لغت نامه

۲

ادیپ

الغاط

لغت‌نامه

ادیپ

الغاط

۲

زیر نظر:

دکتر محمّد معین و دکتر سیّد جعفر شهیدی

(تا آذرماه ۱۳۴۵)

مؤسسهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

مسئولیّت تنظیم مطالب این مجلّد را آقایان نام‌بردهٔ ذیل زیر نظر علاّمه علی‌اکبر دهخدا بر عهده داشته‌اند:

انوری، دکتر حسن
دهخدا، علاّمه علی‌اکبر
شعار، دکتر جعفر
فیض، دکتر علیرضا
معین، دکتر محمّد
موسوی بهبهانی، دکتر سیّدعلی
مینوچهر، دکتر حسن

هیئت مقابله:

پروین گنابادی، محمّد
دبیرسیاقی، دکتر سیّدمحمّد
دیوْشَلی، عبّاس
شهیدی، دکتر سیّدجعفر
معین، دکتر محمّد
منزوی، دکتر علینقی

بازنگری و ویرایش مطالب این مجلّد از حیث تطبیق معانی با شواهد و رعایت نظم تاریخی شاهدها و تنظیم الفبایی مدخل‌ها و ترکیب‌ها و امثال و اِعمال آیین‌نامهٔ خاص ویراستاری به‌منظور تعیین ضبط و هویت یکسان در کتاب و امکان انتقال متن لغت‌نامه به بستهٔ نرم‌افزاری زیر نظر دکتر غلامرضا ستوده بر عهدهٔ نام‌بردگان ذیل بوده است:

اسماعیلی، عصمت
حسنی، حمید
سلطانی، اکرم
شهیدی، شکوفه
صفرزاده، بهروز
مهرکی، ایرج
میرشمسی، مریم
وام‌بخش، هایده

R
AE36
D4

Dehkhodâ, Aliakbar, 1879-1955

Loghatnâme (Encyclopedic Dictionary). Chief Editors: Mohammad Mo'in & Ja'far Shahidi. Tehran, Tehran University Publications, 1998.
16 vols. Illustrated. 27.5 cm.

1. Persian Encyclopedia. 2. Mo'in, Mohammad, 1912-71.
3. Shahidi, Ja'far. 4. Title.

Vol. 2: ISBN 964-03-9615-X
Set: ISBN 964-03-9617-6

شابک X-۹۶۱۵-۰۳-۹۶۴ (جلد ۲)
شابک ۶-۹۶۱۷-۰۳-۹۶۴ (دورهٔ کامل)

لغت‌نامهٔ دهخدا

جلد دوم (ادیپ - الغاط)
تألیف: علی‌اکبر دهخدا

ناشر: مؤسسهٔ انتشارات و چاپ دانشگاه تهران
چاپ دوم از دورهٔ جدید: ۱۳۷۷
تیراژ: ۲۲۰۰۰ دوره

حروف‌چینی و صفحه‌بندی: انتشارات روزنه
لیتوگرافی: بهنام
چاپ: چاپ‌گستر
صحافی: معین
طراحی گرافیک: علیرضا عابدینی
خوش‌نویس: محمّد احصائی

این چاپ از لغت‌نامهٔ دهخدا با همکاری انتشارات روزنه به انجام رسیده است.

نشانی مؤسسهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا:
تهران، تجریش، خیابان ولی‌عصر، باغ فردوس، ایستگاه پسیان

نشانه‌های اختصاری

نشانهٔ اختصاری	مفهوم
اِ	اسم
اِخ	اسم خاص
اِ صوت	اسم صوت
اِ فعل	اسم فعل
اِ مرکب	اسم مرکب
اِمص	اسم مصدر
ج	جلد
جَ	جمع (پیش از لغت جمع)
جِ	جمعِ... (پیش از لغت مفرد)
ججَ	جمع‌الجمع
ججِ	جمع‌الجمعِ
چ	چاپ
ح	حاشیه
حامص	حاصل مصدر
حبط	حبیب‌السیر چاپ طهران
حفان	حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی
رض	رَضِیَ‌اللهُ‌عنه
ره	رحمة‌الله‌علیه
س	سطر
(س)	سلام‌الله‌علیه (علیها)
ص	صفحه (پیش از عدد)
ص	صفت
(ص)	صلّی‌اللهُ‌علیه‌وآله‌وسَلَّم
صص	صفحات
ص نسبی	صفت نسبی
ظ	ظاهراً
ع	عربی
(ع)	علیه‌السلام (علیهماالسلام، علیهم‌السلام)
فان	فرهنگ اسدی نخجوانی
ق	قید
ق.م.	قبل از میلاد
م.	میلادی
مص	مصدر
مص مرکب	مصدر مرکب
نتف	نعت تفضیلی (اسم تفضیل، صفت تفضیلی)
نف	نعت فاعلی (اسم فاعل، صفت فاعلی)
ن‌ل	نسخه‌بدل
نمف	نعت مفعولی (اسم مفعول، صفت مفعولی)
هـ.ش.	هجری شمسی
هـ.ق.	هجری قمری

ادیپ. [اُ] (اِخ)[1] ادیپوس. پسر لائیوس پادشاه شهر تِبس. چون غیب‌گویان خبر داده بودند که ادیپوس عاقبت شوی مادر خواهد شد و پدر را خواهد کشت او را از تِبس طرد کرده روی کوهی گذاشتند و چوپانی او را تربیت کرد. و چون از گفتهٔ غیب‌گویان آگاه شد پیوسته از ملاقات پدر و مادر گریزان بود. اتفاق را روزی در تنگهٔ فوسیس با پدر دچار آمد و ندانسته او را بکشت پس از آن بدروازهٔ شهر تِبس رسید و آنجا با ابوالهول (اسفنکس) مصادف گردید ابوالهول از کسانی که عزم ورود بشهر داشتند معمائی می‌پرسید و هر کس‌را که از جواب عاجز می‌ماند میخورد. از ادیپوس پرسید کدام جانور است که بامدادان با چهار پا و در میانهٔ روز با دو پا و شامگاهان با سه پا راه رود. ادیپوس گفت: انسان است که در کودکی با چهار پا و در جوانی با دو پا و در پیری با سه پا یعنی با دو پای و عصائی حرکت میکند، پس اسفنکس را بکشت و بشهر تِبس درآمد و چون بر اسفنکس غالب شده بود بسلطنت رسید و باز ندانسته با مادر مزاوجت کرد و از او چهار پسر آورد. خدایان تِبس از جنایات او در خشم شدند و آن شهر را بطاعون مبتلی ساختند و سرانجام ادیپوس از قتل پدر و مزاوجت مادر آگاه شد و چشمان خویش را بیرون کرد و رو به بیابان نهاد. (لغت‌نامهٔ ترجمهٔ تمدن قدیم).

ادیپور. [اَ] (اِخ) شهریست بهندوستان پایتخت ولایتی بهمین نام از اقلیم اجمیر قدیم. موقع آن بمسافت ۳۸۰ هزارگزی جنوب غربی اجمیر است. (ضمیمهٔ معجم البلدان).

ادیث. [اِ] (اِخ)[2] زوجهٔ لوط که طبق تورية بهنگام فرار بقصبهٔ بالع، چون بعقب خود نگریست و آن برخلاف امر الهی بود به تمثالی از نمک مسخ گردید. رجوع به قاموس‌الاعلام در کلمهٔ لوط شود.

ادیث. [اِ] (اِخ)[3] (سَنت...) شاهزاده‌خانم انگلیسی دختر ادگار پادشاه انگلستان (از غیر زن مشروع خود). دو بار پس از مرگ پدر و برادر تاج و تخت انگلستان بدو خواستند داد و وی نپذیرفت و چون راهبه‌ای در صومعه معتکف گشت و انگلیسان او را مقام قدیس دهند (۹۶۱ - ۹۸۴م.). ذکران وی در ۱۶ سپتامبر است.

ادیثان. [اَ دَ] (اِخ) وادئی است.

ادیثون. [اَ دَ] (اِخ) موضعی است.

ادید. [اَ] (ع اِ) نالیدن. (زوزنی). ناله و فریاد. ||سختی زمانه. ||(ص، از اتباع) شدید. سخت. گویند: شدیدٌ ادید.

ادیر. [اَ دَ] (اِخ) ناحیه‌ای در کِنتوکی اتازونی که نهر گرین از آن گذرد. مساحت آن چهل‌وپنج میل مربع و سکنهٔ آن متجاوز از ۱۱۰۶۵ تن باشند و قریب ۱۳۶۸ تن آن سیاهانند. و اراضی کوهستانی بسیار و درختان فراوان دارد و حاصلخیز است و در آن کارخانه‌های بسیار است و غلهٔ آن گندم و ذرت و تُتُن است. ||ناحیه‌ای به شمال شرقی میسوری که نهر شاریتون از آن گذرد، مساحت آن ۵۷۰ میل مربع و سکنهٔ آن قریب ۱۱۴۴۸ تن که ۱۴۲ تن آن سیاهان باشند و این سرزمین دارای آب فراوان و گیاهان و بقول بسیار است. ||و نیز ناحیه‌ایست در جنوب غربی ایوا، مساحت آن ۵۷۶ میل مربع و عدد سکنهٔ آن ۳۹۸۲ تن و نهر مدل از آن گذرد.(ضمیمهٔ معجم البلدان).

ادیرماخید. [اَ] (اِخ) بقول هردوت (کتاب ۴، بند ۱۶۸ - ۱۹۹) از تمامی اهالی لوبیه بمصر نزدیک‌تر ادیرماخیدها هستند. لباس اینان مانند لباس دیگر اهالی لوبیه‌ست، ولی اکثر مؤسساتشان مصری است. این قسمت لوبیه از مصر تا بندر پلینُس کشیده میشود. (ایران باستان ص ۵۷۲).

ادیرنداک. [اَ رُ] (اِخ)[4] سلسله‌های جبالی است در ولایت نیویورک که از طرف ولایت شمال شرقی بوسط آن در خطی مائل بجنوب، جنوب غربی گذرد و ارتفاع قله‌های آن از دیگر قله‌های جبال شمالی بیشتر است جز کوه واشنگتن و مرتفعترین قلهٔ آن کوه مرسی است که ارتفاع آن از سطح دریا ۵۷۳۳ قدم است و از این کوهها نهر اسارانا ک و اوزابل جاری شود و در دو خط متقابل بجهت شمال شرقی جریان یابد و در دریاچهٔ شمبلن ریزد. رجوع به ضمیمهٔ معجم البلدان شود.

ادی‌ژه. [اِ دی ژِ] (اِخ) نام قلعه‌ای به آتّیک (اطیقی). (ایران باستان ص ۲۶۰۵).

ادیس. [اَ] (اِخ) شهرکیست در افریقا در بلاد قرطاجنه قرب نهر بقراداس که بدانجا روگولوس بر اَهل قرطاجنه بسال ۲۵۶ ق. م. غلبه کرد. (ضمیمهٔ معجم البلدان).

ادیسا. [اُ] (اِخ) رجوع به ادیسه[5] شود.

ادیست. [اُ] (اِخ)[6] (فرقهٔ...) یا فرقهٔ عیسی و مریم[7]، که توسط ژان اُد بسال ۱۶۴۳م. در کان دایر شد و بسال ۱۷۹۲ منحل گردید و در ۱۸۲۶م. مجدداً تشکیل شد.

ادیست. [اِ تُ] (اِخ)[8] رودیست در کارُلین از ممالک متحدهٔ جنوبی که از دو رود بهمین نام یعنی ادیست جنوبی و ادیست شمالی تشکیل شود و سپس باز به دو شعبه منشعب گردد و بالنتیجه جزیرهٔ ادیست پدید آید و در آخر در بحر محیط اطلس ریزد. (قاموس الاعلام ترکی).

ادیستن. [اِ تُ] (اِخ)[9] صخره‌های ساحل کُرنوآی به انگلستان. مناره‌ای بلند در آنجا برقرار است که بسال ۱۸۸۲م. به اتمام رسیده است. رجوع به ضمیمهٔ معجم البلدان شود.

ادیسن. [اِ سُ] (اِخ)[10] توماس اَلوا (۱۸۴۷ - ۱۹۳۱ م.). عالم طبیعی آمریکایی، متولد به میلان (اُهایو). وی مخترع آلات متعدد الکتریکی و نخستین کسی است که فونوگراف راکه قبلاً ش. کرو کشف کرده بود، بساخت. و همچنین وی سازندهٔ آکومولاتور است.

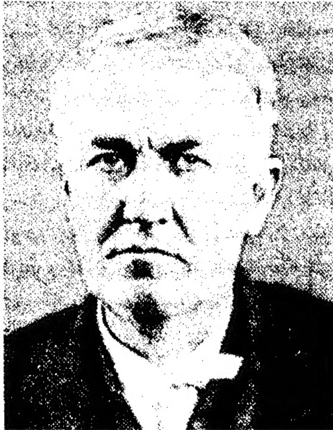

اِدیسن

ادیسن. [اَ سُ] (اِخ)[11] توماس (۱۷۹۳ - ۱۸۶۰م.). طبیب انگلیسی، متولد در لانگ بِنتُن[12]. وی کاشف بعضی امراض کلیه است.

ادیسن. [اَ سُ] (اِخ)[13] جوزف (۱۶۷۲ - ۱۷۱۹ م.). نویسندهٔ انگلیسی، متولد به قربِ آمِسْبِری[14] (ویلتشایر[15]). مقالات جالب او در بابیّار[16]، تاتلر[17] و سپِکْتاتُر[18] منتشر گردید و تراژدی کاتُن[19] (۱۷۱۳م.) وی شهرتی بسزا یافت.

ادیسن. [اَ سُ] (اِخ) ناحیهٔ غربیهٔ فرمونت و حد غربی آن دریاچهٔ چمبلن است و نهر اوتر آن را مشروب کند. مساحت وی ۷۵۰ میل

---

1 - Œdipe. Oedipus
2 - Édith.
3 - Édith.
4 - Adirondacks.
5 - Odyssée.
6 - Congrégation des Eudistes.
7 - Jésus - et - Marie.
8 - Edisto.
9 - Eddystone.
10 - Edison, Thomas Alva.
11 - Addison, Thomas.
12 - Long Benton.
13 - Addison, Joseph.
14 - Amesbury.
15 - Wiltshire.
16 - Le Babillard.
17 - The Tatler.
18 - The Spectator.
19 - Caton.

مربع و عدد سکنهٔ آن ۲۳۴۸۴ تن، و اراضی آن حاصلخیز و دارای ذرت و سیب‌زمینی و شکر و روغن و پنیر است و کارخانه‌ها و مقاطع سنگ رخام سفید که دارای رگه‌هاست دارد و راه‌آهن از آن گذرد. (ضمیمهٔ معجم البلدان).

ادیسه. [اُ سِ] (اِخ)[1] مجموعهٔ اشعاری دلکش است که آنرا مانند منظومهٔ ایلیاد به اومیروس (هُمِر) شاعر اوصافی یونان باستان نسبت کنند. این مجموعه از ۲۴ منظومه ترکیب شده و از بازگشت اولیس بوطن پس از فتح تِرُزا حکایت کند. از این مجموعه اخلاق و آداب یونانیان قدیم را نیکو میتوان دریافت. (لغت‌نامهٔ تمدن قدیم ذیل: ادیسا). و رجوع به ایران باستان ص ۱۹، ۶۶۱ و ۲۰۷۱ شود.

ادیش. [اَ] (اِ) آدیش. آتش. رجوع به آدیش شود.

ادی‌شیر. [اَدْ دی] (اِخ) الکلدانی الاثوری. رئیس اساقفهٔ کاتولیکان کلدانی. وی در اثنای جنگ عالمگیر بسال ۱۹۱۵ بدست ترکان کشته شد. او راست: ۱ - الالفاظ الفارسیة المُعَرَّبة، و آن در بیروت بمطبعةالکاثولیکیه بسال ۱۹۰۸ م. چاپ شده است. ۲ - تاریخ کلدة و آثور در دو جزء. ۳ - مدرسة نصیبین الشهیرة. نبذهٔ تاریخیه است در باب اصل مدرسهٔ مزبوره و قوانین آن و علمائی که در آنجا شهرت یافته‌اند و آن نیز در مطبعةالکاثولیکیهٔ بیروت بسال ۱۹۰۵م. بطبع رسیده است. (معجم المطبوعات).

ادیل. [اِ] (فرانسوی، اِ)[2] قضات رومی که مأمور تفتیش ابنیه و مراقبت بازیهای عمومی و مدیریت اعیاد و ارزاق و بطور کلی شرطه و احتساب روم بودند.

ادیل. [اَ] (اِخ) (رود...) رود ولگا. (ایران باستان ص ۱۴۹).

ادیلیس کورولیس. [اُ] (اِخ)[3] دسته‌ای از حکام طبقهٔ پلیس در روم که بسال ۳۶۶ ق. م.تأسیس شد. (لغت‌نامهٔ تمدن قدیم).

ادیم. [اَ] (ع اِ) چرم. ||مطلق پوست دباغت‌داده. (غیاث اللغات). چرم مهیا و ساخته:

بیاورد پس مشکهای ادیم
بگسترد بر وی همه زر و سیم. فردوسی.

تا خبر شد سوی سیمرغ که بازان ترا
از ادیم است بپای اندر بربسته دوال. فرخی.

تا نکردند در بن چه سخت
پاک نامد ز آب هیچ ادیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی.

اسبی بلند برنشستی تا بنا گوش و زیر بند و پاردُم و ساخت آهن سیمکوفت سخت پاکیزه و جناغی ادیم سپید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۴). و در اندرون وی مسجد دیگر بنا کردند یک خشت از زر سرخ و یک خشت از سیم، دیوار ویرا غلافی کردند از ادیم سرخ. (قصص‌الانبیاء ص۱۷۵). و عهدی دارند [تختهٔ سلیمان] از پیغامبر هم بخط امیرالمؤمنین علی علیهماالسلام بر ادیم سفید نوشته. (مجمل‌التواریخ والقصص).

چو نیست رخصت در شرع خام کردن خوک
ادیم کردن و بفروختن بزر و بسیم
بهجو باز کنم کاسموی روی سهیل
دهم بکفشگری رایگان بحکم حکیم.
سوزنی.

بقوت تو من از جملهٔ بنی‌آدم
تراش کردم چیزی چو کفشگر ز ادیم.
سوزنی.

امید هست که از یال او ادیم برند
هزار کفشگر اندر میان رستهٔ تیم. سوزنی.

کفشگر هم آنچه افزاید ز نان
میخرد چرم و ادیم و سختیان. مولوی.

||پوستی که آنرا بودار گویند. (غیاث اللغات). پوست خوشبوی که از یمن خیزد یعنی بلغار. پوست خوشبوی سرخ‌رنگ که بتابش سهیل رنگ گیرد و آنرا بلغار گویند و آن پوستی باشد خوشبوی و موج‌دار و رنگین، گویند که از تابش ستارهٔ سهیل آن رنگ بهم میرساند. (برهان قاطع). و این دو نوع است: ادیم یمنی و ادیم طائفی. (مؤید الفضلاء). و گویند در طائف و کدرا و یمن از اثر سهیل ادیم نیکو آید: و از طایف ادیم خیزد. (حدود العالم). و از سعده ادیم خیزد بسیار. (حدود العالم). و ازین ناحیت [عرب] خرما خیزد از هر گونه و ادیم و ریگ مکی و سنگ فسان. (حدود العالم).

تا ز کشمیر صنم خیزد و از تبت مشک
همچو کز مصر قصب خیزد و از طائف ادیم.
فرخی.

بغیر طائف و کدرا ادیم گشتی پوست
چو آن سهیل شدی عکس‌افکن اقلیم.
سوزنی.

سهیل یمن‌تاب را با ادیم
همان شد که بوی مرا با نسیم. نظامی.

ز ملک من اقطاع من میدهد
ادیم سهیل از یمن میدهد. نظامی.

بر همه عالم همی تابد سهیل
جائی انبان میکند جائی ادیم.
سعدی (گلستان).

ادیم طایفی در زیر پا کن
شراک از رشتهٔ جانهای ما کن. جامی.

||(ص) مجازاً سُرخ:

نهاده دام قوافی ز بهر صید صلت
سزای آنکه قفاشان شود بکاج ادیم. سوزنی.

||(اِ) پوست گوسپند. (مؤید الفضلاء). ||چرم روسیه[4]. ||روی. (غیاث اللغات). بسیط.

— ادیم‌الارض؛ روی زمین:

ادیم زمین سفرهٔ عام اوست
بر این خوان یغما چه دشمن چه دوست.
سعدی.

||ادیم. وجه. رو. خد. ||روی پوست. بشره. ||ظاهر.

— ادیم‌السماء؛ ظاهر آن.

||روشنی.

— ادیم‌النهار؛ روشنائی روز یا تمام آن.

||اول هر چیز.

— ادیم‌الضحی؛ اول چاشت. (غیاث اللغات).

||طعام بانانخورش. (غیاث اللغات). طعام گسترده خصوصاً. ||انبان. اسم جمع: اَدَم. (منتهی الارب). ج، اُدُم، آدمة، آدام. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب).

— ادیم مألوء؛ پوستی که بدرخت اَلاء دباغت یافته باشد.

ادیم. [اَ] (اِخ) بطنی از خولان. (سمعانی).

ادیم. [اَ] (اِخ) نامی از نامهای اسب از آن جمله نام اسب ابرش کلبی.

ادیم. [اَ] (اِخ) موضعی است در بلاد هُذیل. ابوجُندب گوید:

و احیاءُ لدی سعدبن بکر
بأملاح فظاهرةالادیم. (معجم البلدان).

ادیم. [اُ دَ] (اِخ) زمینی است مجاور تثلیث بدان سوی السراة بین تهامة و یمن، که در قدیم از دیار جهینه و جَرم بود. ||موضعی نزدیک وادی‌القری از دیار عُذرة که در آنجا با بنی‌مرة جنگی واقع شده است. (معجم البلدان).

ادیم. [اُ دَیْ یِ] (اِخ) زمینی مابین سراة و تهامه و یمن و موضعی است نزدیک وادی‌القری.

ادیم. [اَ] (اِخ)الثعلبی. صحابی است.

ادیم احمر. [اَ مِ اَ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) دِهان. چرم سرخ.

ادیمبورگ. [اِ] (اِخ)[5] از شهرهای اسکاتلند، در کنار لیث، دارای ۴۳۹۰۰۰ تن سکنه. صنایع آن شیشه گری، ریخته گری، دباغی، آبجوسازی است. دارای قصری عالی و ابنیهٔ زیبا. فعالیت معنوی آن موجب شده که بدان نام آطنِ جدید داده‌اند. این شهر مولد هوم و والتر اسکات است. ||کنت‌نشین ادیمبورگ یا میدلُتیَن، دارای

1 - Odyssée. 2 - Édiles.
3 - Les Oediles Curules.
4 - Cuir de Russie.
5 - Edimbourg.

۵۳۰۰۰۰ تن سکنه است.

ادیم‌گر. [اَ گَ] (ص مرکب) چرم‌گر. ادیمی:

بیال و گردن او برشدند و بازبرید
بسی ادیم‌گر اندر میان کوی تمیم. سوزنی.

ادیمه. [اُ دَ مَ] (اِخ) (تصغیرگونه‌ای از أدمه) بقول ابی‌القاسم محمودبن عمر، نام کوهی است و بقولی دیگر کوهی است بین قلهی و تُقْتَد در حجاز. (معجم البلدان). ||موضعی است. رجوع به عقدالفرید چ محمد سعید العریان جزء ششم ص ۹۶ شود.

ادیمی. [اَ می ی] (ع ص نسبی) چرم‌گر. ادیم‌گر.

ادیمی. [اَ] (ص نسبی) منسوبست به ادیم که‌بطنی است از خولان. (سمعانی).

ادیمی. [اَ] (اِخ) رجوع به مبارک محمد شود. (معجم المطبوعات).

ادین. [اَ یُ] (ع اِ) ج دَین. وامها.

ادینده. [اَ یَ دَ / دِ] (اِ) آدینده. قوس قزح. رجوع به آدینده شود.

ادینو. [اَ] (اِخ) قصبه‌ای در پروس از ولایت رن سفلی واقع در مسافت ۴۵ هزارگزی کوبلنتر، دارای ۱۲۳۰ تن سکنه. (ضمیمهٔ معجم البلدان).

ادینه. [؟ نَ] (اِخ) رجوع به باباحمدی (طایفهٔ) شود.

ادینه‌ون. [؟ نَ وَ] (اِخ) رجوع به بسحاق (طایفهٔ) شود.

ادیون. [اَدْ / اِدْ] (اِ) ادیان. (جهانگیری). بمعنی ادیان است که چاروای دونده باشد. (برهان قاطع). چارپای دوندهٔ فربه.

ادیة. [اَ دی یَ] (ع ص) تأنیث اَدِی: غنم ادیّة؛ ای قلیلة.

ادیه. [اُ دَیْ یَ] (ع اِ) یَدَیْه: قطع الله اَدیه؛ خدا ببرد هر دو دست او را.

ادیه. [اُ دَیْ یَ] (اِخ) نامی از نامهای عرب از جمله نام پدر عروهٔ شاعر.

اذ. [اَذْ] (ع مص) بریدن با شمشیر و جز آن.

اذ. [اِ] (ع حرف ربط) چون. برای آنکه. ||آنگاه. و آن برای زمان ماضی است و گاهی برای مفاجاة آید بشرط که در جواب بینا یا بینما واقع شود و قد تکون زائدة نحو اذ واعدنا موسی (قرآن ۵۱/۲)؛ ای واعدنا. (منتهی الارب).

اذآب. [اِذْ] (ع مص) ترسیدن. (منتهی الارب). ||گیسو ساختن کسی را: اذآب غلام؛ گیسو ساختن پسر را.

اذآر. [اِذْ] (ع مص) اذآر کسی؛ بخشم آوردن او را. اغضاب. در خشم آوردن. (منتهی الارب). ||ترسانیدن او را. ||حریص کردن ویرا. ایلاع. ||دلیر کردن او را بر. دلیر گردانیدن. (منتهی الارب). ||برآغالانیدن ویرا بر. ||مضطر کردن کسی را بسوی کسی.[1]

اذآم. [اِذْ] (ع مص) ترساندن. ترسانیدن. (منتهی الارب). ||بناخواست و ستم بر کاری داشتن. (منتهی الارب). اکراه.

اذا. [اِ] (ع حرف ربط) چون. وقتی. (غیاث اللغات). ||پس. (غیاث اللغات). و تکون للمفاجاة و لغیرها. (منتهی الارب). ناگاه. (غیاث اللغات). ||و قد تکون زائدة نحو: حتی اذا اتوا علی وادی‌النمل (قرآن ۱۸/۲۷)؛ ای حتی اتوا. (منتهی الارب).

اذاً. [اِ ذَنْ] (ع ق) فاذاً. آنگاه: ام لهم نصیب من‌الملک فاذاً لایؤتون الناس نقیراً. (قرآن ۵۳/۴)؛ نه که مر ایشان راست بهره از پادشاهی دنیا که آنگاه ندادند مردم را مقدار پشت خرما. (تفسیر ابوالفتوح ج ۱ ص ۷۷۴).

اذابة. [اِ بَ] (ع مص) گداختن (متعدی). گدازانیدن. (زوزنی) (منتهی الارب). آب کردن. ||غارت کردن. (منتهی الارب). ||اذابهٔ امر خویش؛ نیکو کردن کار خود را. (منتهی الارب).

اذات. [اَ] (ع مص، اِمص) اَذاة. اَذیً. اَذیّت. رنجش. رنجه. رنجه شدن. (مؤید الفضلاء). ||رنجه کردن. (مؤید الفضلاء).

اذاخر. [اَ خِ] (ع اِ) ج اِذخِر. ||جمع‌الجمع‌گونه‌ای، یقال: ذُخر و اَذْخُر و اَذاخِر، نحو اَرْهُط و اَراهِط. (معجم البلدان).

اذاخر. [اَ خِ] (اِخ) موضعی است نزدیک مکه. (منتهی الارب). ابن اسحاق گوید چون پیامبر (ص) در عام‌الفتح بمکه رسید از اذاخر داخل شد و به اعلای مکه فرودآمد و آنجا قبهٔ خویش بر پا کرد. (معجم البلدان). و رجوع به أمتاع‌الاسماع مقریزی جزء اول ص ۳۷۷ و ۳۸۰ شود.

اذاخة. [اِ خَ] (ع مص) گرد چیزی گشتن.
—اذاخهٔ مکانی؛ گرد آن جای گردیدن.

اذادة. [اِ دَ] (ع مص) اعانت کردن کسی را در راندن شتر. (منتهی الارب). یاری دادن بر راندن چهارپای. (تاج المصادر بیهقی). یاری کردن کسی را در راندن چاروا.

اذاراقی. [اَ] (اِ)[2] اَداراقی. اَزاراقی. کلمهٔ سریانی است و بفارسی کچوله گویند و در تنکابن و مازندران کلاج‌دارو نامند. بیخیست مدور و پهن و بسیار تلخ، و خشک او بغایت صلب، بعد از آنکه در آب خیسانیده پوست او را گرفته باشند بسوهان ریزه باید کرد، برگش از برگ بنفشه سبزتر و سطبرتر و گلش مثل بنفشه و در غایت سرخی و ساقش از ساق بنفشه سطبرتر و سرخ و در آخر سیم گرم و خشک و سمّ حیوانات دُم‌دار و بالخاصیة مبدل مزاج بسیار سرد است بمزاج طبیعی بدون احتراق خلط و جهت فالج و درد کمر و امراض باردهٔ عصبانی مجرب است و ضماد او جهت کلف و جرب و قوبا و عرق‌النساء و مفاصل و امراض بارده مفید و مشوش ذهن و مصلحش شکر و ادویهٔ خوشبو و قدر شربتش از یک دانگ تا دو دانگ و یک مثقال او کشنده است و در کتب هند از خواص او بسیار ذکر کرده‌اند و چون بصحت نپیوسته بود ذکر ننموده و حقیر معجونی از او ترکیب نموده در دستور ثانی مذکور است و در رفع فالج و استرخا و دردهای بارد مجرب و بیعدیل است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). بعضی گویند این لغت یونانیست و بعضی دیگر گویند رومیست و آن دوائی باشد که بفارسی کچله[3] گویند و از جملهٔ سموم است خصوص گرگ و سگ را در حال میکشد و در عربی خانق‌الکلب و قاتل‌الکلب گویند. (برهان قاطع). و شیخ داود ضریر انطاکی گوید: تلخص عندی أنه مجهول لان الشیخ یقول ان شجره کالکبر له ثمر فی غلاف و قال بعضهم اَغفله فی‌المقالات و قال قوم ذکره فیها کزبدالبحر[4] و قیل شیء أزرق یلصق بالقصب بارد یابس فی الثالثة و قیل حار سمّی یحلل طلاء و یسکن الأوجاع المزمنة. (تذکرهٔ انطاکی جزء اول ص ۴۱)[5]. رجوع به جوزالقی شود.

اذاره. [اِ رَ] (ع مص) ترسانیدن.

اذاسا. [اَ] (اِخ)[6] اِدِس. نام شهر الرها که در الجزیره است. یحیی‌بن جریر طبیب تکریتی نصرانی گوید که در سال ششم از مرگ اسکندر سلوقوس پادشاه (بسال شانزدهم از حکومت خویش) شهرهای ذیل بکرد: لاذقیّة و سلوقیّة و أفامیّة و باروا یا حلب و

---

۱ - در نسخهٔ منتهی الارب چ طهران اِذْرَاءُ آمده است و ظاهراً غلط است.

2 - Strychnos.

3 - Nux Vomica. Noix vomique. جوزالقی.

۴ - در قانون ابوعلی چ طهران سال ۱۲۹۵ و ۱۲۹۶ ص ۱۶۰ آمده: اذاراقی. الماهیة، هو نوع من زبدالبحر یکون جامداً لاصقا بالحلفا والقصب و هذا دواء حار و لایشرب لحدته بل یستعمل طلاء بعدکسر حدته. الطبع حارّ جداً.

۵ - در قانون ابوعلی چ طهران سال ۱۲۹۵ و ۱۲۹۶ ص ۱۶۰ آمده: اذاراقی. الماهیة، هونوع من زبدالبحر یکون جامداً لاصقا بالحلفا والقصب و هذا دواء حار ولایشرب لحدته بل یستعمل طلاء بعدکسر حدته. الطبع حارّ جداً.

6 - Édesse.

أذاسا یا الرّها و بناء انطا کیه‌را تمام کرد.

اذاعة. [اِ عَ] (ع مص) آشکار کردن. آشکارا کردن. (غیاث اللغات). فاش کردن (چنانکه خبر را). پرا کنده کردن (چنانکه خبری را). اظهار. اشاعه (خبر را). انتشار.

— اذاعهٔ سرّ خود، یا بسرّ خود؛ فاش کردن راز خویش و آشکار و ظاهر کردن آن، یا ندا دردادن بدان در مردم.

||پرا کنده نمودن. ||پرا کنده شدن (چنانکه خبر). ||آشامیدن تمام آب حوض یا کوزه: اذاعهٔ ابل ماء حوض را، آشامیدن تمام آن را و همچنین است: اذاع القوم (او الناسُ) بما فی‌الحوض. ||بردن، چنانکه مال کسی را: اذاع بمتاعه؛ برد آن را. ||پاشیدن بول. (آنندراج). ||همه را فرا گرفتن، چنانکه ریش و قرحه تن را.

اذاف. [اُ] (ع اِ) نره. شرم مرد.

اذافر. [اَ فِ] (اِخ) کوهی است طَیِّیء را که نخل و زرع ندارد. (معجم البلدان).

اذاقة. [اِ قَ] (ع مص) اِذاقت. چشانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (مؤید الفضلاء). چشاندن. ||به امتحان دادن چیزی را. ||مکافات امری کردن: اذاقه الله وبال امره. همگنان را به احاقت مکر و اذاقت غدر خویش منکوب و منحوب گردانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۰۶). ||اذاق زید بعدک کرماً؛کریم و سخی گردید.

اذالة. [اِ لَ] (ع مص) اِذالت. صاحب ذیل یعنی دامان گردیدن. فروهشتن دامن و ریشه و جز آن. (آنندراج). ||اذالهٔ کسی؛ سبک و خوار داشتن او را و پروای وی نکردن. خوار کردن. (مؤید الفضلاء) (تاج المصادر بیهقی): کمر خدمت بسته و به ادالت اولیاء دولت و اذالت اعداء حضرت متکفل شده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۰۰). ||اذالهٔ خیل؛ امتهان و حمل بر او. ||اذالهٔ قناع؛ فروهشتن پرده را. قناع فروگذاشتن زن. (تاج المصادر بیهقی). ||لاغر کردن. ||رام کردن. ||(اصطلاح عروض) زیاده کردن حرف سا کن است در وتد مجموع، مثل مستفعلن که یک نون دیگر به آن اضافه می‌شود و نون خودش قلب به الف می‌گردد پس مستفعلان میشود و آنرا مذال گویند. (تعریفات جرجانی). نزد عروضیان آن است که در صورتی که در آخر جزء وَتد مجموعی قرار گرفته باشد حرف سا کنی در آخر جزء بیفزایند. و هر گاه در آخر جزء سبب قرار گرفته باشد آنرا تسبیغ نامند، چنانکه در پاره‌ای از رسائل عروض عربی دیده شده است. و جزئی که عمل اذالة در آن صورت گرفته باشد مذال به ضم میم نامیده می‌شود، چنانچه در عروض سیفی گفته. و صاحب عنوان‌الشرف تعریف تذییل را بدین نحو بیان کرده‌که: آن افزودن حرف سا کنی‌باشد بر وتد مجموع و اسمی از اذاله نبرده پس معلوم می‌شود اذالة و تذییل مرادف یکدیگر می‌باشند بر طریق مثال اگر پیش از نون مستفعلن الفی بیفزائیم مُذال شود. و آیا اینکه این عمل را مذیل هم گویند یا نه احتمال می‌رود. و در رسالهٔ قطب‌الدین سرخسی گوید: اذالة آن است که بر تعریة حرف سا کنی افزوده شود. و تعریه را اینطور تفسیر کرده که اگرجزء سالم ماند از افزونی حرفی به آن آن را تعریه نامند. در صورتی که این تعریف با تعریفی که دربارهٔ اذاله ذکر شد بکلی مخالف است. (کشاف اصطلاحات الفنون).

اذان. [اَ] (ع مص) آگاهی. آگاهی دادن. آگاهانیدن. نِداء. اعلام. خبر کردن. خبر بگوش رساندن. ||گوش به چیزی داشتن، قوله تعالی: «و اَذِنَتْ لِرَبِّها و حُقَّتْ». (قرآن ۲/۸۴)؛ یعنی گوش داشته است امر پروردگار را و واجب است او را که گوش دارد امر حق را. ||اقامت نماز. رجوع به اقامه شود. ||اذن. اذانت. ||بانگ نماز کردن. بانگ نماز گفتن. آگاهانیدن وقت نماز. تأذین. در شرع خبر دادن است به وقت نماز با الفاظ مخصوص مأثور. (تعریفات جرجانی). در لغت اعلام است. و در شرع اعلام به وقت نماز باشد به طریقی مخصوص و معروف و گاه اذان اطلاق شود بر الفاظ مخصوصهٔ معروفه که مجموع آن الفاظ را نیز اذان نامند. کذا فی‌الدرر فی شرح‌الغرر. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||(اِ) بانگ نماز. گلبانگ. جمله‌های مخصوص که قبل از نماز گفته می‌شود.

— اذان اعلامی؛ اذانی که بقصد اخبار دخول وقت گفته میشود.

اذان. [اَ] (اِخ) (قریهٔ...) آذان. قریه‌ای است بحوالی هرات. و خواجه ابوالولید احمدبن ابی‌الرجا بدانجا مدفون است. رجوع به حبیب السیر چ طهران ج ۱ ص ۲۹۲ شود.

اذانان. [اَ] (ع اِ) اذان و اقامه.

اذانه. [اَ نَ] (ع مص) اَذانت. اذن. دستوری.

اذان‌گو. [اَ] (نف مرکب) اذان‌گوی. مؤذن. آنکه اذان گوید.

اذانی. [اُ نیِ] (ع ص) مرد کلان‌گوش و پهن‌گوش. شخص بزرگ‌گوش. (مؤید الفضلاء).

اذاة. [اَ] (ع مص، اِمص) اَذات. اذیت. رنجش. آزار. رنج. آنچه از او آزار یابند.

اذاهب. [اَ هِ] (ع اِ) جمِ ذهب. ج اذهاب و ذَهاب. زرده‌های تخم مرغ. ||پیمانه‌های مخصوص مردم یمن.

اذارافیون. [اَ اَفْ] (اِ)[1] به اعتقاد جالینوس نوع چهارم زبدالبحر است پرسوراخ و بسیار سبک و از فرنگ آرند شبیه به زهرهٔ اسبوس، در افعال از زبدالبحر اقوی و از سموم قویه و قدر دو دانگ او کشنده و طلای او با آب جهت عرق‌النساء و ورم پستان و جرب و کلف و بثور و اکتحال او جهت رفع ناخنه و بیاض قوی چشم و آب بسیار مؤثر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). نوعی از کف دریا است، در زبدالبحر گفته شود انواع آن و صفت آن. (اختیارات بدیعی). و در تحفهٔ حکیم مؤمن ذیل زبدالبحر،

اذارافیون و صدف آن

اذاراقیون آمده است. و رجوع به آذارافیون شود.

اذب. [اَ ذَب ب] (ع ص، اِ) گاو دشتی. ||مرد دراز یا عام است. ||شتر مادهٔ کلانسال. (منتهی الارب).

اذباء . [اَذِبْ با] (ع اِ) ج ذباب، بمعنی مگس و تیزنای شمشیر. (دهّار).

اذباح. [اِذْ ذِ] (ع مص) ذبح کردن. مذبوح ساختن. (منتهی الارب). ذبیحه گرفتن برای خود. (آنندراج). خویشتن را ذبیح ساختن. (زوزنی). کشتن ساختن. (تاج‌المصادر بیهقی).

اذبال. [اِ] (ع مص) پژمرانیدن. (زوزنی). بپژمرانیدن. (تاج‌المصادر بیهقی). پژمرانیدن، چنانکه باد گرم گیاه را. اِذواء. ||لاغر گردانیدن. (منتهی الارب). لاغر و نزار کردن. کاهیده‌کردن. (مؤید الفضلاء).

اذبحاح. [اِ بِ] (ع مص) ذبح کردن. مذبوح ساختن. اِذباح.

اذبل. [اَ بُ] (اِخ) یَذْبُل. نام کوهی است در بلاد نجد و از یمامه محسوبست.

اذبه. [اَذِب بَ] (ع اِ) ج ذُباب.

اذتخار. [اِتِ] (ع مص) اِذِّخار.

اذج. [اَ] (ع مص) شراب بسیار خوردن.

اذحاج. [اِ] (ع مص) آرام کردن بجائی.

اذحال. [اَ] (ع اِ) جِ ذَحْل، بمعنی کینه و دشمنی.

اذخار. [اَ] (ع اِ) جِ ذخیرة.

اذخار. [اِذْ ذِ] (ع مص) ادّخار. ذخر. (زوزنی). یخنی ساختن. (منتهی الارب). یخنی نهادن. پس‌انداز کردن. (زوزنی).

1 - Seiche ou Sepia. (یونانی و لاطینی)

ذخیره نهادن. ذخیره کردن. (غیاث اللغات). ||برگزیدن چیزی را. (منتهی الارب).

اذخر. [اِ خِ] (ع اِ)[1] گیاهی است خوشبوی که آنرا کوم خوانند. (منتهی الارب). دوائی است. (نزهةالقلوب). دو گونه است: عرابی است و مرغزاری. عرابی سرخ بود و بوی‌ناک. و شکوفهٔ او را فقاح اذخر گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). بهندی آنرا مرچیا گویند. (غیاث اللغات). تبن مکّی. بفارسی کاه‌مکه و گربهٔ دشتی نامند. نباتیست شبیه به کولان که نوعی از اسل[2] است، بیخش غلیظ و بسیارشاخ و باریک و برگش ریزه‌تر از کولان و از آن در حجم و قد کوچکتر و مایل بسرخی و زردی و ثقیل‌الرایحة. و شکوفهٔ او بسیار و انبوه و سفید و با عطریه و تندطعم و گزنده. دیسقوریدوس فرموده که قسم از او را ثمری میباشد سیاه‌رنگ و در دوم گرم و خشک و محلل و مفتح و مدر بول و حیض و فضلات و مقطع اخلاط و منضج و مفتت حصاة و مسکّن اوجاع باردهٔ باطنی و مقاوم سموم هوا و جهت ورم جگر و سدهٔ آن و ورم فم معده و رفع نفث‌الدم و بادها و جهت استسقا و علل گرده و ریه و شدخ عضل و با مصطکی جهت تنقیهٔ فضلات دماغی و با ترنجبین جهت سپرز و یک مثقال او را با فلفل بالسویة جهت رفع غثیان مجرب دانسته‌اند و جهت ازالهٔ خوف نافع و ضماد او جهت ورم بارد جگر و مثانه و معده و سپرز و ریاح جمیع اعضاء و جلوس در طبیخ او جهت ورم رحم و درد مفاصل و مضمضه و سنون او جهت درد دندان و تقویت لثه و رفع رطوبات و مداومت آشامیدن طبیخ او جهت مفاصل بارده بغایت مفید و با سکنجبین جهت اواخر تبهای بلغمی مجرب و شکوفهٔ او لطیفتر و در افعال ضعیف‌تر است و مضر گردد بسبب شدت ادرار و مضر محرور و مصدع و مصلحش گلاب و صندل و قدر شربتش از نیم مثقال تا یک مثقال و بدلش راسن و قسط و بدل فقاع او قصب‌الذّریره است و عرق اذخر بغایت لطیف و با قوهٔ تریاقیة و در افعال شبیه به او است و روغن او که شکوفهٔ اذخر را در روغن زیتون بقدری که او را بپوشاند گذاشته باشند و دوماه تابستان در آفتاب پرورده و سه چهار مرتبه صاف نموده شکوفه را تازه کرده باشند در سیم گرم و خشک و با قوهٔ قابضه و آشامیدن او جهت تحلیل ورم بارد باطنی و طلاء او جهت دردهای بارد و برص و رویانیدن مو و انواع خارش اعضا و رفع اعیاء و ماندگی و دلوک او جهت درد دندان و ورم لثه و جوشیدن دهان نافع است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). خلال مأمون گویند و بسریانی سجلیس [نل: سحینوس، سجوس] خوانند و بیونانی سحومیش و بلفظ دیگر طوفسس و سحوفس نیز گویند و تبن مکه و گربهٔ دشتی و کاه مکی نیز گویند و بپارسی گورگیا خوانند و بهترین آن عربی بود سرخ‌رنگ باریک خوشبوی و طبیعت آن گرم و خشک است در درجهٔ اول و در همه کوهها باشد و مرغزاری باشد. طبیعت نوع اعرابی گرم است در اول و گویند در دویم. خشک است در اول. اسحق گوید گرم و خشکست در دویم. منفعت وی آنست که سنگ گرده و مثانه بریزاند و مفتّح و ملین بود و ادرار بول کند و خون حیض براند و محلل نفخ بود فقاح وی سودمند بود جهت نفث دم و درد معده و ورم آن و شش و جگر و گرده و اختناق رحم را نافع بود و در بعضی معاجین مستعمل بود اما اذخر جهت ورم صلب که در جگر و معده بود ضماد کردن نافع بود و جهت دردهای اندرونی خاصه رحم نافع بود و اگر با شراب بجوشانند بول براند و مسخن مثانهٔ سرد بود و محلل جمیع نفخها بود که در بدن پیدا شود اما مسحوق کردن فعل او زیاده از مشروب بود اما بیخ وی سودمند بود و اگر در جلاب جهت مفاصل سرد بدهند و جهت تبهاء بلغمی با سکنجبین در آخر آن بدهند و اگر بجوشانند و در آن نشینند موافق بود ورمهای گرم [را] که در رحم زنان بود و در بیخ قبض زیاده‌تر از فقاح بود اما در فقاح تسخین زیاده بود اما قبض موجود است در همهٔ اجزاء وی و بدل وی قصب‌الذریره است و گویند مُضر بود بگرده و مصلح آن گلابست و گویند مصدع بود و مصلح آن صندل و گلاب بود یا عرق نیلوفر. (اختیارات بدیعی). و شیخ‌الرئیس در قانون گوید: منه اعرابی طیب‌الرائحة و منه آجامی و هو دقیق و هو اصلب و هو ارخی و هو لارائحة له قال دیسقوریدوس انّ الأذخر نوعان احدهما لاثمر له و الآخر له ثمر اسود. (قانون ج ۲ ص ۱۵۶ س ۱۵ به آخر مانده).

اذخر بالمعجمة، الخلال المأمونی و بمصر حلفاء مکة و هو نبات غلیظ‌الاصل کثیرالفروع دقیق‌الورق الی حمرة و صفرة و حدّة ثقیل‌الرائحة عطری یدرک بتموز أعنی ابیب و أجوده الحدیث الاصفر المأخوذ من‌الحجاز ثم مصر والعراقی ردیء و یغش بالکولان و الفرق صغر ورقه و یقال ان منه آجامی و انکرهُ بعضهم و هو الظاهر. حار فی‌الثالثة و قیل فی‌الاولی جلاء مفتح مقطع بحرارته و حدته یحلل الاورام مطلقا و یسکن الاوجاع من‌الاسنان و غیرها مضمضة و طلاء و یقاوم السموم و یطرد الهوام ولو فرشا و یدرّ الفضلات و یفتت الحصی و یمنع نفث‌الدم و ینقی الصدر والمعدة و مع‌المصطکی الدماغ من فضول‌البلغم و بالسکنجبین الطحال و بماءالنجیل عسرالبول و لو استنجاء و مع‌الفلفل الغثیان. مجرب و هو یضرالکلی و المحرورین و یصلحه الغسل بماءالورد و شربته الی مثقال و بدله راسن او قسط مر و بدل فقاحه قصب ذریره. (تذکرهٔ ضریر انطاکی). گیاه بوریا. فریز بوریا. کرتهٔ مریم. (محمودبن عمر ربنجنی). تبن مکه. تبن مکی. بزبان جبل، استوم. طیب‌العرب. (ریاض الأدویه). خلال مأمونی. و آن نباتیست خوشبوی که بسرخی زند و چون بشکافی درونش فرفوری باشد. ج، اَذاخِر.

— اذخر جامی؛ برمکیه. بیخ والا. رجوع به برمکیه شود.

اذداد. [اِ] (ع مص) اعانت کردن کسی را در راندن شتر.

اذدکار. [اِ دِ] (ع مص) اِذّکار. ادّکار.

اذراء. [اِ] (ع مص) بخشم آوردن. در خشم آوردن. (منتهی الارب). اغضاب. ||ترسانیدن. (منتهی الارب). ||حریص کردن به. حریص گردانیدن کسی را بچیزی. (منتهی الارب). ایلاع. اغراء. مولع بکردن. (تاج‌المصادر بیهقی). ||مضطر کردن بسوی. (منتهی الارب). الجاء به. اضطرار به. ||روان کردن. (منتهی الارب). ||اذراء ناقه؛ فرودآوردن ناقه شیر را در پستان. ||برداميدن. (تاج‌المصادر بیهقی). برداشتن و پرانیدن و بردن، چنانکه باد خاک را: اَذرت الریح التراب. (منتهی الارب). ||انداختن. ||تخم در زمین افشاندن. تخم افکندن. انداختن تخم در زمین. (منتهی الارب). ||اشک ریختن چشم. (منتهی الارب). برداميدن. (تاج‌المصادر بیهقی). ||اذراء از ظهر دابه کسی را؛ افکندن او را چنانکه از بالای زین. نیزه زدن بکسی و انداختن او را از پشت اسب وی. (منتهی الارب). بیوکندن. (تاج‌المصادر بیهقی) (زوزنی). انداختن ستور کسی را.

اذراء. [اِذْ ذِ] (ع مص) اذراء به؛ مضطر کردن به. مُلجأ کردن به. ناچار و ناگزیر کردن از: اِذّرَأهُ الیه؛ مضطر کرد آن را بسوی وی.

---

1 - Cymbopogon Schoenanthus. Schoenanthe. Andropogon laniger. Androp. Schoenanthus.

2 - Jonc.

اذراب. [اِ] (ع مص) تیز کردن. (زوزنی).
اذراب. [اَ] (ع اِ) ج ذَرَب، بمعنی بدزبانی.
اذراع. [اِ] (ع مص) اذراع بقره؛ گوساله زادن ماده گاو. ||صاحب گوساله شدن گاو. ||بابچه شدن گاو دشتی. (تاج‌المصادر بیهقی). ||اذراع در کلام؛ پر گفتن و افراط کردن در آن. (تاج‌المصادر بیهقی). ||بسیار شدن سخن. ||قبض به ذراع. بذراع و آرش گرفتن. ||اخراج. بیرون کردن: اذراع از زیر جبه؛ بیرون کردن ذراع از زیر آن. ||طمع کردن.
اذّراع. [اِذْ ذِ] (ع مص) اذراع ذراعین از تحت جبه؛ بیرون کردن دو ذراع از زیر آن.
اذراق. [اِ] (ع مص) ذرق افکندن مرغ. فضله افکندن طیر. سرگین افکندن مرغ. (منتهی الارب). ||اذراق ارض؛ اسپست یعنی حندقوق و ذرق، رویانیدن زمین. یونجه رویانیدن زمین.
اذّراق. [اِذْ ذِ] (ع مص) سرمه درکشیدن با ذُرَق یعنی اسپست دشتی یا عصارهٔ آن.
اذراقی. [اَ ذَ] (اِ) رجوع به اذاراقی شود.
اذران. [ ] (اِخ) ابن اشغان: شاپوربن اشک از جمله اشکانیان وی بودست که بسیج غزو کرد و او پسر اذران‌بن اشغان بود[1]. (مجمل‌التواریخ والقصص ص ۵۹).
اذرء. [اَ رَء] (ع ص) مرد پیر. (منتهی الارب). ||مردی که موی پیش سر او سفید باشد. ||سیاه و سپیدگوش. (تاج‌المصادر بیهقی).
— تیس اذرء؛ تکهٔ چپار. مؤنث: ذَرْآء.
— فرس اذرء و جدی اذرء؛ کذلک. (منتهی الارب). ارقش‌الاذنین و سائره اسود. (صحاح‌اللغة جوهری). اسب و بزی که گوش‌او دورنگ و سه‌رنگ باشد و دیگر اعضاء سیاه.
— کبش اذرء؛ قچقار که در سر وی سپیدی باشد یا آنکه هر دو گوش وی خال دارد و سائر بدنش سیاه بود. (منتهی الارب). گوسپندی‌که گوش وی سیاه و سفید و تن سیاه بود. (مهذب الاسماء).
اذرب. [اَ رَ] (ع نتف) نعت تفضیلی از ذرب. ||(ص) تیززبان. (تفلیسی).
اذربعل. [اَ ذِ بَ] (اِخ) آذِرْبَعْل. یکی از سرداران قرطاجنه (کارتاژ) و او در جنگی دریائی که میان رومیان و مردم قرطاجنه درپیوست بسال ۲۴۹ ق. م. در ساحل صقلیه نزدیک درپان مغلوب کلودیوس پلشر شد. (قاموس الاعلام ترکی).
اذربعل. [اَ ذِ بَ] (اِخ) آذِرْبَعْل. پسر میسیپسا و نبسهٔ ماسی‌نیسا، حکمران نومیدی. او از طرف یوگورتا حکمران قرطاجنه (۱۱۸ ق. م.). هنگام محاصرهٔ شهر قدیم سیرطا محصور شد و از دولت روم استمداد کرد و چون مددی از طرف رومیان بدو نرسید در ۱۱۳ ق. م. کشته شد. (قاموس الاعلام ترکی).
اذربو. [اَ ذَ] (اِ مرکب) عَرْطَنیثا. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی). رجوع به آذربو و عَرْطَنیثا شود.
اذربی. [اَ رَ بی ی] (ص نسبی) آذربایجانی. آذری. اَذربیجانی. نسبتی است به غیر قیاس: ولتالمن النوم علی‌الصوف الاذربی (کلام‌ابی‌بکر از کامل مبرد).
اذربیجان. [اَ رَ] (اِخ) یاقوت در معجم البلدان و مبرد در کامل آنرا بفتح اول و سکون دوم و فتح سوم بر وزن عندلیبان خوانده‌اند. شماخ گوید:
تذکرتها وهناً و قدحال دونها
قری أذربیجان المسالح والحال.
و هم یاقوت گوید: و روی عن المهلب و لااعرف المهلب هذا، آذربیجان بمدالهمزة و سکون الذال فیلتقی ساکنان و کسرالراء ثم یاء ساکنة و باء موحدة مفتوحة و جیم و الف و نون... قال النحویون النسبة الیه أذری بالتحریک و قیل أذری بسکون الذال لأنه عندهم مرکب من أذر و بیجان فالنسبة الی الشطر الاول و قیل أذربی. کل قد جاء. (معجم البلدان). رجوع به آذربایجان و معجم البلدان و ضمیمهٔ آن و تاریخ الحکمای قفطی ص ۲۰۹ س ۱۰ و ص۲۳۸ س ۱۷ شود.
اذرح. [اَ رُ] (ع اِ) ج ذریح و ذریحة. ||(اِخ) نام شهری در اطراف شام از اعمال شراة و نیز موضعی از نواحی بلقاء و عمان مجاور سرزمین حجاز. ابن‌الوضّاح گوید از فلسطین است و غلط است و آن در جهت قبلی فلسطین از ناحیهٔ شراة است و در کتاب مسلم‌بن الحجاج آمده است که بین اذرح و جرباء سه‌روزه مسافت است ... اَذْرُح و جرباء در حیات رسول‌الله صلی‌الله علیه و سلم بسال نهم فتح شد و اهل اذرح بصد دینار جزیه مصالحه کردند. (معجم البلدان). و رجوع به امتاع‌الاسماع مقریزی ص ۴۶۷، ۴۶۸ و ۴۶۹ شود.
اذرخان. [ ] (اِخ) ابن مغول‌خان. یکی از سلاطین مغول. رجوع به حبط ج ۲ ص ۲ شود.
اذرد. [ ] (اِ) نوعی از زبدالبحر. (بحر الجواهر).
اذرع. [اَ رَ] (ع ص) مُقْرِف. آنکه پدرش بنده و مادرش آزاد بود یا آنکه پدرش عربی و مادرش داه آزاد یعنی مولاة باشد. ||مرد فصیح. ||اسپ بدنژاد. ||(نتف) نعت تفضیلی از ذرع: قتلوهم اذرع قتل؛ ای اسرع و افحش. ||سبک‌تر. چالاک‌تر. چابک‌تر: خیرکن اذرعکن للمغزل؛ ای اخفّکن یداً به. و یقال اقدرکن علیه. (حدیث).
اذرع. [اَ رُ] (ع اِ) ج ذِراع.
اذرع. [اَ رُ] (اِخ) موضعی است نجدی: و اوقدتُ ناراً للرعاء باذْرُع. (معجم البلدان).
اذرع. [اِ رِ] (اِخ) قریه‌ای است بزرگ، مرکز ناحیهٔ لجا واقع در حوران، از نواحی سوریه. در قدیم اذرع قصبه‌ای بزرگ بوده است و آثار عتیقهٔ بسیاری در آنجا دیده میشود و اکنون آنرا مسجد جامعی و دو کلیسای قدیم است. (از قاموس الاعلام ترکی).
اذرعات. [اَ رِ / رَ] (اِخ) شهریست بشام. (منتهی الارب). نزدیک بلقاء مجاور زمین بلقاء و عَمّان و شراب آن معروف است و نسبت بدان اذرعیّ است: خمرٌ اذرعیة. و ایرانیان بدانجا رومیان را شکست داده‌اند و گویندکه مراد از ادنی‌الأرض در آیهٔ کریمهٔ «الم غلبت الروم فی ادنی‌الارض»[2] همین اذرعات است و بزمان طغتکین ملک شام در سال ۵۱۲ هـ. ق. این شهر بدست مسیحیان افتاد و آنجا را نهب و غارت و ویران کردند. از مشاهیر صلحاء و محدثین عده‌ای منسوب بدین شهر باشند. و از جمله اسحاق‌بن ابراهیم اذرعی است. (قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به امتاع‌الاسماع مقریزی جزء اول ص ۱۰۵ شود.
اذرعاتی. [اَ رَ] (ص نسبی) منسوب به اذرعات، ناحیه‌ای بشام و مشهور بدین نسبت محمدبن ابی‌الزعیر است. (سمعانی).
اذرع اکباد. [اَ رُ عُ اَ] (اِخ) موضعی در قول تمیم‌بن مُقبل:
أمْسَت بأذْرُع اکباد فحمّ لها
رکبٌ بلینةَ أو رکبٌ بساوینا. (معجم البلدان).
اذرعفاف. [اِ رِ] (ع مص) بگذشتن. رفتن. اذرعفاف ابل؛ بطور خود رفتن شتر. ||(یا) بشتاب رفتن شتر. ||حریص کردن برای کارزار. اذرعفت الابل؛ مضت علی وجوهها لغة فی ادرعفت بالدال المهملة فی معانیها التی ذکرت هناک و المذرعف؛ السریع و اذرعف الرجل فی‌القتال؛ ای استنتل من‌الصف. (تاج العروس).
اذرعی. [اَ رَ عی ی] (ص نسبی) منسوب بشهر اَذرِعات.
— خمرٌ اذرعیّ؛ شرابی که به اذرعات کردندی.
اذرعی. [اَ رِ عی ی] (اِخ) رجوع به احمدبن حمدان‌بن احمد شود. وی

---

۱ - کذا حمزه ص ۳۰ و اصل لایقرء است و درست معلوم نیست. (بهار).
۲ - قرآن ۳۰/ ۱- ۳.

غنیةالفتاوی محمودبن احمد قونوی را در پنج جلد شرح کرده است.

اذرعی. [اِ ر] (اِخ) یکی از دو عاصمهٔ باشان و آن شهری حصین و دارای سورهای شامخ بود و تا مائهٔ هفتم میلادی طرف توجه بوده است. این شهر مدتی دراز در دست اسرائیلیان نماند و ظاهراً ایشان بمناسبت کثرت دزدان آن نواحی، آنجا را ترک گفتند و از آثاری که تا کنون باقی است اهمیت آن بهنگام استیلاء رومیان آشکار میگردد و در سنهٔ ۱۲۷۱ هـ.ق. اهل آن در حدود ۵۰ خانوار بود و اکثر مسلمانان بودند. (ضمیمهٔ معجم البلدان).

اذرعیه. [اَ رَ عی یَ] (ص نسبی) تأنیث اذرعیّ منسوب به اذرعات.

– خمر اذرعیة؛ شراب منسوب به اذرعات، موضعی بشام.

اذرقی. [ ] (اِ) غیر اذارقی است و در ترجمهٔ باهرومست جوک مذکور است که آن شبیه به زبدالبحر است در نهایت حدت و بغایت محلل و مسکن دردهای باردهٔ مزمنه و خوردن آن بقدر دانگی کشنده باشد و در اطلیه مستعمل است و ظاهراً قسم پنجم زبدالبحر باشد. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

اذرک. [اَ رَ] (اِ) ابوریحان بیرونی آرد: قال صاحب کتاب النخب ان الاذرک حجر شریف من سبوک‌الاسکندرانیین قدیم نفیس یجری مجری الیاقوت فی‌النفاسة. قال الکندی الزجاج المصبوغ المسبوک الاذرک العتیق الاحمر الرمانی کالیاقوت الاحمر فی لونه و یبلغ ثمن القطعة منه الف دینار اذ لیس یمکن عمله الیوم و قد جهدوا فی ذلک للمتوکل علی ما ذکر الکندی فجائهم شیء شبیه بالوردی و انا أظن ان الذی کنا ذکرناه فی هدایا الکعبة من القارورات الیاقوتیة انما کانت من اذرک. و قال غیره فیما ذکر من اجتهادهم انهم اخذوا زرنیخا اصفر و احمر جزء جزء و زاجا کرمانیا ربع جزء و رمل‌الزجاج المصری جزء و سحقوهما نعما و سقوهما خلابالّلت مرات ثم اودعوهما غضارة مطینة و استوثقوا من رأسها و دفنوها فی جمرالسرقین فی‌التنور المسجور و طینوا رأسه و ترکوه لیلة ثم استخرجوها و ذکر قوم انهم سبکوا من الرمل و القلی جزءا جزءا و حملوا علیه لکل واحد من مائة و عشرین واحدا من نحاس محرق فجاء اخضر. و قیل فی‌الکتب المجهولة، خذ قطعة کبیرة من زرنیخ احمر جید صلب و ربیه ببول‌البقر ثلاثة أسابیع ثم انقله الی طرجهارة موضوعة علی رماد سخن و صبّ علیه اسربا مذابا بمقدار یعلو الزرنیخ و ذر علیه کبریتا فاذا أشعل فاقلب الطرجهارة علی رماد و ادفنها فیه و اترکها حتی تبرد ثم اخرج الزرنیخ و اقشره و اعمل منه الفصوص. و ذکر صاحب کتاب النخب حجرا سمّاه الدرنوک[1] و وصفه بحمرة فیها صفرة و انه عزیز جدا نفیس کنفاسة‌الاذرک و کلهما من سبوک الاسکندرانیین. و اما الفسیسفا فلیس من‌المسبوک و انما هو مؤلف من خرز فصوص بلحام‌الفضة والذهب یرکب فی حیطان الابنیة بالشام و ذکر الکندی فی‌المسبوکات عین‌السنور و وصفه بفرفیریة اللون و قال انه یوجد فی الدفاین بمصر خزف فیه تماثیل حیوانات و خرز صغار ملونة تسمی قبوریة و هذه انما یجدها اصحاب‌المطالب و هی الکنوز فیهم کثیرة[2] بمصر و ربما وجدوا مطلوبهم. و کان الرسم فی‌الیمن ان یحفر لموتی کبارهم و یبنی فیها ازج و هی قبورهم و یوجد فی کتب‌الأخبار اخبارها و ان کذبت مکتوباتها و اشعارها و فیها کانت توجد السیوف المسماة قبوریة فلما قصد احد التتابعة الصین و حدثت به حادثة دون بلوغها افترق جنده فریقین ثم استطاب احدهما المکان و قطنوه و هم فیما ذکر التبت[3] و نزع الاخر الی الوطن فرجعوا الی‌الوطن بما معهم من‌الغنائم و الرقیق. و حدث من‌المتخلفین رسوم اهل‌الیمن من‌الحفائر للموتی کالبیوت و کانوا یضعون فیها الجثة بما کان صاحبها یملک و معه خواصه من‌النساء و قوتهن و حاجاتهن من‌اللباس و السراج لسنة و یطموا علیها کانهم اعتقدوا بالتناسخ ما یعتقده الهند من‌العود حتی تحرق النساء انفسهن مع موتی ازواجهن المحرقی الجثث و لما ذکرنا لایزال قوم یعرفون بالنباشین یطلبون فی بلادالترک المقابر القدیمة و یحفرونها فلایجدون فیها الا ما لم‌یفسده الارض من‌الذهب و الفضة و سائرالفلز. والفلز یقع علی کل ذائب بانفراده و یقع علی‌الجوهر المستنبط من‌المعدن و ان کان مختلطا من عدة اصناف. (الجماهر بیرونی ص ۲۲۷ و ۲۲۸).

اذرم. [اَ رَ] (اِ) نمدزین. (اسدی چ پاول هورن) (فرهنگ اسدی نخجوانی). رجوع به آدرم و اَدرَم شود.

اذرم. [اَ ذَ] (اِخ) رجوع به اذرمة و اذرمی شود.

اذرمة. [اَ رَ مَ] (اِخ)[4] از دیار ربیعه، قریه‌ای است قدیم و آنرا حسن‌بن عمربن الخطاب التغلبی از صاحب وی بستد و قصری آنجا بکرد و آنرا استوار ساخت. احمدبن الطیب السرخسی الفیلسوف در کتاب خویش از رحلت معتضد برملة بحرب خمارویةبن احمدبن طولون یاد کند و سرخسی خود در خدمت او بوده و آنچه را که در رفتن و بازگشتن معتضد دیده ثبت کرده است. وی گوید: و رحل یعنی المعتضد من برقعید الی أذرمة و بین‌المنزلین خمسة فراسخ و فی اذرمة نهر یشقها و ینفذ الی آخرها و الی صحراءها یأخذ من عین علی رأس فرسخین منها و علیه فی وسط المدینة قنطرة معقودة بالصخر و الجص و علیه رحی ماء و علیها سوران و احد دون الاخر (؟) و فیها خرابات و سوق قدر مائتی حانوت و لها باب حدید و من خارج السور خندق یحیط به بالمدینة و بینها و بین السمیعیة قریة الهیثم‌بن المعمّر فرسخ عرضاً و بینها و بین مدینة سنجار فی‌العرض عشرة فراسخ – انتهی قول السرخسی. و یاقوت گوید: اذرمة امروز از اعمال موصل از کوره‌ایست مشهور به بین‌النهرین بین کورةالبقعاء و نصیبین و همیشه این کوره از اعمال نصیبین بوده است و اکنون قریه‌ای است که اثری از آنچه سرخسی گفته در آن نیست و بدان منسوبست ابوعبدالرحمن عبدالله‌بن محمدبن اسحاق الأذرمی النصیبی. (معجم البلدان). سمعانی (و بنقل از او منتهی الأرب) اذرمه را دهی به آذنة دانسته است و یاقوت گوید: و قد غلط الحافظ ابوسعد السمعانی فی ثلاثة مواضع: احدها انه مَدّ الالف و هی غیرممدودة و حرّک الذّال و هی ساکنة و قال هی من قری أذَنَة و هی کما ذکرنا قریة بین‌النهرین و انما غرّه أن اَباعبدالرحمن کان یقال له الأذَنی ایضاً لمقامه بأذَنَة. (معجم البلدان). دمشقی در نخبةالدهر (ص ۱۹۱) گوید: و مدینة اذرمة بناها الحسن‌بن عمربن الخطاب التغلبی. و رجوع به اذرمی و به قاموس‌الأعلام ترکی شود.

اذرمی. [اَ رَ می ی] (ص نسبی) سمعانی آرد: الآذرمی بمدالالف و فتح‌الدال المعجمة و سکون الراء و فی آخرها المیم هذه النسبة الی اذرم و ظنی انها من قری اذنة بلدة من الثغر، منها ابوعبدالرحمن عبدالله‌بن محمدبن اسحق الاذرمی. (انساب ص ۱۴). و بقول یاقوت وی در این قول سه خطا کرده است. رجوع به اذرمه شود.

اذرنت. [اَ رَ تَ] (اِخ) شهریست بصقلیه. (معجم البلدان).

اذرة. [اَ ذِرْ رَ] (ع اِ) ج ذَرور.

اذری. [اَ ذَ ری ی] (ص نسبی، اِ) منسوب به آذربایجان. ||جامه‌ایست منسوب به

۱ – ن‌ل: الدزرک. الدیرنزک. الدرنوک.
۲ – ن ل: للکنوز فهم کثیر. الکنوز فهم کثیر. الکنوز فیهم کثیر.
۳ – هذا مأخوذ من کتاب التیجان.
4 - Adhrmat.

آذربایجان. (مهذب الاسماء). رجوع به أذربیجان شود.

اذریاس. [ ] (معرب، اِ) بلغت عبرانی ثافسیا[1]. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (بحر الجواهر). دریاس. آذریاس. و رجوع به آذریاس و ثافسیا شود.

اذریانوس. [اَ] (اِخ)[2] (ایلیوس). (تاریخ الحکمای قفطی ص ۹۶، ۲ و ۹۷، ۱۳ و ۱۲۶، ۲۱ و ۱۲۷، ۱۰ و عیون‌الانباء ج ۱ ص ۸۴، ۱۹). رجوع به آدرین و ادریانوس شود. ||سنین اذریانوس. از عبارت ذیل چنین برمی‌آید که سنین آذریانوس مبدأ تاریخی بوده است مانند سنین بناء روم و سنین قونسولها و تاریخ مسیحی و هجری و غیره لیکن در جای دیگر یافته نشد: ان بطلمیوس ذکر فی کتاب المجسطی فی‌النوع الثامن من‌المقالة الثالثة منه الجامعة لجمیع حرکات‌الشمس و ارصادها و سائر احوالها انه رصد فی سنة تسع‌عشرة من سنی أذریانوس فذکر انه تجمع من أوّل سنی بخت‌نصر الی وقت هذاالاعتدال الخریفی ثمانمائة سنة و تسع و سبعون سنة و ستة و ستّون یوماً و ستّ ساعات... (تاریخ الحکمای قفطی چ لیبسک صص ۹۵ - ۹۶). قال محمدبن اسحق الندیم فی کتابه بطلمیوس صاحب کتاب المجسطی فی ایام اذریانوس و انطونیوس الملکین المستولیین علی مملکة یونان فی زمانهما رصدالکواکب و لأحدهما عمل کتاب المجسطی و هو اول من عمل الأصطرلاب الکریّ و الآلات النجومیة و سَطح الکرة والمقاییس و آلات الأرصاد. خوندمیر (در ج ۱ حبیب‌السیر ص ۵۹) آرد: بطلمیوس حکیم... در زمان دولت اذربانوس [کذا] رصد بست.

اذریطوس. [اَ / اِ] (معرب، اِ) (معرّب از رومیّه). (منتهی الارب). دوائی است مُسهل یا دوائی است برای حفظ و گویند مرکبی است از بیست‌وپنج جزو.

اذط. [اَ ذَ ط‌] (ع ص) مرد کج‌زنخ. (منتهی الارب). کژزنخ.

اذعار. [اِ] (ع مص) ترسانیدن. (منتهی الارب). ترساندن. تخویف. تهدید.

اذعاف. [اِ] (ع مص) زود کشتن. (منتهی الارب).

اذعان. [اِ] (ع مص) اقرار. اعتراف. اقرار کردن. (منتهی الارب). خستو شدن. قبول کردن. شناختن. ||گردن نهادن. (تاج‌المصادر بیهقی). گردن دادن. (منتهی الارب). ذعن. رام شدن. (آنندراج). فرمانبرداری و اطاعت. (غیاث اللغات): انقیاد و اذعان بحدّی که امیر صدهزار [را] ... بمجرّد اینکه سهوی کند یک سوار بفرستد تا... تأدیب او بکند. (جهانگشای جوینی). ||فروتنی نمودن. (منتهی الارب). خضوع. ||خوار گردیدن. (منتهی الارب). ||بشتافتن در فرمانبرداری. (منتهی الارب). شتافتن به اطاعت کسی. ||اذعان، عزم و ارادهٔ قلب است که عبارت از جزم اراده است پس از تردید و شک. (تعریفات جرجانی). اعتقاد و عزم قلب و عزم جزم اراده باشد بعد از تردید و اذعان را مراتبی است و پست‌ترین مرتبهٔ آن ظن و بالاترین مرتبهٔ آن یقین باشد و بین ظنّ و یقین تقلید و جهل مرکب است و تفصیل هر یک از این مراتب سه گانه در جای خود بیاید. (کشاف اصطلاحات الفنون).

اذعلباب. [اِ عِ] (ع مص) چست روان شدن.

اذعن. [اَ عَ] (ع ن‌تف) نعت تفضیلی از اذعان.

اذغاغ. [اَ] (اِ) نقل اهل اصول الفقه عن عبادبن سلیمان الصیمری من‌المعتزله انّه ذهب الی انّ بین اللفظ و مدلوله مناسبة طبیعیة حاملة للواضع علی ان یضع و الا لکان تخصیص‌الاسم المعین بالمسمی المعین ترجیحاً من غیر مرجّح و کان بعض من یری رأیه یقول انّه یعرف مناسبة‌الألفاظ لمعانیها، فسئل ما مسمّی اذغاغ و هو بالفارسیة الحجر فقال اجد فیه یبساً شدیداً و اراه الحجر. (المزهر للسیوطی ص ۳۱). چنین کلمه در فارسی محاورات و نیز فارسی نظمی و نثری دیده نشد. و رجوع به ادغاغ شود.

اذفاف. [اِ] (ع مص) خسته را کشتن. قتل مجروح. ذَفّ. ذِفاف. تذفیف. مُذافة.

اذفر. [اَ فَ] (ع ص) تیز. تیزبو. (غیاث). تیزبوی. (تاج‌المصادر بیهقی) (ربنجنی). پربو. شدیدالرائحة، اعم از خوش یا ناخوش. تُندبوی:

صبر مه با شب منور داردش
صبر گل با خار اذفَر داردش. مولوی.

— مشک اذفر؛ مشک تیزبوی. (زمخشری):

گهی صورتی گردد از عود هندی
گهی پیکری گردد از مشک اذفر. فرخی.
بباغی کز آب و گلشن بازیابی
نسیم گلاب و دم مشک اذفر. فرخی.
خون در تنم چو نافه ز اندیشه خشک شد
جرمم همین که همنفس مشک اذفرم.
(از کلیله و دمنه).

||خالص. (صراح). ||تیزگند. (تاج‌المصادر بیهقی). ||گنده‌بغل. (منتهی الارب).

اذفونش. [اَ] (اِخ) چنانکه ادفونش، صورت معرب آلفونس[3] است. (الحلل السندسیة). اذفونش (قدیس). رجوع به لیگُری شود. ||اذفونش. کنت پوآتیه و تولوز، پسر لوئی هشتم. (۱۲۲۱ - ۱۲۷۱م.). ||اذفونش اول ملقب به جنگجو، پادشاه آراگُن و ناوار (۱۱۰۴ - ۱۱۳۴م.). وی بسال ۱۱۱۰م. بنام اذفونش هفتم پادشاه کاستیل بود. و رجوع به فهرست الحلل السندسیة ج ۲ شود. ||اذفونش دوم، پادشاه آراگن (۱۱۶۲ - ۱۱۹۶م.). و رجوع به حلل السندسیة ج ۲ ص ۵۸ شود. ||اذفونش سوم، ملقب به محتشم، پادشاه آراگن (۱۲۸۵ - ۱۲۹۱م.). و رجوع به حلل السندسیة ج ۲ ص ۶۰ شود. ||اذفونش چهارم، ملقب به سلیم‌دل، پادشاه آراگن (۱۳۲۷ - ۱۳۳۶م.). ||اذفونش پنجم، ملقب بحکیم یا کبیر، پادشاه آراگن‌بسال ۱۴۱۶م. وی ناپل را تصرف کرد و بدانجا بسال ۱۴۵۸م. درگذشت. رجوع به حلل السندسیة ج ۱ ص ۳۵۸، ۴۲۱، ۴۲۳ و ۴۶۹ شود. ||اذفونش اول، مؤسس سلطنت پرتقال بسال ۱۱۳۹ و متوفی بسال ۱۱۸۵م. ||اذفونش دوم، پادشاه پرتقال (۱۲۱۱ - ۱۲۲۳م.). وی مغاربه (مُر) را در الکازاردُسال شکست داد. ||اذفونش سوم، پادشاه پرتقال (۱۲۴۸ - ۱۲۷۹م.). وی آلگارو [شاید الغرب][4] را فتح کرد. ||اذفونش چهارم ملقب بشجاع، پادشاه پرتقال (۱۳۲۵ - ۱۳۵۷م.). وی طریف[5] را متصرف گردید (۱۳۴۰). ||اذفونش پنجم، ملقب به افریقائی، پادشاه پرتقال (۱۴۳۸ - ۱۴۸۱م.). سپاهیان وی در افریقا و کاستیل بجنگ پرداختند. در زمان وی، پرتقالیان غینا (گینه) را کشف کردند. وی کتابخانهٔ کُ ایمبر را تأسیس کرد. ||اذفونش ششم، پادشاه کاستیل. و سید[6] در زمان او میزیست (۱۰۶۵ - ۱۱۰۹م.). رجوع به فهرست حلل السندسیة جزء اول و جزء دوم اذفونش السادس شود. ||اذفونش هفتم، پادشاه کاستیل. در زمان او نظام‌القنطرة[7] برقرار شد. (۱۱۲۶ - ۱۱۵۷). رجوع به حلل السندسیة ج ۲ ص ۲۲۰ شود. ||اذفونش هشتم، ملقب بنجیب و نیک، پادشاه کاستیل (۱۱۵۸ - ۱۲۱۴م.). وی مُرها را [مَغاربَه را] در ناواس دُتُلُزا (۱۲۱۲)

---

1 - Thapsia.
2 - P. Ælius Adrianus (Adrien).
3 - Alphonse. 4 - Algarve.
5 - Tarifa. 6 - Le Cid.
7 - Ordre d' Alcantra.
تشکیلات نظامی و مذهبی که بسال ۱۱۵۶م. برقرار شد.

مغلوب کرد. و رجوع به حلل السندسیة جزء اول ص ۳۳۰ و جزء دوم ص ۴۸ شود. ||اذفونش نهم. رجوع بحلل السندسیة ج ۲ ص ۵۲ و ۶۲ شود. ||اذفونش دهم، ملقب بخردمند، پادشاه کاستیل. وی پادشاهی منورالفکر بود و موجد برخی اعمال رصدی و قانون مدونی است (۱۲۵۲ - ۱۲۸۴). ||اذفونش یازدهم، پادشاه کاستیل (۱۳۱۲ - ۱۳۵۰م.). وی مُرها را [مغاربه را] در طریف مغلوب کرد (۱۳۴۰). ||اذفونش دوازدهم پسر ایزابل دوم، متولد در مجریط (مادرید) بسال ۱۸۵۷ و متوفی بسال ۱۸۸۵م. پادشاه اسپانی (۱۸۷۴ - ۱۸۸۵م.). ||اذفونش سیزدهم، پسر اذفونش دوازدهم که پس از وفات پدر در مجریط بسال ۱۸۸۶ متولد شد و بسال ۱۹۴۱م. درگذشت. وی تحت قیمومت مادر خود مسماة به ماری کریستین تا سال ۱۹۰۲م. سلطنت کرد و در ۱۹۳۱ از سلطنت کناره گرفت. و بسال ۱۹۰۶ با ویکتُریا اُژنیا از اهل باتِنْبِرگ ازدواج کرد. در زمان سلطنت وی اسپانیا بر مراکش شمالی تسلط یافت.

اذفونش. [اَ] (اِخ) ابن اُردُن اول، مشهور به اذفونش سوم و ابن‌البربریة. پادشاه لِئُن و استوریه (۸۶۶ - ۹۱۰م.). وی بسال ۹۱۲ درگذشت. و رجوع به حلل السندسیة ج ۲ ص ۲۰۸ و ۲۰۹ و ۲۱۳ شود.

اذفوه. [اُ] (اِخ) ادفوه.

اذقان. [اَ] (ع اِ) ج ذَقَن. زنخها. زنخدانها.

اذقن. [اَ قَ] (ع ص) مرد دراززنخ. ||زن کژشرم. ||ناقه‌ای که رخت و بار آن کج شده باشد. مؤنث: ذَقْناء. ج، ذُقن.

اذقی. [اَ قا] (ع ص) فرس اذقی؛ اسپ فروهشته گوش سست‌بینی. (منتهی الارب). مؤنث: ذَقْواء.

اذکاء. [اِ] (ع مص) اذکاء نار؛ برافروختن آتش را. (منتهی الارب). تیز کردن آتش و چراغ را. (تاج‌المصادر بیهقی). روشن کردن آتش. برکردن چراغ. ||اذکاء عین؛ دیدبان برگماشتن. (منتهی الارب). دیدوان فرستادن.

اذکار. [اِ] (ع مص) یاد دادن کسی را. (منتهی الارب). با یاد دادن. (زوزنی) (تاج‌المصادر بیهقی). ||اذکار مرأة؛ پسر زادن زن. (منتهی الارب). پسر زائیدن او. پسر زادن. (زوزنی) (تاج‌المصادر بیهقی).

— اذ کرتِ و ایسرتِ؛ دعائیست که آبستنان را گویند. پسر زای! و آسان زای!

اذّکار. [اِذْ ذِ] (ع مص) اذکار چیزی؛ یاد کردن آن را. گذشته‌ها یاد کردن. (مؤید الفضلاء). ادّکار. استذکار. تذکر. ذکر. ||بیاد آوردن. تذکیر. با یاد آوردن. (زوزنی) (تاج‌المصادر بیهقی).

اذکار. [اَ] (ع اِ) ج ذِکر. یادکردنیها. اوراد.

اذکان. [اَ] (اِخ) ناحیه‌ایست از کرمان یکی از رستاقهای روذان. (معجم البلدان).

اذکر. [اَکَ] (ع ن تف) تیزتر. احد. تندتر. اشد. ||کارگزارتر. کاربرتر. رسا. شهم ماضی در امور. (منتهی الارب).

اذکوتکین. [ ] (اِخ) نام حاکمی جائر[1].

اذکی. [اَکا] (ع ن تف) نعت تفضیلی از ذکو. زیرک‌تر. (وطواط) (غیاث اللغات). تیزخاطرتر: هو ارشح فؤاداً؛ ای اذکی. (منتهی الارب). ||طیب اذکی؛ بوی خوش تیز و قوی بوی. (منتهی الارب)؛ و کلما کان لونه اشبع و طعمه اظهر و رائحته اذکی فهو اقوی فی بابه. (کتاب دوم قانون ص ۱۵۲ س ۱۸).

— امثال:

اذکی من‌المسک الأصهب بالعنبر الأشهب.

اذکی من‌الورد.

||پاکتر. پاکیزه‌تر.

اذکیاء. [اَ] (ع ص، اِ) جِ ذکیّ. زیرکان. مردان تیزخاطر. (آنندراج). ||پاکان.

اذل. [اَ ذَل] (ع ن تف) نعت تفضیلی از ذلّت. ذلیل‌تر. (غیاث اللغات). خوارتر: ندانستند [کدخدایان غازی اریارق] که‌چون خداوندان ایشان برافتادند اذلّ من النّعل و اخسّ من‌التراب باشند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۱۹). سرجملهٔ حیوانات شیر است و کمترین و اذلّ جانوران خر. (گلستان).

— امثال:

اذلّ‌الناس معتذر الی لئیم.

اذلّ ممن بالت علیه الثعالب.

اذلّ من البذج.

اذلّ من البساط.

اذلّ من الحذاء.

اذلّ من الرداء.

اذلّ من السقبان بین‌الحلائب.

اذلّ من الشسع.

اذلّ من النعل.

اذلّ من النقد.

اذلّ من الیعر.

اذلّ من اموی بالکوفة فی یوم العاشوراء.

اذلّ من بعیر سانِیَة.

اذلّ من بیضةِ‌البلد.

اذلّ من حمارِ قَبان.

اذلّ من حمار مقید.

اذلّ من حُوار.

اذلّ من عیر.

اذلّ من فقع بقرقَرَة.

اذلّ من قراد بمنسم.

اذلّ من قرملةَ.

اذلّ من قَمع.

اذلّ من قیسیّ بحمص.

اذلّ من وَتد بِقاع.

اذلّ مِن یَد فی رَحِم.

رجوع به مجمع‌الامثال میدانی شود.

اذلاء. [اَ ذِلْ لا] (ع ص، اِ) جِ ذَلیل. خواران.

اذلاق. [اِ] (ع مص) تیز کردن، چنانکه کارد را. ||بی‌آرام کردن کسی را. (منتهی الارب). جنبانیدن. (تاج‌المصادر بیهقی). ||سست کردن، چنانکه روزه کسی را: اذلاق صوم. ||اذلاق طائر؛ فضله افکندن پرندگان. سرگین انداختن مرغ. (منتهی الارب). ||اذلاق سراج؛ روشن کردن چراغ را. ||اذلاق ضبّ؛ آب ریختن در سوراخ سوسمار تا بیرون آید. (منتهی الارب).

اذلال. [اِ] (ع مص) خوار پنداشتن کسی را. (منتهی الارب). خوار شمردن. خوار گرفتن کسی را. ||خوار داشتن. (منتهی الارب). خوار کردن. (تاج‌المصادر بیهقی) (غیاث) (مؤید الفضلاء). تذلیل. ذلیل کردن. اقماع. (تاج‌المصادر بیهقی): ابوعلی را با کرام و احترام تمام بجرجانیه بردند و خوارزمشاه را در لباس اذلال و کسوت نکال بر مرکبی بستند و بجرجانیه رسانیدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۶۱). و در اذلال صعاب و رقاب براهین معجز نموده... (جهانگشای جوینی). با خاندان خوارزمشاهیه و سلجوقیه... چه مایه اذلال رفت. (رشیدی).

گفت بعد عزّت این اذلال چیست

گفت آن داد است و اینت داوری است.

مولوی.

||اذلال کسی؛ خوار یافتن او را. ||خداوند یاران خوار شدن. (تاج‌المصادر بیهقی). صاحب یاران خوار گردیدن. (منتهی الارب). صاحب یاران خوار و ذلیل شدن. ||نرم گردانیدن. رام کردن.

— اذلال بعیر صعب؛ رام کردن شتر سرکش را به برکشیدن کنه‌ها را از او. برکشیدن کنه از شتر سرکش تا لذّت یابد و انس و الفت گیرد. (منتهی الارب).

||اخلاق دیباجه. آبرو ریختن.

اذلال. [اَ] (ع اِ) جِ ذِلّ. مجاری. مسالک. طُرق: اصدر امیرالمؤمنین کتابه هذا و قد استقامت له الامور و جری علی اذلاله التدبیر. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۰۱). امورالله جاریة اذلالها و علی اذلالها؛ ای

---

۱ - صورت و معنی فوق در یکی از یادداشتهای ما بود لکن فعلاً مأخذ و شرح آن را جائی نیافتیم.

مجاریها. (منتهی الارب). ||احوال. ||عادات.
— اذلال‌الناس؛ مردم کم‌پایه. (منتهی الارب). اراذل مردم.
اذلعباب. [اِ لِ] (ع مص) نیک بشتاب رفتن. ||نوعی از رفتار شتر.
اذلعفاف. [اِ لِ] (ع مص) رجوع به اذلغفاف شود.
اذلعی. [اَ لَ عیی] (ع ص) نرهٔ بزرگ. نرهٔ دراز و سطبر.
اذلغ. [اَ لَ] (ع اِ) نره. ایر. ||(ص) سطبرلب. اذلغی. مِذلغ.
اذلغ. [اَ لَ] (ع اِ) از اعلام مردان عربست.
اذلغفاف. [اِ لِ] (ع مص) دزدیده آمدن تا چیزی بدزدد. اذلغف الرجل؛ اذا جاء مستتراً لیسرق شیئاً. نقله اللیث و رواهُ غیره بالدال المهملة و بالذال المعجمة اصحّ، هکذا اورده صاحب‌اللسان و اهمله الصاغانی والجوهری و غیرهما. (تاج العروس).
اذلغی. [اَ لَ غی ی] (ع اِ) کانه نسبة الی بنی اذلغ و هم قوم من بنی‌عامر یوصفون بالنکاح. (منتهی الارب). نره. اذلغ. مذلغ. ||(ص) بسیارنکاح. ||شدید. (منتهی الارب). ||سطبرلب. اَذلَغ.
اذلف. [اَ لَ] (ع ص) مرد خُردبینی که تیغ آن راست باشد یا خردبینی یا باریک‌بینی یا اندک سطبربینی با راستی طرف آن. (منتهی الارب). همواربینی. (مهذب الاسماء). آنکه سر بینی وی بلند باشد و باریک. (زوزنی). کوچک‌بینی با نیکوئی که سر بینی او راست و خوب باشد. گاه صفت بینی و گاه صفت مردیست که بینی او اذلف باشد یقال رجلٌ اذلف و انف اذلف. مؤنث: ذَلفاء. ج، ذُلف.
اذلق. [اَ لَ] (ع ص) تیز چنانکه زبان و سنان. زبان تیز. (منتهی الارب). سنان تیز. (منتهی الارب). ||(ن تف) تیزتر: هذا اذلق من هذا؛ ای احد منه. (معجم البلدان در مادهٔ اذلق). ج، ذُلق.
اذلق. [اَ لَ] (اِخ) بقول خارزنجی حُفَرٌ اخادید. (معجم البلدان)؛ یعنی مغاکها و گوها و گودالهائی است.
اذله. [اَ ذِلْ لَ] (ع ص، اِ) جِ ذلول. نرم‌شوندگان. ||نرم‌دلان. ||جِ ذلیل. خوارشدگان. خواران. ذلیل‌شدگان.
اذلیلاء. [اِ] (ع مص) پنهان رفتن. (منتهی الارب). ||خوار و رام گردیدن. (منتهی الارب). منقاد گشتن. ||شکسته‌خاطر شدن. انکسار قلب. ||سست و نرم ایستادن نره. ||سرعت کردن در کاری تا فوت نشود. شتافتن تا امری فوت نشود.
اذم. [اَ ذَ] (اِ) آنکه پژول پنهان شده باشد یا وارن از بسیاری گوشت[1].
اذما. [اِ] (ع حرف ربط مرکب) اذاما. چون.
اذماء. [اِ] (ع مص) سخت زدن کسی را. (منتهی الارب). نیمه‌جان گذاشتن کسی را. بر باقی جان گذاشتن کسی را. (منتهی الارب). بر باقی جان گذاشتن نیم‌مرده‌ای را.
اذمار. [اَ] (ع ص، اِ) جِ ذَمِر. دلیران. ||زیرکان. ||بسیار یاری‌گران. (آنندراج).
اذمام. [اِ] (ع مص) نکوهیده یافتن. (تاج‌المصادر بیهقی) (زوزنی). خوار و مذموم یافتن: اذمام امری؛ نکوهیده یافتن آن. اتیته فأذممته؛ یعنی یافتم او را نکوهیده. ||اذم به؛ خوارمند نمود او را (صلتهُ بالباء)، یا بمعنی ترکهُ مذموماً فی‌الناس، باشد. ||اذمام فلان؛ کردن کاری و از آن سزاوار نکوهش شدن او. برای عملی درخور نکوهش شدن. کاری کردن که بدان بنکوهند. (تاج‌المصادر بیهقی). ||معیوب شدن. ||اذمّ له و علیه؛ گرفت برای او زینهار. ||اذمام کسی؛ زنهار دادن. (تاج‌المصادر بیهقی). امان دادن. زینهار دادن او را. ||رهانیدن او را. ||بازپس ایستادن. (تاج‌المصادر بیهقی) (زوزنی). ||اذمام رکاب قوم؛ مانده گردیدن شتران ایشان و سپس ماندن از شتران دیگر و همچنین است اذمّ به بعیره. ||اندک شدن آب چاه. (تاج‌المصادر بیهقی).
اذمقرار. [اِ مِ] (ع مص) اذمقرار لَبَن؛ پاره‌پاره شدن شیر. بریدن شیر. وریدورید شدن. ||اذمقرار دَم؛ پاره‌پاره شدن خون. لخت‌لخت شدن خون.
اذمه. [اَ ذِمْ مَ] (ع اِ) جِ ذمام. جِ ذِمّة. حقوق. حرمتها. آبروها. (آنندراج).
اذمیماه. [اِ] (ع مص) ادمیماه.
اذن. [اَ] (ع مص) بگوش کسی زدن. بر گوش زدن. (تاج‌المصادر بیهقی). ||بدرد گوش مبتلا گشتن. ||خشک شدن گرفتن گیاه.
اذن. [اَ ذَ] (ع مص) اِذن. اَذانت. ||دانستن. ||اباحة. (اقرب الموارد). ||استماع. (اقرب الموارد). گوش داشتن. (زوزنی). گوش فراداشتن.
اذن. [اَ ذَنن] (ع ص) مردی که آب بینی او از هر دو سوراخ روان باشد. (منتهی الارب). آنکه آب بینی او از هر دو سوراخ جاری شود. آنک از بینی وی آب روان باشد. (تاج‌المصادر بیهقی) (زوزنی). آنک آب از بینی او چکد. آب‌بینی‌چکنده. مُفی. فرکند. فرغند. مؤنث: ذَنّاء.
— امثال:
انفک منک و ان کان اذنّ.
اذن. [اِ] (ع مص، اِمص) دستوری. (منتهی الارب). دستوری دادن. (زوزنی). بار. اجازه. اجازت. رخصت: و پسرش را بدیوان آوردند و موقوف کردند تا مقرر گردد باذن‌الله. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۲۴).
بگفتا اذن خواهی چیست از من
چه بهتر کور را از چشم روشن. جامی.
— اذن دادن؛ دستوری دادن. رخصت دادن. جایز شمردن. مرخص کردن. اجازه. ||امر. فرمان. (غیاث اللغات). ||دانست: فعله باذنی؛ کرد آنرا بدانست من. (منتهی الارب). ||دانستن. بدانستن. (زوزنی). ||گوش داشتن. (زوزنی). گوش فراداشتن. ||اِباحه. در لغت بمعنی اعلام است و در شرع برداشتن و رفع کردن مانع از تصرف است و رها کردن و اجازه دادن در تصرف است برای کسی که شرعاً ممنوع از تصرف بوده است. (تعریفات جرجانی). بکسر و سکون ذال معجمه؛ در لغت اعلام به اجازهٔ آزادی عمل در چیزیست. و در شرع موقوف داشتن و رفع محرومیت است خواه محرومیتی که برای غلام و کنیز پیش آید و خواه محرومیتی که برای اطفال نابالغ متصور است باشد. و آنکس که محرومیت از او برداشته شده بلسان شریعت، مسمی به مأذون است. هکذا یستفاد من جامع‌الرموز. (کشاف اصطلاحات الفنون).
— اذن فحوی.
اذن. [اِ ذَ] (ع ق) اکنون. ||این هنگام. ||آنگاه. آنگهی. حرف جواب و جزاء، و هو اما ان یدل علی انشاء التسببیة بحیث لایفهم الارتباط من غیره کقولک اذن اُکرمک لمن قال لک ازورک و هو حینئذ عامل یدخل علی‌الجملة الفعلیة فینصب المضارع بثلاثة شروط، الاول ان یکون مُصَدَّراً والثانی ان یکون مباشراً للمضارع و لایضر الفصل بالقسم او بلاالنافیة و الثالث ان یکون المضارع (؟) بعده مستقبلاً. (اقرب الموارد).
— فاذن؛ ناگهان. درین وقت.
اذن. [اُ ذُ] (ع اِ) جِ اَذَنَة.
اذن. [اُ] (ع اِ) گوش. اُذُن:
اُذن مؤمن وحی ما را واعی است
آنچنان گوشی قرین داعی است. مولوی.
ج، آذان.
اذن. [اُ ذُ] (ع اِ) گوش:
گر شنیدی اذن کی ماندی اذن
یا کجا کردی دگر ضبط سخن. مولوی.
— اُذُن بَنْطاء؛ گوش کلان و پهن.
— اذن خرباء؛ گوشی شکافته. (مهذب الاسماء).

۱ - مأخذ این کلمه که در یادداشتهای من بود فعلاً معلوم نیست و در جائی هم یافته نشد.

— اذن خرقاء؛ گوشی سوراخ‌کرده. (مهذب الاسماء).
— اذن واعیه؛ گوش شنوا.
||گوشی که نیکی شنود. ||قبضهٔ شمشیر و کمان. دسته و گوشهٔ هرچیز که بدان در دست گیرند. ||جاء ناشراً اُذُنیه؛ آمد طامع و امیدوار. ||لبس اُذُن؛ تغافل. اعراض. روی گردانیدن. ج، آذان. ||(ص) مرد سخن‌شنو. خوشباور. آنکه گفتار همه درست و راست گیرد و عمل کند. شنوا. آنکه سخن هر کس شنود. خوش‌شنوا. خوش‌شنوائی که هرچه بگویند بشنود. قوله تعالی: و یقولون هو اذن (قرآن ۶۱/۹)؛ ای یقبل کل مایقال له کالأذن السامعة. (مهذب الاسماء). و به این معنی واحد و جمع یکسانست. (منتهی الارب).

اذن. [اُ ذُ] (اِخ) یکی از جبال بنی‌ابی‌بکربن کلاب. ||قاره‌ای بسماوه که از آنجا سنگ آسیا برند. (معجم البلدان).

اذن. [ ] (اِخ) (سنةالا ....) نام سال اول هجرت.

اذناء . [اَ] (ع ص) تأنیث آذَن. بزرگ‌گوش. (مهذب الاسماء).
— نعجة اذناء؛ میش مادهٔ درازگوش. (منتهی الارب).

اذناالقلب. [اُ ذُ نَلْ قَ] (ع اِ مرکب)[1] دو گوش دل. (مهذب الاسماء). دو گوشت‌پاره است بالای دل. هما زائدتان عصبیتان علی فوهتی مدخل الدم والنسیم کالاذنین یسترخیان عند حرکة الانقباض و یتواتران عندالانبساط. (بحر الجواهر). و رجوع به گوش‌شود.

اذناب. [اِ] (ع مص) گناه کردن. (تاج‌المصادر بیهقی).

اذناب. [اَ] (ع اِ) ج ذَنَب. دُمها. دنبالها. ||اذناب ناس؛ مردم کم‌پایه. مردمان حقیر. اسافل ناس. عوام‌الناس. ذنبات. اتباع. سَفَلهٔ مردم. مقابل نواصی قوم: امیرالمؤمنین اعزازها ارزانی داشتی... تا... بمدینةالسلام رویم و غضاضتی که جاه خلافت را میباشد از گروهی اذناب... دور کنیم. (تاریخ بیهقی). این خداوند بسیار اذناب را بتخت خود راه داده است و گستاخ کرده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۴۸). و خللی به اوساط و اذناب و اطراف و حواشی آن راه نتوانست یافت. (کلیله و دمنه). مهتران... قصد زیردستان و اذناب در مذهب سیادت محظور شناسند. (کلیله و دمنه). اذناب و اتباع قوم ازین سخن سر باززدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۴۹). فتنهٔ اذناب و ارباب عیث و فساد به آخر رسید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی نسخهٔ خطی). ||بندگان و کنیزکان و لواحق. (غیاث اللغات). حواشی و خدم: اذناب حشم و اتباع خدم را به تسبیب بر سر عمال کرد تا به اِرهاق هرچه تمامتر و شنیع‌تر مالهای بسیار از ایشان حاصل کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۶۴). چون رحل و ثقل او روان شد اوباش و اراذل قوم دست تعدی و تطاول به اذناب حشم او دراز کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۰۷). کافر راه مطاولت در محاربت و مصاولت پیش گرفت تا اذناب لشکر و رجالهٔ حشم او که بر عقب می‌آمدند برسند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۴۵). ||سپس روندگان.

اذناب‌الخیل. [اَ بُلْ خَ] (ع اِ مرکب)[2] گیاهی است داروئی. لحیةالتیس. ذنب‌الخیل. شِنگ. الاله‌شنگ. ریش‌بز. اسپلنج. مارنه. و رجوع به ذنب‌الخیل و لحیةالتیس شود.

اذناب‌الدماغ. [اَ بُدْ دِ] (ع اِ مرکب)[3] دنبالهای مغز. دو ستون سفید بزرگ از دو زاویهٔ قدامی حدبهٔ حلقوی خارج میشود که اول استوانی و بهم نزدیک و بعد مسطح و از یکدیگر دور شده بقدام و فوق و وحشی رفته موسوم بدنبالهای مغزند و در آنها دیده میشود:

۱ - سطح تحتانی که از او و بواسطهٔ توازی دسته‌های سفیدی که در آن دیده میشود شایان دقت است. ۲ - سطح فوقانی که غیرآشکار و از چهار حدبهٔ توأم مستور است. ۳ - سطح انسی که تقریباً مسطح و دو روی آن مبدأ عصب محرک مشترک چشم و خط سیاهی که مقابل لکهٔ سیاه (ویک‌دازیر) است دیده میشود. مسافت میان دو دنباله از قدام بواسطهٔ کنار خلفی اعصاب بصری محدود شده صفحهٔ مثلث سفیدی آنرا پر کرده که دارای ثقب عرقیهٔ صغار بسیار و موسوم بصفحهٔ مثقوب بین دو دنباله است.

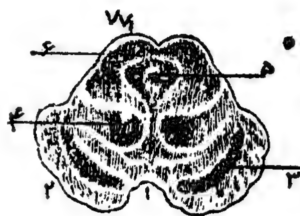

دنباله‌های مغزی در قدام
پل‌وارل عرضاً بریده شده:
۱) مسافت میان دنباله ۲) دنباله‌های مغزی ۳) لکهٔ سیاه ویک‌دازیر ۴) دستهٔ لااسم له بصله ۵) مجرای سیلویوس ۶) دنباله‌های مغزی فوقانی ۷) حدبه‌های توأم خلفی

۴ - سطح وحشی که تلفیف فرس‌البحری بجزو اعظم آن احاطه کرده و در تشکیل شکاف کبیر (بیشا) اعانت نموده با شریط عصبهای بصری موربّاً تقاطع میکند. ۵ - دنبالهای مغز طرف خلفی آنها از پل وارل خارج. ۶ - طرف قدامی آنها بشخن فراشهای بصری فرومیرود. ||دنباله‌های مغز کوچکی یا مخیخی[4]، از هر طرف سه‌اند:
۱) دنباله‌های مخیخی تحتانی که جزو اعظم آنها جسمهای حبلی‌اند. ۲) دنباله‌های مخیخی متوسط جزو عمدهٔ آنها تارهای حدبهٔ حلقوی است. قدری از آنها چنانکه مذکور خواهد شد از رشتهٔ متوسط یا طرفی بصله حاصل شده. ۳) دنباله‌های مخیخی فوقانی یا استطالهٔ قرب خصیهٔ هالِر بشکل دوشریطند که از ضخامت مغز کوچک رسته از خلف بقدام و کمی از خارج بداخل ممتد شده از تحت چهار حدبهٔ توأم گذشته و از طرفین با دسته‌ای که «کرویْر» آنرا دستهٔ طرفی تنگه نامیده تقاطع میکنند. سطح فوقانی آنها از مغز کوچک مستور و سطح تحتانی با شریطهای «رایل» جدار فوقانی قنات سیلویوس را میسازند. کنار وحشی آنها از پل وارل بواسطهٔ شیاری که «کرویْر» آنرا شیار طرفی تنگه نامیده منفصل و کنار انسی بتوسط دسام ویوسان بکنار نظیر خود متصل میشود. (تشریح میرزاعلی صص ۷۷۴ - ۷۷۶).

اذنات. [اَ ذَ] (اِخ) نام کوههائی در حمای فید و مسافت مجموع آن بیست میل است.

اذنان. [اُ ذُ / اُ] (ع اِ) تثنیهٔ اُذُن. دو گوش. (مهذب الاسماء).

اذنان. [اُ] (اِخ) نامی از نامهای مردان عرب است و از جمله نام پدر سلیمان محدث.

اذن‌الارنب. [اُ ذُ نُلْ اَ نَ] (ع اِ مرکب)[5] خرگوشک. لصف. (منتهی الارب). لصیقی. آذان‌الغزال. آذان‌الشاة. آذان‌الأرنب. رجوع به آذان‌الارنب شود.

اذن‌الحمار. [اُ ذُ نُلْ ح] (ع اِ مرکب)[6] گیاهی است. (منتهی الارب). گیاهی است بیخ آن چون گزری بزرگ و شیرین و آن را خورند. گیاهی با برگی به پهنای وجبی و ریشهٔ آن چون گزری کلان مأکول و شیرین. (قاموس). آذان‌الحمار.

اذن‌الدب. [اُ ذُ نُدْ دُب ب] (ع اِ مرکب)[7] دم‌کرده و جوشاندهٔ مشتی از آن بهترین مدر

1 - Les auricules.
2 - Salsifis.
3 - Pédoncules cérébelleux.
4 - Pédoncules cérébelleux.
5 - Cynoglossum.
6 - Consoude. (دزی).
7 - Uva ursi. Susserole.

بول است و شوینده گرده‌ها و خوردن جوشانده و دم‌کردهٔ آن برای رفع بادها که بر روی و پشت پای و شکم و جز آن پدید آید نهایت سودمند بود. و ابن‌البیطار آنرا مرادف فلوموس و بوصیرا گفته است. رجوع به آذان‌الدب شود.

اذن‌الدلو. [اُ ذُ نُـدْ دَلْوْ] (ع اِ مرکب) گوشهٔ دلو. (مهذب الاسماء). دستهٔ دلو.

اذن‌الشاة. [اُ ذُنُش شا] (ع اِ مرکب) آذان‌الارنب. آذان‌الشاة. رجوع به اذن‌الارنب و آذان‌الارنب و آذان‌الشاة شود.

اذن‌الفار. [اُ ذُنُلْ] (ع اِ مرکب)[1] آذان‌الفار. گوش‌موش.

— اذن‌الفار بستانی[2]. رجوع به آذان‌الفار شود.

اذن‌الفار: ا: گل نر. ب: گل ماده

اذن‌القاضی. [اُ ذُ نُـلْ] (ع اِ مرکب)[3] اذن‌القسیس. و بعضی گفته‌اند که آن نوعی از همیشک‌جوان[4] باشد. رجوع به آذان‌القاضی و آذان‌القسیس شود.

اذن‌القسیس. [اُ ذُ نُـلْ قِسْ سی] (ع اِ مرکب) اذن‌القاضی. رجوع به آذان‌القسیس و آذان‌القاضی شود.

اذنبة. [اَ نِ بَ] (ع اِ) جِ ذَنوب.

اذنف‌نشاء. [ ] (اِخ) نام زن حام‌بن نوح. (عقدالفرید چ محمد سعید العریان جزء هفتم ص ۲۷۱).

اذنک. [اُ ذُ نَ] (اِ مرکب) گوشی. قیف و طرجهاره گونه‌ای که در گوش گران گذارند سهولت شنیدن را.

اذنة. [اَ ذَ نَ] (ع اِ) برگدانه. (منتهی الارب). وَرَقُ‌الحَب. ||بچگان شتران و گوسفندان. ||طعام لااَذَنَةَ لها؛ طعامی که رغبت بدان نباشد. ||گیاه خشک. ج، اُذَن.

اذنة. [اَ ذَ / ذِ نَ] (اِخ) بقول سکونی کوهی است برابر توز که آنرا غمر شرقی توز گویند و چون از آن بگذرند بکوهی در مشرق آن رسند که آنرا هم اَذَنة نامند و سپس آن کوهی است که حبشی نام دارد. (معجم البلدان). ||نصر گوید آذنة خیالی است از اخیلهٔ حمی فید، که بین آن و فید قریب ۲۰ میل مسافت است و در شعر آنرا جمع بسته و آذنات گفته‌اند. (معجم البلدان). مجموعهٔ کوههای موسوم به اَذَنات. ||نیز شهریست از ثغور قرب مصیصه و مشهور است و از آنجا گروهی از اهل علم برخاسته‌اند. (معجم البلدان). ||نام شهری نزدیک طرسوس. ||نام کوهی نزدیک مکه. ||وادی اَذَنَة؛ وادی سیل عرم است.

اذنة. [اَ ذَ نَ] (اِخ) شهری و نیز ناحیتی که این شهر مرکز آنست بجنوب شرقی آسیةالصغری که آنرا ترکان آطنه و اَدَنه[5] گویند. و آن و مجموع آن ولایت در دولت عثمانی دارای چهار لواء بود: اذنة و القوزان و ایچ‌ایل و بیاس و قضاهای آن ۱۶ و مساحت وی ۳۶۹۹۷ هزار گز مربع است. رجوع به ضمیمهٔ معجم البلدان و قاموس‌الاعلام ترکی شود. و آنرا ادنه نیز یاد کرده‌اند. (مجمل‌التواریخ والقصص ص ۴۸۰). ||شهریست [بشام] با بازار خرم بر لب رود سیحون نهاده. (حدود العالم).

اذنة. [اُ ذَ نَ] (ع ص) آنکه هرچه شنود تصدیق کند. آنکه همه را راستگوی پندارد. آنکه بقول هرکس باور کند. خوش‌باور.

اذنی. [اُ ذُ نی] (ع ص نسبی) منسوب به اُذُن. ||شخص بزرگ‌گوش.

اذنی. [اَ ذَ] (ص نسبی) منسوب به اَذَنَة، از مشاهیر بلدان ساحل شام قرب طرسوس و جماعتی از علماء از آن جای برخاسته‌اند. (سمعانی).

اذنین. [اُ ذُ نَ] (ع اِ) تثنیهٔ اُذُن. دو گوش.

اذواء. [اِذْ] (ع مص) پژمرده کردن. خوشانیدن. پژمرانیدن. پلاسانیدن، چنانکه گرما تره یعنی بقل را.

اذواء. [اَذْ] (ع اِ) جِ ذو.

اذواء یمن. [اَذْ ءِ یَ مَ] (اِخ) نام منزلتی در یمن دون تبابعه، و جمع آن ذَوون و اذواء است از آنرو که لقب ایشان مبدو به ذو باشد چون: ذوالمنار و ذوالأعواد و ذویزن و ذوجدن و ذونواس و ذوانواح.

اذواب. [اِذْ] (ع مص) مسکه در دیگ کردن جهت روغن شدن آن. (منتهی الارب). آب کردن کره. اِذابة. ||(اِ) مسکهٔ گداخته. (مهذب الاسماء).

اذوابة. [اِذْ بَ] (ع اِ) اذواب.

اذواد. [اَذْ] (ع اِ) جِ ذَود.

اذواط. [اَذْ] (ع اِ) جِ ذَوطَة. عنکبوتان که پشت زرد دارند.

اذواق. [اَذْ] (ع اِ) جِ ذَوق.

اذؤب. [اَ ءُ] (ع اِ) جِ ذئب. گرگان.

اذوذ. [اَ] (ع ص) برّان. بسیار برنده.

— سیف اذوذ؛ شمشیر بران.

— شفرهٔ اذوذ؛ کارد بران.

اذوط. [اَ وَ] (ع ص) ناقص‌زنخ از مردم و جز آن، یا آنکه حنک زبرین او دراز و حنک زیرین وی ناقص و کوتاه باشد. کوتاه‌زنخ. (مهذب الاسماء). خردچانه.

اذون. [اَ] (ع ص) گوش‌ور. آنکه گوش برجسته دارد چون آدمی و آهو و ستور، خلاف صَموخ که گوش‌خفته است مانند مرغ و ماهی: کُلُّ صموخ بیوض و کل اذون ولود.

اذون. [اَ] (اِخ) قریه‌ای است از نواحی کورهٔ قصران در خارج نواحی ری و بدانجا منسوبست ابوالعباس احمدبن الحسین‌بن بابا الزیدی و ابوسعد از او سماع دارد. (معجم البلدان).

اذون الجای‌تو. [ ] (اِخ) رجوع به حبط ج ۲ ص ۱۳۴ س ۳۳ شود. شاید اوزون باشد بمعنی دراز.

اذهاب. [اِ] (ع مص) بردن. (تاج‌المصادر بیهقی). ببردن. بُردن کسی را. ||دور گردانیدن او را. (منتهی الارب). ||بُبر کردن. (؟) (زوزنی). ||زراندود کردن. (تاج‌المصادر بیهقی). زراندود کردن از بیرون. (غیاث). ||روان کردن. (غیاث).

اذهاب. [اَ] (ع اِ) جِ ذَهَب. زرها. ||زرده‌های تخم‌مرغ. ||پیمانه‌های خاص اهل یَمن. ج، اَذاهِب، اذاهیب.

اذهال. [اِ] (ع مص) غافل کردن. (مؤید الفضلاء). غافل گردانیدن. فراموشانیدن: اذهله الأمر اذهالاً و اذهله عنه. ||غافل شدن. (آنندراج). فراموش کردن.

اذهان. [اَ] (ع اِ) جِ ذِهن.

اذهان. [اِ] (ع مص) فراموشانیدن از... ||مشغول کردن. (زوزنی) (تاج‌المصادر بیهقی). مشغول کردن از: اذهننی عنه؛ فراموش گردانید مرا از آن و مشغول کرد.

اذهب. [اَ هَ] (ع ن‌تف) نعت تفضیلی از ذهاب. برنده‌تر: مر رسول‌الله (ص) علی نسوة... فقال یا معشرالنساء مارأیت نواقص عقول و دین اذهب بعقول ذوی‌الألباب منکنّ. (مکارم‌الأخلاق طبرسی).

اذی. [اَ ذا] (ع مص، اِمص) رنجش. ستوهی. (دستوراللغة). آزار. رنج. (مهذب الاسماء). چیزیکه آزار دهد. (آنندراج).

---

1 - Parietaria. Pariétaire.

2 - Pariétaire de crête.

و لکلرک مترجم مفردات ابن بیطار معنی آنرا Verbascum آورده است. و بعضی اقسام این گیاه را به Drave و Draba و قسمی را هم به Pariétaria officinalis ترجمه کرده‌اند.

3 - Cotylédon. 4 - Sempervivum.

5 - Adana.

مکروه. (مهذب الاسماء). آزرده شدن. رنجه شدن. (آنندراج). رنجور شدن. (زوزنی):
چون ملک تسبیح حق را کن غذا
تا رهی همچون ملایک از اَذی. مولوی.
||رنجه داشتن. ایذا دادن. (غیاث اللغات). رنجانیدن. (غیاث اللغات). رنجه کردن. (آنندراج): قدمی بهر خدا ننهند و درمی بی مَنّ و اذی ندهند، مالی بمشقت فراهم آرند و بخست نگه دارند. (گلستان). ||(اِ) پلیدی. ||خس و خاشاک و سنگ راه و جز آن. ||موی و پلیدی سر کودک که بروز هفتم بسترند.

اذی. [اَ] (ع ص) اَذٍ. آنکه بالطبع قرار نگیرد در جائی بی آنکه او را دردی یا مرضی باشد. (منتهی الارب). حیوانی که بیک جا قرار نگیرد از شوخی: بعیرٌ اَذٍ. مؤنث: اَذیة: ناقةٌ اذیة. (منتهی الارب).

اذی. [اَ ذی ی / اَ] (ع ص) مرد بسیار رنجنده. مرد بسیار متأذی‌شونده. (آنندراج). ||مرد بسیار رنجاننده. بسیار ایذارساننده. (آنندراج).

اذیا. [ ] (اِخ) (مبدّل دیا یونانی یا تحریفی از زِئوس یونانی) زاوش. مشتری: فقال له [لجبّار صقلیة] افلاطون مجیبا عن سؤاله اِن کنّا نَری انّ ارقلیس[1] کان کالذی ینبغی ان یکون من کان من نسل اذیا یعنی المشتری فباضطرار ینبغی أن تظنّ به انّه سعید. (تاریخ‌الحکمای قفطی چ لیبسک ص ۲۲).

اذیابینة. [اَ بَ] (اِخ)[2] مقاطعه‌ای از آسیای غربی وراء دجله در بلاد آشور قدیم و آن در مائهٔ اول بعد از میلاد مملکتی بود تحت فرمان برثیین و سپس ترایانوس (تراژان) رومی بسال ۱۱۴ م. آنرا بگشود و آنگاه دیکرانوس (تیگران) یکی از پادشاهان ارمنستان آنجا را فتح کرد و اهل آنجا را در زمرهٔ سپاه خویش بر علیه رومیان تجهیز کردو بار دیگر سفیروس آنجا را تصرف کردو اکنون بخشی از کردستان از اعمال موصل و شهرزور است. (ضمیمهٔ معجم البلدان). و رجوع به ادیابن شود.

اذیاخ. [اَذْ] (ع اِ) ج ذیخ.

اذیال. [اَذْ] (ع اِ) جِ ذَیل. دامنها. (غیاث اللغات). ||اذیال ناس؛ طبقهٔ پست از مردم. اذناب ناس. سپس‌روندگان. پس‌ماندگان. سپس‌ماندگان. اواخر قوم. مقابل نواصی.

اذیب. [اَ یَ] (ع اِ) آب فراوان. ||بیم. ترس. خوف. هراس. ||شادمانی.

اذیت. [اَ ذی یَ] (ع مص، اِمص) آزار. (غیاث اللغات). ستوهی. (دستوراللغة). رنج. (غیاث اللغات). کربت. کرب. زحمت. کدّ. تعب. عنا. محنت. شکنجه. عذاب. رنجه شدن.

— اذیت کردن، و اذیت دادن؛ آزار کردن. آزردن. تصدیع دادن. عذاب دادن. معذب داشتن. تعذیب. لَسع. (منتهی الارب). ایذاء. رنجه داشتن.

||آزار کردن. رنجه کردن. آزردن. رنجانیدن. (مؤید الفضلاء): که دست تطاول بمال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز نهاده. (گلستان).

اذیریاس. [ ] (معرب، اِ) ثافسیا و تفسیا نیز گویند و اهل مغرب دریاس گویند. (اختیارات بدیعی). رجوع به آذریاس و ادریاس و ثافسیا شود.

اذیل. [اَ یَ] (ع ن تف) نعت تفضیلی از ذیل.

اذیل. [اَیُ] (ع اِ) ج ذَیل.

اذیم التغلبی. [اَ ذَ مُثْ ثَ لَ] (اِخ) صحابی بوده است.

اذیمس. [اُ م] (اِخ)[3] اوذیمس. دو حکیم یونانی از شاگردان ارسطو این نام داشتند و هر دو در حدود ۳۰۰ ق. م. زندگی میکردند. یکی از آنان از اهل قبرس و دیگری از رُدِس بود و شخص اخیر رسایلی در باب مطالبی که استاد وی بحث کرده بود، تألیف کرده‌است ولی امروز در دست نیست و فقط سَمپلیسیوس چند قطعه از تألیف وی را در باب طبیعیات نقل کرده است. اذیمس در این باب عقاید ارسطو را مورد انتقاد قرار داده و نیز بشخص اخیر «اخلاق اذیمس» را نسبت داده‌اند که به اقرب احتمال از استاد او ارسطو است و نیز مباحثی در خصوص منطق و تاریخ هندسه بدو منسوب است. و رجوع به عیون‌الانباء ابن ابی‌اصیبعه ج ۱ ص ۳۶ و ۵۷ و ۶۸ و ۸۴ و ج ۲ ص ۱۰۲ شود.

اذین. [اَ] (ع اِ) گوش. ||(مص، اِمص) دانست. (منتهی الارب). ||دستوری. اجازت و دستوری دادن. ||آگاهی. ||(اِ) اذان. بانگ نماز. (مهذب الاسماء). ||(ص) مؤذن. اذان‌گوینده. ||ضامِن و قبول‌کنندهٔ کاری بر خود. ||جائی‌که بانگ نماز از هرجهت در آنجا شنوده شود.

اذین. [اَ] (اِخ) نامی از نامهای مردان عرب از جمله نام جدّ پدر محمدبن احمدبن جعفر.

اذینه. [اُ ذَ نَ] (ع اِ مصغر) مصغر اُذُن. گوش‌خرد. گوشک.

اذینه. [اُ ذَ نَ] (اِخ) وادیی است از وادیهای جهت قبلیة. (معجم البلدان).

اذینه. [اُ ذَ نَ] (اِخ) ابن سمیدع. نام یکی از ملوک عمالقه شوهر زنوبیا (یا زینب) و او در اواسط مائهٔ سوم حکمران تدمر بود. و با مدد رومیان دو بار بر سپاهیان شاپور ذوالأکتاف غالب آمد و سپس به تحریک زن خویش زنوبیا به رومیان اعلان جنگ کردو هم باز به تفتین زنوبیا بدست پسر یا خال او بقتل رسید. (از قاموس‌الأعلام ترکی).

اذیة. [اَ ذی یَ] (ع مص، اِمص) رجوع به اذیت شود.

ار. [اَ] (حرف ربط) مخفف اگر، حرف شرط. وقتی‌که. هرگاه:

ای تن ار تو کارد باشی گوشت فربه بر همه
چون شوی چون داسگاله خود نبری جز پیاز.
ابوالقاسم مهرانی (از فرهنگ اسدی).

ای لک ار ناز خواهی و نعمت
گرددرگاه او کنی لک و پک. رودکی.

ار خوری از خورده بگساردت رنج
ور دهی مینو فراز آردت گنج. رودکی.

تن خِنگ‌بید ارچه باشد سپید
بتری و نرمی نباشد چو بید. رودکی.

بدشت ار بشمشیر بگذاردم
از آن به که ماهی بیوباردم. رودکی.

کسی‌کاندر آبست و آب‌آشناست
از آب ار چو آتش بترسد سزاست.
ابوشکور.

میلفنج دشمن که دشمن یکی
فراوان و دوست ار هزار اندکی. ابوشکور.

درخش ار نخندد بگاه بهار
همانا نگرید چنین ابر زار. ابوشکور.

بجاماسپ گفت ار چنین است کار
بهنگام رفتن سوی کارزار. دقیقی.

صورت خشمت ار ز هیبت خویش
ذرّه‌ای را بخاک بنماید
خاک دریا شود بسوزد آب
بفسرد آفتاب بشخاید. دقیقی.

بدرد ار بمثل آهنین بود هم‌لخت.
کسائی.

بخانه درآی ار جهان تنگ شد
همه کار بی‌برگ و بی‌رنگ شد. فردوسی.

بدو گفت ار ایدونکه پیدا شوی
بگردی از این تنبل و جادوی. فردوسی.

ز کار وی ار خون خروشی رواست
که ناپارسائی بر او پادشاست. فردوسی.

بدو گفت شاه ار به مردی رسد
نباید که بیند ورا چشم بد. فردوسی.

مرا دخل و خورد ار برابر بدی
زمانه مرا چون برادر بدی. فردوسی.

بچشم همتش ار سوی آسمان نگری
یکی مغاک نماید سیاه و ژرف چو چاه.
فرخی.

معذور است ار با تو نسازد زنت ای غر

---
1 - Archélaüs. 2 - Adiabène.
3 - Eudème.

اراتس‌تن. [اِ تُ تِ] (اِخ)[1] ریاضی‌دان و هیوی و فیلسوف مشهور اسکندرانی. متولد به قورینا (سیرِن) بسال ۲۷۶ ق. م. وی بسن هشتادسالگی از گرسنگی بمرد. او خواست موافق اطلاعات جدیده نقشهٔ صحیحی از عالم زمان خود ترسیم کند. منابع و مواد لازمه را در اسکندریه سراغ داشت لذا به آنجا رفت. مؤلف مزبور کتبی از خود باقی گذاشته که برای جغرافیای ایران قدیم هم گرانبهاست. این نویسنده چند بار بدربار پادشاه عظیم‌الشأن هند موسوم به ساندرا کُتّ رفت. استرابون در کتابهای خود نام او را بسیار آورده و گفته‌های او را سند دانسته. و نیز او نخستین نویسندهٔ خارجی است که نام «ایران» را یاد کرده است و قسمتی از ایران را اریانا نامیده. (ایران باستان ص ۹۱، ۹۲، ۱۵۵، ۱۵۶، ۹۱۵، ۱۴۹۷، ۱۷۷۸، ۱۷۷۹، ۱۷۸۱، ۲۱۵۴، ۲۱۷۸، ۲۴۲۲).

اراتیپه. [ ] (اِخ) (آراتپه؟) موضعی در حدود سمرقند. رجوع به حبط ج ۲ ص ۲۹۰ شود.

اراث. [اِ] (ع اِ) آتش. ||آنچه بدان آتش گیرند مانند سوخته و جز آن. (منتهی الارب).

اراث. [اِ] (اِخ)[2] ناحیه‌ای در ولایت تکزاس (امریکای شمالی)، مساحت آن ۱۰۰۰ میل مربع و سکنهٔ آن ۲۲۰۰۰ و کرسی آن دوبلین است.

اراثرِس. [اِ رِ] (اِخ)[3] شهری از اوبه که ایرانیان در جنگهای با یونان در حدود ۴۹۰ ق. م. آنجا را خراب کردند: منادیموس من اهل اراثرس[4]. (تاریخ الحکمای قفطی ص ۲۴).

اراج. [اَرْ را] (ع ص) بسیار دروغگوی. ||بسیار ورغلاننده.

اراج. [اَ] (اِخ) از قرای بلوک شمیران، در مشرق درّهٔ دارآباد.

اراج. [اَ] (اِخ) قضائی است از ولایت قسطمونی مشتمل بر نواحی یازی‌کوی و اکدیر و افشار. سکنهٔ آن در حدود ۱۶۰۰۰ تن مسلمانان باشند و در آن بیشه‌های بسیار است و مهمترین محصول آن تنبا کوست. (ضمیمهٔ معجم البلدان). ||شهریست واقع در اراضی کوهستانی، بیک مرحله در جنوب غربی قسطمونی و آن کرسی لواء قسطمونی است و در جوار آن نهریست بنام اراج‌صو که بنهر ویران شهر پیوندد و به بحر اسود ریزد. (ضمیمهٔ معجم البلدان).

اراجان. [ ] (اِخ) نام محلی کنار راه تبریز به اهر، میان اوخارا و ورزقان، در ۷۸۲۰۰ گزی تبریز.

اراجح. [اَ جِ] (ع اِ) جِ ارجوحة.

اراجل. [اَ جِ] (ع اِ) جِ رَجُل. مردان. ||(ص، اِ) جِ رَجِل. مردان پیاده.

اراجه. [ ] (اِخ) شهری در حوالی رود سند. رجوع به حبط ج ۲ ص ۱۵۲ شود.

اراجیح. [اَ] (ع اِ) جِ ارجوحة. ||صحرا. (منتهی الارب). ||جنبش شتران در پویه. (منتهی الارب).

اراجیز. [اَ] (ع اِ) جِ اُرجوزة.

اراجیف. [اَ] (ع اِ) جِ ارجاف. خبرهای موحش و مدهش. بیهودگان و سخنهای دروغ و بی‌اصل. (غیاث اللغات). خبرهای دروغ. خبرهای نادرست. شایعات. تعاتع: درین ساعت خبری هول افتاد بنده انهی نخواست کرد تا نماز دیگر مددی رسد که آن رسیده شاید اراجیف باشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۶۳). اراجیفی می‌افتد که فرمان شده است که بنات این قوم را بجماعتی نامزد کرده آید. (جهانگشای جوینی).

اذا وقعت المخاویف کثرت الاراجیف.

بهر سو میدویدی چون اراجیف.

سلیم (آنندراج).

اراجیل. [اَ] (ع ص، اِ جِ ارجال. جج رَجُل و رَجِل. پیادگان. ||جِ راجل. پیادگان. خلاف فارس. ||شکاریان. (منتهی الارب).

اراحة. [اِ حَ] (ع مص) اِراحت. در باد درآمدن. ||رسیدن، چنانکه خیری از کسی بدیگری. ||رد کردن حق کسی را. حق بمستحق رسانیدن. حق کسی با وی دادن. (تاج‌المصادر بیهقی). ||راحت رسانیدن. آسایش دادن. (غیاث اللغات). برآسایانیدن. (زوزنی) (تاج‌المصادر). ||آسودن. (غیاث اللغات). برآسودن. (تاج‌المصادر بیهقی). ||بازگردانیدن شتران را به مُراح. شبانگاه آوردن ستور. چهارپای را شبانگاه به مأوی بردن. چهارپای با مأوی بردن شبانگاه. (تاج‌المصادر). ||شب چرانیدن ستور. بشب چرانیدن. (غیاث). ||مردن. (منتهی الارب). بمردن. (تاج‌المصادر بیهقی). ||دم سرد زدن. (منتهی الارب). نفس کشیدن. ||شادمان و صاحب راحت شدن. (منتهی الارب). ||دریافتن بوی. بوی چیزی شنیدن.

— اراحة صید؛ یافتن صید بوی مردم را.

||اراحهٔ ماء یا لحم؛ بوی گرفتن. (منتهی الارب). گندا شدن. (تاج‌المصادر بیهقی). گنده شدن. (غیاث). گندیده شدن. (آنندراج). ||بازگشتن و بجای آمدن دل بعد ماندگی.

اراخ. [اِ] (ع اِ) گاو دشتی. گاو کوهی. گاو وحشی. ||بچهٔ گاو دشتی. (مهذب الاسماء). ||گوزن.

اراد. [اَ] (اِخ)[5] ناحیه‌ایست از نمسه (هنگری جنوبی)، مساحت آن ۷۰۰۰ گز مربع. سکنهٔ آن مجار و آلمانی و اکثر ایشان فلاحانند و مذهب غالب ایشان ارتودکسی است. عدد اهالی آن ۳۰۰۰ تن است. (ضمیمهٔ معجم البلدان). ||شهریست از مجارستان مشهور به اراد قدیم و آن کرسی ناحیهٔ مذکور است و بر کنار نهر مارُس یعنی بمسافت ۱۹ میلی شمال تمسفار، واقع است. ترکان در مائهٔ هفدهم م. بر آن مستولی شدند و این شهر از دو جهت محاط بنهر ماروس است و در آن قلعه‌ایست که نمساویین بکردند و سپس مجارها پس از محاصرهٔ طولانی بسال ۱۲۶۶ م. بر آن استیلا یافتند. تجارت آن با آلمان و سواحل بحر اسود است و بخصوص تتن و مواشی داد و ستد میشود. (ضمیمهٔ معجم البلدان). ||نیز شهریست مقابل اراد مذکور معروف به اراد جدید و آن متصل بجسری است فوق نهر و در جزو کنت‌نشین تیمش محسوب میگردد. (ضمیمهٔ معجم البلدان).

ارادان. [اَ] (اِخ) قریه‌ای بخوار، جنوب غربی سمنان.

ارادب. [اَ دِ] (ع اِ) جِ اِرْدَبّ.

ارادت‌پیشه. [اِ دَ شَ / شِ] (ص مرکب) که دائم ارادت ورزد. ارادت‌شعار. ارادت‌کیش.

ارادت‌شعار. [اِ دَ شِ] (ص مرکب) ارادت‌پیشه.

ارادت‌کیش. [اِ دَ] (ص مرکب) ارادت‌پیشه.

ارادت‌کیشی. [اِ دَ] (حامص مرکب) عمل ارادت‌کیش.

ارادت‌مند. [اِ دَ مَ] (ص مرکب) که ارادت ورزد. ارادت‌کیش. ارادت‌شعار.

ارادوس. [اِ] (اِخ) (کلمهٔ عبرانیه بمعنی تیه یا محل فراریان) رواد (و این اشهر است). جزیره‌ایست کوچک در بحرالمتوسط واقع در ۳۵ درجهٔ عرض شمالی بشمال طرابلس از ساحل فینیقیه و بمسافت دو میل از ساحل و در حدود سه میل جنوب غربی طرطوس و ۳۵ میلی طرابلس. محیط جزیره در حدود ۱۵۰۰ قدم و معظم طول آن ۸۰۰ قدم است و آن مرتفع است و ابنیهٔ فینیقیان از قلعه‌ها و سورهای متینه تا کنون باقی مانده است. سکنهٔ آن در حدود سه هزار تن و شغل مهم مردم صید ماهی است. در قدیم آنان مطیع ملوک صور بودند سپس از

---

1 - Ératosthène.

2 - Erath. 3 - Érétrie.

4 - Ménédème d' Érétrie.

5 - Arad.

اطاعت ایشان سرپیچیدند و پادشاهی برای خود برگزیدند که بسپادشاهان ایران خراج می‌پرداخت. مردم جزیره بحذاقت در کشتی‌سازی شهرت داشتند و مدت پنج شش مائه در سعهٔ عیش روزگار گذرانیدند و چشمهٔ آب گوارائی در وسط آب شور دریا کشف کردند و آنرا با لوله‌های مسین در حوضی که از رصاص کرده بودند میرسانیدند و در اوقات جنگ از آن سیراب میشدند و در اوائل اسلام بسال ۲۷ هـ.ق. معاویه پس از غزای قبرس آنجا را محاصره کرد ولی چون فصل زمستان بود نتوانست آنرا بگشاید و بدمشق رفت و سال بعد بازگشت و مجدداً محاصره کرد و مردم آنجا تسلیم شدند، بدین شرط که بدیشان آزادی داده شود تا هرجا خواهند بروند. آنگاه عساکر معاویة بشهر درآمدند و آنجا را آتش زدند و سورهای آن را خراب کردند و بعدها این جزیره بتصرف صلیبیون درآمد و آنسان بسال ۷۰۲ هـ.ق. بهنگام خروج از سوریه آنجا را نیز ترک گفتند. (ضمیمهٔ معجم البلدان).

ارادةً. [اِ دَ تَنْ] (ع ق) بخواست. بمیل. بخودی خود. بنفسه. طوعاً. برضا.

اراده. [اِ دَ] (ع مص، اِمص) إرادة. اِرادت. خواستن. (تاج‌المصادر بیهقی). خواست. خواسته. خواهش. میل. قصد. آهنگ. کام. دَهر. (منتهی الارب)؛ و واقف گردان او را بدرستی اختیار کردنت در آنچه جسته‌ای آنرا و صواب بودن بآنچه اراده کرده‌ای. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۴).

نه بی ارادت او بر زمین ببارد ابر
نه بی مشیت او بر هوا بجنبد باد.

مسعودسعد.

ای داور زَمانه، ملوک زمانه را
جز بر ارادت تو مسیر و مدار نیست.

مسعودسعد.

ارادت من متضمن این رأی نیست. (کلیله و دمنه). زاهدی مهمان پادشاهی بود چون بخوان بنشستند کمتر از آن خورد که ارادت او بود و چون بنماز برخاستند بیش از آن کرد که عادت او. (گلستان).

گردن او عاشق ارادت دست است
پهلوی او فتنهٔ ارادت ران است.

(ظاهراً در صفت اسب).

– اراده کردن؛ قصد کردن. آهنگ کردن. مقصود داشتن.

||خواست خدا. مشیت[1]. قضا. قدر. تقدیر. قال الرضا (ع مص): الابداع والارادة والمشیة اسماء ثلثة و معناها واحد: یقدر الاشیاء بحکمته و یدبر اختلافها بارادته. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۹۹). صفتی که حالت مخصوص را در آدمی ایجاد میکند که از او فعل مخصوصی صادر میشود و در حقیقت اراده تعلق میگیرد بچیز معدوم که آنرا بوجود و حصول بیاورد چنانکه در آیهٔ شریفه: انما امره اذا اراد شیئاً ان یقول له کن فیکون (قرآن ۸۲/۳۶). میلی است که از پس اعتقاد بر سود و نفع پیدا میشود. و اراده عبارت از مطالبهٔ قلب است غذای روح را از طیب نفس. اراده قانع کردن نفس است از مرادات خود و رو نمودن است بر اوامر خدا و راضی شدن بر آن و گفته‌اند: اراده اخگری است از آتش دوستی در قلب که اقتضا میکند اجابت کردن دواعی نفس را. (تعریفات جرجانی).

هی فی‌اللغة نزوع‌النفس و میلها الی الفعل بحیث یحملها علیه. و النزوع الاشتیاق. والمیل المحبة والقصد. فعطف المیل علی النزوع للتفسیر. قیل و فائدته الاشارة الی انها میل غیراختیاری. و لایشترط فی‌المیل ان یکون عقیب اعتقاد النفع کما ذهب الیه المعتزله. بل مجرّد ان یکون حاملا علی‌الفعل بحیث یستلزمه لانه محضض للوقوع فی وقت و لایحتاج الی محضض آخر. و قوله بحیث متعلق بالمیل و معنی حمل المیل للنفس علی‌الفعل جعلها متوجهةً لایقاعه. و تقال ایضا للقوة التی هی مبدأالنزوع و هی الصفة القائمة بالحیوان التی هی مبدأالمیل الی احد طرفی‌المقدور. والارادة بالمعنی الاوّل ای بمعنی المیل الحامل علی ایقاع‌الفعل و ایجاده تکون مع‌الفعل و تجامعه و ان تقدم علیه بالذّات. و بالمعنی الثانی ای بمعنی القوة تکون قبل‌الفعل. کلا المعنیین لایتصور فی ارادته تعالی. و قد یراد بالارادة مجرّدالقصد عرفاً. و من هذاالقبیل ارادةالمعنی من‌اللفظ. و قال الامام لاحاجة الی تعریف الارادة لانها ضروریة. فان‌الانسان یدرک بالبداهة التفرقة بین ارادته و علمه و قدرته و المه و لذته. و قال المتکلمون انها صفة تقتضی رجحان احد طرفی‌الجائز علی‌الآخر لا فی‌الوقوع بل فی‌الایقاع و احترزوا بالقید الاخیر عن‌القدرة. کذا ذکر الخفاجی فی حاشیةالبیضاوی فی تفسیر قوله تعالی: «ماذا اراد الله بهذا مثلاً[2]»، فی اوائل سورةالبقرة. و قال فی شرح‌المواقف: الارادة من‌الکیفیات النفسانیة فعند کثیر من‌المعتزلة هی اعتقاد النفع او ظنه. قالوا انّ نسبةالقدرة الی طرفی‌الفعل علی‌السویة فاذا حصل اعتقاد النفع او ظنه فی احد طرفیه ترجح علی‌الآخر عندالقادر و اثرت فیه قدرته. و عند بعضهم الاعتقاد او الظن هو المسمی بالداعیة. و اما الارادة فهی میل یتبع ذلک الاعتقاد او الظن. کما انّ الکراهة نفرة تتبع اعتقاد الضرر او ظنه. فانا نجد من انفسنا بعد اعتقاد انّ‌الفعل الفلانی فیه جلب نفع او دفع ضرر میلا الیه مترتباً علی ذلک‌الاعتقاد. و هذاالمیل مغایر للعلم بالنفع او دفع‌الضرر ضرورة و ایضا فان القادر کثیراً ما یعتقد النفع فی فعل او یظنه و مع ذلک لایریده ما لم‌یحصل له هذاالمیل و اجیب علی ذلک بانا لاندعی ان الارادة اعتقادالنفع او ظنه مطلقاً بل هی اعتقاد نفع له او لغیره ممن یؤثر خیره بحیث یمکن وصوله الی احدهما بلاممانعة مانع من تعب او معارضة. والمیل المذکور انما یحصل لمن لایقدر علی‌الفعل قدرة تامة بخلاف القادر التام‌القدرة. اذ یکفیه العلم والاعتقاد علی قیاس الشوق الی‌المحبوب. فانه حاصل لمن لیس واصلا الیه دون‌الواصل اذ لا شوق له و عندالاشاعرة هی صفة مخصصة لأحد طرفی‌المقدور بالوقوع فی وقت معین. والمیل المذکور لیس ارادة. فانّ‌الارادة بالاتفاق صفة مخصصة لاحدالمقدورین بالوقوع. و لیست الارادة مشروطة باعتقادالنفع او بمیل یتبعه فانّ‌الهارب من‌السبع اذا ظهر له طریقان متساویان فی‌الافضاء الی‌النجاة فانه یختار احدهما بارادته و لایتوقف فی ذلک الاختیار علی ترجیح احدهما لنفع یعتقده فیه. و لا علی میل یتبعه – انتهی. و فی البیضاوی الحق انّ‌الارادة ترجیح احد مقدوریه علی‌الآخر و تخصیصه بوجه دون وجه. او معنی یوجب هذاالترجیح. و هی اعمّ من‌الاختیار. فانه میل مع تفضیل – انتهی؛ ای تفضیل احدالطرفین علی‌الآخر. کأنّ‌المختار ینظر الی الطرفین. والمرید ینظر الی‌الطرف الّذی یریده. کذا فی شرح‌المقاصد. والمقصود من‌المیل مجردالترجیح لامقابل النفرة. و قال الخفاجی فی حاشیته ما حاصله انّ هذا مذهب اهل‌السنة فهی صفة ذاتیة قدیمة وجودیة زائدة علی العلم و مغایرة له و للقدرة. و قوله بوجه الخ، احتراز عن‌القدرة فانها لاتخصص الفعل ببعض‌الوجوه. بل هی موجدة للفعل مطلقاً. و لیس هذا معنی‌الاختیار کما توهم بل الاختیار المیل الی الترجیح مع‌التفضیل. و هو ای التفضیل کونه افضل عنده مما یقابله. لان‌الاختیار اصل وضعه افتعال من‌الخیر. و لذا قیل الاختیار فی‌اللغة ترجیح الشیء و تخصیصه و تقدیمه علی غیره و هو اخص من‌الارادة والمشیة. نعم قدیستعمل المتکلمون الاختیار بمعنی الارادة ایضاً حیث یقولون انه فاعل

---

1 - Volonté.

۲ - قرآن ۲۶/۲.

بالاختیار و فاعل مختار. و لذا قیل لم‌یرد الاختیار بمعنی الارادة فی‌اللغة بل هو معنی حادث. و یقابله الایجاب عندهم. و هذا اما تفسیر لارادةالله تعالی او لمطلق الارادة الشاملة لارادةالله تعالی و علی هذا لایرد علیه اختیار احدالطرفین المستویین و احدالرغیفین (؟) المتساویین للمضطر. لانا لانسلم ثمة انه اختیار علی هذا و لاحاجة الی ان یقال انه خارج عن اصله لقطع النظر عنه و قد اورد علی المصنف ان‌الارادة عند الاشاعرة الصفة المخصّصة لاحد طرفی‌المقدور و کونها نفس‌الترجیح لم‌یذهب الیه احد. و اجیب بانه تعریف لها باعتبارالتعلق. و لذا قیل انها علی‌الاول مع‌الفعل و علی‌الثانی قبله. او انه تعریف لارادةالعبد - انتهی. ثم اعلم انه قال الشیخ الاشعری و کثیر من اصحابه: ارادة الشیء کراهة ضده بعینه. و الحق ان الارادة والکراهة متغایرتان و حینئذ اختلفوا. فقال القاضی ابوبکر و الغزالی ان ارادةالشیء مع‌الشعور بضده یستلزم کون‌الضد مکروها عند ذلک المرید. فالارادة مع‌الشعور بالضد مستلزمة لکراهةالضد. و قیل لاتستلزمها. کذا فی شرح‌المواقف. و عندالسالکین هی استدامةالکد و ترک‌الراحة. کما فی مجمع السلوک. قال الجنید الارادة ان یعتقد الانسان الشیء ثم یعزم علیه ثم یریده. والارادة بعد صدق‌النیة. قال علیه‌الصلوة والسلام: لکل امریء ما نوی. کذا فی خلاصةالسلوک. و قیل الارادة الاقبال بالکلیة علی‌الحق و الاعراض من‌الخلق. و هی ابتداءالمحبة. کذا فی بعض حواشی‌البیضاوی.

فائدة - الارادة مغایرة للشهوة فان الانسان قد یرید شرب دواء کریه فیشربه و لایشتهیه بل یتنفر عنه. و قد تجتمعان فی شیء واحد فبینهما عموم من وجه. و کذا الحال بین‌الکراهة و النفرة اذ فی الدواء المذکور وجدت النفرة دون الکراهة المقابلة للارادة. و فی‌اللذیذ الحرام یوجد الکراهة من الزهاد دون النفرة الطبعیة. و قد تجتمعان ایضاً فی حرام منفور عنه.

فائدة - الارادة غیرالتمنی. فانها لاتتعلق الا بمقدور مقارن لها عند اهل التحقیق. والتمنی قدیتعلق بالمحال الذاتی و بالماضی. و قد توهم جماعة ان‌التمنی نوع من‌الارادة. حتی عرفوه بانه ارادة ما علم انه لایقع او شک فی وقوعه. و اتفق المحققون من‌الاشاعرة والمعتزلة علی انهما متغایران.

فائدة - الارادة القدیمة توجب المقصود؛ ای اذا تعلقت ارادةالله تعالی بفعل من افعال نفسه لزم وجود ذلک‌الفعل و امتنع تخلفه عن ارادته اتفاقاً من‌الحکماء و اهل الملة و اما اذا تعلقت بفعل غیر، ففیه خلاف المعتزلة القائلین بان معنی‌الامر هو الارادة. فان الامر لایوجب وجودالمأمور به کما فی‌العصاة. و اما الارادة الحادثة فلاتوجبه اتفاقاً. یعنی ان ارادة احدنا اذا تعلقت بفعل من افعاله فانها لاتوجب ذلک المقصود عندالاشاعرة و ان کانت مقارنة له عندهم. و وافقهم فی ذلک الجبّائی و ابنه و جماعة من‌المتأخرین من‌المعتزلة و جوز النظام و العلاف و جعفربن حرب و طایفة من قدماء معتزلةالبصرة ایجابها للمقصود اذا کانت قصداً الی الفعل. و هو ای القصد ما نجده من انفسنا حال‌الایجاد لاعزماً علیه لیقدم العزم علی‌الفعل فلایتصور ایجابه ایاه. فهؤلاء اثبتوا ارادة متقدمة علی‌الفعل بازمنة هی العزم و لم‌یجوزوا کونها موجبة و ارادة مقارنة له هی القصد و جوزوا ایجابها ایاه. و اما الاشاعرة فلم‌یجعلوا العزم من قبیل‌الارادة، بل امراً مغایراً لها. اعلم ان العلماء اختلفوا فی ارادته تعالی. فقال الحکماء ارادته تعالی هی علمه بجمیع‌الموجودات من‌الازل الی الابد. و بانه کیف ینبغی ان یکون نظام‌الوجود حتی یکون علی‌الوجه الاکمل و بکیفیة صدوره عنه تعالی حتی یکون الموجود علی وفق‌المعلوم علی احسن نظام من غیر قصد و شوق و یسمون هذاالعلم عنایة. قال ابن سینا العنایة هی احاطة علم‌الاول تعالی بالکل و بما یجب ان یکون علیه الکل حتی یکون علی احسن‌النظام فعلم‌الاول بکیفیةالصواب فی ترتیب وجودالکل منبع لفیضان‌الخیر و الجود فی‌الکل من غیر انبعاث قصد و طلب من الاول الحق. و قال ابوالحسین و جماعة من رؤساءالمعتزلة کالنظام و الجاحظ و العلاف و ابی‌القاسم البلخی و محمود الخوارزمی: ارادته تعالی علمه بنفع فی‌الفعل. و ذلک کما یجده کل عاقل من نفسه ان ظنه او اعتقاده لنفع فی‌الفعل یوجب الفعل و یسمیه ابوالحسین بالداعیة. و لما استحال الظن والاعتقاد فی حقه تعالی انحصرت داعیته فی‌العلم بالنفع. و نقل عن ابی‌الحسین وحده انه قال الارادة فی الشاهد زائدة علی‌الداعی و هو المیل التابع للاعتقاد او الظن. و قال الحسین النجار: کونه تعالی مریداً امر عدمی. و هو عدم کونه مکرهاً و مغلوبا و یقرب منه ما قیل هی کون‌القادر غیرمکره ولا ساهٍ. و قال الکعبی هی فی فعله‌العلم بما فیه من‌المصلحة و فی فعل غیره الامر به. و قال اصحابنا الاشاعرة و وافقهم جمهور معتزلة البصرة انها صفة مغایرة للعلم و القدرة توجب تخصیص احدالمقدورین بالوقوع باحدالاوقات. کذا فی شرح‌المواقف. و یقرب منه ما قال الصوفیة علی ماوقع فی‌الانسان الکامل من انّ الارادة صفة تجلی علم‌الحق علی حسب‌المقتضی الذاتی و ذلک المقتضی هو الارادة. و هی تخصیص‌الحق تعالی لمعلوماته بالوجود علی حسب ما اقتضاه العلم. فهذا الوصف فیه یسمی ارادة. والارادة المخلوقة فینا هی عین ارادته تعالی. لکن بما نسبت الینا کان الحدوث اللازم لنا لازماً لوصفنا فقلنا بانّ ارادتنا مخلوقة. و الاّ فهی بنسبتها الی الله تعالی عین ارادته تعالی و ما منعها من ابراز الاشیاء علی حسب مطلوباتها الا نسبتها الینا. و هذه‌النسبة هی المخلوقیة فاذا ارتفعت النسبة التی لها الینا و نسبت الی‌الحق علی ما هی علیه، انفعلت بها الاشیاء. فافهم. کما انّ وجودنا بنسبته الینا مخلوق و بنسبته الیه تعالی قدیم. و هذه‌النسبة هی الضروریة التی یعطیها الکشف و الذوق. اذ العلم قائم مقام‌العین. فما ثم الا هذا. فافهم. و اعلم انّ الارادة الالهیة المخصصة للمخلوقات علی کل حال و هیئة، صادرة عن غیرعلة و لاسبب بل بمحض اختیار الهی لانّ‌الارادة حکم من احکام‌العظمة و وصف من اوصاف‌الالوهیة فألوهیته و عظمته لنفسه لالعلة و هذا بخلاف رأی‌الامام محیی‌الدین فی‌الفتوحات. فانه قال: لایجوز ان یسمی الله تعالی مختاراً، فانه لایفعل شیئاً بالاختیار بل یفعله علی حسب ما یقتضیه العالم من نفسه و ما اقتضاه العالم من نفسه الا هذاالوجه الذی هو علیه فلایکون مختاراً - انتهی. و اعلم ایضاً ان الارادة ای الارادة الحادثة لها تسعة مظاهر فی المخلوقات: المظهر الاول هو المیل و هو انجذاب‌القلب الی مطلوبه فاذا قوی و دام سمی ولعاً و هو المظهر الثانی. ثم اذا اشتد و زاد سمی صبابة. و هو اذا اخذ القلب فی‌الاسترسال فیمن یحبّ، فکانه انصبّ الماء اذا افرغ لایجدُ بدّاً من الانصباب. و هذا مظهر ثالث. ثم اذا تفرغ له بالکلیة و تمکن ذلک منه سمی شغفاً. و هو المظهر الرابع. ثم اذا استحکم فی‌الفؤاد و اخذه من‌الاشیاء سمی هوی. و هو المظهر الخامس. ثم اذا استولی حکمه علی الجسد سمی غراماً. و هو المظهر السادس. ثم اذا نمی و زالت العلل الموجبة للمیل سمی حُبا. و هو المظهر السابع. ثم اذا هاج حتی یفنی المحب عن نفسه سمی وُدّاً و هو المظهر الثامن. ثم اذا طفح حتی افنی المحب و المحبوب سمی عشقاً. و هو المظهر التاسع - انتهی. کلام‌الانسان الکامل. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||توجه خاص مرید بمرشد و سالک به پیر و امثال آن: فرمانبری من [مسعود]

این تبعیت را که جا کرده در درون من و این ارادتی که لازم شده در گردن من... (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۶). درزی... بوجه ارادت بنزدیک او [زاهد] رفت. (کلیله و دمنه). یکی از علماء خورنده بسیار داشت و کفاف اندک با یکی از بزرگان... بگفت.... شنیدم که اندکی در وظیفه‌اش افزون کرد و بسیاری از ارادت کم. (گلستان). که یار موافق بود و ارادت صادق مینمود. (گلستان). ملک بخندید و ندیمان را گفت چندانکه مرا در حق خداپرستان ارادت است و اقرار، مر این شوخ‌دیده را عداوت است و انکار. (گلستان). همچنین مجلس وعظ چو کلبهٔ بزّاز است تا آنجا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری. (گلستان). یکی از جملهٔ صالحان بخواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسائی در دوزخ... ندا آمد که این پادشه به ارادات درویشان در بهشت است و این پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ. (گلستان). بامدادان دستاری... و دیناری پیش مغنی بنهادم و در کنارش گرفتم... یاران ارادت من در حق او خلاف عادت دیدند. (گلستان). تلمیذ بی‌ارادت عاشق بی‌زر است. (گلستان).

وگر بچشم ارادت نگه کنی در دیو
فرشته‌ایت نماید بچشم کرّوبی.
سعدی (گلستان).

فسحت میدان ارادت بیار
تا بزند مرد سخن‌گوی گوی. سعدی.

ارادی. [اِ] (از ع، ص نسبی) منسوب به اراده. طوعی. اختیاری. به میل. عن قصد. به عمد: گوش آدمی را حرکت ارادی نباشد. تنفس حیوان ارادی نیست.

اراذل. [اَ ذِ] (ع ص، اِ) جِ اَرذَل. ناکسان. (غیاث اللغات). زبونان. غوغا. سَفَلَه. فرومایگان: خصم اماثل، فرومایگان و اراذل باشند. (کلیله و دمنه).
-- اراذل ناس؛ مردم پست. هَمَج.

ارار. [اِ] (ع اِ) اَرّ. شاخی از درخت خاردار که آن را بر زمین زده نرم کنند و تر کرده و نمک بر آن پاشیده در زهدان ماده شتر داخل نمایند تا مانع لقاح دفع گردد. (منتهی الارب).

ارار. [اِ] (اِخ) نام وادیی است در کتاب نصر. (معجم البلدان).

ارار. [اَرْ را] (اِخ) بقول حازمی از نواحی حلب است و یاقوت گوید من بدان وثوق ندارم. (معجم البلدان).

ارار. [اِ] (اِخ)[1] سباستین. سازندهٔ آلات موسیقی از مردم فرانسه. متولد در استراسبورگ و مؤسس کارخانهٔ مهمّ پیانوسازی (۱۷۵۲ - ۱۸۳۱م.).

ارارات. [اَ] (اِخ)[2] آرارات. جبال (آتشفشانی) به ارمنستان، که طبق روایت کتاب مقدس کشتی نوح آنجا مستقر شد. جودی. اراراط. در قاموس کتاب مقدس آمده: اراراط (ملعون) مقاطعه‌ایست در مرکز ارمنستان که مابین رود ارس و دریای وان و ارومیه واقع است (کتاب دوم پادشاهان ۳۷:۱۹، کتاب اشعیا ۳۸:۳۷). گاهی این لفظ بر تمام آن مملکت اطلاق شده (کتاب ارمیا ۲۷:۵۱) و موافق روایات کشتی نوح بر این کوه قرار گرفت. این کوه بلند را ارامنه مسیس و ترکان اگریداغ یعنی سراشیب و ایرانیان کوه نوح و اروپائیان غالباً اراراط و اعراب جودی نامند. و آن صاحب دو قله است که یکی مقدار چهارهزار قدم از دیگری بلندتر و بسلسلهٔ کوههائی که بطرف شمال مغربی و مغرب ممتدند می‌پیوندد و همیشه این کوه عظیم دارای رتبهٔ عالی بوده دائماً بر قله‌اش برف نمودار است و ۱۷۰۰۰ قدم از سطح دریا مرتفع و از جمله آتشفشانهائی است که انفجار آخری وی بسال ۱۸۴۰ م. بوده - انتهی. هرودت مورخ یونانی مردم ارارات را الارُد نوشته است. (ایران باستان ص ۳۶ و ۲۲۶۹). و رجوع به ضمیمهٔ معجم البلدان شود.

ارارتو. [اَ] (اِخ) مملکت وان. (ایران باستان ص ۷۳۵). رجوع به وان شود.

ارارس. [اَ را رِ] (ع ص، اِ) جِ اریس. کشاورزان.

ارارسه. [اَ را رِ سَ] (ع ص، اِ) جِ اریس. کشاورزان.

اراروامًا. [اَ را اَ] (اِخ)[3] دریاچه‌ایست با آب شور در برزیل از مملکت ریودوژانیرو، طول آن از مشرق بمغرب قریب ۲۲ میل و عرض آن در حدود ۷ میل است و بمسافت ۵ میلی دریا بمحاذات ساحل واقع است.

ارارة. [اِ رَ] (ع مص) تنک کردن مغز را. بگدازانیدن مزغ. (تاج المصادر بیهقی). ضعیف و تنک گردانیدن مغز استخوان و غیره: ارار الله مخّه؛ ای رققه. (منتهی الارب).

اراریک. [اِ] (اِخ)[4] پادشاه استرگت‌ها. نخست او رئیس اقوام شمالی موسوم به رژین بود و بهمراهی تئودریک به ایطالیا شد و در ۵۴۱ م. بپادشاهی رسید و آنگاه که بلیار بر استرگت‌ها غالب آمد او در صدد آن شد که مملکت خویش را تسلیم ژوستنین (یوستینیانوس) امپراتور روم کند و عهدی با آنان در این معنی منعقد سازد لکن پیش از اجرای این مقصود سپاهیان وی او را بکشتند. (قاموس الاعلام ترکی).

اراز. [اَ] (اِخ) (رود...) رود آمل. (ایران باستان ص ۲۲۱۶).

ارازیسترات. [اِ] (اِخ)[5] رجوع به اراسسطراطس شود.

اراس. [اَ] (اِخ)[6] (در لاتینی: نِمِتا کوم) شهری بفرانسه، کرسی پادُکالِه در ۱۷۴ هزارگزی شمال پاریس و در آن ابنیهٔ قدیمهٔ جمیله است. ناحیهٔ اراس دارای ۱۲ کانتن و ۲۱۱ کمون و ۲۰۱۵۶ تن سکنه است.

اراسپ. [اَ] (اِخ) از دوستان کورش بزرگ هخامنشی که کوروش پانتِهآ را بدو سپرد. رجوع به ایران باستان ص ۳۲۷ و پانتهآ شود.

اراسسطراطس. [اِ سِ سْ طَ طِ] (اِخ) اراسطراطس. ارسیسطراطس. (عیون الانباء) (تاریخ الحکمای قفطی)[7]. ارازیسترات[8]. طبیب یونانی، متولد در ژولیس، بجزیرهٔ سِءاُ، متوفی در آسیای صغیر در حدود ۲۸۰ ق. م. انتیوخس، پسر سِلوکُس پادشاه سوریه بمرضی مجهول مبتلا بود. اراسسطراطس دریافت که علت مرض عشق شدید او بزن پدر خویش، ستُراتُنیس است. شاه بر اثر نصایح وی زن خویش را ترک گفت و او را بپسر تزویج کرد و انتیوخس شفا یافت. وی نخستین کسی است که بتشریح اجساد مردگان پرداخت و گویندکه وی بکشف دوران دم نزدیک شده بود. وی در ازمیر مدرسهٔ مشهوری تأسیس کرد. جالینوس نام و برخی از رسائل او را محفوظ داشته است: رساله‌ای در باب حمیّات، در باب صحت، در باب فالج، در باب ادویه و سموم. رجوع به عیون الانباء ج ۱ ص ۲۲، ۳۳، ۷۵، ۹۳، ۹۵، ۹۷، ۹۸، ۱۰۲ و تاریخ الحکمای قفطی ص ۹۴ شود.

اراسطس. [ ] (اِخ) (محبوب) شخصی مسیحی که از اهل قرنطس و خزینه‌دار آنجا و دوست و همکار پولس بوده با وی به افسس رفت و با تیموتیوس نیز در رسالتش بمقدونیه همراهی کرد (کتاب اعمال رسولان ۲۲:۱۹) و در وقتی که پولس نامهٔ رومیان را مینوشت وی در قرنطس بود. (رسالهٔ رومیان ۲۳:۱۶) و تا اسیر کردن و بردن پولس به روم در آنجا ماند (رسالهٔ دوم تیموتاوس ۲۰:۴). (قاموس کتاب مقدس).

1 - Érard, Sébastien.
2 - Ararat.
3 - Araruama.
4 - Eraric.
5 - Érasistrate.
6 - Arras.
۷ - در متن نسخهٔ چاپی بتصحیف ارسراطس ثبت است.
8 - Érasistrate.

اراسک. [اِ] (اِخ) نام رود ارس (شمال آذربایجان) در کتاب موسی خورن مورخ ارمنی (کتاب ۲، بند ۶۵). (ایران باستان ص ۲۵۸۹).

اراسم. [اِ] (اِخ)[1] یا الم (سن...)[2] اسقف فُرمی، قرب گائِت در ایتالیا، بمائهٔ پنجم میلادی. لمباردهای طرفدار آریوس ویرا با شکنجه‌های صعب بکشتند. ذکران وی در دوم ژوئن است.

اراسم. [اِ] (اِخ)[3] دیدیه. دانشمند هلندی و ادیب و فیلسوف. او یکی از علمای مشهور مائهٔ پانزدهم میلادی است. مولد او بسال ۱۴۶۷م. در رُتِردام. پس از اکمال تحصیلات خود داخل سلسلهٔ رهبانان شد و در بعض مدارس بتدریس پرداخت سپس او را بتعلیم پسر ژاک چهارم پادشاه اسکاتلند جدید گماشتند و علم و درایت او مشهور گردید و چون آثار و تألیفات وی منتشر شد بیشتر سلاطین وقت بجلب او بدربارهای خویش کوشیدند و چون در آن وقت اصلاح و تعدیل دین مسیحی لازم بنظر می‌آمد او در این معنی با لوتر معروف بمکاتبه پرداخت و آنگاه که لوتر دست بکار دعوت زد وی از مکاتبهٔ با لوتر خودداری کرد و هم بر ضد وی چیزها نوشت و چون در همهٔ تألیفات او حریت فکر و آزادی عقیده مشهود بود بیشتر از مؤلفات او از طرف واتیکان ممنوع و سوخته شد مخصوصاً در کتاب موسوم بمدح جنون که با همهٔ اصناف بشری سر و کار دارد و انتقاد میکند، طایفهٔ رهبانان خصومتی سخت با او پیدا کردند. مؤلفات او بزبان لاتینی است لکن به اکثر السنهٔ اروپائی ترجمه و بکرات طبع شده است. در سال ۱۵۲۱م. در شهر بال در خانهٔ دوست خود مدیر مطبعه‌ای، عزلت اختیار کرد و در آنجا بنشر آثار جغرافیائی بطلمیوس و بعض کتب قدیمهٔ یونانی مشغول گشت و در ۱۵۳۶ بدانجا وفات کرد. (قاموس الاعلام). او راست: کُلُک و مدح دیوانگی. وی بزرگترین اومانیست‌های عهد رنسانس است. سبک تحریر و طرز تفکر او موجب شده است که ویرا بلقب ولتر لاتن میخوانند.

اراسیس. [اَ] (اِخ)[4] نام حکیمی از مفسرین کتب ارسطو. (فهرست ابن الندیم) (تاریخ الحکمای قفطی چ لیپسک ص ۶۰).

اراسیسترات. [اِ] (اِخ) رجوع به اراسِسْطَراطس شود.

اراسینس. [اِ نُ] (اِخ)[5] رودی است در شبه جزیرهٔ مُره و آن در جنوب شهر اَرگُس از غاری میجوشد و در مجرای خود آسیاهای بسیار را بکار می‌اندازد و بخلیج انابولی می‌ریزد و گمان میکنند که این رود، رود استینفال است که در ارکادیا بزمین فرومیرود و از جنوب شهر ارگس سر بیرون می‌آورد. (قاموس الاعلام ترکی).

اراش. [ ] (اِخ) ابن عمروبن الغوث اخی‌الازدبن النبیت. وی با سلامةبن انمار تزویج کرد و امّاربن أراش فرزند ایشان بود. رجوع به عقدالفرید چ محمد سعید العریان جزء۳ ص ۳۱۲ شود.

اراض. [اِ] (ع ص، اِ) پهنایان و فراخان. (منتهی الارب). ||(اِ) بساط سطبر از پشم گوسپند باشد یا از پشم شتر. (منتهی الارب). بساطی سطبر که از موی یا پشم بافند. شادروان. (مهذب الاسماء).

اراضه. [اِ ضَ] (ع مص) مرغزارناک شدن جائی. (منتهی الارب). بامرغزار شدن زمین. (تاج‌المصادر بیهقی). پربوستان شدن زمین. ||اریختن شیر را بر شیر. (منتهی الارب). ||سیراب گردیدن. (منتهی الارب). سیراب شدن. ||اگرد آمدن آب، چنانکه در وادی. آب گرفته شدن بیابان. آب در وادی و حوض گرد آمدن و باستیذنِ آن. (تاج‌المصادر بیهقی). گرد آمدن آب از سیرابی جای. (منتهی الارب). ||سیراب کردن قوم. ||دوباره آب خوردن. دوباره خوردن آب را. (منتهی الارب). ||پوشیده شدن تک حوض به آب. ||آموختن شتر کره و اسب کره. فرهختن.

اراضی. [اَ] (ع اِ) ج ارض.

اراضی. [اَ] (اِخ) از بلوکات قم، و عدهٔ قرای آن ۱۵ و جمعیت ۳۰۰۰ تن است. رجوع به جغرافیای سیاسی تألیف کیهان ص ۳۹۴ و ۳۹۶ شود.

اراطٍ. [اَ طِنْ] (ع اِ) ج اَرطاة.

اراط. [اُ] (اِخ) آبی است از آبهای بنی‌نُمیر. ||ذواراط؛ وادئی است بنی‌اسد را قرب لغاط. ||ذواراط؛ وادیی است بین قطیّات و حفیرة خالد. ||ذواراط؛ وادیی است در بلاد بنی‌اسد. ||اراط موضعی است بیمامه. (معجم البلدان).

اراطس. [اِ طُ] (اِخ)[6] اِراطُسْـــتانِس. اِراطُسْنِس. منجم و عالم ریاضی یونانی (۲۷۶ - ۱۹۴ ق. م.). وی در شهری از شهرهای افریقا متولد شد و در اسکندریه و اثینه اخذ علم کرد و اوست که در سال ۲۵۰ ق. م. میل کلی را ۲۳ درجه و ۴۶ دقیقه استخراج کرد و فاصلهٔ زمین را از آفتاب و ابعاد و قوس یک درجهٔ نصف‌النهار زمین را معین کرد. جالینوس از رصد وی نقل کند. وی بـهشتادسالگی خود را بگرسنگی بکشت:... او را مسلسله خوانند ای بزنجیر بسته. و او چون زنی است ایستاده... اراطس آنک این صورتها را کرده است، این زنجیر به دو دست او همی درکند، تا چون آویخته‌ای باشد بدان. (التفهیم ص۹۳). والدلیل علیه ما ذکره جالینوس فی کتاب‌البرهان من رصد اراطستانس.. (کتاب الجماهر فی معرفةالجواهر للبیرونی چ حیدرآباد دکن بسال ۱۳۰۰ هـ. ق.).

اراطه. [اُ طَ] (اِخ) آبی است بنی‌عُمیلة را در مشرق سمیراء. ||آبیست از آبهای غنی، بین آن و بین اُضاخ مسافت یکشب راه است. (معجم البلدان).

اراطی. [اَ طا] (ع اِ) ج اَرطی و ارطاة.

اراطی. [اُ طا] (اِخ) بعضی اُراط نیز گویند و آن آبیست در شش‌میلی هاشمیة در مشرق خزیمیة واقع در راه حاجّ. و یوم اراطی از ایام عربست. (معجم البلدان).

اراظ. [اُ] (اِخ) نصر گوید: موضعی است ظاهراً در حجاز و یاقوت گوید من در آن شک دارم و تصور میکنم غلط باشد. (معجم البلدان).

اراعة. [اِ عَ] (ع مص) إراعت. اراعت قوم؛ بسیار و افزون شدن طعام ایشان. افزونی کردن طعام. (تاج المصادر بیهقی). ||اراعةِ حنطة؛ پاکیزه شدن گندم. ||اراعت اِبِل؛ گوالیدن و بسیاربچه شدن شتران. بسیار شدن اشتربچه. (تاج‌المصادر بیهقی).

اراعیل. [اَ] (ع اِ) جِ رَعله. ||اراعیل ریاح؛ اوائل باد.

اراغة. [اِ غَ] (ع مص) طلب کردن. جُستن. خواستن (چنانکه صید را): ارغت الصید. ماذا تریغ؛ ای ماترید. (تاج العروس).

ارافة. [اِ فَ] (ع مص) با فراخی و ارزانی شدن (چنانکه زمین). (منتهی الارب). فراخ‌نعمت شدن زمین. (مؤید الفضلاء). ||بزمین علفناک رسیدن. (منتهی الارب). بزمین فراخ‌نعمت درشدن. (مؤید الفضلاء).

اراق. [اَ] (اِخ) موضعی است در قول ابن احمر:

کأن علی‌الجمال أوان حُفّت
هجائن من نِعاج اراق عینا.

و زیدالخیل الطائی گوید:

و لما أن بدت لصفا أُراق
تجمع من طوائفهم فُلول
کانهم بجنب‌الحوض اصلا
نَعام قالص عنه الظلول.

(معجم البلدان).

---

1 - Érasme. 2 - Elme.
3 - Érasme, Didier.
4 - Orosius. (فلوگل).
5 - Erasinos.
6 - Eratosthenes. Ératosthène.

اراقلیا. [اِ] (اِخ)[1] شهر قدیم آسیای صغیر (بیثینیا) که امروز آنرا اِرِگلی گویند و دارای ۸۰۰۰ تن سکنه است: و عند ما کان [فیثاغورس] فی اراقلیا کان مرابطاً لملکها و لما صار الی بابل... (عیون‌الانباء ج ۱ ص ۳۸). ||شهر قدیم ایطالیا (لوکانی)، که پیروس رومیان را بدانجا مغلوب کرد. (سال ۲۸۰ ق. م.).

اراقلیدس. [اِ دِ] (اِخ)[2] از اهل اینوس[3] از تلامذهٔ افلاطون. (تاریخ‌الحکمای قفطی ص ۲۴).

اراقلیطوس. [اِ] (اِخ)[4] فیلسوف یونانی از مکتب ایونی، متولد در افسس[5]. وی مبدأ هستی را آتش می‌گفت. (۵۷۶ - ۴۸۰ ق. م.): فمشی [افلاطون] الی اصحاب اراقلیطوس و کانت لهم طریقة فی‌الفلسفة و هی الیوم مجهولة فسمع منهم و تحقق انّ طریقتهم فی‌الحکمة یتعین علیها الرد. (تاریخ‌الحکمای قفطی ص ۲۰).

اراقم. [اَ قِ] (ع اِ) جِ اَرقم، از اقسام مار:

متی آتِ الاراقِمَ لایضرنی
نبیبُ الأسعدیّ و ما یقولُ.

(الموشح مرزبانی ج ۱ ص ۱۳۵).

||(اِخ) حیی از بنی‌تغلب.

اراقو. [اَ] (معرب، اِ)[6] اَراقُوا. بلغت رومی نام تخمی است بشکل مدور و برنگ سیاه و بغایت صلب و در میان گندم و عدس بسیار میباشد و آنرا بشیرازی سیهک خوانند. آرد آنرا با سرکه و آب بسرشند و بر ورمهای گرم و صلب ضماد کنند نرم سازد. (برهان قاطع). دانه‌ایست سیاه در میان گندم و عدس بیشتر پیدا شود. جنگلنگ (ظ: جلبنگ). (بحر الجواهر). بیونانی تخمیست

اراقو

سیاه و مدور و تلخ و در میان گندم و عدس میباشد و بفارسی سیهک نامند، ملین و محلل و ضماد او با سرکه جهت اورام صلبه حاره و تسکین درد او نافع و ردی‌الغذاء و نفاخ و مورث قولنج ریحی و مصلحش سرکهٔ ممزوج بشیرینی است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). تخمی است سیاه مدورشکل بغایت صلب و در میان عدس میباشد، به پارسی آنرا سیهک گویند. منفعت وی آنست که چون آرد وی با سرکه و آب بسرشند و شش ساعت در آفتاب نهند و بعد از آن با آب تنهای دیگر بسرشند نیک و بر ورمهای گرم صلب ضماد کنند نرم گرداند و درد آن زایل کند. (اختیارات بدیعی). سیاهک. رغیدا. هر. هَربنگ. هرّه. گال‌بنگ.

اراقة. [اِ قَ] (ع مص) اِراقت. ریختن. بریختن. ریختن مایع. (تاج‌المصادر بیهقی) (زوزنی). ریختن آب و آنچه به آن ماند. (مؤید الفضلاء). ریختن خون و آب و مانند آن. صَبّ. هِراقة. إهراق.

- اراقت دماء؛ سفک دماء: به اراقت دماء و افاتت ذماء، باک نداشتی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۶۹).

||بول کردن: قاآن در خیمه آمد و بر تخت نشست و کار جشن گرم شد، قاآن سبب اراقتی برخاست، پای بر در خیمه نهاد. (جهانگشای جوینی). کلبلات بر سبیل اراقت بصحرا رفت. (جهانگشای جوینی). چون فریقین صف بیاراستند مروان‌الحمار به اراقت محتاج شد، فرودآمد که آبی بریزد. (تاریخ گزیده).

اراقیطون. [اَ] (معرب، اِ)[7] آراقیطون. اَرقیطون. باباآدم. مندوس. و ریشهٔ باباآدم ریشهٔ آنست.

اراقیطون

اراک. [اَ] (ع اِ)[8] درختی است که بچوب آن مسواک کنند. (منتهی الارب). درخت پیلو که از بیخ آن مسواک سازند. (غیاث اللغات). از بیخها و شاخهای آن مسواک سازند و برگهای آن بشتران چرانند و آنرا بهندی پیلو خوانند. (آنندراج). برگش در زمستان بریزد. درختی است از نوع شورگیاه. چوج. شجرةالسواک. درخت مسواک. (زمخشری) (دستوراللغة ادیب نطنزی). درخت شور. درخت شوره. حمض. و میوهٔ آنرا خمط و جهاض (آنگاه که سبز باشد) و جهاد و بریر و مرد و کباث (میوهٔ اراک نیک پخته و رسیده) گویند. درخت مسواک است، شجر او قریب بدرخت انار و برگش عریض و خزان نمیکند و خار دارد و گلش مایل بسرخی و ثمرش بقدر بطم و بعد از رسیدن سیاه میشود و با اندک حلاوت است، در اول گرم و در آخر ثانی خشک و جالی و محلل و مقطع و مفتح سده و جهت دفع رطوبات لزجه و ریاح غلیظه و ضماد مطبوخ او در روغن زیتون جهت تحلیل ورم رحم و بواسیر و سعفه و طبیخ او جهت عسرالبول و تنقیهٔ مثانه و تخم او جهت تقویت معده و رفع اسهال بغایت نافع و ضماد برگ او محلل و مانع نزلات و ماشرا و نمله و مسواک کردن بچوب او جالی دندان و مقوی لثه و اکثار او مورث جوشش لهاة و سجح و مصلحش کشیرا و قدر شربتش از طبیخ تا نصف رطل و از تخمش تا سه درهم و بدلش صندل است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). از چوبش مسواک سازند، بن دندان سخت کند و بوی دهن خوش دارد. (نزهةالقلوب). و ضریر انطاکی در تذکرهٔ خود آرد: اراک و یسمی السواک عربی لم‌تذکره الیونان لانه من خواص الاقلیم الاول و مایلیه من‌الثانی یقرب من شجر الرّمان الّا ان ورقه عریض سبط لاینتثر شتاء شوک له زهر الی‌الحمرة یخلف حباً کالبطم أخضر ثم یحمر ثم یسود فیحلو و هو حارّ یابس فی‌الثانیة أو یبسه فی‌الثالثة جلاّء محلل مقطع یفتح السدد و یقطع البلغم و الرطوبات اللزجة و الریاح الغلیظة و اذا غلی فی‌الزیت سکن الاوجاع طلاء و حلل أورام الرحم و البواسیر و السعفة و لایقوم مقام حبه فی تقویة المعدة و فتح‌الشاهیة (؟) شیء و ورقه یحلل و یمنع النوازل و الماشرا و النملة طلاء و دلک‌الاسنان بعوده یجلو و یقوی و یصلح اللثة و ینقیها من‌الفضلات و الاکثار منه یورث البثور فی‌اللهات و یسحج و تصلحه الکثیرا و الشربة من طبیخه الی نصف رطل و

---

1 - Héraclée. 2 - Héraclide.

3 - Enia

در متن چاپی به جای اینوس «ایوس» آمده است.

4 - Héraclite. 5 - Ephèse.

6 - Cracca. Téphrosie.

7 - Lappa, Bardane, arctium.

8 - Salvadora persica. Arbre brosse à dents. Zollikoferia.

من حبه الی ثلاثة و بدله فی‌الجلاء الدیک بردیک و فی غیر ذلک الصندل – انتهی. ||قطعه‌ای از زمین. (منتهی الارب). ||نبات تلخ و شورمزه. (منتهی الارب). درخت شور و تلخ. (مؤید الفضلاء). ج، اُرُک، ارائک.
— اراکُ آرِکٌ؛ اراک بسیار و درهم‌پیچیده. (منتهی الارب).

اراک. [اَ] (اِخ) سلطان‌آباد عراق. از شمال محدود است بفراهان و از مشرق بخاک قم و از جنوب بمحلات و کزّاز و از مغرب بکوه شازند، آب و هوای آن معتدل و زمستانهای آن بسیار سرد میشود، زراعت آن بیشتر دیم و آب آن از چشمه و قنوات و رودخانهٔ مهمی ندارد، در اطراف شهر سلطان‌آباد چون اراضی شن و سنگلاخ است زراعت کمتر و بعضی سالها از بلوکات اطراف غله تهیه میشود، در باغهای آن سیب و گردو و آلو فراوان است، مرکز آن سلطان‌آباد است که مرکز حکومت عراق و بواسطهٔ وقوع در مرکز بلوکات حاصلخیز اهمیت یافته، بنای آن جدید و در سال ۱۱۸۹ هـ. ش. بتوسط یوسف‌خان معروف بگرجی در زاویهٔ جنوب غربی دشت فراهان بنا شده و شکل آن منظم و بصورت مربع مستطیل است و جمعیت آن در حدود ۳۵۰۰۰ تن و بمناسبت جدید بودن آثار تاریخی و ابنیهٔ قدیمه ندارد. نظر بمجاورت با بروجرد و لرستان که دارای گله‌های زیاد است و فروش پشم آنها بالطبع بیشتر در اراک است صنعت قالی که جنس پشم آن از بهترین پشم‌های ایرانست بزودی در شهر اراک توسعه یافته و ترقی بسیار کرد بطوری که مهمترین مرکز بافت و تجارت قالی است و تجارتخانه‌های مهمی در این شهر به تهیه و خرید و فروش قالی اشتغال دارند، چون اراک در سر راه بروجرد و خرمشهر (محمره) واقع شده اهمیت تجارتی آن بسیار و پس از اتمام راه‌آهن یکی از مراکز مهم تجارتی ایران است. (جغرافیای سیاسی تألیف کیهان ص ۳۸۶ و ۳۸۷).

اراک. [اَ] (اِخ) نام ایستگاه شماره ۱۹ راه‌آهن جنوب، واقع در ۳۲۰ هزارگزی طهران، میان ملک‌آباد و سمنگان.

اراک. [اَ] (اِخ) موضعی است در مغرب طوس.

اراک. [اَ] (اِخ) وادی‌الاراک قرب مکه است متصل بغیقة. نصر گوید اراک فرعی است پائین ثافل قرب مکه. (معجم البلدان). موضعی میان مکه و مدینه. (حبط ج ۱ ص ۱۳۴). ||اصمعی گوید کوهی است هذیل را. (معجم البلدان). ||ذواراک موضعی است در اشعار. (معجم البلدان). موضعی از نمرة در عَرَفة. و گویند از مواقف عرفه است. بخشی از آن در جهت شام و بخشی از جهت یمن. (معجم البلدان). و رجوع به امتاع‌الاسماع ج ۱ ص ۳۷۲ شود.

اراکاتی. [اَ] (اِخ)[1] شهر و بندریست در برزیل (از ایالت سِه‌آرا) واقع در کنار شط یا گواریب، نزدیک مصب آن، دارای ۱۷۰۰۰ تن سکنه و تجارت پنبه و مس دارد.

اراکستان. [اَ کِ] (اِ مرکب) آنجا که درخت شور بسیار بود.

اراکناک. [اَ] (ص مرکب) اراکستان: ارضٌ اَرِکَةٌ کفَرِحَة؛ زمین اراکناک. (منتهی الارب).

اراکنة. [اَ کِ نَ] (ع اِ)[2] ج ارکنت. رجوع به ارکنت شود: فلما علم الرؤساء فی وقته من‌الکهنة و الاراکنة... (عیون‌الانباء ج ۱ ص ۴۵ س ۷).

اراکة. [اَ کَ] (ع اِ) یک بنهٔ اراک. یک اَصلهٔ پیلو. درخت مسواک. ج، اُرُک، ارائک. رجوع به اراک شود.

اراکة. [اَ کَ] (ع اِ) نامی از نامهای زنان عرب. ||(اِخ) نامی از نامهای مردان عرب از آن جمله نام پدر یزید شاعر.

اراکة. [اَ کَ] (اِخ) (ذوالا....) نخلی است بموضعی از یمامه، بنی‌عجل را. (معجم البلدان).

اراکة. [اَ کَ] (اِخ) ابن عبدالله. شاعری از عربست.

اراکة. [اَ کَ] (اِخ) الثقفی. شاعری است و او را مرثیه‌ایست عمروبن اراکة را و این ابیات از آنست:

لعمری لئن اتبعت عینک ما مضی
به الدهر او ساق الحمام الی القبر
لتستنفدن ماءالشئون بأسره
و ان کنت تمریهن من ثبج‌البحر
تبین فان کان البکا رد هالکا
علی احد فاجهد بکاک علی عمرو
فلاتبک میتاً بعد موت اَحِبَّةٍ
علی و عباس و آل‌ابی‌بکر.

(عقدالفرید چ محمد سعید العریان ج ۳ ص ۲۵۱ و ۲۵۲).

اراکی. [اَکا] (ع ص) نعت از اَرِکت الابل. شتر که بدرد شکم مبتلا باشد از خوردن اراک. اَرِکة.

اراکیب. [اَ] (ع اِ) جِ رَکب.

اراکین. [اَ] (ع اِ) جِ رُکن. ستونها. ||سران دولت. (آنندراج).

اراکیه. [اَ کی یَ] (ع ص) ابل اراکیه؛ اشتران اراک‌چرنده.

اراگن. [اَ گُ] (اِخ)[3] بلادی که در قدیم مستقل بودند و اکنون ایالتی بزرگ است در شمال شرقی اسپانیا. پایتخت آن ساراگُس و از این ناحیه شهرهای ساراگس، هوئِسگا و تِروئِل پدید آمده است. حدّ شمالی آن جبال برانس (پیرنه) که بین آن و فرانسه فاصله است و حد شرقی قطلونیة (کاتالن) و جنوب شرقی بَلَنْسِیة و جنوب غربی قسطیلة (کاستیل) جدیده و حدّ غربی قسطیلهٔ قدیمه و نوارة (ناوار). و مساحت آن ۹۸۷، ۱۷ میل و محصول آن حبوب و کتان و کنف و گاورس و اغلب انواع میوه‌هاست و دارای معادن آهن و مس و زیبق و ارزیز و ذغال‌سنگ و اشهر معادن آن نمک کوهی است. رجوع به ضمیمهٔ معجم البلدان و فهرست حلل‌السندسیة شود.

ارال. [اَ] (اِخ) کوهی است هذیل را. (معجم البلدان) (دائرة المعارف بستانی).

ارال. [اَ] (اِخ)[4] (دریاچه یا بحر...) آرال. دریاچه‌ای بزرگست در ترکستان غربی واقع بین ۵۴ و ۵۹ درجهٔ طول شرقی و ۴۲ و ۴۶ درجهٔ عرض شمالی و از ۱۵۰ تا ۲۵۰ هزار گز در مشرق بحر خزر واقع است. مساحت سطح آن در حدود ۶۷ هزار گز مربع و معظم طول آن از شمال بجنوب قریب ۴۵۰ هزار گز و معظم عرض آن ۳۰۰ هزار گز است و آب آن شور است ولی یک درجه کمتر از آبهای اقیانوس‌هاست و دارای ماهیهاست از نوع ماهی‌های بحر خزر مانند عجل‌البحر و غیر آن و اغلب در آن بادها از مغرب شمال غربی و مشرق شمال شرقی وزد و گردبادهای شدید دارد و هوای آن بسیار نیکست و مشهورترین جزایر آن کوغوارال در شمال غربی و جزیرهٔ برصا کلمس در جنوب آن و جزیرهٔ نیکولای اول در جنوب برصا کلمس و جزیرهٔ مقمقاطی در جنوب غربی نزدیک بساحل است و عده‌ای جزایر دیگر دارد. (ضمیمهٔ معجم البلدان). عمیق‌ترین نقاط آن از ۷۰ گز نمیگذرد و ۴۹ گز از سطح دریا و ۷۴ گز از سطح بحر خزر بالاتر است.

ارالوخ. [] (اِخ) موضعی است در شمال غربی ماکو جنوب ایروان.

ارام. [اَ] (اِخ) نام پدر عاد نخستین یا نام پدر عاد پسین یا نام شهر ایشان یا مادر ایشان یا نام قبیلهٔ ایشان.

ارام. [اَ] (اِخ) (عالی) این اسم از ارام‌بن سام منقول است و سه تن در کتاب مقدس به این اسم بودند: اول ارام‌بن نوح است (سفر پیدایش ۱۰:۲۲). دوم نوهٔ ناحور (پیدایش ۲۲:۲۱). سوم یکی از اجداد عیسی مسیح.

---

1 - Aracaty. 2 - Les archontes.
3 - Aragon.
4 - Aral (lac ou mer d').

(کتاب روت ۱۹:۴، اول تواریخ ایام ۲:۱۰، انجیل متی ۳:۱، انجیل لوقا ۳:۳۳) (قاموس کتاب مقدس).

ارام. [اَ] (اِخ) مملکتی در نزدیکی شام عبرانیان. این نام را بهمهٔ ممالکی که در شمال فلسطین واقع بود اطلاق میکردند که شرقاً از دجله امتداد یافته به بحرالاوسط میرسید، و از شمال نیز بسلسلهٔ کوههای تاروس ممتد بود، در این صورت شامل الجزیره که عبرانیان ارام نهریم (سفر پیدایش ۱۰:۲۴) یا پدّن ارام یعنی دشت ارم میگفتند، میشود (سفر پیدایش ۲۰:۲۵ و ۷:۴۸). این اسم با اسماء بعضی از شهرهای مغربی ترکیب شده است مانند ارام دمشق (اول تواریخ ایام ۶:۱۹) و ارام معکه و ارام جشور (کتاب دوم سموئیل ۶:۱۰ و ۸) و ارام بیت رحوب. بعضی از این شهرها دارای ابهت و استقلال بوده بارها با اسرائیلیان جنگیدند لکن داود بر آنان دست یافته ایشانرا خراج‌گذار کرد و سلیمان نیز همین شیوه را تعقیب کرد، اما چون وی درگذشت باز از اطاعت سرپیچی کردند و محتمل است که یربعام دوم نیز بر ایشان دست یافته باشد. زبان ارامیان نزدیک بزبان عبرانی بود ومتدرجاً عبرانی متروک و ارامی معمول گردید چنانکه در عصر مسیح در یهودیه معمول و مرسوم گشت و فعلاً مسیحیان سریانی که در حوالی موصل یافت میشوند بدان زبان متکلم‌اند. (قاموس کتاب مقدس). و رجوع به ضمیمهٔ معجم البلدان شود.

ارام. [اَ] (اِخ) آبی یا کوهی بدیار جذام در اطراف شام. رجوع به اِرَم شود.

ارام‌الکناس. [اِ مُ لْ کِ] (اِخ) ریگی است در بلاد عبداللهبن کلاب. (معجم البلدان).

ارامل. [اَ م] (ع ص، اِ) جِ اَرمَل و اَرمَلة. مردان بی‌زن. زنان بی‌شوهر. ||مستمندان. فقیران. مساکین. درویشان. مردان و زنانی که قدرت بهیچ چیز نداشته باشند. (غیاث): فضلهٔ مکارم ایشان [توانگران] به اَرامِل و پیران و اقارب و جیران رسیده. (گلستان). ||جِ اُرمولة. رجوع به ارمولة شود.

ارامنه. [اَ مِ نَ / نِ] (از ع، ص، اِ)[1] جِ اَرمنی.

ارام نهرین. [ ] (اِخ) (اراضی مرتفعهٔ نهرین) این نام در مزامیر ۶۰ و سفر پیدایش ۱۰:۲۴ و سفر تثنیه ۴:۲۳ و سفر داوران ۸:۳ و غیره مذکور است و شامل زمین حاصلخیزی است که میانهٔ فرات و دجله واقع و به بین‌النهرین موسوم است. (کتاب اعمال رسولان ۹:۲ و ۲:۷) (قاموس کتاب مقدس).

ارامونی. [اَ] (از یونانی، اِ) آنومیا. بیونانی شقایق‌النعمان است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). بلغت یونانی لاله را گویند و آن باغی و صحرائی هر دو باشد و بعربی شقایق‌النعمان خوانند و نوعی دیگر هم هست که آنرا آذریون گویند. (برهان قاطع). انومنا[2]. رجوع به شقایق شود.

ارامی. [اَ] (ص نسبی، اِ)[3] آرامی. منسوب به ارام. مردم ارام. ||دستهٔ زبانهائی که در ارام بدان تکلم میکردند و آن از شعب السنهٔ سامیه است و به دو لهجه تقسیم میشود: کلدانی (لهجهٔ شرقی) و سریانی (لهجهٔ غربی).

ارامیتس. [اَ] (اِخ)[4] کرسی ناحیهٔ پیرنهٔ سفلی در فرانسه، بمسافت ۱۵ هزارگزی جنوب غربی اُلُرُن. دارای ۷۳۵ تن سکنه.

ارامیل. [اَ] (ع ص، اِ) جِ اَرمَل و اَرمَلَة. ||(اِ) جِ اُرمولة.

ارانِ. [اَ نِـنْ] (ع اِ) اَرانی. اَرانِب. جِ ارنب. خرگوشان. (منتهی الارب).

اران. [اَ] (اِخ) شهریست که قباد آنرا بنا کرده‌است. حلوان[5]:

اران خواند آن شارسان را قُباد
که تازی کنون نام حلوان نهاد.
فردوسی (از بعض لغت‌نامه‌ها).

و رجوع به ارّان شود.

اران. [اَ] (اِخ) از نواحی کارکَنده ساری. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۲۱ و ۱۲۹).

اران. [اَرْ را] (اِ) حنّا که بدان دست و پای و محاسن خضاب کنند. (برهان قاطع).

اران. [اَرْ را] (اِخ)[6] اقلیمیست در آذربایجان، همانجا که امروز از راه تسمیهٔ جزء به اسم کل روسها بدان نام آذربایجان داده‌اند. صاحب برهان قاطع گوید: ولایتی است از آذربایجان که گنجه و بردع از اعمال آنست. گویند معدن طلا و نقره در آنجاست و بی‌تشدید هم گفته‌اند - انتهی. ولایتی است کثیرالأطراف در شمال غربی رود ارس و آنکه این سوی رود ارس باشد مقابل اران، ابخاز نامند بتقدیم باء بر خاء. نام ولایت بزرگی است که بردع و گنجه و شمکور و بیلقان از شهرهای آنست و بین آن و آذربایجان رود ارس جاریست. امروزه قسمتی است از قفقازیهٔ روس مشتمل بر دو شهر ایروان و نخجوان و در سال ۱۸۲۸ م. روسها بر این ناحیه تسلط یافتند. این شهر بدست سلمان‌بن ربیعة الباهلی بسال ۲۵ هـ.ق. فتح شد و در اواخر قرن پنجم در قلمرو حکومت سلجوقیان درآمد و در اواسط قرن ششم گرجیان بعض شهرهای آن را تصرف کردند و در اواخر قرن ششم پهلوانان بر آن استیلا یافتند و متناوباً تاتارهای گرجیان بر آن میتاختند تا بسال ۶۲۰ هـ.ق. جلال‌الدین بر آن مسلط شد. و ابن‌الاثیر گوید که زلزله‌ای شدید بسال ۵۳۴ هـ.ق. بسیاری از ابنیهٔ این ولایت را خراب کرد و خلقی کثیر در حدود ۲۳۰ هزار تن بمردند. (ضمیمهٔ معجم البلدان). دمشقی در نخبةالدهر گوید: و یقال ان قباد و نوشروان بنیا فی سهل ارّان مایزید علی ثلاثین مدینة و ارّان فی ارمینیة و بانیها ارّان‌بن کشلوجیم‌بن لیطی. و صاحب حدود العالم گوید: ناحیتی است که شهر بردع قصبهٔ آنست و شهرک بیلقان و باژگاه و شهر گنجه و شمکور و ناحیت خنان و شهر وردوقیه و قلعه و تفلیس و شکی و دِه مبارکی و شهر سوق‌الجبل و سنباطمان و ناحیت صنار و شهر بردیج و ناحیت شروان و خرسان و لیزان و شهرک کردوان و شاوران و دربند شروان و دربند خزران از این ناحیت است. و این ناحیتی است بسیارنعمت با آبهای روان و میوه‌های نیکو و از وی کرم قرمز و شلواربند و زیلوهای قالی و چوب و ابریشم و تود و روناس و شاه‌بلوط و کرویا و قندز و جامه‌های پشمین و نفط خیزد. - انتهی. یاقوت گوید: ارّان بفتح و تشدید راء و الف و نون؛ اسمی است اعجمی که بولایتی وسیع و بلاد بسیار اطلاق شود از جمله جنزه که عامه آنرا گنجه گویند و برذعة و شمکور و بیلقان. و بین آذربیجان و ارّان نهریست که آنرا ارس گویند و مواضعی که در مغرب و شمال آن واقع شده جزو ارّان محسوب میشود و آنچه در جهت مشرق واقع شده جزو آذربایجان است. نصر گوید ارّان از اصقاع ارمینیه است و با نام سیسجان ذکر شود. (معجم البلدان):

یکی دیگر به ارّان رفت و ارمن
فکند اندر دیار روم شیون. (ویس و رامین).

شهری که به از هزار ارّان باشد
کی لایق همچو توگران‌جان باشد
سرمه چه کنی که در صفاهان باشد
.... فراوان باشد.
شرف‌الدین شفروه (در هجو مجیر بیلقانی)[7].

---

1 - Les arméniens.
2 - Anémone. 3 - Araméen.
4 - Aramits.
۵- و رجوع به فهرست ولف شود.
6 - Arran.
۷- در جواب رباعی مجیر در ذم صفاهان:
گفتم ز صفاهان مدد جان خیزد
لعلی است مروت که از آن کان خیزد
کی دانستم کاهل صفاهان کورند
با اینهمه سرمه کز صفاهان خیزد.

از فتح ارّان نام را، زیور زده ایام را
فتح عراق و شام را وقتی مهیا[1] داشته.
خاقانی.

کجاگریزم سوی عراق یا ارّان
کجاروم سوی ابخاز یا بباب‌الباب. خاقانی.
ارّان بتو شد حسرت غزنین و خراسان
چون گفتهٔ من رشک معزی و سنائی.
خاقانی.

همه اقلیم ارّان تا به ارمن
مسخر گشته در فرمان آن زن. نظامی.

و رجوع به حبط ج ۱ ص ۱۷۰ و ۳۸۴ و حبط ج ۲ ص ۲۵، ۳۵، ۴۷، ۵۹، ۶۹، ۷۵، ۷۸، ۸۲، ۸۳، ۱۷۱، ۱۸۶، ۱۹۶، ۱۹۷، ۳۳۳، ۳۳۵، ۳۴۷، ۳۵۳، ۳۵۷ و لباب‌الالباب ج ۱ ص ۴۱ و نخبة‌الدهر دمشقی ص ۱۸۹، ۲۶۵ و تاریخ مغول ص ۳۲۲، ۳۳۰، ۳۳۱، ۳۳۲، ۳۴۵، ۳۵۶، ۳۵۷، ۳۵۸، ۳۵۹، ۳۶۵، ۴۵۳، ۴۵۷، ۴۶۱، ۴۶۲، ۵۰۸، ۵۳۲، ۵۶۲، ۵۷۰ و معجم البلدان یاقوت و حدودالعالم ص ۲۳، ۳۲، ۹۲، ۹۳، ۹۴ و مجمل التواریخ ص ۵۰، ۱۰۱ و ۴۶۲ و حدائق‌السحر ص ۲۷ و ایران باستان ص ۲۴۰۲، ۲۴۷۸، ۲۶۴۲ و ۲۶۴۰ شود.

اران. [اَرْ را] (اِخ) آلبانی[2]. (ایران باستان ص ۲۲۷۱ و ۲۴۰۱).

اران. [اَرْ را] (اِخ) نام قلعه‌ای از نواحی قزوین. (معجم البلدان).

اران. [اَرْ را] (اِخ) لغتی است در حرّان. دمشقی در نخبة‌الدهر (ص ۱۹۱) آرد: و صارت القصبة حرّان و نسبت الی بناء ارّان‌بن آزر و آزر ابو ابراهیم الخلیل (ع مص) و کانت حران مدینة‌الصابیة - انتهی. و یاقوت گوید: ارّان اسم است حران بلد مشهور از دیار مضر راکه در قدیم بدان جا خز بعمل می‌آوردند و بدین ناحیه منسوبست فقیه عبدالخالق‌بن ابی‌المعالی‌بن محمد الارّانی الشافعی. (معجم البلدان).

اران. [اَ] (اِخ)[3] جزیره‌ای در اسکاتلند بمسافت پنج‌میلی مشرق کنتیر و سیزده‌میلی مغرب اسکاتلند و بین آن دو خلیج کلَید فاصله است و معظم طول آن قریب ۲۱ میل و عرض آن ۱۲ میل است از احجار آن یشم و عقیق و بلور سنگی مشهور به الماس اران میباشد. ||نام دو رشته جزایر در دو ساحل ایرلند و کنار اقیانوس اطلس که یکی را اران شمالی (نُرث اران) و دیگری را اران جنوبی (سوث اران) نامند و آن از کنت‌نشین گالوَی باشد.

اران. [اِ] (ع مص) اَرَن. اَرین. شادی. نشاط. شادان شدن.

اران. [اِ] (ع اِ) تخت مرده یا تابوت آن. جنازهٔ چوبین. جنازه. (مهذب الاسماء). ||شمشیر. ||جایباش وحوش. خانهٔ جانور وحشی. کناس‌الوحش. (تاج العروس). ||شاةُ اِرانٍ؛ گاو نر. و سید مرتضی بلگرامی در اینجا صفت وحشی بر گاو افزوده است و جای دیگر نیافتیم. ||(اِخ) موضع ینسب الیه البقر. (تاج العروس). جائی که گاوان را بدان نسبت کنند. موضعیست که نسبت کرده میشود بسوی آن گاوان. (منتهی الارب).

اراه. [اَ] (اِ) بلغت رومی مصطکی را گویند و آنرا بعربی علک رومی خوانند. طبیعت آن گرم و خشک است. (برهان قاطع).

ارأر. [اَ ءَ] (ع صوت) کلمه‌ایست که گوسپندان را بدان خوانند. (منتهی الارب).

ارأف. [اَ ءَ] (ع ن تف) نعت تفضیلی از رأفت. رؤف‌تر. مهربان‌تر: ارأف امتی بامتی ابوبکر. (حدیث).

ارب. [اِ رِ] (اِخ)[4] در اساطیر یونان پسر کائو و شب، و بقول دیگر، برادر شب است که با او ازدواج کرد و از ایشان اثیر (اِتِر) و روز پدید آمد. هی‌ژن، تقدیر و سرنوشت، مرگ، خواب، اوهام، ستیکس و پارک‌ها را نیز در زمرهٔ فرزندان او آورده است. ارب با تیتان‌ها بجنگید و زاوش او را بدوزخ افکند. شعرای قدیم عموماً ارب را در ظلمات دوزخ یاد میکنند. در نظر شعرای یونان ارب ناحیتی است در زیر زمین که در آن گروهی از اموات مسکن دارند و آن مأوائی موقت است و مردگان در آنجا کفارهٔ گناهان خویش دهند. اغلب ارب را با دوزخ مشتبه کرده‌اند. بنابر اشعار منسوب به هُمِر، مدخل ارب در اقصی مغرب در کشور سیمیریان است.

ارب. [اَ] (ع مص) محکم کردن گره. ||بر «ارب»، یعنی عضوی از اعضای کسی زدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(اِ) مابین انگشت سبابه و وسطی. (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد).

ارب. [اَ رَ] (ع مص) ماهر و زبردست شدن در کاری. ||حریص و شیفته شدن به چیزی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||چیره و توانا شدن و غلبه کردن. (از اقرب الموارد). ||محتاج گشتن به چیزی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||سخت شدن زمانه. ||فاسد شدن معده. (از منتهی الارب). ساقط شدن اعضای کسی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بریده شدن اِرْب، یعنی عضو کسی. (از منتهی الارب). بریده شدن دست، یا تهیدست گشتن و محتاج مال دیگران شدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||اَرِبْتَ عن ذی‌یدیک؛ ساقط باد دستهای تو. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(اِ) عقل. ||حاجت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ارب. [اَ رِ] (ع ص) اریب. خوگر و دانای به چیزی. ماهر و زبردست. ||عاقل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

ارب. [اِ] (ع اِ) زیرکی. دهاء. عقل. ||مکر. حیله. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||زشتی و بدی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||حاجت. ج، آراب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||دَین و وام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||عضو: قطعتُ الذبیحة ارباً ارباً؛ لاشهٔ ذبح‌شده را قطعه‌قطعه کردم. ||شرمگاه زن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

ارب. [اِ رَ] (ع مص) اَرابة. عاقل شدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(ص) عاقل. (از ناظم الاطباء).

ارب. [اُ] (ع اِ) زیرکی. دهاء. ج، آراب. (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد) (از دهار). ||بچهٔ گوسفند و گاو وقتی از شکم مادر برآمده باشد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

ارب. [اُ رَ] (ع اِ) ج اُربة. (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد). رجوع به اُربة شود.

اربا. [اَ] (اِ) نامی است که در گیلان به کلهو دهند. رجوع به کلهو شود.

ارباء. [اَ] (ع اِ) ج رَبْو. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به ربو شود.

ارباء. [اَ رِبْ با] (ع ص، اِ) ج ربیب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به ربیب شود.

ارباء. [اِ] (ع مص) زائد گرفتن از آنچه که داده باشد. ||فزون گردانیدن چیزی را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||افزون شدن. افزون شدن بر کسی. ||بیزار کردن و ناراحت نمودن. (از اقرب الموارد). ||داخل «رُبی»، یعنی زمین مرتفع شدن.

ارباء. [اَ رَ] (ع ص، اِ) جِ اَریب. (دهار). رجوع به اَریب شود.

ارباب. [اَ] (ع ص، اِ) ج رَبّ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به رَبّ شود. خدایان. پروردگاران: و لایأمرکم أن تتخذوا الملائکة والنبیین أرباباً... (قرآن ۸۰/۳)؛ و شما را امر نمیکند که ملائکه و پیامبران را به خدائی بگیرید. یا صاحبی‌السجن أأرباب متفرقون خیر أم الله الواحد القهار. (قرآن ۳۹/۱۲)؛ ای دو رفیق زندانی من آیا خدایان متعدد بهترند یا خدای واحد قهار. ||دارندگان. صاحبان.

---

1 - نل: مسما.

2 - Albanie. 3 - Arran.

4 - Érèbe.

– ارباب انواع؛ اصنام عقلیه. مُثُل. امامان. امثلهٔ علیا. صواحب‌الطلسمات.
– ارباب ایام؛ در احکام نجوم هر روز از ایام هفته را به کوکبی منسوب کنند و او را ربِّ آن روز نامند.
– ارباب تغلّب؛ فاتح و مظفر و کشورگشای. (ناظم الاطباء).
– ارباب تمیز؛ زیرک و صاحب‌فراست و هوشیار. عاقل و خردمند و صاحب بصیرت. (ناظم الاطباء).
– ارباب تنعم؛ اهل تنعم.
– ارباب تیمار؛ اهل معاش و وظیفه‌خوار. (ناظم الاطباء).
– ارباب جاه و تمکین؛ صاحبان جاه و جلال و قدرت. (ناظم الاطباء).
– ارباب حجت؛ کنایه از اهل منطق. (غیاث) (آنندراج).
– ارباب حرفت؛ پیشه‌وران: کسب ارباب حرفت و امثال و اخوات این معانی به عدل متعلق است. (کلیله و دمنه).
– ارباب حوائج؛ حاجتمندان. نیازمندان: [خواجه احمد حسن] گفت متظلمان و ارباب حوائج را بخوانید. (تاریخ بیهقی ص ۱۵۳).
– ارباب خرد؛ عقلا و دانایان. (ناظم الاطباء).
– ارباب دیوان؛ وزرا و مدیرین امور جمهور. (ناظم الاطباء).
– ارباب ساعات؛ هر یک از ساعات روز را احکامیان به کوکبی نسبت کنند و آن کوکب‌را رب آن ساعت نامند.
– ارباب سخن؛ مردمان فصیح و بلیغ و خطبا. (ناظم الاطباء).
– ارباب سلوک؛ پارسایان و مردمان زاهد از دنیا گذشته. عرفا. (ناظم الاطباء).
– ارباب صفای باطن؛ مردمان متدین خوش‌عقیده. (ناظم الاطباء).
– ارباب صنایع مستظرفه؛ هنرپیشگان. (لغات فرهنگستان).
– ارباب صنعت؛ صنعتگران و پیشه‌وران و اهل حرفه. (ناظم الاطباء).
– ارباب عقول؛ اولوالنهی. اولوالالباب. عقلا.
– ارباب عمایم؛ عمامه‌داران. عمامه‌بسرها.
– ارباب فضل؛ فضلا و ادبا. (ناظم الاطباء).
– ارباب قلم؛ اهل قلم و صاحب‌قلمان.
– ارباب قلوب؛ صاحبدلان.
– ارباب مثلثه؛ اصحاب احکام، بروج دوازده گانه‌را بر چهار قسمت کرده و هر قسمتی راکه سه برج است به عنصری از عناصر اربعهٔ قدما نسبت کرده‌اند و هر یک از این قسمتها را بدین مناسبت نامی داده‌اند: مثلثهٔ مائی، مثلثهٔ ناری، مثلثهٔ هوائی، مثلثهٔ خاکی، و بر هر مثلثه کوکبی را مسلط شمرده‌اند و آن کوکب را رب آن مثلثه گویند.
– ارباب معالی؛ مردمان بزرگ عالی‌مقام. (ناظم الاطباء).
– ارباب معرفت؛ صاحبان معرفت:

جان‌پرورست قصهٔ ارباب معرفت
رمزی برو بپرس حدیثی بیا بگو. حافظ.

– ارباب معنی؛ مردمان روحانی. (ناظم الاطباء).
– ارباب مکرمت؛ کریمترین بزرگان. (ناظم الاطباء).
– ارباب مناصب؛ پایه‌وران.
– ارباب نشاط؛ مغنی و رقاص و خواننده و اهل طرب. (ناظم الاطباء).
– ارباب نعمت؛ صاحبان نعمت. متنعمان و متمولان: میان بیوه‌زنان و ارباب نعمت و جاه سویّتی به انصاف ظاهر گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۳۹).
– ارباب وفا؛ عاشقان. (آنندراج):

حیف از تو که ارباب وفا را نشناسی
ما یار تو باشیم و تو ما را نشناسی.

– ارباب همت؛ بلندهمتان و مردمان با جود و کرم. (ناظم الاطباء): مراتب میان... ارباب همت مشترک و متنازع است. (کلیله و دمنه).
– ارباب هنر؛ هنرمندان. صاحبان هنر: دویم آنکه قدر اهل فضل و فضایل و ارباب هنر بشناسد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۷۰).

آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند
تکیه آن به که بر این بحر معلّق نکنیم.
حافظ (دیوان چ قزوینی – غنی ص ۲۶۱).

||رئیس. آقا. بزرگ. (ناظم الاطباء). خواجه. ||ملاک و صاحب ملک. (ناظم الاطباء). خداوند ده. به اصطلاح اهل ولایت رئیس ده راگویند به اغماض نظر از معنی جمع. (غیاث).
– ارباب ده؛ رئیس ده. (آنندراج):

دلِ خون‌گشته که ارباب ده عشرت بود
روزگاری است که در مزرع غم برزگر است.
فوقی انجدانی (از آنندراج).

ارباب. [اِ] (ع مص) نزدیک چیزی شدن. ||پیوسته بودن و ادامه یافتن باد جنوب. ||ادامه یافتن بارش ابر. ||اقامت نمودن در جائی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||ملازم گشتن و انس و محبت یافتن ماده شتر به فحل یا به فرزند خود. (از ذیل اقرب الموارد بنقل از لسان).

ارباج. [اِ] (ع مص) پسران کوتاه بالا آوردن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

ارباح. [اَ] (ع اِ) جِ ربح. (دهار). سودها. ربحها. رجوع به ربح شود.
– ارباح مکاسب؛ سودهای کسب.

ارباح. [اِ] (ع مص) سود دادن بر متاع. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سودمند گردانیدن. (دهار). ||ذبح کردن شتربچه برای مهمان. (از منتهی الارب). نحر کردن «رُبَح» برای مهمانان. (از اقرب الموارد). ||دوشیدن ماده‌شتر بامدادان و در نیم‌روز. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

ارباخ. [اِ] (ع مص) در سختی افتادن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||خریدن کنیزک رَبوخ را یعنی زنی که در وقت مباشرت بیهوش گردد. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ذیل اقرب الموارد). ||بر هم نشستن ریگ و ستبر گردیدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

ارباد. [اِ] (ع مص) تباه کردن شخص مال و متاع خویش را. (از ذیل اقرب الموارد).

ارباذ. [اِ] (ع مص) تازیانهٔ چابق‌دار ساختن. (از منتهی الارب). تازیانه‌های رَبَذی ساختن. (از اقرب الموارد). ||بریدن جامه یا ریسمان را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

ارباز. [اِ] (ع مص) زیرک گردانیدن. (از منتهی الارب). عاقل کردن. (از ذیل اقرب الموارد). ||فربه نمودن گوسپند و مانند آن. (از منتهی الارب).

ارباس. [اِ] (ع مص) به خشم آوردن. (از اقرب الموارد).

ارباش. [اِ] (ع مص) برگ برآوردن و شکافته شدن درخت. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

ارباض. [اَ] (ع اِ) جِ رَبَض. رجوع به ربض شود. آبادیهای اطراف شهر: تدور بدمشق من جهاتها ماعدا الشرقیة أرباض فسیحةالساحات. (ابن بطوطه).

ارباض. [اِ] (ع مص) فروخوابانیدن ستور و اسب و سگ. درآوردن گوسفندان در آغل و خوابانیدن. (از منتهی الارب). به مَربض درآوردن. (از اقرب الموارد). ||خبرگیری نمودن از نفقهٔ عیال خود. (از منتهی الارب). قیام به نفقهٔ اهل خود. (از اقرب الموارد). ||سخت گرم شدن آفتاب. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||سنگین کردن. اثقال. (از اقرب الموارد): فدعا باناء یربض الرهط؛ پس ظرفی خواست که سیراب کند آن گروه را و گران سازد آنان راکه به خواب روند درازا بر زمین. (از منتهی الارب).

ارباط. [اَ] (ع اِ) جِ رِباط. رجوع به رباط شود.

ارباع. [اَ] (ع اِ) جِ رَبع. رجوع به رَبع شود.

||ج رُبع. رجوع به رُبع شود. ||ج رُبَع. رجوع به رُبَع شود. ||ج رَباعی. رجوع به رَباعی شود.

ارباع. [اِ] (ع مص) به چهارسال درآمدن گوسپند و پنجم گاو و اسب و هفتم شتر. ||در علف بهاری درآمدن قوم. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||مقیم بودن به منزل بهاری. (از منتهی الارب). ||در علف بهاری رها کردن ستور را. (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد). ||علف بهاری آوردن ابر. (از ذیل اقرب الموارد). ||خداوند شتران «ربع» شدن. (از منتهی الارب). ||در پیری فرزند شدن کسی را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||به بهار در نتاج آمدن شتر. (از منتهی الارب). ||بند شدن زهدان ناقه و قبول نکردن آب نر را. (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد). ||بسیار شدن آب چاه. ||زود بازآمدن نوبت آب خوردن. (از منتهی الارب). ||گذاشتن شتران را تا هرگاه خواهند آب خورند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بسیار نکاح کردن. (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد). ||سؤال کردن سائل و رفتن و بازآمدن او. ||به آب و روستا درآمدن قوم. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||شتافتن شتران به آبشخور و به غیر وقت بر آن وارد شدن. (از ذیل اقرب الموارد). ||ترک دادن عیادت بیمار را دو روز و به روز سیوم برآمدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||تب چهارم آمدن. (المصادر زوزنی). دچار تب «ربع» شدن و فعل آن مجهول بکار رود. (اقرب الموارد). ||دندان رباعیهٔ ستور بیوفتیدن. (المصادر زوزنی).

ارباعاً. [اَ عَنْ] (ع ق) چهاریک چهاریک.

ارباغ. [1] [اِ] (ع مص) گذاشتن شتران را تا به وقت و بی‌وقت آب خورند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||خانه کردن شیطان در دلها: إنّ الشیطان قد أربغ فی قلوبکم و عشّش؛ ای أقام علی فسادٍ. (از اقرب الموارد).

ارباق. [اَ] (ع اِ) ج رِبقة. رجوع به ربقة شود.

اربال. [اِ] (ع مص) رویانیدن زمین گیاه «رَبل» را و بسیار شدن درخت «رَبل» در آن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به ربل شود.

اربالیس. [ ] (اِ) به عبرانی حمص است. (از فهرست مخزن الادویه).

اربان. [اِ] (ع مص) رَبون یعنی بیعانه دادن به کسی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

اربان. [اُ] (ع اِ) بیعانه. ربون. أربون. عُربون. عُربان. پیش‌مزد. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

اربثثاث. [اِ بِ ءْ] (ع مص) اربیثاث. بازایستادن از حاجت. ||سست شدن کار و ضعیف شدن و درنگی کردن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

اربثاث. [اِ بِ] (ع مص) پراکنده گردیدن. متفرق شدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

اربجان. [اِ بِ] (ع اِ) نام گیاهی است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

اربح. [اَ بَ] (ع نتف) سودآورتر.

اربد. [اَ بَ] (ع اِ) نام ماری است خبیث. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||شیر بیشه. (منتهی الارب). اسد. (اقرب الموارد). ||(ص) ظلیم أربد؛ شترمرغ خاکسترگون. (منتهی الارب) (آنندراج). ||سیاه با خالهای قرمز. (از اقرب الموارد). ||(اِخ) از اعلام است. (از منتهی الارب).

اربد. [اَ بَ] (اِخ) قریه‌ای است در اردن نزدیک طبریه در سمت راست راه مصر. در آنجاست قبر مادر موسی‌بن عمران، و چهار قبر دیگر که حدس میزنند از آن اولاد یعقوب باشد. (از مراصد).

اربد. [اَ بَ] (اِخ) ابن ربیعه. شاعری است از عرب.

اربد. [اَ بَ] (اِخ) ابن شریح. شاعری است از عرب.

اربد. [اَ بَ] (اِخ) ابن صابی. شاعری است از عرب.

ارباد. [اِ بِ] (ع مص) اربیداد. خاکسترگون و تیره‌رنگ شدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||سیاه با خالهای قرمز شدن. (از اقرب الموارد).

اربد تمیمی. [اَ بَ دِ تَ] (اِخ) تابعی است.

اربدة. [اَ بَ دَ] (اِخ) نام ابویحیی هلالی است.

اربس. [اَ بَ] (اِ) نام محلی پیرو (گونه‌ای از سرو کوهی) در گیلان. رجوع به پیرو شود.

اربس. [اُ بُ] (اِخ) نام شهر و ناحیه‌ایست بزرگ در افریقا که تا قیروان از سمت مغرب سه روز راه است. (از مراصد).

اربساس. [اِ بِ] (ع مص) خشم کردن با هم. (از منتهی الارب). ارباس. (از اقرب الموارد). ||قدرت یافتن. (از منتهی الارب). ||سپس ماندن. درنگ کردن. (از منتهی الارب). استئخار. (از اقرب الموارد). ||سست شدن کار تا آنجا که پراکنده شوند. ||رفتن در زمین. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||تصرف کردن در کار خویش. (از اقرب الموارد).

اربش. [اَ بَ] (ع ص) مختلف‌رنگ. أزمَش: رجل أربش. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

اربطة. [اَ بِ طَ] (ع اِ) ج رباط. رجوع به رباط شود.

اربع. [اَ بَ] (ع عدد، ص، اِ) چهار. اربعة. ||چهارگانه.

— امهات اربع. رجوع به امهات شود.

— تسبیحات اربع. رجوع به تسبیحات شود.

— جنات اربع. رجوع به جنات شود.

— جهات اربع. رجوع به جهات شود.

— دوال اربع. رجوع به دوال شود.

— طبایع اربع. رجوع به طبایع شود.

— علل اربع. رجوع به علل شود.

— فضائل اربع. رجوع به فضائل شود.

— مکنونات اربع. رجوع به مکنونات شود.

— نِسَب اربع. رجوع به نِسَب شود.

|| چهار زن.

اربع. [اَ بَ] (اِخ) رجوع به بیت اربئیل و حبرون و قاموس کتاب مقدس شود.

اربع. [اَ بُ] (ع اِ) ج رَبع. سرایها.

اربعا. [اَ بَ / اُ بُ] (اِخ) (سوق‌ال....) شهری از نواحی خوزستان در کنار نهر ذاتُ‌جانبین و در آن بازاری و جانب عراقی آن آبادان‌تر و دارای جامعی بود. (معجم البلدان). و یاقوت در مواقع دیگر معجم البلدان گفته است میان سوق‌الاربعاء و عسکر مکرّم شش فرسخ است. (مرآت‌البلدان).

اربعاآت. [اَ بَ] (ع اِ) ج اربعاء.

اربعاء. [اَ بِ / بَ / بُ] (ع اِ) چهارشنبه. روز چهارشنبه. ج، اربعاءات (منتهی الارب)، اربعاوات. (مهذب الاسماء).

اربعاء. [اَ بَ / اُ بُ] (ع اِ) قعود اربعاء؛ چهارزانو نشستن.

اربعاء. [اَ بِ] (ع اِ) ج رَبیع، بمعنی یکی از دو ماه ربیع‌الاول و ربیع‌الآخر. ||ستونی از ستونهای بنا. ستونی از ستونهای خانه. ||ج ربیع‌الجداول. (منتهی الارب). و الجداول، ج جدول و هو النهر الصغیر. (تاج العروس).

اربعاواء. [اُ بُ] (ع ص) بیت اربعاواء؛ خانهٔ یک‌ستون و دوستون و سه‌ستون و چهارستون. (منتهی الارب). بیت اربعاواء، علی افعلاواء (بالضم والمد)؛ ای علی عمودین و ثلاثة و أربعة و واحدة. قال والبیوت علی طریقتین و ثلاث و اربع و طریقة واحدة فما کان علی طریقة واحدة فهو خباء و مازاد علی طریقة واحدة فهو بیت و الطریقة العمود الواحد و کل عمود

1 - در جدول تکملهٔ اقرب‌الموارد، صحیح آن «ارباع» با عین مهمله دانسته شده.

طریقة و ما کان بین عمودین فهو متن و حکی ثعلب بنی بیته علی‌الاربعاء و علی‌الاربعاوی و لم‌یأت علی هذا المثال غیره اذا بناه علی اربعة اعمدة. (تاج العروس).

اربعاوی. [اُبُ وا] (ع اِ) قُعود اُربعاوی؛ چارزانو نشستن.

اربع الف. [اَ بَ عَ اَ] (ع عدد مرکب، ص مرکب، اِ مرکب) چهارهزار.

اربع عشرة. [اَ بَ عَ عَ شَ رَ] (ع عدد مرکب، ص مرکب، اِ مرکب) چهارده.

اربعمائة. [اَ بَ عُ م ءَ] (ع عدد مرکب، ص مرکب، اِ مرکب) چهارصد.

اربعمائة الفاً. [اَ بَ عُ م ءَ تَ اَ فَ نْ] (ع عددمرکب، ص‌مرکب، اِ مرکب) چهارصد هزار.

اربع مقالات. [اَ بَ مَ] (اِخ)[1] چهارمقاله. رابوعا. نام کتابی از بطلمیوس.

اربعون. [اَ بَ] (ع عدد، ص، اِ) چهل.

اربعون الفاً. [اَ بَ نَ اَ فَنْ] (ع عدد مرکب، ص مرکب، اِ مرکب) چهل‌هزار.

اربعة. [اَ بَ عَ] (ع عدد، ص، اِ) چهار. اربع. ||چهارگانه.
– آباء اربعة. رجوع به آباء شود.
– اخلاط اربعة. رجوع به اخلاط شود.
– ادلهٔ اربعة. رجوع به ادله شود.
– ارکان اربعة. رجوع به ارکان شود.
– ازمان اربعة. رجوع به ازمان شود.
– اشکال اربعة. رجوع به اشکال شود.
– اعمال اربعة. رجوع به اعمال شود.
– اقطاب اربعة. رجوع به اقطاب شود.
– اوتاد اربعة. رجوع به اوتاد شود.
– خلفای اربعة. رجوع به خلفا شود.
– ذواربعة اضلاع. رجوع به ذواربعة اضلاع شود.
– ذواربعة و اربعین؛ هزارپا. اسقولوفندریا.
– ریاح اربعة. رجوع به ریاح شود.
– طبایع اربعة. رجوع به طبایع شود.
– عناصر اربعة. رجوع به عناصر شود.
– فصول اربعة. رجوع به فصول شود.
– قوائم اربعة. رجوع به قوائم شود.
– کتب اربعة. رجوع به کتب شود.
– محصورات اربعة. رجوع به محصورات شود.
– مذاهب اربعة. رجوع به مذاهب شود.
||چهار مرد.

اربعة. [اَ بِ عَ] (ع اِ) ج ربیع، بمعنی یکی از دو ماه ربیع‌الاول و ربیع‌الآخر. و بعضی گویند ربیع اگر ربیع‌الکلأ (گیاه) باشد جمعش اربعه است و اگر بمعنی نهر باشد جمع آن اَرْبِعاء است.

اربعه. [اَ بَ عَ] (اِخ) (بلوک...) نام چهار ناحیه بود: ده رم، ده رود، هنگام، رودبال. در جانب جنوبی شیراز بمسافت بیست‌وشش فرسنگ است. درازی این بلوک از دشت دال تا امامزاده شهید یازده فرسخ، پهنای آن از پنج‌شیر تا احمدآباد چهار فرسخ است، محدود است از جانب شرق ببلوک قیر و کارزین و از سمت شمال بفیروزآباد و از طرف مغرب بنواحی بلوک دشتی و از جانب جنوب ببلوک خنج و بلوک گله‌دار و از گرمسیرات فارس است، هوایش گرم آبش از رودخانهٔ فیروزآباد و چشمه. شکارش آهو و بز و پازن و قوچ و میش کوهی و کبک و تیهو و دراج و در زمستان هوبره. درخت کوهستان و صحرای این بلوک عموماً کنار شیرین و ترش. بساتین آن نخل و نارنج و لیمو و نارنگی. کشتش تنبا کو و کنجد و پنبه و شلتوک. و گندم و جو را بیشتر دیمی زراعت کنند. در سال خوش‌باران، بذری سی‌چهل بذر دهد. قصبهٔ آن ده رم است و عموم خانه‌های آن از خشت خام و گل و چوب است. شمارهٔ خانه‌های آن نزدیک بسیصد خانوار است و این بلوک را نوزده قریه باشد.

اربعة. [اَ بَ عَ] (اِخ) (قضاء...) قضائی است در لواء اماسیة از ولایت سیواس، واقع بمسافت ۱۸ساعته راه در مشرق اماسیه، دارای قریب ۲۷ هزار تن سکنه و ۱۱۹ قریه. محصول آن حبوب و تنبا کو است. (ضمیمهٔ معجم البلدان). و رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی شود.

اربعة آلاف. [اَ بَ عَ تَ] (ع عدد مرکب، ص مرکب، اِ مرکب) چهارهزار.

اربعة احرف. [اَ بَ عَ تَ اَ رُ] (ع اِ مرکب) نزد بعضی از بلغاء آنست که منشی یا شاعر در کلام خود چهار حرف، یعنی د. ه. ا. ن. را لازم گیرد. و سوای این چهار هیچ حرفی نیاورد. و این صنعت از مخترعات حضرت امیرخسرو دهلویست که در اعجاز خسروی ذکر کرده. (کشاف اصطلاحات الفنون).

اربعة عشر. [اَ بَ عَ تَ عَ شَ] (ع عدد مرکب، ص مرکب، اِ مرکب) چهارده.

اربعة عشر الفاً. [اَ بَ عَ تَ عَ شَ رَ اَ فَنْ] (ع عدد مرکب، ص مرکب، اِ مرکب) چهارده‌هزار.

اربعهٔ متناسبه. [اَ بَ عَ / عِ یِ مُ تَ سِ بَ / بِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) عددی را نامند که نسبت اول آن بسوی دومش مانند نسبت سومش بسوی چهارمش باشد.
نزد محاسبان چهار عدد یا مقدارهائیست که نسبت آنچه فرض شده است نخست از آن اعداد یا مقدارها بدانچه فرض شده است از آنها در ثانی مانند نسبت آنچه فرض شده است از آنها در ثالث بدانچه فرض شده است از آنها در رابع، باشد. و اول و چهارم را دو طرف و دوم و سوم را دو وسط نامند. مثلاً نسبت چهار به هشت مانند نسبت پنج باشد به ده. پس این اعداد را اربعهٔ متناسبه نامند ازین رو همچنانکه نسبت چهار که اولین عدد است فرضاً به عدد هشت که دومین عدد است فرضاً نسبت نیم است به تمام عدد، همچنین باشد نسبت پنج به ده. و لازم آید که مسطح طرفین با مسطح وسطین مساوی باشد. و اما آنچه در حکم اربعهٔ متناسبه است، سه عدد یا مقدارهائیست که نسبت اول آن بدومش مانند نسبت دوم بسومش باشد. مثلاً نسبت چهار به هشت مانند نسبت هشت بشانزده است و آنرا متناسبة‌الفرد نیز نامند. و اینکه این سه عدد را در حکم اربعهٔ متناسبه میدانند برای آنست که مربع وسط در آن اعداد مساوی مسطح اعداد طرفین باشد. و هر کس تحقیق این مطلب را بطور مشروح و تکمیل بخواهد، از شرحی که ما بر ضابط قواعدالحساب که مسمی بموضح‌البراهین است نوشته‌ایم مراجعه کند. (کشاف اصطلاحات الفنون). در علم حساب قاعده‌ایست که بدان معلوم کرده میشود عدد مجهول و برای این امر چهار درجهٔ اعداد مقرر است به اینطور که نسبت عدد اول بثانی آنچنان باشد که نسبت ثالث به رابع پس اول و رابع را طرفین گویند و ثانی و ثالث را وسطین نامند. هرگاه که یکی از طرفین مجهول باشد وسطین را با هم ضرب کرده حاصل ضرب را برابر تقسیم کن بر اعداد طرف معلوم پس آنقدر که بیک عدد از اعداد طرف معلوم رسد همانقدر طرف مجهول خواهد بود مثلاً اگر کسی پرسد که دو روپیه را شش آثار قند میباشد چهارده روپیه را چند آثار قند خواهد بود گوئیم که چون در اینجا یکی از طرفین مجهول است پس وسطین را که شش و چهارده باشد با هم ضرب کردیم حاصل شد هشتاد و چهار پس آنرا بر طرف معلوم که دو باشد قسمت نمودیم بهر یک عدد چهل‌ودو رسید معلوم گردید که طرف مجهول در اینجا چهل‌ودو آثار قند است. اکنون ظاهر است که چنانکه دو را با شش نسبت تثلیث است همین‌طور چهارده را با چهل‌ودو نسبت تثلیث است و هو المطلوب. و قیاس کن برین وقتی که یکی از وسطین مجهول باشد و این قاعده را به این عبارت سهل برای تفهیم عام نوشته‌ام. (غیاث اللغات).

1 - Tétrabiblos.

اربعة و عشرون. [اَ بَ عَ تُنْ وَ عِ] (ع عدد مرکب، ص مرکب، اِمرکب) بیست‌وچهار.

اربعین. [اَ بَ] (ع عدد، ص، اِ) (در حالت نصبی و جرّی) چهل. اربعون. ||چلّه. چله، مدت چهل روز که صوفیان بگوشه نشسته ریاضت و عبادت کنند. (غیاث):

که‌ای صوفی شراب آنگه شود صاف
که‌در شیشه بماند اربعینی.

حافظ.

||چهل روز از عاشورا رفته. بیستم صفر. ||ذواربعة و اربعین؛ اسقولوفندر[1]. هزارپا.

اربعین. [اَ بَ] (اِخ) کوهی است در جنوب ادلب از اعمال حلب، دارای هوای نیک و آبهای عذب و متنزهات خرم و چهل دیر در آنست و موقع آن در وادی‌اللجاة است و وجه تسمیهٔ آن به اربعین از این جهت است که‌چهل راهب را که آنجا بودند بکشتند و گویندبمناسبت آنکه چهل ناسک را در ناحیهٔ جبل سیناء در اواخر قرن چهارم میلادی بکشتند، آنجا را اربعین خواندند. (ضمیمهٔ معجم البلدان). کوهی است در جنوب قصبهٔ اریحا از اعمال حلب و بعضی قبور قدیمه در آنجاست و در جزیرةالعرب پاره‌ای مواضع نیز بهمین اسم معروف است. (قاموس الاعلام ترکی).

اربعینات. [اَ بَ] (ع اِ) ج اربعین. ||اربعینات فی‌الحدیث و غیره، اما الحدیث فقد ورد من طرق کثیرة بروایات متنوعة ان رسول‌الله صلی‌الله تعالی علیه و سلم قال: من حفظ علی امتی اربعین حدیثا فی امر دینها بعثه الله تعالی یوم‌القیامة فی زمرة الفقهاء والعلماء و اتفقوا علی انه حدیث ضعیف، و ان کثرت طرقه. و قد صنف العلماء فی هذا الباب ما لایحصی من‌المصنفات و اختلف مقاصدهم فی تألیفها و جمعها و ترتیبها فمنهم من اعتمد علی ذکر احادیث‌التوحید و اثبات‌الصفات و منهم من قصد ذکر احادیث‌الاحکام و منهم من اقتصر علی ما یتعلق بالعبادات و منهم من اختار حدیث‌المواعظ والرقائق و منهم من قصد اخراج ماصح سنده و سلم من‌الطعن و منهم من قصد ماعلا اسناده و منهم من احب تخریج ماطال متنه و ظهر لسامعه حین یسمعه حسنه الی غیر ذلک و سمی کل واحد منهم کتابه بکتاب‌الاربعین. (کشف‌الظنون).

اربعینی. [اَ بَ] (ص نسبی) منسوب به اربعین.

اربغ. [اَ بَ] (ع ص) بسیار از هر چیزی.

اربغا. [اَ بُ] (اِخ)[2] بغا. نام والی ارمینیة از دست متوکل خلیفه.

اربق. [اَ بَ] (اِخ) ناحیتی از نواحی رامهرمز خوزستان. و ابوطاهر علی‌بن احمدبن الفضل الرامهرمزی الأربقی بدانجا منسوبست. بعضی اَربُق و اَربُک نیز گفته‌اند، اما اربک غیر از اربق است و بعد از همین لفظ ذکر آن بیاید. بالجمله اربق از نواحی رامهرمز است که در خوزستان میباشد. ابوالحسن محمدبن علی‌بن مضر الکاتب در کتاب المفاوضة نوشته است که حکایت کرد مرا قاضی ابوالحسن احمدبن الحسن الأربقی در اربق (یکی از اجلهٔ فضلا و قاضی اربق و او در ماه رمضان در این شهر امامت داشت) گفت وقتی یکی از ظلمهٔ عجم حکمرانی اربق یافت و جماعتی گرد او فراهم آمدند که بمن حسد میبردند و کراهت داشتند از مقدم بودن من و بسعایت ایشان منصب قضا را از من بگرفت و خواست خطابت و امامت را نیز بگیرد مردم شهر شوریده و مسلمانان مساعدت نکردند من به او این ابیات نوشتم:

قل للذین تألبوا و تحزبوا
قد طبت نفساً عن ولایة اربقِ
هبنی صددت عن‌القضاء تعدیاً
عاصدّ عن حذقی به و تحققی
و عن‌الفصاحة والنزاهة والنهی
خلقاً خصصت به و فضل‌المنطق.

(معجم البلدان) (مرآت‌البلدان). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

اربقائی. [اَ بَ] (اِخ) از بلوکات ولایت نیشابور خراسان، عدهٔ قراء ۸۶، مساحت ۲۰ فرسخ مربع، مرکز جمزجوق. حد شمالی اُردوغش. حد شرقی طاغنکوه. حد جنوبی کوه و حد غربی سرولایت میباشد. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۹۳).

اربقی. [اَ بَ] (ص نسبی) نسبت است به اربق که قریه‌ای است از قرای رامهرمز و آن کوره‌ایست از کوره‌های اهواز و بلاد خوز. از آنجاست ابوطاهر علی‌بن احمدبن الفضل الرامهرمزی الاربقی. (انساب سمعانی).

اربک. [اَ بَ] (ع ص) تیره‌فام. ||شتر سیاه تیره‌رنگ یا شتری که هر دو پهلو و گوشهای وی سخت سیاه و سوای آن تیره‌رنگ باشد. ج، رُبک. (منتهی الارب).

اربک. [اَ بُ] (اِخ) دهی است به خوزستان و آنرا اَربُق نیز گویند. (منتهی الارب). شهری و ناحیه‌ایست از اهواز، صاحب قراء و مزارع و در آن پلی است که ذکر آن در غزوات اوایل اسلام آمده است. لشکر اسلام اربک را در عهد خلیفهٔ دویم در سنهٔ هفده هجری بسرداری نعمان‌بن مقرن المزنی فتح کردند و این پیش از فتح نهاوند بود. (معجم البلدان) (مرآت البلدان). و رجوع به اربق شود.

اربگا. [اَ بُ] (اِخ)[3] شهریست قدیم در سوئد بمسافت ۶۵ میلی مغرب استکهلم واقع در کنار نهر انیسون. تجارت آن پوست و آهن و مس است که از معادن آن استخراج شود و در جوار این شهر بیشه‌ایست دارای آثار بت‌پرستان و قدماء آنرا تقدیس میکردند.

اربگاست. [اَ بُ] (اِخ)[4] از مردم گُل، فرمانده سپاه والَنتی‌نین دوم. وی مغلوب تِئودُز گردید و انتحار کرد (۳۹۴ م.).

اربگاست. [اَ بُ] (اِخ)[5] (سَن...) کشیش استراسبورگ متوفی در ۶۷۸ م. وی نزد داگُبر بسیار مقرب و معزز بود.

اربل. [اَ بَ] (ع ص) رَبل اربل؛ مبالغه است و رَبل اقسامی است از درخت که در آخر تابستان بسردی شب بی باران برگ و بار بیرون آرد.

اربل. [اَ بِ] (اِخ) اربیل. شهری بزرگ در آشور که شکست دارا (داریوش سوم) از اسکندر بدین شهر بوده است. و رجوع به اربیل شود.

اربل. [اِ بِ] (اِخ)[6] شهری است نزدیک موصل. (منتهی الارب). قلعهٔ حصین و شهریست بزرگ در فضائی وسیع و دارای خندقی عمیق است و سوری دارد و آن بر تلّی بلند از خاک واقع است و در آن بازارها و منازل رعایا و مسجد جامع است و شبیه بقلعهٔ حلب است و بین زابین واقع و از اعمال موصل محسوب میشود و بین آندو مسافت دو روز راه است و یاقوت گوید در ربض این قلعه در عصر ما شهر بزرگ و عریض و طویلی است که امیرمظفرالدین کوکبری‌بن زین‌الدین کوچک علی بعمارت آن و بناء سور و ساختن بازارها و قیساریه‌ها اقدام کرده است و او بدانجا مقیم شد و با ملوک مقاومت ورزید و شأنی حاصل کرد و غرباء نزد او شدند و بسیاری بدانجا مقیم شدند و بدین وجه شهر بزرگ گردید و گروهی از اهل علم و حدیث بدان منسوبند از جمله ابواحمد القاسم‌بن المظفر الشهرزوری الشیبانی الاربلی. (معجم البلدان).

دمشقی گوید: اربل، حصنی است عظیم و پیشتر از بلاد سواد محسوب میشد و سپس بموصل ضمیمه شد و آنگاه مستقل و ملکی قائم بخود گردید و آنرا حصون منیعه است. و اکراد در آن سکونت دارند و بین زابین

---

1 - Scolopendre.
2 - Arbogha.
3 - Arboga.
4 - Arbogast.
5 - Arbogaste (saint).
6 - Erbil.

واقع شده است. (نخبةالدهر ص ۹۶ و ۱۹۰ و ۲۵۵). و رجوع به ذیل جامع‌التواریخ حافظ ابرو ص ۱۰۳ و عیون‌الانباء ج ۲ ص ۱۷ و ۱۸۲ و روضات‌الجنات ص ۳۹۶ و تاریخ مغول ص ۱۱۵، ۱۳۰، ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۸۲، ۲۲۱، ۲۶۰، ۲۷۱، ۳۴۲، ۴۸۰ و قاموس الاعلام ترکی شود.

اربل. [اِ بِ] (اِخ) زمینی درشت بشام. (منتهی الارب). نام شهر صیداء که در ساحل سرزمین شام واقع است... (معجم البلدان از نصر).

اربل‌رود. [ ] (اِخ) دجله. دیله. کودک دریا. این کلمه در ذیل دجله در مراصدالاطلاع چاپ طهران «اربل‌رود» و در معجم البلدان چاپ مصر «آرنک‌رود» آمده است، و شاید هر دو مصحف اروندرود باشد.

اربلس. [اِ بِ لْ لِ] (اِخ)[1] اربلیس. (ابن‌الندیم). کنیز ارسطو حکیم مشهور یونانی. (تاریخ‌الحکماء قفطی ص ۳۲ س ۱۹ و ص ۳۳ س ۹).

اربلی. [اِ بِ] (ص نسبی) نسبت است به اربل و آن قلعه‌ایست بیک‌مرحله‌ای موصل و جماعتی از علماء از آنجا برخاسته‌اند از آن جمله ابواحمد القاسم‌بن المظفر الشهرزوری و ابوسلیمان داودبن محمدبن الحسن‌بن ابی‌خالد الاربلی الموصلی. (انساب سمعانی).

اربلی. [اِ بِ] (اِخ) بهاءالدین علی‌بن عیسی. صاحب کتاب الأمل نام و نسب او را چنین آرد: الشیخ بهاءالدین ابوالحسن علی‌بن عیسی‌بن ابی‌الفتح الاربلی. وی عالمی فاضل و محدثی ثقه و شاعری ادیب و دبیر و جامع فضائل و محاسن بود. او راست: کتاب کشف‌الغمّة من معرفةالائمة، که در رمضان سال ۶۸۷ ه.ق. از تألیف آن فراغت یافته است. این کتاب با شرح محمدعلی الخونساری در طهران بسال ۱۲۹۴ بطبع رسیده است. و نیز رسالةالطیف و دیوان شعر و عده‌ای رسائل. و او ببغداد در دیوان‌الانشاء خدمت میکرد و بسال ۶۹۲ه.ق. درگذشت. (معجم المطبوعات).

اربلی. [اِ بِ] (اِخ) صلاح‌الدین. مؤلف معجم المطبوعات آرد: الامام علاءالدین‌بن علی‌بن الامام بدرالدین‌بن محمد الاربلی. او راست: جواهرالادب فی معرفة کلام‌العرب، مشتمل بر قسم سوم از اقسام کلمه، یعنی حرف و آنرا برای تقرب به ملک الظاهربن الظاهر تألیف کرده است و آن بتصحیح شیخ علی نائل بمطبعهٔ وادی‌النیل بسال ۱۲۹۴ه.ق. بطبع رسیده است.

اربلی. [اِ بِ] (اِخ) عبدالرحمن. رجوع به سنبط قنیتو و معجم المطبوعات شود.

اربلی. [اِ بِ] (اِخ) عبدالقادربن محیی‌الدین. وی در مائهٔ سیزدهم هجری میزیسته است. او راست:

۱ - تفریح‌الخاطر فی مناقب‌الشیخ عبدالقادر (الجیلانی) که بمناقب تاج‌الاولیاء السید عبدالقادر الجیلانی نیز مشهور است و آن به اسکندریه در ۱۳۰۰ ه.ق. بطبع رسیده است.

۲ - محبةالذاکرین و ردالمفکرین (تصوف) که در آن اعتراض معترضین را بر قرّاء و صوفیه نقل و با براهین قویه پاسخ گفته است، چاپ اسکندریه بسال ۱۲۹۹ ه.ق. (معجم المطبوعات).

اربلیس. [اِ بِلْ لی] (اِخ)[2] اِرْبِلّس. (تاریخ الحکماء قفطی). کنیز ارسطو. (ابن‌الندیم) (عیون‌الانباء ج ۱ ص ۶۰ و ۶۱).

اربن. [اَ بُ] (اِخ)[3] شهریست بسویس (ثورگُوی) واقع در کنار دریاچهٔ کُنستانس، دارای ۹۵۰۰ تن سکنه و صاحب کارخانه‌هاست.

اربنجن. [اَ بِ جَ] (اِخ) شهرکیست از نواحی سغد از اعمال سمرقند و اغلب همزه را ساقط کنند و ربنجن گویند. از آنجاست ابوبکر احمدبن محمدبن موسی‌بن رجاء الأربنجنی که فقیه حنفی بود و بسال ۳۶۹ه.ق. وفات کرده است. (معجم البلدان). و رجوع به ربنجن شود.

اربنجنی. [اَ بِ جَ] (ص نسبی) نسبت است بشهرکی از شهرکهای سغد سمرقند که آنرا اربنجن گویند و مشهور به انتساب بدان ابوبکر احمدبن محمدبن موسی‌بن رجابن حنش الاربنجنی و ابومسلم عامربن مکامل‌بن محمدبن قطن‌بن عثمان‌بن عبدالله‌بن عاصم‌بن خالدبن قرةبن شرف الهمدانی الاربنجنی باشند. (انساب سمعانی).

اربنجی. [اَ بِ] (ص نسبی) سمعانی گوید این نسبت را در تاریخ مدینةالسلام بغداد دیدم که نون را از آخر ساقط کرده بودند و آن نسبت است به اربنجن شهرکی از شهرهای سغد سمرقند. والله اعلم. و بدین نسبت خوانده میشود وهب‌بن جمیل‌بن الفضل الاربنجی. (انساب سمعانی).

اربنیوس. [اِ بِ] (اِخ) رجوع به اِرپِن شود.

اربو. [اَ بو / اَ بَ / بُ] (اِ) تصحیفی و لحنی از امرود (در رامسر و شهسوار و لاهیجان). میوه‌ایست که آنرا امرود گویند. (برهان قاطع). کمثری. و رجوع به اربودار و امرود شود. ||اَربه. خرما هندوی وحشی.

ارbواء . [اَ] (اِخ) شهریست که در قدیم باربوروز نامیده میشد و آن کرسی ناحیه‌ایست در مقاطعهٔ بولیین از ولایت ژورا در فرانسه، موقع آن در کنار نهر کویزانس در فرودسوی کوه و بمسافت ۱۰ هزارگزی شهر بلیرلینی و سکنهٔ آن ۷۰۰۰ تن باشند و در آن آثار قدیمه از قرون وسطی بجای مانده است. (ضمیمهٔ معجم البلدان).

اربوت. [ ] (اِخ) (بمعنی خانه) ولایتی است که شامل سوکوه میباشد. رجوع به سوکوه و قاموس کتاب مقدس شود.

اربوجینا. [اَ] (هزوارش، اِ) بلغت زند و پازند بمعنی خربزه باشد و آن میوه‌ایست مشهور و در نسخهٔ دیگر جزیره نوشته بودند که خشکی میان دریا باشد. (برهان قاطع).

اربودار. [اَ] (اِ مرکب) درخت امرود را گویند، چه اربو امرود است و دار، درخت. (برهان قاطع) (جهانگیری). امرودبن:

بر سر چشمه پای اربودار
لیس فی‌الدار غیره دیار. لامعی.

رجوع به اربو شود.

اربوس. [ ] (اِخ) الطرسوسی. از اطباء دورهٔ فترت بین ابقراط و جالینوس. (عیون‌الانباء ج ۱ ص ۳۶).

اربوسیه. [ ] (اِخ) نام فرقه‌ای از فرق میان عیسی و محمد علیهماالسلام.

اربوغا. [اَ] (اِخ)[4] رجوع به اربگا شود.

اربوقا پهلوان. [؟ پَ لَ] (اِخ) یکی از امرای سلطان محمد خوارزمشاه در خوارزم. (جهانگشای جوینی چ لیدن ج ۱ ص ۹۷).

اربون. [اُ] (ع اِ) بیعانه. بیعانه‌ای که قبل از تسلیم متاع بفروشنده دهند. پیش‌مُزد. ربون. اُربان.

اربون. [اُ] (اِ) گلابی و امرود است و ارمون هم گویند. (شعوری).

اربونة. [اَ / اُ نَ] (اِخ)[5] نربونه. شهری است به اسپانیا. (نخبةالدهر دمشقی). شهریست بمغرب. (منتهی الارب). شهریست در جانب سرحدّ از سرزمین اندلس و یاقوت گوید اکنون در دست فرنگیانست و بین آن و قرطبه بقول ابن‌الفقیه هزار میل است. (معجم البلدان). بر طبق نوشته‌های علمای جغرافی عرب قصبه‌ایست در منتهای شمال شرقی اندلس و موسی‌النصیر آنجا را فتح و تسخیر کرد و دیری در دست مسلمین نماند در سنهٔ ۲۳۰ ه.ق. مسیحیان آن را بازپس ستدند و بر حسب تعریفی که علمای مذکور ازین شهر میکنند ظاهراً این شهر ناربن فعلی

---

1 - Herpyllis. 2 - Herpyllis.
3 - Arbon. 4 - Arboga.
5 - Narbonne.

فرانسه است که در جنوب فرانسه واقع شده است. رجوع به ناربن شود. (از قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به نربونه و حلل السندسیة ج ۱ ص ۳۱، ۵۶، ۵۸، ۶۰، ۱۵۹، ۱۶۰، ۲۶۵ و ۲۶۷ و ج ۲ ص ۱۳۲، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۰۶ شود.

اربه. [اَ رِبْ بَ] (ع اِ) ج رِبّة، بمعنی جماعت کثیر و گیاهیست. ||اهل عهد و پیمان. اهل میثاق.

اربه. [اَ بَ / بِ] (اِ) این کلمه در لاهیجان نام دیوس‌پیرس لوتوس[1] است و در کوه درفک همین نام دارد و در نور آنرا کهلو گویند. و در شهرستان گرگان بنام اندی خرما مشهور است. و خرما هندو و خرما هندی و بتصحیف خرمندی نیز خوانده میشود. میوهٔ آن با آنکه گس است برای شیرینی که دارد مردم جنگلی و نیز شهری خورند و نیز شیره‌ای از آن پزند و آنچه که در شهرها اهلی شده است همین اُربهٔ جنگلی است که با دیوس‌پیرس کاکی[2] ژاپنی پیوند شده است. رجوع به کلهو شود.

اربه. [اُ بَ] (ع اِ) حاجت. نیاز. ||گره یا گرهی که تا نگشایند گشاده نشود. (منتهی الارب). عقده یعنی گره. (مؤید الفضلاء). ||قلاده. ||حلقهٔ آخیه که در زمین محکم کنند و اسب بدان بندند. ج، اُرب. (مهذب الاسماء).

اربه. [اِ بَ] (ع اِ) زیرکی. ||حاجت. نیاز: و لایبدین زینتهن الا لبعولتهن او آبائهن او آباء بعولتهن او ابنائهن او ابناء بعولتهن او اخوانهن او بنی‌اخوانهن او بنی‌اخواتهن او نسائهن او ما ملکت ایمانهن او التابعین غیر اولی‌الاربة من الرجال... (قرآن ۳۱/۲۴)؛ و آشکار نکنند [زنان مؤمنه] آرایش خود را مگر برای شوهرهاشان یا پدرهاشان یا پدران شوهرشان یا پسرهاشان یا پسران شوهرهاشان یا برادرهاشان یا پسران برادرهاشان یا پسرهای خواهرانشان یا زنهاشان یا آنچه را مالک شده دستهای آنها یا پیروان غیرصاحب‌احتیاج از مردان. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۴ ص ۲۸). ||حیله. ||شرم زن. ج، اِرَب.

اربه. [اَ رَ بَ] (اِخ) نام شهریست بمغرب از اعمال زاب و آن بزرگترین شهر زاب است و گویند در حوالی آن ۳۶۰ قریه است. (معجم البلدان).

اربی. [اُ رَ با] (ع اِ) سختی. سختی زمانه. ||بلا. داهیه. (مهذب الاسماء).

اربی. [اَ با] (ع ن‌تف) زیادتر. زیاده. افزون: و لاتکونوا کالتی نقضت غزلها من بعد قوةٍ انکاثاً تتخذون ایمانکم دَخَلاً بینکم ان تکون امةٌ هی اربی من امة انما یبلوکم الله به و لیبینن لکم یوم‌القیمة ما کنتم فیه تختلفون. (قرآن ۹۲/۱۶)؛ و نباشید مانند آنکه گسیخت رشتهٔ خود را از پس توانائی، میگیرید سوگندهای خودتان را بخیانت میان شما که باشد گروهی که آن گروه افزون از گروهی، جز این نیست می‌آزماید شما را خدا به آن و تا روشن کند برای شما روز رستخیز آنچه را بودید در آن اختلاف میکردید. (تفسیر ابوالفتوح ج ۳ ص ۲۸۵).

اربی. [اُ] (اِخ)[3] شهریست تجاری در فرانسه از اعمال رَن علیا، از ناحیهٔ ریبوویلّه، دارای ۳۹۷۶ تن سکنه.

اربیات. [اُ بی یا] (ع اِ) ج اُربیة، بمعنی بیغولهٔ ران.

— فتق‌الاربیات؛[4] فتق بیغولهٔ ران. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

اربیان. [اِ] (ع اِ) حیوانیست بحری. (مفاتیح). نوعی ماهی است که بهندی جهینکا خوانند. ملخ دریائی. (بحر الجواهر). ملخ آبی و آنرا بهندی جهینکه خوانند. (منتهی الارب). آنرا میگ نیز خوانند و بتازی جرادالبحر و بهندی جهنکه گویند. (جهانگیری). عرب جرادالبحر و شیرازیان میگو بفتح میم خوانند و نمک‌سود خشک آنرا خورند و با برنج و روغن نیز پزند. (آنندراج). نوع من‌السمک و یسمی الروبیان، کذا نقلوه فلاوجه لتغلیطه. (تذکرهٔ ضریر انطاکی). ملخ دریائیست و آنرا جرادالبحر خوانند و این دو نوع است کوچک و بزرگ و بپارسی میگ دریائی خوانند و ماهی روبیان خوانند و اگرچه صاحب جامع یک قول آورده است که بلغت اهل شام نوعی از بابونه است و قول دیگر آورده است که آن بهار است آن هر دو قول

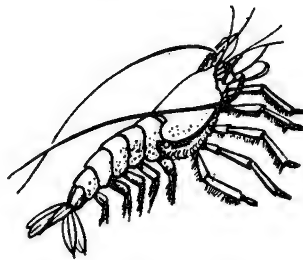

اِربیان

خلاف است. آنچه محقق است گفته شد و طبیعت آن گرم و خشک است و گویند تر است. بهترین آن تازه بود. منفعت وی آنست که باه را قوه دهد و زیاده کند و طبع را نرم کند و گویند غذاء صالح دهد اما اصح آنست باه را زیاده کند و خلطی غلیظ و بد در وی حاصل شود و نمک‌سود آن مولد سودا بود و مصلح آن روغن بادام بود و بدل آن روبیا(؟) و باقی منفعت در روبیان گفته شود. (اختیارات بدیعی). قمرون. فرنیط. فریدُس. جرادالبحر. زلعتان. اَستقوز. ابن‌البیطار گوید: به کلمهٔ اربیان معنی ملخ (جراد) نیز داده‌اند یا بهتر جرادالبحر و آنرا روبیان نیز گویند. و هم او در کلمهٔ روبیان گوید نوعی ماهی دریاست که آنرا فرنِدِس نامند و در مصر و در اندلس آنرا قمرون خوانند و گوید که رازی در حاوی میگوید که جالینوس در کتاب «التریاق الی قیصر»[5] آورده است که روبیان غده‌های سخت را نرم کند و تیر و پیکان و تریشه‌ها[6] را از گوشت برآرد و حب‌القرع را دفع کند و لکلرک مترجم ابن‌البیطار آنرا به اُمار[7] ترجمه کرده است و بگمان ما او مشتبه است چه روبیان و میگو و جرادالبحر نام حیوانیست دریائی به اندازهٔ ملخی که آنرا نمک‌سود کرده تر و خشک خورند و در جنوب ایران آنرا با پلو مخلوط کنند و اُمار حیوانی دریائی دیگر است بزرگ‌جثه. رجوع به سرطان بحری شود.

||نوعی تره. بابونه. بَهار. (تذکرهٔ ضریر انطاکی). آن گلیست زرد خوش‌بو که آنرا گاوچشم خوانند. (منتهی الارب). ابن‌البیطار گوید: اربیان، بزبان سریانی نوعی از بابونج است که آنرا خام و پخته خورند و بیونانی آنرا بوفتالمُن نامند و این همانست که بدو نام بهار دهند و ما در باب باء ذکر آن خواهیم آورد – انتهی.

اربیان. [اُ] (اِ)[8] بواسیر بینی.

اربیت. [اِ] (اِخ)[9] شهری است به روسیهٔ شرقی (سیبری)، بمسافت ۴۱۰ هزارگزی مشرق پرم در ملتقای دو نهر اربیت و نیتزا، دارای ۱۰۰۰۰ تن سکنه و معادن است.

اربیتا. [اَ] (هزوارش، اِ) بلغت ژند و پاژند بام خانه راگویند. (برهان قاطع).

اربیخ. [اَ] (اِخ) شهریست بمغرب حلب. (معجم البلدان).

اربیداد. [اِ] (ع مص) اِربداد. رجوع به اربداد شود.

اربیس. [ ] (اِ)[10] بیونانی علیق است. (فهرست مخزن الأدویه).

اربیکاک. [اِ] (ع مص) اربیکا ک رای؛

---

1 - Diospyros Lotus (Plaqueminier).

2 - Diospyros kaki.

3 - Orbey.

4 - Hernie inguinale.

5 - La thériaque à Pison.

6 - Les échardes ازجّة.

7 - Homard.

8 - Polype nasal.

9 - Irbit.

10 - Ronce.

شوریده رای و خرد شدن. شوریده شدن عقل. (منتهی الارب). ||اربیکا ک از امری؛ بازایستادن از کاری.

اربیل. [اَ] (اِخ)[1] اربـل. شـهری بـزرگ بسرزمین آشور در جلگه‌های نینوای قدیم. آخرین جنگ داریوش سوم با اسکندر مقدونی در این موضع روی داد. رجوع به ایران باستان ص ۱۰۵، ۱۳۷۰، ۱۳۷۲، ۱۳۷۷، ۱۳۷۸، ۱۳۹۰، ۱۳۹۳، ۱۳۹۴، ۱۴۰۱، ۱۴۰۶، ۱۴۷۸، ۱۸۱۴، ۱۸۲۷، ۲۲۷۵، ۲۲۸۸، ۲۴۲۱، ۲۴۸۳، ۲۵۲۴، ۲۶۳۲ و اربل شود.

اربینو. [اُ] (اِخ) شهریست مُسوّر به ایطالیا، واقع در وسط جبال بمسافت ۲۰ میلی شهر بسار، سکنهٔ آن ۱۰ هزار تن و در آن آثار قدیمه و ابنیهٔ جمیله است و نیکوترین آنها قـصر فـردریک است و در آن کـارخـانه و مدارس است. (ضمیمهٔ معجم البلدان).

اربیون. [ ] (معرب، اِ) فرفیون. (اختیارات بدیعی). رجوع به فرفیون شود.

اربیة. [اُ بی یَ] (ع اِ)[2] بیغولهٔ ران. کش ران که بشکم پیوسته است. بُن ران. (غیاث). بیخ ران یا مابین اعلی و اسفل شکم. بُن ران. کش.

— فتق اربیه. رجوع به فتق و اربیات شود.

||اهل خانهٔ مرد. ||قبیلهٔ مرد. ||پسرعم مرد. ج، اربیات.

ارپ. [اِ] (اِخ)[3] تـماس وان. مستشرق هـلندی، متولد در گُرکوم بسال ۱۵۸۴ و متوفی بسال ۱۶۲۴ م. رجوع به ارپن شود.

ارپا. [اَ] (ترکی، اِ) بترکی شعیر است. (فهرست مخزن الادویه). و امروز آرپَه و آرپا گویند.

ارپا. [ ] (اِخ) (خان) ابن سوسه (؟). دهمین از ایـلخانان ایـران در ۷۳۶ هـ.ق. بعد از سلطان ابوسعید در واقع سلطنت مغول از استقلال افتاد و هر کسی در جائی بنای سرکشی نهاد و چون سلطان ابوسعید را جـانشینی نـبود ارپـاخان را کـه از نـژاد تولیخان بود بپادشاهی برداشتند. او بجای تاج و کمر کلاه نمد و تسمه استعمال میکرد و میگفت درخور مردان اینست. خیالات او بد نبود و از کارها که کرد این بود که پادشاه اوزبکان را که زمان ارتحال ابوسعید بدربند آمده بود و بعضی بلاد آذربایجان را مسخر کـرده بـیرون کـرد و دخـتر الجـایتو را بمزاوجت خـود درآورد. امیرعلیشاه کـه از نسـل اویـرات در دیـاربکر بـود تـمکین پادشاهی وی نکرده با او محاربه نمود و ارپا شکست خورده در اوجان بدست عساکر امیرعلیشاه مقتول شد و بعضی گفته‌اند در ناحیهٔ سجاس دستگیر شد و امیرعلیشاه بفرمان موسی‌خان او را بکشت. سلطنت ارپا پنج ماه بود. (مرآت‌البلدان ج ۱ ص ۳۹۵). و رجوع به ارپای‌کاون شود.

ارپاژن. [اَ ژَ] (اِخ)[4] کرسی سن و اُواز از ولایت کُربَی، در کنار اُرژ، دارای ۳۹۹۹ تن سکنه. و راه‌آهن از آن گذرد.

ارپاست. [اُ رُ] (اِخ)[5] طبق نوشتهٔ ژوستن مورخ (کتاب ۱، بند ۱۰) چون کبوجیه خواست بمصر رود، مغی را پرکساس‌پس نام نگهبان قصر خود کرد. این مُغ، وقتی‌که شنید کبوجیه درگذشته سمردیس پسر کوروش را کشت و برادرش را که اُرپاست نام داشت و به سمردیس شبیه بود، بتخت نشاند. (ایران باستان ص ۵۳۱).

ارپای‌کاون. [ ] (اِخ) ابن سفیان‌بن ملک تیموربن ازیق (اربق؟) بوکای‌بن تولی‌خان‌بن چنگیزخان. سلطان سعید مغفور ابوسعید روزی بدین تلفظ نمود که چون از فرزندان هولاکو کسی نیست که شایستهٔ خانیت باشد بعد از من ارپا را سلطنت میرسد و او در خیل‌خانهٔ خویش بود، چون واقعهٔ سلطان بتنگ رسید، امیر غیاث‌الدین محمد وزیر او را طلب فرمود و با او قراری داشت و شب سلطان درگذشت. روز دیگر چنانچه رسم و آئین مغول است، خواتین و دختران و دامادان به اتفاق آقایان او را بر تخت نشاندند کلاه مرصع که تاج ابوسعیدی بود بر سرش نهادند، امرا و ملوک جوزاوار کمر خدمت بسته و او خورشیدوار بر سریر خسروی نشسته. آن روز تا شب به سرور و کارجشن و سور بسر بردند، روز دیگر بهنگام آنکه:

ابروی چپش بچین درآمد
کآئینهٔ چین ز چین برآمد

پادشاه روی به ارکان دولت آورد و گفت مرا چون دیگر پادشاهان تجمل و تنعم درخور نیست و از کمر زرین و کلاه مرصع مرا طسمهٔ میان‌بند و از نمد روسی کلاهی کافیست، و بعد ازین بر من خواب و خورد حرام است. از لشکر متابعت و مطاوعت و از من موافقت و مظاهرت، و حقیقت شیوهٔ جهانداری و سلطنت قبائی بود بر قد شهامت و جلالت او راست آمده در روز جمعه در مسجد جامع دررفت و آن روز دگر سلطنت به القاب او معزالدنیا والدین خواندند، بعد از آن صندوق سلطان سعید رحمةالله علیه را بمرقد و مشهدی که در حوالی سلطانیه که آن را شهرویاز خوانند با خواص حضرت روان گردانید و مراسم تعزیت اقامت نمود، روان او را صدقات فرستاد، و آش معهود بداد. مناصب چنانچه بود برقرار و مسلم داشت و هیچ تغییر نکرد، فاما اندیشید که با وجود کسانی که در زمان فلاکت او صاحب دولت بوده‌اند او را در سلطنت وجودی نباشد و تا وجود ایشان بعدم نرساند کار دولتش مشیت نپذیرد، خاتون سعیده بغداد خاتون بنت امیرچوبان که بزرگترین خواتین پادشاه بود و مدار مملکت و خان را بنظر استخفاف میدید و سلطنت او را وقعی نمی‌نهاد و جمعی از قاصدان و صاحب اغراض نیز غمز کردند بدان که او را با اوزبک‌خان مکاتبات است و میخواهد که پیش او رود، بنابرین مقدمات ببهانهٔ آنکه در لشکر بر نشستن کسالت نمود در اواخر ربیع‌الآخر سنهٔ ست و ثلثین و سبعمائه (۷۳۶ هـ.ق.) بقتل او حکم فرمود، تا آن خاتون را با ارسال خواجه لؤلؤ بدرجهٔ شهادت رسانیدند و در آن زمستان لشکر به دربند کشید که اوزبک‌خان طمع در مملکت ابوسعیدی کرده بود، با لشکر بسیار و ساز و برگ بی‌شمار چون بکنار آب کُر رسید از آنطرف نیز لشکر اوزبک‌خان بکنار آب رسیده بودند، شواطی رود را هرجا که امکان گذر داشت فروگرفتند و از جوانب لشکرهای نامور با امرای معتبر روان فرمودند تا از پس پشت اوزبکیان درآیند و مردمی بر ایشان کمین گشایند تدبیر با تقدیر موافق آمد، بعد از آنکه این اخبار بر ایشان رسیده بود و سبب این اتفاق از آن طمع مأیوس گشته و در کار خود مضطرب مانده از خوارزم خبر وفات قتلغ تیمور که مدار مملکت اوزبک بر او بود رسید ایشان را مجال توقف نماند، جمعی از ایشان بجهت اظهار ناموس بر سر جسر ظاهر شدند، چون از مبارزان این طرف دستبردی دیدند روی بهزیمت نهادند و معنی الفرار... خوانده بتعجیل تمام ترک نام و کام گرفته گریزان شدند.

شعر:

درنگی نکرد او براه اندکی
دو منزل یکی کرد هر کس یکی.

بدان صورت که توانستند خود را بدان طرف انداختند و تملک خود ساخته میگفتند نحن کما کنا والفناء زیاده.[6] چون آن تهور و شجاعت و شوکت و سلطنت ارپاخان مشاهده افتاد وقع و مهابت او در نفوس جاگیر آمد، پادشاه و لشکر مظفر و منصور با تختگاه آمدند، و ارپا کاون شهزاده

1 - Arbèle. 2 - Aine.

3 - Erpe, Thomas Van.

4 - Arpajon. 5 - Oropaste.

۶ - ظ. مثلی است لکن این عبارت غلط است و در جائی یافته نشد.

ساطی‌بیک بنت اولجایتو سلطان را در عقد نکاح خود درآورد و بسبب این مواصلت کار دولتش تقویت تمام یافت، بر حسب اندیشه‌ای که داشت فتح کار دیگران می‌پنداشت در روز استفتاح مذکور ملک سعید شرف‌الدین محمودشاه اینجو، که قارون زمان و بزرگترین ملوک جهان بود، ببهانهٔ آنکه پسری را از تخم قیقرمای‌بن هلاکوخان نگاه داشته بود، نارسیده بیاسا رسانید، و آن پسر را با دو شهزادهٔ دیگر هم از نسل هولاکوخان که خامل‌الذکر بودند، خفه کرد و از ماوراءالنهر شهزاده توکل قتلغ از نسل اوکتای قاآن‌بن چنگیزخان با دو پسر که بدر از رشک ایشان مه هلالی شدی و خور از غیرت طلعت ایشان بحضیض و کسوف بدحالی (؟) گشتی، از بیم خصمان گریخته پناه به این ملک آورده بودند او را با پسران به اردو آوردند، و ارپای‌کاون در پادشاهی ایشان را از خود سزاوارتر دید، بر جانشان نبخشید، و این خونها برو مبارک نیامد.

شعر:

بخون ای برادر میالای دست
که بالای دست تو هم دست هست.

امرا که در اطراف بلاد محبوس و موقوف بودند، چنانکه ذکر آن گذشت درین ولا پیش ارپاخان آمدند و سر بر خط فرمان نهادند، اما از ارپاخان متوهم بودند و همان فضول در دل و دماغ ایشان برقرار بود و با امیرعلی پادشاه که در طرف دیاربکر بود مواضعتی بادید کردند و ارپاخان صورت غدر ایشان تفرس می‌نمود و می‌خواست که بدفع ایشان قیام نماید، غیاث‌الدین محمد ایشان را و علی پادشاه را وقعی نمی‌نهاد و دشمن را خوار می‌پنداشت و ارپاخان را به دفع مضرت ایشان نگذاشت، و امیرعلی پادشاه در زمان وفات سلطان و اجلاس ارپاخان در مملکت دیاربکر بود و او پدر امیر اویرات است از اولاد تنکر و این تنکر و اولاد او را با ازیق (اربق؟) بوکا و اولاد نسلاً بعد نسل عداوت موروثی بود، و سبب آنکه در زمانی که منکوقاآن‌بن تولوی‌خان ممالک را ببرادران میداد و ایران‌زمین را به هلاکو داد و بلاد شرقی و ختای و چین که نزدیک بدو بود ببرادر دیگر قوبیلاغول که بعد از منکوقاآن او را بر جای او نشاندند و ازیق بوکا که برادر کوچک بود و هنوز در صغر سن او را با برادرش قوبیلاغول همراه کرد و بدو سپرد، چون او بسن تمیز رسید، سر به برادران فرود نمی‌آورد و تمرد و عصیان پیش گرفت و قتل و نهب به اطراف ممالک میکرد، قاآن تنکر را با او بفرستاد تا با او محاربت نمود و آخرالامر ازیق (اربق؟) بوکا را گرفته پیش برادرش قاآن آورد تا او را حبس فرمود و تنکر را تربیت کرد و دختر هولاکو بدو داد، ازیق بوکا را از این جهت با تنکر عداوت بود و بر مقتضای الود یتوارث والبغض یتوارث، آن عداوة بین‌الاولاد و الاسباط، بازآمد، والسلم.

ذکر موسی‌خان: بعد از واقعهٔ سلطان ابوسعید و موافقت وزیر بر سلطنت ارپاخان دلشاد خاتون از اردو بیرون رفت بعزیمت جانب بغداد و حامله بود و اکثر ارکان دولت انتظار آن داشتند که اگر پسری باشد سلطنت بدو میرسد، چون پیش امیرعلی پادشاه که خال سلطان ابوسعید بود رسید علی پادشاه حق ولی‌النعم گزاردن از لوازم دید، او را در پناه خود آورد، و امیرعلی پادشاه بر قضیهٔ سلطنت ارپاخان راضی نبود، میان ایشان مکاوحت قدیمی چنانچه ذکر رفته [برجا] بود او را حیلت و تزویری در مزاج بودی و ظاهراً بطاعت و عبادت و احیای دین و امر بر معروف و نهی از منکرات قیام نمودی امرای اویرات را که توابع او بودند جمع کرد و بمشاورت ایشان با دگر امرا که در ملک عرب بودند موافقت نموده مخالفت ارپاخان اظهار کردند و شهزاده موسی‌خان‌بن علی‌بن بایدوخان‌بن تاراکائی‌بن هولاکوخان را اسم پادشاهی نهاد و با امرای اردو پیغام و عهدنامه‌ها فرستاد و دعوت نمود و بعضی که از ارپاخان منهزم و خوفناک بودند با او بنهانی زبانی دادند، چون این خبر به ارپاخان رسید، حکم فرمود تا امرای بزرگ امیر اکرنج و حاجی طغان‌بن حاجی سوتای و ارتوقاءبن آلغوتروت و چوبان قتلغ‌بن مبارک و تورخان اختاچی و غیرهم با لشکرهای بسیار از چپ و راست و پیش و پس ایشان روان شدند و از جوانب دایره‌آسا حلقه کرده ایشان را چون نقطه در میان آوردند، اما جنگ نمی‌جستند مگر بصلح انجامد و لشکر بخیره تلف نشود هرچند پیغام ایشان بوزیر سعید در کار صلح مکرر میشد که امیرعلی پادشاه را امارت دهند تا به اردو آید و در عداوت نیفزاید رضا نمیداد و میگفت:

نشوم خاضع عدو هرگز
گرچه بر آسمان کند مسکن
باز گنجشک را برد فرمان
شیر روباه را نهد گردن!

ارپاخان میخواست تا جمعی که بهواداری امیرعلی پادشاه متهم بودند از میان بردارد، امیر غیاث‌الدین محمد ایشان را و لشکر اویرات را وجود نمی‌نهاد و به ارپاخان گفت: مصرع:

چه جای قصد که اندیشه هم کری نکند.

القصه وزیر از غرور دولت ارپاخان را بر آن داشت که امیرسورغان[1] پسر امیرچوبان و دگر امرا و لشکرهای فراوان از قراباغ اران بر عزم رزم ایشان روانه کند و بتعجیل تمام بولایت مراغه بدیشان رسید و دشمن بزرگ را خرد شمرد و از گرد راه در روز چهارشنبه سبع‌وعشرین رمضان سنهٔ ست و ثلثین و سبعمائه (۷۳۶ هـ.ق.) در حالت احتراق مشتری که صاحب طالع وزیر بود حرب درپیوستند و وزیر و ارپاخان بخلافت سهوات سهوی دگر کردند که لشکر را بدو بخش کردند در صف جنگ ارپاخان در قلب و وزیر در میسره بایستاد، اگر طرف ارپاخان و وزیر لشکر بسیار و ساز و برگ بی‌شمار بود اما تأیید یزدانی و نصرت آسمانی بر آن جانب بود، آیت «کم من فئةٍ قلیلةٍ غلبت فئة کثیرة»[2] را دولت بزبان حال بر امیرعلی پادشاه خواند تا با معدودی چند از حواشی خود گفت:

چو مرد بر هنر خویش قادری دارد
شود پذیرهٔ دشمن بجستن پیکار.

این بگفت و بر ارپای‌کاون حمله کرد:

کجا تواند دیدن گوزن طلعت شیر
چگونه یارد بودن تذرو همره باز.

بدان حمله ازین طرف مخوف شدند و امیرزاده محمود ایسن قتلغ و سلطان شاه‌بن نیک‌روز، بحکم خلافی که با وزیر سعید و با آن جماعت داشتند بمدد اعدا سر برافراشتند و طوق ارپاخان را بینداختند و با پیش اعدای او تاختند، ارپاخان را مجال توقف نماند، با وجود این حال مردانه بایستاد و در جنگ داد مردی بداد، و درین حالت وزیر با لشکر دور افتاده بود، امیرعلی پادشاه حیلتی ساخت و دو مرد را از غداران هر یک بطرفی تاخت تا آوازه درانداختند و با وزیر گفتند که ارپاخان را منهزم گردانیدند، و با ارپاخان گفتند وزیر را گردانیدند، تا دلهای ایشان شکسته شد و انهزام و خوف را بخود راه دادند، امرا نیز چون از گریز ایشان وقوف یافتند عنان از جنگ برتافتند و در گریز بشتافتند، سورغان بگرجستان رفت و دگر امرا هر یک بگوشه‌ای افتادند وزیر سعید و برادرش پیرسلطان در جنگ پای بیفشردند:

بهر سو که بازو برانگیختند
همی خاک با خون برآمیختند.

بعد از آن که مردی بسیار نمودند و چندی را از دشمن بیفکندند، چون تنها با لشکری

---

۱ - در نسخه‌ای سیورغان نیز ضبط شده است.
۲ - قرآن ۲۴۹/۲.

بسنده نبودند هزیمت نمودند. بفیروزی لشکر موسی‌خان و علی پادشاه در پی گریزندگان روان شدند، وزیر سعید و برادرش بیرسلطان را در سه گنبدان مراغه در روز پنجشنبه بگرفتند و پیش امیرعلی پادشاه بردند، امیرعلی پادشاه او را اکرام تمام نمود و اگرچه از او آزارهای فراوان در دل داشت، آن بدی را به نیکی خواست انگاشت، اما چون دیگر امرا با او درین معنی مخالفتی عظیم مینمودند او را موافقت ایشان کردن از لوازم بود، بغیر اختیار، بقتل آن وزیر نیکوسیرت خوش‌صورت فرشته‌صفت رضا داد:

و ان حیاةالمرء بعد عدوه
و ان کان یوماً واحداً لکثیر.
یکی شربه آب از پی بدسگال
بود خوشتر از عمر هفتاد سال.

از ابیاتی که در مرثیهٔ آن وزیر بی‌نظیر مبارک‌الرأی و التدبیر گفته‌اند سه بیت ایراد می‌رود:

جای آنست کاختران امروز
بر سر از دست چرخ خاک کنند
الغیاث‌الغیاث درگیرند
ناله و آه دردنا ک کنند
که‌وزیری بدان عزیزی را
بچنین خواریی هلاک کنند.

و برادرش بیرسلطان را با دوسه امیر در روز یکشنبه شهید کردند، و امیر سلطانشاه را با دو امیر دیگر بتحصیل اموال وزیر طاب ثراه و اقربا و اتباع او به تبریز فرستادند. رند و اوباش چنین حالتی از خدا میخواستند بهانهٔ ایشان بتاراج برخاستند و زیادت از هزار خانه که بدیشان منسوب بودند نیز غارت کردند و از ربع رشیدی و خانه‌های وزیریان چندان مرصعات و نقود و اقمشه و امتعه و کتب نفیس بیرون آوردند که شرح آنرا مدتی مدید باید، با وجود آنکه به ارزانی بعشر معشار کمتر می‌فروختند، بسیاری از مردم بی‌نوا از آن مایه‌های فراوان اندوختند و صاحب ثروت گشتند، چون هرچه ظاهر بود بنهب و غارت تاراج شد، جهت اظهار نهانیها به اقربا و اتباع وزیر سعید تشددها نمودند، و ارپاخان را در ولایت سجاس گرفتند و به اوجان بردند و در روز چهارشنبه ثالث شوال سنهٔ مذکور، بدست کسان ملک شرف‌الدین محمودشاه اینجو دادند تا بقصاص بکشتند و سِرّ آیت «من قتل مظلوماً فقد جعلنا لولیه سلطاناً» (قرآن ۳۳/۱۷) به اظهار رسانیدند، و گفتند: هم از آن شربت که دادی هم از آن شربت بخور. (ذیل جامع‌التواریخ رشیدی تألیف حافظ ابرو صص ۱۴۵ – ۱۵۱). و رجوع به ارپا شود.

ارپک. [اُ پَ] (اِ) پشمینه‌ایست از صوف که اکابر و اشراف و مشایخ پوشند.

ارپن. [اِ پِ] (اِخ)[1] تماس وان. اربنیوس یا اربانیوس (نزد مصریان). مستشرق هلندی متولد در گُرکوم بسال ۱۵۸۴م، متوفی به لیدن بسال ۱۶۲۴م. وی بتحصیل السنهٔ شرقیه پرداخت و استاد زبان عربی در لیدن گردید و بسال ۱۶۱۹م. استاد زبان عبری شد. ویرا حقاً پدر مستشرقین هلندی مائهٔ هفدهم و هیجدهم دانند. او راست کتابی در قواعد لغت، که در لیدن بسال ۱۶۱۳ و ۱۶۵۶. بطبع رسیده و در آن منتخباتی از امثال لقمان حکیم و جز اوست. و نیز وی بنشر بعض منتخبات از حماسهٔ ابی‌تمام قیام کرده‌است که در لیدن بسال ۱۷۴۸ و ۱۷۶۷م. بطبع رسیده و زیدان گوید که اربانیوس قرآن شریف را بلغت لاتینی ترجمه کرده و انتشار داده است. رجوع به معجم‌المطبوعات شود.

ارپه. [اَ پَ / پ] (اِ)[2] گُلِ خَنو. (شلیمر).

ارپه‌چای. [اَ پَ] (اِخ) نهری است در ارمنستان در حدود ترکیه و روسیه و آن از نزدیک قارص گذرد و به مسافت ۵۰ میلی شمال ارارط و پس از طی ۸۰ میلی از شمال به جنوب در ارس ریزد. (ضمیمهٔ معجم البلدان). و رجوع به آرپا شود.

ارپینیوس. [اِ] (اِخ) رجوع به ارپن شود.

ارت. [اَ] (حرف ربط + ضمیر) مخفف اگر تو. اگرترا:

گردگرداب مگرد ارت نیاموخت شنا
که‌شوی غرقه چو نا گاهی‌ناغوش خوری.
لبیبی (از فرهنگ اسدی نخجوانی).

ارت. [اَ رَتت] (ع ص) گنگلاج. شکسته‌زبان. گرفته‌سخن. (مهذب الاسماء). آنک زبان وی درآویزد در سخن. (تاج‌المصادر بیهقی). آنکه زبانش درآویزد در سخن گفتن. (زوزنی).

ارت. [اَ رَتت] (ع اِ) از اعلام مردان.

ارت. [اِرْ رَ] (ع اِ) رجوع به ارّة شود.

ارتآب. [اِ تِ] (ع مص) پیوند کردن شکاف را.

ارت‌آدیس‌توس. [اُ تُ آ] (اِخ)[3] ارتوآدیست. ارادشس‌بن واگارشک (وال‌ارشک). پادشاه ارمنستان معاصر مهرداد دوم (بزرگ). ژوستن (کتاب ۴۲، بند ۲) گوید: مهرداد به ارتوآدیست پادشاه ارمنستان حمله کرد، ولی سترابون (کتاب ۱۱، فصل ۱۴، بند ۱۵) گوید که تیگران پادشاه ارمنستان، قبل از آنکه بتخت نشیند، گروگان ارامنه در نزد پارتی‌ها بود و ازین عبارت باید چنین استنباط کرد که ارتوآدیست نخواسته مانند اسلافش از دولت پارت تمکین کند و کار بجنگ کشیده و بعد از شکست او و صلحی که بین پارت و ارمنستان برقرار گشته، برای اطمینان از تمکین ارمنستان در آتیه تیگران مانند گروی در دربار پارت اقامت گزیده. در باب تاریخ این واقعه، یعنی جنگ با ارمنستان باید گفت که تعیین آن فقط بطور تقریبی است: تیگران تا سنهٔ ۵۵ ق. م. میزیست و وقتی که درگذشت ۸۵ سال داشت (راولین‌سن، ششمین دولت بزرگ مشرق ص ۱۳۱). پس در ۱۴۰ ق. م. تولد یافته و زودتر از ۲۰ سالگی هم نمیتوانسته مانند گروگان بدربار پارت روانه شود. بنابراین جنگ مهرداد دوم به ارمنستان در حدود ۱۲۰ ق. م. وقوع یافته است. (ایران باستان ص ۲۲۷۲).

ارتا. [اَ] (اوستایی، ص) اَرْتَه. در اوستا و پارسی باستان بمعنی مقدس است مانند اَردا چنانکه در ارتخشتره (اردشیر) بمعنی شهریاری مقدس و ارته‌وهیشته (اردیبهشت) بمعنی بهترین مقدس و نیز پیش از نام بعض ایرانیان قدیم می‌آمده است چنانکه ارتبان (اردوان).

ارتا. [اَ] (هزوارش، اِ) بلغت زند و پازند بوم و زمین را گویند. (برهان قاطع). ارض.

ارتا. [اَ رَ] (اِخ) یکی از نواحی طبرستان مستقرّ ابوخزیمه. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۶۵).

ارتا. [اَ] (اِخ) شهریست بترکیهٔ اروپا واقع بمسافت ۴۲ میلی جنوب یانیه، در کنار نهر ارتای یسری و آنجا پلی است زیبا در حدود ۳۰۰ ذراع و سکنهٔ آن قریب ۷۰۰۰ و اکثر یونانی‌اند و در آن آثار حصن‌های یونانیان قدیم باقی است و دارای کارخانه‌های منسوجات و غیرهاست. (ضمیمهٔ معجم البلدان).

ارتا. [اَ] (اِخ) نام خلیجی است از بحرالیونان و نیز قسمتی از حدود شمالیهٔ یونان، بین ۳۹ درجه عرض شمالی و ۲۱ درجهٔ طول شرقی و طول آن از شمال غربی بجنوب شرقی ۲۵ میل و عرض آن از ۴ تا ۱۰ میل است. (ضمیمهٔ معجم البلدان).

ارتا. [اَ] (اِخ) شهریست واقع در شمال غربی جزیرهٔ میورقه. سکنهٔ آن قریب ۸۰۰۰ تن و

---

1 - Erpen, Thomas Van.
(به لاتینی: Erpenius).

2 - Teucrium Scordioïdes.
Germandrée aquatique.

3 - Ortoadistus.

شغل ایشان نسج کتان و دباغت و صید ماهی و داد و ستد میوه است و در آن غاریست دارای سردابهای غریب. (ضمیمهٔ معجم البلدان).

ارتا. [اَ] (اِخ)[1] شهریست به ایطالیای علیا در مقاطعهٔ نُوارِز، موقع آن بمسافت ۲۵ میلی شمال شمال غربی نوارز بساحل دریاچهٔ ارتای غربی. (ضمیمهٔ معجم البلدان).

ارتاء . [اِ] (ع مص) خندیدن: اَرتَأَ الرجل؛ ضحک فی فتور. (تاج العروس).

ارتاایکتس. [اَ تُ] (اِخ)[2] پسر خِراس‌میس پارسی، حاکم شهر سِس‌تُس. وی در جنگ خشیارشا با یونانیان فرماندهی ماکرون‌ها و موسی‌نک‌ها را داشت و خبط او موجب سقوط سس‌تُس بسال ۴۷۹ ق. م. و تصرف آن بدست یونانیان گردید. (ایران باستان ص ۷۳۶ و ۸۷۰ ببعد). و ظاهراً وی همان ارتاایکتس، شوهر ساندُیه خواهر خشیارشاست. (ایران باستان صفحهٔ ۸۲۴).

ارتاب. [اِ] (ع مص) سؤال کردن بعد بی‌نیازی. ||ریخته و سوده شدن. (منتهی الارب).

ارتاب. [ ] (اِخ) شهریست [از روس] که چون غریب اندر وی شود بکشند و از وی تیغ و شمشیر خیزد سخت باقیمت که اوی را دوتاه توان کردن و چون دست بازداری بجای خود بازآید. (حدود العالم).

ارتاباز. [اَ] (اِخ) نام چند تن از ایرانیان عهد قدیم. رجوع به ارته‌باذ شود.

ارتابان. [اَ] (اِخ) اَرْدَوان. پسر هیستاسپ (ویشتاسپ) و برادر داریوش. (ایران باستان ص ۵۹۳ و ۷۰۸). و رجوع به اردوان شود.

ارتاپارت. [اَ] (اِخ) باوفاترین مستحفظ کوروش کوچک هخامنشی برادر اردشیر دوم. (ایران باستان ص ۱۰۱۰).

ارتات. [اِ] (ع مص) کندزبان کردن. کندزبان گردانیدن. (منتهی الارب). گرفته‌سخن گردانیدن. (تاج‌المصادر بیهقی).

ارتاج. [اِ] (ع مص) ارتاج باب؛ بند کردن در را. در بستن. ببستن. بستن در را. در را بستن. (تاج‌المصادر بیهقی). ||ارتاج دجاجه؛ پر شدن شکم مرغ از تخم. پر شدن شکم ماکیان از بیضه. پربیضه شدن شکم مرغ. ||ارتاج بحر؛ جوش زدن دریا و بسیار شدن آب آن پس فروبردن همه چیز را. ||ارتاج ثلج؛ پیوسته باریدن برف. ||ارتاج اَتان؛ باردار شدن ماچه خر. باردار شدن ماده خر. ||ارتاج خِصب؛ تمام گرفتن زمین را ارزانی و فراوانی و فراخی. ||بسته شدن سخن بر کسی. بسته شدن سخن بر مردم. (زوزنی). ||بسته گردیدن رحم. ||ارتاج ناقه؛ نطفه نپذیرفتن آن. ||ارتاج سنة؛ تمام سال بقحط گذشتن.

ارتاجونا. [اَ] (اِخ) شهریست به اسپانیا از ولایت نوارة[3]. موقع آن بمسافت ۱۸ میلی جنوب بمبلونه[4] است و سکنهٔ آن قریب ۲۰۰۰ و دارای معادن مس نیکوست. (ضمیمهٔ معجم البلدان).

ارتاح. [اَ] (اِخ) نام حصنی است منیع و عاصمه‌ای از اعمال حلب و بدان منسوبست حسین‌بن عبدالله الأرتاحی و ابوعبدالله محمدبن احمدبن حامدبن مفرّج‌بن غیاث الارتاحی. (از معجم البلدان). و صاحب قاموس الاعلام ترکی گوید: قصبهٔ کوچکی است واقع در مسافت یکساعتی قصبهٔ «حارم» از ولایت حلب. در قدیم شهری بسیار معتبر و مستحکم بوده است و در جنگهای صلیبی محاربات خونین بدانجا وقوع یافته. ||نیز نام قریه‌ای است در سنجاق حوران از ولایت حوران از ولایت سوریه که گویند چشمان حضرت یعقوب در آنجا بینا شد و از اینرو آنرا ارتاح‌البصر نیز نامند و هر دو موضع مسقط رأس عدهٔ کثیری از علماست.

ارتاخه. [اَ خ] (اِخ)[5] پسر آرتِه. وی با بوبارِس پسر مِگاباس بفرمان خشیارشا برای جنگ با یونانیان مأمور حفر کانالی در حوالی کوه آتُس گردید. (ایران باستان ص ۷۱۴).

ارتاشادا. [اَ] (اِخ) مأخوذ از آرداشِس ارمنی و اردشیر پارسی و همانست که آرتا کساتا شده. (ایران باستان ص ۲۳۹۶).

ارتاع. [اِ] (ع مص) چرانیدن. (تاج‌المصادر بیهقی). بچرانیدن. چرانیدن شتران خود را. ||رویانیدن باران علف چریدنی را. (منتهی الارب).

ارتاع. [اَ] (ع اِ) ارتاعی از مردم؛ جماعتی بسیار: رأیت أرتاعاً من‌الناس؛ دیدم جماعت بسیار از مردم. (منتهی الارب).

ارتافرن. [اَ فِ] (اِخ)[6] برادر صلبی داریوش بزرگ که از طرف وی والی ایالت لیدیه گردید و مقر او سارد بود. (ایران باستان ص ۶۲۵، ۶۳۹، ۶۴۰، ۶۴۴، ۶۴۵، ۶۵۱، ۶۵۲، ۶۵۵، ۶۵۶، ۶۶۸، ۶۸۱، ۶۹۴، ۷۰۵، ۱۶۲۵).

ارتافرن. [اَ فِ] (اِخ)[7] یکی از فرزندان مهرداد ششم پادشاه پُنت. (ایران باستان ص ۲۱۴۸ و ۲۱۴۹).

ارتاق. [اُ] (مغولی، ص، اِ) در لهجهٔ محاورهٔ مردم خوارزم بمعنی تاجر است. (آنندراج). اورتاق: از جماعتی که میگویند ما ارتاق میشویم و بالش میگیریم تا سود دهیم. (جهانگشای جوینی). و آنچ بتازگی ارتاق میشوند و در عهد گذشته پیش از جلوس مبارک که ارتاقان معتبر را یرلیغ و پایزه بودی. (جهانگشای جوینی). و چون ارتاقان پیوسته بکسب خود مشغولند هر کس در موضعی که در شمارهٔ آن آمده باشد... (جهانگشای جوینی). فرمان داد که شریف و وضیع از ارتاقان و اصحاب عمل و شغل با زیردستان پای بیرون فرونکنند. (جهانگشای جوینی). ارتاقی بحضرت او آمد و پانصد بالش سرمایه گرفت. (جهانگشای جوینی). ||پیله‌ور. ||شریک. انباز. مصاحب. و ظاهراً ارتاق کسی است که سرمایه از شاهی یا بزرگی می‌گرفته است و در سود او را شریک می‌کرده است با شرط بقاء سرمایه. و رجوع به ارتاقی شود.

ارتاق. [ ] (اِخ) کوهی به قراقروم مغولستان. (حبط ج ۲ ص ۲).

ارتاقی. [اُ] (حامص) بازرگانی. تجارت با سرمایهٔ دیگران. مضاربة: مردی مسنّ... بحضرت او آمد و دویست بالش زر التماس کرد به ارتاقی. (جهانگشای جوینی). و شریف و وضیع بحمایت ارتاقی تمسک جسته و از بسیاری آن زیردستان خسته. (جهانگشای جوینی). شخصی بود سید از چرغ بخارا... از قاآن به ارتاقی بالش گرفته بود... (جهانگشای جوینی).

ارتاک. [اِ] (ع مص) نرم خندیدن. (منتهی الارب). تبسم کردن. (آنندراج). ||پویه دوانیدن. (منتهی‌الارب). شتر را دوانیدن. پویانیدن شتر. (تاج‌المصادر بیهقی).

ارتاک‌زرکسس. [اَ زِ سِ] (اِخ)[8] تلفظ یونانی اَرتخشره یا اردشیر.

ارتاکسیاس. [اَ] (اِخ)[9] یکی از سران سپاه آنتیوخوس که خود را مستقل شمرد و عصیان کرد. (ایران باستان ص ۲۰۸۳).

ارتاکوان. [اَ کُ اَ] (اِخ)[10] (ظاهراً مصحف اردکان) مرکز هراتی‌ها که بزمان اسکندر شوریده و در آن موضع مجتمع شدند. (ایران باستان ص ۱۶۵۴).

ارتاکی. [اَ] (اِخ) ناحیه‌ایست در آسیای صغیر که در قدیم آنرا ارتاسی و اکنون اردک نامند و آن در ساحل غربی شبه‌جزیرهٔ کیزیکة در بحر مرمرا بمسافت ۷۰ میلی جنوب غربی استانبول واقع است

1 - Orta Novarese.
2 - Artayctos.
3 - Navarre.
4 - Pampelune.
5 - Artachée.
6 - Artapherne.
7 - Artapherne.
8 - Artaxerxès.
9 - Artaxias.
10 - Artacoan.

و در آن آثار سد قدیمی در دریا بجا مانده و آنگاه که ایرانیان با فینیقیان بجنگیدند آن سد بسوختند و سپس یونانیان آنرا بساختند و استوار کردند و آن بزرگترین شهر شبه‌جزیرهٔ مذکور است و قریب ۱۵۰۰ تن جمعیت دارد که بزراعت بیش از تجارت پردازند. (ضمیمهٔ معجم البلدان).

ارتاگرساس. [اَ] (اِخ) از سرداران کوروش بزرگ. (ایران باستان ص۳۵۷ و ۳۵۸).

ارتالت. [اُرْ] (اِخ)[1] نام دیونیس ربّ‌النوع نزد عرب قدیم. (ایران باستان ص۴۸۷).

ارتام. [اِ] (ع مص) رتیمه یعنی رشته‌ای بر انگشت بستن، یاد آوردن و فراموش نکردن چیزی را. چیزی بر انگشت وی بستن تا آنچه ویرا گفته باشی یاد دارد. (تاج‌المصادر بیهقی). چیزی را بر انگشت کسی بستن تا آنچه به او گفته شده باشد بیاد آورد. ||ارتام فصیل؛ پیه آوردن شتربچه در کوهان. (منتهی‌الارب).

ارتامن. [اَ مِ] (اِخ) اَرتامِنِس. آریارامِنِس. پسر سمردیس (بَردیَ) و پدر آنافاس از اجداد پادشاهان کاپادوکیه. (ایران باستان ص۲۱۲۳ از دیودور صقلی و ص۲۱۲۹).

ارتامة. [اَ مَ] (اِخ) یکی از آبهای غَنی‌بن أعصر. (معجم البلدان).

ارتان. [اُ رَ] (اِخ) نام جائی است.

ارتاوازد. [اَ] (اِخ) رجوع به ارته‌باذ و ارتاواسد و ارتاواسدس شود.

ارتاوازد. [اَ] (اِخ) پدر واچه، از نژاد مامی‌گونیان. رجوع به ایران باستان ص ۲۶۱۶ شود.

ارتاواسد. [اَ] (اِخ)[2] ارته‌باذ. هنگامی که سورِنا نمایشی در سلوکیّه میداد، هیرود پادشاه با ارتاواسد پادشاه ارمنستان صلح کرد و خواهر او را برای پسر خود پاکروس گرفت. در این موقع دو پادشاه ضیافت‌هائی برای یکدیگر میدادند و در موقع مهمانیها تصنیفاتی از ادبیات یونان میخواندند زیرا هیرود نسبت بزبان و ادبیات یونانی بیگانه نبود و ارتاواسد در این زبان نمایشی حزن‌انگیز و خطابه‌ها و چیزهائی راجع بتاریخ نوشته بود. (ایران باستان ص۲۳۲۵).

ارتاواسدس. [اَ دِ] (اِخ) یکی از پسران اردوان آخرین پادشاه اشکانی. ارتاواسدس نام خود را شاه پارت خواند و جمعی از پارتیان او را بسلطنت شناختند. بعد او سکه‌هائی زد که تاریخ بعض آنها از ۲۲۷ م. است، سکه‌ای از او بدست آمده که در ابتدا اشتباهاً آنرا با بلاش پنجم نسبت میدادند ولی بنابر تحقیقی عمیق‌تر، بعد معلوم شد که از ارتاواسدس یا آرتاباذو است. ارتاواسدس باید مصحف همان آرتاباز باشد. (ایران باستان ص۲۵۳۲ - ۲۵۳۳).

ارتئاء. [اِ تِ] (ع مص) دیدن. ||دانستن تدبیر کاری را. نگریستن در کاری.

ارتئاد. [اِ تِ] (ع مص) شادمانی نمودن از نعمت. (منتهی‌الارب). ||الرزیدن تن از فربهی و نازکی. (زوزنی).

ارتئاس. [اِ تِ] (ع مص) مهتر گردیدن. رئیس شدن. ||مشغول کردن کسی را.

ارتباء. [اِ تِ] (ع مص) دیده‌بانی کردن. (تاج‌المصادر بیهقی) (منتهی الارب). ||بر بلندی برآمدن. ||از بالا بزیر نگریستن. ||مطلع گردیدن بر چیزی. (منتهی الارب). ||چشم داشتن. (زوزنی) (منتهی الارب).

ارتباب. [اِ تِ] (ع مص) ارتباب صبی؛ پروردن کودک را تا بلوغ.

ارتباث. [اِ تِ] (ع مص) پراکنده گردیدن. پراکنده‌شدن. (زوزنی).

ارتباح. [اِ تِ] (ع مص) سود گرفتن در تجارت. (غیاث اللغات).

ارت‌بارس. [اَ تُ رِ] (اِخ)[3] ظاهراً اصل نام آربوپالس[4] که آریّان مورخ او را در زمرهٔ سرداران پارسی که در جنگ داریوُش سوم و اسکندر در گرانیک (۳۳۴ ق. م.) کشته شدند، یاد کند. (ایران باستان ص۱۲۵۵).

ارتباز. [اِ تِ] (ع مص) ارتباز امر؛ تمام و کامل شدن آن.

ارت‌بازان. [اَ تُ] (اِخ) پسر داریوش بزرگ و برادر پدری خشیارشا و مادر او، دختر گُبْرَوَ (گِبریاس) بود. (ایران باستان ص ۱۴۶۵).

ارتباس. [اِ تِ] (ع مص) آکنده شدن. (تاج المصادر بیهقی). آکنده شدن با هم و درآکنده شدن از گوشت و جز آن. (منتهی‌الارب). پرگوشت شدن تن. (آنندراج). ||اختلاط. ||پردانه شدن خوشه و مثل آن. (آنندراج).

ارتباش. [اِ تِ] (ع مص) نیکو شدن حال. (مؤید الفضلاء). نیکوحال گردیدن: راه امید انتعاش و ارتباش جز بعون نصرت و مدد و اعانت آن حضرت متصور نیست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۶۸).

ارتباط. [اِ تِ] (ع مص) رَبط. بستن. بربستن. ببستن: و در قصبهٔ جشم او را ارتباط کردند و مدتی او را و لشکر او را مواجب و اخراجات و علوفات مهیا داشتند و با وی اتصال مصاهرت ساختند. (از تاریخ بیهق). بستگی. (غیاث). بستن چیزی را با چیزی دیگر: و یرتبط النعمة بما یقررها و یهنیها. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۹۹). ||مواصلت کردن: سیدهادی با قصبه آمد و پدر من او را ارتباط کرد... و او را فرزندان و ذیل و عقب پدید آمد. (تاریخ بیهق). ||ربط بکسی دادن بدوستی: جدّ مرا... از نیسابور بلطایف و کرامات بسیار با بیهق آورد و او را بمساعی خوب ارتباط فرمود و میان ایشان مکاتبات است در اخوانیات. (تاریخ بیهق). ||ارتباط فرس؛ معین کردن اسب بر رباط. (منتهی‌الارب).

ارتباطی. [اِ تِ] (ص نسبی) منسوب به ارتباط. ||پیوندگاهی[5].

ارتباع. [اِ تِ] (ع مص) بهاران جائی بودن. (زوزنی). بهاران بودن. (تاج‌المصادر بیهقی). بجای بهاری مقیم شدن. اقامت کردن در بهاران بجائی. (منتهی الارب). در بهار بجائی بودن یعنی در منزل بهاری. ||بهار بخوردن. (زوزنی). بهار خوردن. (تاج‌المصادر بیهقی). علف بهاری خوردن شتر و جز آن و فربه گردیدن. خوردن علفهای بهاری و فربه گردیدن. (منتهی الارب). گیاه و میوه‌های بهاری خوردن. گیاه بهاری خوردن. ||دویدن اشتر. (زوزنی). سخت دویدن شتر. (منتهی الارب). به تک دویدن اشتر. (تاج‌المصادر بیهقی). ||دو بهره شدن مرد. (زوزنی). دو بهره شدن مردم. (تاج‌المصادر بیهقی). دوپاره شدن چیزی. ||چهارزانو نشستن. بچهارزانو نشستن. (منتهی الارب). ||چهارشانه شدن. ||گرداندام شدن. (منتهی الارب). ||سنگ افراشتن. (تاج‌المصادر بیهقی). سنگ برافراشتن. سنگ افراشتن آزمایش قوت را. سنگ بدست برداشتن جهت آزمایش قوت. (منتهی‌الارب). ||هنگام خرما چیدن رسیدن خُرمابن را. (منتهی‌الارب).

ارتباق. [اِ تِ] (ع مص) بسته شدن گردن: ارتباق ظَبی در حباله؛ در دام بسته شدن گردن آهو. آهو و جز آن بدان برآویختن. (تاج‌المصادر بیهقی). ||در کاری افتادن. ||در ربقه درآمدن. (منتهی الارب).

ارتباک. [اِ تِ] (ع مص) شوریده و درهم شدن کار بر کسی. شوریدگی. ||درآمیخته شدن. (منتهی الارب). آمیخته شدن. (تاج‌المصادر بیهقی) (زوزنی). ||درآویختن بچیزی. (منتهی الارب). ||ارتباک مرد در کاری؛ نشب در آن که خلاص از آن پیدا نباشد. گرفتار شدن در کاری دشوار که خلاص از آن سخت باشد. در کار سخت افتادن. در کاری صعب گرفتار آمدن.

1 - Orotalte. 2 - Artavasde.
3 - Artobarès. 4 - Arbupales.
5 - Commissural.

(تاج‌المصادر بیهقی). در کاری سخت گرفتار آمدن. (زوزنی). ||در گل تُنک درآمدن و درافتادن در آن. ||ارتباک در کلام؛ درماندن در سخن. ||ارتباک صید در حباله؛ تپان و مضطرب شدن شکاری در دام. ||بهم نشستن. (بحر الجواهر).

ارتبال. [اِ تِ] (ع مص) ارتبال مال کسی؛ بسیار شدن شتران او: ارتبل ماله. (منتهی الارب).

ارتبام. [ ] (ص) تـرش‌روی. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). و در نسخهٔ چاپ طهران ارتیام آمده است.

ارتبه. [اَ تَ بَ] (اِ)[1] مقیاس حجم ایران قدیم و آن بر دو قسم است: ارتبهٔ مادی، معادل ۵۱ لیتر و ۸۴ صدیک و ارتبهٔ پارسی معادل ۵۵ لیتر و هشت صدیک. (ایران باستان ص ۱۶۶، ۴۳۸، ۱۴۷۶ و ۱۵۹۸).

ارتپان. [ ] (اِخ) موضعی است بشمال لطف‌آباد.

ارتتاج. [اِ تِ] (ع مص) بسته شدن. (تاج‌المصادر بیهقی). بسته شدن در کلام و عاجز گشتن.

ارتتاق. [اِ تِ] (ع مص) بسته شدن زن یعنی رتقاء شدن او. ||پیوسته شدن. (منتهی الارب). پیوسته گردیدن هر چیزی.

ارتتام. [اِ تِ] (ع مص) بسته شدن رتیمه (یعنی رشتهٔ یادآور) به انگشت. تَرتُّم. (منتهی الارب).

ارتثاء . [اِ تِ] (ع مص) خلط کردن. ||ارتثاء در رای؛ اختلاط آن. تباهی در عقل. فساد آوردن در رأی و تدبیر. ||شوریده شدن. (تاج‌المصادر) (زوزنی). ارتثاء امر؛ درهم شدن کار. آشفته شدن کار. آشفته و شوریده کردن کار. ||ارتثاء لبن؛ ماست شدن شیر. (منتهی الارب). ستبر شدن شیر. (تاج‌المصادر بیهقی). غلیظ شدن شیر.

ارتثاث. [اِ تِ] (ع مص) فراهم آوردن. (منتهی الارب). جمع. جمع کردن. ||کسی را از معرکه خسته برداشتن که هنوز زنده باشد. (منتهی الارب). مجروح برداشتن که هنوز زنده باشد. زخم‌دار را از جنگ‌گاه بدرآوردن. خسته که در وی جان باشد از جنگ‌گاه برداشتن. (تاج‌المصادر بیهقی). ||ارتثاث ناقه؛ ذبح کردن ناقه را از لاغری و پیری. ||فی‌اللغة مصدر ارتث الجریح؛ ای حُمل من المعرکة و به رمق. و فی‌الشرع ان یرتفق الجریح بشیء من مرافق‌الحیوة، او یثبت له حکم من احکام‌الاحیاء، کالا کل و الشرب و النوم و غیرها. کذا فی شرح‌الوقایة فی باب‌الشهید. (کشاف اصطلاحات الفنون).

ارتثاد. [اِ تِ] (ع مص) ارتثاد متاع؛ بر هم نهادن رخت و کالا. کالا و رخت بر سر هم چیدن. کالا بر هم نهادن. (تاج‌المصادر بیهقی) (زوزنی).

ارتجاء . [اِ تِ] (ع مص) امید. رجاء. امیدواری. امید کردن. امید داشتن. (غیاث اللغات) (منتهی الارب):

طیره مکن مرا بسوی دوستان بعید
کز جمله دوستان سوی تو کردم ارتجا.
سوزنی.

||ترسیدن از ...

ارتجاج. [اِ تِ] (ع مص) لرزیدن. جنبیدن. (تاج‌المصادر بیهقی). ||ارتجاج بعیر؛ جنبیدن شتر در پویه دویدن. ||ارتجاج روادف زنی را؛ جنبیدن سرینهای او. ||گردانیدن. (منتهی الارب). ||مائل گردیدن. ||اضطراب. (منتهی الارب).

ارتجاج. [اِ تِ] (ع مص) لرز. لرزه. لرزیدن. (زوزنی) (منتهی الارب). زلزال. زلزله. رجف. رجفه. جنبیدن. (زوزنی) (منتهی الارب). تزعزع. اضطراب. اهتزاز:

گفت‌ای غر تو هنوزی در لجاج
می‌نبینی این تغیر و ارتجاج.
مولوی (داستان رنجور شدن استاد معلّم به وهم).

||موج زدن دریا. و منه الحدیث: من رکب البحرین یرتج فلاذمة له؛ ای اذا اضطربت امواجه. ||بند کردن در. ||بند گردیدن. (منتهی الارب). ||آشفتن.

ارتجاز. [اِ تِ] (ع مص) رجَز خواندن. (زوزنی). ارجوزه خواندن. ارجوزه گفتن. رجز گفتن. (تاج‌المصادر بیهقی). ||از بحر رجز شعر خواندن و شعر گفتن. ||غریدن تندر. غریدن رعد.

ارتجاس. [اِ تِ] (ع مص) لرزیدن با آوازی، چنانکه خانه گاه زلزله. تحرک. اضطراب: ارتجاس بناء. و منه الحدیث: فارتجس ایوان کسری؛ ای تحرک حرکة سمع لها صوت. (تاج‌المصادر). ||بانگ کردن. (زوزنی). غریدن. غریدن آسمان. بانگ کردن ابر. ||بانگ کردن اشتر. ||آوازهای درهم و سخت چون آواز لشکری و سیلی.

ارتجاع. [اِ تِ] (ع مص) اشتر بفروختن و به بهای آن دیگری خریدن سود را. فروختن ناقه و ببهای آن دیگری خریدن. (منتهی الارب). ||عطا که داده باشی بازستدن. (زوزنی). بخشیده را بازگرفتن. ||بازگردانیدن. (زوزنی) (غیاث). واگردانیدن. ||بازگشتن. بازگشت. ||(اِ) عکس‌العمل[2].

— قابل‌ارتجاع؛ لمس. خم‌پذیر.
— قابلیت ارتجاع؛[3] خم‌پذیری.

ارتجاعی. [اِ تِ] (ص نسبی) منسوب به ارتجاع. ||بازگشته[4]. ||آنکه بازگشت به اصول پیشین معتقد است. مرتجع[5].

ارتجاعیة. [اِ تِ عی یَ] (ع مص جعلی، اِ مص)[6] قابلیت خم شدن.

ارتجال. [اِ تِ] (ع مص) پای کسی گرفتن. (تاج‌المصادر بیهقی) (منتهی الارب). ||به بدیهه خطبه یا سخن گفتن. ببدیهه گفتن. بالبداهه گفتن. اقتبال. اقتضاب. بی اندیشهٔ بسیار خطبه و شعر و آنچه بدان ماند بگفتن. (تاج المصادر بیهقی). بی اندیشه و تأمل چیزی گفتن. (غیاث). بی اندیشه شعر گفتن و آنچه بدان ماند. (زوزنی). گفتن سخنی یا شعری بی تهیه. شعر یا خطبه یا نامهٔ بی‌اندیشه کردن باشد و این را بدیهه نیز خوانند. (حدایق‌السحر). ||فی‌الفور کردن کاری. (غیاث). ||گاه رهوار و گاه گام رفتن اسب. ||میانه‌روش رفتن اسب. (منتهی‌الارب). ||بستن هردو پای گوسفند را. ||جمع کردن ملخ برای بریان کردن. گلهٔ ملخ گرد کردن از بهر بریان کردن. (تاج‌المصادر بیهقی). ||ارتجال طعام؛ پختن طعام در دیگ سنگ یا مس. (منتهی الارب). ||ارتجال برأی؛ تفرد در آن. منفرد شدن در رأی. (منتهی الارب). انفراد در رأی و مشورت نکردن با کسی در آن. ||ارتجل الزند؛ بند دستار بزیر هر دو پا گذاشت. (منتهی الارب). و در تاج العروس آمده: و قیل المرتجل من یمسک الزند بیدیه و رجلیه لانه وحده و به فسر ایضاً قول‌الراعی المذکور و قال ابوعمرو المرتجل الذی یقدح الزند فامسک الزندة السفلی برجله. و ابوالکمال سید احمد عاصم در ترجمهٔ ترکی قاموس گوید: ارتجال چقماغی ایاقلری آلتنه وضع ایلمک معناسنه در...؛ یعنی ارتجال بمعنی زنده یعنی پازند[7] را زیر پای گذاشتن باشد. ||ارتجل رجلک؛ لازم بگیر حال خود را. (منتهی‌الارب).

ارتجالاً. [اِ تِ لَنْ] (ع ق) بالبداهة. بداهةً. مرتجلاً. اقتبالاً. بهبدیهه. بالبدیهه. به ارتجال.

ارتجام. [اِ تِ] (ع مص) ارتجام شیء؛ نشستن بعض آن بر بعض.

ارتجان. [اِ تِ] (ع مص) اقامت گزیدن در جائی. اقامت نمودن بجائی. (منتهی الارب). ||بر هم نشستن چیزی. (منتهی الارب).

---

1 - Artaba. 2 - Réaction.
3 - Élasticité. 4 - Élastique.
5 - Réactionnaire.
6 - Élasticité.
۷ - پازند بمعنی زند زیرین یعنی زندهٔ عربی است.

||شوریده شدن کار. (زوزنی). آمیخته شدن و شوریده شدن کاری. (منتهی الارب). شوریدن چیزی. (تاج‌المصادر بیهقی). آشفته شدن کار. ||ارتجان زبد؛ تباه گردیدن مسکه. جوش یافتن مسکه و صافی نشدن از آن و تباه گردیدن. (منتهی الارب). صافی نشدن روغن تازه در گداختن و فاسد شدن آن.

ارتجک. [اِ تَ جَ / ج] (اِ) برق. (برهان) (غیاث اللغات) (شعوری) (رشیدی):

شه نشسته به پشت پیل چو ابر
انگژ زر چو ارتجک در دست.

فریدالدین احول.

رجوع به ابرنجک شود.

ارتحاض. [اِ تِ] (ع مص) رسوا شدن.

ارتحال. [اِ تِ] (ع مص) از مکانی بمکان دیگر شدن. کوچ کردن. (زمخشری). انتقال. از جائی بجائی شدن. کوچیدن. احتمال. کوچ. بجائی رفتن. رحلت. برفتن. از منزلی برداشتن. (تاج‌المصادر بیهقی). رخت از منزلی برداشتن. سفر کردن:

ما نمی‌بینیم باشد این خیال
چه خیالست این که هست این ارتحال.

مولوی.

||سیر کردن و رفتن شتر. (منتهی الارب). ||بر پشت راحله نشستن. بر پشت کسی نشستن و هو فی‌الحدیث. (تاج‌المصادر بیهقی). ||مردن. موت. فوت. درگذشتن. ||شتر را پالان کردن. (زوزنی). پالان برنهادن بر شتر. ||بار نهادن. بار بنهادن. ||چیزی را از جای برداشتن. (غیاث).

ارتحشستا. [اَ تَ شَ] (اِخ) یا ارطحشیاس. (قاموس الاعلام ترکی). رجوع به اردشیر و ارتخشتا و ارتخششتا شود.

ارتخ. [اَ تَ] (ع ص) جلدٌ ارتخ؛ پوست خشک.

ارتخاخ. [اِ تِ] (ع مص) فروهشته شدن. ||نرم شدن. ||شوریده گردیدن رأی. (منتهی الارب).

ارتخاش. [اِ تِ] (ع مص) مضطرب شدن. جنبیدن.

ارتخاص. [اِ تِ] (ع مص) ارزان شمردن. (منتهی الارب) (تاج‌المصادر بیهقی). استرخاص. ||ارزان خریدن. (منتهی الارب) (تاج‌المصادر بیهقی) (زوزنی).

ارت‌خشتر. [اَ تَ شَ رَ] (اِخ) نام اردشیر هخامنشی بزبان پارسی باستان. این نام در کتیبهٔ تخت جمشید یاد شده است. رجوع به اردشیر و ایران باستان ص۱۵۳۶ و ۲۶۲۷ شود.

ارت‌خشت‌سو. [اَ تَ شَ] (اِخ)[1] نام اردشیر (اول) هخامنشی بزبان عیلامی. (ایران باستان ص۹۰۷).

ارتخشثتا. [اَ تَ شَ] (اِخ) نام اردشیر هخامنشی در تورية (کتاب نحمیا). رجوع به ایران باستان ص۹۰۷، ۹۴۷، ۹۴۸، ۹۹۱، ۱۱۶۰، ۱۱۶۱ و ۱۱۶۲ و ارتخششتا و اردشیر شود.

ارت‌خشثر. [اَ تَ شَ رَ] (اِخ) نام اردشیر در کتیبه‌های هخامنشی. رجوع به ایران باستان ص۹۹۱ و ۱۵۵۰ و اردشیر و ارتخشثتا و ارتخششتا شود.

ارتخشستا. [اَ تَ شَ] (اِخ) در توریة (کتاب عزرا، فصل ۷) نام اردشیر هخامنشی است. رجوع به اردشیر و ایران باستان ص۹۸۷ و ۱۱۵۹ و ارتخششتا شود.

ارتخششتا. [اَ تَ شَ شْ] (اِخ)[2] (صاحب اقلیم بزرگ) پسر سومین خشیارشا و جانشین او. وی در ۴۶۵ ق. م. بر تخت پادشاهی ایران نشست و او را درازدست لقب داده‌اند. این اسمها معمولاً معنی لغوی دارد اما دکتر جان ویلسن میگوید مقصود از این عبارت این است که این پادشاه صاحب یک اقلیم بزرگی بوده است. در اول او را وادار کردند که در بنای اورشلیم مخالفت کند(عزرا ۴:۷)، اما بعد از مدتی اجازت داد (۶:۱۴). مترجمین قدیمی او را اشتباهاً گمان بردند که یک مجوسی کاذبی بود که میخواست ادعا کند که او اسمردیس برادر کامبزیای متوفی است که بجای او بمیزان هفت ماه سلطنت کرد. در سال هفتم سلطنتش (۴۵۸ ق. م.) ارتخششتا، از ارتا گزرس عورا را اجازت داد عدهٔ کثیری از اسراء را به اورشلیم مرجوع دارد تا هیکل را بنا کنند (عزرا ۱:۷ و ۱۱ و ۱۲ و ۲۱ و ۱:۸) در سال هشتم سلطنت خود (۴۴۵ ق. م.)نحمیا را اجازت داد که اولین دفعه به اورشلیم برود و دیوار شهر را دوباره بنا کنند (نحمیا ۱:۲ و غیره). در سی‌ودومین سال سلطنتش (۴۳۳ – ۴۳۲ ق. م.)بعد از آنکه نحمیا به ایران مراجعت کرد او را حاکم شهر جدید اورشلیم ساخت و بوطن خویش روانه کرد (۶:۱۳). ارتا گزرس در سنهٔ ۴۲۵ ق. م. وفات کرد. (قاموس کتاب مقدس). معنی لغوی کلمه (در پارسی باستان: ارته‌خشره) دارندهٔ شهریاری مقدس است. رجوع به اردشیر شود.

ارتخم. [اَ تُ] (اِخ) داماد داریوش، رئیس فریگیان ارامنه. (ایران باستان ص۷۳۵).

ارتداء . [اِ تِ] (ع مص) چادر بر خویشتن افکندن. ردا برافکندن. (زوزنی). ردا برافکندن خویشتن را. (تاج‌المصادر بیهقی). رداء بر دوش افکندن. چادر برافکندن زن. ||حمیل انداختن. (منتهی الارب).

ارتداد. [اِ تِ] (ع مص) رد شدن. (غیاث اللغات). ||برگشتن از دین و جز آن. (منتهی الارب). از مسلمانی برگشتن و جز آن. (تاج‌المصادر بیهقی) (زوزنی). مرتدی. قهقری. برگشتن از دینی یا دین‌آوری. رِدّه. از اسلام برگشتن. (غیاث). از مذهب اسلام خارج شدن. رجوع به بازگشت و کفر شود.

ارتداع. [اِ تِ] (ع مص) آلوده شدن. (تاج‌المصادر بیهقی) (زوزنی). آلوده شدن بچیزی. (منتهی الارب). ||وازده شدن از کاری. (زوزنی). از کاری بازایستادن. (تاج المصادر بیهقی). بازایستادن. ||برگردیدن. (منتهی الارب). ||بازداشته شدن (از کاری). ||اثر گرفتن از رنگ و بوی چیزی. (آنندراج).

ارتداغ. [اِ تِ] (ع مص) در گل تنک افتادن.

ارتداف. [اِ تِ] (ع مص) ردیف خود ساختن کسی را. ||از پی کسی درآمدن. (زوزنی). از پس کسی درآمدن. ||سپس کسی نشستن. (منتهی‌الارب). در پس کسی سوار شدن. در پس اسب کسی نشستن. ||کسی را در پس اسپ خود نشانیدن. (آنندراج). بترک خود سوار کردن. ||ارتداف عدو؛ از پس گرفتن دشمن را. (منتهی الارب).

ارتدان. [اِ تِ] (ع مص) ساختن دوک را. (منتهی الارب). دوک و دوکچه ساختن: ارتدنت المرأة؛ ساخت دوک را.

ارتدکس. [اُ تُ دُ] (فرانسوی، ص، اِ)[3] (از مزید مقدم یونانی اُرْتُ، بمعنی راست + کلمهٔ یونانی دُکسا، بمعنی عقیده) عقیدهٔ مذهبی که آن را حق و بر حقانیت گرفته باشند. ||راست‌دین. حنیف.

– کنیسهٔ ارتدکس؛ عنوان رسمی کلیسای روس.

– مذهب ارتدکس؛ شعبه‌ای از مذاهب مسیح که روسها بیشتر پیروان آن باشند.

ارتدکسی. [اُ تُ دُ] (فرانسوی، اِ)[4] صفت کسی‌که ارتدکس است.

ارتری. [اِ رِتْ] (اِخ)[5] اِراطریاس. شهری به اُبِه که ایرانیان در نخستین جنگ با یونان (جنگهای مادی) آنرا ویران کردند (۴۹۰ ق. م.). و رجوع به ایران باستان ص ۶۵۸ و ۶۶۸ و ۶۷۰ و ۶۷۸ و ۶۸۰ و ۶۸۲ و ۷۹۰ و ۱۶۴۹ و ۲۶۵۸ شود. و آن موطن مُنادِموس فیلسوف است. و رجوع به

1 - Artakhshatsou.
2 - Artakhshathtâ.
3 - Orthodoxe. 4 - Orthodoxie.
5 - Erétrie.

قاموس‌الاعلام ترکی (ارتریا) و اراثرس شود.

ارتزاء. [اِ تِ] (ع مص) ارتزاء مال؛ کم شدن و نقصان پذیرفتن آن. کم گردیدن و نقصان مال. (منتهی الارب). ||بچیزی از مال رسیدن: اِرتَزَأه مالهُ؛ رسید از آن چیزی را [از مال او چیزی بدست آورد]. (منتهی الارب).

ارتزاز. [اِ تِ] (ع مص) ترنجیده شدن. ||پشیمان شدن. ||درنشستن تیر به نشانه. (منتهی‌الارب). ||استوار شدن چیزی در چیزی. (تاج‌المصادر بیهقی) (زوزنی). ||ثابت بودن بجائی. ||بخیلی کردن. (منتهی الارب). بخیل شدن.

ارتزاق. [اِ تِ] (ع مص) روزی ستدن. (تاج المصادر بیهقی). روزی بستدن. (زوزنی). روزی ستاندن. روزی یافتن. (منتهی الارب). روزی جستن و در مثنوی ظاهراً بمعنی متعدّی آمده است:

زانکه میکائیل از کیل اشتقاق
دارد و کیّال شد در ارتزاق. مولوی.

||مرسوم گرفتن لشکر.

ارتساس. [اِ تِ] (ع مص) ارتساس خبر؛ فاش شدن و ظاهر گشتن آن. ظاهر گردیدن آن. پراکنده‌شدن آگاهی.

ارتساغ. [اِ تِ] (ع مص) فراخ شدن. (منتهی الارب). ||فراخ گردانیدن.
— ارتساغ بعیال؛ وسعت دادن به نفقهٔ عیال: اِرتسغ علی عیالک؛ فراخ گردان نفقه را بر عیال خود. مقابل تقتیر.

ارتساف. [اِ تِ] (ع مص) بلند گردیدن. (منتهی الارب). ارتفاع.

ارتسام. [اِ تِ] (ع مص) فرمان بردن. (منتهی الارب). امتثال. (تاج‌المصادر بیهقی) (زوزنی). رسم و فرمان بجای آوردن: در این حال روی پادشاه دربارهٔ من متغیر شد و شغل من بدیگری مفوض فرمود مرا جز امتثال و ارتسام و اطاعت روی نباشد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۸۲). ||تکبر آوردن. (منتهی‌الارب). ||بزرگ شدن. ||پناه جستن. (منتهی الارب). ||بازداشت خواستن. (منتهی‌الارب). بازداشتن خواستن. ||دعاء. (تاج‌المصادر بیهقی). دعا کردن بر چیزی یا عام است. (منتهی‌الارب). ||تکبیر کردن. (تاج‌المصادر بیهقی). تکبیر گفتن. ||نقش گرفتن. صورت‌پذیر شدن (صفحه). صورت بسته شدن در چیزی. نقش بستن. (غیاث اللغات). ||ارتسام فی‌اللغة الامتثال. و استعمله المنطقیون بمعنی الانطباع و الانتقاش. و هذاالتصویر المعقول بالمحسوس. کذا ذکر المولوی عبدالحکیم فی حاشیة شرح‌الشمسیة. (کشاف اصطلاحات الفنون).

ارتسفاف. [اِ تِ] (ع مص) ارتساف. بلند گردیدن. این مصدر در منتهی الارب بنقل از قاموس آمده و در تاج العروس گوید: ارتسفّ الشیء ارتسافاً (؟) کاکفهر؛ ارتفع، نقله ابن عباد.

ارت‌سیراس. [اَ تَ] (اِخ) نام دو تن از رجال درباری ایران بقول کتزیاس. (ایران باستان ص ۱۵۵۰).

ارتش. [اَ تِ] (اِ) لغتی که در این ایام به مجموع سپاهیان مملکت داده‌اند[1]. رجوع به ارتشتار و ارتیشدار شود.

ارتش. [اَ تَ] (اِخ) رودیست در جنوب کیماک. (حدود العالم).

ارتشاء. [اِ تِ] (ع مص) رشوه ستدن. (تاج‌المصادر بیهقی) (زوزنی). رشوت ستاندن. رشوت گرفتن. رشوه خوردن. پاره گرفتن. تبرطُل.

ارتشاف. [اِ تِ] (ع مص) مکیدن (چنانکه آب را). رشف. ||خون از بینی آوردن.

ارتشاف. [اِ تِ] (اِخ) نام کتاب لغت عرب از ابوحیان و اصل آن «ارتشاف‌الضرب من کلام‌العرب» است.

ارتشام. [اِ تِ] (ع مص) مهر کردن غله و آنچه بدان ماند. (تاج‌المصادر بیهقی) (زوزنی). مهر کردن غله را در خرمن‌گاه.

ارتشتار. [اَ تِ] (ص، اِ) این کلمه در پهلوی اَرتیشتر بمعنی سپاهی و لشکری است و آن از کلمهٔ اوستائی رَثَه اِشتَرَه بمعنی رزمیان مأخوذ است. مسعودی «ارتشتاران‌سالار» (فرمانده سپاهیان) را از مناصب عهد ساسانی یاد کرده است و از جمله سیاوش ارتشتاران‌سالار است که با سپاهبذ ماهبذ بجانب سرحد رهسپار شد که داخل مذاکرهٔ صلح شوند. (ایران در زمان ساسانیان کریستن‌سن ص ۸۱).

ارت‌شیرا. [اَ تَ] (اِخ) اَرتَ‌شیرَ. نام اردشیر در پارسی باستان. (ایران باستان ص ۱۵۵۰).

ارتصاد. [اِ تِ] (ع مص) چشم داشتن. چشم‌به‌راه بودن. (آنندراج).

ارتصاع. [اِ تِ] (ع مص) ارتصاع بچیزی؛ چسبیدن بدان. چفسیدن. (منتهی الارب). ||میان دو سنگ کوفتن دانه را. (منتهی الارب). ||ارتصاع اَسنان؛ پیوسته و بهم نزدیک شدن دندانها. با هم قریب شدن دندان.

ارتصاق. [اِ تِ] (ع مص) چسبیدن. چفسیدن. (منتهی الارب). دوسیدن. ||محکم گردیدن. (منتهی الارب).

ارتضاء. [اِ تِ] (ع مص) پسندیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (غیاث اللغات). خوشنود شدن. (غیاث اللغات). خرسند گشتن: و شرف احماد و ارتضاء ارزانی فرمود. (کلیله و دمنه). مثالی مشتمل بر شکر مساعی و احماد موقع خدمت و ارتضاء جملهٔ طاعت بفایق اصدار کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۵۲). چون در چنان حضرتی پسندیده افتاد و بنظر قبول و ارتضا ملحوظ گشت... (رشیدی). ||اختیار کردن. گزیدن. برگزیدن، چنانکه کسی را برای صحبت یا خدمت: ارتضاه بصحبته و خدمته؛ برگزید آنرا برای صحبت و خدمت خود. (منتهی الارب).

ارتضاح. [اِ تِ] (ع مص) اعتذار. عذر خواستن. (منتهی الارب).

ارتضاخ. [اِ تِ] (ع مص) سخن غیرفصیح آوردن. (منتهی الارب).

ارتضاد. [اِ تِ] (ع مص) برهم نهاده شدن رخت. (منتهی الارب).

ارتضاع. [اِ تِ] (ع مص) شیر خوردن. (مؤید الفضلاء). ||شیر مکیدن. رِضاع. (زوزنی). شیر خود را خود مکیدن. (منتهی‌الارب). شیر خود خوردن. (تاج‌المصادر بیهقی): ارتضعت العنز؛ اذا شربت لبن نفسها.

ارتضاعلی‌خان. [اِ تِ عَ] (اِخ) محمد ارتضاعلی‌خان (بهادر) صفوی المدراسی. متوفی بسال ۱۲۷۰ هـ.ق. او راست: ۱ – الرسالة المسماة بالتصریح المحشی فی فنّ‌المنطق، که با حواشی مولوی غلام رسول در هامش آن بسال ۱۳۰۳ بچاپ رسیده. ۲ – النفائس الارتضیة فی شرح الرسالة العزیزیة مع حاشیة‌المنهیة، متن از شیخ عبدالعزیز الدهلوی است در معانی و بیان، در حیدرآباد بسال ۱۲۸۹ هـ.ق. بطبع رسیده است. (معجم المطبوعات).

ارتطام. [اِ تِ] (ع مص) انبوهی کردن چیزی بر کسی. (منتهی الارب). ازدحام. ارتکام. برهم نشستن. (زوزنی). ||در کاری افتادن که نتوان از آن بیرون شد. (منتهی الارب). در کاری دشخوار گرفتار شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ||در گل افتادن. (منتهی الارب). در گل ماندن. ||در گل افکندن چیزیرا. (غیاث اللغات). ||بازداشتن پلیدی را. (منتهی الارب). ||فرورفتن در زمین سخت، چنانکه پای اسپ: فارتطمت بسراقة فرسه؛ پای اسب او

---

۱ – و این کلمه جزئی از کلمهٔ «ارتیشدار» لغت‌نامه‌هاست بمعنی سپاهی و لشکری که در اصل از «ارتشتار» پهلوی است بمعنی سپاهی و مسعودی ارتشتاران‌سالار را بمعنی فرماندهٔ سپاه، یاد کرده است.

فرورفت بزمین سخت.

ارتعاء. [اِ تِ] (ع مــص) چــریدن. (منتهی‌الارب). چرا کردن. (زوزنی). چره کردن.(تاج‌المصادر بیهقی).

ارتعاب. [اِ تِ] (ع مــص) تــرسیدن. (مجمل‌اللغة) (منتهی الارب). هراسیدن.

ارتعاث. [اِ تِ] (ع مص) باگوشواره شدن زن. (منتهی الارب). باگوشوار شدن زن.

ارتعاج. [اِ تِ] (ع مص) لرزیدن. (منتهی الارب). ارتعاد. ارتعاش. لرزه. ||پیاپی جستن برق. (زوزنی). ||پر شدن رود. (منتهی الارب). پر شدن رودخانه از آب. ||بسیار شدن. (تاج‌المصادر بیهقی). بسیار شدن مال. (زوزنی). بسیار مال و شتران و اولاد شدن. (از منتهی الارب).

ارتعاد. [اِ تِ] (ع مص) لرزیدن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ارتعاش. لرز. لرزه. لرزش. رعدَه. جنبش:

همچو قاضی باشد او را ارتعاد
کی برآید یک دمی از جانْش شاد. مولوی.

||مضطرب گردیدن. بی‌آرام گردیدن. (منتهی‌الارب).

ارتعاس. [اِ تِ] (ع مص) لرزیدن. (منتهی الارب).

ارتعاش. [اِ تِ] (ع مص) لرزیدن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). ارتعاد. لرز. لرزه. رَجف. رجفه. زلزال. رِعدَه. با خود لرزیدن. (مؤید الفضلاء). با خویش لرزیدن. (آنندراج): ارتعاش انگشتان:

چون بدرد شرم گویم راز فاش
چند از این صبر و زحیر و ارتعاش. مولوی.
دست کان لرزان بود از ارتعاش
و آنکه دستی را تو لرزانی ز جاش. مولوی.

||الرزانیدن. (زوزنی). ||(اِ مص) حالی چون تشنج در اعضاء آلیه. ||(اصطلاح فیزیک)[1] لرزش سریع جسم را گویند که مولد صوت میشود مانند ارتعاش تیغهٔ فلزی یا سیم آلات موسیقی.

— ارتعاش صوت؛ لرز در آواز. ج، ارتعاشات.

ارتعاص. [اِ تِ] (ع مص) جنبیدن. ||لرزیدن. (منتهی الارب). ارتعاش. ||درپیچیدن. پیچیدن مار بر خویشتن چون زخمش رسد. (زوزنی). درپیچیدن مار زخم‌خورده. (منتهی الارب). ||افشانده شدن. ||گران شدن نرخ. ||برجستن بزغاله از نشاط. (منتهی‌الارب). ||سخت جنبان شدن. (تاج‌المصادر بیهقی). سخت جنبان شدن نیزه. (منتهی الارب). ||ارتعاص برق؛ به پهنا درخشیدن برق. پهن شدن آن در آسمان. (منتهی الارب).

ارتعاف. [اِ تِ] (ع مص) توانا و باقوت شدن. (منتهی الارب). ||ارتعاف فرس؛ پیشی کردن و درگذشتن اسب.

ارتغاء. [اِ تِ] (ع مص) گرفتن کفک شیر و خوردن. (منتهی الارب). کفک شیر خوردن. کف شیر خوردن. (تاج‌المصادر بیهقی). خوردن کف شیر.

ارتغاب. [اِ تِ] (ع مص) خواهانی چیزی کردن. (منتهی الارب). چشم داشتن. رغبت. (زوزنی) (مجمل‌اللغه). رغبت و ارادت کردن. (آنندراج).

ارتغاث. [اِ تِ] (ع مص) شیر مکیدن.

ارتفاد. [اِ تِ] (ع مص) اکتساب. کسب کردن. ورزیدن. (منتهی الارب).

ارتفاص. [اِ تِ] (ع مص) ارتفاصِ سِعر؛ گران شدن نرخ.

ارتفاع. [اِ تِ] (ع مص) خاستن. برخاستن. بلند شدن. (تاج‌المصادر بیهقی) (غیاث اللغات). نشوص. (تاج‌المصادر). بلند گردیدن. رَفع. بالا آمدن. برآمدن. از جای برآمدن. (تاج‌المصادر بیهقی) (غیاث). بلندی گرفتن:

با آتشت موازنه وز خاکت ارتفاع
با اخترت مقابله با رایت اقتران.
خواجوی کرمانی (در وصف حمام).

مأمون گفته است در این باب: نحن الدنیا من رفعنا ارتفع. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۳۴). ||برداشتن. بلند کردن چیزی را. ||بلند نمودن زمین صحرا. (مؤیدالفضلاء). ||نزدیک شدن با خصم. (منتهی‌الارب). قصه بداور (قاضی) برداشتن. ||بدست آمدن، چنانکه حاصلی از ناحیتی. برداشتن غله. (غیاث). ||دفع. دور کردن. (غیاث). ||مضموم گشتن حرف. ||(اِ) محصول و حاصل زراعت. حاصل ملک. (غیاث). برداشت. غله و دانه که از مزارع بردارند. خراج: والصین تکتب فی‌الورق الصینی و یعمل من‌الحشیش و هو اکثر ارتفاع‌البلد. (ابن‌الندیم). ابونعیم مدتی در این سخط بماند چنانکه ارتفاع آن ضیاعها بنوشتکین رسید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۱۸). اوقاف را... بمعتمدی سپارند تا اندیشهٔ آن بدارد و ارتفاعات آنرا حاصل میکند و بسبل و طرق آن میرساند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۷). و آن اوقاف زنده گردد و ارتفاع آن بطرق و سبل رسد. (تاریخ بیهقی ص۳۷). چه عمارت نواحی و مزید ارتفاعات... بعدل متعلق است. (کلیله و دمنه). از اشراف سادات بمکنت و یسار... و استیعاب اسباب ارتفاع درگذشته. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). اموال و ارتفاعات آن دیار با تدبیر دیوان او آمد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۲). ارتفاعات قاصر گشته و لشکر بر تحکمات فاسد متجاسر شده و ترکان استیلا یافته. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۰۷). دو هزار بار هزار درم شاهی از ارتفاعات آن نواحی بتفصیلی معین وجوه دادند که در وجه مصالح لشکر خرج افتد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۱۱). ناحیتی که بر حدود ولایت او بود بدست بازگرفت و ارتفاعات آن برمیداشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۸۵). عمل نواحی بست و رخج و تحصیل ارتفاعات و معاملات آن نواحی علاوهٔ شغل و اضافات عمل او فرمودند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۶۳). چون رعیت کم شد و ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت. (گلستان). یکی از پادشاهان گفتش مینمایند که مال بیکران داری و ما را مهمی هست اگر برخی از آن دستگیری کنی چون ارتفاع برسد وفا کرده شود. (گلستان). و گندمی که در بهار کارند... ارتفاع کمتر دهد. (فلاحت‌نامه). و زمینی که آنرا عمارت نکنند و علف و دغل بر آن مستولی گشته باشد زیاده ارتفاعی ندهد. (فلاحت‌نامه). ||کشت. زرع: زبل انواع است و هر زبل به ارتفاعی مخصوص میباشد چنانکه زبل گاو جهت انگور بهتر باشد.... (فلاحت‌نامه). هر دو روی بمرو نهادند و بعصیان مجاهرت کردند و به ارتفاعات خراسان استبداد نمودند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۷۹). ||بالا. سَمک. ||(اِمص) گرانی: ارتفاع اسعار[2]. ||بلندی. (غیاث). برداشتگی. رفعت. سمو. علوّ: فروغ آتش اگرچه فروزنده خواهد که پست شود به ارتفاع گراید. (کلیله و دمنه). || (اصطلاح نجوم) به اصطلاح اهل تنجیم مقدار مسافت بلند شدن کوکب از افق تا سمت‌الرأس و غایت آن نود درجه است. (آنندراج). آفتاب یا ستاره یا هر کدام نقطهٔ مفروض که نهی و بر وی و بر قطب افق دایرهٔ بزرگ به وهم بگذاری، ارتفاع آن چیز قوسی بود که از این دایره میان او و میان افق افتد و همیشه عمودی بود بر افق ایستاده و تمام این ارتفاع، آن قوس بود که از سمت‌الرأس که یکی قطب است از آنِ افق، تا بدان چیز [افتد] و اگر او زیر افق باشد و همان دایره بر وی اندیشی، آن قوس که میان او و میان افق اوفتد از این دایره، انحطاطش خوانند و آنچ میان او و میان سمت‌الرجل [بود] که دیگر قطب افق است تمام انحطاط خوانند. (التفهیم بیرونی ص۱۸۱):

طالع از ارتفاع شب گیرند
همه را همچو شب همی زایند. مسعودسعد.

1 - Vibration.

2 - Élévation des prix.

گر منجم به رای او نگرد
نکند ارتفاع اسطرلاب. سوزنی.
ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر
چرا که طالع وقت آنچنان نمی‌بینم. حافظ.
— ارتفاع گرفتن؛ بدست آوردن ارتفاع کوکب از افق تا سمت‌الرأس:
منجم ببام آمد از نور می
گرفت ارتفاع سطرلابها. منوچهری.
— ارتفاع میانگی یا ارتفاع اوسط؛ آن قوس بود که از دایرهٔ ارتفاع که گفتیم میان تقاطع او با معدل‌النهار بود تا به افق و تمام او آنچ از این دایره میان سمت‌الرأس و میان معدل‌النهار بود. (التفهیم بیرونی ص ۱۸۲). ||رفعت مکانی نسبت بسطح دریا[1]. ||در اصطلاح شعرا، صفتی را آغاز کنند و آن را بالا برند به اظهار چیزی چند:
قطره باران گشت و باران سیل و سیل انگیخت رود
رود دریا گشت و دریا میشود طوفان نوح.
شیخ علی‌نقی کمره‌ای (آنندراج).
آمد بهار و گلبن امید برگ شد
شد برگ غنچه غنچه گل و گل گلاب شد.
شیخ علی‌نقی کمره‌ای.
||ارتفاع، عندالمهندسین یطلق علی عمود من رأس‌الشیء علی سطح‌الافق. او علی سطح مواز للافق. بشرط ان یکون قاعدة الشیء علی ذلک السطح. و لذا قیل ارتفاع‌الشکل هو العمود الخارج من اعلی‌الشکل مسطحاً کان ذلک الشکل او مجسماً علی قاعدة ذلک الشکل و مسقط الحجر قد یطلق علی‌الارتفاع مجازاً کما یجیء. کذا فی شرح خلاصة‌الحساب. و عند اهل‌الهیئة یطلق علی معنیین احدهما ما یسمی ارتفاعاً حقیقیاً و هو قوس من دائرة‌الارتفاع محصورة بین‌الکوکب و بین‌الافق من جانب لاقرب منه. اذا کان الکوکب فوق‌الافق. و دائرة الارتفاع دائرة عظیمة تمر بقطبی‌الافق و بکوکب مّا. و المقصود بالکوکب رأس خط یخرج من مرکز العالم ماراً بمرکز الکوکب الی سطح الفلک الاعلی. و قیل المقصود بالکوکب مرکزالکوکب و الامر فیه سهل. و قیدالکوکب انما هو باعتبارالاغلب. و الا فقد تعتبر نقطةً اخری غیر مرکزالکوکب کالقطب. و المقصود من جانب لاقرب منه هو الجانب الذی لیس فیه قطب‌الافق. والقید الاخیر احتراز عن الانحطاط فانه قوس من دائرة‌الارتفاع بین‌الکوکب و الافق من جانب لااقرب منه اذا کان الکوکب تحت الافق ثم القوس المذکورة ان کانت من جانب الافق الشرقی فهی ارتفاعه الشرقی و ان کانت من جانب الافق الغربی فهی ارتفاعه الغربی. و علی هذاالقیاس الانحطاط الشرقی والغربی یعنی ان القوس من دائرةالارتفاع بین‌الکوکب والافق تحت‌الارض من جانب الشرق هو الانحطاط الشرقی و من جانب الغرب هو الانحطاط الغربی. ثم ان الارتفاع الشرقی قد یخص باسم الارتفاع و یسمی الغربی حینئذ انحطاطاً و هذا اصطلاح آخر مذکور فی کثیر من کتب هذاالفن. و بالنظر الی هذا قال صاحب المواقف: والقوس الواقعة من دائرةالارتفاع بین‌الافق والکوکب الذی فوق الارض من جانب‌المشرق ارتفاعه و من جانب‌المغرب انحطاطه. فلا یرد علیه تخطئةالمحقق الشریف فی شرحه. ثم القوس من دائرةالارتفاع بین‌الکوکب و بین سمت‌الرأس تسمی تمام ارتفاع الکوکب فان انطبقت دائرةالارتفاع علی نصف‌النهار والکوکب فوق الافق فتلک القوس المحصورة من دائرةالارتفاع بین‌الافق والکوکب هی غایة ارتفاع الکوکب. فان مر الکوکب بسمت‌الرأس فارتفاعه فی ربع الدور و لیس هنا ک تمام ارتفاع. و ان لم‌یمر به کان ارتفاعه اقل من الربع و کان له تمام ارتفاع. و علی هذاالقیاس تمام الانحطاط. فانه قوس منها بین‌الکوکب و بین سمت‌القدم. فان انطبقت دائرة ارتفاعه علی نصف‌النهار والکوکب تحت‌الافق فتلک القوس منها بین‌الافق و بین‌الکوکب. فانه انحطاطه الی آخر ما عرفت. فالکوکب اذا طلع من‌الافق یتزاید ارتفاعه شیئاً فشیئاً الی ان یبلغ نصف‌النهار. فهنا ک غایة ارتفاعه عن‌الافق. و اذا انحط منها یتناقص ارتفاعه الی غروبه. و اذا غرب ینحط عن‌الافق متزایداً انحطاطه الی ان یبلغ نصف‌النهار تحت الارض فهنا ک غایة انحطاطه عنه. ثم انه یأخذ فی‌التقارب منه متناقصاً انحطاطه الی ان یبلغ الافق من جهةالشرق ثانیاً ثم الظاهر ان المقصود بالافق الافق الحقیقی. لانهم صرحوا بان تمام الارتفاع قوس اقل من تسعین درجة دائماً. فلو کان المعتبر الافق الحسی بالمعنی الثانی لزم ان یکون تمام الارتفاع اکثر من تسعین فیما اذا رأی الکوا کب فوق تلک الافق و تحت‌الافق الحقیقی. لکن لایخفی انه اذا رأی الکوکب تحت‌الافق الحقیقی و فوق‌الافق الحسی فاطلاق الانحطاط علیه مستبعد. والتحقیق ان عند اهل الهیئة المعتبر فی الارتفاع ان یکون فوق‌الافق الحقیقی. و عندالعامة ان یکون فوق الافق الحسی بالمعنی الثانی. و اعلم ایضاً انه اذا کان الکوکب علی الافق فلاارتفاع له و لاانحطاط و ثانیهما مایسمی بالارتفاع المرئیّ و هو قوس من دائرةالارتفاع بین‌الافق و بین طرف خط خارج من بصرالناظر الی سطح‌الفلک الاعلی ماراً بمرکز الکوکب من جانب لااقرب منه. والارتفاع المرئی ابداً یکون اقلّ من الارتفاع الحقیقی الاّ اذا کان الکوکب علی سمت‌الرأس فانهما حینئذ یستاویان و علی هذا فقس حال الانحطاط المرئی. اعلم انّ الارتفاع و الانحطاط بالحقیقة هو بعد نقطة مفروضة علی سطح الفلک الاعلی عن‌الافق. و ذلک البُعد هو خطٌ مستقیم فی سطح دائرةالارتفاع یصل بین تلک النقطة و محیط‌الافق إن کان المقصود بدائرةالافق محیطها او عمود یخرج من تلک النقطة علی سطح الافق ان کان المقصود سطحها. و هذا ارتفاع النقطة و انحطاطها و اما ارتفاع مرکز الکوکب و انحطاطه فهو خطٌ مستقیم خارج من مرکز الکوکب اما واصل الی محیط‌الافق و سطح دائرةالارتفاع او عمود علی سطح الافق. لکن القوم اصطلحوا علی اخذالارتفاع و الانحطاط من‌الخطوط المفروضة علی سطح الفلک الاعلی. و لایمکن فرض‌الخط المستقیم علی سطحه و لم‌تکن فی سطحه قوس تصل بین تلک النقطة و الافق اقصر من قوس الارتفاع و الانحطاط. فلذلک اقامهما اهل‌الصناعة مقام البعد. هذا کله خلاصة ما ذکره عبدالعلی البرجندی فی تصانیفه کشرح‌التذکرة و شرح بیست باب، و حاشیةالچغمنی. (کشاف اصطلاحات الفنون). ج، ارتفاعات. ||ارتفاع بی‌سمت؛ آن دایرهٔ ارتفاع که بر دو تقاطع معدل‌النهار با افق همی‌گذرد او را دایرهٔ بی‌سمت خوانند و نیز دایرهٔ ابتدای سمتها. و چون آفتاب بر این دایره باشد ارتفاع او را ارتفاع بی‌سمت خوانند. (التفهیم بیرونی ص ۱۸۶). ||ارتفاع خصیه؛ نزد پزشکان آنست که یکی از خصیتین یا هر دو بجانب عانه بلند شوند. و این بیماریست که درد آورد و مانع اکثر حرکات گردد، بول بسختی جریان کند، و باعث آن شود که قطره‌قطره خارج شود. و سبب آن استیلاء مزاج بارد و ناتوانی فوق‌العاده است. پس اگر سبب ضعیف بود ممکن است این بیماری نقصان یابد. و خصیه کوچک شود فی نفسها. و این بیماری در مواردی که ترس و بیم سخت روی دهد و یا در آب سرد شنا کنند عارض شود. و اگر سبب قوی باشد خصیه بالاتر رود تا بمراق رسد. و کلیهٔ این عوارض برای آنست که خصیتین کسب حرارت از احشاء و اعضاء باطنه کنند. و همچنین گاه شود که قضیب نیز در نتیجهٔ این بیماری بتمامی نعوظ کند، با همان عوارض مذکوره. کذا فی حدودالامراض. (کشاف اصطلاحات

1 - Altitude.

الفنون). ||ارتـفاع روز (وقت...)؛ شدّالنـهار. (منتهی الارب). ||ارتفاع صوت؛ در فـیزیک عبارت از عدهٔ ارتعاشات آن است در ثـانیه.
— ارتـفاع غـله؛ حـاصل آن. مـحصول آن. برداشت غله.

ارتفاع‌یاب. [اِ تِ] (اِ مـرکب)[1] سـدس فخری. آلتی که بدان فاصلهٔ زاویهٔ ستارگان و ارتـفاع آن را بـر فـراز افـق انـدازه کـنند و

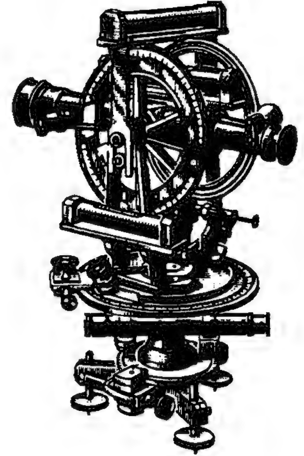

ارتفاع‌یاب (تئودولیت)

ابوحامد محمود خجندی مهندس ایرانی ایـن آلت را برای فخرالدولهٔ دیـلمی نـخستین بـار وضـع کـرد. ||و امـروز تـئودولیت[2] را نـیز ارتفاع‌یاب گویند.

ارتفاف. [اِ تِ] (ع مـص) ارتـفاف لون؛ درخشیدن و روشـن گـردیدن رنگ و گـونهٔ کسی. (منتهی الارب).

ارتفاق. [اِ تِ] (ع مص) تکیه کـردن بـر آرنج. (منتهی الارب). بر مرفق تکیه کـردن. بر آرنج تکیه کردن. (غیاث). بـر وارن تکـیه کردن. (تاج‌المصادر بیهقی) (زوزنی). ||تکیه کردن بر نـازبالِش. بـر مـرفقه تکـیه کـردن. ||ارتفاق حوض؛ پـر گـردیدن آن. ||بـچیزی یاری گرفتن. (تاج‌المصادر بیهقی) (زوزنـی). ||رفیق بودن. رفاقت کردن. قوله تـعالی: «... و حسنت مرتفقاً». (قرآن ۱۸/۳۱).

ور کند نرمی نفاقی م‌یکند
زاستمالت ارتفاقی میکند. مولوی.
چونکه هر جزوی بجوید ارتفاق
چون بود جان عزیز اندر فراق. مولوی.

||طـلب رفـیق کـردن. (مـنتهی الارب). ||بچیزی منفعت گرفتن.

ارتق. [اُ تُ] (اِخ) ابن اکسب یا اکسک جدّ ملوک ارتقیة. وی مردی از تـرکمانان بـود و بر حلوان و جبل مسلط شد و آنگـاه کـه از فخرالدوله ابی‌نصر محمدبن جهیر بـازبرید، از ترس محمدبن ملکشاه در سال ۴۴۸ یـا ۴۹۹ه.ق. بشـام شـد و از دست تـاج‌الدوله تتش سلجوقی صاحب قدس شریف گـردید و آنگاه که بسنهٔ ۴۸۴ه.ق. وفـات کـرد دو پسر او سکمان و ایـل غـازی جـانشین وی شدند و بدین مـقام ببـودند تـا وقـتی کـه در شـوال سـال ۴۹۱ه.ق. افـضل شـاهنشاه امیرالجیوش از مصر بـا سـپاهی قـصد آنـان کردو هر دو را بگرفت و قـدس را از ایشـان منتزع ساخت و هـر دو بـرادر مـتوجه بـلاد جزیرهٔ فـراتیه شـدند و دیـاربکر را مسـخر کردندو ابن خلکان گوید در این وقت [یعنی سـال تألیـف وفـیات، ۶۵۴ - ۶۷۲ه.ق.] صاحب قلعهٔ مـاردین از اولاد ارتق است و پسر او نجم‌الدیـن ایـل‌غازی در سـال ۵۰۱ مالک شهر مـاردین شـد و از پـیش سـلطان مـحمد ویـرا شـحنگی بـغداد داده بـود و سکمان‌بن ارتق در سال ۴۹۸ه.ق. در طریق فرات مـیان طـرابـلس و قـدس بـه بـیماری خـوانیق درگـذشت. و اولاد او پس از وی صـاحب قـدس شـریف بـودند و افـضل امیرالجیوش قـدس را از سکـمان‌بن ارتـق انتزاع کرد و هم اکنون صاحب قلعهٔ مـاردین از اولاد سکمان است. و ارتـق مـردی شـهم صاحب عزم و سـعادت جـد و اجـتهاد بـود. (ابن خلکان چ طهران ص ۶۴). و رجـوع بـه قاموس‌الاعلام ترکی و حـبط ج ۱ ص ۳۷۲ شود.

ارتق. [اُ تُ] (اِخ) رجـوع بـه ابـوسعید مجیرالدین ابق شود.

ارتقاء. [اِ تِ] (ع مص) بالا رفتن. (غیاث). بر بالا رفتن. بـبالا بـرشدن. بـررفتن. بـلند بـرآمدن. رقی. (زوزنـی). بـرشدن. سمو. رفعت. صعود:

از زمینم برکشید او تا سما
همره او گشته بودم ز ارتقا. مولوی.
چون شعیب آگاه شد زین ارتقا
چشم را درباخت از بهر لقا.
مولوی.
شاد از غم شو که غم دام بقاست
اندرین ره سوی پـتی ارتقاست.
مولوی.
که‌کمینهٔ این کمین باشد بقا
تا ابد اندر عروج و ارتقا. مولوی.
پاسبان تست نور و ارتقاش
ای تو خورشید مستر از خفاش.
مولوی.

||در لغت برآمدن است و در اصـطلاح بـلغاء آنست که صفتی آغاز کند و بـر مـراتب بـالا رود. مثاله بیت:

در سراب افتد اگریک قطرهٔ خوی از لبت
چشمه را آب حیاتش زاید و خیزد نبات.

اول صفت لب مـعشوق میکند، و بـترقی آن صفت را بالا برد که اگر قطره‌ای از لب تو بـر زمین سراب افتد از او چشمه‌ای بـیرون آیـد ولکن چشمهٔ آب حـیات و از آن آ ب نـبات خیزد. لفظ نبات دو مـعنی دارد یکـی سبزه، دوم نبات از شکـر. پس دریـن بـیت صـفت بـــه درجـه ارتـقا نـموده. کـذا فـی جامع‌الصنایع. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||قانون نشو و ارتقاء[3]؛ قانون تکامل.
— ارتقاء دادن؛ برآوردن.

ارتقاب. [اِ تِ] (ع مـص) چشم داشـتن. (تـاج المـصادر بـیهقی) (زوزنـی) (صـراح) (منتهی الارب). چشم داشتن چیزی یا کسی را. انتظار. ترقب. (صراح). ||بـالا بـرآمـدن. ||دیدبانی کردن. (منتهی الارب).

ارتقاش. [اِ تِ] (ع مـص) ارتـقاش در حرب یا قتال؛ بهم پیوستن در جنگ.

ارتقاع. [اِ تِ] (ع مـص) بـا ک داشـتن. اِکتراث. (زوزنی). مبالات. پروا کردن.

ارتقان. [اِ تِ] (ع مـص) آلوده شـدن بزعفران. (منتهی الارب).

ارتق ارسلان. [اُ تُ اَ سَ] (اِخ) رجوع به نصیرالدین ارتق ارسلان المنصور شود.

ارتق بوکا. [اُ تُ] (اِخ) ابـن تـولی‌خان‌بن چنگیزخان. از امرای مغول پدر ارغینه خـاتون (زوجـهٔ قـراهـلا کـو) و از اجداد ارپاخان. رجوع بـه حـبط ج ۲ ص ۱۸، ۲۷، ۷۶، ۷۷ شود.

ارتقیه. [اُ تُ قـی یَ] (اِخ) سـلسله‌ای از امـــرای دیـــاربکر (۴۹۵ - ۷۱۲ ه.ق.). ارتق‌بن اکسب مؤسس این سـلسله یکـی از سرداران لشکری تـرکمان قشـون سـلجوقی بـود کـه چـون تـتش سـلطان دمشق بیت‌المقدس را فتح کرد او را بحکومت آنجا گماشت. پسران ارتق سقمان و ایلغازی کـه هر دو در جنگ بـا امـرای لاتـینی فـلسطین شهرت بسیار یـافته‌اند در سـال ۴۸۴ ه.ق. بجای پدر برقرار شدند و در این مـقام بـودند تا آنکه در سـال ۴۸۹ خـلیفهٔ فـاطمی مـصر بیت‌المقدس را فتح کرد و سقمان بـه رهـا و ایلغازی بعراق عرب برگشتند. در سـال ۴۹۵ ایلغازی از طـرف سـلطان مـحمد سـلجوقی بشحنگی بغداد منصوب شد و همان سـلطان سقمان را در هـمین سـال بـحکومت حـصن کیفادر دیاربکر فرستاد و اندکی بعد (یک یـا دو سال دیگر) ماردین را هم بـر آن ضـمیمه کرد. در سال ۵۰۲ ه.ق. ماردین به ایـلغازی داده شد و از این تاریخ دو شعبه از خـاندان ارتـقی در صـحن کـیفا و مـاردین بـرقرار گردیدند. شعبهٔ کیفا بعد از سفرهای جـنگی

1 - Sextant.
و ترجمهٔ آن به طول‌یاب غلط است
2 - Théodolite. 3 - Évolution.

سقمان بر ضد بالدوین [1] و جوسلین [2] بتدریج در گمنامی افتاد و بصلاح‌الدین ایوبی خراج میداد تا آنکه بار دیگر رونقی گرفت و شهر آمد را در سال ۵۷۹ ضمیمهٔ قلمرو خود کرد ولی عاقبت الملک الکامل ایوبی در تاریخ ۶۲۹ هـ .ق. آنرا از میان برداشت. شاخهٔ کوچکی از این شعبه در خرتپرت [3] و دیاربکر از ۵۲۱ تا ۶۲۰ حکومت میکردند. اما ایلغازی که یکی‌از قویترین دشمنان صلیبیون بود در ۵۱۱ حلب را گرفت و در ۵۱۵ سلطان محمود سلجوقی حکومت ماردین و میافارقین را در ولایت دیاربکر به او سپرد. میافارقین را فرزندان او تا ۵۸۰ در دست داشتند و ماردین را ابتدا امیرتیمور گرفت و بعد ترکمانان قراقویونلو در ۸۱۱ متصرف شدند. ارتقیهٔ ماردین بر اثر استقرار ایوبیان در شام و الجزیره از اهمیت افتادند، حلب را در ۵۱۷ بَلَک‌بن بهرام از رؤسای دیگر ارتقی گرفت و او قبلاً در ۴۹۷ شهر حانی و در ۵۱۵ خرتپرت را بتصرف خود آورده بود و در جنگهای صلیبی از سرداران معتبر شد. رجوع به ارتقیهٔ کیفا و ارتقیهٔ ماردین و رجوع به طبقات سلاطین اسلام ص ۱۴۸ تا ۱۵۱ و قاموس الاعلام ترکی کلمهٔ ارتق (بنی...) شود.

ارتقیهٔ کیفا. [اُ تُ قی یَ یِ کَ] (اِخ) سلسله‌ای از امرای ارتقی به کیفا (۴۹۵ – ۶۲۹ هـ .ق.). رجوع به ارتقیه شود. سال جلوس و اسامی آنان بقرار ذیل است:

۴۹۴	معین‌الدوله سقمان اول
۴۹۸	ابراهیم
حدود ۵۰۲	رکن‌الدوله داود
حدود ۵۴۳	فخرالدین قراارسلان
۵۷۰	نورالدین محمد
۵۸۱	قطب‌الدین سقمان ثانی
۵۹۷	ناصرالدین محمود
۶۱۹ – ۶۲۹	رکن‌الدین مودود

این شعبه را ایوبیان منقرض کردند. رجوع به طبقات سلاطین اسلام ص ۱۴۹ و ۱۵۰ شود.

ارتقیهٔ ماردین. [اُ تُ قی یَ یِ] (اِخ) سلسله‌ای از امرای ارتقی به ماردین (۵۰۲ – ۸۱۱ هـ .ق.). رجوع به ارتقیه شود. سال جلوس و اسامی آنان بقرار ذیل است:

۵۰۳	نجم‌الدین ایلغازی
۵۱۶	حسام‌الدین تیمورتاش
۵۴۷	نجم‌الدین الپی
۵۷۲	قطب‌الدین ایلغازی
۵۸۰	حسام‌الدین یولق ارسلان
حدود ۵۹۷	نصیرالدین ارتق ارسلان المنصور
۶۳۷	نجم‌الدین الغازی الاول السعید
۶۵۸	قراارسلان المظفر
حدود ۶۹۱	شمس‌الدین داود
۶۹۳	نجم‌الدین الغازی الثانی المنصور
۷۱۲	عمادالدین علی الپی العادل
۷۱۲	شمس‌الدین الصالح
۷۶۵	احمد المنصور
۷۶۹	محمود الصالح
۷۶۹	داود المظفر
۷۷۸	مجدالدین عیسی الظاهر
۸۰۹ – ۸۱۱	صالح

این سلسله را امرای قراقویونلو برانداختند. رجوع به طبقات سلاطین اسلام صص ۱۵۰ – ۱۵۱ شود.

ارتکاء. [اِ تِ] (ع مص) اعتماد. اعتماد کردن. (تاج المصادر بیهقی). اِتکال.

ارتکاب. [اِ تِ] (ع مص) کردن (گناه، معصیت). ورزیدن گناه و آنچه بدان ماند. گناه و آنچ بدان ماند کردن. (تاج المصادر بیهقی). گناه و آنچه بدان ماند بکردن. (زوزنی). ارتکاب ذنوب؛ اتیان ذنوب. دستگیری حین ارتکاب [4]. ||پیوسته بودن در گناه و غیره. ||شروع بکاری کردن. (وطواط): و هرکه علم بداند و بدان کار نکند بمنزلت کسی باشد که مخافت راهی را می‌شناسد اما ارتکاب کند. (کلیله و دمنه). و خری بزرگ که بفرمان ما ارتکاب کرد شناخته. (کلیله و دمنه). ||شروع بکار نامشروع کردن. (غیاث‌اللغات). ||سوار شدن بر چیزی. (غیاث). برنشستن. (منتهی الارب).

ارتکاح. [اِ تِ] (ع مص) تکیه کردن. اعتماد کردن. (منتهی الارب). ||آکنده شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). مملو شدن.

ارتکاز. [اِ تِ] (ع مص) ثابت شدن. ||ارتکاز عِرق؛ برجستن رگ. پریدن رگ. (منتهی الارب). ||ارتکاز بر قوس؛ گوشهٔ آن بر زمین نهاده بر آن تکیه کردن (برای برخاستن). بر کمان تکیه کردن. آنرا بر زمین فروبرده ایستادن.

ارتکاس. [اِ تِ] (ع مص) نگونسار شدن. ||افتادن. (منتهی الارب). بیفتادن. ||انبوهی کردن. (منتهی الارب). فراهم آمدن. ||بازگشتن بچیزی که از آن خلاص یافته باشد. بجای خود گردیدن. ||گرداگرد مرکز گشتن. (منتهی الارب).

ارتکاض. [اِ تِ] (ع مص) جنبیدن هرچه باشد. بجنبیدن بچه در شکم. (زوزنی). بچه بجنبیدن در شکم. (تاج المصادر بیهقی). ||اضطراب. اضطراب کردن در کاری. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). ||بزرگ شدن بچه در شکم مادیان و جنبیدن و لگد زدن آن. (منتهی الارب).

ارتکاف. [اِ تِ] (ع مص) افتادن برف و پا گرفتن آن. افتادن برف و جای گرفتن آن بر زمین. (منتهی الارب). مؤلف تاج العروس گوید: إرتکف الثلج؛ اهمله الجوهری و قال شمر أی وقع فثبت فی‌الارض، زاد فی‌اللسان کقولک فی‌الفارسیة: بنشست.

ارتکاک. [اِ تِ] (ع مص) جنبیدن. لرزیدن. (منتهی الارب). ||مرتک گردیدن، یعنی بلیغ نمودن و در وقت مخاصمه عاجز آمدن. ||ارتکاک در امری؛ شک کردن در کاری. ||سخن آشفته گفتن که فهم نتوان کردن، چنانکه مستی: سکران مرتک.

ارتکام. [اِ تِ] (ع مص) برهم نشستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب). تراکم. (آنندراج): دو هزار سوار و پیاده بفرستاد تا در مکامن آجام بوقت ارتکام ظلام بر او شبیخون کنند و روی زمین از وی خالی گردانند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۲۷). ||گرد آمدن. (منتهی الارب).

ارتکان. [اِ تِ] (ع مص) آرمیدن. ||پشت دادن.

ارتکان. [اَ تَ] (اِ) بلغت فارسی سنگ‌ریزه‌های سبکی است زردرنگ و کوچک. محرق او لطیف و طلاء او با آب گشنیز و مانند او جهت اورام حاره و با محللات جهت بردن گوشت زیاده و با قیروطی [5] جهت رویانیدن گوشت و با مدرّات جهت ریزانیدن حصاة نافع است و اجتناب از خوردن او اولی است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). اُخرا [6]. ارتکین. و رجوع بترجمهٔ ابن بیطار (لکلرک) ج ۱ ص ۴۹ شود.

ارت‌کری‌بانت. [اُ تُ کُ] (اِخ) [7] جزو ایالت دهم از ایالات هخامنشی. رجوع به ایران باستان ص ۱۴۷۳ شود.

ارتکین. [اَ تَ] (اِ) رجوع به ارتکان شود.

ارتکین. [اَ تَ] (اِخ) از امرای مسعود غزنوی. رجوع به تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۵۷۲ و ۵۷۳ شود.

ارتکین. [اَ تَ] (اِخ) حاجب سرای مسعود غزنوی. رجوع به تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۶۰۳، ۶۰۴، ۶۱۹ تا ۶۲۲، ۶۴۸، ۶۵۱، ۶۵۲، ۶۵۷ شود.

ارتگنات. [اُ تُ] (فرانسوی، اِ) [8] نوعی از حشرات قاب‌بال از خانوادهٔ کورکولیئنیده [9] که

---

1 - Baldwin. 2 - Jocelin.
3 - Quart - Pierre.
4 - À la flagrant délit.
5 - Cerate. 6 - Ocre (Oxra).
7 - Ortocorybantes.
8 - Orthognathe.
9 - Curculionidés.

در منطقهٔ حارهٔ آمریکا یافت شود.

ارتل. [اَ تَ] (ع ص) مرد گنگلاج. کندزبان.

ارتل. [اَ تُ] (اِخ) حصن یا قریه‌ای است بیمن از حازّة بنی‌شهاب. (معجم البلدان).

ارتلان. [اُ تُ] (فرانسوی، اِ)[1] نوعی از طیور دارای نوکی مخروط که گوشت آن لذیذ است.

ارتم. [اَ تَ] (ع ص) آنکه بیان سخن نتواند برای آهنی [ظ: آفتی] که در زبان یا دندان دارد. (منتهی الارب). و مؤلف تاج العروس گوید: الارتم الذی لایفصح الکلام و لایفهمه کأنه کسر أنفه، قد جاء ذکره فی الحدیث و یروی بالمثلثة ایضاً.

ارتم. [اَ تَ] (ع اِ) از اعلام مردان عرب است.

ارتماء. [اِ تِ] (ع مص) افتادن. (منتهی الارب). ||بیکدیگر تیر افکندن. با یکدیگر تیر انداختن و انداخته شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). با همدیگر تیر انداختن. (آنندراج). همدیگر را تیر انداختن. (منتهی الارب). ||چیزی بصید انداختن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). چیزی بشکار انداختن و انداخته شدن. چیزی بر شکار انداختن.

ارتماز. [اِ تِ] (ع مص) جنبیدن. ||جنبیدن قوم در مجلس برای برخاستن یا برای خصومت. ||اضطراب کردن. مضطرب بودن از زخم. (تاج المصادر بیهقی). پریشان‌حال شدن از زخم. طپیدن از زخم یعنی ضرب.

ارتماس. [اِ تِ] (ع مص) به آب فروشدن. (منتهی الارب). فروشدن در آب. اغتماس. انغماس. غمس. در آب غوطه خوردن.

ارتماسی. [اِ تِ] (ص نسبی) منسوب به ارتماس.

– غسل ارتماسی؛ فرورفتن در آب کُر یا جاری بقصد غُسل. غسلی که تمام سر و تن یکبار در آب فروبرند. مقابل غسل ترتیبی.

ارتماض. [اِ تِ] (ع مص) سخت شدن امری بر کسی. ||دل‌تافته و بی‌قرار گردیدن. ||اندوهگین گردیدن برای کسی یا چیزی. ||تباه شدن جگر و سوخته و اندوهگین شدن از درد. (منتهی الارب). سوخته شدن از درد و اندوه. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||درجستن اسب. (منتهی الارب).

ارتماطیقی. [اَ رِ] (معرب، اِ)[2] (از یونانی اریثمس[3]، بمعنی عدد) (علم ا....) آرِتماطیقی. و آن علمی است که از خواصّ عدد بحث کند. (کشف الظنون). رجوع به ارثماطیقی شود.

ارتمال. [اِ تِ] (ع مص) آلوده گردیدن. (منتهی الارب). آلوده شدن. خون‌آلوده گردیدن. (آنندراج). آلوده شدن بخون. (تاج المصادر بیهقی). ||خوار و حقیر شدن. (منتهی الارب). خوار و حقیر گشتن.

ارتمام. [اِ تِ] (ع مص) ارتمام بهیمه؛ گرفتن ستور چوبها را بدهن خود و خوردن آن. (منتهی الارب). ||خوردن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). ||ارتمام فصیل؛ تازه کوهان آوردن کره‌شتر.

ارتمد. [ ] (اِخ) قصبهٔ کوچکی است واقع در یک فرسنگ و نیمی جنوب شهر «وان» نزدیک ساحل شرقی رودخانهٔ وان، و گویند بانی آن سمیرامیس ملکهٔ مشهور آثور بود و در هر حال از قصبات قدیمه است. (قاموس الاعلام ترکی).

ارت‌میزیوم. [اَ تِ] (اِخ)[4] دماغه‌ای در ساحل شمالی جزیرهٔ اوبه، که در قرب آن یونانیان بحریهٔ خشیارشا را شکست دادند (در ۴۸۰ ق. م.). رجوع به ایران باستان ص ۷۹۱ و ۸۰۱ شود.

ارتنا. [اَ رَ] (اِخ)[5] نامی است مغولی، از جمله نام سرداری مغول که پس از مرگ سلطان ابوسعید خود را مستقل شمرد. رجوع به جامع‌التواریخ رشیدی ج ۲ تعلیقات بلوشه ص ۳۱ و ۳۷ و رجوع به کلمهٔ ارتنا (بنی...) شود.

ارتنا. [اَ رَ] (اِخ) (بنی...) دولت کوچکی از بقایای دولت مغول. وقتی که آخرین فرد سلالهٔ هلاکو ابوسعید وفات کرد یکی از ولاة او موسوم به تمرتاش‌بن چوپان در دیار روم اعلان استقلال کرد و پس از انتقال او بمصر، یکی از سرداران او در اناطولی بسمت نیابت او بر جای ماند و سیواس را مرکز حکومت خویش قرار داد و دولتی کوچک مشکل ساخت و چند تن از نسل او در آنجا فرمان راندند لکن نام آنان ضبط نشده است. (قاموس الاعلام ترکی).

ارتناح. [اِ تِ] (ع مص) ناویدن (منتهی الارب)، یعنی خرامیدن. ||خم شدن.

ارتنگ. [اَ تَ] (اِ) صفحه و تختهٔ نقاشان. (غیاث) (آنندراج). ||نگارخانه (مطلق). (آنندراج). ||دکان. ||کتبخانه. (آنندراج). ||چادری که در او همه نقشها بود یعنی علم‌خانه. (مؤید الفضلاء از زبان گویا). ||قبهٔ ارتنگ؛ در این بیت ظاهراً مراد آسمانست که مزین بکواکب است[6]:

باز گوید کور نی این سنگ بود
یا مگر از قبهٔ ارتنگ بود. مولوی.

ارتنگ. [اَ تَ] (اِخ) ارژنگ. ارثنگ. (آنندراج). ارزنگ. (آنندراج). نام کتاب مصور منسوب به مانی. کتابی است در اشکال مانی بصورتهای عجیب. (فرهنگ اسدی نخجوانی). و مانی را بخطا از نقاشان چین دانسته‌اند. نگارنامهٔ مانی. (غیاث اللغات). کتابی که اشکال مانوی تمام در آن نقش است. (آنندراج). کارنامهٔ مانی. در جزو مؤلفات مانی کتابی بدین نام بدست نیفتاده است و مهمترین کتاب او «شاپورگان» است:

نامهٔ فتح تو ای شاه بچین باید برد
تا چو آن نامه بخوانند نخوانند ارتنگ.
فرخی.
خسروا خوبتر ز صورت تو
صورتی نیست در همه ارتنگ. فرخی.
همی تافت از پرنیان روی خویش
نگاریست گوئی ز ارتنگ مانی. فرخی.
به بت‌پرستی بر مانوی ملامت نیست
اگرچو صورت او صورتی است در ارتنگ.
فرخی.
سرایهاش چو ارتنگ مانوی پرنقش
بهارهاش چو دیبای خسروی بنگار. فرخی.
یکی همچو دیبای چینی منقش
یکی همچو ارتنگ مانی مصور. فرخی.
باغی نهاده هم بر او با چهار بخش
پرنقش و پرنگار چو ارتنگ مانوی. فرخی.
هزاریک زان کاندر سرشت او هنر است
نگار خوب[7] همانا که نیست در ارتنگ.
فرخی.
چه کنی ریش و سبلت مانی
چون بدیدی عجایب ارتنگ. سنائی.
بنام قیصران سازم تصانیف
به از ارتنگ چین و تنگلوشا. خاقانی

نگارخانهٔ طبع او [تاج‌الدین آبی] رونق خورنق شکسته و تصاویر خط موزون او از ارتنگ تنگ داشته. (لباب‌الالباب ج ۱ ص ۱۴۵). مؤلف بیان‌الأدیان گوید: مانی... کتابی کرد بأنواع تصاویر که آنرا ارژنگ مانی خواندند و در خزاین غزنین هست. و رجوع به ارتنگ و ارژنگ و شاپورگان و مانی شود.
||و عمعق بخاری در این بیت مانی را به آزر پدر یا عم ابراهیم مشتبه کرده و ارتنگ را هم بدو منتسب کرده است:

گه‌از لطف گردی چو برهان عیسی
گه‌از سحر گردی چو ارتنگ آزر.

||نگارخانهٔ مانی. بتکده که گویند در چین بود:

ز بس جادوئیها و فرهنگ[8] او
بدو بگرویدند و ارتنگ او.
(از لغت‌نامهٔ حافظ اوبهی).
برشک مجلس او کارنامهٔ مانی
برشک محفل او بارنامهٔ ارتنگ. فرخی.
گر ارتنگ خواهی ببستان نگه کن

1 - Ortolan. 2 - Arithmétique.
3 - Arithmos. 4 - Artémisium.
5 - Aratna. 6 - Voûte étoillée.
۷ – نل: نگار و نقش.
۸ – نل: نیرنگ.

که پر نقش چین شد میان و کنارش.
ناصرخسرو.

تا سپهر است و فلک پایهٔ ماه و خورشید
تا بهند است و بچین معدن گنگ و ارتنگ
باد افراخته رای تو چو خورشید و چو ماه
باد آراسته جای تو چو ارتنگ و چو گنگ.
سنائی.

هر کجا مدح تو خوانند از خوشی و خرمی
حسرت ارتنگ مانی گردد و قصر مشید.
سوزنی.

باغ چو ارتنگ چین نماید خرم
و آنکه بدان خرمی خرامد فغفور. سوزنی.

صبا نگاشته آن نقشها که تَرّی آن
به آب لطف فروشسته تختهٔ ارتنگ.
رفیع‌الدین لنبانی.

اگر مانی شود زنده چو بیند نقش توقیعش
بمیرد باز از شرم نگارستان ارتنگش.
سیف اسفرنگ.

بنطق[1] باد بهاری بچهر فروردین
بود چو خانهٔ ارتنگ از تو خانهٔ زین.
واله هروی.

||نام بتخانه. (جهانگیری از فرهنگ هندوشاه) (غیاث اللغات). نام بتخانهٔ چین. (آنندراج). ارتنگ مانوی را نیز بتکده دانسته‌اند:

بهیبت ار ز خبینانج تاختن نگرد
شود ز زلزله ارتنگ مانوی ویران. سوزنی.

شاید خبینانج همان جینانجکث مذکور در معجم البلدان و حدودالعالم باشد. ||گاه ارتنگ بر مانی اطلاق کنند:

با کلک تو چون قلم زند ارتنگ
چه ساده نگارگر که ارتنگ است.
شرف شفروه (جهانگیری).

ارتنگ. [اَ تَ] (اِخ) ارژنگ. نام دیوانست. (اوبهی). نام دیویست که رستم در مازندران هلاک کرد، او بسیار پهلوان و گندآور بود.

ارتنگ‌وار. [اَ تَ] (ص مرکب) ارژنگ‌وار. مانند ارتنگ. همچون ارتنگ (مانی):

یکی نامه بنوشت ارتنگ‌وار
بروکرده صدگونه رنگ و نگار. فردوسی.

ارتنگی. [اَ تَ] (ص نسبی) منسوب به ارتنگ مانی:

گر التفات خداوندیش بیاراید
نگارخانهٔ چینی و نقش ارتنگی است.
(گلستان).

ارت‌نوبچات. [اَ تَ نَ وَ] (اِخ) پسر نمویّت از خاندان فراتاکار. رجوع به ایران باستان ص۲۶۲۷ شود.

ارتواء . [اِ تِ] (ع مص) سیراب شدن. (تاج‌المصادر بیهقی) (زوزنی). ||تافته و سطبر تاه گردیدن رسن. (منتهی الارب). ||معتدل و سطبر شدن بندهای مرد. (منتهی الارب). تروت مفاصله؛ اعتدلت و غلظت، عن ابن سیده، کارتوت، و هذه عن‌الازهری و فی‌الصحاح ارتوت مفاصل‌الرجل. (تاج العروس).

ارتواگو. [اِ تِ گُ] (اِخ)[2] جزیره‌ایست بجنوب خلیج تروندیم بر ساحل نروژ و مساحت آن ۱۰۹ هزار گز مربع است و ۸۵۰ تن سکنه دارد. (قاموس‌الاعلام ترکی).

ارتوج. [ ] (اِخ) (ییلاق سلطان...) موضعی است نزدیک آق‌سرا. رجوع به حبط ج ۲ ص۱۵۱ هشت سطر به آخر مانده شود.

ارتوق. [ ] (اِخ) رجوع به ذیل جامع‌التواریخ رشیدی تألیف حافظ ابرو ص ۱۷۸ شود.

ارتوقاپو. [ ] (اِخ) کتیبه‌ای از خشیارشاه شاهنشاه هخامنشی در ارتوقاپوِ وان در بلندی شصت پا از زمین بجا مانده است. رجوع به ایران باستان ص۱۶۱۴ شود.

ارتوقاه. [ ] (اِخ) ابوآلغو از امرای دورهٔ فترت پس از ابوسعید. (ذیل جامع‌التواریخ رشیدی تألیف حافظ ابرو ص۱۴۹).

ارتوناس. [ ] (اِ) بیونانی، طین قیمولیا[3] یعنی گِلِ جزیرهٔ سیمل[4] که امروز آن جزیره را ارژان‌تی‌یر[5] نامند و در بصره این خاک را طین‌الحر خوانند و آن بر سه گونه است: طین ارمنی و طین سلجماسه و طین اشبانیا (اسپانیول) و گاه از طین قیمولیا، طین سیراف را خواهند. رجوع به طین قیمولیا و ترجمهٔ ابن بیطار (لکلرک) ج ۲ ص ۴۲۳ دو سطر به آخر مانده شود.

ارتوین. [ ] (اِخ) موضعی است بمغرب اردهان.

ارته. [اَ تَ / تِ] (اِ)[6] اِسکمبر.

ارته. [اُ تَ] (ع اِ) موئی که بر سر حربا یعنی آفتاب‌پرست میباشد.

ارته. [اَ رَ تَ] (اِخ) دهی است بین سیاهرود و ساری. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۵۰ و ۱۲۲).

ارته. [اُ تَ] (اِخ) کرسی مقاطعهٔ ولایت برنات سفلی. موقع آن قرب نهر غاف دوبو بمسافت ۴۰ هزارگزی شمال غربی بوعلی، سکنهٔ آن در حدود هفت هزار تن و محصول آن نمک خوب و پر مرغابی و منسوجات پشمی است. (از ضمیمهٔ معجم البلدان).

ارتهاء . [اِ تِ] (ع مص) آمیخته شدن. ||رهیه ساختن. [و رهیه طعامی است]. ||شوریده‌رأی گردیدن. (منتهی الارب).

ارتهاس. [اِ تِ] (ع مص) جنبیدن. مضطرب شدن. (منتهی الارب). ||ارتهاس پایهای ستور؛ بر یکدیگر خوردن آن، گاه رفتن. بر یکدیگر زدن سم ستور در رفتن. (منتهی الارب). ||دست ستور درهم کوفتن چنانکه خون‌آلود شود. (زوزنی). ||ارتهاس قوم؛ انبوهی کردن آنان و در جنگ افتادن آنان. ||ارتهاس وادی؛ پر شدن رودبار. (منتهی الارب). ||ارتهاس جراد؛ بر یکدیگر نشستن آن. بعضی ملخ بر بعض نشستن.

ارتهاش. [اِ تِ] (ع مص) لرزیدن. ارتعاش. اضطراب. مضطرب شدن. (منتهی الارب). ||نرم و سست گردیدن. ||از بن برکندن. ||نوعی نیزه زدن در پهنا. (منتهی الارب). نیزه بر پهلو زدن. ||جنگ درافتادن میان... در جنگ افتادن. (منتهی الارب). ||بر یکدیگر خوردن سمهای ستور گاه رفتن و مجروح شدن آن. دست بدست کوفتن اسب چنانکه خون بیاید. سم بر یکدیگر زدن ستور و مجروح شدن آن. (منتهی الارب). ارتهاس. ||ارتهاش قوس؛ نرم و سست گردیدن کمان.

ارتهاط. [اِ تِ] (ع مص) فراهم آمدن. (منتهی الارب): نحن ذوارتهاط؛ فراهم‌آمدگانیم.

ارتهاک. [اِ تِ] (ع مص) فروهشتگی مفاصل و سستی آن در رفتن. (منتهی الارب).

ارتهان. [اِ تِ] (ع مص) گرو گرفتن. (منتهی الارب). گرو ستدن. بگرو ستاندن. بگرو فاستدن. (تاج‌المصادر بیهقی) (زوزنی). گرو کردن: و چون ملکی یا ناحیتی مسلم شدی صاحب آن ملک را بر سبیل ارتهان بخوارزم آوردندی. (جهانگشای جوینی).

ارته‌بات. [اَ تَ] (اِخ)[7] نام پدر فَرنازاتر رئیس هندوان در جنگ خشیارشا با یونانیان. (ایران باستان ص۷۳۳).

ارته‌باتاس. [اَ تَ] (اِخ)[8] وی از جانب کوروش بزرگ هخامنشی به حکومت کاپادوکیه منصوب گردید. (ایران باستان ص۴۶۰).

ارته‌باذ. [اَ تَ] (اِخ)[9] اَرتاباذ. اَرتاباز. اَردَباز. نام چند تن ایرانی:
۱ - فرمانده سپاه خشیارشا. وی در جنگ خشیارشا با یونانیان، شرکت داشت (۴۸۰ ق. م.) و با تدبیر خویش در عقب‌نشینی، ۴۰۰۰۰ سربازی را که در جنگ پلاتِه شرکت داشتند نجات بخشید. رجوع به ارته‌باذ پسر فرناس شود. ۲ - فرمانده سپاه داریوش سوم. وی شجاعانه در جنگ اَربِل جنگید و اسکندر او را حاکم باختر (باکتریان) کرد (۳۳۰ ق. م.).

ارته‌باذ. [اَ تَ] (اِخ)[10] یا اَرتاوَزد[11]. نام

---

۱ - شاید: بلطف.
2 - Ertevagö. 3 - Terre cimolée.
4 - Cimole. 5 - Argentière.
6 - Pterocosus persicus.
7 - Artabates. 8 - Artabatas.
9 - Artabaze. 10 - Artabaze.
11 - Artavazd.

بسیاری از شاهان ارمنستان و مشهورترین آنان، پسر تیگران (۵۰ ق. م.)است. وی آنتوان را بفریفت و در جنگی که بر ضد پارت‌ها کرد شکست یافت و سپس تریمویُر روم او را بمصر کشاند و در آنجا کلِئُپاتر فرمان داد او را بسال ۳۰ ق. م. بکشتند. و رجوع به ایران باستان ص ۲۳۰۱ و ۲۳۵۲ شود. ||ارته‌باذ (آرداوازت – آرتاوازت) پسر اردشیر (آرداشس). وی پس از پدر پادشاه ارمنستان شد. وی از آرارات (آغری‌داغ) همهٔ برادرانش را راند، تا آنان در صفحه‌ای که متعلق بپادشاه است سکنی نکنند. او فقط «دیران» را، که جانشینش بود، نگاه داشت زیرا پسر نداشت. پس از چند روز سلطنت، ارداوازت، هنگامی که بشکار میرفت بعلت دوار که او را دست داد بچاهی افتاد و درگذشت. (ایران باستان ص۲۵۸۷ و ۲۵۸۸).

ارته‌باذ. [اَ تَ] (اِخ) از بزرگان پارس معاصر کوروش بزرگ هخامنشی. وی خود را از بنی‌اعمام کوروش میدانست. وی از جانب کوروش نزد مادیها فرستاده شد تا امر کیاکسار را ابلاغ کند.

ارته‌باذ. [اَ تَ] (اِخ) یکی از مادیها و از دوستان کوروش بزرگ هخامنشی که در مسابقهٔ اسب‌دوانی در حضور کوروش پیروز شد. (ایران باستان ص ۴۲۸ و ۴۳۱).

ارته‌باذ. [اَ تَ] (اِخ) پسر فَرناس معاصر خشیارشا. او در دربار ایران مورد توجه بود و خشیارشا را تا هلس‌پونت با شصت هزار تن مشایعت کرد و چون بازگشت بمطیع کردن اهالی پُتی‌دِ پرداخت، زیرا مردم آن ناحیه بعد از حرکت خشیارشا از یونان از اطاعت پارس خارج شده بودند. او شهر مزبور را محاصره کرد و تی‌مُکسِن یکی از مدیران شهر با او قرار داد که شهر را تسلیم کند. چنانکه بعدها معلوم شد مکاتبهٔ این شخص با ارته‌باذ بدین نحو بعمل می‌آمد که مراسلات را به تیر وصل میکردند، بطوری که [پَر] تیر باشد و آن را بجائی که لازم بود، می‌انداختند. روزی یکی از چنین تیرها منحرف شد و بشانهٔ یکی از اهالی فرودآمده او را مجروح کرد. مردم دور زخمی جمع شدند و وقتی که تیر را بلند کردند، نامه‌ای یافتند و آنرا نزد مدیران شهر، که در این موقع یکجا اجتماع کرده بودند بردند. از مضمون نامه معلوم شد که تی‌مکسن مواضعه با ارته‌باذ دارد، ولی بملاحظاتی قرار گذاردندکه او را مقصر ندانند. محاصره سه ماه طول کشید و روزی مدّ شدیدی در دریا روی دادکه مدتی بطول انجامید. پارسیان چون دیدند قسمت‌هائی از دریا که در زیر آب بود آنگاه مبدل بباتلاقهائی شد، خواستند بشهر پالَن بروند، ولی پس از اینکه دو خمس راه پیمودند جزری روی دادکه بر اثر آن تمام این اراضی مبدل بدریا شد و از پارسیان آنان که نمیتوانستند شنا کنند در آب غرق و عده‌ای که شنا میتوانستند بدست اهالی پوتی‌دِ بقتل رسیدند، چه اهالی همینکه پارسیان را در آب دیدند قایقها به آب انداخته بکشتار ایشان پرداختند. پس از آن ارته‌باذ با باقیماندهٔ سپاه خود نزد مردونیه که در تِسّالی بود، رفت. سپس ارته‌باذ از لشکر مردونیه جدا شد و بطرف بیزانس رفت. هنگامی که از تسالی عبور میکرد اهالی با نهایت گرمی او را پذیرفتند. او بعد با عجله از تسالی گذشته بمقدونیه درآمد و از آنجا به ترا کیه‌شد و راه را میان‌بُر کرده خود را به بیزانس رسانید و از راه هلس‌پونت به آسیا شد. در این حرکت ارته‌باذ از پلانه تا هلس‌پونت عدهٔ بسیار از سپاهیان او چه از گرسنگی و چه از حملهٔ اهالی ترا کیه تلف شدند. رجوع به ایران باستان ص ۸۲۸ و ۸۲۹ و ۸۴۷ و ۸۵۴ و ۸۵۷ و ۸۶۱ و ۸۶۴ و ۸۹۵ و ۸۹۶ شود.

ارته‌باذ. [اَ تَ] (اِخ) والی کیلیکیه بزمان اردشیر اول هخامنشی. (ایران باستان ص۹۳۱ و ۹۳۲).

ارته‌باذ. [اَ تَ] (اِخ) از سران معاصر اردشیر دوّم هخامنشی. وی یکی از سه سردار ایرانی است که با آریُ بَرزَن همدست شده بر اردشیر دوم یاغی شدند. (ایران باستان ص۱۰۴۷، ۱۱۴۷، ۲۱۳۱ و ۲۱۳۲).

ارته‌باذ. [اَ تَ] (اِخ) والی فریگیهٔ سفلی (فریگیهٔ هلس‌پونت) بزمان اردشیر سوم هخامنشی. وی در ۳۵۶ ق. م. بر او یاغی شده، خارِس نام آتنی را با جمعی از سپاهیان یونانی بخدمت خود اجیر کرد. اردشیر قشونی مرکب از هفتاد هزار نفر بقصد او فرستاد و تیروس تِس سردار اردشیر شکست خورد. چون در این اوان آتن با جزائر خیوس، رُدُس، گس و بیزانس در جنگ بود (این جنگ را جنگ متحدین یا اجتماعی نامیده‌اند)، اردشیر دولت مزبوره را تهدید کرد که اگر به ارته‌باذ کمک کند، بحریه‌ای از سیصد کشتی تشکیل کرده بکمک جزائر مزبوره خواهد فرستاد، آتنیان ترسیده فوراً خارس را احضار کردند و گفتندکه مردم آتن با خارس همراه نیستند. (دیودور، کتاب ۱۶ بند ۲۲). در این احوال ارته‌باذ، که از آتنیان مأیوس شده بود، بدولت طِبِس (تِب) متوسل شده پنجهزار تن سپاهی از آنان اجیر کرد (۳۵۳ ق. م.) و بواسطهٔ این قوه و سردار تبی که پام‌ِمِن نام داشت در دو جدال دیگر فاتح شد و بعد شکست خورد و بعدها مِن‌تور نزد شاه از او وساطت کرد و شاه او را بخشید و نزد خود طلبید. وی بعدها بطور فراری در دربار فیلیپ میزیست و نسبت بداریوش باوفا ماند و آنگاه که اسکندر بگرگان شد وی با سه پسر خود بدو پیوست و مورد توجه او شد و بحکومت باختر منصوب گردید. (ایران باستان ص ۱۱۶۶ و ۱۱۶۷ و ۱۱۸۰ و ۱۱۸۱ و ۱۶۴۱ و ۱۶۴۴ و ۱۶۴۷ و ۱۶۸۴ و ۱۶۸۵ و ۱۶۹۳ و ۱۶۹۵ و ۱۷۲۳ و ۱۷۳۰).

ارته‌باذ. [اَ تَ] (اِخ) از سران وُلاة عهد داریوش سوم هخامنشی و او پدر سه دختر بود:

۱ – بَرسین زن مِمنُن سردار یونانی اُخُس که بعد زن غیرعقدی اسکندر شد و از او پسری یافت بنام هِرکول یا هِرا کِلِس. ۲ – آرتونیس، بقول آرّیان یا ماریا بقول فلوطرخس (پلوتارک)، که زن اِومِن گردید. ۳ – اَرتَه کام بقول آریان، که زن بطلمیوس شد و این بطلمیوس، ساموفیلا کس‌نام داشت و او جز بطلمیوس پسر لا گُس والی مصر است. و ظاهراً اوست که شوهر یکی از سه خواهر داریوش سوم بود که در دربار نفوذ بسیار داشت. (ایران باستان ص ۱۳۲۰ و ۱۳۲۲ و ۱۴۳۲ و ۱۴۳۴ و ۱۴۳۷ و ۱۴۳۹ و ۱۴۴۰ و ۱۴۴۹ و ۱۹۵۴ و ۲۰۱۸ و ۲۰۴۴).

ارته‌باذ. [اَ تَ] (اِخ) پدر کُفِس که در زمرهٔ آژِما (قراولان خاصه) اسکندر پذیرفته شد. (ایران باستان ص ۱۸۸۵).

ارته‌باذ. [اَ تَ] (اِخ) آراداوازت. از ولاة ارمنستان. موسی خورِنی گوید (بند ۷۸): چون اردشیر خبر یافت که یکی از ولاة ارمنی فرار کرده و پسر خسرو (تیرداد) را بجائی امن برده و کشف کرد که این شخص آراداوازت (ارته‌باذ) از خانوادهٔ مانتا گونی است فرمود تمامی این خانواده را معدوم ساختند، فقط یکی از خواهرهای آراداوازت را «دادجاد» نامی از خانوادهٔ آشوتس شاخهٔ کوشار و از اعقاب هایگ نجات داده بقیصریه برد و در آنجا او را از جهت زیبائیش تزویج کرد. (ایران باستان ص ۲۶۰۸).

ارته‌باذ. [اَ تَ] (اِخ) رجوع به ارتاواسد و ارتاواسدس شود.

ارته‌باذان. [اَ تَ] (اِخ) ارته‌بازان. از وُلاة آتریاتکان (آذربایجان) معاصر آن‌تیوخوس سوم پادشاه سلوکی که با وی عهد دوستی بست. (ایران باستان ص ۲۶۲۵).

ارته‌خچرچه. [اَ تَ چَ چَ] (اِخ)[1] نام اردشیر اول هخامنشی بزبان مصری که بر گلدانی نقش است. (ایران باستان ص۹۰۷). رجوع به اردشیر... شود.

ارته‌خشتر. [اَ تَ شَ رَ] (اِخ)[2] ارته‌خشتر.

1 - Artakhtchartcha.

2 - Artakhshathra.

نـام اردشیر بـه زبـان پـارسی بـاستان در کتیبه‌های هخامنشی. رجوع بـه اردشیر... و ایـران بـاستان ص۹۰۷ و ۹۹۱ و ۱۱۶۴ و ۲۶۲۶ و ۲۶۲۷ شود.

ارته‌زوستر. [اَ تَ رَ] (اِخ) دختر داریـوش بزرگ و زن مَردونیه پسر گُبریاس. (ایـران باستان ص۸۷۵ حاشیهٔ ۲).

ارته‌سیراس. [اَ تَ] (اِخ) (مـــبدل ارته‌خشره یا اردشیر) رجوع به ایران باستان ص۱۰۳۴ شود.

ارته کاکنا. [اَ تَ] (اِخ)[1] آرتا کوان[2]. ظاهراً مصحف اردکان. رجوع بـه اردکـان و ایـران باستان ص۱۶۵۴ و ۱۶۵۵ شود.

ارته کام. [اَ تَ] (اِخ)[3] ارتـه کـاما. دختر ارته‌باذ (معاصر اُخُس و داریوش سـوم). وی بقول آرّیان زن بطلمیوس ساموفیلا کس شد. (ایران باستان ص۱۸۸۳ و ۲۰۱۸ و ۲۰۱۹).

ارته کاماس. [اَ تَ] (اِخ)[4] والی فـریگیهٔ بـزرگ از جـانب کـوروش کـبیر شـاهنشاه هخامنشی. (ایران باستان ص ۴۶۰).

ارته کوی. [اُ تَ کَ] (اِخ) مـوضعی است بجنوب قارص.

ارته گرس. [اَ تَ گِ] (اِخ)[5] رئـــــیس کادوسیان. وی در جنگ کونّا کساکـه بـین کوروش کـوچک و بـرادر وی اردشیر دوم شاهنشاه هـخامنشی درگرفت، بکـوروش برخورد و بقول پلوتارک (اردشیر، بند ۱۰) به او چنین گفت: «ای ظالم‌ترین و دیوانـه‌ترین مردان، که نام کوروش - بهترین نام پارسی - را لکه‌دار کرده‌ای، برای چه سفر شـومی ایـن یـونانیان پست را بـخدمت خـود آورده‌ای؟ برای اینکه ثروت پارسیان را غـارت کـنند و کسی را که آقا و برادر تست بکشی و حـال آنکه او بیک میلیون مرد، که از تو رشیدترند، فرمان میدهد. در حال بر تو این نکته مسلم خواهد شد، چه پیش از آنکـه روی شـاه را ببینی سرت بباد فنا خواهد رفت.» این بگفت و زوبینی بطرف کـوروش پـرتاب کـرد، کـه بسینهٔ او آمد، ولی بواسطهٔ استحکام جـوشن کوروش اثر نکرد و فقط او را تکان داد. پس از آن ارته گرس،چون اسب خود را برگردانید، کوروش پیکانی بطرف او انداخت که بگردن او آمد. بیشتر مورخین عـقیده دارنـد کـه او بـدست کـوروش کـشته شـده است. (ایـران بـــاستان ص۱۰۲۰ و ۱۰۲۱ و ۱۰۳۴ و ۱۰۳۶).

ارته‌میس پراسیا. [اَ تِ پِ] (اِخ)[6] نـــام مـــعبدی در کـاستابالا[7]. (ایـران بـــاستان ص۲۱۰۳).

ارته‌وازد. [اَ تَ] (اِخ) مبدل ارته‌باذ. رجوع به ارته‌باذ شود.

ارته‌وازد. [اَ تَ] (اِخ) گایوس یولیوس. از امرای آذربایجان که در سن ۳۸ سالگی به روم درگذشت. رجوع به ایران بـاستان ص ۲۶۲۵ و کتاب نامهای ایرانی تألیف یوستی ص۴۱۲ شود.

ارته‌وازد اول. [اَ تَ دِ اَوْ وَ] (اِخ) از امرا و پادشاهان آتریاتکان (آذربایجان) مـتوفی در سنهٔ ۲۰ ق. م.(ایران باستان ص۲۶۲۵).

ارته‌وازد دوم. [اَ تَ دِ دُوْ وُ] (اِخ) پســر آریُبَرزَن (متوفی بسال ۲ م.). در آذربایجان و ارمنستان شاه بود.

ارتیاء. [اِ] (ع مص) دیدن. ||دانستن تـدبیر امری را. ||رأی دیدن. (تاج‌المصادر بـیهقی). ||تأمل کردن. ||انگریستن در کاری.

ارتیاب. [اِ] (ع مص) شک کـردن. (مـنتهی الارب). بشک شدن. (زوزنی) (تاج‌المـصادر بـیهقی). در شک افـتادن. (غـیاث اللـغات). بشک افـتادن. گـمان داشـتن. (زمـخشری). شک. شبهه. ریب. ریبة. ||تهمت کردن کسی را. (منتهی الارب). ||طریقهٔ ارتیاب. رجوع به ارتیابیه شود.

ارتیابیه. [اِ بی یَ / یِ] (از ع، ص نسـبی) (طـریقهٔ...) شکـا کـین[8]. مـرتابین. مـریبین. اصحاب‌المانعة. مقابل قشریین و ظاهریان از نظر عرفا و متصوفه. ||عقیده‌ای که بخصوص در امور متعلقهٔ بـماوراءالطبیعه از هـرگـونه قضاوت مثبت و مـنفی خـودداری کـنند. از بزرگان این فرقه، پیرُّن مؤسس فرقهٔ مذکوره، اِنِه‌زیدِم، آ گریپّا، سِکستوس آمپریکوس و در ازمنهٔ جدیده مُن‌تانی و بَیل میباشند.

ارتیاح. [اِ] (ع مـص) شـادمانی. (مـنتهی الارب). شـادی. شـادمان شـدن. (مـنتهی الارب). شاد شـدن. (تـاج‌المـصادر بـیهقی) (زوزنـی). مسـرت. سـرور. رَوح. فـرَح: ابوالحارث از آن حال ارتیاح نمود و بکتوزون را که امیر حاجب بزرگ بود به سپاهسالاری لشکر نیشابور فرستاد و او را سنان‌الدوله لقب داد. (تـرجـمهٔ تـاریخ یـمینی ص ۱۸۶). بکتوزون بـهر جـانب مُسرعان دوانـید و از فتحی که برآمده بود اعلام داد و اولیای دولت بدان مسرّت و ارتیاح فزودند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۹۸). و چـون امـیر نـاصرالدیـن بخراسان آمد و ابوعلی را از خراسان بیرون کرد بملاقات قابوس ارتیاح نمود. (تـرجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۵۸). و در غم‌آشیان دنـیا این چه سرور و ارتـیاح است. (جـهانگشای جوینی). ||آسایش. راحت یافتن:

کفو باید هر دو جفت اندر نکاح
ورنه تنگ آید، نماند ارتیاح. مولوی.

||بنوبت کاری کردن. ||رغبت کردن بچیزی. ||رَحمت. شـفقت. تـرحم. رحـمت آوردن. ||ارتاح الله له؛ از بلا نجات بخشد او را خـدا. (منتهی الارب).

ارتیاد. [اِ] (ع مص) جُستن. (تاج‌المـصادر بیهقی). طلب کردن. (غیاث اللغات): اذا بـال احدکم فلیرتد لبوله؛ ای لیطلب مکاناً لیـناً او منحدراً.

ارتیاس. [اِ] (ع مص) ارتئاس. مهتر شدن. (تاج‌المصادر بیهقی). مهتر گردیدن. سَری.

ارتیاش. [اِ] (ع مـص) نـیکو شـدن حـال کسی. (منتهی الارب) (زوزنی) (تاج‌المصادر بیهقی). حسن حال. نیکو شدن احوال: چـون عـبدالملک‌بن نـوح و فـایق از آن هـزیمت ببخارا رسیدند و بکتوزون بدیشان پیوست و لشکرهای متفرق جمع شد دیگـر بـار خـیال استقلال و امید ارتیاش و طمع انتعاش بر مزاج ایشان مستولی شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۱۶). و اشجار بخاصیت گـریهٔ ابـر بـهار... انـتعاشی گـرفتند و بـوسیلت آن بـار دیگـر ارتیاشی یافتند. (جهانگشای جوینی).

ارتیاض. [اِ] (ع مـص) رام شـدن. (مـنتهی الارب). رام شدن بتعلیم. ||تعلیم گرفتن. تعلیم یافتن. سختی پـذیرفتن. ریاضت پـذیرفتن. (زوزنی). ریاضت کشیدن. ستم کشیدن برای تعلیم گرفتن: وزیر ابوالعباس در صـناعت دبیری بضاعتی نـداشت و بـممارست قـلم و مدارات ادب ارتیاض نـیافته بـود. (تـرجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۶۶). اما کبر سن و تجارب ایام و قدرت[9] بر دقایق سـرداری و مـعرفت مقادیر حشم و ارتیاض بآداب جهانبانی[10] در استثبات ملک و استدامت دولت اصلی مبین و حبلی متین است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۸۹). ||خوش کردن کسی را.

ارتیاع. [اِ] (ع مص) ترسیدن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). بـترسیدن. (زوزنـی). خوف. هراس. ترس: و استکان و استرجع بعد ان ارتاع و تفجع. (تاریخ بـیهقی چ ادیب ص ۳۰۰). و سباشی‌تکین، از ارتیاع اتباع ارسلان مکنت مقام و فرصت استجمام نیافت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۹۴)[11]. در دل اهل اسلام از آن ندای هائل و بـنای مـائل روعـی عـظیم حادث شد و امداد التیاع و ارتیاع در ضـمایر مـتمکن گشت. (تـرجمهٔ تـاریخ یـمینی ص ۳۹۳).

ارتیاغ. [اِ] (ع مـص) خـواستن. جستن. (منتهی الارب). جستن صید. (آنندراج).

---

1 - Artacacna. 2 - Artacoan.
3 - Artacama. 4 - Artacamas.
5 - Artagerse.
6 - Artémis Pérasia.
7 - Castabala. 8 - Scepticisme.
۹ - وقوف. (از نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف).
۱۰ - جهانداری. (نسخهٔ خطی).
۱۱ - با مطابقهٔ با نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف.

ارتیام. [ ] (ص) ترش‌روی بود. (نسخه‌ای ازلغت‌نامهٔ اسدی). و رجوع به ارتبام شود.

ارتیان. [اَ] (اِخ) قریه‌ای از نواحی أستوا از اعمال نیشابور و ابوعبدالله الحسن‌بن اسمعیل‌بن علی الارتیانی النیسابوری (متوفی پس از ۳۱۰ هـ . ق.) بدانجا منسوبست. (معجم البلدان).

ارتیانی. [اَ] (ص نسبی) منسوبست به ارتیان. (سمعانی).

ارتیش. [ ] (اِخ) (مزار...) موضعی است بخراسان. رجوع به حبط ج ۲ ص ۲۴۸ شود.

ارتیشتاران‌سردار. [اَ تَ] (پهلوی، اِ مرکب) عنوان سردار کل سپاه ایران بزمان ساسانیان. ارتشتاران‌سالار. رجوع به ایران در زمان ساسانیان ص ۸۱ شود.

ارتیشدار. [اَ] (ص، اِ) (مأخوذ از ارتیشتر پهلوی[1]) لشکری و سپاهی را گویند. (جهانگیری) (برهان قاطع):

هنورزند شاد ارتیشداران
سلح‌پرور پیاده با سواران.
زراتشت بهرام پژدو.

ارتیشدار. [اَ] (اِخ) رودخانه‌ایست بسیار بزرگ در حدود قبچاق. (برهان قاطع) (جهانگیری).

ارتیق. [ ] (اِخ) موضعی است در جنوب ایستگاه باباددورمز، در مسیر راه‌آهن عشق‌آباد.

ارتیق. [اُ] (اِخ) یاقوت گوید: بضم و چنانکه از افواه اهل حلب شنیدم بفتح و آن کوره‌ایست از اعمال حلب در جهت قبلة. (معجم البلدان).

ارتیمان. [اَ] (اِخ) از محال همدان است. از آنجاست میر رضی ارتیمانی. (آنندراج).

ارتین. [ ] (اِخ) یعقوب‌پاشا. وکیل نظارت معارف مصر، متوفی بسال ۱۹۱۹ م. او راست:
۱ - احکام‌المرعیة فی شأن‌الاراضی المصریة. که سعید افندی عمون آن را بعربی ترجمه کرد و آن شامل دو قسم است: اول در باب اراضی بر وجه شرعی بر حسب مذهب امام ابی‌حنیفه سخن راند و آن شامل چهار کتابست. دوم در باب اراضی بر وجهی که امروز دیده میشود و آن نیز دارای چهار کتابست و آن در بولاق بسال ۱۳۰۷ هـ . ق. بطبع رسیده است.
۲ - القول التام فی‌التعلیم العام. علی‌بک بهجت آن را بعربی نقل کرده و در بولاق بسال ۱۸۹۴ م. چاپ شده است. (معجم المطبوعات).

ارث. [اِ] (ع مص) میراث یافتن. (تاج‌المصادر بیهقی). میراث بردن: انا نحن نرث الارض و من علیها و الینا یرجعون. (قرآن ۱۹/۴۰). بعضی بطریق ارث دست در شاخی ضعیف زده. (کلیله و دمنه). ||(اِ) آنچه از مال مرده به وارث رسد. مرده‌ریگ. مردریگ. مرده‌ری. مردری. تَرِکَه. متروکات. بازمانده. میراث. (مهذب الاسماء). وامانده. تُراث. ماترک.
— امثال:
برادری را ثابت کن سپس ادعای ارث کن.

کتاب‌المیراث
و فیه فصول
الفصل الاول

فی اسبابه و هی شیئان نسب و سبب فالنسب مراتبه ثلثة: الاولی - الابوان و الأولاد فللاب المنفرد المال و للأم وحدها الثلث و الباقی رد علیها ولو اجتمعا کان الباقی له و لو کان معهما زوج او زوجة فله نصیبه و للام الثلث و الباقی للاب و للابن المال و کذا الابنین فمازاد بالسویة ولو انفردت البنت فلها النصف والباقی ردّ علیها و للبنتین فمازاد الثلثان والباقی ردّ علیهما و لو اجتمع الذکور و الاناث من الاولاد فللذکر مثل حظ‌الانثیین و لکل واحد من‌الابوین مع‌الذکور السدس والباقی للاولاد و لو کان معهم اناث فالباقی بینهم للذکر مثل حظ‌الانثیین و لکل واحد من الابوین منفردا مع‌البنت الربع بالتسمیة والردّ والباقی للبنت کذلک و مع‌البنتین فمازاد الخمس و لهما مع البنت الخمسان تسمیة و رداً والباقی لها و مع‌البنتین فمازاد الثلث ولو شارکهم زوج او زوجة دخل النقص علی البنت او البنات. مسائل - الاولی: اذا خلف المیت مع‌الابوین اخا و اختین او اربع اخوات او اخوین حجبوا الام عما زاد عن‌السدس بشرط ان یکونوا مسلمین غیر قاتلین و لاممالیک منفصلین غیر حمل و یکونوا من‌الابوین او من الاب و یکون الاب موجوداً فان فقد احد هذه فلا حجب و اذا اجتمعت الشرائط فان لم‌یکن معهما اولاد فللام السدس خاصة والباقی للاب و ان کان معهما بنت فلکل من الابوین السدس و للبنت النصف والباقی یرد علی الاب والبنت ارباعاً. الثانیة: اولادالاولاد یقومون مقام الاولاد عند عدمهم و یأخذ کل فریق منهم نصیب من یتقرب به فلاولادالبنت مع اولاد الابن الثلث للذکر مثل حظ‌الانثیین و لاولادالابن الثلثان کذلک و الاقرب یمنع الابعد و یشارکون الابوین کابائهم و یرد علی اولادالبنت کما یردّ علیها ذکوراً و اناثاً. الثالثة: یحبی الولد الذکر الاکبر بثیاب بدن المیت و خاتمه و سیفه و مصحفه اذا لم‌یکن سفیهاً و لافاسدالرأی بشرط ان یخلف المیت غیر ذلک و علیه قضاء ما علی‌المیت من صلوة و صیام.
المرتبة الثانیة - الاخوة والاجداد اذا لم‌یکن للمیت ولد و ان نزل و لاحدالابوین کان میراثه للاخوة والاجداد فللاخ من الابوین فمازاد المال و للاخت من قبلهما النصف والباقی رد علیهما و للاختین منهما فمازاد الثلثان والباقی ردّ علیهما ولو اجتمع الذکور والاناث فللذکر مثل حظ‌الانثیین و للواحد من ولدالام ذکراً او انثی السدس والباقی رد علیه و للاثنین فصاعداً الثلث والباقی ردّ علیهم، الذکر و الانثی سواء و یقوم المتقرب بالاب خاصة مقام من یتقرب بالابوین من غیر مشارکة و حکمه ولو اجتمع الاخوة من‌الابوین مع‌الاخوة من کل واحد منهما کان لمن یتقرب بالام السدس ان کان واحداً و الثلث ان کانوا اکثر بینهم بالسویة و ان کانوا ذکوراً و اناثاً و لمن تقرب بالابوین الباقی واحداً کان او اکثر للذکر مثل حظ‌الانثیین و سقط الاخوة من الاب ولو اجتمع الاخوة من الام مع‌الاخوة من الاب خاصة کان لمن تقرب بالام السدس ان کان واحداً و الثلث ان کان اکثر بالسویة والباقی لمن تقرب بالاب للذکر مثل حظ‌الانثیین و لو کان الاخوة من قبل الاب اناثاً کان الرد بینهن و بین المتقرب بالام ارباعاً او اخماساً و للزوج و الزوجة نصیبهما الاعلی و یدخل النقص علی المتقرب بالابوین او بالاب و للجد اذا انفرد المال و کذا الجدة ولو اجتمعا لاب فللذکر ضعف‌الانثی و ان کانا لام فبالسویة (ولو اجتمع) المختلفون فللمتقرب بالام الثلث و ان کان واحداً والباقی للمتقرب بالاب ولو دخل الزوج او الزوجة دخل النقص علی‌المتقرب بالاب و الاقرب یمنع الابعد ولو اجتمع الاخوة والاجداد کان الجد کالاخ والجدة کالاخت والجد و ان علا یقاسم الاخوة و اولاد الاخوة والاخوات یقومون مقام آبائهم عند عدمهم فی مقاسمة الاجداد و کل واحد منهم یرث نصیب من یتقرب به و یقتسمون بالسویة ان کانوا لام و ان کانوا لاب فللذکر ضعف‌الانثی.
المرتبة الثالثة - الاعمام والاخوال و انما یرثون مع فقدالاولین فللعم وحده المال و کذا العمان فمازاد و کذا العمة و العمتان والعمات ولو اجتمعوا فللذکر مثل حظ‌الانثیین ولو تفرقوا فللواحد من الام السدس و للزائد علیه الثلث بالسویة والباقی لمن یتقرب بالابوین واحداً او اکثر للذکر ضعف‌الانثی و سقط المتقرب بالاب ولو فقد المتقرب بهما قام المتقرب بالاب مقامه و حکمه حکمه و للخال المنفرد المال و کذاالخالان فمازاد و کذا الخالة والخالتان والخالات ولو اجتمعوا تساووا ولو تفرقوا فللمتقرب بالام السدس ان کان واحداً والثلث ان کان اکثر بالسویة والباقی لمن

---
1 - در اوستا رثه‌اِشتراو بسپاهیان اطلاق شده است.

يتقرب بالابوين واحداً كان او اكثر بالسوية و يسقط المتقرب بالاب ولو فقد المتقرب بهما قام المتقرب بالاب مقامه كهيئته ولو اجتمع الاخوال والاعمام فللاخوال الثلث و ان كان واحداً ذكراً او انثى والباقى للاعمام و ان كان واحداً ذكراً او انثى فان تفرق الاخوال فللمتقرب بالام سدس الثلث ان كان واحداً و ثلثه ان كان اكثر بالسوية والباقى لمن يتقرب بالابوين و سقط المتقرب بالاب، و للاعمام الباقى. فان تفرقوا فللمتقرب بالام سدسه ان كان واحداً و الا فالثلث والباقى للمتقرب بهما و سقط المتقرب بالاب. و للزوج او الزوجة نصيبه الاعلى و للمتقرب بالام ثلث الاصل و الباقى للمتقرب بهما او بالاب و يقوم اولادالعمومة والعمات والخولة والخالات مقام آبائهم مع عدمهم و يأخذ كل منهما نصيب من يتقرب به واحداً كان او اكثر و الاقرب يمنع الابعد الا فى صورة واحدة و هى ابن عم من الابوين مع العم من الاب فان المال لابن العم خاصة و عمومة الاب و خؤلته و عمومة الام و خؤلتها يقومون مقام العمومة والعمات والخؤلة والخالات مع فقدهم والاقرب يمنع الابعد و اولاد العمومة والخؤلة و ان نزلوا يمنعون عمومة الاب و الخؤلة و عمومة الام و خؤلتها ولو اجتمع للوارث سببان متشاركان ورث بهما كابن عم لاب هو ابن خال لام او زوج هو ابن عم او ابن خال و لو منع احدهما الآخر ورث من قبل المانع كابن عم لاب هو اخ لام.

الفصل الثانى

فى الميراث بالسبب و هو اثنان الزوجية والولاء فللزوج مع عدم الولد النصف و معه و ان نزل الربع و للزوجة مع عدمه الربع و مع وجوده الثمن ولو فقد غيرهما رد على الزوج و فى الزوجة قولان و يتشارك مازاد على الواحدة فى الثمن او الربع و يرث كل منهما من صاحبه مع الدخول و عدمه و مع الطلاق الرجعى و يرث الزوج من جميع التركة و كذا المرأة اذا كان له ولد منها ولو فقد ورثت الا من العقارات والارضين فيقوم الابنية والالات و النخيل والاشجار و ترث من القيمة ولو تزوج المريض و دخل ورثت والا فلا مهر و لاميراث. و اما الولاء فاقسامه ثلثة الاول: ولاء المعتق و يرث المعتق عتيقه مع التبرع و عدم التبرى من الجريرة بعد فقد النسب و يشارك الزوج والزوجة ولو كان المنعم متعدداً تشاركوا ولو عدم فالاقرب انتقال الولاء الى الابوين و الاولاد الذكور فان فقدوا فللعصبة ولو كان المنعم امرأة انتقل الى عصبتها دون اولادها و لايرث الولاء من يتقرب بالام و لايصح بيعه و لاهبته ولااشتراطه فى بيع و جرّالولاء صحيح فلو حملت المعتقة بعدالعتق من مملوك آخر فولائه لمولاها فاذا اعتق الاب انجر الولاء الى معتق ابيه فان فقد فلابويه و اولاده الذكور فان فقدوا فللعصبة فان فقدوا فلمولى مولى الاب فان فقدوا فلمولى مولى مولى الاب فان فقد فلمولى عصبة المولى و اولاده الذكور فان فقد فللضامن فان فقد فللامام و لايرجع الى مولى الام. و لو مات المنعم عن ابنين ثم مات المعتق بعد موت احدهما يشارك الحى ورثة الميت. الثانى: ولاء تضمن الجريرة و من توالى انساناً يضمن جريرته و يكون ولائه له و يرث مع فقد كل مناسب و مسابب و يشارك الزوجين و هو اولى من الامام و لايتعدى الضامن و لايضمن الا سائبة كالمعتق واجباً و من لاوارث له سواه. الثالث: ولاء الامامة و اذا فقد كل مناسب و مسابب انتقل الميراث الى الامام يعمل به ماشاء و كان على عليه‌السلام يضعه فى فقراء بلده و ضعفاء جيرانه و مع الغيبة يقسم فى الفقراء.

الفصل الثالث

فى موانع الارث و هى ثلثة كفر و قتل و رق. اما الكفر فلايرث الكافر من المسلم و ان قرب و لايمنع من يتقرب به فلو كان للمسلم ولد كافر و له ابن مسلم ورث الجد ولو فقد المسلم كان الميراث للامام و المسلم يرث الكافر و يمنع مشاركة الكفار فلو كان للكافر ولد كافر و ابن عم مسلم فميراثه لابن العم و لو اسلم الكافر قبل القسمة يشاركه ان كان متساوياً و اخذ الجميع ان كان اولى سواء كان الميت مسلماً او كافراً ولو كان الوارث واحداً و اسلم الكافر لم يرث. و المسلمون يرثون و ان اختلفوا فى الآراء و الكفار يتوارثون و ان اختلفوا فى الملل و المرتد عن فطرة يقتل فى الحال و تعتد امرأته من حين الارتداد عدة الوفاة و يقسم ميراثه و لاتسقط هذه الاحكام بالتوبة. و عن غير فطرة يستتاب فان تاب و الا قتل و تعتد زوجته عدة الطلاق و لاتقسم امواله الا بعد القتل ولو تكرر قتل فى الرابعة والمرأة اذا ارتدت حبست و ضربت اوقات الصلوة حتى تتوب او تموت و ان كانت عن فطرة. و ميراث المرتد للمسلم و لو لم يكن الا كافراً انتقل الى الامام عليه‌السلام والمرتد لايرث المسلم. الثانى: القتل و هو يمنع الوارث من الارث ان كان عمداً ظلماً ولو كان خطأً منع من ارث الدية على قول و ميراث المقتول لغير القاتل و ان بعد او تقرب بالقاتل و لو فقد فللامام و الدية يرثها من يتقرب بالاب ذكوراً او اناثاً والزوج والزوجة و فى المتقرب بالام قولان ولو لم يكن للمقتول عمداً وارث لم يكن للامام العفو بل اخذ الدية او القتل و يقضى من الدية الديون والوصايا و ان كانت للعمد و ليس للديان المنع من القصاص. الثالث: الرق و هو مانع فى الطرفين. ولو اجتمع الحر مع المملوك فالمال للحرّ و ان بعد ولو اعتق قبل القسمة شارك مع المساوات و اختص مع الاولوية ولو كان الوارث واحداً و اعتق لم يرث ولو لم يكن وارث الا المملوك اجبر مولاه على اخذ القيمة من التركة و اعتق و اخذ الباقى ولو قصرت التركة لم يفك و ميراث المملوك لمولاه و ان قلنا انه يملك فالمدبر و ام الولد والمكاتب المشروط او المطلق اذا لم يتحرر منه شيء كالقن.

الفصل الرابع

فى مخارج السهام النصف من اثنين والثلث والثلثان من ثلثة و الربع من اربعة والسدس من ستة والثمن من ثمانية ولو كان فى الفريضة ربع و سدس فمن اثنى عشر والثمن والسدس من اربعة و عشرين و قد تنكسر الفريضة فيضرب عدد من انكسر عليه فى اصل الفريضة ان لم يكن بين نصيبهم و عددهم وفق مثل ابوين و خمس بنات و الا ضربت الوفق من العدد كابوين و ست بنات تضرب ثلثة وفق العدد مع النصيب فى الفريضة. ولو قصرت الفريضة بدخول الزوج او الزوجة دخل النقص على البنت او البنات والاخت او الاخوات للأبوين او للاب و لو زادت الفريضة ردت على غير الزوج والزوجة. والام مع الاخوة و ذوالسببين اولى بالردّ من السبب الواحد ولو مات بعض الوارث قبل القسمة و تغاير الوارث او الاستحقاق فاضرب الوفق من الفريضة الثانية فى الفريضة الاولى و ان لم يكن وفق فاضرب الفريضة الثانية فى الاولى.

الفصل الخامس

فى ميراث ولد الملاعنة والزنا والحمل والمفقود. ولد الملاعنة ترثه امه و من يتقرب بها و ولده و زوجه او زوجته و هو يرثهم فلاتوارث بينه و بين الاب و من يتقرب به ولو ترك اخوة من الابوين مع اخوة من الام تساووا فى ميراثه. و ولد الزنا لايرثه الزانى و لاالزانية ولا من يتقرب بها و هو لايرثهم و انما يرثه ولده و زوجه او زوجته و هو يرثهم و مع عدمهم الامام والحمل ان سقط حيّاً ورث والا فلا و يوقف له قبل الولادة نصيب ذكرين احتياطا و يعطى اصحاب الفرض اقل النصيبين. و دية الجنين لابويه و من يتقرب بهما او بالاب. و المفقود يقسم امواله بعد مضى مدة لايمكن ان يعيش مثله اليها غالباً.

الفصل السادس

فى ميراث الخنثى و هو من له فرجان فايهما سبق بالبول منه حكم له و لو تساويا حكم للمتأخر فى الانقطاع فان تساويا اعطى نصف سهم رجل و نصف سهم امرأة فلو خلف ولدين ذكراً و خنثى فرضتهما ذكرين تارة ثم ذكراً و انثى و ضربت احدى الفريضتين فى الاخرى ثم المجتمع فى حالتيه فى مخرج النصف

فیکون اثنی عشر للخنثی خمسة و للذکر سبعة ولو کان معه انثی کان لها خمسة و للخنثی سبعة ولو اجتمعا معه فالفریضة من اربعین ولو فقد الفرجین ورث بالقرعة و من له رأسان او بدنان علی حقو واحدٍ یصاح به فان انتبها معا فواحد و الا فأثنان.

الفصل السابع

فی میراث الغرقی والمهدوم علیهم. و هؤلاء یتوارثون بشروط ان یکون لهما او لاحدهما مال و کانوا یتوارثون و یشتبه المتقدم. و فی ثبوت هذاالحکم بغیرالغرق والهدم اشکال و معالشرائط یرث کل واحد منهم من صاحبه لامما ورث منه و یقدم الاضعف فیالارث فلو غرق اب و ابن فرض موتالابن اولا و اخذ الاب نصیبه ثم یرث الابن نصیبه من ترکة الاب لامما ورث منه و ینتقل نصیب کل واحد منهما الی وارثه و لو کان لاحد الاخوین مال انتقل ماله الی ورثةالآخر و لو لمیکن وارث کانللامام علیهالسلام.

الفصل الثامن

فی میراث المجوس و هؤلاء یرثون بالسبب والنسب صحیحهما و فاسدهما علی خلاف فلو ترک اما هی زوجته فلها نصیبهما ولو کان احدهما مانعاً ورث به خاصة کبنت هی بنت بنت فانها ترث من نصیب البنت خاصة. والله اعلم. (تبصرة علامّه، چ مطبعة دنکور بغداد سال ۱۳۳۸ صص ۱۹۳ - ۲۰۵).

کتابالفرائض

والنظر فی هذاالکتاب فیمن یرث و فیمن لایرث و من یرث هل یرث دائما او مع وارث دون وارث و اذا ورث مع غیره فکم یرث و کذلک اذا ورث وحده کم یرث و اذا ورث مع وارث فهل یختلف ذلک بحسب وارث وارث أو لایختلف والتعلیم فی هذا یمکن علی وجوه کثیرة قد سلک أکثرها اهل الفرائض والسبیل الحاضرة فی ذلک بأن یذکر حکم جنس جنس من أجناس الوراثة اذا انفرد ذلک الجنس و حکمه مع سائر الاجناس الباقیة. مثال ذلک ان ینظر الی الولد اذا انفرد کم میراثه ثم ینظر حاله مع سائر الاجناس الباقیة من الوارثین فأما الاجناس الوارثة فهی ثلاثة: ذوو نسب و أصهار و موالی. فأما ذووالنسب فمنها متفق علیها و منها مختلف فیها فأما المتفق علیها فهی الفروع اعنی الاولاد والأصول أعنی الآباء والأجداد ذُکوراً کانوا أو اناثا و کذلک الفروع المشارکة للمیت فیالاصل الادنی، أعنی الاخوة ذکوراً أو اناثا او المشارکة الادنی او الابعد فی أصل واحد و هم الاعمام و بنوالاعمام و ذلک الذکور من هؤلاء خاصة فقط و هؤلاء اذا فصلوا کانوا منالرجال عشرة و منالنساء سبعة اما الرجال فالابن و ابنالابن و ان سفل و الأب و الجد ابوالاب و ان علا، و الاخ من أی جهة کان اعنی للام و الاب او لاحدهما و ابنالاخ و ان سفل العم و ابنالعم و ان سفل و الزوج و مولیالنعمة و اما النساء فلابنة و ابنةالابن و ان سفلت و الام و الجدة و ان علت و الاخت والزوجة والمولاة. و أما المختلف فیهم فهم ذووالارحام و هم من لافرض لهم فی کتابالله و لا هم عصبة و هم بالجملة بنوالبنات و بنات الاخوة و بنوالاخوات و بنات الاعمام و العم اخوالاب للام فقط و بنوالاخوة للام والعمات والخالات و الاخوال فذهب مالک والشافعی و أکثرفقهاء الامصار و زیدبن ثابت منالصحابة الی انه لامیراث لهم و ذهب سائر الصحابة و فقهاءالعراق والکوفة والبصرة و جماعة من العلماء من سائر الآفاق الی توریثهم والذین قالوا بتوریثهم اختلفوا فی صفة توریثهم فذهب ابوحنیفة و أصحابه الی توریثهم علی ترتیب العصبات و ذهب سائر من ورثهم الی التنزیل و هو ان ینزل کل من أدلی منهم بذی سهم او عصبة بمنزلة السبب الذی أدلی به و عمدة مالک و من قال بقوله ان الفرائض لما کانت لامجال للقیاس فیها کان الاصل ان لایثبت فیها شیء الا بکتاب او سنة ثابتة او اجماع و جمیع ذلک معدوم فی هذه المسئلة. و اما الفرقة الثانیة فزعموا أن دلیلهم علی ذلک من الکتاب والسنة اما الکتاب فقوله تعالی «و أولواالارحام بعضهم اولی ببعض» (قرآن ۷۵/۸). و قوله تعالی «للرجال نصیب مما ترک الوالدان والاقربون» (قرآن ۷/۴). و اسم القرابة ینطلق علی ذویالارحام. و یری المخالف ان هذه مخصوصة بآیاتالمواریث. و اما اهلالسنة فاحتجوا بما خرجه الترمذی عن عمربن الخطاب انه کتب الی ابیعبیدة ان رسولالله صلی الله علیه و سلم قال الله و رسوله مولی من لامولی له والخال وارث من لاوارث له. و اما من طریقالمعنی فان القدماء من اصحاب أبیحنیفة قالوا ان ذویالارحام اولی منالمسلمین لانهم قداجتمع لهم سببان القرابة والاسلام فاشبهوا تقدیم الاخ الشقیق علیالاخ للأب اعنی ان من اجتمع له سببان أولی ممن له سبب واحد. و اما ابوزید و متأخر و أصحابه فشبهوا الارث بالولایة و قالوا لما کانت ولایة التجهیز والصلاة والدفن للمیت عند فقد اصحاب الفروض العصبات لذویالارحام وجب ان یکون لهم ولایةالارث و للفریق الاول اعتراضات فی هذه والمقاییس فیها ضعف و اذا تقرر هذا فلنشرع فی ذکر جنس من اجناسالوارثین و نذکر من ذلک ما یجری مجریالاصول منالمسائل المشهورة المتفق علیها والمختلف علیها.

میراثالصلب

و اجمع المسلمون علی ان میراث الولد من والدهم و والدتهم ان کانوا ذکوراً و اناثا معا و هو ان للذکر منهم مثل حظالانثیین و ان الابن الواحد اذا انفرد فله جمیعالمال و ان البنات اذا انفردن فکانت واحدة ان لها النصف و ان کن ثلاثا فما فوق ذلک فلهن الثلثان و اختلفوا فیالاثنتین فذهب الجمهور الی ان لهما الثلثین و روی عن ابن عباس انه قال للبنتین النصف و السبب فی اختلافهم ترددالمفهوم فی قوله تعالی «فان کن نساء فوق اثنتین فلهن ثلثا ماترک» (قرآن ۱۱/۴) هل حکمالاثنتین المسکوت عنه یلحق بحکم الثلاثة او بحکم الواحدة و الاظهر من باب دلیلالخطاب انهما لاحقان بحکمالواحدة و قد قیل ان المشهور عن ابن عباس مثل قول الجمهور و قد روی عن ابن عبدالله‌بن محمدبن عقیل عن حاتم‌بن عبدالله و عن جابر ان النبی صلیالله علیه و سلم اعطی البنتین الثلثین قال فیما أحسب ابوعمربن عبدالبر و عبداللهبن عقیل قد قبل جماعة من اهل العلم حدیثه و خالفهم آخرون و سبب الاتفاق فی هذه الجملة قوله تعالی «یوصیکم الله فی أولادکم للذکر مثل حظالانثیین» (قرآن ۱۱/۴) الی قوله «و ان کانت واحدة فلها النصف» (قرآن ۱۱/۴) و أجمعوا علی هذاالباب علی ان بنیالبنین یقومون مقامالبنین عند فقدالبنین یرثون کما یرثون و یحجبون کما یحجبون الا شیء روی عن مجاهد انه قال ولدالابن لایحجبون الزوج من النصف الا الربع کما یحجب الولد نفسه و لا الزوجة مع الربع الی الثمن و لا الام منالثلث الی السدس و أجمعوا علی انه لیس لبناتالابن میراث مع بناتالصلب اذا استکمل بناتالمتوفی الثلثین. و اختلفوا اذا کان مع بناتالابن ذکرابن ابن فی مرتبتهن أو أبعد منهن فقال جمهور فقهاء الامصار انه یعصب بناتالابن فیما فضل عن بناتالصلب فیقسمون المال للذکر مثل حظالانثیین و به قال علی رضیالله عنه و زیدبن ثابت منالصحابة. و ذهب أبوثور و داود انه اذا استکمل البنات الثلثین أن الباقی لابنالابن دون بنات ابنالابن ان کن فی مرتبة واحدة معالذکر او فوقه او دونه و کان ابن مسعود یقول فی هذه للذکر مثل حظالانثیین الا أن یکون الحاصل للنساء اکثر منالسدس فلا تعطی الا السدس. و عمدةالجوهر عموم قوله تعالی «یوصیکم الله فی اولادکم للذکر مثل حظالانثیین» و ان ولدالولد ولد من طریق المعنی و ایضاً لما کان ابنالابن یعصب من فی درجته فی جملة المال فواجب أن یعصب من فیالفاضل منالمال. و عمدة داود و أبیثور حدیث ابن عباس عن النبی صلیالله علیه و سلم انه قال: اقسموا المال بین أهلالفرائض علی کتاب الله عز و جل فما أبقت الفرائض

فالاولى رجل ذكر. و من طريق المعنى أيضا ان بنت الابن لما لم ترث مفردة من الفاضل عن الثلثين كان احرى أن لاترث مع غيرها و سبب اختلافهم تعارض القياس و النظر فى الترجيح. و أما قول ابن مسعود فمبنى على اصله فى ان بنات الابن لما كن لايرثن مع عدم الابن اكثر من السدس لم يجب لهن مع الغير اكثر مما وجب لهن مع الانفراد و هى حجة قريبة من حجة داود. والجمهور على أن ذكر ولد الابن يعصبهن كان فى درجتهن أو اطرف منهن. و شذ بعض المتأخرين فقال لايعصبهن الا اذا كان فى مرتبتهن و جمهور العلماء على انه اذا ترك المتوفى بنتا لصلب و بنت ابن او بنات ابن ليس معهن ذكر ان لبنات الابن السدس تكملة السدسين. و خالفت الشيعة فى ذلك فقالت لاترث بنت الابن مع البنت شيئاً كالحال فى ابن الابن مع الابن فالاختلاف فى بنات الابن فى موضعين مع بنى الابن و مع البنات فيما دون الثلثين و فوق النصف فالمتحصل فيهن اذا كن مع بنى الابن انه قيل يرثن و قيل لايرثن و اذا قيل يرثن فقيل يرثن تعصيباً مطلقاً و قيل يرثن تعصيباً الا أن يكون اكثر من السدس و اذا قيل يرثن فقيل أيضا اذا كان ابن الابن فى درجتهن و قيل كيفما كان. والمتحصل فى وراثتهن مع ابن الابن فيما فضل عن النصف الى تكملة الثلثين قيل يرثن و قيل لايرثن.

ميراث الزوجات

و اجمع العلماء على أن ميراث الرجل من امرأته اذ لم تترك ولداً ولا ولد ابن النصف ذكرا كان الولد أو انثى الا ما ذكرنا عن مجاهد و انها ان تركت ولداً فله الربع و أن ميراث المرأة من زوجها اذا لم يترك الزوج ولدا ولا ولد ابن الربع فان ترك ولداً أو ولد ابن فالثمن و انه ليس يحجبهن أحد عن الميراث و لاينقصهن الا الولد و هذا الورود النص فى قوله تعالى: «و لكم نصف ما ترك ازواجكم ان لم يكن لهن ولد». (قرآن ۱۲/۴).

ميراث الأب و الام

و اجمع العلماء على أن الاب اذا انفرد كان له جميع المال و انه اذا انفرد الابوان كان للام الثلث و للأب الباقى. لقوله تعالى: «و ورثه ابواه فلأمه الثلث» (قرآن ۱۱/۴) و اجمعوا على ان فرض الابوين من ميراث ابنهما اذا كان للابن ولد أو ولد ابن السدسان أعنى لكل واحد منهما السدس لقوله تعالى: «و لابويه لكل واحد منهما السدس مما ترك ان كان له ولد» (قرآن ۱۱/۴) والجمهور على أن الولد هو الذكر دون الانثى و خالفهم فى ذلك من شذ. و اجمعوا على أن الاب لاينقص مع ذوى الفرائض من السدس و له مازاد و اجمعوا من هذا الباب على أن الام يحجبها الاخوة من الثلث الى السدس، لقوله تعالى: «فان كان له اخوة فلأمه السدس» (قرآن ۱۱/۴). و اختلفوا فى اقل ما يحجب الام من الثلث الى السدس من الاخوة فذهب على رضى‌الله عنه و ابن مسعود الى ان الاخوة الحاجبين هما اثنان فصاعدا و به قال مالک. و ذهب ابن عباس الى انهم ثلاثة فصاعدا و ان الاثنين لايحجبان الام من الثلث الى السدس والخلاف آيل الى اقل ما ينطلق عليه اسم الجمع فمن قال اقل ما ينطلق عليه اسم الجمع ثلاثة قال الاخوة الحاجبون ثلاثة فما فوق و من قال اقل ما ينطلق عليه اسم الجمع اثنان قال الاخوة الحاجبون هما اثنان أعنى فى قوله تعالى: «فان كان له اخوة». و لاخلاف ان الذكر و الانثى يدخلان تحت اسم الاخوة فى الآية و ذلک عند الجمهور و قال بعض المتأخرين لاأنقل الام من الثلث الى السدس بالاخوات المنفردات لانه زعم انه ليس ينطلق عليهن اسم الاخوة الا أن يكون معهن أخ لموضع تغليب المذكر على المؤنث اذ اسم الاخوة هو جمع اخ و الاخ مذكر. و اختلفوا من هذا الباب فيمن يرث السدس الذى تحجب عنه الام بالاخوة و ذلک اذا ترک المتوفى ابوين و اخوة فقال الجمهور ذلک السدس للاب مع الاربعة الاسداس و روى عن ابن عباس أن ذلک السدس للاخوة الذين حجبوا و للاب الثلثان لانه ليس فى الاصول من يحجب و لايأخذ ما حجب الا الاخوة مع الآباء. و ضعف قوم الاسناد بذلک عن ابن عباس قول ابن عباس هو القياس و اختلفوا من هذا الباب فى التى تعرف بالغراوين (؟) و هى فيمن ترک زوجة و ابوين أو زوجا و ابوين فقال الجمهور فى الاولى للزوجة الربع و للام ثلث مابقى و هو الربع من رأس المال و للاب مابقى و هو النصف. و قالوا فى الثانية للزوج النصف و للام ثلث مابقى و هو السدس من رأس المال و للاب مابقى و هو السدسان و هو قول زيد و المشهور من قول على رضى‌الله عنه. و قال ابن عباس فى الاولى للزوجة الربع من رأس المال و للام الثلث منه ايضا لانها ذات فرض و للاب مابقى لانه عاصب و قال ايضاً فى الثانية للزوج النصف و للام الثلث لانها ذات فرض مسمى و للاب مابقى و به قال شريح القاضى و داود و ابن سيرين و جماعة. و عمدة الجمهور ان الاب و الام لما كانا اذا انفردا بالمال كان للام الثلث و للاب الباقى وجب أن يكون الحال كذلک فيما بقى من المال و كأنهم رأوا أن يكون ميراث الام أكثر من ميراث الاب خروجا عن الأصول. و عمدة الفريق الآخر ان الام ذات فرض مسمى و الاب عاصب و العاصب ليس له فرض محدود مع ذوى الفروض بل يقلل و يكثر و ما عليه الجمهور من طريق التعليل أظهر و ما عليه الفريق الثانى مع عدم التعليل أظهر و أعنى بالتعليل ههنا ان يكون احق سببى الانسان أولى بالايثار أعنى الاب من الام.

ميراث الاخوة للام

و أجمع العلماء على أن الاخوة للأم اذا انفرد الواحد منهم أن له السدس ذكراً كان أو أنثى و انهم ان كانوا أكثر من واحد فهم شركاء فى الثلث على السوية للذكر منهم مثل حظ الانثيين سواء. و اجمعوا على انهم لايرثون مع أربعة و هم الاب و الجد ابو الاب و ان علا و البنون ذكرانهم اناثهم و هذا كله لقوله تعالى: «و ان كان رجل يورث كلالة أو امرأة و له اخ أو أخت». (قرآن ۱۲/۴) و ذلک ان الاجماع انعقد على أن المقصود بهذه الآية هم الاخوة للام فقط و قد قرىء و له اخ أو أخت من أمه و كذلک أجمعوا فيما أحسب ههنا على ان الكلالة هى فقد الاصناف الاربعة التى ذكرنا من النسب أعنى الآباء والاجداد والبنين و بنى البنين.

ميراث الاخوة للاب و الام أو للاب

و أجمع العلماء على ان الاخوة للاب و الام أو للاب فقط يرثون فى الكلالة ايضاً. أما الاخت اذا انفردت فان لها النصف و ان كانتا اثنتين فلهما الثلثان كالحال فى البنات و انهم اذا كانوا ذكورا و اناثا فللذكر مثل حظ الانثيين كحال البنين مع البنات و هذا لقوله تعالى: «يستفتونک قل الله يفتيكم فى الكلالة» (قرآن ۱۷۶/۴)... الا انهم اختلفوا فى معنى الكلالة ههنا فى أشياء و اتفقوا منها فى أشياء يأتى ذكرها ان شاء الله تعالى. فمن ذلک انهم أجمعوا من هذا الباب على أن الاخوة للاب و الام ذكرانا كانوا او اناثا انهم لايرثون مع الولد الذكر شيئا و لا مع ولد الولد و لا مع الاب شيئا و اختلفوا فيما سوى ذلک فمنها انهم اختلفوا فى ميراث الاخوة للاب و الام مع البنت او البنات فذهب الجمهور الى انهن عصبة يعطون مافضل من البنات و ذهب داود بن على الظاهرى و طائفة الى ان الاخت لاترث مع البنت شيئاً و عمدة الجمهور فى هذا حديث ابن مسعود عن النبى صلى‌الله عليه و سلم انه قال فى ابنة و ابنة ابن و اخت ان للبنت النصف و لابنة الابن السدس تكملة الثلثين و مابقى فللاخت و أيضا من جهة النظر لما أجمعوا على توريث الاخوة مع البنات فكذلک الاخوات و عمدة الفريق الآخر ظاهر قوله تعالى: «ان امرؤ هلک ليس له ولد و له اخت» (قرآن ۱۷۶/۴) فلم يجعل للاخت شيئا الا مع عدم الولد والجمهور حملوا اسم الولد هنا على الذكور دون الاناث و أجمع العلماء من هذا الباب على أن الاخوة للاب و الأم يحجبون الاخوة للاب عن الميراث قياساً على بنى الابناء مع بنى الصلب قال قال ابوعمر و قد روى ذلک فى

حديث حسن من رواية الآحاد العدول عن علی رضی‌الله عنه قال قضی رسول‌الله صلی الله علیه و سلم أن اعیان بنی‌الام یتوارثون دون بنی‌العلات و أجمع العلماء علی أن الاخوات للاب و الام اذا استکملن الثلثین فانه لیس للاخوات للاب معهن شیء، کالحال فی بنات‌الابن مع بنات‌الصلب و انه ان کانت الاخت للأب و الام واحدة فللاخوات للأب ما کن‌بقیة‌الثلثین و هو السدس واختلفوا اذا کان مع‌الاخوات للاب ذکر، فقال الجمهور یعصبهن و یقتسمون المال للذکر مثل حظ‌الانثیین کالحال فی بنات‌الابن مع بنات‌الصلب. و اشترط مالک ان یکون فی درجتهن و قال ابن مسعود اذا استکمل الاخوات الشقائق الثلثین فالباقی للذکور من‌الاخوة للاب دون الاناث و به قال أبوثور و خالفه داود فی هذه المسئلة مع موافقته له فی مسألة بنات‌الصلب و بنی‌البنین فان لم‌یستکمل الثلثین فللذکر عنده من بنی‌الاب مثل حظ‌الانثیین الا ان یکون الحاصل للنساء اکثر من‌السدس کالحال فی بنت‌الصلب من بنی‌الابن و أدلة الفریقین فی هذه المسألة هی تلک الادلة بأعیانها و أجمعوا علی أن الاخوة للاب یقومون مقام‌الاب و الام عند فقدهم کالحال فی بنی‌البنین مع‌البنین و انه اذا کان معهن ذکرعصبهن بان یبدأ بمن له فرض مسمی ثم یرثون الباقی للذکر مثل حظ‌الانثیین کالحال فی‌البنین الا فی موضع واحد و هی الفریضة التی تعرف بالمشترکة فان العلماء اختلفوا فیها و هی امرأة توفیت و ترکت زوجها و أمها و اخوتها لامها و أخوتها لابیها و امها فکان عمر و عثمان و زیدبن ثابت یعطون للزوج النصف و للام السدس و للاخوة للام الثلث فیستغرقون المال فیبقی الاخوة للاب و الام بلاشیء فکانوا یشرکون الاخوة للاب و الام فی‌الثلث مع‌الاخوة للام یقتسمونه بینهم للذکر مثل حظ‌الانثیین و بالتشریک قال من فقهاء الامصار مالک و الشافعی و الثوری و کان علی رضی‌الله عنه و ابی‌بن کعب و أبوموسی الاشعری لایشرکون اخوةالاب و الام فی‌الثلث مع اخوةالام فی هذه الفریضة و لایوجبون لهم شیئا فیها و قال به من فقهاءالامصار أبوحنیفة و ابن أبی‌لیلی و احمد و أبوثور و داود و جماعة و حجةالفریق الاول ان الاخوة للاب و الام یشارکون الاخوة للام فی‌السبب الذی به یرثون وجب ان یشترکوا فی‌المیراث. و حجةالفریق الثانی ان الاخوة الشقائق عصبة فلا شیء لهم اذا أحاطت فرائض ذوی‌السهام بالمیراث و عمدتهم اتفاق‌الجمیع علی ان من ترک زوجا و اما و اخا واحدا لام و اخوة شقائق عشرة او أکثران الاخ للام یستحق ههنا السدس کاملا والسدس الباقی للباقین مع انهم مشارکون له فی‌الام فسبب‌الاختلاف فی اکثر مسائل الفرائض هو تعارض المقاییس و اشتراک الالفاظ فیما فیه نص.

میراث‌الجد

و أجمع العلماء علی ان الاب یحجب الجد و انه یقوم مقام الاب عند عدم الاب مع‌البنین و انه عاصب مع ذوی‌الفرائض و اختلفوا هل یقوم مقام‌الاب فی حجب الاخوة الشقائق او حجب الاخوة للاب فذهب ابن عباس و ابوبکر رضی‌الله عنهما و جماعة الی انه یحجبهم و به قال ابوحنیفة و أبوثور و المزنی و ابن سریج من أصحاب الشافعی و داود و جماعة و اتفق علی‌بن ابی‌طالب رضی الله عنه و زیدبن ثابت و ابن مسعود علی توریث الاخوة مع‌الجد الا انهم اختلفوا فی کیفیة ذلک علی ما نقوله بعد. و عمدة من جعل‌الجد بمنزلة الاب اتفاقهما فی‌المعنی أعنی من أن کلیهما أب للمیت و من اتفاقهما فی کثیر من الاحکام التی أجمعوا علی اتفاقهما فیها حتی انه قد روی عن ابن عباس رضی‌الله عنه انه قال اما یتقی الله زیدبن ثابت یجعل ابن‌الابن ابنا و لایجعل اباالاب ابا (؟) و قد اجمعوا علی انه مثله فی احکام اخر سوی الفرض، منها ان شهادته لحفیده کشهادة الاب و ان الجد یعتق علی حفیده کما یعتق الاب علی‌الابن و انه لایقتص له من جد کما لایقتص له من اب و عمدة من ورث الاخ مع‌الجد انّ الأخ اقرب الی‌المیت من‌الجد لأن الجد ابوابی‌المیت و الاخ ابن ابی‌المیت و الأبن اقرب من‌الاب. و ایضا فما اجمعوا علیه من ان ابن‌الاخ یقدم علی العم و هو یدلی بالاب و العم یدلی بالجد فسبب‌الخلاف تعارض‌القیاس فی هذاالباب فان قیل فأی القیاسین ارجح بحسب النظر الشرعی قلنا قیاس من ساوی بین‌الاب و الجد فانّ الجد اب فی‌المرتبة الثانیة او الثالثة کما ان ابن‌الابن ابن فی‌المرتبة الثانیة او الثالثة و اذا لم‌یحجب الابن الجد و هو یحجب الاخوة فالجد یجب أن یحجب من یحجب الابن و الاخ لیس بأصل للمیت، و لافرع و انما هو مشارک له فی‌الاصل و الاصل أحق بالشیء من‌المشارک فی‌الاصل والجد لیس هو أصلا للمیت من قبل اب بل هو اصل أصله و الاخ یرث من قبل انه فرع لاصل‌المیت فالذی هو أصل لاصله اولی من‌الذی هو فرع لاصله و لذلک لامعنی لقول من قال ان الاخ یدلی بالبنوة والجد یدلی بالابوة ان الاخ لیس ابنا للمیت و انما و هو ابن ابیه والجد أبوالمیت و البنوة انما هی اقوی فی‌المیراث من‌الابوة فی‌الشخص الواحد بعینه أعنی المورث. و اما البنوة البنوة التی تکون لاب المورث فلیس یلزم ان تکون فی حق المورث أقوی من‌الابوة التی تکون لاب المورث لان الابوة التی لاب المورث هی أبوة ما للمورث أعنی بعیدة و لیس البنوة التی لاب المورث بنوة ما للمورث لاقریبة و لابعیدة فمن قال الاخ أحق من‌الجد لان الاخ یدلی بالشیء الذی من قبله کان للمیراث بالبنوة و هو الاب والجد یدلی بالابوة هو قول غالط مخیل لان الجد اب ما و لیس الاخ ابناً ما و بالجملة الاخ لاحق من لواحق المیت و کأنه امر عارض و الجد سبب من أسبابه و السبب أملک للشیء من لاحقه و اختلف الذین ورثوا الجد مع الاخوة فی کیفیة ذلک فتحیل مذهب زید فی ذلک انه لایخلو أن یکون معه سوی الاخوه ذوفرض مسمی أولا یکون فان لم‌یکن معه ذوفرض مسمی أعطی الافضل له من اثنین اما ثلث‌المال و اما ان یکون کواحد من‌الاخوة الذکور و سواء کان الاخوة ذکرانا او اناثا او الامرین جمیعا فهو مع‌الأخ الواحد یقاسمه المال و کذلک مع‌الاثنین و مع‌الثلاثة والاربعة یأخذ الثلث و هو مع‌الاخت الواحدة الی الاربع یقاسمهن للذکر مثل حظ‌الانثیین و مع الخمس اخوات له الثلث لانه افضل له من المقاسمة فهذا هی حاله مع‌الاخوة فقط دون غیرهم و أما ان کان معهم ذوفرض مسمی فانه یبدأ بأهل الفروض فیأخذون فروضهم فما بقی أعطی الافضل له من ثلاث اما ثلث مابقی بعد حظوظ ذوی‌الفرائض و اما أن یکون بمنزلة ذکر من‌الاخوة و اما أن یعطی السدس من رأس‌المال لاتنقص منه و مابقی یکون للاخوة للذکر مثل حظ‌الانثیین الا فی الاکدریة علی ما سنذکر مذهبه فیها مع سائر مذاهب العلماء.

و أما علی رضی‌الله عنه فکان یعطی الجد الاحظی له من‌السدس أو المقاسمة و سواء کان مع‌الجد والاخوة و غیرهم و من ذوی‌الفرائض او لم‌یکن لم‌ینقصه من‌السدس شیئاً لانهم أجمعوا أن الابناء لاینقصونه منه شیأ کان أحری أن لاینقصه الاخوة. و عمدة قول زید أنه لما کان یحجب الاخوة للام فلم‌یحجب عما یجب لهم و هو الثلث و بقول زید قال مالک و الشافعی و الثوری و جماعة، و بقول علی رضی‌الله عنه قال ابوحنیفة و أما الفریضة التی تعرف بالأکدریة و هی امرأة توفیت و ترکت زوجا و أما و أختا شقیقة و جداً فان العلماء اختلفوا فیها فکان عمر رضی‌الله عنه و ابن مسعود یعطیان للزوج النصف و للام السدس و للاخت النصف و للجد السدس و ذلک علی جهة العول و کان علی‌بن أبی‌طالب رضی‌الله عنه و زید یقولان للزوج النصف و للام الثلث و للاخت النصف و للجد السدس فریضة الا أن زیداً یجمع سهم‌الاخت و الجد فیقسم ذلک بینهم للذکر مثل حظ‌الانثیین و زعم بعضهم ان هذا لیس من قول زید و ضعف‌الجمیع

التشریک الذی قال به زید فی هذه‌الفریضة و یقول زید قال مالک. و قیل انما سمیت الا کدریة لتکدر قول زید فیها و هذا کله علی مذهب من یری العول و بالعول قال جمهور الصحابة و فقهاء الامصار الا ابن عباس فانه روی عنه انه قال اعال الفرائض عمربن الخطاب و ایم الله لو قدم من قدم الله و أخر من أخر الله ماعالت فریضة قیل له و أیها قدم الله و ایها اخر الله قال: کل فریضة لم‌یهبطها الله عز و جل عن موجبها لاالی فریضة أخری فهی ما قدم الله و کل فریضة اذا والت عن فرضها لم‌یکن لها الا مابقی فتلک التی أخر الله فالاول مثل الزوجة و الام و المتأخر مثل‌الاخوات والبنات قال فاذا اجتمع الصنفان بدیء من قدم الله فان بقی شیء فلمن اخر الله و الا فلا شیء له. قیل له فهلا قلت هذا القول لعمر قال هبته. و ذهب زید الی انه اذا کان مع‌الجد و الاخوة الشقائق اخوة لاب ان الاخوة الشقائق ینادون الجد بالاخوة للاب فیمنعونه بهم کثرة‌المیراث و لایرثون مع‌الاخوة الشقائق شیئاً الا ان یکون الشقائق اختا واحدة فیها تعاد الجد باخوتها للاب مابینهما و بین ان تستکمل فریضتها و هی النصف و ان کان فیما یجار لها و لاخوتها لابیها فضل عن نصف رأس‌المال کله‌فهو لاخوتها لابیها للذکر مثل حظ‌الانثیین فان لم‌یفضل شیء علی‌النصف فلامیراث لهم. فأما علی رضی الله عنه فکان لایلتفت هنا للاخوة للاب للاجماع علی أن الاخوة الشقائق یحجبونهم و لان هذاالفعل ایضا مخالف الاصول اعنی ان یحتسب بمن لایرث. و اختلف الصحابة رضی الله عنهم من هذا الباب فی الفریضة التی تدعی الخرقاء و هی أم و اخت و جد علی خمسة أقوال فذهب ابوبکر رضی الله عنه و ابن عباس الی ان للام الثلث و الباقی للجد و حجبوا به الاخت و هذا علی رأیهم فی اقامة الجد مقام‌الاب. و ذهب علی رضی الله عنه الی ان للام السدس و للاخت النصف و مابقی للجد و ذهب عثمان الی ان للام الثلث و للاخت الثلث و للجد الثلث. و ذهب ابن مسعود الی ان للاخت النصف و للجد الثلث و للام السدس و کان یقول معاذالله ان افضل أمّاً علی جد و ذهب زید الی ان للام الثلث و مابقی بین‌الجد و الاخت للذکر مثل حظ‌الانثیین.

میراث‌الجدات

و أجمعوا علی أن للجدة، أم‌الام السدس مع عدم الام و أن للجدة أیضا أم‌الاب عند فقد الاب السدس فان اجتمعا کان السدس بینهما. و اختلفوا فیما سوی ذلک فذهب زید و اهل‌المدینة الی أن الجدة أم‌الأم یفرض لها السدس فریضة فاذا اجتمعت الجدتان کان السدس بینهما اذاکان تعددهما سواء أو کانت أم‌الاب أقعد فان کانت أم‌الأم أقعد أی أقرب الی المیت کان لها السدس و لم‌یکن للجدة أم‌الاب شیء. و قد روی عنه ایهما أقعد کان لها السدس و به قال علی رضی الله عنه و من فقهاء الامصار أبوحنیفة و الثوری و أبوثور و هؤلاء یورثون الا هاتین الجدتین المجمع علی توریثهما و کان الاوزاعی و أحمد یورثان ثلاث جدات واحدة من قبل الام و اثنتان من قبل‌الاب أم‌الاب و ام أبی‌الاب اعنی الجد و کان ابن مسعود یورث أربع جدات ام‌الام و امّ‌الاب و ام ابی‌الاب اعنی الجد و ام ابی‌الام اعنی الجد و به قال الحسن و ابن سیرین و کان ابن مسعود یشرک بین الجدات فی‌السدس دنیاهن و قصواهن ما لم‌تکن تحجبها بنتها او بنت بنتها و قد روی عنه ان کان یسقط القصوی بالدنیا اذاکانتا من جهة واحدة و روی عن ابن عباس ان الجدة کالام اذا لم‌تکن ام و هو شاذ عندالجمهور و لکن له حظ من‌القیاس. فعمدة زید و اهل‌المدینة و الشافعی و من قال بمذهب زید مارواه مالک انه قال جاءت الجدة الی ابی‌بکر رضی‌الله عنه تسأله عن میراثها فقال ابوبکر ما لک فی کتاب‌الله عز و جل شیء و ماعلمت لک فی سنة رسول‌الله صلی‌الله علیه و سلم شیئاً فارجعی حتی اسأل الناس فقال له المغیرةبن شعبة حضرت رسول‌الله صلی‌الله علیه و سلم أعطاها السدس فقال ابوبکر هل معک غیرک فقال محمدبن مسلمة فقال مثل ما قال المغیرة فأنفذه ابوبکر لها ثم جاءت الجدة الاخری الی عمربن الخطاب تسأله میراثها فقال لها ما لک فی کتاب الله عز و جل شیء و ما کان القضاء الذی قضی به الا لغیرک و أما أنا بزائد فی‌الفرائض و لکنه ذلک السدس فان اجتمعتما فیه فهو لکما و أیتکما انفردت به فهو لها و روی مالک أیضاً انه أتت الجدتان الی أبی‌بکر فاراد أن یجعل السدس للتی من قبل الأم فقال له رجل اما انک تترک التی لو ماتت و هو حی کان ایاها یرث فجعل ابوبکر السدس بینهما. قالوا فواجب ان لایتعدی فی هذا هذه‌السنة و اجماع‌الصحابة. و اما عمدة من ورث الثلاث جدات فحدیث ابن عیینة عن منصور عن ابراهیم ان النبی صلی‌الله علیه و سلم ورث ثلاث جدات اثنتین من قبل الاب و واحدة من قبل الام و اما ابن مسعود فعمدته القیاس فی تشبیهها بالجدة للاب لکن الحدیث یعارضه و اختلفوا هل یحجب‌الجدة للاب ابنها و هو الاب فذهب زید الی انه یحجب و به قال مالک والشافعی و ابوحنیفة و داود و قال آخرون ترث الجدة مع ابنها و هو مروی عن عمر و ابن مسعود و جماعة من‌الصحابة و به قال شریح و عطاء و ابن سیرین و احمد و هو قول‌الفقهاء المصریین و عمدة من حجب الجدة بابنها ان الجد لما کان محجوبا بالاب وجب ان تکون الجدة اولی بذلک و أیضاً فلما کانت ام‌الام لاترث باجماع مع‌الام شیئاً کان کذلک ام‌الاب مع‌الاب و عمدة‌الفریق الثانی ما روی الشعبی عن مسروق عن عبدالله قال أول جدة أعطاها رسول‌الله صلی‌الله علیه و سلم سدساً جدة مع ابنها و ابنها حی قالوا و من طریق‌النظر لما کانت الام و ام‌الأم لایحجبن بالذکور کان کذلک‌حکم جمیع الجدات و ینبغی ان یعلم أن مالکا لایخالف زیداً الا فی فریضة واحدة و هی امرأة هلکت و ترکت زوجا و اما و اخوة لام و اخوة لاب و أم و جداً فقال مالک للزوج النصف و للام السدس و للجدة مابقی و هو الثلث و لیس للاخوة الشقائق شیء و قال زید للزوج النصف و للام السدس و للجد السدس و مابقی للاخوة الشقائق فخالف مالک فی هذه المسئلة اصله من أن الجد لایحجب الاخوة الشقائق ولا الاخوات للاب و حجته انه لما حجب الاخوة للام عن‌الثلث الذی کانوا یستحقونه دون الشقائق کان هو أولی به و اما زید فعلی اصله فی انه لایحجبهم.

باب فی الحجب

و أجمع العلماء علی أن الاخ الشقیق یحجب الاخ للأب و ان الاخ للاب یحجب بنی‌الاخ الشقیق و ان بنی‌الاخ الشقیق یحجبون أبناء‌الاخ للاب و بنوالاخ للاب اولی من بنی ابن‌الاخ للأب و الام و بنوالاخ للاب اولی من‌العم أخی‌الاب و ابن‌العم أخی‌الاب الشقیق أولی من ابن‌العم أخی‌الاب للاب و کل واحد من هؤلاء یحجبون بنیهم و من حجب منهم صنفا فهو یحجب من یحجبه ذلک الصنف و بالجملة اما الاخوة فالاقرب منهم یحجب الابعد فاذا استووا حجب منهم من أدلی بسببین أم و أب من أدلی بسبب واحد و هو الاب فقط و کذلک الاعمام الاقرب منهم یحجب الابعد فان استوا حجب من یدلی منهم الی‌المیت بسببین من یدلی بسبب واحد أعنی انه یحجب العم اخوالاب لاب و ام العم الذی هو اخوالاب لاب فقط و أجمعوا علی ان الاخوة الشقائق و الاخوة للاب یحجبون الاعمام لان الاخوة بنوأب‌المتوفی و الاعمام بنوجده و الابناء یحجبون بنیهم و الآباء أجدادهم والبنون و بنوهم یحجبون الاخوة والجد یحجب من فوقه من‌الاجداد باجماع و الاب یحجب الاخوة و یحجب من تحجبه الاخوة والجد یحجب الاعمام باجماع والاخوة للام و یحجبون بنی‌الاخوة الشقائق و بنی‌الاخوة للاب والبنات و بنات‌البنین یحجبن الاخوة للام و اختلف العلماء فیمن ترک ابن عم أحدهما أخ للام فقال مالک و الشافعی و أبوحنیفة و الثوری للاخ للام السدس من جهة ما هو أخ لام و هو فی

باقي المال مع ابن العم الآخر عصبة يقتسمونه بينهم على السواء و هو قول علي رضي الله عنه و زيد و ابن عباس و قال قوم المال كله لابن العم الذي هو أخ لام يأخذ سدسه بالاخوة و بقيته بالتعصيب لانه قد أدلى بسببين و ممن قال بهذا القول من الصحابة ابن مسعود و من الفقهاء داود و ابوثور و الطبري و هو قول الحسن و عطاء و اختلف العلماء في رد ما بقي من مال الورثة على ذوي الفرائض اذا بقيت من المال فضلة لم تستوفها الفرائض و لم يكن هناك من يعصب فكان زيد لا يقول بالرد و يجعل الفاضل في بيت المال و به قال مالك والشافعي و قال جل الصحابة بالرد على ذوي الفروض ما عدا الزوج والزوجة و ان كانوا اختلفوا في كيفية ذلك و به قال فقهاء العراق من الكوفيين والبصريين و أجمع هؤلاء الفقهاء على أن الرد يكون لهم بقدر سهامهم فمن كان له نصف اخذ النصف مما بقي و هكذا في جزء جزء و عمدتهم أن قرابة الدين والنسب اولى من قرابة الدين فقط اى ان هؤلاء اجتمع لهم سببان و للمسلمين سبب واحد و هنا مسائل مشهورة الخلاف بين اهل العلم فيها تعلق بأسباب المواريث يجب ان تذكر هنا. فمنها انه اجمع المسلمون على ان الكافر لا يرث المسلم لقوله تعالى «و لن يجعل الله للكافرين على المؤمنين سبيلا» و لما ثبت من قوله عليه الصلاة والسلام لا يرث المسلم الكافر ولا الكافر المسلم و اختلفوا في ميراث المسلم الكافر و في ميراث المسلم المرتد فذهب جمهور العلماء من الصحابة و التابعين و فقهاء الامصار قالوا أنه لا يرث المسلم الكافر بهذا الاثر الثابت و ذهب معاذ بن جبل و معاوية من الصحابة و سعيد بن المسيب و مسروق من التابعين و جماعة ان المسلم يرث الكافر و شبهوا ذلك بنسائهم فقالوا كما يجوز لنا ان ننكح نساءهم و لا يجوز ان ننكحهم نساءنا كذلك الارث و رووا في ذلك حديثا مسندا قال أبوعمرو ليس بالقوى عند الجمهور و شبهوه ايضا بالقصاص في الدماء التي لا تتكافأ و اما مال المرتد اذا قتل او مات فقال جمهور فقهاء الحجاز هو لجماعة المسلمين و لا يرثه قرابته و به قال مالك والشافعي و هو قول زيد من الصحابة. و قال ابوحنيفة و الثوري و جمهور الكوفيين و كثير من البصريين يرثه ورثته من المسلمين و هو قول ابن مسعود من الصحابة و علي رضي الله عنهما. و عمدة الفريق الاول عموم الحديث و عمدة الحنفية تخصيص العموم بالقياس و قياسهم في ذلك هو أن قرابته أولى من المسلمين لانهم يدلون بسببين بالاسلام والقرابة والمسلمون بسبب واحد و هو الاسلام و ربما أكدوا بما يبقى لماله من حكم الاسلام بدليل انه لا يؤخذ في الحال حتى يموت فكانت حياته معتبرة في بقاء ماله على ملكه و ذلك لا يكون الا بأن يكون لماله حرمة اسلامية و لذلك لم يجز ان يقر على الارتداد بخلاف الكافر و قال الشافعي و غيره يؤخذ بقضاء الصلاة اذا تاب من الردة في أيام الردة والطائفة الاخرى تقول يوقف ماله لان له حرمة اسلامية و انما وقف رجاء ان يعود الى الاسلام و ان استجاب المسلمين لماله ليس على طريق الارث و شذت طائفة فقالت ماله للمسلمين عند ما يرتد و أظن ان أشهب ممن يقول بذلك و أجمعوا على توريث اهل الملة الواحدة بعضهم بعضا و اختلفوا في توريث الملل المختلفة فذهب مالك و جماعة الى ان أهل الملل المختلفة لا يتوارثون كاليهود والنصارى و به قال احمد و جماعة و قال الشافعي و ابوحنيفة و ابوثور والثوري و داود و غيرهم الكفار كلهم يتوارثون وكان شريح و ابن أبي ليلى و جماعة يجعلون الملل التي لا تتوارث ثلاثا النصارى واليهود والصابئين ملة والمجوس و من لا كتاب له ملة و الاسلام ملة و قد روى عن ابن ابي ليلى مثل قول مالك. و عمدة مالك و من قال بقوله ما روى الثقات عن عمرو بن شعيب عن ابيه عن جده أن النبي صلى الله عليه و سلم قال لا يتوارث أهل ملتين و عمدة الشافعية والحنفية قوله عليه الصلاة والسلام لا يرث المسلم الكافر ولا الكافر المسلم و ذلك أن المفهوم من هذا بدليل الخطاب أن المسلم يرث المسلم و الكافر يرث الكافر و القول بدليل الخطاب فيه ضعف و خاصة هنا.

و اختلفوا في توريث الحملاء والحملاء هم الذين يتحملون بأولادهم من بلاد الشرك الى بلاد الاسلام أعني انهم يولدون في بلاد الشرك ثم يخرجون الى بلاد الاسلام و هم يدعون تلك الولادة الموجبة للنسب و ذلك على ثلاثة اقوال انهم يتوارثون بما يدعون من النسب و هو قول جماعة التابعين و اليه ذهب اسحق و قول انهم لا يتوارثون الا ببينة تشهد على أنسابهم و به قال شريح و الحسن و جماعة و قول انهم لا يتوارثون اصلا و روى عن عمر الثلاثة الاقوال الا ان الاشهر عنه أنه كان لا يورث الا من ولد في بلاد العرب و هو قول عثمان و عمر بن عبدالعزيز و اما مالك و أصحابه فاختلف في ذلك قولهم فمنهم من رأى أن لا يورثوا الا ببينة و هو قول ابن القاسم و منهم من رأى أن لا يرثوا أصلا و لا بالبينة العادلة و ممن قال بهذا القول من أصحاب مالك عبدالملك بن الماجشون و روى ابن القاسم عن مالك في اهل حصن نزلوا على حكم الاسلام فشهد بعضهم لبعض انهم يتوارثون و هذا خرج منه انهم يتوارثون بلا بينة لان مالكا لا يجوز شهادة الكفار بعضهم على بعض قالوا فأما ان سبوا فلا يقبل قولهم في ذلك و بنحو هذا التفصيل قال الكوفيون الشافعي و احمد و ابوثور و ذلك انهم قالوا ان خرجوا الى بلاد الاسلام و ليس لاحد عليهم يد قبلت دعواهم في أنسابهم و أما ان أدركهم السبي و الرق فلا يقبل قولهم الا ببينة ففي المسئلة أربعة أقوال اثنان طرفان و اثنان مفرقان و جمهور العلماء من فقهاء الامصار و من الصحابة علي و زيد و عمر ان من لا يرث لا يحجب مثل الكافر و المملوك و القاتل عمداً و كان ابن مسعود يحجب بهؤلاء الثلاثة دون أن يورثهم أعني بأهل الكتاب و بالعبيد و بالقاتلين عمداً و به قال داود و أبوثور. و عمدة الجمهور ان الحجب في معنى الارث و انهما متلازمان و حجة الطائفة الثانية ان الحجب لا يرتفع الا بالموت.

و اختلف العلماء في الذين يفقدون في حرب او غرق او هدم و لا يدرى من مات منهم قبل صاحبه كيف يتوارثون اذا كانوا اهل ميراث فذهب مالك و أهل المدينة الى انهم لا يورث بعضهم من بعض و ان ميراثهم جميعا لمن بقي من قرابتهم الوارثين أو لبيت المال ان لم تكن لهم قرابة ترث و به قال الشافعي و أبوحنيفة و أصحابه فيما حكى عنه الطحاوي و ذهب علي و عمر رضي الله عنهما و اهل الكوفة و ابوحنيفة فيما ذكر غير الطحاوي عنه و جمهور البصريين الى انهم يتوارثون و صفة توريثهم عندهم انهم يورثون كل واحد من صاحبه في أصل ماله دون ما ورث بعضهم من بعض أعني انه لا يضم الى مال الموروث ما ورث من غيره فيتوارثون الكل على انه مال واحد كالحال في الذين يعلم تقدم موت بعضهم على بعض. مثال ذلك زوج و زوجة توفيا في حرب أو غرق أو هدم و لكل واحد منهما الف درهم فيورث الزوج من المرأة خمسمائة درهم و تورث المرأة من الالف التي كانت بيد الزوج دون الخمسمائة التي ورث منها ربعها و ذلك مائتان و خمسون.

و من مسائل هذا الباب اختلاف العلماء في ميراث ولد الملاعنة و ولد الزنا فذهب أهل المدينة و زيد بن ثابت الى ان ولد الملاعنة يورث كما يورث غير ولد الملاعنة و انه ليس لأمه الا الثلث و الباقي لبيت المال الا ان يكون له اخوة لأم فيكون لهم الثلث أو تكون أمه مولاة فيكون باقي المال لمواليها و الا فالباقي لبيت مال المسلمين و به قال مالك والشافعي و أبوحنيفة و أصحابه الا أن أباحنيفة على مذهبه يجعل ذوي الارحام أولى من جماعة المسلمين و أيضاً على قياس من يقول بالرد ترد على الام بقية المال و ذهب علي و عمر و ابن مسعود الى ان عصبته عصبة امه أعني الذين يرثونها و روى عن علي و ابن

مسعود انهم كانوا لايجعلون عصبته عصبة أمه الا مع فقدالام و كانوا ينزلون الام بمنزلة الاب و به قال الحسن و ابن سيرين و الثورى و ابن حنبل و جماعة و عمدةالفريقى الاول عموم قوله تعالى: «فان لميكن له ولد و ورثه أبواه فلامه الثلث» فقالوا هذه أم و كل أم لها الثلث فهذه لها الثلث و عمدةالفريق الثانى ما روى من حديث ابن عمر عن النبى صلى الله عليه و سلم أنه الحق ولدالملاعنة بأمه و حديث عمروبن شعيب عن أبيه عن جده قال جعل النبى صلىالله عليه و سلم ميراث ابنالملاعنة لأمه و لورثته و حديث واثلةبن الاسقع عنالنبى صلىالله عليه و سلم قال المرأة تحوز ثلاثة أموال عتيقها و لقيطها و ولدها الذى لاعنت عليه و حديث مكحول عنالنبى صلىالله عليه و سلم بمثل ذلك خرج جميع ذلك ابوداود و غيره. قال القاضى هذه الآثار المصير اليها واجب لأنها قد خصصت عمومالكتاب و الجمهور على أن السنة يخصص بها الكتاب و لعلالفريق الاول لمتبلغهم هذهالاحاديث أو لمتصح عندهم و هذاالقول مروى عن ابن عباس و عثمان و هو مشهور فىالصدر الاول و اشتهاره فىالصحابة دليل على صحة هذهالآثار فان هذا ليس يستنبط بالقياس. والله اعلم.

و من مسائل ثبوت النسب الموجب للميراث اختلافهم فيمن ترك ابنين و أقر أحدهم بأخ ثالث و أنكر الثانى فقال مالك و ابوحنيفة يجب عليه أن يعطيه حقه منالميراث يعنون المقر و لايثبت بقوله نسبه و قال الشافعى لايثبت النسب و لايجب على المقر أن يعطيه منالميراث شيئاً و اختلف مالك و أبوحنيفة فىالقدر الذى يجب على الاخ المقر فقال مالك يجب عليه ما كان يجب عليه لو أقر الاخ الثانى و ثبت النسب و قال ابوحنيفة يجب عليه ان يعطيه نصف مابيده و كذلك الحكم عند مالك و أبوحنيفة فيمن ترك ابناً واحداً فأقر بأخ له آخر أعنى أنه لايثبت النسب و يجب الميراث و اما الشافعى فعنه فى هذه المسئلة قولان احدهما انه لايثبت النسب و لايجب الميراث والثانى يثبت النسب و يجب الميراث و هو الذى عليه تناظر الشافعية فىالمسائل الطبلولية و بجعلها مسئلة عامة و هو ان كل من يحوز المال يثبت النسب باقراره و ان كان واحداً أخاه او غير ذلك و عمدة الشافعية فىالمسئلة الاولى و فى أحد قوليه فى هذهالمسئلة اعنى القول الغيرالمشهور ان النسب لايثبت الا بشاهدى عدل و حيث لايثبت فلاميراث لان النسب اصل و الميراث فرع و اذ لميوجد الاصل لميوجد الفرع و عمدة مالك و ابىحنيفة ان ثبوت النسب و هو حق متعد الى الاخ المنكر فلايثبت الا بشاهدين عدلين و اما حظه منالميراث الذى بيدالمقر فاقراره فيه عامل لأنه حق اقربه على نفسه و الحق ان القضاء عليه لايصح منالحاكم الا بعد ثبوت النسب و انه لايجوز له بينالله تعالى و بين نفسه ان يمنع من يعرف انه شريكه فىالميراث حظه منه. و اما عمدةالشافعية فى اثباتهم النسب باقرارالواحد الذى يحوز الميراث فالسماع و القياس اما السماع فحديث مالك عن ابن شهاب عن عروة عن عائشة المتفق على صحته قالت كان عتبةبن أبىوقاص عهد الى أخيه سعدبن أبىوقاص أن ابن وليدة زمعة منى فاقبضه اليك فلما كان عامالفتح أخذه سعدبن أبىوقاص و قال ابن أخى قدكان عهد الى فيه فقام اليه عبدبن زمعة فقال أخى و ابن وليدة أبى ولد على فراشه فتساوقاه الى رسول الله صلى الله عليه و سلم فقال سعد يا رسولالله ابن اخى قدكان عهد الى فيه فقام اليه عبدبن زمعة فقال اخى و ابن وليدة ابى ولد على فراشه. فقال رسول الله صلىالله عليه هو لك يا عبدبن زمعة ثم قال رسولالله صلىالله عليه الولد للفراش و للعاهر الحجر ثم قال لسودة بنت زمعة احتجبى منه لما رأى من شبهه بعتبةبن ابىوقاص. قالت فمارآها لقى الله عز و جل فقضى رسولالله صلىالله عليه و سلم لعبدبن زمعة بأخيه و اثبت نسبه باقراره و اذ لميكن هنالك وارث منازع له و اما اكثرالفقهاء فقد اشكل عليه معنى هذاالحديث لخروجه عندهم من الاصل المجمع عليه فى اثبات النسب و لهم فى ذلك تأويلات و ذلك ان ظاهر هذاالحديث أنه أثبت نسبه باقرار أخيه به و الاصل أن لايثبت نسب الا بشاهدى عدل و لذلک تأول الناس فى ذلك تأويلات فقالت طائفة انه انما اثبت نسبه عليه الصلاة و السلام بقول اخيه لأنه يمكن أن يكون قد علم أن تلك الامة كان يطؤها زمعةبن قيس و انها كانت فراشا له قالوا و مما يؤكد ذلك انه كان صهره و سودة بنت زمعة كانت زوجته عليه الصلاة و السلام فيمكن أن لايخفى عليه أمر ما و هذا علىالقول بأن للقاضى أن يقضى بعلمه و لايليق هذا التأويل بمذهب مالك لانه لايقضى القاضى عنده بعلمه و يليق بمذهبالشافعى على قوله الآخر أعنى الذى لايثبت فيه النسب و الذين قالوا بهذا التأويل قالوا انما أمر سودة بالحجبة احتياطا لشبهة الشبه لا أن ذلك كان واجبا و قال لمكان هذا بعضالشافعية أن للزوج أن يحجب الاخت عن أخيها و قالت طائفة أمره بالاحتجاب لسودة دليل على انه لميلحق نسبه بقول عتبة و لا بعلمه للفراش و افترق هؤلاء فى تأويل قوله عليه الصلاة والسلام هو لک. فقالت طائفة انما أراد هو عبدک اذ كان ابن أمة أبيک و هذا غيرظاهر لتعليل رسولالله صلىالله عليه و سلم حكمه فى ذلک بقوله الولد للفراش و للعاهر الحجر و قال الطحاوى انما اراد بقوله عليه الصلاة والسلام هو لک يا عبدبن زمعة؛ أى يدک عليه بمنزلة ما هو بيدالالاقط علىاللقطة و هذه التأويلات تضعف لتعليله عليه الصلاة والسلام حكمه بأن قال الولد للفراش و للعاهر الحجر.

و أما المعنى الذى يعتمده الشافعية فى هذا المذهب فهو أن اقرار من يحوز الميراث هو اقرار خلافة أى اقرار من حاز خلافةالميت و عندالغير انه اقرار شهادة لااقرار خلافة يريد أن الاقرار الذى كان للميت انتقل الى هذا الذى حاز ميراثه و اتفق الجمهور على أن أولادالزنا لايلحقون بآبائهم الا فىالجاهلية على ما روى عن عمربن الخطاب على اختلاف فى ذلك بينالصحابة و شذ قوم فقالوا يلتحق ولدالزنا فىالاسلام أعنى الذى كان عن زنا فىالاسلام و اتفقوا على أن الولد لايلحق بالفراش فى أقل من ستة أشهر اما من وقتالعقد و اما من وقتالدخول و انه يلحق من وقتالدخول الى أقصر زمان الحمل و ان كان قد فارقها و اعتزلها و اختلفوا فى اطول زمانالحمل الذى يلحق به بالوالد الولد فقال مالك خمس سنين و قال بعض اصحابه سبع و قال الشافعى اربع سنين و قال الكوفيون سنتان و قال محمدبن الحكم سنة و قال داود ستة اشهر و هذه المسئلة مرجوع فيها الىالعادة والتجربة و قول ابن عبدالحكم و القاهرية[1] هو اقرب الى المعتاد و الحكم انما يجب ان يكون بالمعتاد لا بالنادر و لعله ان يكون مستحيلا و ذهب مالك و الشافعى الى ان من تزوج امرأة و لميدخل بها او دخل بها بعدالوقت و اتت بولد لستة أشهر من وقتالعقد لا من وقتالدخول انه لايلحق به الا اذا اتت به لستة أشهر فأكثرمن ذلک من وقتالدخول و قال ابوحنيفة هى فراش له و يلحقه الولد و عمدة مالك انها ليست بفراش الا بامكان الوطء و هو معالدخول و عمدة ابىحنيفة عموم قوله عليه السلام الولد للفراش و كأنه يرى أن هذا تعبد بمنزلة تغليب الوطء الحلال علىالوطء الحرام فى الحاقالولد بالوطء الحلال.

و اختلفوا من هذا الباب فى اثبات النسب بالقافة و ذلک عندما يطأ رجلان فى طهر واحد بملک يمين او بنكاح و يتصور الحكم أيضاً بالقافة فى اللقيط الذى يدعيه رجلان أو ثلاثة و القافة عندالعرب هم قوم كانت عندهم معرفة بفصول تشابه اشخاصالناس فقال بالقافة من فقهاء الامصار مالك و الشافعى و احمد و ابوثور و الاوزاعى. و أبى الحكم بالقافة الكوفيون و اكثراهل العراق و الحكم

---

۱ – ظ. ظاهريه، منسوب به داود ابوسليمانبن علىبن خلف اصفهانيست.

عند هؤلاء انه اذا ادعى رجلان ولداً كان الولد بينهما و ذلک اذا لم‌يکن لأحدهما فراش مثل أن يكون لقيطا أو كانت المرأة الواحدة لكل واحد منهما فراشا مثل الأمة أو الحرة، يطؤها رجلان فى طهر واحد و عندالجمهور من‌القائلين بهذا القول انه يجوز أن يكون عندهم للابن الواحد أبوان فقط و قال محمد صاحب ابی‌حنیفة يجوز ان‌يكون ابنا لثلاثة ان ادعوه و هذا كله تخليط و ابطال للمعقول و المنقول و عمدة استدلال من قال بالقافة ما رواه مالک عن سليمان‌بن يسار ان عمربن الخطاب كان يلقط اولادالجاهلية بمن استلاطهم اى بمن ادعاهم فى‌الاسلام فأتى رجلان كلاهما يدعى ولد امرأة فدعى قائفا فنظر اليه فقال القائف لقد اشتركا فيه فضربه عمر بالدرة ثم دعا المرأة فقال اخبرینی بخبرک فقالت كان هذا لاحدالرجلين يأتى فى ابل لاهلها فلايفارقها حتى يظن و نظن انه قد استمر بها حمل ثم انصرف عنها فأهريقت عليه دما ثم خلف هذا عليها تعنى الإخر فلأدرى أيهما هو فكبر القائف فقال عمر للغلام وال أيهما شئت قالوا فقضاء عمر بمحضر من‌الصحابة بالقافة من غير انكار من واحد منهم هو كالاجماع و هذاالحكم عند مالک اذا قضى القافة بالاشتراک ان أوخر الصبى حتى يبلغ و يقال له وال أيهما شئت و لايلحق واحد باثنين و به قال الشافعی و قال أبوثور يكون ابنا لهما اذا زعم القائف أنهما اشتركا فيه و عند مالک انه ليس يكون ابنا للاثنين لقوله تعالى: «يأأيها الناس انا خلقنا كم من ذكر و أنثى» (قرآن ١٣/٤٩) و احتج القائلون بالقافة ايضا بحديث ابن شهاب عن عروة عن عائشة قالت دخل رسول‌الله صلى‌الله عليه و سلم مسروراً تبرق أسارير وجهه فقال ألم‌تسمعى ما قال مجزز المدلجى لزيد و أسامة و رأى أقدامهما فقال ان هذه الاقدام بعضها من بعض. قالوا و هذا مروى عن ابن عباس و عن أنس‌بن مالک و لا مخالف لهم من‌الصحابة و أمسا الكوفيون فقالوا الأصل ان لايحكم لاحدالمتنازعين فى‌الولد الا ان يكون هنالک فراش لقوله عليه السلام الولد للفراش فاذا عدم الفراش او اشتركا فى الفراش كان ذلک بينهما و كأنهم رأوا ذلک بنوة شرعية لاطبيعية فانه ليس يلزم من قال انه لايمكن ان يكون ابن واحد عن أبوين بالعقل أن لايجوز وقوع ذلک فى‌الشرع. و روى مثل قولهم عن عمر و رواه عبدالرزاق عن على. و قال الشافعى لايقبل فى‌القافة الا رجلان و عن مالک فى ذلک روايتان احداهما مثل قول‌الشافعى و الثانية انه يقبل قول قائف واحد و القافة فى‌المشهور عن مالک انما يقضى بها فى ملک‌اليمين فقط لا فى‌النكاح و روى ابن وهب عنه مثل قول‌الشافعى و قال أبوعمربن عبدالبر فى هذا حديث حسن مسند أخذ به جماعة من أهل‌الحديث و أهل‌الظاهر رواه الثورى عن صالح‌بن حى عن الشعبى عن زيدبن أرقم قال كان على باليمن فأتى بامرأة وطئها ثلاثة أناس فى طهر واحد فسأل كل واحد منهم أن يقر لصاحبه بالولد فأبى فأقرع بينهم و قضى بالولد الذى أصابته القرعة و جعل عليه ثلثى‌الدية فرفع ذلک الى النبى صلى‌الله عليه و سلم فأعجبه و ضحک حتى بدت نواجذه و فى هذاالقول انفاذالحكم بالقافة و الحاق‌الولد بالقرعة.

و اختلفوا فى ميراث‌القاتل على اربعة اقوام فقال قوم لايرث القاتل اصلا من قتله و قال آخرون يرث القاتل و هم الاقل و فرق قوم بين الخطأ و العمد فقالوا لايرث فى‌العمد شيئاً و يرث فى‌الخطأ الا من الدية و هو قول مالک و اصحابه و فرق قوم بين ان يكون فى‌العمد قتل بأمر واجب او بغير واجب مثل ان يكون من له اقامة الحدود و بالجملة بين ان يكون ممن يتهم أو لايتهم و سبب الخلاف معارضة اصل الشرع فى هذا المعنى للنظر المصلحى و ذلک ان النظر المصلحى يقتضى ان لايرث لئلايتذرع الناس من المواريث الى‌القتل و اتباع الظاهر و التعبد يوجب ان لايلتفت الى ذلک فانه لو كان ذلک مما قصد لالتفت اليه الشارع (و ما كان ربک نسيا) كما تقول الظاهرية.

واختلفوا فى‌الوارث الذى ليس بمسلم يسلم بعد موت مورثه المسلم و قبل قسم‌الميراث و كذلک ان كان مورثه على غير دين‌الاسلام فقال الجمهور انما يعتبر فى ذلک وقت‌الموت فان كان اليوم الذى مات فيه المسلم وارثه ليس بمسلم لم‌يرثه اصلا سواء أسلم قبل قسم‌الميراث او بعده و كذلک ان كان مورثه على غير دين‌الاسلام و كان الوارث يوما مات غير مسلم ورثه ضرورة سواء كان اسلامه قبل القسم أو بعده و قالت طائفة منهم الحسن و قتادة و جماعة المعتبر فى ذلک يوم القسم و روى ذلک عن عمربن الخطاب و عمدة كلاالفريقين قوله صلى‌الله عليه و سلم أيما دار أو أرض قسمت فى‌الجاهلية فهى على قسم الجاهلية و أيما دار أو أرض أدركها الاسلام و لم‌تقسم فهى على قسم‌الاسلام فمن اعتبر وقت القسمة حكم للمقسوم فى ذلک الوقت بحكم‌الاسلام و من اعتبر وجوب القسمة حكم فى وقت الموت للمقسوم بحكم الاسلام و روى من حديث عطاء أن رجلا أسلم على ميراث على عهد رسول‌الله صلى‌الله عليه و سلم قبل ان يقسم فأعطاه رسول‌الله صلى‌الله عليه و سلم نصيبه و كذلک الحكم عندهم فيمن اعتق من‌الورثة بعدالموت و قبل القسم فهذه هى المسائل المشهورة التى تتعلق بهذا الكتاب. قال القاضى و لما كان الميراث انما يكون بأحد ثلاثة اسباب اما بنسب أو صهر أو ولاء و كان قد قيل فى الذى يكون بالنسب و الصهر فيجب أن نذكر ههنا الولاء و لمن يجب و من يحجب فيه ممن لايحجب و ما احكامه.

باب فى‌الولاء

فأما من يجب له الولاء ففيه مسائل مشهورة تجرى مجرى‌الاصول لهذا الباب.

المسئلة الاولى - اجمع العلماء على ان من اعتق عبده عن نفسه فان ولاءه له و انه يرثه اذا لم‌يكن له وارث و انه عصبة له اذا كان هنالک ورثة لايحيطون بالمال فأما كون الولاءة للمعتق عن نفسه فلما ثبت من قوله عليه السلام فى حديث بربرة انما الولاء لمن أعتق و اختلفوا اذا اعتق عبد عن غيره فقال مالک الولاء للمعتق عنه لا الذى باشر العتق و قال ابوحنيفة و الشافعى ان اعتقه عن علم المعتق عنه قالوا للمعتق عنه و ان أعتقه عن غير علمه فالولاء للمباشر للعتق و عمدةالحنفية والشافعية ظاهر قوله عليه الصلاة والسلام الولاء لمن أعتق و قوله عليه الصلاة والسلام الولاء لحمة كلحمةالنسب. قالوا فلما لم‌يجز ان يلتحق نسب‌الحر بغير اذنه فكذلک الولاء و من طريق‌المعنى فلان عتقه حرية وقعت فى ملک المعتق فوجب ان يكون الولاء له اصله اذا اعتقه من نفسه و عمدة مالک انه اذا اعتقه عنه فقد ملكه اياه فأشبه الوكيل و لذلک اتفقوا على انه اذا أعتق له المعتق عنه كان ولاؤه للمباشر و عند مالک انه من قال لعبده انت حر لوجه‌الله و للمسلمين ان الولاء يكون للمسلمين و عندهم يكون للمعتق.

المسئلة الثانية - اختلف العلماء فيمن أسلم على يديه رجلٌ هل يكون ولاؤه له. فقال مالک و الشافعى و الثورى و داود و جماعة لاولاء له و قال ابوحنيفة و أصحابه له ولاؤه اذا والاه و ذلک ان من مذهبهم ان للرجل أن يوالى رجلا آخر فيرثه و يعقل عنه و ان له ان ينصرف من ولائه الى ولاء غيره ما لم‌يعقل عنه و قال غيره بنفس‌الاسلام على يديه يكون له ولاؤه فعمدةالطائفة الاولى قوله صلى‌الله عليه و سلم انما الولاء لمن أعتق و انما هذه هى التى يسمونها الحاصرة و كذلک الالف و اللام هى عندهم للحصر و معنى‌الحصر هو أن يكون الحكم خاصا بالمحكوم عليه لايشاركه فيه غيره أعنى أن لايكون ولاء بحسب مفهوم هذاالقول الا للمعتق فقط المباشر. و عمدة الحنفية فى اثبات‌الولاء بالموالاة قوله تعالى: «و لكل جعلنا موالى مما ترک الوالدان و الاقربون» (قرآن ٣٣/٤) و قوله تعالى: «والذين عقدت أيمانكم فآتوهم نصيبهم» و حجة من قال الولاء يكون بنفس الاسلام فقط

حدیث تمیم الداری قال سألت رسول‌الله صلی‌الله علیه و سلم عن‌المشرک یسلم علی یدی مسلم فقال هو أحق الناس و أولاهم بحیاته و مماته و قضی به عمربن عبدالعزیز. و عمدةالفریق الاول ان قوله تعالی: «والذین عقدت أیمانکم» منسوخة بآیةالمواریث و ان ذلک کان فی صدرالاسلام و أجمعوا علی انه لایجوز بیع الولاء و لا هبته لثبوت نهیه علیه الصلاة والسلام عن ذلک الا و لاءالسائبة.
المسألة الثالثة - اختلف العلماء اذا قال السید لعبده انت سائبة فقال مالک ولاؤه و عقله للمسلمین و جعله بمنزلة من أعتق عن المسلمین الا ان یرید به معنی العتق فقط فیکون ولاؤه له و قال الشافعی و أبوحنیفة ولاؤه للمعتق علی کل حال و به قال احمد و داود و أبوثور و قالت طائفة له ان یجعل ولاؤه حیث شاء و ان لم‌یوال أحداً کان ولاؤه للمسلمین و به قال اللیث و الاوزاعی و کان ابراهیم الشعبی یقولان لابأس ببیع ولاء السائبة و هبته و حجة هؤلاء هی الحجج المتقدمة فی‌المسألة التی قبلها و اما من أجاز بیعه فلاأعرف له حجة فی هذاالوقت.
المسألة الرابعة - اختلف العلماء فی ولاءالعبد المسلم اذا أعتقه النصرانی قبل ان یباع علیه لمن یکون (؟) فقال مالک و اصحابه ولاؤه للمسلمین فان أسلم مولاه بعد ذلک لم‌یعد الیه ولاؤه و لامیراثه و قال الجمهور ولاؤه لسیده فان أسلم کان له میراثه. و عمدة الجمهور ان الولاء کالنسب و انه اذا اسلم الاب بعد اسلام الابن انه یرثه فکذلک العبد و أما عمدة مالک فعموم قوله تعالی: «و لن یجعل الله للکافرین علی‌المؤمنین سبیلا» (قرآن ۱۴۱/۴) فهو یقول انه لما لم‌یجب له الولاء یوم‌العتق لم‌یجب له فیما بعد و اما اذا وجب له یوم العتق ثم طرأ علیه مانع من وجوبه فلم‌یختلفوا انه اذا ارتفع ذلک المانع أن یعود الولاء له و لذلک اتفقوا انه اذا أعتق النصرانی الذی عبده النصرانی قبل ان یسلم احدهما ثم أسلم العبد أن الولاء یرتفع فان أسم المولی عاد الیه و ان کان اختلفوا فی‌الحربی یعتق عبده و هو علی دینه ثم یخرجان الینا مسلمین فقال هو مولاه یرثه و قال ابوحنیفة لاولاء بینهما و للعبد ان یولی من شاء علی مذهبه فی‌الولاء و التحالف و خالف اشهب مالکا فقال اذا اسلم العبد قبل المولی لم‌یعد الی المولی ولاؤه ابداً و قال ابن‌القاسم یعود و هو معنی قول مالک لان مالکا یعتبر وقت‌العتق و هذه المسائل کلها هی مفروضة فی‌القول لاتقع بعد فعله لیس من دین النصاری ان یسترق بعضهم بعضا و لا من دین‌الیهود فیما یعتقدونه فی هذاالوقت یزعمون انه من مللهم.
المسألة الخامسة - اجمع جمهورالعلماء علی ان النساء لیس لهن مدخل فی وراثة الولاء لا من باشرن عتقه بأنفسهن او هاجر الیهن من باشرن عتقه اما بولاء او بنسب مثل معتق معتقها او ابن معتقها و انهن لایرثن معتق من یرثه الا ما حکی عن شریح. و عمدته أنه لما کان لها ولاء ما أعتقت بنفسها کان لها ولاء ما أعتقه مورثها قیاسا علی‌الرجل و هذا هو الذی یعرفونه بقیاس‌المعنی و هو أرفع مراتب القیاس و انما الذی یوهنه الشذوذ. و عمدةالجمهور ان الولاء انما وجب للنعمة التی کانت للمعتق علی المعتق و هذه‌النعمة انما توجد فیمن باشر العتق او کان من سبب قوی من أسبابه و هم العصبة قال القاضی و اذ قد تقرر من له ولاء ممن لیس له ولاء فبقی النظر فی ترتیب اهل الولاء فی‌الولاء فمن اشهر مسائلهم فی هذاالباب المسئلة التی یعرفونها بالولاء للکبر. مثال ذلک رجل اعتق عبدا ثم مات ذلک الرجل و ترک اخوین او ابنین ثم مات أحدالاخوین و ترک ابنا او احدالابنین فقال الجمهور فی هذه‌المسئلة ان حظ‌الاخ المیت من‌الولاء لایرثه عنه ابنه و هو راجع الی اخیه لانه أحق به من ابنه بخلاف المیراث لان‌الحجب فی‌المیراث یعتبر بالقرب من‌المیت و هنا بالقرب من‌المباشر للعتق و هو مروی عن عمربن الخطاب و علی و عثمان و ابن مسعود و زیدبن ثابت من‌الصحابة و قال شریح و طائفة من اهل‌البصرة حق‌الاخ المیت فی هذه‌المسئلة لبنیه. و عمدة هؤلاء تشبیه الولاء بالمیراث و عمدة الفریق الاول ان الولاء نسب مبدؤه من‌المباشر. و من مسائلهم المشهورة فی هذاالباب المسئلة التی تعرف بجرالولاء و صورتها ان یکون عبد له بنون من أمة فأعتقت الامة ثم اعتق العبد بعد ذلک فان العلماء اختلفوا لمن یکون ولاء البنین اذا اعتق الاب و ذلک انهم اتفقوا علی ان ولاءهم بعد عتق‌الام اذا لم‌یمس المولود الرق فی بطن امه و ذلک یکون اذا تزوجها لعبد بعدالعتق و قبل عتق‌الاب هو لموالی الام و اختلفوا اذا اعتق الاب هل یجر ولاء بنیه لموالیه ام لایجر فذهب الجمهور و مالک و ابوحنیفة و الشافعی و اصحابهم الی انه یجر. به قال علی رضی‌الله عنه و ابن مسعود و الزبیر و عثمان‌بن عفان و قال عطاء و عکرمة و ابن شهاب و جماعة لایجر ولاءه و روی عن عمر و قضی به عبدالملک‌بن مروان لما حدثه به قبیصةبن ذؤیب عن عمربن الخطاب و ان کان قد روی عن عمر مثل قول‌الجمهور. و عمدةالجمهور ان الولاء مشبه بالنسب و النسب للاب دون‌الام. و عمدةالفریق الثانی ان البنین لما کانوا فی‌الحریة تابعین لامهم کانوا فی موجب‌الحریة تابعین لها و هو الولاء و ذهب مالک الی ان الجد یجر ولاء حفدته اذا کان ابوهم عبداً الا أن یعتق الاب و به قال الشافعی و خالفه فی ذلک الکوفیون و اعتمدوا فی ذلک علی أن ولاء الجد انما یثبت لمعتق الجد علی‌البنین من جهةالاب و اذا لم‌یکن للاب ولاء فاحری أن لایکون للجد. عمدة الفریق الثانی أن عبودیة الأب هی کموته فوجب أن ینتقل الولاء الی ابی‌الاب و لاخلاف بین من یقول بأن الولاء للعصبة فیما أعلم أن الابناء أحق بالآباء و أنه لاینتقل الی‌العمود الأعلی الا اذا فقد العمود الأسفل بخلاف المیراث لأن البنوة عندهم أقوی تعصیباً من‌الابوة و الاب أضعف تعصیباً و الاخوة و بنوهم اقعد عند مالک من‌الجد و عندالشافعی و ابی‌حنیفة الجد أقعد منهم و سبب الخلاف من أقرب نسباً و أقوی تعصیبا و لیس یورث بالولاء جزء مفروض و انما یورث تعصیبا فاذا مات المولی الأسفل و لم‌یکن له ورثة اصلا او کان له ورثة لایحیطون بالمیراث کان عاصبه المولی الأعلی و کذلک یعصب المولی الاعلی کل من للمولی الاعلی علیه ولادة نسب أعنی بناته و بنیه و بنی بنیه و فی هذاالباب مسئلة مشهورة و هی اذا ماتت امرأة و لها ولاء و ولد و عصبة لمن ینتقل الولاء؟ فقالت طائفة لعصبتها لأنهم الذین یعقلون عنها والولاء للعصبة و هو قول علی‌بن أبی‌طالب و قال قوم لابنها و هو قول عمربن الخطاب و علیه فقهاءالامصار و هو مخالف لاهل هذاالسلف کأن ابن‌المرأة لیس من عصبتها. (بدایةالمجتهد و نهایةالمقتصد تألیف ابن رشد).
||أصل: و هو فی ارث صدق؛ ای فی اصل صدق. (منتهی الارب). ||امر قدیم موروثی. کار دیرینه و قدیم که بوراثت بدیگری رسد. (غیاث) (آنندراج): و هو علی ارث من کذا. (منتهی الارب). ||خاکستر. (منتهی الارب). ||بقیهٔ چیزی. (غیاث) (منتهی الارب).

ارث. [اَ] (ع مص) ورغلانیدن بعضی بر بعضی. برانگیختن فتنه میان قومی. (آنندراج). ||برافروختن آتش را. آتش افروختن. (غیاث).

ارث. [اَرَثْث] (ع ص) کهنه. (منتهی الارب).

ارث. [اُ] (ع اِ) نوعی خار. خاریست. (منتهی الارب).

ارث. [اُ رَ] (ع اِ) ج اُرثة. بمعنی حدّ فاصل میان دو زمین.

ارثاء. [اَ] (ع ص) تأنیث آرَث. گوسپند سیاه‌سپید. (مهذب الاسماء).

ارثاث. [اِ] (ع مص) کهنه شدن. کهنه و سوده گردیدن. (منتهی الارب). کهنه شدن جامه. (تاج‌المصادر بیهقی). ||کهنه گردانیدن. (منتهی الارب).

ارثاد. [اِ] (ع مص) آرام گرفتن. (منتهی الارب). ||ایستادن. ||تیره‌رنگ شدن.

(منتهی‌الارب). ||به نم و تری رسیدن، چنانکه چاهکن. بخاک تر رسیدن در چاه کندن: و احتفر حتی ارثد؛ کند زمین را تا به نم آن رسید.

ارثاط. [اِ] (ع مص) در نشست خود ثابت ماندن و قرار ورزیدن.

ارثاو. [اَ] (اِخ) قومی از آسیای صغیر، از نژاد آرارات. (ایران باستان ص ۳۶).

ارثأ. [اَ ثَ ءْ] (ع ص) کبش ارثأ؛ گوسپند سیاه سپید بهم‌آمیخته. (منتهی الارب). قچقار سیاهی‌سپیدی‌آمیخته. مؤنث: رَثْآء.

ارث‌بر. [اِ بَ] (نف مرکب) ارث‌بَرَنده. وارث.

ارث بردن. [اِ بُ دَ] (مص مرکب) وارث شدن. میراث بردن. ارث.

ارثخشمیثن. [اَ ثَ خُ ثَ] (اِخ) رثخشمیثن. شهریست بزرگ دارای سوقهای آبادان و نعمت وافره و آن به اندازهٔ نصیبین است لیکن آبادتر و پرجمعیت‌تر از آنست. ارثخشمیثن از بزرگترین اعمال خوارزم است و بین آن و جرجانیهٔ شهر خوارزم سه‌روزه راه است و یاقوت گوید: من بشوال سال ۶۱۶ ه . ق.قبل از ورود تاتار بخوارزم بدانجا شدم و آنرا چنانکه وصف کردم دیدم و از آن پس از آنجا آگاهی‌ندارم. (معجم البلدان).

ارثد. [اَ ثَ] (ع اِ) درختی است. (مهذب الاسماء). نام بیخی است که تخم آنرا فلفل برّی و حب‌الفقد خوانند و نبات آنرا پنج‌انگشت و ذوخمسة اوراق گویند. (آنندراج). اثلق است و گفته شود. (اختیارات بدیعی). رجوع به اثلق و فلفل بری شود.

ارثد. [اَ ثَ] (اِخ) نام وادییست بین مکه و مدینه در وادی‌الابواء: و فی قصة لمعاویة رواها جابر فی یوم بدر: قال فاین مقیلک قال بالهضبات من ارثد. و قال الشاعر:

محل أولی الخیمات من بطن ارثداً.

و کثیر گوید:

و ان شفائی نظرة ان نظرتها
الی ثافل یوماً و خلفی شنائک
و ان تبرز الخیمات من بطن ارثد
لنا و جبال المرختین الدکادک.

رجوع به معجم‌البلدان شود.

ارثر بیرام. [اَ ثُ] (اِخ) وی کتاب ابورشید سعید النیسابوری را که شامل آراء بصریین و بغدادیین در مسائل مربوط به جوهر (مقابل عَرَض) و حجت‌های هر فرقه است در برلین بسال ۱۹۰۲م. بطبع رسانیده است. (ضحی‌الاسلام جزء ۳ ص ۱۶۱ حاشیهٔ ۱).

ارثعنان. [اِ ثِ] (ع مص) ارثعنان مطر؛ ثابت ماندن و پائیدن باران. ||نیک باریدن. ||ارثعنان شعر؛ فروگذاشته شدن موی. ||سستی. ضعف. فرومایگی. (منتهی‌الارب). سست شدن. سست و نرم شدن.

ارثقی. [ ] (معرب، اِ)[1] یونانی خلنج است. (فهرست مخزن الادویه). و در ترجمهٔ ابن‌البیطار لکلرک این کلمه را از قول دیسقوریدوس اریقی آورده است.

ارثم. [اَ ثَ] (ع ص) آنکه برای علتی در زبان، بیان سخن نتواند. آنکه بیان سخن را نتواند بجهت آفتی که در زبان دارد. (منتهی الارب): بیانک عن‌الارثم صدقة. (حدیث). ||اسب سربینی‌سپید یا سپیدلب‌بالائین. (منتهی الارب). اسب که در لب زبرین او سپیدی باشد. لب‌بالاسپید (اسب). مقابل المظ. ||گوسپند که سربینی سیاه و سایر تن سپید دارد. مؤنث: رَثماء.

ارثماطیقی. [اَ رِ] (معرب، اِ)[2] (از یونانی اَریثمُس، بمعنی عدد) ارتماطیقی. علم حساب نظری. (کشاف اصطلاحات الفنون). دانش اعداد. فنّ محاسبه. و آن عبارتست از معرفت خواص اعداد و این مشتمل است بر چهار باب: باب اول در خواص اعداد از آن روی که کمّ‌اند در انفس خود، از مشهورترین خواص عدد آنست که هر عدد نیمهٔ مجموع هر دو عدد حاشیهٔ متقابل خود باشد و آن دو حاشیه بود از دو طرف قلت و کثرت که بعد او از هر دو یکسان باشد در ترتیب طبیعی، همچو ده که نیمهٔ نه و یازده بود، همچنین نیمهٔ دوازده و چهارده، سیزده و نیمهٔ هشت و شش، هفت[3] و قس علی هذا. پس ضعف هر عددی مساوی حاشیتین او باشد و ثلثهٔ اضعاف او مثل و نصف حاشیتین اوست و هم بر این قیاس و همچنین نیمهٔ هر عددی ربع آن دو حاشیه بود و ثلث او سدس آن هر کسری از آن نصف آن کسر بود از آن هر دو و هر عددی مربع او مساوی مسطح حاشیتین او بود با مربع فصل میان آن عدد و احدی‌الحاشیتین همچون مربع ده اعنی صد که مساوی مسطح نه در یازده بود با مربع یکی و مساوی مسطح هشت در دوازده با مربع دو اعنی چهار مساوی مسطح هفت در سیزده با مربع سه اعنی نه و هر عددی را عدهٔ اعدادی که بر ترتیب طبیعی واقع باشد ازو تا ضعف اگربا هر دو اعنی با عدد و ضعف او اعتبار کنند مساوی آن عدد بود چون یکی بر او افزایند ابدا و اگربا یکی اعتبار کنند مساوی همان عدد بود اگربی ایشان هر دو اعتبار کنند چنانکه جر اوساط معتبر نباشد مساوی همان عدد بود الا یکی ابدا همچو عدد اعداد از ده تا بیست و اگربا ده و بیست اعتبار کنند یازده بود و با یکی ازین دو ده و بی هیچیک از ایشان نه و هر عددی عدت اعداد واقع از او تا مثلثه امثال او اگربا طرفین اعتبار کنند مساوی ضرب عدد بود در دو و یازده یکی بر حاصل آید او با حدالطرفین مساوی ضرب عدد بود در دو بی طرفین مساوی ضرب عدد بود در دو و الا یکی ابدا چنانکه از ده تا سی که چون با طرفین گیرند مساوی بیست‌ویک بود و با یکی از طرفین بیست و بی هیچیک نوزده و همچنین عدت اعداد ازو تا اربعه امثال او مساوی ضرب دو بود در سه یا زیاده واحدی مع‌الطرفین و بی زیاده با طرفی والا واحد بی طرفین دائماً و از عدت امثال چون واحدی کم کنند و باقی در عدد ضرب کنند مبلغ عدة اعداد بود با طرفی و بزیادهٔ واحدی با طرفین و بنقصان واحدی بی‌طرفین و همچنین از هر عددی تا مسطح او در ماقبل با طرفین مثل مربع در ماقبل بود و در مابعد با طرفی مثل مربع او مثلاً از سه تا مسطح او در دو با هر دو طرف چهار است و از سه تا مسطح او در چهار با یک طرف نه و هر عددی عدهٔ اعداد واقع ازو تا مربع او با طرفی مساوی مضروب او بود در ماقبل او مثل سه که ازو تا مربع او که نه است مساوی مضروب سه درو بود و معهما و بدونهما برین قیاس باید کرد و هر عددی عدهٔ اعداد واقع ازو تا مکعب او با طرفی مساوی فصل مکعب بود برو چنانکه از دو تا هشت شش عدد و از سه تا بیست‌وهفت بیست‌وچهار از چهار تا شصت‌وچهار شصت و معهما و بدونهما بر قاعدهٔ سابق باشد و مال مال و سایر مراتب را بر این قیاس باید کرد و بوجهی دیگر از هر عددی تا مکعب او با طرفی مثل مضروب او در تالی او بود با مضروب مبلغ در ماقبل او چنانکه از دو تا هشت مثل مضروب دو در سه در یکی بود و از سه تا بیست‌وهفت مثل سه در چهار در دو از چهار تا شصت‌وچهار مثل چهار در پنج در سه و همچنین عدهٔ اعداد از هر عددی تا مال مال او با طرفی مساوی مضروب مربع او بود با تالی او در مضروب او در ماقبل چنانکه از دو تا شانزده مثل مضروب چهار در سه بود که آن هفت است در مضروب دو در یکی اعنی دو و حاصل چهارده بود و از سه تا هشتادویک مثل مضروب نه با چهار که آن سیزده است در مضروب سه در دو اعنی شش و حاصل هفتادوهشت بود و از چهار تا دویست‌وپنجاه و شش مثل مضروب شانزده با پنج که آن بیست‌ویکست در مضروب چهار در سه اعنی دوازده و حاصل دویست و پنجاه و دو باشد و حکم آن دو قسم دیگر که با طرفین و بدونهماست ظاهر است و اکنون با خواص اعداد متوالیه رجوع کنیم و گوئیم هر

1 - Bruyère. Erikê.

2 - Arithmétique.

۳ - به تصحیح قیاسی.

ارثماطیقی.

عددی چون مربع او را مضاعف کنند و دو بر او افزایند مبلغ مساوی هر دو مربع دو حاشیهٔ متقابل قریب او باشد چنانکه مربع هفت را که آن چهل‌ونه است اگر مضاعف کنند و دو افزایند آن مبلغ یعنی صد مساوی هر دو مربع شش و هشت بود و اگر مربع او را مضاعف کنند و هشت بر او افزایند مساوی مربع هر دو حاشیهٔ دوم او باشد چنانکه چهل‌ونه را چون مضاعف کنند و هشت بر او افزایند حاصل آن اعنی صدوشش مساوی مربعین پنج و نه باشد و اگر هیجده بر او افزایند مساوی مربع هر دو حاشیهٔ سیم او باشد و علی هذا و قانون درین باب آنست که زیادهٔ اول مضروب دو است در واحد زیادهٔ دویم مجموع آن با مضروب دو در فردی که تالی واحد است اعنی سه و زیادهٔ ثالث مجموع آن با مضروب دو در فردی که تالی آن اعنی پنج و بوجهی دیگر زیادهٔ اول مضروب آن زوج در ثانی مربعات اعنی چهار و زیادهٔ ثالث مضروب آن در ثالث مربعات اعنی نه و علی هذا القیاس و هر عددی چون مربع او را مضاعف کنند و چهار بر او افزایند مبلغ مساوی مسطح دو حاشیهٔ نازل قریب او بود با مسطح دو حاشیهٔ صاعد قریب او چنانکه مربع هفت را اعنی چهل‌ونه چون مضاعف کنند و چهار بر او افزایند مبلغ آن اعنی صدو دو ساوی مضروب پنج در شش بود با مضروب هشت در نه و اما مسطح حاشیهٔ نازل ثانی در ثالث با مسطح صاعد ثالث در رابع به بیست‌وچهار افزون باشد و نازل رابع در خامس با صاعد رابع در خامس بچهل و قانون در این باب آنست که در اول زیاده را که آن چهار است در اول افراد اعنی واحد ضرب کنند و آن چهار بود و در ثانی آن را با مضروب زیاده در ثانی واحد اعنی دو جمع کنند دوازده بود و در ثالث آن مجموع را اعنی دوازده با مضروب زیاده در تالی تالی اعنی سه جمع کنند بیست‌وچهار بود و هر عددی چون بر ضعف مربع او شش بیفزاید مبلغ مساوی مسطح حاشیهٔ اول او بود در نازل سیم با سطح حاشیهٔ صاعد اول در صاعد سیم چنانکه مربع هشت را اعنی شصت‌وچهار چون مضاعف کنند و شش بیفزایند مبلغ صدوسی‌وچهار نازل مساوی پنج در هفت یا نه در یازده بود و اگر حاشیهٔ اول در رابع زنند بر ضعف مربع هشت باید افزود و اگر در خامس ده و هم بر این قیاس و هر عددی که مربع او را مضاعف کنند و شانزده بیفزایند مبلغ مساوی مسطح حاشیهٔ ثانی نازل باشد در رابع نازل با مسطح ثانی صاعد در رابع صاعد چنانکه صد و چهل و چهار مساوی چهار در شش بود با ده در دوازده و اگر طرفین صاعد و نازل دوم را در پنجم ضرب کنند زیاده بیست بود چنانکه صد و چهل و هشت مساوی شش در سه بود با ده در سیزده و اگر دویم در ششم ضرب کنند زیاده بیست‌وچهار بود چنانکه صد و پنجاه و دو مساوی دو در شش بود با ده در چهارده دائماً زیادالضروب چهار در سمی حاشیهٔ بعیده باشد و اگر از طرفین سیم در پنجم ضرب کنند زیاده سی بود و اگر سیم در ششم ضرب کنند سی‌وشش بود و اگر در هفتم ضرب کنند چهل‌ودو بود چه دائماً مضروب شش باشد در سمی حاشیهٔ بعیده و علیهذا مادام که بعد بین‌الحاشیتین المقابلتین از طرفین یکسان بود زیادات مضروب ضعف سمی حاشیهٔ قریبه بود در سمی حاشیهٔ بعیده.

اکنون خواص اعداد متوالیه بر نظم طبیعی بیان کنیم و گوئیم هر جمله از اعداد متوالیه بر نظم عدهٔ آن جمله یا فرد باشد یا زوج. اگر فرد باشد هرآینه آن جمله را واسطه باشد و آن واسطه نیمهٔ حواشی متقابلهٔ خود بود و آن حواشی مبتدی باشد از دو طرف قریب او با دو نهایت آن جمله یکی بود تا هفت واسطهٔ چهار بود و او نیمهٔ مجموع سه و پنج و دو و شش و یک و هفت باشد و آن را اقرب حواشی سه و پنج بود و ابعد یک و هفت و اگر زوج بود لابد آن جمله را دو واسطه باشد که مجموع آن دو مساوی مجموع سایر حواشی متقابلهٔ آن دو عدد بود چنانکه از یکی تا هشت این جمله را دو واسطه است که آن چهار و پنج است و مجموع آن دو مساوی سی و شش و دو و هفت و یک و هشت باشد و از اینجا مقرر شد که مجموع دو حواشی متقابلهٔ هر عددی با هر دو عدد متوالی چون چهار و پنج یا غیرمتوالی چون چهار و شش متساوی باشند و از خواص اعداد متوالی از واحد آنست که اگریکی بر عدد اخیر افزاید و در نیمهٔ عدهٔ اعداد ضرب کنند مثل مبلغ مجموع اعداد باشد چنانکه اگریکی بر هشت افزایند و در نیمهٔ هشت ضرب کنند سی‌وشش که حاصل است مساوی جمیع اعداد هشت‌گانه باشد و اگریکی بر نه افزایند و در نیمهٔ نه که چهارونیمست ضرب کنند و چهل‌وپنج که حاصل است مساوی اعداد نه گانه بود و از خواص متوالیه از واحد یا غیرواحد آنکه چون طرفین را در نیمهٔ عدهٔ اعداد ضرب کنند مبلغ مساوی مجموع آن اعداد بود چنانکه متوالیه از سه تا هفت سه را با هفت اعنی ده در دو نیم ضرب کنیم حاصل اعنی بیست‌وپنج مجموع این اعداد بود و از خواص جمیع این آنکه اعداد متتالیه که تفاضل آنها بواحد بود یا بنای معین از اعداد هرگاه که از عدد آن یکی اسقاط کنند و باقی را در عدد تفاضل ضرب کنند و اول اعداد خواه واحد بود و خواه عددی از اعداد بر آن افزایند مبلغ عدد اخیر بود از آنها و چون آن عدد را با اول جمع کنند و در عدهٔ اعداد ضرب کنند و مبلغ را تنصیف کنند یا در نصف آن عدد ضرب کنند حاصل مجموع آن اعداد بود مثلاً ده عدد که اول آن سه بود و تفاضل پنج خواهیم که مجموع آن معلوم کنیم یکی را از ده نقصان کنیم و باقی را در پنج ضرب کنیم و حاصل را که چهل‌وپنجست به اول اعداد که سه است جمع کنیم چهل‌وهشت باشد و این آخر اعداد است پس سه بدان بیفزائیم و مبلغ را اعنی پنجاه‌ویک در نصف عدد اعنی پنج ضرب کنیم حاصل اعنی دویست و پنجاه پنج مساوی مجموع آن اعداد بود و آن اعداد اینست: ۴۸۴۳۳۸۳۳۲۸۲۳۱۸۱۳۸۳
و اگر پنجاه‌ویک را در ده ضرب کنند و مبلغ را اعنی پانصدوده را تنصیف کنند حاصل همان باشد و اگر اول این اعداد را واحد فرض کنند آخر چهل‌وشش بود و مجموع دویست و سی و پنج بود و حاصل آنکه هرگاه از واحد تا عدد مستوی و معکوس جمع کنند بر این وجه ۲۳۶۵۴۳۲۱ و مبلغ بیست‌وپنج شود و حاصل آنکه مجموع اعداد با ماقبل عدد اخیر مثل مربع اخیر بود و هرگاه که اعداد متوالیه را از واحد جمع کنند مجموع اول نصف اخیر بود و مجموع سیم ضعف و نصف اخیر و مجموع چهارم ثلثهٔ امثال اخیر و پنجم ثلثهٔ امثال و نصف اخیر چنانکه ۱ و ۳۲ بود و ۱ و ۳۲ شش بود و ۲ و ۳ و ۴ و ۵ و علیهذا و چون خواهند که مجموع را معلوم کنند یکی بر آن مجموع افزایند تا عدد اخیر حاصل شود پس بر نیمهٔ آن عدد و نصف واحدی را افزایند و حاصل را در عدد اخیر ضرب کنند مطلوب آن بود مثلاً مجموع دوازدهم خواستیم یکی بر او افزودیم سیزده شد این عدد اخیر است پس بر نیمهٔ سیزده اعنی شش‌ونیم نصفی بر او افزودیم هفت شد معلوم شد که مجموع دوازدهم سبعهٔ امثال اخیر است هفت را در سیزده ضرب کردیم نودویک حاصل شد که مطلوب بود و از خواص او آنکه مجموع اول مثل تالی آخر است و مجموع دویم مثل و نصف تالی آخر و سیم ضعف او و چهارم ضعف و نصف او و علیهذا مثلاً ۱ و ۲ مثل سه باشد و یک و دو و سه مثل و نصف چهار و یک و ۲ و ۳ و چهار ضعف پنج.

و بعد از این در خواص زوج و فرد شروع کنیم و گوئیم ازواج و افراد متعالی با اعداد متوالی بر نظم طبیعی مشارکند در تفاضل بمقداری بعینه چه اعداد او طبیعی متفاضلند بواحد و ازواج و افراد متوالی متفاضلند باثنین چه هر زوجی را که واحدی برافزایند فرد شود و

چون واحدی دیگر افزایند زوج شود و علیهذا پس لازم آید که هر واسط از افراد و ازواج متوالی نصف جملهٔ حواشی متقابلهٔ خود باشد چنانکه هفت نیمه و پنج و نه و نیمه و یازده و نیمه و یکی سیزده است و هشت نیمه شش و ده نیمه چهار و دوازده و نیمه دو و چهارده و همچنین هر دو فرد یا دو زوج متوالی نیمهٔ حواشی متقابلهٔ خود باشند چنانکه پنج و هفت نیمهٔ سه و نه و نیمه یکی و یازده بود و چهار و شش نیمهٔ دو و هشت و نیمه و چهار و شش باشد و این معنی مخصوص به ازواج و افراد نیست بلکه جمیع اعدادی که متوالی باشند بیک تفاضل شامل بود چنانکه بیست و پنج نیمهٔ بیست و سی پانزده و سی و پنج و ده و چهل و پنج و چهل و پنج بود چه این اعداد تفاضل پنج متوالی‌اند و از خواص افراد متتالیه آنست که مجموع آن از واحد ابداً مربع باشد چنانکه مجموع یک و سه و چهار بود و مجموع یک و سه و پنج و نه و مجموع یک و سه و پنج و هفت و شانزده و دیگر آنکه چون استعلام فردی کنند که در مرتبهٔ واقع باشد عدد آن مرتبه را مضاعف کنند و یکی نقصان کنند باقی مطلوب بود چنانکه اگر فرد دهم خواهند از ضعف ده یکی کم کنند نوزده بماند و آن فرد دهم بود. دیگر آنکه آحاد این افراد در ششم خود بازآید چنانکه در یازده و بیست و یک و سه در سیزده و بیست و سه و سی و سه و هم بر این قیاس. دیگر آنکه چهارم بعد از اول مربعات این افراد مربع بود همچو نه که چهارم واحد است و هشتم بعد از ثانی مربعات اعنی بیست و پنج که هشتم است بعد از نه و دوازدهم بعد از ثالث اعنی چهل و نه بعد از بیست و پنج و علیهذا عدد مرتبه مربع از افراد در چهار ضرب باید کرد بعد از آن مربع افراد متوالی بدان عدد شمردن تا بمربع مطلوب رسد. دیگر آنکه هر مجذوری فرد مساوی ضعف عدد مرتبه او بود با یکی ابداً اگر مبدأ سه باشد و الا یکی اگر مبدأ یکی باشد چنانکه بیست و پنج مساوی ضعف دوازده باشد با یکی اگر مبدأ سه باشد چه ح او دوازدهم باشد و مساوی ضعف سیزده الا یکی اگر مبدأ یکی باشد و دیگر آنکه افراد متتالیه را در جدولی مثلث بر این صورت مثلاً ثبت کنند خواص دیگر بحسب این وضع ظاهر شود چه جملهٔ اعدادی که از واحد بر استقامت عمود مثلث فرود آید مربعات فرد متوالی بود و مجموع اعدادی که در صف عرضی باشد مکعب بود و از صفوف عرضی علی‌الولا مکعبات متوالی برخیزد و اگر این افراد در جدول مربع فرض کنند بر این صورت مثلاً هر صلیبی که از دو سطر متقاطع آن سطور قطری مؤلف شود خواه قطر شکل باشد و خواه نه بشرط تساوی سطرین مجموع هر دو سطر متساوی باشد چه مجموع هر قطری از این شکل شصت‌وچهار بود و مجموع هر سطری از ۱ و ۱۱ و ۲۱ و ۱۵ و ۱۱ و ۱۷ سی‌وسه بود و مجموع هر یکی از سه و ۱۳ و ۲۳ و ۷ و ۱۳ و ۱۹ سی‌ونه و مجموع هر یکی از ۱۱ و ۲۱ و ۱۳ و ۱۹ سی‌ودو مجموع طرفین سطر هر صلیبی مساوی مجموع طرفین سطری دیگر بود چنانکه مجموع ۱ و ۳ و ۱ و ۷ و ۲۵ سی‌ودو و مجموع ۹ و ۲۹ و ۱۳ و ۲۵ سی‌وهشت و مجموع اعداد هر مربعی که مشتمل بر این افراد بود مساوی مال مال ضلع مربع بود چه اگر مربع دو بر این صورت ثبت کنند مجموع اعدادش شانزده بود و اگر مربع سه ثبت کنند بر این صورت مجموع اعداد آن هشتادویک بود و مربع چهار و دویست و پنجاه شش و نیز مجموع قطر هر مربعی مکعب ضلع آن مربع بود چنانکه قطر مربع دو هشت باشد و قطر مربع سه بیست و هفت و قطر مربع چهار شصت و چهار.

و از خواص ازواج متوالیه آنست که هر مجموع از آن مساوی مربع عدهٔ آن اعداد بود با جذر آن مربع چنانکه مجموع اول شش بود مساوی مربع دو با دو و مجموع ثانی اعنی ۲ و چهار و ۶ دوازده بود مساوی مربع سه با سه و مجموع ثالث اعنی ۲ و ۴ و ۶ و ۸ بیست بود مساوی مربع چهار با چهار و از خواص عدد زوج آنکه اگر واحدی از آن نقصان کنند و باقی عدد فرد اول بود آن زوج مساوی اجزای مربع آن اول بود چنانکه چهار مجموع اجزای مربع سه بود و اگر سه از آن نقصان کنند و باقی اول بود آن زوج مجموع اجزای ضعف آن اول بود چنانکه شش اجزای ضعف سه بود و هشت اجزای ضعف دو ده اجزای ضعف هفت.

و بعد از این ذکر خواص انواع زوج و فرد یاد کنیم و انواع زوج را مقدم داریم. بدانکه هر عددی زوج‌الزوج را جملهٔ اعداد زوج‌الزوج که پیش از او بود عد کند و مربع زوج‌الزوج، زوج‌الزوج بود و همچنین مکعب و سایر منازل او بل مضروب زوج‌الزوج در زوج‌الزوج ابداً زوج‌الزوج بود و از عدد زوج‌الزوج چون زوج اول بیندازند باقی زوج‌الفرد بود چنانکه از هشت اگر دو بیندازند باقی زوج‌الفرد بود و همچو شانزده که از او چون دو بیندازند باقی زوج‌الفرد همچو سی‌ودو چون دو بیندازند و زوج‌الزوج ناقص بود بواحدی ابداً و از خواص این عدد آنکه استخراج اعداد تامهٔ متحابه و زایده و ناقصه باین اعداد میسر گردد. اما طریق استخراج تامه آنست که از هر زوج‌الزوجی که باشد یکی بیندازند اگر باقی عدد اول باشد آنرا در زوج‌الزوج مقدم ضرب کنند حاصل تام بود چنانکه از چهار یکی بیندازند و باقی را در دو ضرب کنند شش حاصل آید و آن تام است و از هشت یکی بیندازند و هفت را در چهار ضرب کنند بیست‌وهشت حاصل آید و آن تام است چه اجزای او منحصر بود در ۱۴۷۴۲۱ و از سی‌ودو یکی بیندازند و سی دیگر را در شانزده ضرب کنند ۴۹۶ حاصل آید و آن تام است چه اجزا منحصر بود:
۲۴۸۱۲۴۶۲۳۱۱۶۸۴۲۱ و اما اعداد متحابه هر دو عدد بود که هر یکی مساوی مجموع اجزای آن دیگر باشد چنانکه ۲۲۰ و ۲۸۴ چه اجزای اول منحصر است در:
۱۱۰۵۵۴۴۲۲۲۱۱۱۰۵۴۲۱ چه صدوده نصف اوست و ۵۵ ربع او و ۴۴ خمس او و ۲۲ عشر و ۲۰ جزوی از ۱۱ و ۱۱ جزوی از ۲۰ و ۱۰ جزوی از ۲۲ ده جزوی از ۴۴ و ۴ جزوی از ۵۵ و ۲ جزوی از صدوده و ۱ جزوی از دویست‌وبیست و مجموع این اجزاء مساوی ثانیست و اجزای ثانی منحصر است در ۱۰۴۲۷۱۴۲۱ چه صدوچهل‌ودو نصف اوست و هفتادویک ربع او و چهار جزوی از هفتادویک و دو جزوی از صد و چهل و دو و یک جزوی از دویست و هشتاد و چهار و این اجزا مساوی اول است و این دو عدد غیر این اجزا ندارند چه مراد از جزو آنست که عد ایشان کند و غیر این اجزاء عد ایشان نمیکند و طریق استخراج متحابین آنکه از عدد زوج‌الزوج یکی کم کنیم و زوج‌الزوج ماقبل هم بر آن باقی افزائیم و زوج‌الزوج ماقبل هم از آن باقی نقصان کنیم اگر سه عدد که ازین سه عمل حاصل شود همه اول باشند مضروب حاصل ثانی را در حاصل ثالث در زوج‌الزوج ماقبل ضرب کنیم تا اصغر متحابین حاصل آید بعد از آن مضروب ثانی در ثالث را با ثانی و ثالث بشرط آنکه همه اول باشند و زوج‌الزوج ماقبل ضرب کنیم تا اعظم‌المتحابین حاصل آید مثلاً از هشت یکی کم کردیم و چهار بر باقی افزودیم و دو هم از باقی کم کردیم ۵۱۱۷ حاصل آید هر سه اول پس مضروب یازده در پنج اعنی پنجاه‌وپنج را در زوج‌الزوج ماقبل هشت اعنی چهار ضرب کردیم دویست‌وبیست حاصل شد پس یازده و پنج بر پنجاه‌وپنج افزودیم هفتادویک شد و چون او نیز اول بود در چهار ضرب کردیم دویست و هشتاد و چهار حاصل شد.

و طریق استخراج اعدد زایده و ناقصه آنست که از عدد زوج‌الزوج یکی کم کنیم پس اگر زاید خواهیم اولی که کمتر از باقی بود جز دو در زوج‌الزوج ماقبل ضرب کنیم و اگر ناقص خواهیم اولی که بیشتر بود حاصل مطلوب بود

مثلاً از هشت یکی کم کردیم هفت ماند اکنون اگرچهار را در سه یا پنج زنیم حاصل زاید بود چه در اول حاصل دوازده بود و اجزای او اعنی ۶۴۳۲۱ و در ثانی حاصل بیست بود و اجزای او اعنی ۱۰۵۴۲۱ بیست‌ودو و چندانکه نقصان اول مضروب‌فیه از باقی بیشتر بود زیاده پیش بود و قدر زیاده دائماً مثل فضل باقی بود بر مضروب‌فیه و اگرچهار را در یازده یا سیزده زنیم حاصل ناقص بود چه در اول ۴۴ بود و اجزای او منحصر است در ۲۲۱۴۲۱ و مجموع آن چهل و در ثانی ۵۰۲ و اجزای او اعنی ۲۶۱۳۴۲۱ و مجموع آن چهل‌وشش باشد و چندانکه زیادهٔ مضروب‌فیه بر باقی پیش بود نقصان زیاده باشد و قدر نقصان دائما مثل زیاده مضروب‌فیه بر باقی. و بوجهی دیگر هرگاه که زوج‌الزوج را در عدد اول ضرب کنند بباید دید اگر آن زوج‌الزوج بر نصف آن فرد بنصف واحد زیاده بود چنانکه زیادتی دو بر نصف سه حاصل اعنی دو از ۶ تام باشد و اگرزیاده از نصف زاید بود چنانکه زیادتی ۴ بر نصف سه حاصل اعنی ۱۲ زاید باشد والا ناقص.

نوع دوم زوج‌الفرد بود و از خواص او آنست که‌او را هیچ زوج عد نکند الا بعددی فرد و هیچ فرد عد نکند الا بعددی زوج و جزء زوجش سمی فرد باشد چنانکه دو از شش ثلث باشد و جزء فردش سمی زوج بود چنانکه سه از او نصف باشد و تولد او از ضرب افراد متوالیه بود در دو پس تفاضل میان متوالیات او بچهار باشد و از خواص او آنکه چون دو جزء جملهٔ این اعداد بود پس اگراز هر عددی زوج‌الفرد بعدهٔ سمی آن جزء بعد از آن عدد بشماری بعددی منتهی شود که این جزء ازو درست آید مثلاً دو از شش ثلث بود سمی سه پس اگراز شش سه بشماری منتهی شود بهجده و او را ثلث صحیح بود و از ده خمس بود پس اگر بعد از او پنج بشماری منتهی شود بسی که او را خمس صحیح بود و از چهارده سبع بود و بعد از چهارده بهفت مرتبه چهل و دو بود و او را سبع صحیح باشد و دیگر آنکه دو را با سمی مرتبهٔ عددی مربع جمع کنند مبلغ مربع بود چنانکه دو با چهارم اعنی چهارده شانزده بود و با نهم اعنی سی‌وچهار و سی‌وشش و با شانزدهم اعنی ۶۲ شصت و چهار و اگرواحد را مبدأ نظام این اعداد سازیم و شش را که ثالث این اعداد بود با مراتبی که سمی مربعات بود جمع کنیم اعداد مربع حاصل آید چنانکه با چهارم اعنی ده شانزده بود و با نهم اعنی سی‌وشش و با شانزدهم اعنی پنجاه‌وهشت شصت‌وچهار. دیگر آنکه باز مضروب سمی هر مرتبه در تفاضل مراتب چون عدد اول نقصان کنند عدد آن مرتبه حاصل آید مثلاً در مرتبهٔ رابع چهار در چهار ضرب کنند و دو بیندازند چهارده بماند و آن مرتبه چهارم بود و عکس این معنی هم درست است چه هرگاه که دو مرتبه ازین مراتب افزائیم و ربع این مبلغ بستانیم یعنی بر چهار قسمت کنیم اسم آن مرتبه حاصل مشتق بود چنانکه دو بر بیست‌ودو افزائیم بیست‌وچهار شود و رُبعش بستانیم شش بود گوئیم آن مرتبهٔ ششم است. دیگر آنکه مضروب ضعف عدد مراتب مساوی اعداد مجموع مراتب بود چنانکه اگرمراتب پنج بود اعنی ۱۸۱۴۱۶۲ ده در پنج مجموع آن اعداد بود و اگراین اعداد را در مربع شش ثبت کنند از خواص این جدول آن بود که آحاد هر سطری عرضی مثل آحاد آخر همان سطر بود و همچنین اعدادی که در سطور قطری افتاده باشد مبتدی از یسار و اعلی جدول در آحاد و صفر مشترک باشند و دیگر آنکه دو طرف قطر هر صلیبی مساوی مجموع دو طرف قطر دیگر بود چنانکه ۲ و ۱۴۲ و ۲۲ و ۱۲۲ و ۲۴ و ۱۳۸ مثل ۴۲ و ۱۲۲ و نیز مجموع طرفین اقطار هر صلیبی که در مربعات متداخله افتد متساوی باشند چنانکه ۲۲ و ۴۲ و ۱۸ و ۴۶ و همچنین هشت پنج و ۸۶ و ۶۲ و ۸۲ و علیهذا. و دیگر تفاضل میان هر عدی و آنچه بر بالای آن موضوع بود یکسان بود چنانکه تفاضل ۲۶ و ۲ و ۸۴ و ۵۰.

نوع سیم زوج‌الزوج والفرد بود و از آن جهت که‌او قابل‌تنصیف تا بواحد نه بود مشابه زوج‌الفرد باشد و از آن جهت که بیش از یکبار قابل‌تنصیف بود مشابه زوج‌الزوج باشد و تولد او از ضرب اعداد زوج الزوج بود غیر دو در افراد متوالی چنانکه از چهار در سه دوازده و از چهار در پنج بیست و علیهذا چندانکه زوج مضروب اعظم بود قبول تنصیف در حاصل زیاده باشد و این اعداد متوالی باشند بتفاضل هشت و در این اعداد زاید و ناقص و تام توان یافت. اما تام همچو هشت و دو بر تامی که بعد ازو بود. اما ناقص مثل ۴۴ که بیان آن ذکر رفت و اما زاید همچو ۱۲ و ۲۰ و غیر آن و درین اعداد مربعات نیز باشند و تولد آن مربعات از ضروب اول ازواج بود در اول افراد یعنی دو در سه و تربیع حاصل اعنی شش و ثانی از ضرب همان زوج‌الزوج در ثانی افراد بود و تربیع حاصل اعنی ده و علیهذا القیاس و تفاضل این اعداد ابداً زوج‌الزوج بود چه اگر ضرب چهار در افراد متوالیه متولد گردد تفاضل سی‌ودو بود. اینست آنچه در ذکر خواص ازواج مهم بود.

اکنون بیان کنیم که دو که اول اعداد است از کدام نوع است. شیخ در شفا آورده است که: بعضی گمان بردند که دو زوج‌الفرد است از آن جهت که در تنصیف منتهی بزوج نیست و بعضی گفته‌اند زوج‌الزوجست چه در تنصیف منتهی بواحد است و بعضی گفته‌اند زوج‌الزوج والفرد است معاً و مبدأ هر دو و بعد از آن گفته که‌نزد من آنست که زوج‌الزوج بحقیقت عددی بود که نصف او زوج باشد و نصف هر نصفی ازو که غیر واحد است زوج و زوج‌الفرد آنکه نصف او فرد باشد و فرد عدد باشد و واحد نیز بود از آن جهت که غیرمنقسم است بمتساویین و زوج جز عدد نباشد و حق آنست که در تسمیه مناقشه نکند. و بعضی از متأخران گفته‌اند که زوج اگردر تنصیف بواحد منتهی شود زوج‌الزوج بود و الا اگر قبول تنصیف بیش از یکبار کند زوج‌الزوج والفرد بود و اگر نه زوج‌الفرد و این طریقه بصواب نزدیکتر است چه دو را از زوج‌الزوج شمردن تا باز بسلسلهٔ اعداد زوج‌الزوج از واحد منتظم شود و احکام متناسب شامل گردد اولی بود از آنکه او را زوج‌الفرد گیرند چه واحد را فرد گرفتن بحقیقت مجاز است چه فرد از اقسام عدد است چنانکه مشهور و متداولست و کثرت مجتمعةالواحده شامل آن واحد نیست مگر بعدد آن خواهند که در مراتب عدد افتد.

بعد از این در خواص انواع فرد شروع کنیم و گوئیم‌در اصول معلوم شده که فرد یا اولست یا مرکب از دو اول یا در نفس خود بود یا بقیاس با عددی دیگر و از خواص افراد مرکبه آنست که ثالث فرد اول اعنی سه مرکب باشد و آن نه است و همچنین ثالث نه پانزده و ثالث ثالث او بیست یک و همچنین الی غیرالنهایه و نیز خامس فرد اول ثانی اعنی پنج و خامس خامس او الی غیرالنهایه مثل پانزده و بیست‌وپنج و نیز سابع هفت و سابع سابع او الی غیرالنهایه مثل بیست‌ویک و سی‌وپنج و چهل‌ونه و نیز یازدهم الی غیرالنهایة مثل سی‌وسه و پنجاه‌وپنج و هفتادوهفت و علیهذا این جمله مرکبست و دیگر آنکه سه مرکباتی را که ازو منتظم است عد کند اما اول را که نه است بنفس خود که فرد اولست و ثانی را پانزده است بفردی‌که ثانی اوست اعنی پنج و ثالث را که بیست‌ویکست بهفت و علیهذا. و همچنین پنج اول از مرکبات او را که ثانی نه است اعنی پانزده بفرد اول عدکند و ثانی را که‌بیست پنج است بنفس خود که ثانی است و ثالث را بثالث که هفت است و هم بر این قیاس سایر افراد مرکبات را عد کند.

باب دویم در خواص اعداد از جهت اضافت که آنرا نسبت خوانند و مضاف را منسوب و مضاف‌الیه را منسوب‌الیه. پس اگر منسوب مساوی منسوب‌الیه بود آن نسبت را نسبت مساوات خوانند و اگر اعظم بود نسبت زاید

والا ناقص و زايد يا بسيط بود يا مركب. بسيط آن بود كه معدود منسوب‌اليه بـاشد چنانكه شش با دو. و مركب غير آن چنانكه شش بـا چهار و بسيط ضعف بود و اگربعدت دو معدود باشد همچو شش با سه نه و امثال آن اگرعدد بيش از دو بود چنانكه شش با دو و هر صنفى از امثال بعدت عدد مقيد باشد چـنانكه ثـلثة امثال و اربعة امثال و جماعتى از امثال راكـه عدهٔ او زوج‌الزوج بود اضعاف گويند مفيد بعدهٔ مذكور چنانكه هشت را با دو اربعه اضعاف و شـانزده را ثـمانية اضـعاف و سـى‌ودو را ستةعشر ضعفا و ايـن اصـطلاح صـناعت موسيقى بود و مـركب آن بـاشد كـه نسبت مساوات كه آن را مثل گويند يا نسبت امثال يا نسبت جزء با اجزاء تركيب يافته باشد و مراد از اجزاء آنست كه بيش از جزء واحد بـاشند خواه دو جزء باشد خواه بيشتر همچو مثل و نصف در دو و سه و مثل و ثلثان در سه و پنج و ضعف و نصف در دو و پنج و ثلثة امـثال و ثلثة ارباع در چهار و پانزده و نسبت بسـيطه سه نوع است نسبت مثل و نسبت ضـعف و نسبت امثال و در اصطلاح مذكور چهار، چه اضعاف نيز قسمى بود و انواع نسـبت مـركبه شش است و باصطلاح مذكور هشت چه هـر يكى را از نسبت بسيط بـا جـزء و بـا اجـزاء اعتبار بايد كرد چنانكه مثل و جزء و مـثل و اجزاء. و ضـعف و جـزء و ضـعف و اجـزاء و امثال و جزء و امثال و اجزاء اضعاف و جزء و اضعاف و اجزاء. و اما نسبت ناقص مـنحصر بود در دو جزو و اجزاء و عادت چنانست كه تعبير از آن بر اين وجه كنند كه آنـچه تـحت فلانست مثلاً از جزء بدانچه تحت زايد و جزو است و از اجزاء بدانچه تحت زايد و اجزاست و باشد كه جزء را اسمى از امثال اشتقاق كنند بر تقدير عكس مثلاً اسم يكى از پنج را از اسم پنج اشتقاق كنند و گـويند خـمس و در اسـم يكى از يازده گويند جزوى از يازده شود جزء از جزء واحد و باشد كـه اسـم آن را مـضاف تركيب كنند چنانكه نصف سدس در يكـى از دوازده و نسبت مثل متنوع نشود وليكن ساير بسايط زايد متنوع شود چه اولش ضعف بـود چنانكه ۱ و ۲ و دويم ثلثة امثال همچو ۱ و ۳ و سيم اربـعة امـثال هـمچو ۱ و ۴ و چـهارم خمسة امثال همچو ۱ و ۵ و عليهذا. و اعـداد هر يكى ازين سبب نامتناهى تواند بود چنانكه ضعف در طرف اعظم و اصغر مـتزايد گـيرند باعداد بر اين نسق الى غيرالنهاية متولد گردد ۱ و ۲ و ۲ و ۴ و ۳ و ۶ و ۴ و ۸ و هم برين قياس در ساير نسبت و هر يكى از نسبت مركبه هم متنوع شود مثلاً مثل و جزء را انواع بى‌نهايت بود بحسب جزء چه اول آن مثل و نصف بود چنانكه ۲ و ۳ و افراد او بتزايد امثال طـرفين متزايد گردد بر اين مـنوال ۶۴ و ۹۶ و ۱۲۸ و نسبت مثل و ثلث چنانكه ۳ و ۴ و ديگر مثل و ربع چنانكه ۴ و ۵ و همچنين بحسب نسبت واحد در ازاى اعداد طـبيعى مـتنوع گـردد و جدولى رسم كنيم مربع ده و اعداد طـبيعى از واحد در دو سطر اول طولى و عـرضى ثـبت كنيم و در ساير خانه‌هاى مضروب دو عدد كه مـقابل آن خـانه بـاشد بـر ايـن صـورت تـا

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹
۱	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹
۲	۲	۴	۶	۸	۱۰	۱۲	۱۴	۱۶	۱۸
۳	۳	۶	۹	۱۲	۱۵	۱۸	۲۱	۲۴	۲۷
۴	۴	۸	۱۲	۱۶	۲۰	۲۴	۲۸	۳۲	۳۶
۵	۵	۱۰	۱۵	۲۰	۲۵	۳۰	۳۵	۴۰	۴۵
۶	۶	۱۲	۱۸	۲۴	۳۰	۳۶	۴۲	۴۸	۵۴
۷	۷	۱۴	۲۱	۲۸	۳۵	۴۲	۴۹	۵۶	۶۳
۸	۸	۱۶	۲۴	۳۲	۴۰	۴۸	۵۶	۶۴	۷۲
۹	۹	۱۸	۲۷	۳۶	۴۵	۵۴	۶۳	۷۲	۸۱

احكام نسبت از آنجا نيكو روشن شـود چـه اعداد سطر دويم از اين سطر طـولا و عـرضاً ضعف اعداد سطر اول باشد و سيم ثلثة امثال و چهارم اربـعة امـثال و عـليهذا تـفاضل زوج مذكور چه ابداً طرف اعظم و اصـغر هـر يك بقدر اول متفاضل باشد و سـطر سيم مـثل و نصف سطر دويم و تفاضل همچنان و چـهارم مثل و ثلث و سيم و پنجم مثل و ربع چهارم و زيادت هر سطرى بر متقدم بيک مرتبه بواحد بود در خانهٔ اول و بدو در خانهٔ دويم و بسه در خانهٔ سيم و بر متقدم بدو مرتبه بدو در خـانهٔ اول و به چهار در خانهٔ ثانى و شش در خانهٔ سيم بر ترتيب ازواج متوالى و بر متقدم بسـه مرتبه بسه در خانهٔ اول و بشش در ثانى و به نه در ثالث و عليهذا. و از خواص ايـن جـدول آنكه جملهٔ اعداد قطر چون ابـتدا از يـمين و اعلى جدول كنند مربع حاشيه بود و همچنين هر دو مربع متوالى چون چهار و نه متممين كه از هر دو طرف افتاده بـاشد چـون شش بـه واحدى زياده باشد و چون دائماً مجموع اين دو مربع يا متممين هشت و پنج است در اين مثل مربع است پس ضعف مجموع مربعين الا واحد همان مربع بود و ضعف مجموع متممين با واحد همچنين و نيز مضروب هر مـرتبه از سطرى در مرتبهٔ ديگر در سطرى ديگر مـثل حاصل همان مـرتبه بـود از مضروف‌فيه در همان مرتبه از مـضروب مـثلاً ثـانى اول در خامس رابع اعنى ۲ در ۲۰ مثل ثانى رابع در خامس اعنى ۸ در ۵ بود و نيز مـضروب هـر عددى از سطرين قطرى در عـددى ديگـر از همان سطر مثل مضروب طرفين قـطر ديگـر بود متقاطع قطر اول بوجهى كه هر دو صليب مربعى شوند چنانكه يكى در صد مثل ده در ده بـود و شش در بـيست مـثل ده در دوازده و عليهذا القياس و اين چند خاصيت از خواص جدول بر سبيل استطراد گفته شد.

اكنون گوئيم بعد از نسبت مثل و جزء نسبت مثل و اجزاء بود و مثل و اجزاء يا ملخص بود يا غيرملخص. ملخص آن بود كـه بـجزء يـا باجزاء مختصرتر از آن اجزاء از او تعبير نتوان كرد چنانكه مثل و ثلثان ۳ و ۵ و غيرملخص آنكه بجزء يا به اجـزاء اخـصر اخـصر از آن اجزاء از او تعبير تـوان كـرد هـمچو مـثل در ربعين ۴ در ۴ كه از آن تعبير بـمثل و نـصف توان كرد و همچو مثل و اربـعة اعشـار ده و چهارده كه تعبير از آن بمثل و خمسان تـوان كرد پس اگر تلخيص را شـرط بگـيرند ايـن نسبت مبتدى باشد از مثل و ثلثان سه و پنج بعد از آن مثل و ثلثة ارباع چـهار و هشت و ديگر مثل و اربعة اخماس پنج و نه هـمچنين بتزايد طرفين اما اصغر به آحاد و اما اعظم به اثنيات و چون در يكى از اين انواع اصـغر و اعظم متعين باشد نسبت جملهٔ اعدادى كه در ترتيب واقع باشند ميان اعظم طرفين اما اصغر آنچه زايد باشد بر اصغر بواحـدى يـا اصـغر انواع ديگر بود مشارک نـوع اول در مـخرج مثلاً در نوع و اربعة اخماس پنج و نه و نسبت پنج و هفت كه پنج و هشت واقعند ميان شش و نه و تعبير از ايشان بمثل و خمسان و مثل و ثلثة اخماس كنند دو نوع ديگر باشند مشارک به انواع اول در مخرج اعنى پنج. امـا بسـيار بـاشد كـه نسـبت اعـداد مـذكور بـه اصـغر غيرملخص بود چنانكه نسبت شش با هشت كـه مـثل يـا دو سـدس و ثـلث آنست و غيرملخص چه تـعبير از آن بـمثل و سـدس ميتوان كرد و همچنين شش و نه مثل و ثـلثة اسداس غيرملخص است چه تعبير از آن بمثل و نصف ميتوان كرد.

باب سوم در خواص اعداد از جهت تشكل به اشكال چون تألف اعداد و تـولد آن از آحـاد است پس اگر واحد را در كتابت به صـورت مشابه صور مقادير تصور كنند اعداد را خطى و سطحى و جسمى خوانند. و اما اعداد خطى آن بود كه در صـورت كـتابى بـر يک صـف مـتوى رسم كنند بر ايـن صـورت ٥٥٥٥٥و جملهٔ اعداد خطى تواند بـود. و امـا سـطحى اعدادى تواند بـود كـه از تألف آحـاد آن بـه صورت كتابى صورت مشابه سطحى حادث گردد و اول مسطحات اعداد مثلث است و آن اعدادى بود كه آحاد آنرا بـه صـورت مـثلثى متساوى‌الاضلاع ثبت توان كرد و اول آن سه بود بر اين صورت:

٥
٥ ٥

و ثانى شش چه اضافهٔ ثلثه و خطى به صورت

سابق متولد گردد بر این صورت:

و چون عدد خطی که تالی عدد سابق بود بر این شکل اضافه کند مثلثی که تالی آن بود حادث شود بر این صورت:

و از این استقرار معلوم شود که مثلثات از جمیع اعداد متوالیه از واحد متولد گردد و اول آن سه بود پس شش پس ده و ضلع مثلث اول دو بود و ضلع مثلث دویم سه و علی هذا. پس هر مثلثی بر مثلث سابق بعدد ضلع خود زیاده بود و ضلع هر مثلثی بر رتبت او بواحدی زیاده و چون رتبه معلوم شد و خواهند که ضلع او معلوم کنند یکی بر عدد رتبه افزایند مثلاً ضلع مثلث دهم یازده بود و علیهذا. و اگر واحد را از مثلثات گیرند عدد اضلاع مساوی رتبت بود لیکن اگرچه واحد بالقوه مربع و مکعب بود اما مثلث و مربع به اعتبار شکل بود نه بالقوه و نه بالفعل و هر مثلثی از ضرب ضلع او با زیاده واحد در نصف عدد رتبه از واحد حاصل گردد مثلاً مثلث خامس از ضرب شش در نیمهٔ پنج بود و حاصل پانزده و مثلث سابع از ضرب هشت در نیمهٔ هفت بود و حاصل بیست‌وهشت و بعد از اعداد مثلث اعداد مربع بود و صورت آن از اعداد خطی مساوی مرتسم شود که عدهٔ آن خطوط مساوی عدهٔ آحاد هر خطی بود و آحاد اضلاع آن بر ترتیب اعداد طبیعی و اولش دو باشد و مربع آن بر این صورت:

و ثانی سه مربعش چنین:

و ثالث چهار و مربعش چنین:

و ابداً اعداد آحاد این مربعات مساوی مربع ضلع بود چنانکه در مربع دو آحاد چهار بود و در سه آحاد نه و در چهار شانزده و علیهذا و چنانکه مثلثات متوالی از جمیع اعداد طبیعی ولا متولد شد مربعات متوالی از جمیع افراد طبیعی با واحد متولد شود چنانکه یکی با سه چهار بود و آن مربع اولست و یکی با سه با پنج نه و آن مربع ثانیست و علیهذا. فی‌الجمله چون اعداد طبیعی را از واحد به ترتیب مستوی و معکوس جمع کنند حاصل مثل مربع نهایت بود چنانکه ۱۲۱ مربع ۲ و اول مربعاتست و این طریقه را در انشاء مربعات مرقص کنند و حاصل او آنکه مجموع هر اعداد متوالی که با مجموع آنکه کمتر از آن اعداد باشد بمرتبهٔ اخیر مربع بود و هرگاه که جذر مربعی در جذر مربع دیگر ضرب کنند و ضعف آن با هر دو مربع جمع کنند مبلغ مربع بود چنانکه اگر سه را در پنج ضرب کنند و ضعف آن اعنی سی با نه و بیست‌وپنج جمع ضرب کنند مبلغ اعنی شصت‌وچهار مربع بود و جذر او مساوی مجموع آن دو جذر باشد و بعد از اعداد مربع اعداد مخمس بود و اول او پنج باشد. بر این صورت:

و ضلع آن دو بود و صورت مخمسات از صورت مربعات اضلاع مخمس مرتسم شود و اول بعد از آنکه یک ضلع را از اضلاع چهارگانه قاعده مثلثی سازند و آن صورت مربع به این مثلث تمام کنند مثلاً صورت مخمس ثانی چنین باشد:

و عدد آن دوازده و صورت مخمس ثالث چنین:

و عدد آن بیست‌ودو. پوشیده نماند که آن مخمسات متساوی‌الاضلاع نبود بلکه آن دو ضلع که بسبب مثلث حادث شود کوتاه‌تر بود و مخمسات از جمیع اعداد متوالی بتفاضل سه سه متولد گردد و ترتیب آن اعداد چنین بود ۱۹۱۶۱۳۱۰۷۴۱ و مخمسات بر ولا چنین ۷۵۳۵۲۲۱۲۵ و چنانکه هر مربعی از مثلثی در رتبهٔ او با مثلث ماقبل متولد گردد هر مخمسی از مربعی در رتبهٔ او با مثلثی که رتبه‌اش بواحدی کمتر بود چنانکه مخمس دویم ۱۲ از مربع دویم و مثلث اول ۳ و مخمس سیم ۲۲ از مربع ۱۶ و مثلث دویم ۶ ۸پس هر مخمسی از سه مثلث مجتمع گردد یکی در رتبهٔ او و دو بواحدی فروتر پس هر مخمسی مثل مثلثی بود مساوی او در رتبه و ضعف و ماقبل و چون خواهند که عدد مخمس معلوم کنند اگر در رتبه از واحد گرفته الرتبه بدانند باشند از عدد رتبه یکی کم کنند و در سه اعنی تفاضل اعدادی که مخمسات از جمع حاصل میشود ضرب کنند و دو بر آن افزایند و در نصف عدد رتبه ضرب کنند حاصل عدد مخمس بود مثلاً مخمس رابع را از چهار یکی بیندازند و سه در سه ضرب کنند و دو بر او افزایند یازده شود در نصف عدد رتبه اعنی دو ضرب کنند حاصل ۲۲ مخمس رابع بود.
و بعد از مخمسات مسدّسات باشد و اول آن شش بود و صورت او از مربع آحاد ضلع بعد از آنکه از دو جهت متقابل بدو مثلث تمام کنند بر مثال مخمسی که بمثلثی تمام کرده‌اند مرتسم شود بر این صورت:

و مسدسات از جمیع اعداد متفاضل بچهار چهار حادث شود همچون ۲۱۱۷۱۳۹۵۱ پس مسدس ثانی پانزده بود و ضلعش سه بر این صورت:

و مسدس ثالث ۲۸ و ضلعش چهار و رابع ۴۵ و ضلعش پنج و خامس ۶۶ و علیهذا القیاس و چون مخمس را با مثلثی که در رتبه بعد از مخمس باشد جمع کنند مسدس در رتبه مخمس حاصل آید چنانکه اگر مخمس چهارم را ۳۵ با مثلث سیم ۱ جمع کنند مسدس چهارم ۴۵ حاصل آید و چون هر مخمس مثل مربع آن رتبه بود با مثلث ماقبل پس هر مسدس مثل مثلث آن رتبه بود با ثلث امثال مثلث ماقبل و همچنین هر مسبعی مثل مثلث آن رتبه بود با اربعهٔ امثال مثلث ماقبل و هر مثمن مثل مثلث آن رتبه و خمسة امثال مثلث ماقبل. و ازینجا گفته‌اند که تولد جملهٔ اشکال عددی از مثلثاتست و چون خواهند که از مثلثات تولید شکلی کنند سه از سمی آن شکل بیندازند و مثلثی که در رتبه آن شکل بود با مضروب مثلث قبل در باقی جمع کنند حاصل شکل مطلوب بود. مثلاً مسدس هفتم را سه از شش بیندازیم سه باقی ماند و مثلث هفتم را ۲۸ با مضروب مثلث ششم ۲۱ در سه اعنی ۶۳ جمع کنند حاصل ۹۱ مسدس هفتم بود. و بعد از مسدسات مسبعات بود و از جمیع اعداد متفاضل به پنج پنج حاصل آید و مثمنات از جمیع اعداد متفاضل بشش شش و متسع از جمیع اعداد متفاضل بشش شش و متسع از جمیع اعداد متفاضل بهفت هفت و علیهذا القیاس. و بباید دانست که چون از مسدس بگذرند تصویر آحاد بصور اشکال متعذر باشند اما اسامی مطرد باشند بنابر آنکه تولد آن اعداد از اجتماع اعداد متوالی از واحد بر یک نظام است مثلثات از جمیع اعداد بتفاضل یک یک چون ۱ و ۲ و ۳ و مربعات بتفاضل دو دو چون ۱ و ۳ و ۵ و علیهذا.
و اعداد مجسمه اعدادی بود منقسم باعداد سطحی چنانکه از نضد آن سطوح بر بالای یکدیگر یا از اضافت آن سطوح بواحد صورتی مشابه مجسم متصور شود و اول آن اعداد مخروطی بود و آن هر عددی بود که از قاعدهٔ سطحی ابتدا کند و بسطوح متوالیهٔ

متشابه آن مرتفع میشود تا بواحد. اگر قاعدهٔ مثلث بود آن مثلث مجسم را ناری خوانند همچو چهار که از نضد سه و یک ترکیب یابد و چهار اول عددیست که هم خطیست و هم سطحی و هم مجسم همچو ده که از شش و سه و یک ترکیب یابد و بیست از ۱ و ۶ و ۳ و ۱۰ ترکیب یابد و علیهذا. و اگر قاعده مربع بود آنرا مخروط مربع خوانند همچون از چهار و یک و چهارده از نه چهار و یک و علیهذا. و اگر قاعده مخمس باشد آنرا مخروط مخمس خوانند و اول شش بود و دویم ۱۸ و دیگر ۴۵ و علیهذا. و مخروط مسدس و سایر اشکال را بر آن قیاس باید کرد. و بعد از مخروطات منشورات بود و او از نضد اشکال مثلثات متماثل بر یکدیگر پیدا شود و ابتدای آن ۶ بود که‌از دو مثلث متولد گردد و بعد از آن ۹ و ۱۲ و هر یکی ازین منشورات را پنج قاعده بود و بعد از آن مجسماتی باشند که شش سطح به او محیط بود و آن به اقسام است یکی آنکه طول و عرض و عمق او متساوی بود و سطح قایم‌الزوایا آن را مکعب خوانند و از جمیع مربعات بعده جذر حاصل آید همچو صد از ده بدان عده و دیگر آنکه احدالاطوال مخالف بود پس اگرکمتر بود آنرا نسبی خوانند و از جمیع مربعات بعده جذر حاصل آید همچو ۸ با ۱۲ از ۴ و اگر زیاده بود آن را عمودی خوانند همچو ۲۵ و ۳۲ و ۴۵ از ۴ و اگراطوال همه متفاضل آید آن را خبی خوانند و زنبوری و مخصر نیز گویند و اگر مسطح اصغر بجسم عمودی دایر باشد آن مجسم را مستدیر خوانند چون ه در ه در بیشتر از پنج. و دایره هر عددی باشد که چون در نفس خود ضرب کنند دو باز آید همچو ۵ و ۶ و بعضی ۵ را کروی خوانند چه او را چون در مربع خود ضرب کنند ۱۲۰ حاصل آید مربع یا مکعب بازآید و همچنین با سایر منازل پس حفظ نفس خود با عشرات میکند و از این جهة گرد بود.

ارثماطیقی (صورت مثالی، کنیسهٔ لائن)

باب چهارم در اقسام مناسبات و خواص هر یکی: بعضی از متقدمان مناسبات را بیست قسم کرده‌اند و بعضی بر ده اقتصار کرده‌اند و چون این موافق سایر قدماست ما نیز بر ده اقتصار کنیم که در اقسام دیگر فایده‌ای که آنرا اعتبار توان کرد نیست. وجه اول آنست که اعداد متفاضل بود به یک مقدار و آنرا تناسب عددی خوانند. وجه دویم آنکه اعداد در اول متناسب بود به اتصال با ثانی همچو ثانی با ثالث چنانکه ۴ با ۸ همچو هشت با ۱۶ و این را تناسب هندسی خوانند و این دو وجه در اعداد و غیره با هم جمع نشوند چو هرگاه اعداد متفاضل باشند به یک مقدار هرآینه نسبت اعظم با اوسط ثانی نسبت اوسط بود با اصغر نه مثل آن در تناسب هندسی قطعاً تفاضل اعظم بیش از تفاضل اصغر بود و در تناسب عددی متساوی. وجه سیم آنکه تفاضل اعظمین با تفاضل اصغرین همچو طرف اعظم بود با طرف اصغر چنانکه ۱۳۶ چه فضل ۱۲ بر ۸ اعنی ۴ با فضل ۸ بر ۶ اعنی ۲ بر نسبت ضعف بود همچو ۱۲ با ۶ و اینرا تناسب تألیفی خوانند بنابر آنکه ارتفاع بدین در صناعت موسیقی که آنرا صناعت تألیف خوانند بسیار بود و اصل مناسبات این سه قسمت و بواقی را بر سبیل تتمیم فن ایراد کرده‌اند و از خواص نسبت عددی آنست که ابداً سطح طرفین کمتر از مربع واسطه بود بمربع تفاضل اعداد، چنانکه ضرب ۱۱۷۳ مضروب سه در ۱۱ یعنی ۳۳ از مربع هفت اعنی چهل‌ونه بقدر مربع فضل اعنی شانزده کمتر بود. و از خواص نسبت هندسی آنکه واسطهٔ جذر مسطح طرفین بود و از خواص نسبت تألیفی آنکه مضروب مجموع طرفین در اوسط همچو ضعف مضروب طرفین بود، چنانکه مضروب هشت در ۱۸ اعنی ۱۴۴ ضعف مضروب ۶ در ۱۲ بود اعنی ۷۲. و دیگر آنکه مضروب واسطه در اعظم ضعف مضروب او بود در اصغر چنانکه ۸ در ۱۲ یعنی ۹۶ ضعف ۸ در ۶ اعنی ۴۸. وجه چهارم آنکه تفاضل اصغرین با تفاضل اعظمین همچو اعظم بود با اصغر چنانکه ۶۵۳ تفاضل اصغرین ۲ و تفاضل اعظمین او و نسبت ایشان نسبت ۶ با ۳ و چون وضع این تناسب برعکس تناسب تألیف است آنرا مضاده خوانند و طریق استخراج اوسط آنکه تفاضل طرفین را در اصغر ضرب کنند و حاصل را بر مجموع طرفین قسمت کنند و خارج را از اعظم بیندازند چنانکه ۱۲ و ۲۰ را طرفین فرض کنیم و تفاضل را اعنی ۸ در اصغر ضرب کنیم و حاصل را اعنی ۹۶ بر طرفین اعنی ۳۲ قسمت کنیم خارج قسمت را اعنی ۳ از ۲۰ که اعظم است نقصان کنیم ۱۷ که آن اوسط مطلوب است بماند، چه نسبت تفاضل میان او و اصغر که پنج است با تفاضل میان او و اعظم که ۳ است و آن مثل و ثلثان بود همچو نسبت طرف اعظم است با اصغر. وجه پنجم آنکه نسبت اوسط با اصغر همچو نسبت تفاضل اصغرین باشد با تفاضل اعظمین همچو ۵۴۲ و از خواص این قسم آنست که ضرب اعظم در واسطه ضعف ضرب اوست در اصغر. و این خاصیت عام نیست بل مخصوص است بدانکه اوسط ضعف اصغر بود. وجه ششم آنکه نسبت اعظم با اوسط همچو نسبت فضل اصغرین بود با فغل اعظمین چنانکه ۱ و ۴ و ۶ و از خواص او آنست که اگر نسبت مثل و جزء بود واسطه مجذور بود و اگر جذر واسطه بر واسطه افزایند مبلغ طرف اعظم بود. وجه هفتم آنکه نسبت تفاضل طرفین با تفاضل اصغرین چون نسبت اعظم بود با اصغر همچو ۶ و ۸ و ۹. وجه هشتم آنکه نسبت اعظم با اصغر چون نسبت تفاضل طرفین با تفاضل اعظمین همچو ۹۷۶. وجه نهم آنکه نسبت اوسط با اصغر همچو نسبت تفاضل طرفین بود با تفاضل اصغرین همچو ۷۴۴. وجه دهم آنکه نسبت اوسط با اصغر همچو نسبت تفاضل طرفین بود با تفاضل اعظمین چنانکه ۸۵۳. و هرچند بیان این اقسام به اطنابی محتاج بود اما بنابر رعایت شرط مذکور از آن اعراض نمودیم. (نفایس‌الفنون فی عرایس‌العیون تألیف محمدبن محمود آملی، فن سیم از قسم دویم در علوم اوایل، مقالهٔ سیم).

||مثال ارثماطیقی را قدما بصورت زنی جمیله ملبس بجامه‌ای که در حاشیهٔ آن این دو کلمه نوشته شده: «جفت، طاق» ممثل کنند. در دست وی لوحهٔ مخصوص ارقام است.

ارثمام. [اِ ثِ] (ع مص) سپید شدن. (تاج‌المصادر بیهقی). سپیدلب یا سپیدبینی گردیدن اسب. (منتهی الارب). سپید شدن لب زبرین اسب. (زوزنی). سپید شدن لب بالایین اسب.

ارثنگ. [اَ ثَ] (اِخ) کتاب اشکال مانی بود و اندر لغت دری همین یک ثاء دیده‌ام که آمده است. (لغت فرس اسدی). ارتنگ. خانه‌ایست که‌مانی در چین نقاشی کرده بود. (از فرهنگ خطی). در رسالهٔ حسین وفائی ارثنگ بثاءِ مثلثه آمده است و گفته بمعنی صورتهای مانی است و بتخانه هم گویند. دیگر کتابی است که در آن اشکال مانی بوده و این اصح معانی است و حکیم اسدی گفته که در لغت دری این کتاب را جز این نام بیش ندیدمی و باید دانست که در لغات فرس حرف ثاء جز ارثنگ و ثغ نیامده است و بدین سبب ثاء ارثنگ به زاء فارسی تبدیل پذیرفته است که ارژنگ باشد و شمس فخری گوید که ارژنگ

نام دیوی است. (از فرهنگی خطی):

هزاریک زان کاندر سرشت او هنر است
نگار خوب همانا که نیست در ارثنگ.
فرخی.

رجوع به ارتنگ و ارژنگ شود.

ارثة. [اُ ثَ] (ع اِ) حد فاصل میان دو زمین. (منتهی الارب). ج، اُرَث. ||سرگین آماده برای افروختن گاه حاجت. سرگین که بخاک آمیزند و نهند به روز احتیاج. سرگین آماده برای آتش افروختن بوقت حاجت. (منتهی الارب). ||زمین سهل. ||پشتهٔ سرخ. (منتهی الارب). اکمةالحمراء. (تاج العروس). ||رنگی از رنگهای گوسفند که نقطه‌های سیاه با نقطه‌های سفید آمیخته باشد.

ارثی. [اِ] (ص نسبی) منسوب به ارث. موروثی.

ارثی. [اَ ثا] (ع ص) مردی که استواری و اِحکام کار را نتواند. (منتهی الارب).

ارثیانیوس. [ ] (اِخ) یکی از دوازده طبیب یونانی که بجهت معاضدت با یکدیگر و همکاری در تألیف ادویه برای نفع مردم، به «بروج اثناعشر» مشهور شدند. (عیون‌الانباء ج ۱ ص ۳۴). شاید کلمه مصحف اریباس[1] و اریباسیوس باشد.

ارثیه. [اِ ثی یَ / یِ] (از ع، اِ) تَرَکه.

ارج. [اَ] (اِ)[2] ارز. ارزش. (برهان). اخش. بها. (برهان). قیمت. (اوبهی) (برهان):

زمانه بمردم شد آراسته
وزو ارج گیرد همی خواسته. فردوسی.
بهر جای زر را فشاند همی
که‌او ارج زر را نداند همی. فردوسی.
سپرد آن زمین گیو را شهریار
بدو گفت برخور تو از روزگار
درشتی مکن با گنهکار نیز
که‌بی‌ارج شد بر دلم گنج و چیز. فردوسی.
گهرداشتی ارج نشناختی
بنادانی از کف بینداختی. اسدی.
اگر زرّ را ارج بودی بسی
بخاک و بسنگش ندادی کسی. اسدی.
که‌دادی مرا یوسف پارسا
کزاو ملک من یافت ارج و بها.
شمسی (یوسف و زلیخا).
گنج سخن گشاده و هر نکته‌ای از آن
افزون ز ارج و قیمت صد گنج شایگان.
سوزنی.

— باارج؛ باارزش. با قدر و قیمت. ارجمند. پربها:

بمهرست باارج در گنج شاه
به رای و بدانش نماینده راه. فردوسی.
همی بود باارج در گنج شاه
بدو ناسزا کس نکردی نگاه. فردوسی.
بمدح و ثنا ارجمندی و خود را
بمدح و ثنای تو باارج کردم. سوزنی.

— بی‌ارج؛ بی‌بها. بی‌ارزش. بی‌قدر و قیمت:

کسی‌را که وام است و دستش تهی است
بهرجای بی‌ارج و بی‌فرهی است. فردوسی.

||مجازاً، مکانت. مرتبه. (جهانگیری) (برهان). مرتبت. مرتبهٔ والا. قدر. (اوبهی) (برهان). مقدار. (جهانگیری). پایه. حد. (برهان). منزلت. اندازه. (مؤید الفضلاء) (برهان). مقام. مقام بلند. اعتبار. عزت. عزیزی. آمرغ. احترام. مقابل خواری و ذلت:

ناسزا را مکن آیفت که آبت بشود
بسزاوار کن آیفت که ارجت دارد. دقیقی.
کنون‌ای خردمند ارج خرد
بدین جایگه گفتن اندرخورد. فردوسی.
بدان ارج تو نزد من بیش گشت
دلم سوی اندیشهٔ خویش گشت. فردوسی.
ملک چون ورا دید با ارج و فر
که آنرا نه اندازه بود و نه مر... فردوسی.
ز مهرش جهان را بود ارج و فر
ز خشمش بجوشد بتن در جگر. فردوسی.
گرانمایگان [ایرانیان] زینهاری شدند[3]
ز ارج بزرگی به خواری شدند. فردوسی.
اگر زنده ماند بیک چندگاه
بداند مگر ارج تخت و کلاه. فردوسی.
شمار جهان بازجُستن بداد
نگه داشتن ارج مرد نژاد. فردوسی.
کسی‌را بود ارج از این بارگاه
که‌با داد و مهر است و با رسم و راه.
فردوسی.
کجاارج آن کشته نشناختند
بگرداب ژرف اندر انداختند. فردوسی.
همه تاج‌داران که بودند شاه
برین داشتند ارج تخت و کلاه. فردوسی.
ورا هرمز تاجور برکشید
به ارجش ز خورشید برتر کشید. فردوسی.
هرآنکس که آید برین بارگاه
درم یابد و ارج و تخت و کلاه. فردوسی.
همی یافت از مهتران ارج و گنج
ز خوی بد خویش بودیش رنج. فردوسی.
فرازآمدش ارج و آزرم و چیز
توانگر شد آن هفت فرزند نیز. فردوسی.
فراوان جهانجوی بنواختش
بزود آمدن ارج بشناختش. فردوسی.
نمانم که کس تاج دارد نه تخت
نه آئین شاهی نه ارج و نه بخت. فردوسی.
...که فرهنگتان هست و ارج و هنر
بدانید این را همه دربدر. فردوسی.
چنین مرد را ارج نشناختی
بخواری ز تخت اندرانداختی. فردوسی.
پسر داد یزدان بینداختم
ز بی‌دانشی ارج[4] نشناختم. فردوسی.
ز بس جنگ و خون ریختن در جهان
جوانان ندانند ارج مهان. فردوسی.
یکی رامشی نامه خوانید نیز
کزان جاودان ارج یابید و چیز. فردوسی.
جهان راست کردم بشمشیر داد
نگه داشتم ارج مرد نژاد. فردوسی.
بفرمود تا پرده برداشتند
به ارجش ز درگاه بگذاشتند. فردوسی.
یکی رزم جوید سپاه آورد
یکی بزم و زرین کلاه آورد. فردوسی.
مرا ارج ایران بباید شناخت
خنک[5] آنکه با نامداران بساخت. فردوسی.
چو ارج تو این است نزدیک شاه
سگالند بر بارگاهش سپاه. فردوسی.
که‌ای شاه مرغان ترا دادگر
بدان داد نیرو و ارج و هنر. فردوسی.
چو خواهی کسی را همی کرد مه
بزرگیش جز پایه‌پایه مده
که‌چون از گزافش بزرگی دهی
نه ارج تو داند نه آن مهی. اسدی.
من این بد مکافات آن ساختم
نه زان کارج تو شاه نشناختم. اسدی.
نه تنها شه و خسرو کشور است
که‌شاه است و با ارج پیغمبر است.
شمسی (یوسف و زلیخا).
بجائی اوفتی کآنجا خدائی
ترا باشد حقیقت بی‌ریائی
ز جمله فارغ و در جملگی درج
دریغا گر ندانی خویش را ارج. عطار.
دل اگر نیست پسند تو بمن بازفرست
جان ندارد بر تو ارج بَتَن بازفرست.
شمس‌الدین کوتوالی (و در نسخه‌ای: کوهندانی).

||لیاقت. ||نجابت. ||اصل و نسب. ||زیبائی. (اوبهی). ||کندن. (برهان). برکندن. جدا کردن. (برهان):

بظل همای همایون جاهت
دو بازوی زاغ سیه[6] ارج کردم. سوزنی.

||ذراع[7]. شاهرش. ||کرگدن[8]. و آن

---

1 - Oribase.

۲ - مؤلف غیاث‌اللغات گوید: ارج در اصل ارز بود، زای معجمه را به جیم بدل کرده‌اند.

۳ - فرار کردن دارا از اسکندر.

۴ - در نسخهٔ خطی: ایج. و تصحیح قیاسی است.

۵ - نل: بزرگ.

۶ - کذا فی اوبهی. و فرهنگ خطی. زغج. (جهانگیری). و در بعض نسخ: رخج. در همه حال معنی کندن که لغویین به این کلمه در این بیت داده‌اند نامفهوم است.

7 - La coudée.

8 - Rhinocéros.

جانوریست در هندوستان شبیه به گاومیش، لیکن بر سر بینی شاخ دارد. (برهان). کرگ. ریما. انبیلا:

یک جهانی بی‌نوا بر پیل و ارج
بی طلسمی کی بماندی سبز مرج. مولوی.

شاید کلمهٔ کرج باشد صورتی از کرگ. ||مرغی که پر آن در غایت نرمی باشد و بالشت را بدان پُر سازند و آنرا بترکی قو خوانند[1]. (جهانگیری) (برهان). ||کرانه. سرحد. ||جدائی. تفریق.

ارج. [اَ] (ع اِ) بوی خوش. (مهذب الاسماء).

ارج. [اَ] (ع مص) برانگیختن بر. ورغلانیدن به.

ارج. [اَ رَ] (ع مص) دمیدن بوی خوش. ||آواز بگریه بلند کردن: اَرِج الناس. (منتهی الارب).

ارج. [اَ رَ] (ع اِ) بوی خوش. (منتهی الارب). اریج. اریجه. خوش‌بوی. ||داروی خوشبو.

ارج. [اَ رَ] (ع مص) دمیدن بوی خوش. برانگیخته شدن بوی خوش. بوی خوش دادن.

ارج. [اَ رَج‌ج] (ع ص) باریک و درازابرو و گشاده‌ابرو. ||جانور فراخ‌گام.

ارج. [اَ رِ] (ع ص) هر چیز که خوشبودار باشد. (غیاث اللغات). بویا، یعنی داروی خوشبو.

ارج. [اَ] (اِخ) قصبه‌ای است از ولایت فیروزکوه طبرستان. (آنندراج).

ارجاء. [اِ] (ع مص) امیدوار کردن. (غیاث اللغات). ||واپس بُردن. (زوزنی). کار را در تأخیر انداختن. (منتهی الارب). واپس داشتن. پس افکندن. بازپس بردن. سپس انداختن کاریرا. (منتهی الارب). باپس افکندن. (تاج‌المصادر بیهقی). واپس افکندن امر را. ||ارجاء بئر؛ کرانه ساختن چاه را. (منتهی الارب). ||ارجاء صید؛ نرسیدن صیاد شکاری را. (منتهی الارب). بشکاری نرسیدن صیاد. ||ارجاء ناقه؛ قریب بزادن رسیدن ناقه. (منتهی الارب). نزدیک رسیدن وقت نتاج ناقه. (آنندراج). نزدیک آمدن بزه اشتر. (تاج المصادر بیهقی). ||نزدیک آمدن راه. (غیاث).

ارجاء. [اِ] (اِخ) (مذهب...) مذهب خوارج مرجئه. رجوع به مرجئه و ضحی‌الاسلام ج ۳ ص ۱۶۴ و ۳۱۸ و ۳۲۱ و ۳۲۲ و ۳۲۳ و ۳۲۵ و ۳۲۶ و ۳۲۸ و ۳۲۹ و ۳۳۰ شود.

ارجاء. [اَ] (ع اِ) ج رجاء، بمعنی کناره و طرف. (غیاث اللغات). نواحی. اطراف. انحاء. گوشه‌ها: مملکتی فسیح‌الارجاء.

— ارجاء بئر؛ نواحی چاه از درون، از بالا تا زیر.

— ارجاء سماء؛ دو طرف آن. کناره‌های آسمان.

ارجاء. [اَ] (اِخ) نام جائی به اصفهان. (تاج العروس). و نسبت بدان ارجائی است. ||نام دهی به سرخس. (منتهی الارب). ||نام موضعیست به وَجرَة. (منتهی الارب).

ارجاء. [ ] (اِخ) ابن ابی‌ضحا ک خال مأمون‌الرشید. (حبط ج ۱).

ارجائی. [اَ] (ص نسبی) منسوب به ارجاء.

ارجاب. [اَ] (ع اِ) ج رُجب و رَجَب، بمعنی ماه قبل از شعبان و بعد از صفر. ||روده‌ها. امعاء، و آن جمعی است بی‌واحد. مؤلف مهذب الاسماء گوید: لاواحد لها و قیل واحدها رجب.

ارجاب. [اِ] (ع مص) بزرگ داشتن. تعظیم کردن.

ارجاج. [اِ] (ع مص) ارجاج فرس؛ نزدیک بزادن رسیدن اسب. (منتهی الارب). ||بجنبیدن و فروهشته گردیدن سرین اسب. (منتهی الارب).

ارجاح. [اِ] (ع مص) دادن راجح و مائل کسی را. (منتهی الارب). چرب سُختن. (زوزنی)، یعنی سنگین‌تر کشیدن در وزن. چرب دادن. (تاج‌المصادر بیهقی). افزونی نهادن. چربانیدن.

ارجاد. [اِ] (ع مص) لرزانیدن. (تاج‌المصادر بیهقی) (منتهی الارب). یقال: اُرجِدَ (مجهولاً)؛ لرزانیده شد. (منتهی الارب). ||ترس دادن.

ارجاس. [اِ] (ع مص) اندازه کردن آب را به مرجاس. (منتهی‌الارب). و آن سنگی است که در چاه اندازند تا به آواز آن عمق چاه معلوم شود.

ارجاس. [اَ] (ع اِ) ج رِجس.

ارجاسب. [اَ] (اِخ) اَرجاسپ. ارجاسف (معرّب آن). خرزاسف. (ابن‌البلخی). نام نبیرهٔ افراسیاب است که در توران پادشاهی کرد و در روئینه‌دژ مسکن داشت و چندین پسر گشتاسب‌را در جنگ کشته بود و لهراسب پدر گشتاسب را که ترک پادشاهی کرده در بلخ بعبادت مشغول بود بقتل درآورد و به‌آفرین و همای راکه دختران گشتاسب بودند گرفته در روئینه‌دژ محبوس داشت عاقبت اسفندیاربن گشتاسب روئینه‌دژ را گرفته ارجاسب را کشت و خواهران خود را نجات داد. (برهان قاطع) (جهانگیری). و او [ارجاسب] با گشتاسب جنگ کرد و اسفندیار پسر گشتاسب پسر و برادران ارجاسب را در جنگ بکشت و ارجاسب بهزیمت شد. (حبط ج ۱ ص ۷۱ و ۷۲).

ارجاسب در اوستا اَرِجت‌اَسپَه آمده یعنی دارندهٔ اسب ارجمند و باارز. در بند ۱۰۹ آبان یشت، وی بصفت دروغ‌پرست (دُروَند) یاد شده است و مراد از این صفت پیرو آئین دروغ و دیویسناست. وی از قبیلهٔ «خیون» از قوم تورانی و پادشاه آن قوم محسوب شده است[2]. در شاهنامهٔ دقیقی وی بعناوین «توران خدای»[3] و «شاه توران»[4] و «سالار چین»[5] و «شاه چین»[6] و از قوم ترکان[7] یاد شده است.

جنگ اول ارجاسب با ایرانیان: در روایات دینی ایران ذکر دو جنگ بین گشتاسب و ارجاسب آمده است. دقیقی در عنوان «نپذیرفتن گشتاسب باژ ایران، ارجاسب را» گوید:

چو چندی برآمد برین روزگار
خجسته شد آن اختر شهریار
بشاه جهان گفت زردشت پیر
که‌در دین ما این نباشد هژیر
که تو باژ بدهی بسالار چین
نه اندرخور آید به آیین و دین
نباشم برین نیز همداستان
که‌شاهان ما در گه باستان
بترکان ندادەست کس باژ و ساو
به ایران نبدشان همه توش و تاو
بپذرفت گشتاسب گفتا که نیز
نفرمایمش دادن از باژ چیز
پس آگاه‌شد نره دیوی از این
هم اندر زمان شد سوی شاه چین
بدو گفت کای شهریار جهان
جهان یکسره کهتران و مهان
بجا آوریدند فرمان تو
نیامد کسی پیش پیکان تو
مگر پور لهراسب، گشتاسب‌شاه
که‌آرد همی سوی ترکان سپاه
بکرد آشکارا همه دشمنی
ابا چون تو شه کرد آهرمنی
مرا صدهزاران سپاهست بیش
همه گر بخواهی بیارمت پیش
بیا تا شویم از پس کار اوی

---

1 - Cygne.

۲ - انتساب ارجاسب بقبیلهٔ «خیون» (هون) ظاهراً در عصر ساسانیان به سران تورانی داده شده و در اوستا مذکور نیست.

۳ - مگر شاه ارجاسب توران خدای
که دیوان بدندی به پیشش بپای.

۴ - بدیشان نمود آن سخنهای زشت
که نزدیک او شاه توران نوشت.

۵ - که تو [گشتاسب] باژ ندهی به سالار چین
نه اندرخور آید بآئین و دین.

۶ - پس آگاه شد نره دیوی ازین
[گفتار زردشت به گشتاسب]
هم اندر زمان شد سوی شاه چین.

۷ - بترکان ندادەست کس باژ و ساو
به ایران نبدشان همه توش و تاو.
دقیقی (از قول زردشت بگشتاسب در نپذیرفتن باژ ارجاسب را).

نگر تا نترسی ز پیکار اوی
چو ارجاسب بشنید گفتار دیو
فرودآمد از گاه ترکان خدیو
از اندوه او سست و بیمار شد
ز شاه جهان پر ز تیمار شد
پس آنگه همه موبدانرا بخواند
شنیده سخن پیش ایشان براند
بدانید، گفتا کز ایران زمین
بشد فرهٔ ایزد و پاک دین
یکی پیر پیش آمدش سرسری
به ایران بدعوی پیغمبری
همی گوید از آسمان آمدم
ز نزد خدای جهان آمدم
خداوند را دیدم اندر بهشت
مر این زند و استا همه او نوشت
بدوزخ درون دیدم آهرمنا
نیارستمش گشت پیرامنا
پس آنگه خداوندم از بهر دین
فرستاد نزدیک شاه زمین
سر نامداران ایران سپاه
گرانمایه فرزند لهراسب‌شاه
که‌گشتاسب خوانند ایرانیان
ببستش یکی کشتی، او برمیان
برادرش نیز آن سوار دلیر
سپهدار ایران، که نامش زریر
همه پیش او دین‌پژوه آمدند
وز آن پیر جادو، ستوه آمدند
گرفتند ازو سربسر دین اوی
جهان پر شد از راه و آئین اوی
نشست اندر ایران به پیغمبری
بکاری چنان یافه و سرسری.

ارجاسب نامه‌ای به گشتاسب نوشت و او را از پیروی آئین نو سرزنش و به بازگشت بدین کهن دعوت کرد. گشتاسب نامه بخواند و:

بخواند آن زمان زود جاماسب را
کجارهنمون بود گشتاسب را
گزینان ایران و اسپهبدان
مهان جهاندیده و موبدان
بخواند آنهمه موبدان پیش خویش
بیاورد استا و بنهاد پیش
پیمبرش را خواند و موبدش را
زریر گزیده سپهبدش را...
چنین گفت گشتاسب با مهتران
بزرگان ایران و گندآوران
که‌ارجاسب، سالار ترکان و چین
یکی نامه کرده‌ست زی من چنین
بدیشان نمود آن سخنهای زشت
که‌نزدیک او شاه توران نوشت...
همانگه چو گفت این سخن شهریار
زریر سپهدار و اسفندیار
کشیدند شمشیر و گفتند: اگر
کسی باشد اندر جهان سربسر
که‌نپسندد او را به پیغمبری
سر اندر نیارد بفرمانبری
نیاید بدرگاه فرخنده شاه
نبندد میان، پیش زیبنده گاه
نگیرد ازو راه دین بهی
مرین دین به را نباشد رهی
بشمشیر جان از تنش برکنیم
سرش را بدار برین[1] برکنیم.

زریر و اسفندیار و جاماسب جوابی سخت بنامهٔ ارجاسب نوشتند و بفرستادگان او دادند. ارجاسب آنگاه که نامه بخواند:

سپهبدش راگفت فردا پگاه
بخوان از همه پادشاهی سپاه
تکینان لشکر گزینان چین
برفتند هر سو به توران‌زمین
برادر بد او را دو آهرمنان
یکی کهرم و دیگر اندیرمان
بدیشان ببخشید سیصدهزار
گوان‌گزیده، نبرده سوار
سبک خواند کهرم برادرش را
بدو داد یک دست لشکرش را
به اندیرمان داد دست دگر
خود اندر میانه ببستی کمر.

و سرداران دیگر مانند گرگسار، بیدرفش، خشاش و هوش‌دیو را نیز بسپهسالاری لشکرها تعیین کرد و از آن سوگشتاسب هم:

سوی مرزدارانش نامه نوشت
که‌خاقان ره رادمردی بهشت
سپاهی بیامد به درگاه شاه
که‌چندان نبد بر زمین بر گیاه
سوی رزم ارجاسب لشکر کشید
سپاهی که هرگز چنان کس ندید
ز تاریکی گرد اسب و سپاه
کسی روز روشن ندید و نه ماه.

و چون از بلخ بامی بجیحون رسیدند گشتاسب‌شاه جاماسب را پیش خواند و از عاقبت رزم بپرسید و او پس از سوگند یاد کردن شاه در نیازردن وی، چنین پیشگوئی کرد:

نخستین کی نامدار اردشیر
پس شهریار آن نبرده دلیر
پیاده کند[2] ترک چندان سوار
کز اختر نباشد مر آن را شمار
ولیکن سرانجام کشته شود
نکو نامش اندرنوشته شود
پس آزاده شیدسپ فرزند شاه
بکینش کند تیز اسب سپاه
سرانجام بختش کند خاکسار
برهنه شود آن سر تاجدار
به پیش اندرآید گرفته کمند
نشسته ابر تازی اسبی سمند
ابا جوشن زرد رخشان چو ماه
بدو اندرون خیره گشته سپاه
بیاید پس آنگاه فرزند من
ببسته میان بر میان‌بند من
درفش فروزندهٔ کاویان
بیفکنده باشند ایرانیان
گرامی که بیند ز اسب اندرون
درفش همایون پر از خاک و خون
درآید از آن پشت اسبش بزیر
بگیرد درفش و برآرد دلیر
یکی ترک تیری زند بر برش
بخاک‌اندر آرد همایون سرش
پس آزاده نستور، پور زریر
به پیش افکند اسب چون نره شیر
سرانجام ترکان به تیرش زنند
تن پیلوارش بخاک‌افکنند
بیاید پس آن نره شیر دلیر
نبرده سوار آنکه نامش زریر
سرانجام گردد بر او تیره بخت
بریده شود آن گزیده درخت
بیاید پس آن فرخ اسفندیار
سپاه از پس پشت و یزدانش یار
بیک حمله از جایشان بگسلد
چو بگسستشان بر زمین کی هلد؟
گریزدسرانجام سالار چین
از اسفندیار آن کی بآفرین
بتوران نهد روی بگریخته
شکسته‌دل و دیده‌ها ریخته.

چون دو لشکر بهم نزدیک شدند گشتاسب سرداران را چنین تعیین کرد:

پس آزاده گشتاسب شاه دلیر
سپهبدش را خوانده فرخ زریر
درفشی بدو داد و گفتا بتاز
بیارای پیلان و لشکر بساز
سپهبد بشد لشکرش راست کرد
همه رزم سالار چین خواست کرد
بداد آن جهاندار پنجه‌هزار
سوار گزیده به اسفندیار
بدو داد یک دست از آن لشکرش
که‌شیری دلش بود و پیلی برش.

و بقیهٔ لشکرها را بگرامی و شیدسب سپرد و عقب‌داری را به نستور داد و میان دو سپاه رزم درگرفت و نتیجه همان بود که جاماسب پیش‌گوئی کرده بود و ارجاسب بگریخت:

چو ترکان بدیدند کارجاسب رفت
همی آمد از هر سوئی تیغ تفت
همه سرکشان خود پیاده شدند
به پیش گو اسفندیار آمدند
بزاریش گفتند اگر شهریار
دهد بندگان را بجان زینهار

---

۱ - شاید: دارابزین.
۲ - شاید: کشد.

بدین اندر آئیم و پرسش کنیم
همه آذران را پرستش کنیم.

اسفندیار بر ایشان ببخشود و فردا:

بفرمود تا کشتگان بشمرند
کسی را که خسته‌ست بیرون برند
بگشتند بر گرد آن رزمگاه
بدشت و بکوه و بیابان و راه
از ایرانیان کشته بد صدهزار
هزار و صد و شصت و شش نامدار
هزار و چهل نامور خسته بود
که‌از پای پیلان برون جسته بود
وز آن دشمنان کشته بد صدهزار
از آن هشتصد سرکش و نامدار
دگر خسته بد سه‌هزار و دویست
چنان جای بد تا توانی مایست.

گشتاسب پس از فتح به بلخ بازگشت و سپس بسیستان به مهمانی رستم زال شد. در اوستا مکرر از جنگ دینی ایرانیان و تورانیان یاد شده است از آن جمله در بندهای ۱۰۸ - ۱۰۹ آبان یشت آمده که: کی گشتاسب بلندهمت برابر دریاچهٔ فرزدان برای اَردویسور اناهید قربانی کرده خواستار است که بر دشمنان خود: تَثریاوَنت، پِشَنَه و ارجاسب ظفر یابد[1]. در بندهای ۴۹ - ۵۱ ارت یشت، کی گشتاسب، فرشتهٔ توانگری (اَرت) را ستوده خواستار کامیابی و غلبهٔ بر دشمنان است[2].

جنگ دوم ارجاسب با ایرانیان: دنبالهٔ داستان دقیقی را فردوسی در شاهنامه آورده است:

چو ارجاسب آگه‌شد از کار شاه
که‌رفت او سوی سیستان با سپاه
بفرمود تا کهرم تیغ‌زن
برد پیش سالار چین، انجمن
بدو گفت بگزین ز لشکر سوار
زگردان شایستهٔ کارزار
از ایدر برو تازیان تا به بلخ
که‌از بلخ شد روز ما تار و تلخ
نگر تا کرا یابی از دشمنان
از آتش‌پرستان و آهرمنان
سرانشان ببر، خانمانشان بسوز
بریشان شب آور، برخشنده روز
من اکنون‌نجویم به خلخ، زمان
دمادم بیایم پس اندر میان
بخوانم سپاه پرا کنده‌را
برافشانم این گنج آکنده‌را
بدو گفت کهرم که فرمان کنم
بگفتار تو جان گروگان کنم.

کشته شدن لهراسب: کهرم با صدهزار تن خلخی روی به ایران آورد و چون نزدیک بلخ رسید بلهراسب پیر خبر بازگفتند و او:

بیزدان چنین گفت کای کردگار
توئی برتر از گردش روزگار
توانا و دانا و بخشنده‌ای
خداوند خورشید رخشنده‌ای
نگهدار دین و تن و توش من
همان نیز بینا دل و هوش من
که‌من بنده بر دست ایشان تباه
نگردم، نه از بیم فریادخواه...
بیامد ز بازار مردی هزار
چنانچون نه زیبندهٔ کارزار
چو توران سپاه اندر آمد بتنگ
بپوشید لهراسب خفتان جنگ
ز جای پرستش به آوردگاه
بشد، برنهاد آن کیانی کلاه
به پیری بغرید چون پیل مست
یکی گرزهٔ گاوپیکر بدست
بهر حملهٔ جادوئی زان سران
زمین را سپردی بگرز گران
همی گفت هرکس، که این نامدار
ندارد مگر زخم اسفندیار
بهر سو که باره برانگیختی
همان خاک با خون برآمیختی
بترکان چنین گفت کهرم که چنگ
میازید با او یکایک بجنگ
بکوشید و اندر میان آورید
خروش هزبر ژیان آورید
برآمد چکاچاک زخم تبر
خروش سواران پرخاشخر
چو لهراسب اندر میان بازماند
به بیچارگی نام یزدان بخواند
ز پیری و از تابش آفتاب
غمی گشت و بخت اندرآمد بخواب
جهاندیده از تیر ترکان بخست
نگونسار شد مرد یزدان‌پرست
بخاک اندرآمد سر تاجدار
برو انجمن شد فراوان سوار
بکردند چاک آن کئی جوشنش
بشمشیر شد پاره‌پاره تنش.

تورانیان نخست لهراسب را «نوسواری» پنداشتند ولی چون خود از سر او برداشتند در شگفت شدند که این پیر چگونه چنان شمشیر زد، کهرم او را بشناخت و گفت:

که‌این تاجور شاه لهراسبست
که‌باب جهاندار گشتاسبست
شهنشاه را فرّ یزدان بود
همه کار او بزم و میدان بود
چنین پیرگشته پرستنده بود
دل از تاج و از تخت برکنده بود
کنون تخت گشتاسب شد زو تهی
بپیچد ز دیهیم شاهنشهی.

ورود سپاه توران به بلخ:

وز آن پس به بلخ اندرآمد سپاه
جهان شد ز تاراج و کشتن تباه
نهادند سر سوی آتشکده
بدان کاخ و ایوان زرآزده
وز آنجا به نوش‌آذر اندر شدند
رد[3] و هیربد را همه سرزدند
همه زند و استا برافروختند
همه کاخ و ایوان همی سوختند
ورا هیربد بود هشتاد مرد
زبانشان ز یزدان پر از یادکرد
ز خونشان بمرد آتش زردهشت
ندانم چرا هیربد را بکشت.

آگاه شدن گشتاسب از کشته شدن لهراسب و لشکر کشیدن سوی بلخ: زن گشتاسب‌که خردمند و دانا بود اسبی برگزید و بلباس مبدل خود را بسیستان نزد گشتاسب رسانید و از حملهٔ تورانیان او را اعلام کرد. گشتاسب اسفندیار را از زندان برهانید و بنواخت و او را بجنگ ارجاسب فرستاد. اسفندیار به توران شد رویین‌دژ بستد و ارجاسب و کهرم را بکشت و غنیمت‌های بسیار آورد. مؤلف فارسنامه اندر پادشاهی «وشتاسفبن لهراسب» آرد[4]: « و میان وشتاسف و ارجاسف ملک ترک مهادنه‌ای رفته بود و چون زردشت بیامد وشتاسف را فرمود که آن صلح نقض کن و او را به کیش مجوسی خوان، اگر اجابت کند و الا با او جنگ کن. همچنین کرد و نامه‌ای درشت نبشت به خرزاسف[5] و او جوابی درشت بازفرستاد و از هر دو جانب جنگ آغاز شد و اسفندیار در آن جنگ آثار خوب نمود و بیدرفش جادو را از بزرگان ترک بمبارزت بکشت و خرزاسف هزیمت شد و وشتاسف پیروز باز بلخ آمد. پس بدگویان در حق اسفندیار بدگوئی کردند و نمودند که او طلب پادشاهی میکند تا او از این سبب بر پسر متغیر شد و یک چندی او را بجوانب میفرستاد بجنگهای سخت و مظفر بازمی‌آمد و اندیشهٔ پدر زیادت میشد و بعاقبت او را بقلعهٔ اصطخر محبوس کرد و خویشتن بپارس بر کوه نفشت[6] رفت که یاد کرده آمد و بخواندن کتاب زند و تأمل آن و عبادت کردن مشغول گشت و لهراسب پدرش را به بلخ رها کرد و خزاین و اموال به زنان سپرد و لهراسب پیر و خرف شده بود و تدبیر هیچ کاری نمیدانست

---

۱ - یشتها تألیف پورداود ج ۱ ص ۲۸۵.
۲ - یشتها ج ۲ صص ۲۷۰ - ۲۷۱.
۳ - مراد از «رد» را در این بیت بر طبق روایات دینی ایران باستان خود زردشت دانسته‌اند.
۴ - فارسنامه چ گیب ص ۵۱.
۵ - همان ارجاسف است و این اختلاف از قرائت خط پهلوی ایجاد شده است.
۶ - نل: نقشت.

کردن و چون این خبر به ارجاسف رسید شاد شد و فرصت نگاه داشت و قصد بلخ کرد و جوهرمز را بمقدمه فرستاد و بلخ بگرفت و لهراسب را بکشت و آتشکده‌ها را خراب کرد و آتش‌پرستان را بکشت و دو دختر از آن وشتاسف ببرد و وشتاسف را طلب کرد او در کوه طمیدر پنهان شد و کوهی حصین است نتوانست او را بدست آوردن و بازگشت و وشتاسف پشیمان شد بر گرفتن و بازداشتن اسفندیار و او را بیرون آورد و بنواخت و تاج بر سر او نهاد و فرمود تا بجنگ خرزاسف رود و انتقام کشد، و چون خرزاسف شنید که لشکر ایران آمدند ایشان را بنی نمی‌نهاد و لشکر ترک با جوهرمز و اندریمان بزرگ بیرون آمدند بجنگ، اسفندیار مصاف ایشان بشکست و درفش کابیان بازستد و پدر او را نوید داده بود که چون آن فتح بکند پادشاهی بدو دهد. چون بازآمد دیگرباره او را فرمود تا برود بعوض لهراسب خرزاسف را بکشد و جوهرمز و اندریمان را بعوض دیگران بازکشد. اسفندیار رفت و رویین‌دژ بستد و هرچه بدو فرموده بود بکرد و غنیمتها بسیار آورد چنانکه قصهٔ آن معروفست و بتکرار حاجت نیاید.» – انتهی.

در کتاب پهلوی «یادگار زریران» شرح جنگهای دینی بین گشتاسب و ارجاسب مشروحاً ذکر شده و خلاصهٔ آن از این قرار است: ارجاسب‌شاه ویدرفش[1] (که در اشعار دقیقی بیدرفش آمده) جادوگر را با نامخواست[2] پسر هزار[3] با ۲۰۰۰۰ سرباز گزیده، به سفارت نزد گشتاسب فرستاد. آنان چون بحضور شاه بار یافتند نامهٔ ارجاسب را تقدیم کردند. اپراهیم[4] سردبیر نامه را بخواند: ارجاسب گشتاسب را دعوت کرده بود که مذهب نوین را ترک گوید و به آئین باستانی که ارجاسب نیز پیرو آن بود برگردد. زریر دلیر پاسخ آن را نگاشت مبنی بر اینکه گشتاسب تصمیم دارد آئین نوین را نگهبانی کند و ارجاسب را بمیدانهای هوتس[5] و مروزرتشتان[6] برای جنگ دعوت کرد. سپس گشتاسب دستور داد که آتش‌ها در قلل جبال برافروزند و آن نشانه‌ای بود سربازان و مردم دیگر را تا آمادهٔ جنگ شوند. و هر مرد از ده‌ساله تا هشتادساله خانهٔ خود را ترک گوید و مراقب آب و آتش بهرام باشد. سربازان و شهریاران بدربار شتافتند تا فرمان پادشاه را دریابند. سپاه ایران با زدن طبل و نواختن کوس بحرکت درآمد و پنجاه روز راه پیمود. در این مدت بسبب گرد و غبار و دود، روز از شب تمیز داده نمیشد. در روز پنجاه‌ویکم دستور توقف داده شد.

گشتاسب (ویشتاسب) شاه بر تخت کیانیان جلوس کرد و جاماسب بیتاش[7] پیشگو را احضار کرد. از او پرسید که در جنگ بر او و پسر و برادرانش چه پیش آید؟ جاماسب بیتاش او را از مرگ برادرانش: زریر، و پت خسروب[8] و پسر محبوبش فرشورت[9] (فرشیدور) در دست ویدرفش (بیدرفش) جادوگر و نامخواست پسر هزار، و نیز از مرگ ۲۳ تن از افراد خاندان شاهی، آگاه ساخت و شمارهٔ خیونان را به ۱۳۱۰۰۰۰ تن تخمین زد و گفت که از آنان جز ارجاسب یک تن زنده نخواهد ماند و او نیز توسط سپندیات[10] (اسفندیار) اسیر خواهد گردید و آنگاه ویرا بدم خر بسته، با یک دست، یک پای و یک گوش‌بریده و یک چشم داغ شده به پایتختش رجعت خواهند داد.

سپاه ویشتاسب مرکبست از ۱۴۴۰۰۰۰ تن و سپاه ارجاسب مرکب از ۱۲۰۰۰۰۰ سرباز میباشد. ارجاسب سپاه خود را برمی‌انگیزد تا زریر دلیر را بکشند و وعده میدهد که هرکس از عهدهٔ این کار برآید، دختر خود زرستون[11] را که زیباترین دختر خیونی بود بدو دهد و بعلاوه منصب بیتاشی ایالت خیونان را به وی تفویض کند. ویدرفش این وظیفه را بعهده گرفت و بزریر حمله برد و او را برافکند. چون فریاد و غریو دلیران و چکاچاک اسلحه فرونشست و ویشتاسب از واقعه آگاه شد سربازان ایرانی را برانگیخت که انتقام مرگ زریر را بکشند و وعده داد که بدان کس که پیروز شود دخترش همای[12] را که در قلمرو کشورایران در وجاهت بی‌نظیر بود، بزنی دهد و او را سپهبد ایران کند. پسر زریر که هفت‌ساله بود پیش آمد و اجازت خواست تا برود و ببیند که بر سر پدرش چه آمده. ویشتاسب بعلت صغر سن و عدم تجربه نخواست بدو اجازت دهد، چه خیونان نمیبایست از کشتن زریر سپهبد ایران (که شاید از آن آگاه‌نبودند) و پسرش بستور[13] بر خود ببالند. ناگزیر بستور، نهانی نزد آخرسالار رفت و گفت ویشتاسب اسبی را که زریر در جوانی سوار میشد، خواسته است، وی آن اسب بدو سپرد. بستور سوار شد و بمیدان شتافت، و چند تن از دشمن کشته بنقطه‌ای که جسد پدرش افتاده بود رسید آنگاه بسوی ویشتاسب برگشت و آنچه دیده بود بشرح بازگفت و اجازت خواست تا برود و کین بازجوید. ویشتاسب اجازت داد و تیری از ترکش خود بدو بخشید و او را به علمداری سپاه ایران برگزید. چون ارجاسب‌شاه در سپاه خود شورشی دید از هویت آن کودک کیانی، که مانند قهرمانی میتاخت و همچون زریر دلیرانه میجنگید، بپرسید و پیشنهاد کرد هرکس او را بکشد دخترش بهستون[14] را که در میان خیونان زیباتر از همه بود به ازدواج او درآورد و بیتاشی کشور را بدو دهد. ویدرفش بپیش رفت و بر توسن آهنین‌نعل زریر سوار شد و با اسلحهٔ گران مسلح گشت و بمیدان درآمد و خود را بپشت بستور رسانید، چه جرأت نداشت که با او روبرو شود. بستور متوجه گشت و او را بمصاف طلبید. ویدرفش با خودستائی بپیش رفت. توسن سیاه‌نعل زریر، چون آواز بستور بشنید بر چهارپای بایستاد و ۹۹۹ بار شیهه کشید! روان زریر به بستور القاء کرد که گرز را از دست بیندازد و تیری از ترکش برگیرد و بسوی دروند (دروغپرست که مراد بیدرفش است) اندازد. بستور گرز بینداخت و تیری از ترکش برگرفت و قلب ویدرفش را هدف ساخت. ویدرفش بر زمین افتاد. آنگاه بستور بجائی رسید که گرامیک‌کرت[15] (در اشعار دقیقی: گرامی) پسر جاماسب، درفش پیروزی را بر دهان گرفته با هر دو دست میجنگید. وی گرامیک‌کرت را تهنیت گفت و بستود. آنگاه بجائی رفت که اسپندیات (اسفندیار) دلیر میجنگید. اسپندیات چون او را بدید، سربازان ایرانی را بکار خود گذاشته بطرف کوهی که ارجاسب در آنجا مقیم بود رفت و ارجاسب را با ۲۰ هزار سربازش بمیدان کشید. و در زمانی اندک یک تن خیونی زنده نماند، جز ارجاسب که او را اسپندیات بگرفت و یک دست و یک پا و یک گوش ببرید و یک چشمش را با آتش داغ کرد و او را به دم خری بسته بکشورش فرستاد و چنین گفت: «برو آنچه از دست من اسپندیات قهرمان دیده‌ای بازگوی، آنچه را که خیونان باید بدانند از وقایعی که در روز

---

1 - Vîdarafsh. 2 - Nâmxâst.
3 - Hazâr. 4 - Aprâhîm.
5 - Hûtôs.
6 - Marv - i Zartôshtân.
۷ - Jâmâsp Bîtâsh بیتاش یا بی‌تخش bîtaxsh سردار و فرماندار و برخی بمعنی وزیر گرفته‌اند.
۸ - Pat. xusrub در اشعار گشتاسب‌نامهٔ دقیقی نیست.
۹ - Frashavart. در اوستا فرش هام ورته Frash hàm vartea
10 - Spendyât.
۱۱ - Zarsetun در اشعار گشتاسب‌نامهٔ دقیقی نیست.
۱۲ - Homâê - هماک Humâk نیز خوانده شده.
13 - Bastûr. 14 - Bîhastûn.
15 - Girâmik - kart.

فروردین در جنگ سخت ویشتاسپ اتفاق افتاده است.» نا گفته نماند که برخلاف پیشگوئی جاماسب (که دقیقی نقل کرده است) بستور در این جنگ کشته نشده است. (مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی تألیف محمد معین صص ۳۴۳ - ۳۶۵ و ۳۹۱ - ۳۹۸). و رجوع به مجمل‌التواریخ والقصص ص ۳۰ و ۵۱ و ۵۲ و رجوع به خرزاسف شود. ||نام پهلوانی تورانی. (برهان). نام پهلوان افراسیاب. (مؤید الفضلاء).

ارجاسف. [اَ] (اِخ) ابن فخرالدوله گرشاسف ملقب به مبارزالدین از اسپهبدان مازندران. وی بهنگام جلوس حسام‌الدوله اردشیر (سال ۵۶۸ هـ.ق.) بحکومت آمل و گوشواره منصوب گردید. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۴۸).

ارجاع. [اِ] (ع مص) بازگردانیدن. (تاج‌المصادر بیهقی) (منتهی الارب): ارجعه الله. ||چیزی را بسوی چیزی متوجه گردانیدن. (غیاث اللغات). ||رجوع کردن امری . احاله. ||نفع بخشیدن. (منتهی الارب): ارجع الله بیعته؛ نفع بخشد خدای عقد بیع او را. ||خریده را بازگردانیدن. (منتهی الارب). پس دادن. ||دست سپسایگی دراز کردن بگرفتن چیزی. (منتهی الارب). ||ارجاع ابل؛ فربه شدن شتر بعد لاغری. فربه شدن اشتر پس از نزاری. (تاج‌المصادر بیهقی). ||در مصیبت «انا للّه و انا الیه راجعون» گفتن. ||غائط کردن. (منتهی الارب). حدث کردن. (تاج‌المصادر بیهقی). ||ارجع الشیخ؛ دور بیمار شد پیر و تا یک ماه جسم و طاقت او بحال خود نیامد. (منتهی الارب). ||ارجاع نظر؛ اعادهٔ آن. بار دوم دیدن. بازدید. ||ارجاع کردن (کاری را)؛ محول کردن آن. ||متولی کردن.

ارجاف. [اِ] (ع مص) خبرهای دروغ افکندن. (تاج‌المصادر بیهقی).. خبرهای نادرست گفتن. هو انداختن. سخنان دروغ گفتن. خوض کردن در خبرهای فتنه و مانند آن. (منتهی الارب). خبر بد گفتن: پشت بغزنی و هندوستان کردن ناصوابست وز دگر سو به ارجاف خبر افتاد که علی تکین گذشته شد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۵۳). ||بلرزه درآمدن، چنانکه زمین. ||ارجاف ناقه؛ آمدن او مانده و سست و فروهشته گوش که می‌جنبید. ||بکاری درشدن. در چیزی شروع کردن. درآمدن در کاری و خوض کردن در آن. (منتهی الارب).

ارجاف. [اَ] (ع اِ) خبر که بگمان خود گویند. خبر دروغ. چیزهای دروغ. ج، اراجیف: آن خبر بناصرالدین رسانیدند مقبول نداشت و اَرجاف انگاشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۹).

ارجاق و آباد. [ ] (اِخ) دو قصبه است در قبلهٔ کوه سبلان افتاده قصبهٔ آباد را قبادبن فیروز ساخت. هوایش معتدل و سرد، آبش از کوه سبلان جاری، باغستان و فواکهش خصوص انگور و گردو زیاده و قرب بیست موضع از توابع آنجاست. حقوق دیوانیش هفت‌هزار دینار است. (مرآت‌البلدان).

ارجال. [اِ] (ع مص) پیاده کردن. (تاج المصادر بیهقی). پیاده گردانیدن. ||فروگذاشتن. ||ناقه را با بچه گذاشتن. (منتهی الارب). فروگذاشتن اشتربچه با مادر. (تاج‌المصادر بیهقی). ||مهلت دادن. (منتهی الارب).

ارجال. [اَ] (ع ص، اِ) جِ رَجُل و رَجَل و رَجِل و رِجْل.

ارجالون. [اَ] (اِ) گیاهی است که مانند عشقه بر درختها پیچد و آنرا کرم دشتی و بعربی کرمةالبیضا خوانند. (برهان قاطع). فاشرا. (فهرست مخزن الأدویه) (تحفهٔ حکیم مؤمن). فاشره. فاشیرا. فشاع. خسرودارو. هزارجشان. هزارافشان. انباسلوقی. سپیتا ک. بروانیا[1]. نخوش. و در جنگلها الاملیک گویند.

ارجام. [اَ] (اِخ) کوهی است. جُبیهاء الاشجعی راست:

اِنّ المدینة لامدینة فالزّمی
ارضَ الستار و قُنّةَالأرجام. (معجم البلدان).

||دارةالارجام؛ یکی از دارات عربست. رجوع به دور در این لغت‌نامه و دور در منتهی الأرب شود.

ارجان. [اَ] (معرب، اِ)[2] بلغت اهل مغرب چلغوزه باشد و بعضی گویند نوعی از بادام کوهی است و این اصح است. (برهان قاطع). بلغت اهل مغرب چلغوزه باشد. از بعض استادان بگوش خورده که بادام کوهی است. (مؤید الفضلاء). لوزالبربر. (اختیارات بدیعی). لوزالسودان. لوزالارجان. لوزالهرجان. ارقان. بادام بربر. بادام بربری. هرجان. ارجن[3]. ارژن. بادام تَهله. بُخرک. بخورک.

ارجان. [اَرْ] (ع اِ) سعی ورغلاننده. (منتهی الارب).

ارجان. [اِ] (ع مص) بازداشتن ستور را جهت علف. (منتهی الارب). بازداشتن گوسفند از بهر پرواری. (تاج‌المصادر بیهقی). و مؤلف تاج العروس گوید: ارجنت الناقة؛ اقامت فی‌البیت و ارجنها؛ حبسها لیعلفها و لم‌یسرحها، نقله الجوهری عن‌الفراء، لازمٌ متعدٍ.

ارجان. [اَرْ رَ] (اِخ) اورجان. و عامهٔ ایرانیان آنرا ارغان نامند و متنبی راء آنرا بتخفیف آورده است در این بیت:

أرجانَ ایّتها الجیادُ فانه
عزمی الذی یَدعُ الوشیجَ مکسّرا.

و قال ابوعلی: ارجان وزنه فَعّلان و لاتجعله أفعلان لأنک ان جعلتَ الهمزة زائدة جعلت الفاء والعین من موضع واحد و هذا لاینبغی أن یحمل علی شیء لقلته ألاتری انه لایجیء منه الا حروف قلیلة فان قلتَ اِن فعلان بناء نادر لم‌یجیء فی شیء من کلامهم و أفعلان قدجاء نحو أنبجان و أرْوَنان قیل هذاالبناءُ و ان لم‌یجیء فی‌الابنیة العربیة فقد جاء فی العجمی بکم اسماً ففعلان مثله اذا لم‌یُقَیّدْ بالألف والنون و لایُنکر أن یجیء العجمی علی مالاتکون علیه امثلةُالعربی الاتری انه قدجاءَ فیه نحو سَراویل فی ابنیةالآحاد و أبریسم و آجُرّ و لم‌یجیء علی ذلک شیء من ابنیة کلام‌العرب فکذلک ارجان و یَدُلّک علی انه لایستقیم أن یُحْمَلَ علی افعلان ان سیبویه جعل إمّعة فَعّلة و لم‌یجعله إفعَلة بناء لم‌یجیء فی‌الصفات و ان کان قدجاءَ فی الأسماء نحو إشفَی و إنفَحَة و إبیَن و کذلک قال ابوعثمان فی إمّا فی قولک امّا زید فمنطلق انک لو سمیتَ بها لجعلتَها فعّلا و لم‌تجعلها إفعَل لما ذکرناو کذلک یکون علی قیاس قول سیبوَیه و أبی‌عثمان الإجاص والاجّانة و الإجار فِعّالاً و لایکون إفعالاً والهمزة فیها فاءالفعل و حکی ابوعثمان فی همزة إجّانة الفتح و الکسر و انشدنی محمدبن السری:

أراد الله أن یُخزی بُجیراً
فسلّطنی علیه بأرّجان.

اصطخری گوید: ارّجان شهریست بزرگ و کثیرالخیر و در آن نخیل و زیتون بسیار است و دارای میوه‌های سردسیری و گرمسیری است و این ناحیه برّی و بحری و سهلی و جبلی است، آب آن فراوان، مسافتش تا دریا یکروزه راه است و بین ارّجان و شیراز شصت فرسنگ است و بین آن و سوق‌الاهواز نیز شصت فرسنگ. و نخستین کسی که به روایت ایرانیان آنرا بنا کرد قبادبن فیروز پدر انوشروان عادل است، آنگاه که سلطنت را از برادر خود جاماسب بازگرفت و با رومیان غزو کرد و از دیاربکر دو شهر میّافارقین و آمد را فتح کرد و آن دو در تصرف رومیان بود وی بفرمود تا شهر مزبور را در سرحد فارس و اهواز بنا کردند و آنرا «اَبَرقُباذ» نامید و این همانست که ارّجان خوانده میشود و در آن شهر قباد اسرای دو شهر مذکور را ساکن گردانید آن ناحیه را کوره‌ای کرد و

1 - Bryona alba. Bryone blanche.

۲ - در برخی مآخذ ارجن را روغن لوزالبربر گویند.

3 - Arganier.

روستاهائی از رامهرمز و کورهٔ شاپور و کورهٔ اردشیرخره و کورهٔ اصفهان بدان ضمیمه کرد. گویند در فتوح اسلام ذکر ارّجان آمده است و یاقوت گوید ندانم مُراد همین موضع است یا جز آن، یا یکی از دو روایت غلط است و هم گویند بعض کورهٔ ارجان متعلق به اصفهان بود و بعض آن متعلق به اصطخر و بعض آن متعلق به رامهرمز و در عهد اسلام مجموع آنها را کورهٔ واحد کردند و آن از کُوَر فارس محسوب شد. احمدبن محمدبن الفقیه گوید: حدیث کرد مرا محمدبن احمد الاصبهانی که در ارّجان غاریست در کوهی که از آن آبی شبیه بعرق از سنگی بجوشد و از آن مومیای سپید نیکو گیرند و این غار دری آهنین و نگهبانان دارد و آن در بسته است و بمهر سلطان ممهور است مگر در سال یک روز که قاضی و شیوخ بلد گرد آیند و در حضرت ایشان آن در بگشایند و مردی ثقه عریان داخل شود و آنچه از مومیا جمع شده گرد کند و آنرا در قاروره‌ای کند و وزن آن در حدود صد مثقال باشد پس بیرون آید و در را ببندند و مهر کنند و مجموع مومیا را نزد سلطان برند و خاصیت آن علاج هر گونه شکاف یا شکست استخوان است، به کسی که استخوانش شکسته باشد بمقدار عدسی از آن بنوشانند، با نوشیدن اول استخوان منجبر شود و در وقت صلاح پذیرد. بشّاری و اصطخری گویندکه این غار در کورهٔ دارابجرد است و یاقوت گوید من آنرا در جای خود یادکنم. از ارجان تا نوربندجان (نوبندگان) شیراز بیست‌وشش فرسنگ است و بین آن دو شعب بوّان است که بکثرت درختان و نزهت موصوف است و جماعت بسیار از اهل علم به ارّجان منسوبند از جمله ابوسهل احمدبن سهل الارجانی و ابوعبدالله محمدبن حسن الارجانی و ابوسعد احمدبن محمدبن ابی‌نصر الضریر الارجانی الجُلکی الاصبهانی و قاضی ابوبکر احمدبن محمدبن الحسین الارجانی الشاعر. (معجم البلدان). مؤلف مجمل التواریخ والقصص گوید: [قباد] بر سرحدّ پارس شهری بنا کرد «به از ایمدُ کواد[1]» نام کردو آنست که اکنون ارغان[2] خوانند، معنی چنانست که از ایمد بهتر است – انتهی. و گویندقبر یکی از حواریین عیسی علیه‌السلام بدانجا است بنام ارجیان. (تاج العروس مادهٔ ر ج ن). مؤلف نزهةالقلوب گوید: شهر بزرگی بوده، در استیلاء ملاحده خرابی تمام به او راه یافته، هوایش گرمسیر عظیم است و آبش از رود طاب که از میان آن ولایت میگذرد. بر روی آن آب پلی است مکان نام آنست. حاصل و فواکه و مشموماتش زیاده خوب بخصوص انار ملسش زیاده تعریف دارد. در آن حدود قلاعی است چون قلعهٔ طیفور و دز کلات و خرابی این شهر از سکنهٔ این قلاع بوده است. مردم ارّجان مصلح و به خویشتن مشغولند. مؤلف مرآت‌البلدان آرد: عقیدهٔ جغرافی‌دانان فرنگ این است که ارّجان از شهرهای معتبر فارس و نزدیک خوزستان و دورش حصار محکمی است و هفت دروازه و مساجد زیاد و بازاری معمور دارد. پلی در نزدیکی شهر است که از بناهای نامی محسوب شود. بندری در کنار دریای فارس دارد موسوم به مهرویان، شاید که بندر دیلم حالیه باشد و بزعم بعضی ارّجان بهبهان است. و در ضمیمهٔ معجم البلدان آمده: بستانی در دائرةالمعارف گوید ارّجان شهریست بزرگ در آخر حد فارس از جهت خوزستان و آن بدست عثمان‌بن ابی‌العاص الثقفی و ابوموسی الاشعری بسال ۲۳ هـ.ق.فتح شد و سپس عمادالدولةبن بویه الدیلمی بسال ۳۲۱ بر آن استیلا یافت و بهاءالدوله بسال ۳۸۰ هـ.ق.بر آن مسلط شد و از آن شهر هزارهزار دینار و هشت‌هزار درهم بستد و سپس عبدالملک الرحیم‌بن ابی‌کالیجار الدیلمی در اواسط مائهٔ پنجم بر آن دست یافت. مؤلف برهان قاطع گوید:ارهجان با ثانی مشدد و جیم، نام شهریست که مابین آن شهر و شیراز شصت فرسنگ راه است و آن را عوام ارهغان خوانند با غین نقطه‌دار. در منتهی الارب آمده: رجّان کشدّاد، شهریست بفارس و یقال فیه ارّجان ایضا از آن شهر است احمد رجّانی‌بن حسن و احمد رجّانی‌بن ایّوب و عبدالله رجّانی‌بن محمدبن شعیب و برادرش احمد رجّانی که محدث‌اند. رجوع به معجم‌البلدان و ضمیمهٔ معجم البلدان ج ۱ ص ۲۱۳ و مجمل التواریخ والقصص ص ۷۴ و ۳۹۰ و عقدالفرید چ محمد سعید العریان ج ۲ ص۲۲۹ و تاریخ‌الحکمای قفطی ص ۴۰۸ و فارسنامهٔ ابن‌البلخی چ کمبریج ص ۸۴، ۱۱۵، ۱۲۱، ۱۴۸، ۱۴۹، ۱۵۰، ۱۵۲، ۱۶۲ و مرآت‌البلدان و حبیب‌السیر ج ۱ ص ۳۵۱ و روضات‌الجنات ص ۴۱۹ و قاموس الاعلام ترکی و رجوع به قبادخور و الجماهر بیرونی ص ۲۰۴ و رجوع به ارجانی شود.

ارجانی. [اَرْ رَ / اَ رَ / اَ[3]] (ص نسبی) منسوب به ارجان و آن کوره‌ای از کور اهواز از بلاد خوزستان است و آنرا ارغان بغین نیز گویند و صاحب اسمعیل‌بن عباد گاهی بدان فرود می‌آمد و ابوبکر خوارزمی در آغاز شعر خود گوید:

فلو ابصرت فی ارجان نفسی
علیه من ابی‌یحیی زمام. (انساب سمعانی).

ارجانی. [اَرْ رَ / اَ رَ / اَ] (اِخ) ابوریحان بیرونی در الصیدنه مکرر از طبیب یا گیاهشناسی بنام ارجانی مطلق روایت میکند از جمله در شرح کلمهٔ ینبوت و «نی» در این کتاب رمز ارجانی است.

ارجانی. [اَرْ رَ / اَ رَ / اَ] (اِخ) امام ظهیرالدین ابی‌الحسن علی‌بن ابی‌القاسم زید البیهقی در تتمهٔ صُوّان‌الحکمه ذیل ترجمهٔ الحکیم ابومحمد العدلی القاینی آرد: و هو قد هذّب الزّیج البتّانی احسن تهذیب و کان مرجعه فی ذلک التهذیب الی الزیج الارجانی و وجدت نُسخاً کثیرة من الزیج الارجانی بخطه. محشی کتاب مزبور (محمد شفیع) نویسد: اَرجانی و اَرّجانی و اَرَجانی هر سه مضبوط است، ذکر این زیج هیچ جا بنظر نیامد، شاید که صاحب این زیج، مترجم است در سوتر[4] ص ۱۷. (تتمهٔ صوان‌الحکمه چ لاهور سال ۱۳۵۱ ص ۸۱ و ۸۲).

ارجانی. [اَرْ رَ / اَ رَ / اَ] (اِخ) ابواسحق ابراهیم‌بن احمدبن زید الارجانی. وی در بلاد خود از عبدالله‌بن محمدبن عبدان العسکری و بمکه از ابومحمد عبدالرحمن‌بن محمدبن عبدالله‌بن یزید المقری و بالجزیره از ابوعلی (؟) محمدبن سعید الحرانی و غیر ایشان سماع دارد، و او در ارجان حدیث گفت و در شیراز جماعتی از اهل فارس از او روایت دارند و هم به ارجان درگذشت. (انساب سمعانی).

ارجانی. [اَرْ رَ / اَ رَ / اَ] (اِخ) ابوبکر احمدبن الحسین الأرجانی قاضی تستر. وی از افاضل عصر خویش و ملیح‌الشعر و رقیق‌الطبع بود و دیوان شعر او در آفاق مشهور است و در اصفهان از ابی‌بکر محمدبن احمدبن الحسین‌بن ماجة الابهری سماع حدیث کرد و او وی را بجمیع مسموعات و مقولات خویش اجازه داد و ارجانی در تستر در حدود سنهٔ اربعین و خمسمائه (۵۴۰ هـ.ق.)درگذشت. (انساب سمعانی). و مؤلف معجم المطبوعات آرد: قاضی ابوبکر احمدبن محمدبن الحسین الارجانی الشیرازی الشافعی ملقب بناصح‌الدین. وی قاضی تستر و عسکرمکرّم بود و او را شعر رائق بنهایت نیکوئی است. عماد کاتب اصفهانی ذکر او در خریدة آورده گوید: ارجانی در عنفوان عمر خود در مدرسهٔ نظامیهٔ اصبهان علم آموخت و مؤلف معجم المطبوعات آرد: و شعره من آخر عهد نظام‌الملک سنة نیّف و ۴۸۰ الی آخر عهده و هو سنة ۵۴۴و پیوسته نائب قاضی در عسکرمکرم بود و او مردی معظم و مُعزّز و

۱ – حمزهٔ اصفهانی: به از آمد کواز.
۲ – حمزه: ارجان.
۳ – بفتح‌الالف و سکون‌الراء و فتح‌الجیم و فی آخرها النون. (انساب سمعانی).
۴ – مؤلف کتاب: «ریاضیون و منجمین عرب.»

شعر او بسیار است و آنچه از او جمع شده بعشر اشعار وی نمیرسد. ارجانی در شهر تُستر و بقولی در عسکرمکرم وفات کرد. دیوان ارجانی را احمدبن عباس الازهری تصحیح و تفسیر کرده در بیروت بسال ۱۳۰۷ هـ ق. بطبع رسیده است. رجوع به تاریخ‌الحکمای قفطی ص ۳۴۲ س ۱۱ شود.

ارجانی. [اَرْ رَ / اَرَ / اَ] (اِخ) ابوبکر محمدبن القاسم‌بن زهیر. وی از ابوعلی محمدبن سلیمان‌بن علی‌بن ایوب المالکی البصری حدیث فراگرفت و از او ابوبکر احمدبن محمدبن عبدوس النسوی (؟) روایت دارد. (انساب سمعانی).

ارجانی. [اَرْ رَ / اَرَ / اَ] (اِخ) ابوالحسن احمدبن محمدبن عقبة‌بن المرضرسی. وی پسر برادر عبدالله‌بن احمدبن عقبة است و ببغداد رحلت کرد و از ابوصالح عبدالرحمن‌بن سعیدبن هارون الاصبهانی سماع داشت و سپس به ارجان بازگشت و در اصفهان مدتی اقامت گزید و آنجا حدیث گفت و ابوبکر احمدبن موسی‌بن مردویة الحافظ از او سماع دارد. (انساب سمعانی). و رجوع باعلام زرکلی احمدبن محمد شود.

ارجانی. [اَرْ رَ / اَرَ / اَ] (اِخ) ابوعبدالله محمدبن احمدبن ابراهیم‌بن ماسک الارجانی. وی یکی از مشایخ مشهور بزهد و ورع و دقایق حقایق است و از ابوبکر محمدبن الحسن البغدادی سماع دارد و از او ابوالفضل عبدالرحمن‌بن احمدبن الحسن الرازی و غیره روایت کنند و ارجانی پس از سال چهارصد یا در حدود آن درگذشت. (انساب سمعانی).

ارجانی. [اَرْ رَ / اَرَ / اَ] (اِخ) حسن‌بن محمدبن الحسن‌بن یزدادبن مهران. وی از پدر خود محمدبن الحسن و محمد از پدر خویش حسن سماع دارد و حسن از یحیی‌بن معین روایت کند و از حسن ثانی ابوبکر محمدبن ابراهیم‌بن المقری روایت آرد. (انساب سمعانی).

ارجاه. [اِ] (ع مص) سپس گذاشتن کار را از وقت آن. (منتهی الارب). واپس بردن. (زوزنی). پس انداختن کاری از وقت خود.

ارجبذ. [اَ بَ] (معرب، ص، اِ) در تاریخ طبری آمده است و آن معرب اَرگ‌بَد، بمعنی دژبان و کوتوال قلعه است. رجوع به ایران باستان ص ۲۵۲۹ شود.

ارجبرشت. [اَ ج بِ رِ] (معرب، اِ) معرب ارچی‌پرست[1] بمعنی قُسّ‌الاکبر. (الحلل السندسیة ج ۱ ص ۳۸۳).

ارجبهر. [ ] (اِ) مذهبی از علم نجوم هندیان. مقابل سند هند و ارکند. (قاضی صاعد اندلسی).

ارجثد. [ ] (اِخ) نام وادیی است بین مکه و مدینه و آن وادی‌الابواء باشد. (مراصد الاطلاع).

ارجح. [اَ جَ] (ع ن تف) نعت تفضیلی از رجحان. راجح‌تر. افضل. اولی. اقدم. بهتر. خوبتر. ||چربنده‌تر. سنگین‌تر. مائل‌تر.

ارجحنان. [اِ ج] (ع مص) مائل گردیدن. گرائیدن. بچسبیدن. (زوزنی). ||جنبیدن. ||یکبار افتادن. ||بلند و نمایان شدن سراب.

ارجدونه. [اَ جَ نَ] (اِخ)[2] نام ناحیتی به اسپانیا. (نخبة‌الدهر دمشقی ص ۲۴۴).

ارجذونه. [ ] (اِخ) رجوع به ارشذونه و حلل‌السندسیة ج ۱ ص ۴۷ و قاموس الاعلام (ارجذونه) شود.

ارجز. [اَ جَ] (ع ن تف) نعت تفضیلی از راجز. راجزتر. اشعر: قال ابونخیلة و انا ارجزالعرب. (تاریخ ابن عساکر).

ارجز. [اَ جَ] (ع ص) شتر که بیماری رَجز دارد. مبتلا به بیماری سرین (شتر). اشتری که در برخاستن رانهاش بلرزد. (مهذب الاسماء). آن اشتر که پایش میلرزد در وقت برخاستن. (تاج‌المصادر بیهقی). آن شتری که پایش میلرزد در وقت برخاستن. (زوزنی).

ارجس. [اَ جَ] (ع ن تف) نعت تفضیلی از رِجس و رَجاست.

ارجسپ. [اَ جَ] (اِخ) ارجاسپ. رجوع به ارجاسب شود.

ارجعنان. [اِ ج] (ع مص) ناویدن. ||جنبیدن. ||یکبار افتادن. (منتهی الارب). اِرجحنان. اِجرعنان.

ارجعة. [اَ ج عَ] (ع اِ ج رِجاع، بمعنی مهار یا چیزی از مهار که بر بینی شتر باشد.

ارجعی. [اِ ج] (ع فعل امر) صیغهٔ واحد مؤنث امر حاضر است بمعنی بازگشت کن تو ای زن و این خطابیست به روح مؤمن بوقت مرگ. (غیاث اللغات).

— ندای ارجعی؛ ندائی که گاه مردن بندهٔ مؤمن شنود، مقتبس از آیة: یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة. (قرآن ۲۷/۸۹ و ۲۸).

ارجف. [اَ جَ] (ع ن تف) نعت تفضیلی از رَجف و رُجوف. جنبان‌تر. لرزانتر.

ارجکوک. [اَ جَ] (اِخ) شهریست قرب ساحل افریقیه، دارای لنگرگاهی در جزیره و آبهای فراوان دارد و مسکونست و ارجکوک در وادیی مشهور بتافنّا واقع است و بین آن و دریا دو میل مسافت است. (معجم البلدان). و رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی شود.

ارجل. [اَ جَ] (ع ص) قوی (مرد). (منتهی الارب). ||مرد کلان‌پای. (منتهی الارب) (مؤید الفضلاء). بزرگ‌پای. (زوزنی) (تاج‌المصادر بیهقی) (مهذب الاسماء). ||پای‌سپید. اسب یکپای‌سفید. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). آنکه یک‌پای‌سپید باشد از بهائم. (زوزنی). از بهایم آنک یک پای سپید دارد. (تاج المصادر بیهقی). اسبی که در یک پا علامت سفیدی داشته باشد. اسبی که یک پای او سفید باشد و سه پای دیگر غیرسپید باشند و این یکی از عیوب اسب است و نحوست تمام دارد. (غیاث اللغات):

جرم خورشید چو از حوت درآید بحمل
اشهب روز کند ادهم شب را أرجل. انوری.

اندر حرامزادگی از استران دهر
آن ارجل درشت‌سر نرم‌سُم توئی.
خاقانی.

||احمق. (حلّ‌اللغات). ||(ن تف) اشدّ. قوی‌تر: هو أرجلُ‌الرجلین؛ ای اشدّهما. (منتهی الارب).

— امثال:

اَرجَلُ من حافِر؛ یعنون به الرِّجلة و هی القوة علی‌المشی راجلاً. یقال رجلٌ رجیلٌ و امرأة رجیلة، اذا کانا ذاقوّتین علی‌المشی راجلاً. قال الشاعر:

انی اهتدیت و کنتِ غیر رجیلة
شهدت علیک بما فعلت عیون.

ارجلُ مِن خفٍّ؛ یعنون به خفّ‌البعیر والجمع اخفاف و هی قوائمه. (مجمع الامثال میدانی).

ارجل. [اَ جُ] (ع ص، اِ) جِ رَجل. پیادگان. ||(اِ) جِ رِجل. پایها: الیوم نَختم علی افواههم و تکلمنا ایدیهم و تشهد اَرجُلهم بِما کانوا یکسبون. (قرآن ۶۵/۳۶). اَلَهم ارجُل یَمشون بِها اَم لهم اَیدٍ یبطشون بها. (قرآن ۱۹۵/۷).

ارجل. [اُ جَ] (اِخ)[3] شهریست استوار در ولایت قطلونیه[4] در اسپانیا موقع آن در کنار نهر سقرة[5] بمسافت ۴۵ هزارگزی جنوب غربی «بویسردا».[6] سکنهٔ آن ۵۰۰۰ تن است و در آن قلعه‌ایست مستحکم و فرانسویان بسال ۱۲۳۹م. بر آنجا مستولی شدند. (ضمیمهٔ معجم البلدان).

ارجله. [اَ جِ لَ] (ع ص، اِ) جِ رَجل. لشکر پیادگان. (آنندراج).

ارجلة. [اَ جَ لَ] (اِخ) کرسی مقاطعه‌ایست به همین اسم در ولایت برنات (پیرنه) علیا بفرانسه. موقع آن در وادیی است به همان نام در کنار نهر گاواسو و مقاطعهٔ آن مشتمل بر پنج ناحیه است. (از ضمیمهٔ معجم البلدان).

ارجلة. [اَ جَ لَ] (اِخ)[7] رجوع به ارژله شود.

ارجلیغ‌کنت. [ ] (اِخ) نام موضعی نزدیک جند.

---

1 - Archipriest. (انگلیسی), Archiprêtre (فرانسوی).

2 - Archidona. 3 - Urgel.

4 - Catalogne. 5 - Sègre.

6 - Puigcerda. 7 - Orgelet.

ارجمان. [ ] (اِخ) سرمق و ارجمان [1] شهرکی کوچک است و ناحیتی است و همه احوال آن همچنان اقلید است امّا زردالو است آنجاکه در همه جهان مانند آن نباشد بشیرینی و نیکویی، و زردالوی کشته از آنجا بهمه جایی برند و آبادانست. (فارسنامهٔ ابن البلخی چ کمبریج ص ۱۲۴).

ارجمند. [اَ مَ] [2] (ص مرکب) مرکب از ارج [3] و مند، چه ارج قدر و قیمت و مند کلمه‌ایست که دلالت بر داشتن کند مثل دولتمند و سعادتمند. (از فرهنگی خطی). باارج. باارزش. صاحب قیمت. (غیاث اللغات). قیمتی. (آنندراج). ثمین. گرانبها. (آنندراج). پُربها. (اوبهی). نفیس:

بدرویش بخشیم بسیار چیز
اگرچند، چیز ارجمند است نیز. فردوسی.
مرا با چنین گوهر ارجمند
همین حاجت آید بگوهرپسند. نظامی.
جز آن چار پیرایهٔ ارجمند
گرانمایه‌های دگر دلپسند. نظامی.

||باقدر. صاحب قدر و منزلت. (آنندراج). صاحب مرتبه. (غیاث اللغات). بزرگوار. (اوبهی). بلندمرتبه. بااعتبار. مُعتبر. گرانمایه. (اوبهی). شریف. مدیخ. مادِخ. متمادخ. (منتهی الارب). هدی. (منتهی الارب):

بشهر اندر آمد چنان ارجمند
به پیروزی شهریار بلند. فردوسی.
همه لشکر از بهر آن ارجمند
زبان برگشادند یکسر ز بند. فردوسی.
بدانگه شود تاج خسرو بلند
که دانا بود نزد او ارجمند. فردوسی.
از آن جایگه کآفتاب بلند
برآید کند خاک را ارجمند. فردوسی.
بدانش بود شهریار ارجمند
نه از گنج و مردان و تخت بلند. فردوسی.
که مردم بمردم بود ارجمند
اگرچند باشد بزرگ و بلند. فردوسی.
تو او را بدل ناهشیوار خوان
و گر ارجمندی بود خوار خوان. فردوسی.
تن آنگه شود بیگمان ارجمند
سزاوار شاهی و تخت بلند
کز انبوه دشمن نترسد بجنگ
بکوه از پلنگ و به آب از نهنگ. فردوسی.
همه گوش دارید پند مرا
سخن گفتن سودمند مرا
بود بر دل هرکسی ارجمند
که یابد از او ایمنی از گزند. فردوسی.
بماند بگردنْت سوگند و بند
شوی خوار و ماند پدرت ارجمند.
فردوسی (گفتار ابلیس بضحاک).
ببینیم تا این سپهر بلند
کرا خوار دارد کرا ارجمند. فردوسی.
....که من دختری دارم اندر نهفت
که گر بینندش آفتاب بلند
شود تیره از روی آن ارجمند. فردوسی.
هنر خوار شد جادوئی ارجمند
نهان راستی، آشکارا گزند. فردوسی.
نه از تخت یاد و نه جان ارجمند
فرودآمد از بام کاخ بلند. [4] فردوسی.
بکیوان رسیدم ز خاک نژند
از آن نیکدل نامدار ارجمند. [5] فردوسی.
از اوئی [از خِردی] بهر دو سرای ارجمند
گسسته‌خرد پای دارد به بند. فردوسی.
بخون من بیگنه دل مبند
که این نیست نزد خدا ارجمند. فردوسی.
بروز نبرد آن یل ارجمند
بشمشیر و خنجر، بگرز و کمند... فردوسی.
که یارد شدن نزد آن ارجمند
رهاند مر آن بیگنه را ز بند. فردوسی.
چنین گفت از آن پس ببانگ بلند
که هرکس که هست از شما ارجمند
ابا هر یک از مهتران مرد چند
یکی لشکر نامدار ارجمند. فردوسی.
شود شهر هاماوران ارجمند
چو بینند رخسار شاه بلند. فردوسی.
زریر اندرآمد چو سرو بلند
نشست از بر تخت آن ارجمند. فردوسی.
همی بیم بودش که آن ارجمند
چو گردد به نیرو و بالا بلند. فردوسی.
پس آن ماهرخ گفت کای ارجمند
درین پرنیان از چه گشتی نژند. فردوسی.
کجانام ما زان برآمد بلند
بنزدیک خسرو شدیم ارجمند. فردوسی.
شود خوار هرکس که بود ارجمند
فرومایه را بخت گردد بلند. فردوسی.
بدانست دلدار کآن ارجمند
بود پور تهمورس دیوبند. فردوسی.
چو پردخت از آن دخمهٔ ارجمند
ز بیرون بزد دارهای بلند. فردوسی.
بیاراست شهری ز کاخ بلند
ز پالیز وز گلشن ارجمند. فردوسی.
ز ایوان و میدان و کاخ بلند
ز پالیز وز گلشن ارجمند. فردوسی.
یکی کار جستم همی ارجمند
که نامم شود زو بگیتی بلند. اسدی.
به اندرز چندم پدر داد پند
که هرگز مگردان ورا ارجمند. اسدی.
تو به آموختن بلند شوی
تا بدانی و ارجمند شوی. اوحدی.

ویرا مکرم بداشت و با منصب و منزلت ارجمند رسانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۴۶). ||عزیز. (زوزنی) (مهذب الاسماء) (زمخشری) (مجمل اللغة) (نصاب) (غیاث اللغات). گرامی. (آنندراج). معزز. محترم. مقابلِ خوار:

بشهر اندر آوردشان ارجمند
بیاراست ایوانهای بلند. فردوسی.
هرآنکس که جوید بدل راستی
ندارد بداد اندرون کاستی
بدارَمْش چون جان پاک ارجمند
نجویم ابر بی‌گزندان گزند.
فردوسی (گفتار فرخزاد در حضور بزرگان ایران).
در دخمه بستند بر شهریار
شد آن ارجمند از جهان خوار و زار.
فردوسی.
پس از کار سیمرغ و کوه بلند
وزان تا چرا خوار شد ارجمند. فردوسی.
بپرورد تا شد چو سرو بلند
مرا خوار بد، مرغ را ارجمند. فردوسی.
دگر دختر کید را بی‌گزند
فرستش بنزد پدر ارجمند. فردوسی.
هرآنکس که نزد پدرش ارجمند
بدی شاد و ایمن ز بیم و گزند
یکایک تبه کردشان بیگناه
بدینگونه شد رای و کردار شاه. فردوسی.
که دانست کاین کودک ارجمند
بدین سال گردد چو سرو بلند. فردوسی.
که از تو نیاید بجانم گزند
نه آنکس که بر من بود ارجمند. فردوسی.
مگر دیدن او پسند آیدم
مر آن روی و موی ارجمند آیدم. فردوسی.
ز فرزند کو بر پدر ارجمند
کدامست شایسته و بی‌گزند. فردوسی.
که هرچند فرزند هست ارجمند
دل شاه ز اندیشه یابد گزند. فردوسی.
چگونه گرفتار گشتی ببند
بچنگال این کودک ارجمند. فردوسی.
تو دانی که من جان فرزند خویش
بر و بوم آباد و پیوند خویش
بجای سر تو ندارم بچیز
گراین چیزها ارجمند است نیز. فردوسی.
بسی سر گرفتار دام کمند
بسی خوار گشته تن ارجمند. فردوسی.

---

۱ - ن ل: ارجان.
۲ - اظهار حرکت جیم غلط است، چه این از مرکبات است چون دانشمند و تنومند و در مرکبات اظهار اعراب اول کلمه نشاید و نیز در سکندری است که حرکت بر جیم غلط است و صاحب غیاث نوشته که ارجمند بضم جیم خواندن خطاست. (آنندراج).
۳ - رجوع به ارج شود.
۴ - در نسخهٔ خطی این بیت نیست.
۵ - مراد مهتری است که بگاه نظم شاهنامه بفردوسی مساعدت میکرد.

همی داشتش روز چند ارجمند
سپرده بدو جایگاه بلند. فردوسی.
جز از دختر من پسندش نبود
ز خوبان کسی ارجمندش نبود. فردوسی.
اوفتادست در جهان بسیار
بی‌تمیز ارجمند و عاقل خوار. سعدی.
||درخور. سزاوار. لایق. قابل. شایسته. ارزنده:
نیامَدْش [تور را] گفتار ایرج پسند
نه نیز آشتی نزد او ارجمند. فردوسی.
بمدح و ثنا ارجمندی و خود را
بمدح و ثنای تو باارج کردم. سوزنی.
سپه را جواب چنان ارجمند
پسند آمد از شهریار بلند. نظامی.
||بی‌نیاز. غنی:
که‌گفتست هرک آرد او را ببند
بگنج و بکشور کُنَمْش ارجمند. اسدی.
||باوقار. مُوقر:
خود آگاه‌نی خسرو از این گزند
نشسته به آرامگاه ارجمند. فردوسی.
||خرم. سرسبز:
سرش سبز باد و دلش ارجمند
منش برگذشته ز چرخ بلند. فردوسی.
وز آن جایگه سوی کاخ بلند
برفتند شادان‌دل و ارجمند. فردوسی.
||جوانمرد. بلندهمت. سخی. ||نجیب. اصیل. ||نامور. نامدار. ||دانا. هوشیار. خردمند. (ناظم الاطباء). ||بی‌همتا. (مؤید الفضلاء) (برهان) (آنندراج). ||غلبه کننده. (برهان) (آنندراج). قسورة. (منتهی الارب).
— ارجمند شدن؛ دین. انقراع. (منتهی الارب). عزّت. (دهّار).

ارجمند. [اَ جُ مَ] (اِخ) موضعی در کنار راه آمل به تهران. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۴۰).

ارجمند بانوبیگم. [اَ مَ بَ گُ] (اِخ) زوجهٔ شاه‌جهان پادشاه هند و دختر آصف خان‌وزیر. مولد او به سنهٔ ۱۰۰۰ هـ.ق. و در بیست‌ویک‌سالگی در ۱۰۲۱ هـ.ق.به ازدواج شاه‌جهان درآمد و در ۱۰۴۰ در زین‌آباد دکن وفات کرد. جنازهٔ او را بشهر اگره‌نقل و دفن کردند و بر مزار او بنائی کردند بنام تاج محل که نظیر آن در دنیا نیست. (قاموس الاعلام ترکی).

ارجمندی. [اَ مَ] (حامص مرکب)[1] گرانبهائی. ||عزّ. عزّت. (زوزنی). عزازت. ذوآبة. (منتهی الارب). مقابلِ ذُلّ و ذلّت و خواری: هو فی عِز و مَنعة؛ یعنی او در ارجمندی است و با خود حمایت‌کنندگان و پشتی‌دهندگان دارد. هو فی عِز مَنیع؛ او در عزّت و ارجمندی است. اخسن الرجل؛ خوار گردید بعد ارجمندی. مریرة؛ ارجمندی نفس. (منتهی الارب):
به کسری چنین گفت کای شهریار
جهان را بدین ارجمندی مدار. فردوسی.
||اکرامت. (منتهی الارب). بزرگواری. ||فضیلت. ||قدر. منزلت. شوکت: کُوفان و کَوَفان؛ ارجمندی و شوکت. (منتهی الارب). ||لیاقت. شایستگی. ||آبرومندی.

ارجن. [اَ جَ] (اِ)[2] درخت بادام تلخ را گویند.(برهان قاطع) (آنندراج). درخت ارزن. اَرزَه و آن درختی است سخت. اَرژَن. رجوع به ارژن و ارجان[3] شود.

ارجن. [اَ جَ] (اِ)[4] چلغوزه. و رجوع به ارجان شود.

ارجن. [ ] (اِ) بعبرانی عنکبوت است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

ارجن. [اَ جَ] (اِخ) پسر فان از پادشاهان هند، و او در تیر انداختن مهارت داشت. رجوع به مجمل‌التواریخ والقصص ص ۱۱۰، ۱۱۲، ۱۱۴، ۱۱۵ شود.

ارجن. [اَ جَ] (اِخ) نام موضعی در فارس. ارژن. رجوع به ارجنه و ارژن شود.

ارجن. [اَ جَ] (اِخ) مرکز ناحیه‌ای در ولایت شیر فرانسه واقع در کنار نهر سولوره در ۴۰ هزارگزی شمال غربی سن سیر، سکنهٔ آن ۸۰۰ تن است. (ضمیمهٔ معجم البلدان).

ارجن. [اَ جَ] (اِخ)[5] نام یکی از دو متکلم کتاب بغوگیتا که جزئی از کتاب مهابرت است.

ارجنان. [ ] (اِخ) نام محلی کنار راه نائین و یزد میان شمس و اردکان، دارای پستخانه و تلگرافخانه، در ۵۹۰۱۰۰ گزی تهران.

ارجنتان. [اَ جَ] (اِخ) رجوع به ارژانتان شود.

ارجنتیر. [اَ جَ یِ] (اِخ) رجوع به ارژانتیر شود.

ارجند. [اَ جَ] (اِخ) نام شهریست. (آنندراج). ظاهراً محرف ارجنه (ارژن) است. رجوع به ارجنه و ارژن شود.

ارجنک. [اَ جَ نَ] (اِ) نامی است که در ناحیهٔ رازکان به «رامنوس پالازی»[6] دهند و آنرا گونه‌هاست چون اشنگور و تنگرَس، و سیاه‌توسه، و سیاه‌اربه و کنار و سیاه‌تلو و عناب. ارژن. رجوع به ارژن و کلمات فوق شود.

ارجنگ. [اَ جَ] (اِخ) لغتی در ارژنگ. نگارخانهٔ مانی راگویند. (برهان قاطع) (آنندراج). رجوع به ارژنگ و ارتنگ شود.

ارجنوس. [اَ جَ نَ] (اِخ) قریه‌ای است در صعید از کورهٔ بهنسا. (معجم البلدان).

ارجنون. [ ] (اِخ) موضعی است از نواحی یزد، در شمال غربی اردکان. و رجوع به ارجنان شود.

ارجنه. [اَ جَ نَ / نِ] (اِ) نوائی و لحنی است از موسیقی. (برهان قاطع):
گه‌نوای هفت‌گنج و گه نوای گنج‌گاو
گه‌نوای دیف‌رخش و گه نوای ارجنه.
منوچهری.

ارجنه. [اَ جَ نَ] (اِخ) نام دشتی است در فارس. گویند امیرالمؤمنین علیه‌السلام سلمان را در آن بزور ولایت از چنگ شیر نجات داد. (برهان قاطع) (آنندراج). ظاهراً همان دشت ارژن فارس است. و رجوع به ارژن شود.

ارجو. [اَ] (ع فعل) امیدوارم. (مؤید الفضلاء). امید دارم:
قاف تا قاف همه ملک جهان زان تو باد
خود همین دان که بود ارجو ان شاء الله.
منوچهری.
تکیه بر همت و مروت توست
طمع من وفا شود ارجو. سوزنی.
— ارجو که؛ امیدوارم که:
نوعاشقم و از همه خوبان زمانه
دَخشم بتو است ارجو کِم نیک بود فال.
فرالاوی.
نام تو چو خضر است بهرجای رسیده
ارجو که چنان باشی تو نیز بقادار. فرخی.
فرخنده و فرخ برِ میرِ منی امروز
ارجو که همایون و مبارک بود این فال.
فرخی.
ارجو که ترا تا ابدالدهر بهر کار
توفیق بود ز ایزد و از دولت یاری. فرخی.
ارجو که فرخی بود و فرخجستگی
و ایزد بکار ملک مر او را بود معین. فرخی.
ارجو که مردی بود مبارز
کز پیل نندیشد و ز ضرغام. فرخی.
من چنین دانم و ارجو که چنین باشد کو
نامه‌ناخوانده خرامد به بهشت از محشر.
فرخی.
فال نیکو زدم ارجو که چنین باشد راست
تا زنم زینسان هر روزه یکی فال دگر.
فرخی.
ارجو که بسعی و اهتمام تو
زین غم بدهد خلاص دادارم. مسعودسعد.
ارجو که چو دیدار تو بینم
بر روی تو زین گوهران فشانم. مسعودسعد.
ارجو که ضعف تن نکند خاطر مرا
در مدح تو بعجز و بتقصیر متهم. مسعودسعد.

---

۱ – رجوع به معانی مختلفهٔ ارجمند شود.
2 - Amandier Satiné. Amandier Oriental. Amandier du levant.
3 - Arganier. 4 - Arganier.
5 - Arjuna.
6 - Rhamnus palla sii. Rhamnus. Nerprum. Bourdaine.

بر مجلس تو بنده را سؤالی است
ارجو که جوابش نعم فرستی. سوزنی.
ارجو که جزع شوخ تو از ناز نغنود
تا بهره یابد از خوشی لعل تو لَعلّ. سوزنی.
ارجو که رهی شود ز سعیت
بر اغلب مادحان مقدم. انوری.

ارجوان. [اُ جُ] (معرب، اِ) (معرّب ارغوان) (منتهی الارب) (آنندراج). و مما اخذوه [ای العرب] من‌الفارسیة البهرمان و هو لون احمر و کذلک الارجوان و القرمز. (ابن درید در جمهرة از سیوطی در المزهر). سرخ. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). صُبغ سرخ. آتش‌گون. (خلاص). ارغوانی. سرخ روشن. ||جامه‌های سُرخ. (منتهی الارب). ||رنگی است سخت سرخ. ||سرخی. ||نشاسته. ||درختی است که گل سرخ دارد. (منتهی الارب). ارغوان. (مهذب الاسماء)[1]. معرّب از ارغوان فارسی است. گرم مایل به اعتدال و مخرج اخلاط لزجه و جهت برودت معده و کلیه و تصفیهٔ لون و طبیخ او مقییء و منقی آلات تنفس و معده و سوختهٔ او حابس نزف‌الدّم و خضاب نیکو است و زنان از آن خطاط می‌سازند و ریشهٔ بیخ او را چون بقدر دو درهم بجوشانند مقییء قوی است و مصلحش برگ عناب و نمام و بدلش صندل سرخ و نصف آن گلسرخ و دانهٔ ارغوان در ادویهٔ عین قایم‌مقام تشمیزج است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). ارجوان بهار درختی است که بپارسی آن را ارغوان گویند و آن بهار همچنان میخورند و طبیعت آن سرد و خشک و تر است و پوست بیخ آن اگر بجوشانند و آب آن بیاشامند قی تمام آورد و این مجربست و اگرچوب وی بسوزانند و بر ابرو مالند موی برویاند و سیاه و انبوه گرداند و اگر از بهار وی شرابی سازند منع خمار کند و نافع بود. (اختیارات بدیعی). و ضریر انطاکی در تذکره گوید: ارجوان معرب ارغوان است. در عربی هر احمری را ارجوان گویند و در فارسی نباتی است مخصوص، چوب آن سست و برگ وی سبط و سخت سرخ و حرّیف، غش آن با بقم کنند و فرق در رزانت و کمودت است و نیز با طقشون (؟) و اختلاف در رخاوت باشد، در اول گرم و معتدل است و مخرج اخلاط لزجه است و برودت معده و کلیه و کبد را سود دارد و رنگ را صفا دهد. و طبیخ وی آلات تنفس و معده را با قیء پاک کند و محروق آن نزف را حبس کند و خضابی نیکو است و غثیان آرد و مصلحش برگ عناب و نمّام و قدر شربتش تا چهار است (؟) و بدل آن صندل سرخ مثل آن و گل سرخ به اندازهٔ نصف وی باشد – انتهی.
ابوریحان بیرونی در الجماهر آورده: قال ابن درید فی‌الارجوان، انه فارسی معرب و هو اشدالحمرة و یقال له القرمز و انه اذا بولغ فی نعت حمرة الثوب قیل ثوب ارجوانی و ثوب بهرمانی. اما التعریب فانه بالفارسیة گل ارغوان، و تری هذه الزهرة علی شجرة لاتنشق جدا و هی صغار مشبعة بالحمرة الضاربة الی‌الخمریة عدیمةالرائحة نزهة فی‌المنظر و سواء ان کان عربیاً او معرباً فانه مستعمل بین العرب، و قال عمروبن کلثوم:
کأن ثیابنا منا و منهم
خضبن بأرجوان او طلینا.
و الارجوان لباس قیاصرةالروم[2] و کان لبسه فیما مضی محظوراً علی السوقة و ذکر انه دم حلزون عرفه اهل بلد صور من خطم کلب کان اکل هذاالحیوان فی‌الساحل فتلون[3] فوه بدمه و ذکر بان ینال[4] الثنوی فی جملة ماکتب عنه بحضرةالساسانیة [ظ: السامانیة] ان لباس عظیم قتای[5] الارجوان و هو له خاصة لایلبسه غیره و قال جالینوس فی دودالقرمز انه ان اخذ من‌البحر و هو طری برد و هذا یوهم ماحکی عن اهل صور. (الجماهر چ حیدرآباد ص ۳۷ – ۳۸). ||بنفشه. (مهذب الاسماء). ||آب ارجوان؛ شراب. می.

ارجوان. [اُ جُ] (اِخ) نام کنیزکی است از مردم ارمنستان، امّ ولد ابوالعباس پسر قائم باللّه عباسی. آنگاه که ابوالعباس وفات کرد، چون قائم باللّه را پسری دیگر نبود تا وارث تخت و تاج سلالهٔ عباسیه شود نهایت درجه اندوهناک بود و این کنیزک در این وقت گفت که‌از ابوالعباس حامله است و شش ماه پس از آن پسری آورد که او را با لقب مقتدی باللّه ولایت عهد دادند و لقب این کنیزک قرةالعین بود و دیر بزیست و زمان خلافت پسر و نبسهٔ خویش مستظهر باللّه و پسر مستظهر، مسترشد باللّه را دریافت. (قاموس الاعلام ترکی).

ارجوان. [ ] (اِخ) موضعی است از بلوک استاره از اعمال گیلان. (حبط ج ۲ ص ۳۳۶).

ارجوانی. [اُ جُ نی ی] (معرب، ص نسبی) منسوب به ارجوان. ارغوانی. به رنگ ارغوان. سرخی که بسیاهی زَند. ||ارغوانی. نوعی است از یاقوت و آن دون بهرمانی است در جودت.
– اَحمر اُرجُوانی؛ سخت سرخ. (منتهی الارب). سُرخی سُرخ.
– ثوب ارجوانی؛ جامه‌ای به رنگ ارغوانی: و انه اذا بولغ فی نعت حمرةالثوب قیل ثوب ارجوانی و ثوب بهرمانی. (الجماهر بیرونی ص ۳۷).

ارجوب. [اَ] (اِخ) کوره‌ایست واقع در مشرق اردن از مملکت عوج در باشان و در آن قریب شصت شهر مسور بود سوای قرای متعددهٔ واقعهٔ در صحرا و ظاهراً ارجوب همان مقاطعهٔ کنونی لجاة است که در جنوب دمشق و مشرق بحرالجلیل واقع است و بعضی سیاحان قدیم آنرا چنین وصف کرده‌اند: طول آن از شمال بجنوب در حدود ۲۲ میل و عرض وی از مغرب بمشرق ۱۴ میل و تقریباً بیضی‌شکل است و دارای صخره‌های سیاه آتشفشانی است و در آن قریه‌های مهجوره است و بنای ارجوب سخت محکم باشد و دشت حوران که از بحر جلیل به لجاة و از آنجا بحدود بلاد عرب ممتد است بر این ناحیه محیط است. (ضمیمهٔ معجم البلدان). مؤلف قاموس کتاب مقدس آرد: ارجوب (سنگ) مقاطعه‌ایست در مشرق اردن که چهار دفعه در کتاب مقدس مذکور است. طولش بیست‌وچهار میل و عرضش سیزده میل، سنگهایش بسلتی[6] و سیاه میباشد که از انفجار تل آتشفشان شیحان متکوّن گشته، تخمیناً موازی سی قدم از سطح زمین ارتفاع دارد. این قطعه در قدیم‌الایام دارای شهرهای حصارداری بود که بواسطهٔ یائیربن منسه مفتوح گشته است (سفر تثنیه ۳:۴ و ۵ و ۱۴) و سلیمان نیز بر آنجا حاکمی قرار داد (اول پادشاهان ۴:۱۳). سقف بسیاری از خانه‌های این مقاطعه از سنگ و در و پنجره‌های آن نیز از سنگ بود، بدین لحاظ از خانه‌های سایر شهرهای قدیم بهتر محفوظ مانده است و دارای هیکلها و قصور عالیه میباشد.

ارجوحه. [اُ حَ] (ع اِ)[7] طنابی دولا بر بالائی آویخته باشد که بر آن نشینند و در هوا آیند و روند. ریسمانی که هر دو سر آن بدرختی یا جائی بندند و کودکان در آن نشینند و ازین طرف بدان طرف روند. ریسمانی است که از جانبی آویزند و زنان و کودکان و دختران بر آن نشسته در هوا آیند و روند. (منتهی

ارجوحه (تاب)

1 - Gainier.
2 - Pourpre. Arbre de Judée.
۳ – ن‌ل: تلوث.
۴ – ن‌ل: بان منال بان سال.
۵ – النسخ کلها: قبای.
6 - Basaltique.
7 - Balançoire.

الارب). تاب. کاز. بانوج. بازپیچ. بادپیچ. (آنندراج). رجاحة. مَرجوحه. جان‌بازی. (آنندراج). وازینج. (خلاص). نرموره. بژموره. لوکانی. غناوَه. اورک و بزبان گیل هلاچین گویند. ج، اراجح (زمخشری)، اراجیح. (مهذب الاسماء). رجوع به وازینج شود. ||آلا کلنگ. الا کلنگ. ||مهد. (آنندراج). گهواره. گاهواره.

ارجوزه. [أَ زَ] (ع اِ)[1] قصیده گونه‌ای از بحر رَجز. قصیده‌ای بوزن رَجز. ||بیت کوتاه. (ربنجنی) (مهذب الاسماء). شعر کوتاه. ج، اَراجیز. (مهذب الاسماء).

— ارجوزه خواندن؛ شعر خواندن در معرکه و جنگ. خودستائی کردن.

ارجوزه‌خوان. [أُ زَ / زِ خوا / خا] (نف مرکب) اُجوزه‌خواننده. که اُرجوزه خواند. راجِز.

ارجوسا. [ ] (معرب، اِ) بیرونی در الجماهر آرد: «الفضة هی بالرومیة ارجوسا». (الجماهر چ حیدرآباد ص ۲۴۲). ظاهراً این کلمه مصحف ارجنتونا باشد.

ارجونه. [أَ نَ] (اِخ)[2] شهریست از ناحیهٔ جیّان در اندلس. از آنجاست شُعیب‌بن سهیل‌بن شعیب الارجونی مکنی به ابی‌محمد. وی بحدیث و رأی توجه داشت و بمشرق رحلت کرد و گروهی از علماء را دیدار کرد و او در فقه و رأی از اهل فهم بود. (معجم البلدان). و رجوع به الحلل السندسیه ج ۱ ص ۲۶۸ و ۲۶۹ شود.

ارجه. [أَ جَ / ج] (اِ) در خراسان مرز روسیه، ژونی‌پروس پلی‌کارپا[3] را ارجه نام میدهند.

ارجی. [أَ جا] (ع ن‌تف) نعت تفضیلی از رجا. باامیدتر. امیدوارتر. پرامیدتر: و دعاءُالأسنّ ارجی للاجابة. (معالم‌القربة). ان النبی (ص) قال لبلال: حدثنی بأرجی عمل عملته عندک فی‌الاسلام منفعةً. (تاریخ ابن عساکر ج ۳ ص ۳۰۷). ||زیاده‌تر. (مؤید الفضلاء).

ارجیاس. [ ] (اِخ) کوهی است منفرد در آسیةالصغری بجنوب شهر قیصریه در ۳۸ درجه عرض شمالی و مرتفعترین نقاط آسیةالصغری همین کوه است و از سطح دریا ۳۸۴۱گز ارتفاع دارد و قلهٔ او بتابستان نیز از برف پوشیده است و در قدیم برکان یعنی کوه آتشفشان بوده است و امروز خاموش است و دهانه‌های بسیار آتشفشانی دارد و در دامنهٔ این کوه سنگهای زیبای معدنی برای بنا و چشمه‌های گوارا است که شهر قیصریه را مشروب میسازد. (از قاموس الاعلام ترکی).

ارجیجانس. [أَ نِ] (اِخ)[4] نام طبیبی یونانی و جالینوس در کتب خویش از او نام برده است. (از ابن‌الندیم). ظاهراً کلمهٔ مصحف ارخیجانس است. رجوع به ارخیجانس و ارشیجانس شود.

ارجیج. [أَ] (اِخ) شهرکیست از ارمینیه، خرم و با نعمت و مردم و خواسته و بازرگانان بسیار و از وی زیلوهای قالی و شلواربند و چوب بسیار خیزد. (حدود العالم). و رجوع به ارجیس شود.

ارجیحون. [ ] (اِ) مصحف خرخجیون. دیوی که در خواب مردم را فرا گیرد. رجوع به خرخجیون شود. و کلمهٔ خرخجیون نیز ظاهراً شکستهٔ کلمهٔ لاطینی آن کالکاره[5] باشد.

ارجیره. [ ] (اِخ) ارغیرة (؟). یکی از کوره‌های اندلس بقول محمدبن احمد الرازی الاندلسی. رجوع به حلل السندسیه ج ۱ ص ۴۰ و ۷۶ شود.

ارجیس. [أَ] (اِخ)[6] (بحر یا بحیرهٔ...) اَرجیش. دریاچه‌ای در منتهای جنوب شرقی دریاچهٔ وان. دریاچهٔ خلاط. بحیرهٔ طرّیخ. ابن‌البیطار گوید این دریاچه به آذربایجان است و ماهی طرّیخ را از آنجا ببغداد آرند:

تا بخط شط ارجیش درنگ است مرا
بحر ارجیش ز طبعم صدف افزود صدف
بحر ارجیش فزود از قدم من زان سانک
بحر ارجیش (؟) ز یونس شرف افزود شرف.
خاقانی.

ارجیس. [أَ] (اِخ) نام دژی معروف. (آنندراج). و ظاهراً مراد قلعهٔ ارجیش است.

ارجیش. [أَ] (اِخ) ارجیس. نام شهری باستانی به ارمنیه نزدیک خلاط. شهریست قدیم از نواحی ارمینیهٔ کبری قرب خلاط و اکثر اهل آن نصاری باشند. طول آن ۶۶ درجه و ثلث و ربع و عرض آن ۴۰ درجه و ثلث و ربع است و بدان منسوبست فقیه صالح ابوالحسن علی‌بن محمدبن منصوربن داود الارجیشی. (معجم البلدان). بستانی گوید ارجیش شهرکیست در ولایت ارزروم که ارسیسا خوانده میشد. موقع آن بر ساحل شمالی بحیرهٔ وان، در سفح کوه آرارات است و آن کرسی قضائی است در لواء وان که بهمین اسم خوانده میشود. ارجیش بسال ۲۵ هـ.ق. بر دست حبیب‌بن مسلمة الفهری فتح شد و آن اول شهریست که باذ کردی در سال ۳۷۳ هـ.ق. بر آن مسلط گردید و حسین بشنوی کرد شاعر از آن چنین یاد کرده است:

البشنویة انصار لدولتکم
و لیس فی ذاخفاً فی‌العجم والعرب
انصار باذ بارجیش و شیعته
بظاهرالموصل الحدباء فی العطب
بباجلایا جلونا عنه غمغمة
و نحن فی‌الروع جلائون للکرب[7].

و سپس باذ کشته شد و شهر مزبور از دست قوم او بیرون شد و بعدها پادشاه روم آنرا بسال ۳۸۲ هـ.ق. محاصره کرد و سپس سلطان محمد سلجوقی بسال ۴۹۶ هـ.ق. بدان جای درآمد و در سنهٔ ۶۰۱ گرجیان شهر و اطراف آنرا غارت و خراب کردند و سپس بلبان مملوک شاه ارمن‌بن سکمان در سال ۶۰۳هـ.ق. بر آن تملک یافت و آنگاه ملک الاوحد نجم‌الدین‌بن الملک العادل الایوبی بسال ۶۰۴ بر آن مسلط گردید و سپس گرجیان بسال ۶۰۵ بدانجا شدند و شهر را در حصار گرفته تصرف و غارت کردند و اهل آنرا به اسارت بردند و شهر را آتش زدند و خراب کردند و بعد قوم تاتار بدانجا دست یافتند و شنیع‌ترین اعمال را مرتکب شدند. قضای آن از مرکز لواء ۱۸ ساعت مسافت دارد و مشتمل بر ۱۰۷ قریه و عده‌ای جوامع و مدارس است و سکنهٔ آن در حدود یازده هزار است و اکثر مسلمانان باشند. (ضمیمهٔ معجم البلدان). ارجیش بزبان ارمنی قدیم ارچش[8]، نام شهر قدیم ارمنستان، واقع در شمال شرقی دریاچهٔ وان، به ۳۹ درجه طول شمالی و ۴۳ درجه و ۲۰ دقیقه عرض شرقی. در قدیم مانند امروز دنبالهٔ قسمت شمال شرقی دریاچهٔ مزبور را بنام ارجیش میخواندند. در قرون وسطی، مجموع این بخش را عرب بنام دریاچهٔ ارجیش مینامید. قول مستوفی جغرافی‌نویس ایرانی (که در حدود سال ۷۴۰هـ.ق. کتاب خود را تألیف کرده است) مؤید این گفتار است. از قرن دهم ارجیش با حکومت اخلاط مشترک گردید. و قرائن میرساند که این شهر در قدیم وجود داشته است.

در یونانی ارسیسا[9] و در کتیبه‌های میخی ارزشکو(؟)[10]. بقول ثپدشیان[11] مذکور است: چون دریاچهٔ وان همواره بسمت شمال پیش میرود، آب آن از نیمهٔ قرن پیش انقاض ارجیش را کاملاً احاطه کرده است. تقریباً در یک فرسنگ و نیمی شمال غربی ارجیش، شهر کوچک ارجیش جدید یا اگانتز[12] قرار دارد و آن مقر ساخلو ترکان است و ایستگاه پست در طریق وان به ارزروم است.

1 - Cantica. Canticum.
2 - Aragon.
3 - Juniperus Polycarpa (Genévrier polycarpe).
4 - Archigenes.
5 - Calcarè.
6 - Ardjîche.
7 - تاریخ کرد تألیف رشید یاسمی ص ۱۸۶.
8 - Arcêsh.
9 - Arsissa.
10 - Arzashku.
11 - Thopdschian.
12 - Agantz.

(دائرةالمعارف اسلام). و ارجیش را قلعه‌ای بوده است: برادرزادهٔ [بیرام خواجه] قرامحمد در قلعهٔ ارجیش بود، لشکریان پیرامون او گرفتند و در مرغزار ارجیش متمکن شدند. (ذیل جامع‌التواریخ رشیدی تألیف حافظ ابرو ص ۲۰۳). و رجوع به حبط ج ۲ ص ۱۸۶، ۱۹۷، ۱۹۸ شود. ||بحیرهٔ ارجیش. رجوع به ارجیس شود.

ارجیش. [اَ] (اِخ)[1] شهریست در رومانی (فلاخ) یا افلاق[2] و بغدان[3] بر کنار نهر ارجیش، در مسافت ۱۳۳ هزارگزی شمال غربی بخارست و آن کرسی قضاء در لواء افلاق کبری است. (ضمیمهٔ معجم البلدان). و نام دیگر آن ارژزو[4] باشد و سکنهٔ آن قریب ۳ هزار تن است. در حوالی آن کنیسهٔ مناستر «کورته آد اَرژزو» واقع است. ایالتی که شامل این ناحیه و بهمین نام خوانده میشود در حدود ۱۶۵۰۰۰ تن سکنه دارد.

ارجیش. [اَ] (اِخ)[5] (نهر...) نهریست به رومانی، که از آلپ‌های ترانسیلوانی سرچشمه گیرد و در زیر تورتوکِه، پس از طی ۲۴۰ هزار گز به دانوب پیوندد.

ارجیش‌داغ. [اَ] (اِخ)[6] (کوه...) ارژه (در لاتینی: اَرژئوس مُنس) کوهی است در جنوب آسیای صغیر، که از انشعابات توروس محسوب میشود.

ارجیقن. [اَ قَ] (معرب، اِ) معرب از ارجیقنه یونانی و آن زریر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). اسپرک. سپرک. رجوع به ارجیقنه شود.

ارجیقنه. [اَ قَ نَ] (معرب، اِ)[7] نباتی است و آنرا زریر گویند. (اختیارات بدیعی). اسپرک. سپرک. رجوع به زریر شود.

ارجینان. [ ] (اِخ) شهرکیست بناحیت پارس اندر میان کوه نهاده، سردسیر، جائی آبادان و باکشت و برز و نعمت بسیار و مردم بسیار. (حدود العالم).

ارجیة. [اُ جی یَ] (ع اِ) هر چیز امیدداشته‌شده. امیدداشته: ما لی فی فلان ارجیة؛ مرا بفلان امیدی نیست.

ارچا. [اَ] (اِ) اُرس. رجوع به اُرس شود.

ارچپس. [اَ چِ پُ] (اِخ) (مهتر اسبان) اَرخِپُس[8]. معلم مسیحی که با فلیمون و اپفیا همکار بود و پولس او را چون سپاهی همقطار خود سلام میفرستد (فلیمون ۲)، و او را اندرز می‌دهد که موعظهٔ خود را در کولسی به اتمام رساند. (کولسیان ۴:۱۷). (قاموس کتاب مقدس).

ارچستان. [ ] (اِخ) ملوک دیلم را ارچستان گفتندی. (جهانگشای جوینی در ذکر الموت).

ارچمین. [ ] (اِخ) موضعی است در شمال غربی بهران در حوالی عشق‌آباد.

ارچند. [اَ چَ] (حرف ربط مرکب) هرچند. (غیاث اللغات) (مؤید الفضلاء) (آنندراج). اگرچه. گرچه. وقتی که:

نخواهد همی ماند ایدر کسی
بباید شد ارچند ماند بسی. فردوسی.

زن ارچند باچیز و باآبروی
نگیرد دلش خرمی جز بشوی. اسدی.

ارچنگ. [اَ چَ] (اِخ) ارتنگ. (جهانگیری) (شعوری). ||(اِ) نقش و تصویر. (شعوری). رجوع به ارتنگ شود.

ارچنگان. [ ] (اِخ) موضعی است در جنوب خیوآباد واقع در قسمت غربی راه‌آهن عشق‌آباد.

ارچه. [اَ چَ / چِ] (اِ) اُرس. رجوع به اُرس شود.

ارچه. [اَ چَ] (حرف ربط مرکب) مخفف اگرچه، حرف شرط. هرچند. وقتی هم که:

تن خنگ‌بید ارچه باشد سپید
بتری و نرمی نباشد چو بید. رودکی.

ز مادر همه مرگ را زاده‌ایم
همه بنده‌ایم ارچه آزاده‌ایم. فردوسی.

گوش‌مالیدن و زخم ارچه مکافات خطاست
بی خطاگوش بمالش بزنش چوب هزار.
منوچهری.

زن ارچه زیرک و هشیار باشد
زبون مرد خوش‌گفتار باشد. (ویس و رامین).

زن ارچه خسرو است ار شهریاری
و یا چون زاهدان پرهیزکاری...
(ویس و رامین).

زن ارچه دلیر است و با زور دست
همان نیم مرد است هرچون که هست. اسدی.

نظم ارچه بمرتبت بلند است
آن علم طلب که سودمند است. نظامی.

ارچی. [اَ] (اِخ) از نواحی بارفروش. رجوع به سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۱۸ و ۱۱۹ شود.

ارچین. [اَ] (اِ) زینه و پایهٔ نردبان. (برهان) (آنندراج). پایه. پله.

ارچینی. [اَ] (اِخ) کوهی است از توابع صفاهان. (برهان).

ارح. [اَ حِنْ] (ع اِ) اَرحی. جِ رَحی.

ارحّ. [اَ رَحح] (ع ص) مرد فراخ‌کف‌پا که همه بزمین رسد. (منتهی الارب). کسی که پای وی هموار بر زمین نشیند. (تاج‌المصادر بیهقی). پهن‌پای. (زوزنی). آنکه پایش هموار بزمین نشیند. (مهذب الاسماء). مقابلِ اَخْمَص. مؤنث: رَحّاء. (منتهی الارب). ج، رُحّ. (مهذب الاسماء). ||فراخ‌سم. (تاج‌المصادر بیهقی) (زوزنی). سم پهن فراخ. (مهذب الاسماء). ||بز کوهی یا آهوی فراخ سم شکافته. ||پهن فراخ. (مهذب الاسماء).

ارحاء. [اَ] (ع اِ) جِ رحی، بمعنی سنگ آسیا. (آنندراج). ||دندانهای آسیا. طواحن. ||قبائلی که هر یک بنفسه مستقل و مستغنی از دیگرانست. (مفاتیح العلوم).

ارحاء. [اَ] (اِخ) دهی است به واسط. (منتهی الارب). قریه‌ای است قرب واسط عراق. (معجم البلدان).

ارحائی. [اَ] (ص نسبی) منسوب به ارحاء قریه‌ای قرب واسط و بدان منسوبست ابوالسعادات علی‌بن ابی‌الکرم‌بن علی الارحائی الضریر. وی صحیح بخاری را در بغداد از ابی‌الوقت عبدالاوّل سماع و روایت کردو در سلخ جمادی‌الآخرهٔ سال ۶۰۹ ه‍.ق. درگذشت. و سماع او صحیح است. (معجم البلدان ذیل ارحاء).

ارحاب. [اِ] (ع مص) فراخ گردیدن. (منتهی الارب). فراخ شدن سرای. (تاج‌المصادر بیهقی). ||فراخ گردانیدن. (منتهی الارب). فراخ کردن چیزی. (تاج‌المصادر بیهقی).

ارحاض. [اِ] (ع مص) شستن. (منتهی الارب).

ارحاف. [اِ] (ع مص) تیز کردن، چنانکه کارد و مانند آنرا.

ارحال. [اِ] (ع مص) ریاضت دادن و رام کردن ستور را. (منتهی الارب). ||دادن ستور بارکش کسی را. شتر باری و سواری بکسی دادن. راحله بکسی دادن. ||بسیار شدن شتر کسی. خداوند بسیار شتر شدن. (منتهی الارب). ||ارحال بعیر؛ قوی‌پشت شدن آن پس از ضعف. ||ارحال اِبِل؛ فربه شدن شتران بعد از لاغری و توانا شدن بر کوچ. (از منتهی الارب). فربه شدن پس از نزاری و راحله دادن. (تاج‌المصادر بیهقی).

ارحام. [اَ] (ع اِ) جِ رحِم و رِحم. زهدانها. (غیاث اللغات) (منتهی الارب): الله یعلم ما تحملُ کل انثی و ما تغیض الارحام و ما تزداد و کل شیء عنده بمقدار. (قرآن ۱۳/۸)؛ خدا میداند آنچه برمیدارد هر زنی و آنچه بکاهد رحمها (زهدان‌ها) و آنچه زیاد سازد و هر چیزی نزد او به اندازه‌ایست. (تفسیر ابوالفتوح رازی چ ۱ ج ۳ ص ۱۷۱). ||خویشان: لن تنفعکم ارحامکم و لا اولادکم یوم‌القیامة یفصل بینکم والله بما تعملون بصیر. (قرآن ۶۰/۳)؛ هرگز سود ندهد شما را رحمهای (خویشان) شما و نه فرزندان شما در روز قیامت جدا می‌کند میانهٔ شما و خدا بآنچه

1 - Ardjich. 2 - Valachie.
3 - Moldavie. 4 - Argesu.
5 - Ardjich.
6 - Ardjich - Dagh ou Argée (Mont).
7 - Centaurea acaulis.
8 - ترجمهٔ عربی عهد جدید ص ۳۵۲.

میکنید بیناست. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۱ ج ۵ ص ۲۹۸). ||اولوالأرحام؛ خویشان. خویشاوندان.

ارحب. [اَ حَ] (ع نِ تف) نعت تفضیلی از رحب: هذا ارحبُ من هذا؛ ای اوسع. (معجم البلدان).

ارحب. [اَ حَ] (اِخ) نام قبیله‌ای از همدان. (منتهی الارب). و نام ارحب، مرّةبن دُعامبن مالک‌بن معاویةبن صَعب‌بن دُومان‌بن بَکیل‌بن جُشَم‌بن خَیوان‌بن نوف‌بن همدان است و بدان قبیله منسوبست: الابلُ الارحبیة. (معجم البلدان). والنجائب الارحبیات. (منتهی الارب):

یقولون لم یُرَث و لولا تُراثُه
لَقَد شَرِکت فیه بکیلٌ و اَرْحَبُ.

کمیت (ضحی‌الاسلام جزو ثالث ص ۳۰۵).
||یا نام شتری بوده است. (منتهی الارب).

ارحب. [اَ حَ] (اِخ) مخلافی است به یمن که بنام قبیله‌ای بزرگ از هَمدان نامیده شده. (معجم البلدان). رجوع به ارحب. (فقرهٔ فوق) شود. ||گفته‌اند ارحب شهریست بر ساحل دریا، بین آن و بین ظَفار نزدیک ۱۰ فرسنگ است. (معجم البلدان).

ارحب. [اَ حِ] (ع فعل امر) اَرْحِبْ و اَرْحِبی، بصیغهٔ امر دو کلمه است که بدان اسب و شتر را زجر کنند، یعنی گشاده شو و دور بمان. (منتهی الارب).

ارحبعم. [ ] (اِخ) ابن سلیمان از سلاطین بنی‌اسرائیل. وی هفده سال ملک بود. و او پدر لابیاس است. (مجمل‌التواریخ والقصص ص ۱۴۳ و ۱۴۴). رجوع به رحبعام شود.

ارحبی. [اَ حَ] (ص نسبی) منسوب به ارحب، بطنی از همدان. مشهور بدین نسبت ابوحذیفة سلمةبن صهیب الارحبی از تابعین است و حذیفةبن الیمان از او روایت دارد و از وی خیثمةبن عبدالرحمن روایت کند. حدیث او در صحیح مسلم در کتاب‌الاطعمة آمده است. (انساب سمعانی).

ارحبی. [اَ حِ] (ع فعل امر) گشاده شو. دور بمان. کلمه‌ایست که بدان اسپ و شتر ماده را زجر کنند. (منتهی الارب).

ارحبیات. [اَ حَ بی یا] (ع ص نسبی، اِ) (نجائب...) شتران منسوب به اَرْحَب.

ارحضیه. [اَ حَ ضی یَ] (اِخ) دهی است نزدیک مدینه، انصار را. موضعی است قرب اُبلی و بئرمعونة بین مکه و مدینه. (معجم البلدان).

ارحل. [اَ حَ] (ع ص) سپیدپشت. سفیدپشت. اسب سفیدپشت. (منتهی الارب). اسب پشت‌سپید. (مهذب الاسماء). ||گوسپند سیاه‌بدن سپیدپشت.

ارحل. [اَ حُ] (ع اِ) جِ رَحْل، بمعنی رخت و جای‌باش مرد و پالان شتر.

ارحم. [اَ حَ] (ع نِ تف) نعت تفضیلی از راحم. رحیم‌تر. مهربان‌تر. بسیاررحم و بسیار مهربان. (آنندراج): اَرحم‌الراحمین. و فی‌الحدیث: ارحم امتی ابوبکر.

ارحم. [اِ حَ] (ع فعل امر) بصیغهٔ امر یعنی رحم کن. ببخشای: اِرْحَمْ یا اَرحم‌الراحمین؛ ببخشای ای بخشاینده‌تر بخشایندگان.
— ارحَم تُرْحَمْ؛ ببخشای تا بخشاییده شوی:

بی‌رحمتم اینچنین چه ماندی
اِرْحَمْ تُرْحَمْ مگر نخواندی.
نظامی.

ارحم. [اَ حَ] (اِخ) ابن ابی‌الارحم المخزومی. وی از جملهٔ سباق اسلام است و بعقیدهٔ حمدالله مستوفی هشتادوپنج سال عمر داشت و بسال ۵۵ هـ. ق. درگذشت و در بقیع مدفون شد. رجوع به حبط ج ۲ ص ۲۳۹ شود.

ارحم‌الراحمین. [اَ حَ مُــرْ را ح] (اِخ) بخشاینده‌تر بخشایندگان. و آن از اسماء صفات باریتعالی است.

ارحی. [اَ] (ع اِ) اَرْح. ج رَحی.

ارحی. [اُ حی ی] (عَ اِ) ج رَحی.

ارحیقنه. [اَ قِ نَ] (معرب، اِ) بلغت رومی به‌معنی اسپرک است و آن گیاهی باشد که بدان چیزها رنگ کنند. (برهان قاطع) (مؤید الفضلاء). ظاهراً این صورت تصحیف ارجیقنه است. رجوع به ارجیقنه شود.

ارحیه. [اَ یَ] (ع اِ) جِ رَحی و رَحاء. سنگهای آسیا.

ارخ. [اَ / اِ] (ع اِ) گاو نر. ازخ. ج، اُروخ.

ارخ. [اَ] (ع مص) تاریخ نوشتن: ارخ الکتاب؛ تاریخ نوشت کتاب را. (منتهی الارب).

ارخ. [اَ رَ] (اِخ) قریه‌ای است در اِجاء، یکی از دو کوه طی، بنی‌زُهم را. (معجم البلدان).

ارخ. [اَ] (اِ) جوی بزرگ (و ظاهراً کلمهٔ ترکی است).

ارخ. [اُ] (اِ)[1] ناسِط. ماریّه. بهثه. هیطله. ماریّ.

اُرخ

ارخ. [اِ رِ] (اِخ)[2] اوروک. در تورية اَرَک و ارکای کنونی یکی از شهرهای باستانی سومر. در ۱۸۵۴م. «تی لُر» و «لُفتوس» انگلیسی در زیر تپه‌های «وارکه» و «مغیر» بابل محل شهر مذکور و «اور» را کشف کردند. سارگُن پادشاه اَکَد دستور داد کلیهٔ نوشته‌هائی که راجع بمذهب و قوانین و سحر و غیره بود، بزبان سامی ترجمه کنند و آنها در معبد ارخ ضبط شد. ربةالنوع این شهر «نه‌نه» نام داشت که عیلامیان مجسمهٔ او را با خود به شوش بردند و آن را ستایش میکردند و آسور بانی‌پال پادشاه آسور پس از یکهزار و ششصد و سی و پنجسال که این مجسمه در دست عیلامیان بود آنرا پس از انقراض دولت عیلام بدست آورد و بشهر ارخ فرستاد. رجوع به ایران باستان ص ۵۴ و ۱۱۳ و ۱۱۶ و ۱۳۸ و ۱۳۹ و ۳۸۲ و ۲۷۲۲ شود.

ارخ. [اَ خَ] (اِخ)[3] نام یکی از عصاة ارمنی عهد داریوش بزرگ. داریوش در بند چهاردهم ستون سوم کتیبهٔ بیستون گوید: «زمانی که من در پارس و ماد بودم، در دفعهٔ دوم بابل از من برگشت. مردی ارخ نام ارمنی، پسر هَل‌دیتَ در بابل بر من یاغی شد. محلی هست نامش «دوباله»، در آنجا یاغی شد و گفت من بخت‌نصر پسر نبونیدم. بعد بابلیان بر من شوریده بطرف او رفتند. او بابل راگرفت و شاه بابل شد.» و در بند پانزدهم آرد: «فوراً من لشکری ببابل فرستادم ویندَفَرنَ نام مادی را که مطیع من بود سردار کردم و گفتم بروید، این سپاه را که در بابل است و خود را از من نمیداند، درهم شکنید. ویندفرن فوراً با سپاهی عازم بابل شد. اهورمزد مرا یاری کرد. بفضل اهورمزد ویندفرن بابل را گرفت و آنرا به اطاعت درآورد، ماه مَرگَزَنَ روز ۲۲ بود که اَرخَ، که خود را بخت‌نصر مینامید، دستگیر شد و مردانی که با او همدست بودند گرفتار و بسته شدند. سپس من چنین فرمودم که اَرخ و همدستان عمدهٔ او را در بابل مصلوب کنند.» (ایران باستان ص ۵۴۷ و ۵۴۸). و هم داریوش در کتیبهٔ بیستون ضمن شرح تصاویر کتیبه، دربارهٔ او گوید: این ارخ است که دروغ گفت. چنین گفت: من بخت‌نصر پسر نبونیدم. من شاه بابلم. (ایران باستان ص ۱۵۷۷).

ارخا. [اَ] (ترکی، اِ) پشت. (غیاث اللغات).

ارخاء. [اِ] (ع مص) سست کردن. ||نرم کردن. نرم گردانیدن. (منتهی الارب). ||فروهشتن. فروگذاشتن. فروکردن.
— اِرخاء ستر؛ فروگذاشتن یعنی افکندن پرده

1 - Oryx.   2 - Erech (Uruk).
3 - Arkha.

را. پرده و جز آن فروگذاشتن. (تاج‌المصادر بیهقی). فروکردن پرده. فروهشتن پرده. انداختن آن.
— ارخاء عنان؛ ارخاء فرس.
— ||از چیزی بی‌تأمل گذشتن:
ناشی ز هوای جلوهٔ تو
ارخای عنان آفرینش. عرفی.
... آفرینش در هوای جلوهٔ نعت او ارخای عنان دارد و وصف او کماهی نمی‌تواند گفت. (آنندراج).
— ارخاء فرس؛ دراز کردن رسن او را. (منتهی الارب).
||فروهشتگی.
— ارخاء عمامه؛ آرامیدن. بی‌بیم شدن.
|| ارخاء ناقه؛ فروهشته گردیدن یارک آن. (منتهی الارب). ||ارخاء دابه؛ سخت راندن ستور را. ||نیک دویدن. (تاج‌المصادر بیهقی). نوعی از دویدن سخت یا دویدن بمراد. (منتهی الارب). و صاحب تاج العروس گوید: الارخاء؛ شدةالعدو او هو فوق‌التقریب و قال الازهری الارخاء الاعلی اشدالحضر و الارخاء الادنی دون‌الاعلی و فی‌الصحاح قال ابوعبید: الارخاء؛ ان تخلی الفرس و شهوته فی‌العدو غیر متعب له. و ارخی دابته؛ سار بها کذلک. قاله اللیث و قال الازهری ارخی الفرس فی عدوه؛ اذا احضر.

ارخاخ. [اِ] (ع مص) مبالغه کردن در چیزی. (منتهی الارب).

ارخاس. [اِ] (ع مص) ارزان کردن. (منتهی الارب). اِرخاص: ارخص السعر؛ ارزان کرد نرخ را.

ارخاص. [اِ] (ع مص) رخصت کردن. اذن دادن. اجازه دادن. روا شمردن. دستوری دادن. ||ارزان گردانیدن. (منتهی الارب). ارزان کردن. (تاج‌المصادر بیهقی). ارخاس. فراخ و ارزان کردن نرخ. (زوزنی). ||ارزان خریدن. (منتهی الارب). ||ارزان یافتن. ||ارزان شمردن. (منتهی الارب).

ارخاف. [اِ] (ع مص) ارخاف عجین؛ تنک و سُست کردن خمیر و آب بر آن افزودن. (از منتهی الارب).

ارخال. [اَ] (ع اِ) ج رِخل.

ارخالق. [اَ لِ / لُ] (ترکی، اِ) (ظ. از: ارخا، پشت + لیک یا لِق، علامت نسبت؛ بمعنی پشتک. منسوب به پشت) قبائی کوتاه‌تر در زیر قبای مردان. جامه‌ای که طلبهٔ علوم دین و کسبه زیر قبا پوشیدندی. ||نیم‌تنهٔ روئین زنان. ||نوعی از قماش نازک.

ارخام. [اِ] (ع مص) ارخام دجاجه بیضه‌ها را؛ زیر بال گرفتن ماکیان تخمها را برای چوزه برآوردن. بر خایه نشستن ماکیان. (تاج‌المصادر بیهقی). زیر بال گرفتن ماکیان بیضه را. (منتهی الارب).

ارخان. [اُ] (اِخ) ابن عثمان. دومین سلطان عثمانی. وی در ۷۲۶ هـ.ق. بجای پدر نشست و تا ۷۶۱ سال وفات خود این مقام داشت. شهرهای بروسه و نیقیه را بگرفت و ممالک امرای کراسی را که با خاک او مجاور بودند متصرف شد و لشکریان ینی‌چری را که چندین قرن وسیلهٔ عمدهٔ فتوحات سلاطین عثمانی بود تشکیل کرد. (طبقات سلاطین اسلام ص ۱۶۹ و ۱۷۵).

ارخبس. [اَ خِ بِ] (اِخ) رجوع به ارچپس شود.

ارخبیل. [اَ خَ] (اِخ) (مقلوب ارخی‌پل[1]، کلمهٔ یونانی بمعنی گنگبار یعنی مجمع‌الجزائر) اسم قطعه‌ایست از دریا مشتمل بر جزایر مخصوصه و آن دو قسم است: ارخبیل رومی و هندی. نخستین، فرعی است از بحر متوسط که بمسافت ۴۰۰ میل بسوی شمال امتداد یابد و معدل عرض آن ۲۰۰ میل است و موقع آن بین ۳۵ و ۴۱ درجهٔ عرض شمالی و ۲۳ و ۲۸ درجهٔ طول شرقی است و حد وی از جانب شمال و شمال غربی ترکیه اروپا و از جانب مشرق آسیای صغیر و از مغرب شهرهای یونان و از جنوب جزیرهٔ کندیا (کاندی)[2] یا کریت (اقریطش) است و نیز بنام بحر جزائرالروم و بحر سفید نامیده میشود و آن مشتمل بر جزایر بسیار است و اکثر آنها جزائر سنگی باشند. مساحت بزرگترین آن جزائر ۴۰۰۰ میل مربع است و کوههای آن آهکی است. بلندترین قلهٔ آن ۵۰۰۰ قدم ارتفاع دارد و اعظم جزائر آن جزیرهٔ «اوبه» است و اراضی آن حاصلخیز است و اهم محصولات وی حریر و پنبه و عسل و انگور و انجیر و مویز و پرتقال و مرجان و اسفنج و مرمر و غیره است و مراکز شهرها و قریه‌های آن بسیار زیباست چه آنها یا بر سواحل دریا واقعند یا در سفح جبال یا وادی‌های حاصلخیز مشتمل بر چشمه‌های گوارا. و هوای آن معتدل و صحی و سکنهٔ وی قوی‌بنیه و زنان آنجا بجمال صورت مشهورند و کشتی‌ها بعلت شدت زوابع (گردبادها) و کثرت جزایر کوچک و صخره‌های هائله جز با مشقت و خطر فراوان نمیتوانند در این دریا سیر کنند. جزایر ارخبیل پیش از اسکندر کبیر مستقل بود و بعض آن تحت سلطهٔ اثنویین و لقدمونیین و ایرانیان بود و سپس منضم بمملکت مقدونیه شد آنگاه امپراطوری روم بر آن تسلط یافت و از آن پس دست بدست گردید تا در سال ۱۰۶۸ هـ.ق. سلطان سلیم عثمانی بر آن مستقل شد تا آنکه مملکت یونان نشأت یافت و ارخبیل بدان پیوست. اهالی این جزایر بتجارت توجه دارند و بفن فلاحت آگاهند. ||اما ارخبیل هندی اهمیت آن کمتر از ارخبیل رومی است و مشتمل بر مجموع جزائر نیم‌کرهٔ شرقی است که از ساحل آسیای جنوب شرقی تا استرالیا ممتد است و از جزائر آن جزیره‌های فیلیپین و سومطره (سوماترا) و جاوه و بورنیو و سیلیبس و ملقا و بندا باشد و موقع آن بین ۱۱درجهٔ عرض جنوبی و ۲۰ درجهٔ عرض شمالی و ۹۵ و ۱۳۵ درجهٔ طول شرقی و دریای چین و اقیانوس ساکن و استرالیا و اقیانوس هند حدود آن باشد و اهالی آن بر دو نوعند: ملاسیه (مالزی) و زنجیه. (ضمیمهٔ معجم البلدان).

ارختئوم. [اِ رِ تِ] (اِخ)[3] موضعی در آتینه (آتن). رجوع به ایران باستان ص ۱۵۹۲ شود.

ارخته. [اَ رِ تَ / تِ] (اِ)[4] مطلق رخت. (فرهنگ دیوان نظام): و او را زیر دیواری کرده بنه و ارخته‌اش را غارت کردند. (ظفرنامهٔ شرف‌الدین علی یزدی). چون از ضبط مجموع اسباب و ارختهٔ او بپرداختند. (ظفرنامهٔ شرف‌الدین علی یزدی). و قیچچیان ارختهٔ اشارت و خلعت‌پوشان بازار استعارت و حجله‌بندان حجرهٔ خیال... (آرایش‌نامهٔ نظام قاری ص ۱۵۰دیوان).
زین داد و دین علی آنک از ارختهٔ جاه اوست
دگمه‌ها و حُله‌های غنچه و گل در چمن.
نظام قاری (دیوان ص ۳۰).
ارخته چو برداشت رخنه و بنه
بدش ز آستین میسره میمنه. نظام قاری.
||جامه‌دان.

ارخته‌دار. [اَ رِ تَ / تِ] (نف مرکب) جامه‌دار. (فرهنگ نظام).

ارخس. [اَ خ] (یونانی، اِ)[5] بیونانی خصی‌الکلب است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). ارخص. ارخیس.

ارخس. [اُ رُ] (اِخ) اسم قریه‌ای است از ناحیهٔ شاوذار از نواحی سمرقند، مجاور جبال، بین آن و سمرقند چهار فرسنگ مسافت است. (معجم البلدان). رُخس.

ارخسی. [اُ رُ[6] / رَ[7]] (ص نسبی) منسوبست به ارخس یکی از قرای سمرقند و در نسبت رخسی نیز گویند و بدان منسوب است عباس‌بن عبدالله الارخسی (یا رخسی). رجوع به معجم‌البلدان و انساب سمعانی شود.

ارخص. [اَ خَ] (ع نتف) نعت تفضیلی از

1 - Archipel. 2 - Candie.
3 - Erechthéum.
۴ - شاید از رخت فارسی جمع ساخته‌اند.
5 - Orchis.
۶ - به ضبطِ یاقوت.
۷ - به ضبطِ سمعانی.

رخیص. ارزانتر.
— امثال:
ارخص من التراب.
ارخص من التمر بالبصرة.
ارخص من الزبل.
ارخص من قاضی مُنی؛ و ذلک انّه یصلی بهم و یقضی لهم و یغرم زیت مسجدهم من عنده. (مجمع‌الأمثال میدانی).
||سست‌تر. نرم‌تر.

ارخص. [اَ خ] (یونانی، اِ)[1] یونانی خصی‌الکلب است. (فهرست مخزن الادویه). ارخس.

ارخل. [اَ خُ] (ع اِ) ج رِخل و رِخلة و رَخِل، بمعنی برهٔ ماده. (منتهی الارب).

ارخلاوس. [اَ خ وُ] (اِخ)[2] یکی از حکماء که در صنعت کیمیاً (زرسازی) بحث کرده و بعمل اکسیر تام دست یافته است. (ابن‌الندیم).

ارخم. [اَ خَ] (ع نتف) نعت تفضیلی از رَخم. نرم‌تر. ملایم‌تر (چنانکه آواز). ||(ص) سپیدسر. سرسپید. (دستوراللغة نطنزی): فرس ارخم؛ اسپ سپیدسر سیاه‌بدن. (منتهی الارب). اسپ همه‌سرسپید. (مهذب الاسماء). اسپ همهٔ سر سپید. (مهذب الاسماء). مؤنث: رَخْماء. (منتهی الارب).

ارخمان. [اَ خُ] (اِخ) شهریست بفارس. (منتهی الارب). شهرکیست از نواحی فارس از کورهٔ اصطخر. (معجم البلدان).

ارخمن. [اُ رُ مِ] (اِخ)[3] ناحیه‌ایست در آرکادی. رجوع به ایران باستان ص ۷۷۷ و ۸۳۹ و ۸۴۰ و ۲۱۴۰ شود.

ارخمیدوس. [اَ] (اِخ) رجوع به ارشمیدوس و ارشمیدس شود.

ارخن. [اُ خُ] (اِخ) (نهر...) نهری در مغولستان که حوزهٔ علیای آن در قدیم مسکن قبیلهٔ نایمان بود. در اواسط مائهٔ دوم هجری قوم اویغور بر آن ناحیه تسلط یافت و سپس یورت اصلی اجداد چنگیز و خود او گردید و پس از مرگ چنگیز این ناحیه در جزو بخشهای دیگر به تولوی جوان‌ترین فرزند او رسید. (تاریخ مغول ص ۷، ۱۷، ۱۸، ۱۱۰).

ارخواتیش. [اَ رَ] (اِخ) هرخوتیش. نام رُخج در پارسی باستان. افغانستان جنوبی تا قندهار کنونی. رجوع به ایران باستان ص ۳۷۵ و ۱۴۵۲ شود.

ارخوطس. [اَ طَ] (اِخ)[4] الطارنطینی. آرخیتاس. حکیم فیثاغورسی. مولد او در طارنطینی و او دوست افلاطون بود. این حکیم، ریاضی‌دان و منجم و سائس و فرمانده سپاه بود. اهالی طارنطین هفت بار او را بحکومت خویش برگزیدند و در جنگها مکرر بر دشمنان وطن خود غلبه یافت و آنگاه که در کشتی نشسته بود، کشتی وی در سواحل پوییّ درهم شکست و او غرق شد. وی اکتشافات بسیار در هندسه دارد. کبوتر پرّان که از قدیم ساختن آنرا بدو نسبت کرده‌اند، بدون شک قسمی پرندهٔ خودکار بوده است. ارخوطس را مؤلفات بسیار است که جز معدودی از آنها در دست نیست و هُراس قصیده‌ای در مدح او ساخته است. قفطی در تاریخ الحکماء (ص ۲۴) «ارخوطس من اهل طارنطینی» را در ردیف حکمای معاصر افلاطون یاد کند و ابن ابی‌اصیبعه در عیون‌الانباء (ج ۱ ص ۴۲) آرد: « و اما کتب فوثاغورس الحکیم التی انفرد بجمعها ارخوطس الفیلسوف الطارنطینی فتکون ثمانین کتابا.» و رجوع بقاموس‌الاعلام ترکی (آرخیتاس) شود.

ارخوطس. [اَ طَ] (اِخ)[5] قفطی در تاریخ‌الحکماء در زمرهٔ تألیفات ارسطوطالیس آرد: کتابه الملقب بارخوطس سه مقالات. و نیز ابن ابی‌اصیبعه در تعدید مؤلفات ارسطو گوید: کتاب ارخوطس ثلاث مقالات. رجوع به تاریخ‌الحکماء چ لیبسک ص ۴۳ و عیون‌الانباء ج ۱ ص ۶۷ شود.

ارخون. [اَ] (یونانی، ص، اِ)[6] رئیس شاهزاده و سردار و مهتر و امام و مقتدای ترسایان. (آنندراج). ارکنت. این کلمه اصلاً بقضاة جمهوری‌های قدیم یونان اطلاق میشده است. رجوع به ارکنت شود.

ارخوه. [اَ] (اِخ) آرخوه. قصبه‌ایست کوچک در قضای خوپه، از ولایت لازستان در ۴ هزارگزی جنوب غربی خوپه بساحل دریا، در دهانهٔ نهری کوچک. مردم این ناحیه سلحشور و جنگاور و جسورند و عمدهٔ شغل آنان بریدن چوب است و در آنجا مکتب ابتدائی است. (قاموس الاعلام ترکی).

ارخه. [اَ خَ] (ع اِ) ماده گاو دشتی. ماده گاو وحشی. ج، ارخ. (مهذب الاسماء) (آنندراج).

ارخی. [اُ خی] (ع اِ) گاو نر جوان.

ارخی. [اَ خا] (ع نتف) نعت تفضیلی از رخو. سست‌تر: اللحم ارخی من‌العصب و الوتر و الغشاء. (ابوعلی سینا).

ارخیجانس. [اَ نِ] (اِخ)[7] ابن ابی‌اصیبعه در عیون‌الانباء (ج ۱ ص ۹۲) در ذکر کتاب «تعرّف علل الاعضاء الباطنة» تألیف جالینوس آرد: و یعرف ایضاً بالمواضع الآلمة، ست مقالات، و غرضه فیه ان یصف دلائل یستدل بها علی احوال‌الاعضاء الباطنة اذا حدثت بها الامراض و علی تلک الامراض التی تحدث فیها ایّ الامراض هی و وصف فی المقالة الاولی و بعض الثانیة منه السبل العامیة التی تتعرف بها الامراض و مواضعها و کشف فی المقالة الثانیة خطاء أرخیجانس فی‌الطرق التی سلکها فی طلب هذا الغرض ثم اخذ فی باقی‌المقالة الثانیة. و جای دیگر در ذکر کتاب «فی‌النبض» تألیف جالینوس گوید (ج ۱ ص ۹۷): یناقض فیه ارخیجانس، قال جالینوس انه جعله فی ثمان مقالات. در تاریخ الحکماء قفطی نام او بصورت ارستجانس آمده و آن مصحف ارشیجانس تلفظ دیگر همین کلمه است. قفطی دربارهٔ او گوید (ص ۷۳): طبیب مذکور قبل جالینوس و له تقدم فی وقته و تصنیف و قد ذکره جالینوس فی بعض تصانیفه و حکی اقواله و تناوله بالاستنقاص و قطعه و مزّقه کلّ ممزّق و زیّف قیاسه فی هذه الصنعة. و له کتاب فی‌الطب یعرف بکتاب طبیعةالانسان. در فهرست ابن‌الندیم چاپ مصر کلمه بصورت ارجیجانس ضبط شده است. و رجوع به ارشیجانس شود.

ارخیة. [اُ خی یَ] (ع اِ) بچهٔ بز کوهی. ولدالایل و الایل گوزن، یعنی بز کوهی. (مهذب الاسماء). ||هرچه فرود انداخته شود از پرده و مانند آن. ||هرچه نرم و سست کرده شود از چیزی. (منتهی الارب).

ارد. [اَ] (اوستایی، ص) مأخوذ از اَرْتَه و اَرِتَه و اِرِتَه اوستائی و رتَه سانسکریت بمعنی درستی و راستی و پاکی و تقدس و مجازاً مقدس، همین کلمه در اول اردشیر و اردوان و اردویراف و اردیبهشت[8] و نیز بصورت مزید مقدمی در اسماء امکنه مانند: اردستان، اردبیل و اردکان دیده میشود. ||(اِ) خشم. قهر. غضب. (برهان قاطع) (جهانگیری) (غیاث) (شمس‌اللغات). ||مخفف آرد. (برهان قاطع) (شعوری) (مؤید الفضلاء). آرد باشد یعنی غلهٔ آس‌کرده. (سروری):

داریم ز نعمت تو هر چیز
اکنون‌هستم به ارد محتاج. جمال سپاهانی.

ولی در این بیت آرد خواندن نیز مخل وزن نیست.

ارد. [اَ] (اِخ) نام ایزدی در آئین ایرانیان باستان. در اوستا اَشیِ‌وَنگوهی و در پهلوی اَرت آمده، کلمهٔ ونگهو صفت است بمعنی نیک و خوب. کلمهٔ مرکب مزبور بمعنی اشی نیک است و آن در پهلوی بصور اَرشَش وَنگ و اَشَش وَنگ و اَرشوش ونگ و معمولاً بصورت اَشیش وَنگ آمده است که همه

1 - Orchis.
2 - Archelüs de Milet (?).
3 - Orochmène.
4 - Archytas de Tarente.
5 - Archytas.
6 - Arkhôn (Archonte :فرانسوی).
7 - Archigenes.
8 - فرهنگ ایران باستان تألیف پورداود ج ۱ ص ۵۵.

بمعنی اشی نیک است. ارت یا ارد نیز پهلوی است که در فارسی باقی مانده. در لغت‌نامه‌ها اَرد و آراد و آرد هر سه یاد شده است. در گاتها و دیگر بخشهای اوستا، ارت (اشی) گاه اسم مجرد است بمعنی توانگری و بخشایش و برکت و نعمت و مزد و بهره و گاهی اسم خاص ایزدی که نگهبان مال و خواسته و دارائی است. اسم این فرشته در گاتها یاد شده است. وی مانند سفندارمذ، اناهید و چیستا (فرشتهٔ دانش) مؤنث شناخته شده. در جهان مادّی مال و جلال و خوشی دینداران از پرتو وجود اوست و در جهان مینوی و روز واپسین، پاداش کارهای نیک و سزای کردارهای زشت بیاری او انجام شود. در تفسیر پهلوی، در توضیح یسنای ۶۰ بند ۴ کلمهٔ اشی (ارت) را چنین تفسیر کرده‌اند: «توانگری که از درستکاری و رستگاریست». دارمستتر از بندهش بزرگ نقل کند[1]: «ارت ایزد خانهٔ بهشتی است. بهتر است که او را اَهلیش وَنگ بنامند، برخی نیز او را اشیش ونگ مینامند، او بفر و شکوه خانه می‌افزاید. زیرا هرکه بدیگران چیزی بدهد همان چیز افزوده و بزرگتر شده بخانهٔ وی بازگردد، همچنین ارت پاسبان گنجینهٔ پارسایان است چه بهشت بمنزلهٔ خانه‌ایست که‌از جواهر ساخته شده باشد و گفته‌اند که سراسر جهان مادّی بدون دین آهورا به اندازهٔ خانهٔ یک مرد پارسا ارزش ندارد». در یسنای ۳۴ بند ۱۲ آمده: «چه چیز است آیین تو؟ چه را خواستاری؟ چه ستایش، چه پرستش؟ ای مزدا ما را بیا گاهان، تا بشنوند که چه پاداشی اشی خواهد بخشید، بواسطهٔ اشا (راستی) راه نیک و هومن (منش نیک) را بما بیاموز». در اوستا بین اشی و سروش رابطه‌ای مشهود است (چنانکه در یسنای ۴۳ بند ۱۲، یسنای ۲۷ بند ۶ و غیره). نگهبانی روز بیست‌وپنجم هر ماه با ایزد ارت است. در یسنای ۱۶ بند ۶ ارت در ردیف فرشتگان سی روز ماه نام برده شده است همچنین در دو سیروزهٔ کوچک و بزرگ نام او آمده است. در بندهشن فصل ۲۷ بند ۲۴ آمده است که اقسام بهارها، گلهای مخصوص ارت میباشند. پارِندی (در پهلوی: پارند بمعنی فراوانی و نعمت) از یاران و همراهان این ایزد است. در اوستا «ارت یشت» بنام ایزد ارت (ارد) است. در برهان آمده: ارد بکسر اول، نام فرشته‌ایست که موکل بر دین و مذهب است و تدبیر و مصالح روز ارد که بیست‌وپنجم از هر ماه شمسی است بدو تعلق دارد – انتهی. ||(اِ) چون ایزد مزبور نگهبان روز بیست‌وپنجم هر ماه شمسی است، این روز را بنام او ارد خوانند. اسدی در لغت‌نامهٔ خود آرد: ارد، روزیست از سی روز پارسیان. بیرونی در فهرست روزهای ایرانی نام این روز را «ارد»، در سغدی «ارزخ»[2] و در خوارزمی «ارجوخی» یاد کرده است. زرتشتیان نیز این روز را «ارد» نامند. در برهان آمده: نیک است درین روز نو بریدن و پوشیدن و بد است نقل و تحویل کردن:

کهن‌دژ بشهر نشابور کرد
برآورد و پردخت از روز ارد. فردوسی.

ارد روز است فرّخ و میمون
با همه لهو و خرّمی مقرون
ای دلارای یار گلگون‌رخ
خیز و پیش آر بادهٔ گلگون
تا بیاد خدایگان زمین
شاد باشیم و می خوریم اکنون...
مسعودسعد.

رجوع به یشتها تألیف پورداود ج ۲ صص ۱۷۹ – ۱۸۵ (ارت – اشی) و روزشماری در ایران باستان تألیف محمد معین صص ۵۷ – ۵۹ شود.

ارد. [اَ رَ] (اِخ) مخفف اراد است و آن نام فرشته‌ایست که تدبیر و مصالح روز ارد که بنام او مسمی است بدو مفوض است. (شمس‌اللغات). رجوع به اَرْد شود.

ارد. [اُ] (اِ) مانند و نظیر و شبه. (جهانگیری) (برهان قاطع) (شعوری).

ارد. [اَ رَ] (اِخ) بیست‌وپنجم از هر ماه شمسی. (شمس‌اللغات). رجوع به اَرْد شود.

ارد. [اِ] (اِخ) نام فرشته‌ایست که موکل بر دین و مذهب است و تدبیر و مصالح روز ارد که بیست‌وپنجم از هر ماه شمسی است بدو تعلق دارد، نیک است در این روز نو بریدن و پوشیدن و بد است نقل و تحویل کردن. (برهان قاطع) (جهانگیری). روزیست از این سی روز پارسیان. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). روزیست از روزهای پارسیان. (فرهنگ اسدی نخجوانی). صحیح این کلمه همان اَرْد (بفتح اول) است لیکن در فردوسی بکسر آمده است:

سرآمد کنون قصهٔ یزدجرد
بماه سپندارمذ روز ارد. فردوسی.

همی‌رفت سوی سیاوخش‌کرد[3]
بماه سپندار در روز ارد... فردوسی.

که‌تاج کئی یافت از یزدگرد
بخرداد ماه اندرون روز ارد. فردوسی.

یکی شارسان نام شاپورگرد
برآورد و پردخت از او روز ارد. فردوسی.

چو بگذشت او شاه شد یزدگرد
بماه سپندارمذ روز ارد. فردوسی.

صاحب مؤید الفضلاء بمعنی نخست و نیز بیست‌وپنجم روز از ماه، آورده است.

ارد. [اَ] (اِخ) کوره‌ایست بفارس، کرسی آن تیمارستان است. (معجم البلدان) (مرآت‌البلدان).

ارد. [اِ رَ] (اِخ) (ده...) موضعی است بسیزده‌فرسخی میانهٔ شمال و مغرب شهر لار.

ارد. [اَ] (اِخ) یکی از قرای فوشنج است. (معجم البلدان) (منتهی الارب).

ارد. [اَ] (اِخ) کرسی ناحیتی در فرانسه و موقع آن در کنار نهر کون، بمسافت ۲۰ هزارگزی جنوب غربی اسوار و در آن مواد آتشفشانی یافت شود و محصول آن گوسفند و پشم است. (ضمیمهٔ معجم البلدان).

ارد. [اَ رَ] (اِخ) یکی از جزائر دریای واقع در شمال شرقی جزیرهٔ بحرین و آن جزیره‌ای منخفضه و رملیة است و ترعه‌ای آنرا میشکافد که آب وی از دریا بهنگام مد رسد. این جزیره و جزیرهٔ بحرین به حاصلخیزی و فراوانی آب و نیکوئی هوا و بسیاری لؤلؤ، از دیگر جزایر خلیج فارس امتیاز دارند. (ضمیمهٔ معجم البلدان).

ارد. [اَرَدد] (ع نتف) نافع‌تر. (آنندراج).

ارد. [اُ رُ] (اِخ) مدائنی (مادی). سکه‌ای از همدان بدست آمده متعلق بعهد اشکانی بنام اُرد مدائنی. (ایران باستان ص ۲۶۸۰).

اردا. [اَ] (اوستایی، ص) ارتا، ارت، ارد. مأخوذ از اَرتَه و اَرِتَه اوستائی و رتَه سانسکریت بمعنی درستی و راستی و پاکی‌و تقدس و مجازاً مقدس. این کلمه بصورت مزید مقدم در «ارداویراف» دیده میشود. مؤلف برهان قاطع آرد: اردا بر وزن فردا، نام موبدی و دانشمندی است و او در زمان اردشیر بابکان بوده و فارسیان او را پیغمبر دانسته‌اند و او را ارداد بر وزن فرهاد نیز گفته‌اند و پدر او ویراف نام داشته بکسر واو – انتهی. باید دانست که اردا نام موبد و دانشمند مزبور نبوده بلکه عنوان وی محسوب میشده است همچون قدیس نزد مسیحیان و نام خود او ویراف بوده است نه نام پدر وی. رجوع به ارداویراف شود.

اردا. [اُ] (اِخ) اولین از خانان آق‌اردو در دشت قبچاق شرقی (۶۲۳ – ۶۷۹ هـ. ق.).

اردا. [اُ] (اِخ) (خاندان...) یکی از قبایل آق‌اردو. چون باتو مقتدرترین پسران جوجی بود، اردا پسرش هم که جانشین او گردید و ممالک ماورای سیحون را به ارث یافت عملاً به ریاست خاندان جوجی شناخته شد. قلمرو اردا قسمت غربی سیرادرو بود و این قسمت را آق‌اردو یعنی اردوی سفید می‌گفتند (رنگ سفید در میان مغول بر رنگ آبی برتری و تقدم داشت)، در مقابل گوگ‌اردو یعنی اردوی آبی

---

۱ – ج ۲ ص ۳۱۸. ۲ – ن‌ل: اردخ.
۳ – سیاوخش‌کرد، نام شهری است که سیاوش در ترکستان بنا کرد. (شعوری).

شجرهٔ نسب خاندان اردا

خاندان توقتمش	خاندان اوروس	شعبهٔ قبچاق شرقی
هجری ۷۹۳ بک پولاد	هجری ۷۹۷ تیمور قتلغ	قوی ریجاق ۷۹۷ هجری
	۸۰۲ شادی‌بیگ	
۸۰۵ - ۸۲۲ درویش	۸۱۰ - ۸۱۵ پولاد	
۸۱۴ - جلال‌الدین	۸۰۹ - ۸۱۸ تیمور	
۸۱۵ - کریم بردی	۸۱۸ - شکرا	۸۲۳ براق
۸۱۷ - کپک	۸۲۷ - حدود ۸۶۴ کوچک محمد	(قسمتی از دشت قبچاق
حدود ۸۱۸ - جبر بردی	حدود ۸۶۴ محمود	غربی را تسخیر کرد ۸۲۷ - ۸۳۱)
	۸۶۴ احمد	خاندان طغاتیمور
۸۲۲ - سیداحمد	سیداحمد	۸۳۰ دولت بردی
	۸۸۶ مرتضی	(در غیاب براق)
	شیخ احمد	

(۸۰۷ هـ.ق. قبول تبعیت روسیه مطابق ۱۴۰۲ م.)

رجوع به طبقات سلاطین اسلام لین‌پول ص ۲۰۱ تا ۲۰۶ و جدول مقابل صفحهٔ اخیر شود.

که‌عنوان قسمت دست چپ قبایل مطیع باتو بود. قبایل آق‌اردو که در دشتهای دوردست شمال بحر خزر ساکن‌بودند بر اقوام گوگ‌اردو همه وقت سیادت داشتند و با اینکه از جهت درجهٔ معیشت در خشونت و سختی سر میکردند گاهی نیز بر سایر شعب متمدن خاندان باتو بعلت ضعف ایشان سلطنت یافته‌اند. از احوال خانان اول آق‌اردو اطلاع مبسوطی بدست نیست همینقدر میدانیم که مقام خانی در این اردو از پدر بپسر میرسیده و یکی از ایشان هم یعنی کوچی موفق شده است که نواحی غزنه و بامیان را که گاهی مطیع اولوس جغتای و زمانی بدست ایلخانان ایران بوده بتصرف خود بیاورد. اوروس‌خان اولین خان از خاندان اردا است که در تاریخ قبایل آق‌اردو صاحب حیثیتی شده چه او چند بار اردوی امیرتیمور را شکست داده است، امیرتیمور برای اجرای خیالات خود توقتمش‌خان یکی از افراد خاندان اردا را که پدرش بقتل رسیده و خود او را نیز اوروس‌خان طرد کرده بود بر قبایل مطیع خاندان جوجی سلطنت داد و توقتمش‌خان بیاری لشکریان تیموری مصمم شد که سلطنت خود را بدان قبایل بشناساند ولی اوروس‌خان چند بار او را مغلوب کرد و فقط پس از مرگ اوروس و سلطنت کوتاه پسرش توقتکایا، توقتمش موفق شد که در عهد پسر دیگر اوروس یعنی تیمور ملک بر قبایل آق‌اردو حکومت پیدا کند. توقتمش آخرین مرد نامی در تاریخ قبایل سیراردوست و او پس از آنکه بر مقام سلطنت قبایل آق‌اردو مسلط آمد بطرف دشت قبچاق غربی حرکت نمود و ممای از امرای متنفذ شاه‌نشان شهر سرای را منهزم کرد و بر اثر این فتح که در ۷۸۰ هـ.ق. نصیب او شد اختلاف مابین دو قسمت آق‌اردو و گوگ‌اردو را از میان برداشت و قبایل دشت قبچاق غربی و شرقی را تحت یک حکومت آورد با این حال باز خاندان اردا دست از ادعای خود نسبت به گوگ‌اردو آق‌اردو برنداشتند تا آنکه اولاد شیبان مساکن ایشان را بتصرف خود درآوردند.

خاندان آق‌اردو در دشت قبچاق شرقی از خاندان اردا:

سال جلوس	نام
۶۲۳	اردا
۶۷۹	کوچی
۷۰۱	بایان
۷۰۹	ساسی‌بوقا
حدود ۷۱۵	ایبیسان
۷۲۰	مبارک خواجه
۷۴۵	چیمتای
۷۶۲	اوروس
۷۷۷	توق تکایا
۷۷۷	تیمور ملک
۷۷۸ - ۷۹۳	توقتمش، غیاث‌الدین

این سلسله در سال ۷۸۰ با گوگ‌اردو تحت یک حکومت آمدند و به دست خاندانهای متخاصم از میان رفتند.

ارداء. [اِ] (ع مص) لاغر کردن. (منتهی الارب). ||هلاک کردن. (تاج‌المصادر بیهقی). هلاک ساختن. (منتهی الارب). ||در مشقت انداختن. (منتهی الارب). در مشقت افکندن. ||در چاه افکندن: ارداه فی‌البئر. ||درگذشتن از سِنّی از سنین عمر: اردی علی ستین؛ گذشت‌از شصت. (منتهی الارب). ||افزون شدن. (تاج‌المصادر بیهقی). بسیار شدن، چنانکه گوسفندان کسی: اردَت غنمه؛ بسیار شدند گوسپندان او. (منتهی الارب). ||برفتار ردی راندن اسب را. راندن برفتار ردی. (منتهی الارب). ||اعانت کردن. (منتهی الارب). یاری دادن. (تاج‌المصادر بیهقی). یاری کردن. (زوزنی). ||افزودن بر: اَردأ علی مِأة؛ افزود بر صد. (منتهی الارب). ||فروگذاشتن، چنانکه پرده را: اردأ الستر. ||یار کسی شدن. (منتهی الارب). یار شدن کسی را. ||آرام دادن. (منتهی الارب). ||تباه کردن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). فاسد کردن. ||ستون نهادن دیوار را. (منتهی الارب). ||برقرار داشتن. ثابت کردن چیزی را. ||بگفت بر خود ثابت کردن چیزیرا. (منتهی الارب). ||کار هیچکاره کردن. ||بهیچکاره رسیدن. (منتهی الارب). بشیء ردی رسیدن یعنی مصاب شدن به امر بد.

ارداء. [اَ] (ع ص، اِ) ج رَدیّ.

ارداج. [اَ] (ع اِ) چرم سیاه.

ارداح. [اِ] (ع مص) پاره در سپس خرگاه برآوردن. (منتهی الارب). چیزی از عمارت بر خانه افزودن. ||گردا گرد خانه را در گل گرفتن. (منتهی الارب).

ارداد. [اَ] (ص، اِ) فریبنده. مکار. حیله‌باز. ||غول. دیو. اهریمن. پری. (شعوری). ||مردم‌فریب. (شعوری از وسیلةالمقاصد). ||نام دانشمند و موبدی دانسته‌اند پسر ویراف (برهان، ذیل کلمهٔ اردا) و این صحیح نیست. رجوع به اردا شود.

ارداد. [اِ] (ع مص) پستان کردن گوسفند و جز آن پیش از زادن. (منتهی الارب). شیر از پستان چکانیدن گوسفند پیش از زائیدن. ||غضبنا کشدن. (کنزاللغات) (کشف‌اللغات). ||تیزشهوت شدن مرد. (کنزاللغات) (کشف‌اللغات). ||بسیارموج شدن دریا. (کنزاللغات).

اردارسیره. [اَ سی رَ] (اِخ) موضعی از کوهسار از نواحی هزارجریب مازندران. رجوع بسفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۲۳ شود.

ارداشار. [اَ] (اِخ) موضعی است در جنوب ایروان.

ارداشس. [اَ شِ] (اِخ) بزبان ارمنی اردشیر (ارتخشیر، ارته‌خشثره) را ارداشس گفته‌اند و چند تن از بزرگان ارمنستان بدین نام خوانده شده‌اند از آن جمله: ارداشس (برومی: آرتا کسیاس) پسر ارتاواسد. رومیان پس از تصرف ارمنستان (در عصر اشک چهاردهم فرهاد چهارم) ارداشس را که ارمنیان بجای پدر بسلطنت نشانده بودند، شکست دادند و او بدربار فرهاد چهارم اشکانی فرار کرد. (ایران باستان ص ۲۳۷۵). ارداشس پسر ارشک، وی ۲۶ سال در ارمنستان سلطنت کرد و ارشک کبیر (یا ارشگان) پسر اوست. (ایران باستان ص ۲۵۸۵). ارداشس نوهٔ وال ارشک پادشاه ارمنستان که مورد علاقهٔ جدّ خویش بود. (ایران باستان ص ۲۵۸۶ و ۲۵۸۷). ارداشس پادشاه ارمنستان (از خاندان اشکانی)، وی پس از ارشک ۲۵ سال سلطنت کرد. (ایران باستان ص ۲۵۹۸). ارداشس برادر اِروآن، پسر ارشک، پادشاه ارمنستان (از خاندان اشکانی) وی ۵۲ سال سلطنت کرد. (ایران باستان ص ۲۵۹۷). ارداشس پسر سَندروگ وی پس از سندروگ (خواهر آبگار) از پادشاهان ارمنستان (از خاندان اشکانی) ۴۱ سال حکومت کرد. (ایران باستان ص ۲۵۹۸).

لِروب نای اِدِسی نویسندهٔ شامی گوید (از فصل بیست‌وهشتم کتاب موسی خورونی): وقتی که آبگار (پادشاه خسرون دست‌نشاندهٔ دولت پارت) بپارس (یعنی ایران) رفت، دید آرداشس پسر آرشاویر بر تخت نشسته و برادرهای او با وی در مجادله هستند، زیرا او میخواست بر آنان سلطنت کند و این برخلاف میل برادران بود. از این جهت آرداشس آنانرا از هر طرف محاصره و تهدید کرد که همهٔ آنان را معدوم گرداند جدائی و منازعه بین سربازان و اقرباء و متحدین ایشان حکمفرما بود، زیرا شاه ارشاویر سه پسر و یک دختر داشت. بزرگترین پسر وی آرداشس بود، دوم قارن، سوم سورِن. خواهرشان گُشم‌نام زن سردار تمامی آریک‌ها بود و ارشاویرا او را بدامادی برگزیده بود. آبگار به پسران ارشاویر تکلیف کرد صلح کنند و بدین شرایط برادران آشتی کردند: آرداشس سلطان باشد و پس از او اعقاب وی بسلطنت رسند. (ایران باستان صص ۲۶۰۰- ۲۶۰۲، و نیز ص۲۶۰۹ و ۲۶۱۰).

ارداغ. [اِ] (ع مص) گِلناک شدن زمین. (منتهی الارب).

ارداف. [اَ] (ع اِ) ج رِدف.

ارداف. [اِ] (ع مص) از پی درآمدن. از پی فراشدن. (تاج‌المصادر بیهقی). پس‌روی کردن. در پی کسی رفتن. (منتهی الارب). پیروی کردن. از پی کسی رفتن. ||ارداف نجوم؛ در پی یکدیگر برآمدن آنها. (منتهی الارب). از پس یکدیگر برآمدن ستارگان. ||از پی درآوردن. ||از پس کسی درنشستن. (تاج‌المصادر بیهقی). ||سپس نشاندن. بتَرک نشاندن. بتَرک گرفتن. سوار ساختن کسی را با خود. (منتهی الارب): ارداف با خویش؛ او را با خود بر یک مرکب سوار کردن. ||برنشاندن کسی‌را پس دیگری. ||ارداف، و آن از جملهٔ کنایات است و کنایت آنست که چون متکلم خواهد که معنی از معانی بگوید معنی دیگر که از توابع و لوازم معنی اوّل باشد بیارد و ازین بدان معنی اشارت کند و این صنعت در جملهٔ لغات مستعمل است و بنزدیک خاص و عام متداول، چنانک عوام گویند: در سرای فلان، کسی بسته نبیند و دیگ او از آتشدان فرونمی‌آید؛ یعنی مردم بخدمت او بسیار میروند و مهمانی بسیار می‌کند، چه در سرای نابستن از لوازم کثرت تردّد و اختلاف مردم است و دیگ از بار فرونا گرفتن از لوازم طعام بسیار است و چنانکه شاعر گفته است در حق طبیبی بیمارکش:

آنها که ز تیر و تیغ می‌نگریزند
از هیبت کشکاب تو خون میریزند
تو رفته بروستا و شهری بمراد
بیمار همی شوند و برمیخیزند.

و دیگری گفته است در بلندی قدر ممدوح:

کرسی‌بزیر پای نهد آفتاب اگر
خواهد که پای قدر تو بوسد بر اوج خویش.

و ظهیر گوید:

نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای
تا بوسه بر رکاب قزل‌ارسلان دهد.

(المعجم فی معاییر اشعارالعجم چ طهران ص ۲۷۴).

و مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد: إرداف، نزد علماء بیان، آن است که متکلم اراده کند ایراد معنیئی را، اما لفظی راکه برای آن معنی وضع شده نیاورد. و هم چیزی هم که دالّ بر اشارهٔ بدان معنی باشد ایراد نکند. لیکن لفظی مرادف آن آرد مانند و قُضِیَ الأمرُ. که جزئی از آیت قرآن است. و اصل معنی آن باشد که: و هلاک شد کسی که حُکم و قضاء مُبرم الهی بر هلاک او صادر گردیده. و نجات یافت کسی که قضاء خداوندی بر نجات او تعلق گرفته. از این الفاظ عدول شده و طریق اِرداف پیموده برای اختصار. و آگاه ساختن بندگان بر اینکه هلاکهالکان و نجات ناجیان جز بفرمان فرماندهی مُطاع و حُکم کسی که قضاء او غیرقابل‌ردّ است بطریقی دیگر صورت نپذیرد. و البته فرمان مستلزم فرمانده باشد پس قضاء او تعالی و تقدّس دلالت کند بر توانائی فرمانده و قهر و غضب او و اینکه بیم از عقاب و امید بثواب مخصوص بفرمانبرداری نسبت بفرمانده باشد و این معانی را بتمامها از لفظی که برای آن وضع شده نتوان استنباط کرد. و همچنین است این جمله از آیت: و استوت علی‌الجودیّ[1]؛ که معنی آن آنست که: نشست. پس از لفظ خاص بمعنی نشستن عدول و لفظی مرادف آن ایراد فرموده. چه در لفظ استواء که بمعنی نشستن بحال تمکن و بدون تزلزل و انحراف است خصوصیّتی است که در لفظ جلوس نیست. و همچنین است این جمله از آیت مبارکه: فیهنّ قاصرات‌الطرف[2]؛ که منظور عفّت و پا کدامنی حوران بهشتی است و از کلمهٔ عفیفات عدول فرموده تا دلالت کند بر اینکه حوران بهشتی چندان پا کدامن باشند که دیدهٔ آنان اصلاً جز بجانب شویهای خودشان بکسی دیگر نگران نیست و آرزوئی جز دیدار آنان ندارند. و این معانی در لفظ عفت جمع نیست. برخی گفته‌اند که فرق بین ارداف و کنایه آن است که کنایت انتقال از لازم بسوی ملزوم است و ارداف انتقال از مذکور بمتروک میباشد. چنانکه در اتقان در نوع کنایات بیان شده است.

اردام. [اِ] (ع مص) همیشه بودن. ||اردام سحاب؛ ساکن و برجای ماندن ابر. (منتهی الارب). ||همیشه شدن. اردام حُمّیٰ؛ بر جای و لازم ماندن تب. پیوسته شدن تب. (تاج‌المصادر بیهقی). ||اردام شجر؛ سبز شدن و برگ برآوردن پس از آنکه خشک بود. برگ آوردن و سبز گردیدن درخت بعد خشکی. (منتهی الارب). ||اردام بعیر؛ بپا زدن شتر را تا تیز رود.

اردان. [اِ] (ع مص) همیشه بودن، چنانکه تب و غیر آن. اردان حُمّیٰ؛ پیوسته شدن تب. (تاج‌المصادر بیهقی). ثابت و برقرار ماندن تب. (منتهی الارب). ||اردان قمیص؛ رُدن ساختن پیرهن را. ردن ساختن برای پیراهن.

---

۱ - قرآن ۴۴/۱۱.
۲ - قرآن ۵۶/۵۵.

(منتهی الارب). آستین کردن جامه را. طراز آستین کردن جامه را. جامه را بُن آستین کردن.

اردان. [اَ] (ع اِ) ج رُدن. تیریزها. بن‌های آستین.

اردان. [ ] (اِخ) مؤلف مجمل‌التواریخ والقصص آنرا در ضمن نام‌های نواحی اقلیم خامس چنین یاد کند: و آذربادگان و ارمنیه و بردعه و اردان و اخلاط. و در اعلاق‌النفیسه ارزن، اردن آمده. (مجمل التواریخ ص ۴۸۰ متن و حاشیه).

اردانه. [اَ دَ / دِ] (اِ) گلی است صحرایی که آنرا خیری برّی گویند. (برهان قاطع) (آنندراج).

ارداوازت. [اَ] (اِخ) ارته‌باذ را در ارمنی ارداوازت و ارداواسد گفته‌اند و از جملهٔ ارداوازت نام پسر ارداشِس پادشاه ارمنستان (از خاندان اشکانی) است که ۲۴ سال در آنجا سلطنت کرده است. (ایران باستان ص ۲۵۹۸).

ارداویراف. [اَ] (اِخ) (ویراف مقدس) نام یکی از موبدان که به عقیدهٔ پارسیان صاحب معراج بوده و ارداویرافنامه معراج‌نامهٔ اوست. برخی از مستشرقین مانند بارتِلمی و وِست به پیروی از روایات زرتشتی این نام را ارتاویراف و ارداویراف و گاه جزء دوم را ویراپ خوانده‌اند و بعضی مانند کریستِنسِن آن را ارداگویراز و ارتاگویراژ دانسته‌اند ولی امروز تلفظ نخستین را ترجیح می‌دهند.

هویت ویراف: در مقدمهٔ رسالهٔ پهلوی «ارداویرافنامه» فصل اول (بندهای ۳۳ - ۳۵) آمده: «پس آن هفت مرد بنشستند و از هفت سه و از سه یکی ویراف نام بگزیدند و هست که‌نیشابورنام[1] گویند.» هوک و وِست به استناد همین عبارت نوشته‌اند: «چون ارداویراف را «نیشاپوریان» نامیده‌اند، و یکی از مفسران اوستا بهمین نام چند بار یاد شده، بعید نیست که هر دو یکتن باشند.» گایگر و کون نیز به اتکاء همین جمله (منتهی کلمهٔ مذکور را «نیک شاهپور» خوانده‌اند) همین حدس را زده‌اند: نیشاپور یا نیک شاپور یا نیشاپوهر یا نیک شاپوهر نام یکی از مفسران اوستاست که در وندیداد پهلوی (۷، ۳۴ و VIII، ۲۲) و همچنین در نیرنگستان و رسالهٔ منوچهر (I، IV، IV) از او یاد شده است. وی بمنزلهٔ مشاور خسرو انوشیروان (۵۳۱ - ۵۷۹ م.) در متون پهلوی (چ وِست ج ۲ ص ۲۹۷) معرفی شده است. با وجود احتمال وِست، بارتلمی نوشته[2]: «هیچ دلیلی در دست نیست که ارداویراف را همین نیشابور بدانیم.» در صورت اصالت مقدمهٔ رسالهٔ پهلوی، اگر قرائت وست صحیح باشد ارداویراف پسر نیشابور خواهد بود، چه «ان» علامت نسبت فرزندیست نظیر اردشیر پاپکان و خسرو قبادان و اگر نسخهٔ بارتلمی درست باشد نام موبد موضوع رساله نیشاپور و ارداویراف (مرد مقدس) لقب او خواهد بود.

زمان ویراف: در مقدمهٔ رسالهٔ پهلوی، فصل اول نام آذربادمارسپندان که پیش از معراج ویراف، ور[3] را تحمل کرده بود، چنین یاد شده: «تا آن زمان که آذربادمارسپندان نیک‌پرورد انوشه‌روان بزاد که [بنا بروایت دینکرد] روی گداخته ابر برریخت و چند داستان و داوری با بدکیشان و مخالف گروشنان (مؤمنان) کرد.» چون آذرباد موبد بزرگ عصر ساسانی و معاصر شاهنشاه شاپور دوم (۳۰۹ - ۳۷۹ م.) پسر هرمز بوده و عبارتی از دینکرت نیز آنرا تأیید میکند چنین استنباط میشود که عصر زندگانی ویراف مقدم بر اواخر مائهٔ چهارم میلادی نبوده است. از طرف دیگر بنا به قراین موجوده نمیتوانیم زمان او را از سال ۶۵۱ م. یعنی سال قتل آخرین شاهنشاه ساسانی یزدگرد سوم متأخّرتر بدانیم چه در آغاز مقدمهٔ رسالهٔ پهلوی چنین آمده است: «پس اهریمن پتیاره برای بیگمان کردن مردم به این دین آن اسکندر گجسته (ملعون) رومی مصرنشین را برخیزانید و بغارت کردن و نبرد و ویرانی ایرانشهر فرستاد تا بزرگان ایران را بکشت و پایتخت شاهی را آشفته و ویران کرد و این دین مانند اوستا و زند بر پوست گاو پیراسته و به آب زرّین نوشته اندر استخر پاپکان در گنج نبشت[4] نهاده بودند و آن اهرمن پتیارهٔ بدبخت گجستهٔ بدکردار اسکندر رومی مصرنشین را برانگیخت که بسوخت و چند دستوران و داوران و هیربدان و موبدان و دین‌برداران و افزارمندان و دانایان ایرانشهر را بکشت... پس از آن مردمان ایرانشهر... بنعمت یزدان بیگمان شدند... پس موبدان و دستوران دین... بدرگاه پیروزمند آذرفرنبغ[5] انجمن آراسته بسیار آیین سخن راندند و بر این شدند که ما را چاره باید ساختن....» از این عبارات نیک پیداست که مؤلف رساله (یا نویسندهٔ مقدمه) هرج و مرج سیاسی و دینی را که در نتیجهٔ تسلط اسکندر و جانشینان وی در ایران پیدا شده و دنبالهٔ آن بعهد اشکانیان کشیده بود، در نظر داشته است و اگر ویراف (یا نویسندهٔ ارداویرافنامه) پس از حملهٔ عرب میزیسته ممکن نبود که چنین موضوعی را مسکوت بگذارد و از سوی دیگر در عصر اسلامی و حکومت حکام مقتدر عرب در قرون اولیهٔ اسلام تشکیل چنین مجمعی از روحانیان زرتشتی بسیار بعید می‌نماید. از آنچه گفته شد میتوان استنتاج کرد که ارداویراف پیش از سقوط خاندان ساسانی و بالنتیجه در فاصلهٔ اواخر مائهٔ چهارم و اواسط مائهٔ هفتم میلادی میزیسته است.

مؤلف برهان قاطع ذیل کلمهٔ اردا، آرد: نام موبدی و دانشمندی است و او در زمان اردشیر بابکان بوده و فارسیان او را پیغمبر دانسته‌اند و او را ارداد بر وزن فرهاد نیز گفته‌اند و پدر او ویراف نام داشته بکسر واو -انتهی. و مؤلف آنندراج گوید: نام قانون‌دانی که در سنهٔ دو صد عیسوی مشهور بوده - انتهی. چنانکه گفته شد بروایتی ارداویراف موبد و زاهد معروف معاصر اردشیر بود و معراج وی در زمان این پادشاه انجام گرفت. در دیباچهٔ ترجمهٔ کهن ارداویرافنامه بپارسی چنین آمده است:[6] ایدون گویند که چون شاه اردشیر بابکان بپادشاهی بنشست، نود پادشاه بکشت و بعضی گویند نودوشش پادشاه بکشت و جهانرا از دشمنان خالی کرد و آرمیده گردانید و دستوران و موبدانی که در آن زمان بودند همه را پیش خویشتن خواند و گفت‌که دین راست و درست که ایزد تعالی بزرتشت... گفت و زرتشت در گیتی روا کرد مرا بازنمائید تا من این کیشها و گفت و گویها از جهان برکنم و اعتقاد با یکی آورم و کس بفرستاد بهمهٔ ولایتها، هرجایگاه که دانائی و یا دستوری بود همه را بدرگاه خود خواند. چهل هزار مرد بر درگاه انبوه شد. پس بفرمود و گفت آنهایی که ازین داناترند باز پلینند. چهارهزار داناتر از آن جمله گزیدند و شاهان‌شاه را خبر کردند و گفت دیگر بار احتیاط بکنید، دیگر نوبت از آن جمله قومی که‌به تمیز و عاقل و افستا و زند بیشتر از بر دارند جداکنید. چهارصد مرد برآمد که ایشان افستا و زند بیشتر از برداشتند. دیگرباره احتیاط کردند در میان ایشان چهل مرد بگزیدند که ایشان افستا جمله از بر داشتند. دیگر در میان آن جملگی هفت مرد بودند که از اول عمر تا به آن روزگار که ایشان رسیده بودند بر ایشان هیچ گناه پیدا نیامده بود و بغایت عظیم پهریخته بودند و پاکیزه‌در منشن

---

۱ - در بعض نسخ: نیشاپوریان.
۲ - ارداویرافنامهٔ بارتلمی ص ۱۴۷.
۳ - ور (Ordalie) تحمیل مشقتی خاص است بمتهم برای اثبات حقانیت یا مجرمیت او، نظیر رفتن در میان آتش (داستان سیاوش در شاهنامه) و خوردن گوگرد و سرب و غیره.
۴ - مخزن اسناد دولتی و کتب و رسایل.
۵ - یکی از سه آتشکدهٔ ارجمند ایران باستان.
۶ - رجوع به ارداویرافنامه در یادنامهٔ پورداود ج ۱ ص ۲۰۵ ببعد شود.

وگوشن وکنشن و دل در ایزد بسته بودند. بعد از آن هر هفت را بنزدیک شاه اردشیر بردند. بعد از آن شاه فرمود که مرا می‌باید که این شک و گمان از دین برخیزد و مردمان همه بر دین اورمزد و زرتشت باشند وگفت وگوی از دین برخیزد چنانکه مرا و همهٔ عالمان و دانایان را روشن شود که دین کدامست و این شک و گمان از دین بیفتد. بعد از آن ایشان پاسخ دادند که کسی این خبر بازنتواند دادن الا آنکسی که از اول عمر هشت‌سالگی تا بدان وقت که رسیده باشد هیچ گناه نکرده باشد و این مرد ویرافست که از او پاکیزه‌تر و مینوروشنتر و راستگوی‌تر کس نیست و این قصه اختیار بر وی باید کردن و ما ششگانه دیگر یزشنها و نیرنگها که در دین از بهر این کارگفته است بجای آوریم تا ایزد عز و جل احوالها به ویراف نماید و ویراف ما را از آن خبر دهد تا همه کس به دین اورمزد و زرتشت بیگمان شوند و ویراف این کار در خویشتن پذیرفت و شاه اردشیر را آن سخن خوش آمد و پس گفتند این کار راست نگردد الا که بدرگاه آذران شوند و پس برخاستند و عزم کردندو برفتند و بعد از آن، آن شش مرد که دستوران بودند از یک سوی آتشگاه یزشنها پساختند و آن چهل دیگر سویها با چهل هزار مرد دستوران که بدرگاه آمده بودند همه یزشنها پساختند و ویراف سر و تن بشست و جامهٔ سفید درپوشید و بوی خوش بر خویشتن کرد و پیش آتش بیستد و از همه گناهها پتفت بکرد... پس شاهنشاه اردشیر با سواران سلاح پوشیده، گرد بر گرد آتشگاه نگاه میداشت تا نه که آشموغی یا منافقی پنهان چیزی بر ویراف نکنند که او را خللی رسد و چیزی بدی در میان یزشن کند که آن نیرنگ باطل شود. پس در میان آتشگاه تختی بنهادند و جامه‌های پاکیزه‌برافکندند و ویراف را بر آن تخت نشاندند و روی‌بند بر وی فروگذاشتند و آن چهل هزار مرد بر یزشن کردن‌ایستادند و درونی بیشتند و قدری په بر آن درون نهادند. چون تمام بیشتند یک قدح شراب به ویراف دادند و ... هفت شبانروز ایشان بهمجا یزشن میکردند و آن شش دستور ببالین ویراف نشسته بود سی‌وسه مرد دیگر که بگزیده بودند از گرد بر گرد تخت یزشن میکردند و آن تیرست و شصت مرد که پیشتر بگزیده بودند از آن گرد بر گرد ایشان یزشن میکردند و آن سی‌وشش هزار گرد بر گرد آتشگاه گنبد یزشن میکردند و شاهنشاه سلاح پوشیده و بر اسب نشسته با سپاه از بیرون گنبد میگردید باد را از آن جا راه نمیدادند و بهرجائی که این یزشن‌کنان نشسته بودند بهر قومی جماعتی شمشیر کشیده و سلاح پوشیده ایستاده بودند تا گروهها بر جایگاه خویشتن باشند و هیچ کس بدان دیگر نیامیزند و آن جایگاه که تخت ویراف بود از گردبر گرد تخت پیادگان با سلاح ایستاده بودند و هیچ کس دیگر را بجز آن شش دستور نزدیک تخت رها نمیکردند، چو شاهنشاه درآمدی از آنجا بیرون آمدی و گرد بر گرد آتشگاه نگاه میداشتی. و بر این سختی کالبد ویراف نگاه میداشتی. یشتند تا هفت شبان‌روز برآمد. بعد از هفت شبان‌روز ویراف بازجنبید و باززیید و بازنشست و مردمان و دستوران چون بدیدند که ویراف از خواب درآمد خرمی کردند و شاد شدند و رامش پذیرفتند و بر پای ایستادند و نماز بردند و گفتند: شاد آمدی اردای‌ویراف... چگونه آمدی و چون رستی و چه دیدی؟ ما را بازگوی تا ما نیز احوال آن جهان بدانیم... ارداویراف واج گرفت، چیزی اندک مایه بخورد و واج بگفت پس بگفت این زمان دبیری دانا را بیاورید تا هرچه من دیده‌ام بگویم و نخست آن در جهان بفرستید تا همه کس‌راکار مینو و بهشت و دوزخ معلوم شود و قیمت نیکی کردن بدانند و از بد کردن دور باشند پس دبیری دانا بیاوردند و در پیش ارداویراف بنشست». رجوع به ارداویرافنامه (در یادنامهٔ پورداود ج ۱ ص ۱۵۰ ببعد) شود.

ارداویراف‌نامه. [اَ مَ] (اِخ) نام کتابی بزبان پهلوی که در آن شرح معراج ارداویراف دستور مندرجست. نام این کتاب بپهلوی اَردای‌ویراف‌نامَک است. کتاب مزبور مجموعاً دارای ۸۸۰۰کلمه و شامل ۱۰۱ فصل است و هر فصل آن بچند بند تقسیم میشود. نیکوترین منظومهٔ ارداویرافنامه بفارسی، مثنوی زرتشت بهرام پژدو شاعر زردشتی مائهٔ هفتم هجری و ناظم زرتشت‌نامه است و قسمتی ازین منظومه را دستور جاماسپ اسا در بمبئی بسال ۱۹۰۲م. بطبع رسانیده است. رجوع به ارداویرافنامه (در یادنامهٔ پورداود ج ۱ ص ۱۵۰ ببعد) شود.

اردأ. [اَ دَءْ] (ع نتف) نعت تفضیلی از ردائت. ردی‌تر. بدتر: و اردأالمیاه ماء دارابجرد. (صورالاقالیم اصطخری). و اردؤها [اردؤ انواع‌الزرنیخ] الأخضر. (ابن‌البیطار).

اردءاء . [اَ دِ] (ع ص، اِ) ج رَدیء.

ارد اول. [اُ رُ دِ اَوْ وَ] (اِخ) پادشاه اشکانی. این شاه پس از برادر بتخت سلطنت تمام ایران نشست. در باب سنهٔ جلوس او اختلاف است بعضی ۵۶ و برخی ۵۵ ق. م. نوشته‌اند ولی ظن قوی میرود که دومی صحیح‌تر است. اُرُد نخستین شاه ایران است که در زمان سلطنتش دولت ایران مجبور گردید با دولت روم پنجهٔ دلیرانه نرم کند. شرح چگونگی و نتیجهٔ این جنگ بزرگ و مهم چنین است که از قول پلوتارک و دیگران ذکر میشود، چنانکه از تاریخ روم معلوم است در این زمان سه نفر از سرداران بزرگ روم ترقی کرده سه زمامدار دولت روم گردیده بودند[1]. یکی از این سه نفر پومپه بود که با کارهای او در جنگ با مهرداد ششم پُنت آشنا گشتیم[2]، دیگری یولیوس سزار[3] (یعنی یولیوس قیصر) و سومی مارکوس کراسّوس[4]. این سه نفر با اینکه عهد و پیمان بسته بودند که با هم زمامداری کنند، در باطن رقیب یکدیگر بودند و هر یک از آنها میخواست دو رقیب دیگر را از میان برداشته تنها زمامدار روم باشد. یولیوس سزار در این وقت مملکت گلها، یعنی فرانسهٔ امروزی را فتح کرده بود و آنرا با فرماندهی قسمتی از عساکر روم داشت. پومپه حکمرانی اسپانیا را با سمت سرداری از سنا گرفته بود، کراسّوس که‌خود را زمامدار سوم و با دو زمامدار دیگر برابر میدانست، از طرف سنا بحکمرانی سوریه و سرداری سپاهی که میبایست بدان مملکت برود مأمور گردید. کراسّوس مردی بود خسیس و طماع. حرص و طمع او مخصوصاً باعث هلاک او گردید. پلوتارک گویدکه مردم روم میگفتند او عیبی جز خست ندارد، ولی من گمان میکنم که این عیب سایر معایبش را پوشیده بود (کراسّوس، بند ۱) راجع بطمع او مورخ مزبور گوید (همانجا): زمانی‌که کراسّوس داخل کار شد، بیش از سیصد تالان نداشت ولی وقتی‌که حکمران سوریه گشت و قبل از حرکت خواست مقدار دارائی خود را بداند، معلوم گردید که با وجود اینکه ده‌یک مال خود را وقف بر هرکول (نیم‌خدای رومیها) کرد، و ضیافتی بشهر روم داده، که بهریک از سکنهٔ آن شهر نان سه ماهشان رسیده باز دارائی او بهفت هزار تالان بالغ بود[5]. بزرگترین قسمت این ثروت را او با آتش و آهن یافته بود و بدبختی مردم سرچشمهٔ بزرگ اندوخته‌های او بود... بعد پلوتارک مواردی زیاد از حرص و طمع او ذکر میکند، ولی چون خارج از این موضوع است میگذریم. همینقدر باید دانست که کراسّوس از حیث حرص و از تحصیل ثروت (بهر وسیله‌ای که بود) کمتر نظیر داشت. اما در باب سایر صفاتش باید گفت که طمع او مجالی

---

۱ – Triumvirat حکومت این سه مرد را در تاریخ روم حکومت سه مرده اول گویند.

۲ – به ایران باستان ص ۲۱۴۳ رجوع شود.

3 - Julius César.

4 - Marcus Crassus.

۵ – تقریباً ۴۲ میلیون فرانک طلا یا ۲۱۰ میلیون ریال.

نداد تا نمایان گردد، اگرچه این نکته معلوم است که بهرحال کراسّوس در لیاقت و کاردانی به دو زمامدار دیگر روم نمیرسید، خصوصاً یولیوس سزار، که اعجوبهٔ زمان خود بود و بعضی او را با دو نفر دیگر سه سرداری میدانند که تاریخ عالم چهارمینشان را نشان نمیدهد.[1]

پلوتارک گوید (کراسّوس بند ۱۹): سنای روم حکمرانی سزار را در گالیا برای پنجسال تجدید کرد و اسپانیا را به پومپه داد با این شرط که در روم بماند زیرا مردم روم او را دوست داشتند و بعلاوه، چون پومپه زن خود را خیلی دوست میداشت، میخواست در روم بماند. هم در این وقت کراسّوس بحکمرانی سوریه منصوب گردید، ولی سنا اجازه نداد که با دولت پارت جنگ کند. این شغل بقدری کراسّوس را خوش آمد که از فرط شعف و شادی نمیتوانست خودداری کند و برخلاف اقتضای سن و متانتی که تا آنوقت مینمود، حرفهائی میزد که جز خودستائی و خودنمائی بچگانه معنی نداشت. او میگفت جنگ لوکولوس با تیگران و فتح پومپه نسبت به مهرداد ششم (پُنت) در مقابل کارهائی که من خواهم کرد بازیهای کودکان است. من پس از اینکه در سوریه برقرار شدم، بپارت خواهم تاخت و بعد به باختر و هند درآمده دریاهای خارجی (اوقیانوسها) را بتصرف خواهم آورد. ولی همه میدانستند که این حرفها از سبکمغزی او ناشی است فقط سزار از گالیا نامههائی به او نوشته او را تمجید و به این جنگها تشویق میکرد. در این وقت، که کراسوس نقشههای خودش را برای مردم بیان میکرد، آتهیوس[2] نامی، که تریبون[3] بود، خطر او را برای روم پیشبینی کرده با جمعی خواست مانع از حرکت کراسوس شود. اینها میگفتند برای چه با مردمانی که با روم جنگی ندارند، درافتیم و مخاطراتی برای روم تدارک کنیم. کراسوس چون احوال را بدین منوال دید، نزد پومپه که با او دوست بود، رفته خواهش کرد که او را تا بیرون شهر روم مشایعت کند و پومپه چنین کرده در جلو کبکبهٔ کراسوس افتاد، تا او را از شهر خارج سازد (در نفع او هم بود، که کراسوس در روم نباشد). اما آتهیوس در ابتداء خواست از خارج شدن کراسوس از روم مانع شود و چون سایر تریبونها، از جهت همراهی پومپه، مانع شدند، او دویده دم دروازه ایستاد و وقتی که کراسوس دررسید، آتشدانی بزمین گذارده عطریاتی در آتش افکند و شرابی بزمین ریخته او را نفرین کرد. پلوتارک گوید، عقیدهٔ رومیها چنین بود، که چنین کرداری بر ضد هر کسی، که بوقوع یابد، شوم است و اثرات آن نه فقط دامنگیر شخصی، که مورد نفرین است میگردد، بل برای روم نیز مشئوم است. بنابراین آتهیوس، که در منفعت روم نمیخواست کراسوس بسوریه برود، کاری کردکه اثراتش شامل خود روم هم میشد. (همان جا، بند ۱۹).

حرکت بطرف سوریه: کراسوس روانه شد و به بندر بروم‌دزیوم[4] درآمد. بعد، با وجود اینکه موسم برای سفر دریائی مساعد نبود، نخواست منتظر موقع مناسبی شود، بکشتی نشست و از جهت هوای بد کشتیاش غرق گردید. در این احوال او بقیهٔ قشونش را جمع کرده به گالاتی[5] درآمد و دید، پادشاه آن جوتاروس[6] که پیر بود، قصری میسازد. در این وقت او پادشاه را مخاطب قرار داده بطور مزاح گفت: چه میکنید؟ در ساعت دوازده روز شروع بساختمان کردهاید (ساعت دوازده روز، یعنی آخر روز. کراسوس میخواسته بگوید، این چه کاری است که در آخر عمر میکنید). پادشاه گالاتی خندیده فوراً جواب داد: سردار، شما هم زود وقت بجنگ پارتیها عازم نشدهاید. (همانجا بند ۲۱). کراسوس در این وقت بقول پلوتارک ۶۰ سال داشت.

رفتن به بینالنهرین: بعد مورّخ مذکور گوید (کراسوس بند ۲۱) کارهای اولی کراسوس امیدواریهای او را تأئید میکرد. زیرا پس از ورودش بسوریه روی فرات پلی ساخت و چند شهر در بینالنهرین طوعاً تابع شدند. فقط یک شهر، که یونانیها آن را زنودوتی[7] مینامیدند، پا فشرد و جبار آن آپولونیوس صد نفر رومی را کشت، ولی کراسوس بقیهٔ قشون خود را بشهر نزدیک کرده آن را گرفت و تمام اموال و ثروت امکنه را غارت کرده اهالی را مانند بردگان فروخت. پس از این کار کراسوس پذیرفت که در ازای چنین پیشرفت کوچکی سربازانش او را امپراطور خواندند. علاوه بر اینکه این عنوان برای او باعث شرمساری بود، نشان میداد، که او امید بهرهمندیهای بزرگتری را ندارد، زیرا برای پیشرفتی اینقدر حقیر این عنوان را پذیرفت.

مراجعت به سوریه: بعد کراسوس هفت هزار سپاهی بطور ساخلو در شهرهائی، که تسخیر کرده‌بود، گذارده برای زمستان بسوریه برگشت. در این وقت پسر او که در گالیا در زیر دست سزار خدمت میکرد و از جهت شجاعتش به افتخاراتی نائل آمده بود، وارد شده هزار سوار زبده با خود آورد (این سواران از اهل گالیا بودند) مراجعت کراسوس به سوریه خبطی بود بزرگ. پس از اینکه دولت پارت را بجنگ طلبید، نه شهر بابل را گرفت و نه سلوکیه را، و حال اینکه هر دو همیشه بر ضد پارتیها بودند. بنابراین بپارتیها فرصت داد، که خودشان را برای جنگ حاضر کنند. خبط دیگرش این بود، که بعد از خبط اولی، بجای اینکه خود را سرداری قابل نشان داده لشکرش را همه روزه به ورزشهائی وادارد و آنها را آمادهٔ جنگ سازد، مانند تاجری رفتار کرد. خود بشخصه بشمردن نقود و کشیدن ذخایر معبد اِلههیروپولیس[8] با ترازو پرداخت. بعد مأمورینی فرستاده از شهرها سپاهی خواست و پس از آن بعض آنها را در ازای وجهی، که میدادند، مرخص کرد. این رفتارش او را در انظار مردم پست کرد و حتی اشخاصی که مرخص میشدند او را حقیر میشمردند. اولین تطیر بدبختیهای او در معبد همین ربةالنوع وقوع یافت. توضیح آنکه روزی در معبد مزبور پسر کراسوس در آستانهٔ معبد افتاد و کراسوس هم روی او غلطید. (پلوتارک کتاب کراسوس، بند ۲۲).

آمدن سفرای ارد: بعد موقعی رسید، که کراسوس مقتضی دید سپاهیان خود را از قشلاقها جمع کند. در این وقت سفرائی از ارشک پادشاه پارتیها رسیدند و با کلماتی کم، موضوع مأموریت خود را بیان کردند. مضمون نطق آنها چنین بود: «اگر این لشکر را رومیها فرستادهاند پادشاه ما با آن جنگ خواهد کرد و به کسی امان نخواهد داد، ولی، اگرچنانکه بما گفتهاند، این جنگ بر ضد ارادهٔ روم است و شما برای منافع شخصی با اسلحه داخل مملکت پارتیها شده شهرهای ما را تصرف کردهاید، ارشک برای نشان دادن اعتدال خود حاضر است، که رحم به پیری شما کرده، به رومیهائی که در شهرهای او هستند، اجازه بدهد بیرون روند، زیرا پادشاه ما این رومیها را محبوسین خود میداند نه ساخلو شهرها». کراسوس با تکبر جواب داد: «نیتم را در سلوکیه بشما اعلام خواهم کرد». پس از این جواب مسنترین سفرا که ویزیگس[9] نام داشت بنای خنده را گذارده و کف دست خود را نشان داده گفت: «کراسوس، اگر از کف دست من موئی خواهد روئید، تو هم سلوکیه را خواهی دید». پس از آن

---

۱ – هاننیبال قرطاجنهای، یولیوس سزار رومی و ناپلئون اول فرانسوی.

2 - Ateius.

۳ – Tribun (مأموری که حفظ حقوق مردم را بر عهده داشت).

4 - Brumdusium.

۵ – Galatie در آسیای صغیر و فریگیهٔ سابق.

6 - Djotarus.　7 - Zénodotie.

8 - Hiéropolis.　9 - Visigès.

فرستادگان بیرون رفتند و نزد هیرود[1] پادشاهشان برگشته گفتند: «باید فقط در فکر جنگ بود». (پلوتارک، کتاب کراسوس بند ۱۲).

رسیدن اخبار موحش: در این احوال چند نفر از سربازان رومی، که از ساخلو شهرهای بین‌النهرین با مخاطرات زیاد فرار کرده بودند برای کراسوس خبرهای وحشتناک آوردند آنها می‌گفتند، ما با چشمان خودمان دیدیم که عدهٔ دشمن خیلی زیاد است و جدال آنها را در موقع حمله بشهرها تماشا کردیم. بعد، چنانکه در مواقع ترس عادت مردم است، مخاطرات را بیش از حقیقت آن بزرگ کرده میگفتند: «پارتیها مردمی هستند، که از تعقیب آنها نمیتوان جان بدر برد و اگر فرار کنند، نمیتوان به آنها رسید. تیرهائی دارند، که رومیها با آن آشنا نیستند و با نیروئی تیر میاندازند، که نمیشود سرعت آن را مشاهده کرد و قبل از اینکه شخص دررفتن تیر را از کمان ببیند، تیر به او خورده. اسلحهٔ تعرضی سوارهایشان همه چیز را شکسته از هر چیز میگذرد و به اسلحهٔ دفاعیشان چیزی کارگر نیست.» این خبرها باعث پژمردگی سربازان رومی شد، زیرا پیش از این، آنها گمان نمیکردند که پارتیها هم مانند اهالی ارمنستان و کاپادوکیه‌اند، چه لوکولوس آنها را بقدری میراند، که بالاخره خسته می‌شد. آنها بخود نوید میدادند که بزرگترین اشکال این سفر جنگی فقط طول راه است و تعقیب دشمنی که هیچگاه جرأت نخواهد کرد، با رومیها روبرو گردد، ولی اکنون میدیدند که باید برای جدالها و مخاطرات بی‌پایان حاضر گردند. بنابراین عدهٔ زیادی از صاحب‌منصبان عمده عقیده‌شان چنین بود که کراسوس دورتر نرفته اقدام خود را موضوع مشورت قرار دهد. یکی از صاحب‌منصبان، کاسیوس بود. غیب‌گوها نیز آهسته میگفتند، که در قربانیها علامت تطیر را می‌بینند و هرچه میکنند خدایان با این سفر جنگی مساعد نمیشوند، ولی کراسوس اعتنائی به این حرفها نداشت و فقط گوش بحرف کسانی میداد که می‌گفتند، باید حرکت را تندتر کرد. (پلوتارک، کتاب کراسوس بند ۲۳).

آمدن پادشاه ارمنستان نزد کراسوس: چیزی که اعتماد کراسوس را تأیید کرد این بود که ارته‌باذ پادشاه ارمنستان با شش‌هزار سوار وارد شد، این سواران مستحفظین شخصی او بودند. پادشاه وعده میداد، ده هزار اسب جوشن‌دار و سی‌هزار پیاده، که با مخارج او تجهیز شده‌اند، بدهد. او به کراسوس نصیحت داد که از طرف ارمنستان داخل دولت پارت گردد و میگفت در این صفحات آذوقه وافر است و در اینجا بواسطهٔ کوهستانها با امنیت خاطر میتوانید حرکت کنید، زیرا قوای پارتیها که سواره‌نظام است در اینجاها آزادی عملیات را نخواهد داشت. کراسوس تشکر سردی از پادشاه ارمنستان کرده‌گفت: من از بین‌النهرین خواهم گذشت، زیرا عدهٔ زیادی از رومیهای شجاع را در آنجا گذارده‌ام. پس از این جواب پادشاه ارمنستان برگشت. (کراسوس بند ۲۳).

عبور از فرات: کراسوس بفرات رسیده امر کرد از پلی که در نزدیکی زگما[2] ساخته بود، عبور کنند. در این احوال رعد و برقی روی داد و برق بصورت سربازان زد، بعد تندبادی برخاست و پس از آن رعد غرّیدن گرفت و برق قسمت بزرگی را از پل خراب کرد. بجائی که‌کراسوس برای زدن اردو انتخاب کرده بود دو دفعه برق افتاد یکی از اسب‌های او که یراقی عالی داشت میرآخور را برداشته خود را به رود انداخت و غرق شد. وقتی‌که عقاب گروهان اول را برداشتند تا علامت فرمان حرکت باشد این عقاب بخودی خود بعقب برگشت و نیز پس از عبور از رود فرات چون خواستند جیرهٔ سربازان را تقسیم کنند، از نمک و عدس شروع کردند و حال آنکه این دو چیز علامت عزا بود و رومیها آنرا در موقع دفن جنازه استعمال میکردند. کراسوس در نطقی، که خطاب بسربازان کرد عبارتی اداء کرد که باعث آشفتگی حال آنها گردید، توضیح آنکه گفت: من پل را خراب کردم تا یکنفر سرباز نتواند برگردد و پس از آنکه دریافت که اظهار این معنی چقدر بیموقع بود، بجای اینکه آن را تصحیح یا توضیح کند، تا اعتماد اشخاص کم‌جرئت را برگرداند، از جهت طبیعت سرکشی که داشت، به بی‌اعتنائی گذرانید. بالاخره هنگام قربانیهای کفّاره، که برای قشون بعمل می‌آمد، روده‌هائی را که از دست کاهن هاتف گرفت، از دستش افتاد و بعد چون دید که این قضیه اثر بدی در حضار کرد خنده کنان‌گفت: «و این نتیجهٔ پیری است ولی اسلحه از این جهت از دستم نخواهد افتاد». باری بعد از عبور از فرات هفت لژیون (فوج رومی) پیاده و تقریباً چهارهزار نفر سوار و همان قدر سپاهیان سبک‌اسلحه بطول آن حرکت کرد. چندنفر سوار، که برای تفتیش و شناسائی محل فرستاده بود برگشته گفتند، کسی را در صحرا ندیدند، ولی آثاری دیدند که دلالت بر عدهٔ زیاد سوارنظام میکند و مثل این است، که این عده را تعقیب کرده‌اند و فرار کرده‌اند. این خبر باعث امیدواری کراسوس به نتیجهٔ جنگ گردید و سربازان او هم با نظر حقارت به پارتیها نگریسته یقین حاصل کردند که هرگز آنها با رومیها مواجه نخواهند شد، ولی کاسیوس باز به کراسوس گفت: باید در یکی از شهرها که دارای ساخلو رومی است، بقشون استراحت دهید و بعد کسانی را بفرستید که خبرهای صحیح از دشمن آرند و اگر این عقیده را نمی‌پسندید، بطول ساحل فرات حرکت کرده خودتان را بسلوکیه برسانید، زیرا در آنجا میتوانید آذوقه و افزار کشتی‌هائی‌که اردوی شما را متابعت خواهند کرد بیابید. دیگر اینکه فرات مانع خواهد بود از اینکه دشمن شما را احاطه کند و درین وقت شما با دشمن از یک جهت طرف خواهید شد این نکته در نفع شما است. (همانجا، بند ۲۴).

آمدن آریام‌نِس[3]: کراسوس در مجلس مشورت در باب پیشنهاد کاسیوس مشغول مذاکره‌بود، که دید یک شیخ عرب موسوم به آریام‌نس وارد شد. او شخصی بود، که بقول پلوتارک از تمام بدبختی‌هائی که روزگار برای کراسوس تدارک میکرد، بزرگتر و قطعی‌ترین آنها بود، بعض صاحب‌منصبان، که با پومپه در این صفحات خدمت کرده بودند میدانستند که دوستی این شیخ برای او بیفایده نبود و او دوست رومیها بشمار می‌آمد، ولی در این وقت او را سرداران پادشاه پارت، که با شیخ روابطی داشتند فرستاده بودکه کراسوس را تا بتواند از فرات و کوهستانها دورتر گرداند و او را بجلگه‌های وسیع هدایت کند، زیرا در جلگه‌ها پارتی‌ها میتوانستند او را احاطه کنند والّا بدترین نقشه برای آنها این بود که به رومیها از جبهه حمله کنند. این خارجی، که بی فصاحت بیان نبود، در ابتدا پومپه را ولینعمت خود خواند و تمجیدی زیاد از او کرد بعد کراسوس را از جهت خوبی وضع و احوال لشکرش ستوده و سپس او را سرزنش کرد، که چرا جنگ را به این اندازه به درازا می‌کشاند و وقت خود را در تدارکات گم می‌کند، مثل اینکه احتیاج او به اسلحه است نه بدست‌ها و پاهای چابک و نمیداند که دشمن از دیرگاهی فقط در این صدد است، که عزیزترین اشخاص رومی را با گرانبهاترین اشیاء آنها برباید و بتواند زودتر بصفحات سکاها یا گرگانیها فرار کند. شیخ در پایان نطقش افزود: اگر میخواهید جنگ کنید باید بشتابید، که تا پادشاه پارتیها جرئت نیافته و قوای خود را جمع نکرده با او مواجه شوید زیرا او و سیل‌لاکس[4] و سورنا را بین خود و شما حائلی داشته: تا شما نتوانید او را تعقیب

---

۱ - پلوتارک اُرُد را هیرود مینویسد.

2 - Zeugma. 3 - Ariamnès.

4 - Syllacès.

کنید. او در جائی دیده نمیشود. (کراسوس بند ۲۵). هیچیک از حرفهای شیخ صحیح نبود. هیرود قشون خود را به دو قسمت کرده در رأس یکی به ارمنستان رفت، تا انتقام رفتار ارته‌باذ را بکشد و قسمت دیگر را با سورِنا سردار خود جلو رومیها فرستاد و این اقدام او نه از تحقیر کراسوس بود، چنانکه میگویند، زیرا هیرود بی‌عقل نبود که اعتنائی بدشمنی چون کراسوس، که یکی از رجال اوّل‌درجهٔ روم بشمار میرفت نکند و رفتن به ارمنستان و زیان رسانیدن به آن را ترجیح دهد، بل مقصود هیرود چنین بود که ناظر بوده در انتظار وقایع باشد، ضمناً بخت‌آزمائی کرده جلو دشمنی را هم بگیرد. سورنا، از حیث نژاد و ثروت و نام، بعد از پادشاه مقام اول را داشت. از جهت شجاعت و حزم در میان پارتیها اول کس بود و از حیث قد و قامت از کسی عقب نمی‌ماند. وقتی‌که مسافرت میکرد هزار شتر بار و بنهٔ او را حرکت میداد. دویست ارابه حرم او را نقل میکرد و هزار سوار غرق آهن و پولاد و بیش از آن سپاهیان سبک‌اسلحه همراه او بودند، زیرا دست‌نشانده‌ها و بردگانش میتوانستند ده هزار سوار برای او تدارک کنند. (مقصود پلوتارک از دست‌نشانده‌ها مالکین درجهٔ دوم است، که در تیولات وسیعهٔ او میزیستند و مقصود از بندگان رعایای او. م.) نجابت خانوادگی‌اش این حق ارثی را به او داده بود که در روز جشن تاجگذاری پادشاهان پارت، کمربند شاهی را ببندد. این سردار اُرُد را بر تخت نشاند، و حال آنکه او را رانده بودند. او شهر سلوکیه را گرفت و اول کسی بود، که بر دیوار شهر برآمده با دست خود اشخاصی را که مقاومت میکردند، بزیر افکند. او در این وقت سی سال نداشت و با وجود این حزم و عقل او باعث نامی بزرگ برای او شده بود و اساساً احتیاط و حزم او بود، که کراسوس را درهم شکست، زیرا در ابتداء جسارت و نخوت کراسوس و بعد یأسی که از بدبختیهایش حاصل شد به آسانی او را در دامهائی افکند که سورنا برایش گسترده بود. (کراسوس بند ۲۶).

راهنمائی آریام‌نس: آریام‌نس خارجی، پس از اینکه کراسوس را مطمئن ساخت، که از رود باید دور شود، او را به جلگه‌های وسیع برد. در ابتداء راه صاف بود، ولی بزودی سخت گردید و غیر از ماسه و ریگ روان عمیق و صحراهائی که عاری از درخت و آب بود چیزی دیده نمی‌شد، تا بتوان بیافتن آرامگاهی امیدوار شد. تشنگی و خستگی و نیز چیزهائی که رومیها می‌دیدند، باعث یأس آنها گردید، در جائی درخت یا جویبار و یا تپه و سبزه‌ای نمی‌دیدند و تا چشم کار می‌کرد، از همه طرف دریای ریگ روان آنها را احاطه داشت. در این حال رومیها ظنین شدند که به آنها خیانت کرده‌اند و بعد در این گمان یقین حاصل کردند، زیرا ارته‌باذ کس فرستاد اطلاع داد، که چون هیرود با قوائی نیرومند به ارمنستان تاخته، من نمیتوانم کمکی برای شما بفرستم و بنابراین شما بطرف ارمنستان بیائید، تا با هم جنگ کنیم و اگر نمیخواهید این نصیحت مرا بشنوید، لااقل از جاهائی که برای سواره‌نظام مناسب است. احتراز کنید و همیشه به کوهستانها نزدیک شوید. کراسوس که بر چشمانش خشم و غضب پرده کشیده بود، نخواست جواب نامهٔ پادشاه ارمنستان را بدهد و به چاپارها شفاهاً گفت: من حالا وقت ندارم که در فکر ارمنستان باشم، ولی بزودی به ارمنستان خواهم آمد. تا از ارته‌باذ انتقام خیانت او را بکشم. کاسیوس از این جواب به خود پیچید، ولی چون دید، که کراسوس پیشنهادات او را بد می‌پذیرد، خودداری کرد، ولی آریام‌نس را کنار برده توبیخ و ملامتش کرده چنین گفت: ای نامردترین مردمان، کدام عفریت تو را بمیان ما آورد و با چه سحر و جادو تو کراسوس را با قشونش به این جلگه‌های ریگ روان و کویرها و راههای بی آب و علف افکندی، و حال آنکه این جلگه‌ها با راهزنان صحرا گردبیشتر مناسبت دارد تا با سردار رومی. بعد پلوتارک گوید: بیگانهٔ دغا و حیله‌ور با فروتنی کاسیوس را مطمئن ساخت که، بزودی این حرکت سخت و دشوار به پایان خواهد رسید. بعد خود را داخل صف سربازان کرده و با آنها راه پیموده با آهنگی سخریه‌آمیز گفت: آیا تصور می‌کنید، که در جلگه‌های زیبای کامپانی (در ایطالیا) حرکت میکنید و میخواهید در اینجا همان چشمه‌ها و جویبارها و سایه‌ها و حتی همان حمامها و میهمانخانه‌ها را که آن صفحه را پوشیده، بیابید و فراموش کرده‌اید که شما در حدود عربستان و آسور هستید؟ (کراسوس بند ۲۷). پس از اینکه بیگانه سعی کرد سربازان را نرم کند و قبل از اینکه خیانتش آشکار شود، از اردو بیرون رفت و کراسوس را مطمئن ساخت که اکنون می‌رود به او خدمت کرده در میان دشمنانش اختلال اندازد کراسوس، وقتی‌که می‌خواست به میان مردم آید، به جای اینکه موافق عادت سرداران روم لباس ارغوانی پوشد، جامهٔ سیاه در بر کرد و بعد، ملتفت آن شد، لباس را تغییر داد صاحب‌منصبان، وقتی‌که می‌خواستند درفشها را بردارند و فرمان حرکت دهند، بقدری برداشتن آن برایشان دشوار بود، که گفتی درفشها در زمین ریشه دوانیده است. کراسوس این پیش‌آمد را به شوخی تلقی کرد و برای تسریع حرکت فرمان داد پیاده‌ها دنبال سواران بروند.

خبر دررسیدن پارتیها: پس از آن چیزی نگذشت که چند چابک‌سوار مفتش برگشته گفتندکه چند نفر رفقای آنها را پارتیها کشتند، اینها با زحمت فرار کردند و قشون پارت، که جسور است و عده‌اش زیاد، در حرکت است و حمله میکند. این خبر در تمامی سپاه باعث آشفتگی گردید و بقدری کراسوس از این حال در حیرت شد، که خود را باخته و در حالی، که فکرش درست قضایا را نمی‌سنجید، شتابان صفوف سپاهش را برای جنگ بیاراست. اولاً به نصیحت کاسیوس، او صفوف پیاده نظام را خیلی کشید، تا مسافتی زیاد بگیرد و احاطه کردن‌آن مشکلتر باشد و پس از آن سوارنظام را در جناحین قرار داد، ولی بعد تغییر عقیده داده پیاده نظام را جمع و فالانژ مربعی تشکیل کرد. این فالانژ عمقی زیاد داشت و از هر طرف با دشمن مواجه میشد. هر طرف دوازده دسته داشت و آن را یک گروهان سوار تقویت میکرد. او میخواست، که هر قسمت این فالانژ را سواره نظام تقویت کند و تمام سپاه جنگی، که بیک اندازه تقویت خواهد شد، با اطمینان حمله برد. کراسوس فرماندهی یک جناح را به کاسیوس داد. پسرش را به ریاست جناح دیگر مأمور کرد و خودش در قلب قرار گرفت. آنها بدین ترتیب حرکت کرده بکنار جویباری بالیس‌سوس[1] نام رسیدند. اگرچه این جوی آب فراوانی نداشت، با وجود این سربازان لذت بزرگی بردند چه از خشکی و گرمای فوق‌العاده سخت خسته شده بودند. (کراسوس بند ۲۸).

جنگ: بیشتر صاحب‌منصبان پیشنهاد کردند که در همین جا اردو زده شب را بگذرانند، تا بقدر امکان عدهٔ دشمنان و ترتیب جنگی آنان را بدانند و در طلیعهٔ صبح حمله برند، ولی کراسوس حرارت پسرش و سواره نظامی را که‌او فرمان می‌داد دیده، نظر به اصرار آنها، که جنگ را شروع کنند، امر کرد، اشخاصی که می‌خواهند غذا بخورند، سر پا، بی‌اینکه از صف خارج شوند، این کار کنند حتی او فرصت نداد، که سیر شوند، آنها را بحرکت آورد و بجای اینکه سپاهیان را قدم قدم پیش ببرد، چنانکه معمول بردن لشکر بجنگ است، و گاهی برای استراحت به آنها فرصت دهد، سپاهیان را با قدمهای سریع می‌برد و فقط وقتی ایستادند، که پارتی‌ها را دیدند. در این وقت قشون پارت برخلاف انتظار رومی‌ها نه زیاد بنظرشان آمد و نه مهیب، و حال آنکه

1 - Balissus.

چیزها در این باب شنیده بودند. جهت این بود، که سورِنا قسمت بزرگ لشکرش را پشت صفوف اول قرار داده بود و برای اینکه درخشندگی اسلحهٔ سپاهیانش را پنهان دارد، امر کرده بود اسلحه‌شان را با پوستی بپوشند یا ردائی در بر کنند، ولی همینکه این سپاهیان برومیها رسیدند بفرمان سورِنا در تمام دشت فریادهای وحشت‌آور و صداهای مهیب برخاست، زیرا پارتیها برای تحریص سپاهیان خود به جنگ عادت ندارند، نای و شیپور استعمال کنند، آنها آلتی دارند تهی، که روی آن پوستی کشیده‌اند و دور آن زنگهائی از مفرغ است. پارتیها این آلت را میکوبند و صدائی وحشت‌آور بلند میشود. این صدا شبیه نعرهٔ جانوران درنده است، که با غرش رعد آمیخته باشد. آنها خوب دریافته‌اند، که قوهٔ سامعه آسان‌تر از حواس دیگر در روح اثر میکند، تندتر شهوات ما را بهیجان می‌آورد و با سرعت انسان را از حال طبیعی خارج می‌سازد. (کراسوس بند ۲۹). رومیها از این صدا فوق‌العاده مرعوب شده بودند که ناگاه پارتیها روپوش‌هاشان را کنده، بسبب کلاه‌خودها و جوشن‌های رخشان، مانند شعله‌هائی از آتش درخشیدند. در رأس آنها سورِنا از جهت صباحت منظر و قد و قامتش نمایان بود، صورت لطیفش می‌نمود، که برخلاف نام جنگیش است، زیرا آنرا مانند مادیها می‌آراست (یعنی گلگون میکرد) و موهای روی پیشانی را از یکدیگر جدا میساخت (مقصود فرق سر است) و حال آنکه پارتیها مانند سکاها می‌گذاردند این موها بحال طبیعی بروید، تا مهیب‌تر بنظر آیند. در ابتداء پارتیها خواستند با نیزه به رومی‌ها حمله کرده صفوف اولی دشمن را بشکافند، ولی وقتی‌که عمق صفوف را دانسته، دیدند که رومیها محکم ایستاده و تنگ بهم چسبیده‌اند، بمسافتی عقب نشسته وانمودند، که پرا کنندو ترتیب جنگیشان بهم خورد، ولی چنان بزودی گروهان مربع رومیها را از هر طرف احاطه کردند که اینها فرصت نیافتند از نیت پارتیها آگاه شوند. کراسوس در این حال فرمان داد که سپاهیان سبک‌اسلحه حمله برند ولی آنها نتوانستند پیش روند، زیرا تگرگ تیر بر آنها باریدن گرفت و مجبور گشتند برگشته بحمایت پیاده‌نظامشان متوسل گردند. اما خود پیاده‌نظام، وقتی‌که سختی و نیروی تیرهای پارتی را دید و دانست که این‌ها از همه چیز میگذرد و چیزی در مقابل آن یارای مقاومت ندارد، خودش هم در وحشت افتاد و آشفته‌حال گردید. پارتیها، که دور شده بودند از هر طرف تیر میانداختند بی اینکه بکسی نشانه روند، و رومیها چنان تنگ بهم چسبیده بودند، که ممکن نبود ضربتی از ضربتهای پارتی بکسی اصابت نکند و این ضربتها وحشت‌انگیز بود: بزرگی و نیرو و نرمی کمان پارتی باعث میشد، که زه را بیشتر بکشند و وقتی که زه را رها میکردند تیر با چنان قوت پرتاب میشد، که بعمقی بسیار بگوشت مینشست. رومیها در این وقت در حال پرملالی بودند، زیرا اگر محکم در صفوفشان میماندند، زخمی پس از زخم برمیداشتند و اگر بدشمن حمله میکردند، نمیتوانستند به آن آسیبی رسانند و خساراتی هم که تحمل میکردند، کم نبود همین که رومیها بپارتیها حمله میکردند، آنها راه فرار پیش میگرفتند، بی اینکه از تیراندازی دست بردارند. این یک نوع جدالی است، که پارتیها پس از سکاها، بهتر از مردم دیگر روی زمین میدانند این عملی است که ماهرانه اندیشیده‌اند، زیرا آنها در حال فرار هم از خود دفاع میکنند و بنابراین فرار چیزی نیست که شرم‌آور باشد. تا وقتی که رومیها امیدوار بودند که پارتیها پس از تمام شدن تیرهایشان، از جدال دست خواهند کشید، یا جنگ تن بتن خواهند کرد، در تحمل رنج و مِحن پافشاری داشتند ولی همین که دانستند، که در پس قشون پارتی شترهائی هستند که بارشان تیر است و صفوف اول، که دور میزنند، بقدر حاجت تیر برمیدارند، کراسوس فهمید، که نهایتی برای رنج و تعب نیست و بپسرش پیغام داد که باید آنچه لازم است بکند، تا بدشمن برسد و قبل از اینکه او را احاطه کنند حمله کند، زیرا یکی از جناحین سواره‌نظام دشمن بسمت پسر کراسوس از جاهای دیگر نزدیک‌تر شده میخواست پشت آن را بگیرد. کراسوس جوان فوراً هزاروسیصد نفر سوار، که هزار سواری، که سزار به او داده بود جزء آن بود، با پانصد نفر کماندار و هشت دسته پیاده‌نظام برداشته بطرف دشمنی که میخواست او را احاطه کند، تاخت، ولی در این حال یا از جهت ترس، چنانکه گویند، یا برای اینکه کراسوس جوان را از پدرش دور سازند، پارتیها فرار کردند پسر کراسوس در حال فریاد زد، که دشمن نتوانست پا فشارد و با سِنسُ زریپوس[1] و مگابا کوس[2] بطرف دشمن تاخت. مگابا کوس از حیث شجاعت و نیرو ممتاز بود و سِنس زُریپوس از حیث مقام سناتوری[3] هر دو دوست کراسوس و تقریباً با او هم‌سِن بودند. چون سواره‌نظام، دشمن را تعقیب کرد، پیاده‌نظام هم نخواست در حرارت و اظهار شعف از او عقب بماند و همه امیدوار بودند که فتح کرده‌اند و کار فاتح تعقیب دشمن است، ولی وقتی که از سایر قسمتهای لشکر خیلی دور شدند، دانستند که پارتیها حیلهٔ جنگی بکار برده وانموده‌اند که فرار میکنند، زیرا با عدهٔ زیادی از سواران برگشتند. (مترجم پلوتارک گوید «تقلب کرده وانموده‌اند» ولی چون این عمل را نمیتوان تقلب نامید، مؤلف لفظ حیله را، که موافق حقیقت است، ترجیح داده فی‌الواقع فنّ گریز یک اسلوب جنگی است نه تقلب اگر بخواهیم در قضاوتمان خیلی سخت باشیم منتها بتوانیم این عمل را حیله بنامیم. مترجم). رومیها به امید اینکه پارتی‌ها، چون عدهٔ کم آنها را ببینند، جنگ تن‌بتن خواهند کرد، ایستادند ولی پارتیها اسب‌های جوشن‌دار خود را در مقابل رومیها داشته سواره‌نظام سبک‌اسلحه‌شان را در جلگه بحرکت آوردند. در این وقت گرد و غبار ریگ روان و ماسه چنان دشت را فروگرفت، که رومیها نه میتوانستند یکدیگر را ببینند و نه با هم حرف بزنند. در این حال در فضای کوچکی جمع شده و بیکدیگر فشار داده از تیرهای پارتی‌ها میافتادند و از جراحت‌های دردناک با تأنّی جان میدادند. آنها در حالی، که تیرها بیدنشان بعمق نشسته بود، بر ماسه و ریگ روان میغلطیدند، از زجرهای وحشت‌آور میمردند و اگر میخواستند تیرهای نوک برگشته را از بدنشان بیرون آرند، زخم‌ها بازتر میگشت و درد و اِلمشان بمراتب بیشتر. (کراسوس بند ۳۱). از این حملهٔ مرگ‌بار پارتیها عدهٔ زیادی از رومیها تلف گردید و اشخاصی که زنده مانده بودند، نمیتوانستند از خود دفاع کنند. وقتی‌که کراسوس جوان به آنها میگفت، به سواره‌نظامی، که غرق آهن است حمله کنید، رومیها دست‌هایشان را که بسپر دوخته بودند و پاهایشان راکه تیر سراسر آن را گذشته بزمین میخکوب کرده بود، نشان میدادند. خلاصه آنکه رومیها بیک اندازه عاجز بودند، که‌جنگ یا فرار کنند در این وقت کراسوس به سواره‌نظام نهیب داده خود را بمیان دشمن افکند و سخت حمله کرد ولی این جدال، چه در حال حمله و چه هنگام فرار، جدال دو طرف مساوی نبود رومیها با زوبین‌های کوتاه و سست ضربتهائی بجوشن‌هائی از آهن یا پوست میزدند ولی پارتیها، که با نیزه‌های قوی مسلح بودند، ضربت‌های وحشت‌انگیز بجسم گالی‌هائی که تقریباً برهنه یا سبک‌اسلحه بودند وارد می‌آوردند. بیش از همه اعتماد کراسوس جوان به این سوارها بود و با آنها رشادت‌های حیرت‌آور کرد. آنها نیزه‌ها را با دست میگرفتند و بعد پارتیها را از

---

1 - Sénsoripous.

2 - Mégabacchus.

۳- عضویت سنا، یعنی مجلس شیوخ در روم.

اسب بزیر میکشیدند و چون آنها بزمین میافتادند بواسطهٔ سنگینی اسلحه‌شان نمیتوانستند برخیزند. عدهٔ زیادی از گالی‌ها از اسب پیاده شده زیر اسب دشمن میرفتند و با شمشیر شکم آنها را میدریدند. در این حال اسب بلند شده سوارش را بزمین زده و او را با دشمن لگدمال کرده در همانجا سقط میشد با وجود این چیزی مانند گرما و تشنگی گالی‌ها را عاجز نمیکرد، زیرا آنها به این چیزها عادت نکرده بودند. چندین سوار خودشان را بمیان پارتیها میانداختند و تنشان از نیزه‌ها سوراخ سوراخ میگردید و میافتادند. بالاخره سوارهای گالی مجبور گشتند عقب نشسته به پیاده‌نظامشان پناه برند و کراسوس جوان را که از شدت درد زخمها بر خود می‌پیچید، با خودشان بردند. وقتی‌که در نزدیکی خود تپهٔ کوچکی از ریگ روان دیدند، بدان‌جا عقب نشستند و اسب‌هایشان را در وسط جمع کرده از سپرهایشان حصاری ساختند به امید اینکه در اینجا بهتر میتوانند در مقابل دشمن از خود دفاع کنند، ولی این اقدام بکلی نتیجهٔ معکوس بخشید، زیرا در زمینی صاف صفوف مقدم صفوف مؤخر را میپوشد، اما در اینجا، چون مسطح نبودن زمین صفی را بالای صف دیگر قرار داد و صفوف آخر بیش از صفوف دیگر بی‌حفاظ ماند، ضربت‌ها بهمه وارد میشد. در این احوال همه از بدبختی خودشان مینالیدند، چه بی‌افتخار میمردند و نمیتوانستند از کسی انتقام بکشند. (کراسوس بند ۳۲).

کراسوس جوان دو نفر از یونانیهائی، که در کارّه (شهر این صفحه، حرّان قرون بعد) میزیستند، نزد خود داشت، یکی را، هی‌یرونیموس[1] و دیگری را، نی‌کوماخوس[2] می‌نامیدند (از اینجا معلوم است، که این جنگ نزدیک حرّان در بین‌النهرین روی داده). این دو یونانی به او تکلیف کردند که فرار کرده بشهر ایشن[3]، که نزدیک و طرفدار رومیها بود بروند، ولی او جواب داد: مرگی نیست، که ترس آن باعث شود سربازانی را، که برای من جان میدهند، رها کنم، ولی به آنها پند داد که فرار کنند و بعد آنها را به آغوش کشیده مرخص کرد. سپس، چون نمیتوانست دست خود را بکار اندازد، زیرا تیری از آن گذر کرده بود، پهلویش را بطرف میرآخورش برگردانیده، امر کرد شمشیرش را بتن او فرو برد. گویند، که سِن -زُوری پُوس هم بهمین منوال مُرد و مِگابا کوس بدست خودش انتحار کرد و کسانی که باقی ماندند، پس از رشادت‌هائی که نمودند، از آهن دشمن کشته شدند. پارتیها بیش از پانصد نفر اسیر نگرفتند (مقصود این است، که باقی کشته شده بودند). آنها سر کراسوس جوان را بریده فوراً بطرف پدرش حمله بردند. اما شرح اقدامات کراسوس چنین بود: او پس از اینکه بپسرش امر کرد بپارتیها حمله کند، طولی نکشید که خبر فرار پارتیها و تعقیب آنها را شنید. بعد که دید، چون بیشتر پارتیها بپسر او حمله میکنند، بخود او فشار نمیآورند، قدری جرئت یافت و قشون خود را جمع کرد با این امید که پسرش بر اثر تعقیب پارتیها بزودی به او ملحق خواهد شد. کراسوس جوان چابک‌سوارانی نزد پدرش فرستاده بود، که او را از وضع خطرناک خود و قشونش آگاه دارند. از اینها، اولی‌ها در راه کشته شدند و آخری‌ها، که از دست دشمن با زحمت نجات یافتند، به کراسوس گفتند که اگر کمکی نیرومند فوراً بپسرش نرساند، معدوم خواهد شد. (کراسوس بند ۳۳). این خبر بقدری کراسوس را آشفته‌حال کرد، که از حسیات متضاد نمیدانست چه تصمیمی گیرد. مدتی بین این واهمه که هرچه هست ببازد و میل رفتن بکمک پسرش مردّد بود، تا آنکه بلشکرش امر کرد پیش برود. این لشکر تازه براه افتاده بود، که پارتیها دررسیدند. فریادهای ذیل و آوازهای ظفرمندی، آنها را مهیب‌تر ساخته بود، این‌ها صداهای موحش طبل را بگوش رومیهائی، که این صداها را علامت جدالی تازه میدانستند، رسانیدند. پارتیهائی که سر کراسوس جوان را سر نیزه میبردند، برومیها نزدیک شده و با استهزاء آنها را توهین کرده میپرسیدند که اقوام و خانوادهٔ این جوان کی‌ها هستند، زیرا ممکن نیست که جوانی چنین شجاع و اینقدر دلاور، پدری بی‌حمیت و فقیر مانند کراسوس داشته باشد. این منظره بیش از تمامی دردهای سابق رومیها را مأیوس کرد و بجای اینکه غضب آنها را مشتعل سازد و حس کشیدن انتقام تیزتر کند، از ترس و وحشتی که بر آنها استیلا یافته بود، خونشان در عروقشان منجمد گشت. کراسوس در این بدبختی بزرگ شجاعتش را بیش از آنچه سابقاً نموده بود، نشان داد. او از صفوف قشونش گذشته فریاد زد: رومیها، این شکست فقط بمن مربوط است. تا شما زنده هستید اقبال و نام پرافتخار روم پاینده است و بر شما نمیتوان غلبه کرد، ولی اگر بدبختی پدری، که پسرش را از دست داده – آنهم پسری، که اینقدر لایق احترام است – شما را به رقت آورده، شرکت خودتان را در این مصیبت من با خشم خودتان نسبت بدشمنان بنمائید، این شادی وحشیانه را از آنها بگیرید، جزای آنها را در ازای شقاوتشان در کنارشان بگذارید، و از بدبختی من اینقدر افسرده و مأیوس نشوید. وقتی‌که شخص در جستجوی چیزهای بزرگ است، باید تحمل بدبختیها را داشته باشد لوکوّلوس خون رومیها را ریخت، تا بر تیگران غلبه کرد. سی‌پیون[4] بهمین وسیله بر آن‌تیوخوس فائق آمد، نیا کان ما هزار کشتی در دریای سیسیل از دست دادند و مرگ چندین سردار و سرکردگانشان را در ایطالیا دیدند، با وجود این شکست‌هایشان مانع نبود، از اینکه فاتحینشان را مطیع گردانند. قدرتی کها کنون رومیها دارند از عنایت اقبال نیست، از شکیبائی و شجاعتی است که در موقع ادبار نشان داده‌اند. (کراسوس بند ۴۳).

این تشویق کراسوس اثر کمی در عدهٔ زیاد سپاهیان کرد و وقتی‌که او فرمان داد، فریاد شروع بجنگ را برآرند، از صدای ضعیف و آهنگ غیرمساوی سپاه دریافت، که سربازان او افسرده و مأیوس‌اند. چه، تفاوتی بزرگ بین این فریادها و فریادهای محکم و نیرومند پارتیها بود. حمله شروع شد، سواران سبک‌اسلحهٔ پارتی در پهلوهای رومیها پدیدار گشتند و تگرگ تیر بر آنها باریدند. بعد سواران سنگین‌اسلحه با نیزه‌هایشان از جبهه حمله آورده رومیها را مجبور کردند در فضائی تنگ جمع شوند. چند نفر رومی برای اینکه از مرگ خلاصی یابند، با کمال یأس خودشان را بمیان پارتیها میافکندند، نه از این جهت که ضرری زیاد بپارتیها رسانند، بل برای اینکه نیزه‌ها چنان سخت و قوی بود، که غالباً تن دو سوار را میشکافت چنین جدالی تا شب امتداد یافت و بعد پارتیها به اردویشان برگشتند. وقتی‌که می‌رفتند گفتند، که یک شب به کراسوس فرصت میدهند، تا برای پسرش نوحه و زاری کند. مگر اینکه، تا او را کشان‌کشان نزد ارشک نبرده‌اند، خودش تصمیمی عاقلانه گرفته نزد او برود. پارتیها نزدیک رومیها اردو زدند و امیدوار بودند، که روز دیگر رومیها را معدوم سازند. این شب بسپاهیان کراسوس خیلی بد و سخت گذشت. آنها نه در فکر دفن کشتگان بودند، و نه در خیال بستن زخمهای مجروحینی که از شدیدترین دردها جان میسپردند. هر کس بدبختی خود مینالید و همه این بدبختیها را حتمی میدانستند، چه منتظر روز باشند یا در جلگه‌های بی‌پایان متفرق شوند. مجروحین آنها نیز باعث آشفتگی احوالشان بودند، اگر آنها را با خودشان میبردند، فرار کُندتر میشد و هرگاه در محل میگذاشتند، فریادهای آنان پارتیها را از فرار سپاهیان آگاه میساخت. با وجود اینکه میدانستند، کراسوس باعث

1 - Hiéronymus.

2 - Nicomachus.

3 - Ischnes. 4 - Scipion.

بدبختی آنها بود، باز میخواستند او را ببینند و حـرفهای او را بشـنوند، ولی او در گـوشهٔ تاریکی خوابیده و سر را با کلاه پوشیده به این جمعیت نمونهٔ نمایانی از تلون اقبال مینمود و بمردم عاقل از نتایج دیوانگی و جاه‌طلبی بـه او میگفت، که تو چیزی نیستی، زیرا دو نفر را بر تو ترجیح میدهند[1]. (کراسوس بند ۳۵).

اُکتاویوس[2]، یکـی از نـایبان کـراسـوس، و کاسیوس خواستند او را بـلند و تشـجیعش کنند، ولی چون دیدند که حرفهای آنان اثری در او نمیکند، رؤساء و دسته‌های صد نفری و سایر دسته‌ها را جمع کرده شـتابان مـجلسی مشورتی آراستند و تصمیم حـرکت را گـرفته اردو را بلند کردند، بی اینکه شیپوری بـدمند. در ابتداء نظم و تـرتیب در خـاموشی اجـراء میشد، ولی همین که مجروحین دریافتند، که آنها را بـخودشان وامـیگذارنـد، فـریادها و ناله‌هاشان تـمام اردو را فـروگرفت و بـاعث اختلال و بی‌نظمی عجیبی گردید. سپاهیانی، کهاول حرکت کرده بودند، چون این صداها را شنیدند پنداشتند که دشمن شبیخون زده، این بود، که برگشته صف بستند، مجروحینی را که در دنبال آنها بـودند، بـمالها حـمل کـردند، اشخاصی را که کمتر مـریض بـودند از مـالها بزیر آوردند و وقت گران‌بهاء را بدین تـرتیب از دست دادند. فقط سیصد نفر سوار در تحت ریاست ایگ‌ناتیوس[3] در نیمهٔ شب بـه کـاره (حرّان) رسیدند. ایـن صـاحب‌منصب بـزبان خود قراولان بارو را صدا زد و پس از ایـنکه جواب رسید، گفت بـه کـاپونیوس[4] کـوتوال قلعه بگوئید، که کراسوس نـبردی بـزرگ بـا پارتیها کرد و پس از آن، بـی ایـنکه چـیزی بگوید و خود را بشـناساند، بـطرف پـلی کـه کراسوس بر فرات ساخته بود رفته با سوارها نجات یافت، ولی او را از اینکه سـردارش را گذارده فرار کـرده بـود، تـوبیخ کـردند. امـا خبری، که او به کاپونیوس داد، برای کراسوس مفید افتاد. این صاحب‌منصب از پیغام مـبهم فهمید که خـبر خـوب نـیست، و بـر اثـر آن سـاخلو را مسلح کـرد و هـمین کـه شـنید، کراسوس در حرکت است به استقبالش رفته او را با قشونش بشهر آورد. پارتیها، اگرچه از فرار رومیها آگاه شدند نخواستند شبانه او را تعقیب کنند. در طلیعهٔ صبح آنها به اردو ریخته مجروحین را بـه عـدهٔ چـهارهزار نـفر از دم شمشیر گذرانیدند و سواره‌نظامشان جـلگه‌ها را پیموده کسان زیادی را که راه را گـم کـرده بودند، گرفتند. ورگون‌تینوس[5] یکی از نـواب کراسوس، در باب راه اشتباه کرده بـا چـهار دسته بطرف تپه‌ای رفت، روز دیگـر پـارتیها رسیده به او حمله کـردند و بـا وجـود دفـاع سخت همه را کشتند. فـقط ۲۰ نـفر شـمشیر بدست خودشان را بمیان دشمن انداختند، تـا مگر از میان قشون راهی بیابند. در این وقت پـارتیها از شجاعت آنـها در حـیرت شـده صفوف خود را گشودند، تا آنها بگذرند و بدین ترتیب این ۲۰ نفر جان بسلامت در بـرده بـه کارّه (حرّان) رسیدند. (کراسوس، بند ۳۵).

در این احوال به سورِنا خبر کذبی رسـید کـه کراسوس با بهترین قسمت قشون خود فـرار کرده،در کارّه فقط مردمی هستند که بر حسب اتفاق جمع شده‌اند شایان آن نیستند که مورد توجه گردند. در ابتداء او تـصور کرد که ثـمرهٔ جنگ را از دست داده، ولی بعد چون تردیدی در باب این خبر داشت، صلاح را در این دید که در این باب تحقیقاتی کند، تا معلوم گردد که باید کارّه را محاصره کند یا این شـهر را رهـا کرده بتعقیب کراسوس بپردازد. با این مقصود ترجمانی را که دو زبـان مـیدانست، انـتخاب کرده به او دستور داد که بـدیوار شـهر کـارّه نزدیک شده کراسوس و کاسیوس را بخواند و بگوید، که سورِنا میخواهد با آنها مذاکره کند. مـتـرجـم مأمـوریت خـود را انـجام داد و کراسوس با میل پیشنهاد ملاقات را پذیرفت. کمی پس از آن اعرابی، که سابقاً کراسوس و کاسیوس را دیده با آنها آشنا بودند وارد شدند و کاسیوس را دیدند، روی دیوار شـهر بـه او گفتند که سورِنا میخواهد بـا رومـیها داخـل مذکراه شود. او اجازه خواهد داد که رومـیها عقب نشسته بروند، بشرط اینکه روابط حسنه با پادشاه پارت برقرار کنند و بین‌النهرین را به او وا گذارند. ضمناً گفتند کـه: صـلح بـهتر از جنگ است. کاسیوس به این امر راضی شد و خواست که روز و محل ملاقات کراسوس با سورِنا مـعین شـود. اعـراب گـفتند کـه بـاید موضوع را به سـورِنا اطـلاع داد و پس از آن رفتند. (کراسوس، بند ۳۷).

سورِنا، از ایـنکه رومـیها در کـارّه هسـتند و نخواهند توانست از محاصره بـیرون جـهند، مشـعوف گشت. روز دیگـر پـارتیها بشـهر نزدیک شده و برومیها فحش داده، گفتند کـه اگـر کـراسوس را در زنـجیر تسـلیم نکـنند قـراردادی مـنعقد نـخواهـد شـد. رومـیها فوق‌العاده از ایـن رفـتار مکـدر گشـته بـه کراسوس گفتند، بیهوده منتظر کمکی از طرف ارمنستان مباش و فقط در فکـر فـرار بـاش. برای بهره‌مندی لازم بـود، مسـئلهٔ فـرار را از تمام اهالی کارّه مکتوم دارند، تا وقت اجرای آن بـرسد، ولی آنـدروماخوس[6] خـائن‌ترین مردمان، از خود کراسوس، کـه او را رازدار و رهنمای خود قرار داده بود، این سرّ را دانسته به پارتیها رسانید، و چون پارتیها شب جنگ نـمیکنند و ایـنکار آنـها آسـان هـم نـیست، آن‌دروماخوس، از ترس آنکه مبادا پارتیها به کراسوس نـرسند، کـراسـوس را از راه‌هـای مختلف برد و بـالاخره بـباتلاقها و راه‌هـائی انداخت که درّه‌هـائی آنـرا قـطع میکند، تـا مجبور شوند، همواره برگشته از این راه براهی دیگر افتند و بدین تـرتیب وقت را بـواسطهٔ اشکـال حـرکت از دست بـدهند. جـمعی از رومیها سوء ظن از آن‌درومـاخوس حـاصل کرده نـخواسـتند او را پیروی کـنند. خـود کاسیوس راه کارّه را پیش گرفت. در این وقت اعرابی، که با او بودند، گفتند، تأمل کنید، تا ماه از عقرب بیرون آید، او جـواب داد. «مـن از قوس بیشتر میترسم» (اشاره بکـمان پـارتی. م.) و شتافته خود را با پانصد سوار به آسـور رسانید. دیگران که راهنمای خوبی داشتند، به کوه‌سیناک[7] رسیدند و قبل از طلوع آفتاب در امنیت بودند، عدهٔ اینها پنج هزار نفر بود و رئـیسشان صـاحب‌منصب خـوبی اُکتاویوس‌نام. (کراسوس، بند ۳۸).

چـون روز شـد، کـراسـوس از خـیانت آن‌دروماخوس، که او را در چنین بـاتلاقهای سختی افکنده بود، در حـیرت فـرورفت. او چهار دسته پیاده‌نظام و عدهٔ کمی سوار و پنج نفر لیکتور[8] همراه داشت، بشـاهراهـی ورود کرده بود و بیش از ۱۲ اِستاد (تـقریباً نـیم فرسنگ) در پیش نداشت تـا بـه اُکـتاویوس برسد. در این وقت دشمنان به او رسیدند و او بقلهٔ دیگر کوههائی رسید کـه صـعود بـه آن آسانتر، ولی امنیت جاها کمتر است و نـیز از حیث بلندی از سیناک پست‌تر بنظر می‌آمد. ایـن کـوهها بـوسیلهٔ زنـجیره‌ای دراز بکـوه سیناک اتصال مییابد. در ایـن وقت، چـون اُکتاویوس دید، که کراسوس در خـطر است، اول شخصی بود که با عـدهٔ کـم هـمراهـانش بکـمک او رفت. بـعد دیگـران از او پـیروی کردندو اینها از بی‌حمیتی خودشان نادم گشته و به پارتیها حمله برده آنها را از تپهٔ کوچکی بزیر راندند. بعد دور کراسوس را گرفته گـفتند که‌تیری از دشمن بسردارشان اصابت نخواهد کرد مگر اینکه بدواً تمامی آنها کشته شـوند. سورِنا، چون دید، که پارتیها حرارت سابق را بجنگ کردن ندارنـد، و اگـر شب دررسـد و رومیها بکـوهها بـرسند، دیگـر اسـیر کـردن

---

۱ - مـقصود پـلوتارک پـومپه و ژولیوس سـزار است.

2 - Octavius. 3 - Ignatius.

4 - Caponius. 5 - Vergontinus.

6 - Andromachus.

7 - Sinaques.

8 - Licteurs (صـاحب‌منصبانی کـه پـیشاپیش رجـال عـمدهٔ روم حـرمت میکردند و تـیری بدست داشتند).

رومیها محال است، باز بحیله متوسل گشت تا کراسوس را فریب دهد. او چند نفر اسیر رومی را فراراند و قبلاً بقراولان دستور داد، در حضور اینها صحبت کرده بگویند که پادشاه پارت نمیخواهد با رومیها جنگی امان‌ناپذیر کند، بعکس او میخواهد مورد دوستی رومیها گردد و نسبت به کراسوس انسانیت خواهد کرد، بنابراین پارتیها حمله‌شان را موقوف داشتند و سورِنا آرام با صاحب‌منصبان عمدهٔ خود به تپه نزدیک شده زه کمانش را باز و دست خود را بطرف کراسوس دراز کرده او را طلبید، تا داخل مذاکره گردد و به او اطمینان داد، که پادشاه برخلاف میلش شجاعت و نیروی خود را برومیها نشان داد، ولی اکنون حاضر است، که ملایمت و عنایت خود را برومیها نموده با آنها صلح کند و بعد اجازه دهد، که رومیها عقب نشینند. (کراسوس، بند ۳۹).

تمامی قشون رومی سخنان سورِنا را با شعف اصغاء کردند، ولی کراسوس که تا این زمان جز خدعه چیزی از پارتیها ندیده بود و جهتی هم برای تغییر حال پارتیها نمیدید، این سخنان را باور نکرد و با صاحب‌منصبان خود به شور پرداخت، اما سربازان فریادکنان فشار می‌آوردند که کراسوس بملاقات سورِنا برود و او را دشنام داده میگفتند، تو ما را بطرف مرگ میبری، زیرا میخواهی با دشمنی جنگ کنیم، که تو از روبرو شدن و مذاکرهٔ با آن هم واهمه داری، کراسوس در ابتداء خواست آنها را با ملایمت و خواهش نرم کند و به آنها گفت، که اگر در بلندیهائی، که دشمن به آسانی به آن دست نخواهد یافت، باقی روز را بمانید، شب میتوانید به آسانی فرار کنید حتی به آنها راهی را که میبایست اختیار کنند، نشان داده نصیحت کرد که این امید نزدیک را نباید فدای ترس کنند، ولی وقتی‌که دید، سربازان در حال طغیان‌اند و با تهدید اسلحه‌شان را بیکدیگر میزنند، از ترس اینکه مبادا دست بردارشان بلند کنند، از تپه بزیر آمد و بطرف قشون برگشته این کلمات را بطور ساده گفت: «اُکتاویوس و پترونیوس و شما ای صاحب‌منصبان رومی، می‌بینید، که چگونه مرا در فشار میگذارند که نزد دشمن بروم شما شاهدید که چه عنف و اجباری نسبت بمن روا میدارند. اگر شما از این خطر نجات یافتید، بتمام مردم بگوئید، که بواسطهٔ خدعهٔ دشمن من کشته شدم، نه از جهت خیانت هموطنانم». اُکتاویوس نخواست او را تنها بگذارد و با او از تپه پائین آمد و کراسوس لیکتورهای خود را، که میخواستند از دنبال او روند، برگردانید. (کراسوس بند ۴۰).

از طرف بیگانگان اول‌اشخاصی، که به استقبال کراسوس آمدند، یونانی‌های دورگه بودند (یعنی اولاد یونانیهائی که زنان بومی گرفته بودند. م.) اینها از اسب فرود آمده کراسوس را تکریم کردند و بزبان یونانی به او گفتند، کس بفرستید، تا ببینند که سورِنا و همراهان او هیچگونه اسلحه ندارند. کراسوس جواب داد که اگر من قدر و قیمتی پست برای زندگانی خود قرار میدادم، نمی‌آمدم که خود را بشما تسلیم کنم و بعد او، روس‌سیوس[1] و برادر او را فرستاد، تا بدانند، که‌در چه باب باید مذاکره‌کنند و این ملاقات چقدر طول خواهد کشید. سورِنا فوراً این دو برادر را توقیف کرد و خودش سواره با صاحب‌منصبان عمده‌اش حرکت کرده، همینکه به کراسوس رسید، گفت: «عجب! سردار رومی پیاده است، و ما سواریم» این بگفت و امر کرد اسبی بیاورند. کراسوس جواب داد: «این حال ما نه تقصیر شما است و نه تقصیر من. هرکدام از ما موافق عادات مملکتش رفتار کرده».

سورِنا پس از آن گفت: «از این زمان بین هیرودشاه و رومی‌ها عهد دوستی و اتحاد منعقد است، ولی شرایط این عهد باید در کنار فرات معین گردد، زیرا شما رومیها شرایط قراردادی را که می‌بندید، همیشه بخاطر نمی‌سپارید». سورِنا بعد از این سخنان دست خود را بطرف کراسوس دراز کرد. کراسوس میخواست کس بفرستد، تا اسبی برای او آورد، ولی سورِنا گفت لزومی ندارد: پادشاه این اسب را بشما هدیه میکند. در این لحظه اسبی آوردند که دهنهٔ آن طلا بود. میرآخوران به کراسوس کمک کردند تا به اسب بنشیند و بعد اسب را زدند تا او تندتر حرکت کند. اُکتاویوس در این حال زمام اسب را گرفت و پتریوس نیز. دیگران هم که با کراسوس بودند، دور او را گرفتند تا نگذارند میرآخوران اسب را برانند. در نتیجه طرفین بیکدیگر فشار دادند و همهمه و غوغائی بلند شد. پس از آن دیری نگذشت که طرفین بهم افتادند و اُکتاویوس شمشیر خود را کشیده یک مهتر بیگانه راکشت و بعد ضربتی از پشت به او آمد و افتاد و مرد. پترونیوس که سپر نداشت ضربتی بجوشن برداشت و از اسب بزیر جست، بی اینکه زخمی بردارد. کراسوس را بروایتی یک نفر پارتی موسوم به پوما کسارث[2] کشت بروایت دیگر یک پارتی دیگر ضربت مهلکی به او زد و پوما کسارث سر ش را برید. (کراسوس، بند ۴۱).

پس از کشته شدن کراسوس مضامین نوشته‌های پلوتارک راجع به این جنگ چنان است، که ذکر شد. اما در باب کشته شدن کراسوس، چون خود پلوتارک هم حس کرده که‌این روایت مصنوعی بنظر می‌آید و شلاق زدن میرآخوران به اسب و راندن آن چگونه میتوانست باعث جنگ شود، در بند ۴۲ این کتابش گوید: ولی روایت موافق حدسیاتی است نه اطلاعات صحیح، زیرا از تمامی اشخاصی که حاضر بودند بعضی هنگام جدال کشته شدند و برخی فرصت یافتند، که بطرف تپه فرار کنند. بعد مورّخ مزبور گوید: پارتیها بزودی بعد از آنها به تپه رسیدند و گفتند که کراسوس از جهت خیانتش بجزای خود رسید، اما سورِنا شما را دعوت میکند، که بی ترس نزد او روید. پس از آن بعضی از تپه پائین آمده تسلیم پارتی‌ها شدند و برخی، همین که شب دررسید، بپرا کندند. از اینها فقط عدهٔ کمی نجات یافتند، زیرا بیشتر اشخاص را اعراب تعقیب کرده کشتند. گویند که این سفر جنگی برای رومیها بمرگ بیست‌هزار و به اسارت ده‌هزار نفر سپاهی تمام شد. سورِنا سر و دست کراسوس را نزد هیرود پادشاه، که در ارمنستان بود، فرستاد و در همانوقت بسلوکیه چاپارهائی روانه کرد که به اهالی بگویند، او کراسوس را زنده بدان‌جا میبرد. و دبدبهٔ غریبی تدارک کرد و این طنطنه را بطور استهزاء جشن فتح خود خواند (مقصود این است که چون سرداران رومی عادت داشتند، جشن فتح خودشان را در روم بگیرند و بعد از غلبه بر بعض پادشاهان آسیای صغیر و ممالک دیگر، این پادشاهان را مجبور میکردند، با حال فلاکت‌بار شخصی مغلوب و ذلیل در این جشنها شرکت کنند، سورِنا خواست همین رفتار را دربارهٔ شبیه[3] کراسوس مجری دارد و چون چنین جشنی در میان پارتیها معمول نبود، در این مورد سورنا بطور مضحک تقلید رومیها را درآورد (برای فهمیدن معنی این رفتار باید در نظر داشت، که اهالی سلوکیه یونانی بودند و معلوم است، که رومیها را بر اهالی مشرق زمین ترجیح میدادند. مترجم.). بعد پلوتارک گوید: سورِنا از میان اُسراء شخصی را کایوس‌پاک‌سیانوس[4] نام، که کاملاً به کراسوس شبیه بود، برگزید، به این شخص لباس پارتی پوشید و به او آموختند که هر زمان او را کراسوس نامند یا امپراطور خطاب کنند جواب بدهد. ترتیب حرکت چنین بود: او بر اسبی نشسته بود و چند نفر شیپورچی و فراش که بر شترها سوار بودند، دستهٔ چوب و تبری بدست داشتند (تقلید لکیتورهای رومی)

1 - Roscius.
2 - Pomaxarthe.
۳ – شبیه گوئیم، پائین‌تر جهت استعمال این لفظ روشن خواهد بود.
4 - Caius Paccianus.

ارد اول.

از این چوب‌ها همبانهائی آویخته بود و بر تبرها سرهای رومیهائی که تازه کشته شده بودند، نصب شده بود. از عقب پاکسیانوس دسته‌ای از زنان بدعمل سلوکیه، که تماماً سازنده و خواننده بودند می‌آمدند و آوازهائی میخواندند که تماماً توهین و استهزاء کراسوس بود و دلالت بر بی‌حمیتی و لهو و لعب او میکرد. این نمایش سخره‌آمیز را برای مردم عوام ترتیب داده بودند، ولی سورِنا برای خواص چنین کرد: او سنای سلوکیه را منعقد داشته امر کرد کتاب هزلیات آریستید[1] را، که می‌لزیاک[2] نام داشت، بیاورند این کتاب را در ارّابهٔ روس‌تیوس[3] یافته بودند و سورِنا میخواست به اعضای سنای سلوکیه نشان دهد که رومیها تا چه اندازه از حیث اخلاق مردمانی پست‌اند که حتی در وقت جنگ از خواندن هزلیات و از اشتغال بکارهای شنیع، خودداری ندارند. سنای سلوکیه در این مورد فهمید که معنی حکایت بزاس[4] که اِزوپ[5] یونانی نوشته، چقدر صحیح است. او دید که سورِنا با این کتاب هزلیات را در جیب پیش گذارده و در جیب عقب یک دستگاه شهوت‌رانی را که از دنبال خود میکشد، جا داده و این دستگاه دلالت میکند بر اینکه حتی در مملکت پارتیها سی‌باریس[6] نوین پدید آمده. (این عبارت پلوتارک را باید روشن کنیم. در ایطالیا در قسمتی موسوم به لوکانی شهری بود،[7] که آنرا باریس مینامیدند. این شهر در ۵۱۰ ق. م. خراب شد. اهالی شهر مزبور از حیث تن‌پروری و زندگانی بسیار ملایم معروف بودند. مانند مثل گویند: بقدری اینها به تن‌آسانی خو کرده بودند که شخصی، چون دید، غلامی هیزم میشکند، عرق کرد و دیگری شکایت میکرد که شب گذشته نتوانست بخوابد، زیرا یکی از گلهای سرخ، که بر بسترش پاشیده بودند، از وسط تاه خورد. مقصود پلوتارک این است، که زنانی، که از دنبال قشون سورِنا حرکت میکردند، اشخاصی مانند سی‌باریسها بودند. م.). این ارّابه‌های زیاد که زنان غیرعقدی سورِنا را حمل میکرد، لشکر او را شبیه افعیها و نیز مارهائی میداشت، که سی‌تال[8] نامند، زیرا سر این لشکر از حیث نیزه و پیکان و اسبهای جنگی وحشت‌آور بود و دُم آن بزنان بدعمل و روسپی، با آلات موسیقی، خاتمه مییافت و تمامی شب با آوازها و لهو و لعب و عیش و عشرتها در مجلس چنین زنانی بدعمل بسر میرفت. روس‌تیوس بی‌تردید مستحق توبیخ است، ولی پارتیها چقدر بی‌حیاء بودند که لهو و لعب رومی‌ها را استهزاء میکردند، حال آنکه پادشاهان اشکانی آنها غالباً از زنان بدعمل شهر می‌لت (شهر یونانی در آسیای صغیر. م.) و شهرهای دیگر یونیه زاده بودند. (کراسوس بند ۴۲).

چنین است نوشته‌های پلوتارک. او ندرتاً قلم را تابع حسیات میکند، ولی در اینجا متانت را از دست داده. بنابراین باید گفت که فتح سورِنا نسبت به کراسوس و بعد اظهارات او در مجلس سنای سلوکیه بر پلوتارک بقدری ناگوار آمده که نتوانسته است حسیات خود را چنانکه شایان مورخی است، اداره کند والاّ، بجای این همه عبارت‌پردازی و تشبیهات غیرمناسب، کافی بود بگوید: توبیخ رومیها به سورِنا نمیبرازید، زیرا خودش هم مانند آنها عشرت‌پرست بود یا بدتر از آنها. پس از آن پلوتارک گوید (کراسوس بند ۴۳): وقتی که سورِنا نمایشی در سلوکیه میداد، هیرود پادشاه با آرتاواسد[9] پادشاه ارمنستان صلح کرد و خواهر او را برای پسر خود پاکروس گرفت. در این موقع دو پادشاه ضیافتهائی برای یکدیگر میدادند و در موقع مهمانیها تصنیفاتی از ادبیات یونان میخواندند زیرا هیرود نسبت بزبان و ادبیات یونانی بیگانه نبود و آرتاواسد در این زبان نمایشی حزن‌انگیز و خطابه‌ها و چیزهائی راجع به تاریخ نوشته بود. وقتی‌که حاملین سرِ کراسوس بدرب طالار پذیرائی رسیدند، مهمانان از سر میز برخاسته بودند و بازی‌گری از شهر ترال[10] که ژازُن[11] نام داشت، بازی آگاوه[12] را از تصنیف اوری پید[13]، موسوم به باکّانت، نمایش میداد و تمام حضار با لذتی هرچه تمامتر بسخنان او گوش میدادند در این حین سیلاس به طالار وارد شده در پیش پادشاه بخاک افتاد و سر کراسوس را بپای او انداخت. در حال هلهلهٔ شادی و کف زدنهای مهمانان شروع گردید و خدمه به امر پادشاه سیلاس را سر میز نشاندند، اما ژازُن که یکی از آوازخوانان لباس پانته را پوشانده بود، فوراً سر کراسوس را برداشت و این اشعار آگاوه‌را خواند: «از بلندی کوهستانهایمان این بچه شیر را، که آفت جلگه‌های ما است به اینجا آوردیم. از این صید، که باعث سعادت است، فاتح را مفتخر میدانیم» از این مناسب‌خوانی، تمامی حضار لذت بردند و نمایش‌دهندگان دنبالهٔ این شعر را خواندند، یعنی آنجای را، که آوازخوانان می‌پرسند: «چه دستی او را زد؟» و آگاوه جواب میدهد. «دست من شرف این کار را داشت». در این حین پاما کسارث از سر میز برخاسته و سر کراسوس را برداشته گفت: این قطعه‌ای را، که ژازُن خواند، بیشتر بمن راجع است (چنانکه بالاتر گفته شد، پوما کسارث موافق روایتی قاتل کراسوس بوده). چنین است نوشتهٔ پلوتارک در بند ۴۳ کتاب کراسوس و چون او یونانی بود و کتابش را بیونانی نوشته لازم ندیده، توضیحاتی بدهد، ولی ما باید جاهای تاریک نوشته‌های او را برای خوانندگان این کتاب روشن سازیم و بنابراین گوئیم: اوری پید، یکی از شعرای نامی یونان است، که از ۴۸۰ تا ۴۰۵ ق. م. میزیست و نمایشاتی حزن‌انگیز ساخته. او با سقراط حکیم معاصر و دوست بود، مانند حکیم مزبور اعتقاد به ارباب انواع یونانی نداشت و گفته‌های یونانی‌ها را جزء خرافات و افسانه‌ها میدانست چنانکه معلوم است سقراط را آتنیها از جهت عقیده‌اش بخدای یگانه به اعدام محکوم کرده زهرش دادند. اما اوری پید، که رشادت و ثبات سقراط را نداشت، ترسید که مبادا طالع حکیم مزبور دامن‌گیر او هم بشود و خواست کاری کند که در نزد مردم پاک گردد و همه بدانند که او بخدای یگانه معتقد نیست. بنابراین برای هر یک از ارباب انواع تصنیفی نوشت، از جمله باکوس[14] رب‌النوع شراب بود که یونانی‌ها او را پسر زوس (ژوپی‌تر) خدای بزرگ میدانستند. این رب‌النوع یونانی مانند سایر ارباب انواع معابدی داشت و زنانی، که کاهنات معبد او بودند، باکانت‌نام داشتند برای باکوس همه‌ساله جشنی میگرفتند و در این جشنها مرد و زن با هم مخلوط گشته با عربده‌های مستی و غوغا بهم میافتادند و مرتکب فسق و فجور گوناگون میشدند، گاهی هم در موقع این جشنها و شب‌نشینی‌ها قتلی اتفاق میافتاد. این مجالس جشن را باکانال[15] مینامیدند. باری اوری‌پید برای باکوس تصنیفی کرد موسوم به باکانت، که مفادش این است: پانته پادشاه شهر تب در زمان حکمرانی خود عبادت باکوس را با آن اعمال قبیح و زشت منع کرد. عبادت چنین بود که در هر سال در مدت چند روز معین زنان شهر از هر طبقه عریان گردیده، پوست ببر یا پلنگی را بخود بسته، سر و پا برهنه بکوهستانها رفته شراب زیاد میخوردند و بهمه قسم فسق و فجور میپرداختند از جمله آگاوه مادر پادشاه در ایام این جشنها با زنان دیگر بهمان کارها

1 - Aristide. 2 - Milésiaques.
3 - Rostius. 4 - Bésace.
5 - Esope. 6 - Sybaris.
۷ - Lucanie. (این نویسندهٔ یونانی حکایتهائی نوشته که شبیه کلیله و دمنهٔ بیدپای هندی است).
8 - Scytale.
9 - Artavasde. (ارتهباز).
10 - Tralles. 11 - Jason.
12 - Agavée. 13 - Eurypide.
14 - Bacchus. 15 - Bacchanales.

اشتغال میوررزید پانته برای منع مادرش از این کارها بکوهستانی که در آنجا عید با کوس را گرفته بودند، رفت، ولی بهره‌مند نشد، زیرا مادر پادشاه با زنان دیگر او را گرفته کشتند و از فرط مستی و قوت شهوت ندانستند که او پادشاه تِب است. پس از کشته شدن پانته سرش را بریده بشهر بردند و بمردم گفتند «این گرازی یا بچه شیری بود، که در کوهستان پدید آمد و مجلس عیش ما را بهم زد. ما هم بوقت با کُوس او را گرفته سرش را بریدیم». اوری‌پید میخواسته در ضمن این تصنیف بمردم بفهماند، که دین با کوس‌بقدری محکم و قوی است که اگر پادشاهی هم بر ضدّ آن باشد، مادرش سر او را میبرد. پس از این توضیح معلوم است، که میبایست بجای آگاوِه سر گراز یا بچه شیری را بمجلس آورده بحضار نشان دهد، در این موقع سر کراسوس را برداشته بمجلس آورده و آنرا بپای اُرُد (هیرود پلوتارک) انداخته، بعد اشعاری را هم، که‌اوری‌پید از قول آگاوِه نوشته است، خواند (ترجمهٔ اشعار بالاتر، ذکر شد). بعد پلوتارک گوید(کتاب‌کراسوس، بند ۴۴): پادشاه را رقابت پوما کسارث چنان خوش آمد که امر کرد هدیه‌ای را، که قانون مملکت پاداش کشتن سرداری قرار داده، به او بدهند و یک تالان[1] هم به ژاژُن داد. چنین بود خاتمهٔ سفر جنگی کراسوس که آخرش را باید حُزن‌آور دانست، ولی... (از اینجا پلوتارک بمطلب دیگر میپردازد، که در جای خود بیاید.م.).

گفته‌های بعض مورخین دیگر: آنچه که تا اینجا در باب سفر جنگی کراسوس بطرف مشرق و جنگ حرّان گفته شد، از قول پلوتارک بود که با شرح و بسط چگونگی را ذکر کرده. بعض نویسندگان دیگر هم چیزهائی نوشته‌اند، که اگرچه بپای نوشته‌های مبسوط پلوتارک نمیرسد، باز باید ذکر کرد، زیرا اطلاعاتی میدهند که پلوتارک به سکوت گذرانیده: کراسوس وقتی‌که به ایالات سوریه منصوب گردید، یعنی پروکنسول گردید، در روم سمت کنسولی را داشت و این سال مطابق ۵۵ ق. م. است. (دیوکاسیوس، کتاب ۳۹). آبگاروس[2] (بعضی آکباروس و آوگاروس نوشته‌اند، باید آکباروس صحیح‌تر باشد، زیرا مصحف اکبر عربی است. م.) پادشاه اُسران[3] (خُسرُوِن)، وقتی‌که پومپه در آسیا بود، متحد روم گردید، ولی پس از رفتن او قوت پارت را حس کرده بطرف اُرد رفت. (دیوکاسیوس، کتاب ۴۰). الخودونیوس[4] یکی از مشایخ عرب، نیز در ابتداء متحد روم بود، ولی همین که دید پارت قوی‌تر است، طرفدار آن گردید. (دیوکاسیوس، بند ۴۰). برای روشن ساختن فکر دیوکاسیوس لازم است توضیح دهیم، که اگرکراسوس به ارمنستان رفته بود و در آنجا با اُرُد میجنگید. اتحاد یا عدم اتحاد آباروس و الخودونیوس اهمیتی نمیداشت، زیرا جنگ در جلگه‌های بین‌النهرین وقوع نمی‌یافت و ارمنستان میدان جنگ میشد، ولی اُرُد چون خطر رومیها را در بین‌النهرین دریافت، پادشاه اُسرانِ و اعراب سنیت[5] را (که‌قبیله‌ای بود. م.) بطرف خود جلب کرد. رفتن اُرُد هم بطرف ارمنستان خیلی مهم بود، زیرا ارمنستان را اشغال کرده نگذاشت سواره‌نظام آن، که قوی بود، بقوهٔ کراسوس ملحق شود. قشون پارتی فقط از سواره‌نظام تشکیل شده بود و نمیتوان گفت، که عادت پارتیها چنین بوده که فقط سواره‌نام را در جنگها بکار برند، زیرا در مواردی که ذکرش بیاید، پیاده‌نظام نیز در جنگها داشته‌اند. بنابراین تشکیل قشون پارتی فقط از سواره‌نظام در این جنگ از روی فکر و حساب بوده و مُمزِن[6] گوید که این فکر سورِنا فکری بوده عمیق و عالی، از طرف دیگر برای اشغال ارمنستان کوهستانی پیاده‌نظام بیشتر مناسبت داشت و اُرُد پیاده‌نظام را بدانجا برد، تا در کوهستانهای آن مملکت خوب بتواند حرکت کند. اگرچه در قسمت تشکیلات دولت پارت از قشون صحبت خواهد بود، ولی، تا بدانجا برسیم، بمناسبت جنگ حرّان، باید هما کنون شمه‌ای از سواره‌نظام پارتی بگوئیم. سواره‌نظام پارت از دو قسمت متمایز تشکیل میشد: قسمتی سواره نظام سبک‌اسلحه بود و اسلحهٔ دفاعی، یعنی جوشن و زره و غیره، نداشت. اینها فقط با تیر و کمان مسلح بودند و کارشان این بود، که بچابکی پیش روند یا عقب بنشینند. اینها هیچگاه جنگ تن‌بتن نمیکردند، زیرا اسلحهٔ دفاعی نداشتند، فقط از دور تیر میانداختند، و وقتی‌که دشمن اینها را تعقیب میکرد، چون سبک‌اسلحه بودند به چابکی عقب می‌نشستند و در این وقت قیقاج بدشمن تیر میانداختند، یعنی جنگ‌کنان فرار میکردند. بنابراین دشمن تلفات میداد، بی اینکه بتواند تلفاتی وارد آورد و بالاخره خسته شده می‌ایستاد. در این وقت سواران پارتی برگشته باز باران تیر بدشمن می‌باریدند و همینکه او حمله میکرد، دوباره عقب نشسته قیقاج تیر میانداختند و هیچگاه داخل جنگ تن‌بتن نمیشدند. کار دیگر اینها بلند کردن گرد و خاک بود، تا دشمن نتواند تمیز بدهد، که بکدام طرف فرار میکنند. قسمت دیگر قشون، سواره‌نظام سنگین‌اسلحه بود، یعنی قسمتی که‌غرق آهن و پولاد میگشت و کلاه‌خود و زره یا جوشن و بازوبند و زانوبند و غیره داشت و حتی اسبهایشان غرق آهن بودند.

اسلحهٔ تعرضی اینها کامل بود و نیزه و شمشیر و خنجر داشتند. این سواره‌نظام برای حمله و داخل شدن در جنگ تن‌بتن تدارک شده بود. پارتیها چون میدانستند که پیاده‌نظام روم خیلی ورزیده و مشق‌کرده و دارای دیسیپلین سخت است، در صلاح خود نمیدیدند، که جنگ را با حمله و جدال تن‌بتن شروع کنند. بنابراین در ابتداء جنگ سواره‌نظام سبک‌اسلحهٔ خود را بکار انداخته بقدری جدال را امتداد میدادند، که دشمن خسته میشد و نمیدانست، چگونه حریف را بجنگ تن‌بتن مجبور دارد. بعد، پس از اینکه این حال برای دشمن افسرده و فرسوده روی میداد، آنگاه سواره‌نظام سنگین‌اسلحه حملهٔ خود را شروع میکرد و تلفاتی زیاد وارد آورده غالب می‌آمد. پلوتارک گوید: که روز اول جنگ پارتیها پانصد نفر اسیر رومی گرفتند، ولی دیوکاسیوس گوید: که روز اول اسیر نگرفتند. (کتاب ۴۰، بند ۲۴). پادشاه اُسرُاِن، که در قشون رومی بود، تا پس از مرگ پسر کراسوس با رومیها بماند و بعد، وقتی که پارتیها از جبهه برومیها حمله کردند، او از پس بر آنها حمله کرد. (دیوکاسیوس، کتاب ۴۰، بند ۲۳). ژوستن در تمجید پارتیها گوید (کتاب ۴۱، بند ۱): «باید با حیرت بشجاعت پارتیها نگریست، این شجاعت آنها را بقدری بلند کرد، که مردمانی که آقای آنها بودند، تابع آنها شدند. حتی روم در زمان اعلی‌درجهٔ اقتدارش سه‌دفعه با بهترین سردارانش به آنها حمله کرد و در نتیجه دانست که از تمام ملل و مردمان اینها یگانه مردمی هستند، که نه فقط با رومیها برابرند، بل فاتح آنهایند. باید این را هم گفت که برای پارتیها حملهٔ رومیها را دفع کردن آنقدر باعث افتخار نبود، که در میان مردمانی مانند آسوریها، مادیها و پارسی‌ها، یعنی مردمانی که دارای آنهمه نام بودند، بلند گشتند و هزار شهر دولت باختر را تسخیر کردند، و حال آنکه سکاهائی که همسایگان پارتیها بودند آن همه فشارهای سخت به آنها میدادند و آن همه جنگهای پی در پی میکردند» (مقصود ژوستن این است، که پارتیها در دو جبهه با مردمان قوی جنگ میکردند و با وجود این فاتح بیرون می‌آمدند. در جبههٔ غربی با رومیها و در جبههٔ شمال

۱ – تقریباً ۲۸ هزار ریال.

2 - Abgarus. 3 - Osrhoène.

4 - Alchaudonius.

5 - Seénite.

۶ – Mommsen (مورخ معروف آلمانی، که تاریخ روم را نوشته. کتاب او یکی از کتب نامی و دارای شهرت است).

شرقی با سکاها و مردمان دیگر، که به ایران فشار می‌آوردند). دیوکاسیوس گوید، که جنگ حرّان در اواسط سال ۵۳ ق. م. روی داد، ولی اُوید[1] که یکی از نویسندگان قدیم است، تاریخ آنرا در ماه ژون سال مذکور (۱۰ خرداد - ۱۰ تیر) ضبط کرده.

نتایج جنگ حرّان: نتایج این جنگ برای پارتیها چنین بود: ۱ - بین‌النهرین را تا انتهای آن، که رود فرات است، رومیها گم کردند و متعلق بپارت شد. ۲ - ارمنستان تا مدتی بکلی از تحت نفوذ رومیها بیرون آمد و تابع دولت پارت گردید. ۳ - تمام مشرق‌زمین از این فتح پارتیها متأثر گردید و تا اندازه‌ای بجنب و جوش آمد و یهودیها، که قید خارجه را با سختی تحمل میکردند و از دستبرد کراسوس به ذخایر معبدشان متنفر و مغموم بودند، اسلحه برداشتند، ولی باید گفت نتایجی، که از این جنگ حاصل شد، کمتر از اهمیت آن بود، زیرا در این وقت میشد، تمام آسیای صغیر، یعنی کاپادوکیه و فریگیه و کیلیکیه و سایر قسمتهای آن را بحرکت آورد و اگرچنین میشد، کار رومیها در این صفحات خیلی سخت میگشت، زیرا این ممالک مهیج بیطرف نمانده جنگ تعرضی را پیش میگرفتند و با این حال معلوم است که روم موقعش سخت میشد و مجبور میگشت آسیا را تخلیه کند، ولی این نتیجه با اینکه طبیعی بود، حاصل نشد، جهت آن چیست؟ جهت این است، که در این زمان پادشاهی مانند مهرداد ششم پُنت وجود نداشت و اُرُد پادشاهی نبود، که بتواند چنین نهضتی را اداره کند. اما در داخلهٔ پارت، این جنگ برای سورِنا، که فاتح آن بود نتیجهٔ معکوس بخشید: بجای اینکه اُرُد پاداشهای خوب به او بدهد، بنامش رشک برده نابودش کرد و پس از او دولت پارت سرداری بلیاقت و رشادت او نیافت، زیرا سیلاّ ک، که پس از او می‌آمد، کار نمایانی در جنگ پارتیها با کراسوس نکرده بود. اُرُد حق‌ناشناسی غریبی نسبت به سورِنا بروز داد بخصوص که، او مهرداد سوم اشکانی را شکست داده اُرُد را بر تخت نشانیده بود. سورِنا مظلوم واقع شد، ولی در تاریخ ایران و روم اهمیت بسزا دارد. اما اینکه به چه وسیله سورِنا را کشتند، در دُرَرالتیجان ذکر شده، که به اجزای سِنّماری[2] کشته شد. (ج ۲ ص۱۴۵). ولی چون مدرک این خبر را صاحب کتاب مذکور ننموده، فقط بذکر آن اکتفامیشود. (العهدة علی‌الراوی).

اهمیت این جنگ: جنگ کارّه در تاریخ ایران نظیر ندارد. این اول‌دفعه‌ای بود که ایرانیها با رومیهای عالمگیر طرف شدند و فاتح بیرون آمدند. ممکن است گفته شود که ساسانیان نیز رومیها را مغلوب ساختند و کراراً به روم شرقی با یونانیان شکستهای فاحش دادند، ولی با قدری دقت معلوم خواهد شد، که این نظر صحیح نیست. رومیهای دورهٔ ساسانیان غیر از رومیهای این زمان بودند و یونانیهای روم شرقی ورای یونانیهای زمان داریوش اول و خشیارشا. در این زمان رومیها هنوز از حیث اخلاق فاسد نشده بودند، و بعلاوه، چون فتحی پس از فتح کرده بودند، روحشان چنان قوی بود، که خودشان را غیرمغلوب میدانستند. قرطاجنه را از پا درآورده، دولت مقدونیه و یونان را تابع کرده، از دولتهای بطالسهٔ مصر و سلوکی‌های سوریه ایالاتی ساخته، پادشاهان آسیای صغیر را یکایک دست‌نشانده کرده، حتی اعجوبه‌ای را مانند مهرداد ششم پنت بدست خودش نابود ساخته، مملکت گالی‌ها را تسخیر و اسپانیا و بسیاری از ممالک دیگر را بلعیده با این حال به رود فرات رسیده بودند. در چنین حالی جنگ آنها با پارتیها درگرفت و در اینجا بیچاره شدند. راست است که کراسوس خبطهائی کرد، ولی از طرف دیگر قوت روح و متانت و دیسیپلین لژیونهای رومی و ورزیدگی آنان و حضور سواران گالّی که از حیث شجاعت معروف بودند، و سرداری مانند پوبلیوس[3] پسر کراسوس، که زیردست ژول سزار بزرگترین سردار آن زمان تربیت یافته و خودش هم جنگی و شجاع بوّد، مزایائی است که در ترازوی شرایط جنگ کفهٔ رومیها را بی‌اندازه سنگین میساخت و باید تمامی این نکات را در نظر گرفت. وقتی‌که این اوضاع و احوال را می‌سنجیم، می‌بینیم، که رومیها باعلی‌درجه قوی بوده‌اند ولی نیروی پارتیها در جنگ، مهارت آنها در تیراندازی و اسلوب جنگیشان رومیها را عاجز کرده، پس از آن هرچه کرده‌اند از عهدهٔ حریف برنیامده‌اند و بالاخره افسرده و مأیوس گردیده از حیز انتفاع افتاده‌اند. اهمیت این جنگ در تاریخ زیاد است. این جنگ تاریخ ایران و ماوراء آنرا از طرف مشرق بجریانی دیگر انداخت و فتوحات دیگر پارتیها نسبت به رومی‌ها، که پائین‌تر ذکرش بیاید، گروگان این جنگ بود. اگر پارتیها در این جنگ مغلوب میشدند، دیگر نمیتوانستند جلو رومیها را بگیرند، چنانکه شکست‌های دیگر رومیها نتیجهٔ مرعوب شدن آنها در این جنگ میباشد. بنابراین قوم جوان و تازه‌نفس ایرانی، که نامش در تاریخ بپارتی معروف است، تا این زمان سه کار بزرگ تاریخی انجام داد: یکی اینکه سلوکیها را از ایران راند و نقشهٔ آسیای غربی را تغییر داد، دیگر اینکه در جلو مردمان شمالی، که میخواستند به ایران بریزند سدی متین شد و تمدن ایران را نجات داد. سوم، رومیها را در آن طرف فرات متوقف ساخته بجهانگیریهای آنها خاتمه داد و تاریخ را به مجرائی دیگر انداخت. در باب سورنا باید از روی انصاف گفت که بزرگترین سردار ایران تا این زمان است، زیرا سرداران دورهٔ هخامنشی، به استثنای بغابوخش، رام کنندهٔ مصر، در مقابل یونانیها بهره‌مندی نداشتند و دولت هخامنشی بالاخره با سیاست و پول، یونان را مجبور کرد در مدار امیال دربار ایران بگردد. اما نسبت‌های تقلب که پلوتارک به سورنا میدهد، چنانکه بالاتر گفتیم، صحیح نیست. سرداری را که قوهٔ خود را کمتر بدشمن مینماید یا اسلحهٔ آن را بدتر از آنچه هست نشان میدهد، متقلب نمیتوان نامید. امروز هم این نوع کارها را حیلهٔ جنگی نامند نه تقلب، تا چه رسد به دو هزار سال قبل. در باب کشته شدن کراسوس باید بگوئیم که اگر شرح قضیه چنان بوده که پلوتارک نوشته، البته چنین کاری نامردی بوده و خیانت، ولی، در صورتی که پلوتارک خودش گوید که این گفته‌ها حدسیاتی است و اطلاعات صحیح نداریم. (کتاب کراسوس بند ۴۲). آیا میتوان بی‌مدرک و مبنا این گفته‌ها را صحیح دانست. پس باید در این باب گفت که جهات و چگونگی را نمیدانیم.

پس از جنگ حرّان: پس از این جنگ پارتیها به آن طرف فرات گذشته در عوض خساراتی که رومیها به پارتیها وارد آورده بودند، بغارت پرداختند، ولی کاسیوس، که باقی‌ماندهٔ قشون رومی را به آن طرف فرات برده بود، جلوگیری کرد و بعد از آن پارتیها بپرا کندند. پارتیها بقصد تسخیر صفحاتی به آن طرف فرات نرفته بودند، زیرا دسته‌های ضعیفی بودند که برای غارت کردن و اضرار بدشمن تدارک شده بود، بنابراین پافشاری نکرده پرا کندند. (دیوکاسیوس کتاب ۴۱ بند ۲۸).

حملهٔ پارتیها به سوریه: در سال بعد (۵۱ ق.م.) اُرُد پسر خود پاکر را که در صغر سن بود، بسرداری معیّن کرده بطرف سوریه فرستاد و چون او جوان و بی‌تجربه بود، شاه

---

1 - Ovide.

۲ - سِنِمّاری بی‌خوابی است (پیرنیا). در امثال عرب سِنِمّار نام معماریست که قصر خورنق را برای نعمان‌بن امرءالقیس برآورد و نعمان در آخر سِنِمّار را از پشت همان قصر بزیر افکنده بکشت. و جزاء سِنِمّار زبان‌زد و مثلی شد، نمودن پاداشی بد عملی نیک را.

3 - Publius.

سرداری را سالخورده و مجرب، که اوسا ک[1] نام داشت معاون پا کر قرار داد. لشکر پارتی از فرات گذشت و کاسیوس حا کم سوریه، چون دید نمیتواند با پارتیها روبرو شود، به دفاع شهرها پرداخت. پارتیها صفحات سوریّه را تصرف کردند و هیجانی در ایالات رومی پدید آمد (راپورت سیسرون به سنای روم)، رومیها در این زمان قشون زیاد در آسیا نداشتند، زیرا پومپه و سزار میخواستند افواج رومی را نزدیک خودشان نگاه دارند از طرف دیگر آسیائیها تمایلشان بپارتیها بود و آنها را برادر و ناجیان خود میخواندند. (دیوکاسیوس کتاب ۴۱ بند ۲۸). چقدر رفتار رومیها در ایالاتشان با مردم بد بوده که اهالی شرق پارتیها را که در تمدن از مادیها و پارسی‌ها پائین‌تر بودند، به رومی‌ها ترجیح میدادند، فقط دیوتاروس[2] گالاثی و آریُبَرزَن کاپادوکی با رومیها بودند، ولی کاپادوکیه در مقابل پارتیها نمیتوانست کاری بکند، زیرا از طرف ارمنستان سرحداتش باز بود و ممکن بود مورد حمله گردد. از این جهت است که می‌بینیم سی‌سرون نطاق معروف روم، که در آن زمان حا کم کیلیکیه بود، شکوه میکند از اینکه روم دوستی در آسیا ندارد. اگر در این مورد اُرد با آرتاواسد پادشاه ارمنستان متفقاً اقدام میکردند، میتوانستند کاپادوکیّه و کیلیکیه را تصاحب کنند و در این صورت هیجان آسیای صغیر شدت یافته کار رومی‌ها نیک بد میشد، ولی چون اُرد مدیر خوبی نبود، این موقع از دست رفت و سی‌سرون، چون دید، هیجان اهالی آسیای صغیر به اعلی‌درجه است، بطرف کاپادوکیه حرکت کرد و دیوتاروس را با گالاثی‌ها بکمک خود طلبیده در همان وقت از سنای دوم با تضرع خواستار شد که قشونی به آسیا بفرستد. (دیوکاسیوس کتاب ۴۱ بند ۲۹). در این وقت پارتیها در سوریه همواره پیش میرفتند و کاسیوس در انطا کیه نشسته جرئت نمیکرد بیرون آید، بنابراین قشون پارتی از سوریه گذشته به کیلیکیه رسید، ولی پارتیها مرتکب خبطی شدند، که رومی‌ها را نجات داد، توضیح آنکه پارتی‌ها بقدری که در دشت باز قوی بودند و رومیها را عاجز میکردند، در فن محاصره ضعیف بودند، زیرا آلات قلعه گیری نداشتند و اگرهم میداشتند، در استعمال آن ماهر نبودند. بنابراین میبایست نقشهٔ جنگ را چنین ریخته باشند که اهالی آسیای صغیر را بر ضدّ رومیها برانگیخته با قشون آنها شهرها را محاصره و تسخیر کنند و خودشان در دشت باز با رومیها مواجه گردند. بجای اینکار پارتیها بمحاصرهٔ شهرها پرداختند و خودشان را در وادی تنگ اُرُن تس محدود ساختند. در این وقت کاسیوس از بدی موقع پارتیها استفاده کرده اول آنها را از انطا کیه عقب نشاند و بعد لشکر پارتی را به کمین‌گاهی کشیده تلفات زیاد به آن وارد آورد. در این جنگ اُسا ک سردار پارتی که معاون پا کُر بود کشته شد و این ضایع برای پارت اهمیت داشت، زیرا بعد از سورنا او در سرداری مجرب و ماهر بود. (دیو کاسیوس کتاب ۴۱ بند ۲۹). در نتیجه پارتیها از اطراف انطا کیه عقب نشسته به سیرستی‌کا[3]، یعنی به آن قسمت سوریه، که بلافاصله بعد از کوه آمان واقع است، برای گذرانیدن زمستان رفتند، که در موسم بهار جنگ را دنبال کنند، ولی بی‌بولوس[4] والی جدید روم، چون میدانست، که نمیتواند با پارتیها در دشت نبرد روبرو شود، پرداخت به اینکه در میان آنان نفاق اندازد و حواس پا کُر را بطرف دیگر متوجه دارد. بنابراین روابطی با اُرنُداپانت[5] نام، یکی از نجبای پارتی، ایجاد کرده به پا کُر رسانید که در صلاح او نیست، با رومیها بجنگد، زیرا کاری خیلی بهتر از این میتواند انجام دهد. لیاقت او بتخت و تاج پارت خیلی بیش از لیاقت پدرش است و با این حال چرا قشون خود را در این راه، که پدر را از تخت بزیر کشد، بکار نمیاندازد. (دیوکاسیوس کتاب ۴۱ بند ۳۰). این دسیسه، اول نتیجه‌ای که داشت این بود که جنگ بدرازا کشید و برومی‌ها فرصت داد خودشان را جمع‌آوری کنند و بعد باعث شد که خبر این روابط پا کُر با والی رومی در سوریه به اُرد رسید و او پسرش را با لشکرش احضار کرد. در این موقع پا کُر چاره‌ای جز تمکین نداشت. (ژوستن کتاب ۴۲ بند ۴). بنابراین قشون پارتی به این طرف فرات برگشت و حملهٔ پارتیها به سوریه از جهت دسایس رومی بی‌نتیجه ماند، ولی نیز باید گفت، که اگرچه جنگ اول رومیها با پارتی‌ها چهار سال بطول انجامید، با وجود این آنها نتوانستند شکستی را، که در حرّان خورده بودند، تلافی کنند (۵۰ ق.م.). پا کُر، از جهت فروتنی و اطاعت، که نسبت بپدرش نشان داد، غضب اُرد را فرونشاند و حتی پس از آن، چنانکه بیاید، سپهسالاری قشون پارت در جنگ دوم پارتیها با رومیها به او محول گردید. از سکه‌های اُرد چنین استنباط میشود، که در اواخر سلطنتش او با پا کُر معاً امور دولتی را اداره میکردند. ۹ سال بعد از احضار پا کُر از سوریه پارت باز با رومی‌ها داخل جنگ شد. در این ۹ سال دولت پارت چه میکرد معلوم نیست، ولی از آنجا که خبری نیست، باید استنباط کرد که واقعهٔ مهمی روی نداده و این نظر با حال اُرد موافقت میکند. او جاه‌طلب نبود و میخواست به افتخاری که در جنگ حرّان یافته بود، قناعت ورزیده گرفتاریهای جدید برای خود تدارک نکند. باید گفت که او حق داشته چنین باشد، زیرا کار دیگر، یعنی راندن روم از آسیا قائد یا مدیری غیر از اُرد لازم داشت و این شاه برای چنین کاری ساخته نشده بود. دیگر اینکه دولت پارت اگرهم آسیای صغیر و سوریه را تسخیر میکرد، نمیتوانست این دو مملکت را از حملات رومیها حفظ کند، زیرا روم بر دریاها مسلط بود و دولت پارت دولت دریائی نبود.

روابط اُرد با روم: در این وقت، چنانکه از تاریخ روم معلوم است، جنگ داخلی در دولت روم بین پومپه و سزار شروع گردیده بود و اُرد میتوانست درین موقع استفاده‌های بزرگ از اوضاع روم کند. ولی او، چنانکه گفته شد، نمیخواست داخل نقشه‌های بزرگ گردد. اینهم معلوم است که او از گرفتاری روم بجنگ داخلی خشنود بود، زیرا، وقتی‌که پومپه کمک اُرد را بر ضد رقیب خود سزار طلبید (دیوکاسیوس کتاب ۴۱ بند ۵) شاه اشکانی جواب داد که حاضر است با پومپه عقد اتحادی ببندد، بشرط اینکه او سوریه را بدولت پارت وا گذارد، والاّ برای کمکی حاضر نخواهد شد. پومپه این شرط را قبول نکرد. با وجود اینکه مذا کرات نتیجه‌ای نداد و سفیر پومپه هیروس[6] توقیف گردید باز پس از چند ماه، وقتی‌که جدال فارسال[7] بین پومپه و سزار بشکست اوّلی خاتمه یافت (۴۸ ق.م.) و مغلوب خواست در مقابل دشمن بزرگ خود پناهگاهی بیابد، در این صدد برآمد که خود را بحمایت اُرد بسپارد شاید امیدوار بود که در این صورت قشون پارتی بکمک او درآید، ولی دوستان پومپه این نظر او را صلاح ندانسته گفتند خطر این کار برای خود پومپه و زنش کُرنلیا[8] موافق عقل نیست و پومپه از این قصد خود منصرف شد. این نصیحت دوستان پومپه برای اُرد هم نافع بود، زیرا اگر پومپه بدربار ایران پناه می‌آورد، یقین است که اُرد در موقع مشکلی واقع میشد. هرگاه کمک نمیکرد، برخلاف شئونات وی میبود و اگر میکرد با شخصی مانند سزار که اول‌سردار زمان خود بود، طرف میگردید. بخصوص که سزار از آنجا که در جنگ حرّان پوبلیوس پسر کراسوس کشته شده بود و او، چنانکه میدانیم، زیر دست سزار در گالیا تربیت یافته

1 - Osaces. 2 - Deiotarus.
3 - Cyrrhestica.
4 - Bibolus. 5 - Ornodapantes.
6 - Hirrus.
7 - Pharsale (شهری بود در تسالی یونان).
8 - Cornelia.

بود، با اُرُد و پارتیها باطناً خوب نبود و انتظار فرصتی را داشت که این شکست رومیها را تلافی کند.

باری سزار بعد از غلبهٔ بر پومپه از یونان رفت، بی اینکه داخل مذاکراتی با اُرُد گردد (۴۷ ق. م.). دیوکاسیوس گوید (کتاب ۴۴، بند ۴۶): که در این وقت سزار قصد جنگی را با پارتیها داشت، تا تاخت‌وتاز پارتی‌ها را در سوریه و شکست حرّان را تلافی کند، ولی، چون گرفتار کارهای دیگر بود و پارت هم یک عامل قوی برای ادامهٔ صلح در مشرق بشمار می‌آمد، نیت خود را آشکار نکرد و فقط پس از اینکه بجنگهای افریقا و اسپانیا خاتمه داده، دید وقت آن رسیده که با پارت داخل جنگ گردد. آشکارا از جنگ با پارتیها صحبت داشت. چهار سال پس از جنگ فارسال سزار موفق گردید، که دشمنان داخلی خود را قلع و قمع کند و به روم وضع رضایت‌بخشی بدهد. این بود که بمیل او فرمانی صادر و جنگ پارت بعهدهٔ او واگذار گردید. (دیوکاسیوس کتاب ۴۳ بند ۵۱).

پس از آن لژیونهای رومی بحرکت آمده از راه دریای آدریاتیک بجانب مشرق رهسپار گشتند. نقشهٔ جنگی سزار چه بوده، معلوم نیست، ولی پلوتارک گوید (یولیوس سزار، بند ۵۸): که او میخواست، بعد از فتح پارت از راه دریای خزر و قفقازیّه به سکائیه برود و از سکائیّه به ژرمانیه (مملکت ژرمنها) تاخته از آنجا به ایطالیا برگردد. خط قشون‌کشی را، چنانکه سوئه تونیوس در کتاب خود (یولیوس سزار، بند ۴۴) گفته، سزار چنین قرار داده بود، که از ارمنستان کوچک بپارت حمله کند و قبل از اینکه داخل جنگ گردد، پارتها را بشناسد. اگرروایت پلوتارک صحیح باشد، در اینکه سزار در این قصد خود موفق نمیشد، تردیدی نیست، زیرا از راه قفقاز قشون‌کشی بسکائیه وگذشتن از آن و رفتن به آلمان کنونی نقشه‌ای نبود که انجام شدنی باشد و بواسطهٔ راههای بد و قحطی آذوقه پارتیها، آلانها، سارماتها و سکاها، قبل از اینکه سزار بژرمانیه برسد، از رومیها چیزی باقی نمیگذاشتند، ولی در اینهم شکی نیست که بپارتها و اهالی ایران ضررهای جانی و مالی فوق‌العاده وارد می‌آمد و کار بر ایرانیها سخت میشد. بهرحال قبل از اینکه سزار از روم بطرف ایران حرکت کند خنجر «آزادکنندگان روم» چنانکه قاتلین او خودشان را میخواندند، به آمال و آرزوهای این سردار نامی روم، خاتمه داد (مارس ۴۴ ق. م.). بعد از کشته شدن قیصر (سِزار)، در روم هرج و مرجی روی داد و طرفداران مقتول، یا سلطنت‌طلبان، با جمهوری‌خواهان سخت درافتادند. از اخبار چنین مستفاد میگردد، که دولت پارت از این وضع روم خشنود بوده و در اغتشاشات آن دولت دست داشته. برای فهم وقایع باید قدری پیشتر از این زمان شروع کرده بگوئیم که در ۴۶ ق. م. یعنی دو سال قبل از کشته شدن قیصر، یک نفر باسوس[1] نام رومی خواست حکومتی مستقل در جائی از سوریه برای خودش دست و پا کند، از دربار پارت کمک طلبید و دستهٔ کوچکی از کمانداران سوارهٔ پارتی بکمک او رفت. چندی بعد (۴۳ ق. م.)، وقتی‌که اُکتاویوس و آنتونیوس[2] و لپیدوس[3] سه زمامدار دولت روم بودند (حکومت اینها را حکومت سه مردهٔ دوم[4] در تاریخ روم مینامند، چنانکه زمامداری پومپه و قیصر و کراسوس را حکومت سه مردهٔ اول نامیده‌اند. م.) دسته‌ای از سپاهیان باسوس بطرف کاسیوس، که در مشرق قشونی بر ضدّ آن‌تونیوس و اُکتاویوس جمع میکرد، رفت. کاسیوس همان شخصی بود که توطئه‌ای بر ضد قیصر ترتیب داده باعث کشته شدن او گردیدو بعد، چون خود را در امنیت نمیدید، در سوریه، که سابقاً در آنجا والی بود، اقامت گزید. بعد وقتی‌که کاسیوس پارتیها را دید، به این خیال افتاد که لشکری از این سپاهیان رشید گرفته با دشمنان خود بجنگد. بنابراین بهریک از پارتیها مبلغی داده آنها را روانهٔ خانه‌شان کرد تا در ایران بدانند که او قدر خدمت را میداند و در همین اوان موقع را غنیمت شمرده بعض صاحب‌منصبان خود را به سمت سفارت نزد اُرُد فرستاد، تا از او کمک بطلبند (آپ پیان، جنگ درونی، کتاب ۶). جواب اُرُد به پیشنهاد کاسیوس صریحاً معلوم نیست. دیوکاسیوس گوید، که اُرُد جواب قطعی از آری یا نه نداد. (کتاب ۴۸، بند ۲۴). ژوستن نوشته که پارتیها به بروتوس[5] و کاسیوس دو نفر از قتلهٔ قیصر کمک کردند. (کتاب ۴۲، بند ۴). و باز آپ پیان گوید که پارتیها، در جنگ فی‌لیپ‌پی[6] در قشون بروتوس و کاسیوس بودند. (جنگ درونی، ص ۶۴۹). اما سبب دخالت اُرُد در جنگهای درونی روم از دو جهت بود: یکی اینکه، چون طرفداران سلطنت قویتر بودند، میخواست جمهوری‌طلبان مضمحل نشوند و جنگهای داخلی بیشتر امتداد یابد، چه هرقدر این منازعات دامنه مییافت و بیشتر بطول می‌انجامید، دولت روم ضعیف‌تر میگشت و این وضع در صلاح دولت اشکانی بود زیرا اُرُد بخوبی حس میکرد که رومی‌ها، مادامی که گرفتار امور داخلی نباشند، حدی برای جهانگیریشان قرار نخواهند داد و ایران پارتی هم یگانه دولت عالم آن زمان است، که در مقابل روم ایستاده. دیگر اینکه هواخواهان جمهوری یا «آزادکنندگان[7]» کسانی بودند، که‌قتل قیصر را باعث شدند و قیصر، اگرکشته نمیشد، برای دولت پارت زحماتی بزرگ تدارک میکرد. پس اُرُد، علاوه بر نظر سیاسی، مرهون آزادکنندگان نیز بود. باری جنگ واقع شد و «آزادکنندگان» معدوم گشتند. البته این فتح سلطنت‌طلبان برای اُرُد، از نظر سیاسی و منافع مشترکی که با طرف مغلوب داشت، بد بود، ولی وضع روم بواسطهٔ این فتح از هرج و مرج بیرون نیامد و اگرچه جنگ جمهوری‌طلبان با هواخواهان سلطنت خاتمه یافت، ولی در روم برخلاف انتظاری که میرفت یگانگی حاصل نشد، بل ضدیّت‌های درونی شدیدتر گشت. توضیح آنکه سه نفر از رجال روم با هم متفق گردیده حکومت سه مرده را تشکیل کردند (بالاتر این سه نفر را نامیده‌ایم) دو نفر از اینها، یعنی اُکتاویوس و آن‌تونیوس باطناً با هم خوب نبودند، چه هر یک دیگری را رقیب خود میدانست و نمیخواست غیر از خودش دیگری قوی شود. بنابراین بزودی منازعهٔ این‌ها هم با یکدیگر سخت شروع گردید و هر یک دیگری را بدترین دشمن خود دانست. از این دو نفر اکتاویوس در ایطالیا بود و سعی میکرد، حکومت خود را محکم و شورشی را، که بر ضد او شده بود، برطرف کند. دیگری در مصر در عیش و نوش فرورفته اوقات خود را بعیاشی و شهوترانی بی‌پایان میگذرانید. در این وقت دولت پارت میتوانست از وضع روم استفاده‌های زیاد کند، بخصوص که در مشرق حکومت سه مرده طرفدار نداشت و جهت آن از اینجا بود که هر یک از سه زمامدار مزبور میبایست طرفداران و بستگان و کسان خود را راضی کند. رضایت آنان میبایست با ثروت تحصیل شود و ثروت از ایالات بدست آید و در میان ایالات هم ایالات آسیائی، چنانکه میدانیم، مخصوصاً خیلی ثروتمند بودند و به از سایر ایالات میتوانستند بر آتش حرص و طمع رومیها آبی پاشیده تا اندازه‌ای آن را فرونشانند. بنابراین ممالک آسیای

---

1 - Bassus. 2 - Antonius.
3 - Lepidus. 4 - Triumvirat II.
5 - Brutus.
۶ - Philippi (Philippes) (فی‌لیپ‌پی، یا فیلیپ شهری بود در مقدونیه نزدیک تراکیه، که در آنجا بین اکتاویوس و آن‌تونیوس از یکطرف باکاسیوس و بروتوس از طرف دیگر جنگی روی داد و بشکست دو نفر آخری خاتمه یافت. ۴۲ق. م.).
7 - Liberatores (libérateurs).

صغیر و سوریه از ترس آز و حرص رومی‌ها باطناً طرفدار پارتیها بودند.

حملهٔ دولت پارت به روم: چنان بود وضع دولت روم که ذکر شد و دولت پارت میخواست در این موقع ناظر وقایع نگشته آتیهٔ خود را تأمین کند. اکنون باید دید، که چه کرد و چه نتیجه گرفت. در این وقت سورِنا وجود نداشت، ولی از حسن اتفاق دولت پارت سرداری یافت که میتوانست بر اوضاع حاکم باشد. این شخص یکنفر صاحب‌منصب رومی، لابی‌نیوس[1] نام بود، که در خدمت دولت پارت میزیست و از ترتیب سپاه‌آرائی و طرز جنگ رومیها اطلاعاتی بکمال داشت. او پسر تیتوس، مأمور سزار در گالیا بود. بعدها بروتوس و کاسیوس او را نزد اُرد بسفارت فرستادند و در دربار ایران متوقف بود که خبر شکست دو نفر مزبور در فی‌لیپ پی رسید و چون از تعقیب فاتحین ترسید، خواست در دربار ایران بماند و بعد داخل خدمت دولت پارت گردید. (دیوکاسیوس، کتاب ۴۸، بند ۲۴). بنابر آنچه گفته شد، در سال ۴۰ ق. م. وقتی که اُکتاویوس قلعهٔ پروسیا[2] را، که از مشرق دور بود، محاصره کرده و آن‌تونیوس در مصر در تعیشات خود غوطه‌ور بود، لشکر پارت در تحت سرداری لابی‌نیوس و پاکُر پسر اُرد بطرف سوریه بحرکت آمد. این لشکر قویتر از قشونهائی بود که سابقاً پارتیها به سوریه فرستاده بودند. پارتیها بر صفحاتی، که بین فرات و انطاکیه واقع بود، استیلا یافتند، ولی نسبت بشهرها، چنانکه همیشه پیش می‌آمد، دوچار بعضی اشکالات شدند (زیرا در فن محاصره قوی نبودند)؛ اولاً از آپامآ[3]، که مانند شبه‌جزیره‌ای تقریباً از هر طرف به رود اُرن تس محاط بود، در ابتداء عقب نشستند، ولی پس از آن به والی سوریه دسی‌دیوس ساکسا[4] شکستی در دشت بازداده آپامآ و انطاکیه را تسخیر کردند. شهر آخری را که پایتخت سوریه بود، ساکسا، همینکه از نزدیک شدن پارتی‌ها اطلاع یافت، رها کرده به کیلیکیه فرار کرد. (دیوکاسیوس، کتاب ۳۸).

بعد از این بهره‌مندی پاکُر و لابی‌نیوس نقشهٔ جنگ را چنین ریختند: قشون پارتی را به دو قسمت کرده یکی را پاکُر برای تسخیر بقیهٔ سوریه و تمام فینیقیه و فلسطین بکار برد و دیگری را لابی‌نیوس فرمان داده بطرف آسیای صغیر حرکت داد، تا جاهای حاصلخیز این مملکت را از رومی‌ها بگیرد. هر دو سردار کاملاً بهره‌مند شدند، توضیح آنکه پاکُر تمام سوریه و فینیقیه راگرفت، فقط شهر صور مقاومت کرد و چون پاکُر بحریه نداشت، از تسخیر آن منصرف گردید. (همانجا بند ۲۶). پس از آن بطرف فلسطین رفت و دید که‌منازعات داخلی در این مملکت دوام دارد. (یوسف فلاویوس کتاب ۱۵، بند ۱۴). هیرکانیوس[5] پادشاه یهود با آنتی‌گون[6] برادرزادهٔ خود در سر تاج و تخت سلطنت رقابت و منازعه داشت، چون هیرکانیوس آنتی‌گون را رانده بود او حاضر بود که طرفدار پارتیها شده، مانند پادشاه دست‌نشانده باج بدهد. علاوه بر آن او هزار تالان[7] پول نقد و پنج هزار نفر زن یهودی به پاکُر تقدیم میکرد که او این شاهزاده را بجای عمویش بر تخت نشاند.

پاکُر این شرایط را پذیرفت و بکمک پارتیها انقلابی در اورشلیم روی داد که در نتیجه هیرکانیوس از سلطنت افتاد. پس از آن، آن‌تی‌گون پادشاه روحانی یهود گردید و مانند والی دولت پارت در اینجا در مدت سه سال سلطنت کرد (۴۰ - ۳۷ ق. م.). چنین بود کارهای پاکُر در سوریه و غیره، اما لابی‌نیوس تمام دشمنان را جاروب کرده، همواره پیش رفت. اولاً در کیلیکیه ساکسا خواست با او جنگ کند، ولی نه فقط آن را باخت، بل خودش هم کشته شد. (دیوکاسیوس، کتاب ۳۸، بند ۲۵). بعد لابی‌نیوس پام فیلیه و لیکیه و کاریه را مسخر کرد و پس از آن شهر ستراتونیکیه[8] در محاصره افتاد. دو شهر معروف میلاسا و آلاباندا بتصرف آمدند و موافق روایتی پارتی‌ها لیدیه و یونیه را غارت کرده، بر تمامی این صفحات تا هلس‌پونت (بوغاز داردانل) استیلا یافتند. (پلوتارک آن‌تونیوس، بند ۳۰. آپ‌پیان، کتاب پارت، ص ۱۵۶). بنابراین باید گفت، که در این زمان رومیها تمامی ممالک را از رود فرات تا بحرالجزایر و دریای مغرب فاقد شدند و دولت پارت، به استثنای مصر، تقریباً بحدودی که دولت هخامنشی بعد از جنگهای ایران و یونان داشت، رسید (۴۰ - ۳۹ ق. م.).

پس از این بهره‌مندیهای پارتیها، دیری نگذشت که در میزان جنگ کفهٔ رومیها سنگینی کرد و اقبال بطرف آنها رفت: در زمستان ۳۹ ق. م. آن‌تونیوس نایب خود را، که پوبلیوس ون‌تی‌دیوس[9] نام داشت بطرف مشرق فرستاد، تا با لابی‌نیوس و پارتیهای فاتح بجنگد. (دیوکاسیوس، کتاب ۳۸، بند ۳۹). این سردار ناگهان به آسیای صغیر حمله کرد و باعث وحشت لابی‌نیوس گردید، زیرا در این وقت او لشکر پارتی با خود نداشت. بنابراین او مجبور گردید ممالکی را که گرفته بود تخلیه کرده بطرف کیلیکیه عقب نشیند و در همان وقت کس فرستاده از پاکُر استمداد کرد و او دسته‌ای از سواران پارتی را بکمکش فرستاد، اما این دسته بجای اینکه در تحت فرمان لابی‌نیوس درآید خواست مستقلاً عملیاتی کند و در نتیجه شکست خورد و لابی‌نیوس را رها کرده بطرف کیلیکیه رفت. (دیو کاسیوس، همانجا، بند ۴۰). در این حال لابی‌نیوس مأیوس گردیده چاره را در فرار دید، ولی عقب‌نشینی او را دشمنانش دریافته تعقیبش کردند و او را گرفته کشتند. (دیوکاسیوس، همانجا). در باب این سردار باید گفت، که چنانکه سترابون ذکر کرده (کتاب ۱۵، فصل ۲، بند ۲۴) و نیز (دیوکاسیوس کتاب ۳۸، بند ۲۶) او خود را امپراطور پارت میخواند[10]، ولی نباید تصور کردکه امپراطور در این مورد بمعنی پادشاه است. در روم سپهسالار قشون را امپراطور میخواندند و بعدها، چون قیاصرهٔ روم فرماندهی قشون را هم داشتند، این عنوان با عنوان قیصر توأم گردید. بنابراین استهزاء بعض نویسندگان جدید دربارهٔ لابی‌نیوس مورد ندارد. او سپهسالار قشونی بود که از طرف دولت پارت به آسیای صغیر رفته بود و بزبان لاتین حق داشت، خود را امپراطور پارت بخواند. اگر او خود را سپهسالار پارت میخواند، گمان نمیکنم که کسی این عنوان او را منکر میشد، یا استهزاء میکرد، پس جهت ندارد، عنوان امپراطوری او را، که بزبان لاتین همان سپهسالاری بود، استهزاء کنیم[11].

باری پارتی‌ها چون وضع را چنین دیدند، آنتی‌گون را مأمور کردند منافع آنها را در فلسطین حفظ کند و قشون خود را بطرف شمال سوریّه و کُماژن کشیدند، زیرا صلاح دیدند که در اینجا منتظر رومیها گردند. در اینجا اول کاری که کردند، فرناپات را با دسته‌ای قوی از پارتیها بحفاظت دربند سوریه، که از کیلیکیّه بسوریه هدایت میکند، گماشتند. ون‌تی‌دیوس سرکرده‌ای را، پومپه‌دیوس[12] نام، مأمور کرد راه قشون او را باز کند. این سرکرده خواست با فرناپات بجنگد، ولی در وضع بدی افتاد و داشت

---

1 - Labienus.
2 - Perusia.
3 - Apaméa.
4 - Decidius Saxa.
5 - Hyrcanius.
6 - Antiogonus.
۷ - پنج میلیون و ششصد هزار فرانک طلا یا ۲۸ میلیون ریال.
۸ - Stratonicea (از اسم ستراتونیس).
9 - Publius Ventidius.
10 - Imperator Particus.
۱۱ - اسم کسی را که استهزاء کرده است، نبردیم، زیرا مقصود ما ایراد نیست، بل توضیح مطلب است.
12 - Pompédius.

شکست میخورد که وِن تی‌دیوس بعد از حرکت سرکرده‌اش نگران گشته، خودش از عقب او روانه گردید و بموقع رسیده شاهد فتح را به آغوش کشید و فرناپات هم کشته شد. (دیوکاسیوس، کتاب ۳۸، بند ۴۰. پلوتارک هم این خبر را تأیید کرده). بعد وقتی‌که خبر این واقعه به پاکُر رسید، صلاح را در آن دید که‌عقب نشیند و به این طرف فرات گذشت. رومیها او را تعقیب نکردند، ولی معلوم است که‌بسوریّه درآمده آن را از نو به اطاعت روم درآوردند. (۳۹ یا ۳۸ ق. م.). چنین بود جنگ پاکُر با سردار رومی، ولی نباید تصور کرد که پاکُر از جهانگیری منصرف شد. او میدانست، بواسطهٔ رفتار خوبی که با اهالی در سوریّه داشت و نیز از جهت حسن اداره‌اش سوریها او را برومیهای طمّاع و حریص ترجیح میدادند. (دیوکاسیوس، کتاب ۴۹، بند ۲۰). و نیز خوب تشخیص داده بود که پادشاهان کوچک‌دست نشانده، که در بین دولت پارت و دولت روم در ممالکی حکمرانی داشتند مثلاً آنتیوخوس [1] پادشاه کُماژن [2]، لی‌زانیاس [3] امیر ای‌توره‌آ [4]، مال‌خوس [5]، شیخ اعراب نبطی، خاونه‌اوس [6] و آنتی‌گون و دیگران متحدین او بودند (دیوکاسیوس، کتاب ۱۹، بند ۳۲) و آنتیگون که بدست پاکُر بر تخت یهود نشسته بود، بعد از عقب‌نشینی پارتیها در مقابل رومی‌ها، که میخواستند پسر هیرکانوس را بر تخت نشانند، ایستاد، و حال آنکه اُکتاویوس و آن‌تونیوس او را بپادشاهی یهود نامزد کرده بودند. بنابراین پاکُر خود را برای سفر جنگی دیگر حاضر کرده پس از گذشتن زمستان، زودتر از آنکه دشمنانش انتظار داشتند، از فرات گذشت. اگر پارتی‌ها در این موقع در جائی از فرات گذشته بودند، که همه میگذشتند مزایا با آنها میبود، زیرا رومیها در قشلاقهای خود در حوالی سلسلهٔ کوههای توروس اقامت داشتند و برای جنگ حاضر نبودند، ولی وِن‌تی دیوس با حیلهٔ جنگی پارتیها را به اشتباه انداخت و آنها خواستند در جائی از فرات بگذرند که خیلی پائین‌تر از جریان رود بود و از جهت اشکالات عبور فرصتی زیاد از دست دادند، در نتیجه، وقتی‌که پارتیها بطرف راست فرات گذشتند، وِن‌تی‌دیوس قوای پراکندهٔ خود را جمع کرده حاضر جنگ بود. او عدهٔ بسیار فلاخن‌دار با خود داشت و بر تپه‌ای بمسافت کمی از رود، موقع گرفته خندقهائی دور خود کنده بود. (دیوکاسیوس، کتاب ۴۹، بند ۹۱). پارتیها چون دیدند که رومیها بر بلندی جای گرفته و دور خود خندقهائی کنده‌اند، اشغال چنین موقعی را برکمی عدّه یا ترس آنها حمل کرده تصمیم گرفتند که به تپه یورش برده آنرا

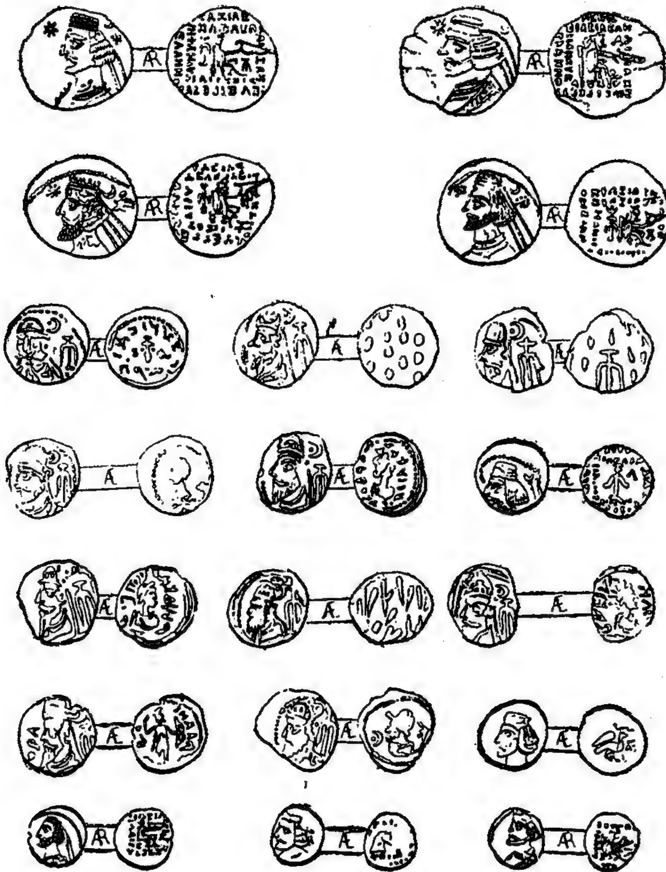

سکه‌های ارد اول (اشک سیزدهم)

بگیرند، ولی پس از اینکه اینکار شروع شد، بقوهٔ حاضر جنگ رومیها برخوردند و آنها در شیب تپه بنوبت خود حملهٔ سختی بپارتیها کردند و چون رومیها از بالا بزیر حمله میکردند، پارتیها در شیب تپه موقعی بد داشتند. بعد، جدال در جلگه امتداد یافت و سواره‌نظام سنگین‌اسلحهٔ پارتی مقاومت سختی کرد، ولی فلاخن‌داران رومی تلفات زیاد بپارتیها وارد کردند. با وجود این قشون پارتی ایستاده بود ولی در این وقت پاکُر در میان گیر و دار جنگ کشته شد و چنانکه عادت لشکر ایران بود، بعد از کشته شدن او، جنگی‌های نزدیک متزلزل گشته رو بفرار گذاشتند و بعد این فرار بسایر قسمتها سرایت کرده‌عمومی شد و در نتیجه پارتیها این جدال را باختند. (دیوکاسیوس کتاب ۴۹، بند ۲۰). در این حال پارتیها به دو قسمت شدند: قسمتی بطرف پلی که با کرجی‌ها بر فرات زده بودند، رفت، تا به این طرف بگذرد، ولی این قسمت را رومیها نابود کردند. قسمت دیگر بطرف کُمّاژن رفته به آنتیوخوس پادشاه این صفحه پناه برد و او حاضر نشد آنها را برومیها تسلیم کند. پلوتارک گوید (کتاب آن‌تونیوس، بند ۳۵): ون‌تی‌دیوس چون میدید که آن‌تونیوس به پیشرفتهای سردارانش رشک میبرد و میخواهد بهره‌مندی رومیها به اسم او تمام شود به آن‌تیوخوس گفت، با خود آن‌تونیوس داخل مذاکره‌گردد. در ابتداء آن‌تونیوس راضی نشد به این شرایط معاهده بسته شود، ولی بعد، که محاصرهٔ ساموسات [7] پایتخت کماژن بطول انجامید و سکنهٔ آن برای مقاومت و دفاع سخت حاضر شدند، آن‌تونیوس از اینکه شرایط اولی را نپذیرفته، نادم و خجل گردید و با کمال شعف بگرفتن سیصد تالان قناعت ورزید. بعد مورخ مذکور گوید، که ون‌تی‌دیوس تا زمان ما یگانه سردار رومی بود، که نسبت بپارتیها فاتح گردید. (همان کتاب، بند ۳۵). این عبارت میرساند که سرداران دیگر روم چه قبل و چه بعد از این جنگ تا قرن دوم میلادی شکست خورده‌اند،

1 - Antiochus. 2 - Commagène.
3 - Lisanias. 4 - Ituréa.
5 - Malchus. 6 - Chavnaéus.
7 - Samosate.

زیرا پلوتارک بین پنجاه و یکصدوبیست میلادی میزیست. کشته شدن پاکُر و شکست پارتیها در سال ۳۹ ق. م. روی داد. تلفات پارتیها را در این جنگ از قول اُرُزیوس مورخ، بیست هزار نوشته‌اند و ژوستن گوید، که تلفات پارتیها در جنگی هیچگاه از این عده تجاوز نکرد. (کتاب ۴۲، بند ۴). از گفته‌های مورخین چنین استنباط میشود که پاکُر شخصی جوانمرد و با علوّ همت بوده، به همین جهت مردم سوریه باطناً به او متمایل بودند و او را پادشاه حقیقی خود میدانستند و نیز معلوم است که از پسران اُرُد هیچیک نام نیک و خوی خوب و رفتار جذاب و دلپسند او را نداشت. موافق روایتی که مدرکش ذکر نشده، سردار رومی پس از کشته شدن پاکُر سَرِ او را از بدن جدا ساخته امر کرد سرش را در سوریّه بگردانند و بمردم نشان دهند، تا اهالی ترسیده از پاکُر و پارتیها مأیوس شوند. چون مدرک این روایت معلوم نیست، نمیتوانیم در باب صحت یا سقم آن چیزی بگوئیم[1]. معلوم است که پاکُر مصحف اسم این پسر اُرُد بوده و اسم صحیح او همان است که بعض مورخین شرقی ضبط کرده‌اند (چنانکه بیاید)[2]. چنین بود حملهٔ بزرگ پارتیها به سوریّه و آسیای صغیر که از جهت کشته شدن پاکُر و فقدان اطاعت نظامی (دیسیپلین) محکم در قشون پارتی بی‌نتیجه ماند. این جنگ نشان داد که قشون پارتی برای جنگ دفاعی ساخته شده است و در این نوع جنگ بسیار قوی است، ولی در جنگ تعرضی و حمله، شرایطی را که باید واجد باشد، نیست. جهات این وضع در جائی که از سپاه پارت صحبت خواهیم داشت، بیاید.

قتل اُرُد: مرگ پاکُر بقول ژوستن (کتاب ۴۲، بند ۴) باعث غصه و اندوهی بزرگ برای اُرُد شد، چنانکه او از حرف زدن و خوردن امتناع میورزید، بعد او بحالی افتاد که پنداشت پاکُر از جنگ برگشته و او را می‌بیند و حرفهایش را می‌شنود. در این حال او کلمه‌ای جز نام پسرش بر زبان نمی‌آورد. گاهی از این حال بیرون آمده حقیقت را درمی‌یافت، در این وقت گریه و زاری او را حدّی نبود و همواره اشک میریخت. بعد کم‌کم این احوال او برطرف شد، اُرُد بکارهای دولتی پرداخت و بفکر تعیین جانشین خود افتاد. او سی پسر داشت، ولی هیچیک از آنها کار نمایانی نکرده بودند، اُرُد تصمیم گرفت که پسر ارشدش فرهاد را ولیعهد خود قرار داده، زیرا می‌پنداشت، که مجلس مَهستان با این نقشهٔ او ضدیت نکند. بعد برای اینکه مقام پسرش محکم گردد، صلاح را در آن دید که از سلطنت استعفاء و کارها را بپسرش تفویض کند، ولی اینکار باعث مرگ او شد، توضیح آنکه فرهاد، چون زمام امور را بدست، گرفت، یکی از برادرانش را، که از شاهزاده خانمی تولد یافته بود، رقیب خود دانسته کشت. (جهت رقابت این بود که مادر فرهاد رامشگر[3] یونانی و زن غیرعقدی اُرُد بود. م.) و چون اُرُد پسرش را ملامت کرد، خود نیز کشته شد. روایت پلوتارک هم چنین است. (کراسوس، بند ۴۴).

او گوید که در ابتداء فرهاد به اُرُد زهر داد، ولی بجهتی زهر برای مزاج اُرُد مفید افتاد. این بود، که فرهاد راه را کوتاه‌تر و پدرش را خفه کرد. ژوستن گوید، که فرهاد تمام برادرانش را کشت و برای اینکه بزرگان کسی را نیابند که بجای او بنشانند، یکی از پسران بالغ خود را هم نابود کرد. (کتاب ۴۲، بند ۵). چنین بود عاقبت زندگانی و سلطنت اُرُد. اگرچه روزهای عمرش حزن‌آور است، ولی چون نیک بنگریم، او بجزای اعمالش رسید. با او همان کردند که او با پدر و برادر خود و با سورنا کرده بود (اخباری که مذکور افتاد نیز موافق بند ۲۳ کتاب ۴۹ دیو کاسیوس است). سلطنت اُرُد از ۵۶ تا ۳۷ ق. م. بود.

سلطنت اُرُد: زمان سلطنت اُرُد مهمترین قسمت دورهٔ پارتی تاریخ ایرانست. در این زمان جنگ حران وقوع یافت و هم در این وقت جنگ تعرضی و حملهٔ دولت پارت بطرف مغرب روی داد و اگرچه در بادی امر پارتی‌ها پیشرفت‌های سریع کردند، ولی بعد، این جنگ را باختند. دو جنگ مزبور این مسئله را که حدود دو دولتی که عالم آن روز را در حیطهٔ اقتدار خود داشتند کجا باید باشد، حل کرد و رود فرات را حد فاصل قرار داد، زیرا روشن گردید، که پیشرفتهای روم در این طرف فرات و بهره‌مندیهای دولت پارت در آن طرف رود مزبور موقتی است. نیز معلوم گردید که دولت پارت از رسانیدن خود بدریای مغرب و بحرالجزایر باید صرف نظر کند، چنانکه دولت روم هم از مطیع کردن ایران و تاختن بطرف هند و آسیای وسطی باید مأیوس باشد. راست است که این عقیده برای طرفین دفعةً حاصل نشد و پارت و روم یا بعکس روم و پارت جنگهای عدیده، که شرحش پائین‌تر بیاید، با یکدیگر کردند، ولی نتیجه تا آخر دورهٔ پارتی همان بود، که گفته شد. گوئی که این دو جنگ خبر داد که نتیجهٔ روابط دو دولت مذکور با یکدیگر و اوضاع و احوالی که از این روابط حاصل خواهد شد، چه خواهد بود. به روم گفته شد: در کنار فرات بایست، زیرا از عهدهٔ ایران پارتی برنیائی و به ایران پارتی: تو هم بایست، چه بحدود ایران هخامنشی از طرف مغرب نرسی. (ایران باستان تألیف پیرنیا صص ۲۲۹۴ - ۲۳۵۰).

اردب. [اَ دَ] (اِ) جنگ و جدال. (برهان) (آنندراج).

اردب. [اِ دَب ب] (ع اِ) کیل بزرگ. کیلی معروف در مصر. پیمانه‌ای بمصر که بیست‌وچهار صاع یا شش ویبات گنجایش آنست. (از منتهی‌الارب). پیمانه‌ایست بزرگ در مصر که بیست‌وچهار صاع را گنجایش دارد. (رسالهٔ اوزان و مقادیر مقریزی). مکیالی معادل بیست‌وچهار صاع و آن شصت‌وچهار من باشد. (بحر الجواهر). کیلی باشد مردم مصر را و آن شش ویبه است و ویبه کیلی است گندم را معادل سی رطل بغدادی چون گندم ثقیل بود و اگر نه بیست‌وهفت رطل بغدادی باشد[4]. ج، ارادب. (ادب‌الکتاب صولی). قفیز اردب اهل‌الشام کالقفیز لاهل‌العراق. (مهذب الاسماء). اردب یا اردبه[5] پیمانه‌ایست که در مصر و ایران و نزد عرب قدیم بکار میرفت و آن معادل ۵۰ یا ۵۵ لیتر است و بعدها اردبه در ایران پیمانه‌ای جهت سنجیدن مواد جامده بود و گاه نیز مقیاسی معادل ۶۶ هزار گرم محسوب میشد.

اردباز. [اَ دَ] (اِخ) رجوع به ارته‌باذ شود.

اردبان. [اَ دَ] (اِخ) رجوع به اردوان شود.

اردبة. [اِ دَبْ بَ] (ع اِ) پارگین بزرگ که از خشت و مانند آن سازند. (از منتهی الارب) || خشت پختهٔ بزرگ. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). آجر بزرگ. طابق. || پیمانهٔ مخصوص. رجوع به اردب شود.

اردبهشت. [اَ بِ هِ] (اِ) رجوع به اردی‌بهشت شود.

اردبیل. [اَ دَ[6] / دُ[7]] [8] (اِخ) ناحیه‌ایست واقع در بخش شرقی آذربایجان و آن از بالقچای (ماهی‌رود) مشروب میشود، مرکز آن شهر اردبیل واقع در ۴۸ درجه و ۲ دقیقه طول شرقی و ۳۸ درجه عرض شمالی است در ۱۵۷۰ گز ارتفاع. و فاصلهٔ آن تا سرحد قریب

---

۱ - دررالتیجان، ج ۲ ص ۱۵۴ و ۱۵۵.

۲ - مورخین شرقی این اسم را مختلف نوشته‌اند: فقور، فغور، افقور و غیره.

۳ - سازنده.

۴ - نیز عبارت صولی این است: و الویبة کیل یکون ما فیه من‌الحنطة ثلاثون رطلا بالبغدادی اذا کانت الحنطة ثقیلة فاذا خفت کانت سبعة و عشرین رطلا.

5 - Artabe - Artaba.

۶ - به ضبطِ یاقوت.

۷ - به ضبطِ سمعانی.

۸ - نیز مؤلف غیاث اللغات گوید: بالفتح و ضم دال مهمله وکسر بای موحده و یای مجهول و در کشف بدال موقوف.

۴۰ هزار گز است. این شهر در فلاتی بشکل دایره ساخته شده که کوههائی آنرا احاطه کرده‌اند و در مغرب آن آتشفشان خاموش سبلان به ارتفاع ۴۸۲۰ گز قرار گرفته که پیوسته در برف مستور است. در اطراف شهر که‌زمین آن آهکی است درخت کم است ولی بواسطهٔ کاریزها بخوبی مشروب میشود و مزارع مهم و مراتع وسیع جهت اغنام دارد. آب و هوای آن بواسطهٔ ارتفاع بسیار سرد ولی سالم است و از میوه‌های آن گیلاس و سیب و گلابی معروف است. در اطراف اردبیل چشمه‌های آب گرم معدنی فراوان یافت میشود و بواسطهٔ همین چشمه‌ها و هوای معتدل شهر اردبیل ییلاق دربار پادشاهان ایران بوده. فردوسی و یاقوت بنای آنرا به فیروز ساسانی نسبت داده و آنرا فیروزگرد نامیده‌اند. در زمان بنی‌امیه مرکز حکومت آذربایجان از مراغه به اردبیل منتقل گردید. یاقوت که شخصاً شهر اردبیل را دیده از کثرت جمعیت و آبادی آن خبر میدهد ولی اندکی پس از یاقوت، مغول آنرا متصرف شده خراب و منهدم کردند و تمام سکنهٔ آنجا را بقتل رسانیدند و بعدها مجدداً شهر ساخته شد و در زمان صفویه بمنتهی درجهٔ اعتبار خود رسید. شیخ صفی‌الدین عارف مشهور ازین شهر بود. مدفن وی و نیز چند تن از سلاطین صفویه در همین شهر است. از بناهای معروف این شهر مقبرهٔ شیخ صفی‌الدین مذکور است که‌دارای کتابخانه‌ای معتبر بوده و آن در زمان شاه عباس وقف مقبره شده بود ولی بهنگام جنگ روس و ایران سال ۱۸۲۸ م. پَسکِویچ سردار روس تمام آن کتابخانه را بیغما برد و بکتابخانهٔ پطرگراد منتقل کرد. ژنرال گاردان در اطراف شهر باروئی ساخت که اکنون خرابست. موقع اردبیل بسیار مهم است زیرا که‌در سر راه تجارتی تبریز و آستارا و لنکران واقع شده و واسطهٔ تجارتی قفقازیه و شهرهای داخلی آذربایجان و غیره میباشد. بهترین صادرات آن خشکبار و قالی و پشم است. جمعیت آن در حدود ۲۰۰۰۰ تن است ولی سابقاً در زمان صفویه بیشتر بوده و اگر راه‌های اطراف آن ساخته شود اهمیت آن بیشتر خواهد شد. توابع اردبیل از این قرار است: ۱ - اجارود، مرکز آن گرمی و آن دارای ۹۹ قریه و ۱۲۰۰۰ تن سکنه است. ۲ - مشکین، مرکز آن خیاب، دارای ۹۰۰۰۰ تن سکنه. ۳ - نمین و ولکیج، مرکز آن ولکیج، دارای ۵۸ قریه و ۱۸۵۰۰ تن سکنه. ۴ - مغان. در کنار رود ارس که مسکن طوایف شاهسون است و قراء بسیار ندارد. نادرشاه افشار در این محل بسلطنت انتخاب شد. (جغرافیای سیاسی تألیف کیهان ص ۱۶۶ و ۱۶۷). و آن در راه سراب و آستارا میان شام اسبی و کیلانده در ۳۲۲۰۰۰ گزی تبریز و دارای پستخانه و تلگرافخانه و مدارس است. یاقوت گوید اردبیل اشهر شهرهای آذربیجان است و آن پیش از اسلام کرسی ناحیه بود. طول آن ۸۰ درجه و عرض ۳۶ درجه و ۳۳ دقیقه است. طالعها السماک. بیت حیاتها اول درجة من‌الحمل تحت اثنتی‌عشرة درجة من‌السرطان یقابلها مثلها من‌الجدْی. بیت ملکها مثلها من الحمل عاقبتها مثلها من‌المیزان و هی فی‌الاقلیم الرابع. ابوعون در زیج خویش آرد: طول آن ۷۳ درجه و نیم و عرض وی ۳۸ درجه است و آن شهریست بسیار بزرگ و من آنرا در سنهٔ ۶۱۷ هـ . ق. دیدم و آن در فضائی گشاده بنا شده و نهرهای پرآب در ظاهر و باطن آن روانست و با این حال درختی میوه‌دار در آن و نواحی آن دیده نمیشود با وجود صحت هوا و عذوبت آب و جودت ارض، اگر درختی از این قبیل در آن غرس کنند توفیق نیابند و این شگفت‌آور و سبب آن مخفی است و میوه‌ها را از وراء جبل از نواحی که در مسافت یکروزه راه یا کمابیش واقعند، بدانجا آرند و بین آن و بحر خزر دوروزه راه است و بین آن دو بیشه‌ایست انبوه که بهنگام اضطرار بدانجا التجا کنند و بدان از ایذاء دشمنان مصون مانند و بعلاوه درختان آن را قطع کنند و از خلنج (خدنگ) کاسه‌ها و صینی‌ها سازند و در اردبیل صنعتگران بسیار بدین کار مشغولند ولی قطعه‌ای از این قبیل خالی از عیب بدست نیاید و من نزد صنعتگران مزبور شدم و قطعه‌ای بدون عیب التماس کردم گفتند ممکن نیست و بهترین این نوع را از ری بدست آرند و من خود در ری نزد صناع آن شدم و قطعات سلیمه بسیار دیدم. پس از انفصال من از اردبیل، تاتار بدانجا حمله کردند و بین آنان و مردم شهر جنگها درپیوست و بسختی مدافعه کردند و دوبار سپاه مغول از آنجا منصرف شدند و بار سوم بازگشته و بر اهالی شهر غلبه کردند و آنجا را بگشودند و مسلمانان بکشتند و احدی از ایشان را که دیدند، زنده نگذاشتند و جز کسانی که مخفی بودند ازین مهلکه جان بسلامت نبردند و شهر را سخت خراب کردند و آنگاه بازگشتند و اردبیل را به وضعی ناپسند و کم‌سکنه باقی گذاشتند و اکنون بصورت اول و بهتر از آن برگشته است و در دست مغول است. گویند اول کسی که آنرا بساخت فیروز پادشاه است و آنرا «باذان فیروز» نام نهاد. ابوسعد گوید: شاید اردبیل منسوب به اردبیل‌بن ارمینی‌بن لنطی‌بن یونان باشد. و رطل آن بزرگ است و وزن آن ۱۰۴۰ درهم است و بین آن و سرا دوروزه راه و میان آن شهر و تبریز هفت‌روزه راه و از آنجا تا خلخال نیز دو روز است و گروهی بسیار از اهل علم در هر فن بدان منسوبند. (معجم البلدان). مؤلف نزهةالقلوب آرد: اردبیل از اقلیم چهارم است، طولش از جزایر خالدات «فب ک» و عرض از خط استوا «لح». کیخسروبن سیاوش کیانی ساخت در پای کوه سبلان افتاده است. هوایش در غایت سرد است چنانکه غله در آن سال که بدروند بتمام خرد نتوان کرد بعضی با سال دیگر بماند و آنجا جز غله چیزی دیگر حاصل نباشد. آبش از کوه سبلان جاری است و نیک گوارنده است و بدین سبب مردم آنجا اکول تمام باشند و اکثر بر مذهب امام شافعی‌اند و مرید شیخ صفی‌الدین علیه‌الرحمه‌اند. ولایتش صد پاره دیه است و همه سردسیر است و بر سر کوه سبلان قلعه‌ای محکم بوده است آنرا دز بهمن و رویین دز خوانده‌اند و در شاهنامه گوید بوقت نزاع پادشاهی میان کیخسرو و فریبرز بر فتح آن قرار دادند و فریبرز از فتح آن عاجز شد و کیخسرو فتح کرد و پادشاهی بدو مقرر شد. اکنون خرابست و دز شیدن که مقابل بابک خرّم‌دین بوده در کوه اردبیل است بجانب جیلان. حقوق دیوان اردبیل هشتاد و پنجهزار دینار بر روی دفتر است. (نزهةالقلوب ص ۸۱). در ناحیهٔ اردبیل معدن نفت است. مؤلف مرآت‌البلدان پس از ترجمهٔ قول یاقوت و نزهةالقلوب آرد: از اردبیل تا زنجان پنج منزل و تا خوی که آخر شهر آذربایجان است بیست‌وهفت فرسخ است و در دوفرسخی کوه سبلان واقع میباشد. مهلبی گفته‌این شهر در شمال آذربایجان است و در طرف مغرب او کوهی است که دایماً مستور ببرف است و تا تبریز پانزده فرسخ است. مردمش تندخو هستند. ابوحامد اندلسی گوید در بیرون شهر اردبیل در میدان آن سنگی است بزرگ زیاده از صد رطل هر وقت اهل شهر محتاج بباران میشوند آن سنگ را با عرّاده حمل کرده بشهر آورند، مادام که سنگ در شهر است باران آید و همینکه سنگ را بیرون برند باران قطع شود و موش در این شهر بی‌نهایت وافر است بخلاف سایر بلاد و بهمین جهت گربه نزد سکنه مرغوب و عزیز است و خرید و فروش میشود و بازار و تجار و دلالهای مخصوص دارد که آواز میکنند: گربه‌ایست شکاری و رام و تربیت‌شده که گریزپا و دزد نیست، هرکه طالب باشد بفلان قیمت فروخته شود. مؤلف مرآت گوید این بلد از بلاد معظمهٔ آذربایجان و در سمت راست بلوک‌چای در یکصد و چهل هزار ذرعی در طرف مشرق تبریز است. مقبرهٔ شیخ صفی‌الدین رحمه الله و بعضی از اولاد او در

این شهر میباشد. آب و هوایش مساعد هر نوع زراعت و فلاحت، زمینش قابل هر قسم کشت و زرع، الحال قلعه‌ای دارد که در زمان سلطنت خاقان مغفور (فتحعلی‌شاه) نواب نایب‌السلطنهٔ مبرور (عباس‌میرزا) طاب ثراهما که سمت ولیعهدی دولت علیهٔ ایران را داشت بسرکاری یکنفر از صاحب‌منصبان فرانسوی که با جنرال قاردان سفیر فرانسه که از جانب ناپلئون اول آمده بود بنا نهاده. بالجمله این شهر در زمان صفویه زیاد معمور و آباد شد و موقوفات زیادی برای طلاب و محصلین قرار دادند. کتابخانهٔ اردبیل معروف دنیا و اغلب کتب بزبان عربی و قلیلی از آن فارسی و ترکی جلدهای آن غالباً طلا و نقره بوده اما حالا چیزی از آن باقی نیست. در سنهٔ هزار و هفتصد و چهل و شش مسیحی مطابق هزار و صد و پنجاه و نه هجری نادرشاه افشار در دشت مغان که در نزدیکی اردبیل است شمشیر خود را از غلاف بیرون آورده خدماتی راکه بممالک ایران کرده بود شرح داد آنگاه شمشیر را غلاف کرده گفت تا بحال آنچه توانستم کردم بعدها پادشاهی برای خود اختیار کنید. سرداران و بزرگان ایران متفقاً او را بسلطنت قبول نموده نادرشاه گفتند و در شهر اردبیل تشریفات تاج‌گذاری بعمل آمد بالجمله چون اردبیل در موضعی واقع شده که راه تفلیس و طهران و تبریز و بادکوبه و گیلان و دربند از آن جاست تجارت‌خانهٔ معتبری است. تاورنیه تاجر فرانسوی که در زمان شاه عباس ثانی به ایران آمده نوشته است تجارت ابریشم در اردبیل بارونق است. تقدس اهالی این شهر در این عصر بدرجه‌ایست که مطلقاً در آن شرب خمر نمیشود بلکه ارامنه که در این بلد ساکن‌اند قادر بصرف هیچ مسکر نیستند. اردبیل بنام‌های ذیل نیز خوانده شده است: اردویل. (حدود العالم). اردپیل [1]. باذان فیروز. (معجم البلدان). فیروزگرد. (برهان) (سروری). بادان پیروز. فیروزآباد. پیروز رام. (شاهنامه). و لقب آن دارالارشاد است. مؤلف برهان قاطع آرد: نام پسر ارمنین‌بن لنطی‌بن یونان است و نام شهریست معروف. گویند آن شهر را فیروز جد انوشیروان بنا کرده و از آن جهت فیروزگرد خوانندش و بعضی گویند منسوب به اردبیل‌بن ارمنین است و بنا کردهٔ اوست - انتهی. و رجوع به فرهنگ سروری و برهان جامع و آنندراج و مؤید الفضلاء و شعوری و سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۸ و حبط ج ۲ ص ۱۲، ۶۶، ۸۲، ۱۶۲، ۱۶۹، ۱۷۳، ۱۹۷، ۳۲۳، ۳۲۴، ۳۲۵، ۳۲۶، ۳۲۷، ۳۲۸، ۳۲۹، ۳۳۲، ۳۳۳، ۳۳۴، ۳۳۵، ۳۳۶، ۳۴۹، ۳۵۳، ۴۰۷، ۴۱۴ و روضات‌الجنات ص ۲۲ و ذیل جامع‌التواریخ رشیدی ص ۱۱، ۱۸۵، ۲۲۱، ۲۴۱، ۲۵۱ و ۲۵۲ و ضمیمهٔ معجم البلدان و التفهیم ص ۳۳۸ ح و قاموس الاعلام ترکی (آردبیل) شود. این نام را فردوسی گاه به فتح باء و گاه بکسر آن آورده:

از ارمنیه تا در اردبیل
سپاهی پراکنده شد خیل‌خیل. فردوسی.

که‌دادی بدو بردع و اردبیل
یکی مرزبان گشت و باکوس و پیل. فردوسی.

هیونی تکاور برافکند شاه
به بهرام تا سر نخارد براه
سوی بارگاه آید از اردبیل
بیارد همان لشکر و کوس و پیل. فردوسی.

همی راند لشکر چو از کوه سیل
به آمل گذشت از ره اردبیل. فردوسی.

کدا کنون همی خوانیش اردبیل
که‌گردون بدو دارد از داد میل. فردوسی.

سپاهی بد از بردع و اردبیل
همی رفت با نامور خیل خیل. فردوسی.

بیایند از پیش او بگذرند
رد و موبد و مرزبان بشمرند. فردوسی.

بزرگان که از بردع و اردبیل
به پیش سپهدار بودند خیل. فردوسی.

بمنزل رسیدند و بفزود خیل
گرفتند تازان ره اردبیل. فردوسی.

وز ارمنیه تا در اردبیل
بپیمود بینادل و بوم گیل. فردوسی.

همی تاخت تازان چو از کوه سیل
به آمل گذشت از در اردبیل. فردوسی.

دو فرزند ما راکنون با دو خیل
بباید شدن تا در اردبیل. فردوسی.

یکی آهنین‌پنجه در اردبیل
همی بگذرانید بیلک ز بیل. سعدی.

اردبیلی. [اَ دَ / دِ] [2] (ص نسبی) و صاحب انساب گوید: منسوب به اردبیل، شهر آذربایجان که گویا آن را اردبیل‌بن ارمینی‌بن لیطی‌بن یونان بنا کرده است و جماعتی بدانجا منسوبند. (انساب سمعانی).

اردبیلی. [اَ دَ / دِ] (اِخ) او راست: تفسیر مشهور بتفسیر الاردبیلی. (کشف‌الظنون).

اردبیهشتک. [اَ دَ هَ تَ] (اِخ) قزوینی گوید آن از ضیاع قزوین است، واقع در سه فرسنگی شهر قزوین، و در آن چشمهٔ آبی است که چون از آن بیاشامند اسهالی شدید آرد و از خواص عجیبهٔ آن این است که میتوان از آن ده رطل آشامید و آنرا در اصلاح بدن و تنقیهٔ وی از فضول نفع بسیار است. (ضمیمهٔ معجم البلدان).

ارد پارتی. [اُ رُ دِ] (اِخ) پانزدهمین پادشاه از سلسلهٔ اشکانیان ارمنستان که از سال ۱۷ تا ۱۸ م. سلطنت کرده است. (ایران باستان ص ۲۶۱۹).

ارد پارتی. [اُ رُ دِ] (اِخ) هیجدهمین پادشاه از سلسلهٔ اشکانیان ارمنستان که در سال ۳۵ م. سلطنت یافت.

اردج. [ ] (اِ) بوته‌ایست که در صحراها روید و در کتاب اول پادشاهان (۵:۱۹) آمده که ایلیای نبی در زیر درخت اردجی خوابید و گاهی از اوقات در اوان جوع و قحطی شاخهای آن خورده میشود. (ایوب ۴:۳۰) وگاه نیز درخت مزبور را سوزانیده از آن ذغال سازند. (مزامیر ۴:۱۲۰) (قاموس کتاب مقدس).

اردجان. [اَ دَ] (اِ) از جداول اهل نجوم است و در احکام مرقوم. (برهان قاطع). نوعی از اشکال و اسرار علم نجوم. (اداةالفضلا) (مؤید الفضلاء) (کشف‌اللغات) (فرهنگ خطی میرزا) (آنندراج).

اردجان. [ ] (اِخ) نام موضعی است از مضافات شیراز. ||نام دیهی است از نواحی یزد. (مؤید الفضلاء).

اردخل. [اِ دَ] (ع ص) مرد نازک‌اندام پرگوشت. (منتهی الارب). پرگوشت. فربه.

اردد. [ ] (اِخ) رجوع به مانی شود.

اردد. [اِ دُ] (اِخ) قریه‌ای است در مجارستان شرقی بمسافت ۶۵ میلی شمال شرقی (دربزین) و در آن کارخانه‌های شیشه‌سازی و قلعه‌ای خراب است. سکنهٔ آن ۱۶۷۰ تن است. (ضمیمهٔ معجم البلدان).

ارددوله. [ ] (اِ) آردجونه. (مؤید الفضلاء). آردهاله. آش اُماج. رجوع به آردهاله شود.

ارد دوم. [اُ رُ دِ دُوْ وُ] (اِخ) پس از کشتن فرهادک، نجبای پارت شخصی را اُرُد نام بر تخت نشانیدند. او از خانوادهٔ سلطنت بود از فرهادک در گوشه‌ای پنهان و گمنام میزیست و هیچ انتظار نداشت که روزی او را بسلطنت بطلبند بنابراین، وقتی که فرستادگان نجباء نزد او رفتند، تا به او اعلام کنندکه او را بسلطنت انتخاب کرده‌اند، غرق حیرت گردید، ولی چیزی که نیز باعث حیرت میباشد، این است که او نظر به اوضاع این زمان و جهات رسیدنش بتخت، میبایست رفتاری خوش داشته باشد و خوب مملکت را اداره کند، ولی برخلاف انتظار، همینکه بتخت نشست، بنای سختی راگذارد و بقدری تعدی کرد که مردم از او نفرت یافته در نتیجه نابودش ساختند. یگانه منبع اطلاعات ما بر وقایع این زمان یوسف

---

1 - مؤلف آنندراج گوید: اردپیل به بای فارسی بمعنی پیل خشمگین بود چنانکه اردشیر بمعنی شیر خشمگین است!

2 - سمعانی با دال مضموم ضبط کرده است.

فلاویوس است و از نوشته‌های او این اخبار بدست می‌آید (تاریخ یهود، کتاب ۱۸، بند ۲) و نیز باید بیفزائیم که کشته شدن فرهادک و اُرُد دوم را تاسی‌توس در کتاب سالنامه‌هایش تأیید کرده، مدت سلطنت اُرد دوم از ۴ تا ۸ م. بود. (ایران باستان تألیف پیرنیا ص ۲۳۱۹).

اردر. [اِ] (اِخ)[1] رودخانه‌ایست بفرانسهٔ شعبهٔ لوار، که از کنار نانت گذرد و ۱۰۵ هزار گز طول آن است.

اردرة. [اَ دَ رَ] (اِخ) ولایتی است در مملکت دهمهٔ سودان بحری در افریقا و نهر لاغوس آنرا مشروب سازد و آن در بین ۴۶ دقیقه طول شرقی و ۶ درجه و ۶ دقیقهٔ عرض شمالی واقع است و خاک آن حاصلخیز است ولی هوای آن ناسازگار است خصوصاً برای فرنگیان. و اردةالضار کرسی مملکت مذکور در بین ۶ درجه و ۳۹ دقیقه عرض شمالی و ۳ درجه و ۴۲ دقیقه طول شرقی در ساحل دریاچه‌ای که قریب ۲۰میل از دریا مسافت دارد، واقع است. سکنهٔ آن ده هزار تن و تجارت غالب آن زیت نخل (؟) است. (ضمیمهٔ معجم البلدان).

اردس. [اُ رُ دُ] (اِخ) نام اُرُد پادشاه اشکانی به یونانی و بر سکه‌ای از ارد اول اردس بازلیس (اردشاه) منقوش است. (ایران باستان ص ۲۶۷۶).

اردستان. [اَ دَ / دِ][2] (اِخ) آردستان. شهری نزدیک اصفهان. (منتهی الارب). اصطخری گوید اردستان شهریست میان کاشان و اصفهان و مسافت او تا اصفهان هجده فرسخ و تا زواره دو فرسخ و واقع است در طرف بیابانی که مشهور است بمفازهٔ کوه کرکس. بنای آن محکم و باروئی دارد و در هر محله یک قلعه و در هر قلعه یک آتشکده هست. گویند انوشیروان عادل در این شهر متولد شده و هنوز بناهای او در این جا باقی است، بالجمله این شهر عمارات و باغات بزرگ باصفا و رستاقات زیاد دارد. مردمش اهل علم و رای و طایفه‌ای از اهل علم منسوب به این شهراند. جامه‌های بسیار خوب در این شهر نسج و به اطراف بلاد بعیده میبرند بعضی اسم این شهر را بکسر الف تلفظ کرده‌اند. (تقویم‌البلدان). ولایتی است قرب پنجاه پاره دیه و در محصول شبیه به کاشان و در او بهمن‌بن اسفندیار آتشکده‌ای ساخته بود. (نزهةالقلوب). مؤلف مرآت‌البلدان گوید: اردستان در یکصد و بیست هزار ذرعی اصفهان و هم اکنون چنانکه یاقوت گوید مردمان فاضل از آن بیرون می‌آید. مرحوم میرزا محمدسعید متخلص بفدا که از اجلهٔ فضلاء و شعرا و بشرف مدحت‌سرائی خاقان خلدآشیان و شهریار مبرورالبسهماالله حلل‌النور فی ریاض‌السرور مشرف بوده، اردستانی است. (مرآت‌البلدان). شهریست بین کاشان و اصفهان و بین آندو ۱۸ فرسخ مسافت است. (مراصدالاطلاع). شهرکیست قرب اصفهان بر طرق بریه مجاور ازواره و بین آندو دو فرسخ مسافت است و اردستان در ۱۸ فرسخی اصفهان است. (انساب سمعانی). و در جنوب نطنز واقع شده دارای آب و هوای گرم و خشک، محصولات آن جو و گندم و تریاک و صیفی و باغهای انار و انجیر و پسته و بادام آن فراوان است و مرکز وی اردستان و عدهٔ قرای آن ۵۰ و سکنهٔ آن در حدود ۲۷۰۰۰ تن است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۴۲۵) و حد شمالی آن نطنز و سیاه کوه ورامین، حد شرقی نائین و بیابانک، حد جنوبی کوهپایه و حد غربی برخوار است و مساحت آن ۱۶۰ فرسنگ است. و میان جادهٔ نطنز و طهران، بین حسین‌آباد و جوکند در ۳۹۸۱۰۰گزی طهران واقع و دارای پست‌خانه و تلگرافخانه است. مؤلف مجمل التواریخ والقصص (ص ۵۴) از جمله آتشکده‌های اردشیر آرد: «سیم نام مهراردشیر، اندر دیهی اردستان» و مؤلف مؤید الفضلاء آرد: نام ولایتی است از ولایتهای بالادست و آنجا انارهای خوب هست. کذا فی‌العلمی –انتهی. و رجوع بقاموس الاعلام ترکی شود. ||اردستان[3] قصبه‌ای در حوالی کشمیر. (الجماهر بیرونی ص ۸۸).

اردستانی. [اَ دَ / دِ] (ص نسبی) منسوب به اردستان. جماعتی از محدثین بدین نسبت خوانده میشوند. (انساب سمعانی). و رجوع به اسکافی و محمدبن ربیع... شود.

اردسه. [اَ ؟] (اِخ) قصبه‌ایست مرکز قضای طرول از سنجاق گومشخانه طربزون، در مغرب جبل قولات و ساحل یسار رود حارشوت، در ۱۸ ساعتی ارزروم بکنار جاده واقع است. (قاموس الاعلام ترکی).

اردش. [اَ رَ دُ] (اِ) نام مقدار معینی است از گناهان بزعم فارسیان. (برهان قاطع) (آنندراج).

اردش. [اَ دَ] (اِخ) شهریست قدیم به ارمنستان و پایتخت آن. موقع وی بر کنار نهر الرس بمسافت ۶۸ میلی جنوب شرقی اریوان و آنرا ارضاشاش والی ارمینیهٔ کبری بسال ۱۸۷ ق. م. بنا کرد و سپس شهر بسوخت و باز بنا شد و آنگاه ایرانیان بسال ۳۷۰ م. آنرا تصرف کردند و جانبی از آنرا خراب کردند و سکنهٔ آنرا اسیر گرفتند و در آن وقت در اردش ۹۰۰۰ خانهٔ یهود و ۴۰۰۰۰ خانهٔ ارمنیان بود و سکنهٔ آن ۱۹۰۰۰۰ باشد و متناوباً این شهر بارها خراب و آباد گشته و امروزه قصبه‌ایست کوچک. (ضمیمهٔ معجم البلدان).

اردش. [اَ دِ] (اِخ)[4] (رود...) رودیست به فرانسه بطول ۱۱۲ هزارگز. منبع آن سِوِنّ است و برود رُن ریزد.

اردش. [اَ دِ] (اِخ)[5] ولایتی است در جنوب شرقی فرانسه. مساحت آن ۲۱۳۴ میل مربع و ارتفاع آن از سطح دریا ۷۰ تا ۱۸۰۰گز است، از صادرات آن حریر نیکو و انواع حیوانات و شمع و پنیر و مقوا و غیره است و در آن آتشفشانهای بسیار است و پیوسته روائح گوگردی از آن متصاعد است و در حضیض آنها چشمه‌های آب گرم بسیار است و در کوههای این ناحیه معادن بسیار از نقره و قلع و ارزیر و آهن و رخام و ذغال سنگ یافت شود و بهترین کارخانه‌های فرانسه در این ولایت باشد و محصولات زراعتی آن کم و اهم آن سیب زمینی و انجیر و زیتون، و درخت توت در آن فراوان است و کرم ابریشم در آنجا بسیار تربیت شود و مواشی آن زیاده است و مصنوعات آن فراوان و نیکوست مانند کاغذسازی و ماهوت‌سازی و کلاه‌دوزی و دستکش و غیره.

اردشام. [اَ] (اِخ) ارشام. پسر ارتاسِس دوم و برادر تیگران اول از سلسلهٔ اشکانیان ارمنستان. وی بسال ۳۸ ق.م. بسلطنت رسید و او را ماآنوسافِلول نیز نامیده‌اند. (ایران باستان ص ۲۶۳۶).

اردشان. [اَ دَ] (اِخ) اردشین. قصبه و اسکلهٔ کوچکی است در قضای آتنه از سنجاق لازستان ولایت طربزون و در هفت‌هزارگزی شمال شرقی آتنه واقع است. (قاموس الاعلام ترکی).

اردشیر. [اَ دَ / دِ] (ص) کسی را گویند که در قوت و شجاعت بی تهور و جبن باشد. (جهانگیری) (برهان قاطع)[6] (آنندراج):

چو دیدش بدانگونه وی را دلیر
همیخواند ازین پس ورا اردشیر. فردوسی.

اردشیر. [اَ دَ / دِ] (اِخ) مرکب است از لفظ ارد بالفتح که بمعنی خشم و قهر است یا از لفظ ارد بضم که بمعنی مانند و نظیر است.

---

1 - Erdre.

۲ - سمعانی با دال مفتوح و یاقوت با دال مکسور ضبط کرده است.

۳ - ن‌ل: ادستان. ادشتان.

4 - Ardèche. 5 - Ardèche.

۶ - و این معنی ظاهراً از اشتقاق غلط کلمهٔ اردشیر ناشی شده است. رجوع به فقرهٔ ذیل شود.

(غیاث اللغات). و معنی ترکیبی اردشیر، شیر خشمناک است. (منتهی الارب) (برهان قاطع). اسد غضبان. و این وجه اشتقاق صحیح نیست چه این کلمه در پارسی باستان اَرتَه خشَثرَه و در پهلوی ارتخشیره است مرکب از دو جزء: ارته (ارد، اشا) بمعنی مقدس و متدین و درستکار و خشثره (شهر، شهریاری) و کلمهٔ مرکب بمعنی شهریاری مقدس و کسی که حکومت مقدس دارد، باشد[1] و آن نام بسیاری از ایرانیان باستان است. ||و گاه چون مزید مقدم بر سر اسماء امکنه آید چون: اردشیر خرّه. ||گاه چون مزید مؤخری در اسماء امکنه بکار رود مانند: بهمن‌اردشیر، خرداراردشیر، رام‌اردشیر، هرمزداردشیر. (فردوسی). برکه‌اردشیر. بنا پادشااردشیر و بنا پادشاه‌اردشیر. (فردوسی).

اردشیر. [اَ دَ / دِ] (اِخ) موبد موبدان شاه فیروز یزدگرد و او تا زمان نوشروان حیات داشت.

اردشیر. [اَ دَ / دِ] (اِخ) نام پسر گشتاسب کیانی و او در جنگ با تورانیان کشته شد:

نخستین کی نامدار اردشیر
پسِ شهریار، آن نبرده دلیر
پیاده کند[2] ترک چندان سوار
کز اختر نباشد مر آن را شمار
ولیکن سرانجام کشته شود
نکونامش اندر نوشته شود. دقیقی.

اردشیر. [اَ دَ / دِ] (اِخ) نام سواری از لشکر گشتاسپ در جنگ ارجاسب که کشتهٔ زریر را در میدان به بستور پسر زریر بنمود.

اردشیر. [اَ دَ / دِ] (اِخ) آرتاشِس طبق نوشته‌های موسی‌خورنی مورخ ارمنستان و سِبه اوس. دوم از پادشاهان اشکانی ایران، که با شاهان اشکانی از اردوان اول تا فرهاد اول مطابق است. (ایران باستان ص۲۶۱۲ از نامهای ایرانی تألیف یوستی ص۴۱۳).

اردشیر. [اَ دَ / دِ] (اِخ) آرتاشِس یا آرداشِس پسر ارشک پادشاه ارمنستان که ۲۶ سال سلطنت کرد. (ایران باستان ص۲۵۸۵ و ۲۵۸۶).

اردشیر. [اَ دَ / دِ] (اِخ) اَرتَخشَثرَه پسر خشیارشا. (ایران باستان ص۱۶۱۳).

اردشیر. [اَ دَ / دِ] (اِخ) (ملک...) آخرین ملوک شبانکاره که در ۷۴۲ هـ.ق. بحکومت رسیده و در سال ۷۵۶ امیر مبارزالدین (مؤسس سلسلهٔ آل مظفر) بخاک شبانکاره لشکر کشیده و شاه قطب‌الدین محمود پسر خود را بدفع ملک اردشیر فرستاد و او در این سال تمام خاک شبانکاره و ایگ را مسخر ساخته ملک اردشیر را منهزم کرد و سلسلهٔ ملوک شبانکاره با فرار او منقرض گردید. (تاریخ مغول صص ۳۹۹ - ۴۰۰ - ۴۲۰).

اردشیر. [اَ دَ / دِ] (اِخ) ابن باحرب. رجوع به اردشیر حسام‌الدولةبن باحرب شود.

اردشیر. [اَ دَ / دِ] (اِخ) ابن بیژن. پهلوان عهد بهمن بن اسفندیار. (مجمل التواریخ والقصص ص۹۲).

اردشیر. [اَ دَ / دِ] (اِخ) ابن حسن. رجوع به اردشیرحسام‌الدولةبن حسن شود.

اردشیر. [اَ دَ / دِ] (اِخ) ابن دیلمسپار (دیلمسپاه) نجمی. از این شاعر در مقدمهٔ بعض نسخ لغت‌نامهٔ اسدی نامی برده شده است و اسدی گوید: فرزندم حکیم جلیل اوحد اردشیربن دیلمسپار النجمی الشاعر... از من... لغت‌نامه‌ای خواست الخ. و در لغت‌نامه نیز بیت ذیل بنام نجمی شاهد کلمه جغبت آمده است که ظاهراً از همین شاعر است:

رویش اندر میان ریش تو گفتی
پنهان گشته است زیر جغبت کفتار.

نسخه‌ای از ترجمان البلاغه (محمدبن عمر الرادویانی) در کتابخانهٔ فاتح در استانبول موجود است که در خاتمهٔ آن با خط متن این عبارت مندرج است: «اسپری شد این کتاب به پیروزی و نیک‌اختری و فرخی بدست ابوالهیجاء اردشیربن دیلمسپاه النجمی و القطبی الشاعر اندر اواخر شهرالله‌المبارک رمضان سال بر پانصد و هفت از هجرت پیغامبر محمدالمصطفی صلی‌الله علیه و سلم. رجوع بمجلهٔ یغما سال اول شمارهٔ ۵ (نسخهٔ ترجمان البلاغه) و لغت‌نامهٔ اسدی ص «ی و یا» و ص ۲،۱ و رجوع به دیلمسپار شود.

اردشیر. [اَ دَ / دِ] (اِخ) ابن سیف‌الدوله. رجوع به اردشیر حسام‌الدوله با حرب شود.

اردشیر. [اَ دَ / دِ] (اِخ) ابن شیرویه. رجوع به اردشیر دوم (ساسانی) شود.

اردشیر. [اَ دَ / دِ] (اِخ) ابن علاءالدوله حسن. رجوع به اردشیر حسام‌الدولةبن حسن شود.

اردشیر. [اَ دَ / دِ] (اِخ) ابن فخرالدوله. رجوع به اردشیر حسام‌الدولةبن نماور... شود.

اردشیر. [اَ دَ / دِ] (اِخ) ابن قباد. رجوع به اردشیر سوم (ساسانی) شود.

اردشیر. [اَ دَ / دِ] (اِخ) ابن کینخوار. رجوع به اردشیر حسام‌الدولةبن کینخوار شود.

اردشیر. [اَ دَ / دِ] (اِخ) ابن نام‌آورد یا نماور. رجوع به اردشیر حسام‌الدولةبن نماور و اسپندار اردشیر شود.

اردشیر. [اَ دَ / دِ] (اِخ) ابن هُرمز. رجوع به اردشیر دوم (ساسانی) شود.

اردشیر. [اَ دَ / دِ] (اِخ) ابن یزدجرد. ابن عبد ربه آرد: فی سیرة العجم أن اردشیربن یزدجرد لما استوثق له امره، جمع الناس فخطبهم خطبة حضهم فیها علی الالفة و الطاعة، و حذرهم المعصیة و مفارقة الجماعة، و صفف الناس اربعة[3]. (عقدالفرید چ محمد سعیدالعریان ج ۲ صص ۱۰ - ۱۱). در سلسلهٔ ساسانیان سه تن بنام اردشیر پادشاهی کرده‌اند و نام پدر هیچیک از آنان یزدجرد (یزدگرد) نبوده است و نا گزیر در این مورد خلطی شده است. رجوع به اردشیر بابکان و اردشیر دوم و اردشیر سوم (ساسانی) شود.

اردشیر. [اَ دَ / دِ] (اِخ) بهمن‌بن اسفندیار پدر داراب (در داستانهای ایرانی) و او را بهمن نیز نام بود. (مؤید الفضلاء). چون جدش گشتاسب او را بسیار دلیر دید بدین لقب ملقب کرد. (غیاث اللغات) (برهان قاطع). کی بهمن پسر اسفندیار بود و مادرش را نام استور[4] بود و از فرزندان طالوت الملک، و نام او اردشیر بود که اردشیر درازانگل[5] خواندندی او را و به بهمن معروفست و او را درازدست نیز گویند سبب آنک بر پای ایستاد و دست فروگذاشتی از زانوبند بگذشتی و اندرین معنی فردوسی از شاهنامه گفته است:

چو بر پای بودی سرانگشت او
ز زانو فروتر بدی مشت او[6]

و بروایتی گویند درازانگل از بهر آن گفتند که غارت بدور جایگاه کردی و مشرق و روم، و او را پسری بود نامش ساسان و دختری همای و دختر راحب از نسل رحبعم‌بن سلیمان[7] بزنی کرد نام او ابردخت و او از جملهٔ اسیران بیت‌المقدس بود و

---

۱ - برای اطلاع از تصحیفات کلمه رجوع به اردشیر اول هخامنشی و شاهان کیانی و هخامنشی در آثارالباقیه (مجلهٔ آموزش و پرورش سال ۱۵ شمارهٔ ۸ و ۹ و ۱۰) بقلم محمد معین شود.

۲ - ظ: کشد.

۳ - در عیون الاخبار: و صنّف الناس اربعة اصناف.

۴ - طبری: استوریا و هی استار بنت یائیربن شمعی... بن بنیامین بن یعقوب (ح: استواریا - استوزرت تا) ص ۶۸۸.

۵ - درازانگشت. رجوع به اردشیر اول هخامنشی شود.

۶ - منوچهری گوید:
شنیدستم که بر پای ایستاده
رسیدی تا بزانو دست بهمن.

۷ - اصل: وحبعم، طبری: و کانت ام ولده راحب بنت فتحس من ولد رحبعم بن سلیمان. (ص ۶۸۸).

سبب او را بهمن فرمود که بیت‌المقدس آباد بازکردند. (مجمل التواریخ و القصص ص ۳۰).
بهمن‌بن اسفندیار سخت کریم و نیکوسیرت بود و او را اردشیر بهمن درازدست گفتندی از آنچ بسیار ولایتها بگرفت و برفت و سیستان بغارتید و شهر رستم بکند و خراب کرد بکینهٔ آنچ با پدرش کرده بودند و پدرش و برادرش را بکشت و تاختن به ارومیه کرد با لشکرهای بی‌اندازه و خراج بر ایشان نهاد و بخت نصر اصفهبد عراق و شام بود از قبل او همچنانک از قِبل پدرش و جدش، و رسولی از آن بهمن به بیت‌المقدس شده بود و زعیمی کی جهودان را بود آن رسول را بکشت پس بهمن بخت‌النصر را بفرستاد تا انتقام کشید و آن زعیم را و خلقی را بکشت و یکی بود سینا نام او را بر ایشان گماشت و لقب او صیدقیا داد و چون بخت‌النصر ببابل آمد آن صیدقیا آنجا بیت‌المقدس خلاف او کرد و عصیان نمود پس بخت‌النصر بازگشت و صیدقیا را بگرفت و بیت‌المقدس بغارتید پسری را کی از آن صیدقیا بود بنوا داشت و کور کرد و پس بکشت و جهودان را از بیت‌المقدس آواره گردانید و هیکل بکند و بعد از آن چهل سال بزیست، و چون بخت‌النصر گذشته شد پسری داشت نمرود نام یکچندی بجای پدر بنشست و بعد ازو پسری داشت بلت‌النصر نام همچنین منصب پدر داشت اما کار ندانست کردن و بهمن او را عزل فرمود و بجای او کیرُش را بگماشت و تمکین داد فرمود تا بنی‌اسرائیل را نیکو دارد و ایشان را باز جای خویش فرستد و هر که را بنی‌اسرائیل اختیار کند بر ایشان گمارد ایشان دانیال را علیه السلم اختیار کردند و این کیرُش را نسبت این است، کیرُش‌بن احشوارش‌بن کیرش‌بن جاماسب‌بن لهراسب، و مادر این کیرُش دختر یکی بود از انبیاء بنی‌اسرائیل نام این مادر اواشین گفتندی و برادر مادرش او را توریة آموخته بود و سخت دانا و عاقل بود و بیت‌المقدس را آبادان کرد بفرمان بهمن و هر چه از مال و چهارپایان و اسباب بنی اسرائیل در خزانه و در دست کسان بخت النصر و در خزانهٔ بهمن مانده بود با ایشان داد، و بعضی از اهل تواریخ گفته‌اند که در کتابی از آن پیغمبر بنی‌اسرائیل یافته‌اند کی ایزد عزوجل وحی فرستاد به بهمن کی من ترا برگزیدم و مسیحی گردانیدم باید کی ختنه کنی خویشتن را و شرع کاربندی و بنی‌اسرائیل را نیکو داری و باز بیت‌المقدس فرستی و بیت‌المقدس را آبادان گردانی و او همچنین کرد و این توفیق یافت و نام آن کتاب کورش است، و مادر بهمن از فرزندان طالوت پیغمبر علیه‌السلام بودست و دختری از نژاد راخبعم‌بن سلیمن علیه‌السلام زن او بود راحب نام و برادرش زربابل را مدتی ملک کنعان و بنی‌اسرائیل داده بود تا آنگاه کی گذشته شد، و شهر فسا از پارس و شهری کی آنرا بشکان گویند و جهرم و آن اعمال بهمن بنا کرد، و مدت ملک او صد و دوازده سال بود و چون گذشته شد از وی پنج فرزند ماند دو پسر یکی ساسان دیگر دارا و سه دختر یکی خمانی دیگر فرنگ سه دیگر بهمن‌دخت، اما ساسان با آنک عاقل و عالم و مردانه بود رغبت بپادشاهی نکرد و طریق زهد سپرد و در کوه رفت، و دارا طفل بود شیرخواره پس پادشاهی بر خمانی کی دختر بزرگتر بود قرار گرفت، و قومی گفته‌اند دارا پسر خمانی بود از پدرش بهمن و چون او را وفات آمد دارا هنوز نزاده بود و مادرش پادشاهی میراند تا او بزرگ شد و روایت اول درست‌تر است. (فارسنامهٔ ابن البلخی چ کمبریج صص ۵۲ - ۵۴). قفطی در تاریخ الحکماء (ص ۱۸) در ترجمهٔ افلاطون آرد: و عرف افلاطون و شهر فی زمن ارطخشاست من ملوک الفرس و هوالمعروف بالطویل الید[1] و هو بشتاسف الملک الذی خرج الیه ذرادشت و الله اعلم[2] و ارطخشاست مبدل ارتخشتر و اردشیر است. ابن ابی‌اصیبعه در عیون الانباء (ج ۱ ص ۲۷) گوید: قال جالینوس ان ابقراط لم یجب احد ملوک الفرس العظیم الشان المعروف عندالیونانیین بارطخشست (کذا) و هو اردشیر الفارسی جدّ دارابن دارا فانه عرض فی ایام هذاالملک للفرس و باء فوجه الی عامله بمدینة فاوان أن یحمل الی ابقراط مائة قنطار ذهباً و یحمله بکرامة عظیمة و اجلال و ان یکون هذا المال تقدمة له و یضمن له اقطاعاً بمثلها و کتب الی ملک الیونانیین یستعین به علی اخراجه الیه و ضمن له مهادنة سبع سنین متی أخرج ابقراط الیه فلم یجب ابقراط الی الخروج عن بلده الی الفرس فلما الح علیه ملک الیونانیین فی الخروج قال له ابقراط لست أبذل الفضیلة بالمال و لما عالج بردقس الملک من امراض مرضها لم یقم عنده دهره کله و انصرف الی علاج المساکین و الفقراء الذین کانوا فی بلدته و فی مدن أخر و ان صغرت و دار هو بنفسه جمیع مدن الیونانیین حتی وضع لهم کتاباً فی الاهویة و البلدان قال جالینوس و من هذه حاله لیس انما یستخف بالغنی فقط بل و بالحفض و الدعة و یؤثر التعب و النصب علیها فی جنب الفضیلة (و من بعض التواریخ) القدیمة ان بقراط کان فی زمن بهمن بن اردشیر و کان بهمن اعتل فانفذ الی اهل بلد بقراط یستدعیه فامتنعوا من ذلک و قالوا ان اخرج بقراط من مدینتنا خرجنا جمیعاً و قتلنا دونه فرق لهم بهمن و اقره عندهم - انتهی.
بعد از گشتاسب نوبت سلطنت به بهمن رسید که او را در داستانها اردشیر درازدست نیز گفته‌اند. در این روایت یک اردشیر جانشین سه اردشیر شده است و اموری که به او نسبت میدهند مربوط به اردشیر هخامنشی است[3]. راجع به اردشیر داستانی گفته شده است که اسم او بهمن بوده و لقب درازدست داشته و دختر خود را تزویج کرده است. در تاریخ میخوانیم که از اردشیرهای هخامنشی، اسم اردشیر سوم وهوکا و لقب اردشیر اول درازدست بود و اردشیر دوم موافق نوشتهٔ پلوتارک عالم یونانی، دختر خود «آتس سا» را ازدواج کرد. راست است که بهمن از وهومنه می‌آید نه از وهوکا، ولی در داستانگوئی تصحیف وهوکا یا تبدیل آن به بهمن تعجبی ندارد اما اینکه سه اردشیر یکی شده‌اند طبیعی است و نظایر آن بسیار است. سلطنت طولانی خارق عادت اردشیر از این جهت است که وی جایگیر سه اردشیر شده. استعمال اسم همای بجای «آتس سا» از اینجاست که موافق اوستا همای نامی دختر گشتاسپ بوده و معلوم است که این اسم از این جهت که در کتاب مقدس زرتشتیان ضبط شده در موقع جمع‌آوری داستانها در زمان ساسانی مأنوس‌تر و بخاطرها نزدیک‌تر از اسم «آتس سا» بوده اگرچه «هوتااس سا» نامی هم دختر دیگر گشتاسپ بوده ولی اسم اولی بمراتب از اسم دومی کوتاه‌تر و مأنوس‌تر بوده یکی از دلایل این نظر آنکه تقریباً شش قرن بعد زن شاپور برادر اردشیر بابکان (اول) هم همای نام داشته[4]. سلطنت همای بهیچوجه مطابقت با تاریخ ندارد. اسم او را در داستانها داخل کرده‌اند تا جای خالی سه اردشیر را که یکی شده‌اند پُر نمایند و بعضی از محققین بر این عقیده‌اند که کارهای سمیرامیز ملکهٔ داستانی آسور را به او نسبت داده‌اند. (داستانهای ایران قدیم تألیف پیرنیا ص ۱۲۳ - ۱۲۴). قفطی در تاریخ الحکماء ص ۹۱ آرد: و کان [بقراط‌بن ایراقلس] فی زمن اردشیر من ملوک الفرس و هو جدّ

1 - Artaxerce longue-main.

۲ - در اینجا اردشیر را با گشتاسب خلط کرده است.

۳ - رجوع به اردشیر اول و دوم و سوم (هخامنشی) شود.

۴ - رجوع به ایران باستانی ص ۲۷۹ شود.

داراِبن دارا و ذکر جالینوس فی رسالته التی ترجمها عن الفاضل بقراط انّ اردشیر دعاه الی معالجته من مرض عرض له فأبی علیه اذ کان اردشیر عدواً للیونانیین و ان ملکین من ملوک یونان دعاه کل واحد منهما الی علاج نفسه فاجابهما الی ذلک اذ کانا حسنی السیرة و لما عوفیا من مرضیهما لم یقم عندهما تنزّها عن الدّنیا و أهلها و قیل انّ اردشیر لما اشتد مرضه بذل لبقراط ألف قنطار من الذهب علی أن یحضر الیه و یعافیه من مرضه فأبی علیه بقراط و لم یجب سؤاله – انتهی. و رجوع به ایران باستان ص ۹۰۷ و رجوع به ریوندست شود.

اردشیر. [اَ دَ / دِ] (اِخ) تواچی. از امرای شاهرخ میرزا که بسفارت بختای رفت و در سنهٔ ۸۲۲ هـ.ق. بازگشت. (حبط ج ۲ ص ۱۹۶).

اردشیر. [اَ دَ / دِ] (اِخ) حسام‌الدولةبن باحرب[1] شانزدهمین از فرمانروایان خاندان اسپهبدان پادوسبان. وی ۲۵ سال حکومت داشته است. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۴۵)(حبط ج ۲ص ۱۰۳).

اردشیر. [اَ دَ / دِ] (اِخ) حسام‌الدولةبن حسن[2] هفتمین از اسپهبدان طبقهٔ دوم آل باوند (۴۶۶ – ۶۰۶ هـ.ق.) متوفی بسال ۶۰۲ هـ.ق. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۲۶، ۳۹، ۵۲، ۵۳، ۸۴، ۹۰، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۴۸، ۱۵۵، ۱۵۹). مؤلف مجمل التواریخ و القصص در ذکر تمیشه طبرستان آرد: بنای قدیم بوده و گویند افریدون کرده است بر دامن کوهی بر کنار دریا خراب شده بود که در همهٔ طبرستان ناپسندیده تر از آن موضع نیست و در سنهٔ تسع و ثمانین و خمسمائه (۵۸۹ هـ.ق.) ملک طبرستان اردشیربن الحسن تجدید عمارت آن می‌فزود (کذا). (مجمل التواریخ ص ۵۲۶). شاه اردشیربن علاءالدوله حسن بصفات حمیده و سمات پسندیده آراسته بود و در ایام دولت خود در بزم [شاید: در بذل و عطا] عطا بقدر مقدور مبالغه مینمود. شجاعتش درجهٔ کمال داشت و عدالتش اوراق حکایت نوشیروان بر طاق نسیان گذاشت. بیت:

گه‌بزم سیم و گه رزم تیغ
ز جوینده هرگز نکردی دریغ.

و او بعد از فوت پدر افسر سروری بر سر نهاده بحسن تدبیر قاتلان پدر را بدست آورده اکثر ایشان را بقتل رسانید و مدت سی و چهار سال و هشت ماه حکومت کرده در شهور سنهٔ اثنی و ستمائه (۶۰۲ هـ.ق.) متوجه عالم عقبی گردید. (حبیب‌السیر ج ۱ ص ۳۴۷ و ج ۲ ص ۱۰۳، ۱۰۴).

اردشیر. [اَ دَ / دِ] (اِخ) حسام‌الدولةبن کینخوار. از سران خاندان کینخواریه از آل باوند. رجوع بسفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۳۵، ۵۳ و ۱۳۶ شود. خواندمیر در حبیب السیر در ذکر ملوک باوندیّه آرد: مورخان خردمند بعبارت دلپسند آورده‌اند که بتاریخ سنهٔ خمس و ثلثین و ستمائه (۶۳۵ هـ.ق.) که معمورهٔ جهان سیما بلاد ماوراءالنهر و ایران بسبب تسلط و بیداد سپاه توران خراب و ویران گشته بود، حسام الدوله اردشیربن کنجیور (کذا) بن شهریاربن کنجیور (کذا) بن رستم‌بن داراِبن شهریاربن قارن‌بن سرخاب‌بن شهریاربن داراِبن رستم به شیرون کنجیور (کذا) بن سرخاب‌بن قارن بن شهریاربن قارن‌بن شیروین‌بن سرخاب بن شهریاربن قارن‌بن شیروین‌بن سرخاب بن مهرداربن سرخاب‌بن شهریاربن باوین شاپوربن کیقوس‌بن قبادبن فیروز ملک عجم. جدّ انوشیروان عادل، خروج کرده بدستور اجداد خود مازندران را ضبط نموده و بعد از وی هفت نفر از اولاد و احفادش در آن دیار بر مسند اقبال نشستند و مدت دولت ایشان صد و پانزده سال امتداد یافته فی شهر محرم سنهٔ خمسین و سبعمائه (۷۵۰ هـ.ق.) بنهایت انجامید. (حبط ج ۲ صص ۱۰۵ – ۱۰۶).

اردشیر. [اَ دَ / دِ] (اِخ) حسام‌الدولةبن نماور (نام آورد)[3] بن بیستون. بیست و پنجمین از اسپهبدان پادوسبان. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۴۵). و رجوع به اسپندار اردشیر شود.

اردشیر. [اَ دَ / دِ] (اِخ) حسن. رجوع به حسن (امیر...) اردشیر شود.

اردشیر. [اَ دَ / دِ] (اِخ) درازانگل. اردشیر درازدست. رجوع به اردشیر اول هخامنشی و اردشیر بهمن شود.

اردشیر. [اَ دَ / دِ] (اِخ) درازدست. رجوع به اردشیر بهمن و اردشیر اول هخامنشی شود.

اردشیر. [اَ دَ / دِ] (اِخ) شمس‌الملوک حاکم مازندران. معاصر هلاکوخان. (حبط ج ۲ ص ۱۰۴).

اردشیر. [اَ دَ / دِ] (اِخ) شیروی. رجوع به اردشیر سوم شود.

اردشیر. [اَ دَ / دِ] (اِخ) نرم. رجوع به اردشیر دوم ساسانی شود.

اردشیر. [اَ دَ / دِ] (اِخ) نکوکار و نیکوکار. رجوع به اردشیر دوم ساسانی شود.

اردشیران. [اَ دَ] (اِ) نوعی از مرو است. (اختیارات بدیعی). و آن گیاهی باشد خوشبوی لیکن بسیار تلخ است. (برهان قاطع) (آنندراج) (جهانگیری). نام داروئی است که بعربی مرو گویند. (سروری) (شعوری) (رشیدی). ارمنا. اردشیردارو. مرماهوس. (در نسخه‌ای: مرماحوز). (تحفهٔ حکیم مؤمن).

اردشیر اول. [اَ دَ / دِ رِ اَوْ وَ] (اِخ) هخامنشی. نام این شاه را چنین نوشته‌اند: در کتیبه‌های شاهان هخامنشی – اَرتَ خْشَثْرَ[4]، در نسخهٔ بابلی کتیبه‌ها – اَرتَ خْشَتْ سو[5] بزبان عیلامی – اَرته خْچَرچَه[6]، به مصری (در روی گلدانی) – اَرته خشَش[7]، هرودت – آرتا کسِرک سِس[8]، کتزیاس – آرتْ کسِرْ ک سس[9]، پلوتارک – رتا کْسِرکْسِس ماکروخیر[10] و لفظ آخری بمعنی درازدست است، در تورية – اَرتَ خْشَشتا[11] (کتاب نحمیا). مورخین قرون اسلامی اسم او را چنین ذکر کرده‌اند: ابوریحان بیرونی در آثارالباقیه[12] – اردشیر، کی اردشیر بهمن، اَرطَخْشَتَ الاول و اردشیربن اَخشوُرُش الملقب بمقروشیر، ای طویل الیدین، مسعودی در مروج‌الذّهب[13] – بهمن‌بن اسفندیار. شهرستانی بهمن‌بن دارا[14]، ثعالبی در غُرر اخبار ملوک الفرس و سیرهم – بهمن‌بن اسفندیار. حمزهٔ اصفهانی – کی اردشیربن اسفندیاربن کشتاسب و یُسمی بهمن ایضاً[15]، ابن اثیر در تاریخ کامل – بهمن‌بن اسفندیار و نیز اردشیربن بهمن[16]. ابن عبری در مختصرالدول – اَرْطَخْشَشْتْ الطویل الیدین. در داستانهای ما او را اردشیر درازدست یا بهمن گفته‌اند و معلوم است، که اغلب مورخین قرون اسلامی از داستانها متابعت کرده‌اند. این اردشیر را یونانی‌ها درازدست گفته‌اند، زیرا چنانکه پلوتارک نوشته (اردشیر بند ۱): دست راستش از دست چپ درازتر بود. نُلدکه گوید: اول

---

۱ – در حبیب السیر ج ۲ص ۱۰۳ بغلط «ناصوب» چاپ شده و لقب باحرب سیف‌الدوله بود.
۲ – لقب حسن علاء الدوله بود.
۳ – لقب نماور (نام‌آور) فخرالدولة است.
4 - Artakhshathra.
5 - Artakhshatsou.
6 - Artakhtchartcha.
7 - Artakhsash.
8 - Artaxerxès. 9 - Artoxerxès.
10 - Makrocheir.
11 - Artakhshathtá.
۱۲ – چ لیپسیک ص ۸۹، ۱۱۱.
۱۳ – چ قاهره ج ۱ص ۹۸.
۱۴ – یوستی. نامهای ایرانی ص ۳۴.
۱۵ – تاریخ سنی ملوک الارض و الانبیا. طبع برلن ص ۲۰.
۱۶ – چ قاهره ج ۱ صص ۱۱۸ – ۱۱۹.

کسی که این لقب او را ذکر کرده، دی‌نُن[1] بوده و یونانیهای دیگر از او نقل قول کرده‌اند. دی‌نُن این لقب را بمعنی بسط ید یا اقتدار استعمال میکرده، ولی بعدها یونانی‌ها آن را بمعنی تحت‌اللفظ فهمیده‌اند. (تتبعات تاریخی راجع به ایران قدیم ص۷۸). اما اینکه ابوریحان بیرونی و ابن عبری این شاه را طویل‌الیدین نامیده و عقیده داشته‌اند که هر دو دست او دراز بوده، معلوم نیست از چه مآخذی چنین استنباط کرده‌اند. سترابون در کتاب پانزدهمش داریوش اول را درازدست نوشته و چنانکه گوید، دستهای شاه مزبور، وقتی که می‌ایستاده، بزانوهایش می‌رسیده، ولی این خبر بنظر صحیح نمی‌آید.

نسب: این شاه پسر خشیارشا بود. اسم ملکه مادر او را یونانیها آمس تریس[2] نوشته و او را دُختر اُتانِس (هوتانه)، که از خانوادهٔ هخامنشی و یکی از هفت نفر هم‌قسم پارسی در قضیهٔ بردیای دروغی بود، دانسته‌اند. (صص ۵۲۰–۵۲۲). اردشیر چهار برادر داشت و دو خواهر. (یوستی، نامهای ایرانی ص ۳۹۸). داریوش و ویشتاسپ برادران ارشد بودند و چنین بنظر می‌آید، که داریوش قبل از سلطنت خشیارشا تولد شده بود و بنا بر ترتیبی، که دربارهٔ خشیارشا اجرا شد، نمی‌توانست بعد از او بر تخت نشیند.

کارهای اولی اردشیر:

قتل اَردَوان: پس از قتل خشیارشا اردوان خواست شخصی را بتخت بنشاند، که جوان و بی‌تجربه باشد و از این نظر بهمدستی مهرداد خواجه، اردشیر را، که خیلی جوان بود، بتخت نشانید. در مدّت چند ماه اردوان راتق و فاتق و شاه حقیقی بود، تا اینکه خواست اردشیر را هم از میان بردارد، ولی این دفعه گرفتار شد. کتزیاس تفصیل قضیه را چنین نوشته: آمِتیس، که دختر خشیارشا و خواهر اردشیر بود، مورد شکایت شوهرش بغابوخش (مگابیز یونانیها) واقع شد. اردشیر خواهر خود را سخت ملامت کرد و با وجود این ترضیهٔ خاطر شوهرش بعمل نیامد و بغابوخش بقدری کینهٔ زن خود را در دل گرفت، که بزودی بغض خود را شامل شاه هم کرد و چون اردوان هم نسبت بشاه سوءقصد می‌ورزید، این دونفر بیکدیگر نزدیک شده برای اجرای مقصود واحد هم‌قسم گشتند. بعد بغابوخش از ترس یا جهت دیگری نزد شاه رفته سرّ را افشاء کرد و بحکم اردشیر اردوان را گرفته به محبس انداختند. پس از آن از تحقیقات و استنطاقات، قضیهٔ کشته شدن خشیارشا کشف و شرکت مهرداد خواجه معلوم شد. در نتیجه خواجه را، بجرم شرکت در قتل مذکور و قتل داریوش برادر شاه، با زجرهای شدید کشتند، ولی اردوان، چون صاحب قوم و قبیلهٔ متنفذی در باختر بود، چندی در حبس بماند، تا آنکه او را هم در جدال سختی با سه نفر از پسرانش کشتند و بغابوخش، که در این جدال زخم برداشته بود، بدست یک نفر طبیب یونانی آپولونیدس[3] نام معالجه شد و با زن خود آشتی کرد.

دیودور سیسیلی شرح قضیه را طور دیگر نوشته. این مورخ گوید (کتاب ۱۱، بند ۶۹): اردوان یکنفر گرگانی بود، که میخواست بتخت برسد. با این مقصود شبانه داخل اطاق خشیارشا گردیده او را کشت. بعد خواست سه پسر او را هم بکشد و چون ویشتاسپ والی باختر غائب بود، به داریوش و اردشیر پرداخت و به اردشیر چنین وانمود، که خشیارشا را داریوش کشته و بر اثر این تهمت اردشیر در خشم شده برادر خود را کشت بعد اردوان به اردشیر حمله کرد، ولی او بمقام مدافعه برآمده زخم خفیفی برداشت و ضربتی مهلک به اردوان زده کار او را بساخت. ژوستین این واقعه را چنین ذکر کرده (کتاب، ۳ بند ۱): اردشیر از اردوان خواست، که قشون خود را سان بدهد و در حین سان دیدن به او گفت، جوشن من خیلی کوتاه است. اردوان در حال جوشن خود را کند، که بشاه تقدیم کند و، چون برهنه ماند، اردشیر شمشیر خود را کشیده به تن او فرو برده و امر کرد، پسران او را گرفتند. پلوتارک از قول، دی‌نُن نوشته، که اردوان در مدت هفت ماه نیابت سلطنت میکرد و بعضی گمان می‌کنند، که نیابت او از طرف ویشتاسپ پسر خشیارشا والی باختر بوده.

غلبهٔ بر ویشتاسپ: پس از قتل اردوان اردشیر به ویشتاسپ، که والی باختر بود، پرداخت. توضیح آنکه قشونی بر ضد او فرستاد، ولی جنگ، با وجود اینکه طولانی و خونین بود نتیجه نداد. بعد اردشیر قشون بیشتری جمع کرده باز با ویشتاسپ جنگید و این دفعه غالب آمد (حوالی ۴۶۳ ق.م.). این فتح سلطنت اردشیر را بر تمام ممالک وسیعهٔ ایران مسلم کرد سپس اردشیر خواست اصلاحاتی کند، تا از جنگ‌های خانگی مصون بماند و با این مقصود ولاُتی را، که بر علیه او بودند تغییر داده کسانی را که طرفدار او و لایق بودند به ایالات فرستاد. بعد اصلاحاتی نیز در مالیه و قشون اجراء، و خرابیهای زمان پدر خود را ترمیم و از تعدیات جلوگیری کرد. کلیهٔ اردشیر را مورخین چنین توصیف کرده‌اند: که میخواسته اسباب امنیت و آسایش مردم را فراهم کند، ولی تا چه اندازه در این راه موفق شده، معلوم نیست. اصولاً اطلاعات ما بر وقایع مذکور خیلی کم است و اخبار گوناگون‌که ذکر شد همین قدر میرساند، که در اواخر سلطنت خشیارشا حکومت شاه رو بضعف گذارده و خودسری در مرکز و ایالات شروع شده بود این اخبار مؤید نظری است، که بالاتر راجع به خشیارشا ذکر شد. (ص ۹۰۵). بهرحال قتل خشیارشا، کشته شدن داریوش و جنگ اردشیر با ویشتاسپ از وقایعی است، که جلب توجه میکند، زیرا در دورهٔ هخامنشی اینگونه پیش‌آمدها تا این زمان نظیر نداشت بنابراین باید گفت، که در زمان خشیارشا، پس از شش یا هفت سال ابتدای سلطنت او، ایران در مرحلهٔ جدیدی داخل گشته: از زمان تأسیس دولت ماد تا این وقت ایران همواره توسعه مییافت و بر قدرتش می‌افزود، ولی از این زمان انحطاط شروع می‌شود و نه فقط ایران دیگر بسط نمی‌یابد، بل ایالات اروپائی، یعنی تراکیه و مقدونیه راگم می‌کند و در آسیا و آفریقا هم شورشهائی پی در پی در ایالات روی میدهد. بنابراین میتوان گفت، که دورهٔ مادی و دورهٔ اول پارسی، یعنی دو دوره‌ای که متمم یکدیگرند، بدو قسمت متمایز تقسیم میشوند: تا اوایل سلطنت خشیارشا و از این زمان ببعد بنابر آنچه راجع بابتدای سلطنت اردشیر ذکر شد باید گفت، که او در ۴۶۴ ق.م. بر تخت نشسته و نلدکه هم در کتابش همین سنه را ذکر کرده. (تتبعات تاریخی راجع به ایران قدیم، ص ۷۸). از وقایع سلطنت اردشیر اول آمدن تمیستوکل به دربار ایران است. اگر چه این واقعه در جنب وقایع دیگر اهمیتی ندارد، ولی چون این قضیه در ابتدای سلطنت اردشیر روی داده و می‌خواهیم، تا ممکن است، وقایع را بترتیب تاریخ ذکر کنیم، این قضیه را هم ذکر کرده بعد به وقایع دیگر، که بمراتب مهمتر است، خواهیم پرداخت.

پناهیدن تمیستوکل به اردشیر: تمیستوکل پس از جنگ سالامین شهرتی تام در یونان یافت و بعدها اول‌شخص دولت آتن شد، ولی

---

1 - Dinon.

2 - Amestris.

در یونانی اسم این کلمه را هامس تریس و اسم شهری را در مشرق آسیای صغیر، که همین نام داشته، هاماستریس نوشته‌اند، و اگر «یس» آخر کلمه راکه یونانی است، حذف کرده در نظر آریم، که چون در زبان یونانی «ش» نبوده بجای آن «س» استعمال می‌کردند، هاماشترمی‌شود، که جزئی اختلافی با هماشتر دارد. بنابراین ظن قوی می‌رود، که اسم این ملکه هماشتر یعنی همای مملکت بوده.

3 - Apollonidès.

چنانکه پلوتارک گوید، (تمیستوکل، بند ۱ -۳۸) شخصی بود بسیار جاه‌طلب و خودپسند، یا بقول هرودوت بی‌اندازه طماع. او پس از جنگ پلاته امیرالبحر سفائن آتن در جزائری، که جزو اتحاد دلس[1] بودند، گردید و در آنجا به این بهانه که اشخاصی باطناً طرفدار ایرانند، بنای تعقیب این و آن را گذارد. هر کس که پول میداد، پاک و الا از مسکن و مأوای خود آواره میشد. تمیستوکل در این روش خود بالاخره متعرض شاعری تی‌مؤکِرِاُن[2] نام گردید، و حال آنکه میهمان او بود و با او سابقه و دوستی مفصلی داشت. جهت پیچیدگی تمیستوکل با او از اینجا بود، که دشمن شاعر سه تالان به او وعده کرده بود. وقتی که تی‌موکرِاُن از قضیه آگاه شد، خشمگین گردید و کارهای بی‌رویهٔ او را به آتنیها اطلاع داد. از طرف دیگر نفوذ تمیستوکل در آتن باعث حسد کسانی شد، که طرفدار حکومت ملی بودند و میخواستند بلند شوند. رفتار خود تمیستوکل هم بمقاصد آن‌ها کمک میکرد، زیرا تمیستوکل بقدری در هر موقع از خدمات خود به آتن در مجالس خصوصی و عمومی صحبت میکرد و کارهای خود را بچشم میکشید، که بالاخره آتنیها را خسته کرد و دشمنانش بنای ستیزه را گذارده گفتند، که تمیستوکل راه با مادیها (یعنی پارسی‌ها) داشته و دارد و قرار دادند که از آتن اخراج شود. پس از آن او به آرگس[3] رفته در آنجا با کمال بی‌طاقتی انتظار پیش‌آمد مساعدی را داشت، ولی چیزی نگذشت، که اسرار پوزانیاس[4] چنانکه بالاتر گذشت، افشا شد و او را بمحکمه جلب کردند. برای فهم مطلب لازم است گفته شود، که پوزانیاس در ابتداء مذاکرات خود را با دربار ایران از تمیستوکل پنهان میداشت. ولی پس از اینکه تبعید شده به آرگس رفت، چون نارضامندی او را از آتنیها مشاهده کرده، به او گفت: در ازای آنقدر خدمات، که تو به آتن کردی، چه قدردانی از آتنیها دیدی؟ و بعد کاغذ شاه را به او نشان داده بهمراهی با مقاصد خود دعوتش کرد. تمیستوکل حاضر نشد شرکت کند، ولی قول داد سر او را نگاهدارد. بعد پس از مرگ پوزانیاس، چنانکه ذکر شد، اسنادی بدست آمد، که در بارهٔ تمیستوکل بدگمانی ایجاد کرد. در این موقع لاسدمونیها و دشمنان آتنی تمیستوکل حملات سخت به او کردند. ولی او در ابتداء در آرگس مانده کتباً جواب اتهامات را میداد و میگفت: که او نزاده برای اینکه برده شود، در این صورت چگونه راضی میشود، که وطن خود را بنده گرداند، ولی دشمنان او و چنان مردم را بر ضد او برانگیختند، که بالاخره حکمی صادر شد، او را تحت الحفظ برای محاکمه به آتن آرند. چون این خبر به تمیستوکل رسید، بجزیرهٔ کُرسیر[5] فرار کرده از آنجا به اپیر[6] رفت. بعد بواسطهٔ تعقیب آتنیها به آدمِت[7] پادشاه مُولُس[8] پناه برد. چون آدمت سابقاً خواهشی از آتن کرده و دولت مذکور به پیشنهاد تمیستوکل آنرا نپذیرفته بود، تمیستوکل، برای اینکه از کینه‌توزی آدمت مانع شود، طفل او را در بغل گرفته نزد پادشاه رفت و بپاهایش افتاده پناه یافت بعد تمیستوکل زن و اطفال خود را هم در نهان از آتن بیرون برد و بر اثر این کار سیمون، که شخص اول آتن بود، حکم قتل او را صادر کرد. از جهت شنیدن این خبر یا بسببی دیگر، که معلوم نیست، تمیستوکل از اینجا بقول توسیدید به پیدن[9] بندر مقدونیه فرار کرد (بعضی نوشته‌اند نزد هی‌یرون جبار سی‌سیل رفت و بعد به این بندر درآمد) و از اینجا خود را بشهر کوم[10] واقع در آسیای صغیر که تابع ایران بود، رسانید. در اینجا دوستانش بکمک او آمدند: زمانی که حکومت آتن حکم ضبط دارائی او را داده بود، اینها قسمتی را از اموال او پنهان کرده بودند و در این موقع این مال را به اختیار او گذاردند. پلوتارک گوید (تمیستوکل، بند ۳۰): دارائی او در حین دخول بخدمت آتن سه تالان بود و در موقع ضبط آن یکصد تالان (تقریباً دو میلیون و هشتصد هزار ریال) وقتی‌که تمیستوکل به کوم درآمد، دریافت که در ساحل و همه جا اشخاصی بسیار مواظب‌اند، که او را دستگیر کنند، زیرا شاه دویست تالان وعده کرده بود بکسی، که او را گرفته تسلیم کند. بنابراین تمیستوکل بشهر کوچک اِژِس[11]، که جزو اِاُلی[12] بود، فرار کرده‌بشخصی نی‌کوژن[13] نام‌که با رجال مهم دربار شاه روابط گرمی داشت، پناهنده گردید. در اینجا تمیستوکل در خواب دید، که اژدهائی دور بدن او پیچیده از گردنش بالا میرود، تا او را بگزد ولی در حال اژدها به عقابی مبدل گردیده او را در زیر پر خود گرفت[14] و بعد او را برداشته بشاهراهی نهاد و در همین حال یک کادوسهٔ زرین پدیدار شد (عصای رسولان را یونانیها کادوسه می نامیدند، در ص ۸۶۶[15] توصیف شده). پس از اینکه تمیستوکل بیدار شد، حس کرد که غم و الم او به آخر رسیده و بعد میزبان او، یعنی نیکوژن، طرحی ریخت که او را سالماً بدربار شاه برساند. راجع به این طرح پلوتارک گوید (تمیستوکل، بند ۳۱): اغلب ملل بیگانه و خصوصاً پارسی‌ها بالطبع یک تعصب مفرطی نسبت بزنان خود و زنان غیر عقدی و کنیزانی که‌خریده‌اند، ابراز میکنند و از این جهت زنان خود را چنان نگاه میدارند، که کسی نمیتواند آنها را ببیند و حتی در خانه‌های خودشان آنها محجورند. در موقع مسافرت‌ها هم زنان خود را در گردونه‌هائی که از هر طرف بسته است، حرکت میدهند نیکوژن تمیستوکل را در چنین گردونه‌ای جا داده به اشخاصی، که با او روانه کرد سپرد، اگر در راه کسی سئوالاتی کند، جواب دهند: این زنی است از یونیه، که برای یکی از رجال دربار میبرند. توسیدید گوید، که تمیستوکل بپارس وقتی رسید، که خشیارشا درگذشته و پسرش اردشیر بتخت جلوس کرده بود، ولی دی‌نُن عقیده داشت، که تمیستوکل خشیارشا را دیده بود. دیودور این قضیه را مربوط بزمان خشیارشا دانسته. بهرحال پس از ورود به ایران تمیستوکل موقع بسیار مشکلی داشت، تا اینکه بالاخره نزد اردوان رئیس قراولان مخصوص رفته گفت، من یونانی هستم و لازم است راجع به مطلبی‌که شاه علاقهٔ کامل به آن دارد، بحضور شاه برسم. اردوان جواب داد: ای بیگانه، قوانین انسان در همه جا یکی نیست، آنچه برای جمعی خوب است، برای عده‌ای بد است، ولی چیزی که برای همه خوب میباشد، این است که هر قوم قوانین مملکت خود را رعایت کند. شما یونانیها آزادی و برابری را از هر چیز برتر میدانید، یکی از بهترین قوانین ما این است که شاه را محترم بداریم و او را صورت خدائی بدانیم، که حافظ همه چیز است، پس اگر خواهی عادات ما را بجا آورده او را بپرستی مانند ما میتوانی او را ببینی و با او حرف بزنی (مقصود از پرستیدن که یونانیها استعمال میکنند بزانو درآمدن یا بخاک افتادن است. م.) اگر عقیدهٔ دیگری داری، باید بتوسط شخصی با او حرف بزنی، زیرا عادت پارسی بر این است که کسی نمیتواند شاه را ببیند،

---

۱ - اتحاد دِلُس را آتن تشکیل کرده بود، چنانکه پائین‌تر بیاید.

2 - Timocrèon. 3 - Argos.

4 - Pausanias.

۵ - Corcyre این جزیره را اکنون کورفو نامند در دریای یُنیان است.

6 - Épire. 7 - Admet.

8 - Molosse. 9 - Pydne.

10 - Cymes (Cumes).

11 - Éges. 12 - Éolie.

13 - Nicogène.

۱۴ - بالاتر گفته شده و نیز پائین‌تر بیاید، که عقاب زرین با بالهای گشاده علامت شاهان هخامنشی بود (کزنفون - سفر جنگی کوروش کتاب ۱، فصل ۱۰) بنابراین، تعبیر خواب چنین بوده که او بواسطهٔ حمایت شاه از رنج و محن خواهد رست.

۱۵ - شمارهٔ صفحه مربوط به کتاب ایران باستان است.

مگر اینکه اول او را پرستش کند. تمیستوکل در جواب چنین گفت: اردوان، من به اینجا با این مقصود آمده‌ام که افتخارات و قدرت شاه را زیاد کنم. البته اطاعت از قوانین شما خواهم کرد، زیرا ارادهٔ خدائی که دولت پارس را به این اندازه بلند و بزرگ کرده، چنین است. من چنان کنم که شاه مورد پرستش مردمانی بیشتر گردد. در این موقع اردوان سئوال کرد: بشاه بگوئیم که تو کیستی، زیرا چنانکه می‌بینیم، تو یک شخص متعارف نیستی. تمیستوکل جواب داد: «اما در این باب باید بگویم که کسی جز شاه نخواهد دانست، من کیستم». در اینجا پلوتارک گوید (تمیستوکل، بند ۳۲): که این حکایت از فانیاس[1] یونانی است، ولی اِراتس‌تِن[2] در کتاب خود راجع بثروت نوشته، که یکی از زنان غیر عقدی اردوان از اهل اری‌تره تمیستوکل را به او معرفی کرد. باری، چون تمیستوکل بحضور شاه رسید، بزانو درآمد و در این حال ساکت بماند، تا اینکه شاه بمترجم امر کرد اسم او را بپرسد. تمیستوکل جواب داد «ای شاه بزرگ، من تمیستوکل آتنی‌ام، که از آتن اخراج شده‌ام و اکنون هم مرا تعقیب میکنند. من پناه بشما آورده‌ام و حقیقت این است، که من بدیهای زیادی در بارهٔ پارسیها کردم، ولی وقتی که سلامت یونان و وطنم بمجاهدات من تأمین شد، نیکوئی‌های بیشتری هم بپارسیها کردم، زیرا مانع شدم، که یونانیها پارسیها را تعقیب کنند.امروز حسیات من موافق وضع من است و من آمده‌ام، تا، اگر غضب شما نسبت بمن فرونشسته، از مراحم شما برخوردار باشم و اگر هنوز کینهٔ شما باقی است، پوزش بخواهم. خود دشمنان من شاهدند، که چه خدماتی بشما کرده‌ام. بدبختی من محرک رحم و شفقت شما باد، نه باعث اشتعال حسّ انتقام. اولی حیات یکنفر درخواست کننده را، که بشما پناه آورده، نجات می‌دهد و دومی باعث فنای دشمن علنی یونان خواهد شد». پس از این سخن، تمیستوکل برای اینکه رنگ مذهبی و تقدس بگفته‌های خود بدهد، خوابی را که در خانهٔ نیکوژن دیده بود بیان کرده گفت: غیب‌گوی زِئوس[3] (خدای بزرگ یونانیها) در معبد دُدُن[4] بمن گفت: «باید نزد پادشاهی روی، که هم اسم خدای بزرگ است» و چنین پادشاه شاه پارس است، زیرا فقط زئوس و شاه پارس را «شاه بزرگ» میخوانند. اردشیر، هر چند از بزرگی دل و جرئت تیمستوکل در حیرت شد، ولی در این باره حضوراً چیزی نگفت. اما در میان محارم خود از این قضیه اظهار خوشنودی کرد، چه آنرا از خوش‌بختی خود دانست. بعد پلوتارک گوید: «اردشیر از اهریمن درخواست کرد، که همواره در مغز دشمنانش چنین فکرهائی ایجاد و به آنها الهام کند، که این نوع مردان بزرگ را از محیط‌شان دور دارند». روز دیگر در طلیعهٔ صبح اردشیر محارم خود را طلبیده فرمود تمیستوکل را حاضر کنند. او منتظر پیش آمد خوبی نبود، چه، همین که قراولان دانستند، که او تمیستوکل است، با نظر بد به او نگریستند و حتی بعضی به او فحش دادند. رکسانِس[5] رئیس هزار نفر مسلح، هنگامی که تمیستوکل از پیش او میگذشت و شاه بر تخت نشسته دربار منعقد و سکوت محض حکمفرما بود، آهی کشیده خیلی آهسته به او گفت: «ای مار خوش‌خط و خال یونان، خوش‌بختی شاه است که تو را بدینجا کشانیده» ولی پس از آنکه تمیستوکل بحضور شاه درآمد و او را پرستید، شاه سلامی به او داده با ملاطفت به او گفت: «من دویست تالان بتو مقروضم، زیرا دویست تالان وعده کرده بودم بکسی که تو را گرفته بیاورد و اکنون، که خودت آمده‌ای حق است که این دویست تالان را بخودت بدهم». بعد شاه وعده کرد بخششهای بیشتر بکند و به او اطمینان داده گفت: آزادانه عقاید خود را نسبت به یونان بگوید. تمیستوکل جواب داد: «چنانکه باید قالی را خوب باز کرد، تا شخص بتواند نقش و نگار آنرا ببیند، نطق هم باید باز شود، تا نقش و نگارهائی، که پسندیده و جالب منافع است، درست مفهوم باشد». شاه را این تشبیه خوش آمد و پرسید، چقدر وقت برای اینکار لازم است. تمیستوکل جواب داد، یکسال و در این مدت زبان پارسی را بقدری آموخت که توانست بی‌مترجم با شاه صحبت کند. اشخاصی، که دور از دربار بودند، تصور میکردند، که تمیستوکل فقط در باب کارهای یونان با شاه حرف میزند، ولی تغییراتی که راجع بمحارم شاه روی داد، باعث بدگمانی و خشم رجال دربار گردید. زیرا پنداشتند که تمیستوکل دربارهٔ آنها سعایتی کرده. کلیةً تلطفاتی، که شاه دربارهٔ تمیستوکل مبذول میداشت، بمراتب بیش از آن بود، که در دربار ایران نسبت بخارجیها میکردند، مثلاً اردشیر او را بشکارها و تفریحات درباری میطلبید و بی‌تکلف او را می‌پذیرفت. حتی گویند، که اردشیر او را بملکه مادر خود معرفی کرد بالاخره مُغان بحکم شاه فلسفهٔ خود را به او آموختند. در این وقت دمارات لاسِدِمونی (پادشاه سابق اسپارت) در دربار پارس بود. روزی اردشیر به او گفت، از من چیزی بخواه و او اظهار کرد: آن خواهم، که شاه اجازه دهد من کلاه او را بر سرنهاده مانند شاه در کوچه‌های سارد بگردم میتروپوستس[6] عموزادهٔ شاه دست او را گرفت و گفت: دمارات، هرگاه تو این کلاه را بر سر نهی، مغز بزرگی را نخواهد پوشید. این که سهل است، اگر برق را هم بدست گیری، زِئوس نخواهی شد (برای فهم مطلب باید بخاطر آورد: که بعقیدهٔ یونانیان، زئوس خدای بزرگ آنان برق را بدست داشت و هر زمان که میخواست ارباب انواع یا انسان را تهدید کند برق میفرستاد. م.) اردشیر از این درخواست دِمارات چنان خشمگین گشت، که تصور میرفت از تقصیر او هیچگاه درنخواهد گذشت ولی تمیستوکل از او شفاعت کرد و باز دمارات مورد عطوفت شاه گردید. (این قسمت از حکایت به نظر افسانه میاید و بهر حال باید راجع به خشیارشا باشد، که پس از مراجعت از اروپا چندی در سارد اقامت داشت. م.). مراحم شاه نسبت به تمیستوکل به این اندازه بود که بعدها هر زمان شاهنشاهان میخواستند، اشخاصی را از یونان بخدمت خود جلب کنند، میگفتند، در بارهٔ آنان بیش از آنچه در بارهٔ تمیستوکل شد، خواهند کرد و نیز گویند، در این وقت که تمیستوکل به اعلی درجهٔ بزرگی رسید و همه طالب توجه و دوستی او بودند، روزی که با اولاد خود غذا صرف میکرد و از تجملات و سفرهٔ رنگین خود در شگفت بود، رو به اطفال خود کرده گفت: «دوستان من، ما فنا بودیم، اگر فنا نشده بودیم». (اگرچه پلوتارک این عبارت را معنی نکرده، ولی معلوم است که مقصود تمیستوکل چنین بوده اگر ما نزد یونانیها بی‌اعتبار نشده بودیم، حالا این اعتبار و ثروت را در دربار ایران نداشتیم. م.) بروایت پلوتارک شاه برای نان‌خانهٔ تمیستوکل این سه شهر را به او اعطاء کرد: ماگنزی‌بر رود مِآندر[7]، لامپساک[8] و میونت[9] ولی بعضی دو شهر دیگر را که پرکت[10] و پالس‌سِپ‌سِس[11] مینامیدند، علاوه کرده‌گویند، این دو شهر هم برای اثاث‌البیت و لباس به تمیستوکل داده شده بود. (توسیدید در بند ۱۳۸ کتاب اول خود مالیات ماگنزی‌را پنجاه تالان نوشته، که تقریباً معادل ۶۰۰ هزار ریال کنونی میشود. م.)[12] بعد تمیستوکل زن

1 - Phanias. 2 - Eratosthène.
3 - Zéus (Jupiter).
4 - Dodon معبد دُدُن در اپیر واقع بود.
5 - Roxanès. 6 - Mithropoustès.
7 - Magnésie sur Méandre.
8 - Lampsaque.
9 - Myonte. 10 - Percote.
11 - Palessepses.
۱۲ - اگرچه واضح است، باز تصریح میشود که مقصود از دادن شهرها به تمیستوکل این بوده، که تمیستوکل حاکم، یا چنانکه یونانیها میگفتند جبار این شهرها باشد.

ایرانی از یک خانوادهٔ اشرافی گرفت و به امر شاه به آسیای صغیر رفته مدت‌ها با نهایت خوشی و اطمینان خاطر در آنجا بزیست در این مدت همواره مورد ملاطفت شاه و مانند یکی از رجال بزرگ پارس، طرف توجه بود. قابل ذکر است که تمیستوکل در ما گنزی‌مانند وُلات و حکام سکه زده است و دو نمونه از این سکه‌ها بدست آمده. از یکی از نمونه‌ها معلوم است که او استفاده هم میکرده (نلدکه، تتبعات الخ، ص ۸۰) در این زمان اردشیر به امور آسیای علیا (یعنی باختر. م.) اشتعال داشت و به امور یونان توجهی نمیکرد، ولی شورش مصر با کمک آتنیها و پیشرفتهای بحریهٔ یونان در قبرس و کیلیکیه اردشیر را مجبور کرد، توجه خود را بطرف مغرب معطوف و جلوگیری از قوی شدن یونان کند. در این احوال از دربار حکمی به تمیستوکل رسید، که ریاست دسته‌ای را از قشون ایران بر عهده گرفته با یونانیها بجنگد. تمیستوکل در موقع بدی واقع شد، چه با وجود رنجشهائی که‌از یونانیها داشت نمی‌خواست بر آنان قیام کند و بدست خود خط بطلان بر خدمات نمایان خود به یونان بکشد، بخصوص که فرماندهان قشون آتن اشخاصی بودند مانند سیمون، که اقبال همه جا با آنها بود. بنابراین تصمیم کرد خود را بکشد و با این مقصود دوستان خود را طلبیده و با آنها وداع کرده خون گاو آشامید یا بقول بعضی زهری قوی خورد و در سن ۶۵ سالگی درگذشت. شاه، وقتی که خبر فوت تمیستوکل را شنید و جهت آنرا دانست، او را بیش از زمان حیاتش ستود و نسبت بخانواده و دوستان او نیکیها کرد. تمیستوکل را در ما گنزی دفن کردند و اهالی آن مقبرهٔ قشنگی برای او ساختند. در خاتمه پلوتارک گوید، که تا زمان او اعقاب تمیستوکل دارای امتیازاتی در ما گنزی میباشند. این است آنچه پلوتارک در بارهٔ تمیستوکل گوید. روایت دیودور هم تقریباً چنین است، ولی در بعض جاها تفاوتهائی با نوشته‌های پلوتارک دارد، که ذکر میکنیم. مورخ مذکور گوید (کتاب ۱۱، بند ۵۷): وقتی که تمیستوکل در نهان بدربار ایران رسید و بحضور شاه بار یافت، دشمنی نیرومند در اینجا برای او پیدا شد. توضیح آنکه پسران ماندان[1] دختر داریوش در جنگ سالامین کشته شده بودند و این زن از مصیبت وارده خیلی بی‌تابی میکرد. بنابراین، وقتی که شنید تمیستوکل بدربار ایران آمده، نزد شاه رفت و اشک‌ریزان درخواست کرد از تمیستوکل انتقام پسران او را بکشد. شاه این خواهش ماندان را جداً رد کرد. ولی چون این زن مورد احترام مخصوص پارسی‌ها بود، مردم بهیجان آمده و در دربار جمع شده مجازات تمیستوکل را خواستند. بالاخره قرار شد محکمه‌ای از بزرگان پارس تشکیل شود، تا هر حکم که صادر شد، اجراء کنند. مردم از این امر شاه خوشوقت گشتند، ولی در تشکیل دیوان مذکور چندی تعلل شد و پس از اینکه تشکیل گردید تمیستوکل بزبان پارسی حرف زد و بقدری خوب از خود دفاع کرد، که او را بیگناه دانستند. شاه از این پیش‌آمد خوشنود گشت و هدایائی به تمیستوکل داد. راجع بفوت تمیستوکل دیودور چنین گوید (همانجا بند ۵۸): چون خشیارشا میخواست باز با یونانیان جنگ کند تمیستوکل را دعوت کرد، که سرداری کل قشون را عهده دار شود. تمیستوکل راضی شد، به این شرط که شاه قسم بخورد بی او جنگ را شروع نخواهد کرد. بعد برای تأیید این قسم قرار شد گاو نری را قربان کنند و تمیستوکل یک کاسهٔ بزرگ از این خون آشامید و هم در زمان بمرد. بر اثر فوت او، چون خشیارشا قسم یاد کرده بود، بی او جنگ نکند، از خیال جنگ با یونان منصرف شد. ولی کُرنلیوس نپوس[2] گوید (تمیستوکل، بند ۹ - ۱۰): «من روایت توسیدید[3] را در اینجا هم ترجیح میدهم. او گوید، که تمیستوکل از مرضی درگذشت، ولی انکار نمیکند، که در باب سم خوردن او شایعه بوده». تفاوت بین روایت پلوتارک و دیودور در این است که اولی این قضیه را مربوط به اوائل سلطنت اردشیر میداند ولی دومی عقیده دارد که این قضیه مقارن سال دوم اُلمپیاد هفتاد و هفتم روی داده، که تقریباً ۴۷۱ ق.م. میشود و با اواخر سلطنت خشیارشا مصادف است. چون نوشته‌های پلوتارک بیشتر مورد توجه میباشد ظنّ قوی این است که روایت او صحیح‌تر باشد و نیز این تصور، که خشیارشا میخواسته باز جنگی را با یونان شروع کند، بعید است. اما در باب فوت او معلوم است، که توسیدید آنرا از مرضی دانسته، اگرچه روایت زهر خوردن او را هم ذکر میکند. نیز باید گفت: که توسیدید هم آمدن تمیستوکل را بدربار ایران بزمان اردشیر مربوط داشته و گوید، که او پس از ورود به آسیا نامه‌ای بشاه نوشته خدمات خود را بشاه و پارسیها بیان کرد و اردشیر جواب داد، که آزاد است، هر چه خواهد بکند. بعد تمیستوکل در مدت یکسال زبان پارسی را آموخته نزد شاه رفت. (کتاب ۱ بند ۱۳۸). در آخر حکایت، توسیدید گوید، که موافق اظهار اقربای تمیستوکل، آنها استخوان‌های او را در نهان به آتیک برده دفن کردند، زیرا آتنیها، از آن جا که او را خائن میدانستند، اجازهٔ دفن را نمیدادند. (همان جا). باری، از تمامی روایات مذکوره آنچه استنباط میشود، این است که: تمیستوکل پس از رانده شدن از یونان، چون خواسته دارای ثروت و زندگانی خوبی شود، بدربار ایران پناه آورده و ضمناً اردشیر را بر ضد یونان تحریک میکرده، ولی اردشیر نمیخواسته با یونان بجنگد و از راه بزرگ‌منشی و میهمان‌نوازی تمیستوکل را پذیرفته و معاش او را مرتب کرده. بعد که دیده بودند او در دربار باعث زحمت خودش و رنجش درباریان است محترمانه او را به آسیای صغیر تبعید کرده و حکومت چند شهر را به او داده و تمیستوکل در پیری از مرضی درگذشته. باقی گفته‌ها شاخ و برگهای داستانی است. در بارهٔ تمیستوکل پلوتارک حکایاتی ذکر کرده، که احوال این مرد نامی یونان را خوب مینماید. از جمله اینهاست:

۱- وقتی که آتنیها او را امیرالبحر کردند، سپرد که نوشتجات این اداره را توقیف کرده، روزی که بکشتی خواهد نشست، نزد او آورند، تا آتنیها مشاهده کنند، که چقدر نوشته به اسم او میرسد و با چه عده‌ای زیاد از مردم باید در باب کارها مکاتبه و مذاکره کند. ۲- تمیستوکل میگفت: آتنیها مرا نه قدر دانند و نه محترم دارند. من بچناری مانم، که بسایهٔ آن در موقع احتیاج پناه میبرند و بعد شاخه‌های آن، بل خود تنه‌اش را می‌اندازند. ۳- روزی یکی از سرداران آتنی در حضور او خودستائی کرده گفت، خدمات من مانند خدمات تو است. تمیستوکل جواب داد: وقتی بین روز عید و روز بعد از عید (یعنی روز کار) مناظره در گرفت و روز کار بروز عید چنین گفت: «من هیچ فراغت ندارم و حال آنکه تو بجز مشغول کردن مردم بعیش و خوشی کاری نداری، هر چه من جمع کنم تو خرج کنی». روز عید جواب داد: «اگر من نبودم، تو اصلاً وجود نداشتی». ۴- تمیستوکل پسری داشت، که نزد مادر خیلی عزیز و گرامی و بواسطهٔ او نزد پدرش گستاخ بود بنابراین تمیستوکل همواره میگفت: «هیچ یونانی بقدر پسرم بر من مسلط نیست، زیرا آتنیها بر سایر یونانیها مسلط‌اند و من بر آتنیها و زنم بر من و پسرم بر زنم. ۵- روزی یکی از اهالی سِریف[4] به او گفت، افتخارات تو از خودت نیست، بلکه از وطن تو است. تمیستوکل جواب داد: «صحیح است، ولی، اگر من از اهل سِریف بودم، نامی نمیگشتم، چنانکه، اگر تو هم آتنی بودی، بجائی

1 - Mandane.
2 - Cornelius Nepos.
3 - Thucydide. 4 - Sériphe.

نمیرسیدی».

روابط ایران و یونان مخاصمهٔ یونان با پارسی‌ها: چنانکه از قضیهٔ تمیستوکل استنباط میشود، اردشیر جنگهائی در مشرق ایران کرده یا شاید اشاره‌ای، که پلوتارک به آن کرده، همان جنگهائی است، که او با برادر بزرگتر خود ویشتاسپ داشته. بهر حال کیفیات این جنگها را نمیدانیم. بیشتر جالب نظر است، مخاصمه‌ای، که بین یونان و ایران بوده، زیرا مورخین یونانی اطلاعاتی راجع به روابط یونان و ایران این زمان داده‌اند.

اتحاد دِلُس[1]: اگرچه آتن و اسپارت هر دو در زمان خشیارشا با ایران می‌جنگیدند، ولی اهمیت آتن در این جنگها بمراتب بیشتر بود، راست است که اسپارتیها شجاع و دلیر بودند و موافق قوانین خود، وقتی‌که بجنگ میرفتند میبایست فتح کنند یا کشته شوند، ولی، چنانکه از وقایع جنگهای ایران و یونان دیده میشود، فکر آتنیها بیش از قوه کار میکرد: در جنگ مارتن طرز جنگ آتنیها، که فکر میلتیاد آتنی بود، باعث بهره‌مندی آنان گردید، در جنگ سالامین فکر تمیستوکل، که بحریهٔ قوی و بزرگ ایران را در جای تنگی مانند سالامین بجنگ کشانید، یونانیها را نجات داد و نیز، وقتی که خشیارشا تصمیم بر مراجعت به آسیا کرد، آریستید آتنی مانع از خراب کردن پل شد، تا مبادا خشیارشا جداً پا فشارد و جنگ به بهره‌مندی ایران خاتمه یابد. بنابراین آتن دارای سه مرد بود، که هر سه در تاریخ معروف گشته‌اند: میلتیاد، تمیستوکل و آریستید. پس از خاتمهٔ جنگهای ایران و یونان اوضاع داخلی آتن رونقی یافت، توضیح آنکه بیشتر غنائم بعد از جنگ پلاته نصیب آتنیها شده بود و اینها، بجای اینکه این ثروت را بمخارج شخصی برسانند، بمصرف کارهای عمومی رساندند و هم در این زمان بمساعی تمیستوکل دیوار آتن ساخته شد. این دیوار را آتن برای حفظ خود در مواقع جنگ لازم میدید، ولی اسپارت با نظر بد به آن مینگریست. بالاخره آتنیها طوری بچابکی این کار را انجام دادند، که اسپارت مجال نیافت ممانعت کند. سپس بنادر خودشان را هم محکم کردند، یعنی بندر جدیدی که هنوز هم موسوم به پیره است، ساخته آنرا با دیوارهائی به آتن اتصال دادند. پس از آن چون آتنیها قوت گرفتند در صدد برآمدند که با ایران ستیزه کنند زیرا اگرچه از جنگ‌ها بهره‌مند بیرون آمده و موقتاً ایران را عقب نشانده بودند ولی امیدوار نبودند که این اوضاع دوامی بیابد و میخواستند به ایران مجال ندهند، که از نو جنگ تعرضی پیش گیرد و همواره او را بحفظ سواحل دریاها و متصرفاتش مشغول داشته از طرف دیگر بر مستملکات خودشان بیفزایند. از تمام این ملاحظات گذشته، آتن دولت دریائی بود و میدانست که بحریهٔ قوی لازم دارد، ولی میخواست تمام مخارج این بحریه به او تحمیل نگردد. با این خیال و برای حملهٔ به ایران آتنیها اتحادی با سایرین بستند، که معروف به اتحاد دِلُس گردید. زیرا مقرّ آن در معبد آپلن در جزیرهٔ دِلُس بود. آتنیها به یونانیهای دیگر میگفتند، که این اتحاد را تشکیل میکنند، تا مستعمرات یونانی را از قید ایران خارج کنند، ولی معلوم است، که مقصودشان این بود، که مستعمرات را تابع خود گردانند. شهرهائی که در این اتحاد داخل شدند، عبارت بودند از: بعضی شهرهای یونانی، جزائر بحرالجزائر، مستعمرات ینیانی در آسیای صغیر، جزیرهٔ گس و رُدِس وغیره. موافق نظامنامه‌ای، که آریستید آتنی ملقب به عادل برای این اتحاد نوشت، شهرهای متحد می بایست سپاه و پول و کشتی‌های جنگی بدهند. آریستید خزانه‌دار این اتحاد گردیده خزانه را بجزیرهٔ دِلُس برد و پس از آن طولی نکشید، که قوه حاضر شد و ریاست آن با سیمون یا کیمون[2] پسر میلتیاد گردید و اتحاد مزبور در ۴۷۶ رای داد، که جنگ با ایران شروع شود. سیمون سردار قابلی بود و پیشرفت‌هائی حاصل کرد، توضیح آنکه ایرانیها را از تراکیه و بحر الجزائر و مستعمرات یونانی در آسیای صغیر براند و مستملکات آتن را توسعه داد. در این احوال چون متحدین از دوام جنگ خسته شدند، آتن قرار داد، که بجای سپاه و کشتی‌ها مبلغی به آتن بپردازند، تا خود آتن لوازم جنگ را تهیه کند. متحدین این تکلیف را پذیرفتند، یعنی در واقع باجگذار آتن شدند و این شهر پای‌تخت دولت بزرگی شد. این بود بطور اجمال احوال یونان، وقتی که نوبت سلطنت به اردشیر رسید. اگربخواهیم بیش از این از اوضاع آتن صحبت کنیم، از موضوع خارج خواهیم شد، ولی باید بخاطر آورد، که پس از جنگ‌های ایران و یونان در زمان خشیارشا تا جنگ‌های پلوپونس، دوره‌ای برای آتن افتتاح شد، که بهترین دورهٔ تاریخ آن است. در این دوره اشخاص نامی بسیار در آتن پیدا شدند و کارهای درخشان برای آتن کردند، اسامی بعضی را بالاتر ذکر کرده‌ایم. نامی‌ترین بعض دیگر سیمون و پریکلس[3] بودند. از سیمون بالاتر صحبت شد. بودن او در رأس حکومت آتن چندان طولانی نبود و پس از اینکه او را از جهت وهنی که به آتن از طرف اسپارتی‌ها وارد شده بود تبعید کردند و هواخواهانش اقتداری را که داشتند از دست دادند، پریکلس روی کار آمد. او پسر کسان تیپ و از طرف مادر از خانوادهٔ آلکمئونید[4]، یعنی نجیب زاده بود. کسان تیپ همان کسی است، که در جدال میکال فرماندهی لشکر آتن را داشت، پریکلس در مدت سی سال در مشاغل مختلف بود و حکمران واقعی آتن بشمار میرفت، چنانکه توسیدید گوید که این مدت را باید سلطنت پریکلس نامید. نظر و عمل او را مورخین بسیار ستوده‌اند. این ناطق معروف، آتن را اول دولت دریائی یونان کرد و پایهٔ بحریهٔ آن را بر مبنائی محکم نهاد بعد به مستملکات آتن توسعه داده شهر آتن را با عمارات و ابنیهٔ تاریخی آراست و ادبیات و صنایع آن را تشویق کرد. راجع به او نیز باید گفت، که قسمتی از جنگهای آتن با ایران در زمان او روی داد. این جنگها، اگرچه بگفته‌های یونانیها برای آتنیها درخشان بود، ولی فایده‌ای برای آتن نداشت زیرا، دولت هخامنشی دارای وسایل بی‌حد و حصر بود و میتوانست جنگها را بدرازا بکشاند. از طرف دیگر آتن مجبور بود همواره پول و سپاه بخارج یونان بفرستد. بالاخره، چنانکه پائین‌تر بیاید، آتن دید که چون نهایتی برای این جنگها نیست، عقد عهدی را استقبال کرد. در باب پریکلس نیز باید گفت، که در زمان او آتن در جنگهای درونی یونان داخل شد و چنانکه خواهد آمد، بواسطهٔ سیاست دربار ایران با حال فلاکت‌باری از این جنگ بیرون آمد. با وجود این جنگها پریکلس در بستر مرگ می‌گفت: «یک زن آتیکی بواسطه من عزادار نشد». و مقصودش این بود، که تمام این جنگها را من به اقتضای سیاست دولت کردم، نه از جهت نظر شخصی یا منافع خصوصی.

جنگ آتن با ایران: در این زمان سیمون پسر میلتیاد با دویست کشتی تری‌رِم عازم سواحل آسیا شد و یکصد کشتی هم از ینیانها و یونانی‌های دیگر آسیا گرفته شهرهای ساحلی کاریه و لیکیه را تسخیر کرد (دیودور، کتاب ۱۱، بند ۶۰) پارسی‌ها قبلاً قوای بسیاری بسرداری تیتْرُس‌تس[5] پسر خشیارشا، از زن غیر عقدی او، آماده کرده

1 - Délos. 2 - Cimon.
3 - Périclès. 4 - Alcméonides.
5 - Tithroustès.

بودند و تلافی فریقین در نزدیکی جزیرهٔ قبرس روی داد. در اینجا قوای بحری ایران مرکب از سیصد کشتی تری رم و قوای یونانی عبارت از ۳۵۰ کشتی از همان نوع بود. پس از جنگی سخت یونانیها فایق آمده عدّه‌ای از کشتی‌های ایران را غرق کردند و یکصد فروند کشتی با سپاهیانی، که در سفائن بودند، گرفتند باقی سفائن فرار کرده بقبرس پناه بردند و بعد ایرانیها کشتی‌ها را گذاشته پنهان شدند و سفائن مزبوره بدست یونانیها افتاد. پس از این فتح، سیمون بقوای بّری ایران، که در پام فیلیه[1] در کنار رود اِوری مدن[2] بود، حمله کردو حیله‌ای بکار برد، که باعث شکست ایرانی‌ها گردید، توضیح آنکه، در کشتی‌هائی، که‌از ایرانیها گرفته بود، عده‌ای یونانی نشانده به آنها لباس پارسی پوشید و ایرانی‌ها، چون فریب خورده پنداشتند که در این کشتی‌ها سپاهیان پارسی هستند بمقام مدافعه بر نیامدند. پس از آن یونانیها ناگهان بر ایرانیها تاخته بقدری پیش رفتند، که به چادر فردات[3] برادرزادهٔ خشیارشا رسیده سر او را بریدند و از قشون ایران، آنهائی که مقتول یا مجروح نشده بودند، فرار کردند (دیودور، کتاب ۱۱ بند ۶۱). در نتیجهٔ این جنگ ایرانی‌ها کشتی‌های خود را با غنائم زیاد از دست دادند و بیست هزار نفر اسیر شدند. سیمون پس از جنگ ستونی بیادگار فتحی، که در یک روز در دریا و خشکی کرده بود، در کنار رود اوری مِدُن بر پا و بعض اسلحهٔ ایرانی را، که در جزو غنائم بدست یونانی‌ها افتاده بود، بر آن نصب کرد. تاریخ این جنگ را محققین ۴۶۶ ق.م. میدانند و چون معلوم نیست، که خشیارشا در کدام ماه این سال کشته شده، بعضی مانند ژوستن (کتاب ۲، بند ۱۵) این واقعه را بزمان سلطنت او و برخی مثل دیودور، چنانکه بالاتر اشاره شد، بزمان سلطنت اردشیر درازدست مربوط میدارند. سال بعد سیمون بطرف جرسونس ترا کیه‌رفته آن جا را هم از پارسی‌ها انتزاع کرد چون باید وقایع مرتباً ذکر شود، اکنون مقتضی است که موقتاً روابط ایران و یونان را بهمین حال گذاشته‌به‌گزارشهای مصر نظر افکنیم.

شورش مصر و تسخیر آن از نو، احوال مصر: چنانکه بالاتر گذشت، با وجود طغیان مصر در سال آخر سلطنت داریوش اول و پس از فرونشاندن شورش آن در ابتدای سلطنت خشیارشا، اوضاع مصر بهمان حال سابق باقی ماند، یعنی امراء و روحانیون مصر بهمان حقوق و اختیارات خودشان ابقا شدند، ولی این رفتار در احوال روحی مصری‌ها تغییر نداد و مصر در زمان اردشیر درازدست باز شورید، جهت آنرا بعضی رفتار بد هخامنش والی مصر دانسته‌اند. ممکن است چنین باشد، ولی برای فهم شورش‌های پی در پی مصر باید کلیةً روابط مصر و ایران را در نظر گرفت. از این نظر آنچه از نوشته‌های مورخین قدیم مانند هرودوت و سایرین استنباط میشود چنین است: مصریها کلیةً حکومت مردمان آسیائی را بر خود یک نوع مجازات آسمانی میدانستند. در هر دوره چنین بود و در دورهٔ هخامنشی هم چنان. با وجود اینکه داریوش بزرگ برای استمالت مصریها خودش بمصر رفت، و از روحانیون و نجبای مصر جذب قلوب کرد، در سوگواری مصریها برای گاو مقدس شرکت یافت و چنانکه کتیبهٔ «سوئز» نشان میدهد، خود را فرعون مصر خواند و القاب و عناوین فراعنه را اختیار و مذهب سائیس را برقرار و کارهای عام المنفعه برای مصریها کرد، باز مصریها در سال آخر سلطنت او شوریدند. جهت این بود، که مصریها بواسطهٔ قدمت تاریخی برخود می‌بالیدند و خودشان را بالاتر از ملل دیگر میدانستند، مثلاً هرودوت، که مقارن این زمان بمصر مسافرت کرده چنین نوشته: «مصریها گویند، فراعنهٔ بزرگ آنان در جهانگیری از پارسی‌ها هم گذشته‌اند، زیرا آنها در مملکت سکاها و کلخیدها بودند و تا تاخته و در دریای جنوبی (شاید مقصود دریای عمان باشد)، تا هر جا که ممکن بود برانند پیش رفتند و تمام ممالک، نظر به آثاری که مانده، کارهای بزرگ آنان را شاهدند. داریوش را نشاید، که در ردیف سزوستریس[4] قرار گیرد. مصریها قدیم‌ترین مردم روی زمین و ملتی هستند، که تاریخشان تا ۱۷ هزار سال قبل صعود میکند و شامل ۳۴۰ نسل است. قدمت این مملکت به اندازه‌ایست که در ابتداء خود خدایان آنرا اداره میکردند خدایان تمام ملل از خدایان مصر بوجود آمده‌اند». معلوم است که این عقاید مصریها نتیجهٔ گفته‌های داستانی بوده و تاریخ یاد ندارد که فراعنهٔ مصر چنین جهانگیریهائی کرده باشند و بر فرض هم، که این گفته‌ها مبنائی داشت، باز حدود مصر، چنانکه خود مصریها معین کرده‌اند، بحدود دولت هخامنشی در زمان داریوش بزرگ نمیرسید چنین بود حسیات مصریها نسبت به ایرانیها. حالا باید دید که نظر و حسیات ایرانیها نسبت به آنها چگونه بوده. موافق اسنادی، که از حفریات و کاوشها در مصر بدست آمده معلوم میشود که‌از شاهان ایران کبوجیه و داریوش اول القاب و عناوین فراعنه را پذیرفته خود را فرعون مصر، زادهٔ نیت مادر خدایان و برادر (را) خدای آفتاب خوانده‌اند. شاهان دیگر، که بعد از داریوش آمده‌اند، یعنی خشیارشا و اردشیر درازدست، القاب و عناوین فراعنهٔ را استعمال نکرده‌اند و در متن‌های مصری آنها را فقط فرعون بزرگ یا پادشاه جنوب و شمال خوانده‌اند، ولی بعد باز می‌بینیم، که داریوش دوم خود را فرعون مصر دانسته و عناوین و القاب آنها را پذیرفته، چنانکه اسم او را در نوشته‌ای که در «آآزیس» یا «واحه» بزرگ یافته‌اند و متن آن مذهبی است، گاهی اینتاریوش و گاه مریاُمن را[5] ضبط کرده‌اند[6] جهات این تغییرات را صحیحاً نمیدانیم، ولی عللی که بنظر می آید، باید چنین باشد: جهت تغییر اولی از شورش مصر در زمان خشیارشا بوده، یعنی رفتار این شاه در مصر مانند رفتار او در بابل بود و مصر هم بر اثر شورش، دیگر دولتی بشمار نمی‌آمد. از طرف دیگر استنباط میشود که اصلاً پارسی‌ها، وقتی که بمصر درآمده‌اند، نظر بمعتقداتشان، که خدا را موجودی مجرد و لامکان می‌دانستند، با نظر حقارت بمذهب مصریها و هیکل خدایان آنها، بشکل نیم انسان و نیم حیوان نگریسته از پرستش گاو و گربه و غیره تنفر داشته‌اند. ولی سیاست در ابتدا اقتضا می‌کرده، که آداب مذهبی مصریها را بجا آرند، در پیش گاو مقدس بزانو درآیند و مراسم دربار مصر را رعایت کنند ازین رو خود را فرعون خوانده و القاب و عناوین آنها را پذیرفته اند، ولی بعدها، که حکومت ایران در مصر محکم گردیده، شاهان ایران اشمئزاز داشته‌اند، از اینکه خود را زادهٔ مادر خدایان دانسته در پیش گاو بزانو درآیند[7] این بوده، که القاب و عناوین فرعون مصر را ترک کرده‌اند. بعد وقتی فرا رسیده، که بواسطه ضعف حکومت مرکزی (از شاهان ضعیف النفس هخامنشی) و بخصوص پس از عدم بهره‌مندی ایرانیان در یونان، مصریها هم بحرکت آمده‌اند و دربار ایران خواسته، از راه رعایت مراسم دربار مصر و آداب مذهبی آنان، قلوب مصریها را جذب کند. لذا به اقتضای سیاست، داریوش دوم باز القاب و عناوین فراعنه را پذیرفته بهرحال

1 - Pamphylie. 2 - Eurimédon.
3 - Phrédate. 4 - Sésostris.
5 - Mériamon-Ra.

۶- تورایف - تاریخ مشرق قدیم ج ۲.

۷- لقب خداوندگار، که در القاب شاهان اشکانی یا ساسانی دیده می‌شود از اثر آمدن اسکندر به ایران و پس از او از سلطهٔ سلوکی‌ها است چنانکه در جای خود بیاید شاهان هخامنشی این نوع عناوین نداشته‌اند.

چیزی که محقق می‌باشد، این است که مصریها پس از جنگ ایران و یونان، در زمان اردشیر درازدست شوریدند و بهانه هم بدرفتاری والی ایران در مصر بود ولی تردیدی نیست که این شورش، علاوه بر جهاتی که ذکر شد، نیز بر اثر عدم بهره‌مندی ایران در یونان روی داد و یونانیان در آن دست داشتند، زیرا چنانکه بالاتر گفته شد، سیاست یونان هم نسبت به ایران این رفتار را از طرف آنها اقتضا میکرد و این نکته منحصر بموردی نیست، که می‌خواهیم وقایع آن را ذکر کنیم. کلیةً از دیرگاهی حتی در زمان کبوجیه یونانی‌ها بمصریها کمک میکردند، تا نفوذ ایران را در مصر براندازند و تجارت مصر را بدست گرفته آنرا در منطقهٔ نفوذ خود درآورند.

شورش مصر (۴۶۰-۴۵۴ ق.م.): مصریها در ابتدای سلطنت اردشیر شوریده قوای خود را جمع کردند و پادشاهی برای خود برگزیدند، که موسوم به ایناروس[1] و بقول توسیدید (کتاب اول، بند ۱۰۴) پسر پسامتیک و امیر لیبیا بود. این شخص علاوه بر قوای مصر قوه‌ای هم از سپاه خارجی ترتیب داد و دارای لشکری نیرومند گردید. بعد او سفیری به آتن فرستاده کمک آنرا برای استرداد استقلال مصر درخواست کرد و بقول دیودور (کتاب ۱۱، بند ۷۱) وعده داد، که اگر در این جنگ موفق شود، آتنیها را در اداره کردن مصر شریک خود کند. آتنیها فوراً دریافتند که برای ضعیف کردن ایران، باید بمصر کمک کنند و بنابراین بقول توسیدید دویست کشتی تری‌رمّ و بقول دیودور سیصد کشتی از نوع مزبور برای مصریها فرستادند. اردشیر، چون از شورش مصر آگاه شد، امر کرد سپاهیان بسیار در تمام ایالات ایران بگیرند و نیز در صدد تشکیل بحریهٔ بزرگی برآمد. در ابتداء شاه میخواست خود برای فرونشاندن شورش مصر حرکت کند، ولی پس از اینکه درباریان حرکت او را صلاح ندانستند، هخامنش برادر خشیارشا عموی خود را بسرداری معین کرد.[2] سپاه ایران مرکب از سیصد هزار نفر بود و هخامنش، همین که بساحل نیل رسید، فرصتی برای استراحت بسپاه خود داد مصریها، اگر چه قوی بودند و سپاهیان بسیار از لیبیا در قشون خود داشتند، با وجود این تعلل کردند، تا کمک یونانیها برسد و پس از اینکه آتنیها دررسیدند و پنجاه کشتی از بحریهٔ ایران تلف شد، مصری‌ها جنگ را شروع کردند. در ابتداء بهره‌مندی با ایرانیها بود ولی باز آتنیها بکمک مصری‌ها شتافته پا فشردند، تا اینکه هخامنش کشته شد، لشکر ایران هزیمت یافته بطرف ممفیس[3] رفت و بقصر سفید پناه برد. این قصر مقر وُلات ایران در مصر بود و آن را سخت محکم کرده بودند. از اینجا معلوم میشود که تمام مصر بر ایرانیها نشوریده بود و شورش بمصب نیل و اطراف آن محدود بوده. بعد دیودور گوید (کتاب ۱۱، بند ۷۴): اردشیر، چون از عدم بهره‌مندی ایرانیان آگاه شد، سفیری به لاسِدِمون با هدایائی فرستاد، تا اهالی لاسِدِمون را بر آتن برانگیزد و آنها مجبور شوند از مصر دست کشیده برای حفظ خانهٔ خود به آتن برگردند. این سفیر موفق نشد زیرا لاسدمونی‌ها هنوز لشکرکشی خشیارشا را به یونان فراموش نکرده بودند و از این جهت تکلیف اردشیر را نپذیرفتند. توسیدید اسم این سفیر را مگابیز[4] نوشته (کتاب ۱، بند۱۱) او گوید که سفیر پول زیادی خرج کرد، ولی بی بهره‌مندی برگشت. پس از آن اردشیر آرته‌باز والی کیلیکیه و مگابیز (بغابوخش) والی سوریه را مأمور کرد، که هر چه زودتر قشونی جمع کرده بکمک ایرانی‌های محصور بشتابند این دو سردار لشکری از سیصد هزار نفر سپاهی ترتیب دادند ولی چون بحریه نداشتند مجبور شدند یک سال تأمل کنند، تا سیصد فروند کشتی در کیلیکیه و قبرس و فینیقیه برای آنها بسازند و ضمناً در این مدت سپاهیان خود را بمشق و ورزش داشته آنها را برای تحمل سختیهای جنگ آماده کردند. در این احوال ایناروس جدّ داشت که قصر سفید را بگیرد، ولی ایرانیان با رشادت حملات دشمن را دفع کرده مواقع خود را نگاه داشتند (کتاب ۱۱، بند ۷۵) سال دیگر همین که بحریه حاضر شد، ارته‌باز عازم مصبّ نیل گردید و مگابیز بطرف منفیس پای تخت مصر حرکت کرد. پس از ورود این قوه بمصر، قشون مصری و یونانی از منفیس به استقبال قشون ایران شتافت و پس از آن جنگ سختی شد، که ایرانیان غالب آمده سپاهیان ایناروس را ریزریز کردند و او با یونانیها فرار کرده به شهر بیبلُس[5] که در جزیرهٔ پُرس‌پی‌تس[6] واقع بود، پناه برد. این جزیره از دو شعبهٔ نیل تشکیل شده و در هر دو شعبهٔ رود مزبور کشتی‌رانی می‌شود. یونانیها برای اینکه کشتی‌هایشان از تعرض پارسی‌ها سالم بماند، سفائن خود را بیکی از دو شعبهٔ مزبور نیل کشیدند و سپاه پارس بمحاصرهٔ ایناروس و همراهان او و آتنیها پرداخت. این محاصره یک سال و نیم بطول انجامید و در این مدّت پارسی‌ها تمام مصر را به اطاعت درآوردند. فقط آمیرته[7] در دلتای نیل مقاومت میکرد و پارسی‌ها بدین سبب، که این صفحه تماماً باتلاق بود، نمیتوانستند بر او دست بیابند. محاصرهٔ جزیرهٔ پرسُ‌پُی‌تس طول کشید و پارسیها، چون دیدند با وسائل عادی نمیتوانند داخل جزیره شوند، بالاخره تصمیم کردند به اینکه یکی از شعبه‌های نیل را بخشکانند، تا بی‌مانع داخل جزیره گردند. با این مقصود نهرهای زیاد کنده آب نیل را در آن انداختند و کشتی‌های آتنی بخاک نشست. پس از آن پارسیها بجزیره حمله کردند و ایناروس یگانه چاره را در این دید که تسلیم شود و در نتیجه مذاکرات، خود او با همراهانش و پنجاه نفر یونانی تسلیم شدند به این شرط که جان آنها در امان باشد، ولی بشوش رفته بعد به امر شاه مرخص گردند. باقی سپاهیان یونانی بعدهٔ شش هزار نفر نخواستند تسلیم شوند و برای اینکه کشتی‌های آنها بدست ایرانیان نیفتد، سفائن خود را آتش زدند بر اثر این اقدام چون ارته‌باز و مگابیز دیدند که آنها مصمم‌اند از جان گذشته بجنگند، راضی گشتند به اینکه با آنها مساعدت کنند، تا به اوطان خود برگردند. آتنیها این شرط را پذیرفته از راه سیرن بیونان برگشتند. (دیودور، کتاب ۱۱، بند۷۷). توسیدید گوید (کتاب ۱، بند۱۱۰). عدهٔ یونانی‌هائی که برگشتند، خیلی کم بود و غالب یونانیها تلف شده بودند پس از تسلیم شدن ایناروس و مصریها و یونانیها پنجاه کشتی آتنی به رود نیل داخل شد، توضیح آنکه آتن این سفائن را بکمک آتنیها و مصریها فرستاده بود و آنها از تسلیم شدن قشون مصر و یونانی خبر نداشتند. سفائن ایران در حال به آنها حمله کرد، سپاهیان برّی هم کمک کردند و در نتیجه این پنجاه کشتی آتنی تلف شد (۴۵۴ ق.م). از شرح مذکور معلوم است که شورش مصر شش سال طول کشیده و پس از آن این مملکت قدیم تاریخی از نو یکی از ایالات ایران گردیده (توسیدید، همان جا). بهره‌مندی ایرانیان در جنگ دوم خود با مصریها و آتنیها نشان داد که ایرانیان، اگر سرداران

1 - Inaros.

۲ - هخامنش را بعضی برادر اردشیر دانسته‌اند، ولی ظن قوی می‌رود، که عموی او بود، زیرا هرودوت، کتزیاس و دیودور چنین نوشته‌اند.

3 - Memphis. 4 - Mégabyse.

5 - Byblos. 6 - Prosopitis.

7 -Amyrtéus (بمصری آمون الروت یا آمون روت).

لایق داشته باشند، از عهدهٔ یونانیها بر می‌آیند، چه تردیدی نیست که شکست اولی ایرانیها در این شورش از عدم ورزیدگی قشون ایران بود و همین که این قشون در مدت یکسال مشق کرده دارای سرداری مانند مگابیز گردید، تفوق با ایرانیها شد. بعض مورخین جدید به این عقیده‌اند که اگر اردشیر شخصی بود با اراده، می‌توانست پس از این بهره‌مندی آتنیها را از مستعمرات یونانی آسیای صغیر هم رانده از نو حکومت ایران را در آنجاها استوار و حتی خود یونان را تهدید کند. آمیرته در باتلاقهای مصب نیل بماند و ایرانیها بواسطهٔ سختی موقع متعرض او نشدند، ولی ظن قوی این است که او هم بعدها معدوم یا دستگیر شده، زیرا هرودوت گوید (کتاب ۳، بند ۱۵): پارسیها عادةً با احترام به اولاد شاهان مینگرند موارد زیاد نشان میدهد که این رفتار قاعده‌ایست در نزد آنها. از جمله تانیراس[1] پسر ایناروس بود و پوسیریس[2] پسر آمیرته. اینها بهمان حکومت پدرانشان برقرار شدند، و حال آنکه کسی بقدر ایناروس و آمیرته بپارسیها زیان نرسانید. از این جملات معلوم میشود که ایرانیها پسر را بجای پدر بحکومت باتلاقهای مصب نیل برقرار کرده‌اند. راجع به مگابیز، که فاتح مصر در دفعهٔ سوم بود، بالاتر گفته شده که او پسر زوپیر بود و نوهٔ مگابیزی، که در کشتن بردیای دروغی شرکت داشت و چنانکه گذشت در زمان داریوش تراکیه و مقدونیه را فتح کرد.

یاغی‌گری مگابیز:

کتزیاس گوید بنابر شرائط تسلیم شدن ایناروس و پنجاه نفر آتنی مگابیز (بغابوخش) آنها را به دربار شوش برد. در ابتداء آمِس تریس مادر هخامنش خواست، که بتلافی قتل پسرش، والی سابق مصر، ایناروس و یونانیها را تماماً بکشد. بغابوخش مانع شده گفت من به یونانیها قول داده‌ام، که در امان خواهند بود و به این شرط تسلیم گشته‌اند. این بود که شاه از قتل آنها صرف نظر کرد، ولی پس از پنج سال اصرار و ابرام بالاخره ملکه موفق شد و شاه ایناروس و پنجاه نفر یونانی را بـه‌او تسلیم کـرد پس از آن آمِس‌تریس‌ایناروس را بدار آویخت و یونانی‌ها را سر برید. بغابوخش از این اقدام بر خود پیچید و اجازه خواست از دربار خارج شود، بعد بسوریه رفته در آنجا با دو پسر خود علم مخالفت برافراشت و اردشیر اُزیریس[3] نام مصری را با قشونی برای دفع او فرستاد او زخمی از زوبین بغابوخش برداشته اسیر شد و سپاهیان شاه هم شکست خوردند. اردشیر اُزیرس را از بغابوخش خواست و او پس از اینکه زخم اسیر التیام یافت ویرا بدربار پس فرستاد بعد اردشیر مِنُس‌تان پسر آرتاریوس[4] والی بابل را در دفعهٔ دوم با سپاه زیاد بقصد او روانه کرد و او هم زخم برداشته اسیر شد. در این احوال والی، که برادر شاه بود، واسطه شد، که شاه سردار یاغی را عفو کند و او باز در دربار حاضر شده خدمتگذار باشد. در این اقدام نفوذ آمتیس[5] زن بغابوخش، که خواهر شاه بود، مؤثر افتاد و اردشیر از تقصیر او درگذشت. پس از آن بغابوخش به دربار آمده مقرب گردید. چنین بود، تا روزی در شکارگاه شیری بشاه حمله کرد و بغابوخش او را کشت. شاه، که کینهٔ او را در دل داشت از این اقدام خشمگین گردید و به این بهانه که چرا قصد شکار شاه را داشته، امر کرد سر او را ببرند. باز زن او و ملکه واسطه شدند و شاه او را ببخشید ولی گفت در ایران نمانده در شهری سیرتا[6] نام در کنار دریای سرخ سکنی گزیند و خواجه‌ای را که با او همراه و موسوم به آرتُکسارس[7] بود به ارمنستان تبعید کرد (پرسی‌کا، فصل ۴۰). بغابوخش چندی در کنار دریای مزبور بماند و چون دید که نمی‌تواند آب و هوای عربستان را تحمل کند، گفت هر چه باداباد و لباس مریض جذامی را در بر کرده متنکراً بدربار آمد. زن او آمِتیس از قضیه آگاه شده از شاه عفو او را درخواست کرد. شاه از عجز و الحاح و تضرع و زاری خواهر خود چنان رقت یافت که بغابوخش را باز پذیرفته یکی از محارم خود قرار داد. بعد دیگر حادثه‌ای روی نداد و بغابوخش در سن ۷۶ سالگی فوت کرد و، چنانکه کتزیاس گوید شاه و تمام درباریان از فوت او اندوهناک شدند. بغابوخش سرداری بود قابل و در مذاکرات ماهر، او یکی از رجال با مسلک و جوانمرد ایران آن روز بود و خدمات نمایان به اردشیر کرد، چه در اول سلطنت این شاه، همین که بر خیالات اردوان آگاهی یافت با تنفر از او دوری جسته شاه را از کنکاش او آگاه کرد و بعد هم شورش مصر را فرو نشاند. یاغی‌گری او در سوریه چنانکه از وقایع برمی‌آید، برای جدا کردن این ایالت از ایران نبوده، بلکه رفتار ظالمانهٔ ملکه که بر خلاف شرافت مندی نیز بود (زیرا قول سردار ایران را نقص می‌کرد) او را چنان مکدرّ و خشمناک گردانید که به این کار دست زد، ولی بعد، که از او دلجوئی شد باز برای خدمتگذاری حاضر گردید.

دنبالهٔ روابط ایران و یونان، مخاصمهٔ آتن با ایران: آتنی‌ها، پس از اینکه تمام کشتی‌هایشان را در مصر از دست دادند و تیرشان در این مملکت بسنگ آمد، خواستند بمستملکات ایران در جاهای دیگر دست اندازند. با این مقصود عهد صلحی با لاسِدمونی‌ها برای پنجسال بستند، تا تمام حواسشان را بطرف ایران متوجه دارند. پس از آن سیمون پسر میلتیاد فرماندهٔ بحریه شده با دویست کشتی تری‌رِم بطرف قبرس راند. در این وقت فرماندهان قوای پارس این‌ها بودند: ارته‌باز با سیصد کشتی تری رِم در آبهای قبرس لنگر انداخته بود و بغابوخش با سیصد هزار سپاهی پیاده نظام در کیلیکیه توقف داشت. وقایعی که پس از آن روی داد، بقول توسیدید (کتاب ۱، بند ۱۱۲) چنین بود: سیمون به قبرس رسیده دو شهر ساحلی آن را موسوم به کی‌تی‌یوم[8] و مالوم[9] محاصره کرد (اولی در ساحل شرقی واقع بود دومی در ساحل غربی) و در حین محاصره درگذشت. بعد چون یونانیها آذوقه نداشتند، مجبور شدند محاصره را ترک کنند، دیودور گوید (کتاب ۱۲، بند۳): که پس از آن، چون به آتنیها خبر رسید، که بحریهٔ پارس بکمک جزیره می‌آید، باستقبال آن شتافته جدالی کردند که در نتیجه بعض سفاین ایران غرق و برخی اسیر شدند. کشتی‌هائی که فرار کرده بودند، پناه بجائی بردند، که بغابوخش اردو زده بود، آتنیها در تعقیب کشتی‌ها به خشکی درآمده با ایرانی‌ها جنگیدند، و اگر چه آناکسی‌کرات[10] سردار آتنیها کشته شد، ولی بالاخره فتح نصیب آتنیها گشت. توسیدید گوید که: جدال دریائی و بری در یک زمان روی داد. پس از آن بقول دیودور آتنی‌ها بکشتی‌های خود نشسته به آب‌های قبرس برگشتند (۴۵۰ ق.م.).

صلح سیمون (۴۴۹ ق.م.):

سال بعد بگفتهٔ دیودور (کتاب ۱۲، بند۴) آتنی‌ها شهر نامی قبرس را موسوم به سالامین محاصره کردند چون این شهر ساخلو کافی و اسلحه و آذوقهٔ وافی داشت، حملات یونانی‌ها را دفع کرد، در این احوال طرفین متخاصمین خواهان صلح شدند اگر چه دیودور گوید، که اردشیر بواسطهٔ شکست بغابوخش در کیلیکیه طالب صلح بود، ولی از جریان وقایع پیداست که آتن هم می‌خواست زودتر با ایران کنار بیاید، زیرا میدید، که در خارج یونان جنگ با ایران به درازا میکشد و بواسطهٔ وسائل بسیار، که در دست دولت

1 - Thannyras.
2 - Pousiris.
3 - Osiris.
4 - Artarius.
5 - Amétis.
6 - Cyrta.
7 - Artoxarès.
8 - Citium (Kition).
9 - Malum.
10 - Anaxicrate.

ایران است، بالاخره از عهدهٔ ایران برنخواهد آمد و نیز اوضاع داخلی یونان اقتضا میکند، که آتن قشون خود را از خارجه بطلبد. بنابراین، از فتحی که در آبهای قبرس و کیلکیه نصیب آن دولت شده بود، استفاده کرده یکی از رجال بزرگ خود کالیاس پسر هیپونیکوس[1] را به دربار شوش فرستاد، تا عهدی بین دولتین منعقد کند سفیر مزبور قراری با ایران داد، که به عهد کالیاس موسوم است و صلحی، که بر اثر آن بین ایران و آتن برقرار شد، معروف است به صلح سیمون. شرائط این معاهده بقول دیودور (کتاب ۱۲، بند۴) چنین بوده: آتن جزیرهٔ قبرس را به ایران واگذارد و متعهد شد، که آتنیها هیچگاه با اسلحه در متصرفات شاه اردشیر داخل نشوند. از طرف دیگر اردشیر قبول کرد، که تمام شهرهای یونانی در آسیا موافق قوانین خودشان اداره شوند و ولات پارس با لشکرشان دورتر از سه روز راه بطرف دریا نروند. (یعنی لشکر آنها باید بمسافت سه روز راه از دریای بحرالجزایر اردو زنند) و هیچ کشتی پارسی بین فازلیس[2] و جزائر سی یانه[3] بحر پیمائی نخواهد کرد (۴۴۹ ق.م.). فازلیس شهری بود در پام فیلیه و جزائر سی یانه (یاکیانه) را جزائر آبی نیز گویند. این جزائر در نزدیکی بوسفور تراکیه (بوغاز اسلامبول کنونی) واقع اند. شرایط معاهده بقول مورخ مذکور چنین بوده، ولی بعض مورخین و نویسندگان جدید این عهد را طور دیگر نوشته‌اند. بعقیدهٔ آنها اردشیر استقلال آن شهرهای یونانی را که در آسیای صغیر واقع و جزو اتحاد دِلُس بودند، شناخته متعهد شد که کشتیهای جنگی ایران به آبهای یونان نرود، این نظر با نوشتهٔ دیودور اختلاف دارد. کلیةً باید گفت، که محققاً معلوم نیست مفاد عهدچه بوده. در این باب و نیز راجع به آنکه، آیا واقعاً چنین عهد نامه‌ای به امضای اردشیر رسیده، بین مورخین عهد قدیم و بعض نویسندگان جدید اختلاف نظر دیده میشود توضیح آنکه توسیدید، که معاصر اردشیر درازدست بود و از حیث درست‌نویسی در میان مورخین یونانی درجهٔ اول را حائز است، ذکری از آن نکرده، و حال آنکه معاصر این واقعه بوده. هرودوت (در کتاب هفتم بند ۱۵۱) اشاره به رفتن سفارت کالیاس به دربار ایران کرده، ولی راجع بعهدنامه یا امضای آن ساکت است. تئوپمپ[4] یونانی اصالت چنین عهد نامه‌ای را تکذیب کرده گوید از قرارداد مذکور فقط سوادی موجود است. از مورخین قرون بعد فقط دیودور، که تقریباً چهار قرن بعد میزیسته شرح مذکور را نوشته (کتاب ۱۲، بند۴) ولی کنتْ کورْتْ (کتاب سوم) صریحاً رسمی شدن این عهد نامه را تکذیب کرده. بنابراین روشن است، که اکثر مورخین قدیم ساکت‌اند یا رسمیت یافتن چنین عهدی را تکذیب میکنند. به اکثریت اگر اهمیتی ندهیم، این نکته، که از دو مورخ معروف معاصر، یکی بکلی ساکت است و دیگری فقط رفتن سفارت را بشوش ذکر کرده، بی‌آنکه نتیجه را ذکر کرده باشد، مخصوصاً جالب دقت است و نمی‌توان آن را بی‌اهمیت دانست. بعض محققین جدید هم به این عقیده‌اند که چنین قراردادی بامضای اردشیر نرسیده. نُلدِکه بعکس عقیده دارد که باید این قرارداد صحت داشته باشد و دلائلی، که عالم مذکور اقامه میکند، چنین است: اولاً اینکه تئوپمپ گفته از این قرارداد فقط سوادی در دست است، جهت این است، که در آتن رسم بود قراردادهای منعقد را برسنگی بکنند. وقتی که طرف متعاهد قراردادی را نقض میکرد، آتنیها سنگ را می‌شکستند و چون در ۴۱۱ ق.م. این قرارداد را ایران باطل کرد، در آتن سنگ را شکستند. ثانیاً ممکن نبود آتنیها صلحی با ایران بکنند، بی‌اینکه وثاقتی برای خود و متحدینشان از ایران تحصیل کرده باشند این است دلائل عالم مزبور[5]. ولی بنظر نمی‌آید، که این دلائل اقناع کننده باشد. اولاً اگر رسم آتنیها این بود، که قراردادهای خودشان را با دول خارجه بر سنگی بکنند، میبایست بدواً سندی به امضا رسیده باشد، تا آن را بر سنگ کنده باشند، زیرا شکی نیست در اینکه سفیر آتن سنگی بدربار ایران با خود نیاورده بود، یا بر فرض اینکه آورده بود، اردشیر بر سنگ امضاء نکرده یا مهر خود را به آن نزده بود. پس، اگر بالفرض سنگ را شکستند، اصل سند، که لابد نوشته‌ای بر پوست یا لوحه بوده، میبایست در جائی محفوظ مانده باشد. ثانیاً اینکه عالم مذکور گوید، آتن البته وثاقتی می‌گرفت، تا قرارداد صلح را قبول کند، دلیلی است نظری، که ممکن است بواسطهٔ پیش آمدهائی عملی نشده باشد. از شتابی که آتن در امضای مسوده کالیاس کرده، پیداست که دولت آتن عجله داشته با ایران صلح و قشون خود را بداخله احضار کند. بنابراین طبیعی است تصور کنیم، که سفیر آتن با مسّودهٔ قرار داد به یونان برگشته و آتن آنرا امضاء کرده، ولی بعد، چون اوضاع یونان تغییر کرده، نتوانسته همان نوشته یا نسخهٔ دیگر آن را به مهر اردشیر برساند، یعنی دربار ایران وعده‌ای داده و بعد که دیده یونانی‌ها بهم خواهند افتاد و آتن مجبور است قشون خود را بداخله احضار کند، در باب امضاء بتعلل قائل شده و دولت آتن هم نتوانسته فشاری برای امضا وارد آرد. نظر مذکور از اینجا نیز تأیید میشود، که چنانکه نوشته‌اند در آتن از نتیجهٔ سفارت کالیاس ناراضی بوده‌اند و تأدیه یک جزای نقدی بعهدهٔ سفیر آتن تعلق یافته[6] و دیگر اینکه از این ببعد تا آمدن اسکندر به ایران روابط ایران و یونان در مرحلهٔ جدیدی داخل شده، توضیح آنکه در یونان همیشه هواخواهان ایران، چنانکه گذشت، زیاد بودند، ولی از این ببعد بواسطهٔ نفاق داخلی یونان بر عدّهٔ آنها افزود و خرد خرد نفوذ وُلات لیدیه در امور یونانی ترقی کرده بدرجه‌ای رسید، که قبل از جنگهای خشیارشا با یونان هم ایرانیها انتظار آنرا نداشتند شرح این وقایع در جای خود بیاید. عجالتاً باید گفت، که عهد کالیاس، چه به امضای اردشیر رسیده و چه نرسیده باشد، برای ایران موهن بوده و ضعف اردشیر را مینموده، ولی این را هم باید گفت، که چنین عهدی ممکن نبود پایدار باشد، زیرا عملی نبود دولتی را، که تمام آسیای صغیر را در تحت اقتدار خود داشت، از تسلط بر یک نوار ساحلی در قسمتی از آن باز دارند، چنانکه چیزی نگذشت، که ایرانی‌ها یونانیهای آسیای صغیر را باز به اطاعت خود درآوردند. دیودور خبری را ذکر کرده، که میرساند، پارسی‌ها همان وقت هم خیال نداشته‌اند از مستملکات یونانی در آسیای صغیر صرف نظر کنند. موّرخ مذکور راجع بسال سوّم هشتاد و چهارمین المپیاد (۴۴۲ ق.م.) گوید: تقریباً تمام ملل در صلح و مسالمت می‌زیستند. پارسی‌ها دو عهد صلح با یونانیها بسته بودند: یکی با آتنیها و متحدین آنها راجع به استقلال یونیهای آسیا و دیگری با لاسدمونی‌ها در باب اینکه یونانی‌های آسیا در تحت حکومت پارسی‌ها خواهند ماند. (کتاب ۱۲، بند۲۶).

از جریان وقایع نیز پیداست، که وُلات ایرانی در آسیای صغیر، پس از این عهد هم، از یونانی‌های جزائر بحرالجزائر، آنهائی، را که بر ضدّ حکومت ملی بوده با آتن ستیزه می‌کردند و بهمراهی وُلات ایرانی متوسل می‌شدند، تقویت میکردند. چنانکه بقول دیودور (کتاب ۱۲، بند ۲۷ – ۲۸) وقتی که اهالی جزیرهٔ سامُس با آتن مخالفت

1 - Callias fils d'Hipponiacus.

2 - Phasélis. 3 - Cyanées.

4 - Téopompe. (مورخ قرن چهارم ق.م.).

5 - Noeldeke. Et. His. I. la Ancienne. Perse P. 82-Paris 1896.

6 - Robert-William Rogers,A. History of Ancient Persia, PP.189-199. (مؤلف مزبور این جزای نقدی را پنجاه تالان نوشته).

می‌ورزیدند، پی‌سوت‌نس[1] والی لیدیه پول به آنها میداد (۴۴۱ ق.م.).

روابط ایران و یونان پس از صلح سیمون: چنانکه از منابع یونانی مستفاد میشود، پس از صلحی که بر اثر آمدن کالیاس به دربار ایران برقرار شده بود، باز وُلات ایران در آسیای صغیر سعی داشته‌اند شهرهائی را، که جزو اتحاد دِلُس بودند، به ایران برگردانند مثلاً بدستیاری و کمک پی سوت نس والی ایران در سارد، حکومت عدّهٔ قلیل (اولیگارشی) در جزیرهٔ سامُس برقرار شد. (۴۴۰ – ۳۳۹ ق.م.). در ابتداء از ترس بحریّهٔ فینیقی آتنیها بحریه‌ای به اینجا نفرستادند، ولی بعد، چون ایرانیها کمک به سامُس نکردند، مجدداً این جزیره بتسخیر آتنیها درآمد. در ۴۳۰ ق.م. طرفداران ایران در کلوفُن این شهر را بتصرف ایتام‌نس[2] والی ایران دادند و در این موقع شهر نوسیوم[3] هم، که تابع شهر مذکور بود، به اطاعت ایران درآمد و قشونی، که پی سوت نس فرستاده بود در اینجا اقامت گزید. قابل ذکر است، که در جزو قشون ایران عده‌ای از یونانیهای آرکادی بودند و این اوّل دفعه است، که ذکری از سپاهیان اجیر یونانی در قشون ایران میشود و چنانکه بیاید، از این ببعد این موضوع قوت میگیرد و یکی از جهات سستی قوهٔ نظامی ایران میگردد. سپاهیان یونانی را در جزو قشون خشیارشا و مردونیه نباید بحساب آورد، زیرا این‌ها از شهرهائی آمده بودند، که تابع ایران، یا چنانکه می‌گفتند، متحد ایران بشمار می‌رفتند. بعد اهالی نُوسیوم از امیرالبحر آتنی پاخِس[4] کمک طلبیدند و او، چون نتوانست با جنگ قشون ایران را شکست دهد، هیپ پیاس رئیس سپاهیان آرکادی را نزد خود طلبید و برخلاف قولی، که داده بود، او را گرفت. پس از آن ناگهان بر استحکامات ایرانیها تاخته موفق شد و تمام ایرانیها و آرکادی‌ها را بکشد و هیپ پیاس را هم معدوم کرد، سپس هر دو شهر مزبور به «اتحاد آتنی» بازگشتند (توسیدید، کتاب سوم، بند۳۴)، با وجود این زدوخوردها چون صلاح آتن نبود، که در این زمان با ایران داخل جنگ شود، اینگونه اقدامات وُلات ایران را در آسیای صغیر از امور محلی شمرده روابط صلح‌آمیز خود را با دربار ایران حفظ میکرد.

آغاز جنگهای پلوپونس[5]: پس از آن طولی نکشید که جنگ پلوپونس در یونان شروع گردید و بر اثر آن تمام یونانی‌ها، چه آنهائی که در داخل یونان سکنی داشتند و چه یونانیهای خارج، بدو دسته تقسیم شده بجان یکدیگر افتادند. اگر چه شرح جهات و کیفیات این جنگ خارج از موضوع این کتاب، ولی از برای فهم وقایعی، که مربوط به ایران میباشد، لازم است جهات این جنگ را بخاطر آوریم. چنانکه بالاتر ذکر شد، آتن پس از جنگهای ایران و یونان بواسطهٔ لیاقت رجالی مانند تمیستوکل، آریستید، سیمون، می‌رونید[6] و ناطقینی مثل پریکلس[7]، ایزوکرات[8] و پیروان او در یونان برتری یافت و اتحادی موسوم به اتحاد دِلُس منعقد کرد و نیز دولت آتن دیوارهای آتن و بنادر آن را بساخت و دارای بحریهٔ قوی گردید، ولی طولی نکشید، که این قوت آتن باعث تشویش همسایگان او و مانند تب و کُرِنت شد و چون اسپارت هم با نظر خصومت به قوت یافتن آتن و ساخته شدن دیوارهای آن مینگریست، تبی‌ها و کرنتی‌ها بالطبع متمایل به اسپارت شده با آن عهد اتحادی بستند، تا از بزرگ شدن آتن جلوگیری کنند، چه هم بیم آن را داشتند، که آتن پس از چندی شهرها یا دولت‌های کوچک یونان را بلعیده بعد اسپارت را هم مطیع خود کند. معلوم است که هواخواهان آتن هم تصمیم بر تقویت آن کردند و بدین منوال تمام یونان بدو قسمت تقسیم شد:

۱– تمام شبه جزیرهٔ پلوپونس با یونان مرکزی در تحت ریاست اسپارت درآمد.

۲– جزائر دریای اژه (بحرالجزائر) با سواحل این دریا در تحت فرماندهی آتن قرار گرفت. خصومتی، که از تباین منافع حاصل شد، بر ضدیت‌هائی، که از دیرگاه بین یونانیها وجود داشت، افزود، چنانکه بی‌تردید می‌توان گفت، که جنگ پلوپونس از سه سرچشمه آب میخورد: اول – از سایش یا اصطکاک منافع مادی. دوم – از ضدیت قومی بین یُنیانها و دُریانها (آتنی‌ها ینیانی، و لاسدمونی‌ها دریانی بودند). سوم – از مباینت حکومت ملی با حکومت اشرافی، چه از آنچه در فوق ذکر شده معلوم است، که آتن نمایندهٔ اولی بود و اسپارت نمایندهٔ دومی. بنابراین جای تعجب نیست، که جنگ دو گروه یونانی با یکدیگر محدود بخاک یونان نگشت، بل بتمام صفحات یونانی‌نشین، یعنی بسواحل آسیای صغیر و تراکیه و قبرس و ایطالیا و غیره سرایت کرد و در شهرهای یونانی مردم به دو بخش تقسیم شده در سرحکومت ملی یا اشرافی چنان بجان یکدیگر افتادند، که تاریخ کمتر نظایر آنرا نشان میدهد. جهت بلاواسطهٔ جنگ شورشی بود، که کُرسیر[9] مستعمرهٔ کورِنت بر ضد شهر مادری خود کرد. کرنتی‌ها شکایت این قضیه را به اسپارت بردند و دولت مزبور چاره را در جنگ دید نایرهٔ این جنگ ۲۷ سال مشتعل بود (۴۳۱– ۴۰۴ ق.م.) ولات ایرانی در آسیای صغیر بخصوص تیسافرن چنانکه بیاید، از مشغول شدن یونان بخود فرصتی یافته کارهائی با آتن و اسپارت کردند، که شرح آن را توسیدید[10] و گزنفون[11] شاهدین جنگهای مزبور، نوشته‌اند و در جای خود ذکر خواهد شد.

سفارت‌های یونان در دربار شوش: از منبع یونانی چنین مستفاد میشود، که پس از اشتعال نائرهٔ جنگ آتن و اسپارت، هر دو سفارت‌هائی بدربار شوش فرستاده‌اند، ولی معلوم نیست، که نتیجهٔ این سفارتها چه شده و اردشیر چه جوابی داده. توسیدید در این باب چنین نوشته: (کتاب دوم، بند۶۷) در آخر همان جنگ تابستان آریس تئوس[12] کرنتی و سفرای لاسدمونی، آنه‌ریست[13] و نیکولا[14] و پراتُ دام[15] باتیموگُراس[16]، که از اهل تژه بود، بطرف آسیا حرکت کردند پولیس[17] آرْگسی هم خودش رأساً به این سفارت ملحق شد. اینها نزد شاه میرفتند، تا با سی‌تاک‌لِس[18] مذاکره کرده و او را از اتحاد آتن بازداشته بکمک پوتی ده[19] که در محاصرهٔ آتنیها بود، جلب کنند و نیز میخواستند این شخص عبور سفرا را از هِلِس‌پونت تسهیل کند، تا سفرا بتوانند نزد فرناس پسر فرناباز[20] رفته اظهارات خود را بتوسط او بشاه برسانند، ولی نمایندگان آتن، چون در این موقع نزد سی تاک لِس تراکی بودند، از پسر او سادکُس[21] خواستند سفرای مذکور را به آنها تسلیم کند و گفتند، که اگر نکنی، ممکن است پیشنهاد اینها دربارهٔ شاه پذیرفته گردد و بشهر تو، که آتن است، زیان برسد. سادکُس این تکلیف را پذیرفت، و چون سفرا از تراکیه عبور میکردند، تا بکشتی نشسته از هِلِس‌پونت بگذرند، آنها را گرفته به آتنیها تسلیم کرد و اینها سفرا را به آتن بردند آتنیها از ترس اینکه مبادا آریس تئوس، اگر خلاصی یابد، باز

1 - Pissuthnès. 2 - Itamnès.
3 - Notium. 4 - Pachès.
5 - Péloponèse.
6 - Myronide. 7 - Périclès.
8 - Isocrate.
9 - Corcyre.
کُرْفو امروزی، که در دریای یُنیانی واقع است.
10 - Thucydide.
11 - Xénophon.
12 - Aristéos. 13 - Anériste.
14 - Nicolas. 15 - Pratodame.
16 - Timogoras.
17 - Pollis. 18 - Sitaclès.
19 - Potidée.
20 - Pharnace fils de Pharnabase.
21 - Sadocos.

کارهائی بر ضد آتن بکند، بی‌محاکمه و بی‌اینکه بگذارند حرفی بزند، او را کشتند. با این اقدام آتنیها خواستند معاملهٔ متقابله با لاسدمونی‌ها کرده باشند، زیرا لاسدمونی‌ها تجار آتن و متحدین آن را بدره‌ها میانداختند. جهت این بود، که لاسدمونی‌ها آتنیها و متحدین آتن و حتی اهالی شهرهای بیطرف را دشمنان خود میدانستند و در دریا آنها را بدست آورده میکشتند. بعد توسیدید شرحی راجع بسفارت‌ها نوشته، که مضمونش این است (کتاب ۴، بند ۵۰): در سال هفتم جنگ، شاه سفارتی به لاسدمون فرستاد با نامه‌ای، که بزبان آسوری انشاء کرده بودند، و سفیر - آرتافِرن‌نامی - مأموریت داشت بگوید، که از طرف لاسدمونیها سفرای متعدد بدربار ایران آمده و هر یک اظهاراتی کرده‌اند، ولی اظهارات آنها بقدری مختلف و متناقض است، که شاه نفهمید چه میخواهند بنابراین شاه یکنفر پارسی را نزد آنها میفرستد، تا ابلاغ کند، که اگر لاسدمونیها مطلبی دارند، شخصی را که مورد اطمینان است، با آرتافرن بفرستند، تا مطالب لاسِدمونیها را روشن سازد. آتنیها آرتافرن را در اِیون، که بر رود ستریمون است، در تراکیه گرفته به آتن فرستادند و در آنجا، پس از اینکه نامهٔ شاه را گشوده از مضمون آن مطلع شدند، سفرائی معین کردند، که با آرتافرن به اِفِس رفته از آنجا عازم دربار ایران گردند، ولی وقتی که سفرای آتن به اِفِس رسیدند، شنیدند، که اردشیر پسر خشیارشا درگذشته و بنابراین آرتافرن را وداع گفته به آتن برگشتند. این است قول توسیدید. اما راجع به این که نامهٔ شاه بزبان آسوری بوده، باید در نظر داشت، که لوازو[1] مترجم توسیدید گوید: مقصود از آسوری پارسی است، زیرا یونانیها وقتی پارسیها را، از این جهت که آسور را داشتند آسوری مینامیدند، چنانکه بسبب داشتن ماد مادی هم میگفتند، ولی گمان نمیرود که این نظر صحیح باشد، زیرا هیچگاه مورخین یونانی پارسیها را آسوری نامیده‌اند، اگر نامهٔ شاه بزبان آسوری انشاء شده باشد، جهتش از این جا بوده، که زبان آسوری همان زبان بابلی است و زبان مزبور در آسیای غربی خیلی متداول بوده[2]. بنابراین دربار ایران تصور کرده، که در یونان هم به این زبان از زبان پارسی آشناترند. چون در این مبحث از روابط ایرانیان با یونانیان صحبت شد، بی‌مورد نیست، که کلمه‌ای چند نیز از دعوت بقراط طبیب یونانی به ایران، چنانکه شایع است، گفته و نظر خود را اظهار داشته بگذریم، بخصوص که در این فصل از روابط ایران و یونان، دیگر صحبتی نخواهد بود.

دعوت بقراط به ایران[3]: از وقایع سلطنت اردشیر، طاعونی است که در جاهائی از ایران پدید آمد و بجاهای دیگر سرایت کرد (حوالی ۴۳۰ ق.م.). راجع به این واقعه گویند، که اردشیر چون وصف بقراط طبیب معروف یونانی، را شنیده بود، نامه‌ای نوشته او را بدربار خود طلبید و وعده‌های زیاد از پول و ملک و مقام به او کرد، ولی بقراط برخلاف یونانیها آسیای صغیر، که عاشق طلای ایران بودند، اعتنائی بوعده‌های اردشیر نکرده جواب داد، که وظیفه‌اش را در معالجهٔ هموطنان خود میداند، نه مداوا و معالجه پارسی‌ها، که دشمنان علنی یونانیان هستند. اردشیر از این جواب در خشم شده از اهالی کُس خواست، که او را به ایران بفرستند و تهدید کرد، که اگر نفرستند شهرشان خراب خواهد شد ولی این تهدید اثری در اهالی شهر مزبور نکرد و بقراط به ایران نیامد. این حکایت و بخصوص آخر آن داستانی بنظر می‌آید، زیرا چیزهای بسیاری، که راجع بزندگانی بقراط طبیب گفته‌اند، داستان است و مدرکی نداریم که این حکایت را از سایر گفته‌ها مستثنی بدانیم. اگر یک پردهٔ نقاشی این حکایت را تصویر می‌کند[4]، این معنی را مدرکی برای صحت این خبر نمی‌توان قرار داد. از مورخین معروف عهد قدیم هم کسی این خبر را ذکر یا تأیید نکرده.

اردشیر درازدست و یهودیان: بعض مؤلفین شرقی، مانند مسعودی، برحسب روایتی برگشتن بقایای اسرای یهود را از بابل به بیت‌المقدس از وقایع سلطنت اردشیر درازدست دانسته‌اند. (مروج الذهب، ج ۱ ص ۹۹)[5]. برخی از نویسندگان جدید رفتن عزرا و نحیما را به بیت‌المقدس برای تزیینات معبد اورشلیم و تعمیر حصار و دروازه‌های آن شهر نیز بزمان این شاه مربوط داشته‌اند. بالاخره عده‌ای از نویسندگان جدید ساخته شدن معبد اورشلیم را معطوف بزمان داریوش بزرگ میدارند و این واقعه را بین ۵۲۰ و ۵۱۶ ق.م. ذکر میکنند. (کلمان هوار، ایران قدیم ص ۸۲)[6]، (و. راجرس، یک تاریخ ایران قدیم ص ۱۷۹)[7]. معلوم است که مدارک نویسندگان جدید در این عقیده کتاب عزرا، و نحمیا بوده، زیرا منبع دیگری برای این نوع اطلاعات در دست نیست، ولی وقتی که بکتابهای مذکور رجوع میکنیم بخوبی دیده میشود که این مطلب روشن نیست. دلایل این نظر چنین است که ذکر میشود: کتاب عزرا در باب اول این کتاب از فرمان کوروش راجع به برگشتن اسرای یهود از بابل به اورشلیم و ظروفی، که شاه مذکور به یهودی‌ها پس داده است، ذکری شده. و چون مفاد این باب را بالاتر (ص ۴.۱ و ۴.۲) ذکر کرده‌ایم، تکرار زاید است. در باب دوم گفته شده است: «ایناننـد اهـل ولایت‌ها، که از اسیری اشخاصی، که نبوکد نَصَّر پادشاه بابل به اسیری برده بود، بیرون آمدند و هر کدام از ایشان به اورشلیم و یهودا و شهر خود برگشتند». پس از آن عدّه اسبها و قاطرها و شتران و خرها را معین کرده‌اند، که رویهمرفته ۷۱۳۶ رأس میشده. نیز در همین باب گفته شده است: «و چون ایشان بخانهٔ خداوند، که در اورشلیم است، رسیدند، بعض رؤساء آبا هدایا تبرّعی برای خانه خدا آوردند، تا آنرا در جایش بر پا کنند. بر حسب قوهٔ خود ۶۰ هزار درهم طلا و پنج هزار منای[8] نقره و صد دست لباس کهانت بخزانه بجهت کار دادند. پس کاهنان و لاویان و بعضی از قوم و مغنّیان و دربانان در شهرهای خود ساکن شدند و تمامی اسرائیل در شهرهای خود مسکن گرفتند». باب سوم: «و چون ماه هفتم دررسید بنی اسرائیل در شهرهای خود مقیم بودند و تمامی قوم مثل یکمرد در اورشلیم جمع شدند». بعد اسامی اشخاصی، که به اجرای مراسم مذهبی و قربانی و غیره پرداخته‌اند، ذکر شده و سپس گفته‌اند: «و چون بنایان بنیاد هیکل خداوند را نهادند، کاهنان را با لباس خودشان باکرناها، و لاویان بنی آساف را با سنج‌ها قرار دادند، تا خداوند را بر حسب رسم داود پادشاه تسبیح بخوانند و بر یکدیگر میسرائیدند و خداوند را تسبیح و حمد

---

1 - Loiseau.

۲ - عهدنامهٔ امزس دوم فرعون مصر را با پادشاه هیت‌ها، که در مدخل (ص ۵۱) ذکر شده باید بخاطر آورد.

۳ - بقراط (Hippocrate). نخستین طبیب یونانی بود که پایهٔ طب را بر اساس علمی نهاده و حدی بین طب و فلسفه معین کرد. زمان زندگانی او را بین ۴۶۰ و ۳۵۶ ق.م. می‌دانند. این بقراط را با ریاضی‌دان یونانی که همین اسم داشت و با بقراط طبیب معاصر بود، نباید مخلوط کرد.

۴ - ژیرودهٔ روسی (Girodet de Roussy) نقاش فرانسوی (۱۷۶۷-۱۸۲۴ م.) پرده‌ای کشیده، که این حکایت را تصویر میکند، یعنی فرستادهٔ اردشیر پولی برای بقراط آورده و او آن را رد کرده. این پردهٔ نقاشی اکنون در شعبهٔ طب دارالعلوم پاریس است.

۵ - چ قاهره ۱۳۰۳ هـ.ق.

6 - Clément Huart. La Perse Antique, p.82.

7 - R.W.Rogers.A.History of Anc. Per.PP.179-189.

۸ - منا بمعنی منه است و آن را معادل یکصد شاقل یا ۱۶ تومان (۱۶۰ ریال) دانسته‌اند. (قاموس کتاب مقدس، ترجمه و تألیف مستر هاکس امریکائی ۱۹۲۸ م. ص ۸۳۶).

می‌گفتند که او نیکو است زیرا رحمت او بر اسرائیل تا ابدالاباد است و تمامی قوم به آواز بلند صدا زده خداوند را بسبب بنیاد نهادن خانهٔ خداوند تسبیح میخواندند، و بسیاری از کاهنان و لاویان و رؤساء آبا، که پیر بودند و خانهٔ اولین را دیده بودند، در حینی که بنیاد این خانه در نظر ایشان نهاده شد، به آواز بلند گریستند و بسیار با آواز شادمانی صداهای خود را بلند کردند، چنانکه مردم نتوانستند صدای شادمانی و آواز گریستن قوم را تشخیص دهند. زیرا خلق صدای بسیار بلند میدادند. چنانکه آواز ایشان از دور شنیده میشد». باب چهارم: در این باب گفته شده: «و چون دشمنان یهودا و بنیامین شنیدند، که اسیران هیکل یهوه خدای اسرائیل را بسنا میکنند، آنگاه نزد زرُ بابل و رؤسای آبا آمده گفتند، که همراه شما بنا خواهیم کرد، زیرا ما مثل شما از زمان اَسرِحَدّون پادشاه آشور، که ما را بدینجا آورد، خدای شما را میطلبیم و برای او قربانی میگذرانیم. اما در باب زرُبابل و یشوع و سایر رؤسای آبای اسرائیل به ایشان گفتند، شما را با ما در بنا کردن خانهٔ خدای ما کاری نیست، بلکه ما تنها آنرا برای یَهوه خدای اسرائیل، چنانکه کوروش پادشاه، سلطان فارس، امر فرموده است، بنا خواهیم کرد. آنگاه اهل زمین دستهای قوم یهودا را سُست کردند و ایشان را در بنا کردن بتنگ می‌آوردند و بضد ایشان مدّبران اجیر ساختند، که در تمام ایام کوروش پادشاه فارس تا سلطنت داریوش پادشاه فارس قصد ایشان را باطل ساختند و چون اخشِورُش پادشاه شد، در ابتدای سلطنتش بر ساکنان یهودا و اورشلیم شکایت نوشتند و در ایام ارتخشتا بشلام و میترَدات و طبئیل و سایر رفقای ایشان به ارتخشتا پادشاه فارس نوشتند و مکتوب بخط آرامی نوشته شد و معنیش در زبان آرامی. رَحوم فرمانفرمائی و شمشائی کاتب رسالهٔ بضدّ اورشلیم به ارتخشتا پادشاه بدین مضمون نوشتند... این است سواد مکتوبی، که ایشان نزد ارتخشتا پادشاه فرستادند: بندگانت، که ساکنان ماوراءنهر میباشیم و اما بعد، پادشاه را معلوم باد، که یهودیانی که از جانب تو نزد ما آمده‌اند، به اورشلیم رسیده‌اند و آن شهر؟ بد و فتنه‌انگیز را میسازند و حصارها را برپا میدارند و بنیادها را مرتب میکنند. الان پادشاه را معلوم باد، که اگر این شهر بنا شود و حصارهایش تمام گردد، جزیه و خراج و باج نخواهد داد و بالاخره بپادشاهان زیان خواهد رسید پس، چونکه ما نمک خانهٔ پادشاه را میخوریم، ما را نشاید، که ضرر پادشاه را ببینیم. لهذا فرستادیم، تا پادشاه را اطلاع دهیم، تا در کتاب تواریخ تفتیش کرده شود و از کتاب تواریخ دریافت کرده بفهمی، که این شهر فتنه‌انگیز است و ضرر رساننده بپادشاهان و کشورها. در ایام قدیم در میانش فتنه میانگیختند و بهمین سبب این شهر خراب شد. بنابراین شاه را اطلاع میدهیم، که اگر این شهر بنا شود و حصارهایش تمام گردد، تو را به این طرف شهر نصیبی نخواهد بود. پس پادشاه به رحوم فرمانفرما و شمشائی کاتب و سایر رفقای ایشان، که در سامره ساکن بودند، و سائر ساکنان ماوراءنهر جواب فرستاد، که سلامتی و اما بعد مکتوبی، که نزد ما فرستاده‌اید در حضور من واضح خوانده شده و فرمانی از من صادر گشت و تفحص کرده دریافت کردند، که این شهر از ایام قدیم با پادشاهان مقاومت میکرده و فتنه و فساد در آن واقع میشده و پادشاهان قوی در اورشلیم بوده‌اند، که بر تمامی ماوراءنهر سلطنت میکردند و جزیه و خراج و باج به ایشان میدادند، پس فرمانی صادر کنید، که آن مردمان را از کار بازدارند و تا حکمی از من صادر نگردد، این شهر بنا نشود. پس با حذر باشید که در این کار کوتاهی نکنید، زیرا چرا این فساد بر ضرر پادشاهان پیش رود. پس چون نامهٔ اَرتخشتا پادشاه بحضور رحوم و شمشائی کاتب و رفقای ایشان خوانده شد، ایشان بتعجیل نزد یهودیان به اورشلیم رفتند و آنها را با زور و جفا از کار بازداشتند. آنگاه کار خانهٔ خدا، که در اورشلیم است، تعویق افتاد و تا سال دوم سلطنت داریوش پادشاه فارس معطل ماند». باب پنجم و ششم: در این باب گفته شده: «آنگاه دو نبی یعنی حجی و زکریا برای یهودیانی، که در یهودا و اورشلیم بودند، بنام خدای اسرائیل، که با ایشان میبود، نبوت کرد و زرُبابل و یشوع برخاسته به بنا نمودن خانهٔ خدا، که در اورشلیم است شروع کردند...». سپس مضمون باب پنجم چنین است: والی ماوراءنهر مانع شده پرسید کی بشما اجازهٔ ساختن معبد را داده کار را توقیف کنید، تا این مطلب بسمع داریوش پادشاه برسد. بعد والی ماوراءنهر مطلب را به داریوش اطلاع داده افزود که یهودیان میگویند، در زمان کوروش چنین حکمی صادر شده، خوب است در خزانهٔ پادشاه، که در بابل است، تفحص کنند، تا معلوم شود که چنین حکمی صادر شده یا نه. آنگاه داریوش امر کرد در کتابخانهٔ بابل که خزانه‌ها در آنجا بود، تفحص کردند و در قصر اَحمنا[1]، که در ولایت مادیها است، طوماری یافتند و تذکره‌ای در آن بدین مضمون بود... (مضمون فرمان کوروش در ص ۴۰۱ تاریخ ایران باستان ذکر شده). پس از آن داریوش مفاد فرمان کوروش را بوالی ماوراءنهر اطلاع داده امر کرد، که هر کس بر خلاف این فرمان عمل کند از خانه‌اش تیری گرفته و او را بر آن آویخته مصلوب دارند و خانهٔ او از جهت ضدیتی که کرده، مزبله شود. بر اثر این حکم والی ماوراءنهر فوراً اقدام کرد و خانهٔ خدا ساخته شد.

بنابر آنچه از کتاب عزرا ذکر شد، روشن است که در زمان کوروش بر حسب حکم او ساختن معبد شروع گشته، ولی بعد بین آنهائی که از بابل به فلسطین مراجعت کرده بودند و کسانی که در محل مانده به اسارت به بابل نرفته بودند، اختلافی روی داده و بواسطهٔ ضدّیت این دو دسته با هم ساختن معبد بتأخیر افتاده. پس از آن از زمان کوروش تا زمان داریوش اول و بعد از او تا خشیارشا این کار متوقف بوده تا در زمان اردشیر اول (درازدست) اشخاصی، که از بابل به بیت‌المقدس رفته بودند خواسته‌اند ساختن معبد را دنبال کنند، ولی باز معاندین آنها به اردشیر نامه نوشته ذهن او را مشوب داشته‌اند و این دفعه حکم صریح صادر شده، که معبد را نسازند و بالاخره در زمان داریوش دوم معبد را به انتها رسانیده‌اند، ولی در اینجا یک عیب توجه خواننده را جلب میکند و آن این است، که گفته شده زُربابل و یشوع اسرای یهودا را از بابل به بیت‌المقدس بردند و همان زُربابل و یشوع بحکم داریوش ساختن معبد را به انتها رسانیدند و روشن است که در این صورت لازم می‌آید، عمر زُربابل و یشوع را لااقل یکصد و پنجاه سال بدانیم و حال آنکه چنین عمری طبیعی نیست. بنابراین نتیجه چنین میشود که اگر اسامی هخامنشی و ترتیب سلطنت آنها را چنان دانیم، که در کتاب عزرا ضبط شده و کاملاً موافق تاریخ است، باید برای زُربابل یک عمر غیرطبیعی قائل شویم و اگر آنها را دارای عمر طبیعی بدانیم، ترتیب شاهان بهم میخورد و در این صورت باید بگوئیم، که مقصود از داریوش در دفعهٔ اولی کبوجیه است، از اَخَشورُش گئومات از ارتخشتا داریوش اول و از داریوش در دفعهٔ دوم خشیارشا و چنین حدسی دور از حقیقت است زیرا چگونه میتوان پذیرفت، که مقصود از داریوش در دفعهٔ اولی کبوجیه باشد و از اَخَشورُش گئومات و قس علیهذا داریوش با کبوجیه چه شباهتی دارد؟ حتی یک حرف مشترک در این دو اسم نیست و چنین است نیز اَخشورش و گئومات، و غیره بنابر آنچه ذکر

۱ - باید مصحف هگمتان (همدان) باشد.

اردشیر اول.

شد باید گفت، که اینجای کتاب عزرا روشن نیست و چون ترتیب شاهان هخامنشی موافق تاریخ ذکر شده و نمیتوان بی‌مدرک اسمی را به اسمی دیگر مبدل داشت، باز طبیعی‌تر این است، که بگوئیم مقصود از زُربابل و یشوع در زمان داریوش دوم پسران آنها یا اشخاصی از خانوادهٔ آنان بوده. اما ارتخشتای باب هفتم کتاب عزرا که پائین‌تر بیاید همان اردشیر دوم باحافظه است عزرا از طرف شاه مزبور مأمور گشته، نقره و طلا برای خانهٔ خدا ببرد و آن خانه را آراسته شریعت موسی (ع) را مستقر دارد اسمی هم از زُربابل یا یشوع در این باب برده نشده است که باعث اشکال گردد. نحمیا هم چنانکه در جای خود بیاید معاصر عزرا بوده و از طرف اردشیر دوم برای تعمیر دیوارهای بیت‌المقدس به آن شهر رفته. بنابراین رفتن عزرا و نحمیا به اورشلیم مربوط بزمان اردشیر دوم است نه اردشیر اول، چنانکه بعضی تصور کرده‌اند. شرح این قضیه در جای خود بیاید. چون از مراجعت اسرای یهود از بابل به اورشلیم صحبت شد، بی‌مناسبت نیست باز تذکر دهیم (بالاتر به این مطلب اشاره شده است)، که پس از صدور فرمان کورش تمام یهودیانی، که در بابل بودند، حاضر نشدند به اورشلیم برگردند، زیرا عدهٔ زیادی از آنها در مدت اسارت دارای کارهای صنعتی و تجارتی شده بودند و ماندن را در بابل رفتن به اورشلیم ترجیح میدادند. اسنادی، که از حفریات بابل بدست آمده میرساند، که از یهودیان اسیر دو نفر صاحب دو بانک معتبر بوده‌اند، یکی را بانک «اجی بی و پسران» مینامیدند و دیگری را «پسران موراشو از نیپ پور[1]» بانک‌اجی‌بی، چنانکه در جای خود گذشت (ص ۳۹۱)، خیلی معتبر بود.

فوت اردشیر، صفات او: اردشیر در ۴۲۴ ق.م. درگذشت (بعضی ۴۲۵ ق.م. نوشته‌اند). این نخستین شاه هخامنشی بود، که از بسط ایران بطرف مغرب صرف نظر کرد و بسخنان فراریهای یونانی، که همیشه در دربار ایران بودند، وقعی ننهاد، چنانکه راجع به تمیستوکل هم همین رویه را داشت. در زمان اردشیر قبرس به ایران برگشت و این واقعه بواسطهٔ نزدیکی جزیرهٔ مزبور به فینیقیه و مصر مهم بود. راجع بشخص اردشیر باید گفت که در داستان‌های ما او را شاهی رعیت‌پرور و دادگستر خوانده‌اند از مورخین یونانی دیودور سی‌سی‌لی گوید که اردشیر در بدو سلطنت سیرهٔ خود را بر خلاف سیرهٔ خشیارشا قرار داد، خواست اصلاحاتی کند و بمطالب مردم و ایالات برسد. پلوتارک گوید: «از حیث رأفت و جوانمردی او سرآمد شاهان پارس بود» (اردشیر باحافظه، بند۱). کُرنلیوس‌نپوس او را مردی دلیر دانسته. (کتاب ۱، بند۳). اردشیر میل داشته، که در جنگ‌ها شرکت کند، ولی بشکار، چنانکه کتزیاس گوید، چندان رغبت نشان نمیداده، بلکه بیشتر مایل بوده، که اوقات خود را در میان زنان غیر عقدی بگذراند مدت سلطنت اردشیر را دیودور سی‌سی‌لی (کتاب ۱۱، بند۶۹)، چهل سال دانسته قانون بطلمیوس ۴۱ و کتزیاس (پرسی کافصل ۴۳)[2] چهل و دو، ولی ظن قوی این است که چهل سال و چند ماه بوده. اردشیر در بدو سلطنت در شوش میزیست، ولی بعد برای اقامت بابل را اختیار کرد و بیشتر اوقات خود را در این شهر میگذرانید، شاید بهمین جهت در میان زوجات او زنان بابلی بسیار بودند. زنانش نفوذی نسبت به وی نداشتند. ولی آمِس تریس[3] مادر او و آمِتیس[4] خواهرش خیلی متنفذ بودند گاهی اردشیر در تحت نفوذ مادر در میامد و این زن هم در مواردی نفوذ خود را بخیر و صلاح مملکت بکار نمیبرد. از این شاه آثاری نمانده، جز اینکه در روی سه گلدان اسم او را نوشته و کتیبه‌ای هم در تخت جمشید از او کشف شده، که بزبان بابلی است و در فصل کتیبه‌ها در باب دوم این کتاب بیاید.

خانوادهٔ اردشیر: چنانکه از نوشته‌های مورخین یونانی استنباط می‌شود، این‌ها بودند، زن عقدی یا ملکه، داماسپیا نام داشت (کتزیاس قطعه، ۳۰ ژیلمر)[5] که باید یونانی شده جاماسپه باشد. در میان زنان اردشیر این زن متنفذ بود و اردشیر از این زن فقط یک پسر داشت، که خشیارشا می‌نامیدند از زنان غیر عقدی نیز اولادی داشت، که عده‌شان به ۱۷ می‌رسید از این عده آنهائی که اسمشان در تاریخ مانده[6] این چند نفرند:

۱- سُغدیانُس[7] یا سکودیانُس[8] از زن بابلی آلوگونه[9] نام.
۲- اُخُس[10] از کُسمارتی دین[11] که نیز بابلی بوده.
۳- بَغ پائوس[12] و پَروساتِس[13] از زن بابلی آندیا، یا آندریا[14] نام.
۴- آرسی تِس از زنی که اسمش معلوم نیست و نیز بابلی بود. بی مناسبت نیست گفته شود که تصور میکنند اُخُس یونانی شده وهُوکَ است و چنانکه گذشت، این اسم را داریوش اول در کتیبهٔ بیستون بزرگ ذکر کرده (پدر اردومنش، ص ۵۳۴). راجع به پَروساتِس باید در نظر داشت، که این اسم را هم یونانی شده پروشات یا پُروشاتو می‌دانند و شاید به پارسی قدیم بمعنی پُرشاد بوده (مدرک لوحهٔ بابلی است - راجِرس، یک تاریخ ایران قدیم).

سترابون اسم این زن را که در زمان دو شاه (داریوش دوم و اردشیر دوم) آن قدر در دربار نفوذ داشت، فارسیریس[15] نوشته ولی پلوتارک اسم اولی را ذکر کرده نظر به اینکه کتزیاس همین زن را، که بعدها ملکه گردید، دیده بود و اسم او را پروساتِس نوشته شکی نیست، که نوشتهٔ سترابون را نمی‌توان صحیح دانست. راجع ببرادران و خواهران اردشیر باید گفت، که برادران او اینها بودند: داریوش، ویشتاسپ، تیترُس تس[16]، آرتاریوس[17] و خواهران او این‌ها: آمِتیس[18] (بقول کتزیاس) و رُدُگونه[19] (یوستی، نام‌های ایرانی، صص ۳۹۸-۳۹۹) (ایران باستان صص ۹۰۷-۹۵۲). بیرونی در آثارالباقیه اردشیر اول را در جدولی بنام «ارطحشست اول» و در جدول دیگر بنام «اردشیربن اخشویرش» یاد کند و در جدول اخیر گوید، او ملقب به مقروشر یعنی طویل‌الیدین است. اردشیر اول پسر خشیارشا، پنجمین شاهنشاه هخامنشی است که در سال ۴۶۴ ق.م. بپادشاهی رسید. فلوطرخس مورخ یونانی او را بلقب ماکروخیر[20] یاد کرده است[21]. رومیان این لقب را به لُنگی مانوس[22] ترجمه کرده‌اند. ماکروخیر همانست که ابوریحان بصورت مقروشر نقل کرده. در اصل این کلمه که با لغت اوستائی درغ بازو[23] است بمعنی مجازی زبردستی و تسلط و اقتدار بود: بعدها مورخان یونانی آنرا بمعنی تحت لفظ

1 - Hilprecht and A.T.Clay. Business of Murashou son of Nippur. Documents Philadelphia. 1898.
2 - Persicá. 3 - Amestris.
4 - Amytis (Amétis).
5 - Ctésias.Fr.30.Gilmore.
6 - Ctésias.Fr.Gilmore.
7 - Sogdianos. 8 - Sékydianos.
9 - Alugune. 10 - Ochos.
11 - Cosmartidin.
12 - Bagapaeus.
13 - Parysatès.
14 - Andia (Andria).
15 - Pharsiris. 16 - Tithraustès.
17 - Artarios. 18 - Amétis.
19 - Rodogune.
20 - Makrocheir.
۲۱ - پلوتارک (اردشیر، بند اول).
22 - Longimanus.
23 - Dareghô Bâzu.

دانستند و مورخان عرب و ایرانی نیز به پیروی از آنان، کلمه را بمعنی طویل‌الیدین و درازدست و درازانگل، درازانگشت گرفته‌اند. در داستانهای ایرانی او را با بهمن‌بن اسفندیار تطبیق کرده‌اند چنانکه در مجمل التواریخ و القصص (ص ۱۱۱) آمده «کی بهمن پسر اسفندیار بود... و نام او اردشیر بوده که اردشیر درازانگل خواندندی او را و به بهمن معروفست، و او را درازدست نیز گویند سبب آنکه بر پای ایستاده و دست فروگذاشتی از زانوبند گذاشتی و اندرین معنی فردوسی در شاهنامه گفته است:

چو برپای بودی سرانگشت او
ز زانو فروتر بدی مشت او.

از اردشیر اول یک کتیبه به زبان بابلی در تخت جمشید و سه ظرف که بچهار زبان نوشته شده باقیمانده است که در موزه‌های برلن و فیلادلفی و ونیز موجود است. (شاهان کیانی و هخامنشی در آثارالباقیه. مجلهٔ آموزش و پرورش سال ۱۵ شماره‌های ۸ و ۹ و ۱۰) و رجوع به ایران باستان ص ۹۵۳، ۹۵۴، ۹۵۵، ۹۵۶، ۹۵۷، ۹۵۹، ۹۹۱، ۱۱۶۴، ۱۳۵۲، ۱۵۰۲، ۱۵۲۷، ۱۵۳۰، ۱۵۳۹، ۱۶۰۲، ۱۶۰۳، ۱۶۱۱، ۱۶۱۶، ۱۶۱۸، ۱۷۴۵، ۱۹۴۹، ۲۱۹۶، ۲۳۵۱، ۲۵۳۱، ۲۵۴۴ شود.

اردشیر اول. [اَ دَ / دِ رِ اَ وَ] (اِخ) (ساسانی). رجوع به اردشیر بابکان شود.

اردشیر بابک. [اَ دَ / دِ رِ بَ] (اِخ) رجوع به اردشیر بابکان شود.

اردشیر بابکان. [اَ دَ / دِ رِ بَ] (اِخ) مؤسس سلسلهٔ ساسانی. شورش و اختلالی که در آغاز قرن سوم میلادی در ایالت پارس واقع شد انحطاط قدرت اشکانیان را در آن عهد آشکار میسازد ظاهراً هر شهری که تا اندازه‌ای قابل اعتنا بوده پادشاه کوچکی داشته است مهمترین این ممالک کوچک در ایالت پارس شهر استخر بود که پایتخت پادشاهان باستانی محسوب میگردید در این تاریخ شهر استخر بدست گوچهر از سلسلهٔ بازرنگیان افتاد این شخص گویا از سلالهٔ همان گوچهر باشد که در قرن اول میلادی برادر خود ارتخشتر نام را بقتل آورد. همچنین در گوپانان[1] (ناحیهٔ دارابگرد) و در کونوس (؟)[2] و لوریور (؟)[3] سلسله‌های کوچکی از شاهان محلی وجود داشتند تلفظ صحیح این اسامی که طبری نقل کرده میسر نشد از عبارت طبری معلوم میشود که این نامها را از منابع صحیحه نقل کرده است. ساسان که مردی از دودمان نجبا بود با زنی از خانوادهٔ بازرنگی وصلت کرد ساسان در معبد اناهید (اناهیتا) در شهر استخر سمت ریاست داشت پس از او پسرش پاپک جانشین شد و روابط خود را با بازرنگی‌ها مغتنم شمرده یکی از پسران خود را که اردشیر نام داشت در دارابگرد بمقام عالی نظامی آرگبَد رسانید تقریباً بعد از سال ۲۱۲ م. اردشیر چند تن از ملوک پارس را مغلوب و هلاک کرد و مقام آنان را صاحب شد مقارن این احوال پاپک بر گوچیهر شاه که خویشاوند او بود شورید و مکان گوچیهر را که معروف بکاخ سفید بود بتصرف آورد گوچیهر را کشته خود بر اریکهٔ سلطنت نشست. البته اردشیر مایل بود که پادشاه سرتاسر ایالت پارس شود ولی پاپک از قصد پسر جاه‌طلب خود هراسان شده نامه‌ای بحضور شاهنشاه اردوان (ارتبان پنجم) نوشت و رخصت طلبید که تاج گوچیهر را بسر فرزند ارشد خویش شاهپور گذارد. شاهنشاه در پاسخ نوشت که او پاپک و پسرش اردشیر را یاغی میشناسد. پاپک اندکی بعد از این واقعه بدرود حیات گفت و شاهپور بجای او نشست میان او و برادرش اردشیر نزاع در گرفت. اتفاقاً شاهپور بطور ناگهانی وفات یافت و سبب را چنین نوشته‌اند که هنگام حمله بدارابگرد شاهپور در خانه‌ای ویرانه فرود آمد غفلةً سنگی جدا شد و او را از پای درآورد. برادران تخت و تاج را به اردشیر تقدیم کردند اردشیر چندی بعد برای جلوگیری از خیانت و طغیان برادران فرمان داد که همهٔ آنان را بقتل آوردند. و بعد از آنکه طغیان دارابگرد را فرونشاند به استحکام مبانی قدرت خویش پرداخت و ایالت کرمان را که در جوار کشور او بود مسخر و پادشاه آنجا موسوم به ولگاش را اسیر کرد، سواحل خلیج فارس جزو قلمرو آن شهریار جهانگشا گردید. گویند در این ناحیه سلطانی بوده که مردم او را چون خدائی می‌پرستیدند. اردشیر بعد از بسط قدرت خود در تمام پارس و کرمان که دنبالهٔ جغرافیائی آن بشمار می‌آید فرمان داد تا در گور (فیروزآباد کنونی) قصری و آتشکده‌ای برآوردند یکی از فرزندان خود را که هم اردشیر نام داشت والی کرمان کرد. عاقبت میان اردشیر و شاهنشاه اشکانی جنگ درگرفت اردوان پادشاه اهواز (خوزستان) را فرمان داد که بجنگ اردشیر شتافته او را مغلولا به تیسفون فرستد اردشیر مهلت نداد بعد از آنکه شاذ شاهپور شهریار اصفهان را مغلوب و هلاک کرد رو بجانب اهواز نهاد و شهریار آنجا را کاملاً مغلوب و کشور او را بقلمرو خود ملحق نمود آنگاه ولایت کوچک مِیِسن را که مصب شط دجله و ساحل خلیج فارس بود بتصرف آورد این ولایت در دست اعرابی بود که از عمان آمده بودند و پیشرو طوایف عربی محسوب میشدند که در آغاز سلطنت ساسانیان ناحیهٔ حیره را در مغرب فرات فروگرفتند. آخرالامر نبرد بزرگی میان اردشیر و شاهنشاه اشکانی که خود فرماندهی لشکر را داشت در جلگهٔ هورمزدقان که تعیین موقع جغرافیائی آن میسر نیست واقع شد. بنابر روایات عهد ساسانیان اردوان بدست اردشیر کشته شد و اردشیر سر خصم را لگدکوب کرد این کار وحشیانه گویا حقیقت نداشته باشد و منشأ آن ظاهراً نقوش برجستهٔ نقش رستم است (که بعد خواهد آمد). پس از این نبرد که در روز ۲۸ آوریل ۲۲۴ م. رخ داد اردشیر فاتحانه وارد تیسفون شد و ایالت بابل را به اطاعت خود آورده جانشین اشکانیان گردید. حکمران بابل در آن تاریخ ولگاش پنجم (ولاگاز) برادر اردوان بود این شخص را اردوان چند سال قبل معزول کرده بود چون خبر قتل اردوان ببابل رسید فرصت غنیمت شمرده بر تخت نشست.

بنابر روایات موجوده اردشیر دختر یا دختر عموی اردوان یا برادرزادهٔ فرخان پسر اردوان را بنکاح خویش درآورد. آنچه مورخان عرب و ایرانی در باب این ازدواج نقل کرده‌اند شبیه افسانه است معذالک آقای هرتسفلد معتقد است که این مزاوجت حقیقةً واقع شده است زیرا که اردشیر میخواست بوسیلهٔ وصلت با خانواده اشکانی اساس دولت خود را استوار کند اما من بدو دلیل نسبت بصحت این روایت ظنین هستم یکی اختلاف آرائی که در نسب زوجهٔ اردشیر هست دیگر آنکه مقصود مورخان عرب و ایران از ذکر این ازدواج اثبات این نکته است که چون مادر شاهپور پسر اردشیر از سلسلهٔ سابق بوده پس شاهپور حقاً جانشین اشکانیان بشمار میرود اما در واقع قبل از آنکه اردشیر بتخت نشیند شاهپور بحد بلوغ رسیده بود و این مطلب از یکی از روایات نخستین طبری مستفاد میشود که گوید شاهپور در نبرد هرمزدقان شرکت جست. (طبری ص ۸۱۹ نولدکه ص ۱۴). سلسلهٔ این روایت ظاهراً بکتاب خوذای نامگ میرسد در صورتی که روایت عروسی اردشیر با یکی از بانوان اشکانی و تولد شاهپور از او که در ضمن نوشته‌های طبری

1 - Gôpaiân. 2 - Kônus.
3 - Luriur.

اردشیر بابکان.

دیده میشود مأخوذ از یکی از افسانه‌های عامیانه است. در سالهای بعد پس از آنکه اردشیر شهر مستحکم هتره[1] را مدتی محاصره کرد و نتیجه حاصل نشد بتسخیر کشور ماد و شهر همدان پرداخت و به آذربایجان و ارمنستان حمله برد اگر چه در آغاز موفق بفتح نشد ولی گویا بعد این دو کشور را به تصرف آورده است. ممالک سکستان و ابهر شهر (خراسان فعلی) و مرو و خوارزم و بلخ را متصرف شد و به این ترتیب قدرت خود را بر نواحی شرق بسط داد. بموجب روایت طبری که آقای هرتسفلد صحت آنرا تصدیق میکند پادشاه کوشان که درهٔ کابل و پنجاب را در دست داشت و پادشاهان توران و مکوران (ناحیه فعلی قزدار در جنوب کویته و مکران واقع در سواحل خلیج عمان و اقیانوس هند) سفرائی بحضور اردشیر فرستادند و او را بشاهنشاهی شناختند. سلطنت او در آن تاریخ شامل ایران فعلی و افغانستان و بلوچستان و صحرای مرو و خیوه بود حد شمالی بشط جیحون میرسید و حد غربی به آخر بابل و عراق. شاهزادگان خانوادهٔ سلطنتی که پی در پی حکومت خراسان یافتند لقب کوشان‌شاه گرفتند. احتمال میرود که اردشیر پس از تصرف پایتخت رسماً تاجگذاری کرده و عنوان شاهنشاهی گرفته باشد ولی درست نمیدانیم که این تشریفات در کدام نقطه صورت یافته است.

بر طبق عقیدهٔ آقای زاره احتمال میرود که مؤسس سلسلهٔ ساسانیان این تاجگذاری را در مسقط الرأس خود یعنی در شهر استخر و در معبد اناهیتا که روزگاری جد او ساسان مؤبد بزرگ آن بود انجام داده باشد. در این معبد بود که چهارصد سال بعد از اردشیر آخرین شاهنشاه ساسانی تاج برسر نهاد. و ممکن است تاجگذاری اردشیر در تنگهٔ نقش رجب نزدیک استخر اتفاق افتاده باشد زیرا که اردشیر و شاهپور در این نقطه نقش جلوس خود را در سنگ حجاری کرده‌اند. مجلس تاجگذاری اردشیر در دو محل دیده میشود یکی در نقش رجب و دیگر در نقش رستم کنار دخمهٔ سلاطین هخامنشی. بنابر احتمال آقای زاره کتیبهٔ نقش رجب زماناً مقدم بر نقش رستم است نقش رجب درست حفظ نشده و بسی از نقوش آن در اثر فساد و تجزیهٔ سنگ محو گردیده و تصاویر آن شناخته نمیشود اوهرمزد (اهوره مزدا) حلقهٔ سلطنتی را در دست راست گرفته و عصای پادشاهی را با دست چپ بشاهنشاه عطا می‌کند شاه آن حلقه را با دست راست گرفته و دست چپ را برافراشته، انگشت سبابه را بنشانهٔ احترام و اطاعت به طرف جلو دراز کرده است خدا تاج زرین کنگره‌دار بر سر دارد و شاه در این کتیبه بهمان وضعی که در سکه‌های اوائل سلطنت دارد دیده میشود ریشی دراز و مربع شکل و گیسوانی کوتاه دارد خدا و شاه و سایر اشخاص آن نقش پیاده‌اند. آقای زاره در فاصلهٔ خدا و شاه صورت دو طفل را تشخیص داده یکی از خواجه سرایان مگس‌پرانی در بالای سر شاه نگاهداشته و خود در پشت سر ایستاده است یکی از اعیان که ریش دارد دست راست خود را بعلامت احترام چنانکه ذکر کردیم، بلند کرده است. در پشت سر اوهرمزد دو تصویر هست که گویا تصویر بانوان است این بانوان در کنار و در زیر قبهٔ شبیه بچتر قرار دارند و پشت به اوهرمزد کرده‌اند. بعقیدهٔ آقای زاره این دو بانو از خاندان سلطنتی هستند و جداگانه در قصر سلطنتی یا در آتشکده مراسم احترام را نسبت بشاه بجا می‌آورند. تصاویر نقش رستم خیلی بهتر از نقش رجب محفوظ مانده است در این نقش اوهرمزد و شاه سوار اسب هستند جثهٔ اسبان به نسبت سواران کوچکتر از حد طبیعی است هر یک از اسبان دستی را بلند کرده و به پیش قدم برمیدارد اوهرمزد در این جا هم مثل نقش رجب عصای پادشاهی را بدست چپ و حلقهٔ سلطنتی را که مزین بنوارهای چین‌دار است با دست راست بجانب شاه دراز می‌کند، شاه حلقه را با دست راست گرفته و با دست چپ مراسم احترام را بترتیبی که ذکر شد بجا می‌آورد کلاه اردشیر مدور است و در پشت آن گردن پوشی است بشکل گوئی که پارچهٔ نازکی آن را پوشیده است این زینت عجیب در کتیبه‌ها و سکه‌های ساسانی مکرر دیده شده است فقط در بعض مسکوکات اوایل سلطنت اردشیر این علامت نیست در آن جا شاهنشاه را با افسر بلند اشکانیان رسم کرده‌اند گیسوان بلند و منظم اردشیر حلقه‌وار بر دوش او ریخته است انتهای ریش اردشیر باریک شده در حلقه فرو رفته است و قسمتی از ریش از زیر آن حلقه نمایان است پادشاه گردن‌بند مرواریدی آویخته و لبادهٔ آستین‌داری پوشیده که ببدنش چسبیده است نوارهای پهن چین‌خورده بکلاه او اتصال دارد و دنبالهٔ نوارها به پشت او افتاده است. اوهرمزد تاجی کنگره‌دار بر سر نهاده است و گیسوان مجعدش از بالای سر و میان تاج پیداست حلقه‌های گیسو و ریش دراز و مربع او هیئتی بسیار عتیق دارد لکن از حیث لباس چندان با شاه متفاوت نیست او نیز نوارهای چین‌خورده دارد که از تاجش آویخته است زین و برگ اسبان یکسان است فقط لوحی که در قسمت مقدم زین شاه نهاده‌اند منقش بسر شیران برجسته است اما زین اسب اوهرمزد دارای نقش گل است. در میان پاهای این اسبان گوی سبکی بشکل گیلاس نمایان است که آن را بوسیلهٔ زنجیری از پهلوی اسب آویخته‌اند این گوی در اکثر نقوش برجستهٔ ساسانی در کنار زین اسبان نقش شده است. در پشت سر شاه خواجه‌سرائی ایستاده که کلاهی نمدی با علامت مخصوص بر سر دارد و مگس‌پرانی را برافراشته است، مردی است که کلاه‌خودی بر سر دارد زیر پای اسب شاه بر زمین افتاده و احتمال میرود که تصویر اردوان باشد که بدست اردشیر مغلوب و مقتول شد. در زیر پای اسب اوهرمزد نیز شخصی افتاده است که ظاهراً عریان است موی سر و ریشش از هم گسیخته و سر ماری چند از میان گیسوانش آشکار است این تصویر گویا اهریمن یا یکی دیگر از ارواح خبیثه را نشان میدهد که اوهرمزد او را پامال سم ستور کرده است خطوطی بزبان یونانی و پهلوی اشکانی و پهلوی ساسانی بر اسب شاه نقر شده است که گوید این سوار پرستندهٔ مزدا اردشیر الهی شاهنشاه ایران و از نژاد خدایان پسر پابک شاه است و کتیبهٔ دیگر بهمان زبان‌ها خدا را که اوهرمزد است معرفی میکند (در قسمت یونانی او را زئوس نوشته است).

اولین پادشاهان سلسلهٔ ساسانی را علاقه طبیعی نسبت بولایت پارس مسقط‌الرأس خود بود و از این جهت نقوش خود را در صخره‌های حوالی استخر کنده‌اند اما علاوه بر مسئلهٔ حب وطن این انتخاب سبب دیگر هم داشت و آن تذکر عهد پر افتخار دولت هخامنشی بود که قبور شهریارانش در صخرهٔ نقش رستم قرار دارد. استخر شهری مستحکم دارای حصارهای متین بود و چون وارث شهر قدیم تخت جمشید محسوب میشد که ویرانهٔ آن حکایت از مجد و عظمت گذشته میکرد آن جا را ساسانیان کرسی مقدس و محترم دودمان خود ساختند. ظاهراً مؤسس سلسلهٔ ساسانی گاهی در شهر گور (فیروزآباد کنونی) مقام میکرد که آنجا را اردشیر خوره نامیده و باغهای مصفا و گلستانهای روح‌افزا در اطراف آن احداث کرد در روزگار جوانی قصری هم در این مکان ساخته بود که آثار

1 - Hatra.

ویرانهٔ آن هنوز پدیدار است این قصر یکی از نخستین بناهای طاق‌دار ایران است. تالار ورود و تالارهای جنبین را بوسیلهٔ طاق پوشیده بودند دیوارهای خارج پنجره نداشت اما دارای ستونهای برجسته و طاق‌نما بود در آن شهر اردشیر آتشکده‌ای بنا کرده که آثارش هنوز نمایان است. پنج قرن و نیم پس از سقوط دولت هخامنشی پارسیان همهٔ اقوام ایرانی را مجدداً در تحت قدرت خویش آورده شاهنشاهی جدیدی در شرق تأسیس کردند که با امپراطوری روم پهلو میزد. تمدن ساسانی اگرچه دنبالهٔ تمدن اشکانی بود ولی مجدد و مکمل آن محسوب میشد بقای رسوم عهد اشکانی از آثاری نمایان است که در لغت دورهٔ ساسانی باقی گذاشته است زیرا که لهجهٔ پارسی یعنی ایرانی جنوب غربی که زبان رسمی دولت شاهنشاهی جدید گردید و مقام زبان ایرانی شمال غرب را که در دربار اشکانی متداول بود احراز کرد مقدار کثیری از لغات و اصطلاحات مختلفه از سلف خود عاریه نمود. بعلاوه پادشاهان ساسانی در قرن سوم میلادی هنوز در کتیبه‌های خود زبان پهلوی اشکانی را با زبان پهلوی ساسانی توأماً بکار می‌بردند اما ایالت پارس و پایتخت آن استخر شایستگی اقامت شاهنشاه را نداشت در اثر حوادث تاریخی بین‌النهرین مرکز شاهنشاهی مشرق شده بود سلوسی و تیسفون وارث بابل عتیق شدند چنانکه در زمان اسلام این میراث ببغداد انتقال یافت. دولت بزرگ مغربی یعنی روم همسایهٔ پایتخت ایران بود. شهر تیسفون خارج از متن حقیقی کشور ایران و واقع در اراضی آرامیان بود و نواحی عرب‌نشین از پشت دیوارهای شهر وه‌اردشیر شروع میشد (وه اردشیر شهری بود که اردشیر بجای سلوسی عتیق که در سنهٔ ۱۶۵ م. بدست ویدیوس کاسیوس رومی ویران شد، بنا نهاد) در ماوراء فرات در محلی که این شط بجانب دجله متمایل شده به فاصلهٔ ۵۰ کیلومتری آن میرسد دولتی عربی در این زمان تشکیل شد بنام حیره که تابع دولت شاهنشاهی ایران بود و حصاری محسوب میشود که ایران را از تاخت و تاز بدویان چادرنشین محفوظ میداشت در شمال بادیهٔ الشام دولت عربی دیگری بنام غسانیان وجود داشت که خراجگزار و متحد رومیان بود. منابعی که در دست داریم بما اجازه نمیدهد که کاملاً در شخصیت اردشیر تعمق کنیم مورخان مشرق زمین در توصیف اخلاق و صفات شخصی مهارتی ندارند تعریفی که میکنند نوعی و صنفی است چند تن از سلاطینی که محبوب مورخان ساسانی بوده‌اند و نویسندگان عرب و ایران اطلاعات خود را از کتب آن مورخان اخذ کرده‌اند در نظر ما پادشاهانی پرهیزکار و نیرومند و قوی‌الاراده جلوه میکنند که همّ خویش را صرف توسعه و ترقی مادی و معنوی کشور شاهنشاهی کرده و نصایح و اندرزهای بسیار بیادگار گذاشته‌اند. اردشیر نیز در زمرهٔ این سلاطین محبوب است نصایح و حکم فراوان از او نقل کرده‌اند بعلاوه اعمال شاهنشاه گواه لیاقت نظامی و قدرت نفسانی و تدبیر سیاسی اوست و نیز از کارهای او پی میبریم که زندگی اشخاص در نظر او قدری نداشته است در ظرف چند سال با دستی قوی و محکم اجزاء پراکندهٔ کشور اشکانی را شیرازه‌ای بست و آن مملکت متشتت را بواحدی مستحکم مبدل ساخت و حتی بعضی از نواحی شرق را هم که از اشکانیان فرمان نمی‌بردند به اطاعت آورد و چنان تشکیلاتی در سیاست و دیانت آماده کرد که بیش از چهار صد سال دوام یافت.

مورخان مشرق هر وقت بخواهند در توصیف و تمجید پادشاهی داد سخن بدهند بنای بلاد و حفر ترعه‌ها و سایر اعمال خیریه را به او منتسب میکنند. در مورد اردشیر چه از کتب مورخان مزبور و چه از نام شهرهائی که با کلمهٔ اردشیر ترکیب گردیده معلوم میشود که این شاهنشاه در این باب نیز فعالیت و اهتمام بسیار بخرج میداده است از جمله شهر سلوسی که اردشیر آنرا مجدداً بنا نهاده وه‌اردشیر خواند و اردشیر خوره و ریواردشیر و رام اردشیر که هر سه در پارس بودند از بناهای اوست دیگر شهر هرمزد اردشیر که بعداً سوق‌الاهواز (خوزستان) نامیده شد دیگر شهر باستانی مِیسِن (کرخای میشان)[1] که بنام استرآباد اردشیر مجدداً آبادی یافت دیگر شهر و هیشت‌آباد اردشیر که در آغاز اسلام بنام بصره آبادی از سرگرفت و غیره. بمرور زمان سرگذشت این شهریار صورت افسانه گرفته است در افسانهٔ کوچکی که بنام کارنامک اردشیر پاپکان معروف و شرح اعمال و افعال اردشیر در آن مندرج است مطالبی دیده میشود که متعلق بحکایت کورش کبیر است حتی کشتن اردشیر اژدها را مقتبس از قصهٔ مردوک خدای ملی بابلیان است مردوک بادی وحشتناک برانگیخت تا در عفریت عظیم موسوم به تیامت فرورفت و آن دشمن خدایان را از پا درآورد اردشیر در کشتن اژدهای هفتان‌بخت فلز گداخته در کام آن ریخت تا بحالتی فجیع هلاک شد. (ایران در زمان ساسانیان تألیف کریستنسن ترجمهٔ رشید یاسمی صص ۵۰ – ۵۸).

بروایت شاهنامه اردشیر پسر ساسان از دختر بابکان است که از دست اشکانیان فرمانروای اصطخر بود و ساسان نبیرهٔ اردشیر بهمن است بچهار پشت. مؤلف حبیب السیر آرد: اردشیر نام پسر ساسان بن بهمن. که اول ساسانیان بوده است و او را اردشیر بابکان میگفته‌اند و اکاسره ایشان‌اند. (برهان قاطع). به اتفاق مورخان بنی‌ساسان از نسل بهمن بن اسفندیارانـد... و نخستین کسی که از ایشان مالک ملک امور جهانبانی شد اردشیر بابکان است که او بزعم بعضی از علمای فن اخبار و سیر ولد بابک‌بن ساسان الاصغر است و نسب ساسان الاصغر بساسان‌بن بهمن‌بن اسفندیار می‌پیوست و زمره‌ای را عقیده آنست که ساسان الاصغر دختر بابک را که از قبل اردوان حاکم فارس بود و او را بنابر تعظیم بابکان میگفتند یعنی امیر بابک، دختری به حبالهٔ خویش درآورد و از آن دختر اردشیر متولد شد و چون مدّت هشت سال از عمر او برآمد جمعی از علمای فن تنجیم به او گفتند که ما را از زایجهٔ طالع تو چنان معلوم شد که بمرتبهٔ بلند سلطنت فایز خواهی گشت و اکثر معمورهٔ ربع مسکون بتحت تصرف درخواهی آورد. این سخن کالنقش فی الحجر در لوح دل اردشیر ارتسام یافته بعد از چند گاه شبی در خواب دید که فرشته‌ای با وی گفت که بشارت باد ترا که ایزد سبحانه و تعالی تملک و ایالت عباد خود را بتو ارزانی داشت. لاجرم اردشیر در ایام جوانی برزین ملک‌ستانی نشسته ملوک طوایف را مغلوب گردانید و با اردوان نیز محاربه کرده او را بقتل رسانید و از کنار دجله بغداد تا رود جیحون مسخر ساخت و بروایتی در جمیع معمورهٔ ربع مسکون رایت شهریاری برافراخت و اول پادشاهی است که اختراع کمر کرده آنرا بر میان بست و نخستین ملکیست که ملقب بشاهنشاه گشت. اردشیر از سایر سلاطین عجم بمزید فضل و هنر ممتاز شد و همواره همت عالی خود را بر تصنیف و تألیف میگماشت و از جملهٔ مؤلفات او کتابی است موسوم به کارنامه و آن رساله مشتمل است بر کیفیت خروج طوایف او در اطراف جهان و تصنیف دیگر دارد ادب‌العیش نام و آن رساله مبنی بر آداب خوردن و آشامیدن و چگونگی اختلاط با مردم است و در آن تألیف مبین

1 - Mésène (Karkhâ de Maishan).

ساخته که آدمی در هر وقت چه کار کند و هر زمان بکدام شغل اشتغال نماید. اردشیر در ممالک خویش منهیان تعیین کرده بود که هر قضیه که حادث گشتی بسمع او رسانیدندی بمثابه‌ای که هر کس صباح ببارگاه او درآمدی گفتی که تو دوش چکار کردی و چه سخن بر زبان آوردی. مدت سلطنتش بعد از قتل اردوان به اتفاق مورخان چهارده سال و چهار ماه بود از ابتدای خروجش تا وقت وفات بقول طبری چهل و چهار سال بود والملک والبقاءلله الملک المتعال. در بعضی از کتب تاریخ و اخبار مرقوم اقلام بدایع آثار گشته که اردوان بن نرسی که آخرین ملوک طوایف است مملکت ری را دارالملک خویش گردانیده بود یکی از امرای صاحب شوکت را بحکومت تمام ولایت فارس بازداشته بود و ضبط بعضی از بلاد و آتشکده‌های اصطخر را در عهدهٔ بابک‌بن ساسان الاصغر کرده و این بابک را از منکوحهٔ او که مسماة به ارمهت بود پسری در وجود آمد که شمایم اقبال و سروری از گلشن جمالش فائح بود و آثار استقلال و مهتری از ناصیهٔ احوالش لایح و آن مولود نیکوسیر به اردشیر موسوم گشت چون بسنّ رشد و تمیز رسید در غایت شجاعت و مردانگی مشهور گردید. حاکم فارس نزد بابک فرستاده اردشیر را طلبید بابک حسب الحکم فرمان پذیرفته اردشیر را فرستاد منظور نظر والی فارس شد بعد از چند گاه آن پادشاه اردشیر را نزد خواجه سرای پری نام که حکومت دارابجرد میکرد فرستاد مشروط به آنکه در سرانجام مهام ممدّ و معاون پری بوده هرگاه او را اجل موعود فرا رسد اردشیر متکفل ایالت آن ولایت گردد و بحسب اتفاق هم در آن ایام اوقات حیات پری سپری شده اردشیر حاکم دارابجرد گشت و بسبب سخنی که از منجمان شنیده بود بر زین ملک ستانی نشسته مردم را بخود دعوت کرد. و روایت دیگر در این باب آنکه در اول حال که اردشیر در ملازمت اردوان بسر می‌برد روزی همراه پسرانش بشکار رفته اردوان از این معنی وقوف یافت و از عقب ایشان روان شد تا ملاحظهٔ احوال جوانان نماید و در آن روز اردشیر غایت جلادت و جرأت ازو ظاهر گشته اردوان بر او حسد برد و گفت پدرت عاملی بیش نیست ترا سعی نمودن در رسوم رزم و پیکار بکار نیاید باید که در طویلهٔ خاصهٔ من مسکن سازی که منصب آخورسالاری بتو ارزانی داشتم. اردشیر بناکام متصدی آن امر گشته در آن اوقات اردوان شبی خوابی هولناک دید و از منجمان تعبیرش پرسید جواب دادند که این خواب دلالت بر آن میکند که این ولایت بشخصی منتقل گردد که در این نزدیکی از دارالملک تو بگریزد. یکی از کنیزان که به اردشیر طریق تعلق و تعشق مسلوک میداشت کیفیت واقعه را بدو رسانید. هر دو بجانب فارس گریختند و پادشاه بر این صورت اطلاع یافته انگشت حیرت بدندان گرفته. چون اردشیر در فارس علم مخالفت اردوان مرتفع گردانید سپاه بسیار در ظلّ رأیت نصرت شعارش فراهم آمد و او نخست لشکر به کرمان کشیده با سرداران آن ولایت که یکی از آن موسوم به بلاش بود حرب کرده او را اسیر گردانید آنگاه به اصفهان شتافته آن بلد را تحت تصرف درآورده و از آنجا به اهواز رفته و فیروز را که مالک آن دیار بود بقتل رسانید و از آنجا به فارس مراجعت فرمود و حال آنکه بابک به استظهار پسر خروج کرده حاکم فارس را کشته و به اجل طبیعی فوت گشته پسرش شاپور که برادر اردشیر بود آن خطه را متصرف شده لوای خلاف اردشیر مرتفع گردانید. القصه چون اردشیر بنواحی فارس رسید بعضی اقربا و خواص شاپور او را گرفته مقید و مغلول به اردشیر سپردند و اردشیر تمامی آن ممالک را مسخر و مضبوط ساخته و چون اخبار بسمع اردوان رسید متوهم شده نزد اردشیر فرستاده و او را نیز بطاعت انقیاد خویش تحریص و ترغیب کرد اردشیر در برابر سخنان خشونت‌آمیز در قلم آورد بالاخره به مقابله و مقاتله انجامید و در صحرای هرمزان آن دو پادشاه عالی‌شأن با سپاه فراوان بهم بازخورده حربی صعب نمودند. اردوان مقهور و مقتول گشته اردشیر در آنروز ملقب بشاهنشاه شد چون خاطر شاهنشاه از آن مهم خطیر فارغ شد بفتح همدان پرداخت و از آنجا لشکری به ارمنیه و موصل برد و مجموع قلاع آن بلدان را بگشاد و از موصل بسواد شتافته بر کنار دجله شهری معظم بنا نهاد و باز به اصطخر مراجعت نمود و از آنجا بسیستان رفت و از آنجا به جرجان خرامید و از جرجان بطرف نشابور و مرو و خوارزم و بلخ توجه کرد و بعد از تسخیر آن ممالک باز بفارس معاودت نمود و از آنجا لشکری به بحرین کشید و بمجرد نهضت اردشیر آن مقدار و هم بر ضمیر آن ملک غالب شد که خود را از قلعه به بیابان انداخت و هلاک شد آنگاه آن پادشاه عالیجاه مداین را تختگاه خود گردانید و بقیهٔ ایام زندگانی بتمهید قواعد بساط عدل و داد بگذرانید. نظم:

چو از پای بنشست شاه اردشیر
بشد پیش تختش یکی مرد پیر
که نامش جهاندیده خرداد بود
زبان در دهانش پر از داد بود
مر او را چنین گفت کای شهریار
بدولت بزی تا بود روزگار
همیشه بزی شاد و فیروزبخت
بتو شادمان کشور و تاج و تخت
گرفتی جهان از کران تا کران
سرافراز گشتی تو بر سروران
توئی خلعت ایزدی تخت را
کلاه و کمر بستن بخت را
الا ای خریدار مغز سخن
دلت برگسل زین سرای کهن
که او چون من و چون تو بسیار دید
نخواهد همی با کسی آرمید
چه با رنج باشی چه با تاج و تخت
ببایدت بستن بفرجام رخت.

اردشیر از سخنان آن پیر متنبه گشته در وقتی که هفتاد و هشت ساله بود. نظم:

بدانست کامد بنزدیک مرگ
همی خشک خواهد شدن سبز برگ.

لاجرم ولد خود شاپور را بر تخت کیانی نشانده و افسر خسروی بر سرش نهاده گوش هوش او را به درر نصایح سودمند گرانبار گردانید و در آخر زبان بگفتن این سخنان بگشاد. نظم:

که میخواهم از کردگار جهان
شناسندهٔ آشکار و نهان
که باشد ز هر بد نگهدار تو
همه نیکنامی بود کار تو
ز یزدان و از ما بر آن کس درود
که تارش خرد باشد و داد پود
روان مرا شاد گران به داد
تو فیروز باشی و بر تخت شاد
بگفت این و تاریک شد بخت او
دریغ آن سر و افسر و تخت او.

(حبط ج ۱ صص ۷۷ - ۷۸، ۳۴۰).
مطهربن طاهر المقدسی در کتاب البدء و التاریخ (ج پاریس ۱۹۰۳ م. ج ۳ ص ۱۵۵) پس از ذکر نام ملوک اشکانی گوید که: آنگاه دورهٔ ملوک‌الطوایف سپری شد و سلطنت به بنی‌ساسان رسید. اول پادشاه ساسانیان اردشیربن بابک‌بن ساسان الجامع پسر دارا بود. (ایران باستان ص ۲۵۶۷ و ۲۵۶۸). یروی انّ اردشیربن بابکان (کذا) لم یقدر علی غلبة ملوک الارض حتیّ انجده اهل اصفهان. (محاسن اصفهان مافروخی ص ۴۱).
اردشیر بابک چهل و چهار سال و ده ماه پادشاهی کرد اما مدت سی سال در جنگ ملوک طوایف بود تا همگان را برداشت و

جهان او را صافی شد و مدت چهارده سال پادشاهی همهٔ جهان کرد. اردشیر از فرزندان ساسان‌بن بهمن‌بن اسفندیار است و این ساسان زاهد شده بود بعد از بهمن و در کوه رفته و پادشاهی باخمانی دختر بهمن گذاشته، و بعد از آن چون اسکندر رومی دارابن دارا را قمع کرد و ملوک طوایف پدید آمدند ازین فرزندان ساسان هیچکس پدید نبود تا آنگاه که اردشیربن بابک بیرون آمد و گفت من از نژاد ساسان‌ام و ملوک طوایف را برداشت و نسب او برین جمله یافته شد: اردشیربن بابک‌بن ساسان‌بن بابک‌بن ساسان‌بن بابک‌بن ساسان‌بن بهمن‌بن اسفندیاربن وشتاسف. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۹، ۲۰، ۵۹، ۶۰، ۶۱، ۷۵، ۸۸، ۱۳۲، ۱۳۷، ۱۳۸). چنین روایتست که بهمن را پسری بود نام وی ساسان، چون بهمن پادشاهی دختر را داد [وی] تنگ آمدش ازین کار و بدورجای برفت و نسب خویش پوشیده کرد، و گوسفند چند بدست آورد و همی داشتی تا بهندوستان اندر بمرد، و از وی پسری ماند هم ساسان نام بود. تا پنجمین پسر همچنان [ساسان] نام همی نهادند، و روزگار اندر محنت و شبانی کردن همی گذاشتند تا پاپک پادشاه اصطخر خوابها دید که بجایگاه گفته شود و ساسان را از کوه بیاورد و دختری به وی داد و از وی اردشیر بزاد گفت پسر من است، نیارست از بیم اشکانیان نسب او پیدا کردن تا بپادشاهی رسید و اندر تاریخ چنانست که پاپک پسر خود ساسان بود و اردشیر از وی بزاد، و نسب او در سیرالملوک چنین است: اردشیربن پاپک‌بن ساسان‌بن فانک‌بن مهونس[1] بن ساسان‌بن بهمن‌بن اسفندیار و خدای تعالی علیم تر است بر آن و اندر کتاب صورت پادشاهان بنی‌ساسان گفته است که پیراهن او بدینارها بود[2]، و شلوار آسمان‌گون و تاج سبز در زره و نیزه قایم در دست. (مجمل التواریخ والقصص ص ۳۲ و ۳۳). اول ایشان (ساسانیان) اردشیر بابک بود و او را سی سال حرب ملوک طوایف روزگار رفت و بسیار حربها افتاد اندر شهرهای پارس و اهواز، و بشهر کجاوران[3] نزدیک دریا [با] هفتواد و آن کرم که پیدا گشته بود و کارش از خجسته داشتن کرم بدان بزرگی شده تا اردشیر به حیلت آن کرم را بکشت و از آن پس توانست هفتواد را با پسران غلبه کردن و گویند شهر کرمان بدان کرم باز خوانند و اردشیر اندرین مدت بسیاری پادشاهان را قهر کرد و این همه کارش بدان تمام گشت [و آن کشتن] اردوان بود بزرگتر پادشاهان ملوک طوایف، آنک اقدم خواندندش. و چون اردشیر او را بدست خویش بکشت، اندر حرب خونش بخورد و برگردنش بایستاد بعد از آنک سرش بلگد پست کرد و آن ساعت او را شهنشاه خواندند و درین وقت هفده پادشاه در خدمت اردشیر بودند، زیر رایت هر یکی ده هزار مرد از دلاوران. و حمزه اندر تاریخ خویش گفتست که نود پادشاه را بکشت از طوایف و از آن پس با مراد و آسانی [به] بود. و حرب اردوان بظاهر نهاوند بوده است که اردوان آنجا نشستی و در شاهنامه دیگرگونه گویند چنانکه گفته شود. پادشاهی اردشیر بابکان چهارده سال و ده ماه بود، بدیگر روایت چهارده سال و شش ماه گویند. ازین پس جز داد و عدل و آئین [و] صورت و سیرت پسندیده ننهاد. در حال رعیت و سپاهیان و عاملان چنانک شرحهای آن مشهور است و نخست عهد اردشیر معروفست[4] و همت بعمارت عالم آورد و جمع علوم و تصانیف، که در ایران هیچ دفتر علم قدیم نماند که سکندر نسوخت و آنچ خواست بروم فرستاد: و از عمارت و شهرها [که کرد] یکی نود اردشیر[5] خواند و آن اردشتر است و دیگر هرمزد اردشیر خواند و آن پیروزآباد است از پارس و پیش از آن گور خواندندی و گور و گار دو نامست از گو[6] و کنده، نه چنان گور که مردمان را کنند که در آن وقت پارسیان [را] تاوس[7] بود گور خود ندانستندی وهن[8] اردشیر[9] شهریست بر کنار دجلة العوراء بزمین میسان و بصریان بهمن‌شیر خوانند، و فرات میسان[10] و تستر اندر خوزستان و آن شوشتر است و رامهرمز اردشیر [و] آن رامز[11] است و دیگر جایها پراکنده چون و هشت اردشیر. و به اردشیر و استاد اردشیر و هرمزد اردشیر، دو شهر بود در یکی بازاریان بودند و در دیگر مهتران و به پهلوی یکی را هبوجستان واجار[12] خواندندی آنست که معرب سوق الاهواز گفتند و دیگر راهومشیر[13] و بوقت آمدن عرب آنرا خراب کردند سوق الاهواز بماند که هنوز بجایست، اهواز خوانند و شهر قدیم را اثر نیست، ناحیت بدان باز خوانند و تن اردشیر شهری است بحری[14] و آن این چنین خوانند که دیوارش بر تن مردم نهاد یک جمینه؟[15] گل بود و دیگر از تن مردم. پارس و سواد و مداین، جماعت[16] که بر ایشان[17] عاصی شده بودند و بر ایشان خشم گرفته بود. این همه شهرها تمام کرد اندر کرمان و پارس و سواد و مداین و هر یکی را نام خدای تعالی و نام خود نهادست[18] و

---

۱ - ساسان الاصغربن بابک‌بن ساسان‌بن بابک‌بن مهرمس (طبری طبع لیدن ج ۲ص ۸۱۳).

۲ - حمزه: شعار اردشیر مدنر. (ص ۳۴).

۳ - در شاهنامه (چ خاور ج ۴ص ۱۰۴): کجاران.

۴ - خطبهٔ اردشیر است که ابوعلی مسکویه در تجارب الامم ذکر کرده است. (عهد اردشیر چ لیدن صص ۹۹ - ۱۲۷) (بهار).

۵ - حمزه: بود اردشیر (ص ۳۳). (بهار).

۶ - در اصل: کوه و به نظر می‌آید که روی هر دو کوه و کنده خط زده باشند، در تاریخ حمزه، کور و کار اسمان للوهدة و الحفرة لاللقبرو اللحد...، الخ و ظاهر عبارت چنین است، گور و کار دو نامست از گو و کندة - یعنی وهدة و حفره. (بهار).

۷ - الناووس والناؤوس مقبرة النصاری معرب جمع نواویس و یطلق علی حجرمنقور تجعل فیه جثة المیت، و مراد اینجا دخمه است که در کوهها کنند و جثهٔ بزرگان را در آن پنهان سازند. (بهار).

۸ - ظ: وهمن و بهمن بقرینهٔ بعد. کذا فی تاریخ سنی ملوک الارض. (بهار).

۹ - یاقوت گوید: «بهمن اردشیر کورة واسعة بین واسط والبصرة منها میسان والمذار... قال الاصبهانی، بهمنشیر تعریب بهمن اردشیر و کانت مدینة مبنیة علی عبر دجلة العوراء فی شرقها تجاه الابلة ضربت و درست اثرها...» ولی حمزه در کتاب سنی گوید: بهمن اردشیر... علی شاطی دجلة العوراء بارض میسان (ص ۳۳). (بهار).

۱۰ - «میسان بالفتح ثم السکون... اسم کورة واسعة... بین البصرة و واسط قصبتها میسان، ینسب الیه میسانی و میسانی بنونین. (یاقوت).

۱۱ - امروز در خوزستان، رومز گویند.

۱۲ - کذا، و این لغت بایستی هوچستان واچار- خوچستان واچار یعنی خوزستان بازار، باشد و حمزه نیز هوجستان واجار ضبط کرده و گوید: سوق الاهواز معرف آنست (ص ۳۳) و هاء و خاء در پهلوی یک حرف است. (بهار).

۱۳ - حمزه: هرمشیر. (بهار).

۱۴ - حمزه: من مدن البحرین. (ص ۲۴).

۱۵ - جهینه هم خوانده میشود. این لغت معلوم نشد. ظ: چینه؟ (بهار).

۱۶ - ظ: جماعتی، و یا بحذف یاء نکره، چه یاء نکره یا وحدت در فارسی مجهول و بطریق کسره تلفظ میشود در این صورت ممکن است املائی بوده که آنرا از لحاظ صحت تلفظ حذف میکرده‌اند مانند حذف یاء در لفظ «آنک» و «آنج» در «آنکی» و «آنچی» که بعد آنکه و آنچه شده است. (بهار).

۱۷ - ظ: ایشان - یا، بر او (بهار).

۱۸ - اسامی شهرهائی که حمزه ذکر کرده نقل میشود: «و احدث اردشیر من المدن عدة منها: اردشیرخره و بهاردشیر و بهمن اردشیر واشا اردشیر (در متن مجمل التواریخ: استاد اردشیر) و رام اردشیر و رامهرمز اردشیر و هرمز اردشیر

←

از آن بهری بجایست و بسیاری خراب ولیکن نامها خلاف است و آب اصفاهان قسمت فرمود کردن و آب خوزستان و جویهای مشرق او فرمود کردن و اردشیر بابکان خواندندی و آنچ اعتبار است باصطخر بمرگ از جهان فروشد. (مجمل التواریخ والقصص صص ۶۱ - ۶۲) و رجوع بهمان کتاب ص ۱۰، ۸۳، ۸۶، ۸۷، ۹۴، ۱۵۳، ۱۶۳، ۲۲۵، ۲۲۷، ۳۳۳، ۳۵۳، ۳۹۱، ۴۱۶، ۴۱۷، ۴۱۸، ۴۶۳ شود. شهر گور بناحیت پارس او [اردشیر بابکان] کرده است و مستقر او بودی. (حدودالعالم). اسکندر رومی چون داراین داراب کشته شد،... بسیستان رفت و بر آن قلعه شد که کیخسرو بنا کرده بود بر شمال قلعهٔ سیستان، و قلعهٔ دیگرست بر جنوب که پس از آن اردشیر بابکان بنا کرده (تاریخ سیستان ص ۱۰). و رجوع بهمان کتاب صفحهٔ ۷۴ و ۲۰۱ شود.

عمارت سلطنتی. اردشیر در بیرون شهر فیروزآباد چشمهٔ آب گرمی در صحن جلو عمارت داشته و با اینکه در زمان اولین شاهنشاه سلسلهٔ ساسانی ساخته شده از بهترین ابنیهٔ آن دوره میباشد نقشهٔ آن کاملاً ایرانی و شامل بسیاری از اصول معماری است که در زمان بعد از آن تقلید شده و در معماری ادوار بعد تأثیر و نفوذ کلی داشته است. ایوانی که در قسمت مرکزی و جلو عمارت میباشد سقف آن هلالی و عرض آن ۱۳ گز و ۳۰ صدم گز است. در دو طرف این ایوان چهار اطاق بوده که با ایوان اصلی زاویهٔ قائمه تشکیل میداده است و مانند ایوان مرکزی سقف هلالی داشته. در قسمت پشت و متصل بدان سه اطاق مربع بوده که سقف گنبدی شکل داشته‌اند. در عقب اینها صحن یا حیاطی بوده که دور تا دور آنرا اطاقهای طاق هلالی احاطه میکرده و کلیهٔ ساختمان بشکل مربع مستطیل بعرض ۵۵ گز و طول ۱۰۴ گز بوده است. دیوارهای این قصر از سنگ و آهک ساخته شده و شبیه بدیوارهای قلعه است. (تاریخ صنایع ایران تألیف دکتر کریستی ویلسن ترجمهٔ آقای عبدالله فریار ص ۱۲۰ و ۱۲۱). در عقد الفرید (ج ۷ص ۲۶۵) در عنوان المشترکات من‌الحیوان آرد: «الحمیر الأخدریة من الأخدر، فرس کان لاردشیر کسری». ابن الندیم در الفهرست خود، در اسماء کتب مواعظ و آداب و حکم کتاب ذیل را که بعربی ترجمه شده است نام میبرد: کتاب عهد اردشیر بابکان الی ابنه سابور. و نیز ابن‌الندیم گوید: کتابی را در «آداب الحروب و فتح الحصون والمدائن و تربیص الکمین و توجیه الجواسیس و الطلایع و السرایا و وضع المسالح» که بنام اردشیر بابک نوشته بودند بعربی نقل کرده‌اند و در جای دیگر آرد: کتاب ما امر اردشیر باستخراجه من خزائن الکتب التی وضعها الحکماء فی التدبیر. وآن به عربی ترجمه شده است - انتهی. امر [اردشیر] بتحصیل نسخ کتب الدینیة و الطبیة و النجومیة التی کان الاسکندر احرق بعضها و حمل الی الروم معظمها و رسم بتجدیدها و تقلیدها وصرف العنایات الیها و انفق الاموال الکثیرة علیها. (غرر اخبار ملوک‌الفرس ثعالبی). ابن عبد ربه آرد: قال اردشیر لابنه: یا بنی، ان الملک و العدل اخوان لاغنی باحدهما عن صاحبه، فالملک اس و العدل حارس، و مالم یکن له أسّ فمهدوم، و مالم‌یکن له حارس فضائع. یا بنی اجعل حدیثک مع اهل المراتب، و عطیتک لاهل الجهاد، و بشرک لاهل الدین، و سرک لمن عناه ما عناک من ذوی العقول. (عقدالفرید ج محمد سعید العریان ج ۱ ص۱۸) و قال اردشیر لاصحابه: [انی] انما املک الاجساد لاالنیات، واحکم بالعدل لابالرضا، [و افحص] عن الاعمال لاعن السرائر. [عقد الفرید ج ۱ص ۱۹] و کتب اردشیر الی رعیته: من اردشیر الموبذ ملک‌الملوک و وارث العظماء الی الفقهاء الذین هم حملة الدین، والاساورة الذین هم حفظة البیضة، و الکتاب الذین هم زینة المملکة، و ذوی الحرث الذین هم عماد البلاد: السلام علیکم، فانا بحمدالله الیکم سالمون، فقد وضعنا عن رعیتنا بفضل رأفتنا بها اِتاوتها الموضوعة علیها و نحن معذلک کاتبون [الیکم] بوصیة. لا تستشعروالحقد فیدهمکم [العدو]، و لا تحتکروا فیشملکم القحط، و تزوجوا فی الاقارب فانه امس للرحم [و اثبت للنسب]، و لا تعدوا هذه الدنیا شیئاً فانها لا تبقی علی احد، و لا ترفضوها فان الاخرة لا تدرک الا بها. [عقد الفرید ج ۱ص ۳۳ و ۳۴] قال اردشیر: بحسبکم دلالة علی عیب الجاهل انّ کل الناس ینفر منه و یغضب من ان ینسب الیه (عقدالفرید ج ۲ص ۲۱۱) قیل لاردشیر: الادب اغلبُ ام الطبیعة؟ فقال: الادب زیادة فی العقل، و منبهة للرای، و مکسبة للصواب، و الطبیعة املک، لان بها الاعتقاد و بها الفراسة و تمام الغذاء (عقد الفرید ج ۲ص ۲۴۹) ثعالبی از گفتار اردشیر بابکان عبارت ذیل را نقل کند: لا سلطان الا بالرجال و لا رجال الا بالمال و لامال الا بالعمارة و لا عمارة الا بعدل و حسن سیاسة. لا تستشعروا الحقد فیدهمکم العدوّ ولا تحبوا الاحتکار فیشملکم القحط و کونوا لابناء السبیل مأوی تبوّا غداً فی دارالمعاد و لا ترکنوا الی هذه‌الدنیا فانها لا تبقی علی احد و لا تترکوها فان الاخرة لاتنال الابها. لاصلاح للخاصة مع فساد العامة و لا نظام للدهماء مع دولة الغوغاء و سلطان تخافه الرعیة خیرلها من سلطان یخافها، لا یکون العمران حیث یجور السلطان و سلطان عادل خیر من مطر وابل و اسد حطوم خیر من ملک ظلوم و سلطان غشوم خیر من فتنة تدوم. کلّ الناس احقاء بالکرم و اقلهم عذراً فی ترکه الملوک لقدرتهم علیه. اوحش الاشیاء عندالملوک رأس صار ذنباً او ذنب صار رأساً. عدل السلطان انفع من خصب الزمان. شرالسلاطین من خافه البریّ. الملک بالدین یبقی والدین بالملک یقوی. الملوک یؤدبون بالهجران و لا یعاقبون بالحرمان. القتل انفی للقتل. اعلموا انا و ایاکم کالبدن الواحد الذی ما وصل الی بعض اعضائه من راحة و اذی فهو لسائر الاعضاء ماس و الی کلها واصل[۱] و فیکم قوم هم بمنزلة الرؤوس التی تقیم الاوصال و قوم بمنزلة الا یدی التی تدفع المضار و تجلب المنافع و قوم بمنزلة القلوب التی تفکر و تدبر و قوم بمنزلة مادونها من الاعضاء التی هی اعوان الجسم علی مصالحة فیکن تعاضدکم و تناصحکم و موت الاحقاد و الضغائن علی حسب هذه‌الحال. الخراج عمود الملک و ما استغزر بمثل العدل و ما استنزر بمثل الجور. - انتهی.

در ترجمهٔ نامه تنسر آمده است: دورهٔ ظهور اردشیر بابکان و بدل کردن وضع ملوک‌الطوایفی بشاهنشاهی واحد و بنیاد نهادن سلسلهٔ شاهان ساسانی و تجدید حیات و تقویت دین زردشتی یکی از دوره‌های بس درخشان تاریخ دولت ایرانست. اردشیر در حدود سال ۲۱۲ م. خروج کرد و بر اردوان آخرین پادشاه اشکانی عاصی شد و بیرق استقلال برافراشت و مدت چهارده سال وقت او در زد و خورد با اردوان و مقهور کردن سایر پادشاهان ولایتی گذشت تا در سال ۵۳۸ سلوکوسی برابر سال ۲۲۸ م. بعنوان شاهنشاه مستقل کشور ایران بر تخت نشست و ایرانشهر را بصورت «یک خدائی»

← و بوداردشیر (در متن مجمل: نوداردشیر) و وهشت اردشیر و بتن اردشیر (رجوع بمجمل التواریخ ص ۶۲ و ۶۳ حاشیه شود).

۱ - سعدی مضمون قطعهٔ مشهور خویش را بمطلع:

بنی آدم اعضای یکدیگرند
که در آفرینش ز یک گوهرند.

از گفتار منسوب به اردشیر اقتباس کرده است.

درآورد. بنا بر روایات متعدد پهلوی و عربی و فارسی یکی از مردانی که در همراهی با اعمال اردشیر و بکرسی نشاندن منظور او سهمی بسزا داشت و مردم را از پیش بظهور او مژده میداد و داعیان به اطراف فرستاده خلق را بیاری و اطاعت وی دعوت میکرد زاهدی بود تنسر نام که از زادگان ملوک طوایف و افلاطونی مذهب بود و شاهی را از پدر بمیراث یافته بود لیکن بترک آن گفته و گوشه‌نشینی اختیار کرده بود و چون اردشیر بیرون آمد وی بخدمت او رسید و یاری و نصیحت و تدبیر خویش را به او عرض کرد و خواهان آن شد که زندگانی خویش را تنها در راه آماده ساختن کار برای اردشیر بگذراند پس مشار و مشیر و معتمد و ناصح اردشیر گردید و چندان کوشید تا بتدبیر او و تیغ اردشیر همهٔ شاهان و سران و لشکریان و مردمان بزیر رایت او درآمدند و سر بچنبر فرمانش نهادند. در میان کتابهائی که بدست ما رسیده قدیمترین کتابی که ذکر تنسر در آن آمده، کتاب پهلوی دینکرد است که از تألیفات قرن سوم هجری است. دینکرد او را بعنوان «هیرپذان هیرپذ» یعنی رئیس نگهبانان آتشکده میخواند و میگوید اردشیر به او تکلیف کرد که متنهای مقدس زردشتی را گرد آورد و اوستای فراموش شدم را از نو بنویسد و تجدید کند، وی بلقب پوریوتکیش خوانده شد که بمعنی «دارای کیش پیشینیان» است. دیگر ذکر وی در مروج الذهب و التنبیه و الاشراف مسعودی و تجارب الامم ابوعلی مسکویه و تحقیق ماللهند بیرونی و فارسنامهٔ ابن البلخی و زبدة التواریخ ابوالقاسم عبدالله کاشانی و از همه مفصلتر تاریخ طبرستان ابن اسفندیار آمده است. همهٔ اخباری که از او یاد کرده‌اند از رساله‌ای بزبان پهلوی ناشی شده که در صدر اسلام موجود بوده و ابن مقفع آنرا بزبان عربی ترجمه کرده است و امروزه نه ترجمهٔ عربی این رساله در دست است و نه اصل پهلوی آن ولی ترجمهٔ فارسی که از ترجمهٔ عربی در اوایل قرن هفتم هجری توسط بهاءالدین محمدبن حسن بن اسفندیار دبیر بعمل آمده در تاریخ طبرستان تألیف وی درج شده است در دسترس همگانست و محققان معاصر مانند مارکوارت و کریستنسن را عقیده بر آنست که نامهٔ تنسر عبارت از خیالپردازی است که در عهد خسرو اول انشاء شده است. نسخهٔ جداگانهٔ ترجمهٔ فارسی نامهٔ تنسر توسط آقای مجتبی مینوی بسال ۱۳۱۱ هـ. ش. منتشر شده است.

در فارسنامه عبارتی در خصوص ابرسام وزیر اردشیر اول مؤسس سلسلهٔ ساسانی می‌یابیم. مؤلف کتاب پس از آنکه به اختصار جنگ اردشیر را با اردوان آخرین پادشاه اشکانی ذکر کند داستان دورهٔ شاهی اردشیر را آغاز کند و سپس گوید: «وی وزیری داشت نام او تنسار...» در باب نام تنسار ناشر کتاب نیکلسن در حاشیه نوشته است: «ظاهراً تصحیف برسام است که طبری آنرا ابرسام آورده است». راست است که رتبه و منصب این شخص بر ابرسام طبری منطبق میشود لیکن اسم را قطعاً تنسار (بجای تنسر) باید خواند، زیرا تنسر نیز یکی از مشاهیر خداوندان مناصب بزرگ زمان اردشیر بود. اینجا مسأله‌ای پیش می‌آید و آن اینکه آیا جای آن دارد که تنسر و ابرسام بزرگفر مدار (وُزُرگفرّ ماذار) یعنی وزیر اعظم اردشیر را یکی بدانیم. کریستنسن بدلایل و قراین به این نتیجه میرسد که: تنسر و ابرسام دو تن و بی‌شک و گمان هر دو تاریخی‌اند اما اطلاعات مثبتی که از مأخذهای موجود بیرون میتوان کشید بس اندک است: ابرسام مقام ارثی هرگبذی را داشت این شغل خاص دودمان ساسانی بود و کسی که شاغل این شغل خاص بود از دیگران ممتاز بود به اینکه او تاج را بر سر شاه نو میگذاشت چون این منصب جنبهٔ نظامی نیز داشته است و طبیعی است که ابرسام بکارهای لشکری نیز گماشته شده باشد که یکی از آن جمله جنگ وی با شاه اهواز بوده است و اردشیر او را بشغل غیر ارثی وزارت اعظم نیز نصب کرده است. رجوع بترجمهٔ مقالهٔ «ابرسام و تنسر» بقلم آرتور کریستنسن ترجمهٔ آقای مینوی در «نامهٔ تنسر» ص کالد شود.

ارداویراف: بروایتی، ارداویراف موبد و پارسای معروف معاصر اردشیر بابکان بود و معراج وی در زمان این شاهنشاه صورت گرفت. رجوع به اردوایراف شود.

کارنامهٔ اردشیر بابکان: رساله‌ایست بزبان پهلوی و در اصل موسوم به «کارنامک ی ارتخشیری پاپکان» است این رساله بازماندهٔ یکی از کهن‌ترین متن‌های پهلوی است و مطالب آن کما بیش با داستان اردشیر در شاهنامهٔ فردوسی شباهت دارد. داستان مزبور قطعهٔ ادبی دلکشی است که از زندگانی پرکشاکش اردشیر حکایت کند و با زبان ادبی ساده و مؤثری تألیف شده است. بر خلاف کلیهٔ افسانه‌ها و حکایاتی که راجع به اشخاص سرشناس تاریخی نوشته و کوشیده‌اند که برگرد سر آنان هالهٔ تقدس نهند و جامهٔ زهد و تقوی بر پیکر آنان بپوشانند، تا از جزئیات زندگی ایشان پند و اندرز و سرمشق زندگی برای مردمان عادی استخراج کنند (مانند اسکندرنامه) نویسندهٔ این داستان با نظر حقیقت‌بین و موشکافی استادانه‌ای پهلوانان خود را با احساسات و سستیهای انسانی بدون شاخ و برگ شرح دهد و پیش آمدها چندان طبیعی است که خواننده بدشواری میتواند شک و تردید بخود راه دهد (مثلا: شکستها و سرگردانیها اردشیر عاشقی‌های صاعقه‌آسا. مخاطب ساختن بانوان با الفاظ خشن، بی‌اعتنائی اردشیر به پندهای پایک و غیره) در اینکه وقایع اصلی رساله تاریخی است شکی در میان نیست ولی نویسنده در تألیف وقایع دخل و تصرف کرده آنها را بصورت افسانه درآورده است و گویا مقصود وی بیشتر نوشتن ترجمهٔ احوال افسانه‌آمیز، یعنی همان قسمت ادبی و اساطیری که برای آیندگان ارزش دارد، بوده است از این جهت کوشیده است که وقایع را بلباسی ادبی و بصورت داستان در بیاورد و در عین حال مقاصد خود را در آن بگنجاند زیرا تعمد نویسندهٔ این کتاب در ثبوت تأثیر بخت و سرنوشت، اعتقاد بنجوم و پیشگوئی، ستایش دلاوری و سواری و پهلوانی و طرفداری از دین زرتشت و مراعات کامل احکام مذهبی (مانند: واج گرفتن و برقرار کردن مکرر آتش بهرام) و اهمیت نژاد و تخمهٔ پادشاهان و بزرگان ایران باستان که بهنگام قابلیت خود را بروز میداده است آشکار میباشد. کارنامهٔ کنونی شامل همهٔ گزارش تاریخی دورهٔ پادشاهی اردشیر از جمله جنگ او با امپراطور روم و پادشاه ارمنستان نیست. فقط اشارهٔ مبهمی راجع بقصد جنگ اردشیر با ارمنستان میشود (درِ هفتم – ۲). چنانکه از جملهٔ اول درِ نخستین بدست می آید، گویا این کتاب خلاصه‌ای از کارنامهٔ مفصل دیگریست و قسمتهای اضافی شاهنامه این حدس را تأیید میکند (از جمله: داستان هفتواد) لذا میتوان حدس زد که تا زمان فردوسی قسمت عمدهٔ کارنامه با ترجمهٔ عربی و یا پازند آن وجود داشته است. از آنجا که در متن کارنامه اشاره ببازی شطرنج و نرد و خاقان ترک شده است، میتوان حدس زد که تألیف کارنامه یا تحریر خلاصهٔ آن در قرن ششم میلادی در زمان خسرو اول (انوشیروان) انجام گرفته است ولی از سوی دیگر ستایش پهلوانی، اسواری، هنرنمائی و زیبائی جسمانی که مکرر در آن آمده است مأخوذ از منابع بسیار کهن و از عادات زمان اشکانی و یا اوایل ساسانی است ولی پند و اندرزی که به اردشیر منسوبست. (قسمت

الحاقی) باید از اختراعات دورهٔ اخیر ساسانی باشد که عادت داشته‌اند احتیاجات خود را بصورت جملات اخلاقی به اشخاص معروف نسبت دهند تا بدین وسیله سرمشقی برای معاصران باشد از جانب دیگر سبک انشای محکم و ساده و استادانهٔ کارنامه قدیمی است و با سبک کتب پهلوی که پس از اسلام تألیف شده فرق دارد از اینقرار میتوان نتیجه گرفت که کارنامهٔ کنونی بی‌شک از ادبیات اصیل دورهٔ ساسانیان بشمار میرود و قطعاً بعد از سقوط یزدگرد و یا در دورهٔ اسلامی تنظیم نشده است. (مقدمهٔ کارنامهٔ اردشیر بابکان ترجمهٔ آقای صادق هدایت). این کتاب دو بار بزبان فارسی ترجمه و منتشر شده است: نخست بقلم سید احمد کسروی و دوم بقلم صادق هدایت:

همان اردشیرش پدر کرد نام
نباشد بدیدار او شادکام
مر او را کنون مردم یادگیر
همیخواندش بابکان اردشیر. فردوسی.
قهوة فارسیة من خبایا
اردشیر لنجله ابرویز.
شمس‌الدین احمد الطیبی (از شعوری).

اما اردشیر بابکان بزرگتر چیزی که از وی روایت کنند آنست که وی دولتِ شدهٔ عجم را بازآورد و سنتی از عدل میان ملوک بنهاد و پس از وی گروهی بر آن رفتند و لعمری این بزرگ بود ولیکن ایزد عزّ وجل مدت ملوک طوایف بپایان آورده بود تا اردشیر را آن کار بدان آسانی برفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۹۱). و رجوع بنامهٔ تنسر هیربدان هیربذ اردشیر پاپکان به جشنسف شاه پذشخوارگر ترجمهٔ ابن اسفندیار بتصحیح مینوی چ طهران ۱۳۱۱ و الجماهر بیرونی ص ۵۶ و عقدالفرید ج ۱ص ۹۸ و ج ۲ ص ۱۱۲ و عیون الانباء ج ۱ ص ۱۶۷ و التفهیم ص ۲۷۱ حاشیه و تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۹۰ و ایران باستان ص ۲۷۹ و ۲۸۳ و ۱۵۱۷ و ۲۲۰۰ و ۲۵۱۸ و ۲۵۲۹ و ۲۵۳۰ و ۲۵۳۱ و ۲۵۳۲ و ۲۵۳۳ و ۲۵۳۴ و ۲۵۳۷ و ۲۵۳۹ و ۲۵۴۲ و ۲۵۴۳ و ۲۵۴۵ و ۲۵۴۷ و ۲۵۴۸ و ۲۵۴۹ و ۲۵۵۱ و ۲۵۶۵ و ۲۵۶۸ و ۲۵۶۹ و ۲۵۷۰ و ۲۵۷۱ و ۲۵۷۷ و ۲۵۷۸ و ۲۵۸۰ و ۲۵۸۳ و ۲۵۹۰ و ۲۵۹۱ و ۲۵۹۲ و ۲۵۹۳ و ۲۵۹۷ و ۲۶۰۶ و ۲۶۰۷ و ۲۶۰۹ و ۲۶۱۰ و ۲۶۱۲ و ۲۶۱۵ و ۲۶۱۸ و ۲۶۳۶ و ۲۶۳۷ و ۲۶۳۸ و ۲۶۷۴ و سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۳۳ و ۱۶۴ و ۱۶۶ و امثال و حکم تألیف مؤلف این لغت‌نامه ص ۱۵۸۷، ۱۵۸۸، ۱۵۸۹، ۱۵۹۰، ۱۵۹۵، ۱۵۹۶، ۱۶۴۰، ۱۶۴۲، ۱۶۵۵، ۱۶۹۳ و رجوع بقیام اردشیر بابکان بر اردوان در ذیل ترجمهٔ اردوان پنجم شود.

اردشیرجان. [اَ دَ / دِ] (اِ مرکب) حی‌العالم. همیشک. (مفاتیح‌العلوم). ابرون. بیش‌بهار. میشا. اذن‌القاضی. اذن‌القسیس[1].

اردشیر چهارم. [اَ دَ / دِ رِ چَ رُ] (اِخ) (هخامنشی) بروایتی بهنگام حملهٔ اسکندر، بِسّوس سردار خائن داریوش سوم به باختر رفته خود را اردشیر چهارم نامید و چون خبر آمدن اسکندر را شنید بماوراء جیحون فرار کرد و در آنجا دستگیر شد. بعد اسکندر وقتی که از کنار سیحون برگشت در باختر مجلسی از ایرانیان بیاراست تا در باب مجازات قاتل داریوش رأی دهند و بر حسب رأی مجلس مزبور او را در همدان بدار آویختند. (ایران باستان ص ۱۴۴ و ۱۶۵۳ و ۱۶۹۰).

اردشیرخره. [اَ دَ / دِ خُرْ رَ] (اِخ) اردشیرخوره. از عمارت و شهرها که [اردشیر بابکان] کرد... یکی اردشیر خوره خواند و آن پیروزآباد است از پارس و پیش از آن گور خواندندی. (مجمل التواریخ و القصص ص ۶۱). نام الکه‌ایست بزرگ از ولایت فارس که شیراز و میمند و صیمکان[2] و برجان[3] سیراف و کازرون و کام‌فیروز از آن الکه است و رسم کردهٔ اردشیر باشد و بعضی گویند رسم کردهٔ نمرودبن کنعانست. (برهان قاطع) (سروری) (شعوری). الکه‌ایست عظیم از فارس و خرهٔ اردشیر نیز گویند آباد کردهٔ اردشیر بابکان و بعضی گفته‌اند آباد کردهٔ بهمن، و اول اصلح است. (رشیدی) (شمس‌اللغات). یاقوت گوید: اردشیر خرّه اسمی است مرکبٌ معنی آن (بهاء اردشیر) است و اردشیر پادشاهی است از پادشاهان ایران و اردشیر خرّه از مهمترین کوره‌های فارس است و از شهرهای آن است: شیراز و جور و خبر و میمند و صیمکان و برجان و خوار و سیراف و کام‌فیروز و کازرون و جز آنها از اعیان شهرهای فارس. بشاری گوید: اردشیر خرّه کوره‌ایست قدیم که نمرودبن کنعان آنرا رسم کرد و سپس سیراف‌بن فارس آنرا عمارت کرد و اکثر آن بدریا کشد و حرارت آن بسیار و میوه‌های آن فراوانست. قصبهٔ اردشیر خرّه سیراف است و از شهرهای آن جور و میمند و نائن و صیمکان و خبر و خوزستان و غندجان و کران و شمیران و زیرباز و نجیرم است. اصطخری گوید: اردشیر خرّه در عظمت تالی کورهٔ اصطخر است و شهر آن جور است و جزو این کوره است کورهٔ فَنّاً خرّه و در اردشیرخره شهرهاست بزرگتر از جور مانند شیراز و سیراف و جور مدینهٔ اردشیرخره محسوب میشد زیرا آن شهریست که اردشیر آنرا بساخت و پایتخت خویش قرار داد و شیراز هر چند که مرکز فارس است و دواوین و دارالاماره آنجاست، شهری محدث است و در عهد اسلام بنا شده است[4] - انتهی. در نزهة القلوب آمده: اردشیر خره منسوب است به اردشیر بابکان و اول شهر این کوره، فیروز آباد است. در فارس آنرا دارالملک اصطخر گرفته بودند و این کوره قدیمی‌تر از دیگر کوره‌ها است - انتهی. از آثار او [اردشیر بابکان] آنست که بپارس یک کوره ساختست آنرا اردشیر خوره گویند و فیروزآباد از جملهٔ آنست. (فارسنامهٔ ابن البلخی چ کمبریج ص ۶۰). توّج از کورهٔ اردشیر خورّه است. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۱۴) رم[5] زوان و داذین و دوّان چند نواحی است از اعمال اردشیر خوّره و همه گرمسیر است و بعضی که قهستان است معتدل است. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۳۷). و رجوع بفارسنامه ص ۱۲۱، ۱۳۲، ۱۴۱ و مجمل التواریخ و القصص ص ۳۲ و ۶۳ شود: و هم اندر پادشاهی وی [اردشیر] ملکی بود نام وی مهرک و نام آن شهر اردشیر خوره بود آن ملک به وی نامه کرد و او را بطاعت خویش خواند. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

اردشیردارو. [اَ دَ] (اِ مرکب) اردشیران. (جهانگیری). و آن داروئی باشد در نهایت تلخی. (برهان قاطع) (آنندراج). در یکی از مآخذ نوعی از امرود تلخ.

اردشیر دوم. [اَ دَ / دِ رِ دُوْ وُ] (اِخ) (هخامنشی) اسم این پادشاه را چنین نوشته‌اند: در کتیبه‌های هخامنشی به پارسی قدیم اَرْتَ خْشَثْرَ، در تورية (کتاب عزرا و کتاب نحمیا) اَرْتَ خشَتتا، نویسندگان یونانی مانند دیودور، آریان، سترابون و پولی‌ین[6] آرْتاکسِرک سِش، کتزیاس - آرت کسِرک سِس از نویسندگان قرون اسلامی، ابن الندیم الوراق صاحب کتاب الفهرست - اَرْطَخْشَشْت[7]، ابوریحان بیرونی - اَرطخششت

---

1 - Sempervivum.

۲ - در متن برهان چاپی: سمنگان.

۳ - در برهان چاپی: برخان.

۴ - نام شیراز در الواح عیلامی مکشوفه در تخت جمشید مذکور است و بنابراین در عهد داریوش و خشیارشا این شهر وجود داشته است.

۵ - نل: ز م.

6 - Polyène.

7 - Iran.Nam.Marburg,1895,p.34.

و اردشیربن داراالثانی، در داستان‌های ما این اردشیر با اردشیر اوّل و سوّم یک تن شده‌اند و از سه شاه فقط اسم اردشیر اول (درازدست) باقی مانده. از نویسندگان قرون اسلامی آنهائیکه از مدارک شرقی استفاده کرده‌اند، یعنی طبری و مسعودی و حمزهٔ اصفهانی و ثعالبی و غیره مانند داستانها فقط اسم اردشیر درازدست را ذکر کرده‌اند یونانی‌ها برای امتیاز این اردشیر از اردشیر اول او را مِن‌مون[1] گفته‌اند، که بمعنی باحافظه است، زیرا چنانکه پلوتارک نوشته حافظهٔ خوبی داشته است. بعضی گمان میکنند که این لقب را بپارسی قدیم اَبی‌یه‌تاکَ[2] میگفته‌اند. ابوالفرج اسم او را اَرطحشثت الثانی ضبط کرده. پلوتارک گوید (اردشیر، بند۱) «داریوش از پروشات چهار پسر داشت: اول اردشیر که بزرگتر از همه بود بعد کوروش، استان[3] و اُکزاتر[4]. اردشیر در ابتداء آرزیکاس نام داشت اگر چه دی نن او را اُآرتس[5] مینامد و هر چند کتزیاس تاریخ خود را از افسانه‌های سخیف و مضحک پر کرده و با وجود این باور کردنی نیست تصور کنیم که کتزیاس حتی اسم شاهی را که در دربارش طبیب خود او، زن، مادر و اولادش بوده، نمیدانسته». مقصود پلوتارک این است، که دی نُن اشتباه کرده و قول کتزیاس صحیح است، ولی وقتی که بنوشته‌های کتزیاس رجوع میکنیم می‌بینیم که او اسم اردشیر را آرزاکس[6] نوشته (پرسی‌کا کتاب ۱۹) نه آرزیکاس پس بهمان دلیل که پلوتارک ذکر کرده، باید گفت که آرزیکاس پلوتارک مصحف آرزاکِس است، و چون (چنانکه بیاید) یونانیها ارشکهای سلسلهٔ اشکانی را آرزاکِس مینامیدند، پس شکی نیست که اسم این شاه در ابتداء، یعنی قبل از جلوس بتخت، ارشک بوده و آرزاکِس یونانی شدهٔ آن است.

نسب: چنانکه بالاتر گفته شد، پدر او داریوش دوم بود و مادرش پُروشات خواهر همان داریوش (چنانکه گذشت، کتزیاس پُروشات را خالهٔ داریوش دانسته).

وقایع بدو سلطنت، سوء قصد نسبت به اردشیر: پلوتارک گوید (اردشیر بند ۱-۲): کوروش از طفولیت تندخو و شدیدالعمل بود، اما اردشیر رفتاری ملایم و حسیاتی معتدل داشت او بحکم شاه و ملکه با زنی خردمند و زیبا ازدواج کرد و بعدها بر خلاف میل آنان این زن را نگاه داشت (مقصود قضیه تری‌تخم است) پُروشات کوروش را بیش از اردشیر دوست میداشت و میخواست تخت و تاج شاهی پس از فوت داریوش نصیب او گردد بنابراین همین که شاه ناخوش شد ملکه او را از ایالت سواحل دریاها احضار کرد و کوروش، به امید اینکه مادرش او را ولیعهد خواهد کرد، بمقر سلطنت پدر شتافت پُروشات برای اجرای خیال خود بهمان دلیل متشبث شد، که وقتی خشیارشا بتحریک دمارات متمسک شده بود، توضیح آنکه ملکه بشاه گفت: من ارشک را وقتی زائیدم که تو یک شخص عادی بودی ولی کوروش را زمانی، که من ملکه بودم. این دلیل در مزاج شاه اثر نکرد، زیرا اعلام کرد، که ارشک جانشین اوست و موسوم به اردشیر خواهد بود. بعد کوروش را والی لیدیه و صفحات دریائی و سردار کرد (شاید این یگانه دفعه‌ای بود که داریوش در مقابل نیرنگ‌ها و اصرار پُروشات مقاومت کرده). بعد از فوت داریوش اردشیر به پاسارگاد رفت، تا در آن جا بوسیلهٔ کاهنان آداب تاجگذاری را بعمل آرد. در این شهر معبدی هست که متعلق به ربةالنوع جنگ است و باید حدس زد که معبد می‌نرو میباشد (می‌نرو، در نزد یونانی‌ها ربةالنوع عقل و جنگ بود. معبد پاسارگاد اناهیتا (ناهید) بوده و یونانیها این یَزتَ را با می‌نیرو تطبیق میکردند م.) موافق آداب، شاه میبایست داخل معبد شده و لباس خود را کنده لباسی را، که کوروش قدیم (مقصود کوروش بزرگ است) قبل از این که بشاهی رسیده باشد، میپوشید، در برکند، و پس از اینکه قدری انجیر خشک خورد برگ تِربنت[7] را بجود و مشروبی بیاشامد، که از سرکه و شیر ترکیب شده. اگر آداب دیگر بر حسب قانون مقرر است، فقط معلوم کاهنان میباشد. در حینی که اردشیر میخواست آداب مذهبی را بجا آرد، تیسافرن او را آگاه کرد که کوروش سوءقصد نسبت به او دارد و برای تأیید این خبر کاهنی را، که سابقاً مربی کوروش بود و متاسف از اینکه او شاه نشده، نزد اردشیر آورد. او شهادت داد که کوروش قصد دارد در حین اجرای آداب مذهبی بشاه حمله کرده او را بکشد. بعضی گویند، که بمجرد این اسناد کوروش توقیف شد. برخی به این عقیده‌اند که کوروش داخل معبد شده پنهان گردید و کاهن مزبور قصد او را آشکار کرد. بهر حال پس از آن اردشیر حکم اعدام کوروش را داد و همین که این خبر به پُروشات رسید، دوان آمد و پسر خود را در آغوش کشیده بدن او را با گیسوان خود پوشید، گردن خود را بگردن او چسباند و چنان او را در برگرفت که جلّاد نمیتوانست ضربتی به کوروش وارد آورد، بی‌اینکه آن ضربت به پروشات هم اصابت کند. پس از اینکه ملکه فریادها برآورد و شیون‌ها کرد و چندان عجز و الحاح نمود و قسم داد و قسم خورد، تا بالاخره شاه از تقصیر کوروش درگذشت و حکم کرد، که فوراً به ایالت خود برگردد. کوروش پس از آن بطرف لیدیه حرکت کرد، و چنانکه بیاید، در آنجا یاغی شد. قبل از اینکه بشرح یاغی‌گری کوروش بپردازیم لازم است شمه‌ای از اردشیر و احوال او بگوئیم. پلوتارک گوید (اردشیر، بند ۴ - ۵): در مزاج شاه یک کندی طبیعی بود، که مردم آنرا بملاطفت و ملایمت تعبیر میکردند. اردشیر بنام و رفتار هم اسم خود، اردشیر درازدست، رشک میبرد و میخواست مانند او رفتار کند. همه به او دست‌رسی داشتند، پاداشهائی که میداد عالی و موافق لیاقت اشخاص بود، در مجازات‌ها از حد اعتدال تجاوز نمی‌کرد و آنچه باعث وهن بود از مجازاتها می‌کاست. هدایائی که به‌او میدادند، با روی خوش میپذیرفت و بشاشت او در این موقع مقابله میکرد با مسرت اشخاصی که به او هدیه میدادند یا از او هدیه میگرفتند. اطوار خوشی، که در موقع دادن هدیه بکسی، مینمود، بر نیکی فطرت و کردارش گواهی میداد. و کوچک‌ترین هدیه را با مسرت میپذیرفت، یک روز شخصی اُمیزوس نام انار فوق‌العاده درشتی به او هدیه کرد و اردشیر گفت «قسم به میتر (مهر) که اگر شهر کوچکی را به این شخص بسپارند، او میتواند آنرا بزرگ کند». در یکی از مسافرتهای او، وقتی که همه به او تقدیمی میدادند، کاسب فقیری چون چیزی نداشت بدهد بطرف رودی دوید و دو دست خود را پر از آب کرده نزد او آورد. اردشیر را این کار او بسیار خوش آمد و جامی برای او فرستاد، که پر از هزار دریک طلا بود[8]. روزی اردشیر شنید، که اوکلیداس[9] نامی از

1 - Mnémon.

2 - Abiatâka

بنابر تفسیر «هسی فیوس» اَبِرَ تصور کرده که (ابی یه تاک) ترجمهٔ من مُن است. (مادیها ص ۲۲۹).

3 - Ostane. 4 - Oxathre.

5 - Oartès. 6 - Arzakès.

۷ - تربنت درخت عصیر یا صمغ سقز است، ولی چنین بنظر می‌آید، که پلوتارک اشتباه کرده و این برگ گیاه (هئومه) بوده که چنانکه در قرون بعد دیده میشود، زرتشتیان در موقع آداب مذهبی استعمال میکردند و درست معلوم نیست چه گیاهی بوده. (ایران باستان پیرنیا ج ۲ ص ۹۹۳). رجوع به کلمهٔ «بن» و کلمهٔ هنوم در همین لغت‌نامه شود.

۸ - تقریباً ۱۸۵۰۰ فرانک طلا یا ۹۲۵۰۰ ریال.

9 - Euclidas.

اهل لاسدمون نسبت به او حرفی زده، که جسارت است بر اثر آن یکی از صاحب منصبان را فرمود به او بگوید: «تو مختاری بر علیه شاه آنچه خواهی بگوئی و شاه هم میتواند آنچه خواهد بگوید و بکند». تیری‌باذ[1] روزی در شکارگاه بشاه نشان داد، که لباسش پاره شده. او در جواب گفت: چه کنم؟ تیری باذ گفت لباسی دیگر بپوش و این لباس را، که در تن داری بمن ده. اردشیر جواب داد، این لباس را بتو میدهم، ولی اجازه نمیدهم که آنرا در برکنی. تیری باذ که شخصی سبک‌مغز بود، فوراً لباس را پوشید و خود را با زینت‌هائی از زر، که فقط ملکه حق استعمال آن را داشت، آراست همه از رفتار تیری‌باذ، که بر خلاف قانون بود، خشمناک شدند، ولی اردشیر خندیده گفت: تیری‌باذ این تزیینات را بتو دادم، تا آن را مانند زنی استعمال کنی و این لباس را هم مانند دیوانه‌ای بپوشی». رسم دربار پارسی چنین بود که کسی در سر میز شاه، بجز مادر و زنش، غذا نمیخورد و زن شاه پائین‌تر از او و مادرش بالاتر مینشست. اردشیر، اُستان واُگزاتر، دو برادر جوان خود را نیز بر سر میزش نشاند. از همه بیشتر این حرکت استاتیرا پارسی‌ها را خوش آمد، این ملکه در تخت روان باز و بی‌پرده حرکت میکرد و به اشخاصی از زنان اتباع خود اجازه میداد، که به او نزدیک شده درودش گویند.

یاغیگری کوروش، جنگ او با اردشیر: کوروش پس از ورود به آسیای صغیر تصمیم کرد که با اردشیر بجنگد و نظر به این مقصود با لاسدمونی‌ها مربوط شد از آن‌ها سپاهیان اجیر خواست و وعده کرد به اشخاصی که پیاده هستند اسب بدهد برای سواران ارابه‌هائی تهیه کند بکسانی که زمین دارند دهاتی و به آنهائی که ده دارند شهرهائی ببخشد و جیرهٔ افراد را بقدر کفایت بپردازد. چنانکه پلوتارک گوید (اردشیر، بند۶): در مکاتباتش خودستائی کرده میگفت دل او از دل برادرش بزرگتر است و خود او در فلسفه و در سحر از برادر داناتر شراب بیش از برادر خود مینوشد و بهتر تحمل اثرات آن را میکند. اردشیر بعکس بقدری لطیف و نرم است که نه میتواند در موقع شکار کردن بر اسب نشیند و نه در جنگ بر گردونه‌ای قرار گیرد. علاوه بر سپاه لاسدمونی کوروش بتوسط طرفداران خود که بسیار بودند، در نهان سپاهی بزرگ از ممالک ایران تهیه میکرد، با پروشات سراً در مکاتبه بود و طرفداران شاه را میترسانید، که خبری به او ندهند. اگر سئوالی از او میشد جواب میداد و مینمود که این تجهیزات را بواسطهٔ ضدیت تیسافرن میکند چه از نیرنگ‌های این والی اندیشناک است. اردشیر راحت طلب هم با نظر اغماض و بی‌قیدی بکارهای او مینگریست و نیز باید در نظر داشت که اوضاع دربار هخامنشی از جهة کارهای بی‌رویهٔ داریوش دوم و سستی و ضعف چند شاه اخیر نجباء و مردم را ناراضی کرده بود و اکثر درباریان و مردم میخواستند، شخصی پیدا شود که دارای ارادهٔ قوی و فکر باز بوده اوضاع را اصلاح و خرابی‌ها را مرمت کند. مثلاً پلوتارک گوید (اردشیر، بندششم): اشخاصی که عاشق تجدد بودند و نیز کسانی که نمی‌توانند راحت بنشینند میگفتند: اوضاع مملکت پادشاهی را اقتضاء میکند، که مانند کوروش ممتاز آزادی‌طلب رزمی و سخی باشد و چنین دولت بزرگ را باید شاهی پر جرأت و جاه‌طلب اداره کند. پروشات از این افکار استفاده کرده توسط طرفداران و همدستان خود در میان مردم انتشار میداد که چنین شخصی کوروش است وحرفهای او مؤثر میافتاد چه تصور میکردند که کوروش دردها را آشکار کرده در پی یافتن درمان خواهد بود. از طرف دیگر استاتیرا زن اردشیر چون میدید مردم از اوضاع ناراضی‌اند برای جذب قلوب در کوچه‌ها حرکت کرده زنهای رهگذر را میطلبید و در بارهٔ آنها ملاطفت میداشت. کوروش هم هر کسی را که اردشیر نزد او میفرستاد رو بخود میکرد و قبل از اینکه بدربار برگردند طرفدار خود می‌ساخت و نیز میکوشید که اهالی ایالت او از حسن اداره‌اش راضی باشند جدّ او مخصوصاً معطوف بجمع کردن سپاه بود و بهمه توصیه میکرد که از سپاهیان پلوپونس تا بتوانند بیشتر اجیر کنند و در همه جا انتشار میداد که چون از طرف تیسافرن نگران است، این قشون را تهیه میکند. شهرهای ینیانی که بحکم شاه جزو ایالت تیسافرن بودند، در این موقع شوریده به استثنای شهر می‌لت بطرف کوروش رفتند (از اینجا روشن است که مستعمرات ینیانی در آسیای صغیر در این زمان تابع ایران بودند. م). شهر می‌لت هم میخواست همان کار کند ولی تیسافرن بموقع آگاه شد و چند نفر سردستهٔ شورش طلبان را معدوم و باقی را تبعید کرد. اینها را کورورش بطرف خود طلبید و پس از اینکه قشونی تهیه شد این شهر را از خشکی و دریا در محاصره گذاشته خواست تبعیدشدگان را بشهر وارد کند و این پیش آمد را باز بهانه قرار داد تا باز سپاهیانی بگیرد. زمانی که کوروش هنوز در سارد بود قشون یونانی او دررسید کسنیاس[2] آرکادی با چهار هزار نفر سپاهی سنگین اسلحه وارد شد، پروکسِن[3] با هزار و پانصد نفر سنگین اسلحه و پانصد نفر سبک اسلحه، سوف نت[4] با هزار نفر سنگین اسلحه، سقراط آخائی[5] و پاسیون مگاری[6] هر یک با پانصد نفر. (گزنفون. سفر جنگی کوروش کتاب ۱، فصل ۱) وقتی که تیسافرن دانست که اینقدر صاحب منصب یونانی وارد سارد شده برای او و تردیدی باقی نماند که این تهیه برای جنگ با قوم پی‌سی‌دیان[7] خیلی زیاد است (کوروش جنگ را با این قوم بهانه قرار داده بود و میگفت که می‌خواهد آنها را از مساکنشان خارج کند. م.) و درحال بطرف پایتخت حرکت کرد تا اردشیر را از وقایع آگاه گرداند. پروشات همواره بشاه میگفت اخباری که تیسافرن میدهد مبنی بر غرض است و این والی دشمن کوروش میباشد پس از ورود تیسافرن اطلاعات او باعث تشویش و اضطراب دربار گردید و همه تقصیر عمده را به پروشات و طرفداران او متوجه کردند ولی حرف کسی به پروشات بقدر توبیخ و ملامت استاتیرا که فوق‌العاده از یاغیگری کوروش اندوهناک بود اثر نکرد زیرا این ملکه بالاخره ملاحظه را بیک سو نهاده بی‌پروا به پروشات گفت کجا است قولهائی که شما به پسرتان میدادید، عجز و الحاح شما برای خلاصی کوروش در موقعی، که او سوءقصد بحیات برادر خود کرد، چه نتیجه داد؟ آتش جنگ را شما افروخته‌اید و شما ما را دچار این سختی کرده‌اید، (پلوتارک، کتاب اردشیر، بند۷). این سخنان آتش کینه را در دل پروشات برافروخت و او تصمیم بر هلاک استاتیرا کرده منتظر فرصت شد، تا نقشهٔ شوم خود را اجرا کند. کتزیاس گوید، که این زن نقشهٔ خود را راجع بکشتن ملکه در موقع جنگ اجراء کرد. پلوتارک در این باب چنین قضاوت میکند: «با وجود اینکه کتزیاس از حقایق دور میشود، تا افسانه‌ها یا حکایات حزن انگیز در تاریخ خود داخل کند، باز نمی‌توان تصور کرد، که او تاریخ واقعه را نمیدانسته، زیرا او خود شاهد قضایا بوده و موجبی هم نداشته، که تاریخ را پس و پیش

1 - Tiribaze. 2 - Xénias.

3 - Proxène.

4 - Sophénète de Stymphale.

5 - Socrate d'Achaïe.

6 - Pasion de Mégare.

7 - Pisidiens.

کند». (اردشیر، بند۷).

عزیمت کوروش بجنگ اردشیر (۴۰۱ ق.م.): وقایع این جنگ را گزنفون آتنی، که در قشون کوروش بود، نوشته[1] و پلوتارک از این جهت که نوشته‌های او را صحیح میدانسته، بشرح کیفیات این جنگ نپرداخته و فقط نظریاتی اظهار کرده علاوه بر این دو مورخ، دو نفر دیگر هم وقایع این جنگ را نوشته بودند: یکی کتزیاس و دی‌نن. از چهار نفر مذکور سه نفرشان، یعنی گزنفون، کتزیاس و دی نُن از نویسندگان معاصرند و حتی دو نفر اولی در جنگ شرکت داشته‌اند، ولی گزنفون وقایع را مشروح‌تر نوشته و کیفیات جنگ را از ابتدای قشون کشی کوروش به قصد اردشیر تا برگشتن یونانیهای سپاه او بیونان ذکر کرده. اما پلوتارک کتاب خود را راجع به اردشیر تقریباً چهارصد و هشتاد سال پس از این واقعه نوشته، بهر حال سعی خواهیم کرد، که مضامین نوشته‌های مورخین و نویسندگان عهد قدیم را در این مبحث ذکر کنیم.

مضامین نوشته‌های گزنفون، از سارد تا کیلیکیه: چنانکه کزنفون گوید (سفر جنگی کوروش کتاب ۱، فصل ۲): قشون کوروش، که ترکیب آن بالاتر ذکر شد، حرکت کرد، از لیدیه بیرون آمد. سپس در سه روز بیست فرسنگ راه پیموده به رود مِ آندر رسید. عرض این رود دو پلطر[2] بود و بر آن پلی از هفت قایق ساخته بودند. پس از عبور از رود مزبور کوروش در یک روز هشت فرسنگ راه رفته بمحلی موسوم به کلس[3] درآمد و در این منزل هفت روز اقامت کرد. در اینجا منون تسالیائی[4] با هزار نفر یونانی سنگین اسلحه و پانصد نفر یونانی، که سپرهاشان از ترکهٔ بید بافته بود، به کوروش ملحق شد. بعد کوروش در سه روز بیست فرسنگ دیگر پیموده به سِلن[5] رسید. کِل آرخ[6] که از اسپارت رانده شده بود، با هزار نفر یونانی سنگین اسلحه و هشتصد نفر سبک اسلحه و دویست تیرانداز کرتی در این جا به کوروش رسید، سوسیاس سیراکوزی[7] و سوفنت‌آرکادی، هر کدام هزار نفر سنگین اسلحه با خود آورده بودند. در اینجا کوروش در پارکی سان قشون یونانی و قسمت‌های آن را دید. عدهٔ نفرات یونانی بالغ بر یازده هزار نفر سنگین اسلحه و دو هزار نفر سبک اسلحه بود و عدهٔ سپاه غیر یونانی او، که از مردمان تابع ایران ترکیب شده بود، بصدهزار نفر میرسید. از این محل کوروش ده فرسنگ راه رفته به پلت[8] درآمد و سه روز در آنجا توقف کرد. بعد دوازده فرسنگ راه در دو روز پیموده بشهری رسید، که بازار سرامیان[9] نام داشت و آخرین شهر میسیه بود. پس از آن او سی فرسنگ راه رفته به کایستروپدیوم[10] رسید و ۵ روز در آنجا توقف کرد. در این وقت سه ماه بود که جیرهٔ قشون پرداخته نشده و کوروش تا این زمان تأدیه آنرا بتعلل گذرانده بود. در اینجا یونانیها سخت مطالبهٔ جیره کردند و در این حال زن سی‌ینه زیس[11] پادشاه کیلیکیه بملاقات کوروش رفته وجه معتنابهی به او داد (پادشاه کیلیکیه دست نشاندهٔ ایران بود) پس از آن کوروش جیرهٔ چهار ماههٔ قشون را پرداخت. (باید در نظر داشت که قشون او نمیدانستند، که کوروش بجنگ اردشیر میرود، زیرا او چنین وانموده بود، که مقصودش جنگ با پی‌سیدیانهاست.م). پس از آن کوروش ده فرسنگ راه رفته به تمبریوم[12] رسید. در اینجا چشمه‌ای بود معروف بچشمهٔ فریگیه از این جا او ده فرسنگ راه رفته به تی‌ریه اوم[13] درآمد و سه روز در این محل بماند. ملکهٔ کیلیکیه از کوروش خواهش کرد، که قشون خود را در حال جنگ به او نشان دهد و او برای خاطر ملکه در دشتی سان قشون ایرانی و یونانی خود را دید و بگردونه نشسته از پیش گروهانهای یونانی گذشت. ملکهٔ کیلیکیه در کالسکه‌ای از دنبال او حرکت میکرد، وقتی که گردونهٔ کوروش بوسط صف رسید، او بسرداران یونانی گفت، که نفرات قشون را بحال حمله درآورند و همین که صدای شیپور برآمد، یونانیها نیزه‌ها را پیش برده پیش رفتند و بعد تندتر حرکت کرده فریادزنان مستقیماً بطرف چادرهای پارسی دویدند. عدهٔ زیاد از پارسیها ترسیدند، ملکهٔ کیلیکیه از گردونهٔ خود پائین آمده فرار کرد و اردو بازاری‌ها امتعهٔ خود را گذاشته گریختند. پس از آن یونانیها خنده‌کنان بچادر خود برگشتند و کوروش از اینجا بیست فرسنگ در سه روز پیموده به ای‌کونیوم[14] آخرین شهر فریگیه رسید و پس از سه روز توقف سی فرسنگ طی کرده از ولایت لی‌کاأنی[15] گذشت و چون این ولایت جزو ایالت او نبود، یونانی‌ها اجازه داد، که آن را غارت کنند. از این جا کوروش اپیاکسا[16] ملکه کیلیکیه را با مِنُن یونانی و سپاهی که در تحت فرماندهی او بود، بمملکتش روانه کرد. بعد قشون از کاپادوکیه گذشته و ۲۵ فرسنگ پیموده بشهر دانا، که شهری بزرگ و پرجمعیت بود، درآمد و سه روز در آنجا بماند. در اینجا کوروش امر کرد بیرق دار او را، که مگافرن[17] نام داشت با یک صاحبمنصب جزو از جهت خیانت بزرگی که کرده بودند اعدام کنند. پس از حرکت از این جا، کوروش سعی کرد، که داخل کیلیکیه گردد، این راه بقدری تنگ است، که فقط یک ارابه از آن میگذرد و برای قشونی، که در مقابل خود اندک مقاومتی ببیند، بسیار سخت و غیر قابل عبور است میگفتند که سی‌ین‌نه‌زیس پادشاه کیلیکیه در این معبر برای دفاع کیلیکیه حاضر شده و کوروش بر اثر این خبر یک روز در جلگه بماند، ولی روز بعد خبر رسید که چون پادشاه شنیده منوُن از راه دیگر وارد کیلیکیه گردیده و سفاین کوروش و لاسدمونی، که بفرماندهی تاموس[18] است، از سواحل یونیه بطرف کیلیکیه می‌آید، عقب نشسته. توضیح آنکه کوروش ببهانهٔ اینکه میخواهد ملکه را با مستحفظین بکرسی کیلیکیه برساند، مِنُون را مأمور کرد، که از بیراهه به کیلیکیه برود و سردار یونانی بی‌مانع به تارس[19] رسیده راه کوروش را به این مملکت گشود. بر اثر این کار، کوروش از کوهستان سرازیر شده پس از طی ۲۵ فرسخ به فارس رسید.

ازکیلیکیه تا ایسوس[20]: پادشاه کیلیکیه در این شهر که رودی از میان آن میگذرد قصری داشت ولی او و مردم تارس به استثنای آنهائی که میهمان خانه‌دار بودند، فرار کرده بجاهای محکم کوهستانی رفته بودند. چون یکصد نفر از قشون منون در موقع عبور از کوهها بدست اهالی کیلیکیه کشته شده بودند، سپاهیان این سردار برای کشیدن انتقام شهر تارس و قصر پادشاه را غارت کردند. همین که کوروش وارد شهر شد، سی‌ین نه زیس را نزد خود طلبید و او جواب داد، که هیچ گاه بکسی، که از کوروش هم مقتدرتر بوده تسلیم نشده است و نزد او نخواهد آمد، مگر آنکه کوروش

---

۱ - این همان گزنفون است که سیروپدی، یا «تربیت کوروش» را نوشته.
۲ - پلطر Plèthre معادل ۳۰/۷۸ مطر است.
3 - Colosse.
4 - Ménon de Thessalie.
5 - Célène. 6 - Cléarque.
7 - Socias de Syracuse.
8 - Péltes.
9 - Marché des Céramiens.
10 - Caystropédium.
11 - Siennésis. 12 - Timbrium.
13 - Tyriéum.
14 - Iconium (قونیهٔ کنونی).
15 - Lycaonie. 16 - Epyaxa.
17 - Mégapherne.
18 - Tamus.
19 - Tarse. (کرسی کیلیکیه)
20 - Issus.

قبلاً بزن او اپیاکسا که پنج روز قبل از کوروش به تارس وارد شده بود قول امنیت بدهد و ملکه او را دعوت کند. بعد کوروش داخل مذاکرهٔ دوستانه با پادشاه کیلیکیه شد و در ملاقاتی که با هم کردند، سی‌ین‌نه‌زیس مبلغ زیادی به کوروش تقدیم کرد و او هم هدایائی که مرسوم است شاهان ایران در مقام مرحمت به اشخاص بدهند به پادشاه کیلیکیه داد. هدایای مزبور عبارت بود از اسبی، که دهنهٔ زرین داشت، یک طوق، دو یاره، یک قمهٔ طلا و یک دست لباس پارسی. بعد کوروش به او قول داد، که مملکت او دیگر دستخوش چپاول نخواهد شد و اسرکرد، غلامان او را پس دهند و سی‌ین‌نه‌زیس هر جا که غلامان خود را بیابد، آنها را تصاحب کند. (همانجا، کتاب ۱، فصل ۳). کوروش در تارس بیست روز ماند، زیرا سربازان او در اینجا استنباط کردند، می‌خواهند آنها را بجنگ شاه برند و می‌گفتند، که برای این کار استخدام نشده‌اند. کل آرخ که رئیس قشون یونانی بود خواست آنها را به حرکت مجبور کند ولی نتیجه نگرفت و در حینی که میخواست خودش حرکت کند، به او سنگ پراندند و نزدیک بود سنگسار گردد. بعد چون او دید با زور نمی‌تواند کاری کند، قشون را جمع کرده، در ابتداء اشک ریخت و مدتی در حال سکوت بماند. سرداران با حیرت در او نگریسته نیز ساکت ماندند. پس از آن کل آرخ بسربازان چنین گفت: «از حال من حیرت نکنید، کوروش میزبان من است، او مرا با احترام پذیرفت بمن ده هزار دریک داد و من این پول را به مصارف شخصی نرسانیدم بل خرج شما کردم و تراکی‌ها را از خرسونس راندم بعد وقتی که کوروش مرا طلبید از جهت حق‌شناسی حرکت کردم و شما را هم همراه خود آوردم. اکنون که نمی‌خواهید مرا پیروی کنید، پس باید یکی از دو کار را بکنم: به شما خیانت کرده به طرف کوروش بروم یا با شما مانده به کوروش دروغ بگویم. کدام تصمیم عادلانه‌تر است؟ نمی‌دانم، ولی ماندن را اختیار می‌کنم و حاضرم از دنبال شما بیایم کسی نخواهد توانست بگوید، که من یونانیها را نزد خارجی‌ها برده به آنها خیانت کردم و دوستی خارجی را بر آنها ترجیح دادم. چون نمی‌خواهید مرا پیروی کنید من از دنبال شما خواهم آمد و هر چه پیش آمد تحمل خواهم کرد، زیرا من شما را وطن‌دوستان و رفقای جنگی خود می‌دانم. بی‌شما من نخواهم توانست نه دوستی را یاری و نه دشمنی را دفع کنم. پس یقین بدارید که بهر جا روید، من هم خواهم آمد». سربازان او و دیگران، چون این نطق بشنیدند تصور کردند، که او قصد ندارد با شاه بجنگد و مشعوف گشتند. بعد کوروش که از این قضیه نگران بود کس فرستاده کل‌آرخ را طلبید. او ظاهراً عذر خواست و نزد کوروش نرفت، ولی در نهان پیغام داد، که کارها روش خوبی خواهد داشت و لازم است که او دوباره کسی را فرستاده او را بطلبد. بعد کل‌آرخ سربازان را جمع کرده گفت: «کوروش با ما چنان رفتار می‌کند، که ما با او رفتار کردیم، او جیرهٔ قشون را نمی‌دهد زیرا ما نمی‌خواهیم با او حرکت کنیم. او مرا طلبید و من از رفتن نزد او ابا کردم، زیرا اولاً خجالت می‌کشم از اینکه او را کاملاً فریب داده‌ام و دیگر اینکه می‌ترسم، که او در ازای تقصیری که دارم، حکم توقیف مرا بدهد پس در این حال لازم است در فکر خودمان باشیم، اگر می‌خواهیم از اینجا برگردیم، امنیت لازم است و هر گاه می‌خواهیم بمانیم باز امنیت لازم است. کوروش شخص نازنینی است وقتی که کسی دوست او باشد، و دشمنی است مهیب، اگر بخواهد با کسی خصومت ورزد. بی‌آذوقه سردار و سرباز در حکم واحدند و نمی‌توانند کاری بکنند، قوای او را هم از سواره نظام و پیاده و کشتی‌ها می‌بینید. با این حال بگوئید، که چه باید کرد؟». یونانیها در جواب سردارشان نطق‌های گوناگون کردند: بعضی که از کل‌آرخ درس گرفته بودند اظهار داشتند که ماندن یا رفتن بی‌رضایت کوروش اشکالات زیاد دارد. شخصی که در باطن طرفدار نظر کل‌آرخ بود، چنین وانمود، که میخواهد زودتر به یونان برگردد و گفت: اگر کل‌آرخ نمیخواهد ما را برگرداند، پس سردار دیگری انتخاب کنیم. آذوقه را از اردوی خارجی‌ها می‌خریم و نزد کوروش رفته کشتی یا راهنمائی میگیریم. هرگاه نخواهد راهنمائی هم بدهد، یک بلندی را اشغال کرده می‌جنگیم و از عهدهٔ کوروش و کیلیکی‌ها برمی‌آئیم. دیگری جواب داد، که این پیشنهاد عملی نیست. باید ساده لوح بود، که چنین پیشنهادی را به موقع عمل گذارد. بر فرض اینکه کوروش کشتی بما داد، آیا اطمینان خواهیم داشت، که ما را غرق نکند. راهنما چه ثمری دارد، اگر آذوقه نداشته باشیم. هر گاه از او آذوقه خواهیم خواست، پس خوب است از او نیز بخواهیم که یک بلندی را هم خودش برای ما اشغال کند. بعقیدهٔ من بهتر است با او داخل مذاکره شده بدانیم، که می‌خواهد ما را چه کند اگر برای جنگی می‌خواهد که مخاطرات و مشقات زیاد دارد، باید ما را راضی بدارد و اگر پیشنهاد ما را نپذیرفت راه بازگشت ما را تأمین کند. همه این رأی را پسندیدند بخصوص که کل‌آرخ در جواب شخص اولی گفته بود، او حاضر نیست بدین ترتیب یونانیها را برگرداند، ولی هر کس را انتخاب کنند او تابع خواهد بود. بعد چند نفر انتخاب کرده با کل‌آرخ نزد کوروش فرستادند و او گفت، چون آبروکوماس[1] دشمن من چنانکه شنیده‌ام در دوازده منزلی فرات است می‌خواهم او را تعقیب و مجازات کنم و اگر فرار کرد در آنوقت می‌بینیم که چه باید کرد. یونانیها پس از شنیدن این جواب استنباط کردند که کوروش می‌خواهد با شاه بجنگد و خواستند که جیرهٔ سربازان را زیاد کند. کوروش قبول کرد، که همه ماهه به جای دو نیم دریک سه نیم دریک به آنها بدهد. (معادل ۲۷ فرانک طلا یا ۱۳۵ ریال.م.) پس از آن قشون حرکت کرد، ولی محققاً کسی نیت واقعی کوروش را نمیدانست (همانجا، کتاب ۱، فصل ۳). آبروکوماس والی سوریه و سردار بود و از طرف اردشیر مأموریت داشت بمصر حمله کند. راجع به کل‌آرخ اسپارتی رئیس قشون یونانی کوروش، باید گفت که او سابقاً حاکم شهر بیزانس، یکی از مستعمرات یونانی، در تراکیه بود. بعدها از جهت خشونتی که داشت و نیز بواسطهٔ نافرمانی، از کار خارجش کردند و او به سارد آمده از کوروش تمنی کرد، خدمتی به او رجوع کند. شاهزاده ده هزار دریک به او داد و کل‌آرخ عده‌ای از سپاهیان اجیر دور خود جمع و شهر خرسونس را از اهالی تراکیه انتزاع کرد. غیر از کل‌آرخ اشخاصی دیگر نیز در خدمت کوروش بودند، که اسامیشان ذکر شد. پس از رئیس قشون اشخاص معروف قشون یونانی یکی موسوم به آریس تیپ[2] بود و دیگری به منون[3] و هر دو از خانوادهٔ آله آد[4] بودند و این خانواده را در یونان از هواخواهان ایران می‌دانستند. پس از اینها اشخاص دیگری نیز بودند، کوروش از تارس ده فرسنگ در دو روز پیموده برود پساروس[5] رسید و بعد پنج فرسنگ دیگر راه رفته از رود پیراموس[6] گذشت عرض این رود یک استاد (۱۸۵ گز) بود از این رود پانزده فرسنگ راه را در دو روز پیموده به ایسوس[7] آخرین شهر کیلیکیه درآمد (ایسوس در کنار خلیج اسکندرون که به دریای مغرب اتصال دارد واقع بود) اینجا کوروش سه روز ماند و سی و پنج کشتی به فرماندهی پی‌تاگراس لاسدمونی[8] و بیست و پنج کشتی خود کوروش بفرماندهی تامس[9]

1 - Abrocomas.
2 - Aristippe.
3 - Ménon.
4 - Aléades.
5 - Psarus.
6 - Pyramus.
7 - Issus.
8 - Pythagoras Lacédémonie.
9 - Tamos.

به او ملحق شدند در این کشتی‌ها هفتصد نفر لاسدمونی سنگین اسلحه به سرکردگی کری‌سوف[1] لاسدمونی بودند کشتی‌ها در ساحل و در نزدیکی خیمهٔ کوروش لنگر انداختند و چهارصد نفر یونانی سنگین اسلحه که خدمت آبروکوماس را ترک کرده بودند در اینجا به سپاه کوروش پیوستند.

از ایسوس تا فرات: کزنفون گوید (سفر جنگی کوروش کتاب۱، فصل۴): از ایسوس کوروش یک منزل طی کرده به دربندهای کیلیکیه و سوریه رسید. اینجا دو دیوار است: آنکه در اینطرف، یعنی در جلو کیلیکیه، است بواسطهٔ سی‌ین‌نه‌زیس و کیلیکی‌ها حفظ میشد و مدافع دیگری، که در آنطرف یعنی بطرف سوریه است، چنانکه میگفتند، شخص شاه بود. در وسط این دو تنگ رودی کارسوس[2] نام جاری است و مسافت بین این دو دیوار سه استاد است (تقریباً پانصد و پنجاه ذرع) عبور از اینجاها مشکل است زیرا دیوارها تا دریا فرود می‌آید و در هر کدام از دو دیوار مزبور در بندی باز میشود. (مقصود گزنفون از دیوارها کوههای بلند است و برای فهم مطلب باید گفت، که دو تنگ سوریه را از کیلیکیه جدا میکند، یکی را که از دریای مغرب دورتر است، دربند آمان[3] مینامیدند و دیگری را دربند سوریه. تنگ‌های مذکور معبرهای بسیار باریکی است، که چهار نفر پهلوی هم بصعوبت میتوانند از آن عبور کنند. چنانکه بیاید اسکندر نیز از این تنگ‌ها عبور کرد کلیةً باید در نظر داشت، که اسکندر راه کوروش را پیموده و از تجربیات یونانی‌ها استفاده کرد. م).

چون نمیشد دربندها را گرفت، کوروش بحریه را احضار کرد تا سپاهیان سنگین اسحله این طرف و آن طرف دربند سوریه را گرفته عبور کنند. کوروش تصور میکرد که آبروکوماس چون قوهٔ بسیار دارد سخت ممانعت خواهد کرد، ولی او همین که خبر ورود کوروش را به کیلیکیه شنید از فینیقیه حرکت کرده نزد شاه رفت. قوهٔ او را سیصد هزار نفر تخمین کردند. بعد کوروش از دربند سوریه گذشته بشهر میریاندر[4] نام فینیقی رسید و در اینجا هفت روز بماند. در این محل کس نیاس آرکادی[5] و پاسیون‌مگاری[6] اشیاء و اسباب قیمتی خود را برداشته و بکشتی نشسته فرار کردند. کوروش نخواست آنها را تعقیب کند لیکن سرداران یونانی را خواسته چنین گفت: کس‌نیاس و پاسیون ما را رها کرده رفتند ولی باید بدانند که بی اطلاع من فرار نکرده‌اند زیرا من میدانم کجا میروند و برای من سهل است که با تری‌رم‌ها (کشتی‌های جنگی) کشتی‌های آنها را تعقیب کنم اما خدا میداند که من چنین نیتی ندارم و کسی نمیتواند بگوید من از شخصی که با من است استفاده می‌کنم یا اگر بخواهد خدمت مرا ترک کند او را آزار و اذیت کرده دارائی‌اش را از دستش میگیرم. بروند هر کجا که میخواهند ولی بدانند که با من بدتر از آن کردند که من با آنها کردم زنان و کودکان آنها در ترال[7] و در تحت تسلط من‌اند من آنها را نزد ایشان روانه خواهم کرد تا جائزه‌شان باشد از رشادتی که قبل از این در خدمت من نمودند. پس از این نطق یونانی‌هائی که رغبت نداشتند در قشون کوروش بمانند با مسرت حاضر شدند از او پیروی کنند بعد کوروش بیست فرسنگ راه پیموده به خالوس[8] رسید دهاتی که قشون او در آن اردو زد به پروشات تعلق داشت و ملکه این دهات را برای استفاده به کوروش واگذارده بود پس از آن کوروش در پنج روز سی فرسنگ راه پیموده بسرچشمه رود داردس[9] رسید بلزیس[10] والی سوریه در اینجا قصری با پارک عالی داشت درختان پارک را به امر کوروش انداختند و قصر را آتش زدند از اینجا قشون براه افتاد و در سه روز پانزده فرسنگ راه پیموده بشهر بزرگ و غنی تاپ‌ساک[11] که در کنار فرات واقع بود رسید عرض فرات در اینجا چهار استاد (۷۴۰ مطر) است قشون در اینجا پنج روز اطراق کرد و کوروش سرداران یونانی را طلبیده گفت: من میخواهم با شاه جنگ کنم و باید این خبر را بسپاهیان داده آنها را برای این کار حاضر کنند سرداران چنین کردند و سپاهیان یونانی به آنها با خشونت گفتند شما قصد کوروش را میدانستید و از ما پنهان میکردید ما با کوروش نخواهیم آمد مگر اینکه جیرهٔ ما را بهمان مقدار که در موقع مسافرت بدربار داریوش میداد بدهد و حال آنکه آن زمان او ما را برای قراولی با خود می‌برد نه برای جنگ با شاه. (برای فهم مطلب باید در نظر داشت که زمانی که کوروش ببالین پدرش داریوش دوم احضار شد عده‌ای مستحفظ یونانی با خود داشت. م.) کوروش با وعده‌های زیاد تقریباً تمام یونانی‌ها را راضی کرد.

از فرات تا کارماند: بعد قشون کوروش از فرات گذشت و آب تا سینهٔ آنها می‌آمد. آبروکوماس در موقع عقب نشینی تمام کشتی‌ها را سوزانیده بود تا کوروش معطل شود اهالی تاپ ساک نقل میکردند، که از فرات هیچگاه بدون کشتی نمیشد گذشت و این پیش آمد را یک تفضل آسمانی دانسته می‌گفتند که فرات بشاه آتیهٔ خود مطیع گشت. بعد کوروش در سوریه حرکت کرده و پنجاه فرسنگ در نه روز طی کرده به آراکس رسید. در اینجا دهات متعددی بود قشون غله و شراب زیاد از این دهات تحصیل کرد و سه روز مانده آذوقه بر گرفت. (توصیف کزنفون از راه در اینجا گنگ است، اگر قشون کوروش از فرات گذشت چگونه پنجاه فرسنگ در سوریه راه پیموده و دیگر لفظ آراکس چه معنی دارد، باید استنباط کرد، که مقصود کزنفون از سوریه قسمت غربی بین‌النهرین بوده و از آراکس رودی مانند خابور که بفرات میریزد.م.). بعد کزنفون گوید (سفر جنگی کوروش، کتاب۱، فصل۵): کوروش داخل عربستان شد و در حالی که فرات را از طرف دست راست داشت، در مدت ۵ روز سی و پنج فرسنگ را در بیابان‌های لم‌یزرع پیمود. این صفحه جلگه‌ایست صاف مانند دریا و درختی در اینجا دیده نمی‌شود، زیرا تمام صحرا پر است از افسنتین و هر چه در اینجا میروید، معطر است ولی سایه ندارد. از حیوانات در این صفحه گورخر، غزال و شترمرغ بسیار است. کزنفون توصیف میکند که سوارهای یونانی چگونه شکار گورخر می‌کردند و این حیوان بچه سرعت میدوید. گوشت گورخر طعم گوشت گوزن را دارد ولی از آن لطیف تر است شترمرغ با پا چنان میدود، که سوار به آن نمیرسد و از این جهت سپاهیان یونانی بزودی از تعقیب شترمرغ‌ها صرف نظر کردند. پس از عبور از این جلگه قشون به کُرست[12] رسید و این شهر بزرگ در کنار رود ماس کاس[13] واقع است و رود شهر را از هر طرف احاطه دارد، سپاه در اینجا سه روز اقامت کرد، بعد در مدت سیزده روز نود فرسنگ راه پیموده بشهر پیل[14] درآمد و در تمام این راه سپاه کوروش فرات را از طرف دست راست داشت. در موقع عبور از این صفحه عدهٔ بسیار از مال بنه بواسطهٔ نبودن علیق تلف شد، زیرا این صحرا بکلی عاری از علف و درخت است. سکنهٔ این صحراها از معادن سنگ سنگهای بزرگ استخراج کرده به بابل

---

1 - Chirisophe. 2 - Karsus.
3 - Pyles Amanique.
4 - Myriandre.
5 - Xénias d' Arcadie.
6 - Pasion de Mégare.
7 - Tralles. 8 - Chalus.
9 - Dardès. 10 - Bélésis.
11 - Tapsaque. 12 - Corsote.
13 - Mascas. 14 - Pyles.

می‌برند و از فروش آن معاش خود را تهیه میکنند. در اینجا گندم و جو بدست نیامد و سپاهیان مجبور شدند فقط گوشت بخورند. گاهی سپاهیان مجبور بودند خیلی راه برند، تا به آب و علیق برسند. در این جا کزنفون حکایتی ذکر میکند، تا نشان دهد، که اطرافیان کوروش بچه اندازه او را محترم شمرده اوامرش را اطاعت میکردند: قشون بمعبری رسید، که پر از گل بود و ارابه‌ها در گل فرو رفت. کوروش بسپاهیان ایرانی امر کرد ارابه‌ها را از گل بیرون آرند و چون آنها بتأنی کار میکردند، کوروش به بزرگانی که با او بودند، امر کرد خودشان این کار را کنند و آنها لباس ارغوانی را کنده با قباهای عالی و شلوارهای زردوز و بعضی با طوق‌ها و یاره‌ها در گل جستند و چنان با تندی و چابکی این کار را انجام دادند، که هیچ انتظار نمیرفت، زیرا اینها از بزرگان بودند و عادت باینگونه کارها نداشتند. کلیهٔ کوروش عجله در حرکت داشت و اگر توقف میکرد، فقط برای صرف غذا و تحصیل آذوقه یا کار لازم دیگر بود. او می‌شتافت تا به اردشیر مهلت برای جمع آوری قشون ندهد. بعد کزنفون گوید، حق با کوروش بود، زیرا وسعت و نیز زیادی نفوس، که باعث قدرت و زورمندی پارسی بود، در مقابل یک حملهٔ ناگهانی کوچکترین نتیجه‌ای نداشت. در آن طرف فرات در مقابل اردوگاه شهر بزرگی بود، که کارماند نام داشت. سپاهیان بدان جا برای خرید آذوقه میرفتند و برای گذشتن از فرات پوستهای چادرهای خود را بکار میبردند. توضیح آنکه درون پوستها را پر از ینجه کرده درزهای آن را چنان محکم میدوختند، که آب به ینجه سرایت نمیکرد. بدین نحو از رود میگذشتند و بعد با خرما، شراب و ارزن، که در این صفحه زیاد بود، برمیگشتند. پس از آن که قشون کوروش از این جا حرکت کرد در راه جای پای اسب و پهن آن مشاهده شد. این آثار یک دسته از سواره نظام اردشیر بود، که بعدهٔ دو هزار نفر پیشاپیش قشون او حرکت میکرد و علیق و علوفه و آنچه را، که برای قشون کوروش مفید بود آتش می‌زد. در این جا کزنفون شرح حرکت کوروش را قطع کرده قضیهٔ اُرُن تاس[1] را بیان میکند. (کتاب اول، فصل ۶).

قضیهٔ اُرُن‌تاس: اُرُن تاس شخصی بود از خانواده هخامنشی و یکی از بهترین سرداران ایران، او خواست به کوروش خیانت کند و با این مقصود به او پیشنهاد کرد هزار نفر سوار به او بدهد، تا او بدستهٔ سواره نظام اردشیر، که آذوقه و علیق را معدوم میکرد، ناگهان بتازد. کوروش پذیرفت و او پس از آن نامه‌ای بشاه نوشته خدمات سابق خود را یادآور شد و خواهش کرد، که شاه بسوار نظام خود امرکند، او را مانند دوست بپذیرند. شخصی که مامور رسانیدن نامه بود، آن را نزد کوروش برد. او اُرُن تاس را احضار و توقیف کرد. بعد مجلس مشورتی از هفت نفر رجال درجهٔ اول خود تشکیل داده فرمود او را محاکمه کنند و در همان وقت بسرداران یونانی گفت سپاهیان یونانی را تحت اسلحه درآرند. اُرُن‌تاس محکوم به اعدام گردید و تمام حضار و حتی اقربای او برخاسته کمربند او را گرفتند. کزنفون گوید، که موافق عادات پارسی این اقدام دلالت میکرد، بر اینکه متهم محکوم به اعدام شده و حکم او را اجرا خواهند کرد. اشخاصی که می‌بایست در پیش او بخاک افتند (یعنی پای او را ببوسند) در این موقع نیز بخاک افتادند، اگر چه اُرُن تاس نمیدانست که میخواهند او را بکشند (در اینجا سخنان کزنفون متناقض است. اگر گرفتن کمربند علامت اعدام بود، چگونه نمیدانست؟). بعد اُرُن تاس را بچادر آرتاپارت، که باوفاترین مستحفظ کوروش بود، بردند و از این ببعد دیگر کسی او را ندید و کسی از روی یقین ندانست، که چگونه او را کشتند. قشون کوروش پس از آن به ایالت بابل وارد شده دوازده فرسنگ راه رفت. روز سوم کوروش قشون ایرانی و یونانی خود را سان دید و وعده‌های زیاد بسپاهیان خود داد، زیرا تصور میکرد، که اردشیر روز دیگر در طلیعهٔ آفتاب حمله خواهد کرد (همانجا کتاب ۱، فصل ۷)، چنین است روایت کزنفون راجع بقشون‌کشی کوروش تا نزدیکی بابل. حالا باید دید، که اردشیر برای جنگ با کوروش چه میکرد.

تدارکات اردشیر: وقتی که خبر عزیمت کوروش به ایران رسید، دوستان درباری اردشیر به این عقیده بودند، که شاه حمله نخواهد کرد، مگر در وهلهٔ واپسین. حق هم با آنها بود، زیرا اردشیر، برای اینکه از حرکت قشون کوروش ممانعت کند، امر کرده بود در جلگه‌های بین النهرین خندقی بکنند، که عرضش ده ارش و عمقش بهمان اندازه و طولش صد استاد (تقریباً سه فرسنگ و نیم) باشد، ولی پس از اینکه کوروش بخندق مزبور رسید، چنانکه بیاید، اردشیر ممانعت از عبور او نکرد و سپاه کوروش به بابل نزدیک شد. از این رفتار اردشیر چنین بنظر می‌آید، که شاه میخواسته از ایالات غربی ایران عقب نشسته کوروش را بداخلهٔ مملکت بکشاند و در مشرق ایران با او مواجه شود، چه اردشیر سلطنت را حق خود میدانست و تصور میکرد، ایرانیهای مشرق ایران، که بحق و مشروعیت[2] معتقدند، جداً با او همراهی خواهند کرد. حال بدین منوال بود، تا آنکه تیری‌باذ یکی از سرداران اردشیر به او گفت، که این نقشه بد است، زیرا سپاه او کمتر از سپاه کوروش نیست و با این حال حمله نکردن و ماد و بابل را بدست دشمن دادن خطاست حرف او مؤثر افتاد، اردشیر از جنگ دفاعی منصرف شده تصمیم کرد حمله برد. (پلوتارک، اردشیر، بند۸). عدهٔ قشون اردشیر را کزنفون یک میلیون و دویست هزار نفر سپاهی پیاده، شش هزار سوار و دویست ارابهٔ دارس دار نوشته، ولی اغراق است، زیرا کتزیاس، که خودش در قشون اردشیر بوده، میگوید عدهٔ نفرات قشون اردشیر از ۴۰۰ هزار تجاوز نمیکرد. پلوتارک و دیودور سی‌سی‌لی هم همین عده را ذکر کرده‌اند. خود کزنفون هم بعد گوید، شش هزار نفر سوار زبده، که در جلو شاه حرکت میکردند، در تحت فرماندهی آرتاگرس[3] بودند. باقی قشون اردشیر را چهار سردار میبایست اداره کنند: آبروکوماس، تیسافرن، گبریاس و آرباس[4] ولی، چون آبروکوماس پنج روز بعد از جنگ رسید و سیصد هزار نفر ابواب جمعی او در جنگ نبودند، عدهٔ قشون اردشیر در موقع جنگ به نهصد هزار سپاهی و ۱۵۰ ارابهٔ داس دار میرسید این ارقام هم اغراق است. راجع به آبرو کوماس بالاتر گفته شد، که او مأمور بود لشکری برای حمله کردن بمصر تهیه کند و در سوریه توقف داشت. معلوم میشود، که چون اردشیر از عزیمت کوروش بهایران مطلع شد، او را از سوریه بکمک خود طلبید.

جنگ کوناکسا[5]: کوناکسا محلی بود در یازده فرسخی بابل از طرف شمال و تصور میکنند، که در نزدیکی خرابه‌هائی موسوم به کونیش[6] و حالا این محل را خان اسکندریه گویند. در این جا جنگی بین کوروش و اردشیر روی داد، که قطعی بود. این جنگ یکی از وقایع مهم تاریخ بشمار میرود (جهت آن در ذیل بیاید). کیفیات جنگ را

---

1 - Orantas. 2 - Légitimisme.
3 - Artagerse.
4 - Abrocomas, Tissapheme, Gobrias, Arbace.
5 - Cunnaxa. 6 - Kunisch.

مورخین یونانی، یعنی کزنفون، کتزیاس و دی نن مختلف نوشته‌اند. با وجود این مضامین نوشته‌های آنها این است، که ذکر میشود.

روایت کزنفون: مورخ مذکور، که خودش در این جنگ در اردوی کوروش بود، چنین گوید (سفر جنگی کوروش، کتاب۱، فصل۸): بعد از دخول به ایالت بابل، چون کوروش تصور میکرد، که روز دیگر در طلیعهٔ صبح اردشیر حمله خواهد کرد، کل‌آرخ را بمیمنهٔ قشون یونانی و منون را به میسرهٔ آن گماشت و خود به تنظیم قشون ایرانی پرداخت. صبح زود چند نفر فراری، که از قشون اردشیر آمده بودند، خبرهائی برای کوروش آوردند. پس از آن کوروش سرداران و سرکردگان یونانی را خواسته در باب جدالی، که در پیش بود، شور و با وعده‌های بزرگ آنها را تشویق کرد. هنگامی که سپاهیان یونانی اسلحه برمیداشتند، عدهٔ آنها را شمردند و معلوم گردید، که سپاه یونانی مرکب از ده هزار و چهارصد نفر سنگین اسلحه و دو هزار و چهارصد نفر سبک اسلحه. سپاه ایرانی کوروش مرکب بود از صد هزار نفر و بیست ارابه داس‌دار. چون کوروش در هر آن انتظار حملهٔ دشمن را داشت، با تمام سپاهش به احوال (حاضرجنگ) حرکت میکرد. در این روز بیش از سه فرسنگ راه نپیمود، زیرا برخورد بخندقی که بحکم اردشیر کنده بودند (بالاتر ذکر از آن شده) در همین جلگه نیز چهار نهر بود، که عرض هر یک بیک پلطر (تقریباً سی ذرع میرسید) و روی این نهرها پلی ساخته بودند. این نهرها فرات را بدجله اتصال میدادند و هر یک بفاصلهٔ یک فرسخ از دیگری حفر شده بود. در کنار فرات بین فرات و خندق معبری است بعرض بیست پا. قشون کوروش از این معبر به آن طرف گذشت و بعد، چون کوروش دید خبر از قشون اردشیر نیست پنداشت، که او نمی‌خواهد در این جاها جنگ کند و قشون خود را از احوال (حاضرجنگ) بیرون آورد. روز سوم کوروش بر گردونهٔ خود سوار بود. قسمت اعظم قشون او غیر منظم حرکت میکرد و سپاهیان اسلحه‌شان را روی ارابه‌ها یا مالهای بنه گذارده بودند در این وقت که تقریباً ساعت نه صبح بود و قشون کوروش بمحلی، که میبایست در آنجا اردو بزنند، نزدیک میشد ناگاه پاتاگیاس[1] یکی از معتمدین کوروش، به تاخت در رسید و فریاد زد، که شاه با قشون خود به احوال (حاضرجنگ) حرکت میکند. و بزودی خواهد رسید. پس از شنیدن این خبر کوروش در حال از گردونه بزیر جست، جوشن خود را در بر کرده بر اسب نشست و فرمان داد، که سپاهیان اسلحه بردارند. یونانیها هم فوراً بجای خود ایستادند: کل‌آرخ در میمنه، پروکسن پس از او، منون با دستهٔ خود در میسره و هزار سوار پافلاگونی در میمنه نزدیک کل آرخ و یونانی‌های سبک اسلحه. اما قشون کوروش بسرداری آری یه ئوس ایرانی در میسره جا گرفتند. خود کوروش با ۶۰۰ سوار زبده، که تماماً سنگین اسلحه بودند و حتی اسبهایشان هم سلاح دفاعی داشتند، در قلب قشون ایستاد. ظهر شد و هنوز قشون اردشیر نرسیده بود. ولی سه ساعت بعد گرد و غباری بزرگ برخاست و تمام جلگه را چنان فرو گرفت، که روز مانند شب شد. حرکت قشون اردشیر را کزنفون چنین توصیف کرده: «وقتی که قشون اردشیر نزدیک شد چشم از برق اسلحهٔ فلزی خیره میگشت و بخوبی صفوف سپاه و زوبین‌های سپاهیان دیده میشد. در طرف چپ دسته‌ای از سواره‌نظام بود که جوشن‌های سفید در برداشت و از عقب آنها پیاده نظام می‌آمد، که سپرهایشان از ترکهٔ بید بافته بود. پس از آنها مصری‌های سنگین اسلحه می‌آمدند. سپرهای اینها چوبین و بقدری بلند بود، که به پاهایشان میرسید. (شایان توجه است که کزنفون در «تربیت کوروش» هم سپرهای مصریها را چنین توصیف کرده) بعد سواره نظام و تیراندازان حرکت میکردند تمام این سپاه نظر بملیت سپاهیان بقسمت‌های جداگانه تقسیم شده و مربعاتی مستطیل تشکیل کرده بودند. در پیشاپیش قشون ارابه‌های مسلح به داس یکی بفاصلهٔ زیاد از دیگری حرکت میکرد. داس‌ها را به محور بسته بودند. بعض داس‌ها در طرفین ارابه و برخی زیر آن بود. این ارابه‌ها را عمداً بطرف قشون یونانی فرستادند. با این مقصود، که صفوف آنها را درهم شکنند. کوروش یونانی‌ها را قبلاً آگاه کرده بود، که دشمن فریادزنان حمله خواهد کرد و نباید از این جهت بترسند، ولی بعد معلوم شد، که اشتباه کرده قشون اردشیر با سکوت عمیق و با قدم‌های مساوی و کند پیش می‌آمد. کوروش، که با مترجم خود پیگرس[2] نام از جلو صفوف گروهان‌ها حرکت میکرد به کل‌آرخ گفت، با سپاهیان خود بقلب قشون یعنی بجائی که من ایستاده‌ام، بیا، ولی چون کل‌آرخ میدید، که قشون شاه بقدری زیاد است، که فقط یکی از جناحین آن نصف جبههٔ قشون کوروش را میپوشاند، از ترس اینکه مبادا محصور شود، نخواست کنار فرات را ترک کند و به کوروش جواب داد: مراقب خواهم بود که آن چه باید بشود، انجام یابد». پلوتارک گوید (اردشیر، بند۹): این کار کل‌آرخ صحیح نبود او چه مقصود داشت و چه مقتضی بود که این راه دور و دراز را بپیماید، جز اینکه به کوروش خدمت کرده او را برتخت نشاند. چون او حقوق و جیرهٔ خود و سپاهیان یونانی، را از کوروش دریافت میکرد، شایسته بود که فداکاری کرده در جائی بایستد، که بتواند بقشون اردشیر حمله برد نه اینکه در جائی قرار گیرد که نتواند جان سردار خود را نجات دهد. او میبایست منافع عمومی را بر خطر جان ترجیح داده باشد هیچکدام از قسمت‌های قشون اردشیر نمیتوانست در مقابل حملات یونانی‌ها تاب آرد، همین که قشون اردشیر متزلزل میگشت، شاه کشته میشد یا فرار میکرد و در هر دو صورت کوروش موفق میبود و تاج بر سر میگذاشت. بنابراین شکست کوروش بعقیدهٔ پلوتارک بیشتر از این جهت بود، که کل‌آرخ کوتاهی کرد و کوتاهی او نه از این حیث بود، که کوروش نصیحت او را گوش نکرده در جای خطرناک، یعنی در پیش قلب قشون خود، ایستاد و جنگ کرد، بلکه از این که کل‌آرخ نخواست در قلب قشون کوروش قرار گیرد. اگر شاه میخواست قشون یونانی در جائی بایستند، که برای او بی‌ضررتر از هر جای دیگر باشد، همین موقع را که کل‌آرخ برگزیده بود انتخاب میکرد. برای فهم مطلب باید علاوه کنیم، که بقول پلوتارک کل‌آرخ، چون میدانست، که کوروش شجاع و بی‌پرواست، به او گفته بود در جائی که مخاطره زیاده است، مایست و او جواب داده بود: این چه نصیحتی است، که بمن میدهی؟ تو میدانی، که من داعیهٔ سلطنت دارم و با وجود این میخواهی من نشان دهم که لایق آن نیستم؟ (اردشیر بند۹). پس از ذکر نظری، که پلوتارک اظهار کرده روایت کزنفون را دنبال میکنیم: قشون اردشیر با قدم‌های مساوی پیش می‌آمد و کوروش بفاصلهٔ کمی از جبههٔ قشون خود حرکت کرده قوای دشمن و سپاه خود را تماشا میکرد. در این موقع کزنفون از او پرسید، آیا فرمانی دارید؟ کوروش جواب داد بتمام قشون اطلاع دهید، از روده‌های قربانی‌ها معلوم شده، که بهره‌مندی با ما است (چنانکه گذشت، این عادت یونانی‌ها بود، که قبل از جنگ قربانی میکردند و نظر

1 - Patagyas. 2 - Pigrès.

بروده‌های حیوان موافق قواعدی، که غیب‌گوهای آنان داشتند می‌گفتند نتیجهٔ جنگ مساعد است یا نه در این موقع کوروش چنین گفته، تا موافق آداب مذهبی یونانیان دل آنها را قوی کرده باشد.م.). بالاخره وقتی رسید که فاصلهٔ بین دو قشون متحارب بیش از سه یا چهار استاد (۷۴۰ ذرع تقریباً) نبود. در این موقع یونانی‌ها خواندن لحن جنگی را شروع کرده از جا کندند تا بدشمن حمله برند آنهائی که عقب مانده بودند، با قدمهای سریع میرفتند تا به رفقای خود، که مقدم بودند، برسند و همگی فریادزنان بطرف دشمن میدویدند، ولی، قبل از اینکه یونانی‌ها بمسافت تیررسی از دشمن باشند، ایرانی‌ها برگشته گریختند و یونانیها آنها را سخت تعقیب کردند و چون ارابه‌رانها گردونه‌های شاهی را رها کرده نیز فرار کردند، اسبها ارابه‌ها را برداشته به این طرف و آن طرف کشیدند و در نتیجه بعض ارّابه‌ها با قشون اردشیر تصادم کرد و برخی با قشون یونانی. کوروش چون دید که یونانیها فاتح‌اند دشمن را تعقیب میکنند، شاد گردید و اشخاصی، که در اطراف او بودند، بخاک افتاده او را شاه دانستند. او بجای اینکه فراریها را تعقیب کند ششصد سوار زبده‌اش را با خود نگاهداشت و متوجه حرکات اردشیر که در قلب قشون خود بود، گردید اما فرماندهان قشون ایرانی کوروش، بقول کزنفون در وسط دسته‌های خود قرار گرفته از آنجا فرمان میدادند. جهت این بود، که از این جا بهتر میتوانستند سپاه را بجائی که لازم است، برسانند و دیگر در وسط سپاه از خطر محفوظ‌تر بودند. اردشیر چون دید دشمن از جبهه بسواره نظامی که در قلب قرار گرفته و او در وسط آن است حمله نمیکند، حرکتی کرد مانند آنکه بخواهد پشت سر یونانیها را بگیرد. کوروش از این حرکت نگران شده با ۶۰۰ نفر سوار خود حمله بقوای او برد. سواران مزبور رو بفرار نهادند و آرتاگرس فرمانده آنها بدست کوروش کشته شد. همین که سواران آرتاگرس فرار کردند سواران کوروش بتعقیب پرداخته در دنبال آنها به اطراف پراکندند. در این احوال کوروش شاه را دید و چون نتوانست خودداری کند، فریاد زد «من مرد را دیدم» و زوبینی بسینهٔ او انداخت، که از جوشنش گذشته جراحتی وارد کرد. در همین موقع شخصی بطرف کوروش زوبینی پرتاب کرد که در نزدیکی شقیقه بزیر چشم او آمد. بعد شاه و کوروش بیکدیگر حمله کردند و از مردان طرفین هر یک بدفاع آقای خود پرداخت. در این حین کوروش کشته شد و هشت نفر از دوستان عمده‌اش نیز در سر نعش او کشته شدند. بعد کزنفون گوید (سفرجنگی کوروش، کتاب ۱، فصل ۱۰): سر و دست کوروش را بریدند و سپاه اردشیر قشون کوروش را تعقیب کرده به اردوی او داخل شد. آریهٔ[1] فرمانده سپاه ایرانی، چون اردشیر را فاتح دید، دیگر مخالفت نکرد و با قشون ابواب جمعی خود بمسافت چهار فرسنگ از دشت نبرد دور شده در جائی که شب قبل را بسر برده بود، اردو زد. سپاهیان اردشیر اردوی کوروش را غارت کردند و زن غیر عقدی او میرتو[2] نام اسیر شد. در این وقت اردشیر از یونانیها بقدر، سی استاد دور بود. آنها فراریان قشون شاهی را تعقیب میکردند و پنداشته بودند که فاتح‌اند. از طرف دیگر قشون اردشیر اردوی دشمن را مانند فاتحی غارت میکرد. بعد به یونانیها خبر رسید، که قشون شاه اردوی آنان را غارت میکند و کل‌آرخ با صاحب منصبان خود شور کرد، که با تمام قشون یونانی برای حفظ اردو حرکت کند یا فقط دسته‌ای را بفرستد. شاه نیز، چون بوسیلهٔ تیسافرن مطلع شد که فراریهای لشکر او را یونانیان تعقیب میکنند، سپاهیان خود را جمع کرده هر یک را بصف خود گماشت. بعد شاه پیش رفت، مثل اینکه میخواست حمله‌ای به پس قراول یونانی کند یونانیها ملتفت گردیده برای جنگ حاضر شدند، ولی شاه برگشت و دستهٔ سپاهیان تیسافرن را برداشته با خود برد. کارهای دستهٔ این سردار چنین بود که در حملهٔ اولی یونانیها فرار نکرد و بعد تیسافرن با سواره‌نظام خود بطول رود فرات حرکت کرده داخل منطقهٔ سپاهیان سبک اسلحهٔ یونانی شد و یونانیها به او راه داده سپس تگرگ تیر بر او بباریدند، بی‌اینکه به یک نفر هم آسیبی رسانیده باشند. پس از آن، چون تیسافرن دید، که نمیتواند از نو حمله کند، برگشته بطرف اردوگاه یونانی رفت و در این جا قوای خود را بقوای شاه ضمیمه کرد و هر دو با هم پیش رفتند. وقتی که این‌ها بجناح چپ یونانی نزدیک شدند، یونانی‌ها ترسیدند. که مبادا این قوّه از پهلو حمله کند و برای احتراز از خطر صلاح دیدند جناح خود را کشانیده تکیه برود فرات دهند. که بعد دیدند شاه با گروهانی، که آمادهٔ جنگ است، بطرف آنها پیش می‌آید، منتظر نشده با حرارت حمله کردند. قشون شاه فرار کرده و یونانی‌ها آن را تا دهی، که در آن تپه بود، تعقیب کردند و روی تپه قشون شاه جبهه را تغییر داد. اردشیر در اینجا پیاده‌نظام نداشت، ولی روی تپه بقدری سوار بود، که یونانیها نتوانستند بدانند، این جا چه میشود، ولی همینقدر ملتفت شدند، که بیرق شاه عقابی است از طلا، که بالهای خود را گشوده و بر نوک نیزهٔ قرار گرفته. (این دفعه دوم است، که منبع یونانی کیفیت بیرق سلطنتی ایران را توصیف میکند و معلوم میشود، که در این زمان علامت سلطنت عقابی بوده با بالهای گشاده). وقتی، که یونانیها بطرف تپه پیش رفتند، سواره‌نظام دسته دسته از تپه به اطراف رفت و تپه بکلی از سپاهیان خالی گردید. کل‌آرخ صاحب منصبی فرستاد برود و در این محل‌ها تحقیقاتی کرده راپورت خود را بدهد. این صاحب منصب برگشت و گفت قشون شاهی فرار میکند. آفتاب در شرف غروب کردن بود و یونانیهای مسلح در پای تپه توقف کرده تعجب داشتند از این که چرا نه خود کوروش دیده میشود و نه از طرف او کسی می‌آید، زیرا یونانیها از کشته شدن او خبر نداشتند و تصور میکردند، که او مشغول تعقیب دشمن است. بعد آنها مشورت کردند، که بار و بنه را بدین جا آرند یا به اردو برگردند. رأی ببرگشتن به اردو شد و وقتی که وارد اردو شدند، دیدند قسمت اعظم اسب‌های آنها و تمام آذوقه، آرد و شرابی که کوروش ذخیره کرده بود، تا در موقع ضرورت به یونانیها بدهد، غارت شده. این است آنچه کزنفون راجع بجنگ کوناکسا نوشته و اگر چه کیفیات جنگ تا اندازه‌ای در هم و برهم است، باز رویهمرفته این معنی را می‌بخشد، که جناح چپ قشون اردشیر از حملهٔ یونانی‌ها یا جناح راست قشون کوروش عقب نشسته و یونانی‌ها آنرا تعقیب کرده‌اند، ولی قلب قشون اردشیر بواسطهٔ کشته شدن کوروش فائق آمده و پس از آن قشون ایرانی کوروش، که در جناح چپ و در تحت فرماندهی آری‌یه ایرانی بوده، جنگ را بیهوده دانسته و عقب نشسته و چهار فرسنگ دورتر از دشت نبرد اردو زده. بعد یونانی‌ها، که در تعقیب میسرهٔ قشون اردشیر خیلی دور رفته بودند، حوالی غروب به اردوی خود برگشته دیده‌اند، که قشون اردشیر، پس از غلبهٔ بر قلب قشون کوروش، به اردوگاه قشون کوروش ریخته و آنرا غارت کرده.

روایت کتزیاس و دی‌نن: کیفیاتی، که مورخین دیگر یونانی ذکر کرده‌اند، چنین است: سپاهیان کوروش می‌پنداشته‌اند، که اردشیر حمله نخواهد کرد و با نظر حقارت بدشمن مینگریستند، ولی وقتی که خبر

1 - Ariée. 2 - Myrto.

رسید، که اردشیر با سپاه زیاد قصد کوروش را کرده و نیز چون لشکر اردشیر دررسید و دیدند، که سپاهیان او با قدم‌های محکم پیش می‌آیند، در ابتداء خود را باختند و یونانیها نخواستند از ساحل فرات در نزدیکی دهی موسوم به کوناکسا حرکت کنند، به این بهانه، که چون سپاه طرف از حیث عدّه زیاد است احتمال قوی میرود، که محصور شوند. در این احوال کوروش مجبور شد، کاری بکند که دل سپاهش قوی گردد و برخلاف عقیدهٔ سردار یونانی، در صف پیش جای گرفته با سپاهیان اسپارتی خود داخل کارزار شد. وقتی که دو سپاه بهم افتادند، ارته گرس[1] رئیس کادوسی‌ها به کوروش برخورد و بقول پلوتارک به او چنین گفت: (اردشیر، بند ۱۰): «ای ظالم‌تر و دیوانه‌ترین مرد، که نام کوروش – بهترین نام پارسی – را لکه دار کرده‌ای، برای چه سفر شومی این یونانی‌های پست را بخدمت خود درآورده‌ای؟ برای اینکه ثروت پارسی‌ها را غارت کنند و کسی را، که آقا و برادر تو است، بکشی و حال آنکه او بیک میلیون مرد، که از تو رشیدترند، فرمان می‌دهد در حال بتو این نکته مسلم خواهد شد، چه قبل از اینکه روی شاه را ببینی، سرت بباد فنا خواهد رفت». این بگفت و زوبینی بطرف کوروش پرتاب کرد، که بسینهٔ او آمد، ولی بواسطهٔ خوبی جوشن کوروش اثر نکرد و فقط او را تکان داد. پس از آن ارته‌گرس، چون اسب خود را برگردانید، کوروش پیکانی بطرف او انداخت، که بگردن او آمد. بیشتر مورخین عقیده دارند که بدست کوروش کشته شده. بعد پلوتارک در باب کشته شدن کوروش چنین گوید (اردشیر، بند۱۰)» چون کزنفون در موقعی، که کوروش کشته شد، حاضر نبود، شرح این واقعه را مختصر نوشته و بنابراین مانعی نیست، که ما قول دی نُن و کتزیاس را بیان کنیم. اولی گوید، که کوروش چون دید ارته‌گرس افتاد اسب خود را رانده به گروهانی رسید، که دور اردشیر بودند و به اسب شاه زخم زد. اردشیر در این حال از اسب افتاد و تیری‌باذ با عجله او را بر اسب دیگر سوار کرده گفت: (شاها این روز را بخاطر دارید، زیرا چنین روزی فراموش شدنی نیست). کوروش در دفعهٔ دوم بخود او ضربتی زد و چون میخواست ضربت سوم را وارد کند، اردشیر رو بهمراهان خود کرده گفت: «مرگ از این وضع بهتر است» و به کوروش حمله برد او سر را بزیر افکنده بی‌پروا بطرف دشمن میرفت، و حال آنکه از هر طرف تیر میبارید در این موقع اردشیر بطرف او زوبینی پرتاب کرد و دیگران نیز تیرهائی انداختند و او افتاد و مرد. بروایت دیگران کوروش از دست یک نفر از اهالی کاریه افتاد و شاه برای پاداش او مقرر داشت، که در تمام جنگ‌ها در پیشاپیش قشون برود و سر خروسی را از طلا بر سر نیزه‌اش دارد، زیرا پارسیها اهالی کاریه را بدین سبب، که چیزی مانند تاج خروس برخودهای خود دارند، خروس مینامیدند. دومی (یعنی کتزیاس) شرح قضیه را چنین نوشته: کوروش پس از کشته شدن ارته‌گرس راست بطرف شاه پیش رفت و شاه هم به استقبال او آمد و هر دو خاموش بودند. آری یه دوست کوروش ضربتی بشاه زد، بی اینکه او را زخمی کرده باشد. اردشیر زوبین خود را انداخت و این زوبین از کوروش رد شده به تیسافرن دوست کوروش خورد و او در حال افتاد و مرد (معلوم است، که این تیسافرن غیر از تیسافرن معروف است، که پسر ویدرن (هی درنس یونانی‌ها) بود زیرا این تیسافرن دوست کوروش نبود. بعضی تصور کرده‌اند، اسم شخصی، که کشته شده ساتیفرن بوده و کتزیاس اشتباهاً او را تیسافرن نامیده.م.). بعد کوروش زوبینی بطرف شاه انداخت، که جوشن او را دریده بقدر دو انگشت در سینه‌اش فرو رفت و از اسب افتاد. در این حال سپاهیان شاه ترسیده فرار کردند، اردشیر برخاسته از میدان جنگ خارج شد و با عدهٔ قلیلی از همراهانش و کتزیاس بطرف تپهٔ دور از میدان جنگ رفته در آنجا توقف کرد. کوروش با اینکه دشمنانش او را احاطه کرده بودند، بواسطهٔ حرارت اسبش خیلی دور شد و شب مانع گردید از اینکه دشمنانش او را بشناسد. صاحبمنصبان کوروش همه جا در جستجوی او بودند و او بواسطهٔ فتحی، که کرده بود گرم کارزار بود، با رشادت در میان سپاهیان شاه اسب خود را میراند و فریاد میکرد: «بدبختان راه دهید» و چون این جمله بزبان پارسی میگفت، اغلب سپاهیان با احترام به او راه میداند. ولی در این حال تیاری، که بر سر داشت، افتاد و یک جوان پارسی، که میتری‌دات نام داشت و از پهلوی او میگذشت، کوروش را نشناخت و ضربتی بشقیقهٔ او در حوالی چشمش وارد کرد. بر اثر این ضربت چندان خون از کوروش رفت، که او افتاد و بیهوش شد و اسبش آزاد مانده بنای دویدن را در جلگه گذاشت. جل اسب، که پر از خون بود افتاد و غلام میتری دات آن را برداشت. پس از آن کوروش بهوش آمد. چند خواجه که نزد او بودند، خواستند او را بلند کرده بر اسب دیگر بنشانند و چون او نتوانست بر اسب قرار گیرد، خواست زیر بازوهایش را بگیرند و پیاده راه رود، ولی چنان از ضربت گیج شده بود، که نمیتوانست حرکت کند و بزانو میرفت، اما میدانست، که فاتح شده ، زیرا می‌شنید، که فراریان سپاه اردشیر او را شاه خود خوانده امان میخواستند. در این حال چند نفر از اهل کن[2] واقع در کاریه، که از مردم فقیر و پست بودند و از پس قشون اردشیر حرکت میکردند، تا پست‌ترین شغلی بیابند، خواجه سرایان کوروش را از دوستان خود شمرده (یعنی از طرفداران اردشیر دانسته) داخل جرگهٔ آنها شدند، ولی از جوشن سرخ رنگ آنها دریافتند، که اینها از طرفداران شاه نیستند، چه سپاهیان شاه جوشن سفید در بر داشتند، بعد یکی از آنها، بی‌اینکه کوروش را شناخته باشد، زوبینی بطرف او انداخت و عصب زیر زانوی او را برید. کوروش در حال افتاد و شقیقهٔ مجروح او بسنگی خورد و فوراً درگذشت. این است مضمون نوشته‌های کتزیاس راجع به کشته شدن کوروش. مصنوعی بودن آنرا در عهد قدیم هم حس کرده‌اند. زیرا پلوتارک راجع بروایت کتزیاس گوید «این حکایت را میتوان تشبیه کرد بچاقوی کندی، که بوسیلهٔ آن کتزیاس با زحمت کوروش را میکشد» (اردشیر، بند۱۲). فی‌الواقع طبیعی نیست، که کشته شدن کوروش در میان گیر و دار جنگ این همه طول و تفصیل داشته باشد. بهر حال حکایت کتزیاس را دنبال میکنیم. مورخ مذکور گوید: پس از آنکه کوروش مرد ارته‌سیراس، که ملقب بچشم شاه بود، سواره از نزدیک نعش کوروش گذشت و دید خواجه‌هائی نشسته گریه می کنند پرسید، این مقتول کیست، گفتند مگر نمی‌بینی، که کوروش است. ارته سیراس تعجب کرده خواجه‌ها را تسلی داد، به آنها سپرد نعش را حفظ کنند و خود تاخته به اردشیر رسید و مژدهٔ کشته شدن کوروش را به او داد. وقتی که ارته سیراس به اردشیر رسید، او بی حال افتاده از تشنگی و شدّت درد زخم در ضعف بود، ولی پس از آن خواست خودش برخاسته و بر سر نعش کوروش رفته او را ببیند بعد، چون شایع شده بود، که یونانی‌ها فراری‌ها را تعقیب و کشتار میکنند، چند نفر را با مشعل‌ها فرستاد، تا حقیقت قضیه را بفهمند. سپس ساتی بزرن خواجه دید، که اردشیر از تشنگی دارد هلاک میشود و به

1 - Artagerse. 2 - Caune.

این طرف و آن طرف دوید، تا مگر آبی بیابد. زیرا، در جائی که اردشیر پناه گاهی یافته بود، یک قطره آب هم بدست نمی‌آمد. بالاخره او بیکی از اهالی کن که آب متعفنی تقریباً بقدر هشت کُتیل[1] در مشک کثیفی داشت برخورد و آب را گرفته نزد اردشیر برد و او آنرا آشامید. خواجه از شاه پرسید، که آب چگونه بود. او جواب داد که در عمرم هیچ شراب عالی و هیچ آب زلالی را با این لذت نیاشامیده بودم و اگر نتوانم شخصی را که این آب بتو داده است، بیابم، تا پاداشی به او دهم، از خدایان خواهانم، که او را سعادت‌مند و غنی بدارد. در این حال سی نفر، که برای دیدن نعش کوروش رفته بودند، برگشته مژدهٔ قتل کوروش را تأیید کردند. مقارن این احوال در اطراف اردشیر سپاهیان زیاد جمع شده بودند و اردشیر بواسطهٔ حضور آنان جرئت یافته از تپه پائین آمد و با مشعل‌ها بطرف نعش کوروش رفت. وقتی، که بسر نعش رسید، موافق قانون پارسی امر کرد، سر و دست راست کوروش را بریده سر را نزد او آرند و بعد سر کوروش را بلند کرده به فراریهائی که هنوز از کشته شدن او در تردید بودند، نشان داد فراری‌ها بستایش شاه پرداخته بعد بقشون او ملحق شدند و چون بزودی در اطراف شاه ۶۰ هزار نفر جمع شدند، او بطرف اردوگاه رفت.

روایت دیودور: نوشته‌های این مورخ در زمینهٔ چیزهائی است، که مورخین قرون قبل، بخصوص کزنفون، ذکر کرده‌اند. با وجود این دیودور بعضی اطلاعات می‌دهد، که پیشینیان قبلی در آن باب ساکت‌اند، مثلاً گوید (کتاب ۱۳، بند۱۹): چون کوروش مساعدت دولت اسپارت را خواست، لاسدمونی‌ها سامی یوس[2] امیرالبحر خود را باختیار او گذاشتند و او با ۲۵ کشتی به افس[3] رفت، تا به امیرالبحر کوروش ملحق شود. بعد دیودور گوید، که امیرالبحر تمام کشتی‌های پارسی (یعنی کشتی‌های کوروش) تامس[4] نامی بود و پس از رسیدن لاسدمونی‌ها بحریهٔ کوروش، که مرکب از پنجاه کشتی بود، بطرف کیلیکیه روانه شد. راجع بمعبر تنگ کیلیکیه مورخ مذکور نوشته، این تنگ بمسافت بیست استاد (۳۷۰۰ مطر) امتداد می‌یابد و کوههای غیر قابل عبور آنرا احاطه دارد. این کوهها با شیب تند تا وسط راه پائین می‌آید و در این جا دروازه‌ای ساخته‌اند. راجع به سی‌ین نه‌زیس پادشاه کیلیکیه دیودور میگوید (همان جا، بند۲۰) که چون او قوهٔ کوروش را دید نتوانست مخالفت کند و با او همراه شده یکی از پسرهایش را رهنمای قشون کوروش کرد، ولی چون میترسید، که مبادا اقبال با او همراه نباشد، پسر دیگر خود را بدربار فرستاد، تا اردشیر را از کثرت سپاهیان کوروش آگاه کند و نیز بگوید، که تمکین پادشاه از کوروش از راه اضطرار است و، همین که موقع مساعد در رسد، از کوروش جدا شده بقوای شاه خواهد پیوست. راجع به ۸۰۰ نفر لاسدمونی، که در ایسوس بقشون کوروش پیوستند، دیودور نوشته، که این نفرات را افورها (رجال اسپارت) فرستاده بودند ولی چنان وانمودند که این سپاهان از پیش خود نزد کوروش رفته‌اند. جهت این بود، که لاسدمونیها نمی‌خواستند آشکارا با اردشیر جنگ کنند، بل مایل بودند، که قصدشان را تا معلوم شدن نتیجهٔ منازعه پنهان دارند. تنگ سوریه را مورخ مذکور چنین توصیف کرده: این محل بین دو کوهی واقع است، که بهم خیلی نزدیک میشوند یکی از این دو کوه مانند دیواری پائین آمده و پر از دره‌های گوناگون است. دیگری مبدأ یگانه راهی است، که قابل عبور میباشد. این کوه، که موسوم به لیبان[5] است تا فینیقیه امتداد می‌یابد. فاصلهٔ بین دو کوه مذکور سه استاد (۵۵ مطر) است، که با دیوارهای محکم سد شده و در باریک‌ترین جای آن دروازه‌ای ساخته‌اند. (این تنگ‌ها را از قول مورخین قدیم توصیف میکنیم، زیرا اسکندر هم از همین تنگ‌ها گذشته به ایران حمله کرد و در آن زمان هم کسی در این جاهای سخت جلو قشون اسکندر را نگرفت. م.). بعد دیودور گوید (کتاب ۱۴، بند۲۲): معسکر اردشیر در همدان بود و چنانکه اوفور[6] گفته، عدهٔ آن به چهارصد هزار میرسید. او تا کنار فرات پیش رفت و خندقی کند، که عرض آن ۶۰ و عمقش ۱۰ پا بود. ارابه‌ها را مانند دیواری دور این خندق جا داد و تمام بار و بنه و چیزهای بی‌فایده را در محوطه گذاشت تا سبکبار بمیدان جنگ برود. راجع بجدال کوناکسا مضامین نوشته‌های مورخ این است: سپاهیان یونانی بواسطهٔ جنگ طویل پلوپونس ورزیده و سنگین اسلحه بودند، ولی ایرانیها اسلحه‌شان سبک و خودشان هم تجربهٔ جنگی نداشتند. بنابراین از سپاهیان اردشیر، آنهائیکه در مقابل یونانیها بودند، زود فرار کردند. چون جنگ شروع شد، کوروش زوبینی انداخت، که به اردشیر آمد و او از اسب افتاد. سربازانی، که در اطراف او بودند، بلندش کرده از میدان جنگ بیرون بردند. تیسافرن در غیاب شاه فرماندهی را بعهده گرفت و در رأس سپاهیان زبده حمله کرد. او عدهٔ بسیار از دشمن بکشت و اثر بدی را که از افتادن شاه حاصل بود، ترمیم کرد. کوروش، که از بهره‌مندی خود مغرور شده بود، خود را بمیان گیر و دار انداخت و عده‌ای را بخاک انداخت، ولی در این احوال بدست یک نفر پارسی ناشناس کشته شد. آری ده[7] که جناح چپ قشون کوروش را فرمان میداد در ابتدا مقاومت کرد، ولی بعد، که دید دشمن میخواهد پشت سرش را بگیرد، از اینجهت و نیز بواسطهٔ کشته شدن کوروش بجائی پناه برد که میتوانست از حملهٔ دشمن ایمن باشد. پس از آن کل‌آرخ، که پارسیها را تعقیب میکرد، چون دید که قلب قشون کوروش و سپاهیان اجیر دیگر شکست خورده‌اند، ایستاد و یونانی‌ها را جمع کرد، زیرا ترسید از اینکه سپاه اردشیر یونانیها را احاطه و تمامی آنها را نیست و نابود کند. سپاهیان فاتح اردشیر به اردوی یونانیها ریخته آنرا غارت کردند و فقط در حوالی غروب جمع شدند، تا به یونانی‌ها حمله کنند. اینها پافشردند و خارجی‌ها فرار کردند. پس از اینکه یونانیها عدهٔ بسیار از دشمن کشتند، چون شب دررسید ستونی بر پا و اسلحهٔ زیاد بر آن نصب کردند. (علامت بهره‌مندی) و بعد به اردوی خودشان در پاس دوم شب برگشتند. (کتاب ۱۴، بند۲۴). این است روایت دیودور و باید گفت، که با وجود اختصار ساده و روشن شرح این جدال را نوشته و پیچ و خم‌های نوشته‌های کزنفون و کتزیاس در روایت او دیده نمیشود. بنابراین باید حدس زد، که هر چند دیودور از معاصرین این واقع نبود و تاریخ خود را از چهار قرن بعد نوشته، ولی مدارک او منحصر بنوشته‌های کزنفون و کتزیاس نبوده.

روایت ژوستن: نوشته‌های این نویسنده خیلی مختصر است و نسبت به گفته‌های مورخین دیگر، که ذکر شد، چیزی بر اطلاعات ما نمی‌افزاید، این است که می‌گذریم (کتاب ۵، بند۱۱).

کشتگان جنگ کوناکسا: در این باب روایت مختلف است: پلوتارک گوید (اردشیر، بند۱۴): کتزیاس نوشته، که شاه صاحب

---

۱ – هشت کتیل (Cotyle) تقریباً دو لیطر و ۱۶ صد یک لیطر بوده، یعنی بیست و هشت سیر و اندی.

2 - Samius. 3 - Éphèse.

4 - Tamos. 5 - Lyban.

6 - Euphore.

7 - Aridée

(دیگران، چنانکه گذشت، آری یه نوشته‌اند).

منصبی را مأمور کرد، عدهٔ کشتگان قشون او را بشمارد و او اطلاع داد که ۹ هزار نفر است، ولی این مورّخ، که خودش مقتولین را دیده بود، عقیده داشت که عدهٔ آنها به بیست هزار میرسیده. بعد پلوتارک گوید، که این گفته هم قابل تردید است (پلوتارک نوشته‌های کتزیاس را غالباً با تردید تلقی میکند). دیودور گوید (کتاب ۱۴، بند۲۴): که عدهٔ مقتولین قشون اردشیر ۱۵ هزار نفر و کشتگان قشون کوروش سه هزار نفر بود. اما از یونانی‌ها یکنفر هم کشته نشده بود و فقط عدهٔ کمی زخم برداشته بودند (پذیرفتن این روایت مشکل است).

خلاصهٔ جنگ کوناکسا و اثرات آن: مضامین نوشته‌های مورخین یونانی چنان است که ذکر شد. کزنفون، کتزیاس، دی نن، پلوتارک و دیودور هر یک چیزهائی نوشته و یا روایتی را ذکر کرده‌اند، ولی جاهائی از نوشته‌های کزنفون و کتزیاس گنگ و گاهی هم پیچیده و مندمج است. از این روایات چیزی، که مسلم میباشد، این است: کل‌آرخ فرمانده قشون یونانی، پس از اینکه فزونی عدهٔ سپاهیان اردشیر را دیده، از ترس اینکه محصور گردد، ترجیح داده در ساحل فرات مانده تکیه بر رود مزبور دهد، یعنی نگذارد دشمن از جناحین یونانی‌ها گذشته پشت سرآنها را بگیرد. کلیهٔ سپاهیان یونانی مایل به این سفر دور و دراز نبوده‌اند و معلوم است، که آنها را فریب داده آورده‌اند و بعد، برای اینکه متفرق نشوند، جیره و حقوق گزاف به آنها داده‌اند چنانکه دیودور گوید، که چون کوروش نقشهٔ خود را آشکار کرد و یونانانیها نمی‌خواستند او را پیروی کنند، وعده داد که پس از تسخیر بابل بهر یک از سربازان پنج مین[1] بدهد خود کل‌آرخ سردار آنها هم در موقع جنگ میگفته، ای کاش در خانه‌ها مانده در این جنگ داخل نمیشدیم. خلاصه پس از اینکه جنگ شروع شده، چون کوروش دید که یونانی‌ها موقعی را گرفته از آن حرکت نمی‌کنند، برای بدست آوردن فتح خود را درگیر و دار معرکه انداخته و بی‌پروا پیش رفته و کشته شده. پس از آن، چون موضوع از میان رفته، قشون ایرانی او بسرداری آری‌یه عقب نشسته و بعد پراکنده شده‌اند. روایت کتزیاس، با اینکه خودش شاهد قضایا بوده، چندان مورد اعتماد نیست، زیرا پلوتارک در چند جای کتاب خود او را جاعل حکایت‌های افسانه‌آمیز دانسته و راجع به کیفیات این جنگ هم گوید: «اگر بخواهیم عقیده‌ای راجع به کتزیاس بنابر تاریخش داشته باشیم، نمیتوانیم او را عاری از جاه‌طلبی بدانیم. او نسبت به لاسدمونی‌ها و کل‌آرخ نظر خوب داشته. این است، که آخری را مردی شرافت‌مند شناسانده و از هر موقع استفاده کرده، تا کل‌آرخ و لاسدمونی‌ها را بطور شایان جلوه دهد». (اردشیر، بند۱۴). این است آن چه از جنگ کوناکسا استنباط میشود و باید گفت، که هر چند اردشیر فاتح شد، با وجود این جنگ مذکور و عقب‌نشینی قشون یونانی به تمام ایران هخامنشی لطمهٔ بزرگی زد. عقیدهٔ اکثر مورخین این است، که جنگ را قشون کوروش باخت، ولی نه بسبب رشادت قشون اردشیر، بلکه از دو جهت: یکی بواسطه کشته شدن کوروش، چه موضوع از میان رفت و قشون آسیائی او دیگر جهتی برای فداکاری نمیدید و دیگر از جهت اینکه کل‌آرخ، سردار یونانی کوروش، سردار بدی بود. از نوشته‌های کزنفون هم پیداست، که اوامر کوروش را اجرا نکرده و در ساحل فرات مانده. بهر حال این جنگ برای دولت هخامنشی خیلی مضر بود، زیرا نشان داد، که قشون عظیم ایران اهمیت جنگی را فاقد است. این نکته بعدها باعث آمدن آژزیلاس به آسیای صغیر و مخصوصاً موجب قشون کشی اسکندر به ایران شد، زیرا، چنانکه بیاید، اسکندر در موقع قشون‌کشی به ایران و در مواقع سخت همیشه این جنگ و عقب‌نشینی ده هزار نفر یونانی را بخاطر سرداران خود می‌آورد و دل آنها را قوی میکرد. اما جهت سستی قشون اردشیر، چنانکه از این جنگ دیده میشود، همان است، که بالاتر گفته شد. قشون ایران از دیرگاهی و مخصوصاً از زمان داریوش دوم نه مورد توجه بود و نه بکار می‌افتاد، زیرا شاه مزبور سیرهٔ خود را بر این قرار داده بود که با پول و قشون اجیر یونانی مقاصد خود را حاصل کند و بر اثر این سیاست قشون ایران خراب و فاقد قوت و قدرت گردیده بود. در خاتمه لازم است گفته شود، که این کوروش در تاریخ موسوم به کوروش کوچک شده در بارهٔ او تقریباً تمام مورّخین به این عقیده‌اند، که شخصی بود فوق العاده و اگر بهره‌مند میشد، بواسطه عزم قوی افکار منور و عقیدهٔ راسخ که به اصلاحات مملکت و برگردانیدن ایران به ابهت زمان کوروش بزرگ و داریوش اول داشت، میتوانست دولت هخامنشی را جوان و از نو نیرومند کند چون چنین نشد، چنانکه بیاید در سلطنت طولانی اردشیر دوم ایران هخامنشی بیش از پیش رو به انحطاط رفت. بنابراین میتوان گفت، که در جنگ کوناکسا ایران هخامنشی در سر یک دو راهه واقع شد: راهی که می‌پیمود و راه اصلاحات اساسی و تجدید قواء. کشته شدن کوروش آنرا در همان راهی که می‌پیمود نگاه داشت، تا اینکه بدست اسکندر استقلالش زائل گشت.

تمجید کزنفون از کوروش کوچک: مورخ مذکور راجع به کوروش کوچک چنین گوید: (عقب‌نشینی ده هزار نفر، کتاب۱، فصل۹) چنین بود عاقبت کوروش، که به اقرار و اعتراف تمام اشخاصی که با او مراوده داشتند، از تمام پارسی‌هائی که بعد از کوروش قدیم (یعنی کوروش بزرگ) بدنیا آمدند، بیش از همه قلب شاهی داشت و بیش از همه لایق سلطنت بود. او از کودکی نسبت بتمام اطفال دیگر، که در دربار تربیت میشدند، برتری داشت، زیرا رسم است، که پسران بزرگان پارسی در دربار تربیت میشوند، در آنجا متانت می‌آموزند و چیزی، که شرم‌آور باشد، در میان آنها دیده و شنیده نمی‌شود. این کودکان همواره می‌بینند یا میشنوند، که کسانی مورد عنایت شاه شده‌اند و اشخاصی مورد بی‌التفاتی او و بنابراین از بچگی یاد میگیرند، که حکم کنند و اطاعت ورزند. کوروش از بچگی بیش از هم‌سالان خود استعداد برای معرفت نشان میداد اشخاصی، که از حیث خانواده پست‌تر از او بودند، مانند او اطاعت پیر مردان را نمیکردند. او اسب را بسیار دوست میداشت. با تردستی آنرا اداره میکرد و بورزشهای جنگی، تیراندازی و افکندن زوبین میل مفرط مینمود و هیچگاه خسته نمیشد. چون به سنی رسید که میتوانست شکار کند، عشقی سرشار به این کار پیدا کرد و بمخاطراتی، که از دنبال کردن جانوران درنده روی میدهد، حریص بود. روزی چنین اتفاق افتاد، که خرسی به او حمله کرد و او هیچ نترسید و برای مجادله حاضر شد. خرس او را از اسب بزمین افکند و او جراحتی برداشت که جای آن باقی ماند. با وجود این خرس را کشت و به اشخاصی، که زودتر از همه بکمک او شتافتند، ملاطفت کرد. وقتی که او به امر پدر والی لیدیه و فریگیه و کاپادوکیه گردید و فرماندهی تمام قشونی، که میبایست در کاستل[2] جمع شوند، با او شد، نشان داد، که وظیفهٔ مقدس خود میداند که هیچگاه معاهده یا قرارداد و یا قول ساده‌ای را نقض نکند. از این جهت تمام شهرهائی، که تابع او بودند، و تمام اشخاص به او

---

۱ - تقریباً ۵۰۰ فرانک طلا.

2 - Castole.

اعتماد داشتند و بنابراین دشمنانی که با او داخل معاهده میشدند، یقین داشتند که از طرف او با آنها رفتاری بد نخواهد شد. از این جهت، وقتی که او با تیسافرن در جنگ شد، تمام شهرها به استثنای میلت کوروش را بر تیسافرن ترجیح دادند و اهالی میلت هم اگر از او میترسیدند، از این جا بود، که او نخواست تبعیدشدگان را بخودشان واگذارد و تا آخر با آنها همراهی کرد... نمیتوان گفت، که او فریب اشخاص بدذات و متقلب را میخورد، زیرا آنها را سخت مجازات میکرد. در شاه‌راهها اشخاصی دیده میشدند که پاها یا دست‌هایشان قطع شده بود و یا چشم نداشتند. بنابراین در ایالات کوروش یونانی یا غیر یونانی، اگر آزاری بکسی نمیرسانید، میتوانست بی‌ترس مسافرت کند، هر جا میخواهد برود و هر چه میخواهد با خود بردارد. مسلم بود، که او بیش از همه اشخاص را محترم میداشت، که در جنگ بیش از همه رشید بودند. اولین جنگی که کرد، با پی‌سیدیان بود. در این جنگ خود کوروش فرمان میداد و به اشخاصی که از مخاطرات نمیترسیدند، حکومت ولایات مسخره یا هدایای دیگر می‌بخشید. بنابراین زیردستان او شجاعت را وسیلهٔ خوش‌بختی، ترس را عنوان بندگی میدانستند و هر که میخواست طرف توجه کوروش شود، میبایست فداکاری کند و خود را به مخاطره اندازد. اما از حیث عدالت، اگر کوروش میدید، که کسی میخواهد بواسطهٔ عدالت امتیازی بیابد، آن کس را تشویق میکرد تا از کسی که از بی‌عدالتی استفاده میکند، غنی‌تر گردد. از این جهت در تمام ادارات او انصاف حکم فرما و قشون او قشون واقعی بود. سرداران و صاحب منصبان یونانی، که از ماوراء دریا بخدمت او داخل میشدند، نه از این جهت بود که حقوقی دریافت کنند، بلکه برای اینکه شجاعانه به او اطاعت ورزند، زیرا وقتی که صحیحاً اوامر او را اجراء میکردند، بی‌پاداش نمی‌ماندند. این بود که میگفتند کوروش در هر کار بهترین اشخاص را دارد... بعد کزنفون گوید: او بدارائی آشکار کسی طمع نداشت، ولی سعی داشت که خزائن مخفی را تصاحب کند... کسی نبود، که بقدر کوروش هدایا و پیش کشی دریافت دارد، ولی او این هدایا را نظر بسلیقه و حاجت دوستان خود، در میان آنها تقسیم میکرد... وقتی که در جائی حضور مییافت و تمام انظار متوجه او میشد، او دوستان خود را میطلبید و با آنها با متانت حرف میزد، تا نشان دهد چه اشخاصی مورد احترام او

میباشند. من تصور میکنم، که در میان مردان یونانی و غیر یونانی کسی بقدر او مورد محبت نبود. یکی از دلائل این است: هر چند کوروش از اتباع شاه بود، با وجود این کسی او را رها نکرد، برای اینکه بطرف اردشیر رود فقط اُرُن تاس خواست چنین کند و بزودی ملتفت شد، شخصی را که معتمد خود دانسته بود، نسبت به کوروش بیشتر صادق بوده. بعکس وقتی که کوروش با اردشیر دشمن شد، اشخاصی زیاد بطرف کوروش رفتند. بعض این اشخاص مورد محبت مخصوص شاه بودند، ولی آنها تصور میکردند که شجاعت آنها خریدار بهتری در شخص کوروش خواهد داشت. مرگ کوروش یک دفعهٔ دیگر نشان داد که او در انتخاب دوستان خود نظری صائب داشت، زیرا تمام اشخاصی که با او غذا میخوردند، در پهلوی او جنگ‌کنان کشته شدند. فقط آری‌یه، پس از او زنده ماند، زیرا سواره نظام میسره را فرمان میداد و همین که شنید که کوروش کشته شده، با تمام قشون غیر یونانی، که در تحت امر او بود فرار کرد. این است تمجیدات کزنفون در بارهٔ کوروش کوچک و اگر بخواهیم آنرا خلاصه کنیم، باید بگوئیم: کوروش کوچک مردی بوده عدالت‌پرور، راست‌گو و درست‌کردار. خوب را مینواخت و پاداش میداد. بد را سیاست میکرد. امنیت را در ایالات خود محفوظ، شجاعت و فداکاری را محترم میداشت. از کسانی میگرفت و بکسانی میداد. برای رسیدن به مقصود از خطر نمی‌اندیشید. این صفات همان است، که در شاهان خوب ایران با تفاوتهائی جزئی در هر دوره‌ای از ادوار دیده میشود، چنانکه در کوروش بزرگ و داریوش اول و بعض شاهان ساسانی و غیره همین صفات را می‌یابیم. بنابراین میتوان گفت، که کزنفون در شخص کوروش کوچک صفات شاهان خوب ایران قدیم را ستوده. نلدکه گوید، از اشخاصی که پس از داریوش اول جانشین او شدند، کوروش بیش از همه لایق است، که او را با این شاه مقایسه کنند خوش‌بختی یونان بود، که او شاه نشد، و الا یونانی‌های زیادی را تابع خود میکرد، بخصوص که در مکتب لیزاندر آموخته بود که چگونه باید به این کار دست زد. (تتبعات تاریخی الخ، ص۹۹).

رفتار اردشیر پس از جنگ: پس از ذکر وقایع جنگ کوناکسا مقتضی بود، بلافاصله بشرح احوال قسمت یونانی کوروش کوچک پرداخته از عقب‌نشینی آن سخن رانیم، ولی برای نمودن اوضاع ایران آن روز بی‌مناسبت نیست، که قبلاً حکایاتی را که

مورخین یونانی راجع برفتار اردشیر، پروشات و غیره بعد از جنگ ضبط کرده‌اند، ذکر کنیم. پلوتارک گوید (اردشیر، بند۱۵-۱۹): اردشیر پس از جنگ هدایای عالی برای پسران اَرتِه گرس که بدست کوروش کشته شده بود، فرستاد، پاداشی خوب به کتزیاس و سایر همراهان خود داد و شخصی را از اهل کن[1]، که آب برای اردشیر داده بود، چندان بنواخت و در باره‌اش عطاها کرد، که او از گم‌نامی بیرون آمده غنی و مردی مقتدر شد. اردشیر در تنبیه مقصرین راه اعتدال را پیمود، مثلاً رفتار ارباس مادی را، که از قشون اردشیر بطرف کوروش فرار کرد، و پس از کشته شدن او مجدداً بقشون اردشیر برگشته بود، اردشیر حمل بر خیانت نکرد و گفت، این شخص ترسو است، بعد برای مجازات فرمود که این مادی یک زن فاحشه را برهنه کرده بر دوشهای خود بنشاند و با این وضع تمام روز را از صبح تا شب در میدان‌های شهر و معابر عام بگردد. در بارهٔ شخصی دیگر، که نیز فرار کرده بود و پس از جنگ بخود بالیده می‌گفت دو نفر از دشمنان را کشته، اردشیر حکم کرد با درفش سه دفعه زبانش را سوراخ کنند. شخص کاریانی، که زیر زانوی کوروش را بریده بود، نیز از شاه انعامی خواست و او انعامی فرستاده سپرد به او بگویند: «شاه این انعام را بتو میدهد در ازای اینکه تو دوم کسی بودی که مژده برای من آوردی زیرا ارته‌سیراس اول شخصی بود که مژدهٔ مردن کوروش را آورد و تو بعد از او آمدی». این شخص، پس از آنکه طرف توجه شد، پنداشت پاداشی، که شاه بعنوان آوردن مژده داده، کافی نیست و بنای بدحرفی را گذاشته روزی در حضور شاه گفت: کسی بجز من کوروش را نکشته. شاه در خشم شده امر کرد سرش را از بدن جدا کنند پروشات که حاضر بود، گفت آقا، این شخص حقیر کاریانی را با چنین مرگ ملایم نمیکشند. او را بمن واگذار، تا پاداش صحیحی در ازای کاری که از آن بخود میبالد، در کنارش نهم. اردشیر گفت او را به پروشات، تسلیم کنند و این زن جلّادان را خواسته سپرد که او را در مدت ده روز زجر دهند، بعد زبانش را بکشند و فلز داغ چندان در گوشهایش بریزند، تا هلاک شود. (ملکه قسی‌القلب خواسته بدین بهانه از قاتل پسر خود انتقام بکشد و بشاه هم منت بگذارد، که در ازای جسارت او چنین مجازاتی به او داده.م.). چون اردشیر یقین

---

1 - Caune.

داشت که کوروش بدست او کشته شده و میخواست تمام مردم هم چنین دانند و گویند، برای مهرداد، که ضربت اولی را به کوروش وارد کرده بود، هدایائی فرستاد و به حاملین آن گفت: به مهرداد بگوئید، این هدایا در ازای جل اسب کوروش است که برای من آورده‌ای. وقتی که هدایای شاهی را با پیغامی، که اردشیر داده بود، به مهرداد رسانیدند، او بسیار اندوهناک شد، ولی شکوه نکرد و چندی بعد بواسطهٔ بی‌احتیاطی خود بهلاکت رسید. توضیح آنکه، روزی برای صرف غذا بخانه‌ای دعوت شد و خواجه‌های شاه و ملکه مادر شاه هم در آنجا مدعو بودند. مهرداد لباسی را که شاه به او داده بود، پوشید و جواهرات اعطائی را استعمال کرد. وقتی که در پایان صرف غذا میگساری شروع شد، یکی از مقرب‌ترین خواجه‌های پریزاد خطاب به مهرداد کرده گفت: وه چه لباس خوبی شاه بتو داده، چه یاره‌ها، چه طوق‌ها و چه قمه‌ای کسی نیست که با حیرت بتو ننگرد و بتو رشک نبرد. مهرداد که از ابخرهٔ شراب مست بود، جواب داد: سپاراسیکس مهربان در مقابل پاداشی که روز جنگ من لیاقت آنرا یافتم این هدایا چه قدر و قیمت دارد؟ خواجه گفت: مهرداد، من رشک بتو نمیبرم، ولی چون بمثل معروف یونانی حقیقت در شراب است، این کار بزرگ که تو انجام داده‌ای، آیا جز این است که جل اسبی را برای شاه آورده‌ای؟ وقتی که خواجه چنین میگفت، بر حقیقت امر آگاه بود، ولی چون سبک‌مغزی مهرداد را میدانست، میخواست او را در این موقع، که قادر بحفظ زبان خود نبود، بحرف بیاورد. مهرداد جواب داد: شما در باب جل اسب یا چیزهای بی‌معنی دیگر هر چه میخواهید بگوئید، ولی من اعلام میکنم، که کوروش از این دست هلاک شد و بدست خود اشاره کرد من مانند ارتهِ‌گرس ضربتی، که بیهوده یا بی‌اثر باشد، وارد نکردم، من بشقیقهٔ او نزدیک چشمش زدم و چون سرش را شکافتم، او بزمین افتاد و از این زخم درگذشت. مدعوین، چون این حرف مهرداد را شنیدند، دانستند چه عاقبتی در پیش دارد و چشمانشان را بزیر افکندند. در این حال میزبان چنین گفت: مهرداد، بهتر است بخوریم، بیاشامیم، دَهاء (ژنی) شاه را تصدیق کنیم و این سخنان را که گفتن آن بما نمیرسد، بیک سو نهیم. پس از آن خواجه، همین که از سر میز برخاست، نزد پروشات رفته گفته‌های مهرداد را به او رسانید و ملکه آنرا بشاه گفت. اردشیر در خشم شد، چه میخواست که تمام مردم غیر یونانی و یونانی یقین داشته باشند، که او در گیرودار زخمی از ضربت کوروش برداشت، ولی در ازای آن ضربتی به برادرش زد، که او از آن درگذشت. بنابراین بر اثر خشم، مهرداد را بمرگی که پر از زجر و عذاب بود محکوم کرد و مهرداد در مدت ۱۷ روز جان کند تا بمرد. (پلوتارک کیفیات مرگ مهرداد را نوشته، ولی چون عملیات جلاد نفرت‌انگیز است، از شرح آن قلم باز داشتیم.م.). پروشات پس از اینکه انتقام خود را از شخص کاریانی و مهرداد کشید، به مسابات خواجه، که سر و دست کوروش را بریده بود، پرداخت، ولی چون این خواجه بهانه‌ای بدست ملکه نمیداد، بالاخره او بدین وسیله متشبث شد. پروشات بازی طاس را خوب میدانست و قبل از جنگ با شاه بازی میکرد. بعد از جنگ هم، پس از اینکه باز طرف عنایت و توجه شاه شد، همواره با شاه ببازی مشغول بود، معاشقهٔ خود را با دیگران از او پنهان نمیکرد و حتی او را در این راه بکار میبرد. پروشات هیچ‌گاه از شاه جدا نمیشد و بنابراین استاتیرا بزحمت میتوانست شاه را ببیند و با او صحبت کند. جهت چنین رفتار پروشات از اینجا بود، که نسبت بملکه یعنی زن شاه، سخت کینه میورزید و دیگر اینکه میخواست نزد شاه مقرب باشد. روزی پروشات دید، که شاه کاری ندارد و میخواهد تفریح کند، موقع را مغتنم دانسته بشاه گفت بهزار دریک[1] بازی کنیم. شاه دعوت را پذیرفت و پروشات عمداً بازی را باخت و هزار دریک داد بعد بطور ساختگی غمگین شد و چون شاه میخواست دل او را بدست آورد، پروشات پیشنهاد کرد که سر یک خواجه بازی کنند. اردشیر پذیرفت، ولی به این شرط که هر کدام از طرفین پنج نفر خواجهٔ امین خود را مستثنی دارد و از میان باقی خواجه‌ها هر یک را که برندهٔ بازی بخواهد، میتواند انتخاب کند. پس از آن ملکه مهارت خود را بکار برده بازی را برد و مسابات خواجه را انتخاب کرد و همین که خواجه را بدست آورد، بی اینکه فرصت دهد که شاه از قصد او آگاه شود، جلادان را خواسته امر کرده زنده پوست او را بکنند و پس از آن او را روی سه صلیب خوابانیده پوستش را بسه میخ کشیدند. وقتی که شاه از این وحشیگری آگاه شد دردناک گردیده و تنفر خود را نسبت به پروشات اظهار کرد، او خندیده بطور مزاح جواب داد: واقعاً خیلی غریب است که شما برای یک خواجهٔ بدذات پیر به این اندازه در خشم شده‌اید، و حال آنکه من هزار دریک باخته‌ام و هیچ نمیگویم. شاه مغموم گردید، از این که او را فریب داده‌اند، ولی اقدامی نکرد. اما استاتیرا، که در همه چیز بر خلاف پروشات و مخصوصاً از درندگی او متأذی بود، بشاه گفت پروشات برای کشیدن انتقام کوروش خدمتگذاران تو را یکایک مزوّرانه و وحشی‌وار هلاک می سازد.

عقب‌نشینی یونانیها: احوال یونانیها پس از جنگ. کزنفون گوید (عقب نشینی، کتاب ۲، فصل ۱): در طلیعهٔ صبح سرداران یونانی در جائی جمع شدند و چون دیدند که کوروش نه خودش به اردوی آنها آمد و نه کسی را برای رسانیدن فرمان فرستاد، تصمیم کردند، بار و بنهٔ خود را بسته پیش روند، ولی مقارن طلوع آفتاب، وقتی که میخواستند حرکت کنند، پرکلس[2] حاکم تُترانی[3] که از اعقاب دِمارات لاسدمونی بود، با گلوس[4] پسر تامس[5] دررسید و خبر داد، که کوروش کشته شده، آری‌یه با قشونش بمحلی، که در آنجا دو روز قبل اردو زده بود، عقب نشسته و تمام روز را منتظر یونانی‌ها خواهد بود، زیرا روز دیگر میخواهد بولایت ینیانها برگردد. سرداران یونانی از این خبر بسیار مغموم گشتند. کل‌آرخ رسولان را با خی‌ری‌سف لاسدمونی و منون‌تسالی نزد آری یه روانه کرده گفت، به آری‌یه بگوئید که ما نسبت به شاه فاتحیم و حالا که کوروش نیست، ما حاضریم آری‌یه را بر تخت ایران نشانیم، زیرا این مملکت از آن فاتح است. رسولان حرکت کردند و کل‌آرخ منتظر جواب شد. سربازان یونانی آذوقه بدست آوردند، گاوها و نیز الاغهای بنه را سربریدند و چون هیزم نداشتند، تیرها و سپرهای چوبین مصریها و سپرهای ایرانیان را، که از ترکهٔ بید بافته بودند و در میدان جنگ فراوان بود، جمع کرده بجای هیزم بکار بردند. مقارن ساعت ۹ صبح رسولانی از طرف شاه و تیسافرن وارد شدند. در میان فرستادگان یک نفر یونانی بود فالی نوس[6] نام که تیسافرن او را محترم میداشت. فرستادگان سرداران را طلبیده از طرف شاه اعلام کردند، که یونانی‌ها باید اسلحه‌شان را به او، که فاتح است بدهند و بعد بدربار رفته خواهش کنند، قرار مساعدی در بارهٔ آنها داده شود. یونانیها از این تکلیف خشمگین گشتند و کل‌آرخ گفت، که تسلیم اسلحه کار فاتح نیست. سپس او رو بسرداران یونانی

---

۱ – ۱۸۵۰۰ فرانک طلا یا ۹۲۵۰۰ ریال.
2 - Proclès.
3 - Teuthranie.
4 - Glus.
5 - Tamos.
6 - Phalynus de Zacynthe.

کرده گفت: شما جوابی شرافت‌مندانه بدهید من الآن میایم. بعد بیرون رفت، چون یکی از خدمهٔ کل‌آرخ او را صدا کرده بود، تا روده‌های حیوانی را که در همین موقع قربان کرده بودند، ببیند (یعنی نتیجهٔ تفأل را بداند). در غیاب او پروکسن‌تبی رو به فالی نوس کرده گفت: آیا شاه مانند فاتحی اسلحه را میخواهد یا دوستانه و بسان هدیه‌ای. اگر شق اول است، چرا میخواهد؟ بیاید بگیرد. هرگاه شق دوم است، بما بگوید که در ازای این سخاوت سربازها به آنها چه میدهد. فالی نوس جواب داد، که شاه خود را فاتح میداند، زیرا کوروش را کشته و کسی نیست، که مدعی سلطنت باشد. از این نکته گذشته، شما اکنون در درون مملکت او بین رودهائی هستید، که محال است از آن عبور کنید و او آنقدر سپاهی دارد، که اگر آنها را به اختیار شما واگذارد، شما از عهدهٔ کشتن آنها هم برنمیآئید. کزنفون آتنی[1] در این موقع گفت فالی نوس، تو خودت میدانی که برای ما چیزی جز اسلحه و رشادت ما نمانده و ما تا اسلحه داریم، شجاعت هم خواهیم داشت. اگر اسلحه‌مان را بدهیم، مانند آن خواهد بود، که خودمان را داده‌ایم و گمان مکن، که این یگانه چیزی را، که برای ما مانده، تسلیم کنیم. فالی‌نوس خندیده گفت: ای جوان، تو مانند فیلسوفی حرف میزنی، ولی بدان که اگر تصور میکنی، شجاعت شما بر قوای شاه غلبه خواهد کرد، تو دیوانه‌ای. بعد کزنفون گوید: گویند بعضی نرم شده اظهار داشتند، که چنانکه نسبت به کوروش با وفا بودند، میتوانند حالا هم بشاه خدمت کنند، و اگر اردشیر بخواهد آنها را برای سفر جنگی بمصر یا جای دیگر اجیر کند، او را پیروی خواهند کرد. در این احوال کل آرخ برگشت و پرسید: آیا جواب شاه را دادید؟ فالی‌نوس گفت، هر کس چیزی میگوید، تو بگو، عقیده‌ات چیست. کل آرخ، چون میخواست چنان کند، که خود فالی نوس بگوید، اسلحه‌تان را ندهید، چنین گفت: فالی نوس، تو یونانی هستی و ما هم از همان ملتیم. در این موقعی که هستیم، ما عقیدهٔ تو را میپرسیم، که چه کنیم. نصیحتی بما ده، که خوب و شرافت‌مندانه باشد و این را هم بدان، هر نصیحتی که بما دهی، حتماً بعدها در یونان منتشر خواهد شد. فالی‌نوس مقصود کل‌آرخ را فهمیده از آن منحرف شد و چنین گفت: اگر در هزار احتمال یک احتمال بهره‌مندی برای شما بود، می‌گفتم اسلحه را ندهید، ولی چون در مخالفت با شاه هیچ امید بهره‌مندی نیست، نصیحت میکنم بهر نحو که بتوانید

خودتان را نجات دهید. پس از این جواب کل‌آرخ گفت، حالا که چنین است، برو بشاه بگو: اگر ما باید دوستان شاه باشیم، اعتبار ما با داشتن اسلحه بیش از آن است، که فاقد آن باشیم و اگر باید با شاه بجنگیم پس بهتر است، که این جنگ را قبل از دادن اسلحه بکنیم. فالی‌نوس گفت: این جواب را بشاه ابلاغ میکنم، ولی مطلب دیگری هم هست، که باید جواب آن را بدهید. شاه میگوید: اگر در اینجا بمانید، بین او و شما متارکه است اگر پیش یا پس روید، جنگ است. کل‌آرخ جواب داد، بسیار خوب، این پیشنهاد را میپذیریم فالی‌نوس پرسید چه چیز را می‌پذیرید متارکه یا جنگ را. کل‌آرخ باز جواب داد، اگر در اینجا باشیم متارکه را و هر گاه پیش یا پس رویم جنگ را. با این جواب مقصود فالی‌نوس حاصل نشد، چه او میخواست بداند که یونانیها چه خواهند کرد، در همان جا میمانند یا حرکت خواهند کرد. فالی‌نوس با رسولان شاه برگشت و بعد رسولانی، که یونانیها نزد آری‌یه فرستاده بودند، وارد شدند، ولی منون[2] در اردوی آری‌یه مانده بود. فرستادگان گفتند، آری‌یه میگوید نمیتوانم دعوی سلطنت نمایم، زیرا پارسی‌های زیادی هستند که بر من اولویت دارند و هرگز زیر بار من نروند. اگر یونانیها میخواهند، با من عقب نشینی کنند، شبانه به توقفگاه من بیایند، و الا صبح زود حرکت خواهم کرد. کل‌آرخ جواب داد، اگر ما بشما ملحق شدیم، چنانکه گفتید بکنید، و الا چنان کنید که صلاح خودتان را در آن دانید. پس از این جواب حوالی غروب او یونانیها را خواسته به آنها گفت: «دوستان من، من قربانی کردم و روده‌های قربانی مساعد با ستیزه کردن ما با شاه نیست، زیرا از دجله، که بین ما و شاه است، بی‌یکعده کشتی نمیتوان گذشت و ما کشتی نداریم اینجا هم نمیتوان ماند، زیرا آذوقه نداریم و روده‌های قربانی مساعد است، که ما نزد دوستان کوروش رویم. بنابراین باید امشب حرکت کرد. در این جا کزنفون گوید (عقب نشینی، کتاب۲، فصل۲): راهی را که یونانی‌ها از اِفِس واقع در ولایت ینیانها تا دشت نبرد پیموده بودند، به حساب آنها چنین بود: نود و سه منزل یا پانصد و سی و پنج فرسنگ و یا شانزده هزار و پنجاه استاد. از دشت نبرد هم تا بابل، چنانکه میگفتند، سیصد و شصت استاد (تقریباً یازده فرسنگ) است. بعد مورخ مذکور حکایت خود را دنبال میکند: چون شب شد میلتوسیت[3] تراکی با چهل نفر سوار و تقریباً سیصد نفر پیاده تراکی گریخته بطرف شاه

رفت و کل‌آرخ با بقیهٔ یونانی‌ها حرکت کرده نصف شب به اردوگاه آری‌یه رسید. یونانیها صفوف خود را آراسته اسلحه را در پیش صف‌ها زمین گذاشتند و صاحب منصبان و سرداران بهیئت اجتماع نزد آری‌یه رفتند. در این ملاقات سرکردگان یونانی با سردار و صاحب منصبان ایرانی عهدی منعقد داشته قرار دادند، که یونانی‌ها و ایرانی‌ها با هم دوست و متحد باشند و ایرانی‌ها رهبران یونانی‌ها گردند. قبل از انعقاد معاهده یک گراز، یک گاو نر، یک گرگ و یک قوچ قربان کردند و خون این حیوان‌ها را در سپری ریختند، بعد یونانیها شمشیری و ایرانی‌ها نیزه‌ای در آن فرو بردند. سپس کل‌آرخ با آری‌یه در باب راه مذاکره کرد و آری‌یه گفت، که اگر از همان راه که آمده‌ایم، برگردیم، آذوقه نخواهیم یافت. پس باید راهی دیگر پیش گیریم و چنان با سرعت حرکت کنیم، که قشون شاه بما نرسد یعنی فرار کرده باشیم. در طلیعهٔ صبح قشون ایرانی و یونانی حرکت کردند. بعدازظهر بنظر سپاهیان آمد، که قشون شاه از دور می‌آید. یونانی‌هائی، که خارج از صف حرکت میکردند، داخل صفوف خود شدند وآری‌یه، که بواسطهٔ زخمش روی گردونه بود، پیاده شده جوشن در بر کرد، ولی بزودی مفتشین برگشته خبردادند، که گرد و خاک از سواره نظام شاه نیست، بل از مالهای بنه است، که در چراگاه‌اند از این خبر استنباط کردند که اردوی شاه نباید دور باشد، زیرا از دهات هم‌جوار هم دود برمیخاست. چون قشون یونانی بعلاوه خستگی در تمام روز چیزی نخورده بود و دیر هم بود، کل‌آرخ صلاح ندانست، حمله بدشمن کند، ولی از راه هم دور نشد، تا تصور نرود، که فرار کرده. مقارن غروب آفتاب، او با پیش قراول خود در دهاتی توقف کرد که قشون شاه حتی چوبهای خانه‌های آنرا غارت کرده بود. با وجود این وحشت یونانی‌ها زیاد بود، تا آنکه کل‌آرخ به آنها فهماند که او سالم است و خطری نیست. متارکه: بعد بقول کزنفون (عقب نشینی، کتاب۲، فصل۳): مقارن طلوع آفتاب رسولانی از طرف اردشیر آمدند و به پیشقراولان گفتند، که میخواهند با سرداران یونانی در باب متارکه مذاکره کرده اوامر شاه را برسانند و جواب یونانی‌ها را برای شاه ببرند. کل‌آرخ گفت بشاه بگوئید، که

۱ – یعنی خود نویسندهٔ تاریخ سفر جنگی کوروش و عقب نشینی ده هزار نفر.

2 - Ménon. 3 - Miltocythe.

چون ما آذوقه نداریم، باید بجنگیم، تا رفع گرسنگی کنیم. رسولان این جواب را رسانیده برگشتند و گفتند، که شاه این تقاضای آنها را صحیح میداند و بلدهائی با خود آورده‌اند، تا اگر متارکه انجام شد، یونانی‌ها را بجاهائی برند که آذوقه در آنجا زیاد است. پس از آن متارکه منعقد شد و یونانی‌ها را به دهاتی راهنمائی کرده گفتند، که میتوانید آذوقه برگیرید. در این حال شعف یونانی‌ها را حدی نبود، زیرا سابقاً علاوه بر بی‌آذوقه‌گی وحشت آنها هم زیاده بود: بهر حادثه که برمیخوردند، میلرزیدند و از عاقبت آن نگران میشدند. این محل گندم، نبید و مشروب ترشی که از میوه درست میکنند فراوان داشت. کزنفون تمجید زیاد از خرمای اینجا کرده گوید، که خرمای یونان را در اینجا نوکرها میخورند و خرمای اینجاها مانند کهربای زرد و خیلی درشت است. بعد او گوید در این جا برای اولین دفعه سپاهیان ما مغز درخت خرما خوردند شکل آن زیبا و طعمش بسیار گواراست، ولی اشخاصی، که آنرا خوردند، به سر درد شدید مبتلا گشتند. وقتی که سر درخت خرما را می‌برند، تمام درخت خشک میشود.

قرارداد تیسافرن با یونانی‌ها: برحسب نوشته‌های کزنفون (عقب نشینی، کتاب ۲، فصل ۳) یونانی‌ها سه روز در این محل ماندند و در اینجا تیسافرن با برادر زن شاه و سه نفر پارسی دیگر و غلامان زیاد از طرف شاه بزرگ برای مذاکرات با یونانی‌ها وارد شد. سرداران یونانی به استقبال او رفتند و تیسافرن بتوسط مترجمش به آنها چنین گفت: یونانیها، من در مملکتی مسکن دارم، که در همسایگی یونان واقع است. چون دیدم شما دوچار بدبختی شده و چاره‌ای ندارید از شاه درخواست کردم اجازه دهد شما را سالماً بیونان برسانم. گمان میکنم، که این رفتار من نه در شما حق ناشناسی تولید کند ونه در جائی از یونان. با این نیت عریضه بشاه داده اظهار کردم، که از طرف شاه عین عدالت خواهد بود، که این عنایت را در بارهٔ من بکند، زیرا من از اول شخصی بودم، که خبر کشته شدن کوروش را به او دادم و پس از این خبر او را کمک کردم و از تمام اشخاصی، که مأمور جنگ با یونانی‌ها بودند، تنها من فرار نکردم و پس از اینکه راهی برای خود باز کردم، بشاه، که پس از کشته شدن کوروش به اردوی شما حمله کرده بود، ملحق شدم و با سپاهی، که در تحت فرماندهی من است و نسبت بشاه کاملاً باوفا می‌باشد، قشون غیر یونانی کوروش را تعقیب کردم شاه در جواب بمن وعده داد در این باب شور کند و مرا مامور کرد از شما بپرسم، که چرا بر ضدّ او اسلحه برداشتید. از شما میخواهم، که جواب ملایمی بدهید، تا برای من اجرای منظوری، که دارم و در نفع شما است، سهلتر گردد. یونانیها برای مشورت دور شدند و پس از شور بتوسط کل‌آرخ چنین جواب دادند: اجتماع ما برای جنگ با شاه نبود، ما بر ضد او براه نیفتادیم. کوروش هزار بهانه بافت برای اینکه ناگهان بر شما بتازد و ما را بدینجا بکشاند، ولی، وقتی که او را در خطر دیدیم، در مقابل خدایان و خلق شرم داشتیم، که پس از آن همه خوبی‌ها، که از او دیده بودیم، به او خیانت کنیم. از زمانی، که کوروش مرد، ما دیگر منازعه‌ای با شاه در سر سلطنت نداریم و نیز جهت ندارد، که ممالک او را غارت کنیم و در قصد حیات او هم نیستیم. اگر کسی ما را آزار نکند، حاضریم بمملکت خود برگردیم، ولی اگر در قصد آزار ما باشند، ما بکمک خدایان از خود دفاع خواهیم کرد. هر گاه نسبت بما فتوت نشان دهند ما سعی خواهیم کرد، که از این حیث هم بر ما فایق نیایند. پس از شنیدن این سخنان تیسافرن گفت، من مفاد این نطق را بشاه ابلاغ خواهم کرد و جواب او را بعد بشما میرسانم، ولی تا مراجعت من متارکه باید برقرار باشد و ما بشما آذوقه میرسانیم. روز دیگر نیامد و یونانی‌ها باز دوچار نگرانی شدند. روز سوم تیسافرن وارد شده گفت، من از شاه اجازهٔ نجات دادن یونانیها را تحصیل کردم، و حال آنکه عدهٔ کثیری از پارسی‌ها مخالف آن بوده میگفتند، موافق حیثیت شاه نیست اشخاصی را، که اسلحه بر ضد او برداشته‌اند، بگذارد بروند. حالا شما میتوانید مطمئن باشید، ممالک ما خصومت با شما نخواهند ورزید و ما شما را صحیح و سالم بمملکت خودتان برمی‌گردانیم. آذوقهٔ شما را هم میرسانیم، ولی شما هم باید ممالکی، راکه از آن عبور میکنید، غارت نکنید. اگر پول آذوقهٔ شما را رسانیدیم، آنچه برای خوردن و آشامیدن لازم دارید، بخرید و اگر نرسانیدیم، بقدری که آذوقه لازم دارید از محل‌ها تحصیل کنید. این شرائط را یونانیها پذیرفتند و طرفین قسم یاد کرده دست بیکدیگر دادند. پس از آن تیسافرن گفت، حالا من باید بحضور شاه روم، تا به این مسئله خاتمه دهم. بعد برمیگردم، که حرکت کرده به ایالت خود مراجعت کنم (تیسافرن والی ایالات کوروش بود) و شما را هم بیونان برگردانم. کزنفون گوید (عقب‌نشینی، کتاب ۱، فصل ۴): پس از آن یونانیها و آری‌یه، که در مقابل یکدیگر اردو زده بودند، منتظر مراجعت تیسافرن شدند. بیست روز گذشت و او نیامد. در این مدت برادران و سایر اقربای آری‌یه به نزد او آمده اظهار داشتند، که شاه حاضر است او را عفو و از گذشته‌ها صرف نظر کند. از این زمان ملاحظهٔ آری‌یه و سپاهیان او از یونانیها کمتر شده بدرجه‌ای رسید، که باعث دلتنگی یونانیها گردید و آنها نزد کل‌آرخ رفته چنین گفتند: برای چه در اینجا مانده‌ایم؟ مگر نمیدانیم، که شاه حاضر است بقیمت گزاف هم که باشد ما را بهلاکت برساند، تا بار دیگر یونانیها جرئت قشون کشی را بر ضدّ شاه بزرگ نداشته باشند. شاه میخواهد، ما در اینجا بمانیم، تا او فرصت یافته قشون پراکندهٔ خود را جمع کند، بعد بر ما بتازد و شاید نهرهائی میکند و دیوارهائی میکشد، تا راه ما را سد کند. هرگز او راضی نخواهد شد که ما به یونان برگشته بگوئیم با وجود کمی عده‌مان او را در درب خانه‌اش شکست دادیم و بعد اعتنا بقوای او نکرده بیونان مراجعت کردیم. کل‌آرخ جواب داد، من تمام این نکات را در نظر دارم، ولی اگر ما از اینجا حرکت کنیم، خواهند گفت، که ما متارکه را بهم زده در صدد جنگ هستیم در این حال نه کسی آذوقه خواهد داد و نه راهنمائی خواهد کرد. آری‌یه هم از ما دوری خواهد جست. این مسئله که آیا ما باید از رود دیگری هم عبور کنیم یا نه معلوم نیست، ولی من میدانم که اگر قوه‌ای از عبور ما ممانعت کند، ما نمی‌توانیم از این رود بگذریم و دیگر اینکه، اگر بخواهیم جنگ کنیم، سواره‌نظام متحدی نداریم، و حال آنکه سواره‌نظام دشمن بسیار و خوب مجهز است. بنابراین، اگر غالب شویم خواهیم توانست کسی را بکشیم (یعنی چون سواره نظام نداریم، تعقیب ممکن نیست) و اگر مغلوب گردیم، هیچ یک از ما جان بدر نبرد. بالاخره من این نکته را نمیتوانم بفهمم: اگر شاه بخواهد ما را بهلاکت برساند، آنقدر وسایل در دست دارد، که محتاج نیست قسم یاد کند، بما دست دهد، بعد قول خود را نقض کند و در میان مردمان یونانی و غیر یونانی بشکستن عهد معروف گردد. در این احوال تیسافرن با قشونی وارد شد و اُرُن‌تاس[1]، که با دختر شاه تازه ازدواج کرده بود، نیز با لشکری همراه او بود. تیسافرن، چون دید که یونانیها از دیرکردن او نگران بودند، گفت من والی لیدیه شده‌ام و بعلاوه دختر شاه در اردوی

1 - Orontas.

من است. بنابراین میبایست بتدارکات این مسافرت بپردازم و این برای چنین مسافرتی زیاد نیست:

روانه شدن یونانیها با تیسافرن: پس از آن یونانیها حرکت کردند و بحکم تیسافرن آذوقه یافته میخریدند. آری‌یه و قشون او با تیسافرن و اُرُن‌تاس حرکت میکردند و با آنها اردو میزدند. یونانیها، چون از آنها ظنین بودند، با راهنمایان خود از طرف دیگر حرکت میکردند و بفاصلهٔ یک‌فرسنگ یا بیشتر از ایرانی‌ها اردو می‌زدند. بالاخره دو اردو بیکدیگر با نظر خصومت نگریستند: در سر تحصیل هیزم و علوفه یکدیگر را میزدند و از این حرکات کینه در میان آنها تولید میشد. پس از سه روز طی مسافت بدیوار ماد رسیدند. این دیوار را بقول کزنفون از آجر و قیر ساخته بودند. پهنای دیوار بیست پا، ارتفاع آن صد پا و طولش، چنانکه میگفتند، بیست فرسنگ بود (دیوار مزبور چنانکه در تاریخ ماد گفته شد، در زمان بخت النصر برای حفظ بابل از طرف شمال ساخته شده بود، ص ۱۹۳) از اینجا هشت فرسنگ در دو منزل پیموده و از دو نهر، که از دجله جدا میشد، گذشته به دجله رسیدند. بر این دو نهر دو پل زده بودند. بفاصلهٔ ۱۵ استاد از دجله شهر بزرگی بود سی‌تاس[1] نام و یونانیها در نزدیکی آن و پارک زیبائی، که پر از همه گونه درخت بود، اردو زدند. پس از شام پروکسن و کزنفون گردش میکردند. در این حین شنیدند، که شخصی از پیش‌قراول میپرسید پروکسن و کل‌آرخ کجا هستند. راجع به منون سئوالی نکرد، و حال آنکه این شخص از طرف آری‌یه آمده بود و او میزبان منون بود. پروکسن گفت کسی را که شما میطلبید منم. آن شخص گفت من از طرف آری‌یه و ارته‌باذ بدینجا آمده‌ام تا بشما بگویم، که بیدار کار خود باشید، چه در این پارک تیسافرن سپاهیان بسیار دارد و نیز دسته‌ای بفرستید پل دجله را حفظ کند، زیرا تیسافرن قصد دارد، این پل را شبانه براندازد، تا شما نتوانید از آن بگذرید و در میان دجله و نهر آن بمانید. شخص مذکور را نزد کل‌آرخ بردند و او از این سخنان متوحش شد، ولی یک نفر جوان، که حضور داشت، گفت بین حمله و قطع پل تضادی هست: اگر حمله کردند و فاتح شدند قطع پل چه فایده‌ای برای آنها دارد، زیرا چند پل دیگر هم اگر وجود داشته باشد برای ما در حال شکست بی‌ثمر است و ما نخواهیم دانست از کدام سمت باید فرار کنیم. اما اگر ما فاتح شدیم قطع پل برای آنها مضر است، زیرا قشون بسیار که در آن طرف دجله است، نمی تواند بکمک آنها بشتابد پس از آن کل‌آرخ از آن شخص پرسید، صفحه‌ای که بین دجله و شهر است بچه وسعت می‌باشد. او جواب داد، که خیلی وسیع است، دهات زیاد و شهرهای بزرگ دارد. پس از این جواب یونانیها پنداشتند، که این شخص را خود ایرانیها فرستاده‌اند، تا مبادا یونانیها پل را خراب و موقعشان را بین دجله و نهر محکم کرده باعث نگرانی شاه گردند. با وجود این پس از صرف غذا، دسته‌ای برای محافظت پل فرستادند، ولی بعد نه حمله‌ای از طرف ایرانیها بعمل آمد و نه کسی در سر پل دیده شد. روز دیگر یونانیها از دجله گذشتند پل این رود را از ۳۷ کشتی ساخته بودند. بعد یونانیها از کنار دجله بیست فرسنگ در چهار روز پیموده به رود فیس کوس[2] (ادرنه امروزی) رسیدند کزنفون گوید: در اینجا شهر بزرگی است موسوم به اُپیس[3] (شهری که در زمان سلوکیها انطاکیه نام داشت) در این محل یونانیها ببرادر طبیعی[4] کوروش و اردشیر برخوردند. او قشونی بکمک شاه از همدان می‌آورد و در اینجا بسپاه خود استراحت داده بود. کل‌آرخ، برای اینکه قشون یونانی را زیاده‌تر از آنچه هست نمایش دهد، امر کرد سپاهیان یونانی دو بدو از پیش سپاه ایرانی گذشتند و بسیاری عده یونانی‌ها باعث حیرت ایرانی‌ها شد (مترجم کزنفون گمان می‌کند، که این جای کتاب او تحریف شده، زیرا در نزدیکی قشون ایران بی‌احتیاطی بزرگی بود، که کل‌آرخ قشون یونانی را بترتیبی درآورد، که پهلوی آن در مقابل قشون ایران باشد و دیگر اینکه ایرانیهای آن زمان لشکرهای بزرگ بسیار دیده بودند و ممکن نبود فریب عملیات کل‌آرخ را بخورند). پس از آن یونانیها شش منزل یا سی فرسنگ پیموده و از صحراهای بی‌سکنه گذشته بدهات پروشات رسیدند. تیسافرن از جهت کینه‌توزی امر کرد، دهات را بچاپند، ولی مردم را برده نکنند در اینجا گندم، حشم و غنائم زیاد بدست آمد. بعد بیست فرسنگ دیگر در صحراهای بی‌سکنه پیمودند و در منزل اول در آن طرف رود دجله شهر بزرگی پدیدار شد، که سنا[5] نام داشت و اهل آن روی پوست‌ها از آب گذشته برای یونانیها نان و پنیر و شراب آوردند.

رسیدن یونانیها به رود زهاب: بعد یونانیها به رود زاباب (زهاب کنونی) رسیدند. عرض آن ۴ پلطر (تقریباً ۱۲۷ مطر) بود. در اینجا آنها چهار روز ماندند و اگر چه یونانیها از ایرانیها ظنین بودند، ولی نمیدیدند، که دامی گسترده باشند. در اینحال کل‌آرخ لازم دانست، که با تیسافرن مذاکره کند و اگر سوء تفاهمی باشد، قبل از اینکه جنگ بشود، مرتفع دارد با این مقصود از او درخواست ملاقات کرد، همین که بمنزل تیسافرن درآمد، چنین گفت: «من میدانم، که قسم یاد کرده‌ایم بیکدیگر آزاری نرسانیم، ولی می‌بینم که تو از ما بدگمان هستی، چنانکه از دشمنی می‌توان بود و در نتیجه ما هم نسبت بشما سوءظن داریم. من هر قدر کاوش میکنم، نمیتوانم بیابم که تو خواسته باشی نسبت بما بدی کنی و مطمئن هستم، که ما هم سوءقصدی نسبت بشما نداریم. من این ملاقات را خواستم، تا این بی‌اعتمادی را برطرف کنم بنابراین، از طرف خود میگویم، که ما در پیشگاه خدایان قسم یاد کرده‌ایم، نسبت بشما دوست باشیم. اگر کسی چنین وجدانی داشته باشد، که قسم را بشکند، بدترین شخص است و قوه‌ای نیست، که او را در مقابل غضب الهی حفظ کند. پس از این نکته، اگر به اسباب دنیوی بگذریم من تو را بزرگترین نعمت برای خود میدانم، با تو تمام راهها برای ما باز است، هر رودی قابل عبور است و نقصانی از حیث آذوقه نیست، بی تو، چون جائی را نمی‌شناسیم، تمام راهها برای ما تیره و تاریک، هر رود غیر قابل عبور و هر جمعیت موحش است. بدتر از وحشت تنهائی ما این نکته است، که همه ما را ترک خواهند کرد. اگر غیظ و خشم ما را بر آن می‌داشت، که تو را هلاک سازیم، با کشتن ولی‌نعمت خود چه می‌توانستیم بکنیم جز اینکه با شاه ستیزه کرده دوچار غضب موحش او گردیم و دیگر، اگر میخواستیم بر ضدّ تو اقدام کنیم، از چه امیدهائی خود را محروم میکردیم. راجع به این امیدها لازم است بتو بگویم: من خواستم دوست کوروش باشم، زیرا من گمان کردم، که او در زمان خود شخصی است، که میتواند بیش از همه، بهر کسی که بخواهد، خوبی کند. حالا می‌بینم، که تو صاحب اقتدارات و ایالات کوروش هستی، بی‌اینکه حکمرانی ایالت خود را فاقد باشی و نیز می‌بینم، که این قدرت سلطنتی، که مخالفت کوروش بود، مساعد و متحد تو است. بنابراین کیست آن کسی، که این قدر دیوانه باشد، که نخواهد

1 - Sitace.
2 - Physcus.
3 - Opis.
۴ – یعنی برادر صلبی، از مادری که زن غیر عقدی بود.
5 - Caena.

دوست تو باشد؟ بالاتر از آن میخواهم بتو بگویم، که امید ما درین که تو دوست ما خواهی بود مبنایش چیست. من میدانم که می‌سیان باعث نگرانی شما هستند و امیدوارم با قوائی که دارم، آنها را مطیع شما کنم در بارهٔ پی‌سیدیان و سایر مردمان نیز امیدوارم، چنان کنم که خیال شما را مشوب نکنند. راجع بمصریها، که آنقدر شما را عصبانی کرده‌اند، نیز تصور می‌کنم، شما قوه‌ای جز قوهٔ من برای تنبیه آنان نمیتوانید بکار برید. بالاخره در میان مردمانی که تو را احاطه دارند، اگر مردمی باشد، که خواهی دوست آنها باشی، مقتدرتر از تو دوستی نخواهند یافت و اگر بخواهند تو را اذیت کنند، تو بوسیلهٔ ما صاحب اختیار مطلق برای افنای آنها خواهی بود. خدمات ما بتو فقط از این جهت نخواهد بود، که جیره‌ای دریافت خواهیم کرد، بلکه از این نظر نیز بواسطهٔ نیکیهای تو نجات یافته‌ایم و حق شناسی در ازای آن وظیفهٔ ما است. وقتی، که من تمام این مطالب را در نظر میگیرم، بقدری از عدم اطمینان تو در حیرت می‌افتم، که حاضرم با کمال مسرت بدانم، چه کسی است آن کسی که چنین ماهرانه حرف میزند و تو را از ما ظنین میکند». تیسافرن جواب داد: من بسیار مشعوفم از اینکه از زبان تو این سخنان با مغز را میشنوم. با این عقاید، اگر تو میخواستی بر ضدّ من نقشه بکشی، میگفتم تو همانقدر دشمن منافع خود هستی، که دشمن منی. تو نیز سخنان مرا گوش کن، تا کاملاً مطمئن شوی، که اگر اقدامی بر ضد شاه یا من بکنی، بدترین کاری اقدام کرده‌ای اگر ما میخواستیم شما را هلاک کنیم، تصور میکنی که ما بقدر کفایت سواره‌نظام، پیاده نظام و اسلحه نداشتیم، تا این کار را بی‌اندک خطری انجام دهیم، یا جائی که برای اینکار مساعد باشد، در اختیار ما نبود؟ آیا چنین است؟ این جلگه‌های پهناور که متحدین مایند و شما با کمال صعوبت جلگه‌ای را طی میکنید، این کوهها، که در مقابل شما بلند شده و شما مجبورید از آنها بگذرید آیا در اقتدار ما نبود، که این صفحات و این کوهها را اشغال و راه عبور شما را سد کنیم. اما این رودها، آیا نمی‌بینید، که در میان آنها رودهائی هست، که برای ما مانند اسلحه خانه است و هر چه بخواهیم، برای جنگ با هر سپاه، میتوانیم از آن بیرون کشیم و نیز رودهائی هست، که اگر ما شما را از آن عبور نمی‌دادیم، شما نمی‌توانستید بهیچوجه از آن‌ها بگذرید. تصور کنیم، که در بکار بردن تمام این وسائل ما مغلوب میشدیم. آیا آتش قوی‌تر از ثمرات زمین نیست؟ آیا ما نمیتوانستیم، این ثمرات را آتش زده شما را دوچار چنان گرسنگی کنیم، که رشادت شما در مقابل آن بکلی ناتوان باشد؟ با اینهمه وسائل، که برای جنگ داریم و خطری از آن برای ما متصور نیست، چگونه میشود وسیله‌ای انتخاب کنیم که در پیشگاه خدایان بی‌دینی و کفر و در انظار مردم بی‌شرفی است. چنین وسیله وسیلهٔ اشخاص مستأصل و کسانی است، که راهی ندارند و احتیاج آنها را در فشار میگذارد، یا کار اشخاص فاسد، که میخواهند از نقض قسم در پیشگاه خدایان یا از سوءنیت خود نسبت به مردم استفاده کنند. نه، هیچگاه ما به این درجه بی‌عقل و دیوانه نخواهیم بود. با وجود اینکه ما میتوانستیم شما را معدوم کنیم، چرا نکرده‌ایم؟ بدان، جهت نجات شما این است که من میخواهم ارادت خود را به یونانیها نشان دهم، زیرا، اگر کوروش هنگام صعود بممالک علیا، به این قشون خارجه از آن جهت اطمینان داشت، که جیرهٔ آنها را میرسانید، من میخواهم وقتی که از این ممالک پائین می‌آیم، همین سپاه را بوسیلهٔ خوبیهائی، که نسبت به آن میکنم، تکیه‌گاه خود قرار دهم. اما راجع بمزایائی که شما میتوانید برای من داشته باشید، تو از بعض مزایا سخن راندی. ولی بزرگترین مزیت آن است، که من میدانم: فقط شاه میتواند تیار راست بر سر نهد. ولی ممکن است، که با بودن شما در این جا یک کسی دیگر هم بتواند در قلبش تیار راست بر سر گذارد. (موافق نوشته‌های مورخین یونانی فقط شاه میتوانست کلاه راست بر سر گذارد بنابراین اگر گفتهٔ کزنفون صحیح باشد، تیسافرن میخواهد بگوید، که با تقویت یونانیها او میتواند فکر سلطنت را در مغز خود بپرورد). کل‌آرخ از این عبارت تیسافرن تصور کرد که راست میگوید و گفت، با وجود بودن چنین جهاتی برای دوستی بین ما، آیا اشخاصی که با تهمت و افتراء میخواهند این دوستی را مبدل بدشمنی کنند، لایق بدترین عقوبتی نیستند؟ تیسافرن جواب داد، اگر شما با سرداران و صاحبمنصبان بخواهید روز روشن نزد من آئید، من بشما میگویم، کی‌ها بمن اطلاع میدهند، که تو کنگاشی بر ضد من و قشونم ترتیب میدهی. کل‌آرخ گفت من تمام آنها را نزد تو می‌آورم و من هم بتو خواهم گفت، از چه کسانی چیزهائی راجع بتو میدانم. پس از این صحبت، تیسافرن نسبت به کل‌آرخ بسیار محبت نمود و او را دعوت کرد، که برای شام بماند. (عقب‌نشینی، کتاب ۲، فصل ۵).

کشته شدن صاحبمنصبان یونانی: بقول کزنفون (عقب‌نشینی، کتاب ۲ فصل ۵) روز بعد، که کل‌آرخ به اردوی خود برگشت یقین کرده بود، که تیسافرن نیات بد نسبت به یونانیها ندارد و مذاکرات او را به اطلاع یونانیها رسانیده گفت لازم است رؤساء نزد تیسافرن بروند، و اگر محقق شود، که کسانی از یونانیها با افتراء تولید دشمنی میکنند، مانند خائنان و دشمنان یونانیها مجازات شوند کل‌آرخ از منون ظنین بود، زیرا میدانست که او و آری‌یه با تیسافرن مذاکره کرده‌اند، او میخواهد دسته‌ای بر ضد کل‌آرخ تشکیل کند و تمام قشون یونانی را بطرف خود کشیده دوست تیسافرن گردد، کل‌آرخ نیز میخواست قشون را بطرف خود جلب کرده اشخاصی را که مخل او بودند از میان بردارد بعضی سپاهیان یونانی عقیده داشتند که تمام سرکردگان و صاحبمنصبان را نباید نزد تیسافرن برد و باید از او برحذر بود ولی کل‌آرخ، بقدری ابرام و اصرار کرد، تا بالاخره قرار شد که پنج سرکرده و بیست صاحبمنصب با خود ببرد. دویست نفر سپاهی هم، به این عنوان که میخواهند آذوقه بخرند، با اینها رفتند. وقتیکه یونانیها بدرب منزل تیسافرن رسیدند، پنج نفر سرکرده را که عبارت بودند از پروکسن به اسی،منون تسالی، آژیاس آرکادی، کل آرخ لاسدمونی و سقراط آخائی[1] بدرون منزل خواندند و صاحبمنصبان دم در ماندند. چند لحظه بعد بعلامتی، که معهود بود سرکردگان را توقیف کردند و آنهائی را که دم درمانده بودند سر بریدند. بعد سواره‌نظام ایران در جلگه تاخته، هر یونانی آزاد یا برده را که یافت، کشت. یونانیهائی که در اردو بودند، این حرکت سوارها را از دور مشاهده کرده تعجب کردند، که چه حادثه‌ای روی داده. در این حال نی‌کارک[2] آرکادی، که شکمش را دریده بودند و روده‌های خود را بدست گرفته فرار کرده بود، با این حال خود را به اردو رسانیده قضیه را بیان کرد و یونانیها فوراً اسلحه برداشتند، زیرا با کمال وحشت منتظر بودند، که ایرانیها بر آنها حمله کنند. بعد طولی نکشید، که آری‌یه، ارته‌باذ و میتریدات (مهرداد) با برادر تیسافرن و سیصد نفر سوار جوشن‌دار به اردوی یونانیها نزدیک شده یک سر کرده و یک

1 - Proxène de Béotie, Ménon de Thessalie, Agias d' Arcadie, Socrate d'Achaïe.

2 - Nicarque.

صاحبمنصب یونانی را طلبیدند، تا به آنها حکم شاه را ابلاغ کنند. یونانیها دو نفر فرستادند و کزنفون آتنی از عقب آنها رفت، تا از احوال پروکسن اطلاعی یابد. وقتی که دو نفر مزبور بقدری نزدیک شدند، که صدا میرسید، آری‌یه چنین گفت: یونانیها، چون محقق گردید، که کل‌آرخ نقض قسم کرده و متارکه را بهم زده، مجازات خود را دید و کشته شد. پروکسن و منون که توطئه را آشکار کرده غداری او را اطلاع دادند، مورد مرحمت شدند. آنچه راجع بشما میباشد، این است که شاه اسلحهٔ شما را میخواهد و میگوید، این اسلحه از آن اوست، زیرا از آن کوروش بندهٔ او بود. یونانیها بتوسط کل‌اُنراُرخ‌منی[1] که یکی از سرکردگان بود، جواب دادند: «ای آری‌یه، که بدذات‌ترین آدمی هستی و ای شما، که دوستان کوروش بودید، آیا شرم ندارید، که پس از آنکه در پیشگاه خدایان و در انظار مردم قسم یاد کردید، با دوستان ما دوست و با دشمنان ما دشمن باشید، ما را به تیسافرن که بیدین ترین آدمی و بدترین خائن است، تسلیم میکنید؟ شما، پس از اینکه خائنانه هم‌قسم خود را کشتید، با دشمنان ما بر ضد ما شده‌اید؟» آری‌یه جواب داد: برخود کل‌آرخ ثابت شد، که از مدتی قبل بر ضد تیسافرن و اُرُن تاس و ما کنگاش می‌کرد. کزنفون گفت: «اگر کل‌آرخ نقض قسم کرد و متارکه را بهم زد، بمجازات خود رسید و این عین عدالت است، که خائن هلاک شود، ولی پروکسن و منون را، که نسبت بشما خوبیها کرده‌اند و سرکردگان ما هستند، چرا پس نفرستادید البته معلوم است، که چون آنها دوستان ما و شما هستند، سعی خواهند کرد بما و شما نصایح خوبی بدهند». پس از این سخن پارسی‌ها مدتی با هم مشورت کردند، و بی‌اینکه چیزی بگویند، رفتند. کزنفون بطور اختصار گوید، که کل‌آرخ را نزد شاه برده بحکم او سرش را از تن جدا کردند. پلوتارک شرح قضیه را چنین نوشته:

کشته شدن کل‌آرخ بروایت پلوتارک: مورخ مذکور گوید (اردشیر، بند۲۰). پس از آنکه تیسافرن، برخلاف قولی که داده بود، کل‌آرخ و سایر صاحبمنصبان یونانی را فریب داد و آنها را توقیف و در زنجیر کرده نزد شاه فرستاد، کل‌آرخ از کتزیاس، چنانکه خود مورخ مذکور گوید، خواهش کرد شانه‌ای به او بدهد و، چون از داشتن آن خیلی مسرور شد، برای اظهار حق‌شناسی مهر خود را به او داده گفت، اگر روزی به لاسدمونی رفتی، این مهر مرا به اقرباء و دوستان من نشان ده، تا بدانند دوستی ما بچه اندازه بوده. کتزیاس نیز گوید. سپاهیان یونانی، که با کل‌آرخ اسیر شده بودند، آذوقهٔ او را میخوردند و چیز کمی برای او میماند. در مقام چاره‌جوئی او خواهش کرد، که جیرهٔ او را بیشتر و جداگانه از جیرهٔ سایر اسراء دهند، کتزیاس این خواهش او را با رضایت و بل موافق میل پروشات انجام داد. چون همه روزه یک ران خوک برای کل‌آرخ می‌بردند، او روزی از کتزیاس خواهش کرد، که کارد کوچکی در میان آن پنهان دارد، تا او دچار زجر و عقاب از طرف شاه نگردد (مقصود این است، که کل‌آرخ میخواسته خودکشی کند) ولی کتزیاس از ترس اردشیر از انجام آن خودداری کرد. پروشات از اردشیر خواهش کرده بود، که کل‌آرخ را نکشد و او بقید قسم وعده داده بود از اعدام او دست باز دارد، ولی بعد به اصرار استاتیرا تمام اسرای یونانی را باستثنای منون کشت و پروشات از این زمان کینهٔ استاتیرا را در دل جا داده بعدها او را زهر داد. بعد پلوتارک گوید، این روایت کتزیاس صحیح نیست. پروشات داعی نداشت، که برای خاطر کل‌آرخ اقدام بکاری کند، که آن قدر خطرناک بود. معلوم است، که کتزیاس برای بزرگ کردن نام کل‌آرخ از این قسمت تاریخ خود افسانهٔ حزن‌انگیزی ساخته، چنانکه گوید: نعش صاحبمنصبان یونانی را سگها و طیور درنده دریدند، ولی گردبادی برخواست و نعش کل‌آرخ را در زیر ماسه و ریگ روان پوشیده قبری برای او ساخت. در اطراف این قبر درختان خرما روئیده و چندان زیاد شد، که در اندک مدتی جنگلی از درختان مزبور پدید آمد و شاه مغموم گشت، که چرا کل‌آرخ، محبوب خدایان را، نابود کرد. بعد مورخ مذکور از کینه‌ورزی پروشات نسبت به استاتیرا سخن رانده میگوید جهت آن رشکی بود، که او به استاتیرا میبرد. چون این قضیه در جای خود ذکر خواهد شد، (ص ۱۰۹۶ ایران باستان).

تمجید کزنفون از کل‌آرخ: کزنفون کل‌آرخ را بسیار ستوده و بدین عقیده است، که او واقعاً سرباز بود، جنگ را دوست میداشت و هر چه می‌یافت، بمصرف جنگ میرسانید. در جدالها بی‌پروا بود، ولی با اینحال در مواقع خطر احتیاط را از دست نمیداد. او میگفت، قشونی که اطاعت نظامی ندارد، بهیچ درد نمیخورد و باید سرباز از فرماندهٔ خود بیشتر بترسد، تا از دشمن. او سخت و سبع بود و در موقع جنگ یا مخاطره همه با میل سخنان او را میشنیدند، ولی، همین که خطر میگذشت، همه از او فرار میکردند، زیرا روی ملاطفت و عنایت نداشت. زیردستان او نسبت به وی همان حسیات را میپروردند، که یک شاگرد مکتب نسبت بمعلم دارد. بنابراین او هیچگاه کسی را نداشت، که بواسطهٔ دوستی یا وفا او را پیروی کند، ولی اشخاصی را، که وطن یا احتیاج و یا ضرورت دیگر در تحت فرمان او قرار میداد، خوب میتوانست مطیع کند. از زمانی، که بهره‌مندی‌های او شروع شد، دو وسیلهٔ بزرگ او را سرباز عالی کرد؛ اولاً دلاوری و شجاعت او، که از تمام محک‌های امتحان گذشت. ثانیاً ترس مجازات، که سربازها را به اطاعت نظامی درآورد. چنین بود کل‌آرخ، وقتی که فرماندهی داشت، او هیچگاه، چنانکه گویند، زیر فرمان کسی نرفت و تقریباً در سن پنجاه سالگی درگذشت. اینست عقیدهٔ کزنفون. (عقب نشینی ده هزار نفر، کتاب۲ فصل۶). ولی پلوتارک شکست کوروش را به او منسوب داشته گوید، که کل‌آرخ سردار خوبی نبود و، اگر بجای اینکه در لب فرات بماند، در قلب قشون کوروش جا میگرفت، جنگ را یقیناً میبرد.

تکذیب کزنفون از منون: مورخ مذکور گوید: منون تسالیانی حرص خود را نسبت بجمع کردن مال پنهان نمیکرد فرماندهی را برای گردآوردن مال و شرف را برای استفاده میخواست. همیشه در صدد بود، که دوست اشخاص مقتدر باشد، تا تعدیات او بی‌مجازات بماند، برای رسیدن بمقاصدی که داشت، کوتاه‌ترین راه را در شکستن قسم، دروغ‌گوئی و تقلب میدانست صداقت و دیانت را بهیچ می‌شمرد و روشن بود، که کسی را دوست ندارد. اشخاصی را دوستان خود میخواند و در همان حال برای آنها دام میگسترد. هیچگاه دشمن را استهزاء نمیکرد، ولی هیچگاه هم با اطرافیان خود حرف نمیزد، مگر آنکه آنها را استهزاء کند. او نمیخواست مال دشمن را برباید زیرا ربودن چیزی، که خوب حفظ میشد، دشوار بود، ولی او یگانه کسی بود، که ربودن مال دوستی را، از این جهت که محفوظ نبود، خیلی سهل میدانست. از تمام اشخاص بدقول و فاسد میترسید، چنانکه از اشخاص جنگ‌آزموده میترسند و بعکس تمام کسانی را که دیندار و راست بودند، مورد استفاده قرار میداد، زیرا تصویر میکرد که اینها آدمی نیستند. او عقیده داشت، که اشخاص درست‌کار بد تربیت شده‌اند. وقتی که میخواست در نزد کسی شخص اول باشد،

1 - Cléonor d'Orchomène.

افترا میزد بکسانی، که مقام اول را قبل از او حائز بودند. در اموری که چندان معلوم نیست، میتوان اشتباه کرد، ولی آنچه همه میدانند، این است: وقتی که منؤن از آریستیپ[1] فرماندهی قشون خارجه را گرفت، جوانی بود خوشگل و صبیح و زمانیکه سر و سرّی با آری‌یهٔ خارجی داشت، طراوت جوانی را هنوز فاقد نشده بود و آری‌یه جوانانی را که صباحت منظر داشتند، دوست میداشت خود او هم زمانی، که ریش نداشت جوانی داشت تاری‌پس[2] نام که خارجی بود. سرداران یونانی کشته شدند از این جهت، که بر ضد شاه قیام کردند، ولی او کشته نشد، و حال آنکه همان کار سرداران دیگر را کرده بود. بعدها شاه او را هم معدوم کرد، ولی به مانند سرداران دیگر یونانی، زیرا بریدن سر، قتلی نجیبانه بشمار میرفت. گویند، که او را با زجرهائی کشتند، که یکسال طول کشید (بعضی نوشته‌اند، که دست و پای او را قطع کردند) آژیاس آرکادی و سقراط آخائی هم کشته شدند، ولی این دو نفر نه در جنگ ترسو بودند و نه در دوستی خائن، هر دو تقریباً سی‌وپنجسال داشتند. (عقب‌نشینی، کتاب۲، فصل۶).

حزن و اندوه یونانیها: بعد کزنفون گوید (عقب‌نشینی، کتاب۳، فصل۱): وقتی که بسپاهیان یونانی خبر گرفتار شدن سرداران و صاحبمنصبان آنها رسید، در غم و اندوه بی‌پایان فرورفتند، چه میگفتند، ما دم دربار شاه هستیم، از هر طرف دشمن ما را احاطه کرده مسافتی بیش از ده هزار استاد بین ما و اوطانمان جدائی انداخته، در وسط راه بین رودهای غیر قابل عبور درمانده‌ایم، نه جائی هست، که بما آذوقه بفروشند و نه سواره‌نظامی، که خط عقب‌نشینی ما را تأمین کند. اگر در جنگی فاتح شویم، یک نفر را هم نمیتوانیم بکشیم و اگر مغلوب گردیم، یکنفر از ما جان بدر نبرد و همه حتی غیر یونانیهائی، که با کوروش بودند، ما را رها کرده‌اند. حزن و اندوه یونانیها به اندازه‌ای بود که آن شب بیشتر یونانیان شام نخوردند و هر کس هر جا میتوانست بخوابد خوابید، ولی چشم کسی بهم نیامد، چه همه بفکر بی‌نوائی خود بودند و در خیال عیال و اطفالی، که امید دیدن روی آنها را نداشتند. در قشون یونانی شخصی بود کزنفون نام، که نه سردار بود، نه صاحب منصب و نه سرباز. میزبان او پروکسن مدتها او را دعوت میکرد، که وطن خود را ترک کرده بخدمت کوروش درآید. کزنفون نامهٔ او را خوانده از سقراط آتنی[3] استشاره کرد و او گفت، که چون از قرار معلوم کوروش با لاسدمونیها بر ضد آتنی‌ها ارتباطی نزدیک دارد، ممکن است، که اهالی آتن از رفتن تو نزد کوروش ظنین شوند. پس بهتر است به دِلف رفته از خدا در این باب استشاره کنی. کزنفون چنین کرده از آپُلن پرسید، برای اینکه از این مسافرت سالم برگردد و نتیجهٔ مسافرت خیلی خوب باشد، برای کدام یک از خدایان باید قربانی کند، آپُلن جواب داد، «برای خدایانی که قربانی کردن برای آنها لازم است». کزنفون این جواب را به سقراط اطلاع داد و او گفت. سئوال را خوب نکرده‌ای، میبایست پرسیده باشی، کدام یک از دوشق بهتر است، بمانی یا بروی و، وقتی که تصمیم بر مسافرت کردی، بپرسی که بهترین وسیله برای انجام اینکار چیست و چون تو طور دیگر سئوال کرده‌ای، حالا باید هر چه خدا گفته بکنی. کزنفون قربانیهای لازم را کرده براه افتاده و در سارد به کوروش، در حینی که او میخواست بطرف ممالک علیا عازم شود، معرفی شد بنا بمیل پروکسن کوروش او را دعوت کرد نزد وی بماند و گفت همین که سفر جنگی خاتمه یافت، او را به یونان روانه خواهد کرد. در این وقت به کزنفون میگفتند، که این سفر جنگی بر ضد پی‌سیدیان است بنابراین کزنفون مانند سایر صاحبمنصبان یونانی، بجز کل‌آرخ، فریب خورد و فقط در کیلیکیه فهمید، که این سفر جنگی بر ضد شاه تهیه شده. در این حال بیشتر یونانیها بواسطهٔ شرم و حیا کوروش را پیروی کردند و کزنفون هم یکی از آنها بود، باری، از مشکلاتی، که برای یونانیها پس از گرفتار شدن صاحبمنصبان یونانی حاصل شده بود، کزنفون هم در شب مذکور نمیتوانست بخوابد، ولی بعد بخواب رفت و در خواب دید، که رعد غرّیدن گرفت و برقی بخانهٔ پدری او افتاده تمام خانه را مشتعل کرد. کزنفون از وحشت بیدار شده سراسیمه از جا جست و در ابتداء بنظرش آمد، که این خواب علامت خوبی است، زیرا در میان مخاطرات مشکلات نور بزرگی از طرف زِئوس که خدای بزرگ است، بخانهٔ او تابیده، ولی بعد ترسی بر او مستولی شد، چه تصور کرد، که چون این خواب از طرف زِئوس شاه خدایان است و آتش او را از هر طرف احاطه کرده، پس تعبیر این خواب چنین است، که او از ممالک شاه بیرون نخواهد رفت و مشکلاتی او را از هر طرف احاطه خواهد داشت. پس از قدری تأمل بفکرش آمد که همینکه صبح دررسد، پارسی‌ها حمله خواهند کرد و یونانیها را گرفته ببدترین نحوی خواهند کشت. پس اندیشید، که نباید منتظر شد، تا بیایند و ما را بگیرند و باید آنچه از ما برمی‌آید، برای نجات خود بکنیم. این بود، که برخاسته صاحب منصبان دستهٔ پروکسن را دور خود جمع کرده گفت، اگر دشمن تدارکات خود را ندیده بود، خصومت خود را علناً بما چنین نمی‌نمود، و حال این من نمی‌بینم، کسی در فکر دفاع از دشمن باشد اگر ما اسیر شویم، سرنوشت ما بدست کسی است، که برادر تنی خود را کشته می‌بیند و حکم میکند سر و دست او را ببرند و آنرا روی صلیبی می‌گستراند. ما هم نباید انتظاری از او داشته باشیم، چه ما همان کسانی هستیم، که میخواستیم او را از تخت شاهی پائین آورده بنده‌اش کنیم و حتی، اگر میتوانستیم او را بکشیم. همهٔ صاحبمنصبان پروکسن حرفهای او را تصدیق کردند و فقط یک نفر آپولونیدس[4] نام گفت، باید راهی پیدا کرد و با شاه کنار آمد. در ازای این پیشنهاد، کزنفون و دیگران بر او تاخته بیرونش کردند و بعد شبانه تمام صاحبمنصبان جمع شده قرار دادند، که بیدرنگ سردار و سرکردگانی بجای آنهائی که گرفتار شده‌اند، انتخاب کنند، تا نظم و اطاعت نظامی قشون مختل نشود و از جمله کزنفون بجای پروکسن انتخاب شد.

نطق صاحبمنصبان یونانی: همین که سپیدهٔ صبح دمید، صاحبمنصبانی، که تازه انتخاب شده بودند، در مرکز اردو جمع شده سپاهیان یونانی را جمع کردند و هر کدام از سه نفر رئیس، یعنی خیری‌سف و کل‌اُنر و کزنفون برخاسته نطق‌های مهیّج خطاب بسربازان کردند مضمون نطق‌ها این بود: پارسیها و آری‌یه ما را فریب دادند و با وجود معاهده و قسم‌های شداد، نقض قول و عهد کردند دیگر اطمینانی به آنها نیست و ما باید سعی کنیم، که مقاومت کرده فاتح شویم و اگر هم فاتح نشدیم، تماماً بمیریم، زیرا اگر بدست دشمن افتیم، باز باید بمیریم، ولی با شکنجه و زجرهائی، که خدایان نصیب دشمنان ما هم نکند. کزنفون برای تحریک سربازان یونانی جنگهای خشیارشا را با یونان و رشادت یونانیها را بخاطر آنها آورد و سپس از جنگ کوناکسا و فتح یونانیها نسبت بمیسرهٔ قشون اردشیر سخن رانده گفت، مزایای دشمن بر ما فقط از این

---

1 - Aristippe. 2 - Tharipas.

۳ - این همان فیلسوف معروف است و کزنفون از شاگردان او بود.

4 - Apollonides.

است، که ما سواره‌نظام دشمن را نداریم، ولی هیچ شنیده نشده است، که کسی در جنگ از گزیدن اسب یا لگد زدنش مرده باشد، بالاخره اهمیت در مردی است، که بر روی اسب نشسته و چون او بر اسب قرار گرفته و ما بر زمین استواریم، باز شجاعت ما کار خود را خواهد کرد. اما این نکته. که تیسافرن با ما نخواهد بود، نباید باعث دغدغهٔ شما گردد، زیرا نبودن چنین شخصی، که همواره برای ما چاه میکند، آیا بهتر از بودن او نیست؟ حالا خودمان راه خود را پیدا کرده حرکت خواهیم کرد. در باب آذوقه هم نگرانی نداشته باشید، زیرا تا حال ما بقیمت گزاف آذوقهٔ خود را میخریدیم. ولی بعد از این، چون پول نداریم، هر قدر آذوقه لازم داشته باشیم، از محل‌ها بنا بحق فاتح خواهیم گرفت. رودها هم نباید باعث تشویش خاطر شما شود. زیرا اگر در جائی نتوانیم از رودها عبور کنیم، میتوانیم بالا رفته جائی را بیابیم، که آب تا زانوی ما باشد و بگذریم. ما نباید نشان دهیم که بر خود مخمر کرده‌ایم حتماً بیونان مراجعت کنیم، زیرا ممکن است جائی را یافته و در آن محل متوطن شده مستعمره‌ای بنا کنیم. آیا نمی‌بینید، که می‌سیان بر خلاف میل شاه شهرهای بزرگ و با ثروت دارند، پی‌سیدیان نیز دارای چنین وضعی می‌باشند و لی‌کااونسیان[1] جاهای محکمی را گرفته محصول جلگهٔ حاصلخیز را، که متعلق بشاه است، میبرند. ما از آنها کمتر نیستیم و ما هم میتوانیم جائی را اشغال کرده بمانیم. باید بنمائیم، که میخواهیم در جائی بمانیم، زیرا اگر شاه این نیت ما را بداند، تمام وسائل رفتن ما را تدارک خواهد کرد، تا ما زودتر برویم. این مطالب را گفتم، تا شما مأیوس و افسرده نشوید، ولی ما باید بکوشیم، تا به یونان برگردیم، زیرا میترسم، که اگر در جاهای حاصلخیز رحل اقامت افکنیم، نعم فراوان، بیکاری و زیستن با زنان بلندقامت و زیبای ماد و پارس یا دختران آنها ما را به ناز و نعمت عادت دهد و ما راه وطن را فراموش کنیم. پس ما باید به یونان برگردیم و به یونانیها بگوئیم که اگر آن‌ها فقیراند، میتوانند تمام اشخاص بی‌چیز را به این جاها آورده غنی کنند، زیرا ای سربازان، بدانید که تمام این مال و منال و ثروت در انتظار فاتحین است پس از آن کزنفون ترتیب و طرز قشون را چنین بیان کرد: ما باید چنان کنیم، که مقید به ارابه‌ها و خیمه‌های خود نباشیم و حرکت ما آزاد و در صلاح قشون باشد. بنابرین باید ارابه‌ها و خیمه‌های خود را بسوزیم و حتی از بنهٔ خود، آنچه را که بیش از خوردن و آشامیدن است، نیز نابود کنیم. مهم‌تر از هر چیز این است، که این نکته را در نظر داشته باشید، تا سرداران‌مان با ما بودند دشمن نتوانست با ما ستیزه کند، زیرا از اطاعت نظامی ما میترسید، ولی حالا تصور میکند، که نافرمانی در قشون یونانی حکمفرما است و باعث اضمحلال آن خواهد شد. بنابراین باید حالا بیش از سابق اطاعت و فرمان‌برداری نشان دهیم، تا دشمن بداند، که خیال واهی کرده. پس از آن به پیشنهاد کزنفون با بلند کردن دست رأی گرفتند و قبول شد. بعد او گفت، ما باید بجائی رویم، که آذوقه زیاد داشته باشد، در بیست استادی این جا دهات خوبی است و اگر دشمن بما حمله کند، نباید باعث حیرت گردد، زیرا دشمن حال سگ را دارد، که همواره به رهگذر حمله میکند، ولی همین که به او حمله کردند، میگریزد. بنابراین باید ترتیب قشون در موقع حرکت چنین باشد، از سپاهیان سنگین اسلحه ستونی بسازیم، که وسط آن خالی بماند و بار و بنهٔ خود را در وسط ستون جمع کنیم. اگر ما الان اشخاصی را معین کنیم، که بجبههٔ ستون فرمان دهند و بر رأس آن ناظر باشند و نیز اگر اشخاصی را، که باید پهلوهای قشون را حفظ و در دنبال آن حرکت کنند برگزینیم، در موقع نزدیک شدن دشمن بمشورت محتاج نشویم و تمام قشون بکار افتد. بعقیدهٔ من خیری‌سُف، چون لاسدمونی است، باید فرماندهٔ جبهه باشد، دو نفر از مسن‌ترین سرکردگان پهلوها را حفظ کنند و تی‌ماسیون و من پس‌قراول را اداره کنیم. پس از این نطق، چون کسی حرف نزد، با بلند کردن دست رای گرفتند و پیشنهاد پذیرفته شد. بعد کزنفون گفت هان ای کسانی که میخواهید عیال و اطفال خود را ببینید، بدانید که باید دلیر باشید. برای رسیدن بمقصود این یگانه وسیله است. اگر فاتحید میکشید و اگر مغلوبید، میکشند. اگر مال را دوست دارید، باید فاتح باشید، چه فاتح دارائی خود را حفظ میکند و مغلوب آنرا برای دیگری میگذارد. (عقب‌نشینی، کتاب۳، فصل۲).

حملات مهرداد به یونانیها: یونانیها پس از سوزانیدن ارابه‌ها و خیمه‌ها و زیادی بار و بنه ناهار خوردند. در این حین مهرداد با سی نفر سوار دررسیده خواست با یونانیها مذاکره کند و گفت، منهم از دوستان کوروش بودم و حالا میخواهم آن کنم که شما خواهید کرد. این است که آمده‌ام قصد شما را بدانم. یونانیها گفتند ما می‌خواهیم بخانه‌های خود برگردیم و اگر مانع شوید، جنگ میکنیم. مهرداد گفت، اگر شاه بخواهد شما جان بدر نخواهید برد. از این حرف او یونانیها استنباط کردند، که او فرستادهٔ پارسی‌ها است، بخصوص که یکی از نزدیکان تیسافرن همراه او بود. سرکردگان بین خودشان قطع کردند که بهترین کار جنگ کردن است، بهر جا که بکشد، زیرا مذاکرات با پارسی‌ها احوال روحی سربازان را خراب میکند، چنانکه نی‌کارک آرکادی[2] با بیست نفر سپاهی شبانه فرار کرد. یونانیها حرکت کرده از رود زابات گذشته و هنوز دور نرفته بودند، که مهرداد با دویست نفر سوار و چهار صد نفر تیرانداز یا فلاخن‌دار، که سبک و چست و چالاک بودند، باز پیدا شد و در ابتداء وانمود که دوست است، ولی همین که نزدیک آمد، تیراندازان و فلاخن‌داران باران تیر و سنگ بیونانیها باریدند و عدهٔ بسیار از یونانیها زخمی شدند. تیراندازان کریتی نمیتوانستند جواب بدهند زیرا بواسطهٔ سبکی اسلحه‌شان در مرکز قرار گرفته بودند و دیگر آنکه تیرهای آنها به ایرانی‌ها نمیرسید و نیز اشخاصی، که زوبین داشتند، نمیتوانستند بفلاخن‌دارها برسند. کزنفون با سپاهیان سنگین‌اسلحه و سبک‌اسلحهٔ پس قراول بتعقیب دشمن پرداخت، ولی چون یونانیها سواره‌نظام نداشتند و پیاده‌نظام آنها هم بپارسی‌ها نمیرسید، نتوانستند یکنفر پارسی را هم بگیرند و پارسی‌ها در حال فرار هم برگشته تیر می‌انداختند و یونانیها را مجروح میساختند. یونانیها هم مجبور شدند، از راهی که در تعقیب دشمن پیموده بودند، برگردند و بنابراین آن روز فقط ۲۵ استاد (کمتر از یک فرسنگ) راه رفته عصر بدهاتی رسیدند. در اینجا باز افسردگی و یأس در یونانیها پدید آمد. خیری‌سُف کزنفون را ملامت کرد، که چرا بتعقیب دشمن پرداخت و آنقدر دور شد، بی‌اینکه ضرر جزئی هم بدشمن رسانیده باشد، کزنفون اعتراف کرد، که کار خوبی نکرده و گفت این حملهٔ دشمن بما یک چیز آموخت. ما باید یکدسته فلاخن‌دار ترتیب بدهیم و سواره‌نظامی تشکیل کنیم. چون این رأی پسند آمد، شبانه دسته‌ای از دویست نفر فلاخن‌دار و نیز دسته‌ای از پنجاه نفر سوار تشکیل و لیسیوس[3] آتنی را رئیس سواره‌نظام کردند. روز دیگر یونانیها راه

1 - Lycaoniens.
2 - Nicarque d'Arcadie.
3 - Lycius d'Athènes.

افتاده از دره‌ای گذشتند و بیش از هشت استاد از آن دور نشده بودند، که مهرداد با هزارنفر سوار و چهار هزار تیرانداز و فلاخن‌دار از درهٔ مذکور بقصد یونانیها گذشت. یونانیها قسمتی از سپاهیان سنگین اسلحه و سبک اسلحه را بقصد مهرداد فرستادند این‌ها با سواره‌نظام خود حمله کردند و پارسی‌ها همین که حال را بدین منوال دیدند گریختند یونانیها هیجده نفر از دشمن گرفته و بی‌اجازه آنها را ناقص کرده بعد کشتند، تا وحشتی در دل دشمن ایجاد کرده باشند. بعد یونانیها حرکت کرده و باقی روز را راه رفته بکنار دجله رسیدند. کزنفون گوید (کتاب۳، فصل۴): اینجا شهر بزرگ و خرابی است، که آنرا لاریسا[1] می‌نامند وقتی سکنهٔ این شهر مادیها بودند. قطر دیوار آن ۲۵ پا، ارتفاعش صد پا و محیطش دو فرسنگ است. این دیوار از خشت ساخته شده، ولی پایه‌اش ببلندی ۲۰ پا از سنگ تراشیده است، وقتی که پارسی‌ها دولت ماد را منقرض کردند، شاه پارس این شهر را محاصره کرد، ولی نتوانست آن را بگیرد. بعد ابری آفتاب را پوشید و محصورین از ترس تسلیم گشتند... پس از آن، قشون یک منزل شش فرسنگی پیموده بدیوار متروکی در نزدیکی شهری، که موسوم به مِس پیلا[2] است، رسید. وقتی این شهر از مادیها مسکون بود. پایهٔ دیوار آنرا از سنگ صیقلی منبت ساخته‌اند و دارای پنجاه پا قطر و همان قدر ارتفاع است. روی این بنا دیواری گذارده‌اند، که قطر آن ۲۵ پا و ارتفاعش صد پا است. گویند، وقتی که پارسی‌ها صاحب دولت ماد گشتند، زن شاه ماد بدین شهر پناه برد و شاه پارس این شهر را محاصره کرد، بی‌اینکه بتواند آنرا با قهر و غلبه یا محاصره تسخیر کند. بالاخره زئوس محصورین را بوحشت انداخت و شهر بتصرف آمد. پس از آن یونانیها چهار فرسنگ راه رفتند و در بین راه قشون عظیم تیسافرن، که مرکب بود از سپاهیان خود او و سپاهیان کوروش و قشونی، که برادر شاه بکمک او آورده بود، نمودار شد. تیسافرن خواست بر ضد پس‌قراول و پهلوهای قشون یونانی عملیاتی کند، ولی فلاخن‌داران کریتی و تیراندازان یونانی که بطرز سکائی مسلح بودند، دفاع کردند و چنان خوب بنشانه زدند که یک تیر یا سنگ آنان بخطا نرفت در این احوال تیسافرن قشون خود را عقب کشید، تا از تیررس یونانیها خارج باشد و یونانیها تیرهای پارسی‌ها را جمع کردند، تا در موقع جنگ بکار برند. پس از این زد و خورد یونانیها بدهاتی رسیدند و آذوقهٔ زیاد از گندم و غیره برگرفتند. روز بعد می‌بایست از جلگه‌ای بگذرند. تیسافرن از دنبال یونانیها حرکت میکرد و زد و خوردهای مختصر روی میداد. (عقب‌نشینی، کتاب۳، فصل۳).

تغییرات در ترتیب قشون: (همان جا، فصل۵) - یونانیها پس از زد و خوردهای مذکور ملتفت شدند که ترتیب گروهان مربع، با اینکه دشمن در پی آنها است، برای حرکت مناسب نیست، زیرا در موقع عبور از راهی یا گردنه و یا پلی جناحین باید بیکدیگر نزدیک شوند و بر اثر آن سپاهیان سنگین اسلحه در فشار یکدیگر واقع شده بسختی میتوانند حرکت کنند. بنابراین بواسطهٔ ازدحام یکدیگر را در زیر پا گرفته با هم مخلوط میشوند و دشمن میتواند از این وضع استفاده و حمله کند. این هم معلوم است، که از صفوف درهم و برهم سپاهیان نمیتوان نتیجهٔ خوبی گرفت و دیگر، وقتی که جناحین بمسافت اولیه خود برمیگردند، جای خالی در قلب قشون پدید آمده موجب یأس و دلباختگی سرباز میگردد چه او میبیند، که دشمن در پی اوست. برای رفع این معایب سرداران بدین وسیله متشبث شدند، شش لُخ[3] ترتیب دادند، که هر کدام مرکب از یکصد نفر بود و صاحبمنصبی داشت موسوم به لُخاژ[4]، که با صاحبمنصبان جز و دیگر بدسته فرمان میداد. وقتی که جناحین قشون در موقع حرکت می‌بایست بهم نزدیک شوند، لخاژها عقب میماندند، تا بجناحین مزاحمتی وارد نیاید و بعد از پهلوهای قشون حرکت کرده بالا میرفتند. وقتی که بعکس پهلوهای قشون از هم دور می‌شدند و در قلب جاهای خالی پدید می‌آمد، لُخها آن را پر میکردند. این ترتیب حسن دیگری نیز داشت، توضیح آنکه در موقع عبور از معبر یا پلی، بی‌نظمی روی نمیداد، زیرا لُخاژها یکی پس از دیگری عبور میکردند و بنابراین همین که لازم می‌آمد، که فالانژ تشکیل یابد هر کس در صف خود بود. چهار روز یونانی‌ها بهمین ترتیب راه رفتند. روز پنجم قصری مشاهده کردند، که در اطراف آن دهاتی بود و راه این قصر از تپه‌هائی میگذشت. یونانیها تپهٔ اول را پیموده در موقع صعود بتپهٔ دوم بقشون دشمن، که بلندی را اشغال کرده بود، برخوردند و پارسی‌ها باران تیر و سنگ بر آنها باریده عده‌ای زیاد مجروح کردند. بعد سپاهیان سبک‌اسلحهٔ یونانی حمله بردند و چنان شد، که از وجود تیراندازان و فلاخن‌داران یونانی، که مواظب بار و بنه بودند، در این روز نتیجه گرفته نشد. یونانیها بصعوبت خود را بدهات رسانیده سه روز در آنجا ماندند و بمداوای زخمی‌های خود پرداختند. آذوقه در اینجا فراوان بود. روز چهارم یونانیها وارد جلگه شدند، ولی تیسافرن نگذاشت آنها از ده اولی تجاوز کنند، زیرا عده‌ای زیاد از یونانیها نمیتوانستند بجنگند: بعضی مجروح بودند، برخی مجروحین را حمل میکردند و عده‌ای اسلحهٔ حاملین مجروحین را. پس از زد و خورد مختصری که یونانیها بهره‌مندی داشتند، طرف عصر پارسیها رفتند، زیرا شب درمیرسید و آنها از ترس شبیخون زدن یونانیها عادت کرده بودند، اردوی خود را دور از یونانیها بزنند و این مسافت کمتر از ۶۰ استاد (تقریباً دو فرسنگ) نبود. در اینجا کزنفون گوید، که قشون پارس از شب میترسد، سواران اسبها را می‌بندند و غالب اوقات پاهای آنها را زنجیر میکنند، تا اگر باز شدند نگریزند. بنابراین اگر شب حمله‌ای از طرف دشمن بعمل آید لازم است، که سوار پارسی اسب خود را زین کند، بسر اسب دهنه بزند و جوشن پوشیده سوار شود و این کارها شب در موقع تنگنائی و اضطراب سخت دشوار است. این است، که سپاهیان پارسی دور از یونانیها اردو میزنند. وقتی که یونانیها دیدند، که پارسیها میخواهند بطرف اردوگاه خود روند، یکی از جارچیها را گفتند بصدای بلند جار زند، که همه برای حرکت کردن حاضر باشند. پارسیها همین که این جار را شنیدند، قدری توقف کردند، ولی بعد چون دیدند که شب در میرسد و حرکت در شب خطرناک است رفتند. اما یونانیها همین که از رفتن پارسی‌ها مطمئن شدند، حرکت کرده قریب شصت استاد را پیمودند و مسافت بین دو قشون بقدری شد، که روز بعد و روز دیگر قشون پارسی به یونانیها نرسید، ولی روز چهارم از یونانیها پیش افتاد و یک بلندی را، که براه یونانیها مشرف بود، اشغال کرد. در این احوال خیری‌سُف کزنفون را مأمور کرد، پارسی‌ها را از قلهٔ این بلندی برانند و او، چون مشاهده کرد که از قلهٔ کوهی که بر قشون یونانی مشرف است، راهی ببلندی مذکور میرود، با عجله بطرف این راه رفت و همین که پارسی‌ها دیدند کزنفون بطرف کوهی میرود که بر موقع آنها مشرف است، آنها هم بطرف آن کوه شتافتند. یونانیها برای تشویق سربازان فریاد میزدند، سپاهیان

1 - Larissa.
2 - Mespila.
3 - Loches.
4 - Lochage.

تیسافرن نیز همین کار میکردند. بالاخره یونانیها زودتر بقلهٔ کوه رسیدند و در نتیجه پارسی‌ها پشت به یونانیها کرده رفتند و تیسافرن و آری‌یه با قشون خود دور شده راه دیگر اختیار کردند. پس از آن خیری‌سُف وارد جلگه شد و در دیهی اردو زد یونانیها در اینجا آذوقهٔ زیاد یافتند، زیرا در این جلگه دهات متعددی هست، که همه آباد و در کنار دجله واقع‌اند.

عبور از کوههای کردوک: کردوک‌ها[1] را بعض محققین با کردها تطبیق کرده‌اند. کزنفون گوید: (عقب‌نشینی، کتاب ۴، فصل ۱-۲) حوالی شب ناگهان پارسی‌ها پیدا شده چند نفر یونانی را، که مشغول غارت بودند، ریزریز کردند. یونانیها چند گله را که شبانان میخواستند از رود بگذرانند، گرفتند ولی بعد در موقع مشکلی واقع شدند، زیرا از یکطرف کوههای بلند و از طرف دیگر رود عمیقی آنها را احاطه کرده بود. بنابراین قشون یونانی مجبور شد برگشته براهی بیفتد، که ببابل میرفت. از این راه یونانیها بدهاتی رسیدند، که طعمهٔ آتش نشده بود. سرداران یونانی اسرا را خواسته تحقیقاتی در باب راه کردند و آنها گفتند راهی در طرف جنوب هست، که به بابل و ماد میرود و قشون یونانی هنگام آمدن آن را پیموده. در طرف مشرق راهی است، که بشوش و همدان منتهی شود. در مغرب راهی است که به لیدیه و ولایات ینیان هدایت میکند و راه شمال از کوههائی میگذرد، که سکنهٔ آن کردوک‌اند. این مردم بسیار رشید میباشند و هنوز تابع شاهان پارس نشده‌اند بعد برای اینکه یونانیها را بترسانند علاوه کردند، که شاه با قشونی مرکب از یکصد و بیست هزار نفر داخل ولایت آنان شد و بواسطهٔ سختی محل‌ها یکنفر از آنها برنگشت، ولی زمانی که کردوک‌ها با والی جلگه در حال صلح‌اند، بین آنها و پارسیها تجارت و مراوده میشود، معلوم نیست این شاه، که با کردوک‌ها جنگ کرده کی بوده، ظن قوی میرود که مقصود داریوش دوم است. م). سرداران یونانی امر کردند اسرا را در جائی جدا نگهدارند، تا از اطلاعات کامل آنها استفاده شود و نگذارند آنها بفهمند، که چه راهی را سرداران انتخاب کرده‌اند، بعد یونانیها قرار دادند که از کوههای کردوک بگذرند، زیرا اسراء گفته بودند که بعد از عبور از این کوهها یونانیها به ارمنستان خواهند رسید. آن مملکت وسیع و حاصلخیز است و از آنجا میتوانند بهرجا که بخواهند بروند. پس از آن، چون یونانیها میخواستند کردوک‌ها مطلع نشوند از اینکه آنها قصد دارند بولایت آنها داخل شوند، و نیز، برای اینکه یونانیها بلندی‌ها را قبل از کردوک‌ها بگیرند، چنین کردند: حوالی آخرین پاس شب، یعنی وقتی که هنوز خیلی از شب باقی مانده بود، یونانیها حرکت کرده بکوه رسیدند. خیری‌سُف در رأس قشون حرکت میکرد و کزنفون در پس قراول. اولی بقلهٔ کوه رسید، قبل از اینکه کردوک‌ها او را دیده باشند و همچنان پیش رفت تا بدهاتی که در دره واقع بود درآمد کردوک‌ها در این احوال خانه‌های خود را ترک کرده باعیال و اطفالشان ببالای کوهها رفتند. یونانیها در منازل آنها آذوقهٔ وافر و ظروف مسین زیاد یافتند، ولی ظروف را غارت نکردند و بتعقیب اهالی نیز نپرداخته، زیرا خوشنود بودند از اینکه چون اهالی دشمن شاه‌اند، مانع نخواهند شد که یونانیها از ولایت آنها بگذرند، ولی کردوک‌ها بپیشنهادات یونانیها جوابی ندادند و وقتی که پس قراولان یونانی از کوه بدره سرازیر میشد و شب دررسید بود، کردوک‌ها حمله کرده چند نفر یونانی را با تیر و سنگ کشتند. چون یونانیها ناگهان داخل محل‌های کردوک‌ها شده بودند، عدهٔ حمله کنندگان کم بود، و الا عدهٔ زیادی از یونانیها تلف میشد. یونانیها شب را در دهات گذرانیدند و کردوک ها بالای کوه جا گرفته آتش‌هائی روشن کردند. طرفین مواظب یکدیگر بودند و، چون روز شد، یونانیها حرکت کردند و تمام روز را مجبور بودند جنگ یا توقف کنند، روز دیگر رعد و برق سختی روی داد و با وجود این یونانیها مجبور شدند پیش روند، زیرا آذوقه نداشتند. در موقعی که یونانیها از معبر تنگ میگذشتند، کردوک‌ها از موقع استفاده کرده باران تیر و سنگ بر آنها باریدند. بعد چون یونانیها بجائی رسیدند، که میبایست اردو بزنند، سردار آنها اسرا را خواسته از آنها یک بیک پرسید، که آیا راه دیگری جز آنکه دیده میشود هست؟ یکی از آنها با وجود تهدید بقتل گفت از راه دیگری اطلاعی ندارد چون یونانیها نتوانستند از او اطلاعی تحصیل کنند، او را در پیش چشم رفیقش سر بریدند. این یکی گفت مقتول حقیقت را پنهان کرد. زیرا یکی از دختران او شوهر کرده و مسکن شوهرش در نزدیکی راهی است، که چهار پایان میتوانند از آن بگذرند و اگر یونانیها بخواهند، او میتواند آنها را هدایت کند، ولی چون راه صعب العبور است، باید جای بلندی را در تصرف خود داشته باشند. چند نفر داوطلب شدند، که چنین کنند و غذای خودشان را برداشته و دستهای بلد را بسته براه افتادند. دو هزار نفر از این راه حرکت کردند و کزنفون در رأس پس‌قراولان راهی را که در پیش داشت، پیمود، تا توجه کردوک‌ها را بخود جلب کند و حرکت دوهزار نفر مزبور را بقدر امکان پنهان بدارد. چون کزنفون وارد دره‌ای شد، تا از آن ببالای بلندی رود، کردوک ها سنگهای زیاد، که بعضی بزرگ و برخی کوچک بود از بالا بزیر غلطانیدند. این سنگ‌ها بزیر آمده با چنان قوتی بسنگهای ضخیم برمیخورد و خرد شده پارچه‌های آنها به اطراف می‌جست، که گوئی سنگها را از فلاخن می‌انداختند. با اینحال ممکن نبود پس‌قراول براه نزدیک شود و کردوک‌ها تمام شب را به اینکار اشتغال داشتند تا اینکه یونانیهائی، که با بلدها حرکت میکردند، رسیده بلندی را گرفتند و بعض کردوک‌ها را کشته برخی را بدره راندند. در طلیعهٔ صبح یونانیها بطور مرتب و با سکوت بطرف دشمن، که بلندی دیگری را اشغال کرده بود، هجوم بردند و چون مه غلیظ اطراف را فروگرفته بود، به کردوک‌ها رسیدند، پس از آنکه حملهٔ یونانیها را دریافته باشند. در اینحال شیپورچی یونانی شیپور کشید و یونانیها فریادزنان حمله کردند، کردوک‌ها تاب ضربت را نیاورده گریختند و چون خیلی چست و چالاک بودند، عدهٔ کمی از آنها کشته شد. در نتیجه راه بتصرف یونانیها درآمد، و چون راهی را که بلد اختیار کرده بود، برای مالهای بنه مساعد بود، کزنفون با پس‌قراولان از این راه رفت، ولی بزودی بیک بلندی، که براه مشرف بود، برخورد چون کردوک‌ها آنرا اشغال کرده بودند، یونانیها یکدیگر را تشویق کرده ستون‌وار به این بلندی حمله بردند، ولی راهی هم برای عقب‌نشینی دشمن بازگذاشتند. کردوکها، چون دیدند یونانیها نزدیک میشوند، بی اینکه تیر یا سنگی اندازند، فرار کردند و یونانیها تپهٔ دیگر را که نیز اهالی اشغال کرده بودند، گرفتند. یک تپه باقی مانده بود و این تپهٔ سوم بر محلی مشرف بود که شب قبل یونانیها بقراول کردوک‌ها ناگهان شبیخون زده بودند. وقتی که یونانیها به تپهٔ مزبور هجوم بردند، کردوک‌ها آن را تخلیه کرده پس نشستند. در بادی امر چنین بنظر می‌آمد، که این اقدام کردوک‌ها از این جهت

۱ - Carduques (این لغت فرانسوی‌شدهٔ کردوخ است، زیرا چون در زبان فرانسوی صدای (خ) نیست، بجای آن que یا ch استعمال میکنند).

بود، که محصور نشوند، ولی حقیقت امر این است: کردوکها از بالای تپه میدیدند، که در عقب قشون چه میشود و میخواستند شتابان به پس‌قراول قشون یونانی حمله کنند. کزنفون با سربازهای جوان بقلهٔ یک بلندی درآمد، تا آنکه صاحبمنصبان دیگر که عقب مانده بودند، فرصت یافته به او ملحق شوند و فرمان داد، که سایر قسمتها با تأنّی از عقب او حرکت کرده در محلی، که صاف و نزدیک راه است برای جنگ حاضر شوند. همینکه این فرمان داده شد، خبر رسید که کردوک‌ها یونانیها را از تپهٔ اولی با تلفاتی رانده‌اند. پس از این بهره‌مندی، کردوک‌ها تپه‌ای را که محاذی تپهٔ کزنفون بود، گرفتند. کزنفون به آنها پیشنهاد متارکه کرد و اجساد مقتولین یونانی را خواست، کردوک‌ها این تکلیف را قبول کردند به این شرط، که یونانیها دهات را نسوزانند. بعد، وقتیکه یونانیها حرکت کردند، تا از تپه بزیر آمده بیونانی‌هائی که حاضر جنگ بودند، ملحق شوند، کردوک‌ها با جمعیت زیاد و بی‌نظم پیش رفتند و، همینکه بـبالای تپه‌ای که کزنفون تخلیه کرده بود، رسیدند، بغلطانیدن سنگ مشغول شدند و در این موقع پای یکی از یونانیها شکست. یونانیها پس از آن همه در یکجا جمع شده در خانه‌های خوب منزل کردند و آذوقهٔ فراوان یافتند. شراب در اینجا بقدری زیاد بود، که اهالی آن را در آب انبارهای ساروجی ریخته بودند. روز دیگر یونانیها بی‌بلد براه افتادند و کردوکها جنگ کنان پیش دستی کرده معابر تنگ را میگرفتند و میکوشیدند، که مانع از پیشرفتن یونانیها گردند. وقتی که کردوک‌ها معبر را میگرفتند، کزنفون از عقب کوه بالا میرفت تا بیک بلندی میرسید، که بر محلی که کردوک‌ها اشغال کرده بودند، مشرف بود. به این ترتیب معبر باز میشد و اگر کردوک‌ها حمله به پس قراول میکردند، خیری سُف میکوشید، که ببلندی‌ها صعود و مانع را برطرف کند. گاهی کردوک‌ها زحمات زیاد بیونانیها در موقع فرود آمدن آنها میرسانیدند، زیرا اینها مردمی هستند چست و چالاک و، اگر هم بیونانیها خیلی نزدیک می‌شدند، میتوانستند به آسانی فرار کنند. اسلحهٔ آنها فقط کمان و فلاخن است اما تیراندازان ماهری هستند. کمان آنان به اندازهٔ سه ارش است و بلندی تیرهایشان دو ارش. وقتی که میخواهند تیراندازند، زه کمان را می‌کشند و پای چپ را پیش میگذارند. تابر زمین استوارتر قرار گیرند. تیرهای کردوکها سپر و جوشن را سوراخ میکند. یونانیها تیرهای کردوکها را از دستشان میربودند، تا آن را بسان خشت بکار برند. این روز را یونانیها در دهاتی، که بالای جلگه واقع و تا رود سان‌تری‌تس[1] ممتد است بسربردند (این رود را بعضی با رود خابور تطبیق کرده‌اند، ولی باید دانست، که این خابور غیر از خابوری است که داخل فرات میشود. م). رود مذکور که عرضش دو پلطر (تقریباً شصت ذرع) می‌باشد و ولایت کردوکها را از ارمنستان جدا میکند، بمسافت هفت استاد (تقریباً ۱۲۹۵ ذرع) در کوههای این صفحه جاری است. قشون یونانی در هفت روز ولایت کردوک را طی کرد و در تمام این مدت جنگ کنان پیش رفت. بعد کزنفون گوید، که حملات شاه و تیسافرن نسبت بخطرات و خستگی‌های عبور از این صفحه چیزی نبود.

یونانیها در سرحد ارمنستان: یونانیها، همینکه فهمیدند، که از رنج و تعب بی‌حد خلاصی یافته‌اند، خواب راحتی کردند، ولی، چون روز شد، و دیدند که در آن طرف رود سواره‌نظامی است که سرتاپا مسلح است و در عقب این سواره‌نظام پیاده‌نظامی است که برای جنگ حاضر شده، این قشون از ارامنه و میگدنیان[2] و کلدانیها[3] ترکیب یافته بود. جائی که در یک بلندی واقع و قشون مزبور آنرا اشغال کرده بود، فقط سه، چهار پلطر (۹۰ - ۱۲۰ ذرع تقریباً) از رود فاصله داشت و تنها یک راه ببالای این بلندی هدایت میکرد. یونانیها امتحان کردند، که از رود مزبور، در جائیکه محاذی این راه است، بگذرند، ولی معلوم شد، که آب تا بالای سینهٔ آنها میرسد، ته رود هم ناهموار و پر از سنگهای بسیار لغزنده است و یونانیها نمیتوانند اسلحهٔ خود را در آب داشته باشند. اشخاصی که خواستند چنین کنند، جریان آب آنها را غلطاند، کسانی که اسلحه را روی سر گذارند، برهنه مانده هدف تیر شدند. بنابراین یونانیها از رود خارج شده در کنار آن اردو زدند. در این وقت عدهٔ زیاد از کردوک‌ها بالای کوههای خود جمع شدند و یونانی‌ها بسیار مأیوس و نگران بودند، زیرا میدیدند در پیش رودی دارند، که عبور از آن بواسطهٔ قشونی ممانعت میشود و در پس عدهٔ زیاد از کردوکها، که حاضرند حمله کنند، بنابراین روز و شب را در اضطراب گذرانیدند. کزنفون گوید: (کتاب ۴. فصل ۳) در این شب در خواب دید، که پاهای او در کنده است و ناگهان کنده پاره و آزاد شد، در طلیعهٔ صبح او نزد خیری‌سُف رفته خواب خود را برای او بیان کرد و سردار مزبور مشعوف گشت. بعد صاحبمنصبان جمع شده قربانی کردند و نتیجه قربانی از ابتداء مساعد بود. سپس سرداران و صاحبمنصبان بقسمتهای خود رفته بسپاهیان گفتند غذا صرف کنند. هنگامی که کزنفون مشغول صرف غذا بود، دو نفر جوان دوان نزد او رفته گفتند، وقتی که ما مشغول جمع کردن هیزم بودیم تا آتشی روشن کنیم، در آن طرف رود مشاهده کردیم که پیرمردی با زن و خدمه در درون سنگی کیسه‌ای پنهان میکنند، که ظاهراً پر از لباس است. بعد آنها در حالی که لباسی نداشتند، خنجرهای خود را در دست گرفته در آب فرو رفته و آب تا کمر آنها نمیرسید. از این جا میتوان استنباط کرد، که در این محل گداری هست، که سواره‌نظام دشمن بدان دست‌رسی ندارد. کزنفون پس از استماع این خبر بشکرانهٔ اینکه خدایان گداری برای آنها کشف کرده‌اند، قدری شراب بزمین ریخت و گفت شرابی هم بدو نفر جوان مزبور بدهند. بعد جوانان را نزد خیری‌سُف برد، تا به او هم همان خبر را بدهند. پس از آن خیری‌سف و کزنفون امر کردند، که سربازان بار و بنه خود را ببندند و صاحبمنصبان را جمع کرد، در باب گذشتن از رود بشور پرداختند. قرار شد، که خیری‌سف نصف قشون را بگذراند و نصف دیگر با کزنفون در این طرف رود بماند و بار و بنه پس از نصف اول قشون بگذرد. پس از آن سپاه در تحت هدایت دو نفر جوان مذکور بطول ساحل رود از طرف چپ حرکت کرد، تا به گداری که بفاصلهٔ چهار استاد بود، برسد.

وقتی که یونانیها بطول رود حرکت میکردند سواره‌نظام ارمنی در ساحل مقابل نیز بهمان اندازه پیش رفت. همین که یونانیها به گدار رسیدند، بستونهائی تقسیم شدند و عبور شروع شد. کاهنان کنار رود مشغول قربان کردن بودند و سربازان در آب حرکت میکردند و بسر آنها باران تیر و سنگ میبارید، بی‌اینکه یکی هم کارگر افتد. کزنفون چابک ترین سپاهیان پس‌قراول را برداشته دوان بطرف معبری رفت، که محاذی راهی بود و این راه بکوهای ارمنستان منتهی میشد. او چنین وانمود، که میخواهد از این معبر بگذرد. سواره‌نظام ارمنی، چون مشاهده کرد که خیری‌سف بسهولت از رود گذشت و کزنفون با سپاهیان خود بعقب میدود، خیال کرد که یونانیها میخواهند پشت ارامنه را گرفته آنها را

1 - Centritès. 2 - Mygdoniens.
3 - Chaldéens.

محاصره کنند و از بیم این پیش‌آمد روی بهزیمت گذارده بطرف راهی رفتند، که از کنار رود بدرون ارمنستان امتداد می‌یافت. سوارها به راه مزبور رسیده از کوه بالا رفتند، اما خیری‌سف این سوارها را تعقیب نکرد و بطرف سپاهیانی متوجه شد، که در بلندیها در نزدیکی رود جا گرفته بودند. اینها، چون دیدند سواره‌نظام آنها فرار کرد و سپاهیان سنگین اسلحهٔ یونانی میخواهند حمله کنند، تپه‌ای را که مشرف برود بود، تخلیه کردند. بعد کزنفون، همینکه دید در آن طرف رود کارها بر وفق مراد است، بطرف سپاهیان یونانی، که از رود میگذشتند، برگشت، زیرا دریافت که کردوک‌ها از کوه سرازیر میشوند، تا به پس‌قراول یونانی‌ها حمله کنند بار و بنهٔ یونانیها با خدمه هنوز کاملاً از رود نگذشته بود که کزنفون بصاحب‌منصبان خود امر کرد، هر یک دسته‌های خودشان را بدو قسمت ۲۵ نفری تقسیم و بدین ترتیب به کردوک‌ها حمله کنند. این‌ها، چون دیدند عده‌ای از سپاهیان پس‌قراول برای حفاظت بارونبه رفته و بدین جهت از عدهٔ آن کاسته، آوازخوانان هجوم آوردند. ولی خیری‌سُف سپاهیان سبک اسلحه و فلاخن‌داران وتیراندازان را بکمک کزنفون فرستاده امر کرد فرمان او را اجراء کنند و کزنفون، همینکه دید، آنها از کوه پائین می‌آیند، کس فرستاد به آنها بگوید، که در کنار رود مانده به این طرف نگذرند و منتظر باشند، تا موقعی که او بخواهد از رود بگذرد و در این وقت آنها دست خود را روی نوک زوبین گذارده و تیر را روی کمان نهاده بعضی از طرف راست و برخی از طرف چپ به استقبال او بیایند ولی خیلی پیش نیایند کردوک‌ها چون دیدند که تقریباً تمام یونانی‌ها از رود گذشته‌اند و در این طرف رود عدهٔ کمی باقی مانده، با فلاخن و تیر و کمان حمله آوردند، ولی همینکه یونانیها بطرف آنها دویدند، آنها نتوانستند مصادمه را تحمل کنند زیرا هر چند اسلحهٔ آنها برای حمله و عقب‌نشینی ناگهانی در کوهها مساعد بود، ولی برای جنگ تن بتن مناسبت نداشت. پس از هزیمت کردوک‌ها این یونانیها هم از رود گذشتند. (همان جا. کتاب ۴، فصل ۴).

عبور از ارمنستان: پس از آن قشون یونانی بحال «حاضر بجنگ» پنج فرسنگ در جلگه‌های ارمنستان پیمود. در حوالی رود سن تیریت[1] دهاتی نیست، زیرا پارسی‌ها و کردوک‌ها اتصالاً با هم در جنگ‌اند. بالاخره قشون بقصبهٔ بزرگی رسید، که در آن والی این ایالت قصری داشت و تمام خانه‌های آن تقریباً دارای برجهائی بود. در این جا یونانیها آذوقهٔ زیاد یافتند و بعد، از بالای سرچشمه‌های دجله گذشته برود تِلِبُ‌آس[2] رسیدند (این رود را بعضی از محققین با رود ارزانیاس پلوتارک و پلین و تاسیت تطبیق کرده‌اند. ارزانیاس هم باید همان ارزن قرون بعد باشد. م). رود مزبور کوچک و در کنار آن دهات متعددی واقع است. این صفحه را ارمنستان غربی مینامند و والی آن، تیری‌باذ، مورد محبت مخصوص اردشیر است. وقتی که او در دربار بود، کسی جز او اردشیر را در موقع سوار شدن کمک نمیکرد. تیری‌باذ با سواره‌نظام خود بطرف قشونی یونانی رانده بتوسط مترجمی گفت، میخواهد با سرکردگان یونانی حرف بزند. سرداران پیشنهاد او را پذیرفتند و وقتی که او بنقطه‌ای درآمد، که صدا میرسید پرسیدند چه میخواهد. او گفت، میخواهد عهدی با یونانیها ببندد، به این شرایط، که او آزاری بیونانیها نرساند و آنها هم خانه‌ها را آتش نزنند و آذوقه هم، بقدری که لازم دارند برگیرند. سرداران این شرائط را پذیرفتند و معاهده بسته شد. یونانیها در جلگه حرکت کردند و تیری‌باذ با قوای خود از پس آنها میرفت. بعد قشون یونانی بقصری رسید، که اطراف آن چند ده بود. در اینجا یونانیها آذوقهٔ فراوان و شراب کهنهٔ اعلی و کشمش و سبزی زیاد یافتند. در این احوال بعضی سربازها، که از جاهای خود دور رفته بودند، خبر دادند، که قشونی از دور دیده میشود و شب آتش‌های زیاد روشن شده است. سرداران پس از رسیدن این خبر چنین صلاح دیدند، که سپاهیان را از دهات جمع کنند و آنها شب را در زیر آسمان بگذرانند. شب برف زیادی افتاد و سپاهیان را با اسلحه‌شان پوشید. مالهای بنه بقدری سنگین شدند، که با صعوبت آنها را بلند میکردند. کزنفون گوید از این وضع افسردگی زیادی برای او دست داد. او برخاست و بی لباس رو شروع بشکستن هیزم کرد و بزودی بعض سپاهیان برای خوش‌آمد سردار خود برخاسته به او کمک کردند. سربازان دیگر نیز بمرور برخاستند و آتشی روشن کرده تن خود را با پیه خوک، روغن کنجد، بادام تلخ و صمغ سقزی مالش دادند. از این مواد در اینجا زیاد است و بعد مالیدنی گوارائی یافتند، که تمام این مواد در آن داخل بود. پس از آن سرداران قرار دادند، که سپاهیان بدهات برگشته در خانه‌ها سکنی کنند و آنها شاد و فریادزنان بمنازل خود برگشتند، چه در آنجاها آذوقهٔ زیاد یافته بودند. از سپاهیان آنهائیکه هنگام بیرون رفتن از منازل خانه‌ها را آتش زده بودند، سخت تنبیه شدند، یعنی قرار شد، که در ازای این حرکت در بیابان بمانند و سختی سرما را بچشند. در همان شب دسته‌ای را مأمور کردند بمحلی، که میگفتند قشونی در آنجا دیده شده بروند و تحقیقاتی کرده اطلاعات صحیح آرند. رئیس دسته گفت، آتشی در آنجا ندیدم و اسیری با خود آورد، که کمانش شبیه کمانهای پارسی و ترکش و تبرزینش مانند ترکش و تبرزین[3] آمازونها[4] بود (راجع به آمازونها بالاتر ذکری شد. این زنان سکائی جنگ و شکار را حرفهٔ خود میدانستند و پستان راست را میبریدند، تا بهتر تیراندازند. م) در جواب سؤالاتی، که از او کردند، گفت پارسی است، از سپاهیان تیری‌باذ و برای یافتن آذوقه از قشون دور شده. بعد، که از عدهٔ قشون تیری‌باذ پرسیدند، گفت این والی بجز قشون خود سپاهیانی نیز از مردم خالیب[5] و تااوک[6] اجیر کرده و میخواهد در معبر تنگی به یونانیها حمله کند. پس از آن سرداران یونانی سپاه را جمع کرده و عده‌ای را در اردو برای محافظت آن گذاشته با اسیر مزبور، که در این موقع بلد راه بود، حرکت کردند. سپاهیان سبک اسلحهٔ یونانی، که پیش قراول بودند، پس از عبور از کوه اردوی پارسی را دیدند و بی‌اینکه منتظر پیاده‌نظام سنگین اسلحه شوند، فریادزنان بطرف آن دویدند. قشون تیری‌باذ، همین که فریاد یونانیها را شنید، فرار کرد و یونانیها چند نفر را کشته بیست رأس اسب و نیز خیمهٔ تیری‌باذ را ربودند. در خیمهٔ والی تخت خوابی یافتند، که پایه‌های آن از نقره بود و نیز جام‌هائی، که برای آشامیدن آب بکار میرفت. اسرائی هم گرفتند، که خبازان و شربت‌داران تیری‌باذ بودند. روز دیگر یونانیها حرکت کردند، تا به تیری‌باذ فرصت ندهند، که قوای خود را جمع کرده معبر را بگیرد. حرکت یونانیها از میان برف عمیقی بود و همان روز قشون یونانی از معبری خطرناک گذشته اردو زد. بعد یونانیها در مدت سه روز بطول فرات حرکت کرده دهاتی در اینجاها نیافتند و چون آب فرات فقط تا کمر سپاهیان میرسید، از رود مزبور بسهولت گذشتند. پس از آن یونانیها پانزده فرسنگ راه در جلگه‌هائی که پر از برف بود در مدت سه روز پیمودند. حرکت قشون در

1 - Centrite. 2 - Téléboas.
3 - Sagaris. 4 - Amazone.
5 - Chalybes. 6 - Taoques.

روز سوم خیلی سخت و مشکل بود، زیرا باد شمال بشدت میوزید و سوز آن بسپاهیان فوق‌العاده صدمه میزد. غیبگوئی مصلحت بینی کرد، که برای باد قربانی کنند و همینکه چنین کردند، همه دریافتند که از شدت باد خیلی کاست. عمق برف شش پا بود و از این جهت عدهٔ بسیار از غلامان، که با مالهای بنه حرکت میکردند و نیز سی‌نفر سپاهی تلف شدند، بعد که به اردوگاه رسیدند، هیزم فراوان یافتند و آتشی بزرگ تمام شب مشتعل بود. سپاهیانی، که زودتر بمنزل رسیده و آتش روشن کرده بودند، نخواستند قسمت عقب مانده را بطرف آتش راه دهند، مگر آنکه آنها گندم و آذوقه‌ای، که یافته بودند، با آنها تقسیم کنند. در نتیجه سربازان آنچه داشتند تقسیم کردند. برفی، که در اطراف آتش بود، آب شد و عمق برف معلوم گردید. روز دیگر قشون یونانی تمام روز را راه رفت و از سربازان عدهٔ زیادی بمرض بولی‌می[1] مبتلا شدند. (بولی‌می مرضی است که باعث گرسنگی شدید میشود. مریض به اندازهٔ سست میگردد، که حتی نمیتواند جوارح خود را حرکت دهد و باید خرد خرد و بفاصله‌های کمی به او غذا برسانند. م). کزنفون، که در رأس پس‌قراول بود دید، سپاهیانی افتاده‌اند و نمیتوانند حرکت کنند، پس از تحقیقات در باب مرض آنان و دوائی که میبایست بکار برد، به او گفتند که باید به این اشخاص غذا داد، او چنین کرد و پس از صرف غذا سپاهیان مزبور برخاسته حرکت کردند. طرف عصر خیری‌سف وارد دیهی شد و دید زنان و دخترانی در سرچشمه مشغول بردن آب‌اند. آنها از خیری‌سف پرسیدند تو کیستی. او توسط مترجم گفت، من با این قشون از طرف شاه آمده‌ام و نزد والی میروم. بعد یونانیها با زنان داخل قلعه و در جستجوی کدخدا شدند، خیری‌سُف و سربازان او در قلعه‌ای ده شب را گذرانیدند، ولی از یونانیها آنهائیکه قوت حرکت کردن نداشتند، بی غذا و بی منزل مانده غالباً تلف شدند. پارسیهائی که از عقب قشون یونانی حرکت میکردند، تا چیزی بربایند اسبهای قشون یونانی را، که نمیتوانستند حرکت کنند، گرفتند و بعد در سر این اسبها با هم منازعه کردند. از سپاهیان یونانی بعضی از درخشندگی برف فاقد بینائی و برخی از جهت سرمای شدید فاقد انگشتان پا شده بودند. این نوع سپاهیان را در عقب قشون جا دادند. برای جلوگیری از خطر اولی پارچهٔ سیاهی در پیش چشم میگرفتند و وسائل جلوگیری از خطر دوم چنین بود: پاها را همواره حرکت میدادند و شب در موقع استراحت کفش‌ها را میکندند، و الا چرم بپا فرو میرفت و صندلها از سرما میخشکید زیرا کفش‌های سابق مندرس گشته و لازم شده بود از پوست گاوهائی که تازه کشته و پوستش را کنده بودند، کفش بسازند. روز دیگر چند نفر از سپاهیان نخواستند حرکت کنند و کزنفون تمام وسائل و حتی خواهش و تمنی را بکار برد، تا مگر آنها را برای حرکت حاضر کند و به آنها گفت، که پارسیها با عدهٔ زیاد از عقب یونانیها حرکت میکنند. چون حرفهای او مؤثر نیفتاد، بالاخره او تند شد و این یونانیها گفتند ما را بکشی به از آن است، که حرکت دهی زیرا طاقت راه رفتن نداریم. در این احوال او چاره را در این دید که اگر ممکن باشد پارسیها را بترساند تا به این اشخاص حمله نکنند آن شب بسیار تاریک بود و پارسی‌ها با داد و فریاد پیش می‌آمدند و در سر غنیمت با هم منازعه داشتند. در این حال یونانیهای سالم پس‌قراول به امر کزنفون به آنها حمله کردند و کسانی که نمیتوانستند حرکت کنند، نیزه‌ها را به سپرها میزدند و فریاد میکردند پارسی‌ها بر اثر این حمله و فریاد عقب نشسته بطرف وادی کوچکی رفتند و دیگر صدائی شنیده نشد. بعد کزنفون با عده‌ای حرکت کرد و بکسانی که نمیتوانستند حرکت کنند، گفت کمکی برای آنها خواهد فرستاد، ولی هنوز چهار استاد نرفته بود که بسپاهیانی برخورد که در بیابان افتاده بودند و برف آنها را پوشیده بود. در اینجا نه پاسبانی بود و نه کشیکی. کزنفون اینها را مجبور کرد، که بلند شوند و آنها گفتند، سپاهیانی که در پیش‌اند مانع از حرکت اینها هستند. کزنفون راه افتاد و بچند سپاهی سبک اسلحه امر کرد تندتر رفته ببینند، چه چیز مانع از حرکت است. آنها رفته خبر آوردند، که تمام قشون در بیابان در برف خوابیده. بر اثر این خبر، او تا اندازه‌ای که مقدور بود، کشیکی معین کرده شب را در همان جا بی آتش و غذا گذرانید. روز دیگر کزنفون جوان‌ترین سپاهیان خود را نزد بیمارها فرستاد، تا آنها را مجبور کنند برخیزند. در این احوال اشخاصی را، که خیری‌سف فرستاده بود، تا از وضع پس‌قراول خبرآرند، دررسیدند. از دیدن آنها همه مشعوف شدند و مرضی را به آنها سپردند تا به اردو برسانند. پس از آن همه حرکت کرده بزودی وارد دیهی شدند، که خیری‌سف در آن منزل کرده بود و وقتی که تمام سپاهیان جمع شدند، آنها را بدهاتی تقسیم کردند. (همانجا، کتاب ۴، فصل ۵).

پولیکرات آتنی چند نفر سپاهی برداشته به دیهی، که بسهم کزنفون افتاده بود، درآمد و دید تمام اهل ده با کدخدایشان حاضرانند. صاحب‌منصب مزبور در اینجا هفده کره اسب یافت این کرّه‌ها را برای شاه تهیه میکردند ومالیات این ده بود. دختر کدخدای ده را هم، که نه روز قبل شوهر کرده بوده، صاحبمنصب مزبور اسیر کرد. خانه‌ها را اهالی در زیر زمین ساخته بودند و هر خانه مانند چاه روزنه‌ای ببالا داشت و از این روزنه بوسیله نردبانی داخل خانه می‌شدند. در مدخل خانه جائی بود برای حشم. در این دهات بز، میش، گاو ماده و مرغ زیاد بدست آمد. برای علوفهٔ حشم یونجه استعمال میکردند و در اینجا گندم، جو، سبزی و آبجو فراوان بود. آبجو را در خمره‌هائی ریخته بودند بحدی که تا لب آن میرسید. روی آبجو نی‌هائی بود بزرگ و کوچک، که گره نداشت این نی‌ها را برای آشامیدن آبجو بکار میبرند، بدین ترتیب که ته نی را در آبجو فرو برده و سر آنرا بدهان گرفته میمکند. آبجو را اگر با آب مخلوط نمیکردند خیلی تند و برای کسانی که بدان عادت کرده بودند، گوارا بود. کزنفون کدخدا را بشام خود دعوت کرده مطمئن ساخت، که اطفالش را اسیر نخواهند کرد و هنگام حرکت خانهٔ او را به جبران آذوقه‌ای که از او برده‌اند، از آذوقه پر خواهند ساخت، ولی لازم است که او خدمات نمایانی بقشون کرده رهبر آنان تا ولایت مردمی دیگر باشد. او وعده کرد چنین کند و برای اینکه حسن نیت خود را بنماید، محلهائی را که در آن، شراب پنهان کرده بودند، نشان داد. سربازان در محله‌های مختلف شب را بسر برده استراحت کردند، بی‌اینکه از کدخدا و اطفال او غافل باشند. روز دیگر کزنفون کدخدا را با خود برداشته نزد خیری‌سف رفت و چون از دهات میگذشت بسربازانی، که در آنجا سکنی گزیده بودند، سرکشی کرد. همه را از اینکه غذای خوب خورده بودند، مشعوف میدید، میزها از گوشت بره، بزغاله، خوک، گوساله، مرغهای خانگی و نیز از نان گندم و جو پر بود. وقتی که سربازی میخواست بسلامتی رفیقش بیاشامد، او را بسر خمره میبرد و چنانکه گاو آب میخورد، آبجو را می‌بلعید. سربازان بکدخدا پیشنهاد کردند، که از غنائم آنچه میخواهد بردارد، ولی او چیزی نخواست و فقط اقربای خود را برداشته با خود برد وقتی‌که کزنفون بمنزل خیری‌سف درآمد، دید که این سردار در سر

1 - Boulimie.

میز است، تاجی از یونجه بر سردارد و چند نفر جوان ارمنی که بلباس ارامنه ملبس‌اند، در سر میز خدمت میکنند. بجوانان مزبور مطالب را با اشاره میفهماندند چنانکه باکرها چنین میکنند. خیری‌سف و کزنفون از کدخدا توسط مترجمی، که بزبان پارسی حرف میزد، پرسیدند این محل جزو کدام مملکت است. او جواب داد که جزو ارمنستان است. بعد او گفت، که سکنهٔ مملکت همجوار خالیب‌ها هستند و راهی را، که به آن مملکت میرفت نشان داد، کزنفون با کدخدا بده خود برگشت و او را بخانواده‌اش رسانید. بعد اسبی را، که چندی قبل بغنیمت گرفته بود، بکدخدا داده گفت، چون پیر است او را فربه کن، تا برای آفتاب قربان کنند. این اسب را برای آفتاب نیاز کرده بودند و کزنفون میترسید، که این حیوان از شدت خستگی بمیرد. از اسبهائی، که برای شاه تهیه میکردند، یکی را کزنفون برای خود برداشت و بهر کدام از سرداران نیز اسبی داد. اسبهای ارمنستان از اسبهای پارسی کوچک‌ترانـد، ولی بـا این حال حرارتشان بیشتر است. کدخدا به کزنفون یاد داد، که بپای اسبان و مالهای بنه چگونه باید راکت[1] بست و گفت که بی این وسیله اسبها و مالها تا شکم در برف فرو میروند. روز هشتم توقف در این محل کدخدا را به خیری‌سف دادند، تا برای او بلد باشد. دستهای او را نبسته بودند و او بدین حال یونانی‌ها را از راه بیابان‌های پر برف هدایت میکرد. چون یونانیها بدهاتی نمیرسیدند، خیری‌سف نسبت بکدخدا متغیر شد و او در جواب گفت، دهاتی در اینجاها نیست. خیری‌سف او را زد، ولی نخواست دستهای او را ببندد. در نتیجه، شب دیگر این ارمنی فرار کرد.

یونانیها به کلخید میروند: (عقب‌نشینی، کتاب۴، فصل۶) یونانیها شش منزل، که هر کدام پنج فرسنگ راه بود، پیموده بکنار رود فازیس[2] درآمدند (این رود را حالا ری یون[3] نامند. در مین‌گرلی جاری است و بدریای سیاه میریزد. م). بعد یازده فرسنگ راه در دو روز طی کرده بمردم خالیب[4] و تاالوک[5] و فازیسیان[6] رسیدند اینها روی کوهها و در معبری، که یونانیها میبایست از آن بگذرند، صف کشیده بودند. همینکه خیری‌سف دانست، که این مردمان معبر را در تصرف خود دارند، بفاصلهٔ سی استاد از آنها توقف کرد و با سرادران و صاحبمنصبان بشور پرداخت، که بچه نحو از معبر بگذرد. کزنفون گفت، چنانکه دیده میشود، این کوه تا شصت استاد امتداد می‌یابد و فقط این معبر مدافعینی دارد. بنابراین باید معبری را، که مدافع ندارد، چابکانه بگیریم و از آنجا بدشمن نزدیک شویم. بعد او رو به خیری‌سف کرده گفت: «شما لاسدمونیها، که از طبقهٔ مردم مساوی هستید، (یعنی از طبقهٔ آزادان، زیرا در پلوپونس مردمانی مانند ایلوت‌ها آزاد نبودند. م) از کودکی بدزدی عادت میکنید. موافق قوانین شما آن دزدی، که با تردستی و بکلی پنهان انجام یابد، مجازات ندارد، ولی اگر گیر افتادید، ضربتهای شلاق را باید بچشید. حالا موقع آن رسیده، که شما نتیجهٔ این تربیت لاسدمونی را بما نشان دهید، یعنی کوه را بدزدیم و در حین ربودن گیر نیفتیم، تا تحمل ضربت‌های دشمن را هم نکنیم». خیری‌سف جواب داد: «بلی، من شنیده‌ام، که شما آتنی‌ها هم در زدن خزانهٔ دولت خیلی چابک و زبردست هستید و با وجود خطر بزرگی که با این اقدام ملازم است اگر شما کسانی را از اشخاص ممتاز در رأس حکومت گذارده باشید، این بهترین اشخاص شما بهتر از همه مرتکب چنین دزدیها میشوند. بنابراین برای تو هم این موقع یکی از مناسب ترین مواقع است، که نتیجهٔ تربیت آتنی خودت را نشان دهی». کزنفون گفت من حاضرم و همینکه شام خوردیم، من با پس‌قراول میروم و کوه را تصرف میکنم. خیری‌سف جواب داد، تو چرا بروی و پس‌قراول را رها کنی، کسان دیگر را بفرست. داوطلبی پیدا شد و بعد از شام دسته‌ای از یونانیها بلندیها را اشغال کردند و باقی قشون استراحت کرد. اهالی ولایت، چون دیدند که یونانیها بلندیها را در تصرف خود دارند تمام شب را بیدار مانده آتش‌هائی روشن کردند. روز دیگر یونانیها حمله برده عدهٔ زیادی از این مردم کشتند. پس از آن یونانیها وارد جلگه شده همه قسم آذوقه یافتند و بعد سی فرسنگ راه در پنج منزل پیموده بخاک مردم تاالوک درآمدند. عدهٔ کمی از این مردم معبری را که میبایست یونانیها از آن گذشته آذوقه بیابند، اشغال کرده بودند. قشون یونانی دو دفعه به این معبر حمله کرد، ولی از باران سنگ که بر آنها میبارید، عقب نشست. بعد دو نفر صاحبمنصب در پناه درختان کاج پیش رفته به معبر درآمدند و چون مدافعین معبر وضع را چنین دیدند، اول زنانشان بچه‌های خود را از بالای کوه بدره پرت کرده خودشان را هم در دره انداختند، بعد مردان آنها هم از اطفال و زنان خود پیروی کردند، این منظرهٔ وحشت‌آور اثر غریبی در یونانیها کرد. در این احوال یکی از صاحبمنصبان یونانی دید، که شخصی از تاالوک‌ها با لباس فاخر میخواهد خود را بدره پرت کند و دوید تا او را بگیرید، ولی موفق نگشت و با آن مرد بدره افتاد و خرد شد (همانجا، کتاب۴، فصل۷). بنابراین یونانیها در اینجا نتوانستند اسرای زیاد بدست آرند، ولی عدهٔ الاغ و گوسفندان زیاد بغنیمت بردند. بعد یونانیها براه افتاده و پنجاه فرسنگ در هفت منزل پیموده از ولایت خالیب‌ها گذشتند. کزنفون گوید: این مردم از تمام مردمانی، که یونانیها به آنها برخوردند، جنگی‌ترانـد، این‌ها خفتانی دارند از کتان، که بلند است، و قیطانهای زیاد از آن آویزان. این قیطان‌ها برای پوشانیدن رانها بکار میرود. خالیب‌ها خودی بر سر و نیز خنجری بر کمربند دارند، که با آن اسرا را میکشند و پس از کشتن سر او را بریده بعلامت فتح با خود میبرند. عادت آنها چنین است، که هرگاه بدانند دشمن آنها را می‌بیند، آواز میخوانند و رقص میکنند و در جنگ نیزه‌ای بکار میبرند، که پنج ارش طول آن است. این مردم در قلاع خود می‌ماندند، و همینکه میدیدند، که یونانیها گذشته‌اند، از قلاع بیرون آمده با آنها میجنگیدند و گاهی جاهائی سنگر بسته آذوقه را در آن محل جمع میکردند. از این جهت یونانیها نتوانستند، در این ولایت آذوقه بدست آرند و آذوقه‌ای که از مردم تاالوک گرفته بودند، صرف کردند. پس از پیمودن بیست فرسنگ در چهار منزل یونانیها بشهری بزرگ و آباد رسیدند، که نامش گیم نیاس[7] بود. رئیس این صفحه شخصی نزد یونانیها فرستاد، تا رهنما باشد و آنها را بولایت دشمنان این ولایت هدایت کند. بلد مزبور یونانیها را بولایت دشمنان خود برد، و همینکه وارد شدند، به آنها گفت، این صفحه را بسوزید و غارت کنید. معلوم گردید، که رهنمائی او نه

---

۱ – Raquette چنین بنظر می‌آید، که راکت پارچه‌ای بوده مشبک، که دور آنرا چوب گرفته بودند و در مواقعی که برف زیاد می‌افتاد، این آلت را بپاهای اسبان می‌بستند، تا در برف فرو نروند. در بعض ولایات ایران، چنانکه گویند، وقتی که برف زیاد می‌افتد، اشخاص چیزی شبیه این آلت بکفش‌های خود می‌بندند، تا در برف فرو نروند، یکی از رؤسای بختیاری میگفت در بختیاری در چنین مواقع گلیم در جلو اسب می‌گسترند در گیلانات گالش‌ها در این موارد آلتی بپای خود می‌بندند، که بزبان اهل محل (چوکده) گویند ولی چقته تلفظ کنند.

2 - Phasis. 3 - Rion.
4 - Chalybe. 5 - Taoque.
6 - Phasiciens. 7 - Gimnias.

از جهت دوستی با یونانیها، بل بواسطهٔ دشمنی با اهالی این صفحه بوده. روز پنجم یونانیها بکوه مقدس رسیدند. نام این کوه تِخِس[1] است. وقتی که یونانیهای دستهٔ اول از کوه بالا رفته بقله رسیدند و دریا را مشاهده کردند (مقصود دریای سیاه است)، فریاد برآوردند: دریا – دریا! کزنفون، که در پس‌قراول بود و فریاد یونانیها را شنید، گمان کرد، که دشمنی به آنها حمله کرده چون فریاد یونانیها همواره بیشتر و بلندتر می‌شد، کزنفون بر اسب نشسته و لیسیوس را با خود برداشته تاخت، تا ببیند چه حادثه‌ای روی داده، وقتی که نزدیک‌تر شد، شنید که سربازان فریاد میزنند: دریا – دریا! بعد بزودی تمام یونانیها بقلهٔ کوه رسیده فریادهای شادی و مسرت برآوردند. خوشحالی و شعف آنها را حدی نبود، سربازان و صاحبمنصبان یکدیگر را در آغوش کشیده می‌بوسیدند و بهمدیگر تهنیت می‌گفتند. بعد سربازان سنگهای زیاد جمع کرده تپهٔ کوچکی ساختند وروی آن مقداری سپرهای چرمی، سپرهائی که از ترکهٔ بید بافته بود و چوب جمع کردند، بی‌اینکه معلوم شود به امر کی این کار را انجام داده‌اند. بعد یونانیها بلد را مرخص کرده به او یک اسب و یک جام نقره و یکدست لباس پارسی و ده دریک هدیه دادند. او حلقه‌های زیاد از سربازان گرفت و دیهی را برای اطراق و راهی را که بولایت ماکرونها[2] میرفت، نشان داده شبانه حرکت کرد. یونانیها ده فرسنگ راه در سه روز در ولایت ماکرونها طی کردند و در ابتداء ماکرونها حاضر شدند، جنگ کنند، ولی یکی از سپاهیان سبک اسلحهٔ یونانی، که در آتن غلام بود، نزد کزنفون رفته گفت، من زبان این مردم را می‌دانم و گمان میکنم، که اینجا وطن من است، اجازه بده با این مردم حرف بزنم. کزنفون گفت، مانعی نیست حرف بزن و بپرس، برای چه میخواهند با ما جنگ کنند. ماکرونها جواب دادند، از این جهت، که شما وارد ولایت ما شده‌اید. یونانیها گفتند، ما با شاه جنگ میکردیم و حالا می‌خواهیم خودمان را بدریا رسانیده بوطنمان برگردیم. ماکرونها جواب دادند که اگر گروی بدهید از رفتن شما ممانعت نخواهیم کرد. طرفین بیکدیگر گروی دادند و آن عبارت بود از یک نیزهٔ یونانی و ماکرونی، که بین طرفین مبادله شد. پس از آن ماکرونها بیونانیها در انداختن درختان کمک کرده در مدت سه روز بقدر مقدور آذوقه دادند و یونانیها را هدایت کرده بکوههای کلخ[3] رسانیدند (همانجا کتاب۴، فصل۸). در اینجا کوهی بود بلند و صعب العبور و روی آن کلخ‌ها صف کشیده برای جنگ آماده بودند. در ابتداء یونانیها خواستند حمله کنند، ولی سرداران، چون موقع را خطرناک دیدند، قرار دادند، که بدواً بشور بپردازند. کزنفون گفت، ترتیب فالانژ برای این جنگ مناسب نیست. باید ستونهای مستقیم تشکیل داده حمله کنیم. رای او را سایرین پسندیده ستونهای مذکور را تشکیل کردند و کزنفون بطرف راست و چپ دویده بسربازان گفت: ای سربازان، بدانید اشکالی را که در پیش دارید، یگانه اشکال است و پس از آن بجائی که مقصد ما است، خواهیم رسید. بنابراین، اگر توانستیم، باید دشمن را، خام هم که باشد، بخوریم. کزنفون عدهٔ قشون یونانی را در اینجا چنین شرح میدهد (کتاب۴، فصل۸): وقتی که هر کس بجای خود ایستاد و ستونهای مستقیم تشکیل یافت، تقریباً هشتاد لُخ سنگین اسلحه بشمار آمد و هر کدام تقریباً مرکب از یکصد نفر بود. سپاهیان سبک اسلحه و تیراندازان را بسه قسمت تقسیم کردند. قسمت اول را بانتهای جناح چپ، دیگری را به آخر جناح راست فرستادند و قسمت سوم را بمرکز گماشتند. هر کدام از قسمت‌های مزبور تقریباً ششصد نفر داشت. بنابراین حساب عدهٔ یونانیها تقریباً ۹۸۰۰ نفر بوده و نسبت به عده‌ای که از آسیای صغیر با کوروش حرکت کردند سه هزار و دویست نفر کاسته بود. از این عده بعضی در نیمه راه از سپاه کوروش جدا شده رفته بودند، برخی بشاه تسلیم گشته و عده‌ای در موقع عقب‌نشینی تلف شده بودند. یونانیها بترتیب مذکور به کلخ‌ها حمله بردند و آنها به استقبال یونانیها شتافتند، ولی بجای اینکه صفوف خود را محکم حفظ کنند، بطرف جناح راست و چپ یونانیها حمله کردند. در نتیجه قلب خالی ماند و یونانیها، بتصور اینکه دشمن فرار میکند، یورش برده ببالای کوه رسیدند. پس از آن دشمن فرار کرد و یونانیها دهاتی را گرفته آذوقهٔ فراوان یافتند. کزنفون گوید، در اینجا کندوهای زیاد یافتیم و خاصیت عسل چنین بود: اگر کسی کم از آن میخورد، حال اشخاص مست را یافته نمیتوانست سرپا بایستد، و اگر زیاد میخورد، هذیانی به‌او دست میداد و حال کسی را می‌یافت، که مشرف بموت است. با وجود این کسی از این حال نمرد و روز دیگر، این هذیان تقریباً در همان ساعت، که شروع شده‌بود، رفع گردید. روز سوم یا چهارم مبتلایان به این حال برخاستند. پس از آن یونانیها هفت فرسنگ در دو منزل پیموده به طرابوزن[4] رسیدند. این شهر یونانی در کنار دریای پُنت‌اِکسن[5] در ولایت کلخها واقع و مستعمرهٔ سی‌نوپ[6] است (مقصود از دریای مذکور دریای سیاه می‌باشد و پنت‌اکسن به یونانی بمعنی دریای میهمان‌نواز است. م). اهالی طرابوزن بازاری در اردوی یونانی باز کرده شرایط میهمان‌نوازی را بجا آوردند. سپس از یونانیها خواستند، که به کلخ‌های همجوار کاری نداشته باشند. اینها غالباً در جلگه‌ها مسکن دارند. کلخ‌ها هم هدایائی بعلامت میهمان‌نوازی دادند و عده‌ای گاو و مقداری آرد، گندم و شراب برای یونانیها آوردند. پس از آن یونانیها حاضر شدند، که نذور خود را بجا آرند، زیرا عدهٔ گاوها بقدری بود، که میتوانستند برای زِئوس و هرکول رهنما و سایر خدایان قربانی کنند. بعد جشن بازیهای یونانی را، چنانکه معمولشان بود، گرفتند. کزنفون در چند سطر این بازیها و مسابقه‌ها را شرح داده و شعف و شادی یونانیها را توصیف کرده.

رفتن یونانیها به بیزانس و تراکیه: (عقب نشینی، کتاب۵، فصل۳) از طرابوزن‌خیری‌سف در یک کشتی کوچک نشسته بطرف بیزانس رفت، تا از دوست خود آناکسی بیوس[7] کشتی‌هائی برای حمل یونانیها بگیرد. در غیاب او سربازان دو کشتی کوچک گرفته بغارت کردن اهالی غیر یونانی سواحل و دزدی پرداختند. یک ماه گذشت و خیری‌سف برنگشت. چون آذوقهٔ یونانیها داشت تمام میشد، قرار دادند، که از طرابوزن حرکت کرده به سرازونت[8] بروند این شهر یونانی از مستعمرهٔ اهالی سی نوپ بود (سرازونت را با کرسونت[9] کنونی تطبیق میکنند و، گویند درخت گیلاس را لوسیوس لوکولوس[10] سردار رومی، که ذکرش در جای خود بیاید، از اینجا به ایطالیا برد. و از این جهت گیلاس را بزبان لاطین سِرازوس یا سرازوم[11] مینامیدند. سریز[12] فرانسوی از این لغت لاطین آمده. م). مردم موزی‌نیک[13] بدو فرقه تقسیم شده با هم در جنگ بودند. یونانیها با یکی از آنها متحد گشتند و روز دیگر بزرگان موزی‌نیک‌ها با سیصد قایق آمدند. هر کدام از قایق‌ها فقط از یک تنهٔ

1 - Théchès. 2 - Macrons.
3 - Cloque. 4 - Trapézonte.
5 - Pont Euxin. 6 - Sinope.
7 - Anaxibius. 8 - Cérasonte.
9 - Kéresunt.
10 - Lucius Lucullus.
11 - Cerasus (Cerasum).
12 - Cérise. 13 - Mosynèque.

اردشیر دوم.

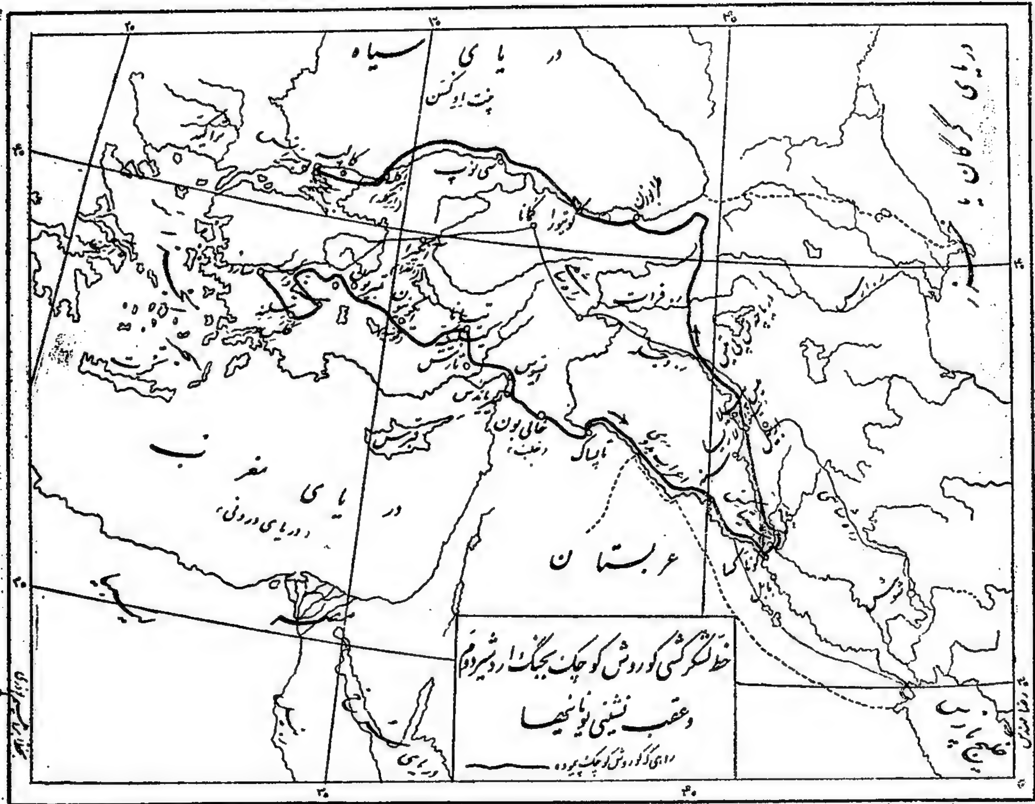

درخت ساخته شده بود و در هر یک سه نفر نشسته بودند. یکی از آنها در قایق ماند و دو نفر دیگر بخشکی درآمدند. بعد اینها بدو دستهٔ صد نفری تقسیم شده شروع بخواندن کردند و خواندن آنان مانند خواندن دستهٔ آوازخوانان است دسته‌ای میخواند و دسته‌ای دیگر جواب میدهد. موزی‌نیک‌ها این اسلحه را داشتند: سپری، که از ترکهٔ بید بافته و از پوست گاو سفید پوشیده بودند، بدست راست زوبین‌هائی، که طول آن شش ذراع و یک سرش مدور و سر دیگرش نوک‌تیز بود و غیر از این اسلحه تبرزینی از آهن. لباس این مردم قباهای کوتاهی است، که بزانو نمیرسد و از پارچهٔ ضخیم بافته‌اند. خودی بر سر داشتند از چرم که مانند خود مردم پافلا گونیه بود. دو دستهٔ مذکور آوازخوانان از میان صفوف یونانیها، که مسلح ایستاده بودند، گذشته بطرف یکی از قلاع دشمن رفتند و وقتی که حرکت میکردند، قدم‌های خود را موافق آهنگ آوازی که میخواندند، برمیداشتند و میگذشتند. موزی‌نیک‌ها مخاصم از قلعه بیرون آمده چند نفر از حمله کنندگان را کشتند و بعد سر آنها را بریده آوازخوانان و رقص‌کنان سرها را به یونانیها نشان دادند. روز دیگر یونانیها یک قلعه و نیز شهری را که در پهلوی قلعه و محل اقامت پادشاه این مردم بود، گرفتند. پادشاه در یک برج چوبین منزل داشت. هر چه در اینجا بود غارت شد و یونانیها نان زیادی یافتند، که موافق معمول اهالی ولایت، سال قبل پخته بودند. محصول تازه را نکوبیده بودند و با کاه حفظ میشد. اهالی در سبوهائی گوشت خوک دریائی را نمک زده و ریزریز کرده نگاه میدارند و چربی این ماهیها را بجای روغن استعمال میکنند. انبارها پُر بود از شاه‌بلوط درشت، که گاهی در اینجا بجای نان صرف میشود. شراب خالص این محل ترش است، ولی وقتی که با آب مخلوط کنند شیرین و گوارا است. مردان موزی‌نیک‌ها خیلی سفیداند، زنان و اطفال آنها هم نیز، اغنیای اینها پشت خود را با رنگهای مختلف نقاشی میکنند، با چاقو گلهائی روی پوست میاندازند و جای زخم میماند. کلیهٔ قشون یونانی مردمی را ندیده بود، که از حیث عادات و اخلاق بقدر موزی‌نیک‌ها از یونانیها دور باشند، زیرا این مردم در ملاء عام کارهائی میکنند، که مردمان دیگر در خلوت روا میدارند و جرئت ندارند در انظار دیگران بکنند. از خصائص دیگر این مردم آن است، که هنگامی‌که تنها هستند، چنان رفتار میکنند، که گوئی در میان جمعیت‌اند: هر جا باشند میخندند و میرقصند، مثل اینکه بخواهند هنر خود را بتماشاچیان نشان دهند (همانجا، کتاب ۵، فصل ۴). یونانیها در مدت هشت روز از ولایت موزی‌نیک‌ها و خالیب‌ها گذشته بولایت همجوار، که از تی‌بارنیان[1] بود، رسیدند بعد، از اینجا به کتی‌یور[2] شهر یونانی و مستعمرهٔ اهالی سی‌نوپ[3] رفتند. در اینجا یونانیها پنجاه روز ماندند و برای بدست آوردن آذوقه حول و حوش پافلا گونیه و سایرمردمان را غارت میکردند. بعد اهالی سی‌نوپ و هرا کله (ارکلهٔ کنونی)[4]، که مستعمرهٔ یونانیهای مِگار بود، برای این یونانیها کشتیهائی فرستادند (سی‌نوپ در این ناحیه شهر مهم و یکی از بنادر معتبر ایران در کنار دریای سیاه بشمار میرفت. م). در این وقت خیری‌سف، که برای تحصیل کشتیها به بیزانس رفته بود، برگشت و معلوم شد که موفق نشده ولی اهالی سی‌نوپ و هرا کله از یونانیها خوب پذیرائی کردند. بعد یونانیها در کشتی نشسته بطرف بی‌تی‌نیه[5] راندند. قسمتهای قشون یونانی، که از راه دریا و خشکی روانه شده بودند، در بندر کالپه[6] بهم رسیدند و چون‌فاقد آذوقه بودند، قرار دادند بدهات مجاور رفته بوسیلهٔ غارت و دزدی آذوقه بیابند. بنابراین دو هزار نفر از اردو خارج شدند و در حینی که مشغول غارت

1 - Tibaréniens.
2 - Cotyore.
3 - Sinope.
4 - Héraclée.
5 - Bithynie.
6 - Calpé.

رسیدند و چون‌فاقد آذوقه بودند، قرار دادند بدهات مجاور رفته بوسیلهٔ غارت و دزدی آذوقه بیابند. بنابراین دو هزار نفر از اردو خارج شدند و در حینی که مشغول غارت بودند، سواره‌نظام فرناباذ بکمک بی‌تی‌نیان، یعنی اهالی محل آمده و حمله به یونانیها کرده پانصد نفر از آنها کشت. روز دیگر همین بی‌تی‌نیان را که دو نفر سردار ایرانی از طرف فرناباذ با قشونی کمک میکردند، کزنفون شکست‌داد. اسم یکی از سرداران سپیتری دات[1] (سپهرداد) بود و نام دیگری راثین[2]. بعد قشون یونانی از بی‌تی نیه عبور کرده بشهر خریسوپولیس[3] واقع در کالسدون[4] درآمد. (اکنون اسم این محل قاضی‌کوی است).

فرناباذ، برای اینکه از دخول یونانیها به ایالت خود جلوگیری بکند از آناکسی بوس[5] رئیس بحریهٔ لاسدمون، که در بیزانس بود، خواهش کرد یونانیها را از آسیا به اروپا عبور دهد. رئیس بحریه بیونانیها گفت، که اگر به اروپا بگذرند، جیره به آنها خواهد داد. یونانیها حاضر شدند، که بگذرند و بشهر بیزانس درآمده بخدمت سوتس[6] نامی (امیر تراکیه) اجیر گشتند.

چنین است مضامین نوشته‌های کزنفون راجع بعقب نشینی یونانیها. در اینجا لازم است گفته شود، که قشون یونانی از زمانی که خود را در مستعمرات یونانی یا در نزدیکی یونان دید، سست گردید، توضیح آنکه آن روح اتحاد، که بین صاحبمنصبان بود و آن اطاعت نظامی، که از سربازان نسبت برؤساء دیده می‌شد، متزلزل گردید. دو دفعه کزنفون را متهم کردند و او تبرئه حاصل کرد، خیری‌سف را یک دفعه از فرماندهی خارج کردند و افراد قشون هم گاهی بقسمتهائی تقسیم شده رؤسائی برای خود برمیگزیدند. جهت معلوم است، زیرا از مخاطره جسته و بزندگانی عادی برگشته بودند. عدهٔ یونانیها را زمانی که آنها برای جنگ با کلخ‌ها حاضر میشدند کزنفون ۹۸۰۰ نفر نوشته، ولی دیودور گوید (کتاب ۱۴، بند ۳۱) که: از ده هزار نفر یونانی فقط سه هزار و هشتصد نفر به خریسوپولیس[7] واقع در کالسدون رسید.

راجع به کزنفون و یونانی‌هائی، که به بیزانس رفته بودند، باید گفت، که پس از چندی تیمبرون[8] سردار لاسدمونی رسولانی نزد یونانیها فرستاده آنها را بقشون خود برای جنگ با تیسافرن و فرناباذ دعوت کرد و، چون شرائط او خوب بود، یونانیها این تکلیف را قبول کرده و با کزنفون بکشتیها نشسته بشهر لامپ‌ساک[9] درآمدند و پس از عبور از ترووا[10] و کوه ایدا[11] بجلگهٔ تب که در کیلیکیه واقع بود، رسیدند و از آن جا به پرگام[12] واقع در میسیه[13] رفته. در اینجا کزنفون شنید، که یکنفر پارسی آسیدات[14] نام در جلگه مسکن دارد و اگر سیصد نفر سپاهی با خود بردارد و شبانه ناگهان بر او بتازد، او را با عیال و اطفال و گنجش بدست خواهد آورد. بنابر این ششصدنفر برداشته نصف شب بقصر آسیدات رسید، چون یونانیها نتوانستند داخل قلعه شوند، در دیوار قلعه، که بقطر هشت آجر بود سوراخی کردند و محصورین بر محاصرین باران تیر بباریدند. از آتشهائی، که محصورین روشن کردند، سپاهیان سنگین اسلحه کمانی[15] هشتاد نفر گرگانی و ششصد نفر سپاهی سبک اسلحه دررسیدند و چون بیونانیها هم کمکی رسید، توانستند دویست نفر اسیر کرده و چند رأس حشم برگرفته عقب بنشینند. کسی از یونانیها در این جدال کشته نشد، ولی نصف نفرات آنها زخمی‌گشت. پس از آن آسیدات تصور کرد، که دیگر خطری نیست و از قصر خارج شده بدهات رفت و، وقتی که در یکی از دهات در همسایگی پارته‌نیوم[16] بود کزنفون ناگهان بر او تاخته خود او را با اسبها و ثروتش در ربود و خانواده‌اش را اسیر کرد. کزنفون این قضیه را چنان شرح داده (فصل هشتم از کتاب هفتم عقب نشینی) که گوئی، تصور کرده این یکی از کارهای نمایان او است، و حال آنکه تفاوتی با راهزنی نداشته. باری، تیمبرون پس از ورود به آسیای صغیر قوهٔ کزنفون را بقوای خود ضمیمه کرد و، چنانکه بیاید، در صدد جنگ با تیسافرن و فرناباذ برآمد.

کیفیت نوشته‌های کزنفون: این است مضامین نوشته‌های مورخ مذکور که چون اطلاعاتی راجع ببعض ایالات غربی ایران هخامنشی و عادات و اخلاق اهالی آن میدهد، مشروحاً ذکر شد. از مورخین دیگر یونانی دیودور وقایع این عقب‌نشینی را به اختصار نوشته (کتاب ۱۴، بند ۲۵–۳۲) و در زمینهٔ روایت کزنفون است. اما اینکه تمام این نوشته‌ها را میتوان موافق حقیقت دانست یا نه، نمیتوان چیزی گفت، زیرا مدارک غیر یونانی از برای یاغیگیری کوروش کوچک و جنگ کوناکسا و وقایع عقب‌نشینی نیست، تا بتوان از مقایسهٔ کتاب عقب‌نشینی با چنین اسناد و مدارکی صحت یا سقم نوشته‌های کزنفون را فهمید. بنابراین ناچار باید همین نوشته‌ها را در نظر گرفته استنباطهائی کرد. آنچه از نوشته‌های مذکور و بین السطور آن بنظر میرسد این است: پس از جنگ کوناکسا اردشیر خواسته یونانی‌ها تسلیم شوند و آنها راضی نشده‌اند. بعد، چون نتیجهٔ جنگ با آنها معلوم نبوده یا اردشیر نخواسته تلفاتی بدهد، راضی شده، یونانیها از ایران خارج شوند و با این مقصود تیسافرن قراری با آنها داده و تا زهاب این قرارداد را مجری داشته‌اند. در خلال این مسافرت بین صاحبمنصبان یونانی دو دسته‌گی افتاده. رئیس یکی کل‌آرخ[17] بوده و رئیس دیگری منون[18] هر کدام میخواستند تیسافرن را دوست خود کرده ریاست داشته باشد. در نتیجه منون موفق گشته، تیسافرن را از کل‌آرخ ظنین کند و بالاخره تیسافرن صاحبمنصبانی را که از دستهٔ کل‌آرخ بوده‌اند با خود او گرفته نزد شاه فرستاده و بعد بقتل رسیده‌اند. البته دستگیر کردن آنها، چنانکه کزنفون نوشته، نامردانه و شرم‌آور بوده. بعد، که تیسافرن بمقصود خود رسیده بدستهٔ دیگر هم روی مساعدت نشان نداده و معلوم نیست، که برای چه منون هم پس از چندی کشته شده است. شاید چنانکه کزنفون او را توصیف کرده، مرد بدی بوده و در ابتدا او را آلت قرار داده‌اند. و بعد، که مقصود حاصل شده، خطرناکش دانسته او را معدوم کرده‌اند. بهر حال پس از این قضایا یونانیها صاحبمنصبانی برای خود انتخاب کرده تسلیم نشده‌اند و چون دربار دیده، که وضع چنین است، به تیسافرن و ولات دیگر دستور داده مراقب یونانیها باشند، تا آنها از ایران خارج شوند و ولات هم موافق دستور دربار در سر راه آنها قوه‌ای نگاه داشته‌اند، تا یونانیها در جائی نمانند، ولی جنگی در هیچ جا روی نداده و اینکه کزنفون در چند جا میگوید، پارسیها میخواستند جنگ کنند، ما چنین و چنان کردیم و آنها فرار کردند، موافق حقیقت بنظر نمی‌آید زیرا، اگر پارسیها میخواستند جنگ کنند، در دشت‌های بین‌النهرین، که برای سواره‌نظام ایران مساعد بود، این کار را میکردند، تا ضمناً از فزونی عدهٔ خود نیز استفاده کرده باشند، نه در کوهستانهای کردنشین یا ارمنستان و غیره. بخصوص که یونانیها بگفتهٔ کزنفون سواره‌نظام نداشتند. باری یونانیها در تحت نظر قواء وُلات ایرانی طی مراحل کرده خودشان را به طرابوزان و از آنجا به بیزانس

1 - Spithridate. 2 - Rathine.
3 - Chrysopolis.
4 - Chalcédoine.
5 - Anaxibus. 6 - Seuthès.
7 - Chrysopolis.
8 - Thimbron. 9 - Lampsauqe.
10 - Troie. 11 - Ida.
12 - Pergame. 13 - Mysie.
14 - Asidate. 15 - Comanie.
16 - Parthénium.
17 - Cléarche. 18 - Ménon.

رسانیده‌اند. این است بطور خلاصه آنچه از نوشته‌های کزنفون بر می‌آید و اگر حقیقت امر چنین بوده، که کزنفون نوشته، باید گفت که رفتار دربار ایران با این یونانیها رفتار بسیار غلطی بوده: دربار ایران میبایست یکی از دو شق را انتخاب کرده باشد: یا یونانیها را قهراً مجبور بخلع اسلحه و تسلیم شدن کند، یا آنها را در تحت حمایت خود گرفته به اوطانشان برساند. در صورت اولی معلوم است که ابهت ایران محفوظ می‌ماند، بخصوص اگر پس از خلع اسلحه آنها را در جائی دور از حدود یونان مینشاندند. در صورت دوم هم باز آنها با حمایت دربار ایران از خاک ایران خارج می شدند و ممکن نبود تصور کنند، که بزور بازوان خودشان به یونان برگشته‌اند زیرا از مذاکرهٔ یونانیها بین خودشان و نیز از صحبت کل‌آرخ با تیسافرن این معنی روشن است و نیز معلوم است، که با این حال باز ابهت ایران محفوظ میماند و این رویه ضمناً فتوت اردشیر را هم میرسانید. اما دربار ایران شقی را اختیار کرده، که بدترین شقوق بوده و بنام ایران آن روز لطمهٔ بزرگ زده و اثراتی بخشیده، که شرح آن در جای خود بیاید. اجمالاً آنکه این یونانیها در تمام یونان پیراکندند و در همه جا گفتند: «ما تقریباً از دم درب قصر شاه تا یونان بقوت بازوی خودمان راه را شکافتیم و کسی نتوانست از عهدهٔ ما برآید. ایران یک شاهنشاهی پر عرض و طولی است، که ثروت آنرا حدی نیست، ولی در همان حال منتظر فاتحی است، که چند هزار سپاهی کارآزموده داشته باشد». بر اثر این عقیده، که در یونان منتشر شد، چنانکه بیاید، در ابتداء آژزیلاس پادشاه اسپارت بمیدان آمد، ولی سیاست دربار ایران در یونان کارهای او را عقیم کرد و این هم یک درس عبرت برای اسکندر شد، که تا وضع ثابتی در یونان ایجاد و سیاست دربار ایران را در آن مملکت بی‌اثر نکرده، قدم به اینطرف داردانل ننهد بنابراین یکی از جهات آمدن اسکندر به ایران همین عقب‌نشینی یونانیها بود.

اوضاع دربار، مسموم کردن استاتیرا: پروشات که از دیرگاهی قصد کشتن استاتیرا زن اردشیر را داشت بالاخره بدسائس و حیل نیت خود را اجراء کرد. او زنی در خدمت خود داشت ژی‌ژیس[1] نام، که مورد اعتماد تام ملکه و بر وی بسیار مسلط بود و همین زن بقول دی نن آلت اجرای خیال فاسد پروشات گردید. شرح قضیه موافق نوشته‌های دی‌نن، کتزیاس و پلوتارک (زندگانی اردشیر، فصل ۲۱) با جزئی اختلافی چنین است: هر دو ملکه از چندی قبل آشتی کرده و ظاهراً نشان میدادند، که منازعات و سوءظن‌های دیرینه را فراموش کرده‌اند، زیرا بمنازل یکدیگر آمد و شد داشتند و با هم غذا صرف میکردند، ولی چون باطناً باز از یکدیگر بیمناک بودند، غذا را از یک ظرف و از همان خوراک میخوردند. بعد پلوتارک گوید: در پارس مرغی هست که فضاله ندارد و روده‌هایش پر از چربی است. بنابراین تصور میکنند، که غذای این مرغ از باد و شبنم است. این مرغ را رین‌تاسس[2] نامند، ولی کتزیاس این مرغ را رین‌داوس نامیده و چنین گوید: پروشات در سر میز یکی از این مرغها را برداشته با کاردی، که یکطرف آنرا مسموم کرده بودند، بدو نیم تقسیم کرد، نیمی را که مسموم نشده بود، خودش برداشت و نیم مسموم را بملکهٔ جوان داد، دی‌نُن گوید، که ملان تاس[3] نامی مرغ را بریده قسمت سوم را به استاتیرا داد بهر حال از درد شدید و تشنج‌هائی، که بعد برای ملکه حاصل شد، او، یقین کرد که مسموم گشته و بفاصلهٔ چند ساعت درگذشت. شاه هم سوءظن نسبت به پروشات حاصل کرد، زیرا درجهٔ کینه‌ورزی و شقاوت او را خوب میدانست و برای اینکه در این باب حقیقت مطلب را بداند، فرمود تمام خدمه و صاحب منصبان مادرش را توقیف و زجر کنند، ولی پروشات ژی ژیس را مدتها در منزل خود نگاه داشت و امتناع ورزید از اینکه او را بشاه تسلیم دارد. بالاخره این زن روزی اجازه گرفت بخانه‌اش برود و قراولان شاهی او را گرفته موافق قوانین پارسی، که برای زهر دهندگان مقرر است با زجر کشتند، یعنی سرش را روی سنگ پهنی گذارده با سنگی دیگر چندان کوبیدند، تا خرد شد و صورتش مسطح گردید. چنین است عقیدهٔ دی نُن، ولی کتزیاس گوید، که ژی ژیس آلت اجرای قصد پروشات نبود و فقط بر خلاف میل خود از قضیه اطلاع داشت. بهر حال شاه بمادرش چیزی نگفت و نسبت به او کاری نکرد، جز اینکه او را از خود دور داشت. پروشات بابل را برای محل اقامت خود برگزید و در این موقع شاه بملکه گفت، مادامیکه او در این شهر خواهد بود، پا بدان شهر نخواهد نهاد بعد پروشات رفت و چندی در آنجا بماند، ولی او کسی نبود، که دور از دربار راحت بنشیند و طولی نکشید، که شاه با او آشتی کرده بدربار احضارش کرد. گویند، اردشیر عقل و هوش این زن را همواره میستود و عقیده داشت، که مادرش برای رتق و فتق امور دولتی خلق شده. پروشات پس از مراجعت در هر چیز موافق میل شاه رفتار کرد، تا دو باره نزد او مقرب گردید و بنفوذ سابق خود برگشت. از اشخاصی، که بر ضد کوروش بودند، فقط تیسافرن والی پیر لیدیه باقی مانده بود. این زن بدسائس و حیل بکشتن او هم موفق شد (چنانکه بیاید). بعد چون دیگر رقیبی نداشت، که در سر او با اردشیر ستیزه کند با شاه گرم گرفت و مورد اعتماد کامل او گردید و چندان در مزاج اردشیر نفوذ یافت که هر چه میخواست، شاه میپذیرفت ملکه پیر هم چنان رفتار میکرد، که شاه میپنداشت، مادرش جز اجرای میل او منظوری ندارد. از جمله قضیه‌ایست، که ذکر میکنیم:

ازدواج اردشیر با آتُس‌سا اردشیر دختری داشت، که یونانیها اسم او را آتس‌سا ضبط کرده‌اند. شاه عاشق او شد و میخواست او را ازدواج کند، ولی از پروشات ملاحظه میکرد، اگر چه بعضی نوشته‌اند، که در نهان با او مراوده داشت. بهر حال، همینکه ملکه قضیه را دریافت، به آتس‌سا بیش از سابق نزدیک شده محبت ورزید و در نزد اردشیر همواره بتوصیف زیبائی و خوش‌خوئی او پرداخته بالاخره گفت، که داشتن چنین زنی در خور مقام شاه است و به این هم اکتفا نکرده، برای اینکه شاه را از خود کاملاً راضی دارد به او نصیحت داد، که آتس‌سا را بحبالهٔ نکاح درآورد. بعد برای تأیید و اجرای نظر خود، چنانکه پلوتارک گوید (اردشیر، بند۲۷): پروشات روزی به اردشیر گفت: «خودت را فوق قانون و عقیدهٔ یونانی‌ها قرار ده، تو را خدا بجای قانون بپارسیها داده و رفتار تو مانند مصدری افعال خوب یا بد را معین میدارد». بعض مورخین، که از جمله هراکلیدکومی است[4]، گویند، که اردشیر بعد از این دختر، آمس‌تریس[5] دختر دیگر خود را نیز تزویج کرد، ولی از نوشته‌های پلوتارک (اردشیر بند۳۳) چنین بر می‌آید، که اردشیر با آمس‌تریس قبل از آتس‌سا ازدواج کرده بود. بقول پلوتارک اردشیر بقدری آتس‌سا را دوست داشت، که حتی، وقتی‌که مرض جذام در این اوان در ایران منتشر و این زن، سخت مبتلای این مرض گردید، او را از خود دور نکرد و همواره در معبد ژونُن[6] در مقابل هیکل این ربة‌النوع بزانو درآمده برای سلامتی زن خود دعا میکرد (مقصود پلوتارک از ژونن در اینجا باز باید اناهیتا (ناهید) باشد، که در مذهب زرتشت یکی از ایزدان است و ایرانیهای قدیم برای او

1 - Gigis. 2 - Rhyntacès.
3 - Melantas.
4 - Héraclide de Cumes
(حکام اسپارتی را در شهرهای مغلوب چنین می‌نامیدند.
5 - Amestris. 6 - Junon.

پرستشی داشتند. چنانکه از کتیبه‌های این شاه معلوم است، اردشیر برای مهر و اناهیتا معبدی ساخته و هیکل های آنها را در آن گذارده بود. م). ولات و دوستان شاه برای این زن بقدری هدایا فرستادند، که فضای بین قصر و معبد، که از حیث وسعت به ۱۶ استاد (۲۹۰۰ ذرع) میرسید، پر از زر و سیم و اسبها بود (یکی از مترجمین پلوتارک پنداشته، که اسب در اینجا مناسبت ندارد و پیشنهاد کرد بجای آن سنگهای قیمتی نوشته شود، ولی بنظر مؤلف اسب مناسب‌تر است).

مخاصمهٔ اسپارت، جنگ ایران و لاسدمون، فرمان اردشیر، اوضاع آسیای صغیر: چنانکه کزنفون گوید (تاریخ یونان، کتاب۳، فصل ۱): تیسافرن در ازای خدماتی، که به اردشیر کرده بود، به ایالت سابق خود برقرار گردید و ایالات کوروش کوچک هم به او اعطا شد. این والی، همینکه به آسیای صغیر برگشت، بتمام شهرهای یونانی امر کرد، که باید حکومت او را بشناسند. شهرهای مزبور برای حفظ آزادی خود و نیز از این جهت، که کوروش را بر تیسافرن ترجیح داده بودند و حالا از کینه‌توزی او میترسیدند، رسولانی به لاسدمون فرستاده کمک آنرا درخواست کردند و دولت اسپارت تیمبرون[1] را با پنجهزار پیاده و سیصد سوار به آسیا فرستاد. این سردار قوای تمام شهرهای یونانی را بقوای خود افزود و با وجود این، چون عدهٔ خود را برای جنگ با تیسافرن کافی نمیدید در بلندیها مانده بجلگه‌ها برای نبرد نزول نکرد. احوال چنین بود، تا سربازان یونانی، که از کوناکسا عقب می‌نشستند، به بیزانس وارد شدند و کزنفون با قشون خود، چنانکه بالاتر ذکر شد، بقوای تیمبرون ملحق گردید. پس از آن این سردار لاسدمونی جنگ تعرضی پیش گرفته بی‌اشکال شهرهای ولایات پرگام[2] تترانی[3] و هالی سارن[4] را تسخیر کرد (در حدود ۳۹۹ ق.م.). بعد چند قلعه را، که ساخلو صحیح نداشت گرفت و شهر لاریس[5] را در محاصره گذارد. این شهر در اِاُلی[6] واقع بود و آن را مصری مینامیدند. شهر مزبور نخواست تسلیم شود و سردار لاسدمونی محاصره را ترک کرده به اِفِس[7] رفت، تا تدارک خود را دیده به کاریه حمله برد، ولی در این احوال دولت اسپارت او را عزل و درسیلیداس[8] را بجای وی نصب کرد. سردار مزبور، چون میدانست دو والی ایران در آسیای صغیر، یعنی تیسافرن و فرناباذ، با هم خوب نیستند. با تیسافرن قرارداد متارکه بست و عملیات خود را متوجه دومی کرده تا اِاُلی پیش رفت. این ولایت جزو ایالت فرناباذ بود، ولی زِنیس[9] نامی از خانوادهٔ داردانیان[10] بنام فرناباذ آنرا اداره میکرد. پس از فوت نایب الایاله، زن او، که از خانوادهٔ شوهرش یعنی داردانیان بود و مانیا[11] نام داشت، با قوای مهمی حرکت کرده نزد فرناباذ آمد و هدایائی برای فرناباذ و زنان غیر عقدی و دوستان او آورده اظهار کرد، که حاضر است ولایت شوهر متوفی را اداره کند و باج آنرا مرتباً بپردازد. فرناباذ راضی شد و هیچگاه جز صداقت چیزی از این زن ندید. مانیا قلاع ولایت خود را خوب نگاه میداشت، بگردونه مینشست و جدال یونانیهائی را که بخدمت خود خوانده بود، تماشا میکرد و کسانی که بیشتر امتیاز میبافتند، پاداشی از او میگرفتند. او شهرهای کنار دریا را، مانند لاریس، هاماکسیت[12] و کلن[13] بحیطهٔ تصرف درآورد و به این کارها اکتفا نکرده در سفرهای جنگی فرناباذ بر ضد پی‌سیدیان و میسیان یاغی شرکت میبافت. چنین بود احوال این زن، که در سن چهل‌سالگی بدست دامادش میدیاس[14] نام خفه شد و قاتل پس از آن پسر او را هم، که هفده ساله بود، کشت. میدیاس پس از این دو جنایت محل‌هائی را که گنج مانیا در آنجا پنهان بود گرفت، ولی سایر شهرها او را نشناخته. پس از آن بر اثر احوال این ولایت، درسیلیداس سردار لاسدمونی از اوضاع استفاده کرده به اِاُلی تاخت و لاریس‌ها، ماکسیت و کلن تسلیم شدند. بعد او میدیاس را گرفت، ولی بهمین قانع شد، که او را از شئوناتش خلع کرده و اموالی را که او پس از مرگ مانیا بتصرف درآورده بود، بعنوان اینکه اموال مانیا از آن فرناباذ بوده و حال باید به درسیلیداس برسد، از میدیاس گرفته به او اجازه داد، که در سپ سیس[15] در خانهٔ پدری اقامت کند. پس از اینکارها درسیلیداس از فرناباذ پرسید که آیا مایل است جنگ کند یا عهد متارکه ببندند. فرناباذ، چون بیمناک بود، از اینکه سردار لاسدمونی به فریگیه محل اقامت او برود، متارکه را ترجیح داد و درسیلیداس بعد از انعقاد متارکه به تراس بی‌تی‌نیه[16] رفت، تا زمستان را در آنجا بگذراند.

تیسافرن و درسیلیداس: تا این زمان بین سردار یونانی و تیسافرن مودت بود، ولی شهرهای ینیانی رسولانی به اسپارت فرستاده اظهار کردند که اگر تیسافرن مقتضی بداند، میتواند بشهرهای مزبور آزادی دهد. بر اثر این اظهار دولت اسپارت بسردار خود امر کرد داخل کاریه شده آن ولایت را غارت کند و بحریه هم در سواحل دریا بغارت و چپاول بپردازد. کزنفون گوید (تاریخ یونان، کتاب۳، فصل۲) در این احوال تیسافرن والی تمام آسیای صغیر شده و فرناباذ هم نزد او رفته بود، تا تمکین خود را نسبت بوالی کل نشان بدهد. چون این خبر به آنها رسید، فرناباذ حاضر شد به تیسافرن کمک برساند، تا ایالات شاه را از دستبرد لاسدمونی‌ها حفظ کنند بنابراین هر دو به کاریه رفته و در قلاع آن ساخلوهای خوب گذاشته بولایت ینیانها برگشتند. سردار لاسدمونی تأمل کرد، تا آنها از مآندر[17] گذشتند و پس از آن از این محل عبور کرده پیش رفت و روزی، که قشون او بی‌نظم حرکت میکرد، بالای بلندیها قراولانی دید و معلوم کرد، که قشونی در سر راه یونانیها برای جنگ آماده شده و صف بسته، این قشون از سپاهیان کاریه و پیاده‌نظام ایرانی، که دربار ایران به اختیار تیسافرن و فرناباذ گذارده بود، و چند دسته از سپاهیان یونانی و سواره‌نظام زیاد ترکیب یافته بود، تیسافرن جناح راست را فرمان میداد و فرناباذ جناح چپ را. درسیلیداس فوراً قشون خود را بحال «حاضر بجنگ» درآورد، ولی یونانیها شهرهای ینیانی در دخول بجنگ تردید کردند و حتی بعضی اسلحهٔ خودشان را انداخته گریختند بنابراین سپاه پلوپونس تنها استقامت کرده در جاهای خود بماند. بعد مورخ مذکور گوید: فرناباذ میخواست جنگ کند، ولی تیسافرن که رشادت یونانیها را در سفر جنگی کوروش کوچک دیده بود از نتیجهٔ جدال بیمناک بود. بنابراین او خواست درسیلیداس را ملاقات کند و طرفین بیکدیگر گروی دادند. بر اثر این پیش آمد قشون پارسی بطرف ترال[18] رفت و قشون یونانی بسمت لوکوفریس[19] عقب نشست. روز دیگر در جای معهود سرداران یکدیگر را دیده راجع بشرائط صلح مذاکره کردند. درسیلیداس میخواست، که بگذارند شهرهای یونانی در آسیای صغیر موافق قوانین خودشان اداره شوند، تیسافرن و فرناباذ میخواستند، که قشون یونانی از مستملکات شاه خارج شود و هارمستها[20] در اداره کردن ولایات دخالت نداشته باشند. پس از

1 - Timbron. 2 - Pergame.
3 - Teutranie. 4 - Halisarne.
5 - Larisse. 6 - Éolie.
7 - Éphèse. 8 - Dercillidas.
9 - Zénis. 10 - Dardanian.
11 - Mania. 12 - Hamaxite.
13 - Colon. 14 - Midias.
15 - Scepsis.
16 - Thrace Bithynienne.
17 - Méandre. 18 - Tralles.
19 - Leucophrys.
۲۰ ـ Harmostes (حکام اسپارتی را در شهرهای مغلوب چنین می‌نامیدند).

مذاکرات بسیار بالاخره قرار شد طرفین متارکه‌ای منعقد کنند، تا تیسافرن از شاه بزرگ دستور بخواهد و درسیلیداس از جمهوری اسپارت. کزنفون در اینجا گوید «رعب تیسافرن از یونانیها درسیلیداس را با قشونش نجات داد». (تاریخ یونان، کتاب ۳، فصل ۲).

آمدن آژزیلاس به آسیای صغیر: چنانکه کزنفون نوشته (تاریخ یونان، کتاب ۳، فصل ۴): پس از چندی (تقریباً در ۳۹۶ ق.م.) یک نفر یونانی، که موسوم به هِروداس سی‌راکوزی و در فینیقیه بود، دید کشتی‌های بسیار تجهیز شده و سفاینی بسیار میسازند. بعد چون آگاه شد، که بحریه‌ای از سیصد فروند کشتی تشکیل میکنند، در حال به لاسدمون رفته قضیه را اطلاع داد. لاسدمونی‌ها بقول کزنفون (آژزیلاس، کتاب ۱، فصل ۱) مجلس مشورتی با متحدین خود آراسته و آژزیلاس اعلان کرد، که اگر سیصد نفر اسپارتی و دو هزار نفر نئوداموِدی[1] و شش هزار نفر از سپاهیان متحدین به او بدهند، او به آسیا رفته خارجیها را مجبور خواهد کرد، که با اسپارت صلح کنند، یا، اگر خارجی‌ها بخواهند جنگ کنند، آنقدر آنها را مشغول خواهد کرد، که فرصت نداشته باشند به یونان بپردازند. همه از این پیشنهاد، که بپارسی در خانهٔ او حمله شود، مشعوف شدند، زیرا در یونان به این عقیده بودند، که با پارسی در خاک او جنگ کردن به از آن است، که در انتظار باشند، تا او به یونان بیاید و اگر اموال او را بربایند مناسب‌تر از آن است، که به اموال خودشان اکتفا کنند. بالاخره برای یونانیها افتخاری است، که نه فقط برای یونان، بلکه برای تصرف آسیا بجنگند. پس از آن آژزیلاس پادشاه اسپارت، با قوه‌ای، که میتوانست جمع کند، عازم شهر اِفِس شد. قبل از اینکه شرح وقایع را دنبال کنیم، لازم است بدانیم، که چرا لاسدمونی‌ها با این ابرام و اصرار متوجه آسیای صغیر بودند و سردارهای خود را پی در پی به این مملکت میفرستادند. پلوتارک جهت را در چند سطر بیان کرده و ما نصّ گفتهٔ او را ذکر می‌کنیم، تا معلوم شود، که یونانیها پس از جنگ کوناکسا و عقب‌نشینی ده هزار نفر یونانی با چه نظر بقوای ایران این زمان می‌نگریستند. مورخ مذکور گوید (زندگانی اردشیر، بند ۳۲): «... این قشون (یعنی قشون یونانی) پس از آنکه فاقد کوروش و سایر سرداران خود شد، میتوان گفت، که از وسط قصر او (یعنی اردشیر) خلاصی یافته با تجربیات خود بتمام یونان نشان داد، که عظمت پارسیها و شاه آنان فقط از حیث طلا، تن‌آسانی و زنان آنهاست، باقی همه نما و ظاهرسازی است.

بنابراین، بقدری که یونان بقوای خود مطمئن شد، بهمان درجه با نظر حقارت بقوای خارجی نگریست. لاسدمونی‌ها مخصوصاً حس کردند که دیگر نمیتوانند بی‌شرمساری یونانیها آسیا را در تحت رقیت پارسیها بینند و موقع رسیده که به این خفت خاتمه دهند». این بود جهات آمدن سردارهای اسپارتی، به آسیای صغیر. حالا باید دید، که چه نتیجه گرفتند. همینکه آژزیلاس وارد بندر اِفِس شد (۳۹۶ ق.م.) تیسافرن پرسید، برای چه آمده‌ای سردار لاسدمونی جواب داد آمده‌ام، تا بیونانی‌های آسیا همان آزادی را دهم، که یونانیهای اروپائی دارند. تیسافرن گفت: من ضامن پیشرفت مقصود شما میشوم، ولی لازم است متارکه‌ای منعقد کنید تا من چاپاری بدربار بفرستم. آژزیلاس راضی شد و عهدی بسته در اِفِس نشست، بعد همینکه قوه‌ای که اردشیر برای تیسافرن فرستاده بود رسید، والی به آژزیلاس پیغام داد، که باید بیدرنگ آسیا را ترک کند، و الا جنگ خواهد کرد. کزنفون گوید (تاریخ یونان، کتاب ۳، فصل ۴): یونانیها از این پیغام تیسافرن متوحش شدند ولی آژزیلاس جواب داد، از اینکه تو نقض قول کرده خدایان را دشمنان خود و دوستان یونانیها ساخته‌ای مشعوفم (کزنفون، همانجا) و پس از آن داخل فریگیه شد و چون اهالی این ولایت چنین انتظاری نداشتند، سردار لاسدمونی پیش رفته شهرهائی را، که در سر راه او بود، تصرف کرد و غنائم بسیار برگرفت. سپس سردار لاسدمونی چند روز راه پیموده و در مقابل خود قوه‌ای ندید، ولی وقتی که به داس‌سی‌لیوم[2] نزدیک شد، سوارهای او بالای تپه‌ای رفتند، تا وسعت این صفحه را مشاهده کنند و در این حال بسوارهای فرناباذ، که از طرف تپهٔ دیگر بتپهٔ مزبور صعود میکردند، برخوردند. ایرانیها در تحت فرماندهی راثین[3] و بازِه[4] بودند و از آن جا که فاصلهٔ دو قشون بیش از چهارصد پا نبود، طرفین ایستادند و جنگ شروع شد. چون زوبین‌های ایرانی بهتر از زوبین‌های یونانی بود، در نتیجه زوبین‌های یونانی خرد گشت، عده‌ای از یونانیها کشته شد و باقی فرار کردند، ولی بزودی کمکی به آنها رسید و برگشته قوای پارسی را عقب راندند، بی اینکه موفق شده باشند یک نفر را هم بکشند. در بهار آینده آژزیلاس قوای خود را جمع کرده انتشار داد، که بطرف لیدیه خواهد رفت تیسافرن باور نکرد و پنداشت، که سردار لاسدمونی میخواهد او را فریب داده و ناگهان بر او بتازد و مقصد اصلی او

کاریه است. این بود که پیاده نظام خود را بطرف کاریه برد و سواره نظام او در جلگهٔ مآندر[5] توقف کرد. اما آژزیلاس، چنانکه گفته بود، به لیدیه رفت و داخل این مملکت شده آذوقه بسیار برگرفت. با وجود این پارسیها چند نفر یونانی را که برای تحصیل علوفه دور شده بودند، کشتند و آژزیلاس، چون از قضیه مطلع شد، سواره نظام خود را بکمک یونانیها فرستاد. پارسی‌ها، چون سوارهای یونانی را دیدند، جمع شده برای جنگ حاضر گشتند و سردار یونانی، همینکه دید پیاده نظام ایران هنوز نرسیده، مهلت بپارسیها نداده با تمام قوای خود بسوارهای ایرانی حمله کرد. اینها در ابتداء پا فشردند، بعد، که سردار یونانی تمام قوای خود را بکار انداخت، عقب نشسته بعضی برود پاکتول[6] افتادند و برخی فرار کردند. پس از آن یونانیها اردوی آنها را بتصرف درآورده غنائم بسیار ربودند (۳۹۴ ق.م.) روزی که این واقعه روی داد، تیسافرن در سارد بود و ایرانیها او را مقصر دانسته بدربار رسانیدند، که تیسافرن بشاه خیانت کرده. پروشات که از دیرگاهی منتظر چنین روزی بود تا انتقام خود را از تیسافرن دشمن سابق کوروش کوچک بکشد، موقع را مغتنم شمرده بقدری از تیسافرن نزد شاه سعایت کرد، تا او به تیت‌رُستس[7] دستور داد، به آسیای صغیر رفته و تیسافرن را گرفته سرش را از بدن جدا کند و خودش بجای او بنشیند (کزنفون، تاریخ یونان، همان جا - دیودور، کتاب ۱۴، بند ۸۰ - پولی‌ین، کتاب ۷، فصل ۱۶، بند ۱) او چنین کرد و یونانیها از خبر کشته شدن تیسافرن غرق شعف و شادی شدند، زیرا دشمنی بدتر از او برای خود تصور نمیکردند. پلوتارک راجع به این قضیه گوید (زندگانی اردشیر، بند ۲۶): «اردشیر با کشتن تیسافرن، که آشکارتر و بدترین دشمن یونانیها تا این زمان بود، هر مرارتی را، که بیونان وارد آورده بود، تلافی کرد». کزنفون اظهار شادی نمیکند، ولی میگوید (آژزیلاس، کتاب ۱، فصل ۱): با کشته شدن تیسافرن کارهای پارسی‌ها بیشتر درهم و برهم شد و کار آژزیلاس بعکس خیلی رونق یافت. تیت‌رُستس پس از اجرای امر شاه به آژزیلاس پیغام داد: تیسافرن، که بانی جنگ بود، تنبیه شد و شاه مقتضی میداند، که او

1 - Néodamodes.
2 - Dascylium.
3 - Rhathine.
4 - Bagée.
5 - Méandre.
6 - Pactole.
7 - Tithraustès.

یونان برگردد و یونانیهای آسیائی، که آزاد شده‌اند، باج خود را بپردازند. بالاخره مذاکرات بدینجا رسید، که والی جدید سی تالان[1] بپادشاه اسپارت داد و او ملزم شد، که از ایالت والی مزبور خارج شده به ایالت فرناباذ برود و بطرف فریگیه رفت (کزنفون، همانجا).

اقدامات تیت رُستس: پس از آن تیت رُستس فهمید، که شکایت لاسدمونی‌ها از تیسافرن و کارهای او بهانه بوده و اصل مقصود لاسدمونیها این است، که ممالک ایران یا لااقل آسیای صغیر را تصرف کنند. این بود که بدستور دربار ایران شخصی را از اهل رُدس با پنجاه تالان بیونان فرستاد، تا در هر شهر رؤسا را خریده آنها را بجنگ با اسپارت تحریک کند. اسم این شخص را کزنفون تیموکرات[2] نوشته (تاریخ یونان، کتاب۳، فصل۵) و پلوتارک هرموکرات[3] ولی باید نوشتهٔ کزنفون صحیح‌تر باشد، زیرا او در این زمان میزیست و شاهد قضایا بود. در اول پائیز آژزیلاس وارد فریگیه شده این ولایت را غرق آتش و خون کرد و چند شهر گرفت. در این موقع سپیتریدات[4] به او گفت، که اگر به پافلاگونیه درآید، میتواند اتحادی با پادشاه آن، که دست نشاندهٔ ایران است، منعقد سازد. آژزیلاس که فوق‌العاده مایل بود، این مملکت را از ایران جدا کند، بدانجا شتافت و همینکه نزدیک شد، کوتیس[5] پادشاه پافلاگونیه به استقبال او آمده متحد وی گردید. اردشیر کوتیس را بدربار خود احضار و او از رفتن امتناع کرد و بتحریک سپیتریدات دو هزار اسب و دو هزار نفر سپاهی سبک اسلحه بپادشاه اسپارت داد.

رفتن آژزیلاس بایالت فرناباذ: پس از آن آژزیلاس بطرف داس‌سی لیوم، که قصر فرناباذ در آنجا بود، رفت، زیرا اطراف این شهر دهات آباد و آذوقهٔ فراوان داشت. کزنفون گوید (تاریخ یونان، کتاب۴، فصل ۱): در اینجا پارک‌هائی است محصور و جلگه‌هائی وسیع و این سرزمین برای شکار خیلی مناسب و دارای طیور وافر است. در حوالی داسی‌لی‌یوم رودی جاری است، که همه قسم ماهی دارد[6] آژزیلاس اینجا را قشلاق قشون قرار داد. یونانیها که تا حال بهره‌مندی داشتند و بپارسی‌ها با نظر حقارت می‌نگریستند، در جلگه‌ها بپراکندند و منتظر هیچگونه خطری از طرف آنها نبودند، ولی در این احوال فرناباذ با دو ارابهٔ داس‌دار و ۴۰۰ سوار ناگهان دررسید. یونانیها، چون او را دیدند، جمع شده صفوف خود را آراستند و فرناباذ بیدرنگ ارابه‌ها را در جلو سواره نظام داشته فرمان حمله داد. ارابه‌های مزبور صفوف یونانیها را در هم شکست، سوارها صد نفر یونانی را کشتند و باقی یونانیها فرار کرده نزد آژزیلاس رفتند. سه روز بعد سپیتریدات شنید، که فرناباذ محلی موسوم به کاوه[7] بمسافت ۱۶۰ استاد می‌باشد و این خبر را بیونانیها رسانید. آنها قرار دادند، که هزار سپاهی سنگین اسلحه و همانقدر افراد سبک اسلحه با سواره‌نظام سپیتریدات و پافلاگونیان و آنچه یونانیها میتوانستند جمع کنند، بدان جا بفرستند. وقتی که شب دررسید، نصف این عده بمحل مزبور رسیده بود. با وجود این یونانیها در طلیعهٔ صبح باردوی فرناباذ حمله بردند. پیش قراول فرناباذ، که از میسیان ترکیب شده بود، معدوم شد، باقی سپاهیان او فرار کردند، اردو بیغما رفت و در این جا جامهای بسیار و اشیاء دیگر، که متعلق به فرناباذ بود و بنه و چهارپایان بسیار بتصرف یونانیها درآمد. بعد در سر غنائم بین سپیتریدات و پافلاگونیان از یکطرف و یونانیها از طرف دیگر منازعه‌ای روی داد، توضیح آنکه آنها میخواستند سهمی ببرند. ولی یونانیها سخت تفتیش کرده، هر چه بود از کسان آنها گرفتند در سر این مسئله و کدورتی که حاصل شده بود سپیتریدات و پافلاگونیان بار و بنهٔ خود را جمع کرده با تعرض به سارد نزد آری‌یه که مورد اطمینان آنان بود، رفتند (این همان آری‌یه است، که فرماندهٔ قوای ایرانی کوروش کوچک بود. م). قهر و تعرض سپیتریدات و پافلاگونیان باعث اندوه آژزیلاس شد، بخصوص که خوش نداشت بگویند خسیس است و یونانیها از راه خست چنین کرده‌اند. پلوتارک گوید: جهت اندوه این سردار چنین بود، ولی باطناً جهت دیگری هم وجود داشت، او مهری مخصوص نسبت به مگابات[8] پسر سپیتریدات، که جوانی شکیل و رعنا بود، میورزید و دوری این جوان بر وی خیلی مؤثر افتاد. (آژزیلاس، بند۱۳). پس از چندی آژزیلاس خواست فرناباذ را ملاقات کند. با این مقصود بتوسط آپولوفان سیزیک[9] متارکه‌ای منعقد شد و فرناباذ بمیعاد رفت. وقتی که او وارد شد، دید پادشاه اسپارت با دوستانش، که معروف به «سی نفر» بوده‌اند آمده روی علف نشسته و منتظر او است. غلامان فرناباذ خواستند بترتیب پارسی‌ها قالیچه‌هائی بگسترانند و بالش‌هائی برای تکیه دادن او بگذارند، ولی چون فرناباذ دید، آژزیلاس بر علف نشسته، از این تجمل، که علامت تن‌پروری پارسی‌ها بود، شرمسار شده خودش هم روی علف نشست. بعد فرناباذ و پادشاه اسپارت بیکدیگر دست دادند و چون فرناباذ بزرگتر بود، اول شروع کرده چنین گفت (کزنفون، تاریخ یونان، کتاب۴، فصل ۱): «ای آژزیلاس و شما لاسدمونی‌ها، وقتی که شما با آتنی‌ها در جنگ بودید، من بحریه شما را تقویت کردم و پول فراوان به آن دادم. در خشکی به اتفاق سواره‌نظام شما جنگ کردم و دشمن را پس نشاندم، بمن کسی نسبت خیانت در گفتار و کردار نداد، چنانکه به تیسافرن میدادند. حالا ملاحظه کنید، که در ازای این مساعدت با من چه کردید. این قصرهای زیبا، این باغات، این پارکهای وسیع، که لذت زندگانی من بود، همه را غارت کردید و آتش زدید. بمن بگوئید، آیا این رفتار شما موافق عدالت است؟». پلوتارک گوید (آژزیلاس، بند۱۴) و کزنفون نیز (کتاب۴، فصل۱): یونانیها از خجالت چشمان خود را بزمین افکنده ساکت ماندند و آژزیلاس، چون دید سکوت آنها از این جهت است که جوابی ندارند، رو به فرناباذ کرده چنین گفت: «فرناباذ، تا زمانی که ما متحدین شاه بودیم، با او مانند دوستی رفتار کردیم و امروز، که دشمن او هستیم، با او جنگ میکنیم، و چون شما از جهاتی ملک او هستید، طبیعی است، که در شخص شما به او زیان میرسانیم، ولی روزی که شما بجای اینکه بندهٔ شاه باشید، دوست یونانی‌ها شوید، این سپاه، این اسلحه، این کشتی‌ها و ما متصرفات شما و آزادی شما را که بی‌آن نه چیزی زیبا است و نه گوارا، حفظ خواهیم کرد». فرناباذ در جواب گفت: «اگر شاه سردار دیگری بجای من معین و روانه کند، من فوراً بشما ملحق خواهم شد، ولی اگر مرا به ایالت مستملکات خودش ابقاء بدارد، من از هیچ وسیله فروگذار نخواهم کرد، تا شما را عقب بنشانم و هر زیانی، که در نفع شاه باشد، بشما وارد کنم». آژزیلاس را از این جواب فرناباذ بقدری خوش آمد، که دست او را گرفت و، وقتی که هر دو سردار برمیخاستند، به او گفت، «فرناباذ، خدا کند، که با چنین حسیاتی شما دوست ما باشید، نه دشمن». بعد پلوتارک گوید (همانجا، بند۱۵): وقتی که فرناباذ با دوستان خود رفت، پسرش که عقب مانده بود، بطرف آژزیلاس دویده خندان چنین گفت: آژزیلاس امروز علقهٔ میهمان‌نوازی مرا با شما مربوط کرد و در حینی که این کلمات

---

۱ – ۱۶۸ هزار فرانک طلا تقریباً.

2 - Timocrate. 3 - Hermocrate.

4 - Spithridate(سپهرداد).

5 - Cotys.

۶ – چنانکه بالاتر گفته شد، داس سی لیوم کرسی ایالتی بود، که آنرا فریگیهٔ سفلی یا فریگیهٔ هلس پونت می‌نامیدند.

7 - Cavé. 8 - Mégabate.

9 - Apollophane de Cyzique.

را میگفت پیکانی به او داد. آژزیلاس آنرا با مسرّت گرفته و از سیمای خوش این جوان و محبت او متأثر شده به اطراف خود نگاه کرد تا ببیند، کی از اطرافیان او چیز زیبائی دارد که آنرا در ازای این هدیهٔ کریمانه به این صاحبمنصب بدهد. در این حال او روی اسب دبیر خود یراق ممتازی دید و آن را برگرفته بپسر فرناباذ داد و بعدها همواره او را یاد میکرد. پس از آن مدت‌ها گذشت و چون این جوان را برادرانش از خانهٔ پدرش راندند، او به پلوپونس رفت و آژزیلاس نسبت به‌او محبت‌های زیاد کرد... چون بهار در رسید آژزیلاس از فریگیه بیرون رفته بجلگهٔ تب سرازیر شد و تمام قشون خود را در آنجا جمع کرد، تا به آسیای علیا (یعنی بدرون آسیای صغیر و ممالکی که در مشرق آن واقعند) رود، زیرا تصور میکرد، که بهر جا پا نهد مردمان تابع از شاه جدا شده بیونان ملحق خواهند شد.

احضار آژزیلاس: بالاتر گفته شد، که بر حسب امر اردشیر تیت‌رستس تیموکرات نام یونانی را با پنجاه تالان بیونان فرستاد، تا متنفذین شهرهای یونانی را خریده جنگی در یونان بر ضد اسپارت ایجاد کند. یونانی مذکور مأموریت خود را خیلی ماهرانه انجام داده اوضاع ناگواری در یونان برای اسپارت پیش آورد. توضیح آنکه آتن، تب، کُرنت و آرگس علیا با اسپارت طرف شدند و بر اثر آن اولیای دولت مزبوره (افورها) مجبور گشتند آژزیلاس را از آسیای صغیر احضار کنند (در حدود ۳۹۴ ق.م.). آژزیلاس، چنانکه کزنفون گوید (تاریخ یونان، کتاب ۴، فصل ۲) بمتحدین خود گفت: اگر کارها روش خوبی داشته باشد برمیگردم، تا چیزهائی را که میخواهند، به انجام رسانم. بعد با تأسف آسیا را ترک کرد. پلوتارک گوید (اردشیر، بند۲۳): که آژزیلاس در حین حرکت گفت، سی هزار تیرانداز ایرانی مرا از اینجا بیرون میکنند. (اشاره به سی‌هزار دریک، که در یونان خرج شده بود، زیرا روی این سکه‌ها صورت تیراندازی، بود که یک زانو بزمین زده کمان را میکشد، منقوش است. در یک سکهٔ طلای ایران آن زمان بود و بپول کنونی ۱۸ فرانک و نیم طلا یا نود و دو ریال ارزش داشت. م). پلوتارک راجع به این قضیهٔ چنین گوید: آژزیلاس، که میدید تمام آسیا به جنب و جوش آمده و عدهٔ بسیاری از ایالات حاضرند بشورند، شهرها را آرام کرد، بی‌اینکه قطرهٔ خونی بریزد یا کسی را تبعید کند و پس از اینکه نظم و آزادی را در ادارات برقرار کرد، مصمم شد پیش رفته جنگ را بممالکی برد که خیلی از دریای یونان دورند. او میخواست شاه را که در همدان و شوش آسوده‌خاطر زندگانی میکند، از آتیهٔ خود بیمناک کند، تا او نتواند ناطقین یونانی‌ها را بخرد، یا به اشخاصی که بر ضد یونانیها قیام می‌کنند، پاداش‌هائی وعده دهد وقتی که آژزیلاس مشغول این نقشهٔ پر عرض و طول بود، ناگاه دید یک نفر اسپارتی اپی‌سیدیداس[1] نام وارد شد و به او اعلام کرد، که یونانیها اسپارت را بجنگهای خطرناکی تهدید میکنند و افورها او را نزد وی فرستاده‌اند، تا بکمک وطن بشتابد. بعد پلوتارک گوید (آژزیلاس، بند ۷۱): آیا چیزی وحشی‌تر از این حسد و از این هم‌قسم شدن و اتحاد یونانیها بر ضد یکدیگر یافت میشود. خودشان جریان سعادتی را که به آنها روی آورده بود و آنها را رو به افتخار و نام میبرد قطع کردند، و اسلحه‌ای، که برای تهدید خارجی‌ها است، بر ضد خودی بکار بردند. بعد پلوتارک به اسکندر مقدونی اشاره میکند (چنانکه در جای خود بیاید) و آژزیلاس را میستاید از این جهت، که در حرکت کردن از آسیا تعلل نورزید و امر اِفورها را اطاعت کرد.

اقدامات دیگر اردشیر بر ضدّ اسپارت: اردشیر به احضار آژزیلاس اکتفا نکرده خواست اسپارت را از تسلط بر دریاها محروم کند و با این مقصود به فرناباذ امر کرد با کونُن[2] امیرالبحر آتنی بر ضدّ اسپارت عملیات کرده قوای بحری اسپارت را نابود سازد. سوابق امیرالبحر مزبور با دربار ایران چنین بود: این امیرالبحر آتن پس از جنگ آاِگوس‌پُتامُس[3] (که در آن قوای دریائی آتن با پول ایران نابود شد) در جزیرهٔ قبرس نشسته منتظر بود، که حوادث مساعدی برای او پیش آید، تا مجدداً داخل کار شود. او نقشه‌های بزرگ میکشید، ولی در همان حال با خود میگفت، که برای اجرای خیالات من دولت بزرگی لازم است، نه دولت کوچکی مانند آتن و وقتی که نظر خود را به ایران می‌انداخت، میگفت این دولت بزرگ است، ولی کسی را ندارد، که مدبر باشد. بالاخره پس از این تفکرات تصمیم گرفت، که بشاه نزدیک شود و نامه‌ای نوشته بگماشته‌اش داد، تا آنرا در شوش توسط زِنُن کریتی[4] یا پولی کریت مندسی[5] بشاه برساند (اولی در دربار رقاص بود، دومی طبیب) و اگر هر دو غائب باشند، نامه را به کتزیاس بدهد. نامه بدست کتزیاس رسید و او مضمون آنرا به اطلاع شاه رسانید. بعضی نوشته‌اند، که خود کونُن بدربار شوش رفت. بهر حال به کونُن از خزانهٔ ایران پولی برای تجهیز سفاین دادند و قرار شد، که امیرالبحر آتن با موافقت فرناباذ والی مذکور عمل کند. پس از آن قوای بحری ایران، که مرکب از نود کشتی و بفرماندهی فرناباذ و کونُن بود، در لاریم[6] واقع در خرسونس کاریه لنگر انداخت. مقارن این احوال به دو سردار مزبور خبر رسید، که بحریهٔ لاسدمون در حوالی کنید[7] و بفرماندهی پیساندر اسپارتی است. بحریهٔ ایران مصمم شد حرکت کرده حمله‌ای ببحریهٔ لاسدمون برد. از طرف دیگر امیرالبحر اسپارت با هشتاد و پنج کشتی تری‌رم به فیس‌کوس[8] رفت و همینکه بحریهٔ ایران را دید، حمله کرد. این تصادم در ابتداء بنفع بحریهٔ اسپارت بود، ولی پس از آنکه سفائن ایران حمله کردند، متحدین لاسدمون برای امنیت جائی عقب نشسته بساحل نزدیک شدند، اما پیساندر عقب‌نشینی را ننگ دانسته جنگ کرد و کشته شد. بعد کونُن کشتی‌هائی را که بساحل پناه برده بودند، تعقیب و پنجاه فروند را تصرف کرد. سپاهیان این کشتی غالباً خودشان را به آب انداختند، تا بشنا بساحل برسند و پانصد نفر از آنها اسیر شدند، باقی کشتی‌ها فرار کرده ببندر کنید رفتند. پس از آن فرناباذ و کونُن بشهرهائی که در ساحل دریا بود درآمده هارُمست‌ها، یعنی حکام لاسدمونی را از آنجا راندند و به اهالی اعلام کردند، که ارگ یا قلعه‌ای بر ضد آنها نخواهند ساخت و اهالی آزادند، که موافق قوانین و عادات خودشان رفتار کنند. کزنفون گوید (تاریخ یونان، کتاب ۴، فصل ۸): این رفتار معتدل بواسطهٔ مشورتی بود، که فرناباذ و کونُن با هم کرده بودند. سپس فرناباذ به اِفِس رفت و کونُن را با چهل کشتی به سِس‌تُس[9] فرستاد، زیرا این شهر و نیز آبیدس[10] هنوز طرفدار لاسدمونی‌ها بودند. در ابتداء فرناباذ با آنها اتمام حجت کرد، که اگر مطیع ایران نشوند، جنگ خواهد کرد و چون آنها جواب منفی دادند، به کونُن گفت هر دو شهر را از دریا محاصره کند و خودش داخل خاک آبیدوس شده آن را غارت کرد. چون محاصره بطول انجامید، سردار مزبور مراجعت و کونُن را فرستاد، تا برای جنگی که در پیش داشت، از شهرهای هلِس پونت هر قدر بتواند کشتی بگیرد.

اردشیر جنگ را بیونان میبرد: پس از بهره‌مندی مذکور در آسیای صغیر و آبهای مجاور آن، دربار ایران برای تضعیف اسپارت

1 - Épicydidas. 2 - Conon.
3 - Aegos-Potamos.
4 - Zénon de Crète.
5 - Polycrite de Mendès.
6 - Laryme. 7 - Cnide.
8 - Physcus. 9 - Sestos.
10 - Abydos.

و کشیدن انتقام از لاسدمونی‌ها به فرناباذ امر کرد به اتفاق کونُن جنگ را به لاسدمون ببرد و او در بهار سال ۳۹۳ ق.م. با کونُن و بحریهٔ عظیمی بطرف جزیرهٔ مِلُس[1] حرکت کرده از آنجا بطرف لاسدمون راند (کزنفون، تاریخ یونان، کتاب ۴، فصل ۸) و همینکه وارد فِر[2] شد، بتلافی غارتها و خرابی‌هائی که لاسدمونی‌ها در آسیای صغیر کرده بودند، لاکونی[3] و مسّنی[4] یعنی دو ولایت شبه جزیرهٔ پلوپونس را غارت کرد. بعد چون در این سواحل بندری نبود و فرناباذ بیم قحطی را داشت، از اینجا ناگهان ببندر فنی کنت که در جزیرهٔ سی‌تر[5] واقع بود، رفت. اهالی[6] از ترس یورش سپاهیان ایران عهد متارکه با سردار ایران بسته و سنگرهای خود را از دست داده به لاکونی رفتند و فرناباذ استحکامات این شهر را تعمیر کرده ساخلویی در آنجا گذاشت و پس از آن از راه خلیج تِرم (سالونیک کنونی) به کُرِنت درآمد. نمایندگان دول یونانی، که با ایران بودند در اینجا اجتماع کرده فرناباذ را مانند یک نفر منجی با آغوش باز و هلهلهٔ شادی پذیرفتند (۳۹۳ق.م.). بعد در پایان شادمانی‌ها، چنانکه عادت یونانی‌ها بود، بمسئلهٔ اصلی یعنی پول رسیدند. فرناباذ نه فقط پول داد، بلکه امر کرد، دیوار آتن را که در نتیجهٔ جنگ پلوپونس خراب کرده بودند، از نو بسازند و آتنی‌ها با پول ایران شروع بساختن آن کردند. اوضاع یونان این زمان از این وقایع و وقایع دیگر، که بیاید بخوبی معلوم است: با وجود ضعف ایران آن روز و درباری مانند دربار اردشیر، که پروشات‌ها، آتُس‌ساها و آمس‌تریس‌ها در آن سلطنت میکردند و جنایت‌هائی، که پی در پی در این دربار روی میداد، (چنانکه بیاید) نفوذ شاه در یونان به اعلی درجه بود، چه یونانیهای این زمان غیر از اسپارت، که آنهم بزودی مانند سایر یونانیها شد همه خواهان برتری ایران بودند و طلای ایران که از زمان داریوش دوم به یونان رخنه کرده بود، در این زمان حکمران واقعی یونان بشمار میرفت. برای اثبات این نظر کافی است بخاطر آریم که در زمان داریوش بزرگ و خشیارشا هم بحریهٔ ایران نتوانست در آبهای پلوپونس لنگر اندازد و در سواحل آن قشون پیاده کند. این کار اجرای نقشه‌ای بود که دِمارات قبل از جنگ سالامین به خشیارشا پیشنهاد میکرد. رجوع شود به ایران باستان ج ۲ ص ۷۸۶.

مذاکرات آنتالسیداس: در باب دیوارهای آتن باید در نظر داشت، که اقدام ایران در ساختن آن برای آزردن اسپارتی‌ها بود، زیرا آنها هیچ گاه نمیخواستند دیوارها و استحکامات پیره[7] ساخته شود و باید بخاطر آورد، که این دیوارها را تمیستوکل آتنی ساخت و چون اسپارتی‌ها، از این بابت خیلی نگران بودند، پس از اینکه بهمراهی ایران بر آتن غلبه کردند، دیوارها را از بیخ و بن برافکندند. وقتی که خبر ساخته شدن دیوارهای آتن به لاسدمونیها رسید، در اندیشه و نگرانی زیاد شدند، بخصوص که میدیدند کوُنُن آتنی بحریهٔ قوی ایران را در تحت فرماندهی خود دارد و میتواند جزائر و شهرهای کنار دریا را تصاحب کند. نظر به این اوضاع صلاح دیدند، که بیدرنگ با تیری‌باذ[8] که سابقاً والی ارمنستان و حالا والی لیدیه بود، داخل مذاکره گشته او را بطرف خود جلب کنند، یا لااقل توسط او بشاه نزدیک شده نگذارند پول و سفائن به کونُن آتنی داده شود (برای فهم مطلب باید در نظر داشت که چون فرناباذ پس از بهره‌مندی در آب‌ها و سواحل لاسدمون عازم فریگیه گردید، تمام پول را به اختیار کوُنُن گذاشت)، با این مقصود یک نفر لاسدمونی را که آنتالسیداس[9] نام داشت بسفارت نزد تیری‌باذ فرستادند. آتنی‌ها، همینکه از این قضیه مطلع شدند، نیز سفرائی نزد تیری‌باذ روانه کردند، تا لاسدمونیها تنها بقاضی نرفته باشند. کزنفون اسامی سفرا را چنین ذکر کرده: کوُنُن، هرموژن، دی‌یُن، کالیستن و کالی‌میدون[10] (تاریخ یونان، کتاب ۴، فصل ۸). آنتالسیداس، چون بنزد تیری‌باذ درآمد، گفت من از طرف جمهوری لاسدمون آمده‌ام، تا پیشنهاد صلح کنم. چنانکه شاه همواره میخواست، ما راجع بشهرهای یونانی در آسیای صغیر نظری نداریم و اعتراف میکنیم، که شهرهای مزبور در تحت حکومت پارس‌اند. فقط چیزی، که ما میخواهیم، این است، که جزائر و شهرهای یونان (یعنی شهرهای یونان اروپائی) کاملاً مستقل باشند. این پیشنهاد برای ایران خیلی مفید بود، زیرا اولاً تمام نتایج پیشرفت‌های سرداران لاسدمون، یعنی تیمبرون، درسیلیداس و آژزیلاس را نیست و نابود میکرد و تمام شهرهای یونانی در آسیای صغیر مطیع ایران می‌شدند. ثانیاً جزائری، که تابع این شهرها بودند، نیز در تحت حکمرانی ایران درمی‌آمدند. ثالثاً اکثر شهرهای یونان اروپائی، که سابقاً تابع یکی از دول یونانی بودند، میتوانستند من بعد مستقل شوند. در این صورت عدهٔ دول کوچک یونانی زیادتر و قوای یونان بیشتر خرد و متشتت میگشت و خود این اوضاع در صلاح ایران بود، که دشمن آن هیچگاه قوی نگردد و سیاست ایران به آسانی بتواند بین آنها نفاق و خصومت ایجاد کند. شرط آخری، چنانکه بیاید در صلاح دولت اسپارت نیز بود، چه با این وضع اتحاد دول یونانی بر ضد اسپارت بهم میخورد و او بزرگترین دولت یونانی میگردید. شاید همین نکته باعث شد، که فرناباذ این مادهٔ عهدنامهٔ صلح را در صلاح ایران ندید و از نفوذ خود در دربار شوش استفاده کرده جهات بد آنرا جلوه داد، ولی تیری‌باذ، چون میل داشت که صلحی با اسپارت منعقد شود، به آنتالسیداس نزدیک شد و حتی ببهانهٔ اینکه کونُن آتنی خوب خدمت نمیکند، امر کرد او را توقیف کردند. در ابتدا میخواستند او را بکشند، ولی او با زحمات زیاد فرار کرده نزد اوُکراس جبار قبرس رفت و در آنجا درگذشت[11] از این قضیه فرناباذ سخت رنجید، چه کونُن را همه وابستهٔ او میدانستند، بعد، چون تیری‌باذ دید که دربار ایران با نقشهٔ آنتالسیداس همراه نیست، به او گفت من بدربار رفته چنان کنم، که اختیار مذاکرات را بمن بدهند. اسپارتی‌ها خوشنود شدند، ولی بعد از ورود بشوش تیری‌باذ موفق نشد دربار را با خیالات خود همراه کند، و کارهای دیگر برای او پیش آمد و بالنتیجه بجای او استروتاس[12] به ایالت لیدیه معین شد. والی جدید از بدو ورود با نظر فرناباذ همراه گردیده پشت به آنتالسیداس کرد و اسپارت بواسطهٔ رنجش باز شروع بجنگ کرده تیمبرون را به آسیای صغیر فرستاد، ولی لاسدمونی‌ها این دفعه هم بهره‌مندی نداشتند، توضیح آنکه، چون استروتاس دید سپاهیان لاسدمون بی‌نظم حرکت میکنند، با سواره‌نظام خود بر آنها تاخت و تیمبرون، که پس از صرف غذا در خیمهٔ خود بود، ناگهان مورد حمله گردید. در نتیجه ایرانی‌ها عدهٔ بسیار از لاسدمونی‌ها کشتند و از بقیةالسیف بعضی فرار کرده بشهرهای متحدین پناه بردند. بعد تیمبرون دیفریداس[13] را مأمور کرد که لشکر پراکندهٔ او را جمع کرده نفرات جدید بگیرد، تا لاسدمونیها مجدداً بوالی حمله کنند و او، در حینی که مشغول این کار بود، بداماد والی که با زنش به سارد میرفت برخورد و آنها را اسیر کرد لاسدمونی‌ها این دو نفر را مانند گروی نگاه داشته پولی زیاد در ازای رهائی آنها دریافت کردند. کارهای لاسدمونیها در

---

1 - Mélos. 2 - Phères.
3 - Laconie. 4 - Messénie.
5 - Cythère. 6 - Phéniconte.
7 - Pirée. 8 - Tiribaze.
9 - Antalcidas.
10 - Conon, Hermogéne, Dion, Callisthène, Callimidon.
۱۱ - کُرنلیوس نپوس این خبر را از قول دی‌نُن در نوشتهٔ خود «اواخر کونُن» تأیید کرده.
12 - Struthas. 13 - Diphridas.

آسیای صغیر بهمین جا خاتمه یافت و بعد بزودی شهرهائی که در تصرف لاسدمونیها بودند، یکایک از اطاعت آنها خارج شدند، اما آتن همینکه بپول ایران دیوارهایش ساخته شد و جانی گرفت، باز دوروئی خود را نسبت به ایران ظاهر کرد، از یک طرف سردار او ایفیکرات[1] بحمایت ایران در خرسونس جنگ میکرد و از طرف دیگر آتنیها در قبرس بشورشیها در مقابل ایران کمک میرساندند.

صلح آنتالسیداس فرمان اردشیر: احوال بدین منوال بود و از زمانی که آنتالسیداس مذاکرات خود را با تیری‌باذ شروع کرده بود دو سال میگذشت، بی‌اینکه پیشرفتی حاصل شده باشد، تا اینکه سفیر زیرک بالاخره بدربار شوش بتوسط تیری‌باذ راهی یافت و او آنتالسیداس را بحضور اردشیر برد و شاه را محضر او خوش آمد. پلوتارک گوید، که برای خوش‌آمد اردشیر در مجلس رقص تقلید لئونیداس پادشاه اسپارت، را که در جنگ ترموپیل کشته شده بود، درآورد. بعد طرفداران تیری‌باذ و آنتالسیداس بکار افتادند و بالاخره شاه پیشنهاد اسپارت را پذیرفت. قرار شد، که بتمام دول یونان اعلام کنند، که هر گاه آنها اتحادی با یکدیگر بر ضد دولت ثالثی منعقد دارند، دشمن شاه محسوب خواهند شد. بر اثر این تصمیم فرناباذ، ببهانهٔ اینکه شاه میخواهد دختر خود را به او دهد، احضار شد و تیری‌باذ با آنتالسیداس به سارد مراجعت کرد (۳۸۷ ق.م.). در ابتداء متحدین یونانی نمیخواستند این صلح را بپذیرند، ولی وقتی که دیدند با ایران و اسپارت طرف خواهند شد و ممکن است آتن از بی‌آذوقگی دچار گرسنگی شود، راضی شدند، که بدعوت تیری‌باذ در حضور نمایندگان دول یونانی فرمان اردشیر را درآورد، پس از اینکه مُهر شاه را نشان داد، امر کرد فرمان را بخوانند، بعد رو بنمایندگان کرده گفت: «حالا بر شما است، که فکر کرده تکلیف خودتان را بدانید». مضمون فرمان، چنانکه کزنفون نوشته، چنین بود (تاریخ یونان، کتاب۵، فصل۱): «شاه اردشیر عادلانه میداند، که شهرهای آسیائی، جزائر کلازومن[2] و جزیرهٔ قبرس را مستملکات خود بداند. او نیز عادلانه میداند، که آزادی و استقلال داخلی شهرهای دیگر یونانی را (یعنی یونان اروپائی را) به آنها رد کند، به استثنای لِمنُس[3]، ایمبروس و اِسکیرُس[4]، که کمافی‌السابق متعلق به آتن خواهند بود. اگر کسی این صلح را نپذیرد، من با او بمعیت کسانی که این صلح را پذیرفته‌اند، جنگ و آن کس را در خشکی و دریا تعقیب خواهیم کرد، بی‌اینکه از بکار انداختن کشتی‌ها و صرف پول دریغ داشته باشم (۳۸۷ ق.م.). این سند را بعض مورخین عهدنامهٔ آنتالسیداس نامیده‌اند، ولی نُلدکه گوید، که آنرا عهدنامه نمیتوان دانست، فرمانی بود، که از طرف اردشیر صادر شد[5] و این نظر صحیح است. موافق این صلح، که بموجب فرمان اردشیر برقرار شد، دول یونانی دیگر نمیتوانستند در شهرهای یونانی در آسیای صغیر دخالت کنند و نیز نمیتوانستند بجزائر بحرالجزائر به استثنای سه جزیرهٔ مذکوره دست اندازند، یعنی جزائر بحرالجزائر مستقل میشدند و خود این دریا منطقهٔ بیطرف بین ایران و یونان میگردید. بالاخره دول یونانی حق نداشتند با یکدیگر برای توسعهٔ نفوذ خود بر ضد ثالثی عهدی ببندند و معلوم است که در این صورت نفوذ ایران در یونان محکمتر میشد. با وجود این باید گفت که بعد از ایران برای اسپارت هم این صلح خیلی مفید بود، چه او تمام مستملکات خود را حفظ میکرد و در یونان نسبت بدول دیگر برتری می‌یافت، ولی اسپارتی‌ها نتوانستند این برتری را حفظ کنند، زیرا بعدها بقدری تعدی کردند، که بالاخره اهالی تب درس خوبی به آنها دادند و بدست اپامی‌نونداس[6] در ۳۷۱ ق.م. شکستی فاحش در لکترا[7] خوردند (این وقایع خارج از موضوع کتاب است). کلیة رفتار اسپارتیها در شهرهای آسیای صغیر هم زمانی که سرداران لاسدمونی در آنجاها تسلط داشتند، خوب نبود و همین که آژزیلاس احضار و نفوذ لاسدمونیها زائل شد، اهالی بعضی شهرهای مزبور بر ضد هارمست‌ها قیام کردند. بنابراین گفتهٔ پلوتارک که آژزیلاس نظم و آزادی بشهرهای مزبور داد، با این اطلاعات، که نیز از منبع یونانی است، موافقت نمیکند. از جریان وقایع پیداست، که با وجود اینکه آژزیلاس رنگ یونانی به اقدامات و جنگهای خود میداد، یعنی میخواست نشان دهد که تمام یونان در این کارها ذی‌نفع است، جنگهای او جز غارتهای متواتر، که بنفع اسپارت بود، برای یونان نتیجه‌ای نداد و بعد هم وضع یونان بواسطهٔ فرمان اردشیر بدتر شد.

اثرات صلح آنتالسیداس: این فرمان اردشیر، یا چنانکه مورخین یونانی گویند، این صلح برای یونان بسیار موهن بود و برای دانستن اینکه فرمان مزبور، تا چه اندازه برخلاف حسیات یونانیها بوده، گفته‌های پلوتارک را، که یکی از مورخین درست‌نویس یونانی است، ذکر میکنیم. مورخ مذکور گوید (زندگانی اردشیر، بند۲۴-۲۵): «یکنفر اسپارتی پسر لئون[8] بود، که این قدر حسن خدمت بشاه نشان داد و لاسدمونیها را برآن داشت، که شهرهای یونانی آسیا را با جزائری که جزو آنانـد و تمام عایداتی، که از آنها حاصل میشد، بشاه واگذارند. چنین است شرائط این صلح، اگر بتوانیم چنین نامیم معاهدهٔ خائنانه‌ای را، که رسوائی یونان بود و عاقبتش ننگین‌تر از نتیجهٔ هر جنگی، که از آن شوم‌تر نباشد. بیهوده نبود، که اردشیر، با اینکه از اسپارتیها نهایت تنفر را داشت و بقول دی‌نن اسپارتیها را بی‌باک‌ترین مردم دنیا میدانست، نسبت به آنتالسیداس، وقتی که او وارد دربار شاه شد، محبتی مخصوص اظهار کرد. روزی در سر میز، اردشیر تاج گلی برداشت و آنرا در گرانبهاترین عطری معطر کرده برای آنتالسیداس فرستاد و این توجه شاه نسبت به‌او تمام حضار را غرق حیرت کرد. میبایست همچنین باشد: شخصی مانند آنتالسیداس، که در مجلس رقص تقلید لئونیداس و کالی‌کراتید[9] را درآورد، میبایست از نوازش پارسیها برخوردار و پروردهٔ ناز و نعمت آنها گردیده چنین تاج گلی بگیرد. (لئونیداس معروف خواننده است. ایران باستان ج ۲ ص ۷۷۹). کالی‌کراتید، چنانکه گذشت، سردار لاسدمونی‌ها در جنگ آرگی‌نوز[10] بود و بدست آتنیها در ۴۰۶ ق.م. کشته شد. (مقصود پلوتارک این است، که آنتالسیداس برای خوش‌آمد اردشیر تقلید شهداء وطن خود را درمی‌آورد. م) در این زمان کسی به آژزیلاس گفت: «چقدر یونان بدبخت است، که می‌بیند لاسدمونیها پارسی‌مآب شده‌اند». آژزیلاس جواب داد: «آیا صحیح‌تر نیست بگوئید، پارسی لاکونی مآب شده» ولی این لطیفه‌گوئی افتضاح عمل آنتالسیداس را زایل نمیکند. (لاکونی قسمتی از پلوپونس بود و در اینجا اطلاق به لاسدمون شده. مقصود آژزیلاس از جواب مذکور این بوده، که این اظهار مودت دربار ایران را بما نزدیک کرده نه ما را به آن، ولی معلوم است، که پادشاه اسپارت خواسته جوابی داده با لطیفه‌گوئی موقع بد خود را پرده‌پوشی کند. م). بعد پلوتارک گوید: چندی بعد شکستی که لاسدمونیها از تبی‌ها در لکترا خوردند، سیادت آنها را در یونان زایل کرد، چنانکه این معاهده افتخارات آنان را هم از میان برد. وقتی که اسپارت در یونان برتری

1 - Iphicrate. 2 - Clazumène.
3 - Lemnos. 4 - Skyros.
5 - Et.Hist.s.la Per.Anc.p.105.
6 - Épaminondas.
7 - Leuctra. 8 - Léon.
9 - Callicratide. 10 - Arginuse.

داشت، اردشیر آنتالسیداس را میهمان و دوست میخواند، ولی پس از شکست مزبور، که اسپارتی‌ها ضعیف شدند و آنها آژزیلاس را بمصر فرستادند، تا مگر پولی در آنجا بیابد و آنتالسیداس هم بدربار اردشیر رفت، تا کمکی برای اسپارتی‌ها تقاضا کند، شاه اعتنائی به او نکرد و چنان، با نظر حقارت در او نگریست، که آنتالسیداس را از دربار راندند و او شرمسار به اسپارت برگشته در آنجا بازیچهٔ دشمنان خود گردید و بعد، از ترس مجازات افورها بخودکشی اقدام و چندان از صرف غذا خودداری کرد، تا بمرد. پلوپیداس[1] فاتح لکترا و ایس‌منیاس[2]، که هر دو از اهل تب بودند، نیز بدربار اردشیر رفتند. پلوپیداس در آنجا کاری نکرد، که از آن سرخ شود، اما به ایس‌منیاس گفتند که باید در پیش شاه بخاک افتی و او حلقهٔ انگشتری را که داشت، بپای شاه انداخت و بعد خم شد، که آنرا بردارد و چنین وانمود، که پای شاه را بوسیده. در اینجا پلوتارک موردی را از بذل و بخشش‌های اردشیر نسبت بیونانی‌ها حکایت میکند، که احوال روحی بعضی یونانیها را در این زمان نشان میدهد. مورخ مذکور گوید: تیماگوراس[3] که در دربار شاه بود، توسط منشی خود بلوریس[4] سرّی را بشاه اطلاع داد اردشیر ده هزار دریک[5] برای او فرستاد و چون شخص مزبور ناخوش بود، اردشیر هشتاد فرد گاو به او داد، تا بهر جا میرود، گاوها را از عقب او حرکت دهند و شیر بخورد. نیز تخت و رختخوابی به وی داد و پیشخدمتی، برای اینکه رختخواب او را حاضر کند، زیرا یونانیها در این کار مهارت نداشتند و بالاخره، از اینجهت، که مریض بود غلامانی به او بخشید، تا او را در تخت روان بلب دریا برسانند. تا زمانی که این آتنی در دربار بود، میز باشکوهی داشت. روزی اُستان برادر اردشیر بدو گفت: «تیماگوراس، این میز را بخاطردار، بی‌جهت نیست، که آنرا به این خوبی چیده‌اند». مقصود استان این نبود، که حق‌شناسی او را با این حرف تحریک کند، بلکه میخواست او را، در ازای خیانتی که میکند، توبیخ کرده باشد. این شخص،بوقتی که به آتن برگشت، از این جهت، که پولی از شاه گرفته بود، محکوم به اعدام شد. از نوشته‌های پلوتارک معلوم است که معاهدهٔ آنتالسیداس بحسیات یونانیها بسیار گران آمده، علی‌الخصوص که بشکل فرمانی از طرف اردشیر صادر شده بود. چنانکه بیاید، از این زمان تا قوت یافتن فیلیپ مقدونی و استیلای او بر یونان، این فرمان مبنای روابط دول یونانی با یکدیگر گردید و هر زمان که طرفی میخواست از آن تخطی کند، طرف دیگر دخالت ایران را خواستار میشد. از این جهت بعضی به این عقیده‌اند، که عدم بهره‌مندی خشیارشا را در یونان این فرمان جبران کرد و یونان تابع سیاست دربار ایران گردید. نُلدکه گوید: «در دربار پارسی اهمیت واقعی این سند را نمیتوانستند بفهمند، زیرا طبیعی میدانستند، که رئیس یک دولت جهانی باید فقط حکم کند. رجال دولت پارسی، که از اوضاع مطلع بودند، با زحمت توانستند آزادی جزائر یونانی را بشناسانند. بنظر آنان اسپارتیها فایدهٔ بزرگی از این صلح بردند، زیرا از آنچه داشتند چیزی را گم نکردند، ولی شناسائی استقلال شهرهای کوچک، شهرهائی را که خاک دیگران را تابع خودشان کرده بودند، بسیار محدود ساخت. مثلاً تب که پایتخت بااُسی بود یکی از شهرهای آزاد این ولایت گردید و عدهٔ این شهرها زیاد بود. بنابراین یونان بهزار پارچه تقسیم شد و اسپارت که نمیخواست بتبعهٔ خود همین آزادی را بدهد، حالا میتوانست بر شهرهای آزاد استیلا یابد و این دولت در مدت تقریباً ۱۶ سال از این صلح استفاده‌ها کرد. آتن که خردخرد رو به بهبودی میرفت، سه جزیره بموجب این صلح دریافت کرد، ولی در هیچ جای یونان مانند آتن حس نکردند که صلحی که بوسیلهٔ فرمان شاه برقرار شده، چقدر موهن است. آیا در این موقع شاه با این فرمان بیونانیها حکم نمیکرد، چنانکه به تبعهٔ خود میکرد؟». واگذاری رسمی و کامل تمام یونانیهای سواحل آسیا بپارس در پایتخت علوم و فنون یونان اثری دردناک کرد و این اثر مخصوصاً از این جهت شدیدتر بود که آتنی‌ها دیگر نمیتوانستند این یونانیها را خلاصی بخشند، چنانکه در روزهای کسان تیپ[6] و کیمون[7] بخشیدند، و حال آنکه می‌دانستند که امپراطوری پارس ضعیف‌تر از آن روزهاست و بوسیلهٔ سپاهیان اجیر یونانی بپا ایستاده[8] (روزهای کسان تیپ اشاره بجدال میکال است و مقصود از روزهای کیمون جدال اوری‌مدون[9] یعنی فتح آتنیهاست در دریا و خشکی در یک روز. رجوع شود به ایران باستان ج ۲ ص ۹۲۶.

فرونشاندن شورش قبرس: اواگُراس[10] پادشاه سالامین در قبرس، که این شهر را از پادشاه دیگری در این جزیره گرفته بود، از دیرگاهی بر ایران یاغی شده خود را مستقل میدانست و اگر چه زدوخوردهائی بین قشون ایران و سپاهیان او می‌شد، ولی واقعهٔ مهمی روی نمیداد، زیرا توجه اردشیر به امور آسیای صغیر معطوف بود و دربار ایران مقتضی نمیدید، قبل از تسویهٔ امور آسیای صغیر و یونان، اقدامات جدی برای فرونشاندن شورش قبرس بکند، چه با این اوضاع ممکن بود قشون ایران بین دو دشمن واقع شود. اواگراس از این وضع استفاده کرده بمصریها، که نیز از چندین سال قبل (در سلطنت داریوش دوم) بر ایران شوریده بودند و در همه جا با دشمنان آن همراهی میکردند، نزدیک شد و بکمک آنها و سردار آتنی خابریاس[11] بقدری قوی گشت، که دست به فینیقیه انداخته شهر صور را تسخیر کرد. در این احوال معاهدهٔ آنتالسیداس منعقد شد و اردشیر از امور آسیای صغیر و یونان فراغت یافته لازم دید، که بکار قبرس و مصر خاتمه دهد و چون قبرس سنگر مصر بود، در ابتداء توجه خود را به این جزیره معطوف داشت. دو سردار، که یکی تیری‌باذ مذکور بود و دیگری اُرُن‌تاس داماد اردشیر، به قلع و قمع اِواُگراس و سپاهیان او مأمور شدند. وقایعی که پس از آن روی داد چنان است، که دیودور شرح داده (کتاب ۱۵، بند ۲-۳-۴-۱۸): تدارکاتی، که برای این سفر جنگی دیده بودند عبارت بود از سیصد هزار سپاهی با سواره‌نظام و سیصد کشتی جنگی. فرماندهی قوای بری با اُرُن‌تاس داماد اردشیر و امیرالبحری با تیری‌باذ بود. دو سردار مزبور قوای خود را در فوسه[12] و سیم[13] جمع کرده از آنجا به قبرس درآمدند که عملیات جنگی را شروع کنند اواُگراس با آخریس[14] پادشاه مصر که دشمن ایرانیان بود، داخل مذاکره شده کمک بزرگی از او تحصیل کرد و در همان وقت از هکاتومُنُس[15] پادشاه سیسیل، که در نهان نیز بر ضد ایران بود، پولی گرفت تا حقوق سربازان خارجه را بدهد بجز این دو نفر، دشمنان علنی و سری دیگر ایران هم در این جنگ شرکت داشتند. بحریه اِواُگراس مرکب بود از نود کشتی جنگی، که بیست فروند آن را صوریها و باقی را قبرسی‌ها داده بودند. قوهٔ برّی او از شش هزار سپاهی و عدهٔ بسیاری از سپاهیان متحدین ترکیب یافته بود و چون پول داشت، عده‌ای هم سپاهی اجیر گرفت و بالاخره پادشاه بربرها و پادشاهان دیگر، که از پارسیها ناراضی بودند، سپاهیان بسیار

1 - Pélopidas. 2 - Isménias.
3 - Timagoras. 4 - Bloris.
۵ - تقریباً ۱۸۵۰۰۰ فرانک طلا یا ۹۲۵۰۰۰ ریال.
6 - Xantippe. 7 - Cimon.
۸ - تتبعات تاریخی، راجع به ایران قدیم، صص ۱۰۶-۱۰۷.
9 - Eurymédon.
10 - Evagoras. 11 - Chabrias.
12 - Phocés. 13 - Cymes.
14 - Achoris. 15 - Hécatomnos.

برای او فرستاده بودند. با این قوا اِواگراس حاضر شد با اردشیر جنگ کند و در ابتداء بعض راهزنان دریائی را با خود همراه کرد، تا حمله بکشتی‌هائی کنند که برای قشون ایران آذوقه حمل میکردند. کشتی‌های مزبور بعض سفائن حمل و نقل ایران را گرفته، برخی را غرق و عده‌ای را متفرق کردند. در نتیجه وضعی پیش آمد، که تجار حاضر نشدند دیگر به قبرس آذوقه بفرستند و قحطی در اردوی ایران بروز کرده باعث شورش گردید. در این احوال سپاهیان اجیر پارسی حمله بصاحب‌منصبان کرده بعضی را کشتند و پس از آن شورش بتمام اردوی ایران سرایت کرد، ولی بعد رؤساء قشون و گائو[1] رئیس بحریهٔ ایران شورش را فرونشاندند. سپس به کیلیکیه رفته آذوقهٔ وافر به قبرس آوردند و آرامش در اردو برقرار شد. به اِواگراس هم از آخریس پادشاه مصر غله و ملزومات رسید و چون اِواگراس دید قوهٔ بحریهٔ او نسبت بقوهٔ ایران خیلی کمتر است شصت کشتی دیگر تجهیز و پنجاه کشتی هم از مصر تقاضا کرد و بدست آورد. بعد چون شنید که بحریهٔ ایران در سی‌سیوم است، ناگهان بر آن تاخته در ابتدا بهره‌مندی یافت، توضیح آنکه چند کشتی را خراب کرده عده‌ای هم کشتی گرفت، ولی چون گائو امیرالبحر ایران و سایر رؤساء پا فشردند، جنگی سخت بین فریقین روی داد که با وجود بهره‌مندی اِواگراس در ابتدا بالاخره بواسطهٔ مقاومت ایرانیها قوای او درهم شکست. کشتی‌های زیاد از بحریهٔ او تلف شد و خود اِواُگراس فرار کرد. پس از آن ایرانیها قوای بری و بحری خود را در سی‌سیوم جمع کرده و به سالامین پرداخته از هر طرف آنرا محاصره کردند و تیری‌باذ بدربار رفت، تا خبر فتح را بشاه برساند. اردشیر دوهزار تالان[2] به او داده مأمورش کرد، که جنگ را به آخر برساند. اما اِواگراس، که بسبب بهره‌مندی‌های سابقش در خشکی بقوای خود مطمئن بود، پس از شکست فاحش در دریا مأیوس گردید و چون بالاخره باز مصمم شد، که جنگ را ادامه دهد شبانه با ده کشتی جنگی فرار کرده بمصر رفت و پسر خود پی‌تاُگراس[3] را در سالامین گذارد. بعد از ورود بمصر، از پادشاه آن تقاضا کرد که کمک جدی کند چه در نتیجهٔ جنگ هر دو سهیم بودند پادشاه مزبور پولی به او داد، ولی نه به اندازه‌ای که او منتظر بود. با وجود این اواُگراس به قبرس بازگشت تا بجنگ ادامه دهد. ولی پس از ورود، چون دید که سالامین سخت از هر طرف محصور است و متحدین او وی را رها کرده‌اند، حاضر شد که با سردار کل قشون ایران داخل مذاکره شود. تیری‌باذ که فرماندهٔ کل قشون بود، اعلام کرد، دست از جنگ برنخواهد داشت، مگر اینکه اِواُگراس تمام شهرهای قبرس را تخلیه کرده فقط سالامین را نگاه دارد، و مطیع شاه باشد، چنانکه بنده‌ای به آقایش مطیع است. شرایط هر چند سخت بود، با وجود این اِواگراس آنرا قبول کرد، ولی گفت بشاه اطاعت میکنم، چنانکه پادشاهی بشاه اطاعت میکند. تیری‌باذ این پیشنهاد را رد کرد و صلح انجام نیافت. پس از آن اُرُن تاس داماد اردشیر، که یکی از رؤسای قوای ایران بود و بنفوذ تیری‌باذ در دربار رشگ میبرد در نهان بشاه نوشت، که تیری‌باذ سالامین را نگرفت، و حال آنکه میتوانست بگیرد و حالا هم با دشمن داخل مذاکره شد و بعلاوه با لاسدمونی‌ها برای مقاصد شخصی مشغول سازش است. رسولی هم او نزد غیب‌گوی دِلف (پی‌تی) فرستاد، تا بداند موقع برای یاغی‌گری مساعد است یا نه و دیگر اینکه تیری‌باذ با دادن امتیازات و هدایا و نیز با مواعید رؤسای قشون را رو بخود میکند. افترای او را باور کرد و به او نوشت تیری‌باذ را گرفته بدربار بفرستد. تیری‌باذ پس از ورود بدربار از شاه خواست بکار او رسیدگی شود اردشیر امر کرد او را موقتاً توقیف کنند، تا مجلس محاکمه انعقاد یابد و بعد چون جنگی با کادوسی‌ها پیش آمد، محاکمهٔ او بوقت دیگر موکول شد (پائین‌تر بیاید). پس از آن اُرُن‌تاس که جانشین تیری‌باذ بود، خواست بجنگ مداومت دهد، ولی بزودی دید، که احوال دیگرگون است: اولاً اِواگراس – که از یأس داخل مذاکره شده بود، قوت قلب یافته، سپاهیان ایرانی از توقیف تیری باذ که مورد محبت آنان بود، ناراضی‌اند و مانند سابق اطاعت نمی‌ورزند و حتی تهدید میکنند، که محاصره را موقوف خواهند کرد. بر اثر این اوضاع اُرُن تاس از عواقب آن بیمناک شده کسی نزد اِواگراس فرستاد و گفت، حاضر است صلح کند بهمان شرائطی، که او به تیری‌باذ پیشنهاد کرد و پذیرفته نشد. اِواگراس، که نیز از عواقب وضع خود متوحش بود، بطور غیر مترقب گشایشی برای خود مشاهده کرد و با شعف شرائط را پذیرفت، یعنی قبول کرد فقط بشهر سالامین اکتفا کرده باج بدهد و اطاعت او از شاه مانند پادشاهی باشد، که از شاه امر یا فرمانی به او میرسد. چنین بود عاقبت شورش قبرس و زدوخوردهائی که ده سال دوام یافت و بالاخره بدین ترتیب تسویه گردید. خود جنگ دو سال بطول انجامید (۳۸۶–۳۸۳ ق.م.). گائو داماد تیری‌باذ از توقیف پدر زنش ترسید، که مبادا غضب اردشیر متوجه او هم گردد، و بر اثر وحشت رؤسای بحریه را با خود همراه کرد، که بر ضد اردشیر علم مخالفت بلند کنند. بعد با پادشاه مصر و لاسدمونی‌ها داخل مذاکره شد، که با آنها متحد گردیده بر ایران یاغی شود. لاسدمونیها، که از صلح آنتالسیداس و واگذاری شهرهای یونانی آسیا به ایران، شرمسار و از کوچک شدن لاسدمون در یونان بواسطهٔ شکست لکترا ناراضی بودند، موقع را مغتنم دانستند، که شکست‌های خود را تلافی کنند و روی خوش به پیشنهاد گائو نشان دادند، ولی دیری نگذشت، که او را کشتند. دیودور گوید، به امر نهانی کشته شد و باید مقصودش امر دربار ایران باشد (کتاب۱۵، بند۱۸). پس از آن تاخس جانشین او گردیده قشونی جمع کرد و شهری در نزدیکی دریا و قرب معبد آپان بساخت، ولی او هم بزودی درگذشت.

تبرئهٔ تیری‌باذ: اردشیر، پس از اینکه از جنگ کادوسیان، چنانکه پائین‌تر بیاید، فراغت یافت، بکار تیری‌باذ رسید و برای محاکمهٔ او سه نفر قاضی، که مورد احترام و توجه بودند، معین کرد. مقارن این زمان قضات دیگر بواسطهٔ صدور حکم ظالمانه محکوم شده بودند به اینکه پوست آنها را زنده کنده به روی مسندهای محکمه بگسترانند تا قضات بدانند که در صورت تخلف از عدالت چه مجازاتی در پیش دارند. (دیودور کتاب ۱۵، بند ۱۰).[4] قضات کاغذ اُرُن تاس را خوانده گفتند، که این سند برای محکوم کردن تیری‌باذ کافی است. ولی او در حضور قضات سواد پیشنهادی را که اِواگراس کرده و خواسته بود مطیع شاه گردد، چنانکه پادشاهی مطیع شاه است، خواند و گفت: «من خواستم، که او مطیع شاه باشد، چنانکه بنده‌ای مطیع آقای خود میباشد». اما راجع بتقصیر عمده‌ای که به او نسبت داده بودند، یعنی سؤال از غیب‌گوی یونانی برای دانستن موقع یاغیگری، تیری‌باذ گفت، این نسبت افترائی بیش نیست. زیرا، اگر از خدا سؤالی راجع بمرگ کسی کنند، هیچگاه جواب نمیدهد و در این باب به اطلاع یونانیهائی، که حاضر بودند، استناد کرد. در باب اتحاد با لاسدمون گفت، که خواهان این اتحاد بود، ولی نه برای

1 - Gao.

۲ – تقریباً ۱۲ میلیون فرانک طلا یا ۶۰ میلیون ریال.

3 - Pythagoras.

۴ – چنانکه گذشت، هرودوت چنین مجازاتی را به کمبوجیه نسبت میدهد. رجوع شود به ص ۶۲۵ ایران باستان.

منافع شخصی بل برای منافع شاه و نیز افزود که بواسطهٔ عهدی که با لاسدمون منعقد شد، شاه صاحب تمام یونانیهای آسیا گردید. بعد تیری‌باذ خدماتی را که بشاه کرده بود، بخاطرها آورده گفت: «خدمت بزرگتری نیز بشاه کرده‌ام: روزی در شکارگاه، در موقعی که شاه روی گردونه قرار گرفته بود، دو شیر، پس از آنکه دو اسب را از چهار اسب گردونه دریدند، بشاه حمله کردند و من بکمک او شتافته هر دو شیر را کشتم و شاه را نجات دادم». بالاخره در پایان نطق خود تیری‌باذ چنین گفت: «در جنگها شجاعت مرا ستوده‌اند و در موقع مشورت سعادتمند بودم از اینکه هیچگاه شاه از پذیرفتن نصایح من پشیمان نشده است». پس از این نطق تمام قضات به اتفاق آراء حکم تبرئه او را دادند. با وجود این شاه قضات را یک بیک خواسته پرسید، که جهات تبرئهٔ تیری‌باذ چیست؟ اولی گفت، افتراهائی که به او زده‌اند، قابل تردید است ولی خدماتی که کرده، ثابت شده. دومی اظهار داشت، اگر هم این تهمت را صحیح بدانیم، باز خدمات او این تقصیرات را میپوشد. سومی جواب داد، من خدمات او را در نظر نمیگیرم، زیرا اگر خدماتی کرده، پاداش‌های بزرگی هم شاه به او داده است، ولی تقصیراتی که به او نسبت داده‌اند، مدرک و مبنای صحیح ندارد، تا بتوان او را محکوم کرد. شاه قضات را ستوده گفت، خوب وظیفهٔ خودتان را بجا آورده‌اید. بعد تیری‌باذ را به بلندترین مقام ترقی داد و امر کرد، اسم اُرُن تاس مفتری را از صورت اشخاصی که طرف توجه بودند، حک کنند و این مجازاتی بود ترذیلی (دیودور، کتاب ۱۵، بند ۱۱).

سفر جنگی اردشیر بولایت کادوسیان: کادوسیان مردمی بودند که در گیلانات سکنی داشتند. بعضی تصور میکنند که اینها نیاکان طالشیهای کنونی بوده‌اند و کادوس مصحف یا یونانی شدهٔ تالوش است که در قرون بعد تالش یا طالش شده. مدرکی عجالتاً برای تأیید این حدس نداریم. کادوسیان را چنانکه بالاتر گذشت، بعض محققین از بومیهای ایران، قبل از آمدن آریانها به این سرزمین میدانند و این‌ها در گیلان و قسمت شمال شرقی آذربایجان سکنی داشتند. این مردم در زمان اردشیر مانند بسیاری از ایالات دیگر ایران شوریدند و شاه، چنانکه پلوتارک گوید (اردشیر، بند ۲۸-۲۹): در رأس قشونی که مرکب از سیصد هزار پیاده و ده هزار سوار بود، برای فرونشاندن این شورش حرکت کرد (۳۸۴ ق.م.). مورخ مذکور ولایت کادوسیان را چنین توصیف کرده: این مملکتی است کوهستانی و صعب‌العبور و همیشه ابرها آسمان آنرا فروگرفته این سرزمین نه غله می‌رویاند و نه درخت میوه، قوت سکنهٔ جنگی آن غالباً گلابی و سیب جنگلی (وحشی) است. بنابراین، وقتی که اردشیر وارد این مملکت شد، دچار قحطی و مخاطرات شدید گردید. قوتی در اینجا بدست نمیآمد و آذوقه را از جاهای دیگر هم نمی‌شد تحصیل کرد. قشون شاه در ابتداء مالهای بنه را میخورد، ولی این حیوانات هم بعد بقدری کمیاب شدند، که قیمت یک الاغ بشصت درهم رسید (باید مقصود پلوتارک درهم یونانی یا آتیکی باشد و قیمت آنرا بپول امروز ۹۳ سانتیم فرانک طلا معین کرده‌اند، که تقریباً چهار ریال و نیم بپول حالیه میشود. در این صورت قیمت الاغ با اینکه باعث حیرت مورخ مذکور گردیده تقریباً ۲۷۶ ریال می‌شده. از اینجا میتوان استنباط کرد، که نرخ‌های آن زمان چه بوده. م). بعد مورخ مذکور گوید: حتی میز شاه هم دوچار مضیقه گردید و عدهٔ اسبها نیز خیلی کم شد، زیرا سائر اسبها بمصرف قوت سپاهیان رسیده بود. در این احوال سخت تیری‌باذ، یعنی مردی که شجاعتش او را کراراً بمقامی بلند رسانیده و سبک‌مغزی بکرات فرود آورده بودش و در این وقت مورد توجه و اعتماد نبود، شاه و قشون او را نجات داد (برای فهم این عبارت پلوتارک، که «تیری‌باذ در این وقت مورد توجه نبود» باید در نظر داشت، که او در این وقت بواسطهٔ افتراهای اُرُن‌تاس متهم بود و هنوز او را محاکمه و تبرئه نکرده بودند. م). کادوسیان دو پادشاه داشتند، که جدا از همدیگر اردو میزدند. تیری‌باذ نقشه‌ای پیش خود کشید و پس از آنکه آنرا به اردشیر عرضه داشت، خودش مخفیانه نزد یکی از دو پادشاه مزبور رفت و پسرش را نزد دیگری فرستاد. هر کدام بپادشاهی، که نزد او رفته بودند، گفتند: «پادشاه دیگر کسانی نزد شاه فرستاد و داخل مذاکره شد و اگر میخواهید فریب نخورید، پیش‌دستی کنید، که قبل از دیگری با شاه داخل مذاکره شده باشید. من هم با تمام قوا بشما کمک خواهم کرد». پادشاهان مزبور حرف تیری‌باذ و پسر او را باور کردند و یکی با تیری‌باذ و دیگری با پسر او، که صاحبمنصب بود، رسولی نزد اردشیر روانه داشتند. از طرف دیگر اردشیر، چون دید غیبت تیری‌باذ بطول انجامید و برنگشت، از او ظنین گردید و در اندوه شد که چرا به او اعتماد کرده. حسودان و بدخواهان او هم موقع را مغتنم دانسته از هیچگونه بدگویی و افتراء نسبت به او فروگذار نکردند، ولی بالاخره تیری‌باذ و پسرش با رسولان پادشاهان کادوسی آمدند و بشرایطی صلح منعقد شد. طالع تیرباذ پس از آن درخشان گردید و شاه او را در مراجعت با خود به پایتخت برد. بعد پلوتارک راجع به این سفر جنگی گوید: اردشیر در این موقع نشان داد که تن‌پروری و جبن، چنانکه عادتاً تصور میکنند، نتیجهٔ تجملات و عشرت نیست، بلکه این معایب زادهٔ طبیعت پست و فاسد است، نه طلا مانع شد از اینکه اردشیر مانند آخرین سرباز کار کرده مشقات را تحمل کند، نه لباس ارغوانی و نه جواهراتی، که شاه غرق آن بود و قیمت آن بدوازده هزار تالان[1] میرسید. در حالی که بار ترکش و سپر را میکشید از اسب پیش از همه بزیر می‌آمد و راههای کوهستانی سخت را پیاده طی میکرد. وقتی که سربازها قوت و حرارت او را مشاهده میکردند، چنان چست و چالاک میشدند که گوئی میخواستند بپرند، زیرا روزی بیش از دویست استاد (شش فرسنگ ونیم) راه میرفتند. چون او بیکی از قصور سلطنتی درآمد که پارک بسیار مزینی داشت و در دشتی واقع بود، که یک درخت هم در آنجا پیدا نمی‌شد، برای اینکه سربازان خود را از سرما حفظ کند، به آنها اجازه داد، درختان باغش را بیفکنند و حتی از انداختن سرو و کاج هم دریغ نکنند. بعد، چون دید که سربازان او در انداختن درختهای بلند و قشنگ تردید دارند و درختان را خوب و بد میکنند، تبر را برداشته بزرگتر و زیباترین درخت را بدست خود انداخت. پس از آن سربازان تمام درختانی را که مورد احتیاجاتشان بود، انداخته آتش‌های بزرگ روشن کردند و یک شب را راحت گذرانیدند و اردشیر پس از دادن تلفات زیاد از حیث سربازان خوب و تقریباً تمام اسبهایش به پایتخت برگشت. بعد بتصور اینکه عدم بهره‌مندیش در این سفر جنگی او را در نظر درباریان پست کرده، نسبت به آنهایی، که در درجهٔ اولی بودند، ظنین شد و در نتیجه چند نفر را قربانی خشم و عده‌ای را فدای جبن خود کرد، زیرا این شهوت از تمام شهوات در مستبدین بیشتر است. شجاعت، بعکس، مرد را ملایم و خوش‌خلق کرده از سوء ظن دور میدارد. این است که می‌بینیم از حیوانات آنهائی که ترسو هستند، مشکل‌تر و دیرتر از همه رام و اهلی میشوند، و حال آنکه جانوران دلیر، که بقوای خود مطمئن‌اند از نوازش انسان باکی ندارند. (اردشیر، بند ۳۰).

لشکرکشی ایرانیان به مصر، احوال مصر: بالاتر گفته شد، که در سلطنت داریوش دوم

---

۱ ـ ۷۲ میلیون فرانک طلا یا ۳۶۰ میلیون ریال.

مصریها شوریدند و دربار ایران نتوانست آنها را مطیع کند. بعضی تصور کرده‌اند، که جدا شدن مصر از ایران بعد از فوت داریوش دوم بوده زیرا مانِتُن مورخ مصری مدت سلطنت این شاه را در مصر نوزده سال نوشته و پس از آن دیگر اسمی از شاهان ایران نمی‌برد ولی بنابر کاغذ حصیری که از مصر بدست آمد، (کاغذ حصیری استراسبورگ) و نوشته‌های توسیدید و دیودور، ظن قوی این است که شورش مصر بین ۴۱۵ و ۴۰۲ ق.م. روی داده. بهر حال، چنانکه بالاتر (ص ۹۶۲) ذکر شد، آمیرته خود را پادشاه مصر خواند و کارهائی برای این مملکت کرد ظن قوی این است که او پسر بوسیریس مذکور در (ص ۹۳۳) بوده. مانِتُن مدت سلطنت او را شش سال دانسته و شخص او را، با این که یکنفر بود، سلسلهٔ ۲۸ فراعنهٔ مصر بشمار آورده. این نکته را نیز باید در نظر داشت که در جنگ کوناکسا عدهٔ زیاد از مصریها در قشون اردشیر بوده‌اند و از اینجا باید استنباط کرد، که حکومت آمیرته شامل مصب نیل و باطلاقهای حوالی آن، یا منتها صفحات شمالی مصر بوده، و الا معقول نیست تصور کنیم، که مصریهای یاغی بکمک اردشیر آمده بودند. بهرحال پس از آمیرته، چنانکه مان تُن نوشته، نِفورود[1] نامی بجای او نشست (یونانیها او را نفریت[2] نامیده‌اند چنانکه ابوریحان بیرونی هم اسم او را نافرطاس نوشته) و سلسلهٔ پادشاهان مندسیان[3] را تأسیس کرد مورخ مصری مزبور این سلسله را سلسلهٔ ۲۹ میداند. نفریت کارهای سلف خود را راجع به استقلال مصر دنبال کرد و با دشمنان ایران ساخت: بقول دیودور، وقتی که آژزیلاس در آسیای صغیر بود، دولت اسپارت سفیری بمصر گسیل داشته آنرا به اتحاد بر ضد ایران دعوت کرد و مصریها ۱۰۰ کشتی و پنجاه هزار کیل غله برای اسپارتی‌ها فرستادند. (کتاب ۱۴، بند ۷۹). کلیةً سیاست مصریها چنین بود. که در هر جا به دشمنان ایران کمک کنند، تا ایران مجالی برای فرونشاندن شورش مصر نیابد و مبانی استقلال مصر محکم گردد. آثاری که از نفریت بدست آمده میرساند که حکومت او در مصر پیشرفتهائی بیش از زمان آمیرته داشته و او پادشاه منفیس و تب، یعنی فرعون حسابی بوده. پس از نفریت، مان تُن اسم اُخُریس را ذکر میکند (دیودور آخریس نوشته و ابوریحان در آثارالباقیه اوخوروس). این شخص با اواگراس، که در سالامین قبرس بر اردشیر یاغی شده بود، بر ضد او همدست شد و به پی‌سیدیان، که در آسیای صغیر بر شاه قیام کرده بودند، کمک کرد. در زمان او، چنانکه ایزوکرات[4] گوید اردشیر سه سردار یعنی آبرکوماس[5] و تی‌تروست[6] و فرناباذ را مأمور کرد، مصر را تصرف کنند (تقریباً در ۳۹۰ ق.م.) و آنها موفق نشدند. کیفیات این جنگ درست معلوم نیست، ولی ظن قوی میرود که فرماندهی سه سردار باعث عدم بهره‌مندی بوده. از سائر اشخاص این سلسله اطلاعات صحیحی نیست و شاید در زمان آنها، که تقریباً بیست سال دوام داشته، وقایع مهمی روی نداده باشد. پس از این سلسله اسم نکتانب اول[7] را ذکر کرده‌اند و مان‌تن او را اولین فرعون سلسلهٔ سونیت یا سلسلهٔ سی‌ام دانسته. کارهای این شخص باز درست معلوم نیست، زیرا دیودور که منبع مهم اطلاعات ما راجع بروابط مصر و ایران این زمان است، اسامی پادشاهان مصر را درهم و برهم ضبط کرده، و نمیتوان بتحقیق گفت که از وقایع مذکوره کدامیک در زمان نکتانب و چه واقعه‌ای در زمان آخریس روی داده. مورخین دیگر هم مانند تئوپومپ[8] راجع بوقایع این زمان به اختصار کوشیده‌اند. بهرحال آنچه بنظر میرسد این است: نکتانب، چون میدید، که اردشیر پس از اینکه بکارهای آسیای صغیر و شورش قبرس خاتمه داده، بفکر تسخیر مصر خواهد افتاد، تا شاهنشاهی هخامنشی را بی‌کم و کسر برقرار کند، بدولت آتن نزدیک شده سردار ماهر آن را که خابریاس[9] نام داشت، با سپاهیان یونانی بخدمت خود طلبید و کارهای آخُریس را در محکم کردن دهنه‌های مصب نیل دنبال کرد. وقایع بعد چنین بود:

عزم بر تسخیر مصر: اردشیر پس از فراغت از تسویهٔ کار قبرس، که سنگر مصر گردیده بود، دید موقع رسیده که این ایالت سابق ایران را به اطاعت درآورد و با این مقصود در تهیه و تدارک قشون و بحریهٔ قوی برای سفر جنگی بمصر گردید. فرناباذ فرماندهٔ این قوه شد و چون در این اوان بواسطهٔ صلح آنتالسیداس، چنانکه بالاتر گذشت، اردشیر حکم عالی امور یونان بود، سردار مزبور سفیری به آتن فرستاده شکایت کرد از اینکه آتنی‌ها خابریاس را به اختیار دشمنان ایران گذارده‌اند و گفت، که اگر دولت آتن او را احضار نکند، دچار غضب شاه خواهد شد. فرناباذ علاوه بر احضار خابریاس میخواست، که آتن ایفیکرات[10] بهترین سردار خود را نزد او فرستد، تا فرماندهٔ یونانیهای اجیر در قشون ایران گردد.

آتنی‌ها چون از اردشیر میترسیدند، بی‌تردید و فوراً تکالیف فرناباذ را پذیرفته خابریاس را احضار و ایفیکرات را نزد فرناباذ فرستادند. بعد اردشیر برای اینکه حتی‌المقدور بیشتر یونانیهای اجیر را بخدمت خود درآورد، سفرائی به یونان فرستاد و آنها از طرف شاه بشهرهای یونانی اعلام کردند، که باید یونانیها موافق فرمان اردشیر با هم در صلح و صفا باشند و از مخاصمه دوری جویند و چون جنگی در پیش نخواهند داشت، باید ساخلوهای شهرها و قلاع را بردارند، تا تمام شهرها آزادانه موافق قوانین خودشان زندگانی کنند. (پریدو، تاریخ یهود و مردمان مجاور، کتاب۳، ص ۶۲ و بعد)[11]. تمام دول یونان بجز تب این اعلام را با مسرت و شادی تلقی کردند، اما تب رضایت نداشت، زیرا مقارن این اوان بواسطهٔ فتح نمایانی که نسبت به لاسدمونیها کرده بود، در یونان برتری داشت. تدارکات ایران در مدت دو سال با تأنی پیش رفت و بعد که خاتمه یافت، فرناباذ معسکر خود را در آسه[12] قرارداد و تمام قشون برّی و قوای بحری ایران در اینجا جمع شدند (۳۷۷ق.م.) عدهٔ سپاهیان بری بدویست و بیست هزار میرسید و بیست هزار سپاهی اجیر یونانی جزو این عده بودند. بحریه از سیصد کشتی تری‌رِم و دویست‌کشتی سی پاروئی و عدهٔ بسیار از کشتی‌های حمل و نقل ترکیب یافته بود. (دیودور، کتاب ۱۵، بند ۴۱). در اول تابستان فرناباذ از آسه حرکت کرده بطرف مصر رفت و وقتی که بمصب نیل رسید، دید مصریها از تأنی ایرانیها در تدارکات استفاده کرده خودشان را برای دفاع آماده ساخته‌اند. قشون ایران تکمیل بود، ولی عیب بزرگی هم داشت. توضیح آنکه سرداران ایرانی در عملیات جنگی آزاد نبودند و میبایست دربار را از وقایعی، که روی میداد، آگاه کرده منتظر دستور باشند. مثلاً دیودور گوید (در همان بند): چون ایفیکرات به این نکته برخورد، که فرناباذ به آسانی حرف

1 - Néphorud. 2 - Néphrite.

3 - Mendesians.

۴ - Isocrate نطاق معروف آتنی بود، که یونانیها را تحریک میکرد که متحد شده بر ضد ایران قیام کنند و برای رسیدن به این مقصود حتی اتحاد یونان را با مقدونیه خطرناک میدانست. بعد، که فیلیپ مقدونی یونانیها را در خرونه شکست داد، این شخص از عقیدهٔ خود پشیمان شد و برای اینکه شاهد رقیت یونان نباشد، آنقدر از صرف غذا امتناع کرد، تا بمرد.

5 - Abrocmas. 6 - Tithérustès.

7 - Nectanèbe
(ابوریحان بیرونی ناقاطانیاس نوشته).

8 - Théopompe.

9 - Chabrias. 10 - Iphicrate.

11 - Prideau. Histoire des Juifs et des peuples voisins,1.111,p.62.

12 - Akcé (St. Jean D'Acre= عکّه).

میزند، ولی با اشکال عمل میکند، روزی به وی گفت: «من در حیرتم از اینکه بین گفتار و کردار شما تفاوتی بسیار میباشد، اولی سهل است و دومی بسیار دشوار». فرناباذ جواب داد: «جهت این است، که گفتار من در اختیار خودم و کردارم منوط به اجازهٔ شاه است». مصب نیل در آن زمان بهفت شعبه منشعب میشد، که هر کدام را دهنه مینامیدند و مصریها تمام هفت دهنه را محکم کرده و سدهائی در جاهای لازم بسته بودند، تا بحریهٔ ایران نتواند داخل نیل گردد. از تمام این دهنه‌ها محکمتر دهنهٔ پلوزیوم بود، زیرا چون نکتاناب حدس میزد که ایرانیها از این دهنه حمله خواهند کرد، مخصوصاً در استحکام آن بیشتر توجه کرده، خندقهائی در ساحل نیل کنده و سدهائی در کنار آن بسته بود و از این جهت آب نیل راه‌ها را در زیر خود داشت، فرناباذ، چون دهنهٔ پلوزیوم را چنین محکم و مدافعین آنرا قوی دید، یقین کرد، که از این راه نمیتوان داخل مصر شد و راه دریا را پیش گرفته متوجه دهنهٔ دیگری، موسوم به مندسیائی[1] گردید. فرناباذ و ایفیکرات با کشتیهائی که سه هزار سپاهی داشت، بقلعه‌ای که در این دهنه ساخته بودند، حمله بردند. مصریها با عدهٔ مساوی بدفاع قلعه شتافتند و جنگ درگرفت. در این حال کشتی‌های دیگر ایران نیز فرصت یافتند که وارد جنگ شوند و در نتیجه مصریها، که از هر طرف احاطه شده بودند، شکست خورده و تلفات و اسرای بسیار داده به مندس[2] پناه بردند. سپاهیان ایفیکرات آنها را تعقیب کرده با مصریها، در یکوقت داخل این قلعه شدند و آنرا از بیخ و بن خراب کرده ساخلو و اهالی آنرا از دم شمشیر گذراندند. بعد ایفیکرات، چون بتوسط اسرای مصری آگاه شده بود، که منفیس ساخلو ندارد، به این عقیده شد که باید فوراً بپایتخت مصر حمله برد، قبل از اینکه قوای تمام مملکت بکمک آن رسیده باشد. فرناباذ بعکس عقیده داشت، که باید منتظر ورود سفائن دیگر ایران بود، تا با اطمینان قلب بچنین کار مهمی اقدام شود. ایفیکرات گفت، برای من همین سپاهیان من کافی است و با آن منفیس را تسخیر میکنم. این جرأت و جسارت سردار یونانی باعث سوءظن فرناباذ گردید و تصور کرد، که ایفیکرات میخواهد منفیس را برای خودش تسخیر کند و راضی به اجرای پیشنهاد او نگردید. در این حال سردار یونانی رو به آسمان کرده گفت: «تو شاهدی که اگر این سفر جنگی بی‌نتیجه بماند، تقصیر من نیست». پس از آن این اختلاف کدورتی بین سپهسالار قشون ایران و سردار یونانیهای اجیر تولید کرد و نتایجی که از بهره‌مندی تا اینجا حاصل شده بود، از دست رفت، زیرا مصریها از کندی و مماطلهٔ قشون ایران استفاده کرده منفیس را طوری محکم کردند، که دیگر حملهٔ ناگهانی ثمری نداشت (نیز نوشته‌اند، که چون فرناباذ در این اوان پیر بود بواسطهٔ کهولت در تردید و تذبذب افتاد). بعد مصریها در حوالی مندس که خراب شده بود، جمع شده ایرانیها را مورد حملات پی‌درپی قرار دادند. همه روزه بر نیروی آنها میافزود و چون نسبتاً تلفات زیادتری به ایرانیها وارد میکردند، قوت قلب مییافتند و نیز تجربهٔ آنها در جنگ بیشتر میشد. این احوال تا طغیان نیل امتداد یافت و پس از آن، چون کاری نمیشد کرد، قشون ایران ماندن خود را در مصر بی‌نتیجه دیده به آسیا برگشت (۳۷۴ ق.م.). اما ایفیکرات چون میترسید، که مانند کوُنُن آتنی گرفتار شود، شبانه بکشتی نشسته به آتن رفت و فرناباذ رسولانی به آتنی فرستاده عدم بهره‌مندی ایرانیها را در این سفر جنگی تقصیر او دانست. آتنی‌ها جواب دادند، که به این امر رسیدگی خواهند کرد و اگر تقصیر با او باشد، مجازات خواهد شد. چندی بعد آتنی‌ها او را رئیس بحریهٔ خود کردند. (دیودور، کتاب۱۵، بند۴۳). چنین بود عاقبت این لشکرکشی که برای خزانهٔ ایران خیلی گران تمام شد و بواسطهٔ بروز اختلاف بین سپهسالار ایران و سردار یونانی بی‌نتیجه ماند. بعد دیودور گوید: ایفیکرات که سردار قابلی بود، از تجربیات این جنگ استفاده کرده اصلاحاتی در اسلحهٔ سپاهیان آتن مجری داشت، توضیح آنکه سپرهای سنگین آنها را بسپرهای سبک و کوتاه مبدل کرد، نیزه‌ها و شمشیرهای آنان را درازتر ساخته کفشی اختراع کرد، که پوشیدن و کندن آن خیلی آسان‌تر بود و اصلاحات دیگری نیز بموقع عمل گذارد که در جنگ‌های بعد بکار رفت و فایده‌اش ثابت شد (کتاب۱۵، بند۴۴).

شورش چند ایالت غربی: تقریباً در اواخر قشون‌کشی ایرانیها بمصر بعض ایالات غربی ایران، واقع در کنار دریاها خواستند از اشتغال دربار به امور مصر استفاده کرده از ایران جدا شوند و بر اثر آن وُلات ایرانی در ممالک مزبوره بر اردشیر یاغی شدند. پادشاه مصر و لاسدمونیها هم با آنها همراه گشتند و دربار ایران مجبور شد قشونهای متعدد برای جنگ با دشمنان خارجی و داخلی تشکیل دهد. مهمترین دشمنان داخلی اینها بودند: آریُ برزن والی فریگیه، موزول[3] پادشاه کاریه و صاحب شهرها و قلاع بسیار (نامی‌ترین این قلاع هالیکارناس بود، که بواسطهٔ ارگ محکمش قلعهٔ مهم و مرکز تمام کاریه محسوب میشد)، اُرُن‌تاس حاکم میسیه، وُلات فرادات حاکم لیدیه. پس از یاغی شدن وُلات و حکام مزبوره این ولایات نیز به آنها ملحق شدند: لیکیه، پی‌سیدیه، پامفیلیه، سوریه و فینیقیه، یعنی تمام مستملکات ایران در کنار دریای بحرالجزائر و دریای مغرب بر ضد دربار ایران علم مخالفت برافراشتند و موقع اردشیر بسیار باریک و سخت گردید، چه با شورش ایالات مزبوره نصف عایدات خزانه از میان میرفت و با نصف دیگر دشوار بود که او بتواند قشون کافی برای تدمیر شورشیان فراهم کند. در این احوال شورشیان اُرُن‌تاس را بسپهسالاری کل قوای یاغیان انتخاب کرده پول فراوانی برای جیره و حقوق سالیانه لشکری بعدهٔ ۲۰ هزار نفر به او دادند. او پس از آنکه پول را دریافت کرد، به این خیال افتاد، که اگر خدمتی بشاه کند یقیناً برای پاداش والی تمام این صفحات دریائی خواهد شد و بنابراین شورشیانی را که برای او پول آورده بودند، گرفته بدربار اردشیر فرستاد و علاوه بر این کار تمام شهرهائی را که به او تسلیم شده و نیز تمام سپاهیان خارجه را که بخدمت او اجیر گشته بودند، بمأمورین شاه تسلیم کرد. میتروبرزن[4] ایرانی دیگر، کاپادوکیه را تحویل داد. این شخص پدر زن داتام بود و برای اینکه طرف توجه شاه شود با فرناباذ، که مأمور گرفتن کاپادوکیه شده بود، همدست شده شبانه با سواران خود گریخت. بعد داتام یاغی او را تعقیب کرده بهره‌مند گردید، ولی دیری نگذشت که داتام بتحریک اردشیر کشته شد (قضیهٔ داتام پائین‌تر بیاید). رُامیترس[5] که از طرف شورشیان بمصر رفته بود، تا از پادشاه آن پول و کشتی بگیرد و با پنجاه کشتی و پانصد تالان نقره[6] برگشته بود، همینکه بشهر لسه[7] واقع در آسیای صغیر رسید، به این بهانه که میخواهد نتیجهٔ مذاکرات خود را با دربار مصر به اطلاع رؤسای شورشیان برساند، آنها را بجمعی دعوت کرد و چون حاضر شدند، آنها را گرفته بدربار اردشیر فرستاد و خودش مورد توجه مخصوص شاه شد. پس از این وقایع سایر شورشیان بی‌فرمانده همگی سر تسلیم پیش آوردند. (دیودور کتاب۱۵، بند۹۰ – ۹۱). راجع بقضایای مذکوره مقتضی است گفته شود، که اخبار مختلف و پریشان بسیار است، ولی جهات وقایع روشن نیست، حتی نمیتوان

1 - Mendésiaque.
2 - Mendès. 3 - Mausole.
4 - Mitrobarzane.
5 - Rhéomithrès.
۶ – سه میلیون فرانک طلا یا ۱۵ میلیون تقریباً.
7 - Leucé.

بتحقیق دانست، که اسامی مذکوره راجع بهمان اشخاص است که ما تصور میکنیم یا بدیگران. بخصوص که اشخاص گاهی با شاهند و گاه بر ضد او. بنابراین نمیتوان وقایع را موافق قاعدهٔ علیت برشتهٔ ترتیب درآورد همینقدر از این وقایع برمی‌آید، که ایالات غربی ایران در حال تجزیه و انحلال بوده‌اند و وُلات از این وضع استفاده کرده راه خودسری پیش گرفته بودند. معلوم است که با این حال مستملکات یونانی ایران در آسیای صغیر نیز از این اغتشاش و اختلال استفاده میکردند. مصر هم که از شصت سال قبل از ایران جدا شده بود. بالاخره با در نظر گرفتن این اوضاع به این نتیجه میرسیم که در اواخر سلطنت اردشیر راه برای اجرای مقاصد مقدونیها هموار می‌شد. از احوال ایالات شرقی ایران در این زمان اطلاعی نداریم، فقط مختصری از سفر جنگی اردشیر بولایت کادوسیان در دست است که بالاتر ذکر شد. اینجا هم، چنانکه از نتیجه معلوم است، اردشیر استقلال داخلی دو پادشاه کادوسی را شناخت.

حملهٔ مصریها به فینیقیه: دیو دور گوید (کتاب۱۵، بند۹۲-۹۳): در همین اوان تاخُس[1] پادشاه مصر خواست با اردشیر جنگ کند و قوای بری و بحری زیاد جمع کرد. در قشون او ده هزار نفر سپاهی اجیر بودند (معلوم است که یونانی بوده‌اند). دولت اسپارت آژزیلاس را برای سرداری این قوه فرستاده و خابریاس آتنی نیز بعنوان اینکه شخصاً بخدمت مصر استخدام میشود، نه از طرف مردم آتن، بمصر رفت و امیرالبحر بحریهٔ آن، که عده‌اش بدویست کشتی میرسید، گردید. خود پادشاه مصر برخلاف عقیدهٔ آژزیلاس فرماندهی را برعهده گرفته بطرف فینیقیه حرکت کرد و چون بنزدیکی فینیقیه درآمد از مصر فرستاده‌ای دررسید و خبرآورد که حاکم مصر یاغی شده و مأمورین نزد نکتانب پسر پادشاه که فرماندهٔ دسته‌ای از قشون مصر بود، فرستاده، تا او را بسلطنت دعوت کند پس از آن شورش بزودی بالا گرفت و بتمام مصر سرایت کرد و پسر پادشاه مصر با شورشیان همداستان گردیده بسرداران پاداش‌هائی و بسربازان وعده‌هائی داد. بالاخره بر اثر این اوضاع پادشاه مصر چاره را در این دید که از کویر عربستان گذشته پناه بدربار ایران برد و عذر تقصیرات را بخواهد (۳۶۱ ق.م.). اردشیر، نه فقط از تقصیر او درگذشت بل فرماندهی اردوئی را که بنا بود بقصد مصر حرکت کند، به وی داد، ولی در این وقت اردشیر پس از چهل و سه سال سلطنت فوت کرد و اُخُس بجای او نشست. در خلال این احوال تاخُس بنزد آژزیلاس برگشت و چون جرأت نکرد با پسر خود جنگ کند، سردار یونانی او را بشهر بزرگی برد و در آن جا قشون نکتانب که از حیث عده برتری داشت، او را محاصره کرد. بعد شبانه آژزیلاس محصورین را از شهر حرکت داده بجائی برد که موقع محکمی بود (این محل را از هر طرف کانالهائی احاطه داشت). در آنجا بواسطهٔ خوبی موقع و رشادت یونانی‌ها قشون نکتانب شکست خورد و تاخس مجدداً پادشاه مصر شد. پس از آن آژزیلاس خواست به اسپارت برگردد، ولی وقتی که عازم وطن خود بود، در شهر سیرن مرد و نعش او را با عسل بلسان کرده به اسپارت بردند (۳۶۰ ق.م.). این است گفته‌های دیودور، ولی باید در نظر داشت، که این مورخ اسامی پادشاهان مصر را مشوش ذکر کرده و نمیتوان محققاً معلوم کرد، که وقایع مزبوره در چه زمانی روی داده. اگر چه موافق حساب دیودور، یعنی موافق سال سوم المپیاد یکصد و چهارم، این وقایع در ۳۶۲ ق.م. روی داده، ولی از روایت پلوتارک (آژزیلاس، بند۴۶) معلوم است که دیودور اسم پادشاه مصر را بجای نکتانب تاخس نوشته موافق گفتهٔ پلوتارک نکتانب هدایای بسیار و دویست تالان نقره به آژزیلاس داده او را بیونان روانه کرد. بعد پادشاه اسپارت در موقع مسافرت مرد و چون عسل برای بلسان کردن بدن او پیدا نشد، بجای آن موم بکار بردند. در خاتمه زاید نیست گفته شود، موافق نوشته‌های مانِتُن مصریها شاهان ایران را از کبوجیه تا داریوش دوم بیست و هفتمین سلسلهٔ فراعنه خود میدانستند و پس از شورش مصر در سلطنت داریوش دوم، این اشخاص را فراعنهٔ خود محسوب میداشتند: سلسلهٔ ۲۸- آمیرته، سلسلهٔ ۲۹- نفریت، آخریس، فسمنیخ، سلسلهٔ ۳۰- نکتانب اول، تاخُس، نکتانب دوم. در زمان نکتانب دوم، چنانکه بیاید، مصر از نو جزو ممالک ایران گردید[2].

قضایای داتام[3]: از وقایع سلطنت اردشیر یکی هم قضایای داتام است و در این باب کرُنلیوس نپوس[4] نویسندهٔ رومی چنین گوید (داتام، بند۱ - ۱۱): در سفر جنگی اردشیر بمملکت کادوسیان، کامیسار[5] نامی که حکومت لک سیری[6] را داشت، کشته شد (این ولایت قسمتی از کاپادوکیه و مجاور کیلیکیه بود. کامیسار از اهل کاریه بشمار میرفت، ولی زنی داشت سکائی و از او پسری داتام نام، بعد از پدر در ولایت مزبور جانشین او شد. اول دفعه‌ای که داتام شجاعت و کفایت خود را نشان داد، در قضیهٔ تیوس[7] پادشاه پافلاگونیه بود که نیز با اردشیر مخالفت میکرد. چون تیوس با داتام قرابت داشت، او در ابتداء ملایمت بکار برد، تا مگر پادشاه مزبور را به اطاعت درآورد، ولی این وسیله نتیجه نداد و حتی نزدیک بود داتام بدام افتاده هلاک شود. پس از آنکه داتام از مرگ حتمی بجست، به تیوس اعلان جنگ داد و با وجود اینکه آری برزن والی لیدیه و یونیه و فریگیه او را رها کرده کمکی نرسانید، داتام تیوس، زن و اولاد او را اسیر کرده و بعد، برای اینکه بهره‌مندی خود را بشاه بنماید، اسیر خود (تیوس) را برداشته عازم دربار شد. هنگامی‌که میخواست وارد دربار گردد کاری کرد که موجب حیرت شاه و درباریان گردید، توضیح آنکه تیوس شخصی بود بلندقامت، که سیمائی داشت خشن، صورتی پر از موهای دراز و ریشی بلند و انبوه، داتام لباسی فاخر بر او پوشید و طوق و یاره‌های طلا بگردن و دست‌های او درآورد و خود لباسی از پارچهٔ زبری در برکرده، کلاه‌خود شکاری بر سر نهاده، گرزی بدست راست و سر ریسمانی را که تیوس را به آن بسته بود، بدست چپ گرفته، او را مانند جانوری درنده پیشاپیش خود راند و بدین نحو وارد دربار شد. تازگی این منظره تمام درباریان را بتماشای آن جلب کرد و ازدحامی غریب روی داد. بعض اشخاص، که بتماشا شتافته بودند، اسیر داتام، یعنی پادشاه پافلاگونیه را، شناختند و دوان نزد شاه رفته خبر ورود عجیب داتام را به او رسانیدند. شاه این خبر را باور نکرد و فرناباذ را فرستاد تا تحقیق کرده خبر صحیح بیاورد. او بزودی برگشت و خبر مزبور را تأیید کرد و اردشیر فرمود که داتام با اسیرش بحضور بیاید. داتام بنحوی، که ذکر شد ببارگاه شاه وارد شد و اردشیر، چون این منظرهٔ غریب و خنده‌آور را دید، نتوانست از اظهار شادی و شعف خودداری کند، بخصوص که هیچ انتظار دستگیر شدن یاغی خود را نداشت. شاه داتام را بسیار نواخت و پاداش خوبی به وی داد بعد او را مأمور کرد که در لشکرکشی فرناباذ و تیت رُستس بمصر شرکت کند و به او اختیاراتی داد که با اختیارات دو سردار مزبور

1 - Tachos.

۲ - ابوریحان بیرونی در آثارالباقیه (چ لیپسک ۱۹۲۳م. ص ۹۱) اسامی پادشاهان مصر را پس از شورش آن در زمان داریوش دوم چنین نوشته: آمرطیوس، نافرطاس، اوخرس. فساموث و موثاطوس، ناقاطانباس. طوس، ناقاطانباس. از مقایسه معلوم است، که این اسامی مصحف اسامی مذکور است.

3 - Datame.

4 - Cornelius Nepos.

5 - Camisar.

6 - Leucocyrie.

7 - Thyus.

مساوی بود. پس از چندی اردشیر فرناباذ را احضار کرده سرداری قشون را به داتام سپرد و او در تهیهٔ قشون‌کشی شد، ولی دیری نگذشت که اردشیر امر کرد داتام قوهٔ خود را بر علیه آس‌پیس[1] والی کاتائُنی[2] بکار برد. والی مزبور، نظر به این که ایالت او دارای معابر تنگ و جنگل‌های بسیار بود و با قوهٔ کم میتوانست در مقابل لشکر زیاد پافشارد، یاغی شده مالیاتی را که برای دربار حمل میکردند، ضبط کرده بود. داتام، با اینکه منافعش اقتضاء میکرد بمصر برود، برای اجرای امر شاه با چند نفر از مردان کارآزمودهٔ جنگی بکشتی نشسته به کیلیکیه درآمد و بعد، از کوههای توروس[3] عبور کرده وارد ایالت آس‌پیس شد. والی یاغی چون خبر آمدن داتام را شنید از پی‌سیدیان[4] کمک طلبید و دارای قوهٔ زیاد گردید، ولی داتام، بی‌اینکه متزلزل شود، با نهایت جرأت و جلادت بر آس‌پیس تاخت و چون والی یاغی وضع را چنین دید، خود را باخت و تسلیم گردید و داتام اسیر را به مهرداد پسر آرُی‌بَرزَن سپرد، تا او را بدربار شاه برد. در این احوال که داتام بتسویهٔ قضیهٔ آس‌پیس پرداخته بود، اردشیر پشیمان شد از اینکه داتام یکی از بهترین سرداران خود را از جنگ مهمی مانند جنگ مصر بازداشته و چاپاری به آسه[5] مقر قشون ایران که میبایست به مصر حمله برد، فرستاد تا به داتام بگوید از محل مزبور حرکت نکند. چاپار شاه در راه به اشخاصی که آس‌پیس را بدربار میبردند، برخورد و این نکته که داتام به این زودی بهره‌مند گردیده اثر بسیار خوبی در شاه کرد و داتام نزد اردشیر بسیار مقرب و مورد اعتماد شد ولی درباریان بر او حسد برده هم‌عهد شدند که او را هلاک کنند. شخصی در دربار بود پانداتس نام، که حفاظت خزانه را برعهده داشت، او از کنگاش درباریان نسبت به داتام آگاه شده وی را مطلع داشت و به او رسانید، که اگر در جنگ مصر بهره‌مند نگردد، دچار مخاطرهٔ بزرگ خواهد شد. داتام تردید در صحت این خبر نکرد و با چند نفر از همراهان صدیق خود از خدمت اردشیر دست کشیده بطرف کاپادوکیه رفت و از آنجا به پافلاگونیه درآمده آنرا تسخیر کرد. در این احوال به او خبر رسید که پی‌سیدیان میخواهند بر او قیام کنند، داتام پسر خود را بقصد آنها روانه کرد و او در جنگ کشته شد. پس از آن خود داتام بجنگ دشمن شتافت و چون میتروبرزن[6] پدر زن او یقین کرد، که دامادش از عهدهٔ پی‌سیدیان برنخواهد آمد، شبانه فرار کرده نزد آنها رفت. وقتی که خبر فرار او به داتام رسید، در لشکر خود انتشار داد، که پدر زنش بحکم خود او نزد دشمن رفته و در ازای چنین فداکاری باید او را نجات داد و اگر سپاهیان دشمن از درون و بیرون مورد حملهٔ قوای میتروبرزن و سپاهیان داتام گردند، همه ریزریز خواهند شد. پس از آن داتام حمله را شروع کرد و پی‌سیدیان، چون یقین کردند، که میتروبرزن و کسان او با داتام تبانی کرده‌اند، اول بسپاهیان میتروبرزن پرداختند. داتام از این موقع استفاده کرده قلب قشون پی‌سیدیان را در هم شکست و عدهٔ بسیار از آنها کشته اردوی دشمن را بتصرف درآورد. در این احوال شیس ماس[7] پسر بزرگ داتام به اردشیر اطلاع داد، که پدرش یاغی شده و بر اثر آن اردشیر اوتوفرادات[8] را مأمور کرد که او را به اطاعت درآورد. وقتی که داتام خبر نزدیک شدن این سردار را شنید، در ابتداء خواست دربند کیلیکیه را تصرف کرده نگذارد دشمن او وارد این ولایت گردد، ولی بدربند مزبور دیر رسید و نتوانست مقصود خود را انجام دهد. پس از آن داتام جائی را برای جنگ برگزید که برتری عدهٔ اوتوفرادات بی‌اثر ماند. عدهٔ قشون اوتوفرادات عبارت بود از: بیست هزار سوار، صد هزار پیاده، سه هزار فلاخن‌دار از مردان جنگی که ایرانیها آن زمان کرداس[9] مینامیدند و نیز هشت هزار نفر از اهل کاپادوکیه، پنج هزار نفر از اهل پافلاگونیه، ده هزار فریگیانی، پنج هزار لیدیانی، سه هزار اسپاندیانی و پی‌سیدیانی، دو هزار از اهل کیلیکیه، همانقدر کسپیانی و ده هزار ارمنی. عدهٔ نفرات داتام بقدری کمتر بود، که میتوانست فقط یک نفر در مقابل بیست نفر بگمارد. با وجود این داتام حمله برد و عدهٔ بسیار از سپاهیان اردشیر کشت، و حال آنکه تلفات او فقط هزار نفر بود، پس از آن داتام باز برتری خود را حفظ کرد، زیرا فقط وقتی بدشمن حمله میکرد که موقع نظامی را برای بسیاری قوای دشمن و کمی قشون خود مناسب میدید، یعنی وقتی که حساب کرده به این نتیجه میرسید که بواسطهٔ معبرهای تنگ سپاهیان شاه نمیتوانند از فزونی عده‌شان استفاده کنند. بالاخره اوتوفرادات دید، که نتیجهٔ جنگ برای شاه و خود او خطرناک است و بنابراین با داتام داخل مذاکره شد که او با شاه صلح کند و صلح انجام یافت، ولی اردشیر کینهٔ داتام را بدل گرفت و با این مقصود دامهائی برای او گسترد و داتام هر دفعه بواسطهٔ زرنگی با بهره‌مندی از این دامها بیرون جست، تا آنکه بالاخره مهرداد پسر آری‌برزن خائنانه این سردار رشید را کشت، توضیح آنکه به اردشیر وعده کرد داتام را بکشد، مشروط بر اینکه پس از آن شاه به او اجازه دهد، هر آنچه خواهد بکند و برای استحکام عهد و پیمان، چنانکه عادات پارسیان است، صورت یک دست راست را برای او بفرستد. اردشیر چنین کرد و مهرداد وانمود، که بشاه یاغی شده و پس از چندی روابطی با داتام یافت. زمانی گذشت، تا مهرداد دریافت که جلب اعتماد داتام را کرده و از او خواست یکدیگر را ملاقات و نقشهٔ جنگ بزرگی را بر ضد شاه طرح کنند. داتام راضی شد و محل و روز ملاقات معین گردید. مهرداد قبل از روز موعود بمحل مزبور رفته شمشیرهائی جداجدا زیر خاک کرد. بعد در روز معهود داتام و مهرداد یکدیگر را ملاقات کردند و پس از آنکه داتام از مهرداد مفارقت جست، هنوز خیلی دور نشده بود که شنید مهرداد او را صدا میکند و میگوید، مطلبی را فراموش کرده مذاکره کند. داتام برگشت و مهرداد شمشیری از خاک بیرون کشیده زیر لباس پناه کرد و همینکه داتام به او رسید، محلی را نشان داده گفت: اینجا برای اردوگاه خیلی مناسب است و چون داتام برگشت که آن محل را ببیند، مهرداد شمشیر را از پشت به تن او فروبرد و او درحال افتاد و درگذشت. کرنلیوس نپوس در خاتمه گوید: «این مرد بزرگ، که بواسطهٔ زرنگی و احتیاط نسبت بعدهٔ بسیار از دشمنان خود فاتح بود، هیچگاه بخیانت و غدر متوسل نشد، بالاخره بدامی افتاد که خائنی دوست‌نما برای او گسترده بود». موافق نوشته‌های دیودور داتام تقریباً در ۳۹۲ ق.م. کشته شده. (کتاب ۱۵، بند ۹۱). ولی این مورخ قضایای داتام را خیلی مختصرتر و رویهمرفته مندمج نوشته و در اینجا هم، مانند یاغیگری ولات ایران در ممالک غربی وقایع برشتهٔ ترتیب درنیامده. دیودور اصلاً از اوتوفرادات ذکری نکرده. او گوید، که داتام یاغی، کاپادوکیه را در تصرف داشت و اردشیر ارته‌باذ را بجنگ او فرستاد. بعد میتروبرزن پدر زن داتام خیانت ورزیده با ده هزار سوار بطرف ارته‌باذ رفت و داتام او را تعقیب کرد. از طرف دیگر ارته‌باذ، بتصور اینکه این فرار دامی است که داتام برای او گسترده، بقشون شاه حکم کرد با میتروبرزن بجنگند. او در میان دو حمله از پس و پیش واقع شد و سوارانش کشته شدند، مگر عده‌ای، که به داتام پناه برده امان خواستند،

---

1 - Aspis.
2 - Cataonie.
3 - Taurus.
4 - Pisidiens.
5 - Aké(Acé).
6 - Mithrobarzane.
7 - Schismas.
8 - Autophradate.
۹ ـ Cardace کُرنلیوس نپوس، چون رومی بود کرداک یا کردوک را کرداس نوشته «C» را باید «K» خواند. مقصود همان کردها هستند، که بالاتر ذکرشان گذشته.

پس از این جنگ که به بهره‌مندی داتام خاتمه یافت، بر شهرت نام داتام افزود. در خاتمه مقتضی است گفته شود که در تاریخ ایران قدیم در چند جا ذکری از این اسم، یعنی داتام، شده و معلوم است که چند نفر این نام داشته‌اند: ۱- کزنفون در تربیت کوروش رئیس کادوسیان را که متحدین کوروش بوده‌اند، داتام نامیده. (کتاب۵، فصل۳). ۲- اشیل در نمایش حزن‌انگیز «پارسها» اسم شخصی را که در جنگ سالامین کشته شده، داتام[1] نوشته. ۳- کرنلیوس نپوس و دیودور، چنانکه گذشت، اسم پسر کامیسارکاری را چنین ذکر کرده‌اند. ۴- از پادشاهان، کاپادوکیه شخصی که پسر آنافاس[2] دوم بوده، چنین نام داشته. (نامهای ایرانی، ص ۴۰۲)، ولی از همهٔ این اشخاص مشهورتر همان داتام فقرهٔ سوم است که ذکر خود او و کارهایش در این مبحث گذشت. چون در این مبحث و مبحث قبل ذکری از مهرداد و پدر او آری‌برزن شد، مقتضی است بیفزائیم، که آری‌برزن پسر مهرداد بود و او پسر اُرُن‌توبات[3] نیاکان این پارسی از وُلات ایران بشمار میرفتند. مهرداد در زمان اردشیر شهر کیوس[4] را که در کنار دریای مرمره بود، تسخیر کرد و محب یونان گردید. آری برزن پسر او نیز محب یونان بود و بر اردشیر یاغی شد ولی بهره‌مندی نیافت، پسر آری‌برزن مانند جدش مهرداد نام داشت و چنانکه گذشت، داتام را کشت وقتی که اسکندر به آسیای صغیر آمد، شهر کیوس را از او گرفت، ولی مهرداد از اسکندر تمکین نکرد. بعدها اعقاب مهرداد در پُنت امارت و بعد سلطنت یافتند، چنانکه در جای خود بیاید. مهرداد ششم، که مردی بود فوق‌العاده و جنگهای نامی با رومیها کرد، از همین خانواده بیرون آمد. بنابراین بانیان دولت پُنت کاپادوکی، که در قرون بعد آنقدر اهمیت یافت، از این خانواده بودند.

روابط ایران و یونان پس از صدور فرمان صلح: با وجود اوضاع خراب دربار اردشیر دوم، ضعف و سستی که از این جهت بر ایران آنروز مستولی شده بود، شورشهای پی‌درپی، که در اطرف و اکناف ممالک وسیعهٔ ایران روی میداد و یاغیگری ولات و رؤسای قشون، نفوذ ایران در یونان بدرجه‌ای رسید که تا آن زمان سابقه نداشت: دول یونان، نظر برقابتی که با یکدیگر داشتند، همواره دخالت دربار ایران را در امور داخلیشان تقاضا میکردند، حل منازعات خود را از اردشیر میخواستند و برای همراه کردن دربار ایران با مرامی، که تعقیب میکردند، پی‌درپی سفرائی بدربار اردشیر میفرستادند. او هم احکامی بدست این و آن میداد و بعد طرفی که بر علیه آن حکمی صادر شده بود، به دربار شوش آمده بر له خود امری صادر میکرد و سپس طرفین بهم می‌افتادند و پس از منازعه و مخاصمه باز میبایست والی لیدیه وارد معرکه شود. در این وقت یونانیها دور او را میگرفتند و دسائس و نیرنگ‌ها شروع می‌شد. از این والی آسیای صغیر نزد آن والی و از آن یکی نزد یکنفر یاغی میرفتند و وقتی که بالاخره در هیچ جا مقصود آنها انجام نمیشد، باز بدربار شوش آمده و در این جا حُمات یا طرفدارانی یافته فرمانی صادر میکردند و قضایای حیرت‌آور از نو شروع می‌شد. این اوضاع نه فقط در خود یونان برقرار بود، بلکه یونانیهای جزیرهٔ سی‌سیل و ایطالیا نیز میخواستند در میدان این منازعات خانگی داخل شوند و دربار هخامنشی این زمان با پوسیدگی تمام ارکانش حکم عالی عالم یونانی شده بود، گوئی، که یونانیها این زمان نمیتوانستند بی این شاه بزرگ (مورخین شاهان ایران قدیم را غالباً چنین میخوانند) زندگانی سیاسی خودشان را اداره کنند. چند سال پس از صدور فرمان صلح، اسپارتیها که از اوضاع یونان بواسطهٔ فتح اهالی تِب و برتری آنها در یونان ناراضی بودند، باز آنتالسیداس را بدربار ایران فرستاده خواستار شدند که شاه دخالت کرده شرایط صلح را بموقع عمل گذارد (۳۷۲ ق.م.). دربار ایران این تقاضا را پذیرفته فیلیس کوس[5] نامی را بیونان فرستاد، تا اعلام کند که دول یونانی باید موافق فرمان صلح رفتار کنند. این فرستاده چنانکه کزنفون گوید (تاریخ یونان، کتاب۷، بند۱) ضمناً پولی بدولت اسپارت داد، تا قشونی تهیه کند، زیرا دولت اسپارت بر اثر همراهی ایران با دشمنان او بقدری در این زمان ضعیف شده بود، که دیگر مورد ملاحظه و بیم نبود و بعکس دولت تِب، که بواسطهٔ فتح خود نسبت به اسپارت قوتی یافته بود، نگرانی‌هائی ایجاد میکرد. آرامش موقتاً برقرار شد، ولی دوامی نداشت، زیرا اهالی تِب که همواره در صدد بودند، برتری در یونان داشته باشند، به این خیال افتادند که اگر دربار ایران را با خود همراه کنند، از این راه میتوانند بمقصود خود برسند. بنابراین متحدین خود را جمع کرده به آنها گفتند، که از دول یونان هر یک سفیری در دربار اردشیر دارد و لازم است که ما هم سفیری بدربار او روانه کنیم. بر اثر این فکر پلوپیداس[6] را که از رجال مهم تِب بود، انتخاب کرده به ایران فرستادند. این سفیر چند نفر نماینده از قسمت‌های دیگر یونان مانند آرکادی و آرگُس همراه خود آورد (۳۶۷ ق.م.). آتنی‌ها نیز، همینکه از رفتن سفرای تِب بدربار ایران، آگاه شدند، گفتند ما هم باید سفیری بفرستیم، تا آتن بی‌مدافع نباشد. اردشیر سفیر تِب را خیلی گرم پذیرفت، زیرا اولاً تبی‌ها نسبت به اسپارتی‌ها در لِکترا فاتح شده و در لاکونی بهره‌مندیها یافته بودند، ثانیاً سفیر تِب به اردشیر گفت، که در جنگ پلاته (در زمان خشیارشا) تِب در میان دول یونانی یگانه دولتی بود که طرفداری از ایران کرد و اگر اخیراً اسپارت با تِب طرف شد، از این جهت بود که دولت مزبوره با خیالات آژزیلاس بر ضدّ ایران همراه نگردید. چون این اظهارات نص واقع بود و ایرانیها هم از گفته‌های سفیر بی‌اطلاع نبودند، اردشیر سفیر تِب را بسیار بنواخت و گفت، چه همراهی از من میخواهید. سفیر جواب داد، آن خواهیم که مِسِن[7] از قید اسپارت آزاد باشد و آتنی‌ها با بحریهٔ خود سواحل بِ‌اُسی را تهدید نکنند. دربار ایران، پس از آنکه مطالب سفرای دول یونانی را فهمید، با مقاصد اهالی تِب همراه گردیده اعلام کرد، که تِب باید شهر اول یونان باشد و هر کس برخلاف آن رفتار کند، شاه مجبورش خواهد کرد که مطیع شود و اگر آتن خلع اسلحه از خود نکند، با آن همان معامله خواهد شد که با یاغی میکنند. اهالی تِب از حکم شاه شادیها کردند، فرمان او را بدست گرفته اینجا و آنجا برده بهمه نشان دادند و مضمون آنرا در تمام یونان منتشر ساختند، ولی یونانیها دیگر نخواستند برتری تِب را بشناسند و باز منازعه شروع شد و پس از کشمکش‌های بسیار آتن باز سفیری بدربار ایران فرستاده مساعدت شاه را درخواست کرد و اردشیر با آن بیقیدی، که در امور داشت، گفت چه عیب دارد؟ آتن مجاز است که بحریهٔ خود را حفظ کند و شهر آم‌فی‌پولیس را هم داشته باشد (این شهر میخواست استقلال یابد). در حینی که سفیر آتن در دربار ایران برای جلب عنایت شاه میکوشید، دولت او در نهان به آریُبرزَن، والی ایران در فریگیه، که یاغی شده بود، کمک و ضمناً مقصود خود را که تصرف جزیرهٔ سامُس بود، تعقیب میکرد. و بعد از آتن اسپارت با این یاغی همراه بود. اوتوفرادات رئیس قشون ایران مأمور شد با او جنگ کند، ولی کاری نکرد و در دربار هم اهمیتی به این وقایع نمیدادند، چه جنایتهای درباری، چنانکه بیاید، و اوضاع مغشوش و درهم دولت مجالی برای این کارها باقی

1 - Datames.
2 - Anaphas.
3 - Orontobate.
4 - Cios.
5 - Philiscus.
6 - Pélopidas.
7 - Messène.

نمیگذاشت. یاغیگری و شورش متدرجاً بتمام قسمت‌های آسیای صغیر سرایت کرد و چنانکه گذشت، اهالی میسیه، پافلاگونیه، کیلیکیه، لیدیه، پی‌سیدیه و غیره هر کدام بنوبت خود یک نفر یاغی یافته دور او جمع شدند و کار بجائی کشید که داتام در کاپادوکیه اعلان استقلال داد. در این احوال اسپارتیها از حکم شاه که باید مِیسن مستقل باشد، سخت ناراضی شدند و از راه کینه‌ورزی آژزیلاس را به مصر فرستادند، تا بشورشیان کمک کند، ولی وقتی که او بمصر وارد شد، دید خابریاس سردار آتنی در آنجا محکم نشسته و از روی اضطرار راضی گردید که ریاست یونانی‌های اجیر را به او بدهند. شورش‌های آسیای صغیر را بالاخره دربار ایران، چنانکه ذکر شد، بعضی را با اسلحه و برخی را با پول و برانگیختن متنفذی بر متنفذی و تحریک بقتل و خیانت فرونشاند، ولی اوضاع یونان بهمان حال باقی ماند. مستملکات یونانی‌نشین ایران در آسیای صغیر نیز احوال رقت‌آوری داشتند، توضیح آنکه دولت ایران در امور داخلی شهرهای یونانی دخالت نمیکرد، هر شهر امور خود را موافق قوانین خود اداره کرده باج میداد و گاهی هم تأدیهٔ باج در بوتهٔ تأخیر می‌ماند. با وجود این شهرها آسایشی نداشتند. جهت آن دو تیرگی دائمی بود که در هر شهر وجود داشت: دسته‌ای طرفدار حکومت ملی و هواخواه آتن بودند، عده‌ای حکومت اولیگارشی (یعنی حکومت عدهٔ قلیل) میخواستند و از اسپارت حمایت میکردند و چون در خود یونان رقابت و ضدیت شدیدی بین آتن و اسپارت وجود داشت، تمام منازعات و خصومتهای این دو دولت در مستعمرات یونانی نیز منعکس می‌شد و این شهرها هم بدو دسته تقسیم شده بجان یکدیگر می‌افتادند. اوضاع داخلی این شهرها چنان بود که ولات ایران در لیدیه بکلی سردرگم شده بودند، زیرا این منازعات و جنگهای درونی بالاخره بغارت اهالی تمام می‌شد و مستعمرات همواره رو بخرابی می‌رفتند. بالاخره دولت ایران صلاح دید، که امور شهری را، کما فی‌السابق بخود اهالی شهر واگذارد، ولی در هر شهر ارگی ساخته ساخلوی در آنجا بنشاند، تا دسته‌های ملی و اشرافی بهم نیفتند. چنین بود احوال یونان و مستملکات یونانی ایران در آسیای صغیر، وقتی که اردشیر درگذشت.

جنایتهای درباری، فوت اردشیر، خانواده و خصائل او، قتل داریوش: اردشیر بقول بعض مورخین قدیم ۳۶۰ زن عقدی و غیر عقدی داشت و چنانکه ژوستن گوید (کتاب ۱۰، بند ۱): دارای یکصد و پانزده پسر و دختر بود، ولی اغلب آنها در زمان حیات او مرده بودند. از پسران او اسم چهار تن در تاریخ باقی مانده: ۱- داریوش که بزرگتر از همه بود. ۲- آریاسپ[1]. ۳- اُخس[2]. ۴- ارسام[3]. سه پسر اولی از زن عقدی بودند و ارسام از زن غیر عقدی. اسم آخری را پلوتارک چنین نوشته، ولی ژوستن گوید (همانجا): که او را آریورات[4] میناميدند. اردشیر، چون بکهولت رسید، دریافت که بین داریوش و اُخس رقابتی راجع بتخت سلطنت موجود است. این نفاق خانوادگی، چنانکه پلوتارک گوید (اردشیر، بند ۳۱). درباریان را بدو دسته تقسیم کرده بود. آنهائی که عاقلتر بودند، عقیده داشتند، که پس از فوت اردشیر پسر بزرگتر او داریوش بر تخت بنشیند، چنانکه پس از فوت داریوش دوم هم اردشیر ولد ارشدش جانشین او شد، ولی اُخس، که تندخو و ناراحت بود، طرفدارانی در میان درباریان داشت و آتُس‌سا دختر و زن اردشیر را بطرف خود جلب کرده به وی وعده داده بود که پس از فوت پدر او را ازدواج و ملکه کند. حتی در دربار بعضی میگفتند، که اُخس با این زن در نهان روابطی دارد و شاه از این قضیه آگاه نیست. اردشیر از این نظر، که پس از فوت او واقعه‌ای، مانند قضیه کوروش کوچک پیش نیاید، مصمم شد داریوش را که ۲۵ سال داشت در زمان حیات خود ولیعهد کند و با این مقصود به او اجازه داد تیار راست بر سر گذارد. بعد پلوتارک گوید (بند ۳۲): رسمی است در پارس که پس از اینکه ولیعهدی معین شد، او عنایتی از شاه درخواست میکند و اگر موضوع درخواست پذیرفتنی باشد، شاه نمیتواند از قبول آن امتناع ورزد. داریوش از شاه درخواست کرد که زنی را آسپاسی[5] نام به او بدهد. این زن در فوسه واقع در ولایت ینیان از والدین آزاد تولد یافته و دارای تربیت خوبی بود. شبی که زنان بشام در منزل کوروش کوچک دعوت داشتند، او نیز دعوت شده بود و رفتار و اطوار عفیفانه‌اش بقدری جلب توجه کوروش را کرد، که از آن شب ببعد او دلبستگی و علقهٔ خاصی به این زن یافته وی را در حرم خود پذیرفت و بر تمام زنان غیر عقدی خود مقدم داشت. پس از جنگ کوناکسا و فوت کوروش این زن بحرم اردشیر درآمد و مورد محبت او گردید. بنابراین اردشیر از درخواست داریوش مکدر و ملول شد، زیرا خارجی‌ها بقدری نسبت بزنان خود متعصب‌اند، که نه فقط تکلم را با زن غیر عقدی شاه خیانت بزرگی میدانند بل از راهی، که گردونهٔ زن از آن عبور میکند نمیتوان گذشت. با وجود اینکه اردشیر آتس‌سا دختر خود را برخلاف قوانین پارس ازدواج کرده بود و با اینکه سیصد و شصت زن غیرعقدی داشت، در جواب درخواست داریوش گفت، میتوانی این زن را بحرم خود وارد کنی، ولی بشرطی که آسپاسی بطیب خاطر راضی شود. بعد زن را خواسته تکلیف داریوش را به او گفتند و او برخلاف انتظار شاه داریوش را ترجیح داد. اردشیر تمکین کرد، ولی چیزی نگذشت که امر کرد اسپاسی را کاهنهٔ معبد اناهیتا کنند (این معبد در همدان بود) و موافق قوانین این معبد زنانی که کاهنهٔ آن میشدند، میبایست مادام‌الحیات از زناشوئی دوری جویند. اردشیر تصور نمیکرد، که داریوش اهمیتی به این اقدام بدهد و حتی می‌پنداشت که پسرش آنرا مانند انتقامی کوچک یا بشکل مزاحی تلقی خواهد کرد، ولی داریوش از فرط محبت به آسپاسی یا از این جهت که این امر را حیله‌ای از طرف پدر خود دانست، سخت آزرده‌خاطر گردید. تیری‌باذ (که بالاتر ذکرش گذشته) دریافت که داریوش سخت از شاه رنجیده و چون خود او هم در سر دختر شاه سخت آزرده خاطر بود، به او نزدیک شده به آتش کینه‌ورزی داریوش دامن زد. برای روشن بودن مطلب لازم است بیفزائیم، که بگفتهٔ پلوتارک (همانجا، بند ۳۳) اردشیر وعده کرده بود، سه نفر از دختران خود را برای این سه نفر تزویج کند: آپاما[6] را برای فرناباذ، ردگونه[7] را برای ارنت[8] و آمس‌تریس[9] را برای تیری‌باذ، ولی بعد نسبت به تیری‌باذ خلف وعد کرده آمس‌تریس را خودش بحبالهٔ نکاح درآورد و گفت، که آتس‌سا[10] کوچکترین دختر خود را به تیری‌باذ خواهد داد و پس از آن عاشق او شده این دختر را بدستیاری پروشات، چنانکه بالاتر گذشت، ازدواج کرد. تیری‌باذ را مورخ مذکور چنین توصیف میکند: او طبیعتاً میل به یاغیگری نداشت، ولی سبک‌مغز بود. گاهی به اندازه‌ای بلند میشد، که اردشیر او را در ردیف اولین رجال دربار بشمار می‌آورد و گاه بقدری تنزل میکرد، که همه او را پست و حقیر میشمردند. تیری‌باذ نمیتوانست در این پست و بلندیها خود را عاقلانه اداره کند: در بلندی بقدری متفرعن میشد، که همه از او دوری میجستند و در پستی نه فقط حاضر نمیشد تمکین یا فروتنی کند، بلکه بقدری بر تکبر خود میافزود، که قابل تحمل نبود. تیری‌باذ

1 - Ariaspès.
2 - Ochos.
3 - Arsamès.
4 - Ariorathe.
5 - Aspasie.
6 - Apama.
7 - Rodogune.
8 - Oronte.
9 - Amestris.
10 - Atossa.

پیوسته به داریوش میگفت «کلاه بلند داشتن چه فایده دارد (مقصود تیار راست است)، اگر شخص اقتدارات خود را هم بلند نکند و شما در اشتباه بزرگید. برادر شما تکیه به اعتبار و وزن زنها داده همه روزه مقام خود را محکم میکند، و حال آنکه شما بیدر خرفت خودکه همواره نقشه‌های خود را تغییر میدهد، امیدوار بوده تصور میکنید ولایت‌عهد برای شما تأمین شده. اردشیری که برای یک زن، قانونی راکه تا حال در پارس لایتغیر بود، زیر پا گذارد، آیا در مهمترین موضوعی بوعدهٔ خود وفا خواهد کرد؟ تفاوت بسیار است بین اینکه اُخُس بتخت نرسد یا آنکه آنرا از شما باز ستانند، زیرا اگر او شاه نباشد، میتواند سعادت‌مندانه زندگانی کند ولی شما که ولیعهد هستید، باید سلطنت کنید یا بمیرید» پلوتارک در اینجا گوید: وسعت ممالک ایران و ترسی که داریوش از اُخس داشت، تیری‌باذ را به این اقدام میداشت و ربةالنوع قبرس هم از این جهت، که آسپاسی را ربوده بودند، غضب داریوش را تحریک میکرد. (مقصود از ربةالنوع قبرس ونوس[1] است که قبرسی‌ها برای او پرستش مخصوصی داشتند و یونانیها قدیم او را ربةالنوع جمال میدانستند. پلوتارک میخواهد بگوید، که چون آسپاسی راکاهنه کرده از زناشوئی بازداشتند، ربةالنوع مذکوره خشمگین شد). بعد مورخ مزبور گوید: راهی که ما را بمقصود میرساند، هموار و ملایم است، ولی غالباً مردم بواسطهٔ نادانی یا بی‌تجربگی بد را خوب پنداشته راه بد را انتخاب میکنند. بالاخره داریوش کاملاً در تحت نفوذ تیری‌باذ درآمد و او کنگاشی ترتیب داد، که درباریان بسیاری در آن داخل بودند. در این احوال یکی از خواجه‌ها از کنگاش مزبور آگاه شده شاه را مطلع کرد. موضوع کنگاش این بود که شبانه داخل اطاق خواب شاه شده سرش را از بدن جدا کنند. اردشیر، پس از اینکه خبر مزبور به وی رسید، دید، نه میتواند این خبر را بی‌اهمیت تصور کند زیرا جانش ممکن است در خطر باشد و نه فوراً باور کرده ترتیب اثر به آن بدهد. این بود که بخواجهٔ مذکور سپرد، قدم بقدم مراقب احوال کنگاشیان باشد و بعد امر کرد در اطاق خواب پشت تخت خوابش دریچه‌ای به اطاق دیگر باز کرده و آنرا با پارچه‌ای بپوشند. در ساعتی که خواجه معین کرده بود، اردشیر بر تخت خواب خوابیده منتظر کنگاشیان گردید. اینها در ساعت معهود وارد اطاق شدند، ولی اردشیر تأمل کرد، تا آنها نزدیک گشته و همه را شناخت بعد، همینکه آنها خنجرها را کشیده بطرف تخت شاه رفتند، اردشیر پردهٔ دریچه را بلند کرده به اطاق دیگر رفت و در را بسته فریادکنان قراولان را طلبید. در این احوال، چون کنگاشی‌ها تیرشان بسنگ آمد و شاه آنها را شناخت، گریختند و به تیری‌باذ هم گفتند، چنان کند، ولی قراولان رسیده تیری‌باذ را احاطه کردند و او چند نفر راکشت، تا آنکه زوبینی به او اصابت کرده وی را از پای درآورد. پس از آن بحکم اردشیر داریوش و اطفال او توقیف شدند و به امر شاه محکمه‌ای از قضات شورای شاهی (پلوتارک قضات را چنین میخواند) تشکیل گردید و اشخاصی نیز بحکم شاه معین شدند، تا تقصیر داریوش را بگویند (مقصود هیئت اتهامیه است). علاوه بر این اقدامات اردشیر امر کرد، که منشی‌های محکمه عقیدهٔ قضات را نوشته نزد او آورند. قضاة به اتفاق آراء حکم اعدام دادند و مجریان احکام محکمه داریوش را گرفته به اطاقی که پهلوی محکمه بود، بردند و جلاد با تیغش حاضر شد که رأی محکمه را اجراء کند، ولی همینکه داریوش را دید، متوحش شد و بطرف درب اطاق عقب رفت، زیرا نیارست بر ولیعهد دست بلند کند. قضاتی که در اطاق دیگر بودند او را تشجیع کردند که وظیفهٔ خود را انجام دهد و جلاد پس از آن داریوش را گرفته سرش را با تیغ از بدن جدا کرد. پلوتارک گوید (اردشیر، بند۳۶): بعض مورخین گفته‌اند، که اردشیر در محکمه حاضر بود و وقتی که داریوش دید، تقصیر او ثابت شده، در پیش شاه رویش را بزمین نهاده عفو خود را با عجز و الحاح درخواست کرد، ولی اردشیر برخاست و از شدت غضب و خشم قمهٔ خود را کشیده آن قدر داریوش را زد، تا او جان سپرد و بعد، که بقصر خود برگشت آفتاب را پرستش کرد (مقصود میثر رب‌النوع آفتاب است) و بدرباریها گفت: «ای رجال پارسی، بخانه‌های خودتان برگردید و بهمه بگوئید شخصی که بر ضد من کنگاش کرده بود، کنگاشی که بزرگترین جنایت و بیدینی است، هرمز بزرگ او را سیاست کرد». چون پلوتارک روایت اولی را مقدم ذکر کرده معلوم است، که آن را صحیح‌تر میدانسته. ژوستن گوید (کتاب ۱۰ بند۱ – ۲) که: پنجاه نفر از برادران داریوش در این جنایت شرکت داشتند و پس از قتل داریوش زنان و اولاد او را هم کشتند، ولی این روایت نباید صحیح باشد، زیرا اکثر اولاد اردشیر در حیات او مرده بودند و دیگر اینکه پلوتارک در باب قتل زنان و اولاد داریوش ساکت است.

قتل آریاسپ[2] و آرسان[3]: اُخس پس از قتل داریوش امیدوار گشت که بمقصود خواهد رسید، بخصوص که آتُس‌سا با او همراه بود، ولی دو مانع در پیش داشت: اولاً اردشیر از زن عقدی پسری داشت آریاسپ نام، که بعد از قتل داریوش بتخت سلطنت از همه نزدیکتر بود. علاوه بر اینکه او از اُخُس بزرگتر بود، از جهت خلق خوش و حسیات ملایمی که داشت، پارسی‌ها او را دوست میداشتند. مانع دیگر آرسان، زادهٔ یکی از زنان غیر عقدی اردشیر بود، که شاه او را بسیار دوست میداشت. اُخُس مصمم شد، که هر دو مانع را از پیش بردارد و برای هلاک کردن آریاسپ اشخاصی را از محارم و نزدیکان شاه تحریک کردکه همواره خبرهای بد به او داده ذهنی او کنند که شاه از پسرش ظنین است و تصور میکند که او هم در کنگاش داریوش دست داشته. این نوع خبرها بقدری متواتراً به او رسید و چنان او را بگرفتار شدن و زجرهای گوناگون تهدید کردند، تا بالاخره آریاسپ ترجیح داد بدست خود کشته شده از شکنجه‌ها و زجرهائی که برای او توصیف میکردند، برهد. با این تصمیم شربتی برای خود تهیه کرده آشامید و درگذشت. اردشیر از فوت او در اندوهی عمیق فرورفت و زار بر پسر خود گریست. گویند، جهت مرگ او را فهمید، ولی بواسطهٔ کهولت نتوانست امر به تحقیقات و کشف قضیه کند و بالنتیجه این واقعه را برو نیاورده تمام محبت خود را به آرسان متوجه داشت و او را مورد اعتماد خود قرار داد. اُخُس، چون دید آرسان آخرین مانعی است، که در پیش دارد، بر اتلاف او نیز کمر بست و هاریات[4] پسر تیری‌باذ را بر آن داشت که او را بکشد. در نتیجه آرسان نیز به قتل رسید و پس از آن اردشیر که خیلی پیر بود دیگر نتوانست تحمل این فقدان را کند و بزودی درگذشت.

فوت اردشیر: راجع بسن و مدت سلطنت او روایت مختلف است: پلوتارک گوید در سن ۹۴ سالگی در سال شصت و دوم سلطنت خود فوت کرد (اردشیر بند۳۸). دی‌نُن هم همین عقیده را داشته. دیودورسی‌سی‌لی نوشته (کتاب۱۵ بند۹۳)، که ۴۳ سال سلطنت کرد و در سال سوم المپیاد ۱۰۴ فوت کرد. بنابراین حساب فوت او در ۳۶۲ ق.م. روی داده. بعضی فوت او را در ۳۶۰ ق.م. دانسته‌اند، ولی‌نلدکه گوید، که در ۳۵۷ ق.م. درگذشته و ۴۶ سال سلطنت کرده. (تتبعات تاریخی ص ۱۱۵).

خانوادهٔ اردشیر: خانواده این شاه، به اندازه‌ای که اسامی اشخاص در تاریخ ذکر شده، عبارت بود: از ملکه، که استاتیرا نام داشت و زنان بسیار دیگر که چنانکه گذشت،

---

1 - Vénus. 2 - Ariaspès.
3 - Arsanès. 4 - Harpate.

گویند عدهٔ ایشان به ۳۶۰ میرسیده. از پسران او این نامها ذکر شده: داریوش، آریاسپ، اُخُس. آرسان (که باید ارسام باشد). از دختران او اینها معلوم‌اند: اُخا[1] و نیز آتس‌سا، آمِس تریس (هر دو زنان اردشیر بودند). آپاما (زن فرناباذ)، رُدگونه (زن اُرُنت).

خصائل اردشیر دوم: از آنچه راجع بوقایع سلطنت اردشیر دوم (باحافظه) گفته شد صفات او معلوم است و گمان میرود، که بسط مقال لازم نباشد. اگر بخواهیم در چند کلمه او را توصیف کنیم، باید گفت، که شاهی بوده: تنبل و راحت‌طلب، غالباً ملایم و گاهی شدیدالعمل، عادتاً ضعیف‌النفس، اما پرجرأت، وقتی صلاح خود را در شجاعت میدید. بی‌قید، فعال مایشاء، شهوت‌پرست، بی‌قید، یعنی امور را بطبیعت وامیگذارد. فعال مایشاء، یعنی هر چه میخواست، میکرد و پابند قوانین و عادات نبود. از مورخین عهد قدیم پلوتارک در چند مورد او را ستوده. بعض گفته‌های او بالاتر گذشت و در خاتمهٔ کتاب خود راجع به اردشیر گوید (اردشیر، بند۳۸): «اردشیر برأفت شهرت یافت و او را ملت دوست میدانستند. واقعه‌ای که بیش از هر چیز این شهرت را در بارهٔ او تأمین کرد، این بود که پس از او شخصی مانند اُخس به تخت نشست و او در شقاوت و خونخواری سرآمد درنده‌ترین اشخاص آن زمان بود». اکثر محققین جدید اردشیر را شاهی نالایق میدانند و جای تردید نیست، که در سلطنت طولانی او شاهنشاهی ایران متلاشی میشد، از جمله نُلدکه گوید: «تحقیر اردشیر از طرف کوروش کاملاً صحیح بود. در زمان این شاه شیرازهٔ امپراطوری بیش از پیش از هم می‌گسست» (همانجا) بعض مورخین جدید او را لوئی پانزدهم[2] ایران قدیم دانسته‌اند. در بارهٔ اردشیر دوم باید نیز دارای این عقیده بود، که خوش اقبال بوده، زیرا می‌بینیم، که اکثر قضایای بزرگ و مهم بطور غیر مترقب بنفع او خاتمه یافته، والا بعد از داریوش دوم با شاهی مانند اردشیر دوم، تار و پود ایران هخامنشی میبایست، بیش از آنچه ذکر شد، از هم گسیخته باشد. بالاخره در بارهٔ اردشیر باید گفت، که او در یونان موفق شد بچیزی، که داریوش اول و خشیارشا به آن نرسیدند، اوضاع در هم و برهم یونان او را حکم عالی عالم یونانی کرد.

نوشته‌های توریة: قبل از اینکه بسلطنت اُخس بگذریم، مقتضی است کلمهٔ چند راجع بذکری که در کتاب عزرا و نحمیا از اردشیر کرده‌اند، بگوئیم که بعضی نویسندگان این قضایا را مربوط به زمان اردشیر درازدست دانسته‌اند، ولی از کتاب عزرا صریحاً مستفاد میشود، که عزرا برای آراستن معبد به اورشلیم رفته و معبد هم در زمان داریوش دوم ساخته و پرداخته شده بود. پس شکی نیست که اردشیری که بعد از داریوش دوم می‌آید، اردشیر دوم است نه اردشیر اول. بهر حال این است آنچه راجع به این واقعه نوشته شده (کتاب عزرا، فصل۷)[3]: «و بعد از این امور در سلطنت ارتخشتتا پادشاه فارس عزرابن سرایابن عزریا... از بابل برآمد و او در شریعت موسی که یهوه خدای اسرائیل آنرا داده بود، کاتب ماهر بود و پادشاه بر وفق دست یهوه خدایش که با وی میبود، هر چه را که او میخواست، به وی میداد و بعضی از بنی‌اسرائیل و کاهنان و لاویان[4] و مغنیان و دربانان و نتینیم[5] نیز در سال هفتم ارتخشتتا پادشاه به اورشلیم برآمدند و او در ماه پنجم سال هفتم پادشاه به اورشلیم رسید، زیرا در روز اول ماه اول بیرون رفتن از بابل شروع کرد و در روز اول ماه پنجم بر وفق دست نیکوی خدایش، که با وی میبود، به اورشلیم رسید... این است صورت مکتوبی، که ارتخشتتا پادشاه به عزرای کاهن و کاتب که کاتب کلمات وصایای خداوند و فرائض او بر اسرائیل بود، داد: از جانب ارتخشتتا شاهنشاه بعزرای کاهن و کاتب کامل شریعت خدای آسمان اما بعد فرمانی از من صادر شد، که هر کدام از قوم اسرائیل و کاهنان و لاویان ایشان، که در سلطنت من هستند، و برفتن همراه تو به اورشلیم راضی باشند بروند. چونکه تو از جانب پادشاه و هفت مشیر او فرستاده شده‌ای[6] تا در بارهٔ یهودا و اورشلیم بر وفق شریعت خدایت که در دست تو است تفحص کنی و نقره و طلائی را که پادشاه و مشیرانش برای خدای اسرائیل که مسکن او در اورشلیم میباشد، بذل کرده‌اند، ببری و نیز تمامی نقره و طلائی را که در تمامی ولایت بابل بیابی با هدایای تبرعی که قوم و کاهنان برای خانهٔ خدای خود، که در اورشلیم است، داده‌اند، ببری. لهذا با این نقره گاوان و قوچها و بره‌ها و هدایای آردی و هدایای ریختنی آنها را به اهتمام بخر و آنها را بر مذبح‌خانهٔ خدای خودتان، که در اورشلیم است، بگذران و هر چه بنظر تو و برادرانت پسند آید، که با بقیهٔ نقره و طلا بکنید، بر حسب ارادهٔ خدای خود بعمل آورید و ظروفی که بجهت خدمت خانهٔ خدایت بتو داده شده است، آنها را بحضور خدای اورشلیم تسلیم کن و اما چیزهای دیگر که برای خانهٔ خدایت لازم باشد، هر چه برای تو اتفاق افتد، که بدهی، از خزانهٔ پادشاه بده و از من ارتخشتتا پادشاه فرمانی بتمامی خزانه‌داران ماورای نهر صادر شده است، که هر چه عزرای کاهن و کاتب شریعت خدای آسمان از شما بخواهد، بتعجیل کرده شود، تا صد وزنه نقره و صد کر گندم و تا صد بت شراب و تا صد بت روغن و از نمک هر چه بخواهد هر چه خدای آسمان فرموده باشد، برای خانهٔ خدای آسمان بلاتأخیر کرده شود، زیرا چرا غضب بر مُلک پادشاه و پسرانش وارد آید و شما را اطلاع میدهم، که بر همهٔ کاهنان و لاویان و مغنیان و درباریان و نتینیم و خادمان این خانهٔ خدا جزیه و خراج و باج نهادن جائز نیست و تو ای عزرا، موافق حکمت خدایت، که در دست تو میباشد، قاضیان و داوران از همهٔ آنانی که شرایع خدایت را میدانند، نصب کن، تا بر جمیع اهل ماورای‌نهر داوری کنند و آنانی را که نمیدانند، تعلیم دهند و هر که بشریعت خدایت و بفرمان پادشاه عمل نکند، بر او بی‌محابا حکم شود خواه به قتل یا بجلای وطن یا بضبط اموال یا بحبس». بعد عزرا شرح میدهد، چه کسانی با او از بابل به اورشلیم رفتند و او در آنجا سیزده سال بماند و موافق فرمان شاه رفتار کرد. عزرا راجع بمقدار طلا و نقره و ظروف و سایر اشیائی که با خود برای اورشلیم برده درباب هشتم چنین گوید: «نقره و طلا و ظروف هدیه خدای ما را که پادشاه و مشیران و سرورانش و تمام اسرائیلیهائی که حضور داشتند، داده بودند، به ایشان (یعنی رؤسای کهنه) وزن نمودم پس ششصد و پنجاه وزنهٔ نقره و صد وزنه ظروف نقره و صد وزنهٔ طلا بدست ایشان وزن کردم و بیست طاس طلا هزار درهم و دو ظرف برنج صیقلی خالص که مثل طلا گرانبها بود و به ایشان گفتم شما برای خداوند مقدس میباشید و ظروف نیز مقدس است و نقره و طلا، یهوه خدای پدران شما هدیهٔ تبرعی است. پس بیدار باشید و این‌ها را حفظ کنید، تا بحضور رؤساء کهنه و لاویان و سروران آبای

---

1 - Ocha.

۲ – لوئی پانزدهم پادشاه فرانسه بود (۱۷۱۵ – ۱۷۷۴ م.).

۳ – عین ترجمهٔ پارسی توریة درج شده، بی‌اینکه تغییری در انشاء آن داده شده باشد.

۴ – لاویان یعنی اشخاصی، که از اولاد لاوی سومین پسر یعقوب‌اند. گاهی این لفظ بمعنی کاهنان استعمال شده.

۵ – نتینیم – طبقه‌ای از خدمتگذاران دینی، که کارشان پست‌تر و سبک‌تر از لاویان بود.

۶ – اینها همان قضاة پادشاهی بوده‌اند، که مورخین یونانی مکرر ببودن آنها اشاره کرده‌اند.

اسرائیل در اورشلیم بحجره‌های خانهٔ خداوند بوزن بسپارید».

حکایت نحمیا: از آنجا که گفته‌های نحمیا دنبالهٔ گفته‌های عزرا میباشد، معلوم است، که این حکایت هم راجع بزمان اردشیر باحافظه است. بهر حال مضمون حکایت این است (کتاب نحمیا، فصل ۱): در سال بیستم سلطنت ارتخشستا، زمانی که نحمیا در دارالسلطنهٔ شوشان بود، یکی از برادرانش، که حنانی نام داشت، باکسانی چند از یهودا آمدند و برای او احوال اسف‌آور اورشلیم را بیان کرده گفتند، آنانی که آنجا در بلوک از اسیری باقی مانده‌اند، در مصیبت سخت و افتضاح میباشند و حصار اورشلیم خراب و دروازه‌هایش سوخته است نحمیا از این خبر غرق غم و اندوه گردیده و با گریه بدرگاه خداوند روی آورده عفو اورشلیم را از یَهوهٔ خواستار شد و دعا کرد که او را در حضور شاه بمرحمتی نائل کند. بعد نحمیا چنین گوید «در ماه نیسان در سال بیستم ارتخشستا پادشاه واقع شد، که شراب پیش وی بود و من شراب را گرفته بپادشاه دادم و قبل از آن من در حضورش ملول نبودم. پادشاه مرا گفت، روی تو چرا ملول است؟ با اینکه بیمار نیستی این غیر از ملالت دل چیزی نیست. پس من بی‌نهایت ترسان شدم و بپادشاه گفتم: پادشاه تا ابد زنده باد، رویم چگونه ملول نباشد، و حال آنکه شهری که موضع قبرهای پدرانم میباشد، خراب است و دروازه‌هایش با آتش سوخته. پادشاه مراگفت، چه چیزی میطلبی، آنگاه نزد خدای آسمانها دعا کردم و بپادشاه گفتم، اگر پادشاه را پسند آید و اگر بنده‌ات در حضورت التفات یابد، مرا به یهودا و شهر مقبره‌های پدرانم بفرست تا آن را تعمیر کنم. پادشاه مرا گفت و ملکه پهلویش نشسته بود، طول سفرت چه قدر خواهد بود و کی مراجعت خواهی کرد؟ پس پادشاه صواب دید، که مرا بفرستد و زمانی برایش معین کردم». بعد مضمون حکایت این است: شاه فرمانی بوالیان ماوراءنهر صادر کرد که او را مشایعت کنند و او سالماً به اورشلیم رسید. پس از ورودش معاندین او یعنی حرونی‌ها و عمونی‌ها و اعراب او را سخت استهزاء و بعض طوایف دیگر همجوار نیز ضدیت کردند، ولی نحمیا مردم را بچند بخش تقسیم کرده طوری کارهای تعمیر را مرتب کرد که در ظرف پنجاه و دو روز دیوارها و دروازه‌ها ساخته شد. عده‌ای مشغول ساختن شدند و جمعی مسلح حاضر بودند، که اگر حملاتی از طرف معاندین شود، دفع کنند. بالحاصل، پس از این کار و بعد از اینکه نحمیا اصلاحاتی در یهودا کرد بدربار شاه برگشت و بعد، پس از دوازده سال باز به اورشلیم رفته کارهای مفید برای آن انجام داد. (ایران باستان صص ۹۹۱ - ۱۱۶۳ و نیز ص ۹۵۶، ۹۵۷، ۹۶۱، ۹۶۲، ۹۸۹، ۹۹۰، ۱۱۶۴، ۱۲۵۵، ۱۳۰۴، ۱۳۷۸، ۱۴۰۴، ۱۴۵۹، ۱۴۶۲، ۱۴۶۳، ۱۴۶۴، ۱۴۶۶، ۱۴۶۸، ۱۴۸۸، ۱۵۲۷، ۱۵۳۰، ۱۵۳۷، ۱۵۴۲، ۱۵۶۹، ۱۵۸۸، ۱۵۸۹، ۱۵۹۰، ۱۶۰۰، ۱۶۰۳، ۱۶۱۱، ۱۶۱۲، ۱۶۱۹، ۱۹۴۹، ۲۱۳۱، ۲۱۳۲، ۲۱۹۶، ۲۲۴۷، ۲۲۷۰، ۲۳۶۴، ۲۵۳۱، ۲۵۴۴، ۲۶۹۳، ۲۷۰۳ و یشتها تألیف پورداود ج ۱ ص ۱۶۴، ۱۶۸، ۱۶۹، ۳۹۵ و ج ۲ ص ۲۶۳ و فرهنگ ایران باستان تألیف پورداود ص ۶۴، ۱۲۹، ۲۷۵، ۲۷۶، ۳۲۷).

اردشیر دوم. [اَ دَ / دِ رِ دُوْ وُ] (اِخ) (ساسانی) پادشاه ساسانی برادر شاپور ذوالاکتاف پسر هرمز. (مفاتیح). برادر کوچک (؟) شاپور (دوم) ذوالاکتاف (هویه سنبا) و جانشین او. وی از ۳۷۹ تا ۳۸۳ م.[1] در ایران سلطنت کرد و او پادشاهی ضعیف‌النفس بود. (ایران در زمان ساسانیان ترجمهٔ رشید یاسمی ص ۱۷۳): اردشیربن هرمزبن نرسی، چون شاپور ذوالاکتاف کناره شد این برادرش اردشیر جای او بگرفت و مدت چهار سال پادشاهی راند بعد از آن پسر شاپور ذوالاکتاف جای پدر بگرفت و مستولی گشت. (فارسنامهٔ ابن البلخی چ کمبریج ص ۲۱) چون شاپور ذوالاکتاف وفات یافت پسرش شاپوربن شاپور کوچک بود برادرش اردشیر را وصی گردانید و این اردشیر ظالم و بدخو و خونخوار [بود] و چند معروف را بکشت و سیرت بد نهاد و چون چهار سال پادشاهی کرده بود او را خلع کردند و شاپور را بنشاندند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۷۳). اردشیر پسر هرمزبن نرسی بود، برادر شاپور. پارسیان او را نکوکار خواندند، و نرم نیز خواندند، پیراهن او آسمان‌گون بود وشی به دینارها و شلوار سرخ، بدست راست نیزه و بچپ اندر شمشیر بود بدان چفسیده و تاج سرخ بر سر نهاده. (مجمل التواریخ والقصص ص ۳۴ و ۳۵). پادشاهی اردشیر هرمزد چهار سال بود. پنج سال نیز گویند، و بروایتی دوازده سال هیچ خراج از مردم نخواست که پادشاهی عاریت داشت تا او را نیکوکار خواندند و بدارالملک طیسفون اندر بمرد. (مجمل التواریخ والقصص ص ۶۸). و رجوع بهمان کتاب ص، ۴۱۸ و ۴۶۹ شود. یازدهم پادشاه ساسانی اردشیر دوم (اَرْتَ خشتر) است که برادر شاپور کبیر و سالخورده بود بعد از او بتخت نشست ولی سلطنت او بیش از چهار سال طول نکشید. (از ۳۷۹ تا ۳۸۲ م.[2]). اردشیر شاهی بود بسیار سست ولی نیک‌فطرت. از وقایع سلطنت او این است که تمام عوارض را موقوف کرد و از این جهت موسوم به اردشیر خیر گردید در سال چهارم او را خلع کردند. روی سکه‌های این پادشاه عبارت کرْپ‌کرْتار[3] دیده میشود که بمعنی نیکوکردار است. (ایران باستان تألیف پیرنیا ص ۳۰۶). اردشیربن‌هرمز که جهل (؟) لقب داشت بروایت حمدالله مستوفی برادر مادری شاپور ذی‌الاکتاف بود اما محمدبن جریرالطبری را عقیده آنست که اردشیر پسر بزرگتر هرمزبن نرسی است و چون هرمز مجال و التفاتی نداشت در وقت ممات وصیت کرد که تاج سلطنت را بر سر مادر شاپور آویزند لاجرم بموجبی که سابقاً مسطور شد ذی‌الاکتاف صاحب تاج و افسر گشت و اردشیر در کنج انزوا منزل گزید و چون شاپور از دار غرور انتقال نمود اردشیر بر ملک استیلا یافت و بسیاری از اکابر و اشراف را به قتل رسانید و بقیه ارکان دولت متفق گشته او را از امر سلطنت معاف داشتند. (حبیب السیر ج ۱ص ۸۱). در طاق بستان نزدیک زیارتگاه قدیمی منسوب به آناهیتا در سمت چپ نقشی از تاجگذاری اردشیر دوم در سنگ کنده شده است. در سمت راست آن پادشاه اوهرمزد قرار گرفته که تاج کنگره‌دار بر سر دارد و روی را بطرف شاه گردانیده حلقهٔ سلطنتی نواردار را به او عطا میکند پادشاه و اوهرمزد ملبس بقباهائی هستند که تا زانو رسیده است. دامن قبای شاه مدور است. هر دو شلواری بپا دارند که از جانب داخل پا چین خورده و بوسیلهٔ بندی بکعب پا چسبیده و هر یک کمربند و گردن‌بند و دستبندهائی دارند. در پشت سر شاه نیز وجودی الهی ایستاده که لباسش تقریباً نظیر لباس اوهرمزد است اما انواری از سر او ساطع است و دسته‌ای از شاخه‌های نبات مخصوص اعمال مذهبی که برسم خوانند، در دست گرفته است. پارسیان ازمنهٔ جدید تصور میکنند که این شکل هاله‌دار نقش «صحیح» زردشت است اما در حقیقت صورت خدای میثراست و این صورت را ما در دو جای دیگر می‌بینیم

---

۱ - در ترجمهٔ ایران در زمان ساسانیان تألیف کریستنسن ص ۱۷۳ سلطنت اردشیر (۳۸۳ - ۳۸۹) نوشته شده و ۳۸۹ بجای ۳۷۹ غلط چاپی است.

۲ - کریستنسن ۳۸۳ م.

۳ - کرْپ همان کلمه‌ایست که در پارسی کرفه شده و بمعنی کار نیکو است.

که بوسیله کتیبه‌ای صریحاً معرفی شده است: نخست در مقبرهٔ آنتیوش کماژنی، دیگر در سکهٔ شاهان زردشتی پادشاه «تروشکا»[1]. یکتن دشمن در زیر پای شاه و اوهرمزد بزمین افتاده است و میترا بر روی گل سدر ایستاده است. (ایران در زمان ساسانیان، ترجمهٔ رشید یاسمی ص۱۷۴، ۱۷۵) و رجوع به یشتها تألیف پورداود ج۱ صص۳۹۴ - ۴۰۸ شود.

اردشیر سوم. [اَ دَ / دِ رِ سِ وْ وُ] (اِخ) (هخامنشی).

نام و نسب: نام او اُخُس بود که تصور میکنند یونانی شدهٔ وهوک است، وی پس از اینکه به تخت نشست، خود را اردشیر نامید، اسم او را چنین نوشته‌اند: در کتیبهٔ تخت جمشید، که از خود اوست، ارتَ خْشَتْر، از نویسندگان یونانی دیودور و آریان، آرتاکسرک سس، بعضی دیگر آرتاسس‌سس، ابوریحان بیرونی در آثارالباقیه اردشیر ثالث و اُخُس. در داستانهای ما این شاه مانند اردشیر دوم فراموش شده با اردشیر اوّل و دوم یک شاه گشته‌اند. بنابراین از نویسندگان قرون اسلامی آنهائی که از مدارک شرقی استفاده کرده‌اند، مانند طبری و ابن اثیر و مسعودی و ثعالبی و حمزهٔ اصفهانی و غیره اسم او را ذکر نکرده‌اند. ابوالفرج هم اسم او را ذکر نکرده (نفوذ داستانهای ما). نسب اردشیر بالاتر ذکر شده، ظن قوی میرود، که مادر او استاتیرا بوده.

رسیدن او بتخت: شرح کشته شدن داریوش و ارسام و خودکشی آریاسپ در ترجمهٔ اردشیر دوم ذکر شد. پس از آن، چون اُخُس میدانست بسبب این جنایت‌ها نجبا و مردم از او متنفرند و رضایت نخواهند داد که او بتخت نشیند، بخواجه سرایان و محارم اردشیر نزدیک شد، پس از مرگ پدر فوت او را پنهان داشت و فرامین و احکام بنام اردشیر صادر کرد. بعد در یکی از چنین فرامین خود را ولیعهد مملکت خوانده در مدت ده ماه امور دولتی را به این سمت اداره کرد. پس از آن، چون دید مقامش محکم شده، فوت پدر را بمردم اطلاع داد و بتخت نشست.[2] (موافق قانون بطلمیوس ۳۹۰ ق.م. که مطابق است با آبان، یعنی اکتبر - نوامبر ۳۵۹ - ۳۵۸ ق.م.). دیودور سی‌سی‌لی گوید (کتاب۱۵، بند۹۳): «اسم او اُخس بود، ولی پس از جلوس بتخت از این جهت خود را اردشیر خواند، که بواسطهٔ سلطنت طولانی اردشیر با حافظه حکم شده بود شاهان بعد به این اسم ملقب گردند». اردشیر سوم یکی از پادشاهانی بود، که در موقع انحلال دولتی بتخت می‌نشینند و از هیچ وسیله برای جمع‌آوری مملکت فروگذار نمیکنند. بعضی مورخین عهد قدیم او را بسیار ستمکار و خون‌ریز دانسته‌اند، و اگر نوشته‌های آنان را صحیح بدانیم، باید گفت، که کسی از شاهان دودمان هخامنشی حتی کبوجیه بشدت عمل و شقاوت او نبوده.

کشتار در خانوادهٔ سلطنت: اردشیر پس از اینکه بتخت نشست تصمیم کرد تمام اعضای خانواده سلطنت را بقتل برساند، تا کسی مدعی تاج و تخت نگردد و با این مقصود کاری کرد، که نظایر آن در تاریخ نادر است. در این موقع شاهزاده‌ها و شاهزاده خانمهای زیاد بقتل رسیدند و خواهر اردشیر، که اُخا نام داشت و مادر زن او بود، نیز کشته شد. عموی او را با یکصد پسر و نواده در حیاطی محبوس داشته همه را تیرباران کردند. کنت‌کورث[3] گوید (کتاب ۱۰، فصل۵): که اردشیر هشتاد نفر از عموزادگان خود را با پدران آنها به قتل رسانید. ژوستن نیز این کشتار را تأیید کرده. (کتاب ۱۰، بند۳). پس از این کشتار اردشیر تمام کسانی را هم، که از آنها ظنین بود یا می‌پنداشت که از سلطنت او ناراضی هستند، نابود کرد. چنین است روایات بعض مورخین عهد قدیم، ولی نُلدکه عقیده داشت که این گفته‌ها اغراق‌آمیز است و در تحت تأثیرات نوشته‌های دی‌نُن، که اردشیر را خیلی بد توصیف کرده و تنفر مصریها از او نقل شده است. اردشیر اشخاصی را که بسلطنت نزدیک بوده‌اند، نابوده کرده زیرا اشخاصی، مانند داریوش (داریوش سوم زمان بعد) و اُکسیاتْرس[4] برادر اردشیر دوم، زنده ماندند. عالم مذکور در اینجا اردشیر سوم را با اسکندر مقدونی پسر فیلیپ مقایسه کرده زیرا، چنانکه بیاید، او هم پس از جلوس بتخت جمعی را از خانوادهٔ خود بقتل رسانید (تتبعات تاریخی ص ۱۱۶).

اسکات شورشهای داخلی: پس از آن اردشیر به فرونشاندن شورشهای داخلی پرداخت، چنانکه ذکر هر یک از وقایع پائین‌تر بیاید. از قراین چنین استنباط میشود که در این راه نظر اردشیر در ابتداء بکادوسیان متوجه گشته و بدان صفحه لشکر کشیده جهت معلوم است، زیرا این مردم در زمان اردشیر دوم شوریدند و او موفق نشد آنها را کاملاً مطیع کند. کیفیات قشون‌کشی اردشیر سوم بدین ولایت درست معلوم نیست، همینقدر از نوشته‌های دیودور، ژوستن، آریان و کنت کورث چنین بنظر می‌آید که داریوش نبیرهٔ داریوش دوم در این جنگ بهره‌مندی داشته و بهمین جهت والی ارمنستان گشته، ژوستن گوید (کتاب ۱۰، بند۳)، که کدُمان (یعنی داریوش) در این جنگ شجاعتها کرد و پارسیها موفق شدند. پس از آن اردشیر متوجهٔ ممالک دیگر که علم طغیان برافراشته بودند، گردید.

یاغیگری آرتَه‌باذ[5]: ارته‌باذ والی فریگیه سفلی (فریگیهٔ هلس‌پونت) در ۳۵۶ ق.م. بر او یاغی شده خارس[6] نام آتنی را با جمعی از سپاهیان یونانی بخدمت خود اجیر کرد. اردشیر قشونی مرکب از هفتاد هزار نفر بقصد او فرستاد و تیروس‌تس سردار اردشیر شکست خورد. چون در این اوان آتن با جزائر خیوس، رُدُس، کُس و بیزانس در جنگ بود (این جنگ را جنگ متحدین یا اجتماعی نامیده‌اند) اردشیر دولت مزبور را تهدید کرد، که اگر به ارته‌باذ کمک کند، بحریه‌ای از سیصد کشتی تشکیل کرده بکمک جزایر مزبوره خواهد فرستاد. آتنی‌ها ترسیده فوراً خارِس را احضار کردند و گفتند، که مردم آتن با خارس همراه نیستند. (دیودور، کتاب۱۶ بند۲۲). در این احوال ارته‌باذ، که از آتنیها مأیوس شده بود، بدولت تب متوسل شده پنجهزار نفر سپاهی از آنها اجیر کرد (۳۵۳ ق.م.) و بواسطهٔ این قوه و سردار تبی، که پام مِن[7] نام داشت، در دو جدال دیگر فاتح شد، ولی بعد شکست خورد. ذکر وقایع بعد در جای خود بیاید، زیرا با وقایع دیگر ملازم است و مقتضی نیست که پیش افتیم.

شورش صیدا و قبرس: در این زمان اهالی صیدا و سایر قسمتهای فینیقیه، چون از حکام ایران ناراضی بودند، شورشی بر پا کرده با مصریها بر ضد شاه همدست شدند. اردشیر که بقول دیودور (کتاب۱۶ بند۴۱) راحت‌طلب بود و نمیخواست از قصر خود حرکت کند، در ابتداء اعتنائی به این واقعه نکرده سردارهائی برای فرونشاندن این شورش فرستاد، ولی آنها موفق نشدند و اردشیر چون دید که شورش دامنه یافته، قبرس و سایر شهرهای فینیقی نیز با صیدائیها همدست شده‌اند و مصریها هم بشورشیان کمک میکنند، مصمم شد خود با سپاهی مکمل بطرف سوریه حرکت کند. در فینیقیه شهری بود، که یونانی‌ها آنرا تری‌پولیس[8] یعنی سه شهر مینامیدند این شهر بقول دیودور ترکیب شده بود از آراد[9]، صیدا و صور، که هر یک

---

1 - Turushka.

2 - Prideau.Hist. des Juifs et des peuples voisins, T.111,pp.89-90.

این روایت به پولی‌بن مورّخ مقدونی میرسد (کتاب ۷بند۱۷). و چندان مورد اعتماد نیست.

3 - Quinte-Curce.

4 - Oxiathrès.

5 - Artebazos.

6 - Chares.

7 - Pamménès.

8 - Tripolis.

۹ - ارواد‌توریة (کتاب حزقیال، باب ۲۷).

بمساحت یک استاد (۱۸۵ مطر) از دیگری واقع بود (عبارت دیودور قاصر است و از آن چنان استنباط میشود، که از سه شهر مزبور یک شهر تشکیل شده و مسافت بین آنها این اندازه بوده، ولی مقصود او چنین نبوده و میخواسته بگوید شهری بنا شده بود، که اهالی آراد، صیدا و صور بدانجا رفته هر کدام محله‌ای تأسیس کرده و دور آن دیواری کشیده مجزا از یکدیگر زندگانی میکردند و مسافت این محله‌ها از یکدیگر به این اندازه بود، زیرا این نظر موافق اطلاعات جغرافیائی و تاریخی است. تری‌پولیس نزدیک جبل لبنان و در مصب رودی واقع است، که به دریای مغرب میریزد. بعدها شهر مزبور در موقع جنگهای صلیب بدست فرانگ‌ها افتاد و پس از آن مسلمین شهری در نزدیکی تری‌پولیس قدری دورتر از دریا ساختند، که موسوم به طرابلیس شرق گردید. م). تری‌پولیس در میان شهرهای فینیقیه از همه مهمتر و مقر سنای فینیقیه بود. ولی وُلات ایران در صیدا می‌نشستند و بقول دیودور با خشونت با مردم رفتار میکردند. بر اثر این رفتار صیدائیها مصمم شدند خود را از قید ایران برهانند. و با این مقصود سایر شهرهای فینیقیه را تحریک کردند، که نیز چنین کنند و رسولانی بمصر فرستاده کمک از پادشاه آن خواستند. چون صیدا بسیار آباد و ثروتمند بود، اهالی بسهولت توانستند تدارکات جنگ ببینند، کشتیهای زیاد بسازند و اسلحه و آذوقه تهیه کنند. نکتانب دوم[1] پادشاه مصر هم مِن‌تور[2] سردار یونانی را، که خیلی قابل و در خدمت او بود با چهار هزار نفر یونانی اجیر بکمک صیدا فرستاد. شورش از اینجا شروع شد که اهالی صیدا بپارک شاهی، یعنی تفرجگاه ایرانیها در آن شهر، هجوم برده آن را خراب کردند. بعد علوفه‌ای که والی ایران برای موقع جنگ تهیه کرده بود، آتش زدند و به ایرانیها حمله کرده آنها را کشتند. (دیودور، کتاب ۱۶، بند ۴۱). اردشیر قشون خود را در بابل جمع کرد، تا از آنجا بطرف فینیقیه حرکت کند. بلسیس[3] والی سوریه و مازاوس[4] حاکم کیلیکیه هم به او در راه ملحق شده پیش آهنگ این جنگ گردیدند. تِن[5] پادشاه صیدا با مِن‌تور یونانی، قوهٔ او و قشون خودش بقصد سرداران مزبور بیرون آمد و آنها را شکست داده از فینیقیه براند. در این احوال قبرس هم شورید، در این جزیره ۹ شهر بود، که هر کدام پادشاهی داشت تابع شاه ایران و هر یک از شهرهای دیگر این جزیره جزو یکی از ۹ شهر مزبور بشمار میرفت. تمام این شهرها به فینیقیه تأسی کرده بیرق مخالفت بیفراشتند و هر یک از پادشاهان

مزبور اعلان استقلال داد. اردشیر در این احوال به ایدریه[6] پادشاه کاریه، که تازه بجای پدر نشسته و مانند اجدادش تابع ایران بود، نوشت، که یک قوهٔ بری و بحری ترتیب داده بجنگ پادشاهان یاغی قبرس برود. او در حال چهل کشتی و هشت هزار نفر سپاهی جمع کرده بسرداری فوسیون[7] آتنی و اِوُگراس، بقصد جزیرهٔ مزبور فرستاد. این قوه همینکه بجزیره رسید، به سالامین، یعنی مهمترین شهر قبرس، حمله برد و سنگرهائی ساخته، شهر را محاصره کرد. چون قبرس آباد و ثروتمند بود، قشون پادشاه کاریه در اینجا آذوقهٔ وافر یافت، این خبر در اکناف و اطراف سوریه پیچید و مردمی زیاد بطمع نفع و غنایم بقشون مزبور پیوستند، چنانکه عدهٔ آن دو برابر شد. از طرف دیگر پادشاهان یاغی قبرس، چون محصور گشتند، دچار وحشت و اضطراب گردیده قوت قلب سابق را از دست دادند (همانجا، بند ۴۲).

فرونشاندن شورش فینیقیه و قبرس (۳۵۱ ق.م.): چنین بود احوال قبرس، که اردشیر از بابل حرکت کرد. وقتی که خبر نزدیک شدن قشون عظیم اردشیر به تن پادشاه صیدا رسید، دانست که یاغیان نخواهند توانست پافشارند. بنابراین تسالیون[8] محرم‌ترین گماشتهٔ خود را نزد اردشیر فرستاده اظهار کرد که حاضر است صیدا را تسلیم و در قشون اردشیر که بمصر خواهد رفت، خدمت کند و چون گدارهای نیل را خوب میشناسد، میتواند خدماتی بزرگ انجام دهد. اردشیر، پس از اینکه اظهارات رسول را با دقت گوش کرد، گفت نه تنها حاضر است تِن را از جهت تقصیراتی که کرده، معفو بدارد، بلکه اگر او بوعده‌های خود وفا کند، پاداشی نیکو خواهد یافت. بعد تسالیون از شاه درخواست کرد که موافق عادات پارسی دست راست خود را بعلامت عهد و پیمان به او، که نماینده تن است، بدهد. اردشیر از این اظهار، که عدم اعتماد را میرسانید، در خشم شده بقراولان خود امر کرد او را بیرون برده سرش را از تن جدا کنند. وقتی که او را بقتل گاه می‌بردند، تسالیون فریاد کرد: «شاها بکن هر آنچه خواهی، ولی تن که میتواند تمام تعهدات خود را اجرا کند، هیچکدام از مواعد خود را انجام نخواهد داد، مگر اینکه تو به او قول شرف بدهی». از شنیدن این سخن اردشیر بخود آمده گفت از او دست باز دارند و تسالیون را خواسته دست راست خود را به او داد. پس از آن اردشیر از سوریه گذشته وارد فینیقیه شد و اردوی خود را در نزدیکی صیدا زد. در خلال این احوال اهالی صیدا از تأنی شاه در حرکت استفاده و وسایل دفاع را از حیث اسلحه و

آذوقه تهیه کردند، دور شهر خود سه خندق عریض کنده دیوارهای بلند ساختند و قشون ملی را با ورزشهای گوناگون بمشقات جنگ عادت دادند. صیدا بر تمام شهرهای فینیقیه از حیث ثروت و وفور همه چیز برتری داشت و مهمتر از هر چیز آنکه صیدا صد کشتی سه طبقه‌ای و پنج طبقه‌ای بدریا انداخته بود (همانجا، بند ۴۴). تن، پس از اینکه رسولش از نزد اردشیر برگشت، مِن‌تور سردار یونانیهای اجیر را که از مصر بکمک صیدا آمده بودند، خواسته نقشهٔ خود را که مبنی بر خیانت به اهالی صیدا بود، به او اطلاع داد و این سردار را با دسته‌ای از قشون صیدا برای اجرای نقشهٔ خود در شهر گذارده خودش با پانصد نفر سپاهی از شهر خارج شد و به این بهانه که میخواهد بمحل اجتماع فینقیها برود، صد نفر از بزرگان صیدا را با خود برداشت. بعد، همینکه نزد اردشیر آمد، امر کرد این صد نفر را گرفته بشاه تسلیم کردند. اردشیر تن را مانند دوستی پذیرفت، ولی در حال حکم کرد، این صد نفر را مانند یاغیان تیرباران کردند (بند ۴۵). وقتی که اهالی صیدا از تسلیم گشتن تن و کشته شدن صد نفر مزبور آگاه شدند، دیدند که چاره ندارند جز اینکه داخل مذاکره شده شهر را تسلیم کنند. با این مقصود پانصد نفر از میان معروفین خود انتخاب کرده در لباس اهل استدعا نزد شاه فرستادند. چون این نمایندگان به اردوی پارسی رسیدند، اردشیر تن را خواسته پرسید که آیا میتواند شهر را تسلیم کند؟ او جواب داد، بلی. جهت سؤال مزبور از این نکته بود، که اردشیر نمیخواست شهر بمسالمت تسلیم گردد و میخواست چنان زهرچشمی به اهالی صیدا بدهد که سایر شهرهای فینیقیه تکلیف خودشان را بدانند. بنابراین، پس از آنکه تن گفت میتواند شهر را تسلیم کند، اردشیر حکم کرد، تمام پانصد نفر را از دم تیغ گذرانیدند. پس از آن تن بسپاهیان اجیر یونانی که از مصر آمده بودند، نزدیک شده امر کرد او و شاه را بشهر راه دهند و بدین نحو پارسی‌ها وارد شهر شدند. پس از اینکه شهر تسخیر شد، چون اردشیر دیگر تن را لازم نداشت، امر کرد او را هم به قتل رسانیدند. اما اهالی صیدا، همینکه از کشته شدن نمایندگان‌شان آگاه شدند، فهمیدند، که چارهٔ دیگر جز جنگ ندارند. بنابراین تصمیم بجنگ کردند و برای

1 - Néctanèbe II.
2 - Mentor. 3 - Bélésys.
4 - Mazaeus. 5 - Tennes.
6 - Idriée. 7 - Phocion.
8 - Thessalion.

اینکه کسی راه عقب‌نشینی یا فرار نداشته از جان گذشته جنگ کند، تمام کشتی‌ها را سوزانیدند و بعد که دیدند دشمن بشهر راه یافته و سپاهیان شاه مانند مور و ملخ دیوارها را احاطه دارند، از شدت یأس تصمیم بخودکشی کرده بخانه‌های خود درآمدند و درها را بسته منازل را آتش زدند و خودشان با زنان و اطفال در این حریق عمومی بسوختند. دیودور گوید (کتاب ۱۶، بند۴۵) که چهل هزار نفر با غلامان در این واقعه تلف شدند و شهر طعمهٔ آتش گردید. نُلدکه نوشته، که عدهٔ تلف‌شدگان چهارصد هزار نفر بود (تتبعات تاریخی، ص ۱۱۹)، ولی مدرک این عقیده را ذکر ننموده و دیگر بعید بنظر می‌آید، که صیدا در این زمان دارای ۴۰۰ هزار نفر سکنه بوده باشد. پس از تسخیر شهر اردشیر خاکسترها و زمین این شهر را بچندین تالان بفروخت. توضیح آنکه اشخاصی داوطلب شدند که در خرابه‌های این شهر حفریات کنند و از این راه به حد وفور طلا و نقرهٔ گداخته بدست آوردند. بعد مورخ مذکور گوید، چنین بود عاقبت این شهر بدبخت و پس از آن سایر شهرهای فینیقیه، که از رفتار اردشیر نسبت به صیدا سخت متوحش شده بودند، همگی سر تسلیم پیش آوردند. در باب قبرس دیودور، که یگانه منبع مهم اطلاعات ما راجع بوقایع این زمان است، گوید (کتاب ۱۶، بند۴۶): در این سال اِواُگراس (نوهٔ اِواُگراسی که در زمان اردشیر یاغی شده بود) و فوسیون[1] سالامین را محاصره کردند، زیرا سایر شهرهای قبرس تسلیم شده بودند و فقط پروتاگراس[2] پادشاه سالامین مقاومت میکرد. اِواُگراس، چون در این جا سابقاً پادشاه بود، تصور میکرد، که بکمک شاه از نو پادشاه خواهد شد، ولی چون او را در نزد اردشیر متهم کردند، شاه به پروتاگراس متوجه شد و پس از تسلیم شدن او با وی همراهی کرد. بر اثر این پیش آمد اِواُگراس از این خیال، که بپادشاهی سالامین برگردد، منصرف گردید، ولی بعد که در نزد اردشیر تبرئه شد، شاه سلطنتی به او در آسیا داد، که کمتر از آنکه از دستش رفته بود نبود، اما او در مملکت جدید خود رفتاری بد پیش گرفت و مجبور شد فرار کرده به قبرس پناه ببرد و در آنجا دستگیر شده به قتل رسید. پروتاگراس، که بطیب خاطر بشاه تسلیم شده بود، به پادشاهی خود ابقا گردید و با آسودگی خیال عمر خود را بسر برد. (۳۵۰ ق.م.).

تسخیر مصر (۳۴۴ ق.م.): اردشیر پس از اینکه بکارهای فینیقیه خاتمه داد، با سپاه خود و یونانیان اجیر از راه خشکی عزیمت مصر کرد، شرح اجیر کردن سپاهیان یونانی را دیودور چنین نوشته (کتاب ۱۶، بند۴۶): شاه که بسیار علاقمند بود که مصر را از نو تسخیر کند رسولانی بشهرهای یونانی فرستاده شهرهای عمده را تشویق کرد که در جنگ او با مصر شرکت جویند آتنیها و اسپارتیها جواب دادند که خیلی مایلند مناسبات دوستانهٔ خود را با شاه حفظ کنند ولی نمیتوانند سپاهی بدهند. تبی‌ها هزار نفر سنگین‌اسحله بسرداری لاکراتس[3] فرستادند. اهالی آرگس سه هزار نفر دادند بی‌اینکه سرداری برای این عده معین کرده باشند، ولی بعد به تقاضای شاه نیکوسترات[4] نامی را سردار این عده کردند او شخصی بود از مردان عمل و دارای نظری صائب ولی حبه‌ای هم دیوانگی داشت توضیح آنکه چون قوی‌هیکل و زورمند بود حرکات و رفتار هرکول[5] (پهلوان داستانی یونانیها) را تقلید میکرد و در موقع جنگ پوست شیری را در برکرده گرزی بدست میگرفت یونانیهای آسیائی هم مانند تبی‌ها و اهالی آراگس شش هزار نفر فرستادند چنانکه عدهٔ تمام سپاه یونانی بده هزار نفر میرسید روایت دیودور دفعهٔ بیشتر این مطلب را تأیید میکند، که اهالی تب و آرگس همیشه با ایران همراه بودند، اردشیر بطرف مصر راند تا بدریاچه و باطلاقهای سیربونید[6] رسید و بواسطهٔ عدم شناسائی محل عده‌ای از سپاهیان او در باطلاقها فرورفته تلف شدند این دریاچه بقول دیودور (کتاب ۱ بند ۳۰) بین سوریه و مصر واقع و دارای طول و عمق بسیار و عرض بسیار کمی بود و سواحل آنرا بادهای جنوبی از ماسه و ریگ روان میپوشید چنانکه دریاچهٔ مزبور مانند زمینی بنظر می‌آمد و مسافر فریب ظاهر را خورده پا روی ماسه‌ای که در زیرش آب بود می‌گذاشت و می‌دید که هرچند جای پایش بر زمین نقش می‌بندد ولی زمین محکم است بعد که قدری پیش میرفت چون دیگر نه راه پس داشت و نه راه پیش فرورفته هلاک میگردید این باطلاقها را که در آن زمان باراثر[7] می‌نامیدند حالا خشک کرده‌اند پس از عبور از باطلاقهای مذکور اردشیر به پلوز[8] که اولین شهر مصر و در اولین شعبهٔ مصب نیل واقع بود رسید ایرانیها در چهل استادی (یک فرسنگ و ثلث) پلوز اردو زدند و یونانیها در مجاورت آنها. از جهت تأنی ایرانیها در تدارکات جنگی مصریها فرصت یافته تمام شعب نیل و بالخصوص این شعبه را خوب محکم کرده و ساخلوئی بعدهٔ پنجهزار نفر سپاهی بحفاظت آن گماشته بودند چه میدانستند که اردشیر از این طرف حمله خواهد کرد سپاهیان تب خواستند زودتر از تمام یونانیها از خندقهائی که کم‌عرض ولی بسیار عمیق بود بگذرند تا نشان دهند که از سایر یونانیها شجاع‌ترند بر اثر این تصمیم ساخلوی مصری از شهر بیرون آمده در خندقها با تبی‌ها مشغول کارزار شد و چون طرفین با نهایت ابرام میجنگیدند تمام روز نایرهٔ جنگ مشتعل بود ولی همینکه شب دررسید و دست از جنگ کشیدند روز دیگر اردشیر قشون یونانی را به اردو تقسیم کرده برای هر کدام یک سردار یونانی و یک نایب سردار ایرانی که عقل و شجاعتش امتحان شده بود معین کرد اردوی اول مرکب بود از اهالی بِاُسی که در تحت فرماندهی لاکراتس تبی و نیابت روزاسس[9] والی لیدیه و ولایت ینیان واقع شد. اردوی دوم از اهالی آرگس ترکیب یافت و در تحت فرماندهی نیکوسترات مذکور و معاونت آریستازن[10] ایرانی قرار گرفت این پارسی سمت دربانی شاه را داشت و پس از باگواس خواجه[11] در نزد شاه بیش از همه مقرب بود (دیودور که وقایع این جنگ را نوشته مقصودش از دربان صاحبمنصبی است که بتوسط او شاه اشخاص را میپذیرفته) این اردو پنجهزار نفر سپاهی و هشتاد کشتی جنگی تری‌رم داشت. اردوی سوم را من‌تور یونانی که صیدا را بشاه تسلیم کرد فرمان میداد سپاه او تماماً از یونانیهائی ترکیب شده بود که پیش از این هم در تحت امر او خدمت میکردند معاونت او به باگواس خواجه که مردی فعال و جسور و مقرب‌ترین کس در نزد شاه بود تفویض شد سپاه این خواجه از یونانیهائی ترکیب یافت که تابع شاه بودند و نیز از سپاهیان غیریونانی و چند کشتی جنگی سایر قسمتهای قشون در تحت فرماندهی خود اردشیر بود و تمام عملیات جنگی را خود شاه اداره میکرد نکتانب پادشاه مصر با وجود فزونی قشون ایران و مواقعی که سپاهیان داشتند نترسید و برای جنگ حاضر شد قوهٔ او مرکب بود از بیست هزار نفر سپاه یونانی و از همان عده سپاهیان لیبیائی و شصت هزار نفر مصری از طبقهٔ جنگیها و عدهٔ بی‌شمار از کشتی‌ها و کرجیها که برای جنگ در رود نیل تدارک کرده بودند. پادشاه مزبور ساحل نیل را از طرف عربستان محکم کرده و بمسافتهای کم از یکدیگر خندقهائی کنده و استحکاماتی ساخته بود با وجود تمام این تهیه‌ها چنانکه دیودور گوید (کتاب ۱۶، بند۴۷): بواسطهٔ بی‌مبالاتیش این

---

1 - Phocion. 2 - Protagoras.
3 - Lacratès. 4 - Nicostrate.
5 - Hercule. 6 - Sirbonide.
7 - Barathres. 8 - Péluse.
9 - Rosacès. 10 - Aristazane.

۱۱ - خواجه در اینجا بمعنی اخته است.

جنگ را باخت. جهت شکست او بیشتر از بی‌تجربگی و نیز اشتباهی بود، که برای او دست داد، از جهت فتوحات سابق خود نسبت به ایرانیها تصور میکرد، که سردار لایقی است و حال آنکه فتوحات سابقش از لیاقت سرداران یونانی او مانند دیوفانت آتنی[1] و لامیوس اسپارتی[2] بود. در نتیجهٔ این اشتباه، پادشاه مصر فرماندهی را خود بتنهائی بعهده گرفت و شکست خورد. او ساخلوهای قوی در قلاع گذارد و خودش در رأس سی‌هزار سپاهی مصری و پنجهزار یونانی و نصف سپاهیان لیبیائی مواقعی را اشغال کرد، که بیش از هر جای دیگر ممکن بود، مورد حمله واقع شود. چنین بود وضع طرفین، وقتی که ایرانیها حمله کردند. نیکوسترات سردار آرگسیها چند نفر مصری را که عیال و اطفال آنها گروی ایرانیها بودند، با خود برداشته و با بحریهٔ خود از یکی از کانال‌های نیل گذشته بخشکی درآمد و در آنجا سنگری بنا کرد. همینکه سپاهیان اجیر مصر از قضیه آگاه شدند، بعدهٔ هفت هزار نفر برای جلوگیری از دشمن شتافتند و سردار آنها کلینوس‌کسی[3] سپاه خود را برای جنگ بیاراست قشون ایرانی که بخشکی درآمده بوده، بدفاع پرداخت و بعد جنگی درگرفت، که یونانیها و ایرانیها شجاعت‌های محیرالعقول کردند. در نتیجه کلینوس کشته شد و پنجهزار نفر از سپاهیان او از دم شمشیر گذشتند. وقتی که خبر شکست این قسمت بپادشاه مصر رسید، مضطرب گردید و بتصور اینکه سایر قسمت‌های قشون ایران بسهولت از نیل گذشته بطرف منفیس پای‌تخت مصر خواهند شتافت، تصمیم کرد بدفاع آن بپردازد و بر اثر این تصمیم با تمام قشونی که در تحت امر خود داشت، بشهر مزبور رفت و بتدارکات دفاع پرداخت. در این حال لاکراتِس تبی بطرف پلوز رفت، تا آن را محاصره کند و شعبهٔ نیل را برگرداند و پس از آن که زمین این شعبه خشک شد، خاک ریزهائی ساخت و ماشین‌های جنگی بر آنها استوار کرد، تا در دیوارهای قلعه سوراخ‌هائی ایجاد کند، بدین وسیله قسمت بزرگ دیوار شهر خراب شد، ولی ساخلو پلوز از نو دیواری بنا کرد و برجهای چوبین بلندی ساخت. بعد در خاکریزهای خندق‌ها جنگ چند روز بطول انجامید. در ابتداء یونانیهائی، که در پلوز بلندی‌ها را اشغال کرده بودند، سخت جنگیدند (مقصود یونانی‌هائی است که بخدمت مصر اجیر شده بودند). ولی، چون شنیدند که پادشاه مصر بطرف منفیس رفته از رسیدن کمک مأیوس شده رسولانی به اردوی ایران برای مذاکره فرستادند. لاکراتس به آنها گفت قول میدهم، که اگر پلوز را تسلیم کنید آزاد باشید و با بار و بنهٔ خود بی‌مانع به یونان برگردید. بر اثر این قرارداد ارگ شهر تسلیم شد و بعد از آن اردشیر باگواس خواجه را با عده‌ای از سپاهیان غیر یونانی فرستاد، تا شهر را تصرف کند. در حالی، که سربازان مزبور وارد شهر می‌شدند، به یونانیهائی که تسلیم شده بودند و خارج میگشتند، برخورده اموال آنها را غارت کردند. یونانیها در خشم شده از خدایان خود، که بنام آنان قسم یاد میکردند کمکی استغاثه کردند و لاکراتس، چون از نقض عهد آگاه گردید به باگواس خواجه و سربازان او حمله کرده بعضی را کشت و مابقی را بپراکند. باگواس نزد اردشیر رفته شکایت از رفتار لاکراتِس کرد و شاه گفت جزای سربازانی که نقض عهد کرده‌اند، همین بوده و فرمود اشخاصی را که مقصر بودند، به قتل رسانند. چنین بود تسلیم شدن پلوز. اما مِن‌تور فرماندهٔ اردوی سوم، شهر بوباست[4] و بسیاری از شهرهای دیگر را با حیلهٔ جنگی تصرف کرد، او در اردوی خود انتشار داد، که هر گاه شهرهائی خودشان تسلیم شوند، مورد عفو اردشیر واقع شده پاداش خواهند یافت. و الا شاه با آنها همان معامله خواهد کرد، که با صیدائی‌ها کرد. در همین وقت مِن‌تور امر کرد دروازه‌بانهای اردو از خارج شدن اشخاص مانع نشوند و اسرای مصری که در اردوی مِن‌تور بودند، خارج شده در شهرهای مصر بپراکندند و خبر مزبور را در میان اهالی منتشر کردند. بر اثر این خبر منازعه بین سربازان اجیر یونانی و سپاهیان ملی مصر درگرفت و هر کدام از طرفین خواست در تسلیم شدن و گرفتن پاداش بر دیگری سبقت کند. بدین نحو قلاع را تسلیم کردند و بوباست هم بهمین نحو بتصرف درآمد. بعد در این جا قضیه‌ای روی داد، که دیودور چنین ذکر کرده (کتاب ۱۶، بند ۵۰): منازعه‌ای بین باگواس خواجه و مِن‌تور در گرفت و جهت آن از اینجا بود، که هر دو در نزدیکی این شهر اردو زده بودند. مصریها بی‌اطلاع یونانی‌ها رسولی نزد باگواس فرستاده اعلام کردند، که اگر امنیت به آنها بدهد، حاضرند شهر را به او تسلیم کنند. یونانیها از این قضیه آگاه شده رسول را گرفته با تهدید مجبورش کردند حقیقت را بگوید و پس از آن از جهت این خیانت بمصریها حمله برده چند نفر را کشتند و عده‌ای را زخم زده مابقی را بیکی از محلات شهر تبعید کردند، مصریها این رفتار یونانیها را به باگواس اطلاع داده خواهش کردند بیاید شهر را تصرف کند. یونانیها هم قضیه را به مِن‌تور اطلاع دادند و او در نهان دستور داد، که در موقع دخول باگواس و سربازانش به بوباست به او و همراهانش حمله کنند. بعد چیزی نگذشت، که باگواس با عده‌ای از سپاهیان ایرانی وارد شهر شد و پس از آنکه قسمتی از همراهان او هم وارد شهر گشتند، یونانیها دروازه‌ها را بسته ایرانیها را کشتند و باگواس را اسیر کردند. در این احوال باگواس چاره نداشت جز اینکه از مِن‌تور کمک بخواهد و وعده کرد، در آتیه اقدامی بی‌مشورت او نکند. پس از آن من‌تور امر کرد باگواس را آزاد کرده شهر را به او تسلیم کنند. از این ببعد باگواس با من‌تور دوست صمیمی گردید، هر دو عهد و پیمان کردند، که بی‌مشورت یکدیگر کاری نکنند و هر دو بقدری نزد اردشیر مقرب شدند که هیچکدام از اقربا و دوستان او این تقرب را نداشتند. پس از تسخیر بوباست سایر شهرهای مصر از ترس تسلیم شدند. در این احوال نکتانب پادشاه مصر در منفیس بود و چون دید، که نمیتواند از پیش‌رفتهای اردشیر مانع شود از سلطنت دست کشیده به حبشه فرار کرد و ثروت خود را هم بدانجا برد. دیودور گوید (کتاب ۱۶، بند ۵۱): اردشیر پس از تسخیر مصر شهرهای عمدهٔ آن را خراب و نسبت بمعابد هتاکی کرد سالنامه‌های مصری را ربود و بعد کاهنان را مجبور کرد بقیمت گزاف این نوشته‌ها را بخرند و غنائم زیاد از طلا و نقره بدست آورد. راجع بتوهین معابد مصر دیودور درکیفیات آن داخل نشده، ولی بعض مورخین از قول اِلیَن[5] نوشته‌اند که: آپیس گاو مقدس مصریها را کشت و امر کرد خری را بجای آن وادارند. (الین نویسندهٔ یونانی است که در قرن سوم میلادی میزیسته و تصنیفاتی مانند «تاریخهای گوناگون» و «خصایص حیوانات» از خود باقی گذارده). برخی نوشته‌اند به امر او از گوشت گاو مزبور خوراکی تهیه کردند و در سر میز اردشیر صرف شد. صحت این روایات معلوم نیست، اگر چه از اردشیر سوم، چنانکه مورخین یونانی او را توصیف کرده‌اند، این رفتار ناشایست و ظالمانه بعید نیست، بخصوص در بارهٔ مصریها، که سه دفعه علم طغیان برافراشته بودند و در مدت بیش از شصت سال در همه جا با دشمنان ایران همراهی کرده پیوسته غضب دربار ایران را مشتعل میداشتند و نیز باید در نظر داشت که رویهٔ شاهانی مانند کوروش بزرگ و داریوش اول و

1 - Diophante l'Athénien.

2 - Lamius le Spartiae.

3 - Clinius de Cos

(بعضی اسم او را Glinias نوشته‌اند).

4 - Bubaste.

5 - Élien.

سرمشق‌هائی که آنها از حیث رفتار معتدل با ملل مغلوبه بعالم آن زمان دادند، در این زمان از خاطرها زدوده بود. تاریخ تسخیر ثانوی مصر در سال ۳۴۴ ق.م. روی داد و این تاریخ موافق است با نوشتهٔ مانِتُن مورخ مصری، که گوید مدت سلطنت اُخس بر مصر شش سال بود. پس از تسخیر مصر، اردشیر یونانی‌ها را بقول دیودور (کتاب ۱۶، بند ۵۰ – ۵۱) بسیار بنواخت و پاداشهای بزرگ به آنها داده همه را به اوطانشان روانه کرد. در این وقت مِن‌تور یونانی والی و رئیس قشون تمام ایالات ایران در ساحل بحرالجزائر شد. این شخص بگفتهٔ دیودور سرداری بود قابل و مدیری پاک‌دامن. او خدمات شایان به اردشیر کرد و با گواس خواجه که با من‌تور میانهٔ گرمی داشت، بقدری در نزد اردشیر مقرب شد که شاه بی‌مشورت او بکاری نمی‌پرداخت و در واقع امر، این خواجه شاه بود، بی‌اینکه او را شاه خوانند. اردشیر پس از بهره‌مندیهای خود در مصر فرندات[1] را در مصر به ایالت برگماشت و خود با ثروت و غنائم بیشمار به بابل برگشت. (۳۴۴ ق.م.).

شفاعت مِن‌تور از ارته‌باذ: چنانکه دیودور گوید (کتاب ۱۶، بند ۵۲) پس از تسخیر مصر مِن‌تور بدرجه‌ای در پیش شاه مقرب شد که اردشیر او را از محارم خود دانست و پاداش‌های بزرگ به او داد، توضیح آنکه صد تالان نقره[2] با اثاثیهٔ بسیار و زیبا و گرانبها به او بخشید و ایالت سواحل آسیا را به وی تفویض کرد و با اختیارات بسیار برای قلع و قمع شورشیان آسیای صغیر فرستاد. من‌تور برادری داشت مِم‌نُن[3] نام، که به معیت ارته‌باذ یاغی با پارسی‌ها جنگیده و بعد فرار کرده بدربار پادشاه مقدونی رفته بود (این دفعهٔ اول است که در تاریخ ایران پناهندگی یک ایرانی بدولت یا دربار خارجه ذکر میشود. ایرانیها دورهٔ هخامنشی معایبی داشتند، که هر کدام در جای خود ذکر شده، ولی بر خلاف یونانی‌ها، راضی نمیشدند بخارجه پناهنده شوند و چنانکه گذشت، مکرر ولات یا رؤسای قشون بر شاهان یاغی گشتند، ولی همیشه جنگ کرده کشته شدند، یا پس از یأس از پیشرفت خود داخل مذاکره شده تسلیم گردیدند. بنابراین اَرته‌باذ اول کسی است، که این سابقهٔ میشوم را در تاریخ ایران گذارده. م). مِن‌تور در پیش شاه وساطت از این دو نفر کرده امنیت برای آنان گرفت و آنها را نزد خود طلبید. از نوشته‌های آرّیان (کتاب ۲، فصل ۱۴) چنین استنباط میشود، که از این زمان روابطی بین ایران و مقدونیه شروع شده و عهدی هم منعقد گشته، ولی مضمون آن معلوم نیست. بعد دیودور گوید (کتاب ۱۶، بند ۵۲): ارته‌باذ از زنی که خواهر مِن‌تور و مم‌نُن بود ده پسر و یازده دختر داشت و مِن‌تور، چون از بسیاری نسل خواهر خود خوشنود بود، اول بترقی پسران او پرداخت و با این مقصود جاهای مهمی به آنها در قشون داد.

دفع هرمیاس[4] یاغی: پس از آن، چون شاه او را مأمور کرده بود یاغیان را قلع و قمع کند، بقصد هرمیاس جبار آترنه[5] واقع در میسیه حرکت کرد و به هرمیاس پیغام داد، که میخواهد وساطت کرده عفو شاه را نسبت به او درخواست کند. جبار بملاقات او رفت و به امر مِن‌تور گرفتار شد. پس از آن یونانی مذکور حلقهٔ (مهر) او را بدست آورد، نامه‌هائی بشهرهای تابع نوشت، که جبار بوساطت من‌تور با شاه صلح کرده و این نامه‌ها را بمهر او رسانیده برای شهرها و قلاع فرستاد. اهالی شهرها این نامه‌ها را صحیح دانستند و چون از جنگ خسته شده بودند، با شادی صلح را پذیرفته تسلیم گردیدند. وقتی که شاه شنید که مِن‌تور بی‌خون‌ریزی تمام این شهر را مسخر کرده بسیار مشعوف شد و گفت، مِن‌تور سرداری است قابل، سفیری زیرک و هوشمند، سپس باز چیزهای بسیار به او بخشید. بعد مِن‌تور در مدت کمی دشمنان دیگر شاه را از پا درآورد و آرامش کامل در آسیای صغیر برقرار کرد.

بهبودی اوضاع ایالات: براثر فرونشاندن شورش‌های فینیقیه و آسیای صغیر و تسخیر مصر، پادشاهان دست نشانده و شاهزادگان بجای خود نشستند و ایالات شمالی و شرقی ایران مانند ایالات دریای خزر و هند، که در نتیجهٔ سلطنت طولانی اردشیر دوم بواسطهٔ بی‌قیدی او مستقل شده بودند، حالا بواسطهٔ فتوحات اردشیر و سختی‌هائی که میکرد و با بودن شخصی مانند باگواس خواجه که زمام امور را بدست داشت، قوت مرکز را حس کردند و کارهای ایران میرفت، که روبراه شود. از طرف دیگر فتوحات اردشیر در صیدا و مصر یونانیهای اروپائی را بحرکت آورد و باز بنای مداهنه را گذاردند و چون تشنهٔ دریک‌های ایران بودند، برای اجرای امیال شاه حاضر شدند. آتنیها گفتند، ما خارس را احضار کردیم. تبی‌ها اظهار کردند که اگر ما به ارته‌باذ کمک کردیم، بعد در سفر مصر با شاه همراه بودیم.

آواز قوت یافتن مقدونیه: چنین بود اوضاع ایران، که ابر سیاهی در افق حدود شمال غربی آن پدیدار گردید. مقدونیه پادشاهی یافته بود مانند فیلیپ دوم که از پرتو لیاقت و کاردانی او مملکت مزبوره قوی می‌شد شرح این وقایع در جای خود ذکر خواهد شد و عجالةً همینقدر لازم است گفته شود، که آواز قوی شدن مقدونیه و پیشرفت‌های فیلیپ در اطراف مقدونیه، در آسیا پیچید و چنانکه از نطق‌های دِموسِتن دیده میشود، آتن از ایران بر ضد مقدونیه کمک طلبید. دربار ایران در ابتداء جواب داد، که آتن همواره به مصر کمک میکرد، ولی بعد که اخبار مقدونیه باعث نگرانی دربار ایران شد، باگواس خواجه خطر را حس کرد و مراقب احوال مقدونیه گردید. دیودور گوید (کتاب ۱۶، بند ۷۵): «صحبت بزرگ شدن پادشاه مقدونی تا آسیا منتشر شد و شاه پارسی‌ها از قوت فیلیپ ظنین گشته بتمام وُلات ایالات ساحلی نوشت که با تمام قوا به اهالی پِرِنت[6] کمک کنند (پادشاه مقدونی با اینها در جنگ بود) و وُلات پس از مشورت با یکدیگر عده‌ای از سپاهیان اجیر، پول بسیار، آذوقه، اسلحه و همه نوع مهمات برای اهالی پرنت فرستادند». بعد بواسطهٔ این قوهٔ امدادی، کمک اهالی بیزانس و تهدید آتنی‌ها، که جنگ خواهند کرد، فیلیپ، با وجود مساعی بسیار که بکار برده بود، مجبور شد محاصرهٔ پرنت و بیزانس را موقوف داشته با یونانی‌هائی که اعلان جنگ به او کرده بودند، صلح کند، چنین بود توجه دربار ایران به امور مقدونی ولی این اوضاع دوامی نداشت، زیرا بزودی وقایعی روی داد که شاه و وزیر هر دو نابود شدند و زمینه برای فتوحات مقدونی‌ها در ایران آماده گردید. اگر چه این زمینه در سلطنت داریوش دوم و اردشیر باحافظه مهیا شده بود، ولی قوت ارادهٔ اردشیر سوم و کفایت و کاردانی باگواس خواجه و من‌تور آرامشی بممالک تابعهٔ ایران میداد و اگر دوام مییافت از بسیاری از چیزها، که ناشی از ضعف حکومت مرکزی بود، جلوگیری میشد، زیرا چنانکه بیاید، در موقع حملهٔ اسکندر به ایران وسایلی بسیار در حیطهٔ اقتدار دربار ایران بود، که بواسطهٔ بی‌تجربگی یا نداشتن مردان کافی، بکار نرفت و بعدها اسکندر و بعد مورخین او این اوضاع را دلیل طالع بلند او دانستند. راجع به یونان این زمان باید علاوه کنیم، که در ابتداء یعنی در سال ۳۵۳ – ۳۵۲ ق.م. شایعه‌ای در یونان منتشر شد، که اردشیر در خیال حمله بیونان است و بنابراین اضطرابی در یونان پدید آمد و خواستند تدارکاتی ببینند، ولی دِموستن نطاق معروف آتن به آتنیها فهماند که به این شایعات نباید

---

1 - Phérendate.

۲ – تقریباً ۶۰۰ هزار فرانک طلا.

3 - Mémnon.
4 - Hérmias.
5 - Atamé.
6 - Périnthiens.

اعتباری داده پارسی‌ها را دشمنان خود پندارند.

کشته شدن اردشیر: اردشیر را در سال ۲۰ سلطنتش باگواس خواجه زهر داد و شاه بر اثر آن درگذشت. جهت این اقدام خواجهٔ مزبور درست معلوم نیست. دیودور گوید (کتاب ۱۷، بند۵): «در سلطنت فیلیپ، اُخُس شاه پارسیها بود و اعلی درجهٔ شقاوت را نسبت بتبعهٔ خود بکار می‌برد از این جهت مورد بغض گردید و باگواس، یکی از رؤسای قراولان شاهی، او را زهر داد. این خواجهٔ جنگ‌آور مردی بود فاسد و طبیبی را آلت اجرای جنایت خود کرد». بعض مورخین دیگر، مانند پریدو[1] نوشته‌اند، که خواجهٔ مذکور مصری بود و شدت عمل اردشیر نسبت به مصریها و بی‌اثر ماندن عجز و الحاح او، راجع به اینکه این قدر سختی با مصریها نکند، او را بکشیدن انتقام تحریک کرد. الین نوشته، کینهٔ خواجهٔ مزبور بقدری شدید بود که پس از قتل اردشیر جسد او را ریز ریز کرده بسگها خوراند. برخی از نویسندگان را عقیده این است، که اردشیر قسمتی از سختیهای خود را در بارهٔ مصریها جبران کرد، چنانکه سالنامه‌های مصری را خریده بکاهنان پس داد، ولی قضیهٔ کشتن آپیس گاو مقدس مصری‌ها را ممکن نبود جبران کند و همین قضیه حس انتقام را در دل خواجهٔ مصری که وطن‌پرست متعصبی بود، مشتعل داشته باعث قتل اردشیر شد. صحت این روایات معلوم نیست، زیرا اگر جهت این بوده، چرا باگواس خواجه با تقربی که در نزد اردشیر داشت و زمام امور را بدست گرفته بود، کشیدن انتقام را تا سال ۲۰ سلطنت اردشیر، یعنی ۶ سال پس از فتح مصر، بتأخیر میانداخت. این جنایت جهت دیگری داشته، که بر ما معلوم نیست. دیودور سی‌سی‌لی گوید: «پس از تسخیر مصر اردشیر ببابل برگشت و در عیش و عشرت غوطه‌ور شده زمام تمام امور را به باگواس خواجه سپرد». شاید پس از چندی اردشیر، بسبب حسادت و سعایت درباریان، خواسته او را تغییر دهد و او برای حفظ مقام خود بدینوسیله متوسل شده، تا شاهی را بتخت نشاند، که جوان بوده موافق میل او رفتار کند. بهرحال اردشیر در سال ۳۳۸ ق.م. درگذشت.

از قرائن چنین بنظرمی‌آید، که اردشیر اولاد زیاد داشته، ولی فقط اسامی یکی دو نفر از آنها در تاریخ ذکر شده و ظن قوی این است، که سایرین را باگواس خواجه نابوده کرده (دیودور، کتاب ۱۷، بند۵). اسامی اولادی که ذکر شده این است: آرسس، که بعد از اردشیر به وسیلهٔ خواجهٔ مزبور بتخت نشست و از همه کوچک‌تر بود، بیستانس[2] که بعدها فرار کرده نزد اسکندر رفت (آریان، کتاب۳، فصل۷، بند۲). باید در نظر داشت، که آتُس‌سا[3] زن اردشیر با سه دختر او نیز از مرگ جستند. یکی از این دختران پروشات نام داشت و چنانکه آریان گوید، زن اسکندر شد.

صفات اردشیر سوم: صفات او از کارهایش هویداست. او را میتوان تشبیه کرد بکسی که خانه‌ای به او رسیده است و این خانه پی‌هایش در رفته، از هر طرف شکافهائی برداشته در شرف فروریختن است و آنکس پی‌های دررفته را بسته، شکافها را گرفته و خانه را برای چندی پاینده و استوار داشته. اگر شقاوت‌های مذکور را چنانکه مورخین یونانی شرح داده‌اند، مرتکب نشده بود، هر آینه لایق آن بود که شاه بزرگش خوانند، ولی کارهای بی‌رویهٔ اردشیر در صیدا و مصر و خونریزیهایش در خانوادهٔ هخامنشی او را در نظر مورخین جدید با پادشاهان آسور مساوی میدارد. با وجود این نلدکه گوید: «بعد از داریوش اول، او از دودمان هخامنشی یگانه شاهی بود که از قشون کشیهای بزرگ با بهره‌مندی بیرون آمد. بنظر ما فوت او در این موقع باریک برای پارس فقدانی بزرگ بشمار می‌آید». (تتبعات تاریخی، ص ۱۲۳).

موزوله[4]: قبل از اتمام ترجمهٔ اردشیر سوم، مقتضی است قضیه‌ای را، که دیودور بزمان اردشیر سوم مربوط داشته ذکر کنیم، زیرا این قضیه و بنائی، که بر اثر آن ساخته شده بود، در عالم قدیم شهرتی بسزا داشت و بنای مزبور را یکی از عجایب هفت‌گانهٔ عالم قدیم میدانستند و هنوز هم اثری از آن شهرت باقی است. چنانکه در ضمن وقایع ایران مکرر ذکر شده، کاریه یکی از قسمتهای آسیای صغیر، پادشاهانی داشت که تابع ایران بودند و باج میدادند. در سلطنت اردشیر (۳۵۳ ق.م.) پادشاه آن موزول نام فوت کرد. موافق عادات کاریه پادشاه میبایست، خواهر خود را ازدواج کند و پس از فوت پادشاه زنش جانشین او میگردید و برادران و حتی اولاد بلافصل پادشاه از سلطنت محروم میشدند. بنابراین موزول نیز آرتمیز[5] خواهر خود را ازدواج کرده بود. این ملکه پس از فوت شوهر خواست جسد او را در جسم خود دفن کند و با این مقصود نعش او را آتش زده و خاکستر آنرا در ظرفی ریخته همه روزه قسمتی از این خاکستر را در مشروبی خورد، تا دو سال بعد از فوت شوهرش درگذشت. در مدت مزبور ملکه برای شوهر خود مقبره‌ای در هالیکارناس[6] پای‌تخت کاریه ساخت که از حیث بنا و تزیینات یکی از عجائب هفت‌گانهٔ عالم قدیم گردید و چون برای موزول مذکور ساخته شده بود، آنرا موزوله نامیدند (این لفظ حالا هم در اروپا به مقبره اطلاق میشود). پس از فوت آرتمیز برادر او ایدریه[7] که بالاتر ذکری از او شد، پادشاه کاریه گردید و موافق عادات آن مملکت (آدا) خواهر خود را ازدواج کرد. ایدریه پس از ۷ سال درگذشت و باز زنش بجای او نشست. (دیودور، کتاب ۱۶، بند۳۶). روایت مذکور این نکته را تأیید میکند که شاهان هخامنشی بترتیبات داخلی ممالکی، که تابع آنان بودند کاری نداشتند و هر مملکت موافق قوانین و عادات خود اداره میشد. رجوع به ایران باستان صص ۱۱۶۴ - ۱۱۸۵ و ص ۹۵۶، ۱۱۸۶، ۱۱۸۷، ۱۱۸۹، ۱۱۹۸، ۱۲۰۰، ۱۲۴۲، ۱۳۲۲، ۱۳۲۳، ۱۳۲۴، ۱۳۵۲، ۱۴۴۸، ۱۴۵۹، ۱۶۰۰، ۱۶۰۲، ۱۶۱۱، ۱۶۲۹، ۱۶۳۷، ۱۸۸۳، ۱۹۴۹، ۲۱۳۱ و یشتها تألیف پورداود ج۱ ص۲۹۶ و فرهنگ ایران باستان تألیف پورداود ج ۱ص ۳۸، ۶۴، ۱۲۹، ۱۳۲، ۱۵۶ شود.

اردشیر سوم. [اَ دَ / دِ رِ سِ وْ وُ] (اِخ) (ساسانی). پس از مرگ شیرویه (کواذ دوم) پسر او را که طفلی خردسال بود بنام اردشیر سوم بر تخت نشاندند و خوانسالار یا رئیس کل ماه آذر گشنسپ بقیمومت او برقرار شد و در واقع مقام نیابت سلطنت یافت. فرخان شهروراز سردار معروف خسروپرویز نمیخواست که زیر بار اطاعت یکی از همگنان خود برود با قیصر هرقل یار شد و سپاه خود را بجانب تیسفون راند. در این شهر دو تن از بزرگان یکی نیوخسرو رئیس نگاهبانان سلطنتی دیگر نامدار گشنسپ سپاهبذ نیمروز با او یار شدند پس شهروراز سپاه خود را وارد تیسفون کرد، پادشاه خردسال را که بیش از یکسال و نیم سلطنت نرانده بود هلاک کرد و هر چند از تخمهٔ شاهی نبود، به تقلید وهرام چوبین و ویستهم به پادشاهی نشست. (ایران در زمان ساسانیان ترجمهٔ رشید یاسمی ص ۵۲۰، ۵۲۱). مؤلف برهان آرد: اردشیر نام پسر شیرویه‌بن پرویز است و در مفاتیح آمده: اردشیر ملقب بکوچک یعنی صغیر پسر قباد پسر پرویز پسر هرمز پسر نوشیروان ساسانی - انتهی.

1 - Prideau. Hist. des Juifs et des peuples voisins.

2 - Bistanes (Bisthanes :بعضی نوشته‌اند).

۳ - این همان آتُس‌ساست، که دختر اردشیر دوم و زن او بوده و بعد زن اردشیر سوم گردید.

4 - Mausolée. 5 - Artémise.

6 - Halicarnasse.

7 - Idriée.

اردشیربن شیرویه، سالی و شش ماه پادشاهی کرد پس یکی خروج کرد نام او شهربراز و ملک بگرفت اما بقائی نکرده. (فارسنامهٔ ابن البلخی چ کمبریج ص ۲۴) هفده ساله بود چون پدرش گذشته شد اما چون از اهل بیت ملک دیگری نبود او را بنشاندند بطیسبون، و اتابک او یکی بود نام او مهاذرجشنس و اگرچه او طفل نبود این اتابک نظام کار نگاه میداشت اما او را سهوی افتاد که کس سوی شهربراز نفرستاد و با او مشورت نکرد و او را خشم آمد و لشکر جمع کرد و بطیسبون آمد، که اردشیر را آنجا می‌پروریدند و بحیلت شهر بگرفت و اردشیر را بکشت و خود بپادشاهی بنشست و مدت ملک اردشیر یکسال و شش ماه بود. (فارسنامه ص ۱۰۸، ۱۰۹). پادشاهی اردشیر شیروی یکسال و ششماه، بروایتی سالی و چهار ماه گویند. پیروز خسرو در مستی دمش بگرفت و بکشت. (مجمل التواریخ و القصص ص ۸۲). اردشیر پسر شیروی بود و کودک، پیراهن آسمان‌گون داشت و تاج سرخ، بر پای ایستاده نیزه بدست راست و بدیگر دست شمشیر چفسیده (مجمل التواریخ و القصص ص ۳۷). و رجوع بهمان کتاب ص ۸۷، ۹۷، ۱۳۶، ۴۱۹ و ۴۶۴ و تاریخ سیستان ص ۲۰۰ و ۲۰۴ شود. بیست و پنجمین پادشاه ساسانی اردشیر (اَرْتَخْشَتْر) سوم است. بعد از قباد پسر او اردشیر که طفل هفت ساله بود شاه شد شهربراز، که در زمان قباد اطاعت اوامر او را نمیکرد (چنانکه آسیای صغیر و شامات و مصر را برومیان مسترد نداشته بود) در این موقع بخیال تصرف تخت سلطنت افتاد و برای اینکه هرقل را با خود همراه کند نه فقط قبول کرد که ممالک مزبوره را برومیان مسترد دارد بلکه متعهد شد که مبلغی هم بپردازد و در نتیجه هرقل با او متحد شد و برای تحکیم این اتحاد وصلتهائی با او کرد بعد از آن شهربراز تخت را تصرف کرد ولی بیش از دو ماه نتوانست آنرا نگاهدارد توضیح آنکه خسرو پسر هرمز چهارم در خراسان بر او خروج کرد و در اثر آن سربازان بهرام بر او شوریدند و طولی نکشید که او بدست آنان کشته شد در مدت این دو ماه دو واقعهٔ مهم روی داد: آسیای صغیر و مصر و شامات تخلیه و برومیان مسترد شده و خزرها بر ارمنستان استیلا یافتند و سپاهیان ایران از عهدهٔ آن برنیامدند. سلطنت اردشیر در سال ۵۲۹ق.م. بود. (ایران باستان ص ۳۵۳، ۳۵۴، ۵۵۸، ۵۵۹).

اردشیرگان. [اَ دَ / دِ] (اِخ) حمزهٔ اصفهانی در تاریخ سنی ملوک‌الارض و الانبیاء آرد: و قسم [اردشیر] ایضاً میاه وادی خوزستان و حفر لمائه انهار منها المشرقان و هور بالفارسیة اردشیرکان. مؤلف مجمل التواریخ و القصص این عبارت را چنین آورده است (ص ۶۲): و آب خوزستان و جویهای مشرق او [اردشیر] فرمود کردن و اردشیر بابکان خواندندی.

اردشیرمحله. [اَ دَ / دِ مَ حَلْ لَ] (اِخ) یکی از محال هزارجریب. رجوع بسفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۲۴ شود.

اردشیرمیرزا. [اَ دَ / دِ] (اِخ) ابن عباس‌میرزا متخلص به آگاه و ملقب به رکن‌الدوله وی در مبادی شباب تحصیل علوم ضروریه کرده پس به آموختن قواعد فروسیت و میدان و گوی و چوگان و رمی سهام و ضرب حسام و مشق نظام پرداخت تا در همه فن چون مردم یکفن کمال یافت و در عهد حیات ولیعهد نایب‌السلطنه به حکمرانی گروس و صاین قلعه اختصاص داشت تا در بدو دولت محمد شاه ثانی قاجار طاب ثریه با توپخانهٔ جمعی خود بتقبیل رکاب اعلی آمده بدارالخلافه رفته مأمور به استیصال شاهزاده اسماعیل‌میرزا والی شاهرود و بسطام شد طوعاً او کرهاً بدربار شاهش فرستاد و به انتظام مهام استراباد و گرگان مأمور گشت و خدمات بزرگ به انجام آورد. سالها بحکمرانی مازندران و استراباد و عربستان و لرستان بزیست و مدتی حاکم دارالخلافهٔ طهران بود و با عموم خلایق به مکرمت و معدلت سلوک فرمود در غیبت و حضور موکب فیروزی کوکب شاهنشاه عصر ابوالنصر ناصرالدین‌شاه خلدالله ملکه حافظ گنج و خزاین و ناظم جیش و جنود نامعدود بود و چندی بحکومت گیلان و رشت مخصوص گشت علی‌الجمله در کمالات منقول و معقول و مراتب عربیه و مقامات ادبیه و ریاضی و حکمت و اخبار و تواریخ و سیر و اخلاق و سلوک و خط و ربط و نظم و نثر و عروض و بدیع ماهر و کامل بود. گاهی در زمان فراغ بنظم قصاید و غزلیات می‌پرداخت و از آن جمله است:

ای شهرهٔ شهر و فتنهٔ برزن
بنما رخ و آتشم بجان برزن
در مشکین زلف پرخمت کرده
مسکین دل بیقرار من مسکن
آن قامت و زلف و چهره در چشمم
گوئی سرو است و سنبل و سوسن
آن عطر دو زلف مشکبیز تست
یا بوی عبیر و عنبر و لادن
نوشین‌لب تست یا ز مل ساغر
سیمین‌بر تست یا ز گل خرمن
آن روی تو یا که رای افرشته
آن موی تو یا که خوی اهریمن
مژگان تو تیرها زند بر دل
ابروی تو تیغها کشد برتن
بی‌طرهٔ تو که رشتهٔ جانست
هر مو بتنم نشسته چون سوزن
هان سوز مرا ز لعل خود بنشان
تا چند زنی بر آتشم دامن
گر شاهان را ز زر بود افسر
از مشک ترا بسر بود گرزن.

رجوع بمجمع الفصحاء ج ۱ صص ۱۵ – ۱۸ شود.

اردشیرمیرزا. [اَ دَ / دِ] (اِخ) ملک‌آرا از حکام استراباد از ۱۲۵۰ تا ۱۲۵۱ هـ.ق. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۶۵).

اردشیری. [اَ دَ / دِ] (ص نسبی) منسوب به اردشیر.

اردشیری. [اَ دَ / دِ] (اِخ) رجوع بطایفهٔ بویر احمدی شود.

اردع. [اَ دَ] (ع ص) گوسپند سیاه‌سینهٔ سپیدبدن. مؤنث: رَدْعاء. (منتهی الارب). ج، رُدع.

اردغلاس. [اَ دِ] (اِخ) رجوع به اردگلاس شود.

اردفنافی. [اَ رِ فَ] (اِ)[1] بلغت یونانی نباتی است صحرائی، جهت گزندگی جانوران خصوصاً زنبور طلی کنند نافع باشد و آنرا بعربی قثاءالحمار خوانند. (برهان قاطع) (آنندراج). قثاءالحمار. قثاء بری. خیارزه سپند. علقم. سیماهنگ. بیوه و عصارهٔ آنرا «اُومادا» گویند. و رجوع به اردقباقی و ارذفناقی شود.

اردفنانی. [اَ رِ فَ] (اِ) رجوع به اردفنافی و اردقباقی و ارذفناقی شود.

اردقباقی. [ ][2] (اِ) بلغت یونانی نباتی است شبیه به کبر و بسیار تندرایحه و لاذع و در غایت حرارت و اجتناب ازو اولی است مگر در اطلیه که با مصلحات استعمال نمایند و مؤلف اختیارات گوید: قثاءالحمار است و سند آن ظاهر نیست و صاحب مغنی گوید ثمر او را غلاف میباشد. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به اردفنافی و ارذفناقی شود.

اردک. [اَ دَ] (اِ)[3] نوعی از طیور آبی دارای پنجه‌هائی که توسط غشائی به یکدیگر متصل‌اند و با نوکی که در جوانب دارای صفائح عرضی است و آن از طیور اهلی است و گوشت آن حلال است. اقسام آن در مازندران و گیلان و اطراف

1 - Élatérium.

۲ – چنین است در دو نسخهٔ خطی تحفهٔ حکیم مؤمن و نسخهٔ چاپی آن.

3 - Canard.

دریاچه‌های سیستان فراوان است. مرغابی. (غیاث اللغات). نوعی از مرغابی. بط. چالی:
آنکه از صولت سرپنجهٔ شاهین و عقاب
بال طاوس فلک را شکند چون اردک.
شاه طاهر دکنی.

اردک. [اَ دَ] (اِخ) (تلفظ ترکی ارتاکی[1]) قصبهٔ سنجاق قره‌سی از ولایت خداوندگار است در یک فرسنگی غربی خرابه‌های شهر قدیمی کیزیگ. مردم آنجا بعضی مسلمان باشند و پاره‌ای مذهب مسیحی دارند و آن دارای ۱۱ جامع و مسجد و ۴۴ مکتب و ۱۵۸ کلیسا و مناستر است. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

آن از ده علی تا قصبهٔ اردکان پنج فرسنگ، پهنای آن از باسکان تا شهداء یک فرسنگ است و محدود است از جانب مشرق ببلوک کام‌فیروز و بیضا و از سمت شمال و مغرب و جنوب بنواحی ممسنی. از سردسیرات فارس است، هوای تابستانش چون ماه ثور شیراز باشد و بر این قیاس شکارش بز و پازن و قوچ و میش کوهی و کبک و تیهو و در تابستان چاخرق و هوبره. درخت بساتینش سیب و گلابی و آلو و انگور است درخت کبوده و عرعر چهار ساله تنومند شود که در جای دیگر هشت سال. دشتش در دو ماه پر از برف است و برف کوهستانش محتاج بمحافظت

اردکان. [اَ دَ] (اِخ)[3] دهی از نواحی یزد. (برهان) (جهانگیری). مؤلف مرآت البلدان گوید:اردکان قصبهٔ معتبری است از توابع یزد در دو منزلی آن براه اصفهان، آب و هوای آن خوب و مردمش عاری از صنعت نیستند بعضی آلات و ادوات از آهن میسازند که قابل توصیف است. قراء و مزارع بسیار دارد و سکنهٔ بعضی دهکده‌های آن مجوسی مذهب‌اند. در قصبهٔ اردکان اقسام حلوا خاصه حلوای ارده را بنهایت خوب سازند – انتهی. اردکان از بلوکات یزد در کنار جادهٔ یزد و نائین میان ارجنان و یزد و در ۶۱۶۱۰۰گزی طهران واقع و دارای پستخانه و تلگرافخانه

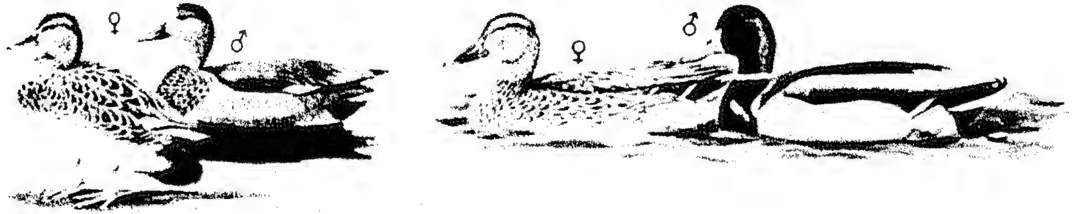

اردک

اردکان. [اَ دَ] (اِخ)[2] موضعی است از مضافات شیراز. (جهانگیری) (برهان). محلی است بین شیراز و اصفهان. (گلشن مراد). قصبه‌ایست در حوالی شیراز و بعضی گفته‌اند اردکان قصبه‌ایست در دامنهٔ کوه شش پیر از کوههای فارس. در قدیم شهری بزرگ بوده اکنون بیش از پانصد خانوار ندارد. (مرآت البلدان). و آن در ۹۷۰۰۰گزی شیراز بشمال غربی مابین و شمال شرقی فهلیان و میان برقون و گردنهٔ اردکان واقع و از بلوکات قشقائی فارس است. طول آن ۳۰ هزار گز و عرض ۵ هزارگز، آب و هوای آن معتدل و دارای ۱۲۰۰۰ تسن سکنه است. مرکز وی اردکان و بین دو کوه پوشیده از جنگل واقع است و نهر عظیمی از آن گذرد و دارای یازده قریه و پستخانه و تلگرافخانه است. درازی

نباشد. اهلش در تابستان از ایوان بیرون نخسبند آبش از رودخانهٔ شش پیر و رودخانهٔ اردکان است زراعتش گندم و جو و نخود و عدس و لوبیای قرمز و زرت مکه است که بعربی خندروس گویند و مال المعاملهٔ این بلوک لوبیای قرمز است و روغن که از کوه گیلویه خریده بشیراز آورند و نام قصبهٔ این بلوک نیز اردکان است در درهٔ کوهی افتاده و رودخانهٔ پر آب بسیار خنک و شیرین از میان این قصبه دائماً بگذرد و درختان تنومند از دو جانبش فرسنگی از بالا و فرسنگی از زیر رسته بیکدیگر پیوسته است که در دوفرسنگی راه آفتاب کمتر دیده شود. عموم خانه‌های آن از خشت خام و گل و چوب است و شمارهٔ آنها از هزار و پانصد درب خانه بگذرد و این بلوک مشتمل بر ده قریه است.

است حد شمالی آن میبد و حد شرقی رباطات و حد جنوبی میبد و حد غربی عقدا و مرکز آن اردکان و عدهٔ قرای آن پنج و مساحت وی ۱۸ فرسنگ و جمعیت آن ۱۰۴۳۰ تن است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۴۳۸).

اردک‌پرانی. [اُ دَ پَ] (حامص مرکب) کنایه از ظرافت و استهزاء. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||ضراط زدن. (غیاث از مصطلحات) (آنندراج).

اردک‌پوز. [اُ دَ] (اِ مرکب)[4] نسوعی از پستانداران مونوترم[5] است که جثه‌اش باندازهٔ

1 - Artaki. 2 - Ardakan.
3 - Ardakan.
4 - Ornithorhynque.
5 - Monotrèmes.

یک خرگوش است و فکّینش بشکل منقار اردک است. در استرالیا و تاسمانی زندگی می‌کند.

اردک‌پوز

اردک‌خاتون. [ ] (اِخ) مادر اولجایتو سلطان. رجوع بحبط ج ۲ ص ۴۵ شود.

اردگان. [اَ دَ] (اِ) اردجان (معرب) و آن نوعی از جداول و اشکال و اسرار نجوم است. (برهان قاطع) (جهانگیری).

اردگلاس. [اَ دِ] (اِخ) اردغلاس. ناحیه‌ایست در کنت‌نشین دون، در ایرلند واقع در ساحل دریای ایرلند بشش میلی جنوب شرقی دون، سکنهٔ آن ۱۶۶۰۰ تن است و آن بر زمینی مرتفع بین دو بیشه واقع است و تجارت آن مهم و محطّ سفاین صید ماهی است و گاه باشد که قریب ۴۰۰ کشتی از انگلستان و ایرلند بطلب صید آنجا آیند. رجوع بضمیمهٔ معجم البلدان شود.

اردل. [اَ دَ] (اِخ) نام قصبه‌ای بجنوب غربی ده کرد(شهر کرد). ||ناحیه‌ای در کوهستانهای بختیاری در جنوب شرقی کاج. ||از نواحی مسازندران. رجوع بسفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۲۹ شود.

اردل. [اُ دَ] (اِخ) اُردال. رجوع بطایفهٔ شیبانی شود.

اردلان. [اَ دَ] (اِخ) (مرکب از: ارد بمعنی درستی و راستی و پارسائی + لان مزید مؤخر)[1] اسم طایفه‌ای از ایلات کرد ایران که در سنندج مسکن دارند. اهالی آن از دیگر طوایف بحسن خلق و جلادت امتیاز دارند. ||ناحیتی به جنوب سنندج. رجوع بسفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۲ و مجمل التواریخ ابوالحسن گلستانه ص ۱۳۰، ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۴ و ۱۵۳ شود.

اردلان‌کث. [اَ دَ کَ] (اِخ) شهرکی است در شاش ماوراءالنهر سیحون از اقلیم فرغانه. کلشجک، خمبرک، اردلان کث، ستبغوانجناح، شهرکهایی‌اند بیکدیگر نزدیک و آبادان و با کشت و برز بسیار و آبهای روان. اردلان کث، قصبهٔ این شهرکهاست. (حدود العالم چ طهران ص ۶۹). رجوع به لباب ج ۱ ص ۳۵۱ شود.

اردلانی. [اَ دَ] (ص نسبی) منسوب به اردلان. رجوع به برهان‌الدین و لباب‌الالباب ج ۱ ص ۲۴۵ و ۲۴۶ شود.

اردم. [اَ دَ] (اِ) کار و هنر خوب. (برهان قاطع) (آنندراج). هنر و پیشه. صناعت. ||آذریون. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (اختیارات بدیعی). و آن نوعی است از اقحوان. (برهان قاطع) (آنندراج). گل آذرگون. (شمس اللغات).

اردم. [اَ دَ] (اِ) نام سوره‌های بزرگ است از کتاب زند و پازند. (برهان قاطع) (آنندراج):

دانم که چو اندیشه کنی خوب شناسی
پازند ز بسم‌الله و الحمد ز اردم.
سیف اسفرنگ.

اردم. [اَ دَ] (ع ص، اِ) کشتیبان ماهر. ج، اَرَدمون. (منتهی الارب).

اردمشت. [اَ دُ مُ] (اِخ) قلعه‌ایست حصین قریب جزیرهٔ ابن عمر در جهت شرقی دجلهٔ موصل واقع در کنار کوه جودی و یاقوت گوید: اکنون متعلق بصاحب موصل است و زیر آن دیرالزعفران واقع است که آنهم قلعه‌ایست. اهل اردمشت بر معتضدبالله عصیان کردند و در قلعه متحصن شدند تا خلیفه خود قصد آنجا کرد و مردم اردمشت، قلعه را تسلیم کردند و آن به امر خلیفه خراب گردید و اکنون بکواشی معروف است و آن را رستاقی بزرگ نیست و سه ضیاع دارد و گویند چون معتضد پس از کوشش بسیار سپاهیان او، قلعه را بگشود و دخل اندک آن مشاهد کرد، بفرمود تا آنرا خراب کردند و پس از تخریب قلعه، ناصرالدوله ابوتغلب احمدبن حمدان بتجدید بنای آن پرداخت و اکنون در عصر ما معمور و جزو مملکت صاحب موصل بدرالدین لؤلؤ مملوک نورالدین مسعودبن عزالدین‌بن قطب‌الدین‌بن زنگی است. (معجم البلدان). و رجوع بقاموس الاعلام ترکی شود.

اردملیش. [ ] (اِخ) مقری در نفح‌الطیب از ابن حیان آرد: دشمن بر بربشتر قصبهٔ شهر برطانیه نزدیک سرقسطه غلبه کرد (به سال ۴۵۶ ه.ق.). و لشکر اردملیش بدانجا فرودآمد و آنرا در حصار گرفت و یوسف‌بن سلیمان‌بن هود در حمایت آن قصبه تقصیر کردو اهل آنرا بخود واگذاشت و دشمن چهل روز آنجا ببود و چون بجهت کمی قوت بین اهالی نزاع درگرفت و دشمن آگاه شد محاصره و قتال را تشدید کرد تا با ۵۰۰۰ تن زره‌پوش وارد شهر اول شد و مردم بدهشت افتادند و در شهر داخلی تحصن گزیدند و بین آنان جنگهای شدید واقع و ۵۰۰ فرنگی کشته شد و سپس بعلت خرابی قنات آب امان خواستند و دشمن آنان را امان داد و چون بیرون آمدند اعداء نکث عهد و خیانت کردند و همه را بجز قائدبن طویل و قاضی‌بن عیسی و گروهی از بزرگان، بکشتند و اموال و امتعهٔ لایحصی بدست آوردند. (حلل السندسیة ج ۲ ص ۱۸۸).

اردمون. [اَ دَ] (ع ص، اِ) جِ اَرَدَم. (منتهی الارب).

اردمون. [اَ دِ مُنْ] (از لاتینی، اِ) (از لاطینیه اَرتیموانیس[2]) دگل عقب کشتی: دهمتاز عقات‌البحریین بانّ المرکبَ امالته الریح بقوتها الی احدالبرین و هو ضارب فیه فأمر رئیسهم بحطّ الشراع للحین، فلم‌یتحط شراع الصاری المعروف بالاردمون و عالجوه فلم‌یقدروا علیه لشدة ذهاب الریح به فلما اعیاهم، مزّقه الرائس بالسکین قطعاً قطعاً... و فی اثناء هذه المحاولة سبح المرکب بکلکله علی‌البر بسکانیه و هی ارجاه اللتان یصرف بهما و قامت الصیحة الهائلة فی‌المرکب فجاءت الطامة الکبری و الصدعة التی لم‌نطق له جبراً... (رحلهٔ ابن جبیر). تردت علینا الریح الغربیة فقصفت قریة الصاری المعروف بالاردمون و القت نصفها فی‌البحر مع ما اتصل بها من الشراع. (رحلهٔ ابن جبیر). و شرعوا فی رفع الشراع الکبیر و اقاموا فی الاردمون شراعاً یعرف بالدلون. (رحلهٔ ابن جبیر).

اردمه. [ ] (اِ) نام درختی. (شمس‌اللغات). درخت شخار. (مؤید الفضلاء از زفان گویا).

اردمی. [ ] (اِ) اَزْدَمی. نام جانوریست نامعلوم. (برهان قاطع) (آنندراج).

اردن. [اَ / اُ دَ] (اِ) ترشی‌پالا. (برهان قاطع) (آنندراج). آردَن. (مؤید الفضلاء). آبکش. ||کفگیر. (برهان) (آنندراج). کفگیر حلوائیان که شکر و روغن بدان صافی کنند و اهل هند آنرا بونه گویند. (شمس اللغات).

اردن. [اَ دَ] (ع اِ) نوعی از ابریشم یا خز سرخ. (منتهی الارب).

اردن. [اُ دُنن] (ع اِ) خواب. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). ||خواب‌آلودگی. مقدمهٔ خواب.

اردن. [اَ دَ / اُ دُنن] (اِخ)[3] رودخانه‌ای نزدیک بدمشق. گویند مریم عیسی علیه‌السلام را در آن رودخانه شست. (برهان). نام رودی که دریاچهٔ طبریه را به بحیرهٔ لوط (بحرالمیت) پیوندد و آنرا الشریعة نیز نامند. (دمشقی). احمدبن الطیب سرخسی فیلسوف گوید: دو اردن است: اردن کبیر و اردن صغیر. اما کبیر نهریست که به بحیرهٔ طبریه ریزد و بین آن و طبریه با زورق، دوازده میل مسافت است. و آب کوهها و چشمه‌ها در آن جمع شوند و در نهر مذکور جریان یابد و اکثر ضیاع جندالاردن را که بساحل شام و طریق صور پیوندد سیراب کند و سپس این

---

۱ - فرهنگ ایران باستان تألیف پورداود: ج ۱ ص ۵۶.

2 - Artimonis,(Artimon .فرانسوی

3 - Jourdain.

آبها بدریاچهٔ قرب طبریه ریزد و طبریه برطرف کوهی است مُشرف به این دریاچه و بین این نهر یعنی اردن کبیر و طبریه، بحیره‌ایست. و اما اردن صغیر نهریست که از دریاچهٔ طبریه سرچشمه گیرد و بسوی جنوب در وسط غَور جریان یابد و ضیاع غور را مشروب سازد و اکثر مُستغل آن شکر است که از آن بدیگر بلاد شرق برند و در حوالی آن قرای بسیار است و آن جمله بیثان و قراوا و اُریحا و عوجاء و غیره و بر این نهر، قریب طبریه پلی عظیم بسته‌اند که متجاوز از بیست طاق دارد و نهر مذکور با نهر یرموک بهم پیوندد و نهری واحد گردد و ضیاع غور و ضیاع بثنیه را مشروب کند و سپس بجریان خود ادامه دهد تا بدریاچهٔ منتنه در جانب مغرب غور ریزد. (معجم البلدان). اردن در زبان عبرانی همواره حرف تعریف بدان پیوسته هیرون گویند. مگر در ایوب ۴۰: ۲۳ و مزامیر ۴۲: ۶ که فقط اردن مذکور است و او عظیمترین رودهای پلسطین است، که از شمال بجنوب جاری شده زمین مقدس را قطع نموده قسمت اعظمش بطرف مغرب واقع میشود و آنرا چهار منبع است. اول منبع حاصبانی که بعین فرار مسمی است و از حوض کم‌عمقی که بمسافت دوازده میل بشمال تل‌القاضی واقع است خارج شده با دو نهر کوچک دیگری که از کوههای شرقی جاری میشوند تلاقی کرده بمسافت سه میل در وادئی بسیار زیبا جاری و از آنجا بمسافت شش یا هفت میل در تنگه‌ای عبور میکند و در نی‌زار حوله داخل میشود که مسافت آن نی‌زار تخمیناً هشت میل است و نهر از وسط آن گذشته متدرجاً بر آب آن می‌افزاید تا وقتی که بدریاچهٔ حوله ریزد و طول این دریاچه در زمان پریش ۷ میل است و علاوه بر این رودهای کوچک چندی نیز در آن وارد میشود. دوم منابع بانیوم یعنی نانیاس حالیه است در این قریه چشمه‌ایست که منبعش از مغارهٔ فراخی میباشد که در زیر صخرهٔ عظیمی واقع است و بشمال و مغرب قریه جاری شده بنهر دیگری تلاقی میکند که در هموارهٔ قریه واقع میباشد سوم چشمه‌های تل القاضی در هموارهٔ‌ایست، که بمسافت سفر یکساعت از بانیاس دور است و در آنجا دو چشمه است یکی بزرگتر که به گمان پورتر چشمهٔ سوریه میباشد و از تلاقی این چشمه با چشمهٔ دیگر تل القاضی رودی تشکیل میبابد که عرضش مابین ۳۶ و ۴۵ ذرع است و این رود در نهایت سرعت جاری شده بمجرائی که از بانیاس می‌آید برخورده بطرف کوههای شرقی جاری میشود و با حاصبیانی برخورده بطرف آبهای میروم یعنی حوله متصل میگردد و توصیف چشمه‌های تل القاضی بر حسب قول یوسفوس این است که «منبع اخری اردن اند و الآن بعین الدای مسمی و در محل شهردان که لایش قدیم باشد واقع است». و موضع این شهر موافق قول یوسبلیوس و جرم تا بانیاس ۴ میل رومی مسافت دارد و این مطابق مسافت چشمه‌های حالیه است. چهارم رود سَعّار است که با نهر بانیاس متحد میشود و در ایام تابستان بسیار کم آب میباشد و چون اردن از دریاچهٔ حوله دوازده میل طی مسافت نموده در این بین به قدر ۸۱۷ قدم پائین افتاده از وسط دریای طبریه میگذرد و معبرش را از وسط دریای مرقوم دوازده میل رو بپائین بخوبی میتوان تعیین کرد و از آنجا بخط غیر مستقیم که بخط مستقیم تخمیناً ۶۵ میل میشود بطرف جنوب جاری شده آب صاف و خوشگوار خود را بدریای تلخ سدوم میریزد و فی‌الحقیقه بسیار عجیب است که در مسافت ۱۴۵ میل بخط مستقیم از برفهای حرمون تا وادی کثیر خیلی گرم اریحاکه گرم‌ترین امکنهٔ کرهٔ زمین است بقدر ۸۸۰ ذرع پائین میرود فیمابین این دو دریا یعنی دریای طبریه و بحیرة الموت دشت اردن است. (۲ پادشاهان ۲۵: ۴ و ۲ تواریخ ۴: ۱۷) که اعراب آنرا الغور گویند. عرض رویهم رفتهٔ اینجا به اریحا نرسیده تخمیناً ۵ میل است لکن نزدیک اریحا ۱۲ میل میشود و از هر دو طرف تقریباً به تمام طولش تا تپه‌های مغربی که ۳۰۰ - ۳۵۰ ذرع مرتفع و کلیةً راست و سربالا هستند محدود است لکن تپه‌های حدود مشرقش قدری سراشیب و ارتفاعشان دو چندان است. این وادی ریگزار بغیر از جاهائی که چشمه‌ها و رودهای کوچک از آن جاری باشد در نهایت گرمی و عاری از نباتات میباشد و تپه‌های مخروطی‌شکل بسیاری در آنجا بنظر میرسد. در وسط این وادی سفلی مجرای مارپیچی شکل رود است که از ۴ - ۱۵ ذرع از سطح دشت پست‌تر میباشد اطراف این رود دارای اشجار و بوته‌های فراوان بید و شوره گز و خرزهره و غیره میباشد و بسا میشود که در بعضی جاها ساحلش عریض‌تر و بدین لحاظ نباتات در آنجا بیشتر یافت شود طرف اعلایش حاصل‌خیز و مزروع و اما طرف اسفلش دارای نی‌زارهای بسیار است و بیشه‌ها و جنگلهائی که بالنسبه برود نزدیک ترانند سابقاً مسکن حیوانات درنده بوده که در زمان طغیان آب آن محل را ترک کرده بالا میرفته‌اند چنانکه یرمیای نبی در فصل ۴۹: ۱۹ و ۵۰: ۴۴ از صحیفهٔ خود آن را ضرب المثل کرده میفرماید «اینک او مثل شیر از طغیان اردن برخواهد آمد» امکان دارد که حال مجرای حالیهٔ اردن از قدیم عمیق‌تر شده باشد با وجود این در بهار آب نه تنها فاصله‌ای را که فیمابین سواحل است میپوشاند بلکه در بسیار جاها خود سواحل را نیز می‌پوشاند. (۱- تواریخ ۱۲: ۱۵). یکی از صاحب‌منصبان دولت متحدهٔ اتازونی نایب لینچ نام که در ۱۸۴۸ م. از اردن عبور کرده میگوید هر چند مسافت راه از دریای جلیل تا بحرالموت فقط ۶۵ میل است با وجود این به ۲۰۰ میل میرسد و اختلاف عرضش به اختلاف مکان از ۲۲ الی ۶۰ ذرع و عمقش از ۱ - ۴ ذرع میباشد آبش نسبت بفصول سال تفاوت کلی دارد اکثر اوقات تندرو و قوی است سراشیبها و معبرهای بسیار دارد که نایب لینچ فوق تخمیناً ۲۷ از آنها را حتی برای سفاین فلزی خود هم خطرناک دانسته وچون دریای طبریه ۲۰۰ ذرع از بحرالموت و ۲۵۰ ذرع از بحر متوسط پائین‌تر است بنابراین پستی اردن در میان این دو دریا ۱۸۰ ذرع است. آبهای اردن با وجود تیرگی خنک و ملائم است و در کثرت وجود ماهی نظیر دریای جلیل میباشد. پل سنگی کهنی در ایام سابق پائین‌تر از دریاچهٔ حوله بر این رود بوده و آثار پل دیگری نیز در جنوب دریای طبریه باقی است و علاوه بر اینها نیز دو معبر دیگر دارد، اولی را که در نزدیکی ادام است الدامیه گویند. (یوشع۳: ۱۶) و دیگری را که نزدیک بجائی است که سیاحان خود را شست و شو میکنند جسرالشریعة نامند. معبرهای چندی که در اوقات معینه بکار آیند در نوشتجات مقدسه وارد گشته از قرار معلوم عبور یشوع و اسرائیلیان در مدت طغیان اردن بوده. (یوشع ۳: ۱۵). و آن رود پرآب و سریع الحرکه در مقابل اریحا از روی اعجاز از جریان بازداشته شده آبهای دست پائین بدریا جاری گشته و آبهای بالا در جای خود باز ایستادند و در ته رود محل وسیعی برای عساکر اسرائیلیان مهیا گشت. علاوه بر این دو دفعهٔ دیگر نیز این معجزه بر رود اردن واقع شد یعنی هنگامی که ایلیا و الیشاع از آن عبور کردند. (۲ پادشاهان ۲: ۸ و ۱۴). در آبهای این رود برص نعمان سریانی طاهر شد و تبر بی‌دستهٔ تبرداران که در آن افتاده بود بفرمان الیشاع بر روی آب آمد. (۲ پادشاهان ۵: ۱۴ و ۶: ۶). و خداوند

ما هم در همین جا از دست یحیی تعمید یافت. (انجیل متی ۳: ۱۳). و هزاران از حجاج شعب مختلفه که اسماً مسیحی میباشند همواره وسط اپریل ماه فرنگی هر سال بیادگاری آن غسل مبارک مسیح در روز معینی در تحت محافظت فوجی از اتراک بدیدن آن رود مقدس رفته از آبهایش میاشامند و غسل کرده بعد از یک دو ساعت دیگر به اورشلیم مراجعت مینمایند.
فروع اردن: بدانکه اردن را فروع قابل ذکر هست من جمله نهر عظیمی است که آن را یرموق گویند و در قدیم‌الایام به هایر و مکس موسوم بوده و دیگری یبوق است که هر دو بطرف مشرق اردن بودند و علاوه بر آنها یازده نهر صغیر یا جدول نیز بود که از کوه جلعاد جاری میشده و غالباً در فصل تابستان می‌خشکیدند و قصد از آن طرف اردن بیشتر اوقات بمعنی طرف مشرق میباشد لکن ذکر این کلمه قبل از فتوحات یوشع قصد از طرف مغرب بوده اما در این ایام اردن در بحیرةالموت جاری و مفقود میشود لکن اغلب اشخاص گمان برده‌اند که در ایام سابق قبل از انهدام شهرهای سدوم اردن در بحیرةالموت ریخته از آنجا بوادی سدیم تا خلیج اتلانتیک و دریای قلزم جاری میگردید و از قرار معلوم وادی کبیر عربه که باعث تشکیل وادی اردن میباشد رشتهٔ اتصال طرف جنوبی بحیرةالموت با خلیج اتلانتیک یا عقبه بوده خروج راه این وادی در میان جنوب و جنوب مغربی است و طول آن از بحیرةالموت تا عقبه بخط مستقیم تخمیناً یکصد میل است در انتهای بحیرةالموت ریگ‌زاری تشکیل یافته در میان تل‌هائی که بطرف جنوب‌اند بمسافت ۱۰۱۸ میل ممتد و ارتفاعش با ارتفاع دریا مساوی است و در آنجا با تل گل سفید که ۱۸ یا ۲۳ ذرع ارتفاع دارد و نزدیک است که وادی را تقاطع کند محدود میشود لکن در طرف مغربی دره‌ایست که عرضش تخمیناً نیم میل و بطرف جنوب کشیده داخل وادی عریض عربه میگردد و محل مجرای آبهای عربه به دریای قلزم میشود و تل مرقوم احتمال میرود که اکربیم کتاب مقدس باشد که منتها الیه الغور و ابتدای عربه را تعیین مینماید و از آنجا بدون مانع تا بعقبه ممتد است و سلسلهٔ کوهها آن را احاطه کرده است و رودهائی که از این کوهها جاری است در فصل تابستان قبل از آنکه به وادی رسد در همان سنگلاخ خشکیده و مفقود میشود و در فصل تابستان این وادی کلیهٔ بی‌آب است و البته بدون آب هم در دشتهای عربستان سبزه یافت نخواهد شد و در تمام این وادی اثری از آثار صنعت بشری بهیچوجه یافت نمیشود و این رای که بر آن است که رود اردن سابقاً از این وادی میگذشته است مردود است زیرا که بحیرةالموت تخمیناً ۶۵۰ ذرع از خلیج عقبه پائین‌تر است و هم آبهای بیشتر رودهای این حوالی بطرف شمال به دریای قلزم جاری است البته منتهای اردن از قدیم و حال در اینجا بوده و هست لکن نائب لینچ و سایرین میگویند که محتمل است تمام وادی و اردن شمال و جنوب فرو نشسته بگودی حالیه رسیده باشد در صورت صحت این رای احتمال میرود که این مطلب مدت مدیدی قبل از انهدام سدوم و عموره یعنی مداین موتفکات واقع شده باشد. (سفر پیدایش ۱۹: ۱۷ - ۲۸ و ۳۰) (قاموس کتاب مقدس از صص ۳۲ - ۳۶). ||نام شهریست. (رینجنی)[1]. شهریست بشام. (منتهی الارب). گویند قبر حضرت یعقوب و چاه یوسف در آنجاست و آورده‌اند که مسکن حضرت یعقوب بر دوازده فرسنگی اردن بوده. (برهان قاطع) (جهانگیری). نام کوره‌ایست و اهل سیر گویند که: اردفن (؟) و فلسطین دو پسر سام‌بن ارم‌بن سام‌بن نوح علیه‌السلام است و کوره‌ایست وسیع و غور و طبریه و صور و عکا و بلاد دیگر بین آنها جزو این کوره است. اردن دارای کوره‌هایی است از آن جمله کورهٔ طبریه و کورهٔ عکا و جز آن. و ذکر اردن در کتب فتوح بسیار آید. گویند شرحبیل‌بن حسنة اردن را در حصار گرفت و پس از روزی چند اهل آنرا بجان و مال و کنائس (مگر آنچه را که متروک نهند و جلای وطن کنند) امان داد و مسجدی مسلمانان را مقرر کرد و اردن را بجز طبریه فتح کرد سپس اهل آن در خلافت عمر نقض عهد کردند و گروهی از روم و جز آنان بدیشان پیوستند پس ابوعبیده عمروبن العاصی را با چهار هزار تن بدانجا فرستاد و او جمیع شهرهای اردن و حصن‌ها را بدون جنگ با شرایطی نظیر معادهٔ شرحبیل تصرف کرد از آن جمله بیسان و افیق و جرش و بیت رأس و قدس و جولان و عکا و صور و صفورية بود و بر سواد اردن و همهٔ اراضی آن غالب آمد تا آنگاه که بسواحل روم رسید سپاه رومیان بسیار شد، وی به ابوعبیده نامه نوشت و از او استمداد جست. ابوعبیده یزیدبن ابی سفیان را بسوی او فرستاد و در مقدمه، معاویه برادر خود را گسیل داشت پس یزید و عمر سواحل روم را فتح کردند پس ابوعبیده به عمر نامه نوشت و ویرا از فتح اردن بیاگاهانید و معاویه را درین ناحیه اثری جمیل است و پیوسته مرکز صناعت اردن در عکا بود تا هشام‌بن عبدالملک آنرا بصور نقل کرد و حال تا دیری از خلافت بنی‌عباس بدین منوال باقی بود. متنبی در مدح بدربن عمار والی ثغور اردن و ساحل از قبل ابی بکر محمدبن رائق گوید:

تهنی بصور ام نهنئها بکا
و قلّ‌الذی صور و انت له لکا
و ماصغرالاردن والساحل الذی
حبیت به الا الی جنب قدرکا
تحاسدت البلدان حتی لو انها
نفوس لسار الشرق والغرب نحوکا
و اصبح مصرلاتکون أمیره
ولو أنه ذومقلة و فم بکا.

و جماعتی از علماء به اردن منسوبند. (از معجم البلدان). سمعانی گوید اکنون در دست فرنگیان است. (انساب سمعانی). ناحیتی است بشام خرم و آبادان و با نعمت بسیار و طبریه قصبه اردن است. (حدود العالم). و رجوع به عیون الانباء ابن ابی اصیبعه ج ۱ص ۷۳ و تاریخ الحکماء قفطی ص ۷۲ و ۳۲۴ و عقدالفرید ابن عبد ربه ج محمد سعیدالعریان ج ۲ ص ۴۹ و ج ۵ ص ۱۵۶ و۱۵۸ و ج ۷ ص ۲۸۴ و مجمل التواریخ و القصص ص ۱۷۵ و ۲۷۲ و التفهیم ص ۲۴۸ و تاریخ بیهقی ج ادیب ص۱۸۸ و حبط ج ۱ ص ۴۱، ۱۶۱، ۱۶۷، ۲۴۳، ۲۴۶، ۲۶۰ و حدائق السحر ص ۹۲ و ایران باستان ص۴۰۳ و حلل السندسیه ج ۱ص ۴۰ و قاموس‌الاعلام ترکی شود.

اردن. [اَ دِ] (اِخ)[2] نجدی است پردرخت که قسم اعظم آن در ایالتی بهمین نام واقع است و به بلژیک امتداد یابد. نبرد اردن، در نخستین جنگ جهانگیر (۲۰ - ۲۴ اوت ۱۹۱۴ م.) در این موضع روی داد. مساحت این ناحیه ۲۰۰۲۱ میل مربع و هوای آن بارد و مرطوب و صناعت اهالی آن ساختن ادوات آهنی و معدنی و اسلحه و شیشه و منسوجات و ساعت و معظم تجارت آن محصولات و مصنوعات است و بعلت کثرت بیشه‌ها شکار رائج است و این بخش به ۵ مقاطعه و ۳۱ دائره و ۴۷۸ ناحیه تقسیم شده و در آن نوعی گوسفند با پشم طویل و فاخر و نوعی بز که موی وی شبیه بموی بز کشمیر است یافت شود که از آن شالهای قیمتی کنند. (ضمیمهٔ معجم البلدان).

اردنس. [اُ دُ نِ] (اِخ)[3] محرک شورشی بزمان اسکندر و اسکندر آنگاه که به کرمان شد (۳۲۵ ق.م.) او را با خود برد. (ایران باستان ص ۱۸۶۳).

اردنگ. [اَ دَ] (اِ)[4] زخم با نوک پای از پشت

---

۱ - در برهان بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و در مؤید الفضلاء بضم همزه و ذال نقطه‌دار آمده.
2 - Ardenne. 3 - Ordonés.
4 - Coups de pied à derrière.

به نشستنگاه کسی. تی‌پا. زُفکنه. زه‌کونی. شِلخته. سرچَنگ. اُم‌کیسان. (منتهی الارب).
— اردنگ خوردن؛ تی‌پا خوردن. زهکونی خوردن.
— اردنگ زدن؛ تی‌پا زدن. زهکونی زدن. زفکنه زدن. شلخته زدن. سرچنگ زدن. لَطم. (منتهی الارب). کسع. اَسن.

اردنوچ. [ ] (اِخ) موضعی است در مغرب اردهان.

اردنی. [ ] (اِخ) چهارمین از خانان خوقند پس از عبدالکریم. رجوع بطبقات سلاطین اسلام ص ۲۵۱ شود.

اردنی. [اُ دُنْ نی] (ص نسبی) منسوبست به اردنّ و جماعتی از علماء بدان منسوبند. (انساب سمعانی).

اردو. [اُ] (ترکی، اِ) مجموع سپاهیان با تمام لوازم آن که بجانبی گسیل دارند. مجموعهٔ قشون و لوازم او در سفر. (شعوری). لشکر پادشاهی. (غیاث اللغات): و شما آنجا رسولان به اردو فرستید و شرط خدمت بجای آرید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۹۸). در مراجعت به اردوی قاآن با مسارعت بجانب قوناق و ایمیل که اردوی قدیم کیوک‌خان بود. (جهانگشای جوینی). در تمامت ممالک کلیسای محدث ساختند و بر در اردوی تقوز خاتون همواره کلیسا زده... (رشیدی). ||لشکرگاه. (غیاث اللغات) (شعوری) (آنندراج). مَحله:

یک شمع بر ایوان تو خورشید منور
یک خیمه در اردوی تو گردون معلا.
(آنندراج از استاد).

— اردوی همایون و اردوی همایونی[1] و اردوی معلا و اردوی عالی؛ لشکرگاه پادشاهی: بعضی از کلانتران آن ولایت از محمد بهارلو رو گردان شده و به اردوی عالی [سلطان حسین‌میرزا] آمده دعاگو و ثناخوان به امر ملازمت پرداختند. (حبیب السیر ج ۲ ص ۳۲۹).
— یک اردو؛ جماعتی بسیار.
مؤلف قاموس کتاب مقدس در ذیل «اردو» آرد: وضع اردوی بنی‌اسرائیل در مدت بودنشان در دشت بکمال دقت در باب دوم سفر اعداد بیان شده بدین طریق که چادر جماعت در وسط و چادر لاویان که متولی توجهات اردو بودند بدور آن و از آن پس قوم اسرائیل را که عدد ایشان سوای زنان و اطفال به ششصد هزار مردان جنگی میرسید بچهار قسمت منقسم نموده که هر قسمت دارای سه سبط بوده و هر یک از این اقسام در یکی از جهات اربعهٔ چادر جماعت اردو میزدند و هر یک از این قسمتها را علمی بود همچنانکه هر سبطی و هر رئیس سبطی میبایست دارای علمی باشد و رؤسای هر سبطی از جانب خدا معین میشد علیهذا منظر و نمایش اردو خیلی شکیل و شیرین و خوش‌نما بود. (اعداد ۲۴: ۳ و ۵). در این صورت عجب نیست که بلعام بر قلهٔ کوه بعور ایستاده قوم اسرائیل را تماشا کرده میگفت: «چه زیباست خیمه‌های تو ای یعقوب و مسکنهای تو ای اسرائیل». و اشخاص ناپاک و چیزهای نجس در اردو نمی‌بایست باشند بنابراین مبروصان و اشخاصی که مس میت کرده بودند و اسیران جنگ و خاکستر قربانیهای سوختنی هم در اردو نگاه داشته نمیشد بلکه میبایست خارج از اردو باشند و اموات را در داخل اردو دفن نمیکردند و مقصرین را هم در اردو حکم قتل نمیداند. (سفر لاویان ۴: ۱۲ و ۶: ۱۱ و ۸: ۱۷ و ۱۰: ۴ و ۵ و ۱۳: ۴۶ و ۱۴: ۳ و ۲۴: ۱۴– سفر اعداد ۱۲: ۱۴ و ۱۵ و ۳۱: ۱۹– سفر تثنیه ۲۳: ۱۰ و ۱۲ صحیفهٔ یوشع ۶: ۲۳) و البته نباید تصور کرد که اردو در محل محقر و کوچکی غیر معتنابه بود بلکه گاهی از اوقات بمسافت بعیدی امتداد می‌یافت و دشتهای وسیعه و کوهها را شامل می‌بود.
— اردو زدن[2]؛ اردو را حرکت دادن[3].

اردو. [اُ] (ترکی، اِ) (زبان...) نام زبانی که اکنون در پاکستان و هندوستان رایج است. اساس این زبان مختلط است. السنهٔ هند و آریائی و فارسی هیچیک نمیتوانند ایجاد زبان مزبور را بخود منحصر دانند. از جهت لغات و صرف و نحو، اردو از این دو زبان استفادهٔ بسیار کرده است و فی الحقیقه لسان مذکور اثریست از اختلاط دو ملت هندو و مسلمان. با حملهٔ مهاجمین مسلمان از جانب ایران، عناصر اولیهٔ این زبان در هند ایجاد گردید. در زمان سلطنت سلطان محمود غزنوی و پسر وی مسعود، بسیاری از هندوان مانند تلک و ناتها و غیره در دربار غزنین خدماتی انجام دادند. یک لشکر هندی تحت فرمان سوندرا رائو در زمان محمود در غزنین مقیم بود. آخرین پادشاهان غزنوی، غزنین را ترک گفتند و در پنجاب اقامت گزیدند و تا پایان سلطنت غزنویان در آنجا ببودند. بدین وجه در یکزمان هم در غزنه و هم در لاهور مسلمانان و هندوان با یکدیگر ارتباط یافتند. گروهی از بزرگان و نجبای منتسب بدربار مسعود که در نتیجهٔ هجوم سلاجقه وطن خویش را ترک گفتند ناگزیر شدند در لاهور اقامت گزینند. تماس دائم بین مسلمانان و هندوان در زبان تخاطب دو ملت مزبور مؤثر گردید. اردو کلمه‌ایست ترکی بمعنی لشکرگاه و سپاه. چون در لشکر سلطان، ایرانیان و ترکان و هندوان با هم میزیستند، زبان آنان که ترکیبی از زبان این سه قوم بود بنام زبان «اهلِ اردو» یا بنحو اختصار زبان «اردو» خوانده شد. در آن زمان سلاطین مسلمان هند بزبان فارسی که زبان درباری بود، سخن میگفتند ولی زبان رایج میان مردم همان زبان هندی بود که از پراکریت و آنهم از سانسکریت مشتق بود. زبان فارسی با این زبان رایج میان مردم هند درآمیخت و از این اختلاط، زبان اردو پدید آمد. نه تنها بسیاری از لغات فارسی در زبان اردو وارد گردیده بلکه شعر اردو، نثر اردو، سبک نگارش، مصطلحات و کنایات، صرف و نحو و خصایص زبان فارسی نیز در اردو دیده میشود. نخستین شاعر و نویسندهٔ بزرگ فارسی هند که کلمات هندی در اشعار خود آورده امیرخسرو (۶۵۳ – ۷۲۵ هـ.ق.) است و او ملمعاتی کرده است که یک مصراع آنها فارسی و مصراع دیگر هندی است و این سبک مدتی دراز پس از امیرخسرو مورد تقلید بود و این نوع شعر را «ریخته» میگفتند. ریختن بمعانی متعدد آمده است اما از آنگاه که امیرخسرو بترکیب قوافی فارسی و هندی موفق گردید کلمهٔ «ریخته» بعنوان اصطلاحی موسیقی و معرف اشعاری مختلط از مصراعهای فارسی و هندی که در یک موضوع سروده شده باشد، استعمال گردید. بعدها همهٔ شعب شعر اردو بنام «ریخته» نامیده شد و سپس زبان اردو، که مدتها هندی یا هندوئی خوانده میشد، بنام «ریخته» و پس از زمانی به «اردو» موسوم گردید و همین نام اخیر همه جا شایع شده و تا امروز باقی مانده است. با آنکه زبان اردو در دوآب (نواحی دو شط گنگ و جمن) و دهلی و نواحی آن نشأت یافته، معهذا در دکن بعنوان زبان ادبی استعمال شد. نخستین کسانی که از اردو حمایت و تشویق کردند گروهی از علمای صوفی بودند. چنانکه بودا زبان سانسکریت را ترک گفت و زبان پالی را برای تبلیغ پیام خویش مناسب دید این صوفیان نیز دو زبان فارسی و عربی را که جنبهٔ ادبی داشتند یکسو نهادند و برای آنکه در قلوب عامه بیشتر تأثیر کنند، زبان اردو را انتخاب کردند و چون این فرقه در سیاحت خود بنواحی دکن مانند دولت‌آباد، گلبرگه، احمدآباد، بیجاپور، پتن (گجرات) و غیره رسیدند، برای بومیان این بلاد بزبانی که خود از دهلی ارمغان آورده بودند، وعظ کردند. بعض آنان مانند «سیدمحمد بنده نواز» (که در سال ۸۰۰ هـ.ق. بدکن آمد و مقبرهٔ او در گلبرگه است) منظومه‌ها و رسایلی به این زبان نوشتند و تلامذهٔ این فرقه نیز سیرت آنان

1 - Camp royal.
2 - Camper. planter le piquet.
3 - Lever le piquet. lever le camp.

را تعقیب و کتب بسیار بدان زبان تألیف کردند. استعمال جمله‌های فارسی و عربی در تخاطب و بکاربردن خط فارسی این زبان را از زبان هندی «اخصّ» امتیاز می‌دهد.

معراج العاشقین بنده‌نواز بتصحیح عبدالحق در حیدرآباد دکن بسال ۱۹۰۰ م. بطبع رسیده است. علاوه بر بنده‌نواز بسیاری از صوفیان، اردو را در نظم و نثر خود بکار برده‌اند از جمله «میراجی» مشهور به شمس‌العشاق (متوفی بسال ۹۰۲ هـ.ق.) که یکی از زهاد بیجاپور و از علاقمندان و شاگردان بنده‌نواز بوده و نیز پسر و جانشین او «شاه برهان جانم» (متوفی بسال ۹۹۰ هـ.ق.) و پسر او «امین‌الدین اعلی» (متوفی بسال ۱۰۷۶ هـ.ق.) مؤلفاتی بنظم و نثر بزبان اردوی دکنی باقی گذاشته‌اند که ارزشی دارند. همچنین بنظر میرسد که در گجرات نیز صوفیان اردو را ترویج کرده باشند. «شاه علی‌محمدجان» (متوفی بسال ۹۷۳ هـ.ق.) شاعر و صوفئی ارجمند بود و مجموعهٔ اشعار او بنام جواهرالاسرار مشهور است. شاعر صوفی دیگر، «شیخ خوب محمد»، ناظم مثنوئی است موسوم به خوب ترنگ (که در سال ۹۸۶ هـ.ق. بنظم درآمده است). سه مرکز بزرگ اردو در دکن وجود داشت: گلکنده، پایتخت شاهان قطب شاهی، بیجاپور، پایتخت شاهان عادل‌شاهی و احمدآباد (گجرات) و باید دانست زبانهائی که در این سه مرکز تکلم میشده با یکدیگر اختلافات جزئی و محلی داشته‌اند. سلاطین قطب شاهی مروجین علم و صنعت بودند سلطان محمدقلی قطب شاه (۹۸۹ - ۱۰۲۰ هـ.ق.) که کلیات وی مجموعهٔ عظیمی را تشکیل میدهد، خود شاعر بود و دو جانشین او: سلطان محمد قطب‌شاه (۱۰۲۰ - ۱۰۳۵) و سلطان عبدالله قطب‌شاه (۱۰۳۵ - ۱۰۸۳) و همچنین تاناشاه (۱۰۵۳ - ۱۰۹۸) که آخرین پادشاه این سلسله بود شعرای فصیح بودند و عادت داشتند که به اردو شعر بگویند. گویندگان دیگر که در عهد قطب شاهی مشهور بودند از اینقرارند:

۱- وجهی، که داستان عشقی محمدقلی قطب شاه را در مثنوی خود به نام قطب و مشتری، منظوم به سال ۱۰۱۸ هـ.ق. آورده است. ۲- شهاب‌الدین قریشی، گویندهٔ بهوگ بال[1]. ۳- شیخ احمدشریف، ناظم مثنوئی در باب طب. ۴- غوّاصی، گویندهٔ سیف‌الملوک و بدیع الجمال (۱۰۳۵ هـ.ق.) و طوطی‌نامه (۱۰۴۹ هـ.ق.). ۵- ابن نشاطی، ناظم پهول‌بن[2] (۱۰۷۶ هـ.ق.). ۶- رضی قطب، مترجم تحفة النصایح یا پنداکا تحفه[3]. ۷- طبعی، ناظم بهرام و گلندام. ۸- واله، گویندهٔ طالب و موهنی. ۹- مظفر، ناظم ظفرنامهٔ عشق (چهار تن اخیر در عهد سلطنت عبدالله قطب‌شاه بودند). ۱۰- فیض، گویندهٔ رضوان‌شاه روح‌افزا. ۱۱ و ۱۲- شاهی و میرزا که هر دو مراثی میساختند. ۱۳- نوری از مردم حیدرآباد و گروهی دیگر در زمان ابوالحسن تاناشاه شهرت یافتند. پادشاهان عادل‌شاهی نیز حامیان بزرگ علوم و صنایع محسوب میشدند. در زمان محمد عادل‌شاه (۱۰۳۵-۱۰۶۷ هـ.ق.) چهار شاعر نامی بود:

۱- حسن شوقی، ناظم فتح‌نامهٔ نظام شاه (که در آن شرح جنگ تالی کوت را آورده است) و میزبانی عادل‌شاه. ۲- مقیمی (میرزا مقیم‌خان) ناظم فتح نامهٔ یک هری (داستان فتح عادل شاه) و منظومهٔ عشقی مهیار و چندربهان. ۳- رستمی (کمال‌خان)، ناظم مثنوی عظیم خاورنامه (شرح جنگهای علی (ع)) که بسال ۱۰۵۹ هـ.ق. هجری کرده است. ۴- مالک خشنود، ناظم جنت سنگهار، (داستان بهرام) که آنرا بسال ۱۰۵۵ پرداخته است. ابراهیم عادل شاه دوم (۹۸۸ - ۱۰۳۵)[4] بجهت ذوق موسیقی که داشت به جگت گرو مشهور گردید و او مؤلف کتاب معروف نورمس در باب موسیقی هندی است. در زمان این پادشاه زبان هندی (و بتعبیر اصح اردوی دکنی) بجای فارسی، زبان دربار گردید و علی عادل‌شاه دوم (۱۰۶۷ - ۱۰۸۳) بخصوص بزبان اردو علاقه نشان داد. بین مؤلفینی که در زمان سلطنت این پادشاه بزبان اردوی دکنی کتاب تألیف کرده‌اند، کسان ذیل را میتوان نام برد:

۱- ملانصرتی، مؤلف گلشن عشق و علی‌نامه. ۲- ایاغی (محمدامین) مؤلف نجات‌نامه (۱۰۷۶) و شمایل‌نامه. ۳- سیدبلاقی، مؤلف معراج‌نامه (۱۰۶۵).

در زمان سکندر عادل‌شاه شعرای ذیل شهرت یافتند:

۱- شاه امین‌الدین اعلی (مذکور در فوق). ۲- عبدالمومن از مردم بیجاپور، گویندهٔ عشق‌نامه (که بمقابلهٔ «مهدی موعود» سیدمحمد جونپور سروده شده). ۳- هاشمی، گویندهٔ یوسف زلیخا، وی مشهورترین و بزرگترین، شاعر این عصر است و او کور مادرزاد بود و شاید ایجاد «ریختی» یعنی اشعار بزبان عامه با مصطلحات زنان را بتوان مدیون وی دانست. همین نوع شعر را بعدها رنگین (ذکر وی در ذیل بیاید) توسعه داده است. نخستین کتابهای منثور اردو، بلهجهٔ دکنی تألیف شده است. علاوه بر حِکَمِ زهّاد (مانند شاه راجو، سید قتال، سیدمحمد بنده‌نواز و شاه امین‌الدین اعلی) چند رسالهٔ مختصر در باب تصوف از آنان بجا مانده است ولی از جنبهٔ ادبی ارزشی ندارند و نیز کتب جسیم و ارجمندی در باب ادبیات و حکمت الهی بدین زبان تألیف شده است از جمله شرح شرح تمهید. این کتاب را سید میرا حیدرآبادی (متوفی بسال ۱۰۷۴ هـ.ق.) از کتاب تمهیدات فارسی تألیف قاضی عین‌القضاة همدانی (متوفی بسال ۵۵۳ هـ.ق.) بزبان اردوی دکنی ترجمه کرده است. وجهی شاعر مذکور، مؤلف کتابی است بنثر که ارزش ادبی بسیار دارد و آن موسوم است به «سب رس[5] یا حُسن و دل» این کتاب تعبیریست از روابط جمال و احساسات عاشقانهٔ قلب و آن کاملاً بنثر مسجع تحریر یافته. سال تألیف ۱۰۴۵ است. کتاب منثور و بزرگ دیگر بنام «ترجمهٔ شمایل الاتقیاء» است که آنرا میرا یاقوت در حدود سال ۱۰۸۰ هـ.ق. از کتاب فارسی تألیف رکن عمادالدین، تلمیذ روحانی خواجه برهان‌الدین (متوفی بسال ۷۳۲ در دولت‌آباد) ترجمه کرده است. در این زبان ابتدائی همچنانکه لغات عربی و فارسی با لغات هندی اختلاط یافته‌اند، مؤلفین کوشیده‌اند هم از اساطیر هندی و هم از اساطیر اسلامی در تألیف خود استفاده کنند. بعض این کتب ترجمهٔ تألیفات نویسندگان و منظومه‌های شعرای ایرانی است و برخی مقتبس از اساطیر عامیانهٔ سانسکریت و هندی و آداب و رسوم عامهٔ هندوانست و از آن جمله است: نل و دمن[6]، یا مثنوی معروف به گلشن عشق اثر نصرتی، داستان عشقی مدمالتی و منوهر[7] یا داستان کامروپ کامتا[8]. در تألیفات صوفیه، لغات سه زبان فارسی و عربی و هندی بای نحو کان استعمال شده و شعرا نیز از این سه زبان کنایات و تعبیرات لازم را اقتباس کرده‌اند. با ذکر مطالب مذکوره باید گفت که پس از قبول رسم‌الخط فارسی (یا عربی) بنیاد واقعی زبان اردو استوار گردید. پدماوت[9] تألیف ملک‌محمد جائسی (۹۴۷ هـ.ق.) با آنکه بزبان هندی عصر خویش تحریر شده و فقط عدهٔ محدودی لغات فارسی و عربی در آن دیده میشود، معهذا بخط فارسی نوشته شده. مؤلفات منثور و منظوم بزبان اردوی دکنی بیک سبک تألیف شده و قسم اعظم منظومه‌ها با اوزان و بحور فارسی پرداخته شده است.

---

1 - Bhog Bal. 2 - Phûl Ban.

3 - Pandâ kâ Tuhfâ.

۴ - رجوع به ابراهیم عادلشاه در همین لغت‌نامه شود.

5 - Sab-Ras. 6 - Nal et Daman.

7 - Madmâlti et Manohar.

8 - Kâm-rûp Kâmtâ.

9 - Padmâvat.

ملک‌محمد که زبان خالص هندی عصر را با حروف فارسی تحریر کرده کاملاً اختلاط فرهنگ هندی و فرهنگ اسلامی را در آن عهد میرساند. نویسندگان پس از وی قدمی فراتر نهادند و توحید بین سه زبان مذکور را بیشتر تحکیم کردند. شعر به زبان اردوی جدید از عصر محمدشاه (۱۱۳۱ – ۱۱۶۱ ه.ق.) آغاز گردید، ولی دکنی (۱۰۹۹ – ۱۱۵۹ ه.ق.) اورنگ آبادی نزد استادانی که آنگاه در دهلی بودند تلمذ کرد و از ایشان در شعر خویش الهام یافت. این گوینده غثّ و فساد از سخن اردو دور کرد و در استعمال لغات و عبارات ظریف ساعی بود. عناصر هندی و فارسی از قبیل فعل و فاعل بنسبت متساوی در شعر او استعمال شده است. معاصر او «سراج» نیز شاعری بزرگ است و زبانی که او بکار برده از زبان «ولی» مصفی‌تر است. عصر «کلاسیک» شعر اردو با «میر» (۱۱۳۷ – ۱۲۲۵ ه.ق.) آغاز میشود. شعر میر، انعکاس کامل زندگانی خود اوست. غزلها و مثنویات وی بهترین بخش ادبیات اردو محسوبست وی بدعوت نواب آصف الدوله به لکنهو مهاجرت کرد و تا پایان عمر آنجا ببود. «سودا» (۱۱۲۵ – ۱۱۹۵ ه.ق.) معاصر میر، شاعری هنرمند بود ولی ارزش او کمتر از میر است. وی اهاجی مطول کرده است و معهذا باید او را در ردیف اساتید محسوب داشت. شعر لطیف «خواجه میر دَرد» (۱۱۳۳ – ۱۱۹۹ ه.ق.) انعکاسی است از آئین تصوف عصر گوینده. «میرحسن» (متوفی به سال ۱۲۰۱) از علاقمندان میردرد، سیر جامعهٔ عصر خویش را در اشعار مجسم کرده است و مثنوی معروف وی (سحرالبیان) که در آن بشرح احساسات بشری و صحنه‌های طبیعت پرداخته، مشهورترین مثنوی بزبان اردو است.

اکنون به عصر «رنگین» و «انشاء» (متوفی ۱۲۳۳) میرسیم. ایندو مانند سودا و میر و میرحسن به لکنهو مهاجرت کردند. در این عصر لکنهو مرکز ظرفا بود و لطایف افکار و احساسات ایشان بالطبع در شعر شعرا تأثیری بسزا داشته است. رنگین را عموماً مُبدع حقیقی «ریختی» دانسته‌اند و آن نوعی شعر است که فقط از زن گفتگو کند و بزبان و اصطلاحات و تعبیرات زنان بیان شود. رنگین با استعمال لغات هندی عامیانه تمایل داشته و اشعار او مشحون بکنایات خارج از موازین ادبست. «انشاء» شاعریست که در عصر انحطاط ظهور کرد. وی حیات را ملعبه میداند و در اشعار او اغلب احساسات مزوّر تشریح شده است ولی باید دانست که او در شعر استاد فن است و آثار وی موجب ظرافت و لطافت شعر اردو گردیده است و بنابراین انشاء در ادبیات اردو هم اثر نیک و هم اثر بد دارد. منظومهٔ «دریای لطافت» او شاهد مهارت گوینده در زبان اردو است.

«نظیر» (متوفی بسال ۱۸۳۰ م.) را باید شاعر هند دانست و نیکوترین اشعار او، اغانئی است که در بارهٔ موطن خود سروده و پیران و جوانان و اغنیا و فقرا را توصیف کرده است. در بسیاری از منظومه‌های وی در باب طیور و جانوران مانند «قوی مسکین» «بچه خرس» «سنجاب کوچک» از عادات و آداب جامعه انتقاد میشود. سبک او گاهی از قواعد شعری دور و اشعار وی ناقص است.

«ذوق» (متوفی بسال ۱۲۷۲ ه.ق.) یکی از طرفداران شعرای فارسی است که مدیحه سرائی را بهنری عالی تبدیل کرده‌اند. قصایدی که او در مدح آخرین پادشاه سلسلهٔ مغول کرده است در ادبیات اردو مشهور است ولی وی در غزل چندان دست ندارد. در این عصر از تاریخ ادبی اردو، بنظر میرسد که شعر در طی مدارج ترقی خود متوقف مانده آثار منظوم این عصر بیشتر دارای جنبهٔ تقلیدی و عاری از لطف و هنر و تکرار الفاظ و افکار پیشینیان بود. در این هنگام غالب ظهور کرد. غالب (۱۲۱۲ – ۱۲۸۶ ه.ق.) پیشوای نهضت جدید در شعر اردو گردید و هیچیک از شعرای اردو زبان در ابتکار و قدرت تخیل بپایهٔ او نمیرسد. وی نخستین کسی است که افکار فلسفی را وارد شعر اردو کرده و از این جهت شعر او مجموعه‌ایست از حکمت و عرفان. گفتار او آراسته و فصیح و بلیغ و خوش‌آهنگ است. غالب زبان فارسی را بمنزلهٔ زبان ادبی بکار برده است[1]. مشهورترین مراثی فارسی در باب شهادت حضرت حسین یعنی هفت بند محتشم کاشانی سرمشق شعرای مرثیه‌گوی هند شده و از آن میان «انیس» (۱۲۱۶ – ۱۲۹۰) و «دبیر» (۱۲۱۷ – ۱۲۹۱) را میتوان نام برد. علاقهٔ مذهبی و ارزش ادبی اشعار این دو موجب شده است که آنان در ادبیات اردو مقامی شامخ بدست آرند. عصر انحطاط لکنهو، در تاریخ ادبیات اردو عصر توقف محسوب میشود، شعرا هم در مضامین و هم در سبک فاقد ابتکارند و اشعار آنان از تعبیرات زائد مشحون است. «آتش» و «ناسخ» دو استاد فن این عهدند ولی شایستهٔ آن نیستند که در ردیف اساتید شعر اردو منسلک گردند و تمام هنر شعری طرفداران و تلامذهٔ آندو در بکار بردن صنایع لفظی است. مثنوی «دیاشنکرنسیم» (۱۸۱۱ – ۱۸۴۳ م.) که در همین عهد تألیف شده، اگر به افراط صنایع لفظی در آن بکار نمیرفت منظومهٔ کامل بشمار می‌آمد. مثنویات مختلف «شوق» انعکاس اخلاق فاسدهٔ جامعهٔ عصر است. گویندهٔ مزبور از دربار واجد علی‌شاه، آخرین سلطان اَوَد مُلهم است. پس از «داغ» (۱۸۳۱ – ۱۹۰۵ م.) و «امیر» (۱۸۲۸ – ۱۹۰۰ م.) میتوان گفت که اساس شعر کلاسیک که «میر» بجا گذاشته بود واژگون گردید. اشعار این دو شاعر معرف انحطاط شعر است. در همین زمان انحطاط، افکاری جدید از مغرب به هندوستان ساری شد و بر اثر آن سنن قدیمه تغییر یافت و علوم جدیده جانشین معلومات پیشینیان گردید و بجای سبک (کلاسیک) که مصنوع و مسجع بود، سبک بسیار ساده و طبیعی را پذیرفتند. بعبارة اخری این هنگام، عصر تجدد و احیای ادبیات اردو بشمار میرود. «محمد حسین آزاد» (متوفی بسال ۱۹۱۰ م.) معرّف خصایص ادبی عصر مزبور است. وی نخستین گوینده‌ایست که از منابع غربی استفاده کرده. آزاد لغت‌شناس و استاد نثر مسجع است. ولی شاعری بزرگ محسوب نمیشود. معاصر او «حالی» (متولد در پانی‌پت بسال ۱۲۵۳ و متوفی بسال ۱۳۳۲ ه.ق.) است. عهد صباوت و شباب وی در دهلی گذشت و آن زمان سلطنت مغول هندوستان بسرعت بسوی زوال میشتافت و بنابراین امور اجتماعی و سیاسی نیز راه انحطاط می‌پیمود. حالی شاهد انحطاط سلسلهٔ مذکور بود و مشاهدات او تأثیری عمیق در ذهن وی بجای گذاشت. هر چند «حالی» در تحقیقات ادبی تلمیذ و جانشین «غالب» و «شیفته» است ولی از جهت افکار، وی خلفِ شعرای بزرگ عهد جاهلیت عرب میباشد. نخستین آثار شعری او بسبک معمول عصر بود ولی بتدریج افکار جدید در ذهن او مؤثر گردید. وی بتدقیق و مطالعه در امور جامعه و محیط خویش پرداخت. بر اثر مساعی مشکورهٔ سِر سیداحمدخان در علیگره افکار متمدنین غربی در تمدن و فرهنگ مسلمانان هند ساری شد. «حالی» طلیعهٔ این نهضت بود. وی در مسدس خود تاریخ گذشته را مجسم و حیات ملی مسلمانان هند را بخوبی تشریح کرد. «حالی» نه تنها شاعریست بزرگ، بلکه وی یکی از معبران ادبیات انگلیسی در ملت هند است. درین زمان اکبرحسین (۱۸۴۶ – ۱۹۲۱ م.) بدفاع فرهنگ شرقی پرداخت و قریحهٔ انتقادی خود را در ردّ طرفداران اروپا و جنون ایشان بکار برد و حتی اساتید علیگره را مورد انتقاد قرار داد. وی معتقد بود که اسلام و تمدن اسلامی در معرض خطری عظیم از

1 – غالب را دیوانی است بفارسی.

جانب مادیت غربی واقع شده است و از اینرو شعر خویش را در راه رفع این خطر بکار برده است.
در شعر اردوی جدید، سه شخصیت ممتاز وجود دارند: غالب، حالی و اقبال. قدرت تخیل و افکار فلسفی غالب موجب آن گردیده که خرق سنن قدما کند ولی بدبینی در آثار او غالب است. حالی همچون کسی است که خود را در انقاض فرهنگ قدیم تنها می‌بیند و بر آنها میگرید و از آتش حسرت تجدید عمارت آنها میسوزد. اقبال نه قدرت تخیل غالب را دارد و نه تأثرات عمیقهٔ حالی را ولی دارای حدت تفکر و وجد و حال و قدرت خلاقه است. نخستین اشعار او در موضوع وطن‌پرستی سروده شده ولی بعدها وی تمایلی شدید بوحدت مسلمین نشان داد. او مسلمانان را دعوت کند که دین را اساس وحدت خویش قرار دهند و معتقد است روزی برسد که اسلام نه تنها آسیا، بلکه همهٔ جهان را نجات بخشد. اقبال هنر خویش را در شعر فارسی بیش از شعر اردو بکار برده است زیرا وی معتقد بود که زبان فارسی برای تبلیغ افکار او در ممالک اسلامی، مناسبتر است.
بیشتر از نثر اردو بحث کردیم. نخستین آثار منثورهٔ اردو نیز به زبان دکنی تألیف شده ولی اغلب آنها در باب مذهب و مواضع مختلفه نگارش یافته جز سب رس (۱۰۴۵ هـ.ق.) که بنثر مسجع تحریر شده، هیچیک ارزش ادبی ندارد. در هندوستان شمالی، تا عصر مابعد انقلاب، مؤلفین کتب و مکاتبات خود را بزبان فارسی مینوشتند. شاه رفیع‌الدین دهلوی (۱۱۶۳ – ۱۲۳۳ هـ.ق.) و شاه عبدالقادر (۱۱۵۷ – ۱۲۳۰ هـ.ق.) هر دو قرآن را بزبان اردو ترجمه کرده‌اند، ولی ترجمه‌های آنان تحت اللفظی است. شالدهٔ نثر اردو در فُرت ویلیام کالج کلکته کهلُردولسلی در ۱۸۰۰م. تأسیس کرد، نهاده شد. در میان السنه‌ای که در آنجا تدریس میشد زبان‌های فارسی، هندوستانی و اردو مقامی شامخ داشتند. در میان نویسندگان اردو میری امن مؤلف باغ و بهار یا قصهٔ چهار درویش (۱۸۰۱ – ۲م.) و میرشیرعلی افسوس مؤلف آرایش محفل (۱۸۰۵م.) شایان ذکرند. ترجمه‌ها و تألیفی که از طرف فرت ویلیام کالج منتشر میشد در اردو مؤثر گردید. نویسندگان اردو افکار خود را بزبان ساده تشریح کردند و سبک قدیم را که مبتنی بر نثر مسجع و مقفی و مشحون به اصطلاحات و تعابیر فارسی و عربی بود، بر کنار نهادند ولی بیشتر این نوشته‌ها، افسانه و داستان بود. سرسیداحمدخان (۱۸۱۷ – ۹۸م.) بمعاصرین خود فن تحریر مواضیع جدّی و علمی را بزبانی سهل اموخت. مجلهٔ او بنام تهذیب الاخلاق تقریباً در ادبیات اردو انقلابی ایجاد کرد. بهمین دلیل استادان نثر اردو یا مستقیماً تحت تأثیر سرسیداحمدخان یا کسانی هستند که با کالج دهلی، که در آنجا اردو در تدریس بکار میرفت و کتب بزبان اردو ترجمه میشد، رابطه داشتند. از بزرگان نثر اردوی جدید کسان ذیل را میتوان نام برد: محمد حسین آزاد از مردم دهلی، خواجه الطاف حسین حالی، نذیر احمد (۱۸۳۱ – ۱۹۱۲م.)، شبلی نعمانی (۱۸۵۷ – ۱۹۱۴م.).
داستان نویسی (رمان) در اردو از عصر رتن ناته سرشار (۱۸۴۷ – ۱۹۰۲م.) آغاز گردید. وی مؤلف «فسانهٔ آزاد» است که در این کتاب آثار اصلیهٔ جامعهٔ لکنهو را در عصر خویش مجسم کرده است. داستانهای عبدالحلیم شرر (۱۸۶۰ – ۱۹۲۶م.) بیشتر جنبهٔ تاریخی دارد ولی در تجسم، ضعیف است. تا این عهد جز چند داستان نذیر احمد هیچ داستانی بزبان اردو تألیف نشده بود بنابراین رمانهای شرر بدون شک ذوقی ادبی در مردم ایجاد کردند ولی ارزش دیگر ندارند.
با ورود انگلیسیان بهند، ذوق نوشتن نمایشنامه در مردم تحریک شد و پارسیان هند در این راه پیشقدم شدند و بالنتیجه عده‌ای از نویسندگان بتحریر نمایشنامه پرداخته‌اند ولی تاکنون حتی یک نمایشنامه شایان ذکر نوشته نشده است. جوانان تربیت شدهٔ عصر اخیر بیشتر بزبان مادری خود علاقه نشان دادند و آن زبان را با ترجمه‌های آثار اروپائیان در فنون و علوم مختلفه تکمیل کردند. انجمن ترقی اردو در اورنگ‌آباد دکن و دانشگاه عثمانیهٔ حیدرآباد دکن با دارالترجمهٔ وی امروزه نخستین مؤسسات تکامل اردو بشمار آیند. در سنوات اخیر مجلات و روزنامه‌های متعدد بزبان اردو انتشار می‌یابد.
مآخذ: تاریخ ادبیات هندی و هندوستانی تألیف گارسن دطاسی (ج ۲، ۳ مجلد، ۱۸۷۰م.). دائرةالمعارف بریتانیا، مقالهٔ «هندوستان، زبان و ادبیات». تاریخ ادبیات اردو تألیف سکسینه (الله‌آباد. ۱۹۲۷م.). طرحی از زبانشناسی هند تألیف سرگریرسن. (ج ۹، قسمت اول). تاریخ مختصر ادبیات اردو تألیف ت. گراهام بیلی. (اکسفرد ۱۹۳۱م.). فهرست نسخ هندی در کتابخانهٔ دیوان هند تألیف بلوم هارت (۱۹۲۶م.). تأثیر زبان انگلیسی در زبان اردو، تألیف لطیف (لندن ۱۹۲۴ م.).
آثاری که بزبان فارسی تألیف شده: نکات الشعرا تألیف میرتقی (۱۷۵۲ م.). مخزن نکات تألیف قائم (۱۷۵۴م.). تذکرهٔ شعرا تألیف میرحسن (۱۷۷۵ م.). دریای لطافت تألیف سید انشاء (۱۸۰۷ م.). آثارالصنادید تألیف سید احمد.
آثاری که به اردو تألیف شده: گلشن هند تألیف لطف علی (۱۸۰۱ م.). مقدمه بر باغ و بهار تألیف میرامن (۱۸۰۲ م.). محبوب الزمن تألیف عبدالجبار در دو مجلد (۱۸۷۰ م.). آب حیات تألیف آزاد. شعرالهند تألیف عبدالسلام در دو مجلد. شعر و شاعری تألیف حالی (۱۸۹۶). خمخانهٔ جاوید تألیف سری رام در چهار مجلد (ناتمام از ۱۹۰۸ بطبع آن آغاز شده). آب بقا تألیف جعفر علی (۱۹۱۸). سیرالمصنفین تألیف یحیی در دو مجلد (۱۹۲۴ – ۱۹۲۸). جلوهٔ خضر تألیف صفیر بلگرامی. دکن مین اردو (اردو در دکن) تألیف هاشمی (۱۹۲۶). ارباب نثر، تألیف سیدمحمد(۱۹۲۷)– اردوکی اسالیب بیان (اسالیب بیان در اردو) (۱۹۲۷). و اردو شاه پاری (۱۹۲۹) تألیف قادری. اردوی قدیم تألیف شمس الله (۱۹۲۷) تألیف هـ.م. شیرانی (۱۹۲۸) و مخصوصاً نامهٔ سه ماههٔ اردو که توسط انجمن ترقی اردو منتشر میشود. رجوع بمقالهٔ اردو بقلم عبدالحق در دائرةالمعارف اسلام شود.

اردو. [اُ] (اِخ) کرسی قضائی است بهمین اسم در لواء طرابزون و در آن عده‌ای خانه‌ها و دکانها و مخازن و یک حمام و دو جامع و شش مکتب است و آن در مغرب طرابزون بمسافت ۴۵ ساعت راه بری و ۸۵ میل بحری واقع است. قضاء اردو دارای باغها و بیشه‌های بسیار است و آنرا پنج ناحیه و ۲۴۹ قریه و سکنهٔ آن مسلمانان و چرکسیان و رومیان و ارمنیان باشند. (از ضمیمهٔ معجم البلدان). و رجوع بقاموس الاعلام ترکی شود.

اردو. [اُ] (اِخ) قصبهٔ کوچکی است در سنجاق جسر شعور ولایت حلب. (قاموس الاعلام ترکی). و آن در عهد ابوالمظفر صلاح‌الدین یوسف تخریب شد. (حبط ج ۱ ص ۴۰۶).

اردوآباد. [اُ] (اِخ) موضعی است بمشرق جلفا. رجوع به اردوباد شود.

اردوال. [اَ دُ] (اِخ) شهرکی است بین واسط و جبل و بلاد خوزستان و در آن مزارع بسیار[1] و خیرات است و آنرا اردوان بنون هم آورده‌اند. (معجم البلدان).

اردوان. [اَ دُ] (اِخ) رجوع به اردوال (شهرک) شود.

اردوان. [اَ دَ] (اِخ) ارتبان[2]. ارته‌پان. نام عده‌ای از ایرانیان باستان و از آن جمله پنج

۱ – در مرآت البلدان این جمله بنقل از یاقوت چنین ترجمه شده: چند زیارت گاه (مزار) دارد!
2 - Artaban.

تن از شاهان اشکانی[1] و نام پادشاهی بوده از نسل گشتاسب. (برهان قاطع). رجوع به اردوان اول و دوم و سوم و چهارم و پنجم و غیره شود. این نام مرکبست از ارته بمعنی تقدس و درستکار[2] و بان یا پان بمعنی حافظ و حامی و نگهبان و اردوان بمعنی نگهبان درستکاران است. در فرهنگ رشیدی آمده: «معنی ترکیبی آن نگاهدارندهٔ خشم» است و آن صحیح نیست. فردوسی در شاهنامه از دو اردوان یاد کرده:

چه زو بگذری نامدار اردوان
خردمند و با داد و روشن‌روان.
جو بنشست بهرام از اشکانیان
ببخشید گنجی به ارزانیان
ورا خواندند اردوان بزرگ
که از نیش بگسست چنگال گرگ.

و در حقیقت پنج اردوان اشکانی در روایات داستانی ایران که بفردوسی رسیده تبدیل به دو اردوان شده است. رجوع به ایران باستان ص ۲۵۴۱، ۲۵۴۶، ۲۵۵۰، ۲۵۵۱، ۲۵۵۲، ۲۵۵۳، ۲۵۵۴، ۲۵۵۵، ۲۵۵۶، ۲۵۶۷، ۲۵۶۸، ۲۵۷۰، ۲۵۷۷، ۲۵۸۰، ۲۵۹۰، ۲۶۳۳ و ۲۷۰۳ شود.

اردوان. [اَ دَ] (اِخ) پسر وشتاسپ پسر ارشام هخامنشی و او برادر داریوش اول و عم خشیارشاست. (ایران باستان ص ۷۰۸، ۷۱۱، ۷۱۳، ۱۶۲۵).

اردوان. [اَ دَ] (اِخ) رئیس قراولان مخصوص خشیارشا، شاهنشاه هخامنشی. وی در سال ۴۶۶ ق.م. کنگاشی بر ضد شاه ترتیب داده خواجه‌ای را میتری‌دات (مهرداد) نام در آن داخل کرد. کتزیاس نام این خواجه را اسپاتامیترس[3] نوشته است. اردوان بدستیاری خواجهٔ مزبور شب وارد خوابگاه خشیارشا شده او را در خواب کشت. پس از این واقعه نزد اردشیر، پسر سوم خشیارشا رفته او را از فوت شاه آگاه کرد و گفت که قتل شاه کار داریوش پسر بزرگ خشیارشاست. او برای رسیدن بتخت اینکار کرده و خود اردشیر هم در خطر است. سخنان اردوان چنان در مزاج اردشیر نوجوان اثر کرد که در حال برای کشیدن انتقام پدر و حفظ جان خود بسرای داریوش رفته به همدستی اردوان و چندتن از قراولان او را بکشت. و سپس اردوان اردشیر را بر تخت نشانید با این مقصود که چندی با او مماشات کند تا موقع قتلش برسد و خود تخت را تصاحب کند. جهت امیدواری او را از اینجا باید دانست که در زمان خشیارشا اعتبار زیاد یافته بود و هفت پسر او مشاغل مهم در دوائر دولتی داشتند. (رجوع به ایران باستان ص ۹۰۴، ۹۰۵ شود) در مدت چند ماه اردوان راتق و فاتق و شاه حقیقی بود، تا اینکه خواست اردشیر را هم از میان بردارد، ولی این دفعه گرفتار شد. کتزیاس تفصیل قضیه را چنین نوشته: آمتیس، که دختر خشیارشا و خواهر اردشیر بود مورد شکایت شوهرش بغابوخش (مگابیز یونانیان) واقع شد. اردشیر خواهر خود را سخت ملامت کرد و با وجود این ترضیهٔ خاطر شوهرش بعمل نیامد و بغابوخش بقدری کینهٔ زن را در دل گرفت که بزودی بغض خود را شامل شاه هم کرد و چون اردوان هم نسبت بشاه سوء قصد می‌ورزید، این دو تن بیکدیگر نزدیک شده برای اجرای مقصود واحد هم‌قسم گشتند. بغابوخش از ترس یا جهت دیگری نزد شاه رفته سر را افشا کرد و بحکم اردشیر اردوان را گرفته بمحبس انداختند. پس از آن تحقیقات و استنطاقات قضیهٔ کشته شدن خشیارشا کشف و شرکت مهرداد خواجه معلوم شد. در نتیجه خواجه را بجرم شرکت در قتل مذکور و قتل داریوش برادر شاه، با زجرهای شدید کشتند ولی اردوان چون صاحب قوم و قبیلهٔ متنفذی در باختر بود، چندی در حبس بماند تا آنکه او را هم در جدال سختی با سه تن از پسرانش کشتند و بغابوخش که در این جدال زخم برداشته بود بکمک طبیب یونانی آپولّنیدِس نام معالجه شد و با زن خود آشتی کرد. دیودور سیسیلی شرح قضیه را طور دیگر نوشته، این مورخ گوید (کتاب ۱۱، بند۶۹): اردوان یکنفر گرگانی بود، که میخواست بتخت برسد با این مقصود شبانه داخل اطاق خشیارشا گردیده او را کشت. بعد خواست سه پسر او را هم بکشد و چون ویشتاسپ والی باختر غائب بود، به داریوش و اردشیر پرداخت و به اردشیر چنین وانمود، که خشیارشا را داریوش کشته و بر اثر این تهمت اردشیر در خشم شده برادر خود را کشت. بعد اردوان به اردشیر حمله کرد، ولی او بمقام مدافعه برآمده زخم خفیفی برداشت و ضربتی مهلک به اردوان زده کار او را بساخت. ژوستین این واقعه را چنین ذکر کرده (کتاب۳، بند۱): اردشیر از اردوان خواست که قشون خود را سان بدهد و در حین سان دیدن به او گفت، جوشن من خیلی کوتاه است، اردوان در حال جوشن خود را کند، که بشاه تقدیم کند و چون برهنه ماند، اردشیر شمشیر خود را کشیده به تن او فرو برد و امر کرد، پسران او را گرفتند. پلوتارک از قول، دی نُن نوشته که اردوان در مدت هفت ماه نیابت سلطنت میکرد و بعضی گمان می‌کنند، که نیابت او از طرف ویشتاسپ پسر خشیارشا والی باختر بوده. رجوع به ایران باستان صص ۹۰۸ - ۹۰۹ شود. ظاهراً همین اردوان است که تمیستوکل پس از ورود به ایران نزد او شده گفت، من یونانی کامل هستم و لازم است راجع بمطلبی که شاه علاقهٔ کامل به آن دارد بحضور شاه برسم. اردوان جواب داد: ای بیگانه، قوانین انسان در همه جا یکی نیست، آنچه برای جمعی خوب است، برای عده‌ای بد است، ولی چیزی که برای همه خوب میباشد، این است که هر قوم قوانین مملکت خود را رعایت کند. شما یونانیها آزادی و برابری را از هر چیز برتر میدانید، یکی از بهترین قوانین ما این است که شاه را محترم بداریم و او را صورت خدائی بدانیم، که حافظ همه چیز است، پس اگر خواهی عادات ما را بجا آورده و او را بپرستی مانند ما میتوانی او را ببینی و با او حرف بزنی (مقصود از پرستیدن که یونانیها استعمال میکنند بزانو درآمدن یا بخاک افتادن است. م). اگر عقیدهٔ دیگری داری، باید بتوسط شخصی با او حرف بزنی، زیرا عادت پارسی بر این است، که کسی نمیتواند شاه را ببیند، مگر اینکه اول او را پرستش کند. تمیستوکل در جواب چنین گفت: اردوان، من به اینجا با این مقصود آمده‌ام، که افتخارات و قدرت شاه را زیاد کنم. البته اطاعت از قوانین شما خواهم کرد، زیرا اراده خدائی که دولت پارس را به این اندازه بلند و بزرگ کرده، چنین است. من چنان کنم، که شاه مورد پرستش مردمانی بیشتر گردد. در این موقع اردوان سؤال کرد: بشاه بگوئیم، که تو کیستی، زیرا چنانکه می‌بینم، تو یک شخص متعارف نیستی. تمیستوکل جواب داد: «اما در این باب باید بگویم، که کسی جز شاه نخواهد دانست، من کیستم». در اینجا پلوتارک گوید (تمیستوکل، بند ۳۲) که: این حکایت از فانیاس[4] یونانی است، ولی اراتس‌تن[5] در کتاب خود راجع بثروت نوشته، که یکی از زنان غیر عقدی اردوان از اهل اری‌تره تمیستوکل را به او معرفی کرد. رجوع به ایران باستان ص ۹۱۴، ۹۱۵ و نیز ص ۷۲۳، ۷۲۷، ۷۳۳، ۷۳۶، ۸۰۳ و ۱۴۶۶ شود.

اردوان. [اَ دَ] (اِخ) عموی فرهاد دوم که در جنگ با یوئه‌چی‌ها از پا درآمد. (ایران باستان ص ۲۰۸۸).

اردوان. [اَ دَ] (اِخ) سکه‌ای در عراق عجم

۱ - که ذکر آنان بیاید.
۲ - رجوع به ارته و اردا و فرهنگ ایران باستان تألیف آقای پورداود ج ۱ص ۵۵ و ۵۶ شود.
3 - Spatamithrès
باید مصحف «سپنت میثر» باشد بمعنی مهر مقدس.
4 - Phanias. 5 - Ératosthène.

بدست آمده از اردوان نامی با این نوشتهٔ منقوش: آراق ملکو، یعنی پادشاه عراق. (ایران باستان ص ۲۶۸۰).

اردوان. [اَ دَ] (اِخ) یکی از نوکران میرزا اسکندر در شیراز که میرزاابراهیم سلطان تیموری آنان را بند کرده مصحوب معتمدی بخراسان روانه گردانید و بندیان در خان حبش موکل خود را بقتل رسانیده بکندمان شتافتند و نزد میرزابایقرا شدند. (حبط ج ۲ ص ۱۹۲).

اردوان. [اَ دَ] (اِخ) قاصد امیر شاه ملک نزد دایمسک‌خان. رجوع به حبط ج ۲ص ۴۰۳ و ۴۰۴ شود.

اردوان. [اَ دَ] (اِخ) نام ولایتی است بسیار وسیع. (برهان قاطع) (غیاث اللغات).

اردوان. [اَ دَ] (اِخ) آقدم یا افدم آخرین پادشاه اشکانی: و اردوان را در سیرالملوک آذروان نوشتست آفدم[1] یعنی آخر. (مجمل‌التواریخ و القصص ص ۳۲). رجوع به اردوان پنجم شود.

اردوان. [اَ دَ] (اِخ) ابن ایلاووس مسعودی در مروج الذهب بنقل از ابوعبیدهٔ معمربن المثنی التیمی (در بعض نسخ الیمنی) نام نهمین پادشاه اشکانی را ایلاووس بن اردوان بن ایلاووس آورده است. (ایران باستان ص ۲۵۵۱) و محتمل است که «ایلاووس» مصحف «بلاش» باشد.

اردوان. [اَ دَ] (اِخ) ابن اشکانان. رجوع به اردوان بزرگ و مجمل التواریخ و القصص ص ۳۲ شود.

اردوان. [اَ دَ] (اِخ) ابن بلاشان. نسب او با پدر میرود. (فارسنامهٔ ابن البلخی چ کمبریج ص۱۸) مؤلف مجمل‌التواریخ آرد (ص ۵۹): پادشاهی اردوان‌بن بلاشان سیزده سال بود. مؤلف حبیب السیر (ج ۱ ص ۷۶) آرد: اردوان بلاشان ملقب به احمر بود و به اعتقاد حمدالله مستوفی مدت سیزده سال پادشاهی کرد و در جنگ اردوان‌بن اشغ بقتل رسید. و رجوع به فارسنامه ص ۳۲ و اردوان پنجم در همین لغت‌نامه و ایران باستان ص ۲۵۴۸، ۲۵۴۹، ۲۵۵۴، ۲۵۵۵، ۲۵۷۷، ۲۵۸۰ و ۲۵۹۰ شود.

اردوان. [اَ دَ] (اِخ) ابن نرسی نام هفتمین یا هشتمین یا دوازدهمین پادشاه اشکانی بروایات ابوریحان بیرونی و حمدالله مستوفی و خوندمیر و سپهر مؤلف ناسخ التواریخ. (ایران باستان ص ۲۵۷۸، ۲۵۸۰، ۲۵۸۱).

اردوان. [اَ دَ] (اِخ) احمر. نام این پادشاه اشکانی در کتاب التاج جاحظ (ص ۲۹، ۱۱۸، ۱۵۱) آمده و احمدزکی پاشا محشی کتاب گوید (حاشیهٔ ۶ ص ۲۹): کلمهٔ «الاحمر» تحریف من الناسخ للفظة «الاصغر» - انتهی. و محتمل است که محرف اردوان اخیر (مذکور در کتاب حمزه) باشد. و رجوع به اردوان‌بن بلاشان شود.

اردوان. [اَ دَ] (اِخ) اخیر هیجدهمین پادشاه اشکانی طبق جدولی از قسم دوم (اسامی پادشاهان اشکانی) به روایت حمزه. رجوع به اردوان پنجم شود.

اردوان. [اَ دَ] (اِخ) اصغر آخرین پادشاه اشکانی به روایت ثعالبی در غرر اخبار ملوک الفرس و مطهربن طاهرالمقدسی در کتاب البدء و التاریخ (جزء۳ ص۱۵۵) و ابن اثیر (در تاریخ کامل، جزء۱ ص۱۲۷) و حمزه در جدول چهارم از کتاب سنی ملوک‌الارض و ابوعلی مسکویه در تجارب الامم (ج۱، ص ۷۸) و طبری در تاریخ الامم والملوک (جزء۲ ص۱۱) و جاحظ در کتاب التاج (ص ۲۹). رجوع به اردوان پنجم و ایران باستان ص ۲۵۴۶، ۲۵۵۲، ۲۵۵۶، ۲۵۶۴، ۲۵۶۷، ۲۵۶۸، ۲۵۷۰، ۲۵۷۱ شود.

اردوان. [اَ دَ] (اِخ) اکبر اردوان‌بن اشکان. هشتمین پادشاه اشکانی بروایت دوم طبری در تاریخ الامم و الملوک و مسعودی در التنبیه و الاشراف و ابن اثیر در کامل و او ۱۲ سال سلطنت کرده است. (ایران باستان ص ۲۵۴۸ و ۲۵۵۲ و ۲۵۷۱). و رجوع به اردوان بزرگ شود).

اردوان. [اَ دَ] (اِخ) بزرگ پادشاه اشغانی بیست و سه سال پادشاه بود. (فارسنامهٔ ابن البلخی چ کمبریج ص۱۸). فردوسی در شاهنامه گوید:

چو بنشست بهرام از اشکانیان
ببخشید گنجی به ارزانیان
ورا خواندند اردوان بزرگ
که از میش بگسست چنگال گرگ
ورا بود شیراز با اصفهان
که داننده خواندیش مر ز مهان
به اصطخر شد بابک از دست او
که تنّین خروشان بُد از شست او
چه کوتاه شد شاخ و هم بیخشان[2]
نگوید جهاندیده تاریخشان.

از گفتار فردوسی پیداست که اردوان بزرگ را همان اردوان پنجم آخرین پادشاه اشکانی دانسته است ولی نام وی بهرام نبوده است. رجوع به اردوان پنجم شود. حمزهٔ اصفهانی در جدول سوم از قسم دوم اسامی شاهان اشکانی دوازدهمین پادشاه اشکانی را بنام «اردوان الکبیر الاشکانان» و مدت سلطنت او را «کج» (۲۳ سال) نویسد و او پس از «اردوان‌بن بلاشان» و پیش از «خسروبن الاشکانان» سلطنت کرده است. (ایران باستان ص ۲۵۵۵). در مجمل التواریخ و القصص (ص ۳۲) پس از ذکر «اردوان‌بن بلاشان» آمده: «اردوان بزرگ‌بن اشکانان» و در ص ۵۹ گوید: «پادشاهی اردوان بزرگ‌بن اشکان بیست وسه سال» و پس از او «خسروبن اشکانان» و «به‌آفرید» و «بلاش» و «نرسی» و «اردوان کوچک» را یاد کند. بنابراین مؤلف مجمل‌التواریخ مانند بسیاری از مورخین و برخلاف فردوسی، اردوان آخرین پادشاه اشکانی را «اردوان کوچک» دانسته است. رجوع به اردوان اصغر و فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۸ و ایران باستان ص ۲۵۴۱، ۲۵۴۲، ۲۵۶۴ شود.

اردوان. [اَ دَ] (اِخ) بلاشان. رجوع به اردوان‌بن بلاشان شود.

اردوان. [اَ دَ] (اِخ) چهارم پادشاه اشکانی. بین مورخین راجع بترتیب شاهان اشکانی پس از بلاش اول اختلاف است: گوت‌شمید بعد از بلاش اول سه تن را نام میبرد: بلاش دوم، پاکر دوم، اردوان چهارم. و یوستی اردوان چهارم را بیست‌وسومین شاه اشکانی میداند. (نامهای ایرانی ص ۴۱۲). و برخی او را اشک سی‌ویکم نوشته‌اند. هویت و مدت سلطنت این پادشاه مشخص نیست. رجوع شود به ایران باستان ص ۲۴۶۲ و ۲۴۶۵ و ۲۴۶۹ و ۲۵۲۰ و ۲۶۷۶ و ایران باستان ص ۵۴۶ - ۵۴۷ و یشتها تألیف پورداود ج ۲ ص ۳۱۴.

اردوان. [اَ دَ] (اِخ) دوم پادشاه اشکانی و او اشک هشتم است. ژوستن گوید (کتاب۴۲، بند۲) وی بعد از فرهاد (متوفی بسال ۱۲۷ ق.م.) عموی خود به تخت نشست و او پسر فری‌یاپّت بود. معلوم نیست که فرهاد از خود پسری باقی نگذارده بود یا پسری داشته، ولی در سنی بوده که نمی‌توانسته در اوضاع سخت آن روز زمام امور مملکت را به دست گیرد. به هرحال ژوستن گوید (کتاب۴۲، بند۲): «اردوان را شاه کردند» و مقصود همان مجلس مغستان یا مهستان است که در چنین احوال شاه را انتخاب میکرد. موقع پارت بعد از شکستی که از سکاها خورده بود از دو جهت باریک بود: یکی اینکه یونانیها و سکاها ممکن بود با هم متحد گشته مملکت پارت را تسخیر و در آنجا حکومت کنند و دیگر اینکه لشکر کارآزمودهٔ پارتی در دشت نبرد معدوم گشته بود و جمع‌آوری لشکری جدید وقت و وسائل بسیار لازم داشت. از طرف دیگر رفتار هی‌یروس در بابل مردم را از اشکانیان متنفر ساخته و چنانکه از مقدمهٔ کتاب ۴۲ تروگ پومپه معلوم است شهر

---

۱ - در متن چاپی: آقدم.
۲ - اشکانیان.

مِس‌نیس[1] بر او شوریده بود و بنابر این هی‌مروس نمیتوانست کمکی به اردوان برساند ولی از خوش‌بختی اشکانیان فاتحین در این وقت اقداماتی که خطرناک باشد، نکردند. یونانیها به اینکه انتقامی از فرهاد کشیدند، قانع گشته معلوم نیست چه شدند. شاید مانند یونانیهای زمان اردشیر دوم هخامنشی راه مغرب را پیش گرفته، از ایران بیرون رفتند. اما سکاها، چنانکه ژوستن گوید (کتاب ۴۲، بند۴): «به فتح خود و قتل و غارت پارت اکتفاء کرده بمرز و بومشان برگشتند».

بنابراین موقع اردوان، که آن‌قدر سخت و باریک بود، از جهت پراکندن قوای دشمن بهتر گردید. چنانکه او توانست تمام حواس خود را بکارهای مهمتر مصروف دارد. گفتیم کارهای مهمتر، زیرا در این وقت خطری بزرگ بالای سر دولت جوان پارت آویخته بود. این خطر مانند تاخت‌وتاز سکاها نبود که موقتی باشد و دیر یا زود برطرف گردد، خطری بود که از صفحات دوردست می‌آمد. قبل از جلوس اردوان بتخت شروع شده بود و ایران در این زمان میبایست با آن روبرو گردد. این بیم خطر زرد بود که از این زمان سرحدات شمال شرقی ایران را تهدید کرد و با فاصله‌هائی زیاد در دورهٔ اشکانیان و بعد ساسانیان امتداد یافت. تا آنکه در اوائل قرن هفتم هجری پافشاریهای ۱۴ قرن ایرانیان در مقابل فشار این مردمان زردپوست درهم شکست و فتنه‌ای روی داد که در تاریخ نظیر ندارد. در مدت بیش از ۱۴ قرن مردمان گوناگون از نژاد زردپوست یا مغول بسرحدات شمال شرقی ایران هجوم آوردند و جنگ‌های سخت و دراز روی داد که شرح آن بدوره‌های مختلف تاریخ ایران مربوط است. عجالهٔ باید دید که خطر مزبور از کجا و در این زمان چه کرد؟

نهضت مردمان شمال شرقی: در مدخل و کتاب اول این تألیف (ایران باستان) کراراً از نهضت مردمان شمالی بطرف قفقازیه و ایران و آسیای صغیر، چه از طرف کوههای قفقاز و چه از طرف بوسفور تراکیه[2]، صحبت داشتیم و در همانجا ذکر شد، که بیشتر این مردمان از شاخهٔ هندواروپائی نژاد سفیدپوست یا آریائی ایرانی بوده‌اند. فقط در باب سکاها، که به ماد و آسیای صغیر در زمان هووَخْشَتر ریختند، عقاید مختلف است و بعضی آنها را از سکاهای پادشاهی، که هرودوت ذکر کرده، میدانند و این سکاها را از نژاد اصفر بشمار می‌آورند. بعد در ذکر قشون‌کشی داریوش اول یادآور شدیم که بقول هرودوت این سفر جنگی داریوش به سکائیه برای تنبیه آنان از تاخت و تازشان در ماد بود. در این جا مقصود ما از جنبش مردمان شمال شرقی نهضت مردمان مزبور، که از قفقازیه یا بوسفور تراکیه به آسیای غربی گذشتند، نیست بل میخواهیم از مردمانی صحبت داریم که از وسط آسیای وسطی یا حدود چین بطرف مغرب و جنوب رفتند و سیل نهضت آنان باعث وقایع مهم گردید، چه مردمانی که در سر راه آنها بودند بحرکت آمده، دولت‌هائی را خراب و دولت‌هائی بنا کردند. شرح این وقایع بدوره‌های مختلف تاریخ ایران و ممالک دیگر مربوط است. در این جا فقط میخواهیم بدانیم که منشأ این نهضت از کجا بود و به چه جهت و تقریباً از چه تاریخ حرکت این مردمان شروع گردید. راجع بعهد قدیم اطلاعات ما بر احوال مردمان آن طرف رود سیحون کم و بل هیچ است. مورخین و جغرافیون عهد قدیم نمیدانند که آن طرف سیحون چه مردمانی هستند و اگر گاهی اطلاعاتی میدهند گُنگ و ناقص است و روی‌هم‌رفته شبیه بداستان‌سرائی یا افسانه‌گوئی است. مثلاً آریماسپ‌ها و امثال آنها. (رجوع به صص ۵۸۲ ـ ۵۸۴ ایران باستان شود). در دورهٔ هخامنشی نیز نمیدانیم که ایرانیها با همسایگان خودشان در آن طرف رود سیحون چه روابطی داشته‌اند و بعد از جنگ کوروش بزرگ با ماساژت‌ها، که بقول هرودوت مساکنشان در آن طرف رود جیحون بود، و ملکه‌ای داشتند، چه شد و چه وقایعی روی داد. اطلاعات ما بر مردمان این صفحات چنین است. تا اسکندر به رود سیحون میرسد و با وجود نصیحت سردارانش که از رود مزبور نگذرد، از جهت نطق فرستادهٔ سکاها، که به اسکندر برمیخورد، از رود میگذرد و سکاها پس از قدری جنگ عقب نشسته و مقدونیها آنها را دنبال کرده و خسته شده برمیگردند. بر اثر این جنگ اسکندر میفهمد که جنگ در این بیابانهای بی‌پایان آسیای وسطی ثمری ندارد. ولی مخاطراتش هویدا است. بنابراین زود سروته گفتگوی خود را با سکاها بهم آورده به این طرف سیحون میگذرد و راه هند را پیش میگیرد. بعد باز خبری نیست، تا دولت یونانی باختری تشکیل میشود و آن‌تیوخوس سوم سلوکی (۲۲۳ ـ ۱۸۷ ق.م.) برای مطیع کردن آنها بباختر لشکر می‌کشد، ولی در همین هنگام واقعه‌ای روی می‌دهد که مخصوصاً جالب توجه است. او با وجود اینکه فاتح است، لازم میداند که دولت باختر باقی و قوی باشد. جهت این است که مردمانی از طرف شمال بحرکت آمده بباختر فشار میدهند و چنانکه میدانیم، دولت یونانی و باختری این زمان دارای سُغد و صفحات شمالی‌تر از سُغد است. بعد می‌بینیم که مهرداد جنگی در آن طرف جیحون کرده و مردم را به اطاعت خود درمی‌آورد و سترابون یکی از آن دو را توریئوآ مینامد. از این اطلاعات جسته و گریخته چه فهمیدیم؟ تقریباً هیچ. آیا فهمیدیم که آن طرف رود سیحون چه مردمانی سکنی دارند و تا کجا این مردمان منتشرند؟ یک ملت‌اند یا از ملل گوناگون؟ از یک نژادند یا نژادهای مختلف؟ آریائی‌اند یا تورانی آلتائی؟ صحراگرد صرف‌اند یا شهرهائی هم دارند؟ حکومتشان حکومت کوچک ملوک‌الطوایفی است یا دولتی بزرگ تشکیل کرده‌اند؟ زبانشان چیست؟ اخلاق و عادات و درجهٔ تمدنشان چه؟ چنین است نیز سئوالهای دیگر، هیچکدام از این مسائل حل نشد. بنابراین باید بنویسندگان یونانی و رومی اکتفاء نکرده نظری بروایات ملتی افکنیم که همسایهٔ این مردمان بوده‌اند. تا شاید از نویسندگان این ملت بتوان اطلاعاتی تحصیل کرد. مقصود ما از ملت مزبور ملت چین است و در اینجاست که تاریخ ایران با تاریخ چین ارتباط مییابد. سرزمینی که مردمان زردپوست شمالی را از خود بیرون داده و آنها را به سر ملل دیگر ریخته، در تاریخ معروف به مغولستان است و باید از این مملکت شروع کنیم.

مختصری از سابقهٔ تاریخی مغولستان: ابتدای تاریخ مغولستان خیلی تاریک و یگانه منبع آن روایات چینی است. این روایات راجع بطوایفی مختلف که تاریخشان با تاریخ چین ارتباطی دارد، اطلاعاتی میدهد. جای تردید نیست که زندگانی سیاسی فقط در قسمت شمال غربی مغولستان نشو و نما کرده و نیز در کنارهای شرقی و جنوبی آن. اما گوبی یا وسط مغولستان همیشه کویری بوده و دیگر این مطلب روشن است، که در جاهای مذکور دسته‌هائی از مغولها ۲۵ قرن قبل از میلاد بزندگانی چادرنشینی و صحراگردی میپرداخته‌اند، پیشه و کار آنها حشم‌داری بود و طوایف، بخصوص آنهایی که در شمال و شرق میزیستند، از حیث قومیت با هم تفاوتهائی داشته‌اند. اگر چه چینیها همهٔ این طوایف را بی‌دی، یعنی وحشیهای شمالی،

---

1 - Messenis

(در میان بابل و خلیج پارس واقع بود).

۲ – یعنی بوغاز اسلامبول.

مینامیدند، ولی گمان قوی این است، که در میان بی‌دی‌ها نه فقط طوایف مغول، بل طوایف تاتار و منچو نیز بوده‌اند. نام هر قوم از اسم رئیس یا مدیر خود بوده و بر عدهٔ بومیهای اصلی همواره مردمانی که از چین می‌آمدند، میافزودند. مثلاً معلوم است که در ۱۷۹۷ ق.م. یکی از شاهزادگان ملوک‌الطوایف چینی، که گون‌لو[1] نام داشت، هجرت کرده به مغولستان آمد و در اینجا بصحراگردی پرداخت. طوایف همواره با یکدیگر در جنگ و ستیز بودند و گاهی هم با هم پیمان یگانگی می‌بستند. عادت اینها چنین بود که بطرف چین برای غارت و تاخت‌وتاز بروند. بنابراین چینی‌ها هدایائی برای طوایف فرستاده، امنیت خود را از این راهزنان میخریدند. در ۴۸۰ ق.م. وقتی که چین بهفت بخش تقسیم شد، مغول‌ها غالباً با قسمتی بر ضد قسمت دیگر همراهی میکردند. این وضع باعث شد، که طوایف مغول بیشتر در چین تاخت‌وتاز کنند. چینی‌ها بستوه آمده متحد شدند و مردمان مغول را بطرف شمال راندند. بعد، سه قرن قبل از میلاد سه قسمت با هم اتحاد کرده، وحشی‌های شمالی را بیرون کردند و برای دفاع خود دیوارهائی طویل کشیدند. پس ازآن، وقتی که چین در تحت حکمرانی یک نفر شی‌خوآن‌دی، که از خانوادهٔ تین[2] بود، درآمد، او این دیوارهای جداگانه را بیکدیگر پیوست چنانکه یک دیوار بزرگ ترکیب یافت. این دیوار هنوز هم وجود دارد و یکی از عجایب عالم است. مغولهائی که از چین بطرف شمال رانده شده بودند، در ۲۱۴ ق.م. به سه امارت نیرومند، که هر کدام را خانی اداره میکرد، تقسیم شدند: ۱ـ در مشرق مغولستان، دون‌خو. ۲ـ در مغولستان وسطی، هون‌نو، که از همه بزرگتر بود (هون‌نو را اکنون هون گویند). ۳ـ در مغرب، یوئه‌چژی، یا چنانکه غالباً گویند یوئه‌چی. چون پس از ساخته شدن دیوار چین مغولها نمیتوانستند به آسانی در چین بتاخت و تاز بپردازند، خان هون‌نو (۲۰۹ ـ ۱۷۴ق.م.) خان دون‌خو را مطیع کرده و یوئه‌چی‌ها را پراکنده، تمامی مغولستان را در تحت حکمرانی خود درآورد و دولت هون را که از منچورستان تا استپ[3]های قرقیز و از دیوار بزرگ چین تا سرحد کنونی روسیه امتداد مییافت، تأسیس کرد. در ۲۰۲ ق.م. خان این دولت، مودو نام، تاخت و تاز مهیبی در چین کرده بقدری باعث خرابی شد که فغفور چین مجبور گردید خان مغولستان را با خود مساوی بداند و تعهد کرد که شاهزاده‌خانم‌های چین را برای او بفرستد و همه‌ساله هدایائی به او بدهد. در زمان جانشینان مودو، چینی‌هائی که با شاهزاده‌خانم‌های چین به مغولستان می‌آمدند، به مغولها آموختند که چگونه مالیات بگیرند، نوشتجات و دفاتر دولتی را تنظیم و مملکت را موافق قوانین اداره کنند. اگر بخواهیم تاریخ مغولستان را از این زمان، که قرن دوم ق.م. است، دنبال کنیم، از موضوع خارج خواهیم شد، زیرا وقایع بعد مغولستان با دوره‌های دیگر تاریخ ایران مربوط است. بنابراین مقتضی است در اینجا ایستاده ببینیم از فشار هون‌ها به یوئه‌چی‌ها چه نتایجی روی داد. یوئه‌چی‌ها، چنانکه بالاتر گفته شد از فشار هونها و از دست دادن مساکنشان مجبور گشتند جلای وطن کنند و زمین‌های تازه برای خود بیابند. بنابراین به دو بخش تقسیم شده، قسمت بزرگتر بطرف جنوب غربی رفت و بنوبت خود فشار بمردمانی داد که در آسیای وسطی در هر دو طرف رود سیحون و بل جیحون سکنی داشتند. این مردمان از طوایف مختلف بودند و چنانکه از تاریخ ایران میدانیم، مورخین و جغرافیون عهد قدیم اینها را ساک[4] و داریوش اول سک مینامد. هرودوت و کتزیاس و بِرُس کلدانی از ایسن مردمان سه قوم را مینامند، ماساژت‌ها، دربیک‌ها و داهیها. (رجوع به صص ۴۴۶ ـ ۴۵۴ ایران باستان شود). نویسندگان دیگر اسامی ماساژت‌ها و داهیها و طخاریها و آسیائی‌ها[5] یا آسیانی‌ها[6] را ذکر میکنند. (استرابون، کتاب۱۱، فصل۸، بند۸ ـ ژوستن، کتاب۴۲، بند۲ ـ مقدمهٔ تروک پومپه، کتاب۴۲). استرابون مردم داهی را دارای طوایفی موسوم به پی‌سوری[7] و کسانتی[8] میداند و نام ماساژت‌ها را شامل مردمانی موسوم به خوارزمیها و آتاسیها[9]. داریوش اسم دو مردم را در جزو ایالات ایران ذکر میکند: سَکَ ـ هئوم وَرْکَ[10] سَک ـ تیگر خئودَ[11] و هر دو در آسیای وسطی آن طرف رود سیحون‌اند. رجوع به ص ۱۴۵۲ ایران باستان شود. باید اعتراف کرد که اطلاعاتی که نویسندگان مزبور میدهند، گنگ است و بجز هرودوت که شمه‌ای از اخلاق و عادات و زندگانی ماساژت‌ها، یعنی مردمان عمدهٔ صفحات آن طرف سیحون، بیان کرده، دیگران بذکر اسامی طوایف اکتفاء ورزیده‌اند. بهرحال یوئه‌چیها به سر این مردمان ریخته، آنها را از مساکنشان کندند، چنانکه طوایف سکائی هم مجبور گشتند اراضی تازه بدست آورده، در آنجاها بنشینند. بنابراین، نهضت مردمان سکائی هم شروع شد و سکائی و یوئه‌چی مخلوط با یکدیگر به پارت و باختر فشار آوردند. مخاطره بزرگ بود، زیرا این مردمان از حیث تمدن، از مردمان ایران و آسیای غربی کلیةً، خیلی پست‌تر بودند (نوشته‌های هرودوت، به صص ۴۷۳ ـ ۴۷۴ ایران باستان رجوع شود) و اگر غالب می‌آمدند تمدن آسیای غربی، که در مدت قرونی زیاد از زندگانی سومریها و اکدیها ـ بابلیها و آسوریها ـ مادیها و پارسیها و یونانیها حاصل شده بود، از میان میرفت و جای آنرا وحشیگری و بربریت میگرفت. یعنی در آسیای غربی در این زمان همان اوضاع پیش می‌آمد که پس از چند قرن در اروپا در زیر فشار هونها روی داد و تمدن یونانی و رومی جای خود را در مدت قرونی به توحش واگذارد، ولی خوشبختانه ایران پارتی بعد از جنگهای عدیده بهره‌مند گشت جلو این سیل بزرگ را بگیرد و میتوان گفت که تمدن ایران را نجات داد. اما دولت یونانی باختر نتوانست سدّی در مقابل این مردمان گردد و از بیخ و بن جاروب شد. توضیح آنکه مردمان شمالی بطرف جنوب راندند، سکاها در زرنگ برقرار شدند و ازاین زمان زرنگ (درانگیانای[12] نویسندگان یونانی) به سیستان معروف گردید[13]. اینکه سهل است سکاها بطرف مشرق حرکت کرده، کابل را بدست آوردند و بعد بطرف هند رانده قسمت‌هائی را از آن تسخیر کردند و دولتی بوجود آمد که در تاریخ بدولت هندوسکائی معروف است. اما فشار مردمان شمالی مزبور به ایران و جنگهائی که پارتیها با آنها کردند، موافق نوشته‌های مورخین قدیم چنان بود که در این مبحث و مبحث دیگر شرحش بیاید.

جنگ اردوان با طخاریها: اردوان دوم خوب اهمیت خطر مردمان شمالی را دریافت و با وجود اینکه سکاهای همجوار،

1 - Gun-lu. 2 - Tzine.

۳ - Steppe (جلگه‌های وسیع، که روئیدنی آن منحصر بعلف است و در تابستان تمام علف خشک شده، جلگه به صحاری خشک مبدل میگردد).

4 - Sakes (Saces).

5 - Assi. 6 - Asiani.

7 - Pissuri. 8 - Xanthii.

9 - Attasii.

۱۰ - سک‌های برگ هومه.

۱۱ - سک‌های تیزخود (کلاه نُک‌تیز بسر داشتند).

12 - Drangiana.

۱۳ - سکستان - سگستان - سجستان - سیستان.

ایران پارت را غارت کرده و به اوطانشان برگشته بودند و عجالةً ضدیتی با اردوان نداشتند، خود را مهیای جنگ با آنها کرده بمملکت طخاریها قشون کشید. این خبر میرساند که اردوان موقع را چنین تشخیص داده که باید سکاها را بجای خودشان بنشاند یا باید کار دولت پارت را ساخته بداند. این هم معلوم است که جنگ تعرضی یا جنگ را بمملکت دشمن بردن بهتر از جنگ دفاعی است. طخاریها مردمانی بودند قوی و خود طخارستان تا نهضت مردمان شمالی جزء باختر بشمار میرفت. زیرا دولت یونانی و باختری در شمال تا حدود هونها پیش رفته بود. موافق گفتهٔ ژوستن (کتاب ۴۲، بند۲) اردوان بجنگ آنها رفت و در جدالی زخمی ببازو برداشته ازآن درگذشت. از شرح کیفیات این جنگ خبری از نویسندگان قدیم بما نرسیده است و نمیدانیم بعد از کشته شدن اردوان چه روی داده، ولی چون ترتیب جنگهای مشرق‌زمین این است که لشکر با مرگ پادشاه یا سردار کل، سست و متزلزل میشود، باید پنداشت که بعد از کشته شدن اردوان، پارتی‌ها عقب نشسته به پارت برگشته‌اند. بهرحال با کشته شدن دو پادشاه پارت در دو جنگ با سکاها در مدت چهارسال و با بی‌بهره‌مندی پارتی‌ها، موقع دولت پارت سخت گردید، ولی خوشبختانه بجای اردوان شخصی نشست که یکی از بزرگترین شاهان ایران است و بزرگش خوانده‌اند. او با دستی قوی مردمان شمالی را پس نشاند و دولت پارت را نه فقط نجات داد، بل حدود آن را بجاهائی رسانید که معلوم نیست، ایران پیش از این زمان، از طرف مشرق به آن حدود رسیده باشد. سلطنت اردوان دوم از ۱۲۷ تا ۱۲۴ ق.م. بود. دولت پارت از این ببعد داخل مرحلهٔ جدیدی میشود. در مرحلهٔ سابق، پارتی‌ها مبانی دولت خود را محکم کرده سلوکی‌ها را بکلی از ایران راندند. در مرحلهٔ جدید ایران پارتی با دولت روم یکی از دو دولتی هستند که عالم آن روز را در حیطهٔ اقتدار خود دارند. اینک لازم میدانیم که بمناسبت نهضت یوئه‌چی‌ها بمغرب و جنوب و پس از آن سکاها بجنوب و پارتیها بمشرق، چون میدان عملیات و زدوخوردها باختر است، شمه‌ای از دولت یونانی و باختری بگوئیم و نیز از نویسندگان چینی راجع به این زمان یوئه‌چیها، باختریها و پارت. چنانکه بالاتر گفته شد. (ص ۲۰۷۳ ایران باستان). دیودوت والی باختر در زمان آن‌تیوخوس دوم بر ضد دولت سلوکی در ۲۵۶ ه.ق. قیام کرد. یونانیهای این صفحه مستقل شدند و این دولت از این زمان بنام دولت یونانی و باختری معروف گردید. سلوکی‌ها در ابتداء از عهدهٔ این دولت برنیامدند و بعد از دیودوت اول، پسر او دیودوت دوم بتخت نشست. بعد از دیودوت دوم، اِوتی دِموس پادشاه شد و از ۲۲۲ تا ۱۹۰ ق.م. سلطنت کرد. آن‌تیوخوس سوم سلوکی با او جنگید و شکستش داد. ولی بعد چنین صلاح دید که در مقابل مردمان تورانی زردپوست که از شمال به سُغد فشار میدادند، از او تقویت کند. بنابراین پادشاهی او را شناخت. پسر او دِمتریوس بنای جهانگیری را در این قسمت آسیا گذارد. از طرف شمال از سُغد گذشته به فونیان[1] رسید و بصفحهٔ طخاریها در آن طرف سیحون دست انداخت و بعد به راهی که از تاریم[2] و صفحهٔ تاتارها میگذشت استیلاء یافت. در جنوب هم یونانیها تا سندوپتاله رانده مملکتی وسیع بدست آوردند. مقصود یونانی‌های باختر این بود که بین اقیانوس هندوچینی‌ها واسطهٔ مبادلات تجارتی باشند. در این زمان ترقی باختر فوق‌العاده بود. ژوستن گوید که باختر هزار شهر داشت. اگر چه این عدد بنظر اغراق میاید، ولی ممکن است مقصود نویسندهٔ قدیم مزبور، باختر بالاخص نبوده، او دولت باختر را که از ترکستان شرقی تا اقیانوس هند امتداد داشته، در نظر گرفته بوده. بهرحال دیری نگذشت که برای دمتریوس یک نفر مدعی اِوکراتید نام پیدا شد. او برضد دمتریوس قیام کرده، تاج و تخت باختر را غصب کرد. این شخص هم خیلی کاری بود، ولی بدست پسرش هلی‌اُکُل نام، چنانکه بالاتر گفتیم، کشته شد. بعد مقارن این احوال مهرداد اول اشکانی، نظری بباختر انداخته، در صدد برآمد، که آنرا مانند زمان قبل از اسکندر به ایران ضمیمه کند. چنین هم شد، زیرا یونانیها مجبور گشتند باختر را به اشکانیان داده و خودشان بطرف جنوب رفته، در کابل برقرار شوند. (۱۳۹ ق. م.). این احوال تا ۱۲۷ ق.م. پائید، و در این زمان سکاها در تحت فشار یوئه‌چیها بباختر ریختند. جهت این نهضت، چنانکه بالاتر ذکر شد، هونها بودند. آنها به سر مردمی از نژاد زردپوست معروف به یوئه‌چیها ریخته، مساکن آنها را انتزاع کردند. اینها هم بنوبت خود به سکاها فشار آورده آنها را از مساکنشان راندند و سکاها هم چاره نداشتند، جز اینکه بطرف جنوب بروند. ولی چون ایران پارتی سدّی محکم بود، ناچار بجای اینکه به خراسان بریزند، بطرف باختر رفتند، و در افغانستان کنونی برقرار شدند (تقریباً ۱۲۷ ق.م.) یونانیهای باختر هم چاره را در این دیدند که بطرف جنوب شرقی رفته در کابل و وادی سند محکم‌تر بنشینند. در ابتداء، در این کار بهرمند بودند، چنانکه در سلطنت مناندر[3] نامی حکمرانی آنها در اینجا بسط یافت (بعد از ۱۲۶ ق.م.) و دولتی تأسیس گشت که در تاریخ موسوم است بدولت هندویونانی. پایتخت آن در چاکله[4] بود که بیونانی اِوتی‌دِمیا مینامیدند، ولی طولی نکشید که آنها هم تابع همان سکاها گشتند و سکاها در اینجا دولتی تأسیس کردند که در تاریخ معروف به دولت هندوسکائی است. این واقعه در سلطنت جانشین مناندر، هِرمِس نامی وقوع یافت. از این زمان یونانیها ضعیف گشته، بمرور تحلیل رفتند و تمدن یونانی خاموش گردید. راست است که در ابتداء چنانکه مسکوکات یونانی نشان میدهد، زبان یونانی روی سکه‌ها، حتی در دولت سکائی معمول است ولی روی این سکه‌ها از زمان اِوکراتید غیر از زبان یونانی یک زبان دیگر هم که شعبه‌ای از زبان سانسکریتی است دیده میشود. خط این سکه‌ها هم بخط سامی (فینیقی) شباهت دارد (شاید خط آرامی باشد، که در آسیای غربی رواج داشت). بنابر مختصر مذکور این نتیجه حاصل میشود که دولت باختر و یونانی ۱۵۰ سال تقریباً پائید و بعد جزء دولت هندوسکائی گردید. زبان یونانی چنانکه گوت‌شمید گوید تا یکصد میلادی استعمال میشد، ولی بعد از آن از میان رفت و فقط خطوط یونانی بیمعنی استعمال میکردند. در باب تاریخ آن اطلاعات خیلی کم بود، زیرا نویسندگان یونانی چیزهای کمی از آن گفته بودند، ولی از وقتی که کاوشهائی در افغانستان شده و مسکوکاتی بدست آمده، بعض مطالب روشنتر گشته، ولی باز بقدر کفایت روشن نیست و سؤالات زیاد بی‌جواب میماند. چیزی که معلوم میباشد، اینست که یونانی‌ها در زمان سلطنت دمتریوس و اوکراتید فعالیت زیاد بروز دادند و چنانکه بالاتر از قول ژوستن گفته شد، باختر دارای هزار شهر بود، ولی این را هم باید گفت که جنگهای زیادی، که یونانیها در شمال با سُغد و در جاهای دیگر با هرات و زرنگ و رُخج[5] و مردمان ساحل

1 - Founians

(بعضی با هونها مطابقت میدهند).

2 - Tarim. 3 - Ménandre.

4 - Tschakala.

5 - Aria, Drangiana, Arachosia.

سند نمودند، اینها را ضعیف کرد و در نتیجه در مقابل پارتیها نتوانستند مقاومت کنند. در باب حدود دولت پارت در این قسمت ایران قدیم، باید گفت که عقیده یکی نیست. بعضی گویند که دولت پارت تا کوههای هند و کوشان و هیمالیا و رود سند بسط مییافت. دیودور گوید که مهرداد اول به هند لشکر کشید، ولی برخی عقیدهٔ ژوستن را ترجیح میدهند و معتقدند که اگر هم مهرداد هند شرقی را تصرف کرده حکمرانی او در این جا بواسطهٔ دوری دیر نپائیده. (گوت‌شمید، تاریخ ایران الخ، ص ۵۰). و دولت پارت در مشرق از پاراپامیزاد به آن طرف تجاوز نمیکرد. مقصود از نگارش این سطور دولت یونانی و باختری بود که علمدار تمدن یونانی در مشرق ایران بشمار میرفت و بواسطهٔ نهضت پارتیها بمشرق و سکاها بجنوب منقرض شد. در خاتمه باز باید بگوئیم که زبان یونانی در سکه‌های دولت هندوسکائی زمانی پس از انقراض دولت یونانی و باختری معمول بود و بنابراین باید حدس زد که معرفت یونانی در ردیف معرفت هندی در اینجا مدتی دوام داشت. (گوت‌شمید، تاریخ ایران الخ، صص ۴۴-۵۰)[1]. بودن سکاها در آن طرف رود سیحون مضمون لوحه‌های داریوش اول را که در ۱۳۰۴ در همدان و در ۱۳۱۲ ه.ش. در تخت جمشید پیدا شده[2] تأیید میکند. زیرا داریوش اول در لوحه‌های مزبور میگوید حدود ممالک او از سکاها که آن طرف سُغد سکنی دارند تا کوشا (حبشه) است. آن طرف سُغد با شمال شرقی سمرقند یا مشرق خوقند مطابقت میکند و این صفحه را حالا فرغانه می‌نامند. در این لوحه‌ها، داریوش سکاها را نمی‌نامد، ولی در کتیبهٔ نقش رستم در جزء مردمانی که به او باج میدهند، اسم دو قوم سکائی را میبرد: سَکَ هئومَوَرکَ و سَکَ تیگرَخود. نویسندگان یونانی (مثلاً سترابون) اینها را ساکاروک یا ساکارولی می‌نامند. ولی حالا این عقیده قوت یافته که این سکاها همان طخاریها بودند که در قرون اول اسلامی اعراب آنها را در باختر یافتند. اگر چه بالاتر گفتیم، باز تکرار زائد نیست که در همین زمان سکاها به زرنگ ریخته و این صفحه اسم خود را به سکستان تبدیل کرد و سکستان بمرور به سیستان مبدل شد. یکی از پادشاهان نامی سیستان، گون‌دوفار[3] نام داشته و موافق یک داستان هندی، توماس یکی از حواریون مسیح در زمان او در سال ۲۹ م. به هند رفته. این پادشاه جاهای زیاد در تحت حکمرانی داشته و سکه‌های او در هرات و قندهار و سیستان بدست آمده و نیز بندرت در پنجاب هند. (گوت‌شمید، تاریخ ایران - الخ). اطلاعاتی که ذکر شد از نوشته‌های یک نفر مورخ چینی بدست آمده و او از اطلاعات یک نفر تاجر چینی که به این صفحات آمده، استفاده کرده و دیگر اینکه ففغور چین نماینده‌ای نزد یوئه‌چیها فرستاد که بمساکن قدیمشان برگردند، زیرا امیدوار بود که بواسطهٔ ضدیت اینها با هونها، راه کاروان‌رو از چین بباختر و رخج باز شود، ولی یوئه‌چیها بقدری از مساکن تازه‌شان راضی بودند که این تکلیف را قبول نکردند و نمایندهٔ مزبور که نامش چانک‌کی‌ین بود در سال ۱۲۶ ق. م. بی‌انجام مقصود به چین برگشت و در راه دو دفعه دچار هونها گردید. این شخص اطلاعی نیز راجع به پارت میدهد. چون اطلاعات مزبور برای تاریخ پارت بی‌اهمیت نیست، ذکر میکنیم. او گوید که سرحد آن‌سی (یعنی پارت) در این زمان رود وی (جیحون) بود، مردم پارت بوسیلهٔ گاری و کشتی با مردم همجوار مراوده داشته و گاهی تا هزارلی (تقریباً پانصد و پنجاه کیلومتر) داخل مملکت همجوار میشدند. پارتیها سکه با صورت شاه میزدند، روی پوست آهو مینوشتند و نوشته‌ها افقی بود (در چینی عمودی است). بعد نمایندهٔ چین از ممالکی حرف میزند که در ساحل دریای مغرب واقع شده و مردم آن صفحات بزراعت عشق دارند و برنج زیاد میکارند زیرا هوا مرطوبی است. معلوم است که مقصود از دریای مغرب، دریای گرگان است و از صفحات، مازندران و گیلان. از اینجا معلوم میشود که دولت پارت به این صفحات هم دست انداخته بوده و باید این کار در زمان مهرداد اول شده باشد. چینی مزبور از دولت یونانی و باختری نیز حرف میزند و آنرا تاهی‌یا[4] می‌نامد. او میگوید که در شمال بعد از تاهی‌یا، یوئه‌چیها هستند و در تاآن‌سی (یعنی پارت) مردمانی زندگانی میکنند که چشمانشان گرد است، ریشهای پرپشت دارند و سبیل‌هایشان نیز همانطور است. لهجه‌شان مختلف است، ولی همه زبان یکدیگر را میفهمند. تجار زیرک دارند، ابریشم و رنگ برقیرا درست میکنند، ولی از آن‌سی‌ها عقب هستند. بعد در زمان دیگر از منابع چینی اینطور مستفاد میشود که وقتی که دولت یونانی و باختری به کابل و وادی سند منتقل شده بود، ففغور چین مأمورینی به آن دولت فرستاد، ولی مأمورین مزبور بعد از چندی به چین برگشتند و بر اثر راپورتهای آنها، دولت چین بواسطهٔ دوری آن از دولت هند و یونانی روابط را با آن قطع کرد. (گوت‌شمید، تاریخ ایران ص۶۵-۱۰۲). از شرح مذکور روشن است که در این زمان، ایرانیها با سکاها در گیرودار بوده‌اند و چنین بنظر میرسد که جنگ ایران و توران که در داستانهای ما بزمان کیانیان نسبت داده شده، همین جنگها بوده، یوئه‌چیها طخاریها را بحرکت آورده‌اند و طخاریها بسر باختریها ریخته‌اند. بعد جنگهای ایران و توران شروع شده است. باختر این زمان هم، چنانکه گفته شد، در شمال شامل باختر و مرو و سُغد و آن طرف سغد بوده. در قرون بعد در داستانهای ما محلها محفوظ مانده ولی چون دورهٔ اشکانی را در دورهٔ ساسانی دوست نداشته‌اند، وقایع این زمان را بدورهٔ کیانی نسبت داده، کارهای مهرداد دوم را به کیخسرو داستانی بسته‌اند، یا اینکه از روی سهو و اشتباه، زمان را تغییر داده‌اند. بهرحال تاریخ نشان نمیدهد که در زمان هخامنشی‌ها، تورانیها خواسته باشند به ایران بیایند، بلکه بعکس در دورهٔ مزبور ایرانیها میخواستند به آن طرف حمله کنند، چنانکه کردند و دو قوم سکائی هم تابع شدند[5]. یک چیز هم نظری را که اظهار کردیم تأیید میکند: مردان داستانها را پهلوان مینامند و حالا برای ما روشن است، که پهلوان یعنی منسوب بپارت. الف و نون علامت نسبت است نه علامت صیغهٔ جمع و نظایر آن در پارسی زیاد است[6]. در اسامی پهلوانان هم اگر دقیق شویم، می‌بینیم که بعض پهلوانان شاهان اشکانیند. مثلا گودرز پسر گیو شاه اشکانی است، قارن، یکی از خانواده‌های اشکانی است. فرهاد اسم پنج شاه اشکانی است، میلاد مصحف مهرداد است[7]. در دورهٔ اشکانی بتمام این اسامی

---

1 - Alfred Gutschmid. Geschichte Irans und seiner Nachbarländer von Alexander demgrossen bis zum Untergang der Arsaciden. Tübingin, 1888.

۲ - مضمون لوحه‌های تخت جمشید کاملاً مثل لوحه‌های همدان است که در ص ۱۶۱۳ ایران باستان ذکر شده.

3 - Gondophare.

4 - Tahia.

۵ - سک هومه‌ورک - سک‌تیگرخود.

۶ - مثل مازندران، گیلان، بامدادان، صبحگاهان، توران و غیره و غیره.

۷ - مهرداد در ابتداء میرداد، بعد میراد و بعدتر میلاد شده.

برمیخوریم و در این کتاب هم این اسامی ذکر شده و خواهد شد. هر چه پیشتر رویم، این نظر ثابت‌تر خواهد شد که دورهٔ پارتی همان دورهٔ پهلوانی است و مردان آن دوره شاهان اشکانی یا پارتیها هستند، مخصوصاً وقتی که بمدارک ارمنی دورهٔ پارتی رسیدیم، این نظر روشن‌تر خواهد بود. در اینجا بعلاوهٔ تذکری که دادیم، لازم میدانیم یک تذکر دیگر نیز بدهیم و آن مربوط بلفظ تورانی است. اکنون وقتی که میگوئیم تورانی باید یک کلمه هم به آن بیفزائیم آلتائی یا غیر آلتائی. زیرا تورانیهای آلتائی از نژاد زردپوست‌اند و غیر آلتائی همان آریائیها میباشند (نظری به ص ۱۵۴ ایران باستان). چون ایرانیها بیشتر با طخاریها سرو کار داشته‌اند و اینها از آریانهای سکائی بوده‌اند، پس میتوان گفت که ایرانیها با تورانیهای غیر آلتائی در زدوخورد بوده‌اند و آنها بباختر ریخته‌اند. اما اینکه طخاریها از زردپوست‌ها نبوده‌اند، این نکته ثابت شده است. اولاً از زبان آنها این نکته مسلم است و دیگر چندسال قبل در تورفان، که از مستملکات غربی چین است، کتابهائی بدست آمد و سه زبان در این کتابها یافتند، یکی از آنها طخاری است و این زبان هم بزبانهای ایران شمالی نزدیک است. ما در این باب در جای خود صحبت خواهیم داشت. عجالة برای اینکه از موضوع خیلی دور نرفته باشیم، به این مختصرتذکر اکتفا میورزیم. پس مردمانی که بباختر ریخته‌اند آریانی بوده‌اند. این نکته برای تعیین نژاد افغانها اهمیت دارد. اهالی باختر تا این زمان از آریانهای ایرانی بودند. (ص ۱۵۵ ایران باستان). در این زمان هم آریانها به آن سرزمین رفته‌اند زبان کنونی افغانها که پختو یا پشتو و تقریباً همان زبان پارسی است، یکی از دلایل این نظر است. (ایران باستان صص ۲۲۴۷-۲۲۶۶). و نیز رجوع به ص ۲۲۷۶ و ۲۶۱۲ و ۲۶۵۷ شود.

اردوان. [اَ دَ] (اِخ) سوم. اشک هیجدهم. چون اشک هفدهم وُنُن اول بر تخت سلطنت ایران جلوس کرد، بعلت آنکه وی به اخلاق رومی عادت کرده بعض عادات پارتی را نمی‌پسندید و جمعی از یونانیان را مقرب خویش کرد. بزرگان پارت از او روی گردانیدند و اردوان را که سابقاً در میان داهی‌ها[1] بود و در این زمان پادشاه آذربایجان بشمار میرفت، به تخت سلطنت دعوت کردند. (تاسی‌توس، سالنامه‌ها، کتاب ۲، بند ۳). و او با قشونی که از اتباع خود ترکیب یافته بود به پارت تاخت و با وُنُن جنگ کرد ولی چون مردم پارت باطناً با ونن بودند، شکست خورده به آذربایجان برگشت و با سپاهیان بیشتری عازم پارت گردید و این دفعه فاتح گشت. ونن پس از آن فرار کرده با عدهٔ کمی از یارانش به سلوکیه رفت. ولی قشون او که مورد تعقیب دشمن بود، تلفات بسیار داد. اما اردوان بر اثر این فتح وارد تیسفون گردیده بر تخت نشست. (یوسف فلاویوس، کتاب ۱۸، بند ۲). وُنن ازسلوکیه به ارمنستان پناه برد و چون در این وقت تخت سلطنت خالی بود، او را پادشاه ارمنستان کردند. (تاسی‌توس، سالنامه‌ها، کتاب ۲، بند ۴).

اردوان و وُنن: اردوان پس از اینکه بتخت نشست و شنید که وُنن پادشاه ارمنستان گردیده، در اندیشه فرورفت. معلوم است که در نفع او نبود پادشاه مملکت همجوار، دشمن خونین او و تحت‌الحمایهٔ روم باشد. بنابراین صلاح خود را در این دید که در ارمنستان و هم در روم با این وضع مخالفت کند. قیصر روم تی‌بریوس میخواست که وُنن با اجازهٔ دولت روم پادشاه ارمنستان گردد. ولی اردوان سفیری به روم فرستاده، آشکارا به تی‌بریوس اعلام کرد که اگر وُنن را بپادشاهی ارمنستان بشناسد، باید برای جنگ حاضر شود. در همان وقت از ارامنه خواست که وُنن فراری را به او رد کنند و قسمت مهمی از ارامنه با این تقاضای اردوان همراه بودند. (یوسف فلاویوس، تاریخ یهود، کتاب ۱۸). تی‌بریوس که میخواست وُنن را حمایت کند، بر اثر تهدید اردوان در شناسائی او خودداری کرد. (یوسف فلاویوس، همانجا تاسی‌توس، سالنامه‌ها) و در این احوال وُنن، چون خود را در مخاطره دید، فرار کرده نزد والی روم در سوریه کری‌تی‌کوس سیلانوس[2] رفت و در تحت حمایت او درآمد. سیلانوس با شعف او را پذیرفت. قراولانی برای حفاظت او گماشت و امر کرد او را پادشاه خوانند. (تاسی‌توس، سالنامه‌ها، کتاب ۲، بند ۴). در این وقت اردوان بدور کردن وُنن از ارمنستان اکتفاء نکرده خواست پسرش اُرد پادشاه ارمنستان گردد. تی‌بریوس، چون دید که ابهت رومیها در مشرق بسبب بر تخت نشستن اردوان و رانده شدن وُنن از ارمنستان متزلزل گردیده، خواست بی‌جنگ، که خطرناک بود، وسیله‌ای برای اعادهٔ آن بکار برد و با این مقصود برادرزادهٔ خود را، که ژرمانیکوس[3] لقب داشت، بفرمانفرمائی کل آسیای رومی (از داردانل تا فرات) مأمور کرد و برای اینکه مردمان مشرق‌زمین را، از فوت و ابهت روم مبهوت سازد، به او دستور داد که هر چه برای نمودن جلال و عظمت خود لازم دارد، تدارک و مانند سلاطین بزرگ با کبکبه و جلال حرکت کند. اختیارات ژرمانیکوس بحدی بود، که میتوانست بدون رجوع بدولت روم، پادشاهان دست‌نشاندهٔ روم را معزول یا منصوب دارد و حتی اجازه داشت که بنظر خودش اعلان جنگ دهد و در مواقع مقتضی عهد صلح بندند. خلاصه آنکه ژرمانیکوس مانند پادشاه تمام مستملکات روم در آسیا، بطرف مشرق روانه شد. در باب نسب و صفات شخصی او باید گفت که او پسر بزرگ دروزوس[4] برادر تی‌بریوس قیصر روم بود و چون بر اثر شورش ژرمن[5]ها به آن طرف قشون کشیده فاتح گردید، لقب ژرمانیکوس، یعنی فاتح ژرمن‌ها به او دادند. ولی تی‌بریوس باطناً مخالف او بود. این شخص، چنانکه مورخین رومی نوشته‌اند، رفتاری نجیبانه داشته خلقاً و عادةً ملایم، مؤدب، سربازی خوب و محبوب‌القلوب بوده. ژرمانیکوس در ۱۸ م. به آسیا درآمده به امور حکمرانی پرداخت و اول کاری که کرد، با قشون خود به ارمنستان رفته، وارد آرتاکساتا پایتخت آن شد. (تاسی‌توس، همانجا. بند ۴۳). در این وقت، موقع او مشکل بود، زیرا اگر موافق میل خود، وُنن را تقویت کرده بر تخت ارمنستان مینشاند، میبایست با اردوان بجنگد. زیرا روشن بود که اردوان هرگز تحمل نخواهد کرد، دشمن او پادشاه مملکت هم‌حدّ پارت گردد و هرگاه میخواست اُرد پسر اردوان را بپادشاهی ارمنستان بشناسد، مانند آن بود که ارمنستان را بکلی به اردوان تسلیم کرده باشد و چنین پیشآمد لطمهٔ بزرگی بنفوذ و ابهت روم در مشرق میزد. در این احوال بالاخره او صلاح روم را در آن دید که حد وسط را اختیار کند. یعنی نه وُنن پادشاه ارمنستان باشد و نه اُرد پسر اردوان. بنابراین او شخصی را که زنو[6] نام داشت و پسر پوله‌مو[7] پادشاه سابق پنت (بعد از کوچک شدن آن بدست رومیها) و ارمنستان کوچک بود و بواسطهٔ اقامت طولانی در

۱ - داهی‌ها قومی بودند سکائی، که بین اترک و کراسنوودسک کنونی میزیستند، بهمین مناسبت این صفحه را دهستان مینامند.

2 - Criticus Silanus.

3 - Germanicus.

4 - Drusus.

5 - Germains (اهالی آلمان کنونی).

6 - Zeno. 7 - Polemo.

ارمنستان بعادات و اخلاق ارامنه شناسائی کامل داشت، بر تخت نشانید، جشن جلوس او را با حضور نجبای ارامنه گرفت، بدست خود تاج پادشاهی را بر سر او گذارد و او را آرتاکسیاس[1] نامید. تاسی‌توس گوید (همانجا) که این اسم از نام پایتخت ارمنستان آرتاکساتا اتخاذ شده و معلوم است که مورخ مزبور اشتباه کرده، زیرا بعکس، اسم پایتخت ارمنستان از آرتاکسیاس آمده به این معنی که آرتاکساتا در اصل آرتاکسیاس‌ساتا[2] بوده و بعدها، از کثرت استعمال آرتاکساتا گردیده[3].

پس از این کار، ژرمانیکوس به سوریه برگشت و دیری نگذشت که سفیر اردوان وارد شد. او مأموریت داشت از ژرمانیکوس بخواهد که وُنُن را از سوریه که نزدیک سرحد ایران است، دور کنند. سفیر از طرف اردوان اظهار میداشت که او مکاتبه با عدهٔ کثیری از نجبای پارتی دارد و آنها را بشورش تحریک میکند و کلیةً اقامت چنین شخصی در جاهائی که نزدیک سرحدات ایران است، صلاح نیست. سفیر افزود که اردوان حاضر است ملاقاتی با ژرمانیکوس کرده عهد مودتی را که پارت و روم در زمان اُگوست و کایوس با هم بسته بودند، تجدید نماید، ژرمانیکوس این پیشنهاد اردوان را پذیرفت و قرار شد که وُنُن از سوریه حرکت کرده به کیلیکیه برود و در شهری که پومپه ساخته بود (پومپه-یوپولیس[4]) اقامت کند. بعضی گفته‌اند که در این کار خصومت ژرمانیکوس نسبت به پی‌زو[5] والی سوریه و تمایلش بزن او، پلان‌سینا[6] دخالت داشته و وُنُن میخواسته مورد عنایت این زن واقع شود. ولی این روایت معلوم نیست که مبنائی داشته باشد. بهرحال ژرمانیکوس با پذیرفتن تقاضای اردوان، او را راضی کرد. ولی وُنُن از این پیش‌آمد بسیار افسرد و بعد از اینکه او را بطرف کیلیکیه حرکت دادند، چون از اقامت در شهر مزبور تنفر داشت، فرار کرد و او را تعقیب کرده کشتند (۱۹ م.). در همین سال ژرمانیکوس هم درگذشت. توضیح آنکه، چون تی‌بریوس با او باطناً خصومت میورزید، پی‌زو والی جدید سوریه را مأمور کرد، او را سمّ داده بکشد و او این دستور را انجام داد. پس از آن زن ژرمانیکوس، آگریپ‌پینا[7] جسد شوهرش را بعادت رومیها سوزانیده و خاکستر را در سبوئی ریخته، به روم رفت و محاکمهٔ پی‌زو را خواست. والی سوریه، چون دانست که تی‌بریوس او را تقویت نخواهد کرد، بخودکشی اقدام کرده درگذشت. از کیفیات دیگر، چون به تاریخ پارت مربوط نیست میگذریم. تاریخ پارت از زمان فوت ژرمانیکوس روشن نیست. با وجود این از نوشته‌های تاسی‌توس (سالنامه‌ها، کتاب ۶، بند ۳۱) چنین میتوان استنباط کرد که اردوان جنگهای عدیده با دول هم‌حدّ خود کرده و در همه‌جا بقدری بهره‌مند گردیده که خواسته با دولت روم بجنگد. در این زمان تی‌بریوس پیر بود (در ۳۴ م. او ۷۵ سال داشت) و اردوان میدانست که ژرمانیکوس درگذشته و والی جدید سوریه وی‌تلّیوس[8] شخصی نیست که طرف ملاحظه باشد. بنابراین در ۳۴ م. همین که شنید که زنو مرده، داخل ارمنستان گردیده آنرا اشغال کرد و پسر بزرگترش را بر تخت نشانید. اسم او را نمیدانیم، زیرا دیوکاسیوس و تاسی‌توس فقط نام خانوادگی اورا، که ارشک است ذکر کرده‌اند. ولی معلوم است، که نام شخصی هم داشته. از کتاب ۱۵، فصل ۱، بند ۳۶ سترابون هم چنین برمی‌آید. در همان وقت اردوان از رومیها تقاضا کرد، خزانه‌ای را که وُنن از پارت برده و در سوریه یا در کیلیکیه گذارده، پس بدهند و اظهار کرد که او حقاً پادشاه تمام ممالکی است که در ایام قدیم متعلق به مقدونیه یا پارس بوده، زیرا او حق دارد خود را جانشین کوروش و اسکندر بداند. (تاسی‌توس، سالنامه‌ها، کتاب ۶، بند ۳۱). بعد، چون دید که تی‌بری‌یوس حاضر نیست با پارت بجنگد و به وی‌تلّیوس والی سوریه دستور داده، مناسباتی صلح‌آمیز با پارت داشته باشد و از جنگ احتراز کند، در صدد برآمد، کاپادوکیه را، که در این زمان جزء روم بود، اشغال کند و بعض عملیات برای انجام این مقصود خود کرد. جهت آن بود که اردوان از احوال تی‌بریوس بی‌اطلاع نبود.

احوال تی‌بریوس: اگر چه شرح احوال تی‌بریوس بتاریخ ایران مربوط نیست، ولی برای فهم وقایع مقتضی است کلمه‌ای چند در این باب بگوئیم. او پسرخواندهٔ اُکتاویوس اُگوست قیصر روم بود و سرداری نامی بشمار میرفت، زیرا در جنگ‌های عدیده با بهره‌مندی برمشکلات فائق آمده بود. پس از مرگ قیصر بواسطهٔ نامی که داشت و نیز از جهت نفوذ مادرش، که از متنفذات روم بود، طرفدارانش غلبه کرده و او را بجای اُگوست نشانیده قیصر و اُگوستش خواندند. تی‌بریوس در داخلهٔ روم اصلاحاتی مجری داشت، اوضاع دولت روم را بهتر کرد و در سیاست خارجه پیرو عقیدهٔ اُکتاویوس گردیده، بسط آنرا بیش از آنچه که بود، برای روم مضر دانست. ولی چون خودرأی و مستبد بود، به این و آن پیچید و دشمنان زیاد یافت. بعد چون رومیها به استثنای مجلس سنا و چند نفر چاپلوس، که کورکورانه مطیع اوامر او بودند، از او ناراضی گشتند، از سوءظن زیاد و نیز از این جهت، که طبعاً معاشرت را دوست نداشت، بجزیرهٔ کاپری[9] رفته در آنجا انزواء اختیار کرد و در اینجا جباری شد که نظایرش در تاریخ زیاد نیست. هر کس، که دارای نامی بود یا از خانوادهٔ بزرگی بشمار می‌آمد، یا ثروتی داشت و یا مورد سوء ظن او میگردید، مصون از ظلم او نبود. در نتیجه، اشخاص و خانواده‌هائی زیاد قربانی این احوال او گشتند و بر نفرت مردم از او بدرجات افزود، تا اینکه در سن ۷۵ سالگی بخودکشی اقدام کرد. توضیح آنکه آنقدر از خوردن غذا امتناع ورزید، تا بمرد. (۳۷ م.). فسق و فجور او هم در جزیرهٔ کاپری معروف است.

اردوان و تی‌بریوس: اردوان که بر احوال تی‌بریوس آگاه بود و نارضامندی رومیها را از او میدانست گمان میکرد که او هرگز بجنگ اقدام نخواهد کرد. ولی در این وقت به تی‌بریوس خبر رسید که چون مردم ایران از اردوان و حکومتش راضی نیستند، میتوان انقلابی در این مملکت ایجاد کرد. حتی بعض نجبای پارتی به روم رفته به تی‌بریوس گفتند که اگر او فرهاد پسر فرهاد چهارم را به ایران بفرستد، مردم بر اردوان قیام خواهند کرد (۳۵ م.) این اشخاص ضمناً گفتند که اردوان از جهت شقاوت تمام اشخاص رشید خانوادهٔ اشکانی را کشته تا مدعی نداشته باشد. تی‌بریوس از شنیدن این اخبار مشعوف گشت، زیرا یقین حاصل کرد که اگر جنگ خانگی در پارت روی دهد، اردوان فرصتی نخواهد یافت که در سیاست خارجه این‌قدر جسور باشد و روم را تهدید کند. بنابراین فرهاد پسر فرهاد چهارم را به سوریه فرستاد تا انقلابی را در ایران برپا کند. (تاسی‌توس، سالنامه‌ها، کتاب ۶، بند ۳۲). اردوان بزودی از این توطئه آگاهی یافت و چون سرمنشأ آن را سین‌ناکِس[10] نامی، که از نجبای پارت و بسیار ثروتمند

---

1 - Artaxias. 2 - Artaxias Sata.

۳ - بعضی عقیده دارند که آرتاکساتا در اصل آرتاشادا بوده و آرتاشادا از آرداشس ارمنی، یعنی اردشیر آمده.

4 - Pompéiopolis.

5 - Piso. 6 - Plancine.

7 - Agrippine. 8 - Vitellius.

9 - Caprae. 10 - Sinnaces.

بود، دانست و فهمید که خواجهٔ آبدوس[1]، که در دربار اهمیتی داشت، با او همدست است، در ابتداء خواست هر دو را نابود گرداند، ولی چون نمیدانست دشمنان او کی‌ها هستند و عده‌شان چیست و تا چه درجه این توطئه اهمیت دارد، به احتیاط نزدیکتر دید که اجرای نقشهٔ خود را بتأخیر اندازد. بنابراین برای خواجه زهری ترتیب داد که زود کشنده نبود و سین‌ناکِس را همه‌روزه بقدری مشغول کارها میداشت که او فرصت نمییافت به اداره کردن مخالفین بپردازد. در این وقت قضیه‌ای هم بکمک اردوان آمد. توضیح آنکه پسر فرهاد چهارم که برای ایجاد انقلاب در ایران به سوریه وارد شده بود، چون خواست رفتار خود را تغییر داده طوری کند که پسند پارتیها باشد، از عادت رومی خود دست کشید و چون در مدت چهل‌سال اقامت در روم این عادت در او ریشه دوانیده بود و ترک عادت، چنانکه گفته‌اند، موجب مرض است، ببستر ناخوشی افتاد و بمرد. از جمله جهت ناخوشی او، چنانکه از قول خودش روایت میکنند، لباس دراز پارتیها بوده. (دیوکاسیّوس، کتاب ۱۸، بند۲۶). این مرگ ناگهانی فرهاد برای اردوان خیلی مفید بود، چه خیال او را از طرف فرهاد آسوده میداشت. در این وقت بود یا قبل از این زمان، معلوم نیست، ولی محقق است که از شرکت تی‌بریوس در توطئهٔ داخلی ایران برای ایجاد اغتشاشی در آن، اردوان بقدری برآشفت که نامه‌ای بسیار سخت به تی‌بریوس نوشت. نویسندهٔ رومی سوئه‌تُن[2] گوید (تی‌بریوس، بند۶۶): مفاد نامه چنین بود که اردوان تی‌بریوس را شقی، ترسو و فاسدالاخلاق (از جهت فسق و فجورش) خوانده به او توصیه میکرد موافق میل تبعه‌اش، که بجا و حق است، فوراً بخودکشی اقدام کند[3]. تی‌بریوس از این نامه بشدت در خشم فرورفته، برخود پیچید و بر اثر این حال وقتی که خبر مرگ فرهاد را شنید، از نقشهٔ خود در ایجاد انقلاباتی در ایران منصرف نگردید و تیرداد برادرزادهٔ فرهاد را به سوریه روانه کرد، تا کار را به انجام برساند. در همان وقت بر اختیارات وی‌تلیوس افزود و فَرَس‌مَن پادشاه ایبری، یعنی گرجستان را تحریک کرد که بمتصرفات ایران حمله کند.

حملهٔ فَرَس‌مَن به ارمنستان: در این وقت اردوان در مخاطرهٔ بزرگ واقع شد. در داخله توطئه بر ضد او دوام داشت و از خارج از دو سمت، از طرف سوریه و قفقاز مورد حمله بود. فَرَس‌مَن اعلام کرد که قصد او نشانیدن برادرش مهرداد بر تخت ارمنستان است. تاسی‌توس گوید که تی‌بریوس این نقشه را به او پیشنهاد کرده بود. (سالنامه‌ها، کتاب ۶، بند ۳۲). بعد او کسان و همراهان ارشک‌های ارمنستان را خریده از طریق خیانت آنها را بدست آورده نابود ساخت و با قشونی بطرف ارمنستان حرکت و آن را بی‌مقاومتی اشغال کرد. اردوان پسر خود اُرُد را مأمور کرد به ارمنستان رفته حقوق اشکانیان را بر این مملکت محفوظ دارد. ولی چون قوای فَرَس‌مَن زیادتر بود و او آشنائی کامل به احوال این مملکت داشت، اُرُد از جنگ در دشت نبرد احتراز کرد. قوای فَرَس‌مَن بیشتر بود، زیرا او در این وقت کمک و همراهی آلبانی‌ها (یعنی ارانی‌ها) را طلبید و به این هم اکتفا نکرده، دربند داریال را در کوههای قفقاز باز کرده، مردمان سکائی و سارماتی را در این جنگ شرکت داد. تاسی‌توس این مردمان را سارمات مینامد. (سالنامه‌ها، کتاب ۶، بند ۳۳). ولی یوسف فلاویوس مورخ یهود گوید که سکائی بودند. (کتاب ۱۸، بند ۴). دیگر اینکه هر دو نویسندهٔ مزبور گویند، که سارماتها و سکاها از دربند دریای خزر گذشتند، ولی گمان میکنیم که این اشتباه است، زیرا راه آنها از دربند داریال بوده و جهت نداشته که راهشان را دورتر کرده، دور بزنند. دربند داریال راهی است که از ماوراء قفقاز[4] یعنی پشت کوههای قفقاز به گرجستان میرود و حال آنکه دربندی که در کنار دریای خزر واقع است (باب‌الابواب مورخین اسلامی) یا دربند کنونی به ارّان آن زمان یا به شیروان قرون بعد و دولت بادکوبهٔ کنونی هدایت میکند. این مردمان همیشه انتظار داشتند که موقعی بدست آورده در منازعهٔ جنوبی‌ها دخالت کنند و مقصودشان این بود که بخدمت یکی از طرفین منازعه درآمده طرفی ببندند (حقوقی دریافت دارند و بعلاوه بتاخت‌وتاز و غارت بپردازند) اینها در این وقت از آن جهت بطرف فَرَس‌مَن رفتند که دربند داریال در دست ایبریان یا گرجی‌ها بود و دربند دریای خزر، چنانکه خود تاسی‌توس هم گفته، در تابستان قابل عبور نبود، زیرا دریا در این وقت طغیان میکرد و آبش به این راه میریخت. (سالنامه‌ها، کتاب ۶، بند ۳۲). اُرُد در مقابل اتحاد سه مردم مزبور صلاح خود را در آن دید که جنگ را بتأخیر اندازد و بنابراین در شروع به آن تعلل ورزید، ولی بالاخره در مقابل اصرار فَرَس‌مَن بجدال مجبور گردید داخل جنگ شود و حال آنکه ضعیف بود، زیرا فقط سواره‌نظام داشت و فَرَس‌مَن علاوه بر سواره‌نظام پیاده‌نظامی از مردمان مختلف آراسته بود. با وجود این ممکن بود اُرُد فاتح گردد، ولی در جنگ تن‌بتن، که او با دشمن خود کرد، بزمین افتاد و همراهان او پنداشتند، که کشته شده و بر اثر این قضیه، چنانکه در قشون مشرق‌زمین آن زمانها همیشه روی میداد، قشون او فرار کرد و موافق روایت یوسف فلاویوس (تاریخ یهود، همانجا) هزاران نفر از دم شمشیر گذشتند. این جنگ برای اردوان خسرانی زیاد دربرداشت. ارمنستان را او بکلی از دست داد و از قوای لشکری و مالی‌اش در مقابل دشمنان داخلی خیلی کاست (۳۵ م.).

فرار اردوان به گرگان: با وجود این اردوان از پای ننشست و در بهار ۳۶ م.، سپاهیان زیاد جمع کرده بطرف شمال رفت تا شکست پسرش را تلافی کرده ارمنستان را هم برگرداند. ولی در این احوال به او خبر رسید که وی‌تلیوس والی سوریه با لژیونهای رومی در راه است و میخواهد بمستملکات پارت در بین‌النهرین دست اندازد. بر اثر این خبر او مجبور گردید، ارمنستان را رها کرده بحفظ مستملکات خودش بپردازد. زیرا شکی نداشت که در غیاب وی، وی‌تلیوس بهره‌مند خواهد بود. سردار رومی، چون خبر آمدن اردوان را شنید، بترسید از اینکه با او در دشت نبرد روبرو گردد. بنابراین نقشهٔ خود را تغییر داده، پرداخت به اینکه پول خرج کند و بزرگان پارت را بر ضد اردوان برانگیزد. این دفعه توطئه نجباء بر ضد اردوان نتیجه داد. زیرا عدم بهره‌مندی اردوان در جنگ آخری از اعتبار او کاسته بود و همه، به استثنای عدهٔ کمی از سپاهیان خارجی (داهی) که برای حفاظتش همراه او بودند، بر ضد او شده بودند. در این حال او خود را تنها و بی‌کس دید و بعد از تأمل

1 - Abdus. 2 - Suéton.

۳ - بنظر مؤلف اردوان خواسته نیشی به قیصر بزند: موافق اخلاق پارتیهای شجاع شخصی که مرتکب عمل شنیع بر ضد طبیعت میشد، میبایست خودکشی کند. بنابراین اردوان خواسته فسق و فجور تی‌بریوس را بچشم او بکشد و بفهماند که موافق اخلاق پارتی او مستحق مجازات خودکشی است و بعلاوه تبعه‌اش هم از شدت ظلم او همین را میخواهد. در باب فسق و فجور تی‌بریوس بکتاب سوئه‌تن موسوم به ۱۲ قیصر بند ۴۲-۴۵ رجوع شود.

۴ - ماوراء قفقاز برای اروپائیها صفحات این طرف کوههای قفقاز است و لی برای ما صفحات آن طرف کوه مزبور.

تصمیم کرد که نزد قوم داهی رفته در آنجا اقامت گزیند، تا پارتیها از کردهٔ خود شاید پشیمان گردیده دوباره او را بسلطنت بطلبند.

آمدن تیرداد به ایران: اما ویتلّیوس، پس از اینکه از خارج شدن اردوان از ایران آگاه شد، از فرات گذشته تیرداد را برتخت نشانید. (تاسی‌توس، سالنامه‌ها، کتاب ۶، بند ۳۶). در این وقت اُزُنس‌پاد[1] والی بین‌النهرین اول کسی بود که به استقبال رفته طرفدار تیرداد گردید. سین‌ناکس[2] سردستهٔ مخالفین اردوان و پدرش آبداگز[3] خزانه‌دار شاه و سایر رجال دولت هم چنین کردند و شهرهای یونانی بین‌النهرین دروازه‌ها را با بشاشت و خوشوقتی برای تیرداد گشودند، زیرا امیدوار بودند که شخصی که در میان رومیها اقامت داشته بمراتب بهتر از شاهی خواهد بود که در میان سکاهای غیر متمدّن بار آمده. شهرهای پارتی هم مثلاً آرِته‌می‌تا و هالوس[4] مانند شهرهای یونانی رفتار کردند (اولی در سی‌تاسن[5] بود، دومی را نتوانسته‌اند با محلی مطابقت دهند). اهالی سلوکیه بقدری در حسن پذیرائی افراط کردند که رفتارشان با تملق و چاپلوسی تماس یافت. اینها نه فقط تمام احتراماتی را که بر حسب عادت نسبت بشاه میکردند، بجا آوردند، بل سلف تیرداد را حرام‌زاده و غاصب تاج و تخت خواندند و نیز گفتند که او از خانوادهٔ اشکانی نبود. در مقابل این چاپلوسیها تیرداد با این یونانیها عهدی بسته بر حقوق مردم در اداره کردن شهرشان افزود. تا این وقت این شهر مجلس سنائی داشت، مرکب از سیصد نفر اشخاص مُسنّ و ثروتمند و مردم هم نظارتی به اعمال سنا داشتند. اردوان بتازگی تغییری در قانون اساسی این شهر داده حکومت اشرافی را تقویت کرده بود. تیرداد عکس این سیاست را اتخاذ کرده، حکومت ملی را قوت داد. بعد تیرداد به تیسفون رفت، تا تاج بر سر گذارد و در این موقع، چون حضور بعض نجباء لازم بود و آنها آمدنشان را بتأخیر میانداختند، چند روزی گذشت و بالاخره در میان جمعی، سورِنا تاج را بر سر تیرداد گذارد. (معلوم است که این شخص از خانوادهٔ سورِن بوده). پس از آن، چون بین‌النهرین و بابل و تیسفون تیرداد را بسلطنت پذیرفته بودند، سایر قسمتهای مملکت هم مخالفتی نکردند. (تاسی‌توس، سالنامه‌ها، کتاب ۶، بند ۴۲). بعد تیرداد پرداخت به اینکه اردوان را گرفته بکشد یا لااقل او را از حدود ایران براند، ولی برای این کار بمحاصرهٔ محلی که اردوان حرم و خزانه خود را در آنجا گذارده بود، اکتفاء کرد. از طرف دیگر رفتار اردوان در میان داهی‌ها طوری بود که رقت آنها را تحریک میکرد. مثلاً او قوت خود را از شکار بدست می‌آورد و لباس مندرس می‌پوشید و همواره نشان میداد که از آن بلندی به چه پستی افتاده و مستحق ترحم و همراهی است. در مقابل این رفتار و تظاهرات اردوان، تیرداد خبطهائی کرد که در ابتدای سلطنت مشئوم بود. توضیح آنکه چون مقام خود را محکم دید، پنداشت که باید بعقیدهٔ خود کار کند و وزارت اعظم و مقامات دیگر دولتی را به اشخاصی که خودش انتخاب کرده بود، داد نه به آنهائی که متوقع بودند و انتظار رسیدن به این مقامات را داشتند و دیگر اینکه اشخاصی که درتاجگذاری تیرداد عمداً یا از جهت پیش‌آمد سوئی حاضر نشده بودند، اکنون میترسیدند که غیبت آنها بر ایشان گران تمام خواهد شد. تمامی این کیفیات دست بهم داده باعث شد که نجباء از راندن اردوان پشیمان گشتند و اشخاصی را نزد او فرستاده دعوتش کردند که بیاید و از نو تخت را اشغال کند. این اشخاص وقتی که وارد گرگان شدند، اردوان را در وضع بد و حقیری یافتند. دیدند که او با کمانش معاش خود را تحصیل میکند و در لباس مندرس است. در ابتداء اردوان دربارهٔ فرستادگان ظنین گشته تصور کرد که اینها برای گرفتن و تسلیم کردن او به تیرداد آمده‌اند، ولی دیری نگذشت که مأمورین خیال او را از این بابت راحت کرده اردوان را مطمئن ساختند که دشمن تیردادانـد و در اظهاراتشان صادق. (تاسی‌توس، همانجا، بند ۴۴). پس از آن اردوان پیشنهاد آنها را پذیرفت و قشونی از داهی‌ها و سکاها ترتیب داده بطرف مغرب راند و در این موقع لباس مندرس خود را تغییر نداد، تا هر بیننده را برقت آرد (باید در نظر داشت که تاسی‌توس فقط اسم سکاها را برده، ولی یوسف فلاویوس گوید، از داهی‌ها و سکاها. چون بالاتر گفته شد، که اردوان در میان داهی‌ها اقامت طولانی داشت، بحقیقت نزدیکتر است که تصور کنیم قشون او از داهی‌ها بوده و چون قوم داهی یکی از اقوام سکائی بود، بدین مناسبت اسم سکاها را هم برده‌اند. م.) در این وقت او با شتاب حرکت کرد، تا بدشمن مجال تهیهٔ قواء ندهد و دوستانش فرصت نداشته باشند از تصمیمشان برگردند. اردوان بدین منوال به تیسفون نزدیک گردید، و حال آنکه دشمن او، تیرداد، در تردید بود که چه کند. بعضی به او پیشنهاد میکردند بی اتلاف وقت به استقبال دشمن رود و تا قشون او از خستگی این راه طولانی بیرون نیامده، جنگ کند. برخی عقیده داشتند که تیرداد به بین‌النهرین عقب‌نشسته با ارامنه و مردمان دیگر شمال متحد شده و قشون رومی را که در اختیار وی‌تلیوس والی سوریه است و البته بمجرد رسیدن خبر آمدن اردوان، از فرات خواهد گذشت، بقوای خود افزوده بجنگ اردوان رود. عقیدهٔ آخری بد بود، زیرا در ابتدای امر تیرداد میبایست عقب نشیند و عقب‌نشینی در نظر مردم در حکم فرار است و اثرات شوم دارد. با وجود این چون تیرداد مرد جنگی نبود، این عقیده را پسندید بخصوص که وزیرش آبداگز طرفدار این عقیده شد. تیرداد از دجله گذشت تا نقشهٔ خود را انجام دهد، ولی دیری نگذشت که تمام قشون او پراکند، بعضی به اردوی اردوان ملحق شدند و برخی بخانه‌های خودشان برگشتند (۳۵ یا ۳۶ م.). در این احوال تیرداد با یک مشت مردم از فرات گذشته به سوریه رفت و خود را وقتی در امنیت دید که دوباره تحت‌الحمایهٔ روم گردید. معلوم است که پس از آن اردوان از نو بتخت نشست، بی اینکه مجبور شده باشد جنگ کند، ولی مقام خود را چندان محکم ندید که باز بمسئلهٔ ارمنستان بپردازد یا با دولت روم ستیزه کند. بنابراین مهرداد پسر فَرسمَن گرجی در ارمنستان بماند و وی‌تلیوس هم از طرف فرات دچار اشکالاتی نگردید.

روابط روم با اردوان: از طرف دیگر تی‌بریوس که انقلابی را در ایران باعث شده بود، چون دید که نقشه‌اش پیش نرفت، مایل گردید به احوال جنگ خاتمه دهد و روابط دوستانه بین دولتین روم و پارت برقرار گردد. با این مقصود به وی‌تلیوس امر کرد این کار را انجام دهد. (یوسف فلاویوس، تاریخ یهود، کتاب ۱۸، بند ۴). و او اردوان را بکنار فرات دعوت کرد، تا عهد مودتی بین دولتین بسته شود. یوسف فلاویوس گوید که در جائی از فرات، چنانکه معمول بود، پلی از کشتی‌ها ساختند و تلاقی اردوان با والی سوریه در وسط پل روی داد و پس از اینکه عهد مودت بسته شد، هرودآن‌تی‌پاس[6]، یکی از متحدین روم، اردوان و والی سوریه را بضیافتی طلبید و

1 - Omospades.

2 - Sinnaces. 3 - Abdageses.

4 - Artemita, Halus.

5 - Sitacéne. 6 - Hérode Antipas.

این میهمانی در زیر خیمهٔ باشکوهی که در وسط پل زده بودند، برگزار شد. (همانجا، بند ۴-۵). در عهد مودت دولت روم متعهد شد که هیچگونه کمکی بمدعیان سلطنت پارت نکند و اردوان از هرگونه ادّعائی راجع به ارمنستان صرف نظر کرد، در این ملاقات رومیها اردوان را بر آن داشتند که پسرش دارا را برای اظهار مودّت به روم بفرستد و رومیها چنان وانمودند که اردوان خواسته گروگانی به روم بدهد، تا بنماید که مناسباتش با دولت مزبور حسنه خواهد بود. لفظ گروگان را یوسف فلاویوس ذکر کرده (همانجا) و نیز سوئه‌تن[1] و دیوکاسّیوس. (کتاب ۵۹، بند ۲۷). ولی معلوم نیست که قصد اردوان چنین بوده. شاید او پسرش را برای اثبات روابط دوستی به روم فرستاده. بعلاوه این اقدام که موافق مقام شاه پارت نبود، اردوان چند دانه کندر در آتشی که در جلو بیرق رومی و صورت امپراطور میسوختند، انداخت و رومیها این عمل او را علامت احترام و خضوع پنداشتند. (دیوکاسیّوس، همانجا). در باب این عهد باید گفت که شرایط آنرا در روم نمیدانستند و فقط وقتی شرایط افشاء شد که تی‌بریوس درگذشت (۳۷ م.) و کالی‌گولا[2] بجای او نشست. وقتی که رومیها از شرایط عهد مزبور مطلع شدند، مشعوف گشتند و این بهره‌مندی را از کفایت تی‌بریوس و تردستی وی‌تلّیوس دانستند، ولی در زمان کالی‌گولا انتشار دادند که اردوان اظهار کرده، من با ملت روم هیچگاه خصومتی نداشته‌ام. طرف بغض و عداوت من تی‌بریوس بود، حالا که او درگذشته، با کالی‌گولا خصومتی ندارم و روابط مودت را حفظ خواهم کرد. خلاصه آنکه برای نمودن دوستی خود آنطور رفتار کرده و این فتح دیپلوماسی را از کالی‌گولا باید دانست. ولی حقیقت این است که این بهره‌مندیهای رومیها در دولت اشکانی نه از تی‌بریوس بود و نه از کالی‌گولا، رومیها میبایست مرهون اُکتاویوس اُگوست باشند، که آن کنیزک فاسد رومی را بدربار فرهاد چهارم فرستاد و او منشأ اوضاعی گردید که نتیجه‌اش آن‌همه انقلابات درباری بود. گوئیم «آن‌همه» زیرا با وقایعی، که ذکر شده، شرح این انقلابات هنوز خاتمه نیافته و پائین‌تر، کیفیات دنبالهٔ آن بیاید.

اغتشاش در ایالت بابل: در این‌وقت یا کمی پس از آن، اختلالی در یکی از ایالات غربی دولت پارت روی داد و شرح آن چنین بود: یهودیها از ازمنهٔ قدیم در آسیای غربی پراکنده بودند و محل‌های یهودی‌نشین در ارمنستان، ماد، خوزستان، بین‌النهرین و سایر جاهای ایران کم نبود. (یوسف فلاویوس، تاریخ یهود، کتاب ۱۶، بند ۶) (موسی خورن، تاریخ ارمنستان، کتاب ۲، فصل ۳، بند ۲). بنای این مستعمرات از زمان بخت‌نصر دوم پادشاه بابل شروع شده بود و در همه‌جا عدهٔ یهودیها بیش از عدهٔ مردمان دیگر، که مجاور آنها بودند، رو به ترقی میرفت و مخصوصاً در بین‌النهرین و بابل بر عدهٔ یهودیها و اهمیت آنها میافزود، و حال آنکه سلکوس و سایر پادشاهان سلوکی با آنها خصومت میورزیدند و آنها را از بابل به انطاکیه میبردند. (یوسف فلاویوس، کتاب ۱۲، بند ۳). چنین بود وضع آنها، تا دولت اشکانی بسط یافت و بابل ایالتی از دولت پارت گردید. در دورهٔ سلطنت سلسلهٔ اشکانی وضع یهودیها خوب بود و دولت پارت از آنجا که تعصب مذهبی نداشت، متعرض آنها نمیشد. یهودیهای پارت انجمنی تشکیل کرده بودند که دولت اشکانی آنرا شناخته بود. این‌ها شهرهائی داشتند که مختص یهودیها بود. یک خزانهٔ عمومی تأسیس کرده بودند و گاهگاه پولهائی با سی یا چهل‌هزار نفر به اورشلیم میفرستادند. (یوسف فلاویوس، تاریخ یهود، کتاب ۱۸، بند ۹). حکومت اشکانی کلیةً با نظر ملاطفت به یهودیها مینگریست و از آنها در مقابل یونانیها و سریانیها، که طرف اعتماد اشکانیها نبودند، استفاده میکرد. بنابراین یهودیها از دولت اشکانی رضایت داشتند و هیچگاه مایل نبودند، اغتشاشی در مستعمرات یهود روی دهد. ولی دراین زمان وقایعی اتفاق افتاد که موجب بدبختی‌های بزرگ شد:[3] دو جوان یهودی آسی‌نای[4] و آنی‌لای[5] نامان، که از اهل شهر نه‌آردا[6]، یعنی شهری که خزانهٔ عمومی یهود در آنجا بود، بشمار میرفتند، مورد تعدّی صاحب کارخانه‌ای که آنها را بکار میبرد، گردیدند و فرار کرده بشهر سرحدّی، که بین دو بازوی فرات واقع بود رفتند و مصمم گشتند، براه‌زنی بپردازند. با این مقصود دسته‌ای از جوانان را دور خود جمع کرده باعث ناامنی حول‌وحوش شدند. کارهای اینها چنین بود که باجی برای امنیت از اهالی میگرفتند و از مسافرین هدایائی دریافت میکردند. وقتی‌که طغیان آنها بالا گرفت، والی بابل مأمور قلع و قمع آنها گردید و برای اینکه بزودی و آسانی بهره‌مند شود، قرار داد که روز شنبه، که یهودیها کار نمیکنند، به آنها بتازد. ولی یهودیها بموقع از حرکت والی اطلاع یافته قرار دادند که روز شنبه را تعطیل نکنند و در نتیجه والی جنگ کرده شکست خورد. اردوان، چون از قضیه آگاه شد، دو برادر مزبور را بدربار خود خواست و برادر بزرگتر را، که آسی‌نای نام داشت، والی بابل کرد. این شخص ایالت بابل را با احتیاط و جدّی تمام اداره کرد و مدت ۱۵سال در این شغل بماند (حدس میزنند از ۱۹ تا ۳۴ م.). پس از آن آنی‌لای عاشق زن یکی از نجبای پارتی، که فرمانده ساخلو بابل بود، گردید و چون نمیتوانست بر آن زن دست یابد، جنگی با فرمانده کرده او را بکشت و زن او را گرفت، ولی یهودیها برآشفته گفتند که این زن آئین بت‌پرستی را در جامعهٔ یهود داخل میکند و در نتیجه از آسی‌نای خواستند که او برادرش را مجبور کند، زنش را طلاق دهد. اقدام او در این مسئله باعث شد که زن آنی‌لای او را مسموم کرد و پس از اینکه او درگذشت، آنی‌لای بی‌اجازهٔ دربار حکومت بابل را بدست گرفت. این برادر، چون اشتیاق زیاد به راه‌زنی داشت، همین که بمسند حکومت نشست، در خاک ایالت هم‌جوارش، که در تحت حکومت مهرداد نام، پارتی بود، بنای تعدی را گذارد. مهرداد که از نجبای درجهٔ اول پارت بشمار میرفت و علاوه بر آن یکی از دختران اردوان را ازدواج کرده بود، بمقام مقاومت برآمد ولی بهره‌مند نگردید، توضیح آنکه آنی‌لای بر او شبیخون زده قشونش را شکست داد و خود مهرداد را اسیر کرد. اگر چه او از کشتن مهرداد از جهت خویشاوندیش با اردوان و نیز از ترس اینکه شاه انتقام قتل او را از آنی‌لای و یهودیهای بابل بکشد، دست بازداشت، ولی اسیر خود را بسیار توهین کرد، زیرا او را سربرهنه بر خری سوار کرده از میدان جنگ نزد آنی‌لای بردند. بعد او مهرداد را آزاد کرد و والی نزد زنش برگشت ولی این زن حاضر نشد، توهینی را که آنی‌لای بشوهرش کرده بود، تحمل کند و گفت او را راحت نخواهد گذارد، مگر اینکه قشون تازه‌نفس دیگری جمع کرده انتقام خودرا از آنی‌لای بکشد. مهرداد درصدد جنگ برآمد و آنی‌لای بی‌واهمه بجنگ او رفت، ولی چون قشون خود را بجلگهٔ گرم و خشکی بمسافت ده میل از بابل برد و بی آنکه به آنها استراحت دهد، جدال را شروع کرد، شکست خورد و در عوض بجان بابلی‌ها افتاده با آتش و آهن خسارات زیادی به آنها وارد کرد و بعد گریخته بشهر

---

1 - Suéton. 2 - Caligula.

۳ - تمامی این روایت از یوسف فلاویوس مورخ یهودی است.

4 - Asinaï. 5 - Anilaï.

6 - Nearda.

(نه‌آردا) رفت. بابلی‌ها تسلیم او را از اهالی شهر مزبور خواستند و چون آنها را یارای چنین اقدامی نبود، بابلیها خواستند قراری در این باب داده شود و بعد، وقتی که از قوهٔ آنی‌لای آگاه شدند، شبی بر سپاهیان او، که مست یا در خواب بودند، تاخته همه را از دم شمشیر گذراندند. بدین‌ترتیب آنی‌لای و دستهٔ سپاهیانش معدوم گشتند. بر اثر این قضیه بابلیها با یهودیها دشمن خونین شدند و این دو مردم با هم درافتادند. پس از آن یهودیها، چون دیدند که در بابل نمیتوانند بمانند، کوچ کرده به سلوکیه رفتند و پنج‌سال در آن شهر اقامت گزیدند. در این اوان بین یونانیها و سریانیها منازعه‌ای بود و چون یهودیها سریانیها را از حیث نژاد بخودشان نزدیک میدانستند، طرفدار آنها شدند، ولی یونانیها زرنگی کرده با سریانیها کنار آمدند و هر دو برضد یهودیها قیام کردند. پس از آن جدالی روی داد که در آن پنجاه‌هزار یهودی تلف شد و مابقی به تیسفون رفتند. ولی در اینجا هم دشمنان یهودیها دست از تعقیب آنها برنداشتند و احوال این قوم چنین بود، تا آنکه قرار گذاشتند، از شهرهای مهم مهاجرت کرده و در شهرهای کوچک زندگانی کنند. در چنین شهرها تمامی سکنه از آنها ترکیب میشد. (یوسف فلاویوس، تاریخ یهود، فصل ۹، بند ۹). قضیهٔ دو برادر مذکور را با نتایجی که از آن حاصل شد، بعض نویسندگان جدید دلیل اوضاع بد دولت پارت تصور میکنند و مایلند دارای این عقیده باشند که در دولت پارت، مانند دولت عثمانی قرن نوزدهم میلادی، ملل و اقوام مختلف از جهت ضدیت مذهبی و نژادی و غیره بهم می‌افتادند و دولت مرکزی با نظر بی‌قیدی به این منازعات داخلی مینگریست. دولت پارت بعقیدهٔ آنها دولتی نبوده که وظیفهٔ خود را حس کرده باشد، زیرا اول وظیفهٔ دولت این است که امنیت را در داخلهٔ مملکت بر پایهٔ محکمی نهد و تمام تبعه‌اش، از هر نژاد و مذهب و زبانی که باشند، در سایهٔ این امنیت زندگانی کنند. این اصل صحیح است، ولی اگر بخواهیم از روی انصاف در این قضیهٔ دو برادر مذکور قضاوت کنیم، باید بگوئیم که در تاریخ علمی نیست که اسلوب[1] تحقیقاتش قیاسی باشد. اسلوب آن بر استقراء است و منطق اجازه نمیدهد که از یک قضیهٔ جزئی این نتیجهٔ کلی را بگیریم و بعد آن را شامل تمامی دورهٔ اشکانی، که ۴۷۵ سال دوام آن بود، بدانیم و دیگر نباید فراموش کرد که سلطنت اردوان زمان ضعف حکومت مرکزی است، دو دفعه او از سلطنت افتاد (خلع او از سلطنت در دفعهٔ دوم پائین‌تر بیاید) و چند دفعه با دشمنان داخلی و خارجی خود جنگید. بنابراین با گرفتاریهائی که داشت، مجبور بود این نوع مسائل داخلی را بنحوی برگزار کند و به اصطلاح سر و ته قضیه را بهم آرد. چون از اوضاع دولت پارت در قسمت تمدنی این کتاب (ایران باستان) مشروحاً صحبت خواهد بود، عجالةً به این اندازه تذکر اکتفاء کرده میگذریم.

راندن اردوان در دفعهٔ دوم: از قرار معلوم اردوان پس از چندی باز مجبور گشته کناره گیرد. (فلاویوس، تاریخ یهود، کتاب ۲۰، فصل ۳، بند ۱–۳). جهت آنرا نمیدانیم، ولی باید مانند دفعهٔ اول نجباء برضد او شده باشند و این حدس با احوال اردوان موافقت دارد. او شخصی بود سخت و شدیدالعمل. بنابراین اشخاصی که طرف بغض یا غضب او میشدند، برای امنیتشان چارهٔ دیگر جز تحریک مردم و نجباء به انقلاب نداشتند. این دفعه اردوان نزد عزت[2] پادشاه دست‌نشاندهٔ آدیابن، که مذهب موسوی را پذیرفته بود، رفت. (فلاویوس، همانجا). بعد از این قضیه، مجلس مهستان او را از سلطنت خلع کرده کین‌نام[3] یا کین‌ناموس[4] نامی را بجای او بر تخت نشاند. ولی عزت با اردوان همراهی کرد و مجلس مهستان جواب داد که کین‌نام هم اشکانی است و نمیتوان حق او را انکار کرد. مشکلاتی در این وقت بین شاه سابق و لاحق روی داد، ولی کین‌ناموس با اردوان کنار آمد، با این ترتیب که اردوان را دوباره بتخت خواند، و وقتی که او آمد، استعفاء کرده تاج را از سر خود برداشت و بر سر او نهاد. در این موقع اردوان بتمام دشمنانش عفو عمومی بخشید و عزت هم امنیت آنها را ضمانت کرد. اگرچه واضح است باز برای احتراز از سوءتفهیم توضیح میکنیم که عزت پادشاه آدیابن دست‌نشاندهٔ دولت پارت بود[5].

شورش سلوکیه: از وقایع سلطنت اردوان این بود که شهر سلوکیه، دوم شهر دولت پارت، بر اثر انقلاب دوم پارتیها و رفتن اردوان نزد عزت شورشی برپا کرد و خود را مستقل خواند. جهات این شورش و قیام را نمیدانیم، ولی گمان میرود که شهر یونانی، چون ضعف دولت پارت را دیده، قطع کرده که در این زمان موقع تجزیهٔ پارت در رسیده و وقت است که سلوکیه از دولت مزبور جدا شود... (تاسی‌توس، سالنامه‌ها، کتاب ۱۱، بند ۸–۹). مخصوصاً باید در نظر داشت که سلوکیه از تابعیت پارت هیچگاه راضی نبود. اما اینکه میخواسته بکلی مستقل شود، یا در تحت حمایت روم دارای استقلال داخلی بیشتری گردد، معلوم نیست. بهرحال یونانیها در ۴۰ م. قیام کرده خودشان را جامعهٔ مستقلی دانستند. از طرف دیگر دیده نمیشد که رومیها کمکی به آنها کرده باشند، زیرا مایل نبودند عهدی را که با اردوان بسته بودند، بهم بزنند. بنابراین شهر سلوکیه میبایست بپای خویش بایستد و بخویشتن تکیه دهد. اردوان بمقام حمله برآمد، ولی بهره‌مند نشد، زیرا شهر مزبور دفاعی سخت از خود کرد، ولی بعدها پارتیها موفق گشتند که آن را ازنو تابع خود کنند. این واقعه در سلطنت دیگر روی داد، زیرا اردوان از قرار معلوم در ۴۲ م. درگذشته. بعضی فوت او را در ۴۴ م. میدانند، ولی سکه‌های او مینماید که سنهٔ ۴۲ م. صحیح‌تر است.

صفات اردوان: سلطنت اردوان از ۱۰ تا ۴۲ م. بود، ولی بعضی تا ۴۲ و برخی مانند یوستی (نامهای ایرانی، ص ۴۱۲) آنرا تا ۴۰ م. میدانند. اگر سلطنت او را بعد از رفتن وُنن به ارمنستان بدانیم، از ۱۷ تا ۴۲ م. است. او شخصی بود تندخو و شدیدالعمل و گمان میرود که جهت انقلابات داخلی هم عدم اطمینانی بوده که نجباء از او داشته‌اند. بهرحال سلطنت او به اغتشاشات و انقلابات و جنگ‌ها گذشت و ایران در زمان او ضعیف گردید. اردوان استقامت رأی داشت، ولی عاقل نبود. بهترین دلیل این نظر نوشتن آن نامهٔ وهن‌آمیز به تی‌بریوس قیصر روم است در ابتداء، و در آخر تمکین به اینکه از ارمنستان صرف نظر کرده به امور آن مملکت دخالتی نداشته باشد. بنابراین اردوان سوم، دوم شاه ایران پارتی است که ارمنستان را برومیها واگذارد. (در دفعهٔ اول این کار را فرهادک کرد. م.) (ایران باستان ج۳ صص۲۳۹۲–۲۴۱۳). و نیز به ص۲۴۱۴ و ۲۴۱۶ و ۲۴۱۷ و ۲۴۲۳ و ۲۴۲۴ و ۲۴۲۹ و ۲۶۱۹ و ۲۶۴۹ رجوع شود.

اردوان. [اَ دَ] (اِخ) کبیر. رجوع به اردوان بزرگ شود.

اردوان اول. [اَ دَ نِ اَوْ وَ] (اِخ) پادشاه اشکانی و او اشک سوم است. وی پس از پدر خود تیرداد (متوفی بسال ۲۱۴ ق.م.) بتخت نشست. در باب اسم او تردید هست، زیرا ژوستن نام اشک سوم را فری‌یاپَت

1 - Méthode. 2 - Izates.
3 - Kinnam. 4 - Kinnamus.
5 - بعضی عقیده دارند که عزت از ایزد آمده. اگر چنین باشد، باید با الف نوشت.

اردوان اول.

نوشته، ولی در فهرست کتاب تروگ پومپه، اردوان ذکر شده. نویسندگان جدید مانند راولین سُن (ششمین دولت مشرق ص ۵۴ (یوستی) نامهای ایرانی ص ۴۱۲) و دیگران اشک سوم را اردوان مینامند، ولی گوت‌شمید عقیده دارد که نام شخصی او ارشک بوده و بدین جهت او را ارشک دوم دانسته. (تاریخ ایران ص ۳۶). اردوان پس از اینکه بتخت نشست (۲۱۴ ق. م.) خواست نام خود را با کارهای بزرگ بلند کند و از منازعهٔ آن‌تیوخوس سوم پسر سلکوس کالنّ نیکوس با آخِه لائوس و با یکی از وُلات او استفاده کرده بماد تاخت و راهی را که از گرگان بکوههای کردستان میرفت در تحت تسلط خویش درآورد. از کیفیات این جنگ خبری نیست و همینقدر معلوم است که اردوان همدان را گرفت (پولی بیوس کتاب ۱۰ فصل ۲۷ بند ۱۳) ولی بهره‌مندی او نشان میدهد که قشونی نیرومند بمغرب ایران کشیده و سرداران ماهر داشته. بهرحال تصرف ماد، کلده و بین‌النهرین قدیم را در تحت تهدید گذاشت. در این احوال آن‌تیوخوس سوم (کبیر) لشکری نیرومند جمع کرده بطرف مشرق روانه شد تا تمامی ایالات سابق دولت سلوکی را برگرداند. ژوستن گوید (کتاب ۴۱، بند۵): که عدهٔ افراد قشون او یکصد هزار پیاده و بیست هزار سوار بود. او پس از اینکه از کوههای زاگرس گذشت، بطرف همدان رفت و چون شهر استحکاماتی نداشت و پارتیها هم آنرا محکم نکرده بودند، به آسانی این شهر را گرفت و چنانکه پولی بیوس گوید آنرا غارت کرد (همان کتاب و همان‌جا). در این اوان معبد اناهیتا در همدان نیز دچار خسارت و چپاول گردید و ذخایر آن معبد را بمقدار چهار هزار تالان تاراج کردند[1]. آن‌تیوخوس پس از گرفتن همدان برخلاف انتظار اردوان بطرف مشرق ایران رفت ولی عبور از چاهای کم‌آب و بعد بی‌آب، لشکرکشی او را مشکل کرد. با وجود این او پافشرد، ولی پارتیها، چنانکه عادتشان بود، در مقابل قشون نیرومند عقب نشسته چاه‌های قنوات را کور کردند. پولی‌بیوس گوید (کتاب ۱۰، فصل۲۸، بند۵) که: حتی بعضی چاه‌ها را مسموم کردند. آن‌تیوخوس حرکت خود را سریعتر کرده از اینجاها گذشت و شهر صددروازه را تصرف کرد. او منتظر بود که شاه اشکانی پس از این بهره‌مندیها داخل مذاکره شود و سر اطاعت پیش آورد ولی اردوان برای چنین کاری حاضر نشد و لشکر خود را بطرف گرگان کشید با این نیت که لشکر آن‌تیوخوس را از تکیه‌گاهش دورتر کند و در صورت لزوم از مردمان سکائی کمک بطلبد. در این احوال آن‌تیوخوس پس از دادن قدری استراحت بلشکر خودش مجبور گردید بگرگان برود و زمانی که از کوههای شرقی البرز میگذشت عبور لشکرش مشکل‌تر گردید، زیرا راه کوهستانی و رودهای زیادی که از کوه سرازیر میشد، حرکت لشکر را مشکل میکرد، بخصوص که سپاهیانش در موقع فرود آمدن دچار مقاومت پارتیها میشدند. با وجود این، آن‌تیوخوس با زحمات زیاد از کوهها گذشته وارد گرگان شد و بعضی شهرهای آن را گرفت. از این جا رشتهٔ اطلاعات ما میگسلد، زیرا پولی‌بیوس نمی‌گوید وقایع بعد چه بوده، همینقدر معلوم است که اردوان و پارتیها سر اطاعت فرود نمیاوردند و این جنگ مدتی بطول انجامید. بالاخره آن‌تیوخوس خسته شده با اردوان داخل مذاکره گردید. از نوشته‌های ژوستن معلوم است که اردوان در این جنگ لیاقت و مردانگی خود را نشان داده (کتاب ۴۱ بند۵). و نیز چنین بنظر می‌آید که آن‌تیوخوس در ازاء شناسائی استقلال پارت از اردوان خواسته که در مطیع کردن باختر به او کمک کند ولی این معنی روشن نیست زیرا عبارت ژوستن این است که اردوان بمصاحبت او (یعنی آن‌تیوخوس) پیوست و شاید مقصود او روابط دوستانه و آمیزش بعد از عقد صلح بوده. اما بستن عهد اتحاد هم با اردوان نباید بعید باشد زیرا ممکن است که چون آن‌تیوخوس از عهدهٔ اردوان برنیامده، خواسته است از نیروی او در جنگی که با باختریها داشته استفاده کند و بعد از اینکه کار باختر را ساخت و آنرا از نو جزء دولت سلوکی گرداند، از دو طرف پارت را در فشار گذارند. کلیهٔ این مسئله روشن نیست که اردوان در جنگ آن‌تیوخوس با اوتی‌دموس پادشاه باختر کمکی به او کرده یا نه. اگر اوضاع و احوال آن زمان مشرق ایران را در نظر آریم، ظنّ قوی این است که کمکی نکرده یا کم کرده زیرا در نفع دولت جوان پارت نبود که آن‌تیوخوس قوی گردیده در پشت پارتیها ایالتی قوی داشته باشد. بهر حال پارتیها چه کمک کرده و چه نکرده باشند، آن‌تیوخوس در باختر هم چندان بهره‌مندی نداشت و بالاخره داخل مذاکره با پادشاه باختر گردید. از نوشته‌های پولی‌بیوس در این باب چنین برمی‌آید (کتاب ۱۱، فصل ۳۴، بند۹): اوتی دِموس از آن‌تیوخوس خواست آذوقه بقشون او بدهد و در ازای این کمک تمامی فیل‌های خود را به او داد. آن‌تیوخوس به اوتی‌دموس اجازه داد که حکومت باختر را حفظ کند و عنوان پادشاهی او را شناخت. پس از آن، آن‌تیوخوس دختر خود را به دمتریوس پسر اوتی‌دِموس[2] داد و بین دو مملکت عقد اتحاد تعرضی و دفاعی بسته شد. این گذشت‌ها بپادشاه باختر از آن جهت شد، که او به آن‌تیوخوس پیشنهاد کرد یک باختر قوی در مقابل حملهٔ مردمان شمالی تشکیل کند، زیرا این مردمان همواره فشار می‌آوردند و اگر بهره‌مند میگشتند تمامی مملکت باختر در خطر میافتاد. این خبر برای تاریخ ایران هم اهمیت دارد. بین سیحون و جیحون مردمان سکائی و آریائی از دیرزمانی سکنی داشتند و از کتیبه‌های داریوش اول و نوشته‌های مورّخین اسکندر این مطلب روشن است، پس مردمان شمالی که بسرحدات باختر حمله میکردند مردمان آن طرف سیحون بوده‌اند و این اول دفعه‌ای است که در تاریخ بچنین واقعه‌ای برمیخوریم.

راست است، که در زمان کوروش بزرگ جنگی بین ایرانیها و ماساژت‌ها بگفتهٔ هرودوت (کتاب۱، بند ۲۱۰ – ۲۱۲) روی داد، ولی بعد از آن دیگر خبری نیست و دیگر اینکه در زمان کوروش بزرگ مردمانی از شمال بسرحدات ایران حمله نمیکردند بل کوروش، چنانکه هرودوت گوید، میخواست جهانگیریهای خود را به آن طرف رود سیحون ببرد، اما در این زمان، چنانکه صریحاً از نوشته‌های پولی‌بیوس برمی‌آید، مردمان آن طرف سیحون فشار می‌آوردند و آن‌تیوخوس میخواست، که باختر در مقابل آنها قوی باشد. آن‌تیوخوس در حوالی ۲۰۶ ق.م. از مشرق ایران و باختر رفت و از این زمان اطلاعی، از اینکه اردوان چه کرد نداریم. سکوت نویسندگان قدیم در باب کارهای دیگر اردوان باید از اینجا باشد، که پارت پس از اینکه از طرف مغرب خیالش راحت شده، بفکر همسایهٔ شرقی‌اش یعنی باختر افتاده، بخصوص که از این زمان تا چند سال دیگر باختر توسعه مییابد و قوی میگردد، وقایعی که در این سرحدات پارت یا در روابط این دو دولت جوان روی داده، چون هر دو از آسیای صغیر و سوریه دور بوده‌اند، به نویسندگان عهد قدیم نرسیده و یا رسیده ولی از آنجا که همواره امور غربی

---

۱ – تقریباً ۲۲ میلیون و نیم فرانک طلا یا ۱۱۲ میلیون ریال.

2 - Euthydemus.

توجه آنها را بیشتر جلب میکرده، اهمیتی به آن نداده‌اند، این بی‌اطلاعی ما منحصر به اواخر سلطنت اردوان نیست، در زمان جانشین او هم اطلاعات ما بر وقایع پارت خیلی محدود است. بهرحال اردوان در حوالی ۱۹۶ق.م. درگذشت و سلطنت او از ۲۱۴ تا ۱۹۶ ق.م. بود. در باب آن‌تیوخوس سوم باید بخاطر آوریم که بعد از حرکت از باختر بهند رفته مناسبات دوستانه با یکی از اعقاب سان دراکت، که نامش یاکلا[1] بود، ایجاد کرد. محل تلاقی دو پادشاه در کوفن[2] که آنرا با کابل کنونی مطابقت میدهند، بوده. بعد آن‌تیوخوس از راه رُخج و سیستان و کرمان بکنار خلیج پارس برگشته (پولی بیوس، کتاب ۱۰ بند۳۴). یک سفر جنگی به گِرّا (القطیف کنونی) که در سر راه تجارت ادویهٔ هند با مغرب بود، و نیز بجزیرهٔ تی‌لُس[3] (بحرین کنونی) کرد و دارای هدایا و غنائم زیاد گردید. تی‌لُس در این زمان بجزیرهٔ تجار مروارید معروف بود. (پولی بیوس، کتاب۱۳ بند۹). بعد او بکنار رود اِوْله‌اوس[4] یعنی کرخهٔ کنونی درآمده در اینجا شهری به اسم انطاکیه در جای اسکندریه که خراب کرده بودند، ساخت (این شهر را بعدها خاراکس[5] نامیدند). (ایران باستان ج۳ ص ۲۲۰۹ و ۲۲۱۳، نیز ص ۲۰۸۱ و ۲۲۱۵ و ۲۶۱۲ و ۲۶۷۶) (یشتها تألیف پورداود ج ۱ص ۱۷۰).

اردوان پنجم. [اَ دَ نِ پَ جُ] (اِخ) اشک بیست‌ونهم. آخرین پادشاه اشکانی. پس از اینکه بلاش چهارم درگذشت دو پسر او، بلاش و اردوان، مدعی سلطنت شدند. از نوشته‌های نویسندگان رومی چنین بنظر می‌آیند، که تاج و تخت لااقل از سال ۲۱۶م. نصیب اردوان گردیده، زیرا مذاکرات کاراکالا امپراطور روم، چنانکه ذکرش پائین‌تر بیاید، موافق نوشته‌های هرودیان (کتاب۴ بند ۱۸ - ۲۰) با اردوان بعمل آمده، ولی از مسکوکات اشکانی چنین برمی‌آید، که در مدت ۱۸ سال که از مرگ بلاش چهارم تا قیام پارسیها بر پارتیها گذشته، هر دو برادر سلطنت داشته‌اند (لیندزی، مسکوکات پارتی ص ۱۱۳ و ۱۱۴). چون نام بلاش و اردوان مشابهتی با یکدیگر ندارند، نمیتوان گفت، که ذکر اسم اردوان بجای بلاش از راه التباس و اشتباه بوده، بخصوص که واقعهٔ زدوخوردهای رومیها با پارتیها در این زمان واقعهٔ مهمی بود و از طرف دیگر نمیتوان صحت مسکوکات را هم تردید کرد. بنابراین یگانه حدسی، که باید صائب باشد این است از دو برادر مزبور اردوان در مغرب ایران سلطنت داشته، رومیها با او سروکار داشته‌اند و دیگری، یعنی بلاش در مشرق ایران. این است، که سکه‌های او هم بدست آمده. این حدس موافق اوضاع و احوال پارت است، زیرا از مدتها قبل از این زمان میبینیم، که مدعیان سلطنت پس از مرگ هر شاهی تقریباً وجود دارند و منازعات داخلی ارکان این دولت را سست کرده آن را رو به انحطاط میبرد. بنابراین در این وقت هم همین منازعه و مجادله پیش آمده دولت پارت را بیش از پیش ضعیف ساخته. نتیجهٔ این جنگهای داخلی دو واقعهٔ مهم است که در زمان آخرین شاه اشکانی روی میدهد: ۱- حیله و تزویر کاراکالا نسبت به اردوان پنجم و جنگ پارت و روم. ۲- انقراض سلسلهٔ اشکانی بدست اردشیر پاپکان ساسانی پادشاه دست‌نشاندهٔ پارس.

جنگ کاراکالا با اردوان: در سنهٔ ۲۱۱م. سوروس درگذشت و پسرش کاراکالا امپراطور روم گردید چنانکه دیوکاسیوس گوید (کتاب ۷۶ بند۱۲): وقتی‌که او شنید که در داخلهٔ پارت نزاع دو برادر در سر تاج و تخت درگرفته، یقین حاصل کرد که این اختلاف و منازعه زیانی بزرگ بدولت پارت، که دشمن دولت روم است، خواهد رسانید و از این جهت بسنای روم تبریک گفت. در ابتداء دولت روم نفع خود را در آن دید که بلاش را بسلطنت بشناسد (همان نویسنده، کتاب۷۷ بند ۱۹) و در سال ۲۱۵م. چنین کرد، ولی بعد می‌بینیم که پس از این تاریخ کاراکالا فقط با اردوان در مذاکره است و او را شاه بی‌منازع پارت میداند. (دیوکاسیوس کتاب۷۸ بند۱). شهادت سکه‌ها با این مقام اردوان موافقت نمیکند، ولی بهرحال میتوان حدس زد که در این زمان اردوان اگر هم یکنفر مدعی در مقابل خود داشته، بلاش را خطرناک نمیدانسته و رومیها بسبب عدم اهمیت بلاش یا از این جهت، که او در مغرب ایران نفوذی نداشته، اردوان را مورد ملاحظه یا طرف مذاکره قرار داده‌اند. کاراکالا از زمانی که بجای پدر نشست، در نظر گرفت که نام خود را بوسیلهٔ فتوحاتی در مشرق بلند گرداند و اسکندر ثانی شود، ولی جاه‌طلبی فوق‌العادهٔ او با صفاتش موافقت نداشت، زیرا کاراکالا شخصی بود سُست‌عنصر، سبک‌مغز و فاسدالاخلاق. او میخواست حدود روم در زمان او از طرف مشرق توسعه یابد، اما اینکه این توسعه با شرافت‌مندی یا بی‌شرفی انجام میشد، برای او اهمیت نداشت (دیو کاسیوس، کتاب۷۷ بند۲۲- هرودیان، کتاب۴ بند۱۳). بهرحال، بنابر مقاصدی که داشت، اقدامات خود را چنین شروع کرد، در ابتداء یعنی در ۲۱۲م. او آبگار (یا آبکار و یا اکبر) پادشاه خسرُوِن را بروم احضار کرد و چون پادشاه مزبور نزد او رفت، وی را گرفته در محبس انداخت و امر کرد، که صفحهٔ خسروُنِ ایالتی از روم است (دیو کاسیوس، کتاب۷۷ بند۱۲). بعد او خواست با ارمنستان همان کند، که با خسرُوِن کرده بود، ولی همینکه ارامنه شنیدند، که کاراکالا پادشاهشان را با خانواده‌اش در محبس انداخته، اسلحه برداشتند (دیو کاسوس، همانجا) و سه سال بعد (یعنی در ۲۱۵م.) وقتیکه کاراکالا یکنفر تئوکری‌توس[6] نامی را که از مقربین او بود، با قشونی به ارمنستان فرستاد، تا ارامنه را تنبیه کند، رومیها شکست خوردند. (دیوکاسیوس، همان کتاب بند۲۱). ولی کاراکالا بقدری شهوت جهانگیری داشت، که این سانحه اثری در وی نکرد خواست با دولت پارت هم درافتد برای این کار بهانه لازم بود و برای بدست آوردن آن، امپراطور روم خواهشی از بلاش پنجم کرد، تا اگر رد شود، بهانهٔ جنگ باشد و بهانهٔ مزبور این بود، که دو نفر گریخته بدربار پارت پناه برده بودند و کاراکالا آنها را استرداد میکرد چون بلاش، چنانکه میدانیم، در این وقت مدعی سلطنت و با اردوان پنجم طرف بود، صلاح خود را در این ندید، که خواهش کاراکالا را نپذیرد و آن دو نفر را رد کرد. از این دو نفر یکی تیرداد نامی از شاهزادگان ارمنستان بود و دیگری فیلسوفی آن‌تیوخوس نام، که از پیروان فلسفهٔ کلبی[7] بشمار میرفت. پس از رد کردن آن دو نفر فراری، که بدربار بلاش پناه آورده بودند، کاراکالا رضایت و خوشوقتی خود را بشاه اشکانی اظهار کرد، ولی هنوز سال به آخر نرسیده بود، که نقشهٔ جدیدی برای جنگ با پارتیها ریخت. در این وقت بلاش پنجم از ایالات غربی ایران صرف‌نظر کرده و برادرش اردوان پنجم را رومیها شاه پارت میشناختند[8] کاراکالا، که در این زمان از شهر نیکومدی[9] در آسیای صغیر به انطاکیه

---

1 - Lakola.
2 - Cophène.
3 - Teylos.
4 - Euléus.
5 - Charax.
6 - Téocritus.
7 - Cynique.
8 - این اردوان را بعضی اردوان چهارم و برخی اردوان پنجم میدانند، ولی اخیراً بیشتر نویسندگان، که از جمله گوت شمید است، او را اردوان پنجم دانسته‌اند.
9 - Nicomédie.

رفته بود. از اینجا سفارتی نزد اردوان فرستاد و سفیر او هدایائی گرانبها و عالی تقدیم کرده نامهٔ امپراطور را رسانید، مضمون آن چنین بود (هردویان، کتاب۴ بند۱۸): «شایستهٔ امپراطور نیست، دختر یکی از تبعه‌اش را ازدواج کند و داماد شخصی باشد که پادشاه نیست. دولت روم و دولت پارت دو دولتی هستند، عالم را بین خودشان تقسیم کرده‌اند و اگر وصلتی بین این دو دولت شود، حدودی که آن دو را از یکدیگر جدا سازد، وجود نخواهد داشت و قوه‌ای نخواهد بود که بتواند در مقابل آنها مقاومت کند پس از آن هر دو دولت میتوانند، تمامی مردمان وحشی را که در حدود و همسایگی آنها سکنی دارند، در تحت اطاعت خودشان درآورند و آنها را با یک حکومت غیر جامد و انحناپذیر اداره کنند. پیاده‌نظام روم از بهترین سربازان عالم ترکیب شده و کسی مانند آنها نتواند جنگ تن بتن کند. سواره‌نظام پارت در میان ملل دیگر از حیث عدّه و مهارتش در تیراندازی نظیر ندارد. با اتحاد این دو قوه و هم‌آهنگی آنها تمامی عالم را میتوان تسخیر کرد و یک دولت جهانی تشکیل داد. اگر چنین اتحادی بین دولتین برقرار گردد، دیگر امتعه و مال‌التجارهٔ پارتی و رومی بمقدار کم و پنهان از پارت بروم و از روم بپارت وارد نخواهد شد. بعکس، چون هر دو ملت متحدند، معاوضه و مبادلهٔ اجناس آزادانه بین تبعه‌شان بعمل خواهد آمد و هر دو ملت در آسایش خواهند بود. اردوان از مطالعهٔ نامهٔ کاراکالا دچار حیرت گردید و در اندیشه فرورفت، زیرا باور نمیکرد، که پیشنهاد امپراطور روم جدی باشد یا با شرافتمندی انجام شود. این نقشه بنظر او غریب می‌آمد و تصور نمیکرد که قابل اجراء باشد. از طرف دیگر او ملاحظه داشت، از اینکه بفرمانده ۳۲ لژیون رومی جوابی بدهد، که باعث قطع روابط دوستانه گردد. (دیوکاسیوس، کتاب۵۵ بند ۲۳ – ۲۴). بنابراین جواب را بتأخیر انداخت، تا بتواند معاذیری برای انجام خواهش امپراطور بیابد. بعد گفت پیشنهادی که کاراکالا میکند، گمان نمیکنم باعث خوش‌بختی زن و شوهر باشد، زیرا آنها زبان یکدیگر را نمیدانند و اخلاق و عادات و وضع زندگانی یکی برای دیگری غریب است. در میان پاتریثین[1] (نجبای روم) اشخاص زیاد هستند که دخترشان را امپراطور میتواند ازدواج کند و اینکار کرداری ناشایست نخواهد بود، چنانکه شاهان پارت از خانوادهٔ سلطنت دخترانی میگیرند و بالاخره نمی‌زیبد که از دو خانوادهٔ سلطنت یکی خونش را با خون دیگری مخلوط و ناپاک گرداند. در باب تصمیم کاراکالا پس از رسیدن جواب اردوان به او دو روایت است. دیوکاسیوس گوید (کتاب۷۸، بند۱) که: کاراکالا این جواب را رد پیشنهاد خود دانسته برای جنگ با اردوان بطرف حدود پارت حرکت کرد. ولی هردویان عکس این روایت را ذکر کرده و گوید (کتاب۴ بند۲۰): «کاراکالا باز سفیری با هدایائی فرستاد و قسم خورد که در این پیشنهاد جدی است و نیتی جز دوستی و اتحاد ندارد. پس از آن اردوان خواهش او را پذیرفت و او را داماد خود خوانده گفت که امپراطور خودش بیاید و زنش را ببرد. بعد پارتیها بتهیهٔ اسباب پذیرائی رومیها پرداختند و خوشوقت بودند، که بین دولتین صلحی جاویدان برقرار خواهد بود. کاراکالا با رومیها بخاک پارت گذشت مثل اینکه این خاک دولت خود او باشد همه جا پارتیها در سر راه قیصر تعظیم و تکریم او را بجا آوردند، قربانگاه‌ها ساخته قربانیها کردند و برای اینکه هوا معطر باشد عطریات گوناگون سوختند. کاراکالا هم از این قسم پذیرائیها خشنودی خود را مینمود. وقتی که مسافرت او به انتها رسید یعنی بدربار پارتی نزدیک شد، قبل از اینکه وارد پایتخت گردد، اردوان به استقبال او شتافت، تا در جلگهٔ وسیعی داماد خود را پذیرائی کند، در این وقت پارتیها لباسهای زربفت خود را پوشیده و سرشان را با تاج گلهائی که از گلهای تازه ساخته بودند، زینت داده بمیگساری و رقص پرداختند و نغمات نی در اطراف پیچید. پس از آن تمامی ملتزمین اردوان جمع شدند، از اسبهایشان فروآمده، کمان و ترکش را بیکسو نهاده آزادانه بعیش و عشرت مشغول شدند. ازدحام پارتیها زیاد بود و ترتیبی نداشتند، زیرا از چیزی نمیترسیدند و میخواستند دامادشان را ببینند چنین بود وضع پارتیها، که ناگهان کاراکالا با اشاره‌ای برومیها فرمان داد، بپارتیها حمله کنند و آنها را از دم شمشیر بگذرانند رومیها حمله کردند و پارتیها غرق حیرت شدند و بالاخره، چون دیدند ضربتهاست که بر آنها وارد می‌آید، پراکنده پا بفرار گذاشتند اردوان را قراولان او از معرکه بدر برده بر اسب نشاندند و او با کمی از ملتزمین خود گریخت. باقی پارتیها را رومیها ریز ریز کردند. زیرا آنها نه میتوانستند خودشان را به اسب‌هایشان رسانیده از جلگه خارج شوند و نه مقدورشان بود بدوند، چه لباسهای آنها بلند بود و مناسبت با این وضع آنها نداشت و دیگر باید در نظر داشت، که بیشتر آنها بی کمان و ترکش بدینجا آمده بودند زیرا بعروسی دعوت شده بودند نه بجنگی. کاراکالا، پس از اینکه کشتاری زیاد کرد و اسرای بسیار با غنائم برگرفت، عقب نشست و بسربازان خود اجازه داد شهرها و دهات را بسوزانند و هر جا را که بخواهند غارت کنند». چنین است نوشته‌های هردویان و اگر چه بعض نویسندگان نوشته‌های او را مانند نوشته‌های دیوکاسیوس معتبر نمیدانند، ولی از آنجا که خودش رومی بوده و با این شرح و بسط رفتار خائنانهٔ کاراکالا را بیان کرده، نمیتوان گفت که این اخبار را جعل کرده. بعکس سکوت دیوکاسیوس در این مورد باعث حیرت است، اولاً او گوید که واقعه‌ای در این جنگ روی نداد، جز اینکه دو نفر سرباز رومی در سر خیک شرابی منازعه داشتند و کاراکالا امر کرد خیک را بدونیم کنند و دیگر این اظهار او، که واقعه‌ای روی نداد، با بند ۲۷ همان کتاب او، که میگوید رومیها غرامتی سنگین به پارتیها پرداختند، موافقت نمیکند. اگر توهینی بزرگ وارد نکرده بودند، چرا غرامت دادند؟ سوم، چنانکه راولین سُن گوید، او از مستخدمین دولت روم بوده و خواسته این جنگ رومیها را با پارتیها به اختصار برگذار کند. (ششمین دولت مشرق ص ۳۵۵). بالاخره روایت دیوکاسیوس، نه فقط با خبری که هرودیان ذکر کرده، موافقت ندارد، بل با نوشته‌های سپارتیانوس هم موافق نیست، زیرا دیوکاسیوس گوید، که اصلاً جنگی بین پارتیها واقع نشد. (کتاب۷۸ بند۱). ولی سپارتیانوس صریحاً اظهار میدارد، که جنگی روی داد و کاراکالا بر ولاة اردوان غالب آمد. (کتاب کاراکالا بند۶). بعد دیوکاسیوس افزود، که کاراکالا به بین‌النهرین علیا و آدیابن داخل شد، و حال آنکه سپارتیانوس گوید از راه بابل عزیمت کرد (همانجا). بنابراین قرائن باید گفت که روایت هردویان اختراع او نیست، شاید او در توصیف احوال رومیها و پارتیها مبالغه کرده باشد، ولی اصل قضیه که خیانت کاراکالا باشد، بی اساس نبوده و در مراجعت از تیسفون، کاراکالا از آدیابن گذشته. به کاراکالا یک عمل ناشایست و وحشیانهٔ دیگری نیز نسبت میدهند: وقتی‌که او از آدیابن میگذشته، مقبرهٔ شاهان پارت را خراب کرده، استخوانهای مردگان این سلسله را بیرون آورده و دور انداخته. گوت

1 - Patriciens.

شمید گوید که او پنداشته بود، این مقبره از شاهان آدیابن بوده، ولی معلوم نیست، یا مقبرهٔ پادشاهان آدیابن چرا میبایست آن رفتار وحشیانه بشود. این عمل و اعمال دیگر کاراکالا باعث شده که حتی خونسردترین مورخ او را دشمن عمومی نوع بشر دانسته (گیب بُن ج۱ ص ۲۷۲)[1]. اما اینکه اشکانیان قبورشان را در کجا ساخته بودند بیشتر نویسندگان عقیده دارند، که قبور آنها در شهر اربیل در آدیابن بوده و نیز معلوم گشته، که این محل در زمان سلاطین آسور و شاهان هخامنشی جائی بوده که مقصرین محکوم به اعدام را در آنجا میکشتند. از قرائن چنین بنظر میآید که کاراکالا زمستان آن سال را در اِدِس (اورفا) گذرانیده و در آنجا بشکار و تفریحات گوناگون پرداخته (هرودیان، کتاب۴ بند۲۱). بعد او در بهار تهدید کرد که دوباره میخواهد بخاک پارت تجاوز کند و این خبر باعث وحشت پارتیها گردید. (دیوکاسیوس، کتاب۷۸ بند۳). ولی در آوریل همان سال، یعنی ۲۱۷م. او خواست بتماشای معبد ربالنوع ماه در حرّان برود و در راه بدست یولیوس مارتیالیس[2] یکی از مستحفظین خود کشته شد. (دیوکاسیوس، همان کتاب بند۵) (هرودیان و سپارتیانوس و اِورتروپییوس نیز این خبر را تأیید کردهاند). پس از کاراکالا جانشین او ماکرینوس[3] میخواست از جنگ احتراز کند، ولی دیر بود، زیرا پارتیها از خیانت کاراکالا و خراب کردن قبور شاهان اشکانی چنان برآشفته بودند که ممکن نبود آنها را ساکت کرد و از طرف دیگر اردوان برخلاف بعض شاهان آخری اشکانی دارای عقل و عزم بود. او با وجود اینکه بزحمت از اردوی رومیها فرار کرده بود و در مدت چندین ماه نمیتوانست اقدامی کند، در زمستان ۲۱۶م. بخود آمد و بجمعآوری قشونی پرداخته تصمیم کرد، که از رومیها در ازای رفتار ناشایست و خائنانهٔ کاراکالا، انتقام بکشد. بنابراین او با قشونش به اردوی رومیها نزدیک میشد که در این وقت کاراکالا را کشتند و جانشین او ماکرینوس دید که پارتیها برای جنگ حاضرند و چون از سرحد روم خواهند گذشت، با این وضع جنگ حتمی است، مگر اینکه عهد مودت با پارتیها بسته شود. (دیوکاسیوس، کتاب ۷۸ بند۲۶). بنابراین امپراطور سفیری نزد اردوان فرستاده پیشنهاد کرد، که حاضر است تمامی اسرا را پس بدهد، بشرط اینکه عهد صلحی منعقد گردد. اردوان بیتردید این پیشنهاد را رد کرد و افزود که با وجود این شرایط صلح را اظهار میدارم. ماکرینوس باید این کارها را بکند:

۱- اسرا را پس بدهد. ۲- شهرهائی را که کاراکالا خراب کرده از نو بسازد. ۳- غرامتی از بابت خراب کردن قبور اشکانی بپردازد. ۴- بین النهرین (یعنی بین النهرین علیا) را رد کند. (دیوکاسیوس، کتاب۷۸ بند۲۶). برای قیصر روم پذیرفتن این شرایط امکان نداشت، این بود که ماکرینوس آمادهٔ جنگ شد.

جنگ پارتیها با رومیها: پس از آن شاه اشکانی تا نصیبین پیشرفت و در اینجا جنگ بزرگی روی داد، که در تاریخ پارت آخرین جنگ پارتیها با رومیهاست و زمان اقتدار و نیرومندی دولت پارت را بخاطر میآورد. این سختترین جنگی بود که طرفین با یکدیگر کردند و بالاخره پارتیها رومیها را درهم شکستند. عدهٔ سپاهیان اردوان زیاد بود و همه خوب مجهز بودند. این قشون از سواران تیرانداز خوب تشکیل یافته بود و بعلاوه سپاهیانی در این جنگ شرکت داشتند که سنگیناسلحه بشمار میرفتند، زیرا اسلحهٔ دفاعیشان کامل بود. اینها بر شترهائی سوار و دارای نیزههای بلند بودند. (هرودیان، کتاب۴ بند۲۸). لشکر رومی از لژیونها ترکیب یافته بود و عدهٔ بسیاری از سپاهیان سبکاسلحه آنرا کمک میکرد و بعلاوه یک دستهٔ قوی از سوارهنظام موری تانیا[4] در این قشون داخل بود. (هرودیان، کتاب۴ بند ۳۰). دیوکاسیوس گوید، که جنگ در سر آبشخور درگرفت. (کتاب۷۸ بند۲۶). ولی هرودیان نوشته، که سوارهنظام پارت سخت حمله کرده به رومیها باران تیر بارید، بعد جدالی روی داد، که بطول انجامید، رومیها از تیرهای سواران پارتی و نیزههای دستهٔ شترسواران سخت در عذاب بودند و هر چند هر زمان که بدشمن میرسیدند، در جنگ تن بتن فائق میآمدند، ولی از زیادی تلفاتی که از سواران پارتی و شترسواران به آنها میرسید، مجبور میگشتند عقب بنشینند. در این احوال پارتیها رومیها را تعقیب میکردند و رومیها برای جلوگیری از این تعقیب گلولههائی خاردار بزمین میافشاندند یا کاری دیگر میکردند، که بپاهای شترها آسیب رسانیده حرکت سواران پارتیها را کُند کنند. این حیله برای رومیها خیلی مفید افتاد و تعقیبکنندگان بزحمت افتاده دست از تعقیب برداشتند. پس از آن هر دو طرف به اردویشان برگشتند، بیاینکه نتیجهٔ قطعی گرفته باشند. روز دیگر هم طرفین تا شام جنگیدند بیاینکه به نتیجهای رسیده باشند، ولی هرودیان این جدال را توصیف نکرده. پس از آن روز سوم دررسید و پارتیها حمله را شروع کردند، با این مقصود که تمامی قوای خود را بکار برده رومیها را محاصره و اسیر کنند. چون نفرات پارتیها بیش از عدهٔ رومیها بود، اینها در این احوال چاره را در این دیدند که خط جنگ را بکشانند، تا پارتیها نتوانند از جناحین گذشته پشت رومیها را بگیرند. بر اثر این کار صفوف رومی ضعیف گردید و پارتیها از این وضع استفاده کرده با حملات سخت سپاه دشمن را درهم شکستند. (هرودیان، کتاب۴ بند۳۰). در اینجا بین هرودیان و دیوکاسیوس اختلافی است. اولی گوید: روز سوم مانند روز اول و دوم جنگ خاتمه یافت و هیچکدام از طرفین بنتیجهٔ قطعی نرسید، ولی دومی عقیده دارد، که همان روز سوم پارتیها رومیها را درهم شکستند. باری، ماکرینوس امپراطور روم یکی از اشخاصی بود که در ابتداء فرار کرد، عقبنشینی او با شتاب، رومیها را مأیوس ساخت و تمامی آنها بزودی آگاه شدند، که شکست خوردهاند. پس از آن رومیها به اردوگاه خود پناه بردند. (دیوکاسیوس) و تلفات هر دو طرف زیاد بود. هرودیان گوید پشتههائی که از کشتگان ساخته شده بود، قدری بلند بود، که طرفین یکدیگر را نمیدیدند و حرکت سواران همواره دشوار میگشت. بنابراین هر دو طرف برای صلح آماده گشتند: سپاهیان ماکرینوس، که هیچگاه امیدواری زیاد بشجاعت او نداشتند، در این موقع، که یأس او را مشاهده کردند، میخواستند نظم و ترتیب را بهم زده بروند. سوارهنظام اردوان، از سپاهیان چریک ترکیب یافته بود، نه از افراد قشون دائمی، از بودن در دشت و زیر اسلحه در مدت چند ماه خسته شده بود و سواران میخواستند بخانههایشان برگردند. بنابراین ماکرینوس مذاکرات صلح را باز شروع کرد. او حاضر شد این دفعه چیزی بیشتر بپارتیها بدهد و عقیده داشت، که چون پارتیها مقاومت رومیها را در جنگ دیدهاند، این دفعه حاضر خواهند شد، بکمتر از آنچه تقاضا کردند، راضی شوند. او درست فهمیده بود، زیرا این دفعه اردوان بینالنهرین علیا را استرداد نکرد و راضی شد به اینکه رومیها غرامات خساراتی را که وارد کردهاند بپردازند. بر اثر مذاکرات ماکرینوس

1 - Gibbon.t.I.p.272.

2 - Martialis. 3 - Macrinus.

4 - Mauritania.(مراکش کنونی)

پذیرفت که اسرای پارتیها را پس بدهد. غنائمی را، که کاراکالا از غارت محل‌های پارتی برگرفته بود رد کند و پنجاه میلیون دینار، رومی بپردازد (این مبلغ معادل یک میلیون و نیم لیرهٔ انگلیسی بپول کنونی بوده).[1] دیوکاسیوس گوید، که چون رومیها شرم داشتند اذعان کنند، که با پول صلح را از پارتیها میخرند، میگفتند این پول را از بابت هدایائی میپردازیم، که میخواستیم بشاه و بزرگان پارت بدهیم. (کتاب ۷۸ بند۲۷). چنین بود نتیجهٔ جنگی که پس از سیصد سال رقابت بین رومیها و پارتیها، باز بنفع پارتیها خاتمه یافت و رومیها صلح را با پول خریدند نه با قوت بازو و اسلحه در دشت نبرد. این صلح نام اردوان و پارتیها را بلند کرد و برای رومیها باعث سرشکستگی گردید، بخصوص که دولت پارت، چنانکه میدانیم، همواره در انحطاط بود و در همین اوان با سرعت رو به انقراض میرفت. اکنون موقع آن است که به روابط پارتیها با رومیها در اینجا خاتمه داده به امور داخلی دولت پارت بپردازیم. فقط یک مسئله میماند که برای اینکه خواننده در انتظار نباشد، باید در همین جا جواب آنرا بدهیم: بین النهرین علیا چهٔ شد؟ آیا به ایران برگشت یا برای همیشه در دست رومیها ماند؟ بلی در دشت رومیها ماند، زیرا مقدر نبود که دولت اشکانی دوام یافته آنرا پس بگیرد، ولی بدست دولت ساسانی نصیبین و بعض قسمتهای دیگر به ایران برگشت، چنانکه در جای خود بیاید. اما اینکه شاهی مانند اردوان پنجم چرا این قسمت بین النهرین را پس نگرفت، جواب معلوم است. دولت پارت در شرف انقراض بود و اختلال این دولت از زمانهای شاهان قبل، بعد از بلاش اول، بحدی رسیده بود، که فتح پارتیها نسبت برومیها نتوانست این دولت را قوی و ارکان آن را محکم گرداند. در این حال طبیعی است که اردوان نمیتوانست از امور داخلی صرفنظر کرده تمامی حواس خود را به امور خارجی مصروف دارد. حق هم با او بود. در این موارد نمیتوان انتظاری دیگر داشت. مملکتی که در داخله‌اش نفاق است، در مقابل خارجه سست است و دولت اشکانی هم از این قاعده مستثنی نبود.

قیام اردشیر پاپکان ساسانی بر اردوان، اردشیر پاپکان ساسانی: بدواً باید بدانیم، که اردشیر پاپکان که و از چه قومی بود. این مطلب در جای خود، یعنی جائی که از سلسلهٔ ساسانی صحبت خواهد بود، مشروحاً گفته خواهد شد. با وجود این، ولو به اختصار هم که باشد، باید در اینجا نیز او را شناساند، چنانکه طبری گوید (تاریخ الامم و الملوک جزء۲ ص۵۶): ساسان موبد معبدی بود که در استخر برای ناهید (یکی از یزّت‌ها یا ایزدان مذهب زرتشت) ساخته بودند و زن او رام‌بهشت را دختر یکی از پادشاهان بازرنگی میدانستند. این سلسلهٔ پادشاهان در استخر سلطنت داشت. پاپک پسر ساسان در شهر خیر در کنار دریاچهٔ بختگان یا بختگان حکومت میکرد. او برای پسرش اردشیر منصب دژبانی (قلعه بیگی) قلعهٔ داراب‌گرد را گرفت و پادشاهی که این منصب به او داد گوزهر بازرنگی بود (دژبان را در این زمان ارگبذ میگفتند)[2] بعدها پاپک گوزهر را کشت و از اردوان عنوان پادشاهی برای پسرش شاپور خواست و با وجود امتناع اردوان از اعطای آن، شاپور بعد از فوت پدرش خود را پادشاه دانسته برادرش اردشیر را دعوت کرد از او تمکین کند. نزدیک بود جنگی بین دو برادر درگیرد، ولی در این وقت شاپور ناگهان درگذشت و اردشیر تاج پادشاهی برسر نهاد. این است مفاد روایت طبری که با روایت کارنامهٔ اردشیر پاپکان و فردوسی اختلاف کلی دارد. موافق این روایت نسب ساسان جدّ اردشیر به بهمن اردشیر درازدست میرسد، یعنی جد جد او که نیز ساسان نام داشت و پسر دارا معاصر اسکندر بود، پس از کشته شدن دارا بهند رفت. در دورهٔ اشکانیان، ایران بدویست و چهل دولت کوچک تقسیم میشد و شاه اشکانی بر تمامی پادشاهان سلطنت داشت، پاپک که پادشاه پارس بود، خوابهائی حیرت‌آور دید و دانشمندان آنرا چنین تعبیر کردند که چوپان او ساسان یا پسرش شاه خواهند شد. پس از آن پاپک ساسان را خواسته معلوم کرد، که نسب او به بهمن اردشیر درازدست میرسد و دختر خود را به او داد و از این ازدواج اردشیر بدنیا آمد. معلوم است، که این روایت افسانه است و آنرا از این جهت گفته‌اند، که نسب ساسانیان را به هخامنشی‌ها برسانند، زیرا از انقراض سلسلهٔ هخامنشی تا زمان پاپک ۵۵۵ سال گذشته بود و بنابراین ممکن نبود نسبت ساسان در چهار یا پنج پشت بداریوش یا دارای داستانها برسد ثانیاً اگر ساسان بهند رفت و اولاد او تا زمان اردوان در آنجا ماندند، خیلی بعید است، که ساسان معاصر پاپک پنج قرن ونیم پس از مهاجرت نیاکانش بهند، ایرانی مانده و بپارس مراجعت کرده چوپان پاپک شده باشد. بالاخره، با صرفنظر از همهٔ این ایرادات، ساسان، چنانکه ذکر شد، پدر پاپک بود، نه داماد او و زن او رام‌بهشت را دختر گوزهر بازرنگی امیر استخر میدانستند، نه دختر پاپک. در جای خود ما به این موضوع باز رجوع خواهیم کرد، تا معلوم شود که نسب صحیح اردشیر پاپکان بچه کسانی میرسیده. عجالة به اختصار گوئیم که بعد از اسکندر در پارس حکمرانانی پیدا شدند، که آنها را آترپات مینامیدند (اکنون باید آذربان گوئیم). این پادشاهان روحانی در آتشکدهٔ پارس خدمت میکردند و سنن مذهبی را محفوظ میداشتند. آذربانان عده‌شان زیاد است و از مسکوکات آنها که بدست آمده عدهٔ آنها بیش از سی نفر است. پاپک معاصر اردوان، یکی از آنها بود و اردشیر پسر او. بنابراین اردشیر پاپکان از این سلسله پادشاهان روحانی پارس بود، نه از دودمان اردشیر درازدست هخامنشی. اما اینکه چرا ساسانیان خواسته‌اند نسبشان را به هخامنشی‌ها، یا چنانکه در داستانهای ما گفته‌اند، به کیانیان برسانند، مقصود روشن است: سلسلهٔ هخامنشی از حیث ابهت برتر از تمام شاهان ایران قدیم بودند و چنانکه اشکانیان نسب خودشان را به اردشیر دوم باحافظه میرسانیدند (فری یاپت پسر اردشیر دوم) ساسانیان نیز خواسته‌اند از آنها عقب نمانند. در ایران اسلامی نیز خواهیم دید، که نسب بعض سلسله‌ها را بشاهان ساسانی مانند بهرام گور و غیره میرسانیدند. در تمامی موارد مقصود یکی است و در جای خود این جهات ذکر خواهد شد.

خروج اردشیر بر اردوان: بر اثر اوضاعی که بالاتر ذکر شد، اردشیر پاپکان ساسانی تقریباً در ۲۲۰م. یا قدری پس از آن بر اردوان خروج کرد. او در این وقت پادشاه دست‌نشاندهٔ پارس بود و اگر چه بعض نویسندگان عهد قدیم، مانند دیوکاسیوس، او را بطور ساده یکنفر پارسی گفته و برخی او را از خانوادهٔ متوسط دانسته‌اند (آگاثیاس. کتاب۲ بند۲۷) با وجود این شکی نیست، که این نوع نویسندگان در اشتباه افتاده‌اند و عقیده‌ای که هرودیان در بند۶ کتاب ششمش ذکر کرده، صحیحتر است، یعنی اردشیر پادشاه دست‌نشاندهٔ پارس بوده. تاریخ این قیام درست روشن نیست، زیرا نویسندگان رومی در این باب ساکت‌اند و فقط در سنهٔ ۲۲۶ م. از تهدیدی که اردشیر به رومیها کرده، سخن میرانند، ولی ظن قوی این است، که جنگ اردشیر با اردوان و غلبهٔ

---

۱ – یکصد و بیست میلیون ریال.

۲ – طبری ارجبذ نوشته که معرب آرگبذ است.

او قبل از این سنه روی داده، زیرا با گرفتاریهای داخلی معقول نبود که اردشیر (آلکساندر سِور) امپراطور روم را تهدید کند. بعضی فتح اردشیر را بر اردوان بسال ۲۲۴ م. یعنی سال سوم سلطنت آلکساندر سِور امپراطور روم، مربوط میدارند، ولی مدرک آن معلوم نیست. بنابراین بطور کلی میتوان گفت که قیام و غلبهٔ اردشیر بر اردوان در سنهٔ بین ۲۲۰ و ۲۲۶ م. روی داده. اردشیر پس از خروج بر اردوان و اعلان استقلال پارس، فوراً مورد تعرض شاه اشکانی واقع نشد و بنابراین فرصت یافت بممالک همجوار پارس بپردازد، با این مقصود او در ابتداء به کرمان حمله کرده این مملکت ضعیف را تسخیر کرد، بعد عازم شمال گردیده صفحات دوردست ماد، یعنی حوالی یزد و اصفهان را در تحت نفوذ خود درآورد. در این وقت اردوان عازم مبارزه شد، قشونی جمع کرده بقصد او رفت و داخل پارس گردیده با رقیب خود دست و پنجه نرم کرد. پس از آن سه جدال بین اردوان و اردشیر روی داد (دیوکاسیوس، کتاب ۸۰، بند۳). در جدال آخری که در جلگهٔ هرمز (هرمزدَگان) بین بهبهان و شوشتر در کنار رود جرّاحی وقوع یافت، اردوان جنگی سخت کرده تمامی مساعی خود را بکار برد، ولی بر دشمن فائق نیامد و نه فقط شکست خورد، بل کشته شد. (دیوکاسیوس، همانجا) (هرودیان، کتاب۶ بند۶ و ۷) (آگاثیاس، کتاب۲ بند ۲۵ و بعد از آن). گوت‌شمید گوید (تاریخ ایران الخ، ص ۱۶۲) اردشیر از اردوان خواسته بود، که محل جنگ را معین کند و اردوان این تقاضا را، بیشتر بواسطهٔ شرافتمندی تا موافق عقل، پذیرفته محل را معین کرده بود. بعد اردشیر موقع مناسبی را در سرچشمهٔ آبی انتخاب کرده خندقی هم دور آن کنده بود. نیز گوت‌شمید مینویسد که بعد از جنگ، اردشیر از اسب پائین آمده بسر بریدهٔ اردوان لگد زد (همانجا). این شکست با وجود اینکه مهم بود، باز قطعی نبود و نمیشد گفت که دولت اشکانی از پای درآمده، زیرا اردوان پسرانی داشت، که یکی از آنها میتوانست جانشین او گردد و چنین هم شد، زیرا یکی از پسران اردوان (آرتاواسدِس نام، خود را شاه پارت خواند و جمعی از پارتیها او را بسلطنت شناختند. بعد او سکه‌هائی زد که تاریخ بعض آنها از ۲۲۷ م. است. سکهٔ از او بدست آمده، که در ابتداء آنرا از راه اشتباه به بلاش پنجم نسبت میدادند[1]. ولی بنابر تحقیق عمیق‌تر، بعد معلوم شد که از آرتاواسدِس یا آرتاباذ است (آرتاواسدِس هم باید مصحف همان آرتاباذ باشد). در باب وقایع بعد عجالةً بطور خلاصه گوئیم که اردشیر پس از غلبهٔ بر اردوان بتسخیر ممالک ایران پرداخت. در این وقت خسرو پادشاه ارمنستان، که بهمراهی اردوان بر تخت نشسته بود و عمو یا دائی آرتاواسدس یا آرتاباذ بود، (پروکوپی‌یوس، ابنیهٔ ژوستی‌نین، کتاب۳، بند۱) بکمک شاهزادهٔ مزبور آمد و قشونی جمع کرده با اردشیر جنگید و حتی او را شکست داد. (دیوکاسیوس، کتاب ۸۰، بند۳). ولی بالاخره اردشیر با حیله بر او غالب آمد و بعد در همه جا فاتح گردید. موسی خورن گوید که ارامنه کمک‌های جدی به اشکانیان کردند و برای آنها بسیار کوشیدند. (تاریخ ارمنستان، کتاب۲، بند۶۸ ـ ۷۰). نویسندگان ارمنی این پادشاه ارمنستان را خسرو نامند، ولی از نوشته‌های آنها معلوم نیست که خسرو از اقربای نزدیک اردوان بوده باشد. (موسی خورن، کتاب۲، بند۶۴ ـ ۷۰). پس از چند سال اردشیر بر تمامی مملکت پارت استیلا یافت و از خانوادهٔ اشکانی اشخاص زیاد بدست آورده نابود ساخت. (موسی خورن، همان کتاب، بند۷۰). ولی شاهزادگانی هم فرار کرده در جاهای محکم یا صفحات دور سکنی گزیدند، چنانکه در تاریخ دورهٔ ساسانی بیاید.

جهت خروج اردشیر بر اردوان: جهت قیام پارسیها بریاست اردشیر پاپکان بر اردوان درست معلوم نیست، ولی آگاثیاس[2] در باب اردشیر (کتاب۲، بند۲۵) چنین نوشته: «اردشیر مغی بود که از اسرار مذهب اطلاع کامل داشت» (این عبارت آگاثیاس هم نظری را که بالاتر در باب نسب اردشیر ذکر کردیم تأیید میکند). عبارت نویسندهٔ مزبور میرساند، که مغها در این قیام اردشیر و پارسیها شرکت داشته آنها را تشویق میکرده‌اند و اردشیر هم موقع را مناسب خیالات خود دیده از آن استفاده کرده است. جهت نارضامندی مغها را هم باید از اینجا دانست که اشکانیان به آنها میدان نمیدادند و سعی داشتند، که از نفوذ آنها در امور دولتی بکاهند و دیگر اینکه اشکانیان با نظر تساهل و تسامح بمذاهب ملل تابعه مینگریستند و مذهبی را بر مذهبی ترجیح نمیدادند، و حال آنکه مغها مذهب زرتشت را بالاتر ازسایر مذاهب دانسته عقیده داشتند که این دین باید مذهب رسمی ایران باشد (گیب‌بُن، انحطاط و سقوط امپراطوری روم، ج ۱ ص ۳۲۲ ـ ۳۲۳). اما این مسئله، که آیا اردشیر برای مذهب یاغی شده و دست بشمشیر برده یا او مقصود سیاسی داشته وخواسته از این موقع استفاده کند، از جهت فقدان مدارک روشن نیست. ولی طبیعی‌تر آنست که بگوئیم قیام او فقط از جهت حسیات مذهبی نبوده، چون دودمان اشکانی را ضعیف و احوال ایران را در زمان اردوان مشوّش دیده، خواسته است مقصود خود را که رسیدن بسلطنت و روی کار آمدن قوم پارس باشد، انجام دهد و در این وقت برای پیشرفت کار خود و جلب حسیات مردم پارس، رنگ مذهبی بخروج خود داده. اما در باب موقع اردوان در این وقت در ایران، باید گفت که موسی خورن مورخ ارمنی گوید (تاریخ ارمنستان، ج ۲، ص ۶۸): دو شعبه از خانوادهٔ اشکانی در باختر سلطنت میکردند و دست‌نشاندهٔ شاه اشکانی بودند. اینها بقدری با شاه خصومت میورزیدند، که تابعیت اجنبی را بر تمکین از او ترجیح میدادند و نیز میدانیم که جنگ اردوان با رومیها، اگر چه بفتح او خاتمه یافت، ولی از قوایش هم کاست. بعد دیده میشود، که اردوان میخواهد زودتر با رومیها شرافتمندانه کنار آمده بجنگ خاتمه بدهد. جهت معلوم است: دشمنان داخلی خاطر او را نگران میداشتند و در خود خانوادهٔ اشکانی کسانی زیاد با دشمنان او همدست بودند. از روابط پارتیها با پارسیها چیز زیادی نمیتوان گفت. همین‌قدر از نوشته‌های سترابون استنباط میشود (کتاب ۱۵، فصل۳، بند۲۴) که شاهان اشکانی پذیرفته بودند پارس از خود پادشاهانی دست‌نشانده داشته باشد.[3] معلوم است که با حفظ استقلال داخلی پارس، مذهب و عادات و اخلاق پارسیها هم محفوظ بود. در باب مذهب هم میدانیم که پارتیها سیاست تساهل و تسامح را پیروی میکردند و بنابر این از تعصب مذهبی در این مورد چیزی نمیتوان گفت. ولی مسلم است که اشکانیان پس از اینکه اقتدار یافته‌اند ساعی بوده‌اند از نفوذ مغها بکاهند[4]، به این معنی که اگر چه مغها در مجلس مشورت (مغستانی یا مهستان) دولت پارت داخل بوده‌اند، ولی در واقع امر نفوذ آنها در کارهای دولتی کم یا

---

1 - Lindsay History and Coinage .p.I.IV.N.95.

2 - Agathias.

۳ - این عبارت سترابون شامل شاهان اولی اشکانیان است، زیرا زمان حیات جغرافیادان مورخ مزبور تقریباً تا ۴۰م. بوده.

۴ - رجوع به مبحث مذهب در دولت پارت در ایران باستان شود.

هیچ بوده و دیگر از گفتهٔ هرودیان (کتاب ۶، بند ۳۰) چنین برمی‌آید که پارتیها مردگانشان را میسوزانیدند. اگر این خبر صحیح باشد، معلوم است که این کار آنها هم مورد نفرت مغها و پیروان زرتشت بوده، زیرا در مذهب مزبور آتش مقدس است و آنرا نباید آلود، و حال آنکه مرده پلید است. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۵۱۷ تا ۲۵۳۵ و نیز ص ۲۵۱۵، ۲۵۳۹، ۲۵۴۱، ۲۵۴۲، ۲۵۴۷، ۲۵۴۸، ۲۵۶۳، ۲۵۶۵، ۲۵۶۷، ۲۵۷۲، ۲۵۷۸، ۲۵۸۰، ۲۵۸۱، ۲۵۸۳، ۲۵۹۰، ۲۶۱۳، ۲۶۱۸، ۲۶۶۷، ۲۶۸۳، ۲۶۹۶) اردوان در روز ۲۸ آوریل سال ۲۲۴ م. مغلوب اردشیر شد. (کریستنسن، ایران در زمان ساسانیان). اردوان، نام پادشاهی که اردشیر بابکان نوکر او بود، او را کشته، پادشاه شد. (غیاث اللغات). در مفاتیح العلوم، اردوان، پادشاه اشکانی ملقب به احمر یاد شده است. ابن البلخی آرد: اردوان آخر اشغانیانست که بر دست اردشیربن بابک هلاک شد. مدت پادشاهی سی‌ویک سال. (فارسنامه چ کمبریج ص ۱۹). آخر ایشان (اشغانیان) اردوان بود که اردشیر او را بکشت و دختر او را بزن کرد. (فارسنامه ص ۵۹). و رجوع شود به اردوان بزرگ و اردوان آفدم و اردوان اخیر و مجمل التواریخ و القصص ص ۱۴، ۳۲، ۳۳، ۵۹، ۶۰، ۱۵۳ و ۴۱۸ و اردشیر بابکان در همین لغت‌نامه و ایران در زمان ساسانیان ص ۵۱ و ۵۲ و ۵۵ و ۵۹:

جهان مرده‌ریگست از هردوان
اگر اردشیر است و گر اردوان. اسدی.

منسوخ گشت قصهٔ کاوس و کیقباد
افسانه شد حکایت دارا و اردوان.
ظهیر فاریابی.

اردشیر شیردل اسکندر گیتی‌ستان
افسر دارا و تخت اردوان بدرود کرد.
سلمان ساوجی.

هست کمین چاکرت چون پدر اردوان
هست کهین بنده‌ات چون پسر آبتین.
سلمان ساوجی.

اردوانشاه. [اَ دَ] (اِخ) (امیر...) از سرکشان عصر شاه‌اسماعیل صفوی در غرجستان. رجوع به حبط ج ۲ صص ۳۶۵-۳۷۰ شود.

اردوانیان. [اَ دَ] (اِخ) اشکانیان. پادشاهان پارت. اردوانیون: همگان او [اشک] را معظم داشتندی و مقدم دانستندی و نامه و سخن او را حرمت نهادندی بحکم آنکه از نژاد پادشاه بزرگ بود و میانهٔ مملکت او داشت و این قاعدهٔ اشغانیان و اردوانیان در میان ملوک‌الطوایف تا آخر عهد ایشان مستمر بود... و این اشغانیان و اردوانیان را آثاری نبوده است که از آن باز توان گفت و آخر ایشان اردوان بود که اردشیر او را بکشت و دختر او را بزن کرد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی چ کمبریج ص ۵۹). رجوع به اردوانیون و اشکانیان شود.

اردوانیون. [اَ دَ نی یو] (اِخ) اشکانیان. پادشاهان پارت. اردوانیان. این نام را ابن اثیر یاد کرده است و ابن خلدون گوید ایشان انباط سواد باشند و مسعودی گوید آنان ملوک نبط از ملوک‌الطوایف‌اند و در سرزمین عراق پیوسته به قصر ابن هبیرة و سورا و احمدآباد و دیگر نواحی این بخش اقامت داشتند. رجوع به اشکانیان شود.

اردوباد. [اُ] (اِخ)[1] شهری بر ساحل ارس بر مشرق جلفا. موضعی است در آذربایجان. و باغستان زیاد دارد و غله و انگور و میوهٔ آن نیکو و آب وی از کوههای قبان خیزد و فاضل آن آب در ارس ریزد. (نزهةالقلوب) (مرآت‌البلدان). و مسقط‌الراس بعض شعرا و علماء بوده است. (قاموس الاعلام ترکی).

اردوبازار. [اُ] (اِ مرکب) مجموع چادرها و جز آن با متاع‌ها که بهمراه لشکر، فروختن را دارند. ||مجازاً، جائی پرمردم. باهیاهو و بی‌انتظام.

اردوبازارچی. [اُ] (ص مرکب، اِ مرکب) فروشنده در اردوبازار. اردوبازاری.

اردوبازاری. [اُ] (ص نسبی)[2] اردوبازارچی.

اردوبالغ. [اُ لِ] (اِخ) اردوبالیغ. موضعی است در بلاد مغولستان در کنار رود ارقون و نام اردوبالیغ را سپس بگردانیدند و ماووبالیغ گفتند. قراقورم: خواقینی که در الغ یورت چنگیزخان، که عبارت از کلوران و قراقورم است و به اردو بالیغ مشهور، بر مسند خانی نشسته‌اند... (حبط ج ۲ ص ۱۷). رجوع بتاریخ مغول ص ۱۴۹ و ۱۵۲ شود.

اردوبوقا. [اُ] (اِخ) تورانی (امیر...). از امرای چوپانیان. معاصر امیر پیرحسین چوپان. (ذیل جامع‌التواریخ رشیدی تألیف حافظ ابرو صص ۱۶۲-۱۶۵).

اردوج. [اُ] (اِ) در هرزویل نزدیک منجیل، ژونی‌پروس پلی‌کارپا[3] را بنام اردوج نامند. و رجوع به اُرس شود.

اردوح. [ ] (اِخ) پسر بخت‌نصر بروایت مؤلف مجمل‌التواریخ و القصص که بیست‌ودو سال پادشاهی کرد. (مجمل التواریخ ص ۱۴۵). و حمزهٔ اصفهانی گوید: «ابن بخت‌نصر او کردوج.» (مجمل‌التواریخ همان صفحه، حاشیهٔ ۵).

اردوخان. [اُ] (اِخ) ابن اتسزخان از ملوک تاتار. رجوع به حبط ج ۲ ص ۲ شود.

اردو زدن. [اُ زَ دَ] (مص مرکب) برقرار ساختن معسکر در جائی.

اردوزی. [اُ] (اِخ) قریه‌ای است در قریب یکساعته راه از ملطیه در بالای ولایت دیار بکر و آن مخرج نهر بکارباشی است. سکنهٔ آن ارمن باشند. (ضمیمهٔ معجم البلدان).

اردوش. [اُ] (اِخ) از لغات برساختهٔ دساتیری است و آنرا در فرهنگ دساتیر «اسم جرم فلک قمر» دانسته‌اند.

اردوشاه. [اُ] (اِخ) (امیر...) از امرای عهد سلطان‌حسین‌میرزا و میرزامحمدزمان تیموری. چون میرزامحمدزمان به غرجستان رسید... امیراردوشاه را استظهار تمام پیدا شد و شعار خلاف جناب حکومت‌پناهی زینل‌خان که در آن زمان والی خراسان بود، اظهار کرده بعضی از قصبات هراةرود و شاغلان را تاخت فرمود. آنگاه لشکر بسر اقوام هزاره و قبایل نکودری کشیده، اسب و گوسفند بسیار اُلجه کرد و از آنجا به غور شتافته بعنف و لطف از حکام آن کوهستان امیردرویش و امیرفخرالدین اسبان راهوار و شتران باربردار و اجناس نفیسه گرفت و بقوت و شوکت هرچه تمامتر در رکاب مخدوم‌زادهٔ فریدون‌فرّ از آن سفر مراجعت کرده روزی چند در چقچران رحل اقامت انداخت در آن اثنا این خبر شایع شد که حضرت مملکت‌پناهی دیوسلطان که در بلخ حکومت میکرد، آن بلده را به محمد بهارلو سپرده و بنفس نفیس عزم درگاه عالم‌پناه کرده. بنابرآن محمدزمان‌میرزا و امیراردوشاه را خیال تسخیر بلخ افتاده در ماه رمضان سنهٔ احدی‌وعشرین‌وتسعمائه از چقچران با سپاه فراوان عازم سان [ئل: سال] و جهاریک شدند و در اواخر ماه مذکور بقریهٔ باو رسیده در آن موضع به آداب و سنن عید فطر پرداختند و از آنجا بولایت مذکوره درآمده طرح قشلاق انداختند... سلطان [حسین‌میرزا]... حکم فرمود محمدزمان‌میرزا و امیراردوشاه تصمیم عزیمت تسخیر بلخ کرده، درەجز را مرکز رایت ابهت ساختند و بعضی از کلانتران آن ولایت از محمد بهارلو روگردان شده و به اردوی عالی آمده دعاگو و ثناخوان به امر ملازمت پرداختند. در این اثنا خواجه‌جلال‌الدین میرکی که وزیر سرکار بلخ بود و ضبط برج شاه‌حسین تعلق

1 - Ordoubad. 2 - Le vivandier.
3 - Juniperus polycarpa. Genévrier polycarpe.

به وی میداشت، از محمد بهارلو متوهم شده قاصدی نزد مخدوم‌زاده فرستاد و پیغام داد که اگر در فلان شب موکب عالی بکنار خندق شهر آید، بنده برج شاه‌حسین را بخدّام عالی‌مقام میسپارم تا شهر مسخر گردد. بنابرآن محمدزمان‌میرزا و امیراردوشاه در لیلهٔ موعوده که شب چهارشنبهٔ سیم ربیع‌الاول سنهٔ اثنی‌وعشرین‌وتسعمائة بود، بظاهر بلخ رفتند و حال آنکه امیرمحمد بهارلو در نماز دیگر روز گذشته از آن مواضعه خبر یافته بود و قصد خواجه میرکی و اتباع نموده و خواجه میرکی به اتفاق اولاد و ملازمان، خود را از برج مذکور انداخته و متوجه اردو گشته، القصه آن جماعت در بیرون بلخ بموکب عالی پیوسته صورت حال بازگفتند و محمدزمان‌میرزا آغاز محاصره و محاربه کرده چون محصول به درو رسید و ارباب و کلانتران بلخ گمان بردند که لشکریان غلات ایشان را خواهند چرانید در خلاف امیرمحمد بهارلو با خواجه ناصرالدین حیدر علی‌قوچین که او نیز منصب وزارت داشت، اتفاق نمودند و در روز شنبه سیم ربیع‌الاخر که محمدزمان‌میرزا و امیراردوشاه بعمارت مملکت‌آغا که نزدیک بدروازهٔ عکاشه است شتافته سپاه را بجنگ پیش فرستاده بودند دروازهٔ مذکوره را باز کردند و مخدوم‌زاده همعنان امیراردوشاه به بلخ درآمده امیرمحمد بهارلو در ارگ متحصن گشت و در روز چهارشنبهٔ ماه مذکور بعهد و پیمان بیرون خرامیده و پیشکش گذرانیده ملازم گردید... محمدزمان‌میرزا و امیراردوشاه مدت دوماه و نیم در بلخ توقف نموده آنگاه امیراردوشاه زمام حکومت قبةالاسلام بلخ را در کف کفایت برادر خود قوام‌بیک نهاد و ولایت شبرغان را دربسته به پسرعم خویش امین‌بیک عنایت کرده داروغگی سان و چهاریک را نیز به او داد و این معنی بر ضمیر منیر مخدوم‌زاده بغایت گران آمد زیرا که مدعای آن حضرت چنان بود که بلخ تعلق بدیوان عالی گیرد و شبرغان بیکی از امرای‌خاصه سمت اختصاص پذیرد. القصه چون خاطر امیراردوشاه از استحکام بلخ و شبرغان فارغ شد میرزامحمدزمان را بکراهیت تمام از آن بلده بیرون آورد و بمیان مردم تولکچی که در حدود کمردمی (؟) بودند شتافت، اسب و گوسفند بسیار گرفته و کلانتران همراه کرده بر سر مردم یکه‌النک تاخت و بعضی از متوطنان آن مکان را غارتیده عنان یکران بطرف سان و چهاریک معطوف ساخت و مال آن ولایت را قرار داده رو بجانب غرجستان نهاد. در اثنای این حالات از آن‌جناب بعضی از امور دیگر بوقوع انجامید که ضمیمهٔ آزار خاطر مخدوم‌زاده گردید. لاجرم با خود قرار داد که بهنگام مجال با طایفه‌ای از ابطال رجال که با آن حضرت اتفاق داشتند از وی جدا شود. روزی در چاشتگاه چهاردهم ذیقعده سنهٔ مذکوره با سی کس از خواص خود ببهانهٔ شکار از اردو سوار گشته متوجه خرم و سارباغ شد و نماز خفتن امیراردوشاه بر هجران میرزامحمدزمان اطلاع یافت بغایت محزون و متألم گردید و رسل و رسایل متعاقب و متواتر نزد مخدوم‌زاده ارسال داشته استدعا نمود که نوبت دیگر در طریق عنایت سلوک فرماید و به وی ملحق گردد تا او بتدارک تقصیر خدمت پردازد اما این التماس مقبول نیفتاد بلکه هر کس برسالت رفت، دیگر بازنیامد و سرداران و لشکریان هر شب جوق‌جوق از اردوی امیراردوشاه فرار کرده التجا بدرگاه محمدزمان‌میرزا میکردند تا آنکه جمعیت تمام در ظل اعلام نصرت اعلامش بوقوع پیوست و قاصد استیصال امیراردوشاه گشته از خورم [کذا] و سارباغ عنان عزیمت به سان و چهاریک انعطاف داد و چون به دره‌جز رسید، امیراردوشاه که در قرابعاج بود بر توجه آن حضرت مطلع گردید و مضطرب شده در روز عید اضحی اوراق خود را بجانب غرجستان فرستاد و عزم کرد که صباح روز دیگر خود نیز متوجه آن ولایت گردد و در آن شب امرای مغول غانجی بتمام و مردم علی دانشمندی فرار کرده به استقبال محمدزمان‌میرزا روان گشتند و امیراردوشاه سحر دوم عید اضحی که آفتاب در اواخر جدی بود و چشم سحاب مانند غمزدگان اشک فراوان میبارید از انفاخ [ن‌ل: قرایناج و ظاهراً قرابغاج] کوچ کرده روی براه آورد و امیرحسنعلی جلایر و دوست‌کلای از وی جدا گشته روی بسایهٔ دولت مخدوم‌زاده نهادند، از مسجد گذشته بعقبه که در میان آن منزل و جزروان واسطه است درآمده، بیک ناگاه امرای ایلغار محمدزمان‌میرزا، میرزا امیرمحمدجعفر برلاس و امیرجعفرعلی قراگوزلی و هراتقلی و مردانقلی و شاه‌حسن یارکی میراخور و شاه‌مزید کوکلتاش و محمود ایشک‌آقاسی از عقب دررسیدند و از ارکان دولت امیراردوشاه، شاه‌محمد نیز که با ایشان متفق شده و شمشیرها کشیده روی به اردوی اردوشاه آوردند و او با هفت کس از قرابنان خود که حیدرترخان و یوسف‌ترخان از آن جمله بودند بطرف شبرغان گریخته سایر لشکریان و اویماقاتی که همراه داشت با اموال و جهات، بتحت تصرف امرای محمدزمان‌میرزا درآمد. آن حضرت... آنچه از اموال امیراردوشاه و اتباع او بدست افتاده بود، بر امرا و لشکریان تقسیم کرده علم نصرت‌شیم بصوب سان و چهاریک برافراخت. در منزل قرابغاج بوضوح پیوست که امیراردوشاه از شبرغان بجانب بلخ رفته و محمدزمان‌میرزا به اتفاق امراء خاطر بر مصالحه قرار داده خوندمیر مولف حبیب‌السیر را به بلخ فرستاد تا نوعی سازد که اردوشاه آن مملکت را که اباً عن‌جد تعلق به آن حضرت داشت، بتصرف وی دهد و خود به غرجستان که یورت اصلی او بود، رود تا غبار فتنه فرونشیند و در این باب نشانها بنام امیراردوشاه فرستاد ولی او نپذیرفت. محمدزمان‌میرزا بخیال آنکه چون بظاهر بلخ رود، مردم آن بلاد رعایت حقوق و دودمان خاقان منصور (سلطان‌حسین‌میرزا) کرده ابواب شهر باز خواهند گشود متوجه آنجا شده بلوازم محاصره قیام نموده ولی فتح‌الباب میسر نشد و هر چند رسل و رسایل نزد اردوشاه فرستاد و از وعده و وعید سخن راند فایده نکرده در آن اثناء محقق شد که امیراردوشاه امیرخلیل را نزد ظهیرالدین محمد بابر فرستاد و ملتمس حضور شده تا شهر را به او تسلیم کند. چون متصور بود که عن‌قریب آن حضرت تشریف‌فرما شود محمدزمان‌میرزا از ظاهر بلخ به دره‌جز شد. در آن اثنا میرزا علی‌بیک و امیر محمدباقر و ولدان امیر محمدبرندق‌برلاس از طرف بدخشان بملازمت میرزا محمدزمان رسیده غاشیهٔ دولتخواهی بر دوش گرفتند و میرزا علی‌بیک متعهد تمهید بساط مصالحه گشته و از محمدزمان‌میرزا رخصت حاصل کرده جریده به بلخ رفت و با امیراردوشاه ملاقات نمود بدلایل معقوله خاطرنشانش کرد که صلاح جانبین در تشیید قواعد مودت و رفع اسباب مخالفت است و مهم بر آن جمله قرار یافت که محمدزمان‌میرزا و امیراردوشاه با کسی اندک در قریهٔ توخته که در دوفرسخی بلخ است، با یکدگر ملاقات نمایند و لوازم عهد و پیمان در میان آورده همعنان یکدگر به بلخ روند و چون میرزاعلی‌بیک بازآمده خبر مصالحه رسانید و از جانب امیراردوشاه سیدعبدالله و حیدرترخان بخدمت مخدوم‌زاده آمده آن حضرت و امرا و ارکان دولتش را سوگند دادند که در حق امیراردوشاه بد نیندیشند و از این طرف محمدقلی دیوانه که در سلک خواص بارگاه محمدزمان‌میرزا منتظم بود، به بلخ رفت و خاطر امیراردوشاه را مطمئن گردانید و او در صباح روز چهارشنبه از ایام

ربیع‌الاول سنهٔ ثلاث‌وعشرین‌وتسعمائه با چهل‌کس از خواص خویش که همهٔ ایشان جهت رعایت حزم جبه در زیر جامه پوشیده بودند، به توخته آمده رستم بکاول را نزد شاهزاده فرستاد که آن‌حضرت نیز چنانکه قرار یافته بود، با سی‌چهل کس بدان جانب شتابد و محمدزمان‌میرزا با تمامی امرا و سپاه خود که قرب هزار تن بودند از دهانهٔ ارنبر [ن‌ل: اریز] بصحرایی که واسطه است در میان آن منزل و قریهٔ توخته شتافته آنجا لشکر را بتوقف امر کرد و با شصت‌هفتاد کس از مردم جلد بعزم ملاقات اردوشاه روان شد و با امرا مواضعه کرد که آن مقدار در آن موضع توقف کنند که اردوشاه بخدمت رسد. آنگاه بر جناح استعجال بجانب او در حرکت آیند و چون مخدوم‌زاده به توخته رسید امیراردوشاه از مرکب سرکشی فرود آمده سه نوبت زانو زد و شرف تقبیل انامل فیاض حاصل کرده بر زبان آورد که من از جملهٔ نوکران فرمانبردارم وقتی مرا از درگاه راندند بگوشه‌ای رفتم، چون طلب فرمودید باز بملازمت آمدم و مخدوم‌زاده جوابی مناسب گفته همعنان یکدگر سوار شدند و روی بشهر آوردند و همان لحظه تمامی سپاه محمدزمان‌میرزا بمرکب عالی ملحق شده امیراردوشاه از آن کثرت بغایت هراسان گشت و خیال کرد که فرار کرده خود را پیش از مخدوم‌زاده بشهر رساند و نوبت دیگر طریق خلاف سلوک دارد و این معنی نزد امرای آن حضرت بوضوح پیوسته در وقتی که بگذرگاهی تنگ رسیدند امیراردوشاه را دستگیر کرده بقتل رسانیدند و آن چهل سوار که همراه او بودند بعضی گرفتار شده و زمره‌ای به بلخ گریختند و کیفیت حال را به قوام‌بیک بازگفتند. (حبط ج ۲ صص ۳۱۸-۳۲۰).

اردوغش. [اُ غِ] (اِخ) از بلوکات ولایت نیشابور خراسان. شامل ده قریه. مساحت ۴ فرسخ. مرکز اردوغش. حدشمالی کوه، حدّ شرقی زبرخان، حدّ جنوبی دربقاضی، و حدّ غربی ماذول. (جغرافیای سیاسی تألیف کیهان ص ۱۹۳).

اردوقیا. [ ] (اِخ) از امسنای ارغون‌خان. رجوع به حبط ج ۲ صص ۴۴-۴۶ شود.

اردوکشی. [اُ کَ / کِ] (حامص مرکب) تحشید سپاه.

اردوگاه. [اُ] (اِ مرکب)[1] محل اردو. مُعسکر.

اردوگیری. [اُ] (حامص مرکب) در زنبور عسل، گروه‌گیری. رجوع به گروه‌گیری شود.

اردوله. [اَ لَ / لِ] (اِ مرکب) آشی است مانند کاچی و آنرا از آرد میده پزند. (برهان قاطع). طعامی است مانند کاچی که بعربی سخینه گویند و مردم درویش میخورند. (شمس‌اللغات). آردوله. آردهاله.

اردومنیش. [اَ مَ] (اِخ) (بمعنی راست‌منش)[2] اردومنش. پسر وَهوکَ پارسی. داریوش در کتیبهٔ بیستون ستون چهارم بند هیجدهم نام او را در ردیف اشخاصی که با او همدست بودند یاد کند. (ایران باستان ص ۵۳۴ و ۹۵۲). هرودوت او را «آسپاتی‌نس» و کتزیاس وی را «نوردن‌دابات» نامد. (ایران باستان ص۵۳۵).

اردونیا. [اُ] (اِخ) شهری است در اسپانیا از اعمال آفا و آن در وادیی جمیل بر کنار نهر نرویون در ۲۲ میلی شمال غربی ویکتوریا واقع و سورهای عربیهٔ مغربیه با قلعه‌ها بر آن محیط است و در آن بیمارستانی است و در اطراف آن موستان‌های بسیار است که در سال ۹۳۳ هجریه ایجاد کرده‌اند. (ضمیمهٔ معجم البلدان).

اردوهشت. [اَ وَ هِ] (پهلوی، اِ) پهلوی اردی‌بهشت. (ایران در زمان ساسانیان ترجمهٔ یاسمی صص ۱۰۱-۱۱۰). و رجوع به اردی‌بهشت شود.

اردوی. [اَ دَ] (اِخ)[3] شهری است تجاری در بلژیک، واقع در فلاماندر غربی، دارای ۷۰۰۰ تن سکنه و صناعت آن قماش‌های کتانی و شمع است.

اردوی سوره. [اَ رِ رَ] (اِخ) (از: ارد اوستائی، بمعنی بالا برآمدن و منبسط شدن و افزودن و بالیدن و اردوی بقول بارتولمه بمعنی رطوبت و نمناکی است + سوره، بمعنی قوی و قادر) صفت است برای ایزد اناهیته (ناهید). رجوع شود به یشتها تألیف پورداود ج ۱ صص ۱۵۸-۱۷۶ و ایران در زمان ساسانیان ترجمهٔ یاسمی ص ۱۵ و مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی تألیف دکتر معین ص ۳۲۹.

اردویل. [اَ دَ] (اِخ) اردبیل: اردویل، قصبهٔ آذرباذگانست شهری عظیم است و گرد وی باره است و شهری سخت بسیارنعمت بود. اکنون کمتر است و مستقر ملوک آذرباذگان است و از وی جامه‌های برد و جامه‌های رنگین خیزد. (حدودالعالم). در شاهنامهٔ طبع ژول مُل این کلمه بجای اردبیل آمده است. رجوع به اردبیل شود.

ارده. [اَ دَ / دِ] (اِ) کنجد کوبیده. کنجد آردشده که روغن آن نگرفته‌اند. کنجد آسیاکرده که روغن آن نگرفته باشند. (بحر الجواهر). کنجد پوست‌گرفتهٔ سائیده با روغن. نان‌خورش که از کنجد سازند و با شیره و یا عسل مخلوط کرده با نان خورند. کنجد را در آسیای مخصوص که آنرا ارده‌آسیا گویند آس کنند و چیزی بقوام عسل از آن حاصل نمایند و آنرا با قند و نبات و خرما و شیره آمیخته خورند و حلوائی که از آن سازند، آنرا حلوای ارده گویند. چون آب در ارده ریزند چشمه‌چشمه شکفتگی از آن ظاهر شود و مجدالدین علی قوس نوشته که آرد آس‌کرده مثل آرد گندم و جو و مانند آن آرد است و آرد مایع مثل کنجد و مغز بادام ارده. (بهار عجم). حلوائی که از خرما و کنجد سازند. کنجد کوفتهٔ بروغن نشسته. کنجد کوفته با شیره. آرده. آرد کنجدهٔ سپید. طحین. طحینه. زُور. رَهش. رَهشی. (تحفهٔ حکیم مؤمن). راشی. بُزیشه. سمسم کوبیده. سمسم مطحون[4]. کُسپه. کنجاره[5]:

کاسهٔ ارده و دوشاب گرت پیش نهند
چون لران از سر رغبت بخور و شرم مدار.
بسحاق اطعمه.

و حسو از آرد باقلی و اردهٔ تخم کتان و شکر. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و دفع مضرت او [مضرت تخم کتان] نزدیک باشد بدفع مضرت کنجد و ارده. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||کفگیری که شکر بدان صافی کنند:

آنچنان از ثنای ارده شکفت
که سخن‌های چرب و شیرین گفت.
ملامنیر (در هجو اکول بنقل مصطلحات).

و مؤلف بهار عجم گوید: بمعنی کفگیر آردن بالمد و آخر نون است (کما فی‌الرشیدی).

ارده. [اَ دَ] (پهلوی، ص) تندرو. تیزرو. ||دلیر: نبیند کس مر آن نامخواست هزاران را که آید و رزم توزد و گناه کند و بکشد آن پت خسرو، اردهٔ مزدیسنان [دلیر مزدیسنان] برادرت را. (یادگار زریران ترجمهٔ بهار مجلهٔ تعلیم و تربیت سال پنجم).

اردهال. [اَ دِ] (اِخ) از بلوکات قم در جنوب جاسب در ناحیهٔ کوهستانی مغرب کاشان. شامل نه قریه. جمعیت ۳۶۰۰ تن. مرکز آن مشهد است. (جغرافیای سیاسی تألیف کیهان ص ۳۹۴ و ۳۹۶).

اردهالجه. [اَ لَ جَ] (معرب، اِ مرکب) معرب آردهاله و اردهاله.

---

1 - Le quartier d'armée.

۲ - فرهنگ ایران باستان تألیف پورداود ج ۱ ص ۷۴.

3 - Ardooie.

4 - Farine de sésame.

5 - Marc de sésame.

اردهاله. [اَ لَ / لِ] (اِ مرکب) طعامی است مانند کاچی که در ایام قحط از آرد پزند و او را تاله و ارتاله و ارداله نیز گویند و بعربی سخینه گویند. بیشتر مردم فقیر میخورند. (شمس‌اللغات). آردهاله. آردوله. اردوله.

اردهان. [اَ دَ] (اِخ)[1] آردهان. (قاموس الاعلام ترکی). کرسی قضائی است در لواء جلدر، از ولایت ارزروم. موقع آن بر کنار نهر کور، بین ۴۱ درجه و ۲۰ دقیقهٔ عرض شمالی و قریب ۴۰ درجه و ۳۰ دقیقهٔ طول شرقی، در ۱۸ ساعته راه از مرکز لواء و در حدود ۴۰ میلی شمال شمال غربی قارص. و آن شهری است استوار و روسها بسال ۱۲۴۴ هـ.ق. بر آن استیلا یافتند و سپس عثمانیان شهر مزبور را بازستدند و مجدداً در جنگی که بین دولت عثمانی و روس درگرفت روسها آنرا تصرف کردند. (ضمیمهٔ معجم البلدان). و آن در مغرب کارسک است. رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی شود.

اردهای. [اَ دَ / دِ] (ص نسبی) منسوب به ارده. برنگ ارده.

ارده‌جان. [اَ دَ] (اِخ) نام محلی کنار راه رشت به آستارا میان چهارشنبه‌بازار و پرسر، در ۷۵۰۰۰ گزی رشت.

ارده‌حلوا. [اَ دَ / دِ حَ لْ] (اِ مرکب) رهشه. رهشی. حلواارده. رجوع به ارده شود.

ارده‌خاتون. [اَ دَ] (اِخ) بنت ترمشیرین‌خان و مادرزن امیرحسین معاصر امیرتیمور. رجوع به حبط ج ۲ ص ۱۲۹ شود.

اردهٔ خرما. [اَ دَ / دِ یِ خُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) چکان خرما یعنی مالیده. (شمس‌اللغات) (شعوری از شرفنامه).

ارده‌دوشاب. [اَ دَ / دِ دو] (اِ مرکب) چکانی است یعنی مالیده‌ای که از آرد سازند و با دوشاب میخورند. (شمس‌اللغات).

ارده‌شاهی. [اَ دَ / دِ] (اِ مرکب)[2]

ارده‌شاهی

خرشوف. جناح‌الطیر. کنگر فرنگی.

ارده‌شیره. [اَ دَ / دِ رَ / رِ] (اِ مرکب) نوعی حلوا که از شیرهٔ انگور و ارده کنند.

اردهٔ کنجد. [اَ دَ / دِ یِ کُ جِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مالیده‌ای است از کنجد که با رطب و دوشاب خورند. (شمس‌اللغات). لکد. (دهار). حلواارده:

فصل تاسع قدمی نه بدکان بقال
کام‌خود از رطب و اردهٔ کنجد بردار.
بسحاق اطعمه.

ارده‌گر. [اَ دَ گَ] (اِخ) (خواجه علی...) اصفهانی یکی از مهندسان خراسان بعهد سلطان ابوسعید تیموری که بقوت ذهن و دقت طبع، امور عجیبه ظاهر میکرد. وی در یک شیشه سی‌ودو جماعت محترفهٔ صنعت‌پیشه را که در کارخانهٔ آفرینش موجود بودند، بحیز ظهور آورد چنانکه سی‌ودو دکان و کارخانه گشوده هر پیشه‌وری به مهمی که مخصوص او بود، مشغولی میکرد و بعضی از آن صور که در صنعت بحرکت احتیاج داشتند مثل خیاط و نداف و نجار و حداد بهیئتی جنبش ایشان را مرقوم قلم تصویر گردانیده بود که در آینهٔ خیال صورتی از آن زیباتر نمی‌نمود. سلطان‌سعید چون آن تعبیهٔ غریبه را مشاهده فرمود، بغایت متعجب گشته دربارهٔ آن نادرهٔ دوران اصناف تحسین و احسان بتقدیم رسانید. (حبط ج ۲ ص ۲۳۴).

اردهن. [اَ دَ] (اِخ) قلعه‌ای است حصین از اعمال ری از ناحیهٔ دنباوند و طبرستان، بین آن و ری سه‌روزه راه است. (معجم البلدان) (مرآت‌البلدان). بستانی در دائرةالمعارف گوید: اردهن از قلعه‌های باطنیان و اسماعیلیان است که ابوالفتوح خواهرزادهٔ حسن‌بن‌الصباح آن را بتصرف درآورد و آن از استوارترین قلاع زمین است و از این رو تاج‌الدین بسطامی حکایت کرده: آنگاه که خوارزمشاه از مقابلهٔ چنگیزخان فرار کرد و به عراق شد مرا احضار کرد و ده صندوق پر از جواهر و لآلی که خراج زمین با آن معادل نبود بمن سپرد و بفرمود تا آنرا بقلعهٔ اردهن که قلعه‌ای حصین بود برم. سپس تاتار آن قلعه بگشودند و بعضی گفته‌اند که اگر در اردهن یک تن بود، تصرف قلعه بقهر امکان نداشت، مگر آنگاه که به آذوقه محتاج میشد. (ضمیمهٔ معجم البلدان). رجوع به تاریخ مغول ص ۳۸، ۴۱، ۱۳۰، ۱۳۱ و رجوع به اردهین شود.

ارده. [ ] (اِخ) در قسمت شمالی غربی مشهد واقع و دارای رگه‌های مختلف زغال‌سنگ است.

اردهی. [اَ دَ] (اِ) اردمی. ازدمی. جانوری است غیر معلوم. ||مرغیست. (شمس‌اللغات).

اردهین. [اَ دَ] (اِخ) اردهن: بعد از آن سلطان جلال‌الدین فرمود تا عظام رفات او [سلطان‌محمدخوارزمشاه] را با قلعهٔ اردهین آوردند. (جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۱۱۷). رجوع به اردهن شود.

اردی. [اَ / اُ] (اِ) مخفف اردی‌بهشت باشد. (جهانگیری). و آن نام ماه دویم است از سال شمسی. (برهان):

دی و بهمن و اردی و فرودین
همیشه پر از لاله بینی زمین.
فردوسی (از جهانگیری).

||روز سیم ماه فارسی. ||(اِخ) فرشتهٔ مدبر کوهها. این کلمه در اوستا اَرَتَه است. رجوع به ارتا و اردا و اردی‌بهشت شود.

اردی. [ ] (اِخ) قریه‌ای است جنوب ابرقوه بمسافت سه‌فرسنگ. (فارسنامه).

اردی‌بهشت. [اَ / اُ بِ هِ] (اِ) در اوستا، اَشَه وَهیشتَه و در پهلوی اُرت وَهیشت مرکب از دو جزء است: اول اَرتَه بمعنی درستی و راستی و پاکی و تقدس. دوم وهیشته صفت عالی از وِه بمعنی به و خوبست و کلمهٔ مرکب بمعنی بهترین راستی است. مؤلف برهان آرد: معنی ترکیبی این لغت بمعنی مانند بهشت باشد چه ارد بمعنی شبیه و مانند آمده است و چون این ماه وسط فصل بهار است و نباتات در غایت نشو و نما و گلها و ریاحین تمام شکفته و هوا در نهایت اعتدال، بنابراین اردیبهشت خوانند (!). رجوع به شمس‌اللغات و جهانگیری و غیاث اللغات شود. و بیرونی در آثارالباقیه (ص ۲۱۹) آرد: و معنی هذاالاسم الصدقُ خیر و قیل بل هُو منتهی‌الخیر. ||(اِخ) نام یکی از امشاسپندان در آئین ایرانیان باستان که در جهان مینوی نمایندهٔ پاکی و تقدس و قانون ایزدی اهورمزداست و در جهان خاکی نگهبانی آتش با اوست و نیز نگهبانی دومین ماه هر سال و سومین روز هر ماه بدو سپرده است. بقول بندهشن (فصل ۲۷) گل مرزنگوش به او اختصاص دارد. ایزد آذر و ایزد سروش و

---

1 - Ardahan.

2 - Artichaut.

لغویین فرانسه، کلمهٔ ارتیشو را مشتق از کلمهٔ لاطینیه ایتالیایی articiocco و آنرا هم مشتق از کلمهٔ اسپانیائی alcachofa و آنرا مأخوذ از کلمهٔ عربی الخرشوف دانسته‌اند لکن این تجشمی است چه شباهت کلمهٔ ارتیشو با ارده‌شاهی اجازهٔ این تفصیل را در اشتقاق کلمهٔ مزبور نمیدهد.

ایزد بهرام از یاران اردی‌بهشت شمرده شده‌اند و ایندرا که بقول بندهش و دینکرت، دیو فریفتار و گمراه‌کننده است، دشمن بزرگ و رقیب او است. در گاتها اردیبهشت در میان امشاسپندان رتبهٔ اول را دارا است ولی در دیگر بخشهای اوستا رتبهٔ او پس از بهمن است. مؤلف برهان آرد: نام فرشته‌ای است که محافظت کوهها کند و تدبیر امور و مصالح ماه اردیبهشت تعلق بدو دارد... در این روز نیک است بمعبد و آتشکده رفتن و از پادشاهان حاجت خود خواستن و بجنگ و کارزار شدن -انتهی. و در شمس‌اللغات آمده است: فرشته‌ای که تدبیر کوهها و روز اردی‌بهشت بدو متعلق است و او ربّ‌النهار [ظ: النار] است. و رجوع بجهانگیری شود. بیرونی در آثارالباقیه (ص ۲۱۹) آرد: «اردیبهشت هو ملک‌النار و النور و هما یناسبانه و قد وکله الله بذلک و بازالة العلل و الامراض بالأدویة والاغذیة و باظهار الصدق من‌الکذب و المحق من‌المبطل بالایمان التی ذکروا انّها بینة فی‌الابستا.»:

همه‌ساله اردی‌بهشت هژیر
نگهبان تو بر هُش و رای و ویر. فردوسی.

همه‌ساله اردی‌بهشت هژیر
نگهبان تو باد و بهرام و تیر. فردوسی.

چو سوزد تنش را به اردی‌بهشت
روانش بیابد خوشی در بهشت.
زرتشت بهرام.

||(اِ) اسم ماهی است در تاریخ یزدجردی. (کشاف اصطلاحات الفنون). ماه دویم از سال شمسی. (جهانگیری) (برهان). و آن میانهٔ فروردین‌ماه و خردادماه است. ماه دوم بهار. مدّت بودن آفتاب در برج ثور. (برهان). مدت ماندن آفتاب در برج ثور. (شمس‌اللغات). ثور: آفتاب اندرین ماه بر دور راست در برج ثور باشد و میانهٔ بهار بود. (نوروزنامه). و آن مطابق است با ثور عربی و نیسان سریانی و افلیریوس (اوریل)[1] اروپائی[2] و جیهٔ هندی[3] و دارای سی‌ویک روز است:

بدو گفت پیران که خرّم بهشت
کسی کو ببیند در اردیبهشت. فردوسی.

ز اردی‌بهشت روزی ده رفته روز شنبد
قصه فکند زنا[4] باده بدست موبد.
اُشنانی جویباری.

تا چو برآید نبات و تیره شود ابر
در مه اردیبهشت و در مه بهمن. فرخی.

در آن بزم آراسته چون بهشت
گل‌افشان‌تر از ماه اردی‌بهشت. نظامی.

اوّل اردیبهشت‌ماه جلالی
بلبل گوینده بر منابر قضبان
بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی
همچو عرق بر عذار شاهد غضبان. سعدی.

هزار سال جلالی بقای عمر تو باد
شهور آن همه اردیبهشت و فروردین.
سعدی.

چمن حکایت اردیبهشت میگوید
نه عارف است که نسیه خرید و نقد بهشت.
حافظ.

||روز سیم از هر ماه شمسی. (برهان) (غیاث). سوم روز ماه. (مؤید الفضلاء بنقل از زفان گویا). بیرونی در فهرست روزهای ایرانی روز سوم را اردی‌بهشت و در سغدی ارداخوشت و در خوارزمی اردوشت یاد کرده است. زرتشتیان ایران نیز آنرا اردیبهشت گویند:

اردیبهشت روز است ای ماه دلستان
امروز چون بهشت برین است بوستان.
مسعودسعد.

محسن فیض در رسالهٔ نوروز و سی‌روز ماه پارسیان بنقل روایت معلی‌بن خنیس از امام جعفر صادق (ع) آرد: «سیوم [روز] اردیبهشت، و این فرشته‌ای است موکل بر بیماری و شفاء. فارسیان میگویند روزی سنگین است و ما میگوئیم روزی است بد که نحوست آن مستمر است. پرهیز کنید در آن روز از جمیع حاجتها و کارها و داخل مجلس سلطان مشوید و خرید و فروخت و تزویج مکنید و حاجت مخواهید و کسی را تکلیف قضای حاجت خود مکنید و در آن روز خود را حفظ کنید و از اعمال سلطان پرهیز نمائید و تصدق کنید بقدر امکان. بدرستی که هرکس در این روز بیمار شود بیم هلاک هست. این روزیست که بیرون کرد خدای‌تعالی آدم و حوا را از بهشت و لباس بهشت از ایشان کنده شد. هرکس در این روز سفر کند قطاع‌الطریق به او برمیخورد البته». ||آتش. نار. (جهانگیری) (برهان) (شعوری):

بسوزد تنش را به اردی‌بهشت
روانش نیابد خوشی در بهشت.
زرتشت بهرام.

مؤلف شمس‌اللغات پس از نقل بیت فوق گوید: اما بمعنی فرشتهٔ موکل نار نیز به اندک تکلف راست می‌آید - انتهی. چنانکه گفته شد در جهان خاکی نگهبانی آتش به اردیبهشت سپرده است. رجوع بمجلهٔ مهر سال هفتم شمارهٔ ۳ «نامهای دوازده‌ماه» بقلم پورداود و روزشماری در ایران باستان تألیف دکتر معین (انتشارات انجمن ایرانشناسی شمارهٔ ۴) و ایران باستان تألیف پیرنیا ص ۲۶۸۳ و ۲۶۸۴ و خرده اوستا تألیف پورداود ص ۲۰۹ شود.

اردی‌بهشتک. [اَ / اُ بِ هِ تَ] (اِخ) (عین...) از ضیاع قزوین است و آبش مسهل باشد و چون از آن موضع بموضعی دیگر نقل کنند این خاصیت ندهد. (حبط ج ۲ ص ۴۱۱).

اردی‌بهشتگان. [اَ / اُ بِ هِ] (اِ مرکب) بنابر قاعدهٔ کلیه که نزد پارسیان مقرر است که چون نام روز با نام ماه موافق آید آن روز را عید گیرند. در روز سوم از ماه اردیبهشت عید کنند و جشن نمایند و آن را جشن اردیبهشتگان خوانند. (جهانگیری) (برهان). و بیرونی در آثارالباقیه آرد: اردیبهشت‌ماه، الیوم الثالث منه و هو روز اردیبهشت‌ماه عید یسمی اردیبهشتکان لاتفاق الاسمین. (آثارالباقیة چ زاخائو ص ۲۱۹). رجوع به یشتها تألیف پورداود ج ۱ ص ۹۲ شود.

اردیش. [] (اِخ) موضعی است در مغولستان. رجوع به حبط ج ۲ ص ۸ و ص ۲۴ (آب اردیش) شود.

اردیة. [اَ یَ] (ع اِ) ج رِداء، بمعنی چادر.

ارداء. [اِ] (ع مص) هلاک کردن. هلاک ساختن. ||در مشقت انداختن. ||بیمار و سست گردانیدن. ||ناقهٔ ردیه (لاغر و فرومانده) بکسی دادن. ||لاغر و نزار گردانیدن. (منتهی الأرب). لاغر کردن ستور چنانک از رفتن بازماند. (تاج المصادر بیهقی). لاغر گردانیدن ستور چنانکه از رفتن بازماند. (زوزنی). ||پس گذاشتن. (منتهی الأرب). ||براه انداختن. (منتهی الأرب). ||صاحب شتران رذایا (یعنی شتران لاغر و فرومانده) شدن. ||یناه بکسی بردن. (شمس اللغات).

ارذاذ. [اِ] (ع مص) باران رذاذ (نرم و ریزه) باریدن. (منتهی الأرب). باران نرم ریزه باریدن. باران نرم اندک باریدن. باران ضعیف باریدن. اندک باریدن. (تاج المصادر بیهقی). باران رذاذ رسیدن بزمین. (منتهی الأرب). ||روان شدن جراحت و آنچه در مشک باشد. (منتهی الأرب).

ارذال. [اَ] (ع ص، اِ) جِ رَذل. فرومایگان. (غیاث اللغات). ناکسان. (مهذب الاسماء). دونان. خسیسان.

ارذال. [اِ] (ع مص) ناکس و فرومایه گردانیدن کسی را. (منتهی الأرب). فرومایه کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||صاحب ناکسان و فرومایگان گشتن. ||ارذل گردیدن

---

1 - Avril.

۲ - افلیریوس رومی از دهم فروردین است تا دهم اردیبهشت.

۳ - غیاث اللغات.

۴ - ظاهراً: کستی فکند و زنّار؟

اصحاب کسی. (منتهی الأرب).
ارذام. [اِ] (ع مص) زیاده شدن هر چیزی. (منتهی الأرب). افزونی کردن. ||بیرون شدن آب از سر ظرفی. ارذام قصعة؛ لبریز شدن کاسه و جز آن. بیرون شدن آب از سر کاسه. (منتهی الأرب). ||ارذام بر خمسین و جز آن؛ از پنجاه درگذشتن عمر و مانند آن.
ارذفناقی. [اَ رِ فَ] (اِ) نباتی است صحرائی و در طلا بکار برند جهت گزیدگی جانوران خاصه زنبور و درد چشم طلا کردن نافع آید و آن قثاءالحمار است و گفته شود. (اختیارات بدیعی). رجوع به اردفنافی و اردقباقی شود.
ارذل. [اَ ذَ] (ع نِ تف) نعت تفضیلی از رذالت. رذیل‌تر. خوارتر. (ربنجنی) (مهذب الاسماء). زبون‌تر. (غیاث). پست‌تر. اخس. دون‌تر. ادنی. فرومایه‌تر. اَشرط: ارذل ناس. ارذل قیم. ||ناکس‌تر. (غیاث). ||احقر. ||(ص) رذل. رذیل. ناکس. فرومایه. بلایه از هر چیزی. ||بسیار فرومایه و ناکس. (آنندراج). ج، اراذل، ارذلون (مهذب الاسماء)، ارذلین.
ارذلان. [اَ ذَ] (ع اِ) تثنیهٔ ارذل. خوف و حذر. (مهذب الاسماء).
ارذل‌العمر. [اَ ذَ لُلْ عُ مُ] (ع اِ مرکب) زبون‌ترین هنگام عمر که زمان پیری است. آخر عمر و آن بدترین عمر است که در آن عقل از کلانسالی بازگردد و صاحب آن از ثمرهٔ علم که تفکر در آیات است و قیام بموجب شکرش عاجز ماند و آن هفتادوپنج یا هشتاد یا نود است. (منتهی الأرب): و مِنکم مَن یُرَدّ الی ارذلِ‌العُمُر. (قرآن ۷۰/۱۶).

بگام غصه چو شیب و فراز پیمودی
درین مسافت اندک ز حمل تا به فصال
چو شربتی که عبارت ز ارذل‌العمر است
ز دست ساقی ایام درکشی و لیال.
مؤلف معجم (از آنندراج).

ارذلون. [اَ ذَ] (ع ص، اِ) جِ اَرذَل. زبون‌تران. ناکسان.
ارذله. [اَ ذِ لَ] (ع ص، اِ) جِ رُذال.
ارذلین. [اَ ذَ] (ع ص، اِ) جِ ارذل. زبون‌تران. ناکسان.
ارذن. [اَ ذُ] (اِخ) اردن. شهریست عظیم بشام که گور یعقوب و چاه یوسف علیهما السلام آنجاست و مسکن یعقوب بدوازده فرسنگی او بود. (کذا فی عجائب البلدان). (مؤید الفضلاء). رجوع بشمس اللغات و اردن شود.
ارذه. [ ] (اِ) ارزه. بفارسی زفت رومی است. (فهرست مخزن الادویه).
ارز. [اَ] (اِ) (از پهلوی ارژ) بها. (برهان). قیمت. (ربنجنی) (مهذب الاسماء) (جهانگیری) (غیاث اللغات). ارزش. (برهان). ارج[1]. اخش. نرخ. ثمن:

چرا مرغ کارزش نبد یک درم
به افزون خریدی و کردی ستم. فردوسی.
نداند کسی ارز آن خواسته
پرستنده و اسب آراسته. فردوسی.
ابا او یک انگشتری بود و بس
که ارز نگینش ندانست کس. فردوسی.
یکی تاج بد کاندر آن شهر و مرز
کسی گوهرش را ندانست ارز. فردوسی.
بها داد منذر چو بود ارزشان
که در بیشهٔ کوفه بُد مرزشان. فردوسی.
بدان مرد داننده اندرز کرد
همه خواسته پیش او ارز کرد. فردوسی.
وزآن جایگه شد به اندیو شهر
که بردارد از روز شادیش بهر
که از کشور شورسان بود مرز
کسی خاک او را ندانست ارز. فردوسی.
چون من به رشته کردم یاقوت مدح شاه
یاقوت را به ارز کم از کهربا کنم.
مسعودسعد.
مروت تو مرا گر به ارز من بخرد
مگر بروی زمین زر دمد بجای گیاه.
مختاری.
مها بنزد تو این بنده گوهری آورد
که جز سخات کس او را نداند ارز و بهاش.
سنائی.
دارد بس احسان و مروت کف کافیت
ارز درم و قیمت دینار شکسته. سوزنی.
از تشنه بپرس ارز آب ایرا
ارز او داند که آرزو دارد. خاقانی.
آنچه نخاس ارز یوسف کرد
ارز گفتار خام او زیبد. خاقانی.

||قدر. (برهان) (جهانگیری) (مؤید الفضلاء). رتبه. مرتبه. (جهانگیری) (برهان). درجه. جاه. مقام. مکانت. محل. حد. آمرغ:

نخواهیم ما باژ از این مرز تو
چو پیدا شود مردی و ارز تو. فردوسی.
بیارای دل را بدانش که ارز
بدانش بود چون بدانی بورز. فردوسی.
بسنده کند زین جهان مرز خویش
بداند مگر مایه[2] و ارز خویش. فردوسی.
از آن نامداران دهودو هزار
سواران هشیار و خنجرگذار
فرستاد خسرو [پرویز] سوی مرز روم
نگهبان آن فرخ آباد بوم...
مگر هر کسی بس کند مرز خویش
بداند سر مایه و ارز خویش. فردوسی.
پس او [زنگه] نبرده فرامرز بود
که بافر و بابرز و باارز بود. فردوسی.
مگر رام گردد بدین مرز ما
فزون گردد از فرّ او ارز ما. فردوسی.
دوانید لشکر سوی مرز خویش
ببیند به بیداردل ارز خویش. فردوسی.
مگر بشنود پند و اندرزتان
بداند سر مایه و ارزتان. فردوسی.
مدارید بی دیدبان مرز خویش
پدید آورید اندرین ارز خویش. فردوسی.
جهاندار کسری کنون مرز ما
بپذرفت و پرمایه کرد ارز ما. فردوسی.
مقدار مرد و مرتبت مرد و جاه مرد
باشد چنانکه درخور او باشد و جدیر
ارز غنی بباشد اندرخور غنی
ارز فقیر باشد اندرخور فقیر. منوچهری.
فرزانه نصیرالدین کز دولت او نیست
قدر هنر و ارز هنرمند شکسته. سوزنی.
من ارز خویش بگفتم کنون تو میدانی
قلاده نیم‌گسل گشت و شیر خشم‌آلود.
اثیر اخسیکتی.
بردباری کن و قناعت ورز
تا به دلها قبول یابی و ارز. اوحدی.

||حرمت. احترام. عزت. آبرو:

دروغ ارز و آزرم کمتر کند. ابوشکور بلخی.
از این پس برو بوم و مرز ترا
نیازارم از بهر ارز ترا. فردوسی.
مگر بشنوی پند و اندرز من
ز بهر پسر مایهٔ ارز من. فردوسی.
اگر باژ بفرستی از مرز خویش
ببینی سر مایه و ارز خویش. فردوسی.
اگر نیستت چیز لختی بورز
که بی‌چیز کس را ندارند ارز. فردوسی.
چو روئین چنین گفت، برزوی برز
بدو گفت کای مرد بی‌آب و ارز. فردوسی.
تو گفتیم باشی خداوند مرز
که این مرز را از تو دیدیم ارز. فردوسی.
هر آنجا که خوشتر بود مرز تست
که پیش شه هندوان ارز تست. فردوسی.
بدین ارز تو پیش من بیش گشت
دلم سوی اندیشهٔ خویش گشت. فردوسی.
شهنشاه برگشت از راه مرز
بهمدان، بباید بیفزود ارز. حکیم زجاجی.

||بهره. فایده. سود:

چنین گفت کآمد سپهدار طوس
یکی لشکر آورد با بوق و کوس
نه دژ مانده ایدر نه اسب و نه مرز
نشستن ندارد بدین بوم ارز. فردوسی.

||کام. آرزو:

فرستاد تا هر که آن دخمه کرد
همان کس کز آن کار تیمار خورد
بکشتند و تاراج کردند مرز

---
۱ - رجوع به ارج در همهٔ معانی شود.
۲ - نل: پایه.

چنین بود ماهوی را کام و ارز. فردوسی.
||سعر[1]. سندهای تجاری که ارزش آنها بپولهای بیگانه معین شده باشد. (نف مرخم) ||ارزنده. ارجمند. پرقیمت. مقابل ناارز:
سخنهای من چون شنیدی بورز
مگر بازدانی ز ناارز، ارز. فردوسی.
جوان چیز بیند پذیرد فریب
بگاه درنگش نباشد شکیب
ندارد زن و زاده و کشت و ورز
بچیزی ندارد ز ناارز و ارز. فردوسی.
و رجوع به ناارز در همین ماده شود.
- باارز؛ ارجمند. گرانبها.
- ||گرامی. معزز. مکرم:
بر این مرز باارز آتش بریخت
همه خاک غم بر دلیران ببیخت. فردوسی.
که ای شاه بیدار با ارز و هش
مسوز این بر و بوم و کودک مکش
که فرجام روز تو هم بگذرد
خنک آنکه گیتی ببد نسپرد. فردوسی.
-به ارز داشتن؛ قیمت نهادن: و گمان چنان بود که مکیان ایشان را به ارز دارند. (قصص‌الانبیاء ص ۲۲۲).
- بی‌ارز؛ بی‌قیمت. بی‌بها:
هر آن شارسانی کز آن مرز بود
وگر چند بیکار و بی‌ارز بود
بقیصر سپارم همه یک‌بیک
از این پس نوشته فرستیم و چک. فردوسی.
- ||ناقابل. نامعتبر:
چو بی‌ارز را نام دادیم و ارز
کنارنگی و پیل و مردان و مرز... فردوسی.
- ناارز؛ مخفف ناارزنده. بی‌ارز:
سخنهای من چون شنیدی بورز
مگر بازدانی ز ناارز، ارز. فردوسی.
سواران پراکنده کردم بمرز
پدید آمد اکنون ز ناارز، ارز. فردوسی.
ز مهتر بخواهد هم از کشت‌ورز
پدید آید از چیز ناارز، ارز. فردوسی.

ارز. [اَ / اُ] (ع اِ)[2] صنوبر. (قاموس) (برهان) (مؤید الفضلاء). ارز، درخت صنوبر بی‌بار است و زفت رطب از آن حاصل میشود. (تحفهٔ حکیم مؤمن). ||یا صنوبر نر. (منتهی الأرب). صنوبر نر که ثمر ندهد. شربین. فوقا[3]. ||صنوبر صغار. رجوع به صنوبر صغیر شود. ||یا درخت عرعر[4]. (منتهی الأرب) (برهان). ||درخت سرو. (برهان) (مؤید الفضلاء). ||درخت انار. (برهان) (مؤید الفضلاء).

ارز. [اَ رَ] (ع اِ) ارزن. درخت ارژن. رجوع به ارژن شود.

ارز. [اَ رُ / اَ رُزز / اُ / اُ رُ / اُ رُزز] (ع اِ) آرز. رُزّ. آرُز. برنج. دانهٔ معروف. (منتهی الأرب). برنج. (مهذب الاسماء) (غیاث) (نصاب). کرنج. (مؤید الفضلاء). و فی شرح الفصیح للمرزوقی، الأترج، فارسی معرب، قال و قیل ان الارز کذلک. (المزهر للسیوطی). ظاهراً در اینکه این کلمه ریشهٔ سامی ندارد و عربی نیست شکی نباشد. چه لفظ ری[5] و ریز[6] در بعضی شعب السنهٔ دیگر آریائی آمده است لکن در فارسی بودن چنانکه مرزوقی میگوید دلیلی در دست نیست. فقط فرهنگ‌نویسان آبریس را بمعنی آشاب و آبچلو ضبط کرده‌اند و شک نیست که کلمه مرکب از آب بمعنی متداول آن و ریس صورتی از ری و ریزو و رز و ارز است. و این کلمه از اُریزا[7] لاطینیه مأخوذ است. حکیم مؤمن آرد: معرب اوریز یونانی است بفارسی برنج نامند در دوم خشک و در حرارت و برودت معتدل و بالخاصیة در محرورالمزاج حرارت و در باردالمزاج برودت احداث میکند و ظاهراً بجهت این تأثیر قدما و اکثر متأخرین مرضی را مزوره از برنج نفرموده‌اند و مخصوص اصحاء دانسته‌اند چه در مرضی احداث کیفیت متضاده و در اصحاء کیفیة متوافقه شرط است و حکمای هند متفق‌اند بر آنکه او باعث طول عمر و صحت بدن است و در حدیث نیز این معنی ورود یافته و برنج هندی را لزوجت کمتر و آنرا چنپا نامند و برنج سرخ فارسی را قبض بیشتر و سفید در تغذیه قوی‌تر و اقسام او مسدّد و قابض و بتنهائی قلیل‌الغذاء و جهت زحیر و اسهال دموی و اختناق رحم و امراض گرده و مثانه مفید و با شیر و شکر کثیرالغذاء و مبهی و مسمّن بدن و مولد منی و با دوغ تازه و سماق مسکن حرارت و جهت اسهال صفراوی و تشنگی و غثیان نافع و با شیر بز جهت زحیر و با پیه گردهٔ بز و روغن جهت مغص و اکثار او مصلح حال بدن و رنگ رخسار و مولد خلط صالح و مورث دیدن خوابهای خوب و مولد قولنج و سدّه و اعتقال طبع و مصلحش خیسانیدن آن در آب نخاله و خوردن او با شیرینی و چون در آب قرطم بجوشانند رفع سدّهٔ او میکند و آشامیدن آب مطبوخ او مثل ماءالشعیر مسکن لذع اخلاط مراری معده و امعا و با شیر تازه بالمناصفه دو روز خوردن جهت تولید منی مجرب است و حقنه به آب مغسول او جهت سحج و قرحهٔ امعا نافع و در جلا دادن جواهر بی‌عدیل و آب نخاله او درین قوی‌تر و طلای او با ترمس جهت کلف و آثار و ضماد او با پیه جهت گشودن دُمل و ذرورش جهت جراحات تازه و آشامیدن آرد برنج که بسیار پخته باشند با پیه گردهٔ بز جهت افراط اسهال مرضی و اسهال دوائی و سحج بغایت مجرب است و آب شلتوک مسقط جنین و پوست شلتوک که بسیار نرم صلایه نکرده باشند از جملهٔ سموم است و گویند یک مثقال او کشنده است و مؤلف تذکره منکر این اثر و مکرب و مصدع میداند و سعوط گرد برنج که در حین سفید کردن او بهم رسد جهت قطع رعاف مجرب و بدل برنج، آرد جو مغسول است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). بپارسی برنج گویند طبیعت آن سرد و خشک است در دویم. بهترین وی کرمانی بود بعد از آن خوارزمی بعد از آن گیلانی منفعت وی آنست که شکم ببندد بستنی به اعتدال اما برنج سرخ شکم را محکم ببندد اما برنج کوپالی چون بشویند و با روغن بادام و یا دنبه یا روغن کنجد میریزند سودمند بود جهت گزیدگی معده و اگر به آب خسک دانه بپزند سُده تولید نکند و طبیعت را نرم دارد و اگر آبی که برنج سرخ در وی جوشانیده باشند با بعضی ادویهٔ قابض حقنه کنند، جهت سحج روده نافع بود اما برنج سفید، لون روی را صافی کند و بدن را فربه کند اما مضر بود به اصحاب قولنج و مصلح آن شیر تازه است یا روغن. صاحب تقویم گوید مصلح آن عسل و شکر سرخ است و جالینوس گوید شکم ببندد و چون با شیر بپزند منی بیفزاید و دیسقوریدوس گوید برنج پارسی نافع بود جهت شکم و خون رفتن و علت گرده و مثانه و اختناق رحم و تزحر را بغایت نافع بود. و جالینوس گوید بدل آن پوست جو است. (اختیارات بدیعی). و رجوع به تذکرهٔ ضریر انطاکی ص ۴۱ شود.

ارز. [اَ] (ع مص) خود را درهم کشیدن. ||منقبض گردیدن، چنانکه بخیلی آنگاه که از وی عطائی خواهند. گرفته شدن ببخل: اِنّ فلاناً اذا سُئل، اَرَزَ و اذا دعی اهتزّ؛ یعنی فلان وقتی که چیزی از او بخواهند منقبض شود و وقتی که برای طعام خوانند او را خوش گردد. ||مجتمع شدن. (منتهی الأرب). با هم آمدن. (تاج المصادر بیهقی). فراهم آمدن. ||ثابت شدن. استوار شدن. (تاج المصادر بیهقی). ثابت گردیدن. (منتهی الأرب). ||پناه بردن. پناه گرفتن در جائی، چنانکه مار در سوراخ خویش آنگاه که قصد او کنند: ارزت الحیة؛ پناه گرفت مار بسوراخ خود و برگردید بسوی آن و ثابت

1 - Devise. 2 - Cédre.
3 - Peucé. Pinus cembro (?).
4 - Genévrier. 5 - Riz.
6 - Rizo. 7 - Oryza.

مـــاند در آن. (مــــنتهی الأرب). و منه: ان الاسلام لیأرِزُ الی‌المدینة کما تأرزُ الحیة الی جُحرها. (منتهی الأرب). ||سرد شدن هـوا. سرد شـدن شب. ||ارزالکـلام؛ پـیوستگی و درستی کـلام بـحصر و جـمعیت. (مـنتهی الأرب).

ارز. [اَ] (اِخ) شهرکی است در ابتدای جبال طبرستان از ناحیهٔ دیلم و بـدانجا قـلعه‌ای است حصین. ابوسعد منصوربن حسین آبی در تاریخ خـود گـوید: ارز قـلعه‌ایست بـه طبرستان که حصاری شبیه یا قریب بدان از جهت استواری و بلندی و وسعت در روی زمین نیست و در آن بستان‌ها و آسیاهای دایره است و آب آن زائد بر حاجت است و فاضل آن به اودیه میریزد. (معجم البلدان). رجـوع بسفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۲۹ شود.

ارز. [اِ رِ] (اِخ)[1] شـهری در ارمـنستان کـه بقول اگاثانگلس مورخ ارمنی (مائهٔ چهارم میلادی) در آنـجا مـانند مـعبد خـوزستان، مـجسمهٔ زریـن نـاهید بـرقرار بـوده است. (یشتها تألیف پورداود ج ۱ ص ۱۷۵).

ارزاء . [اَ] (ع اِ) جِ رُزء. مصیبت‌ها:

رمانی الدّهر بالأرزاء حتی
فؤادی فی غشاء من نبال. متنبی.

ارزاء . [اِ] (ع مـص) پشت بـازنهادن بـه. ||پناه گرفتن به. (منتهی الأرب). ||پـناه بـا کسـی دادن. (تـاج المـصادر بـیهقی). پـناه بکسی دادن. ||نـزدیک گـردانـیدن کشـتی بکنار دریا[2].

ارزاب. [] (اِخ) مـوضعی است در بـایزید بشمال غربی ماکو.

ارزاز. [اِ] (ع مــص) بــزمین فــروبردن (چـنانکه مـلخ دم خـود را). دم بزمین فروبردن ملخ جهت بیضه نـهادن. (مـنتهی الأرب). بزمین فـروبردن مـلخ دم را ازبـهر خایه. (تاج المصادر بیهقی). فروبردن مـلخ دم را بر زمین، پور نهادن را.

ارزاس. [اَ] (اِخ) نـام ارشک بـیونانی. از جمله نام والی مملکتی در جوار آبیسارس، مـعاصر اسکـندر مـقدونی. (ایـران بـاستان ص۱۸۱۸). رجوع به ارزاکس شود.

ارزاغ. [اِ] (ع مص) اِرزاغ ریح؛ نـم آوردن باد سرد. (منتهی الأرب). ||ارزاغ مـحتفر؛ بگل زمین رسیدن حفّار (کـننده). (مـنتهی الأرب). بگل تر رسیدن. ||ارزاغ مـاء؛ کـم شدن آب. (مـنتهی الأرب). ||ارزاغ ارض؛ گل‌ناک گشتن آن. ||ارزاغ در کسی؛ طـمع کردن در او و بسیار رنجانیدن او یا خـوار داشتن و عیب کردن وی و ضعیف شـمردن او. ||ارزاغ مطر ارض را؛ گلناک کردن باران زمین را. (منتهی الأرب). تـر کـردن بـاران زمین را. گل انگیختن.

ارزاف. [اِ] (ع مـص) شـتابانیده شـدن در هزیمت و مانند آن. بشتافتن از بیم. شتافتن در رفتن. ||متوحش گردیدن. ||بانگ کردن شتر. ||مضطر کردن کسی را به: ارزفه الیـه. ||پـیش درآمـدن کسـی را بـه: ارزف الیـه. ||ارزاف نـاقه؛ پـویه دوانـیدن آن: ارزفت الناقة.

ارزاق. [اَ] (ع اِ) جِ رِزق. روزیها.

— ارزاق‌الجـند؛ روزی لشکـر. (مـهذب الاسماء). رزق و مـرسوم لشکـر. (مـنتهی الأرب). جیره. اجری.

ارزاق‌سلطان. [اَ سُ] (اِخ) ابـن سـلطان محمد خوارزمشاه. رجوع به حبط ج ۱ ص ۴۳۰ شود.

ارزاکس. [اَ کِ] (اِخ) نــام ارشک بـزبان یـونانی. نـویسندگان یـونان افـراد خـاندان اشکـانی را بـدین نـام خـوانـده‌انـد[3]. بـر مسکوکات اشکانی هم بیونانی هـمین اسم نقش شده است. (ایران باستان ص ۲۱۹۷).

ارزام. [اِ] (ع مص) ارزام رعد؛ بانگ کردن رعد. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). سخت بانگ کردن تـندر. (مـنتهی الأرب). ||ارزام ریح؛ بانگ کردن باد چون نـالهٔ شـتر. آواز حنین شتر کردن باد. (منتهی الأرب). ||ارزام ناقه؛ ناله کردن او. بانگ کردن اشتر چنانکه دهــن بـاز نکـند. (تـاج المـصادر بـیهقی) (زوزنی). ||آرزومند بچه گشتن نـاقه. ||(اِ) آواز رعد. (مهذب الاسماء).

ارزام. [اَ] (اِخ) والی هرات بزمان داریوش سوم. (ایران باستان ص ۱۷۲۰).

ارزان. [اَ] (نف / ص) آنچه ارزنـده بـاشد بهای وقت. (رشیدی). چیزی که به قیمتش مـی‌ارزد. ارزش‌دار. کـه ارزد. ||کم‌بها. رخیص. مقابل گران. (مؤید الفضلاء). مقابلِ غالی و ثمین:

گر ارزان بدی مرغ، با این سوار
نبودی مرا تیره‌شب کارزار. فردوسی.

گرچه ارزان‌بهاتر بفروشند باری چیزی بمن رسد و خیر خیر غارت نشود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۰۶).

جان پرمایه همی چون بفروشی بنفیر
چیز پرمایه همان به که به ارزان ندهی.
ناصرخسرو.

چیزی بگران هیچ خردمند نخرد
هر گه که بیابد به از آن چیز به ارزان.
ناصرخسرو.

هرچ او گران بخرد ارزان شود
در خنب و خنبه ریگ شود ارزنش.
ناصرخسرو.

نگویم زشت و بد را خوب و نیکو
گران نفروشم آنچ آن باشد ارزان.
ناصرخسرو.

چون جانش عزیزدار دایم
مفروش گران‌خریده، ارزان. ناصرخسرو.

گر بجانی بخری یکدم خوش، ارزانست.
اثیرالدین اومانی.

شهر ما فردا پر از شکر شود
شکر ارزانست ارزانتر شود. مولوی.

هر که او ارزان خرد ارزان دهد
گوهری، طفلی بقرص نان دهد. مولوی.

وصال دوست بجان گر میسرت گردد
بخر که دیر بدست اوفتد چنین ارزان.
سعدی.

نرخ متاعی که فراوان شود
گر بمثل جان بود ارزان شود.
جامی (تحفةالابرار).

||لایق. شایسته. درخـور. سزاوار و مسـلم یـعنی مـی‌ارزد تـرا و قـابلیت آن دارد. (رشیدی):

جان اگر میطلبی اینک جان
بتو جان و تو بجان ارزانی.
ولی دشت‌بیاضی.

— امثال:

ارزان بعلت، گران بحکمت.

ارزان‌یافته خوار باشد.

هر روز خر نـمیرد تـا کـوفته ارزان شـود. (جامع‌التمثیل).

||فرومایه. ||مناسب.

— ارزان خریدن؛ استـرخـاص. (زوزنـی) (تـاج المـصادر بـیهقی). ارتـخاص. (تـاج المصادر بیهقی) (منتهی الأرب).

— ارزان شــدن؛ رخــص. کــم‌بها شـدن. (شعوری).

— ارزان شمردن؛ استرخاص. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ارتخاص.

— ارزان کـردن؛ ارخـاص. (تـاج المـصادر بیهقی). ارخاس:

ابا همگنانتان بتر زان کند
بشهر اندرون گوشت ارزان کند. فردوسی.

ار زان. [اَ] (حرف ربط + حرف اضـافه + صفت / ضمیر) مخففِ «اگر از آن». (مؤید الفضلاء).

ارزان. [اَ] (اِخ) (دشت...) مـوضعی بـین جزجیرکان و کـازرون فـارس. رجـوع بـه فارسنامهٔ ابن‌البلخی چ کـمبریج ص ۱۶۳ شود. ظاهراً مراد دشت ارژن است.

ارزان‌خرید. [اَ خَ] (ن‌مف مرکب) چیزی بقیمت ارزان خریده. مقابل گران‌خرید.

ارزانش. [اَ نِ] (اِ) خیر. (برهان قاطع). کار

---

1 - Erez. 2 - Affaler.

۳ - در الفبای یونانی حرف شین نیست و آنرا به «ز» یا «س» تبدیل می‌کنند.

نیکو. ||خیرات و چیزی که در راه خدا بمردم داده شود. (برهان قاطع). صَدَقات.

ارزان‌فروش. [اَ فُ] (نف مرکب) که ارزان فروشد. فروشنده بقیمت مناسب. سهل‌البیع:

ببازارگان گفت چندین مکوش
به افزونی ای مرد ارزان‌فروش. فردوسی.
ولیکن تو بستان که صاحب‌خرد
از ارزان‌فروشان برغبت خرد. (بوستان).

ارزانی. [اَ] (ص نسبی) (در پهلوی: ارژانیک[1]) منسوب به ارزان. ارزنده. (رشیدی):

گهِ رفتن صفاهان داد آنرا
که ارزانی است بختش صد جهان را. (ویس و رامین).
به دلی صحبت تو نیست گران
چه حدیثی است بجان ارزانی. انوری.

||درخور. لایق. (بهار عجم). سزاوار. مستحق. (بهار عجم). ازدرِ: قصیر گفت بینی من ببُر و بر پشت من تازیانه زن و مرا با وی دست بازدار. عمرو گفت من هرگز این نکنم و تو از من بچنین ارزانی نیستی. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

گر ایدونکه هستم ز ارزانیان
مرا نام کن تاج و تخت کیان. فردوسی.
اگر روزی ترا زشتی نمودم
بدان با مرگ ارزانی نبودم. (ویس و رامین).
بپیچ ای دل که ارزانی بدردی
به پیش آمد ترا هر بد که کردی. (ویس و رامین).
بهر کاری تو ده فرمان ایشان
که ارزانی توئی بر داد فرمان. (ویس و رامین).
در ایران نیست جفتی با تو همسر
مگر ویرو که هستت خود برادر...
از آن خوشتر نباشد روزگارم
که ارزانی به ارزانی سپارم. (ویس و رامین).
تو ارزانی نه‌ای اکنون بکویم
چگونه باشی ارزانی برویم. (ویس و رامین).
بنال ای دل که ارزانی بدینی
که هم در این جهان دوزخ ببینی. (ویس و رامین).
هیچ از آن فضل ندادند ترا بهره
بسزاوار ندیدندت و ارزانی. ناصرخسرو.

چون درین نوبت رودکی بسمرقند رسید چهارصد شتر زیر بنهٔ او بود و الحق آن بزرگ بدین تجمل ارزانی بود. (چهارمقالهٔ عروضی).

دو برادر با هم ارزانی که در قدر آمدند
آن وزارت را مآب و این امارت را مآل. عبدالواسع جبلی.
انوری ای سخن تو بسخا ارزانی
گر بجانت بخرند اهل سخن ارزانی. فتوحی.
به دلی صحبت تو نیست گران
چه حدیثی است بجان ارزانی...
با فلک یار مشو در بد من
ای بهر نیکوئی ارزانی. انوری.
جانی که مرا بی‌تو بمرگ ارزانیست
گر هست در این تنم ز بی‌فرمانیست. تاج‌الدین باخرزی.
هست ارزانی بدان آن مهتر آزاده‌خلق
کز ثنای او زبان در کام ناساید مرا. سوزنی.
رومه سوزی مژه بر می‌کنی از نادانی
ای بهر کندنی و سوختنی ارزانی. سوزنی.
عیار دهر کم‌ارز است دیدم ز آتش همت
زرش زیف است و چون آتش به ارزانیست ارزانی. خاقانی.
جوع هر جلف گدا را چون دهند
چون علف کم نیست پیش او نهند
که بخور هم تو بدین ارزانئی
تو نه‌ای مرغاب مرغ نانئی. مولوی.
ایهاالناس جهان جای تن‌آسانی نیست
مرد دانا بجهان داشتن ارزانی نیست. سعدی.
نیست کوری که بکوری خود ارزانی نیست. (اخلاق‌الاشراف عبید زاکانی).
خسروا دادگرا شیردلا بحرکفا
ای جلال تو به انواع هنر ارزانی. حافظ.
دیده نادیده به اقبال تو ایمان آورد
مرحبا ای بچنین لطف خدا، ارزانی. حافظ.
در ازل هرکس بفیض دولت ارزانی بود
تا ابد جام مرادش همدم جانی بود. حافظ.

||درویش. (جهانگیری) (برهان). فقیر. (برهان). مُستحق. شایستهٔ صدقه و خیرات. بی‌نوا. نادار. مقابل نه‌ارزانی و ناارزانی:

به ارزانیان و نه‌ارزانیان
درم چون ببخشی ندارد زیان. ابوشکور.
بدادن نبودی کسی را زیان
که گنجی رسیدی به ارزانیان. فردوسی.
به ارزانیان بخش هرچت هواست
که گنج تو ارزانیان را سزاست. فردوسی.
به ارزانیان ده همه هرچه هست
مبادا که آید بما بر شکست. فردوسی.
چو بنشست بهرام از اشکانیان
ببخشید گنجی به ارزانیان. فردوسی.
چو بخشی به ارزانیان بخش گنج
کسی را سپار این سرای سپنج. فردوسی.
ببخش و به ارزانیان بخش چیز
که ایدر نمانی تو بسیار نیز. فردوسی.
بر ارزانیان گنج بسته مدار
ببخشای بر مرد پرهیزکار. فردوسی.
به ارزانیان داد چیزی که بود
خروشان همی رفت مرد جهود. فردوسی.
چنین داد پاسخ کز ارزانیان
مدارید باز ایچ سود و زیان. فردوسی.
چنین گفت کان هم بفرمان ماست
به ارزانیان چیز بخشی سزاست. فردوسی.
اگر بازگیرم [خواسته را] از ارزانیان
همه سود فرجام گردد زیان. فردوسی.
بخرمن فروریخت مهراج زر
بخروار دیبا و درّ و گهر
سراسر به گرشاسب و ایرانیان
ببخشید و آنکس کز ارزانیان. (گرشاسب‌نامه).

||صالح، مقابل ناارزانی بمعنی طالح. سزا، مقابل ناسزا. اهل: عبدالله‌بن طاهر گفتی که علم به ارزانی و ناارزانی بباید داد که علم خویشتن‌دارتر از آنست که با ناارزانیان قرار کند. (عبدالله‌بن طاهر از زین‌الاخبار گردیزی). ||مسلّم. (برهان) (بهار عجم). قطعی. (شعوری). برقرار. (بهارعجم):

شکر کن شکر خداوند جهان را که بُدست
بتو ارزانی بی سعی کس این ملک قدیم. بوحنیفهٔ اسکافی.

||مناسب. ||محترم. قابل‌احترام.

||(حامص) کم‌بهائی. کم‌قیمتی. رُخص. برخ. کوثة. اکوَر. هَجر. (منتهی الأرب). مقابل گرانی. (جهانگیری) (برهان):

بعهد جود او گوهر گرانی یافت تا حدّی
که درّ اشک عاشق هم فرامش کرد ارزانی. طالب.

||آسانی. سهولت:

چون شدم پنهان از درت به ارزانی
نیک‌مردی بنشاندم بنگهبانی. منوچهری.

||فراخی. فراوانی: سال ارزانی. دغفل؛ زندگانی فراخ با ارزانی. عام دغفق؛ سال ارزانی و فراخ. هدن؛ فراخی و ارزانی سال. فیح؛ فراخی و ارزانی سال و بلاد. (منتهی الارب). ||افزونی. (غیاث اللغات).

||(ا) پیشکش: ارزانی خودتان باشد؛ پیشکش خودتان باشد:

مدینه باد به اهل مدینه ارزانی (من از مدینه بخواهم شدن بآسانی... از تعزیهٔ وفات حضرت فاطمه علیها سلام).

خاشاک به گاله ارزانی شنبه به یهود.

||عطاء. رجوع به ارزانی داشتن در همین ماده شود.

— ارزانی داشتن؛ بخشیدن:

پرستش همی کردمش این زمان
بسا شکر کردم ورا بیکران
که درج من از گوهر انباشته‌ست
بچون تو کس ارزانیم داشته‌ست. فردوسی.

چون بازگردم بگویم تا فارس [نیز بتو] ارزانی دارد. (تاریخ سیستان).

---

1 - Arjânîk.

قاضی صاعد گفت: سلطان چندان عدل و نیکوکاری در این یک مجلس ارزانی داشت که هیچکس را جایگاه سخن نیست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶). عبدالله [ابن طاهر] گفت [بفضل وزیر] همچنان است که میگوئید و من این صلت بزرگ را که ارزانی داشتی به دل و دیده پذیرفتم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۲). [حسن سلیمان] گفت بنده و فرمانبردارم و مرا این محل نیست اما چون خداوند [مسعود] ارزانی داشت آنچه جهد آدمی است در خدمت بجای آرم. (تاریخ بیهقی چ ادیب صص ۲۲-۲۳). همهٔ بندگان بدین نظر بزرگ که ارزانی داشت امیدهای بزرگ گرفتند. (تاریخ بیهقی ص ۲۹). رضا بقضا میدهد بر آنچه که این خلق را خدای بلندرتبه به او ارزانی داشته است. (؟) (تاریخ بیهقی ص ۳۰۹). او را عفو کرد و ضیاع گوزگانان به وی ارزانی داشت. (تاریخ بیهقی ص ۳۴۶). سلطان را بسیار دعا گفت بدان نظر بزرگ که ارزانی داشت. (تاریخ بیهقی ص ۳۷۰). بر خداوندان و پدران بیش از آن نباشد که بندگان و فرزندان خویش را نامهای نیکو و بسزا ارزانی دارند بدان وقت که ایشان در جهان پیدا آیند. (تاریخ بیهقی ص ۱۲۶). ولایت عهد را بدیگری ارزانی دارد. (تاریخ بیهقی ص ۸۲). و امیرالمؤمنین اعزازها ارزانی داشتی و مکاتیب پیوسته. (تاریخ بیهقی ص ۷۳). او دیگر خواست و خدای عزّوجل دیگر، که اینک جایگاه و مملکت و خزاین و هرچه داشت بخداوند ارزانی داشت. (تاریخ بیهقی ص۲۶).امیر وی را گرم پرسید و تربیت ارزانی داشت و بزبان نیکوئی گفت... (تاریخ بیهقی). خواجهٔ بزرگ از اینچه خداوند فرمود و این نواخت تازه که ارزانی داشت سخت تازه باشد. (تاریخ بیهقی). گفتند فرمانبرداریم بهرچه فرماید اما مهلتی و تخفیفی ارزانی دارد. (تاریخ بیهقی). اگر عفو ارزانی ندارد حصیری را مالش فرماید. (تاریخ بیهقی). خداوند بنده را نیکوتر نامی ارزانی داشت و آن مسعود است. (تاریخ بیهقی). نواختی تمام ارزانی داشتیم و حاجبی یافت. (تاریخ بیهقی). یک‌تن از ما بدرگاه عالی خدمت میکند و دیگران به هر خدمتی که فرمان خداوند باشد قیام می‌کنند و در سایهٔ بزرگ وی بیارامیم و ولایت نسا و فراوه که سربیابان است بما ارزانی داشته آید. (تاریخ بیهقی).که آن رأی نیکو را که در باب ما دیده بود بگرداند و خلعت ولایت عهد را بدیگری ارزانی دارد. (تاریخ بیهقی). و برادر ما را برکشید و براستای وی نیکوئیها فرمود و اصناف نعمت ارزانی داشت تا ما را دشوار آید... (تاریخ بیهقی).

چه فرمان دهد دیگر از رزم سخت
کرا دارد ارزانی این تاج و تخت.
(گرشاسب‌نامه).

چو از عالم زندگی رانیم
به پیراهنی دار ارزانیم.
شمسی (یوسف و زلیخا).

موسی احوال بگفت که مرا پیغمبری ارزانی داشته. (قصص‌الانبیاء ص ۹۹).

این خانهٔ پنج‌در بدین خوبی
بنگر که داشتست ارزانی. ناصرخسرو.

و آفریدگار تبارک و تعالی هر جانوری را آن حاجت که بوده است ارزانی داشته است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).اگر کسی درگذشتی و فرزندی داشتی... نان پدر او را ارزانی داشتندی. (نوروزنامه). و دیگر نان‌پاره‌ای که حشم را ارزانی داشتندی از او بازنگرفتندی و بوقت خویش بر عادت معهود سال و ماه بدو میرسانیدندی. (نوروزنامه). پس هرچه پیغامبران و پادشاهان و کسانی که خدای‌تعالی ایشان را کرامت ارزانی داشت بدین زمین اندر، از فرزندان سام‌بن نوحند. (مجمل التواریخ). و ما آن ولایت را بتو ارزانی داشتیم و جز خشنودی و آبادانی خان و مان تو نخواهیم. (تاریخ بخارای نرشخی). ...که پیغامبر او را این شرف ارزانی داشت. (کلیله و دمنه). یکی عزیزی که ایزد جل و علا بی کسبی ارزانی دارد. (کلیله و دمنه). و انواع تمتع و برخورداری از مواسم جوانی و ثمرات ملک و دولت ارزانی داراد. (کلیله و دمنه). ایزد تبارک و تعالی جمله را بیکدیگر ارزانی داراد و از یکدیگر بر خورداری دهاد. (چهارمقاله). و خداوندزادگان را... بدو ارزانی دارد. (تاریخ طبرستان). [او را] با دو سه هزار مرد که او داشت فرودآورد و همه را علوفه ارزانی داشت. (تاریخ طبرستان). اصفهبد خانهٔ پدر بدو ارزانی داشت. (تاریخ طبرستان). یا رب چه دولت است آن نظرها تا به که ارزانی داری. (کتاب‌المعارف). هرون‌الرشید را چو ملک و دیار مصر مسلم شد گفتا... نبخشم این مملکت را الاّ بخسیس‌ترین بندگان و گویند سیاهی داشت نام او خضیب در غایت جهل، ملک مصر به وی ارزانی داشت. (گلستان).

کودکی ببازی تیر بهر گوشه همی انداخت باد صبا تیر او را بحلقهٔ انگشتری بدر برد خاتم به وی ارزانی داشتند. (گلستان). و جایگاه جدّ او که عمّش گرفته بود بدو ارزانی داشت. (جهانگشای جوینی).

عشق را شکر کنم تا ابد و ممنونم
کز غم و درد جهانی بمن ارزانی داشت.
کلالی اصفهانی.

— ||دستوری. اجازه. اذن دادن: و رسولی نامزد شود از درگاه عالی و منشور ولایت اگر رای عالی ارزانی دارد. (تاریخ بیهقی ص ۲۴۲).

— ||پیشکش کردن. گذرانیدن هدیه را. تقدیم کردن:

آنهمه باد و بارنامه و لاف
داشتم من بر آن کل ارزانی. سوزنی.

— ||عفو کردن. بخشودن. بخشیدن:

اگرچه من ز دردت دل‌فکارم
برین آهوت ارزانی ندارم. (ویس و رامین).

— ارزانی‌داشته؛ موفق.

— ارزانی فرمودن؛ بخشیدن. انعام کردن: گفت مرا به ارادهٔ خود طلب داشتی و ملک به من ارزانی فرمودی. (تاریخ سیستان). گفتند همهٔ قوم که خدای‌تعالی ترا این ثواب ارزانی فرمود. (قصص‌الانبیاء ص ۲۰۳). و شرف احماد و ارتضاء ارزانی فرمود. (کلیله و دمنه).

— ارزانی کردن؛ بخشیدن. عفو کردن: [پیرزن] گفت پسری دارم به زندان اندر و به خونی متهم است و فردا قصاص خواهند کرد... گفت [ازهربن یحیی] من فردا پسرت را رها کنم انشاءالله. دیگر روز مظالم بود آنجا رفت اندر پیش امیر عمرو. و گفت آن مرد را به من ارزانی باید کرد. عمرو [لیث] گفت که این کار خصمانست. (تاریخ سیستان).

— به ارزانی داشتن؛ بخشیدن. انعام کردن: در این کتاب به جای مدح و ثناء این پادشاه اذکار انعامی خواهم کردن که باری تعالی و تقدّس در حق این پادشاه و پادشاهزاده فرموده است و به ارزانی داشته. (چهارمقاله). و نوبتی دیگر امیرابوالفضل زیادی این مسجد جامع را تجدید عمارت به ارزانی داشت. (تاریخ بیهق). وقتی ناگاه داعیه‌ای پدید آمد که در احیاء علوم به مقدار توانش سعیی اختیار کرده آید و تجدیدی هر فنی را به ارزانی داشته و جهدالمقل غیر قلیل. (تاریخ بیهق). علم تواریخ علمی لذیذ است مقبول فایده هشاشت و بشاشت به ارزانی دارد و به ملالت و سآمت کمتر ادا کند. (تاریخ بیهق). ای الله آن نظر مه آن دریافت و آن ادراکم به ارزانی‌دار که... (کتاب المعارف).

— ||عفو کردن. بخشودن: قباد او را کس فرستاد که این ملک را بی فرمان من بگرفتی ولیکن من ترا به ارزانی دارم باید که با من دیدار کنی. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

— حاجی ارزانی؛ گرانفروش. رجوع به

حاجی ارزانی شود.

ارزانی. [اَ] (ص نسبی) منسوب به ارزن که شهری است به دیاربکر. ||منسوب به ارزن که موضعی است به فرسنگی از شیراز. (غیاث اللغات). و ظاهراً محرف ارزنی است.

ارزانیاس. [اَ] (اِخ) (رود...) نام این رود در نوشته‌های پلوتارک و پلین و تاسیت یاد شده و بعض محققین آنرا با رود تِـلِه‌بُ‌آس که در کتاب «عقب‌نشینی ده‌هزار تن» گزنفن یاد شده یکی دانسته‌اند. ظاهراً ارزانیاس همان ارزن قرون بعد است. (ایران باستان ص ۱۰۷۶). رجوع به ارزن شود.

ارزانیان. [اَ] (اِ مرکب) ج ارزانی. رجوع به ارزانی شود. ||(ص مرکّب) در این بیت اگر تصحیفی راه نیافته باشد بمعنی ارزانی و درخور و شایسته آمده است:

کنون آفرین تو [بهرام گور] شد بی‌گزیر
بما هرکه هستیم برنا و پیر...
بر این تخت ارزانیانست شاه
بداد و به پیروزی و دستگاه. فردوسی.

ارزانیدن. [اَ دَ] (مص) بقیمت درآوردن. ||بقیمت کم خریدن. ارزان خریدن.

ارزئمام. [اِ زِءْ] (ع مص) ارزیمام. غضب کردن. خشم آوردن.

ارزب. [اِ زَب‌ب] (ع ص) کوتاه. (منتهی الأرب). کوتاه بزرگ. (مهذب الاسماء). کوتاه ستبر. ||کلان. درشت. بزرگ. ستبر. ستبر درشت. ||سخت. (منتهی الأرب). ||(اِ) شرم زن یا شرم زن ستبر. زهارِ زن. (منتهی الأرب). برمگان زن.

ارزبرژه. [اِ بِ ژِ] (اِخ)[1] ماتیاس. سیاستمدار آلمانی متولد به بوتن‌هاوزن. وی در گریس‌باخ کشته شد. (۱۸۷۵-۱۹۲۱ م.).

ارزبرگ. [اِ بِ] (اِخ)[2] کلمه‌ای است آلمانی بمعنی کوه معدن) ارتس‌گبیرگه. اسم سلسلهٔ جبالی است واقع بین بوهمیا و ساکسنیا که در شمال اندکی بدشت‌های ژرمانی تمایل یابد و بزرگترین قلهٔ آن در حدود ۴۰۰۰ قدم از سطح دریا ارتفاع دارد و سنگهای صوّانه دارد که اندکی رملی است و دارای معادن طلا و نقره و قلع و سرب و آهن و ارزیز و زیبق و زرنیخ و ذغال‌سنگ و خاک کوزه‌گری و چینی است، از هزار سال پیش این معادن استخراج میشده است. (ضمیمهٔ معجم البلدان). و رجوع به ارزگبیرگه شود.

ارزبه. [اِ زَبْ بَ] (ع اِ) کلوخ‌کوب. تخماق کلوخ‌کوب آهن یا عام است. (منتهی الأرب). کوبین که به آن چیزی را کوبند.

ارزخ. [اَ زَ] (اِ) ظاهراً صورتی از ارزه بمعنی کاه‌گل است: و هروقتی که آن صومعه را عمارت کردندی زمین او را ارزخ کردندی و زیر آن تخت را ارزخ کردندی. (اسرارالتوحید ص ۲۹۱).

ارزراسپ. [اِ رِزْ] (اِخ) (در اوستا: ارزراسپه[3]، بمعنی دارندهٔ اسب راست‌رو) نام دو تن از پارسایان است که در فروردین‌یشت، بندهای ۱۲۱-۱۲۲ به آنان درود فرستاده شده است. (فرهنگ ایران باستان تألیف پورداود ج ۱ ص ۲۲۸ ح).

ارزرود. [اَ] (اِخ) ولایتی از ماوراءالنهر. (شعوری از مجمع‌الفرس). نام شهریست در ترکستان. (آنندراج).

ارزروم. [اَ] (اِخ)[4] رجوع به ارزنة‌الروم شود.

ارزش. [اَ زِ] (امص، اِ) اسم مصدر از ارزیدن. عمل ارزیدن. ||قیمت. بها. (آنندراج). ارز. ارج. آمرغ. ||قدر. ||برازندگی. شایستگی. زیبندگی. قابلیت. استحقاق. ||اعتبار یک سند یا متاع. پولی که در سند نوشته شده[5].

ارزع. [اَ زَ] (ع نتف) بددل‌تر. (منتهی الأرب).

ارزق. [اَ زَ] (ص) مقلوب کلمهٔ ازرق. رجوع به ازرق شود. ||آب صافی. (شمس‌اللغات) و غلط است.

ارزک. [اَ رَ] (اِخ) موضعی است در «لای» هزارجریب مازندران. رجوع بسفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۲۴ شود.

ارزکان. [اَ زَ] (اِخ) قریه‌ای از قرای فارس بساحل دریا. (تاج العروس). یاقوت گوید: من گمان میکنم ارزکان از قرای فارس و در کنار دریا واقع است و ابوعبدالرحمن عبدالله‌بن جعفربن ابی‌جعفر الارزکانی بدانجا منسوب است. (معجم البلدان).

ارزکانی. [اَ زَ] (ص نسبی) منسوب به ارزکان.

ارزکیانی. [اَ زَ] (اِخ) نام جدّی منتسب‌الیه است و او ابوعبدالله محمدبن الحسن‌بن علی‌بن الحسن‌بن نصربن ماباح‌بن الارزکیان الارزکیانی البخاری از اهل بخارا و ارزکیان به چین شد و از آنجا بکشتی نشست و به بصره رفت و بر دست علی‌بن ابیطالب (ع) اسلام آورد. (انساب سمعانی).

ارزگان. [] (اِخ) (ده...) موضعی میانهٔ جنوب و مشرق ده‌دشت.

ارزگبیرگه. [اِ گِ گِ] (اِخ)[6] (جبال فلزی) این نام بسلسلهٔ مرتفعاتی که از فیشتِل گبیرگ تا گردنه‌ای که بدان از اِلب به آلمان روند، امتداد دارد. طول مجموع آنها ۱۳۸ هزار گز و عرض وی از ۳۰ هزار گز تجاوز نمیکند و جهت عمومی آن از جنوب غربی بشمال شرقی است. رجوع به ارزبرگ شود.

ارزگر. [اَ گَ] (ص مرکب) رجوع به ارزه‌گر شود.

ارزلو حاجی‌کلا. [اَ حاج جی کَ] (اِخ) یکی از قرای بارفروش و از نواحی مجاور مشهدسر و فرح‌آباد. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۱۹).

ارزم. [اَ زَ] (اِخ) موضعی است در دودانگهٔ هزارجریب. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۲۲).

ارزن. [اَ زَ] (ع اِ) معرب ارژن. چوبی که از وی عصا سازند. (غیاث). درختی است سخت‌چوب که از وی عصا سازند. (منتهی الأرب). نوعی از بادام کوهی که ثمر آن بسیار تلخ باشد و آنرا در دواها بکار برند و چوب آنرا عصا کنند و پوست آنرا بر کمان پیچند. (مؤید الفضلاء). ارزه. ارجن. و رجوع به ارژن شود. ||نام غله‌ای که بهندی آنرا چینا گویند. (غیاث). طِهف. دُخن. دخنه[7]. (مؤیدالفضلا). ذرّت[8]. (منتهی الأرب) (نصاب) (محمودبن عمر ربنجنی). طارو. دارو. نباتی است که در نواحی سردسیر که گندم عمل نمی‌آید یعنی در قسمتهای کوهستانی برای مصرف اهالی یا دانهٔ مرغ کاشته شود و آن پست و کم‌ارز است. گال. بعضی آنرا گاورس و جاورس و برخی قسمی از گاورس دانسته‌اند ولی سوای آنست. میدانی گوید: الحماطة و الخبثا؛ کاه گاورس. الدّقع؛ کاه ارزن. در السامی فی الاسامی آمده: طَهف؛ نان ارزنین. لعیعه؛ نان گاورسین. اخرفت الذرة؛ بسیار دراز شد گیاه ارزن. دخن؛ ارزن که بهندی کنکنی یا چیناست. (منتهی الأرب). و طعامشان [طعام مردم کرمان] ارزنست. (حدود العالم). و ایشان [صقلابیان] را کشت نیست مگر ارزن. (حدود العالم).

تو نان جو و ارزن و پوستین
فراوان بجستی ز هر کس بچین. فردوسی.
همان ارزن و پِشت از ناردان
بیارد یکی موبدی کاردان.
فردوسی.
شبانش همی گوشت جوشد بشیر
خود او نان ارزن خورد با پنیر. فردوسی.
زرّ دنیا به پیش بخشش تو

1 - Erzberger, Mathias.
2 - Erzgebirge. 3 - Erezrâspa.
4 - Erzéroum. 5 - Valeur.
6 - Erzgebirge.
7 - Panicum (لاطینی). Milium (Millet). Miliaceum
8 - Sorgho.

نگراید به دانهٔ ارزن. فرخی.
اگر زین سو بدان سو بنگرد مرد
بدان سو در زمین بشمارد ارزن. منوچهری.
وز بخل نیوفتد بصد حیلت
از مشت پرارزنش یکی ارزن. ناصرخسرو.
عالم و افلاک نیرزد همی
بی سخن او به یکی ارزنم. ناصرخسرو.
صحبت این زن بدگوهر و بدخو را
گر بورزی تو نیرزی به یکی ارزن.
ناصرخسرو.

و اگر گاورس پوست‌کنده و ارزن پوست‌کنده و از کرنج شسته نیم‌کوفته آشامه سازند همچنان که از خندروس سود دارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

نه ارزن دارم از بهر لعبّه [یعنی لعیبه]. سوزنی.

کبوترخانهٔ روحانیان راست
نقطهای سر کلک من ارزن. خاقانی.
پرارزن است دستم و با بسطتی چنین
از دست درنیفتد یک دانه ارزنم.
کمال اسماعیل.
فرق باشد در معانی گرچه در پیش نظر
آفتاب و قرص ارزن راست شکل مستدیر.
سیف اسفرنگ.
درگذر زین عالم گندم‌نمای جوفروش
کز جفای او دل احرار ارزن ارزنست.
شهاب‌الدین سمرقندی.

— امثال:
ارزن پهن کرده‌ام. رجوع به امثال و حکم شود.
ارزن‌نما و ریگ‌پیما.
ارزنی از خرمنی.
اگر از سرش یک من ارزن بریزند دانه‌ای بزمین نیاید.
مرغ گرسنه ارزن در خواب بیند.

ارزن. [اَ زَ] (ع ن‌تف) نعت تفضیلی از رزین. محکم‌تر. رزین‌تر: ارزن من‌النُضار؛ یعنی الذهب. (مجمع الامثال میدانی).

ارزن. [اَ زَ] (اِخ) (دشتِ...) اَرَزَن. موضعی است میان شیراز و کازرون به سی‌فرسخی شیراز. (منتهی الأرب). موضعی است بفارس قرب شیراز و چنانکه شنیده‌ام چوب ارزن که از آن مقرعه و عصا کنند بدانجا روید و عضدالدولهٔ دیلمی روزی برای تفرج و صید بدانجا شد و ابوالطیب متنبی در صحبت او بود و در وصف او گفت:
سُقیاً لدشت‌الارزن الطوال
بین‌المروج الفیح و الاغیال. (معجم البلدان).
— مرغزار دشت ارزن؛ این مرغزار که بر کنار بحیرهٔ ارزن است و بیشه است و معدن شیر طول آن ده فرسنگ در عرض یک فرسنگ. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۵۴).

ارزن. [اَ زَ] (اِخ) یا ارزن‌الروم. شهریست به ارمینیه. (منتهی الأرب). ارزن و ارزن‌الروم شهری از بلاد ارمینیه و اهل آن ارمن باشند و اکنون اکبر و اعظم از ارزن آتی‌الذکر است و سلطانی مستقل دارد و دارای ولایت و نواحی وسیع و پرنعمت است و سلطان آن با رعیت بعدل و داد رفتار کند ولی فسق و شرب خمر و ارتکاب مخاطرات بدانجا شایع است و کس منع نکند. (معجم البلدان). مسلمین مقارن سال ۸۰ هـ.ق. / ۷۰۰ م. تا حدود ارزنة‌الروم رسیدند. رجوع به ارزنة‌الروم شود.

ارزن. [اَ زَ] (اِخ) شهریست به ارمینیه. ارزن‌الروم. (منتهی الأرب). شهری مشهور قرب خلاط و آنرا قلعه‌ایست حصین و آبادترین نواحی ارمینیه است و اکنون مرا خبر رسیده که شهر رو بخرابی نهاده و جماعتی از علماء بدان منسوبند. و آن به دست عیاض‌بن غنم بعد از فراغ وی از الجزیره بسال بیستم بصلح (مانند صلح‌الرها) گشوده شد و طول آن ۳۶ درجه و عرض وی ۳۴ درجه و ربع است. (معجم البلدان). رجوع به ارزانیاس و ایران در زمان ساسانیان تألیف کریستنسن ترجمهٔ رشید یاسمی ص ۶ و قاموس الاعلام ترکی شود.

ارزنان. [اَ زُ] (اِخ) قریه‌ای است از قراء اصفهان. ابوسعد گوید چنین شنودم از شیخ ما اباسعد احمدبن محمد الحافظ در اصفهان. و گروهی از دانشمندان بدان منتسب‌اند. رجوع به معجم البلدان و مرآت‌البلدان شود. ||قریه‌ای است به یک فرسنگ و نیمی میانهٔ مشرق و جنوب شیراز (فارسنامه).

ارزنانی. [اَ زُ] (ص نسبی) منسوب به ارزنان از قراء اصفهان و گروهی از دانشمندان بدین نسبت شهرت دارند. رجوع به انساب سمعانی شود.

ارزن‌احفارانه. [] (اِخ) نام کوهی و ناحیتی به هرسین.

ارزن‌الروم. [اَ زَ نُرْ رو] (اِخ)[1] رجوع به ارزنة‌الروم و ارزن شود.

ارزنة‌الروم. [اَ زَ نَ تُرْ رو] (اِخ) ارزن‌الروم. (دمشقی). ارض روم. قالی‌قلا. (عمادالدین اصفهانی در تاریخ سلاجقه). شهریست به ارمینیه. رجوع به ارزن و عیون‌الانباء ج ۲ ص ۲۰۸ و حبط ج ۲ ص ۷۹ ، ۱۴۱ ، ۱۶۳ ، ۱۶۷ ، ۲۰۱ ، ۲۳۵ ، ۴۱۰ ، ۴۱۱ و ذیل جامع‌التواریخ رشیدی ص ۱۶۵ ، ۲۰۳ و تاریخ مغول ص ۲۰ ، ۱۲۹ ، ۱۳۱ ، ۱۳۳ ، ۱۳۴ ، ۱۳۵ ، ۱۴۲ ، ۱۴۶، ۲۱۴ ، ۳۵۹ ، ۵۷۰ و قاموس الاعلام ترکی و تاریخ ادبیات ایران تألیف براون ترجمهٔ رشید یاسمی ص ۱۱۰، ۱۲۰ شود.

ارزنجان. [اَ زَ] (اِخ)[2] ارزنگان. ارذنکان. (معجم البلدان). شهریست به روم. (منتهی الأرب). شهریست طیب و مشهور و نزه و پرنعمت و جمعیت. و آن از بلاد ارمینیه است و واقع است بین بلادالروم و خلاط نزدیک به ارزن‌الروم و غالب اهل آن ارمنی باشند و مسلمانان نیز در آنجا سکنی دارند و ایشان از اعیان شهر بشمار روند و شرب خمر و فسق در آنجا ظاهر و شایع است و یاقوت گوید من کسی [از علماء] را منسوب بدان نیافتم. (معجم البلدان). این شهر در ارمنستان ترکیه در کنار قره سو است و دارای ۱۷۰۰۰ تن سکنه و محصول آن پوست و منسوجات پشمی است. رجوع به نخبة‌الدهر دمشقی ص ۲۲۸ و عیون‌الانباء ج ۲ ص ۲۰۷ و حبط ج ۲ ص ۱۴۱، ۱۵۸، ۱۶۳، ۱۶۷، ۱۸۶، ۱۸۷، ۲۰۳، ۲۰۴، ۳۴۷، ۳۸۶ و تاریخ مغول ص ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۴۶، ۳۴۴ و تاریخ ادبیات ایران تألیف براون ترجمهٔ رشید یاسمی ص ۱۶، ۴۲، ۵۰، ۶۰، ۶۱، ۶۳ و قاموس الاعلام ترکی شود.

ارزنجانی. [اَ زَ] (ص نسبی) منسوب به ارزنجان. ||(اِخ) رجوع به مفتی‌زاده و معجم المطبوعات شود.

ارزندگی. [اَ زَ دَ / دِ] (حامص)[3] عمل ارزیدن بهمهٔ معانی.

ارزنده. [اَ زَ دَ / دِ] (نف) که ارزد. دارای ارزش:
اندر بن شوراب زبهر چه نهاده‌ست
چندین گهر و لولو ارزندهٔ زیبا. ناصرخسرو.
مندهٔ من نگار صوفی‌طبع
آن بصد جان صافی ارزنده. سوزنی.
||دارای اعتبار: این سند ارزنده است؛ یعنی اعتبار دارد.

ارزن زرین. [اَ زَ نِ زَرْ ری] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از جرعهٔ شراب است. (برهان). ||حبابی که بر روی شراب بهم رسد. (برهان). حباب خُرد که از تیزی شراب در شراب افتد هنگام ریختن می در پیاله. (مؤید الفضلاء). ||کوکب. ستاره. (برهان). ||شرارهٔ آتش. (برهان). ||جرعهٔ می زعفرانی. (مؤید الفضلاء). ||عرقی که بر پشت خم برآید:
گاو سفالین که آب لالهٔ تر خورد
ارزن زرینش از مسام برآمد. خاقانی.

ارزنقاآباد. [اَ زَ] (اِخ) رجوع به ارزنقاباد شود.

ارزنقاباد. [اَ زَ] (اِخ) ارزنقاباذ. یکی از

1 - Erzéroum. 2 - Erzindjan.
3 - Validité.

قرای مرو شاهجان. (معجم البلدان): و امیر ارغون با ملوک و امرا و اصحاب در تاریخ... به ارزنقاباد مرو نزول کرد. (جهانگشای جوینی). و امیر ارغون عمارت کوشک و باغ فرمود و اصحاب در ارزنقاباد هر کس باغ و سرای به اشارت او آغاز کردند. (جهانگشای جوینی).

ارزنگ. [اَ زَ] (اِخ) رجوع به ارتنگ و ارتنگ و ارژنگ شود.

ارزنگان. [اَ زَ] (اِخ) نام شهری است در ارمن. (آنندراج). رجوع به ارزنجان شود.

ارزنی. [اَ زَ] (ص نسبی) منسوب به ارزن، موضعی در دیاربکر. رجوع به انساب سمعانی شود.

ارزنین. [اَ زَ] (ص نسبی، اِ) منسوب به ارزن. نانی را گویند که از آرد ارزن پخته باشند. (برهان). نان ارزنین. لعیبة:

برآشفته‌اند از تو ترکان چه گویم
میان سگان در یکی ارزنینی. ناصرخسرو.

ارزنیون. [اَ زَ] (اِخ) نام دختر پادشاه مغرب که در حبالهٔ بهرام گور بود. رجوع به ارزیتون شود.

ارزو. [اَ رِزْ زُ] (اِخ)[1] ولایتی در ایطالیا (تسکان)، مساحت آن ۱۲۷۶ میل مربع، دارای ۶۰۰۰۰ تن سکنه. ||نام کرسی ولایت مزبور که موقع آن در وادی حاصلخیزیست بمسافت ۳۶ میلی جنوب فلورانس شرقی. آنرا ارتسو نیز گفته‌اند. رجوع بضمیمهٔ معجم البلدان (ارتسو) شود.

ارزوئیه. [اَ ؟] (اِخ) بلوکی است از اقطاع کرمان.

ارزور انوشک. [اَ اَ شَ] (اِخ) نام دیوی که کیومرث بروز نوروز او را بکشت.

ارزونا. [اَ] (اِخ) قریه‌ای است از قرای دمشق و احمدبن یحیی‌بن احمدبن زیدبن الحکم الجحوری الارزونی از آنجاست. (معجم البلدان).

ارزونی. [اَ] (ص نسبی) منسوب به ارزونا. رجوع به ارزونا شود.

ارزونی‌وند. [ ] (اِخ) رجوع به راکی شود.

ارزویه. [اُ یَ] (اِخ) ناحیه‌ای است در کرمان. حد شمالی آن اقطاع و ده سرد، حدّ جنوبی احمدی، حدّ شرقی جیرفت و رودبار و حد غربی محال هفتگانهٔ فارس. قشلاق ایل افشار و ییلاق ایلات احمدی فارس آنجاست. هوای آن در زمستان معتدل و باران بحد کافی است ولی در تابستان بادهای سموم میوزد که مهلک نیست. اراضی آن از قنات مشروب میشود و سابقاً با استفاده از چاهها مشروب میشده است. ولی اکنون این کار معمول نیست. محصولات آن مختلف و مخصوصاً برنج وی معروف است. ولی بواسطهٔ کمی آب کمتر کاشته میشود. مهمترین محصول آن ذرت خوشه‌ای، جو، رنگ، حنا، خرما و مرکبات میباشد که در صورت بودن راه ممکن است بخارج حمل کرد. جلگهٔ ارزویه جلگهٔ مسطحی است بطول ۹۰ و عرض ۶۰ هزار گز و در اغلب نقاط آن نباتات طبی میروید که از آنها استفاده میشود و سابقاً جنگل وسیعی آنرا پوشانده بوده که فعلاً دو فرسخ آن باقی است و درختان آن شاه گز میباشد و درخت کهور و کُنار هم دارد که برگ آن سدر معروف است. راه پستی کرمان به بندرعباس از ارزویه گذرد. ایلات ارزویه دو دسته‌اند: یکی ایل افشار که در زمستان قشلاقشان ارزویه است و دیگر ایلات احمدی فارس که در تابستان ییلاقشان ارزویه میباشد. بلوکات عمدهٔ آن عبارتند از: ارزویه، سلطان‌آباد، قلعه‌نو، قادرآباد، دولت‌آباد، وکیل‌آباد و دشتبر. (جغرافیای سیاسی کیهان صص ۲۵۳ - ۲۵۴).

ارزه. [اَ زَ / زِ] (اِ) کاهگل. (جهانگیری) (برهان). اندود. گلابه. اندایه. خازه. آژند. سیاع. (منتهی الأرب). ||کِلس. (دهار). گچ. دوغاب. سیم‌گل. ||نام درختی است.[2] (مؤید الفضلاء از شرفنامه) (برهان). درختی است که از او چوب عصا گیرند. بعضی گویند درخت سرو است. (مجمع‌الفرس) (برهان). و بعضی دیگر گویند درخت صنوبر است و زفت از آن گیرند و بعضی دیگر گویند به این معنی عربی است و بعضی دیگر گفته‌اند درختی است چلغوزه میوه و بار آن درخت است. (برهان). درخت نار و قیل قسمی از سرو. (مؤید الفضلاء از الغنیه). و نیز در غنیه است در لغت چلغوزه که ارزه بر وزن لرزه صنوبر را گویند و در ادات مذکور است. درختی است که چلغوزه میوهٔ اوست. (مؤید الفضلاء). درخت ارجن. درخت ارزن. درخت ارژن. ناژو. ناجو. ناجور. (مهذب الاسماء). نوژ. نوژن. صنوبرالصغار. کاج.[3] رجوع به ارز شود. ||زفت و آن چیزی باشد شبیه بقطران که از درخت صنوبر نر که آنرا ارز گویند بگیرند و صنوبر نر آن است که بر ندهد. (جهانگیری). زفت که از درخت صنوبر گیرند و آن درخت را ارز گویند. (آنندراج). زفت رومی. (تحفهٔ حکیم مؤمن):

پنبه به گوش اندر آکند ز تو ممدوح
پنبه چه گویم که ارزه ریزد و ارزیز. سوزنی.

ارزة. [اَ زَ] (ع اِ) یک بنه صنوبر نر یا درخت عرعر. (منتهی الأرب). رجوع بمادهٔ قبل شود.

ارزه. [اَ زَ] (اِخ) نام کشور اول است. (آنندراج). نخستین کشور از کشورهای هفتگانه. (بندهش، در پنجم بند ۸ و در یازدهم بند ۳).

ارزه‌گر. [اَ زَ / زِ گَ] (ص مرکب) اندایش‌گر. گچ‌مالنده. (برهان). کسی که کاهگل و گچ در جایی مالد. (برهان) (جهانگیری) (مؤید الفضلاء). کلاّس. (دهار). ||نازک‌کار، مقابل سِفت‌کار. ||اندیشه‌گر و متفکر. (شعوری از فرهنگ محمودی). ||کج‌اندیش (؟). (نسخهٔ میرزا).

ارزی. [اَ] (ص نسبی) منسوب به ارز، از قرای طبرستان.

ارزی. [اَ رُزْ زیِ] (ع ص نسبی) منسوبست به اَرُزّ بمعنی برنج و نسبت است به برنج‌پز و رزی بحذف همزه هم آمده است. مشهور بدین نسبت محمدبن عبدالله الارزی است. رجوع به انساب سمعانی شود.

ارزیا. [اِ] (اِخ)[4] آلنسو دِ... شاعر و جنگجوی اسپانیائی. گویندهٔ قصیدهٔ ارکانا.[5] متولد در مادرید (۱۵۳۳ - ۱۵۹۶ م.).

ارزیاب. [اَرْزْ] (نف مرکب) کسی که ارزش هر چیزی را معین کند. مُقوّم.

ارزیابی. [اَرْزْ] (حامص مرکب) عمل یافتن ارزش هر چیز. تقویم.

ارزی. [ ] (اِخ) اسفراینی. او راست: عجائب‌الدنیا. وفات وی بسال ۲۷۹ هـ.ق. بود. (کشف‌الظنون).

ارزیافت. [اَرْزْ] (نمف مرکب، اِ مرکب) نتیجه‌ای که از ارزیابی بدست آمده، مانند ارزش خانه و ملک. (فرهنگستان).

ارزیتون. [اَ زَ] (اِخ) نام دختر پادشاه مغرب که در حبالهٔ بهرام گور بود. (جهانگیری) (برهان) (مؤید الفضلاء). در بعضی مآخذ ارزنیون آمده.

ارزیدگی. [اَ دَ / دِ] (حامص) چگونگی ارزش چیزی.

ارزیدن. [اَ دَ] (مص) قیمت کردن. ||قیمت شدن. (آنندراج). ||قیمت داشتن. بها داشتن. ارزش داشتن. معادل قیمتی بودن. (شعوری). ارزش:

از ایران چو او کم شد اکنون چه باک
نیرزند آنان به یک مشت خاک. فردوسی.
فرو شد جهاندیدگان را بچیز

---

1 - Arezzo.
2 - Cèdre. (کازیمیرسکی).
3 - Pin.
4 - Ercilla, Alonso de.
5 - Araucana.

که آن چیز گفتن نیرزد پشیز. فردوسی.
بنزد کهان و بنزد مهان
به آزار موری نیرزد جهان. فردوسی.
نیرزند جانم به یک مشت خاک
ز گرزش هوا شد پر از چاک چاک.
فردوسی.
ز گفتار من سر بپیچید نیز
جهان پیش چشمش نیرزد بچیز. فردوسی.
که نزدم نیرزند یک ذره خاک
بدین گرز از ایشان برآرم هلاک. فردوسی.
نخواهم بُدن زنده بی‌روی او
جهانم نیرزد به یک موی او. فردوسی.
ببخشیم شاهی بکردار گنج
که این تخت و افسر نیرزد به رنج. فردوسی.
چنین گفت کای خام پیکارتان
شنیدن نیرزید گفتارتان. فردوسی.
نیرزد همی زندگانی بمرگ
درختی که زهر آورد بار و برگ. فردوسی.
وزین پس ترا هرچه آید بکار
ز دینار وز گوهر شاهوار
فرستم نگر دل نداری برنج
نیرزد به رنج تو آکنده‌گنج. فردوسی.
ز پرویز خسرو میندیش نیز
کز او یاد کردن نیرزد پشیز. فردوسی.
که گفتار خیره نیرزد بچیز
ازین در سخن چند رانیم نیز. فردوسی.
نه او دست یابد بر این گنج تو
نه ارزد همه گنجها رنج تو. فردوسی.
همی جنگ ما خواهد از بهر گنج
همه گنج گیتی نیرزد به رنج. فردوسی.
یقین آشکارا همی دیدمی
که هم سنگ خود زر بارزیدمی. فردوسی.
جهانی کجا شربت آب سرد
نیرزد، براو دل چه داری بدرد. فردوسی.
که هیچ چیز نیست که بخواندن نیرزد و آخر هیچ حکایت از نکته‌ای که بکار آید خالی نباشد. (تاریخ بیهقی).
همی تا بود جان، توان یافت چیز
چو جان شد، نیرزد جهان یک پشیز. اسدی.
ز دانا موئی ارزد یک جهانی
نیرزد صد سر نادان بنانی. ناصرخسرو.
والله که بکفش تو نیرزند
آنانکه ره سخا سپردند. مسعودسعد.
اگر زنده‌ام هم بیرزم بنان. مسعودسعد.
اگر خود نفاقیست[1] جان را بکاهد
وگر اتفاقی، بهجران نیرزد. سنائی.
من سوزنیم شعر من اندر پی ان شعر
نرزد بیکی سوزن سوفار شکسته. سوزنی.
زین سور بآیین تو بردند بخروار
زرّ و درم آن قوم که نرزند به دو تیز.
سوزنی.
طلب مکن ز لئیمان نوای عیش و طرب
که آن طرب بجفای طلب نمی‌ارزد
خوش است شیر شتر تشنگان بادیه را
ولی بدیدن روی عرب نمی‌ارزد.
(حاشیهٔ نسخه خطی احیاءالعلوم متعلق بکتابخانهٔ مؤلف).
بصد جان ارزد آن نازی که جانان
نخواهم گوید و خواهد بصد جان. نظامی.
ترکی که به رخ درد مرا درمانست
او را دل من همیشه در فرمان است
بخریده‌اَمَش بزر بصد جان ارزد
جانی که بزر توان خرید ارزانست.
شاه کبودجامه.
لیک امیدوار باید بود
که پس از مرگ تو هزار ارزد. سعدی.
دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی
زنهار بد مکن که نکرده‌ست عاقلی.
سعدی.
– امثال:
به این شکستگی ارزد بصدهزار درست.
||شایستن. سزاوار بودن. برازیدن. لایق بودن. (مؤید الفضلاء). لیاقت داشتن:
بِبُرّم سرش را برم نزد شاه
نیرزد که بر نیزه سازم براه. فردوسی.
نیرزند آن همه خانان بپاک اندیشهٔ خسرو
مکن زین پس از ایشان یاد ایشان را به ایشان مان.
فرخی.

ارزیدنی. [اَ دَ] (ص لیاقت) لایق ارزیدن. شایستهٔ ارزش.

ارزیده. [اَ دَ / دِ] (نمف) قیمت‌کرده. قیمت‌شده. (برهان).

ارزیز. [اَ] (اِ)[2] نوعی از معدنیات باشد سپیدرنگ. (صحاح الفرس). قلعی. (حبیش تفلیسی). قلعی باشد و بعربی رصاص خوانند. گویند اگر قدری از آنرا تنک کرده بر کمر بندند منع احتلام کند. (برهان). آنرا بهندی رانکا گویند. (آنندراج). قلعی که آنرا بهندی رانگ گویند. (غیاث). قلعی خوب. کذا فی شرفنامه لکن خوب نیست زیرا معنی ارزیز قلعی است مطلقا. (مؤید الفضلاء). علاب. (دهار). علابی. کفشیر و آن غیر سرب است. قلعی. ارزیز خالص. (مهذب الاسماء). قلعی. ارزیز نیکو. (دهار). رصاص. (ابونصر فراهی در نصاب) (زمخشری) (دهار). رصاص ابیض. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رصاص و آن بر دو گونه است: ارزیز سیاه که آنرا ابار و اسرب گویند و ارزیز سپید که قصدیر و قلعی نامند. قلعی. ارزیز سفید. (زمخشری) در صحاح الفرس آمده: کفشیر. روی و مس باشد که آنرا به ارزیز برهم بندند و در بعض نسخه‌ها کفشیر ارزیز است که شکسته‌های روئین و مسین برهم بندند – انتهی. آلت روئینه و مسینه و مانند این به ارزیز بندند و دوسانند، آن ارزیز را کفشیر خوانند. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). صاحب ذخیرهٔ خوارزمشاهی مکرر نام داروئی می‌آورد به اسم اسفیداج ارزیز و ظاهر مرادش سفیدآب قلعی (سفیداب قلع) است: پس تابوت یوسف علیه‌السلام بقیر و ارزیز بکردند و اندر زیر آب نیل جای تابوت بساختند و بزنجیرها استوار کردند و اندر آن زیر آب بیاویختند. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
و بازرگانان مصر آنجا [به سودان] روند و نمک و آبگینه و ارزیز برند و بهم سنگ زر بفروشند. (حدود العالم). و از بالای بازارشان [بازار سمرقندیان] یکی جوی آب روانست از ارزیز و آب از کوه بیاورده. (حدود العالم). و اندر اندلس معدن همهٔ جوهرهاست از سیم و زر و مس و ارزیز. (حدود العالم).
بچشم خرد چیز ناچیز کرد
دو صندوق پر سرب و ارزیز کرد. فردوسی.
چو آن کرم را بود گاه خورش
از ارزیز جوشان بدش پرورش. فردوسی.
سوی کنده آورده ارزیز گرم
سر از کنده برداشت آن کرم نرم
فروریخت ارزیز مرد جوان
بکنده درون کرم شد ناتوان. فردوسی.
اگر گم شود زین میان هفتواد
نماند بچنگ تو جز رنج و باد
که من کرم را دادم ارزیز گرم
شد آن دولت و رفتن تیز، نرم. فردوسی.
بیاورد ارزیز و رویین لوید
برافروخت آتش بروز سپید. فردوسی.
مشتری دلالت دارد بر ارزیز و قلعی و سپیدروی. (التفهیم بیرونی).
گرچه زرد است همچو زر پشیز
یا سپید است همچو سیم ارزیز. لبیبی.
از این کوه سمبادهٔ زر برند
هم ارزیز و پولاد و گوهر برند. اسدی.
چه از کان ارزیز و سیماب و زر
چه ز الماس وز گونه گونه گهر. اسدی.
کهش کان ارزیز و الماس بود
همه بیشه‌اش جای نسناس بود. اسدی.
برجیس گفت مادر ارزیز است
مس را همیشه زهره بود مادر. ناصرخسرو.
آنگاه سلیمان بفرمود تا ستونها برآوردند از چهل گز از سنگ رخام و بفرمود تا دیوان به ارزیز گداخته بیندودند. (قصص‌الانبیاء ص ۱۷۵). ترشی در ظرف ارزیز نشاید، چه زهر تولید کند و هلاک کند. (ذخیرهٔ

---

1 - دوستی.
2 - Étain.

خوارزمشاهی). بباید پخت در دیگ سفال نو یا مس به ارزیز اندوده. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

تن بده قلب را که در گیتی
زر همه روی گشت و سیم ارزیز.
مسعودسعد.

و زر و نقره و مس و ارزیز و سرب از کانها [جمشید] بیرون آورد. (نوروزنامه). پس عثمان دیوار آن را بسنگ برآورد و ارزیز، و منقش کردند سخت عظیم نیکو. (مجمل التواریخ).

هست در جنگ نیروی عامه
همچو ارزیز گرم بر جامه. سنائی.

چون کار بخواهش رسد از شرم و خجالت
باشند گدازنده چو بر آتش ارزیز. سوزنی.

ارزیز باد ریخته در گوش آن کسی
کو دارد از شنودن مدح و ثنات عار.
سوزنی.

چون میان کاسهٔ ارزیز دلشان بی‌فروغ
چون دهان کوزهٔ سیماب کفشان کم عطا.
خاقانی.

مشو نرم گفتار با زیر دست
که الماس از ارزیز یابد شکست.
نظامی (شرفنامه).

— ارزیر اندودن؛ رصّ.

ارزیز. [اِ] (ع اِ) لرز. لرزه. (منتهی الأرب). رِعدَه. (اقرب الموارد). ||خستگی نیزه. (منتهی الأرب). ||طعن‌الثابت. (اقرب الموارد). ||یخ‌ریزه. (منتهی الأرب). بَرد صغار شبیه بالثلج. (اقرب الموارد). تگرگ خرد چون برف. ||در تداول عامه، دانِ مرغ. ||(ص) مرد درازآواز. (منتهی الأرب). طویل‌الصوت. (اقرب الموارد).

ارزیزگر. [اَ گَ] (ص مرکب) رصّاص.

ارزیکتن. [اِ رِ تُ] (اِخ)[1] طبق اساطیر، پسر یکی از پادشاهان تِسّالی بود که بعلت اسائه بسِرِس مبتلا بجوع کلبی شد و خود را ببلعید.

ارزیمام. [اِ] (ع مص) سخت به خشم شدن. (منتهی الأرب). سخت خشمناک شدن. (آنندراج).

ارزینه. [ ] (اِخ) (جزیرهٔ...) یک از جزایر بحرالبنات در جنوب خلیج فارس.

ارزیه. [اُ زُ زی یَ] (ع اِ) کرنج‌با. (بحر الجواهر). آش برنج.

ارژانتان. [اَ] (اِخ)[2] کرسی ناحیهٔ اُرن، در کنار رود اُرن، دارای ۷۰۳۸ تن سکنه و راه‌آهن از آن گذرد. تجارت آن طیور و اسب است. ناحیهٔ ارژانتان به ۱۵ «کانتن» و ۲۲۹ «کمون» تقسیم شود و ۱۱۱۶۳۰ تن سکنه دارد.

ارژانتن ساحل کرز. [اَ تُ نِ حِ لِ کُرْ] (اِخ)[3] (بتلفظ رومی: آرژَنْتوماگوس) کرسی ناحیه آندر، در ۳۰ هزارگزی شاتُرو، در کنار کُرز، دارای ۶۱۱۸ تن سکنه. مرکز ماهوت‌سازی و منسوجات و کوزه‌گری و کاغذ و پشم‌بافی است و در آن آثاری کهن از رومیان برجای است.

ارژانتوی. [اَ تُ] (اِخ)[4] کرسی سِن اِ اُوآز، از ناحیه ورسای، واقع در کنار سِن، دارای ۷۰۶۵۷ تن سکنه. راه‌آهن از آن گذرد. صاحب موستان و زراعت بقول و معادن آهک و کارخانهٔ مصنوعات فلزی و مکانیکی و ذوب فلزات است. و آن موطن ژاک دُویتری است.

ارژانتیر. [اَ یِ] (اِخ)[5] کرسی آلپ علیا، از ناحیهٔ بریانسُن واقع در کنار دورانس، دارای ۱۹۱۱ تن سکنه و صنایع فلزکاری با وسایل الکتریکی.

ارژانس. [اَ] (اِخ)[6] ژان‌باتیست دبوایه، مارکی د... ادیب فرانسوی متولد در اِکس بسال ۱۷۰۴ م. و متوفی در قصر لاگارد، نزدیک تولون بسال ۱۷۷۱ م. وی بر اثر سقوط از اسب خدمت نظام را ترک گفت و چون پدر وی، او را از ارث محروم کرده بود، ناگزیر شد که از راه نویسندگی ارتزاق کند. وی به هلند رفت تا بتواند به آزادی افکار خود را بیان کند و در آنجا نامه‌های یهودی و چینی را منتشر ساخت. فردریک دوم او را به پروس خواند و وی را بسمت مدیر آکادمی منصوب کرد و ارژانس پس از ۲۵ سال تقرب، مورد بی‌مهری امپراطور شد و به پروانس بازگشت و در همانجا درگذشت. او راست: فلسفهٔ ذوق سلیم، خاطرات مخفیهٔ جمهوریت ادبی، خاطرات مارکی دارژانس. آثار عمدهٔ او در سال ۱۷۶۳ م. تدوین شد و آن شامل ۲۴ مجلد است.

ارژانسن. [اَ سُ] (اِخ)[7] مارک رنه دووایه دُ... پسر رنه دووایه، کنت دارژانسن، متولد در ونیز بسال ۱۶۵۲ م. و متوفی در پاریس بسال ۱۷۲۱ م. وی نایب کل نظمیه بود و در سال ۱۷۱۸ م. رئیس شورای مالیه گردید و پس از دو سال مستعفی شد. و در سال ۱۷۱۶ م. عضو آکادمی علوم و بسال ۱۷۱۸ م. بعضویت آکادمی فرانسه نائل آمد.

ارژانسن. [اَ سُ] (اِخ)[8] رنه لوئی، مارکی دُ... سیاستمدار، پسر مارکی دوایه دارژانسن، متولد پاریس بسال ۱۷۷۱ م. و متوفی در همان شهر بسال ۱۷۵۷ م. در زمان لوئی فیلیپ، او از طرفداران دموکرات بود.

ارژله. [اُ ژِ لِ] (اِخ)[9] کرسی ژورا، از ناحیهٔ لُن‌لُسُنیه، دارای ۱۲۳۲ تن سکنه.

ارژن. [اَ ژَ] (اِ) ارزن. ارزه. ارجن. ارجَنک. ارجان. درختی است با چوبی سخت که از وی کمان سازند. نوعی بادام کوهی است[10]. درختچه‌ای از نوع بادام وحشی در نقاط خشک کوهستانی حوالی طهران و فارس. بادِم. تنگرس. تنگس. بیو. بیف. بخورک[11]. قسمی از درخت بادام کوهی است که در غایت تلخی باشد و آنرا ارجن نیز خوانند و در دواها بکار برند و پوست او را بر کمان و بتوی تیر بپیچند و او را تور گویند و از چوب آن عصا سازند. (جهانگیری) (برهان). لکن از قطعهٔ ذیل برمی‌آید که ارژن نوعی از میوه‌های خوردنی است:

هم از خوردنیها و هرگونه ساز
که ما را بباید بروز دراز...
همان ارژن و پسته و ناردان
بیارد یک موبد کاردان. فردوسی.

دی محتسبی ز راه بگذشت
بر دست گرفته چوب ارژن.
(از جهانگیری)[12].

ارژن. [اَ ژَ] (اِخ) (دشت...) ارزن. رجوع به ارزن شود.

ارژنگ. [اَ ژَ] (اِ) جادوئی. طلسم:

ترا دشمن آمد بگاهت نشست
یکی گرزهٔ گاوپیکر بدست
همه بند و نیرنگ و ارژنگ برد
دلارام بگرفت و گاهت سپرد. فردوسی.

||هر کتابی که صور و اشکال داشته باشد. (رشیدی) (غیاث اللغات). رجوع به ارتنگ و ارتنگ شود.

ارژنگ. [اَ ژَ] (اِخ) ارتنگ. ارتنگ. کتاب مانی که بتصاویر دلکش منقش بود:

بخاقان یکی نامه ارژنگ‌وار
نوشتند پر بوی و رنگ و نگار. فردوسی.

هزار یک که نهان در سرشت او هنر است
نگار و نقش همانا که نیست در ارژنگ.
فرخی.

---

1 - Érésichton. 2 - Argentan.
3 - Argenton - sur - Creuse.
4 - Argenteuil. 5 - Argentière.
6 - Argens, Jean-Baptiste de Boyer marquis d'...
7 - Argenson, Marc - René de Voyer d'...
8 - Argenson, René Louis, marquis d'...
9 - Orgelet.
10 - Amygdalus reuteri.
11 - Amygdalus horrida. Amandier satiné. Amandier oriental. Amandier du levant.
۱۲ – در فرهنگ شعوری بنام مهستی آمده است.

و کتابی کرد [مانی] به انواع تصاویر که آنرا ارژنگ مانی خوانند و در خزائن غزنین هست. (بیان الادیان).

به تیشه صورت شیرین بر آن سنگ
چنان برزد که مانی نقش ارژنگ. نظامی.
ز بس جادوئیها و فرهنگ او [مانی]
بدو بگرویدند و ارژنگ او[1]
عجب ماند از آن کار نظارگی
بعبرت فروماند یکبارگی
که چون کرده‌اند این دو صورت بکار
دو ارژنگ را بر یکی سان نگار. نظامی.
صحیفه‌های چمن چون دماغ مانی شد
که می‌بزاید از او نقشهای چون ارژنگ.
نجیب‌الدین جرفادقانی.

||نگارخانهٔ مانی نقاش باشد. گویند اصل این لغت به این معنی ارثنگ با ثای مثلثه بوده، ثاء را با زای فارسی بدل کرده‌اند ارژنگ شده. (برهان). کارخانهٔ مانی. (اوبهی). بعضی گفته‌اند بتکده‌ای که در چین بوده:

یکی نامه مانند ارژنگ چین
نبشتند و کردند چند آفرین. فردوسی.
نبشتند برسان ارژنگ چین[2]
سوی شاه با صد هزار آفرین. فردوسی.
گر التفات خداوندیش بیاراید
نگارخانهٔ چینی و نقش ارژنگی است.
سعدی.

||بعضی گویند نام مانی ارژنگ بوده و مانی دعائی است که او را کرده‌اند و لقب او شده است (!). (برهان) (غیاث):

که در چین دیدم از ارژنگ پرکار
که کردی دائره بی دور پرگار. امیرخسرو.

||جمعی گویند نام نقاشی است غیر مانی و او نیز در هنروری مانند مانی بوده است. (برهان). نام مصوری بوده مانند مانی. (جهانگیری). نقاشی از چین که نظیر مانی بود. (غیاث):

روان کرد کلک شبه‌رنگ را
ببرد آب مانی و ارژنگ را. نظامی.
بقصر دولتم مانی و ارژنگ
طراز سحر می‌بستند بر سنگ. امیرخسرو.

||در صحاح آمده ارژنگ نام کسی بود که مانی وزیر وی بوده (!). (شعوری). و رجوع به ارتنگ و ارثنگ شود.

ارژنگ. [اَ ژَ] (اِخ) نام دیوی از سالاران دیو سپید به مازندران گاه جنگ کیخسرو، و او را رستم بکشت:

سپرد آنچه بود [دیو سپید] از کران تا کران
به ارژنگ سالار مازندران. فردوسی.
چو ارژنگ بشنید گفتار اوی
به مازندران شاه بنهاد روی. فردوسی.
نه ارژنگ ماندم نه دیو سپید
نه سنجه نه پولاد غندی نه بید.
فردوسی.
ارزنی باشد به پیش حمله‌اش ارژنگ دیو
پشه‌ای باشد به پیش گرزه‌اش پور پشنگ.
منوچهری.
هزار لشکر داری که هر یکی ز ایشان
فزونترند ز دیو سفید وز ارژنگ. ازرقی.
از غبار سم اسبت فلکی سازد طبع
ملکی گردد با لطف تو دیو ارژنگ. مختاری.
یک دو روز این سگدلان انگیخته در شیرلان
شورشی کارژنگ در مازندران انگیخته.
خاقانی.

و رجوع به ارتنگ شود.

ارژنگ. [اَ ژَ] (اِخ) نام پهلوانی تورانی پسر زره و او بدست طوس کشته شد. (برهان). یکی از پهلوانان تورانی است و بر دست طوس‌بن نوذر کشته شد. (جهانگیری):

به پور زره گفت نام تو چیست
ز گردان جنگی ترا نام کیست
بدو گفت ارژنگ جنگی منم
سرافراز شیر درنگی منم. فردوسی.

ارژنگ. [اَ ژَ] (اِخ) (چاه...) چاهی بتوران‌زمین که افراسیاب بیژن را در آن بند کرد. چاه بیژن:

به پیلان گردنکش آن سنگ را
که پوشد سر چاه ارژنگ را. فردوسی.
که یارد آنجا رفتن مگر کسی که کند
پسند بر گه شاهنشهی چه ارژنگ. فرخی.
مخالفانش چون بیژن اندر اول کار
ز گه فتاده بچاه سراچهٔ ارژنگ. فرخی.
بیژن ار بستهٔ تو بودی رسته نشدی
بحیل ساختن رستم نیو از ارژنگ. فرخی.
نشستگاه تو بر تخت خسروانی باد
نشستگاه عدوی تو در چه ارژنگ. فرخی.

ارژنگ‌وار. [اَ ژَ] (ص مرکب) مانند ارژنگ. نظیر ارژنگ مانی در هنر و صنعت. ارتنگ‌وار:

یکی نامه بنوشت ارژنگ‌وار
پر آرایش و بوی و رنگ و نگار. فردوسی.
بخاقان یکی نامه ارژنگ‌وار
نوشتند پر بوی و رنگ و نگار. فردوسی.

و رجوع به ارتنگ‌وار شود.

ارژنه. [اَ ژَ نَ] (اِخ) (دشت...) دشتی است مشهور در فارس. (برهان). دشتی است از ملک فارس که تا شیراز سی فرسنگ است و آنرا ارجنه نیز گویند و واقعهٔ ظهور امیرالمؤمنین (ع) در آن دشت و خلاص کردن سلمان فارسی از چنگ شیر [در اساطیر] معروف و مشهور است. (جهانگیری):

سوار ارژنه[3] را مدح گوی از دشمن
جوی مترس اگر پنجه‌زن چو شیر نر است.
استاد (از شعوری و جهانگیری).

و رجوع به ارژن شود.

ارژنی. [اُ رُ ژِ] (فرانسوی، اِ)[4] (از یونانی اُرس، کوه + ژِنوس، نسل) مطالعه و تحقیق انفصال قشرهای زمین و مخصوصاً جبال.

ارس. [اَ] (اِ) اشک. (جهانگیری). آب چشم. (صحاح الفرس) (اوبهی). اشک چشم. دمع. دمعة:

ز آهم بود یک شراره درخش
اَرس باشد اَرَسِ مرا مایه‌بخش. قریع‌الدهر.
اَرَس شد اَرَسِ من از جستجویت. لطفی.

ارس. [اِ] (ع اِ) بیخ و اصل پاک. نژاد پاک. نسل طیب.

ارس. [اَ] (ع مص) کشاورز شدن. برزگری کردن. برزگر شدن. (تاج المصادر بیهقی).

ارس. [اَ رِ] (ع ص) کشاورز. ج، اریسون. اَرارسه.

ارس. [اُ] (اِ) سرو کوهی. (جهانگیری) (آنندراج). شعوری بکسر راء آورده گوید: درخت آراج و بعضی فرهنگ‌ها درخت چنار نوشته‌اند. (شعوری).

ارس

گونه‌ایست از سرو کوهی[5] که آنرا به خراسان اُرس نامند و در جادهٔ چالوس و گچسر هورَس گویند و در نوده بنام اَورَس مشهور است و در منجیل اَربس نام دارد و در هرزویل اردوج خوانده می‌شود و در آمل موسوم به وَرس باشد و در قوشخانه و سوالدی مسمی به اَرچه است و نیز آنرا

---

۱ - ارتنگ او. (لغت‌نامهٔ حافظ اوبهی).
۲ - و نیز ممکن است مراد مانی و ارژنگ او باشد. (شعوری).
۳ - در جهانگیری: ارجنه.
4 - Orogénie.
5 - Juniperus polycarpos. Genévrier en arbre. Juniperus excelsa. Juniperus foetida. Juniperus sabina. Sabina excelsa. Juniperus taurica.

ارچا و اُرسا گفته‌اند. مؤلف برهان گوید: و بعربی آنرا ابهل و عرعر خوانند و تخم ثمر آنرا جوزالابهل و ثمرةالعرعر گویند. (برهان قاطع). این درخت بیشتر در زمینهای استپی و آخر جنگلهای مرطوب چون منجیل و نوده و قوشخانه و خراسان شرقی و کوههای میان چالوس و طهران منتشر است در ارتفاع ۵۰۰ گزی نوده تا ۲۰۰۰ گزی قوشخانه. (گاوابا):

الا تا مؤمنان دارند روزه
الا تا هندوان گیرند لکهن
بدریابار باشد عنبر تر
بکوه اندر بود کان خماهن
نروید[1] از درخت ارس، کافور
نخیزد از میان لاد، لادن
زیادی خرم و خرم زیادی
میان مجلس شمشاد و سوسن. منوچهری.
از برای قوت دل گر بخوری بایدم
صندل و مندل نیابم غیر چوب ارس و تاغ.
ابن یمین.

رجوع به ابهل و عرعر و جوزالابهل و ثمرةالعرعر و پیرو و هُوَرْس شود.

ارس. [اَ رُ] (ص، اِ) در تداول عوام، روس. روسی.

ارس. [ ] (اِخ) نویین. از امرای مغول که در سال ۶۶۱ هـ.ق. با امیرباغو و دوازده‌هزار سوار به سیستان شد. (تاریخ سیستان ص ۴۰۰).

ارس. [اَ رَ] (اِخ)[2] (رود...) آب ارس از جنوب بشمال میرود و از کوههای قالیقلا و ارزن‌الروم برمیخیرد و بولایت ارمن و آذربایجان و اران میگذرد و به آب کُروقراسو ضم شده در حدود گشتاسفی بدریای خزر میریزد و در این ولایات که ممر این آب است بر آن زراعت بسیار است. طول این رود صد و پنجاه فرسنگ باشد. (نزهةالقلوب ص ۲۱۲). جغرافیون عرب، ارس را الرّس (رسّ) ضبط کرده‌اند و بعقیدهٔ بعضی مستشرقین آن همان رود دائی‌تیای[3] مذکور در اوستا است. آنرا در قدیم اِراسک و یونانیان آراکس[4] مینامیدند[5]. نام رودی بزرگ است که از کوههای ارزن‌الروم آید و بر صحرای نخجوان و از آنجا به ارّان رود و بچندین بخش گردد و بر بیشتر مزارع آن ولایت رسد و اندکی که باقی ماند به رود کر پیوندد و هر دو بدریای آبسکون که قلزم نیز میخوانند منتهی شود. (صحاح الفرس). رودخانه‌ای است مشهور که از کنار تفلیس و مابین آذربایجان و اران میگذرد. (برهان). ارس، اسم رودی است که از کوههای قالیقلا خارج میشود در محلی که طول آن شصت و هفت و عرض چهل و یک و از اردبیل میگذرد و طول آن هفتاد و سه و عرض سی و نه و نصف است و بعد به اراضی ورثان[6] می‌گذرد و سپس در نزدیکی بحر خزر به نهر کُر متصل می‌شود و متحداً بدریای خزر ریزند. (تقویم‌البلدان از مرآت). رود ارس از ارمنیه خارج شود و از ورثان گذشته از پشت مغان و نهر کر گردیده بدریای طبرستان ریزد. (ابن حوقل). ارس که مورخین یونانی آنرا آراکس[7] مینامیده‌اند از رودهای عظیم آسیاست. سرچشمهٔ این رود در جبال ارمینیةالکبری است. جریانش از مغرب بمشرق و رودخانه‌های آرپه‌چای و آق‌چای و قراسو داخل این رود میشود و از جنوب بادکوبه ببحر خزر میریزد. این رود عظیم و جریانش تند است اما چندان عمق ندارد. در قدیم هر چه خواسته بودند بر روی آن پلی استوار کنند ممکن نشده بود، یعنی هر چه ساخته بودند بجهت طغیان آب در فصل بهار خراب شده. هنوز آثار خرابی اغلب از آن پلها باقی است. و مؤلف مرآت‌البلدان گوید: من خود در شعبان هزار و دویست و هشتاد که بمأموریت اقامت پاریس میرفتم، از جلفا از روی ارس گذشتم. چون اوایل زمستان بود آب رودخانه قسمی منجمد بود که از روی یخ عبور کردم. در مراجعت در شعبان هزار و دویست و هشتاد و سه که اواخر پائیز بود آب یخ نکرده بود با کرجی عبور کردم. (مرآت‌البلدان). رود ارس (آراکس قدیم) تقریباً به طول هشتصدهزار گز از کوه هزار برکه در جنوب اَرزروم سرچشمه گرفته از حوالی دوالو تا قره‌دونی در سرحد ایران جاری میباشد و پس از آن از خاک مغان داخل قراباغ قفقازیه شده و در جِسر جواد، رود کر یا کوروش که از تفلیس می‌آید به آن ملحق گردیده بعد بجنوب شرقی منحرف. و در سالیان دو شعبه شده یکی در شمال خلیج قزل‌آقاج وارد بحر خزر میشود و دیگری بخلیج مزبور میریزد. مجرای این رود که بین کوههای قراداغ و قراباغ جاری است بسیار باریک و درهٔ آن هولناک و جریانش سریع است و از ساحل یمین و یسار شعبات متعددی ضمیمهٔ آن میشود. مهمترین رودهائی‌که از قفقازیه به آن ملحق میگردد عبارت است از: آرپا و رود نخجوان و رود آقرا که نزدیک پل خداآفرین به ارس متصل میشود. رودهای واردهٔ به ارس در ایران از این قرار است: اول رود ماکو یا زنگمار که سرچشمهٔ آن در بایزید ترکیه است و اراضی ماکو را مشروب کرده در شمال غربی نخجوان به ارس متصل میشود. دوم آق‌چای (سفیدرود) که دارای دو شعبه است: یکی موسوم به قُتورچای که از خوی میگذرد و دیگری رود مَرَند که در جنوب ماری‌کند به قُتورچای وصل میشود و در ماری‌کند شعبهٔ اصلی آق‌چای که از جنوب چالدران میگذرد به آنها ملحق گردیده، در مغرب جلفا به ارس وارد میشود، در شرق آق‌چای خط آهن جلفا به تبریز از روی ارس عبور میکند. سوم رودهای کوچک مانند گوگ‌گنبد و غیره از قراداغ سرچشمه گرفته به ارس میریزد. چهارم اندرآب که دارای دو شعبه است یکی از اهر و دیگری از اردبیل جاری و سرچشمهٔ رود اردبیل از کوه سبلان و سرچشمهٔ اهر از جنوب کوه‌های قراداغ است. رود ارس از آرتاکزاستا[8] (به ارتفاع ۷۹۰ گز محل اتصالش با رود کوروش ۱۲ گز دارای یک نشیب ۷۷۸ گزی است در صورتی‌که طول آن پانصد هزار گز است. این نشیب بطریق ذیل تقسیم میشود: از اولین نقطهٔ سرحدی تا جلفا که فاصلهٔ آن ۱۵۰ هزار گز است، ۶۰ گز، از جلفا تا ابتدای دشت مغان که فاصلهٔ آن ۲۰۰ هزار گز است، ۵۴۰ گز، از ابتدای دشت مغان تا قلعهٔ گوسفند (قویون) که فاصله‌اش ۱۵۰ هزار گز است، ۱۷۸ گز، از قلعهٔ گوسفند تا کنار دریا که فاصلهٔ آن ۱۰۰ گز است و ارس به کوروش ملحق میشود ۳۸ گز. پس حد اعلای نشیب آن بین جلفا و کویر مغان در هر گزی ۰/۰۰۲۷ است. در صورتی‌که در مغرب جلفا ۰/۰۰۰۴ و در قسمت سفلی یعنی از کویر مغان به بعد ۰/۰۰۰۸۶۴ است. (جغرافیای طبیعی تألیف کیهان صص ۶۵-۶۷): شهرک بازگاه برلب رود ارس نهاده است. (حدود العالم).

ارس را در بیابان جوش باشد
بدریا چون رسد خاموش باشد. نظامی.
ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس
بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس.
حافظ.
درآورد کشتی به آب ارس

---

۱ - نل: نریزد.

2 - Aras.

۳ - Dâityâ نام رودیست در «آریاویج» بعضی آنرا رود ارس دانسته‌اند و برخی دیگر زرافشان. (یشتها تألیف پورداود ج ۱ ص ۵۹ ح و ۲۸۳).

4 - Araxe.

۵ - ایران باستان ص ۲۵۸۹.

۶ - ورثان شهری است در حدود آذربایجان، در دوفرسخی ارس و هفت‌فرسخی بیلقان.

۷ - ایران باستان ص ۲۵۸۹.

8 - Artaxasta.

ز دریای لشکر ارس ماند پس. هاتفی.
ارس شد ارس من از جستجویت. لطفی.
و رجوع به حبط ج ۲ ص ۱۶۸ و ۴۱۰ و ذیل جامع‌التواریخ رشیدی تألیف حافظ ابرو ص ۱۷۷ و ۱۸۲ و ۲۲۲ و ایران باستان ص ۶۹۲، ۱۳۸۷، ۱۴۷۴، ۱۶۸۹، ۱۹۰۸، ۱۹۱۸، ۲۲۶۸، ۲۲۸۴، ۲۳۶۸، ۲۳۷۰، ۲۳۷۱، ۲۳۷۴، ۲۳۷۶، ۲۴۵۹، ۲۵۹۳ و تاریخ مغول ص ۱۲۰، ۱۲۹، ۱۳۷، ۲۰۵، ۲۰۶، ۳۲۴ شود.

ارس.[ ] (اِخ) از قصبات فرغانه. (جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۷۳).

ارس.[ ] (اِخ) برادر توقماق از نوکران امیر چوپان. (ذیل جامع‌التواریخ رشیدی تألیف حافظ ابرو ص ۹۸).

ارس.[ ] (اِخ) یا راس یا اربس‌بن وندیح (ویذیح، وندیح، وندیج و وندح) از اجداد جودرز (گودرز). (تاریخ سیستان صص ۳۴-۳۵ حاشیه بنقل از طبری).

ارس.[اَ رَ] (اِخ) (... خان) نام شاهزاده‌ای است از قبچاق:
به پور ارس‌خان سپردش عنان
قوی‌دست کردش به تیغ و سنان.
هاتفی (از شعوری).

ارس.[اِ رُ] (اِخ)[1] اِروس. نام یونانی رب‌النوع عشق.

ارس.[اِ رُ] (اِخ)[2] طبیب. وی در قرن اول قبل از میلاد میزیسته است. ارس نامی طبیب ژولی[3] دختر اغوسطس بود و دو تن دیگر نیز بنام ارس خوانده میشوند که یکی از آنان در قرن دوازدهم میلادی میزیسته است. ابن ابی‌اصیبعه در عیون‌الانباء (ج ۱ ص ۳۳) در زمرهٔ کتب ابقراط «رسالة فی منسوبات افلاطن علی ارس» را یاد کند و جای دیگر نیز (ص ۱۰۹) نام او را در طبقات اطباء اسکندرانیین و من کان فی ازمنتهم من‌الاطباء النصاری و غیرهم آورده است. ابن‌الندیم نیز در الفهرست در ذکر ارس آرد: او را دو کتاب است بزرگ و کوچک در صنعت کیمیا.

ارس.[اُ رُ] (اِخ)[4] (از لاطینی اِاوروس) باد مشرق نزد یونانیان.

ارس.[اَ رُس‌س] (اِخ) موضعی است در قول مطیربن الاشیم:
تطاول لیلی بالأرُسّ فلم‌أنم
کأنی أسُوم العَیْن نَوماً محرّما
تَذَکّرَ ذِکری لابن عَمّ رزِئتهُ
کأنی أرانی بعده عِشتُ أجذما
فان تک بالدّهنا صَرَمتَ اقامةً
فباللہ ماکُنّا مَلِلْناک عَلْقما. (معجم البلدان).

ارس.[اِ رِ] (اِخ)[5] موضعی قرب لِس‌بُس. (ایران باستان ص ۱۲۸۱).

ارسا.[اِ] (اِ)[6] بیخ سوسن آسمان‌گونست. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ایرسا. بیخ قسمی از سوسن کبود برّی. (تحفهٔ حکیم مؤمن، ذیل سوسن). ریشهٔ سوسن آسمان‌گون. ریشهٔ زنبق کبود.

ارسا.[اُ] (اِ) اُرس. رجوع به اُرس شود.

ارساء. [اِ] (ع مص) ایستادن بر جای. استوار شدن. (منتهی الأرب). ||استوار کردن: و الجبال ارسیها (قرآن ۳۲/۷۹)؛ و کوهها را استوار کرد. (تفسیر ابوالفتوح رازی چ۱ ج ۵ ص ۴۶۷). ||بجای بداشتن. (تاج المصادر بیهقی). بر جای بداشتن. (زوزنی). ثابت کردن. بر جای استوار کردن. بر جای ایستاده کردن (چنانکه کشتی را). (منتهی الأرب). لنگر زدن کشتی را. (منتهی الأرب) لنگر انداختن کشتی را یعنی در مرسی او را متوقف داشتن: و نحن ارسینا فی واد باسفلها. (رحلهٔ ابن جبیر).

ارساب. [اِ] (ع مص) گود افتادن چشم از جوع. فرورفتن چشم بمغاک از گرسنگی. (منتهی الأرب). ||بتک بردن چیزی. فرونشاندن به تک. ته‌نشین کردن. الحدیث فی وصف اهل‌النار: اذا طفت بهم النار ارسبتهم الاغلال؛ ای اذا رفعتهم و اظهرتهم حطتهم الاغلال بثقلها الی اسفلها. (منتهی الأرب).

ارساباریس.[اُ] (اِخ)[7] یکی از دختران مهرداد ششم پادشاه آسیای صغیر است. (ایران باستان ص ۲۱۴۹).

ارسابند. [اَ بَ] (اِخ) قریه‌ای است به دوفرسنگی مرو و گروهی از ائمهٔ علماء از آن برخاسته‌اند. از جمله: محمدبن عمران الارسابندی و ابوالفضل محمدبن الفضل الارسابندی و قاضی محمدبن الحسین الارسابندی الحنفی قاضی مرو و او از بزرگان رجال و فرشته‌ای بصورت عالمی بود. (معجم البلدان).

ارسابندی.[اَ بَ] (ص نسبی) منسوب به ارسابند. (انساب سمعانی)[8]. رجوع به ارسابند شود.

ارساح.[اِ] (ع مص) لاغرسرون کردن. (تاج المصادر بیهقی).

ارساخ.[اِ] (ع مص) ثابت و استوار گردانیدن. (منتهی الأرب). استوار کردن چیزی را.

ارساس. [اَ] (اِخ)[9] اشک نام مؤسس سلطنت پارت بزبانهای اروپائی. رجوع به ارشک شود.

ارساطون. [ ] (اِ) (شاید از ارکتوم[10] لاطینی) عاقونا. (بحر الجواهر). نعوظ و اختلاج شرم مرد همیشه و تمدّد اوعیهٔ آب مردی.

ارساغ.[اَ] (ع اِ) جِ رُسغ، بمعنی خرده‌گاه دست و پای ستور. پیوند میان ساعد و کف و ساق و قدم از هر دابه. سربندهای دست.

ارساف. [اِ] (ع مص) راندن با قید. (منتهی الأرب). با بند راندن اشتر. (تاج المصادر بیهقی). شتر را بندنهاده رها کردن.

ارسال.[اِ] (ع مص) فرستادن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (مؤید الفضلاء) (غیاث). گسیل کردن. گسی کردن. ایفاد. فارسیان، ارسال را بر تحفه و سوغات استعمال کنند. (غیاث از مصطلحات):شتاب کن در ارسال جواب این نبشته بسوی امیرالمؤمنین. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۴).
ارسال نیازم همگی ناز تو رد کرد
من خوب فرستادم و او خوب فرستاد.
سالک یزدی.
||فرستادن به پیغام: ارسال رُسل. (منتهی الأرب)
نهفته بوسه به پیغام می‌کند ارسال
نگینش را حجرالاسود از ره تعظیم.
سنجر کاشی.
||فروهشتن. فروگذاشتن بخود. (منتهی الأرب). ||رها کردن. (منتهی الأرب). ||برگماشتن. ||بسیارآب کردن شیر. تسمیر. (تاج المصادر بیهقی). ||بسیارشیر گردیدن. (منتهی الأرب). صاحب شیر شدن از مواشی خود. ||صاحب گله‌ها شدن. (منتهی الأرب). ||زدن، چنانکه داستان را: ارسال مثل؛ داستان زدن. مثل زدن. مثل آوردن. تمثل جستن. ضرب‌المثل. ||ارسال علق؛ زالو انداختن. ||ارسال در حدیث ؛ آنست که اسناد نباشد، مثلاً راوی گوید: قال رسول‌الله (ص) و نگوید حدثنا فلان عن رسول‌الله (ص). (تعریفات جرجانی).
— ارسال داشتن و ارسال کردن؛ فرستادن.

ارسال.[اَ] (ع اِ) جِ رَسَل. پاره‌های چیزی: جائت الخیل ارسالاً؛ ای قطیعاً قطیعاً. ||بندهای نی:
ز بُسّد بزرینه نی دردمید
به ارسال نی داد دم را گذر. لوکری.

ارسالاووس.[اَ] (اِخ)[11] آرخلائوس ملیطی. فیلسوف یونانی از نحلهٔ ایونی و تلمیذ انکساغورس و استاد سقراط. وی در

---

1 - Érôs.　　2 - Eros.
3 - Julie.　　4 - Euros.
5 - Erésse.　　6 - Iris.
7 - Orsabaris.
8 - در انساب ارسانید و ارسانیدی چاپ شده.
9 - Arsace.　　10 - Erectum.
11 - Archelaüs de Milet.

حدود سنهٔ ۴۴۰ ق. م. در اثینه شهرت یافت و چون بتحقیق و مطالعه طبیعت می‌پرداخت او را «عالم طبیعی» خواندند. او «هوا» را اساس موجودات میدانست. نظر وی در اخلاق این بود که درست و نادرست جز از لحاظ قانون، وجود ندارد: و کان [سقراط] قد اقتبس الحکمة من فیثاغورس و ارسالاووس. (ملل و نحل شهرستانی چ ۱۲۸۸ هـ.ق. ص۱۷۳). و رجوع به ارخلاوس شود.

ارسال‌المثل. [اِ لُلْ مَ ثَ] (ع اِ مرکب) (از صنایع بدیعی) یکی از جملهٔ بلاغت آن است که شاعر اندر بیت حکمتی گوید، آن به راه مثل بود، چنانکه عنصری گوید (مجتث):

گناه دشمن پوشد چو چیره گشت بعفو
بچیرگی در، عفو از شمایل حکماست
عجب مدار ز من گر مدیح او گویم
که هر که گوید جز من بمدح او گویاست
ز فضل مخبر و منظر بر او گوا بس کن
که آشکارهٔ مرد از نهان مرد گواست
بسان آب و گیا خدمتش قرار دلست
بلی دل آنجا گیرد قرار کاب و گیاست
مدار نام نکو گرد فعل نیک بود
که فعل نیکو فضلست و نام نیک زکاست.

شهید گوید (خفیف):

عذر با همت تو بتوان خواست
پیش تو خامُش و زبان کوتاه
همت شیر از آن بلندتر است
که دل‌آزار[1] باشد از روباه.

قمری گوید (مضارع):

زلفت همی بپیچد و بامن بدی کند
نشگفت اگر بپیچد هر که او کند بدی.

(ترجمان‌البلاغه محمدبن عمر الرادویانی صص۸۳-۸۴).

رشید وطواط گوید: این صنعت چنان بود که شاعر در بیت مثل آرد، تازی. بوفراس گوید:

تهون علینا فی‌المعالی نفوسنا
و من نکح الحسناء لم‌یغلها المهر.

متنبی راست:

وحید من‌الخلاّن فی کلّ بلدةٍ
اذا عظم المطلوب قلّ المساعد
تبکی علیهنّ البطاریق فی‌الدّجی
و هنّ لدینا ملقیات کواسد
بذا قضت الایام ما بین اهلها
مصائب قوم عند قوم فوائد.

مراست این قطعه:

تحیرنی من طرفه لحظاته
و هل فی‌الوری من لایحیره الحسر
اری منه جمراً مضرماً فی جوانحی
و کلّ محب فی جوانحه جمر
لقد عیل فی‌الاحزان صبری کله
و من خالف الاحزان خالفه الصبر
عشقت و قلبی ضاع فی‌العشق سرّه
و فی ایّ قلب یجمع العشق و السرّ.

مثال از شعر پارسی بُلمعالی رازی گوید:

نادیده روزگارم زان کاردان نیم
آری بروزگار شود مرد کاردان.

دیگر مسعودسعد گوید:

دردا و حسرتا که مرا چرخ دزدوار
بی آلت و سلاح بزد راه کاروان
چون دولتی نمود مرا محنتی فزود
بی گردن ای شگفت نبوده‌ست گردران.

مراست:

عالم از بهر تو پیماید خداوند هنر
حادثات بحر غواص از پی گوهر کشد.

(حدائق‌السحر فی دقائق‌الشعر صص ۵۵-۵۶).

«اگر [شاعر] مثلی سایر در شعر خویش تضمین کند آنرا ارسال‌المثل خوانند، چنانک عنصری گفته است:

چنین نماید شمشیر خسروان آثار
چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار.

و همو گفته است و بیشتر مصاریع امثال است:

فعل آلوده گوهر آلاید
از خم سرکه سرکه پالاید
هر کجا گوهری بدست بدیست
بدگهر نیک چون تواند زیست
بد ز بدگوهران پدید آید
هر کسی آن کند کزو زاید.»

(المعجم فی معاییر اشعارالعجم چ طهران ص ۲۲۲).

شاعر بیتی آرد که مشهور باشد از جهت تأیید کلام.

مثال:

خیال حسنت از بالین دل جائی نرفت امشب
چراغ خانهٔ بیمار آری تا سحر سوزد.

نامی صفاهانی.

بدور خط تو دایم ز دیده ریزم اشک
که هست موجب باران چو مه زند خرگاه.
در زلف چین فکند و مرا دل ز دست برد
چون شام بشکفد سفری بار میکند.»

(آنندراج از مطلع‌السعدین وارسته).

دل بیش کشد رنج چو دلبر دو شود
سر گردد رنجور چو افسر دو شود
مستی آرد باده چو ساغر دو شود
گردد کده ویران چو کدیور دو شود.

مسعودسعد.

زن، زن ز وفا شود ز زیور نشود
سر، سر ز دها شود ز افسر نشود
بی‌گوهر گوهری ز گوهر نشود
سگ را سگی از قلاده کمتر نشود. سنائی.

ارسال‌المثلین. [اِ لُلْ مَ ثَ لَ] (ع اِ مرکب) (از صنایع بدیعی) معنی این فصل چنان بود که شاعری مصراعی بگوید یا بیتی و اندر آن بیت (یا مصراع) دو حکمت گوید کی آن دو حکمت به راه مثال رود، چنانک قمری گوید (رمل):

بی هنر دولت پاینده نباشد بس دیر
دولت آن باشد پاینده که یابی بهنر.

ابوالحسن آغاچی گوید (خفیف):

نان ناکس بتر ز مرگ فجیء
ذُلّ تهمت بتر ز ذُلّ نیاز
هرکه بشتافت بازپس‌تر ماند
زود بی‌تیر ماند تیرانداز.

ابوالفتح بستی گوید (مجتث):

نه هرکه تیغی دارد بحرب باید رفت
نه هرکه دارد پازهر زهر باید خورد.

رودکی گوید (مجتث):

بخیره‌سر شمرد سیرخورده گرسنه را
چنان که درد کسان بر دگر کسی خوارست.

بوالعلاء شوشتری گوید (مجتث):

خلق شود ز نشست دراز خلت (؟) مرد
که گنده گردد چون دیر ماند آب غدیر.

(ترجمان‌البلاغه تألیف محمدبن عمر الرادویانی صص ۸۴-۸۵).

این صنعت چنان بود که شاعر در بیت دو مثل آرد، مثالش از شعر تازی لبید راست:

الا کلّ شیء ماخلا الله باطل
و کلّ نعیم لامحالة زائل.

امیر بوفراس گوید:

و من لم‌یوقّ الله فهو مضیّع
و من لم‌یعز الله فهو ذلیل.

دیگر متنبی راست:

اعزّ مکان فی‌الدّنا سرج سابح
و خیر جلیس فی الزمان کتاب.

هم او راست:

و کلّ امریء یولی الجمیل محبب
و کل مکانٍ ینبت العزّ طیّب.

بوالفتح بستی گوید:

نه هرکه تیغی دارد بحرب باید رفت
نه هرکه دارد پازهر زهر باید خورد.

من گویم:

لؤلؤ چه قدر دارد اندر میان بحر
گوهر چه قیمت آرد اندر صمیم کان.

(حدائق‌السحر فی دقائق‌الشعر صص ۵۶-۵۷).

ارسام. [اِ] (ع مص) ارسام ناقه؛ راندن او را تا نشان پای بر زمین گذارد. (منتهی الأرب). راندن ناقه را تا نشان سپل او بر زمین ماند. مؤلف تاج العروس آرد: و ارسمتها انا. قال حمیدبن ثور:

أجدّت برجلیها النجاء و کلفت

---

۱ - شاید: آزرده.

بعیری غلامی الرسیم فأرسما.
قال ابوحاتم اراد أرسمَ الغلامان بعیریهما و لم‌یرد ارسم البعیر.

ارسام. [اَ] (اِخ) ارساماسس. ارسامس. ارسامن. مبدّل ارشام. نام گروهی از بزرگان عهد هخامنشی از جمله نام پدر هیستاسپ (ویشتاسپ، گشتاسب) و جدّ داریوش. (ایران باستان ص ۲۴۵۰). ||پسر داریوش (بزرگ) از آرتیس‌تُن دختر کوروش. وی در عصر خشایارشا زمانی رئیس میکیان بود. (ایران باستان ص ۷۳۳). در زمان دیگر فرماندهٔ اعراب و حبشیانی که بالای مصر سکنی داشتند. (ایران باستان ص ۷۳۴). ||پسر ارته‌باذ که با پدر و دو برادر خود آنگاه که اسکندر بگرگان شد، نزد او رفتند. (ایران باستان ص ۱۶۴۱).

ارساماس. [اَ] (اِخ) یکی از فرماندهان و سرداران کوروش بزرگ. (ایران باستان ص ۳۵۶).

ارسامس. [اَ مِ] (اِخ) نام سپاهسالاری معاصر داریوش که بر او طغیان کرد. ||پسر اردشیر درازدست. او را اُسوس بکشت. و رجوع به ارسام و ارشام و ارسامن شود.

ارسامن. [اَ مِ] (اِخ) والی ایرانی که در جنگ داریوش سوم و اسکندر در گرانیک (۳۳۴ ق. م.) با مِمنُن یونانی فرماندهی جناح چپ سپاه داریوش را داشت و هر یک از آن دو بر دسته‌های خود ریاست داشت. آرّیان مورخ نام او را ارسامِس نوشته و همین باید صحیح باشد، زیرا یونانی‌شدهٔ ارشام است. (ایران باستان ص ۱۲۵۰). او در جنگ ایسّوس کشته شد.

ارسان. [اِ] (ع مص) رسن ساختن. (منتهی الأرب). ||سخت بستن برسن. (آنندراج). ستور را برسن بستن. (منتهی الأرب).

ارسان. [اَ] (ع اِ) زمین درشت. (منتهی الأرب). ||ج رَسَن.

ارسان. [اَ] (اِخ)[1] از طرف داریوش سوم حاکم ناحیهٔ دربند کیلیکیه بود. وی میتوانست بموقع بلندیهائی را که بر تنگ مزبور مشرف است، اشغال کند و با بهره‌مندی از عبور قشون اسکندر مانع شود، چه سپاهیان اسکندر میبایست از پای کوه و از معبر چنان تنگی که ذکر شد، بگذرند و این امری بود محال. مگر اینکه مقدونیها بلندیها را از دست سپاهیان ارسان گرفته باشند و گرفتن این بلندیها نیز کاری بود بس مشکل و مستلزم دادن تلفات بسیار و صرف وقت ممتدی، زیرا این کوهها مانند دیوارهائی که به آسمان رفته باشد، تنگ مزبور را احاطه کرده و خود معبر هم بقدری تنگ است که چهار نفر نمیتوانند پهلوی هم از آن عبور کنند. بخصوص که جویبارهای بسیار از دامنهٔ کوه بیرون می‌آید و زمین معبر را پست و بلند ساخته دره‌هائی در آن بوجود میاورد. بنابر این با داشتن عدهٔ کمی از سپاهیان رشید ممکن بود مدتها تمام قشون اسکندر را در این جا معطل کرد. ارسان بجای اینکه این کار کند، بکاری پرداخت که موقعش گذشته بود، یعنی در این موقع نقشه‌ای که مِمنُن در گرانیک پیشنهاد کرده بود، بخاطرش آمد و با این مقصود با آتش و آهن کیلیکیه را مبدل بویرانه‌ای کرد، تا اسکندر و قشون او آذوقه و لوازم دیگر در این جا نیابند و بعد چند نفر در تنگ مزبور گذاشته، خود با کسانش از کیلیکیه بیرون رفت. آن چند نفر هم، با اینکه باز میتوانستند اسکندر را معطل کنند، چون دیدند که والی حرکت کرد و رفت این رفتار را نسبت بخودشان خیانت دانسته و معبر را ترک کرده متفرق شدند. وقتی که اسکندر از معبر مزبور یعنی دربند، یا چنانکه یونانی‌ها گویند، دروازهٔ کیلیکیه گذشت، از طالع خود بی‌اندازه مشعوف گردید و گفت: «اگر دستهائی میبود که این سنگها را بغلطاند، لشکر من مضمحل می‌شد. (کنت کورث، کتاب ۳، بند ۴). بالاتر بمناسبت قشون‌کشی کورش کوچک توصیف این دربندها شده و همان جا تذکر دادیم که اسکندر راه کوروش کوچک را پیمود. با وجود اینکه بلندیها را کسی نداشت، باز اسکندر نگران بود که مبادا دشمن در کمین‌گاهی پنهان شده باشد و با این مقصود سپاهیان تراکی را مأمور کرد، پیش رفته راه را بشناسند و دسته‌ای از کمانداران را فرستاد، قلهٔ کوه را اشغال کنند و به آنها گفت که این کار با وجود اینکه دشمنی در پیش ندارند، برای آنها در حکم جدال است و باید در هر آن حاضر جنگ باشند. بدین ترتیب اسکندر از دربند مزبور گذشته وارد شهر تارس که کرسی کیلیکیه بود، گردید. ایرانی‌ها این شهر را تازه آتش زده رفته بودند، ولی اسکندر پارمِن‌ین را فرستاده بود که از حریق شهر ممانعت کند و خودش هم بزودی پس از آن دررسید و از حریق جلوگیری کرد. (ایران باستان صص ۱۲۸۶-۱۲۸۷).

ارسانس. [اَ نِ] (اِخ)[2] پسر اُستانِس و نوهٔ داریوش دوم. او با سی‌سی گامبیس ازدواج کرد و از او دو پسر داشت: نخست داریوش کُدُمان، دوم اُگزاثرِس و نیز دو دختر: اول ستاتیرا (زن داریوش سوم متوفاة بسال ۳۳۰ ق. م.)، دوم دختری که نام وی معلوم نیست و او زن ارته‌باذ بود. (ایران باستان ص ۱۶۲۹).

ارسانگس. [اُ رُ گِ] (اِ)[3] عنوانی در پارس عهد هخامنشی، بمعنی خدمتگذار شاه (بقول هرودت). (ایران باستان ص ۸۱۲).

ارسانیقوس. [اَ] (معرب، اِ) (از یونانی ارسانیکس[4]) مرگ موش. سمُ‌الفار.

ارسانیقون. [اَ] (معرب، اِ) زرنیخ زرد و آن جوهری است که نقاشان و مصوران بکار برند. اگر با شیر گوسفند بیامیزند، هر مگسی که از آن بخورد بمیرد. (برهان قاطع). بیونانی زرنیخ زرد است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (اختیارات بدیعی). ارسانیقی. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

ارس‌القس. [اَ رُ سُ‌لْ قِ] (اِخ)[5] او در صنعت کیمیا بحث کرده و گویند بعمل اکسیر تامّ دست یافته است. (ابن‌الندیم).

ارسب. [اَ سَ] (ع نتف) نعت تفضیلی از رسوب. ته‌نشین‌تر: و بالجملة، فافضل‌العود ارسبه فی‌الماء و الطافی عدیم الحیاة و الروح ردیّ. (ابن‌البیطار).
— امثال:
اَرسبُ من حجارة؛ الرسوب ضدّ الطفو، ای اثبت تحت‌الماء. (مجمع الامثال میدانی).

ارس‌بار. [اَ رَ] (اِخ) نواحی اطراف رود ارس.

ارسباران. [اَ رَس] (اِخ) نام جدید بخشی است در شمال آذربایجان، استان سیم که شاخه‌های رود ارس از آن جاری شده به ارس میریزند و آنرا پیشتر قراجه‌داغ میگفتند.

ارس بزان. [اَ سِ بُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) چرک کنج چشم بز کوهی و گاو کوهی، و آن کار تریاک فاروق کند و آنرا بعربی تریاق‌الحیة خوانند. (برهان قاطع). در فهرست مخزن الادویه ذیل تریاق‌الحیة آمده: رطوبتی است که در کنج چشم گاو کوهی و بز کوهی جمع میگردد و در پازهر مذکور شد و بشیرازی آنرا ارس بران [ظ: ارس بزان] نامند.

ارسپی. [اَ رِ] (اِخ) شهری در مکزیک، واقع در وادیی پرنعمت، برکنار نهر «سونورا» و آن سابقاً کرسی مقاطعهٔ سونورا بود. ولی بواسطهٔ جنگهای داخلی و تعدیات هندیان امریکا مضمحل گردید و در جوار آن آثار قدیمه و معادن بسیار است. (ضمیمهٔ معجم البلدان).

---

1 - Arsanes. 2 - Arsanes.
3 - Orosanges.
4 - Arsanikos. (Arsenic) (Lat. Arsenicum).
5 - Aros.

ارست. [اُ رِ] (اِخ)[1] پسر آگاممنن و کلی‌تامنسترا. چون کلی‌تامنسترا آگاممنن را بکشت، ارست را خواهر وی الکتر از وطن دور کرد تا آنگاه که بزرگ شود، به انتقام پدر برخیزد. ارست چون بسن رشد رسید بوطن بازگشت و مادر را به انتقام خون پدر بکشت و سرانجام بپادشاهی آرگُس و لاسِه‌دِمُن نائل آمد و در نودسالگی ماری او را بگزید و هلاک ساخت. (فرهنگ تمدن قدیم).

ارستجانس. [اَ نِ] (اِخ) (تاریخ‌الحکمای قفطی ص ۷۳). مصحف ارشیجانس[2]. رجوع به ارخیجانس و ارشیجانس شود.

ارسترات. [اِ رُ] (اِخ)[3] وی از افراد گمنام شهر اِفسس بود که برای کسب شهرت و نام جاوید، معبد دیان، واقع در افسس را که یکی از عجایب سبعهٔ عالم بود بسوخت و این عمل در همان شبی واقع شد که اسکندر متولد گردید (۳۵۶ ق. م.) مردم افسس که از این عمل او خشمناک شده بودند فرمان صادر کردند که هرکه نام ارسترات را بر زبان راند مجازات وی مرگ خواهد بود.

ارسترخس. [ ] (اِخ) (بهین شاهزادگان) از ساکنان تسالونیکی و همکار و همقطار امین پولس حواری بود. (اعمال رسولان ۲۰: ۴ و ۲۷: ۳ فلیمون ۲۴). حیات وی بواسطهٔ شورشی که در افسس بتحریک جماعت زرگران برپا شد در خطر افتاد. (اعمال رسولان ۱۹: ۲۹). لکن وی آزاد شده با پولس ماند و با او در روم اسیر گردید. (کولسیان ۴: ۱۰) (قاموس کتاب مقدس).

ارستس. [اُ رِ تِ] (اِخ) رجوع به ارست شود.

ارستطالیس. [اَ رِ ثُ] (اِخ) رجوع به ارسطو شود.

ارستن. [اَ رَ تَ] (مص) مخفف آراستن. (جهانگیری) (برهان). رجوع به آراستن شود. ||توانستن. (جهانگیری) (برهان). یارستن.

ارستوار. [ ] (اِخ) صواب آنست که بتن خویش حرکت کنیم هم از گرگان با غلامان سرائی و لشکر گزیده‌تر بر راه سمنگان که میان اسپراین[4] و ارستوار بیرون شود و به نسا تاختنی آوریم هرچه قویتر. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۸۰). و در بیهقی چ فیاض «استوا» آمده است (ص ۴۷۳).

ارستوقلیس. [اَ رِ] (اِخ)[5] حکیم مشائی یونانی از مردم مِسِّن. وی در مائهٔ دوم میلادی میزیسته و مؤدب سپتیم سِور بود. ||مجسمه‌ساز یونانی متولد در سیدُنی در اقریطش. وی در عصری نامعین قبل از میلاد میزیست. او برای شهر اِلیس هرکولی سوار اسب ساخته که با یک زن آمازون میجنگد تا کمربند او را برباید. وی را ارستوقلیس سیسیونی نامیده‌اند، زیرا در شهر سیسیون[6] کار کرده است. جای تعجب است که قفطی در تاریخ الحکماء (ص ۲۴) در ترجمهٔ افلاطون آرد: و لما استکمل احدی و ثمانین سنة من عمره مات و دُفِن بالبساتین فی اقاذامیا... و لما قبر کتب علی قبره بالرومی ما تفسیره بالعربی ههنا موضع رجل و هو ارستوقلیس الالهی (؟) و قد تقدم الناس و علاهم بالعفة و اخلاق العدل... و لیس فی ذلک جسد هذا من الجهة الواحدة علی‌القبر و من الجهة الاخری اما الارض فانها تُغطی جسد افلاطون هذا و اما نفسه فانها فی مرتبة من لایموت[7]. و رجوع به ارسطوقلیس شود.

ارسته. [اَ رَ تَ / تِ] (نمف / نف) مخفف آراسته. ||توانسته. رجوع به ارستن شود.

ارستیانی. [اُ رِ] (اِخ)[8] رجوع به ایران باستان ص ۱۳۸۷ شود.

ارستیبوس. [اَ رِ] (اِخ)[9] قورینائی. ارسطیفوس. ارسطیفس. حکیم یونانی، متولد در قورینا در حدود سال ۳۹۰ ق. م. وی تلمیذ سقراط و مؤسس نحلهٔ قورینائی است. رجوع به ارسطیفس شود.

ارس‌تین. [اِ تَ] (اِخ)[10] کرسی ناحیهٔ رَن سفلی، در کنار ایل، دارای ۵۶۴۹ تن سکنه. ناحیهٔ مزبور شامل ۴ کانتن و ۵۰ کمون و ۶۶۸۹۵ تن سکنه است.

ارسح. [اَ سَ] (ع ص) لاغرسرین. (مهذب الاسماء) (منتهی الأرب). آنک گوشت اندک دارد بر سرون و ران. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). آنکه سرون و ران او اندک‌گوشت باشد. ||(اِ) گرگ (بعلت لاغری سرین وی). ||ازل. ذئب یتولد بین‌الذئب و الضبع. ||(ن تف) لاغرسرین‌تر.

— امثال:

ارسح من ضفدع؛ قال حمزة فی تفسیره حدیث من احادیث العرب: زعمت الاعراب فی خرافاتها انّ الضفدع کان ذاذنب فسلبه الضب ذنبه قالوا و کان سبب ذلک انّ الضب خاصم الضفدع فی الظماء ایهما اصبر و کان الضب ممسوح‌الذنب فخرجا فی‌الکلأ فصبر الضبّ یوماً فناداه الضفدع یا ضبّ ورداً ورداً. فقال الضبّ:

اصبح قلبی صردا — لایشتهی ان یردا
الاّ عرادا عردا — و صلیانا بردا
و عنکشا ملتبدا

فلما کان فی‌الیوم الثانی ناداه الضفدع یا ضب ورداً وردا. فقال الضبّ: اصبح قلبی صرداً الی آخرالابیات. فلما کان فی‌الیوم الثالث نادی الضفدع یا ضب ورداً ورداً. فلم‌یجبه، فلما لم‌یجبه بادر الی‌الماء فتبعه الضب فاخذ ذنبه. و قد ذکر الکمیت‌بن ثعلبة فی شعره، فقال:

علی اخذها عند غب الورود
و عندالحکومة اذنابها.

(مجمع‌الامثال میدانی).

ارسخ. [اَ سَ] (ع ن‌تف) نعت تفضیلی از رسوخ. ثابت‌تر. استوارتر. پای‌برجای‌تر.

ارسد. [ ] (اِ) حجرالنور. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به حجرالنور شود.

ارس‌دات. [اُ رُ] (اِخ)[11] یک تن خارجی از سپاهیان اسکندر که بر او طغیان کرد و اسکندر با تیر او را از پای درآورد. (ایران باستان صص ۱۷۶۴-۱۷۶۵).

ارسراطس. [اِ رُ طُ] (اِخ)[12] الثانی القیاسی. یکی از مفسرین کتب بقراط پس از وفات وی. (تاریخ‌الحکمای قفطی چ لیپسک ص ۹۴). ارسطراطس ثانی قیاسی. (ابن‌الندیم).

ارسس. [اَ سِ] (اِخ)[13] پادشاه هخامنشی. اسم او را چنین نوشته‌اند: دیودور، سترابون و آریّان، ارسس و پلوتارک، اُآرسس[14]. در قانون بطلمیوس آرگس[15]، که مصحف ارسس است. اوسویوس ارسس اُخی. از نویسندگان قرون اسلامی ابن عبری، ارسس‌بن اوخوس. ابوریحان بیرونی، در آثارالباقیه ارسس‌بن اُخس و در ص ۸۹ چیزی شبیه به فسرون[16] یا فترون[17]. اُپِر[18]، عالم فرانسوی گمان کرده که اسم او بپارسی قدیم هووَرشه[19] بوده. اگر اسمی را که پلوتارک ذکر کرده، صحیح بدانیم نظر بقاعدهٔ تصحیف اسامی ایرانی در زبان یونانی، ظن غالب این است که این حدس صحیح باشد. در داستانهای ما اسم این شاه فراموش شده و بنابراین از نویسندگان قرون اسلامی، آنهائی‌که از مدارک شرقی متابعت کرده‌اند، اسم او را ذکر نکرده‌اند.

---

1 - Oreste. 2 - Archigènes.
3 - Erostrate.
۴ – در نسخهٔ چ فیاض: اسفراین.
5 - Aristocles. 6 - Sicyone.
۷ – ظاهراً پس از «هو» کلمه‌ای نظیر «خلف» یا «من ولد» ساقط شده، چه بقول شهرستانی «ارسطوقلیس» جد افلاطون است.
8 - Orestiens.
9 - Aristippus (Aristippe de Cyrène).
10 - Erstein. 11 - Orosdate.
12 - Herostratus. Erasistratus (فلوگل).
13 - Arsés. 14 - Oarsés.
15 - Arogos. 16 - Fasroun.
17 - Fatroun. 18 - Oppert.
19 - Huwarsha.

نسب: موافق گفتهٔ دیودور او پسر اردشیر سوم «اُخس» بوده. اسم مادر او را بعض مورخین آتُس‌سا نوشته‌اند، ولی محققاً معلوم نیست، زیرا از زنان اردشیر سوم دو کس معروف‌اند، یکی آتس‌سا و دیگری دختر اُخا.اُخا خواهر اردشیر بود و اسم دختر او هم معلوم نیست.

کشته شدن او: دیودور راجع به این شاه چنین نوشته (کتاب ۱۷، بند ۵): پس از فوت اردشیر باگواس خواجه، کوچکترین پسر او را که ارسس نام داشت، بتخت نشانید و برادران اردشیر را کشت تا شاه جدید با آنها معاشر نبوده کاملاً در تحت اطاعت خواجهٔ مزبور باشد (این گفتهٔ مورخ مذکور نظری را که راجع بجهت قتل اردشیر اظهار کردیم، تأیید میکند). ارسس پس از آنکه از جنایت‌های باگواس آگاه شد، از او تنفر یافته درصدد برآمد که او را بکشد، ولی خواجه پیش‌دستی کرده او را در سال سوم سلطنتش بقتل رسانید (۳۳۶ ق. م.). پس از آن در دودمان هخامنشی کسی نبود که بترتیب طبیعی بر تخت نشیند، زیرا خواجه تقریباً تمام برادران جوان اردشیر را هم کشته بود. بنابراین باگواس داریوش را، که پسر آرسان[1] ارسانس و نوهٔ اُستانس[2] (پسر داریوش دوم) بود، بتخت نشانید (۳۳۶ ق. م.). از وقایع سلطنت ارسس (۳۳۸ - ۳۳۶ ق. م.) آگاهی نداریم و نیز نمیدانیم چگونه شاهی بوده و چه صفاتی داشته. از تاریخ وقایع هم این قدر برمی‌آید که در زمان او (یعنی بهار ۳۳۶ ق. م.) قشون مقدونی برای دفعهٔ اولی به آسیا ورود کرد. شرح این واقعه در جای خود بیاید. عجالةً هم این قدر گوئیم که مقدونیها پیشرفتهائی حاصل کردند، ولی چون خبر کشته شدن فیلیپ پدر اسکندر رسید، پارمِنین سردار مقدونی از آسیا به مقدونیه برگشت و ممنن برادر مِن‌تور، که پس از مرگ او فرماندهٔ قشون ایران در صفحات دریائی بود، مقدونیها را عقب نشانده، تمام جاهائی را که تصرف کرده بودند، از آنها بازستاند. چنین بنظر می‌آید که با وجود این احوال آبیدوس[3] در تصرف مقدونیها مانده بود. اگر چنین بوده، باید گفت که مقدونیها با حفظ این محل عبور اسکندر را از بوغاز داردانل در موقع خود تسهیل کرده‌اند. (ایران باستان صص ۱۱۸۶-۱۱۸۷). و نیز رجوع به ص ۱۱۶۴، ۱۱۸۴، ۱۳۲۴ شود.

ارسس اخی. [اَ سِ‌سْ اُ] (اِخ) رجوع به ارسس شود.

ارسسطراطس. [اِ رَ سِ‌سْ را طِ] (اِخ) رجوع به ارسطراطس و ارسیسطراطس و ارسیسطراطیس شود.

ارسط. [اَ رَ] (اِخ) حکیمی است رومی[4] شاگرد افلاطون، او وزیر اسکندر کبیر بود و معلم اول گویندش. نوشتن را او بهم رسانید. (برهان قاطع). رجوع به ارسطو شود.

ارسطا. [اَ رِ] (اِ)[5] نبات بزرالبنج است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). بنج. (اختیارات بدیعی) (بحر الجواهر). بنگ.

ارسطا. [اَ رَ] (اِخ) بلغت رومی، بمعنی ارسط باشد که معلم اول باشد. (برهان). نام حکیمی که او را ارسطاطالیس گویند. (مؤید الفضلاء). رجوع به ارسطو شود.

ارسطا. [ ] (اِخ) کتابی بدین نام ابن‌الندیم به افلاطون نسبت میدهد. (الفهرست چ مصر ص ۳۴۴) - انتهی. و در فهرست کتب ارسطو دیده نشد.

ارسطاطالس.[اَ رِ لِ / اَ سِ لِ] (اِخ) رجوع به ارسطو شود:

حکیم ارسطاطالس‌اش بود نام
خردمند و بیدار و گسترده‌کام. فردوسی.

ارسطاطالیس.[اَ رِ / اَ سِ / اَ] (اِخ)[6] رجوع به ارسطو شود:

داشت اسکندر ارسطاطالیس
کز وی آموخت علمهای نفیس. نظامی.

||نام شهری که ارسطاطالیس بنام خود آباد کرده بود. (مؤید الفضلاء) (برهان) (آنندراج). ||نام یکی از خادمان نوح‌بن منصور که برسالت نزد ابوعلی سیمجور شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۲۰).

ارسطالیس. [اَ رِ / اَ سِ / اَ] (اِخ) رجوع به ارسطو شود:

چو مغز اندرین کار خودکامه کرد
بر[7] ارسطالیس یک نامه کرد [اسکندر].
فردوسی.

همان ارسطالیس پیش اندرون
جهانی بر او دیدگان پر ز خون. فردوسی.

چو نامه ببردند نزد حکیم
دل ارسطالیس شد پُر ز بیم. فردوسی.

حکیم بزرگ ارسطالیس نام
خردمند و بیدار و گسترده‌کام. فردوسی.

ارسطبس. [اَ رِ طِبْ بُ] (اِخ) رجوع به ارسطیفس شود.

ارسطراطس. [ ] (اِخ) رجوع به اراسطراطس شود.

ارسطرخس. [اَ رِ طَ خُ] (اِخ)[8] منجم مشهور یونانی، متولد در شامس. وی در حدود نیمهٔ مائهٔ سوم قبل از میلاد میزیست. او بر آن بود که کرهٔ زمین بدور محور خود و گرد خورشید میگردد و همین فرضیهٔ او موجب شد که کلِه‌آنت او را تکفیر کند و نیز ارسطرخس طریقه‌ای برای محاسبهٔ فواصل نسبی زمین بخورشید و ماه کشف کرد و از او رساله‌ای در این موضوع باقی است که ترجمهٔ فرانسه آن در پاریس بسال ۱۸۲۳ م. منتشر گردیده است. قفطی در تاریخ الحکماء (چ لیپسک ص ۷۰) آرد: ارسطرخس یونانی اسکندرانی خبیر بعلم‌الفلک قیم به مصنف فیه. صنف کتاب حدّالشمس و القمر. و ابن‌الندیم آرد: ارسطرخس یونانی اسکندرانی. و له کتاب جرم‌الشمس و القمر.

ارسطقلس. [اَ رِ طُ لِ] (اِخ)[9] رجوع به ارستوقلیس شود.

ارسطکاس. [اَ رِ طُ] (اِخ) یکی از علماء موسیقی. او راست: کتاب الریموس در یک مقاله. کتاب الایقاع در یک مقاله. (ابن‌الندیم).

ارسطکسانس. [اَ رِ طُ نِ] (اِخ)[10] رجوع به ارسطکاس شود.

ارسطلوخیا. [اَ رِ طُ] (معرب، اِ)[11] زراوند طویل است و این اسم مشتق از ارسطو است. (اختیارات بدیعی). رجوع به زراوند و ارسطولوخیا شود.

ارسطن. [اَ رِ طُ] (اِخ)[12] نام پدر افلاطون. (ابن‌الندیم) (قفطی) (شهرستانی) (عیون‌الانبیاء ج ۱ ص ۵۰). و رجوع به ارسطون شود.

ارسطن. [اَ رِ طُ] (اِخ) از فلاسفهٔ طبیعیین روم و او راست: کتاب‌النفس. (الفهرست ابن‌الندیم) (تاریخ‌الحکمای قفطی ص ۵۹).

ارسطو. [اَ رِ] (معرب، اِ) نام دوائی است که آنرا زراوند گویند چه ارسطولوجیا زراوند طویل است و لوجیا بمعنی طویل باشد. (برهان) (آنندراج). رجوع به زراوند و ارسطولوخیا شود.

ارسطو. [اَ رِ] (اِخ)[13] (در یونانی: اریست‌تلس[14]) حکیم مشهور یونانی ملقب بمعلم اول و پیشوای مشائین. نام این

---

1 - Arsanés. 2 - Ostanés.
3 - Abydos.
۴ - مراد یونانی است.
5 - Jusquiame. 6 - Aristoteles.
۷ - نل: سوی.
8 - Aristarque de Samos.
9 - Aristocles.
10 - Aristoxenus? (فلوگل).
۱۱ - Aristoloche این کلمه مأخوذ از کلمه یونانی Aristolochia است مرکب از Aristos بمعنی عالی و lochia بمعنی خون نفاس. (لاروس کبیر). و بگمان من اصل کلمهٔ دویم Looche است یعنی لُعُوق.
12 - Ariston. 13 - Aristote.
14 - Aristoteles.

فیلسوف در فارسی و عربی بصور ذیل آمده است: ارسطو، آرسطو، ارسطوی، ارسطوطالیس، ارسطوطالس، ارسطاطالیس، ارسطاطلس، ارستطالیس، ارسطاطالس، ارسطالیس، رَسطالیس، ارسطا، ارسط. ابن‌الندیم در الفهرست آرد: اخبار ارسطالیس، معنی آن محب‌الحکمه[1] است و گویند بمعنی فاضل کامل است و نیز گویند یعنی التام الفاضل. ارسطالیس‌بن نیقوماخس[2] بن ماخاون[3] از ولد اسقلبیادس[4] مخترع فن طب یونان بگفتهٔ بطلیموس الغریب[5]. و همو گوید: نام مادر او افسیطیاست[6] که او نیز از نژاد اسقلبیادس است. مولد او شهر اسطاغاریا[7] و پدر وی نیقوماخس طبیب فیلیبس، فیلبُس[8] پدر اسکندر بود. و او از شاگردان افلاطن است[9] و بوحی در هیکل[10] بوثیون[11] او بحلقهٔ شاگردان افلاطون پیوست و آنگاه که افلاطن به صقلیه[12] رفت، ارسطو در دارالتعلیم خلیفهٔ او گشت. او در سی‌سالگی به آموختن فلسفه آغازید... و در آخر روزگار اسکندر و گویند در اول سلطنت بطلیموس لاغوس[13] به شصت و شش سالگی درگذشت و ثاوفرسطس خواهرزادهٔ او بجای او بتعلیم در دارالتعلیم پرداخت.

ترتیب کتب ارسطو: منطقیات[14]، طبیعیات[15]، الهیات[16]، خلقیات[17]. کتب منطقیات او هشت است: قاطیغوریاس[18] و معنی آن مقولات است. باری‌ارمیناس[19] و معنی آن عبارة است. انالوطیقا[20] و معنی آن تحلیل قیاس است. ابودقطیقا یا انالوطیقای ثانی[21] و معنی آن برهان است. طوبیقا[22] و معنی آن جدل است. سوفسطیقا[23] و معنای آن مغالطه است. ریطوریقا[24] و معنی آن خطابه است. بوطیقا[25] و معنی آن شعر است.

قاطیغوریاس: این کتاب را حنین‌بن اسحاق نقل کرده و فرفوریوس و اصطفن اسکندرانی و اللینس (اللیس، قفطی) و یحیی نحوی و امونیوس و ثامسطیوس و ثاوفرسطس و سنبلیقوس بشرح و تفسیر آن پرداخته‌اند. از ثاون نامی تفسیر این کتاب سریانی و عربی هست[26] و از غریب تفاسیر این کتاب قطعه‌ای است که به املیخس نسبت کنند و شیخ ابوزکریا (یحیی‌بن عدی) گوید: ظاهراً این نسبت غلط است. چه من در تضاعیف کلام در همین تفسیر دیده‌ام که گوید. «قال الاسکندر»[27] و شیخ ابوسلیمان گوید که او از ابوزکریا (یحیی‌بن عدی) نقل تفسیر اسکندر افرودیسی را بعربی بر قاطیغوریاس که قریب ۳۰۰ ورقه است، درخواست و از کسانی‌که این کتاب را تفسیر کرده‌اند، ابونصر فارابی و ابوبشر متّی باشند و جماعتی از این کتاب مختصرات و جوامع مشجره و غیر مشجره کرده‌اند. از جمله ابن‌مقفع و ابن بهریز و کندی و اسحاق‌بن حنین و احمدبن طیب و رازی.

باری ارمیناس: حنین نصّ آنرا به سریانی و اسحاق بعربی آورده است. اسکندر را بر این کتاب تفسیری بوده که در دست نیست و از تفاسیر دیگر تفسیر یحیی النحوی و املیخس و فرفوریوس و جوامع اصطفن است و جالینوس را نیز بر آن تفسیری غریب (؟) است که در دست نیست و نیز قویری و متّی ابوبشر و فارابی و ثاوفرسطس را بر این کتاب تفسیر هست و از مختصرات این کتاب مختصر حنین و اسحاق و ابن‌المقفع و کندی و ابن بهریز و ثابت بن قره و احمدبن طیب و رازی است.

انالوطیقا الأولی: ثیادورس آنرا بعربی نقل کرده و گویند نقل خویش بر حنین عرضه داشته و او اصلاح کرده است. و حنین قطعه‌ای از این کتاب را بسریانی برده و بقیه را اسحاق بسریانی کرده است. اسکندر را بر این کتاب تا اشکال‌الجمیلة دو تفسیر است و یکی از آن دو کامل‌تر از دیگری است. و ثامسطیوس تمام دو مقاله را در سه مقاله تفسیر کرده و یحیی نحوی را تا اشکال جمیلة بر انالوطیقای اولی شرحی است. وقویری را نیز تا ثلاثه‌الاشکال تفسیری است. و ابوبشر متّی دو مقاله را تماماً شرح کرده است و کندی را هم بر این کتاب تفسیری هست.

ابودیقطیقا یا انالوطیقای ثانی: و آن دو مقاله است. قسمتی از آنرا حنین بسریانی ترجمه کرده و اسحاق تمام آنرا بسریانی برده. و متّی نقل سریانی اسحاق را بعربی نقل کرده است. ثامسطیوس را بر این کتاب شرحی تام است. اسکندر را نیز بر ابودیقطیقا شرحی است که یافت نشده است. و نیز یحیی را شرحی بر این کتاب هست. و ابویحیی مروزی را بر آن بحثی است. و نیز ابوبشر متّی و فارابی و کندی را بر انالوطیقای ثانی شروحی است.

طوبیقا: اسحاق این کتاب را بسریانی نقل کرده است و یحیی بن عدی نقل اسحاق را بعربی ترجمه کرده است و بار دیگر دمشقی هفت مقالهٔ آنرا ترجمه کرده است و ابراهیم‌بن عبدالله مقالهٔ هشتم را نقل کرده و نقلی قدیمی نیز از آن بدست آمده است. یحیی‌بن عدی در اول تفسیر این کتاب میگوید: من تفسیر قدیمی بر این کتاب نیافته‌ام، مگر تفسیری که اسکندر از قسمتی از مقالهٔ اولی کرده و نیز تفسیری که او بر مقالهٔ پنجم و ششم و هفتم و هشتم دارد و نیز تفسیری که آمونیوس راست بر مقالهٔ اولی و ثانیه و ثالثه و رابعه. پس اتکاء من در این تفسیر بر مستنبطات من از تفسیر اسکندر و امونیوس است و نیز عبارات نقلهٔ این دو تفسیر را اصلاح کرده‌ام و این کتاب تفسیر یحیی نزدیک هزار ورقه است - انتهی. و شرح امونیوس بر چهار مقالهٔ اول این کتاب است و اسکندر چهار مقالهٔ آخر را شرح داده است و در مقالهٔ هشتم تا موضع دوازدهم رسیده است و بقیه را ثامسطیوس تفسیر کرده است و فارابی را نیز بر این کتاب تفسیری است و نیز تفسیر مختصر دیگری از او بر این کتاب است و متّی مقالهٔ اولی را تفسیر کرده است و تفسیر امونیوس و اسکندر را اسحاق ترجمه کرده و ابوعثمان دمشقی را نیز ترجمهٔ دیگری از این کتاب هست.

سوفسطیقا یا حکمت مموّهه: ابن ناعمه و ابوبشرمتی آنرا بسریانی ترجمه کرده‌اند و یحیی‌بن عدی از تیوفیلی (ظاهراً از ترجمهٔ

---

۱ - محب‌الحکمه ترجمهٔ «فیلسوف» است.
2 - Nicomaque.
3 - Machaon. 4 - Asclépiade.
5 - Ptolémée. 6 - Phoestis.
7 - Stagire. 8 - Philippe.
9 - Platon. 10 - Temple.
11 - Pythion. 12 - Sicile.
13 - Ptolémée I^{er} Lagos.
14 - Les logiques.
15 - Les physiques.
16 - Les méthaphysiques.
17 - La philosophie pratique ou la philosophie des choses humaines.
18 - Les catégories.
19 - Peri ermenias (Interprétation).
20 - Les premiers Analytiques.
21 - Les derniers Analytiques. Apodictique.
22 - Les Topiques ou traité de Dialectique.
23 - Les Réfutations sophistiques.
24 - Art de la Rhétorique.
25 - Le traité de la Poétique.
۲۶ - در فهرست ابن ندیم پس از این عبارت جملهٔ ذیل آمده است: و یضاف من تفسیر سنبلیقوس الی‌المضاف. و ابن قفطی نیز که غالباً عین عبارات ابن ندیم را نقل میکند این جمله را نیاورده است.
۲۷ - ابن قفطی گوید این کلام مانع نیست چون محتمل است که بعض متأخرین کلام اسکندر را بکلام دیگری اضافه کرده باشند.

سریانی تیوفیلی ؟!) بعربی نقل کرده است. قسویری ایـن کـتاب را تـفسیر کـرده. و ابراهیم‌بن بکوس عشاری بطریق اصلاح نقل ابن ناعمه را بعربی آورده است. و کندی را بر این کتاب تفسیری است. و گفتند که در مـوصل تـفسیری از اسکـندر بکـتاب سوفسطیقا بدست آمده است.

ریطوریقا: عربی این کتاب بسترجمهٔ قـدیم بدست آمده است. و گفته‌اند که آنرا اسحاق بعربی نقل کرده و نیز ابراهیم‌بن‌عبدالله آنـرا ترجمه کرده و ابونصر فارابی تـفسیر کـرده است و آنرا بخط احمدبن الطیب دیدم و این کتاب نزدیک صدورقه بود بنقل قدیم.

ابوطیقا: و معنی آن شعر است. این کتاب را ابوبشر متّی از سریانی بعربی نقل کرده و نیز یحیی‌بن عدی آنـرا تـرجـمه کـرده است و گویند ثامسطیوس را راجع بـه ایـن کـتاب کلام و بحثی بوده است و بعضی نیز نسبت آنرا به ثامسطیوس مـنحول دانـند و کـندی کتاب ابوطیقا را مختصر کرده است.

کتاب سماع طبیعی[1]: بـه تـفسیر اسکـندر افـرودیسی و آن هشت مـقاله است و محمدبن اسحاق بن ندیم گـوید مـوجود از این تفسیر از نص کـلام ارسطالیس مـقالهٔ اولی است در دو مقاله. و موجود از آن دو مقاله یک مقاله و قسمتی از مقالهٔ دیگر است و آنرا ابو روح صـابی تـرجـمه و یـحیی‌بن عدی اصلاح کرده است. و مقالهٔ دوم از نص کلام ارسطالیس در یک مقاله و آنرا حنین از یـونانی بسـریانی تـرجـمه کـرده است و یحیی‌بن عدی از سریانی بعربی آورده است. و مقالهٔ سیم از نـص کـلام ارسطو بـدست نیامده است. و مقالهٔ چهارم را یحیی در سه مقاله تفسیر کـرده و مـوجود از آن تـفسیر مقالهٔ اولی و ثانیه و قسمتی از ثالثه است تا مبحث زمان. و آنرا قسطا بـن‌لوقا تـرجـمه کرده و ظاهراً آنکه در دسـتهاست تـرجـمهٔ دمشقی است. و مقالهٔ پنجم از کلام ارسطو در یک مقاله و آنـرا قسـطابن‌لوقا تـرجـمه کرده‌است. و مـقالهٔ ششـم در یک مـقاله و موجود از آن کمی بیشتر از نـصف است. و مقالهٔ هفتم در یک مقاله و آنرا قسطا ترجمه کرده و مقالهٔ هشتم در مقالهٔ واحده و موجود از آن چند ورقی است. و بر سماع طبیعی، یحیی نحوی اسکـندرانـی[2] را تـفسیریست. قسمت تعالیم آنـرا قسـطا تـرجـمه کـرده و عبدالمسیح‌بن ناعمه جزء غیر تعالیم آنرا نقل کرده و ترجمهٔ قسطا چهار مـقاله است کـه نصف اول کتاب است و ترجمهٔ ابن ناعمه تا نیمهٔ دوم است که آن نیز چهار مـقاله است. تفسیر فرفوریوس بـرای چـهار مـقالهٔ اولی سماع طبیعی بدست آمده است. و آنرا بسیل ترجمه کرده و ابوبشر متّی را بـه سـریانی تـفسیری است تـفسیر ثـامسطیوس را، و قسمتی از مـقالهٔ اولی آن در دست است و احمدبن کـرنیب قسـمتی از مـقالهٔ اولی و قسمتی از مقالهٔ چهارم را تـا مـبحث زمـان تفسیر کرده است و ثابت‌بن قـره جـزئی از مقالهٔ اولی را شرح کرده و مـقالهٔ اولی ایـن کتاب را ابراهیم‌بن الصلت ترجـمه کـرده و آنرا بخط یحیی‌بن عدی دیدم. و ابی‌الفرج‌بن قدامه را تفسیری است بر قسـمتی از مـقالهٔ اولی سماع طبیعی.

کتاب سماء والعالم[3]: آن چهار مـقاله است. ابن بطریق آنرا نقل و حُـنین اصـلاح کـرده است. و ابوبشر متی جزئی از مـقالهٔ اولی را ترجمه کرده و اسکندر افرودیسی را شرحی است بر قسمتی از مقالهٔ اولی این کـتاب. و ثامسطیوس تمام کتاب را شرح کرده و آنرا یحیی‌بن عدی نقل یا نقلی از آن را اصـلاح کرده است و مسائل شانزده‌گانه از این کتاب را نیز حنین اصلاح کـرده است. و ابـوزید بلخی شرحی بـر صـدر ایـن کـتاب بـنام ابوجعفر خازن نوشته است.

کتاب الکون و الفساد[4]: این کتاب را حـنین بسریانی و اسحاق بعربی نقل کرده‌اند و نیز دمشقی بنقل آن پرداخته و گویند ابن بکوس هم آنرا ترجمه کرده، اسکندر تمام کـتاب را شرح کرده و متّی بعربی آورده و مقالهٔ اولی آنرا قسطا بعربی ترجمه کرده و نیز بـه نـقل اسطات مقیدورس[5] را بر آن شرحی است. و ابوبشر متّی نیز از آن نقلی دارد و آن نقل را ابوزکریا اصلاح کرده است و دو شرح دیگر کتاب کون و فساد بنام شرح کبیر و شـرح صغیر، در این اواخـر بـدست آمـد. یـحیی نحوی نیز شرح تامی از ایـن کـتاب دارد و عربی آن بخوبی سریانی نیست.

آثارالعلویه[6]: مقیدورس را بـر آن شـرحـی مـبسوط است و آنـرا ابـوبشر مـتّی بـعربی ترجمه کـرده و طـبری را بـر آن تـعلیقه‌ای است و اسکندر را بر آن شرح دیگری است که باز بعربی نقل کرده‌اند. لکـن بسـریانی ترجمه نشده و یحیی‌بن عدی بعدها آنـرا از سریانی بعربی نقل کرده است(؟)[7]

کتاب‌النفس[8]: و آن سه مقاله است و تمام آن را حنین به سریانی نقل کرده است و اسحاق نیز جز قسمت کمی از آن مابقی را نقل کرده و همو بار دیگر نقل تامی از آن دارد بهتر از نقل اول و ثامسطیوس بـالتمام آنـرا شـرح کرده، بدین ترتیب که مقالهٔ اول آن را در دو مقاله شرح کرده است و دوم را در دو مقاله و سـوم را در سـه مـقاله. و مـقیدورس را تفسیری است بر این کتاب بسریانی و ابـن ندیم گوید مـن آنـرا بـخط یـحیی‌بن عـدی خواندم و نیز تفسیری جـید از ایـن کـتاب است به سریانی منسوب بـه سـنبلیقیوس و اثاوالیس[9] آن تفسیر را اصلاح کرده است[10] و عـربی آن نـیز دیـده شـده است و اسکـندرانـییین را تـلخیصی است از کتاب‌النفس، قریب صد ورقه و ابن‌البطریق را جوامـعی است از ایـن کـتاب و اسـحاق گوید این کتاب را بعربی از نسخهٔ سقیم نقل کردم و پس از سی سال نسخهٔ دیگری یافتم در نهایت جودت و ترجمهٔ اول خود را با آن مقابله و تصحیح کردم و این نسـخه شـرح ثامسطیوس است.

کتاب‌الحسّ و المحسوس[11]: و آن دو مقاله است. نقلی از این کتاب که مورد وثوق باشد شناخته نشد و در جائی هم ذکر آن نـرفته است و فقط گفته‌اند که طبری اندکی از نقل ابی‌بشر متّی‌بن یونس را تعلیقه کرده است.

کتاب‌الحیوان[12]: و آن نوزده مـقاله است. و آنرا ابن‌البـطریق بـعربی نـقل کـرده و نـقل سریانی قدیمی نیز از آن یافت مـیشود کـه بهتر از ترجمهٔ عربی است. و نیقولاوس[13] را اختصاری از این کتاب هست. و ابوعلی‌بن زرعه بنقل و تصحیح آن بعربی آغاز کـرده است.

کتاب‌الحروف: و آنرا الهـیات نـیز گـویند و ترتیب این کتاب بر ترتیب حـروف یـونانی است و اول آن الف صـغری است و آنـرا

---

۱ - یا سمع‌الکیان. Leçons de physique.

2 - Jean le Grammairien.

3 - Le traité du ciel. Le petit traité du monde.

4 - Traité de la Génération et de la Destruction.

5 - Macidore.

6 - La météorologie.

۷ - عبارت ابن‌الندیم ایـن است: و لم‌ینقل الی السریانی، و نـقله یحیی‌بن عـدی فیما بـعد الی العربی مـن السریانی! (و ظ. مـن العربی الی السریانی).

8 - Le traité de l'Ame.

9 - Theobulus? (فلوگل).

۱۰ - عبارت ابن‌الندیم ایـن است: و عـمله الی اثاوالیس. و تفطی که غالباً عـبارت ابـن‌الندیم را عیناً نقل کرده است این جمله را به طریق ذیـل میآورد: «و ایـضاً اثـاوالیس» یـعنی اثـاوالیس نـیز مانند سنبلیقوس تفسیری بر این کتاب دارد.

11 - De la sensation et des choses sensibles.

12 - L' Histoire des animaux.

13 - Nicolas.

اسحاق نقل کرده است و تا حرف مو[1] از این کتاب موجود است و حرف مو را ابوزکریا یحیی‌بن عدی نقل کرده است و حرف نو[2] نیز بتفسیر اسکندر دیده شده است و اسطاث تمام این حروف را برای کندی ترجمه کرده و مقالهٔ لام[3] را بتفسیر اسکندر ابوبشرمتّی بعربی نقل کرده و این یازدهمین حرف یونانی است و حنین‌بن اسحاق این مقاله را بسریانی ترجمه کرده و ثامسطیوس را تفسیری است بر مقالهٔ لام و ابوبشرمتّی این مقاله را بتفسیر ثامسطیوس و نیز شملی(؟) مقالهٔ مزبور را نقل کرده‌اند و چند مقالهٔ دیگر از این کتاب را اسحاق‌بن حنین ترجمه کرده است و سوریانوس مقالهٔ باء[4] را تفسیر کرده و بعربی نیز نقل شده است. ابن‌الندیم گوید نام این نقل عربی را بخط یحیی‌بن‌عدی در فهرست کتب او دیدم و از کتب ارسطو کتابهای ذیل است که در فهرست کتب بخط یحیی‌بن عدی دیده‌ام: کتاب‌الاخلاق[5] در دوازده مقاله. فرفوریوس آنرا تفسیر کرده و آنرا اسحاق‌بن حنین ترجمه کرده است. و نزد ابی‌زکریا بخط اسحاق‌بن حنین چند مقاله از آن بود به تفسیر ثامسطیوس. کتاب المرآت و آنرا حجاج‌بن مطر ترجمه کرده و اثولوجیا که کندی را بر آن تفسیری است[6]. (الفهرست ابن‌الندیم چ مصر صص ۳۴۵-۳۵۲). و نیز ابن‌الندیم آرد: کتاب منحول‌الفراسة لارسطالیس. شمس‌الدین محمدبن محمود شهرزوری در نزهةالارواح آرد: اخبار ارسطوطالیس‌بن نیقوماخس، حکیم ابونصر فارابی فرمود که در جلالت قدر و عظمت جاه و منزلت حکیم ارسطوطالیس همین قدر کافی است که واضع علم منطق و کامل‌کنندهٔ آن است. رسید مقام و مرتبه‌اش به جائی‌که عقول بشر در آن حیران است و صاحبان عقل سلیم و ذهن مستقیم مرهون منت آن حکیم بزرگ میباشند. ارسطوطالیس آنچه را که تصنیف کرده از فکر و قریحه خود اوست که تا کنون کسی نتوانسته خدشه‌ای بر او وارد آورد و یا نقصانی در کلام او بیابد. لهذا متأخرین عموماً مرهون آراء و عقاید آن فیلسوف عظیم‌الشأن میباشند. ابوسلیمان منطقی سجستانی حکمت ارسطوطالیس را علم اصالةالرأی نامیده و می‌گفت اگر نبود تألیفی برای آن حکیم مگر همان تعریفی که برای انسان کرده است کافی بود برای علو شأن و بلندی قدرش. ارسطو بلغت یونانی بمعنی کامل و فاضل است و معنی نیقوماخس مجاهد و قاهر میباشد. نیقوماخس در علم طب مقامی رفیع داشته و طبیب مخصوص «امنطاس» جد اسکندر بوده. ارسطو در شهر اسطاجیرا متولد شده، نسبش منتهی میگردد به اسقلیبیوس که از جملهٔ انساب شریفه و سلالهٔ رفیعهٔ یونان است. چون بسن هشت‌سالگی رسید پدرش او را بشهر آتن برد که معروف به مدینةالحکما بود و سپردش به معلمی که در علم بلاغت و فصاحت سرآمد ابناء آن عصر محسوب میشد. ارسطو مدت ۹ سال مشغول علم ادب گردید که یونانیان آن را علم محیط مینامیدند، بواسطهٔ احتیاج عموم مردم به آن علم و بعلاوه مقدمه بوده است برای رسیدن به علم حکمت. ولکن جمعی از فلاسفه علم نحو را تخطئه می‌کردند و اساتید آنرا معلم کودکان میگفتند و شعرا را صاحبان اباطیل و دروغ‌زن نام نهاده و بلغا را ارباب تکلف و جدال و مراء می‌خواندند. چون سخنان آنها به سمع فیلسوف رسید، از طرف ادباء و بلغاء دفاع کرد و اقامهٔ دلیل بر رد آنهاکرد و فرمود نیست بی‌نیازی برای حکیم از علم ادباء، زیرا که علم منطق آلت است برای علم آنها. فضل انسان بر سایر بهائم به نطق است. پس شایسته‌تر به انسانیت بلیغ‌ترین مردم است در سخن گفتن و اختیار کردن الفاظ مناسب بر حسب مقام و چون حکمت، اشرف چیزهاست ناچار باید آنرا به بهترین الفاظ و نیکوترین عبارات ادا کرد تا در قلوب تشنگان حکمت و طالبین معرفت بهتر راسخ و متمکن گردد و آن معانی لطیف و رموزات شریف به نیکوترین لفظی ادا شود تا بر شنونده اشتباهی عارض نگردد و مفهوم آن مطالب عالی فاسد نشود و غرض متکلم از میان نرود[7]. همین‌که ارسطو از علوم بلاغت و لغت فراغت حاصل کرد و راغب به تحصیل علوم حکمیه گردید، چون مجلس تدریس در آتن منحصر به افلاطون بود، ارسطو بمحضر فیلسوف الهی حاضر گردید و در خدمت او مشغول به استفاده شد و مدت بیست‌سال از آن محضر شریف کسب فیض می‌کرد. افلاطون چون هوش و استعداد شاگرد جدید خود را استنباط کرد، خودش متصدّی تعلیم او گردید و بدیگر شاگردان مفوّض نفرمود. افلاطون در سفر دوم که خواست به جزیرهٔ صقلیة مسافرت کند، ارسطو را نائب خود قرار داد ولیکن بعد از وفات افلاطون، ارسطو مکانی را برای تدریس خود انتخاب کرد موسوم به لوقیون[8] و مکان آقاذیمیا[9] که مخصوص تعلیم افلاطون بود، به اکسانوقراطیس[10] که شاگرد قدیمی او بود، مفوّض گردید. این طایفه همان طوری که از پیش اشاره شد موسوم به مشّائیین شدند و بواسطهٔ آنکه تعلیم و تعلم آنان بیشتر در حال حرکت و مشی بود. ارسطو که پس از افلاطون بساط علم و افاده را گسترانیده بود و جمع کثیری از مجلس تعلیمش استفاده میکردند، چون شهرت نام او و خطهٔ یونان را فراگرفت و آوازهٔ او بگوش فیلیبوس پادشاه مقدونیه

---

۱ - مراد حرف M است که در یونانی مو mu تلفظ شود.

۲ - حرف N در یونانی نو nu.

۳ - L در یونانی lambda.

۴ - B در یونانی bêta.

5 - La Morale à Nicomaque. La Morale à Eudème.

۶ - کتاب اثولوجیا غیر کتاب الحروف و تصنیف فلوطین فیلسوف اسکندرانی است و اشتباهاً به ارسطو نسبت داده شده تصور میکردند وی را دو تألیف در الهیات بوده است در صورتی که فقط الهیات ارسطو همان کتاب الحروف است.

۷ - در کتب ادب و سیر مسطور است که عربی از بادیه برای رفع مخاصمه با داماد خود به شام مسافرت کرد و خدمت خلیفهٔ اموی ولیدبن عبدالملک رسید که شکایت خود را عرضه دارد. پس از اجازهٔ ورود بمجلس خلیفه درآمد. ولید در عوض آنکه بگوید «من انت» یعنی چه کسی تو؟ گفت: مننت. عرب گفت: المنة لله و لامیرالمؤمنین. عمر عبدالعزیز که حضور داشت گفت: امیرالمؤمنین میفرمایند کیستی تو؟ گفت: عربی هستم از اهل بادیه. باز ولید بجای آنکه بگوید «ما شأنک» یعنی چه کار داری؟ گفت «ما شانک» بدون همزه، یعنی چه چیز تو را معیب ساخته؟ گفت: صورتم را آبله برده و پایم قرحه آورده. عمر گفت: امیرالمؤمنین میگوید چه کار داری؟ گفت: با دامادم محاکمه دارم. ولید گفت من ختنک (بفتح نون) یعنی چه کسی تو را ختنه کرده؟ عرب گفت: امیرالمؤمنین این چه سؤالی است که میکند. عربی از طایفهٔ بنی‌عذره مرا ختنه کرده است. باز عمر گفت: ویلک. امیرالمؤمنین میفرماید: من ختنک (بضم نون) یعنی کیست داماد تو؟ عرب گفت: امیرالمؤمنینی که سه کلمه سخن گوید و هر سه را غلط تلفظ کند، من با او کار ندارم. این بگفت و از در خارج گردید و بطرف بادیه بشتافت. ولید به عمر گفت: این چیست؟ گفت علم نحو است که تو نمیدانی. میگویند ولید ادبا را احضار کرد و مدت چهل روز از خانه بیرون نیامد و مشغول تعلم ادب گردید ولیکن پس از چهل روز که خارج شد همان حمار اول بود. (درّی).

8 - Lycée. 9 - Académie.

10 - Xénocrate.

رسید، حکیم را برای تعلیم و تربیت پسر خود اسکندر به مقدونیه طلب داشت. ارسطو به مقدونیه مسافرت و بشغل مرجوع مبادرت کرد. اسکندر از محضر فیلسوف استفادهٔ علوم می‌کرد تا موقعی که بطرف آسیا سفر کرد.ارسطو بفراغت بال مشغول به تصنیف کتب و اشاعهٔ علم گردید. اسکندر غالب اوقات از تحف و هدایای بلاد مفتوحه برای او میفرستاد مخصوصاً از نباتات و حیواناتی که در بلاد یونان موجود نبود. مینویسند همین اشیاء مرسولهٔ اسکندر سبب تکمیل علم طبیعی معلم گردید. پس از این‌که اسکندر از دنیا رحلت کرد، ارسطو مجدداً به آتن مراجعت کرد و مدت ده‌سال مشغول تعلیم و تدریس بود تا آنکه یکی از رؤسای کهنه که متوغّل در شهوات حیوانی و در میان عوام شهرت کاذبی پیدا کرده بود، در صدد ایذاء و تخطئهٔ حکیم برآمد و گفت این شخص به خداوندان کافر است و به بتها سجده نمیکند. ارسطو واقعهٔ سقراط را متذکر شده از آتن مهاجرت کرد. پس از آن طولی نکشید که در سن ۶۸ سالگی برحمت الهی پیوست. ارسطو در موقع سلطنت اسکندر آنچه که توانست به فقرا و ضعفا دستگیری کرد و در اصلاح امور مردم و اعانت به ستمدیدگان و بیوه‌زنان جهد وافی و جد کافی میفرمود و در اشاعهٔ علم و افادهٔ فنون، دقیقه‌ای کوتاهی نورزید و شهر اسطاجیرا را که وطن اصلی او بود، تعمیر و مرمت کرد و بناهای تاریخی آن را تجدید کرد. از این جهت در نزد اهالی آن بسیار عزیز و محترم گردید. مردم آن دیار او را بنظر بزرگی و حشمت می‌نگریستند. پس از فوت ارسطو هم نعش او را به اسطاجیرا انتقال دادند و در موضعی معروف به ارسطالیسی مدفون کردند و این مکان را محل اجتماع خود قرار دادند که در موقع مشاورت و حدوث وقایع عمده در آنجا جمع میشدند و از روح کثیرالفتوح آن حکیم استمداد می‌کردند و مسائل مشکله و مطالب معضله را در آن مکان شریف مطرح می‌کردند تا حل آن مسائل برای ایشان آسان گردد و معتقد بودند که خاصیت آن مکان برای تزکیهٔ نفوس و تصفیهٔ عقول و تلطیف روح بهترین علاجی است و نیکوترین دوائی. پس از فوت ارسطو پسرخالهٔ او موسوم به ثاوفرسطس[1] بجای او نشست و وارث علم او گردید و دو تن دیگر از شاگردان مبرز فیلسوف که مسمی به اومینوس و اسخولوس بودند با او معاونت میکردند و تصنیفات حکیم رسطالیس را تفسیر و تأویل می‌کردند. ارسطوطالیس بعد از وفاتش ترکهٔ فراوانی از خود باقی گذاشت. از قبیل کنیز و بنده و سایر اموال منقول و غیر منقول و شاگرد دیگر خود موسوم به بطیطرس[2] را وصی در اموال خود کرد. ارسطو حکیمی بود خوش‌محاوره و نیکوسخن و متواضع. قوی و ضعیف در نظر او یکسان نسبت به بزرگ و کوچک فروتن و خلیق و در اعانت به دوستان و یاران ساعی و در همراهی با فقیران و ضعیفان ضرب‌المثل. ارباب سیر در شمائل او نوشته‌اند که سفیداندام و نیکوقامت بوده با استخوان‌بندی محکم، لحیه‌اش تُنُک و چشمهایش صغیر و شهلا و بینی کشیده و دهان کوچک داشته و سینهٔ عریض. هنگامی‌که اصحاب با او نبودند سریع حرکت می‌کرد. ولیکن در موقعی‌که یاران و شاگردان با او بودند به تأنی سیر میکرد و غالب اوقات ملازم با کتاب بود و در وقت سؤال شاگردان سکوت اختیار می‌کرد و هنگام مبادرت بجواب ملایم و با تأمل سخن میگفت. ارسطو غالب اوقات بتنهائی در بیابانها بسر می‌برد و در کنار جویها و نهرها می‌نشست و مشغول تألیف و تصنیف بود و به الحان موسیقی اشتیاق فراوان داشت. در لباس و خوراک و نکاح، حد اعتدال را پیروی می‌کرد و از مراء و جدال و عناد گریزان بود و غالب اوقات در دست او آلات نجوم و ساعات بود.

آداب ارسطوطالیس حکیم: او فرمود امرکننده به خیر نیست سعادتمندتر از اطاعت‌کنندهٔ به او و نه معلم اولی به سعادت از متعلم. فرمود نیست چیزی اصلح بحال عامه از ولی امر صالح. نسبت والی به رعیت نسبت سر است به بدن و یا آنکه نسبت روح است به جسد همان طوری که اگر روح نباشد جسد مردار گنده است، نبودن سلطان هم باعث پریشانی امور رعیت و اختلال حال مملکت خواهد شد. فرمود حذر کن از حرص بدنیا زیرا که دنیا خانهٔ بلاست و منزل فنا. آنچه که اصلاح‌کنندهٔ تو و اصلاح‌کنندهٔ بدن تو است زهد و پرهیزکاری است. و زهد حاصل نمیشود مگر بواسطهٔ یقین به آخرت و روز واپسین و علامت یقین، صبر بر بلاست و تحمل کردن بر مصائب و این حالت حاصل نمیگردد برای انسان مگر بتفکر. پس هرگاه فکر کردی میبابی که سزاوار نیست برای تو عزیز داشتن دنیا و خوار داشتن امر آخرت را. فرمود طلب کن استغنا و بی‌نیازی از دنیا را به قناعت زیرا آنچه که مستغنی میسازد انسان را قناعت است نه مال. معامله مکن با مردم آنچه را که کراهت داری با تو معامله کنند. از شهوات نفسانی احتراز کن. کینه و حسد را از دل بیرون کن و قلبت را بصفات حسنه مزین ساز و از آمال و آرزو پاک کن زیرا که آرزو سیاه‌کنندهٔ دل است و اعراض‌دهنده‌ای از معاد است و آنچه که باید متذکر شوی و شیوهٔ خویش قرار دهی آن است که بدانی احدی خالی از لغزش نیست و چون علم به این مطلب پیدا کردی خاموش میشود غضب تو و زیاد میگردد حلم تو و برطرف میگردد شهوات تو و تقویت میبابد عقل تو، زیرا که شهوت فاسدکنندهٔ عقل است و تباه‌کنندهٔ رأی و معیب می‌نماید عرض ترا و بازدارنده است تو را از اعمال خیر و افعال نیکو و می‌کشاند تو را به جادهٔ هلاکت و سرمنزل ابتلا و ندامت. فرمود باطل مساز عمر خود را در کارهای غیر نافع و تلف مکن مالت را در راه غیر حق و کوشش کن در حفظ و نگاهداری آنچه که برای تو مهیا گردیده. مشغول مساز نفس خود را بکارهای لغو بلکه ملازم شو مجالست با علما و استفاده از حکمت و معرفت را. عدل میزان الهی است میان بندگان تا گرفته شود حق ضعیف از قوی و پیدا آید محق از مبطل. پس هر که نابود سازد میزان الهی را او نادان‌ترین مردم است. من طلب‌کننده‌ام علم را برای آنچه که جهلش برای انسان شایسته نیست و گرنه رسیدن به انتهای آن و استیلای بمراتب آن امری است غیرممکن و محال. حکمت آئینهٔ نفوس است و ممیز حق از باطل و کسی که نباشد حکیم میباشد همیشه سقیم. بدن ظرف نفس نیست بلکه نفس ظرف و نگاهدارندهٔ بدن است. زیرا که نفس اوسع و ابسط است نسبت ببدن. فرمود سخاوت بخشش مال است به مستحقین در وقت حاجت بمقدار توانائی و هر کس تجاوز از آن کند او را سخی نباید نامید بلکه مبذّر است و تبذیر در مال از اوصاف نکوهیده است نه حمیده. مصلح نفوس و مرآت عقول و مدبر امور حکمت است و بواسطهٔ او زائل میشود مکروهات و عزیز میگردد محبوبات. پس چه قدر نیکوست رأی آن کسی که سعی‌کننده است در طلب حکمت. طلب کن آن بی‌نیازی را که فانی نمیگردد و حیاتی را که تغییر نمی‌یابد و مالی که زائل نمیشود و بقائی که اضمحلال در او نیست. اصلاح کن نفس خود را تا متابعت‌کننده باشند تو را مردم و بجا آر رأفت و محبت و رحمت

---

1 - Théophrastes.

۲ – در تاریخ‌الحکماء قفطی (ص ۳۲ و ۳۳): انطیطرس Antipater.

خود را در موردی که صلاحیت دارد برای مهربانی کردن نه در جائی که مستحق عقوبت باشد. زیرا که رحمت در غیر مورد فاسدکنندهٔ خلق است و زائل‌کننده خلق. مهیا کن نفس را برای بجا آوردن مستحبات، زیرا که کمال پرهیزکاری در اوست. در یکی از مکتوبات خود به اسکندر مینویسد بدان که دنیا دو روز است، یک روز بنفع تو است و دیگری به ضرر تو. اما آنچه که راجع به منفعت تو است رسیده است بتو با وجود ضعف تو، اما آنچه که راجع به ضرر تو است نمی‌توانی که دفع نمائی آنرا به قوت خود. عقیم است مادر ایام که بیاورد مثال من فرزندی. من تصفیه کردم بواسطهٔ حکمت، طبیعت خود را و ثابت و برقرار کردم او را به کمترین دلیلی و دانا گردیدم به کمترین اشتغالی علوم بسیاری را. طفلی از اسکندر فوت شد؛ حکیم برای تسلیت و تعزیت بر او وارد گردید؛ فرمود اندوهناک بودن برای چیزی که نیست چاره‌ای برای رفع آن، از قلت عقل است و ضعف نفس. دنیا را وقایهٔ آخرت قرار ده نه آنکه آخرت را نگاهدارندهٔ دنیا تصور کنی. احسان کن در حق کسانی که متّصفند به زهد و تقوی و مجالست کن با اشخاصی که مشهورند به ورع و پارسائی و بجا آر حوائج محتاجان را تا در عداد نیکان محسوب شوی. طلب کنید دنیا را برای اصلاح آخرت و طلب نکنید برای نفس خود دنیا، زیرا که کم است درنگ شما در آن و سریع است انتقال شما از آن. ماندن من در دنیا از روی کراهت است و رغبت من بیشتر بسوی آخرت. از خداوند تعالی مدد میطلبم که مرا از هوسات دنیوی مصون دارد و از اهل آن محفوظ. هر کس که مرگ را در نظر خود مجسم دارد، از اصلاح نفس غفلت نمی‌ورزد و پیرامون عیوب مردم نمیگردد آن کس که تکبر را پیشه کند، مردم ذلت او را طالبند و هر آن‌کس که مردم را سرزنش کند، در انظار خفیف و زبون است و سلطانی که با سوقه منازعه میکند، زایل میکند هیبت و بزرگی خود را و کسی که در دوستی دنیا اسراف ورزد همیشه فقیر است و کسی که قناعت کند می‌میرد در حالتی که بی‌نیاز است و کسی که شراب‌خوارگی را پیشهٔ خود نماید، از جملهٔ اوباش و اراذل ناس است. حاجت نزد دونان بردن مردن اصغر است. کسی که برای انجام عمل خیر قادر نیست، پس شایسته است که مرتکب قبیح هم نشود. پرسیدند سالم‌ترین چیزها برای انسان کدام است؟ گفت: سکوت کردن. گفتند: اختصار در کلام چیست؟ گفت: درنوردیدن معانی. فضیلت به ادب است نه بحسب و نسب. فرمود نمیدانم، نصف علم است و سرعت در سخن موجب لغزش و ریاضت باعث حدّت ذهن و تیزی هوش است. مجالست با احمق عذاب روح است. فزونی علم بر عقل وبال است. شناسائی نفس موجب عزت اوست و عدم معرفت باعث ذلت. حکمت باعث خیر دنیا است و موجب رستگاری عقبی. گفتند: کدام قلب است که معرض از حکمت است؟ گفت: آن قلبی که مقبل بدنیا است. معاشرت با آنکه نشناخته است قدر نفس خود را مهلک است و مجالست با آنکه شناخته، موجب خوشی عیش و سعادت ابدی است. گفتند: بلاغت چیست؟ گفت: قلت در اختصار و صواب در سرعت جواب. فیلسوف مزرعه‌ای داشت که حیازت او را بدیگری واگذاشت. کسی گفت: چرا خود متحمل نشدی و دیگری را متصدی کردی؟ گفت: تفویض مزرعه بدیگری موجب فناء آن نیست و اما تحمل من این کار را خودم، موجب ترک ادب نفس است و برای حکیم شایسته نیست. به اسکندر گفت: جمال برای صاحبش مضر است ولیکن برای نظرکنندگان نافع است. قلوبی که از حکمت منتفع نمیشوند، قلوب طالبین دنیا است. معلم به یکی از شاگردان گفت: با کسانی که قدر نفس خود را نمی‌شناسند، معاشرت مکن و مجالست کن با کسانی که میشناسند مقدار نفس خویش را. یکی از رؤسای آتن به ارسطو گفت: شنیده‌ام که در غیاب من سخنان ناشایسته گفته‌ای. فیلسوف گفت: هنوز نرسیده است مقام تو به آن مرتبه که من در حق تو گمان صفاتی برم که بواسطهٔ آن صفات رشک ورزم. گفت: کدامند آن صفات؟ گفت: یا علمی باشد که من در آن اعمال فکر کنم و یا لذتی که نفس خود را به آن آسوده کنم و یا عمل صالحی که نفس من به او اقبال کند و چون تو خالی از این اوصافی، پس جهتی در آن متصور نیست که حسد برم و کینه ورزم و سخن ناشایست گویم. حکیم انسان ضعیف‌الاندامی را دید که در خوردن افراط میکند به گمان آنکه پرخوردن موجب فربهی است. گفت: زیادتی قوّت بزیادتی خوردن نیست بلکه منوط است به آن مقدار که طبیعت او را می‌پذیرد. روزی فیلسوف طرح مسئله‌ای کرد و توضیحات لازم در اطراف آن بیان فرمود. پس از آن به یکی از شاگردان گفت: آنچه را که گفتم فهم کردی؟ گفت: بلی شنیدم و فهمیدم. فیلسوف فرمود: من در تو آثار فهم نمی‌بینم، زیرا که دلیل فهمیدن مخاطب ظهور انبساط است و من این حالت در تو مشاهده نمیکنم. عجب است از حال آن کسی که وجودش خیر نیست و حال آنکه از گفتن غیر که او خیر است خشنود میگردد و عجب است از حال آنکه شری در او نیست و اما بگفتن غیر که فلان دارای صفت شر است غضب می‌کند. روزی ابرخس سؤال کرد که برای طالبین حکمت پیش از شروع آن چه چیز واجب است که فراگرفته باشند. فرمود: برای طالبین حکمت لازم است که در اول وهله طلب کنند علم نفس را. گفت: طلب کردن آن به چه چیز ممکن است؟ گفت: بقوت خود نفس. ابرخس گفت قوت نفس چیست؟ گفت: همان قوه‌ای که تو از من سؤال از نفس میکنی. گفت: چگونه ممکن است که چیزی از غیر خود سؤال از خود کند؟ گفت: مثال سؤال کردن مریض از طبیب از ذات خویش و مثال پرسش کردن کور از غیر از رنگ خود. گفت: مگر نفس از بینائی خود کور است و حال آنکه شما فرمودید که نفس امّ‌الحکمة است. فرمود: بلی زمانی که نفس دارای حکمت نشد کور است و نمی‌شناسد خود را و نه غیر خود را همان طوری که انسان بینا با نبودن چراغ در تاریکی نه خود را می‌بیند و نه اطراف خود را. استغنای تو از چیزی نیکوتر است از بی‌نیازی تو بواسطهٔ او. سعادت الهی برای نفس انسانی محتاج است به اعمال نیکو که خارجند از ذات او و این اعمال بجا آورده نمیشود و انجام نمیگیرد مگر بواسطهٔ بدن. پس نفس در این عالم مادی مفتقر است به بدن و از این جهت است که ابراز فضیلت و شرافت برای حکمت منوط است بمملکت بدن. فرمود علامت دوستی خدای‌تعالی بجا آوردن عبادت و بکار بردن عدالت و انجام دادن اعمال خیر از روی فضیلت و شرافت است. کسی که دوستدار خدای‌تعالی شد و دوستدار عقل و فضائل گردید، محترم میدارد او را خدای‌تعالی و احسان میکند در حق او. لئیمان از جهت جسم صابرند و کریمان از جهت نفس. زیرا که تحمل بر مشقات و صبر کردن بر تعذیبات و قوی بودن برای اعمال سخت و بردن بارهای گران، ممدوح نیست بجهت آنکه این نوع اعمال از صفات حیوانی است نه انسانی. و اما آنچه که ممدوح است ترک شهوات نفسانی و مجاهده با وساوس شیطانی و اختیار طریقهٔ عقلانی و راه رحمانی است. مثل نادان مثل غریق است. تو نصیحت کن او را ولیکن به او نزدیک مشو. چه اگر نجات یافت منفعت بردی و اگر هلاک شد

دیگر تو را بسوی هلاکت نکشانیده است. اکتفاکردن به کمی دانش دلیل پستی همت است؛ زیرا که نمیداند از چه دوری جوید و چه چیز شایستهٔ او است که بجا آرد. بیشتر مردمان ظالم و شرور متصفند به این صفت لهذا از حق گریزانند و بسوی باطل مایلند. زیاده‌روی در مدح کسی و یا مذمت او دلیل حماقت است. لازم است برای طلاب علم و معرفت پیش از شروع در آن بکوشند در تصفیهٔ نفس خود و برطرف سازند صفات رذیله را و متحمل گردند به اوصاف فضیلت تا از علم خود منتفع گردند و نتیجهٔ دانش را دریابند وگرنه علم آنان وبال خواهد شد. فرمود از سخنان استاد من افلاطون یکی آن بود که میگفت حکمت رأس علوم و آداب است و تلقیح‌کنندهٔ افهام. فرمود فکر ثاقب ادراک‌کنندهٔ آراء است و تفکر در مطالب واسطهٔ سهولت آن. نرمی در سخن موجب محبت است و استدامهٔ مودت و سعهٔ خلق باعث خوشی عیش است و زائل‌کنندهٔ طپش و حسن سکوت سبب دوام هیبت است و برقرار بودن بزرگی و جلالت و سخن گفتن با متانت، واسطهٔ ارتفاع شأن است و علو منزلت و انصاف در معاملات و کارها دلیل امانت است و سند دیانت. فرمود صفت عفاف موجب نیکی اعمال است و دارا بودن فضیلت ممد ریاست. و عدالت مقهورکنندهٔ دشمنان است و صفت حلم باعث ازدیاد یاران و رفق و مدارا با خلق، بنده کنندهٔ قلوب است. ایثار و بخشش در حق فقیران دلیل کرامت است و ایفای بوعد موجب ثبوت اخوت. فیلسوف در مرض موت وصیت فرمود که بنا کنید بر مزار

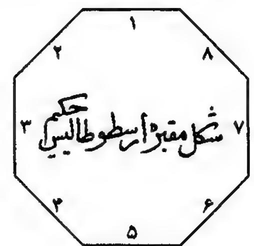

۱- عالم بوستانیست که سیاحت‌کنندهٔ آن دولت است. ۲- دولت سلطانی است که مؤید آن شریعت است. ۳- شریعت سیاستی است که نگاهدارندهٔ آن سلطان است. ۴- سلطان شبانی است که کمک‌کنندهٔ او لشکر است. ۵- لشکر یارانی هستند که کفیل آنان مال است. ۶- مال رزقی است که جمع‌کننده آن رعیت است. ۷- رعیت مردمانی هستند که بنده کنندهٔ آنها عدالت است. ۸- عدالت چیزی است که قوام عالم منوط بآن است. (نزهة‌الارواح ترجمهٔ ضیاءالدین دری صص ۱۳۵-۱۴۹)[1].

من بنای هشت‌گوشه‌ای را و بنویسید بر هر ضلع آن این کلمات هشت‌گانه را[2].

شرح حال این حکیم در کتب مسلمین از همه بهتر در کتاب الفهرست ابن‌الندیم (صص ۲۴۶-۲۵۲)[3] و تاریخ‌الحکمای ابن‌القفطی (صص ۲۷-۵۳) منعقد شده است. اینک ملخصی از ترجمهٔ حال او را از سیرهٔ ارسطو بقلم احمد لطفی السید از ارکان نهضت علمی مصر درین عصر که در ضمن دیباچه‌ای بر ترجمهٔ خود از کتاب «علم‌الاخلاق الی نیقوماخوس» تصنیف ارسطو از روی تحقیقات معتبرهٔ محققین ثقة تسوید کرده است اینجا نقل می‌کنیم: ارسطوطالس معروف بمعلم اول، یونانی‌نژاد بود و پدرش نیقوماخوس از پشت اسقلبیادس مادرش فایستیس یا فایستاس هم از پشت اسقلبیادس و هر دو از اهل شهر اسطاغیرا بوده‌اند که از مستعمرات یونان و بر ساحل دریا در شبه‌جزیرهٔ خلسیدقیا واقع و زبان آن یونانی بوده است، اجماع روات بر آن است که نیقوماخوس طبیب و دوست ملک آمنتاس دوم بوده و ظاهراً چند سالی پیش از ۳۶۷ ق. م. در گذشته است. ولادت ارسطو در سال اول المپیاد نود و نهم یعنی سال ۳۸۴ ق. م. بوده و بعد از شصت‌وسه سال عمر در سال سوم المپیاد صدوچهاردهمین وفات کرده است. ارسطو در خانهٔ آمنتاس با کوچکترین پسر او فیلفس که قریب‌السن بدو بود، بزرگ شد و ازین صداقت بین ارسطو و فیلفس، اسکندر پسر فیلفس فایده برد. بعد از مرگ نیقوماخوس دوست او برقسانس‌أترنی از ارسطو کفالت کرد تا چون در سال ۳۶۷ ق.م. بهفده‌سالگی رسید، در طلب علم به آثینا سفر کرد. گویا بقصد اینکه در آقاذیمیا بمحضر درس افلاطون حاضر شود و چون افلاطون در آن وقت در صقلیه بود، وی محتمل است که دروس بلاغت را در خدمت ایسقراط شروع کرده باشد تا در ۳۶۵ ق. م. افلاطون بازگشت و ارسطو داخل آقاذیمیا شد.

ارسطو در تمام عمر خود در سعهٔ عیش بوده است. ۲۰ سال در آقاذیمیا جزء طلبه بود و تا سال ۳۴۷ که افلاطون درگذشت، ملازمت او میکرد. افلاطون نیز اعجاب شدیدی نسبت بدو داشته بحدی که او را «عقل» و «نیک‌خوان» (قرّاء) و «عقل مدرسه» مینامید و بر کوشش او در تحصیل ثنا میکرد تا جائی که گفت «وی محتاج بلگام است نه بمهمیز». پس از مرگ افلاطون ارسطو پیش دوست و رفیق درس خود، هرمیاس طاغیهٔ اثرنوس وایسوس یعنی ملک آنجاها رفت و اقامت کرد. چندی بعد ایرانیان هرمیاس را بتهمت خیانت کشتند، سپس ارسطو دختری فتیاس نام از اقربای نزدیک او را بزنی گرفت و ازو دختری آمد که او را بنام مادرش فتیاس نامید. و پس از مرگ این زن اول خود، دختری أربلیس نام را گرفت و از او پسری یافت که نیقوماخوس نامید. پس از آنکه ارسطو قریب سه سال در ایسوس گذرانید، بمیتلین رفت و ظاهراً درین مدت بجمع دستورهای مختلف امم یونان و بربر مشغول بود و از روی همین دستورهاست که کتاب خود را در سیاست تألیف کرد در سال ۳۴۳ یا ۳۴۲ ق. م. دوست او فیلقّس پادشاه مقدونیه وی را بپیش خود برای تربیت فرزندش اسکندر که در آن موقع سیزده‌ساله بود، خواند و وی قبول کرده به مقدونیه رفت و مشغول تربیت اسکندر شد و تا سال ۳۳۵ در آن سرزمین بود. آنگاه به آثینا بازگشت و آنجا مدرسهٔ خود را بنام «لوقیون» در باغی متصل بمعبد افولون‌لوقی باز کرد و در سایهٔ درختان این باغ قدم‌زنان با شاگردان خود محاوره و گفتگو میکرد و از این جهت است که شاگردان ارسطو را مشّائین خوانده‌اند. ولی همین که شاگردان او بسیار شدند از محاوره و اسلوب استفهامی که روش سقراط بوده است بناچار باید دست کشیده باشد و شک نیست که اسلوب تعلیمی ارسطو که عبارت از ایضاح باشد جز بندرت با محاوره وفق نمیدهد. چون عوائد مدرسه به اضافهٔ عوائد شخصی ارسطو کافی برای ادارهٔ مدرسهٔ او نبوده، ناچار بدواً فیلفس و سپس اسکندر درین کار بدو کمک کرده‌اند، علاقهٔ بین اسکندر و استادش ارسطوطالس برقرار بود تا وقتی که اسکندر خواهرزادهٔ ارسطو موسوم به کلیستین را که بملازمت اسکندر گذاشته بود، به اتهام این‌که در دسته‌بندی برای کشتن او داخل بوده با جمعی از اعوان خود بکشت و شک نیست که این حادثه اندکی رشتهٔ دوستی ایشان را سست کرد. لکن ظاهراً بکلی نبرید، چون اسکندر بمرد و اثینیان بر خلاف مردم مقدونیه اجتماع

۱- بسیاری از اندرزها و حکم فوق با اصول اخلاقی حکمای یونان خاصه ارسطو وفق نمی‌دهد لیکن در اغلب کتب ما نظائر آن دیده میشود.

۲- آنچه که بطلیموس و متأخرین دیگر نوشته‌اند ارسطوطالیس متجاوز از صدوپنجاه کتاب و مقاله و رسایل تصنیف کرده که بعضی از بین رفته و برخی باقی مانده است که بزبانهای مختلفه ترجمه شده و بعضی هم بطبع رسیده است.

۳- ترجمهٔ آن در صفحات قبل نقل شد.

کردند، ارسطو را که همیشه متهم بهواداری مقدونیه بود، مانند سقراط متهم بخروج از دین کردند و ارسطو بقول خود «برای اینکه اهل آتینا جنایت دیگری بر فلسفه وارد نیاورند»، از آتینا هجرت کرد و مدرسه و مؤلفات خود را بخواهرزادهٔ دیگرش ثاؤفرسطس واگذاشت و با خانوادهٔ خود بشهر خلسیس در جزیرهٔ اوبی رفت در سال ۳۲۳ ق.م. و در تابستان همین سال بمرض معده بدانجا درگذشت. ابن‌الندیم و ابن ابی‌اصیبعه، وصیتنامه‌ای ازو که در موقع مرگ کرده از قول «بطلمیوس غریب» نقل کرده‌اند که در کتب محققین این عصر نشانی از آن نداده‌اند. در آنجا نیقانر پسر برقسانس سابق‌الذکر را بولایت و هم به همسری دختر خود فتیاس وصیت کرده‌است.[1] کتب ارسطو بسیار بوده و آنچه که امروز مانده نیز هرچند بسیار است نسبت بدانچه که از میان رفته اندک است. (ترجمهٔ مینوی در تعلیقات دیوان ناصرخسرو صص۶۴۵-۶۴۷). ارسطو در سال ۳۸۴ در اسطاغیرا[2] از بلاد مقدونیه متولد شد. خانوادهٔ او یونانی و پدر وی طبیب بود و در هیجده‌سالگی در آتن به اکادمی درآمد و تا وفات افلاطون یعنی مدت بیست‌سال از شاگردان او بود. در سن چهل‌ویک‌سالگی به معلمی اسکندر معروف تعیین گردید و چند سالی بتربیت او اهتمام ورزید. سپس به آتن بازگشت در نزهتگاهی بیرون آن شهر موسوم به لوکایون بتعلیم پرداخت و لوکایون را فرانسویان لیسه[3] گفته‌اند و باین واسطه بعضی اوقات حکمت ارسطو را حکمت لیسه میگویند. اما بیشتر معروف بحکمت مشاء است چه ارسطو تعلیم خود را در ضمن گردش افاضه می‌کرد پس پیروان او را مشائی میگویند و در یونانی این کلمه پریپاتیتکوس[4] است. حوزهٔ تدریس ارسطو تا زمان مرگ اسکندر در آتن دایر بود. چون آتنیان از آن پادشاه دلخوش نبودند، بعد از مرگ او ارسطو نتوانست در آتن بماند و مهاجرت کرد و سال بعد در سن شصت‌وسه‌سالگی درگذشت (۳۲۲). از ارسطو مصنفات بسیار بازمانده که جز از ریاضیات تقریباً جامع همهٔ معلومات آن زمان است. اما ظاهراً آن کتب را بقصد این که آثار قلم او باشد ننوشته و چنین مینماید که غرضش ثبت و یادداشت مطالب بوده است و دربارهٔ بعضی از رسایل میتوان معتقد شد که تحریر شاگردان اوست. در هر حال ارسطو به نوشته‌های خود آراستگی ادبی نداده و شاعری نکرده است. اهل وجد و حال هم نبوده و جز قوهٔ تعقل چیزی را در تحصیل علم دخیل نمیدانسته است. از اینرو هم از آغاز با افلاطون اختلاف نظر و مشرب داشت. اما بر خلاف آنچه بعضی گفته‌اند از تجلیل و مهرورزی نسبت به استاد چیزی فرونمیگذاشت و افلاطون در مقام مقایسهٔ شاگردان خود، ارسطو را عقل حوزهٔ علمی میخواند. اینقدر هست که در تحقیقات خویش از رد و ابطال رأی افلاطون در باب مُثل و بعض امور دیگر خودداری نکرده و در این مقام میگفته است افلاطون را دوست میدارم اما بحقیقت بیش از افلاطون علاقه دارم[5]. ارسطو بزرگترین محقق و متبحرترین حکماست و تدوین و تنظیم‌کنندهٔ علم و حکمت است. شعب و فنون علم را از یکدیگر متمایز ساخته و چنان منقّح کرده که نسبت به بعضی از آنها میتوان گفت واضع و موجد است. همهٔ علوم و فنون را جزء حکمت میداند و فلسفه را منبسط بر همهٔ اموری که ذهن انسان به آن اشتغال می‌یابد میکند و منقسم به سه قسمت میشمارد: صناعیات و عملیات و نظریات. صناعیات[6] فنونی هستند که قواعد زیبائی را بدست میدهند و قوهٔ خلاقیت را مکمل میسازند مثل شعر و خطابه و امثال آن. عملیات[7] صلاح و فساد و نیک و بد و نافع و مضر را معلوم میکند و عبارت از اخلاق[8] و سیاست مُدُن[9] و تدبیر منزل[10] میباشند. نظریات[11] حقیقت را مکشوف میسازند و بر سه قسم منقسم میشوند حکمت سفلی که بحث در طبیعیات[12] میکند، حکمت وسطی یعنی ریاضیات[13] و حکمت اولی یعنی الهیات[14] که اشرف اجزای حکمت و زبده و لبّ آن است. ارسطو حصول علم را برای انسان ممکن و شرافت او را در همین میدانست و میگفت اختصاص و مزیت انسان باین است که بدون غرض و قصد، انتفاع طالب علم و معرفت است و بهمین جهت فنون علم هر چه از نفع و سود ظاهری دورتر باشند، شریفترند. چنانکه اشرف علوم حکمت نظری است که فائدهٔ دنیوی ندارد. مایه و بنیان کار ارسطو در کشف طریق تحصیل علم چنانکه سابقاً گفته‌ایم همان تحقیقات سقراط و افلاطون بود. ولیکن طبع موشکاف او بمباحثهٔ سقراطی قانع نشده و بیان افلاطون را هم درباب منشأ علم و سلوک در طریق معرفت کاملاً مطابق واقع ندانسته و در مقابل مغالطه و مناقشهٔ سوفسطائیان و جدلیان بنا را بر کشف قواعد صحیح استدلال و استخراج حقیقت گذاشته و اصول منطق و قواعد قیاس را بدست آورده است و آنرا بر پایه‌ای استوار ساخته که هنوز کسی بر آن چیزی نیفزوده است.

در تفتیش از راه وصول بتمیز حق و باطل و کسب علم، ارسطو برخورده است به این که چون وسیلهٔ بروز فکر و عقل انسان زبان و سخن است، پس واجب است که چگونگی الفاظ و دلالت‌های آنها و ترکیبشان را برای جمله و عبارت‌بندی معلوم کنیم تا اجمال و ابهام از گفته‌های ما دور شود و اشتباهات زایل گردد. بنابراین بقوهٔ نکته‌سنجی خود به بحث الفاظ وارد شده، مترادفات و متشابهات و سایر احوال الفاظ و معانی آنها را دریافته آنگاه تصور و تصدیق و ذاتی و عرضی و جزئی و کلی را تشخیص داده مقولات عشره و کلیات خمسه قائل شده و چگونگی حد و رسم و شرایط آنها را معین کرده سپس در ترکیب مفردات تشخیص موضوع و محمول داده بانواع قضایای موجبه و سالبه و کلیه و شخصیه و شرطیه و حملیه و متداخل و متضاد و متناقض و عکس و تقابل و غیرها برخورده و کیفیت تلفیق قضایای صغری و کبری و ترتیب مقدمات را برای اخذ نتیجه و صورت بستن قیاس و اشکال مختلفهٔ آنرا استنباط کرده و انواع برهان را تمیز داده و بالاخره رموز جدل و سفسطه را بازنموده است[15]. این تحقیقات ارسطو در رسائل چند مضبوط میباشد که عمدهٔ آنها از اینقرار است. رسائل ارسطو در منطق: غاطیقوریاس[16] یعنی مقولات، باری‌ارمینیاس[17] یعنی تعبیرات (احوال قضایا). انولوطیقا[18] یعنی تحلیل و آن دو

---

۱ – بمتن وصیت‌نامه در آخر همین ترجمه مراجعه شود.

۲ – Stagire بهمین مناسبت او را Le Stagirite گویند.

۳ – Lycée امروز در فرانسه مدرسهٔ متوسطهٔ دولتی را به این اسم میخوانند.

4 - Péripatéticien (Peripatetikus).

5 - Amicus plato, sed magis Amica veritas... (ازامثال و حکم ذیل الحق صدیقی...).

6 - Sciences poétiques.

7 - Sciences pratiques.

8 - Morale. Éthique.

9 - Politique. 10 - Économique.

11 - Sciences. spéculatives théoriques.

12 - Physiques.

13 - Mathématiques.

14 - Théologie. Philosophie première.

۱۵ – در شرح اشارات فوق وارد نمیشویم که سخن دراز میشود و در واقع یک دوره منطق است باید به کتب این فن رجوع فرمائید.

16 - Catégories. 17 - Peri ermenias.

18 - Analytiques.

رساله است در بیان قیاس و برهان، طوبیقا[۱] یعنی مواضع و آن در جدل است و آخری باب سفسطه میباشد و رسائل مذکور را جمعاً در قدیم ارغنون (ارگانون[۲]) میگفتند که در زبان یونانی مطابق است با لفظ ساز در فارسی بمعنی آلت زیرا که این فن آلتی است برای تشخیص خطا از صواب و احتراز از خطا و لفظی که فرانسویان لوژیک[۳] تلفظ میکنند و در عربی منطق ترجمه کرده‌اند، بعد از ارسطو برای این فن وضع شده است و دیرزمانی پس از آن حکیمی موسوم به فرفوریوس[۴] مقدمه‌ای بر این فن در مبحث کلیات خمس نوشته است که نزد ما بهمان لفظ یونانی آن (ایساغوجی[۵]) معروف میباشد و ارسطو دو رسالهٔ دیگر هم دارد که میتوان متمم ارگانون محسوب داشت یکی ریطوریقا[۶] در فن خطابه و آن نیز یکی از طرق اقناع است و دیگری بوئطیقا[۷] یعنی صنعت شعر که مبنی بر تخیلات و ناشی از قوهٔ ابداع ذهن میباشد[۸]. اما آن قسمت از آثار ارسطو که فی‌الحقیقه فلسفه شمرده میشود در دو کتاب مضبوط است که یکی را طبیعت[۹] خوانده‌اند و دیگری را مابعدالطبیعه[۱۰]. بملاحظه این‌که آنرا بعد از کتاب طبیعت نوشته است و از آن جا که بیانات ارسطو در کتاب مابعدالطبیعه نمونهٔ کامل از تحقیقات فلسفی مجرد و بحث در نظریات است، اسم این یعنی مابعد الطبیعه در زبانهای اروپائی برای نوع آن تحقیقات و بالاختصاص برای فلسفهٔ اولی علم شده است. اما ارسطو خود تعریف فلسفهٔ اولی را این قسم میکند: علم بوجود از حیث اینکه وجود است یعنی نه علم به این وجود یا آن وجود یا فلان وجود. بلکه علم بوجود بطور مطلق و علم بحقیقت وجود و مبادی و علل و احوال و اوصاف اصلیهٔ آن. اساس فکر ارسطو با افلاطون یکی است یعنی در باب علم هر دو متفق‌اند که بر محسوسات یعنی جزئیات تعلق نمیگیرد بلکه فقط کلیات معلومند که به عقل ادراک میشوند و لیکن اختلاف استاد و شاگرد در این است که افلاطون همان کلیات معقول را موجود واقعی میداند و بس و وجود آنها را مستقل شمرده و جزئیات یعنی محسوسات را از آنها جدا و موهوم و بی‌حقیقت میپندارد و نمایش ظاهری معقولات و فقط پرتوی از آنها و منسوب به آنها می‌انگارد. اما ارسطو جدائی کلیات را از جزئیات فقط در ذهن قائل است نه در خارج و حس را مقدمهٔ علم و افراد را موجود حقیقی میداند و کشف حقیقت و ماهیت آنها را که صورتش در ذهن مصور میشود از طریق مشاهده و استقراء در احوالشان که منتهی بدریافت حدّ و رسم آنها می‌شود، میسر میشمارد. در ردّ و ابطال مثل افلاطونی، ارسطو دلایلی اقامه میکند که حاجت بذکر آنها نیست و بنابراین سیر و سلوک و مباحثات و مجادلات او را برای رسیدن بحقیقت کنار میگذارد و طرحی تازه میریزد که اصول و اساس آن از این قرار است: بدواً باید ذات[۱۱] را از صفات[۱۲] فرق گذاشت و جوهر[۱۳] را که وجود حقیقی مستقل قائم بذات است از عرض[۱۴] که وجود مستقل ندارد و قائم بجوهر است، تشخیص داد و چنان که سابقاً اشاره کردیم عرض را نه قسم شمرده و بضمیمهٔ جوهر مقولات عشر خوانده است. مدار امر عالم بر قوه و فعل است. قوه[۱۵] یعنی امکان و استعداد برای بودن چیزی و فعل[۱۶] یعنی بودن و تحقق آن چیز. پس وجود، زمانی بالقوه است و گاهی بالفعل، چنانکه خاک و گل بالقوه کوزه است. همین که کوزه‌گر در آن کار کرد بالفعل کوزه میشود و تخم بالقوه گیاه است و چون نمو کرد، گیاه بالفعل خواهد بود و تخم‌مرغ بالقوه مرغ است و بعد بالفعل مرغ میشود. همین مطلب را بنحو دیگر نیز میتوان بیان کرد و گفت وجود عبارت است از ماده[۱۷] (هیولی)[۱۸] و صورت[۱۹]. ماده همان وجود بالقوه است و چون صورت گرفت فعلیت میبابد. پس در مثالهای فوق میتوانیم بگوئیم گل و خاک ماده است و کوزه صورت اوست. یا تخم ماده است و گیاه صورت اوست. باری صورت فعلیت ماده است و حقیقت هر چیز صورت او است و نیز میتوان گفت ماده یا قوه نقص است و صورت یا فعل کمال است. در وجود انسان تن بمنزلهٔ ماده است و جان بجای صورت اوست. در تعریفات و حدود جنس همچون ماده و فصل در حکم صورت است ماده و صورت جوهر را محقق میسازند. تعیّنات موجودات یعنی ماهیت آنها بصورتشان است و در هر نوع از موجودات صورت که حقیقت آنهاست یکسان است و کم و بیش و اختلاف ندارد و تفاوتی که بین افراد هست، بسبب اعراضی است که در مادهٔ آنها حلول کرده زیرا که ماده محل اعراض است. پس مشخص افراد اعراضند مثلاً تمایز بین دو نفر آدم نه در مادهٔ انسانیت است که تن باشد نه در صورت انسانیت است که نفس ناطقه باشد بلکه در عوارض تن است از قبیل رنگ و شکل و کوچکی و بزرگی و امثال آن. همچنین امتیاز کوزه‌ها در صورت آنها نیست بلکه در رنگ و شکل و بزرگی و نرمی و درشتی بعبارة اخری کمیت و کیفیت و سایر اعراضی است که در گل یعنی مادهٔ آنها حلول دارد. و بازمیگوئیم شدنی ماده است و بودنی (شده؟) صورت. و صورت و ماده هیچگاه از یکدیگر جدا نمیشوند و ابدی هستند اما صورت عوض می‌شود. بنابراین مرگ و ولادت و کون و فساد عبارت است از زایل شدن صورتی از ماده و جمع شدن صورت دیگر به آن. ماده و صورت نسبی هستند و درجات دارند. مثلا انسانیت صورت است و حیوانیت مادهٔ اوست اما حیوانیت هم نسبت به نبات صورت است و نباتیت که نسبت بحیوان ماده است نسبت بجماد صورت می‌باشد و هر جمادی هم صورت است نسبت بجسم که مادهٔ اوست و جسمیت نیز صورت است نسبت به ماده صرف که متعیّن نیست و قابل تعیّن است و صورت ندارد و پذیرندهٔ صورت است و قوهٔ صرف است بدون فعلیت. ولیکن چون گفتیم مادهٔ از صورت هر گز منفک نمیشود مادهٔ صرف که هیولای اولی باشد یعنی مادهٔ بی تعیّن و بدون صورت فقط فرض ذهن ما است و وجود خارجی ندارد. این هیولای اولی همان چیزی است که حکمای سلف بخطا بعضی آنرا آب دانسته‌اند و برخی هوا و یکی آتش گفته است و دیگری جزء لایتجزی و صوری که با ماده جمع میشوند همان است که افلاطون مُثُل خوانده و درست گفته است که حقایق‌اند اما اشتباه کرده که وجود آنها را مستقل دانسته است و همین صور موجودات است که در ذهن انسان نقش می‌یابد و به آن واسطه نسبت بموجودات علم حاصل میشود. باید متوجه بود که تحقیق راجع بماده و صورت اساس فلسفهٔ ارسطوست و در فهم آن

---

1 - Topiques.

2 - Organon.

اسم ساز معروف به ارگ نیز از همین لفظ گرفته شده است.

3 - Logique. 4 - Porphyre.

5 - Isagoge یعنی مدخل یا مقدمه.

6 - Rhétorique. 7 - Poétique.

۸ - اسامی یونانی رسائل ارسطو را که نقل کرده‌ایم از آن است که فضلای ما آنها را بدین اسامی می‌شناخته‌اند ولیکن در نقل آنها تحریف و تصحیف هم کرده‌اند.

9 - Physique. 10 - Métaphysique.

11 - Essence. 12 - Attribut.

13 - Substance.

14 - Accident.

۱۵ - Puissance در معنی قوه با اصطلاح امروزه که بمعنی زور (Force) است اشتباه نشود.

16 - Acte.

۱۷ - Matière با جسم اشتباه نشود.

۱۸ - هیولی لفظ یونانی ماده است.

۱۹ - Forme با شکل اشتباه نشود و همچنین با صورت در مقابل معنی.

باید دقت کرد و الا حقیقت حکمت ارسطو بدست نخواهد آمد و باید ذهن را بکلی از معنی ماده و صورت به قسمی که اکنون در اذهان جاگرفته خالی کرد. زیرا که امروز عموماً وقتی که ماده میگویند، جسم را در نظر دارند و وقتی که صورت میگویند، مراد شکل یا چهره و وجه یا ظاهر در مقابل معنی و باطن یا مجاز در مقابل حقیقت است و حال آنکه مراد ارسطو بکلی برخلاف این است و حقیقت هرچیز را صورت آن چیز میخواند. گذر کردن موجودات از قوه بفعل یعنی صورت پذیرفتن ماده. بعبارة اخری، تغییر صور اشیاء عبارت است از حرکت، پس بیان فوق را میتوان این قسم تعبیر کرد که حرکات موجودات یعنی حوادث روزگار دو علت دارند علت مادی[1] و علت صوری[2]. اما این دو علت برای وقوع قضایا کفایت نمیکنند و دو علت دیگر هم در کار هست یکی علت محرکه یا فاعله[3] یعنی امری که وجود را بحرکت در می‌آورد و صورت را بماده میدهد دیگری علت غائی[4] یعنی امری که وجود برای آن بحرکت می‌آید و غایت و منظوری که ماده برای آن صورت میپذیرد. پس وجود موجودات همواره این چهار علت را دارد مثلاً وجود کوزه یک علت مادی دارد که خاک و گل است و یک علت صوری که حقیقت کوزه است و یک علت فاعله که کوزه‌گر است و یک علت غائی که کوزه برای آن ساخته شده است یعنی آب نوشیدن. هرچند این چهار علت همواره در کارند اما در امور طبیعی چون درست تأمل کنیم بینیم علت غائی با علت صوری یکی است. زیرا صورت چنانکه گفتیم کمال ماده است و غایت وجود هم کمال است. چه شک نیست که مراد وجود از حرکت و تغییر و تبدیل، همانا کمال یافتن است. پس صورت عین غایت است و علت صوری همان علت غائی است از طرف دیگر باعث و علت فاعلة یعنی محرک وجود برای حرکت همان نیل بغایت و شوق وصال است. پس علت محرکه یا فاعله نیز همان علت غائی است که با علت صوری یکی است و بنابراین باز برمیگردیم به این که وجود دو علت دارد که صورت و ماده یا قوه و فعل باشد و چون کمال هر چیز بهترین وجه اوست. پس به این بیان بازمیرسیم بنظری که سقراط و افلاطون داشتند که غایت وجود، خیر و نیکوئی است. چون در مدارج و مراتب وجود نظر کنیم بینیم جماد چون کمال یافته نامی شده و نامی حساس گردیده و بحیوانیت رسیده و حیوانیت به انسانیت کمال یافته که امتیاز او بعقل و فکر (نطق) است. پس میتوان گفت کمال واقعی و غایة‌الغایات و خیرالامور فکر یا عقل است و نیز گفتیم ماده یا قوه که ناقص است، متحرک است برای رسیدن بصورت که کمال و غایت او است. حال گوئیم فعل بر قوه و اکمل بر انقص مقدم است. زیرا که دلیل و رهبر و قوهٔ فاعله و محرکهٔ اوست. پس میتوانیم مطلب را این قسم ادا کنیم که بدایت وجود در ناقصترین مراتب مادةالمواد است یعنی هیولای اولی که قوهٔ صرف است، بدون فعل و طی مراتب میکند برای رسیدن بغایت کمال. و نهایت وجود یعنی آخرین درجهٔ کمال آنست که همه فعل باشد و قوه در او هیچ نباشد و آن فعل صرف همانا عقل مجرد و فکر مطلق است و موضوع فکر او هم خود اوست یعنی اتحاد عاقل و معقول و عالم و معلوم در او متحقق است و صورت بحث بسیط بی ماده است و جوهر اصیل قائم بذات و وجود کامل و غایت وجود است یعنی موجودات همه رو بسوی او دارند مانند معشوق که عشاق را بسوی خود میدواند و محرک آنها است و بنابراین هم چنانکه علت غائی آنهاست، علت فاعلهٔ آنها نیز میباشد. بعقیدهٔ ارسطو عالم وجود حادث و مخلوق نیست، قدیم و ازلی و ابدی است و حرکت موجودات هم لایزال میباشد. اما در سلسلهٔ علل دور محال است و باید جائی ایستاد یعنی علتی نهائی باید جست که بتوانیم به آن متوقف شویم. آن علةالعلل یا علت اولی یا محرک اول که خود ساکن مطلق است و علت محرکه ندارد همان است که بزعم افلاطون زیبائی یا خیر مطلق است و بقول ارسطو فکر یا عقل مطلق یعنی ذات باری است و او بیحرکت است. زیرا که حرکت از جهت نقص است و حال آنکه او کامل است و علم او فقط بذات خود است نه بماسوای او، زیرا که چون ماسوی ناقص است، اگر علم به آن میداشت ناقص میشد و استقلال خود را از دست میداد[5] و واحد است زیرا که عالم یکی است و یک اثر محتاج بچندین مؤثر نیست و حرکتی که محرک اول بموجودات میدهد، قسری نیست، شوقی است یعنی چنانکه گفتیم نظیر حرکتی است که معشوق بعاشق برای وصال میدهد. بعبارة اخری محرک کل وجود جاذبهٔ زیبائی است. اما رأی ارسطو در طبیعیات که گذشته از رسالهٔ طبیعت در رسالات چند نگاشته شده[6] اجمالاً از این قرار است: طبیعت امری است ساری در وجود و ذاتی او که باعث حرکت یعنی تغییر حالت او میشود و تغییر احوال یا حرکت چند قسم است. یکی از آنها تغییر مکان است که در عرف همان را حرکت میگویند. دیگر تغییر کمیت است یعنی کم و بیش و بزرگ و کوچک شدن. دیگر تغییر کیفیت است مانند رنگ برنگ شدن. گاهی از اوقات کون و فساد و حیات و ممات را که تغییر ذات و ماهیت میداند، حرکت میخواند. در هر حال حرکت از هر قسم باشد از جهت نقص است و برای رسیدن بکمال یعنی صورت پذیرفتن ماده و فعلیت یافتن قوه و حرکت مبدأ و منتهائی دارد که با هم متضادند مثل سفیدی و سیاهی و خردی و بزرگی و زیر و بالا و مادام که نقص باقی است و فعلیت تمام نشده حرکت دوام دارد و همین‌که وصول بغایت دست داد، سکون و ثبات روی میدهد. عالم کروی است و مرکب از کرات یعنی افلاک چندکه در درون یکدیگر جا گرفته‌اند. فلک اول که بر کرات دیگر احاطه دارد، گرد محور عالم میچرخد و غیر از این حرکت مستدیر که ابسط و اکمل حرکاتست حرکتی ندارد و آن بلا واسطه از محرک اول یعنی علةالعلل ناشی است و فلک مزبور اشبه اجزاء عالم بمحرک اول میباشد و هر چند خود متحرک است نسبت بسایر افلاک محرک است و ستارگان ثابت در این فلک جا دارند[7] و در درون او افلاک چند میباشند که کواکب به آنها نصب شده، و به تبع افلاک خود دور مرکز عالم یعنی کرهٔ زمین میچرخند و غیر از گردشی که به تبع فلک اول میکنند، حرکات دیگر هم دارند که بلاواسطه از محرک اول ناشی نیست و به این سبب جنبهٔ نقص آنها بیش از فلک اول است. آخرین افلاک فلک قمر است که عالم علوی به آن ختم میشود. و در زیر آن عالم سفلی است که عالم تحت‌القمر[8] نیز خوانده شده. و آن عبارت از کرهٔ خاک است که ساکن و مرکز کل

---

1 - Cause matérielle.

2 - Cause formelle.

3 - Cause éfficiente.

4 - Cause finale.

۵ – آنچه ما از حکمت ارسطو یا سایر حکمای یونان نقل میکنیم، مأخوذ از اقوال خود آنهاست و اگر با عقاید حکمای ما فرق دارد بسبب تصرفاتی است که حکمای ما در آراء قدما کرده و یا در نقل اشتباه کرده‌اند. چنانکه این رأی را که ذات باری جز بر وجود خود علم ندارد از قول بعضی از قدما نقل کرده‌اند اما به ارسطو نسبت نداده‌اند.

۶ – مانند رسالهٔ کون و فساد، رسالهٔ آسمان، رسالهٔ کائنات جو، رسالهٔ نفس، رسالهٔ اجزاء حیوانات و غیره.

۷ – هیئت ارسطو در کلیات با رأی هیویون قدیم موافق است اما در عدد افلاک و اسامی و جزئیات آنها اختلافی هست که در این جا حاجت بتعرض آنها نیست.

8 - Monde sublunaire.

عالم است و کرهٔ آب یا اقیانوس که بر آن احاطه دارد و کرهٔ هوا و پس از آن کرهٔ آتش که فوق همهٔ کرات عالم سفلی است. خاک و آب و هوا و آتش عناصر اربعه‌اند و این عالم سفلی عالم کون و فساد است یعنی اجزاء آن غیر از حرکت مستدیر تحولات دیگر دارند. و دائماً در معرض تغییر و تبدیل و زیاده و نقصان و ولادت و مرگ میباشند و حرکات آنها هم مستدیر نیست، مستقیم است. یعنی مبدأ و منتهای متمایز دارد. نه اینکه هر نقطهٔ آن هم آغاز و هم انجام باشد. چنانکه در دایره این چنین است. حرکات اجزاء عالم سفلی یا صاعد است یا نازل بر حسب طبیعت عناصر آنها، طبع آتش خفیف است و صاعد و طبع خاک ثقیل است و نازل و آتش گرم است و خاک سرد و این هر دو عنصر خشک‌اند و بین آنها بجانب خاک آب است که سرد و تر است. و بجانب آتش هواست که گرم و تر است و عناصر چهارگانه گذشته از خواص گرمی و سردی و خشکی و تری به لامسه نیز تشخیص میشوند. اما عالم علوی که از تغییر و اضافه و نقصان و کون و فساد مصون است، از عناصر مرکب نیست بلکه از اثیر[1] است که به لامسه درنمی‌آید و میتوان آن را عنصر خامس[2] نامید ولی در واقع بمنزلهٔ جوهر عناصر است. خلاصه عالم سفلی عالم طبیعت و عالم علوی فوق طبیعت و نزدیک بملکوتیت است. از بیان فوق معلوم میشود که عالم پر است و فضا همه جا شاغل دارد و خلاء موجود نیست و محال است و موجودات بهم متصل میباشند و یا بیکدیگر احاطه دارند و ظرف و مظروفند و مکان عبارت است از سطح درونی جسم محیط یا حد بین محیط و محاط و ظرف و مظروف. عالم محدود و متناهی است زیرا آنچه بالفعل است بالضروره متناهی باشد و عدم تناهی فقط راجع بقوه است. پس فلک اول انتهای عالم است و چون چیزی بر او احاطه ندارد مظروف نیست. پس ورای آن مکان نیست و چون مکان نیست نه خلاء است نه ملاء و بهمین سبب کرهٔ عالم حرکتش انتقالی و اینی نیست زیرا که حرکت انتقالی در مکان باید باشد و مکان در درون عالم است نه در بیرون و موجوداتی که حرکت انتقالی دارند مکانهای خود را با یکدیگر مبادله میکنند، نه اینکه جای خالی را اشغال نمایند. زمان نتیجهٔ حرکت مستدیر فلک و در واقع اندازه و تقدیر حرکت است و بشماره و عدد درمی‌آید و بنابراین مانند سلسلهٔ اعداد لایتناهی است. و چون شماره به شمارنده احتیاج دارد، پس زمان امری ذهنی است. چه اگر ذهن نباشد شماره واقع نمیشود و زمان هم نخواهد بود.

منظور از اجزای عنصری اجزای عمل حیات است یعنی رسیدن بصورت اجسام نامیه یا بعبارهٔ اخری دارا شدن روح نباتی که بمنزلهٔ صورت است نسبت بعناصر یا فعل است نسبت بقوه. و غایت اجسام نامیه ترقی روح یا نفس نباتی است بروح حیوانی که علاوه بر حسیات و نمو حس و حرکت نیز دارد و بالاخره کمال روح حیوانی هم روح یا نفس انسانی است (نفس ناطقه) و ارسطو در باب روح یا نفس رسالهٔ مخصوص دارد و آنجا قوای روح و تأثیرات آنها را بیان میکند که چگونه اجزای عنصری را بصورت اعضاء و جوارح درمیاورند و آنها اعمال حیاتی را اجرا میکنند و اینکه نفس نباتی فقط تغذیه و نمو دارد و نفس حیوانی علاوه بر آن دارای قوهٔ حسّاسه است که ادراک جزئیات میکند و حواس را پنج قسم میشمارد و یک حس مشترک هم قائل است که حاصل و نتیجهٔ حواس خمسه در آن ظاهر میگردد و قوهٔ حافظه که محسوسات حواس را ضبط میکند. و حیوانات قوه‌ای دارند که از آنچه ملایم طبع است، ملتذّ و از آنچه منافر است، متألم میشوند. بعبارهٔ اخری قوهٔ شهوت و غضب دارند که بملایم رغبت میکنند و از منافر میگریزند و این سبب حرکت آنها میشود ونفس انسانی علاوه بر قوای مزبور قوهٔ ادراک کلیات و فکر و تعقل دارد و نسبت روح بجسم مثل نسبت تیزی است با تبر که اگر تیزی نباشد تبر بی‌مصرف است و اگر تبری نباشد تیزی هم نخواهد بود. همچنین چون بر جسم فساد راه میابد یعنی میمیرد روح نیز فانی میشود و در این باب هم ارسطو با افلاطون مخالف است و قائل به انتقال روح و تناسخ نیست. روحی که ارسطو فانی میداند همان است که در بدن بمنزلهٔ صورت و مقرون بمادّه است و از آن منفک نمیتواند شد و آن لوح ساده‌ایست که بواسطهٔ احساسات و تأثیرات خارجی معلومات در او نقش و ضبط میشود و علم و هوش را میسازد و بعبارهٔ اخری فعل تمام نیست و قوه و انفعالیت در او باقی است. اینست که بمرگ فانی میشود و از شخصیت انسان چیزی باقی نمیماند. اما در وجود انسان عقلی هم هست که کاملاً فعال است و مجرد از ماده است و با او علاقه ندارد و از خارج یعنی از عالم ملکوت آمده و قوای نفس منفعل را از اثر فعالیت خود ظهور و بروز میدهد و بواسطهٔ او انسان مقامی بین حیوانیت و الوهیت دریافته است و او باقی و ابدی است و پس از مرگ دوباره بمبداء اصلی و عقل کل که غایةالغایات است بازمیگردد. در علم اخلاق سه رساله به ارسطو منسوب است که در اساس هر سه یکسانند ولیکن

یکی از آنها که موسوم است به اخلاق نیقوماخس[3] بیشتر محتمل است که از ارسطو باشد و اصول آن اجمالاً از این قرار است: آنچه انسان میکند برای نفعی و خیری است یعنی عمل انسان را غایتی است و غایات مطلوب انسان مراتب دارند آنچه غایت کل و مطلوب مطلق است مسلماً سعادت و خوشی است اما مردم خوشی را در امور مختلفه می‌انگارند؛ بعضی بلذات راغب‌اند برخی بمال و جماعتی بجاه. اما چون درست بنگریم ببینیم هیچ وجودی بغایت خود نمیرسد مگر اینکه همواره وظیفه‌ای که برای او مقرر است بوجه احسن اجرا کند و انجام وظیفه بوجه احسن برای هر وجودی فضیلت اوست. پس غایت مطلوب انسان یعنی خوشی و سعادت بفضیلت حاصل میشود. وظیفه‌ای که برای انسان مقرر شده و او را از موجودات دیگر متمایز میسازد فعالیت نفس اوست بموافقت با عقل. پس فضیلت انسان این است که وظیفهٔ خود یعنی فعالیت نفس را بموافقت با عقل بوجه احسن انجام دهد و اگر چنین کرد، سعید و خوش خواهد بود. و علم اخلاق عبارتست از اینکه بدانیم برای اینکه فعالیت نفس بموافقت عقل انجام گیرد در احوال و موارد مختلفه عمل انسان چه باید باشد یعنی چه وقت و در چه مورد و چگونه و نسبت به که و برای چه باید عمل کند. روح انسان دارای دو جنبه است عقلانی و غیر عقلانی. عقلانی جنبهٔ انسانیت است. غیرعقلانی هم دوجنبه دارد که یکی همان نفس نباتی یعنی قوهٔ نامیه است و دیگری نفس حیوانی که بر حسب طبع دارای تقاضاها و میل و خواهش یعنی شهوت و غضب است و این امور او را بعمل وامیدارد و اعمال او چون بموافقت احکام جنبهٔ عقلانی واقع شود، فضیلت است و این نوع فضیلت را فضیلت نفسانی یا اخلاقی گوئیم. فضیلت نفسانی یا اخلاقی طبیعی نیست، استعدادی است و باید کسب شود و بدرجهٔ عادت که طبیعت ثانویه است برسد یعنی

---

۱ – Ether در یونانی این لفظ بمعنی هوای لطیف بوده است.

۲ – Quintescence یعنی عنصر خامس اما بهمان مناسبت که در فوق گفتیم اکنون این لفظ در اروپا بمعنی جوهر و زبده و وجود خالص استعمال میشود.

۳ – Nicomaque اسم پدر ارسطو و هم پسر اوست و ظاهر اینست که رساله را برای پسر نوشته است یا اینکه پسر آنرا بتحریر درآورده است.

خو شود و عمل به آن شاق و دشوار نباشد بلکه باید از روی رغبت و لذت و علم و اختیار واقع شود و هرگاه این شرایط فراهم آید، فضیلت ممدوح خواهد بود. فضیلت اخلاقی عبارتست از اینکه در هر امر حد وسط بین طرفین. بعبارة اخری اعتدال بین افراط و تفریط و زیاده و نقصان مرعی شود. چه افراط و تفریط در امور خلاف عقل است و رذیلت شمرده میشود. پس تهور و جبن هر دو رذیله‌اند و وسط آنها شجاعت است که فضیلت میباشد یا خلاعت و خمود شهوت هر دو مذموم‌اند و فضیلت عفت است. سخا اعتدال بین بخل و تبذیر است. تواضع حد وسط بین تکبر و تذلل است. برتنی و فروتنی هر دو قبیح و تواضع حد اعتدال است. مسخرگی و تلخی (بدگوشتی) افراط و تفریط است. رویهٔ معتدل انبساط و گشاده‌روئی است. بالاخره شرم و حیا در جوانان که هنوز عقلشان بر نفس غلبه نیافته مستحسن است. اما مردان تمام اختیاراً عمل بد نمیکنند تا منفعل شوند. عدالت به یک اعتبار و بمعنی اعم شامل کل فضایل است. زیرا که هر کس مرتکب یکی از رذایل شود، ظلم کرده است، خاصه در اموری که بدیگران تأثیر کند. اما عدالت بمعنی خاص عبارتست از رعایت تساوی بین اشخاص و دادن بهر کس آنچه حق اوست و مقصود از تساوی در مورد عدالت همه وقت این نیست که همه یک اندازه سهم ببرند بلکه تناسب باید رعایت شود و این حکم بیشتر در عدالت توزیعی[1] باید مرعی باشد یعنی در مقام بخش جوایز و اجر و مزد و شئونات و مناصب و امثال آنها و نوع دیگر عدالت، عدالت معامله[2]ای است که در مقام تصحیح معاملات و رفتار مردم است با یکدیگر. بعبارة اخری حکومت و داوری و در آن باب مساوات باید رعایت شود نه تناسب. و از آنجا که داوری و اجرای عدالت بوسیلهٔ قانون میشود باید متوجه بود که چون همیشه قانون بر همهٔ کیفیات قضایا احاطه و شمول ندارد، بعض اوقات رعایت انصاف بهتر از جمود بر قانون یعنی اجرای [مُرِّ] عدالت است. بالاتر از فضایل اخلاقی یا نفسانی که مذکور داشتیم فضایل عقلی است که عبارتست از فهم و فراست و ذوق سلیم و قوهٔ تمیز و حزم و موقع‌شناسی. بعبارة اخری هوشمندی و خردمندی که شخص بداند در هر موقع چه باید کرد و این فضیلت به طول زمان و تجربه و آزمودگی حاصل شود و سقراط حق داشت که فضیلت را با دانش مرتبط میدانست. اما اشتباه میکرد که آنرا عین دانش میپنداشت. زیرا

انسان جنبهٔ حیوانیتی دارد که همیشه تابع و مطیع عقل نمیشود و بسا باشد که در استیفای لذّات شهوانی یا احتراز از رنج و الم تمالک و تحمل یعنی خودداری و بردباری ندارد. از طرف دیگر فضایل نفسانی هم در بعض اشخاص بالطبیعه موجود است اما تا وقتی که فضایل عقلی آنرا رهبری و اداره نکرده، اعتباری به آن نیست. از جمله چیزها که ارسطو برای سعادت انسان واجب میداند، دوستی است و در اسباب و شرایط و لوازم و چگونگی دوستی تحقیقات مبسوط کرده و آن یکی از بهترین مباحث کتاب اوست. دوستان را سه طبقه میکند اول جماعتی که دوستی آنها مبنی بر نفع است و این غالباً در سالخوردگان دیده میشود. دوم گروهی که دوستی ایشان برای تمتع و تفنن است و دوستی جوانان اغلب از این نوع است. سوم دوستان حقیقی و کسانی‌که از آنها خود آنها را میخواهند یعنی نیکان و دوستی آنها بالطبع نافع و باتمتع نیز میباشد. این نوع دوستی البته کمیاب است و بطول زمان دست میدهد و غالباً بین اشخاص همپایه و هم‌درجه حاصل میشود. چه انسان محتاج بمؤانست و همدمی است و لازمهٔ دوستی معاشرت و استفادهٔ از یکدیگر است و هر چه فایدهٔ طرفین برای یکدیگر بتساوی نزدیکتر باشد، دوستی محکمتر است و در این مقام این بحث پیش می‌آید که آیا انسان باید خودخواه باشد یا غیر را بخواهد؟ اگر خودخواهی اصل است چرا مذموم است و با وجود آن دوستی خالص نمیشود؟ عکس آنرا هم نمیتوان تصدیق کرد. چه آشکار است که انسان هر چه میخواهد برای خود میخواهد. پس حل مسئله را این قسم میکند که خودخواهی از آن جهت مذموم است که غالباً مردم ترجیحی که برای خود نسبت بدیگران قائل میشوند در تحصیل مال یا جاه یا لذایذ است که این جمله راجع بجزء غیر عقلانی نفس و بین مردم مطمح نظر و مورد تنافس است. اما هیچگاه ندیده‌ایم کسی ملوم و مبغوض شود از جهت آنکه بخواهد در عدالت و پرهیزکاری و فضایل بر دیگران مزیت داشته باشد. پس اصل خودخواهی است اما خود انسان غیر از خود حیوان است و انسان باید انسانیت خود را بخواهد و اگر چنین باشد از مال و جاه و لذایذ گذشت میکند و نزد مردم فداکار محسوب و محبوب میشود و حال آنکه خودخواه واقعی اوست. جز اینکه مطلوب او چیزی است که کسی برای آن با او نزاع ندارد. پس دوست اگر نیک باشد با نیکان

متجانس و در نظر آنان خود است و غیر نیست و دوستی او بی‌ریا و خالص خواهد بود. تحقیق دیگر اینکه آیا لذت خوبست یا بد و طلب آن جایز است یا نه؟ پس میگوید اگر تأمل کنیم لذت فعالیت قوای نفس است و هر قوه از قوای نفس که در زیباترین موضوع خود عمل کند، فعالیت خود را بروز داده و آن مقرون بلذت باشد مثلاً باصره فعالیتش دیدن است و موضوع آن مرئیات میباشد. پس هرگاه چشم در زیبائی‌ها عمل یعنی نظر کند فعالیت خود را بوجه احسن صورت داده و التذاذ مییابد. پس البته لذت جایز بلکه لازمهٔ سعادت است. اما لذایذ مختلف‌اند و مراتب دارند همچنان که باصره از لامسه و سامعه از ذائقه اشرفند، لذایذ آنها هم اشرف میباشد. پس اشرف لذایذ متعلق به اشرف اجزاء انسان، یعنی عقل است که عمل او تفکر است. از این گذشته همهٔ فعالیتهای نفس برای منظوری است مگر تعقل و تفکر که خود منظور است. پس لذت آنهم بالاترین لذّات است یعنی غایت مطلوب و بعبارة اخری کمال سعادت است و فضایل نفسانی و عقلانی که سابق شرح داده‌ایم، همه برای آنست که انسان را مستعد مقام تفکر کند که در واقع فعل الهی است و انسان بتفکر بذات باری که عقل مجرد است تشبه میجوید. تفکر یعنی فعالیت عقل وجه امتیاز حقیقی انسان از سایر موجودات و مایهٔ بقای اوست زیرا چنانکه گفتیم از انسان تنها عقل باقی است، چیزهای دیگرش فانی میشود. انسان به اقتضای بشریت و تعلق بجسم و تن، البته حوائج دنیوی هم دارد. اما برای سعادتمندی محتاج بلوازم بسیار نیست. چه سعادت واقعی نیکوکاری است و برای نیکوکاری حاجت نیست که آدمی صاحب اختیار بر و بحر باشد. اما از این جهت هم چون نظر کنیم تعقل را آسانتر از هر کار دیگر می‌یابیم. زیرا که لوازم دنیوی ندارد بلکه علائق دنیوی عائق تعقل و مخل آنست. نیکوکاری بعقیدهٔ بعضی فطری و بنظر جماعتی تعلیمی است. ولیکن فطرت از اختیار ما خارج است و تعلیم را هم همه کس گوش نمیدهد یا نمیفهمد. اما چون مسلماً فضیلت باید عادت و ملکه باشد پرورش یافتن به آن از خردسالی و جوانی یعنی تربیت خانوادگی که نیکی را دوست بدارد و از بدی بیزار باشد بسیار مؤثر است و برای عامه که این تربیت نیافته و بفضایل

---

1 - Justice distributive.

2 - Justice commutative.

پرورده نشده باشند، زور و اجبار یعنی سیاست لازم است.
رسائلی که ارسطو در سیاست نوشته همه باقی نمانده است. تنها یکی را در دست داریم[1] و آن نیز از نفایس کتب است و گذشته از احوال مدن شامل تدبیر منزل هم میباشد بلکه تحقیقاتی در باب مال و ثروت دارد که ارسطو را مؤسس علم ثروت ملل نیز قرار میدهد. ما حصل تحقیقات آن کتاب از این قرار است: انسان مدنی‌الطبع است و افراد آن باید به اجتماع زیست کنند و بیکدیگر یاری کرده، کارهای زندگی را میان خود تقسیم کنند تا حوائج ایشان برآورده شود و حسن معاش و سعادت زندگی که اصل مقصود و غایت مطلوب است، حاصل گردد. برخلاف افلاطون که افراد و خانواده را در جماعت مستهلک میسازد و سعادت جماعت را منظور قرار میدهد، ارسطو افراد را اصل میداند. چه هیئت اجتماعیه که وجود مستقل از افراد ندارد بدون سعادت اشخاص چگونه سعید تواند بود و همچنین بر خلاف افلاطون، مالکیت شخصی را واجب و هیئت خانواده را بنیان زندگانی اجتماعی و بهترین اقسام ادارهٔ آن میشمارد که پدر در رأس جمعیت واقع و خانواده را در خیر و صلاح همه راه میبرد و زن و فرزند را که عقلشان نمو نکرده تربیت میکند. عدالت را رعایت می‌کند و از عدالت بهتر مهربانی و شفقت میورزد. فرزندان نسبت بپدر پرستش و با یکدیگر دوستی باید داشته باشند، زن هر چند با شوهر مساوی نیست و باید تابع او باشد حقوق دارد و باید دربارهٔ او هم عدالت و مروت منظور داشت و شریک در امر خانواده پنداشت. وجود بندگان هم در خانواده ضرور است. نظر به اینکه مردم در استعداد و فهم و هوش یکسان نیستند و یونانیان از اقوام دیگر اشرفند، اگر از دیگر ملتها به بندگی بگیرند، رواست. زیرا که آزادگان باید بفراغت بوظائف انسانیت و کسب معرفت و تفکر بپردازند و کارهای بدنی را به بندگان واگذارند که در حکم بهائم و بمنزلهٔ آلات و ادوات‌اند[2] و اگر ادوات بخودی خود کار میکردند، البته حاجت بوجود بندگان نبود. خلاصه بندگان اموال خداوندان میباشند و حقوقی بر آنها ندارند جز اینکه البته آنها را آزار نباید کرد که آنهم خلاف مصلحت است. بشر در زندگانی بمال و ثروت محتاج است و ابتدا آنرا بطور ساده و طبیعی از آب و خاک تحصیل میکرده و در جمعیت‌های کوچک بخوشی زیست میکرده است. کم‌کم مال وافر شد و معاوضه پیش آمد و چون دامنهٔ مبادلات وسیع گردید، بزندگانی اجتماعی فساد راه یافت. مشکلات و معاوضه منتهی به اختراع نقود شد. مسئلهٔ ارزش و قیمت اجناس و تجارت و صرافی و مرابحه و ربا و کارگری و کارفرمائی و مزدوری پیش آمد و مردم از زندگانی سادهٔ خود منحرف شده به تعیّش و تفنّن افتادند و طریق را مقصد قرار دادند. وقتی‌که دائرهٔ زندگانی محدود بود و حوائج انسان از زراعت برمی‌آمد، اقوام برای خود هر یک مستقل بودند و حاجت بصادر و وارد و کشمکش و تنازع نداشتند و بصلح و سلامت و سعادت زندگانی میکردند. پس در نظر ارسطو که ذهنش همه متوجه به اوضاع یونان و معیشت آن زمان است، بهترین اشکال اجتماع اینست که دول کم‌وسعت و کم‌جمعیت و مرکب از ملاّکان و فلاّحان باشند و این جمله آزادگان و صاحب زندگانی و زن و فرزند بوده بفراغت بکسب معرفت بپردازند و زیردست خود بندگان داشته باشند که حوائج زندگی را فراهم سازند. شکل حکومت در هیئت‌های اجتماعیه به اختلاف مقتضیات محلی از احوال مردم و اوضاع جغرافیائی و غیرها مختلف میشود. اساساً چون دولت مجموعه‌ایست از اشخاص آزاد و متساوی، باید حکومت متعلق بعموم باشد (جمهوری و دموکراسی[3])، همه در اتخاذ تصمیمات شرکت کنند و آزادی و امور را به اکثریت آراء فیصل کنند و آزادی و مساوات و عدالت را بین اعضاء هیئت اجتماعیه نگاه دارند و این کیفیت وقتی دست میدهد که میان مردم از حیث تمول و تعقل فرق بسیار نباشد یا اگر باشد میان جماعت شریف و گروه حقیر یک طبقهٔ متوسط هم باشد که بین آنها اعتدال را نگاه دارد تا اشراف چندان خودسر و زبردست نشوند و مردمان حقیر پر زیردست نمانند. ولیکن بسا هست که جماعتی از مردم از جهت هوشیاری و چالاکی و پیش‌آمدهای روزگار مقتدر و متنفذ شده و حیثیات توانگری و نسب و شرافت بخود میدهند و قدرت و حکومت را در دست میگیرند و این شکل حکومت اعیانی و اشرافی[4] است و نیز اتفاق میافتد که یک فرد از مردم سمت برتری و قدرت پیدا کرده بر جماعت پادشاه میشود و سلطنت موروثی[5] تأسیس میکند. در هر یک از این سه قسم حکومت اگردر خیر و صلاح جماعت واقع شود و کارها بدست کاردان و قدرت محدود و مسئولیت در کار و قانون حکمفرما باشد، صحیح است اما اگر نفع شخصی و هوای نفس مدار امر شود، غلط خواهد بود و در دو قسم اخیر ظلم و استبداد و در قسم اول عوام‌فریبی[6] شیوع می‌یابد و هرج و مرج برپا میشود و امور مختل میگردد. ارسطو معتقد است که انقلابات در ممالک وقتی روی میدهد که مردم در حقوق یکسان نباشند و در تقسیم اموال و مناصب شئونات و اجر و مزد میان آن‌ها رعایت تناسب و استحقاق نشود و از این جهت ناراضی گردند. پس برای امور مذکور حدود و نظاماتی قائل است که باید بموجب قانون برقرار شود. اما اصلاح حقیقی مفاسد و معایب هیئت اجتماعیه را بتربیت میداند و معتقد است که نباید امر تربیت را بمردم واگذاشت و دولت باید آنرا بدست بگیرد و برطبق صلاح هیئت اجتماعیه جریان دهد و اساس تربیت باید بر محافظهٔ حد اعتدال بین قوای آن باشد. ورزش‌کاری و ریاضت برای صحت بدن و تعلیم موسیقی و امثال آن برای نرم کردن احوال اخلاقی لازم است. اما نه به اندازهٔ افراط یعنی نه چندان که همه بخواهند پهلوان شوند یا اهل حال باشند. لیکن متفکرین هر چه بیشتر باشند بهتر است. حاصل اینکه تن را برای جان پرورش دهند و نفسانیات را تابع ارادهٔ عقلیه سازند تا نفس مستعد و قابل تفکر و تعقل شود که آن حسن معاش حقیقی و غایت مطلوب زندگانی انسانی است.
چون تعلیمات ارسطو مدت دوهزار سال در دنیا چنانکه در ممالک ما مدار علم و معرفت و اساس فلسفه و حکمت بوده و هنوز هم بسیاری از تحقیقات او به اهمیت خود باقی و محل استفاده است، در بیان اصول آن نسبهٔ بسط و تفصیل روا داشتیم. هر چند با آنکه سخن دراز شد، برای رعایت حوصلهٔ خوانندگان و تناسب گنجایش کتاب بنهایت اختصار و ایجاز و

---

1 - La Politique.

۲ – این دعوی اشرفیت را، ایرانیان نیز همیشه داشته‌اند و بندگی را خاص ملل غیرایرانی میدانسته‌اند. رجوع به کلمهٔ آزاده و آزاده‌مرد و آزادمرد و کلمهٔ احرار و بنوالاحرار و احرارالفارس و کلمهٔ ابناء در همین لغت‌نامه و امثال و حکم ص ۱۵۳۶ و بعد آن و تعلیقات نامهٔ تنسر چ مجتبی مینوی ص ۶۱ و ۶۴ شود.

۳ – Démocratie یعنی حکومت عامه.

۴ – Aristocratie اگر شرافت نسبی باشد. Ploutocratie اگر بمال باشد و گرنه Oligarchie خواهد بود.

5 - Monarchie. 6 - Démagogie.

ترک و حذف بسیاری از مطالب مجبور بوده‌ایم. ولیکن از تأمل در همین مختصر، مقام بی‌نظیر ارسطو در نکته‌سنجی و موشکافی و برشته درآوردن و تنظیم انواع مختلف مطالب و معلومات تشخیص میشود. البته به اقتضای دوره و زمان در تحقیقات او نواقص و اشتباهات بسیار است. اما نباید فراموش کرد که او اول شخص است که علم و حکمت را منقسم و مبوّب و مرتب کرده بسیاری از فنون را مانند منطق و تاریخ فلسفه و تاریخ طبیعی و علوم اجتماعی و غیرها ابتکار و تأسیس کرده و آنچه را از دیگران آموخته تکمیل و اصلاح کرده و مدون ساخته است. پس کسانی که او را معلم اول نامیدند، درست فهمیدند و اگر بعدها چنانکه در جای خود اشاره خواهیم کرد، جماعتی از معرفت‌بافان از راه قصور یا از روی غرض در متابعت و تقید به آراء او افراط کردند و جامد شدند یا آنرا منحرف نمودند و مانع ترقی علم گردیدند، بحث آن بر استاد نیست و این مظلمه بر تعلیمات همهٔ دانشمندان و بزرگان وارد گردیده است. (سیر حکمت در اروپا تا مائهٔ هفدهم تألیف محمدعلی فروغی صص ۴۴-۷۲). بر منطق ارسطو کسی چیزی نیفزود جز بعض منطقیین اسلام چند مطلب در موجهات و مختلطات. فوستل دُکولانژ در تمدن قدیم در عنوان «عقاید جدیده و تغییر مقررات سیاسی بواسطهٔ فلسفه» آرد: ارسطو افکار سابق‌الذکر را واضحتر بیان کرده است. چنانکه مینویسد: «قانون آنست که مقرون بحق و صواب باشد» و در تعالیم خویش میگوید: «از پی آنچه با عادات نیاکان ما موافق است بر نباید خاست و آنچه را که بنفسه نیکو و پسندیده است جستجو باید کرد.» و در جای دیگر می‌نویسد که: «قوانین و مقررات بشری ناچار بایستی بمرور ایام تغییر یابد.» و در باب حفظ احترام نیاکان میگوید: «اجداد ما خواه از بطن خاک زاده و خواه از طوفانی جان بدر برده باشند، بر حسب ظاهر با عادی‌ترین افراد نادان کنونی تفاوتی نداشته‌اند. بنابراین پیروی آراء و عقاید آنان کاملاً مخالف عقل و صوابست». ارسطو نیز مانند سایر فلاسفه، منشأ و مبنای دینی اجتماعات بشری را منکر بوده است. چنانکه بهیچوجه از پروتانیون‌ها نامی نمی‌برد و از اینکه نخست شعائر دینی محلی موجب تأسیس دولت بوده است، سخنی نمیگوید. بعقیدهٔ وی «دولت عبارت از اجتماع افرادی متساویست که به اشتراک در طلب حیاتی آسوده و سعید میکوشند». بنابراین فلسفه اصول اجتماعات قدیم را بچیزی نمی‌شمرد و جویای اساس جدیدی میباشد تا قوانین اجتماعی و مفهوم وطن را بر آن استوار سازد. (تمدن قدیم ترجمهٔ فلسفی صص ۳۸۰ - ۳۸۱).

وصیة ارسطالیس: قال الغریب: لما حضرته الوفاة قال: انی قد جعلت وصیی أبداً فی جمیع ما خلفت انطبطرس، و الی ان یقدم نیقانر فلیکن ارسطومانس و طیمرخس و ابفرخس و ذیوطالس عانین بتفقد ما یحتاج الی تفقده، و العنایة بما ینبغی ان یعنوا به من امر اهل بیتی، و اربلیس خادمی، و سائر جواری و عبیدی، و ما خلفت، و ان سهل علی ثاوفرسطیس، و أمکنه القیام معهم فی ذلک کان معهم، و متی ادرکت ابنتی تولی أمرها نیقانر، و ان حدث بها حدث‌الموت قبل أن تتزوج، او بعد ذلک من غیر ان یکون لها ولد، فالامر مردود الی نیقانر فی امر ابنی نیقوماخس و توصیتی ایاه فی ذلک أن یجری التدبیر فیما یعمل به علی ما یشتهی، و ما یلیق به، و ان حدث بنیقانر حدث‌الموت قبل تزویج ابنتی أو بعد تزویجها من غیر أن یکون لها ولد فأوصی نیقانر فیما خلفت بوصیة فهی جائزة نافذة، و ان مات نیقانر من غیر وصیة فسهل علی ثاوفرسطس و أحب أن یقوم فی‌الامر مقامه من أمر ولدی و غیر ذلک مما خلفت، و ان لم‌یحب ذلک فلترجع الاوصیاء الذین سمیت الی انبطرس فیشاوروه فیما یعملونه فیما خلفت و یمضوا الامر علی ما یتفقون علیه ولیحفظنی الاوصیاء و نیقانر فی اربلیس، فانها تستحق منی ذلک لما رأیت من عنایتها بخدمتی، و اجتهادها فیما وافق مسرتی و یعنوا لها بجمیع ماتحتاج الیه، و ان هی أحبت التزویج فلاتوضع الا عند رجل فاضل و لیدفع الیها من الفضة سوی مالها طالنطن واحد و هو مائة و خمسة و عشرون رطلا و من‌الاماء ثلاث ممن تختار مع جاریتها التی لها و غلامها، و ان أحبت‌المقام بخلقیس فلها السکنی فی داری، دارالضیافة التی الی جانب البستان، و ان اختارت السکنی فی المدینة باسطاغیر یا فلتسکن فی منازل آبائی و أی المنازل اختارت فلیتخذ الاوصیاء لها فیه ماتذکر انها محتاجة الیه، فاما أهلی و ولدی فلاحاجة بی الی أن اوصیهم بحفظهم و العنایة بأمرهم، ولیعن نیقانر بمرقس الغلام حتی یرده الی بلده و معه جمیع ماله، علی‌الحال التی یشتهیها، ولیعتق جاریتی اما رقیس، و ان هی بعد العتق أقامت علی‌الخدمة لابنتی الی أن تتزوج فلیدفع الیها خمسمائة درخمی و جاریتها، و یدفع الی تالیس الصبیة التی ملکناها قریبا غلاما من مما لیکنا و ألف درخمی، و یدفع الی سیمس ثمن غلام یبتاعه لنفسه غیر الغلام الذی کان دفع الیه ثمنه، و یوهب له سوی ذلک مایری‌الاوصیاء و متی تزوجت ابنتی فلیعتق غلمانی، تاجن و فیلن و اربلیس و لایباع ابن اربلیس و لایباع احد ممن خدمنی من غلمانی و لکن یقرون فی‌الخدمة الی ان یدرکوا مدارک الرجال فاذا بلغوا فلیعتقوا و یفعل بهم فیما یوهب لهم علی حسب مایستحقون. ان شاء الله تعالی. (الفهرست چ مصر صص ۳۴۶-۳۴۷).

کتب ذیل را به ارسطو نسبت داده‌اند:

کتاب فی‌الآثار العلویة، و آنرا یحیی‌بن بطریق ترجمه کرده است. کتاب اتخاذالحیوان المائی. کتاب الاحجار. کتاب الاخلاق. کتاب اسرارالنجوم. کتاب الاشیاء التحدیدیه. کتاب‌الاعداد. کتاب‌الاعراض العامة. کتاب اعضاءالحیوان. الف کلمة فی احکام‌النجوم. کتاب‌الالهیات که اسحاق‌بن حنین و یحیی‌بن عدی و اسطات الکندی و ابوبشر متی و حنین‌بن اسحاق آنرا نقل کرده‌اند. کتاب‌الباه. کتاب‌البرهان. کتاب‌التباین و الاختلاف. کتاب فی تدبیرالغذاء. کتاب فی تدبیرالمدن. کتاب‌التذکرة. کتاب تعبیر. تفسیر کتاب استجلاب روحانیةالبهائم، از قول هرمس. کتاب تقویم‌التحدید. کتاب تقویم‌الحدود. کتاب تکون الحیوان. کتاب التنقل. کتاب التوجه للرب بدعوات الکرب، بمذهب سقراط. کتاب الجبر المحض. کتاب الجدل (طوبیقا)، اسحاق‌بن حنین آنرا بسریانی نقل و یحیی‌بن عدی از سریانی بعربی ترجمه کرده است. کتاب جرمی. الشمس و القمر و بعدیهما، دارای ۱۷ شکل و خواجه نصیرالدین طوسی آنرا تحریر کرده است. کتاب الجنس و شرفه. مقالة جوامع الصناعات. کتاب الحدود. کتاب الحرکات، حرکات الحیوانات علی الارض. حرکة الحیوانات و تشریحها. کتاب الحس و المحسوس. کتاب‌الحضّ علی‌الفلسفة. کتاب الحیاة و الموت. کتاب‌الحیل. کتاب‌الخطوط. کتاب الخمرة و شربها و السکرمنها. کتاب‌الخیر. کتاب‌الدم. کتاب‌الدور. کتاب‌الذکر والنوم. رسالةالذهبیة. رسائلی به پسر خویش و رسائلی به اسکندر در تدبیرملک و سحر. کتاب‌الرطوبات. کتاب‌الروح. کتاب‌الروحانیات و اعمالها فی‌الاقالیم. کتاب‌الریاسة و السیاسة. کتاب‌الریاضة و الادب. کتاب ریطوریقا. کتاب‌الزمان. کتاب‌السماء و العالم. کتاب‌السماع الطبیعی یا کتاب سمع‌الکیان.

کتاب سوفسطیقا، ای الحکمة المموهة. کتاب‌السیاسة فی تدبیرالریاسة. کتاب سیاسة‌المدن. کتاب‌الشباب و الهرم. کتاب‌الشعراء. کتاب صناعةالشعر. کتاب الصحة و السقم. کتاب‌الصور، هل لها وجود ام لا. کتاب طبایع‌الحیوان. کتاب‌الطّب. کتاب طیماوس، در سحر. کتاب طوالع المهمات و شرح آن. کتاب‌العدل. کتاب‌العشق. کتاب‌العمر و طوله و قصره. کتاب‌الفراسه. کتاب‌الفلاحة. کتاب‌القسم، بیست‌وشش مقاله در اقسام زیان نفس و شهوت. کتاب قسمةالشروط التی تشترط فی القول، سه مقاله. کتاب القول علی‌الربوبیة. کتاب القیاس، دو مقاله. کتاب‌الکنایات و الطبیعیات. کتاب‌الکون و الفساد. کتاب اللذّة. کتاب مابعدالطبیعة، یک مقاله. کتاب المحبة، سه مقاله. کتاب المرأة، حجاج‌بن مطر آنرا ترجمه کرده است. کتاب مسائل هیولانیة، چهار مقاله. کتاب مسائل شرب الخمر و السکر، هفده مقاله. المسائل الطبیعة، هفده مقاله. کتاب مقاله. کتاب المقدمات، بیست‌وسه مقاله مقولات در منطق، حنین‌بن اسحاق آنرا بعربی نقل کرده. کتاب المعادن. کتاب‌الملک، شش مقاله. کتاب مناقضة الحدود. کتاب الموضوعات، سی‌وچهار مقاله. کتاب‌الموضوعات، دو مقاله. کتاب النبات، دو مقاله. کتاب النجوم و اسراره. کتاب النصایح. کتاب نعوت‌الحیوان. کتاب نفث‌الدم. کتاب‌النفس، سه مقاله، حنین آنرا تماماً بسریانی نقل کرده و اسحاق اندکی از آنرا بعربی نقل کرده و بار دیگر هم آنرا نقل کرده و این نقل ثانی نیکوست و سامسطیوس همهٔ این کتاب را شرح کرده و امقیدورس آنرا تفسیری نیکو کرده است و نیز اسمبلقیوس آنرا بسریانی تفسیر کرده و اثاولیس نیز بنقل آن پرداخته و بعربی نیز یافت شود و اسکندر افرودیسی آن را تلخیص کرده است در حدود ۱۰۰ ورقه و ابن‌البطریق آنرا گرد کرده و اسحاق آنرا از نسخهٔ رومیه بعربی نقل و سپس با مقابله با نسخهٔ نیکو اصلاح کرده است. کتاب نیل مصر، سه مقاله. کتاب وصایا ارسطو. کتاب‌الیتیم. (کشف‌الظنون). و کتب ذیل از ارسطو بعربی چاپ شده:

۱- اثولوجیا، و آن کلام در باب ربوبیت است و آنرا فرفوریوس صوری تفسیر و عبدالمسیح‌بن عبدالله الحمصی الناعمی بعربی نقل کرده است و ابویوسف یعقوب‌بن اسحاق الکندی برای احمدبن‌المعتصم آنرا اصلاح کرده است. در برلین بسال ۱۸۸۲ م. طبع شده و نیز در هامش کتاب قبسات تألیف میرداماد در ایران بسال ۱۳۱۴ هـ.ق. چاپ شده است[1]. ۲- الاسباب، به اعتناء دکتر باردن هور[2] در فریبورگ بسال ۱۸۸۲م. بطبع رسیده. ۳- الایضاح فی‌الخیرالمحض، که با ترجمهٔ به دو زبان عبرانی و آلمانی توسط دکتر باردن‌هور مذکور در فریبورگ بسال ۸۲-۱۸۸۰ م. چاپ شده. ۴- رسالة (ارسطوطالیس) الی الاسکندر فی السیاسة که با ترجمهٔ لاتینیه بقلم یولیوس لیپرت[3] در برلین بسال ۱۸۹۱ م. بطبع رسیده و آن در ماربوگ بسال ۱۸۹۲م. بعنوان «مکتوب ارسطوطالیس الفیلسوف الیونانی وجهه الی اسکندر الکبیر تلمیذه، وجد معرباً» چاپ شده و اب لویس شیخو در مجلةالشرق بسال ۱۹۰۷ م. وصیة ارسطوطالیس الی الاسکندر و رسالته الیه فی‌التدبیر بنقل از نسخ خطی که در کتابخانهٔ واتیکان بزبان عربی یافته شده، منتشر کرد و تصور میرود که این دو رساله ترجمهٔ اسحاق‌بن حنین باشد. ۵- کتاب الاحجارلارسطاطالیس، ترجمهٔ ابن سرافیون. دکتر یولیوس روسکا آنرا با ترجمهٔ آلمانی و تعلیقات و شروح در هیدلبرگ بسال ۱۹۱۲ م. منتشر کرده است. ۶- قاطیغوریاس یا مقولات، روایت اسحاق‌بن حنین با ترجمه‌ای بزبان یونانی و مقدمه‌ای به لاتین بقلم دکتر زنگر، در لیبسک بسال ۱۸۴۶م. منتشر شده. ۷- مقولات لارسطاطالیس الفیلسوف الیونانی فی التوحید، به اهتمام فریدریک دیتریشی در لیبسک بسال ۱۸۸۲ م. چاپ شده است. ۸- علم الاخلاق الی نیقوماخس، بارتلمی سنت هیلر از یونانی بفرانسه با مقدمه‌ای در علم اخلاق و تطورات آن منتشر کرده و احمد لطفی‌بک السید رئیس جامعهٔ مصریه که سابق مدیر دارالکتب المصریه بود آنرا بعربی ترجمه کرده در مطبعة دارالکتب بسال ۱۹۲۴ م. بطبع رسانیده است. (معجم المطبوعات: ارسطو و جامع التصانیف الحدیثة ج ۱ شمارهٔ ۵۶۲). و رجوع به تاریخ‌الحکمای قفطی چ لیبسک ص ۱۵ و ۱۷ و ۱۸ و ۲۴ و ۲۶ و ۲۷ و ۲۸ و ۲۹ و ۳۱ و ۳۲ و ۳۴ و ۳۸ و ۴۰ و ۴۲ و ۴۷ و ۴۸ و ۴۹ و ۵۰ و ۵۱ و ۵۳ و ۵۴ و ۵۵ و ۵۹ و ۶۰ و ۸۹ و ۹۰ و ۹۵ و ۹۷ و ۱۰۶ و ۱۰۷ و ۱۲۳ و ۱۲۴ و ۱۳۰ و ۱۶۹ و ۱۷۰ و ۱۷۲ و ۱۸۵ و ۱۹۷ و ۲۲۰ و ۲۲۳ و ۲۲۶ و ۲۳۲ و ۲۴۵ و ۲۴۶ و ۲۵۶ و ۲۵۷ و ۲۵۸ و ۲۵۹ و ۲۶۰ و ۲۶۸ و ۲۷۴ و ۲۷۸ و ۲۷۹ و ۲۸۰ و ۲۸۳ و ۳۰۱ و ۳۰۲ و ۳۰۳ و ۳۰۶ و ۳۰۷ و ۳۰۸ و ۳۲۰ و ۳۲۱ و ۳۳۶ و ۳۵۶ و ۳۶۲ و ۳۶۳ و ۳۶۹ و ۳۷۹ و ۳۸۱ و ۴۱۲ و ۴۱۹ و الجماهیر بیرونی ص ۴۱ و التفهیم ص ۵۸ و ۱۱۵ و عیون‌الانباء ج ۱ ص ۱۵ و ۱۶ و ۵۰ و ۵۳ و ۵۴ و ۶۹ و ۷۰ و ۷۱ و ۷۴ و فارسنامهٔ ابن‌البلخی چ کمبریج ص ۵۷ و ۵۸ و تتمهٔ صوان‌الحکمه ص ۴ و ۵ ح ۱۴ و ۱۶ و ۲۴ و ۲۹ ح و ۴۱ ح و ۴۹ و ۶۸ و متن و ح، ۶۹ ح و ۹۰ و ۹۳ و ۹۶ و ۱۴۹ و ۱۵۰ و ۱۸۵ و و البیان و التبیین ج ۱ ص ۶۷، ۷۸، ۱۵۱ و ج ۳ ص ۲۰ و عقدالفرید ج ۱ ص ۱۹ و ۱۷۷ و ج ۲ ص ۴، ۲۶۸، ۳۴۲ و ج ۳ ص ۱۲۱ و ج ۴ ص ۲۷۴ و ۲۷۶ و ۲۸۲ و ج ۷ ص ۳۲۴ و مجمل التواریخ و القصص ص ۱۰ و ۵۸ و ۹۳ و ۱۲۵ و حبیب‌السیر ج ۱ ص ۵۸ و ۷۷ و ج ۲ ص ۴۲۲ و حلل‌السندسیه ج ۲ ص ۴۰ و ایران باستان ص ۷۰ و ۵۷۸ و ۶۳۰ و ۱۲۱۸ و ۱۲۱۹ و ۱۲۲۰ و ۱۷۳۰ و ۱۷۴۲ و ۱۷۴۴ و ۱۷۵۵ و ۱۷۵۶ و ۱۸۰۴ و ۱۹۲۷ و ۱۹۳۱ و ۱۹۳۳ و ۲۰۹۹ و ۲۱۶۱ و ۲۵۵۰ و ۲۵۶۸ و فرهنگ تمدن قدیم و ضحی‌الاسلام ج ۳ ص ۸ و ۱۰ و ۶۴ و ۱۰۲ و ۱۲۱ و ۱۲۶ و ۱۲۸ و ۱۲۹ و ۱۶۰ و ۲۰۴ و قاموس الاعلام ترکی و یشتها تألیف پورداود ج ۱ ص ۸۰ و فرهنگ ایران باستان تألیف پورداود ج ۱ صص ۱۶۹ - ۱۷۰ و ایران در زمان ساسانیان ترجمهٔ رشید یاسمی ص ۹۴، ۲۹۹ و محبوب‌القلوب صص ۹۷ - ۱۰۷ شود. بهترین ترجمهٔ تمام کتب ارسطو بفرانسه ترجمهٔ بارتلمی سن هیلر[4] است.

ارسطوخس. [ ] (اِخ) یونانی. او راست: کتاب الشمس و القمر. (کشف الظنون). رجوع به ارسطوخسنوسیه شود.

ارسطوخسنوسیه. [اَ رِ ؟] (اِخ) (از فارابی) شاید مصحف ارسطوخنس[5]. فیلسوف و موسیقی‌دان یونانی، متولد در تارانت در حدود ۳۵۰ ق. م. وی تلمیذ آرِیُست بود و بتقلید سوئیداس ۴۵۳ تألیف کرد که از آن میان فقط «ایقاعات» قدیمترین بحث موسیقی تا کنون شناخته شده و نیز قطعه‌ای در باب «وزن» بما رسیده است. بنظر میرسد که وی منکر بقای عقل فعال بود. او را متهم کرده‌اند که به

۱ - نسبت این کتاب به ارسطو غلط است. مؤلف آن فلوطن (Plotin) یعنی شیخ یونانی عربست و آنرا عبدالمسیح حمصی ناعمی بنام میامر ترجمه کرده است و نسخ خطی آن فراوانست.

2 - Dr. Bardenhewer.

3 - Lippert, Julius.

4 - Barthélemy - Saint Hilaire.

5 - Aristoxènes.

ارسطو و افلاطون و سقراط تهمت‌هائی شرم‌آور زده است، چه ارسطو تئوفرسطس را بر وی ترجیح داده بوده است.

ارسطور. [ ] (اِ) بیونانی نبات بزرالبنج است. (فهرست مخزن الادویه).

ارسطوس. [اِ رَ] (اِخ)[1] از علمای یونان تلمیذ افلاطون. (تاریخ‌الحکمای قفطی چ لیبسک ص ۲۴ س ۶).

ارسطوس. [اِ رَ] (اِخ) منجم و معلم بطلمیوس بدلّس پادشاه (از بطالسه). (تاریخ الحکمای قفطی ص۹۹).

ارسطوس. [اِ رَ] (اِخ) (محبوب) شخص عیسوی... قرنتسی که ایشک‌آقاسی یعنی ناظر یا صندوقدار بود و بواسطهٔ دوستی که با پولس (حواری) داشت وی را بدرقه کرد و با تیماتاوس به مقدونیه رفت. (کتاب اعمال رسولان ۱۹:۲۲). و در هنگام نامه نوشتن پولس برومیان، او در قرنتس بود. (رسالهٔ رومیان ۱۶:۲۳). و در همانجا توقف کرددر حالی‌که پولس در روم به اسیری برده شد. (کتاب دوم تیموتاوس ۴:۲۰) (قاموس کتاب مقدس).

ارسطوطالیس. [اَ رِ] (اِخ) رجوع به ارسطو شود.

ارسطوقلیس. [اَ رِ] (اِخ)[2] جدّ افلاطون. (شهرستانی). و رجوع به ارستوقلیس شود.

ارسطولوخیا. [اَ رِ] (معرب، اِ)[3] بیونانی بمعنی فاضلة‌النفساست و آن زراوند طویل است. (فهرست مخزن الادویه) (تحفهٔ حکیم مؤمن). زراوند. شجرهٔ رستم. مسمقار. مسهقوره. مسمقران و این کلمه در تذکرهٔ ضریر انطاکی «ارسطولوجیا» آمده و گوید زراوند طویل است.

ارسطولوخیا

و رجوع به آرسطولوخیا شود.

ارسطومانس. [اَ رِ نِ] (اِخ)[4] یکی از اوصیای ارسطو. (عیون‌الانباء ج ۱ ص ۶۰) (تاریخ الحکمای قفطی ص ۳۲) (الفهرست ابن‌الندیم).

ارسطون. [اَ رِ] (اِ) شراب غلیظی است که از خمر و ادویهٔ حاره ترتیب کنند، قوی‌تر از خمر و مقوی احشاء بارده است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). معجونی است که اعضاء تنفس را نافع است.

ارسطون. [اَ رِ] (اِخ) پدر افلاطون حکیم مشهور یونانی. (تاریخ الحکمای قفطی ص۱۷ س ۲ و ص ۱۸ س ۱۴ و ص ۱۹ س ۱). و رجوع به ارسطن شود.

ارسطیبوس. [اَ رِ] (اِخ)[5] محدث، از راویان قدیم یونان. (عیون‌الانباء ج ۱ ص ۴۲). و ظاهراً او همان ارسطیفس قورینائی است. رجوع به اُرسطیفس شود.

ارسطیس. [اَ سِ] (اِخ) ظاهراً مصحف ارشیطس و ارخوطس فیلسوف طارنطینی[6] است. شهرزوری در نزهةالارواح آرد: ارسطیس، علاوه بر آنکه از رجال معروف در حکمت و از مردان مشهور در علم هندسه و فلسفه است، صاحب اموال کثیره و ضیاع و عقار بسیار بوده است. بخوشی حال و سعهٔ عیش و رفاه کامل زندگانی میگذرانید. ناگهان زمانهٔ جافی و روزگار غدار بر این حکیم بزرگوار روترش کرده آن همه اموال بباد فنا رفته بسختی معیشت گرفتار شده ناچار جلاء وطن اختیار کرد تا از طعنه و شماتت خودی و بیگانه مصون و محفوظ ماند و سوار کشتی گردید و بسفر دریا پرداخت. پس از چندی کشتی او طوفانی شد و حکیم خود را بجزیره‌ای رسانید و با دست تهی و حالت زار بر کنار دریا مسکن کرد و برای تسکین هموم و غموم بعضی اشکال هندسی به روی زمین با دست بکشید. اهالی جزیره آن بدیدند و به حاکم جزیره خبر بردند. سلطان امر به احضار حکیم کرد. چون او را شخص دانشمندی یافت، بر احترام وی بیفزود و مقرب خویش گردانید و مقرری جهت او تعیین فرمود و به اندک زمان فیلسوف که بی‌چیز و بفقر و فاقه مبتلا شده بود، صاحب اموال و اولاد فراوان گردید و با نهایت عزت و سعهٔ معیشت میزیست. پس از چندی جماعتی که میخواستند سفری ببلاد او کنند، گفتند اگر پیغام و یا نوشته‌ای داری بما بسپار تا به اقرباء و کسان تو رسانیم. گفت به اهالی بلد من بگوئید چیزی را کسب کنید که از دستبرد زمانهٔ شوخ‌چشم همیشه مصون باشد و اگربدریا مسافرت کردید، از غرق شدن محفوظ ماند و از دست شما هیچ‌گاه خارج نگردد. رجوع به کنزالحکمه ترجمهٔ دری صص ۱۸۹-۱۹۰ و رجوع به ارخوطس الطارنطینی شود.

ارسطیفس. [اَ رِ فِ] (اِخ)[7] قورینائی. (تاریخ‌الحکمای قفطی ص۲۵). یا ارسطیفس الرقنی یا ارسطیفوس قورینائی. (طبقات‌الامم قاضی صاعد اندلسی). قفطی گوید: وی از اهل قورینا بود و گویند قورینا در قدیم همان رفینهٔ شام نزدیک حمص بود. والله اعلم. و من مکتوبی از او دیدم که این رفنی را از فلاسفهٔ یونان یاد کرده‌اند و او را پیروانی بود و فلسفهٔ او فلسفهٔ اولیه است پیش از آنکه فلسفه تحقق یابد و فرقهٔ او از فرق هفتگانه‌ایست که ما در ترجمهٔ افلاطون آورده‌ایم و اصحاب او را «قورینائیین» خوانند منسوب بشهر قورینا و فلسفهٔ آنان در ازمنهٔ بعد از یادها برفت. زیرا فلسفهٔ مشائین استحکام یافت. او راست: کتاب‌الجبر معروف به حدود و ابوالوفامحمدبن محمدالحاسب آنرا نقل و اصلاح کرده است و نیز ابوالوفا شرحی بر این کتاب دارد که در آن مسائل را با براهین هندسی تعلیل کرده است و هم او راست کتاب قسمةالاعداد. (تاریخ‌الحکماء چ لیبسک ص ۷۰). تولد او در قورینا بسال ۳۹۰ ق. م. بود و او تلمیذ سقراط و مؤسس نحلهٔ قورینائیین[8] است. وی عقاید سقراط را در امر اهمال عقاید و افکار سلف و توسعهٔ شخصیت اخلاقی را غایت زندگی دانستن، محترم میشمرد ولی دربارهٔ اصول اخلاقی با او موافق نبود و لذت را غایت همهٔ اعمال بشری میدانست و هدف او جلب لذت و دفع الم بود. چون ارسطیفس بمداهنه‌های درباری آشنا بود، قسمتی از عمر خود را در صقلیه در دربار دو تن از طاغیه‌های آنجا موسوم به دنیس[9] گذرانید. دیوجانس او را سگ درباری مینامید. مؤلف کشف‌الظنون نام او را ارسطیقوس الیونانی آرد و کتاب قسمةالاعداد و کتاب‌الجبر او را نیز نام می‌برد. و رجوع به ابرخُس الزقنی در همین لغت‌نامه شود.

ارسطیفوس. [اَ رِ] (اِخ) رجوع به ارسطیفس شود.

ارسطیقوس. [اَ رِ] (اِخ) مصحف ارسطیفوس. و رجوع به ارسطیفس شود.

1 - Erastus. 2 - Aristoclés.
3 - Aristoloche.
4 - Aristomènes. (فلوگل). Aristomène.
5 - Aristippe.
6 - Archytas de Tarente.
7 - Aristippe de Cyrène.
8 - Secte cyrénaïque.
9 - Denys.

ارسع. [اَ سَ] (ع ص) دردمند نیام چشم. (منتهی الأرب). تباه‌پلک. (تاج المصادر بیهقی). آنکه پلک او بیمار است. مؤنث: رَسْعاء. ج، رُسع.

ارسغ. [اَ سُ] (ع اِ) جِ رُسغ. (منتهی الأرب).

ارسکن. [ ] (اِخ) شهری است به اسبزار در خراسان. جائی بانعمت است و مردمان او خوارجند و جنگی. (حدودالعالم).

ارس کنار. [اَ رَ کِ] (اِخ) خرّه‌ای از ماکو.

ارسکین. [اِ] (اِخ)[1] ویلیام. او راست: تاریخ هندوستان در عصر بابر و همایون که در سال ۱۸۵۴ م. تألیف شده است.

ارسکین. [اِ] (اِخ)[2] ابنزر. حکیم الهی از مردم اِکُس و یکی از مؤسسین کنیسهٔ مخالف عقاید رسمی اکس. (۱۶۸۰-۱۷۵۴م.).

ارسکین. [اِ] (اِخ)[3] تماس لرد. سیاستمدار انگلیسی، متولد در ادمبورگ. وی یکی از خطبای بزرگ عصر خویش بود. (۱۷۵۰-۱۸۲۳م.).

ارسل. [اَ سُ] (ع اِ) جِ رَسول.

ارسلان. [اَ سَ] (ترکی، اِ) شیر. (مؤید الفضلاء). شیر درنده. (غیاث). اسد. (غیاث) (آنندراج). مجازاً مرد شجاع:

آنچه منصب میکند با جاهلان
از فضیحت، کی کند صد ارسلان. مولوی.
چشم می‌مالم که آن هفت ارسلان
تا کیانند و چه دارند از جهان. مولوی.

||نامی از نامهای ترکی. و گاه این نام با کلمهٔ دیگر مرکب باشد چون الب‌ارسلان، قزل‌ارسلان، قره‌ارسلان و غیره:

از توام تهدید کردی هر زمان
بینمت در دست محمودارسلان. مولوی.

ارسلان. [اَ سَ] (اِخ) رجوع به رسلان و معجم المطبوعات شود.

ارسلان. [اَ سَ] (اِخ) نام پدر کسری خرماز بقول ابن‌البلخی در فارسنامه. (ج کمبریج ص ۲۴).

ارسلان. [اَ سَ] (اِخ) از غلامان سرای سلطان محمود غزنوی. (تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۱۳۳).

ارسلان. [اَ سَ] (اِخ) در تاریخ بیهقی (ج فیاض ص ۵۱۹) آمده: و روز چهارشنبه چهارم جمادی‌الاولی بکوشک دشت لنگان بازآمد [احمدحسن] و روز دیگر نامه رسید بگذشته شدن ساتلمش حاجب ارسلان و امیر او را برکشیده بود... و نخست کس او بود که از خراسان پذیره برفت و پیش امیرمسعود و چندین غلام ارسلان را با خویشتن برد.

ارسلان. [اَ سَ] (اِخ) مؤلف مجمل التواریخ آرد (ص ۳۸۸): «در سال سیصد و هشتاد و نه... ابوالفوارس عبدالملک‌بن نوح بنشست و فایق خادم بمرد و کار محمود و سبکتکین اندر خراسان بزرگ شد، و لشکر سیمجور و فایق هزیمت کرد و بپراکند، و اندر بخارا کار ارسلان الک [کذا] قوی گشت و عبدالملک سامانی را بگرفت و بندش کرد...» مؤلف تاریخ بخارا بنقل از مجمل‌التواریخ این نام را (ارسلان‌بیک) یاد کند. (تاریخ بخارا ص ۹۹). و گردیزی او را ابوالحسن ایلک‌بن نصر برادر خان آورده است. (زین‌الاخبار ص ۶۰). و ابن اثیر نام وی را شهاب‌الدوله‌بن سلیمان ایلک المعروف به بغراخان الترکی گوید. (کامل ۹ ص ۳۳). و شاید مراد ابوالحسن نصر اول بن علی از ایلک‌خانیهٔ ترکستان (حدود ۳۸۹-۴۰۰ هـ.ق.) باشد. رجوع به مجل‌التواریخ و القصص ص ۳۸۸ (متن و حاشیه) و رجوع به ارسلان‌خان اول و ثانی شود.

ارسلان. [اَ سَ] (اِخ) امیرزاده‌ای در بلخ در فتنهٔ مغول. (جهانگشای جوینی ج لیدن ج ۱ ص ۱۳۱).

ارسلان. [اَ سَ] (اِخ) از نوینان و سرداران عهد غازان‌خان که با دیگر امراء، قصد قتل غازان و امیرنوروز کرد. (حبط ج ۲ ص ۵۰).

ارسلان. [اَ سَ] (اِخ) (شیخ...) از امرای تیمور در جنگ با سلطان احمدبن شیخ اویس ایلخانی و با هندوان. (حبط ج ۲ ص ۱۴۷، ۱۵۴).

ارسلان. [اَ سَ] (اِخ) (شیخ...). او راست: رساله‌ای در تصوف.

ارسلان. [اَ سَ] (اِخ) (ملک...). رجوع به ارسلانشاه‌بن طغرل اول شود.

ارسلان. [اَ سَ] (اِخ) آخُرسالار از امرای فایق. نوح‌بن منصور به وَالی جوزجان ابوالحرث فریغونی مثال فرستاد تا بدفع او [فایق] قیام کند. ابوالحرث بوش بسیار فراهم آورد و بجنگ او رفت و فایق ارسلان نامی که به آخُرسالار معروف بود، با پانصد سوار گزیده از ترک و عرب پیش او بازفرستاد و چون گرگ در رمه آن بوش را بفنا آوردند و اموال و اسلحه و مراکب ایشان بستدند و با غنیمتی وافر به بلخ آمدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۱۴).

ارسلان. [اَ سَ] (اِخ) ابن سلجوق. بروایت ابن اثیر وی برادر میکائیل و موسی از سران سلاجقه است. در شجرةالنسب سلاجقه در طبقات سلاطین اسلام نام او ارسلان یبغو [کذا] آمده است. در تاریخ سلاجقه عمادالدین محمدبن محمدبن حامد، بیغوارسلان را یکی از رؤسای سلاجقه که با مسعود میجنگیدند نوشته و اشاره به اسارت وی بدست سلطان مسعود کرده است. در تاریخ بیهقی نام بیغو در ضمن رؤساست لکن از اسارت وی ذکری نیست. ابن اثیر میگوید که از سلجوق سه پسر ماند: ارسلان و میکائیل و موسی. ولی بعد گوید: بیغو و طغرل‌بک محمد و جغری‌بک داود پسران میکائیل‌بن سلجوق‌اند و بیغو را برادر طغرل و چغری میشمارد و ظن غالب آنست که بیغو همان موسی پسر سلجوق است که بعد از قسمت شدن خراسان بین سلاجقه مملکت سیستان و هراة و پوشنج و غور بنام او افتاد و از اینکه در اوایل امر سلاجقه خبر ابن بیغو یکباره منقطع میشود، پیداست که مردی پیر و فرتوت بوده و دیر نمانده است. راوندی صاحب راحة‌الصدور که شجره‌نامهٔ سلاجقهٔ مذکور در فوق از اوست (ص ۱۰۳) بعد از فتح خراسان بدست سلاجقه گوید: «پس هر دو برادر چغری و طغرل و عم ایشان موسی‌بن سلجوق که او را یبغو (کذا بتقدیم یاء بر باء) کلان گفتند و عم‌زادگان و... بهم بنشستند و عهدی ببستند... الخ» و باز در ص ۱۰۴ در تقسیم ممالک گوید: «و موسی یبغو کلان بولایت بست و هراة و سیستان و نواحی آن چندان که تواند گشود نامزد شد... الخ». و خواجه فضل‌الله رشیدالدین نیز در جامع التواریخ عین این اخبار را کلمه بکلمه از راحة‌الصدور گرفته و روایت کرده است. (تاریخ سیستان ص ۳۶۵ و ۳۶۶ حاشیه).

ارسلان. [اَ سَ] (اِخ) ابن طغرل (سلطان...). رجوع به ارسلانشاه ابن طغرل شود.

ارسلان. [اَ سَ] (اِخ) ابن عبدالله البساسیری الترکی مکنی به ابوالحرث. مقدّم اتراک بغداد. گویند او در اول مملوک بهاءالدوله‌بن عضدالدوله ابن بویه بود و این بساسیری همان کس است که بر امام القائم بامرالله به بغداد خروج کرد و خلیفه او را مقدم و رئیس همهٔ اتراک کرده بود و تقلد همهٔ امور او داشت و در منابر عراق و خوزستان، در خطبه نام وی می‌بردند و کار او بزرگ شد تا بدانجا که رعب وی در قلوب همهٔ ملوک اطراف افتاد و سپس بر خلیفه‌القائم خروج کرد و او را از بغداد براند و بنام مستنصر عبیدی صاحب مصر خطبه کرد و قائم به امیر عرب محی‌الدین

---

1 - Erskine, William.

2 - Erskine, Ebenezer.

3 - Erskine, Thomas, Lord.

ابی‌الحارث مهارش‌بن المجلی العقیلی صاحب الحدیثة و عانة التجا برد و او وی را پناه داد و یک سال بجمیع حوائج خلیفه قیام کرد تا آنکه طغرل‌بیک سلجوقی بیامد و با بساسیری مقاتله کرد وی را بکشت و قائم به بغداد بازگشت و از غرائب امر این بود که ورود او به بغداد درست پس از یک سال تمام در همان روز خروج وی از بغداد اتفاق افتاد و قصهٔ او مشهور است و او را عسکر طغرل بروز پنجشنبهٔ پانزدهم ذی‌حجهٔ بکشتند و ابن‌العظیمی قتل وی را بروز سه‌شنبهٔ یازدهم ذی‌حجه سال ۴۵۱ هـ.ق. گفته است و سر او را در بغداد بگردانیدند و تن وی به برابر دروازهٔ نوبی بیاویختند. و مولای بساسیری از اهل فسا بود و نسبت ارسلان بن‌عبدالله ترکی مملوک او به بساسیری از این جهت است و این نسبتی است بر خلاف قیاس به فسای شیراز که متداول مردم فارس است. (از ابن خلکان ج ۱ ص۶۵).

ارسلان. [اَ سَ] (اِخ) ابن مسعودبن ابراهیم‌بن مسعودبن محمودبن سبکتکین غزنوی ملقب بسلطان‌الدوله و ابوالملوک. بعد از فوت مسعودبن ابراهیم (۵۰۸ هـ.ق.) ولدش کمال‌الدوله شیرزاد قدم بر مسند سروری نهاد و چون یک سال از سلطنتش بگذشت، در سنهٔ تسع و خمسمائة (۵۰۹ هـ.ق.) بر دست برادر خود ارسلان‌شاه کشته گشت. اما دیگر مورخان از عقب ذکر مسعود بیواسطهٔ ارسلان‌شاه را مذکور ساخته‌اند.

سلطان‌الدوله ارسلان‌شاه‌بن مسعود و بیان منازعتی که میان او و برادرش روی نمود: چون ارسلان شاه در غزنین پادشاه گشت، وزارتش را به عبدالحمیدبن احمد مفوض ساخت و برادران خود را گرفته در محبس انداخت و از جملهٔ اخوان، بهرامشاه مجال فرار یافته پیش خال خود سنجر سلجوقی شتافت و در آن وقت سلطان سنجر از قبل برادر خود محمدبن ملکشاه در خراسان فرمانفرما بود و سلطان سنجر درصدد مدد او درآمده علم توجه بصوب غزنین برافراشت و چون به بست رسید، والی سیستان ابوالفضل به اردوی عالی ملحق گردید و ارسلان‌شاه ابواب خضوع و خشوع مفتوح گردانیده مادر خود را که خواهر سلطان‌سنجر بود، با دویست هزار دینار و تحف بسیار نزد سلطان‌سنجر فرستاده طلب مصالحه نمود و سلطان عزم مراجعت کرد و بهرامشاه بدان معنی رضا نداد و آن مقدار مبالغه نمود که سلطان‌سنجر روی توجه بصوب غزنین نهاد و یک‌فرسخی غزنین مضرب خیام سپاه ظفرقرین گشت. ارسلان‌شاه با سی هزار سوار و پیادهٔ بسیار و صد و شصت زنجیر فیل به استعمال سیف و سنان پرداخته بیُمن جلادت ابوالفضل، ملک سیستان، سپاه غزنویان منهزم گشتند و سلطان‌سنجر در سیم شوال سنهٔ عشر و خمسمائة (۵۱۰ هـ.ق.) به غزنین درآمده جنود ظفرورود را از غارات و تاراج منع فرمود و چهل روز در غزنین توقف نمود و خزاین آل سبکتکین را بقبضهٔ تصرف درآورده، آن مملکت را به بهرام‌شاه گذاشت و بنفس نفیس رایت توجه بجانب خراسان برافراشت و چون ارسلان از معاودت سلطان‌سنجر آگاه شد، لشکر فراوان از حدود هندوستان بهم آورده متوجه غزنین گردید و بهرام‌شاه تاب مقاومت نیاورده به بامیان شتافت و در آنجا بمدد سلطان‌سنجر مستظهر گشته بار دیگر عنان بصوب غزنین تافت و ارسلان مرکز دولت خالی گذاشته بطرفی بیرون رفت و لشکر سنجر او را تعاقب کرده بگرفتند و نزد بهرام‌شاه بردند و در سنهٔ اثناعشر و خمسمائة (۵۱۲ هـ.ق.) برادر را هلاک ساخت و در سلطنت مستقل گشت. مدت ملک‌ارسلان‌شاه سه سال یا چهار سال بود[1]. (حبط ج ۱ ص ۳۳۹، ۳۷۲، ۳۷۵، ۳۷۶ و طبقات سلاطین اسلام ص ۲۶۰). مسعودسعد قصیده‌ای بمطلع ذیل را در مدح وی و ذکر خیر بونصر فارسی گوید:

این عقل در یقین زمانه گمان نداشت
کز عقل راز خویش زمانه نهان نداشت.

و در آن ضمن آرد:

هر گونه چیز داشت جهان تا بپای بود
ملکی قوی چو ملک ملک‌ارسلان نداشت...
آن جود و عدل دارد سلطان که پیش از این
آن جود و عدل حاتم و نوشیروان نداشت.
هنگام کرّوفرّ وغا تاب زخم او
شیر ژیان ندارد و پیل دمان نداشت
ای پادشاه عادل و سلطان گنج‌بخش
هرگز جهان و ملک چو تو قهرمان نداشت.

(دیوان مسعودسعد ص ۷۶ و ۷۷) (تعلیقات لباب‌الالباب ج ۱ ص ۳۰۷ و ۳۰۸).

ارسلان. [اَ سَ] (اِخ) ابن یعقوب‌بن عبدالرحمن الجعبری. وی یکی از زهاد و صلحای مشهور دمشق است و وفات او بسال ۶۹۹ هـ.ق. بود و قبر وی در دمشق معروف است و جاده‌ای که بدان رود بنام او خوانده میشود. و عامه وی را «شیخ رسلان» نامند. (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۹۲).

ارسلان. [اَ سَ] (اِخ) تتارخان نام او محمد. و سیزدهمین از حکام بنگاله است در سال ۶۵۹ هـ.ق. (؟). (طبقات سلاطین اسلام ص ۲۷۵).

ارسلان. [اَ سَ] (اِخ) جاذب. از امرای مقتدر و حاجب سلطان محمود غزنوی. رجوع بتاریخ بیهقی چ فیاض ص ۶۸، ۹۲، ۱۳۹، ۱۴۰، ۲۳۳، ۲۶۶، ۴۸۱، ۵۳۰، ۵۳۷، ۶۴۳، ۶۷۹ و ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۷۲، ۱۷۳، ۱۹۱، ۲۶۳، ۲۶۴، ۲۶۵، ۲۶۷، ۲۹۴، ۳۴۲، ۳۴۳، ۳۴۹ و حبط ج ۱ ص ۳۳۲، ۳۳۳ شود.

ارسلان. [اَ سَ] (اِخ) خواجه ترخان از امرای عهد شاهرخ‌میرزا و از همراهان الغ‌بیگ و میرزا ابراهیم‌سلطان در توجه بجانب بخارا. (حبط ج ۲ ص ۱۷۵ و ۱۹۹ و ۲۰۰).

ارسلان. [اَ سَ] (اِخ) زنگی. نقیب سیستان. (تاریخ سیستان ص ۳۵۵).

ارسلان. [اَ سَ] (اِخ) سلطان‌الدولة. رجوع به ارسلانشاه‌بن مسعود غزنوی شود.

ارسلان. [اَ سَ] (اِخ) سمرقندی از امرای ابوعلی سیمجور. رجوع بتاریخ بیهقی چ فیاض ص ۲۰۷ و رجوع به ارسلان‌بیک شود.

ارسلان. [اَ سَ] (اِخ) غزنوی. رجوع به ارسلانشاه‌بن مسعود غزنوی شود.

ارسلان. [اَ سَ] (اِخ) هندوبچه. والی قهستان و از امرا و قوّاد سلطان‌محمود که بر سر ابوالقاسم سیمجور تاخته او را بولایت جنابذ انداخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۷۰، ۲۷۱).

ارسلان ارغون. [اَ سَ اَ] (اِخ) (ملک...) ابن البارسلان عمّ برکیارق سلجوقی. (راحة‌الصدور چ لیدن ص ۱۴۳) (تاریخ سلاجقهٔ عماد کاتب چ قاهره ص ۴۵). وی در زمان پدر بحکومت خوارزم منصوب بود. (حبط ج ۱ ص ۳۷۲). ملکشاه‌بن محمد سلجوقی او را بحکومت بهری از خراسان منصوب کرد. (مجمل التواریخ و القصص ص ۴۰۸). وی دستور داد که برادرش بوری بَرس را بخبه بکشتند. (تتمهٔ صوان‌الحکمة چ لاهور سنهٔ ۱۳۵۱ هـ.ق. ص ۱۹۷ و ۲۰۰).

ارسلان‌بالو. [اَ سَ] (اِخ) (در حاشیهٔ نسخهٔ چاپی: یالو[2]) حاجب منتصر ابوابراهیم اسماعیل‌بن نوح. وی چون منتصر خروج کرد، به بخارا تاختن کرد و جعفر تکین را با هفده‌کس دیگر از معارف امرای ایلک‌خان اسیر گرفت و به جرجانیه فرستاد

1 - در مجمل التواریخ و القصص (ص ۲۰): نه سال، و ظاهراً تحریف سه باشد.

2 - در حاشیهٔ نسخهٔ چاپی آمده: یالو بمعنی مبارزه است.

و دیگران جان بیرون بردند و پیش ایلک‌خان رفتند و ارسلان‌بالو تا حدود سمرقند بر اثر ایشان میرفت و نکایتها میرسانید و چون بقنطرهٔ کوهک رسید، تکین‌خان شحنهٔ سمرقند از قبل ایلک‌خان با لشکری تمام آن جایگاه مقیم بود و جمعی که از بخارا منهزم شدند ضمیمهٔ ایشان گشتند و به اتفاق روی به ارسلان‌بالو نهادند و ارسلان از ایشان برتافت و بمحاربت و مضاربت بایستاد و ایشان را بشکست و رحل و ثقل ایشان بغنیمت بیاورد و منتصر به بخارا آمد و اهل بخارا بقدوم او شادمانی نمودند... چون ایلک‌خان از این حال آگاه شد لشکر جمع آورد و عزم معاودت مصمم کرد و ارسلان‌بالو با حضرت منتصر آمد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۱۹).

ارسلان بیغو.[1] [اَ سَ] (اِخ) رجوع به ارسلان‌بن سلجوق شود.

ارسلان‌بیک. [اَ سَ بَ] (اِخ) یا ارسلان‌بک. از امرای لشکر ابوعلی سیمجور که در جنگ سیف‌الدوله اسیر شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۵۰). و رجوع به ارسلان سمرقندی شود.

ارسلان‌تاش. [اَ سَ] (اِخ) از امراء سلطان ملکشاه سلجوقی. (حبط ج ۱ ص ۳۶۴).

ارسلان‌جی. [اَ سَ] (اِخ) ابن احمد تکودار. رجوع به حبط ج ۲ ص ۴۲ شود.

ارسلان‌خاتون. [اَ سَ] (اِخ) خاتون ترکستان که امیرمحمود را غلامی نادر و کنیزکی دوشیزهٔ نادره بهرسال فرستادی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۵۳). و این نام در تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۲۵۲ خاتون ارسلان آمده است.

ارسلان‌خاتون. [اَ سَ] (اِخ) بنت جغری‌بیگ. عمهٔ سلطان ملکشاه‌بن الب‌ارسلان‌بن جغری‌بیگ. او در اول در حبالهٔ القائم بامرالله خلیفهٔ عباسی بود و بسال ۴۶۹ هـ.ق. امیرعلی علاءالدوله‌بن ظهیرالدین‌بن ابی‌منصور فرامرزبن علاءالدوله کاکویه او را بزنی کرد.

ارسلان‌خان. [اَ سَ] (اِخ) ابن علی. رجوع به ارسلان‌خان اول شود.

ارسلان‌خان. [اَ سَ] (اِخ) ابومنصور الاصم. رجوع به ارسلان‌خان اول شود.

ارسلان‌خان. [اَ سَ] (اِخ) أصم. رجوع به ارسلان‌خان اول شود.

ارسلان‌خان. [اَ سَ] (اِخ) اول ایلکی. ابن علی مکنی به ابوالمنتصر، هفتمین از ایلک‌خانیهٔ ترکستان و او پس از شرف‌الدین طغان‌بن علی بحکومت رسید. در ترجمهٔ تاریخ یمینی آمده: طغان‌خان را عمر به آخر رسید و روح او در جملهٔ ارواح شهدا بجنةالمأوی رسید و ملک او بر برادر وی[2] که در تقوی و مراقبت جانب الهی و اهتمام به امور دینی موافق سیرت و مطابق سریرت او بود قرار گرفت و همواره بر طاعت و نماز جماعت و تمهید اسباب عدل و رأفت و تجانب از جانب کبر و نخوت مستقیم بود و بر قضیت موافقتی که طغان‌خان را با سلطان [محمود] بود برفت و سوابق مصافات او بلواحق مؤاخات و موالات معمور گردانید و در عهد ایلک‌خان سلطان عقیله‌ای از مخدرات اولاد او از بهر امیرجلیل ابوسعید مسعود نامزد کرده بود. در این ایام سفیران به اتمام آن وصلت وساطت کردند و عقدهٔ آن مناکحت به استحکام رسانیدند و از ثقات حضرت سلطان جمعی از جهت نقل آن دُر یتیمه برفتند تا آن ودیعت بمنصهٔ استحکام رسانیدند و جمهوری از مشاهیر علمای مشرق و ائمهٔ منطق در خدمت مهد او به بلخ آمدند و آن امانت بسپردند و محمولاتی که داشتند از مال و مقال به ادا رسانیدند و زفاف آن کریمه تمام شد و سلطان بفرمود تا پیش از وصول ایشان در بلخ آذین بستند و شهر بیاراستند و از انواع تنجید و تزیین هیچ باقی نگذاشتند و سلطان از جهت رفع درجت و اعلای مرتبت پسر، هراة به او داد با اموال بسیار و تجمل فراوان و زینت و ساز پادشاهانه و او را در شهور سنهٔ ثمان و اربعمائة روان کرد و او به هراة آمد و آئین عدل پیش گرفت... (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۹۵-۳۹۶). و رجوع به طبقات سلاطین اسلام ص ۱۲۲ و آل‌افراسیاب و ابوالمنتصر ارسلان‌خان اول ابن علی شود.

ارسلان‌خان. [اَ سَ] (اِخ) ثالث محمودبن سلیمان، از ایلک‌خانیهٔ سمت مغرب که پس از خضرخان ثانی بحکومت رسید. (طبقات سلاطین اسلام ص ۱۲۲). و رجوع به آل‌افراسیاب و محمود ارسلان‌خان شود.

ارسلان‌خان. [اَ سَ] (اِخ) ثانی ایلکی ملقب به شرف‌الدوله و مکنی به ابوشجاع. وی نهمین از ایلک‌خانیهٔ ترکستان است که از حدود ۴۲۱ تا ۴۲۴ هـ.ق. حکومت کرده است. (طبقات سلاطین اسلام ص ۱۲۲). و رجوع به تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۵۹۲ و رجوع به آل‌افراسیاب و شرف‌الدوله ابوشجاع ارسلان‌خان ثانی شود.

ارسلان‌خان. [اَ سَ] (اِخ) عثمان. رجوع به عثمان‌بن ابراهیم و لباب‌الالباب ج ۱ ص ۴۴، ۴۶، ۱۷۱، ۱۷۲، ۲۲۲، ۲۵۸، ۳۰۲، ۳۳۶، ۳۴۸ شود.

ارسلان‌خان. [اَ سَ] (اِخ) قیالیغ در عهد گورخان، حاکم المالیغ و قیالیغ و فولاد بود و شحنهٔ گورخان با او در حکومت یار بود و چون دولت گورخان روی بتراجع نهاد و اصحاب اطراف ملک او دم عصیان زدند، سلطان ختن نیز با او یاغی شد. لشکر بجانب او کشید و از ارسلان‌خان نیز مدد خواست و غرض کشتن او داشت تا اگر او نیز چون امرای دیگر سرکشی کند، دفع کلی او کند و اگر اجابت نماید اما جانب مسلمانان رعایت کند و در کار ختن مبالغت نکند هم بدان بهانه او را از ربقهٔ حیاة بیرون کشد. ارسلان‌خان مطاوعت نمود و بنزدیک او مبادرت جست. یکی بود از امرای گورخان شمورتیانکو نام، با او از قدیم مصادقت و مصافاتی تمام داشت، او را از اندیشهٔ گورخان اعلام داد و گفت اگر او قصدی پیوندد، خانه و فرزندان نیز مستأصل کلی شوند و صلاح فرزندان تو آنست که داروئی بخوری و خود را از غصهٔ روزگار شوم بازرهانی تا من وسیلت شوم و جای تو بر پسر مقرر کنم. چون مهرب و ملجای دیگر نبود، بدست خود داروئی مهلک تجرع کرد و جان تسلیم. شمور چنانک ضامن گشته بود محل او را بر پسرش مقرر کرد و به اعزاز او را بازگردانید و شحنه‌ای در مصاحبت او بفرستاد. (جهانگشای جوینی چ لیدن ج ۱ ص ۴۸ ح، ۵۶، ۵۸، ۶۳).

ارسلان‌خان. [اَ سَ] (اِخ) نصرةالدین. رجوع به عثمان‌بن ابراهیم و ارسلان‌خان عثمان شود.

ارسلان‌شاه. [اَ سَ] (اِخ) ابن الب‌ارسلان. رجوع به ارسلان ارغون شود.

ارسلانشاه. [اَ سَ] (اِخ) ابن طغرل‌بن محمدبن ملکشاه، مکنی به ابوالمظفر و ملقب به قسیم امیرالمؤمنین و رکن‌الدین. (راحة‌الصدور). یا معزالدنیا و الدین. (مجمل التواریخ و القصص). و جلال‌الدوله. (لباب‌الالباب). هشتمین از سلاجقهٔ عراق و کردستان (۵۵۶-۵۷۳ هـ.ق.)[3] (طبقات سلاطین اسلام ص ۱۳۷) (شجرهٔ نسب مقابل ص ۱۳۸) (مجمل التواریخ و القصص ص۱۳۸). سلیمان‌شاه در ماه ربیع‌الاول سنهٔ ۵۵۵ هـ.ق. بدارالملک [همدان] رسیده لوای پادشاهی مرتفع گردانید و جهت جذب خاطر اتابک ایلدگز، ملک‌ارسلان بن طغرل بن محمدبن ملکشاه را که پسر صلبی اتابک

---

۱ - در بعض نسخ بیغو بتقدیم یاء.

۲ - در حاشیهٔ نسخهٔ چاپی آمده: و ورث مکانه اخوه ارسلان‌خان ابومنصور الاصم (کذا).

۳ - در تعلیقات لباب (ج ۱ ص ۳۵۶): ۵۵۵-۵۷۱.

بود ولیعهد ساخت... و بارو را که از جملهٔ امرا بود فرمود که موفق را بگیرد و موفق بر مافی‌الضمیر صاحب تاج و سریر مطلع شد و به اتابک ایلدگز پیغام داد که مناسب آنست که ملک‌ارسلان تخت و مملکت را بوجود خود بیاراید تا فتنه‌ها آرام یافته دست ستم روزگار ابواب فساد نگشاید. اتابک به این معنی همداستان شده از آذربایجان بمرافقت ملک‌ارسلان روی بجانب همدان نهاد. چون نزدیک بدان بلده رسید، سایر ارکان دولت که بسبب شرب شراب مدام سلیمان‌شاه از ملازمتش متنفر بودند، با زمانه یار شدند و آن پادشاه را گرفته محبوس گردانیدند و سلیمان‌شاه در آن محبس فی سنهٔ ۵۵۶ هـ.ق. وفات یافت... چون ملک‌ارسلان هم‌عنان بخت و دولت به همدان رسید به اتفاق اشراف و اعیان بر سریر سلطنت و احسان متمکن گردید و او پادشاهی حلیم و صبور بود و باسخاوت و از غایت علو همت بتحقیق جمع و خرج ممالک اصلاً التفات نمیفرمود و طریقهٔ عفو و اغماض دوست داشتی و جرایم و آثام اهل عصیان را نابود انگاشتی و در تکلف مأکولات و ملبوسات بکوشیدی و زبان او بملازمانش هرگز بلفظ فحش گویا نشدی. اطراف مملکتش و اکناف ولایتش بیمن اهتمام و حسن التفات ایلدگز معمور بود و هر کس که قصد مملکتش میکرد، بسبب وفور شجاعت برادران مادری او جهان‌پهلوان محمد و قزل‌ارسلان منهزم مراجعت میکرد. وفاتش در منتصف شهر جمادی‌الاخر سنهٔ ۵۷۱ هـ.ق. اتفاق افتاد و در چهل‌وسه‌سالگی رخت بقا به باد فنا داد و سلطان ارسلان پانزده‌سال و هشت‌ماه به امر سلطنت جهانبانی اشتغال داشت و در آن اوقات وزارتش بفخرالدین طاهر الکاشی و قوام‌الدین ابوالقاسم‌الدرگزینی و کمال‌الدین ابوشجاع متعلق بود.

بیان عصیان حاکم ری و ظفر یافتن ارسلان بر وی و انهزام او از آنجا: چنین آورده‌اند که در مبادی سرافرازی ملک‌ارسلان عزالدین قیماز والی اصفهان و حاکم ری حسام‌الدین عصابهٔ عصیان بر پیشانی بسته ابواب فتنه بر روی بانی مبانی جهانبانی بگشادند و محمدبن سلجوقشاه را بپادشاهی برداشتند و متوجه همدان گشته رایات جنگ و جدال برافراشتند و ملک‌ارسلان به اتفاق اتابک ایلدگز مخالفان را استقبال کرده در نواحی کوه روان، دو لشکر بیکدیگر رسیدند و مانند بحر اخضر در جوش و خروش آمدند و بعد از تقدیم کوشش و کشش فراوان سلطان‌ارسلان ظفر یافته، محمدبن سلجوق‌شاه پناه به خوزستان برد و قیماز و اتباع بجانب ری و مازندران گریختند و در خلال این احوال ملک ابخاز که کافری مشهور بود، قصد خون و مال مسلمانان را پیش‌نهاد همت ساخته بصوب آذربایجان در حرکت آمد و سلطان‌ارسلان با سپاه فراوان متوجه دفع کافران گشته در نواحی قلعهٔ کاک، جنگی سهمناک واقع شد و بسیاری از کفار بر خاک ادبار افتاده فرمان‌فرمای ایشان فرار بر قرار اختیار کرده، غنیمت بسیار بدست پادشاه ظفرشعار درآمد و بعد از آن سلطان‌ارسلان بقصد تخریب قلاع ملاحدهٔ بی‌دین که در حدود قزوین ساخته بودند و بدان واسطه پیوسته اموال و جهات قزوینیان را غارت میکردند، کمر بست و به اندک زمانی چهار حصار استوار را مسخر گردانید و فرمود تا مانند خاک راه هموار ساختند تا در اواخر سنهٔ ۵۵۵ هـ.ق. حسام‌الدین اینانج که سابقاً بطرف مازندران گریخته بود، بملازمت سلطان‌تکش که در خوارزم حکومت می‌کرد رفته و ازو لشکر ستانده بولایت عراق شتافت و در نواحی قزوین و ابهر از روی غصه و قهر دست بغارت و قتل برآورد و سلطان‌ارسلان بموافقت اتابک ایلدگز، متوجه مخالفان گشته اینانج کرّت دیگر بمازندران گریخت و در سنهٔ ۵۶۳ هـ.ق. باز بملک ری درآمد و سلطان برادر مادری خود اتابک نصرت‌الدین محمدبن ایلدگز را بجنگ او فرستاد و اتابک منهزم گشت و آنگاه اتابک ایلدگز متوجه مخالفان گشته سخن صلح در میان افتاد بر این جمله که اینانج در مصاحبت اتابک بخدمت سلطان شتابد و ملک‌ارسلان از سر جرایمش درگذشته پرتو احسان و انعام بر وجنات اینانج تابد و بحسب تقدیر در شبی که صباحش موعود ملاقات بود، اینانج را در منزلش کشته یافتند و هیچ‌کس ندانست که آن امر از که صادر شد و سلطان‌ارسلان بعد از استماع این خبر، آن مملکت را بجهان‌پهلوان نصرةالدین محمدبن ایلدگز عنایت کرده اتابک‌محمد دختر اینانج را بعقد خود درآورده، قتلغ اینانج از وی متولد گشت و در سنهٔ ثمان و ستین و خمسمائة (۵۶۸ هـ.ق.) والدهٔ سلطان که در خانهٔ اتابک ایلدگز بسر می‌برد و به اتفاق ارباب اخبار قابلهٔ دهر هرگز بعفت و دیانت و دین‌داری و رعیت‌پروری او مولودی درمهد عزت نپرورده بود، از عالم انتقال نمود و بعد از یک ماه ازین واقعه ایلدگز از عقب خاتون روان شد و قاضی رکن‌الدین جوینی در آن باب گوید:

رباعی

دردا که زمانه را نکوخواهی رفت
اندر پی او چو شمس دین خواهی رفت
در گردش چرخ کس ندادەست نشان
در پانصد و اند آنچه در ماهی رفت.

و سلطان‌ارسلان منصب اتابک ایلدگز را علاوهٔ حکومت ری کرده، به جهان‌پهلوان اتابک محمد ارزانی داشت اما از فوت والدهٔ خود متأثر گشته پهلو بر بستر ناتوانی نهاد و در منتصف جمادی الاول سنهٔ احدی و سبعین و خمسمائة نقد بقا بقابض ارواح سپرد. (حبط ج ۱ ص ۳۸۶). توقیع او «اعتضدت بالله وحده» بود و او به همدان مدفون است. (مجمل التواریخ و القصص ص ۴۳۰، ۴۶۵). شرف‌الدین محمد شفروه قصیده‌ای بمطلع ذیل در مدح او گفته:

ماهست یا رب آن رخ زیباش یا خور است
سرو است قد و قامت او یا صنوبر است

و در آن قصیده گوید:

رویش چو رأی خسرو آفاق روشن است
طبعش چو طبع شاه جهان عدل‌گستر است
شاهی که از نتایج رای منیر او
ظلمت‌سرای کلبهٔ خاکی منور است
رادی که از روایح اخلاق پاک او
این طبلهٔ معلق گردون معطر است...

(لباب‌الالباب ج ۱ ص ۲۶۹، ۳۴۸، ۳۵۶، ۳۵۷، ۳۶۰).

و ظاهراً ممدوح رفیع‌الدین المرزبان الفارسی در قصیدهٔ ذیل نیز هموست[1]:

گل در رخ می چنان بخندید
کش مغز در استخوان بخندید...
آخر خورشید از ابر چون جام
در دست خدایگان بخندید
سلطان‌ملک‌ارسلان که تیغش
بر جوشن دشمنان بخندید.

و نیز:

از گل و سوسن نمود یار بنفشه
دایره شد گرد لاله‌زار بنفشه...
شاه جهان ارسلان که کرد ز خلقش
بوی خوش خویش مستعار بنفشه.

ارسلانشاه. [اَ سَ] (اِخ) ابن مسعود عزالدین‌بن قطب‌الدین مودودبن عمادالدین زنگی‌بن آق‌سنقر صاحب‌الموصل. المعروف باتابک الملقب بالملک العادل نورالدین و مکنی به ابوالحرث معروف به ارسلانشاه اول، ششمین از اتابکان موصل. او پس از وفات پدر خویش مسعود در تاریخ ۵۸۹

---

۱ - عوفی در لباب‌الالباب (ج ۲ ص ۳۹۸ و ۳۹۹) رفیع‌الدین را در زمرهٔ شعرای آل‌سلجوق بعد از عهد معزی و سنجری (عراق) یاد کند و بنابراین با عهد ارسلانشاه تطبیق می‌کند.

ه.ق. در موصل بجای پدر نشست و پادشاهی شهم و دانای به امور بود و بمذهب شافعیه گرائید و پیش از وی کس از خاندان او مذهب شافعی نداشت و مدرسهٔ شافعیهٔ موصل را او ساخت و کمتر مدرسه‌ای در نیکوئی مانند آن باشد و بشب ۲۹ رجب سال ۶۰۷ ه.ق. در شباره‌ای به شطّ ظاهر موصل درگذشت و شباره نوعی از شختور است که آنرا در مصر حراقة نامند[1] و مرگ او بنهفتند تا جسد او را بدارالسلطنه برده و در مدفن او بمدرسهٔ مذکور بخاک سپردند و از او دو پسر برجای ماند. یکی ملک‌القاهر عزالدین مسعود و دیگر الملک‌المنصور عمادالدین زنگی و پس از ارسلانشاه ملک‌القاهر جانشین پدر گشت و او استاد امیر بدرالدین ابی‌الفضائل لؤلؤ است که در اواخر رمضان ۶۳۰ ه.ق. موصل را مسخر کرده و بپادشاهی آن‌جا نشست و او از پیش از دست عمادالدین ابن‌المشطوب نائب موصل بود. (ابن خلکان ص ۶۵). و مؤلف حبیب‌السیر آرد: نورالدین‌ارسلان‌بن عزالدین مسعود بعد از فوت عزالدین ولدش نورالدین در موصل مالک تاج و نگین شد و در زمان سلطنت او فی سنة اربع و تسعین و خمسمائة (۵۹۴ ه.ق.) والی سنجار، عمادالدین زنگی بن مودود بعالم باقی توجه کرد و پسرش قطب‌الدین محمد قایم‌مقام گشت و در سنهٔ ستمائه (۶۰۰ ه.ق.) میان نورالدین و قطب‌الدین مخالفت اتفاق افتاده و قطب‌الدین از ملک اشرف که از قبل سلطان مصر حاکم حرّان بود، مدد طلبید و ملک اشرف بدو پیوسته هر دو سردار بعزم رزم و پیکار از سنجار متوجه نورالدین گشتند و بعد از اشتعال نایرهٔ خشم و کین نورالدین شکست یافت و از آن معرکهٔ جان‌گسل بصوب موصل شتافت. آنگاه آن دو پادشاه با یکدیگر صلح کردند و ملک اشرف دختر نورالدین را در حبالهٔ نکاح درآورده بعد از آن طریق نزاع نپیمودند و در سنهٔ سبع و ستمائه (۶۰۷ ه.ق.) نورالدین ارسلان‌شاه مریض شده در شباره‌ای از عالم آب و گل رحلت نمود. امرا و ارکان دولت، موت او را پنهان داشتند تا وقتی که به موصل درآمدند. ارسلان در مدرسه‌ای که بناکردهٔ معمار همتش بود و در زیب و زینت بهترین مدارس عالم مینمود، مدفون شد. نورالدین پادشاهی بود بشجاعت و مهابت موصوف و بسفک دماء و سیاست مشغوف. اما به اشاعهٔ خیرات میل تمام داشت و او دو پسر یادگار گذاشت: الملک‌القاهر مسعود و الملک‌المنصور زنگی و بوزارت نورالدین ارسلان‌شاه، مجدالدین ابوالسعادات و محمدبن محمد الشیبانی الجوزی قیام میکردند. (حبط ج ۱ ص ۳۹۵) و رجوع به طبقات سلاطین اسلام ص ۱۴۴ و جدول نسب خاندان زنگی مقابل ص ۱۴۷ و نورالدین ارسلانشاه شود.

ارسلانشاه. [اَ سَ] (اِخ) ابن مسعود غزنوی. رجوع به ارسلان‌بن مسعود... شود.

ارسلانشاه. [اَ سَ] (اِخ) ابن ناصرالدین ملکشاه‌بن تکش خوارزمشاهی که پس از شکست تکش‌خان از حاکم سقناق جانشین پدر شد. (حبط ج ۱ ص ۴۲۴) (جهانگشای جوینی چ لیدن ج ۲ ص ۳۶).

ارسلانشاه. [اَ سَ] (اِخ) اول. ابن کرمانشاه‌بن قاورد. هفتمین از سلاجقهٔ کرمان. (۴۹۴-۵۳۶ ه.ق.). (طبقات سلاطین اسلام ص ۱۳۶ و شجرهٔ نسب مقابل ص ۱۳۸) (حبط ج ۱ ص۳۸۸).

ارسلانشاه. [اَ سَ] (اِخ) اول. رجوع به ارسلانشاه‌بن مسعود عزالدین و نورالدین ارسلانشاه اول شود.

ارسلانشاه. [اَ سَ] (اِخ) ثانی. ابن طغرل‌شاه‌بن محمد اول ابن ارسلانشاه اول ابن کرمانشاه‌بن قاورد. یازدهمین از سلاجقهٔ کرمان. وی در ۵۶۳ ه.ق. بحکومت رسید. (طبقات سلاطین اسلام ص ۱۳۶ و شجرهٔ نسب مقابل ص ۱۳۸).

ارسلانشاه. [اَ سَ] (اِخ) ثانی. ابن مسعود ثانی. ملقب به نورالدین. هشتمین از اتابکان موصل (از ۶۱۵ تا ۶۱۶ ه.ق.). (طبقات سلاطین اسلام ص ۱۴۴ و جدول نسب مقابل ص ۱۴۷). و رجوع به نورالدین ارسلانشاه ثانی شود.

ارسلانشاه. [اَ سَ] (اِخ) سلطان‌الدوله. رجوع به ارسلان‌شاه‌بن مسعود غزنوی شود.

ارسلانشاه. [اَ سَ] (اِخ) غزنوی. رجوع به ارسلانشاه‌بن مسعود غزنوی شود.

ارسلانشاه. [اَ سَ] (اِخ) نورالدین ملقب به الملک الحافظ ابن الملک العادل ابوبکربن ایوب صاحب قلعهٔ جعبر. زین‌الدین الحافظی طبیب دربار او بود. (عیون‌الانباء ابن ابی‌اصیبعه ج ۲ ص ۱۸۹). و او معاصر یاقوت حموی مؤلف معجم البلدان بوده است. رجوع به کلمهٔ جعبر در معجم البلدان شود.

ارسلانگرای. [اَ سَ] (اِخ) ابن دولت ثانی‌بن سلیم اول. چهل‌ونهمین و پنجاه‌وسومین از خانان قرم. وی دوبار بحکومت رسید: نخست از ۱۱۶۱ تا ۱۱۶۸ ه.ق. و بار دیگر از ۱۱۸۰ تا ۱۱۸۱ ه.ق. (طبقات سلاطین اسلام ص ۲۱۱ و جدول نسب خاندان جوجی برابر ص ۲۱۴).

ارسلانگشای. [اَ سَ گُ] (اِخ) (قلعهٔ...) نام یکی از قلاع ملاحده است. رجوع به حبط ج ۱ ص ۴۲۴ شود.

ارسلو. [ ] (اِخ) طائفه‌ای از ایل بچاقچی، از طوایف کرمان و بلوچستان و مرکب از ۱۰۰ خانوار است. و سردسیر آنان شریف‌آباد پل‌بورس و گرمسیر اوادز میباشد.

ارسلیقون. [اَ سَ] (معرب، اِ) رجوع به ارسانیقون شود.

ارسم. [اَ سُ] (ع اِ) جِ رَسم.

ارسم. [اَ سَ] (اِخ) موضعی است در اچ‌رستاق از نواحی هزارجریب. رجوع بسفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۲۳ شود.

ارسما. [اِ رِ] (اِخ) رودی به اسپانیا (کاستیل قدیم). شعبهٔ یمین آداژا، از گوادارااما خارج شود و سِگوی را مشروب کند. طول آن قریب ۱۲۰ هزار گز است.

ارسمیندش. [اَ رِ دِ] (اِخ) محرف ارشمیدس. رجوع به ارشمیدس شود.

ارسن. [اَ سَ] (اِ) انجمن. مجلس. محفل. (جهانگیری) (برهان). مجمع. (برهان). مجلس بزم.

ارسن. [اَ سُ] (ع اِ) جِ رَسن.

ارسن. [اَ سِ] (اِخ) اَرمیاقی (ارمیناقی). مؤلف مجمل التواریخ و القصص در عنوان نسق ملک روم و ذکر اخبارشان در طبقهٔ دوم آرد: ملک ارسن ارمیاقی هفده‌سال بود و دین یعقوبیان داشت. پس مردی بغیبت او قسطنطنیه فراز گرفت. چون بازآمد پادشاهی از وی بازستد و آن متغلب را بگرفت تا در زندان بمرد. (مجمل التواریخ ص ۱۳۵). و حمزه نام او را زنین‌الارمیناقی و ابوالفدا زینون آورده. (مجمل التواریخ ص ۱۳۵ ح ۷)[2].

ارسناس. [اَ سَ] (اِخ) نهری است در بلاد روم متصف به برودت آب و سیف‌الدوله برای حرب از آن عبور کرد و متنبی در مدح سیف‌الدوله و عبور وی از این رود و وصف خیل او گوید:

حتی عبرن بارسناس سوابحاً
ینشرن فیه عمائم الفرسان
یقمصن فی مثل‌المدی من بارد
یذر الفحول و هن کالخصیان
والماء بین عجاجتین مخلص
تتفرقان به و تلتقیان. (معجم البلدان).

ارسنجان. [اَ سَ] (اِخ) (خرهٔ...) بلوکی است میانهٔ مشرق و شمال شیراز محدود از جانب مشرق به آبادهٔ طشک و از سمت

---

۱ - رجوع بذیل قوامیس دزی شود.

۲ - رجوع به کلمهٔ Zénon در لاروس کبیر شود.

شمال ببلوک کمین و از طرف مغرب بنواحی مرودشت و از جنوب ببلوک کربال. درازای آن از نجف‌آباد تا قصبهٔ ارسنجان پنج فرسنگ. پهنای آن از قلاه‌خار تا جلودر، سه فرسنگ. هوای این بلوک سرد مایل به اعتدال. انار و انجیر را نیکو پرورانند. در فارس انار ارسنجان و رب انارش در لطافت و چاشنی ضرب‌المثل است. شکارش آهو و بز و پازن و قوچ و میش کوهی و کبک و تیهو و کبوتر است. آبش از کاریز و چشمهٔ شیرخان. زراعت، گندم و جو و پنبه و شلتوک و کنجد و خشخاش است و قصبهٔ این بلوک را نیز ارسنجان گویند. و بمسافت شانزده فرسنگ از شیراز دور است. طول آن از گری‌نیچ، پنجاه‌وسه درجه و... دقیقه عرض آن از خط استوا ۳۰ درجه و... دقیقه. انحراف قبلهٔ مسلمانی آن از نقطهٔ جنوب بجانب مغرب... درجه و... دقیقه است. عموم خانه‌های آن خشت خام و گل و چوب است و شمارهٔ آنها نزدیک بهزار درب خانه است و گرداگرد این قصبه را باغستان فراگرفته. بیشتر درختش انار است و در سال هزار و هشتاد حاجی‌سعید ارسنجانی مدرسه‌ای در این قصبه از آجر و گچ ساخته و نصف از مزرعهٔ صالح‌آباد و ربع از حسین‌آباد و ثلث از جمال‌آباد و نصف از علی‌آباد واقعات در این بلوک و حصهٔ معینی از آب و زمین خارج قصبه را وقف آن مدرسه کرده و تا کنون بوقفیت و در تصرف متولی آن باقی است و معیشت مدرس و طلبه و تعمیر مدرسه را بوجهی لایق میرساند. (فارسنامهٔ ناصری). ارسنجان، در جنوب بوانات و مشهد مرغاب واقع و از بلوکات ولایات خمسهٔ فارس است. طول آن ۳۰ و عرض ۱۸ هزار گز است. حد شمالی کمین و حد جنوبی کرمان و حد شرقی آبادهٔ طشک وحد غربی مرودشت. آب و هوای آن معتدل و جمعیت آن ۹۰۰۰ تن. مرکز آن ارسنجان و عدهٔ قری ۲۴ است. (جغرافیای سیاسی تألیف کیهان صص ۲۴۰-۲۴۱).

ارسنجان. [اَ سَ] (اِخ) (کوههای...) رشتهٔ دوم کوههای فارس است که قلل مهم آن دلنشین (۳۵۰۰ گز) و کوه سرسفید (۳۴۰۰ گز) و داراب و طارم در کنار رود شور باشند. (جغرافیای طبیعی تألیف کیهان ص ۵۵).

ارسنجان. [اَ سَ] (اِخ) (رودخانهٔ...) آبش شیرین از سرچشمهٔ شیرخان برخاسته توابع ارسنجان را آب داده زیاده بدریاچهٔ بختگان فروریزد.

ارسنجان. [اَ سِ] (اِخ) از قرای شیرگاه از نواحی ساری. رجوع بسفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۲۱ شود.

ارسنجانس. [اَ سِ جا نِ] (اِخ) مصحف ارشیجانس[1]. رجوع به ارشیجانس و ارخیجانس شود.

ارسنگ. [] (اِخ) (قصبهٔ...) از قصبات حوالی بلخ. (حبط ج ۲ صص ۲۶۵-۲۶۶).

ارسنگ. [اَ سَ] (اِخ) محرّف ارثنگ. ارژنگ. (برهان) (جهانگیری). نگارخانهٔ مانی. (جهانگیری). و در جهانگیری این بیت شاهد آمده:

همی تافت از پرنیان روی خویش
نگاریست گوئی پر ارسنگ مانی. فرخی.

و در دیوان چ عبدالرسولی «ارتنگ» است.

ارسواس. [] (اِخ) رجوع به ارسوایس شود.

ارسوایس. [ ] (اِخ)[2] قفطی در تاریخ‌الحکماء در زمرهٔ کتب سیاسیات یعقوب‌بن اسحاق‌بن الصباح آرد: کتاب فی‌المحاورة بین سقراط و ارسوایس. (تاریخ‌الحکماء ص ۳۷۴). و ابن ابی‌اصیبعه در عیون‌الانباء در ذکر کتب یعقوب مزبور گوید: رسالة فی محاورة جرت بین سقراط و ارسواس. (عیون‌الانباء ج ۱ ص ۲۱۲).

ارسوس. [اِ رِ] (اِخ)[3] قصبه‌ای است در جنوب غربی جزیرهٔ مدللی، و آن موطن تئوفرسطس از حکمای یونان است و امروز بنام هرسه مشهور است و در قضای مولوه در سنجاق مدللی قصبهٔ کوچکی است که مرکز آن ناحیه است. رجوع به هرسه و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

ارسوسه. [اُ سو سَ] (ع اِ) کلاه. (منتهی الأرب).

ارسوف. [اَ / اُ] (اِخ)[4] شهری است بساحل بحر شام. (منتهی الأرب). شهری است بر ساحل بحرالشام بین قیساریه و یافا و در آن گروهی از مُرابطین بودند و از آن جمله است ابویحیی زکریابن نافع الارسوفی و غیره و آن در اقلیم سوم است. طول وی ۵۶ درجه و ۵۰ دقیقه و عرض ۳۲ درجه و نصف و ربع و پیوسته در دست مسلمانان بود تا کندفری[5] صاحب قدس آنرا در سنهٔ ۴۹۴ هـ.ق. بگشود و یاقوت گوید تا اکنون در دست آنان است. (معجم البلدان). ||بستانی گوید شهری است در فلسطین واقع در ساحل نزدیک مصب نهر موسوم به نهر الفالح و جنگ بین ریچارد پادشاه فرنگ و صلاح‌الدین ایوبی در این شهر بود و آن بسال ۵۸۷ هـ.ق. بود. رجوع بضمیمهٔ معجم البلدان شود.

ارسوفی. [اَ / اُ] (ص نسبی) منسوب به ارسوف که شهری است در ساحل بحر شام و گروهی بدان نسبت دارند. (انساب سمعانی).

ارسووا. [اُ سُ] (اِخ)[6] اُرْشُوَه. نام دو شهر است در ملتقای دو نهر «جرنا» و «طونا» یکی از آن دو بر یسار جرنا واقع است و آن قدیم است و شهری است حصین و کوهها آنرا احاطه کرده‌اند و قریب هزار تن سکنه دارد. دیگری جدید است بنام «اطه قلعه‌سی» هم خوانده میشود و آن در ۱۰ هزارگزی شمال شرقی ارسووای قدیم واقع است و نظر بوقوع در حدود بلاد صرب و فلاخ و مجار مستحکم است و سکنهٔ آن ۳۰۰۰ تن است و از سال ۱۲۰۴ پس از منازعهٔ طولانی دولت عثمانی با نمسه، بتصرف عثمانی درآمد. (ضمیمهٔ معجم البلدان). و رجوع بقاموس‌الاعلام ترکی شود.

ارسی. [اُ رُ] (ص نسبی) روسی. اهل روسیه. از روسیه: قند اُرُسی. ||(اِ) کفش. پاپوش. چَموش. قسمی کفش پاشنه‌دار. نوعی از کفش که از چرم دوزند. ||قسمی در که عمودی باز شود. قسمی در که گشودن و بستن آن به بربردن و فرودآوردن است برخلاف درهای عادی که بیک سوی بدو سوی یمین و شمال باز و فراز شود. در که وقت گشادن بسوی بالا کشند و گاه بستن فرودآرند. دری از اطاق که درگاه آن رو بصحن باشد و دارای چارچوبی بود که این در در جوف آن حرکت کرده بالا و پائین رود.

ارسی. [اَ سا] (ع نِ‌تف) نعت تفضیلی از رَسو. استوارتر. ثابت‌تر.

— امثال:

ارسی من رصاصة؛ الرسو الثبوت یریدون به الثقل. (مجمع‌الأمثال).

ارسیجانس. [اَ نِ] (اِخ)[7] ارخیجانس. ارشجانس. طبیبی اقدم بر جالینوس زماناً و او راست: کتاب طبیعةالانسان، و آن بعربی نقل شده و ناقل مجهول است. (ابن‌الندیم). و کتاب‌التفرس. و رجوع به ارخیجانس شود.

ارسیخ. [اَ] (اِخ) بیرونی در آثارالباقیه در جدول ملوک کلدانی این نام را آورده و این نام پادشاه هخامنشی است که یونانیها آنرا آرسس[8] می‌آورند و بیرونی در نام داریوش کدمان گوید: داریوش‌بن ارسیخ. و رجوع به

1 - Archigènes.
2 - Erixias (?). 3 - Eresos.
4 - Arsouf. Arzouf.
5 - Godefroy de Bouillon.
6 - Orsova. 7 - Archigènes.
8 - Arsés.

ارسیس و آرسس شود.
ارسی‌دوز. [اُ رُ] (نف مرکب)[1] کفشگر. کفاش. اسکاف. کفش‌دوز. حَذّاء.
ارسی‌دوزی. [اُ رُ] (حامص مرکب) عمل ارسی‌دوز. کفاشی.
ارسیدیاقن. [اَ قُ] (معرب، اِ)[2] آرشیدیاکر. یکی از صاحبمنصبان کلیساست که دارای حق مراقبت کشیشانی است که بخدمت خلق و تفقد اعمال ایشان قیام دارند و رتبهٔ مزبور را ارشیدیاکونا[3] گویند و صاحب این رتبه را ارسیدیانو[4] میگفتند و عرب آنرا «ارسیدیاقن» خوانده است. (حلل السندسیة ج ۱ ص ۳۶۶ متن و حاشیه).
ارسیس. [اَ] (اِخ)[5] ابن اخوس در آثارالباقیه در جدول سلاطین ایران بدین صورت آمده و در جدول سلاطین کلدانی ارسیخ ذکر شده است. رجوع به آرسس و ایران باستان ص ۱۱۸۶ ببعد شود.
ارسیسطراطس. [اِ رَ را طِ] (اِخ)[6] الثانی القیاسی. ابن ابی‌اصیبعه نام او را در زمرهٔ اطبای دورهٔ فترت بین ابقراط و جالینوس یاد کند. (عیون الانباء ج ۱ ص ۱۳۳). و رجوع به ارسطراطس شود.
ارسیسطراطیس. [اِ رَ را] (اِخ) ابن‌البیطار در مفردات خود در ذیل کلمهٔ افیون از این طبیب روایت میآورد. و رجوع به ارسطراطس شود.
ارسی‌شاه. [] (اِخ) ملک تاج‌الدین. ملک معظم نصیرالحق‌والدین خسرو نیمروز او را به اوق با یکهزار مرد از سوار و پیاده از غور و هراة و اسفزار و نیه و فراه نشانید (در ۶۶۱ هـ.ق.). (تاریخ سیستان ص ۴۰۱). و او چون از حرکت ملک‌الامراء و الکبار ملک علاءالدولة و الدین صفدر نیمروز با لشکر خبر شد، در دیه سمور لشکر جمع کرد و به صحرا بیرون شد و با او مصاف کرد و شکسته شد و به قلعهٔ سمور پناه برد و ملک‌الامراء علاءالدولة و الدین از عقب او راند و چند کس را از لشکر وی در خندق حصار سمور انداخت و زخم و قتل کرد و بفیروزی بازگشت. در بیست‌وچهارم محرم سال بر ششصدوشست‌وهفت. (تاریخ سیستان ص ۴۰۲). و هم ارسی‌شاه در اوایل شوال ۶۶۷ هـ.ق. با امرائی که در اوق بودند به پیش‌زره تاخت، و اموال مسلمانان را بگرفت و دیه‌ها غارت کرد و بنه‌ها و خرمنها بسوخت. (تاریخ سیستان ص ۴۰۳).
ارسیلا. [اِ سیلْ لا] (اِخ)[7] آلنسو دِ. رجوع به ارزیا و قاموس‌الاعلام ترکی شود.
ارسیلاوس. [] (اِخ) او راست: رسالة ذات‌الرؤیا. رجوع به ارخلاوس شود.

ارسیموس. [] (اِخ) ریسموس الیونانی. بقول جاحظ در البیان و التبیین (ج السندوبی ج ۱ ص ۲۹۵ و ج ۲ ص ۱۷۸) وی از مجانین شعرای یونان بوده است.
ارسی‌نس. [اُ نِ] (اِخ)[8] طبق روایت کنت‌کورث. و ارکسی‌نس بروایت آریان. فرمانده سپاهیان ایران در زمان داریوش سوم و او نژاد خود را به کوروش بزرگ میرسانید و از اعقاب هفت تن پارسی بود و در جنگ با اسکندر بر دو سردار موسوم به آریُبَرزن و اُرْبات ریاست داشت. (ایران باستان ص ۱۳۸۰).
ارسیوس. [اُ رُ] (اِخ)[9] نویسندهٔ اوایل قرن پنجم میلادی. (ایران باستان ص ۲۲۳۷، ۲۲۳۸، ۲۲۴۰).
ارش. [اَ رَ / رِ] (اِ) از آرنج تا سر انگشتان. (غیاث اللغات) (جهانگیری). آرش. باع. قولاج. قلاج. باز. بَوع. رش. شاهرش. و آن مقداری باشد معین از سر انگشت میانین یک دست تا سر انگشت میانین دستی دیگر چون کسی دستها را از هم گشاده دارد. ||یا از سر انگشت میانین تا مرفق که بندگاه ساعد و بازو است[10]. و مؤلف برهان گوید این اصح است. و در منتخب آمده مقدار هر دو دست آدمی که برابر قامت آدم است. (غیاث). ذراع:

درازای مزگت خانهٔ خدای عزوجل سیصدوهفتاد ارش است و پهناش سیصدوپانزده ارش. خانهٔ مکه را بیست و چهار ارش و نیم درازا است و پهناش بیست و سه ارش و نیم و سمک کعبه بیست و هفت ارش و از گرد سنگ طواف پنجاه ارش است و درازا صدوپنجاه ارش است. (حدود العالم).

ارش پانصد بود بالای او [سد سکندر]
چو نزدیک صد یاز پهنای او. فردوسی.
کمندی بفتراک بر سی ارش
کمانی ببازو زره در برش. فردوسی.
نهنگ او ز دریا برآرد بدم
ز هشتاد ارش نیست بالاش کم. فردوسی.

دو ستاره‌اند میان ایشان چند ارش بدیدار. (التفهیم). سودا ارشی است به عراق معروف. (التفهیم). و میل چهارهزار ارش سوداست. (التفهیم).

هم آن‌جا یکی سهمگین چاه بود
که ژرفیش نهصد ارش راه بود. اسدی.
سنانش یکی نیزهٔ سی ارش
به آب جگر یافته پرورش. نظامی.
بکف ماروش نیزه‌ای ده ارش
ز خون عدو یافته پرورش. هاتفی.

و رجوع به ایران باستان ص ۱۴۲۲، ۱۴۲۳، ۱۹۱۲، ۱۹۱۳ شود. ||و گاه اندازه‌ای باشد چون انگشتی یا بند انگشتی. ||نوعی از جامهٔ سبزرنگ. (غیاث اللغات).
- ارش بابلی؛ از مقادیر و مقیاسهای طول معمول در ایران قدیم بوده است و آن معادل ۰/۵۱ گز (متر) است. (ایران باستان ص ۱۶۶).
- ارش مصری؛ از مقادیر و مقیاسهای طول معمول در ایران قدیم و آن مساوی ۰/۴۶ گز است. (ایران باستان ص ۱۶۶).
ارش. [اَ] (اِ) از آرنج تا سر انگشت. ساعد. (جهانگیری). از سر انگشتان باشد تا آرنج. (برهان). باز. (مؤید الفضلاء). ذراع. رش: الساعد؛ آرش دست. (ملخص‌اللغات، حسن خطیب کرمانی). ساعدٌ فعم؛ آرشی فربه. (دهار):

دیو اهریمن، آذر است آتش
ساعدینند هر دو اَرش و اَرَش.

صاحب فرهنگ منظومه (از جهانگیری). ||انجمن. مجمع. (برهان). رجوع به ارسن شود. ||جمعیت مردم. (برهان).
ارش. [اَ] (ع اِ) دیه. پاداش. کیفر. دیهٔ جراحت. دیت جراحت. (غیاث اللغات). تاوان زخمها. (دستور). آنچه واجب آید در جراحت. (مهذب الاسماء). اَرش خَدش؛ دیهٔ خراش. ارش جنایت؛ دیهٔ آن. ج، اُروش. هو بدل ما دون‌النفس من الاطراف و قد یطلق علی بدل النفس و حکومة العدل و یجیء فی لفظ الدیة. (کشاف اصطلاحات الفنون):
ناصرالدین این بشارت به ابوعلی بنوشت که مراد حاصل گشت و ملک عفو فرمود و از کرده و گفتهٔ وی درگذشت برقرار پانزده هزار بار درم که بحکم غرامت گناه و ارش جنایت به سه نجم بخزانه رساند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۳۲). سلطان چون بدان نواحی رسید... شهری که مسکن و متوطن ایشان بود در حصار گرفت و بقهر بستد و همه را بعذبات عذاب تأدیب کرد و بیست هزار بار هزار درم به ارش عصیان و فدیهٔ عدوان و جزیهٔ طغیان بر گردن ایشان نهاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۹۱). و اگر از این جهت غباری بر حاشیهٔ خاطر شریف نشست، ارش آن جنایت را ملتزم شوم و غرامت این بیخردگی بدهم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۳۹). ||طلب دیت. ||رشوه.

1 - Cordonnier. 2 - Archidiacre.
3 - Archidiaconat.
4 - Arcidiano. 5 - Arsés.
6 - Erasistrate.
7 - Ercilla, Alonso de.
8 - Orsinés. 9 - Orosius.
10 - Coudée.

||نقصانی که در جامه پیدا شود زیرا که آن نقصان سبب ارش و خصومت است. ||آنچه میگیرد مشتری از بایع پس از اطلاع از عیب مبیع. آنچه داده میشود میان سلامت و عیب در کالا. الارش هو اسم للمال الواجب علی ما دون النفس. (تعریفات جرجانی). ||خلق. کس. ماسوی الله: ماادری ای الارش هو؛ نمیدانم کدام خلق است او.

ارش.[اَ] (ع مص) بدی افکندن میان.... افژولیدن. برافژولیدن. ||برافروختن آتش. ||برانگیختن جنگ. برانگیختن فتنه و جنگ. (غیاث). برآغالیدن. اغراء. ورغلانیدن. (منتهی الأرب). انگیختن بر. ||عطا کردن. ||اختلاف. ||خصومت: بینهما ارش؛ میان آن هر دو خصومت و اختلاف است. ||کم کردن قیمت برای عیبی در متاع.

ارش.[اَ رِ] (ص) عاقل. زیرک. هشیار. (برهان) (غیاث). ||(اِ) انجمن. (برهان) (غیاث). و رجوع به ارسن شود.

ارش.[اَ رَ] (اِخ) شهری است از ولایت شیروان. (جهانگیری) (برهان). شهری است در ارّان. ||قریه‌ای است به یک‌فرسنگی شمالی بندر ریگ. (فارسنامه).

ارش.[اِ] (اِخ)[1] یوهان ساموئل. دانشمند کتاب‌شناس آلمانی، متولد در گرُس‌گُل‌گُ بسال ۱۷۶۶ م. و متوفی در هال بسال ۱۸۲۸ م. او راست: فهرست همهٔ روزنامه‌ها و مجموعه‌های آلمانی در باب جغرافی، تاریخ و علوم علی‌الاطلاق (۱۷۹۰-۱۷۹۲م.) و مجموعهٔ اطلاعات ادبی، و آن خلاصه‌ای است از مؤلفات ادبی در مدت پانزده سال (۱۷۸۵-۱۸۰۰م.) و هم بیاری گروبر دائرةالمعارفی تألیف کرده است.

ارشاء. [اَ] (ع اِ) ج رَشَأ، بمعنی آهوبره که قوی گردد و با مادر برفتار آید.

ارشاء. [اِ] (ع مص) رشوه دادن. (منتهی الأرب). پاره دادن حاکم یا قاضی را. ||خاریدن پس شتر و ارشه ارشه گفتن تا بدود. (منتهی الأرب). ||ارشاء دلو؛ رسن بر دلو بستن. رسن بستن بر دلو. (منتهی الأرب). دلو را رسن بستن. دلو را رسن ساختن. (تاج المصادر بیهقی). ||ارشاء فصیل؛ شیر دادن شتربچه را. (منتهی الأرب). شیر دادن اشتربچه. (تاج المصادر بیهقی). ||بچه شیر دادن. ||ارشاء قوم در قتل کسی؛ شریک شدنشان در خون او: ارشی القوم فی دمه. (منتهی الأرب). ||ارشاء قوم بسلاح خویش در خون کسی؛ راست کردن قوم سلاح خود را در خون وی: ارشی القوم بسلاحهم دمه. ||ارشاء حنظل؛ دراز شدن شاخهای حنظل. (منتهی الأرب).

ارشاح.[اِ] (ع مص) خوی کردن. (منتهی الأرب). عرق کردن.

ارشاد.[اِ] (ع مص) راه نمودن. (منتهی الأرب). راه راست نمودن. راه بحق نمودن. راه حق نمودن. (غیاث اللغات). راه نمودن بحق. رهبری. رهنمونی. راهنمائی. رهنمائی. هدایت. راهنمونی. براه آوردن. بره آوردن. بسامان آوردن. ضد اضلال: و قد انار الله بصائرهم و اخلص ضمائرهم و ارشدهم الی الهدی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۰۱). و برای ارشاد و هدایت ایشان رسولان فرستاد. (کلیله و دمنه). داود علیه السلام را بدین ارشاد و هدایت مخصوص گردانیدند. (کلیله و دمنه).

— ارشاد دادن؛ ارشاد کردن:

خدایا چون مرا در عاشقی ارشاد میدادی
چه می‌شد اندکم از بیوفائی یاد میدادی.
سلیم.

— ارشاد کردن؛ راهنمائی کردن. راه نمودن:

نیست غیر از عشق خضری در بیابان وجود
هر کجا گم‌گشته‌ای بینی بعشق ارشاد کن.
صائب.

— ارشاد گرفتن؛ طلب هدایت و راهنمائی کردن:

چو هندو کز برهمن ساحری ارشاد میگیرد
ز زلفت خال مشکین دلربائی یاد میگیرد.
میرعبدالغالب نجات.

ارشاداَ.[اَ] (اِخ) پایتخت ارمنستان. و این شهر همانست که یونانیان آرتاکساتا نامیده‌اند. رجوع به ایران باستان ص ۲۲۸۴ شود. ||نام قلعه‌ای بود. (یشتها تألیف پورداود ج ۲ ص ۲۲۶).

ارشاش. [اِ] (ع مص) فراخ شدن زخم و پراکنده شدن خون آن. (منتهی الأرب): ارشاش طعنة. ||ارشاش سماء؛ خُرد باریدن. (تاج المصادر بیهقی). باران ریزه باریدن آسمان. (منتهی الأرب). ||ارشت الفصیل؛ دم خود را خاریده، دراز کرد شتربچه گردن را در هر دو ران مادر خود تا شیر خورد. (منتهی الأرب). مؤلف تاج‌العروس آرد: و عن ابن عباد: ارش الفصیل ارشاشاً؛ حکّ ذنبه لیرتضع. ||ارشاش فرس؛ عرق‌ناک گردانیدن اسب را بدوانیدن. ||خون و اشک چکانیدن.

ارشاف. [اِ] (ع مص) مکیدن آب و نحو آن. (منتهی الأرب).

ارشاق.[اِ] (ع مص) تیز نگریستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الأرب). تیز نگه کردن. ||دراز کردن آهو گردن را. (منتهی الأرب). گردن دراز کردن آهو. ||انداختن تیر و جز آن بجانبی. (منتهی الأرب).

ارشاک.[اَ] (اِخ) ارشک. اشک. و آن نام مؤسس سلسلهٔ اشکانی است که به اشک اول مشهور است. وی یکی از بزرگان پارت بود در ۲۵۶ ق. م. بر آنتیوکوس دوم یا سیم، سلطان سلوکی طغیان کرد و پس از دو سال جنگ، پارت را آزاد کرد و در ۲۵۳ ق. م. درگذشت. پس از او هر یک از پادشاهان اشکانی را بنام او اشک (ارشک- ارشاک) خواندند. رجوع به اشک و رجوع به ایران در زمان ساسانیان تألیف کریستن‌سن ترجمهٔ رشید یاسمی ص ۱۰۷ و یشتها تألیف پورداود ج ۲ ص ۳۱ و فرهنگ ایران باستان تألیف پورداود ص ۲۸۲ شود. ||نام چند تن از پادشاهان ارمنستان. رجوع به ایران در زمان ساسانیان ترجمهٔ رشید یاسمی ص ۲۱۴ شود.

ارشام. [اِ] (ع مص) مهر کردن خرمن را بمهر چوبین. (صحاح). ||ارشام مهاة؛ دیدن گاو دشتی نخستین علف برآمده را و چریدن گرفتن. ||ارشام شجر؛ برگ برآوردن آن. (منتهی الأرب). ||ارشام برق؛ درخشیدن آن. (منتهی الأرب). پدید آمدن برق. (تاج المصادر بیهقی). اندک درخشیدن.

ارشام. [اَ] (اِخ) (در پارسی باستان: ارشامه[2]) پسر آریارمنا و پدر ارشاسپ پدر داریوش اول. (ایران باستان ص ۲۲۸، ۲۳۰، ۷۱۰، ۱۵۷۶، ۱۵۹۹، ۱۶۰۰، ۱۶۰۴، ۱۶۰۹، ۱۶۳۰) (فرهنگ ایران باستان تألیف پورداود ج ۱ ص ۷۴) (یسنا تألیف پورداود ج ۱ ص ۱۰۵).

ارشام. [اَ] (اِخ) پسر داریوش اول بروایتی. (ایران باستان ص ۱۶۳۰).

ارشام. [اَ] (اِخ) والی ایرانی مصر بزمان داریوش دوم. (ایران باستان ص ۹۶۳).

ارشام. [اَ] (اِخ) یکی از پادشاهان ارمنستان. وی پس از تیگران بسلطنت رسید و ۳۸ سال سلطنت کرد. (ایران باستان ص ۲۵۹۸).

ارشام. [اَ] (اِخ) یا اَردشام. پسر آرتاشس دوم و برادر تیگران اول، نخستین شاه از شاخهٔ دوم سلسلهٔ اشکانیان که در جنوب ارمنستان حکومت کرده‌اند. و او را ماآنوسافلول نامیده‌اند (۳۸ ق.م.). (ایران باستان ص ۲۶۳۶ و ۲۶۳۳).

ارشاناک.[اَ] (اِخ) پنجمین پادشاه اشکانی ایران بقول موسی خورنی مورخ ارمنی و سبه‌اوس، وی با مهرداد دوم تا فرهاد سوم تطبیق میکند. (ایران باستان ص ۲۶۱۲).

ارشاویر.[اَ] (اِخ) آرشاویر. هفتمین از

1 - Ersch, Johann-Samuel.

2 - Arshâma.

پادشاه اشکانی ایران بقول موسی خورنی مورخ ارمنی و سِبِئوس. وی با فرهاد چهارم و پنجم مطابق است. (ایران باستان ص۲۶۱۳).

ارشت. [ ] (اِخ) محلی است کنار جادهٔ قزوین و رشت میان آق‌بابا و سعیدآباد در ۱۷۰۴۰۰ گزی تهران و در مرآت‌البلدان آمده: ارشت و تاشفین دو مزرعه است حاصلخیز از اعمال قزوین و مسافت این دو تا قزوین سه فرسخ است. از عجایب ارشت و تاشفین این است که در ارشت آهن صلاحیت دارد که از او آلات و ادوات بسازند بعکس تاشفین و در تاشفین خمرهٔ صباغی خیلی خوب و بعکس در ارشت که صلاحیت این کار را پیدا نمیکند و در تاشفین آهنگر نیست چنانکه در ارشت نیز صباغ نیست و این معروف است و مردم همه جا اطلاع دارند.

ارشتناب. [ ] (اِخ) نام محلی کنار راه تبریز به سراب میان قهوه‌خانهٔ یوسف‌آباد و گردنهٔ جهانیان در ۴۴۸۰۰۰ گزی تبریز.

ارشجانس. [اَ شِ نِ] (اِخ) رجوع به ارسیجانس و ارخیجانس شود.

ارشح. [اَ شَ] (ع نتف) اذکی: هو ارشح فؤاداً. (منتهی الأرب). ||تیزخاطر. (منتهی الأرب).

ارشد. [اَ شَ] (ع نتف) نعت تفضیلی از رشد. رشیدتر. راه‌راست‌یابنده‌تر. (غیاث) (آنندراج). ||به‌رشدرسیده.

— ارشد اولاد یا اولاد ارشد؛ آنکه در میانهٔ اولاد کسی بارشدتر و باهوشتر از همه باشد. و در تداول عوام فارسی‌زبان، اسن و اکبر فرزندان: حسن‌بن علی علیهما السلام فرزند ارشد فاطمه بنت رسول صلوات‌الله علیهاست.

— صاحبمنصب ارشد؛ صاحب‌منصبی که درجهٔ او برتر از دیگران باشد.

— طریق ارشد؛ به‌رشدتر. اَقصد. راه راست‌تر. قریب‌تر بمطلب. (آنندراج).

ارشد. [اَ شَ] (اِ) حجرالنور است. (اختیارات بدیعی). جوهری است که آنرا مرقشیشا خوانند و بعربی حجرالنور گویند. (برهان قاطع). حجرالروشنائی. (قانون ابوعلی سینا در ادویهٔ مفرده ذیل: مارقشیشا[1]). اثلق. (فهرست مخزن‌الادویه). سنگ روشنائی.

ارشد. [اَ شَ] (اِخ) ابن احمد برسوی. او راست: ارشاد الطالبین فی شرح وصایا المهتدین.

ارشذونه. [اُ شُ نَ] (اِخ)[2] ارجیذونه. آرشیدونه. (قاموس الاعلام ترکی). شهری است به اندلس از اعمال رَیّة در جهت قبلی قرطبه و بین آن دو بیست فرسنگ است. (معجم البلدان). شهری است به اسپانیا (از ایالت مالقه)، دارای ۷۸۰۰ تن سکنه. و رجوع به حلل‌السندسیة ج ۱ ص ۷۴ و ۱۳۰ شود.

ارسطرخش. [ ] (اِخ) حاج خلیفه گوید که اصل اسم وی ارشطو بمعنی صالح و ارخش بمعنی رئیس است، پس این دو را ترکیب کردند و واو و الف را بتخفیف ساقط کردند. او راست: کتاب جرمی‌النیرین و بعدیهما، حاوی ۱۹ شکل. (کشف‌الظنون). ظاهراً مصحف ارسطرخس[3].

ارشق. [اَ شَ] (ع نتف) نعت تفضیلی از رشاقت. خوش‌قامت‌تر. زیبااندام‌تر. (غیاث).

ارشق. [اَ شَ] (اِخ) کوهی است بزمین موقان از نواحی آذربایجان نزدیک بذّ. شهر بابک خرّمی. (معجم البلدان). موضعی است بمغرب طالش.

ارشک. [اَ رَ] (اِ) رشک. حسد. (برهان قاطع) (جهانگیری).

ارشک. [اَ شَ] (پارسی باستان و پهلوی اشکانی، اِ) از مادهٔ اَرشَن بمعنی مرد و نر در مقابل زن. (یشتها تألیف پورداود ج ۲ ص ۲۲۶). و آن نام بسیاری از ایرانیان قدیم بوده است. رجوع به ارشک در ذیل شود.

ارشک. [اَ شَ] (اِخ) ارزاس. والی مملکتی در جوار آبیسارِس بزمان اسکندر. آنگاه که اسکندر بهند سفر میکرد در کنار رود آسِه زین هفِس‌تیون را بساخت. در خلال این احوال ارزاس (ارشک) مزبور با برادر و سرداران عمدهٔ آبیسارس پادشاه آن ناحیت وارد شهر شده هدایای گرانبها و نفیس از طرف او آورده گفت که خود پادشاه میخواست بیاید و بپای اسکندر بیفتد، ولی بیماری مانع شد. فرستادگان اسکندر هم قول او را تأیید کردند و اسکندر از این اظهارات خشنود گشت و آبیسارس را بپادشاهی ابقاء کرده ارشک را گماشت که نزد او بماند. (ایران باستان ص ۱۸۱۸، ۱۸۱۹).

ارشک. [اَ شَ] (اِخ) پسر بزرگتر داریوش دوم هخامنشی که پس از جلوس بتخت سلطنت به اردشیر موسوم گردید. رجوع به ایران باستان ص ۹۶۱ و ۹۶۲ و ۹۹۰ و ۹۹۲ و اردشیر دوم شود.

ارشک. [اَ شَ] (اِخ) آرزاسِس. اسکندر وی را بجای ساتی‌بَرزَن والی آرتاکوان[4] کرد. (ایران باستان ص ۱۶۵۴).

ارشک. [اَ شَ] (اِخ) اشک. آرزاکس[5]. مؤسس خاندان اشکانیان یا پارتیان (۲۵۰-۲۴۸ ق. م.) و هریک از پادشاهان این سلسله نام او را عنوان و لقب خویش قرار داده‌اند. رجوع به اشک و اشکانیان و ارشک بزرگ و ایران باستان ص ۲۰۷۳ و ۲۱۶۵ و ۲۱۹۷ و ۲۱۹۹ و ۲۲۰۰ و ۲۲۰۳ و ۲۲۰۶ و ۲۰۷۶ و ۲۲۳۳ و ۲۵۹۸ شود.

ارشک. [اَ شَ] (اِخ) پسر آتیابئوشنه. بر روی مهری از آثار عهد هخامنشی نام او نوشته شده. (ایران باستان ص ۱۶۱۶).

ارشک. [اَ شَ] (اِخ) پسر ارشد وال‌ارشک پادشاه ارمنستان. (ایران باستان ص ۲۵۸۶).

ارشک. [اَ شَ] (اِخ) پسر خسرو سوم، پادشاه ارمنستان روم. رجوع به ایران باستان ص۲۶۲۱ شود.

ارشک. [ ] (اِخ) قریه‌ای از توابع سمنان و دارای معدن سرب است.

ارشک. [اَ شَ] (اِخ) بزرگ، بقول سبه‌اوس اسقف ارمنی. در سال یازدهم سلطنت آن‌تیوخوس پارتیان شوریدند و ارشک پسر پادشاه تتالیان[6] که در پَهل شاهسدان[7] در صفحهٔ کوشان میزیست، حکومت را بدست گرفت و همهٔ مردمان مشرق و نیز شمال مطیع او گشتند. رجوع به ایران باستان ص ۲۵۲۹ و ۲۵۹۶ و ۲۵۹۷ و ۲۶۰۱ و ارشک مؤسس خاندان اشکانیان و اشک اول شود.

ارشک. [اَ شَ] (اِخ) بیست‌وپنجم. رجوع به بلاش دوم شود.

ارشک. [اَ شَ] (اِخ) بیست‌وچهارم. رجوع به خسرو شود.

ارشک. [اَ شَ] (اِخ) بیست‌ودوم. رجوع به بلاش اول شود.

ارشک. [اَ شَ] (اِخ) بیست‌وسوم. رجوع به پاکر دوم شود.

ارشک. [اَ شَ] (اِخ) بیست‌وششم. رجوع به بلاش سوم شود.

ارشک. [اَ شَ] (اِخ) بیست‌ونهم. رجوع به اردوان پنجم شود.

ارشک. [اَ شَ] (اِخ) بیستم. رجوع به گودرز شود.

ارشک. [اَ شَ] (اِخ) بیست‌وهشتم. رجوع به بلاش پنجم شود.

ارشک. [اَ شَ] (اِخ) بیست‌وهفتم. رجوع به بلاش چهارم شود.

ارشک. [اَ شَ] (اِخ) بیست‌ویکم. رجوع به

---

1 - Marcassite. 2 - Archidona.

3 - Aristerque.

۴ - ظ. مصحف اردکان.

5 - Arsace. 6 - Tétaliens.

۷ - اینجا پهل شاهسدان با گرگان تطبیق میکند، زیرا دمتریوس را موافق مدارک غربی به آنجا بردند.

ونُن دوم شود.

ارشک. [اَ شَ] (اِخ) پانزدهم. رجوع به فرهاد پنجم شود.

ارشک. [اَ شَ] (اِخ) پنجم. رجوع به فرهاد اول (فرهادک) شود.

ارشک. [اَ شَ] (اِخ) جوان[1]. بقول بعض مورخین ارمنی. وی پسر ارشک بزرگ بود. و در زمان پدر بحکومت ارمنستان رسید و پس از وی در شهر مِدزبین (نصیبین) با برادر خویش والارشک بر تخت ارمنستان نشست و سلطنت او ۴۲ سال بود. (ایران باستان ص ۲۵۹۶ و ۲۵۹۷).

ارشک. [اَ شَ] (اِخ) چهاردهم. رجوع به فرهاد چهارم شود.

ارشک. [اَ شَ] (اِخ) چهارم. پادشاه اشکانی ایران. رجوع به فری‌یاپت شود. ||پسر پاپ. سی‌وهشتمین پادشاه اشکانی ارمنستان بنا بنوشته‌های مورخین ارمنستان و نویسندگان رومی (۳۷۸-۳۷۹ م.). و بروایتی وی با والارشک (واگارشک) برادر خود بسال ۳۸۲ م. بسلطنت رسید. (ایران باستان ص ۲۶۲۱ و ۲۶۳۷).

ارشک. [اَ شَ] (اِخ) دلیر. نخستین از پادشاهان اشکانی طبق نوشته‌های موسی خورنی و سبه‌اوس. رجوع به ارشک مؤسس خاندان اشکانیان و اشک و ارشک بزرگ و ایران باستان ص ۲۵۸۴ و ۲۵۹۹ و ۲۶۱۲ شود.

ارشک. [اَ شَ] (اِخ) دوازدهم. رجوع به مهرداد سوم شود.

ارشک. [اَ شَ] (اِخ) دوم. رجوع به تیرداد اول شود.

ارشک. [اَ شَ] (اِخ) دهم. رجوع به سنتروک شود.

ارشک. [اَ شَ] (اِخ) سوم اشکانی. رجوع به اردوان اول شود. ||ارشک سوم. سی‌وپنجمین پادشاه ارمنستان (۳۴۱-۳۶۷ م.) موافق نوشته‌های مورّخین ارمنستان و نویسندگان رومی. رجوع به ایران باستان ص ۲۶۲۱ شود. ||ارشک سوم دیران. یازدهمین از پادشاهان شاخهٔ دوم سلسلهٔ اشکانیان ارمنستان. وی در ۳۴۱ م. بتخت جلوس کرد. (ایران باستان ص ۲۶۳۷).

ارشک. [اَ شَ] (اِخ) سیزدهم. رجوع به ارد اول شود.

ارشک. [اَ شَ] (اِخ) شانزدهم. رجوع به ارد دوم شود.

ارشک. [اَ شَ] (اِخ) ششم. رجوع به مهرداد اول شود.

ارشک. [اَ شَ] (اِخ) کبیر. رجوع به ارشک بزرگ و ایران باستان ص ۲۵۸۵ و ۲۶۱۲ شود.

ارشک. [اَ شَ] (اِخ) گیو. از اشکانیان ارمنستان. (نام‌های ایرانی تألیف یوستی ص ۴۱۲) (ایران باستان ص ۲۴۲۳).

ارشک. [اَ شَ] (اِخ) نوزدهم. رجوع به بردان شود.

ارشک. [اَ شَ] (اِخ) نهم. رجوع به مهرداد دوم شود.

ارشک. [اَ شَ] (اِخ) هشتم. رجوع به اردوان دوم شود.

ارشک. [اَ شَ] (اِخ) هفتم. رجوع به فرهاد دوم شود.

ارشک. [اَ شَ] (اِخ) هفدهم. رجوع به وُنُن اول شود.

ارشک. [اَ شَ] (اِخ) هیجدهم. رجوع به اردوان سوم شود.

ارشک. [اَ شَ] (اِخ) یازدهم. رجوع به فرهاد سوم شود.

ارشکان. [اَ شَ] (اِخ) ارشگان بقول موسی خورنی مورخ ارمنی و سبه‌اوس. چهارمین پادشاه اشکانی، و منطبق است با فرهاد دوم و اردوان دوم. (ایران باستان ص ۲۵۸۵ و ۲۶۱۲).

ارشکیه. [اَ شَ کی یَ] (اِخ) نام شهر ری در قدیم و آن اقامتگاه شاهان اشکانی در فصل بهار بود. (ایران باستان ص ۲۶۴۵).

ارشگونی. [اَ] (اِخ) اشکانیان بقول مورخین ارمنی. (ایران باستان ص ۲۶۰۷).

ارشم. [اَ شَ] (ع ص، اِ) هرچه که بر وی خطها و سیاهی و نگارها باشد. (منتهی الأرب). ||آن‌که بوی طعام برد و حریص بر آن گردد. (منتهی الأرب). آنک طعام بوید و حریص باشد بر وی. (تاج المصادر بیهقی). آنکه طعامی بوید از حریصی. (مهذب الاسماء). ||اندک و نکوهیده از باران. باران مذموم اندک. (منتهی الأرب). ||هر چیز اندک نکوهیده. (منتهی الأرب). ||سگ. (منتهی الأرب). الارشم؛ الکلب لتشممه و حرصه. (تاج العروس). ||سگ که میان منخرین سیاه دارد. مؤنث: رَشماء.

ارشمیدس. [اَ شِ دِ][2] (اِخ) ارخمیدس. ارشمیدوس. ارشمدوس[3]. از مردم سوراقوسا[4] از جزیرهٔ صقلیه[5]. مولد او بسال ۲۸۷ ق.م. و وفات وی در ۲۱۲ ق.م. بزرگترین مهندس و حکیم ریاضی قدیم. وی در جوانی برای کسب علم نزد اقلیدس به اسکندریه رفت و چون بوطن خویش بازگشت به تحقیقات و مطالعات پرداخت و اختراعات گرانبها کرد و بفرضیهٔ اهرم چندان اعتقاد داشت که میگفت: اگر نقطهٔ اتکائی بدست آرم زمین از جای خویش بجنبانم. وی روزی در گرمابه دریافت مقداری از وزن اعضای او که در آب فرورفته بود کاسته شده و دید که با سهولت بسیار میتواند یک ساق خویش را بلند کند. نبوغ وی او را بکشف «اصل ارشمیدس» هدایت کرد و با کمال شوقی که در او ایجاد شده بود، برهنه از گرمابه بیرون شد و فریاد کرد: یافتم! یافتم![6] و این کلمه از آن پس چون مثلی زبانزد گردید. آنگاه که روم به سوراقوسا قشون کشید، ارشمیدس بدفاع وطن خویش پرداخت و مدت سه سال با اعمال علوم طبیعی خود عساکر مارسلوس را شکست میداد و منجنیقهائی برای پرتاب کردن تیر و سنگ بفواصل بعیده بساخت و بوسیلهٔ مرایا المحرقة کشتیهای دشمن را محترق میکرد. معهذا رومیان پیروزمند شدند و به سوراقوسا درآمدند. ارشمیدس آنگاه چندان در مسئلتی هندسی مستغرق بود که از اوضاع خبر نیافت و در این حال بدست سربازی رومی کشته شد. مارسلوس از قتل او بسیار متأسف شد و برای او مقبره‌ای بساخت. آثار عمدهٔ ارشمیدس بما رسیده است. قفطی در تاریخ الحکماء گوید: ارشمیدس حکیم ریاضی‌دان یونانی، وی در مصر میزیست و در آنجا کسب علم کرد و از مصریان انواع فنون هندسه را بیاموخت. زیرا آنان از قدیم در این فن دست داشتند. ارشمیدس را کتابهای نیکو و ارجمند است که خطیب امین‌الدین ابوالحسن علی‌بن احمدبن جعفربن عبدالباقی الابانی العثمانی الامویّ القفطی که در نباهت و فضل و بلاغت و مشارکت (؟) بزرگترین کسی است که من دیده‌ام، مرا حکایت کرد که گروهی از اجلهٔ مشایخ بلاد خود را درک کردم و همه متفق بودند بر آنکه آنکس که اراضی اکثر قرای مصر را خشک کرد و پلها بکرد و بدانها قریه‌ها را بهنگام طغیان نیل بهم پیوست، ارشمیدس بود. او این کار را برای یکی از پادشاهان انجام داد و سبب آن بود که اکثر ساکنین مصر بوقت طغیان نیل، ترک قریه‌های خود کرده از ترس غرق شدن بکوهستان مقابل میرفتند و در آنجا تا بهنگام فروکش شدن نیل میماندند و سپس

---

۱ - موسی خورنی گوید که این ارشک جوان را والارشک مینامیدند و او برادر ارشک بزرگ پادشاه پارت بود.

۲ - در برهان و غیاث بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و کسر میم بتحتانی رسیده و دال بی‌نقطهٔ مضموم آمده. Archimède.

۳ - در مؤید الفضلاء به ارسمندش تحریف شده.

4 - Syracuse. 5 - Sicile.

6 - Eurêka! Eurêka!

بسرزمین خود بازمیگشتند و زراعت را آغاز میکردند و قسمتهای فرورفتهٔ زمین بسبب آبی که در آنها مانده بود مانع آن می‌شد که به قسمتهای بالا برسد مگر آنکه زمین خشک گردد و بدین جهت زراعت ممکن نبود و در نتیجه محصول بسیار از دست میرفت و چون ارشمیدس از آن آگاه شد، اراضی اکثر قری را نسبت بسطحی بالاتر از سطح نیل مقیاس گرفت و بین قریه‌ها جسرها ساخت و در وسط جسرها پل‌هائی بست که آب قریه‌ای بتوسط آنها بقریهٔ دیگر میرسید. پس مردم در وقت خود بزراعت مشغول میشدند و از هر ضیعه، زمین معین را وقف کرد تا محصول آن بمصرف اصلاح این جسرها رسد و تا کنون نیز این عمل مجراست و در مصر دیوانی خاص برای آن موجود است که بنام «دیوان فدن الجسورة» نامیده میشود و مورد توجه و اعتناء تام است –انتهی. لیبنیتز میگفت: «کسانی که ارشمیدس را شناخته‌اند بعظیم‌ترین اکتشافات نوین وقعی نمی‌نهند». و او را اختراعات و اکتشافات غریب بوده است. ابن‌الندیم گوید که رومیان از کتب او پانزده بار بسوختند و ظاهراً کتبی را که ابن‌الندیم نام میبرد، آن قسمت از کتابهای ارشمیدس است که بعربی نقل شده است. او راست: کتاب ارشمیدس. (کشف‌الظنون). کتاب تربیع‌الدائرة، یک مقاله. (ابن‌الندیم) (کشف‌الظنون). کتاب تسبیع‌الدائرة، یک مقاله. (ابن‌الندیم). رسالهٔ تکسیر دائرة، و آن در ضمن مجموعهٔ گرانبها در کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار[1] جدید طهران موجود است. کتاب‌الخطوط المتوازیة. (ابن‌الندیم). کتاب خواص المثلثات القائمة الزوایا. (کشف‌الظنون). کتاب‌الدوائرالمماسة، یک مقاله. (ابن‌الندیم) (کشف‌الظنون). کتاب الساعات الآلات الماء التی ترمی بالبنادق. (کشف‌الظنون). کتاب عمل‌الآلة التی تطرح البنادق، یک مقاله. (ابن‌الندیم). کتاب‌الکرة و الاسطوانة، دو مقاله. (ابن‌الندیم) (کشف‌الظنون). کتاب‌المأخوذات فی اصول الهندسة، اصل آن یک مقاله است و ثابت‌بن قرة پانزده شکل آنرا ترجمه کرده است. (ابن الندیم) (کشف الظنون). کتاب‌المثلثات، یک مقاله. (ابن‌الندیم) (کشف‌الظنون). کتاب المسبع فی‌الدائرة. (کشف‌الظنون). (ظ. همان تسبیع‌الدائرة). کتاب‌المفروضات، یک مقاله. (ابن‌الندیم) (کشف‌الظنون). از کتب او: الاجرام القائمه در مجلهٔ آسیائی (فرانسوی) بسال ۱۸۷۹ م. بطبع رسیده است. مؤلف برهان گوید: ارشمیدس نام حکیمی بوده انیس و جلیس اسکندر (!!!):

که بود از ندیمان خسروخرام
هنرپیشه‌ای ارشمیدس بنام. نظامی.

رجوع بتاریخ‌الحکمای قفطی ص ۶۴، ۶۶، ۶۷، ۷۳، ۱۶۷، ۱۹۵، ۳۵۴ و الفهرست ابن‌الندیم و عیون‌الانباء ج ۱ ص ۲۲۴ و ج ۲ ص ۹۴ و ۹۸ و تتمهٔ صوان‌الحکمة چ لاهور سال ۱۳۵۱ هـ.ق. ص ۱۰۹ ح، ۱۱۹، ۱۶۲، ۲۰۳ و التفهیم بیرونی ص ۱۷، ۱۸، ۳۰، ۴۷ و معجم‌المطبوعات شود.

ارشمیدوس. [اَ رِ] (اِخ) رجوع به ارشمیدس و الجماهر بیرونی ص ۱۸۷ شود.

ارشن. [اَ شَ] (اوستایی، اِ) اسب نر. این لغت در پهلوی گوشن یا وشن و در فارسی گشن آمده است و سیاوش (نام پسر کیکاوس) در اوستا سیاورشن (از: سیاو، بمعنی سیاه + ارشن) است. یعنی دارندهٔ اسپ سیاه. رجوع به فرهنگ ایران باستان تألیف پورداود ج ۱ ص ۲۵۲، ۲۵۴ شود.

ارشن. [اَ شَ] (ترکی، اِ) در دشت قبچاق بمعنی ابر است. (فرهنگ شعوری).

ارشه ارشه. [اَ شِهْ اَ شِهْ / اُ شُهْ اُ شُهْ] (ع صوت) کلامی است که هنگام راندن شتر گویند و زیر دم او را خارند تا تیز رود. (از منتهی الأرب).

ارشیا. [اَ] (هزوارش، اِ) بلغت زند و پازند تخت و اورنگ شهان را گویند. (برهان). عرش.

ارشیتاس. [اَ] (اِخ) رجوع به ارخوطس شود.

ارشیجانس. [اَ نِ] (اِخ)[2] رجوع به ارخیجانس و عیون‌الانباء ج ۱ ص ۳۴، ۳۶، ۴۹، ۱۰۲ شود و او راست: کتاب اسقام الارحام و علاجها. (کشف الظنون).

ارشیدونه. [اَ نَ] (اِخ)[3] شهری است در اسپانیا (مالقه)[4] دارای ۷۸۰۰ سکنه.

ارشی‌نوالد. [اِ نُ] (اِخ)[5] ارکینوالد[6]. حاکم قصر نستری[7] در ۶۴۰ م. در عصر کلویس دوم و استرازی[8] در ۶۵۶ م.

ارشیة. [اَ یَ] (ع اِ) ج رِشاء.

ارص. [اَ رَص‌ص] (ع ص) آنکه دندانها نزدیک یکدیگر دارد. تنگ‌دندان. آنکه دندان بهم‌پیوسته دارد. الصّ. ناگشاده‌دندان. مؤنث: رَصّاء. ج، رُصّ. (مهذب الاسماء).

ارصاء. [اِ] (ع مص) پائیدن در جائی و نگذاشتن آنرا. (منتهی الأرب).

ارصاد. [اَ] (ع ص، اِ) گروه چشم‌دارندگان. (منتهی الأرب). || ج رَصَد، بمعنی گیاه و باران اندک. (منتهی الأرب). || ج رَصَد (اصطلاح نجوم).

ارصاد. [اِ] (ع مص) آمادهٔ چیزی شدن. (منتهی الأرب). || آماده کردن. مهیا ساختن. (منتهی الأرب). ساختن. (تاج المصادر بیهقی). بساختن. (زوزنی). مهیا داشتن. مهیا کردن برای کسی. || پاداش دادن کسی را بخیر یا بشر. || ترقب. انتظار. چشم داشتن. (آنندراج): والذین اتخذوا مسجداً ضراراً و کفراً و تفریقاً بین‌المؤمنین و ارصاداً لمن حارب الله و رسوله من قبل و لیحلفنّ ان اردنا الاّ الحسنی والله یشهد انهم لکاذبون. (قرآن ۹/ ۱۰۷)؛ و آنها که فراگرفتند و بنا نهادند مسجد را برای ضرر رسانیدن، کفر را و تفرقه را میان مؤمنان و برای انتظار مر کسی را که حرب کرد با خدا و فرستادهٔ او از پیش و هرآینه سوگند میخورند که نخواستیم ما از ساختن این مسجد مگر خوبی را و خدا گواه است بدرستی که ایشان هرآینه دروغگو باشند. (تفسیر ابوالفتوح ج۱ ج۲ ص۶۲۹). || ارصد بستن[9]. || در کمینگاه نشستن: از عیث و فساد و کفر و عناد و ثقل ارصاد ایشان بر قوافل و ابناء سبیل غیرت بر نهاد او مستولی گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۲۲). || نگاهبان فراکردن براه. (زوزنی). نگاه‌وان فراکردن براه. (تاج المصادر بیهقی). نگهبان داشتن در راه. (آنندراج). راهبان نشاندن. مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون گوید: در لغت گماشتن دیده‌بان است در راه. از مادهٔ رَصَدته؛ یعنی مراقب او بودم. و نزد علماء بدیع آنست که قرار داده شود پیش از عَجُز از بیت در نظم یا پیش از فقره‌ای در نثر چیزی که دلالت بر عجز بیت یا فقره کند، مشروط بر اینکه رَوی را شناخته باشند. پاره‌ای از علماء فنّ بدیع این صنعت را تسهیم نامیده‌اند. مانند این آیت: فماکان الله لیظلمهم و لکن کانوا انفسهم یظلمون. (قرآن ۷۰/۹). و شرطی که برای شناختن رَوی در تعریف قید شده، اشاره است بر اینکه فهم عجز بیت یا فقره در این صنعت نسبت بکسی است که رَوی را شناخته باشد چه گاه باشد که در ارصاد عجز شناخته نشود، برای اینکه رَوی شناخته نشده است. مانند این آیت: و ماکان الناس الاّ اُمة واحدة فاختلفوا. و لولا کلمة سبقت من ربک لقضی بینهم فیما فیه یختلفون. (قرآن ۱۹/۱۰). چنانکه اگر کسی ندانسته باشد که حرف روی در این آیت نون است بسا باشد که شنونده اندیشه کند که عجز در این آیت فیما

---

۱ –مدرسهٔ عالی شهید مطهری کنونی.
2 - Archigènes.
3 - Archidona. 4 - Malaga.
5 - Erchinoald. 6 - Erkinoald.
7 - Neustrie. 8 - Austrasie.
9 - Observation.

فیه اختلفوا - یا - فیما اختلفوا فیه میباشد.
و مانند قول شاعر:
احلت دمی من غیر جرم و حرّمت
بلا سبب یوم اللقاء کلامی
فلیس الذی حللته بمحلل
و لیس الذی حرّمته بحرام.
چنانکه اگر شنونده نداند که قافیه درین دو بیت کلام و حرام است، گمان برد که عجز درین دو بیت اخیر بمحرم میباشد، چنانکه در مطوّل بیان کرده است. و دریـن مـورد گفته‌اند که با بیاناتی که در تعریف ارصاد گفته شد معلوم میشود معرفت رَوِی بتنهائی شرط نیست بلکه باید بعلاوهٔ روی قافیه را هم بشناسند، چه مجرد معرفت روی به اینکه درین بیت میم است کافی نخواهد بود، برای اینکه دانسته شود قافیه حرام است. زیرا شنونده را جایز باشد که توهم کند قافیه محرّم میباشد. و ممکن است اینکه بگویند مقصود از قیدی که در تعریف شده این نیست که معرفت روی در ارصاد شرط منحصربفرد است بلکه مقصود آنست که شیئی که دلالت بر عجز یا فقره کند حاصل نشود بدون معرفت روی هرچند که موقوف بچیزهای دیگری هم باشد. کذا ذکر الچلبی - انتهی.
در اصطلاح آوردن شاعر لفظی را پیش از قافیه که چون حرف روی معلوم باشد قافیه توان دانست. امامی گوید:
چون کبک شیشه لب ز شراب مروقی
کبکی از آن بطوق معنبر مطوّقی
بر آب دیده پیش تو زورق روان کنم
گر زانکه دانمت که تو مائل بزورقی.
مراد بیت دوم است که قبل از رسیدن بقافیه معلوم میشود که زورقی قافیه خواهد بود. (آنندراج از مطلع‌السعدین).

ارصاع. [اِ] (ع مص) درنشاندن در چیزی (چنانکه نیزه را). ||سخت خستن به نیزه. (منتهی الأرب). ناپیدا کردن سنان در مطعون. (تاج المصادر بیهقی). ||صاحب بچه شدن خرمابن. (منتهی الأرب).

ارصاف.[اِ] (ع مص) آمیختن شراب به آب رصف (آبی که از کوه بر سنگی فروریزد). (منتهی الأرب).

ارصان. [اِ] (ع مص) استوار کردن. (تاج المصادر بیهقی). محکم و استوار گردانیدن. (منتهی الأرب). محکم کردن.

ارصان. [اَ] (اِخ) موضعی است بنی‌حارث‌بن کعب را. (منتهی الأرب).

ارصح. [اَ صَ] (ع ص) مرد که دو ران نزدیک بهم دارد. ||مرد لاغرسرین. (منتهی الأرب). مؤنث: رَصْحاء. ج، رُصح.

ارصد.[اَ صَ] (ع نِ‌تف) نعت تفضیلی از رصد. ارقب. چشم‌داشته‌تر:
انّی لامنٌ من عدوّ عاقل
و اخاف خِلّاً یعتریه جنون
فالعقل فن واحد و طریقه
ادری و ارصد و الجنون فنون.

ارصع. [اَ صَ] (ع ص) لاغرسرین و ران. (منتهی الأرب). آنکه گوشت اندک دارد بر کفل و ران. ارسح. (زوزنی). مؤنث: رَصْعاء. ||طَعنٌ ارصع؛ که سنان فرورود در مطعون. (منتهی الأرب).

ارصف. [اَ صَ] (اِخ) موضعی در حوالی سیستان. (حبط ج ۲ ص ۱۲۷).

ارصن. [اَ صَ] (ع نِ‌تف) نعت تفضیلی از رصانت. استوارتر. محکم‌تر. رصین‌تر.

ارصوصه.[اُ صو صَ] (ع اِ) کلاه که بخربزه ماند. (منتهی الأرب).

ارض. [اَ] (ع اِ) زمین. (منتهی الأرب). زمی. غبرا. امّ‌آدم. امّ‌صبّار. ام‌عبید. ام‌کفاة. ابن‌حلاوة. ||خاک. و آن مؤنث و اسم جنس است. (منتهی الأرب). ج، ارضون، ارضین، ارضات، اُروض، اراضٍ، اراضی. (مهذب الاسماء). و بعضی ارض را جمع بدون واحد دانسته‌اند. (منتهی الأرب). و رجوع به زمین شود. ||دست و پای اسب. (مهذب الاسماء). دست و پای چاروا. ||اسفل قوائم ستور. ||هرچه فرود و پست باشد. هر جای پست. موضع شیب. ||زکام. (مهذب الاسماء). ||لرزه. (مهذب الاسماء). لرزهٔ تب. ||لاارض لک؛ کلمهٔ ذم است مانند لاأُم لک.
- ارض‌الجزیه؛ زمینی که بتصرف مسلمین درآمده و طبق پیمان با شرایط مقرره از جانب امام بمالکین غیرمسلمان بازداده شود. (شرایع‌الاسلام).
- اراضی عامره و اراضی موات. رجوع بشرایع الاسلام، کتاب «احیاءالموات» شود.

ارض. [اَ] (ع مص) گیاهناک شدن زمین. ||زکام گرفتن. مزکوم، زکام‌زده شدن. ||موریانه زدن (چوب). ریونجه‌خورده شدن چوب. (تاج المصادر بیهقی). ||ریمناک و فاسد شدن (قرحه). تباه شدن ریش. (زوزنی). تباه شدن جراحت به ریم. ||پاک شدن. ||پاکیزه شدن زمین. ||در چشم خوش آمدن زمین.

ارض. [اَ رَ] (ع اِ) خوره. واحد آن: ارضة. (مهذب الاسماء). موریانه. ریونجه.

ارض. [اَ رَض‌ض] (ع ص) نشسته که از جای نجنبد. (منتهی الأرب).

ارضاء . [اِ] (ع مص) خشنود کردن. (تاج المصادر بیهقی) (مجمل‌اللغة). ترضیه. (مجمل‌اللغة). دادن چیزی که خشنود کند. (منتهی الأرب). ||اقناع.

ارضات.[اَ رَ] (ع اِ) جِ ارض.

ارضاض. [اِ] (ع مص) درنگی کردن. (منتهی الأرب). درنگی شدن مرد. (تاج المصادر بیهقی). ||آهسته و گران گردیدن. (منتهی الأرب). ||سخت دویدن. (منتهی الأرب). ||سطبر گردیدن ماست. ستبر شدن شیر. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). غلیظ شدن شیر و مثل آن. ||بریده شدن شیر. (منتهی الأرب). ||روان کردن خوی. (منتهی الأرب).

ارضاع. [اِ] (ع مص) شیر دادن. (تاج المصادر بیهقی). شیر دادن زن. (منتهی الأرب).

ارضاک. [اِ] (ع مص) فروخوابانیدن چشم را و بازگشادن. (منتهی الأرب).

ارض اقدس.[اَ ضِ اَ دَ] (اِخ) لقب مشهد رضا علیه‌السلام: امامقلی‌میرزا را با شاهرخ‌میرزا به ارض اقدس آوردند و برادران را در مشهد مقدس، علیقلی‌خان مقتول و شاهرخ‌میرزا... مخفی در ارگ مشهد مقدس محبوس ساخته خبر قتل او را منتشر ساختند. (مجمل‌التواریخ ابوالحسن گلستانه ص۱۹).

ارض‌الجبل. [اَ ضُلْ جَ بَ] (اِخ) عراق عجم و آن ظاهراً همان جبال است که اصفهان و زنجان و قزوین و همدان و دینور و کرمانشاهان و ری باشد[1]: صنف [ابن سینا] فی ارض‌الجبل بقیة کتبه. (تاریخ الحکماء قفطی ص ۴۱۸ س ۴). رجوع به جبل شود.

ارض‌الجزیره. [اَ ضُلْ جَ رَ] (اِخ) بین‌النهرین[2].

ارض‌الغور. [اَ ضُلْ] (اِخ) اردن: حدق هو الباذنجان... هو اسم عربی معروف بالقدس و ما والاها لنوع من الباذنجان برّی ینبت عندهم بریحا و ارض‌الغور[3] جمیعه. (ابن‌البیطار جزء ثانی ص ۱۴ س ۱۰۹).

ارض‌الکبیرة. [اَ ضُلْ کَ رَ] (اِخ) ممالک شارلمانی[4] و گاهی از آن فرانسه را اراده کنند و گاه اروپا را از آن سوی جبال پیرنه، یعنی اروپا بدون اسپانیا. (نفح‌الطیب ج ۱ ص ۶۴ س ۲۱): و بالارض الکبیرة شرقی الاندلس و شماله سبع بحیرات. (نخبة‌الدهر دمشقی ص ۱۲۵). ان بحرالروس غیر متصل ببحر ورنک لاتصال الارض الکبیرة من الاندلس الی ماوراءالنهر... (نخبة‌الدهر ص

۱ - رجوع بمعجم‌البلدان ذیل: جبال و جبل شود.
2 - Mésopotamie.
3 - Jourdain (vallée du...)
(لکلرک ترجمهٔ ابن‌البیطار ج ۱ ص ۴۲۴ س۵).
4 - L'Empire de Charlemagne.

۱۳۹). و رجوع بهمان کتاب ص ۲۴۱ و ۲۵۸ و ۲۶۰ شود. ||ارض الکبیرة و هی برّالقسطنطنیة و ما یلیها. (رحلة ابن جبیر). ||ارض الکبیره. در ذیل ظاهراً مراد ایتالیاست: و هو [ای البحر] زقاق معترض بینها [بین المسینه] و بین الأرض الکبیرة بمقدار ثلاثة امیال و یقابلها منه بلدة تعرف [ریه] و هی عمالة کبیرة. (رحلة ابن جبیر).

ارض المصطکی. [اَ ضُلْ مَ طَ کا] (اِخ) جزیرهٔ کیو[1] از جزایر یونان. (نخبة الدهر دمشقی ص ۱۳۹، ۱۴۳، ۲۲۸ و LXXVI).

ارض المقدس. [اَ ضُلْ مُ دِ] (اِخ)[2] ارض المقدسة: و عرض له أن سافر الی ارض المقدس و صام به صوماً واحداً... (تاریخ الحکماء قفطی ص ۱۵۰).

ارض المقدسة. [اَ ضُلْ مُ قَ دْ دَ سَ] (اِخ) ارض موعود. فلسطین. قری المبارکة: البیت المقدس و اسمها بالعبرانی اورشلیم یعنی دارالسلام و مدینة سلم و ارضها الأرض المقدسة المبارک حولها. (نخبة الدهر دمشقی ص ۲۰۱). ساعیر و هی بشام من الارض المقدسة. (نخبة الدهر ص ۲۵۹).

ارض حسان. [اَ ضُ حَ س سا] (اِخ) دهی است نزدیک مکه و آن را حسان نیز گویند.

ارض روم. [اَ ضُ] (اِخ)[3] قالی قلا. ارزروم. ارزن الروم. ارزنة الروم. ولایتی است در ترکیه (عثمانیه) در آسیا شامل قسم اعظم ارمنستان ترکیه. حد شمالی آن بایزید و طرابزون و حد شرقی مستملکات روسیه و شهرهای ایران و حد جنوبی کردستان و بتلیس و دیار بکر و حد غربی سیواس و بایبورد و ارزنجان بخش اعظم آن را تلی بلند که ارتفاع آن بشش هزار قدم میرسد فراگرفته است و مساحت آن ۱۳۲۲۲۲ هزار گز مربع است که از مشرق و مغرب سلسلهٔ جبالی که دائم دارای برف است، آنرا قطع کند. اکثر سکنهٔ آن کرد باشند و در آن وادیهای پرآب و وسیع است و عده‌ای از نهرها آنرا مشروب میسازد. هوای آن در زمستان و بهار کاملاً سرد است و در تابستان حرارت آن شدت گیرد و مردم با شوقی وافر بزراعت پردازند و در ارضروم همه انواع حبوب و بقول و میوه و اغلب انواع حیوانات و معادن یافت شود و صنعت آن راه ترقی پیماید و اهالی ولایت قریب ۸۰۰۰۰۰ تن و اغلب مسلمانان و بقیه ارمنی باشند و آن شامل هفت لواء است: ارضروم و جلدر و قارص و بایزید و وان و موش و ارزنجان و دارای ۴۵ قضاء و کرسی این ولایت مدینهٔ ارضروم است. ابوالفدا گوید: این همان شهر است که قالیقلا میخواندند. کرسی مزبور در کنار نهر قره‌سو در سهلی وسیع و جمیل واقع است و ارتفاع آن از ساحل دریا قریب ۶۰۰۰ قدم و طول آن ۳۰ میل و عرض آن ۲۰ میل است. مسافت آن از جهت مشرق تا قسطنطنیه ۳۶۶ میل است و بین ۳۹ درجه و ۳۶ دقیقهٔ طول شرقی و ۳۹ درجه و ۵ دقیقهٔ عرض شمالی قرار دارد. سکنهٔ این شهر قریب پنجاه هزار تن و در آن ۵۰ جامع است که یکی از آنها بصورت حرم شریف مکه است و دارای کاروانسراها و مکاتب و جریدهٔ رسمیه است. تجارت آن رونق دارد و صادرات آن موئینه و مازو و ذغالسنگ و غیره است و بنای آن بسال ۴۱۵ م. صورت گرفته و دولت عثمانی بسال ۹۲۱ هـ.ق. بر آن مستولی شد و در سنهٔ ۱۲۷۶ هـ.ق. روسیه بر آن استیلا یافت و بار دیگر بدولت عثمانی بازگشت و ارض روم مرکزی جنگی است. (ضمیمهٔ معجم البلدان). و رجوع بقاموس الاعلام ترکی و ارزن و ارزنة الروم شود.

ارضرومی. [ ] (اِخ) محمدبن مصطفی. او راست: شرح رسالهٔ قیاسیة تألیف موسی کلیم پهلوانی. رجوع به موسی کلیم... و معجم المطبوعات شود.

ارض عاتکة. [اَ ضُ تِ کَ] (اِخ) سرزمینی است در خارج باب الجابیهٔ دمشق. منسوب به عاتکة بنت یزیدبن معاویةبن ابی‌سفیان‌بن حرب، مکناة به ام البنین و او زوجهٔ عبدالملک بود و عاتکه را در این زمین قصری بود و عبدالملک‌بن مروان بدانجا درگذشت. (معجم البلدان).

ارض موعود. [اَ ضِ مَ] (اِخ) ارض مقدسه. فلسطین. کنعان.

ارض نو. [اَ ضِ نَ] (اِخ) موضعی است در مشرق تربت حیدریه.

ارض نوح. [اَ ضُ] (اِخ) یکی از قرای بحرین است. (مراصدالاطلاع). ||دهی است به یمن. (منتهی الأرب).

ارضون. [اَ رَ] (ع اِ) جِ اَرض (در حالت رفع).

ارضه. [اَ رَ ضَ] (ع اِ) موریانه. (منتهی الأرب). خوره. خره. ریونجه. دیوچه. (منتهی الأرب) (مجمل اللغة). دیوک. تافشک. گهن. زنو. رونجو. اورنگ. لبنگ. چوبخوار. چوبخوارک. چوبخواره. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رشمیز. کرمها باشند بصورت مور که چوب را میخورند و بهندی دیمک گویند. (غیاث از کنز). کرمک چوبخوار که آن را دیوچه گویند. کرمی که جهازها را و کشتیها را فروخورد و دیوچه و مورچه که کتاب و پشمینه و نمد را بخورد. (آنندراج)[4]. آنرا بزبان گیل بیت گویند. (کنزاللغات).

– امثال:

هو آکَلُ من ارضة؛ او خورنده‌تر است از دیوچه.

هو اصنع من ارضة؛ او صانع‌تر است از دیوچه.

رجوع به موریانه شود. ||زنگ آهن. (آنندراج).

ارضه. [اِ رَ ضَ] (ع اِ) گیاه بسیار. گیاه فراوان.

ارضه. [اُ ضَ] (ع اِ) گیاه بسیار. اِرَضه.

ارضی. [اَ] (ص نسبی)[5] منسوب به ارض. زمینی. خاکی. بری.

– آفات ارضی؛ مقابل سماوی.

– شکل ارضی؛ مکعب.

ارضی. [اَ ضا] (ع نتف) نعت تفضیلی از رِضی و رضوان. خشنودتر. راضی‌تر. ||مرضی‌تر.

ارضیاء. [اَ] (ع ص، اِ) جِ رَضیّ.

ارضیط. [اَ] (اِخ) یاقوت گوید بدین صورت این نام را بخط اندلسیین یافتم ولی در حرف ضاد تردید دارم زیرا حرف ضاد در لغت غیرعرب نیست. و آن از قراء مالقة است و ابوالحسن سلیمان‌بن محمدبن الطراوة السبائی النحوی المالقی الارضیطی شیخ اندلسیین بزمان خویش آنجا متولد شده. (معجم البلدان).

ارضین. [اَ رَ] (ع اِ) جِ اَرض (در حالت نصب و جرّ).

– ارضین سبع؛ هفت طبقهٔ زمین.

ارضیة. [اَ ضی یَ] (ع ص نسبی) تأنیث ارضی.

ارط. [اَ رِ] (ع اِ) رنگی است مانند رنگ اَرطی.

ارط. [اَ] (ع مص) بیرون آوردن زمین درخت ارطی را. (آنندراج) (شمس اللغات) (کنزاللغات). ||دباغت دادن پوست. (آنندراج) دباغت کردن پوست. (شمس اللغات). دباغت کردن بپوست درخت ارطی. (کنزاللغات). ||شتر را ارطی خوردن دادن. (شمس اللغات) (آنندراج). شتر را ارطی بخورد دادن. (کنزاللغات).

ارطاء. [اِ] (ع مص) اَرطی برآوردن زمین. ||بالغ شدن و بزنی رسیدن دختر. (منتهی

---

1 - Chios. (نخبة الدهر دمشقی ص XVI).

2 - La Terre Sainte. (نخبة الدهر دمشقی ص XVI).

3 - Erzeroum.

4 - Termès. Termite. Fourmie blanche. Ciron. Vermine.

5 - Terreux, euse. Terrestre.

الأرب).
ارطاب. [اَ] (ع اِ) ج رُطَب، بمعنی خرمای تازه و تر.
ارطاب. [اِ] (ع مص) بسیارگیاه شدن زمین. (تاج المصادر بیهقی). ||ارطاب بسر؛ رسیدن غورهٔ خرما. (منتهی الأرب). پخته شدن خرما. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||ارطاب قوم؛ نزدیک شدن پختگی خرماهاشان. قریب رسیدن شدن خرمابنان آنها. (منتهی الأرب). ||ارطاب نخل؛ نزدیک رسیدن شدن بار آن. رطب شدن آنچه بر خرمابن است. (منتهی الأرب). ||ارطاب ثوب؛ تر کردن جامه را.
ارطاس. [اِ] (ع مص) ارطاس حجارة؛ موافق شدن و هموار نشستن بعض سنگریزه‌ها بر بعض دیگر. بعضی سنگریزه بر بعضی موافق شدن. هموار نشستن. (منتهی الأرب).
ارطاط. [اِ] (ع مص) گول گردیدن. (منتهی الأرب): اَرطِی فانَّ خیرک فی‌الرطیط؛ یعنی احمق باش که خیر تو در حماقت است. در حق شخصی گویند که در حماقت بخت‌مند و باروزی بود و در وقت تعاقل محروم و بی‌نصیب. (منتهی الأرب). ||از جای خویش حرکت نکردن و لازم گرفتن آن و ستهیدن در آن: ارط فی مقعده. (منتهی الأرب). ||بانگ کردن. (تاج المصادر بیهقی).
ارطال. [اَ] (ع اِ) ج رطل. (دهّار).
ارطال. [اِ] (ع مص) فروهشته شدن هر دو گوش. ||پسر سست و نرم اعضا زادن. (منتهی الأرب).
ارطام. [اِ] (ع مص) خاموش شدن. ساکت ماندن. (منتهی الأرب). خاموش گردیدن. ||بازداشته شدن شتر. (منتهی الأرب).
ارطاماسیا. [اَ] (معرب، اِ)[1] امبروسیا[2]. ارطاناسیا. (تذکرهٔ ضریر انطاکی). بوی‌مادران. بویمدران. شویلا. برنجاسف. شواصرا. مسک‌الجن[3]. ارطیمیا. ارطمیسا گویند و آن اطمیساست و بلنجاسف و برنجاسف گویند. (اختیارات بدیعی). بیونانی برنجاسف است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).
ارطامس. [اَ مِ] (اِخ) ارتمیس. یکی از پادشاهان یونان که صورت وی بر طین مختوم و خاتم‌الملک و خواتیم‌الملک نقش شده بود. رجوع ببرهان قاطع ذیل گل مختوم شود. ||ارتمیز[4]. نام ملکهٔ هالیکارناس است که در حملهٔ خشیارشا بیونان بر ضد یونانیان شرکت و در سالامین حرب کرد (۴۸۰ ق. م.). ||ارتمیز دوم، ملکهٔ هالیکارناس در کاری. وی برای شوهر خود آرامگاه مُزُل را بنا کرد و آن یکی از عجایب سبعهٔ عالم است. (۳۵۳ ق. م.). و نام مُزُله که در زبانهای اروپائی بمقابر عالیه اطلاق میگردد از اسم همین آرامگاه اتخاذ شده است. و رجوع به ارطامیس شود.
ارطامسیا. [اَ] (معرب، اِ) رجوع به ارطاماسیا شود.
ارطامن. [ ] (اِخ) قفطی در ذکر کتب ارسطو گوید: کتاب جمع فیه رجل یسمی ارطامن رسائل لارسطوطالیس فی ثمانیة اجزاء. (تاریخ الحکماء چ لیپسک ص ۴۷).
ارطامیدورس. [اَ] (اِخ)[5] از فلاسفهٔ طبیعیین. او راست: کتاب تعبیرالرؤیا که حنین‌بن اسحاق آنرا ترجمه کرده است و آن در پنج مقاله است. (الفهرست ابن‌الندیم). ||در بعض لغت‌نامه‌ها گفته‌اند نام پیغمبری بوده است و بر اساسی نیست.
ارطامیس. [اَ] (اِخ)[6] ربةالنوع معروف یونانیان و رومیان و یکی از جملهٔ دوازده رب‌النوع است و اگرچه این ارطامیس زیبا ساده و صیاد یونانیان بود، ولی به عشتاروت ربةالنوع سریانیان شباهت داشت و چنان مینماید که او را با رسوم ناپاک و اسرار سحریه پرستش میکردند. (اعمال رسولان ۱۹: ۲۴ و ۲۷) و در اساطیر معروف بود که تمثال او از مشتری افتاده است. اما خود بت چوبی بود که بالای آن پهن و پائین وی باریک و صورت حیوانات مختلفه بر آن منقش گشته از کمر ببالا وی را پستانهای متعدد بود و تاج کنگره‌داری بر سر و دستهای وی را هر یک بر عصائی قرار داده بودند و بسیار قدیم و کثیرالاحترام بود. جلال و مباهات افسس در هیکل این خدای مؤنث که یکی از عجایب هفتگانهٔ دنیا خوانده شده، بوده است و ۱۲۵ ذرع طول و ۶۴ ذرع عرض داشت و ۱۲۷ ستون مرمر سفید ایونی هیجده‌ذرعی در آن نصب کرده بودند. خزائن وی را بهائی نبود و در ظرف مدت ۲۲۰ سال ساخته شده بود و در سالی که اسکندر کبیر تولد یافت یعنی در ۳۵۶ ق. م. ارسطرطس نامی محض اشتهار اسم خود، هیکل اولین را سوزانید، لکن بار دیگر آنرا بطور مذکور بنا کرده بیش از پیش زینت دادند. (رسالهٔ اول قرنتیان ۳: ۹-۷، رسالهٔ افسسیان ۲: ۱۹-۲۲). هیاکل سیمین ارطامیس را که دیمتریوس (اعمال رسولان ۱۹:۲۴) و غیره میساختند بعید نیست که نمونهٔ تمثالهای کوچک آن هیکل بوده است که برای استعمال و تذکره در خانه‌ها و فروختن بمسافران میساختند. هیکل مذکور شبیه مجسمهٔ ارطامیس منقوش است و بعضی دیگر به اسم یونانی منقوش است. (اعمال رسولان ۱۹: ۲۸ و ۳۴ و ۳۵) و بر سکه‌های دیگر نیز همان کلمات که لوقا ترجمه کرده یعنی ایلچی و پرستندهٔ ارطامیس، منقوش است و بعضی دیگر به اسم و رسم سر نرون امپراطور مسکوک است و احتمال میرود که اینها را در زمانی که پولس در آنجا بوده، سکه کرده باشند. (قاموس کتاب مقدس). ارطامیس (آرتمیس) ربةالنوع با دیان[7] رومی مطابق است. و رجوع به دیان شود.
ارطاناسیا. [اَ] (معرب، اِ)[8] بیونانی برنجاسف است. (تذکرهٔ ضریر انطاکی). رجوع به ارطاماسیا و ارطمیاس و ارطمیسا شود.
ارطاوی. [اَ وی‌ی] (ع ص نسبی) شتری که پیوسته ارطاة خورد.
ارطاة. [اَ] (ع اِ) یک ارطی. (منتهی الأرب). یک بن ارطی. یک بنهٔ ارطی. ||درخت سنجد. (مهذب الاسماء) (رینجنی). ج، اَراطی، اراطٍ، ارطیات.
ارطاة. [اَ] (اِخ) ابوحاتم. تابعی است.
ارطاة. [اَ] (اِخ) نام آبی از بنی‌ضباب که در دارةالخنزرین بیرون آید. ابوزید گوید که از حمی ضریه خارج شود و بمسافت سه شب در جهت وزش باد جنوب از خارج حمی راه بپیماید سپس وارد آبهای ضباب گردد و از جملهٔ آن آبها، ارطاة است. (معجم البلدان).
ارطاة. [اَ] (اِخ) ابن سمیة. (عقدالفرید چ محمد سعید العریان ج ۳ ص ۳۰۰ و ج ۶ ص ۱۷۴). یا سهیة. (عیون الاخبار ج ۳ ص ۲۳۹). المری. (الموشح ص ۲۳۸، ۲۴۲ و ۲۴۳). پهلوانی شاعر بوده است. (منتهی الأرب). معاصر عبدالملک اموی. او راست:

و انی لقوام الی الضیف موهناً
اذا اغدف الستر البخیل المواکل
دعا فاجابته کلاب کثیرة
علی ثقة منی بما انا فاعل
و مادون ضیفی من تلاد تحوزه
لی النفس الا ان تصان الحلائل.

رجوع به عقد الفرید چ محمد سعید العریان ج ۳ ص ۳۰۰ و ج ۶ ص ۱۷۴ و عیون الاخبار ج ۲ ص ۱۸۴ و ج ۳ ص ۲۳۹ و ج ۴ ص ۱۱۷ و الموشح ص ۲۳۸ و ۲۴۲ و ۲۴۳ شود.
ارطاة. [اَ] (اِخ) ابن شرحبیل‌بن هاشم‌بن عبدمناف‌بن عبدالدار. وی در یوم احد لوای

---

1 - Artamisia. 2 - Armoise.
3 - Chinopodium Botryo.
4 - Artémise.
5 - Artemidorus. (فلوگل).
6 - Artémise. 7 - Diane.
8 - Artanisia.

مشرکین بدست داشت و مصعب‌بن عُمیربن هاشم‌بن عبدمناف‌بن عبدالدار صاحب لوای رسول‌الله (ص) او را بکشت. (امتاع‌الاسماع ج ۱ ص ۱۲۶).

ارطاة. [اَ] (اِخ) ابن‌المنذربن الاسود الحمصی السکونی مکنی به ابوعدی. محدث است. و در سنهٔ ۱۶۲ هـ. ق. درگذشته است. رجوع به عیون‌الاخبار ج ۳ ص ۴۴ و سیرة عمربن عبدالعزیز ص ۶۲ و ۱۹۲ و المصاحف ص ۸۳۳ شود.

ارطب. [اَ طَ] (ع نِ‌تف) نعت تفضیلی از رطوبة. بارطوبت‌تر. با تری بیش از تری دیگری. مرطوب‌تر. که تری بیش دارد. با تری بیشتر. ترتر. (آنندراج).

ارطحشست. [اَ طَ شَ] (اِخ) ارطخشست. (ابن العبری). ارت‌خشتره. نام اردشیر در منابع سامی: الصابئة هم الذین تخلفوا ببابل من جملة الاسباط الناهضة فی ایام کورش و ارطحشست. (آثار الباقیه). رجوع به اردشیر و اردشیر اول و دوم هخامنشی شود.

ارطخاشت. [اَ طَ] (اِخ) (ابن‌الندیم). ارطخشست. رجوع به اردشیر و اردشیر اول و دوم هخامنشی شود.

ارطخشاست. [اَ طَ] (اِخ) (تاریخ‌الحکماء قفطی ص ۱۸). ارطخشست. رجوع به اردشیر و اردشیر اول و دوم هخامنشی شود. ||ارطخشاست الطویل‌الید؛ اردشیر درازدست.

ارطخشاشت. [اَ طَ] (اِخ) رجوع به اردشیر و اردشیر اول و دوم هخامنشی شود.

ارطخشست. [اَ طَ شَ] (اِخ) (عیون الانباء ج ۱ ص ۲۷ و ۳۳). اردشیر. ||ارطخشست الاول. رجوع به اردشیر اول هخامنشی و ایران باستان ص ۹۰۷ شود. ||ارطخشست الثانی. رجوع به اردشیر دوم هخامنشی و ایران باستان ص ۹۹۱ شود. ||ارطخشست الطویل‌الیدین. (مختصرالدول). اردشیر درازدست. رجوع به اردشیر و اردشیر اول هخامنشی و اردشیربن بهمن، و ایران باستان ص ۹۰۷ شود.

ارطریاس. [اِ رِ] (اِخ)[1] شهری در اوبه که ایرانیان در نخستین جنگ مادی (جنگهای ایران و یونان) آنرا خراب کردند. (۴۹۰ ق. م.).

ارطغرل. [اَ طُ رِ] (اِخ) پدر بانی دولت عثمانی، سلطان عثمان‌خان غازی و جدّ اعلای سلالهٔ عثمانیه است. او پسر سلیمان، یکی از امرای خوارزم بود. در هنگام خروج چنگیز پدر وی اولاد و عیال و اقربا و قبیلهٔ خود را به ایران کوچ داده و از آنجا بکنار دریاچهٔ وان رفت و در نزدیک اخلاط منزل گزید و او لقب سلیمان‌شاه داشته است و از این نام چنین مستفاد میشود که در وطن اصلی خویش فرمانروای کوچکی بوده است و در این وقت از فرمانروائی دست کشیده برای فرار از مظالم مغولان با چند صد تن از ایل خود و ستور و مواشی قوم نقل مکان کرده است و چون در اخلاط با عشایر کرد و ارمنی امتزاج آنان میسر نبود، درصدد یافتن محلی مناسب برآمده و در جانب جنوب غربی در جوار رقّه، در نزدیک قلعهٔ جعبر، آنگاه که از فرات عبور میکرد مغروقاً درگذشت و از این رو طایفهٔ او پراکنده شدند. از پسران وی دو تن بقصد بازگشت بموطن اصلی خویش در حینی که ببغداد میرفتند، از طغرل برادر کوچک با عده‌ای در حدود چهارصد، پانصد تن از افراد عائله بسمت شمال غربی توجه کرد و در جوار ارزروم قرب پاسین بمحلی که به سورملی چغوری موسوم بود، اقامت کرد، لکن چون شنید عساکر تاتار بدانجا نزدیک شده است، بقصد توطن در اناطولی یعنی قلمرو حکمرانی سلجوقیان حرکت کرد و در نزدیکی سیواس مصادف شد با جنگی که میان مغول و سلجوقیان درگرفته بود و سلجوقیان شکست خورده و پراکنده میشدند. پس بسائقهٔ جنسیت، با مغلوبین همدست شدند و این امر سبب غلبهٔ سلجوقیان شد و مغولان طالب صلح و عقد معاهده شدند. از این رو حکمران دولت سلجوقی آن زمان موسوم بسلطان علاءالدین، ارطغرل را مورد اکرام و التفات قرارداده و برای او خلعت فرستاد و ارطغرل با قوم خویش در نزدیکی آنقره، در میان کوههای خشک مسکن اختیار کرد (بسال ۶۲۸ هـ. ق.). چندی بعد وی پسر خود ساوجی‌بک را با مقداری هدایا به قونیه نزد امرای سلجوقی فرستاد و استدعا کرد که برای محل اقامت او و قومش زمینی بدهند و سلجوقیان در میان بروسه و کوتاهیه کوههای موسوم به طومانیج را ییلاق و سکود و شهر قرچه را قشلاق آنان تعیین کردند و ارطغرل در آنجا توطن کرده و بر اطراف و نواحی آن مسلط شد. در قرب محل اقامت ارطغرل دو عشیرت یکی بنام آقشار یا علی‌شار و دیگری موسوم به چاودار سکونت داشتند و ارطغرل این دو عشیره را مطیع خود ساخت و در آن نواحی تگورهای[2] مسیحی بودند و تگور قره‌حصار چون توسیع دایرهٔ نفوذ و اقتدار ارطغرل را مشاهده کرد، بعضی تجاوزات آغاز کرد. از این‌رو طغرل به قونیه رفت و سلطان علاءالدین را بفتح و تسخیر قره‌حصار تشویق کرد و علاءالدین با وی بمحاصرهٔ قره‌حصار آمد در آن وقت سردار مغول که با علاءالدین پیمانی داشت، نقض عهد کرد و ارک لی را که جزو قلمرو علاءالدین و نزدیک قونیه بود، متصرف شد. علاءالدین ناگزیر بدان صوب متوجه شد و محاصرهٔ قرجه حصار را بعهدهٔ ارطغرل گذاشت و ارطغرل با کمال شجاعت قلعه را فتح کرد و تگور آنجا را با سایر اسراء، بهمراه دوندارغازی برادر خویش بخدمت علاءالدین فرستاد. سپس ما بین سلاجقه مدت شش‌سال در امر وراثت تخت و تاج منازعاتی درگرفت و ارطغرل در این مدت بیطرفی اختیار کرد و در ۶۸۰ هـ.ق. در ۹۲ و بروایتی در ۹۶سالگی درگذشت. فرزند او عثمان غازی خلف و جانشین وی گردیده و سرکردهٔ قبیله شد و جسد ارطغرل را در قصبهٔ سکود دفن کردند. در آن قصبه مسجد جامعی از او برجای مانده است. (قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به «از سعدی تا جامی» تألیف برون ترجمهٔ حکمت ص ۲۳۸ شود.

ارطغرل. [اَ طُ رِ] (اِخ) نام سنجاقی در شمال شرقی ولایت خداوندگار و آن از طرف غرب محدود است به بروسه و از جانب شمال و شمال شرقی به ازمید و از سمت جنوب و جنوب شرقی به کوتاهیه، و از جنوب غربی بکوه کشیش و از جنوب بکوه دومانیج ممتد است و رود سقاریه با رود اروا و گوگ‌سو در آنجا بهم پیوسته بسوی ازمید جاری شوند. اراضی این ناحیت بسیار حاصلخیز است و دره‌های باطراوت و مراتع خوب و جنگل‌های بزرگ دارد. سطح آن ۱۱۱۵۰ هزار گز مربع و سکنهٔ آن ۱۲۵۸۵۰ تن است که دو ثلث آنان مسلمان و مابقی ارمنی باشند و معدودی یونانی نیز آنجا هستند که بزبان ترکی تکلم میکنند. محصولات آن ابریشم و توتون و تریاک و انگور و دیگر انواع میوه‌هاست و چون درختهای توت بسیاری در آنجاست برای تربیت کرم ابریشم استعدادی تمام دارد و بعضی کارخانه‌های صنایع محلی دارد که پارچه‌های ابریشمین بافند و در آنجا آبهای معدنی بسیار هست و مشهورترین آنها در قضای اینه‌گول موسوم به آب چیقان‌چیتلی است و در قضای سکود معدن ذغال‌سنگ هست و نیز معادن انتیمون و آهن یافت میشود و مساجد متعدد دارد و

1 - Erétrie.

۲ - کلمهٔ تگور، مخفف تاگور یعنی تاج‌وَر است. رجوع به تاگور شود.

بدانجا کتابخانه‌ای است و قبور عدهٔ بسیاری از اشخاص بزرگ در آن سنجاق است. قصبهٔ سکود مقرّ ارطغرل غازی و منشأ و مولد سلطان عثمان‌خان است و دارای ۴ قضا و ۷ ناحیت است و قضاهای آن عبارت است از: بیله جک، اینه کول، سکود، ینی‌شهر و نواحی آن: لفکه، کول‌بازاری، دومانیج، پازارجق، ینی‌چه کوی و ازنیق. (قاموس الاعلام ترکی).

ارطغرل‌بک. [اَ طُ رِ بَ] (اِخ) پسر ایلدرم بایزیدخان. در اوایل سلطنت پدر خود آنگاه که آیدین‌ایلی ضمیمهٔ ممالک عثمانی شد، ارطغرل‌بک را سمت والی‌گری آنجا دادند و سپس حکمرانی سیواس بدو محول کردند و آنگاه که در مقابل تیمور شدیداً بمقاومت می‌پرداخت، اسیر و سپس مقتول شد. (قاموس الاعلام ترکی).

ارطماسیه. [ ] (اِخ) فرقه‌ای از فرق میان عیسی و محمد علیهما السلام. (ابن‌الندیم).

ارطمیا. [اَ طَ] (معرب، اِ) رجوع به ارطمیاس و ارطاماسیا شود.

ارطمیاس. [اَ طَ] (معرب، اِ) برنجاسف. رجوع به ارطاماسیا شود.

ارطمیسا. [اَ طَ] (معرب، اِ)[1] بلغت رومی بوی‌مادران راگویند و چون آنرا در خانه بگسترند جمیع گزندگان بگریزند و آنرا ارطاماسیا و ارطمسا نیز خوانند بحذف تحتانی. (برهان قاطع). رجوع به ارطاماسیا شود.

ارطمیسیا. [اَ طِ] (لاتینی، اِ)[2] درمنه. رجوع به درمنه شود.

ارطولوقس. [ ] (اِخ) او راست: کتاب الطلوع و الغروب. نصیرالدین طوسی آنرا از اصلاح ثابت‌بن قره بتحریر آورده است و آن دو مقاله و ۳۶ شکل است. (کشف‌الظنون).

ارطوناس. [ ] (اِ) بیونانی طین قیمولیاست. (تحفهٔ حکیم مؤمن). ارتوناس. (فهرست مخزن الأدویه). رجوع به ارتوناس شود.

ارطوی. [اَ طَ وی ی] (ع ص) شتری که پیوسته اَرطاة خورد.

ارطه. [اَ طَ] (اِخ) قلعه‌ای است به اندلس. (منتهی الأرب). دژی است در اندلس. (آنندراج). ارطة‌اللیث. حصنی است از اعمال ریة به اندلس. (معجم البلدان).

ارطی. [اَ طا / اَ] (ع اِ) بلغت رومی درخت وزک راگویند که پده است و بعربی غرب خوانند. (برهان قاطع). درختی است که شکوفهٔ آن مانند شکوفهٔ بید و برگش پهن است و برِ آن تلخ و مانند عناب و تر و تازهٔ آنرا شتر میخورد. بیخهایش سرخ است. (آنندراج). گیاهی است که به آن پوست پیرایند. (مهذب الاسماء). درختی است که بدان ادیم را دبغه کنند. درختی است از درختان ریگ. (منتهی الأرب). درختی است که در ریگ روید و شبیه غضنی باشد و بقدر بالای مردی شود و گلش چون گل بید، لکن خردتر باشد و بویش خوش باشد و میوه‌اش چون عناب باشد و مزهٔ تلخ دارد و ریشهٔ آن سرخ است. شورتاغ. شورتاخ. شورطاغ سپید. گز سرخ[3]. سپیدار. (مؤید الفضلاء). بُسْنگل. (دستوراللغه). سپنگل. (نسخه‌ای از دستوراللغه). سنبگل. (نسخه‌ای از دستوراللغه)[4]. اسکنبیل:

إذا الارطی توسّد ابردَیه
خدود جوازِی بالرّمل عین. شماخ‌بن ضرار.

(البیان و التبیین چ حسن السندوبی ج ۲ ص ۱۹۶، ۱۲۷). بار آنرا بعربی عبل گویند. (منتهی الأرب). واحد آن: ارطاة. ج، ارطیات، اراطی، اراطٍ. رجوع به اسکنبیل شود.

ارطی. [اُ] (معرب، اِ)[5] شریان بزرگ که از دل برآمده است و دو شاخ از وی برخاسته است، یک شاخ که بزرگتر است گرد دل اندرگشته است و اندر وی پراکنده شده و شاخ دیگر سوی تجویف راست دل آمده و

اُرطی

اندر وی پراکنده شده است و باقی به دو بخش شده است یکی بزرگتر و یکی خردتر، بزرگتر سوی زیر فرود آمده است و دیگر بسوی بالا آمده است باذن‌الله عز و جل. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). آوُرتی. آرطی. ام‌الشرائین. آئورت. رجوع به آوُرتی شود.

ارطیاء. [ ] (اِ) بیونانی عنقود است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به ارطیسا شود. ||ارطی. بیونانی درخت غربست. (فهرست مخزن الادویه).

ارطیات. [اَ طَ] (ع اِ) جِ اَرطاة.

ارطیسا. [ ] (اِ) بیونانی عنقود است. (فهرست مخزن الادویة).

ارطیمیا. [اَ] (معرب، اِ) رجوع به ارطاماسیا شود.

ارطیون. [اَ طَ] (ص) زیرک و دانا. عاقل. (برهان) (شعوری) (سروری) (آنندراج). (؟).

ارطیون. [اَ طَ] (اِخ) حکیمی است رومی و او اعلم و افضل از همهٔ حکمای روم بوده است. (برهان قاطع) (سروری) (مؤید الفضلاء) (اداةالفضلاء) (شعوری) (آنندراج). (؟) رجوع به ارطیون در ذیل شود.

ارطیون. [اَ طَ] (اِخ) از قبل قیصر حاکم غزه و از احبار دین نصاری بود. در زمان عمر، عمروعاص بدستور خلیفه و استصواب ابوعبیده به سر ارطیون لشکر کشید و بین‌الجانبین قتال شدید بوقوع پیوست. ارطیون بجانب بیت‌المقدس گریخت. به اتفاق مورخین عمروعاص بعد از آنکه ارطیون را بجانب ایلیا گریزانید، بموجب فرمودهٔ ابوعبیده او را تعاقب کرده، بیت‌المقدس را محاصره کرد و ارطیون که از جملهٔ علمای نصاری بود، به عمرو پیغام فرستاد که محال است ترا فتح این شهر میسر گردد، زیرا که نزد من بوضوح پیوست که اوصاف شخصی که بیت‌المقدس را مسخر سازد، در ذات تو موجود نیست. پس مناسب چنان مینماید که خود را و ما را نرنجانی. عمروعاص در جواب این سخنان مکتوب نوشته مصحوب شخصی که بلغت رومیان دانا بود، نزد ارطیون ارسال کرد و رسول را وصیت فرمود که چنان نکند که اهل شهر دانند که او بزبان ایشان عالم است و هرچه از ارطیون بشنود، بر لوح ضمیر نوشته بازگردد. القصه چون نامهٔ عمروعاص به ارطیون رسید، همان سخن را بر زبان گذرانید و در آن مجلس یکی از رومیان از وی پرسید که آیا تسخیر این شهر بر دست که تیسیر پذیرد؟ ارطیون جواب داد که نزد من بیقین پیوسته که عزیزی این بلده را مسخر سازد که بصفات کذا موصوف باشد و نامش سه حرف بود و ذات این شخص که حالا بمحاصره مشغول است بدان صفات متصف نیست و نامش با حرفی که فارقست میان عمرو و عمر چهار است، قاصد بازگشته آن سخن را بسمع عمروعاص رسانید عمرو دانست که اوصافی که بر لفظ ارطیون گذشته بر عمر صادق می‌آید. رقعه‌ای در آن باب نوشت و به مدینه فرستاد. عمربن الخطاب بعد از اطلاع بر مضمون آن کتاب به استصواب اصحاب در

1 - Artamisia. 2 - Artemisia.

3 - Ephédra alata. (لکلرک).

۴ - لام در دو نسخه، کاف هم خوانده میشود.

5 - Aorte.

سال شانزدهم از هجرت بجانب بیت‌المقدس نهضت فرمود. چون بشهر خابیه که از آنجا تا ایلیا پنج روز راهست رسید، امرای شام مثل ابوعبیدة ابن‌الجراح و خالدبن الولید و یزیدبن ابی‌سفیان و شرحبیل‌بن حسنه با اکثر سپاه بموکب خلافت‌پناه پیوستند. این خبر به ارطیون رسید، بر سبیل هزیمت عنان عزیمت بصوب مصر منعطف گردانید و طایفهٔ علما و رهابین بیت‌المقدس بملازمت عمر شتافته جزیه قبول کردند و طرق مخالفت مسدود ساخته، ابواب ایلیا را بازگشادند و عمر در آن بلده داروغه‌ای تعیین فرمود و منشور ایالت ولایت مصر را بنام عمروعاص نوشت و عمرو روی بدان طرف آورد و ارطیون به روم گریخت.(حبط ج ۱ ص ۱۶۰ و ۱۶۱).

ارعاء . [اَ] (ع اِ) جِ رِعی. علف‌ها. گیاه‌ها.

ارعاء . [اِ] (ع مص) رویانیدن گیاه. (تاج المصادر بیهقی). چرانیدن ستور را: ارعی الله الماشیة؛ یعنی برویاند خدای علف را تا بچرد آنرا ستور. (منتهی الأرب). ||ارعاء مکان؛ چراگاه کردن جایی را. ||گوش بکسی داشتن. (منتهی الأرب). گوش فاداشتن. (زوزنی). گوش فراداشتن. (تاج المصادر بیهقی). گوش دادن سخن کسی را. استماع. گوش بسوی چیزی داشتن. ||ارعاء بر کسی؛ مهربانی بدو کردن. (منتهی الأرب). ||بخشودن. (منتهی الأرب). ببخشودن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). رعایت و مرحمت کردن. ||باقی داشتن. (منتهی الأرب). ||ارعاء ارض؛ بسیارگیاه شدن آن. بسیارعلف شدن زمین. (منتهی الأرب). ||آزرم داشتن. (زوزنی).

ارعاب. [اِ] (ع مص) ترساندن. ترسانیدن. اِرهاب. اِفزاع. تخویف: أَرْعَبَهُ: خَوَّفَه و أَفْزَعَه. (معجم الوسیط).

ارعاج. [اِ] (ع مص) بی‌آرام و مضطرب کردن کسی را. بی‌آرام و مضطرب گردانیدن. (منتهی الأرب): منوچهر [ابن قابوس] را بر محاربت و ارعاج او [قابوس‌بن وشمگیر] از آن نواحی تکلیف کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۷۱). ||توانگر شدن. (منتهی الأرب). ||پی هم درخشیدن برق. (منتهی الأرب). پیوسته جستن برق. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). پیاپی جستن برق.

ارعاد. [اِ] (ع مص) ترسانیدن. (منتهی الأرب). تهدید کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ||وعدهٔ بد کردن. (منتهی الأرب). ||لرزانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ||رسیدن کسی را رعد و برق. (منتهی الأرب). ||غریدن. بارعد شدن آسمان. (تاج المصادر بیهقی). ||لرزه گرفتن کسی را. (منتهی الأرب). ||ریزان گردیدن: اُرعِدَ الکثیب؛ ریزان گردید تل ریگ. (منتهی الأرب).

ارعاس. [اِ] (ع مص) لرزانیدن. (تاج المصادر بیهقی). لرزاندن. (منتهی الأرب). ارعاش.

ارعاش. [اِ] (ع مص) ارعاس. لرزانیدن. (منتهی الأرب). ||بر چفته شدن انگور. (تاج المصادر بیهقی).

ارعاص. [اِ] (ع مص) جنبانیدن. (منتهی الأرب).

ارعاظ. [اَ] (ع اِ) جِ رُعظ، بمعنی جای درنشاندن پیکان در تیر که بالای آن پیچند.

ارعاظ. [اِ] (ع مص) سوراخ ساختن تیر را تا در آن پیکان نهند. (منتهی الأرب).

ارعاف. [اِ] (ع مص) شتابانیدن. (منتهی الأرب) (تاج المصادر بیهقی). شتابانیدن کسی را. ||ارعاف آوردن. خون بینی را سبب شدن. خون از بینی بیاوردن. (تاج المصادر بیهقی). ||مملو کردن: ارعاف قِربة؛ پر کردن مشک. (منتهی الأرب) (تاج المصادر بیهقی).

ارعال. [اَ] (ع اِ) جِ رَعلَة.

ارعال. [اِ] (ع مص) سبک و سخت زدن نیزه. (منتهی الأرب). نیزهٔ سخت و زود زدن. (تاج المصادر بیهقی). ||ارعال عوسجة؛ بیرون آمدن رعلهٔ آن. تیزی برآوردن عوسجة. (منتهی الأرب). شاخ و برگ آوردن عوسجه.

ارعام. [اِ] (ع مص) سیلان. (تاج المصادر بیهقی). ||ارعام شاة؛ سخت لاغر شدن و سپس روان شدن آب بینی گوسفند. آب از بینی گوسفند رفتن از سخت لاغر شدن او یا غیر آن. (منتهی الأرب).

ارعان. [اِ] (ع مص) رعنا گردانیدن. (نسخه‌ای از کنزاللغات)[1].

ارعاویه. [اَ وی یَ] (ع اِ) ستور پادشاهی بچرا گذاشته. (منتهی الأرب). گلهٔ شتران پادشاهی بچراگذاشته شده. یلخی شاهی.

ارعب. [اَ عَ] (اِخ) موضعی است در قول شاعر:

اَتعرفُ اطلالاً بمیسرة اللّوی

الی اَرعَب قد حالفتک بها الصّبا

فأهلاً و سهلاً بالتی حَلّ حُبُّها

فؤادی و حلّت دارَ شَحْط من النّوی.

(معجم‌البلدان).

ارعث. [اَ عَ] (ع ص) که گوشوار دارد.

ارعد. [اَ عَ] (ع ص) در بیت ذیل از قصیدهٔ منسوب به منوچهری:

هرکه ز فرمان او فراز نهد پای

شوم درافتد چو برق در تن ارعد.

کازیمیرسکی بمعنی برق‌زده گرفته است.

ارعل. [اَ عَ] (ع ص) گول. ||گیاه بالیده و فروهشته شاخها. ||هر گیاه که دراز و نیکو و دوتاه گردد. (منتهی الأرب).

ارعمه. [اَ عِ مَ] (ع اِ) جِ رُعام.

ارعن. [اَ عَ] (ع ص) نادان. ابله. احمق. مرد گول زودسخن. ||فروهشته گوشت و سست. (منتهی الأرب). مسترخی. ||دراز بی‌عقل. احمق دراز. دراز احمق. (زمخشری). مؤنث: رَعْناء. ||جیش ارعن؛ لشکر گران بسیار. (منتهی الأرب). آن لشکر که بپارهٔ کوه ماند. (مهذب الاسماء). لشکر کوهی. سپاهی گران. جیش عظیم. ||(ن تف) نعت تفضیلی از رعن.

— امثال:

ارعن من هواءالبصرة؛ الرعن الاسترخاء و الاضطراب و قال: و دخلوها رحلة فیها رعن، و انما وصفوا هواها بذلک لاضطراب فیها و سرعة تغیره. (مجمع الامثال میدانی).

ارعنز. [اَ عَ] (اِخ) یاقوت گوید بگمان من موضعی است به دیاربکر و بدان منسوبست احمدبن احمدبن احمد ابوالعباس. (معجم البلدان).

ارعوا. [ ] (اِخ) از اجداد ابراهیم علیه‌السلام بقول مسعودی در التنبیه و الاشراف چ لیدن ص ۸۰.

ارعواء . [اِع] (ع مص) بازایستادن. (زوزنی). بازایستادن از بدی و نادانی. (منتهی الأرب). کشیده شدن از جهل. ||پشیمان شدن بر ترک چیزی. (منتهی الأرب).

ارعوثة. [اُ ثَ] (ع اِ) سنگی که آب‌کش بر آن ایستد. (منتهی الأرب). ||ارعوفة. سنگی که تک چاه وقت کندن گذارند تا بر آن نشسته چاه را پاک کنند. (منتهی الأرب).

ارعوفه. [اُ فَ] (ع اِ) ارعوثة. سنگی که گاه کندن در تک چاه گذارند. سنگی که گاه پاک کردن گل و لای چاه بر آن نشینند.

ارعوة. [اُ عُوْ وَ] (ع اِ) یوغ. و آن چوبی است که بر گردن گاو زراعت و گاو گردون گذارند.

ارعی. [اَ عا] (ع ن تف) نعت تفضیلی از رعایت. بارعایت‌تر. پاسدارنده‌تر.

ارغ. [اُ] (ص) بادام و پسته و فندق و نارگیل و گردکان و زردالو و امثال آن را گویندکه درون آن تیز و تلخ و تند شده باشد. (جهانگیری) (برهان قاطع) (آنندراج). گردکانی که بدبو و بدطعم شده باشد و آنرا بتازی خنز گویند بفتح خای معجمه و کسر نون و آخرش زای معجمه. (فرهنگ سروری). زَنِخ. (فرهنگ رشیدی)

---

1 - در قوامیس عربی نیافتیم و همچنین در نسخه‌ای دیگر از کنزاللغات نیامده است.

(جهانگیری) (برهان قاطع).

ارغ. [اَ رُ] (اِ) بـادی کـه از گـلوی مـردم بخوردن طعام یا چـیزی نـاگـوارا بـه آواز برآید. (مؤید الفضلاء). بادی است بدبو که از گلوی مردم در وقت امتلای مـعده بـرآیـد. آروغ. زراغـن. گـوارش. بـادگلو. آجـل. رجک. جشاء. آرغ. زروغ. روغ. وروغ.

ارغا. [اَ] (اِ) جوی. (جهانگیری). جوی آب. (برهان قاطع). ارغاو. ارغاب. ارغاف:

بر دو رخسارش دو ارغا زآب چشم
رفته از دست خیالش خواب چشم.
شاه‌داعی شیرازی (از جهانگیری).

ارغاء . [اِ] (ع مص) ببانگ و فریاد آوردن. (منتهی الأرب). ببانگ آوردن اشـتر. (تـاج المـصادر بـیهقی). بـبانگ آوردن شـتر. (زوزنـی). ||نـاقه دادن کسـی را. (منتهی الأرب). شتر ماده بکسی دادن. دادن اشـتر. (تاج المصادر بیهقی). ||کفک برآوردن شیر و سربستن آن. (منتهی الأرب). کفک کردن شیر خوردنی. ||ارغاء بائل؛ بسیار رغـوه و کف برآوردن گمیز گمیزنده.

ارغاب. [اَ] (اِ)[1] جـوی آب. رودخـانه. (بـرهان) (آنـندراج). ارغـا. (جـهانگیری) (برهان):

فرازش پر از خون چو کوه طبرخون
نشیبش ز اشکم چو ارغاب[2] و آغر. عمعق.
ز هر دو دیده دو ارغاب[3] خون شده‌ست روان.
سوزنی.
آنکه از عشوه‌های او ارغاب
میدهد تشنه را فریب سراب.
سیف (از فرهنگ رشیدی).

ارغاب. [اِ] (ع مص) راغب کردن. (منتهی الأرب). راغب گـردانـیدن. (تـاج المـصادر بیهقی) (زوزنی). طالب گـردانـیدن. (مـنتهی الأرب).

ارغاث. [اِ] (ع مـص) شـیر دادن. (تـاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ارضاع. ||زدن بر رگهای شیر. ||نیزه بـر نـیزه زدن کسـی را. ||شیردار شدن ماده.

ارغاج. [اَ] (اِ) آرغاج. تار و پود جامه و جز آن.

ارغاد. [اِ] (ع مص) به فراخ‌سـال رسـیدن. (مـنتهی الأرب). عـیش خـوش کـردن. (آنندراج). ||خداوند عـیش خـوش شـدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ||ستور را بر سر خود بـچرا گـذاشتن. (مـنتهی الأرب). چاروا بچراگاه گذاشتن. ||خـداونـد عـیش خوش کردن. (زوزنی).

ارغاس. [اَ] (ع اِ) جِ رَغس.

ارغاس. [اِ] (ع مـص) زیـاده گـردانـیدن. زیاده کردن. برکت دادن: ارغسه الله مـالاً؛ زیاده گرداند خدای مال او را و برکت دهـد در آن. (منتهی الأرب).

ارغاف. [اِ] (ع مص) تیز نظر کـردن. تـیز کردن نظر را. (منتهی الأرب). نگریستن بـا جـد و جـهد. (آنـندراج). ||شـتاب رفـتن. (منتهی الأرب). بشتاب رفتن. (آنندراج).

ارغاف. [اَ] (اِ) جوی آب. رودخانه. ارغا. ارغاو. ارغاب. رجـوع بـه ارغـا و ارغـاب شود.

ارغال. [اَ] (ع اِ) جِ رُغل.

ارغال. [اِ] (ع مص) رویانیدن زمین گـیاه رغل را: ارغـلت الارض. (مـنتهی الأرب). باسرمق شدن زمین. (تاج المصادر بـیهقی). ||شیر دادن. (تاج المصادر بیهقی): ارغـلت المرأة ولدها. (منتهی الأرب). ||در غیر جای خود نهادن چیزی را. ||نیک دانه‌آکنده شدن خوشه‌های کشت: ارغل الزرع. ||گم شـدن شتران از چراگاه: ارغلت الابل من مراتـعها. (مـنتهی الأرب). ||خـطا کـردن. ||مـائل گردیدن بسوی... (منتهی الأرب).

ارغالی. [اَ] (مغولی، اِ)[4] (کـلمهٔ مـغولی از ارگا بمعنی قلهٔ کوه) آرقالی. نامی است کـه مغولان بقوچ وحشی کـه در کـوهستانهای جنوب سیبری یافت شود، دهند.

ارغام. [اِ] (ع مص) بخاک رسانیدن. (غیاث اللغات). بخاک چسبانیدن. بخاک مـالیدن. در خاک افکندن چیزی را از دست یا دهان. ||خاک‌آلود کردن بینی کسی را. بینی کسی را بر خاک مالیدن: ارغم الله انفه؛ ای الصقه بالرغام؛ یعنی بخاک مالد خدای بینی او را. ||خشم کردن بر: ارغمه الله. (منتهی الأرب). ||بـخشم آوردن. ||خـوار کـردن. (غـیاث اللغات). خوار گردانیدن. ذلیل کردن. ||سیاه کردن. (آنندراج).

ارغام. [اَ] (اِ) ارغـا. (جـهانگیری). ارغـاو. ارغاب. ارغاف. جوی آب:

فرازش پر از خون چو کوه طبرخون
نشیبش ز اشکم چو ارغام[5] و آغر.
عمعق (از جهانگیری).

ارغامن. [اَ مُ] (مـعرب، اِ)[6] (مـعرب از یونانی) نام نوعی قرحه بر روی قرنیهٔ چشم. ارغامی.

ارغامونی. [اَ] (معرب، اِ) بیونانی قسـمی از ماميثاست. (تحفهٔ حکیم مؤمن). بـلغت یـونانی نـباتی است کـه بـصورت مـانند خشخاش صحرائی و برنگ نزدیک شـقایق نعمان باشد و آنرا بشیرازی مـامیثای سرخ گویند. برگ آنرا بر چشم ورم‌کرده ضـماد کنند نافع بـاشد. (بـرهان قـاطع) (فـهرست مخزن الادویه). نباتی است که بشکل مانند خشخاش بری بود و بـه لون نـزدیک است بشقایق‌النعمان و مرد باشد که فرق نکند از شقایق و مؤلف گوید بشیرازی آنرا مـامیثاء سرخ گویند. منفعت وی آنست که ریشهای چشم پاک گرداند و ورق آن چـون ضـماد کنند بر چشم، ورم آن ساکن گرداند و در وی قوهٔ جـلاء و تـحلیل بـود. (اختیارات بدیعی). خشخاش مُشوّک. بعضی گفته‌اند آن نعمان برّی[7] است.

ارغامی. [اَ] (معرب، اِ) نام نوعی قرحه در چشم. رجوع به ارغامن شود.

ارغان. [اِ] (ع مص) گوش داشتن و قـبول کردن سخن. (منتهی الأرب). گوش بـسخن کردن. ||خورانیدن کسی را. (منتهی الأرب). ||در طمع انداختن. (کنزاللـغات). ||ارغـان امر؛ آسان و سبک گردانیدن کار.

ارغان. [اَرْ رَ] (اِخ) ارجـان. شـهری است بناحیت پارس بزرگ و خرم و با خواسته و نعمت فراخ و هوائی درست. بـروستای وی چاه آبی است کـه ژرفـی وی هـمه جـهان نتواند دانست و از وی مقدار یک آسیا آب برآید و بر روی زمین برود و از ایـن شـهر دوشاب نیک خیزد. (حدود العالم). یـاقوت گوید: عامهٔ عجم ارّجان را ارغـان گـویند. رجوع به ارجان و المعرب جوالیقی چ احمد محمد شاکر ص ۳۰ شود.

ارغانزون. [] (اِخ) شهرکی است قـدیم از قشتالهٔ اسپانیا. رجوع به حلل‌السندسیة ج ۱ ص ۳۳۰ شود.

ارغانون. [اَ] (معرب، اِ)[8] نام آلتی از آلات موسیقی یونانی و رومی مرکب از سه انبان بزرگ از پوست گاومیش کـرده مـنضم بـه یکدیگر و بر سر انبان میانین انـبان بـزرگ دیگـری وصـل کـرده و بـر انـبان سـومی لوله‌های برنجین تـعبیه شـده و بـر لوله‌هـا سوراخها نهاده به نسبت‌های معلومه کـه از آنها آوازهای شادی یا انـدوهناک چـنانکه خواهند برآرند. (مفاتیح العلوم). نـای‌انبان. رجوع به ارغنون شود.

ارغاو. [اَ] (اِ) جوی آب. (برهان). رودخانه. (اداةالفضلاء) (برهان). ارغـا. (جـهانگیری). ارغاب. (برهان). ارغاف:

ز عشق دو رُخ چون ارغوانت بر دو رخم
ز هر دو دیده دو ارغاو خون شده‌ست روان.
سوزنی.
روم شوم سوی کاسان دو دیده چون ارغاو
اگر نیائی ای ارغوان‌رخ از کاسان. سوزنی.

---

۱ - در شـرفنامه ایـن لغت را تـرکی گـفته. (فرهنگ رشیدی).
۲ - نل: ارغام. ۳ - نل: ارغاو.
4 - Argali.
۵ - نل: ارغاب.
6 - Argémon. 7 - Argéna.
8 - Organon.

ارغب. [اَ غَ] (ع ن‌تف) نعت تفضیلی از رغبت. رغبت‌کننده‌تر. (آنندراج). راغب‌تر.
ارغج. [اَ غَ / غِ] (اِ) ارغج. پتیاره‌ای است که بر هر درخت بپیچد خشک کند و آنرا سرندونونج نیز گویند. (جهانگیری). گیاهی است که بر درخت پیچد و گاه باشد که درخت را خشک کند و آنرا بعربی عشقه گویند. (برهان) پیچه. پیچک:

نهال قد من از عشق زرد شد آری
درخت خشک شود چون برو تند ارغج.
؟(از جهانگیری) (از شعوری).

ارغد. [اَ غَ] (ع ن‌تف) نعت تفضیلی از رغد. خوش‌آیندتر. مطبوعتر. ||فراوانتر.
ارغاد. [اِ] (ع مص) آسان و نادشوار بودن. ||فراوان بودن. ||با فراخی و خوشی زیست کردن.
ارغداق. [ ] (اِخ) ایلچی‌میرزا سیورغتمش در دربار دائمسک‌خان. (حبط ج ۲ ص ۴۰۳ و ۴۰۴).
ارغده. [اَ غُ دَ / دِ] (ص) آرغده. (مؤید الفضلاء). غضبناک. خشمگین. (برهان). خشمناک. (شعوری). ||صاحب حرص. (برهان). حریص. خداوند شره. (برهان). رجوع به آرغده شود.
ارغژ. [اَ غَ] (اِ) ارغج. عشقه. عشق پیچان. (برهان). پیچک. رجوع به ارغج شود.
ارغژ. [اَ غَ] (اِ) نوعی از بازی باشد که دوشیزگان و دختران کنند و آن چنان است که بر سر دو پا نشینند و کفهای دستها را بر سر زانو بمالند و چیزها گویند و همچنان نشسته بر سر پاها برجهند و کفهای دستها را بر هم زنند. (آنندراج). ارغشتاک.
ارغس. [اَ غُ] (اِخ)[1] شهری بیونان (پله‌پونز)، نزدیک خلیج نُپلی دارای ۱۰۵۰۰ تن سکنه و سکنهٔ آن را ارغیو[2] خوانند: قال ابومعشر فی‌المقالة الثانیة من کتاب‌الالوف ان بلدة من‌المغرب کانت تسمی فی قدیم‌الدهر ارغس و کان اهلها یسمون ارغیوا. (عیون‌الانباء ج ۱ ص ۱۵). و رجوع به ارگس شود.
ارغش. [اَ غَ] (اِخ) ابن شهراکیم، از خاندان ملوک رستمدار. (حبط ج ۲ ص ۱۰۴).
ارغش. [ ] (اِخ) (امیر...) از امرای ملکشاه سلجوقی که بدست عبدالرحمن خراسانی (از پیروان حسن صباح) بسال ۴۸۸ هـ.ق. کشته شد.
ارغش. [اَ غَ] (اِخ) وهادان (فرهادون). جدّ آل‌زیار و حاکم گیلان بزمان کیخسرو. خاندان او اغلب در گیلان میزیستند و گاه حکومت آن ناحیت از دست ایشان به در میشد. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۴۱). و رجوع به حبط ج ۱ ص ۳۵۴ شود.
ارغشتک. [اَ غُ تَ] (اِ) نوعی از بازی باشد که دوشیزگان و دختران کنند و آن چنان است که بر سر دو پا نشینند و کفهای دستها را بر سر زانوها مالند و چیزها گویند و همچنان نشسته بر سر پاها برجهند و کفهای دستها را بر هم زنند. (برهان). ارغژ. ||انگشتک. بشکن (آوازی که با سودن انگشتان بیکدیگر برآرند نشان دادن سرور و شادمانی را) (در اصطلاح گنابادیان).
ارغفة. [اَ غِ فَ] (ع اِ) ج رَغیف.
ارغک. [اَ غَ] (اِ) گیاهی است که بر درخت پیچد و بعربی عشقه گویند. (برهان قاطع). پیچک. ارغج.
ارغل. [اَ غَ] (ع ص) ختنه‌ناکرده. (مهذب الاسماء) (منتهی الأرب). آنکه او را ختنه نکرده باشند. اغرل. ||درازخایه. (منتهی الأرب). ||فراخ: عیش ارغل؛ زیستن فراخ. (منتهی الأرب). زیست فراخ.
ارغلال. [اَ رِ] (اِ) نوع پردار ذراریح.
ارغلاد. [اِ غِ] (ع مص) فراخ‌عیش و خوش‌زیست شدن. با خوشی و فراخی زیست کردن. ||آسان و نادشوار بودن.
ارغمج. [اَ غَ] (اِ) نخ بافندگی و نساجی که تار هم گویند و در عربی سدا گویند. (شعوری). مقابل لحمة.
ارغمجی. [اَ غَ] (اِ) نخ و طناب زیاده از بیست ذراع را گویند. (شعوری).
ارغمه الله. [اَ غَ مَ هُلْ لاه] (ع جملهٔ فعلیهٔ نفرینی) خشم کند بر او خدا. (منتهی الأرب).
ارغن. [اَ غَ / اُ غُ] (معرب، اِ)[3] ارغنون. نام سازی است که آنرا افلاطون وضع کرده و بیشتر نصرانیان و رومیان نوازند و ارغنون همان است. (برهان قاطع) (جهانگیری). ارغون. (جهانگیری). ارغنن که وی خالی باشد بچرم اندر کشیده و بر آن رودها بندند و آنچه اکنون بهم میرسد مربع باشد مشابه صندوق. (غیاث). مزامیر. (مؤید الفضلاء از زفان گویا). سازی است که هزار آدمی از مرد و زن و پیر و جوان مزامیر مختلفه و آوازهای متنوعه یکبارگی ساز کنند و بنوازند. (مؤید الفضلاء). ساز و آواز هفتاد دختر خواننده و سازنده که بیکباره برکشند[4]. (مؤید الفضلاء از دستور):

همه‌ساله دو چشمت سوی معشوق
همه‌روزه دو گوشت سوی ارغن.
منوچهری.

اگر ناهید در عشرتگه چرخ
سراید شعر من بر ساز ارغن. خاقانی.

از چنگ غم خلاص تمنا کنم ز دهر
کافغان به نای و حلق چو ارغن برآورم.
خاقانی.

||(ص) بمعنی تند و تیز هم آید. ارغون. (شعوری). و رجوع به ارغانون و ارغنون شود.
ارغن. [اَ غِ] (اِ) در گناباد خراسان گردن را گویند.
ارغند. [اَ غَ] (ص) (از کلمهٔ اوستائی اِرِغَنت و پهلوی اَرگَند) خشمگین. (برهان) (جهانگیری). غضبناک. (جهانگیری). قهرآلود. (آنندراج). ||دلیر. شجاع. خصم‌افکن. (برهان) (سروری). دلیر خصم‌افکن. (اوبهی). ||حریص. (جهانگیری) (شعوری). خداوند شره. (جهانگیری). ||مستی را گویند که طالب و حریص شراب باشد. (آنندراج). صفت ارغنت در اوستا برای دوزخ آورده شده چنانکه در خردادیشت بند ۷ و زامیادیشت بند ۴۴ و جز آن و آنرا میتوان بمعنی زشت و تیره و مکروه دانست و نیز این کلمه در اوستا صفتی است برای مخشی (مگس) که در این مورد هم بمعنی خشمگین و غضبناک است. و اینکه در فرهنگهای فارسی بمعنی دلیر و شجاع نوشته‌اند از لحاظ فقه‌اللغه درست نیست. (فرهنگ ایران باستان تألیف پورداود ج ۱ صص۱۹۸-۱۹۹). دهارله در فرهنگ پهلوی خویش ارکند پهلوی را بمعنی هول، سهمناک، سهمگین و موحش آورده است. رجوع به ارغنده شود.
ارغنداب. [اَ غَ / غُ] (اِخ) خشمگین آب[5]. (جهانگیری) (برهان). رودخانه‌ای است که مابین عراق و آذربایجان واقع است. (جهانگیری) (برهان). آبی است مابین عراق و آذربایجان. (رشیدی). رودخانه و آبادی است میانهٔ عراق عجم و آذربایجان. (مرآت‌البلدان). ||رودخانه‌ای باشد که در نواحی قندهار بگذرد. (جهانگیری) (برهان). آبی است مابین سیستان و قندهار. (رشیدی). یکی از آب‌راهه‌های رود هیلمند به افغانستان[6]. ارغنداب رود مهمی است که در سرزمین داور برود هلمند پیوندد و ارغنداب و مملکتی که گذرگاه آنست نزد مورخین و جغرافیون قدیم یونان ارخوزیا[7] نامیده شده، در کتیبه‌های داریوش هراووتی[8] و در اوستا هرخوائیتی[9] نام دارد. (یشتها تألیف پورداود ج ۲ ص ۲۹۸ و ج ۳

---

1 - Argos. 2 - Argiens.
3 - Organon. 4 - Orchestre.
5 - شبیه بمعنی نهرالعاص.
6 - Argandab. 7 - Arachosia.
8 - Harauvati. 9 - Haraxvâiti.

ص ۳۴۵) (یسنا تألیف پورداود ج ۱ ص ۶۵).

ارغندگی. [اَ غَ دَ / دِ] (حامص) حالت ارغنده. ||هاری. جنون سبعی [1].

ارغنده. [اَ غَ دَ / دِ] (ص) ارغند [2]. آلغده. خشمگین. غضبناک. (برهان). غضبان. خشم‌آلود. قهرآلود. (برهان). آشفته و بخشم‌آمده:

گه‌ارمنده‌ای و گه ارغنده‌ای
گه‌آشفته‌ای و گه آهسته‌ای. رودکی.

یکی نامه بنوشت نزدیک کید
چو شیری که ارغنده گردد ز صید. فردوسی.

سراپردهٔ سبز دیدم بزرگ
سپاهی بگردش چو ارغنده گرگ. فردوسی.

ز خاقان چین [3] آن سه ترک سترگ
که‌ارغنده بودند مانند گرگ. فردوسی.

نهادند آوردگاهی بزرگ
دو جنگی بکردار ارغنده گرگ. فردوسی.

بدو گفت هنگام رزم طبرگ
بر این گونه بودم چو ارغنده گرگ. فردوسی.

برآشفت از آن کار و تنگ آمدش
چو ارغنده شد رای جنگ آمدش. فردوسی.

برد سوی خوارزم کوس بزرگ
سپاهی بکردار ارغنده گرگ. فردوسی.

...سپاهی بکردار ارغنده شیر. فردوسی.

...سوی رزم آمد چو ارغنده شیر. فردوسی.

شیر ارغنده اگر پیش تو آید بنبرد
پیل آشفته اگر گرد تو گردد بجدال. فرخی.

بگشتند با هم دو گرد سترگ
که‌ارغنده بودند مانند گرگ. اسدی.

بگشتند با هم دو گرد سترگ
بخون چنگ شسته چو ارغنده گرگ. اسدی.

بزد نعره‌ای پهلوان دلیر
بسوی نریمان چو ارغنده شیر. اسدی.

وز آنجای با ویژگان رفت چیر
سوی لشکرش همچو ارغنده شیر. اسدی.

||سهمگین [4]. ||اندوهگین. اندوهناک:

زره در بر و بر سرش نیز ترگ
دل ارغنده [5] و تن نهاده بمرگ. فردوسی.

||جنگاور. (مجمع‌الفرس) (مؤید الفضلاء). ||حریص. خداوند شره. (برهان). ||مستی که‌طالب و حریص شراب باشد. (برهان).

ارغنگ. [اَ غَ] (اِخ) ارژنگ. نگارخانهٔ مانی نقاش. (برهان). و رجوع به ارتنگ و ارژنگ شود.

ارغنن. [اَ غَ نُ] (معرب، اِ) مخفف ارغنون است. (برهان قاطع). رجوع به ارغنون و ارغن شود.

ارغنون. [اَ غَ / اُ غَ] (معرب، اِ) [6] (معرب از یونانی) سازی است مشهور که افلاطون وضع آن کرده است و بعضی گویند ارغنون ترجمهٔ مزامیر است یعنی جمیع سازهای تفننی و بعضی دیگر گویند چون هزار آدمی از پیر و جوان همه بیکبار به آوازهای مخالف یکدیگر چیزی بخوانند، آن حالت را

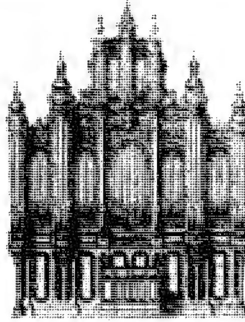

ارغنون بزرگ کاوایه کل،
کاخ صنعت، در آمستردام

ارغنون خوانند و جمعی دیگر گویند که ارغنون، ساز و آواز هفتاد دختر خواننده و سازنده است که همه یک چیز را بیکبار و به یک آهنگ با هم بخوانند و بنوازند. (برهان). و گویندکه ارغنون هشت هزار لوله و آلات دارد! (آنندراج). سازی است مخصوص مسیحیان که در کلیساها نوازند. نی‌های درشت و خرد کاواک را به اصول زیر و بم وضع کرده و در دنبال چیزی شبیه دَم ساخته‌اند بتدریج که میکشند بسبب هوائی که حاصل شود از آن چوبها آوایی مانند موسیقار شنیده شود و در روزهای معین در کلیساها نوازند. (شعوری). و آن آلتی است موسیقی از ذوات‌النفخ و دو گونه بوده: زمری [7] و بوقی [8]. (فهرست ابن‌الندیم چ مصر ص ۳۷۷ س ۱۶). کازیمیرسکی گوید: از آلات موسیقی است شبیه کلاوسن [9]. ارگ [10]:

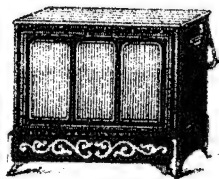

ارغنون بربری [11]

هنوز رودسرایان نساختند به روم
ز بهر مجلس او ارغنون و موسیقار. فرخی.

بچنین روز بگوشش غو کوس
ز ارغنون خوشتر و از موسیقار. فرخی.

از سینه صدای ارغنون می‌آید
وز دیده بجای اشک خون می‌آید
در شام فراق ناله‌ام از دل تنگ
آغشته بخون دل برون می‌آید.
شیخ ابوسعید (از شعوری).

تا چکاوک بست موسیقار بر منقار خویش
ارغنون بسته‌ست بلبل بر درخت ارغوان.
معزی.

نوای باربد و ساز بربط و مزمار
طریق کاسه گر و راه ارغنون و سه‌تار.
خاقانی.

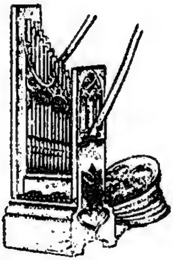

ارغنون دستی

از این سراچهٔ آوا و رنگ دل [12] بگسل
به ارغوان ده رنگ و به ارغنون آوا. خاقانی.

و مغنّی ناطقه بر ارغنون زبان اوتار نطق فروگسست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۲۵).

هیچ کس را خود ز آدم تاکنون
کی‌بُدست آواز همچون ارغنون. مولوی.

پس عدم گردم عدم چون ارغنون
گویدم انا الیه راجعون. مولوی.

خورد گرچه آواز خر، خنده را
بود ارغنون گوش خربنده را.

و رجوع به ارغن و ارغانون شود.

ارغنون. [اُ غَ] (اِخ) [13] نام کتاب منطق ارسطو که در آن علم منطق را تقریباً بکمال خود رسانیده است. رجوع به ارسطو شود.

ارغنون‌زن. [اَ غَ زَ] (نف مرکب) نوازندهٔ ارغنون. آنکه ارغنون نوازد. (آنندراج):

همی راندم فرس را من بتقریب
چو انگشتان مرد ارغنون‌زن. منوچهری.

در کین سیاوش ارغنون‌زن
آن زخمهٔ درفشان فروریخت. خاقانی.

ز یونانیان ارغنون‌زن بسی
که‌بردند هوش از دلِ هر کسی. نظامی.

---

1 - Fureur.

۲ - رجوع به ارغند شود.

۳ - نل: ز خاقانیان.

4 - Effrayant.

۵ - نل: آغنده.

6 - Organum. Organon.

7 - Organon hydraulique.

8 - Organon à soufflet.

9 - Clavecin. 10 - Orgue.

۱۱ - Orgue de Barbarie (Barbarie.) تحریف Barberi، نام سازندهٔ آلت مزبور است). رجوع به ارگ (بربری) شود.

۱۲ - نل: پی.

13 - Organon. Organum.

ارغنون‌ساز. [اَ غَ] (نف مرکب) صانع ارغنون. آنکه ارغنون سازد. || ارغنون‌نوازنده. آنکه ارغنون نوازد. ارغنون‌زن:

ارغنون‌ساز فلک رهزن اهل هنر است
چون ازین غصه ننالیم و چرا نخروشیم.
حافظ.

ارغنه‌خاتون. [ ] (اِخ) بروایت صاحب مقدمهٔ ظفرنامه دختر ارتق‌بوکا ابن تولی‌خان و بقول مؤلف اولوس اربعه بنت نورامـلجی گورکان. و به اتفاق مورخان ارغنه‌خاتون از قراهولاکو پسری صغیر داشت مبارکشاه نام، وی پنجمین از اولوس جغتای است که پس از شوهر خود، قراهولاکو (بار دوم) بحکومت رسید ظاهراً از ۶۵۰ تا ۶۵۹ هـ.ق. سپس القو بر اولوس جغتای‌خان استیلا یافته او را بعقد ازدواج خود درآورد. (حبط ج ۲ ص ۲۷) (طبقات سلاطین اسلام ص ۲۱۵ و شجرةالنسب خاندان جغتای مقابل ص ۲۱۶ همان کتاب).

ارغنی. [ ] (اِخ) یا ارغنی معدن. یکی از ولایات سنجاق دیاربکر و آن از شمال به بتلیس و ارزنةالروم و از مغرب به خرپوت و از جنوب به حلب و از مشرق به دیاربکر محدود است. جانب شمالی آن کوهستانی و طرف جنوبی دشت است. در جنوب کوهی معظم که ناحیت مزبور را از دیاربکر مجزی کند و موسوم به قرجه داغ است. در سمت شمال کوههای بسیار است که بسلسلهٔ جبال آق‌داغ متصل شوند. مرادچای در طرف شمال این لواء یعنی از وسط قضاء پالو گذشته در میانهٔ ولایت خرپوت به فرات پیوندد و سپس از کنار سنجاق مذکور عبور کرده، آنرا از ولایت خرپوت جدا کند. شعبه‌ای از دجله نیز در این سنجاق جاری است و چند رود کوچک هم در جنوب سنجاق جریان دارد که به فرات ریزند. اراضی این ناحیت بسیار حاصلخیز و مناسب زراعت است محصولات عمدهٔ آنجا گندم و جو و برنج و حبوبات دیگر و پنبه است و کرم ابریشم هم تربیت می‌کنند و انگور و میوه‌های دیگر نیز بعمل می‌آید. این ناحیه از حیث فلاحت نخستین سنجاق دیاربکر است ولی از جهت تربیت اغنام و احشام، با وجود کثرت عدد آنها، باز بحدّ سنجاق ماردین نمیرسد. جنگلهای آن کم است و در ناحیهٔ اگیل و قضای پالو بعضی جنگلها هست که برای سوخت از چوب آنها استفاده کنند. معادن بسیار دارد و معدنی که در نزدیکی مرکز لواء واقع شده مرکب است از مس و آهن و کبریت و محصول آن بسیار است. ولی چون در جوار معدن مواد لازمهٔ احتراق کمیاب است، از این جهت از آن استفادهٔ کافی نمیشود. سکنهٔ آن قریب ۱۰ هزار تن است که اندکی ارمنی و نصرانیان دیگر و باقی همه مسلمانان باشند و مسلمانان نیز مرکب از کرد و ترک‌اند. زبان عمومی ترکی و کردی است و اکثر کردان مقیم و حضری شده‌اند. (از قاموس الاعلام ترکی). قضایی است از لواء دیاربکر و کرسی آن ارغنی مذکور است و آن واقع است در شمال دیاربکر، عدد سکنهٔ آن قریب ۶۰۰۰ تن و اکثر مسلمانانند. ناحیهٔ ارغنی مشتمل بر ۳۵ قریه است و در آن شهری است بنام ارغنی معدن، موقع آن قرب ارغنی مذکور بمسافت ۸ هزارگزی نهر دجله و دارای کان مسی وسیع است و عدد سکنهٔ آن در حدود ۵۰۰۰ تن است و نصف آن مسلمانان‌اند و در آن عده‌ای جوامع و کنیسه‌ها و دکانهاو کاروانسراها و مکاتب و غیره است. (ضمیمهٔ معجم البلدان).

ارغو. [اَ] (اِخ) رجوع به شمس‌الدین الب‌ارغو شود.

ارغو. [ ] (اِخ) یکی از اجداد پیغامبر اسلام (ص). (از مجمل التواریخ و القصص ص ۲۲۸). و ظاهراً مصحف رعو (جنات‌الخلود) یا ارغوا است. (تاریخ طبری).

ارغوا. [ ] (اِخ) ابن شانخ‌بن فالخ‌بن عابر (هود النبی). وی جدّ ابراهیم خلیل است. (تاریخ سیستان ص ۴۲ و ۴۳). و رجوع به ارغو شود.

ارغوا. [اَ رَ] (اِخ) ولایتی است از جمهوری فزویلا از آمریکای جنوبی، از نیکوترین و پرنعمت‌ترین ولایات جمهوری مزبور است. مساحت آن ۲۳۰ هزار گز مربع است و عدد سکنهٔ وی ۸۱ هزار تن و اراضی آن مشجر و از جملهٔ انواع اشجار آن، شجرةالبقره است که ارتفاع آن ۲۰۰ قدم است و جوزالهندی و خروب آمریکائی موسوم به موانیلیا و نیشکر و قهوه و پنبه دارد. (ضمیمهٔ معجم البلدان). و ظاهراً این شهر همان اراکاژو یا اراکاژا[1] است و فزویلا نیز مصحّف برزیل است.

ارغوان. [اَ غَ] (اِ) درختی باشد بغایت سرخ و رنگین، طبیعت آن سرد و خشک است، اگر از بهار آن شربتی سازند و بخورند رفع خمار کند و چوب آنرا بسوزانند بر ابرو مالند موی برویاند و سیاه برآید و معرّب آن ارجوان است. (برهان). درختی است که شاخهای باریک دارد و در موسم بهار همهٔ درخت از گلها سرخ میگردد و اصلاً برگ ندارد و در موسم دیگر پربرگ میشود. (غیاث اللغات). گلی است سرخ. (فرهنگ اسدی نخجوانی). و گویند گیاهی است سرخ و صحیح آنست که درخت است و شاخهای آن باریک میشود و در تمام سال یکبار برگ آرد. (مؤید الفضلاء). درختی است که گلهای سرخ آورد. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). و بکوهستان خراسان بسیار بود. (فرهنگ اوبهی). این درخت در دره‌های گرگان بیش از دیگر نقاط جنگلهای خزر هست و از ارتفاع ۱۸۰ گزی تا ۹۰۰ گزی دیده میشود. (گااوبا)[2]. دو گونه از این درخت در درهٔ سفیدرود و دره‌های نسبةً گرم لرستان هست و هر دو گونه را ارغوان نامند. (گااوبا). ارجوان. خزریق. زمزریق. زعید:

مورد بجای سوسن آمد باز
می بجای ارغوان آمد. رودکی.

همه غار و هامون پر از کشته شد
ز خون خاک چون ارغوان گشته شد.
فردوسی.

گل ارغوان را کند زعفران
پس از زعفران رنجهای گران. فردوسی.

رخش پژمرانندهٔ ارغوان
جوان‌سال و بیدار و بختش جوان. فردوسی.

آن قطرهٔ شبنم بر ارغوان بر
چون خوی بیناگوش نیکوان بر. کسائی.

نسترن لؤلوی بیضا دارد اندر مرسله
ارغوان لعل بدخشی دارد اندر گوشوار.
فرّخی.

گفتم چو برگ نیلوفر بود پیش از این
گفتا کنون ز خون عدو شد چو ارغوان.
فرّخی.

تا به ایام خزان نرگس بود
تا بهنگام بهاران ارغوان. فرّخی.

ارغوان بر طرف شاخ تو پنداری راست
مرغکانند عقیقین زده بر بابزنا. منوچهری.

تا چکاوک بست موسیقار بر منقار خویش
ارغنون بسته‌ست بلبل بر درخت ارغوان.
معزی.

از این سراچهٔ آوا و رنگ، دل بگسل
به ارغوان ده رنگ و به ارغنون آوا. خاقانی.

لباس عافیت را تیغ چون گل چاک گرداند
ز خون دشمنان نیزه، درخت ارغوان گردد.
کمال اسماعیل.

بیرون زد ارغوان چو عرق از مسام شاخ
شسته بلعلِ حل شده دیباجهٔ عذار.
سیف اسفرنگ.

---

1 - Aracaju و Aracaja.

2 - Cercis siliquastrum. Cercis. Cercis Griffithii. Cercis siliquosa. Arbre de judée. Gainier. Arbre d'amour. Siliquastre. Bouton rouge. Arbre de feu. Ceratonia.

چون غرابست این جهان بر من از آن زلف غراب
ارغوان‌بار است چشمم زان لب چون ارغوان.
مظفری.
||(ص) رنگ قرمز. سرخ. ارغوانی. ارجوان. نشاسته‌ای (رنگ). فرفیر[1]:
چو سرو دلارای گردد بخم
خروشان شود نرگسان دژم
همان چهرهٔ ارغوان زعفران
سبک مردم شاد گردد گران. فردوسی.
زمین ارغوان و هوا آبنوس
سپهر و ستاره پر آوای کوس. فردوسی.
بنزدیک کیخسرو آمد دمان
به رخ ارغوان و بدل شادمان. فردوسی.
همی پژمراند به رخ ارغوان
کند تیره دیدار روشن‌روان. فردوسی.
چو دوری بگشت از می ارغوان
برافروخت رخسار شاه جهان. فردوسی.
شد از شادمانی رخش ارغوان
که تن را جوان دید و دولت جوان. فردوسی.
چو زو [کیخسرو] آگهی یافت کاوس‌کی
که آمد زره، پور فرخنده‌پی
پذیره شدش با رخی ارغوان
ز شادی دل پیر گشته جوان. فردوسی.
ابر آمد و باز بر سر سبزه گریست
بی بادهٔ ارغوان نمی‌شاید زیست
این سبزه که امروز تماشاگه ماست
تا سبزهٔ خاک ما تماشاگه کیست. خیام.
اهالی بابل رنگ ارغوانی را بسیار استعمال میکردند و در قدیم در مشرق نیز بسیار مشهور بود. (ارمیا ۹:۱۰) (سفر داوران ۲۶:۸) (استر ۱۵:۸). چنانکه پرده‌های هیکل و بعضی از لباسهای کهنه نیز به این رنگ بود. (حزقیال ۴:۲۵ و ۶:۳۵ و ۲۹:۳۹ و ۲ تواریخ ایام ۱۴:۳). و سلاطین و اعیان و اعاظم نیز محض امتیاز از رعایا لباس ارغوانی در بر میکردند و بدین واسطه در وقتی‌که مسیح را در محکمه حاضر کردند، برای استهزاء وی را بلباس ارغوانی ملبس کردند. (یوحنا ۱۹: ۲ و ۵). اهل صور و صیدون این رنگ را از صدف مخصوص تحصیل میکردند بدین واسطه در این صنعت مشهور گشتند و اکنون در طرف جنوب صیدا کومهٔ عظیمی از صدفهائی که در زمان قدیم این رنگ را از آنها گرفته‌اند پیدا میشود و گاه ارغوانی را از کرمی که بر بلوط قرمز یافت میشود تحصیل میکردند. رجوع به قرمز شود. (قاموس کتاب مقدس).
||چهرهٔ گلگون. رخ سرخ‌رنگ:
گر او را وامها می‌بازخواهند
چرا چون زعفران گشت ارغوانت.
ناصرخسرو.
گر زرد شد گیاهی در خشک‌سال هجران
پژمردگی مبادا آن تازه ارغوان را.
(از آنندراج).
||(اِ) افسوس که بتازی حسرت خوانند. ||چیزی عاریت. (مؤید الفضلاء).
ارغوان. [ ] (اِخ) قریه‌ای است بزرگ در ولایت و سنجاق معمورةالعزیز، و آن در قضای گبان معدنی و در جنوب غربی فرات واقع است. (قاموس‌الأعلام ترکی).
ارغوان‌بار. [اَ غَ] (نف مرکب) بارندهٔ ارغوان. ||خونبار:
چون غراب است این جهان بر من از آن زلف غراب
ارغوان‌بار است چشمم زان لب چون ارغوان.
مظفری.
ارغوان‌تن. [اَ غَ تَ] (اِخ) مریخ. (آنندراج):
بالات، شجاع ارغوان‌تن
زیر تو عروس ارغنون‌زن. خاقانی.
ارغوان‌خد. [اَ غَ خَدد] (ص مرکب) سرخ‌چهره. معشوق گلعذار.
ارغوانی. [اَ غَ] (ص نسبی، اِ) منسوب به ارغوان. ||گل سرخ. (آنندراج). ||برنگ ارغوان. سرخ. (مؤید الفضلاء) (آنندراج). ارجوانی. فرفیری[2]. فرفوری. فرفوریه. رنگی سرخ که به بنفشی زند. سرخی که بسیاهی زند. آتشگون. سرخ روشن. احمر ذریحی. سرخ ارغوانی. (منتهی الأرب). احمر قانی. سرخ ارغوانی:
همه دل پر از شادی و می بدست
رخان ارغوانی بنابوده مست. فردوسی.
دریغ آن رُخ ارغوانی چو ماه
دریغ آن بر و برز و بالای شاه. فردوسی.
خوشا با رفیقان یکدل نشستن
بهم نوش کردن می ارغوانی. فرخی.
نوبهار از خوید و گل آراست گیتی رنگ‌رنگ
ارغوانی گشت خاک و پرنیانی گشت سنگ.
منوچهری.
گل از بادهٔ ارغوانی به رشک
چکان از هوا مهرگانی سرشک. اسدی.
چو باشد رنگ رویم ارغوانی
نداند دشمنم رنگ نهانی. (ویس و رامین).
رویش از اطلس ارغوانی و عارض از نرمدست گلگون. (نظام قاری).
ارغوانی روی او بطانه‌اش گلگون بود
گر بیابیدش بجامه‌خانهٔ قاری برید.
نظام قاری.
و رجوع به ارغوان شود. ||قسمی یاقوت. رجوع به ارجوانی شود.
ارغوریطیس. [اَ] (معرب، اِ)[3] المینیون، یعمل بالبلاد التی یقال لها اسبانیا من حجر یخلط بالرمل الذی یقال له ارغوریطیس. (ابن‌البیطار ذیل شرح کلمهٔ زنجفر).
ارغوست. [ ] (اِخ) ناحیه‌ای است در ولایت سیواس و قضای نیکسار ملحق بسنجاق توقاد و آن در شمال قضا در حدود سنجاق جانیک واقع است. (قاموس‌الأعلام ترکی).
ارغوش. [ ] (اِخ) (امیر...) از امرای عهد سلطان سنجر سلجوقی. (حبط ج ۱ ص ۳۸۰).
ارغول. [ ] (اِ) کافور موتی[4]. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الأدویه). در بعض مآخذ ارغوک و ارغون هم آمده است.
ارغون. [اَ] (معرب، اِ) ارغن. (جهانگیری). ارغنون. (شعوری). مخفف ارغنون. (برهان). رجوع به ارغن و ارغنون شود. ||(ص) اسب تند و تیز. (جهانگیری) (برهان). قسمی از اسب تند و تیز. (رشیدی):
چنان تاخت ارغون پولادسم
که در گنبد از گرد شد، ماه گم. اسدی.
هزار اسب دیگر بزرین ستام
از ارغون و از تازی تیزگام. اسدی.
ترا چه نالهٔ کوس و چه نالهٔ ارغن
بروز جنگ چو باشی نشسته بر ارغون.
قطران.
||اسپی که از جانبی ترکی و از جانبی تازی بود. (آنندراج).
ارغون. [اَ] (اِخ) بزبان ترک نام نوعی از ترکان باشد. (جهانگیری). نام قومی است از اتراک ترکستان. (شعوری). قبیله‌ای از ترکان. (رشیدی).
ارغون. [اَ] (اِخ) (امیر... آقا) وی از دبیران اوگتای بود، و قاآن او را در موقعی‌که بین گرگوز و پسر جنتمور اختلاف بروز کرده بود، در جزء فرستادگان خود به خراسان روانه داشت و پس از اصلاح کار گرگوز، امیرارغون بفرمان اوگتای بنیابت او برقرار شد و چون گرگوز دستگیر و مقتول گردید، توراکیناخاتون حکومت ممالکی را که در تصرف گرگوز بود از شط جیحون تا حدود فارس و گرجستان و موصل و بلاد روم به امیرارغون واگذاشت و شرف‌الدین نیز بسمت وزارت او نامزد گردید. امیرارغون در سال ۶۴۱ هـ. ق. به خراسان آمد و از آنجا عازم عراق و آذربایجان گردید و دست سرداران بزرگ مغول مثل جورماغون و

---

1 - Pourpre. 2 - Pourpré.
3 - Argyritis.
۴ - چون کافور موتی را از دیگر انواع کافور امتیازی نیست، بنظر میرسد که اصل کافور مومی بوده است و آن مرم کافوری و من قاطوس است که Spermaceti و Cetine و Blanc de baleine باشد.

بایجو را که به استبداد و ظلم در آن حدود با مردم معامله میکردند، کوتاه کرد و از جانب خود عمال و منشیان گذاشت و با عامهٔ اهالی برفق و عدالت رفتار کرد و سلاطین و ملوک اطراف پیش او نمایندگانی به اظهار دوستی و اطاعت فرستادند. وی بهاءالدین جوینی را بنیابت خود در ممالک آذربایجان و گرجستان و روم منصوب کرد و به طوس برگشت و در این تاریخ شرف‌الدین وزیر درگذشته بود. (تاریخ مغول ص ۱۶۹-۱۷۰). وی قریب پانزده سال از حدود سنهٔ ۶۴۱ هـ.ق. تا حدود سنهٔ ۶۵۴ هـ.ق. که هولاکو به ایران آمد، از جانب گیوک‌خان‌بن اوگتای‌قاآن حاکم عامّ جمیع ولایات واقعه در غربی جیحون یعنی ممالک خراسان و مازندران و قسمتی از هندوستان و عراق و فارس و کرمان و لور و ارّان و آذربیجان و گرجستان و موصل و حلب بود و پس از رسیدن هولاکو به ایران ارغون یکی از امرا و سرداران هولاکو گردید و بالاخره در ۲۵ ذی‌الحجهٔ سنهٔ ۶۷۳ هـ.ق. در مرغزار رادکان طوس وفات یافت و امیرنوروز معروف که اسلام آوردن غازان‌خان بسعی و همت او بود، پسر همین امیرارغون است. امیرارغون در مدت حکومت خود در ایران برای بازدادن محاسبات اموال یا دفع تهمتهای اعادی پنج یا شش مرتبه به اردو یعنی دربار پادشاهان مغول که غالباً در قراقورم پایتخت مغولستان بود، سفر کرد و در غالب این سفرها علاءالدین عطاملک جوینی را که دبیر مخصوص وی بود، در مصاحبت خود میبرده است. رجوع به جهانگشای جوینی چ محمد قزوینی ج۱ صص کا-کب و فهرست ج ۱ و ۲ و سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۳۹ و ۱۶۴ و حبط ج ۲ ص ۱۸، ۲۱، ۲۸، ۳۲، ۳۶ شود.

ارغون. [اَ] (اِخ) نوکر مولانا قطب‌الدین که از جانب امیر تیمور، آنگاه که متوجه روم بود، جهت استخلاص اموال شیراز و افراغ محاسبات آن ولایت تعیین شد و مولوی بدان جانب شتافته ببهانهٔ نثار و پیشکش مبلغ سیصدهزار دینار کبکی از رعایا و محترفات بستاند و مولانا صاعد که در آن اوان از فارس آمده بود، این صورت را بعرض رسانیده حکم شد که شیخ درویش‌اللهی آن جناب را دوشاخه دزدلانه کرده بشیراز برد و آن وجوه را از وی ستانده بصاحبان مال رساند و نوکرش ارغون را که با مردم تعظم کرده بود از حلق بیاویزد و شیخ درویش متوجه شیراز گشته چون بمقصد رسید ارغون را بر دار اعتبار کشید. (حبط ج ۲ ص ۱۶۹).

ارغون. [اَ] (اِخ)[1] ناحیهٔ قدیم شمال شرقی اسپانیا که امروزه شامل ایالات هوئسکا، سرقسطه و تروئل میشود: و مدینة طمریس و مدینة یاقة و مدینة سنجیلی و مدینة ارغون و غرنتاله و اربونة علی‌البحر الرومی و هذه جملة ما فتحه المسلمون فی صدرالاسلام. (نخبةالدهر دمشقی ص ۲۴۶). و الاقلیم الخامس یمرّ علی طلیطلة و سرقسطة و ما فی سمتها الی بلاد ارغون التی فی جنوبها برشلونة. (نفح‌الطیب ج ۱ ص۶۸ س۱۴). و رجوع به آراگن شود.

ارغون. [اَ] (اِخ) موضعی است. (آنندراج از ظفرنامهٔ شرف‌الدین علی یزدی).

ارغون. [اَ] (اِخ) (غروق...) موضعی است. (حبط ج ۲ ص ۱۸۲).

ارغون. [اَ] (اِخ) وی از طرف میرزا سلطان حسین حاکم استراباد بود. (سال ۸۶۵ هـ.ق.). رجوع به عبدالرحمن ارغون شود.

ارغون. [اَ] (اِخ) رجوع به محمد باقر (امیر...) ارغون شود.

ارغون. [اَ] (اِخ) رجوع به محمد مقیم (امیر...) ابن امیر ذوالنون ارغون شود.

ارغون. [اَ] (اِخ) رجوع به محمدسعید (امیر...) ارغون شود.

ارغون. [اَ] (اِخ) ابن اباقاخان. اباقاخان میل داشت که پس از او پسر وی ارغون بمقام ایلخانی برسد ولی چون این امر با یاسای چنگیزی که سلطنت را حق ارشد شاهزادگان میدانست مخالفت داشت، پس از فوت اباقا، امرا و شاهزادگان مغول برادر او تگودار را بسلطنت برداشتند و در قوریلتای آلاتاغ او را در ۲۶ محرم سال ۶۸۱ هـ.ق. رسماً به این مقام برگزیدند، و تگودار بشریعت اسلام متمایل شد و به امراء و رجال مسلمان علاقه یافت و از طرف ایشان به احمد موسوم گردید. در اواخر عهد اباقا امرا و خوانین مغول سه دسته شده بودند: جمعی میخواستند شاهزاده ارغون بمقام اباقا منصوب گردد. گروهی طرفدار تگودار بودند و اولجایتوخاتون سعی داشت که پسرش منگوتیمور حائز این مقام شود. ولی چون منگوتیمور بیست‌وپنج روز زودتر از اباقا مرد، اولجای‌خاتون هم طرف ارغون را گرفت و رقابت بین طرفداران تگودار و ارغون روز بروز رو بقوت گذاشت و پس از آنکه تگودار بنام سلطان احمدخان جانشین اباقا شد، رقابت فوق بدشمنی علنی مبدل گردید و از امرا و سرداران مغول جمعی بهواخواهی تگودار و عده‌ای نیز بطرفداری ارغون قیام کردند.

قیام ارغون بر سلطان احمد: اسلام سلطان احمد و سعی او در مسلمان کردن مغول و تبدیل بتخانه‌ها و کلیساها بمساجد و احترام قضاة و علمای مسلم بسیاری از امراء و شاهزادگان مغول را از او متنفر ساخت و ایشان شکایت این پیش‌آمد را حتی پیش قوبیلای‌قاآن که خاقان بزرگ مغول محسوب میشد و از عهد هولاکو ببعد ایلخانان ایران همه او را بر خود رئیس و بزرگ میشناختند، بردند و کسی‌که بیش از همه خود را از این بابت ناراضی و متغیر نشان میداد، شاهزاده ارغون پسر اباقا بود که داعیهٔ ایلخانی‌گری داشت و از ابتدا خود را بجانشینی پدر از تگودار لایقتر و مستحق‌تر میشمرد. سلطان احمد در همان اوایل سلطنت که اسلام خود را به اطراف اعلام نمود چند نفر نماینده از آن جمله شیخ کمال‌الدین عبدالرحمن رافعی شیخ الاسلام و قطب‌الدین شیرازی قاضی شهر سیواس را با نامه‌ای بتاریخ اواخر جمادی‌الاولی سال ۶۸۱ هـ.ق. پیش سیف‌الدین قلاوون پادشاه مصر فرستاد و در آن اسلام خود و اقداماتی را که در احیای شریعت محمدی از قبیل اصلاح امور اوقاف و رساندن عوائد آن بمستحقین و ترتیب کار حجاج کرده به اطلاع او رساند و تصمیم خود را برخلاف رأی قوریلتائی که تقاضای لشکرکشی به مصر را کرده بودند، در ترک خصومتهای دیرینه و سعی در آبادی بلاد اظهار داشت و توقع کرد که سلطان مصر نیز رسولی پیش او بفرستد تا به این وضع رقابت و کینه‌هائی که بین ایلخانان ایران و سلاطین مصر و شام وجود داشت، از میان مرتفع شود. قلاوون در نامه‌ای که در جواب سلطان احمد نوشت، اقدامات او را تمجید کرد و اسلام آوردن او را عین خیر و سعادت شمرد و با این مبادلهٔ رسائل و رسل بین این دو پادشاه طرح دوستی ریخته شد و موقتاً کینهٔ سابق فراموش گردید. این مکاتبهٔ سلطان احمد با پادشاه مصر و ترک رأی قوریلتای در لشکرکشی به آن سرزمین بهانهٔ دیگری بدست دشمنان داد و این دفعه مخالفین بریاست ارغون و قونغرتای برادر تگودار درصدد قتل او برآمدند و علناً بر ایلخان قیام کردند. بعد از آنکه سلطان احمد از مخالفت ارغون و قیام او اطلاع یافت، امیربوقا از امرای خود را پیش او که در این تاریخ در عراق عرب بود، فرستاد. ارغون در همین ایام چنانکه پیش گفتیم مزاحم عمال عطاملک گردید و جماعتی از قراولان مغولی اباقا را تحت امر خود آورد

1 - Arragon. Aragon.

و امیر طغاجار را فرمانده ایشان کرد و شاهزادگان بزرگ مغول مثل گیخاتو پسر دیگر اباقا و بایْدُو برادرزادهٔ او و جماعتی از سرداران معتبر اباقا در اطاعت او داخل شدند. سلطان احمد بعد از جلوس برادر خود قونغرتای را با قشونی بحفاظت سرحد روم فرستاده بود و چون شنید که او نیز با ارغون دست یکی کرده عده‌ای از سپاهیان خود را مأمور دیاربکر کرد تا مانع اتصال عساکر قونغرتای با لشکریان ارغون شوند و در ضمن نیز آلیناق[1] فرماندهٔ قشون گرجی خود را به احضار ارغون و دعوت او به قوریلتای روانه ساخت. ارغون الیناق را فریفت و او را پیش سلطان احمد بازگرداند و الیناق در مراجعت سعی کرد که در پیشگاه ایلخان ارغون را بی‌گناه و معذور قلمداد کند. خواجه شمس‌الدین دانست که الیناق در باطن با ارغون ساخته و فریفتهٔ مواعد او شده است و برای آنکه از این راه بازداردش او را مورد مرحمت سلطان قرار داد و ایلخان را واداشت که با ازدواج دختر خود با او بار دیگر در محل عنایت و عاطفتش قرار دهد و دل او را بموافقت خود گرم نماید. این تدبیر مؤثر افتاد و الیناق مجدداً از معاونین تگودار و از پیروان سیاست خواجه شمس‌الدین گردید و این قضیه بیش از پیش ارغون را نسبت بصاحبدیوان خشمناک کرد. امیرارغون بعد از برگرداندن الیناق یکی از امرای خود را پیش تگودار فرستاد و چنانکه پیش گفتیم صاحبدیوان را برای کشیدن حساب عهد اباقا پیش خود خواست و غرض او این بود که خواجه را بتهمت مسموم ساختن پدر بقتل برساند ولی تگودار از فرستادن او ابا کرد و تیر ارغون در این مورد بسنگ آمد. ارغون در اوایل سال ۶۸۲ هـ.ق. هنگام مراجعت از بغداد بسمت خراسان که قلمرو حکومتی او بود، در راه به اعمال تگودار و پیشکاران صاحبدیوان بخشونت معامله نمود. با اینکه روز بروز بر طرفداران او افزوده میشد بواسطهٔ مشکلات مالی و نداشتن پول کافی در زحمت افتاد. بهمین جهت جمعی از یاران او گفتند که وجیه‌الدین زنگی فَرّومای وزیر خراسان و مضافات آن از مال دیوانی تومانها بتصرف گرفته و آنها را بخزانه نرسانده است. ارغون امر داد که او را مورد مؤاخذه قرار دهند و مالی را که بدعوی سخن‌چینان ضبط کرده است از او بگیرند. خواجه وجیه‌الدّین که مردی کافی و دانا و سخن‌پرور بود و بدرستی خود اطمینان داشت، در این پیش‌آمد سخت، به هیچ‌کس التجا نبرد و از توسل به امرا و خواتین مغول اجتناب کرد و پیغام داد که شاهزاد حکم فرماید که محاسبین و کتّاب حساب او را برسند و اگر چنانکه معاندین میگویند دیناری اختلاس کرده بجای هر دینار هزار دینار عوض بدهد. امرای ارغونی کسی را پیش او فرستادند و به او فهماندند که غرض شاهزاده مال است نه کشیدن حساب و صلاح او در این است که بمسئول او جواب قبول دهد. بعد از مدتی گفتگو و تبادل سفرا، خواجه وجیه‌الدین قبول کرد که پانصد تومان (۵۰۰۰۰۰۰ دینار) تحویل خزانهٔ ارغون دهد، سیصد تومان نقد و دویست تومان مواشی و غلات و اقمشه و آلات، ولی در این ضمن یکی از خواص خواجه وجیه‌الدین به امیرارغون خبر رسانید که خواجه در همین روزها صورتی از نفایس جواهر و ذخائر خود را نزد معتمدی به طوس فرستاده تا آنها را پیش او به امانت بسپارد. ارغون مأموری فرستاد و آن صورت را بدست آورد و چون بر کثرت ابواب‌جمعی خواجه وجیه‌الدین اطلاع یافت، از قبول دویست‌تومان جنس استنکاف کرد و آنرا نیز بنقد خواست. خواجه وجیه‌الدین اضطراراً آن وجه را تهیه کرد، به این شکل قریب ۳۰۰۰ من طلای مسکوک داد و بقیه را جواهر و پارچه‌های نفیس زربفت از خزانهٔ فیروزکوه و مرو و هرات، و ارغون از این بابت مسرور شد و خواجه وجیه‌الدین را خلعت بخشید و بر سر شغل خود باقی گذاشت. بعد از آنکه خاطر ارغون از این جانب آسوده شد، سفیری نزد تگودار فرستاد و به او پیغام داد که چون بر حسب امر قوریلتای و به استحقاق مالک تاج و تخت پدری من گردیده‌ای، اقتضای عدالت آنست که من نیز مملکتی داشته باشم که معاش و مؤنت لشکریان را کفاف کند و چون خراسان این منظور را کافی نیست، اگر سلطان عراق و فارس را نیز بر آن ضمیمه کند، طریق دوستی مفتوح خواهد ماند و الا چاره‌ای جز قیام و عصیان بجا نخواهد ماند. تگودار در جواب گفت که ما خراسان را از راه مرحمت به ارغون واگذاشته‌ایم. فرمان حکومت عراق و فارس موقوف برأی قوریلتای است. باید ارغون در قوریلتای حاضر شود، اگر رأی امرا و شاهزادگان بمیل او قرار گرفت، ضمیمه ساختن آن نواحی بر قلمرو او مانعی ندارد ولی اگر کماکان راه خلاف رود و سر اطاعت پیش نیاورد، بدفع او اقدام خواهد شد. سلطان احمد بعد از آنکه از حال نفاق قونغرتای برادر خود و یگانگی او با ارغون مطلع شد، او را بقوریلتای خواست و قونغرتای پنهانی با چند نفر از امرا قرار گذاشت که چون به اردوی ایلخان میرسند او را بقتل بیاورند و قونغرتای را بجای او منصوب کنند. این توطئه را یکی از محارم بگوش سلطان رساند و سلطان در صبح همان روزی که قرار بود همدستان او را بقتل برسانند، قونغرتای را بدست الیناق دستگیر کرد و کشت و همدستان او را نیز به یاسا رسانید و چون این خبر به ارغون رسید از مرگ عم سخت غمگین شد و چون ریختن خون یک نفر شاهزادهٔ مغول بدست کسان خود برخلاف یاسای چنگیزی بود، کینهٔ تگودار بیشتر از بیشتر در دل او جا گرفت و دانست که سلطان احمد پس از قبول اسلام عموم قوانین اجدادی را زیر پا نهاده حتی یاسای چنگیزی را نیز محترم نمی‌شمارد و از این تاریخ دیگر مسلم شد که بین سلطان احمد مسلمان و شاهزاده ارغون طرفدار آئین و آداب مغولی صلح و صفا ممکن نیست. ناچار یکی از این دو تن باید رقیب خود را از میان بردارد و سیاست و افکار خود را بر رعایای ممالک ایلخانی تحمیل کند. در اواخر سال ۶۸۲ هـ.ق. سلطان احمد امر داد که عساکر مقیم حدود دیاربکر، سران سپاهی ارغون را که در حوالی بغداد مقیمند، دستگیر ساختند و ایشان را که امیر طغاجار نیز از آن جمله بود، در بند آهنین مقید کردند. گیخاتو با بعضی دیگر از امرای ارغون از بغداد گریخته خود را در خراسان بسپاه ارغون رساندند و سلطان احمد اتابک یوسفشاه لُر را مأمور نمود که با تجهیز لشکریان خود حدود لرستان و عراق را حفظ کند و برای موقع کارزار منتظر فرمان ایلخان باشد. کسی که بیش از همه در تهیهٔ اسباب کار سلطان احمد و تجهیز لشکریان او میکوشید، خواجه شمس‌الدین صاحب‌دیوان بود. چه خواجه با سابقه‌ای که از دشمنی ارغون با خود داشت، میدانست که اگر سلطان احمد و اعوان او مغلوب دست ارغون شوند، دولت خاندان جوینی و جان او که تا این تاریخ بهزار زحمت مصون و مأمون مانده، یکسره بدست آن شاهزادهٔ کینه‌جو بباد فنا خواهد رفت و با رفتن او سیاستی که سلطان احمد بدستیاری خواجه و مسلمین متنفذ دیگر در تقویت اسلام و احیای شعائر آن پیش گرفته مغلوب کینه کشی ارغون و سایر شاهزادگان متعصب مغول خواهد شد. این بود که خواجه با

۱ – یا الیناخ یا علی‌ناق.

جدّوجهد بسیار لشکری فراوان و آزموده تهیه دید و الیناق با ۱۵۰۰۰ لشکری بعنوان مقدمه از موغان عازم ری و قزوین و خراسان گردید. لشکریان الیناق در ری و قزوین که جزء قلمرو ارغون معدود بود، بدستبرد و تعرض کسان او پرداختند و چون این خبر به ارغون رسید، از اطراف جمع سپاهی کرده بجلوی الیناق شتافت و در صفر ۶۸۳ ه.ق. در نزدیکی قزوین بین فریقین جنگ درگرفت و شکست نصیب سپاه ارغون گردید و شاهزاده بطرف بسطام گریخت و لشکریان او متفرق شدند و سپاهیان الیناق در عقب او آبادیهای بین قزوین و دامغان را بباد غارت دادند و در این لشکرکشی به اهالی آن حدود صدمات بسیار وارد آمد. سلطان احمد بعد از این فتح چون میدانست که ارغون حریفی قوی‌پنجه و مستبد است و دست از انتقام بر نخواهد داشت، رسولی پیش او فرستاد و پیغام داد که الیناق از طرف ایلخان اجازهٔ جنگ نداشت فقط مأمور بود که شاهزاده را بدرگاه هدایت کند تا حضوراً رفع اختلاف بعمل آید و خصومت بصلح و صفا مبدل گردد. باید که ارغون دست از خلاف بردارد و بخدمت ایلخان بیاید. ارغون نیز در جواب نمایندگانی پیش سلطان احمد روانه داشت تا عذر تقصیر او بخواهند. ولی مصلحت‌اندیشان بسلطان احمد فهماندند که اگر در استیصال ارغون عجله نکند و او را بزودی از پای درنیاورد، ممکن است که بار دیگر بجمع سپاهی بپردازد و چنان قوت بگیرد که دیگر غلبه بر او محال شود. سلطان احمد با لشکری فراوان (دوازده تومان) بطرف خراسان حرکت کرد و سپاهیان کثیر او در راه بمردم لطمهٔ بسیار زدند و همین قضیه رعایای آن حدود را بسختی از سلطان احمد رنجانید و یکی از اسباب شکست کار او گردید. ارغون از بسطام بقلعهٔ کلات رفت و در آنجا اقامت گزید و الیناق چون بسلطان احمد قول داده بود که ارغون را بخدمت او بیاورد، بطرف کلات حرکت کرد و در قلعه با ارغون ملاقات نمود و بمواعید بسیار و بقوهٔ چرب‌زبانی شاهزاده را بخدمت سلطان احمد آورد و چون ارغون در قوچان بخدمت سلطان رسید، ایلخان او را احترام فوق‌العاده کرد و در آغوش کشید و خرگاه خاصی جهت او ترتیب داد و او را ببازفرستادن بخراسان و واگذاری حکومت آنجا به او، دلگرم نمود ولی بلشکر خود امر داد که مواظب ارغون باشند و ۴۰۰۰ نفر از ایشان را مخصوصاً بمحافظت خرگاه او مأموریت داد.

قتل سلطان احمد در ۲۶ جمادی‌الاولی سال ۶۸۳ ه. ق.: سلطان احمد بصوابدید بعض امرا مخصوصاً الیناق تصمیم گرفت که ارغون را بقتل برساند و الیناق مأمور اجرای این نقشه شد. ولی قبل از آنکه او این نیت را بعمل بگذارد، امیر بوقا که تعلق خاصی بخاندان ارغون داشت و گرجیان تحت امر الیناق و مسلمین را دشمن میشمرد، چند تن دیگر از بزرگان و شاهزادگان مغولی را مطمئن کرد که سلطان احمد و الیناق و صاحبدیوان تصمیم گرفته‌اند که خاندان چنگیزی را براندازند و مسلمین و گرجیان را بر کارها مسلط و مختار قرار دهند. این بیانات در ایشان مؤثر افتاد و جمعاً مصمم شدند که سلطان احمد را از ایلخانی بیندازند و شاهزاده هولاجو پسر هولاکوخان را بجای او بنشانند و قبل از همه شاهزاده ارغون را از حبس و قتل نجات دهند. در شب شنبهٔ ۱۸ ربیع‌الاخر سال ۶۸۳ ه.ق. در حالی‌که سلطان بعیش و نوش اشتغال داشت، امرای همدست ارغون را از حبس نجات دادند و الیناق و بسیاری از امرای سلطان احمد را کشتند و سلطان و امرای شکستهٔ او از خراسان به آذربایجان گریختند و صاحبدیوان به اصفهان فرار کرد. بعد از فرار سلطان احمد، امرا ارغون را به ایلخانی برداشتند و ارغون بعجله در عقب سلطان تاخت تا یکباره ریشهٔ حیات او را قلع کند ولی قبل از آنکه او به آذربایجان برسد جماعتی از سواران مغول که در ایام اقامت ارغون در حدود بغداد اطاعت او را گردن نهاده بودند، در اردوی سلطان ریخته او را دستگیر کردند و به استقبال ارغون آمدند ارغون در ابتدا چنین وانمود که خیال کشتن تگودار را ندارد ولی چون کسان قونغرتای در این کار اصرار داشتند، او را به ایشان سپرد و آن جماعت سلطان را به انتقام قتل قونغرتای در شب پنجشنبهٔ ۲۶ جمادی‌الاولی سال ۶۸۳ ه.ق. کشتند و با کشته شدن او شوکت مسلمین و ایرانیانی که در عهد سلطنت کوتاه سلطان احمد قدرت فوق‌العاده بدست آورده و دست دو عنصر عیسوی و مغول را از کارها تقریباً کوتاه کرده بودند، شکست و بار دیگر یاسای چنگیزی و آداب مغولی بجای شریعت اسلام حکمفرما گردید.

سلطنت ارغون‌خان (۶۸۳-۶۹۰ ه. ق.): بعد از قتل سلطان احمد خواتین و شاهزادگان و امرای مغول مخصوصاً اولجای‌خاتون و امیر طغاجار و بوقا، شاهزاده ارغون‌بن اباقا را در روز هفتم جمادی‌الاخری سال ۶۸۳ه.ق. در محلّ آب‌شور (از محال هشترود آذربایجان) به ایلخانی برداشتند و مدت یک ماه بعیش و شادی و جشن و کامرانی مشغول شدند. سپس ارغون فرمانی صادر کرد و امرا و رؤسای لشکری را که در وفاداری نسبت به او پافشاری کرده بودند، مورد اکرام و مرحمت قرار داد و چون جمعی از شاهزادگان مغول مثل هولاجو و بایدو و گیخاتو و خواجه شمس‌الدّین صاحبدیوان در جشن انتخاب ارغون حضور نداشتند، ایلخان جدید درصدد استمالت و جلب ایشان برآمد، از طرفی اتابک یوسفشاه لر و ملک امام‌الدّین قزوینی را پیش صاحبدیوان فرستاد و از طرفی چتری نفیس جهت هولاجو که جمعی از مغول به انتصاب او به ایلخانی مایل شده بودند، روانه داشت و هولاجو و گیخاتو و شاهزادگان دیگر در قوریلتائی که قریب سه ماه بعد از جلوس ارغون تشکیل شد، شرکت کردند و ارغون بصوابدید عموم بزرگان مغول به ایلخانی شناخته شد. ارغون حکومت بغداد را به بایدو نوادهٔ هولاکوخان و حکومت بلاد روم را به هولاجو و گیخاتو و ادارهٔ امور خراسان و ری و مازندران و قومس را بپسر خود غازان واگذاشت و امیرنوروز پسر ارغون‌آقا حکمران معروف مغول را بنیابت غازان تعیین نمود و زمام حل و عقد امور ملکی را در کف امیربوقا نهاد.

قتل صاحبدیوان در ۴ شعبان ۶۸۳ ه. ق.: خواجه شمس‌الدّین بعد از فرار از خراسان به اصفهان در این شهر شنید که سلطان احمد بقتل رسیده و ارغون بجای او جلوس کرده است. پس از دو سه روز توقف اندیشید که به شیراز و هرمزرود و از آنجا راه هند پیش گرفته بقیهٔ عمر را در آن دیار بسر برد ولی چون از بابت خاندان و متعلقان خود آسوده‌خاطر نبود و میدانست که پس از ترک ایران، ارغون رشتهٔ حیات ایشان را قطع خواهد کرد، تصمیم گرفت که پیش ایلخان بیاید و از در توسل و التماس داخل شود تا مگر جان خود و فرزندان و کسان خویش را از شرّ سطوت ارغون ایمن دارد و خدمت سی‌سالهٔ خود و بستگان خویش را پیش ایلخان شفیع قرار دهد. به این عزم بهمراهی ملک امام‌الدّین قزوینی و اتابک یوسفشاه لُر که داماد خواجه شمس‌الدّین بود بسمت اردوی ارغون حرکت کرد و در ساوه یکی از امرای ارغون به استقبال او آمد و یرلیغی از ایلخان به او ارائه داد که ارغون از سر جرایم گذشته درگذشته است و صاحبدیوان را بشمول

عنایت خود امیدوار ساخته. خواجه با دلگرمی تمام به اردوی ارغون شتافت و در روز جمعهٔ دهم رجب ۶۸۳ هـ.ق. بخدمت رسید و در سرای امیربوقا منزل گرفت. بوقا خواجه را بخدمت ارغون‌خان برد و ایلخان او را مورد نوازش قرار داد و به او وعده کرد که کماکان شغل صاحبدیوانی را بر او مقرّر دارد تا خواجه بهمدستی بوقا بتمشیت امور ممالک ایلخانی قیام نماید و بخدمت سابق ادامه دهد. امیربوقا که در حقیقت جان و سلطنت ارغونخان مرهون او بود، در این دوره قدرت فوق‌العاده پیدا کرد و او که بعدها از طرف قوبیلای بلقب چینگ‌سانگ یعنی امیر بزرگ و وزیر ملقب گردید، بدستیاری نایب خود خواجه فخرالدّین محمد مستوفی قزوینی پسر عم مورخ مشهور، حمدالله مستوفی به ادارهٔ امور ممالک ایلخانی پرداخت و خواجه شمس‌الدّین که آفتاب اقبال خود را رو بزوال میدید، حاضر شد در دستگاه امیربوقا زیر دست او بماند و تمام سعی او این بود که با انواع ملاطفات و تقدیم پیشکشها، باب حسد امیربوقا و دشمنان دیگر را مسدود دارد و باقی عمر را بیخطر بگذراند. ولی امیربوقا و بدخواهان دیگر که شوکت سی‌سالهٔ خواجه را دیده و بر قدرت و کفایت و کثرت یاران و اعوان او اطلاع داشتند، وجود او را مانع استقلال خود میپنداشتند. مخصوصاً چند تن از عمّال دیوانی مثل خواجه فخرالدّین مستوفی و علی تمغاجی و حسام‌الدّین حاجب، بوقا را بر آن داشتند که بیکبارگی دست خواجه را از کارها کوتاه کند بلکه اگر موفق آید پیوند عمر او و خاندان جوینی را از هم بگسلد. امیربوقا با وجود سابقهٔ دوستی که با خواجه داشت، به امیرارغون گفت که از کسی که نسبت بپدر ایلخان خیانت ورزیده و او را مسموم کرده است، چگونه امید خدمت و صداقت میتوان داشت و افترآآت دیگری نیز بخواجه زد تا ارغون امر داد که یرغوچیان بمحاکمهٔ خواجه بنشینند. خواجه را دست‌بسته بمحکمه بردند و هنگامه‌جویانی که بتحریک دشمنان قیام کرده بودند، بر خواجه تهمتها بستند. خواجه گفت که جمله تقصیراتی که مفتریان بر من بسته‌اند، یکی را صد اعتراف میکنم ولی از تهمت قصد ولی‌نعمت خود خبر ندارم. عاقبت قرار شد که خواجه جان خود را بدادن فدیه بخرد، آن بیچاره مهلت خواست و با فروش املاک خود و گرفتن قرض از اصحاب و اقوام و دوستان خویش قریب چهل تومان (۴۰۰۰۰۰ زر) جمع آورد و گفت مرا تهیهٔ بیش از این مقدور نیست. ایلخان در قبول یا رد آن مختار است. ارغون که با خواجه از قدیم کینهٔ دیرینهٔ داشت، بر آن وزیر باتدبیر که مدت بیست‌ونه سال با حکمت و کمال قدرت در کفایت ممالک مغول را اداره کرده و اسباب شوکت دولت هولاگو و جانشینان او شده بود، نبخشود و حکم شد که او را بقتل آورند. مأمورین خواجه را طرف عصر روز دوشنبهٔ چهارم شعبان سال ۶۸۳ هـ.ق. در نزدیکی آهَر آذربایجان کشتند و چهار پسر او یحیی و فرج‌الله و محمود و اتابک را در همان سال و نوادهٔ او علی پسر خواجه بهاءالدّین محمد و منصور پسر عطاملک را در سال ۶۸۸ هـ.ق. و خواجه هارون[1] را در سال ۶۸۵ بقتل آوردند و دودمان جوینی به این شکل مؤلم برافتاد. خواجه شمس‌الدّین محمد صاحبدیوان از بزرگترین وزرا و عمال کتّاب ایرانی است و در عهد خود در کفایت و تدبیر و شوکت جاه و جلال و ثروت نظیر نداشته و بمزید حکمت و تواضع و فضل‌دوستی و شعرپروری مشهور بوده و شیرین‌سخن‌ترین شعرای فارسی یعنی افصح‌المتکلمین سعدی شیرازی ذکر او و برادرش علاءالدّین عطاملک را در قصاید خویش مخلد کرده و چند تن از بزرگان علما و شعرای دیگر آن عهد مثل خواجه نصیرالدّین طوسی و استاد صَفی‌الدّین ارموی و خواجه همام‌الدّین تبریزی و بَدْرالدّین جاجَرْمی بنام او و افراد دیگر خاندان جوینی کتابها و قصاید ساخته و پرداخته‌اند و نام ایشان را که در السنه و افواه مشهور و مذکور بوده برای اخلاف نیز با ذکری بخیر بیادگار گذاشته.

وزارت سعدالدولهٔ یهود: بعد از قتل خواجه شمس‌الدّین و استقلال امیربوقا، ارغون‌خان به موغان و ارّان رفت و در اواسط پائیز همان سال در ناحیهٔ بین سراب و اردبیل و صائین‌قلعه، قوریلتائی تشکیل داد، بعد به تبریز آمد و در زمستان بار دیگر بقشلاق ارّان رفت و در آنجا آبش‌خاتون آخرین پادشاه سلسلهٔ اتابکان سلغوری فارس را که زوجهٔ منگوتیمور بود، به شرحی که بعد خواهیم دید محاکمه کرد. از این تاریخ تا سال ۶۸۷هـ.ق. واقعهٔ مهمی در سلطنت او رخ نداد و ایلخان غالباً ایام خود را به ییلاق و قشلاق در ارّان و حدود بغداد میگذراند. در ماه ربیع‌الثانی سال ۶۸۷ خبر رسید که نوغای‌خان دشت قبچاق با ۵۰۰۰ تن از راه دربند عازم حملهٔ بممالک ارغون است. ایلخان و بوقا و امرای دیگر او بجلوی ایشان شتافتند. نوغای چون تاب مقاومت نداشت عقب نشست ولی دو سال بعد باز حملهٔ خود را تجدید کرد. این بار امرای ارغون او را شکست دادند و ایلخان بشادی این فتح در بیله‌سوار جشن گرفت. در این هنگام روزبروز نفوذ و قدرت امیربوقا رو به افزونی میرفت تا آنجا که ایلخان حکم کرد که اگر بوقا مرتکب گناهان بزرگ شود کسی جز ایلخان حق پرسش از او نداشته باشد. عمّال و زیردستان اوامر او را بی یرلیغ ایلخان اطاعت نمایند و احکام یرلیغ ایلخانی را بی آلتمغای او قبول نکنند. این اختیارات بتدریج استقلال بوقا را به استبداد مبدل کرد و برای ایلخان از سلطنت جز نام و نشانی باقی نماند. بعلاوه امرا و ارکان دولت که هیچ‌وقت نمیتوانستند زیر بار قدرت و استبداد یک تن بروند و در باطن در پی شکست کار بوقا و برچیدن اساس دولت او بودند، میکوشیدند تا فرصتی بدست آرند و با از میان بردن اقتدار و شوکت او خود روی کار بیایند. دشمنان بوقا که سرحلقهٔ ایشان طوغان شحنهٔ قهستان از امرای سخن‌سنج و زیرک مغول بود، نظر بسابقهٔ دشمنی که با او داشتند، دائماً پیش ایلخان از او سعایت میکردند و طوغان وقتی حکایت خیانت بوقا را نسبت بسلطان احمد بگوش ارغون کشید و او را از استبداد چنین وزیری که همه قسم قدرت و قوّت دارد، ترساند و صدرالدّین احمد زنجانی نایب طغاجار نویان در ایام حکومت این شخص بر فارس که بوقا از او بقایای اموال آن مملکت را مطالبه میکرد علناً از بوقا بزشتی نام میبرد و میگفت که کار او تا آنجا ترقی یافته که اموال مملکت را بمیل شخصی صرف میکند و به اوامر ایلخانی وقعی نمیگذارد و عمّال ولایت بی آلتمغای او یرلیغهای ایلخان را نمیپذیرند و از دشمنان بوقا از همه زیرکتر طبیبی یهود بود از اهالی ابهر زنجان که سعدالدوله نام داشت. سعدالدوله پسر صفی‌الدوله خود را در عهد ارغون در عداد اطبای ایلخانی داخل کرده بود و در بغداد میزیست و در آنجا با مردم خلطه و آمیزش بسیار داشت و چند زبان آموخته بود و در ضمن بکیفیت حال عمّال و متصرفان اموال بغداد و عراق اطلاع کامل یافت. اطبای دیگر یهود که مقیم دربار ایلخان بودند، روزی ظاهراً بعنوان سعایت ولی باطناً بخیال داخل کردن سعدالدوله در دستگاه ارغون، به ایلخان

---

[1] – خواجه شمس‌الدّین هارون پسر صاحبدیوان از فضلا و شعرا و از مربیان اهل علم و ادب بود.

گفتند که سعدالدوله با اینکه از دیوان حقوق و مستمری میگیرد، در بغداد بیکار و راحت نشسته و بخدمت دولت پشت پا زده است. اگر امر ایلخانی قرار گیرد او نیز ملازم رکاب باشد و از رنج سفر و حضر مانند ما نصیبی بیابد. این سعایت ساختگی در مزاج ارغون مؤثر افتاد و سعدالدوله را احضار کرد و او در عداد اطبای حضور معدود گردید. اتفاقاً در این ایام ارغون را مختصر مرضی رسید که بمعالجهٔ سعدالدوله بهبودی پذیرفت و سعدالدوله مقرب شد و چون در اثنای خدمتگزاری میل قلبی ایلخان را بجمع مال و منال دریافت، اطلاعاتی که در باب اسراف و تبذیر عمّال بغداد داشت بعرض رساند و گفت که بوقا و برادر او آروق جمیع اموال دیوانی را در ضبط خود میآورند و بخزانهٔ ایلخانی چیزی نمیرسانند. ارغون، سعدالدوله را با دوتن از امرای مغول مأمور خطهٔ بغداد و تحصیل بقایای مالیاتی و اصلاح حال رعیت کرد و سعدالدوله در اواخر سال ۶۸۶ هـ.ق. به بغداد رفت و در اندک مدتی اموال فراوان از بقایای سالهای گذشته و حاصل سال جاری جمع آورد و بخدمت ایلخان شتافت. این خدمت در چشم ارغون سخت جلوه کرد و او سعدالدوله را مسئول جمع و خرج بغداد نمود و او سال بعد بیشتر از دفعهٔ اول از آن سرزمین جمع مال کرد و در سلطانیه پیش ارغون آورد و به ایلخان چنین نموده شد که آروق هر سال همین اندازه مال از بغداد حاصل میکرده و عشری از آنرا بخزانه نمی‌سپرده است و اگر سعدالدوله عهده‌دار جمع و خرج کل مملکت گردد، عین همین عمل را در باب سایر ممالک ایلخانی روا خواهد داشت. بهمین جهت ارغون سعدالدوله را وزیر و او را در حل و عقد امور مملکت مختار کرد و فرمان داد که اگر مهمی پیش آید آزادانه بعرض ارغون برساند و بمشورت با هیچکس محتاج نباشد. استقلال سعدالدولهٔ یهود از یک طرف علامت کمال سرشکستگی و عقب افتادن عمّال و کفّاة مسلمان بود و از طرفی دیگر نشانهٔ زوال آفتاب اقبال بوقا و برادر او آروق بخصوص که بوقا بشرح مذکور در فوق، دشمنان عدیده داشت و ارغون نیز بمناسبت استبداد و بر اثر سعایت حاسدان از او ظنین شده بود. در این اثنا در مجلس شرابی در حضور ارغون، بوقا و یکی دیگر از امرا یکدیگر را سخنان درشت گفتند و ارغون معارض بوقا را بازخواست نکرد و این مسئله موجب رنجش بوقا از ایلخان گردید و دشمنان بوقا حسام‌الدّین قزوینی نایب بوقا را در فارس بتأدیهٔ یکصد و پنجاه تومان محکوم کردند و این امور بوقا را بکلی از اعتبار انداخت و ارغون امر کرد که عمّال او را از کارها معزول کنند. بوقا بخیال مخالفت افتاد و قاصدی پیش جوشکاب نوادهٔ هولاکو که در سواحل فرات اقامت داشت، فرستاد و به او پیشنهاد کرد که به استظهار بوقا بر ارغون قیام کند و التزامی بخط و امضای همدستان خود بموافقت جوشکاب پیش آن شاهزاده فرستاد. جوشکاب بعجله خود را بخدمت ارغون رسانید و توطئه بوقا و یاران او را به ایلخان گفت و پس از اثبات تقصیر بوقا آن شاهزاده بفرمان ارغون او را در اواخر ذی‌الحجهٔ سال ۶۸۷ هـ.ق. گردن زد و بسیار از همدستان او به امر ارغون بقتل رسیدند و آروق برادر او را هم دستگیر کرده ماه بعد کشتند. جوشکاب هم یک سال بعد مورد سوءظن ارغون قرار گرفت و رشتهٔ حیات او نیز قطع گردید. بعد از قتل امیربوقا، کوکب سعادت سعدالدوله اوج گرفت و این مرد جاه‌طلب و ارغون‌خان که هر دو از مسلمین بدگمان بودند، شروع بقطع دست این قوم از کارها کردند و قرار شد که در امور جمع و خرج ممالک ایلخانی فقط عیسویان و یهود را بکار بگمارند و سعدالدوله عموم اقوام یهود خود را در کارهای مهم ملکی داخل کرد و عراق عرب و الجزیره و آذربایجان را بین ایشان تقسیم کرد و اگر خراسان و بلاد روم هم تیول غازان پسر ارغون و گیخاتو برادر او نبود آن دو مملکت را نیز بچنگ عمّال یهود می‌سپرد. سعدالدوله که مردی زیرک و کافی بود، در ابتدا برای جلب قلوب مردم امر داد که امرا و حکام دعاوی را بر طبق شریعت اسلام فیصل دهند و در استحقاق حق مظلومان و اعانت فروماندگان جدّ بلیغ کنند و به ایلخان فهماند که عمدهٔ سبب اسراف و خرابی بلاد رفت و آمد ایلچیان (یعنی مأمورین مالیه) برای وصول وجوه خزانه است، حکام و ملوک تابعه موظفند که در سر موعد اموال دیوانی را همراه مردمی امین برسانند. ایلخان نیز این ترتیب را پذیرفت و یرلیغی در اجرای آن صادر کرد. بواسطهٔ مساعی سعدالدوله بسیار از اجحافات سابقه بر رعیت از میان رفت و صدقات جاری گردید و شعرای عرب و عجم و فضلا و بلغای عصر بنام او بنظم و نثر مدحها گفتند و مجموعه‌ای از آن بنام او ساختند و در سایهٔ اقتدار او یهود اهمیت و اعتبار فوق‌العاده حاصل کردند و پس از سالها خواری خود را با ایلخان و نوینان و امرا همنشین و قرین دیدند. خزانه بتدبیر سعدالدوله آباد و خللهای چندسالهٔ آن رفع گردید و بیش از هزار تومان زر در آن جمع آمد و بهمین علت روزبروز التفات ارغون در حق او بیشتر شد و کار سعدالدوله به استقلال مطلق و استبداد کشید و این مسئله روزبروز تحریک غضب امرای ارغون و حسد ایشان را نسبت به سعدالدوله افزود تا آنجا که غالب آن جماعت بدستیاری طوغان بقتل او تصمیم گرفتند و عزم کردند که چون فرصتی مناسب بدست آید، دست تسلط یهود را کوتاه کنند و عامه را از ننگ ریاست ایشان نجات بخشند. حکومت خراسان چنانکه گفتیم از طرف ایلخان بپسر او غازان مفوض شده بود و نیابت غازان را در این مقام امیرنوروز پسر ارغون‌آقا حکمران مشهور خراسان داشت و این امیر نوروز که قبول اسلام کرده بود، چون بوقا بتحریک سعدالدوله و دیگران بقتل رسید، نظر بسابقهٔ دوستی که با او داشت در ذی‌الحجهٔ سال ۶۸۷ هـ.ق. ببهانهٔ سرکشی اردوی خود و تهیهٔ حملهٔ به ماوراءالنهر غازان را در مرو گذاشته بقشلاق خود در خراسان رفت و بسیاری از امرای آن ناحیه را بر ضد غازان با خود همدست کرد و در ۲۷ ربیع‌الاول که غازان در حدود کشف‌رود اقامت داشت، بر سر او تاخت و شاهزاده را بطرف مازندران منهزم کرد. غازان پس از جمع سپاهی در ربیع‌الاخر همان سال بجنگ او برگشت ولی این بار هم در نواحی رادکان از امیرنوروز شکست خورد و امیرنوروز بگرفتن غنایم و اسرای بسیار موفق آمد. پس از وصول خبر طغیان امیرنوروز و شکست غازان، ارغون چند نفر از سرداران و امرای خود را که یکی از آن جمله شاهزاده بایدو بود، بجلوگیری امیرنوروز فرستاد. امیرنوروز چون دید تاب مقاومت ندارد به ترکستان گریخت و غازان به هرات آمد و در سال ۶۸۹ هـ.ق. بر خراسان استیلا یافت. امیرنوروز در ترکستان بخدمت قیدوخان رسید و او را بگرفتن خراسان تشویق کرد و لشکریانی فراوان در حدود ۳۰۰۰۰ نفر از او گرفت و در سال ۶۹۰ هـ.ق. به خراسان آمد و غازان از پیش این سپاه عقب کشید ولی چون لشکریان قیدو بمردم خراسان صدمات بسیار زدند، اهالی بوسیلهٔ دستبرد و تعرض شبانه بسیاری از آن جمع را کشتند و همین مسئله باعث بروز کدورت بین امیرنوروز و سران مغولی آن اردو گردید و چون ارغون نیز در این ایام وفات یافت، امیرنوروز صلاح خود را در طلب عفو از غازان دیده

در سال ۶۹۳ بخدمت غازان آمد و مورد بخشایش و مرحمت شاهزاده قرار گرفت. امیرطوغان شحنهٔ سابق قهستان که از مقربان درگاه ارغون و از مخالفین سعدالدوله بود، در فتنهٔ امیرنوروز از طرف ایلخان مأمور حدود خراسان شد تا امیرنوروز را سرکوبی کند ولی وصول طوغان به خراسان با فرار امیرنوروز مصادف گردید و طوغان مراجعت کرد. سعدالدوله بدستیاری بعضی از دشمنان طوغان بر او اعتراض کرد که چرا بیش از آنچه حکم داشته، اولاغ در اختیار خود گرفته است و بر حسب یاسای چنگیزی امر داد تا او را هفده چوب زدند و این توهین که از جانب سعدالدوله در حضور جمعی از امرا به طوغان وارد آمد، او را بر سعدالدوله خشمناک کرد و بیش از پیش در برانداختن او ساعی شد. ولی چون ایلخان بوزیر خود کمال اعتماد داشت، هیچکس نمیتوانست از او پیش ارغون سخنی بگوید و چاره‌ای نبود جز آنکه مخالفین وزیر در انتظار فرصت بنشینند و جفاهای او را بخفت تمام تحمل کنند. سعدالدوله در آخر کار چون دید که بسیاری از امرا و علما و متنفذین مسلمان کمر قتل او و یاران یهودش را بسته‌اند. درصدد برآمد که از استیلای خود بر نفس ارغون استفاده کند و با اجرای طرحی که ریخته بود، بنیان عمر ایشان را از بیخ برکند و آن طرح اینکه روزی به ارغون گفت که نبوت از چنگیزخان بطریق ارث به ایلخان عادل رسیده و ارغون از جانب خداوند رسول است و چون قیام دین هر رسولی بجهاد و قلع مخالفین متعلق است، باید ایلخان امر فرماید تا هرکس سر از قبول دیانت او بپیچد و در زمرهٔ ملت جدید درنیاید، سرش از تن جدا کنند و چون ارغون از مسلمین نفرت داشت، امر داد که مسلمانان را در کارها دخالت و به اردو راه ندهند و سعدالدوله برای رسیدن بنیت زشت خود، محضری تهیه کرد و جمعی از علمای مسلمان هم پای آنرا امضا و نقشهٔ او را تصدیق نمودند. سعدالدوله با تصویب ارغون مصمم شد که خانهٔ کعبه را ببتخانه مبدّل سازد و مقدمةً مراسلاتی به اعراب یهود عربستان نوشت و برای فرستادن لشکر به آن صوب امر داد که در بغداد تهیه ببینند و کشتی بسازند و از همکیشان خود یکی را که خواجه نجیب‌الدین کحّال نام داشت، با صورتی شامل اسامی دویست نفر از اعیان و بزرگان خراسان به این مملکت و شمس‌الدوله را با صورت اسامی هفده نفر به شیراز مأمور کرد تا آن عده را بقتل برسانند و راه را جهت پیشرفت طریقهٔ جدیدی که خیال تحمیل آنرا بر مردم بلاد داشت صافی کنند. اما در این اثنا ارغون‌خان در تبریز مریض شد و برای اصلاح مزاج بموقان رفت و مرضش شدت یافت و اطبّا از معالجهٔ او عاجز آمدند و سعدالدوله دانست که ارغون یعنی آلت اجرای مقاصد او در حال رفتن است و با رفتن او دولت او نیز رو بزوال، بهمین جهت بجلب قلوب مردم و جبر شکستگیها که بر دست او رفته بود، مشغول شد و به اطراف نامه‌ها نوشت در دفع ظلم و فساد و آزاد کردن محبوسان اجرای صدقات و خیرات و از جمله در یک روز هفتاد مکتوب در همین باب صادر کرد و ۳۰۰۰۰ دینار بر مردم بغداد و ۱۰۰۰۰ دینار به اهالی شیراز بصدقه داد و این حرکات در باطن برای ربودن دل مردم از او سر میزد و در ظاهر جهت دفع بلا از ایلخان و طلب شفا جهت او، ولی در هیچیک از دو مورد مفید نیفتاد و عمر ارغون و دولت سعدالدوله هر دو سپری شد. ارغون بکیمیا و نجوم و سحر و جادو مثل غالب سلاطین مغول عقیدهٔ راسخ داشت بهمین جهت بخشیان و قامان در دستگاه او قرب و منزلتی تمام داشتند و آن جماعت معجونی ساختند مرکب از زیبق و گوگرد و مواد دیگر و آنرا برای حصول طول عمر به ارغون خورانیدند و همان باعث مرض ایلخان و فالج شدن و مرگ او گردید. بعد از آنکه مرض ارغون شدت کرد، بخشیان به او گفتند که موجب علت از روی احکام مستنبط از استخوان‌بینی سحر و جادو است و یکی از زوجات او به این کار متهم و مورد آزار و شکنجه قرار گرفت و هرج و مرج رو به اشتداد گذاشت. مخصوصاً چون برای نجات ایلخان مقرر شد که محبوسین را از حبس رها کنند و در نتیجهٔ این عمل مسلم گردید که جمعی از شاهزادگان بقتل رسیده‌اند، قامان گفتند که کشتن این شاهزادگان مرض ایلخان را باعث شده و ارغون دستور داد که کسانی را که موجب این کار بوده‌اند، کشتند و در این هنگام جز سعدالدوله و یکی دیگر از امرا هیچکس اجازهٔ دیدن ارغون و ورود بخیمهٔ او را نداشت و سعدالدوله بفوریت ایلچیانی پیش غازان فرستاد و و او را به آذربایجان خواست تا مگر با رسیدن او و قبل از فوت ایلخان جان خود را از مهلکه نجات دهد و در مقابل مخالفین مدافعی جهت خود فراهم سازد. ولی قبل از آنکه غازان از خراسان برسد، امرا در خانهٔ طغاجار ترتیب جشنی دادند و با خود گفتند که بار ندادن سعدالدوله دیگران را لابد از روی مکر و حیلتی است و قرار گذاشتند که جمیع کسانی را که سبب بروز فتنه بوده‌اند، بقتل برسانند و بهمین نیت آن جمع را کشتند و سعدالدوله را دستگیر کردند و در سلخ صفر ۶۹۰ هـ.ق. بخانهٔ طغاجار آوردند و بقتل رسانیدند و ارغون نیز کمی بعد یعنی در ششم ربیع‌الاول آن سال بمرد و دولت او و سعدالدوله پشت سر یکدیگر زائل شد. خبر قتل سعدالدوله در بلاد اسلام موجب مسرت و شفای قلب مسلمین گردید و بازار یهودکشی رواج گرفت. چنانکه در جمیع شهرها بشنیع‌ترین طرزی دست بکار کشتار ایشان زدند و اموال آن طایفه را بغارت بردند مگر در شیراز که چون شمس‌الدوله با مردم برفق و عدالت رفتار کرده بود و در ظاهر از اسلام طرفداری می‌کرد اهالی هم بپاس این حسن‌سیرت با او بخوشی معامله کردند.

سیاست خارجی ارغونخان: در عهد ارغونخان روابط خارجی بین او و سایر ممالک عمدهٔ شرق و غرب برقرار بود ولی هیچ قسم جنگ بزرگی مابین ایلخان و ممالک دیگر رخ نداد. ارغونخان مثل ایلخانیان ماقبل خود نسبت به قاآن بزرگ مغول یعنی قوبیلای نظر احترام داشت و او را نسبت بخویشتن آقا و بزرگ میشناخت. در اواخر ایام ارغون یکی از زوجات محبوبهٔ او وفات یافت و ایلخان بنا بر وصیت او تصمیم گرفت که زنی بجای او اختیار نکند مگر اینکه از همان خاندان زوجهٔ محبوبهٔ او که در ختا مقیم بودند، باشد. بهمین نیت سه نفر از امرای خود را با عده‌ای همراه بخدمت قوبیلای‌قاآن فرستاد تا قاآن شاهزاده‌خانمی را از همان خانواده روانهٔ دربار او کند. قاآن هم شاهزاده‌خانمی هفده‌ساله را که بسیار زیبا بود، بمصاحبت فرستادگان ارغون روانهٔ ایران داشت و این فرستادگان در مراجعت با مسافرین مشهور ونیزی یعنی نیکوپولو و مافیوپولو و مارکوپولو همسفر شدند و از راه دریا بعزم ایران رهسپار گردیدند. قوبیلای‌قاآن دو پایزه جهت توصیهٔ ایشان و تسهیل وسایل سفر به آن جمع و بتجار ونیزی سپرد و بتوسط آن سه نفر تاجر پیغامهائی جهت سلاطین فرانسه و انگلیس و اسپانیا و سایر پادشاهان عیسوی فرستاد. تجار ونیزی و فرستادگان ارغون با سیزده کشتی و ششصد نفر سرنشین راه ایران را پیش گرفتند. فرستادگان و همراهان مزبور بعد از هیجده ماه به ایران رسیدند. در حالی‌که از جمعیت ایشان بیش از هیجده نفر زنده نمانده بود.

این عده در هرمز شنیدند که ارغون‌خان وفات یافته، ناچار از آنجا پیش ایلخان جدید یعنی گیخاتوخان پیغام فرستادند و کسب تکلیف کردند. گیخاتوخان ایشان را بخدمت غازان پسر ارغون هدایت کرد و سه نفر تاجر ونیزی و یکنفر از سه امیرمأمور ارغون که زنده مانده بود در ابهر زنجان بحضور غازان بار یافتند و شاهزاده‌خانم را تسلیم او کردند و غازان هم او را به ازدواج خود درآورد. وفات قوبیلای‌قاآن نیز در همین ایام اتفاق افتاد. در ایام ایلخانی ارغون، مابین سلاطین مصر و شام و ایلخان ایران محاربه‌ای رخ نداد. چه از طرفی ارغون تمام سعی خود را در راه جمع مال و سرپرستی از دو عنصر عیسوی و یهودی و اشتغال بکیمیا و غیره صرف کرد و از طرفی دیگر سلاطین مسلمان هم دوچار گرفتاریهای دیگر بودند مخصوصاً قلاوون در این اوقات گرفتار زد و خورد با طرفداران الملک الظاهر بیبرس یعنی ممالیک ظاهری و سنقرالاشقر و صلیبیون ارامنه بود و نمیتوانست با اطمینان خاطر بکمک مسلمین که در بلاد ایلخان تحت رقیت عیسویان و یهود و بی‌اعتنائی ایلخان بخواری سر میکردند، بیاید و به کسانی که در ایام سلطان احمد زمام امور ممالک ایلخانی را در دست داشته و در عهد ارغون مغلوب شده بودند، معاونت کند. ارغون چون میل داشت که برخلاف سلطان احمد بعیسویان محبت کند و کلیساهائی را که بدست او ویران شده بود، مرمت کند و بیت‌المقدس را از مسلمین گرفته به ایشان مسترد سازد، با پاپ و سلاطین عیسوی اروپا داخل مکاتبه شد. از جمله مراسلاتی پیش پاپ هُنریُوس چهارم[1] و نیکلای چهارم فرستاد و نیات خود را در باب خدمتگزاری بعالم عیسویت به اطلاع ایشان رسانید و از طرف پاپها نیز مورد تمجید و تشویق واقع شد و ایشان پیغامهای ارغون را بسلاطین انگلیس و فرانسه یعنی ادوارد اول و فیلیپ لُبل[2] ابلاغ کردند و ارغون خود نیز مراسله‌ای بفیلیپ لبل پادشاه فرانسه نوشت ولی این مکاتبات هیچ کدام به اجرای نقشه‌ای که پاپ و ارغون در باب حملهٔ بمسلمین داشتند، منتهی نگردید. فقط ارتباط مابین دربار ایلخان و پاپ و سلاطین اروپا را زیاده کرد و در نتیجه نفوذ روحانیین عیسوی در ممالک ایلخانی افزایش یافت و بر اثر آن بار دیگر بازار دین مسیح و آداب آن در مشرق رواج گرفت. (تاریخ مغول ص ۲۲۱، ۲۴۵). و رجوع بفهرست تاریخ مغول و فهرست ذیل جامع‌التواریخ رشیدی تألیف حافظ ابرو و حبط ج ۱ ص ۳۹۰ و حبط ج ۲ ص ۳۹، ۴۰، ۴۱، ۴۲، ۴۳، ۴۴، ۴۵، ۴۶، ۵۹، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۱۷ و مرآت البلدان ج ۱ ص ۳۹۲ و فهرست تاریخ ادبیات براون ج ۳ ترجمهٔ حکمت شود.

ارغون. [اَ] (اِخ) ملک. رجوع به ارسلان ارغون و تتمهٔ صوان‌الحکمه شود.

ارغون‌آقا. [اَ] (اِخ) رجوع به ارغون (امیر... آقا) شود.

ارغونشاه. [اَ] (اِخ) از امرای ملک اشرف. و ملک اشرف او را بطلب شیخ صدرالدّین موسی بجانب اردبیل فرستاد ولی شیخ پیش از رسیدن ارغونشاه روضهٔ مقدسه (قبر شیخ صفی) را وداع و بسوی گیلان نهضت کرد. (حبط ج ۲ ص ۳۲۷).

ارغونشاه. [اَ] (اِخ) ابن امیرنوروز غازی از امرای اواخر دورهٔ مغول و سپس نایب طغاتیمورخان. رجوع به حبط ج ۲ ص ۷۸ و فهرست تاریخ مغول و فهرست ذیل جامع التواریخ رشیدی تألیف حافظ ابرو شود.

ارغونشاه. [اَ] (اِخ) اختاجی (امیر...) از امرای امیرتیمور گورکان. رجوع به حبط ج ۲ ص ۱۵۱، ۱۷۲، ۱۷۴، ۱۷۵، ۱۷۶، ۱۷۹، ۱۸۰، ۲۰۳ و ۲۰۵ شود و ظاهراً وی همان ارغونشاه بوردالبعی است که خوندمیر گوید. (حبط ج ۲ ص ۱۳۳). امیرتیمور وی را با لشکری به ترند فرستاد (سنهٔ ۷۷۳ هـ.ق.) تا زنده‌چشم را که به اغوای خان‌زاده ابوالمعالی ترمدی یاغی شده و در آن حدود دست بغارت و تاراج زده بود، دفع کند.

ارغونشاه. [اَ] (اِخ) بوردالبعی. رجوع به ارغونشاه اختاجی شود.

ارغونشاه. [اَ] (اِخ) جانی قربانی حاکم نیشابور. وی را با امیروجه‌الدّین مسعود سربداری مقاتله روی داد و امیرمسعود ظفر یافت و آن ولایت را ضبط کرد و ارغونشاه نیشابور را بازگذاشته نزد طغاتیمورخان به جرجان رفت و پسرش محمدبیک بعضی از ولایات خراسان را محکم ساخته بخوف و بیم روزگار میگذرانید. (حبط ج ۲ ص ۱۱۳ و ۱۱۴).

ارغوین. [اَ غَ] (اِخ) جزیره‌ای در اقیانوس اطلس، بجنوب شرقی رأس‌الاخضر، موقع آن بین ۱۸ درجه و ۶۷ دقیقه طول غربی و ۲۰ درجه و ۳۷ دقیقه عرض شمالی، محیط آن بالغ بر ۶ هزار گز، لنگرگاه آن بسیار صعب باشد و پرتقالیان بسال ۴۵۲ م. بر آن دست یافتند و اهالی آن مسلمانان باشند. (ضمیمهٔ معجم البلدان).

ارغویه. [] (اِخ) شهری به گوزگانان، و بدانجاست مدفن یحیی‌بن زید علوی.

ارغه. [اَ غَ / غ] (ص) اَرقه. عَرَقه. در تداول عامه، سخت زیرک. سخت گریز و بد.

ارغی. [اِ] (اِ) رجوع به شیرخشت شود.

ارغیان. [اِ] (اِخ) نام ناحیه‌ای به نیشابور. گویند دارای هفتادویک قریه بوده و کرسی و قصبهٔ آن رادنیز باشد و گروهی از اهل علم و ادب بدانجا منسوبند. (معجم البلدان).

ارغیانی. [اِ] (ص نسبی) منسوب به ارغیان و رجوع به ابوالفتح سهل‌بن احمدبن علی ارغیانی و انساب سمعانی و معجم البلدان و ابن خلکان و روضات‌الجنات ص ۳۲۵ شود.

ارغیداد. [اِ] (ع مص) بریده شدن شیر و تمام ناخفتن آن. (منتهی الأرب). ||در آمیخته و مشتبه شدن هر چیزی. (منتهی الأرب). بهم آمیختن شیر غلیظ و رقیق. (کنزاللغات). ||شک بردن در رأی و تدبیر خود که چگونه صدور یابد. (کنزاللغات). المرغادّ: الشاک فی رأیه لایدری کیف یصدره، والمصدر من المرغادّ الارغیداد. (تاج العروس).

ارغیدخانی. [ ] (اِخ) قصبه‌ای است کوچک در ولایت و سنجاق قونیه، در قضای ایلغین در ۱۵ هزارگزی شمال غربی قصبهٔ ایلغین. (قاموس‌الأعلام ترکی).

ارغیدن. [اَ دَ] (مص) غضب کردن. خشم آوردن. (شعوری).

ارغیده. [اَ دَ / دِ] (نمف / نف) غضبناک. خشم‌آلود. (برهان) (آنندراج).

ارغیس. [اَ] (اِ) پوست ریشهٔ انبرباریس[3]. و رجوع به آارخیس شود.

ارغیلم. [ ] (اِ) اسم عبرانی بقلة‌الحمقاست. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الأدویة).

ارغینه‌خاتون. [ ] (اِخ) رجوع به ارغنه‌خاتون شود.

ارغیو. [ ] (اِخ)[4] ارغیوا. ارغیون. اهل ارغس. مردم ارغس[5]. رجوع به عیون الانباء ج ۱ ص ۱۵ و رجوع به ارغس شود.

ارف. [اُ رَ] (ع اِ) جِ اُرفَه. سامانها. حدهای چیزها.

ارفاء. [اِ] (ع مص) نزدیک کردن. (منتهی الأرب). نزدیک ساحل گردانیدن کشتی. (منتهی الأرب). نزدیک آوردن کشتی بکناره. (زوزنی). کشتی را بساحل نزدیک آوردن. ||پناه گرفتن به... (منتهی الأرب).

---

1 - Honorius IV.

2 - Philippe le Bel.

3 - Écorce de racine de berberis. (Epine-Vinette).

4 - Argiens.

5 - Argos.

||پناه وا کسی دادن. (تاج المصادر بیهقی). ||مدارا کردن. || تنگ‌گیری کردن در معامله. ||شانه کردن. || نزدیک شدن. نزدیک گردیدن. || میل کردن. (منتهی الأرب).

ارفات. [اِ] (ع مص) شکسته و ریزه شدن. (منتهی الأرب).

ارفاث. [اِ] (ع مص) فحش گفتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الأرب). دشنام دادن.

ارفاد. [اِ] (ع مص) یاری دادن. (منتهی الأرب). اعانة. (تاج المصادر بیهقی). ||دادن چیزی. (منتهی الأرب). اعطاء. (تاج المصادر بیهقی). ||رفاده (جراحت‌بند و رگ‌بند) ساختن ستور را. رفاده ساختن برای ستور. (منتهی الأرب).

ارفاد. [اَ] (اِخ) قریه‌ای است بزرگ از ناحیهٔ حلب از نواحی عزاز و یاقوت گوید در عصر ما جمعی بدان منسوبند از جمله ابوالحسن علی‌بن‌الحسن الأرفادی، یکی از فقهای شیعه مقیم مصر. (معجم البلدان). در قاموس کتاب مقدس آمده: ارفاد (حصاردار) (اشعیا ۱۰:۹) شهری است در سوریه که همواره با حماه و گاهی با دمشق و صیدون ذکر میشود. جدیداً بتوسط علمای معرفةالارض محل آن در تلّ ارفاد که سه فرسخ از حلب دور است، پیدا شده. این محل سابقاً دارای اهمیت بوده و چندین بار دستخوش غارت آشوریان شده است (ارمیا ۴۹:۲۳، اشعیا ۳۶:۱۹ و ۳۷:۱۳ و دوم پادشاهان ۱۸:۳۴) و رجوع به ارواد و المعرب جوالیقی (ج احمد محمد شاکر ص ۲۹) شود.

ارفاش. [اِ] (ع مص) اقامت گزیدن در جائی. لازم گرفتن جائی را. (منتهی الأرب): ارفش بالبلد. ||در اکل و نکاح افتادن. (منتهی الأرب). در اهیفین (رفش و قفش) افتادن.

ارفاض. [اِ] (ع مص) بجرا گذاشتن شتران را در چراگاه. (منتهی الأرب). فروگذاشتن اشتر بی شبان. (تاج المصادر بیهقی). ||فراخ شدن وادی. (منتهی الأرب).

ارفاض. [اَ] (ع ص، اِ) جِ رفض.

ارفاغ. [اَ] (ع ص، اِ) جِ رُفغ، بمعنی زمین بسیارخاک. جای خشک بی‌نبات. ریم ناخن. ریم بنهای ران. فراهم‌آمدنگاه ریم از بدن. بن ران. فراخی عیش. مشک رقیق تنک‌پوست متوسط بین جید و ردی. مرد ناکس و فرومایه. مرد سفله. آدمیان زبون.
— ارفاغ ناس؛ سفله. ارذال ناس.

ارفاف. [اِ] (ع مص) گستردن ماکیان بال را بر بیضه‌ها: ارفت الدجاجة علی بیضها.

ارفاق. [اِ] (ع مص) سود رسانیدن کسی را. (منتهی الأرب). منفعت رسانیدن. (زوزنی). فائده رسانیدن. ||نرمی کردن با کسی. (منتهی الأرب) (تاج المصادر بیهقی). نرمی و مهاوَنه: در باب ارفاق و مجانبت از ارهاق او وصیت رفته بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۴۵). ||نفع کردن. (تاج المصادر بیهقی).

ارفاق. [اَ] (ع اِ) جِ رُفقه و رَفقه و رِفقه، بمعنی گروه همسفر.

ارفاقاً. [اِ قَنْ] (ع ق) از روی اِرفاق. به رفق و مدارا.

ارفال. [اِ] (ع مص) خرامیدن. دامن‌کشان رفتن. (منتهی الأرب). ||ارفال رِفل؛ فروهشتن دامن را. (منتهی الأرب).

ارفاؤس. [اُ ئو] (اِخ) ارفه[1]. شاعر و موسیقی‌دان از مردم تراکیه. بقولی فرزند اُاَگر[2] پادشاه و بقول دیگر پسر افولون و پری مسماة به کالّیُپ. وی بوسیلهٔ آوازهای خود، حیوانات و نباتات و صخره‌ها را مسحور میکرد. و در سفر آرگنوت‌ها[3] شرکت کرد و پس از مراجعت به تراکیه، با پری مسماة به اوریدیس[4] ازدواج کرد، و چون زن وی بر اثر گزیدن مار درگذشت، وی به دوزخ رفت و از پلوتن، رب‌النوع دوزخ اجازه خواست که اوریدیس را با خود بزمین آرد. پلوتن اجازه داد بشرطی که ارفاؤس پیش از رسیدن بزمین بدو ننگرد، اما وی در لحظه‌ای که میبایست پا بر زمین گذارد، برگشت تا زوجهٔ خویش را ببیند، در همان لحظه اوریدیس ربوده شد و بدوزخ رفت، از آن پس ارفاؤس بیتاب گردید و نمیتوانست خود را تسلّی دهد و دیگر بزنان توجهی نکرد. منادها[5] که مورد تحقیر او شدند، وی را در سواحل هِبر قطعه‌قطعه کردند و به آب انداختند. اعضای او در سواحل لِسبُس بخاک افتاد و در همانجا مدفون گردید. بنظر میرسد که ارفاؤس شخص اساطیری باشد. نام وی پیش از عصر پیندار[6] مذکور نیست و ظاهراً وی شخصیتی داستانی از ادبیات ارفاؤسی[7] باشد. (لاروس کبیر): ثمّ قصّ [سقراط] قصصاً طویلة فی ذلک ممّا ذکره الشعراء الیونانیون القائلون فی‌الاشیاء الالهیّة کاومیروس و ارفاؤس... (تاریخ‌الحکمای قفطی چ لیبسک ص ۲۰۳). از او اشعاری چند باقی است که ظاهراً بنام وی در زمان پیزیستراتوس سروده‌اند. (فرهنگ تمدن قدیم: ارفس).

ارفاه. [اِ] (ع مص) برآسوده و تن‌آسان داشتن. ||روغن مالیدن مرد هر روز. (منتهی الأرب). خود را همه روزه روغن مالیدن. ||موی شاندن. (منتهی الأرب). ||ارفاه ابل؛ بر آب آوردن شتران را هرگاه که خواهد. (منتهی الأرب). به آب آوردن اشتر هر گه که خواهد. (تاج المصادر بیهقی). ||اقامت کردن شتران نزدیک آب و تن‌آسان و سیر آب و علف ماندن. (منتهی الأرب). ||برآسودن. پیوسته بودن در ناز و نعمت. (منتهی الأرب).

ارفئنان. [اِ فِ ءْ] (ع مص) رمیدن و باز آرمیدن. ||سست و فروهشته گردیدن. (منتهی الأرب). ||فرونشستن خشم: اِرفأنّ غضبه.

ارفتات. [اِ فِ] (ع مص) بریده شدن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الأرب). ||ریزه‌ریزه گردیدن. (منتهی الأرب).

ارفح. [اَ فَ] (ع ص) دابّه‌ای که هر دو شاخ وی بجانب هر دو گوش او برآمده باشد با دوری میان هر دو شاخ. (منتهی الأرب).

ارفخشد. [اَ فَ شَ] (اِخ) ارفخشد[8]. ارفخشدبن سام‌بن نوح‌بن لامک‌بن متوشلخ‌بن اخنوخ‌بن ادریس‌بن ماردبن مهلائیل‌بن قینان‌بن انوش‌بن شیث‌بن آدم: سام را هفت پسر بودند، نام ایشان ارفخشد و... ارفخشدبن سام [را] پسر سالح[9] بود و نسب رسول اکرم را (بسی و شش واسطه) بدو رسانده‌اند. ارفخشد نور بیاورد [سام] تابوت و نور بدو سپرد و او قبول کرد و ارفخشد مرغانه را بزنی کرد و عابر ازو بیامد و او هودالنبی بود. رجوع به فهرست مجمل التواریخ و القصص شود. در قاموس کتاب مقدس آرد: ارفکشاد (قلعهٔ کلدانیان) و ارفکشادبن سام و جدّ عابر بود و موافق قول یوسیفوس اول و مبدأ کلدانیان است که نسب‌نامهٔ ایشان بدو منتهی شود. (سفر پیدایش ۱۰:۲۲ و ۲۴ و ۱۱:۱۰-۱۳. اول تواریخ ایام ۱:۱۷ و ۱۸ و ۲۴) (لازم نیست که ارفکشاد اسم شخصی باشد، شاید اسم طایفه یا موضعی است که اهل آن اولاد همان پرشم بودند که دو سال بعد از طوفان نوح تولد یافت). رجوع بفهرست مجمل التواریخ و القصص و انساب سمعانی ص ۴ و تاریخ سیستان ص ۴۲ و قاموس کتاب مقدس ذیل ارفکشاد شود.

ارفخش. [اَ فَ] (اِخ) نام پیغمبری است. رجوع به ارفخشد شود.

---

1 - Orphée. 2 - Œagre.
3 - Argonautes.
4 - Eurydice. 5 - Ménades.
6 - Pindare. 7 - Orphiques.
8 - Arphakhshad.
۹ - طبری: شالح و شالخ.

ارفخشد. [اَ فَ شَ] (اِخ) ارفخشذ. رجوع به ارفخشد و رجوع بقاموس‌الأعلام ترکی شود.

ارفدة. [اَ فَ / فِ دَ] (اِخ) (بنو...) گروهی از حبشه، و آن لقب ایشانست و گفته شده نام پدر قدیم آنان بوده و بدان نام معروف شده‌اند. (منتهی الأرب).

ارفس. [اُ فِ] (اِخ)[1] رجوع به ارفاوس شود.

ارفش. [اَ فَ] (ع ص) پهن‌گوش. کلان‌گوش. (تاج المصادر بیهقی). ارفش‌الاذنین. (منتهی الأرب).

ارفش. [اَ فَ] (اِ) رجوع به ارقش شود.

ارفش. [ ] (اِخ) (... کابلی) از پهلوانان گرشاسب‌نامه:

بقلب اندرون هرکه بد زاولی
پس پشتشان ارفش کابلی. اسدی.
هم اندر بَرِ کُه رده برکشید [گرشاسب]
سزا جای ده پهلوان برگزید
سوی راست آذرشن و برزهم
سوی چپ چو بهپور و ارفش بهم. اسدی.
میان اندرون ارفش شیرفش
سوی تیو و توپال شد کینه‌کش. اسدی.

ارفضاض. [اِ فِ] (ع مص) پراکنده شدن. پریشان شدن. (منتهی الأرب). ||برشاشیده شدن و پریشان شدن سرشک. (منتهی الأرب). چکیدن سرشک. پاشیده شدن اشک و آب و آنچه بدان ماند. (زوزنی). ||رفتن هر چیزی. ||روان شدن خوی. (منتهی الأرب).

ارفع. [اَ فَ] (ع ن‌تف) نعت تفضیلی از رفعت. بلندتر. رفیع‌تر. برتر. اعلی. برداشته‌تر. ||ارزنده‌تر. قیمتی‌تر. ارجمندتر. ||بلندقدرتر. اشرف.

ارفع. [اَ فَ] (اِخ) شیخ عماد تبریزی. وی از مشاهیر شعرای ایران است (!) و در لطایف و هزلیات شهرت دارد. این بیت ازوست:

قطع نظر ز ساقی و ساغر نمیکنی
شرم از خدا و ساقی کوثر نمیکنی.
(قاموس الاعلام ترکی).

ارفع‌الدوله. [اَ فَ عُدْ دَ لَ] (اِخ) رجوع به رضا دانش شود.

ارفع‌ده. [اَ فَ دِهْ] (اِخ) رجوع به ارفده شود.

ارفغ. [اَ فُ] (ع اِ) جِ رَفغ، بمعنی نکوهیده‌ترین وادی و بدترین آنها از حیث خاک و بمعنی ناحیه.

ارفغ. [اَ فَ] (اِخ) موضعی است. (معجم البلدان از ابن درید).

ارفق. [اَ فَ] (ع ن‌تف) نعت تفضیلی از رِفق. برفق‌تر. نرمتر. بامداراتر. ||(ص) بعیر ارفق؛ شتر آرنج‌برتافته. (منتهی الأرب). آن اشتر که وارن وی از پهلو دور بود. (تاج المصادر بیهقی). اشتر که زونگک (آرنج) وی از پهلو دور بود. (مهذب‌الأسماء). مؤنث: رَفقاء.

ارفکشاد. [ ] (اِخ) قلعهٔ کلدانیان. (قاموس کتاب مقدس). رجوع به ارفخشد شود.

ارفل. [اَ فَ] (ع ص) آنکه نیکو نتواند جامه پوشید. (منتهی الأرب). آنکه جامه را نیکو پوشیدن نتواند. ||آنکه نیکو نتواند کاری کردن. آنکه نتواند هر کاری را نیکو کند. (منتهی الأرب). آنکه هرکاری را نیکو کردن نتواند. مؤنث: رَفلاء.

ارفند. [اَ فَ] (اِخ) رجوع به اروند شود.

ارفود. [اَ] (اِخ) یکی از قرای کرمینیه از اعمال سمرقند بر طریق بخارا و بدان منسوب است ابواحمد محمدبن محفوظ ارفودی، متوفی در حدود سنهٔ ۳۸۰ هـ.ق. (معجم البلدان).

ارفودی. [اَ] (ص نسبی) منسوب به ارفود از قرای کرمینیه. (انساب سمعانی).

ارفورت. [اِ] (اِخ)[2] شهری است به پروس (ساکس) در کنار ژِرا در ۲۸۰ هزارگزی جنوب غربی برلن، دارای ۱۳۵۰۰۰ تن سکنه. دارای دارالفنون تاریخی و کتابخانهٔ مکمل و انجمنهای علمی و فنی و صنایع نساجی و کاغذسازی و تکمه‌سازی و آبجوسازی است و گلهای آن معروفست. در سال ۱۸۰۸م. ناپلئون در آنجا با سزار ملاقات کرد و در آن جلسه گروهی از سلاطین اروپا حضور داشتند و بر اثر آن معاهده‌ای بنفع فرانسه منعقد گردید.

ارفه. [اُ فَ] (ع اِ) حدّ فاصل میان دو زمین. حد زمین. (مهذب الاسماء). ||علامت. ||گره. عُقدَة. (اقرب الموارد). ج، اُرَف.

ارفه. [اَ فَهْ] (ع ن‌تف) نعت تفضیلی از رَفه و رُفوه. برفاه‌تر. تن‌آسان‌تر. فراخ‌زندگانی‌تر.

ارفه‌ده. [اَ فَ دِهْ] (اِخ) ارفه‌رودبار. از قرای بلوک دوآب بالا، در ناحیهٔ راست‌پی مازندران. رجوع بسفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۱۵ شود. ارفع‌ده.

ارفه‌رودبار. [اَ فَ] (اِخ) رجوع به ارفه‌ده شود.

ارفههم الله. [اَ فَ هَ هُ مُلْ لاه] (ع جملهٔ فعلیهٔ دعایی) برآسوده و تن‌آسان داراد ایشان را خدای. (منتهی الأرب).

ارفی. [اُ فی ی] (ع ص، اِ) شیر آهو ماده. ||شیر خوش بی‌آمیغ. (منتهی الأرب). شیر خالص. ||پیمایش‌کنندهٔ زمین. (منتهی الأرب). ماسح. مسّاح.

ارفی. [اَ فا] (ع ص) بزرگ‌گوش با فروهشتگی. (منتهی الأرب). مؤنث: رَفواء.

ارفی. [اُ] (اِخ) شهر اورفا، بضبط سیاحان ونیزی معاصر سلطان ابوسعید ایلخانی. (تاریخ ادبیات برون ترجمهٔ حکمت ج۳ ص۴۲۳).

ارفید. [ ] (اِخ) نام کوهی است. (مؤید الفضلاء).

ارفینان. [اِ] (ع مص) رجوع به ارفئنان شود.

ارق. [اَ] (اِ) نهر و گذر آب. و در لهجهٔ آذری اَرخ است بمعنی جوی و نهر.

ارق. [اَ رَ] (ع مص) بیداری شب. بیخواب ماندن بشب. بی‌خواب شدن. (زوزنی). بیخوابی.

ارق. [اَ رِ] (ع ص) بیخواب. بیخواب‌شده. بیدار. آرِق.

ارق. [اَ رَقق] (ع ن‌تف) نعت تفضیلی از رقیق. رقیق‌تر. تُنُک‌تر. اَدَق. شفاف‌تر. باریکتر. (غیاث اللغات).
— امثال:
ارقُّ من الماء.
ارقُّ من النسیم.
ارقُّ من الهواء.
ارقُّ من دمع‌الغمام.
ارقُّ من دمع‌المستهام.
ارقُّ من دمعةالشیعیة.
ارقُّ من دین‌القرامطة.
ارقُّ من رداءالشجاع.
ارقُّ من رقراق‌السراب.
ارقُّ من ریق‌النحل.
ارقُّ من سحاءالبیض.
ارقُّ من غِرقی‌البیض.
||شفاف. (غیاث اللغات).

ارق. [ ] (اِخ) موضعی به سیستان. (نخبةالدهر دمشقی چ لیبسک ص ۱۸۳).

ارقاء. [اِ] (ع مص) خشک و ساکن گردانیدن اشک را. (منتهی الأرب). واایستادن خون و اشک. (تاج المصادر بیهقی). استادن اشک و خون. (زوزنی). ||ارقاء عَرَق؛ برداشتن خوی. ||ابوالشرف ناصح‌بن ظفربن سعد منشی جرفادقانی، مترجم تاریخ یمینی، ارقاء را بمعنی بلند گردانیدن و ارتقاء دادن آورده است: شیخ ابوالحسین عتبی در ترتیب و تمشیت کار و اعلای دَرَجت و ارقای مرتبت او جدّ بلیغ نمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۵۱). در حسن ایثار و لطف اصطناع و تدریج مکانت و ارقای مرتبت او میفزود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۹۷ نسخهٔ چاپی و نسخهٔ خطی).

ارقاء. [اَ رِقْ قا] (ع ص، اِ) جِ رقیق.

1 - Orphée. 2 - Erfurt.

دیگری مزیّت میدهد و چون از وی وجه رجحان و مزیّت این بر آن میطلبیم آنچ بکثرت دربت و طول ممارست از مزاولت بیع و شراء دوابّ و ارقّاء بذوق یافته است در عبارت نمیتواند آورد. (المعجم چ طهران ص ۳۳۸).

ارقاب. [اِ] (ع مص) رُقبی کردن با کسی. (منتهی الأرب). رُقبی دادن. (زوزنی). به رقبی دادن خانه یا زمین را. (منتهی الأرب). برقبی دادن خانه یا جائی، کسی را. مال را موضوع رقبی قرار دادن. بخشیدن چیزی کسی را بدین وجه که این چیز بعد از وفات من از آن تو باشد: ارقبته داراً، او ارضاً.

ارقاتوبا. [اَ] (اِ) نوعی از پیرهن. (آنندراج).

ارقاد. [اِ] (ع مص) بخواب بردن کسی را. (منتهی الأرب). خوابانیدن. بخوابانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). خواب آوردن. ||ارقاد در مکان؛ اقامت کردن در آنجای. بجای ایستادن. (تاج المصادر بیهقی). ایستادن. (تاج المصادر بیهقی).

ارقادیا. [اَ] (اِخ)[1] ناحیه‌ای در جنوب یونان قدیم، در بخش مرکزی پِلُپُنِز: ینبت [الجاوشیر] فی‌البلاد التی یقال لها بوطیا[2] و بالمدینة التی یقال لها فزفیس[3] من‌البلاد التی یُقال لها ارقادیا. (ابن‌البیطار). و تزوّج امرأتین إحداهما یقال لها الستانیا من بلاد ارقادیا... (تاریخ‌الحکماء قفطی چ لیبسک ص ۲۳).

ارقاص. [اِ] (ع مص) پویه دوانیدن شتر. (منتهی‌الأرب). در پویه داشتن اشتر. (تاج المصادر بیهقی). ||برجهانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). برجهانیدن و ببازی داشتن کودک را. (منتهی الأرب).

ارقاع. [اِ] (ع مص) حماقت آوردن. (منتهی الأرب). احمقی نمودن. ||ارقاع ثوب؛ درپی‌خواه شدن جامه. (منتهی الأرب). محتاج وصله و رقعه گشتن لباس.

ارقاف. [اِ] (ع مص) لرزه گرفتن از سرما. (منتهی الأرب). لرزه گرفتن کسی را. (مجهولاً مستعمل است).

ارقاق. [اِ] (ع مص) رقیق کردن. تُنُک گردانیدن. (منتهی الأرب). تُنُک کردن. (تاج المصادر بیهقی). مقابل تغلیظ. ||بنده کردن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الأرب). رِقّ کردن. بنده گردانیدن. به بندگی گرفتن. ||نیکو کردن سخن را. (منتخب‌اللغات). ||بدحال گشتن. بدحال گردیدن. (منتهی الأرب). ||ارقاق عنب؛ به آخر رسیدن پختگی انگور سپید. (منتهی الأرب).

ارقال. [اِ] (ع مص) بشتاب و پویه رفتن شتر. (منتهی الأرب). پویه دویدن شتر. پوییدن اشتر. (تاج المصادر بیهقی). پوئیدن شتر. (زوزنی). نوعی دویدن. ||ارقال مفازة؛ طی کردن بیابان. (منتهی الأرب).

ارقام. [اَ] (ع اِ)[4] ج رَقَم. خطها. (غیاث اللغات). نوشته‌ها. (آنندراج). علائم موضوعه جهت نمودن اعداد.

— ارقام ابجدی. رجوع به ابجد شود.

— ارقام اروپایی متداول در مائهٔ دوازدهم میلادی:

1 ꞇ 3 ꞁ q P ʃ 8 ꞓ o

— ارقام اروپایی متداول در مائهٔ سیزدهم میلادی:

1 7 3 ꝗ ꝗ ɕ ꞁ 8 9 o

— ارقام اروپایی متداول در عصر حاضر:

1 2 3 4 5 6 7 8 9 0

— ارقام اسطرلاب؛ علائم هفت سیّاره بر اسطرلاب:

نشانهای هفت سیاره	
زحل	
مشتری	
مریخ	
شمس	
زهره	
عطارد	
قمر	

گاه بر او (اسطرلاب) حدود کواکب و وجوه و مثلثات نبیسند و آنجا جای بدان فراخی نبود که نام سیاره گنجد. پس کواکب را برقمهای رومیان کنند که سخت مشهور شدند میان اهل صناعت بر این کردار: و هندوان نشان ستارگان نخستین حرف دارند از نام ایشان بهندوی. (التفهیم بیرونی ص ۳۰۰).

— ارقام رومیه؛ رومیان با بعضی حروف کبیره، علائمی برای اعداد وضع کرده‌اند از این قرار:

I	II	III	IX	V	IV	VII	VIII	VI	X
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰
L	C	D	M						
۵۰	۱۰۰	۵۰۰	۱۰۰۰						

— ارقام عرب شرقی.[5] رجوع به ارقام هندیه شود.

— ارقام عرب غربی.[6] چنین است:

ا ꞁ ʒ ꞓ ꝗ ʃ 7 ꝺ ꝗ o

— ارقام هندسیه؛ علامت چندی که بجای اعداد نویسند.

— ارقام هندیه و آنرا اروپائیان ارقام عرب[7] گویند.و آن چنین است:

۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ ۱۰
۱۰۰ ۱۰۰۰

ارقام. [ ] (اِخ) او یکی از مشایخ اصحاب طریقت است و در بغداد می‌زیست و با جنید و ابوالحسین نوری و شبلی و ابوحمزه معاصر بود. رجوع به ابوالحسین نوری و رجوع به احمدبن محمدبن البغوی شود.

ارقان. [اَ] (اِ) به لغت رومی حنائی باشد که بر دست و پا بندند. خوردن نیم مثقال از آن قولنج را بگشاید. گویند چون طفلی را ابتدای آبله برآوردن باشد قدری بر کف پای او مالند، ایمن بود از آن که آبله از چشم او برآید و به این معنی بجای نون، قاف هم به نظر آمده است. (برهان قاطع). ||به لغت مغرب‌الاقصی نوعی از بادام کوهی است که آن را لوزالبربر[8] گویند و روغن آن را زیت‌الهرجان خوانند. (برهان). لوزالسودان. ارجن. ارژن. بادام تهله. بخورک. ارجان. روغن جلّوز. رجوع به ارجان شود.

ارقان. [اِ] (ع اِ) درختی است سرخ. ||حنا. رقون. رقان. ایرقان. فعیولیون. برنا. یرنا. یران. (اختیارات بدیعی). رجوع به حنا شود. ||زعفران. ||دم‌الاخوین. خون سیاوشان. ||زنگ (در غلّه). آفتی که بکشت رسد و آن را یرقان نیز گویند. (مؤید الفضلاء). یَرَقان. (محمودبن عمر ربنجنی). (در آدمی) زردی. صفار، بیماری در انسان. بیماری روده. (مؤید الفضلاء). زریر. (مهذب الاسماء). رجوع به یرقان شود.

ارقان. [اِ] (ع مص) خضاب کردن بحنا یا زعفران. (منتهی الارب). ||ارقان طعام؛ نیک مرغن[9] کردن آن (؟). (منتهی الارب): ارقن الطعام؛ رواه بالدسم. (تاج العروس). ||آلوده شدن بزعفران.

---

1 - Arcadie. 2 - Béotie.
3 - Psophis. 4 - Les Chiffres.
5 - Chiffres des Arabes d'Orient.
6 - Chiffres des Arabes d'Occident.
7 - Chiffres arabes.
8 - Arganier.
۹ - شاید منحوت از روغن.

ارقانیا. [اِ] (اِخ)[1] نام بحر خزر. بحر آبسکون. بحر جرجان. دریای مازندران. و ارسطاطالیس آنرا ارقانیا نامیده. (معجم البلدان از ابوریحان) (تاج العروس از ابوریحان): ولکن اشتهاره عندنا بالخزر و عندالاوائل بجرجان و سماه بطلمیوس بحر ارقانیا. (التفهیم عربی). ولکن [پیش ما] به خزر معروفست و پیشینگان او را به گرگان دانستند و بطلمیوس او را دریای ارقانیا خواند. (التفهیم فارسی تألیف بیرونی ص ۱۷۰). بطلمیوس حکیم، بحر خزر را ارقانیا گفته و دور آنرا هزار فرسنگ دانسته. ||جرجان. گرگان. رجوع به بحر خزر شود.

ارقأه الله. [اَ قَ ءَ هُلْ لاه] (ع جملهٔ فعلیهٔ دعایی) خشک و ساکن گرداناد اشک او را خدای. (منتهی الأرب).

ارقب. [اَ قَ] (ع ص) ستبرگردن. مرد سطبرگردن. (منتهی الأرب). رَقَبانی. گردن‌کلفت. بزرگ‌گردن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). گردن‌ستبر. خرگردَن. ||بزرگ‌زانو. (مهذب الاسماء). مؤنث: رَقْباء. ج، رُقْب. (مهذب الاسماء). ||(اِ) شیر بیشه. (منتهی الأرب). اسد. ||تیس جبلی. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الأدویه). بز کوهی. ||(ن تف) نعت تفضیلی از مراقبت. مراقبت‌تر. ارصد.

ارقب. [اَ قُ] (ع اِ) جِ رَقَبه.

ارقداد. [اِ قِ] (ع مص) شتافتن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الأرب).

ارقسون. [اَ ؟] (اِخ) ترخان چینک‌نک (مغول) یکی از بزرگان مغول که در قوریلتای بزرگ تیمورقاآن حاضر بود. (جامع‌التواریخ رشیدی چ بلوشه ج۲ ص۵۸۸ و ص ۶۳ تعلیقات فرانسه).

ارقش. [اَ قَ] (ع ص) آنکه نقطه‌های سیاه و سپید داشته باشد. (منتهی الأرب). آنکه خجکهای سیاه و سپید دارد. دارای خالهای سیاه و سپید. باخط‌وخال. ج، رُقش. ||ماری که خطهای سرخ و سیاه و خاکی دارد. مار سیاه و سپید. (مهذب الاسماء). ارقم. مار پیسه. ||اسبی که نقطه‌های خرد دارد مخالف رنگ وی. ارقط.

ارقش. [اَ قِ] (ص) فهمیده. کاردان. (برهان). و مؤلف برهان گوید: در جای دیگر بجای قاف، فای مفتوح نوشته بودند بمعنی قافله و کاروان و هیچیک شاهد نداشتند، والله اعلم - انتهی. و رجوع بفرهنگ سروری و شعوری شود.

ارقط. [اَ قَ] (ع ص، اِ) پیسه. (منتهی الأرب). سیاه و سفید. آنکه نقطه‌های سپید و سیاه دارد. سیاه با خالهای سپید. آنچه بر او نقشهای سیاه‌سپید باشد. هر سیاهی که در آن نقطه‌های سپید باشد. ||سیاه خجک سپیدی آمیخته. مؤنث: رَقْطاء. (منتهی الأرب). گل‌باقلی. ||پلنگ. (بحر الجواهر). پلنگ پیسه. (منتهی الأرب). ||مار. مار بنقطه‌ها. ||اسب که نقطه‌های خرد دارد. (مهذب الاسماء)، مخالف باقی رنگ وی. ارقش. ||یوز پیسه. (منتهی الأرب).

ارقط. [اَ قَ] (اِخ) حمیدبن مالک. وی بعلت آثاری که بچهره داشت به ارقط ملقب گردید و او شاعر اسلامی مجید است و مردی بخیل بود. ابوعبیده گوید: بخیلان عرب چهارانـد: حطیئة و حمید ارقط و ابوالاسود الدؤلی و خالدبن صفوان. ارقط راست:

قد اغتدی و الصُبح محمَرّالطّرر
والليل يحدوه تباشيرالسحر
و فی تواليه نجوم کالشرر
بسُحق الميعة ميال العذر
کأنه يوم الرهان المحتضر
و قد بدا أول شخص يُنتظر
دون اثابیّ من الخيل زمر
ضار غدا ينفضُ صيبان المطر
عن زفّ ملحاح بعيد المنكدر
اقنى تظل طيره علی حذر
يلذن منه تحت افنان الشجر
من صادق الودق طروح بالبصر
بعيد توهيم الوقاع و النظر
كأنما عيناه فی حرفی حجر
بين مآق لم‌تخرق بالابر.

و در وصف افعی گوید[2]:

منهرت الشدق رقود الضحی
سار طمور بالدجنات
و تارة تحسبه ميتا
من طول اطراق و اخبات
يسبته الصبح و طوراً له
نفخ و نقب فی‌المغارات.

(معجم‌الادباء یاقوت چ مارگلیوث ج ۴ ص ۱۵۵ و ۱۵۶).

ارقطاط. [اِ قِ] (ع مص) پیسه گردیدن. (منتهی الأرب). سیاه‌سپید شدن. ارقیطاط. ||ارقطاط عَرفَج؛ برگ برآوردن گرفتن شوره‌طاق. (منتهی الأرب).

ارقطس. [اَ قِ طَ] (اِخ)[3] (شهرستانی) رجوع به ارخوطس شود.

ارقطورون. [اَ] (معرب، اِ) رجوع به ارقطیون شود.

ارقطون. [اَ] (معرب، اِ) رجوع به ارقطیون شود.

ارقطیون. [اَ] (معرب، اِ)[4] نوعی گیاه. اثوس[5]. ارقطورون. ارقطون.

ارقعة. [اَ قِ عَ] (ع اِ) جِ رقیع.

ارقلس. [] (معرب، اِ) بیونانی نمام بستانی است. (فهرست مخزن الأدویه). ارقلیس. (نسخه‌ای از تحفهٔ حکیم مؤمن).

ارقلیا. [ ] (اِ) خشخاش زبدی. (تحفهٔ حکیم مؤمن). ارقلیان[6].

ارقلیا بنطیقی. [اِ رَ بُ] (اِخ)[7] (شهر...) شهری قدیم در آسیای صغیر: و قد یکون [العسل] بالبلاد التی یقال لها ارقلیا بنطیقی. (ابن‌البیطار). رجوع به ارقلیه و ارگری شود.

ارقلیان. [ ] (اِ) خشخاش زبدی. (فهرست مخزن الأدویه). ارقلیا.

ارقلیس. [] (معرب، اِ) بیونانی نمام بستانی. (نسخه‌ای از تحفهٔ حکیم مؤمن). ارقلس. (فهرست مخزن الأدویه).

ارقلیس. [اَ قِ یُ] (اِخ)[8] شاعر و کیمیادان یونانی که ظاهراً در مائهٔ پنجم ق. م. میزیسته. او را است منظومه‌ای در باب «هنر مقدس». ||نیز شاعری یونانی در مائهٔ چهارم ق. م. وی چند هجویّه و کتابی موسوم به «بحث اشیاء» کرده است: ارقلیس هذا کان شاعراً من شعراء یونان و کان قد عمل اشعاراً و ذکر فیها هذا الجبّار (دیونوسیوس) و وصفه و لحن تلک الاشعار و جعلها فی هیاکل جزیرة صقلیّة یُذکر بها فی کل وقت. (تاریخ‌الحکمای قفطی صص۲۱ - ۲۲). رجوع به ارخلاوس شود.

ارقلیس. [اَ قِ یُ] (اِخ)[9] پسر تِمِنوس از اخلاف هِرکول. برادران وی او را نفی بلد کردند و او به پادشاه مقدونیه پناه برد و چون دشمنان شاه را مغلوب کرد و میبایست با دختر وی ازدواج کند، شاه که بدین امر راضی نبود بفرمود تا او را بکشتند. ||پادشاه مقدونیه از ۴۱۳ تا ۴۰۰ ق. م. وی بر قدرت و رفاه مقدونیه بیفزود و شعرا و هنرمندانی مانند زُکسیس و اُری‌پید واگاتُن را در دربار خود گرد آورد و او بدست کراتِر کشته شد. ||قفطی از قول سقراط خطاب به سیماس آرد: فانّا و ان کنا نعدم اصحابا و رفقاء اشرافاً محمودین فاضلین فانّا ایضاً اذ

---

1 - Hyrcania.

۲ - رجوع به کتاب الحیوان جاحظ ۹۴:۴ شود. (مارگلیوث).

3 - Archytas.

4 - Arktion. Arction. Arctium Bardan

لیتره آنرا Arctium lappa گفته است

Bunion, Bunium.

5 - Aethus- Ptychotide- Pinpinella.

۶ - سونتمر و اسپرنگل خشخاش زبدی را به کلمهٔ La grutiole offecinale ترجمه می‌کنند که بی‌شباهت به ارقلیا نیست.

7 - Ville d' Héraclée du Pont.

8 - Archélaos. 9 - Archélaos.

کنّا معتقدین متیقّنین بالأقاویل التی لم‌تزل تسمعُ منّا نصیر الی اخوان فاضلین اشراف محمودین منهم اسلاؤس و آمارس و ارقلیس و جمیع من سلف من ذوی‌الفضائل الانسانیة... (تاریخ الحکمای قفطی ص ۲۰۲ و ۲۰۳). و ابن ابی‌اصیبعه همین عبارت را با نام ارقلیس آورده است. (عیون‌الانباء ج ۱ ص ۴۶).

ارقلیه. [اِ رَ لی یَ] (اِخ)[1] هرقله. (نخبةالدهر دمشقی ص ۲۲۸) (الفهرست). نام چندین شهر در آسیای صغیر، که به افتخار هِراکلِس بدین نام خوانده شده‌اند: ارقلیهٔ تراکیه، پرنث نزدیک بیزانس. ارقلیهٔ بی‌ثینی، آسیای صغیر، که امروز آن را ارگلی[2] گویند و دارای ۸۰۰۰ تن سکنه است. ارقلیهٔ لوکانی، مستعمرهٔ تارانت. ارقلیهٔ صقلیه[3]، مستعمرهٔ اقریطش، که زمانی رقیب قرطاجنه بود و در مائهٔ سوم ق. م. بدست مردم قرطاجنه خراب شد. و رجوع به هرقله و ارگری شود.

ارقم. [اَ قَ] (ع ص، اِ)[4] ارقش. مار پیسه. (منتهی الأرب). مار سیاه و سپید. (مهذب الاسماء) (مؤید الفضلاء). مار ابلق سپید و سیاه. ماری که در پوست آن نقش سیاه و سپید باشد، چنانکه گوئی نوشته‌اند. مار سیاه که نقطه‌های سفید بر پشت دارد. (غیاث). نوعی از مار که زهری سخت کشنده دارد و گویند او بدترین مارها باشد. مار نابکار. ماری که خطهای سرخ و سیاه و خاکی‌رنگ دارد. ||یا مار نر و مادهٔ آن رقشاء است. ج، اَراقم. (منتهی الأرب):

شیری که شهنشاه بدان شیر نهد روی
از بیم شود موی بر او افعی ارقم. فرخی.
مبارزان راگردد در آن زمین از بیم
بدست نیزه و زوبین چو افعی ارقم. فرخی.
خاقانیا ز عالم وحشت مجوی انس
کانفاس عیسی از دم ارقم نیافت کس.
خاقانی.
با لطف کفش گرفت تریاق
چون چشم گوزن، کام ارقم. خاقانی.
عقرب ندانم اما دارد مثال ارقم
از رنگ خشت پخته سنگ رخام و مرمر.
خاقانی.
صد کاسه انگبین را یک قطره بس بود
زان چاشنی که در بن دندان ارقم است.
ظهیر فاریابی.
خلاف حضرت تو موی کرده بر تن اعدا
ز باد رمح تو افعی، ز بیم تیغ تو ارقم.
امامی هروی.

ارقم. [اَ قَ] (اِخ) حیّی است از تغلب. (منتهی الأرب).

ارقم. [اَ قَ] (اِخ) ابن ابی‌الارقم عبدمناف‌بن اسدبن عبدالله عمربن مخزوم. صحابی رفیع‌الشأن. فقط شش تن از صحابه بر او در اسلام آوردن سبقت گرفته بودند. سرای او به مکه «دارالأسلام» خوانده میشد و رسول صلی‌الله علیه و آله و سلم در آنجا مردم را به اسلام دعوت میفرمود و عمربن الخطاب هم بدانجا اسلام آورد و ارقم در همهٔ مشاهد با رسول اکرم (ص) حاضر بود و به مدینه درگذشت. (اعلام زرکلی). وی در سنهٔ هفتم و بقولی پس از ده سال، اسلام آورد. (امتاع‌الاسماع مقریزی ج ۱ ص ۱).

ارقم. [اَ قَ] (اِخ) ابن عبدمناف‌بن عبدالله. رجوع به ارقم‌بن ابی‌الارقم شود.

ارقم. [اَ قَ] (اِخ) ابن هاشم‌بن عبدالمطلب‌بن عبدمناف. پدر شفا و او مادر سایب و او جدّ ابوعبدالله محمدبن ادریس‌بن عباس‌بن عثمان‌بن شافع‌بن السایب است. (حبط ج ۱ ص ۲۸۸).

ارقم. [اَ قَ] (اِخ) (سناءالدّین... فارسی) (امیر) برادر اتابک دکله که ممالک فارس در تحت تصرف و فرمان او بود و از حدّ مکران تا ساحل عمان در ضبط و امکان او. او را ابیات است از آن جمله:

روی تو بطعنه بر قمر می‌خندد
لعلت بکرشمه بر گهر می‌خندد
از شیرینی که هست گوئی لب تو
پیوسته چو پسته بر شکر میخندد.

(لباب‌الالباب ج ۱ ص ۵۹).

ارقمی. [اَ قَ] (ص نسبی) منسوب به ارقم، نام مردی و مشهور بدین نسبت عزیزبن طلحةبن عبدالله‌بن الارقم الارقمی است. (انساب سمعانی).

ارقنای. [ ] (اِخ) (امیر...) در اواخر سنهٔ عشرین و سبعمائه (۷۲۰ هـ.ق.) که سلطان ابوسعید (آخرین پادشاه ایلخانی) هنوز در قشلاق قراباغ بود، قاصدان از طرف گرجستان رسیدند و چنین تقریر کردند که امیرارقنای، غزان‌اوغلان پسر طغرلچه را در پناه خود گرفته است و تمرد و عصیان آغاز کرده، مردم را بخود دعوت میکند و چند قلعه در آن نواحی عمارت کرده است و از بهر خود حصار محکم و ذخایر بسیار ترتیب داده. سلطان ابوسعید بهادر، فولادقبا را مقرر گردانید که با ده هزار سوار بدان طرف رود، حصارهای ایشان خراب کرده و حرکاتی که از ایشان در وجود آمده است، انتقام آن از ایشان بکشد. چون امیرپولادقبا بدان موضع رسید، قلعهٔ ایشان را محاصره کرد. بعد از دو سه روز که جنگ کردند، اهل قلعه عاجز شدند. ارقنای از پولادقبا امان طلبید. او را امان داد از قلعه بیرون آمد. غزان بیرون نمی‌آمد لشکر در اندرون قلعه رفتند و او را بسته پیش امیرپولادقبا آوردند. امیرپولادقبا فرمود تا او را بقتل آوردند، و از آن‌جا مظفر و منصور مراجعت کرد. (ذیل جامع‌التواریخ رشیدی تألیف حافظ ابرو ص ۱۱۳).

ارقند. [اَ قَ] (اِخ) نام کوهی است از زمین مغرب.

ارقنین. [اَ قَ] (اِخ) شهری است به روم و سیف‌الدولةبن حمدان در آنجا غزو کرد و ابوفراس آنرا یاد کرده و گوید:

الی أن وردنا ارقنین نسوقها
و قد نکلت اعقابنا و المخاصِر.

و بعضی آنرا با فاء ذکر کرده‌اند ولی ارقنین با قاف بیشتر آمده است. (معجم البلدان). و مؤلف قاموس الأعلام ترکی گوید: بروایت نویسندگان عرب شهری معروف بوده بدیار روم و معلوم نیست که با کدام شهر اناطولی تطبیق میشده و موقع آن کجاست.

ارقولس. [ ] (معرب، اِ) بیونانی ابهل است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن‌الأدویه). رجوع به ابهل شود.

ارقون. [ ] (اِ) حنا. (تحفهٔ حکیم مؤمن). ارقان. ایرقان. ورقان. فقولیان. برنا. یرنا. (فهرست مخزن الأدویه). رجوع بحنا شود. ||روغن جلوز. (فهرست مخزن الأدویه).

ارقون. [ ] (اِخ) رودی است در بلاد ایغور که از کوههای قراقورم سرچشمه گیرد. (جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۳۹، ۴۲ و ۱۹۲) (تاریخ مغول ص ۴، ۷ و ۱۶).

ارقه. [اَ قَ / قِ] (ص)[5] اَزغه. عَزقه. در تداول عامه، سخت گریز.

ارقه. [اَ قَ] (اِخ)[6] از بلاد اسپانیا که بین آن و ابره زمینی قفر موسوم به سلانا[7] واقع است. (حلل‌السندسیه ج ۲ ص ۱۷۶). ||رودی به اسپانیا که از پیرنه (جبال‌البرانس) سرچشمه گیرد و بنبلونه[8] را مشروب کند و در ویلاّ فرانکا به آراگُن ریزد و طول آن ۱۶۰ هزار گز است.

ارقی. [اِ] (اِ) نام گیاه شیرخشت در منجیل و قوشخانه. رجوع به شیرخشت شود.

ارقی. [اَ قا] (ع ن‌تف) نعت تفضیلی از رقی و رُقیّ. بلندتر. راقی‌تر.

ارقیطاط. [اِ] (ع مص) ارقطاط. (منتهی

1 - Heracléa. Heraclée.
2 - Erégli.
3 - Heraclea Minoa.
4 - Serpent Jaspé. Serpent de blanc et de noir.
5 - Vaurien. Farceur.
6 - Arga. 7 - Solana.
8 - Pampelune.

الأرب). پیسه گردیدن. ||برگ آوردن گرفتن عرفج. بلگ به درآوردن گیاه عرفج.

ارقیطون. [اَ] (معرب، اِ)[1] (از لاطینی آرکتولاپا) آراقیطون. اراقیطون. ارقطیون. باباآدم. مؤلف تحفةالمؤمنین گوید: معرّب از ارقیون[2] یونانی و آن نباتیست مزغّب، ساقش مربع و سست و قریب بذرعی و برگش مایل به استداره و اکلیل او مایل بسرخی و تخمش بقدر زیره و از آن کوچکتر و سیاه و تندطعم و بیخش نرم و سفید و شیرین. در دوم گرم و خنک و لطیف و جالی و مجفف و در امراض دهان و دندان و درد سینه و نفث مده و تسکین درد مفاصل بی‌عدیل و نیم رطل از طبیخ او جهت عسرالبول و عرق‌النسا (نسا) و ضماد او جهت سوختگی آتش و مفاصل و شقاق و قرحهٔ سرانگشتان که از برودت باشد نافع و مضر کلیه و مصلحش روغنها و قدر شربتش تا شش درهم و بدلش شیح است و مؤلف مالایسع گوید که: صنف دیگر از او میباشد برگش شبیه به برگ کدو و از آن بزرگتر و صلب و مایل بسیاهی و مزغّب و بیخش بزرگ و سفید مجفف با قبض و محلل و ذرور برگ او جهت قروح خبیثه نافع و بدستور ضماد تازهٔ او و طلاء مدقوق او جهت درد مفاصل که باحکه‌ای باشد بی‌عدیل و چون دو درهم بیخ او را با مثل او حب صنوبر بنوشند جهت تنقیهٔ چرک شش نافع است. و رجوع به ارقطیون و اراقطیون و تذکرهٔ ضریر انطاکی (ارقیطون) شود.

ارقیلس. [اَ لِ] (اِخ)[3] رجوع به ارقلیس شود.

ارقیونویان. [اَ] (اِخ) از سرداران هولاکو که از طرف وی مأمور تسخیر حصار مستحکم اربل شد و آن حصار در دست جماعتی از کردان بود. ارقیو مدتی درپای آن قلعه سرگشته ماند و بگشودن آن موفق نشد تا بکمک لشکری و فکری بدرالدّین لؤلؤ آنجا را بگشود و باروی آن خراب کرد و عازم حدود شام شد. هولاگو بدستیاری گیتوبوقا و ارقیونویان و سونجاق حلب را پس از یک هفته جنگ، از الملک المعظم تورانشاه عم‌الملک الناصر یوسف گرفت و مغول یک هفته حلب را غارت کردند و خلق بسیاری از مردم آنرا طعمهٔ شمشیر ساختند ولی قلعهٔ شهر چهل روز مقاومت کرد و عاقبت مردم آنجا نیز امان خواسته و قلعه را بتصرف هولاگو دادند. (تاریخ مغول ص ۱۹۲،۱۹۱). رجوع به حبط ج ۲ ص ۳۳ شود.

ارک. [اَ رَ] (ع مص) مبتلا شدن شتر بدرد شکم از خوردن اراک. (منتهی الأرب). خوردن شتر درخت اراک را. (منتخب اللغات) (شمس اللغات) (کنز اللغات). بیماری شتر از خوردن اراک.

ارک. [اَ] (ع مص) ستیزه کردن مرد. (منتهی الأرب). ||ساکن شدن ورم زخم و نزدیک بهی رسیدن. (آنندراج). نزدیک به بهی رسیدن و خوابیدن ورم ریش یا خستگی: ارک الجرح. (منتهی الأرب). ||اقامت کردن در جایی. مقیم بودن بجائی. ||درنگ کردن در کار: ارک فی‌الأمر. (منتهی الأرب). ||گذاشتن شتران را در اراک. (آنندراج). گذاشتن اشتران بخوردن اراک. ||لازم گردانیدن کار بر کسی. کاری را بگردن کسی گذاشتن: ارک الامر فی عنقه؛ لازم گردانید کار را بر وی. (منتهی الأرب).

ارک. [اَ] (اِخ) بزبان علمی اهل هند اسمی است از اسامی نیر اعظم. (جهانگیری).

ارک. [اَ رِ] (ع ص) اراکناک. جائی که دارای اراک بسیار باشد.

ارک. [اِ] (ع اِ) حمض. نباتی تلخ و شورمزّه. (منتهی الأرب).

ارک. [اُ رُ] (ع اِ) جِ اراک و اراکه.

ارک. [ ] (اِ) موضع رستنگاه دندان. لثه: تدبیر آسان برآمدن دندان کودکان آنست که ارک او را یعنی آن موضع که رستنگاه دندان آنست بچیزهای نرم و چرب میمالند چو پیه مرغ و پیه بط و مسکه و مغز خرگوش پخته و خواجه ابوعلی سینا رحمه الله اندر کتاب قانون حکایت می‌کند که طبیبان گذشته گفته‌اند اگر شیر سگ اندر ارک کودکان مالند، آنرا خاصیتی است اندر این باب و هرگاه که دردمند شود، عصارهٔ عنب‌الثعلب و روغن گل بهم زنند و نیم‌گرم کنند و انگشت بدان چرب کنند و به آهستگی بر ارک او مالند و نباید گذاشت که چیزی خاید تا مادهٔ دندان بتحلیل خرج نشود و هرگاه که دندان پدید آید... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

ارک. [اَ] (اِ) ارگ. (برهان). هر قلعه‌ای که مسکن پادشاه باشد و این لفظ را بعضی بضمتین نوشته‌اند و بعضی بزیادت الف گفته‌اند و در رشیدی و جهانگیری نوشته که ارک بفتح اول و سکون ثانی هر قلعه‌ای که درون شهر باشد. (غیاث اللغات). درون قلعه. (جهانگیری). هر قلعه‌ای که درون قلعه باشد. (رشیدی): پادشاه ظفرقرین [سلطان حسین‌میرزا] از دروازهٔ آهنین ببوستانسرای ارک رفته، ساحت آن منزل را از قدوم سعادت‌هجوم، رشک رخسار خوبان چگل ساخت. (حبط ج ۲ ص ۲۸۷).
— ارک حکومتی.
— ارک دولتی.
و رجوع به ارگ شود.

ارک. [اَ رَ کَ] (اِخ) نام مردی ارمنی که در بابل بزمان داریوش بزرگ، بدروغ نام بخت‌نصر (نبوکدنزر) بخود بست و مدعی شد پسر نبونائید است و بابل را گرفته پادشاه شد. به امر شاهنشاه، وندفرناه سردار با لشکری بسرکوبی او رفت و در بیست و دوم ماه مرگ‌جَنَ (مطابق ۲۷ نوامبر ۵۲۱ ق. م.) او را شکست داده با چند تن از همراهان بزرگ وی بدار زد. (کتیبهٔ بیستون داریوش بنقل پورداود در یشتها ج ۲ ص ۳۱۲ و ۳۱۳).

ارک. [اَ رَک‌ک] (ع ص) مرد ناکس و سست‌رای. ||آنکه بر اهل خود غیرت ندارد. (منتهی الأرب). بی‌حمیّت. ||آنکه اهل او مهابت وی نکنند. (منتهی الأرب). رُکاک.

ارک. [اَ] (اِخ) قلعه‌ای است از ولایت سیستان. (جهانگیری). موضعی است در سجستان. (آنندراج). نام ابنیهٔ عظیمه به زرنج سیستان، بین باب کرکویه و باب نیشک و آن خزانه‌ای بود که عمروبن اللیث بنا کرده بود. سپس دارالاماره و قلعه گردید و یاقوت گوید در زمان وی بهمین نام شهرت داشته است. (معجم البلدان):

شاهی که فتح‌هاست مر او را چو فتح ارک
شاهی که جنگهاست مر او را چو جنگ خان.
فرخی.

هزار باره گرفته‌ست به ز بارهٔ ارک
هزار شهر گشاده‌ست به ز شهر زرنگ.
فرخی.

جنگها کرده چو جنگ دشت بلخ
قلعه‌ها کنده چو ارک سیستان. فرخی.

باز اینجا آمد [اسکندر کبیر به سیستان] و آن قلعه تمام [نا] کرده بودند. پس یک ماه اینجا ببود تا نیکو تمام شد. گفت اراک چنین باید... همچنان که بود. و اراک بزبان رومی دیدبانگاه را گویند و آن این است که اکنون قلعهٔ سیستان است که ارک گویند. ذوالقرنین کرده است و این حکایت بچندین کتاب یاد کرده آمده است. یکی به اخبار سیستان و دیگر عبدالله‌بن المقفع اندر کتاب سیر ملوک عجم بازگوید و ابوالفرج قدامةبن جعفربن قدامةالبغدادی اندر کتاب خراج بباب مسالک و ممالک بازگوید. (تاریخ سیستان). آن روز که طاهر [بن محمدبن عمروبن لیث] را بیعت کردند اندر ارک جداگانه بخزینه اندر سی و شش بار هزار هزار درم بود دون دینار و جواهر. (تاریخ

---
1 - Herbe aux teigneux. Lappa. Bardanne.
2 - Arctium.
3 - Archélaos.

سیستان). برابر ارک منجنیقی عروس برنهاد و بینداخت و باره از خضراء ارک فرود افکندند. محمود گفت بفال نیک آمد. (تاریخ سیستان). خلف... از حصار ارک برخاست و بقلعهٔ طاق رفت و ابوالحسن سیمجوری و اولیای دولت در اندرون حصار رفتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۶۱). ملاعبدالرشید تتوی در فرهنگ رشیدی گوید: نام قلعهٔ سیستان اوک است نه ارک. رجوع به ارگ شود.

ارک. [اُ رُ] (اِخ) کوهی است. ||و گفته‌اند نام مدینهٔ سلمی که یکی از دو کوه طَییء است. ||و گفته‌اند کوهی است غَطفان را و یوم ذی‌اُرُک از ایام عربست. ||وادی‌ای است از اودیهٔ مرتفعة بسرزمین یمامه. (معجم البلدان).

ارک. [اَ] (اِخ) نام ولایتی است حوالی الاّن. (رشیدی):

ستیزنده روسی ز الاّن و ارک. نظامی.

ارک. [ ] (اِخ) شهری خرد است به تغزغز بنزدیکی رود خولندغون و اندر وی میوه‌های بسیار است مگر انگور و او را هفت ده است و گویند از ارک و نواحی وی بیست هزار مرد بیرون آید. (حدود العالم).

ارک. [اَ رَ / اُ رَ] (اِخ) شهرکی است در جانب بری حلب قرب تدمر و آن دارای نخل و زیتونست و خالدبن الولید بهنگام سفر از عراق به شام آن را فتح کرد. (معجم البلدان) (قاموس الاعلام ترکی). ||راهی است در پس کوه حضن، و آن کوهی است بین نجد و حجاز. (معجم البلدان) (منتهی الأرب).

ارک. [اَ رَ] (اِخ) (مستدیم) (سفر پیدایش ۱۰:۱۰) اور[1]. اوروک[2]. اِرخ[3]. شهری در کلدیه که نمرود آنرا بر دجله بنا کرد و یونانیان و رومانیان آن را «ارکوی» میگفتند و بعید نیست که همان «ورقه» یا «ارقه» حالیه باشد که بجنوب شرقی بابل واقع است و رأی بعضی که ارک را «ادسا» دانسته‌اند که «ارفا»ی حالیه باشد که در شمال بین‌النهرین واقع است، مردود است. (قاموس کتاب مقدس). و آن از شهرهای نامی سومر بود. (ایران باستان ص ۱۱۳).

ارکاء. [اِ] (ع مص) پناه گرفتن به. (منتهی الأرب). پناه بردن: ارکی الیه. ||پناه بکسی دادن. (تاج المصادر بیهقی). زنهار دادن. ||مهلت دادن. (منتهی الأرب). ||گناه نهادن. گناه بر کسی نهادن. (تاج المصادر بیهقی): ارکی علیه؛ گناه نهاد بر وی و بد گفت. (منتهی الأرب). ||ارکاء جند؛ ساخته و آماده کردن لشکر. (منتهی الأرب). مهیا کردن لشکر: ارکی لهم جنداً. ||تأخیر و درنگ کردن در کاری: ارکنی الی کذا. (منتهی الأرب).

ارکا ارکا. [اُ رِ اُ رِ] (یونانی، جمله) یافتم! یافتم! رجوع به ارشمیدس شود.

ارکاب. [اِ] (ع مص) بزین آمدن ستور. (تاج المصادر بیهقی). بر زین آمدن ستور. (زوزنی). یعنی نزدیک بسواری رسیدن اسب کُرّه. (منتهی الأرب). بزین درآمدن اسب. ||ارکاب کسی را؛ ستور برنشستنی، یعنی مرکب سواری دادن، او را. برنشاندن. (زوزنی). سوار کردن.

ارکاب. [اَ] (ع اِ) ج رَکَب، بمعنی زهار، بن آن، شرم زن و ظاهر آن.

ارکات. [اَ] (اِخ) شهری است حاکم‌نشین ایالت مدرس که دارای ۳۵۰۰۰۰ تن جمعیت است.

ارکاج. [اَ] (آذری، اِ) نهاز. پیش‌آهنگ رمه. و امروز نیز در آذربایجان متداول است. در نسخه‌ای از لغت فرس اسدی آمده: نهاز، پیشرو رمه باشد چون ارکاج.

ارکاح. [اِ] (ع مص) اعتماد کردن. تکیه کردن. ||تکیه دادن چیزی را. (منتهی الأرب). پشت بجای بازنهادن. (تاج المصادر بیهقی). ||مضطر گردانیدن. (منتهی الأرب). مُلجأ کردن.

ارکاح. [اَ] (ع اِ) ج رُکح، بمعنی بینی کوه و کرانه و ناحیهٔ آن. (منتهی الأرب). ||خانه‌های راهبان. (منتهی الأرب).

ارکادرس. [اَ دَ رِ] (اِخ) نام کوهی در «پی‌سی‌یَاوِوَدَه»، مسقط‌الرأس گئومات مغ، غاصب تاج و تخت هخامنشی. (ایران باستان ص ۵۳۲).

ارکاز. [اِ] (ع مص) یافتن رکاز در زمین. (منتهی الأرب). یعنی بگنج و بکان رسیدن. (آنندراج). یافتن گنج نهاده را. یافتن کان را. یافتن مال پنهان. گنج و کان یافتن. (تاج المصادر بیهقی). ||صاحب رِکاز گردیدن کان. صاحب گنج یا کان شدن.

ارکاز. [اَ] (ع اِ) ج رِکز.

ارکاز. [اَ] (اِ) در خوار بقسمی گیاه که برگهای پرآب و ساقهای خشک دارد گویند و نام دیگر آن شور کوهی است. رجوع بشور کوهی شود.

ارکازه. [ ] (اِ) پاانداز. آنچه پیش برند از تحف و هدایا قادم را در نزدیک خانه یا اول ورود:

چون ز سر کوی نگارم رسد
پیش برون آرمش ارکازه‌ای. سوزنی.

ارکاس. [اِ] (ع مص) نگوسار کردن. (زوزنی). نگونسار کردن. سرنگون کردن. ||واگردانیدن. (زوزنی). اِنکاس. بازگردانیدن. به سپسایگی برگردانیدن. قوله تعالی: و الله ارکسهم بماکسبوا (قرآن ۸۸/۴)؛ ای ردهم الی کفرهم. ||ارکاس جاریه؛ برآمدن گرفتن پستان وی. (منتهی الأرب).

ارکاض. [اِ] (ع مص) بزرگ شدن بچه در شکم و جنبیدن و لگد زدن آن. (منتهی الأرب). بجنبیدن بچه در شکم ستور. (زوزنی). بزرگ شدن بچه در شکم مادیان و لگد زدن آن. (آنندراج). جنبیدن بچه در شکم اسب. (کنزاللغات).

ارکاغانیس. [اَ] (اِخ)[4] طبیبی است یونانی و جابربن حیان‌بن عبدالله راست مصححات ارکاغانیس. (الفهرست ابن‌الندیم چ مصر ص ۵۰۲ س ۱۰): بقراط میگوید روز هفدهم روز بحران است... و ارکاغانیس و دیگران میگویند روز هژدهم روز بحران است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). روفس و ارکاغانیس گفته‌اند [گشنیز] سرد است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

ارکاک. [اِ] (ع مص) باران ریزه باریدن آسمان. (منتهی الأرب). باران خرد باریدن. (زوزنی). ||باران ریزه رسیدن بزمین. (منتهی الأرب).

ارکاک. [اِ] (اِ) باران قطره کوچک را گویند که نرم‌باران باشد. (برهان). باران خردقطره بود. (جهانگیری) (شعوری). باران خرد و قطرهٔ کوچک. (آنندراج):

یک قطره ز ارکاک کف راد تو شاها
تشویردهِ قلزم و عمان و محیط است.
شهاب‌الدین خطاط.

ظاهراً کلمه بفتح اول و جمع رکّ است و عربی است نه فارسی چنانکه برهان و جهانگیری گمان برده‌اند.

ارکاک. [اَ] (ع اِ) ج رَکّ و رِکّ، بمعنی باران نرم ریزه یا زاید از باران نرم ریزه. (منتهی الأرب).

ارکان. [اَ] (ع اِ) ج رُکن. مبانی. پایه‌ها:

بحکم تجربت احکام رایش
همه ارکان ملک شهریار است. مسعودسعد.

چه آستان که چون کعبه بخاکپای رُکبان آن تمسک سزا و بموافقت و ارکان آن تنسک روا. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۵۳). ||کرانهٔ قویتر چیزی. (منتهی الأرب). هر امر که باعث قوت و غلبه و شوکت باشد مثل ملک و لشکر و مانند آن. (منتهی الأرب). ||ارجمندی و قوت و غلبه. ||جوارح. (منتهی الأرب). اندامها. ||عناصر. (غیاث اللغات). چهار طبع. (دستوراللغه):

ارکان و موالیت بدو هستی دارند

---

1 - Ur. 2 - Uruk.
3 - Erech. 4 - Arcaganis.

تأثیر بسی مشمر در وی حدثان را.
ناصرخسرو.
این گوهر از این کان چو بیک پایه برآید
کانی دگرش سازند آنگاه ز ارکان.
ناصرخسرو.
نیاز نیست بما خلق را همی ز جهان
چنانکه گوئی ما همچنان ز ارکانیم.
مسعودسعد.
اگر جهان خرد خوانیم رواست که من
هم آخشیجم و هم مرکزم هم ارکانم.
مسعودسعد.
ز بخشیدن چه عجز آمد نگارندهٔ دو گیتی را
که نقش از گوهران دانی و بخش از اختران بینی
ز یزدان دان نه از ارکان که کوته‌دیدگی باشد
که خطی کز خرد خیزد، تو آنرا از بنان بینی.
سنائی.
– چهار ارکان؛ ارکان اربعه، یعنی باد و خاک و آتش و آب. مواد اربعه. چهار آخشیجان. استقصات:
از این چار ارکان که داری بنام
ببین کاین هنرها جز او را کدام. اسدی.
تا در افلاک هفت سیاره‌ست
تا بگیتی چهار ارکانست. مسعودسعد.
مسافران نواحی هفت گردونند
مؤثران مزاج چهار ارکانند. مسعودسعد.
ز چار ارکان برگرد و پنج ارکان جوی
که هست قائد این پنج پنج نوبت لا.
خاقانی.
و هم این رکن چون مقوم روح
چار ارکان جسم را معیار. خاقانی.
– ||تکبیرةالاحرام و قیام و رکوع و سجود. ||موالید ثلثه:
زمین آمد از اختران بهره‌مند
هم از هر سه ارکان ز چرخ بلند. اسدی.
||بزرگان. اعیان: امیر بگرمابه رفت از میدان و از گرمابه بخوان رفت و اعیان و ارکان را بخوان بردند. (تاریخ بیهقی). خلوت کرد با اعیان و ارکان. (تاریخ بیهقی).
– ارکان جیش؛ پنج است: مقدمه، قلب، میمنه، میسره، ساقه.
– ارکان دولت؛ اعیان دولت و رجال دولت. (آنندراج): همهٔ ارکان و اعیان دولت وی را به‌پسندیدند بدان راستی و امانت و خدمتی که کرد. (تاریخ بیهقی). این جماعت ارکان دولت و ابیات امّت دیلم بودند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۶۳). ارکان دولت و اعیان حضرت وصیّت ملک بجا آوردند. (گلستان). یکی از پسران هرون‌الرشید پیش پدر آمد خشم‌آلوده که فلان سرهنگ‌زاده مرا دشنام مادر داد هرون ارکان دولت را گفت جزای چنین کس چه باشد. (گلستان). ارکان دولت و اعیان حضرت و زورآوران اقالیم حاضر شدند. (گلستان).

ارکان. [اَ] (اِخ) آبی است در اجأ، یکی از دو کوه طیبیء، بنی‌سِنبس را. (معجم البلدان).

ارکان. [اَرْ رَ] (اِخ) ولایتی است از برمهٔ انگلیس و آن از جانب شرقی، از خلیج بنگال بین ۱۶ و ۲۲ درجه و ۳۰ دقیقهٔ عرض شمالی و بین ۹۲ و ۹۴ درجهٔ طول شرقی امتداد دارد و در مشرق آن بلاد برمه قرار دارند که سلسلهٔ جبالی آن‌ها را جدا کرده است. مساحت سطح آن ۲۳۵۲۹ میل مربع است و دارای کوههای بسیار و اودیه و دشتهای پرنعمت است و باران آن حتی در فصول حارّه، یعنی تشرین ثانی و دو کانون، بسیار است و خاک این ولایت بسیار حاصلخیز است ولی مردم آن توجهی بزراعت ندارند و محصولات آن چوب و زغال و نفت و نمک و تنباکو و پوست و زیتون و پنبه و زاج و شاخ و عاج و معادن و میوه است و همهٔ محصولات خط سرطان در آنجا بدست آید و با وجود این شهرهای مهم آن اندک است و پلنگ و فیل بسیار دارد و هوای آن نیکو نیست و برای صحت مضر است و نهرهای بسیار از آن گذرد که اعظم آنها نهر موسوم به ارکان است و قسمت غالب آن قابل‌کشتی‌رانی در بعض جهات است و در سواحل وی عدّه‌ای جزایر است که در آنها بعضی آتشفشانها دیده میشود. نصف سکنهٔ آن موغان‌اند که اهالی اصلی آنجا را تشکیل دهند و مذهب ایشان بودایی است و از هیئت ایشان برمی‌آید که اصل آنان از چین است و رنگ و هیئت ایشان مانند عبید نیست با آنکه در اقلیم حارّه زیست کنند و زبان ایشان یک صوتی است و تعلیم در میان آنان بسیار رواج دارد و اندکی امّی باشند و زیّ زنان ایشان زیّ زنان چینی است و از عادات آنان رهن دادن زنان و فرزندان است بهنگام وام گرفتن و چون وام بگزارند ایشان را بازستانند و این بلاد در قدیم مستقل بود و مغول و بعنوان بارها با ایشان جنگیدند و اهالی برمه بسال ۱۱۹۸ هـ.ق. آنجا را فتح کردند و انگلیسیان بسال ۱۲۴۰ هـ.ق. آنجا را از ایشان خریدند و تا کنون در دست آنانست. عدد اهالی آن قریب ۵۰۰ هزار است. (ضمیمهٔ معجم البلدان). ||در قدیم شهری بود پایتخت ولایت مذکور، موقع آن بر ساحل نهری بهمین اسم بمسافت ۵۰ میلی مصبّ وی، بین ۹ درجه و ۴۵ دقیقه عرض شمالی و ۲۰ درجه و ۴۰ دقیقه طول شرقی. سکنهٔ آن در قدیم ۹۵ هزار بود و اکنون قریب ۱۰ هزار است و پیوسته رو به انحطاط و خرابی میرود و سبب ظاهر آن بدی هواست. (ضمیمهٔ معجم البلدان).

ارکان حرب. [اَ نِ حَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[1] هیئت صاحب‌منصبان که ادارهٔ سپاهیان را متعهد است. ستاد. (فرهنگستان).

ارکئون. [اَ] (معرب، اِ) (از ارخون یونانی بمعنی رئیس) ارکون. ارخون[2]. در قدیم قاضی بزرگ جمهوری‌های یونان. ||رئیس. ||مهتر ترسایان. (آنندراج ذیل ارخون): بیرون جماعتی که از حکم چنگزخان و قاآن از زحمات مؤنات معافند از طایفهٔ مسلمانان سادات... و از نصاری آنک ایشان را ارکئون و رهبان و احبار میخوانند. (جهانگشای جوینی). ج، اراکنة. رجوع به اراکنه و ارخون و ارکنت شود.

ارکب. [اَ کَ] (ع ص) مرد کلان‌زانو. آدمی بزرگ‌زانو. ستبرزانو. ||بعیر ارکب؛ که یک زانو کلان‌تر دارد. شتر که یک زانوی وی بزرگتر از دیگری باشد. (منتهی الأرب). آنک یک زانوی وی بزرگتر باشد از دیگری. (زوزنی). آنک یک زانوی وی بزرگتر بود از دیگری. (تاج المصادر بیهقی).

ارکب. [اَ کُ] (ع اِ) ج رَکب. شترسواران. اسب‌سواران. شترسواران ده عدد و افزون. اسم جمع است یا جمع و گاهی برای اسب‌سواران هم باشد. (آنندراج).

ارکتس. [اِ رِ تِ] (اِخ) رجوع به ارکته شود.

ارکته. [اِ رِ تِ] (اِخ)[3] در اساطیر یونانی نام یکی از پادشاهان قدیم آتن، پسر پاندیُن و پدر سِکرُپ. مورخان زندگانی او را از ۱۵۲۵ تا ۱۴۶۰ ق. م. نوشته‌اند. (لغت‌نامهٔ تمدن قدیم).

ارکتیون. [اِ رِ یُنْ] (اِخ)[4] معبدی که در آکرُپُل اثینه، در ارکِتِه برپا کرده بودند و دالان او مشهور بوده است. رجوع به کاریات و کاریاتید شود.

ارکس. [اُ رُ] (فرانسوی، اِ)[5] (از آلمانی اوئرکس[6]، بمعنی گاو دشتی) نوعی از گاو که سابقاً تا قرون وسطی نیز در اروپا یافت میشده و اکنون منقرض شده است.

ارکس. [ ] (اِ)[7] ارز. اریس. فوقا.

ارکسارت. [اُ رِکْ] (اِخ) رود سیحون. (ایران باستان ص ۱۶۴۹ و ۱۶۵۰). رجوع به ارکسانت شود.

ارکسانت. [اُ] (اِخ)[8] رود سیحون. (آریان،

1 - État - major.
2 - Archonte.
3 - Erechthée.
4 - Erechtéion.
5 - Aurochs.
6 - Auerochs.
7 - Peucè.
8 - Orxante.

کتاب ۳، فصل ۱۰، بند ۴ بنقل از آریستوبول). و ظنّ قوی این است که پارسیان قدیم این را «وَخشرت» یا «ورخشنت» یا چیزی نزدیک به آن مینامیدند، چنانکه جیحون را وَخش میگفتند. (ایران باستان ص ۱۷۰۲، ۱۹۱۸ و ۲۲۰۵).

ارکسی‌نس. [اُ نِ] (اِخ)[1] قائم‌مقام «فرازاُارت» والی پاسارگاد، که بهنگام سفر اسکندر در هند، جانشین فرازاارت شده بود تا اسکندر پس از مراجعت والیی تعیین کند و او از جهت چند جنایت از قبیل غارت معابد و مقابر و کشتن چند تن پارسی بناحق، مقصر شناخته شد و او را بدار آویختند. (آریان، کتاب ۶ فصل ۸ بند ۶). این گفتهٔ آریان روایت کنت کورث را تأیید میکند زیرا ارکسی‌نس مورخ مذکور همان ارسی نسِ کنت کورث است و او والی موقت پارس بود. از روایت آریان معلوم است که قتل والی زمانی روی داده که اسکندر از پاسارگاد به تخت جمشید رفته بود. (ایران باستان ص ۱۸۷۰ و ۱۸۷۵).

ارکش. [اَ کُ] (اِخ)[2] نام شهری میان شلبره و نشمه به اسپانیا. (رحلهٔ ابن جُبیر). و حصن ارکش در تواریخ یاد شده است.

ارکفن. [ ] (اِ) بیونانی حمص است. (فهرست مخزن الادویه).

ارکلت. [ ] (اِخ) قصبه‌ای است در سنجاق و قضای قیصریه از ولایت انقره (انگوریه). این قصبه قریب هشت‌هزارگزی شمالی قیصریه بین قزل‌ایرماق و شعبه آن رود قراسو واقع شده. نفوس آن در حدود ۶۰۰۰ تن است. (قاموس الاعلام ترکی).

ارکله. [اِ رِ لِ] (اِخ) ارکلی[3]. ارگلی[4]. هراکله[5]. واقع در پُنت که مستعمرهٔ یونانیان مِگار و از بنادر ممالک تابعهٔ ایران هخامنشی بود و بقول سترابون و پوزانیاس شهر مهم و ثروتمندی بود. (ایران باستان ص ۱۰۹۱، ۱۵۱۰، ۲۱۰۹ و ۲۱۳۳ و ۲۱۵۲). این شهر در ترکیهٔ آسیا (اناطولی، ولایت قسطمونی) واقع است. رجوع به ارکلی شود.

ارکلی. [اَ کِ] (اِخ) قصبه‌ای‌است در ولایت قونیه و در شمال غربی کوه بلغار یعنی بوغا واقع است. چشمه‌های جاری و باغهای بسیار دارد. دارای ۹۰۴ خانه و ۲۹۵ دکان و ۳ کاروانسرا و دو حمام و ۴ مسجد جامع و ۱۸ مسجد و یک رشدیّه و ۸ مکتب صبیان و یک کلیسای ارمنی و یک کلیسای رومی. سکنهٔ آن ۴۶۰۰ تن است که از آن ۳۰۰ تن ارمنی و نزدیک ۲۰۰ تن رومی و مابقی مسلمانانند و مسیحیان آنجا نیز زبانشان ترکی است و هوای سالم دارد و انگور و سیب و امرود و سایر میوه‌های آنجا بغایت نیکو و فراوانست و نام قدیم آن آرکلائیس[6] بود و قضای ارکلی شامل ناحیهٔ دیوله نیز میباشد و گذشته از دیوله ۵۵ قریهٔ دیگر نیز متعلق بدان ناحیت است که مجموعاً ۳۵۶۶ خانوارند و مجموع اهالی این قضا ۲۲۵۰۰ تن باشند و ۲۰ جامع شریف و ۱۳ مسجد و در قصبهٔ دیوله یک مدرسه هست. (از قاموس الاعلام ترکی).

ارکلی. [اِ رَ] (اِخ) اسکله و قصبهٔ مرکز قضائی است در سنجاق بولی از ولایت قسطمونی، تقریباً در ۲۰۰ هزارگزی غربی قسطمونی و ۲۰۰ هزارگزی مشرق قسطنطنیه و ۸۰ هزارگزی شمال بولی، در مشرق خلیجی در جنوب دماغهٔ بابا. و چون بنام ارکلی چند موضع دیگر در اناطولی و روم ایلی هست بهمین جهت این ارکلی را قره دکز ارکلیسی (= ارکلی بحر اسود) یا بندر ارکلی نامند. ارکلی قصبهٔ قدیمی است و نام باستانی آن «ابراکلیا»[7] بوده و در روم ایلی ایراکلیا پونتیکا[8] (ارکلی بحراسود) و اریبولوم نیز نامند. (از قاموس الاعلام ترکی).

ارکلی. [اِ رَ] (اِخ) قصبه و اسکلهٔ کوچکی است در ساحل شمالی بحر مرمرهٔ مرکزی ملحق بسنجاق تکفورطاغی ولایت ادرنه، و مسافت آن با شهر تکفورطاغی از جهت شرق ۴۸ هزار گز است و فاصلهٔ آن از جانب جنوب غربی با سلور ۲۸ هزار گز باشد و از جانب جنوب شرقی در ۲۷ هزارگزی چورلی واقع است. تقریباً ۱۳۰ خانه دارد و مردم آنجا مسلمانان و رومیان و ارمنیانند و نام قدیم آن «ایراکلیا» است و برای آنکه با ایراکلیای ساحل دریای سیاه مشتبه نشود آنرا ایراکلیای تراکیه مینامند ونام دیگر او پرینتوس است. (قاموس‌الاعلام ترکی).

ارکلی. [اِ رَ] (اِخ) اسکلهٔ کوچکی است در نیم‌ساعتی قره‌مرسل، در ساحل جنوبی خلیج ازمید. (از قاموس الاعلام ترکی).

ارکلیجه. [ ] (اِخ) قصبه و اسکلهٔ کوچکی است در سنجاق گلی‌پولی (گالی‌پولی) از ولایت ادرنه در قضای «شارکوی» بساحل بحر مرمره. (از قاموس الاعلام ترکی).

ارکلی‌خان. [اِ رَ] (اِخ) هراکلیوس[9] والی گرجستان و کاخت و کارتیل، که آزادخان افغانی پس از فرار لشکریان خویش، نزد او شد و او مقدمش را گرامی داشت و او را به تفلیس برد و منزل مرغوب بجهت او مهیا و جمعی را بخدمت و پرستاریش مأمور ساخت. آزادخان مدت دو سال به تفلیس بمصاحبت و مؤانست ارکلی‌خان والی بسر برد، هنگامی‌که کریم‌خان آذربایجان را مسخر کرد و فتحعلی‌خان افشار تسلیم گردید... محمدزمان‌خان بیکدلی شاملو و عبدالغفار سلطان‌ولد فرج‌اللّه‌خان عبداللوی شاملو را با نامهٔ محبت‌آمیز بدلنوازی آزادخان و رقم اشفاق‌آمیز به ارکلی‌خان والی کاخت و کارتیل در طلب آزادخان بجانب گرجستان روانه ساخت و فرستادگان پس از ورود به تفلیس، خاطر آزادخان را مطمئن کرده او را با حرم و بستگانش حرکت دادند. (حواشی و توضیحات مجمل التواریخ ابوالحسن گلستانه ص ۳۴۸ و ۳۴۹).

ارکمان - شاتریان. [اِ] (اِخ)[10] نام دو ادیب فرانسوی: نخستین، اِمیل اِرکمان در فالس‌بورگ به سال ۱۸۲۲ م. متولد شده و در ۱۸۹۹ م. درگذشته، و دومین، اَلِکْسَنْدر شاتریان به سال ۱۸۲۶ م. در گران‌سُلْدا (مُرْث) متولد شده و در ۱۸۹۰ م. درگذشته است. این دو بمعاضدت یکدیگر رمان‌های تاریخی نوشته و منتشر کرده‌اند از آن جمله است: فریتز دوست، مادام تِرز، سرگذشت یک مشمول (سربازی) ۱۸۱۳م. آثار آنان بسبکی صریح و ساده تحریر و آداب آلزاس قدیم در آنها تشریح شده است.

ارکماه. [اَ کِ] (اِ مرکب) در تداول مازندرانیان، ماه آذر.

ارکن. [اَ کَ] (ع نِ تف) نعت تفضیلی از رکین. استوارتر. آهسته‌تر. آرمیده‌تر. باوقارتر.

ارکن. [اَ کُ] (ع اِ) جِ رُکن.

ارکنت. [اَ کَ] (اِخ) نَهری است در سنجاق دراج از ولایت اشکودره از ولایات آرناؤدستان و بمناسبت براقی و سپیدی کفهای آب آن، این نام بدان داده‌اند. چه ارکنت در زبان آرناؤد بمعنی نقره باشد و در بسیاری از خریطه‌ها آنرا آرسن یا آرزن ضبط کرده‌اند. آب این نهر در مائلهٔ شمال غربی کوه غراب که در بین ایلپصان و تیرانه واقع شده از منابع متعدد سرچشمه میگیرد و نخست بطرف مغرب و صحرا و آنگاه بسوی شمال غربی جاری میشود و پس از طی مسافت قریب ۸۰ هزار گز در شمال قصبهٔ

1 - Orxinès. 2 - Arcos.
3 - Erékli. 4 - Erégli.
5 - Héraclée. Heraclea Pontica.
6 - Archélaïs. 7 - Heraclée.
8 - Heraclea Pontica.
۹ - ترجمهٔ سر جان ملکم.
10 - Erckmann - Chatrian.

دراج دماغه‌ای تشکیل داده از همین جا بخلیج ونديک مصب میگیرد. (قاموس الاعلام ترکی).

ارکنت. [اَ کَ] (معرب، اِ)[1] اَرخون. آرکئون. آرکون. در قدیم، قاضی بزرگ جمهوریهای یونان. ||مهتر ترسایان. ||رئیس. حاکم. ج، اراکنة: فلما علم الرؤساء فی وقته من الکهنة والاراکنة. (عیون‌الانباء ج۱ ص۴۵ س۷ در ترجمهٔ سقراط). و رجوع باراکنه و ارخون و ارکئون شود.

ارکنجل. [اَ کَ جَ] (اِخ) ارخانگلسک[2]. شهری به روسیه، و بندری در کنار دوینا، قرب بحر ابیض، دارای ۱۹۴۳۰۰ تن سکنه. (ضمیمهٔ معجم البلدان).

ارکند. [اَ کَ] (اِخ)[3] مذهبی از علم نجوم هندیان مقابل سندهند و ارجبهر. (قاضی صاعد اندلسی). ||زیج ارکند؛ زیجی هندی است و آنرا سابق بر ابوریحان ترجمه کرده‌اند و چون نامفهوم بوده و الفاظ هندی را عیناً نقل کرده بودند، بیرونی بار دیگر آنرا ترجمه و تهذیب کرده است.

ارکنه. [اَ کَ نَ] (اِخ) نهر بزرگی است در ولایت ادرنه. این رود از دامنه‌های غربی سلسلهٔ استرانجه که در نزدیکی سواحل بحر اسود واقع است، سرچشمه میگیرد. گاهی بسوی جنوب و گاهی بطرف شمال متمایل میشود و بسوی مغرب جاری میگردد و در اثنای جریان با آب دره‌های چورلی، بیاض‌کوی، صیجاق‌دره، قره‌آغاج متصل میشود، و در نزدیکی باباسکی، آبِ یوجه‌دره که در طرف چپ از کوه سیاه و خیربولی جریان دارد و نیز آب گچی دره‌سی که در طرف راست از حدود روملی شرقی و قرق کلیسا جاری است و همچنین آب دره قلەلی که از طرف راست روان است بدان ریزند و از حوالی شمالی قصبه جسر ارکنه (یا اوزون کوپری) در قرب ۱۵ هزارگزی شمال ایپساله به رود مریج ریخته میشود. خط آهن روملی از برابر چورلی تا نزدیکی جسر ارکنه موازی مجرای این نهر ممتد است. مجرای آن قریب ۲۳۰ هزار گز و حوزهٔ آن در حدود ۱۵۰۰۰ گز مربع است. قسم اعظم سنجاق قرق کلیسیا و قسمتی از سنجاقهای کوه تکفور، کلیبولی و ادرنه در محیط این حوزه واقع شده و نام باستانیش آغریانس[4] میباشد. (قاموس الاعلام ترکی).

ارکنه. [اَ کَ نَ] (اِخ) (جسر...) رجوع به اوزون‌کوی شود.

ارکنه‌قوما. [] (اِخ) زن اوکتای‌قاآن و مادر قدان اغول. (جامع‌التواریخ رشیدی ج بلوشه ج۲ ص۱۳ (متن) و ص۲۱ (حواشی فرانسه).

ارکنه‌قون. [ ] (اِخ) (کمرتند) منزلی از ترکستان که طبق داستانها ایلخان مغول معاصر تورین فریدون پس از شکست یافتن از او بدانجا گریخت. (حبط ج ۲ ص ۴).

ارکو. [اَ] (اِخ) قریه‌ای است به افریقیه، و بین آن و قصرالافریقی، یک منزل است. (معجم البلدان).

ارکوب. [اُ] (ع اِ) شترسواران زیاده از رکب. (منتهی الأرب).

ارکوبریقه. [اَ قِ] (اِخ)[5] شاید همان مدینهٔ ایبریهٔ قدیمه (اسپانیا) باشد. (حلل السندسیه ج ۲ ص ۸۶).

ارکوبه. [اُ بَ] (ع اِ) شترسواران زیاده از رکب.

ارکومنس. [اُ کُ مِ نِ] (اِخ)[6] یکی از شهرهای بسیار قدیم آرکادیا که اُمروس نیز در آثار خود از آن نام برده است و در زمان استرابو ظاهراً شهر مزبور ویران بوده است، لکن در عهد پزانیاس مجدداً آباد گشته است. (لغت‌نامهٔ تمدن قدیم فوستل دکولانژ ترجمهٔ نصرالله فلسفی).

ارکون. [اَ] (از یونانی، اِ) بیونانی حاکم و افسر اعلی. (آنندراج). رجوع به ارخون و ارکئون و ارکنت شود.

ارکون. [اَ] (ع ص، اِ) کشاورز بزرگ. (منتهی الأرب): ارکون‌القریة؛ مهتر ده. (مهذب الاسماء).

ارکون. [اَ] (اِخ) حصنی منیع به اندلس از اعمال شنتمریه[7]. و یاقوت گوید تا زمان وی در دست مسلمانان بوده است. (معجم البلدان).

ارکونتن. [اَ نَ تَ] (هزوارش، مص) بلغت زند و پازند(!) بمعنی بخشیدن و بخشایش باشد. (برهان قاطع) (آنندراج).

ارکویبا. [اَ رِ] (اِخ) رجوع به ارکیپا شود.

ارکه. [اَ رِ کَ] (ع ص) شتر مبتلی بدرد شکم از خوردن اراک. ||ارض ارکه؛ زمین اراک‌ناک.

ارکه. [اَ کَ] (اِخ) نام جائی است. (آنندراج).

ارکی. [اَ کا] (ع ن‌تف) نعت تفضیلی از رَکیّ. سست‌تر و ضعیف‌تر. (منتهی الأرب). بسیار سست و ضعیف‌تر. (آنندراج).

ارکیا. [اَ] (هزوارش، اِ) جوی آب را گویند بلغت زند و پازند (!). (برهان) (آنندراج). و در لهجهٔ آذری امروز اَرخ گویند.

ارکیپا. [اَ رِ] (اِخ)[8] ولایتی در جنوب پرو که پیزار آن را بسال ۱۵۴۰م. بنا کرد. دارای ۵۸۰۰۰ تن سکنه است.

ارکیغانس. [اَ نِ] (اِخ)[9] طبیب یا گیاه‌شناسی که ابن‌البیطار در مفردات خود ازو نقل آرد. او راست: کتاب الادواء المزمنة. (ابن‌البیطار ج ۱ ص ۱۱۸ نه سطر به آخر مانده). رجوع به ارخیجانس و ارشیجانس شود.

ارکی قوجین. [ ] (اِخ) زوجهٔ جوجی‌خان‌بن چنگیز مادر باتوبن جوجی. (حبط ج ۲ ص ۲۵).

ارکیلاوس. [اَ] (اِخ) (شاهزادهٔ قوم) پسر هیرودیس کبیر، از زوجهٔ «شومرونی» او که «ملتیس» نام داشت وی با برادر خود «انتی‌پاس» در روم تعلیم یافت و بعد از وفات پدر بر یهودیه و ادومیه و سامره مسلط شد و بلقب اتنارک یا تترارک ملقب بود و از این جهت در متی (۲۲:۲) همچون سلطان یاد شده و از این آیه معلوم میشود که وی بر اثر اقدام پدر خود قدم زده، ستمکاری و مردم‌آزاری را شیوهٔ خود ساخت و طبق تاریخ پس از آنکه مدت ده سال در ظلم و ستم بسر برد، رعایا از او رنجیده در حضور امپراطور از وی شکایت کردند. از آنرو امپراطور وی را اخراج بلد کرد و به ونه که در ساحل رود اردن واقع است فرستاد و او بدانجا درگذشت. (قاموس کتاب مقدس).

ارکینوالد. [اِ نُ] (اِخ)[10] کوتوال کاخ نُستری در ۶۴۰ م. بزمان کلُویس دوم و کوتوال اُسترازی در ۶۵۶ م.

ارگ. [اَ] (اِ)[11] قلعهٔ کوچکی باشد که در میان قلعه‌ای بزرگ سازند. (برهان قاطع). دِز در دِز. قلعه. حصار:

به ارگ اندرون بازدارم ورا
بجز نیکوئی پیش نارم ورا. فردوسی.

رجوع به ارک شود.

ارگ. [اَ] (اِخ) اسمی است از اسامی نیّر اعظم که آفتاب باشد. (برهان قاطع). رجوع به ارک شود.

ارگ. [اَ رَ / اُ رُ] (اِ) ریسمانی باشد که گاهی بر درخت آویزند و بر آن نشینند و در هوا آیند و روند و گاهی بر پای اسب و استر بندند و در علف‌زارها سردهند تا بچرد و به این معنی بضم اول و ثانی مشهور است. (برهان قاطع).

ارگ. [اِ] (فرانسوی، اِ)[12] واحد کار است در سلسلهٔ ث.ژ.اِس و مساویست با کاری که

---

1 - Archonte. 2 - Arkhangelsk.
3 - Arkand. 4 - Agrianes.
5 - Arcobriga. 6 - Orchomène.
7 - Santarem. 8 - Arequipa.
9 - Archigènes. (لکلرک ج۱ ص۲۷۳ س۳).
10 - Erchinoald. Erkinoald.
11 - Cité. 12 - Erg.

قوهٔ یک دین[1] در صورتی‌که نقطهٔ اثرش در امتداد قوه یک سانتیمتر تغییر مکان یابد انجام میدهد. یک کیلوگرم معادل ۹۸۱۰۰۰۰۰ ارگ است.

ارگ. [اَ] (فرانسوی، اِ)[2] (از یونانی اُرگانُن[3]

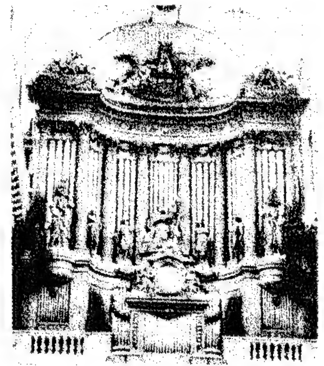

ارگ بزرگ کلیسای سن‌سولپیس در پاریس

و لاتینی ارگانوم[4]) یکی از آلات موسیقی شبیه به پیانو که با پنجهٔ دست نوازند. ||یکی از آلات موسیقی بادی که حجم آن بزرگ است و غالباً در کلیساها نوازند. در انجیل اختراع ارگ را به ژوبال[5] نسبت کرده‌اند. — ارگ بربری[6] (بربری تحریف است از باربری[7] و آن نام سازندهٔ آلات موسیقی بود)؛ قسمی از آلات موسیقی قابل‌حمل که بوسیلهٔ استوانه‌ای که در آن تعبیه شده نواخته میشود و با دسته‌ای بحرکت می‌آید. رجوع به ارغنون بربری شود.

ارگ. [اَ] (اِخ) نام موضعی به زرنج شهر سجستان بین دروازهٔ کرکویه و دروازهٔ نیشک که در آن بناهای بزرگ برآورده بودند و بانی آن عمرو لیث است و پس از آن دارالامارهٔ سیستان گردید:

آنکه برکند به یک حمله در گنبد طاق
و آنکه بگشاد به یک تیر در ارگ زرنگ.

فرخی.

و رجوع به ارک شود.

ارگان. [اُ] (فرانسوی، اِ)[8] (از یونانی ارگانن[9]) عضو. کارمند. ||مُبیِّن افکار گروهی: روزنامهٔ شوری ارگان حزب اجتماعیون بود.

ارگبد. [اَ بَ] (ص مرکب، اِ مرکب) (از پهلوی ارگ‌پت، از پارسی باستان ارگَ‌پاتَ) اَرْ گَبَد. رئیس ارگ. رئیس قصر. کوتوال. دژبان. یکی از مناصب بزرگ عهد ساسانیان. معرب آن ارجبد است. (ایران در زمان ساسانیان تألیف کریستنسن ترجمهٔ رشید یاسمی ص ۵۱، ۶۵، ۸۱) (ایران باستان تألیف پیرنیا ص ۲۵۲۹). ارگ‌پت. ارگ‌پات. رجوع به ارجبد و ارگ‌پات شود.

ارگ‌پات. [اَ تَ] (پارسی باستان، ص مرکب، اِ مرکب) ارگبد. ارگبذ. کوتوال. دژبان. رئیس ارگ. و این شغلی بود مهم که شاهان هخامنشی به اشخاص معتمد تفویض میکردند. (ایران باستان ص ۱۴۶۹ و ۱۴۸۱).

ارگ‌پت. [اَ پَ] (پهلوی، ص مرکب، اِ مرکب) اَرْ گَپَد. رجوع به ارگبد و ارگ‌پات و ارجبذ شود.

ارگتین. [اِ گُ] (فرانسوی، اِ)[10] شبه‌قلیائی که از نوعی از قارچهای انگل گلهای جو بدست می‌آید.

ارگجه. [اَ گَ جَ] (هندی، اِ) خوشبوئی است مرکب که از صندل و گلاب و کافور و مشک و عنبر و روغن سمن سازند. (غیاث اللغات) (آنندراج). و صاحب آنندراج گوید: نعمت‌خان عالی راست:

بیخودی تنگ در آغوش کشیده‌ست مرا
آن قبا تا بر دوش ارگجه‌پوش آمده است.

مخفی نماند که مجموع «قبا تا بر دوش ارگجه‌پوش» که اسم محبوب است با ماقبل خود مبتدا، و «آمده است» خبر این مبتدا (؟) – انتهی.

ارگری. [اَ گِ] (اِخ)[11] قصبه‌ای است بجنوب ارناودستان مرکز لوائی، در ۱۰۰ هزارگزی شمال غربی یانیه و در ۸۰ هزارگزی جنوب برات و در ۵۰ هزارگزی جنوب شرقی آی‌سراندوس، در دامنهٔ شرقی کوه سپوت، و آن ناحیتی سنگستانی است در نیم‌ساعتی نهر درین که از شعبات رود ویوسه است و آب و هوائی لطیف دارد. دارای ۱۴۱۵ خانه و ۳۳۶ دکان و ۹ کاروانسرا و چند مسجد جامع و دو تکیه و یک مدرسه و یک رشدیه و تپه دلنلی، علی‌پاشا در آنجا قلعهٔ محکم ساخته است و ۸۱۰۰ تن سکنه دارد و معظم مردم آن مسلمانند و بقیه مسیحی باشند و از نژاد ارناود هستند و مردم آنجا بعلم و دانش رغبت دارند و قضاتی چند از آنجا و ارلیب‌هوه که قریهٔ بزرگی در مقابل ارگری است، برخاسته‌اند. (قاموس الاعلام ترکی).

ارگری. [اَ گِ] (اِخ) سنجاق ارکری یکی از چهار سنجاقی است که ولایت یانیه را تشکیل میدهند و قطعه‌ای از طوسقه‌ستان[12] میباشد و آن از طرف مغرب بدریای آدریاتیک یعنی خلیج وندیک و از طرف جنوب به پروزه و از جهت جنوب شرقی به یانیه و از جانب مشرق به کوریجه و از سوی شمال بسنجاق برات محدود و محاط است. اراضی این قطعه بطور کلی کوهستانی و خشک میباشد. فقط صحاری قضای دلونیه که قسمت جنوب غربی این سرزمین را تشکیل میدهد و همچنین دروپولی و وادی رود که از زیر مرکز لوا جاری میشود، منبت و حاصلخیز است. نهر ویوسه، از جنوب شرقی بسوی شمال غربی جریان دارد و قسمت شرقی و شمالی لوا را مشروب میسازد. رودهای چارشوه، لنفاریچه و دشنیجه از طرف راست و رودهای درین و زاغوریا از جانب چپ بنهر نامبرده میریزد. از این قرار قسم اعظم لوا تابع حوضهٔ دیوسه میباشد، تنها رودهای پاوله و بیستریجه که در صحرای دلونیه جریان دارند بوسیله دریاچه پوترینیتو و مستقیماً بخلیج وندیک ریخته میشود. پوترینیتو مزبور یگانه دریاچه‌ایست که در صورت حفر و ارتباط بدریا لنگرگاه بسیار خوبی خواهد شد. خرابه‌های پوترنیتو که یکی از شهرهای بسیار بزرگ و معمور بوده در ساحل این دریاچه مشاهده میشود. ماهی فراوان از این دریاچه صید میکنند. بلندترین کوههای این سنجاق سلسلهٔ جبال خیماره میباشد که در امتداد تمام ساحل واقع شده و نیز کوههای سوپوت که در مرکز لوا واقع است و همچنین کوههای پوچقوپول و نمرچقه که در بین رودهای درین و ویوسه دیده میشوند و نیز جبال تربشینه که در شمال شرقی تپه دلن واقع شده و نیز در منتهای شمال شرقی این سنجاق یک ناحیه کوهستانی هست. جنگلهای آن خرد و بی‌اهمیت است ولی چراگاههای فراوان دارد. اهالی گوسفند و بز بسیار پرورش میدهند. قریب ۱۴۰۰۰۰ نفوس دارد. ۷۲۰۰۰ مسلمانان و مابقی نصرانی میباشند و همه از نژاد آرناؤدند. سکان ساحل غربی نهر درین را لاپ و سکان ساحل شرقی نهر مزبور را طوسقه نامند. (قاموس الاعلام ترکی). مردمان آنجا دلیر و جسورند. تا این اواخر در سلک عساکر معاون بودند. رؤساشان ابتدا سپاهی و بعدها سرکرده میشدند. در نتیجهٔ مساعد نبودن اراضی بفلاحت و زراعت کم میپردازند. اکثراً مسلمانان هنوز هم به شغلهای جزئی نظامی مانند عسکری و ضبطیه گی اشتغال دارند. نصاری در محل

1 - Dyne. 2 - Orgue.
3 - Organon. 4 - Organum.
5 - Jubal.
6 - Orgue de Barbarie.
7 - Barberi. 8 - Organe.
9 - Organon. 10 - Ergotine.
11 - Argyrocastro.
۱۲ – ارناؤدستان جنوبی را طوسقه گویند.

خود بتجارت و در استانبول و جاهای دیگر مشغول قصّابی و سبزی‌فروشی و باغبانی و نظائر آن هستند. در این لوا ۴۴۴ قصبه و قریه و مزرعه و ۲۲۳ مسجد و ۳ مدرسه و ۲۱۵ مکتب مختلف و ۲ رشدیه و ۴۰ تکیه و ۵۲۷ کلیسا و دیر و ۷ دباغخانه و ۵۵ پل موجود است. محصول آن عبارت است از: حبوبات و انواع میوه‌هائی که در حوالی پرمدی[1] بعمل می‌آید، و نیز روغن و پنیر و دیگر محصولات حیوانی و توتون و صنایع محلیهٔ قابل‌ذکری ندارد. صادرات و وارداتش از اسکلهٔ آی‌سراندوس و آلونیه و همچنین بوسیلهٔ کوریجه از سلانیک وارد و خارج میشود. سنجاق ارگری به هفت قضا منقسم است: ۱- قضای ارگری. ۲- قضای دلونیه. ۳- قضای خیماره. ۴- قضای قورولش. ۵- قضای تپه دلن. ۶- قضای پوغون. ۷- قضای پرمدی. قضای ارگری قضای مرکزی این سنجاق و با قصبه و قرای متجاوره و نواحی دروپولی و لونج شامل ۶۲ قریه میباشد و از طرف شمال به تپهٔ دلن از سوی مشرق، به پرمدی و پوغون، از جهت جنوب نیز به پوغون و دلونیه و از جانب مغرب نیز به دلونیه و قورولش محدود و محاط است. اهالی دروپولی و لونج عیسوی‌اند. سکنهٔ دروپولی بزراعت و مردان لونج بطور کلی در قسطنطنیه و بلاد دیگر بقصابی مشغولند. دو قریهٔ بزرگ لیبهوه و نیراوپشنه در ساحل راست نهر درین، در دامنهٔ کوهی واقع شده مدارس و وسایط علمیه بسیار دارد. مخصوصاً لیبهوه که قسم اعظم سکنهٔ طلاب علوم و قضاة باشند. نفوس این قضا به ۳۰۰۰۰ نفر بالغ میشود که ۱۲۰۰۰ مسیحی و باقی مسلمانانند. قضای مزبور ۲۱ مسجد و ۶۰ کلیسا و دیر و ۲۵ مکتب و ۵ تکیه دارد. در طرف چپ رود درین و نزدیکی قریهٔ غورانزی مغارهٔ وسیع و عمیقی است که درونش پر از آب است و چون برکه‌ای است و در دوقریهٔ لابوه و سیلو پاره‌ای از آثار قدیمه مشاهده میشود. (قاموس الاعلام ترکی).

ارگ‌زن. [اَ زَ] (نف مرکب) که ارگ نوازد. رجوع به ارگ شود.

ارگس. [اَ گُ] (اِخ)[2] ارغس. شهری بیونان (پله‌پونز)، نزدیک خلیج نُپلی، دارای ۱۰۵۰۰ تن سکنه، و آن در قدیم کرسی آرگُلی بود و بعدها به تبعیت اسپارت درآمد. پیروس در محاصرهٔ ارگس کشته شد (۲۷۲ ق. م). رجوع به ایران باستان ص ۷۶۰ و ۱۱۱۰ شود.

ارگله. [اِ رِ لِ] (اِخ) رجوع به ارکله و هراکله شود.

ارگلی. [اَ گَ] (مغولی، اِ)[3] گوسفند دشتی. (آنندراج) (ذیل و تتمهٔ برهان قاطع چ هند). رجوع به ارغالی شود.

ارگلی. [اِ رِ] (اِخ)[4] رجوع به ارکله و هراکله شود.

ارگمان. [ ] (اِخ) موضعی است به پنج‌فرسخی جنوب آباده. (فارسنامه).

ارگنج. [اُ گَ] (اِخ) اورگنج. گرگانج. شهری است از خراسان[5] که در سرحد ماوراءالنهر واقع شده است. (برهان) (جهانگیری). جرجانیه، پای‌تخت خوارزم. (غیاث):

بروم و مصر و به ارگنج اضطراب افتد
همه بحد عراق و بسرحد گرگان.

عمادالدین یوسف فضلوی.

رجوع به ایران باستان ص ۱۴۷ و تاریخ مغول (جرجانیه) شود. ||ارگنج جدید، در شمال غربی خانکی واقع است.

ارگو. [اَ رَ گُ] (اِخ)[6] دمینیک فرانسوا. یکی از علمای بزرگ مائهٔ نوزدهم میلادی. متولد به استاژل (پیرنهٔ شرقی). او در بیست‌وسه‌سالگی وارد آکادمی علوم شد. از آثار او تحقیق در خواص شعاع منعکس، اندازه گرفتن علائم انکسار نور، تشریح لمعان ستارگان و آزمایشهائی در خصوص مغناطیس الکتریکی است. وی دارای روحی آزادی‌خواه بود و در ۱۸۴۷م. بعضویت حکومت موقت منصوب گردید و مدتی وزارت‌خانه‌های جنگ و بحریه را اداره کرد. (۱۷۸۶-۱۸۵۳م.). ||برادر او، ژاک[7]، نویسنده و سیاح فرانسوی، متولد در استاژل. او راست: سفر دور دنیا که مورد توجه بسیار شد. (۱۷۹۰-۱۸۵۵م.). ||برادر دیگر او، اتین[8]، ادیب و سیاستمدار فرانسوی، شهردار پاریس بسال ۱۸۵۹ م. (۱۸۰۲ - ۱۸۹۲ م.). ||امانوئل[9]، پسر فرانسوا، سیاستمدار فرانسوی. مولد او پاریس بسال ۱۸۱۲ م. وی در سال ۱۸۷۰ بعضویت حکومت دفاع ملی منصوب گردید و در ۱۸۹۶ درگذشت.

ارگوازی. [ ] (اِخ) موضعی است در جنوب شرقی ایلام. ||یکی از طوایف ملکشاهی کرد. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۸).

ارگیشتی. [ ] (اِخ) نام چند تن از پادشاهان وان. در زمان ارگیشتی دووان مورد حملهٔ کیمریان[10] قرار گرفت و آن پادشاه با زحمات بسیار از مملکت خود دفاع کرد. (ایران باستان ص ۱۷۱ و ۱۷۲).

ارگی‌نوز. [اَ] (اِخ)[11] گنگ‌باری مرکب از پنج جزیره در بحر اِژه، واقع در مشرق لِسبُس و قرب ساحل آسیا. در آنجا آتنیان بحریهٔ سپارت را در جنگهای پله‌پونز شکست دادند. (۴۰۶ ق. م.). رجوع به ایران باستان ص ۹۸۱ شود.

ارل. [اُ رُ / اَ رَ] (اِخ) (ذو...) ابوعبیده گوید ارل کوهی است بسرزمین غطفان مابین آن و عذره... و نابغهٔ ذبیانی راست:

و هبّت الریح من تلقاء ذی‌اُرُل
تُزجی مع‌الصبح من صُرّادها صرما.

و نصر گوید: ارل از بلاد فزارة است مابین غوطه و جبل صبح که از جانب حرهٔ لیلی بر مَهب شمال نهاده است و گفته است ذوارُل در دیار طی آبگیری است که آب باران در آن جمع میشود. (معجم البلدان).

ارلائو. [اِ] (اِخ)[12] رجوع به ارلاو شود.

ارلات. [ ] (اِخ) (قوم...) قومی در حدود فاریاب و میمنه. (حبط ج ۲ ص ۱۸۰ و ۲۲۴).

ارلات. [ ] (اِخ) ابوالقاسم (امیر...). از امرای تیموری پدر محمدقاسم‌میرزا، داماد سلطان میرزاحسین‌میرزا. (حبط ج ۲ ص ۲۹۸).

ارلاتیان. [ ] (اِخ) رجوع به ارلات (قوم...) شود.

ارلاد. [اَ] (ق) بمعنی هرگز و اصلاً و قطعاً این لغت در دساتیر آمده. (آنندراج). در فرهنگ چاپی دساتیر ازلاد آمده است. و ظاهراً از مجعولات و ساخته‌های صاحب دساتیر است.

ارلاس. [اَ] (اِخ) نام عقل فلک عطارد. (فرهنگ دساتیر). و مجعول است.

ارلانژه. [اِ ژِ] (اِخ)[13] کامیّ. مؤلف فرانسوی، متولد بپاریس (۱۸۶۳-۱۹۱۹م.). او راست: یهودی لهستانی[14]. آفردیت[15] و پسر ستاره[16].

ارلانگن. [اِ گِ] (اِخ)[17] اِرلانْغِن. شهری است در ۱۵هزارگزی شمال نورمبرگ در میانهٔ باویر (فرانکُنی)، واقع در ساحل رِگْنیتز، دارای ۳۰۰۰۰ سکنه. این شهر بدو بخش بنام ارلانگن قدیم و ارلانگن جدید

---

1 - Préméti. 2 - Argos.
3 - Argali. 4 - Eregli.
۵ - خراسان قدیم.
6 - Arago, Dominique - François.
7 - Jacques. 8 - Étienne.
9 - Emmanuel.
10 - Cimmériens
اکنون اروپائیان Kimmeroï گویند.
11 - Arginuse. 12 - Erlau.
13 - Erlanger, Camille.
14 - Juif polonais.
15 - Aphrodite.
16 - Le Fils de l'Étoile.
17 - Erlangen.

تقسیم میشود. ارلانگن جدید در تاریخ ۱۶۸۸م. از طرف مهاجرین فرانسوی تأسیس شده و دارای یک دانشگاه و دو کتابخانه و باغ نباتات و کارخانه‌های منسوجات و آئینه‌سازی و کاغذسازی و استخراج الکل است. (قاموس الاعلام ترکی).

ارلاو. [اِ] (اِخ)[1] (بزبان هنگری: اِگِر[2]) نام شهری است در ایالت هواش هنگری که در ۱۳۰هزارگزی شمال شرقی بوداپست واقع شده و ۲۰۰۰۰ نفوس و یک دانشگاه و یک رصدخانه و یک کتابخانه و آبهای معدنی و شراب خوب دارد. این شهر در سال ۹۶۰ ه.ق. از طرف عثمانیان محاصره و در سنهٔ ۹۷۷ ه.ق. فتح شده است. و پس از مصالحه‌نامهٔ منعقدهٔ ۱۰۱۵ ه.ق. گاهی از ممالک عثمانی معدود و گاهی بحکومت «اردل» ملحق میشد. مورخان، سلطان محمدخان ثالث را بمناسبت فتح همین سرزمین بلقب اگری فاتحی (= فاتح اگری) ملقب کرده‌اند. (قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به اقر شود.

ارلش. [اَ لِ] (اِخ)[3] شهری به اسپانیا.

ارلة. [اَ لَ] (ع اِ) غلاف سر نره که گاه ختان برند.

ارلیه. [اَ رَ یَ] (اِخ)[4] (قلعهٔ...) قلعه‌ای به اسپانیا، نزدیک قلعهٔ رباح.

ارم. [اَ] (اِ) مابین آرنج و دوش یعنی بازو[5].

ارم. [اَ] (ع مص) خوردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). خوردن تمام آنچه بر خوان باشد. خوردن همهٔ آنچه هست بر خوان و جز آن: ارم ما علی المائدة؛ خورد آنچه در خوان بود و نگذاشت از آن چیزی را. (منتهی الأرب). ||دندان بر چیزها نهادن. (تاج المصادر بیهقی). گزیدن بدندان: ارم علی الشیء؛ گزید بدندان این چیز را. ||بستن چیزی را. سخت بستن: ارم الشیء؛ بست این چیز را. ||سخت تافتن، چنانکه رسن را: ارم الحبل. (منتهی الأرب). نیک تافتن رسن. (تاج المصادر بیهقی). ریسمان (را) تابیدن. (کنزاللغات). ||نرم کردن کسی را. نرم گردانیدن. ||تمام کردن همه را، چنانکه قحط‌سال: ارمت السنة القوم؛ خورد سال قحط قوم را و نگذاشت از آنها یک کس را. ||فنا شدن، چنانکه مال. (از منتهی الأرب).

ارم. [اَ رَ] (ع اِ) کس. کسی. (منتهی الأرب). یک کس. احدی. یکی. فردی. ||اثری. نشانی: ما به ارم؛ نیست در آن کسی و نه اثری و نه نشانی. (منتهی الأرب).

ارم. [اَ رِ] (ع اِ) اِرَم. ج، آرام، اُروم.

ارم. [اِ رَ] (اِ) بوستان. (فرهنگ اوبهی) (فرهنگ خطی قطران؟).

ارم. [اِ رَ] (ع اِ) نشانی در بیابان. (رینجنی). نشان که در بیابان بود. (مهذب الاسماء). نشان از سنگ. سنگی که برای هدایت نصب شود. علم و نشان که در بیابان برای یافتن راه بپا کنند یا مخصوص بنشان عاد. (از منتهی الأرب). ج، آرام، اُروم. (مهذب الاسماء) (منتهی الأرب). و رجوع به آرام شود.

ارم. [اُرَ] (ع اِ) ج آرِمَه. دندانها یا اطراف انگشتان. (منتهی الأرب): فلان یحرق علیه الأُرَم؛ فلان دندان میخاید بر وی. ||سنگها. (منتهی الأرب). ||سنگریزه‌ها. (منتهی الأرب).

ارم. [اَ] (اِخ) ملتقای قبائل راس و جندی از جنود آن.

ارم. [اَ رَ] (اِخ) موضعی است نزدیک اهواز. ||ناحیه‌ای است به سیراف. (آنندراج). قریه‌ای است بشش‌فرسنگی مشرق شهر داراب. (فارسنامه).

ارم. [اَ رَمِم] (اِخ) موضعی است بقول نصر. (معجم البلدان).

ارم. [اِ رَ] (اِخ) (شهربانو...) دختر گودرز و زن رستم. (فهرست شاهنامهٔ ولف):

سپردم[6] به رستم همی خواهرم
مه بانوان شهربانو ارم. فردوسی.

ارم. [اَ رَ] (اِخ) ابن زرّ. صحابی است.

ارم. [اِ رَ] (اِخ) نام شخصی است که ساز جنگ (چنگ) را وضع کرده است. (برهان). و او را ارام و رامی و رامتین نیز گویند. (جهانگیری) (آنندراج):

در دل او تاب مهر، در لب او آب لطف
باغ ارم بر رخان چنگ ارم بر کنار.
فخرالدین مبارکشاه.

راه حزین در لب و آوای نرم
چنگ ارم در بر و آهنگ پست. ؟
(جهانگیری).

ارم. [اِ رَ] (اِخ) موضعی است به هرهزپی در آمُل. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۱۳ انگلیسی).

ارم. [اِ رَ] (اِخ) پدر عاد. (رینجنی) (کنزاللغات) (غیاث اللغات). نام پدر عاد نخستین. (منتهی الأرب) (مؤید الفضلاء از زفان گویا). یا نام پدر عاد پسین. (منتهی الأرب). ||یا مادر عاد. (منتهی الأرب) (آنندراج). ||یا نام قبیلهٔ عاد. (منتهی الأرب) (آنندراج): و کان ممّا صنع الله للانصار، و هم الاوس و الخزرج، انهم کانوا یسمعون من حُلَفائهم بنی‌قُرَیظة و النضیر - یهودالمدینة - أن نَبیاً مبعوث فی هذا الزمان و یستوعدون الأوسَ و الخزرَجَ به اذا حاربوهم فیقولون: انّا سنقتلکم معه قتل عادٍ وَ اِرَم. (امتاع‌الاسماع مقریزی ج ۱ ص ۳۱).

لو أنّنی کنتُ مِن عادٍ و مِن اِرِمٍ
رَبیب قَیلٍ و لقمان و ذی‌جدن.
افنون التغلبی (البیان و التبیین ج حسن السندوبی ج ۱ ص ۱۶۶).

ارم. [اِ رَ] (اِخ) نام شهر عاد. (غیاث اللغات) (کنزاللغات) (آنندراج). باغ عاد یا نام شهری که شداد پسر عاد بنا کرد. باغ یا شهر شداد. (رینجنی). بهشت شداد عاد. آورده‌اند که بعد شش روز یک خشت بالای آن میرفتی و تا آنجا که صفت بهشت است همه در آن موجود کرده چون خواست که درون درآید جانش قبض کردند و (رخصت) رفتن نیافت و آنکه میگویند که بهشت هشتم همین است، این غلط است. (کشف‌اللغات) (مؤید الفضلاء). ارم شداد بین صنعا و حضرموت است در اقلیم اول و مساحت باغ ارم دوازده فرسنگ در دوازده فرسنگ است و ارتفاع دیوارش سیصد ذرع. (آنندراج از بهجة‌العالم):

برفتند با شادی و خرمی
چو باغ ارم گشت روی زمی. فردوسی.

زمین گشت پر سبزه و آب و نم
شد آراسته همچو باغ ارم. فردوسی.

هزاران بدو اندرون طاق و خم
به بچکم درش نقش باغ ارم. فردوسی.

ز ابر اندر آمد بهنگام نم
جهان شد بکردار باغ ارم. فردوسی.

از شارهٔ ملوّن و پیرایهٔ بزر
آنجا یکی خورنق و آنجا یکی ارم. فرخی.

عذاب بادیه دیدم کنون بدولت میر
ز بادیه سوی باغی روم چو باغ ارم. فرخی.

در آن کشور که تو خواهی ترا باغ ارم سازد
چو ایوان مدائن مر ترا ایوان و خم سازد.
فرخی.

تا بوستان بسان بهشت ارم شود
صحرا ز عکس لاله چو بیت‌الحرم شود.
منوچهری.

جائی که درآید بنوا بلبل بزمت
جز جغد زیارت نکند باغ ارم را. انوری.

چو لختی در آن دشت پیمود راه
بباغ ارم یافت آرامگاه. نظامی.

ای باغ روی دوست بنسرین مغرقی
وز نوبهار باغ ارم برده رونقی.
شیخ احمدبن محمد.

در دل او تاب مهر، در لب او آب لطف

---

1 - Erlau. 2 - Eger.
3 - Arlech. 4 - Aralia.
۵ - و ریشهٔ کلمهٔ Arm انگلیسی و آلمانی از ریشهٔ همین کلمه است.
۶ - قول گیو به پیران ویسه...

باغ ارم بر رخان چنگ ارم بر کنار.
فخرالدین مبارکشاه.
گفت خر، گر در غمم ور در ارم
قسمتم حق کرد و من زان شاکرم. مولوی.
زینسان که باغ راست طراوت زمان زمان
ترسم که چون ارم شود از چشم ما نهان.
؟ (از آنندراج).
– مثل ارم؛ مانند بهشت شداد. رجوع به شداد و ارم ذات‌العماد شود.
||نام موضعی از دیار جذام که رسول صلوات‌الله علیه به جعال‌بن ربیعه بخشید. (منتهی الأرب). اسم علم کوهی از کوههای حسمی از دیار جذام مابین ایلة و تیه بنی‌اسرائیل و آن کوهی است بسیار مرتفع و اهل بادیه گمان برند که در آن مو و صنوبر است و پیامبر صلی‌الله علیه و سلم نوشت که ارم بنی‌جعال‌بن ربیعةبن زید جذامیین راست و کسی آن‌جا نباید جای گزیند، چه ارم در دست آنانست و احدی با ایشان نباید خصومت ورزد، پس کسی که خصومت ورزد حقی ندارد و حق جذامیین حق است. (معجم البلدان).

ارم. [اَ] (اِخ) صقعی است به آذربایجان گروهی از ارمن و جز آنان برای قتال باسعیدبن عاص که بغزو مردم آن ناحیه شده بود، بدانجا اجتماع کردند. سعید، جریربن عبدالله بجلی را بسوی آنان فرستاد و او ایشان را هزیمت داد و زعیم آنان را بیاویخت. (معجم البلدان).

ارم. [اُ رَ] (اِخ) شهری است قرب ساریه از نواحی طبرستان و اهل آن شیعه باشند. اصطخری گوید: جبال فاذوسبان از بلاد دیلم و مملکتی است که رئیس آن در قریه بنام اُرَم ساکن است. مابین آن و ساریه یک مرحله راه است و بدان منسوبست ابوالفتح خسروبن حمزةبن وندرین‌بن ابی‌جعفر بن الحسین‌بن المحسن‌بن قیس‌بن مسعود بن معن‌بن الحارث‌بن ذُهل‌بن شیبان شیبانی مؤدب قزوینی. رجوع به ارم‌خاست شود. یاقوت گوید گمان برم که ارم و ارم‌خاست یک موضع باشد. والله اعلم. همو گوید در بعض نسخ اُرَم دیده‌ام که شهرکی است از ساریهٔ مازندران و آرَم برات از قرای سواحل دریای آبسکون است. (معجم البلدان).

ارم. [اِ رَ] (اِخ) ابن سام‌بن نوح: دمشق دارالملک بلاد شام است و نخست ارم‌بن سام‌بن نوح علیه‌السلام در آن حدود باغی ساخت و باغ ارم که در میان طوایف امم اشتهار دارد عبارت از آنست و بعد از ارم شداد عاد بتقلید بهشت هم در آن سرزمین بستانی فردوس‌آئین بنا کرد و بقول بعضی از اهل تفسیر، «ارم ذات‌العماد الذی لم‌یخلق مثلها فی‌البلاد» (قرآن ۷/۸۹) کنایه از آن موضع است. (حبط ج ۲ ص ۳۹۹).

ارما. [] (اِ) اردشیران. اردشیردارو. مرماهوس. (تحفهٔ حکیم مؤمن). در فهرست مخزن الادویه آمده: اردما (کذا) و اردشیران و آردشیردارو نوعی از مرو است و گفته‌اند مرماحوز است – انتهی. رجوع به اردشیران و اردشیردارو شود.

ارماء. [اَ] (ع ص) ارضِ ارماء؛ زمینی که در آن نه بیخ درخت مانده باشد نه شاخ آن، و آنرا ارض مأرومه نیز گویند. خالی و تهی و ویران.

ارماء. [اَ] (ع اِ) جِ رَمِیّ.

ارماء. [اِ] (ع مص) ربا دادن. ||افزون کردن. ||انداختن. (منتهی الأرب). افکندن. بیوکندن. (زوزنی). ||ارماء از فَرَس؛ فروداِفکندن از اسب. اِلقاء. ||ارماء بر ستین و غیره؛ افزون شدن بر شصت و جز آن. (از منتهی الأرب). ||ارماء ببلاد؛ بیرون آوردن کسی و دور انداختن او از وطن. (از منتهی الأرب). ||نزدیک گردیدن به. (از منتهی الأرب). ||افزون شدن. (زوزنی). زیاده شدن: اَرْمَأَ علی مِأَةٍ؛ زیاده شد بر صد. (منتهی الأرب).

ارمائیل. [اِ] (اِخ) آرمـــایِل. نام پادشاه‌زاده‌ای است. آورده‌اند که دو پادشاه‌زاده بودند یکی ارمائیل و دیگری کرمائیل و ایشان بواسطهٔ خیر خلق‌الله، مطبخی ضحاک شدند و از آن دو تن آدمی که ضحاک میفرمود بکشند و مغز سر ایشان را بجهت مارانی که از کتف او برآمده بودند، حاضر سازند، یک تن را آزاد میکردند و بجای مغز سر او مغز سر گوسفند داخل میکردند، و هر گاه چندی جمع میشدند بهر کدام چند گوسفند داده میگفتند که بروید و در دشت و جاهای خراب ساکن شوید. گویند که کردان صحرانشین از اولاد آن جماعتند. (جهانگیری) (برهان قاطع) (سروری) (شعوری):
دو پاکیزه از گوهر پادشا
دو مرد گرانمایهٔ پارسا
یکی نامش ارمایل پیش‌بین
دگر نام کرمایل پاک‌دین. فردوسی.
اما سبب آتش کردن «سده» و برداشتن آنست که بیوراسب توزیع کرده بود بر مملکت خویش دو مرد هرروزی، تا مغزشان بر آن دو ریش نهادندی که بر کتفهای او برآمده بود و او را وزیری بود نامش ارمائیل [1] نیکدل و نیک‌کردار، از آن دو تن یکی را زنده یله کردی و پنهان او را بدماوند فرستادی. چون افریدون او را بگرفت، سرزنش کرد و این ارمائیل گفت توانائی من آن بود که از دو کشته یکی را برهانیدمی، و جملهٔ ایشان از پس کوه‌اند. پس با وی استواران فرستاد تا بدعوی او نگرند. او کسی را پیش فرستاد و بفرمود تا هر کس بر بام خانه خویش آتش افروختند، زیراک شب بود و خواست تا بسیاری ایشان پدید آید. پس آن نزدیک افریدون بموقع افتاد و او را آزاد کرد و بر تخت زرین نشاند و مسمغان نام کرد ای مَهِ مغان. (التفهیم بیرونی ص ۲۵۸). رجوع به ارمایل شود.

ارمائیل. [اَ] (اِخ) ارمئیل. شهری است از حدود مکران. شهری است با خواستهٔ بسیار و بدریا نزدیک و بر کران بیابان نهاده. (حدود العالم). رجوع به ارمئیل شود.

ارماتیقون. [] (اِ) بزرالبنج. رجوع به بزرالبنج شود.

ارماث. [اَ] (ع اِ) جمع‌گونه‌ای از رِمث که نام گیاهی است در بادیه. ||(اِخ) (یوم...) نخستین روز از ایام جنگ قادسیه را یوم ارماث گویند و آن در زمان عمربن الخطاب و امارت سعدبن ابی‌وقاص بود و یاقوت گوید من نمیدانم که آن موضعی است یا همان گیاه مذکور را اراده کرده‌اند. عمروبن شاس الاسدی گوید:
تذکرت اخوان‌الصفاء تیمموا
فوارس سعد و استبد بهم جهلا
و دارت رَحی الملحاء فیها علیهم
فعادوا خیالا لم‌یطیقوا لها تقلا
عَشیّةَ أرماث و نحن نذودهم
ذیادَ الهوافی عن مشاربها عکلا.
و عاصم‌بن عمرو التمیمی راست:
حمینا یوم أرماث حِمانا
و بعض القوم اولی بالجمال. (معجم البلدان).

ارماث. [اَ] (ع ص، اِ) جِ رَمَث. ||حبل ارماث؛ رسن کهنه. (منتهیِ الأرب). ریسمان کهنه. ||چیزهای از چوب ساخته شده که به آن برنشینند و بدریا روند. (کنزاللغات).

ارماث. [اِ] (ع مص) باقی گذاشتن در پستان ناقه شیر را. بقیهٔ شیر دست بداشتن در پستان. (تاج المصادر بیهقی). ||افزون گردانیدن. ||نرم گردانیدن. (منتهی الأرب). ||زاید از داده گرفتن. زائد گرفتن از آنچه داده باشد. (منتهی الأرب). ||ارماث کسی را در مال او؛ باقی گذاشتن او را در مالش: ارمث فلان فی ماله و کذا فی ضرعه؛ ابقی. (تاج العروس).

ارماح. [اَ] (ع اِ) جِ رُمح. نیزه‌ها: بصواعق

1 – در نسخه‌ای ازمائیل و در آثار الباقیه هم ازمائیل بزاء نقطه‌دار است.

بوارق صفاح و لوامع شوارع ارماح[1] او را در کورهٔ دمار و تنور بوار می‌سوزانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی نسخهٔ خطی).

ارماح. [اَ] (اِخ) دو راه در کوهند دراز، به دَهناء. (منتهی الأرب).

ارماخ. [اِ] (ع مص) فربه شدن. فربه گردیدن. ||نرم شدن و رام گردیدن. ||ارماخ نخله؛ غوره برآوردن خرمابن. ||ارماخ دابه؛ دندان برآوردن آن. (منتهی الأرب).

ارماد. [اِ] (ع مص) درویش شدن. (تاج المصادر بیهقی). محتاج و درویش شدن. (منتهی الأرب). ||ارماد قوم؛ بقحط و خشکسال رسیدن آنان و هلاک شدن مواشی ایشان. (از منتهی الأرب). ||ارماد ناقه؛ پستان کردن او و همچنین گوسفند و گاو. (از منتهی الأرب). شیر از پستان چکانیدن گوسفند و شتر و غیر آن، در گاه نزدیک بزائیدن شدن. (از کنزاللغات): ارمدت الشاة؛ ای ترک لبنها قبیل النتاج. (تاج المصادر بیهقی). ||دردگین‌چشم گردانیدن. (از منتهی الأرب). چشم دردگین گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی).

ارماذن. [ ] (اِخ) نام کاهنی که زبان بطعن مذهب ارسطو دراز کرده، عبدهٔ اصنام را بر ایذای او اغوا می‌کرد. (حبط ج ۱ ص ۵۹). و او همانست که شهرزوری دربارهٔ وی گفته، پس از فوت اسکندر ارسطو به آتن بازگشت و مدت ده سال مشغول تعلیم و تدریس بود تا یکی از رؤسای کهنه که متوغل در شهوات حیوانی و در میان عوام شهرت کاذبی یافته بود، درصدد ایذاء و تخطئهٔ حکیم برآمد و گفت این شخص بخداوندان کافر است و به بتها سجده نمیکند. ارسطو واقعهٔ سقراط را متذکر شده، از آتن مهاجرت کرد. رجوع به ارسطو شود.

ارماس. [اَ] (ع اِ) جِ رَمس. گورها.

ارماس. [اِ] (ع مص) دفن کردن مرده. (منتهی الأرب). در گور کردن. (تاج المصادر بیهقی).

ارماش. [اِ] (ع مص) برگ برآوردن درخت. ||شکافته شدن. ||بسیار نگریستن بسستی و بر هم زدن چشم. ||اندک اشک‌ریزه ریختن: اَرْمَش فی‌الدّمع؛ ای اَرَش قلیلاً. (منتهی الأرب).

ارماض. [اِ] (ع مص) دردناک ساختن. ||سوختن. ||سوزاندن ریگ و زمین پای را. (منتهی الأرب). بسوزانیدن ریگ گرم مردم را. (تاج المصادر بیهقی). پس اذیت رسانیدن. سوزانیدن ریگ گرم. (زوزنی). ||سوزانیدن خشم و مصیبت مردم را. (از زوزنی). سوزانیدن اندوه و درد و غضب کسی را. (شمس‌اللغات) (منتخب اللغات). ||سخت شدن گرما بر...: ارمض الحرّ القوم؛ سخت شد گرما بر ایشان پس ایذا رسانید آنها را. (منتهی الأرب). ||چرانیدن گوسفندان را در زمین تفسیده: ارمض الغنم. ||سوختن از ریگ گرم. (غیاث اللغات).

ارماط. [اَ] (اِ) بلغت اهل یمن درخت کادی را گویند و آن درختی است مانند درخت خرما و کادی گل آن درخت است در نهایت خوشبوئی و آن در ملک دکن بسیار است. (برهان). کادی. کدر. (اختیارات بدیعی). کیوره.

ارماطس. [اَ طُ] (اِخ) نام یکی از پادشاهان یونان است. گویند گل مختوم در زمان او یافته شد و صورت او را بر آن نقش میکرده‌اند. (برهان).

ارماق. [اَ] (ع اِ) جِ رَمق، بمعنی باقی جان. ||(ص) حبلٌ ارماقٌ؛ رسن سست. (منتهی الأرب).

ارماق. [اُ] (ترکی، مص) زدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). وورمق.

ارماک. [اَ] (ع اِ) جِ رَمَک. جج رَمَکة.

ارماک. [اِ] (ع مص) مقیم کردن دیگری را بجائی. (منتهی الأرب). مقیم کردن کسی را در جائی. ایستانیدن. ایستادانیدن. (تاج المصادر بیهقی).

ارماک. [اَ][2] (اِ) نوعی قرفه[3] مانند، در یمن میباشد. (نزهةالقلوب). شبیه به قرفةالقرنفل، و خوشبوست و از یمن آرند، چوبی است شبیه بدارچینی. چوبی است که بدارچین سیاه ماند و بوی خوش دارد. (مؤید الفضلاء). پوست درخت کادی است که بهندی کیوره نامند. (فهرست مخزن‌الادویة). چوبی یمنی است خوش‌بوی و ازماک نیز گویند و مانند قرفه‌ای است و بهترین آن بود که بوی آن ببوی قرفه ماند و طبیعت آن شیخ‌الرئیس گوید گرم است در دویم و خشک در اول و ارخیجانس گوید در وی قبض و تجفیف بود. منفعت وی آنست که بوی دهان خوش کند و قوهٔ دل و دماغ دهد و اگر بر ورمهای گرم ضماد کنند، نافع بود و خوردن آن درد چشم را نافع بود و شکم ببندد و مصلح آن جلاب با بزرقطونا بود. بدل آن چوب کادی. (اختیارات بدیعی). رجوع به ارمال و ارمالک شود.

ارمال. [اَ] (اِ) چوبی است که بدارچین سیاه ماند و بوی خوش دارد و منبت او یمن است. (مؤید الفضلاء). بلغت یمنی چوبی است شبیه بقرفه در غایت خوشبوئی و قرفه چوبی است شبیه بدارچین و خوردن آن درد چشم را نافع است و به این معنی بجای لام کاف هم بنظر آمده است. (برهان) (آنندراج). ارمال و ارمالک و بسریانی ارمالی نامند. دوای خشبی است شبیه بقرفه و با عطریة. منابت او هند و یمن و نبات او بقدر ذرعی و برگش تیره‌رنگ و گلش کبود و بی‌ثمره و مستعمل پوست اوست و مایل به زردی میباشد. در آخر دوم گرم و خشک و نائب‌مناب قرنفل و دارچینی و مقوی دل و احشا و معین هضم و جمیع قوتها و حابس طبع و مانع انتشار زخمها و آکله و مدرّ فضلات و ضماد او جهت بثور و اورام و اندمال قروح و مانع تعفّن اعضا و بوئیدن او جهت تقویت دماغ و مضمضهٔ او جهت استحکام لثه و امراض دندان و طلاء او جهت اصلاح ناخن و آشامیدن او جهت قطع بخارات کریه و بوی دهان و رفع رمد بارد نافع و مصدع محرور و مصلحش کزبره و قدر شربتش دو مثقال و بدلش سلیخه و در بوی دهان کبابه. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به ارماک و ارمالک شود.

ارمال. [اَ] (ع اِ) جِ رُملَه. خطهای سیاه.

ارمال. [اِ] (ع مص) ارمال نسیج؛ بافتن بوریا و جز آن. باریک بافتن بوریا یا عام است. (منتهی الأرب). حصیر بافتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ||ارمالِ سریر؛ بافتن آن با برگ خرما. به رسن برگ خرما بافتن سریر را. (منتهی الأرب). ||ارمال حبل؛ دراز کردن رسن را. (منتهی الأرب). ||ارمال زاد؛ سپری کردن توشه. ||ارمال قوم؛ سپری شدن زادشان. بی زاد ماندن قوم. (تاج المصادر بیهقی). بی زاد و توشه شدن مردم. درویش شدن. ||ارمالِ سهم؛ آلوده بخون شدن تیر. (منتهی الأرب). ||ارمال مرأة؛ ارملة گردیدن زن. (منتهی الأرب). بیوه شدن زن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی).

ارمالک. [اَ لَ] (اِ) ارمال. گیاهی است در جبال یمن و درخت آن بذراعی رسد. برگ آن اغبر و فروهشته و گلش آسمانگون است و میوه ندارد و مستعمل پوست آنست و نیکوترین آن مایل بزردی است و آنچه در تموز گیرند در آخر دوم گرم و خشک و نائب‌مناب قرنفل و دارصینی است و بدل آنها فروخته شود و مانع انتشار زخمها و آکله و ضربان مفاصل و امراض دندان است و آنرا بشرب و طلا بکار برند. جهت اصلاح ناخن استعمال شود و مدرّ فضلات است بجز شیر و بخارات کریه را قطع کند و مصدع است و مصلح آن کزبره و قدر شربت آن تا دو مثقال است مفرداً و بدل در نکهت

---

۱ - در نسخهٔ چاپی (ص ۲۸۵): رِماح.

۲ - در مؤید الفضلاء بضم اول.

3 - Sorte de cannelle.

کبابة و در غیر آن سلیخة است. (تذکرهٔ ضریر انطاکی). و رجوع به ارمال و ارماک و مخزن الادویه شود.
ارمالیس. [ ] (اِ) بعبرانی حمص (نخود) است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).
ارمام. [اِ] (ع مص) پوسیدن استخوان. (منتهی الأرب). ||خاموش شدن. (زوزنی) (منتهی الأرب). خاموش گشتن. ||مغزدار گشتن. (تاج المصادر بیهقی). مغز داشتن. ارمام عظم؛ بامغز شدن استخوان. (منتهی الأرب). ||ارمام بلهو؛ ببازی گرائیدن. مائل ببازی شدن.
ارمام. [اَ] (ع ص) (جمع است و واحد را بدان وصف کنند) حبل ارمام؛ حبل رمام. ریسمان پوسیده. رسن کهنه و پوسیده. (منتهی الأرب).
ارمام. [اَ] (اِخ) کوهی است در دیار باهلةبن اعصر و گویند ارمام وادیی است که به ثلبوت از دیار بنی‌اسد ریزد و گویند وادیی است بین حاجر و فید. (معجم البلدان). ||یوم ارمام؛ از ایام عرب است. راعی راست:
تبصر خلیلی هل تری من ظعائن
تجاوزن ملحوبا فقِلن متالعا
جواعلَ اَرمام شمالاً و صارة
یمیناً فقطعنَ اَلوِهادَ الدوافِعا.
و در کتاب منتعةالادیب آمده که ارمام موضعی است وراء فید بین حاجر و فید و آن وادیی است و نصر گوید ازمام با زای معجم، وادیی است بین فید و مدینه بر طریق جادة، بین آن و فید قریب چهل میل است. (معجم البلدان).
ارمان. [اَ] (اِ)[1] آرزو. (جهانگیری) (برهان). اَمَل[2]. ||حسرت. (جهانگیری) (برهان) (اوبهی): ارمان حسرت خوردن بود. (صحاح الفرس). ||امید. رَجاء:
نه امّید آن کایچ بهتر شوی تو
نه ارمان آن کم تو دل نگسلانی[3].
منوچهری.
||رنج. (فرهنگ اسدی). رنج بردن. (برهان) (اوبهی). رنجگی. (فرهنگ اسدی):
به ارمان و اروند مرد هنر
فرازآورد گنج زرّ و گهر[4]. فردوسی.
||پشیمانی. (سروری) (برهان) (اوبهی). پشیمان شدن. (شعوری). دریغ. افسوس. (برهان). ||دست‌رس (؟):
هر زمان مرتبتی نو دهد او را بر خویش
هر دو روزی بمرادی دهد او را ارمان[5].
فرخی.
– ارمان‌خوار و ارمان‌خور؛ حسرت‌خورنده. (برهان) (آنندراج). حسیر. آرزوکننده. (السامی).
– ارمان خورانیدن؛ تحسیر. (تاج المصادر بیهقی).
– ارمان خوردن؛ لهف. (دهار). اَسَف. حسر. حسرة. (تاج المصادر بیهقی). حسرت بردن. تحسّر. (دهّار). تلهّف. (دهّار) (تاج المصادر بیهقی).
شواهد نظمی که برای این کلمه آمده است چنانکه آرمان ظاهراً همه برای یک معنی است که تقریباً کمال مطلوب یا غایت امل و نظایر آن باشد.
ارمان. [اَ] (اِ) نوعی از دارو باشد که بوی آن ببوی قرفه ماند و بیخ دندان را سخت کند. (برهان). و رجوع به ارمال و ارماک و ارمالک شود.
ارمان. [اِ] (اِ) هر چیز که آن بعاریت باشد. (برهان).
ارمان. [اِ] (اِخ)[6] یکی از خاورشناسان که به اسلوب علمی در باب مصر و زندگانی مصریان تصنیفی کرده است[7] و مساعی او و مَسپِرو موجب تربیت جوانان شد که خدمات بزرگ بتاریخ مشرق قدیم موافق منابع جدیده کردند. (ایران باستان ص ۶۱).
ارمان. [اِ] (اِخ) نام شهر و مدینه‌ای. (برهان). سرزمینی است در توران[8]. [شهرکیست] از کشانی، به ماوراءالنهر. (حدود العالم). خان ارمان:
که افراسیاب اندر ارمان‌زمین
دو سالار کرد از بزرگان گزین. فردوسی.
که بیژن ندارد به ارمان رهی. فردوسی.
ز شهری بداد آمدستیم دور
که ایران از این روی و زان روی تور
کجا خان ارمانْش خوانند نام
ز ارمانیان نزد خسرو پیام. فردوسی.
گراز آمد اکنون فزون از شمار
گرفت آن همه بیشه و مرغزار
بدندان چو پیلان بتن همچو کوه
وزیشان شده شهر ارمان ستوه. فردوسی.
برد با خویشتنم سوی عجم بیژن گیو
کز پی خوک همی رفت بسوی ارمان.
جوهری هروی[9].
||سرزمینی بیمن: و سیل (العرم) اندرآمد و همه زمین یمن پست گشت و هامون، و هیچ عمارت نماند، مگر جائی که بر بلندی بود، چون ارمان[10] و حضرموت و عدن. (مجمل التواریخ و القصص ص ۱۵۱).
ارمان. [اَ رَ] (اِخ) ج فارسیِ اِرَم: تاریخ از روزگار اِرَم گرفتند و ایشان ده گروه بودند چون: عاد، ثمود، طسم [جدیس]، عملیق [عبیل]، امیم، وبار، جاسم، قحطان و بر اثر یکدیگر این جماعت بفنا شدند و بقیتی ازیشان بماند که ارمان خواندندشان و برین تاریخ بماندند. (مجمل التواریخ و القصص ص ۱۵۳).
ارمانده. [اَ دَ / دِ] (ص) لهف. (دهار).
ارمانگارد. [اِ] (اِخ)[11] ملکهٔ روم غربی متوفاة در آنزر بسال ۸۱۸ م. وی در سال ۷۹۸ م. با لوئی لودبونر پسر شارلمانی که آنگاه پادشاه آکیتن بود و بعد بسال ۸۱۴ امپراطور شد، ازدواج کرد و چون مایل بود تاج و تخت را بفرزندان خود لُتِر پِپَن و لوئی منتقل سازد، فرزندان شارلمانی را برهبانیت و اعتزال ملزم کرد و بمحکومیت برنارد پادشاه ایتالیا دست یافت. لکن لوئی لودبونر از اعدام برنارد درگذشت و دستور داد تا چشمان او را بیرون کردند و آن بیچاره سه روز بعد بمرد. ارمانگارد هم پس از این جنایت دیری نزیست.
ارمانگارد. [اِ] (اِخ) ملکهٔ پرُوانس، متولده در ۸۵۵ م. و متوفاة در پلِزانس بسال ۸۹۰ م. وی دختر امپراطور لوئی دوم بود و بسال ۸۷۷ با دوک بُسُن دوکِ لمباردی ازدواج کرد و جنگی بین لوئی و کارلُمان با بسن درگرفت و بسن بگریخت. ارمانگارد در وین محصور شد و از ۸۸۰ تا ۸۸۲ شجاعانه دفاع کرد ولی بالنتیجه تسلیم گردید و او را در اوتُن محبوس ساختند و پس از مرگ شوهر (۸۸۷ م.) آزاد گردید و چون پسر او لوئی به سنی رسید که شایستهٔ حکومت بود، ارمانگارد در صومعهٔ سن سیکست دپلزانس منزوی گردید و همانجا بمرد و ازو دختری بنام اژلترود برجای ماند که با کنت دورنی، گیوم متقی، ازدواج کرد.
ارمانگارد. [اِ] (اِخ) دختر آدالبرت دوم، مارکی دُتُسکان و زوجهٔ ادالبرت، مارکی دیوره، متوفاة بسال ۹۴۷ م. وی زنی فعّاله و محتاله بود و زندگانی پرآشوب داشت و در پایان عمر منزوی گردید.
ارمانگارد. [اِ] (اِخ) دختر آدالبرت مارکی

---

۱ – غیاث اللغات نویسد: بمعنی آرزو، لفظ ترکی است. لیکن این گفته بر اساسی نیست.
۲ – در فرهنگها بیت فردوسی (به ارمان و اروند...) را برای این معانی نیز شاهد آورده‌اند.
۳ – در بعض فرهنگها این بیت برای آرمان با الف ممدوده شاهد آمده است. رجوع به آرمان شود.
۴ – نل: فرازآورد گونه‌گون سیم و زر.
۵ – در بعضی نسخ بجای ارمان، فرمان است.
6 - Ermann.
7 - Aegypten und Aegypticheș Leben.
۸ – در آنندراج: نام شهری از ایران‌زمین!
۹ – لباب‌الالباب ج ۲ ص ۱۱۶.
۱۰ – ظ: انمار (بهار).
11 - Ermengarde.

دُسپِلِت، دوک کـامِرینو. وی در مائهٔ دهـم میلادی میزیست و با ژیُوانّی، کـنت بُـلُنی ازدواج کرد. ارمانگارد به نیکوئی سیرت و ازخودگذشتگی و احسان معروف بود و در اواخر مائهٔ دهم مـیلادی درگـذشت و از او پسری بماند بنام لامبرتو درمانگارد.

ارمانگارد.[اِ] (اِخ)[1] مـــاتیلد. نـــوادهٔ ارمـانگارد، مـارکیز دیـوره. وی در مـائهٔ یازدهم مـیلادی مـیزیست و دارای تـربیتی عالی بود و با فـردریک تُـرلُو، پسـر لودُلف دُساکس ازدواج کرد و پسـر او گـیدُ تُـرلُو مشـهور است کـه بـنام سـالینگِرّا مـعروف می‌باشد.

ارمانگارد.[اِ] (اِخ) ویکنتس آلبی اِدُنـیم، دختر پیرریموند، کنت کارکاسُن و رانگـارد دلامـارش، مـتوفاة بسال ۱۱۱۰م. وی بـا ریموند برنارد، ویکنت آلبـی اِدُنـیم ازدواج کرد و پس از مرگ برادر خـود، رژهٔ سـوم (بسال ۱۰۶۷م.) وی‌کنتس کارکاسن گردید و حقوق این تاج و تخت را به ریموند پِرانژهٔ اول، کنتِ بارسِلُن اعطاء کرد (سال ۱۰۶۷). در سال ۱۰۷۶، ریموند برانژهٔ دوم جانشین ریموند برانژهٔ اول شد و او نیز بسال ۱۰۸۳ بمرد و اغتشاشاتی ایجاد گردید. ارمـانگارد با پسر خویش برنارد اُتُن به کارکاسُن رفت و مستملکات خویش را تا پایان مرگ اداره کرد.

ارمانگارد.[اِ] (اِخ) ویکنتس نارْبُن، متوفاة در پرپینیان در ۱۱۹۴ م. وی دخـتر اِمـری دوم بود و در ۱۱۳۴م. جانشین پدر شـد و در ۱۱۴۲ بـا یک سـنیور اسپانیائی بـنام آلفُنس ازدواج کرد و شوهر مـزبور پس از سه سال درگذشت و ارمانگارد بار دیگر با برنارد داندوز ازدواج کرد و او را فـرزندی نبود.

ارمان و اروند.[اَ نُ اَ وَ] (اِ مـــرکب، از اتباع) رنج و تعب. رنجگی. ارمـان بـمعنی رنج و اروند تجربت. (فرهنگ اسدی):

به ارمان و اروند مرد هنر
فرازآورد گونه‌گون سیم و زر. فردوسی.

رجوع به ارمان شود.

ارمانوس. [ ] (اِخ) سردار و قیصر روم در جنگ با آلب‌ارسلان سلجوقی در سنهٔ ۴۶۳ ه.ق. سلطان آلب‌ارسلان که معمورهٔ عالم را در حیطهٔ تصرف داشت بجانب عراق عـرب میرفت و در حدود خوی خبر متواتر شد که پادشاه روم ارمانوس نام، سیصد هـزار یـا دویست هزار مرد شمشیرزن از دیار فرنگ و روس و ارمن فراهم آورده مـتوجه دیـار اسلام است و آن مقدار از بطارقه و اسـاقفه در ظل رایت او مجتمع گشته‌اند که محاسب وهم از تعداد ایشان بعجز اعتراف مـیکند و قیصر و علمای نصاری قرار بر آن داده‌انـد که بعد از فتح، جاسلیق بجای خلیفه بنشانند و تا سمرقند بلاد اسلام را لگدکوب مراکب ضلالت و طغیان گردانند و صحایف قرآن را سوخته متابعان رسول آخرالزمان را بکشند و شعار ملت مسیحا ظـاهر سـازند و خـط بطلان بـر احکـام فـرقانی کشـند. سـلطان الب‌ارسلان بعد از استماع این سخنان عـزم رزم رومیان کرده خواجه نظام‌الملک را بـا احمال و اثقال بـبعضی از حـدود ولایـات فرستاد و بنفس نفیس قریب پانزده‌هزار یـا دوازده‌هزار مرد جرار کـه در آن زمـان در موکب نصرت‌شعار بودند، به استقبال قیصر روان شد و بعد از تقارب فریقین، شاه‌تکین را که رکـن رکـین دولت البـارسلان بـود، جهت طلب مصالحه تـا خـوی نـزد قـیصر فرستاد و قیصر این معنی را بر ضعف حمل کرده بباد نـخوت آتش خـصومتش تـیزتر گشت. در مـنازجـرد در روز جـمعه کـه خطبای ملت خیرالانام علیه‌الصلوة و السلام بـر مـنابر اسـلام بـدعای اللهم افـتح جـیوش‌المسـلمین زبـان گشـاده بـودند، اصحاب هدایت بر ارباب ضـلالت بـتسویهٔ صفوف قیام کردند. محمدیان غلغلهٔ تکبیر و صلوة از اوج آسمان گذرانیدند و عیسویان صدای کوس و ناقوس بذروهٔ فلک آبنوس رسانیدند و ارمانس نیزه بـدست گـرفته در پیش صف بجولان آمد، بهادران روم و ارمن را بمحاربهٔ گردان صف‌شکن تحریص نـمود و سلطان البارسلان نیز زبان به استمالت جنود ظفرورود گشاده میفرمود که اگر اندک سستی در جـنگ واقـع شـود، ذرّیت اهـل اسلام را کفر و ظلام اسیر گردانـند و چـون بباد حملهٔ ابطال رجال، غبار مـعرکهٔ پـیکار در هیجان آمد و نیران قـتال التـهاب یـافته روی زمین از خـون مـردان شجاعت‌آئین رنگین شد. البارسلان دستار از سر برداشته و کمر از میان گشاده پیشانی مسکنت بـر خاک نهاد واز پادشاه علی‌الاطلاق ظـفر و نصرت مسئلت کرده در تـضرع و زاری آن مقدار مبالغه کرد کـه هـر کس کـه آوازش شنود، بجای آب جوی خون از دیده گشود و همان لحظه اثر دعای اجابت انتما ظـاهر گشته صرصر نکبت بجانب لشکر شقاوت‌اثر قیصر در اهتزاز آمده سلطان البـارسلان به استظهار تمام بر بارگیر قمرمسیر سوار گشته به اتفاق جمعی از فارسان مـیدان نـبرد بـر رومیان حمله کرد. قیصر ساعتی بـمقابله و مقاتله ایستاده بالاخره تزلزل به اقدام ثبات و قرار او راه یافت و بهنگام غروب آفـتاب عنان عزیمت بـصوب بـادیهٔ فـرار تـافت و سلطان از معرکه در معسکر ارمانوس نزول اجلال فرموده سریر او را بفر وجود همایون بیاراست و گوهرآئین را که در سلک امرای عظام انتظام داشت، به تکامشی قیصر مأمور گردانید و او از عقب رومیان شتافته یکی از غلامانش بقیصر رسـید و او را اسـیر کـرده بنظر خواجـه رسـانید. از غـرایب آنکـه در وقت عرض لشکر اسامی بهادران در دفـتر عارض، آن غلام را بغایت حقیرجثّه دیده از نـوشتن نـام او اعـراض نـموده بـوده‌انـد و سلطان البارسلان یا سعدالدولهٔ شحنه، علی اخلاف‌الروایتین، عارض را گفت در تـحریر نام این غلام، تمسخر منمای چه می‌شاید که قیصر بر دست او گرفتار آید. عاقبت آنچه بر زبان آن دولتمند گذشته بود، از حیز قـوت بفعل آمد. القصه چون گوهرآئین ارمـانوس را بنظر سلطان‌ارسلان رسانید، سلطان او را سخنان درشت گفت و بقول یافعی برخاسته بر دست خود تازیانه بر سرش زد و او را بر عدم قبول مصالحه سرزنش کـرد و قـیصر هزاروپانصد دینار جهت فدای نفس خود و سایر اسیران روم قبول کرد و مراسم اعتذار بتقدیم رسانید و سلطان پـوزش‌پذیر، رقـم عفو بر جـریدهٔ جـریمه‌اش کشـید و هـمان لحـظه اشـارت فـرمود تـا نـزدیک بسـریر سلطنت مصیر کرسی نهادند و قیصر را بر آن نشاندند و بعد از آن دختر ارمـانوس را بـه پسر خود مـلک‌ارسـلان در سـلک ازدواج منتظم گردانیده و او را با عظمای بـطارقه و اسـاقفه خـلع فـاخره پـوشانیده رخـصت انـصراف بـجانب روم داد و یک فـرسخ بمشایعت قیصر قدم رنجه فـرمود و هـزار دیـنار بـه او عـطا نـمود. (حـبط ج ۱ صـــص۳۷۱-۳۷۲). پس از طـغرل، البارسـلان، پسـر چـغربیک بـپادشاهی نشست (۴۵۵-۴۶۵ ه.ق.). او، قتلمش پسر اسرائیل را در حدود دامغان بـرانداخت و صدارت را به نظام‌الملک، ابوعلی الحسن‌بن اسـحاق طـوسی داد (۴۵۶ ه.ق.)، سـپس بطرف مغرب و ممالک روم لشکر کشید و ارمنستان و گرجستان را فتح کـرد. در ایـن وقت ملکه ادسی[2] در قسطنطنیه پـادشاهی مـیکرد. فـتوحات البـارسلان وحشت و تزلزل در ارکـان دولت او انـداخت. مـلکهٔ مزبوره از هول و ترس به یکی از سرداران روم موسوم به رمانوس دیوژن[3] ملتجی شد و خود و مملکت را تسلیم او کرد (۱۰۶۸م.) و او بپادشاهی روم شرقی نشست و لشکـر بجنگ ترکان کشید. مـیدان رزم مـیان او و

1 - Ermengarde, Mathilde.

2 - Eudocie.

3 - Romanus Diogènes.

البارسلان سلجوقی قرب سه سال باز بود (۱۰۶۸-۱۰۷۱ م.). محاربهٔ قاطع این جنگها در موضع ملازگرد میان، ارزروم و وان، در بهار ۱۰۷۱ م. (۴۶۳ هـ.ق.) اتفاق افتاد. این محاربه قاطع بود. زیرا قیصر روم شرقی خود اسیر ترکان شد و سلجوقیان بر ارمنستان و آسیای صغیر استیلاء یافتند. قوای رومیان را در این محاربه یکصد تا یکصدوبیست هزار سوار و پیاده نوشته‌اند و آنها بیشتر از مقدونیه و بلغارستان و ملداوی آمدند و مردان داوطلب نیز از اروپای غربی بدیشان ملحق شده بودند. قیصر روم خود بشخصه در فرماندهی کل قرار داشت و با اطمینان کامل بطرف مشرق جلو میرفت که هرچه زودتر ارمنستان را که از نظر سوق‌الجیشی مهم بود، از ترکان پاک کند و کار آنها را بسازد. رومیان به ملازگرد حمله کردند و آن را از تصرف ترکان بیرون آوردند اما لشکر روم در جبال خشک و اراضی بایر به تنگی آذوقه افتاد و نیز از طول و دوری مسافرت خسته و فرسوده شده بودند. این را هم باید گفت که از لشکر ناجور و سپاه داوطلب که برای جلب نفع و چپاول بجنگ بودند کاری ساخته نیست. البارسلان نزدیک ملازگرد برابر رومیان پدیدار شد. لشکر او را چهل‌هزار سوار نوشته‌اند. سرعت حرکت و چابکی و چالاکی و جسارت سواران ترک، وحشت در رومیان تولید کرد. محاربه از طرف رومیها شروع شد. رومیان با صفوف مستقیم و ستونهای بسته حمله آغاز کردند. سواران ترک بتندی قلب لشکر خود را باز کرده بشکل هلال جلو دشمن ایستادند و هر قدر که فشار رومیها بقلب ترکان زیاده گردید سواران سلجوقی بیشتر در جناحین دشمن قرار گرفتند. خورشید که از وسط آسمان بسمت مغرب سرازیر شد، حملات ترکان بجناحین رومیها شروع گردید. البارسلان عمامه بر سر و گرز در دست در قلب قشون فرمان میداد، جوش و خروش و ولوله و هلهله از ترکان بلند شد. فشار ترکان که در مرکز بودند، جناحین آنها را بجلو رانده شکل هلال مانند حلقه‌ای رومیها را احاطه کرد و سرداران رومی در جناحین تسلیم شدند. خود قیصر روم تا آخر جنگید اما زخم نخورده تسلیم ترکان شد. قیصر روم را روز دیگر حضور البارسلان آوردند. مورخین کلیسا از البارسلان و رفتار او نسبت بقیصر تمجید میکنند. عهدنامهٔ میان قیصر و البارسلان در همان محل منعقد گردید و مقرر شد که دولت روم شرقی مبلغی نقد و مبلغی سالیانه به البارسلان پردازد و نیز مسلمین که در روم گرفتار شده بودند، آزاد شوند. به امر آلب‌ارسلان قیصر اسیر را با احترام بحدود روم سوق دادند. اما رومیان قیصر مزبور را نپذیرفته تنی دیگر را بجای او بپادشاهی نشاندند. رومانوس دیوژن با وجود مساعدت ترکان کاری از پیش نبرده، اسیر دست رومیان گردید و در حبس بمرد. (تاریخ عمومی قرون وسطی تألیف عبدالحسین شیبانی صص ۱۳۴-۱۳۶).

ارمانی. [اِ] (ص نسبی) منسوب به ارمان.

ارمانیا. [ ] (اِ) بیونانی لاجورد است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

ارمانیان. [ ] (اِ) بیونانی لاجورد است. (فهرست مخزن الادویه).

ارمانیان. [اِ] (اِخ) جِ ارمانی، منسوب به ارمان:

ز پرده درآمد یکی پرده‌دار
بنزدیک سالار شد هوشیار
که بر در بپایند ارمانیان
سر مرز ایران و تورانیان
همی راه جویند نزدیک شاه
ز راه دراز آمده دادخواه...
برفتند یکسر بنزدیک شاه
غریوان و گریان و فریادخواه
بکش کرده دست و زمین را بروی
برفتند زاری‌کنان پیش اوی
که ای شاه پیروز جاوید زی
که خود جاودان زندگی را سزی
ز شهری بداد آمدستیم دور
که ایران ازین روی و زان روی تور
کجا خان ارمانش خوانند نام
ز ارمانیان نزد خسرو پیام...

فردوسی.

ارمانیدن. [اَ دَ] (مص) آرزو و حسرت بردن. (برهان) (سروری). افسوس و پشیمانی خوردن. (برهان). رجوع به آرمان و ارمان شود.

ارمانیوس. [ ] (اِخ)[1] رومانوس اول لکاپن امپراطور روم شرقی (۹۱۹-۹۴۴ م.). وی آغاز ترقی خود را مدیون لئون ششم بود. آنگاه که کنستانتن هفتم بسلطنت رسید (۹۱۳م.)، وی امیرالبحر بزرگ بود. او دختر خود هِلِن را به امپراطور جوان تزویج کرد و خود بلقب سزار ملقب گردید و سپس در سلطنت شرکت یافت. (۹۱۹م.). و کوشید تا بزرگان و اشراف را از تعدی بازدارد و قدرت امپراطوری را در ایتالیای جنوبی تثبیت کرد و در آسیا بمسلمین حمله برد و با روسها در قسطنطنیه جنگید. در سال ۹۴۴ پسران او وی را مخلوع و به پُرتی نفی کردند و او در آنجا بسال ۹۸۴ درگذشت. ابن ابی‌اصیبعه در عیون‌الانباء آرد: ارمانیوس ملک قسطنطنیه با ناصر عبدالرحمن‌بن محمد صاحب اندلس مکاتبه کرد (و گمان برم بسال ۳۳۷ هـ.ق. این مکاتبه صورت گرفت) و نزد او هدایای گرانبها فرستاد و از جمله کتاب دیسقوریدوس[2] بود که تصویر گیاهان بصور عجیب رومی در آن منقوش بود و کتاب بزبان اغریقی یعنی یونانی مکتوب بود و همراه آن کتاب هروسیس صاحب قصص بود و آن تاریخ روم و از عجایب است و در آن اخبار دهور و قصص ملوک اوایل و فوائد عظیمه است و ارمانیوس در نامهٔ خود بناصر نوشت که از کتاب دیسقوریدس جز کسی که زبان یونانی نیکو بداند و اشخاص ادویة را بشناسد، فائده نتواند برد. پس اگر در مملکت تو کسی هست که آن زبان خوب بشناسد، از آن فائده بری و اما کتاب هروسیس در قلمرو تو لاطینیین هستند که از عهدهٔ قرائت آن برآیند. اگر آنان را بیابی برای تو این کتاب را از لاطینی بعربی نقل خواهند کرد. ابن جلجل گوید در آن هنگام در قرطبه از نصارای اندلس کسی نبود که زبان اغریقی (یونانی قدیم) را بخواند. پس کتاب دیسقوریدس در خزانهٔ عبدالرحمن الناصر بهمان زبان اغریقی بماند و بعربی ترجمه نشد و آنچه در دست مردم است ترجمهٔ اصطفن است که از مدینةالسلام بغداد وارد شده. ناصر به ارمانیوس جواب نوشت و از او درخواست تا مردی را که اغریقی و لاطینی بداند نزد او فرستد تا کسانی را که تعلیم کند و آنان از عهدهٔ ترجمه برآیند. ارمانیوس ملک راهبی به اسم نقولا[3] را نزد ناصر فرستاد و او بسال ۳۴۰ هـ.ق. به قرطبه رسید و در قرطبه بدان زمان از محققین اطباء کسانی بودند که بر استخراج اسماء عقاقیر کتاب دیسقوریدس بعربی حریص بودند و حسدای‌بن بشروط الاسرائیلی[4] که نزد ملک عبدالرحمن الناصر مقرب بود، بیش از همه مولع به این ترجمه بود و نقولای راهب از اسماء عقاقیر کتاب دیسقوریدس، آنچه را که مجهول بود، تفسیر میکرد. و او نخستین کس است که در قرطبة تریاق فاروق را با تصحیح شجاریتی که در آنست، بساخت و در این هنگام از اطبای محقق در تصحیح اسماء عقاقیر کتاب و تعیین اشخاص آن: محمد معروف به شجار

---

1 - Romanus 1er (Romain Lécapène).

2 - Dioscoride. 3 - Nicolas.

4 - Hasda ou Khachda ben Chaprout. (لکلرک ج ۱ ص ۴۳۱).

و مردی مشهور به بسباسی و ابوعثمان حزاز ملقب به یابسه و محمدبن سعید طبیب و عبدالرحمن‌بن اسحاق‌بن هیثم و ابوعبدالله صقلی بود و ابوعبدالله یونانی میدانست و به اشخاص ادویه آشنائی داشت. (عیون‌الانباء ج ۲ ص ۴۷). رجوع به ابن جلجل و حسدای‌بن بشروط شود.

ارمانیوس. [ ] (اِخ) (عازر، افندی) الصیدلی. وی در قاهره شهرت داشت و در ادارهٔ طبی عساکر مصر صیدلی و در بیمارستان قصرالعینی اجزاچی‌باشی بود و در مدرسةالحکیمات مدرس فن اقرباذین بود. او راست: ۱- تذکرةالاطباء و الصیدلیین فی‌المادة و الاقرباذین که در مطبعةالتوفیق بسال ۱۸۹۸ م. طبع شده است. ۲- الخلاصة اللغویة فی اصطلاح فن‌الطب والصیدلیة، در مصر بسال ۱۸۹۵ م. بچاپ رسیده است. ۳- المذکرةاللغویة، و آن شامل اهم مفردات ممالک طبیعیهٔ سه‌گانه است بزبانهای عربی و فرانسوی و انگلیسی و آن در مطبعة المصریه بسال ۱۹۲۰ م. مطابق ۱۳۳۸هـ.ق. بطبع رسیده. (معجم المطبوعات.)

ارما والله. [اَ وَلْ لاه] (ع سوگند) اَرمَ والله. بمعنی اما والله است، یعنی قسم بخدای. (منتهی الأرب).

ارماویر. [اَ] (اِخ) آرماویر. موضعی در ارمنستان که وال‌ارشک در آنجا هیکلهائی بیاد نیاکان خود و نیز برای آفتاب و ماه ساخته بود. (ایران باستان ۲۶۰۸).

ارمایل. [اَ یِ] (اِخ) نام یکی از دو پارسا که بخوالیگری ضحاک رفتند: و بعد هفتصدسال [از پادشاهی ضحاک] ارمایل و کرمایل بخدمت آمدند، و از آن دو مرد که هر روز بکشتندی یکی را خلاص دادند و سوی صحرا فرستادند از میان مردمان، و کُردان از نژاد ایشان‌اند. (مجمل التواریخ و القصص صص ۴۰-۴۱).

دو پاکیزه از کشور پادشا
دو مرد گرانمایهٔ پارسا
یکی نامش ارمایل پاکدین
دگر نام کرمایل پیش‌بین
چنان بُد که بودند روزی بهم
سخن رفت هرگونه از بیش و کم
ز بیدادگر شاه و از لشکرش
وزان رسمهای بد اندر خورش
یکی گفت ما را بخوالیگری
بباید بر شاه رفت آوری
وز آن پس یکی چاره‌ای ساختن
ز هر گونه اندیشه انداختن
مگر زین دو تن را که ریزند خون
یکی را توان آوریدن برون
برفتند و خوالیگری ساختند
خورشها به اندازه پرداختند
خورش‌خانهٔ پادشاه جهان
گرفت آن دو بیدار خرم‌نهان
چو آمدش هنگام خون ریختن
بشیرین‌روان اندر آویختن
از آن روزبانان مردم‌کشان
گرفته دو مرد جوان را کشان
دمان پیش خوالیگران تاختند
ز بالا بروی اندر انداختند
پر از درد خوالیگران را جگر
پر از خون دو دیده پر از کینه سر
همه بنگرید این بدان آن بدین
ز کردار بیداد شاه زمین
از آن دو یکی را بپرداختند
جز این چاره‌ای نیز نشناختند
برون کرد مغز سر گوسپند
برآمیخت با مغز آن ارجمند
یکی را بجان داد زنهار و گفت
نگر تا بیاری سر اندر نهفت
نگر تا نباشی به آباد شهر
ترا در جهان کوه و دشتست بهر
بجای سرش زان سر بی‌بها
خورش ساختند از پی اژدها
از این گونه هر ماهیان سی جوان
ازیشان همی یافتندی روان
چو گرد آمدندی ازیشان دویست
بر آن سان که نشناختندی که کیست
خورشگر بر ایشان بزی چند و میش
بدادی و صحرا نهادیش پیش
کنون کُرد از آن تخمه دارد نژاد
کز آباد ناید به دل بَرْش یاد. فردوسی.

و رجوع به ارمائیل و ارمئیل شود.

ارم‌الکلبة. [اِ رَ مُلْ کَ بَ] (اِخ) یا ارمی‌الکلبة. موضعی است میان بصرة و مکه. (منتهی الأرب). اِرَم موضعی است قریب نِباج بین بصره و حجاز، و کلبة نام زنی است که پس از مرگ وی را بدانجا دفن کردند پس آن موضع بنام وی منسوب شد. (معجم البلدان).

— یوم ارم‌الکلبة؛ از ایام عربست و در آن روز بُجیرُبن عبدالله‌بن سلمة‌بن قشیر القشیری بدست قعنب الریاحی درین مکان کشته شد. ابوعبیده گوید این یوم بمکانهائی که بعضی قریب بعض دیگر است معروف گردید و چون در وزن شعر نتوان ذکر یکی را آورد موضعی دیگر قریب به آن را یاد کنند تا وزن مستقیم گردد. (معجم البلدان).

ارمئیتی. [اَ مَ] (اِ) رجوع به ارمتی شود.

ارمتی. [اَ مَ] (اِ) از لغت اوستائی آرمئیتی[1] (ارم-متی) بمعنی فروتنی و بردباری و سازگاری و همین کلمه است که با ترکیب با «سپنتا» بمعنی مقدس در اوستا «سپنتا آرمتی» و در فارسی سپندارمذ شده یعنی فروتنی پاک یا تواضع مقدس و آن نام دوازدهمین ماه است. (فرهنگ ایران باستان تألیف پورداود ج ۱ ص ۷۸-۸۴).

ارمجی. [اُ مَ] (ص نسبی) اُرموی. از ارومیه.

ارمجی. [اُ مَ] (اِ) بلهجهٔ طبری، خارپشت.
— ارمجی بَرّی[2]؛ خارپشت بَرّی. کوله.
— ارمجی کوهی[3]؛ خارپشت جبلی. تشی.

ارم‌خاست. [اُ رَ / اُ] (اِخ) ارم‌خاست اعلی و ارم‌خاست سفلی دو خرّه است بطبرستان. و ابوسعد گوید ابوالفتح خسروبن حمزةبن وندرین‌بن ابی‌جعفر الأرمی القزوینی ساکن ارم، بلدهٔ نزدیک ساریهٔ مازندران بود و در ادب معرفت داشت. (معجم البلدان). رجوع بسفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو، ص ۲ (بخش انگلیسی) شود.

ارمد. [اَ مَ] (ع ص) خاکسترگون. (منتهی الأرب). خاکسترنگ. خاکستری. ||صاحب رَمَد، یعنی کسی که چشم او درد کند با سرخی و سیلان آب. (غیاث اللغات). چشم‌دردگرفته. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). رمدیافته. چشم‌دردمند. خداوند درد چشم. دردگین‌چشم. مرد بیمارچشم. (منتهی الأرب). رَمِد. مُرمَد[4]:

مرد هنرمند کش خرد نبود یار
باشد چون دیده‌ای که باشد ارمد.
(منسوب به منوچهری).

||ارمادُ ارمد؛ کثیر دقیق جداً، او هالک. (اقرب الموارد). خاکستر نیک باریک. (منتهی الأرب). مانند خردخاکشی در تداوم عوام.

ارمداء. [اِ مِ] (ع اِ) خاکستر. (منتهی الأرب).

ارمداد. [اِ مِ] (ع مص) بدرد آمدن چشم. (منتهی الأرب). ||خاکسترگون شدن. (زوزنی) (منتهی الأرب). اربداد.

ارمدان. [اَ رَ] (اِ)[5] نفی. انکار. حاشا. رجوع به ارندان شود.

ارم‌دنت. [اُ رُ مِ دُ] (اِخ)[6] نام پدر سوانُسیس کیلیکی از صاحبمنصبان بحریهٔ ایران بزمان خشایارشا. (ایران باستان ص ۷۴۲).

ارم ذات‌العماد. [اِ رَ مِ ذا تِلْ عِ] (اِخ) دمشق یا اسکندریه و یا موضعی بفارس.

---

1 - Armaiti. 2 - Hérisson.
3 - Porc-épic.
4 - Chassieux, euse.
5 - Désaveu. 6 - Oromédonte.

(منتهی الأرب). و آن ارم عاد است گاه غیر مضاف و گاه مضاف آید چنانکه در قرآن مجید آمده «الم‌تر کیف فعل ربک بعاد، ارم ذات‌العماد». (قرآن ۷/۸۹). بعضی گویند سرزمینی بود که مندرس گردید و شناخته نیست و برخی گویند اسکندریه است و اکثر آنرا دمشق دانند. شبیب‌بن یزیدبن النعمان‌بن بشر راست:

لولا التی علقتنی من علائقها
لم‌تُمس لی اِرَمٌ دارا ولا وطنا.

گفته‌اند مراد او دمشق است و بُحتری نیز همان را خواسته است:

الیک رحلنا العیس من ارض بابل
یجور بها سمتُ‌الدّبور و یهتدی
فکم جزعت من وهدَة بعد وهدة
و کم قطعت من فدفد بعد فدفد
طبلنک من امّ‌العراق نوازعاً
بنا و قصورالشام مِنک بمرصدِ
الی ارم ذات‌العماد و انها
لموضعُ قصدی مُوجفاً و تعمّدی.

زمخشری گوید ارم بلادی است که اسکندریه در آن واقع است و دیگران گفته‌اند «ارم ذات‌المعاد التی لم‌یخلق مثلها فی‌البلاد» (قرآن ۷/۸۹) در یمن است بین حضرموت و صنعاء و آن بنای شدادبن عاد است و روایت شده که شدادبن عاد جباری بود و او چون نام بهشت شنود و از آنچه خدای تعالی در آن مؤمنان را مهیا کرده، از کاخهای زرین و سیمین و نهرهای جاری و غرفه‌ها بالای غرفه‌ها آگاه شد، بزرگان دولت خویش را گفت من در زمین جائی همچون بهشت برگزینم. پس صد تن از کارگزاران و قهرمانان بدین کار گماشت و در فرمان هر یک از ایشان هزار تن از اعوان خود را قرار داد و بدیشان فرمود تا فلاتی در سرزمین یمن بجویند و جائی که خاک آن خوشتر باشد، برگزینند و ایشان را اموال بسیار داد و مختار کرد تا هر گونه صلاح بینند، کار کنند. آنگاه بعمال سه‌گانهٔ خود غانم‌بن عُلوان و ضحاک‌بن عُلوان و ولیدبن ربّان نامه نوشت و ایشان را بفرمود تا بعاملان خویش در آفاق بلدان نامه نویسند تا هرچه از زر و سیم و درّ و یاقوت و مشک و عنبر و زعفران در سرزمین ایشانست، گرد آورند و بوسیلهٔ آنان نزد شدّاد فرستند. آنگاه کسان بهمهٔ معادن گماشت و هرچه طلا و نقره در آنها بود، استخراج کرد. سپس عاملان ثلاثهٔ وی غواصان بدریاها فرستادند و جواهر استخراج کردند و به اندازهٔ کوهها از گوهران گرد آوردند و همهٔ آنها را بسوی شدّاد فرستادند. پس حفاران را در معادن یاقوت و زبرجد و دیگر گوهرها بکار گماشتند و بخش بسیار از آنها جمع آوردند و خشت‌ها از طلا بساختند. آنگاه شهر ارم را با آنها بنیاد نهاد و دیوارها را به در و یاقوت و جزع و زبرجد و عقیق مرصّع کرد و غرفه‌ها بالای غرفه‌ها بساخت و ستونها از زبرجد و جزع و یاقوت برآورد و در زیر شهر وادیی ساخت، بشکل قناتی عظیم که چهل فرسنگ از زیر ارم امتداد دارد و از آن وادی جویهای خرد بکوچه‌ها و شوارع و کوی‌ها کشید و آب صافی در آنها جاری کرد و بفرمود تا کرانه‌های نهر و همهٔ جویها را با زر سرخ مطلی کردند و بجای ریگها انواع جواهر سرخ و زرد و سبز بکار برد و بر دو کرانهٔ نهر و جویها درختان از زر برآورد و میوهٔ آنها را یاقوتها و جواهر قرار داد و طول مدینه ۱۲ فرسنگ و عرض آن نیز همین مقدار بود و سور آن مرتفع و مشرف بر شهر بود و در ارم ۳۰۰ هزار قصر که بیرون و اندرون آنها به اصناف جواهر مُرصّع بود، ساختند و شدّاد در میانهٔ شهر، بر ساحل نهر قصری منیف و عالی مشرف بر همهٔ کاخها برآورد و در آن بسوی وادی، بمکانی وسیع باز میشد و آن دارای دو لنگه (مصراع) از طلا و مرصع به انواع یاقوت بود و شداد فرمود تا گویها از مشک و زعفران در شوارع و طرق انداختند و ارتفاع سرایها در همهٔ شهر سیصد ذراع و ارتفاع سور سیصد ذراع بود و از داخل و خارج به انواع یاقوت و جواهر ظریفه مرصع بود. سپس در بیرون سور شهر، پشته‌ای برآورد دائر بر ۳۰۰ هزار منظره که خشت آنها از زر و سیم و سر به آسمان کشیده و محیط بسور مدینه بود و آنرا فرودگاه لشکریان خویش کرد و پانصد سال در بنای شهر سپری شد و خدای‌تعالی خواست از او و عساکر وی برسالت و دعوت بتوبه و انابه حجت گیرد. پس هود علیه‌السلام را که از بزرگان قوم بود، بجانب شداد فرستاد و او بروایت بعضی هودبن خالدبن الخلودبن العاص‌بن عملیق‌بن عادبن ارم‌بن سام‌بن نوح علیه‌السلام است و جز این نیز آورده‌اند و ما متعرض آنها نمیشویم. پس هود علیه‌السلام بسوی او رفت و او را بخدای‌تعالی دعوت کرد و از او ایمان و اقرار بربوبیت و وحدانیت درخواست ولی شداد در کفر و طغیان پایدار ماند و این وقتی بود که از پادشاهی او هفتصد سال گذشته بود، پس هود او را از عذاب ترسانید و از زوال ملک برحذر داشت. اما شداد از اندیشهٔ خود بازنگشت و دعوت هود را اجابت نکرد. موکلان شداد بنای شهر را به اتمام رسانیدند و او را خبر کردند. پس وی با ۳۰۰۰۰۰ تن از خدم و حشم و موالی خود بدانجا شد و پسر خویش مَرثدبن شداد را در حضرموت و دیگر نواحی عرب جانشین خود کرد و گویند که مرثد به هود علیه‌السلام ایمان آورده بود، پس چون شداد به ارم نزدیک شد و بیک‌منزلی آنجا رسید، صیحه‌ای از آسمان نازل گردید و او و اصحاب وی همگی را بکشت و حتی یک تن از ایشان نماند تا خبر بازرساند و همهٔ کسانی که در شهر ارم بودند، از کارگران و پیشه‌وران و وکیلان و قهارمه بمردند و شهر خالی گشت و در زمین فرورفت و دیگر کسی داخل نشد مگر یک تن در عهد معاویه، که او را عبدالله‌بن قلابة میگفتند و او را داستانی طویل است و تلخیص آن چنین است: وی از صنعاء در طلب شتر خویش که گم شده بود بیرون رفت و بشهری رسید که صفت آن پیشتر گفته شد. عبدالله از آن شهر مقداری از گوی‌های مشک و کافور و یاقوت برگرفت و بشام نزد معاویه شد و او را از آنچه دیده بود خبر داد و جواهر و بنادق را که بمرور زمان دیگرگون و زردرنگ گشته بود، بنمود. پس معاویه کعب‌الاحبار (کعب الحبر) را احضار کرد و از او داستان آن شهر را بپرسید. کعب گفت این شهر ارم ذات‌العماد است که خدای‌تعالی در کتاب کریم ذکر او آورده و آن بنای شدادبن عاد و بقولی شدادبن عملیق‌بن عُوَیج‌بن عامربن ارم است و در نسب او جز این هم گفته‌اند، و راهی بدان شهر نیست و کسی بدانجا نتواند شدن جز یک تن که وصف او چنین و چنان است و صفت عبدالله‌بن قلابة بگفت. پس معاویه عبدالله را گفت: یا عبدالله اما انت فقد احسنت فی نُصحِنا و لکن ما لا سبیلَ الیه لا حیلة فیه و بفرمود او را جائزه دادند و وی بازگشت... و گویند کسانی بدخمهٔ شداد در حضرموت شدند و آن خانه‌ای بود که در کوه کنده بودند و وسعت آن ۱۰۰ ذراع در ۴۰ ذراع بود و در صدر آن دو سریر بزرگ زرین نهاده بود، بر یکی مردی بزرگ‌پیکر بود و نزدیک سر وی لوحی بود که بر آن این بیتها نوشته بودند:

اعتبر یا ایها المغ — رور بالعمر المدید
انا شدادبن عاد — صاحب الحصن المشید
و أخو القوة و البأ– — ساء و المُلک الحشید
دَانَ اهلُ‌الارض طرّاً — لی من خَوف وعیدی
فأتی هود و کُنّا — فی ضلال قبل هود
فدعانا لو أجبنا — هُ الی الامر الرشید
فعَصَیناه و نادیٰ — ما لکم هل من محید

فأتتنا صیحة تهـ وی من الأفق البعید[1].
یاقوت در پایان داستان گوید گمان بریم که این قصه پرداختهٔ قصه‌گویان است و صحت آن را تضمین نمیکنیم. (معجم البلدان). و مؤلف قاموس الاعلام ترکی گوید: دربارهٔ ابنیه و باغها و آبادی ارم ذات‌العماد روایات مبالغه‌آمیز و حیرت‌انگیز بسیار در کتب عرب نقل شده است. البته این اغراق‌گوئی‌ها مولود ترقی و عمران بسیار است که در ازمنهٔ قدیمه در این سامان موجود بوده و در زمان ما هم بقیهٔ آثار عتیقه و ویرانه‌های جسیم آن شاهد این مدعاست. رجوع به ارم‌بن سام‌بن نوح و شداد و مجمل التواریخ و القصص ص ۴۹۷ و دائرةالمعارف اسلام و تفاسیر سورهٔ ۸۹، آیهٔ ۸ - ۶ و مسعودی چ پاریس ج ۲، ۴۲۱ و ج ۳، ۲۷۱ و ج ۴، ۸۸ و طبری ج ۱، ۲۱۴، ۲۲۰، ۲۳۱، ۷۴۸، و آثارالبلاد قزوینی (چ ووستنفلد صص ۹-۱۰) و خمیس دیاربکری (قاهره ۱۲۸۳ هـ.ق.) ج ۱، ۷۶ و قصص‌الانبیاء ثعلبی (قاهره ۱۲۹۰ هـ.ق.) صص ۱۲۵-۱۳۰ و بحث در تاریخ عرب تألیف کُسن دُپرسوال ج ۱، ۱۴ و حیات و تعلیمات محمد تألیف شپرنگر ج ۱، صص۵۰۵-۵۱۸ و شهر ارم، دنبالهٔ هفت‌خفته (اصحاب کهف) تألیف مادموازل گِرُف (الجزیره ۱۸۹۱م.) صص ۵۰-۶۴ و مقالهٔ لوث در مجلهٔ آلمانی[2] شود.

ارمز. [اُ مُ] (اِخ) هرمز. ارمزد. هرمزد. اورمزد. اهورمزدا. نام فرشته‌ایست که امور و مصالح روز ارمز بدو تعلق دارد. (برهان). باید دانست که ارمز یا اهورمزدا (سرور دانا) نام خدای یگانهٔ ایرانیان است که روز اول هر ماه بنام او خوانده شده است. ||ستارهٔ مشتری. برجیس. ||(اِ) روز اول از هر ماه شمسی. (برهان) (غیاث اللغات):

امروز ارمز است ایا یار غمگسار
برخیز و ناز کم کن و آن جام می بیار.
مسعودسعد.

رجوع به ارمزد و اورمزد و اهورمزدا شود.

ارمز. [اُ مُ] (اِخ) پسر اسفندیار. (برهان قاطع). پسرزادهٔ اسفندیار. (شعوری).

ارم‌زار. [اِ رَ] (اِ مرکب) گلزار. لاله‌زار. (بهار عجم) (آنندراج):

پریخانه هر گوشه، از روی خوش
ارم‌زار هر سو ز گیسوی خوش. طغرا.

و این کلمه و شاهد آن هر دو بی‌معنی و معمول عامیان هند است.

ارمزد. [اُ مُ] (اِخ) ارمز. هرمز. هرمزد. اورمزد. اهورمزدا. ||مشتری. برجیس:

قوس و حوتست و طائر و ارمزد
جدی و دلو از زحل بجوید مزد. سنائی.

||(اِ) روز اول از هر ماه شمسی. (برهان) (غیاث):

روز ارمزد است شاها شاد زی
بر کت شاهی نشین و باده خور.
بوشکور بلخی.

یکی کودک آمدش ارمزدروز
بنیک اختر و فال گیتی‌فروز. فردوسی.

ارمس. [اِ م / اُ مُ] (اِخ) هرمس. ادریس پیغمبر. (برهان). و رجوع به هرمس و هرمس مثلث و اخنوخ و ادریس و فهرست عیون‌الانباء شود.

ارمش. [اَ مَ] (ع ص) مرد مختلف‌رنگ. (منتهی الأرب). اربش. ||آنکه پلک او سرخ و با سیلان آب باشد. (منتهی الأرب).

ارمش. [ ] (اِخ) (رودخانهٔ...) در بلوک رامسهرمز، آبش شیرین و گواراست. آب چشمهٔ تنک سروک و چشمهٔ امامزاده بابا احمد بهم پیوسته رودخانهٔ ارمش گردد.

ارمص. [اَ مَ] (ع ص) چشم که خیم آورد. کسی که در گوشهٔ چشمان او چرک و خیم گرد آید. (آنندراج). آنکه چشم آلوده به رمص دارد. کیکن. (مهذب الاسماء). چشم باخم.

ارمض. [اَ مُ] (ع اِ) جِ رمضان، ماه نهم قمری عربی.

ارمضاء. [اَ مِ] (ع اِ) جِ رَمضان، ماه نهم سال عربی.

ارمضة. [اَ مِ ضَ] (ع اِ) جِ رمضان، ماه نهم عربی.

ارمعلال. [اِ مِ] (ع مص) شتافتن. (منتهی الأرب). بشتافتن. ||پراکنده و متفرق شدن، چنانکه شتران. ||فریاد و نعره زدن. ||روان شدن آب دهن. (کنزاللغات): ارمعلال صبی؛ آب از دهان کودک رفتن. آب دهن رفتن از دهان کودک. (منتهی الأرب). آب دهان چکان شدن کودک. (کنزاللغات). ||ارمعلال شواء؛ چکیدن روغن از بریان گرم. (منتهی الأرب). چربش‌چکان شدن بریان. (کنزاللغات). ||تر شدن: ارمعلال ثوب؛ تر شدن جامه. (منتهی الأرب). ||ارمعلال دمع؛ پیاپی افتادن قطره‌های اشک. (از منتهی الأرب). پیاپی آمدن اشک. (کنزاللغات). ||ارمعلال ادیم؛ نیک تر شدن روی پوست. (منتهی الارب): ارمعل الادیم؛ ترطب شدیداً. (اقرب الموارد).

ارمعنان. [اِ مِ] (ع مص) روان شدن اشک. (منتهی الأرب).

ارمغان. [اَ مَ / مُ] (اِ) تحفه‌ای باشد که چون از جائی آیند بجهت دوستان بیاورند. (جهانگیری). سوغاتی را گویند که چون از جائی بیایند بجهت دوستان بطریق ره‌آورد بیاورند. (برهان). تحفه‌ای که مسافر برای کسان و آشنایان آرد و آن را امروز سوغات گویند. تحفه و سوغاتی که برای دوستان از جائی بیارند یا بفرستند. (مؤید الفضلاء). هدیه که مسافر آرد از سفر. تحفه. (منتهی الأرب). ترفه. (منتهی الأرب). سوغات. راه‌آورد. (جهانگیری). ره‌آورد. یرمغان. ارمغانی. (برهان). هدیه. (منتهی الأرب). لهنه. عُراضه. (مؤید الفضلاء). عُراض. (منتهی الأرب). نورهان. (برهان). پیشکش:

ارمغان فتح آذربایگان شعر من است
گرچه شعری را بجای ارمغان نتوان گرفت.
اثیر اخسیکتی.

از سفر می‌آیم و در راه صید افکنده‌ام
اینت[3] صید چرب‌پهلو کارمغان آورده‌ام.
خاقانی.

گر تو می‌آئی ز گلزار جنان
دسته‌گل کو از برای ارمغان. مولوی.

هدیه‌ها و ارمغان و پیشکش
شد گواه آنکه هستم با تو خوش. مولوی.

رو بتابید از زر و گفت ای مغان
تا نیاریدم ابوبکر ارمغان... مولوی.

کس نافه ارمغان نبرد جانب ختا. قاآنی.

— امثال:
ارمغان مور، پای ملخ است.

||درم و دینار. (برهان) (مؤید الفضلاء از زفان گویا).

ارمغانی. [اَ مَ] (اِ) ارمغان. (مؤید الفضلاء). (برهان). یرمغان. راه‌آورد. (اوبهی):

چو فکرت بمعراج معنی خرامد
همه حور عین آورد ارمغانی.
کمال اسماعیل.

چه ارمغانی از این به که دوستار آید
تو خود بیا که دگر هیچ درنمی‌باید. سعدی.

تو چه ارمغانی آری که بدوستان فرستی
چه از آن به ارمغانی که تو خویشتن بیائی.
سعدی.

آنرا که تو از سفر بیائی
حاجت نبود به ارمغانی. سعدی.

بدل گفتم از مصر قند آورند
بر دوستان ارمغانی برند. سعدی.

چه گنج است کان ارمغانیم نیست
دریغا جوانی، جوانیم نیست. نظامی.

ارمغلال. [اِ مِ] (ع مص) ارمغلال دمع؛ پیاپی افتادن قطره‌های اشک از چشم.

ارمقاق. [اِ مِ] (ع مص) ارمقاق اهاب؛ تُنک شدن پوست. ||ارمقاق شیء؛ سست گردیدن

---

۱ - ظاهراً این اشعار را بتوسط ملکی از آن عالم فرستاده است!

2 - Zeitschr. d. Deutsch. Morg. Ges. x x x v,625 sui.

۳ - نل: هست.

آن. ||ارمقاق غنم؛ مردن گوسفندان. (از منتهی الأرب).

ارمک. [اَ مَ] (ع ص) جمل ارمک؛ شتر خاکستری‌رنگ. اشتر سرخ که بسیاهی زند. (مهذب الاسماء). اشتر تیره. شتری که برنگ رُمکه باشد. (منتهی‌الأرب).

ارمک. [اَ مَ] (ترکی، اِ) پشمینه‌ای باشد پوشیدنی. (برهان). پشمینه‌ای است ستبر. جامهٔ پشمینه. صوف:

بملک رخت سقرلاط پادشاه آمد
امیرارمک و صوف مربعش دستور.
نظام قاری.

تا بهر عید نوروز هر نوع جامه دوزند
اطلس‌بران دانا، ارمک‌بران کامل.
نظام قاری.

آدمی را باید ارمک بر بدن
ورنه جل بر پشت خود دارد حمار.
نظام قاری.

امیران ارمک، سلاطین اطلس
گزیده ز سنجاب و ابلق مراکب. نظام قاری.

ارمک و قطنی و عین‌البقر و رومی‌باف
ملهٔ میلک و لالائی بی حد و شمار.
نظام قاری.

||امروز جامه‌ای است پنبه‌ای برنگ خاکستری. ||گونه‌ای از ریش بز[1]. اَلَته. رجوع به ریش بز شود.

ارمک. [اَ مُ] (اِخ) جزیره‌ای است بدریای یمن. (منتهی الأرب).

ارمک. [ ] (اِخ) (ده....) موضعی است در جنوب لارستان مجاور ساحل خلیج فارس. دهی است بچهارفرسنگی میانهٔ شمال و مشرق چارک.

ارمکاک. [اِ م] (ع مص) بغایت سرخ شدن چنانکه بسیاهی مایل باشد. (کنزاللغات). برنگ رمکه‌ای شدن شتر. برنگ رمکه گردیدن شتر. (منتهی الأرب). سخت سرخ شدن اشتر چنانکه با سیاهی زند. (زوزنی). ||لاغر و نزار گشتن شتر. لاغر و نزار گردیدن ستور. ||نرم و لطیف و باریک شدن. (منتهی الأرب).

ارمک‌اله رودبار. [اَ مَ کَ اَ لَ] (اِخ) موضعی بمشهد گنجوروز از محال بارفروش. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۱۱۸ بخش انگلیسی).

ارمکتو. [] (اِخ) یا ارمکتوا. موضعی به مغولستان که مقر تابستانی و ییلاق اوگتای‌قاآن بود. (جامع‌التواریخ رشیدالدین فضل‌الله ج بلوشه ج۲ ص۴۹ متن و ص۲۷ تعلیقات فرانسه).

ارمک‌کلا. [اَ مَ کْ کَ] (اِخ) موضعی به هرهزپی از اعمال آمل. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۱۱۳ بخش انگلیسی).

ارمگان. [اِ مَ] (ص) تربیت‌کننده. (برهان). مربی. (جهانگیری) (برهان):

گر تو بوی ارمگان کعبه
زرین کنی آستان کعبه
کعبه ز تو سد جاودان یافت
مکه بیقات ارمگان یافت. خاقانی.

||(اِ) تربیت. (جهانگیری). ||سعد. سعادت. (جهانگیری) (برهان):

در طالع هرکه ارمگان یافت
سرمایهٔ عمر جاودان یافت. خاقانی.

ارمل. [اَ مَ] (ع ص) مرد بی‌زن. (منتهی الأرب) (شمس‌اللغات). عزب یا زن‌مرده. ||بیوهٔ بدبخت و فقیر. ||محتاج و درویش و بیچاره. (منتهی الأرب). مرد بی‌توشه. مسکین. (آنندراج). مفلس. ج، اَرامل، اَرامیل، اَراملة. (منتهی الأرب). ||سال کم‌باران. (کنزاللغات). سال کم‌نفع. (منتهی الأرب). ||سال بی‌باران. (منتهی الأرب). ||گوسپند که چهار دست و پای او سپید باشد. (کنزاللغات).

ارمل. [اَ مُ] (ع اِ) جِ رَمْل.

ارملاند. [اِ م] (اِخ)[2] یکی از خطه‌های قدیمی لهستان است که اکنون به ایالت کلیگسبرگ ملحق شده است. (قاموس الاعلام ترکی).

ارملول. [اَ مَ] (اِخ) شهری است بمغرب. (منتهی الأرب). شهری است در جانب افریقیه از جهت مغرب، قرب طبنة. (معجم البلدان).

ارملة. [اَ مَ لَ] (ع ص)[3] زن بی‌شوهر. زن بیشوی بیوه و اگر بی‌شوهر موسر باشد او را ارمله نگویند. بیوهٔ محتاج و بیچاره. (منتهی الأرب). زن بی‌شوی فقیر و بدبخت. بیوه، و مرد و زن را گویند. (مهذب الاسماء). ج، اَرایل، ارامیل. (منتهی الأرب). مردم ضعیف و فقیر و محتاج. (مؤید الفضلاء). درویشان و محتاجان و ضعیفان از مردان و زنان. (منتهی الأرب). و رجوع به ارمل شود.

ارمن. [اَ مَ][4] (اِخ) ارمنستان. ارمینیه. ارمنیه. ولایتی است از کوهستان آذربایجان و مولد شیرین مشهور آنجا بوده و ابریشم ارمنی منسوب بدانجاست. (برهان قاطع) (مؤید الفضلاء). سرزمین ارمنستان بین آذربایجان و قفقاز و آسیای صغیر. این نام در کتیبهٔ بیستون داریوش بزرگ بصورت اَرمینَ آمده. (ایران باستان ص ۱۴۵۲، ۱۵۷۱، ۱۵۹۶):

از ادبا عالمی فرست به ماچین
وز امرا شحنه‌ای فرست به ارمن. فرخی.

رضوان ملک خسرو مالک‌رقاب اوست
ارمن بهشت عدن شد از کوثر سخاش.
خاقانی.

خاص کن این ملک جهان بر عموم
هم ملک ارمن و هم شاه روم. نظامی.

لشکر شام و ارمن و دیاربکر و خراسان و خوارزم و دیگر مواضع را که چشم بر دیار و امصار عراق نهاده بودند و گردن طمع یازیده منقار بازگرفتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۲).

ور بحق دانسته‌ای جای نشست و خاست را
خواه در ارمن نشین و خواه در ابخاز خیز.
کاتبی.

و رجوع به عیون‌الانباء ج۱ ص۷۸ و حبط ج۲ ص۳۷۱ و ۳۷۶، ۴۱۶ و ایران باستان ص۲۲۹۰ و ۲۲۹۱ و جهانگشای جوینی چ لیدن ص۱۷۰ و ۱۷۷ و ارمنستان و ارمنیة شود. ||ارمنی. ارمنستانی. ||قوم ارمنستان. ارامنه. ارمنیان.

ار من. [اَ مَ] (حرف ربط + ضمیر) مخفف «اگر من» باشد در محاورات. (برهان):

ای دل بهوای ارمن ار من باشم
خالی نکنم ز دل حزن زن باشم
وی چرخ اگر بحیله بیرون نکنم
گاو تو از آن خرمن خر من باشم.
طغرل سلجوقی.

ارمناز. [اَ مَ] (اِخ) شهرکیست قدیم از نواحی حلب، بین آن دو قریب پنج فرسنگ است و آنجا دیگ‌ها و کوزه‌های سرخ نیک سازند و ابوسعد گوید ارمناز از قرای بلدهٔ صور است و از بلاد سواحل شام. (معجم البلدان). و رجوع به ارمنازی شود.

ارمنازی. [اَ مَ] (ص نسبی) منسوب به ارمناز که دهی است از دهات شهر صور از بلاد شام و بدانجا منسوب است ابوالحسن علی‌بن عبدالسلام الارمنازی از فضلا و شعرای مشهور و پسر او ابوالفرج غیث و او حدیث بسیار سماع و جمع کرده است و از ابوالحسن الارمنازی، ابوالفضل محمدبن طاهر المقدس الحافظ سماع دارد. (انساب سمعانی). عبیدالله المستجیریه گوید شکی نیست که ارمناز از نواحی حلب است و اگر ابوسعد سمعانی بعلت سماع محمدبن طاهر از ابوالحسن به صور، به اشتباه نیفتاده باشد، باید پنداشت که ارمناز قریهٔ دیگری است به صور. والله اعلم. و چنانکه حافظ ابوالقاسم در ترجمهٔ علی‌بن عبدالسلام‌بن محمدبن جعفر الارمنازی ابی‌الحسن نوشته و گفته است: والد غیث الصوری الکاتب، اصله من ارمناز قریة من ناحیة انطاکیة بالشام و له

---

1 - Ephedra altissima. Ephedra fragilis. Ephedra major. Ephedra. Nerbadensis.

2 - Ermeland.   3 - Veuve.

۴ - بکسر اول هم گفته‌اند. (برهان).

شعر مطبوع. (معجم البلدان).

ارمناک. [ ] (اِخ) قصبه‌ای است در سنجاق ایچ‌ایل از ولایت آتنه و مرکز قضا میباشد و در ۱۲۵ هزارگزی شمال غربی مرکز لوای مسمی به سکفله، و در جهت چپ یعنی شمال نهر گوک‌صو سراشیبی بالغ به ۱۲۰ گز دیده میشود و از طرف پایین رودی جریان دارد و اهالی قصبه بوسیلهٔ نردبانها بساحل این رود رفت و آمد میکنند. آب این قصبه فراوان است و باغها و پالیزهای بسیار دارد. سکنهٔ آن ۴۰۰۰ تن و همگی مسلمانند. قصبهٔ ارمناک یکی از قضاهای پنجگانه‌ای است که سنجاق ایچ‌ایل را تشکیل کنند و آن از همه بزرگتر است و بهمین لحاظ مدت مدیدی مرکز لوا محسوب میشد ولی بعدها سکفله را مرکز قرار دادند. اکنون این قصبه در شمال غربی لوا واقع شده و از طرف مشرق بقضای موط و قضای گلنار و از جانب جنوب بقضای آنامور و از جهت شمال بولایت قونیه محدود است. اراضی این قصبه سنگلاخ و کوهستانی و عبارت است از قسمت علیای وادی گوگ‌صو و محصولاتش فراوان نیست. در سه‌ساعتی جنوب مرکز قضا پل محکمی روی نهر مذکور با سنگ و آجر بسته‌اند، این پل را کورملی نامند که ۱۰۰ ذراع طول و ۸ ذراع عرض دارد. در این قضا ۱۱ مسجد جامع و ۱۶ مسجد و ۶۱ مدرسه و یک تکیه و ۲ حمام و ۱۲ آسیا و ۲۸۰ دکان و ۱۶ دبستان و ۴۴۹۷ خانه موجود است و سکنهٔ آن ۱۹۳۵۰ تن است. (از قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به ارمنیاق شود.

ارمنت. [اَ مَ] (اِخ)[1] خزه‌ای است به صعید مصر، بین آن و بین قوص در سمت جنوب دو منزل راه است و از آن تا شهر اُسوان نیز دو منزلست. (معجم البلدان). نام شهری بمصر، بجنوب الأقصر. (رحلهٔ ابن بطوطه). دمشقی در وصف بلاد مصریه آرد: کورهٔ ارمنت سبع قری. (نخبةالدهر ص ۲۳۲ و ۲۳۳). قصبهٔ مزبور در ساحل غربی نیل قرب وی رانه‌های شهر باستانی تیبه واقع است و همان شهر بزرگ و مشهور است که در زمان بطالسه و رومیان «ارمونتیس» نامیده میشده. (قاموس الاعلام ترکی).

ارمنج. [اَ مَ نِ] (اِخ) موضعی است در مازندران. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۵۱ بخش انگلیسی).

ارمند. [اَ مَ] (ص) صاحب آرام. آرام‌گرفته. (برهان). و مؤلف برهان گوید: مخفف آرمیده‌مند است (!).

ارمنده. [اَ مَ دَ / دِ] (نف) آرمنده. آرَمَنْد. آرام. ساکت. آرمیده. (آنندراج). آرام‌گرفته. (آنندراج). مخفف آرمیده بود. (جهانگیری). مقابل ارغنده (پرآشوب):

گه ارمنده‌ای و گه ارغنده‌ای
گه آشفته‌ای و گه آهسته‌ای. رودکی.

کمان را بزه کرد بهرام گور
برانگیخت زان دشت ارمنده شور. فردوسی.

چه باید که ارمنده گیتی چنین
پرآشوب گردد ز درد و ز کین. فردوسی.

||ساکن. بی‌جنبش. مقابل گردنده و جنبنده و متحرک:

که پذرفت خسرو ز یزدان پاک
ز گردنده خورشید و ارمنده خاک
که تا من بوم شاه در پیشگاه
مرا باشد ایران و گنج و سپاه
نخواهم ز دارندگان باژ روم
نه لشکر فرستم بدان مرز و بوم. فردوسی.

خداوند گردنده چرخ بلند
خداوند ارمنده خاک نژند. فردوسی.

چو کشتی شد ارمنده روی زمین
کجا موج خیزد ز دریای چین. فردوسی.

چو رساند مرا بدان قومک
طالع سعد و بخت فرخنده
تا بدان مندگان[2] رسم بکری[3]
خر بیار ای غلام خربنده
که چو من در نشاط این سفرند
منده از سفریانی ارمنده[4]. سوزنی.

ارمن‌ساکات. [ ] (اِخ) موضعی در جنوب قهقهه، در مسیر راه‌آهن عشق‌آباد.

ارمنستان. [اَ مَ نِ] (اِخ)[5] ارمن. ارمنیه. ارمینیه. (دمشقی). ناحیه‌ای در آسیای غربی که از جانب شمال به گرجستان و از مشرق به بحر خزر و از جنوب به درهٔ علیای دجله و از مغرب به درهٔ فرات غربی یا قره‌سو محدود است. این ناحیت اکنون در تصرف سه دولت روس و ترکیه و ایران است.

جغرافیای طبیعی: ارمنستان بین فلاتهای مرتفع آسیای صغیر و ایران بمنزلهٔ رابط طبیعی است. ارتفاع متوسط آن از ۱۵۰۰ گز کمتر نیست. اراضی این ناحیه را سلسله‌های جبالی که یکدیگر را قطع کنند و رصیف‌های سنگی و نجدها تشکیل می‌دهد، ارتفاع آرارات به ۵۱۷۲ گز و ارتفاع الاگوز به ۴۰۹۵ گز بالغ است. در قسمتهای فرورفته دریاچه‌های بزرگ قرار دارند مانند دریاچهٔ وان، زک‌چای یا سونگ و غیره. وضع اقلیمی ارمنستان با آنکه در عرض ایتالیای جنوبی است، بعلت ارتفاع و وقوع آن بین سرزمینهای مختلف، سخت و شدید است. بمناسبت ارتفاع و جهت وزش بادهائی که از مشرق و جنوب آیند، خاک ارمنستان حاصلخیز است.

جغرافیای اقتصادی: دره‌های وسیع اریوان و سواحل دریاچه‌ها حاصلخیزند و غلات، درختان میوه‌دار و مو بسیار است، در بعضی اراضی مانند اریوان پنبه بعمل آرند. در فلات‌ها تربیت اغنام بخصوص و صنایع فلاحتی رایج است. معادن آن کمتر مکشوف و شناخته شده و صنعت چندان پیشرفت نکرده است و معهذا بعلت اهمیت باید از جوهر نمک و پیلهٔ ابریشم نام برد. در ارمنستان اسلحهٔ نیک سازند و پارچه‌ها بافند. بعضی شهرها مانند اریوان اهمیت تجاری دارند. متأسفانه طرق ارتباطیهٔ این ناحیت معدود است.

جغرافیای سیاسی: سرحدات ارمنستان بین روسیه و ترکیه بنابر معاهدهٔ برلین (ژوئیهٔ ۱۸۷۸ م.) و بین روسیه و ایران بر طبق معاهدهٔ ترکمن‌چای (۱۸۲۸ م. / ۱۲۴۳ ه.ق.) و بین ترکیه و ایران بموجب معاهدهٔ ۱۸۵۶ تثبیت شد. ترکان با وجود درازدستی‌های متوالی روس بخش بزرگی از این ناحیت را در تسلط خود نگاه داشته‌اند و آن شامل حوزهٔ دریاچهٔ وان و دره‌های علیای چروک و ارس است. و سکنهٔ ارمنی آن ۴۸۰۷۰۰ تن و تابع کلیسای کاتولیک باشند و مقر اسقف اعظم در ارمنستان روس، در اچمیادزه بوده ارمنستان روس بین چروک و کروارس واقع شده و شامل ایالات اریوان و الیزابت پل است.

تاریخ: ارمنیان هندواروپائی و بعقیدهٔ بعضی آریائی ایرانی هستند. ابتدا از راه بوسفور تراکیه (بوغاز استانبول) از اروپا به آسیای صغیر گذشته‌اند. این قوم در فریگیه (فریژی) متمرکز شد و با فریگیان (که با هم بدان سرزمین آمده بودند) مدتی در آسیای صغیر زیستند، بعد با هیت‌ها آمیزش و اختلاط یافتند و بعض آثار هیتی در میان آنان باقی است، از جمله تصور میکنند که «هایگ» یعنی اسمی که ارامنه خود را بدان مینامند از آثار هیتی است. در اوایل مائهٔ ششم ق. م. ارامنه از کاپادوکیه بطرف مملکت آرارات، یا چنانکه در کتیبه‌های آسوری ذکر شده، به اوراردو رفتند و دولت وان یا آرارات را منقرض ساخته بر مردمان بومی، یعنی آلارودیان استیلا یافته در این

1 - Armant. Hermonthis.

۲ - بندگان. (دیوان سوزنی). کندگان. (جهانگیری) (شعوری).

۳ - یکره. (جهانگیری) (شعوری).

۴ - مانده از سفره‌نان ارمنده. (جهانگیری) (شعوری). و شاید: ماندگان از سفر چو ارمنده.

5 - Armenie.

مملکت برقرارشدند. ارمنیان خود را هایگ[1] (مفرد آن: هایی[2]) و مملکت خویش را هایسدان[3] یعنی مکان و ناحیت هایگ‌ها نامند. کلمهٔ «ارمن» از کلمهٔ عبری «اَرَم» آمده است.

عهد مادی: ارمنستان اولیه در کتیبه‌های میخی موسوم به اورارتو[4] (ارارات) است. این ناحیت اغلب در معرض تسلط سلاطین نینوا قرار می‌گرفت و آنگاه که مادها و بابلیان نینوا را خراب کردند (۶۰۶ ق. م.)، هووخشتر (کیاکزارسس) بسهولت ارمنستان را که موقتاً مستقل شده بود، تسخیر کرد. بدین معنی که در لشکرکشی شهریار مزبور بجنگ لیدیه (لودیا) یا پس از صلح او با آلیات پادشاه لیدیه، ارمنستان جزء دولت ماد گردید. رجوع به ایران باستان صص ۱۹۷ - ۱۹۹ شود.

عهد هخامنشی: پس از سلسلهٔ ماد نوبت به پادشاهان هخامنشی (پارس) رسید. در زمان کوروش بزرگ ارمنستان جزء دولت هخامنشی شد. داریوش اول در کتیبه‌های بیستون و تخت جمشید و نقش رستم ارمنستان را ارمینا نامیده و آنرا یکی از ممالک جزء دولت خود شمرده است. در بدو سلطنت داریوش اول، ارمنستان یکی از ممالکی بود که شورید و بعد از جنگهای بسیار تابع شد. (ایران باستان صص ۵۳۳ - ۵۴۲). پس از این شورش، دیگر دیده نمیشود که ارامنه بر دولت هخامنشی قیام کرده باشند. آنان باجشان را می‌پردازند و در موقع حاجت لشکر میفرستند. بنابراین باید گفت که ارامنه از دولت هخامنشی راضی بودند زیرا حتی در مواردی که بواسطهٔ ضعف مرکز (مثلاً در زمان اردشیر دوم) ایالات غربی ایران در آسیای صغیر و قبرس و مصر استقلال‌طلبی نشان میدادند، ارمنستان ساکت بود. جهت آن معلوم است، ارامنه از حیث نژاد و اخلاق و عادات، تفاوت‌های اساسی با ایرانیان نداشتند و بنابراین جهتی برای انفکاک وجود نداشت.

عهد اسکندر وجانشینان او: احوال ارمنستان چنین بود تا اسکندر به آسیا آمد، ولی به ارمنستان نرفت. بعد از اسکندر جانشینان او ارمنستان را جزء امپراطوری اسکندر میدانستند. پس از آن وقتی‌که دولت اسکندر رسماً تقسیم شد، ارمنستان بسهم سلکوس اول نیکاتور افتاد و در اینجا وُلاتی از جانب سلوکیان حکومت کردند، این احوال باقی بود تا آن که آن‌تیوخوس سوم با رومیان درافتاد و در ماگنزیا[5] شکست یافت. در این وقت ارمنیان از موقع استفاده کرده مستقل شدند، دو تن از ولاة ارمنستان بنام آرتاکسیاس (آرتاشس) و زاریادرس، ارمنستان را بین خود تقسیم کردند و ارمنستان بزرگ سهم آرتاکسیاس شد (۲۲۳ - ۱۹۰ ق. م.). حدود ارمنستان بزرگ در آن زمان چنین بود: از طرف شمال پنت و کُلخید (لازستان قرون بعد) و ایبری (گرجستان) و آلبانی (ارّان) و از سمت مشرق ماد و کوههای آذربایجان و از سمت جنوب آسور قدیم (موصل کنونی) و از سمت مغرب فرات، که ارمنستان بزرگ را از ارمنستان کوچک جدا میکرد. بعد، از نوشته‌های آپ‌پیان (کتاب سوریه ص۱۱۷) چنین استنباط میشود که در سلطنت آن‌تیوخوس چهارم اپی‌فان، سلوکیان برای برگردانیدن ارمنستان با ارامنه جنگیده‌اند و این مملکت دوباره به تابعیت آنان درآمده (۱۶۵ ق. م.).

عهد اشکانی: ارمنستان در این حال باقی بود تا مهرداد اول اشکانی ایالات غربی ایران، یعنی ماد و خوزستان و بابل را از دولت سلوکی منتزع کرد. در این وقت ارمنستان هم بر دولت سلوکی شوریده جدا گردید. در این زمان موافق منابع ارمنی شاهزاده‌ای واگارشک یا وال‌ارشک نام با حمایت مهرداد بر تخت ارمنستان نشست و هرچند در زیر نفوذ شاه پارت بود، با وجود این اجازه داشت مستقلاً ارمنستان را اداره کند. (ایران باستان صص ۹۴ - ۹۶). گویند که او ۲۲ سال سلطنت کرد و در این زمان حدود ارمنستان از کوههای قفقاز تا نصیبین امتداد می‌یافت. (موسی خورنی، تاریخ ارمنستان کتاب ۲، بند ۳). بعد از او پسرش آرداشس بتخت نشست و ظن قوی میرود او همان کسی است که ژوستن او را ارتوآدیس‌توس[6] می‌نامد و معاصر مهرداد دوم (بزرگ) بود. آنگاه که مهرداد دوم به ارمنستان سپاه کشید، معلوم است که پادشاه آنجا اشکانی و از اقربای مهرداد بوده زیرا موافق روایتی که موسی خورنی از مارآپاس‌کاتی‌نا نقل میکند، وال‌ارشک برادر شاه اشکانی ایران بود. از کیفیات جنگ مزبور اطلاعی نداریم، زیرا ژوستن در این باب ساکت است و فقط گوید که مهرداد به اُرتوآدیست پادشاه ارمنستان حمله کرد (کتاب ۴۲، بند ۲) ولی سترابون گوید (کتاب ۱۱، فصل ۱۴، بند ۱۵) که تیگران پادشاه ارمنستان، قبل از اینکه بتخت نشیند، گروگان ارامنه در نزد پارتیان بود و از این عبارت باید چنین استنباط کرد که اُرتوآدیست نخواسته مانند اسلافش از دولت پارت تمکین کند و کار بجنگ کشیده و بعد از شکست او و صلحی که بین پارت و ارمنستان برقرار گشته، برای اطمینان از تمکین ارمنستان در آتیه، تیگران مانند گروی در دربار اقامت گزیده است. جنگ مهرداد دوم با ارمنستان در حدود ۱۲۰ ق.م. وقوع یافته. (ایران باستان صص ۲۲۶۹ - ۲۲۷۲). زمانی که کراسوس سردار روم با سپاهیان بسیار بسوی ممالک ارد اول (اشک سیزدهم) حمله آغاز کرد، ارته‌باذ پادشاه ارمنستان با شش هزار سوار وارد اردوی وی شد (سوریه) این سواران مستحفظین شخصی ارته‌باذ بودند و او وعده میداده هزار اسب جوشن‌دار و سی هزار پیاده که با مخارج او تجهیز شده‌اند، بدهد. وی به کراسوس نصیحت کرد که از طرف ارمنستان داخل مملکت پارت گردد و میگفت در این صفحات آذوقه وافر است و در اینجا بواسطهٔ کوهستانها با امنیت خاطر میتوانید حرکت کنید زیرا قوای پارتیان که سواره‌نظام است، در اینجاها آزادی عمل نخواهند داشت. کراسوس تشکر سردی از پادشاه ارمنستان کرده گفت من از بین‌النهرین خواهم گذشت، زیرا عدهٔ زیادی از رومیان شجاع را در آنجا گذاشته‌ام. پس از این جواب پادشاه ارمنستان برگشت. (کراسوس بند ۲۳ از ایران باستان صص ۲۳۰۱ - ۲۳۰۲). پس از مرگ آرتاکسیاس، اُکتاویوس قیصر روم، تی‌بریوس را به ارمنستان فرستاد تا تیگران برادر شاه متوفی را بر تخت نشاند. (تاسیتوس، سالنامه‌ها، کتاب ۲ بند ۳). تیگران هم در ۶ ق. م. درگذشت و ارامنه بی‌آنکه بدانند ارادهٔ قیصر چیست، پسر او را که در زمان پدر در اداره کردن مملکت شریک او بود، بر تخت نشانیدند. این اقدام به قیصر برخورد و او سپاهی به ارمنستان فرستاد و در نتیجه آرتاواسد نامی بر تخت نشست. (تاسیتوس، همانجا). چون نسب این شخص معلوم نبود و ارامنه به خانوادهٔ اشکانی علاقمند بودند، بر آنان این انتخاب خارجیان گران آمد و نخواستند برگزیدهٔ قیصر را پادشاه بدانند. در نتیجه شورش برپا شد و ارامنه آرتاواسد و طرفداران روم را از ارمنستان خارج کرده تیگران نام دیگری را بر تخت نشاندند. (دیوکاسیوس کتاب ۵۵، بند ۹). پس از آن معلوم بود که رومیان این توهین را تحمل نخواهند کرد و به ارمنستان لشکر خواهند کشید و دولت پارت هم ساکت نخواهد نشست. ارمنستان چون مملکتی کوچک و

1 - Haïg.
2 - Haï.
3 - Haïesdan.
4 - Ourartou.
5 - Magnesia.
6 - Ortoadistus.

ضعیف بود، نمیتوانست در مقابل روم بایستد، این بود که ارامنه در این موقع از پارتیان استمداد کردند. کلیةً باید در نظر داشت که ارمنستان سیاست روشنی نداشت و نظر به پیش‌آمدها، بین دو دولت قوی، یعنی پارت و روم می‌گردید، ولی در این موقع صلاح خود را در استمداد از پارت دید و فرهاد هم نتوانست خود را بیطرف نگاه دارد، زیرا از زمان مهرداد دوم دولت پارت سیاست خود را بر این قرار داده بود که ارمنستان در منطقهٔ نفوذ ایران باشد. بنابراین فرهاد تصمیم گرفت که در مسئلهٔ ارمنستان دخالت کند، ولو اینکه روابطش با روم قطع گردد.

در این ایام فرهاد چهارم در سال ۲ ق. م. درگذشت و اشک پانزدهم فرهادک (فرهاد پنجم) بجای او نشست و روابط دولتین ایران و روم کدر گشت و حال بدین منوال بود تا اگوست خواست به تهدیدات اکتفا نکرده بعملیات بپردازد. با این مقصود در سال یک ق. م. قیصر نوهٔ خود کایوس را بمشرق فرستاد، تا نفوذ روم را در ارمنستان برقرار کند، ولو اینکه اجرای این مستلزم جنگی با پارت باشد. در این موقع فرهادک در جزیره‌ای در فرات با کایوس ملاقات کرده قراری با او داد که به امضاء طرفین رسید. بر اثر آن هر یک از طرفین سپاه خود را از طرف دیگر رود احضار کرد و فقط فرهادک و کایوس با یک عدهٔ مساوی از ملتزمین خود شرایط عهد دوستی را مورد مشورت و مذاکره قرار دادند و فرهادک تعهد کرد که در امور ارمنستان دخالت نکند. پس از این عهد مودت، در ارمنستان اغتشاش روی داد و رومیان در ارمنستان دخالت کردند و کایوس نوهٔ اگوست در جنگ زخمی برداشته درگذشت، ولی فرهادک در این موقع حرکتی نکرد و بعهدی که با رومیان بسته بود، باوفا ماند. (ایران باستان صص ۲۳۸۴ – ۲۳۸۹). در زمان سلطنت اشک هیجدهم (اردوان سوم) تی‌بریوس قیصر روم، تیرداد برادرزادهٔ فرهاد را بسوریه روانه کرد و فَرِس‌مَن، پادشاه ایبری (گرجستان) را تحریک کرد که به متصرفات ایران حمله کند. در این وقت اردوان در مخاطره‌ای بزرگ واقع شد. در داخله توطئهٔ بر ضد او دوام داشت و از خارج از دو سمت از طرف سوریه و قفقاز مورد حمله بود. فرس‌من اعلام کرد که قصد او نشانیدن برادرش مهرداد بر تخت ارمنستان است. تاسیتوس گوید که تی‌بریوس این نقشه را به او پیشنهاد کرده بود. (سالنامه‌ها، کتاب ۶، بند ۳۲). بعد او، کسان و همراهان ارشک‌های ارمنستان را خریده از طریق خیانت آنان را بدست آورده نابود ساخت و با قشونی بسوی ارمنستان حرکت کرد و آنرا بی مقاومتی اشغال کرد. اردوان پسر خود اُرُد را مأمور کرد به ارمنستان رفته حقوق اشکانیان را بر این مملکت محفوظ دارد، ولی چون قوای فرس‌من بیش‌تر بود و او آشنائی کامل به احوال این مملکت داشت، اُرُد از جنگ در دشت نبرد احتراز کرد. چون قبایل محلی نیز به فرس‌من پیوسته بودند، ارد صلاح دید که جنگ را به تأخیر اندازد ولی در مقابل اصرار فرس‌من بجدال، مجبور گردید داخل جنگ شود و حال آنکه ضعیف بود، زیرا فقط سواره‌نظام داشت و فرس‌من علاوه بر سواره‌نظام پیاده‌نظامی از مردمان مختلف آراسته بود، با وجود این ممکن بود ارد فاتح گردد، ولی در جنگ تن‌بتن که او با دشمن خود کرد بزمین افتاد و همراهان او پنداشتند که کشته گردیده، قشون او فرار کرد بالنتیجه ارمنستان بکلی از دست اردوان خارج شد (۳۵ م.). (ایران باستان صص ۲۴۰۱ – ۲۴۰۲). تاسی‌توس گوید (سالنامه‌ها، کتاب ۱۲، بند ۴۴) در سال اول سلطنت اشک بیست‌ودوم (بلاش اول) جنگی بین ارامنه و یهودیان روی داد که باعث حرکت رومیان و پارتیان هم گردید. در پارت بلاش سلطنت میکرد. در این زمان پادشاه ایبریان (گرجیان) فرس‌من بود و پادشاه ارامنه نظر بحمایت رومیان، مهرداد برادر فرس‌من بود. رادامیست[1] پسر فرس‌من، که دارای نامی شده بود، میخواست پدرش را از سلطنت گرجستان دور کند. فرس‌من که خود را در مخاطره میدید، خواست او را از این خیال منصرف کند بدو گفت که توجه خود را به ارمنستان معطوف کن و با حیله جای مهرداد را بگیر. رادامیست نزد مهرداد رفته چنان وانمود کرد که از پدر خود ناراضی است و نسبت به زن‌پدر کینه میورزد و از بدرفتاری آنان به مهرداد پناه برده. پادشاه ارمنستان او را با مهربانی پذیرفت و حتی وی را پسرخواندهٔ خود خواند. رادامیست در نهان توطئه‌ای بر ضد مهرداد ترتیب داد و ببهانهٔ آنکه با پدر آشتی کرده نزد فرس‌من برگشت و بدو گفت آنچه با حیله میتوان کرد من کرده‌ام، اکنون باقی کارها را با اسلحه باید انجام داد. فرس‌من بهانه‌ای تراشید و قوه‌ای بپسر داد و او ناگهان بر مهرداد تاخته او را از جلگه‌ها راند و تا قلعهٔ گُرنه‌آس[2] تعقیب کرد. رادامیست چند بار به قلعه یورش برد و چون موفق نشد به محاصرهٔ آن پرداخت و بالاخره مهرداد مجبور گردید که داخل مذاکره برای عقد عهدی بشود و از قلعه بیرون آید و رادامیست با حیله مهرداد را گرفته مغلول و سپس بخبه او را بکشت و زن و اطفال او را نابود ساخت. (تاسیتوس، سالنامه‌ها، کتاب ۱۲، بند ۴۴). رادامیست بتقویت پدر پادشاه ارمنستان گردید ولی عدهٔ بسیار از ارامنه برضد او بودند. در این احوال بلاش اول صاحب تاج و تخت دولت پارت گردید و متوجه ارمنستان شد و در همان سال جلوس خود بتخت (۵۱ م.) لشکر به ارمنستان کشید. (سالنامه‌ها، کتاب ۱۲، بند ۵۰). در ابتدا سپاهیان او قشون مخاصم را تار و مار کرد و در نتیجه آرتاکساتا پایتخت ارمنستان و تیگران و ثرتا دروازه‌ها را بروی بلاش گشودند و تمامی مملکت سر اطاعت پیش آورد و تیرداد پادشاه آن گردید ولی این احوال چند ماهی بیش دوام نیافت و بر اثر مرضی ساری در نتیجهٔ سرمای زمستان و فقدان آذوقه از عدهٔ سپاهیان پارتی ساخلو ارمنستان بسیار کاسته شد. در نتیجه بلاش فتوحات خود را رها کرده، از ارمنستان خارج شد و رادامیست بدانجا بازگشت ولی ارامنه که از او نفرت داشتند به قصر حمله برده آنرا محاصره کردند (سالنامه‌ها، کتاب ۱۲، بند ۵۰) و رادامیست و زنوبی[3] زن او که آبستن بود بر اسب‌های تندرو نشسته فرار کردند. وقایع بعد روشن نیست. راولین‌سن گوید (ششمین دولت مشرق ص ۲۶۴) که رادامیست بر دشمنان فایق آمد و سه سال با فراغت در ارمنستان سلطنت کرد، ولی از بیان تاسیتوس صراحةً برمی‌آید که رادامیست نتوانست در مقابل پارتیان در ارمنستان پای فشارد و چند بار فرار کرد. بنابراین طبیعی است که تصور کنیم که تیرداد در این زمان در ارمنستان فائق آمده و مانند دست‌نشاندهٔ بلاش در آنجا سلطنت کرده است. نرون قیصر روم اعتنائی به پیش‌آمدهای ارمنستان نداشت ولی در میان مستشاران او اشخاصی بودند که کارهای بلاش را در آن مملکت توهینی بزرگ برای روم میدانستند چه بلاش برادر خود را بر تخت ارمنستان نشاند، بی آنکه گفتگوئی با روم کند یا سفیری بدانجا فرستد. از این پس معلوم است که ارمنستان منحصراً در منطقهٔ نفوذ دولت اشکانی بود و رومیان در این زمان به اقداماتی دست زدند و به ارمنستان حمله بردند و بقول تاسیتوس (بند ۴۰) آرتاکساتا را تسخیر کردند و رومیان شهر را

1 - Radamiste. 2 - Goméas.
3 - Zenobie.

آتش زدند و بعد آنرا از بیخ و بن برافکندند. (ایران باستان صص ۲۴۲۵ - ۲۴۴۰). شاخهٔ دوم سلسلهٔ اشکانیان را، که در جنوب ارمنستان و نیز در بعض قسمتهای بین‌النهرین و آسور حکمرانی داشتند (نه در ارمنستان بزرگ) سن‌مارتَن چنین میدانست (قطعه‌ای از تاریخ اشکانیان ج ۲)[1]:
۱ - آرشام یا آردشام پسر آرتاشس دوم و برادر تیگران اول (او را ماآنوسافلول نیز نامیده‌اند). ۳۸ ق. م. ۲ - مانو پسر ارشام یا پسر سافلول ۹ یا ۸ ق. م. ۳ - آبگارسیاه (اوشاما) پسر دیگر ماآنوسافلول (این شخص در ۳۵ یا ۳۶ م. فوت کرد) ۳ یا ۲ ق. م. ۴ - سندروگ پسر یکی از خواهرهای آبگارسیاه ۵۰ یا ۵۱ م. ۵ - اِرْوان (اِروآن) ۶۸ م. بعد از مرگ تیرداد اول، برادر بلاش شاه ایران، او را پادشاه ارمنستان دانسته‌اند. ۶ - آرتاشِس سوم پسر سَندروگ ۸۸ م. مورخین یونانی او را اِگِردارس یا آکسی‌دارس نامیده‌اند. مدت سلطنت تا ۱۲۹ م. سَن‌مارتَن در کتابش موسوم به تاریخ اشکانیان در اینجا توقف کرده، ولی در یادداشتهایش راجع بسلسلهٔ اشکانیان ارمنستان چنین مینویسد: ۱ - آرتاوازد چهارم پسر آرتاشِس سوم ۱۲۰ م. ۲ - دیران اول برادر آرتاوازد چهارم ۱۲۱ م. ۳ - تیگران چهارم برادر دیران اول ۱۴۲ م. لوثیوس وِروس[2] قیصر روم او را از تخت محروم ساخت، و تاج را به سوهِم[3]، که از شاخهٔ دیگر سلسلهٔ اشکانی بود داد. ۴ - واگارش (بلاش) پسر تیگران چهارم ۱۷۸ م. ۵ - کُسرواس (خسرو) اول کبیر پسر بلاش ۱۹۸ م. ۶ - اردشیر ساسانی شاه پارس ۲۳۲ م. در این زمان از ۲۳۲ تا ۲۵۹ م. سلطنت ارمنستان با اردشیر ساسانی و پسرش شاپور اول بود. ۷ - تیرداد دوم پسر خسرو کبیر، فوت در ۳۱۳ یا ۳۱۴م. ۸ - ابتدای فترت ۳۱۴م. سندروگ اشکانی و پاکُر (پاگر) از خانوادهٔ آردزوریان تاج و تخت را غصب میکنند، اولی در شمال ارمنستان و دومی در جنوب آن. ۹ - خسرو دوم پسر تیرداد دوم ملقب به کوچک ۳۱۶م. ۱۰ - دیران دوم پسر خسرو دوم ۳۲۵ م. ۱۱ - ارشک سوم پسر دیران ۳۴۱ م. ۱۲ - باب پسر ارشک (آمّین مازِلّن او را پارا نامیده) ۳۷۰ م. ۱۳ - وَرَزدات پسر آنوب[4] برادر ارشک سوم ۳۷۷ م. ۱۴ - ارشک چهارم و وال‌ارشک (واگارشک) دوم هر دو پسران باب ۳۸۲ م. ۱۵ - ارشک چهارم تنها ۳۸۳ م. تقسیم ارمنستان بین پارسیها و رومیها ۳۸۷ م. ۱۶ - ارشک چهارم از طرف قیصر قسطنطنیه سلطنت میکند و شاهپور سوم شاه پارس سلطنت قسمت خود را به خسرو سوم، که از شاخهٔ دیگر اشکانیان است میدهد. فوت ارشک چهارم ۳۸۹ م. ۱۷ - پس از فوت او قیصر بیزانس ارمنستان بیزانس را به کازاوون[5] پسر سپانتازاد[6] از خانوادهٔ کامساراکان[7] که از اشکانیان ایران بود، میدهد. بعد چیزی نمیگذرد که این سردار تابع خسرو سوم میگردد و او باجگذار دولت بیزانس. این رفتار باعث خشم بهرام چهارم ساسانی گردیده خسرو را از سلطنت معزول و در قلعهٔ فراموشی منحبوس داشت. ۱۸ - بعد بهرام شاهپور (ورهام شابوه) برادر خسرو سوم از طرف ایران بسلطنت ارمنستان ایران منصوب گردید ۳۹۲ م. ۱۹ - خسرو سوم بعد از مرگ برادرش بهرام شاپوه از نو به امر یزدگرد اول بسلطنت رسید ۴۱۴ م. ۲۰ - شاهپور پسر یزدگرد اول بر تخت نشست ۴۱۵ م. سال فترت ۴۱۹ م. بود. ۲۱ - آرتاکِسِس پسر بهرام شاهپور را (که بعدها اردشیر نام داشت) شاه ایران بهرام پنجم ساسانی بر تخت نشاند ۴۲۲ م. در سال ۴۲۸ م. او از سلطنت افتاد و ارمنستان مانند ایالتی به ایران ضمیمه شد. (ایران باستان صص ۲۶۳۵ - ۲۶۳۸).

در زمان ساسانیان: اردشیر بابکان، پس از تسخیر کشور ماد و شهر همدان به آذربایجان و ارمنستان حمله برد و اگرچه در آغاز موفق بفتح نشد ولی گویا بعد این دو کشور را بتصرف آورده است. در آغاز تسلط ساسانیان پادشاهان اشکانی ارمنستان خراجگزار شاهنشاه شدند و مرزبانان ارمنستان و گرجستان در آن زمان لقب بیذخش (بدیشخ)[8] را کماقی‌السابق نگاه داشتند و در سنهٔ ۴۳۰ م. ارمنستان یکی از ایالات دولت شاهنشاهی ایران شد و حکومت آنرا به یک مرزبان محول کردند. در جنگی که بین نرسی پادشاه ساسانی و رومیان روی داد، نرسی را بخت یاری نکرد. تیردت (تیرداد) پادشاه ارمنستان که سلطنت خود را از قیصر روم میدانست، خلع شد لکن گالریوس فرماندهی لشکر روم را بعهده گرفت و نرسی را مغلوب کرد و نرسی مجبور شد پنج ولایت از ارمنستان صغیر را به روم واگذار کند و تیردت مجدداً بر ارمنستان تسلط یافت. در زمان شاهپور دوم، منازعات داخلی ارمنستان، بهانه بدست شاهپور داد تا جنگ را تجدید کند به این امید که شاید آنچه نرسی از دست داده مجدداً بکف آورد. شاهپور به آسانی ارمنستان را گرفت. در زمان خسرو دوم (پرویز)، هرقل (هراکلیوس) امپراطور روم موفق شد از پیشرفت سپاهیان فاتح ایران بفرماندهی شهروراز که بلاد عظیمهٔ شامات و بیت‌المقدس را تسخیر کرده بمحاصرهٔ قسطنطنیه پرداخته بود، جلوگیری کند و افواج شاهنشاه را بازپس راند و آسیای صغیر و ارمنستان را فتح کند. (ایران در زمان ساسانیان تألیف کریستنسن ترجمهٔ رشید یاسمی. فهرست).

نویسندگان ملی ارمنی که به تاریخ توجهی نداشته‌اند، پنداشته‌اند که نخستین سلسله‌ای که در آنجا سلطنت کرده توسط هایگ[9] پسر نوح تأسیس شده است ولی باید دانست که فهرست نامهای پادشاهان هایگی ارزش تاریخی ندارد. سلسلهٔ پادشاهان ارشاگونیک[10] (یا اشکانی ارمنستان) را وغارشگ[11] یا وال‌ارشک[12]، برادر پادشاه اشکانی، ارشک بزرگ (مائهٔ دوم ق. م.) تأسیس کرد. از این سلسله است: تیگران، که با لژیونهای رومی با افتخار جنگید، آبگار که الرّها را پایتخت خود قرار داد و در زمان او مسیحیت در ارمنستان تبلیغ و ترویج شد، تیرداد متوفی بسال ۳۱۴ م. معاصر و صدیق گرگوار منور. در زمان این سلسله، ارمنستان تا حدی مقتدر شد و مملکتی با تشکیلات لازم به وجود آمد. سرزمین ارمنستان از لحاظ اداری به پانزده ایالت تقسیم می‌شد و هر ایالت به نواحی جزء منقسم میگردید: ۱ - ارمنستان علیا، که شهر عمدهٔ آن گارین[13] (ارزروم) است. ۲ - دائیک[14]. ۳ - کوکارک[15]. ۴ - اودی[16]. ۵ - ارمنستان چهارم. ۶ - دورویران[17]. ۷ - ارارادِ[18] که شامل آنی[19] پایتخت، توین[20]، ارماویر[21] بود. ۸ - وسپورگان[22] که شامل نخجوان، وان یا شمیرامگرد[23]، و اغ‌تامار[24]

---

1 - Saint Martin: Fragment d'une histoire des Arsacides, t. II. Paris 1850.
2 - Lucius Verus.
3 - Sohème.
4 - Anob.
5 - Kazavon.
6 - Spantazade.
7 - Kamsarakan.
8 - Bidhakhsh (Bdeashkh).
9 - Haïg.
10 - Arschagouniq.
11 - Vagharschag.
12 - Valarsace.
13 - Garin.
14 - Daïk.
15 - Koukark.
16 - Oudi.
17 - Douroupéran.
18 - Ararad.
19 - Ani.
20 - Tovin.
21 - Armavir.
22 - Vasbouragan.
23 - Schamiramgêrd.

بود. ۹ - سیونیگ[25]. ۱۰ - ارتسخ[26]. ۱۱ - پائی‌داگران[27]. ۱۲ - اغتسنیگ[28] شامل الرّهـا (ادس)، مدزبین (نصیبین) و تیگرانکرد[29]. ۱۳ - مُگک[30]. ۱۴ - گرتائیک[31]. ۱۵ - ارمنستان ایران. سلسلهٔ ارشاگونیک بسال ۴۲۸ م. منقرض شد. ارمنستان اغلب مورد منازعهٔ شاهان ایران و امپراطوران روم بود و مدتی دراز در تحت تسلط ایرانیان بوده است و شاهنشاهان از جانب خود مرزبانانی به ارمنستان می‌فرستادند و چون ارمنیان به آیین مسیحی گرویدند اختلافی بین زرتشتیان و مسیحیان ایجاد شد و جنگهای مذهبی درپیوست.

عهد اسلامی: دیری نکشید که مسلمین آنجا را تسخیر کردند (مائهٔ هفتم میلادی). و در این زمان خلفاء جانشین ساسانیان شدند و حکام آنان در ارمنستان حکومت کردند. قسطنطین حکومت ارمنستان را به شاهزاده هامازاسپ داد اما تسلط دولت بیزانس دیری نکشید و معاویه چون بخلافت رسید، در مکتوبی ملت ارمنستان را دعوت کرد تا مجدداً به تبعیت عرب درآیند و باج بپردازند و شاهزادگان ارمنی جرأت مخالفت نکردند اعضای خاندانهای مشهور (مانند مامی‌کونان و بغراتیان)، بر طبق منابع ارمنی، در زمان خلافت نخستین خلفای اموی حکومت ارمنستان را در عهده داشتند و این حال تا زمان عبدالملک باقی بود. برخلاف مورخین اسلامی که مینویسند از زمان فتح ارمنستان بدست مسلمین حکام مسلمان آنجا ولایت داشتند. اولین قرن تسلط عرب بر ارمنستان، علاوه بر جنگهای موحش، تاریخ محو شدن ملیت و ادبیات ارمن است. اما قدرت مسلمانان در زمان خلفای اموی و حتی عباسی نیز نتوانست بنحوی استوار در آن مملکت ریشه بدواند و از این رو اغتشاشات و عصیانها روی داد و بزرگترین آنها در عهد المتوکل خلیفهٔ عباسی وقوع یافت. خلیفه بزرگترین سردار ترک خود موسوم به بغا را با سپاهی گران بدانجا فرستاد و او پس از جنگهای خونین در سال ۲۳۷ - ۲۳۸ ه‍.ق. عاصیان را سرکوب کرد و نجبای ارمن را به اسارت آورد. آنگاه که متوکل با دولت بیزانس در نزاع بود اسرای ارمن را آزاد کرد و آشت (بعربی: آشوت) بغراتی را که خدماتی کرده بود بعنوان نخستین امیر ارمنستانی شناخت (۲۴۷ ه‍.ق.). آشت[32] در مدت ۲۵ سال حکومت خود علاقهٔ رعایای خود و امرای محلی را جلب کرد تا بدانجا که بر اثر تقاضای امرای مزبور المعتمد خلیفه بدو عنوان «شاه» داد و همچنین امپراطور بیزانس او را بدین سمت شناخت و معاهده‌ای با او منعقد کرد. روابط آشوت با خلیفه هیچگاه مقطوع نشد و وی همواره حتی پس از اختیار عنوان سلطنت مرتباً باج را میپرداخت. پس از مرگ آشوت (۲۷۷) پسر ارشد وی سمبات اول (سمباط در منابع عربی) که مردی شجاع بود به سلطنت رسید ولی او نتوانست دشمنان خارجی خود (شیبانیان و ساجدان) را بجای خود نشاند و در جنگ با شیبانیان شکست خورد و کمی بعد بر اثر دخالت المعتمد (۲۸۵) حکومت شیبانیان به پایان رسید و مجدداً ارمنستان را از تسلط مهاجمین رهائی بخشید. سمباد میدید که حاکم آذربایجان، از نژاد ساجدیهٔ ترک موسوم به افشین دائماً بطرف مغرب و شمال نفوذ خود را بسط میدهد و ارمنستان را تهدید میکند و پس از مرگ افشین (۲۸۸) برادر محتال او، یوسف جانشین وی شد و بالنتیجه وضع سمباد سخت‌تر گردید. یوسف صلاح دید که خاندان ارزرونان را، که از زمان آشوت اول، قویترین خاندان ارمنستان در مقابل بغراتیان بود تقویت کند و حتی در ۹۰۹ م. برئیس آن خاندان گاژیک، رئیس وسپورگان، تاج شاهی داد و سپس المقتدر خلیفه این عنوان او را تجدید کرد (۳۰۶ ه‍.ق. / ۹۱۹ م.). پس از سال ۹۱۰ م. یوسف ارمنستان را مسخر و سمبات را که از امرای ارمنستان جدا مانده بود در قلعهٔ کاپوات محاصره کرد و سمباد تسلیم شد. سپس هرج و مرج در ارمنستان حکمفرما گردید. پسر وی آشوت دوم ملقب به «آهنین» (۹۱۵ - ۹۲۸ م.) بیاری دولت بیزانس پیروزمند شد و با کمک پادشاه ایبری (گرجستان) و ابخاز مملکت خود را از سپاهیان عرب تصفیه کرد. وی با یونانیان متحد گردید و خاندان بغراتیه را به اوج قدرت رسانید. عنوان افتخاری شاهنشاه از طرف المقتدر خلیفه در سال ۹۲۲ م. بدو اعطاء شد و او را حاکم بر وسپورگان، ایبری و ابخاز شناختند. آشوت دوم و جانشینان وی از این پس بکلی از منطقهٔ نفوذ مسلمانان خارج شدند و بر قسمت اعظم ارمنستان مرکزی و شمالی حکومت کردند. در ارمنستان جنوبی، خاندان ارزرونیه، تقریباً مستقل بودند و عنوان شاه داشتند ولی قلمرو حکومت آنان بسیار کمتر از بغراتیه و شامل وسپورگان بود و وان پایتخت ایشان محسوب میشد. در جنب این دو حکومت، عده‌ای از حکومت‌نشین‌های جزء نیز وجود داشت. آشوت سوم (۹۵۲ - ۹۷۷م.) قلعهٔ کوچک آنی[33] را پایتخت قرار داد. او و جانشین وی سمبات دوم ابنیهٔ بسیار در آنجا ساختند چنانکه آنی را مروارید شرق نامیدند. سمبات دوم (۹۱۷ - ۹۸۹م.) و برادر او گاژیک اول (۹۰۰ - ۱۰۲۰م.) با قدرت و سعادت سلطنت کردند، ولی بر اثر اغتشاشاتی که ایجاد شد بازیل دوم امپراطور بیزانس (۹۷۶ - ۱۰۲۶م.) موقع را غنیمت شمرد و خواست قدرت ازدست‌رفتهٔ روم را در مشرق تجدید کند و بر ارمنستان مسلط گردید. سِنِخرین، آخرین فرد خاندان ارزرونیه مملکت خود (وسپورگان) را از ترس حملهٔ ترکان بدولت بیزانس تسلیم کرد (۱۰۲۰) و همچنین امرای مسلمان شهرهای حوالی دریاچهٔ وان (دیاربکر، منازگرد، اخلاط، ارجیش) تبعیت امپراتور بیزانس را پذیرفتند بقسمی که مستملکات بغراتیه از هر طرف به قلمرو دولت روم شرقی محاط گردید. در این زمان بین یوحنا (یوحانس) و آشوت چهارم بر سر حکومت ارمنستان رقابت بود و آشوت بکمک بیزانس بر رقیب فائق آمد. پس از مرگ آشوت (۱۰۴۰م.) امپراطور میشل چهارم خواست ارمنستان را کاملاً ضمیمهٔ امپراطوری سازد و سپاهی به محاصرهٔ آنی فرستاد ولی واقعهٔ پافلاگونیان (۱۰۴۱) او را مجبور به عقب‌نشینی کرد. گاژیک دوم (۱۰۴۲ - ۱۰۴۵م.) که هفده‌ساله بود بسلطنت رسید ولی قسطنطین نهم بمحض جلوس بر اریکهٔ امپراطوری آنی را محاصره کرد و بسلطنت بغراتیه خاتمه داد و در عوض اراضی وسیعی در کاپادوکیه به گاژیک دوم دادند. سلجوقیان چندین بار بسرحدات بیزانس حمله کردند ولی بر اثر استحکامات عالیه که به امر بازیل برپا شده بود و نیز شجاعت سپاهیان ماهر او، پیشرفتی نکردند. الب‌ارسلان به دولت سلجوقی نیروئی بخشید و در سال ۴۵۶ ه‍.ق./ ۱۰۶۴ م. از ری حرکت کرد آلبانی و ایبری را تسخیر و همهٔ نواحی ارمنستان شرقی مانند نخجوان، قارص (که در آنجا هنوز شعبه‌ای از بغراتیه حکومت داشت) و آنی پایتخت آن را تسخیر کرد. امپراطوران روم شرقی در طی قرن یازدهم میلادی بر قسمت بزرگی از ارمنستان تسلط یافتند اما سلاجقه آنانرا

24 - Aghthamar.
25 - Siounig.
26 - Artsach.
27 - Païdagaran.
28 - Aghtznig.
29 - Tigranocerte.
30 - Mogq.
31 - Gortaïq.
32 - Ashod.
33 - Anî.

طرد کردند. پس از سقوط آنی و بالنتیجه از دست رفتن استقلال ملی، ملل ارمنی از مقابل مهاجمین فرار کرده به گردنهٔ توروس پناه بردند و سپس به کیلیکیه رفتند. در مقابل ارمنستان خاص (مشهور به ارمنستان کبیر)، کیلیکیه بنام ارمنستان صغیر نامیده شد و بشکل قلمرو تابع امپراطور آلمان درآمد (۱۱۹۸م.) و سه سلسله متوالیاً در این کشور حکومت کردند: روپنیان[1]، هتومیان[2]، لوزیگنان[3]. ارمنستان صغیر دارای تشکیلاتی مشابه تشکیلات سوریه در عهد صلیبیون گردید. در زمان ممالیک مصر این مملکت خراب شد و پس بعلت وضع جغرافیائی خود از لحاظ تجارت پیشرفت بسیار کرد. آخرین پادشاه ارمنستان صغیر لئون ششم در فرانسه (که بدانجا میهمان و پناهندهٔ شارل ششم بود) درگذشت (۱۳۹۳م.) و در سَن‌دُنی مدفون گردید و حقوق او به لوزیگنان قبرس منتقل شد. اما ارمنستان کبیر، نخست از طرف سلجوقیان و سپس مغول آنگاه عثمانیان مورد تاخت و تاز و تخریب قرار گرفت. بخش شرقی آن در مائهٔ هفدهم میلادی به ایران ضمیمه گردید. بزودی دولت روسیه که گرجستان را بسال ۱۸۰۲ م. تصرف کرده بود، بسوی ارمنستان آغاز پیشرفت کرد. معاهدهٔ اندرینوپل (۱۸۲۸) و محاربات ۱۸۵۳ - ۱۸۵۵ و ۱۸۷۷ م. بنفع روسیه خاتمه یافت و مملکت ارمنستان امروزه بین ترکیه و روسیه و ایران منقسم گردیده است.

دین ارمنیان.

دین قدیم: دین قدیم ارمنی مانند شئون دیگر تمدن آن از قبیل: زبان، عادات و رسوم، طرز حکومت و دیگر چیزها از تمدن ایران متأثر است و نفوذ ایران در آن کاملاً آشکار است. دین قدیم ارمنی را میتوان به دو دورهٔ متمایز تقسیم کرد: ۱ - دورهٔ قبل از نفوذ ایران و تمدن ایرانی. ۲ - دوره‌ای که تمدن ایران در آن نفوذ کرد.

۱ - دورهٔ اول را میتوان دورهٔ طبیعی نامید یعنی دوره‌ای که قوا و موجودات طبیعی مورد پرستش مردم بوده‌اند. از آثاری که از این دوره در ایالت گارنی[4] برجای مانده، مجسمه‌هائی است بشکل ماهی، از اژدهاهائی که در آن روزگاران مورد پرستش ارامنه بوده‌اند. همچنین بموجب روایات و سنن مذهبی جنگل «سوسیاتس»[5] (واقع در ایالت ایروان) را می‌پرستیدند و از جنبش و حرکت برگهای آن پیشگوئی میکردند و آنوشاوان[6] «انوشروان» نامی پسر کاردس[7] نگاهبان و متولی این جنگل بود. ۲ - دورهٔ نفوذ ایران را میتوان دورهٔ اساطیری مذهب قدیم ارمنی نامید. مذهب قدیم ارمنی در این دوره شبیه مزدیسناست. ولی چنانکه ینسن[8] میگوید اگرچه در این دورهٔ اساطیری، خدایان دین ارمنی آرامازد[9]، آناهیت[10]، واهاگن[11]، تیر[12]، میهر[13]، و سپاندرمت[14] همگی ایرانی‌اند و تعریف و توصیفی که برای هر یک از آنها میشود درست همان است که برای خدایان ایرانی آمده، معهذا دین ارمنی در این دوره شکل مستقلی دارد: در دین قدیم ارمنی آرامازد خالق کل است و بهیچوجه خدائی مخالف او بنام اهریمن وجود ندارد و میتوان گفت در این قسمت هیچ تأثیری از دین مزدیسنا در بین نیست فقط در زبان ارمنی مارخارامانی[15] یادآور معنی اهریمن میباشد. در دین قدیم ارمنی پیغمبری مانند زردشت و کتابی مانند اوستا وجود ندارد. ولی انتظار موعودی سوشیانس[16] که مردم و گیتی را از بدیها نجات دهد در قصهٔ آرتاوازد[17] (داستانی غیرمذهبی) باقی مانده است. از رستاخیز و تن پسین هم تأثیر در دین ارمنی در این دوره دیده نمیشود. برای آشنائی به عقاید ارمنی‌ها راجع به آخرت در کتاب جمهوریت[18] تألیف افلاطون[19] اطلاعات خوبی مندرج است. در آنجا حکایت یک ارمنی وجود دارد که در جنگی کشته میشود و پس از ده روز او را میبرند که بر خرمنی از آتش افکنده بسوزانند، در این حال او دوباره زنده میشود و آنچه را که در آخرت دیده بود برای مردم حکایت میکند و این کاملاً شبیه است به قصهٔ ارتویراف مقدس که در پهلوی وجود دارد و نیز شبیه کمدی دیوین[20] میباشد.

خدایان و پرستش آنان:

۱- در بین خدایان ارمنی آرامازد[21] خدای بزرگ و خالق کل است و شبیه است به اهورامزدا یا هرمزد ایران. صفاتی که برای او آورده میشود بدین قرار است: شجاع، بزرگ، پدر همهٔ خدایان، آفرینندهٔ آسمان و زمین و بخشندهٔ فراوانی و حاصلخیزی. اگرچه خدای میهر[22] پسر اوست و الهه‌های آناهیت[23] و نانه[24] دخترهای او هستند ولی همگی این فرزندان بدون مادر از آرامازد متولد شده‌اند. بنابراین آرامازد کاملاً خدای بزرگ ایران، اهورامزدا را به یاد می‌آورد. گلتزر[25] عقیده دارد که خدای بزرگ واناتور[26] بوده و آرامازد خدای اجنبی است لکن کم‌کم واناتور فراموش شده و آرامازد جای آنرا گرفته است. واناتور لغتی ارمنی و از دو کلمه مرکب است: وان[27] = جا، و تور[28] = دهنده بمعنی جای‌دهنده و پذیرائی‌کننده و مهمان‌دوست و مطابق است با کزنی‌اُس[29] یونانی. آرامازد را خدای نوروز نیز می‌نامیدند زیرا وقت پرستش او به نوروز می‌افتاد و نوروز را بزبان ارمنی ناواسارد[30] میگویند.

۲- آناهیت[31] نزد ارمنی‌های قدیم فوق‌العاده اهمیت داشت و مورد پرستش آنان بود و مسلم است که پرستش آناهیت در دین قدیم ارمنی از دین زردشتی آمده، اگرچه ایرانیها بت نداشتند و بت‌پرست نبودند، ولی بقول هرودت: اردشیر باحافظه [یادگیر][32] (۳۱۶ - ۴۰۴ ق. م.) امر کرد که ایرانیها برای آناهیت مجسمه‌ای برپا کرده آنرا پرستش کنند. آناهیت در برابر ارتمیس[33] اساطیر یونانی است که الههٔ عفاف و پاکدامنی میباشد و این ادعا از کلمات تیردات[34] پادشاه ارمنستان بخوبی ثابت میشود: «بانوی بزرگ آناهیت که فر ملت ماست و رزاقی که مادر همه گونه خرد و هوش است و دختر آرامازد بزرگ و دلیر است[35]».

معابد مهم آناهیت در شهرهای یریتسا[36] و آرماویر[37] و آرتاشات[38] و آشتی‌شات بوده است. یکی دیگر از معابد آناهیت معبد

---

1 - Roupéniens.
2 - Héthoumiens.
3 - Lusignans. 4 - Gami.
5 - Sosiac. 6 - Anusharvân.
7 - Kardos. 8 - Jensen.
9 - Aramazd. 10 - Anahit.
11 - Vahagn. 12 - Tir.
13 - Mihr. 14 - Shandaramet.
15 - Charamani.
16 - Soshians. 17 - Artavazd.
18 - Republica. 19 - Platon.
20 - Comédie divine (کمدی الهی).
21 - Aramazd. 22 - Mihr.
23 - Anahit. 24 - Nane.
25 - Gelzer. 26 - Vanatur.
27 - Van. 28 - Tur.
29 - Xenios.
30 - Navasard. (سال = Sarda ؛ نو = Nava).
31 - Anahit.
32 - Artaxerxes Mnemon.
33 - Artemis. 34 - Tirdat.
۳۵ - این گفته را آگاثانگلُس Agathangelos نقل می‌کند. همین شخص کتابی دربارهٔ چگونگی پذیرفته شدن دین عیسی و رواج آن در میان ارامنه، نوشته است.
36 - Yriza. 37 - Armavir.
38 - Artashat.

سنگ داربنوتس[1] در ایالت آنژواتسیاتس[2] بوده است. بعضی‌ها آناهیت را با آفرُدیت[3] الههٔ شهوت مطابق میدانند. این تطبیق هم درست است زیرا بقول ستراُبن[4] نابکاری و بی‌عفتی و فحشاء هم در معابد آناهیت وجود داشت. مهمترین و بزرگترین معبد آناهیت که بنابه گفتهٔ سی‌سِرُ[5] محبوبترین و ثروتمندترین آنها بود، معبد یریتسا بود. وقتی که لوکولوس[6] به ارمنستان حمله کرد، مردم بیم داشتند که این معبد و اموال بیشمار آن به تاراج رومیها رود لکن در زمان آنتونیوس[7] معبد به تاراج سپاهیان رومی رفت و سربازان مجسمهٔ زرین آناهیت را درهم شکستند و قطعات آنرا میان خود تقسیم کردند. بعدها در ارمنستان بجای مجسمهٔ ازبین‌رفتهٔ آناهیت مجسمهٔ دیگری از زر درست کردند که تا زمان گریگور[8] مقدس اولین خلیفهٔ بزرگ ارمنی وجود داشت. مجسمهٔ آناهیت در آشتی‌شات نیز از زر بود و بهمین جهت آن را وسک‌میر[9] یعنی «مادر زرین» می‌نامیدند. آناهیت متمولترین خدایان بود و تمام ایالت یکغیاتس[10] بنام این الهه، آناتا[11] نامیده میشد. گله‌های بزرگ گاو که مخصوص قربانی آناهیت بودند، همه جا با نشان آناهیت می‌گشتند و از دیگر گله‌ها ممتاز و مشخص بودند. در اولین ماه سال نو یعنی ماه ناواسارد (فروردین) جشنهای بزرگ برپا میکردند. زوار از هر نقطه به معابد روی می‌آوردند و حاجت میخواستند. در ۱۸۸۴ م. در آسیای صغیر سر یکی از مجسمه‌های خدایان پیدا شد که ساموئل رایناک[12] آنرا شاهکار بی‌نظیر می‌داند و اکنون در بریتیش موزیوم است. بعضی آنرا مجسمهٔ آناهیت و پاره‌ای دیگر مجسمهٔ آستغیک[13] می‌دانند.

۳- مهر[14]: دربارهٔ خداوند مهر اطلاعات ما اندک است و اگرچه آگاسانگلس[15] میگوید که در باگایاریچ[16] معبدی بنام او بوده است ولی دربارهٔ اینکه چگونه و به چه کیفیت او را می‌پرستیده‌اند هیچ نوع اطلاعی در دست نیست. لغات بسیاری از کلمهٔ مهر مشتق شده است مانند مِهیان[17] = بتکده، معبد. مه‌کان[18] که نخست معنی ماه[19] و سپس نام مخصوص ماه هفتم سال شده است. اسامی خاص: مهران[20]، مهروزان[21]، مهرداد[22]، مهنداک[23]، مهر[24] که همگی از مهر مشتق شده‌اند دلیل بر اینند که مهر در میان مردم خیلی محبوب بوده است. مهر از لغات ایرانی و معنی آن آفتاب است (میترا[25]، میترا[26]، مهر[27]). گزنفون[28] مینویسد: ارامنه اسبها را به مهر می‌بخشیدند و قربانی میکردند بقول ستراب[29] در موقع جشن مهرگان از ارمنستان ۲۰،۰۰۰ اسب برای دربار ایران بعنوان خراج و پیشکش فرستاده میشد. مورخین ارمنی، یغیشه[30] و موسی خورنی[31] حکایت میکنند که ایرانی‌ها (چنانکه ارمنی‌ها را نیز این عادت بود) بنام مهر سوگند یاد میکردند، زیرا او حامی و مدافع عهد و پیمان بود. در پهلوی لغتی هست میثرادروج[32] که پیمان‌شکن معنی آن است. مهر در مذهب زرتشتی سوشیانس یعنی نجات‌دهنده شمرده شده است و مأمور است که رستاخیز کند اگرچه، چنانکه پیش گذشت فرزندان آرامازد همگی بدون مادر از او متولد شده‌اند، ولی بروایت پاره‌ای از مورخین ارمنی، مهر را مادری از افراد نوع بشر بوده است. مهر یزته[33] (ایزد) و همکار امشاسپندان بود و در ردیف آنان شمرده میشد.

امشاسپندان بقرار زیر بوده‌اند: ۱- اهورامزدا (هرمزد).[34] ۲- بهمن.[35] ۳- اردیبهشت.[36] ۴- شهریور.[37] ۵- اسفند.[38] ۶- خرداد.[39] ۷- امرداد.[40] دو تن از امشاسپندان که هرمزد و سپاندارمذ باشند، خدایان ارمنی شده‌اند. ایزدان[41] که فرشتگان بودند، سه تن از آنان نیز خدایان ارمنی شمرده شده‌اند: مهر، آناهیت، تیر. مهرپرستی تنها عقیدهٔ ایرانی است که مدتها در مغرب رواج داشت و رقیب بزرگ دین عیسی بود، لکن در قرن چهارم میلادی از اهمیت و پرستش آن کاسته شد.

۴- تیر[42]: این خدا، خوابگزار، حامی ادبیات و صنایع بود و قلم آرمازد نامیده میشد. تیر لغتی ایرانی و بدین معنی برابر است با آپُل[43] یونانی که همواره با تیر و کمان پدیدار میشد. نیز او را با هِرمس[44] یونانی که خوابگزار بود تطبیق کرده‌اند. معبد تیر در یرازاموین[45] بود و آرتاشس دوم مجسمهٔ او را از «آرماویر» بدانجا برده بود. قشون تیردات[46] که دین عیسوی پذیرفته بود، بفرمان وی از پایتخت واغارشاپات[47] بدان معبد روی آورده، آنرا ویران کرده بسوختند و دیوها «مغها» از آنجا فرار کرده به معبد آناهیت آمدند. (آگاثانگلس).[48] یکی از نامهای ارمنی بنام تیر[49] نامیده شده است چنانکه مِه‌کان[50] بنام مهر بود. و نیز از نام تیر اسامی خاصی مشتق شده‌اند مانند ترینکاتار[51]، تیروتس[52]، تیران[53]، تیرداد[54] و غیره.

۵- آستغیک[55]: دومین الهه است. معبد او در شهر آشتیشات[56] واقع در ایالت تارُن[57] بوده که آنجا را «حجلهٔ آستغیک» می‌نامیدند زیرا آستغیک زن یا معشوقهٔ واهاگن بود. آستغیک با آفرُدیت[58] تطبیق میشود، زیرا بفسق معروف بود. معابد آستغیک در جاهای دیگر نیز بوده است، از جمله بر فراز کوه پاغات در ایالت آنجواتسیاتس[59] و نیز در کنار دریاچهٔ وان. احتمال میرود که آستغیک از لغات سامی اقتباس شده باشد، چنانکه هوفمان[60] نام او را «ستارهٔ کوچک» ترجمهٔ کوکب[61] سریانی می‌داند. گل محبوب آستغیک «ورد» (گل سرخ) و پرندهٔ محبوب او «کبوتر» بود. از نام آستغیک اسامی خاص نیز مشتق شده‌اند.

۶- واهاگن[62]: واهاگن به خدای اژدهاکش

---

1 - Darbenoc. 2 - Andjevaciac.
3 - Aphrodite. 4 - Strabon.
5 - Cicero. 6 - Lucullus.
7 - Antonius. 8 - Grigor.
9 - Voskemayr.
10 - Yekeghiac.
11 - Anahita.
12 - Samuel Reinak.
13 - Astghik. 14 - Mihr.
15 - Agathangelos.
16 - Bagayarich.
17 - Mehian. 18 - Mehekan.
19 - Le mois. 20 - Mihran.
21 - Mehruzan. 22 - Mihrdat.
23 - Mehendak.
24 - Mehr. 25 - Mithra.
26 - Mitra. 27 - Mihr.
28 - Xsenophon.
29 - Strabo. 30 - Yeghishe.
31 - M. Khorenaci.
32 - Mithradruj. 33 - Yazata.
34 - Ahuramazda.
35 - Vohuman. 36 - Artavahisht.
37 - Shathrivar.
38 - Spanta Armaiti.
39 - Haurvatât. 40 - Ameretât.
41 - Yazata. 42 - Tir.
43 - Apolo. 44 - Hermès.
45 - Yerazamuyn.
46 - Tirdat. 47 - Vagharshapat.
48 - Agathangelos.
49 - Tire. 50 - Mehekan.
51 - Trinkatar. 52 - Tiroc.
53 - Tiran. 54 - Tirdat.
55 - Astghik. 56 - Ashtishat.
57 - Taron. 58 - Aphrodite.
59 - Andjevaciac.
60 - Hoffmann. 61 - Kevkepta.
62 - Vahagn.

معروف بود، زیرا او مارهائی را که سبب یا نمایندهٔ تاریکی بودند میکشت. در سنن قدیم ارمنی، سرود باشکوهی دربارهٔ چگونگی متولد شدن واهاگن ضبط شده است: «آسمان از درد وضع حمل رنج میکشید، زمین و دریای ارغوان نیز همچنین بودند. نی سرخ را نیز در دریا زادن گرفته بود. از ساقه‌های نی دود بر آسمان میرفت. در میان شعله‌ها جوانی می‌دوید. او ریشی آتشین داشت و چشمهایش یک جفت خورشید بودند. این جوان واهاگن بود.» هنگامی که گریگور[1] خلیفهٔ بزرگ ارمنی از قیصریه مراجعت میکرد، شنید که معبد واهه‌واهیان[2] (که خود از سه معبد تشکیل میشد) هنوز برجای است و ویران نشده است. پس فرمان داد تا باکلند بناهای معابد را ویران سازند. این بار دیوها (مغها) پایداری کرده و همگی تلف شدند. از معابد دیگر واهاگن یکی در مشرق کوه واراگ[3] و دیگری در آغباک[4] صغیر بود (ایالت جنوب وان). از پهلوانیها و شجاعت‌های واهاگن، یکی دزدیدن کاههای بارشام[5] بوده (این کاهها بعداً در آسمان پراکنده شده کهکشان را تشکیل دادند). و دیگر غلبه بر مارهای گمراه کننده. واهاگن شکارچی و خود نیز خداوند شکار بود. این خدا در ایران برابر وِرِتراغنا[6] است که صفات او را برای بهرام گور آورده‌اند. همین صفات در گرجستان برای واکستانگ گُرگاسلان[7] پهلوان افسانه‌ای آورده شده است. واهاگن، چنانکه نزد زردشتیها، در میان ارامنه نیز نام بیست‌وهفتم هر ماه بود، همانطوری که آستغیک نام هفتم، مهر نام هشتم، آرامازد نام پانزدهم و آناهیت نام نوزدهم هر ماه بود.

۷– نانه[8]: نانه نیز الهه و دختر آرمازد بود و با آتنا[9] یونانی تطبیق شده است. بنابر روایات ارمنی، مجسمهٔ او را آرتاکسیاس[10] از یونان آورده و تیگران[11] برای او در قصبهٔ تیل معبدی برپا کرده بود. گریگور مقدس معبد او را ویران ساخت و اموال و ذخایر او را به کلیسا بخشید.

۸– بارشامین[12]: مجسمهٔ این خداوند را تیگران از بین‌النهرین آورده بود و برای او در قصبهٔ تُردان[13] در ایالت دارناغیاتس[14] معبدی برپا کرده، وی را پرستش میکردند. مجسمهٔ او از عاج و بلور و نقره ساخته شده بود و بهمین مناسبت او را «سفیدفر» می‌نامیدند. در داستانهای ارمنی است که واهاگن کاههای بارشام را می‌دزدد و آرام[15] پادشاه افسانه‌ای ارمنی او را مغلوب میکند.

۹– گیسانه[16] و دِمِتر[17]: ایـنان دو تن شاهزادهٔ مشکوک هندی بودند که به ارمنستان پناه آورده و در تارون[18] دو مجسمه و معبد برای خود برپا کرده بودند. عیسویان معبد گیسانه را «در دوزخ» و یا ساندارامت[19] می‌نامیدند که از «دیوها» پر بود. مجسمهٔ گیسانه ۱۲ ذراع و ازآن دمتر ۵ ذراع بود.

حروف خرد	حروف درشت	تلفظ	حروف خرد	حروف درشت	تلفظ	حروف خرد	حروف درشت	تلفظ
ա	Ա	a	ծ	Ծ	ds	ջ	Ջ	dch
բ	Բ	p doux	կ	Կ	g, gu	ռ	Ռ	r françaia
գ	Գ	k doux	հ	Հ	h	ս	Ս	s dur
դ	Դ	t dental	ձ	Ձ	tz	վ	Վ	V
ե	Ե	é (et ié)	ղ	Ղ	r rgassevé	տ	Տ	d
զ	Զ	z	ճ	Ճ	dj	ր	Ր	r dcntal
է	Է	é ouvert	մ	Մ	m	ց	Ց	ts
ը	Ը	é bref	յ	Յ	muet ou f	ւ	Ւ	ou, u, v dou
թ	Թ	t' ou t fort	ն	Ն	n	փ	Փ	P' (P fort)
ժ	Ժ	j	շ	Շ	ch	ք	Ք	k fort
ի	Ի	i	ո	Ո	o et ouo	օ	Օ	ô
լ	Լ	L	չ	Չ	tch	ֆ	Ֆ	f
խ	Խ	kh	պ	Պ	b			

۱۰– ساندرامت[20] (آرامای‌تی[21] سپنتا[22]، سپاندارمات[23]) ساندرامت یکی از هفت امشاسپندان دین ایران و دختر اهورامزدا و نمونهٔ زنی با عفت و عصمت و خدای زمین بود. این خدا با دیونیس[24] یونانی مطابقت دارد و در اساطیر ارمنی خدای مذکر است. غیر از این خدایان، از پهلوانان داستانها حکایتی است که معروفترین آنها داستان آرتاوازد[25] میباشد. آرتاوازد پسر آرتاشس[26] دوم بود و مطابقت میکند با آشاوارد[27] جاویدانی اوستا که باید بهمراهی سوشیانس برخیزد و در دنیا آئین خوب برپا کند. آرتاوازد در اساطیر ارامنه کار سوشیانس را بخود گرفته است. دیگر از قهرمانان افسانه‌ای هایک[28] میباشد که مؤسس افسانهٔ ملت ارمنی بوده است. (دین قدیم ارمنیان بقلم آبراهامیان در یادنامهٔ پورداود ج ۱ صص ۱۰۰ – ۱۰۹).

مذهب مسیحی: از لحاظ مذهب، ارمنیان بدو بخش تقسیم میشوند: ارمنیان گرگواری (که عدهٔ آنها بیشتر است) و ارمنیان متحد یا کاتولیک تابع پاپ که ضمناً آداب مخصوصهٔ خود را محفوظ داشته‌اند. عدهٔ بسیار محدود نیز پرتستانند. پس از تصرف قسطنطنیه بسال ۱۴۵۳ م.، سلطان محمد دوم یونانیان را در اجرای آداب و اعمال مذهبی خود آزاد گذاشت و بطریق گِنّادیوس را بعنوان رئیس عالی ملت یونان در همهٔ امپراطوری عثمانیه شناخت. پس از مجمع کالسیدوئن (۴۵۱) ارمنیان با کلیسای اعظم قسطنطنیه قطع رابطه کردند و فرقه‌ای تشکیل دادند که دارای بطریق خاصی بود که بر نسطوریان، یعقوبیان و فِرَق دیگر

---

1 - Grigor. 2 - Vahevahian.
3 - Varag. 4 - Aghbak.
5 - Barsham. 6 - Veretragna.
7 - Vaxtang Gorgaslan.
8 - Nane. 9 - Athena.
10 - Artaxias. 11 - Tigran.
12 - Barshamin.
13 - Thordan. 14 - Daranaghiac.
15 - Aram. 16 - Gisane.
17 - Demetr. 18 - Taron.
19 - Sandaramet.
20 - Spandaramat.
21 - Armaiti. 22 - Spenta.
23 - Spandarmat.
24 - Dionys. 25 - Artavazd.
26 - Artashes. 27 - Ashavard.
28 - Haïk.

شرقی نیز حکومت روحانی داشت. در ۱۸۴۱، ارمنیان گرگواری از طرف باب عالی مجاز گردیدند برای نظارت در امور اسقفی شورایی از اکابر و وجهاء تشکیل دهند و در ۱۸۴۷ دو مجمع تشکیل شد، نخستین برای امور اداری و شهری، دومین برای امور مذهبی. در ۱۸۵۶، مجمع امور شهری قوانینی تدوین کرد که سپس مجمع عمومی ملت (۱۸۶۰) آنرا پذیرفت و سلطان عثمانی نیز آنرا صحه نهاد (۱۸۶۳). یک مجمع ملی که برای مدت ده سال انتخاب میشد و مرکب بود از ۱۴۰ عضو (۲۰ عضو کلیسا، ۴۰ نماینده از شهرستانها، ۸۰ نماینده از قسطنطنیه) امور مهمه را تحت انضباط درمی‌آورد و امور جاریه را بر طبق تناسب به شورای مذهبی (مرکب از ۱۴ عضو)، یا شورای شهری (مرکب از ۲۰ عضو)، واگذار میکرد و امور مختلفه به نظر هر دو شوری میرسید. بطریق قسطنطنیه، که اختیارات وی تابع مجمع عمومی بود، در سلسلهٔ مراتب روحانیت پس از جاثلیق (کاتولیکس) که رئیس عالی کلیسای گرگواری بود، قرار داشت. جاثلیق، که ساکن اچمیادزین (سرزمین روسیه) بود، از طرف مجمع ملی انتخاب میشد و این انتخاب میبایست مورد تصویب سلطان عثمانی و قبول تزار روسیه گردد. مسیحیت در مائهٔ چهارم میلادی توسط گرگوارمنور، در زمان سلطنت تیرداد سوم تبلیغ شد. در اواخر مائهٔ پنجم کلیسای ارمنی به طبیعت واحدهٔ مسیح[1] قائل و بالنتیجه از کلیسای یونانی جدا شد.

زبان و ادبیات: زبان ارمنی متعلق به خانوادهٔ زبانهای هندواروپائی است، ولی دربارهٔ تعلق آن به دستهٔ ایرانی یا مستقل بودن و اشتمال وی بر زبان گرجی و بعضی لهجات مانند اغوان[2] یا آلبانی قفقاز، اختلاف است.

الفبای ارمنی: توسط مسرُب در اواخر مائهٔ چهارم میلادی اختراع شد و جانشین خطّ اصلی ارمنی قدیم گردید و در قرن دوازدهم میلادی دو حرف دیگر اضافه کردند: اُ و اِف. الفبای ارمنی بقرار ذیل است. حروف درشت را «حروف آهن» و حروف خرد را «حروف مدوّره» نامند:

ارمنیان زبانی ادبی و زبانی عامیانه دارند. نخستین آثاری که از ادبیات ارمنی شناخته شده افسانه و تصانیف مربوط به پیروزیهای افسانه‌ای قرون قهرمانی است. بنظر میرسد که ارمنستان دارای ادبیاتی نسبتاً وسیع و مربوط با بت‌پرستی بوده است ولی ادبیات مزبور آنگاه که ملت ارمن به مسیحیت گرائید، توسط خود ارمنیان محو گردید، چه آنان، پس از این عهد بترجمهٔ کتب یونانی مشغول گردیدند. در آخر قرن چهارم میلادی، مسرُب الفبائی را اختراع کرد و ادبیات رو بترقی نهاد چنانکه مائهٔ پنجم میلادی را «عصر طلائی» ادبیات ارمنی نامیده‌اند. مشهورترین نویسندگان این عصر موسی خورنی مورخ است که به لقب هردوت ارمنستان معروف است و پس از او لازارفاربی (مائهٔ پنجم)، اِزنیگ (مائهٔ ششم)، توماس آردزرونی و ژان ششم کاتولیکُس (مائهٔ نهم)، اِتینّ آچُسیغ (مائهٔ دهم)، گرگوار مازیسترس و آریسداژس لاسدیوِرتری (مائهٔ یازدهم) شایان ذکرند. ارمنستان صغیر نیز دارای نویسندگانی بوده و شاعر حقیقی این ناحیت نرسس گلایِتسی یا ظریف (مائهٔ دوازدهم) بوده است. در مائهٔ سیزدهم، سِمپاد امیر را باید نام برد. پس از این عهد آثار ادبی ارجمندی مشهود نیست ولی زبان ارمنی هنوز هم دارای قدرت و حدت است و در مطابع مخیتاریست‌های[3] ونیز، مطابع ارمنی وین، تفلیس، سن‌پترزبورگ، مَدرس و غیره از مائهٔ هیجدهم میلادی ببعد تألیفات سودمندی به چاپ رسیده که منظور آنها هم شناساندن ادبیات خارجه به ارمنیان و هم انتشار آثار محققان ارمنی بوده است.

مآخذ: تایلر: نامهٔ انجمن جغرافیائی لندن (XXXVIII، ۱۸۶۹ م.)، کارل ریتر: اردکونده (جغرافی) (ج X)، میشل چامی‌چیان: تاریخ ارمنستان (ونیز۱۷۸۴ – ۱۷۸۶ م.)، گاتیریاس: ارمنستان و ارمنیان (پاریس ۱۸۸۲)، ترجمهٔ فرانسهٔ «مورخین قدیم ارمنستان» توسط و. لانگلوا در پاریس بسال ۱۸۶۸ – ۱۸۶۹ آغاز شد. مجموعهٔ مورخین عهد صلیبیون از مورخین ارمنی، توسط آکادمی نوشته‌ها و ادبیات پاریس منتشر شده است. پ. اَوشه «فرهنگ ارمنی به فرانسه و فرانسه به ارمنی» را در ونیز بسال ۱۸۱۲ – ۱۸۱۷ چاپ کرده است. لوئه، دستور زبان ارمنی را منتشر کرده و ترجمهٔ فرانسوی آن توسط کاریر در پاریس بسال ۱۸۸۳ انتشار یافته. فِلیکس نِوِ، کتاب «ارمنستان مسیحی و ادبیات آن» را بسال ۱۸۸۶ طبع کرده است. و رجوع به دائرةالمعارف اسلام و فهرست مجمل التواریخ و القصص و ایران در زمان ساسانیان، تألیف کریستنسن ترجمهٔ رشید یاسمی و یشتها تألیف پورداود ج ۱ و ۲ و یسنا تألیف پورداود ج ۱ و خرده اوستا تألیف پورداود و فرهنگ ایران باستان تألیف پورداود ج ۱ و تاریخ ادبیات ایران تألیف براون ج ۳ ترجمهٔ حکمت و ج ۴ ترجمهٔ رشید یاسمی و سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو و تاریخ مغول و جغرافیای طبیعی و سیاسی تألیف کیهان و ایران باستان تألیف مشیرالدوله پیرنیا و فهرست آن و رجوع به ارمنی شود.

ارمنستان صغیر. [اَ مَ نِ نِ صَ] (اِخ) رجوع به ارمنستان و ارمنیّه شود.

ارمنستان کبیر. [اَ مَ نِ نِ کَ] (اِخ) رجوع به ارمنستان و ارمنیّه شود.

ارمنه. [اَ م نَ] (اِخ) شهری بزرگ است [از ارمنیه] و آبادان و با نعمت بسیار. (حدود العالم).

ارمنی. [اَ مَ] (ص نسبی، اِ)[4] منسوب بارمن. ارمینی. ارمنستانی. ارمن. مردی از ارمنستان. ج، ارامنه:

گفتم که ارمنی است مگر خواجه بوالعمید
کو نان گندمین نخورد جز که سنگله.

بوذر کشی.

نائرهٔ بیداد را بحدّی اشتداد داد که چند نفر هندو و ارمنی و مسلمان را در میدان نقش جهان اصفهان آتش افروخته سوختند. (مجمل التواریخ ابوالحسن گلستانه ص ۹). و رجوع شود بعیون الانباء ج ۱ ص۷۸ و ایران باستان و فهرست آن و فهرست ایران در زمان ساسانیان تألیف کریستنسن ترجمهٔ رشید یاسمی. مؤلف قاموس الاعلام ترکی گوید: ارمنی، نام قومیست که در قسمت شمالی آسیای غربی و پاره‌ای از نقاط اروپائی مجاور آسیا متفرق و پراکنده زندگی میکنند و بشیوه و عادت جاری اقوام مغلوبه بصنعت و تجارت و امور صرافی مشغول و در شهرهای بزرگ ساکنند. فقط ارامنهٔ مقیم در آسیا و مهاجرین به استانبول و حوالی آن امروز بزبان ملی خود آشنا میباشند، اما آنانکه در سرزمین آناطولی اقامت گزیده زبان دیگری غیر از زبان ترک نمیدانند و ترکی جایگزین زبان ملی آنها گشته و معلوم نیست که اینان اصلاً ارمنی و یا از اهالی قطعات قدیمهٔ اناطولی مانند کاپادوکیا و فریجیا (فریکیه) بوده و بمناسبت همکیشی با ارامنه خود را ارمنی نامیده‌اند اگر بنظر بیاوریم که ارامنه اصولاً در حفظ زبان ملی خود بسیار ساعی میباشند احتمال فوق قوی‌تر خواهد بود. عدهٔ ارامنه‌ای که در روی کرهٔ ارض زندگی میکنند به دو میلیون بالغ میشود و همگی مسیحی هستند و قسم اعظم اینان تابع

1 - Monophysisme.
2 - Aghovans.
3 - Mékhitaristes.
4 - Arménien.

مذهب مخصوص میباشند. یک فرقه از آنان هم کاتولیک و عدهٔ کمی پروتستانند. اسقف کبیر ارامنه در قریهٔ اچمیادجین اقامت دارد. این قریه در کشور روسیه، در نزدیکی شهر ایروان واقع شده. علاوه بر این چهار اسقف کبیر دیگر دارند که یکی از آنان در قسطنطنیه، دوم در بیت‌المقدس، سوم در سیس، و چهارم در اخلاط مقیم است، کاتولیک‌ها هم اسقفی دارند که از جانب قسیس تصدیق و اجازه دارد. ارامنه مردمان بسیار مستعد و باهوشند و در صنعت و ایجاد طرایف و ظرایف مهارت دارند. هنروران چابکدست و دقیق در میان آنان بسیار است. بهمت و غیرت اینان صنعت چاپ و امور مربوط بطبع و نشر مطبوعات در کشور عثمانی رواج و ترقی یافته قالب‌ریزی حروف عربیه بتوسط آنان رایج شده است و در این اواخر برای نشر معارف در زبان ملی خود کوشش فراوانی کرده و بسیار ترقی کرده‌اند. در تجارت و امور صرافیه هم خبره‌اند و در هرجا باشند گرسنه نمی‌مانند، فقط در پاره‌ای از نقاط کشور و علی‌الخصوص در اناطولی فعالیت صرافی و اِنهما کشان در امور مرابحه بضرر اهالی تمام میشود. ارامنه در تواریخ خود هجرت جدّ جدّ امجد خود حایغ (هایگ) را از بابل بحوضهٔ فرات یاد کنند. بنابراین باید بگوئیم اینان هم مانند همسایگان خود یعنی کلدانیان، آسوریان و سریانیان به زمرهٔ امم سامیه داخلند، شکل و سیماشان هم تا اندازه‌ای مساعد این فرضیه میباشد[1] ولی معیار صحیح مردم‌شناسی یعنی زبان این مطلب را تصدیق و گواهی نمیکند. از نظر زبان‌شناسی باید بگوئیم که ارامنه از امم آریائی و از حیث نژاد به جنس ایرانی بسیار نزدیک میباشند.

ارمنیان ایران در ادوار گذشته

قضیهٔ هجرت حایغ از بابل قابل‌قبول است ولی در این صورت باید گفت که ارامنه از ابتدای حال تابع و منسوب بدیگر اقوام بوده و حایغ سمت جدّ اقدمی این طایفه را نداشته است. در هر حال ارامنه مانند اکراد از شعبهٔ ایرانی امم آری هستند از زمانهای باستانی و علی‌الخصوص در دورهٔ اشکانیان در تحت ادارهٔ ایرانیان بوده و دین و اخلاق مشترک با اینان داشته‌اند. ارامنه در قرن چهارم میلاد نصرانیت را پذیرفته و کتابهای متعددی بزبان ارمنی دربارهٔ دین جدید خود نگاشته‌اند. زبان این کتابها بغایت فصیح و بلیغ میباشد و چنین مستفاد میشود که زبان ارمنی در همان زمانها به حد کمال رسیده و ادبیات کاملی داشته است و بالطبع قبل از نصرانیت آثار علمی و ادبی مهمی در این زبان تألیف کرده بودند، ولی تعصب و شور دین جدید به بهانهٔ آثار و علائم کفر آن نوشته‌ها را چنان بباد فنا داد که امروز نمونهٔ کوچکی هم از آن اوراق دیرینه در دست نیست. میان زبان قدیم ارمنی با زبان کنونی تفاوت فاحش موجود است و زبان باستانی بغایت وسیع و فصیح میباشد و زبان جدید کلمات بسیاری از السنهٔ مختلفه اخذ کرده و شیوهٔ ترکیب کلامش هم کاملاً تابع قواعد ترکی گشته. در باب مشابهت و مناسبات زبان ارمنی با السنهٔ آریائی و مخصوصاً زبان فارسی تألیفات کثیری در زبان آلمانی و دیگر السنهٔ اروپائی شده است.

— گِلِ ارمنی؛ قسمی خاک سرخ‌رنگ که از ارمنستان آرند و بر اورام حاد طلی کنند و سود دارد.

ارمنی. [اَ م] (ص نسبی) منسوب به ارمینیة. (منتهی الارب). نسبت به ارمینیه اَرَمِنی است برخلاف قیاس بفتح همزه و کسر میم. (معجم البلدان ذیل کلمهٔ ارمینیه).

ارمنی. [اَ مَ] (اِخ) یکی از سرداران ایران بزمان یزدگرد سوم ساسانی در جنگ با عرب:

چو کلبوی طبلی و چون ارمنی
بجنگند باکیش آهرمنی. فردوسی.

ارمنیاق. [اَ م] (اِخ)[2] یکی از نواحی روم قدیم: و اما آن یازده ناحیت [از روم] که بر مشرق خلیج است نام وی این است: برقسیس، ابسیق، انطماط، سلوقیه، ناطلیق، بقلار، افلاخونیه، فیادق، خرشته، ارمنیاق، خالدیه، و هر یکی ازین ناحیتی است بزرگ با شهرها و دهها و حصارها و قلعه‌ها و کوهها و آبهای روان و نعمت بسیار و اندر هر یکی از این ناحیت سپاهسالاری بود از آن ملک‌الروم و با وی لشکر بسیار از سه هزار مرد تا شش هزار سوار مر نگاه داشتن ناحیت را. (حدود العالم). رجوع به ارمناک شود.

ارمنیانس. [ ] (اِخ) موضعی از ارمینیه بلسان روم و در عیون الانباء آمده که رومیان اهل آن بلد را تا آنگاه ارمن مینامیدند. (عیون الانباء ج ۱ ص ۷۸).

ارمنی‌باف. [اَ مَ] (نمف مرکب) (جوراب...) مخفف ارمنی‌بافت. رجوع به ارمنی‌بافت شود.

ارمنی‌بافت. [اَ مَ] (نمف مرکب) (جوراب...) قسمی از بافت جوراب.

ارمنی‌بافی. [اَ مَ] (حامص مرکب) عمل بافت جوراب نوع ارمنی‌بافت.

ارمنی‌دانه. [اَ مَ دا نَ / نِ] (اِ مرکب) آبلهٔ فرنگ. نار افرنجیه. آتشک. سیفلیس[3]. کوفت. (از مجمع‌الجوامع).

ارمنی‌فش. [اَ مَ فَ] (ص مرکب) ارمنی‌مانند (در فردوسی در مورد تحقیر استعمال شده است):

ز دست یکی بدکنش بنده‌ای
پلید ارمنی‌فش[4] پرستنده‌ای. فردوسی.

ارمنی‌کوس. [اَ مِ] (اِخ)[5] کاسّیوس رومی پس از فتح تیسفون و نواحی اطراف بطرف زاگرس راند و قسمتی از ماد را تسخیر کرد (بزمان بلاش سوم اشکانی) در نتیجه این بهره‌مندی امپراطوران روم بر القاب او، که ارمنیکوس و پارتیکوس[6] بود لقب مدیکوس[7] را هم افزودند یعنی بر القاب فاتح ارمنستان و پارت لقب فاتح ماد را هم علاوه کردند. (ایران باستان ص ۲۵۰۰ از بند ۶ کتاب ۲۳ آمیین مارسلّن).

ارمنین. [اَ مَ] (اِ) بیونانی اسم نباتیست که بر دو نوع برّی و بستانی میباشد و برّی او غیرمستعمل و بستانی او برگش شبیه ببرگ ابهل و ساقش مربع و بقدر نصف ذراع و غلاف ثمرش شبیه بغلاف لوبیا و مایل بطرف اسفل و تخمش سیاه و دراز و تخم برّی او مستدیر و اغبر، و گویند ارمنین درخت قلقلان است. در سیم گرم و محلل و جذّاب و یک درهم او با شراب بغایت محرک باه و ضماد مطبوخ او محلل اورام بلغمی و جاذب پیکان و خار از بدن و مخرج جنین و قطور او با عسل جهت قرحهٔ

---

۱ - چنانکه در مادهٔ ارمنستان گفته شد ارمنیان از نژاد هندواروپائی هستند و بکلی با نژاد سامی اختلاف دارند.

2 - Armeniacon.

(ترجمهٔ حدودالعالم مینورسکی به‌انگلیسی ص ۱۵۶).

3 - Syphilis.

۴ - ن‌ل: پلید و منش فش.

5 - Armenicus. 6 - Particus.

7 - Medicus.

چشم نافع است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). بلغت رومی انار صحرائی را گویند و بعربی رمان‌البرّی خوانند و بعضی درخت انار صحرائی را گفته‌اند و بعضی گویند اناردانهٔ دشتی است که آنرا حب‌القلقل خوانند، قاف اول مکسور و ثانی مفتوح. (برهان). انار برّی. (سروری) (جهانگیری). انار دشتی. (رشیدی). قلقل. (اختیارات بدیعی). انار کوهی. (شعوری). قلقلان. قُلاقِل. حب‌القلقل. اناردانهٔ دشتی. جودان. جودانه[1]. گلنار پارسی.

ارمنین. [اَ / اِ مَ] (اِخ) پسر لنطی‌بن یونان. (برهان).

ارمنیه. [اَ / اِ مَ نی یَ] (اِخ)[2] ارمن. ارمنستان. ارمینیه. مملکتی است وسیع که در مشرق دریای فرات و جانب شمال دیار بکر و کردستان و آذربایجان و سمت مغرب شروان و سمت جنوب گرجستان واقع است و آن منقسم است بدو قسمت: صغری و کبری. تفلیس و توابع آنرا ارمنیهٔ کبری و خلاط و مضافات را ارمنیهٔ صغری نامند. مؤلف برهان گوید: شهری است معروف که آتشکدهٔ درخش در آنجاست. گویند بانی ارمنیه و شیراز و آتشکدهٔ درخش راس مجوسی بوده که الحال براس‌البغل مشهور است و درهم بغلی منسوب به اوست[3]. -انتهی. و ظاهراً آتشکدهٔ آذرگشنسپ (آذر جشنسف، آذرجشن، آذرخش) را که در کنار دریاچهٔ ارمیه نزدیک شیز بوده بصورت درخش و شیراز تحریف کرده‌اند.[4] رجوع بارمنستان و الجماهر بیرونی صص۱۸۴ - ۱۹۵ و فهرست التفهیم بیرونی و محاسن اصفهان مافروخی باهتمام سیدجلال طهرانی ص ۸۳ و حبط ج ۱ صص ۷۱ - ۷۴ - ۷۸ - ۸۲ - ۸۶ - ۱۶۹ - ۲۱۹ - ۲۹۵ - ۳۴۰ - ۳۴۱ و حبط ج ۲ ص ۱۶۹ - ۲۳۴ - ۴۰۸ - ۴۱۲ - ۴۱۶ و فهرست مجمل التواریخ ابوالحسن گلستانه و فهرست ذیل جامع التواریخ رشیدی تألیف حافظ ابرو شود. ||(ص نسبی، اِ) مؤنث ارمنی. زن ارمنی. ||سهام ارمنیه. رجوع به سهم شود.

ارمنیه. [اَ مَ نی یَ] (اِخ) (شاهان...) سُکمان که او را، بمناسبت نام مخدومش قطب‌الدین اسماعیل حکمران سلجوقی مرند آذربایجان، قطبی میخواندند. در سال ۴۹۳ ه.ق./ ۱۱۰۰ م. شهر اخلاط را در ارمنیه از بنی‌مروان گرفت و فرزندان و ممالیک ایشان مدت یکقرن (۴۹۳ - ۶۰۴ ه.ق.) در این ناحیه حکومت میکردند تا ایوبیان در سال ۶۰۴ ه.ق./ ۱۲۰۷ م. ایشان را از میان برداشتند. نام این پادشاهان و مدت سلطنت آنان از اینقرار است:

سال هجری	اسامی
۴۹۳	سکمان القطبی
۵۰۶	ظهیرالدین ابراهیم‌شاه ارمن
۵۲۱	احمد
۵۲۲	ناصرالدین سقمان ثانی
۵۷۹	سیف‌الدین بگتمر
۵۸۹	بدرالدین آق‌سنقر
۵۹۴	محمد، المنصور
۶۰۳ - ۶۰۴	عزالدین بلبان

(طبقات سلاطین اسلام لین‌پول ص ۱۵۲).

ارمنیهٔ بزرگ. [اَ مَ نی یَ یِ بُ زُ] (اِخ) ارمنستان بزرگ. ارمنیهٔ کبیره. رجوع بارمنستان و ارمنیه شود.

ارمنیهٔ صغیره. [اَ مَ نی یَ یِ صَ رَ] (اِخ) سیلیسی[5]. قُره‌مان. رجوع بارمنستان و ارمنیه و ارمینیه شود.

ارمنیهٔ فارس. [اَ مَ نی یَ یِ] (اِخ) ارمنستان ایران، جزو چهارم این زمین، که منسوبست بپارس و لقب بلاد الخاضعین، میان جوی بلخ تا آخر بلاد آذربایگان و ارمنیهٔ فارس و فرات و خاک عرب تا عمان و مکران و از آنجا تا کابل و طخارستان. (نامهٔ تنسر باهتمام مینوی ص ۴۰ و ایران در زمان ساسانیان ترجمهٔ رشید یاسمی ص ۳۶).

ارمنیهٔ کبیره. [اَ مَ نی یَ یِ کَ رَ] (اِخ) ارمنستان بزرگ. رجوع بارمنستان و ارمنیه و ارمینیه شود.

ارمنیهٔ کوچک. [اَ مَ نی یَ یِ چَ / چِ] (اِخ) ارمنستان کوچک. ارمنیهٔ صغیره. رجوع بارمنستان و ارمنیه شود.

ارم والله. [اَ مَ وَلْ لاه] (ع سوگند) بمعنی اَمَ والله است، یعنی قسم بخدای. (منتهی الارب).

ارموت. [اَ] (اِ) لحنی در امرود (در آستارا). (گاآوبا). رجوع به امرود شود.

ارمود. [اَ] (اِ) امرود. (برهان). رجوع به امرود شود.

ارمودامانطیس. [] (اِخ) الحکیم. حکیم متأله مکنی بقراوفولیو از مردم ساموس[6] و فیثاغورس نزد او تلمذ کرد. (عیون الانباء ج ۱ ص ۳۹).

ارمودامانیس. [] (اِخ) الحکیم. مکنی به افروقولیم. فیثاغورس در ساموس[7] با او ملاقات کرد و مدتی با او ارتباط داشت. (عیون الانباء ج ۱ ص ۳۹). رجوع به فقرهٔ قبل شود.

ارمولة. [اُ لَ] (ع اِ) ارمولةالعرفج؛ پاره‌ای از شاخ عرفج که بر تنه مانده باشد بعد از بریدن. ج، ارامل، ارامیل. (منتهی الارب).

ارمولة. [اُ لَ] (ع ص) غلامٌ ارمولة؛ پسر محتاج مسکین. (منتهی الارب).

ارمون. [اَ] (اِ) زری باشد که پیش از کار کردن بمزدور دهند و آنرا بعربی عربون و اربون خوانند. (جهانگیری) (برهان). مزدی را گویند که پیش از کار کردن بگیرند یا بدهند. سیمی که پیش از کار از بابت مزد به مزدور دهند. ربون. پیش‌مزد. بیعانه که بعربی اربون گویند و ظاهراً اربون را بتصحیف ارمون خوانده‌اند. (رشیدی):

منم درد ترا با جان خریدار
که ارمون داده‌ام جان را بیازار.
لطیفی (از شعوری).

ارمونتن. [اَ نَ تَ] (هزوارش، مص) بلغت زند و پازند، خوابیدن. آرام گرفتن. (برهان). آرمیدن. آسودن.

ارمونی. [] (اِ) شقیق. شقر. شقایق. شقایق‌النعمان. کاسه‌بشکنک. لالهٔ نعمان. لالهٔ دلسوخته. لالهٔ داغدار.

ارمونیا. [] (اِ) بیونانی اقاقیاست. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و در فهرست مخزن الادویه «اریونیان» آمده است.

ارموی. [اُ مَ وی ی] (ص نسبی) منسوب به ارمیه[8] از بلاد آذربایجان و جماعتی از علماء بدان نسبت دارند. (انساب سمعانی). اهل ارمیه. از ارمیه.

ارموی. [اُ مَ وی ی] (اِخ) او راست کتابی در غریب الحدیث و آن تتمهٔ کتاب ابن‌الجوزیست. (کشف الظنون).

ارموی. [اُ مَ وی ی] (اِخ) ابن حامد. یکی از ائمهٔ لغت عربست.

ارموی. [اُ مَ وی ی] (اِخ) تاج‌الدین. رجوع بتاج‌الدین و عیون الانباء شود.

ارموی. [اُ مَ وی ی] (اِخ) رجوع به حسین‌بن عبدالله... شود.

ارموی. [اُ مَ وی ی] (اِخ) رجوع به سراج‌الدین... شود.

ارموی. [اُ مَ وی ی] (اِخ) رجوع به صفی‌الدین عبدالمؤمن فاخر... شود.

ارموی. [اُ مَ وی ی] (اِخ) رجوع به فرح‌بن ابی‌بکر... شود.

ارموی. [اُ مَ وی ی] (اِخ) رجوع به

1 - Dolichos cunéifoluis.
2 - Arménie.
۳ - و رجوع به درخش در برهان شود.
۴ - رجوع به مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی ص ۱۹۷ ببعد شود.
5 - Cilicie. 6 - Samos.
7 - Samos.
۸ - در انساب چاپی: ارمنة، و غلط است.

محمدبن الحسین شود.

ارموی. [اُ مَ وی‌ی] (اِخ) رجوع به محمدبن عمربن یوسف... شود.

ارموی. [اُ مَ وی‌ی] (اِخ) رجوع به محمدبن قحطان... شود.

ارموی. [اُ مَ وی‌ی] (اِخ) رجوع به نعیم‌بن مسافر... شود.

ارمه. [اُ مَ] (اِخ) مخفف ارمیا. (غیاث) (آنندراج). و او را با خضر یکی دانسته‌اند (!). (غیاث). رجوع به ارمیا شود.

ارمه. [اَ رَمْ مَ] (ع اِ) دندان. ج، اُرَمّ. (مهذب الاسماء).

ارمهان. [اَ مَ] (معرب، اِ مرکب) ظاهراً صورتی از نرم آهن، و یؤخذ علی الحدّادین الاّ یضربوا سکیناً و لامقراضاً... من ارمهان فانّه لاینتفع به. (معالم القربة ابن‌الأخوة ص۱۴۸). و اما المسلّاتیین فیؤخذ علیهم الاّ یعملوها الاّ من الفولاد او الحدید الأرمهان. (معالم القربة ص۲۲۴). فی الحسبة علی الابارین... یمنعهم ان یخلطوالأبرالفولاد مع الارمهان. (معالم القربة ص۲۲۴).

ارمهزاز. [اِ مِ] (ع مص) دادن چیزی: هو لایَرمَهِزُّ بشیء؛ او نمیدهد چیزی را. (منتهی الارب).

ارمی. [اَ ما] (ع ن‌تف) نعت تفضیلی از رَمْی. چابک‌تر و باقوت‌تر در زدن نیزه و انداختن تیر.

— امثال:

اَرمیٰ مِن اِبن تَقن؛ و هو رجل من عاد کان ارمی من تعاطی الرمی فی زمانه و قال یرمی بها ارمی من ابن تقن. (مجمع الامثال میدانی).

ارمی. [اَ رَ میی / اِ رَ میی] (ع اِ) أیرمی. یَرَمیّ. علم و نشان که در بیابان برای راه بر پا کنند. یا نشانهٔ عاد. (از منتهی الارب). ||احدی. کسی: ما به ارمی؛ نیست در آن کسی و نه اثری و نه نشانی. (منتهی الارب).

ارمی. [اُ رَ ما] (اِخ) گویند موضعی است و یاقوت گوید در کلام عرب بر وزن فُعَلیٰ جز اُرَمی و شُعَبی که نام دو موضع است نیامده است. (معجم البلدان).

ارمی. [اَ] (اِخ) ارمیة. (معجم البلدان). رجوع به ارمیه شود.

ارمی. [اَ رَ] (ص نسبی، اِ) لغت و لسان قدیم سوریه و کلدانیان بود که در دانیال ۲:۴ مذکور است. کلدانیان را عادت بود که بزبان ارمی تکلم کنند تا با زبان دیوانیان مطابق باشد، ولکن زبان مخصوص و زبان اصلی ایشان نبود و دانیال نیز کتاب خود را تا آخر باب هفتم بزبان کلدانی نوشت، اما زبان صحیح و اصلی این طایفه اکدی است که اهالی بابل بدان زبان تکلم میکردند و در زمان نبوکدنصر نزدیک بود که کلیةً متروک گردد و بسیاری آنرا فراموش کرده بودند. اما ظهور لغت سریانی که فعلاً معروف است در قرن دوم بعد از مسیح بود و آن هم تقریباً تا قرن دوازدهم نزدیک بود که متروک شود و اهالی آنرا فراموش کنند. و سریانی مذکور دارای تألیفات و تصنیفاتی است که در شعبه‌های دیگر لغت ارامی یافت نمیشود، خصوصاً در علم لاهوت و علاوه بر این پشیطو که ترجمهٔ معروف توراة است بزبان سریانی است و از دیگر ترجمه‌هائی که از لغت اصلی شده قدیم‌تر است و چون در تمام جزئیات کلمه بکلمه از زبان اصلی ترجمه شده از آن جهت آنرا پشیطو یعنی بسیط گفتند و اهالی معلوله و بخعه و جبعدین و حوالی آنها فرع این زبان را تکلم کنند و آن را سریانی گویند. (قاموس کتاب مقدس).

ارمیا. [اَ / اِ / اُ] (اِخ)[1] ارمیاء. نبی است. (منتهی الارب). نام یکی از پیغمبران بنی‌اسرائیل. (برهان). یرمیا. لفظ یرمیا یعنی یهوه بزیر می‌اندازد. وی پسر حلقیا و دومین از انبیای اعظم عهد عتیق بود که در زمان سلطنت یوشیا و یهویاقیم و صدقیا و هم در زمان اسیری صدقیا نبوت میکردند. مولد او عناتوث‌بن‌یامین و از سلسلهٔ ابی‌یاثار کاهن بود و قبل از تولد از جانب خدا به منصب نبوت سرافراز گشت (ارمیا ۱: ۱ و ۵). و در هنگام شباب در سال ۶۲۸ ق. م. مطابق سال سیزدهم سلطنت یوشیا اولاً در مولد خود (ارمیا ۱۱: ۱۸ – ۲۱ و ۱۲: ۶) و بملاحظات چندی که خاصهٔ مرتبت نبوت است تزویج اختیار نکرد (ارمیا ۱۶: ۲) و یوشیا که شهریاری متقی و خداترس بود با وی انباز گشته، بت‌پرستی ترک کرد و اصلاح عام را رواج دادند. (دوم پادشاهان ۲۳: ۱ – ۲۵). و بر وفات پادشاه که در سال ۶۰۹ ق. م. واقع شد نوحه‌گری کرده آنرا خسارتی عظیم شمردند (دوم تواریخ ایام ۳۵: ۲۰ – ۲۵، ارمیا ۲۲: ۱ و ۱۵ و ۱۶) اما بعد از سلطنت کوتاه یهواحاز، رفتار مردم بکلی تغییر کرد و بت‌پرستی را حیاتی تازه پدید آمد و بدین واسطه زندگانی نبی مزبور پر از زحمات و مشقات گردید و در سال چهارم سلطنت یهویاقیم، طومار نخستین خود را که محتوی تحذیر و پیش‌گوئیها بود تصنیف کرد و پادشاه آنرا ورق به ورق سوزانید و درصدد اتلاف نبی برآمد (ارمیا ۲۶). مجدداً وی نبوتهای خود را نوشت و ضمناً پیشگوئی کرد که بنی‌یهودا بزودی در بابل هفتاد سال به اسیری خواهند رفت (ارمیا ۲۵: ۸ – ۱۲) و هم دربارهٔ انهدام بابل هفتاد سال بعد آیهٔ ۱۳ – ۳۸ نبوت فرمود اما از تنبیهاتش تغافل ورزیدند و او صدقیا را بمهربانی تعلیم داد و او را بر بلایائی که بر قوم عاصی‌اش معلق بود بیاگاهانید ولی سودمند نیفتاد. امانت نبی مزبور همواره زندگانی وی را خطرناک میکرد بحدی که در زمانی که نبوکدنصّر اورشلیم را مفتوح ساخت ارمیا در زندان بود و نبوکدنصر او را از زندان برآورده در بابل مسکن داد لکن وی با دیگر اسرای قوم خود سکونت اختیار کرد و بعد از چندی با آنها در سال ۵۸۶ ق. م. بمصر برده شد باز ایشان را تا هنگام وفاتش به امانت نصیحت و اندرز فرموده مدت چهل‌ودو سال از جانب خدا بر ضد امت طاغی و یاغی خود ایستادگی کرد. اگرچه طبعاً حلیم و باهوش و عزلت‌گزین بود، با وجود آن در حینی که تکلیف اقتضا میکرد از خطر پروائی نداشت و تهدیدهای خلق او را خاموش نمیکرد و رفتارهای ناخوش ایشان او را رنجه نمیساخت. برفق و ملاطفت عمل میکرد و با هموطنان شیفتهٔ خود رئوف بود و در بلاهائی که نمیتوانست آنانرا ترغیب کند که آنها را از خود رد کنند، شرکت میکرد. (قاموس کتاب مقدس). ارمیا یکی از چهار پیغمبر بزرگ بنی‌اسرائیل (دانیال، حزقیل، اشعیاء، ارمیا) است که در عناتوث[2] در حدود ۶۵۰ ق. م. متولد شد و در حدود سال ۵۹۰ ق. م. در شهر دفنه[3] نزدیک پلوز[4] برطبق روایت قدیمی مسیحی، بدست یهودانی که از سرزنشهای وی بخشم درآمده بودند شهید گردید. وی تسخیر اورشلیم را توسط کلدانیان دوبار مشاهده کرد که در آن ضمن پادشاه و قوم وی به اسارت به بابل و سواحل دجله و فرات برده شدند. بعضی مراد از آیهٔ شریفهٔ «او کالذی مرّ علی قریة و هی خاویةٌ علی عروشها» (قرآن ۲۵۹/۲) را «ارمیابن حلیقا» دانسته‌اند. طبری در عنوان «ذکر خبر لهراسب و ابنه بشتاسب و غزو بختنصر بنی‌اسرائیل و تخریبه بیت‌المقدس» آرد[5]: چنانکه بما رسیده، خدا به ارمیا وحی فرستاد که من بیت‌المقدس را آباد خواهم گردانید، بدانجا رو و همانجا فرودآی، پس ارمیا بدانجا شد و چون برسید شهر را خراب دید و با خود گفت سبحان الله خدا بمن فرمان داد که در این شهر فرودآیم و مرا

---

1 - Jérémie.

و در غیاث بالضم و میم مکسور و تحتانی آمده.

2 - Anatoth. 3 - Daphné.

4 - Poluse.

۵ - طبری ج ۱ صص ۲۸۰ – ۲۸۱.

آگاهانید که آنرا آباد خواهد ساخت، پس چه هنگام این شهر را آباد کند و چه هنگام آنرا زنده فرماید پس از مرگش! سپس سر خود را بر بستر گذاشته خوابید، در این حال با او خری بود و کیسه‌ای که در آن طعام بود، پس هفتاد سال در خواب بود تا بختنصر هلاک شد و نیز پادشاهی که در رأس او قرار داشت، یعنی لهراسب شاهنشاه بمرد و پادشاهی لهراسب ۱۲۰ سال بود، پس از او گشتاسب پسرش بشاهی رسید. از بلاد شام بدو خبر آمد که آنجا خرابست و درندگان در سرزمین فلسطین بسیارند و از مردم کس آنجا نمانده پس بفرمود در سرزمین بابل، میان بنی‌اسرائیل ندا کردند که هر کس بخواهد بشام برگردد مراجعت کند و یک تن از آل‌داود را بر ایشان شاه کرد و بدو فرمان داد که بیت‌المقدس را تعمیر کند و معبد آنرا بسازد، پس بنی‌اسرائیل بازگشتند و آن شهر را آباد کردند و خدا چشمان ارمیا بگشود، پس وی بشهر نظر افکند و دید که آباد شده و در خواب باز درنگ کرد تا صد سالش بپایان رسید، سپس خدا او را برانگیخت و وی گمان نمیکرد که خواب او بیش از ساعتی طول کشیده، او شهر را خراب دیده بود و چون بدان نظر افکند گفت: دانستم که خدا بر هر چیزی تواناست – انتهی. بدیهی است که ذر این اقوال مطالب تاریخی و اساطیری بهم آمیخته است. برخی زردشت را شاگرد ارمیا و برخی او را شاگرد یکی از شاگردان ارمیا دانسته‌اند و این قول مردود است. مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی صص ۹۲ – ۹۴ و صص ۹۸ – ۱۰۰). ارمیا بنی‌اسرائیل را همی گفت که فساد نکنید و اگرنه حق‌تعالی ملکی بر شما گمارد، و همه را بکشد، و برده کند، او را بگرفتند و محبوس کردند، چون بخت‌نصر بیامد و شهر خراب کرد و مردم را بکشت، و ارمیا را در زندان بیافت، از او حال پرسید گفت من پیغامبرم، و ایشان را از تو خبر دادم، مرا در زندان کردند بخت النصر او را بنواخت و یله کرد، تا بعد از مدتی حق‌تعالی ارمیا را گفت سوی بیت‌المقدس بازگرد که من آنرا آبادان کنم، و آن شب که خدای‌تعالی فرمود: «او کالذی مر علی قریة و هی خاویة علی عروشها» (قرآن ۲۵۹/۲) گفت از بعد خرابی چگونه آبادان خواهد شد بی‌مردم، و بتعجب همی نگرید، تا خوابش گرفت. چون بخفت خدای‌تعالی جان از وی جدا کرد و مدت صد سال همچنان مرده بماند تا بنی‌اسرائیل بازآمدند و دانیال پیغامبر علیه السلام در عهد بهمن اسفندیار بفرمان کیرُش[1] که پادشاه بود از دست بهمن [بر بنی‌اسرائیل مهتر بود][2] و بعمارت بیت‌المقدس مشغول شدند، و این کیرُش پسر اخشنو[3] بود، و مادرش استو[4] نام بود، از بنی‌اسرائیل و دین توریت داشت، و بفرمان دانیال کار کردی، و دانیال از جملهٔ اسیران بود که بخت‌النصر او را آورده بود، و برده کرده بکودکی، و ذکر قصهٔ دانیال در قصه و اخبار بخت‌النصر به باب‌الحفایر در شرح داده‌ام، پس از صد سال همه عمارت پذیرفت بهتر از آنک بود، و خدای‌تعالی [جان] به ارمیا بازداد و او عزیر است، قوله تعالی: «فاماتهُ الله مائة عام ثمّ بعثه». (قرآن ۲۵۹/۲). ارمیا چون برخاست خیره گشت که همه جای آبادان دید، و انبوه مردمان، گفت این به یک ساعت چون گشت؟! پس خدای‌تعالی بدو وحی کرد که: «فانظر الی طعامک و شرابک لم‌یتسنه» (قرآن ۲۵۹/۲)، پس بدید که خدای‌تعالی بهیمه را چون زنده کرد، گفت دانم که خدای بر همه چیز قادرست، و بعد از[بهر] توریت آموختن خدای‌تعالی او را به بنی‌اسرائیل فرستاد، و ایشان را توریت نمانده بود که بخت‌نصر همه را بسوخته بود، چون بیامد گفت من ارمیام که در آن روزگار بودم، خدای‌تعالی مرا زنده کرد، بعد از صد سال. علامت نبوت خواستند، گفت توریت همه از حفظ برخوانم، و هرگز کس نخوانده بود. پس عُزَیر همه توریت برخواند. گفتند خدای بر همه قادرست، ولیکن، حقیقت خواندن تو ندانیم، و شنیده‌ایم که زیر این ستونهاء مسجد پنهان بکرده‌اند، و ندانیم که کدام ستون است. عزیر گفت من دانم و ایشان را بنمود بجای و توریت برآوردند چون مقابلت کردند با خواندن عزیر حرفی خطا نبود، و بیرون از تاریخ گوید: مردی گفت که من از پدر شنیدم که توریت در فلان باغ پنهان کردم، و نشان داد تا بشکافتند، و بدست آوردند، پس عزیر را فتنه شدند، و گفتند این پسر خداست، و حق تعالی گفت: «اتخذوا احبارهم و رهبانهم ارباباً من دون الله» (قرآن ۳۱/۹) (تعالی الله عن ذلک). (مجمل التواریخ و القصص ص ۲۱۳ و ۲۱۴):

بلطف شیث پیمبر برفعت ادریس
به آب دیدهٔ نوح و بحلم ارمیّا.
روزبهان.

ذکر عیسی و عروجش بر سما
ذکر ذوالقرنین و خضر و ارمیا.
مولوی.

و رجوع به المعرب جوالیقی ص ۲۱ و ۳۳ و عیون الاخبار ابن قتیبهٔ دینوری ج ۲ ص ۲۶۱ و فهرست مجمل التواریخ و القصص و حبط (ج ۱) ص ۴۷ و ۷۱ و یشتها تألیف پورداود ج ۲ ص ۲۰۷ و ایران باستان تألیف پیرنیا ص ۱۸۳ و ۱۹۲ و ۳۹۸ و ۴۰۱ و قاموس الاعلام ترکی شود. ||نام خضر پیغمبر. (برهان) (غیاث). قیل هو الخضر علیه السلام، والصحیح انه من انبیاء بنی‌اسرائیل. (شرح قاموس). ||بعضی گویند نام حضرت الیاس علیه السلام. (غیاث). ||نام حضرت علی علیه السلام. ||نام بیت‌المقدس. ||نام بلیان‌بن ملکان. (برهان).

ارمیا. [اِ] (اِخ)[5] (سِفرِ...) نام کتابی است از توراة. (الفهرست چ مصر ص ۳۴). ترتیب این کتاب در احکام نبوت‌های متنوعه و وعده‌های الهیه‌اش امری مشکل است، اما بقاعدهٔ طبیعی صحیح و کافی و بچهار قسم عام منقسم میشود که مشتمل بر نبوت‌هائی است که در زمان سلطنت یوشیا و یهویاقیم و صدقیا و جدلیا کرده شد. باب آخرین کتاب چنانکه معلوم است الحاقی است و احتمال میرود که تصنیف عزرا باشد. و با دوم پادشاهان ۲۴: ۱۸ – ۲۰ و ۲۵ چندان تفاوتی ندارد (ارمیا ۱۵: ۶۴) و نبوتهائی که راجع بمسیح میباشد در بابهای ۲۳: ۱ – ۸ و ۳۱: ۳۱ – ۴۰ و ۳۳: ۱۴ – ۲۶ یافت میشود و در عهد جدید بدان اشاره رفته است. (انجیل متی ۲ : ۱۷ و ۱۶: ۱۴، رسالهٔ عبرانیان ۸: ۸ – ۱۲). (قاموس کتاب مقدس).

ارمیا. [اِ] (اِخ)[6] (نیاحات...) مرثیهٔ منظوی است که ارمیا در زمان انهدام اورشلیم

---

۱ – اصل: با کیرُش. فی‌الطبری: کیرُش‌بن جاماسب، کیرُش الغیلمی (ج ۲ ص ۶۲۵). طبری گوید از جملهٔ کسانی که بخت‌نصر یا بخترشه گماشتهٔ بهمن با خود به بیت‌المقدس برد کیرُش [بن] کیکوان از ولد غیلم‌بن سام خازن بیت مال بهمن بود و دیگر اخشویرش‌بن کیرُش‌بن جاماسب الملقب بالعالم و دیگر بهرام‌بن کیرُش‌بن بشتاسب بودند (ج ۲ ص ۶۵۰). و جای دیگر گوید: من لدن تخریب بخت‌نصر بیت‌المقدس الی حین عمرانها فی عهد کیرُش‌بن اخشویرش اصبهبد بابل... (ج ۲ ص ۷۱۸) و کیرُش همان کورش هخامنشی است و اخشویرش نیز خشیارشا پسر اوست.

۲ – از طبری (ص ۶۵۲).

۳ – ظ: اخشویرش...

۴ – اصل: استو، اشتر ابنة جاویل الاسرائیل (ص ۶۴۴) و مؤلف اخبار مختلف طبری را اینجا درهم و برهم و مخلوط کرده است. رجوع شود به ج ۲ صص ۶۴۴ – ۶۵۰ و ۷۱۸ طبری چ لیدن.

5 - Jérémie.

6 - Les Lamentations de Jérémie.

تصنیف کرد و مطالب ابواب آن چنین است: باب اول و دوم در بیان بلاهای محاصرهٔ اورشلیم. باب سوم اظهار تأسف و افسوس بر زحماتی که ارمیا خود متحمل شد. باب چهارم ملاحظهٔ انهدام و خرابی شهر و هیکل و بدبختی حزقیا. باب پنجم دعائی است برای یهود در حالت اسیری و در اواخر باب، ارمیا از ظلم و ستمکاری ادومیان سخن میراند، زیرا که اورشلیم را در مصیبتش نگهبانی میکردند و ارمیا کلام خود را مبنی بر اینکه غضب خدای قادر قهار بر ایشان خواهد آمد ختم کند. ارمیا برحسب تعداد حروف تهجی عبری هر فصلی را ۲۳ آیه قرار داده و هر آیه با یکی از حروف تهجی عبری شروع میشود و باب سوم سه آیهٔ متوالی است که حروف تهجی در آنها مکرر شده است. وضع نیاحات یرمیا لطیف و دلاویز و مؤثر و از بهترین مراثی است و دلالت بر فهم و فراست و ذکاوت مصنف دارد (دوم تواریخ ۳۵: ۲۵) و شخص مطالعه کننده‌گمان میبرد که هر یک از حروف و کلمات آن با اشک نگاشته و هر یک کلمات وی آهی است که از دل محزون و شکسته ناشی گشته است. همواره ارمیا این مطلب را در نظر دارد که خدای عهد سلطنت میکند و مقتدر است. (قاموس کتاب مقدس).

ارمیاجی. [اُ] (ص نسبی) اُرْمَجی. از اُرمیه. اهل اُرمیه. اُرْمَوِیّ.

ارمیاس. [ ] (اِخ) الخادم. لما توفی فلاطن سار [ارسطو] الی ارمیاس الخادم الوالی کان علی اترنوس ثم لما مات هذا الخادم رجع الی اثینس. (عیون الانباء ج ۱ ص ۵۴).

ارمیان. [اِ] (اِ) نشادر. رجوع به ارمینا شود.

ارمیان. [ ] (اِخ) نورد[1] بن سام (ابن نوح) را دو پسر بود: یکی را نام آذرباد و دیگر را ارمیان، و ایشانند که آذربایگان و ارمنیه بنامشان منسوبست، و نسل مردم این هر دو زمین به آذرباد و ارمیان ابنا نورد کشد والله اعلم. (مجمل التواریخ و القصص ص ۱۴۹).

ارمی‌الکلبة. [اِرَ می یُلْ کَ بَ] (اِخ) یا اِرَم‌الکلبة. موضعی است میان بصره و مکه. (منتهی الارب).

ارمیتاژ. [اِ] (اِخ)[2] تاکستان دُرُم واقع در ساحل یسار رود رُن در جنوب فرانسه و مرکز شرابهای خوبست.

ارمیتاژ. [اِ] (اِخ)[3] (کاخ و موزهٔ ....) قصری که به امر کاترین دوم در سن‌پترزبورگ (لنین‌گراد) در سال ۱۷۸۵ م. ساخته شده و موزهٔ آن دارای یکی از زیباترین تالارهای نقاشی اروپاست.

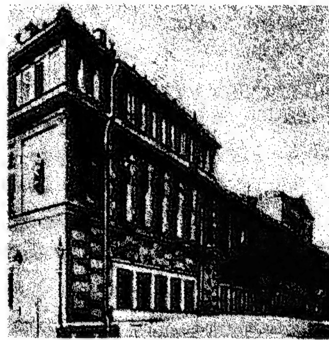

کاخ ارمیتاژ

ارمیج. [ ] (اِ) نعلین. (در نسخه‌ای از فرهنگ اسدی و جای دیگر دیده نشده) (لغت فرس اسدی ص ۷۰).

ارمیج‌کلا. [اَکَ] (اِخ) موضعی است در پازوار از مشهدسر مازندران. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۱۷ بخش انگلیسی).

ارمیج‌کلامری. [اَکَ مَ] (اِخ) موضعی است در پازوار از مشهدسر مازندران. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۱۷ بخش انگلیسی). و آن جز ارمیج‌کلای سابق‌الذکر است.

ارمیدن. [اَدَ] (مص) مخفف آرمیدن. قرار گرفتن. ساکن شدن. (برهان در کلمهٔ ارمید). رجوع به آرمیدن شود.

ارمیده. [اَدَ / دِ] (نمف / نف) مخفف آرمیده. آسوده. مستریح. ساکن. بیحرکت. قرارگرفته. ساکن‌شده. (برهان). ارمنده. (جهانگیری). رجوع به آرمیده شود.

ارمیزاز. [اِ] (ع مص) ارمئزاز. درگشتن و دور شدن از جای. (منتهی الارب). ||ثابت ماندن و لازم گرفتن جای. (منتهی الارب). از اضداد است. (اقرب الموارد). ||ترنجیدن. منقبض گردیدن. ||حرکت کردن: ضربه فماارماز؛ ای فماتحرک. (اقرب‌الموارد). ||جنبیدن لشکر. (منتهی الارب).

ارمیس. [اَ] (اِ) خاری است که از برگهای وی آنچه نرم باشد در ادویه استعمال کنند. (مؤید الفضلاء).

ارمیس. [اِ] (اِخ)[4] قالت فرقة وُلِد [ادریس] بمصر و سموه هرمس‌الهرامسة و مولده بمنف و قالوا هو بالیونانیة ارمیس و عُرِّب بهرمس و معنی ارمیس عطارد. (تاریخ الحکماء قفطی چ لیپسک ص ۲). رجوع به هرمس شود.

ارمیطیقون. [ ] (معرب، اِ) مغناطیس. ابرقلیتا[5] بسریانی. کیفاشفت. فرزلا[6]. بفارسی آهن‌ربای. و بهندی کدهک. هرباج.

(الجماهر بیرونی ص ۲۱۲ و ۲۱۳).

ارمیقاق. [اِ] (ع مص) تُنُک شدن، چنانکه پوست. ||سست گردیدن. سست شدن (چنانکه رسن). (منتهی الارب). ||سست شدن در کار. (منتهی الارب). ||مردن (چنانکه گوسفندان). هلاک شدن از لاغری. (منتهی الارب).

ارمیم. [اِ] (اِخ) موضعی است. (معجم البلدان).

ارمین. [اَ] (اِخ) (کی...) نام پسر چهارم کیقباد و برادر کوچک کاوس. (برهان) (جهانگیری) (مؤیدالفضلاء):

نخستین چه کاوس باآفرین
کی‌آرش دوم بد، سوم کی‌پشین
چهارم کی‌ارمین، کجا بود نام
سپردند گیتی به آرام و کام.
فردوسی.

ارمین. [اَ نَ] (اِخ) اَرمینا. نام ارمنستان بزبان پارسی باستان (هخامنشی). (ایران باستان ص۱۴۵۲).

ارمینا. [اَ] (اِ) بیونانی نوشادر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه). بلغت سریانی نوشادر باشد و آن چیزی است مانند نمک و بیشتر سفیدگران بکار برند و بعضی گویند یونانی است. (برهان). طیا گویند و آن نوشادر است. (اختیارات بدیعی). ارمیان.

ارمیناقن. [اَ ؟] (معرب، اِ) بیونانی مشمش است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه). زردالو.

ارمیناقون. [ ] (معرب، اِ) اللازورد یسمی بالرومیة ارمیناقون کأنه نسبة الی ارمینیة فان الحجر الارمنی المسهل السوداء یشبهه و اللازورد یحمل الی ارض‌العرب من ارمینیة و الی خراسان و العراق من بدخشان. (الجماهر ص ۱۹۵).

ارمینس. [اِ نُ] (اِخ)[7] نام یکی از فلاسفه و مفسرین کتب قدما. (ابن الندیم). فیلسوفی است رومی و اهل زمان خویش از او استفاده میکردند و او بعضی کتب ارسطو را تشریح کرده است. (تاریخ الحکمای قفطی ص ۶۰ و ۱۲۵).

ارمینس. [ ] (اِخ) معلم طب جالینوس.

---

۱ - برطبق طبری: لاود. ابوحنیفة دینوری: فحزج... ارمین‌بن نورج‌بن سام و هو صاحب ارمینیة. (نل: تورج).

2 - Ermitage.

3 - Palais et Musée de l'Ermitage.

4 - Hermès.

۵ - نل: ابن لمسا. الرقلیتا. الرقلیا.

۶ - نل: کیفاسف فبررلا. کیفاسفت فررلا.

7 - Herminus. (فلوگل).

(عیون الانباء ج ۱ ص ۳۶ و ۸۲).

ارمینس. [اَ رِ مِ نِ] (اِخ)[1] نام یکی از شاگردان هرمس و هرمس یکی از کتابهای خویش را در صنعت کیمیا بنام یا خطاب به او کرده است.

ارمینوس. [ ] (اِخ) پادشاه روم، بسال ۳۳۲ هـ.ق. (مروج الذهب). ||ابن ابی‌اصیبعه ارمینوس را در زمرهٔ ملوک و ابناء ملوکی که نزد ارسطو تلمذ کرده‌اند، یاد کند. (عیون الانباء ج ۱ ص ۵۷).

ارمینی. [اَ] (ص نسبی)[2] ارمنی. منسوب بارمینیة و گروهی از علما بدان منسوبند. رجوع بانساب سمعانی شود. ||از ارمنیه. از ارمنستان: و از وی [از شهر طیب بخوزستان] شلواربند خیزد سخت نیکو همچون ارمینی. (حدود العالم).

ارمینیاس. [اِ] (یونانی، اِ) ارمیناس. و معنی آن عبارتست. (ابن الندیم). باب قضایا و احکام در منطق (ارسطو). (کشاف اصطلاحات الفنون). و آنرا باری‌ارمینیاس نیز گویند. رجوع بهمین لغت‌نامه ذیل ارسطو شود.

ارمینین. [اُ] (از یونانی، اِ)[3] (از یونانی هُرمینُن[4]) نوعی از نبات، از خانوادهٔ لبدیان (نعناعیان) از تیرهٔ مناردِه[5]، شامل اقسام بسیاری که در اروپای مرکزی میروید. سَلبی. سَلوی. مریم‌گلی.

ارمینیه. [اِ نیَ / نی یَ] (اِخ) ارمنیه. ارمنستان. اَرْمَن. شهری است بروم یا چهار اقلیم است یا چهار شهر است متصل با هم و هر شهر را از آنها ارمینیه گویند. (منتهی الارب). ناحیت وسیعی است در شمال و حد آن از برذعه تا باب‌الابواب و از سوی دیگر تا بلاد روم و کوه قبق (قفقاز) کشیده میشود و آن دو قسمت است: صغری و کبری. ارمینیهٔ صغری شامل تفلیس و نواحی آن است و ارمینیهٔ کبری شامل خلاط و نواحی وی و گویند ارمینیه چهار بخش است: اول بیلقان و قبلة و شروان و ضمایم آن، دوم جردان و صغدبیل و باب فیروزقباد و لکز، سوم بُسفُرجان و دبیل و سراج‌طیر و بغروند و نشوی، چهارم شمساط و قالیقلا و ارجیش و باجُنیس و قبر صفوان المعطل السلمی صاحب رسول (ص) بدانجاست. (مراصدالاطلاع). ارمینیه ناحیتی است که قصبهٔ آن دون است و شهرِ خرتاب و ارمنه و ارجیج و اخلاط و بدلیس و قالیقلا و میافارقین از آن است. (حدود العالم):

از ارمینیه تا درِ اردبیل
پراکنده شد لشکرش خیل‌خیل. فردوسی.
وز ارمینیه تا درِ اردبیل
بپیمود بینادل و بوم گیل. فردوسی.
برخیز هان ای جاریه می درفکن در باطیه
وآراسته کن مجلسی از بلخ تا ارمینیه.
(منسوب به منوچهری).

و رجوع به ارمن و ارمنستان و ارمنیه و معجم البلدان و ضمیمهٔ آن و فهرست نخبةالدهر دمشقی و عیون الانباء ج ۱ ص ۷۸ و فهرست المعرب جوالیقی و تاریخ الحکمای قفطی و کتاب التاج جاحظ و عقد الفرید و حلل السندسیة و ضحی‌الاسلام شود.

ارمیوس. [] (اِخ) الحکیم. از صاحبان صنعت: رسالة سالیدس الملک مع ارمیوس الحکیم فی‌الصنعة. (کشف الظنون چ ۱ ج ۱ ص ۵۵۴). و رجوع به ارمیون شود.

ارمیون. [اَ مَ] (ص) زیرک. عاقل. (برهان). و لغت‌نامه‌ها «ارطیون» را نیز بهمین معنی آورده‌اند و ظاهراً یکی تحریف دیگری باشد. رجوع به ارطیون شود.

ارمیون. [اَ مَ / اَ وَ] (اِ) سنگی است در زمین روم که هرچند آنرا بشکنند مخمس شکسته شود. (برهان). سنگی سفید است مخطط بازرق و در شکل مخمس باشد و چندانک بشکنند پارهای او مخمس افتد، بروم بیشتر باشد. (نزهة القلوب).

ارمیون. [اَ مَ] (اِخ) حکیمی است رومی. (برهان). در لغت‌نامه‌ها «ارطیون» را نیز حکیمی رومی دانسته‌اند و ظاهراً یکی تحریف دیگری است. و رجوع به ارطیون شود.

ارمیة. [اَ یَ] (ع اِ) ج رَمِیّ. ابرهای بزرگ‌قطرهٔ سخت‌بار و ابرپاره‌های کوچک. (آنندراج).

ارمیه. [اُ یَ] (اِخ) اورمیه. ارومیه. شهری بزرگ و قدیم در آذربایجان، بین آن و دریاچهٔ ارمیه قریب سه یا چهار میل است و چنانکه گمان برده‌اند این شهر، شهر زرادشت پیامبر مجوس است. یاقوت گوید من آنرا بسال ۶۱۷ هـ.ق. دیدم و آن شهری است نیکو، بسیارخیر، با میوه‌های فراوان و بستان‌ها و هوای سالم و آب کثیر، ولی سلطان آنجا، ازبک‌بن پهلوان‌بن الدگز ضعیف است و توجهی بدان ندارد. بین ارمیه و تبریز سه‌روزه و بین آن و اربل هفت‌روزه راه است و نسبت بدان اُرموی و اُرمیّ است. (معجم البلدان). ارمیه در مغرب دریاچهٔ تلاست و قلعهٔ تلا بر روی کوهی است که آن کوه در جزیره‌ای است که در همین دریاچه است. هلاکوخان بجهت حصانت این قلعه اموال خود را در آن نهاده بود. مهلبی گفته سلماس که آخر حد آذربایجان است از جهت غرب در شانزده‌فرسخی آن واقع است. موصل در سمت غربی ارمیه در چهل‌فرسنگی آن میباشد. بعضی علماء گفته‌اند ارمیه شهری است صاحب بارو واقع در وسط معمور در آخر جبال و اول خاک مسطح در پشت جبال عجم در طرف شمال و غرب دریاچهٔ تلا در یکمنزلی آن. (تقویم البلدان). ارمیه از اقلیم چهارم است و شهری است بزرگ، و دورش دوازده هزار قدم، کنار دریاچهٔ چیچست واقع، هوایش گرم، آبش از عیون آن جبال برمیخیزد و به بحیرهٔ چیچست میریزد. باغستانش بسیار، از میوه‌ها انگور حلوقی و امرود و آلوی پیغمبری و آلوزرد نهایت خوب میشود و بدین سبب تبارزه (تبریزیان) اگر صاحب حسنی را در لباس ناسزا یابند گویند انگور حلوقی است در سبد دریده. صدوبیست پاره دیه از توابع آن است و ضیاعش ارتفاع تمام دارد. حقوق دیوانیش هفتادوچهار هزار دینار است. (نزهة القلوب). دریاچهٔ ارمیه را در قدیم تلا مینامیده‌اند. از شهر ارمیه تا تبریز سی‌ودو فرسخ است. قدیم این شهر را «طبارما» میخوانده‌اند. در غربی تبریز واقع است. مدارس ارمیه بسیار و توتون آن بهترین توتون ایران است. آقامحمدشاه قاجار در سنهٔ ۱۲۱۰ هـ.ق. در ارمیه تاج سلطنت بر سر نهاد. (مرآت البلدان). ولایت ارمیه در مغرب دریاچهٔ ارمیه واقع شده و دارای قرای متعدد حاصل‌خیز و باغهای میوهٔ فراوان و جلگهٔ آن قریب ۷۰ هزارگز طول و ۳۰ هزارگز عرض دارد، زراعت عمدهٔ آن غلات و پنبه و توتون و برنج است، مرکز آن شهر ارمیه میباشد، عرض شمالی آن ۳۷ درجه و ۳۴ دقیقه و طول شرقی ۴۵ درجه و ۴ دقیقه و فاصلهٔ آن از تبریز قریب ۱۲۵ هزارگز است. این شهر قبل از جنگ بین‌المللی قریب ۴۵۰۰۰ تن جمعیت داشته، ولی در موقع جنگ بین‌الملل مزبور مکرر بتوسط قشون اجانب خراب و غارت شده و سکنهٔ آنرا قتل عام کرده و بقیه بخارج متواری شده‌اند بطوری که اکنون با وجود اقداماتی که دولت برای مراجعت سکنه کرده است بیش از ۲۳۰۰۰ تن جمعیت ندارد. محل جغرافیائی این شهر بسیار مهم است. زیرا که در محل رابطهٔ آذربایجان و قفقاز و کردستان و

1 - Arimenes. (فلوگل).

۲ - یاقوت در معجم البلدان گوید: و النسبة الیها [ارمنیة] اَرْمَنی علی غیرالقیاس بفتح الهمزة و کسر المیم.

3 - Salvia Horminum. Hormin.

4 - Horminon. 5 - Monardées.

بلوکات ارمیه

نمره ترتیب	اسم بلوک	عدهٔ قراء	مساحت	عدهٔ خانوار تقریبی	عدهٔ سکنهٔ تقریبی	اسم مرکز بلوک	اسم بلوک شمالی	اسم بلوک شرقی	اسم بلوک جنوبی	اسم بلوک غربی
۱	سَلدوُز	۷۶	۱۲ فرسخ مربع	۲۲۹۳	۱۰۷۹۳	قریه راهدانه	ساوجبلاغ	دریاچهٔ ارومیه	اشنویه	بلوک دول
۲	دول	۱۹	۴ فرسخ مربع	۳۶۴	۱۵۷۷	تَمرْتُوْ	باراندوز	دریاچهٔ ارومیه	مرگور	سُلدوز
۳	بار اندوز	۸۸	۹ فرسخ مربع	۲۱۱۷	۹۱۸۸	بالانج	شهر ارومیه	دریاچهٔ ارومیه	مرگور	دوُل
۴	نازُلُوْ	۱۴۴	۱۶ فرسخ مربع	۴۰۶۴	۱۷۶۵۲	ساعتلوْ	انزل	دریاچهٔ ارومیه	صومای	شهر ارومیه
۵	بکشلوچای	۴۶	۶ فرسخ مربع	۱۶۳۰	۶۵۱۹	میاوِقْ	نازلو چای	دریاچهٔ ارومیه	شهر ارومیه	باراندوز
۶	روضه	۱۶	۲ فرسخ مربع	۴۸۳	۲۰۱۷	لُوْر	صومای	نازلو چای	ترگور	شهر ارومیه
۷	اطراف شهر	۲۳	۲ فرسخ مربع	۳۶۵	۱۶۲۳	دیزج سیاوش	روضه چای	بکشلو چای	بار اندوز	دشت
۸	اَنْزِلْ	۱۶	۸ فرسخ مربع	۱۳۳۳	۵۲۰۲	قوشچی	سلماس	دریاچهٔ اورمیه	صومای	باراندوز چای
۹	مِرْگِورْ	۳۲	۶ فرسخ مربع	۴۰۰	۲۵۰۰	ترکی	دشت	باراندوز	اشنویه	دول
۱۰	تِرگور دشت	۳۲	۸ فرسخ مربع	۶۰۰	۲۵۰۰	ابنی	صومای	روضه	شمذنیان	مَرْگور
۱۱	صوُمای بَرادوست	۹۴	۱۴ فرسخ مربع	۱۴۷۲	۷۲۳۶	هشتیان	باجیرگه‌خاک ترکیه	چهریق	نازلوچای	انْزَلْ
۱۲	اشنویه	۵۰	۱۱ فرسخ مربع	۲۵۰۰	۸۰۰۰	اشنویه	ارومیه	سلَدوز	رواندوز	درّه قاسملو

ارمنستان و بین‌النهرین واقع شده. تقسیمات آن از این قرار است: الف - ساوجبلاغ، دارای ۳۶ قریه، مرکز آن ساوجبلاغ. ب - احندحی، دارای ۹۷ قریه. ج - ایل تیمور، دارای ۴۴ قریه. د - سهی، دارای ۶۳ قریه. ه - میطوش والان. و - تورجان، دارای ۳۷ قریه، مرکز آن تورجان. ز - شهرویران، دارای ۶۸ قریه. ح - قرەلر، دارای ۱۷ قریه. رجوع به فهرست جغرافیای سیاسی تألیف کیهان و رجوع به فهرست یشتها تألیف پورداود ج ۲ و مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی و المعرب جوالیقی ص ۳۳ و قاموس الاعلام ترکی شود.

ارمیه. [اُ یَ] (اِخ) (دریاچهٔ ...) بحیرهٔ ارومیه. دریاچهٔ اورمیه. دریاچهٔ شها[1]. دریاچهٔ تلا. دریاچهٔ ارمیه در اوستا چَئِچَسْتَه ذکر شده و حمدالله مستوفی در نزهة القلوب چچست یاد کرده، در شاهنامهٔ فردوسی بتحریف خنجست[2] آمده و آن در اوستا (سیروزهٔ بزرگ بند ۹، آتش نیایش بند ۵، آبان یشت بند ۴۹) و بندهشن و دیگر کتب پهلوی مقدس شمرده شده است و مولد زرتشت را در گزن (جزنق - شیز) در حوالی دریاچهٔ مزبور دانسته‌اند و آتشکدهٔ معروف گزن موسوم به آذرگشنسب، نیز بهمین مناسبت مورد توجه تام و احترام بوده است. مؤلف مرآت‌البلدان گوید: دریاچهٔ ارومیه را در قدیم تلا مینامیده‌اند. دریاچه بیش از چهار ذرع عمق ندارد، آبش بشدت شور و بدمزه و با عفونت نفت و قیر و چند جزیره دارد. بزرگتر از همه جزیرهٔ شاهی است که آب شیرین دارد. حیوانات نباتی‌الشکل در این دریاچه بسیار است. حوضهٔ دریاچهٔ ارمیه بمساحت ۳۵ هزارگز مربع و حدّ شمالی حوضهٔ آن حوضهٔ رود ارس و حدّ شمال شرقی کوه سبلان و سهند و حدّ جنوب شرقی حوضهٔ قزل‌اوزن و حدّ جنوبی کوههای کردستان و صحنه و حدّ غربی کوههای سرحدّیست. پست‌ترین نقاط آن ۱۲۰۰ گز بلندتر از سطح دریا و ارتفاع متوسط حوضهٔ این ناحیه ۲۰۰۰ گز است. طول دریاچه از شمال بجنوب ۱۳۰ هزارگز و عریض‌ترین نقاطش ۵۰ هزارگز و عمق متوسط آن ۵ یا ۶ گز است ولی هیچ یک از نقاط آن عمیق‌تر از ۱۵ گز نیست. در فصل تابستان سطح آب دو گز پائین میرود بقسمی که از ۶۰۰۰ کیلومتر مربع که سطح دریاچه است ۱۵۰۰ کیلومتر خشک شده و ۴۵۰۰ کیلومتر باقی مانده تشکیل سواحل باطلاقی با نشیب ملایمی میدهد (باستثنای ساحل غربی که کوهستانی است). دریاچهٔ ارمیه بزرگترین دریاچه‌های ایران است، آبهای سهند از مشرق و آبهای کردستان از طرف مغرب و جنوب و آبهای جبال قراداغ از سمت شمال در آن جمع میشود، جبالی که مشرف به دریاچه نیست اصلاً درخت ندارد و تغییر سطح آب دریاچه در ایام سال کاملاً محسوس است، در ماه شهریور و مهر و آبان آب دریاچه کم میشود بعد بواسطهٔ ذوب برف زیاده شده سطح دریاچه تغییر میکند، در موقع سرما و یخ‌بندان دریاچه بی‌حرکت است، در اوائل فروردین بواسطهٔ ذوب برف و فراوانی آب رودخانه‌ها و دریاچه‌ها بمنتهی وسعت خود میرسد که گاهی چهار تا پنج گز از سطح معمولی بالاتر می‌آید.

این دریاچه در دورهٔ پلیسن[3] وسیعتر بوده از طرف شمال به دیلمقان، از سمت مشرق به تبریز و مراغه و از جانب جنوب تا مرحمت‌آباد امتداد داشته است. آب اغلب رودخانه‌هائی که به این دریاچه میریزد بواسطهٔ عبور از طبقات پرنمک و سولفات‌دسودی که بقایای دریای قدیمی است، شور و وزن مخصوص آب آن در موقعی که سطح آب پائین است ۱/۱۵۵ گرم و در موقعی که بالاست ۱/۱۱۳ گرم و مقدار نمک آن هنگام کمی آب در هر گز مکعب ۱/۵۵ گرم است. حجم اقلّ آب دریاچه دوازده گز مکعب و تبخیر آب آن تا حدّی بواسطهٔ رودها جبران میشود ولی چون رودهائی که وارد دریاچه میگردد بر حسب بارندگی سالیانه و ذوب برف کم و زیاده میشود سطح آب متغیر و در هر فصلی بشکل معین است. آب دریاچه بی‌نهایت شور و مقدار املاح آن ۲۳ در ۱۰۰ و وزن مخصوص آب در ماه شهریور ۱/۱۷۵ است و املاح مهم آن مطابق تجزیهٔ آبیش[4] بقرار ذیل است: کلروردسدیم ۸۶/۳۷ گرم، کلروردمنیزیم ۶/۹۴ گرم، سولفات‌دشو ۰/۳۴ گرم، سولفات‌دمنیزی ۶/۰۸، کلروردکالسیم ۰/۲۷. این املاح از کلروردبرمور و یدوردسدیم و منیزیم و سولفات‌دفر مرکب است و نتیجهٔ تجزیهٔ مان‌لی[5] چنین است: نمک طعام ۸۶/۲۰۳، کلرورمنیزیم ۶/۸۱۶، سولفات‌دمنیزی ۳/۹۱۵، سولفات‌دکلسیم ۱/۱۵۱ سولفات‌دپتاسیم ۱/۷۴۱ جمع ۹۰۹/۸۲۶. اغلب رودهائی که از مشرق و شمال و شمال غربی وارد آن میشود از طبقات گچی و نمکی عبور کرده، آبهای گرم معدنی متعدد

---

۱ - قاموس‌الاعلام ترکی.
۲ - رجوع به فهرست ولف شود.
3 - Pliocène. 4 - Abich.
5 - J. J. Manley.

وارد آنها میشود بقسمی که اغلب آنها قابل‌شرب نیست و هر جا آب شیرینی باشد بمصرف زراعت رسیده چیزی از آن به دریاچه وارد نمیشود (ولی چشمه‌های آب شیرین در خود دریاچه موجود است). بسیاری املاح مانع زندگی ماهی و حیوانات در دریاچهٔ ارمیه است ولی موضوع قابل‌توجه آنکه رودخانه‌های پرآب و معظم آن مانند جَغتو و تاتائو که آب آنها شیرین است دارای ماهیهای فراوان است که طول بعضی از آنها مانند سیلور[1] به یک گز میرسد (سواحل دریاچه بواسطهٔ باطلاقی بودن همه غیرمسکون و دسترسی به آب جز در نقاط معدودی ممکن نیست). در مشرق آن شبه‌جزیرهٔ موسوم بشاهی بطول ۸ هزار و بعرض ۳ هزارگز واقع است که در موقع ارتفاع آب دریاچه بشکل جزیره درآمده و از خشکی جدا میشود و در جنوب آن جزائری موسوم به اسب و خر و گوسفند و صخره‌های زیادی که بعضی در آب پنهان و برخی ظاهر است دیده میشود. واردات دریاچهٔ ارمیه از این قرار است:

۱ – رود آجی یا تلخ‌رود – بطول ۱۶۰ هزارگز از کوه‌های سبلان سرچشمه گرفته و شعب عدیدهٔ آن از قوشه‌داغ و بزغوش و سهند جاری شده از شمال شهر تبریز گذشته نزدیک قصبهٔ گوگان به دریاچه میریزد. شعبات مهم آن عبارت است از گومان‌رود که در قصبهٔ گومان به آن ملحق میشود و میدان‌رود که از تبریز عبور کرده بمصرف شهر میرسد. رود آجی چون از شمال شوره‌زارهای متعدد عبور میکند در موقع بهار و فراوانی آب مقدار مهمی از املاح مختلفه در آن حل شده آبش تلخ و ناگوار میگردد و این شوره‌زارها بیشتر در دامنهٔ شمال بزغوش واقع شده و آبهائی که از این کوه فرودآمده به آجی میرسد سبب تلخی آن میگردد.

۲ – دهخوارقان – از کوه سهند سرچشمه گرفته از جنوب قصبهٔ دهخوارقان و گوگان و باغهای اطراف آنها گذشته وارد دریاچه میشود، طول آن قریب ۴۰ کیلومتر است.

۳ – صافی‌رود – از سهند سرچشمه گرفته پس از مشروب ساختن مراغه و بناب به دریاچه میریزد.

۴ – مردی‌رود – از سهند سرچشمه گرفته از مشرق مراغه گذشته و تشکیل قوسی داده از جنوب به دریاچه میریزد.

۵ – رود زرینه یا جغتو – (تقریباً بطول ۲۴۰ کیلومتر) از چهل‌چشمهٔ کردستان سرچشمه گرفته شعبات متعدد به آن رسیده از جنوب به دریاچه وارد میشود. مهمترین شعبات آن عبارت است از: رود ساروق که از افشار سرچشمه میگیرد و رود سَقِز که از سقز میگذرد و لیلان که از سهند سرچشمه میگیرد. چون کوههای کردستان غالباً پوشیده از برف است شعبات این رود پرآب و از این حیث مهمترین رودهائی است که وارد دریاچه میگردد.

۶ – تاتائو – از کوههای سقز و بانه سرچشمه گرفته اغلب واردات آن از طرف مغرب است و پس از گذشتن از ساوجبلاغ مکری به دریاچه میریزد. این رود نیز پرآب و سبب حاصلخیزی نقاطی که از آنها عبور میکند گشته است. (ناحیهٔ بین زرینه‌رود و تاتائو را میاندوآب مینامند).

۷ – قادررود – از کوه سرحدی گروه‌داغ سرچشمه گرفته ابتدا بسمت مشرق متوجه شده در حوالی قلعهٔ حق بشمال منحرف شده مجدداً تشکیل قوسی داده چم‌قادر از جنوب به آن ملحق گردیده وارد دریاچه میشود.

۸ – باراندوزرود – از کوه سرحدی جمال‌الدین سرچشمه گرفته بطرف شمال جاری میشود و از قریهٔ باراندوز گذشته از ماشقان بطرف مشرق رفته شعبه‌ای از باغ شیرین ضمیمهٔ آن شده در جیران وارد دریاچه میشود.

۹ – ارومیه‌رود – از کوه کون‌کبوتر (بارتفاع ۳۲۷۱ متر) سرچشمه گرفته از بردسیر گذشته به اسم شهری‌رود از شهر ارومیه گذشته در جنوب دماغهٔ حصار به دریاچه میریزد.

۱۰ – نازلورود – از کوه کردستان ترکیه سرچشمه گرفته در شمال رباط قطعه‌ای از آن خط سرحدی را تشکیل داده وارد ایران شده و پس از تشکیل دادن دلتائی بدو شعبه وارد دریاچه میشود.

۱۱ – زولورود – از کردستان ترکیه در خارج ایران سرچشمه گرفته و از قلعهٔ حاجی وارد ایران میشود، پس از ملحق شدن جویبارهای متعدد به آن بطرف شمال سیر کرده از جنوب دیلمقان گذشته در شمال کنگرلو به دریاچه میریزد. کوه‌های سرحدی محل تقسیم آبهای حوضهٔ دریاچهٔ ارومیه و وان و شعبات دجله است و تمام آبهائی که از این کوه‌ها در داخل ایران جاری است به دریاچهٔ ارومیه وارد میشود و چون نشیب کوه‌های سرحدی بطرف ایران میباشد دامنهٔ شرقی آنها کم‌آب‌تر و رودها کوچک و کوتاه است در صورتیکه رودهای غربی همه پرآب و طویل و سرچشمهٔ رودهای بزرگ مانند دجله و غیره میباشد.

کشتی‌رانی دریاچهٔ ارومیه (دریاچهٔ شاهی): کشتی‌رانی این دریاچه وسیلهٔ ارتباط حمل و نقل و اتصال آبادترین نقاط آذربایجان است، صرف نظر از منافع نظامی و سیاسی از لحاظ تجارتی و ثروت داخلی و خارجی بی‌نهایت مهم میباشد زیرا محصول آبادترین نقاط آذربایجان (ارومیه، مراغه، ساوجبلاغ، سلماس و کردستان) بوسیلهٔ دریاچه به شرفخانه و از آنجا با راه‌آهن تبریز به داخلهٔ ایران و جلفا حمل میگردد و همچنین احتیاجات این نقاط از خارجه و تبریز بوسیلهٔ دریاچه رفع میشود و بعلاوه بواسطهٔ اتصال با راه رواندوز – موصل – طرابوزان اهمیت بین‌المللی را هم داراست. سابقاً امتیاز کشتی‌رانی دریاچه بموجب فرمانی بشاهزاده امامقلی‌میرزا واگذارشده بود ولی صاحب امتیاز مزبور برای دائر کردن کشتی‌رانی مرتبی نتوانست اقدام اساسی کند تا در سنهٔ ۱۳۲۰ ﻫ.ش. با یک تن از اتباع روسی شرکت کرده دو کشتی موتوری و دو کشتی چوبی بارکش بدون موتور که در کنار دریاچه ساخته شده بود به آب انداختند و تا سنهٔ ۱۳۰۳ ادارهٔ کشتی‌رانی بدست «بوداغیانس» بود، در سنهٔ مزبور بموجب قانون مصوب مجلس، کلیهٔ دارائی بوداغیانس را دولت بمبلغ ۳۲۰ هزار تومان خریداری کرد و کشتی‌های دریاچه را تحویل گرفته ادارهٔ کشتی‌رانی در تحت اختیار وزارت فوائد عامه درآمد. اکنون کشتی‌رانی دریاچهٔ شاهی بعهدهٔ ادارهٔ راه‌آهن تبریز و جلفاست. این سرویس کلیهٌ دارای هفت جهاز موتوردار با قوهٔ ۲۰ الی ۱۶۰ اسب است و فقط چهار فروند از جهازات برای کشیدن پانزده قایق باری (بارج) کار میکنند. رجوع به فهرست جغرافیای طبیعی و جغرافیای اقتصادی کیهان و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

ارمیه. [اَ] (اِخ) آرمیرو[2]. قصبه‌ای است در جهت جنوب شرقی تسالیا و مغرب خلیج غلوس بمسافت یکساعته راه از ساحل دریا. هوای لطیف و آبهای فراوان و خوش دارد. در زمان عثمانیان این قصبه مرکز قضا بود و قریب ۲۵۰۰ نفوس و ۵ جامع و ۲ مدرسه و یک سربازخانهٔ مستحکم داشت. در این اواخر قصبهٔ مزبور بیونان داده شد و از این‌رو اکثر مسلمانان به ترکیه مهاجرت کردند در نتیجه قصبه و قضای آن از حیث نفوس و آبادی رو بتنزل گذاشت. مقبرهٔ شیخ علی سمرقندی در این قصبه است و آن از

1 - Silure (شلبه. شلق. سلم).

2 - Armyro.

طرف باربروس خیرالدین‌پاشای مشهور بنا شده بود. (قاموس الاعلام ترکی).

ارن. [اَ رَ] (اِ) بلغت زند و پازند گوسفند ماده را گویند که میش باشد. (برهان). اَرَشن.

ارن. [اَ رِ] (ع ص) شادان. شاد. شادمان. (آنندراج). ||اشتر نشاط کننده. (کنزاللغات).

ارن. [اَ رَ] (ع مص) شادمان شدن. شادی. نشاط. نشاطی شدن. (زوزنی). نشاط و خرمی کردن. (آنندراج). نشاط‌مند و خرم شدن. اِران. اَرین.

ارن. [اَ] (ع مص) بدندان گزیدن. (از ناظم الاطباء).

ارن. [اُ رُ] (ع اِ) ج اِران. ||ج اَرون.

ارن. [اُ رُ] (اِخ) شهری بطبرستان. (منتهی الارب) (مرآت البلدان). و صاحب تاج العروس اُرَن بتحریک ضبط کرده است. یاقوت گوید: اُرَن و شرز بلدان بطبرستان. (معجم البلدان).

ارن. [اِرَ / رِ] (اِخ) موضعی در دیار بنی‌سلیم بین اُتم و سوارقیه، بر جادهٔ راه بین منازل بنی‌سلیم و مدینه و عمرانی گوید آن بکسرتین بر وزن اِبِل است. (معجم البلدان).

ارن. [اِرَ] (اِخ)[1] نام قدیم ایرلاند.

ارن. [اِ] (اِخ)[2] شط و بحیره‌ای است در ایرلاند که از دو دریاچهٔ اِرْن عبور کند و باقیانوس اطلس ریزد و طول آن ۱۰۰ هزارگز است. ارنه.

ارن. [اَ رِ] (اِخ) اسب عُمَیربن جَبَل بَجَلی. (منتهی‌الارب).

ارنا. [اَ] (علامت اختصاری) مخفف و علامت اختصاری «اَخبَرَنا» باشد.

ارنا. [اَ] (اِ) درختی در جنگلهای ایران و برای ساختمان جنگلی بکار رود.

ارناء. [اِ] (ع مص) بر پیوسته نگریستن داشتن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). نمودن. (زوزنی). ||شادمان کردن. (منتهی الارب). بطرب آوردن[3].

ارناف. [اِ] (ع مص) بشتافتن. شتافتن. (منتهی الارب): ارنف الرجل. ||سست کردن ستور گوش را از ماندگی. (منتهی الارب). گوش فرواوکندن اشتر از ماندگی. (تاج المصادر بیهقی): کان اذا نزل علیه الوحی و هو علی القصواء[4] تذرف عیناها و ترنف باذنیها من ثقل الوحی. (حدیث). ||ارناف بعیر؛ رفتن و جنبانیدن سر را پس پیش درآمدن پوست سر او.

ارناق. [اِ] (ع مص) جنبانیدن علم را از بهر حمله کردن. ||ارناق ماء؛ تیره کردن آب. (تاج‌المصادر بیهقی). ||ارناق قوم بمکان؛ اقامت کردن آنان بیک جای. ||ارناق نوم در چشم؛ خواب گرفتن چشمان را: ارنق النوم فی عینیه. (منتهی الارب). ||ارناق عین از قذی؛ پاک کردن چشم از خاشاک: ارنق الله قذاتک؛ پاک گرداناد خدای چشم ترا از خاشاک. (منتهی الارب). ||ارناق لواء؛ جنبیدن علم. ||ارناق در امری؛ شوریده‌رای شدن در آن و بازایستادن. (منتهی الارب). ||ارناق طائر؛ جنبانیدن طائر بالها را در هوا و ثابت ماندن.

ارنان. [اِ] (ع مص) فریاد کردن. (منتهی الارب). بانگ کردن. (تاج المصادر بیهقی). بانگ و زاری کردن. بانگ کردن بزاری. (زوزنی) (شمس‌اللغات) (کنز اللغه). ||بانگ کردن کمان. آواز کردن کمان. (شمس اللغات) (کنز اللغه). ||بزاری آوردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (کنز اللغه). ||گوش کردن بسوی کسی. (منتهی الارب): ارَن الیه؛ اصغی. (اقرب الموارد).

ارناود. [اَ وو] (اِخ) آرناوود. آلبانی. رجوع به آرناوود و آلبانی شود.

— مِثلِ ارناود؛ زنی بی‌شرم و دشنام‌گوی و بلندآواز.

ارناودستان. [اَ وو دَ] (اِخ) آلبانی. رجوع به ایران باستان ص ۲۴۷۸ و آلبانی شود.

ارنب. [اَ نَ] (ع اِ)[5] خرگوش. (صراح) (غیاث). توشقان. دوشان. خرگوش نر یا خرگوش ماده. و یا خرگوش ماده را ارنب و نر را خزز گویند. (منتهی الارب). ج، اَرانِب، اَران. (منتهی الارب). ارنب بالیونانیة لاغوس[6] و اللطینیة لابره و العربیة خزز و البربریة بابرزست و السریانیة أرنبا و العبریة أرنبست و الاغریقیة و الفارسیة لغوس. رجوع به تذکرهٔ ضریر انطاکی و البیان و التبیین چ سندوبی ص ۳۳ و ۳۴ و ۴۰ و ۱۱۸ و رجوع به ارنب بری و خرگوش شود:

بی فروغت روز روشن هم شب است
بی پناهت شیر اسیر ارنب است. مولوی.

— ارنب اهلی[7]؛ خرگوش رام.

||کلاکموش کوتاه‌دم. (منتهی الارب). ||نوعی از زیور. (منتهی الارب). قسمی از زیور زنان. ||سربینی مردم. (مهذب الاسماء). ارنبة. ||ریگ‌پشته. (کنز اللغات). پشتهٔ ریگ. (منتخب اللغات). ||نام گیاهی است. (کنز اللغات) (کشف اللغات) (شمس اللغات) (منتخب اللغات). داروئی است. (مؤید الفضلاء از زفان گویا). ||گورخر. (مؤید الفضلاء از دستور).

ارنب. [اَ نَ] (اِخ)[8] صورتی فلکی از صور جنوب و آنرا بر مثال خرگوش توهم کرده‌اند و کواکب آن دوازده است. (جهان دانش). نام صورت چهارم از چهارده صورت فلکی جنوبی. (مفاتیح). و آن در زیر پای جبار است و چهار ستارهٔ عرش‌الجوزا و ستارهٔ ارنب در همین صورت است و آنرا بفارسی خرگوش یا خرگوش فلک گویند. ||نام ستاره‌ای از قدر سیُم در صورت ارنب.

ارنب. [اَ نَ] (ع اِ) نامی از نامهای زنان عرب. (منتهی الارب) (شمس اللغات) (آنندراج).

ارنبانی. [اَ نَ نی ی] (ع اِ) جامهٔ خز مایل بسیاهی. (منتهی الارب).

ارنب الحنفیة. [اَ نَ بُل حَ نَ فی یَ] (اِخ) زوجهٔ قتادةبن مغرب که چون پسری نزاد، قتادة او را طلاق گفت. رجوع بعیون الاخبار چ قاهره سال ۱۳۴۹ ج ۴ ص ۱۲۶ حاشیهٔ ۲ شود.

ارنب بحری. [اَ نَ بِ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[9] حیوانی است صدفی‌شکل مایل بسرخی و مابین اجزاء او چیزی سبز مانند برگ اشنان و سر او در صلابت مثل سنگ و آن سمّ قتال و در نهایت حرارت و احراق است و ضماد کوبیدهٔ او بتنهائی و با تخم انجره سترندهٔ موی و همچنین طلاء روغن طبیخ او و سوختهٔ او جالی باصره و دندان و طلاء خون او جهت کلف و بهق نافع است و خاکستر سر او با پیه خرس و بتنهائی جهت داءالثعلب بغایت مفید است و این تلمیذ طلاء او را جهت گزیدن زنبور فادزهر سریع‌الاثر میداند. (تحفهٔ حکیم مؤمن). حیوانی است دریائی کوچک صدفی‌شکل سرخ‌رنگ و بر سر وی سنگ‌پاره‌ای است و اگر سر وی بسوزانند خاکستر آن نافع بود جهت داءالثعلب خاصه که با پیه خرس طلا کنند البته موی برویاند و اگر در چشم کشند آن خاکستر را جلاء دهد و از جملهٔ سموم قتاله است و خون وی گرم بر بهق و کلف چون طلا کنند زایل کند و خاکستر آن چون سنون سازند دندان را جلا دهد و علامت خوردن آن ضیق‌النفس و سرخی چشم و سرفهٔ خشک و دشخواری بول و نفث دم و درد معده و درد گرده و لون

1 - Erin. 2 - Erne.

۳ - در منتهی الارب چ ۱۲۹۶ «بطرف آوردن» آمده است.

۴ - کان لرسول‌الله (ص) ناقة تسمی قصواء و لم تکن مقطوعةالاذن. (منتهی الارب).

5 - Lièvre. 6 - Λαγωός.

7 - Lapin. 8 - Arneb. Lièvre.

9 - Le Lièvre de mer. Λαγωός. θαλάσσιος.

(ترجمهٔ ابن‌البیطار لکلرک ج ۱ ص ۵۳ سه سطر به آخر مانده).

بول بنفشج بود و شش را ریش کند و از آن جمله است که کشنده بود و معالجهٔ آن به لعابات و روغن بادام شیرین و شیر زنان و خبازی و خطمی کنند جوشانیده. (اختیارات بدیعی). نوعی از حیوانات دریائی صدفی سفالپد[1] از خانوادهٔ سپی‌ئیده[2] که شامل سی

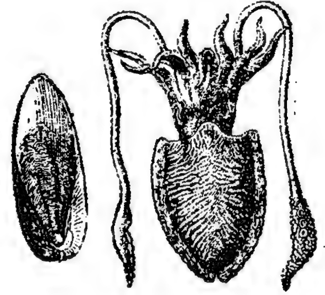

ارنب بحری و صدف آن

نوع فرعی است و در همهٔ دریاها یافت شود. سپیا. السبفیاس. (دمشقی). لسان‌البحر. ماهی مرکب. (تحفه). دِمیا[3]. صاحب ذخیرهٔ خوارزمشاهی گوشت او را از سموم شمارد: و او را زهر دادند بر دست خادمی و آن زهر شحم ارنب بحری بود. (تاریخ بیهق). ||استخوان ارنب بحری موسوم است به کف دریا. زبدالبحر. آذاریقون. فلومن.

ارنب بری. [اَ نَ بِ بَرْ ری] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بفارسی خرگوش نامند و بعربی خُزَز گویند و ارنب معرب از ارنبا سریانی است و آن حیوانیست معروف و گویند مثل زنان حایض شود و منقلب میگردد نر او بمادگی و بالعکس و بهترین او سفید است. در اول سیم گرم و در دوم رطب و گویند خشک است. پوشیدن پوست او مسخن بدن و معدل خلط و قاطع بواسیر و مانع تأثیر برودت در بدن و موی محرق و غیرمحرق او حابس خون همهٔ اعضا و خون برشتهٔ او جهت اسهال و قرحهٔ امعا و رفع سموم و طلاء خون گرم تازهٔ او جهت کلف و بهق و بثوری که آب سفید از آن ترشح کند و جوشش خشکی که در سر بهم رسد و مسکن دردهای کهنه و مغز سر او که مشوی باشد جهت رعشهٔ مرضی و دلوک او جهت اصلاح امراض لثه و درد آن و اعانت بر رویانیدن دندان اطفال و خاکستر دماغ او با پیه خرس و ماءالعسل و با آب پیاز عنصل جهت رفع داءالثعلب و پنیرمایهٔ او را چون بقدر قیراطی تا نیم مثقال با سرکه بنوشند جهت صرع و تحلیل شیر منجمد در معده و گزیدن افعی و ادویهٔ قتاله و سه قیراط او را با شراب جهت تب ربع مجرب دانسته‌اند و طلاء او جهت سرطان عجیب‌الفعل و دو مثقال او را چون بنوشند جهت رفع سیلان رطوبات رحم و شکم و آشامیدن و حمول آن بعد از طهر سه روز هر روز نیم مثقال مانع حمل زنان و زهرهٔ او را تأثیر بعکس پنیرمایه است و جلوس در طبیخ آن جهت نقرس و مفاصل و خوردن گوشت او مولد خون غلیظ و بهتر از خونی که از گوشت گاو و بز و میش بهم رسد و جهت بول در فراش و سلس‌البول و رعشه و فالج و امراض بارده نافع و اصلاح او پختن اوست به بخار آب و با روغن و شبت و مضر محرورالمزاج و مصلحش کاسنی است و سرکه و انار میخوش و چون مجموع او را پخته تناول نمایند جهت خدر نافع و هرگاه مجموع او را بسوزانند و سه مثقال آن را بنوشند جهت سنگ گرده مفید و چون جوف او را پاک نکرده در ظرفی بسوزانند و با روغن گلسرخ طلا نمایند جهت رویانیدن موی سر بسیار مؤثر و ضماد خاکستر استخوان او محلل خنازیر و پیه او جهت شقاق و منع ریختن مو و بول او جهت حدت باصره و سرگین او بقدر نیم درهم تا یک درهم شُرباً جهت سلس‌البول و بول در فراش نافع و تعلیق هر دو چشم او مورث هیبت در نظرها. و مؤلف تذکره گوید که چون هفت روز هر روز دو حبه از مغز سر او با دو اوقیه شیر تازه بنوشند منع سفیدی موی میکند و مجرب است. و مؤلف جامع الادویه گوید که چون خصیهٔ او را به نمک تلخ و ورس نمکسود کنند و دو دانگ آنرا سعوط نمایند جهت لقوه مجرّب است و خوردن او با روغن سداب جهت اخراج مشیمه آزموده است و بلیناس گوید که چون زهرهٔ او را بنوشند خواب به مرتبه‌ای بر او غلبه کند که تا سرکه به او ندهند و استنشاق نفرمایند بهوش نیاید و پنیرمایهٔ او را با سرکه پادزهر جمیع سموم میداند و گوید چون زن فرج او را پخته تناول نماید درحال آبستن گردد و هم‌چنین حمول سرگین او را در این باب بسیار مؤثر دانسته است و نگاه داشتن کعب او را بجهت رفع چشم بد گوید مؤثر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). لاغشورس و لاغرغیش (ظ: لاغوس)[4] خوانند، بپارسی خرگوش گویند بهترین آن است که لون او بسیاهی زند و بیابانی بود که سگ صید کرده باشد و طبیعت آن گرم و خشک است. خون وی خون گرم بود و بر بهق و کلف طلا کنند زایل کند و خون وی بریان کنند دفع سموم بکند و سحج را نافع بود و جلاء چشم دهد و دماغ وی بریان کرده جهت رعشه که بعد از مرض حادث شده باشد مفید بود و چون ضماد کنند دماغ وی بر جای دندان، زود بروید و در خواص آورده‌اند که پای وی چون بر زن تعلیق کنند آبستن نشود مادام که با وی باشد و بقراط گوید سر وی چون بسوزانند و با پیه خرس با سرکه طلا کنند بر داءالثعلب نافع بود و پنیرمایهٔ وی چون با نمک یا با روغن یا با عسل حل کنند و با سرکه بیاشامند منع آبستنی بکند و اگر زنی که هرگز آبستن نشود بعد از طهر بر خویش برگیرد آبستن گردد و آن پادزهر مجموع زهرهای کشنده است باذن‌الله تعالی خاصه گزیدگی افعی. و گویند چون بدن را بموی وی بخور کنند از سرما آسیبی نرسد اما گوشت وی خون غلیظ از وی حاصل میشود و حرق آن در نقرس و مفاصل نزدیکست بفعل مرق ثعلب در آن نشستن. گوشت وی اولی آن بود که با روغنها پزند مثل زیت و اگر بریان کنند ببخارات بهتر بود و وی سهر آورد و مصلح وی ابازیر بود. (اختیارات بدیعی). و رجوع به خرگوش شود.

ارنبتین. [اَ نَ بَ تَ] (ع اِ) تثنیهٔ اَرْنَبَة. دو پرهٔ بینی.

ارنبو. [ ] (اِخ) موضعی است قرب توخته (ماوراءالنهر). و نسخه بدل آن در حبیب السیر «اریر» است. (حبیب السیر جزو ۳ از ج ۳ ص ۳۱۸).

ارنب رومی. [اَ نَ بِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[5] خوک هندی. خوکچه. قسمی از پستانداران قارِض.

ارنب رومی

ارنبژ. [اَ نَ بِ] (اِ) بقم باشد و آنرا ترخون و تبرخون نیز گویند و بتازی طبرخون خوانند. (فرهنگ رشیدی). و رجوع به ارنبیز شود.

ارنب و القلولی. [اَ نَ بُ وَلْ قَ لَ لا]

1 - Céphalopodes.
2 - Sépiidés.
3 - Seiche. Sèche. Sepia.
4 - Λαγωὸς. χερσαῖος
5 - Cobaye.

(اِخ)[1] (اِ....) از صور فلکیهٔ شمالی، واقع بین دجاجة و فرس اول و دلفین و سهم و شلیاق.

ارنبوی. [اَ رَ نْ بُ وی ی] (ص نسبی) سمعانی گوید این نسبت را در تاریخ نیشابور حاکم در طبقهٔ اخیره دیده‌ام و گمان برم منسوب ببعض قرای نیشابور است و ابوعبدالله محمدبن ابراهیم‌بن نصر ارنبوی است. (انساب سمعانی). و ظاهراً ارنبوی، منسوب به ارنبویه قریه‌ای به ری باشد. رجوع به فقرهٔ بعد شود.

ارنبویة. [اَ رَ نْ یَ] (اِخ) یکی از قراء ری و ابوالحسن علی‌بن حمزهٔ کسائی نحوی مقری و محمدبن حسن شیبانی فقیه، صاحب ابی‌حنیفه در یک روز از سال ۱۸۹ هـ.ق. بدانجا درگذشتند و در همانجا هر دو را بخاک سپردند و ایشان با هارون‌الرشید از بغداد آمده بودند، و خلیفه بر آنان نماز گزارد و گفت: الیوم دفنت علم العربیة و الفقه، و این قریه را «رَنبویة» بسقوط همزه نیز نامند. (معجم البلدان). مؤلف مرآت البلدان گوید: این دهکده الحال خالصهٔ دیوان است که شاه شهید آقامحمدشاه قاجار آنرا به مصطفی قلیخان برادر خود که جدّ امّی مؤلف است بسیورغال ابدی عطا فرموده بود هنوز در تصرف مؤلف است چند سال قبل زمین را بجهت زراعت شخم میزدند ریشهٔ درختی کهنه پیدا شد که هر وقت آتش می‌انداختند بوی صندل میداد بعد معلوم شد ریشهٔ درخت کاج همینکه کهنه شد بوئی شبیه ببوی صندل میدهد، شاید در قدیم‌الایام عمارت و باغی آنجا بوده و حالا منهدم است. از آب جاجرود مشروب میشود. سالی یکصد خروار غله ارتفاع آنجاست. سکنهٔ آنجا از طایفهٔ کردبچه میباشند و از دهات ورامین است.

ارنبة. [اَ نَ بَ] (ع اِ) طرف بینی. (منتهی الارب). پشک. سربینی. پرّهٔ بینی. (غیاث). هَـرِ بینی. تثنیه: ارنبتین. ج، ارانب. ||خرگوش ماده. (منتهی الارب) (غیاث).

ارنبة. [اَ نَ بَ] (اِخ) یا قُرَیْبَة. نام قَینة[2] ابن خطل ادرمیّ. (امتاع الاسماع ج ۱ ص ۳۷۸ و ۳۹۴).

ارنبه. [اُ رُ نْ بَ / بِ] (اِ)[3] برابرا. قسمی خرفه.

ارنبه. [ ] (اِخ) یا ارنیه. ملکهٔ روم (؟): ملکت ارنبه پنج سال بود. (مجمل التواریخ و القصص ص ۱۳۷). ارنیة التی اخذت الملک من ابیها. (تاریخ سنی ملوک الارض والانبیاء حمزه ص ۵۳).

ارنبیز. [اَ رَ مْ] (اِ) ارنبیژ. ترخون، سبزی خوردنی معروف. (شعوری). ||چوب بقم را گویند که بدان چیزها رنگ کنند و آنرا تبرخون هم خوانند و معرّب آن طبرخون است. (آنندراج). ارنبژ. (رشیدی). رجوع به ارنبیژ شود.

ارنبیة. [اَ نَ بی یَ] (ع اِ) گیاهی است که بگیاه نصی ماند. اُرَینبه. رجوع به ارینبه شود.

ارنبیه. [اَ نَ بی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) برگشتن پلک بالا یا زیر، که چشم بر هم نیاید، چنانکه چشم خرگوش در خواب.

ارنت. [اُ رُ] (اِخ)[4] شوهر ردگونه[5] دختر اردشیر دوم هخامنشی. (ایران باستان ص ۱۱۵۴ و ۱۱۵۸).

ارن‌تاس. [اُ رُ] (اِخ)[6] یکی از افراد خاندان هخامنشی و یکی از بهترین سرداران ایران بزمان اردشیر دوم هخامنشی. وی در جنگ کوروش صغیر با اردشیر دوم شرکت کرد ولی خواست به کوروش خیانت کند و با این مقصود به او پیشنهاد کرد هزار نفر سوار به او دهد، تا او بدستهٔ سواره‌نظام اردشیر، که آذوقه و علیق را معدوم میکرد، ناگهان بتازد. کوروش پذیرفت و او پس از آن نامه‌ای بشاه نوشته خدمات سابق خود را یادآور شد و خواهش کرد که شاه بسواره‌نظام خود امر کند او را مانند دوست بپذیرند. شخصی که مأمور رسانیدن نامه بود، آن را نزد کوروش برد. او اُرُن‌تاس را احضار و توقیف کرد. بعد مجلس مشورتی از هفت نفر رجال درجهٔ اول خود تشکیل داده فرمود او را محاکمه کنند و در همان وقت بسرداران یونانی گفت سپاهیان یونانی را تحت اسلحه درآرند. اُرُن‌تاس محکوم به اعدام گردید و تمام حضار و حتی اقربای او برخاسته کمربند او را گرفتند. کزنفون گوید که موافق عادات پارسی این اقدام دلالت میکرد بر اینکه متهم محکوم به اعدام شده و حکم را اجرا خواهند کرد. اشخاصی که میبایست در پیش او بخاک افتند (یعنی پای او را ببوسند)، در این موقع نیز بخاک افتادند. اگرچه اُرُن‌تاس نمیدانست که میخواهند او را بکشند (در اینجا سخنان کزنفون متناقض است. اگر گرفتن کمربند علامت اعدام بود، چگونه نمیدانست؟) بعد اُرُن‌تاس را بچادر آرتاپارت، که باوفاترین مستحفظ کوروش بود، بردند و از این ببعد دیگر کسی او را ندید و کسی از روی یقین ندانست، که چگونه او را کشتند. (ایران باستان صص ۱۰۱۰ - ۱۰۱۱). و رجوع به فهرست ایران باستان شود.

ارن‌تاس. [اُ رُ] (اِخ)[7] (رود....) نام رودی در سوریّه که آنتیگون شهری در کنار آن بنا کردو نام آنرا آنتی‌گونیا[8] نهاد. (ایران باستان ص ۲۰۴۹). ارن‌تس.

ارن‌تبات. [اُ رُ تُ] (اِخ) مؤسس خاندان پادشاهان پُنت (بنطس). (ایران باستان ص ۲۱۴۸). و رجوع به ارن‌توبات شود.

ارن‌تس. [اُ رُ تِ] (اِخ)[9] والی ارمنستان بزمان اومن. (ایران باستان ص ۲۰۱۳).

ارن‌تس. [اُ رُ تِ] (اِخ) (رود و وادی...) رجوع به ارن‌تاس و ایران باستان ص ۲۰۶۱ و ۲۰۶۴ و ۲۰۹۶ و ۲۱۱۰ و ۲۱۱۲ و ۲۳۳۵ و ۲۳۴۲ شود.

ارن‌تس. [اُ رُ تِ] (اِخ) نام کوه الوند بیونانی که در اوستایی ائوروَنت باشد. (ایران باستان ص ۱۷۸).

ارن‌توبات. [اُ رُ تُ] (اِخ)[10] پدر مهرداد پدر آریُبرزن معاصر اردشیر دوم هخامنشی. (ایران باستان ص ۱۱۴۷).

ارن‌توبات. [اُ رُ تُ] (اِخ) حاکم شهر هالیکارناس بزمان داریوش سوم و مدافع آن در برابر اسکندر. (ایران باستان ص ۱۲۷۴ و ۱۲۷۵ و ۱۳۷۹).

ارن‌توبات. [اُ رُ تُ] (اِخ) مادی. والی ماد در زمان اومن و آنتیگون جانشینان اسکندر. (ایران باستان ص ۲۰۱۹).

ارنج. [اَ رَ] (اِ) آرنج. (جهانگیری). بندگاه ساعد و بازو. مرفق. (برهان).

ارنج. [ ] (اِ) قسمی ماهی دریای خزر و آنرا ماش نیز نامند.

ارنجویس. [اَ رَ يِ] (اِخ)[11] شهری است باسپانیا.

ارند. [اَ رَ] (اِ) بهندی درخت خروع است. (فهرست مخزن الادویه). کرچک. ارندی.

ارند. [اُ رُ] (اِخ) نهر انطاکیه و نهرالرستن معروف به عاصی، در اوّل آن را میماس خوانند و چون از حماة گذرد آن را عاصی نامند و چون به انطاکیه رسد وی را ارند گویندو نامهای دیگر نیز دارد. ابوعلی گوید که همزه در ارند، نام نهر مزبور، باید فاء باشد و نون آن زائده است و جایز نیست که جز این بود، چه نظیر آن نیامده و سیبویه عرند آورده: و القوس فیها وترٌ عرند. (معجم‌البلدان). ارند نام دیگر نهر عاصی است. این رود از وسط حمص و حما بولایت حلب داخل شده از قرب انطاکیه

1 - Le Renard et l'Oie.

۲ - قینة؛ داه سرودگوی. (منتهی الارب).

3 - Portulaca Oberacea.

4 - Oronte. 5 - Rodogune.

6 - Orontas. 7 - Orontas.

8 - Antigoneia. 9 - Orontès.

10 - Orontobate.

11 - Aranjuez.

میگذرد و سپس ببحر ابیض میریزد. کلمهٔ ارند از «اورنت» نام قدیمی وی مأخوذ است. (قاموس الاعلام ترکی). ارنط.

ارند. [ ] (اِخ) (ده...) موضعی است در بیش از دوفرسنگی میانهٔ جنوب مشرق تل‌کرد.

ارن‌داپانت. [اُ رُ] (اِخ)[1] یکی از نجبای پارتی بزمان اشک سیزدهم، اُرُدِ اول. (ایران باستان ص ۲۳۳۶).

ارنداق. [اَ رَ] (ترکی، اِ) یرنداق. یَشمه. تسمه. حمیر. حمیره که بدان زین بندند. (منتهی الارب در ح م ر). اشکز.

ارندان. [اَ رَ] (اِ) انکار و حاشا. (برهان): خلق درنیافتند وی را مهجور کردند و برخاستند بانکار و ارندان. (از طبقات پیر هرات خواجه عبدالله انصاری از جهانگیری و فرهنگ رشیدی و شعوری).

ارندبرند. [ ] (اِ) بیخیست شبیه به پیاز شکافته و از سیستان آرند و مؤلف تذکره گوید که او بیخ سوسن سفید است که بفارسی او را سوسن آزاد نامند و زنبق (؟) عبارت از او است. بغایت گرم و جذاب و جالی و طلاء او جهت قطع خون بواسیر مفید و آشامیدن او بغایت مدر حیض و قدر شربتش تا یک درهم است و مؤلف مالایسع گوید که او بیخ سوسن احمر بری است که دلبوس نامند. (تحفهٔ حکیم مؤمن). داروئی است همچون پیاز شکافته، از جانب سیستان آرند، بواسیر بدان علاج کنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). لکلرک در ترجمهٔ ابن‌البیطار «اریدبرید» گوید این کلمه بصور مختلف ضبط شده است: ارتدبرید، اربرید. و داود ضریر انطاکی گوید: ارند برند، اصل سوسن ابیض است. در نسخه‌ای خطی از ذخیرهٔ خوارزمشاهی «ارند و برند» آمده است. و رجوع به اریدبرید شود.

ارندج. [اَ / اِ رَ دَ] (معرب، اِ) معرب رنده. یَرندج. چرم سیاه. (منتهی الارب). پوست سیاه. (مهذب الاسماء): و مما اخذوه [ای العرب] من الفارسیة الارندج، الجلود التی تدبغ بالعفص. (ابن درید در جمهره از سیوطی در المزهر). الارندج و الیرندج؛ اصله بالفارسیة رَنْدَه و هو جلد اسود، و انشد الاعشی:

علیه دَیابُوذٌ تَسَرْبَلَ تحته
ارندَج اسکاف یُخالط عِظلِما.

و انشد العجّاج:

کأنّه مُسَرْوَلٌ ارندَجا. (المعرب جوالیقی).

ارنده. [اَ رَ دَ] (اِخ) شهرکیست به اسپانیا. و آنرا اروپائیان ارنداْدُوئرو[2] نامند (کاستیل قدیم)[3] از ایالت بورگس[4] واقع در کنار دوئرو، دارای ۵۷۲۰ تن سکنه و جمعیت ناحیهٔ مزبور ۳۳۹۰۰ تن است.

ارنده. [اَ رَ دَ] (اِخ)[5] (رود...) شعبه‌ای است از اِبْر در ناحیهٔ ارندهٔ مذکور.

ارندی. [ ] (اِ) بهندی خروع [کرچک] است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). حبّ درخت خروع. (فهرست مخزن الادویة). اَرَنْد.

ارنژ. [اُ رُ] (فرانسوی، اِ)[6] (از اورنژ[7]، از ریشهٔ اُرانژ[8] فرانسه، بمعنی نارنج) نام عامیانهٔ نوعی قارچ برنگ سرخ طلائی و مأکول است و بمناسبت همین رنگ آنرا بدین نام خوانده‌اند.

انواع ارنژ

ارنس. [اِ نِ] (اِخ) موضعی است در بهرُستاق لاریجان. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۱۵ بخش انگلیسی).

ارنس‌پاد. [اُ نُ] (اِخ) از نامهای پارتی ایرانی. (ایران باستان ص ۲۱۹۶). از جمله نام والی بین‌النهرین بزمان اشک هیجدهم اردوان سوم که طرفدار تیرداد گردید. (ایران باستان ص ۲۴۰۳).

ارنست. [اِ نِ] (اِخ)[9] یکی از سلاطین ساکس و پسر فردریک دوم است. ارنست پس از وفات وی در ۱۴۶۴ م. بسلطنت رسید و در سال ۱۴۸۵ م. ملک موروث خود را با برادر کوچک خویش آلبرت تقسیم کرده دو سلاله از نسل این دو برادر بوجود آمد: یکی سلالهٔ ارنست که حائز رتبهٔ دوکی در ساکس گردید و دیگری سلالهٔ آلبرت که حائز مقام سلطنت آن ناحیه شد. (قاموس الاعلام ترکی).

ارنست اگوست. [اِ نِ اُ] (اِخ)[10] نخستین امیر هانور که حق انتخاب امپراطور را داشت. مولد او کالِنْبِرگ است. و در جنگهای ضدّ لوئی چهاردهم (۱۶۲۹ – ۱۶۹۸ م.) شرکت کرد.

ارنست اگوست. [اِ نِ اُ] (اِخ) پادشاه هانور، پسر ژرژ سوم پادشاه انگلستان. مولد او لندن است. وی در جنگ با عساکر فرانسه در هنگام انقلاب و عصر امپراطوری (۱۷۷۱ – ۱۸۵۱ م.) ابراز شجاعت کرده است.

ارنط. [اُ رُ] (اِخ)[11] (نهرا...) رجوع به اُرُند شود.

ارنک. [ ] (اِخ) ابسن بیروشنک[12] پدر ویرک پدر میشخوریار پدر منوچهر پادشاه پیشدادی است. (فارسنامهٔ ابن البلخی چ کمبریج ص ۱۲).

ارنک. [ ] (اِخ) پانزدهمین از خانان اوزبک خیوه. رجوع به محمد ارنک و طبقات سلاطین اسلام ص ۲۵۰ شود.

ارنک. [ ] (اِخ) بیستمین از خانان اوزبک خیوه از ۱۱۲۶ تا ۱۱۲۷. وی پس از «یادگار» بحکومت رسیده است. (طبقات سلاطین اسلام ص ۲۵۰).

ارنکتمور. [ ] (اِخ) داماد قیدوخان. (حبیب‌السیر جزو ۱ از ج ۳ ص ۴۹ و ۵۰).

ارن‌کوی. [اَ رَ کَ] (اِخ) قریه‌ای است در نزدیکی استانبول در جهت آناطولی و در پنج‌هزارگزی جنوب شرقی قاضی‌کوی و به اعتبار قدمت و نوی به دو قسم منقسم میشود: قریهٔ قدیم تقریباً در مسافت نیمساعتی از ساحل و راه‌آهن واقع شده و چهل پنجاه خانهٔ دهقانی و چند بنای نسبةً عالی دارد. اما قریهٔ جدید در طرفین خط آهن واقع است و دارای باغها و باغچه‌ها و بناهای زیباست. بمناسبت خط‌آهن این قریه روزبروز توسعه می‌یابد و معمور میشود. انگور آنجا بخوبی مشهور است و نهالهای تاک بسیار از باغهای فرانسه آورده و پرورش داده و چندین باغ آماده ساخته‌اند از این تاکستانها شرابهای شبیه بشراب فرانسه بعمل می‌آورند. هوایش سالم و معتدل است و خانه‌های ییلاقی دلنشین دارد. مردمان بسیار در فصل زمستان نیز در این محل اقامت می‌کنند. (قاموس الاعلام ترکی).

ارن‌کوی. [اَرَ کَ] (اِخ) قصبه‌ای کوچک در سنجاق و قضای بیغا در قرب ۱۵ هزارگزی جنوب غربی آن و تقریباً در نیمساعته راه ساحل دریا واقع شده است و آن قصبه‌ای است قدیمی و نام باستانیش

---

1 - Orondapantes.
2 - Aranda de Duero.
3 - Vieille Castille.
4 - Burgos. 5 - Aranda.
6 - Oronge. 7 - Ouronjo.
8 - Orange. 9 - Ernest.
10 - Ernest - Auguste.
11 - Oronte.
۱۲ – طبری: سروشنک.

اوفرینیوم بوده اکثر اهالی مسلمان و بقیه رومی‌اند. یک تلگرافخانه و یک ادارهٔ رسومات دارد. اطرافش حاصلخیز و برای نشو و نمای نباتات مساعد است. (قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به کلمهٔ بیغا شود.

ارنگ. [اَ رَ] (اِ)[1] اورنگ. اورنـد. مکـر و فریب و حیله.

ارنگ. [اَ رَ] (اِخ) (رودِ ...) در اوسـتا «رَنگها» اسم رودی است با آنکه مکرراً در اوستا از آن اسم برده شده است و در کتب پهلوی غالباً بـه آن برمیخوریم باز تعیین محل آن مشکل و بطور حتم نمیدانیم کـه کدام‌از رودهـای معروف حـالیه در قدیم چنین نامیده میشده است. بـواسطهٔ قـاصر بودن عبارات اوستا و درهـم و بـرهم بـودن مـندرجـات کـتب پهلوی راجـع بـه آن مستشرقین هر یک رود معروفی را حدس زده‌اند، وندیشمان[2] گمان میکند که در اوستا از رود رنگها سند مقصود باشد. هارلز[3] مینویسد کـه آمودریا (جیحون) از آن اراده شده است. اشپیگل[4] و یوستی[5] و گایگر[6] بـه سیردریا حدس زده‌اند. دُلا گارد[7] بسیار دور رفته و آنـرا رود معروف روسیه وُلگـا[8] پنداشته است. دارمستتر بکلی از مشرق منحرف گشته آن را در مغرب عبارت از دجله دانسته است. مارکوارت[9] می‌نویسد از بندهشن که ذکرش بیاید مفهوم میشود کـه رنگها (ارنگ) رود زرافشان بـاشد در سغد. بارتولومه[10] و وست[11] آنـرا رود داستانی و افسانه و نیم‌افسانه تصور کرده‌اند. بی‌شک در عهد اوستا رنگها اسم رود مخصوص معروفی بوده است و بعدها بـمرور زمـان از تعیین محل آن قاصر آمـده‌اند تـا آنکـه در عهد تدوین کتب پهلوی کـه حـالا در دست داریـم ایـن رود رنگ و روی رود معنوی گرفته یا بقول برخی از مستشرقین مـثل رود افسانه‌ای شده. در میان احـتمالات مـذکوره سِـنـد و وُلگـا کـمتر جـالب دقت است مندرجات اوستا نیز تا بیک اندازه بر خـلاف این است که رنگها در مغرب و از آن دجـله مقصود باشد در بندهش بـا کـلمهٔ اَرَ گ یـا ارنگ بجای رنگهای اوستا استعمال شـده است، در فـصل بـیستم کـه مخصوصاً از رودها صحبت میدارد در آغاز مـفصلاً از ارنگ و وِه‌روت یاد کـرده گـوید «دو رود از شمال (اپاختر) البرز (هربورچ) یکـی بسوی مغرب (خـوروران) جـاری است و مـوسوم است بـه ارنگ دیگـری بسـوی مشـرق (خوراسان) جاری است و مـوسوم است بـه وِه‌روت (ونگـوهی در اوستا)». پس از آن بندهشن طوری این دو رود را تـعریف کـرده است که قهراً باید آنها را از رودهـای مینوی تصور کرد چه میگوید ۱۸ رود دیگـر کـه از سرچشمهٔ آنها برمیخیزد دوباره بـه ارنگ و وِه‌روت مـیریزد ارنگ و وِه‌ورت بـاقصی حدود زمین میرود و بدریا ریـخته میشود تمام کشورها از آنها سیراب میگردد هـر دو باز در دریای فراخکرت بهم میرسد دگـرباره بسـرچشـمه‌ای از هـمانجائی کـه آمده برمیگردد همانطوری که روشنائی از البرز بدر آمده دگرباره بسوی آن فـرودمی‌آید آب نیز از البرز بیرون آمده و به آن فـرومیرود... پس از شرحی از ایـن قـبیل داستان بـاز در فقرهٔ ۸ همین فـصل از بـندهش آمـده است: «من دوباره متذکر میشوم کـه ارنگ رودی است در خصوص آن گفته شده است کـه آن از البرز می‌آید و بمملکت سوراک[12] مـیرود در اینجا آنرا «آمی» مینامند». از ایـن فـقرهٔ بندهش برمی‌آید کـه رنگ هـمان زرافشان باشد چه سوراک بجای کلمهٔ سغد مـیباشد و از فـقرهٔ ۲۹ از فـصل ۱۵ بـندهش بـخوبی بـرمی‌آید کـه سـوراک بـجای سُـغد اوستا استعمال شده است. در تفسیر پهلوی نـیز در فـقرهٔ ۴ از فـرگرد اول ونـدیداد سُـغذ بـه سـوریک[13] تـرجـمه شـده است ولی آمـی یادآور آمودریاست. بندهش در مـتمم فـقرهٔ مذکور ارنگ را تا بمملکت مصر سیر داده و در آنـجا بـه آن اسم نـیو (نـیل؟) مـیدهد. چـنانکه مـلاحظه مـیشود بـا ایـن بـیانات درهم‌وبرهم تعیین محل رود بـغایت دشـوار است (فصل ۲۱ فقرهٔ ۳ بندهش نیز مـلاحظه شود) بـا در کتب پهلوی اروند بـجای ارنگ آمده و این بیشتر مایهٔ اشتباه شـده است چـه از بعضی کتب صراحةً برمی‌آید که ارونـد در پهلوی اسم دجله است از این قبیل در فـصل ۳ از بهمن یشت در فقرهٔ ۵ از اروند و فـرات و اسورستان اسم برده شـده است در فـقرات ۲۱ و ۳۸ باز اسم اروند دیـده مـیشود بـهمن یشت که بخصوصه از آخـرالزمـان صـحبت میدارد یکی از عـلائم ظـهور سـوشیانس را جـنگی کـه در عـراق واقـع خـواهـد شد میشمارد بنابراین اروند در آنجا کلیةً بـمعنی دجله است. (رجوع کنید بـرسالهٔ سـوشیانس تألیـف نگـارنده). در فـقرهٔ ۲ از فـصل ۹۲ دادستان دیـنیک آمـده است: «آبـی کـه از اردویسور ناهید میریزد باندازهٔ تـمام آبـهائی است که در جهان جـاری است بـه اسـتثنای اروند... محل اردویسور در سـپهر است». در اینجا نمیتوانیم بگـوئیم کـه از ارونـد دجـله اراده شـده است یـا آنکـه بـجای رنگـها استعمال شده رودی در مشرق ایران مـقصود است. در آفرین هفت‌امشاسپند آمـده است: بکـند کـه اُوروَنت دارای تـمام قـوتها شـود. رجوع کنید به اوستای اشپیگل[14] ج ۳ ص ۲۳۶. اشـپیگل در ایـنجا کـلمهٔ اُوروَنت (اروند) را هـمان ارنگ بـندهش و رنگـهای اوستا دانسته مثل انکتیل دُپـرون[15] آن را بـا سیردریا یکـی مـیداند. چـنانکه مـلاحظه میشود در کتب پهلوی اروند هم برای دجـله اسـتعمال شده است و هـم بـرای رنگـهای اوستا. فردوسی هم صراحةً میگوید:

اگر پهلوانی ندانی زبان
بتازی تو اروند را دجله خوان.

میتوان گفت که متأخرین اشتباهاً کلمهٔ اروند را در پهلوی بجای کلمهٔ «اَرَ ک» یـا «ارنگ» استعمال کرده‌اند چه «زادسپرم» بـعینه مـثل فقرهٔ اول از فصل بیستم بـندهش از دو رود اوستا رنگها و ونگـوهی اسم بـرده گـوید از شمال کوه البـرز دو رود بـیرون مـی‌آید ولی بجای آنکه مثل بندهش بیکی از این دو رود ارنگ و بدیگری اسم بـدهد اولی را ارونـد و دومی را وه مینامد ارونـد هـمان الونـد است فـقط راء بـلام تـبدیل یـافته است. یـاقوت حموی در معجم البلدان و کـلیهٔ فـرهنگها اروند ضبط کرده بجای الونـد کـوه مـعروف همدان دانسته‌اند اروند یا الونـد صـفت است بـمعنی تـند و چـالا ک و تـوانـا در اوستا اَاورونت بمعنی مذکور اسـتعمال شـده است از آن جـمله در فـقرهٔ ۱۳۱ آبـان یشت در تـفسیر پـهلوی ایـن کـلمه ارونـد شـده. در ادبیات فارسی گـذشته از آنکـه ارونـد اسـم کوه و رودی است بمعانی که در اوستا آمـده نیز استعمال شده است. فردوسی گوید:

به ارمان و اروند مرد هنر
فرازآورد گنج و زرّ و گهر.

اَاوروت اسپ در اوسـتا اسـم پـدر کـی‌گشتاسب است امروز لهـراسب گـوئیم معنی لفظی آن دارنـدهٔ اسب تـندرو مـیباشد. در عهد سـاسانیان هـمین کـلمه بـا کـلمات دیگر ترکیب یافته جـزو اسـامی خـاص آن زمـان گـردید مـثل اروندزیک پسـر خسروپرویز که بدست شیرویه کشته شد. (حـمزهٔ اصـفهانی چ بـرلن ص ۴۲). همانطوری که ایرانیان کوه بـلند و باشکوه و بزرگ همدان را اروند نـامیده‌اند بـمناسبت شکوه و بزرگی و تندی رود دجله به آن نیز

1 - Finesse méchante.
2 - Windischman.
3 - Harlez.
4 - Spiegel.
5 - Justi.
6 - Geiger.
7 - De Lagard.
8 - Volga.
9 - Marquart.
10 - Bartholomæ.
11 - West.
12 - Surak.
13 - Surik.
14 - Spiegel.
15 - Anquetil Duperron.

اروند نام نهاده‌اند ولی آن مربوط برنگهای اوستا نیست. از مندرجات خود اوستا چنین برمی‌آید که این رود در مشرق واقع است نظر بقرائن آمودریا و سیردریا بیش از سایر رودها قابل‌توجه است و بخصوصه سیردریا. اینک جاهائی که در اوستا از رنگها ذکری شده است: در فرگرد اول وندیداد در فقرهٔ ۱۹ آمده است: «سرزمینی که در سرچشمهٔ رنگها واقع است شانزدهمین مملکتی است که من اهورامزدا بیافریدم. ساکنین آنجا سر و بزرگ ندارند اهریمن در آنجا زمستان دیو آفریده پدید آورد و تئوزیه را در آنجا مسلط نمود». در این جا از سرزمین رنگها خاکی اراده شده که این رود از آنجا میگذرد. در فرگرد مذکور ۱۶ مملکت نامیده شده است که غالباً در مشرق واقع هستند و در تعیین محل آنها ابداً اشکالی نداریم از آن جمله است سغد (سمرقند) و مرو و بلخ و هرات و جرجان و قندهار و هلمند (سیستان) و ری و هند و کابل و طبرستان در سر این ممالک اختلافی در میان نیست چه اسامی آنها در اوستا غالباً شبیه به اسامی امروزی این ممالک است یا آنکه بطور تحقیق میدانیم که این ممالک در قدیم چنین نامیده میشده‌اند مجموعاً از شانزده مملکت اسم برده شده آریاویج (خوارزم - خیوه؟) در سر آنها جای دارد و مملکت رنگها آخرین آنهاست. نظر به آنکه قسمت بزرگ این ممالک چنانکه ذکر کرده‌ایم معلوم و از برای قسمت دیگر حدسهای تقریباً درست میتوان زد جهت ندارد یکی دو تا از این ممالک را که از برای آنها بواسطهٔ عدم اطلاع کافی خود نمی‌توانیم محلی معین کنیم افسانه بشماریم اگر نمی‌توانیم بطور یقین بگوئیم که کدام رود در مشرق ایران از رنگها اراده شده است ولی بطور حتم میتوانیم بگوئیم که این رود با دجله یکی نیست چه در فقرهٔ مذکور وندیداد از زمستان آنجا صحبت شده عراق دارای زمستانی که قابل‌شکایت باشد نیست دیگر آنکه در آن فقره‌ای مندرج است که ساکنین رنگها سر و بزرگی ندارند و این مناسب‌تر است بحال تورانیان چادرنشین و بیابان‌نورد که در طرف مشرق در اقصی حدود ایران منزل داشته‌اند تا بحال ساکنین قدیم عراق که از سه هزار سال پیش از مسیح نوبه بنوبه در تحت سلطنت سومر و آکادو بابل و آشور و ایران بوده‌اند. اما قوم تئوزیه راکه بر مملکت رنگها مسلط بوده باید قومی فرض نمود مثل قوم غیرآریائی که بر مملکت وارن (طبرستان) مسلط شده بود و در فقرهٔ ۱۷ از فرگرد اول وندیداد از آن سخن رفته است. در فقرهٔ ۶۳ آبان‌یشت که از رنگها ذکری شده اطلاع مخصوصی بدست نمی‌آید چه از خود «پااورو» کسی که نذر کرده از برای ناهید در کنار رود رنگها قربانی کند اطلاعی نداریم ولی از فقرهٔ ۸۱ همین یشت میتوان استنباط کرد که رنگها در مشرق واقع است و احتمال دارد که سیردریا باشد چه یوایشت از خاندان فریان در جزیرهٔ موج‌شکن رنگها از برای ناهید قربانی کرد. فریان تورانی همان است که گاتها یسنا ۴۶ قطعهٔ ۱۲ از او اسم برده از دوستان زرتشت شمرده شده است لابد خاندان و بازماندگان او مناسب‌تر است که در سرزمین خود در خاک توران قربانی کنند تا در کنار دجله، در مهریشت در فقرهٔ ۱۰۴ مندرج است: «به مهر درود میفرستیم کسی که دست بلندش پیمان‌شکن را گرفتار سازد گرچه او در شرق باشد گرچه او در غرب باشد گرچه او در دهنهٔ رنگها باشد گرچه او در مرکز زمین باشد». در فقرات ۱۸ و ۱۹ از رشن‌یشت آمده است. «ای رشن پاک اگر هم تو در سرچشمهٔ رنگها باشی ما ترا بیاری میخوانیم ای رشن پاک اگر هم تو در دهنهٔ رنگها باشی ما ترا بیاری میخوانیم.» از فقرات فوق برمی‌آید که از رنگها رودی در اقصی حدود اراده شده است و این قهراً ما را به سیردریا متوجه میسازد. دیگر از جاهایی که در اوستا از رنگها ذکری شده است فقرهٔ ۲۹ بهرام‌یشت است از این قرار: «بهرام (فرشتهٔ پیروزی) بزرتشت نیرو و قوت در بازوان و صحت بدن و پایداری بخشید و آن قوهٔ بینائی که ماهی در آب زندگانی‌کننده کَرَ[1] دارد که یک گرداب را بباریکی موئی در رنگهای پهن و ژرف بعمق هزار قد آدمی تواند دید». در این فقره از وسعت و عمق و بزرگی رنگها سخن رفته است بنابراین تعریف زرافشان که نسبةً رود کوچکی است مناسبتی با آن ندارد. در رام‌یشت در فقرهٔ ۲۷ گوید: «از برای او (وایو = فرشتهٔ هوا) گرشاسب در گوذ[2] در جوی رنگها در بالای تخت زرین فدیه آورد». گوذ همین یک بار در اوستا آمده است. همینقدر میدانیم که یکی از شعبات رنگها میباشد. در این جا یادآور میشویم که کلیهٔ اعمال گرشاسب در سیستان و کابل صورت گرفت لابد در کنار رود معروف سرزمین خود یا مجاور آن فدیه نثار فرشتهٔ هوا کرده از او خواستار بوده که وی را به انتقام کشیدن از خون برادرش موفق بدارد هرچند که سیستان و کابل نیز از سرزمین آمودریا و زرافشان و سیردریا دور است ولی در این فقره ذکر اسم یل زابُلی بکلی خیال ما را از دجله منصرف میسازد. (یشتها تألیف پورداود ج ۱ صص ۲۲۲ - ۲۲۷).

ارنگه. [اَ رَ گَ] (اِخ) النگه. النگه رودبار. ناحیتی واقع در مغرب لواسان.

ارنم. [اَ نُ] (اِخ) بقول نصر وادیی است در حجاز و همو گوید که آنرا اریم با یاء هم خوانده‌اند. (معجم البلدان).

ارنواز. [اَ نَ] (اِخ) (مرکب از ارنهٔ اوستائی، بمعنی سزاوار و خوب + واز، بمعنی واژه و سخن. نیکوسخن و آنکه سخنش رحمت می‌آورد) اَرِنَوَک[3]. خواهر جمشید است که با خواهر دیگر شهرناز در حبالهٔ ضحاک بودند و فریدون این هر دو خواهر را گرفت و ضحاک را بکشت. (جهانگیری) (برهان) (رشیدی). و بقولی او را دختر جمشید دانسته‌اند: «او [فریدون] را سه پسر بودند: دو مهتر از شهرناز خواهر جمشید، و بروایتی گویند ایشان از دختر ضحاک زادند، و کهترین پسر از ارنواز خواهر جم.»[4] (مجمل التواریخ و القصص ص۲۷). در درواسپ‌یشت اوستا بندهای ۱۳ و ۱۴ آمده که فریدون برای ایزد گوش قربانی کرد و از او درخواست که بر ضحاک غلبه کند و دو زن وی سنگهوک (شهرناز) و اَرِنَوَک (ارنواز) راکه برای توالد و تناسل دارای بهترین بدن و برای خانه‌داری برازنده هستند از او برباید. (یشتها تألیف پورداود ج ۱ ص ۱۹۳ و ج ۲ ص ۱۵۰):

دو پاکیزه‌از خانهٔ جمشید
برون آوریدند لرزان چو بید
که جمشید را هر دو خواهر بدند
سر بانوان را چو افسر بدند
ز پوشیده‌رویان یکی شهرناز
دگر ماهروئی بنام ارنواز. فردوسی.

در ایوان شاهی شبی دیرباز
بخواب اندرون بود با ارنواز. فردوسی.

ارنوبیوس. [اَ نُ] (اِخ)[5] عالم معانی و بیان رومی در مائهٔ سوم میلادی. (یسنا تألیف پورداود ج ۱ ص ۸۶).

ارنون. [ ] (اِخ) (غرّنده) (سفر تثنیه ۲: ۲۴) رودی است در طرف شرقی بحرالموت و در قدیم حدود موآبیان و عمونیان و پس از آن حدود موآبیان و اموریان و اخیراً حدود موآبیان و سبط راوبین را جدا میکرد. (سفر

---

1 - Kara. 2 - Gudha.

3 - Arenavak.

۴ - طبری این دو زن را: ارونـاز و سنوار. (حاشیه: ارونان - اروناداسیوار - تنوار) ضبط کرده است (ص ۲۰۵).

5 - Arnobius.

اعداد ۲۱: ۱۳ و یوشع ۱۳: ۱۶). و اکنون آن را الموجب گویند. طول وی تخمیناً پنجاه میل است و در بحرالموت جاری است. آب آن در فصل زمستان بسیار، ولی در قلب‌الاسد نزدیک به خشکی میرسد. (قاموس کتاب مقدس).

ارنونداسب. [اَ نَ وَ] (اِخ) نام پدر ضحا ک. (جهانگیری) (رشیدی).

ارنوین. [اَ] (اِخ) موضعی است در ولایت ارض‌روم بمسافت ۲۴ میلی جنوب شرقی باطوم. موقع آن در کنار نهرجوک و اکثر خانه‌ها از چوب است و آن ملک مسلمانان است. سکنهٔ وی قریب ۵۰۰ تن و اهم صادرات کره و عسل و شمع و زیتون و زیت باشد. (ضمیمهٔ معجم البلدان).

ارنه. [اُ نَ] (ع اِ) خور. مِهر. شمس.

ارنه. [اُ نَ] (ع اِ) پنیر تر. (مهذب الاسماء). پنیر دلمه. ||شراب. ||دانه‌ای که شیر را پنیر می‌گرداند. ||جایگاه حربا بر درخت چون برخیزد. (مهذب الاسماء). ارنة‌الحرباء؛ جائی از درخت که حربا بر آن بایستد. آشیان حربا که از چوب باشد. ج، اُرَن. (مهذب الاسماء).

ارنه. [اَ نَ] (حرف ربط مرکب) مخفف اگرنه.

ارنه. [اِ نِ] (اِخ) (قاموس الاعلام ترکی). رجوع به اِرْن[1] (شط و بحیره) شود.

ارنه. [اِ نِ] (اِخ) کرسی ماین از ناحیهٔ ماین، واقع در ساحل اِرْنه[2] از شعب لوار، دارای ۴۷۶۶ تن سکنه و راه‌آهن از آن گذرد.

ارنی. [اُ رَ نا] (ع اِ) اُرانی. دانه‌ای که شیر را پنیر میگرداند. (منتهی الارب).

ارنی. [اَ رِ] (ع جملهٔ فعلیهٔ امری) (از: اَرِ + ن + ی) بنما مرا. و این اشارت است بقصهٔ موسی علیه السلام: قال رب ارنی انظر الیک (قرآن ۱۴۳/۷)؛ گفت موسی (ع) ای پروردگار من بنما مرا دیدار خود تا ببینم بسوی تو. قال لن ترانی (قرآن ۱۴۳/۷)؛ فرمود حق‌تعالی که هرگز دیدن نتوانی مرا و کلمهٔ ارنی مرکب است از لفظ اَرِ و نون وقایه و یای متکلم و لفظ ارنی در فارسی بسکون رای مهمله نیز آمده. (از غیاث اللغات):

موسی از این جام تهی دید دست
شیشه به کهپایهٔ اَرْنی شکست. نظامی.
مرغ اَرْنی گو ز شوق لن‌ترانی میکند
پیش موسی خارخار وادی ایمن گل است.
سالک یزدی.
چو رسی به کوه سینا اَرِنی مگوی و بگذر
که‌نیرزد این تمنا به جواب لن ترانی.

ارنیبژ. [اَ رَنْ یَ بِ] (اِ) بقم باشد و آنرا ترخون و تبرخون نیز گویند و معرب آن طبرخون باشد. (جهانگیری). چوب بقم را گویند که بدان چیزها رنگ کنند و آنرا تبرخون هم خوانند و بعضی بتقدیم بای ابجد بر یای حطی بر وزن سحرخیز گفته‌اند. (برهان). و رجوع به ارنبیز شود.

ارنیتوغالن. [اَ لُ] (معرب، اِ)[3] بصل‌الفار. بصل‌الزیز. صاصلا. صوصلا. صاصلی.

ارنیدو. [اَ] (اِخ)[4] (قصبهٔ...) قصبه‌ای نزدیک نهر سیدا کوس در اسپانیا. (حلل السندسیة ج ۲ ص ۱۷۶). و رجوع به ارنیط شود.

ارنیده. [ ] (اِخ) از بلاد اسپانیا. (حلل السندسیة ج ۱ ص ۴۰).

ارنیس‌البحر. [اَ رِ سُلْ بَ] (اِخ)[5] شهری است باسپانیا. (حلل السندسیة ج ۲ ص ۲۸۴). رجوع به ارنیش شود.

ارنیش. [اُ] (اِخ) ناحیه‌ای از اعمال طلیطله در اندلس. (معجم البلدان).

ارنیط. [اُ] (اِخ) شهری است در مشرق اندلس از اعمال تطیلة، بین آن و تطیله ده فرسنگ مسافت است و بین آن و سرقسطة ۲۷ فرسنگ است. ابن حوقل گوید این شهر از بلاد اسلام دور است. (معجم‌البلدان). مؤلف حلل السندسیة گوید: گمان برم که ارنیط همان ارند[6] باشد. (حلل السندسیة ج ۱ ص ۷۹). در زمان ابن حوقل و یاقوت حموی ارنیط در دست عیسویان بود. (قاموس الاعلام ترکی).

ارنی‌طرنک. [اُ طُ رَ] (فرانسوی، اِ)[7] رجوع به اُردک‌پوز شود.

ارنیفس. [ ] (اِ) بیونانی فلفل است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه).

ارو. [ ] (اِخ) قصبه‌ای بمشرق بهبهان.

ارو. [اَرْ رو] (اِخ) مجمع‌الجزایر (گنگبار) ماله در شمال استرالیا که قریب ۸۰ جزیره است و آن تقریباً بین ۵ و ۷ درجه عرض جنوبی و ۱۳۵ درجهٔ طول شرقی واقع است و قریب ۸۰ میل از جنوب غربی بابوا مسافت دارد. طول بزرگترین آنها نزدیک به ۷۰ میل و عرض آن ۲۰ میل است و در جانبی از این گنگبار سلسلهٔ بزرگی از مرجان هست و لؤلؤ و صدف سنگپشت فراوان است و مرکز تجاری همهٔ این جزایر شهر «دبّو» واقع در جزیرهٔ «ومّا» است و عدد سکنهٔ کل جزایر ۶۰۰۰۰ تن است که بت‌پرست و اندکی مسیحی باشند. (ضمیمهٔ معجم البلدان).

ارو. [اِ رُ] (اِخ)[8] پیر. مشاور قضائی فرانسه، متولد در آنژر (۱۵۳۶ - ۱۶۰۱ م.).

اروا. [اَرْ] (پهلوی، اِ) آله. آلوه. عقاب. (فرهنگ ایران باستان تألیف پورداود ج ۱ ص ۲۹۸).

اروا. [اَرْ] (اِخ) قریه‌ای از قرای مرو بدوفرسنگی آن. (انساب سمعانی ذیل اروانی). و در منتهی الارب اروی آمده است.

ارواء. [اِرْ] (ع مص) سیراب کردن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). ترویه. ||روان کردن. (غیاث اللغات). ||بروایت شعر داشتن. بر روایت شعر داشتن. (تاج‌المصادر بیهقی) (منتهی الارب).

ارواث. [اَرْ] (ع اِ) ج روث و رَوْثة، بمعنی سرگین اسب: در آن ایام [قحط نیشابور] مردمی دیدمی که در مساقط ارواث تتبع و تفحص دانه‌ها کردندی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۲۶).

ارواح. [اَرْ] (ع اِ) ج روح. جانها. تسخیر ارواح. ارواح شریره:

چو پیوستند عقل و نفس با هم
از ایشان زاد ارواح مجسم. ناصرخسرو.
اگربصورت و ترکیب هستی از اجسام
چرا ببالا تازی ز پست چون ارواح. مسعودسعد.
گه‌ولادتش ارواح خوانده سورهٔ نور
ستاره بست ستاره، سماع کرد سما. خاقانی.
دمش خزینه گشای مجاهز ارواح
دلش خلیفهٔ کُتّاب علّم الاسما. خاقانی.

و عامیان این کلمه را بجای مفرد آرند: به ارواح پدرم. ||ج ریح. (دهار) (منتهی الارب). بادها. ||خَرجوا باَرواح من العشی؛ برآمدند اول شب. (منتهی الارب). ||ج روح. چنانکه بر معانی روح آگاهی یافتی همچنان بدان که بر قسمی از معدنیات نیز اطلاق میشود، چه حکماء معدنیات را بر ارواح و اجساد تقسیم کرده‌اند. و بیان این مطلب ضمن معنی لفظ معدن گفته آید انشاءالله تعالی. (کشاف اصطلاحات الفنون). در صناعت کیمیا گران ارواح عبارت از گوگردو زرنیخ و جیوه و نوشادر باشد. و از آنرو آنها را ارواح نامند که چون آتش آنها را دریابد بپرند و ثابت نباشد برخلاف اجساد. (مفاتیح). و هم ارباب این صنعت زوابیق را ارواح گفته‌اند و زرانیخ و کباریت را نفوس. (دانشنامهٔ جهان). ||ملائک. (غیاث اللغات) (آنندراج).

ارواح. [اِرْ] (ع مص) رد کردن، چنانکه حق را: اروح علیه حقه. ||دریافتن بوی. (منتهی الارب). بوی چیزی دریافتن. (کنز

---

1 - Erne. 2 - Ernée.
3 - Ornithogalum Unbellatum. Orinthogale.
4 - Arnide. 5 - Arenis.
6 - Arnedo. 7 - Ornithorynque.
8 - Ayraut, Pierre.

اللغات). بوی بردن. (تاج المصادر بیهقی). — ارواح صید؛ یافتن صید بوی مردم را. (منتهی الارب). ||گندیده شدن. (کنز اللغات). گندا شدن گوشت. (تاج المصادر بیهقی). ||بگردیدن آب. (تاج المصادر بیهقی).

ارواد. [اِ] (ع مص) نرم رفتن. نرم راندن. (منتهی الارب). اندک‌اندک رفتن. آهسته رفتن. (کنز اللغات).

ارواد. [اَ] (اِخ) جزیره‌ای در دریا قرب قسطنطنیه، مسلمانان بدانجا غزو کردند و آنرا بسرداری جنادةبن ابی‌امیه در زمان معاویةبن ابی‌سفیان در سال ۵۴ هـ.ق. بگشودند و مجاهدبن جبر المقری و تبیع‌بن امرأة کعب‌الاحبار در فتح آن شرکت داشتند و در آنجا مجاهد تبیع را قرآن آموخت و بعضی گفته‌اند در رودس آموخته است. (معجم البلدان).

ارواد. [اَ] (اِخ) جزیرهٔ کوچکی است در مقابل ساحل سوریه و در جنوب غربی اسکلهٔ طرطوشه در سنجاق طرابلس شام و امروزه مسکون نیست اما در اعصار سالفه بنام آرادوس معروف بوده و نیز شهر بزرگی بهمین نام داشته است و علاوه بر این برابر این شهر، شهر دیگری موسوم به «آنتارادوس» بود که بوسیلهٔ پلی بیکدیگر مربوط بودند و حکومت کوچک مستقلی داشتند بعدها از استقلال محروم و مغلوب ایرانیان قدیم گردیدند و سپس مقدونیان آن را تسخیر کردند. در زمان خلافت خلیفهٔ دوم معاویه آنرا مفتوح و مسخر کرد. پاره‌ای از ویرانه‌های آثار قدیمهٔ وی هنوز هم محو نشده در برخی از خریطه‌ها بشکل رواد[1] ضبط کرده‌اند. (قاموس الاعلام ترکی). ارواد (آواره) (حزقیال ۲۷: ۸). بعید نیست که همان ارفاد باشد که به رواد مسمی است و آن قریهٔ کوچکی است بر جزیرهٔ ارواد که در نزدیکی ساحل شرقی دریای متوسط بمسافت سی میل بشمال طرابلس واقع است. ساکنان آن جزیره را اروادی گویند. (سفر پیدایش ۱۰: ۱۸) (قاموس کتاب مقدس). و آن همان آراد و آرادس[2] است که اسکندر در حملهٔ بسوریه، آنرا تسخیر کرد. (ایران باستان ص ۱۳۲۳ و ۱۵۱۰).

اروارِه. [اَرْ وا رَ / رِ] (اِ) آرواره. رجوع بهمین کلمه شود. ارواره در فرهنگهای فارسی ضبط نشده و شاید از لغات عامیانه پنداشته شده است. این کلمه در اوستا هنوهرنه[3] آمده و در تفسیر پهلوی اِرْوارَک ترجمه شده. در فصل ۲۴ بندهش بند ۳ کلمهٔ «اروار» نیز بهمین معنی آمده است. رجوع بیادگار زریران گایگر ص ۵۴ و یسنا تألیف پورداود ج ۱ ص ۱۷۹ ح ۲ شود.

ارواریس. [ ] (اِ)[4] کرگدن. کرگ. کَرکَند. حریش. مِرمیس. هرمیس. سناد. حمار هندی. وحیدالقرن. نِشان. غَندا. حمار ابیض. رجوع به کرگدن شود.

ارواس. [ ] (اِخ) موضعی بجنوب قارص.

ارواض. [اِرْ] (ع مص) مرغزارناک شدن. (منتهی الارب). بامرغزار شدن زمین. (تاج المصادر بیهقی). دارای باغ بسیار گشتن مکان.

ارواع. [اَرْ] (ع ص، اِ) ج اَرْوَع، بمعنی بشگفت‌آرنده کسی را از حسن و جمال یا از شجاعت و مانند آن. (منتهی الارب).

ارواع. [اِرْ] (ع مص) کلمهٔ زجر گفتن گوسفندان را؛ اُروعَ بالغنم؛ لَعاً لَعاً گفته شد گوسپندرا و آن کلمهٔ زجر است مر گوسپندان را.

ارواق. [اَرْ] (ع اِ) ج رَوق، بمعنی شاخ. (منتهی الارب). ||باران بزرگ‌قطره: القت السحابة علی الارض ارواقها؛ ابر آنچه باران داشت بر زمین فروریخت. ||آب صافی. (منتهی الارب):

کاینچنین اندر همه آفاق نیست
جز رحیق و مایهٔ ارواق نیست. مولوی.

||اَرواق لیل؛ اثنای تاریک شب. ||ارواق عین؛ جوانب چشم. ||اِسبال ارواق؛ جاری شدن اشکهای چشم. ||رمی بارواقه علی الدّابة؛ سوار ستور شد. ||رمی بارواقه عن الدابة؛ فرودآمد از ستور. ||القی ارواقه؛ سخت دوید و آرمید بجائی. کأنّه من الاضداد. ||القی فلان علیک ارواقه؛ نیک دوست میداری تو او را. (منتهی الارب).

اروان. [اَرْ] (اِخ) چاهی است در مدینه، و آنرا ذَروان و ذواَروان هم گفته‌اند و همه در حدیث یاد شده. (معجم البلدان).

اروان. [اِرْ] (اِخ)[5] اِروآن. پسر ارشک چهارمین پادشاه ارمنستان از سلسلهٔ اشکانی که ۲۱ سال سلطنت کرد. (ایران باستان ص ۲۵۹۷). ||پنجمین پادشاه از شاخهٔ دوم سلسلهٔ اشکانیان ارمنستان در ۶۸م. (ایران باستان ص ۲۶۳۶ از سن مارتن).

اروان. [اِرْ] (اِخ) شهری در قفقازیه که اکنون ایروان گویند.

اروانه. [اَرْ نَ / نِ] (اِ) گلی است که آنرا خیری صحرائی گویند، چون قدری از آن بخور کنند هر بوی بد و گندهای که در جائی باشد برطرف گردد و زایل شود. (برهان) (رشیدی). ||نوعی شتر. (جهانگیری) (برهان). الوانه. نوعی از ماده شتر. (رشیدی). ناقه[6]:

من بنده که روی سوی تو آرم[7]
بی بُختی و بیسُرا ک و اروانه. مختاری.

اروانی. [اَرْ نی ی] (ص نسبی) منسوب به اروا که قریه‌ای است از قرای مرو بدوفرسنگی آن و ابوالعباس احمدبن محمدبن عمیرةبن عمربن یحیی‌بن سلیم الاروانی المروزی و ابوالفضل احمدبن محمدبن یعقوب الاروانی بدان نسبت دارند. (انساب سمعانی). در منتهی الارب نام قریهٔ مزبور اروی و نسبت آن اروا وی آمده و مؤلف تاج العروس گوید: اروی؛ قریة بمرو و هو أرواوی علی غیرقیاس.

اروب. [اَ وَ] (ع ص) رجل اروب؛ شوریده‌عقل. (مهذب الاسماء). مرد سرگشته و شوریده‌رای.

اروب. [ ] (اِخ) یکی از صور نام یکی از اجداد جودرز (گودرز) بقول طبری، و صور دیگر آن، اورب، اورث اوب، اوث است. (تاریخ سیستان ص ۳۵ ح).

اروبس. [اَ بِ] (اِ)[8] ارونس. کِرسنه. گرشنه. گاودانه. گودانه. کسن. کسنک. حب‌البقر. رعی‌الحمار. فرسطاریون. اکمان‌بزان.

اروبی. [اُ] (اِخ) اروپ.[9] اروپا. یکی از سه قسم آبادانی شمال نزد قدما. (از حدود العالم). رجوع به اروپا شود.

اروپ. [اُ] (اِخ) اروپا. اَورفی. رجوع به اروپا شود.

اروپ. [اِرُ] (اِخ)[10] پدر اسکندر یکی از سرداران مقدونی بزمان فیلیپ و اسکندر مقدونی. (ایران باستان ص ۱۲۳۱).

اروپا. [اُ رُ] (اِخ)[11] دختر اَگِنور پادشاه صیدا در اساطیر یونانی. زاوش (زئوس) رب‌النوع بزرگ یونان به هیأت ورزگاو درآمده، اروپا را ربوده از دریا گذشت و بجزیرهٔ اقریطش (کرت) آورد و در آنجا از او پسری آمد و او را مینس[12] نامید و او نخستین پادشاه آن جزیره گردید. (فرهنگ ایران باستان تألیف پورداود ج ۱ ص ۱۴۴).

اروپا. [اُ] (اِخ)[13] اروبی. (حدود العالم). اوربی. (التفهیم). اَورفی. اروفا. (دمشقی). یکی از پنج قارهٔ عالم و نزد قدما یکی از سه

1 - Ruade. 2 - Arados.
3 - Hanuharena.
4 - Rhinocéros.
5 - Erouan.
۶ - کلمهٔ اروانه در میان شاه‌سونهای شتردار خوار و ورامین و اطراف قزوین بهمین معنی متداول است.
۷ - ن‌ل: سوی ره دارم.
8 - Orbe. 9 - Europe.
10 - Erope. 11 - Europa.
12 - Minos. 13 - Europe.

قسم آباداني شمال. (حدود العالم).
مساحت سطح آن: پس از استراليا اروپا كوچكترين برّهاي عالم است. مساحت سطح آن ۱۰/۰/۰۹۲۲ هزارگز مربع ميباشد و بهمين مناسبت اغلب علماي جغرافيا آنرا شبه‌جزيره‌اي از آسيا محسوب ميدارند ولي چون از هر حيث از آسيا متمايز است بهتر اين است كه قطعهٔ عليحده محسوب شود.
حدود آن: اروپا از سه طرف محدود بدريا و از يک طرف محدود به برّ بزرگ آسياست. حدّ شمالي آن اقيانوس منجمد شمالي و حدّ غربي آن اقيانوس اطلس و درياهاي متعلقهٔ به آن و حد جنوبي درياي مديترانه (بحرالروم) و بحر مرمره و بحر اسود و درياي آزو[1] است و از طرف مشرق محدود به آسيا است و كوه اورال آنرا از آسيا جدا ميكند و حدّ جنوب شرقي آن درياي خزر و كوه قفقاز است.
وضع جغرافيائي و ابعاد آن: اروپا بين هفتادويک درجه و يازده دقيقه و سي‌وپنج ثانيهٔ عرض شمالي و دوازده درجه و چهل دقيقهٔ طول غربي و شصت درجه طول شرقيست (نسبت بخط نصف‌النهار پاريس) منتهي عرض آن از دماغهٔ شمال تا جزيرهٔ كاندي[2] در اقريطش (كرت)[3] ۴۰۰۰ هزارگز و منتهي طول آن از دماغهٔ رُكا[4] در پرتقال تا درياي كارا در شمال شرقي اروپا ۵۶۵۰ هزارگز است.
احوال معرفةالارضي اروپا: اروپا در هر يک از ادوار معرفةالارضي تغييرات فاحشي يافته تا بوضع كنوني درآمده است. در عهد اول خشكي پهناوري در تمام شمال و مركز اروپا و قسمت شمالي اقيانوس اطلس كشيده شده از مشرق و جنوب بدو درياي باريک محدود ميگشت. اين دو دريا در جنوب غربي اروپا بيكديگر رسيده اقيانوس منجمد شمالي و اقيانوس كبير را بيكديگر راه ميدادند. در اين عهد سلسله كوهي بنام رشتهٔ كالدوني[5] در شمال اروپا پيدا شد و رشتهٔ ديگري بنام هرسي‌نين[6] در مركز اين قطعه سر از خاک بدر كرد. كوههاي كنوني انگليس و اسكانديناو از سلسلهٔ اول و جبال وژ[7] در فرانسه و هارز[8] و جنگل سياه[9] و ساير كوههاي مركزي فرانسه و آلمان از رشتهٔ دوم باقيمانده‌اند. در عهد دوم مركز اروپا در آب فرورفته و جزاير چندي سر از آب بيرون آورد. در عهد سوم كوههاي پيرنه و آلپ و كارپات و قفقاز تشكيل شد و اراضي شمال اقيانوس اطلس را آب فراگرفت ولي بحر مديترانه از مشرق مسدود گرديد. در عهد چهارم درياي مديترانه ببحر اسود راه يافت و بحر آدرياتيک و اژه در بحرالروم پيدا شده اين دريا بشكل كنوني درآمد. هم در اين عهد تغييرات بزرگ سبب تغيير آب و هواي اروپا گشته سرماي شديد موجب باريدن برفهاي عظيم و ايجاد يخچالهاي وسيع شد و قسمت بسيار از زمينهاي اروپا در زير يخچالها (توچال) پوشيده گشت. اين يخچالها تغييراتي در زمينهاي اروپا داده و از خود آثاري بجا گذاشته‌اند كه هنوز ديده ميشود.
پستي و بلندي: زمينهاي اروپا را نسبت بساير قطعات ارتفاع بسيار نيست. ارتفاع متوسط آن از ۳۳۰ متر نميگذرد در صورتي كه ارتفاع متوسط تمام خشكي‌هاي كرهٔ زمين نزديک به ۷۰۰ گز و ارتفاع متوسط آسيا از هزارگز متجاوز است. مرتفعات اروپا تقريباً ثلث زمينهاي اين قطعه ميباشد. سلسله كوههاي مهم آن در مركز و جنوب واقع شده و جلگه‌هايش غالباً بسواحل دريا متوجه ميشوند. برجستگي‌هاي اروپا، قسمتي از عهد اول و قسمتي از عهد سوم معرفةالارضي ميباشد. كوههاي قديمي بواسطهٔ تأثيرات خارجي كوتاه و كم‌ارتفاع شده‌اند قللشان مسطح و گنبدمانند گشته بريدگيهاي خود را از دست داده‌اند. از كوههاي عهد اول جبال انگليس و اسكاتلند و اسكانديناو بقاياي سلسلهٔ كالدوني هستند كه درياهاي كم‌عمقي مانند ايرلند و بحر شمال آنها را از يكديگر جدا ساخته است و كوههاي مركزي آلمان و جنگل سياه و كوههاي وژ و ماسيف سانترال[10] (كوههاي مركزي فرانسه) و مرتفعات جنوبي ايرلند از رشتهٔ قديمي هرسي‌نين باقيمانده‌اند. جبال جديده هنوز خط‌الرأس‌هاي مضرس و قلل ناهموار دارند و از حيث ارتفاع معتبرترين كوههاي اروپا بشمار ميروند. مهمترين آنها بترتيب از ساحل اقيانوس اطلس عبارتند از سيرامورنا[11] در اسپانيا، رشتهٔ پيرنه[12] (جبل البرانس) بين فرانسه و اسپاني كه قلهٔ معروفش نتو[13] ۳۴۰۴ گز ارتفاع دارد، سلسلهٔ آلپ[14] كه از خليج ژن در فرانسه تا ساحل آدرياتيک كشيده شده و بسه قسمت غربي و شرقي و مركزي تقسيم ميشود. آلپهاي غربي بين فرانسه و ايتاليا و آلپهاي مركزي در سوئيس و آلپهاي شرقي در اطريش است. سلسلهٔ آلپ مرتفعترين جبال اروپا و رئوس آن از برف و يخ پوشيده شده ارفع قلل آن من بلان[15] (سفيد كوه) ۴۸۰۰ گز بلندي دارد. با اين حال اين سلسله را معابري است كه به آساني از آنها عبور ميكنند. معروفترين اين معابر من‌سني[16] در فرانسه، سمپلون[17] و سن‌گتار[18] و سن‌برنارد[19] مابين سوئيس و ايتاليا ميباشد. ديگر سلسلهٔ آپنن[20] در ايتاليا و آلپهاي دیناريک در ساحل شرقي درياي آدرياتيک، رشتهٔ كارپات[21] در شمال مجارستان و كوههاي بالكان و كريمه و جبال قفقاز و اورال كه سرحد آسيا و اروپا ميباشند. اروپا را فلوات وسيع نيست ولي برعكس جلگه‌هاي آن بسيار است بطوري كه دو ثلث اين قطعه از همين زمينهاي پست تشكيل ميشود. معروفترين فلاتهاي اروپا فلات بوهم[22] و فلات ترانسيلواني و فلات ايبري و مهمترين جلگه‌هاي آن جلگهٔ پو[23] در ايتاليا و جلگهٔ مجارستان و روماني و جلگهٔ اروپاي مركزي است. جلگهٔ اخير از ساحل اقيانوس اطلس آغاز شده، جنوب انگليس و سوئد و شمال فرانسه و آلمان و تمام هلند و قسمتي از بلژيک را طي كرده به لهستان ميرسد و در اينجا جلگهٔ لهستان و پس از آن جلگهٔ وسيع روسيه را بخود ضميمه كرده بدشت پهناور سيبري مي‌پيوندد. حدّ جلگهٔ اروپاي مركزي و دشت سيبري سلسله جبال اورال ميباشد كه مرتفعترين قلل آن از ۱۶۰۰ گز بلندتر نيست. در تمام اين جلگه مرتفعاتي جز فلات والدائي در روسيه ديده نميشود. جلگهٔ اروپاي مركزي در پاره‌اي قسمتها از دشتهاي رسوبي و قعر درياي قديمي تشكيل يافته ولي قسمت بيشتر آن در زير يخچالهاي عهد چهارم بوده كه اكنون اثر رسوبات آنها باقي است.
آتش‌فشانها: قلل آتش‌فشان اروپا عبارتند از هكلا در جزيرهٔ ايسلند، اتنا در جزيرهٔ سيسيل (صقليه)، وزوو[24] در ايتاليا نزديک شهر ناپل و استرمبلي[25] كه در جزاير ليپاري[26] واقع است. آتشفشان وزوو دو

1 - Azov. 2 - Candie.
3 - Crète. 4 - Roca.
5 - Calédonienne.
6 - Hercynienne.
7 - Vosges. 8 - Harz.
9 - Forêt noire. 10 - Massif central.
11 - Sierra Morena.
12 - Pyrénées. 13 - Nethou.
14 - Alpes. 15 - Mont blanc.
16 - Mont - Cenis.
17 - Simplon. 18 - Saint - Gotard.
19 - Saint - Bernard.
20 - Apennins. 21 - Karpathes.
22 - Bohême. 23 - Pô.
24 - Vésuve. 25 - Stromboli.
26 - Lipari.

شهر ایتالیا پمپئی و هرکولانم را در سنهٔ ۷۹ م. ویران ساخت و مردم آنجا را هلاک کرد.

علل ترقی اروپا: سبب ترقی و پیشرفت اروپا حسن موقع آن است زیرا که این قطعه در نیمکرهٔ شمالی و در بهترین مناطق کرهٔ ارض (منطقهٔ معتدله) میان سه قطعهٔ آسیا و افریقا و امریکا واقع است. دریاهای بزرگ وسیلهٔ ارتباط آن را با قطعات دیگر بسهولت فراهم کرده و دریاهای فرعی از همه طرف در خاکها پیش رفته بدین وسیله نقاط داخلی را بهم مربوط کرده‌اند بطوری که جز سه کشور سوئیس و اطریش و مجارستان تمام ممالک اروپا دست بدریا دارند. وجود این دریاها و عدم کوهها و فلوات مرتفع یا صحراهای سخت اروپا را دارای آب و هوای بحری و بارانهای مفید کرده و موانع ارتباط مردم و نشر تمدن و مشکلهای دیگر را از میان برداشته است.

شبه‌جزیره‌ها و جزایر: عمده مزیّت اروپا نسبت بسایر قطعات عالم وضع بریدگی زیاد سواحل آن است که تمام نقاط آنرا بدریا نزدیک کرده و از فوائد آن اراضی اطراف بهره‌مند میشوند و در سواحل دریا تشکیل شبه‌جزیره‌ها از قبیل شبه‌جزیرهٔ کانن[۱] و کلا[۲] و اسکاندیناوی[۳] در شمال و شبه‌جزیرهٔ ژوتلند[۴] و برتانی[۵] و ایبری[۶] در مغرب و شبه‌جزیره‌های ایتالی و بالکان و کریمه[۷] در جنوب داده است. بعلاوه جزایر بسیار از قبیل جزایر نروژ و دانمارک و جزایر فروئه[۸] گنگبار برتانی کبیر و جزایر آنگلونرماند[۹] در اقیانوس اطلس و جزایر بالئار[۱۰] و کُرس[۱۱] و ساردنی[۱۲] و سیسیل (صقلیة)[۱۳] و گنگبار یونان و جزیرهٔ کرت (اقریطش) در جنوب از هر طرف آنرا احاطه کرده‌اند و کلیةً در هر ۲۹۰ هزارگز مربع یک هزارگز آن سواحل دریاست و این وضع طبیعی و بریدگی سواحل علاوه بر اینکه در تسهیل روابط حمل و نقل کمک میکند به ترقیات اوضاع طبیعی و تمدن ساکنین آن نیز مساعدت تامه کرده و بهمین واسطه است که اروپائیان با سرعت بسیار ترقی کرده‌اند.

دریاهای عمدهٔ اروپا: اروپا از سه طرف محدود بدریاست. نامهای دریاها و متفرعات آنها از اینقرار است: ۱ - اقیانوس منجمد شمال که دریای کارا و بحر ابیض از متفرعات آن است (سواحل دریا در این نقاط پست و باتلاقی است). ۲ - اقیانوس اطلس که متفرعات آن دریای بالتیک (خلیج بتنی[۱۴] و فنلاند[۱۵] وریگا[۱۶]) از متفرعات دریای بالتیک است و تنگه‌های اسکاژراک[۱۷] و کاتگا[۱۸] و سوند[۱۹] و بلت کبری[۲۰] و بلت صغری[۲۱] آنرا به اقیانوس اطلس متصل میکند). دیگر از متفرعات اقیانوس اطلس دریای شمال است که تخته‌سنگهای تحت‌البحری در آن بسیار است متفرعات آن پادکاله[۲۲] (مابین انگلیس و فرانسه) و دریای مانش[۲۳] و دریای ایرلند[۲۴] و خلیج گاسکنی[۲۵] است. شوری آب اقیانوس اطلس از سه الی چهار درجه است. ۳ - دریای مدیترانه که از تنگهٔ جبل‌الطارق[۲۶] شروع میشود خلیج‌های لیون[۲۷] و ژن[۲۸] دریای تیرنی[۲۹] و دریای ایونی[۳۰] و دریای آدریاتیک[۳۱] و دریای مجمع‌الجزایر یا بحر اژه[۳۲] و دریای مرمره که بواسطهٔ تنگه‌های داردانل و بسفر[۳۳] به بحر اسود وصل میشود و دریای سیاه که آزو[۳۴] از متفرعات آن است.

دریای خزر که در جنوب شرقی اروپا واقع شده حدود جنوبی آن متعلق به ایران میباشد و شوری آب آن ۴ درجه است.

آب و هوا: کلیةً آب و هوای اروپا ملایم و معتدل است و باختلاف مجاورت با دریا و نزدیکی با بادهای غربی و عرض جغرافیائی و شکل کوهها تغییر می‌یابد و حوالی دریا آب و هوای بحری دارد ولی آب و هوای نواحی شرقی کلیةً خشک و از ملایمت هوا بتدریج از مغرب بمشرق کاسته میشود. آب و هوای سواحل اقیانوس اطلس منظم و مرطوب و ملایم است، در تابستان خنک و در زمستان معتدل میباشد، باران هم در تمام فصول در آنجا میبارد و در فصل زمستان بیشتر است. باد غربی هم پیوسته در سواحل مزبور میوزد و هوای آنجا را ملایم می‌کند. درجهٔ حرارت مابین ۳۱ درجه و ۳۰/۵ درجه است و تمام اراضی روسیه دویست روز از سال منجمد و یخ سطح آن را پوشانده است. اثر باد غربی هم در حدود غربی احساس میشود و در حدود مرکزی در تابستان بادهای شمالی و در زمستان بادهای شرقی از آسیا میوزد. آب و هوای حدود جنوبی از اروپا یا آب و هوای سواحل مدیترانه نیز بحری و کلیةً گرمست و اغلب در مدت تابستان خشک و سوزان میشود و در زمستان ملایم است و درجهٔ حرارت متوسط آن شانزده درجه است و در مدت زمستان بعلاوه بادهای موسمی مختلف از حدود سواحل بسمت دریا میوزد و در هر جا اسم مخصوصی دارد (در سواحل دریای آدریاتیک موسوم به برا[۳۵] و در سواحل خلیج لیون فرانسه معروف به میسترال[۳۶] و در حدود افریقا موسوم به سیرُکو[۳۷] است) و در تابستان همهٔ بادهای دریائی بسمت سواحل میوزد، در این حال در حدود صحرای افریقا بسیار و سخت است. هوای سواحل مدیترانه بواسطهٔ خشکی آن روشن نیز هست و در نقاط بعیده اشیاء مختلفه بخوبی مشاهده میشود و نور آفتاب روشنائی مخصوص دارد ولی با وجود این باران در سواحل مزبور بسیار است ولی مدت آن کم و سیلابی است و در زمستان هم اغلب میبارد.

رودهای اروپا:

رودهای اروپا تماماً دارای مجرائی منظم و سیری ملایم میباشند و از هر حیث برای کشتی‌رانی قابل هستند و عموماً رودهای مزبور چندان بسیار و بزرگ نیستند و نمیتوان آنها را با نیل و آمازن برابر دانست. بزرگترین رودهای اروپا در حدود شرقی در جلگهٔ روسیه جاری است و اول آن وُلگا[۳۸] است که ۳۳۹۵ هزارگز طول دارد و شعب اُکا[۳۹] و کاما[۴۰] در آن داخل می‌شوند هر یک به مراتب از رودهای غربی اروپا بزرگتر می‌باشند. دوم رود اروپا در طول، رود دانوب[۴۱] است، پس از آن رودهای دنیپر[۴۲] و دُن[۴۳] و پچرا[۴۴] و دنیستر[۴۵] و رَن[۴۶] و اِلب[۴۷] و ویستول[۴۸] و دُار[۴۹] و

---

1 - Kanin. 2 - Kola.
3 - Scandinavie.
4 - Jutland. 5 - Bretagne.
6 - Ibérie. 7 - Crimée.
8 - Féroé.
9 - Anglos - Normands.
10 - Baléares. 11 - Corse.
12 - Sardaigne.
13 - Sicile. 14 - Botnie.
15 - Finlande. 16 - Riga.
17 - Sakger - Rach.
18 - Cattégat. 19 - Sund.
20 - Grand Belt.
21 - Petit Belt. 22 - Pas de Calais.
23 - Manche. 24 - Irlande.
25 - Gascogne.
26 - Gibraltar. 27 - Lion.
28 - Gênes. 29 - Tyrrhénienne.
30 - Ionienne. 31 - Adriatique.
32 - Egée. 33 - Bosphore.
34 - Azov. 35 - Bra.
36 - Mistral. 37 - Sirocco.
38 - Volga. 39 - Oka.
40 - Kama. 41 - Danube.
42 - Dniéper. 43 - Don.
44 - Petchora. 45 - Dniester.
46 - Rhin. 47 - Elbe.
48 - Vistule. 49 - Doire. Doria.

تاژ[1] و رُن[2] و سن[3] و پو[4] و تیبر[5] و تایمز[6] اند. مرکز یا بعبارةٔ اُخری منشأ عمده‌ای که رودهای اروپا را موجد است فلات والدائی[7] روسیه و کوه آلپ میباشد. از فلات والدائی رودهای ولگا و دونا[8] و دنیپر و از آلپ، رَن و رُن و پو و شعبهٔ مهم دانوب «این»[9] تولید میشود. تمام رودهای اروپا بچهار مصب عمده تقسیم میشود: مصب اقیانوس منجمد شمالی، مصب اقیانوس اطلس، مصب مدیترانه و بحر اسود و متفرعات آن، مصب بحر خزر. این تقسیم جنس رودهای اروپا را درست معین نمیکند و وضع طبیعی آنها را ظاهر نمیسازد و بنابراین بهتر آن است که رودهای اروپا را بدسته‌های معین تقسیم کرده و از وضع اراضی و مجاری هر یک سخن رانیم. از حیث وضع طبیعی نیز رودهای اروپا بچهار دسته تقسیم میشود: رودهای اقیانوس اطلس، رودهای شرقی، رودهای آلپی، رودهای مدیترانه.

۱ - رودهای اقیانوس اطلس: رودهای مزبور چون از بارانهای منظمی که در تمام فصول می‌بارد تولید می‌شود دارای سیری ملایم است و عموماً در جلگه‌های سراشیب وسیعی جاری می‌باشد و مجاری آنها هم پستی و بلندی بسیار که مانع عبور و مرور کشتی شود ندارد و چون سرچشمهٔ آنها از کوههای مرکزی اروپاست و آب آنها هم بواسطهٔ باران و ذوب یخ و برف حاصل میشود زیاده و کم نمی‌گردد و رودهای مزبور دارای مصبی عمیق و منظم هستند، دلتا در آنها دیده نمی‌شود، بعلاوه چون در جریان خود گل و لای همراه ندارد مجری و مصب آنها هیچ وقت پر نشده و بالا نمی‌آید و عایقی برای ورود و خروج کشتی‌ها برودخانه‌ها تولید نمی‌نماید.

۲ - رودهای شرقی: رودهای مزبور که در جلگهٔ روسیه جاری هستند از فلات مرکزی سرچشمه گرفته و در مدت زمستان منجمد و سیر آنها نیز منظم نیست و در مدت بهار و پائیز نیز طغیان میکند. در تابستان آب آنها بسیار کم میباشد زیرا منبع و سرچشمه‌ای که منظماً به آنها آب برساند ندارد ولی چون در جلگه‌های مسطح جاری میباشد برای کشتی‌رانی صلاحیت تامه دارد و عمدهٔ ترقیات ملت روس هم از این راه بوده است.

۳ - رودهای آلپی: رودهای مزبور چون از ذوب برف بوجود می‌آیند ابتدا دارای سیری سریع و مجرائی عظیم میباشند و تشکیل آبشارهای بسیار میدهند که بکار حرکت کارخانجات میرود ولی در نزدیک مصب نسبةً منظم‌تر هستند و طغیان آنها هم در بهار است زیرا در این‌وقت ذوب برف آلپ آب رودخانه‌ها را زیاده میکند و تا اواخر تابستان بهمین حال است ولی در زمستان کم‌آب میشوند. رودهای مزبور در جریان خود گل و لای بسیار همراه آورده در مصب رسوب میکند. (رُن و شعب آن، پو و شعب آن، این[10] و دراو[11] و ساو[12] از ملحقات دانوب).

۴ - رودهای مدیترانه که سیلابی و دارای جریان غیرمنظم و تند هستند در موقع بهار و پائیز طغیان کرده و در زمستان کم‌آب میشوند و کشتی‌رانی بخوبی در آن نمیشود اغلب گل و لای بسیار همراه خود می‌آورند و تشکیل دلتاهای وسیعی در نزدیک مصب میدهد.

دریاچه‌های اروپا: دریاچه‌های اروپا بسیار میباشند ولی هیچیک بوسعت دریاچه‌های آمریکا و افریقا نیستند و عموماً از خرابی سطح فوقانی اراضی و یا بواسطهٔ خاکهای رسوبی یخچالها تولید میشوند. دریاچه‌هائیکه از خرابی سطح فوقانی اراضی حاصل شده‌اند دریاچه‌های اِکس و کمبرلند[13] و دریاچهٔ پاون[14] در فرانسه و وتر[15] و ونر[16] در سوئد و نروژ و بالاتن[17] در هنگری میباشند. دریاچه‌های یخچالی، دریاچه‌های فنلاند و شمال سوئد و لادُگا[18] اُنِگا[19] و ایلمن[20] و پی‌پوس[21] در روسیه و ماژور[22] و کم[23] و گارد[24] و ژنو[25] و کاترکانتن[26] و زوریخ[27] و غیره است بعلاوه بعضی دریاچه‌هایکوچک نیز در مصب رودها تشکیل یافته مثل دریاچه‌های کوچک پو[28].

وضع سواحل اروپا: مزایای وضع طبیعی و بریدگیهای بسیار سواحل اروپا که نقاط دوردست آنرا بدریا نزدیک ساخته و وضع مناسب دماغه‌ها و پیش آمدگیها که بمناسبت موقع در محلی مرتفع و در جائی پست است و همچنین توافق و مناسبت پیش آمدگیها و فرورفتگیها که به بحرپیمائی و دریانوردی اروپائیان مساعدت کرده و موانع و اشکالات مراوده و مرابطه را برطرف ساخته است در ترقی اخلاق و وضع زندگانی اروپائیان بسیار کمک کرده است. سواحل اروپا به ۴ قسمت میشود:

۱ - سواحل اقیانوس منجمد شمالی که حد شمالی جلگهٔ بزرگ روسیه است. پست و باتلاقی است و چون مدتی از سال منجمد است چندان مفید نیست و در بعضی نقاط تخته‌سنگی و در برخی دیگر پست است و بندر آرخانگلسک[29] در حدود جنوبی آن واقع است و مصب رودهای پچرا[30] و دوینا[31] و جزایر کالگواف[32] و وی گاچ[33] و نوول زمبل[34] در حدود سواحل واقع شده است. ۲ - سواحل اقیانوس اطلس در شمال در حدود شبه جزیرهٔ اسکاندیناوی بریدگی زیاد دارد و تشکیل تخته سنگها و جزایر کوچک بسیار داده است که آنها را فیورد[35] میگویند و مجمع‌الجزایر لفدن[36] در شمال آن است و کلیةً سواحل مزبور تخته سنگی است. سواحل دریای بالتیک عموماً پست است زیرا از همه طرف محدود بجلگه میباشد و جزایر گوتلند[37] و اُلند[38] در حدود سوئد و آلند[39] در حدود فنلاند و اُزِل[40] و داگو[41] در خلیج ریگا[42] واقع شده. خلیج‌های فنلاند و ریگا در حدود شرقی آن و خلیجهای کوریش هاف[43] و فریش هاف[44] در سواحل جنوبی آن است. اراضی سواحل جنوبی دریای بالتیک در نقاطی که از جنس آهک و گچ بوده خراب شده و نقاطی که از سنگ سماق تشکیل یافته باقیمانده و تشکیل بریدگی بسیار داده است و جزایر سیلند[45] و فیونی[46] و فالستر[47] که متعلق بدانمارک میباشد در مدخل آن واقع

1 - Tage. Tajo. 2 - Rhône.
3 - Seine. 4 - Pô.
5 - Tibre.
6 - Tamaise. Thames.
7 - Valdaï. 8 - Duna.
9 - Inn. 10 - Inn.
11 - Drave. 12 - Save.
13 - Cumberland.
14 - Pavin. 15 - Vetter.
16 - Vener. 17 - Balaton.
18 - Ladoga. 19 - Onéga.
20 - Ilmen. 21 - Peïpous.
22 - Majeur. 23 - Côme.
24 - Garde. 25 - Genève.
26 - Quatre - Canton.
27 - Zurich. 28 - Pô.
29 - Arkhangelsk.
30 - Pétchora. 31 - Dvina.
32 - Kalgouev. Kolgouef.
33 - Vaïgatch.
34 - Nouvelle Zemble.
35 - Fjords. 36 - Lofoden.
37 - Gotland. 38 - Oland.
39 - Aland. 40 - Oesel.
41 - Dago. 42 - Riga.
43 - Kurisches Haff.
44 - Frisches Haff.
45 - Seeland. 46 - Fionie.
47 - Falster.

شده‌اند از شبه جزیرهٔ ژوتلند[1] تا باب پادُکاله[2] سواحل دریای شمال بسیار پست است و طوفان سخت آن نقاط باعث خرابی سواحل شده و آب دریا مقدار کثیری از سواحل را فراگرفته است و عدهٔ بسیاری از اهالی آن نقاط را تلف کرده و خلیج زوئیدرزه[3] در سواحل هلاند است جنس اراضی سواحل دریای مانش در حدود فرانسه رسوبی و پست است و در شمال برتانی تخته سنگی میشود و جزایر آنگلونُرماند[4] و دماغهٔ سِن‌ماتیو[5] در آن واقع است. سواحل خلیج گاسکنی هم در شمال شنزار و رسوبی است و مثل خطی مستقیم که در آن تپه‌های بسیار دیده میشود واقع شده است از این ببعد تا دماغهٔ فی‌نیستر[6] وضع سواحل بواسطهٔ رشتهٔ کوه کانتابر[7] تخته‌سنگی میشود و چون جنس احجار آن مختلف است بریدگی هم در آن دیده میشود. سواحل پرتقال عبارت از حدود غربی فلات هیبریک[8] است در بعضی نقاط مرتفع و در نقاط دیگر پست است، مصب رود تاژ[9] و دماغهٔ رُکا[10] و دماغهٔ سن‌ونسان[11] در جنوب آن است. سواحل ایرلاند و برتانی کبیر آنچه در مغرب است تخته سنگی و بریدگی زیاد دارد و جزو عمدهٔ سواحل شرقی رسوبیست و بریدگی چندان در آن یافت نمیشود. ۳ - سواحل مدیترانه در مواقعی که محدود بکوه است تخته‌سنگی و مرتفع و در نقاطی که محدود بجلگه است رسوبی و پست میباشد. بریدگی سواحل اسپانی کمتر و اراضی آن جلگه است و دماغه‌های گاتا[12] و پالس[13] و کرئوس[14] در آن است و جزایر بالئار[15] در حدود شرقی آن میباشد. سواحل فرانسه در حدود خلیج لیون[16] رسوبی و پست و در حدود شرقی آن که منتهای جنوبی کوه است مرتفع و تخته‌سنگی است و جزایر کُرس[17] و ساردنی[18] در مقابل آن واقع شده. سواحل ایطالیا هم مثل سواحل اسپانی اغلب نقاط آن رسوبی است باستثنای خلیج ژن[19] و سواحل جنوبی ایطالیا و سیسیل (صقلیه) تخته سنگی میباشند. مابین سیسیل و شبه جزیرهٔ کالابر[20] تنگهٔ مسین[21] است که چندان عمقی ندارد و جزیرهٔ مالت[22] نیز در جنوب سیسیل واقع شده است. سواحل شرقی دریای آدریاتیک در شمال و جنوب، تخته سنگی و مرتفع و در وسط رسوبی و پست است و بریدگی بسیار دارد. جزایر ایلیری[23] و ایونی[24] در شمال و جنوب آن واقع است. سواحل یونان هم بریدگی بسیار دارد و خلیج کُرنت در مغرب آن واقع شده و شبه‌جزیرهٔ مُره[25] را که بشکل برگ توت است بیونان متصل میسازد و بعلاوه جزایر بسیاری هم از اطراف آنرا احاطه کرده و عمدهٔ آنها جزیرهٔ اقریطش[26] و گنگبار سیکلاد[27] است و دماغهٔ ماتاپان[28] نیز در جنوب آن واقع شده است سواحل بحر اسود در حدود بالکان و شبه جزیرهٔ کریمه و سواحل شرقی تخته‌سنگی و مابین کریمه و بالکان رسوبیست و مصب رودهای جنوبی روسیه در آن است و تنگهٔ پِرِکُپ[29] شبه جزیرهٔ کریمه را بجلگهٔ روسیه و تنگه کِرچ[30] دریای آزو[31] را به بحر اسود متصل میکند. ۴ - سواحل بحر خزر که در شمال پست و باتلاقی و شنزار و از رسوب رودهای وُلگا و اورال تشکیل یافته است.

جغرافیای اقتصادی اروپا

نباتات: نباتات اروپا با وضع آب و هوای آن مناسب است. در نقاط سردسیر شمالی نباتات بسیار کم و در نقاط گرمسیر بیشتر است نباتات مواضع مرطوبی دارای برگهای پهن و سبز و نباتات مواقع کم آب کم برگ و صمغی است و کلیةً از حیث نباتات هم اروپا بر سایر قطعات عالم مزیت دارد زیرا تا هفتاد درجهٔ عرض شمالی هم جو در آن زراعت میشود و درخت گیلاس نمو میکند نباتات اروپا به چهار منطقه تقسیم میشود: اول منطقهٔ منجمد شمالی که از شمال سوئد و نروژ و روسیه تا اورال ممتد است. درخت در آن بهیچ وجه یافت نمیشود و بادهای شمالی مقدار جزئی نباتات آنرا که چمن‌زارهای پست و خزه است خشک و زرد میکند و آن اراضی را توندرا[32] می‌گویند. دوم منطقهٔ معتدلهٔ سرد که به مواقع جنگلی و چمنزار و استپ[33] تقسیم می‌شود جنگلهای آن قسمت عمده نباتات اروپا را تشکیل می‌دهد و از حدود جنوب توندرا شروع شده و تقریباً تا ۴۵ درجهٔ عرض شمالی ختم می‌شود و دارای درختهای کاج و سرو و چنار و لبلاب و زیتون و بلوط و درخت گردو است. در جنوب جنگلها قسمت چمنزار است که در بعضی نقاط مثل حدود بحر خزر ریگزار و شوره‌زار و در برخی نقاط مثل خاک سیاه روسیه حاصلخیز و مفید است و در نقاط دیگر چراگاههای طبیعی را تشکیل میدهد. سوم منطقه معتدلهٔ گرم که شامل نقاط جنوبی اروپا است و دارای نباتات گرمسیر از قبیل مو و مرکبات و زیتون و انجیر و توت می‌باشند و فلات‌های مرتفعه آن چمنزار است (فلات اسپانی). چهارم منطقهٔ کوههای مرتفعه - که دارای نباتات مناطق مختلفه است و از ۲۷۰۰ گز به بالا مجاور منطقهٔ برف و یخ دائمی لیشن مشاهده می‌شود.

حیوانات آن: کلیةً حیوانات اروپا بدو منطقه تقسیم میشود: اول منطقهٔ قطبی که درجهٔ حرارت متوسط حرارت آن صفر است دارای حیوانات سردسیری از قبیل گوزن و خرس سفید و خرگوش و روباه سفید و موش قطبی و قاقم است. دوم منطقهٔ تحت قطبی که قسمت شمال آن دارای گوشتخوارهای متوسط و هوام‌خوار از قبیل گراز و گوزن و غزال و گرگ و روباه و راسو و خرگوش و جوجه‌تیغی و موش‌کور و حیوانات بسیار دیگر است و در مواقع مختلفه آن حیوانات بسیار دیگر یافت شود مثل مرال و موش (جلگه‌ها و ریگزارها) و خرس خاکستری و گربهٔ وحشی و آهو و عقاب و کرکس (کوهها و فلاتها). دیگر حیوانات جنوبی اروپا که حیوانات آن گرمسیری است از قبیل کفتار و شغال و هوام مثل ملخ و جوجه‌تیغی و بعضی اقسام خزنده.

معادن اروپا: معادن اروپا بسیار است ولی توانائی برابری با معادن آسیا و امریکا ندارد. معادن عمدهٔ آن نفط و آهن و زغال سنگ آن چندان فراوان نیست ولی خوب استخراج شده و بهمین جهت است که ذغال اروپا بیشتر از سایر قطعات بمصرف میرود معادن آن در حدود غربی اروپا در کوههای عصر اول است (انگلیس و شمال فرانسه و جنوب بلژیک و شمال آلمان) علاوه بر این بعضی معادن مس و روی و طلا و طلای سفید در حدود اروپای شرقی مشاهده میشود ولی چندان قابل ملاحظه نیست.

---

1 - Jutland. 2 - Pas de Calais.
3 - Zuiderzée.
4 - Anglo - Normand.
5 - St. Mathieu.
6 - Finisterre. 7 - Cantabres.
8 - Hibérique. 9 - Tage.
10 - Roca. 11 - St. Vincent.
12 - Gata. 13 - Palos.
14 - Creus. 15 - Baléares.
16 - Lion. 17 - Corse.
18 - Sardaigne.
19 - Gênes. 20 - Calabre.
21 - Messine. 22 - Malte.
23 - Illyrie. 24 - Ionies.
25 - Morée. 26 - Crète.
27 - Cyclades. 28 - Matapan.
29 - Perécop. 30 - Kertch.
31 - Azov. 32 - Toundras.
33 - Steppe.

جغرافیای سیاسی اروپا

جمعیت: مزایائی که از حیث وضع طبیعی برای اروپا ذکر کردیم باعث کثرت جمعیت آن گردیده است در قدیم چون طوایف مختلفهٔ آسیا از هر جهت وسائل زندگانی را در اروپا سهل و آسان و فراهم میدیدند بدانجا هجوم می‌آوردند و در قرون اخیره هم ترقی صنعت و تجارت و پیشرفت امور معیشت و کلیةً درجهٔ عالی تمدن آن ازدیاد جمعیت اروپا را سبب شده است جمعیت اروپا قریب ۵۰۰ میلیون تن است و اگرچه از حیث جمعیت در درجهٔ دوم واقع است و آسیا با وسعت بسیار دارای هشتصد میلیون است ولی نسبت بسایر قطعات عالم جمعیت آن بسیار زیاده‌تر است. جمعیت اروپا در هر هزار گز مربع پنجاه تن است در صورتی که در آسیا نوزده تن است ولی جمعیت اروپا بطور تساوی و تناسب در نقاط مختلفهٔ آن تقسیم نشده و کلیةً حدود غربی و مراکز صنعتی آن از حدود شرقی و مراکز زراعتی و نقاط کوهستانی بیشتر جمعیت دارد و بطوری زندگانی در نقاط صنعتی مخصوصاً در گلاسکو بسختی میگذرد که اهالی مجبورند قوت لایموت خود را از خارج تهیه کنند.

نژادهای عمدهٔ اروپا: نژاد اهالی اروپا مختلف و مخلوط است و در ازمنهٔ ماقبل‌تاریخ نژادهای هند و اروپائی یا آریائی از آسیا و قفقاز به آنجا مهاجرت کرده بوضع بربریت در غارها و روی دریاچه‌ها و بالاخره در بناهائی که از سنگ تهیه میکردند با آلات سنگی و فلزی زندگانی میگذرانیدند و بعدها طوایفی به اسم سِلت[1] از آسیا به اروپا مهاجرت کرده و طوایف قدیم را مغلوب ساخته خود بجای آنان در آنجا اقامت کردند و همین قسم گلواها[2] و ژرمن‌ها[3] و اسلاوها[4] و فینواها[5] و بعدها هون‌ها[6] و مغولها و ترکها بشکل طوایف فاتح و جنگجو به اروپا هجوم آورده و طوایف سابق را بزوایا و نقاط دورافتادهٔ اروپا راندند و هر طایفه که نمی‌توانست سابقین خود را مغلوب سازد در حدود شرقی اروپا متفرق میگردید مانند اسلاوها و ترکها. کلیةً اهالی اروپا بدو نژاد عمده تقسیم میشوند: اول - نژاد سفید یا هند و اروپائی که آن هم بسفید پوست و گندم‌گون تقسیم میشود. نژاد آریائی سیاه چهره در جنوب و مرکز اروپا سکنی دارند اسپانی و پرتقال و بالئار[7] و کُرس[8] و ساردنی[9] و ایطالی و سیسیل در جنوب شط رُن[10] و سویس و مشرق و مرکز فرانسه. قد آنها پست (یک گز و ۶۲ صدم گز) و دارای سری طویل و موهای سیاه و پوستی گندمگون یا مایل بسیاهی هستند. نژاد سفید پوست در مشرق و شمال اروپا سکنی دارند مرکز و شمال روسیه دارای سری مدور و قامتی متوسط و چهرهٔ پهن و چشمهای خاکستری یا آبی میباشند ولی در شمال (سوئد و نروژ و شمال انگلیس و هلاند) دارای قامتی طویل (یک گز و ۷۳ صدم گز) و موهائی زرد یا خرمایی رنگ و سری طویل و چشمهای آبی و پوستی سفید هستند. عده‌ای از نژاد سامی که یهود هستند جزو نژاد سفید محسوب میشوند، ولی پوست بدن آنها قدری تیره است. طوایف مزبور در تمام ممالک اروپا مخصوصاً در رومانی و جنوب غربی روسیه پراکنده‌اند. دوم نژاد زرد که در حدود شمالی و شرقی و جنوب شرقی سکنی دارند و عبارت از لاپنها[11] و ساموییدها[12] و فینواهای شمال شرقی و مجارها و بلغارها و ترکهای عثمانی و تاتارهای حوالی وُلگا[13] که موسوم به کالموک[14] میباشند.

زبانهای عمدهٔ اروپا: زبانهای عمدهٔ متداولهٔ در اروپا دو زبان است، یکی زبان هندواروپائی که زبان عدهٔ کثیری از ساکنین اروپاست، دیگر زبان اورال - آلتائی[15]. زبان هند و اروپائی بسه رشته عمده منشعب میشود: اول - زبان رومانی که چنانکه از نام آن استنباط میشود زبانی است که رومیان قدیم تکلم میکردند و مخلوط بزبان یونانی و لاتینی است[16]. و در این زبان رشته‌های بسیار دیده میشود که عمدهٔ آنها در اروپای غربی تکلم میشود و عبارتست از پرتقالی و اسپانیولی و فرانسوی و ایطالیائی و رومانی و یونانی و آلبانی (دو زبان اخیر مخصوصاً مشتق از زبان یونانی قدیم است) و عدهٔ تکلم‌کنندگان زبان مزبور ۱۱۰۰۰۰۰۰۰ است. دوم زبان ژرمنی که اصل و ریشهٔ بعضی زبانهای دیگر است و از آنهم زبانهای مختلف مشتق گردیده است مثل زبان آلمانی (در آلمان و اطریش و قسمتی از هنگری ترانسیلوانی[17] و لهستان[18] تکلم میشود) که بدو جزء منقسم میشود: یکی زبان آلمانی علیا که زبان ادبی و معمول نویسندگان است و در جنوب تکلم میشود دیگر زبان آلمانی سفلی که در جلگه‌های شمالی تکلم میشود و زبان انگلیسی و هلندی و فلاماند[19] از آن مشتق میباشند. زبان انگلیسی ابتدا در قرن ششم از آلمان شمالی بانگلیس نقل شده و با زبان فرانسه مخلوط گردیده، زبان کنونی انگلیس را تشکیل داده است و زبان انگلیسی امروز در جنوب افریقا و شمال آمریکا و استرالیا و اغلب جزایر معمول است و عدهٔ متکلمین آن ۱۵۰۰۰۰۰۰۰ است دیگر از مشتقات زبان آلمانی سفلی زبان اسکاندیناویست که در سوئد و نروژ و دانمارک تکلم میشود متکلمین زبان ژرمن و مشتقات آن در اروپا ۱۳۰۰۰۰۰۰۰ است. سوم زبان اسلاو که آنهم مشتقات زیاد دارد و عمدهٔ آن زبان روسی است، دیگر زبان چک[20] که در بوهم معمول است و زبان لهستانی در لهستان[21] و زبان صرب کرآت[22] در جنوب بالکان و زبان بلغاری در بلغارستان و متکلمین آن ۱۱۰۰۰۰۰۰۰ است. دیگر از زبانهای هند و اروپائی زبان سلت است که در برتانی فرانسه و ایالت گال[23] و ایرلاند[24] انگلیس تکلم میشود و زبان لیتوانی[25] و لت[26] که در حدود شرقی بحر بالتیک معمول است. زبان اورال و آلتائی زبان زرد پوستهای اروپاست و متکلمین آن ترکان و مجارهای هنگری و فنلاندیها و لهستانیها و لاپن‌ها و ساموئیدیها و تاتارهای شرقی روسیه و غیره است.

مذاهب عمدهٔ اروپا: مذاهب عمدهٔ اروپا بت‌پرستی و مذهب یهود و اسلام و عیسویت است. لاپن‌ها و ساموییدهای شمالی بت‌پرست هستند. پیروان مذهب یهود که همان بنی‌اسرائیلی‌ها باشند بعدهٔ شش میلیون ۶۰۰۰۰۰۰ در تمام اروپا متفرقند. پیروان مذهب اسلام ۵۰۰۰۰۰۰ در بالکان و حدود اورال میباشند. بقیهٔ ساکنین اروپا عیسوی مذهبند و مذهب عیسوی هم به کاتولیک که پاپ را رئیس مذهب میدانند و پرتستان تقسیم میشود: پرتقال و اسپانی و ایرلاند و فرانسه و ایطالی و اطریش و لهستان کاتولیکند و عدهٔ آنها ۱۰۰۰۰۰۰۰۰ است. مذهب پرتستان هم بشعب زیاد از قبیل کالونی[27] و لوتری[28] و

1 - Celtes.	2 - Gaulois.
3 - Germains.	4 - Slaves.
5 - Finois.	6 - Huns.
7 - Baléares.	8 - Corse.
9 - Sardaigne.	10 - Rhône.
11 - Lapons.	12 - Samoyèdes.
13 - Volga.	14 - Kalmouks.
15 - Ouralo - Altaï.	
16 - Greco - Latin.	
17 - Transilvanie.	
18 - Pologne.	19 - Flamand.
20 - Tchèque.	21 - Pologne.
22 - Serbo - Croate.	
23 - Galles.	24 - Irlande.
25 - Lithuanie.	26 - Lette.
27 - Calviniste.	28 - Luthérien.

غیره تقسیم میشود و پیروان آن در انگلیس و اسکاندیناوی و هلند و آلمان شمالی و سویس و هنگری میباشند. عدهٔ آنان ۱۱۰۰۰۰۰۰ است. مذهب ارتدکس در روسیه و بالکان معمول است و عدهٔ آن ۱،۱۵۰۰۰۰۰۰ است.
ممالک اروپا: اروپای پس از جنگ جهانگیر دوم (۱۹۳۹ - ۱۹۴۵ م.) شامل ممالک ذیل است: آلبانی، آلمان شرقی، آلمان غربی، اتریش، اسپانیا، انگلستان، ایتالیا، ایرلاند، بلژیک، بلغارستان، ترکیه (اروپا)، چکوسلواکی، دانمارک، روسیه (اروپا) (که در جنگ اخیر قسمتی از مشرق لهستان و ممالک مجاور دریای بالتیک بدان ضمیمه شده)، رومانی، سوئد، سویس، فنلاند، لهستان، نروژ هلند، یوگوسلاوی، یونان، و چند ناحیت کوچک مستقل.
اروپائی. [اُ] (ص نسبی) منسوب باروپا. اهل اروپ.
اروپائیان. [اُ] (اِ مرکب) جِ اروپائی. مردم اروپا.
اروپه. [اِ رُ پ] (اِخ)[1] در اساطیر یونان قدیم زن آتره از حکمرانان موره بوده و با برادر شوهر خود (تیست) رابطهٔ نامشروع داشت و شوهر از این امر آگاه شد و برادر را بمهمانی خواند و سر فرزند نامشروع ایشان را بریده و از آن غذائی ترتیب کرده بدو خورانید.
اروت. [اُ] (ص) اروت کردن مرغ[2]؛ کندن پرهای مرغ پس از آنکه وی را در آب گرم افکنده باشند. و گویا ریشهٔ اروت همان روت و رُت و لوت و لخت باشد. و آنرا آورید و آورود کردن نیز گویند. ایغار.
اروتدنر. [اُ وَ تَ نَ] (اِخ) در اوستا اوروتتنره نام یکی از سه پسر زرتشت پیامبر ایران باستان. اروتدنر رئیس و رهبر طبقهٔ برزیگران محسوب شده. (گاتها تألیف پورداود صص ۸۵ - ۸۸) (یشتها تألیف پورداود ج ۱ ص ۱۸۴ و ۲۲۱ و ج ۲ ص ۸۳) (مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی ص ۷۲ و ۹۷).
اروتیانوس. [اِ رُ] (اِخ)[3] یکی از پزشکان یونان باستانیست. وی با نرون امپراطور روم معاصر بوده و یکی از آثار بقراط را شرح کرده و این شرح اکنون موجود است و چندین بار طبع و نشر شده. (قاموس الاعلام ترکی).
اروج. [اُ] (اِ) درخت سرو کوهی و عرعر.
اروح. [اَ وَ] (ع ن تف) نعت تفضیلی از روح. راحت‌بخشنده‌تر. آساینده‌تر. خوش‌آیندتر. باروح‌تر.
— امثال:
اروح من الیأس؛ بدان مناسبت که گویند: الیأس احدی الراحتین. (مجمع الامثال میدانی).
||(ص) مرد که پایها گشاده گذارد در رفتن. آنکه سرپایش از یکدیگر دور بود و پاشنه نزدیک. (مهذب الاسماء) (زوزنی). آنکه هر دو پای را گشاده گذارد در رفتن: و کان عمر رضی‌الله عنه اروح. مؤنث: رَوْحاء. (منتهی الارب). ||محمل اروح؛ بارگیر فراخ. (منتهی‌الارب).
اروخ. [اَ] (ع اِ) جِ اَرخ و اِرخ، بمعنی گاونر. (منتهی‌الارب).
اروخ. [ ] (اِخ) قلعه‌ای از نواحی زوزان صاحب موصل را. (معجم البلدان).
اروخوس. [اِ] (اِخ) یکی از شهرهای باستانی یونان. (ایران باستان ص ۷۹۸).
ارود. [اَ وَ] (ع ص) آهسته کار: الدهرُ اَرود ذوغیر؛ ای یعمل عمله فی سکون لایُشعر به. (منتهی الارب).
ارود. [اَ] (اِخ) موضعی از توابع تنکابن. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۰۷ بخش انگلیسی).
ارود. [اُ] (اِخ) رجوع به اُرُد شود.
ارودوطس. [اِ طُ] (اِخ) هرودت[4] مورخ یونانی متولد در هالیکارناس و ملقب به «ابوالمورخین» (حدود ۴۸۴ - ۴۲۵ ق. م.): ذکر جالینوس فی کتابه فی الحقن عن ارودوطس اَن طائراً یدعی ایبس هو الذی دل علی علم الحقن و زعم ان هذا الطیر کثیرالاغتذاء لایترک شیئاً من اللحوم الا اکله فیحتبس بطنه لاجتماع الاخلاط الردیئة و کثرتها فیه فاذا اشتد ذلک علیه توجه الی البحر فاخذ بمنقاره من ماء البحر ثم أدخله فی دبره فیخرج بذلک الماء الاخلاط المحتقنة فی بطنه ثم یعود الی طعامه الذی عادته الاغتذاء به. (عیون الانباء ج ۱ ص ۱۳). و رجوع به هرودت شود.
ارور. [اُ وَ] (اِ) بلغت زند و اوستا بمعنی نباتات باشد یعنی رُستنیها. (برهان). و آن در اوستا اوروَرا[5] است بمعنی رُستنی. (یشتها ج ۱ ص ۵۵۹ و ۶۰۷). همریشهٔ اَرْبُر لاتینی[6].
اروز. [اُ] (ع مص) منقبض شدن، چنانکه بخیلی با سؤال عطا. خود را درهم کشیدن. گرفته شدن ببخل. با هم آمدن. (تاج المصادر بیهقی). فاهم شدن. (زوزنی). ||مجتمع شدن. ||ثابت گردیدن. استوار شدن (تاج المصادر بیهقی)، چنانکه درخت و جز آن در زمین. ||قوی شدن. ||پناه بردن بجائی. پناه گرفتن مار بسوراخ خود و برگردیدن آن بسوی آن. (آنندراج). ||سرد شدن، چنانکه شب یا روز.
اروز. [اَ] (ع ص) منقبض. ||مجتمع. ||ثابت. ||بخیل.
اروزا. [ ] (اِ) (فهرست مخزن الادویه). یا اروزوا. (تحفهٔ حکیم مؤمن). بسریانی اِوَزّ است، یعنی مرغابی و بط. (فهرست مخزن) (تحفه).
اروزی. [اَ] (اِ)[7] عودالبرق. قندول. دارشیشعان.
اروُس. [اَءُ] (ع اِ) جِ رأس، بمعنی سر.
اروس. [اَ][8] (اِ) متاع. کالا. (برهان) (جهانگیری). اسباب. (برهان). آخریان:
یک روز چارپای ببردستم از گله
روز دگر اروس و قماش از نهاندره.
پوربهای جامی.
اروس. [ ] (ص) روشن و صیقل‌زده. (در سه نسخهٔ خطی منتخب اللغات). و جای دیگر دیده نشد.
اروس. [اِ رُسْ] (اِخ)[9] در اساطیر قدیمهٔ یونان نام خداوند عشق است. لاطینیان آنرا کوپیدون میگفتند. رجوع به کوپیدون شود.
اروس. [اُ] (اِخ)[10] رومی. او راست کتابی در نیرنجات. (الفهرست ابن‌الندیم چ مصر ص ۴۳۴). و شاید وی همان اریوس‌بن اصطفانوس‌بن بطلینس رومی از علمای عزائم باشد. (الفهرست ص ۴۳۱).
اروسا. [اَ] (اِ) نوعی گیاه هندی. بان. و رجوع به اروسه شود.
اروس‌بی. [ ] (اِخ) یکی از سرداران ازبک که در جنگ با ظهیرالدین بابر اسیر و مقتول شد. (حبیب السیر جزو ۴ از ج ۳ ص ۳۶).
اروستان. [اَ وَ] (اِخ)[11] شهر نصیبین. این شهر کهنسال که در کتیبه‌های آشوری بخط میخی از نهصد سال پیش از مسیح ببعد نسیبینا[12] خوانده شده، پایگاه شهرستانی است که بعدها «بیت عربایه»[13] نامیده شده است. این شهرستان در پهلوی اروستان یاد گردیده و نویسندهٔ ارمنی موسی‌خورنچی در مائهٔ پنجم میلادی شهرستان نصیبین (نچیبین) را اروستان نامیده است شک نیست که در روزگار ساسانیان شهرستان نصیبین نزد ایرانیان اروستان خوانده میشده

1 - Erope. 2 - Ebaucher.
3 - Erotianus. 4 - Hérodote.
5 - Urvarâ.
۶ - arbre در فرانسه بمعنی درخت از همین ریشه است.
7 - Aspalathe.
۸ - در برهان واو آن مجهول آمده.
9 - Eros.
10 - Horus. (فلوگل).
11 - Arvastân. 12 - Nasibina.
13 - Bêth Arâbayê.

است یعنی بنام سریانی آن سرزمین که بیت عربایه باشد هیئت ایرانی داده‌اند چنانکه سرزمین بابل یعنی جائیکه بعدها سلوکیه و تیسفون بنا گردید و بیت ارامیه [1] خوانده شد، نام سورستان داده‌اند. بلاذری و مسعودی و ابن‌رسته نیز همین نام را بکار برده‌اند. در زند یعنی تفسیر پهلوی اوستا که در روزگار ساسانیان نوشته شده، در فرگرد اول وندیداد بند ۱۹ در توضیح کلمهٔ رنگها [2] که نام رودی است، از اروستان ارم [3] (اروستان روم) نام برده و آن با رود دجله که در فارسی اروند گویند یکی دانسته شده است. اینکه مفسر اوستائی مخصوصاً اروستان (نصیبین) را از آن دولت روم خوانده، یادآور سال ۵۹۱ م. است که خسروپرویز اروستان را به موریکیوس (موریق) [4] امپراطور بیزانس (رم سفلی) واگذار کرد. (فرهنگ ایران باستان تألیف پورداود ج ۱ صص ۱۶۳ - ۱۶۴).

اروسترات. [اِ رُسْ] (اِخ) [5] شخصی از اهالی افسس یعنی شهر باستانی ایاصلوغ که برای کسب شهرت معبد قمر را که در این شهر بوده و یکی از عجائب سبعهٔ دنیای قدیم بشمار میرود آتش زد. این واقعه در ۳۵۶ ق. م. اتفاق افتاد و با شب تولد اسکندر کبیر مصادف است. بمجازات این عمل اروسترات را سوزانده‌اند. (قاموس الاعلام ترکی). رجوع به ارسترات شود.

اروس‌خان. [ ] (اِخ) دوازدهمین از سلاطین دشت قبچاق، بعد از جانی‌خان‌بن اوزبک‌خان در اوائل زمان امیرتیمور. (حبیب السیر جزو ۱ از ج ۳ ص ۲۶ و جزو ۳ از ج ۳ ص ۲۲۴ و ۲۴۷ و ۲۴۸ و ۳۱۱ و ۳۱۹).

اروس‌خواجه‌میش. [ ] (اِخ) یکی از امراء که با فوجی از لشکریان که از میرزا سنجر گریخته بود بموکب سلطان حسین‌میرزا پیوست و سلطان آن جماعت را منظور نظر عاطفت گردانید. (حبیب السیر جزو ۳ از ج ۳ ص ۲۴۲).

اروس‌قلعه. [اُ قَ عَ] (اِخ) (قلعهٔ روسیان) در چهارمیلی مغرب سرتوک، محاذی ساحل دریا، خرابه‌های قلعه‌ای از روسها دیده میشود. دُرن گوید که نام آن اروس‌قلعه است و سابقاً این موضع جزیره‌ای بوده است. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۶۰ بخش انگلیسی). و شاید عروس‌قلعه باشد.

اروسم. [اِ سِ] (از یونانی / لاتینی، اِ) [6] اروسمن. اروسمین. اروسیمون. بیونانی تودری است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). اسحارة. تودریج. ایشاره. لبسان. لفسان. شندلة. اوسیمون. قصیصه. قدّومه. قدّامه. مادر دخت.

اروسه. [اَ سَ / سِ] (اِ) ابوخلسا. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به انخسا و انخوسا شود. ||اروسه (با راء هندی) لغت هندی است و آنرا بانسه یعنی بای موحده دانسته و بفتح واو و الف و سکون نون و فتح سین مهمله و ها در آخر نیز نامند. نباتیست که در هند و بنگاله بسیار پیدا میشود، مابین شجر و گیاه، به بلندی دو ذرع و زیاده بر آن و برگ آن شبیه ببرگ بید و اندک عریضتر از آن و شاخهای آن پرگره و چوب آن سفید و اکثر از آن خلال میسازند و گل آن بیشتر سفید و بعضی سرخ و بنفش نیز میباشد و آتش چوب آن تند میباشد و از زغال آن بارود میسازند. طبیعت آن گرم و خشک است در اول و گویند سرد است و گل آنرا سرد نوشته‌اند. گل آن جهت دق و دفع صفرا و تسکین حدت خون و سوزش بول و ناریت آن مفید و گویند بیخ آن جهت سرفه و ضیق‌النفس و ربو و تبهای بلغمی و صفراوی و غثیان و قی و یرقان و حرقة‌البول و قروح مجاری بول که بهندی سوزاک و بفارسی سوزنک نامند و گفته‌اند تب دق را نیز مفید است و ثمر آن به مقدار چمیز صحرائی که بهندی کولر جنگلی نامند میشود و سبزرنگ و تخمهای آن ریزه. گویند تعلیق آن بر گلوی اطفال جهت سرفهٔ ایشان نافع است. (مخزن الادویة، متن و فهرست).

اروسیوس کلاروس. [اِ کْ لا / کِ] (اِخ) [7] یکی از سرداران طرایانوس (تراژان) که با یولیوس آلکساندر [8] سلوکیه را تسخیر کردند و برای مجازات شورشیان شهر را آتش زدند. (ایران باستان ص ۲۴۸۵).

اروش. [اُ] (ع اِ) ج اَرش.

اروش‌داشان. [ ] (اِخ) موضعی بساحل غربی رود مرغاب.

اروض. [اُ] (ع اِ) ج اَرض.

اروع. [اَ وَ] (ع نتف) نعت تفضیلی از روع. ترسنده‌تر. ||عجب‌تر. ||(ص) بشگفت‌آرنده کسی را از حسن و جمال یا از شجاعت و مانند آن. (منتهی الارب). آنکه از غایت حسن و کمال خود مردم را بشگفت آرد. آنکه از حسن و یا دلیری خویش ترا بشگفتی دارد. آنکه جمال او مردم را خوش آید. (زوزنی) (مهذب الاسماء). نیکوروی. خوبرو. مؤنث: رَوْعاء. ج، ارواع، روع. (منتهی الارب). ||تیزذهن. (زوزنی). تیزخاطر. (مهذب الاسماء).

اروغ. [اَ] (اِ) آرغ. آروغ. رجک. آجل. جشاء. بادگلو:

گیرد چو صبح اروغ از قرص آفتاب
آنرا که تو بقرص کرم میهمان کنی.
کمال اسماعیل [9].

— اروغ کردن؛ آروغ زدن. (شعوری).

اروغ. [اَ وَ] (ع نتف) نعت تفضیلی از رَوْغ. دونده‌تر. ||نعت تفضیلی از مراوغه. فریبنده‌تر. مکارتر.

— امثال:

اروغ من ثعالة و من ذنب‌الثعلب. (؟). قال طرفة:

کل خلیل کنت خاللته
لاترک الله له واضحة
کلهم اروغ من ثعلب
ما اشبه اللیلة بالبارحة. (مجمع الامثال میدانی).

اروغ. [اُ] (ترکی - مغولی، اِ) [10] خاندان. خویش و تبار. نسل و اعقاب و آل و احفاد. (شعوری): اروغ و اولاد و احفاد چنگیزخان. (جهانگشای جوینی). اکنون که اکثر اقالیم در تحت تصرف و فرمان اروغ چنگیزخان... (جهانگشای جوینی). طائفهٔ مغولان پیش از آنک کوس دولت چنگیزخان و اروغ او فروکوبند... (جهانگشای جوینی). بفر دولت... چنگیزخان و اروغ او کار مغول از آن‌چنان مضایق... بامثال چنین وسعت... رسیده است. (جهانگشای جوینی). تا سرحدّ ماچین و اقصای چین که مقر سریر مملکت و اروغ اسباط چنگیزخان است. (جهانگشای جوینی). فرمانروایی چنگیزخان و اروغ او. (جامع التواریخ رشیدی). اکناف ربع مسکون در تحت فرمان ما و اروغ چنگیزخان است. (رشیدی). غرض از ترتیب این مقدمه... که مشتمل است بر ذکر تواریخ... چنگیزخان و آباء و اجداد... و اولاد و اروغ نامدار. (رشیدی). داستان جغتای‌خان پسر دوم چنگیزخان و اروغ او. (رشیدی). داستان

---

1 - Bêth Aramâyê.
2 - Ranghâ. رجوع به ارنگ شود.
3 - Arvastân - i Arom.
4 - Maurikios. (Maurice).
5 - Erostrate.
6 - Erysimon. Erysimum.
7 - Erusius Clarus.
8 - Julius Alexander.
۹ - در بعض لغت‌نامه‌ها این بیت برای اروغ بفتح همزه شاهد آمده است و غلط است. کلمه در شعر آروغ با الف ممدوده است. رجوع به آروغ شود.
۱۰ - مؤلف فرهنگ شعوری لغت را ماوراءالنهری دانسته است.

جوجی‌خان پسر مهین چنگیزخان و اروغ او. (رشیدی). نوبت خانیت و پادشاهی عالم بچنگیزخان و اروغ بزرگوار و اخلاف نامدار او رسید. (رشیدی). در بیان داستانهای چنگیزخان و اروغ نامدار او که بعضی قاآن هر عهد شده‌اند و پادشاهی معین نیافته... (رشیدی). و بیضهٔ حوزهٔ ممالک را... باروغ نامدار و اخلاف بزرگوار باقی گذاشت. (رشیدی). و رجوع به اوروق شود.

اروفا. [اُ] (اِخ) اروپا[1]: و قسم الاسکندر الامم المعمورة اربعة اقسام: القسم الاول سماه اروفا و فیه الاندلس و الصقالبة و افرنجة و طنجة (؟) و الروم. (نخبة الدهر دمشقی ص ۲۴). رجوع به اروپا شود.

اروق. [اَ وَ] (ع ص) اسبی که سوار آن نیزه را میان هر دو گوش آن دراز کرده باشد. (منتهی الارب). مقابل أجَمّ. ||آنکه دو دندان علیای او دراز باشد. (منتهی الارب). درازدندان. (زوزنی). دندان‌دراز. (مهذب الاسماء). ج، روق. (منتهی الارب).

اروق. [اُ] (ترکی - مغولی، اِ) اروغ. اولاد. احفاد. خاندان: و گفت خدای بزرگ چنگیزخان و اروق او را برکشید. (جامع التواریخ رشیدی).

اروق. [اُ] (ترکی، اِ) به ترکی مشمش است. (فهرست مخزن الادویة). اروک. (تحفهٔ حکیم مؤمن). زردآلو. و امروز ترکان اَریک گویند.

اروق. [ ] (اِخ) برادر بوقا معاصر سلطان احمد و ارغون ایلخانان ایران. و اروق حاکم بغداد بود. (حبیب السیر جزو ۱ از ج ۳ ص ۴۳ و ۴۴).

اروق‌لامیشی. [اُ] (مغولی، اِ مرکب) (از مغولی اوروق‌لامیشی و آن مأخوذ از اوروق‌لاماق، و محتمل است که با کلمهٔ مغولی ارغو[2] بمعنی تمایل بکاری داشتن، رابطه داشته باشد) تفریح. تفنن: شکاریها را آنجا رانند... و لشکر حلقه کرده دوش بدوش بازنهاده ایستاده ابتدا اوکتای‌قاآن با طایفهٔ خواص دررفتی و ساعتی تفرج کردی و شکار زدی و چون ملول شدی در میان چیرکه [ظ: جرگه] بر بالای راندی و شهزادگان و امرا بترتیب درآمدندی و آنگاه عوام و لشکر می‌زدندی آنگاه بعضی را جهت اروق‌لامیشی رها کردی و بکاولان مجموع شکاریها را بر تمامت اصناف شهزادگان و امرای لشکر قسمت کردندی. (جامع التواریخ رشیدی چ بلوشه ج۲ ص ۵۰ متن و ص ۲۸ تعلیقات فرانسه).

اروقه. [اَ وِ قَ] (ع اِ) ج رواق، بمعنی خانه‌ای که بخرگاه ماند. سایبان. پیشخانه. خرگاه.

اروک. [اُ] (ع مص) چریدن شتر درخت اراک را. (تاج المصادر بیهقی). لازم گرفتن شتر اراک را، پیوسته در شوره بودن. (تاج المصادر بیهقی). ||رسیدن شتر بهر درخت که باشد و اقامت کردن در خوردن آن. ||مقیم شدن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ایستادن. ||به شدن جراحت. بهتر شدن جراحت. (تاج المصادر بیهقی). فرونشستن آماس جراحت.

اروک. [ ] (اِ) بمعنی زیه و لثه است: علیق ثمره‌اش بتوت ماند... اروک را سخت کند و ریش دهن ببرد. (نزهة القلوب). رجوع به علیق در تحفهٔ حکیم مؤمن و مخزن الادویة شود. در گوناباد خراسان آروک گویند.

اروک. [اُ] (ترکی، اِ) بترکی مشمش است. زردآلو. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به اروق شود.

اروک. [اُ] (اِخ)[3] شهر معروف باستانی بابل که اکنون خرابهٔ آن بنام وَرَ کَه نامیده میشود.

اروک. [اُ] (اِخ) ذواروک؛ وادیی است در بلاد عرب. (معجم البلدان).

اروک‌خاتون. [ ] (اِخ) مادر اولجایتو سلطان محمد خدابنده. (از سعدی تا جامی تألیف برون ترجمهٔ حکمت ص ۴۹).

ارؤل. [اَ ءُ] (ع اِ) ج رَأل، بمعنی بچهٔ شترمرغ یا بچهٔ یک‌سالهٔ آن. (منتهی‌الارب).

ارول. [اَ وَ] (اِخ) زمینی است بنی‌مرة را. (از غطفان). (معجم البلدان از نصر).

ارولت. [اِ وُ] (اِخ)[4] کرسی دوسور از ناحیهٔ پارتنِه، واقع در کنار توئه، دارای ۱۶۸۷ تن سکنه و راه‌آهن از آن گذرد.

اروم. [اُ] (ع اِ) بن درخت. ||بُنِ سُرون. (منتهی الارب). بن شاخ.

اروم. [اُ] (ع اِ) ج إرَم و اَرِم و اَرومة و اُرومة. ||اروم رأس؛ طَرَفهای سر. ||(اِخ) قبور عاد.

اروم. [ ] (اِخ) موضعی بجنوب قاین.

اروم. [اَ / اُ] (اِخ) کوهی است بنی‌سُلیم را. مُضرس‌بن ربعی الاسدی گوید:

قفا تعرفا بین الدحائل و البتر
منازل کالخیلان أو کتبِ السطرِ
عَفَتها السّمیّ المدجناتُ و زعزعَت
بهنّ ریاح الصیف شهراً الی شهرِ
فلما عَلا ذات‌الاُروم ظعائنٌ
حسانُ الحمول من عریش و من خدرِ.

و در قول جمیل بعضی آنرا بضم همزه روایت کرده‌اند:

لو ذقت ما أبقی أخاک برامة
لعلمت أنک لاتلومُ ملیما
و غداة ذی‌بقر أسِرُّ صبابةً
و غداة جاوزن الرکاب أرُوما.

(معجم البلدان).

ارومچک. [اُ چَ] (ترکی، اِ) بترکی عنکبوت است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه).

ارومچی. [اُ] (اِخ) رجوع به بیش‌بالیغ شود.

ارومش. [ ] (اِ) تأویل این خبر آن باشد که حسنات بر اعواض کنند یعنی اعواض آلام او (ظالم) بردارند و بمظلوم دهند، چه بادلهٔ عقل درست شده است که بعمل کسی دیگری را ثواب ندهند و نیز بادلهٔ شرع از قرآن و اخبار مقطوع‌علیها، لابد این خبر را تأویل باید و تأویل این است که گفته شد چه عوض بمثابهٔ ارومش جنایات است و قِیَم متلفات. (تفسیر ابوالفتوح رازی چ۱ ج۴ ص ۴۸۹). ظاهراً این کلمه در عبارت فوق تحریف اُروش است، جمع ارش به معنی دیه و دیهٔ جراحت. (یادداشت لغتنامه).

ارومة. [اَ / اُ مَ] (ع اِ) بسن درخت. ریشهٔ درخت. بیخ درخت و جز آن. کونهٔ درخت. (مهذب‌الاسماء). اصل. اساس. ج، اُروم. (مهذب‌الاسماء): الحمد لله الذی انتخب امیرالمؤمنین من اهل تلک الملة التی علت غراسها و رست اساسها و استحکمت ارومتها و رسخت جرثومتها. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۹۹). ایلک‌خان ماوراءالنهر بتصرف گرفت و ملوک آل‌سامان و اولاد و احفاد ایشان را بدست آورد و آن خطه از ارومة و جرثومهٔ ایشان خالی کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۷۵). ||مجازاً نسل. اهل. آل. خاندان: الحمد لله الذی اختار محمداً صلی‌الله علیه و آله و سلم من خیر اسرة و اجتباه من اکرم أرومة و اصطفاه من افضل قریش حسباً و اکرمها نسباً... (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۹۸). چون ایلک‌خان بخارا بگرفت ابوالحرث مکحول و عبدالملک و ابوابراهیم و ابویعقوب فرزندان نوح‌بن منصور را بدست آورد و اعمام ایشان ابوزکریا و ابوصالح غازی و ابوسلیمان و دیگر بقایای ارومهٔ آل سامان[5] را بگرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۱۸). اول پادشاه از ارومهٔ ایشان[6] اباابراهیم اسماعیل‌بن احمد بود که عمرو لیث را بناحیت بلخ بگرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی، نسخهٔ خطی در عنوان: ذکر امراء سامانی و مقادیر ایام ایشان).

1 - Europe. 2 - Oroghu.
3 - Uruk. 4 - Airvault.
۵- نل: ارومهٔ سامانی. (نسخهٔ خطی).
۶- در نسخهٔ چاپی ص ۲۳۵: اوبهٔ ایشان اسماعیل‌بن احمد بود.

اورمه. [اَ مَ / مِ] (اِ)[1] علفی که اشخار از آن حاصل شود. شخار. اشنان. اشنه. اشنان‌القصارین. غاسول رومی.

ارومی. [اُ] (ص نسبی) رومی: الکساندر ارومی؛ اسکندر مقدونی.

ارومی. [اُ] (اِخ) ارومیه. ازمیة. اورمیة. رضائیه.

ارومیه. [اُ مـی یَ] (اِخ) ارمیة. ارومی. شهری بمغرب دریاچهٔ ارومیه و نسبت بدان اُرمَوی باشد. رجوع به ارمیه شود: آزادخان... بعضی از بلاد آذربایجان هم در تحت تصرف‌آورده کوچ و متعلقان خود را بامتوسلان فتحعلی‌خان و شهبازخان در قلعهٔ ارومیه که از قلاع مشهوره و در استحکام و متانت آن شهرهٔ آفاق است گذاشته قلعهٔ مذکوره را محل سکنا مقرر... (مجمل التواریخ ابوالحسن گلستانه ص ۱۵۷). و رجوع به فهرست آن کتاب شود.

ارومیه. [اُ مـی یَ] (اِخ) (دریاچهٔ...) دریاچه‌ای بمغرب آذربایجان. دریاچهٔ ارومیه. چیچست. دریاچهٔ شاهی. دریاچهٔ تلا. نسبت بدان اُرموی است. رجوع به ارمیه (دریاچهٔ...) شود.

ارومیه‌رود. [اُ مـی یَ] (اِخ) رودی است که از کوه کون کبوتر (بارتفاع ۳۲۷۱ گز) سرچشمه گیرد و از بردسیر گذشته بنام شهری رود از شهر ارومیه گذشته در جنوب دماغهٔ حصار بدریاچهٔ ارومیه ریزد. (جغرافیای طبیعی تألیف کیهان ص ۸۳).

ارون. [اَ] (ع ص) شاد. شادان. شادمان. اَرِن.

ارون. [اَ] (ع اِ) زهر. (مهذب‌الاسماء) (منتهی الارب). یا دماغ فیل که گویند سم قاتل است. مغز سر فیل که زهرناک باشد. (آنندراج). ج، اُرُن. (منتهی الارب).

ارون. [اَ] (از لاتینی، اِ)[2] خبزالقرود. آذان‌الفیل. پیلگوش. پیلغوش. آرُن. لوف‌الصغیر.

ارون. [اِ] (ع اِ) ج اِرَة.

ارون. [اِ] (اِ) آلو و در بعض نسخ بمعنی طوشنجل (؟) است. (شعوری).

ارون. [ ] (اِخ) قریه‌ای است بیک‌فرسنگی شمال کاشان و آن سابقاً بسیار آباد و پرجمعیت بوده است.

ارون. [اَ] (اِخ) ناحیه‌ای باندلس از اعمال باجه و کتان آن برکتان دیگر نواحی اندلس برتری دارد. (معجم البلدان) (قاموس الاعلام ترکی) (تاج العروس).

ارونان. [اَ وَ] (ع اِ) آواز. ||(ص) سخت دشخوار. ||نرم. (از اضداد است). (آنندراج): یومُ اَرونانٍ و یومٌ اَرونانٌ؛ روز سخت یا روز نرم. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء).

اروناة. [اَ وَ نَ] (ع ص) تأنیث ارونان: لیلة اروناة؛ شب سخت. (منتهی الارب). شبی سخت.

ارونت. [اُ رُنْ] (اِخ)[3] سردار ایرانی بزمان اردشیر دوم هخامنشی که بر او یاغی شد. (ایران باستان ص ۲۱۳۱). ||سردار ارامنه در جنگ داریوش سوم با اسکندر. (ایران باستان ص ۱۳۸۰).

اروتن. [اَ رَ تَ] (هزوارش، مص) بلغت زند و پازند بمعنی شستن باشد و اروتمن یعنی بشویم من و اروتید یعنی بشوئید شما، که‌امر بشستن باشد. (برهان) (آنندراج).

ارونج. [ ] (اِ) امعاء سطبر گوسفند و مانند آن بگوشت آکنده. آکنج. چرغند. رونج. مالکانه. شاهلوت. زونج. جگرآکند. عصیب. سختو. سغدو. چرب‌روده. مبار. جهودانه. غازی. نکانه. ولوالی. زناج. اکامه. کاشاک. کدک.

اروند. [اَ وَ] (ص) در اوستا ائوروَنت[4] بمعنی تند و تیز و چالاک و توانا و دلیر و پهلوان است و در آبان یشت بند ۱۳۱ و غیره آمده و در تفسیر پهلوی این کلمه را «اروند» ترجمه کرده‌اند. (یشت‌ها تألیف پورداود ج ۱ ص ۲۲۴ و ج ۲ ص ۳۲۷). نیرومند. (فرهنگ اسدی نخجوانی). ||(اِ) تجربه. (جهانگیری) (برهان) (اوبهی) (فرهنگ اسدی مدرسهٔ سپهسالار) (سروری) (رشیدی). آزمایش. (صحاح‌الفرس) (سروری) (برهان). اروند و ارمان بهم گویند، ارمان رنج باشد و اروند تجربه. (فرهنگ اسدی). در لغت‌نامه‌ها بتقلید اسدی این بیت را برای این معنی شاهد آورده‌اند:

به ارمان و اروند مرد هنر
فرازآورد گونه گون‌سیم و زر. فردوسی.

و در جهانگیری و برهان قاطع از معانی «اروند»، حسرت و آرزو آمده است و همین بیت را جهانگیری برای این معنی شاهد آورده و اصح همین است و ارمان و اروند ظاهراً از اتباع باشد و بیت ذیل نیز مؤید این معنی است:

به اروند و حسرت چو مانده بجای
شده بر سرش تنگ واسع سرای. اسدی.

||سحر. جادو. فریب:

همه مر ترا بند و تنبل فروخت
باروند چشم خرد را بدوخت[5]. فردوسی.

||فرّ و شکوه. (جهانگیری) (برهان). شأن و شوکت:

اگر جنگ جوید پس از پند من
نیندیشد از فرّ و اروند من
بدانسان شوم پیش او با سپاه
که بخشایش آرد بر او هور و ماه. فردوسی.

همان تور کش بخت و اروند بود
بدادار کیهانْش سوگند بود. فردوسی.
سیاوش مرا خود چو فرزند بود
که با فرّ و با برز و اروند بود. فردوسی.

و رجوع به اورند شود.

||زیبایی. (برهان) (مؤید الفضلاء) (شمس اللغات). ||مهتری. (مؤید الفضلاء) (شمس اللغات). ||اقتدار. توانائی. شوکت. (فهرست شاهنامهٔ ولف). ||عین. ||خلاصهٔ هر چیز. (برهان).

اروند. [اَ وَ] (اِخ) (رود...) دجله. (فرهنگ اسدی) (سروری) (اوبهی). دَگله. دجلهٔ بغداد. (برهان) (جهانگیری). اراونـد. (تحفةالسعادة) (برهان جامع):

باروند رود اندر آورد روی
چنان چون بود مرد دیهیم‌جوی
اگر پهلوانی ندانی زبان
بتازی تو اروند را دجله خوان. فردوسی.
چنان دیدکز تازیان صد هزار
هیونان مست و گسسته‌مهار
گذریافتندی باروند رود
نماندی برین بوم و بر تاروپود... فردوسی.
خروش آمد از راه اروند رود
بموبد چنین گفت هست این درود...
چو بر دجله بر یکدگر بگذرند
چنان تنگ پل را به پی بسپرند. فردوسی.
فریدون که بگذشت از اروند رود
همی داد تخت مهی را درود. فردوسی.
فرستاده از دین بکشور درود
گشاینده‌بی کشتی اروند رود. اسدی.
دار اروند رود را بر یاد
که‌بتازی بود شط بغداد.
صاحب فرهنگ منظوم (از جهانگیری).

رجوع به دجله شود. در کتب پهلوی بارها «اروند» بجای «ارنگ» آمده[6] و این موجب اشتباه شده است چه از بعض کتب صراحتاً برمی‌آید که اروند در پهلوی اسم دجله است چنانکه در فصل سوم بهمن یشت بند ۵ از اروند و فرات و اسورستان نام برده شده است. در بندهای ۲۱ و ۳۸ باز اسم اروند آمده. بهمن‌یشت مخصوصاً از آخرالزمان بحث میکند و یکی از علائم ظهور

---

1 - Kali. Soude.

2 - Arum. 3 - Oronte.

4 - Aurvant.

۵ - در فرهنگ اسدی (چ هرن ص ۲۸) اروند را در این شعر بمعنی تجربت آورده و ولف در فهرست خود آنرا بمعنی «نیروی بسیار» گرفته است و در فرهنگ شعوری اروند در این بیت بمعنی آگاهی و احتیاط آمده است.

۶ - رجوع به «ارنگ» شود.

اروی. [اَ وا] (ع نِ تف) نعت تفضیلی از رَیّ و رِویٰ. سیراب‌تر.
— امثال:
اروی من الحوت.
اروی من النعامة؛ لانها ترید الماء فان رائته شربته عبثاً.
اروی من النمل؛ لانها تکون فی الفلوات.
اروی من بکر هبنقة؛ هو یزیدبن ثروان و هو الذی یحمق و کان بکره یصدر عن الماء مع الصادر و قد روی ثم یَرِد مع الوارد قبل ان یصل الی الکلأ.
اروی من حیة؛ لانها تکون فی القفار فلاتشرب الماء و لاترِیده.
اروی من ضبّ؛ چه او آب نخورد و استنشاق باد سرد او را بس باشد.
اروی من معجل اَسعد؛ وی مردی احمق بود و در غدیری افتاد، پس پسر عموی خود اسعد را نداکرد و گفت ویلک ناولنی شیئاً اشرب الماء و همچنین فریاد میکرد تا غرق شد و اصمعی در کتاب امثال خویش گوید اروی من معجل اسعد مشدداً و المعجل الذی یجلب الابل جلبة ثم یحدرها الی اهل‌الماء قبل ان ترد الابل. اصمعی لفظ مزبور را شرح کرده ولی قصهٔ مثل را نیاورده است و اسعد بدین تأویل قبیله‌ای است. (مجمع الامثال میدانی).
الجرعُ اَروی و الرشف اَنقع.
||نعت تفضیلی از روایت. بسیارروایت‌تر. روایت‌کننده‌تر. راوی‌تر: و یقول ابوسعید اروی من ابی‌علی و اکثر تحققاً بالروایة و اثری منه فیها. (معجم الادباء یاقوت چ مارگلیوث ج ۳ ص ۱۹ س ۸). ابوسعید اجمع لشمل العلم و انظم لمذاهب العرب و ادخل فی کل باب و اخرج عن کل طریق و الزم للجادّة الوسطی فی الدین و الخلق و اروی للحدیث و اقضی فی الاحکام. (معجم الادباء یاقوت، در ترجمهٔ حسن‌بن عبدالله ابوسعید السیرافی چ مارگلیوث قسم اول از جزء ۳ ص ۹۹ س ۱۷).

اروی. [اَ وا] (اِخ) نامی از نامهای زنان عرب، از جمله نام مادر عثمان. (از منتهی الارب).

اروی. [اَ وا] (اِخ) نام دهی است بمرو. (منتهی الارب). یکی از قرای مرو بدوفرسنگی آن و ابوالعباس احمدبن محمدبن عمیرةبن عمروبن یحیی‌بن سلیم الاراوی بدان منسوبست. (معجم البلدان). ||آبی قرب عقیق نزدیک هاجر و آنرا مثلثة اروی نامند و آب مزبور از آن فزاره است و شاعر گوید:
و انّ بأروی معدناً لو حضرته
لاصبحت غنیاناً کثیرالدراهم. (معجم‌البلدان).
و آن براه مکه است. (منتهی‌الارب).

اروی. [ ] (اِخ) ابن‌الندیم در فصل اسماء الکتب المؤلفة فی المواعظ و الآداب و الحکم للفرس و الروم آرد: کتاب اروی و ذکردیرها و ما تکلمت به من الحکمة. (الفهرست ابن‌الندیم چ مصر ص ۴۳۹).

اروی. [اِرْ] (اِخ)[1] کرسی اُب[2] از ناحیهٔ تری[3] قرب آرمانس، دارای ۱۱۶۹ تن سکنه و راه‌آهن از آن گذرد.

اروی. [اَ وا] (اِخ) بنت‌الحارث، دختر حارث‌بن عبدالمطلب و دخترعموی رسول صلوات‌الله علیه، صحابیه بود. و او پس از رحلت علی‌بن ابی‌طالب (ع) حیات داشت، و او معامله و رفتار معاویه و مروان‌بن حکم و عمروبن عاص را نسبت به اهل بیت طهارت بشدت انتقاد و تقبیح و ملامت میکرد. (قاموس الاعلام ترکی). وفات او در حدود سال ۵۰ هـ.ق.بود. (الاعلام زرکلی).

اروی. [اَ وا] (اِخ) بنت انیس، صحابیه. وی بنفرین سعیدبن زید که یکی از عشرهٔ مبشره است، نابینا شد و عاقبت بچاه افتاد و وفات یافت. (قاموس الاعلام ترکی).

اروی. [اَ وا] (اِخ) بنت عبدالمطلب خالهٔ رسول‌الله (ص). صحابیه و شاعره بود. این دو بیت از مرثیه‌ای است که در رثاء پدر خویش عبدالمطلب سروده:
بکت عینی و حقّ لها البکاء
علی سمح سجیته الحیاء
علی سهل الخلیفة ابطحیّ
کریم‌الخیم نیته العلاء. (قاموس الاعلام ترکی).
وفات او در سنهٔ ۱۵ هـ.ق.بود. (اعلام زرکلی). و رجوع بعقد الفرید چ محمد سعید العریان ج ۱ ص ۳۴۱ و ج ۵ ص ۷ شود.

اروی. [اَ وا] (اِخ) بنت کریز والدهٔ خلیفهٔ سوم و ولیدبن عقبهٔ صحابی و دختر امّ‌حکیم بیضا بنت عبدالمطلب یعنی دختر خالهٔ رسول‌الله (ص). صحابیه است. (قاموس الاعلام ترکی). و عثمان را بدین مناسبت ابن اروی گویند. رجوع بعقدالفرید چ محمد سعید العریان ج ۲ ص ۲۳۸ و ج ۵ ص ۴۱ شود.

اروی. [اَ وا] (اِخ) بنت منصور الحمیریة. منصور خلیفهٔ عباسی او را تزویج کرد و محمد (مهدی) و جعفر فرزندان منصور از این زن باشند. (عقد الفرید چ محمد سعید العریان ج ۵ ص ۳۹۳).

ارویس. [اَرْ] (اِ) تخته‌ای را گویند که فارسیان اسباب پرستش را بر بالای آن گذارند، به این معنی با شین نقطه‌دار هم بنظر آمده است. (برهان). در اصطلاح زرتشتیان «اورویس‌گاه» سنگ بزرگی است چهارگوشه که در مراسم دینی آلات مخصوصه‌ای از قبیل هاون و دستهٔ هاون و برسمدان و طشت و ورس را بر روی آن می‌نهند. (مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی ص ۱۹۵). ||ریسمانی را نیز گفته‌اند که از موی بز تافته باشند. (برهان). در گیلکی «وریس» و در دزفولی «وِرِس» طنابی را گویند که از خوشه‌های خشکیدهٔ برنج تافته باشند و در اصطلاح زرتشتیان «ورس» ریسمانی است که از موی گاو بافته شود و شاخه‌های برسم را با آن بهم پیوندند. (مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی ص۱۹۵).

اروین. [اَرْ] (اِ) آروین. (سروری). تجربه. (جهانگیری) (صحاح الفرس) (برهان) (سروری). امتحان. آزمایش. (برهان) (آنندراج) (رشیدی). آزمون.

اروین. [اِرْ] (اِخ)[4] دُشتینباخ. معمار کلیسای استراسبورگ، متولد در شتینباخ (باد) در حدود ۱۲۴۴ و متوفی بسال ۱۳۱۸ م.

اروِیه. [اَرْ یَ] (ع اِ) ج رِواء، بمعنی رسنی که‌بدان بار بر شتر بندند. (منتهی الارب).

اروِیه. [اُ وی یَ / اِ وی یَ] (ع اِ) بز مادهٔ کوهی.ج، اراوی، اروی. (مهذب الاسماء). ارویه بضم الالف و کسرها و سکون الراء المهملة و کسرالواو و فتح الیاء و الهاء انثی الوعول و ثلث اَراویّ الی العشر و الکثیر اروی او هو اسم للجمع مؤنثةٌ، فارسیتها بز کوهی.(قاموس).

اره. [اِرْ رَ] (ع اِ) آتش یا آتشدان یا برافروختگی آتش یا شدت آن. (منتهی الارب). آتشکده. ||گوشت خشک. (منتهی الارب). گوشت خشک‌کرده‌شده به آفتاب. ||گوشت اندک بریان‌کرده. ||گوشت که در سرکه یک جوش داده در سفر همراه برند. (منتهی الارب). ج، اِرون (مهذب الاسماء) (منتهی‌الارب)، اِرات. (تاج العروس).

اره. [اَ رَ / رِ / اَرْ رَ / رِ] (اِ) ابزاری دروگران را از آهن بشکل تیغه‌ای بلند و باریک که دسته‌ای چوبین دارد و یک لبهٔ آن دندانه‌دار و تیز است که در بریدن چوب و آهن و جز آن بکار رود. و بتازی منشار خوانند. (صحاح الفرس). یوسه. منشار. مِقطل. شَبوث. کُلاّب. کَلّوب. (منتهی‌الارب). مخفف آن «ار» است. رجوع به ار شود:
بیوراسب به پادشاهی بنشست و عاقبت او را بدست آورد و به ارّه بدو نیم کرد.
چو بشناخت آهنگری پیشه کرد

1 - Ervy. 2 - Aube.
3 - Troyes.
4 - Erwin de Steinbach.

پس آنگه از آن[1] اره و تیشه کرد. فردوسی.
چو ضحاک کش آورد نا گه بچنگ
یکایک ندادش زمانی درنگ
به ارّه مر او را بدو نیم کرد
جهان را از او پاک و بی بیم کرد. فردوسی.
چنین آمد از گفتهٔ باستان
وز آن کا گه‌از راز این داستان
که‌ضحا ک نا گه‌گرفتش بچین
به اره بدو نیم کردش بکین. اسدی.
بهر دیار که در چشم خلق خوار شدی
سبک سفر کن از آنجا برو بجای دگر
درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای
نه جور اره کشیدیّ و نه جفای تبر. انوری.
بارّهٔ پدر و مثقب وکمانه و مقل
بخط مهرهٔ گردون و پرهٔ دولاب. خاقانی.
نه زخم تیشهٔ ایام دیده
نه رنج ارّهٔ دوران کشیده. جامی.
میوه چون بخشی ای درخت بما
ارّهٔ منتش منه بر پا. مکتبی.
چو از جام شد پنجهٔ جم جدا
بفرقش کشید ارّه دست بلا. ظهوری.
سروگر جلوه کند پیش قد رعنایش
قمری از شهپر خود ارّه نهد برپایش. صائب.

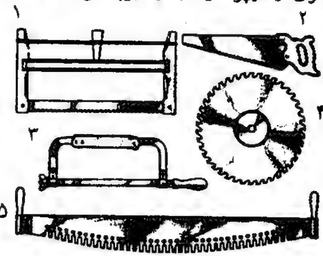

انواع ارّه
۱- ارهٔ چپ‌بُر[2] ۲- ارهٔ چوب‌بری[3] ۳- ارهٔ گرد[4]
۴- ارهٔ آهن‌بر[5] ۵- ارهٔ دوطرفی[6]

ارّه در تصاویر آثار مصر نیز دیده شده و از کتاب مقدس مستفاد میشود که اسرائیلیان چوب و سنگ را اره میکردند (اشعیا ۱۰: ۱۵ و اول پادشاهان ۷: ۹). و اسرا را نیز با ارّه عذاب میکردند. (دوم سموئیل ۱۲: ۳۱ و اول تواریخ ۲۰: ۳ و رسالهٔ عبرانیان ۱۱: ۳۷). گویند که قوم یهود اشعیای نبی را با اره دوپاره کردند. (قاموس کتاب مقدس).

- ارّهٔ تَربُر؛ ارّهٔ مخصوص بریدن درختان تر.

- ارّه کردن و ارّه کشیدن؛ بریدن چیزها به ارّه.

- ارّه گذاشتن و گذاردن؛ نهادن ارّه بر چیزی بریدن را و مجازاً بشدت رنجه داشتن و سخت شکنجه کردن:
گراحتیاج اره گذارد بتارکش
غیرت کجا به همچو خودی التجا برد. صائب.

- ارّهٔ ماردندان؛ نوعی اره که دندانه‌های آن مانند دندان مار ریز و تیز است.

- مثل ارّه؛ ناهموار و خشن و زبر.

ارهاء. [اِ] (ع مص) رسیدن بجای فراخ. ||دوام کردن بر خوردن کلنگ [نوعی مرغ]. (منتهی الارب). ||دایم گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ||همیشه داشتن طعام و شراب را بر کسی یا کسانی. دایم داشتن طعام برای کسی. ||بنکاح درآوردن زن نامطبوع را. (منتهی الارب).

ارهاب. [اِ] (ع مص) ترسانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی): ارهبه. ||بر شتر نشستن. ||بازداشتن شتر را از حوض. ||دراز شدن آستین. (منتهی الارب).

ارهاب. [اَ] (ع اِ) مرغی که شکار نکند. (منتهی الارب).

ارهاج. [اِ] (ع مص) برانگیختن گرد. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب). ||بسیار شدن بخور خانه. (منتهی الارب): ارهج؛ اذا کثر بخور بیته. (تاج العروس). ||ارهاج سماء؛ باریدن گرفتن آسمان. (منتهی الارب).

ارهاص. [اِ] (ع مص) آمادهٔ چیزی شدن و ایستادن. ||ستیهیدن. (منتهی الارب). ||سوده کردن. ||سوده گردانیدن سم ستور: ارهصه الله؛ سوده گرداند خدای سم ستور او را. (منتهی الارب). ||النگانیدن ستور. (تاج المصادر بیهقی). ||سخت گرفتن بغریم در تقاضا و در نظر داشتن او را: لم‌یکن ذنبه عن ارهاص؛ ای اصرار و ارصاد و انما کان عارضاً. ||ارهاص حایط؛ بنا کردن دیوار بگل. ||ارهص الله فلاناً؛ کان خیر گردانید او را خدای. (منتهی الارب). ||خوارق عاداتی که‌از نبی پیش از ظهور، ظاهر شود مثل نوری که در پیشانی آباء و اجداد پیغامبر(ص) لایح بود. حادث شدن امری خارق عادت پیش از بعثت نبی (از وی)، تا بر نبوت او دلالت کند. گفته‌اند ارهاص از قبیل کرامات است زیرا انبیاء پیش از نبوت در درجه از اولیاء کمتر نبوده‌اند. (تعریفات جرجانی). شرعاً نوعی از خارق عادتست که پیمبران را پیش از برگزیده شدن به پیمبری از جانب حق‌تعالی عطا میشود و سبب تسمیهٔ آن به ارهاص این است که در لغت ارهاص بمعنی بناء خانه است که این خارق عادت اعلام به بناء خانهٔ پیمبری میباشد. کذا فی حواشی شرح‌العقاید. (کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به معجزه، کرامت و استدراج شود.

ارهاط. [اَ] (ع اِ) جِ رَهْط، بمعنی گروه و قبیلهٔ مردان و پوست‌پاره که زنان حایض و کودکان بر کمر بندند.

ارهاف. [اِ] (ع مص) ارهاف سیف؛ تنک کردن تیغ. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). تنک کردن شمشیر. (منتهی الارب). تنک و باریک کردن شمشیر. نازک گردانیدن و تیز کردن‌کارد و غیره. باریک‌دم کردن تیغ. (کنز اللغات): با فوجی بطل از روی بطر، بطرّ و تثقیف رماح و سن اسنه و ارهاف مرهفات پرداخته. (درهٔ نادره چ ۱۳۴۱ هـ.ش.انجمن آثار ملی ص ۳۳۹).

ارهاق. [اِ] (ع مص) لاحق و نزدیک چیزی گردانیدن. ||نافرمانی کردن. ||بر نافرمانی برانگیختن. بر نافرمانی داشتن: ارهقه طغیاناً. ||تکلیف کردن. ||تکلیف دادن کسی‌را زائد از طاقت وی. دشوار کردن. (منتهی الارب). بر دشخواری داشتن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). درخواستن دشواری. (کنز اللغات): سلطان بفرمود تا او را بر افلاس داشتند و خطی باباحت خون از وی بازستدند که از صامت و ناطق و قلیل و کثیر او را یساری نیست و دست از ارهاق و تکلیف او بداشتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۶۰). هرگاه که از جانب سلطان در آن معاتبت مبالغه رفتی از وزارت استعفاء خواستی و از شغل تفادی و تبرّا نمودی و رضای بحبس و ارهاق اظهار کردی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۵۹). شمس‌المعالی نمیخواست که در بدو معاودت، بر رعیت خویش ارهاقی[7] کند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۶۰). سلطان ... بفرمود تا دست نهب و غارت و ارهاق و هدم و احراق بدیار و امصار او دراز کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۹۰). ||تأخیر کردن نماز را بوقت نماز دیگر. (منتهی الارب). تأخیر کردن نماز تا نزدیک گردد بنمازی دیگر. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||شتابانیدن کسی را از نماز. (منتهی الارب). ||رسانیدن. (زوزنی). برسانیدن. دررسانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (کشف اللغات) (کنز اللغات). اندررسانیدن. رساندن بحد بلوغ. ببلوغ رسانیدن. ||شتابیدن. (کشف‌اللغات). شتاب کردن.

ارهام. [اِ] (ع مص) ارهام سماء؛ باران نرم باریدن آسمان. (منتهی الارب). باران آمدن. آهسته و نرم باریدن باران. (آنندراج).

---

۱ - ن ل. کجا زو تبر.
2 - Scie égohine.
3 - Scie Bois. 4 - Scie circulaire.
5 - Scie à métauxámain.
6 - Scie pass - partout.
۷ - طبق نسخهٔ خطی، و در نسخهٔ چاپی: ارهافی.

ارهان. [اِ] (ع مص) گرو کردن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). به گرو نهادن. (کنزاللغات). ||گرو بستن با کسی فرزند خود را: ارهن ولده به. (منتهی الارب). ||سلف دادن در چیزی. (تاج المصادر بیهقی). بها پیش دادن. (منتهی الارب). پیشی خواستن. (کنز اللغات). ||دایم شدن. (تاج المصادر بیهقی). ثابت و دائم داشتن چیزی را (چنانکه طعام و شراب). ||سست گردانیدن. (منتهی الارب). ||ارهان در سلعه؛ گران کردن متاع را. (منتهی الارب). ||گران خریدن. (آنندراج). ||در تهلکه انداختن. (آنندراج) (کنز اللغات). ||ارهان میت؛ درآوردن مرده در گور. (منتهی الارب). ||اَرْهَنَ فلاناً ثوبه؛ دفع کرد جامه را به سوی وی. (منتهی الارب)؛ دفعه الیه لیرهنه. (تاج العروس).

ارهایر. [ ] (اِ) به سریانی آملج است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

اره‌بر. [اَرْ رَ / رِ بُ] (اِ مرکب) قسمی کتیرا که مفتول نیست.

اره‌جان. [اَرْ رَ] (اِخ) شهری است که مابین آن شهر و شیراز شصت فرسنگ راه است و آنرا عوام اره‌غان خوانند با غین نقطه‌دار. (برهان). رجوع به ارجان، ارگان و ارغان شود.

اره چاق کردن. [اَرْ رَ / رِ کَ دَ] (مص مرکب) تیز کردن دندانه‌های اَرّه.

اره‌چاق‌کن. [اَرْ رَ / رِ کُ] (نف مرکب) آنکه دندانه‌های ارّهٔ کُندشده تیز کند.

اره‌زبان. [اَرْ رَ / رِ زَ] (ص مرکب) تیززبان. (مؤید الفضلاء). زبان‌دراز. (آنندراج). مردم تند و تیز گوینده. ||چغلخور. ساعی. بهتان‌گوی. (آنندراج).

ارهط. [اَ هُ] (ع اِ) ج رَهط، بمعنی گروه.

ارهطه. [اَ هِ طَ] (ع اِ) ج رَهط، بمعنی گروه.

اره‌غان. [اَرْ رَ] (اِخ) رجوع به ارجان و ارگان شود.

ارهفت. [اَ هَ] (اِخ) یکی از پیغمبران است به اعتقاد کفرهٔ هند و ایشان شش طایفه‌اند همه قایل بتناسخ. گویند چهارهزار ارهفت خواهد آمد و بعد از آن آفرینش برطرف خواهد شد. (برهان) (آنندراج).

اره‌قلمه. [اَ رَ / رِ قَ لَ مَ / مِ] (اِ مرکب) اُشنک. (گاآوبا). رجوع به اشنک شود.

اره کاری. [اَرْ رَ / رِ] (حامص مرکب) عمل ارّه کشیدن.

اره کش. [اَرْ رَ / رِ کَ / کِ] (نف مرکب) که چیزها به اره قطع کند. مباشر ارّه. (آنندراج).

اره کشی. [اَرْ رَ / رِ کَ / کِ] (حامص مرکب) عمل ارّه کشیدن.

اره گر. [اَرْ رَ / رِ گَ] (ص مرکب) که ارّه سازد. صانع ارّه. (آنندراج):

زند ارّه گر چون دم از کار خویش
ز سین سیادت نهد ارّه پیش.

ملاطغرا.

ارهم. [اَ هَ] (ع ن تف) فراختر. اخصب: کنا فی ارهم جانبی فلان؛ ای اخصبهما. (منتهی الارب).

اره‌ماهی. [اَرْ رَ / رِ] (اِ مرکب) نوعی ماهی غضروفی از دستهٔ سگ‌ماهیها به طول تقریبی ۲ متر که در جلو سرش زائده طویل استخوانی به نام رُستر[1] (به درازی حدود ۱/۵ متر) وجود دارد، در لبه‌های این زائده تعداد زیادی دندانهای نوک‌تیز و برنده قرار دارد که به ظاهر به شکل ارّهٔ دوطرفی میماند. این زائدهٔ طویل وسیلهٔ دفاع حیوان است. ایسن ماهیها زنده‌زا هستند و برخلاف کوسه‌ماهی درنده و سبع نیستند. (از دائرةالمعارف کیه).

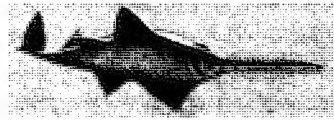

ارّه‌ماهی

ارهنگ. [اَ هَ] (اِخ) قصبه‌ای از بدخشان. (جهانگیری). و در آن قصبه زیارتگاهی است و باعتقاد مردم آنجا سر امام حسین علیه‌السلام در آنجا مدفون است و آنرا ارهنگ حسین هم میگویند. (برهان) (شعوری) (آنندراج) (مؤید الفضلاء). و رجوع بحبیب السیر جزو ۳ از ج ۳ ص ۱۹۵ و ۲۱۴ و ۲۲۴ شود. ||ارژنگ. (شعوری). نگارخانهٔ مانی. (آنندراج).

ارهنگ حسین. [اَ هَ گِ حُ سَ] (اِخ) رجوع به ارهنگ شود.

اره و اوره. [اَ رَ / رِ وُ رَ / رِ] (ق مرکب، از اتباع) (در تداول عوام) با تمام کسان خود، و گاه این جمله را بر آن مزید کنند: شنبله غوره.

ارهون. [اُ] (ع ص) دختر حائض. (منتهی الارب). بی‌نماز. قاعده‌شده. ناپاک.

ارهی. [اَ هَ] (اِخ)[2] شهر الرها. ادسا[3]. اورفا. (فرهنگ ایران باستان تألیف پورداود ج ۱ ص ۱۶۱). و رجوع به رها شود.

اری. [اَرْیْ] (ع اِ) طعامی که در بن دیگ چسبد از سوختگی. ته گرفتگی. ته‌دیگ. ||شهد. (غیاث اللغات). شهدی که جمع کند آن را زنبور در شکم خود و بیرون آورد، یا شهدی که در اطراف خانهٔ زنبور چسبیده بود. انگبین. (مهذب‌الاسماء). عسل. ||نمی که بر درخت افتد. (منتهی الارب). ||آنچه از مأکول که از دست یا دهان افتد گاه خوردن و آنرا لطاخه نیز گویند.

اری. [اَرْیْ] (ع مص) لازم گرفتن ستور مربط و بستنگاه خود را. ||خشم گرفتن بر. ||کینه گرفتن در دل. کینه‌ور شدن. ||ریختن، چنانکه ابر باران را. ||راندن باد ابر را. ||آمیزش و الفت گرفتن و خو کردن ستور با هم و علف خوردن با هم در یک جا: ارت الدابة الی الدابة. ||شهد نهادن زنبور عسل. انگبین کردن. عسل کردن زنبور عسل. انگبین کردن منج. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ||سوختن بن دیگ و چسبیدن طعام بر آن. ته گرفتن دیگ. در بن دیگ گرفتن. (تاج المصادر بیهقی). در بن گرفتن. ||بجوش آمدن دیگ.

اری. [ ] (ع اِ) آریّ. اخیه که چهارپایان بدان بندند. معلف. آخر. آخور[4]. میخ آخور. (دستور الاخوان). ج، اَواری، اواریّ.

اری. [اَ][5] (هندی، حرف ندا) کلمهٔ نداست و مشترک در هندی عامیانه:

اری گیدی تو کجا درک کجا شعر کجا
لاف چیزی که ندانی چه زنی پیش کسان.

شفائی (از آنندراج).

اری. [اَ] (اِخ) رجوع به اریا و آری شود.

اری. [اَ] (اِخ) یکی از نواحی بندپی بارفروش. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۱۷ بخش انگلیسی).

اری. [اِ] (اِخ)[6] جورج بیدل. عالم هیوی و ریاضی‌دان انگلیسی، مولد آلنویک (نرثمبرلاند) ۱۸۰۱ و متوفی به لندن بسال ۱۸۹۲ م. استاد هیئت در دارالفنون کمبریج. وی رصدخانهٔ این شهر را تکمیل کرد. در سال ۱۸۳۵ م. مدیر رصدخانهٔ گرینویچ شد و تا سال ۱۸۸۶ م. این سمت داشت. در ۱۸۲۸ م. عضو انجمن علم هیئت گردید و در سال ۱۸۳۵ م. به مقام ریاست آن انجمن رسید و در ۱۸۳۶ م. عضو انجمن سلطنتی لندن شد و سپس عضو آکادمی علوم پاریس گردید و نشان «لژیون دنور» بدو دادند (۱۸۵۶ م.). او راست: رصدهای نجومی (کمبریج ۱۸۲۹ – ۱۸۳۸ م.). مباحثی در باب قوهٔ ثقل و جاذبه (۱۸۳۷ م.). در باب هیئت (۱۸۵۳). مثلثات (۱۸۵۵ م.). مکانیک و مناظر و مرایا و مغناطیس و غیره. و او نخستین کسی است

---

1 - Rostre. 2 - Orhai.

3 - Edessa.

۴ - رجوع به آریّ و آرواره و Alveolus شود.

۵ - با یاء مجهول.

6 - Airy, George Biddell.

که پی بحقیقت قوس قزح برد[1]. و رجوع به

---

۱ - ابوحاتم مظفری اسفزاری (مائهٔ پنجم و ششم هجری) در رسالهٔ کائنات جو (صص ۱۸ - ۲۲) گوید اندر قوس قزح - اندرین فصل محتاج است بتقریر کردن چند مقدمه یکی آن است که آنرا انعکاس البصر خوانند معنی آن آن است که هرگاه جسمی صیقل فرض کنند (د - صیقلی فرض کند) مانند آینه و تقدیر کنند که شعاع بصر بدان آینه پیوسته و از خط شعاع، عمودی توهم کنند بر بسیط آینه مثلثی تولد کند یک زاویه از آنجا که اتصال شعاع است به آینه [زاویه دیگر] آنجا باشد از خط شعاع که خط عمود از آنجا توهم کرده‌اند زاویه دیگر آنجا که نقطهٔ ممرّ عمود است بر بسیط آینه چون این مثلث که بر سطح است بر استقامت بیرون آرند خطی بر بسیط آینه پدید آید و شعاع بصر از موضع اتصال منعکس بر (آ - وبر) سطح آن مثلث و آن خط انعکاس زاویه افتد مساوی (د - تساوی) زاویه باتصال و هر چیزی که بدین خط انعکاس مرئی شود (ظ: واقع گرد مرئی شود) و مدرک شود اگرچه میان او و میان بصر حائل باشد و اگر کسی خواهد که این اعتبار کند آینه پیش نهد و بدو نگرد و سقف خانه در او بیند و اگر آینه برگیرد و برابر روی خویش بازدارد آن اشخاص که از پس پشت او نهاده باشد همه آنها ادراک توان کرد (بنابراین مقدمه هرگاه که چنین ابری موصوف شد که آن اجزاء بخاری رشّی صیقل است آینه‌مانند در مقابله جرم آفتاب واقع شود اگر شخصی بر آفتاب ادبار نماید و از او روی گردانیده بدین ابر متوجه گردد چون شعاع بصر ناظر بدان اجزاء آینه مانند متصل گردد البته آن شعاع از آن اجزاء منعکس شود بجرم آفتاب رود هر جزوی از آن جرم آفتاب مرئی گردد و دیده شود). (دانشنامهٔ جهان). و چون تأمل کنند. (آ - تحمل کنند) بینند که زاویه اتصال شعاع و زاویه انعکاس هر دو متساوی باشند. مقدمه دیگر آن است که هرگاه آینه سخت خرد بود بصر اندر او شکل چیزها نتواند دیدن و رنگ آنچیز دریابد چنانکه اگر زنگی در آینهٔ [سخت] خرد نگرد سواد روی خویش اندر وی بیند و از شکل روی هیچ خبر ندارد. و مقدمهٔ دیگر آن است که هرگاه این آینه رنگ خاص دارد چون اندر وی [چیزی بینی رنگ آن] چیز مرکب از رنگ آینه و رنگ آنچیز بود. (د - آنچیزی بود - آ - رنگ آنچیز نبود) چنانکه آینهٔ خارصینی بسبب آن لون او مقداری زردی دارد چون مرد اسمر اندر وی (آ - چون مرد اسمرا بزردی) نگاه کند رنگ رویش زرد بیند که مرکب باشد از صفرت و سمرت. (باید دانست که مقرر دانایان این است که رنگها را دو طرف است که ایشان غایت الوانند یکی سفیدی و دیگر سیاهی و باقی رنگها متوسط‌اند در میان آندو طرف و این نیز مقرر حکماست که هرگاه آینه را رنگی خاص بود که چون چیزی را که برنگ دیگر بود در مقابلهٔ او بدارند رنگی که در آینه دیده شود مرکب باشد از رنگ آن چیز و رنگ آینه بنابراین دو قاعده هر گاه که از عقب این ابر تنک که در مقابلهٔ آفتاب واقع شود چیزی مظلم تاریک باشد مثل کوهی و ابری تاریک البته سیاهی از آن چیز بر اجزای این ابر منعکس گردد چون آفتاب نیز در جهتی در مقابله واقع شده البته رنگ آفتاب نیز بر آن اجزاء عکس اندازد پس چون ناظر بر آن اجزاء بخاری نظر کند رنگ زرد بیند زیراکه رنگ زرد را از آن داشته‌اند که کمال سفیدی باندک مایه سیاهی بیامیزد و اینجا غایت روشنائی آفتاب به اندک سیاهی که بمنزلهٔ رنگ آینه است آمیخته شده پس رنگ زرد پدید آید و باید دانست که برگرد قرص آفتاب پارچه‌ای از آسمان میباشد بغایت روشن و برگرد این قطعهٔ روشن قطعهٔ دیگری باشد که روشنی او کمتر از اول بود پس هرگاه این اجزاء بخاری بر وضعی باشند که چون شعاع بصر از ایشان منعکس شود و بدان قطعه رسد که برگرد آفتاب در غایت روشنی است از عکس این قطعه و عکس ظلمت سیاهی که در آن ابر تنک شده رنگ سرخ پیدا شود زیرا که روشنی و سفیدی رنگ آفتاب بیشتر است از سفیدی این قطعه که برگرد اوست پس سفیدی این قطعه بسیاهی نزدیکتر بود و مقرر چنان است که سفیدی شایبهٔ سیاهی باوی بود چون باسیاهی آمیخته شود رنگ مرکبی که حادث شود سرخ باشد همچنین هرگاه که شعاع بصر از اجزای این ابر تنک منعکس شود بدان قطعهٔ دیگر که روشنی او کمتر از روشنی قطعه‌ای است که گرد آفتاب است از عکس این قطعه که بسیاهی نزدیکتر است از قطعهٔ اول و عکس سیاهی که در آن ابرتنک پدید شده رنگ سبز پیدا شود زیرا مقرر چنانست که رنگی که بسیاهی نزدیکتر بود از رنگ سرخ آن رنگ سبز است و باید دانست که این دو قطعهٔ روشن که گفته شد محیط قرص آفتاب میباشند یعنی هم از جانب بالاء او بود و هم ازجانب زیر او و همیشه قوس قزح چنان نماید که رنگ زرد که از آفتاب است در میان سرخ و سبز باشد.) (دانشنامهٔ جهان). چون این مقدمات معلوم گشت [بدانند (ظ: بدان) که قوس قزح] وقتی اتفاق افتد که باران بود و خورشید به آفاق نزدیک بود و رویش گشاده بود و چون کسی پشت بسوی خورشید کند و بر آن قطره‌های باران نگرد و بعضی از آن قطرها بر وضعی (د - بر وصفی) باشند که چون بصر بدو رسد و بزاویه (مساوی) منعکس شود بجرم خورشید رسد و از خردگی قطرهٔ باران شکل جرم خورشید اندروی پدید نیاید و آن لون که مدرک شود مرکب بود از نور خورشید و ظلمت ابر و آن رنگ زرد است که از کمال سپیدی اندک مایه بجانب سیاهی آمده است و بر محیط جرم خورشید قطعه‌ای از آسمان سخت روشن باشد و بر محیط آن قطعهٔ دیگر باشد که روشنائی کمتر از قطعهٔ نخستین بود و باز قطعهٔ دیگر با[شد] که نور (ظ: نور او) کمتر از آن قطعه بود و قطرهای باران بعضی بر آن موضع بود که چون [بصر] بدو رسد و بر زاویهٔ مساوی منعکس گردد و بر آن قطعهٔ روشن آسمان که بربالای خورشید است پیوندد و بسبب آنکه نور آن قطعه از جرم خورشید کمتر باشد رنگ حمرت پدید آرد، پاره‌ای بسواد نزدیکتر از زردی و بعضی از آن قطرها [بر وضعی باشد که بصر از وی منعکس شود بدان قطعه پیوندد و آسمان که سخت روشن بود همرنگ حمرت پدید آرد از آن قطره‌ها] بعضی چنان باشد که شعاع بصر او بازگردند و بدان قطعهٔ ثانی پیوندند و رنگ خضرت تولد کند و بدان قطعها بصر از وی منعکس شود و بقطعهٔ ثالث پیوندد و رنگ چیزی پدید آرد که بسواد نزدیکتر بود از سبزی بدان سبب که این نورها [ی مختلف] بر بالای خورشید [همچنان است که در زیر خورشید] و وضعش مخالف وضع اوست همیشه قوس و قزح دو باشند و الوان یکی برخلاف وضع الوان دیگر و این معتاد است الا وقتی که مانع باشد اتصال بصر را بر سبیل انعکاس بدین نورهای مختلف تا برحسب آن الوان متغیر شود. (هرگاه بر سطح هوا که مقر ابر است که جهت پیدا شدن قوس قزح مفروض شده دائره مفروض گردد که مرکز آن قرص آفتاب بود البته آن مقدار از زمین که فوق الارض باشد بر اجزاء آن دایره ابری بگذرد و درمحاذی او واقع شود و هرگاه که جرم آفتاب بافق نزدیک شود یا متصل گردد خطی که بر جرم آفتاب و برشخصی که ناظر باشد بگذرد و آن خط بر بسیط و سطح افق واقع باشد و آن خط را محورحقیقی یا اعتباری توان داشت نسبت بکرهٔ زمین یا دائرهٔ افق و بر این تقدیر جرم آفتاب قطب دایره افق شود و دائره‌ای که آفتاب مرکز او باشد چون بر بسیط افق بگذرد بر وجهی که بر مرکز افق مرور نماید آن دایره نسبت بدایرهٔ افق منطقه‌ای باشد و البته دائرهٔ افق این دائرهٔ منطقه را قطع نماید چنانچه نصفی از آن بر بالای افق بود و آن را توان دید و نصفی زیر افق و آن را نتوان دید و در این حین قوس قزح که دیده شود نصف دائره نماید و هر چند آفتاب از افق بلندتر باشد قوس قزح که دیده شود خردتر بود جهت آنکه در این حین دایره که مرکز او آفتاب است بر مقداری از بسیط افق که بگذرد کمتر از نصف خواهد بود و باید دانست که چون آفتاب بسمت رأس ناظر نزدیکتر شود قوس قزح را نتوان دید زیرا که در این حین تمام آن دایره که مرکز او آفتاب است منطبق میگردد بر دائرهٔ افق. اما باید دانست که چون آفتاب در برج جنوبی باشد که آن میزان است تا حوت هرگاه که بسمت

←

ایران باستان ص ۱۹۹ شود.

اریا. [ ] (اِخ) در زبان کلدانی بمعنی برج اسد است.

اریا. [ ] (اِ) بسریانی آملج است. (فهرست مخزن الادویه).

اریا. [اَ] (اِخ)[1] آریا. عنوانی است که اجداد مشترک ملل هند و ایرانی خود را بدان معرفی میکردند و آن را لغةً بمعنی شریف، اصیل و مولی دانسته‌اند و نام ایران نیز از این ریشه مشتق است. سترابون مخصوصاً نام «اری» را بحاصلخیزترین بخش «اریان» اطلاق کرده است. رجوع به آری یا آریا و اریائیان و اریان و ایران شود.

اریائی. [اَ] (ص نسبی، اِ)[2] آریائی. منسوب بقوم آریا. اریائی اصطلاحیست که بمعانی متعدد اطلاق شده. ماکس مولر[3] آنرا مخصوصاً دربارهٔ همهٔ زبانهائی که پیشتر بعنوان هند و اروپائی (یا هند و ژرمانی بقول مستشرقین آلمانی) شناخته شده، بکار برده است. بهمین وجه «اریا» را در مورد همهٔ متکلمین بدین زبانها استعمال کرده و هم او در کتاب «تراجم احوال کلمات و سرزمین اریا»[4] نوشته است: «اریائیان کسانی هستند که بزبانهای آریائی تکلم کنند، رنگشان هرچه و خونشان از هر نژاد باشد ما که آنان را اریائی مینامیم منظوری جز از لحاظ دستور زبان ایشان که اریائی است نداریم». اصل و ریشهٔ «اریا» هرچه باشد، اینقدر واضح است که این کلمه بتداعی معانی، مفاهیم بسیار را بخاطر می‌آورد و مللی که متعلق ببخش خاوری هند و اروپائیان بودند، خود را بدین نام مفتخر میدانستند. (دائرةالمعارف بریتانیکا). اریائی[5] از نظر زبانشناسی، زبانی است که بدستهٔ هند و ایرانی از طایفهٔ هند و اروپائی داده شده. برخی از زبانشناسان سابقاً اصطلاح اریائی را بمجموع السنهٔ هند و اروپائی اطلاق کرده‌اند، ولی اکنون این اصطلاح را عموماً ترک کرده‌اند. (مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی ص ۲۴). و «بلادالخاضعین» ترجمهٔ «بوم اریان» یا «شهر اریائیان» است. (نامهٔ تنسر چ مینوی ص ۴۰ و ۶۴ از دارمستتر). و رجوع به آریائیان و ایران باستان صص ۸ - ۹ شود.

اریاب. [اَ / اِ] (اِخ) قریه‌ای است بیمن از مخلاف قَیظان، از اعمال ذی‌جبلة. اعشی راست:

و بالقصر من اریاب لو بتّ لیلةً
لجاءَ کَمثلوجٌ من الماء جامدٌ.

(معجم البلدان).

اریاتپه. [ ] (اِخ) نام محلی کنار راه اردبیل و آستارا میان کناسه و گردنهٔ حاجی امیر در ۲۳۶۰۰۰ گزی تبریز.

اریاح. [اَرْ] (ع اِ) ج ریح. (منتهی الارب) (دهار). بادها:

ذکر آن اریاح سرد زمهریر
اندر آن ایام و ازمان عسیر. مولوی.

اریادنه. [اَ نِ] (اِخ)[6] نام کوهی در کاپادوکیه (آسیای صغیر) که معبد ژوپیتر آنجا بنا شده بود و هولوفرن آنرا غارت کرد. (ایران باستان ص ۲۱۲۸).

اریارات. [اَ] (اِخ) آریارات. از پادشاهان کاپادوکیه (آسیای صغیر) ملقب به فیلوپاتر. وی چون بر تخت اجداد خویش نشست برای پدر مراسم دفن باشکوهی ترتیب کرد و بدوستان و بسران سپاه و همهٔ تبعهٔ خود عطوفت بسیار کرد و مورد محبت گروهی گردید و میتروبازان[7] را بر تخت اجدادی نشانید. آرتاکسیاس پادشاه ارمنستان، بی‌آنکه خست و حرص خود را پنهان دارد، رسولانی نزد اریارات فرستاد و خواهش کرد که با او همداستان شده یکی از دو جوانی را، که در اختیارش بودند، بکشد و سوفن[8] را تصرف کند، ولی اریارات از این پیشنهاد، که دلالت بر بی‌حمیتی میکرد، تنفر بسیار اظهار و رسولان را توبیخ و ملامت کرد و نامه‌ای به آرتاکسیاس نوشت و به او توصیه کرد ازین سوءقصد بپرهیزد. این اقدام اریارات موجب ستایش بزرگی برای او شد و میتروبازان بواسطهٔ درستی و تقوای اریارات بر تخت اجداد خویش نشست. (دیودور کتاب ۳۱). از فحوای کلام دیودور معلوم است که میتروبازان پادشاه سوفن بوده و به حمایت اریارات بتخت موروثی رسیده. (سوفن نام ارمنستان کوچک بود) دیودور، سپس در قطعه‌ای از کتاب سی‌و یکم خود راجع به این پادشاه کاپادوکیه چنین نوشته: در المپیاد یکصد و پنجاه و پنجم، اریارات تاجی از ده‌هزار سکهٔ طلا بوسیلهٔ سفرائی بروم فرستاد، تا محبت خود را برومیان بنماید و اظهار بدارد، که از جهت دوستی با رومیان از وصلتی با خانوادهٔ دِمتریوس (پادشاه مقدونی) امتناع ورزیده است. چون فرستادهٔ روم گراک‌خوس[9] اظهارات سفراء را تصدیق کرد، سنای روم اریارات را بسیار ستود و تاج را پذیرفته هدایائی گرانبهاتر برای اریارات فرستاد. در همین وقت سفرای دِمتریوس را بسنا وارد کردند. آنان نیز تاجی از ده هزار سکهٔ طلا با قاتلین اکتاو[10] در زنجیر آورده بودند. سنا مدتی شور کرد که چه کند، بالاخره تاج را پذیرفت، ولی قاتلین را، که ایزوکرات و لپ‌تین نام داشتند، رد کرد. از مندرجات کتاب ۳۱ دیودور برمی‌آید که سپس هولوفرن برادر اریارات، وی را از کاپادوکیه براند ولی خود نتوانست مملکت را اداره و محبت مردم را جلب کند. (ایران باستان صص ۲۱۲۶ - ۲۱۲۸).
||اریارات دوم پادشاه کاپادوکیه (۳۰۱ - ۲۸۰ ق. م.). (ایران باستان ص ۲۱۶۵).
||اریارات سوم ملقب بمقدس (۲۲۱ - ۱۶۳ ق. م.). وی بمعیت آن‌تیوخوس سلوکی با روم جنگید و بعد از شکست آن‌تیوخوس مجبور گردید سهمی از غرامات جنگ را بعهده بگیرد پس از آن او متحد باوفای پرگام روم شد. در ۱۸۲ ق. م. منازعهٔ او با فرناک پادشاه پُنت باعث جنگی در آسیای صغیر گردید که بتمام دول آن ناحیت سرایت کرد. در نتیجه اریارات قسمت‌هائی از ارمنستان را که در تصرف داشت، بارمنستان بزرگ و سوفن واگذارکرد. (ایران باستان ص ۲۱۲۸ از دیودور).
||اریارات چهارم پادشاه کاپادوکیه (۱۵۶ - ۱۳۱ ق. م.). پس از این پادشاه کاپادوکیه دچار اغتشاشات داخلی گردیده تحت نفوذ دولت پُنت درآمد و پس از شکست مهرداد ششم پادشاه پنت بدست دولت روم، تابع روم گردید. (ایران باستان ص ۲۱۲۸).

اریارق. [ ] (اِخ) حاجب سالار هندوستان در زمان محمود غزنوی که مسعود در آغاز سلطنت وی را مثال داد تا ببلخ رود. در همان اوان از هراة نامهٔ توقیعی رفته بود با کسان خواجه بوسهل زوزنی تا خواجه احمدحسن بدرگاه آید و چنگی خداوند قلعه او را از بند بگشاده بود و او [خواجه

← رأس برسد تواند بودکه قوس قزح خرد در جانب شمال نموده شود). (دانشنامهٔ جهان). و بسیار باشد که شب بدر چون ماه به آفاق (آ-و آفاق) نزدیک باشد و باران همی بارد قوس قزح پدید آید و الوانش اندر روشنائی کمتر باشد از الوان قوس قزح که از آفتاب پدید آید و اگر کسی خواهد که معاینهٔ چگونگی قوس قزح بیند خرگاهی نهد سیاه ونیک بپوشاند و تاریک گرداند و در بپوشد چنانکه هیچ روشنائی نیابد آنگاه سوراخی اندک باز کند تا آفتاب در وی جهد و آب در دهان گیرد و اندر شعاع آفتاب دمد اندر وی رنگها پدید آید مانند قوس قزح.

1 - Arya. 2 - Aryan.
3 - Max Muller.
4 - Biographies of Words and the Home of the Aryas.
5 - Aryen. 6 - Ariadné.
7 - Mithrobarzanés.
8 - Sophène. 9 - Gracchus.
10 - Octave.

احمد حسن] اریارق حاجب سالار هندوستان را گفته بود که نامی زشت‌گونه بر تو نشسته است، صواب آن است که با من بروی و آن خداوند [مسعود] را ببینی و من آنچه باید گفت بگویم تا تو با خلعت و با نیکوئی اینجا بازآئی که اکنون کارها یکرویه شد و خداوندی کریم و حلیم چون امیر مسعود بر تخت ملک نشست و اریارق این چربک بخورد و افسون این مرد بزرگوار بر وی کار کرد و با وی بیامد و خواجه را چندان خدمت کرده بود در راه که از حد بگذشت. ابوالفضل بیهقی آرد: ذکر القبض علی اریارق الحاجب صاحب جیش الهند و کیف جری ذلک الی ان قتل بالغور، رحمة الله علیه بیاورده‌ام پیش ازین حال اریارق سالار هندوستان در روزگار امیر محمود رضی الله عنه که باد در سر وی چگونه شد تا چون نیم‌عاصی گرفتند او را، و در ملک محمد خود تن فراایشان نداد و درین روزگار که خواجهٔ بزرگ احمدحسن وی را از هندوستان به چه حیلت برکشید و چون امیر را بدید گفت: «اگر هندوستان بکار است نباید که نیز اریارق آنجا شود» و آمدن اریارق هر روز بدرگاه با چند مرتبه‌دار و سرکش با غازی سپاه سالار بیکجا و دشوار آمدن پدریان و محمودیان بدین بزرگی دیدن ایشان را، چه خرد دیده بودند. چون حال برین جمله بود که این دو محتشم اریارق و غازی را کسی که ازو تدبیری آید نبود و این دو سپاه‌سالار را دو کدخدای شایستهٔ دبیرپیشهٔ گرم و سرد چشیده نه که پیداست که از سعید صراف و مانند وی چاکرپیشگان خامل‌ذکر کم‌مایه چه آید – و ترکان همی گرد چنین مردمان گردند و عاقبت ننگرند تا ناچار خلل بیفتد که ایشان را تجربتی نباشد هر چند بتن خویش کاری و سخی باشند و تجمل و آلت دارند اما در دبیری راه نبرند و امروز از فردا ندانند چه چاره باشد از افتادن خلل. محمودیان چون برین حال واقف شدند و رخنه یافتند بدانکه این دو تن را پای کشند، با یکدیگر در حیلت ایستادند تا این دو سالار را چگونه فروبرند، و بلا و قضا برین حالها یار شد، یکی آنکه امیر عبدوس را فراکرد تا کدخدایان ایشان را بفریفت و در نهان بمجلس امیر آورد و امیر ایشان را بنواخت و امید داد و با ایشان بنهاد که انفاس خداوندان خود را میشمرند و هر چه رود با عبدوس میگویند تا وی باز می‌نماید. و آن دو خامل‌ذکر کم‌مایه فریفته شدند بدان نواختی که یافتند و هرگز بخواب ندیده بودند، و ندانستند که چون خداوندان ایشان برافتادند اذل من النعل و اخس من التراب باشند، و چون توانستندی دانست؟ که نه شاگردی کرده بودند و نه کتب خوانده. و این دو مرد بر کار شدند و هر چه رفت دروغ و راست روی میکردند و با عبدوس میگفتند، و امیر از آنچه می‌شنید دلش بر اریارق گران‌تر میشد، و غازی نیز لختی از چشم وی میافتاد و محمودیان فراخ‌تر در سخن آمدند. و چون پیش امیر از این ابواب چیزی گفتند، و روی نمود و میشنود، در حیلت ایستادند و بر آن بنهادند که نخست حیله باید کرد تا اریارق برافتد و چون برافتاد و غازی تنها ماند ممکن گردد که وی را برتوانند انداخت و محمودیان لختی خبر یافتند از حال این دو کدخدای، که در شراب لافها زده بودند که «ایشان چاکران سلطانانند»، و بجای آوردند که ایشان را بفریفته‌اند، آغازیدند ایشان را نواختن و چیزی بخشیدن و برنشاندن که اگر خداوندان ایشان نباشند سلطان ایشان را کارهای بزرگ فرماید. و دیگر آفت آن آمد که سپاه‌سالار غازی گربزی بود که ابلیس لعنه‌الله او را رشته برنتوانستی تافت[1]، وی هرگز شراب نخورده بود، چون کامها بجمله یافت و قفیزش پر شد در شراب آمد و خوردن گرفت، و امیر چون بشنید هر دو سپاه سالار را شراب داد، و شراب آفتی بزرگ است چون از حد بگذرد، و با شراب‌خوارگان افراط کنندگان هر چیزی توان ساخت و آغازید، بحکم آنکه سپاه‌سالار بود، لشکر را نواختن و هر روز فوجی را بخانه بازداشتن و شراب و صلت دادن، و اریارق نزد وی بودی و وی نیز مهمان او شدی و در هر دو مجلس چون شراب نیرو گرفتی بزرگان این دو سالار را بترکی ستودندی و حاجب بزرگ بلکاتکین را مخنث خواندندی و علی دایه را ماده و سالار غلامان سرائی را، بکتغدی، کور و لنگ، و دیگران را همچنین هر کسی را عیبی و سقطی گفتندی. از عبدالله شنیدم که کدخدای بکتغدی بود، پس از آنکه این دو سپاه سالار برافتادند، گفت یکروز امیر بار نداده بود و شراب میخورد، غازی بازگشت با اریارق بهم، و بسیار مردم را با خود بردند و شراب خوردند، سالار بکتغدی مرا پوشیده بنزدیک بلکاتکین و علی فرستاد و پیغام داد که این دو ناخویشتن‌شناس از حد می‌بگذرانند، اگر صواب بیند به بهانهٔ شکار برنشیند با غلامی بیست، تا وی با بوعبدالله و غلامی چند نزدیک ایشان آید و این کار را تدبیر سازند. گفت «سخت صواب آمد، ما رفتیم بر جانب میخواران تا سالار دررسد». و برنشستند و برفتند. و بکتغدی نیز برنشست و مرا با خود برد، و باز و یوز و هر جوارحی با خویشتن آوردند. چون فرسنگی دو برفتند، این سه تن بر بالا[یی] بایستادند با سه کدخدای، من و بواحمد تکلی کدخدای حاجب بزرگ و امیرک معتمدعلی، و غلامان را با شکره‌داران گسیل کردند صید را، و ما شش تن ماندیم. مهتران در سخن آمدند و زمانی نومیدی نمودند از امیر و از استیلای این دو سپاه‌سالار، بکتغدی گفت طرفه آن است که در سرایهای محمودی خامل‌ذکرتر ازین دو تن کس نبود، و هزار بار پیش من زمین بوسه داده‌اند، ولیکن هر دو دلیر و مردانه آمدند، غازی گربزی از گربزان و اریارق خری از خران، تا امیر محمود ایشان را برکشید و در درجهٔ بزرگ نهاد تا وجیه گشتند، و غازی خدمتی سخت پسندیده کرد این سلطان را بنیشابور تا این درجهٔ بزرگ یافت. و هر چند دل سلطان ناخواهان است اریارق را، و غازی را خواهان، چون در شراب آمدند و رعنائیها میکنند، دل سلطان را از غازی هم توان گردانید. ولیکن تا اریارق برنیفتد تدبیر غازی نتوان کرد، و چون رشته یکتا شد آنگاه هر دو برافتند تا ما از این غضاضت برهیم. حاجب بزرگ و علی گفتند تدبیر شربتی سازند یا رویاروی کسی را فراکنند تا اریارق را تباه کند. سالار بکتغدی گفت این هردو هیچ نیست و پیش نشود و آب ما ریخته گردد و کار هر دو قوی شود. تدبیر آن است که ما این کار را فروگذاریم و دوستی نمائیم و کسان گماریم تا تضریبها میسازند و آنچه ترکان و این دو سالار گویند فراخ‌تر زیادتها میکنند و می‌بازنمایند تا حال کجا رسد. برین بنهادند و غلامان و شکره‌داران بازآمدند و روز دیر برآمده بود، صندوقهای شکاری برگشادند تا نان بخوردند و اتباع و غلامان و حاشیه همه بخوردند و بازگشتند و چنانکه ساخته بودند این دو تن را پیش گرفتند و روزی چند برین حدیث برآمد و دل سلطان درشت شد بر اریارق و در فروگرفتن وی خلوتی کرد و با وزیر شکایت نمود از اریارق. گفت حال بدانجا میرسد که غازی ازین تباه میشود و ملک چنین چیزها احتمال نکند، و روا نیست که سالاران سپاه بی‌فرمانی کنند که فرزندان را این زهره نباشد. و فریضه شد او را فروگرفتن که چون او فروگرفته شد غازی بصلاح آید. خواجه اندرین چه گوید؟

---

۱ – نه ستم رفته بمن زو و نه تلبیسی
که مرا رشته نتاند تافت ابلیسی. منوچهری.

خواجهٔ بزرگ زمانی اندیشید پس گفت زندگانی خداوند عالم دراز باد، من سوگند دارم که در هیچ چیزی از مصالح ملک خیانت نکنم. و حدیث سالار و لشکر چیزی سخت نازک است و بپادشاه مفوض. اگر رأی عالی بیند بنده را درین یک کار عفو کند و آنچه خود صواب بیند می‌کند و می‌فرماید. اگر بنده در چنین بابها چیزی گوید باشد که موافق رأی خداوند نیفتد و دل بر من گران کند. امیر گفت خواجه خلیفهٔ ماست و معتمدتر همهٔ خدمتکاران و ناچار در چنین کارها سخن با وی باید گفت تا وی آنچه داند بازگوید و ما میشنویم، آنگاه با خویشتن بازاندازیم و آنچه از رأی واجب کند میفرمائیم. خواجه گفت اکنون بنده سخن بتواند گفت. زندگانی خداوند دراز باد، آنچه گفته آمد در باب اریارق، آن روز که پیش آمد، نصیحتی بود که بباب هندوستان کرده آمد، که ازین مرد آنجا تعدی و تهوری رفت، و نیز وی را آنجا، بزرگ‌نامی افتاد و آن را تباه گردانید بدانکه امیر ماضی وی را بخواند و وی در رفتن کاهلی و سستی نمود و آن را تأویلها نهاد، و امیرمحمد وی را بخواند وی نیز نرفت و جواب داد که «ولیعهد پدر امیر مسعود است، اگر وی رضا دهد بنشستن برادر و از عراق قصد غزنین نکند آنگاه وی بخدمت آید» و چون نام خداوند بشنود و بنده آنچه گفتنی بود بگفت با بنده بیامد و تا اینجاست نشنودم که از وی تهوری و بی‌طاعتی آمد که بدان دل مشغول باید داشت. و این تبسط و زیادتی آلت اظهار کردن و بی‌فرمان شراب خوردن با غازی و ترکان، سخت سهل است و بیک مجلس من این راست کنم چنانکه نیز درین ابواب سخن نباید گفت. خداوند را ولایت زیادت شده است و مردان کار بباید، و چون اریارق دیر بدست شود، بنده را آنچه فراز آمد بازنمود، فرمان خداوند راست. امیر گفت بدانستم، و همه همچنین است که گفتی. و این حدیث را پوشیده باید داشت تا بهتر بیندیشیم. خواجه گفت فرمان‌بردارم، و بازگشت و محمودیان فرو نه‌ایستادند از تضریب تا بدان جایگاه که در گوش امیر افکندند که اریارق بدگمان شده است و با غازی بنهاده که شر بپای کنند و اگر دستی نیابند بروند و بیشتر ازین لشکر در بیعت وی‌اند. روزی امیر بار داد و همهٔ مردم جمع شدند و چون بار بشکست امیر فرمود مروید که شراب خواهیم خورد. و خواجهٔ بزرگ و عارض و صاحب دیوان رسالت نیز بنشستند و خوانچها آوردن گرفتند، پیش امیر بر تخت یکی و پیش غازی و پیش اریارق یکی، و پیش عارض بوسهل زوزنی و بونصر مشکان یکی، پیش ندیمان هر دو تن را یکی و بوالقاسم کثیر برسم ندیمان می‌نشست و لاکشته و رشته فرموده بودند، بیاوردند سخت بسیار. پس این بزرگان چون نان بخوردند برخاستند و بطارم دیوان بازآمدند و بنشستند و دست بشستند. و خواجهٔ بزرگ هر دو سالار را بستود و نیکوئی گفت. ایشان گفتند از خداوند همه دلگرمی و نواخت است، و ما جانها فدای خدمت داریم، ولیکن دل ما را مشغول میدارند، و ندانیم تا چه باید کرد. خواجه گفت این سوداست و خیالی باطل، هم اکنون از دل شما بردارد، توقف کنید چندانکه من فارغ شوم و شمایان را بخوانند و تنها پیش رفت و خلوتی خواست و این نکته بازگفت و درخواست تا ایشان را بستازگی دلگرمی باشد، آنگاه رای خداوند راست در آنچه بیند و فرماید. امیر گفت بدانستم. و همهٔ قوم را بازخواندند و مطربان بیامدند و دست بکار بردند و نشاط بالا گرفت و هر حدیثی میرفت. چون روز بنماز پیشین رسید، امیر مطربان را اشارت کرد تا خاموش ایستادند، پس روی سوی وزیر کرد و گفت: تا این غایت حق این دو سپاه‌سالار چنانکه باید فرموده‌ایم شناختن؛ اگر غازی است آن خدمت کرد بنشابور – و ما با سپاهان بودیم – که هیچ بنده نکرد و از غزنین بیامد. و چون بشنید که ما ببلخ رسیدیم، اریارق با خواجه بشتافت و بخدمت آمد. و میشنویم که تنی چند بباب ایشان حسد می‌نمایند و دل ایشان مشغول میدارند، از آن نباید اندیشید، برین جمله که ما گفتیم اعتماد باید کرد، که ما سخن هیچ کس در باب ایشان نخواهیم شنید. خواجه گفت اینجا سخن نماند و نواخت بزرگتر از این کدام باشد که بر لفظ عالی رفت. و هر دو سپاه‌سالار زمین بوسه دادند و تخت نیز بوسه کردند و بجای خویش بازآمدند و سخت شادکام بنشستند. امیر فرمود تا دو قبای خاص آوردند و هر دو بزر، و دو شمشیر حمایل مرصع بجواهر چنانکه گفتند قیمت هر دو پنجاه هزار دینار است، قباها هر دو پس پشت ایشان کردند و بدست خویش ببستند، و امیر بدست خود حمایل در گردن ایشان افکند، و دست و تخت و زمین بوسه دادند و بازگشتند و برنشستند و برفتند همهٔ مرتبه‌داران درگاه با ایشان تا بجایگاه خود بازشدند. و مرا که بوالفضلم این روز نوبت بود، اینهمه دیدم و بر تقویم این سال تعلیق کردم. پس از بازگشتن امیر فرمود دو مجلس جام زرین با صراحیهای پرشراب و نقلدانها و نرگسدانها راست کردند دو سالار را، و بوالحسن کرخی ندیم را گفت بر سپاه‌سالار غازی رو و این را براثر تو آرند و سه مطرب خاص با تو آیند، و بگوی که از مجلس ما ناتمام بازگشتی، با ندیمان شراب خور با سماع مطربان، و سه مطرب با وی رفتند و فراشان این کرامات برداشتند و مظفر ندیم را مثال داد تا با سه مطرب و آن کرامات سوی اریارق رفت، و خواجه فصلی چند درین باب سخن گفت چنانکه او دانستی گفت و نزدیک نماز دیگر بازگشت و دیگران نیز بازگشتن گرفتند. و امیر تا نزدیک شام ببود پس برخاست و گرم در سرای رفت. و محمودیان بدین حال که تازه گشت سخت غمناک شدند. نه ایشان دانستند و نه کس که در غیب چیست، و زمانه بزبان فصیح آواز میداد ولیکن کسی نمی‌شنود:

یا راقداللیل مسروراً باوّله
إنّ الحوادث قد یطرقن اسحارا
لاتفرحنّ بلیل طاب اوّله
فربّ آخر لیل اجّج النارا.

و این دو ندیم نزدیک این دو سالار شدند با این کرامات و مطربان. و ایشان رسم خدمت بجای آوردند و چون پیغام سلطان بشنودند بنشاط شراب خوردند و بسیار شادی کردند و چون مست خواستند شد ندیمان را اسب و ستام زر و جامه و سیم دادند و غلامی ترک و بخوبی بازگردانیدند، و همچنان مطربان را جامه و سیم بخشیدند و بازگشتند و غازی بخفت، و اریارق را عادت چنان بود که چون در شراب نشستی سه چهار شبان روز بخوردی، و این شب تا روز بخورد به آن شادی و نواخت که یافته بود. و امیر دیگر روز بار داد، سپاه سالار غازی بر بادی دیگر بدرگاه آمد با بسیار تکلف زیادت. چون بنشست امیر پرسید که اریارق چون نیامده است؟ غازی گفت او عادت دارد سه چهار شبان‌روز شراب خورد، خاصه بر شادی و نواخت دینه. امیر بخندید و گفت ما را هم امروز شراب باید خورد، و اریارق را دوری فرستیم. غازی زمین بوسه داد تا بازگردد، گفت مرو و آغاز شراب کردند و امیر فرمود تا امیرک سپاه‌دار خمارچی را بخواندند، و او شراب نیکو خوردی و اریارق را بر او اِلفی تمام بود، و امیر محمود هم او را فرستاد بنزدیک اریارق بهند تا بدرگاه بیاید و بازگردد، در آن ماه که گذشته شد چنانکه بیاورده‌ام پیش ازین، امیرک پیش آمد، امیر گفت پنجاه قرابه شراب با تو آرند نزدیک حاجب اریارق رو و نزدیک وی میباش که وی را بتو الفی تمام است، تا آنگاه که مست شود و

بخسبد، و بگوی ما ترا دستوری دادیم تا
بخدمت نیایی و بر عادت شراب خوری.
امیرک برفت، یافت اریارق را چون گوی
شده و بر بوستان می‌گشت و شراب
میخورد، و مطربان میزدند. پیغام بداد، وی
زمین بوسه داد و بسیار بگریست، و امیرک
را و فراشان را مالی بخشید و بازگشتند، و
امیرک آنجا بماند و سپاه‌سالار غازی تا
چاشتگاه بدان جایگاه با امیر بماند، پس
بازگشت و چند سرهنگ و حاجب را با
خود ببرد و بشراب بنشست و آن روز مالی
بخشید از دینار و درم و اسب و غلام و
جامه، و اریارق هم بر عادت خود می‌خفت
و می‌خاست و رشته می‌آشامید و باز شراب
میخورد چنانکه هیچ ندانست که می‌چه کند،
آن روز و آن شب و دیگر روز هیچ
می‌نیاسود. و امیر دیگر روز بار نداد و
ساخته بود تا اریارق را فروگرفته آید، و
آمد بر خضراء برابر طارم دیوان رسالت
بنشست، و ما بدیوان بودیم، و کس پوشیده
میرفت و اخبار اریارق را می‌آوردند. درین
میانه روز نمازپیشین رسیده عبدوس بیامد
و چیزی بگوش بونصر مشکان بگفت، وی
برخاست دبیران را گفت بازگردید که باغ
خالی خواهند کرد. جز من جمله برخاستند
و برفتند. مرا پوشیده گفت که اسب بخانه
بازفرست و بدهلیز دیوان بنشین که مهمی
پیش است تا آن کرده شود، و هشیار باش تا
آنچه رود مقرر کنی و پس بنزدیک من آیی.
گفتم چنین کنم. و وی برفت، و وزیر و
عارض و قوم دیگر نیز بجمله بازگشتند و
بکتگین حاجب داماد علی دایه بدهلیز آمد
و بنزدیک امیر برفت و یکساعتی ماند و
بدهلیز بازآمد و محتاج امیر حَرَس را
بخواند و با وی پوشیده سخنی بگفت. وی
برفت و پانصد پیاده بیاورد از هر دستی با
سلاح تمام و بباغ بازفرستاد تا پوشیده
بنشستند. و نقیبان هندوان بیامدند و مردی
سیصد هندو آوردند و هم در باغ بنشستند.
و پرده‌داری و سپاه‌داری نزدیک اریارق
رفتند و گفتند: «سلطان نشاط شراب دارد و
سپاه سالار غازی را کسان رفتند تا بیاید، و
ترا می‌بخوانند» و وی بحالتی بود که از
مستی دست و پایش کار نمیکرد، گفت برین
جمله چون توانم آمد؟ از من چه خدمت
آید؟ امیرک سپاه‌دار که سلطان با وی راست
داشته بود گفت: «زندگانی سپاه سالار دراز
باد، فرمان خداوند نگاه باید داشت و بدرگاه
آمد، که چون برین حال بیند معذور دارد و
بازگرداند. و ناشدن سخت زشت باشد و
گویلها نهند» و حاجبش را آلتونتکین،
امیرک با خود یار کرد تا بگفت که ناچار
بباید رفت. جامه و موزه و کلاه خواست و
بپوشید با قومی انبوه از غلامان و پیاده‌ای
دویست. امیرک حاجبش را گفت: «این
زشت است، بشراب میرود، غلامی ده
سپرکشان و پیاده صد بسنده باشد» وی آن
سپاه جوش را بازگردانید و اریارق خود از
این جهان خبر ندارد چون بدرگاه رسید
بکتگین حاجب پیش او بازشد و امیر
حرس، او را فرود آوردند و پیش وی رفتند
تا طارم و آنجا بنشاندند. اریارق یک لحظه
بود، برخاست و گفت مستم و نمیتوانم،
بازگردم، بکتگین گفت زشت باشد بی‌فرمان
بازگشتن، تا آگاه کنیم. وی بدهلیز بنشست
و من که بوالفضلم در وی می‌نگریستم.
حاجی‌سقا را بخواند و وی بیامد و کوزهٔ آب
پیش وی داشت، دست فرو میکرد و یخ
می‌برآورد و میخورد، بکتگین گفت ای
برادر این زشت است، و تو سپاه سالاری،
اندر دهلیز یخ می‌خوری؟ بطارم رو و آنچه
خواهی بکن، وی بازگشت و بطارم آمد، اگر
مست نبودی و خواستندش گرفت کار
بسیار دراز شدی، چون بطارم نشست پنجاه
سرهنگ سرائی از مبارزان سرغوغاآن
مغافصهٔ دررسیدند و بکتگین درآمد اریارق
را در کنار گرفت، و سرهنگان درآمدند از
چپ و راست و او را بگرفتند چنانکه البته
هیچ نتوانست جنبید. آواز داد بکتکین را که
ای برادر ناجوانمرد بر من اینکار آوردی؟
غلامان دیگر درآمدند موزه از پایش جدا
کردند - و در هر موزه دو کتاره داشت - و
محتاج بیامد، بندی آوردند سخت قوی و بر
پای او نهادند و قباش باز کردند، زهر یافتند
در بر قبای و تعویذها، همه از وی جدا
کردند و بیرون گرفتند. و پیاده‌ای پنجاه کس
او را گرد بگرفتند. پیادگان دیگر دویدند و
اسب و ساز و غلامانش را بگرفتند. و
حاجبش با سه غلام رویاروی بجستند، و
غلامانش سلاح برگرفتند و بر بام آمدند و
شوری عظیم برپای شد. و امیر با بکتگین
در فرود گرفتن اریارق بود و کسان تاخته
بود نزدیک بکتغدی و حاجب بزرگ
بلکاتکین و اعیان لشکر که چنین شغلی در
پیش دارد تا برنشینند، همگان ساخته
برنشسته بودند. چون اریارق را ببستند و
غلامان و حاشیتش دربشوریدند، این قوم
ساخته سوی سرای او برفتند، و بسیار سوار
دیگر از هر جنسی بر ایشان پیوستند و
جنگی بزرگ بپای شد. امیر عبدوس را
نزدیک قوم اریارق فرستاد به پیغام که
«اریارق مردی ناخویشتن‌شناس بود، و شما
با وی در بلا بودید، امروز صلاح در آن بود
که وی را نشانده آید، و خداوندان شما
مائیم، کودکی مکنید و دست از جنگ
بکشید که پیداست که عدد شما چند است
بیک ساعت کشته شوید و اریارق را هیچ
سود ندارد، اگر بخود باشید شما را بنوازیم و
بسزا داریم» و سوی حاجبش پیغامی و
دلگرمی سخت نیکو برد. چون عبدوس این
پیغام بگذارد آبی بر آتش آمد و حاجب و
غلامانش زمین بوسه دادند، این فتنه در
وقت بنشست و سرای را فروگرفتند و درها
مهر کردند، و آفتاب زرد را چنان شد، گفتی
هرگز مسکن آدمیان نبوده است. و من
بازگشتم و هرچه دیده بودم با استادم بگفتم.
و نماز خفتن بگزارده اریارق را از طارم
بقهندز بردند، و پس از آن بروزی ده او را
بسوی غزنین گسیل کردند و بسرهنگ
بوعلی کوتوال سپردند، و بوعلی بر حکم
فرمان او را یک چند بقلعت داشت چنانکه
کسی بجای نیاورد که موقوف است، پس او
را بغور فرستادند نزدیک بوالحسن خلف تا
بجایی بازداشتش، و حدیث وی بپایان آمد
و من بیارم بجای خود که عاقبت کار و
کشتن او و چون بود. این فروگرفتن وی در
بلخ روز چهارشنبهٔ نوزدهم ماه ربیع الاول
سنهٔ اثنی و عشرین و اربعمائه (۴۲۲ هـ.ق.)
بود. و دیگر روز فروگرفتن، امیر، پیروز
وزیری خادم را و بوسعید مشرف را که
امروز بر جای است و برباط کندی میباشد
و هنوز مشرفی نداده بودند که اشراف درگاه
باسم قاضی خسرو بود، و بوالحسن
عبدالجلیل و بونصر مستوفی را بسرای
اریارق فرستاد و مستوفی و کدخدای او را
که گرفته بودند آنجا آوردند و درها
بگشادند و بسیار نعمت برداشتند، و نسختی
دادند که بهندوستان مالی سخت عظیم است.
و سه روز کار شد تا آنچه اریارق را بود
بتمامی نسخت کردند و بدرگاه آوردند. و
آنچه غلامانش بودند خیاره در وثاقها
کردند، و آنچه میانه بود سپاه‌سالار غازی و
حاجبان را بخشید. و بوالحسن عبدالجلیل و
بوسعید مشرف را نامزد کرد تا سوی
هندوستان روند به آوردن مالهای اریارق، و
هر دو کس بتعجیل برفتند. و پیش از آن که
او را فروگرفتندی خیلتاشان مسرع رفته
بودند با نامه‌ها تا قوم اریارق را باحتیاط
نگاه دارند و دیگر روز غازی بدرگاه آمد که
اریارق را نشانده بودند، سخت آزار کشیده
و ترسان گشته. چون بار بگسست امیر با
وزیر و غازی خالی کرد و گفت: «حال این
مرد دیگر است و حال خدمتگاران دیگر
دیگر، او مردی گردن کش و مهتر شده بود
بروزگار پدر ما، بدان جای خونهای ناحق
ریخت و عمال و صاحب بریدان را زهره

نبود که حال وی بتمامی بازنمودندی که بیم جان بود که راهها بگرفتندی و بی جواز او کس نتوانست رفت، و بطلب پدر ما نیامده بودی از هندوستان و نمی‌آمدی و اگر قصد او کردندی بسیار فساد انگیختی، و خواجه بسیار افسون کرده است تا وی را بتوانست آوردن. چنین چاکر بکار نیاید. و این بدان گفتم تا سپاه‌سالار دل خویش را مشغول نکند بدین سبب که رفت. حال وی دیگر است و آن خدمت که وی کرده است ما را بدان وقت که ما بسپاهان بودیم و از آنجا قصد خراسان کردیم». او زمین بوسه داد و گفت:«من بنده‌ام، و اگر ستوربانی فرماید بجای این شغل مرا فخر است، فرمان خداوند را باشد که وی حال بندگان بهتر داند». و خواجه فصلی چند سخن نیکو گفت هم درین معنی اریارق و هم درباب دلگرمی غازی چنانکه او دانستی گفت. و پس بازگشتند هر دو، خواجه با وی بطارم بنشست و استادم بونصر را بخواند تا آنچه از اریارق رفته بود از تهور و تعدیها، چنانکه دشمنان القا کنند و بازنمایند، وی همه بازنمود چنانکه غازی بتعجب بماند و گفت: بهیچ حال روا نبود آنرا فروگذاشتن. و بونصر رفت و با امیر بگفت و جوابهای نیکو بیاورد، و این هر دو مهتر سخنان دلپذیر گفتند تا غازی خوش‌دل شد و بازگشت. من از خواجه بونصر شنیدم که خواجه احمد مرا گفت که «این ترک بدگمان شد که گربز و داهی است و چنین چیزها بر سر او بنشود. و دریغ چون اریارق که اقلیمی ضبط توانستی کرد جز هندوستان، و من ضامن او بودمی. اما این خداوند بس سخن شنو آمد، و فرونگذارند او را و اینهمه کارها زیر و زبر کنند. و غازی نیز برافتاد و این از من یاددار» و برخاست و بدیوان رفت و سخت اندیشه‌مند بود. و این گرگ پیر گفت: «قومی ساخته‌اند، از محمودی و مسعودی، و به اغراض خویش مشغول. ایزد عز ذکره عاقبت بخیر کناد». (تاریخ بیهقی چ فیاض صص ۲۲۰ - ۲۳۱). و رجوع بفهرست همین کتاب شود.

اریارمن. [اَ ریا رَ نَ] (اِخ)[1] آریارَمْنا. پسر چیش‌پیش پسر هخامنش، جدّ داریوش بزرگ. (ایران باستان ص ۲۳۰). ||برادر کوروش دوم و پدر ارشام. (ایران باستان ص ۱۶۲۵).

اریاروق. [ ] (اِخ) رجوع به اریارق و ص ۱۴۴ تاریخ بیهقی چ ادیب شود.

اریاسپ. [اَ] (اِخ) آریاسپ. پسر اردشیر دوم هخامنشی. (ایران باستان ص ۱۱۵۸).

ارياش. [اَرْ] (ع اِ) جِ ریش. پرها.

ارياط. [ ] (اِخ) نام سردار حبشی است که از طرف پادشاه حبشه کشور یمن را فتح کرد و بر آنجا مستولی گردید و ابرهۀ معروف در سپاه او بوده پس از چند سال که ارياط بر یمن حکومت کرد ابرهه با وی مخالفت کرده او را بکشت و خود بر یمن فرمانروائی یافت.

ارياف. [اَرْ] (ع اِ) جِ ریف. (منتهی الارب) (دهار). سبزه‌ها. زمینهای با کشت و علف. (منتهی الارب).

ارياف. [اِرْ] (ع مص) با فراخی و ارزانی شدن زمین. (منتهی الارب). ارافة. ||علفناک شدن زمین. (منتهی الارب). ||بزمین علفناک رسیدن. (منتهی الارب).

ارياق. [اَرْ] (ع اِ) جِ ریق، بمعنی آب دهان. (منتهی الارب).

اریامن. [اَ م] (اِخ)[2] آریامن. امیرالبحر خشیارشا، و او سرداری رشید و شجاع و عادل بود. در جدال سالامین، تمیستوکل با او مصاف داد. امیرالبحر مزبور بر یک کشتی بزرگ سوار بود و از آنجا تگ مترجر تیر و زوبین بر یونانیان میبارید، چنانکه از بالای دیواری ببارند. در این احوال آمیناس از اهل دِیل و سوسیکلس از اهل پِدیه، چنان با حرارت به او حمله کردند که دو کشتی بیکدیگر چسبیدند. اریامن بکشتی دشمن جست و پس از جدال ممتدی دو تن آتنی مزبور با ضربت‌های زوبین آنقدر فشار به او دادند، تا بالاخره او را بدریا افکندند. آرت‌میز، چون نعش او را در میان دیگر نعشها در دریا دید، آنرا بلند کرده بخشیارشا رسانید. (ایران باستان ص ۸۲۶).

اریامنس. [اَ نِ] (اِخ) آریامنس. پسر آریارات دوم، پادشاه کاپادوکیه (۲۸۰- ۲۳۰ ق .م.). وی بسال ۲۵۶ ق .م. جلوس کرد. (ایران باستان ص ۲۱۳۰ از «نام‌های ایرانی» تألیف یوستی).

اریان. [اَرْ ریا] (اِخ)[3] آریان. (فلاویوس آریانوس) مورخ یونانی که در نیکومدی واقع در بی‌تی‌نیه (آسیای صغیر) تولد یافت و در زمان آدریان امپراطور روم از ۱۳۰ تا ۱۳۸ م. سمت قنسولی روم را در کاپادوکیه داشت. سپس از کارهای دولتی کناره کرد و تا زمان «مارک اُرل» امپراطور روم (۱۶۱ - ۱۸۰ م.) زنده بود. این نویسنده تألیفات بسیار از خود در فلسفه، تاریخ، جغرافیا و فنون سوق‌الجیشی باقی گذارده است، ولی اکثر نوشته‌های او بعدها گم شد. از تألیفات او راجع بتاریخ «آنابازیس» یا تاریخ سفرهای جنگی اسکندر است که گویند موافق منابع صحیحه نوشته، ولی این منابع اکنون در دست نیست درباب درست‌نویسی او عقاید مختلف است آریان یونانی متعصبی است و با وجود اینکه از پیروان اپیک‌تت[4] فیلسوف رواقی بود افتخار میکند که از ستایش‌کنندگان اسکندر است و به او از طرف خدایان الهام شده تاریخ این پادشاه را بنویسد. بنابراین تاریخ او خشک است و چیزهائی که باسکندر برمیخورده، بسکوت یا به اجمال گذرانیده است کلیةً از نوشته‌های او این نظر حاصل میشود: اریان خواسته از کزنفون تقلید کند (حتی اسم کتاب خود را هم از او اقتباس کرده)[5] و چنانکه کزنفون کوروش بزرگ یا بانی دولت پارس را کمال مطلوب خود قرارداده اریان هم اسکندر، یا مخرب همان دولت را معبود خود دانسته. لذا برای دانستن حقایق باید همواره روایات او را با روایات سایر مورخین سنجید و مؤلف همین اسلوب را اتخاذ کرده از سایر کتب او اینها قابل ذکر است: ۱- چهار کتاب راجع به هند نوشته و از اطلاعاتی که نه‌آرخ امیرالبحر اسکندر راجع به هند داده استفاده کرده است. ۲- کتابهائی راجع به وقایع چند سال پس از فوت اسکندر نوشته بوده ولی غالباً مفقود شده و مختصری از آنها باقی است. ۳- تألیفاتی نیز راجع به تاریخ جنگهای رومیان با پارتیان نوشته که مفقود شده و فقط قطعاتی از آنها و قسمتهائی از نوشته‌های او راجع به جنگ با آلانها باقی مانده. ۴- کتابی راجع به جغرافیا نوشته موسوم به پریپلوس[6] یا دریانوردی دور دریای سیاه. ۵- کتابی را هم که حاوی صحبت‌های اپیک‌تت استاد اریان بود، به او نسبت میدهند. (ایران باستان صص ۸۵ - ۸۶) (فرهنگ ایران باستان تألیف پورداود ج ۱ ص ۱۶۹ و ۲۷۸).

اریان. [اَ] (اِخ)[7] ایران. نام کوکبی است. (قاموس فرانسوی و عربی محمد نجاری‌بک).

اریان. [اَ] (اِخ) نامی است که استرابون مورخ بناحیت قدیم آسیا موسوم به «اری - اریا» داده است. یونانیان عموماً «اریان» را بممالکی که در تحت حکومت و سلطۀ ایرانیان بوده است، اطلاق کرده‌اند. طبق قول سترابون «اریان» شامل پارس، ماد، باختر و سغد بوده است. رجوع به آری و اریا و اریائی و ایران شود.

1 - Ariya - ramna.

2 - Ariamène.

3 - Arrien (Flavius Arrianus).

4 - Epictète.

5 - Anabasis.

6 - Periplus.

7 - Ariane.

اریان. [اَ] (اِخ)[1] اریادنه. دختر مینُس، پادشاه اقریطش و پاسیفائه و خواهر فِدر، وی رشته‌ای بدست تزه داد که از یکسو بمدخل لابیرنت متصل شود، و تزه پس از غلبه بر مینوتُر توانست بدان وسیله از لابیرنت خارج شود، تزه اریان را ربود و سپس وی را در جزیرهٔ ناکُسُس ترک کرد. طبق روایتی، اریان در نتیجهٔ یأس خود را به دریا افکند ولی مطابق روایات بسیار دیگر، او خود را توسط باکوس تسلی داد. این داستان شاعرانه، مثل ناسپاسی عادی مرد و تلون طبیعی زن است.

اریاند. [اَ] (اِخ) آریاند. اریاندس[2]. والی مصر بزمان داریوش بزرگ. رجوع به ایران باستان صص ۵۶۳ - ۵۶۵ شود.

اریانوسیه. [ ] (اِخ) فرقه‌ای از فرق میان عیسی و محمد علیهماالسلام. (الفهرست ابن الندیم)[3].

اریانوس. [اَرْ ریا] (اِخ) رجوع به اریان (فلاویوس اریانوس) شود.

اریب. [اَ] (ع ص) خردمند. (صراح) (مهذب الاسماء). بخرد. عاقل. (آنندراج) (کنز اللغات). زیرک. دانا. (وطواط) (آنندراج). اَرِب. ج، ارباء. (مهذب الاسماء): ادیبی اریب.

اریب. [اَ][4] (ص)[5] منحرف. (جهانگیری) (برهان). کج. منحرف. قیقاج (بترکی). (برهان). اُریف. اریو. (رشیدی). وریب و این اریب اصل کلمهٔ مُورب عرب است، یا هر دو زبان این کلمه را داشته‌اند و مؤلف غیاث‌اللغات گوید: این [کلمه] امالهٔ وراب است بعد ابدال واو بهمزه:

سر بتاب از حسد و گفتهٔ پر مکر و دروغ
چرب کن مغز و مخر جامهٔ پرکوس و اریب.
ناصرخسرو.

||(اِ) کجی. کج رفتن. (غیاث):

یک قدم چون رُخ ز بالا تا نشیب
یک قدم چون پیل رفته در اریب.
مولوی.

اریبا. [ ] (اِخ) (امیر...) نایب امیر شیخ حسن ایلکانی در روم (آسیای صغیر). رجوع بذیل جامع التواریخ حافظ ابرو ص ۱۵۲، ۱۵۹، ۱۶۵، ۱۶۹ شود.

اریباسوس. [اُ] (اِخ)[6] (ابن‌البیطار). اُریباسِیُس. اُریباسیوس. (الجماهر بیرونی) (تاریخ الحکمای قفطی) (الفهرست) (عیون الانباء) (ابن‌البیطار) (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). طبیبی یونانی در مائهٔ چهارم میلادی. وی از پیوستگان یولیانوس عظیم الروم بود. مولد وی فرغامس[7] در حدود ۳۲۵ م. و وفات در حدود ۴۰۰ م. وی تلمیذ زِنُن قبرسی است. یولیانوس او را با خود بناحیت گُل برد (۳۵۵) و چون بامپراطوری رسید (۳۶۱) اریباسیوس را ضابط مالیهٔ قسطنطنیه کرد. پس از مرگ یولیانوس (۳۶۳)، والنتینین و والانس، او را مورد بی‌اعتنائی قرار داده تبعید کردند. وی در میان برابره شهرتی بسیار کسب کرد و بدین جهت امپراطوران او را احضار کردند. او راست: دائرةالمعارف طبی عصر بنام «مجموعهٔ فنون طب». سونپسیس[8] که خلاصهٔ مجموعهٔ اول است (۱۵۵۴). اپریستا[9] یا ادویه‌ای که تهیه آنها سهل است (۱۵۵۸) و نیز اشتباهاً کتابی در باب قواعد بقراط بزبان لاتینی بدو نسبت کرده‌اند که در پاریس بسال ۱۵۳۳ منتشر شده. وی غدد ترشح زیر زبان را کشف کرد. از کتب اریباسیوس ظاهراً بعربی بسیار نقل شده است و متطببین ما از جمله صاحب ذخیرهٔ خوارزمشاهی و ابن البیطار[10] از اقوال او بسیار نقل کنند. مؤلفین اسلامی دو «اریباسیوس» را یاد کرده‌اند: اریباسیوس طبیب اسکندرانی پس از یحیی النحوی در آغاز رواج شریعت اسلامیه در دیار مصر و او فاضل و در صناعت طب مصنف بود. او راست عدّه‌ای کنانیش که در بین اهل این صناعت مشهور است و اریباسیوس بصاحب الکنانیش معروف است. (تاریخ الحکماء قفطی ص ۵۶). و او همان طبیب یولیانوس است و ابن ابی‌اصیبعه گوید او راست: کتاب الی ابنه اسطاث. تسع مقالات. کتاب مزج الاحشاء. مقالة کتاب الادویة المستعملة. کتاب السبعین مقالة. (عیون الانباء ج ۱ ص ۱۰۳). و رجوع بهمان کتاب ج ۱ ص ۱۰ و ۸۷ و ج ۲ ص ۱۰۰ شود. ||اریباسیوس دیگر معروف به قوابلی، و از آنرو بدین نام خوانده شده که بیماریهای زنان به او رجوع میشد. و نام او را ابن بختیشوع یاد کرده است. (تاریخ الحکماء قفطی ص ۵۶). و رجوع بعیون الانباء ج ۱ ص ۱۰۳ شود.

اری‌برزن. [اَ یُ بَ زَ] (اِخ)[11] والی فریگیه (افروغیه) و لیدیه و یونیه بزمان اردشیر دوم هخامنشی که عاصی شد. (ایران باستان ص ۱۱۳۸ و ۱۱۴۲ و ۱۱۴۳ و ۱۱۴۸ و ۱۱۵۱).

اری‌برزن. [اَ یُ بَ زَ] (اِخ) از سرداران بزرگ و شجاع ایران در عهد داریوش سوم هخامنشی مدافع دربند پارس. اسکندر، پس از مطیع کردن اوکسیان قشون خود را بدو قسمت تقسیم کرده پارمنْ یُنْ را از راه جلگه (یعنی از راه رامهرمز و بهبهان کنونی) بطرف پارس فرستاد و خود با سپاهیان سبک‌اسلحه راه کوهستانی راکه بدرون پارس امتداد می‌یابد، پیش گرفت، زیرا میخواست قوه‌ای، که پارسیها در این راه تدارک کرده بودند، در پشت مقدونیها سالم نماند. در اینجا اسکندر غارت‌کنان پیش رفت، تا روز سوم وارد پارس شد و روز پنجم بدربند پارس رسید. تا اینجا ۱۱۳ میل یا تقریباً ۳۱ فرسنگ راه پیموده بود. بعض مورخین یونانی این موقع را دروازهٔ پارس و برخی دروازهٔ شوش نوشته‌اند و نویسندگان اروپائی بیشتر دروازهٔ پارس گویند. بهرحال، چنانکه اسم آن مینماید، این محل معبری است تنگ[12]، که از پارس بشوش می‌پیوندد و چنانکه مورخین یونانی توصیف کرده‌اند، باید کوه گیلویهٔ کنونی باشد. این موقع را آریُ بَرزَن رشید با ۲۵ هزار سپاهی اشغال کرده و منتظر بود، که اسکندر با قشونش وارد معبرشود، تا جنگ را شروع کند. آریان نوشته، که سردار مزبور در این تنگه دیواری ساخته بود. از اینجا باید استنباط کرد، که این دربند هم مانند سایر دربندها دیواری محکم و دروازه‌ای داشته. وقتی که مقدونیها پیش آمده بجائی رسیدند که موافق مقصود سردار مزبور بود، پارسیها سنگهای بزرگ از بالای کوه بزیر غلطانیدند. این سنگها با قوتی هر چه تمامتر پائین آمده در میان مقدونیها میافتاد، یا در راه ببرآمدگی یا سنگی برخورده خرد میشد، و با قوتی حیرت‌آور در میان مقدونیها می‌پراکند و گروهانی را پس از دیگری میخوابانید. علاوه بر این مدافعین معبر از هر طرف باران تیر و سنگ فلاخن بر مقدونیها میباریدند. خشم مقدونیها را در این احوال حدی نبود، چه میدیدند، که در دام افتاده‌اند و تلفات بسیار میدهند، بی‌اینکه بتوانند از دشمنان خود انتقام بکشند. بنابراین میکوشیدند، که زودتر خودشان را بپارسیها رسانیده جنگ تن‌بتن کنند. با این مقصود بسنگها چسبیده و یکدیگر را کمک کرده تلاش میکردند که بالا روند، ولی هر دفعه

---

1 - Ariane ou Ariadne.

2 - Ariandès.

۳ - شاید اصل کلمه اریوسیه Arianisme مذهب رفض آریوس Arius و پیروان او باشد که در عهد کنستانس امپراطور رایج بود.

۴ - بیاء مجهول.

5 - Oblique. 6 - Oribase.

7 - Pergame. 8 - Sunopsis.

9 - Euporista.

۱۰ - از جمله در شرح کلمهٔ سکبینج.

11 - Ariobarzane.

۱۲ - یکی از خوانین بختیاری، که خوب با این محل آشنا بود میگفت اسم این معبر سخت حالا تنگ تُک آب است.

سنگ بر اثر فشار از جا کنده می‌شد و برگشته، روی کسانی که بدان چسبیده بودند، می‌افتاد و آنها را خرد میکرد. در این حال موقع مقدونیها چنان بود، که نمی‌توانستند توقف کنند و نه پیش روند. سنگری هم نمیتوانستند از سپرهای خود بسازند، زیرا چنین سنگری در مقابل سنگهای عظیم، که از بالا با آن قوت حیرت‌آور بزیر می‌آمد، ممکن نبود دوام آرد. اسکندر از مشاهدهٔ این احوال غرق اندوه و خجلت گردید. انفعال او از اینجا بود، که متهورانه قشون خود را وارد این معبر تنگ کرده و پنداشته، که چون از دربندهای کیلیکیه و سوریه بواسطهٔ بی‌مبالاتی دربار ایران گذشته، بی‌اینکه یک نفر را هم قربانی بدهد، از این دربند هم به آسانی خواهد گذشت و اکنون میدید، که باید عقب بنشیند و حال آنکه نمیخواست چنین کند. بالاخره اسکندر، چون دید، که چاره‌ای جز عقب‌نشینی ندارد، حکم آنرا داد و سپاهیان مقدونی دم سپرهاشان را تنگ بهم چسبانیده و روی سر گرفته بقدر سی اِستاد (یک فرسنگ) عقب نشستند (دیودور گوید سیصد استاد عقب نشستند). پس از اینکه اسکندر بجلگه برگشت، بشور پرداخت، که چه باید بکند، بعد آریستاندر مهم‌ترین غیب‌گوی خود را خواسته پرسید که عاقبت کار چه خواهد بود. آریستاندر، چون نمیتوانست جوابی بدهد، گفت در غیرموقع نمیتوان قربانی کرد و پس از آن اسکندر مطلعین محل را خواسته در باب راهها تحقیقاتی کرد و آنها گفتند راه بیخطر و مطمئنی هست، که از ماد بپارس میرود. اسکندر دید که اگر این راه را اختیار کند، کشتگان مقدونی بی‌دفن خواهند ماند و حال آنکه مقدس‌ترین وظیفه در موقع جنگ این است که کشتگان را بخاک بسپارند، بنابراین اسکندر اشخاصی را، که سابقاً اسیر شده بودند، خواسته باز تحقیقاتی کرد. یکی از آنها، که بزبان پارسی و یونانی حرف میزد، گفت: این خیال، که قشون را از کوهستان بپارس ببرند بیهوده است، زیرا از این سمت جز کوره‌راهی، که از جنگلها میگذرد، راهی نخواهید یافت، و حال آنکه این کوره‌راه برای عبور یک نفر هم بی‌اشکال نیست و راه‌های دیگر بواسطهٔ درختان برومند، که سر به یکدیگر داده و شاخ و برگهای آن بهم پیچیده، بکلی مسدود است. پس از آن اسکندر از او پرسید: آیا آنچه میگوئی، شنیده‌ای یا خود دیده‌ای؟ او جواب داد من چوپانم و تمام این صفحه را دیده و دو دفعه اسیر گشته‌ام، دفعه‌ای در لیکیه بدست پارسیها و دفعهٔ دیگر بدست سپاهیان تو. اسکندر، چون اسم لیکیه را شنید، چنانکه نوشته‌اند، در حال بخاطرش آمد، که غیب‌گوئی به او گفته، یک نفر از اهل لیکیه او را وارد پارس خواهد کرد. بنابراین امیدوار شد و به اسیر لیکیانی وعده‌های زیاد داده گفت راهی پیدا کن، که ما را بمقصود برساند. اسیر در ابتداء امتناع ورزیده اشکالات راه را بیان کرد و گفت، که از این راه اشخاص مسلح نمیتوانند بگذرند، ولی بعد راضی شد، که از کوره‌راهی قشون اسکندر را بجائی برساند، که پشت ایرانیها را بگیرند. پس از آن اسکندر کراتِر[1] را با پیاده‌نظامی، که در تحت فرماندهی او بود، و سپاهی، که مِل آگر[2] فرمان میداد و هزار نفر سوار تیرانداز بحفاظت اردو گماشته چنین دستور داد: وسعت اردو را بهمین حال که هست حفظ و عدهٔ آتشها را شب زیاد کنید، تا خارجیها تصور کنند، که من در اردو هستم. اگر آریُبَرْزَن خبر یافت، که من از بیراهه بطرف مقصد میروم و برای جلوگیری، قسمتی را از قشون خود مأمور کرد، راه را بر من سد کنند، تو باید او را بترسانی تا خطر بزرگتری را حس کند و بتو بپردازد. هرگاه از حرکت من آگاه نشد و من او را فریب دادم، همینکه صدای اضطراب خارجیها را شنیدی، بی‌درنگ بطرف معبری، که ما تخلیه کرده‌ایم برو. راه باز خواهد بود، زیرا آریُ بَرْزَنْ به من خواهد پرداخت. در پاس سوم شب در میان سکوت و خاموشی کامل، اسکندر، بی‌اینکه شیپور حرکت را دمیده باشند، بطرف کوره‌راه باریک، که شخص لیکیانی نشان داده بود، رفت. تمام سپاه او سبک‌اسلحه بود و آذوقهٔ سه روزه راه را با خود داشت. علاوه بر اشکالات راه، باد برفی بسیار از کوهستانهای همجوار در اینجا جمع کرده بود و مقدونیها در برف فرومیرفتند. چنانکه کسی در چاه افتد. مقدونیها دچار وحشتی شدید شدند، زیرا میدیدند، شب است و در جاهائی هستند، که آنرا هیچ نمی‌شناسند و راهنمائی دارند که صداقتش معلوم نیست، و اگر او مستحفظین خود را در غفلت انداخته فرار کند، تمام قشون مقدونیه مانند حیوانات سبع، وقتی که بدام میافتند، نه راه پیش خواهند داشت و نه راه پس، بنابراین در این موقع حیات اسکندر و تمام قشون او بموئی، یعنی بدرست‌قولی رهنما، آویخته بود. بالاخره پس از مجاهدات بسیار مقدونیها بقلهٔ کوه رسیدند. از این جا از طرف راست راهی بود، که به اردوی آریُبَرْزَن میرسید. در این محل اسکندر فیلوتاس و سنوس[3] را با آمین‌تاس و پولی پرخُن[4] و عده‌ای از پیاده‌نظام سبک‌اسلحه گذاشت بعد بسواران امر کرد که از اسرا بلدهائی برداشته در جستجوی چراگاههای خوب قدم بقدم پیش روند. خود اسکندر با اسلحه‌دارها و دسته‌ای، که آژِما[5] نام داشت راهی را پیش گرفت، که خیلی سخت و دورتر از دیده‌بانان و قراولان دشمن بود. تا روز دیگر حوالی ظهر سپاه اسکندر فقط نصف راه را پیمود، ولی بقیهٔ راه آنقدر دشوار و سخت نبود، چون سپاهیان خسته و فرسوده بودند، اسکندر فرمان داد توقف کرده غذائی صرف و رفع خستگی کنند. بعد در پاس دوم شب قشون براه افتاد بی‌اشکال راه خود را پیمود، ولی در جائی که سراشیبی کوه خرد خرد کم میشد، مقدونیها بدرهٔ عمیقی رسیدند، که از سیل‌ها آبی بسیار در آنجا جمع شده بود. علاوه بر این اشکال شاخ و برگهای درختان چنان درهم دویده بود، که عبور محال بنظر می‌آمد. در این موقع یأسی شدید بر مقدونیها مستولی گشت، چنانکه نزدیک بود گریه کنند. تاریکی بی‌حد اطراف آنها را فروگرفته و درختان چنان سدی از بالا ساخته بود، که روشنائی ستارگان هم به این محل نمیرسید. در همین احوال بادهای شدید در اطراف مقدونیها طنین میانداخت. بالاخره روز دررسید و از وحشت مقدونیها کاست، چنانکه توانستند قسمتی را از دره دور زده بگذرند، بعد مقدونیها بالا رفته بقلهٔ کوه رسیدند و در آنجا بقراولانی از سپاه پارسی برخوردند. پارسیها بیدرنگ اسلحه برگرفته حمله بردند، بعد بعضی از آنها مقاومت و برخی فرار کردند و بر اثر چکاچاک اسلحه، ضجه و نالهٔ افتادگان و مجروحین و فرار قسمتی، که میخواست باردوی اصلی ملحق شود، صدای همهمه و غوغا برخاست و کراتر، چون این صداها را شنید، بطرف معبر تنگ شتافت. بدین ترتیب بسبب راهنمائی یک اسیر لیکیانی پارسیها دیدند، که از هر طرف اسلحهٔ مقدونیها میدرخشد و هر آن در اطراف آنها بر مخاطرات میافزاید. معلوم بود، که محصور شده‌اند، نه راه پیش دارند و نه راه پس. با وجود این پارسیها تسلیم نشدند و جدالی کردند، که خاطرهٔ آن در تاریخ باقی ماند. نبرد دلیران سخت بود و پافشاری پارسیها بحدی که مردان غیرمسلح حمله بمقدونیها کرده آنها را

1 - Cratère.
2 - Méléagre.
3 - Coenus.
4 - Polyperchon.
5 - Agema.

میگرفتند و با سنگینی خود بزیر میکشیدند و بعد، با تبرهای خود مقدونیها، آنها را میکشتند. در این احوال آریُبَرزَن، با چهل نفر سوار و پنجهزار پیاده، خود را بی‌پروا بسپاه مقدونی زده عدهٔ بسیار از دشمن بکشت و تلفات بسیاری هم داد، ولی موفق شد که از میان سپاه مقدونی بگذرد، یعنی از محاصره بیرون جست. او چنین کرد، تا بکمک پای تخت بشتابد و آنرا قبل از رسیدن مقدونیها اشغال کند ولی قشونی که اسکندر با آمین تاس و فیلوتاس و سنوس از راه جلگه بطرف پارس فرستاده بود، از اجرای قصد او مانع گردید این قسمت مأمور بود، بر رودی که از دخول بپارس مانع است، پلی بسازد. در این وقت او در موقعی پر مخاطره واقع شد، بشهر نمی‌توانست داخل شود و از طرف دیگر قشون مقدونی او را سخت تعقیب میکرد. با وجود این وضع یأس‌آور، آریُبَرزن رشید راضی نشد تسلیم شود و از جان گذشته خود را بصفوف مقدونی زد و چندان جنگید، تا بالاخره خود و رفقایش شرافتمندانه بخاک افتادند. این است شرحی که مورخین عهد قدیم نوشته‌اند: (آریان، کتاب ۳، فصل ۶ - بند ۴ - دیودور کتاب ۱۷، بند ۶۸ - کنت کورث، کتاب ۳، بند ۳ - ۴ پولی ین کتاب ۴). بعض اختلافات جزئی بین نوشته‌های آنها هست، که تغییری در اصل واقعه نمیدهد مثلاً عدهٔ قشون آری‌برزن را بعضی ۲۵ و برخی چهل هزار نفر نوشته‌اند و دیگر اینکه آری‌برزن هیچ منتظر نبوده، که اسکندر از پشت سر او درآید و از این جهت ناگهان از پس و پیش مورد حمله واقع شده، بخصوص که آریان گوید، اسکندر قراولان اول و دوم را کشت و دشمن وقتی خبر یافت از اینکه محصور گشته، که سنگرهایش را بطلمیوس گرفته بود. عدهٔ تلفات مقدونیها را مورخین معین نکرده‌اند، ولی مکرر گویند، که عدهٔ کشتگان و مجروحین بسیار بود. دیودور نیز گوید در دفعهٔ اولی، که اسکندر میخواست از دربند پارس بگذرد، عدهٔ بسیار از مقدونیها کشته یا مجروح شدند.

در بند پارس و معبر ترموپیل - جدال دربند پارس شباهت زیاد بجدال ترموپیل دارد و وسیله‌ای، که خشیارشا و اسکندر بدان متوسل شدند، نیز همان بود. رشادتی هم که در ترموپیل لئونیداس اسپارتی بروز داد و در این جا آریُ بَرزَن پارسی، نیز مشابه یکدیگر است، ولی در یک چیز تفاوت بیّن دیده میشود. در یونان اسامی دلیران ثبت شد و در تاریخ ماند، روی قبور آنان کتیبه‌ها نویساندند و نام آنان را تجلیل کردند، ولی در ایران، اگر مورخین یونانی ذکری از این واقعه نکرده بودند، اصلاً خبری هم از این فداکاری و وظیفه‌شناسی بما نمیرسید. جهت آن انقراض دولت هخامنشی و نابود شدن اسناد راجعه به این دوره است، و الا، چنانکه از ستون چهارم بند ۱۸ کتیبهٔ بیستون دیده میشود و نیز از ذکری، که هرودوت در چند مورد کرده (ایران باستان صص ۷۴۷ - ۸۱۵). شاهان هخامنشی اشخاص فداکار را تشویق میکردند و کارهای آنها را نه فقط شاه معاصر، بل شاهان دیگر هم در نظر داشتند و این خود دلالت میکند بر اینکه اسامی آنها در جائی ثبت میشده (کتیبهٔ بیستون، ستون چهارم، بند ۱۸ - هرودوت، کتاب ۸، بند ۹۰ - کتاب استر، باب ۶). باری، اری‌برزن مدافع دربند پارس و به‌تیس کوتوال غزه دو سرداری بودند، که کاملاً ادای وظیفه کردند. (ایران باستان صص ۱۴۱۳ - ۱۴۱۹).

اری‌برزن. [اَ یُ بَ زَ] (اِخ) پسر ارته‌وازد اوّل. در زمان فرهاد چهارم میان او و پادشاه آذربایجان نفاری تولید شد که بر اثر آن در بین ۲۰ ق.م. و ۲ م. آذربایجان از روم پادشاهی خواست و روم نیز اریُبرزن مزبور را فرستاد. (ایران باستان ص ۲۶۲۴ بنقل از گوت‌شمید، تاریخ ایران ص ۱۱۶).

اریبه. [اَ بَ] (ع ص) تأنیث اریب. ||قِدرٌ اریبة؛ دیگ فراخ‌شکم. (منتهی الارب).

اری‌پید. [اِ] (اِخ)[1] اُری‌پیدِس. یکی از شعرای بزرگ یونان، مولد وی سالامین (۴۸۰ ق.م.) است. او راست: داستانهای ایفی‌ژنیا در اُلیس و ایفی‌ژنیا در توريد و الکتر و عموم آنها غم‌انگیز است. اری‌پید زمانی نزد آناگزاگراس بتحصیل فلسفه پرداخت، لکن از بیم آنکه مانند استاد خود تبعید گردد از اظهار عقاید فلسفی خویش خودداری میکرد و معتقدات خود را در لباس نمایشهای غم‌انگیز ظاهر می‌ساخت، ولی باز هم شعرای هزال یونان به انتقاد آثار وی پرداختند و عقاید او را به بی‌دینی نسبت کردند پس ناچار از وطن دوری گرفت و بمقدونیه رفت و در آنجا بنابروایتی در ۷۲ سالگی سگی چند او را از هم دریدند و بروایتی دیگر چند تن از زنان او را به انتقام سخنان تلخی که در آثار خود نسبت بجنس آنان روا داشته بود هلاک ساختند. (از لغت‌نامهٔ تمدن قدیم).

اریتاق. [اَ رَ] (اِخ) وادی‌ای است که احساء و طلح در آن واقع است، اندر طریق دو کوه از فید. (معجم البلدان).

اریتر. [اِ] (اِخ)[2] اریترا. یکی از شهرهای ینیائی (یونان قدیم)، که در خشکی بناشده بود. اهالی خیوس و اِریتر بیک زبان تکلم می‌کردند. (ایران باستان ص ۲۸۷ از هرودوت). و رجوع به ایران باستان ص ۸۳۹، ۸۴۱ و ۸۴۳ و ۱۸۰۶ شود. و در شهر مزبور معبدی بزرگ برای هرکولس بنا کرده بودند. (لغت نامهٔ تمدن قدیم).

اریترا. [اِ] (اِخ) رجوع به اریترس شود.

اریترس. [اِ ری رُ] (اِخ)[3] اهالی سواحل بحر احمر بسرداران یونانی سپاه اسکندر گفته بودند اسم بحر احمر از این نیست که حیوانات آن سرخ‌رنگ باشد، بلکه از نام پادشاهی است که اریترا[4] نام داشته (اریترُس بمعنی سرخ است). (ایران باستان ص ۱۸۶۵).

اریتره. [اِ ری رِ] (اِخ)[5] (بمعنی سرخ) بحر احمر. دریای سرخ. ||دریای هند باصطلاح قدما. ||دریای عمان. (ایران باستان ص ۱۷۸۲). ||خلیج فارس. (ایران باستان ص ۴۸۱ و ۶۵۹). هرودوت بحر احمر، عمان و خلیج فارس را بدین نام خوانده است. (ایران باستان ص ۴۴۸ و ۴۶۲ و ۶۳۱).

اریتره. [اِ ری رِ] (اِخ)[6] مجموعهٔ مستملکات ایتالیا در بحر احمر، در شمال حبشه. مساحت آن ۱۱۹۰۰۰ هزارگز مربع و دارای ۴۰۰۰۰۰ تن سکنه است، پایتخت آن اَسمارا، و شهر مهم آن ماسّااُواه. مرکز قهوه و پوست و صدف است. و رجوع به ایران باستان ص ۹۱۵ شود.

اریتری. [اِ] (اِخ)[7] قریه‌ای است در ولایت آیدین، در قضای چشمه از سنجاق ازمیر در میان خلیج «قلازومن» مقابل جزیرهٔ ساقز. این قریه در ازمنهٔ سالفه بنام «اریتره» از طرف اقریطشیان تأسیس شده و قصبهٔ بزرگی بوده «روفیله» کاهنهٔ معروفه از اینجا ظهور کرده است. (قاموس الاعلام ترکی).

اری‌تس. [اُ رُ تِ] (اِخ)[8] والی سارد از جانب کوروش. هردوت گوید (کتاب سوم، بند ۱۲۰ - ۱۲۸): «کورش اُرُیْتِس نامی را والی سارد کرده بود. این والی خواست مرتکب جنایتی شده پولی کرات[9] جبار جزیرهٔ سامُس[10] را هلاک و این جزیره را جزو پارس کند. می‌گوئیم «مرتکب جنایتی» زیرا جبار مذکور اقدامی بر ضد او نکرده و چیزی که به او برخورده باشد،

1 - Euripide. 2 - Erythres.
3 - Erythros. 4 - Erythra.
5 - Erythrée. 6 - Erythrée.
7 - Erythres - Erythrae.
8 - Oroïtès. 9 - Polycrate.
10 - Samos.

نگفته و حتی با او روبرو هم نشده بود. جهت عداوت او غالباً میگویند، این بود: روزی والی مزبور و میتروباتس[1] والی داس کیلیون[2] دم درب بزرگ قصر نشسته صحبت میکردند. صحبت آنها بمشاجره و دعوا کشید و میتروباتس به اُرُی‌تس گفت: «تو خود را مرد دانی، و حال آنکه نتوانسته‌ای جزیرهٔ سامُس را برای شاه تسخیر کنی، با اینکه اینقدر به ایالت تو نزدیک است و تسخیر آن به این اندازه آسان، که یکی از بومیها حکومت آنجا را با پانزده نفر سپاهی سنگین اسلحه بدست گرفته». این سخن بوالی گران آمد و از این زمان بر خود مخمر کرد انتقام این سخن را بکشد، ولی نه از گویندهٔ آن، بلکه از پولی‌کرات، که جبار سامُس بود. بعقیدهٔ برخی، که در اقلیت‌اند، اُرُی‌تِس رسولی به سامُس برای کاری فرستاد و پولی‌کرات با بی‌اعتنائی او را پذیرفت، چه، وقتی که رسول بر او وارد شد، پولی‌کرات برنخاست و جوابی به او نداد پولی‌کرات یکی از نخستین یونانیهائی بود، که فکر تسلط یافتن بر دریاها و حکومت کردن بر یپانها را در دماغ خود می‌پخت و چون اُرُی‌تس به پولی‌کرات چنین گوید: «من میدانم، که تو نقشه‌های مهم داری، ولی وسائل تو با آن نقشه‌ها موافقت ندارد، اگر تو، چنان کنی که من گویم، نام خود را بلند کرده مرا هم نجات خواهی داد. کبوجیه قصد جان مرا دارد. خزائن مرا از اینجا ببر، بعد قسمتی را برای خود نگاهدار و قسمت دیگر را برای من بگذار. به این وسیله تو می‌توانی صاحب اختیار تمام یونان گردی. اگر باور نداری، که من خزائنی دارم، اشخاصی مطمئن روانه کن، تا آن را نشان دهم». پولی‌کرات از این پیغام مشعوف شد، چه بسیار مایل بود، گنجی بدست آرد. بعد دبیر خود را فرستاد، تا خزائن را معاینه کند. چون اُرُی‌تس میدانست که مفتش خواهد آمد، هشت جعبه را پر از سنگ کرد و سنگها را با مسکوکات طلا پوشید. مِآندریوس دبیر پولی‌کرات آمده جعبه‌ها را دید و نتیجه را به پولی‌کرات اطلاع داد پس از آن بزودی پولی‌کرات عازم ملاقات اُرُی‌تس شد، و حال آنکه فالگیرها او را از این مسافرت ممانعت کرده بودند و دخترش در خواب دیده بود، که پدرش در هوا آویخته، و زئوس (خدای بزرگ یونانی‌ها)، او را شست و شو میکند و آفتاب تن او را روغن میمالد. بر اثر این خواب دختر پولی‌کرات پدر را از این مسافرت منع کرد و او در ازای این نصیحت، دختر خود را تهدید کرده گفت، که اگر من سالم از این سفر برگشتم، تو مدتها بی‌شوهر خواهی ماند. دختر از خداها استغاثه میکرد، که تهدید پدر واقع شود، چه بی‌شوهری را بر مرگ پدر ترجیح میداد. پولی‌کرات با دموک دس[3] طبیب نامی زمان خود، وارد ماگنزی گردید و در آنجا با افتضاح کشته شد و نعش او را بدار آویختند هرودوت گوید اری تس او را طوری کشت، که من نمی‌توانم حتی آنرا توصیف کنم. پس از آن، والی همراهان او را مرخص کرد و گفت شما باید ممنون باشید، که آزاد شدید، ولی خارجیها و بندگان او را نگاه داشته بندگان خود کرد. آویختن نعش پولی‌کرات تعبیر خواب دخترش بود. هر زمان که باران می‌بارید زئوس او را شست و شو میکرد و آفتاب هم نعش او را روغن میمالید، زیرا از شدت حرارت آفتاب از جسد او رطوبت می‌تراوید. پس از آن طولی نکشید، که اُرُی‌تس جزای کردار خود را دید. توضیح آنکه در زمان اغتشاشات ایران، او میتروباتس را، که وقتی اُری‌تِس را سرزنش کرده‌بود، با پسرش کشت و این دو نفر از رجال مهم پارس بودند. بعد مرتکب جنایات دیگر گردید، مثلا وقتی که چاپار داریوش از ایالت او برمیگشت، از کمین‌گاهی مورد حمله شد و چاپار را کشته جسد او و اسبش را پنهان کردند. وقتی که داریوش شاه شد، تصمیم کرد که اُرُی‌تِس را از جهت قتل میتروباتس و پسرش مجازات کند ولی صلاح ندید، که آشکارا قشونی بر علیه او بفرستد، چه تازه بتخت نشسته بود و یاغی‌گریها دوام داشت. و دیگر اینکه قوای اُرُی‌تِس بسیار بود، هزار نفر پارسی مستحفظین او بودند و حکومت قسمتهای دیگر آسیای صغیر، مانند فریگیه، لیدیه و ینیانها هم با او بود. بنابراین داریوش چنین کرد. پارسیها را طلبیده گفت: «از شما کی میتواند مأموریتی را که من خواهم داد، با حیله و زرنگی انجام دهد؟ در این مأموریت اعمال قوه اقتضا ندارد، حیله و تردستی لازم است، که میتواند اُرُی‌تِس را مرده یا زنده نزد من آرد؟ چنانکه میدانید، او کاری برای پارس نکرده، سهل است، که دو نفر از پارسیها را کشته و چاپار مرا اعدام کرده و با این اقدام جسارتی بروز داده، که قابل تحمل نیست. ما باید، زودتر از آنکه از طرف او جنایتهای دیگر متوجه پارس شود، نابودش کنیم». در جواب پیشنهاد داریوش، سی نفر از پارسیها حاضر شدند، و چون هرکدام حاضر شدند مسئولیت کار را بتنهائی بعهده بگیرند، منازعه بین آنها درگرفت و داریوش قرعه کشید، قرعه بنام باگایا[4] پسر آرتونت[5] درآمد. پس از آن باگایا چنین کرد: احکامی راجع بکارهای مختلف نوشته بمهر داریوش رسانید و عازم سارد شد. پس از ورود، نزد والی رفت و نامه را یک بیک درآورده بدبیر شاهی داد، که بخواند. هر والی یک دبیر شاهی دارد (مقصود هرودت دبیری است، که از مرکز میفرستادند، چنانکه بیاید. م.) منظور باگایا این بود که بداند، احکام مرکز چه اثری در مستحفظین میکند. وقتی که دید آنها مهر داریوش را تعظیم و تکریم کرده بمضامین احکام توجهی مخصوص دارند، حکمی بدین مضمون درآورد: «پارسیها، داریوش شاه بشما امر میکند، که دیگر مستحفظ اُرُی‌تِس نباشید». بمحض شنیدن این حکم، مستحفظین نیزه‌های خودشان را فرود آوردند و، چون باگایا فهمید، چه اثری در حکم شاه است، حکمی دیگر بیرون آورد و بدبیر شاهی داد مضمون این حکم چنین بود: «پارسیها، داریوش شاه بشما میفرماید، اُرُی‌تس را بکشید». بمجرد شنیدن این حکم، پارسیها شمشیرهای خود را برهنه کرده اُرُی‌تِس را نابود کردند. چنین بود مکافات اُرُی‌تِس در ازای قتل پولی‌کرات سامُس». (ایران باستان صص ۵۵۶-۵۵۹ و ۵۶۰).

اری تی. [اَ] (اِخ)[6] زن بُره خدای باد شمال در اساطیر یونان. (ایران باستان ص ۷۷۳).

اریث. [اَ] (ع اِ) نار. اراثة. (تاج العروس). آتش.

اریج. [اَ] (ع مص) دمیدن بوی خوش. برانگیخته شدن بوی خوش. (آنندراج). بوی خوش دادن. (آنندراج). خوش‌بوی شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||آواز بلند کردن در گریه.

اریج. [اَ] (ع اِ) بوی. بوی خوش. (مهذب الاسماء). اَرَج. اریجه. ج، ارایج. ||داروی خوشبوی که در طعام کنند. (آنندراج). ||هر چیز بویا.

اریجه. [اَ جَ] (ع اِ) اَرَج. اَریج. بوی خوش.

اریجة. [اَ جَ] (ع مص) اریج. دمیدن بوی خوش. ||آواز بگریه بلند کردن.

اریح. [اَ یَ] (ع ص) محمل اریح؛ بارگیر فراخ. (منتهی الارب). اروَح.

اریح. [اَ یَ] (اِخ) دهیست بشام. (منتهی

---

1 - Mithrobatès.

2 - Dascylion (کرسی قسمتی از آسیای صغیر).

3 - Démocèdes.

4 - Bagaïa. 5 - Artonte.

6 - Orithye.

الارب). و آن لغتی است در اریحا. هذلی گوید:

فلیتُ عنه سیوفَ أَرْیَحَ اذ
باءَ بفکی و لم اَکَد اَجِدُ. (معجم البلدان).

و رجوع به اریحا شود.

اریحا. [اَ] (اِخ)[1] اریخا. اریحه. لغتی عبرانی است و آن نام مدینهٔ جبارین غور در سرزمین اردن شام است، بین آن و بیت المقدس سواره یکروز راهست و راه آن از جبال صعب العبور است گویند که بنام اریحابن مالک‌بن ارفخشذبن سام‌بن نوح علیه السلام بدین اسم خوانده شده و جریر یاء کلمه را متحرک دانسته و ممدود خوانده است و گوید:

فماذا راب عبد بنی‌نمیر
فعلی ان أزیدَهم ارتیاباً
أُعِدُّ لها مَکاوی مُنضجات
وَ یشفی حرُّ شُعلَتی الجرابا
شیاطینُ البلاد یَخَفْنَ داری
وَحَیَةَ اَرِیحاءَ لِی استجابا. (معجم البلدان).

اریحا یا اریحه، قصبهٔ کوچکی است در سنجاق قدس در هزارگزی شمال شرقی بیت‌المقدس و شمال غربی بحر لوط و آن قصبه‌ای باستانی است. (قاموس الاعلام ترکی). اریحا (مکان خوشبو) و آن شهر با مکنت و قوتی بود که در وادی اردن در قسمت بنیامینیان بمسافت ۱۵ میل بشمال شرقی اورشلیم و پنج میل باردن مانده (یوشع ۱۶: ۷ و ۱۸: ۲۱) در مقابل معبری که اسرائیلیان عبور کردند واقع بود. (یوشع ۳: ۱۶) اول ذکری که از اریحا داریم در حکایت جاسوسان و راحاب است (یوشع ۲: ۱ – ۲۱) و آن نخستین شهری است که یوشع از مملکت کنعان متصرف شد. بدینطور که حصارها اعجازاً فروافتاد و اسرائیلیان بدانجا درآمده بامر خدا تمامی ذیحیات را بقتل رسانیده، پس از آن شهر را آتش زدند و تنها راحاب و اهل بیت وی در امان بودند زیراکه جاسوسان را پنهان داشته بود، و یوشع لعنت کرد بر کسی که اریحا را دوباره بنا کند و این مطلب بیش از پانصد سال بعد از آن در حق حئیل بوقوع پیوست. (یوشع ۶: ۲۶ و اول پادشاهان ۱۶: ۳۴). در خلال این احوال اریحای دیگری در جوار آن بنا کردند.(داود ۳: ۱۳ – ۳ سموئیل ۱۰: ۵) و موافق سفر تثنیه ۳۴: ۳ و داود ۱: ۱۶ اریحا را (شهر نخل) میگفتند و لفظ اریحا در عبرانی بمعنی ماه میباشد و بعید نیست که در قدیم‌الایام مذهب ماه‌پرستی در آنجا شیوعی داشته است و از جهت وسعت و ترقی بعد از اورشلیم اریحا معروف بود و مدرسه نبیین و مسکن الیشاع نیز آنجا بود. (دوم پادشاهان ۲: ۴ و ۵ و ۱۸) و مطابق توریة در آن طرف اردن، مقابل همین اریحا، ایلیای نبی به آسمان صعود کرد (دوم پادشاهان ۲: ۱ – ۲۲) و در دشت اریحا کلدانیان صدقیا را دستگیر کردند (دوم پادشاهان ۲۵: ۵، ارمیا۳۹: ۹) و چون اهل اریحا از اسیری بابل مراجعت کردند، در بنای حصارهای اورشلیم کمک کردند (عزرا ۲: ۳۹ نحمیا ۳: ۲ و ۷: ۳۶) و مسیح در همین جا دو کور را بینائی داد (انجیل متی ۲۰: ۲۹ – ۳۴) و زکی باج‌گیر نیز در همین جا عفو گناهان خود را از مسیح یافت (لوقا ۱۹: ۱ – ۱۰). غالباً محل اریحا را قریهٔ اریحه میدانستند که یکی از قرای پست و کثیف اعراب و دارای دویست تن سکنه است، لکن موافق قول سیاحان که در این اواخر بدانجا رفته‌اند اریحا بمسافت دو میل بمغرب اریحه در دهنه وادی کلت، جائیکه از اورشلیم بدشت میرود واقع بوده است و برخی گمان برده‌اند که شهر قدیم اریحا نزدیک عین‌السلطان بوده است و آبهائی را که الیشاع نبی شفا داده بدمزگی و شوری آنها را بشیرینی مبدل کرد از همین چشمه عین‌السلطان جاری بود و بمسافت دو میل بطرف شمال غربی اریحه واقع است. در مغرب و شمال اریحا تلهای سنگ آهک میباشد که ارتفاع یکی از آنها تخمیناً به ۳۴۰ تا ۳۵۰ ذرع میرسد و به کورن‌تپه مسمی است که بنابر روایت جدید محل چهل روز روزه داشتن و امتحان شدن عیسی بوده است و در میانهٔ این تلها و اردن دشت اریحاست (یوشع ۴: ۱۳) و مقابل آن در طرف مشرق اردن دشت موآب واقع است. علی‌الجمله دشت اریحا در قدیم‌الایام آبهای بسیار داشته است و در نهایت باروری و حاصلخیزی بوده و باز هم امکان دارد که بدانحال برگردد لکن اکنون ویران است و اگرچه وقتی برای عسل و نخل و بلسان معروف بوده امروزه هیچیک از اینها آنجا یافت نمیشود. راهی که از اریحا باورشلیم میرود سر بالا و در میان وادی تنگ و سنگلاخ که دره‌ها را تقاطع کند واقع، و بسیار سخت و خطرناک است و اکنون هم مانند زمان سامری تنگ دزدگاه است. (لوقا ۱۰: ۳۰ – ۳۴) (قاموس کتاب مقدس). و رجوع بنخبة الدهر دمشقی ص ۲۰۱، حبیب السیر جزو ۱ از ج ۱ ص ۳۷ و ۳۸ و عقد الفرید چ محمد سعید العریان ج ۷ ص ۲۹۷ و نزهة القلوب جزء ۳ ص ۲۷۱ شود.

اریحا. [اَ] (اِ)[2] نوعی گل که شکوفهٔ آن چلیپاشکل و اصل آن از سوریه و فلسطین است و نام علمی آن «اناستاتیکا هِرکونتینا»[3] است.

اریحا. [اَ] (اِخ) قصبهٔ کوچکی در قضای ادلب از ولایت و سنجاق حلب قریب ۸ هزارگزی جنوب ادلب در دامنهٔ جبل زاویه واقع است. هوای آن بسیار خوب است، باغها و باغچه‌های فراوان دارد. نفوس آن ۳۰۰۰ تن. آثار قدیمهٔ چندی در حوالی و اطراف آن پیداست. (قاموس الاعلام ترکی).

اریحه. [اَ حَ] (اِخ) قریه‌ای است در دومیلی مغرب اریحا و دارای دویست تن سکنهٔ عرب. رجوع به اریحا شود.

اریحی. [اَ یَ حی ی] (ع ص) مرد فراخ‌خوی. (منتهی الارب). واسع‌الخلق. مهربان. ||جوانمرد. آنکه شاد شود چون عطا دهد. (مهذب الاسماء). مرد شاد بعطا دادن. هرکه از سخاوت پشیمان نشود. که خرّم بود در سخاوت کردن. سخی:

الالمعی الاریحیّ المربحی
واللوذعی الفیلسوف المدره.
عبدالرزاق‌بن احمد العامری الشاعر.

اریحیت. [اَ یَ حی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) اریحیة. فراخ‌خوئی. (منتهی الارب). وسعت خلق در هر چیز و خصوصاً در کرم: سلطان در اکرام قدر و تبجیل محلّ او آثار اریحیت بجا آورد و او را باعزاز در بر گرفت.(ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۵۱). و سلطان در قبول پیغام او و اکرام رسول و تحقیق مأمول آثار اریحیت طبع و انوار کرم سجیت و طهارت محتد و نزاهت عنصر کریم خویش ظاهر گردانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۲۹). از آنجا که اریحیت طبع و کرم نهاد آن پادشاه بود، این دعوت را اجابت کرده باسعاف طلبت و انجاح حاجت او زبان داد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۸). ||شادمانی. (منتهی الارب). نشاط: مقدم مواکب سلطانی را بهزّتی و اریحیتی که آثار آن بر جبین احوال او مشاهده می‌توانست نمود، استقبال کرد. (جهانگشای جوینی). ||خوشدلی که بدهش و احسان کردن حاصل شود. (منتهی الارب). شادی که در بخشایش و جود رو دهد. (آنندراج). ||عطا.

اریخا. [اَ] (اِخ) رجوع به اریحا شود.

اریختونیوس. [اِ تُ] (اِخ)[4] یکی از سلاطین آتن قدیم بود و از ۱۵۷۳ تا ۱۵۵۶ ق. م. سلطنت داشت. باعتقاد یونانیان قدیم این حکمران مخترع خیش است. (قاموس

1 - Jéricho.
2 - Rose de Jéricho.
3 - Anastatica Hierochuntina.
4 - Erichthonius.

الاعلام ترکی). ||یکی از سلاطین تروا که برادر ایلوس و پسر دردانوس و پدر تروس بوده و در سال ۱۴۱۶ ق. م. حکومت میکرده است. (قاموس الاعلام ترکی).

اریدان. [اِ] (اِخ)[1] صورتی از صور فلکی جنوبی و ستارهٔ آخرالنهر[2] در آن است.

اریدان. [اِ] (اِخ) (نهر...) اِریدانوس. نام قدیم شط پو[3]: ویقال ان الذی یسمّی من صمغه [صمغ شجرة حور رومی] فی النّهر الذی یسمی اریدانوس یجمد فی النّهر. (ابن البیطار). هردوت در باب صفحات غربی اروپا گوید که نمیتواند چیزی بگوید زیرا اطلاعات صحیحی در این باب ندارد و گفته‌های دیگران را هم نمیتواند باور کند. مثلاً میگویند رودی هست که نامش اریدان است و بدریای شمال میریزد و کهربا را از آن رود بدست می‌آورند. (ایران باستان ص ۶۳۶).

اریدبرید. [اِ بِ] (اِ)[4] این لغت از توابع است و بمعنی دوائی باشد مانند پیاز میان‌شکافته و از سیستان آرند، بر بواسیر طلی کنند نافع باشد و خوردن آن زنان را خون حیض بگشاید. (برهان) (آنندراج). آریدبرید. دَلّبوث. سیف‌الغراب. کسیقون. ماخاریون. رجوع به ارندبرند و دَلّبوث شود.

ارید کردن. [اُ کَ دَ] (مص مرکب)[5] کندن پر مرغ با افکندن آن در آب گرم. آورود کردن. آورید کردن. اُروت کردن. ایغار. توغیر.

اریدو. [اِ] (اِخ)[6] یکی از شهرهای قدیم شنعار در جنوب عراق عرب کنونی، در دهنهٔ فرات، که مردم آن ائه[7] رب‌النوع آب و دریا را ستایش میکردند. (فرهنگ ایران باستان تألیف پورداود ج ۱ ص ۱۱۸).

اریده. [اَر ری دِ] (اِخ)[8] آریده. برادر نامشروع اسکندر و مادر او رقاصه‌ای بنام آریـنّا بود. و او پس از اسکندر داعیهٔ سلطنت داشت. و اوریدیس دختر سینان و زن اریده نیز همین دعوی داشت. ملآگر که دشمن پردیکاس و مورد نفرت او بود، پس از ختم مجلس مشورت، دست اریده را گرفته شتابان او را بقصر برد و سربازان بدواً اریده را فیلیپ نامیده، پس از آن پادشاهش خواندند. این رأی رأی عامه بود ولی بزرگان این عقیده را نپسندیدند، بنابراین پی‌تون خواست نقشهٔ پردیکاس را مجری دارد و پیشنهاد کرد که پسر رُکسانه پادشاه گردد و پردیکاس و لئوناتوس، که هر دو از خانوادهٔ سلطنتند، قیم او باشند، همه این پیشنهاد را پذیرفته بدان عمل کردند ولی ملآگر، که از جان خود میترسید، از مجلس بیرون رفته با اریده برگشت و با نطقهای مؤثر مردم را طرفدار او کرد چنانکه سربازان او را پادشاه خوانده جامهٔ اسکندر را بر او پوشیدند و ملآگر جوشن و اسلحه خود را برداشته در صف هواخواهان او قرار گرفت. پیاده‌نظام در این موقع بنای شادی و شعف راگذارده، زوبین‌ها را بسپرها زد و گفت‌کسانی که بخواهند تاج را بشخصی دهند که از آن او نمیباشد، معدوم خواهند گشت. نام فیلیپ سربازان را بوجد آورده بود، زیرا برای فیلیپ پدر اسکندر ستایش بزرگ داشتند. (کنت‌کورث، کتاب ۱۰، بند ۷). قضایای بعد را دیودور و ژوستن و کنت کورث چنین نوشته‌اند؛ دیودور گوید (کتاب ۱۸، بند ۲): در این سال (یعنی در سالی که مطابق ۳۲۳ ق. م. است) پس از فوت اسکندر اغتشاش و هرج و مرج بزرگی در ممالک او روی داد، زیرا او اولادی نداشت و هر یک از رجال و سردارانش میخواست جانشین او گردد. بنابراین فالانژ پیاده‌نظام آریده پسر فیلیپ و برادر اسکندر را، که ناقص‌العقل بود، بسلطنت خواند، ولی اشخاصی از نظامیان، که مورد احترام بودند، سواره‌نظامی را، که موسوم بدسته هِتِربود، با خود همراه کرده در ابتداء خواستند با پیاده‌نظام بجنگند، ولی بعد هیأتی از محترمترین اشخاص لشکر انتخاب کرده بریاست ملآگر نزد فالانژ پیاده‌نظام فرستادند. او مأموریت داشت، که با مذاکره پیاده‌نظام را باطاعت درآورد ولی ملآگر بجای اینکه مأموریت خود را انجام دهد، فالانژ را بسیار ستوده و پیاده‌نظام را بر ضد مخالفین آن تحریک کرد. در نتیجه، مقدونیها مِلآگر را رئیس خود خوانده با اسلحه بقصد مخالفین خود حرکت کردند دستهٔ قراولان مخصوص از بابل بیرون آمدند، تا با پیاده‌نظام طرف شوند و نزدیک بود جنگ درگیرد، ولی در این وقت اشخاصی که در قشون اسکندر وجاهت داشتند، بمیان افتاده با سخنان نرم و با موعظه از جنگ مانع گشتند. بعد همه قرار دادند، که اریده پادشاه باشد و پردیکاس نائب‌السلطنه، پس از آن مهمترین دوستان اسکندر و سران سپاه مقدونی ایالات را بین خودشان تقسیم و به اریده بیعت کردند.

روایت ژوستن: ایسن نویسنده قضایا را مشروحتر از دیودور ذکر کرده و گوید (کتاب ۱۳، بند ۲ – ۴): فوت اسکندر باعث خوشوقتی رجال و سرداران او شد و موجب نگرانی آنها هم نیز، زیرا در میان آنها کسی نبود، که دیگران با طیب خاطر مطیع او شوند، و هیچیک خود را کمتر از دیگری نمیدانست از طرف دیگر همه روزه بخودسری سربازان میافزود و هیچیک از رجال اسکندر نمیتوانست پیش‌بینی کند، که نظامیان باکه همراه خواهند بود. در این احوال پردیکاس عقیده داشت، که باید منتظر شد تا رکسانه بزاید و شاید پس از آن و ارث اسکندر معلوم گردد، ولی مِلآگر میگفت: لزومی ندارد منتظر وضع حمل رُکسانه شویم. اگر مقصودتان این است، که پادشاهی داشته باشید، چند پادشاه در آسیای صغیر اکنون موجودند. اگر طفلی را بخواهید پادشاه کنید در پرگام (فرغامس)[9] هراکل پسر اسکندر را، که از برسین تولد شده خواهید یافت و هر گاه بخواهید پادشاه مردی باشد، اریده برادر اسکندر در اردو حاضر است و سربازان او را، جهت اینکه رئوف است و پسر فیلیپ، دوست دارند. دیگر اینکه رُکسانه پارسی‌نژاد است و مقدونیه نمیتواند پادشاه خود را از میان مردمی انتخاب کند، که با شمشیر آن را به اطاعت درآورده. اسکندر نمیخواست، که او پادشاه شود، زیرا تا نفس آخر اسم این طفل را نبرد. چنین بود عقیدهٔ مِلآگر ولی بطلمیوس با انتخاب اریده به سلطنت مخالفت کرده گفت، او لایق پادشاهی نیست، زیرا مادرش در لاریس[10] زن بدعملی بود و دیگر اینکه اریده سخت ناخوش است، اگر او پادشاه شود، فقط به اسم اکتفاکرده اختیارات را به دیگران خواهد داد. پس بهتر است از سرداران کسی را به سلطنت انتخاب کنیم، که از حیث لیاقت از همه به اسکندر نزدیکتر باشد، مملکت را اداره و حدود آنرا حفظ کند، نه این که تابع شخصی پادشاه‌نما یا محبوبین نالایق باشد. در نتیجهٔ مشورت عقیدهٔ پردیکاس اکثریت یافت و قرار دادند که منتظر وضع حمل رُکسانه شوند و اگر او پسری آورد، آن پسر را پادشاه خوانده لئوناتوس، کراتر، آن تی‌پاتر و پردیکاس را قیمهای او بدانند. پس از آن چهار تن مذکور فی‌المجلس به پادشاه آینده با قسم بیعت کردند. سواره‌نظام با رأی اکثریت موافقت کرد، ولی پیاده‌نظام از این جهت، که آن را در انتخاب پادشاه شرکت نداده بودند، مخالف این عقیده شد و اریده برادر اسکندر را فیلیپ نامیده به پادشاهی برگزید. وقتی

---

1 - Eridan. 2 - Akharnar.
3 - Pô. 4 - Glaïeul.
5 - Échauder. 6 - Eridu.
7 - Ea. 8 - Arrhidée.
9 - Pergame. 10 - Larisse.

که این خبر به سواره‌نظام رسید، آت‌تال[1] و مِل‌آگر را مأمور کردند، که پیاده‌نظام را با نصایح آرام کنند، ولی آنها پنداشتند، که با راضی داشتن پیاده‌نظام بر نفوذ و قدرتشان خواهند افزود بنابراین مأموریتشان را فراموش کرده طرفدار پیاده‌نظام شدند. تحریک اشخاص زرنگ و تردست آتش شورش را تیزتر کرد و بالاخره شورش بقدری قوت یافت، که پیاده‌نظام اسلحه برداشته بقصر یورش برد، تا سواره‌نظام را مضمحل گرداند. سواره‌نظام از قصر فرار کرده بخارج بابل رفت و در سنگرها قرار گرفته بنوبت خود، پیاده‌نظام را سخت تهدید کرد. در این احوال آت‌تال خواست پردیکاس را بکشد، تا مخالفین نابود گردند، ولی او کسانی را، که حمله کردند از پای درآورد و پس از آن دیگران جرئت نکردند به او نزدیک شوند. بعد پردیکاس جرئت و جسارت غریبی بروز داده تقریباً تنها بمیان پیاده‌نظام درآمد و سربازان را جمع کرده به آنها نمود، که اگر سوءقصد برضدّ او اجرا میشد، چه عواقبی وخیم برای آنها میداشت. او بسربازان گفت: «شما برضدّ کیان اسلحه برداشته بودید. آیا این اقدام شما بر ضدّ پارسیها بود یا برضدّ دشمنانی دیگر. نه شما میخواستید هموطنان، برادران و کسانی را که شریک مرارت‌ها و مشقات شما بودند، بکشید. شما میخواستید شعف و شادی بزرگی برای دشمنان خودتان تدارک کنید چه لذتی به آنان دست میداد، وقتی که میدیدند، همان سربازانی که آنها را مغلوب ساخته‌اند، اینک یکدیگر را نابود میکنند و ارواح خارجی‌هائی را، که در میدانهای جنگ افتاده‌اند، شاد میدارند». پس از این نطق پیاده‌نظام آرام شد و حاضر گشت، که عقیدهٔ پردیکاس را پیروی کرده او را رئیس خود بداند. بعد سواره‌نظام به پیاده‌نظام نزدیک شده پذیرفت، که به اریده بیعت کند و اگر رُکسانه پسری آورد، او را پادشاه قسمتی از مملکت بدانند. همه این ترتیب را پذیرفتند. در این وقت نعش اسکندر را هم در میان جمعیت گذارده بودند، تا بنمایند که او هم این قرارداد را تصدیق میکند. پس از آن آن‌تی‌پاتر والی مقدونیه و یونان گردید، کراتر رئیس مستحفظین خزانه شد و مِل‌آگر و پردیکاس به اداره کردن مملکت و فرماندهی لشکر معین گشتند. بعد پردیکاس، که کینهٔ سران شورشیان را به دل داشت، اعلام کرد، که روز دیگر همه در موقع مراسم قربانی برای راحت روح اسکندر حاضر شوند و آن روز، بی‌اینکه مِل‌آگر را قبلاً آگاه کرده باشند، از پیش تمامی گروهان‌ها گذشته از سربازان آنهائی را، که شورش‌طلب میدانست، یکایک طلبید و در خفا آنان را بدست جلادان سپرد. پس از مراسم قربانی پردیکاس ایالات را بین رؤسا تقسیم کرد تا اولاً آنها را از خود راضی کرده در تحت اوامر خود درآورد. ثانیاً به این بهانه آنها را از مرکز حکومت دور کند. تقسیم ممالک بقرعه صورت گرفت و حکم قرعه چنین بود (بعد ژوستن اشخاص و ایالات را می‌نامد).

روایت کنت کورث - مورخ مذکور گوید (کتاب ۱۰، بند ۷ و ۸): پردیکاس از هیجان سربازان ترسیده امر کرد درب اطاقی را، که نعش اسکندر را در آن گذارده بودند، ببندند. بر اثر این حکم بین نظامیانی، که طرفدار پردیکاس بودند از یک طرف و مِل‌آگر و پیاده‌نظام از طرف دیگر، نزاع درگرفت و نزدیک بود جدالی روی دهد و حتی چند تن زخمی شدند، ولی در این وقت قدیمترین سربازان مقدونی کلاهخودها را برداشتند، تا بهتر شناخته شوند و از پردیکاس خواهش کردند، که زد و خورد را موقوف بدارد و با پادشاه و جمعیتی، که عده‌اش بیشتر است، طرف نشود. پس از آن مِل‌آگر می‌خواست که سربازان در اطراف نعش اسکندر بمانند، ولی آنها، از ترس این که مبادا در دامی افتند، از یکی از درهای قصر بیرون رفته خود را به فرات رسانیدند. در این احوال سواره‌نظام مقدونی، پردیکاس و لئوناتوس را پیروی کرد. در ابتدا پردیکاس میخواست از شهر خارج شود، ولی به این ملاحظه که تصور نکنند، او روابط خود را با سایر قسمتهای قشون قطع کرده، در شهر بماند. در این احوال مِل‌آگر بگوش اریده فیلیپ پادشاه جدید همواره می‌خواند، که مادامی که پردیکاس زنده است، سلطنت او استوار نیست. بالاخره او اصرار را بجائی رسانید، که به پادشاه پیشنهاد کرد چند تن فرستاده پردیکاس را احضار کند و وقتی که او آمد، توقیفش کرده بکشد و اگر نیامد، فرستادگان مأمور باشند، که او را نابود گردانند. فیلیپ چنین عقیده‌ای نداشت، ولی چون غالباً خاموش بود، سکوت را مِل‌آگر برضایت حمل کرده، اشخاصی را نزد پردیکاس فرستاد تا او را نزد شاه بیاورند. پردیکاس در این موقع قوت قلب غریبی نشان داده فقط با پانزده تن نزد فرستادگان آمد و آنها را بندگان مِل‌آگر خوانده طوری جسورانه حرف زد، که مأمورین ترسیده فرار کردند بعد پردیکاس نزد لئوناتوس رفت، تا از کمک او قوتی یابد. مقدونیها از اقدام مِل‌آگر سخت متنفر شده خواستند از او انتقام بکشند و او چون از قصد آنها آگاه شد، نزد اریده فیلیپ رفت و پرسید، که آیا این حکم پادشاه نبود، که پردیکاس را بیاورند، پادشاه جواب داد، که این حکم را من به اصرار مِل‌آگر پذیرفتم و چون پردیکاس زنده است، نباید این قضیه را باعث شورش قرارداد. پس از آن اریده فیلیپ امر کرد، که مجلس مشورت منحل گردد. اگرچه در این وقت پادشاهی، که بتواند زمام امور را بدست گیرد نبود ولی چون فیلیپ را پادشاه میدانستند، باز ظاهراً درباری بود و سفرای مقیم بابل و سرداران و صاحبمنصبان در آن جا جمع میشدند. در این احوال خبر رسید، که پردیکاس با سواره‌نظام از شهر بیرون رفته و راه آذوقه را بشهر بسته است. بر اثر این وضع در شهر قحطی و گرسنگی پدید آمد و چون مردمی بسیار از ناامنی حول و حوش بشهر آمده بودند مقدونیها ترسیدند که مبادا شورشی در شهر برپا شود و قرار دادند، رسولانی نزد سواره‌نظام فرستاده زمینه‌ای برای صلح تدارک کنند. رسولان، که بریاست پارساس[2] نام تسالیانی بودند، جواب آوردند، که سواره‌نظام میگوید: مادامی که مقصرین شورش را بما تسلیم نکرده‌اند، ما اسلحه را زمین نخواهیم گذاشت. پیاده‌نظام، همینکه این بشنید، اسلحه برداشت و پادشاه، چون دید که جنگ داخلی دارد شروع میشود، بمیان جمعیت آمده گفت: برای احتراز از اینکه شما بجان یکدیگر بیفتید لازم است باز رسولانی بفرستید تا شاید این دفعه کار صلح انجام یابد. در این موقع او تاج خود را برداشته بدست راست گرفت و گفت، من طالب این سلطنت نیستم، اگر کسی در میان شما هست، که بهتر از من میتواند امور را اداره کند، تاج را بردارد. این حرف پادشاه و اشکهائی، که از چشمان او سرازیر گشت باعث شد، که جمعیت برقت آمده گفت: هر آن چه خواهی بکن. بعد رسولانی نزد سواره‌نظام رفته زمینهٔ صلح را فراهم کردند. آشتی پیاده‌نظام با سواره‌نظام عملی گشت و قرار دادند، که مِل‌آگر رفیق پردیکاس در اداره کردن مملکت باشد. پردیکاس ظاهراً روی موافقت نشان داد، ولی در باطن میکوشید که مِل‌آگر را نابود سازد، زیرا میدانست، که او شخصی است ماجراجو و آرام نخواهد نشست. بالاخره یکی از سربازان را تحریک کرد که بلند شکایت کند

1 - Attale.

2 - Parsas (Thessalien).

از اینکه ملِ‌آ گر همدوش پردیکاس گشته. این خبر به مِلِ‌آ گر رسید و او برآشفته با تشدد نزد پردیکاس رفت و سخت از سرباز مزبور شکایت کرد. پردیکاس چنان وانمود که از این قضیه خیلی متأسف است و بعد گفت اشخاصی که این سرباز را بچنین اقدامی تحریک کرده‌اند، باید مجازات شوند. و برای اجرای این امر مراسم «پاک کردن»[1] باید اجرا گردد. مراسم پاک کردن موافق عادات مقدونی چنین بود که سگی را کشته روده‌های آنرا در دشتی بدو طرف میانداختند و بعد پیاده‌نظام و سواره‌نظام در دشت حاضر میشدند و بقیهٔ مراسم پاک کردن بعمل می‌آمد. مِلِ‌آ گر با شادی این پیشنهاد را پذیرفت و تشریفات پاک‌کردن در روز معین بعمل آمد. بعد اریده فیلیپ بتحریک پردیکاس با گروهانی بطرف پیاده‌نظام رانده گفت تمام اشخاصی که باعث شورش شده بودند باید مجازات شوند چون تمام لشکر و فیلهای جنگی حاضر بودند پیاده‌نظام نتوانست اندک مخالفتی نشان دهد و پردیکاس از موقع استفاده کرده سیصد نفر را یکایک خوانده و آنها از صف بیرون آمدند. بعد او در همانجا حکم کرد آنها را بپای فیلها انداختند. از برای مِلِ‌آ گر این پیش آمد بکلی غیر مترقب بود، زیرا در یک آن تمام اشخاصی که برای او کار کرده بودند، نابود شدند. در این روز کسی بر ضد مِلِ‌آ گر اقدامی نکرد و او در جای خود بماند، ولی فهمید که دشمنانش در قصد او هستند و کسی را که او پادشاه کرده، آلت اجرای مقاصد بدخواهان اوست. بنابراین از جان خود هراسناک گشته بمعبدی پناه برد، ولی پناهگاهی در آن معبد هم نیافت، زیرا او را گرفته کشتند. نتیجه: از آنچه تا اینجا ذکر شد چنین برمی‌آید، که پس از منازعاتی که چند روز طول کشیده، دو تن را برای سلطنت انتخاب کرده‌اند: اریده فیلیپ برادر نامشروع اسکندر و نیز پسری را که فرض میکردند رُکسانه خواهد آورد. پردیکاس هم نایب‌السلطنه و قیم دو پادشاه گردید. از جریان وقایع نیز پیداست، که سلطنت اریده فیلیپ موقتی بوده یعنی تا وقتیکه رُکسانه بزاید. بنابراین با وجود اینکه بعضی سرداران اسکندر برای پیشرفت خیالات خود میخواسته‌اند پسر رکسانه پادشاه نشود، اکثریت بپسر او تمایل داشته و بالاخره این تمایل غلبه کرده اگر این وضع ادامه مییافت و اشخاص جاه‌طلب پسر رُکسانه را تلف نمیکردند، میشد گفت، که سلسلهٔ سلطنت مقدونیه بسلسلهٔ مقدونی و ایرانی تبدیل مییافت ولی، چنانکه بیاید، منازعات بجنگهای داخلی بین سرداران اسکندر مبدل گردید و خانوادهٔ اسکندر بکلی نابود شد چنانکه احدی که بتخت نزدیک باشد، نماند و از سرداران هم هر یک در مملکتی والی و بعد رئیس مستقل یا پادشاه گردید. اینها در تاریخ به دیادُکها[2] یا جانشینان موسوم گشتند. (ایران باستان صص ۱۹۵۴ - ۱۹۶۶ و ۱۹۹۴).

اریده‌اس. [اَرْ ری دَ اُ] (اِخ)[3] سردار یونانی که پس از اسکندر هلّس‌پونت بدو رسید و دیودور و آرّیان اریده (فیلیپ برادر اسکندر) را با او ظاهراً التباس کرده‌اند. (ایران باستان ص ۱۹۹۴).

اریدی. [ ] (اِخ) نام مردی که دین اهل خیفةالسماء را ابتداع کرد. رجوع به خیفةالسماء شود.

اریدیس. [اَ] (اِخ)[4] زن ارفاوُس. رجوع به ارفاوُس شود.

اریذا. [ ] (اِ) بیونانی بمعنی بیخ نباتات است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویة).

اریر. [اَ] (ع اِ) آواز (مطلق). ||آواز فیرنده وقت قمار و غلبه.

اریز. [اَ] (ع اِ) بَشک که در شبهای تیرماه بر زمین افتد[5]. شبنم و پشک در شبهای تیرماه. ||مهتر قوم. ||(ص) روز سرد.

اریزو. [اِرْ زُ] (اِخ)[6] اِریجو. نام یکی از رؤسای جمهور ونديک بنام دوج[7] از سال ۱۶۳۲ تا ۱۶۴۵ م. ریاست داشته و آنگاه که کریت (اقریطش) تحت محاصرهٔ عثمانیان درآمد، برای نجات آن جد و جهد میکرد و در همین اثنا بدرود زندگانی گفت. (قاموس الاعلام ترکی). ||یکی از اهالی ونديک. وی در زمان ابوالفتح سلطان محمدخان ثانی از طرف جمهوریت وندیک والی آغریبوز بود و مدت مدیدی در مقابل نیروی سلطان مقاومت کرد. (قاموس الاعلام ترکی). ||عالمی از مردم وندیک در قرن ششم میلادی. وی دربارهٔ مسکوکات عتیقه اثر معتبری تألیف و نیز آثار افلاطون را ترجمه کرده‌است. (قاموس الاعلام ترکی).

اریزه. [اَ زَ] (اِخ)[8] شهرکیست باسپانیا، داخل در حدود ارگن[9]، و در حوالی این شهر غارهائی است که در قدیم مسکون بوده است و بخش غالب این شهر صخره است و رنگ خاک سرخ است که بسیاهی زند و نهر شلون[10] از آن گذرد و آب آن بسرخی مایل است و بین اریزه و شنتامریه[11] خرابه‌های مدینهٔ ایبریه قدیم است که گمان برند همان مدینهٔ ارکوبریقه[12] باشد. (حلل السندسیة ج ۲ ص ۸۶ و ۹۰ و ۲۶۱).

اری‌ژن. [اِ ژِ] (اِخ)[13] ژان اسکات. فیلسوف و متکلم. مولد او اسکاتلند یا ایرلند بسال ۸۳۳ م. وی در اظهار عقاید خویش جسور بود و شارل لوشو او را نزد خود خواند. اری‌ژن بسال ۸۸۰ م. درگذشت.

اری‌ژینال. [اُ] (فرانسوی، ص، اِ)[14] نمونه. سرمشق. چیزی که ابتکار در آن کرده باشند و سرمشق واقع شود. ||مخصوص. خاص. بدیع. ||نسخهٔ اصل. نسخهٔ اول. ||متن، در مقابل ترجمه.

اری‌ژیوس. [اِ] (اِخ)[15] مِتی‌لنی از سرداران اسکندر در جنگ گوگمل با داریوش سوم. (ایران باستان ص ۱۳۸۸).

اریس. [اَ] (ص) زیرک. هوشیار. (جهانگیری) (برهان) (رشیدی).

اریس. [اَ] (ع ص) کشاورز. (منتهی الارب). برزگر. (مهذب الاسماء). ج، اراریس (مهذب الاسماء)، اریسون. (منتهی الارب). ||مؤلفین جهانگیری و برهان گویند: اریس در عربی بمعنی متابع آمده است، ولی در قوامیس عرب بدین معنی دیده نشد. ظاهراً اصل مزارع بوده و غلط از کاتب است.

اریس. [اَرْ ری] (ع ص) برزگر. (مهذب الاسماء) (کنز اللغات). کشاورز. مزارع. (جهانگیری). زراعت‌کننده. (برهان). ج، اراریس، اریسون، ارارسة، ارارس. ||امیر. (منتهی الارب). رئیس.

اریس. [ ] (اِ)[16] ارکس. ارز. فوقا.

اریس. [اَ] (اِخ) (بئر...) چاهیست بمدینه نزدیک مسجد قبا. (منتهی الارب). خاتم پیامبر صلوات‌الله علیه در خلافت عثمان از دست عثمان در این چاه افتاد و یافته نشد.

اریسا. [ ] (معرب، اِ)[17] ایرسا. رجوع به ایرسا

---

1 - Lustration. 2 - Diadoques.
3 - Arrhidaeus.
4 - Eurydice.
5 - ظ. اصل این کلمه با اصل کلمهٔ لاطینیهٔ Rosata از یک ریشه است.
6 - Erizzo. 7 - Doge.
8 - Ariza. 9 - Aragon.
10 - Jalon.
11 - Santa Maria de Huerta.
12 - Arcobriga.
13 - Érigène, Jean Scot.
14 - Original, Orignal, Orignac.
15 - Erigyus.
16 - Peucè. Pinus Cembro?
17 - Scripe maritime. Scripi Maritimi. (iris).

شود.

اریسارون. [اَ] (معرب، اِ) اریصارون. رجوع به اریصارون شود.

اریستبل. [اَ تُ بُ] (اِخ)[1] اریستوبول. اریستوبولوس. اریستوبول اول، پادشاه یهودیه از ۱۰۷ تا ۱۰۶ ق.م. ||اریستوبول دوم، پادشاه یهودیه از ۷۰ تا ۶۳ ق.م. وی مغلوب پُمپه گردید و بسال ۵۰ ق.م. مسموم شد.

اریستبل. [اَ تُ بُ] (اِخ) از مردم کاساندرِه مقدونیه. وی در حدود ۳۲۰ ق.م. میزیست. او یکی از سرداران اسکندر مقدونی و از تاریخ‌نویسان وی بوده است. تاریخ او که از دست رفته مورد استفادهٔ بسیار آریان بوده است. رجوع به ایران باستان ص ۱۸۲۷، ۱۸۳۶، ۱۹۰۰، ۱۹۲۲، ۱۹۲۴ و فرهنگ ایران باستان تألیف پورداود ج ۱ ص ۱۶۹ شود.

اریستفان. [اَ تُ] (اِخ)[2] آریستفان. معروفترین شاعر فکاهی آتن. مولد او در حدود ۴۵۰ ق.م. و متوفی بسال ۳۸۸ ق.م. وی یازده کمدی دارد که بسبک کمدی‌های قدیم تحریر شده و حاوی افکار اشرافی و مباحث سیاسی و ادبی است. در کمدی «ابرها»[3]، سقراط را مورد انتقاد قرار داده است و برخی معتقدند که در محکوم کردن سقراط نیز وی دست داشته است. کمدی‌های دیگر او نیز از اینقرار است، اکارنیان[4]، صلح، زنبوران، لیزیستراتا[5]، فرسان[6]، پرندگان، غوکان، مجمع زنان، ترمفری[7]، پلوتوس[8]. وی دارای قریحه و ذوق شگفت‌انگیز بود. در آثار خود هزل خشونت‌آمیز را با شعر نغز درآمیخته است.

اریستفیلد. [اَ تُ] (اِخ)[9] مدیر یا کلانتر شهر تارانت (در جنوب ایتالیا) بزمان داریوش بزرگ. رجوع به ایران باستان ص ۵۶۲ شود.

اریستکسن. [اَ تُ سِ] (اِخ)[10] اَریستُکْسِنوس. فیلسوف و موسیقی‌دان یونانی. مولد او تارانت در حدود ۳۵۰ ق.م. وی تلمیذ ارسطو بود و بتقلید سوئیداس[11] چهارصد و پنجاه و سه تألیف کرد که از آنها فقط «عناصرالنغم»[12] او بما رسیده و آن قدیمترین رسالهٔ موسیقی است که تا کنون شناخته شده است.

اریستمن. [اَ تُ مِ] (اِخ)[13] آریستومن. رئیس مردم مِسِّنا بود که با اهالی اسپارت جنگی سخت کرد (۶۸۵ ق.م.) و مدت یازده سال برفراز کوه «ایرا» در قلعه‌ای بهمین نام بسر برد و عاقبت آنگاه که اسپارت برمسنا تسلط یافت ناچار بتسلیم شد و به آرکادیا رفت و از آنجا نیز بجزیرهٔ رُدِس تبعید شد و بدانجا درگذشت. (در حدود سال ۶۷۱ ق.م.) (لغت‌نامهٔ تمدن قدیم).

اریستن. [اَ تُ] (اِخ)[14] یکی از دو پادشاه اسپارت بزمان کوروش بزرگ. (ایران باستان ص ۲۹۰).

اریستوبول. [اَ تُ] (اِخ) اریستوبولس. رجوع به اریستبل شود.

اریستوس. [اَ] (اِخ)[15] پادشاه آرگُس از کسان هرکولس که درصدد برانداختن آن پهلوان بود و سرانجام بدست فرزند وی بهلاکت رسید. (لغت‌نامهٔ تمدن قدیم).

اریستوفانس. [اَ تُ نِ] (اِخ) رجوع به اریستفان شود.

اریستوفیلد. [اَ تُ] (اِخ) رجوع به اریستفیلد شود.

اریستون. [اَ تُنْ] (اِخ) رجوع به اریستن شود.

اریسته. [اَ تِ] (اِخ)[16] آریسته. در اساطیر یونانی پسر افولون و مادر او پری مسماة به سیرِن بود. وی تربیت زنبورعسل را بمردم آموخت و طبق اساطیر یونانی او بلااراده موجب مرگ اریدیس زوجه ارفاوس گردید و پریان که هواخوه اریدیس بودند بانتقام وی همهٔ زنبورهای اریسته را هلاک کردند. اریسته نزد رب‌النوع پرُتِه شد. پرته بدو اندرز داد که چهار گاو نر و چهار گوساله قربانی کند تا ارواح خشمگین را آرام سازد و چون قربانی بعمل آمد. از میان امعاء قربانیها گروهی زنبور پدید آمد این داستان را ویرژیل موضوع یکی از دلکش‌ترین منظومه‌های خود قرار داده است.

اریستید. [اَ] (اِخ)[17] آریستیدس. از سرداران و سیاسیون بزرگ آتن بود که بواسطهٔ درستی و انصاف بسیار او را عادل لقب داده بودند. در جنگ ماراتُن سخت مشهور شد ولی بتحریک تمیستُکلس[18] سردار دیگر آتن که با وی مخالف بود او را تبعید کردند. معروف است که چون در باب تبعید او از مردم رأی میخواستند مردی روستائی در راه به آریستیدس برخورد و چون او را نمیشناخت و نوشتن نیز نمیتوانست خواهش کرد که موافقت او را با تبعید آریستیدس، بر ورقهٔ رأی بنویسد. سردار آتنی از او پرسید که «آیا هیچ آریستیدس را دیده‌ای» جواب داد: «خیر او را ندیده‌ام ولی بس که از عدل او سخن راندند خسته شدم». (لغت‌نامهٔ تمدن قدیم).

اریس تیس. [اَ] (اِخ)[19] موضعی بمقدونیهٔ قدیم، مولد پوزانیاس. (ایران باستان ص ۱۲۰۸).

اریسقه. [اِ قَ] (اِخ) رجوع به اریسکا شود.

اریسکا. [اِ] (اِخ)[20] جزیره‌ای کوچک از جزائر هبریده در شمال سرزمین اکوس. طول آن سه هزار گز و از طرف جنوب بسوی شمال امتداد میابد، سکنهٔ آن بالغ بر ۴۳۰ تن است. (قاموس الاعلام ترکی در مادهٔ اریسقه).

اریسماسیقی. [اَ] (معرب، اِ)[21] رجوع به ارثماطیقی شود.

اَریسون. [اَ] (ع ص، اِ) ج اَریس.

اریسون. [اِرْ ری] (ع ص، اِ) ج اِرّیس.

اریسه. [اَ سَ] (اِخ) از ممالک هند. (آنندراج).

اریسی. [اَ سی ی] (ع ص) کشاورز. زارع. اَریس. اِرّیس.

اریش. [اَ] (ص) زیرک. هوشیار. (برهان) (سروری) (مؤید الفضلاء). عاقل. اریس. اَرِش. (برهان). هوشمند. ذکی.

اریش. [اَ یَ] (ع ص) مرد بسیارموی در هر دو گوش و روی. ||سست. (منتهی الارب).

اریصادن. [ ] (معرب، اِ) بیونانی دویره است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه). نوعی از لوف. این لغت دگرگون‌شدهٔ اریصارون است.

اریصارون. [اَ] (معرب، اِ) اریسارون. رجوع به اریصادن شود.

اریض. [اَ] (ع ص) مرد متواضع سزاوار خیر. ||فربه: جدی اریض؛ بزغالهٔ فربه. (منتهی الارب). ||پاک. (آنندراج). ||پهناور. (منتهی الارب). پهن و فراخ.

— عریض اریض؛ از اتباع است یعنی ثانی بمعنی اول است و به این معنی بدون اول نمی‌آید. (منتهی الارب).

اریض. [اَ] (اِخ) موضعی است در قول امرؤالقیس:

أصابَ قَطاتَین فسال لواهما

---

1 - Aristobule. Aristobulos.
2 - Aristophane.
3 - Nuées. 4 - Acharniens.
5 - Lysistrata. 6 - Les Chevaliers.
7 - Thermophorie.
8 - Plutus. 9 - Aristophilde.
10 - Aristoxène. Aristoxenus.
11 - Suidas.
12 - Les Elements Harmoniques.
13 - Aristomène.
14 - Ariston. 15 - Eurysthée.
16 - Aristée. 17 - Aristide.
18 - Thémistocle.
19 - Oristis. 20 - Eriska.
21 - Arithmetique.

فوادی البدیّ فانتحی للأریض. (معجم البلدان). اریض یا یریض شهری است یـا وادی‌ایست. (منتهی الارب).

اریضة. [اَ ضَ] (ع ص) ارض اریـضة؛ زمینی برومند. (مهذب الاسماء). ||زمین پاکیزه و خوش‌آیند بچشم و سزاوار خیر. (منتهی الارب).

اریط. [اَ] (ع ص) مـردی کـه او را فـرزند نشود. (منتهی الارب). عـاقِر. عـقیم. آنکه فرزندش نباشد.

اریط. [اُ رَ] (اِخ) اُریـط و ذواُراط دو موضعست. (منتهی الارب).

اریط. [اَ] (اِخ)[1] شـهری بـاسپانیا. (نخبة الدهر دمشقی ص ۲۴۵). مهرن نـاشر نـخبة الدهر، در فـهرست آن کـتاب گـوید: مـمکن است کلمه را در این موضع «ارنیط» خـوانـد که‌همان ارند[2] باشد.

اریطس. [ ] (معرب، اِ) یونانی نوره است. (تـحفهٔ حکـیم مـؤمن) (فـهرست مـخزن الادویة).

اریغارون. [اِ] (مـعرب، اِ)[3] ایـریغارون. یونانی بمعنی الشیخ فـی الربیع است و آن نـباتی است سـاقش قـریب بـذرعی مـایل بسرخی و برگش شبیه بـه بـرگ تـرتیزک و بسیار کوچکتر از آن و گلش مایل به بـنفشی و انبوه و در بو شبیه بسیب و در وسط گـلش چـیزی بـباریکی مـوی رسـته راست غیرمنحنی و در بهار سفید میشود و مـنبتش شهرهای خـراب و زمـین شـوره است و در بیخ او نفعی نیست بـسیار سـرد و بـا انـدک تحلیل و خـوردن تـازهٔ او در حـال مـورث خناق و در فعل مثل فطر و ضـمادش جـهت ورم خصیه و معده و باکندر جـهت جـراحت عـصب و سـایر اعـضاء نـافع است. (تـحفهٔ حکیم مؤمن در مادهٔ ایـریغارون). شـجارین اندلس آنرا یـربا[4] خـوانـند. (دیـسقوریدوس چهارم ۹۵). رجوع بابن‌البیطار چ مصر ج ۱ صص ۷۰ - ۷۱ و ترجمهٔ لکـلرک ج ۱ ص ۱۷۶ و ۱۷۷ و ایریغارون شود.

اریغ‌بوکا. [اَ] (اِخ) ابن تولی‌بن چنگیزخان، که‌در عهد امیر ارغون بمقام بیتکچی رسید. (جهانگشای جوینی چ لیـدن ج ۲ ص ۲۵۵، ۲۵۶). و رجوع به اریق‌بوکا شود.

اریغونه. [اِ نِ] (اِخ) (قـاموس الاعـلام ترکی). رجوع به اریگن شود.

اریف. [اُ] (ص) صورتی از اریب در تداول زنان. وُریب. مورب. کج. قناس: اریف‌بریده؛ یـعنی یک سـوی آن پـهن‌تر و یک سـوی باریکتر و تنگ‌تر است. ابن‌العـوام در کـتاب الفلاحة خود[5] کـلمهٔ «وُراب» را آورده است و دزی در ذیل قوامیس عـرب «فـی وراب» بـمعنی جـهت مـورب[6] آورده است. ولی ظاهراً اصل این کـلمه هـمان اریـف و اریب پـارسی است و مـورَّب عـربی نیـز نـعت منحوت است از این اصل.

اریفالو. [اَ] (اِخ)[7] شـهری است بـاسپانیا. رجوع بـه حـلل السـندسیة ج ۱ ص ۳۴۰ و ۳۴۳ شود.

اریفلام. [اُ] (فرانسوی، اِ)[8] (از لاطینی اُرآ فلاما، بمعنی شعلهٔ زرّیـن) رایت و سـنجاق قدیم سلاطین فـرانسـه است کـه در جـنگها پیشاپیش آنـان بـرده میشد و ازیـن جـهت بدین نام خوانده شد که درفشی سـرخ‌رنگ بود و شعله‌ای یا ستاره‌های زریـن بـر روی آن نقش کرده بودند و آن در آغاز رایتی بـود متعلق به دیر سن دنی[9]. لوئی ششم نـخستین پادشاهی بود کـه دسـتور داد رسـماً آنـرا در سپاه فرانسـه کـه در سـال ۱۱۲۱ م. بـجنگ امپراطور آلمان هانری پـنجم مـیشد، حـمل کنند. لکن پس از جنگ اَزَنکـور (۱۴۱۵ م.) این رسم متروک ماند.

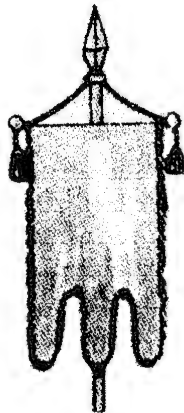

اُریفلام

اریفی. [اُ] (حامص) کجی. اریبی.

اری‌فیل. [اِ] (اِخ)[10] زوجـهٔ آمـفیارائُس غـیبگو. وی بـپاداش گـردن‌بندی کـه از پُلی‌نیس دریـافت داشت بشـوهر خـود، کـه برای احتراز از شرکت در محاربهٔ تبس خـود را مخفی داشته بود، خـیانت ورزیـد و راز او را فـاش کـرد. و پسـر وی آلکـمئُن او را بکشت.

اریق. [اُ رَ] (ع ص مـصغر) مـصغرِ اَوْرَق. اشتُرک خاکسترگون. وُرَیق: جاءنا بامِّ الرُّبـیق علی اریق؛ آورد بما بلای عظیم بر اریـق (از قول شخصی که غولی را بر شتر اورق دیـد). (منتهی الارب).

اریق. [اِ] (اِخ) رجوع به اریک شود.

اریق. [اُ رَ] (اِخ) مـوضعی است. (مـنتهی الارب).

اریقاق ابکجی. [ ] (اِخ) بـنت تـنکیز کورکان مادر اجـای. رجوع بـحبیب‌السیر جزو ۱ از ج ۳ ص ۳۵ شود.

اریقان چایدان. [اَ] (اِخ) (ظ. از مغولی اریـقون تـسایدام، بـمعنی شـیر خـالص) موضعی از مغولستان. رجوع بجامع‌التواریخ رشیدالدین فضل‌الله چ بـلوشه ج ۲ ص ۵۶۵ متن و ۵۸ تعلیقات فرانسهٔ آن شود.

اریق‌بوکا. [اَ] (اِخ) اَریغ‌بوکا. ابن تـولی‌بن چـنگیزخـان. وی در غـیاب بـرادر خـویش مـنگوقاآن (مـتوفی بسـال ۶۵۵ هـ.ق.)در مـغولستان نـیابت او میکرد و مـنگو خـیال داشت کـه ریـاست مـغول و اولوس اربـعهٔ چنگیزی بـعد از او بـه اریـق‌بوکا بـرسد ولی قـوبیلای بـا ایـن نـقشه مـوافقت نـداشت مخصوصاً چون وی در دست مربیان چینی تربیت یافته بود و نـفوذ ایشـان بـر مـزاج او غلبه داشت و از مـوافقت قشـون و اتـباع چینی خود مطمئن بود زیر بار اطاعت بـرادر نـرفت و در سـال ۶۵۸ هـ.ق.در یکـی از شهرهای چین شمالی قـوریلتائی خـصوصی تشکیل داده خود را قاآن خوانـد و مـخالفت خویش را با ریـاست اریـق‌بوکا عـلنی کـرد قوبیلای مقر سلطنت خـود را در شـهر قـدیم پکـینگ قـرار داد و اسـم آنـرا بـرگردانـده خان‌بالیغ یعنی مـقر خـان نـام نـهاد و چـون مغول از فرمان او سرپیچیدند و اریـق‌بوکا را بخانی شناختند، برای مطیع سـاختن ایشـان بلشکرکشی پرداخت، ولی هرچه کوشید کـه شهر قراقروم را از اریـق‌بوکا بسـتاند تـوفیق نـیافت ولی عـاقبت بـتدبیر پـادشاه اولوس جغتای را با خود همدست کـرد و بـمعیت او اریـق‌بوکا را مـغلوب و دسـتگیر سـاخت (۶۶۲) و اریق‌بوکا در حبس بود تـا در سـال ۶۶۴ بمرد. رجوع بـفهرست تـاریخ مـغول و جـهانگشای جـوینی ج ۱ ص ۲۱۱ ح و ۸۵ ح و از سعدی تا جامی تألیف براون تـرجمهٔ حکمت ص ۶۶ شود.

اریقش. [اُ رَ قِ] (ع ص مـصغر) مـصغر اَرْقَش، بمعنی آنکه نقطه‌های سیاه و سفید دارد. رجوع بارقش شود.

اریقط. [اُ رَ قِ] (ع ص مصغر) مصغر اَرْقَط، بمعنی پیسه و سیاه خـجک سپید آمیخته.

---

1 - Oreto. 2 - Arnedo.

3 - Irighéron. Érigeron. Senecon.

۴ - در مفردات ابن‌البیطار چ مصر «ثریا» و در ترجمهٔ لکلرک «یربا».

۵ - کتاب دوم ص ۵۶۴ س ۱۱.

6 - Direction Oblique.

7 - Arévalo. 8 - Oriflamme.

9 - Saint - Denis.

10 - Ériphyle.

پسگک. ||(اِ) از اعلام است.

اریقه. [ ] (اِخ) موضعی بشمال احسا.

اریقی. [ ] (اِ)[1] خَلَنگ. خلنج. اخلنج.

اریک. [اِ] (اِخ)[2] نام چند تن از سلاطین سوئد و دانمارک. ۱۴ تن از اینان در سوئد حکمفرما بوده‌اند و ترجمهٔ حال هشت کس نخستین مجهول است لذا بترجمهٔ حال شش تن آخری می‌پردازیم. از سلاطین سوئد: اریک نهم پسر یکی از امرای موسوم به ایوار بود و در سنهٔ ۱۱۵۰ م. بسلطنت انتخاب شد او سوئد را با گُت متحد ساخت و فنلاند را تسخیر کرد و دین مسیحی را در سوئد رواج داد و پاره‌ای از قوانین وضع کردو در سال ۱۱۶۱ م. مانیون اریسگون پادشاه دانمارک بسوئد حمله برد و اریک را در اپسال بکشت. سوئدیان او را در زمرهٔ شهدا دانند و ذکران او در ۱۸ مه است، اریک دهم نوهٔ اریک نهم است که تا سال ۱۲۱۰ م. سلطنت کرده است. اریک یازدهم، در سال ۱۲۱۰ م. جلوس و در ۱۲۱۶ وفات یافته است. اریک دوازدهم، سوئدیها بر پدرش مانیوس دوم طغیان کرده وی را بتخت نشانیدند در اواخر سلطنت، وی پدر را شریک حکمرانی خود قرارداد و از سال ۱۳۴۴ تا سنهٔ ۱۳۵۰ با هم حکومت کردند ولی بعدها کار بنزاع و مخاصمه کشید و در این حال مادر وی او را مسموم ساخت. اریک سیزدهم، پسر دوک پومرانی. مادرش برادرزادهٔ مارگارت و والدمار معروف به سمیرامیس شمال بود. از این رو پس از وفات وی در سال ۱۴۱۲ م. وارث سلطنت نروژ و دانمارک گردید ولی در جنگ با هولشتین شکست خورد، و در سنهٔ ۱۴۳۹ اقتدار خود را از دست داد و پس از ده سال درگذشت. اریک چهاردهم، پسر گوستاو واسهٔ چهاردهم بود و خود با دختری فرومایه ازدواج کرده زمام امور مملکت بدست مردی جائر سپرده بود. دو برادر وی ژان و شارل بنای عصیان گذاشتند. او در نتیجه مجبور شد که در سال ۱۵۶۸ حکومت را بژان واگذار کند و او را هم بزندان انداخته در سال ۱۵۷۷ م. مقتول ساختند. ||نه تن از سلاطین دانمارک موسوم به اریک بودند از حال دو تن اولی آنان اطلاعی در دست نیست. اریک سوم از سلاطین دانمارک از سنهٔ ۱۰۹۵ م. تا ۱۱۰۳ حکومت کرده و در محاربه با واندالها مظفر گردید و بعدل و داد دلها را مفتون کرد و محبوب تبعهٔ خویش بود. وقتی یکتن را بقتل رسانیده بود و برای استغفار از این گناه به بیت المقدس عزیمت کرد و در جزیرهٔ قبرس درگذشت. اریک چهارم، از سال ۱۱۳۴ م. تا سنهٔ ۱۱۳۷ سلطنت داشت و دفع شر گروهی از دزدان دریائی را کرد و در مراجعت از یکی از سفرها کشته شد. اریک پنجم، از سال ۱۱۳۷ تا سنهٔ ۱۱۴۷ م. سلطنت کرد و از ان پس بدیر اودنسیا رفته تا زمان وفات انزوا گزید. اریک ششم، از ۱۲۴۱ تا ۱۲۵۰ م. فرمان راند و بدست برادر خود آبل مقتول شد. اریک هفتم از ۱۲۵۹ تا ۱۲۸۶ م. حکومت داشت و سپس کشته شد. اریک هشتم، از ۱۲۸۶ تا ۱۳۲۰ م. سلطنت کرد. وی در آغاز سلطنت کودک بود، و مادرش آنیس براندُبرگی عنوان نایب‌السلطنه او را داشت. اریک نهم، وی همان اریک سیزدهم پادشاه سوئد است که دانمارک را در حیطهٔ تصرف خود داشت. ||اریک لُ روژ[3]، از رؤسای نروژ که گروئنلند را در مائهٔ دهم میلادی کشف کرد و بساحل آمریکای شمالی وفدی فرستاد.

اریک. [اَ] (هزوارش، ص) بلغت زند و پازند بمعنی دور است که در مقابل نزدیک باشد. (برهان).

اریک. [اَ] (ع اِ) ج اَریکة.

اریک. [اَ] (اِخ) کوهی است در بادیه که ذکراو در کلام عرب بسیار آید. نابغه گوید:

عَفی ذوحِسیً من فَرْتَنی فالفوارعُ
فَشطّا أریکٍ فالتِّلاعُ الدّوافعُ.

و ابوعبیده در شرح بیت گوید: اریک وادیی است و ذوحسیً در بلاد بنی‌مُرّه باشد و در موضع دیگر گوید: اریک جنب نقرة است و آن دو اریک است: اسود و احمر که دو کوهند و دیگری گوید اریک کوهی است نزدیک معدن نقره، بخشی از آن محارب و بخش دیگر بنی‌صادر بنی‌سلیم راست و آن یکی از خیالات (؟) است که دارای نقره است و بعضی گفته‌اند اریک بضم اول و فتح ثانی مصغر است (از ابن الاعرابی). شاعری از بنی‌مره در وصف ناقه گوید:

اذا اقبلَتْ قلتَ مشحونة
أطاع لها الریح قلعاً جَفولاً
فمرّت بذی‌خُشُب غُدْوَةً
و جازتْ فُوَیقَ أُرَیکٍ اصیلا
تخبّط باللیل حُزّانه
کخبط القویّ العزیز الذلیلا.

و قول جابربن حُنَیّ التغلبی دال است بر آنکه اریک کوهی است:

تَصَعَّد فی بطحاء عِرقٍ کأنها
تَرَقّی الی أعلا أریکٍ بسلَّم. (معجم البلدان).

اریکا. [اَ] (اِخ) موضعی در مقاطعه‌ای بهمین نام در ولایت موکیفا از بلاد پرو[4] موقع آن بین ۱۸ درجه و ۲۶ دقیقه و یک ثانیه عرض جنوبی و ۷۰ درجه و ۲۴ دقیقه طول غربی. واقع در ۶۴۰ میلی جنوب شرقی لیما و ۳۰ میلی جنوب تکنا. بدانجا زلزله‌های مهیب حادث شده و از آن جمله زلزلهٔ سنه ۱۲۸۵ ه‍.ق.که ضایعات بسیار وارد آورد و ۵۰۰ تن کشته شد و ۱۲ میلیون ریال خسارت وارد آمد و پس از آن مدی عظیم در دریا پدید آمد و همهٔ کشتی‌های بزرگ ایالات متحده آمریکا غرق گشت و هیچیک از ملاحان نجات نیافتند و جزایر مجاوره بزیر آب فرورفت. سکنهٔ آن به ۴۰۰۰ تن میرسد. رجوع بضمیمهٔ معجم البلدان شود.

اریکتان. [اَ رَ کَ] (اِخ) دو کوهست که هر یک از آن دو را اُریکة گویند، در جنب جبال سود، از آن ابی‌بکربن کلاب و در آنجا چاهها باشد. (معجم البلدان).

اریکس. [اِ] (اِخ)[5] شهر صقلیهٔ (سیسیل) قدیم واقع در دامنهٔ کوهی بهمین نام و بدانجا هیکل وِنوس بوده است.

اریکس. [اِ] (اِخ) در اساطیر قدیمهٔ یونان نام پسر زهره ربةالنوع عشق است و بسبب نیروی بسیار او هیچ پهلوانی در کشتی با وی تاب مقاومت نداشت بجز قهرمان مشهور یونان (هرکول) که وی را مغلوب و مقتول ساخت و او را در پرستشگاه زهره دفن کردند و این معبد در جزیرهٔ صقلیه در کوه‌هرکول که امروز آنرا مونته‌سان جولیانو نامند، واقع شده است. (قاموس الاعلام ترکی).

اریکسن. [اِ سُ] (اِخ)[6] ژان. مهندس سوئدی، مولد لانگ بان شیتان (۱۸۰۳ - ۱۸۸۹ م.).

اریکل. [ ] (اِخ) منجم هندی که از کتب او بعربی نقل شده است. (معجم البلدان).

اریکلی. [اِ] (اِخ) ناحیه‌ای است در آسیای صغیر در ولایت قسطمونی. رجوع به ارکلی و ضمیمهٔ معجم البلدان شود.

اریکه. [اَ کَ] (ع اِ) تخت که در خانهٔ عروس یعنی حجله نهند.[7] ||هرچه که بر آن تکیه زنند و بنشینند از تخت و منصه و فراش. مسند. ||تختی و سریری که بر آن حجله یا شامیانه باشد. (غیاث از ابن حاج). ||تخت آراسته. (مهذب الاسماء) (غیاث). سریر. اورنگ. ج، اَرائِک. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). ||اریکهٔ جُرح؛ گوشت سرخ سالمی که از زیر جُرح پدید آید چون رو به بهبود گذارد. (از منتهی‌الارب). گوشت سرخ که در جراحت پیدا شود بعد از رفتن ریم.

1 - La Bruyère.
2 - Éric.
3 - Éric le Rouge.
4 - Pérou.
5 - Eryx.
6 - Ericsson Jean.
7 - Sofa.

اریکه. [اَ رَ کَ] (اِخ) یکـی از دو کـوه «اریکتان». اصمعی گـوید اریکـه آبـی است بنی‌کعب‌بن عبدالله‌بن ابی‌بکر را قرب عـفلان. و ابوزیاد گوید از آبهای بنی‌ابی‌بکربن کـلاب است در مـغرب حـمی ضریه و نـخستین موضع مصدق[1] مدینه است. (معجم البلدان).

اریکه‌نشین. [اَ کَ / کِ نِ] (نـف مـرکب) تخت‌نشین. (آنندراج).

اریگن. [اِ گُ] (اِخ)[2] در اساطیر یـونان نـام دخـتر قـهرمان آتـیک (ایکـاریوس) است. دیونی‌سوس رب‌النوع اشجار ساختن شراب را بـپدر وی آمـوخته بـود، پس از عـمل آوردن شراب قـدری از آن را بـچند تـن از شبانان نـوشانید و ایـنان مست و مـدهوش شدند، یاران ایشان بگمان اینکه آنها مـسموم گردیده‌اندایکاریوس را کشته جسد او را زیر درختی که در بالای کـوه هـیمت تـوس غـرس شده بـود، آتش زدنـد (و یـا بـچاه افکندند) مئرا سگ بـاوفای اریگـن وی را از قضیه آگاه کرد، این دختر نـازپرورد طـاقت تـحمل مـصائب پـدر را نـیاورده خـود را بـیاویخت. دیـونی سـوس از ایـن فـاجعه خشمگین شده بلائی به ایـن سـرزمین نـازل کردکه تمام دوشیزگان آتـن مبتلا بـجنون گـردیده‌و خـود را بـرای اریگـن مـصلوب ساختند و در نـتیجه ایکـاریوس، اریگـون و مئرا به سـتارگان آسـمانی: سـماک‌رامـح و سنبله و شعری مبدل گشتند.

اری‌گیوس. [اِ] (اِخ)[3] یکـی از سـرداران اسکندر که در سفرهای جنگی وی بنواحـی مختلف ایران شرکت داشت. (ایران بـاستان ص ۱۲۴۷ و ۱۶۴۰ و ۱۶۸۴ و ۱۶۸۵ و ۱۶۸۶ و ۱۶۹۴ و ۱۷۰۹).

اریل. [اَ یَ] (اِ)[4] نوعی غزال.

اریل. [اُ رَ] (ع اِ) نـامی از نـامهای مـردان عرب.

اریلی. [ ] (اِخ) یکی از شـهرهای اسپانیا، بین سبتة و بحر المحیط. (حلل السندسیة ج ۱ ص ۵۴).

اریلیه. [اَ لِیَ] (اِخ) حصنی است بین شُرِتَّه و طُلَیطلة از اعمال اندلس، و فاصلهٔ آن بـا هـر یک از ایـن دو شـهر ده فـرسنگ است و فرانکها بسال ۵۳۳ هـ.ق. بـر آنـجا مستولی شدند. (معجم البلدان). و رجـوع بـه قـاموس الاعلام ترکی شود.

اریم. [اَ] (ع اِ) کـسی. شـخصی. احـدی. ||اثری. نشانی: مـا بـه اریمٌ؛ نـیست در آن کسی و نه نشانی و نه اثری.

اریم. [اَ] (اِخ) مـوضعی در خـانقاه پـی در سوادکـوه مـازندران. (سـفرنامهٔ مـازندران و استراباد رابینو ص ۱۱۵ بخش انگلیسی).

اریم. [اَ یَ] (اِخ) موضعی است قرب مدینه.

و ابن هَرْمَة گوید:

بادت کما باد منزلٌ خَلَق

بینَ رُبی اَریَم فذی‌الحَلِقَة. (معجم البلدان).

اریمازس. [اَ زِ] (اِخ)[5] آریمازِس (هـرمز، اهورامزدا). نام سرداری سغدی کـه بـا سـی هزار سپاهی در جـاهای سـخت کـوهی (در سغد) نشسته و منتظر جنگ با اسکندر بود و آذوقهٔ دو سـال را داشت. ایـن کـوه بـارتفاع سی اِستاد (یک فرسنگ) است و محیط پـایهٔ آن ۱۵۰ استاد (پـنج فـرسنگ). چـون کـوه مزبور در همه جا مانند دیـواری بـالا رفـته، فقط بواسطهٔ یک راه بـاریک مـیتوان بـه آن صعود کرد. چشمه‌های بسیار در ایـن کـوه جاری بود و تمام این چشمه‌ها جـمع شـده رودی ایــجاد مـیکرد و رود مـزبور از پهلوهای کوه جـریان داشت. اسکـندر نـظر بـصعوبت مـحل خـواست از تسـخیر آن صرف‌نظر کند، ولی در ثانی از این فکر خود پشیمان گشته درصـدد تـصرف بـرآمـد، امـا مقتضی دید با آریمازس داخل مذا کره‌شـود، با ایـن امید، کـه شـاید او بـی‌جنگ تسـلیم گردد. نظر بـه ایـن مـقصود کـوفاس[6] پسـر ارته‌باذ را بـرسولی نـزد وی فـرستاد، ولی او موفق نشد، زیرا آریـمازس جـواب داد، کـه مقدونیها پرندارند، که بپرند. وقـتی کـه ایـن جواب به اسکندر رسید، ایـن حـرف بـر او گران آمد و بسرداران خود امر کـرد، سـیصد نفر از جوانان چست و چالا ک مقدونی نـزد او آرند. چون آنـها حـاضر شـدند، بـه آنـها گـفت، مـن بـا شـما از دربـند کـیلیکیه و سـنگرهای سـخت گـذشتم و حـالا هـم امیدواری مـن بشـماست، کـه هـم‌سن مـن هستید. بعد دستور داد، چگونه از یگـانه راه باریک بالا رفته قلهٔ کوه را تصرف کـنند و از آنجا با عـلامت‌هائی رسـیدن خـود را بـقله بقشون مقدونی اطلاع دهند. جوانـان مـزبور هر یک طناب و قلابی با خود برداشته روانـه شدند. صعود بسیار سـخت بـود و در بـعض جـاها بـالاروندگان قـلاب را در سـنگ فروبرده خود را بالا میکشیدند. با وجود ایـن ۳۰ نفر از آنها از سـختی صـعود تـلف شـد، ولی سایرین بـعد از دو روز بـقله رسـیدند و شب را استراحت کـرده روز دیگـر از دودی، کـه از یکی از غـارها بـرمیخاست، مـکمن دشمن را یافته با علاماتی به مقدونی‌ها خـبر دادند. پس از آن اسکندر دوبـاره کـوفاس را برسولی نزد آریمازس فـرستاد و دسـتور داد کها گر او باز مقاومت کند، جوانـان مـقدونی را، که در قـله هسـتند بـه او نشـان دهـد، او داخل مذا کـره شـده و در ابـتداء آریـمازس جـواب منفی داد ولی، وقـتی کـه کـوفاس مقدونیهائی را، کـه بـالای قـله بـودند بـه او نمود، آریمازس پنداشت، که عدهٔ آنها بسیار است. بعد این تصور و نیز همهمهٔ مقدونیها و آواز شیپور آنـان از پـائین بـاعث تـرس او شده کوفاس را، که براه افـتاده بـود، آواز داد و با او سـی نـفر از سـران قشـون خـود نـزد اسکندر فرستاد، تا ترتیبی برای تسلیم کردن کوه بدهند، مشروط بر اینکه مقدونیها اجازه دهند سغدیها از کوه خـارج شـوند. اسکـندر جوابهای سابق آریـمازس را کـه بـنخوت او بسیار برخورده بود، بخاطر آورده شرایـط را قبول نکرد، بعد خود آریمازس بـا اقـربایش نزد اسکندر آمد و اوامر کرد، آنـها را چـوب زده بعد بـدار آویـزند، پس از آن هـمراهـان مقتول را برده کـرده بـاهالی قـلعه‌هائی، کـه سـاخته بـود، بـخشید. ایـن است مـضمون نوشته‌های کنت‌کورث راجـع بکـوه مـزبور. (ایران باستان صص ۱۷۳۶ – ۱۷۳۸).

اریماسپ. [اَ] (اِخ)[7] (این کلمه را سکـائی و بمعنی یک‌چشم دانسته‌اند) آریـماسپ. قومی قـدیم از سکـاهای سـاکـن آسـیا در ماوراء ایمائوس و ساحل شرقی بـحر خـزر. بر طبق اسـاطیر، افـراد ایـن قـوم یک‌چشم بودند. هرودت گوید: البته در شـمال اروپـا طلا زیاد است، ولی نـمیتوانـم بـاور داشـته باشم که طلا را اریماسپ‌ها، یعنی مردمی کـه در هـمه چـیز شـبیه سـایر مـردمانند ولی یکچشم دارند از عنقاها میدزدند. اصلاً مـن باور ندارم که مـردم یکـچشم وجـود داشـته باشد. (ایران باستان ص ۶۳۶).

اریمانت. [اِ] (اِخ)[8] در اسـاطیر یـونانی کوهی در آرکادی، مأوای گرازی مشهور کـه بدست هرکول مقتول گردیده است.

اری‌منا. [اِ م] (اِخ) یکـی از آخـرین پـادشاهان وان مـعاصر پـادشاهی مـاد در ایران. (ایران باستان ص ۳۷۷).

ارین. [اَ] (ع اِ) هَدَر. (منتهی الارب). هَـدر. باطل (چنانکه خون کسی). ||مکان. (منتهی الارب).

ارین. [اَ] (ع مص) شادی. شـادان شـدن. أرن. إران. (منتهی الارب).

ارین. [ ] (ع اِ) (اِ....) مـحل الاعـتدال فی‌الاشیاء و هـو نـقطة فـی الارض یسـتوی معها ارتفاع القطبین فلایأخذ هنا ک‌اللیل من

---

۱ - المصدق، رواه ابوعبید بفتح الدال و التشدید یرید صاحب الماشیة الذی اخذت صدقة ماله و خالفه عامة الرواة فقالوا بکسرالدال و هو عامل الزکاة الذی یستوفیها من اربابها. (تاج العروس).

2 - Erigone. 3 - Erygius.

4 - Gazelle dama.

5 - Arimazès. 6 - Cophas.

7 - Arimaspes. 8 - Erymanthe.

النهار ولاالنهار من اللیل، و قد نقل عُرفاً الی محل الاعتدال مطلقاً. (تعریفات جرجانی).
ارین. [أَ رَ] (ع اِ) دانه‌ای است که شیر را پنیر می‌گرداند. (منتهی الارب).
ارین. [أَ] (اِخ) نام موضعی است. (منتهی الارب).
ارین. [اِ] (اِخ)[1] نام باستانی ایرلاند. رجوع به اِرَن و قاموس الاعلام ترکی شود.
ارین. [أَرْ ری] (اِخ)[2] رجوع به اریان (فلاویوس آریانوس) شود.
ارین. [أَ یُ] (اِخ)[3] نام اسبی که نپتون با ضربت سه شاخی از زمین برآورد، آنگاه که وی با می‌نرو در ستیزه بود.
ارین. [أَ یُ] (اِخ) شاعر غزلسرای یونانی مبتکر اشعار غنائی که بافتخار دیونیسوس (باکوس)سروده میشد.
ارینبات. [أُ رَ نِ] (اِخ) موضعی در قول عنترة:
وَقَفتُ و صُحبتی بارینباتٍ
عَلی اقتادِ عوجٍ کالسمام.
رجوع به معجم البلدان شود.
ارینبة. [أُ رَ نِ بَ] (ع اِ) گیاهی است که بگیاه نَصیّ ماند. (منتهی الارب).
ارینبة. [أُ رَ نِ بَ] (اِخ) آبی است غنی‌بن اعصربن سعدبن قیس را و در قُرب آن وادیهاست. (معجم البلدان). و آن نزدیک ضریه است. در منتهی الارب چ طهران ارینبّه (کزبیرّه) آمده است.
ارند. [اِ] (اِخ)[4] بقول تاسیتوس جنگ اشک نوزدهم بردان، با برادر خود گودرز بین ارند و سند[5] روی داده است، ولی معلوم نیست که مقصود از ارند چه محل یا چه رودی است. (ایران باستان صص ۲۴۱۶ - ۲۴۱۷).
ارین نی. [اِ] (اِخ)[6] یا اومنید[7]. ربةالنوعهای یونانی. و رومیان آنان را فوری[8] مینامیدند و ایشان دختران زمین بودند و در تارتار (دوزخ) میزیستند و مأمور بودند گناهان بشر را جزا دهند و صورت آنان را با موهای مارشکل مجسم می‌کردند که به یک دست مشعلی فروزان و بدست دیگر خنجری دارند. نام آنان تی‌سی‌فنُ، اَلِکتُ، مِژِر بود.
ارینه. [اِ نِ] (اِخ)[9] رجوع به اِرین شود.
ارینه. [أُ رَ نَ] (اِخ) ناحیه‌ای از مدینه. کثیر راست:
و ذکرتُ عَزَّةَ اِذ تَصاقبُ دارُها
بِرُحَیِّبٍ فأرَینَةٍ فنُخالِ.
و آنرا «اُراین» نیز گفته‌اند. (معجم البلدان).
ارینه‌دشت. [أُ نَ دَ] (اِخ) موضعی در هرهزپی از نواحی آمل مازندران. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۱۳ بخش انگلیسی).
ارینی. [ ] (اِخ) (هیکل...) ابن ابی‌اصیبعه در ذیل ترجمهٔ جالینوس از قول او نقل کند: ففی هذا الزمان جمعت کل ما جمعته من المعلمین و ما کنت استنبطته و فحصت عن اشیاء کثیرة و وضعت کتباً کثیرة لأروض بها نفسی فی معان کثیرة من الطب والفلسفة احترق اکثرها فی هیکل ارینی و معنی ارینی السلامة. (عیون الانباء ج ۱ ص ۷۴).
ارینیه. [أَ نیَ] (اِخ) نام جائیست.
اریوان. [اِ ری] (اِخ)[10] ایروان. یکی از ایالات قفقازیه، در جنوب سلسلهٔ جبال قفقاز. این خطه در ۱۲۴۴ هـ.ق. از ایران منتزع و بتصرف روسیه درآمد. بعدها این سرزمین را بدو ایالت ایروان و نخجوان تقسیم کردند و بالاخره در تاریخ ۱۸۶۸ م. از این دو قطعه ایالت واحده‌ای بنام ایروان تشکیل شد و شهر ایروان را هم مرکز این ایالت قرار دادند. حدّ غربی این قطعه باایالت قارص و حدّ شمالی باایالت تفلیس و الیزابت پل (گنجه) و حدّ شرقی نیز باایالت الیزابت‌پل محدود است و از جهت جنوب بحدود ایران و ترکیه می‌پیوندد. مساحت سطح آن ۲۷۸۲۲ گز مربع و ۴۶۴، ۶۶۷ تن نفوس دارد که ایرانیان و ارامنه قسمت مهم آنرا تشکیل میدهند. در عهد دولت تزاری تابع ادارهٔ عمومی قفقاز بودند که مرکزش تفلیس بود و در عین حال بهفت قضا منقسم میگردید: ۱ - قضای ایروان. ۲ - آلکساندرپل (گومری). ۳ - نخجوان. ۴ - نووبایزید. ۵ - سورمه‌لی. ۶ - دارالاکز. ۷- اچمیاجین. اراضی این قطعه کوهستانی است. از یک طرف آن سلسله جبال پامباک که حوضهٔ رود کر را از حوضهٔ رود ارس جدا میسازد قراردارد و از سوی شمال دریاچه کوکجه امتداد یافته و از طرف دیگر کوههای الاگوز، قزل‌طاغ، کوزل‌دره و زانغازور در جنوب غربی دریاچهٔ مزبور ممتد میباشند و در مشرق این بحیره و حدود قره‌باغ این دو رشته بهم وصل میشود و در نتیجه کوکجه بشکل حوضهٔ داخلی در می‌آید و فقط در مواقع طغیان آبها از شمال غربی فضلهٔ آبها برود زنگی میریزد و بوسیله یک بغاز تنگ با حوضهٔ ارس اختلاط می‌یابد. مساحت این دریاچه ۱۳۹۳ هزارگز مربع است و ارتفاع سطح آن به ۱۹۰۰گز میرسد و گرداگرد آن کوههای مرتفع باشند و در وسط آن جزیره‌ای موسوم به «سوان» قرار دارد که از امکنهٔ متبرکهٔ ارامنه است. به این طریق تمام ایالت در داخل حوضهٔ ارس واقع شده و بسیاری از رودهای وی برود مزبور میریزد و بزرگترین این رودها، رود آرپه چایی و نهر زنگی است. این رودها از شمال بسوی جنوب جاری میشوند اما رود ارس از شمال غربی بطرف جنوب شرقی جریان دارد و در ابتدا در داخلهٔ ایالت و سپس از کنار آن گذرد و ضمناً حدود روسیه و ایران را از یکدیگر جدا میسازد. دامنه‌های شمالی اغری طاغ نیز در قسمتی از ایالت ایروان امتداد دارد. مرتفع‌ترین کوههای آن بعد از اغری طاق کوه آلاگوز مذکور میباشد که ارتفاع آن از ۴۰۰۰ گز تجاوز میکند. پاره‌ای از کوهستانهای این ایالت خشک و غیرقابل زراعت و برخی دیگر دارای جنگلهاست و قابل کشت و زرع میباشد، دره‌ها و دشت‌های حاصلخیز و چراگاههای خوب دارد. عمدهٔ محصولاتش: گندم، ذرت، ارزن، پنبه و کتان است. میوه‌های آن فراوان و گوناگون و از هر حیث اعلی میباشد. در امکنه پست پرتقال، لیمو و زیتون نیز بعمل می‌آید. شرابش بسیار ممتاز است. اهالی به پرورش گوسپند، بز و گاو و اسب اشتغال میورزند زنبور عسل بسیار تربیت می‌کنند و عسل و موم از صادرات عمدهٔ ایالت است. نوغان (کرم ابریشم) هم پرورش دهند. معادن بسیار و گوناگون در کوهها وجود دارد که هنوز دست نخورده است و آبهای معدنی نیز فراوان است. از صنایع محلی رنگرزی و دباغت پیشرفت دارد چند کارخانهٔ سفال‌سازی و آجرپزی هم بدانجا هست. وسعت قضای ایروان به ۳۱۱۶ کیلومتر مربع بالغ میشود و از طرف جنوب بحدود ترکیه و ایران میرسد و سکان آن از قضاهای دیگر بیشترند. (از قاموس‌الاعلام ترکی).
اریوان. [اِ ری] (اِخ) ایروان. بعد از تفلیس بزرگترین شهرهای قفقازیه میباشد در شصت‌وپنج‌هزارگزی شمالی آغری که محل تلاقی حدود ترکیه و ایران است، و تقریباً در ۲۳۰ هزارگزی جنوبی تفلیس، در ساحل یسار یعنی جهت شرقی رود زنگی که تابع رود ارس بشمار میرود در دامنه کوه قزیل‌طاغ و در ارتفاع ۹۶۶ گزی و مرکز سنجاق میباشد. سکنه آن ۱۱۵۰۰۰ تن و جوامع زیبا و چندین کلیسیای روس و ارمنی و چارسوقی بزرگ دارد شراب آن در

1 - Erin. 2 - Arrien.
3 - Arion. 4 - Erinde.
5 - Sinde. 6 - Erinnyes.
7 - Euménides.
8 - Fories. 9 - Erinne.
10 - Erivan.

نهایت خوبی است و دارای باغها و باغچه‌ها است و قلعهٔ قدیم بزرگ و چندین سربازخانه و یک کارخانه توپریزی هم در این شهر هست و نیز منسوجات پنبه‌ای بافته میشود. دباغی و ساختن ظروف سفال متداول است ایروان تجارت رائج و آبرومندی با اناطولی و ایران و روسیه داشته است. بناهای متعلق بخانان قدیم که رو به ویرانی نهاده بود در اواخر حکومت تزاری بمرمت و تعمیر آنها پرداختند شهر مزبور با حوالی آن در سال ۱۲۴۴ هـ. ق. بدست روسها افتاد. (از قاموس الاعلام ترکی). اریوان اکنون در منطقهٔ ارمنستان شوروی است.

اریوجان. [اِ وَ] (اِخ) یاقوت گوید: ضبط این کلمه را محقق نمیدانم. مسعر گوید شهری است نیکو در ناحیهٔ ماسبذان در جانب راست حُلوان، در راه همدان، واقع در صحرائی بین جبال پردرخت. قرق‌گاههای (حُمات) بسیار دارد و گوگرد و زاج و بوره و املاح بدانجا فراوان است و آب آن بطرف بند نیجین رود و نخلستان آنجا را سیراب کند و بین این شهر و شهر رَزّ (که قبر مهدی خلیفه بدانجاست) چند فرسنگ است. اریوجان نزدیک سیروان است. (معجم البلدان) (مرآت البلدان) (قاموس الاعلام ترکی).

اریوس. [اَ] (اِخ)[1] مُرتدّ مشهور. مولد بسال ۲۸۰ م. در اسکندریه و بقولی در قیروان (سیرنائیک) و متوفی در قسطنطنیه بسال ۳۳۶ م. وی نخست پیرو لیکُپلیس کشیش که در مصر فرقه‌ای تشکیل کرده بود، گردید. و سپس از طریقهٔ وی بازگشت و بطریق اسکندریه آشیلاس او را بمرتبهٔ کشیشی منصوب کرد. اریوس با معلومات و هنرهای خویش بمقامات عالیه نائل گردید. وی امیدوار بود که پس از مرگ آشیلاس قائم مقام او گردد ولی به آرزوی خود نرسید، و از آن پس بر اثر حَسَد آرام ننشست و برآن شد تا رقیب خویش الکساندر را براندازد. نویسندگان کاتولیک علت قیام اریوس را بر ضد عقیدهٔ کلیسا در باب الوهیت کلمه، به طریق فوق نقل کرده‌اند اریوس، چنانکه سن اپیفان گوید، دارای نفوذ بسیار و هوش کامل و دائم بمطالعه و تحقیق مشغول بود و به فلسفهٔ افلاطون و رموز جدل مشائیین آگاهی داشت. و لما قال اریوس، القدیم هو الله و المسیح مخلوق، اجتمعت البطارقة و المطارنة و الاساقفة فی بلد القسطنطنیة بمحضر من ملکهم و کانوا ثلثمائة و ثلثة عشر رجلاً و اتفقوا علی هذه الکلمة اعتقاداً و دعوةً. (ملل و نحل شهرستانی چ ۱۲۸۸ ص ۱۰۸ ذیل ملکائیه). و او مؤسس مذهب اریانوسیه[2] است.

اریوس. [اَ] (اِخ)[3] رومی‌بن اصطفانوس‌بن بطلینس. ملقب برشید قومه. از علماء عزائم. او راست: کتابی که در آن ذکر اولاد ابلیس و تفرق آنان در بلاد و انساب جن و جز آن هست. (ابن الندیم).

اریوس. [اَ] (اِخ) معروف به المصاد. یکی از اطبای دورهٔ فترت بین بقراط و جالینوس. (عیون الانباء ج ۱ ص ۳۶).

اریوس‌باغوس. [اَ] (اِخ)[4] (تلّ مریخ) و آن تل چنانست که اگر کسی بر فراز آن بایستد و اطراف خود را نگاه کند، صنایع غریبه از قبیل تماثیل و مذابح و معابد متعدده [آتن را] مشاهده خواهد کرد و محل انعقاد مجلس قدیم اثینه اینجا بود و اعضای آن را اریوباغیان مینامیدند (اعمال رسولان ۱۷ : ۱۹ الی ۳۴) و اعضای این مجلس مورد وثوق و اطمینان و در نزد مردم مکرم و در امور سیاسی و ادبی وکیل بودند و محاکمه هر کس که نسبت بخدایان کفر میگفت بدینجا راجع بود و بدین لحاظ پولس را برای محاکمه آنجا آوردند و شکایتی که از او داشتند این بود که بخدایان غریبه و غیر معروف ندا میکند. اما وی چنان با دلیری و اقتدار سخن گفت و حماقت و گناه بت‌پرستی را ظاهر کرد که قلوب بسیاری از اعضای مجلس را فریفتهٔ خود گردانید از جملهٔ دیونسیوس است که یکی از اجزای آن مجمع بود و دامرس و غیره و بعضی از ایشان بدین مسیح گرویدند. و این مجلس دارای «اکسارگانها» بود و اینان اشخاصی بودند که بعد از مدتی معین که حکومت میکردند و پخته و کاردیده میگردیدند، بدانجا دعوت شده بعضویت آن مجلس نائل میگردیدند و حاکم دیگری بجای ایشان تعیین میشد که او نیز در حین انعقاد مجلس میبایست حضور یابد و احکام حکیمانه و عادلانه ایشان سبب انتشار آوازهٔ این مجمع شد چنانکه در خارج از حدود یونان نیز معروف بود و این مجلس نشیمن‌های سنگی برای حضار داشت و همه سرگشاده بود و در ضمن آن ابیقوریان و ستوکان و غیره می‌ایستادند و شهر در اطراف این تل واقع و پر از بت‌پرستان و معابد ایشان بود. گویند این مجلس در شب منعقد میشد تا کسی بر افکار حکام اطلاع نیابد و نیز بدان جهت که با اغراض و آراء خارجیه داخل نشود. بالاخره رومیان این مجلس را با جور و ستم برچیده رسوم آنرا برانداختند. قدری بطرف جنوب شرقی تل سراشیب اکرپولیس واقع و بر قلهٔ مسطح این تل چندان عمارات و معابد با زینت و مکنت بت‌پرستان بود که در تمام معمورهٔ زمین چنان مکانی در عدد و مکنت و زینت بهیچوجه یافت نمیشد. (قاموس کتاب مقدس). و محاکمهٔ معروف سقراط نیز در این مجلس بوده است.

اریول. [اَ] (اِخ)[5] شهری است بمشرق اندلس از ناحیهٔ تدمیر و بدانجا منسوبست ابوبکر عتیق‌بن احمدبن الرحمن الازدی الاندلسی الاریولی. (معجم البلدان).

اریوله. [اُ لَ] (اِخ) اوریوله. اریواله. رجوع به اریول شود: و یقال ان اریولة هی تدمیر و هی اسم ملک ملکها من قدیم و منه اخذها المسلمون حین الفتح. (نخبة الدهر دمشقی ص ۲۴۵).

اریولی. [اَ] (ص نسبی) منسوب به اریول. رجوع به اریول شود.

اریون. [اَ] (اِ) گوی در آسیا که آرد از آسیا در آن ریزد و گرد شود.

اریه. [اَ یَ] (سانسکریت، ص) در سانسکریت بمعنی آریائی است. (یسنا تألیف پورداود ج ۱ ص ۳۴).

اریه. [اِ یَ] (اِخ) یکی از کوههای دوهزار مازندران. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۵۳ بخش انگلیسی).

اریه. [اِ یِ] (اِخ)[6] شهری است در پنسیلوانی از ممالک متحدهٔ آمریکا در ساحل جنوبی دریاچه‌ای پهناور موسوم بهمین نام. جمعیت آن ۱۴۲۰۰۰ تن و لنگرگاه زیبائی دارد و دارای استحکامات متین و راه‌آهن میباشد. راههای شوسهٔ بسیار نقاط ناحیت مزبور را بهم مربوط میسازد، تجارت هیزم، زغال‌سنگ و نفت آن رونق دارد. مساحت آن ۲۵۰۰۰ هزارگز مربع است در ممالک متحده و اطراف دریاچهٔ مزبور چند موضع دیگر بهمین نام موجود است.

اریه. [اِ یِ] (اِخ) دریاچهٔ پهناوری است در آمریکای شمالی، میان دومینیون متعلق بانگلیس و ممالک متحده از جانب شمال غربی محدود است بخطهٔ قناده از دومینیون مزبور و از جهت جنوب شرقی با جمهوریهای نیورک، پنسیلوانی، و اوهیو متعلق بممالک متحده و از سوی مغرب بجمهوری میشیگان نیز از ممالک متحده. اریه، در زبان قوم وحشی ایرگو که اهالی اصلیهٔ این قطعه بوده بمعنی گیلاستان

---

1 - Arius. 2 - Arianisme.
3 - Arius. 4 - Aréopage.
5 - Orihuela. 6 - Erié.

است. این دریاچه چهارمین دریاچهٔ وسیعی است که بوسیلهٔ رود سن‌لوران با همدیگر متصل و مربوط میشوند آب دریاچهٔ هورون که در جانب فوقانی دریاچهٔ مذکور واقع گشته بواسطهٔ نهر یک کیلومتری سنت کلر به این دریاچه وارد میشود و در اثنای جریان خود دریاچهٔ کوچکی تشکیل میدهد و آنرا دریاچهٔ سنت کلر گویند.
دریاچهٔ اریه از جنوب غربی بسوی شمال شرقی در بین ۴۱ درجه و ۲۵ دقیقه و ۴۴ درجه و ۵۵ دقیقه عرض شمالی، ۸۵ درجه و ۵۴ دقیقه و ۸۱ درجه و ۱۵ دقیقه طول غربی امتداد دارد طول اعظم آن به ۳۸۵ هزارگز و عرض اعظم آن به ۹۱ هزارگز بالغ میشود و مساحت سطح وی قریب ۲۵،۰۰۰ کیلومتر است. ارتفاع سطح آن از سطح دریا ۱۷۴ است یعنی ۴ گز پست‌تر از سطح دریاچهٔ هورون مذکور در فوق و از سطح دریاچهٔ انتاریو که در زیر آن جا دارد ۱۰۴ گز بلندتر است و از این رو فضول آبهای دریاچهٔ مزبور بدریاچهٔ انتاریو میریزد و در نتیجهٔ این عمل آبشار معروف نیاگارا بوجود می‌آید. عمق این دریاچه بسیار کم است و کف آن بواسطهٔ گلهائی که همراه رودهای وارده بروی می‌آیند تدریجاً موجب بالا آمدن و پرشدن وی میگردد و دور نیست که بمرور دهور خشک و مبدل بنهری شود. آب آن مواج و پرتلاطم است در فصل زمستان بواسطهٔ انجماد مانع عبور سفاین است. در سواحل آن قصبه‌های بزرگ و اسکله‌هاست مانند: بوفالو، اریه، تولدو، دتروآ.

از. [اَ] (حرف اضافه)[1] زِ (مخفف آن). مِن. (منتهی الارب). عن:

اگر از من تو بد نداری باز
نکنی بی‌نیاز روز نیاز
نه مرا جای زیر سایهٔ تو
نه ز آتش دهی بحشر جواز
زستن و مردنت یکی است مرا
غلبکن[2] در چه باز یا چه فراز. ابوشکور بلخی.
نه آن زین بیازرد روزی بنیز
نه او را از این اندهی بود نیز. بوشکور.
که هرکس برد نام کُک بر زبان
زبانش برون آورم از دهان.
فردوسی (شاهنامه چ دبیرسیاقی ج ۶ ص ۴۵).
نهان از همه مردمان، شاه رفت
رها کرد ره را و بیراه رفت. فردوسی.
چو بشنید نوش‌آذر از پهلوان
بر آن بارهٔ دژ برآمد دوان. فردوسی.
نبینی که موبد بخسرو چه گفت
بدانگه که بگشاد راز از نهفت. فردوسی.
میانش بخنجر کنم بر دونیم
نباشد مرا از کسی ترس و بیم. فردوسی.
جهاندار از استاد برگاشت روی
بدان تا ندید از بهی رنگ و بوی. فردوسی.
که پیچیده بد رستم از شهریار
بجائی خود و تیغزن ده هزار. فردوسی.
سند و هند از بت‌پرستان کرد پاک
رفت ازینسو تا بدریای روان. فرخی.
زن از شوی و مردان بفرزند شاد. اسدی.
از آن خواسته گفت دارم خبر
که در طنجه بنهادی از پیشتر[3]. اسدی.
از تنش بوی دشمنی آید
چون بود دوست آشنای دو تن. خاقانی.
عمرش دراز باد که بر قتل بیگناه
وقتی دریغ گفت که تیر از کمان برفت. سعدی.
پیش که برآورم ز دستت فریاد. ؟
— امثال:
از خرس موئی.
از من بتو امانت.
||علامت ابتدا (در مکان)، مقابل تا: از اینجا تا آنجا. از شهر تا شمران:
بگامی سپرد از ختا تا ختن
بیک تک دوید از بخارا بوخش. شاکر بخاری.
مهر دیدم بامدادان چون بتافت
از خراسان سوی خاور می‌شتافت. رودکی.
از خراسان بردمد طاوس‌فش
سوی خاور می‌شتابد شاد و کش. رودکی.
عهد و میثاق باز تازه کنیم
از سحرگاه تا بوقت نماز
باز پدواز خویش باز شویم
چون دده باز جنبد از پدواز. آغاجی.
برفتند فغفور و خاقان چین[4]
بر شاه با پوزش و آفرین
سه منزل ز چین نزد شاه آمدند
خود و نامداران براه آمدند. فردوسی.
جهانجوی بندوی از آنجا برفت
میان دو لشکر خرامید تفت. فردوسی.
ما در این هفته از اینجا حرکت خواهیم کرد. (تاریخ بیهقی). پس از آنکه این نامه‌ها گسیل کرده آمد امیر حرکت کرد از هرات بر جانب بلخ. (تاریخ بیهقی). از سپاهان حرکت کردیم [مسعود]. (تاریخ بیهقی). از این ناحیت تا جروس... قصدی و تاختنی نکرد. (تاریخ بیهقی). ما فرمودیم تا این قوم را که از غزنین دررسیدند بنواختند. (تاریخ بیهقی). از نشابور حرکت کردیم [مسعود]. (تاریخ بیهقی). دیگر آنکه از پاریاب سوی اندخود رفتن نزدیکست باید که بسازد تا از پاریاب برود. (تاریخ بیهقی).
جفایت ز مه تا بماهی گرفت. ؟
||علامت ابتدا (در زمان): از زمان... تا کنون. مُذ. مُنذُ:
دگر گفت با دل که از چند گاه
شدم من بدین مرز جویای شاه. فردوسی.
بشد چارشنبه هم از بامداد
بدین باغ کامروز باشیم شاد. فردوسی.
گر... از نخست چنان بادریسه بود
آن بادریسه اکنون چون دوک‌ریسه گشت. لبیبی.
از روزگار کودکی تا امروز او را بر ما شفقت و مهربانی بوده است. (تاریخ بیهقی). تا بوالعسکر که بنشابور آمده بود از چند سال، بمکران نشانده آید. (تاریخ بیهقی). ||بِ. به:
تا کی دوم از گرد در تو
کاندر تو نمیبینم چربو
ایمن بزی اکنون‌که بشستم
دست از تو به اشنان و کنشتو. شهید.
فرسته چو از پیش ایوان رسید
زمین بوسه داد، آفرین گسترید. فردوسی.
بخندید از او شاه و خفتان بخواست
درفش بزرگی برآورد راست. فردوسی.
سلیمان‌بن هشام با سپاهی بحرب او شد از فرمان ابراهیم الولید. (تاریخ سیستان). مقرر آن است که این تکلفها از آن جهت بکردند [پدران] تا فرزندان از آن الفت شاد باشند. (تاریخ بیهقی).
کسی را که سازند با جان گزند
بکوبندش از زیر پای نوند. اسدی.
یکی باغ خرم بد از پیش جوی
در او دختر شاه فرهنگ‌جوی. اسدی.
بزد خیمه با لشکر از گرد شهر
برون شد که گیرد ز نخجیر بهر. اسدی.
به بتخانه‌ای بود فغفور چین
نهاده سر از پیش بت بر زمین. اسدی.
زمین سربسر گفتی از پیش شید
ز کافور در چادری بد سپید. اسدی.
نبد ره بدو لیکن از نا گزیر
ز بالا فکندیش هرکس بتیر. اسدی.
که سخن بلیغ با معانی بسیار از زبان مرغان و بهایم و وحوش جمع کردند. (کلیله و دمنه).
مریمان بی‌شوی آبست از مسیح
خامشان بی‌لاف و گفتاری فصیح. مولوی.
ادیم از چهل روز گردد تمام.
سعدی.
||با. مع: دیدم وقتی در حدود هندوستان که از پشت پیل شکار میکردی و روی پیل را

1 - De (Préposition).
۲ - غلبکن، همان کلمه‌ای است که امروز غُلبه کَن گفته میشود، بمعنی سوراخ‌شده. ومراد از غلبکن در، در پنجره‌ای است.
۳ - مِنْ قَبْل.
۴ - چون فغفور و خاقان خبر آمدن کیخسرو را شنیدند.

از آهن بپوشیده بودند. (تاریخ بیهقی). نقاش چابک‌دست از قلم صورتها انگیزد. (کلیله و دمنه).
دل بستگی از سنبل گلپوش تو دارد.
؟ (از آنندراج).
||بر. علی:
بخط و آن لب و دندانْش بنگر
که همواره مرا دارند در تاب
یکی همچون پرن بر اوج خورشید
یکی چون شایورد از گرد مهتاب. پیروز مشرقی.
و از گرد وی [شهر گور بناحیت پارس] باره‌ای محکم است. (حدود العالم).
جمشیدوار شاه نشست از فراز تخت
دربسته آدمی و پری پیش او میان. رشیدی.
بوقت کارزار خصم و روز نام و ننگ تو
فلک از گردن آویزد شغا و نیم‌لنگ تو. فرخی.
گولی تو از قیاس که گر برکشد کسی
یک کوزه آب از او بزمان تیره‌گون شود. عنصری.
عروس جهان را نشاند از برش. نظامی.
||در. اندر. فی: از مثل؛ فی‌المثل.
توانگر بنزدیک زن خفته بود
زن از خواب شرفاک مردم شنود. ابوشکور.
و حدود بخارا دوازده فرسنگ است اندر دوازده فرسنگ و دیواری بگرد این همه درکشیده بیک باره... و همهٔ رباطها و دههای از اندرون این دیوار. (حدود العالم). و ایشان را با همه قومی که از گردا گرد ایشان است جنگ است و دشمنی است. (حدود العالم). و از مغرب این کوهستان روستائی است که آنرا رودبار خوانند. (حدود العالم).
سخن شد پژوهیده از هر دری...[1]
بتور از میان سخن سلم گفت
که یک یک سپاه از چه گشتند جفت. فردوسی.
همی دوم به جهان اندر از پس روزی
دو پای پرشقه و مانده با دلی بریان. عسجدی.
نشست از نهان با پدر پهلوان
بتدبیر ره تا شدن چون توان. اسدی.
و جمع از میان هر دو ممکن است. (ابوالفتوح رازی). زن مخیر باشد که صبر کند بر این ایذا و از میان آنکه او را رفع کند بر حاکم. (ابوالفتوح). و آن فرشته راستگو بود از آنچه گفت. (ابوالفتوح). پس از میان او و ثقیف خصومتی افتاد. (ابوالفتوح). آنرا مقام بطن‌الرجیع خوانند از میان مکه و مدینه. (ابوالفتوح). با خلافی که هست از میان اصحاب ما. (ابوالفتوح).
همّت تو از بلندی بام عرش است از مثل
گر سپهر برترین را سایهٔ عرش است بام.
سوزنی (دیوان چ شاه‌حسینی ۱۳۳۸ ص ۲۶۷).
||را:
زش از او پاسخ دهم اندر نهان
زش به پیدائی میان مردمان. رودکی.
سپاس از تو ای دادگر یک خدای
جهاندار و بر نیکوی رهنمای. فردوسی.
سپاس از خداوند خورشید و ماه
که دیدم ترا زنده بر جایگاه[2]. فردوسی.
سپاس از خدا ایزد رهنمای
که از کاف و نون کرد گیتی بپای. اسدی.
بخوبی نهد رسم و بنیادها
ز دولت بنیکی کند یادها. ؟ (از آنندراج).
||برای. بهر. بعلتِ. بسبب. بجهتِ. دراثر[3]: از چه؛ برای چه. زمین از زلزله فرورفت. این هم از پیری است. دندانهایش از پیری بریخته بود:
از فرط عطای او زند آز
پیوسته ز امتلا زراغن. بوسلیک.
از مهر او ندارم بی‌خنده کام و لب
تا سرو سبز باشد و برناورد پده. رودکی.
هر آن کریم که فرزند او فلاده بود
شگفت باشد و آن از گناه ماده بود. رودکی.
هیچ راحت می‌نه‌بینم در سرود و رود تو
جز که از فریاد و زخمهٔ خلق را کاتوره خاست.
رودکی.
جان ترنجیده و شکسته دلم
گوئی از غم همی فروگسلم. رودکی.
بامها را فرسب خردکنی
از گرانیت گر شوی بر بام. رودکی.
بنگه از آن گزیده‌ام این کازه
کم عیش نیک و دخل بی‌اندازه. رودکی.
چرخ فلک هرگز پیدا نکرد
چون تو یکی سفله و دون و ژکور
خواجه ابوالقاسم از ننگ تو
برنکند سر بقیامت ز گور. رودکی.
بچاه سیصدباز اندرم من از غم او
عطای میر رسن ساختم ز سیصد باز.
شاکر بخاری.
اندام دشمنان تو از تیر ناوکی
مانند سوک خوشهٔ جو باد آژده. شاکر بخاری.
چو کوشیدم که حال خود بگویم
زبانم برنگردید از نیوشه. بخاری.
ز تاک خوشه فروهشته و ز باد نوان
چو زنگیانی بر بازپیچ بازیگر. بوالمثل.
چه مایه زاهد پرهیزکار صومعگی
که نسک‌خوان شد از عشقش و ایارده گوی.
خسروانی.
چو آب اندر شمر بسیار ماند
زهومت گیرد از آرام بسیار. دقیقی.
بنجشگ چگونه لرزد از باران
چون یاد کنم ترا چنان لرزم. ابوالعباس.
روزم از دودش چون نیم‌شب است
شبم از بادش چون شاد غرا. ابوالعباس.
بروز کرد نیارم بخانه هیچ مقام
از آنکه خانه پر از اسپغول جانور است. بهرامی.
از من خوی خوش گیر از آنکه گیرد
انگور از انگور رنگ و آرنگ. مظفری.
بخارپشت نگه کن که از درشتی موی
بپوست او نکند طَمْع پوستین‌پیرای. کسائی.
آسمان از ستاره نیم‌شبان
بچه ماند به پشت سنگی سار. کسائی.
دلبرا دو رخ تو بس خوبست
از چه با یار کار گست کنی. عماره.
بزرگان گنج سیم و زر گوالند
تو از آزادگی مردم گوالی. طیان.
از آن ماه‌دیدار جنگی سوار
وزان سروبن بر لب جویبار
همی ریخت از دیده خونین سرشک
ز دردی که درمان نداند پزشک. فردوسی.
نداند همی مردم از رنج و آز
یکی دشمنی را ز فرزند باز. فردوسی.
از آن پروریدم من این تار را
که تا دستگیری کند یار را. فردوسی.
همی داشتی [سیاوش را] تا برآورد پر
شد از مهر شاه ازدر تاج زر. فردوسی.
روز من گشت از فراق تو شب
نوش من شد از اندهانْت گبست. اورمزدی.
چو دید اندر او شهریار زَمن
بیفتاد از بیم بر وی جشن. سهیلی.
کوکنار از بس فزع داروی بیخوابی شود
گر برافتد سایهٔ شمشیر تو بر کوکنار. فرخی.
اَندوهم از آن است که یک روز مفاجا
آسیبی از این دل بفتد بر جگر آید. فرخی.
آن صنم را ز گاز و از نشکنج
تن بنفشه شد و دو لب نارنج. عنصری.
از گهر گرد کردن به فخم
نه شکر چید هیچکس نه درم. عنصری.
شب از حملهٔ روز گردد ستوه
شود پرّ زاغش چو پرّ خروه. عنصری.
گروهی‌اندکه ندانند باز سیم از سرب
همه دروغ‌زن و خربطند و خیره‌سرند
نمتک و بُسّد نزدیکشان یکی باشد
از آنکه هر دو بگونه شبیه یکدگرند. قریع.
گفت دوش همه شب نخفتم از این جراحت. (تاریخ بیهقی). و گفتند از آن جراحت نمیتواند نشست و در مهد برای آسانی و آسودگی میرود. (تاریخ بیهقی). شیر از درد و خشم یک جست کرد چنانکه بقفای پیل آمد. (تاریخ بیهقی). و پادشاه از حق‌شناسی در حق آن خاندان قدیم تربیت فرماید. (تاریخ بیهقی). نماز پیشین دیوار بزرگ از

---

۱ - در هر باب.
۲ - صاحب آنندراج گوید: گاهی از، افادهٔ معنی اضافه نیز کند و همین بیت فردوسی را شاهد آورده و نوشته است، یعنی سپاس خداوند.
۳ - و آنرا اجلیه گویند. (آنندراج).

سنگ منجنیق[1] بیفتاد. (تاریخ بیهقی). از آن ضعفی که داشت امیر او را چنانکه بایست بر جای نتوان داشت. (تاریخ بیهقی). پدرش از وی بیازرده بود از صورتهائی که بکرده بودند. (تاریخ بیهقی).
از گریه بهر سو که گذشتیم چمن شد
از ضعف بهر جا که نشستیم وطن شد.
سراج حکاک (از امثال و حکم).
بوم بشب پرد از آنکه بروز نبیند. (فرهنگ اسدی نخجوانی). مردمان او را یاری ندادند از آنکه از او رنجیده بودند. (نوروزنامه).
دل مردان ز ترس چون دل طفل
سرگردان ز حمله چون سر مست. مسعودسعد.
هیچ جاهل در جهان مفتی نگشته‌ست از لباس
هیچ گنگ اندر جهان شاعر نگشته‌ست از شعار.
سنائی.
به هر گناه مشارالیه خلق شدم
از آنکه وسوسهٔ دیو بد مشیر مرا. سوزنی.
بجای سرکه و حلوای دهر خون خور از آن
که خون گشاده چو سرکه‌ست و بسته چون حلوا.
مجیر بیلقانی.
آبگینه همه جا یابی از آن قدرش نیست
لعل دشخوار بدست آید از آن است عزیز.
سعدی (گلستان)
ز گل‌چینان باغش فصل خرداد
شکفته غنچه‌ها از جنبش باد. ظهوری.
||مطابق. بروفق:
مردمان از خرد سخن گفتند
تو هوازی حدیث غاب کنی. رودکی.
||نسبت به. قیاس به:
آنچه کرده‌ست، زآنچه خواهد کرد
سختم اندک نماید و سوتام. فرخی.
فردا به بادکار صاحب از امروز
چونانک امروز بهتر است ز دینه. سوزنی.
||بصورتِ. با حالتِ:
یک غریبی خانه می‌جست از شتاب
دوستی بردش سوی خانهٔ خراب. مولوی.
||نزد. پیشِ:
خروشید و زد دست بر سر ز شاه
که‌شاها منم کاوهٔ دادخواه. فردوسی.
||دربارهٔ. راجع به. در اطراف. در خصوص. در امر:
ای پرغونه و باشگونه جهان
مانده من از تو بشگفت اندرا. رودکی.
خداوند کشته بر شهریار
شد و گفت از اسب و از کشت‌زار. فردوسی.
یلان سینه با کردیه گفت زن
بگیتی ترا دیده‌ام رای‌زن...
چه گوئی ز گستهم یل خال شاه
توانگر سپهبد، سری باسپاه. فردوسی.
یکی نامه بنوشت زی شهریار
ز پرموده و لشکر بیشمار. فردوسی.

بهرچه که ببایست که باشد پادشاهان بزرگ را از آن زیادت‌تر بود و از آن شرح کردن نباید. (تاریخ بیهقی). ||از جمله. در زمره. از میان. در میان[2]:
از ایرانیان بد تهم کینه‌خواه
دلیر و سِتَنبَه بهر کینه گاه. فردوسی.
بلشکر چنین گوی کاین خود که‌اند
برین رزمگاه اندرون بر چه‌اند
از ایشان صد اسب افکن از ما یکی
همان صد به پیش یکی اندکی. فردوسی.
مبادا که از کارداران من
گر از لشکر و پیشکاران من
بخسبد یکی با دلی دردمند
که‌از درد او بر من آید گزند. فردوسی.
از ایشان یکی روی پاسخ ندید
زن میزبان خامشی برگزید. فردوسی.
قاضی بوطاهر تبانی را که از اعیان قضات است برسولی نامزد کرده می‌آید. (تاریخ بیهقی). سلطان گفت بامیرالمؤمنین باید نامه نبشت... بونصر گفت اینهم از فرایض است. (تاریخ بیهقی). از بیداری و حزم و احتیاط این پادشاه... یکی آن است... (تاریخ بیهقی). فلان خیلتاش را که تازنده‌ای بود از تازندگان، بگوی، ساخته آید. (تاریخ بیهقی). نماز پیشین احمد دررسید و وی از نزدیکان و خاصگان سلطان مسعود بود. (تاریخ بیهقی). دیگر خدمتکاران او را [احمد ارسلان را] گفتند...که هر کس پس شغل خویش روند که فرمان نیست از شما کسی نزدیک وی رود. (تاریخ بیهقی). و یکی [ظ: مکّی][3] از ندیمان این پادشاه و شعر و ترانه خوش گفتی. (تاریخ بیهقی).
از محنتها محنت تو بیش آمد
از ملک پدر بهر تو مندیش آمد.
(تاریخ بیهقی از ترانهٔ علی مکی در باب امیر محمد).
جواب نامه‌ها بر این جمله داد [آلتونتاش]، از فرایض است با ایشان مکاتبت کردن. (تاریخ بیهقی). بونصر دبیر خویش را نزدیک من... فرستاد. و این مرد از معتمدان خاص او بود. (تاریخ بیهقی). چون ارسلان جاذب گذشته شد بجای ارسلان مردی بپای کردن‌خواست [محمود]، او را پسندید از بسیار مردم شایسته که داشت. (تاریخ بیهقی).
یکی را تب آمد ز صاحبدلان. سعدی (بوستان).
||برای بیان نوع[4]:
برانگیخت رزمی چو بارنده میغ
تگرگش ز پیکان و باران ز تیغ. فردوسی.
||از همهٔ. از مجموع:
کنم هرچه دارم بایشان یله
گزینم ز گیتی یکی پیغله. فردوسی.

||بروی:
برگزیدم بخانه تنهائی
از همه کس درم ببستم چست. شهید.
||از دست. از عهدهٔ: بوعلی کوتوال بگفته که از برادر ما آن شغل می برنیاید. (تاریخ بیهقی).
||بواسطهٔ. بتوسط:
سوی باغ گل باید اکنون شدن
چه بینیم از بام و از پنجره.
بونصر (از فرهنگ اسدی نخجوانی).
||سوی. بسویِ. بجای. بجانب:
کی دل بجای داری پیش دو چمش او
گر چمش را بغمزه بگرداند از وریب. میرشهید.
گنبدی نهمار بربرده بلند
نش ستون از زیر و نه بر سَرْش بند. رودکی.
||از جانب. من جانب. از طرف. از سوی: از راست. از چپ. از زیر:
چنین گفت کز کردگار سپهر
دل ما پر از آفرین باد و مهر. فردوسی.
برو از من این پیش دهقان بگوی
مگر جفت من گردد این ماهروی. فردوسی.
اگر به نبودی سخن، از خدای
نبی کی بدی نزد ما رهنمای. فردوسی.
خرد رهنمای و خرد دلگشای
خرد دست گیرد بهر دو سرای
از او شادمانی و زو مردمی است
از اویت فزونی و زویت کمی است.
فردوسی.
امیرالمؤمنین اعزازها ارزانی داشتی... تا... بمدینةالسلام رویم و غضاضتی که جاه خلافت را میباشد از گروهی اذناب... دور کنیم. (تاریخ بیهقی). گفتند نامه‌ای بود از سلطان مسعود که علی حاجب که امیر را نشانده بود فرمودیم تا بنشاندند. (تاریخ بیهقی). دوش نامه‌ای رسیده است از خواجه عبدالصمد. (تاریخ بیهقی). از خداوند هیچ عیب نیست عیب از بدآموزان است. (تاریخ بیهقی). اگر مسئلتی افتد مشکلتر که ترا در آن تحیری افزاید و از ما در آن باب مثالی نیافته باشی استطلاع رأی با کسی... (تاریخ بیهقی). چون این نامه بنوشت معنی آن است که‌از یعقوب پسر اسحاق پسر ابراهیم خلیل‌الله بعزیز مصر. (قصص الانبیاء ص۸۳).
گفتاز من برو تو بسوی طبیب شهر
وز وی بیار مرهم شنگرف و داخلون. سوزنی.

---

۱ - بعلت اصابت سنگ منجنیق.
۲ - و آنرا تبعیضیه گویند. (آنندراج).
۳ - یکی چون معبد مطرب دوم چون زلزل رازی
سیم چون ستی زرین چهارم چون علی مکّی.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۱۳۳).
۴ - و آنرا بیانیه گویند. (آنندراج).

||از روی. از فرازِ: امیر محمد از مهد بزیر آمد. (تاریخ بیهقی). ||از روی. از طریقهٔ. از راه:
آنچه با رنج یافتیش و بذل
تو به آسانی از گزافه مدیش. رودکی.
بدان بیقین که مرا عجزی نیست و این سخن را از ضعف نمی‌گویم. (تاریخ بیهقی). ||از جهتِ. از حیثِ:
بگفتا که از مام خاتونیم
بسوی پدر آفریدونیم. فردوسی.
هرچند بر آتشستشان دل
از دم همه جفت باد سردند. مسعودسعد.
||از قبیلِ. مانندِ. مثل. (تفصیل را رساند):
دگر آنکه گفتی که از خواسته
ز دینار و از گنج آراسته. فردوسی.
باید... آنچه از خزانه برداشته‌اند بفرمان وی [سلطان مسعود] از زر نقد و جامه و جواهر... جمله بحاجب دهند... (تاریخ بیهقی). بوالحسن... پیش آمد و خدمت کرد و بسیار نثار و هدیه آورده بود از سپر و زره و آنچه بابت غور باشد. (تاریخ بیهقی). امیر محمود... چه سیاستها فرمود از تازیانه زدن و دست و پای بریدن. (تاریخ بیهقی). جده‌ای بود مرا... چیزهای پاکیزه ساختی از خوردنی و شربتها، بغایت نیکو. (تاریخ بیهقی). اگر وی را امروز بر این نهاد یله کنیم آنچه خواسته آمده است از غلام و اسب... فرستاده آید... (تاریخ بیهقی). حسنک از نیشابور برفت و کوکبه‌ای بزرگ با وی از قضات و فقها و بزرگان و اعیان تا امیر را تهنیت کنند. (تاریخ بیهقی). || بمددِ. بیمنِ. در سایهٔ:
دگر گفت کز بخت کاوس‌شاه
بزرگ جهاندیدهٔ نیکخواه
گشاده شد این گنگ افراسیاب
سر بخت او اندرآمد بخواب. فردوسی.
||گاهِ. هنگامِ:
بهنگامهٔ بازگشتن ز راه
همانا نکردی بلشگر نگاه
که چندان کجا راه بگذاشتند
یکی چشم زایرج نه برداشتند
سپاه دو شاه از پذیره شدن
دگر بود و دیگر بباز آمدن. فردوسی.
||دور از. بعید مِن:
بدو منزل از بلخ هر دو سپاه
گزیدند شایسته‌تر رزمگاه. فردوسی.
||پر از. مشحون از:
یکی تن چو ماهی و سر چون پلنگ
یکی سر چو گور و تنش چون نهنگ
یکی را سر خوک و تن چون بره
همه آب از اینها بدی یکسره. فردوسی.
||به بخششِ. به انعامِ:

ترا عدل نوشیروانست و از تو
غلامانْت را تاج نوشیروانی. فرخی.
||مالِ. ملکِ. متعلق به: خانه از فلان است. شعر از انوری است. از تست. و سرای امام فاخربن معاذ و از پسران وی بسوختند. (تاریخ سیستان). با علامتی بیست و بنه و موکب از وی بر پنج و شش فرسنگ. (تاریخ بیهقی). ||سهمِ. بهرهٔ. قسمتِ: از من، از تو؛ سهم من، قسمتِ من، سهم تو، قسمت تو. (در امثال این معنی، مقابله را رساند):
ای مج کنون تو شعر من از بر کن و بخوان
از من دل و سگالش و از تو تن و زبان.
رودکی.
ز تو آیتی در من آموختن
ز من دیو را دیده بردوختن
ز من جستن و ره نمودن ز تو
بجان آمدن جان فزودن ز تو. نظامی.
ازو ناز و عتاب و عشوه و نامهربانیها
ز من عجز و نیاز و بندگی و جانفشانیها. ؟
||فرزندِ. زادهٔ. از نسلِ. از گوهرِ:
گرانمایه از دختر مهرک است
ز پشت من است این، مرا بیشک است.
فردوسی.
بدو گفت پروردهٔ پیلتن
سرافراز باشد بهر انجمن
تو فرزند بیداردل رستمی
ز دستان سامی و از نیرمی. فردوسی.
تو پور گو پیلتن رستمی
ز دستان سامی و از نیرمی. فردوسی.
||از افرادِ. از جملهٔ: یکی از هزار. از رجال بزرگ ایران است. ||منسوب به. از مردم: از کاشانست. از اصفهان است:
هر آنکس که از شهر بغداد بود
ابا نیزه و تیغ پولاد بود...
فردوسی (در لشکر آراستن کیخسرو).
من پروردهٔ امیر خراسانم و از سیستانم. (تاریخ سیستان). ||جزئی. قسمتی. بخشی:
لاله بر ساعدش از ساتگنی سایه فکند
گفتی از لاله پشیزستی بر ماهی شیم.
معروفی.
ناحیت طوران از سند است. ||بمجرایِ. بمعبرِ:
عمر چگونه جهد از دست خلق
باد چگونه جهد از بادخون. کسائی.
||متصل به. پیوسته به:
ز تا ک خوشه فروهشته و ز باد نوان
چو زنگیانی بر بازپیچ بازیگر. ابوالمثل.
||در ظلم. از ستم:
گفتم فغان کنم ز تو ای بت هزار بار
گفتا که از فغان بود اندر جهان فغان.
عنصری.
||افادهٔ کثرت و بسیاری کند:

تا زنده‌ام مرا نیست از مدح تو دگر کار
کشت و درودم این است خرمن همین و شد کار.
رودکی.
بسته حریر دارد و وشی معمدا
از نقش و از نگار همه خوب چون بهار.
معروفی.
از قحبه و کنده، خانهٔ احمد طی
ماند بزغاروو در کندهٔ ری. منجیک.
ز میغ و نزم که بُد، روز روشن از مه تیر
چنان نمود که تاری شب از مه آبان.
عنصری.
از لطیفی که توئی ای بت و از شیرینی
ملک مشرق بیم است که رای تو کند.
منوچهری.
نارون، درختی باشد سخت و بیشتر راست‌بالا و چوب او از سختی که بود بیشتر بدست افزار لادگران کنند. (فرهنگ اسدی). و از لطیفی که شراب است از همهٔ خوردنیها که در جهان است از چرب و شیرین و خوش و ترش بیش از یک سیری نتوان خورد... و باز مر شراب را هرچند بیش خوری بیش باید. (نوروزنامه). و از بزرگئی که زر را داشته‌اند ملوک عجم دو چیز زرین کسی را ندادندی یکی جام و دیگری رکاب. (نوروزنامه).
از بزرگی و ز احسان که کند با همه خلق
از همه خلق کسش نیست که تحسین نکند.
سوزنی.
||انواع و اصناف[1]:
ز خوبی نگه کن که پیران چه کرد
بر آن بی‌وفا ناسزاوار مرد[2]. فردوسی.
||گاهی معنی دوباره دهد، چنانکه: سر گرفتن آغاز کردن باشد و از سر گرفتن، دوباره آغاز کردن.
||از بین. از میانِ:
سخن پدید کند کز من و تو مردم کیست
که‌بی سخن من و تو هر دو نقش دیواریم.
ناصرخسرو.
||از میانِ. از خلالِ:
ستاره پدید آمد از تیره گرد
رخ زرد خورشید شد لاجورد. فردوسی.
||از بیم. از ترس: گفتم زندگانی خداوند دراز باد، روباهان را زهره نباشد از شیر خشم‌آلود که صید گوزنان نمایند که این در سخت بسته است. (تاریخ بیهقی). ||بی مهلتی از. بی فاصله‌ای از:
یلان سینه اندر دبیر بزرگ
رسید و برآشفت برسان گرگ
از او چیز بستد همه هرچه داشت

۱ - معنی کثرت نیز از آن مستفاد است.
۲ - کیخسرو.

به بندگرانش ز ره بازگاشت
بنزدیک بهرام بردش ز راه
بدان تا کند بی گناهش تباه. فردوسی.
||گاه در مورد تشخیص بکار رود:
چو آید بمیدان یل کینه‌ساز
ندانند دیگر نشیب از فراز. فردوسی.
چو بندوی شد بی‌گمان کآن سپاه
همی بازنشناسد او را ز شاه. فردوسی.
گروهی آنکه ندانند باز سیم از سرب
همه دروغزن و خربطند و خیره‌سرند
نمتک و بُسّد نزدیکشان یکی باشد
از آن که هر دو بگونه شبیه یکدگرند.
قریع‌الدهر.

||صفت تفضیلی محتاج بمتممی است که با «از» آغاز شود، عادةً «از» پیش از مفضل و صفت تفضیلی و گاه پس از صفت تفضیلی آید: این کتاب از آن یک سودمندتر است:
بسا که مست در این خانه بودم و شادان
چنانکه جاه من افزون بد از امیر و بیوک
کنون همانم و خانه همان و شهر همان
مرا نگوئی کز چه شده‌ست شادی سوک.
رودکی.
بمردن به گی اندرون چنگلوک
به از غوته خوردن به نیروی غوک. عنصری.
بهرچه که ببایست که باشد پادشاهان بزرگ را از آن زیادت‌تر بود. (تاریخ بیهقی). بناهای افراشته در دوستی را افراشته‌تر کرده آید... تا... مقرر گردد که خاندانها یکی بود اکنون از آنچه بود نیکوتر شده است. (تاریخ بیهقی). || گاه عوض تنوین منصوب عربی آید: از اصل؛ اصلاً. قطعاً. از اتفاق؛ اتفاقاً: از اتفاق نادر سرهنگ علی عبدالله و ابوالنجم ایاز... از غزنین اندررسیدند. (تاریخ بیهقی). ||در بعض افعال چون بر فعل درآید معنی ضد و خلاف اصل فعل دهد: بخشودن از، بخشائیدن از، بخشیدن از؛ دریغ کردن. مضایقت کردن. رجوع بهمین کلمات در لغت‌نامه شود. یاد کردن؛ تذکر. از یاد کردن؛ فراموش کردن. چشم افکندن؛ نظر کردن و داشتن. از چشم افکندن؛ از نظر انداختن. آمیختن از هم و از هم آمیختن؛ متفرق و پراکنده و جدا شدن:
ز تاب و رنگ همچون زمردین تاج
ز هم آمیخته گسترده با عاج.
ویس و رامین (در صفت موی).
و رجوع به آمیختن در همین لغت‌نامه شود. ||گاه زائد باشد، چنانکه در کلمات ذیل: از ناگاه. از ناگهان. از بهر. از برای. از پی. از بسکه:
ز ناگه‌بار پیری بر من افتاد
چو بر خفته فتد ناگه کرنجو. فرالاوی.
گرفتم[1] رگ اوداج و گرفتمش بدو چنگ
بیامد [عزرائیل] و نشست از بر من تنگ.
حکاک.
بدام من آویزد از ناگهان[2]
بخونها که او ریخت اندر جهان. فردوسی.
ز ناگه بروی اندر افتاد طوس
تو گفتی ز پیل ژیان یافت کوس. فردوسی.
بر آن واژگونه دو لشکر دمان
شبیخون برآرند از ناگهان. فردوسی.
چنان بدکه روزی کسی نزد شاه
بیاورد از اینگونه مردی ز راه. فردوسی.
بفرمود پس تا منوچهر شاه
نشست از بر تخت زر با کلاه
نشست از بر تخت مازندران
ابا رستم و نامور مهتران. فردوسی.
کسی را مده بار در پیش من
چه بیگانه مردم، چه از خویش من. فردوسی.
وی [جهان] از ناگهانت بخواهد ربود
تو زو بهرهٔ خویش بردار زود
از او بهره برداشتن شادی است
ز بندش خلاصیت آزادی است. اسدی.
بگرداب ژرف اندر از ناگهان
فتادی و آبت گذشت از دهان. اسدی.
ابر سیاه را بهوا اندر
از غلغل سگان چه زیان دارد. ناصرخسرو.
فاتحهٔ داغش از زمانه همی خواست
شیر سپهر از برای لوح سرین را
گفت قضا کز پی سباع نوشته‌ست
کاتب تقدیر حرز روح امین را. انوری.
یکی خود فولاد آئینه‌فام
نهاد از بر فرق چون سیم خام[3]
نشست از بر بارهٔ کوه‌وش
بدیدن همایون، برفتار خوش. نظامی.
شاخ تر از بهر گل نوبر است
هیزم خشک از پی خاکستر است. نظامی.
چو از بهر هر کس دری سفتن است
سرودی هم از بهر خود گفتن است. نظامی.
چه لطف بودکه تشریف دادی از ناگاه
که یادت از من رنجور و ناتوان آمد
که آفتاب شریعت بطالع مسعود
به اوج برج سعادت ز ناگهان آمد. کمال اسماعیل.
از برای حفظ یاریّ و نبرد
بر رهِ ناایمن آید شیرمرد. مولوی.
||و گاه ساقط شود بقرینهٔ کلام:
سه فرسنگ چون اژدهای دمان
همی شد تهمتن پس[4] بدگمان. فردوسی.
ز هر جا بگذرم اهل ملامت
نمایندم به ارباب سلامت
که این ردکردهٔ درگاه عشق است
ز چشم‌افتادگان شاه عشق است. شفائی.
یعنی یکی از «ازچشم‌افتادگان...».
||در لهجهٔ مردم اشتهارد معنی «من» و «اَنا» دهد[5]:
صفی‌یار می‌یَجَه از عزیبمه
بوم ده جیر میشم میر غضبیمه.
صفی‌یار میگوید من عزیبم و چون از بام بزیر آیم میرغضبی باشم.
— ازآنِ؛ مالِ. ملکِ. متعلق به: من نسختی کردم چنانکه در دیگر نسختها... و از آن امیرالمؤمنین هم از این معانی بود تا دانسته آید. (تاریخ بیهقی). و رجوع به آن شود. از
— از آن باز؛ از آن وقت نیز. از آن سبب نیز.
— از آنک. از آنکه؛ زیرا که.
— از این پس، از این سپس؛ بعد از این. پس از این. من بعد.
— از پس؛ پس از. بعد از.
— دریغ آمدن کسی را از؛ چشم پوشیدن از:
دانشا چون دریغم آیی از آنک
بی‌بهائی ولیک از تو بهاست. شهید بلخی.
— رفتن از؛ شکستن. نقض.
از پس آنکه رسول آمد با وعد و وعید
چند گوئی که بد و نیک بتقدیر قضاست.
ناصرخسرو.
گشتن از؛ منحرف شدن:
چه رفتن ز پیمان چه گشتن ز دین. اسدی.
برای ترکیبات دیگر که با «از» مرکب شده‌اند به اسماء مرکبهٔ با آنها رجوع شود.

از. [اَزز] (ع مص) اَزاز. ازیز.[6] جستن رگ. جهش رگ. ||سخت جوشیدن دیگ. بجوش آمدن. (منتهی الارب). برجوشیدن دیگ. (تاج المصادر بیهقی): ازت القدر. ||بهم درشدن. (تاج المصادر بیهقی). ||آمیختن با زن. ||سخت دوشیدن ماده شتر. ||آب ریختن. ||جوشانیدن آب. ||برانگیختن. برآغالیدن. بگناه دلالت کردن: انا ارسلنا الشیاطین علی الکافرین تؤزّهم ازاً (قرآن ۸۳/۱۹)؛ فرستادیم شیاطین را بر کافران که برانگیزند و برآغالند ایشان را بر گناه. ||افروختن آتش: ازّ النار. (منتهی الارب). ||بجنبانیدن. (تاج المصادر بیهقی). از جای بجنبانیدن. از جای ببردن. (تاج المصادر بیهقی). سخت جنبانیدن چیزی و درآمیختن آن: ازّ الشیء. (از منتهی الارب). ||فراهم آوردن. واهم آوردن. (تاج المصادر بیهقی).

---

۱ - یعنی گرفت مرا.
۲ - مؤلف نهج‌الادب (ص ۶۳۷) «از ناگاه» و «از ناگهان» را مزیدعلیه ناگاه و ناگهان گفته است.
۳ - بنقل نهج‌الادب ص ۶۳۷.
۴ - یعنی از پس.
۵ - در اوستا «اَزِم» و در پارسی باستان «اَدَم» بمعنی منم، من هستم و در پهلوی (تورفان) «اَز» بمعنی من است.
۶ - در تمام معانی این دو کلمه.

||(ا) دردی در دمل.
از. [اَ] (اِ) آزاد. آزار. اَزدار. اَزّار. وازدار. نیل. سیخ. سُخ. سیاه‌دور.[1] و چانچو (شانه چوب) از این درخت کنند. و رجوع به ازادرخت شود.
از. [اَ] (اِخ) موضعی در کیا کلا (ساری). (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۲۱).
ازآء. [اِزْ] (ع مص) پر شدن شکم چندانکه گران شود و جنبش نتواند.
ازآر. [اِزْ] (ع مص) بانگ کردن و غریدن شیر. (منتهی الارب).
ازآف. [اِزْ] (ع مص) خسته را کشتن: اَزْاَفَ علیه. (منتهی الارب). اِجهاز. ||گران و بیحرکت کردن انباشتگی شکم کسی را: اَزْاَفَ فلاناً بطنه. (منتهی الارب).
ازآم. [اِزْ] (ع مص) بکراهت بر کاری داشتن. بناخوش بر کاری داشتن کسی را: اَزْاَمَهُ علی الامر. (منتهی الارب). ||افشردن آنچه در جراحت بود تا آنکه بچسبد پوست آن و خشک گردد خون بر آن. ||دارو کردن تا به شود. (منتهی الارب).
از آن. [اَ] (حرف اضافه + صفت / ضمیر) مِنْهُ. از او. از وی:
زن پیر رفت و می آورد و جام
از آن جام فرهاد شد شادکام. فردوسی.
آن که برهم‌زن جمعیت ما شد یارب
تو پریشانتر از آن زلف پریشانش کن. ؟
و رجوع به آن شود. ||از آن کس. ||من جمله. من ذلک: و وی [ماءالشعیر] آن چیزی است که بیست‌وچهار گونه بیماری معروف را سود دارد، از آن ... ذات‌الجنب و حمی مطبقه. (نوروزنامه). ||(حرف ربط مرکب) زیرا. بدان سبب:
دل منه بر زنان از آنکه زنان
مرد را کوزهٔ فقع سازند
تا بود پر دهند بوسه بر او
چون تهی گشت خوار بندازند. علی شطرنجی.
||(ص مرکب) زان. بیان جنس کند، مثل از این. رجوع به ازین شود:
زان گرانمایه گهر کو هست از روی قیاس
پردلی باشد از این شیروشی پرجگری.
فرخی.
ازآن. [اَ نِ] (ضمیر ملکی مرکب) ملکِ. مالِ: ازآن تو یا من یا اوست. منزلیست اندر وی خرگاه‌هاست ازآن خلخیان. (حدود العالم). و اندر نصیبین دیرهاست ازآن ترساآن. (حدود العالم). و غلامی ترک ازآن پسرش بسرای امیر آورده بودند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۲۲). بفرمای [حصیری] خازنان را که با تواند تا ببرند و تسلیم کنند ازآن خان و ولیعهد و خاتونان و مادران دو ودیعت و از آن عمان و خویشاوندان و حشم. (تاریخ بیهقی ص ۲۱۲). و صد شتر ازآن عبدالمطلب بُرده بودند به سوی ابرهه. (مجمل التواریخ والقصص). و هر مالی که جمع کرده‌ام ازآن بندگان ملک است. (قصص الأنبیاء ص۸۸).
آن قاطر لگدزن بابا ازآن من
وآن گربهٔ میوکن بابا ازآن تو. وحشی.
رجوع بهمین لغت‌نامه ذیل «آن» شود. ||مربوط به. منوط به. متعلق به: این طبقه [برمکیان] وزیری کردند بروزگار هرون الرشید و عاقبت کار ایشان همان بود که ازآن وزیر [حسنک] آمد. (تاریخ بیهقی ص ۱۷۶). صلاح‌های کارهای امروز چنان نیکو نگاه دارد که ازآن خود [قدرخان]. (تاریخ بیهقی ص ۲۱۷). ||منسوب به. فرزندِ. از نسل: دختری از آنِ قدرخان بنام امیر محمد عقد و نکاح کردند. (تاریخ بیهقی ص ۱۹۳). ولایتی سخت بانام که برین جانب است بنام فرزندی از آن او کرده آید. (تاریخ بیهقی). ||مختص به: در آن وقتی که امیران مسعود و محمد... بگرگان بودند و قصد ری داشتند این محدث بستارآباد رفت نزدیک منوچهر و وی او را بازگردانید با معتمدی ازآن خویش. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۲۹). هر روزی رسم همان بود که امیر گوزگانان همهٔ سالاران محتشم ازآن سامانی و خراسان بدر خیمهٔ امیر عادل سبکتکین آمدندی. (تاریخ بیهقی ص ۱۹۸). سبکتکین... بوعلی و ایلمنکور را با حاجبی ازآن خویش بغزنی فرستاد. (تاریخ بیهقی ص ۲۰۴). امیر دانشمندی را به رسولی آنجا فرستاد با دو مرد غوری از آن بوالحسن و شیروان تا ترجمانی کنند. (تاریخ بیهقی). و سلطان سنجر را [غزان] بگرفتند و همچنان با خویشتن می‌آوردند بر آئین سلطنت الا آنکه خدمتکاران ازآن خویش نصب کردند و بمرو آمدند. (مجمل‌التواریخ).
از آن باز. [اَ] (ق مرکب) از آن وقت. از آن زمان. من ذلک الزمان.
از آن پس. [اَ پَ] (ق مرکب) بعد. سپس:
دل و جنگ و کین را بیکسو نهاد
وز آن پس نکرد او ز پیکار یاد. فردوسی.
وز آن پس بزرگان شدند انجمن
ز آموی تا شهر چاچ و خُتن. فردوسی.
وز آن پس بدو گفت کز میمنه
سواران بسیار و پیل و بنه... فردوسی.
از آنجا. [اَ] (حرف اضافه + اسم) مِنْ ثَمَّ. ||(حرف ربط مرکب) برای آن. بدان جهت:
مگر مار بر گنج از آنجا نشست
که تا رایگان مهره ناید بدست. نظامی.
از آنچم. [اَ چ] مخفف از آنچه مرا:
زمین جز بفرمان تو نسپرم
وز آنچم تو فرمان دهی نگذرم. فردوسی.
از آنچه. [اَ چ] (حرف ربط مرکب) بدان سبب. بدان جهت. بعلت آنکه: با قاضی شیراز هم بد بود از آنچه باری چند، امیر محمود گفته بود که قاضی را وزارت شاید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۰۷). و رجوع به زانچه شود.
از آن رو. [اَ] (حرف اضافه + صفت + اسم) از آن سو. از آن طرف:
هم آنگاه خسرو از آن روی کوه
پدید آمد از راه، دور از گروه. فردوسی.
||(حرف ربط مرکب) از آن جهت. چون. زیرا.
— از آن رو که؛ چونکه. زیراکه.
از آن سان. [اَ] (ق مرکب) زانسان (مخفف). آنسان. همان‌گونه. آن قسم:
بر آن روی جیحون یکی رزمگاه
بکردیم زانسان که فرمود شاه. فردوسی.
از آنک. [اَ] (حرف ربط مرکب) مخفف از آنکه. زیراکه. بعلت آنکه:
بی زر و سیمی ای برادر از آنک
شوخ‌چشمیت نیست چون عبهر. سنائی.
از آن کجا. [اَ کُ] (حرف ربط مرکب) از آنکه. بعلت آنکه. بجهت آنکه. از برای آنکه:
تنم خمیده چو ذالست از آن کجا زلفت
بدال ماند و خالت چو نقطه بر سر ذال. معزی.
در و یاقوت من از همت و از جود تو سزد
زان کجا همت و جود تو چو بحر است و چو کان.
؟ (از آنندراج).
از آنکه. [اَ کِ] (حرف ربط مرکب) زیراکه. بجهت آنکه. بعلت آنکه: و این بیابان را بیابان کرکسکوه خوانند از آنکه یکی کوهی است خرد اندر مغرب این بیابان که آنرا کرکسکوه خوانند. و این بیابان را بدان کوه بازخوانند. (حدود العالم).
بروز کرد نیارم بخانه هیچ مقام
ار آنکه خانه پر از اسپغول جانور است.
بهرامی.
||(حرف اضافهٔ مرکب) تا: پس بندوی خبیر مخالفان بهرام [چوبینه] بگفت، که اینک آمده‌اند بیست هزار مرد، بهواداری تو. پرویز گفت بتو شادترم از آنکه بدین سپاه. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
از آنگاه باز. [اَ] (ق مرکب) منذ. مذ. از آن زمان.
از آنگونه. [اَ گو نَ / نِ] (ق مرکب) از آن قبیل: باز اعمال خیر و ساختن توشهٔ آخرت

1 - Zelkova Crenata. Orme de Siberie. Zelkoua à feuille crenelée. Planère.

از علت گناه از آنگونه شفا میدهد. (کلیله و دمنه).

از آن وقت. [اَ وَ] (ق مرکب)[1] از آنگاه. — از آن وقت باز؛ مُنذُ. مُذ. از آن زمان پس.

ازا. [اَ] (ا) رجوع به آزا شود. ||در فرهنگ شعوری بنقل از وسیلةالمقاصد بمعنی مصطکی و ژاژ آمده است. گمان میکنم ازوا و ازوی باشد و ژاژ هم وُژ و وج باشد.

ازاء. [اِ] (ع ص، ا) مقابل. برابر. (منتهی الارب). حِذاء. روبروی. رویاروی. قِبال. تِجاه. ||سبب زندگانی یا سبب فراخی عیش و افزونی آن. (منتهی الارب). ||آنچه از نورد و سنگ و چرم و بوریای خرما که برای حفاظت حوض یا چاه باشد یا محل ریختن آب در حوض. (منتهی الارب). آنجا که آب در حوض رود. (مهذب الاسماء). ||قرن. اقران: فلان ازاء فلان؛ اذا کان قرناً له یقاومه. هم إزاؤهم؛ یعنی آنها اقران ایشانند. ||ازاء حرب؛ مقیم در جنگ. ||ازاءِ مال؛ نگهبان شتران. (منتهی الارب). ||در إزاءِ؛ بجایِ. عوضِ. بَدلِ.

ازاء. [اِ] (ع مص) مقابل و برابر شدن. (منتهی الارب). مقابلة. (غیاث). برابر شدن چیزی با چیزی. (وطواط). موازات.

ازاب. [اِ] (اخ) آبی است بنی‌عنبر را. (از منتهی الارب).

ازابی. [اَ بی ی] (ع ا) ج اُزبی.

ازاتة. [اِ تَ] (ع مص) بسیارروغن‌زیت شدن. بسیارزیت گردیدن. (منتهی الارب).

ازاحة. [اِ حَ] (ع مص) اِزاحَت. دور گردانیدن. (زوزنی). دور گردانیدن از جای. (منتهی الارب). دور کردن. (تاج المصادر بیهقی). اِزاحَة: ازاح الشیء؛ ازاغه من موضعه و نحاه. (تاج العروس). ||ازایل کردن. از میان برداشتن. (اقرب‌الموارد): امیر ابوالحرث در ازاحت و ازالت آن سعی نمود و ذات‌البین ایشان را معمور گردانید تا کلمهٔ هر دو در خدمت حضرت متفق باشد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۸۶). از بهر الزام حجت و تأکید معذرت و ازاحت شبهت و تبری از موقف تهمت و تفادی از سمت طغیان و تجافی از معرض بغی و عدوان، ملتمس ایشان را به اسعاف و دعوت ایشان را به اجابت مقرون کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۰۷). ابوالفتح بُستی بانواع تسلطف و تعطف در ازالت آن وحشت و ازاحت آن تهمت سعی مینمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۴۰ و ۲۴۱). چون درجات حیوة بنقطهٔ فوات رسیده بود از ازاحت این علت عاجز آمدند. (رشیدی). ||ازاحة امر؛ تمام کردن کار. بانجام رسانیدن. (منتهی الارب). قضای امر. (تاج‌العروس). ||دور گردیدن. رفتن.

ازاحیف. [اَ] (ع اِ) ج اَزحاف. جج زَحف. تغییرات ارکان بحور شعر. (غیاث اللغات).

ازاخة. [اِ خَ] (ع مص) دور کردن. یکسو گردانیدن. (منتهی الارب). اِزاحة.

ازاد. [اَ] (ع اِ) نوعی خرما در عراق و فلسطین: و بها [بالسافیة] رطب شبیه بالبرنی و الازاد بالعراق. (نخبة الدهر دمشقی ص ۲۱۳).

ازادرخت. [اَ دِ رَ] (اِ مرکب) و آنرا بتازی طاحک نامند و بمصر زنزلخت و در شام جرود گویند و آن درختی است شبیه به صفصاف، برگ آن املس و سیاه، طعم وی تلخ و ثمرهٔ آن مانند زعرور و دارای خوشه‌هاست و در آخر بهار بدست آید و دیر بپاید و آن گرم است در سوم و خشک است در دوم یا در اول مفتح سدد و مدر فضلات و مقاوم سموم است عصارةً و طبیخاً و شرباً و طلاء آن منع غشیان کند و مفتت حصاة است مطلقاً و نطول وی محلل خنازیر و صداع است و ثمرهٔ آن کشنده است و معالجهٔ شارب آن بقی و آشامیدن شیر و خوردن سیب و انار کنند و دیگر اجزاء وی حراقت دارد و عصارهٔ او جراحتهای سر را مداوا کند و موی برویاند اگر پیاپی با مرداسنج و روغن گل بر سر طلی کنند و هر سه روز یکبار بشویند و قدر شربت آن تا نصف اوقیه و بدل وی شهدانه است. (تذکرهٔ ضریر انطاکی). و رجوع به آزاددرخت شود.

ازادماهی. [اَ] (اِ مرکب)[2] آزادماهی. بزرگترین نوع ماهی فلس‌دار است که در دریای خزر باشد. روی بدن نوع تابستانی آن نقطه‌های سیاه دیده میشود. گوشت آن بسیار لذیذ است. درازای وی از یک گز تا یک گز و نیم و وزن آن بین سه تا بیست‌وشش کیلو باشد. (مجموعهٔ انجمن ایرانشناسی شمارهٔ ۱ ص ۱۱۶).

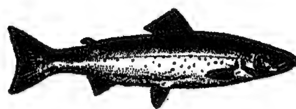

ازادماهی

ازادة. [اِ دَ] (ع مص) توشه دادن. (منتهی الارب).

ازاذ. [اَ] (ع ا) نوعی از خرما. رجوع به ازاد شود.

ازاذان. [اَ] (اخ) قریه‌ای است پیوسته بشهر هرات.

ازاذمرد. [اَ مَ] (اخ) ابن‌الهربذ. قیل لازاذمردبن الهربذ حین احتضر: ما حالک؟ فقال: ما حال من یرید سفراً بعیداً بلا زاد، و ینزلُ حفرةً من الارض موحشة بلامؤنس، و یقدم علی ملکٍ جبار قد قدّم الیه العذر بلاحُجة. (عیون الاخبار ج ۲ ص ۳۱۰).

ازاذمردآباد. [اَ مَ] (اخ) (عمارت آزادمرد) نام قلعه‌ای حصین از نواحی همدان. (معجم البلدان).

ازاذوار. [اَ زاذْ] (اخ) آزادوار. قریهٔ معروفی از قرای جوین از نواحی خراسان. (انساب سمعانی). و رجوع به آزادوار شود. یاقوت گوید من آنرا دیدم و آن قصبهٔ خرّه جوین از اعمال نیشابور است و آن اولین خرّه است در راه مسافری که از ری آید و آباد و پرجمعیت و دارای سوق و مساجد است و در ظاهر آن خانی کبیر است که تاجری از اهل‌السبیل آنرا آباد کرده و جماعتی از علماء بدان منسوبند. (معجم البلدان). و رجوع بنخبة الدهر دمشقی ص ۲۲۵ شود.

ازاذواری. [اَ زاذْ] (ص نسبی) منسوب به ازاذوار.

ازار. [اِ] (ا) فوطه. لنگ. (غیاث اللغات). لنگی. (برهان). قطیفه. تنکه:

دو تن را بفرمود زورآزمای
بکشتی که دارند با دیو پای
برفتند شایسته مردان کار
ببستندشان بر میانها ازار. فردوسی.

بشنگل چنین گفت کای شهریار
بفرمای تا من ببندم ازار
چو با زورمندان بکشتی شوم
نه اندر خرابی و مستی شوم. فردوسی.

فرستاده آمد بر شهریار
ز بیخ گیا بر میانش ازار. فردوسی.

ازار از یکی چرم نخجیر بود
گیاخوردن و پوشش آژیر بود. فردوسی.

به آیین خویش از گیا بست ازار
خروشان شد از پیش یزدان بزار. اسدی.

از تمتع شده فارغ بوثاق آیم زود
مرد جویم که بگرمابه برد سطل و ازار.
ابوالمعالی رازی.

رفت و بربست ازاری و بجیحون در رفت
زود بی خوفی و بگذشت بیک دم بشناه.
انوری.

مسعود قزل، مست نهای هشیاری
یک دم چه بود که مطربی بگذاری
زر بستانی ازار کی برداری

---

1 - Dès lors.

2 - Salmo Trutta Caspius Kessler. Saumon. Losos یا Lox. (بروسی).

ما راگل و باقلی و ریواج آری. انوری.
بل قرص آفتاب بصابون زند مسیح
کاحرام را ازار سپید است در خورش.
خاقانی.
شیخ گفت این ساعت برو و موی محاسن و سر را پاک بستره کن و این جامه که داری برکش و ازاری از گلیم بر میان بند و توبرهٔ پرجوز بر گردن آویز و ببازار بیرون شو. (تذکرةالاولیاء عطار).
||زیرجامه. شلوار. (مؤید الفضلاء) (غیاث اللغات). سروال. تنبان. (غیاث). هر چیز که بر پای کشند مانند شلوار و تنبان. (برهان). مؤلف مؤید الفضلاء گوید: در دیار ما جامهٔ دوختهٔ معروف که مانند آستین برای هر دو ساق می‌دوزند و تا ناف رسد:
همه چوب زر بود گوهرنگار
نمد خز و دیبای چینی ازار. اسدی.
پرهیز کن از جهل به آموختن ایراک
جهل است مثل عورت و پرهیز ازار است.
ناصرخسرو.
چون ز مشکلهات پرسم عورتت پیدا شود
بی‌ازاری بی ازاری بی ازاری ناصبی.
ناصرخسرو.
والله که از لباس جز از روی عاریت
بر فرق من عمامه و بر پا ازار نیست. سنائی.
در دخل هر شحنه و محتسب را
گشاده‌ست تا هست ازارت گشاده. سوزنی.
از پاچهٔ ازار من امروز خلق را
بوی وزارت آید و هستم بزرگوار. سوزنی.
چند در فکر جامه سر در جیب
تا بکی ماندن به بند ازار. نظام قاری.
عاقبت تا جامه در برها شدی
گه قبا گه پیرهن گاهی ازار. نظام قاری.
ابر مانند عروسیست سپیدش چادر
آنگه از برق پدید آمده سرخی ازار.
نظام قاری.
و رجوع به ازارپا شود. ||جامه. پوشش. پوشیدنی:
همان تخت [طاقدیس] پرویز ده‌لخت بود
جهان روشن از فر آن تخت بود...
همه طاقها بسته بودی ازار
ز خز و سمور از در شهریار. فردوسی.
گفت چه بر سر کشیدی از ازار
گفت کردم آن ردای تو خمار. مولوی.
||دستار. (غیاث اللغات). مندیل. ||ازاره. ایزار. هزاره:
همه پایهٔ تخت زرین بلور
نشسته بر او شاه با فر و زور
ازارش همه سیم و پیکرش زر
نشانده بهر جای چندی گهر. فردوسی.
خرامان همی رفت بهرام گور
یکی خانه دید آسمانش بلور
ازارش همه سیم و پیکرش زر
بزر در نشانده فراوان گهر. فردوسی.
ازار و فرش آن از سنگ رخام فراهم آوردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۲۲).
||بن و تک آب. (جهانگیری) (برهان قاطع). پایاب. قعر آب:
اندیشه در سواحل دریای جاه تو
بسیار غوطه خورد ولی کم ازار یافت.
انوری.
— ازار از پس (پی) چیزی بستن؛ درایستادن. آغاز کردن. کمر بستن. عزم انجام کاری کردن:
خدایگان جهان مر نماز نافله را
بجای ماند و ببست از پی فریضه ازار.
ابوحنیفهٔ اسکافی.
— ازار بر میان بستن؛ احتجاز. (تاج المصادر بیهقی).
— ازار بر میخ آویختن؛ همیشه مهیا و حاضر کار تباه بودن:
نرخ ارزان کن و در میخ برآویز ازار.
سوزنی.
— ازار بستن (بربستن)؛ پوشیدن جامه و شلوار:
گل سرخ بر سر نهاد و ببست
عقیقین کلاه و پرندین ازار. ناصرخسرو.
— ||آراسته شدن. متحلی شدن:
گرفتستند اکنون از من آزار
چو از پرهیز بربستم ازاری. ناصرخسرو.
چرا برنبندی ز دانش ازاری
نداری بدل شرم ازین بی‌ازاری. ناصرخسرو.
تا چرخ برگشاد گریبان نوبهار
از لاله بست دامن کهپایه‌ها ازار. سنائی.
— ازار پوشاندن؛ سَرْوَلَة. (دهار).
— ازار پوشیدن؛ ائتزار. تأزر. (تاج المصادر بیهقی).
— ازار سخت کردن بر میان؛ احتباک. (تاج المصادر بیهقی).
— ازار کشتی‌بانان؛ تنبان یعنی عورت‌پوش ملاحان.
— در (اندر) ازار گرفتن؛ پوشانیدن به جامه و پوشش:
چو شب ز روی هوا درنوشت چادر زرد
فلک زمین را اندر سیه ازار گرفت.
مسعودسعد.
||حلة. (دهار).

ازار. [اِ] (ع اِ) چادر. دقرور. دقروره. دقراره. خصار. (منتهی الارب). چادری که بر میان بندند. ملحفة. لنگ. جامهٔ نادوخته که‌بدان نیم زیرین تن پوشند و رداء آنچه بدان نیم زبرین پوشند. قال الله تعالی: العظمة ازاری و الکبریاء ردائی. (حدیث قدسی). و لباس ایشان [مردم مهجر] ازار است. (حدود العالم). و ایشان همه [شهر سریر بعربستان] ازار و ردا پوشند. (حدود العالم). ||شلوار. مئزر. (دهار) (مؤید الفضلاء). سراویل. (منتهی الارب).[1] حقو. حقوة. حِقاء: تبان؛ ازار خرد که عورت مغلظه را پوشد. سراویل اسماط؛ ازار بیحشو یعنی یکتاه. (منتهی الارب). ازاره، واحد ازار. ج، آزِرَه، اُزر، اُزُر. (مقدمة الادب). ||جامهٔ اندرون. (مقدمة الادب). ||نطاق. ||هر چیز که بپوشد ترا. ||لحاف. ||زن. زوجه. ||میش. گوسفند ماده. ||نفس. ذات. ||پرهیزکاری. عفت. ||اخضرار ازار؛ برآمدن موی زهار. ||جوانی.
— عفیف‌الازار؛ پا کدامن. باعفت.

ازار. [اَزْ زا] (اِ) نامی است که در شهسوار بدرخت آزاد دهند. رجوع به آزاد و آزاددرخت شود.

ازار ازار. [اِ زا اِ زا] (ع صوت مرکب) کلمه‌ای است که بدان میش را خوانند برای دوشیدن.

ازاراقی. [اَ] (اِ) رجوع به کچله شود.

ازاربستنگاه. [اِ بَ تَ] (اِ مرکب) نیفه گاه. آنجای از تن آدمی که نیفه بر آن افتد.

ازاربند. [اِ بَ] (اِ مرکب) همیان. (منتهی الارب). ||بند شلوار. آنچه که شلوار و تنبان به آن بندند. (آنندراج). تُکّه. بندِ ازار. شلواربند. بند تنبان: دست اندر زیر کرد [حسنک] و ازاربند استوار کرد و پایچهای ازار ببست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۸۳).

ازارپا. [اِ رِ / رْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ازارپای. آنچه در پا کنند چون شلوار و تنبان. (رشیدی) (سروری). شلوار و تنبان. (برهان): گفت زود بدوزید پیراهن و ازارپای صوفیان. (اسرار التوحید ص ۹۵). اَوسطش [اوسط چیزی که بزن دهند] سه جامه باشد: پیراهن و ازارپای و مقنع. (تفسیر ابوالفتوح رازی).
چون گل درد ز جود تو پیراهن حریر
دریا چو سرو آنکه ندارد[2] ازارپا.
کمال اسماعیل.
چون کبک آنکه موزه ندارد هرآینه
در پای میکشد چو کبوتر ازارپای.
کمال اسماعیل.
و مؤلف آنندراج گوید: باید دانست چنانکه دستار مخصوص است بسر همچنین ازار مخصوص است بپای پس احتیاج نماند باینکه مضاف کنند بسوی پا و سر مگر آنگاه که زیادت تصریح منظور باشد و اینکه بفک اضافه هم آمده از جهت کثرت

1 - Culotte.
۲ - نل: نبودش.

استعمال است.

ازار خرگاه. [اِ رِ خَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دامن خرگاه. (آنندراج).

ازاردم. [اَ دَ] (اِ) لوبیا. (برهان). ازازدم. (جهانگیری).

ازارق. [اَ رِ] (ع ص، اِ) جِ ازرق. (معجم البلدان).

ازارق. [اَ رِ] (اِخ) آبی است در بادیه. عدی‌بن رقاع گوید:

حتی وردن من الازارق منهلاً
و له علی آثارهنّ سحیلُ
فاستفنه و رؤوسهنّ مطارةٌ
تدنو فتغشی الماء ثم تحول. (معجم البلدان).

ازارقه. [اَ رِ قَ] (اِخ) جِ ازرقی. منسوب بازرق. و ایشان قومی از خوارج حروری از اصحاب ابی‌راشد نافع‌بن ازرق بودند. (مفاتیح العلوم). گروهی از خوارج و از یاران نافع‌بن الازرق میباشند امیر مؤمنان را در مسئلهٔ تحکیم کافر شناخته‌اند. لعنةالله علیهم اجمعین و ابن ملجم را در کشتن امام ذیحق دانسته‌اند و صحابه را تکفیر کرده‌اند. عثمان، طلحه، زبیر و عایشه و ابن عباس و سایر مؤمنان را با ایشان مخلد در آتش میدانند. و کسانی را که در خانهٔ خود نشسته و رو به جهاد ننهادند در ردیف کفار قرار می‌دهند. هر چند هم که در دین با آنها موافق باشند. تقیه را در قول و عمل حرام می‌شمارند. کشتن فرزندان و زنان مخالفان خود را جایز می‌شمارند. زانی محصن را از رجم معاف کرده‌اند. برای قذف نساء حد را قائل نیستند. و اطفال مشرکان را با پدرانشان مستحق آتش می‌شناسند و پیروی پیمبر را ولو کافر باشد جایز دانسته‌اند و یا بعد از اظهار پیمبری آگاه شوند که او کافر بوده. و مرتکب گناه کبیره را نیز کافر شناسند. کذا فی شرح المواقف. (کشاف اصطلاحات الفنون). پس از این وقعتها و کارزارها [رفت] مهلب‌بن ابی‌صفره را با خوارج و ازارقه و ایشان را بنافع الازرق باز خوانند. (مجمل التواریخ و القصص). و رجوع به تعریفات جرجانی و فهرست‌های البیان و التبیین و عقد الفرید و عیون الاخبار و بیان الادیان و ضحی الاسلام (ج ۳) ص ۳۳۱ شود. خوندمیر در حبیب السیر آرد: ذکر خروج طایفه‌ای از خوارج. در روضة الصفا مذکور است که در زمان تسلط یزید جمعی کثیر از مردهٔ بصره که از غایت شقاوت محبت شاه ولایت نداشتند و نسبت به بنی‌امیه نیز رایت عداوت برمی‌افراشتند خروج کرده بطرف اهواز رفتند و چون این طایفه نافع‌بن الازرق را بر خود امیرساخته بودند بازارقه موسوم شدند و عبداللّه‌بن زیاد و عبیداللّه‌بن مسلم را از عقب ازارقه فرستاد منهزم بازآمدند و بعد از فوت یزید علم دولت نافع مرتفع گشته دو نوبت بر لشکری که از بصره بجنگ او مبادرت نمودند غالب شد آنگاه بصریان از عبداللّه زبیر امیری طلبیدند تا بمعاونت وی شر خوارج را مندفع گردانند و عبداللّه ملتمس ایشان را اجابت کرده حارث‌بن‌عبداللّه‌بن ابی‌ربیعهٔ مخزومی را بامارت آن ولایت فرستاد و چون حارث ببصره رسید بعد از تقدیم مشورت مهلب‌بن ابی‌صفرهٔ ازدی را بحرب ازارقه نامزد فرمود و مهلب مکرر با آن طایفه مقاتله کرده نافع‌بن الازرق را با اکثر کلانتران ایشان بقتل آورد و زمان حکومت عبدالملک‌بن مروان اکثر اوقات سر در پی آن طبقه داشتند. (حبیب السیر جزو ۲ از ج ۲ ص ۵۰).

ازارود. [اَ / اِ] (اِخ)[1] آزارود. ماوراءالنهر. (برهان) (سروری):

ازارود را ماوری‌النهر دان. فردوسی.

و بتخفیف ازا.
– سیبِ ازا؛ سیب ماوراءالنهر. (آنندراج).

ازارة. [اِ رَ] (ع اِ) ازار. چادر. ||مئزر. شلوار و مثل آن. (مؤید الفضلاء).

ازاره. [اِ رَ / رِ] (اِ)[2] ازار. ایزار. ایزاره. هزاره. آن قسمت از دیوار اطاق و یا ایوان که‌از کف طاقچه تا روی زمین بود.

ازاره. [اِ رَ] (ع مص) بزیارت برانگیختن کس را. (منتهی الارب). بر زیارت داشتن. (تاج المصادر بیهقی). بزیارت بردن. (مؤید الفضلاء). ||بزیارت شدن.

ازاز. [اَ] (ع مص) از. ازیز. سخت جوشیدن: اَزَّت القِدرُ. ||بجوش آمدن: اَزَّت القِدرُ. ||آواز کردن ابر از دور: اَزَّت السحابة. ||چیزی را سخت جنبانیدن: اَزَّ الشیءَ. ||درآمیختن چیزی را: اَزَّ الشیءَ. ||افروختن آتش: اَزَّ النارَ. (منتهی الارب).

ازازدم. [اَ دَ] (اِ) غله‌ای است که آن را لوبیا نیز گویند. (جهانگیری) (شعوری). ازاردم.

ازاغب. [اَ غِ] (اِخ) موضعی در قول اخطل:

أتانی و اهلی بالأزاغب أنه
تتابع من آل‌الصریخ ثمالی. (معجم البلدان).

ازاغة. [اِ غَ] (ع مص) میل دادن از راستی و حق. کنبانیدن[3] از راه. (منتهی الارب). إمالة از طریق. بگردانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). از راه راست بگردانیدن. (مؤید الفضلاء). بچسپانیدن.

ازال. [اِ] (ع مص) دور کردن. إزاله.

ازال. [اَ / اِ] (اِخ) نام مدینهٔ صنعا. (معجم البلدان). ||پدر صنعاءبن ازال‌بن یقطن‌بن عابربن شالخ‌بن ارفخشد و او نخستین کسی بود که مدینهٔ مزبوره را بنا کرد و سپس به نام پسر وی شهرت یافت زیرا صنعاء پس از پدر بر آنجا حکومت کرد و نام او غلبه یافت. والله اعلم. (معجم البلدان). و خوندمیر گوید: بانی صنعا، صنعاءبن ازال‌بن عبیربن عابر است و هو هود النبی علیه‌السلام. (حبیب السیر اختتام کتاب ص ۳۹۵).

ازالة. [اِ لَ] (ع مص) إزاله. إزالت. دور کردن. (زوزنی) (غیاث اللغات). دور کردن از جای. (منتهی الارب). تزویل. إزال. زَیل. فاتر کردن [فراتر کردن]. (تاج المصادر بیهقی). یعنی دور کردن (چیزی از جائی). (مجمل اللغة). ||برگردانیدن. (منتهی الارب). از جائی گردانیدن. ||بر طرف کردن. از بین بردن: غلام فریاد برداشت و بمراعات دل زن و تسکین جانب و ازالت خوف و استشعار او مشغول شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۴۶). شطری از ایناس وحشت و ازالت عارضهٔ ریبت و نبذی از إستمالت و استعطاف ایراد کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۴۱). ||اهلاک کردن. نیست گردانیدن. ||ستردن: ازالهٔ موی. ||نسخ کردن. ||بردن. برداشتن. زائل کردن: ازالهٔ نجاست.
– ازالهٔ بکارت؛[4] بسودن دختر. مُهر برداشتن. طمث. تصرف.
– ازاله شدن؛ دفع شدن.
– ازاله کردن؛ دور کردن. زایل کردن. راندن. قلع کردن. دفع کردن. بیرون بردن.

ازام. [اَ] (ع ص) سال قحطنا ک. (منتهی الارب).

ازام. [اَ] (ع ص) لازم‌گیرندهٔ چیزی. (منتهی الارب).

ازامع. [اَ م] (ع ص، اِ) جِ أزْمَع.

ازامل. [اَ مِ] (ع اِ) جِ أزمَل.

ازامیل. [آ] (ع اِ) جِ أزمَل.

ازان. [ ] (اِخ) [شاپور ذوالاکتاف] شهر کرخه کرد و از آنجا بزیر زمین اندر راه کرد

---

1 - Transoxiane.

2 - Soubassement.

۳ - بگمان من این کلمه «کیبانیدن» است بمعنی میل دادن و منحرف کردن بسوی چیزی، چنانکه شهید در این قطعه گوید:

یک تازیانه خوردی بر جان از آن دو چمش
کز درد او بماندی مانند زرد سیب
کی دل بجای دارد در پیش چمش او
گر چمش را بغمزه بگرداند از وریب
یارب بیافریدی روئی بدین مثال
خود رحم کن بر امت و از راهشان مکیب.

4 - Defloration.

که‌سوار بگندیشاپور رفتی، و بسیار قلعه‌ها کرد و از جمله قلعهٔ ازان و آنرا مؤبدان گفته‌اند و بر آنجا سرایها ساخته‌اند سخت بزرگ و خزینه و فرزندان برین قلعه بودند بوقت غلبهٔ رومیان و هنوز اثر سرای او ظاهر است بر[1] قلعهٔ شاپوری گویند، و من این همه برأی‌العین دیده‌ام. (مجمل التواریخ و القصص ص ۶۷). حمزه گوید: بنی عدة مدن منها برزخ شابور و هی عبکراو ازان خره شابور و هی السوس (ص ۳۷) و ظاهراً کلمه ازان است. (بهار مجمل التواریخ ص ۶۷).

ازانوز. [ ] (اِخ) موضعی در شمال ارمنیه.

ازانة. [اِ نَ] (ع مص) آراستن. زینت دادن. زیور کردن.

ازانی. [اَ نی ی] (ص نسبی) منسوب به ذویزن. اَزنی. یَزَنی. یَزانی.
— رُمحٌ ازانی؛ نیزهٔ یزنی. (منتهی الارب). یعنی نیزهٔ از یزن که وادیی است یا قبیله‌ای از حِمْیَر.
— سیف ازانی؛ سیف یزنی.

ازاهیر. [اَ] (ع اِ) ج اَزهار. جج زهرة. گل‌ها. شکوفه‌ها. (منتهی الارب) (غیاث)؛ و الصلوة علی محمد الذی ازاهیر ریاض نبوته مونقة. (تتمهٔ صوان الحکمة).

ازاهیق. [اَ] (ع اِ) فرس ذات‌ازاهیق؛ اسب تیزقدم شتاب‌رو. (منتهی الارب).

ازاهیق. [اَ] (اِخ) نام اسب زیادبن هندابه (هندابه مادر زیاد است و پدر وی حارثه است).

ازء. [اَزْءْ] (ع مص) سیر کردن گوسپندان بچرانیدن. سیر چرانیدن گوسپندان: اَزَأَ الغنم. (منتهی الارب). ||بددل و ترسان شدن از کاری آغازیده و بازماندن از آن. بددل شدن و بازماندن از حاجت: اَزَأَ عن الحاجة. (منتهی الارب).

ازایرا. [اَ زی] (حرف ربط) (شاید مرکب از: از + این + را) اَزیرا. برای این. بدین علت. از این سبب. بدین جهت. ایرا. چه. زیرا. زیراکه. از آن روی:

ازایرا کارگر نامد خدنگم
که‌بر بازو کمان سام دارم. بوطاهر.
بیک پشه از بُن ندارد خرد
ازایرا کسی را بکس نشمرد. فردوسی.
چو دانا توانا بد و دادگر
ازایرا نکرد ایچ پنهان هنر. فردوسی.
پذیرفتم[2] آن نامه و گنج تو
نخواهم که چندان بود رنج تو
ازایرا جهاندار یزدان پاک
برآورده بوم ترا بر سماک. فردوسی.
ز نادان بنالد دل سنگ و کوه
ازایرا ندارد بر کس شکوه. فردوسی.
ستانی همی زندگانی ز مردم
ازیرا درازت بود زندگانی. منوچهری.
دروغ ایچ مسگال ازایرا دروغ
سوی عاقلان مر زبان را زناست.
ناصرخسرو.
بدو گفت کز خانه آواره‌ام
ازیرا یکی مرد بیواره‌ام. اسدی.
زنان در آفرینش ناتمامند
ازیرا خویش‌کام و زشت‌نامند.
(ویس و رامین).

ازایراک. [اَ زی] (حرف ربط مرکب) (مرکب از: ازیرا + که) اَزیراک. رجوع به ازیرا شود:

دل ز بدیها بدین بشوی ازایراک
پاک شود دل بدین چو جامه بصابون.
ناصرخسرو.
از همنفسان نیست مرا روزی ازایراک
در روزن من هم نرود صورت مهتاب.
خاقانی.

از این. [اَ] (حرف اضافه + صفت / ضمیر) من هذا. ||مثل. مانند: و ازآن امیرالمؤمنین هم از این معانی بود. (تاریخ بیهقی). ||(ص مرکب) ازین. زین. برای اشارهٔ وصف جنسی بکار است و غالباً پس از اسم یا صفت یاء نکره می‌آورند[3] بمعنی از این قبیل، از این جنس، از این نوع. و در مورد تعظیم و تفخیم و تجلیل یا تحقیر و تخفیف و توهین استعمال شود:

زمانی برق پرخنده زمانی رعد پرناله
چنان مادر اَبر سوکِ عروس سیزده‌ساله
وگشته زین پرند سبز، شاخ بیدبن ساله
چنان چون اشک مهجوران نشسته ژاله بر لاله.
رودکی.
سرخ‌چهره کافرانی مستحل ناپاکزاد
زین گروهی دوزخی ناپاک‌زاد و سندره.
غواص.
بپرسید مر زال را موبدی
از این تیزهش رایزن بخردی. فردوسی.
از این بنده‌نوازی و از این عذرپذیری
از این شرمگنی نیکخوئی خوب‌خصالی.
فرخی.
نگاری با من و روئی نه بل دو روی[4] دیبائی
از این خوشی از این کشی از این در کار زیبائی.
فرخی.
ترا زین کاردانی کارفرمائی همی بینم
ز رای ملک‌آرا ملک‌آرائی همی بینم.
فرخی.
زان گرانمایه گهر کو[5] هست از روی قیاس
پردلی باشد از این شیروشی پرجگری.
فرخی.
امیر یوسف زین کف‌گشاده آن سخی است
که‌گنج قارون با دست او ندارد پای. فرخی.
جوانی است ناکاردیده ولیکن
از این بخردی داهئی کاردانی. فرخی.
بگردد تا کجا بیند[6] بگیتی
از این شوخی بلاجوئی ستمگر
بر او مهر آرد و بیرون برد پاک
مرا از رامش و از خواب و از خور. فرخی.
آن روز خورم خوش که درین خانه ببینم
زین پنجهزاری رده ترکان حصاری. فرخی.
کنگی‌بلندبینی کنگی بزرگ‌پای
محکم سطبرساقی زین گردساعدی.
عسجدی.
چون اندرو رسی بشب تیره و سیاه
زین آتشی بلند برافروز روزوار. منوچهری.
کبک چون طالب علمی‌ست درین نیست
شکی مسئله خواند تا بگذرد از شب سه‌یکی
بسته زیر گلو از غالیه تحت‌الحنکی
ساخته پایکها را زِ لکا موزککی
در دو تیریز سترده قلم و کرده حکی
پیرهن دارد از این طالب‌علمانه یکی.
منوچهری (از تاج‌المآثر).
زین دادگری باشی و زین حق‌بشناسی
پاکیزه‌دلی پاک‌تنی پاک‌حواسی. منوچهری.

زهیربن محمد عتیبه را سالار کرد و به بست فرستاد، ازین گروهی متمردان را عتیبه نزدیک خویش راه داد و قصد کرد که نافرمان گردد. (تاریخ سیستان). و اندر تاریخ جریر چنانست که بشکارگاه در از سپاه از خاصگاه جدا افتاد ناگاه از این فرومایه مردمان لشکر یکی زد بر شکم او و کشته شد. (مجمل‌التواریخ و القصص).

بلی هستند از این مشتی پریشان
مدار این جهان باشد بر ایشان. ناصرخسرو.
زین زیان‌کاره، یکی شیر دژم بودکز او
جان نبردی بسلامت گه کوشش ثعبان.
ازرقی.
زین سرابونی یک‌اندامی درشتی پردلی
مغ‌کلاهی مغ‌روئی دیرآب و دورافشاره‌ای.
سوزنی.
زین سروقدی ماه‌رخی غرچه‌نژادی
عاشق دو صدش پیش رخ همچو قمر بر.
سوزنی.
خمخانهٔ خرسر ای خر پیر
نه راه‌بری نه باربرگیر

---

۱ - «هر» هم خوانده میشود.
۲ - گفتار خسروپرویز در پاسخ نامهٔ قیصر روم.
۳ - وگاه نیز یاء نکره حذف شود:
از این آب رنگین بنزدیک من
از آن به که نفرین کند پیرزن. فردوسی.
۴ - ن‌ل: نه روئی بلکه دیبائی.
۵ - نوزاد محمدبن محمودبن سبکتکین.
۶ - دل فرخی.

زین لاشه و لنگ و لوک پیری
از دم تاگوش مکر و تزویر. سوزنی.
ممدوح بماندند دو سه بارخدایان
زین تنگ‌دلان تنگ‌دران تنگ‌سرایان.
سوزنی.
قدر سوز تو چه دانند از این مشتی خام
هم مرا سوز که صدبار دگر سوختمام.
مجیر بیلقانی.
وزین غوری غلامی نیز چون قند
ز غوره کرد غارت خوشه‌ای چند. نظامی.
روزی آوازی بسمع وی رسید از بالای قصر بنگریست خریرا دید که سلسله را می‌جنبانید، از این خری ضعیفی، نحیفی، لاغری، ساغری ضعیف‌شده. (جوامع الحکایات).
از این خفرقی موی‌کالیده‌ای
بدی سرکه در روی مالیده‌ای. سعدی.
از این مه‌پاره‌ای عابدفریبی
ملایک‌پیکری طاوس‌زیبی. سعدی.
سیرآمده‌ای ز خویشتن می‌باید
برخاسته‌ای ز جان و تن می‌باید
در هر گامی هزار بند افزون است
زین گرم‌روی بندشکن می‌باید.
نجم‌الدین رازی.
افتاده بازم در سر هوائی
دل باز دارد میلی بجائی...
زین دل‌نوازی زین سرونازی
زین جوفروشی گندم‌نمائی. عبید زاکانی.
غلامی در خدمت ایبک بود او را قیماز شغال گفتندی، سرخی بود ازین فتا کی سفا کی ناپا کی هتا کی بی‌با کی گستی پستی بدمستی. (بدایع‌الازمان فی وقایع کرمان).
||چقدر. چه اندازه:
بکماز گل بکردی و ما را بجای نقل
امرود کشته دادی زین ریودانیا. بوالمثل.
و رجوع به زین شود.
از این پس. [اَ پَ] (ق مرکب) زین پس. از این سپس. از این ببعد.
از این رو. [اَ] (حرف اضافه + صفت + اسم) از این جهت. از این سوی. از این طرف:
کس از ما نبینند جیحون بخواب
وز ایران نیایند از این روی آب. فردوسی.
||(حرف ربط مرکب) لاجرم. لهذا. ازیرا.
از این سپس. [اَ سِ پَ] (ق مرکب) از این پس. بعد از این. من بعد.
از اینکه. [اَ کِ] (حرف ربط مرکب) بجای اینکه. در عوض اینکه.
ازب. [اَ] (ع مص) جاری شدن آب: ازب الماء. ||نشخوار نکردن: ازبت الابل. ||سخت شدن: ازب الشیءُ. (منتهی الارب).
ازب. [اَ زِ] (ع ص) دراز. طویل. ازیب.
ازب. [اَ زَب ب] (ع ص) بسیار موی ابرو. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). آنکه موی ابرو بسیار دارد. (مهذب الاسماء). بسیارموی از مردم و شتر. درازموی. مؤنث: زَبّاء. (منتهی الارب). ج، زُبّ. (مهذب الاسماء). ||عام ازبّ؛ سال فراخی و ارزانی. سال بسیارعلف. (منتهی الارب). فراخ‌سال پرگیاه و پرغله. ||رمحٌ ازب؛ نیزهٔ باریک‌سر. (منتهی الارب).
ازب. [اِ] (ع ص) مرد کوتاه و ستبر و زیرک. ||لئیم. ||زشت‌روی. ||لاغر باریک‌مفاصل که شکم و اسفل بدن وی فربه باشد و استخوانش همچنان باریک بود. (منتهی الارب).
ازب. [اَ زَب ب] (اِخ) نام شیطانی از شیاطین.
ازب. [اَ زُب ب] (ع اِ) ج زُبّ. (منتهی الارب).
ازب. [اُ زِ] (اِخ)[1] اوسیویوس. مرحوم پیرنیا در ایران باستان آورده است: یکی از روحانیون مسیحی، مولد فلسطین. وی در بیت‌المقدس و انطاکیه تحصیلات خود را باتمام رسانید و از پیروان فلسفهٔ افلاطون گردید، زمان حیات او ۲۶۳ - ۳۴۰ م. است. این شخص کتب زیاد راجع بتاریخ عیسویت و قسطنطین اول امپراطور روم نوشته. کتاب او را راجع بامپراطور مزبور شبیه بکتاب کزنفون راجع بکوروش بزرگ (سیروپدی) میدانند. او را پدر تاریخ عیسویت خوانده‌اند. از کتب تاریخی وی، کتابی است که در آن تاریخ کلیسا را از ابتدای ظهور مذهب عیسوی تا ۳۲۴ م. شرح داده. وی از کتابخانه‌های مذهبی و دفترخانه‌های دولتی استفاده کرده و اسلوب انشاء وی را ستوده‌اند. ازب علاقه‌مند بود که علل وقایع را روشن کند و گذشته‌های دور را با اوضاع زمان خویش ارتباط دهد. کتاب او حاوی اطلاعات بسیار راجع بمشرق قدیم و ایران است. (ایران باستان ص ۸۹).
ازباء. [اِ] (ع مص) بار کردن. (منتهی الارب).
ازباب. [اَ] (ع اِ) ج زُبّ.
ازباب. [اِ] (ع مص) نزدیک بفروشدن آفتاب. قریب بغروب کردن آفتاب: ازبت الشمس. ||مویز کردن انگور را: اَزَبَّ العنب. (منتهی الارب).
ازباد. [اِ] (ع مص) کف برآوردن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی): ازباد بحر؛ کفک برآوردن دریا. اِزبادِ سراب همچنین. (از منتهی الارب). ||ازباد سدر؛ شکوفه برآوردن کُنار. (از منتهی الارب). شکوفه برآوردن سدر همچون کف بر دریا. (اقرب الموارد).
ازباد. [اَ] (ع اِ) ج زَبد.
ازبار. [اِ] (ع مص) بزرگ‌جثه و دلیر گردیدن. (منتهی الارب).
ازبئرار. [اِ بِ ءْ] (ع مص) اِزبیرار (در همهٔ معانی). خاستن. (زوزنی). برخاستن موی بر اندام. (منتهی الارب). موی بر اندام خاستن. ||تخج برآوردن سگ. (منتهی الارب).[2] ||رستن پشم. ||رستن نبات. (از منتهی الارب). ||طلع. (تاج العروس). دمیدن و روئیدن و سر زدن پشم. ||آمادهٔ شر و بدی شدن مرد. (منتهی الارب). تهیأ. (تاج العروس).
ازب‌العقبة. [اَ زَبْ بُلْ عَ قَ بَ] (اِخ) نام شیطانی است.
ازبد. [اِ بِ] (اِخ) یکی از قرای دمشق، بین آن و اذرعات سیزده میل است و یزیدبن عبدالملک‌بن مروان خلیفه در شعبان و بقولی در رمضان سال ۱۰۵ هـ.ق. بدانجا درگذشت. و در سبب اقامت وی در آن قریه اختلاف است. (معجم البلدان).
از بر. [اَ بَ رِ] (حرف اضافهٔ مرکب) (پهلوی: اَژ، اَپَر) بر. از فراز. روی. بالای. فوق:
یکی آتشی برشده تابنا ک
میان باد و آب از بر تیره خا ک. فردوسی.
دو چشم از بر سر چو دو چشمه خون
ز دود دهانش جهان تیره گون.
فردوسی (در وصف اژدها).
جهاندار کیخسرو آمد ز گاه
نشست از بر تیره خا ک سیاه. فردوسی.
بفرمود پس تا منوچهرشاه
نشست از بر تخت زر با کلاه. فردوسی.
از بر. [اَ بَ] (حرف اضافه + اسم، ص مرکب) یاد. (مؤید الفضلاء). بیاد گرفتن. (برهان). بخاطر نگاه داشتن. (برهان) (غیاث). حفظ. (جهانگیری) (برهان) (مؤید الفضلاء از شرفنامه). زِ بَر. از بیر. از بَرْم:
روزی هزار بار بخواندم کتاب صبر
چشمم نبست لاجرم از بر نمیشود. خاقانی.
—از بر بودن و از بر داشتن؛ حفظ داشتن:
قول ایزد بشنو و خطش ببین

---

1 - Eusèbe (Evsèvius Pamphyle).

۲ - و این ترجمهٔ عبارت ذیل است: «اِزْبَأَرَّ الکلب ازبئراراً؛ تنفش حتی ظهرت اصول من وبر شعره». و تخج در جائی یافت نشد، ولی چون صاحب منتهی الارب چنانکه در همه جا دیده میشود لغت‌های مترجم قدیمی در دست داشته که در دست ما نیست ظاهراً این کلمه درست یا چیزی شبیه بآن است.

قول و خط من ترا خود از بر است.
ناصرخسرو.
وآنکه خاقان است از توران و زیر دست تست
روز و شب چون قل هوالله شکر تو دارد ز بر.
معزی.
— از بر خواندن؛ از حفظ قرائت کردن:
خواند همه شب نثار بزمت
الحمد چو قل هوالله از بر. مجیر بیلقانی.
— از بر کردن و از بر بکردن؛ حفظ. استظهار. (تاج المصادر بیهقی). حفظ کردن. (آنندراج):
هم فضل بکف کردی هم علم ز بر کردی
از فضل سپه داری وز علم حشر داری.
فرخی.
از بر عرش کند خطبهٔ آن جاه و محل
هرکه از بر کند از شعر و ثنای تو خطب.
سنائی.
صبحدم از عرش می‌آمد سروشی عقل گفت
قدسیان گوئی که شعر حافظ از بر می‌کنند.
حافظ.
و رجوع به بَرَم و بیر و ویر شود.
ازبر. [اَ بَ] (ع ص) مرد بزرگ دوش و کتف. ||موذی از هر چیزی. (منتهی الارب).
از برسوی. [اَ بَ] (حرف اضافه + اسم) از جهت بالا. مقابل فروسوی: باشد اندر ترتیب فلکها از برسوی همی آئی فروسو. (التفهیم).
از برم. [اَ بَ] (حرف اضافه + اسم، ص مرکب) از بر. (جهانگیری) (برهان). حفظ. (آنندراج):
یک دم بمراعات دلم گرم نداری
یک ذره مرا رحمت و آزرم نداری
از مصحف تندی و درشتی نه همانا
یک سوره برآید که تو از برم نداری.
فتوحی مروزی[1].
اگر خود هفت سبع از برم خوانی
چو آشفتی الف بی تی ندانی. سعدی[2].
از بس. [اَ بَ] (حرف اضافهٔ مرکب) زِ بس. بسبب بسیاری:
ز کوه اندرآوردمش تازیان
خروشان و نوحه کنان چون زنان
ز بس نالهٔ زار و سوگند اوی
یکی سست کردم من آن بند اوی
بر این جایگه بر، ز چنگم بجست
دل و جانم از جستن او بخست. فردوسی.
و از بس تلبیس که ساختند و تضریب که کردند، کار بدان منزلت رسید که هر سالی چون ما را بغزنین خواندی... (تاریخ بیهقی). هیچکس را زهره نبود که سخنی گوید در این باب، چه سلطان سخت ضجر میبود، از بس اخبار گوناگون میرسید. (تاریخ بیهقی).
— از بسکه؛ از بسیاری که:
از بسکه در این راه رز انگورکشانند
این راه رز ایدون، چو ره کاهکشانست.
منوچهری.
از بسکه سینه کندم و ناخن در او نشست
چون پشت ماهی است سراپای سینه‌ام.
واله هروی.
ازبک. [اُ بَ] (اِخ) طایفه‌ای از تاتار. رجوع به اوزبک شود.
— مثل ازبکها؛ تشبیهی مبتذل، که از آن بدپیراسته بودن موی بروت و ریش و سر خواهند.
ازبک. [اُ بَ] (اِخ) (اتابک...) والی تبریز بزمان حملهٔ مغول: و چون لشکریان مغول در زنجان و اردبیل و سراة مراسم قتل و غارت بجای آوردند و از سراة جلوریز روی بسوی تبریز آوردند اتابک ازبک که در آن زمان والی آن خطه بود صلاح در صلح دید و مال فراوان نزد مغولان فرستاده ایشان را از قتل و غارت تبریز درگذرانید. (حبیب السیر جزو اول از ج ۳ ص ۱۳).
ازبک. [اُ بَ] (اِخ) (اتابک...) جهان‌پهلوان‌بن اتابک محمد: چون اتابک محمد ده سال فرمانفرمای عراق و آذربایجان بود و در ذی‌حجهٔ سنهٔ احدی و ثمانین و خمسمائه (۵۸۱ هـ.ق.) بعالم بقا توجه فرمود و از وی چهار پسر ماند: ابوبکر، قتلغ اینانج، میرمیران، ازبک پهلوان. مادر ابوبکر و ازبک ام‌ولد بود و والدهٔ قتلغ اینانج و میرمیران نفیسه‌خاتون بنت امیر اینانج. (حبیب السیر جزو چهارم از ج ۲ صص ۲۰۹ - ۲۱۰).
ازبک. [اُ بَ] (اِخ) (اتابکی...) بانی محلهٔ ازبکیه در قاهره. (کتاب التاج ج احمد زکی پاشا ص ۷۸ ح و ص ۲۴۴).
ازبک‌خان. [اُ بَ] (اِخ) از امراء مغول برادر حامکبو. (حبیب السیر جزو اول از ج ۳ ص ۱۹).
ازبکیه. [اُ بَ کی یَ] (اِخ) محله‌ای بقاهره که اتابکی ازبک آنرا بنا کرد. (کتاب التاج ج احمد زکی پاشا ص ۷۸ ح و ص ۲۴۴).
از بن. [اَ بُ] (حرف اضافه + اسم، ق مرکب) از بیخ. از ریشه. از اصل. ||اصلاً. هیچ:
از آن رنگ و آن بازوی و فر و چهر
فرومانده بد دختر از وی بمهر
همی دیدکش فر و برز شهی است
ولیکن ندانستش از بن که کیست.
اسدی.
— از بن برآوردن نهال؛[3] از بیخ برکندن آنرا. (آنندراج). اجتلاف. (منتهی الارب).
— از بن برکندن؛ اجتیاح. جوح. اجتثاث. جث. تقلیع. استئصال. اصطلام. احتفان. اخترام. تخرم. ایعاب. (تاج المصادر بیهقی). اجذار. (منتهی الارب). تجذیر. اسحات. جلف. (تاج المصادر بیهقی). استباحة. و رجوع به ترکیب «از بیخ برانداختن» ذیل از بیخ شود.
— از بن برکنده شدن؛ انقعاث. انقعار. (تاج المصادر بیهقی). استحنا ک. (منتهی الارب).
— از بن برکنده‌شده؛ مجتثّ.
از بن دندان. [اَ بُ نِ دَ] (ق مرکب) از بن گوش. بالطوع. بالطوع و الرغبة. و صاحب برهان گوید: کنایه از طوع و رضا و رغبت و از ته دل و مکنون خاطر باشد. غایتش از بن گوش کنایه از ته دل شنیدن باشد و از بن دندان کنایه از ته دل گفتن:
لعل تو چون سر دندان کند از خنده سپید
گوهرش حلقه‌بگوش از بن دندان باشد.
کمال اسماعیل.
بندهٔ آن لب نوشین و خط فستقیَم
که‌برد سجدهٔ شکر از بن دندان شکرش.
نجیب جرفادقانی.
گرمرا خار زند آن بت خندان بکشم
ور لبش جور کند از بن دندان بکشم.
مولوی.
از بن دندان بگفتش بهر آن
کردمت‌بیدار می‌دان ای فلان. مولوی.
گر شبی بر لب شیرین تو فرمان بدهم
جان شیرین بسرت کز بن دندان بدهم.
مجد همگر.
فتح بابی ز فلک یافت کسی کو می‌کرد
خدمتی بر در شه از بن دندان چو کلید.
سلمان.
||(ص مرکب /اِ مرکب) ذخیره. (مؤید الفضلاء). ||کنایه از ذخیره و جمع‌شده. (برهان). ||هرچه تمامتر کرده شده باشد. (مؤید الفضلاء از شرفنامه).
— از بن دندان کاری کردن؛ کنایه از برضا و رغبت کاری کردن باشد. (آنندراج):
خدمت او از میان جان کند هر بنده‌ای
وانکه باشد دشمنش او از بن دندان کند.
معزی.
خواهد که خدمت از بن دندان کند ترا
زین آرزو مه نوگشته‌ست چون هلال.
محمدقلی میلی.
— از بن سی‌ودو دندان، از بن سی‌ودو؛ از بن دندان. (برهان) (مؤید الفضلاء). از بن گوش:
بی‌لب و دندان شیرین تو صبر
از بن سی‌ودو دندان میکنم. انوری.

---
۱ - در جهانگیری بنام انوری ثبت است.
۲ - بنقل شعوری لکن نسخ از بر بخوانیست.
3 - Déraciner.

سنم[1] ز بیست ارچه فزون نیست میشود
گردون پیر از بن سی‌ودو چا کرم.
کمال اسماعیل.

از بن گوش. [اَ بُ نِ] (ق مرکب) کنایه از کمال اطاعت و بندگی و خدمتکاری از ته دل و مکنون خاطر. (برهان). و مأخذ این آن است که چون کسی جائی بندگی دارد یا فرمان کسی بپذیرد از غایت تواضع بن گوش میگیرد و سر فرودمیکند، کنایت بدینکه من بندهٔ توام و حلقهٔ عبودیت در گوش دارم. (مؤید الفضلاء). از بن دندان. از نرمهٔ گوش. (آنندراج):
از بن گوش ار ندارد آرزوی گردنش
بر بنا گوشش چراگردن نهد گیسوی او.
اثیرالدین اخسیکتی.
سخن کز خواجگی بر گل زدی دوش
غلام آن بنا گوش از بن گوش. نظامی.
سرکشی نیست چو زلف تو و او نیز چو من
از بن گوش بعشق تو درآورده سر است.
سلمان.
از سر مهر آسمانت آستان‌بوس آمده
وز بن گوش اخترانت تابع فرمان شده.
سلمان.
کسی که تافت ازو سر چو زلف از بن گوش
سیاه‌روی درآمد فتاد در پایش. سلمان.
لآلی سخنش گوهریست کز بن گوش
غلام حلقه‌بگوش است لؤلؤ عدنش. ؟

ازبة. [اَ بَ] (ع اِ) شدت. قحط. (منتهی الارب).

ازبة. [اَ زِ بَ] (ع ص) لاغر، چنانکه شتران، یا شتر ماده، یا شتران که نشخوار نکنند.

ازبی. [اُ بی ی] (ع اِمص، اِ) شتابزدگی. رفتار بشتاب. ||چستی. ||شادمانی. خرمی. ||سبکی. ||رفتار مختلف. ||شر. بدی. ||کاری بزرگ. (منتهی الارب). ج، اَزابی.

از بیخ. [اَ] (حرف اضافه + اسم، ق مرکب) از بن. از اصل.
— از بیخ افتادن و از بیخ برکنده شدن؛ انقعات. انقعاف. انقعار. انجعاف. تقرب. (منتهی الارب).
— از بیخ برانداختن و از بیخ برکندن و برکشیدن و برآوردن؛ از بن برآوردن. (آنندراج). قلع. اقتلاع. اباحة. اسحات. اقتیاض. اقتثات. الحاف. تقریب. (منتهی الارب). رجوع به ترکیب از بن برآوردن و از بن برکندن ذیل از بن شود.
— ازبیخ‌برکنده؛ مستأصل.
— از بیخ عرب شدن؛ استنکاف کردن. انکار. حاشا کردن. تکذیب کردن. منکر شدن به‌تمام.

ازبیدر. [ ] (اِخ) ناحیهٔ کوچکی ملحق به صوشهری و این شهر در سنجاق قره‌حصار از ولایت سیواس است. (قاموس‌الاعلام ترکی).

از بیر. [اَ] (حرف اضافه + اسم، ص مرکب) از بر. (جهانگیری) (برهان). بیاد گرفتن و حفظ. (برهان) (آنندراج).
— از بیر کردن؛ از بر کردن. (آنندراج):
با عطارد بسرخامه سخن داند گفت
هر دبیری که بدیوان کند آنرا تقریر
از پی رسم درآموختن نامه کنند
نامهٔ خواجه، بزرگان و دبیران از بیر. فرخی.

ازبیرار. [اِ] (ع مص) رجوع به ازبئرار شود.

ازبیوس. [اُ زِ] (اِخ)[2] رجوع به اُزِب و فهرست فرهنگ ایران باستان تألیف پورداود و فهرست یسنا تألیف پورداود شود.

ازپ. [اِ زُ] (اِخ)[3] اِزوپ. ازوپوس. اِسوپُس. فسانه‌ساز یونانی. وی در اول برده بود و سپس آزاد گشت و در آخر مردم دلف او را بکشتند. وی شخصی نیمه‌اساطیری است که او را زشت‌رو و الکن و کوژپشت توهم کنند و مجموعه‌ای از افسانه‌های ازپ بنثر یونانی عاری از لطف و ملاحت در دست است و گویند کشیشی موسوم به پلانود[4] آنرا در مائهٔ چهاردهم میلادی گرد کرده است. داستان ازپ با خواجهٔ وی خسانتوس مشهور است. گویند روزی خواجه او را گفت ببازار شو و بهترین چیزها مرا بخر. ازپ ببازار شد و جز چند زبان، چیزی نخرید و گفت از زبان بهتر چیزی نیست چه زبان رابطهٔ مردمان و کلید همه دانشها و رکن حقیقت و خرد و آلت ستایش یزدانست. خسانتوس برای آنکه او را دچار زحمت سازد، روز بعد وی را بفرمود که بدترین چیزها را بخرد. ازپ این بار نیز چیزی جز زبان از بازار نیاورد و چنین گفت: بدترین چیزی که در جهان است، زبان است، چه مادر همهٔ مجادلات و سرچشمهٔ اختلافات و نفاقها و نزاعها و رکن خطا و تهمت و کفر و ناپارسائی است. و برخی وی را همان لقمان حکیم مشهور دانند و بر اساسی نیست.

ازت. [اَ زُ] (فرانسوی، اِ)[5] (از یونانی، مرکب از «اَ»، حرف نفی + زُئه، حیات) دمی[6] باشد بسیط و بیرنگ و بی‌بو و بی‌طعم. چهارخمس ترکیب هوا از ازت است. یک لیتر ازت ۱/۲۵۸ گرم وزن دارد و وزن مخصوص آن ۵/۹۷۶ است.

ازتات. [اَ زُ] (فرانسوی، اِ)[7] (اصطلاح شیمی) ملحی که از ترکیب اسید ازتیک حاصل شود، مانند ازتات نقره که از ترکیب اسید ازتیک و نقره پدید آید.

ازتعاد. [اِ تِ] (ع مص) سخت بانگ کردن شتر. (غیاث اللغات از لطائف و منتخب). این کلمه در جای دیگر دیده نشد.

ازتیک. [اَ زُ] (فرانسوی، اِ)[8] (اسید...) (اصطلاح شیمی) اساساً به اسیدی اطلاق میشود[9] که آنرا بوسیلهٔ اسید سولفوریک از اَزُتات دُپُتاسیُم بدست آرند (و آنرا اسید نیتریک نیز نامند). این اسید برای ساختن ازتاتها (یا نیتراتها)، نیترُ بنزین و غیره بکار رود و در تهیهٔ مواد ملونه و نیز در حکاکی مستعمل است.

ازج. [اَ زَ] (ع اِ)[10] سَغ، و آن نوعی از بناء طولانی و دراز است. ج، آزُج، آزاج، اِزَجَة.

ازج. [اَ زَجج] (ع ص) شترمرغ درازگام. شترمرغ فراخگام. ج، زُجّ. ||شترمرغی که بالای هر دو چشم آن پر سپید باشد. ||مرد باریک و کشیده ابرو. (منتهی الارب). باریک و دراز ابرو. آنک ابروش باریک باشد و دراز و نیکو. (تاج المصادر بیهقی). کمان‌ابرو. (زوزنی). آنک ابرویش باریک باشد. (مهذب الاسماء). مؤنث: زَجّاء. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). ج، زُجّ. (مهذب الاسماء).

ازج. [اَ زَجج] (ع اِ) بطن اوسط دماغ. مجمع‌البطنین.

ازج. [اَ زَ] (ع ص) متبختر. تبخترکننده.

ازج. [اَ زَ] (اِخ) (باب‌الا...) محله‌ای بزرگ در بغداد، دارای بازارهای بسیار و محال کبیره، در جانب شرقی و در آن عده‌ای محله‌هاست که هر یک از آنها چون شهری، و نسبت بدان ازجی و گروهی از اهل علم و غیره بدان منسوبند. (معجم البلدان). بستانی گوید بساسیری آنجا را بسال ۴۵۰ هـ. ق. غارت کرد و شرف‌الدین علی‌بن طراد الزینبی وزیر بسال ۵۳۸ بدانجا مدفون شد و ثقةالدوله ابوالحسن علی‌بن محمد الدوینی القزوینی مدرسه‌ای در ایام المقتفی لامرالله عباسی بدانجا بنا کرد. (از ضمیمهٔ معجم البلدان). و گویند در ازج چهار هزار آسیا بوده است. (انساب، ذیل کلمهٔ ازجی).

ازجاء. [اِ] (ع مص) راندن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). پیش راندن. نرم راندن (منتهی الارب)، چنانکه باد ابر را و گاو گوسالهٔ خود را: الریح تزجی السحاب و البقر تزجی ولدها؛ ای تسوقه. ||بسر بردن: ازجی

---

۱ - ن‌ل: سالم.
2 - Eusebius. 3 - Esope.
4 - Planude. 5 - Azote.
۶ - دَم، ترجمهٔ Gaz است.
7 - Azotate. 8 - Azotique.
۹ - فرمول آن: HNO_3
10 - Voûte en berceau.

به العیش؛ بسر برد با او زندگانی را. (منتهی الارب).

ازجاج. [اِ] (ع مص) آهن در بن نیزه کردن. زُجّ در نیزه کردن. آهن را در بن نیزه درآوردن. (از منتهی الارب). زج کردن نیزه. (تاج المصادر بیهقی).

ازجال. [اَ] (ع اِ) ج زَجَل. حرارهها. تصنیفها. قولها.

ازجانگذشته. [اَگُ ذَ تَ / تِ] (ن مف مرکب) آنکه برای مردن و کشته شدن آماده است:

ازجانگذشته را بمدد احتیاج نیست.

ازجاه. [اَ] (اِخ) قریهای است از قرای خابران از نواحی سرخس. و یاقوت گوید گروهی از متأخرین بدان منسوبند. (معجم البلدان) (مرآت البلدان).

ازجاهی. [اَ] (ص نسبی) منسوب به ازجاه. (سمعانی).

ازجر. [اَ جَ] (ع ص) بعیر ازجر؛ شتر که در مهرههای پشت او شکستگی باشد از بیماری یا از پشت ریش. (منتهی الارب). و هو الذی فی فقاره (ای فقار ظهره) انخزال من داء او دبر. (تاج العروس).

ازجم. [اَ جَ] (ع ص) بعیر ازجم؛ شتر نر که بانگ نکند، یا آنکه آواز را بلند نکند. (منتهی الارب).

ازجة. [اِ زَ جَ] (ع اِ) ج اَزَج.

ازجة. [اَ زِجْ جَ] (ع اِ)[1] تریشهها. (ابن‌البیطار).

ازجی. [اَ جا] (ع نتف) نعت تفضیلی از زَجو. نافذتر. رساتر: هو ازجی به منه؛ او نافذتر و رساتر است بدو از وی.

ازجی. [اَ زَ] (ص نسبی) منسوب به اَزَج، محلهای بزرگ در بغداد و جماعتی از علماء و زهاد و صلحا بدانجا منسوبند. (انساب سمعانی). و رجوع به ازج شود.

از چه. [اَ چ] (ق مرکب) برای چه؟ چرا؟ عمّ؟ عن ما؟ لِمَ؟:

دلبرا دو رخ تو بس خوبست
از چه با یار کار گست کنی؟ عمارهٔ مروزی.
از چه توبه نکند خواجه که هر جاکه بود
قدحی می بخورد راست کند زود هراش.
شهید بلخی (اشعار پراکندهٔ قدیمترین شعرا ج ژیلبر لازار ص ۲۸).

ازحاف. [اِ] (ع مص) بنهایت مطلوب خود رسیدن. (منتهی الارب). ||مانده شدن چهارپای. ماندن در رفتن. (تاج المصادر بیهقی). ازحاف بعیر؛ مانده شدن شتر. (از منتهی الارب). ||صاحب شتر ماندهٔ سَپَل‌کشان شدن. (منتهی الارب). ازحاک. (تاج المصادر بیهقی). ||اَزْحَفَ لنا بنوفلان؛ زَحف [لشکر رونده بسوی دشمن و جهاد] گردیدند برای ما. (منتهی الارب). ||مانده کردن. (آنندراج).

ازحاک. [اِ] (ع مص) صاحب شتر مانده گردیدن. (منتهی الارب). ازحاف. (تاج المصادر بیهقی). ||ماندن در رفتار.

ازحال. [اِ] (ع مص) مضطر کردن او را به... ||دور گردانیدن. (منتهی الارب). دور کردن.

ازحام. [اِ] (ع مص) انبوهی کردن. (غیاث اللغات از منتخب).

ازحلفاف. [اِ حِ] (ع مص) دور شدن. کناره‌گزیدن. (منتهی الارب). ازلحفاف.

ازخ. [اَ] (ع اِ) گاو نر. ارخ.

ازخ. [اَ زَ] (اِ) دانههای سخت باشد که از بدن آدمی برآید و درد نکند و آنرا بعربی ثؤلول گویند. (برهان). سِلعه. (منتهی الارب). زگیل. زخ. آزخ. آژخ. بالو. صاحب ذخیرهٔ خوارزمشاهی گوید: ثُؤلول، و آنرا بشهر من یعنی گرگان گندمه گویند و اندر بعضی شهرهای خراسان ازخ گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی): ثعران و ثعروران بالضم فیهما؛ دو ازخ غلاف نرهٔ ستور و دو ازخ پستان گوسفند. (منتهی الارب).

ازخ. [ ] (اِخ) شهری است در یازده‌فرسنگی سمرقند.

ازخاف. [اِ] (ع مص) تکبر کردن. (منتهی الارب).

ازخام. [اِ] (ع مص) ازخام لحم؛ گندیدن و تباه شدن گوشت. (منتهی الارب).

ازخش. [ ] (اِ) شعوری مؤلف لسان‌العجم این کلمه را بنقل از مجمع‌الفرس بمعنی برق نوشته است و ظاهراً مصحف درخش یا آذرخش است. رجوع به آذرخش شود.

ازخودراضی. [اَ خوَدْ / خُدْ] (ص مرکب) خودخواه. خودپسند. معجب. بانخوت. صاحب عُجب.

از خود رفتن. [اَ خوَدْ / خُدْ رَ تَ] (مص مرکب) از حال رفتن. بیهوش شدن. غشی. اغماء:

بوی گل و باد سحری بر سر راهند
گرمیروی از خود به ازین قافلهای نیست.
صائب.

از خود شدن. [اَ خوَدْ / خُدْ شُ دَ] (مص مرکب) از خود رفتن:

ز خود شدم ز خیال پر از صفا ای دل
بگفتمش که زهی خوبی خدا ای دل. مولوی.

ازخودگذشتگی. [اَ خوَدْ / خُدْ گُ ذَ تَ / تِ] (حامص مرکب) فداکاری. جان‌بازی. ایثار.

از خود گذشتن. [اَ خوَدْ / خُدْ گُ ذَ تَ] (مص مرکب) جان باختن. صرفنظر کردن از حیات خویش یا از سود و نفع:

تا که از خود نگذری از دیگران نتوان گذشت. ؟

ازخودنخور. [اَ خوَدْ / خُدْ نَ خوَرْ / خُرْ] (نف مرکب) در تداول عوام، آنکه گفتار دیگران نشنود و نپذیرد. مستبد برأی.

ازخیا. [اِ زِ] (اِخ) یکی از ملوک یهود (از سال ۷۲۳ تا ۶۹۴ ق. م.). وی فلسطینیان را مغلوب ساخت و پایهٔ بت‌پرستی را از کشور یهود برانداخت و به رهائی قوم خویش از تحت رقیت آثوریان و نپرداختن باج و خراج کوشید. سناخریب از سلاطین آثور در زمان این شهریار میخواست دیار بیت‌المقدس را در تحت تسخیر و اقتدار خویش درآورد ولی نتوانست و لشکرش تارومار شد و ناکام برگشت. مناجات چندی از ازخیا بیادگار مانده است. (قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به حزقیا شود.

ازخیل. [اِ زِ] (اِخ)[2] یکی از انبیاء بنی‌اسرائیل که وی را در موقع تسخیر و تخریب بیت‌المقدس با دیگر اسرائیلیان اسیر کرده ببابل بردند و او را پیشگوئیهای بسیار دربارهٔ بازگشت بنی‌اسرائیل به بیت‌المقدس و خاتمه یافتن اسارت آنان و مغیبات دیگر داشته است. کتاب فصیحی محتوی بر اخبار و اوضاع آن ایام دارد و خاتمهٔ احوال وی مجهول است. (قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به حزقیل شود.

ازد. [اَ] (اِخ) ابن غوث. رجوع به ازد (پدر قبیله) شود.

ازد. [اَ] (اِخ) ابن فتح. محدثی کشّی است.

ازد. [اَ] (اِخ) ابن‌النبیت. ابن عبدربه گوید: انما تزوج اراش‌بن عمروبن الغوث اخی‌الازدبن النبیت، سلامة ابنة انمار. (عقدالفرید ج ۳ ص ۳۱۲).

ازد. [اَ] (اِخ) پدر قبیلهای است در یمن که جمیع انصار از اولاد اویند و پدرش غوث نام داشت و او را ازد شنوءة و ازد عمان و ازدالسراة نیز گویند. (منتهی الارب).[3] مؤلف مجمل التواریخ گوید: سبا در عهد قیداربن اسماعیل پیغمبر بود علیه السلام، جد پیغامبر ما صلوات‌الله علیه، او را ده پسر بود که قبیلههای، یمن بدیشان بازخوانند، و نام ایشان: حمیر، الازد، کنده، مذحج، انمار، بجیله، خثعم، غسان، جذام، لخم و بزرگترین همه حمیر بوده است و نسب بیشترین اعراب بدین فرزندان کشد معروف، چون: بنی‌کنده و بنی‌لخم و بنی‌الازد و غیر آن. (مجمل التواریخ و القصص ص ۱۵۰). و نیز

1 - Les echardes. (لکلرک).
2 - Ézéchias (Hizkiah).
۳ - مؤلف منتهی الارب گوید: سین بجای زا (در ازد) افصح است.

مؤلف مجمل، الازدبن الغوث را جد جفنةبن عمرو اول ملوک غسانیان گفته است. (مجمل ص ۱۷۴). و او جد عمروبن الحیّ رئیس حجاز پس از عام‌الفیل است. (تاریخ سیستان ص ۴۹ ح ۵) (مجمل التواریخ و القصص ص ۲۲۵ ح ۳ از ابوالفدا ج ۱ صص ۷۹ - ۸۰). و رجوع به حلل‌السندسیه ج ۱ ص ۲۹۵ و ازد در مادهٔ ذیل شود.

ازد. [اَ] (اخ) نام قبیله‌ای از قبایل ده گانهٔ عرب. (سمعانی). نام قبیله‌ای از عرب و اشعار این قبیله را ابوسعید بکری گرد کرده است. (ابن الندیم). قبیله‌ای مشهوره از طبقهٔ سوم عرب، و او بطنی از کهلان‌بن سبا و کثیرالشعوب است و پدر ایشان ازدبن الغوث‌بن نبت‌بن مالک‌بن زیدبن کهلان‌بن سبأبن یشجب‌بن یعرب‌بن قحطان است. قبیلهٔ ازد نخست در یمن بودند و سپس از اهل یمن جدا و در بلاد متفرق شدند. بنونصربن الازد در سراة و عمان مقیم شدند. بنوثعلبةبن عمرو موزیقیاء در یثرب و بنوحارثةبن عمرو (گویند ایشان خزاعه باشند) در مرالظهران مکة و بنوموزیقیاء بین بلاد اشعریین و عک، کنار آبی بنام غسان و میان دو وادی موسوم به زبید و رمع اقامت گزیدند و مردمی که از این آب مشروب بودند غسانی نامیده میشدند از آن جمله بنوالحارث و بنوجفنة و بنوکعب، اما بنوثعلبه که آزادشدگان بودند از آن آب بهره نداشتند و بنام آن منسوب نگردیدند از جمله اولاد جفنة آل‌غسان ملوک شام باشند و از اولاد ثعلبة العنقاء، اوس و خزرج، ملوک یثرب در جاهلیت، و از ازد قبائل بسیار متفرع است و ایشان در شام و عراق و یثرب و عمان و غیرها دولتها داشتند. و ازدالسراة که نیز ازد شنوءة نامند، قبیله‌ای باشند که در سراة نزول کردند و آنان بنوکعب الحارث‌بن کعب‌بن عبدالله‌بن مالک‌بن نصربن الازد هستند، و ازد عمان آنانند که بعمان فرودآمدند و ایشان عتیک اهل مهلب‌اند و بسیار باشند، از جمله دوس رهط ابی‌هریرة و قامد و بارق و احجن و الجنادبة و زهران و تهامة و غیرهم و قبیلهٔ ازد مسلمان شدند. (از ضمیمهٔ معجم البلدان). و رجوع بفهرستهای امتاع‌الاسماع، المعرب جوالیقی، عقدالفرید، عیون الاخبار، سیرة عمربن عبدالعزیز و الموشح شود. ||ازدالبصرة؛ قبیلهٔ ازد ساکن بصره: والله لازدالبصرة احبّ الینا من تمیم‌الکوفة. (از خطبهٔ احنف‌بن قیس) (عقد الفرید ج ۴ ص ۲۱۸). ||ازدالعراق؛ قبیلهٔ ازد مقیم عراق. رجوع بعقد الفرید چ محمد سعید العریان ج ۲ ص ۵۲ و ج ۴ ص ۲۰۱ شود.

ازدآب. [اِ دِ] (ع مص) برداشتن. (زوزنی). چیزی چون مشک یا باری معتدل برداشته شتافتن. بار بر حسب طاقت خود برداشته شتافتن: اِزْدَأَبَ القربة؛ برداشت مشک را و شتافت. (از منتهی الارب).

ازدآم. [اِ دِ] (ع مص) ترسیدن. (منتهی الارب).

ازدآن. [اِ دِ] (ع مص) آراسته شدن. ازدیان.

ازداء. [اِ] (ع مص) احسان کردن. (منتهی الارب). احسان.

ازداب. [اَ] (ع اِ) ج زِدْب.

ازداجة. [اَ جَ] (اخ) بطنی از بطون برانس از برابره در مغرب اوسط ناحیهٔ وهران و ایشان را وزداجة هم گویند، و آنها بسیار بودند و در فتنه‌ها و جنگها دست داشتند و آنگاه که ناصرمغرب را به یعلی‌بن محمد الیغرنی داد وی بازداجه رفت و ایشان را در جبل کیدرة محصور کرد و غالب شد و جمع ایشان بپرا کند و این واقعه بسال ۳۴۳ ه‍.ق. بود، و او سپس به وهران شد و آنجا را نیز بعنف بستد و آتش زد و آن ناحیت را به اندلس ملحق ساخت. از جمله مردم ازداجه، حزرون‌بن محمد از بزرگان اصحاب منصوربن ابی‌عامر و پسر وی مظفر است. (ضمیمهٔ معجم البلدان).

ازدار. [اِ] (ع مص) بازگردانیدن. (منتهی الارب). اِصدار.

ازدار. [اَ] (اِ مرکب) نامی است که در لاهیجان بدرخت آزاد دهند و نامی است که در علی‌آباد - حاجیلر به «زلگووا (پلانیرا) کرناتا»[1] میدهند و نامهای دیگر آن در آستارا نیل، و در گردنهٔ چناران آقچه‌آغاج است و چوب آن نهایت قابل‌انحنا است و در رشت چانچو از آن کنند. رجوع به ازاد شود.

ازدارسیره. [اَ سی رَ] (اخ) موضعی در خاصهٔ رمدانی در تیرکار هزارجریب. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۲۴ بخش انگلیسی).

ازدارک. [اَ رَ] (اخ) موضعی از محال اسفی‌ورد و شوراب ساری. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو بخش انگلیسی ص ۱۲۱).

ازداف. [اِ] (ع مص) ازداف لیل؛ تاریک شدن شب. (منتهی الارب). اِسداف.

ازدال. [اَ] (اِ مرکب) اَزْدار. رجوع به آزاد (قسمی درخت جنگلی) شود.

ازدانقاذار. [اَ] (اخ) یکی از بزرگان اسلام که لکنت زبان همچو نبطیان داشت و مانند صهیب‌بن سنان و عبیدالله‌بن زیاد، حاء را ها تلفظ میکرد. (البیان و التبیین چ سندوبی ج ۱ ص ۷۵).

ازدب. [اَ دَ] (اِ فعل) مگیر.[2] (دستور الفضلاء). مگیر و مکش. (اداة الفضلاء) (شعوری از محمودی). مؤلف مؤید الفضلاء و آنندراج گوید: در این لغت شبهه است که فارسی است یا ترکی، غالب آن است که ترکی است - انتهی. لکن در ترکی چنین کلمه‌ای نیست.

ازدباء. [اِ دِ] (ع مص) از پس راندن. ||بار کردن. (منتهی الارب). ||برداشتن. (تاج المصادر بیهقی) (کنز اللغات).

ازدباب. [اِ دِ] (ع مص) ازدباب قربه؛ پر گردیدن مشک. پر شدن مشک. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب).

ازدپ. [اَ دَ] (اِ فعل) رجوع به ازدب شود.

ازدج. [ ] (اخ) رجوع به طرهان (ایل) شود.

ازدجاج. [اِ دِ] (ع مص) ازدجاج حاجب؛ تمام و تا دنبالهٔ هردو چشم رسیدن ابرو. (منتهی الارب).

ازدجار. [اِ دِ] (ع مص) بازداشتن. نهی کردن. ||ازدجار طائر؛ فالگوئی کردن بمرغ. (منتهی الارب). ||بازایستادن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). ||بازده شدن. (تاج المصادر).

ازدحاف. [اِ دِ] (ع مص) رفتن بسوی..... (منتهی الارب).

ازدحام. [اِ دِ] (ع مص) انبوهی کردن بر. (مجمل اللغة) (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). زحام. زحمت. تزاحم. (مجمل‌اللغه). مزاحمت. بک. مک. هجوم و انبوهی کردن. (مؤید الفضلاء): که غالب همت ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام نکنند. (گلستان). ||فراهم آمدن. (منتهی الارب). ||(اِ) انبوه. (غیاث اللغات). جمعیت[3]. ||انبوهی. کبکبه.

— ازدحام کردن؛ تتایع. (از منتهی الارب). مزاحمت. تزاحم.

ازدخام. [اِ دِ] (ع مص) ازدخام حمل؛ برداشتن بار را. (از منتهی الارب).

ازدر. [اَ دَ][4] (ص مرکب) (از: از + دَر) درخور. سزاوار. لایق. (جهانگیری) (برهان). شایسته. مناسب. حری. زیبنده. زیبای. (برهان). برازنده. شایان. مخصوص. برای. بجهت:

فرستاد بر میمنه سی هزار

---

1 - Zelkova (Planera) crenata.

۲ - ن‌ل: مکش.

3 - Multitude. Presse.

۴ - غالباً مضاف واقع می‌شود.

گزیده سوار ازدر کارزار. فردوسی.
بیاراستند ازدر جهن جای
خورش با پرستنده و رهنمای. فردوسی.
جهان دید برسان باغ بهار
در و دشت و کوه و زمین پرنگار
همه کوه نخجیر و هامون درخت
جهان ازدر مردم نیکبخت. فردوسی.
تن خویش را ازدر فخر کرد
نشستنگه خویش استخر کرد. فردوسی.
که فرزند ما گشت پیروزبخت
سزای مهی ازدر تاج و تخت. فردوسی.
میان دو لشکر دو فرسنگ بود
که پهنای دشت ازدر جنگ بود. فردوسی.
بدو گفت شمشیرزن سی هزار
ببر نامدار ازدر کارزار. فردوسی.
کنون من ترا آزمایش کنم
یکی سوی رزمت گرایش کنم
گرم ازدر شوی یابی بگوی
همانا مرا خود پسندی تو شوی.
فردوسی.
خدای داند کآنجا چه مایه مردم بود
همه در آرزوی جنگ و جنگ را ازدر.
فرخی.
آنک ازدر خسی است فروافکند بچاه
وآنک ازدر سری است نشاندش بر سریر.
فرخی.
زینت ملک خداوندی و اندرخور ملک
صدر دیوان شه شرقی و آنرا زدری. فرخی.
تو ازدر رزم نیستی جانا
ای ازدر بزم و ازدر گلشن. فرخی.
از بسکه شب و روز کشم بیدادت
چون موم شدم زان دل چون پولادت
ای ازدر آنکه دل نیارد یادت
چندانکه مرا غم است شادی بادت.
ابوحنیفهٔ اسکافی.
نه بر گزاف سکندر بیادگار نبشت
که اسب و تیغ و زن آمد، سه گانه، ازدر دار.
ابوحنیفهٔ اسکافی.
ای من رهی آن ماه که چه مست و چه هشیار
اندر بر عاشق زدر بوس و کنار است.
معزی.
ریش از پی کندن پیاپی
سر ازدر سیلی دمادم. انوری.
صورت مردان طلب کزدر میدان بود
نقش بر ایوان چه سود رستم و اسفندیار.
خاقانی (دیوان ص ۱۱۴).
کتف محمد ازدر مهر نبوتست
بر کتف بیوراسب بود جای اژدها. خاقانی.
روز ازدر بزم است و شراب ازدر خوردن
هرچند چمن نیست کنون ازدر دیدار.
خاقانی.
کوه را زر چه سود بر کمرش
که شهان را زر ازدر کمر است. خاقانی.
آن پرده‌ای که ازدر سلطان انجم است
آویختند بر در این کعبه آشکار. خاقانی.
طلب از یافت نکوتر من و مرکوب طلب
کان براق ازدر میدان بخراسان یابم.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۲۹۴).
آنکس که گرفت از در تو بیهده دوری
تا از در تو دور شده ازدر دار است. ؟
— ازدرِ... شدن؛ شایسته و لایق آن گردیدن:
بپروردی این شوم ناپاک را [سیاوش]
پدروار نسپردیش خاک را
همی داشتی تا برآورد پر
شد از مهر شاه ازدر تاج زر. فردوسی.

ازدراء. [اِ دِ] (ع مص) حقیر داشتن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (زوزنی). احتقار. کم شمردن. تحقیر. خوار داشتن. استزراء: و لااقول لکم عندی خزائن‌الله و لااعلم الغیب و لااقول انی ملک و لااقول للذین تزدری اعینکم لن‌یؤتیهم الله خیراً الله اعلم بما فی انفسهم انی اذاً لمن الظالمین. (قرآن ۳۱/۱۱)؛ نمیگویم بشما که نزد من است خزینه‌های خدا و نمیدانم غیب را و نمیگویم منم فرشته و نمیگویم به آنان بخواری مینگرند چشمهایتان را، ندهد ایشان را خدا خیری، خدا داناتر است به آنچه در نفسهایشان است که منم آگاه از ستمکاران. (تفسیر ابوالفتوح چ ۱ ج ۳ ص ۶۲). ||عیب کردن. (منتهی الارب).

ازدراد. [اِ دِ] (ع مص) فروبردن لقمه و جز آن را بگلو. (از منتهی الارب). بگلو فروبردن. (غیاث اللغات). فروخوردن. ابتلاع. (تاج المصادر بیهقی).

ازدراع. [اِ دِ] (ع مص) کاشتن تخم را. (منتهی الارب). کشت کردن. (تاج المصادر بیهقی). تخم کشتن. زرع. (زوزنی). کشتن. کاشتن.

ازدرام. [اِ دِ] (ع مص) از حلق فروبردن [چنانکه لقمه را] .(منتهی الارب). ابتلاع. بحلق فروبردن.

ازدران. [اَ دَ] (ع اِ) (بصیغهٔ تثنیه) هر دو شانه. (منتهی الارب): جاء یضرب بازدریه؛ آمد فارغ و تهی‌دست از هر چیزی. ||نام دو رگست میان دنبال چشم و گوش.

ازدره. [اَ دَ رَ] (اِخ) یکی از مواضع استقرار ساخلو ابوخزیمه در طبرستان. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۶۵ بخش انگلیسی).

ازدریه. [اَ دَ ری یَ] (اِخ) یکی از فرق نه گانهٔ فرقهٔ ثالثهٔ شیعه از غُلات. ایشان گویند علی که پدر حسنین است علی امام نیست بلکه مردی است که او را علی الأزدری گویند و آن علی که امام است او را فرزند نباشد. (بیان الادیان).

ازدست. [اَ دَ] (ص مرکب) زیردست. مطیع. محکوم. (برهان) (جهانگیری). فرودست. (آنندراج):
من که از دست اینم و آنم
من کنون دست راست سلطانم. سنائی.
||سِنخ:
با ما رقیب کمتر زانگشت زایدی نیست
همدست ماست اما از دست ما نباشد. تأثیر.

از دست. [اَ دَ تِ] (حرف اضافهٔ مرکب) (حرف اضافه + اسم) از طرفِ. از جانب. از قبل:
شهریار از دست تو بسیار هست
هیچ گلخن‌تاب را این کار هست. عطار.
||(اِ مرکب) از عهدهٔ: این کار از دست... برنمی‌آید.
— از دست برآمدن و برنیامدن کاری؛ از عهده برآمدن و برنیامدن. ممکن بودن و میسر شدن یا نشدن:
گرت از دست برآید دهنی شیرین کن
مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی.
سعدی.
— از دست برخاستن؛ از دست برآمدن:
اگر از دست برخیزد که با دلدار بنشینم
ز جام خضر می نوشم ز باغ عمر گل چینم.
حافظ.
— از دست بردن؛ از هوش بردن:
دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم
لیکن از لطف لبت صورت جان می‌بستم.
حافظ.
مرا می دگرباره از دست برد
بمن باز بنمود می دستبرد. حافظ.
— از دست برگرفتن؛ نیست و نابود کردن. (مؤید الفضلاء) (آنندراج) (برهان):
بخشم گفتی زودت ز دست برگیرم
چه گویمت که بدستت در است و بتوانی.
ظهیر فاریابی.
— از دست بیرون بردن؛ بیخود کردن. مضطرب و بیقرار و بی‌اختیار کردن:
پردهٔ مطربم از دست برون خواهد برد
آه اگر زانکه درین پرده نباشد بارم. حافظ.
— از دست دادن؛ فاقد شدن. اشتراء:
امر شه را و حکم الله را
نه بدادم بهیچوقت از دست. مسعودسعد.
— از دست دهر جستن؛ مردن. (برهان) (مؤید الفضلاء).
— از دست ربودن؛ اِمتخاط. (منتهی الارب).
— از دست رفتن و از دست شدن؛ از تصرف خارج شدن:
مبر غم بچیزی که رفتت ز دست
مر این را نگه دار اکنون که هست. اسدی.

در جمله نزدیک آمد که این هراس فکرت و ضجرت بر من مستولی گرداند... چنانکه هر دو جهان از دست بشود. (کلیله و دمنه).
برادران و عزیزان ملامتم مکنید
که‌اختیار من از دست شد چو تیر از شست.
سعدی.
– ||بیخود شدن. بی‌اختیار شدن. (از مؤید الفضلاء) (از غیاث) (از برهان). مدهوش شدن. از هوش بشدن. نابود شدن. مردن:
چو می‌بینم کنون زلفت مرا بست
تو در دست آمدی من رفتم از دست. نظامی.
من ترا دیدم و ز دست شدم
می وصلت نخورده مست شدم. نظامی.
نعره برآورد که ای خودپرست
پای مکن تیز که رفتم ز دست. جامی.
ز راه شوق گشتندی چو سرمست
بجام اولین رفتندی از دست. محمد عصار.
– ||در خشم شدن:
از دست مشو ز سقطهٔ من
پای تو اگرچه در میانست. انوری.
– ازدست‌رفته؛ عاشق. (آنندراج).
– از دست گذاشتن؛ نهادن. واگذاشتن. سردادن. دست برداشتن: از دست مگذار؛ ضایع مگذار. (آنندراج). و رجوع به دست شود.

ازدست‌پزا. [اَ دَ پَ] (ص مرکب) فطیر. (السامی فی الاسامی). ازدست‌فزا. نانی که خمیر آن نرسیده باشد. (برهان). نانی که پیش از برآمدن خمیر پزند. (رشیدی). ||نان لواش راگویند که روی ساج پخته باشند.

ازدست‌فزا. [اَ دَ فَ] (ص مرکب) ازدست‌پزا. رجوع به «ازدست‌پزا» شود.

ازد شنوءة. [اَ دِ شَ ءَ] (اِخ) اَزدِ شَنُوءَة. رجوع به اَزد و شَنوءة، و رجوع به عیون الاخبار ج ۱ ص ۲۷۳ شود.

ازد شنوة. [اَ دِ شَ نُوْ وَ] (اِخ) اَزدِ شَنوءة. رجوع به اَزد و شَنُوَّة شود.

ازدشنوی. [اَ دِ شَ نَ وی‌ی] (ص نسبی) منسوب به اَزدِ شَنُوَّة، و مشهور بدین انتساب، ابومعمر عبداللهبن شجرة الازدی است. (سمعانی). و رجوع به شَنَویّ شود.

ازدعاب. [اِ دِ] (ع مص) بریدن چیزی را. ||دفع کردن. دور کردن. (منتهی الارب). ||برداشتن چیزی. (تاج المصادر بیهقی). ||گرانبار رفتن شتر: ازدعب البعیرُ بحمله. (منتهی الارب).

ازدعاف. [اِ دِ] (ع مص) بر جای کشتن کسی‌را. (منتهی الارب).

ازد عمان. [اَ دِ عُ] (اِخ) قبیله‌ای از اَزْد که در عمان بودند: انّ اَزدَ عمان ملاحون. (عیون الاخبار ج ۴ ص ۲۰۲).
لازدِ عمان‌بن المهلب بَزوة
اذا افتخر الاقوام ثم تلینُ.
حسین‌بن هانی (عقدالفرید ج ۳ ص ۳۵۸).

ازدغاف. [اِ دِ] (ع مص) بسیار گرفتن چیزی را. (منتهی الارب).

ازدف. [اَ / اِ دَ] (اِ) میوه‌ای است سرخ‌رنگ که نهال آن از زمین شوره روید و آنرا کوژ نیز خوانند. (جهانگیری). میوه‌ای است سرخ‌رنگ و صحرائی و آنرا بعربی زعرور خوانند. (برهان). میوه‌ای است سرخ چند عناب کوچکی که کوژ هم گویند. (از فرهنگی خطی). زعرور. (سروری) (السامی). اژدف. (آنندراج). زالزالک.

ازدفات. [اِ دِ] (ع مص) تمام گرفتن. اخذ کلٌ: ازدفت المال؛ تمام گرفتم آن را.

ازدفار. [اِ دِ] (ع مص) برداشتن چیزی را. (منتهی الارب). بار برداشتن. (تاج المصادر بیهقی). برداشتن. (زوزنی).

ازدفاف. [اِ دِ] (ع مص) برداشتن، چنانکه بار را: ازدف الحمل. (از منتهی الارب). ||فرستادن عروس بخانهٔ شوی. (منتهی الارب). بخانهٔ شوهر فرستادن زن را. فرستادن بیوک بخانهٔ داماد. زفاف. (زوزنی). زن بخانهٔ شوهر فرستادن. ||زن بخانه آوردن.

ازدق. [اَ دَ] (ع ن تف) نعت تفضیلی از زدق. اصدق. (منتهی الارب). راستگوتر: انا ازدق منه.

ازدقاف. [اِ دِ] (ع مص) بدست گرفتن چیزی را. ||شتاب گرفتن. بشتاب ربودن. ||فروبردن. (منتهی الارب).

ازدقام. [اِ دِ] (ع مص) فروخوردن. (منتهی الارب). فروبردن بگلو و فروخوردن. (آنندراج). فرودآوریدن.

ازدکاء. [اِ دِ] (ع مص) گرفتن. (منتهی الارب). اخذ.
– ازدکاء حق از کسی؛ گرفتن آن از وی.

ازدکاک. [اِ دِ] (ع مص) ازدکاک زرع؛ سیراب شدن کشت. (از منتهی الارب).

ازدلاب. [اِ دِ] (ع مص) ربودن. (منتهی الارب).

ازدلاع. [اِ دِ] (ع مص) ربودن بحیله. (منتهی الارب). ||ازدلاع حق؛ پاره‌ای از حق خود را جداکردن. (منتهی الارب).

ازدلاغ. [اِ دِ] (ع مص) ازدلاغ جلد؛ سوخته شدن پوست. (منتهی الارب).

ازدلاف. [اِ دِ] (ع مص) پیشی کردن. (از منتهی الارب). تقدم گرفتن. ||پیش درآمدن. (منتهی الارب). فراپیش شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||نزدیک گردیدن. (منتهی الارب). نزدیک آمدن. بیکدیگر نزدیک آمدن. (تاج المصادر بیهقی). نزدیکی جستن. نزدیکی. (منتهی الارب). گرد آمدن. (زوزنی). ||متفرق شدن. (منتهی الارب).

ازدلام. [اِ دِ] (ع مص) ازدلام انف؛ از بیخ بریدن بینی. ||ازدلام رأس؛ بریدن سر. (از منتهی الارب).

از دم. [اَ دَ] (ق مرکب) در تداول عوام، همه. جمعاً.

ازدمال. [اِ دِ] (ع مص) برداشتن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). برداشتن چیزی یا برداشتن چیزی یکبار. (منتهی الارب). ||جامه و پارچه پیچیدن.

ازدمام. [اِ دِ] (ع مص) تکبر نمودن. (منتهی الارب). تکبر کردن. ||سر برداشته بردن گرگ بزغاله را. (منتهی الارب). زَمّ: اِزْدَمَّ الذئبُ السَّخْلَةَ؛ اخذها زامّاً رأسَه، ای رافعاً ایاه. (اقرب الموارد).

ازدمی. [اَ دَ] (اِ) جانوری است. (سروری). جانوری است غیرمعلوم. (برهان). اردمی. (برهان) (مؤید الفضلاء) (مجمع الفرس).

ازدن. [اَ زَ / زِ / زِ دَ] (مص) رنگ کردن. ||خلانیدن سوزن. (برهان). آژدن. آجیدن. ||تیغ زدن در حجامت: و سخت نباید ازد که مقصود جذب است [در رعاف] . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). هرگاه که گوشت بن دندانها سست شود بباید ازد تا خون برود و نیک بمزیدن و آنچه همی آید انداختن و صبر کردن تا خون بازایستد پس به آبهاء قابض مضمضه کردن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و هرگاه که محجمه برنهند زود برباید داشت و نشاید ازد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). در چنین حال خراج بباید شکافت و بباید ازد، پس داروهای تحلیل‌کننده برنهادن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

ازدو. [اُ دو / اَ دَ / دُو] (اِ) صمغ. صمغی است که از آن حلوا پزند. (سروری از نسخهٔ میرزا). صمغی است که حلوای آن بغایت لطیف شود و منفعت دهد درد کمر را. (مؤید الفضلاء). صمغ درخت ارجن[1] باشد که درخت بادام کوهی است و از آن حلوا پزند و مطلق صمغ را نیز گفته‌اند. (برهان). صعرور.
– ازدوِ آلو؛ صمغ‌الاجاص.
– ازدوِ امرود؛ صمغ‌الکمثری.
– ازدوِ بادام؛ صمغ‌اللوز.
– ازدوِ تازی؛ صمغ عربی. (برهان).
– ازدوِ خطمی؛ صمغ‌الخطمی.
– ازدوِ زیتون؛ اصطرک.
– ازدوِ سداب؛ ثافیسا.
– ازدوِ سماق؛ صمغ تتم.

ازدواج. [اِ دِ] (ع مص) جفت گرفتن. زن کردن. شوهر کردن. با یکدیگر جفت و قرین

1 - Gomme d'arganier.

شدن. با هم جفت شدن. مزاوجه. (تاج المصادر بیهقی). زواج. زناشوئی. ||جفت کردن. تزویج. با هم جفت کردن مرد و زن را. (غیاث اللغات). و رجوع به نکاح شود. ||(اصطلاح علوم) تنظیم اشیاء است دو بدو، مانند چرخها و ستونها و غیره. ||در الکتریسیته، عمل اتحاد و الحاق دو یا چندین مولد برق مانند عناصر پیل، آکومولاترها و ماشینهای برقی را ازدواج گویند.[1]

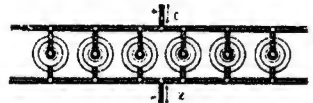

ازدواج عناصر از لحاظ کمیت (Z قطب منفی و C قطب مثبت است)

ازدواج عناصر از لحاظ شدت

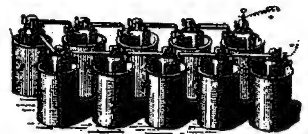

منظرهٔ عناصر مزدوجه از لحاظ شدت

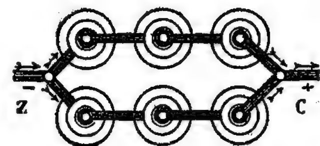

ازدواج عناصر از لحاظ کمیت و شدت

||پیوند کردن. جفت ساختن:

خاک را بر سر زنی سر نشکند
آب را بر بر زنی بر نشکند
گر تو میخواهی که سر را بشکنی
آب را و خاک را برهم زنی
حکمتی که حق نمود از ازدواج
گشت حاصل از نیاز و از لجاج
باشد آنگه ازدواجات دگر
لاسمع اذن و لاعین بصر. مولوی.

— ازدواج کردن؛ زن کردن. شوهر کردن. مزاوجت کردن.

— ازدواج کلام؛ شباهت کلام بیکدیگر. در اصطلاح نام صنعتی که در آخر ابیات دو لفظ متشابه‌الآخر یا دو لفظ متحداللفظ و المعنی آرند، چنانکه درین شعر:

ای ز لعل آتشینت در دل گلنار نار
غیر دل بردن نداری ای بت مکار کار.

(از غیاث اللغات).

ازدوار. [اِ دِ] (ع مص) زیارت کردن. (منتهی الارب). ازدیار.

ازدودن. [اُ دو دَ] (مص) زدودن. صیقل زدن.

ازدوقتلق. [ ] (اِخ) یکی از چهار دختر قطب‌الدین محمدسلطان، از قراختائیان کرمان. (حبیب‌السیر جزو ۲ از ج ۳ ص ۸۸).

ازده. [اَ زْ / زَ / زِ دَ / دِ] (نمف) رنگ‌کرده. (برهان). رجوع به ازدن شود.

ازده. [اَ دَ / دِ] (اِ) رمص. خیم چشم که در گوشهٔ چشم گرد آید: شعری دو است یکی را عبور خوانند برای آنکه مجره را عبره کند، دیگر غمیصا و آن تصغیر غمیص بود، من الغمص و هو الرمص، چنان روشن نیست، پنداری ازده در چشم دارد. (تفسیر ابوالفتوح رازی چ ۱ ج ۵ ص ۱۸۸).

ازده. [اَ زِ دَ / دِ] (اِ) افعی: کشیش‌الافعی؛ آواز پوست ازده. کشکشه؛ از پوست بانگ برآوردن ازده. (منتهی الارب). و ظاهراً از ریشهٔ اَژی اوستائی بمعنی مار است.

ازدهاء. [اِ دِ] (ع مص) کبر و ناز کردن. تکبر کردن. (منتهی الارب). ||سبک و سهل داشتن کسی را. (منتهی الارب). سبک گرفتن. خوار گرفتن. ||جنبانیدن باد درخت را.

ازدهاب. [اِ دِ] (ع مص) برداشتن چیزی را. (منتهی الارب).

ازدهاد. [اِ دِ] (ع مص) کم شمردن. (منتهی الارب). اندک شمردن عطا. (تاج المصادر بیهقی): فلان یزدهد عطاء فلان؛ ای یعده زهیداً، ای قلیلا. (منتهی الارب).

ازدهار. [اِ دِ] (ع مص) درخشیدن. روشن گردیدن: ازدهر الوجه. (منتهی الارب). ازدهر السراج؛ تلألأ و اضاء. (قطر المحیط). ||بدل نگاهداشت کردن و در دل داشتن چیزیرا. ||شادمان شدن به چیزی. (منتهی الارب). ||شکوفه بیاوردن نبات. ||کوشش فرمودن کسی را در کار. کوشش فرمودن صاحب را در کار. (منتهی الارب). ||چیزی را نگهبانی کردن. بر چیزی نگهبانی کردن. (زوزنی). نگاه داشتن چیزی: ازدهر به؛ ای احتفظه. (منتهی الارب).

ازدهار. [اَ دِ] (اِخ) مصحف اردهار از نواحی کاشان. رجوع بمحاسن اصفهان مافروخی ص ۱۶ و رجوع به اردهال در همین لغت‌نامه شود.

ازدهاف. [اِ دِ] (ع مص) برگشتن. میل کردن. روی برگردانیدن. ||دروغ گفتن. ||بسیار گفتن. ||بلند کردن آواز. ||شتافتن. شتاب نمودن. ||بتکلف افزودن در سخن. ||بدرشتی و عنف در شدن. سختی و درشتی نمودن در سخن. ||نزدیک مرگ رسیدن. ||برداشتن. ||سبک بردن. (منتهی الارب). ببردن. (تاج المصادر بیهقی). ||شتابانیدن. شتاباندن. ||افکندن ستور کسی را. (منتهی الارب). ||هلاک کردن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). ||بسخن باطل کردن سخن کسی‌را. ||دشمنی ورزیدن. (منتهی الارب).

ازدهاک. [اَ زِ دَ] (اِخ) ازی‌دهاک. اژی‌دهاک. ضحاک. اژدها. اژدرها. رجوع به آک و بیوراسپ شود.

ازدی. [اَ] (ص نسبی) منسوب به ازد و گروهی از علماء بدین نسبت شهرت دارند. رجوع بعیون‌الاخبار ج ۶ ص ۲۸۴ و ۲۸۹ و ۳۰۲ شود.

ازدی. [اَ] (اِخ) او راست: الدرر المکللة فی الفرق بین‌الحروف المشکلة فی‌اللغة. (کشف‌الظنون).

ازدی. [اَ] (اِخ) ابن ظافر. رجوع به ابن ظافر ازدی و معجم المطبوعات (ابن ظافر الازدی) شود.

ازدی. [اَ] (اِخ) ابوالقاسم عبدالله‌بن محمد ازدی بصری نحوی. کتاب النطق و کتاب الاختلاف از اوست. (ابن الندیم).

ازدی. [اَ] (اِخ) بصری. رجوع بمحمدبن عبدالله الازدی البصری مکنی بابی‌اسماعیل و رجوع بمعجم المطبوعات شود.

ازدی. [اَ] (اِخ) جمال‌الدین علی‌بن ظافر. رجوع به ابن ظافر ازدی و معجم المطبوعات (ابن ظافر الازدی) شود.

ازدی. [اَ] (اِخ) عبدالغنی. رجوع بعبدالغنی‌بن سعید و الاعلام زرکلی شود.

ازدی. [اَ] (اِخ) لوط‌بن یحیی. رجوع بلوط‌بن یحیی و الاعلام زرکلی شود.

ازدی. [اَ] (اِخ) مصری. رجوع بعبدالغنی‌بن سعید الازدی مکنی بابی‌محمد و رجوع به معجم المطبوعات شود.

ازدیات. [اِ] (ع مص) زیت آلودن. (منتهی الارب).

ازدیاد. [اِ] (ع مص)[2] افزون کردن. (تاج المصادر بیهقی). زیاده کردن. فزایش. افزایش. افزودن. فزودن. ||افزون شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب). زیاده شدن. (غیاث اللغات) (آنندراج).

— ازدیاد ترشح؛[3] افزونی ترابیدن.

— ازدیاد ترشح شیر؛[4] بسیاری ترابیدن شیر.

— ازدیاد تنمیه؛[5] فزونی بالش و گوالش.

— ازدیاد تنمیهٔ بافتهٔ زنبوری؛[6] بیماری‌ای

1 - Accouplément.
2 - Addition. 3 - Hypersécrétion.
4 - Galactirrhée. Poligalactie.
5 - Hypertrophie.
6 - Hypertrophie cellulaire.

است در چشم.
— ازدیاد تنمیهٔ غدهٔ وزی؛[1] بزرگ شدن پرستات.
— ازدیاد خون حیض؛ کثرةالطمث.
— ازدیاد قوت؛[2] فزونی غیرعادی نیرو.

ازدیار. [اِ] (ع مص) زیارت کردن. (منتهی الارب). ازدوار.

ازدیار. [اِ زْ] (اِخ) ابن سلیمان‌بن داودبن عیسی مکنی بابی‌محمد الفارسی. وی از فقهای مذهب حجازیین و از متصوفه است. و ابونعیم اصفهانی گوید او در سنهٔ ۳۶۷ هـ.ق. نزد ما آمد و حدیثی از او روایت کند. (ذکر اخبار اصبهان چ لیدن سال ۱۹۳۱ ج ۱ صص ۲۳۱ - ۲۳۲). و این کلمه مخفف ایزدیار است.

ازدیال. [اِ] (ع مص) دور کردن از جای. (منتهی الارب).

ازدیان. [اِ] (ع مص) آراسته شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). زینت گرفتن.

ازذ. [اَ ذَ] (اِخ) از اعلام عربست، از جمله نام پدر جابر و پدر ام‌بکر که از رواة حدیث‌اند.

ازر. [اَ] (ع مص) احاطه. احاطه کردن. ||اعانت. (آنندراج). یاری کردن. معاونت. ||نیرومند کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||(اِ) قوت. ||ضعف. ناتوانی. ||پشت. (مهذب‌الاسماء). ظهر. ج، اُزور. (مهذب الاسماء). قوله تعالی: اشدد به ازری (قرآن ۳۱/۲۰)؛ ای ظهری.

ازر. [اِ] (ع اِ) اصل. ||چادر.

ازر. [اُ] (ع اِ) جای بستن ازار. محل بستن بند تنبان.

ازر. [اُ زُ] (ع اِ) ج اِزار.

ازر. [ ] (اِخ) موضعی در جنوب غربی خلیج فارس: شهرستان آنرا [بحرین را] هجر گفته‌اند اردشیر بابکان ساخت و در زمان سابق آنرا بالحسا و قطیف و ازر و الاره و فروق و بینونه و سابون و دارین و غابه از ملک عرب شمرده‌اند اکنون جزیرهٔ بحرین داخل فارس است و از ملک ایران[3]. (نزهة القلوب جزو ۳ ص ۱۳۷).

ازراء. [اِ] (ع مص) خشم گرفتن بر: ازری علیه. ||عتاب کردن. (از منتهی الارب). ||عیب کردن: ازری باخیه. ||عیبناک کردن. عیب بر کسی افکندن. معیوب کردن کسی را. افکندن امری که ارادهٔ تلبیس کسی بدان دارد. (منتهی الارب): و له خط یزری بخط ابن مقلة علی طریقته. (یاقوت حموی در معجم الادباء ج ۱ ص ۱۱۸ س ۵). ازراء در اینجا بمعنی ملتبس و مشتبه شدن است؛ یعنی میشد خط او را با خط ابن مقله جا زدن. ||خوار داشتن. حقیر شمردن. (منتهی الارب). حقیر داشتن. (زوزنی). خرد داشتن. (تاج المصادر بیهقی). زبون داشتن: ازری بالامر. ||سستی کردن در کاری. تهاون.

ازراب. [ ] (اِخ) یا ارزآب. موضعی در حوالی رود ارس. (حبیب السیر جزو سیم از ج ۳ ص ۱۹۷ متن و حاشیه).

ازرار. [اَ] (ع اِ) ج زِرّ، بمعنی گویک گریبان و جز آن. دگمه. تکمه.

ازرار. [اِ] (ع مص) دم فروبردن ملخ بزمین تا بیضه نهد. (منتهی الارب). ||بند بکردن پیراهن را. (تاج المصادر بیهقی). تکمه ساختن. دگمه بر جامه گذاشتن.

ازراع. [اِ] (ع مص) فرازشدن زراعت. (منتهی الارب)؛ ازرع الزرع؛ نبت ورقه و احصد. ||ازراع ناس؛ قدرت یافتن مردم بر زراعت. (منتهی الارب).

ازراعیل. [اِ] (اِخ) دشتی است فراخ در میانهٔ فلسطین وسطی، ممتد از بحر متوسط تا اردن و فاصل جبال کرمل و سامره از جبال جلیل. عرب آنرا بنام مرج‌بن‌عامر میخوانند. جهت غربیهٔ وی از عکاست و شکل منظم آن مثلثی است با زوایای حاده و بعضی سیاحان آنرا از بهترین سهل‌های جهان شمرده‌اند و بقول یکی از آنان ازراعیل باعتبار حوادث دینیه و سیاسیه بر همهٔ نواحی مشابه رجحان دارد. طول جهت شرقیه در حدود ۱۵ میل و طول جهت شمالیه قریب ۱۲ میل و جهت جنوبیه ۱۸ میل است و در جانب غربی آن راهی است باریک که بسهل عکا کشد و در این ناحیت غالباً گندم زراعت شود و در فصل بهار مانند دریائی سبز و مواج بنظر آید و نیز در آنجا بسیاری از گیاهان بری بعمل آید و حدود جنوبیهٔ آن موقع شهر مجدو است که سهل معروفی بدان منسوبست و نهر قدیم قیشون از آن گذرد و لشکریان یابین پادشاه کنعان بدانجا هلاک شدند. نهر مزبور این نواحی را سیراب کند و سپس ببحر متوسط ریزد و قبائل کنعان با رایات فتح و فیروزی یکی از فروع سهل مزبور داخل شدند و مدیانیون و عمالقه و بنوالمشرق همچون مور و ملخ در آنجا منتشر شدند و اراضی ناحیت را خراب کردند و فلسطینیان مدتی دراز بر آنجا مستولی بودند و سوری در بیت‌شان بساختند و بارها آرامیان یعنی سریانیان با عساکر خود بدانجا میتاختند و بالجمله ازراعیل میدان کارزار امم مختلفه بود و تا ازمنهٔ اخیره حال بهمین منوال بود و آنگاه بواسطهٔ سلطهٔ حکومت از هرج‌ومرج آن بکاست و مردم بکار خود پرداختند و امن (جز در جهات دور) در این ناحیت برقرار شد. اماکن بسیار که دارای اهمیت تاریخی هستند در اطراف سهل ازراعیل دیده میشود: در جهت شرقیهٔ آن، عین‌دور و نایین و شونم حول حضیض مورهٔ و بیت‌شان در وسط وادی ازراعیل و در جهت جنوبیه، عین‌تمنیم و تعنک و مجدو و در جهت غربیه موضعی است که ایلیاء ذبیحهٔ خود را تقدیم کرد و قرب دامنهٔ کوه مذکور نهر قیشون روانست و در جهت شمالیهٔ سهل، ناصرهٔ و تابور، و سهل مذکور نزد سوریین متأخر به سهل‌بن عامر معروف است. شاید منسوب بعبدالله‌بن عامربن کریزبن ربیعةبن حبیب‌بن عبدشمس خال عثمان‌بن عفان باشد. (ضمیمهٔ معجم البلدان).

ازراف. [اِ] (ع مص) زرّافه خریدن. ||پیش درآمدن مرد. ||شتابانیدن. شتاباندن. (منتهی الارب). بر شتافتن داشتن. (تاج المصادر بیهقی). ||برانگیختن. (منتهی الارب). حریص گردانیدن. برآغالیدن. ||شتافتن. (تاج المصادر بیهقی). بشتاب رفتن. ازراف ناقه؛ بشتافتن آن. (منتهی الارب).

ازراق. [اِ] (ع مص) ازراق عین؛ برگردیدن چشم و ظاهر شدن سپیدی او. ||ازراق ناقه؛ سپس انداختن ناقه بار خود را. (منتهی الارب).

ازرام. [اِ] (ع مص) قطع کردن کلام کسی را. بریدن سخن کسی. ||منقطع کردن بول بر کسی. (زوزنی). قطع کردن بول و گمیز بر کسی: لاتزرموا ابنی (حدیث)؛ ای لاتقطعوا علیه بوله.

ازران. [ ] (اِخ) ابن اشقان‌بن اش‌الحیاربن سیاوش‌بن کیکاوس. وی بروایت ابن‌البلخی جدّ اشک‌بن اشه است. (فارسنامه ص ۱۶).

ازرباب. [اِ رِ] (ع مص) ازرباب نبت؛ زرد شدن گیاه. ||سرخ سبزی‌آمیز گردیدن گیاه. (منتهی الارب).

ازربند. [اَ زَ بَ] (اِخ) موضعی در مازندران. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۱۹ بخش انگلیسی به نقل از ظهیرالدین مرعشی).

ازرت. [اَ رَ] (اِخ) موضعی در انزان، کوه هزارجریب. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو بخش انگلیسی ص ۱۲۳).

ازرس. [اَ زُ] (اِخ) گنگبار تابع پرتقال در اقیانوس اطلس شمالی بین عرض ۳۶ درجه و ۵۵ دقیقه و ۳۹ درجه و ۴۴ دقیقه شمالی و طول ۲۵ درجه و ۱۰ دقیقه و ۳۱ درجه و

---

1 - Hypertrophie de Prostate.

2 - Hypersthénie.

۳ - یکی از ادلّه که ملکیت بحرین را برای ایران در ششصد سال پیش اثبات می‌کند.

۱۶ دقیقه غربی، به مسافت ۸۰۰ میلی شطوط پرتقال. مساحت سطح آن بیش از ۱۱۰۰ میل مربع. در این جزائر زلزله‌ها و آتشفشانیها روی داده و ضررهای بسیار وارد آورده بخصوص زلزلهٔ سال ۱۰۰۰ هـ. و آتشفشانی که ناگهان بسال ۱۲۲۳ هـ.ق. در سن ژرژ پدید آمد و ارتفاع آن به ۳۵۰۰ قدم می‌رسید و مدت شش روز دوام یافت و جزیرهٔ مزبور را خراب کرد. و نیز آتشفشانی که هنگامی از دریا، قرب سان میگل[1] پدیدار شد و پس از بارانیدن خاکستر و سنگ ناپدید شد. و همهٔ این جزایر دارای مناظر زیبا و هوای لطیف و نباتات خرم و میوه‌های فراوان است و اکثر صادرات آن شیر و تنبا کو و پرتقال و لیمو و گوشت گاو است. (از ضمیمهٔ معجم البلدان).

ازرش. [ ] (اِخ) خلیجی در بحرالروم: از آن [دریای روم] خلیجی بناحیت شمال کشاند نزدیک رومیه، طول آن پانصدمیل و آنرا ازرش میخوانند. (مجمل التواریخ و القصص ص ۴۷۳). ابن رسته کلمه را «اذریس»[2] (ص ۸۵) و ابن خردادبه «ادریس»[3] (ص ۲۳۱) آورده‌اند. (مجمل التواریخ ص ۴۷۳ ح ۷).

ازرعی. [ ] (اِخ) (امام...). او راست: کتاب القوت. (کشف‌الظنون).

ازرق. [اَ رَ] (ع ص)[4] نیلگون. (غیاث اللغات). کبود. (غیاث اللغات). آبی. زاغ. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی):

فلک مر جامه‌ای را ماند ازرق
ورا همچون طراز خوب، کرکم.[5]
منجیک یا بهرامی.

بر صنم دیگر، پارهٔ یاقوت ازرق آبدار بود بوزن چهار صد و پنجاه مثقال. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۱۳). ||صافی از چیزها. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). هرچه صاف و بیغش باشد. آب صاف. (غیاث اللغات). آب صافی. (مهذب الاسماء): نصل ازرق؛ پیکان نیک روشن. (منتهی الارب). سیف ازرق؛ تیغی سخت روشن. (مهذب الاسماء). ||کسی که سیاهی چشم او مایل به کبودی یا سبزی یا زردی باشد. (غیاث اللغات). گربه‌چشم. (منتهی الارب) (زوزنی) (مجمل اللغات) (دستور اللغة) (تاج المصادر بیهقی). کبودچشم. زاغ‌چشم. سبزچشم. (السامی فی الاسامی) (مهذب الاسماء). کاس:

چشم توگر بد سیاه و جانفزا
گر نماند او جانفزا ازرق چرا. مولوی.

||نابینا. (منتهی الارب). اعمی. مؤنث: زَرقاء. ج، زُرق. ||مجازاً آسمان، سپهر (بمناسبت رنگ کبود آن):

با اهل هنر جهان بکین است
مرد هنری از آن غمین است
آن کو ببر خرد مهین است
زین ازرق بیخرد کهین است. ابوالفرج رونی.

– ازرق آسمانجونی؛[6] کبود آسمانی.
– چرخ ازرق؛ آسمان.
– خرقهٔ ازرق یا جامهٔ ازرق؛ جامهٔ صوفیان که برنگ ازرق بود و کلمهٔ زرق بمعنی شید و هم زراقی را برای صوفی دروغین و مرائی از آن ساخته‌اند:

چندان بمان که خرقهٔ ازرق کند قبول
بخت جوانت از فلک پیر ژنده‌پوش. حافظ.
غلام همت دردی‌کشان یکرنگم
نه آن گروه که ازرق‌لباس و دل‌سیهند.
حافظ.

– گل ازرق؛ گل کبود. نیلوفر:

هر طرف کآفتاب بردارد
گل‌ازرق در او نظر دارد. نظامی.

و رجوع به گل ازرق شود.

ازرق. [اَ رَ] (اِ) خط چهارم از هفت خط جام جم. (برهان). خط چهارم از جام باده:

باده در جام تا خط ازرق
شعله در بحر اخضر اندازد. خاقانی.

ازرق. [اَ رَ] (اِخ) جدی قدیم از اجداد عرب در جاهلیت، نسب وی بعمالقه (از عرب بائده) پیوندد و منازل بنی‌الازرق در حجاز است و بدین ازرق، منسوبست ازرقی صاحب تاریخ مکه. (الاعلام زرکلی).

ازرق. [اَ رَ] (اِخ) نام پدر ابوعقبة یکی از نازلین از حصن‌الطائف. (امتاع الاسماع ج ۱ ص ۴۱۸).

ازرق. [اَ رَ] (اِخ) نام پدر نافع که ازارقه از خوارج بدو منسوبند. رجوع به ازارقه شود.

ازرق. [اَ رَ] (اِخ) کاتب حنین‌بن اسحاق: و کان کاتب حنین رجل یعرف بالازرق و قد رأیت اشیاء کثیرة من کتب جالینوس و غیره بخطه، و بعضها علیه تنکیت بخط حنین‌بن اسحاق بالیونانی، و علی تلک الکتب علامة المأمون. (عیون الانباء ج ۱ ص ۱۸۷ و ۱۹۷).

ازرق. [اَ رَ] (اِخ) (نهر...) نهری است که بر شوشتر گذرد. (ابن بطوطة).

ازرق. [اَ رَ] (اِخ) آبی است در طریق حاج شام در پائین تیماء. ||وادی‌الازرق؛ وادیی است بحجاز. (معجم البلدان).

ازرق. [اَ رَ] (اِخ) ابراهیم‌بن عبدالرحمن‌بن ابی‌بکر. او راست: تسهیل المنافع فی الطب و الحکمة، مشتمل بر کتاب شفای ابدان و کتاب الرحمة. وی گوید که این دو کتاب را گرد آورده و لقط ابن‌الجوزی و برءالساعة و تذکرة السویدی و غیره را بدان افزوده است. (کشف‌الظنون). این کتاب در مطبعة الحلبی بسال ۱۳۰۴ هـ.ق. و در مطبعة الخیریة بسال ۱۳۰۶ و در مطبعة الیمنیة بسال ۱۳۰۷ و ۱۳۰۸ بطبع رسیده است. (معجم‌المطبوعات).

ازرق. [اَ رَ] (اِخ) ابن علی، مکنی بابی‌الجهم. تابعی است.

ازرق. [اَ رَ] (اِخ) حمادبن زیدبن درهم ازدی بصری مکنی بابی‌اسماعیل. رجوع به حمادبن زید... شود.

ازرق. [اَ رَ] (اِخ) شامی. یکی از سرداران لشکر عمربن سعد در وقعهٔ کربلا.

– مثل ازرق شامی؛ با موئی زرد و چشمی آسمانگون.
– ||قسی. سنگدل.

ازرق. [اَ رَ] (اِخ) محدث. ابونواس ذکر او در این شعر آورده است:

حدثنی الازرق المحدّث عن
عمروبن شمر عن ابن مسعود
لایخلف الوعد غیر کافره
و کافر فی الجحیم مصفود.

(عیون الاخبار ابن قتیبه جزء ۵ ص ۱۴۰).

ازرق. [اَ رَ] (اِخ) یشکری. ابن عبدربه از او روایت کند. (عقدالفرید چ محمد سعید العریان ج ۵ ص ۱۱۵).

ازرقاق. [اِ رِ] (ع مص) ازریقاق. کبود شدن چشم. (منتهی الارب). کبودچشم شدن. گربه‌چشم شدن. (زوزنی). ||روشن گردیدن پیکان و سنان. ||برگردیدن چشم و ظاهر شدن سپیدی او. (منتهی الارب).

ازرق‌پوش. [اَ رَ] (نف مرکب) آنکه جامهٔ نیلگون پوشد. ||مجازاً، صوفی:

پیر گلرنگ من اندر حق ازرق‌پوشان
رخصت خبث نداد ارنه حکایتها بود. حافظ.

ازرق‌چشم. [اَ رَ چَ / چِ] (ص مرکب) که چشم کبود و زاغ دارد: و ایشان [مردم اندلس] مردمانی‌اند سپیدپوست و ازرق‌چشم. (حدود العالم). و رجوع به ازرق شود.

ازرق‌فام. [اَ رَ] (ص مرکب) برنگ ازرق. کبودرنگ. نیلگون. آسمانگونی. آسمانجونی:

ساغر می بر کفم نه تا ز بر
برکشم این دلق ازرق‌فام را. حافظ.

ازرق‌لباس. [اَ رَ لِ] (ص مرکب) صوفیان که خرقهٔ ازرق پوشند:

غلام همت دردی‌کشان یکرنگم
نه آن گروه که ازرق‌لباس و دل‌سیهند.
حافظ.

---

1 - San - Miguel.
۲ –اذرس (حاشیه).
۳ –اوطس (حاشیه).
4 - Bleu.
۵ –نل: مر او را چون طرازی خوب کرکم.
6 - Bleu azuré.

ازرقی. [اَ رَ] (ص نسبی) منسوب به ازرق:

هفت چرخ ازرقی در رق اوست
پیک ماه اندر تب و در دق اوست. مولوی.

||(اِخ) یکتن از پیروان ابی‌راشد نافع‌بن ازرق. ج، ازارقه. رجوع به ازارقه و انساب سمعانی (کلمهٔ ازرقی) شود.

ازرقی. [اَ رَ] (اِخ) احمدبن الولیدبن عقبة‌بن الازرق‌بن عمروبن الحارث‌بن ابی‌شمر الغانی المکی، مکنی بابی‌محمد و معروف بازرقی، منسوب بجد اعلی. وی از داودبن عبدالرحمن العطار و سفیان‌بن عیینة روایت کند و از او حفید وی و یعقوب‌بن سفیان روایت کنند و او بسال ۲۱۲ هـ. ق. درگذشته است. (انساب سمعانی).

ازرقی. [اَ رَ] (اِخ) محمدبن عبدالکریم مکنی به ابی‌الولید. رجوع به محمدبن عبدالکریم... شود.

ازرقی. [اَ رَ] (اِخ) محمدبن عبدالله‌بن احمدبن محمدبن الولیدبن عقبة‌بن الازرق. یکی از اصحاب اخبار و سیر. و کتاب مکه و اخبار و کوهها و اودیهٔ آن از اوست. (ابن الندیم). کنیهٔ او ابوالولید و نام و نسب ازرق، عثمان‌بن الحارث‌بن ابی‌شیمربن عمروبن عوف... است. سمعانی گوید: وی حفید ابی‌محمد احمدبن الولید (سابق‌الذکر) است. او کتاب اخبار مکه را بنیکوترین وجه تصنیف کرده است و از جد خویش و محمدبن یحیی‌بن ابی‌عمل العدنی و جز ایشان روایت کند و از او ابومحمد اسحاق‌بن احمدبن نافع الخزاعی روایت کند. وفات او در دویست و... است. (انساب سمعانی). و او راست: کتاب مکه و اخبارها و جبالها و اودیتها و آن کتابی بزرگ است. وفات او بقول مؤلف دیوان الاسلام سال ۲۰۴ هـ. ق. است و بقول مؤلف کشف الظنون سال ۲۲۳. تألیف وی بنام «اخبار مکة و ماجاء فیها من الآثار» ضمن مجموعهٔ تواریخ مکه المشرفة بسعی فردیناند ووستنفلد در چهار جزء بسال ۱۸۵۸ م. بطبع رسیده است. (از معجم المطبوعات). و رجوع بالاعلام زرکلی و محمدبن عبدالله... شود.

ازرقی. [اَ رَ] (اِخ) هروی ابوبکر[1] زین‌الدین‌بن اسماعیل الورّاق الازرقی الهروی. پدر وی اسماعیل ورّاق معاصر فردوسی بود و فردوسی هنگام فرار از سلطان محمود غزنوی چون بهرات رسید بخانهٔ او نزول کرد و مدت ششماه در منزل او متواری بود. از بعض ابیات او معلوم میشود که نام او جعفر بوده است. در خطاب بطغانشاه‌بن الب‌ارسلان سلجوقی گوید:

خسروا جانم نژند و تنگدل دارد همی
زیستن در بینوائی بودن اندر یکدری
سرد و سوزان اندرآمد باد آذرمه ز دشت
تیره گون‌شد باغ آزاری ز باد آذری
گر بزرّ جعفری دستم نگیری خسروا
بینوائیها و سرماها خورم من جعفری.

قصائد وی غالباً در مدح دو تن از شاهزادگان سلجوقی است: یکی شمس الدولة طغانشاه‌بن الب ارسلان‌بن جغری‌بیک‌بن میکائیل‌بن سلجوق، دیگر امیرانشاه‌بن قاوردبن جغری‌بیک‌بن میکائیل‌بن سلجوق، و قاورد اولین ملوک سلجوقیهٔ کرمان است و امیرانشاه بسلطنت نرسید لهذا تاریخ وفاتش را مورخین اهتمام نکرده و ضبط نکرده‌اند ولی در تاریخ سلجوقیهٔ کرمان تألیف محمد ابراهیم آمده است که: «چون سلطانشاه‌بن قاورد در سنهٔ ۴۷۶ هـ. ق. وفات نمود از اولاد قاورد جز تورانشاه‌بن‌قاورد کسی نمانده بود». پس معلوم میشود که امیرانشاه‌بن قاورد مذکور قبل از سنهٔ ۴۷۶ وفات کرده، پس عصر ازرقی فی‌الجمله معلوم گردید. تقی‌الدین کاشی وفات ازرقی را در سنهٔ ۵۲۷ مینویسد و ظاهراً ازرقی اقلاً چهل سال زودتر از این تاریخ وفات کرده است زیرا که اگر تا این تاریخ در حیات بوده لابد مدتی طویل معاصر معزی بوده است و حال آنکه عوفی گوید: «ازرقی بمدتی سابق بر معزّی بود» دیگر آنکه در دیوان او هیچ ذکری از سلطان ملکشاه و سلطان سنجر و وزرا و امرای ایشان نیست و اگر ازرقی تا سنهٔ ۵۲۷ زیسته بودی البته مدح و ثنای آن سلاطین عظیم‌الشان که همه شعردوست و فضل‌پرور بودند در دیوان او مثبت بودی، دیگر آنکه پدر ازرقی چنانکه گذشت معاصر فردوسی بود و وفات فردوسی مدتی قبل از سنهٔ ۴۲۱ واقع شده و مستبعد است که پسر چنین کسی صد و ده سال دیگر (یعنی تا سنهٔ ۵۲۷) در قید حیات باشد. خلاصه از قرائن ظاهر میشود که ازرقی قبل از جلوس سلطان ملکشاه‌بن آلب ارسلان یعنی قبل از سنهٔ ۴۶۵ وفات کرده و زمان وی را در نیافته است. ازرقی در تشبیهات غریبه و تخیلات عجیبه و تصویر اشیاء غیرموجودهٔ در خارج یدی طولی داشته و غالب بلکه تمام اشعار او بر همین سبک و اسلوب است. رشیدالدین وطواط در حدائق السحر در صنعت تشبیه گوید: «و البته نیکو و پسندیده نیست اینکه جماعتی از شعرا کرده‌اند و میکنند چیزی را تشبیه کردن بچیزی که در خیال و وهم موجود باشد نه در اعیان چنانک انگشت افروخته را بدریای مشکین که موج او زرین باشد تشبیه کنند و هرگز در اعیان نه دریای مشکین موجود است نه موج زرین و اهل روزگار از قلت معرفت ایشان بتشبیهات ازرقی مفتون و معجب شده‌اند و در شعر او همه تشبیهات از این جنس است و بکار نیاید».

بسیاری از صاحبان تذکره و حاجی خلیفه در کشف الظنون تألیف کتاب سندبادنامه و الفیه و شلفیه را به ازرقی نسبت داده‌اند[2] و این قول خطای محض است. اما کتاب سندبادنامه از قصص و حکایات فرس یا هند است و مدتی طویل قبل از اسلام تألیف شده. مسعودی در مروج الذهب که در حدود سنهٔ ۳۳۲ هـ. ق. تألیف شده درباب اخبار هند و ملوک قدیمهٔ آن گوید: «ثم ملک بعده کوش، فاحدث هند آراء فی الدیانات علی حسب ما رأی من صلاح الوقت و ما یحمله من التکلیف اهل العصر (؟) و خرج من مذهب من سلف و کان فی مملکته و عصره سندباذ و له کتاب الوزراء السبعة و المعلم و الغلام و امرأة الملک و هذا [هو] الکتاب المترجم بکتاب سندباذ». ابوالفرج محمدبن اسحاق الوراق المعروف بابن ابی‌یعقوب الندیم در کتاب الفهرست که در سنهٔ ۳۷۷ هـ. ق. تألیف شده و در سنهٔ ۱۸۷۲ م. باهتمام علامهٔ مستشرق فلوگل آلمانی بطبع رسیده است در باب «اخبار المسامرین و المخرفین و اسماء الکتب المصنفة فی الاسمار و الخرافات» گوید: «فاما کتاب کلیلة و دمنة فقد اختلف فی امره فقیل عملته الهند و خبر ذلک فی صدر الکتاب و قیل عملته ملوک الاسکانیه و نحلته الهند و قیل عملته الفرس و نحلته الهند و قال قوم ان الذی عمله بزرجمهر الحکیم اجزاء والله اعلم بذلک. کتاب سندباذ الحکیم و هو نسختان کبیرة و صغیرة و الخلف فی مثل الخلف فی کلیلة و دمنة و الغالب و الاقرب الی الحق ان یکون الهند صنفته». خواه اصل تألیف سندبادنامه از ایرانیان بوده یا از حکمای هند در هر صورت یک نسخهٔ پهلوی از آن تا زمان سامانیه موجود بوده است و در عهد امیر نوح‌بن منصوربن نوح‌بن نصربن احمدبن اسماعیل سامانی (سنهٔ ۳۶۶ – ۳۸۷) بفرمان وی خواجه عمید ابوالفوارس قناوزی آنرا از

---

۱ – در لباب الالباب: شرف‌الزمان ابوالمحاسن و در حبیب السیر جزو چهارم از ج ۲ ص ۱۴۴ لقب او افضل‌الدین یاد شده است.

۲ – و نیز لباب الالباب ج ۲ ص ۸۷ و حبیب السیر جزو ۴ از ج ۲ ص ۱۴۴.

زبان پهلوی بپارسی ترجمه کرد و این نسخه ظاهراً از میان رفته است و در حدود سنهٔ ۶۰۰ هـ.ق. بهاءالدین محمدبن علی‌بن محمدبن عمر الظهیری الکاتب السمرقندی که دبیر سلطان طمغاج‌خان ابراهیم ماقبل آخرین از ملوک خانیهٔ ماوراءالنهر بود ترجمهٔ ابوالفوارس قناوزی را اصلاح و تهذیب کرده بزبان فارسی فصیح ممزوج به ابیات و امثال عرب درآورد[1] و ظاهراً ازرقی همان ترجمهٔ ابوالفوارس قناوزی را برشتهٔ نظم کشیده یا اقلاً در صدد نظم آن بوده است چنانکه ازین ابیات مستفاد میشود در قصیده‌ای در مدح طغانشاه گوید:

شهریارا بنده اندر مدحت فرمان تو
گر تواند کرد بنماید ز معنی ساحری
هرکه بیند شهریارا پندهای سند باد
نیک داند کاندر او دشوار باشد شاعری
من معانیهای او را یاور دانش کنم
گرکند بخت تو شاها خاطرم را یاوری.

و این نسخهٔ نظم ازرقی (اگر فی‌الواقع از عالم قوه بحیز فعلیت درآمده بوده) الآن بکلی از میان رفته است و اثری از آن باقی نیست و مرتبهٔ دیگر سندباد در سنهٔ ۷۷۶ هـ.ق. بنظم رسیده است و ناظم آن معلوم نیست و یک نسخه ازین نظم در کتابخانهٔ دیوان هند (اندیا آفیس) در لندن موجود است و این ضعیف آنرا دیده‌ام، نظم آن بغایت سخیف و سست و رکیک است و بهیچ نمی‌ارزد. اما کتاب الفیه و شلفیه، آن نیز از کتب قدیمه است و مدتها قبل از عصر ازرقی معروف بوده، از جمله ابن الندیم در کتاب الفهرست ص ۳۱۴ درباب «اسماء الکتب المؤلفه فی‌الباه الفارسی و الهندی و الرومی و العربی» از جمله این دو کتاب را می‌شمرد: «کتاب الالفیة الصغیر و کتاب الالفیة الکبیر» و بیهقی در تاریخ مسعودی گویدکه: «سلطان مسعود غزنوی بروزگار جوانی که بهرات میبود پنهان از پدر شراب میخورد، پوشیده از ریحان خادم فرود سرای خلوتها میکرد و مطربان میداشت مرد و زن که ایشان را از راههای نبهره نزدیک وی بردندی در کوشک و باغ عدنانی فرمود تا خانه‌ای برآوردند خواب قیلوله را و این خانه را از سقف تا بپای زمین صورت کردند صورتهای الفیه از انواع گرد آمدن مردان با زنان همه برهنه چنانکه جمله آن کتاب را صورت و حکایت و سخن نقش کردند امیر بوقت قیلوله آنجا رفتی و خواب آنجا کردی و جوانان را شرط است که چنین و مانند این بکنند خبر این خانه بصورت الفیه سخت پوشیده با امیر محمود نبشتند. الخ» پس نسبت تألیف اصل این کتاب نیز بازرقی مانند سندباد خطای محض و وهم صرف ناشی از قلت تتبع است و ممکن است ازرقی در آن دستی برده و برای طغانشاه اصلاح و تهذیبی کرده باشد. والله الموفق للصواب. (حواشی چهارمقالهٔ محمد قزوینی ص ۱۷۴ ببعد).

نظامی عروضی در چهارمقاله گوید: آل‌سلجوق همه شعردوست بودند اما هیچکس بشعردوستی‌تر از طغانشاه‌بن الب‌ارسلان نبود و محاورت و معاشرت او همه با شعرا بود و ندیمان او همه شعرا بودند چون امیر ابوعبدالله قرشی و ابوبکر ازرقی... مگر روزی امیر با احمد بدیهی نرد می‌باخت و نرد ده‌هزاری بپائین کشیده بود و امیر دو مهره در ششگاه داشت و احمد بدیهی دو مهره در یکگاه و ضرب امیر را بود احتیاطها کرد و بینداخت تا دوشش زند، دویک برآمد عظیم طیره شد و از طبع برفت و جای آن بود و آن غضب بدرجه‌ای کشید که‌هر ساعت دست بتیغ می‌کرد و ندیمان چون برگ بر درخت همی لرزیدند که پادشاه بود و کودک بود و مقمور بچنان زخمی. ابوبکر ازرقی برخاست و بنزدیک مطربان شد و این دوبیتی بازخواند:

گرشاه دوشش خواست، دویک زخم افتاد
تا ظن نبری که کعبتین داد نداد
آن زخم که کرد رأی شاهنشه یاد
در خدمت شاه روی بر خاک نهاد.

بامنصور بایوسف در سنهٔ تسع و خمسمائه (۵۰۹ هـ.ق.) که من بهرات افتادم مرا حکایت کرد که امیر طغانشاه بدین دوبیتی چنان با نشاط آمد و خوش‌طبع گشت که بر چشمهای ازرقی بوسه داد و زر خواست پانصد دینار و در دهان او میکرد تا یک درست مانده بود و بنشاط اندر آمد و بخشش کرد سبب آن همه یک دوبیتی بود. ایزد تبارک و تعالی بر هر دو رحمت کناد. بمنه و کرمه. (چهارمقاله چ لیدن صص ۴۳ - ۴۴). ازوست:

ز روی دریا این ابر آسمان‌آهنگ
کشیدرایت پروین‌نمای بر خرچنگ
مشعبد آمد پروین او که از دل کوه
چو وهم مرد مشعبد همی نماید رنگ
سپهر رنگین زو گشت کوه سیم‌اندود
ستاره‌وار روان در سپهر رنگین‌رنگ
سحاب گوئی دُر منضّدست بکیل
شمال گوئی عود مثلّث است بتنگ
شکفت شاخ سمن گرد بوستان گوئی
همی برآرد در ثمین سر از ارتنگ[2]
دهان ابر بهاری همی فشاند دُر
گلوی مرغ نگارین همی نوازد چنگ
ز شاخهای سمن مرغکان باغ‌پرست
بلحن باربدی‌وار برکشند آهنگ
دهان لاله تو گوئی گهی که نوش کند
بروی سبزهٔ زنگارگون نبید چو زنگ[3]
چو ابر فندق سیمین بر آبدان ریزد
برآرد از دل پیروزه شکل سیمین‌رنگ
مشعبدیست که بر خردمهره‌های رخام
بحقه‌های بلورین همی کند نیرنگ
زمین ز زخم صبا شد نگارخانهٔ چین
چمن ز شاخ سمن شد بهارخانهٔ گنگ
شکفته لاله تو گوئی همی که عرضه کند
بزیر سایهٔ رایات سرخ لشکر زنگ
بزخم نازده برق از مسام سنگ سیاه
همی فشاند خون چون سنان شاه بجنگ
گزیده‌شمس دول شهریار کهف امم
طغان‌شه ابن محمد طبایع فرهنگ
رکاب مرکب او بر کرانهٔ خورشید
زبان نیزهٔ او در دهان هفت اورنگ
سخاوت و همم و حلم و طبع روشن او
ز چرخ و انجم و دریا و کوه دارد ننگ...
همیشه تا نرود بر سپهر چشمهٔ آب
همیشه تا نبود چون ستاره چوب زرنگ
موافق تو کند در سعود ناز و طرب
مخالف تو کند در غمان غریو و غرنگ.

عوفی گوید: ممدوح ازرقی شمس‌الدولة طغانشاه‌بن محمد السلجوقی باغی بهشت‌ساخت اردیبهشت‌راحت ساخت و قصری رفیع‌نهاد بدیع نهاد و او را در صفت آن باغ چند قصیدهٔ غراست، آن روزگار که شاه بدان عمارت و سرای نقل کرد این قصیده بخواند:

بفال همایون و فرخنده اختر
ببخت موفّی و سعد موفّر
بوقتی که هست اندرو فال خوبی
بروزی که هست اندرو سعد اکبر
بیزم نو اندر سرای نو آمد
خداوند فرزانه شاه مظفر
سخی شمس دولت گزین کهف ملت
ملک بوالفوارس طغانشاه صفدر
زبان بزرگی و طبع مروت
سپهر معالی و خورشید گوهر
بباغی خرامید خسرو که او را
بهار و بهشت است مولی و چاکر
چمنهای او را ز نزهت ریاحین
روشهای او را ز خوبی صنوبر
بگاه بهار اندرو روی لاله

---

۱ - و این نسخه باهتمام احمد آتش در استانبول بطبع رسیده است.
۲ - از ارتنگ دُر سر نمیزند، شاید کلمه بهرنگ (برنگ، ورنگ) باشد، دریای میان شمال شرقی آسیا و غربی امریکا.
۳ - ظاهراً این جا بیتی ساقط شده است.

بوقت خزان اندرو چشم عبهر [1]
ز دستان قمری درو بانگ عنقا
ز آواز بلبل درو زخم مزهر
درختانش از عود و برگ از زمرد
نباتش ز مینا و خاکش ز عنبر
بکشی چو اندیشهٔ مرد عاشق
بخوبی چو رخسارهٔ یار دلبر
یکی برکهٔ ژرف در صحن بستان
چو جان خردمند و طبع سخنور
نهادش نه دریا و کوثر ولیکن
بژرفی چو دریا بپاکی چو کوثر
ز پاکی چو جان و ز خوبی چو دانش
ز صفوت هوا وز لطافت چو آذر
دوان اندرو ماهی سیم‌سیما
چو ماه نو اندر سپهر منور
بیکسوی این باغ خُرم سرائی
پر از صفه و کاخ و ایوان و منظر
نگویم که عین بهشتست لیکن
بهشتست اندر سرای مکدر
برافراز او چنبر چرخ گردان
سر پاسبان را بساید بچنبر
زبس نغزکاری چو باغ سلیمان
زبس استواری چو سد سکندر
تصاویر او دهشت طبع مانی
تماثیل او حسرت جان آزر
همه سایه و صورت و شخص ایوان
در آن برکهٔ لاجوردین مصوّر
تو گوئی مگر جام کیخسروستی
منقش درو شکل هر هفت کشور
سر کنگره گرد دیوار باغش
بساید همی پیکر اندر دوپیکر
گوزنان بالیده‌شاخند گوئی
برآمیخته زخم را یک بدیگر
نپرّد مگر صحن او را بسالی
مهندس باندیشه عنقا بشهپر
مزیّن درو صفه‌های مربّع
منقّش درو شمسه‌های مدوّر
بصفه درون پیکر پیل جنگی
بشمسه درون صورت شاه سرور
خداوند گنج و خداوند دولت
خداوند شمشیر و دیهیم و افسر
بشمشیر او بازبستست گیتی
عرض بازبستست لابد بجوهر
باندیشه اندر نگنجد مدیحش
که مدحش تمام است و اندیشه ابتر
گر از باختر برکشد تیغ هندی
رسد موج خون در زمان تا بخاور
بتشریف ملکت درون عین معنی
بتصریف دولت درون لفظ مصدر
کسی کو ندیدەست مر ناوکش را
در آتش مرکب ندیدەست صرصر
ایا شهریاری که با همت تو
ز اعراض زایل شمارند محور (؟)
ز تف سنان تو نازاده دشمن
چو سیماب بگریزد از ناف مادر
کسی کز سنان تو جان داده باشد
ز بیم سنان تو ناید بمحشر
اگر آب تیغ تو در رفتن آید
درو هفت دریا بود هفت فرغر
چو نام تو خاطب ز منبر بخواند
سخنگوی گردد ز فر تو منبر
شعاع درفش تو بر هر که تابد
نیاید ز اولاد آن دوده دختر
فلک را بسوزانی از عکس زوبین
زمین را بیاوباری از نعل اشقر (؟)
تو آنی که شیر ژیان روز هیجا
همی بر سنان تو افسر کند سر
زمین پیکر از یکدگر بگسلاند
بروز نبرد تو زآهنگ لشکر
ز خنجر کنی جامهٔ زندگانی
اگر نام خود برنگاری بخنجر
پلنگ از نهیب سنانت بخواهد
بخواهش‌گری پروبال از کبوتر
بنام خلاف تو گر گل نشانی
سنان جگردوز و خنجر دهد بر
فری زان همایون براق شهانشه
که با آب و آتش بپوید برابر
بهنگام تیزی و هنگام کندی
سبکتر ز کشتی گران‌تر ز لنگر
بچشم و بموی و بسمّ و سرین‌گه
چو جزع و چو مشک و چو پولاد و مرمر
به آب اندرون همچو لؤلؤ بیضا
به آتش درون همچو یاقوت احمر
بر افراز او شاه هنگام هیجا
چو بر کوه خارا ز پولاد عرعر
ایا شهریاری که کوه سیه را
بسنبی بپیکان پولادپیکر
درین بزم شاهانه و رسم شاهان
بنور می لعل بفروز ساغر
مئی گیر شاها که پز بوی و رنگش
شود دیده و مغز پر مشک و گوهر
بلطف روان و بنور ستاره
ببوی گلاب و برنگ معصفر
بروشن می لعل خوشبوی خوش‌روی
ز فرخ وزیر خردمند برخور
وزیری که او را وزارت مهیا
وزیری که او را جلالت مسخّر
وزیری که جان سخن راست دانش
وزیری که شخص سخا راست جوهر
وزیری که پرداخت جائی بماهی
به از قصر کسری و ایوان قیصر
بدل ناصح ملک و پیروز دولت
بجان بندهٔ شاه فرخنده‌اختر
ایا شهریاری کجا تیغ عدلت
ز گیتی ببرید دست ستمگر
بمان اندرین دولت و ملک چندان
کجا آب حیوان برآید ز اخگر
فلک را بجز بندهٔ خویش مشناس
زمین جز بکام دل خویش مسپر
و هم او راست در صفت باغ:
گوئی‌که ماه و مشتری از جرم آسمان
تحویل کرده‌اند بباغ خدایگان
وز ماه و مشتریست همه خاک پرنگار
نور عجیب‌صورت و شکل بدیع‌سان
نی‌نی که ماه و مشتری از وی ربوده‌اند
در روشنی فزونی و در نیکوئی توان
گوئی‌که بوستان بهشتست بر زمین
رضوان بماه و مشتری آکنده بوستان
مرجان عودسوز درو شاخ نسترن
مینای مشک‌سای درو برگ ضیمران
باد اندرو بزیده ز پهناء آبسکون
ابر اندرو گذشته ز بالای قیروان
در دست باد عنبر سارای بی‌قیاس
در چشم ابر لؤلؤ شهوار بی‌کران
از سیم خام برگ برآورده نسترن
با زر پخته گونه بدل کرده اقحوان
زلف بنفشه عنبر این سوده در شکم
رخسار لاله لؤلؤ آن کرده در دهان
در زیر سرو نغمهٔ کبکان رودزن
بر شاخ بید نعرهٔ مرغان شعرخوان
نسرین و ارغوان ز سر لشکر سمن
بر آسمان کشیده علمهای پرنیان
آن آب نیلگون معکّس گمان بری
مالیده کرته‌ایست ز پیروزه بهرمان
از دانش و ز جان اثری نی درو ولیک
از نیکویی چو دانش وز روشنی چو جان
و آن قصر کوه‌پیکر انجم‌لقا درو
پهنای خاک دارد و بالای آسمان
زآسیب چنبر فلک اندر فراز او
برکنگره خمیده رود مرد پاسبان
از صحن باغ کنگره‌ای را چو بنگری
زان هر یکی خیال خیالی کند عیان
گوئی‌که خرد بچهٔ سیمرغ بیعدد
برکرده‌اند تیزی منقار زآشیان
وان گردش مزمل زرین شگفت را [2]
آبی بروشنی چو روان اندرو روان
پیروزه همچو سیم کشیده فرورود
از گوشهٔ مزمل زرین در آبدان
گوئی‌ز زرّ پخته همی سیم بفگند
ثعبان سیم‌پیکر پیروزه‌استخوان
باغی بدین نشانی و حوضی بدین صفت
پاکیزه‌تر ز کوثر و خرم‌تر از جنان
جمشیدوار شاه نشسته میان باغ

۱ - ظاهراً بیتی در این جا ساقط شده است.
۲ - ن‌ل: و آن گوشهٔ مزمّل زرین شگفت‌زای.

دربسته آدمی و پری پیش او میان
شمس دول ستودهٔ ایام فخر ملک
تیغ خلیفه سایهٔ اسلام شه طغان
در پیش او نشسته و بر پای صف زده
شاهان کاردیده و گردان کاردان
دوران خود سپرده بفرمان او سپهر
و اشکال خویش دیده بتوقیع او جهان
با حلم او زمین گران چون هوا سبک
با طبع او هواء سبک چون زمین گران
یاقوت ناب درکف او گشته آفتاب (؟)
میناء سبز بر سر او گشته سایه‌بان
برکف نهاد لعل مثنی کز خیال او
اندیشه لاله‌زار شود دیده گلستان
از مشک و لعل شعری و پروین کند پدید
شعری برنگ بسّد و پروین برنگ بان
گر بگذرد پری بشب اندر شعاع او
از چشم آدمی نتواند شدن نهان
ساقی ز نور عکسش گوئی سیاوشست
آتش پناه ساخته از بهر امتحان
خوش‌بوی‌تر ز عنبر و رنگین‌تر از عقیق
روشن‌تر از ستاره و صافی‌تر از روان
جامی چو بحر ژرف کزو بدگذر کند
عنقا بزخم شهپر و کشتی ببادبان
شاهان چنان مثنی بچنین جام کرده نوش
از دست سیم‌ساق بتی نوش ناروان (؟)
از صوت شعرخوان سر افلاک پرخروش
وز زخم رودزن دل مِرّیخ پرفغان
ای خسروی که نام ترا بندگی کند
در حدّ روم قیصر و در خاک ترک خان
از پای همت تو همی تابد آفتاب
وز دست حشمت تو همی گردد آسمان
گر طبع جود شکل مکان‌گیر داردی
جود ترا هزار فلک بایدی مکان
برکان زر ز دست تو گر صورتی کنند
زر نقش مهر گردد و بیرون جهد ز کان (؟)
بر سکّه گر نگار کنی شکل دست تو
بر زر رقم شود که ببخشید رایگان
از حرص آنکه خواسته بخشی بخواستن
خواهی که موی بر تن سایل شود زبان
هرچ آن گمان بری تو قضا هم بدان رود
گوئی ز کیمیای قضا کرده‌ای گمان
زآن پایدار مانده ستاره که روز جنگ
از عکس خنجر تو بیابد همی نشان
در خاک هند رُمح ز بیم سنان تو
بگداخت شاخ شاخ و لقب کرد خیزران
روزی که آب و آتش خیزد ز رمح و تیغ
بیجاده روید از سر پیروزه گون‌سنان
در باد زخم ژاله زند ابر هندوی (؟)
بر درع لاله کارد و بر جوشن ارغوان
از هیبت استخوان مبارز چنان شود
کز خوردنش همای کند قصد زعفران
از نیزه‌های رمح دگر عالمی کنند (؟)
در دامن ستاره بر افعی و افعوان
مالک کشان‌کشان سوی دوزخ کشد نگون
آنرا که زخم تیغ تو بازافکند ستان
بیرون فکنده نیزهٔ خطی ز روی دست (؟)
واندر کشیده کرّهٔ ختلی بزیر ران
پیدا شود ز چهرهٔ دشمن بچند میل
بر گوهر بلارک تو گنج شایگان
پیکان بقبضه درکشد از بهر جنگ تو
در روی زه خدنگ برون پرّد از کمان
ای اختر سخا که بسیر نوال خویش
هر روز بر سپهر تفاخر کنی قران
دشمن چو بحر آتش بیند جهان ز تو
در موج او نهنگ سر تیغ جان‌ستان
آب حیات خورد سنان عَدُوّ تو
کش هرکه خورد زنده بماندست جاودان
ای خسروی که از کف راد تو زایرت
بر صد هزار گنج فزونست قهرمان
رمح ترا یقین خلیلست روز جنگ
کز آتش سنان تو ناید بدو زیان
گر چشمه‌ای ز گوهر تیغ تو برکشند
صد جان زنگ‌خورده برون پرّد از میان
فردوس را بمجلس تو سرزنش کنند
آنها که در سرای تو بودند میهمان
من بنده از زمانه نژند زمانه‌ام
ارجو که گردم از همم شاه شادمان
بیرون نکرد خواهم تا عمر من بود
مهرت ز جان مدیح ز دل خامه از بنان
تا ارغوان‌نثار بود خاک نوبهار
تا زعفران‌نثار بود باد مهرگان
افزون ز روزگار ملک شادمان زیاد
در نعمت ستوده و در دولت جوان.

و رجوع به لباب الالباب ج ۱ ص ۳۱۸ و ج ۲ ص ۸۶ و ۱۰۴ و ۳۳۴ و تذکرهٔ دولتشاه ص ۷۲ و ۷۳ و مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۱۳۹ و فهرست المعجم فی معاییر اشعارالعجم و قاموس الاعلام ترکی شود[1].

ازرقیة. [اَ زْ رَ قی یَ] (اِخ) نام فرقه‌ای از خوارج اصحاب نافع‌بن ازرق. رجوع به ازارقه شود.

ازرک. [اَ زْ رِ] (اِ) بز. معز.

ازرک. [اَ رَ] (اِخ) پسرعموی کیافخرالدین و کیاویشتاسپ، رؤسای خاندان جلال، که مدتی کوتاه پس از مرگ فخرالدوله حسن، در مشرق مازندران حکومت میکرد. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۴۶ از ظهیرالدین).

ازرم. [اَ زَ] (ع اِ) گربه. قِط. سِنَّور. هِرّ.

ازرم. [اَ زَ] (اِ) مخفف آزرم. شرم. حیا.

ازرمیدخت. [اَ زَ دُ] (اِخ) آزرمیدخت. نام دختر پرویز که لشکر بدو بیعت کردند و ششماه ملک راند. (برهان). و رجوع به آزرمیدخت شود. ||نام شهری که ازرمیدخت بنا کرده است. (برهان). یاقوت گوید که این شهر بنام ملکهٔ اواخر عهد ساسانی نامیده شده و آن شهرکی است قرب قرمسین (کرمانشاه) و من از کسی آنرا بتقدیم راء بر زاء شنیده‌ام و گویا درست همان باشد. (معجم البلدان).

ازرنقاف. [اِ رِ] (ع مص) شتافتن. (منتهی الارب). بشتافتن.

ازرنگ. [اَ رَ] (اِ) خیار. (جهانگیری). خیار بادرنگ. (برهان). خیار سبز. (سروری). آزرنگ. و رجوع به آزرنگ شود.

ازرنوق. [ ] (اِخ) قصبه‌ای از ماوراءالنهر. (حبیب السیر جزو اول از مجلد ثالث ص ۱۱). و آن همان زرنوق است. رجوع بمعجم البلدان و زرنوق در همین لغت‌نامه شود.

ازرود. [اَ زِ] (اِخ) اوزرود. یکی از بلوک ناحیهٔ نور در مازندران. مرکز وی یوش یا بلده. عدهٔ قری ۱۸ و جمعیت تقریبی ۴۴۵۰ تن. حدّ شمالی نیچرستاق کجور، شرقی کمررود، جنوبی لورا و شهرستانک و غربی بیرون بشم کلارستاق. (جغرافیای سیاسی تألیف کیهان ص ۲۹۸ و ۲۹۹). و آن شامل قراء ذیل است: انگه‌رود، کلبنگاه، هاجه، کام، کلاک، خجیرکلا، مینگ، نیکنام‌ده، نسن. ناحیه، پیچده، پل (پیل)، ازرسی، از، ازکلا، ولمه، یاسل، یوشی. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۱۱ و ۳۲ بخش انگلیسی).

ازرود. [اِ] (اِخ) موضعی در نشتای تنکابن. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۶ و ۲۴ و ۱۰۶ و ۱۵۱ بخش انگلیسی).

ازرود. [اَ] (اِخ) موضعی در خانقاه‌پی سوادکوه. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۱۵ بخش انگلیسی).

ازرة. [اِ زَ] (ع اِ) هیئت ازارپوشی. (منتهی الارب).

از ره. [اَ زِ هِ] (حرف اضافهٔ مرکب) مخففِ از راهِ. از طریق. ||بچشم. بدیدهٔ:
کنون از ره بیگناهان بما
نگه کن بر آئین شاهان بما. فردوسی.

ازری. [اُ زُ ری ی] (ص نسبی) منسوب به اُزر جمع ازار و سمعانی گوید شاید منسوب‌الیه بفروش ازار اشتغال داشته است و منتسب بدان ابوالحسین سعداللهٔبن علی‌بن محمد الازری الحنفی است. (انساب).

ازری. [اُ زُ ری ی] (اِخ) ابراهیم‌بن احمد. متوفی بسال ۹۹۳ هـ.ق. او را دیوانی است. (کشف‌الظنون).

---

۱ - مدایح انوری، وهم از دیدهٔ تفکر بر آن دوختن قاصر و ازرقی شمط از فطانه ببطانهٔ آن بودن فاخر. (نظام قاری ص ۱۳۶).

ازری. [اُ زُ ری ی] (اِخ) بغدادی. رجوع بکاظم ازری و معجم المطبوعات شود.

ازریقاق. [اِ] (ع مص) ازرقاق. رجوع به ازرقاق شود.

ازریمام. [اِ] (ع مص) ازرئمام. زاده شدن بچه. ||ترنجیده شدن و گرفته شدن. ||منقطع شدن گمیز و بازایستادن آن. (منتهی الارب).

ازز. [اَ زَ] (ع اِ) پُری مجلس. تنگی مجلس. (منتهی الارب). ||مجلس پُرِ کثیرالزحام. ||جماعت بسیار. ||حسابی از سَیر ماه و آن فصول و ایامی که داخل ماهها و سالهاست. (منتهی الارب).

ازسر. [اَ سَ] (حرف اضافه + اسم، ق مرکب) از آغاز. از ابتدا. ||از نو. مجدداً. باز هم. دوباره: مأمون... فرموده است تا اندازهٔ زمین از سر آزموده آید. (التفهیم).

درخت خشک‌گشته تر شد از سر
گل صدبرگ و نسرین آمدش بر.
(ویس و رامین).

پس از سر یکی بزم کردند باز
بیازیگری می ده و چنگ ساز. اسدی.

هرگز بجهان دید کسی غم چو غم من
کز سر شودم تازه چو گویم بسر آمد.
مسعودسعد.

— از سر آغازیدن و از سر گرفتن؛ از نو شروع کردن. استیناف. اقتبال:

سالک آمد لوح را رهبر گرفت
چون قلم سرگشته لوح از سر گرفت.
عطار.

دل وقف شد ز غم مژهٔ اشکبار را
از سر گرفته‌ام دگر از گریه کار را.
واله هروی.

— از سر باز کردن؛ رفع کردن:

ساقیا از شبانه مخموریم
از سرم باز کن بلای خمار. سلمان ساوجی.

— از سر بدر کردن؛ از سر بیرون کردن:

دل را اگرچه بال و پر از غم شکسته بود
سودای خام عاشقی از سر بدر نکرد. حافظ.

— از سر تا پا؛ سراپا.

— از سر نو؛ از نو. مجدداً.

— از سر نهادن؛ از سر برداشتن:

آن کج‌کله چو با صف عشاق بگذرد
شاهان ز سر نهند هوای کلاه را. نظیری.

— از سر وا کردن؛ دور کردن بلطایف‌الحیل. (آنندراج). و در اصطلاح گنجفه‌بازان انداختن ورق کم گنجفه برای ورق بیش است. (آنندراج):

مانند آن ورق که ز سر وا کند کسی
حسنت بخرج گنجفه داد آفتاب را.
آصف قندهاری.

ازش. [اَ زِ] (حرف اضافه + ضمیر) (از: از + ش، ضمیر مفرد مغایب) از او. منه:

آنکه او این سخن شنید ازش
باز پیش آر تا کند پژهش.
رودکی (از حاشیهٔ لغت‌نامهٔ اسدی نخجوانی).

از کلنجری [1] خوشه پنج من و هردانه‌ای پنج درمسنگ بیاید، سیاه چون قیر و شیرین چون شکر و ازش بسیار بتوان خورد بسبب مائیتی که در اوست. (چهارمقالهٔ عروضی ص ۳۲).

ازط. [اَ زَطط] (ع ص) مرد کج‌زنخ. ||هموارروی. ||کوسه. (منتهی الارب).

ازطوای. [ ] (اِخ) قریهٔ بزرگی در قضای طاطای از سنجاق و ولایت قسطمونی در مسافت قریب ۲۸ هزارگزی شمال غربی مرکز قضا، و قریب ۳۲ هزارگزی جنوب قصبهٔ جبده، و در بحر اسود دارای لنگرگاه است. رجوع به طاطای و قاموس الاعلام ترکی شود.

ازعاج. [اِ] (ع مص) از جای برکندن. از جای برانگیختن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب). برخیزانیدن. (غیاث‌اللغات). جنبانیدن. (غیاث). قلع از مکان. ||برآوردن. (غیاث اللغات). قطع کردن. ||بیرون آوردن. بیرون کردن لشکر را. از پیش برداشتن: پیش از تفاقم شر و اشتعال نائرهٔ ایشان بکفایت مهم ایشان قیام نمایند و بر ازعاج و ارسال ایشان قناعت نکرد خویشتن از بلغ نهضت فرمود و برعقب ایشان بیامد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۷۴). شمس‌المعالی قابوس دو هزار مرد از گردان شاهجان بمدافعت او [منتصر] فرستاد تا او را از آن حدود ازعاج کردند و او بجانب بیار افتاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۳۳). بعد از دو روز ملکه امرا و اعیان کبراء شهر را بخواند و گفت سلطانی بزرگ است که بظاهر شهر نزول کردست و اتابک را قوت ازعاج و اطراد او نه. (جهانگشای جوینی). ملک ماوراءالنهر بدو ارزانی داشت و او را ازعاج نکرد. (جهانگشای جوینی). خویشتن را بیمار زار ساخته از آنجا ازعاج او واجب شمردند. (جهانگشای جوینی). یرلیغها اصدار فرمودند مشتمل بر آنکه ما بر عزیمت قلع قلاع ملاحده و ازعاج آن طایفه از حکم یرلیغ قاآن میرسیم. (رشیدی). ||اگسیل کردن. فرستادن. ||بی‌آرام ساختن. (منتهی الارب). بستوه آوردن.

ازعاسوان. [ ] (اِ) روز نخستین از ماه سوم از ماههای خوارزمیان و آن ششم روز باشد از خردادماه و بیرونی گوید: بزمانهٔ ما این ازعاسوان را نشانی دارند وقت کشتن کنجید را و آنچ با وی بکارند. (التفهیم بیرونی ص ۲۶۹).

ازعاف. [اِ] (ع مص) کشتن. برجای کشتن کسی را. (منتهی الارب). بزودی کشتن. برجای بکشتن. (تاج المصادر بیهقی). ||اِزْآف. خسته راکشتن. (منتهی الارب).

ازعاق. [اِ] (ع مص) ترسانیدن. (مجمل اللغة) (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). ||زمین کندن پس بناگاه به آب شور رسیدن. (منتهی الارب). ||ازعاق قِدْر؛ بسیار نمک کردن دیگ را. ||شتاب رفتن. (منتهی الارب).

ازعال. [اِ] (ع مص) بنشاط آوردن. (منتهی الارب). فا نشاط آوردن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). در نشاط آوردن. ||برکندن از جای خود کسی را. (از منتهی الارب).

ازعام. [اِ] (ع مص) امیدوار کردن. ||آزمند کردن. (منتهی الارب). طمع کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||فرمانبرداری کردن. گردن نهادن. رام شدن. ||ازعام ارض؛ برآمدن اول نبات آن. از زمین برآمدن و روئیدن اول گیاه. ||ازعام امر؛ دست دادن کار. ||ازعام لبن؛ خوش شدن گرفتن شیر. (منتهی الارب).

ازعب. [اَ عَ] (ع ص) ناکس‌کوتاه‌بالا و زشت‌هیأت فربه. (منتهی الارب). ستبر.

ازعر. [اَ عَ] (ع ص) تنک‌موی. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). اندک‌موی. اندک موی تن. (مهذب الاسماء). مؤنث: زَعْراء. ج، زُعر. (منتهی الارب). ||مرغی که پر ندارد. (مهذب الاسماء). ||موی تنک و پریشان. ||جای کم‌علف. (منتهی الارب). زمین اندک‌گیاه.

ازعرار. [اِ عِ] (ع مص) کم شدن موی: ازعر الشعر. ||پراکنده گردیدن، چنانکه موی. (از منتهی الارب).

ازعکی. [اَ عَ کی ی] (ع ص) کوتاه‌بالا ناکس. (منتهی الارب). کوته و فرومایه. (مهذب الاسماء). مرد کوتاه زبون.

ازعیرار. [اِ] (ع مص) کم شدن موی. ازعرار. ||پریشان و پراکنده‌گشتن. ازعرار. (منتهی الارب).

ازعیل. [اِ] (ع ص) شادمان. (منتهی الارب).

ازغ. [اَ] (اِ) [2] آنچه از شاخهای درخت ببرند و پیرایش دهند. (برهان). آنچه ببرند از شاخه‌های درخت انگور. (مجمع الفرس سروری). جُلمه. (برهان) (مجمع الفرس). شاخه‌های بریدنی درخت که بریده باشند. قُصابه. آزَغ. آزِغ. آزوغ. آژوغ. و رجوع به

۱ - نوعی از انگور.

2 - Taillis.

آزغ و ازگ شود. لکن معنی ازغ در بیت ذیل شوغ و چرک است، و برای شاخ و شاخ درخت تمثل بدان غلط است:
سوی آسمان کردش آن مرد روی
بگفت ای خدا این تن من بشوی
از این ازغها پا ک‌کن مر مرا
همه آفرین زآفرینش ترا. ابوشکور.
و رجوع به اژغ شود.
ازغاب. [اِ] (ع مص) ازغاب کَرْم؛ برگ برآوردن گرفتن رز بعد سیرابی و بعد جاری شدن آب در آن. (منتهی الارب). غبارگونه چیزی برآوردن بلگ رز. به تنديدن زر. (تاج المصادر بیهقی). ||کندامویه برآوردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). موی‌ریزهٔ زرد برآوردن چوزه. (منتهی الارب). موی اول برآوردن جوزه.
ازغاد. [اِ] (ع مص) شیر دادن. (منتهی الارب).
ازغاف. [اَ] (ع اِ) ج زَغْفَة و زَغَفَة.
ازغال. [اِ] (ع مص) گمیز راندن شتر دفعةً دفعةً. بول انداختن شتر دفعه‌دفعه. (منتهی الارب). انداختن اشتر بول را. (تاج المصادر بیهقی). ||ریختن آب و مانند آن. ||دانه دادن مرغ بچه را. (منتهی الارب). ||خون بیرون جهانیدن زخم و ضرب از جراحت. (از منتهی الارب). انداختن طعنه خون را. (تاج المصادر بیهقی). ||شیر دادن. (تاج المصادر بیهقی).
ازغان. [اِ] (ع اِ) ج وَزَغَة. (منتهی الارب) (قطر المحیط). وِزْغان.
ازغب. [اَ غَ] (ع ص)[1] صاحب زَغَب. پُرزدار. مزغَّب. ||انجیر بزرگ و خیار کوچک زغب‌دار. |||اسب ابلق. ||اشتر خاکسترگون. ||کوه که سپیدی او بسیاهی آمیخته بود. (منتهی الارب). ج، زُغب. ||(ن تف) نعت تفضیلی از مزغب. مزغب‌تر.
ازغباب. [اِ غ] (ع مص) موی‌ریزهٔ زرد برآوردن چوزه [جوجه]. (منتهی الارب).
ازغج. [اَ غ] (اِ) اَزْغِج. گیاهی است که بر درخت پیچد و آنرا بعربی عشقه خوانند. (برهان). پیچک. ازغنج. (رشیدی). فرغند:
نهال قد من از عشق زرد شد آری
درخت خشک شود چون بر او تند ازغج.
درویش سقا.
ازغند. [اَ غَ] (اِخ) یکی از بلوک تربت‌حیدری شامل ۸ قریه و مساحت آن ۵ فرسنگ مربع و عدهٔ تقریبی خانوار ۱۲۴۰ و عدهٔ تقریبی سکنه ۶۲۰۰ مرکز آن نیز ازغند. از سمت شمال محدود ببلوک «رُخ» و از سمت مشرق به بلوک «محولات» و از جنوب و مغرب بترشیز. (جغرافیای سیاسی تألیف کیهان ص ۲۰۰).

ازغیباب. [اِ] (ع مص) ازغباب. رجوع به ازغباب شود.
ازف. [اَ زَ] (ع مص) نزدیک رسیدن وقت کاری. اُزوف. نزدیک آمدن. (زوزنی). نزدیک شدن کوچ. قوله تعالی: ازفت الآزفة (قرآن ۵۷/۵۳)؛ نزدیک رسید قیامت. ||شتافتن. شتاب کردن. ازوف: اَزِف الرجل؛ بشتافت مرد. ||مندمل شدن جراحت: ازف الجرحُ. ||(امص) تنگی و ناخوشی عیش. (منتهی الارب).
ازف. [اَ زَف] (ع ص) هَیْـــــثَقٌ ازف؛ شترمرغ نر بسیار پرریزه‌دار. شترمرغ بسیارزف بهم‌پیچیده. (منتهی الارب).
ازف. [اَ زُ] (اِخ) اَزُوْ. شهری در اوکرانی، واقع در کنار دریای ازف، در مصب دُن، دارای ۱۷۰۰۰ تن سکنه.
ازفاء. [اِ] (ع مص) نقل کردن کسی یا چیزی را از جائی بجائی. (از منتهی الارب).
ازفاف. [اِ] (ع مص) برانگیختن بر شتاب. (از منتهی الارب). شتابانیدن. در پوئیدن داشتن. (تاج المصادر بیهقی). ||بشتاب راندن. (منتهی الارب). ||فرستادن بیوک را بخانهٔ شوی. فرستادن عروس بخانهٔ شوهر. (منتهی الارب). زن به خانهٔ شوهر فرستادن. زِفاف. (تاج المصادر بیهقی). ||زن بخانه آوردن. ||شتاب رفتن شترمرغ، یا تیز رفتن آن. ||شروع کردن شترمرغ بدویدن. (منتهی الارب).
ازفر. [اَ فَ] (ع ص) اسب بزرگ‌پهلو. ج، زُفْر. (منتهی الارب).
ازفل. [اَ فَ] (ع اِ) خشم. تیزی. (منتهی الارب).
ازفلة. [اَ فَ لَ] (ع اِ) گروه. جماعت. همه. اجفلة: جاؤا ازفلة و بازفلتهم؛ ای بجماعتهم و عامتهم. (منتهی الارب).
ازفلة. [اِ فَلْ لَ] (ع اِ) سبکی عقل. (منتهی الارب).
ازفلی. [اَ فَ لا] (ع اِ) جماعت از هر چیزی. (منتهی الارب). اَجْفَلی.
ازفنداک. [اَ فَ] (اِ) رجوع به آزفنداک شود.
ازفی. [اَ فا] (ع اِ) سرعت. ||نشاط. (منتهی الارب).
ازق. [اَ زَ / اَ] (ع مص) تنگ شدن، چنانکه سینه: ازق صدره. ||غمگین گردیدن. ||تنگ آمدن در جنگ. (منتهی الارب).
ازق. [اَ زَ] (ع اِ) تنگی. (منتهی الارب). ضیق.
ازقاق. [اَ] (ع اِ) ج زِق.
ازقام. [اِ] (ع مص) فروخوراندن چیزی بگلو. (تاج المصادر بیهقی). فروخورانیدن کسی را زقوم یا عام است. (منتهی الارب).

ازقان. [اِ] (ع مص) یاری دادن کسی را بر برداشتن بار. (منتهی الارب). مدد کردن کسی‌را در چیزی برداشتن.
ازقبان. [اَ قَ] (اِخ) موضعی است در قول اخطل:
أزبُّ الحاجبین بعوفِ سَوءٍ
من النفر الذین بازقبان.
و مراد او «ازقباذ» بوده، برای استقامت بیت ذال را به نون تبدیل کرده است، چه قصیده نونیه است. (معجم البلدان).
ازقو. [ ] (اِخ) قضائی است در سنجاق فزان از ولایت طرابلس غرب، و در جهت غربی لوا واقع شده، سکنه آن از اقوام بربریه موسوم به توارق‌اند و زبانی مخصوص دارند و بعربی نیز تکلم کنند. اراضی آن خشک و ریگزار است و فقط در بعض وادیها درختان سرو و زیتون دیده میشود. (قاموس الاعلام ترکی).
از قضا. [اَ قَ] (ق مرکب) اتفاقاً. قضا را: از قضا روزی دو صیاد بر آن آبگیر گذشتند. (کلیله و دمنه).
ازقة. [اَزِقْ قَ] (ع اِ) ج زُقاق.
ازقیالیغ. [ ] (اِخ) پسر چوچی. (جامع التواریخ رشیدی ج ۳ ص ۱۵). و بلوشه مصحح آن کتاب گوید اصلاح کلمه میسر نشد. (تعلیقات فرانسهٔ همان کتاب ص ۲۴).
ازکاء. [اِ] (ع مص) پاکیزه گردانیدن. (منتهی الارب). ||بالانیدن کشت. گوالانیدن زرع. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). افزایش کردن کشت و افزایش دادن. ||گوالیدن. (منتهی الارب).
ازکات. [اَ] (ص) مردم بددل و بداندرون را گویند. (برهان). اَزگات.
ازکات. [اِ] (ع مص) پر کردن مشک. (منتهی الارب). پر کردن مشکیزه. (آنندراج). ||بیاد دادن حدیث کسی را. ||بچه زادن زن. (از منتهی الارب). زائیدن.
ازکاره. [اَ رَ / رِ] (ص) آنکه سخنان گذشته را یاد کند مانند قصه‌خوان. و مؤلف مؤیدالفضلاء گوید: این (کلمه) مشتق از ذکر است و در فارسی ذال را ذ کر نکرده‌اند.
ازکاک. [اِ] (ع مص) ازکاک بر امری؛ اصرار کردن و ستیهیدن بر آن: اَزَکَّ علی الشیء. (از منتهی الارب). چیره شدن بر. ||ازکاک ببول؛ بازداشتن گمیز خود را: اَزَکَّ ببوله. (منتهی الارب).
ازکام. [اِ] (ع مص) بازکام گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). مبتلی بزکام کردن کسی را: ازکمه الله. (از منتهی الارب).
ازکان. [اِ] (ع مص) دانستن چیزی را و

1 - Velue. Pileux.

دریافتن. (از منتهی الارب). شناسیدن. (زوزنی). ||آگاه‌گردانیدن. (منتهی الارب). بیا گاهانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ||گمان بردن یا گمان قوی بردن. ||بگمان گفتن و راست برآمدن آن. (منتهی الارب).

ازکان. [اَ] (ص) ازکان. (مؤید الفضلاء). رجوع به اَزْکان شود.

ازکایرون. [ ] (اِخ) یکی از توابع بادغیس خراسان قدیم. (نزهة القلوب جزء ۳ ص ۱۵۳). ازکرسا. رجوع به انکرسا شود.[1]

ازکشیة. [اَکَ شی یَ] (اِخ)[2] اَزْکَش. قومی در ساحل بحر اسود، در شمال شبه‌جزیرهٔ تمن. رجوع بنخبة الدهر دمشقی ص ۱۴۵، ۱۴۶، ۱۸۹، ۲۶۲، ۲۶۳ شود.

ازکن. [اَکَ] (ع ن تف) زیرکتر. (منتهی الارب).

— امثال:

ازکن من ایاس.

ازکند. [اَکَ] (اِخ) رجوع به اوزکند و فهرست نزهة القلوب جزء ۳ (ازکند) شود. ازگند.

ازکوداری. [اَ] (اِ مرکب) (از کجا داری) ریشهٔ کلمهٔ اسکداری. الأسکدار لفظة فارسیة و تفسیره «از کو داری»؛ ای من این تمسک و هو مدرج یکتب فیه عدد الخرائط و الکتب الواردة و النافذة و اسامی اربابها. (مفاتیح خوارزمی ص ۴۱).[3]

ازکی. [اَکا] (ع ن تف) نعت تفضیلی از زکی. پاکتر. (غیاث اللغات). صالحتر. (مجمل اللغة). پاکیزه‌تر. زکی‌تر: برسولی فرستاده آمد [حصیری] تا سلام و تحیت ما [مسعود] را اطیبه و ازکاه بخان رساند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۰۹). ||الذیذتر. (غیاث اللغات). ||روشن‌تر. (مؤید الفضلاء).

ازکی. [اِ] (اِخ) نام قریه‌ای بعمان ازارقه را، و در آن آبهای بسیار و باغهاست.

ازکیاء. [اَ] (ع ص، اِ) ج زکی. (منتهی الارب). پاکان. صاحبان ذهن صافی. (غیاث اللغات):

ازبس مکان که داده و تمکین که کرده‌اند
خشنودم از کیای ری و ازکیای ری.

خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۴۵۴).

تا این بشارت به امرا و اکابر و صدور معارف و قضاة و رؤساء و مشایخ و ازکیا و اعیان... (جهانگشای جوینی).

ازکیتمور. [ ] (اِخ) سیزدهمین خان از سلسلهٔ چنگیزخان که بسلطنت رسید. (حبیب‌السیر جزو ۱ از ج ۳ ص ۲۵).

ازگ. [اَ] (اِ) شاخ خرد. شولان. ترکه: بر هر شاخ هزارهزار ازگ است، و بر هر ازگی هزارهزار برگ. (تفسیر ابوالفتوح رازی چ ۱ ج ۵ ص ۱۷۷ س ۷). رجوع به ازغ شود.

ازگات. [اَ] (ص) مردم بددل و بداندرون. (آنندراج). ازکات.

ازگل. [اَگُ] (اِخ) یکی از قرای شمیران واقع در مشرق درهٔ دارآباد.

ازگل. [اَگِ] (اِ)[4] ازگیل. و در لاهیجان، کلاردشت و گرگان بنام کُنوس، کُنُس، کُندُز، و در کتول باسم کُندُس نامیده میشود. و رجوع به ازگیل شود.

ازگلدی. [اَگَ] (ترکی، ص مرکب) (از: اُز، خود + گلدی، آمد) دشنامی است که زنان بزنی بی‌سروپا گویند. بی‌پدر و مادر. خسیس. فرومایه. بی‌اصل.

ازگند. [اَگَ] (اِخ) رجوع به اوزگند شود.

ازگیل. [اَ] (اِ)[5] درختچه‌ای که در همهٔ جنگلهای شمالی حتی ارسباران و گلی‌داغ و گردنهٔ چناران میروید. حدّ سفلای آن سواحل آستارا و حد علیا، کتول در ارتفاع ۲۰۰۰ گزی. (گاوابا). ازگل. نلکه. زعرور. سِر (در آستارا). زر. تُرسه‌سِر (در طوالش). فَتَر (در اطراف رشت). کُنُس (در طالقان قزوین). کنس. کنوس. کونوس (در گیلان و مازندران). ترش کُنُش (در رامسر و شهسوار). تالاس گور (در رامیان). کُندُز. کُندُس (در گرگان و کجور). (گاوابا).

ازگیل: الف – مقطع گل ب – میوه

ازگیل ژاپنی. [اَلِ پُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به انبهٔ ژاپنی شود.

ازل. [اَ] (ع مص) بازداشتن. (تاج المصادر بیهقی). بازداشتن کسی را. (منتهی الارب). حبس. ||کوتاه کردن رسن اسب و گذاشتن آنرا: ازل الفرس. (از منتهی الارب). ||بازداشتن چهارپای از چراگاه از بیم. (زوزنی). نگذاشتن شتران خود را بچراگاه از ترس یا از قحط: ازلوا اموالهم. (از منتهی الارب). ||در چاه بماندن. (زوزنی). ||در تنگسال درآمدن. (منتهی الارب). در تنگی و سختی افتادن. در تنگی و خشکی سال شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||(اِ) تنگی و سختی سال. (منتهی الارب). قحط‌سالی. شدت. (مهذب الاسماء).

ازل. [اَزَ] (ع اِ)[6] همیشگی. (منتهی الارب) (غیاث) (السامی فی الاسامی) (دستوراللغة) (مهذب الاسماء). ||زمانی که آنرا ابتدا نباشد. (منتهی الارب) (غیاث اللغات از کنز). اوّل اوّلها. مقابلِ ابد. عبارتست از استمرار و امتداد وجود در ازمنهٔ مقدر غیرمتناهی در جانب گذشته، چنانکه ابد عبارت از استمرار وجود است در ازمنهٔ مقدر غیرمتناهی در جانب آینده. (تعریفات جرجانی). ازل، بفتح الف و زای معجمه، دوام وجود در زمان گذشته باشد، چنانچه ابد دوام وجود در زمان آینده است، همچنان که سابقاً در معنی کلمهٔ اَبَد ذکر گردید و در شرح طوالع در بیان حدوث اجسام گفته است که اَزَل ماهیتی است که اقتضاء عدم مسبوقیت بغیر کند و همین معنی منظور است از آنچه گفته‌اند که: اَزَل نفی اولیت باشد و پاره‌ای دیگر گفته‌اند که: اَزَل استمرار وجود در زمانهای مقدرهٔ غیرمتناهیه باشد در طرف زمان گذشته – انتهی. در صورتی که معنی آخرین عین معنی اولین است. متصوفه گفته‌اند: اعیان ثابته و بعض از ارواح مجرده ازلیه میباشند و فرق بین ازلیت آن اعیان و ارواح با ازلیت مُبدع حقیقی آن است که ازلیت مُبدعِ جلّ شأنه صفتی است سلبی بنفی اوّلیت بمعنی افتتاح وجود از عدم زیرا او عزّاسمه عین وجود باشد. و ازلیت اعیان و ارواح دوام وجود آنهاست با دوام ابداع‌کنندهٔ آنها و در عین حال با افتتاح وجود از عدم، برای آنکه وجود غیر از اعیان و ارواح باشد. کذا فی شرح الفصوص للمولوی الجامی فی الفصّ الاول. (کشاف اصطلاحات الفنون). ج، آزال: هرچند در ازل رفته بود که وی [موسی] پیغمبری خواهد بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۰۱).

از برای یک بلی کاندر ازل گفته‌ست جان

---

۱ – در یادداشتها شرحی بدست نیامد.

2 - Les Zikhes.

۳ – بگمان این بنده لفظ اسکدار نامی است که ایرانیان بشهر اسکدار مقابل استانبول داده‌اند مرکب از اسب و گدار یا گذار، چنانکه یونانیان بطرف مقابل آن «بسفر» یعنی گدار گاو نام نهاده‌اند.

4 - Mespilus germanica. Néflier.

5 - Mespilus germanica. Mespilus vulgaris. Mespilus communis. Ostinia mespilus. Mespilus. Néflier.

6 - Éternité à parte ante.

تا ابد اندردهد مرد بلی تن در بلا. سنائی.

دروازهٔ سرای ازل دان سه حرف عشق
دندانهٔ کلید ابد دان دو حرف لا. خاقانی.

سفیدروی ازل مصطفی است کز شرفش
سیاه گشت به پیرانه‌سر سر دنیا. خاقانی.

بر سر همت بلافخر از ازل دارم کلاه
بر تن عزلت بلاسعی از ابد برّم قبا. خاقانی.

در ازل آن کعبه بود قبلهٔ دین هدی
تا ابد این کعبه باد قبلهٔ مجد و ثنا. خاقانی.

خیز که استاده‌اند راهروان ازل
بر سر راهی که نیست تا ابدش منتها.
خاقانی.

باقی بمان که تا ابد از بخشش ازل
ملک زمانه بر تو مقرر نکوتر است. خاقانی.

شاهنشهی است احمد مرسل که ساخت حق
تاج ازل کلاهش و درع ابد قبا. خاقانی.

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد. حافظ.

ناامیدم مکن از سابقهٔ روز ازل
تو چه دانی که پس پرده که خوبست و که زشت.
حافظ.

در ازل ایزد فدای جان تو کرده‌ست
هرچه بگیتی در آفرینش جانست. ؟

||همیشه. (مهذب الاسماء).

— توفیق ازل؛ تأیید الهی در ازل:

این نکرد الاّ بتوفیق ازل این اعتقاد
و آن نکرد الا بتأیید ابد آن اختیار.
منوچهری.

ازل. [اَ زَ لل] (ع ص) مرد شتاب. ||آنکه بر پیشانی اثر شکستگی یا زائد از شجّه دارد. (منتهی الارب). ||آنکه ران و سرونش لاغر باشد. لاغرسرین. (مهذب الاسماء). مرد سبکسرین. مؤنث: زَلّاء. (منتهی الارب). ||گرگ لاغرسرون. گرگ لاغر و سبک سرین و او از کفتار و گرگ زاید. (منتهی الارب). و آنرا ارسح نیز گویند: الأزلّ ارسح یتولّد بین الذئب و الضبع.

— امثال:

اخل الیک ذئب ازلّ؛ یقال للرجل اخل الیک؛ ای الزم شأنک. قال الجعدی:

و ذلک من واقعات المنون
فاخلی الیک و لاتعجبی.

و تقدیر المثل الزم شأنک فهذا ذئب ازلّ. یضرب فی التحذیر للرجل و یروی اخل الیک؛ ای کن خالیاً. یقال اخلیت، ای خلوت و اخلیت غیری یتعدی و لایتعدی و قال عنی (؟) مالک العقیلی:

اتیت مع الحُداث لیلی فلم‌ابن
فاخلیت فاستعجمت عند خلائی.

ای خلوت، و قوله الیک صاماً، الیک امرک و شأنک فان هذا ذئبُ ازل و الازل الذی لالحم علی فخذیه و ورکیه و ذلک اسرع له فی‌المشی. (مجمع الامثال میدانی).

||(اصطلاح عروض) فاع چون از مفاعیلن خیزد بسبب افتادن دو «سبب» آخر، آنرا ازلّ خوانند. (المعجم فی معاییر اشعارالعجم چ طهران ص ۳۷).

ازل. [اَ زِ] (ع ص) سخت.

— اَزِل اَزِل؛ قحط بسیار سخت.

ازل. [اُ] (ع ص، اِ) ج اَزوَل.

ازل. [اِ] (ع اِ) کذب. دروغ. (مهذب الاسماء): ما فی حبی ازلّ؛ ای کذب. (منتهی الارب). ||بلا. (منتهی الارب).

ازلاج. [اِ] (ع مص) ازلاج باب؛ در بستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). بند کردن در. (منتهی الارب). ارتاج. (زوزنی). ||بسته شدن سخن بر مردم. (زوزنی).

ازلاع. [اِ] (ع مص) در طمع چیزی انداختن کسی را که بگیرد آنرا. (منتهی الارب). در طمع چیزی انداختن تا آنرا بگیرد: ازلعه؛ اطمعه فی شیء یأخذه. (قطر المحیط).

ازلاف. [اِ] (ع مص) نزدیک گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). نزدیک کردن. (غیاث). نزدیک آوردن. (زوزنی). ||جمع کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (غیاث). فراهم آوردن. ||واجب شدن.

ازلاق. [اِ] (ع مص) بلغزانیدن. لغزانیدن. (منتهی الارب). بخیزانیدن. (تاج المصادر بیهقی). لغزان گردانیدن جای. (منتهی الارب). ||بچه افکندن ناقه و جز آن. (منتهی الارب). سقط. بچه بیوکندن اشتر. ||بستردن. (تاج المصادر بیهقی). بستردن موی. موی ستردن. (منتهی الارب). ||بنظر تیز نگریستن کسی را. ||تیز داشتن تیغ پیوسته. (منتهی الارب).

ازلال. [اِ] (ع مص) لغزانیدن. (منتهی الارب). بلغزانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (مجمل اللغه). لخشانیدن. (مجمل اللغه). ||دادن چیزی از حق کسی را به او. (منتهی الارب). چیزی از حق کسی به وی دادن. (تاج المصادر بیهقی): ازل الیه شیئاً من حقه. (منتهی الارب). ||نعمت دادن. (منتهی الارب). بخشیدن. احسان کردن. (تاج المصادر بیهقی) . نیکوئی کردن. ||بر گناه برانگیختن کسی را. (از منتهی الارب). بر گناه داشتن. (مجمل اللغة).

ازلام. [اَ] (ع اِ)[1] ج زَلَم و زُلَمة و زُلَم. تیرهای قمار بی‌پر که در جاهلیت بدان بازی میکرده‌اند: یا ایها الذین آمنوا انما الخمر و المیسر و الانصاب و الازلام رجس من عمل الشیطان، فاجتنبوه لعلکم تفلحون. (قرآن ۹۰/۵). و رجوع به زَلَم و زُلَم شود.

ازلام. [اِ] (ع مص) زلم. پر کردن حوض. (منتهی الارب).

ازلئمام. [اِ لِ ءْ] (ع مص) رجوع به ازلیمام شود.

ازلبلاد. [اِ زِ] (اِخ)[2] پادشاه انگلستان متوفی بسال ۸۶۰ م.

ازلحفاف. [اِ لِ] (ع مص) دور شدن. یکسو گردیدن. دوری گزیدن. (منتهی الارب).

ازلرد. [اِ زِ رِ] (اِخ)[3] ازلرد اول، پادشاه انگلستان (۸۶۶ - ۸۷۱ م.). ||ازلرد دوم، پادشاه انگلستان (۹۷۸ - ۱۰۱۶ م.).

ازلزل. [اِ زِ زِ] (ع اِ فعل) کلمه‌ای است که بوقت زلزله گویند، ای زُلزِلَ. (از منتهی الارب).

ازلعباب. [اِ لِ] (ع مص) ازلعباب سحاب؛ کثیف شدن ابر. (منتهی الارب). ||ازلعباب سیل؛ بسیار شدن توجبه و تدافع کردن. (منتهی الارب): ازلعب السیل؛ کثر و تدافع. (قطر المحیط). بسیار شدن سیل چنانکه بسیار چیزی را فراهم آرد. (کنز اللغات).

ازلغباب. [اِ لِ] (ع مص) روئیدن موی بعد ستردن. (منتهی الارب). دراز شدن موی. (زوزنی). ||ازلغباب فَرْخ؛ برآمدن پر جوجه. برآمدن پر چوزه. (منتهی الارب). برآمده‌موی شدن جوژه.

ازلق. [اَ لَ] (ع ن تف) نعت تفضیلی از زلق. لغزان‌تر. لغزنده‌تر. زَلِق‌تر.

ازلم. [اَ لَ] (ع ص) بعیر اَزلم؛ شتر کنارهٔ گوش بریده. مؤنث: زَلماء. (منتهی الارب).

ازلم‌الجذع. [اَ لَ مُلْ جَ ذَ] (ع اِ مرکب) (ال ....) اَزْنَم الجَذَع. بز کوهی. (منتهی الارب). ||روزگار. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). روزگار پر از شداید. روزگار سخت. (اقرب الموارد). ||بلای بد. سختی. (منتهی الارب).

ازلوقزوف. [اِ] (اِخ) زلوچف[4]. شهری است در لهستان (اوکراین فعلی)، در ساحل زلوچفکا، شعبهٔ بوگ، دارای ۱۲۰۰۰ سکنه و آن مرکز ناحیت است. رجوع بقاموس الاعلام ترکی شود.

ازله. [ ] (اِ) (اصطلاح حفاران) صد ذراع مُکَسَّره، و مثال آن ده ذراع طول در دو ذراع عرض در پنج ذراع عمق است که صد ذراع مُکسره شود.

ازلی. [اَ زَ] (ص نسبی)[5] منسوب به ازل. (غیاث اللغات). که اول ندارد از حیث زمان. آنکه ابتدا ندارد. (مؤید الفضلاء). هرگزی. قدیم. دیرینه. مقابل ابدی. ||که همیشه بود.

---

1 - Flèches aléatoires.
2 - Ethelblad. 3 - Ethelred.
4 - Zloczow. 5 - A parte ante.

همیشه. (مؤید الفضلاء) (السامی فی الاسامی). جاوید.[1] سرمدی. آنچه را مسبوق بعدم نباشد ازلی نامند: بدان که موجود را سه حالت است و بس که حالت چارمین برای آن غیرمتصور است، یا ازلی ابدی است و آن خدای سبحانه و تعالی باشد. و یا آنکه نه ازلی است و نه ابدی و آن این جهانست. و یا آنکه ابدی است و ازلی نیست و آن جهان دیگر است که آخرت باشد. و عکس آن از محالات است زیرا این اصل مسلم است که: ماثَبَتَ قِدَمُهُ اِمتَنَعَ عدَمه. کذا فی تعریفات السید الجرجانی. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||خدائی. الهی: بر پشته‌ای فرودآمد و در حضرت تعالی بتکفیر یمین و تعفیر جبین بایستاد و دست در دامن عنایت ازلی زد و بدو پناهید و نصرت از او خواست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۹۹).

زان ازلی نور که پرورده‌اند
در تو زیادت نظری کرده‌اند. نظامی.

– علم ازلی[2]؛ علم غیب:

علم ازلی علت عصیان کردن
نزد عقلا ز غایت جهل بود.
خواجه نصیر طوسی.

||(اِخ) نامی از نامهای خدای‌تعالی. کائن لم‌یزل و لایزال. (مفاتیح).

ازلی. [اَ زَ] (اِخ) پیرو صبح ازل یعنی میرزایحیی نوری (متوفی ۱۳۳۰ هـ.ق.). پسر میرزا عباس نوری معروف بمیرزا بزرگ، صبح ازل رئیس فرقهٔ اقلیت بابیهٔ معروف بازلیان بوده است. رجوع بصبح ازل و رجوع بوفیات معاصرین بقلم محمد قزوینی در مجلهٔ یادگار سال پنجم شمارهٔ ۴ و ۵ شود.

ازلیان. [اَ زَ] (اِخ) جِ ازلی. پیروان صبح ازل. رجوع به ازلی شود.

ازلیت. [اَ زَ لی یَ] (ع مص جعلی، اِمص)[3] دیرینگی. قِدَم. همیشگی. هگرزی. هرگزی.

ازلیمام. [اِ] (ع مص) ازلئمام. زود برگشتن. (منتهی الارب). ||کوچ کردن. ||بر پای شدن چیزی. ||بلند برآمدن روز. (منتهی الارب).
– ازلیمام ضُحی؛ بلند برآمدن چاشت و روشن گردیدن روز. (منتهی الارب).

ازلینگ. [اِ زِ] (انگلیسی، ص)[4] نامی. بلندآوازه. ||(اِخ) لقب ادگار یکی از سلاطین آنگلوساکسون.

ازم. [اَ] (اِ) فرزند. (برهان) (جهانگیری). ولد.

ازم. [اَ] (ع مص) سخت گزیدن بتمام دهن. (منتهی الارب). ||اگرفتن بدندان. بدندان گرفتن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی): ازم الفرس علی فاس‌اللجام؛ بگرفت اسب گام لگام را بدندان. (منتهی الارب). ||دندان برهم نهادن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||بریدن بدندان نیش. (منتهی الارب). ||از بیخ برکندن. استئصال: ازم القوم؛ از بیخ برکند قوم را. (منتهی الارب). ||بریدن بکارد. (منتهی الارب). ||بازایستادن از چیزی. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). ||امساک از غذا. وَجبه. گذاشتن اکل. (منتهی‌الارب). ترک‌الاکل. (قطرالمحیط). ||تافتن چیزی. (تاج المصادر بیهقی). تافتن رسن و رشته. (زوزنی). ||سخت تافتن، چنانکه رسن را. مفتول کردن: ازم الحبل. (از منتهی الارب). ||ازم طعام؛ نخوردن طعام بر طعام. (منتهی الارب). ||ملازمت کردن. لازم گرفتن. (تاج المصادر). چنانکه جائی یا کسی را. ملازم جائی یا کسی شدن: ازم بصاحبه. ازم بالمکان. (منتهی الارب). ||مداومت کردن بر...: ازم علیه. (منتهی الارب). ||نگاهبانی و نگاهداری و محافظت کردن چیزیرا: ازم لضیعته. (از منتهی الارب). ||بند و قفل کردن، چنانکه در را: ازم الباب. (از منتهی الارب). ||سخت شدن قحط: ازم العام؛ سخت شد قحط‌سال. (منتهی الارب). ||تنگ شدن روزگار بر کسی. (تاج المصادر بیهقی) . سخت شدن روزیگار (؟). (زوزنی). ||سخت شدن زمانه و کم شدن خیر آن: ازم علینا الدهر. (منتهی الارب). ||خاموشی گزیدن. صمت. (قطر المحیط).

ازم. [اَ] (ع اِ) نوعی از گیسوی تافته. (منتهی الارب).

ازم. [اَ زَ] (ع اِ) جِ اَزمه.

ازم. [اِ زَ] (ع اِ) جِ اِزمه.

ازم. [اُ زُ] (ع اِ) جِ ازوم. دندانهای نیش.

ازم. [اُ زُ] (ع اِ) جِ آزِم. دندانهای نیش.

ازم. [اُ زُ] (ترکی، اِ) انگور. (غیاث اللغات):

آن یکی کز ترک بدگفت ای گزم
من نمیخواهم عنب، خواهم اُزُم. مولوی.

ازم. [اَ] (اِخ) ناحیه‌ای از نواحی سیراف، دارای آبهای شیرین و هوای نیک و بدانجا منسوبست بحربن یحیی‌بن بحر الازمی الفارسی و حسن‌بن علی‌بن عبدالصمدبن یونس‌بن مهران ابوسعید البصری معروف بالازمی. (از معجم البلدان). ||منزلی بین سوق الاهواز و رامهرمز و از آنجاست محمدبن‌علی‌بن اسماعیل المعروف بالمبرمان النحوی، و دربارهٔ ازم گفته است:

من کان یأثر عن آباءه شرفاً
فاصلنا اَزَمٌ اُصطُمَّة الخُوز. (معجم البلدان).

ازم شهرکیست خرد [بخوزستان] با نعمت بسیار. (حدود العالم).

ازمائیل. [اَ] (اِخ) نام وزیر ضحاک. (آثارالباقیه). رجوع به التفهیم بیرونی ص ۲۵۸ و رجوع به ارمائیل شود.

ازمابهتران. [اَ بِ تَ] (اِ مرکب) در تداول زنان، پریان. جن.

ازماع. [اِ] (ع مص) دویدن خرگوش. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). ||جای‌جای برآمدن گیاه و برابر ناشدن آن. ||بزرگ شدن گره انگور که جای برآمدن خوشهٔ آن است. ||عزم بر کاری کردن. (منتهی الارب). قصد کردن. دل بر کاری نهادن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||ثابت‌عزم بودن بر کاری. (منتهی الارب).

ازماع. [اَ] (ع اِ) جِ زَمعة، بمعنی پشته و آب‌راهه یا زمین نشیب.

ازمال. [اِزْ زِمْ ما] (ع مص) درپوشیدن جامه را و پیچیده شدن بدان. (منتهی الارب). ازملال.

ازمان. [اَ] (ع اِ) جِ زَمَن. (منتهی الارب). جِ زمان. (دهار). روزگارها. وقتها. (غیاث). اوقات قلیل یا کثیر. (منتهی الارب):

ذکر آن ارياح سرد زمهریر
اندر آن ایام و ازمان عسیر. مولوی.

||اجزاء ساعات معوجه.
– ازمان اربعه؛ ربیع و صیف و خریف و شتاء.

ازمان. [اِ] (ع مص) مزمن شدن بیماری. ||دیرینه شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). آمدن روزگار بر کسی. (منتهی الارب). ||انکار کردن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب).

ازماوین.[5] [ ] (اِخ) از نواحی همدان، چهل‌ویک پاره دیه است و دیه دروا و اقاباد و تبعاباد[6] و گرداباد و مارمهان و فایتی[7] معظم قرای آن ناحیه. (نزهة القلوب جزء ۳ ص ۷۲).

ازمئنات. [اِ مِ ءْ] (ع مص) رنگ‌برنگ شدن. (منتهی الارب).

ازمت. [اَ مَ] (ع نتف) آهسته‌تر. باوقارتر: فلان ازمت‌الناس؛ ای اوقرهم. (منتهی الارب).

ازمجرار. [اِ مِ] (ع مص) بانگ و فریاد

---

1 - Éternité à parte ante.
2 - Prescience.
3 - L'Éternité à parte ante.
4 - Atheling.
۵ – نل: ازنادرین، ازماردین، ارماروین، ازباردین، ازمابین.
۶ – نل: داد و تاباد، دروز اداباد، درودود اوقاباد، تیغاباد، درواقاباد.
۷ – نل: فارفهان، مادجهان، مارنجان، فاسین، ماسین، فارمنین، فامسی، فامیستی.

کردن.(منتهی الارب).

ازمخرار. [اِ مِ] (ع مص) ازمخرار صوت؛ نیک سخت شدن آواز. (منتهی الارب).

ازمع. [اَ مَ] (ع ص، اِ) آنکه انگشت زائد دارد. ||بلا. ||امر بد و قبیح. ج، أزامع. (منتهی الارب).

ازمل. [اَ مَ] (ع اِ) آواز. (منتهی الارب) (مؤید الفضلاء) (برهان) (جهانگیری). خروش. آوا. ||آواز مختلط. (منتهی الارب). ||آواز جوشن. ||آواز نرهٔ ستور. (از منتهی الارب). ج، ازامل (مهذب الاسماء)، ازامیل. (منتهی الارب). ||همه. (منتهی الارب). مجموع. (جهانگیری) (برهان). تمام: اخذه بازمله؛ ای بتمامه. ||(ص) بسیار. (منتهی الارب) (جهانگیری). کثیر. (برهان). ||عیال بسیار.

ازملال. [اِ مِ] (ع مص) ازمال. درپوشیدن جامه را و پیچیده شدن بدان. (منتهی الارب).

ازملک. [اَ مَ لَ] (اِ) پیچکی است خاردار که در همهٔ جنگلهای شمال ایران و اراضی کم‌ارتفاع ساحلی و در آستارا تا ۸۰۰ گزی دیده میشود. میوهٔ آن خوراکی و چوب وی برای سوخت بکار میرود. در لاطینی اسمیلا کس اکسلسا[1] نام دارد و در لاهیجان و شهسوار و رودسر ازملک نامیده میشود و تشابه میان این کلمه و اسمیلا کس لاطینی سخت عجیب است. (گاوبا). در نور آنرا سِگلی و در درفک بالکا و در اشرف لم و در ساری بِلاش و در میانده ورِگلام نامند. و ابن‌البیطار گوید برخی گمان برده‌اند که طخش ازملک است. سمیلقس. (ابن‌البیطار). طقسوس.[2] (ابن البیطار). شِنگیله. کُفُلبور. والی گیلی. تمیس. کامپوره. سکیلم. تَلی. وشات‌دانه. کلکادانه. ازمکلی.

ازملة. [اَ مَ لَ] (ع ص) بسیار. (منتهی الارب). ||عیال بسیار. ||(اِ) آواز کمان. (منتهی الارب). ||همه: اخذ بازملته؛ ای باثاثه و کله. (منتهی الارب).

ازملة. [اَ مِ لَ] (ع اِ) جِ زِمال.

ازمن. [اَ مُ] (ع اِ) جِ زَمَن و زمان. روزگارها و وقتهای قلیل یا کثیر.

ازمنه. [اَ مِ نَ] (ع اِ) جِ زمان. (دهار)[3]. روزگارها. زمانها.

ازمور. [اَزْ مو] (اِ)[4] زَبّوج. زیتون.

ازمور. [اَزْ مو] (اِخ) موضعی قرب سبته. رجوع بنخبة الدهر دمشقی ص ۲۳۶ و فهرست آن شود.

ازموره. [اُزْ مو رَ] (اِخ) شهری است بمغرب در جبال بربر. (معجم البلدان).

ازمول. [اِ مَ /اُ] (ع ص) آهو و گوزن بانگ‌کننده. (منتهی الارب). بز کوهی بانگ‌کننده. (مهذب الاسماء). بز کوهی آوازکننده. ازموله.

ازموله. [اِ مَ لَ /اُ لَ] (ع ص) آهو و گوزن بانگ‌کننده. (منتهی الارب). ازمول.

ازمه. [اَزِ مْ مَ] (ع اِ) جِ زمام. مهارها: چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل مؤید مظفر منصور مالک ازمهٔ انام.. (گلستان).

ازمه. [اَ زِ مَ] (ع اِ) رنج و سختی. ||قحط. (غیاث).

ازمهرار. [اِ مِ] (ع مص) ازمهرار وجه؛ ترش گردیدن روی. (منتهی الارب). ||ازمهرار یوم؛ سخت سرد شدن روز. (منتهی الارب). ||درخشیدن: ازمهرار کوکب؛ درخشیدن ستارگان. (منتهی الارب). ||سخت غضب کردن: ازمهرار عین؛ سرخ شدن چشم از خشم. (منتهی الارب).

ازمهلال. [اِ مِ] (ع مص) باریدن باران: ازمهل المطر. (منتهی الارب). ||جاری و روان شدن برف پس از گداختن: ازمهل الثلج. (منتهی الارب). ||واشدن و گشاده گردیدن‌ابر از هوا. انقشاع. اِمزهلال.

ازمة. [اَ مَ] (ع مص) یکبار خوردن بسیری. ||(اِ) سختی. ||قحط. ||(ص) قحطنا ک:سنةٌ ازمة. (منتهی الارب).

ازمة. [اَ زَ مَ] (ع اِ) سختی. ||قحط. ج، اِزَم. (منتهی الارب).

ازمی. [اَ زَ] (ص نسبی) منسوب به ازم. و گروهی بدان نسبت دارند. رجوع به ازم و انساب سمعانی شود.

ازمیجاج. [اِ] (ع مص) ازمئجاج. خشم گرفتن.

ازمید. [اِ] (اِخ) شهری است مرکز سنجاق، در ۸۵ هزارگزی جنوب شرقی استانبول و ۹۶ هزارگزی شمال شرقی بروسه در انتهای خلیج تنگ و طویلی که از بحر مرمره به اندرون اناطولی ممتد است. شهر مزبور در دامنهٔ غربی تپه‌ای جای دارد و تا ساحل دریا امتداد یابد منظرهٔ وی بسیار زیباست و خانه‌ها و منازل چوبی و در میان باغچه‌ها بنا شده و در بالای تپه ویرانه‌های قلعهٔ قدیم مشاهده میشود. مردم آن مسلمان و نصاری و کلیمی هستند و قریب ۱۵۰۰۰ تن سکنه دارد که قسم اعظم آن مسلمانانند و اکثر نصارای شهر، ارامنه‌اند. این شهر لنگرگاه اناطولی است بهمین لحاظ تجارت آن رونق دارد و بوسیلهٔ خطوط راه آهن با استانبول ارتباط دارد چند دستگاه کشتی‌سازی در این شهر وجود دارد که اکثر کشتیهای کوچک‌که در دریای مرمره حرکت میکنند در همین جا ساخته میشود. جوامع و مساجد متعدد و دو کلیسیا و یک دیر موسوم به پانته‌لمون و یک سربازخانهٔ زیبا و چند مدرسهٔ ابتدائی و تالی (رشدیه) موجود است. باغ و باغچه و بوستانهای فراوان در حوالی این شهر وجود دارد. (از قاموس الاعلام ترکی). و رجوع بضمیمهٔ معجم البلدان شود.

ازمید. [اِ] (اِخ) (خلیج...) خلیج باریک و درازیست در انتهای شرقی بحر مرمره که به اندرون خطهٔ قوجه ایلی کشیده شده این خلیج تا خلیج کوچکی که بواسطهٔ بحر مرمره در بین بوزبرونی و استانبول تشکیل میشود امتداد نمی‌یابد بلکه از محاذات دو دماغهٔ واقع در جنوب غربی کبزه و شمال شرقی یالوه آغاز کرده و تقریباً در ۱۸ هزارگزی مشرق طاوشانجی و وارمه دو زبانه از طرفین احداث و در نتیجه بسیار باریک میشود و بتدریج توسعه یافته خلیج دیگری در داخل بوجود می‌آورد و باز در امتداد ۲۸ هزارگز در نتیجهٔ باریک شدن سواحل خویش خلیج سومی احداث می‌کند که طول و عرض آن به ۷ هزارگز بالغ می‌شود. و شهر ازمید در ساحل شمال شرقی همین خلیج واقع است و خلیج ازمید سه خلیج تودرتو تولید می‌کند که دارای ۵۰ هزارگز طول است و عرض آن در پهن‌ترین نقاط از ۱۰ هزارگز تجاوز نمی‌کند. جهت غربی این خلیج مسدود نیست و در دو محل تنگه دارد ولی از دخول امواج لدوس به ازمید نمیتواند ممانعت کند و موقع لنگرگاه ندارد بهمین لحاظ ازمید بلنگرگاهی مصنوعی محتاج است. در امتداد ساحل شمالی خلیج، خط آهن ازمید است. (قاموس الاعلام ترکی).

ازمیر. [اِ] (اِخ) نام سنجاق مرکزی و یکی از سنجاقهای پنجگانه‌ای است که ولایت آیدین را تشکیل می‌کنند. حدود این قطعه از طرف مغرب بخلیج ازمیر و بحرالجزائر و از جانب شمال و مشرق به صاروخان و از جهت جنوب هم بسنجاق آیدین میرسد. نصف ساحل ولایت آیدین یعنی نقاط قریب بسواحلی که از حدود سنجاق بیغا تا دماغهٔ مقابل باسیسام امتداد یافته با تمام حوضه مندرس کوچک، جزو سنجاق مذکور است. اراضی این سنجاق از زیباترین اراضی ترکیه میباشد و دشتهای بسیار حاصلخیز و کوههای مستور بجنگلها و باغهای بسیار دارد. محصولات آنجا فراوان است از جمله:

---

1 - Smilax excelsa. Liséron. (گاوبا). Épineux. Liset piquant. Sarsapareilla.

2 - Taxus smilax.

۳- در غیاث‌اللغات: جِ زمانه.

4 - Olivier.

پنبه، انگور، انجیر، زیتون، تریاک، ذخایر گوناگون و میوه‌های متنوع و غیره. (قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به آیدین شود. ||شهری است در آسیای صغیر (اناطولی) واقع در رأس شرقی خلیجی در بحر متوسط که بهمین نام خوانده شود. ازمیر در دامنهٔ کوه باگُس بمسافت ۴۳۰ هزارگزی جنوب‌غربی قسطنطنیه واقع است و آن لنگرگاهی است که تجارت آن رونق دارد و از ازمنهٔ قدیمه از لحاظ تجارت و صناعت و علوم فلسفیه مشهور و به «ازمیرالمحبوبه» و «درةالشرق» و «اکلیل‌یونیة» و «عین‌الاناطول» و «دنّ‌الذهب» و «الامیرة» و «رائحةالجنة» ملقب بوده است و مقر تجارت آسیای صغیر و بین‌النهرین و ارمنیه و فارس بوده است و بدانجا مسلمین و غیر آنان را مکاتب و مدارسی است و نیز جوامع و کلیساها و دیرها و جراید بترکی و فرانسوی و یونانی و ارمنی و غیرها دارد. و در نام مؤسس آن اختلاف است بعض مورخین گفته‌اند که امیره افسینه سمیرنا آنرا بنیاد نهاد و برخی گویند که بانی آن طنطال ملک لیدی بوده و گروهی گویند بنا کنندهٔ آن ایونیین باشند و سپس در ملک پادشاه پرگاموس و آنگاه بتصرف رومیان درآمد و در قرون وسطی ازمیر بدست اشراف رودس افتاد و سپس ترکان آنرا محاصره کردند و تکش سلجوقی بسال ۴۷۷ هـ.ق. از قیاصره بستد و بعد قوای بحری قسطنطنیه آنرا محاصره کرد و مجدداً تحت سلطه یونیین درآمد و عثمانیان بسال ۷۳۳ در ایام سلطان اورخان آنرا تصرف کردندو مسیحیان پس از ۱۲ سال باز پس گرفتند و سپس تیمورلنگ بسال ۸۰۵ آنرا بگشاد و ترک گفت و سلطان مرادخان ثانی بسال ۸۲۸ آن شهر را تسخیر کرد و تا کنون در تصرف ترکان باقی است. رجوع بضمیمهٔ معجم البلدان و قاموس الاعلام ترکی شود. سمرنا. (عیون الانباء ج ۱ ص ۷۸ س ۸). اسمرینا.[1] یزمیر. (ابن بطوطه). رجوع بحبیب السیر جزو ۳ از ج ۳ ص ۱۶۵ و ایران باستان ص ۱۲۶۴ و فرهنگ ایران باستان تألیف پورداود ص ۱۱۳ و یسنا ص ۹۳ و رجوع به ازمیرنا شود.

ازمیر. [اِ] (اِخ) (خلیج...) خلیج بزرگیست در مشرق بحرالجزائر در داخل خشکی، و تشکیل چندین خلیج کوچک داخلی دهد. دهانهٔ آن در طرف شمال باز ولی جهت غربی آن با دماغهٔ قره‌برون مسدود است و این دماغه‌ای است که از شبه جزیرهٔ کلازومن مجزا شده مقابل جزیرهٔ ساقز بسوی شمال امتداد می‌یابد و مدخل آن بین همین دماغهٔ قره‌برون و دماغهٔ مقابل آن موسوم به فوچه‌بزولی واقع شده و در اثنای امتداد خود خلیج دیگری تشکیل دهد. این خلیج دوم در اندرون جزیرهٔ بزرگ و چند جزیرهٔ کوچک جای گرفته است و شبه جزیرهٔ کلازومن هم در جهت جنوب غربی جزائر کوچک قرار دارد. در انتهای جنوب شرقی خلیج بزرگ برابر مصب رود کدیز، دهانهٔ خلیج دیگری وجود دارد که از جانب مغرب بسوی مشرق امتداد یافته است و شهر ازمیر در انتهای آن واقع است. خلیج ازمیر پیچ و خمهای بسیار دارد و گردا گرد آن محاط بجبال میباشد و این وضع برای سیر سفاین بسیار مناسب و حائز اهمیت است. طول این خلیج به پنجاه هزارگز و عرض وی در محل اوسع به بیست هزارگز بالغ شود اما طول خلیج داخلی قریب بیست و عرضش نزدیک به پنج هزار گز است. (قاموس الاعلام ترکی).

ازمیرار. [اِ] (ع مص) سخت خشمگین شدن. (منتهی الارب). غضب کردن تا آنجا که چشمها سرخ شود.

ازمیرنا. [اِ] (اِخ) اسمیرنا. یکی از بلاد یونان قدیم آسیای صغیر. در محل شهر ازمیر کنونی. این شهر زمانی بدست سادیات، پادشاه لیدی ویران شد و مردم آن چهارصد سال در بلاد پرا کنده بودند، ولی پس از مرگ اسکندر مجدداً آباد گشت. در شهر ازمیرنای قدیم معبدی به نام اُمیروس شاعر که میگفتند در آن شهر تولد یافته است بنا شده بود. (لغت‌نامهٔ تمدن قدیم). رجوع به ازمیر شود.

ازمیری. [اِ] (ص نسبی) منسوب به ازمیر.

ازمیری. [اِ] (اِخ) سلیمان. رجوع بسلیمان ازمیری و معجم المطبوعات شود.

ازمیکاک. [اِ] (ع مص) سخت خشم گرفتن. (منتهی الارب).

ازمیل. [اِ] (ع اِ)[2] نشگرده. (تفلیسی) (مهذب الاسماء). نشگردهٔ کفشگران که بدان چرم تراشند. (منتهی الارب). و بهندی آنرا «راپنی» گویند. (غیاث اللغات). شفره. شفرةالاسکاف. (قطر المحیط). محذی. ج، ازامیل. (مهذب الاسماء). ||آهن‌پاره‌ای که در طرف نیزه کنند برای صید گاو کوهی. (منتهی الارب). حدیدة فی طرف رمح لصید بقرالوحش. (قطر المحیط). ||خایسک آهنگران. (منتهی الارب). مطرقة. چکش. ||(ص) مرد سخت و قوی. (منتهی الارب). مرد استوار. شدید. (قطر المحیط). ||مرد سست و ضعیف. (منتهی الارب). (از اضداد است).

ازمیم. [اِ] (ع اِ) شبی از شبهای محاق. (منتهی الارب). ماه که چون باریک شود و به آخر رسد. (مؤید الفضلاء). ||ماه آخر ماه. (منتهی الارب). الهلال آخر الشهر. (قطر المحیط).

ازمیم. [اِ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب).

ازن. [اِ زُ] (اِخ)[3] پدر ژازُن که بسحر مِدِهٔ جادوگر، جوانی از سر گرفت.

ازن. [اَ] (اِخ) قلعه‌ای در جبال همدان. (معجم البلدان). و مؤلف مرآت البلدان گوید: گویا «ازنا» و «ازناوه» هم بنویسند.

ازنا. [ ] (اِخ) محلی در ۴۱۹ هزارگزی طهران، میان مأمون و دربند، و آنجا ایستگاه راه‌آهن است.

ازنا. [اَ] (اِخ) رجوع به اَزَن (قلعه) شود.

ازناء. [اِ] (ع مص) ملتجی و مضطر کردن. (منتهی الارب). الجاء. (از قطر المحیط). ||بالابردن. (منتهی الارب). تصعید. (از قطر المحیط). ||بازداشتن کسی را. (منتهی الارب). حقن. (قطر المحیط).

ازناد. [اَ] (ع اِ) جِ زَند.

ازناد. [اِ] (ع مص) زیادت کردن. افزودن. (منتهی الارب). ||رجعت. برگردیدن. عود: ازند فی وجعه؛ برگردید در درد خود. (منتهی الارب).

ازناق. [اِ] (ع مص) تنگی کردن در نفقه بر عیال خود. (منتهی الارب). تقتیر. تضییق بر عیال.

از ناگه. [اَ گَ هْ] (ق مرکب) نا گهان. غفلةً:

پس از نا گه آن تیغ کش بد بمشت
بزد بر شکم برد بیرون ز پشت. اسدی.

از ناگهان. [اَ گَ] (ق مرکب) غفلةً. نا گاه. از نا گه:

برآساید از ما زمانی جهان
نباید که مرگ آید از نا گهان. فردوسی.

ازنام. [اِ] (ع مص) برگ برآوردن گرفتن درخت: ازنم الشجر. (منتهی الارب).

ازنان. [اِ] (ع مص) گمان بردن بکسی نیکی یا بدی را. ||تهمت کردن. (منتهی الارب). اتهام. متهم کردن. (تاج المصادر بیهقی). متهم گردانیدن. (زوزنی). تهمت زدن. تهمت افکندن. اتهام. زَنّ. زنون.

ازناو. [اَ] (اِخ) ازناوه. ناحیه‌ای است از نواحی همدان. (برهان) (مؤید الفضلاء) (سروری) (آنندراج). قلعه‌ای است از ناحیهٔ اجم از نواحی همدان و از آنجاست ابوالفضل عبدالکریم‌بن احمد الازناوی معروف به باری، فقیه شافعی. (معجم

---

1 - Smyrna (Smyrne).

2 - Grattoir. (decoraonnier).

3 - Eson.

البلدان). و رجوع به ازناوه شود.

ازناور. [ ] (گرجی، ص) بقول کاترمِر بمعنی مردی بسیار شجاع و پهلوان: گرجیان را خوش آمد و آن روز تا شبانگاه کروفری می‌کردند از طرفین، آخرالامر از ازناوران دلاور یکی پیش آمد و سلطان، منکروار:

ز لشکر برون تاخت برسان شیر
به پیش هجیر اندر آمد دلیر.

(جامع التواریخ رشیدی چ بلوشه ج ۲ ص ۲۹ متن و ص ۲۵ تعلیقات فرانسه). همین کلمه در حبیب السیر (جزو ۴ از ج ۲ ص ۲۳۷) ازناورد آمده است.

ازناورد. [ ] (گرجی، ص) رجوع به ازناور شود.

ازناوله. [ ] (اِخ) نام کاریزی در ملایر.

ازناوه. [اَ وَ] (اِخ) ازناو. ناحیه‌ای از همدان. (برهان) (آنندراج). قلعه‌ای از ناحیهٔ احیم همدان. (انساب سمعانی). و در معجم البلدان ذیل کلمهٔ ازناو بجای احیم اجم آمده است. و رجوع به نزهة القلوب جزء ۳ ص ۶۳ شود.

ازناوی. [اَ وی ی] (ص نسبی) منسوب بازناوهٔ همدان. و از آنجاست ابوالفضل عبدالکریم‌بن احمدبن علی‌بن احمدبن علی الازناوی معروف بالبآری[1]. (انساب سمعانی).

ازنایم. [اَ] (اِخ)[2] رجوع به زنائیم و قاموس‌الاعلام ترکی شود.

ازنب. [اَ نَ] (ع ص) فربه. (منتهی الارب). سمین.

ازنب. [اَ نَ] (اِ) رنجش. (برهان) (جهانگیری) (شعوری). رنجیدن.

ازنبیژ. [اَ زَمْ] (اِ) طرخون. (السامی فی الاسامی ص ۱۰۱ س ۲۲). داروئی است که آنرا بطم و بقم خوانند و بوی‌مادران و نیز شرر آتش. (مؤید الفضلاء). و رجوع به ارنبیز و ارنبیژ شود.

ازند. [اَ نُ] (ع اِ) ج زَند.

ازن‌دائی. [اَ زَ] (اِ) قسمی انگور.

ازندریان. [ ] (اِخ) نام کاریزی در ملایر.

ازن‌رود. [اَ زَ] (اِخ) موضعی در «راست‌آب‌پی کوچک» در سوادکوه مازندران. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۱۵ بخش انگلیسی).

ازنکمید. [اِ نِ] (اِخ) نام شهر قدیم نیکومدیا از شهرهای اناطولی که نیکومد اول پادشاه بیطینی آنرا بنا کرد. و رجوع به ازمید شود.

ازن‌کوه. [اُ زُ] (اِخ) کوهی است در لاریجان. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۵۷ بخش انگلیسی از نقشه‌های شتال و دمرگان).

ازنگ. [اَ زَ] (اِ) آژنگ. شکنج روی و پیشانی. رجوع به آژنگ شود.

ازنم. [اَ نَ] (ع ص) بعیرٌ ازنم؛ شتر زنمه‌دار، یعنی آنکه پاره‌ای از گوش او بریده معلق گذارند و این کار با شتران نجیب کنند. مؤنث: زَنْماء. (منتهی الارب).

ازنم. [اَ نَ] (اِخ) بطنی است از بنی‌یربوع. (منتهی الارب).

ازنم. [اَ نَ] (اِخ) ابن جشم. پدر بطنی است از تمیم. (منتهی الارب).

ازنم. [اَ نُ] (اِخ) موضعی در قول کثیربن عبدالرحمن:

تأملت من آیاتها بعد اهلها
باطراف اعظام فأذناب أزنُم
محانی آناءِ کأنَّ دروسها
دروس الجوابی بعد حَول مُجَرَّمِ.

و براء بجای زاء نیز روایت شده و ازنم، اکثر و اغلب است. (معجم البلدان).

ازنم‌الجذع. [اَ نَ مُلْ جَ ذَ] (ع اِ مرکب) (ال...) أزْلَم الجَذَع. روزگار. روزگار سخت. ||سختی. بلا. (منتهی الارب).

ازنو. [اَ نَ / نُو] (ق مرکب) از سر. دوباره. مجدداً. بار دیگر. باز.

ازنوا. [اِ نَ] (اِخ) جنگلی است قرب روشندون مازندران. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۴۸ بخش انگلیسی).

ازنی. [اَ زَ نی ی] (ص نسبی) منسوب به ذویزن. یَزَنی. یزانی. ازانی.
— رمح ازنی؛ نیزهٔ راست منسوب بذی‌یزن، و هو ملک من ملوک حمیر. (مهذب الاسماء).

ازنی. [اَ نا] (ع ن‌تف) نعت تفضیلی از زانی. زانی‌تر.
— امثال:
ازنی من حَمامَة.
ازنی من سجاح؛ هی امرأة من بنی‌تمیم‌بن مرة کانت ادعت فیهم النبوّة. ثم حملتهم علی ان زفوها الی مسیلمة المتنبی لعنهما الله فوهبت نفسها له فقال لها:

الا قومی الی المخدع
فقد هیی لک المضجع...

و قال الشاعر:

و ازنی من سجاح بنی‌تمیم
و خاطبها مسیلمة الزّنیم
و أهدی من قطاة بنی‌تمیم
الی اللؤم التمیمی القدیم.

ازنی من ضیون.
ازنی من قِرد؛ زعم الهیثم‌بن عدیّ انّ قِرداً اسم رجل من هذیل یقال له قردبن معویة و قال بعضهم ان القرد ازنی الحیوان و زعم ان قرداً ازنی فی الجاهلیة فرجمته القرود.
ازنی من قِطّ.
ازنی من هِجرس؛ قالوا هو القرد و قالوا هو الدب.
ازنی من هرّ؛ قال ابن‌الکلبی هی هرّ بنت یامن الیهودیة من حضرموت و هی احدی الشوامت بموت رسول‌الله (ص). فاخذها المهاجربن ابی‌امیة عامل رسول‌الله فقطع یدها. (مجمع الامثال میدانی).

ازنیا. [اُ زُ] (اِخ)[3] یکی از نواحی قدیم ایطالیا در ساحل غربی شبه‌جزیرهٔ مزبور که قوم أُزُن در آنجا مسکن داشتند و پای‌تخت آن شهر سوئسا أُرونکا بود که اکنون شهر سِزا بجای آن بناشده است. چون مردم أُزُنیا از ساکنین بسیار قدیم ایطالیا بوده‌اند گاه شعرا مملکت مزبور را نیز أُزُنیا خوانده‌اند. (لغت‌نامهٔ تمدن قدیم).

ازنیق. [اِ] (اِخ) قصبهٔ مرکزی در قضای ینی‌شهر از سنجاق ارطغرل در ولایت خداوندگار. این قصبه در ساحل شرقی دریاچه‌ای موسوم بهمین نام و در ۵۵ هزارگزی شمال شرقی بروسه و ۹۰ هزارگزی جنوب شرقی استانبول و در ۴۷ هزارگزی مشرق اسکله موسوم به کملیک واقع است. و آن قصبهٔ ویرانه و کوچکی میباشد که در حدود ۱۵۰۰ سکنه دارد اما در ازمنهٔ قدیم شهری بزرگ و مشهور بوده بنام نیکیا[4] و دو سور استوار آن هنوز هم در کمال متانت خودنمائی میکند قلعه و دروازه‌های آن بحال اصلی خود باقی هستند محیط سور طولاً ۲۰ یا ۲۴ و عرضاً ۶ هزارگز مسافت را اشغال کرده و قصبهٔ حالیه را با تمام باغها و مزرعه‌ها و چمن‌زارهای اطراف و حوالی در برگرفته و چهار دروازهٔ قطور دارد یکعده جوامع و مساجد و ابنیهٔ خیریهٔ اسلامی در این قصبه مشاهده میشود که اکثر آنها رو بویرانی گذارده و از این‌رو بخوبی معلوم میشود که در اوایل دولت عثمانی هم این قصبه شهری بزرگ بوده است بزرگترین و زیباترین جوامع شریفهٔ آن جامع سبز میباشد این بنا را مرحوم خیرالدین پاشا بیادگار گذاشته این جامع نظیر جامعی میباشد که به امر چلبی سلطان محمدخان در شهر بروسه ساخته‌اند. جامع ازنیق با کاشی‌های سبز مزین است و آنرا طوری پرداخته‌اند که در جرگهٔ بدایع صنعت است و اکنون هم معمور است. دیگر جامع قطب‌الدین میباشد که پسر پاشای مذکور در فوق، خلیل پاشا بنا کرده و نیز

---

1 - در معجم البلدان: بناری.
2 - Znaïm. Znaym. Znojmo.
3 - Ausonie. 4 - Nicée.

جامع محمود چلبی نوهٔ پاشای آخری است و بالاخره جامع موسوم به اشرف‌زاده که بنا کردهٔ خانم مکرمه‌خاتون میباشد، دو مدرسه هم دارد یکی را سلطان اورخان غازی و دیگری را سلیمان پاشا بنا کرده‌اولی آباد و دائر و دومی ویران است. صاحبان جوامع مذکوره عمارات و ساختمانها هم داشته‌اند مرقد اشرف‌زاده عبدالله رومی و خواجه قطب‌الدین و علاءالدین مصری و حاجی حمزه‌بک و خیرالدین پاشا و یعقوب پاشا در درون این قصبه واقع شده است. این قصبه بسیار زیباست. اطراف و حوالی آن دارای باغ و باغچه و تپه‌های سبز و خرم میباشد. چشم‌اندازهای دلنشین و دلفریبی دارد ولی بعض مردابهای واقع در گوشه و کنار هوای این قطعه را سنگین کرده چشمه‌ها و چاهها و آبهای جاری بسیار هم مشاهده میشود. شهر ازنیق در ازمنهٔ قدیمه یکی از بزرگترین شهرهای خطهٔ بیتینا بوده این شهر را آنتیگون که یکی از وراث و سرداران اسکندر کبیر بوده سه قرن پیش از میلاد بنا نهاده و به آنتیگونیا موسوم کرده بود بعدها لیسیماخوس نام زوجهٔ خویش نیکه را به این شهر داد پس مشهور به نیکیا شد مسقط‌الرأس ایپارخوس و دیون‌کاسیوس که از مشاهیر مورخانند، این شهر بوده است. در تاریخ ۳۲۵ م. در زمان امپراطور قسطنطین رهبانان مجلس بسیار بزرگی در این شهر منعقد ساخته بوضع مراسم و عقاید اساسی نصرانیت پرداخته‌اند و باز در تاریخ ۷۸۷ م. مجلس روحانی دیگری در همین شهر انعقاد یافته بتکفیر بت‌شکنان پرداختند. سلیمان سلجوقی در ۴۶۹ هـ.ق. ازنیق را ضبط کرده بود بعد از بیست سال مسیحیان از وی استرداد کردند. در سال ۱۲۰۴ م. این سرزمین را بعنوان «دوک‌نشین نیکیا» به «لویی دبلوا» که یکی از رؤسای مسیحی بود اعطا کردند و در همان اوان بدست «تئودورلاسکاریس» افتاد و این شخص به این قدر قانع نبود و دامنهٔ تملک خود را تا جهات «کوتاهیه» و «ایاصلوغ» کشانید و دودمان وی قریب ۶۰ سال ازنیق را پای تخت خود قرار دادند و قسطنطنیه در این مدت در دست مسیحیان بود و در سنهٔ ۱۲۶۱ م. یکی از اعضای دودمان مزبور موسوم به «میخال پالئولوگ» قسطنطنیه را استرداد کرده پایتخت قرار داد. بالاخره در سنهٔ ۷۳۱ هـ.ق. در زمان سلطنت سلطان اوزجان غفاری شاهزاده سلیمان پاشا ازنیق را فتح و ضمیمهٔ ممالک عثمانیه ساخت. در اوایل دولت عثمانی بر رونق و زیبائی آن افزوده شد و مدت مدیدی در زمرهٔ بلاد معظمه بود ولی بعدها از رونق افتاده روبه خرابی نهاد. لفظ قدیم نیکیا با ایس[1] (ادات ظرف یونانی) مرکب شده ایس نیکیا[2] را بوجود آورد و محرف آن بشکل «ازنیق» در آمده. مساحت ناحیهٔ ازنیق به ۷۴۰ هزارگز مربع بالغ میشود و از طرف مغرب به «کملیک» و از جهت جنوب به «یکشر = ینی‌شهر» و از سوی مشرق به قضای «لفکه» «کیوه» و «آقحصار» و از جانب شمال بقضای «قره مرسل» محدود است. عدهٔ نفوس آن به ۴۱۵۰ تن بالغ میگردد از این عده فقط ۱۱۰ تن رومی و همین مقدار ارمنی است بقیه مسلمانند. در داخل ناحیه ۱۶ جامع و ۲۴ مسجد و ۲ کلیسا و ۳۶ مکتب و ۶۰۰۰ دونم[3] مزرعه و ۷۱۶۰۰ دونم جنگل موجود است. (قاموس الاعلام ترکی).

ازنیق. [اِ] (اِخ) (دریاچهٔ...) دریاچه‌ای است در مغرب قصبهٔ ازنیق و ۲۰ هزارگزی مشرق خلیج کملیک و در ازمنهٔ قدیمه «آسکانیوس» نامیده میشد. مساحت این دریاچه طولا از طرف مشرق بمغرب ۳۴ هزارگز و عرضاً از سوی شمال بجانب جنوب ۱۴ هزارگز است. این دریاچه دارای دنباله‌ای است که از میان قصبهٔ کملیک میگذرد و داخل خلیج کملیک میشود. نهر اسکادیه در ۲۰ هزارگزی مشرق این دریاچه جریان دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).

ازنیقی. [اِ] (اِخ) محمدبن قطب‌الدین. رجوع به محمد... و معجم المطبوعات شود.

ازنیک. [اِ] (اِخ)[4] گگپی. کشیش ارمنی که در مائهٔ پنجم میلادی میزیسته و او را کتابی است موسوم به «رد بر فرقه‌ها» که میان سالهای ۴۴۵ و ۴۴۸ م. تألیف شده و در ضمن آن شرحی از عقاید ایرانیان آورده و آنها را رد کرده است، از جمله در باب فرقهٔ زروانیه مفصلاً بحث کرده است. (خرده اوستا تألیف پورداود ص ۹۳) (ایران باستان ص ۱۵۲۴ و ۱۵۲۵ و ۲۶۱۰) (ایران در زمان ساسانیان ص۴۵ و ۹۵ و ۹۶).

ازنیک. [اَ] (اِخ) شهری است بر ساحل بحر قسطنطنیه و مماطر ازنیکیه در غایت جودت است. (معجم البلدان).

ازو. [اَ] (حرف اضافه + ضمیر) مخفف از او:

حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ
متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها.
حافظ.

ازو. [اَزْوْ] (ع مص) منقبض و کوتاه گشتن سایه. (اوقیانوس).

ازو. [اَ] (اِخ) موضعی است در بالا لاریجان از ناحیهٔ لاریجان. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۱۴ بخش انگلیسی).

ازو. [اَ وِنْ] (ع اِ) آزواء. ج زای یا زاء اخت راء.

ازوا. [اَزْ] (اِ) اَزْوَیٰ. بترکی صبر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه).

ازواء. [اَزْ] (ع اِ) اَزْو. ج زای یا زای اخت راء.

ازواء. [اِزْ] (ع مص) آمدن و با خود دیگری را آوردن. آمدن و با خود دیگری داشتن. (منتهی الارب).

ازواج. [اَزْ] (ع اِ) ج زَوج. جفتها. زنان. شوهران.

ازواد. [اَزْ] (ع اِ) ج زاد. (دهار).

ازوادالرکب. [اَزْ دُرْ رَ] (اِخ) سه تن از معاریف و اسخیاء قریش که هم‌سفران بودند و قافله‌ای که در آن بسفر میشده‌اند زاد با خود نمی‌برده‌اند برای جود ازوادالرکب. یکی از آنان مسافربن ابی‌عمرو و دیگری زمعةبن اسود و سوم ابوامیةبن مغیره است. (از منتهی الارب). رجوع به ابوامیةبن مغیرةبن عبدالله شود.

ازوار. [اَزْ] (ع ص، اِ) ج زیر.

ازواره. [اَزْ رَ] (اِخ) شهرکیست بنواحی اصفهان بر جانب دشت، و بدان منسوبست ابونصر احمدبن علی الازواری. (معجم البلدان). زواره. (سمعانی ذیل نسبت اردستانی).

ازوال. [اَزْ] (ع ص، اِ) ج زَوْل.

ازوپ. [اِ زُپْ] (اِخ) رجوع به ازپ و ایران باستان ص ۲۳۲۴ شود.

ازوپوس. [اِ زُ] (اِخ)[5] رجوع به ازپ شود.

ازوتیاو. [اَ] (اِخ) رجوع به تسویتا و قاموس الاعلام ترکی شود.

ازوج. [اُ] (ع مص) بشتافتن. (منتهی الارب). ||ازوج از؛ کاهلی کردن آنگاه که یاری از وی خواهند.

ازو جز. [اَ جُ] (حرف اضافه + ضمیر + حرف اضافه) جز از او:

جز او هرگز اندر دل من مباد
ازو جز بر من میارید یاد. فردوسی.

از و چز. [اَزُ چِزز] (اِ مرکب، از اتباع) در تداول عامه و زنان، ابتهال. تضرع. زاری. خواهش در نهایت خشوع.

– از و چز کردن؛ با نهایت خضوع و استرحام خواستن چیزی را. نهایت درجه

1 - Eis. 2 - Eis Nixiav.

۳ - نام مقیاسی مساوی با چهل قدم.

4 - Eznik do Goghp.

5 - Aesopus.

تمنی کردن با استکانت و تضرع.

ازوح. [اَ] (ع ص) سرکش. ||تخلف‌کننده از مکارم. (منتهی الارب). واپس‌ایستنده از چیزی.

ازوح. [اُ] (ع مص) ترنجیدن. بهم درکشیده شدن. (منتهی الارب). با هم آمدن. (تاج المصادر بیهقی). درهم گرفته شدن. فراهم آمده شدن. ||درنگ کردن. ||پس ماندن. واپس ایستادن. ||لغزیدن، چنانکه قدم: ازحت القدم. ||جنبیدن، چنانکه رگ: ازح العرق. (منتهی الارب).

ازودی. [ ] (اِ) گیاهی طبی است. دارشیشعان. (فهرست مخزن الادویة).

ازور. [اَ وَ] (ع اِ) لشکر. ||(ص) مایل. کج. کژ. ||آنکه یک جانب سینهٔ او برآمده و جانب دیگر درآمده باشد. پهن‌سینه. ج، زور. (منتهی الارب). ||کژسینه. (مهذب الاسماء). ||سگ باریک‌سینه و یکرویه و بدنبالهٔ چشم نگرنده. ||آنکه گاه شتافتن یک سوی سینهٔ خویش پیش اندازد. آنکه با یک جانب و متمایل بیک نیمهٔ بدن در سیر برآید هرچند که در سینهٔ او میل و کژی نباشد. (منتهی الارب).

ازور. [اَ وَ] (اِخ) کوهی است در افریقا اندر بلاد کزولة، طول آن ده‌روزه راه است و آن از بحرالمحیط خارج شود و در وی قطعات آهن یافت شود. (نخبة الدهر دمشقی ص ۲۳۹).

ازورار. [اِ وِ] (ع مص) اِزْویرا. برگشتن از چیزی. میل کردن از چیزی. (منتهی الارب). بچسبیدن از. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). بگردیدن از چیزی. کژ شدن. (منتهی الارب).

ازوران. [اَ وَ] (اِخ) (بصیغهٔ تثنیهٔ ازور بمعنی مائل) اَزْوَرَین. روضةالازورین نام باغی است. مزاحم العقیلی راست:

فلیت لیالینا بطخفة فاللوی
رجعن و ایاماً قصاراً بماسلِ
فان تُؤثری بالودّ مولا ک لااُقُلْ
أسأت و ان تستبدلی ابتدّل
عذاری لمیأ کلن بطّیخ قریة
و لم‌یتجنّینَ العرار بثهلل
لهنّ علی الریّان فی کل صیفة
فماضم میث الازورین فصلصل
خیام اذا خبّ السّفا نصبت له
دعائم تُعلی بالثّمام المُظَلّل. (معجم البلدان).

ازورد. [اَ وَ] (اِ)[1] نام خندقوقی در زبان برابرهٔ افریقا. (ابن البیطار). دوائیست که آنرا بفارسی اندەقوقو گویند و بعربی حندقوقی خوانند، اگر آب آنرا بگیرند و با روغن بجوشانند و بر طفلی که دیر بحرکت آید بمالند زود به حرکت آید و جمیع بادها را نافع است. (برهان). بلغت بربری جندقوقا است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). طریفلن.

ازوره. [اَ وِ رَ] (ع اِ) جِ زِوار.

ازوری. [اَ وَ] (اِ) بلغت بربری نام درختی است سطبر و خاردار، پوست آن سرخ و گنده میباشد، در دواها بکار برند. (برهان). دارشیشعان. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

ازوس. [اِ] (اِخ)[2] هِزوس. الههٔ جنگ، نزد مردم گُل.

ازوسیر. [ ] (اِخ) یکی از قرای ناحیهٔ لورا و شهرستانک در ایالت طهران. (جغرافیای سیاسی تألیف کیهان ص ۳۵۴).

ازوش. [اَ وَ] (ع ص) مرد متکبر فخار. (منتهی الارب).

ازوغ. [اَ] (اِ) رجوع به آزغ و ازغ و ازگ شود.

ازوف. [اُ] (ع مص) نزدیک رسیدن وقت کاری. اَزَف. نزدیک آمدن. (زوزنی). نزدیکی.

ازول. [اَ] (ع ص) سخت. ج، اُزُل.

ازولال. [اِ وِ] (ع مص) دور گشتن و دور شدن از جای. (منتهی‌الارب): ازول الشیء؛ زال. (قطر المحیط).

ازوم. [اُ] (ع مص) سخت گزیدن بتمام دهن. (منتهی الارب). ||گرفتن بدندان. بریدن بدندان نیش. (منتهی الارب). بریدن بگاز. ||بازایستادن از چیزی. (منتهی الارب). ترک اکل. (قطر المحیط). ||خاموشی. (منتهی الارب). صمت. (قطر المحیط). ||نخوردن طعام بر طعام. (منتهی الارب). ||سخت شدن قحط و جدب. (منتهی الارب). اشتداد قحط. (قطر المحیط). ||سخت شدن زمانه و کم شدن خیر آن. ||از بیخ برکندن. (منتهی الارب). استیصال. (قطر المحیط). ||ملازم جائی یا کسی شدن. (منتهی الارب). ||سخت تافتن، چنانکه رسن را. مفتول کردن. اِحکام فتل. (قطر المحیط). ||مداومت کردن بر. مواظبت. (قطر المحیط). ||نگاهداری و حفظ کردن چیزیرا. محافظت ضیعة. (قطر المحیط). ||بند و قفل کردن، چنانکه در را. اغلاق باب. (قطر المحیط). ||امساک. (قطر المحیط).

ازوم. [اَ] (ع اِ) دندان نیش. ج، اُزُم. ||(ص) لازم‌گیرندهٔ چیزی. ||سخت‌گیرنده بتمام دهن. آزم.

ازوم‌گدوک. [ ] (اِخ) محلی در جنوب چیپان‌قزقان در خوارزم.

ازومة. [اَ مَ] (ع ص) سنة ازومة؛ سال قحطناک.(منتهی الارب).

ازونا. [اُ] (اِخ) رجوع به ازنیا و لغت‌نامهٔ تمدن قدیم شود.

ازونتیبولد. [اَ وِ] (اِخ) رجوع به تسونتیبلد[3] و قاموس الاعلام ترکی شود.

ازون‌کیو. [ ] (اِخ) موضعی است در جنوب بیو، از نواحی شمال غربی ترکستان روس.

ازوورنیق. [اِ وُ] (اِخ) اِزوورنیک. رجوع به سورنیک[4] و قاموس الاعلام ترکی شود.

ازوول. [اَ وُ] (اِخ) رجوع به تسوُل[5] و قاموس الاعلام ترکی شود.

ازوی. [اَ وا] (اِ) صَبر: دمام؛ ازوی است که بر چشمخانه و پشت و پیشانی کودک مالند. (منتهی الارب).

ازویرار. [اِزْ] (ع مص) ازورار. (زوزنی) (منتهی الارب). رجوع به ازورار شود.

ازویقاو. [اَ وی] (اِخ) اَزْویکا. رجوع به تسویکا[6] و قاموس الاعلام ترکی شود.

ازویکر. [اَ وی کِ] (اِخ) رجوع به تسویکر[7] و قاموس الاعلام ترکی شود.

ازوینغله. [اَ وی لِ] (اِخ) اَزْوینگله. رجوع به تسوینگل[8] و قاموس الاعلام ترکی شود.

ازه. [اَزْ زَ] (اِخ) یکی از شهرهای فارس. (معجم البلدان).

ازه. [اُ زِ] (اِخ)[9] یکی از دوازده پیغامبر غیراولی‌العزم اسرائیل.

ازه. [اُ زِ] (اِخ) هُشِع‌آ. پادشاه اسرائیل از ۷۳۰ تا ۷۲۲ ق. م. که شلمانصر پنجم او را معزول کرد.

ازهاء. [اِ] (ع مص) ناز کردن. (منتهی الارب). تکبر کردن. ||دراز شدن، چنانکه نخل. (منتهی الارب). ||صاحب غورهٔ رنگین شدن خرما. (از منتهی الارب). ||ازهاء بُسر؛ رنگ گرفتن غورهٔ خرما. (منتهی الارب). سرخ و زرد شدن غورهٔ خرما. (تاج المصادر بیهقی).

ازهاد. [اِ] (ع مص) اندازه کردن. (منتهی الارب). اندازه گرفتن چیزی را. ||درویش گشتن. (زوزنی). درویش شدن. (تاج المصادر بیهقی). اندک‌مال شدن. ||پرهیزکار شدن.

ازهار. [اِ] (ع مص) شکوفه بیاوردن نبات. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ازّهار. شکوفه بیرون آوردن گیاه. (منتهی الارب). شکوفه برآوردن. ||روشن کردن چراغ. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (غیاث اللغات). ||ازهار نار؛ روشن گردانیدن آتش. (از

1 - Lotus ou méliot.
2 - Esus ou Hésus.
3 - Zwentibold.
4 - Swornik. 5 - Zwoll.
6 - Zwickau. 7 - Zwicker.
8 - Zwingle. 9 - Osée.

منتهی الارب).

ازهار. [اَ] (ع اِ) ج زَهر (دهار) و زَهرة. (منتهی الارب). شکوفه‌ها. ج، ازاهیر.

ازهاف. [اِ] (ع مص) بدی انداختن. ||قریب گردانیدن. نزدیک کردن: ازهف الیه الطعنة؛ نزدیک وی گردانید نیزه را. ||دروغ آوردن: ازهف له حدیثاً؛ دروغ آورد برای او. ||زیاده کردن خبر. سخن‌چینی کردن: ازهف الخبر؛ زیاده کرد در آن و دروغ گفت و سخن‌چینی کرد. ||خوار داشتن. ||خیانت کردن. ||افکندن ستور کسی را. ||شگفت داشتن بچیزی: ازهفت فلانة الیه؛ إذا أعجبته؛ بشگفت آمد فلان زن، او را. ||بشگفت آوردن کسی را. ||زود کشتن. هلاک گردانیدن: ازهفت علیه. ||خسته را کشتن. إزآف. إزعاف. ||برآغالیدن: ازهف بالشّر. ||بردن چیزی را. ببردن. ||نسبت کردن سخن هیچکاره را بکسی. ||بسوی بدی شتافتن. (منتهی الارب).

ازهاق. [اِ] (ع مص) نیست کردن. (تاج المصادر بیهقی). هلاک کردن. نیست و ناپیدا گردانیدن: ازهق الله الباطلَ. ||پر کردن خنور را. (منتهی الارب). پر کردن اناء. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ||درگذرانیدن تیر از نشانه. (منتهی الارب). تیر از نشانه بیرون بردن. (تاج المصادر بیهقی). ||بر گردن آوردن ستور زین و رحل را. (منتهی الارب). ||شتافتن در رفتار: ازهق فی سیره. ||مغزآکنده شدن استخوان: ازهق العظم. (منتهی الارب).

ازهام. [اِ] (ع مص) مغزدار شدن استخوان: ازهم العظم. (منتهی الارب).

ازهد. [اَ هَ] (ع ن تف) نعت تفضیلی از زهد. زاهدتر. پارساتر. ||خوددارتر. بی‌بهره‌تر: ازهد الناس فی العالم اهله و جیرانه[1].

ازهر. [اَ هَ] (ع ن‌تف) نعت تفضیلی از زاهر. روشن‌تر. (غیاث اللغات) (منتخب اللغات) (کنزاللغات):

هست خورشید ازهر از انجم
تو ز خورشید ازهری ازهر. سوزنی.

||(ص، اِ) روشن. (مؤید الفضلاء) (منتهی الارب). درخشان:

بروی پاک و رای نیک و فعل خوب و کار خوش
نظیر او ندانم کس چه در دنیا، چه در عقبی
یکی چون چشمهٔ زمزم دوم چون زهرهٔ ازهر
سیم چون چنگ بوالحارث، چهارم دست‌بویحیی.
منوچهری.

چرا بر چرخ گردنده کوا کب
همه یکسان نشد چون شمس ازهر.
مسعودسعد.

آن شب که روز عید شبیخون یکی شمرد
صبح ظفر برآمد از اعلام ازهرش. خاقانی.

شه بتخت مملکت چون برنشست
تخت را بر زهرهٔ ازهر کشید. ؟

||سپید روشن. سپیدی روشن. (مهذب الاسماء). سپیدرنگ. ||سپیدروی. سپیدروی از کرم و جوانمردی. (از منتهی الارب) (مؤید الفضلاء) (صراح). سپیدپیشانی. درخشان‌روی. (منتهی الارب). ||نیکو. (منتهی الارب). ||روشن‌کننده. (مؤید الفضلاء). ||سرخ سپید. (مهذب الاسماء). مؤنث: زَهْراء. ج، زُهر. (مهذب الاسماء). ||ماه. (مؤید الفضلاء) (منتهی الارب). ||یوم جمعه. ||شیر تازه. (منتهی الارب). ||گاو نر وحشی. گاو دشتی. (مؤید الفضلاء) (منتهی الارب). ||شیر بیشهٔ سپیدرنگ. (منتهی الارب). ||شتر شتاب که پای را از هم باز نهد و اطراف درختان را بگیرد در رفتن. (منتهی الارب). الجمل المتفاج المتناول من اطراف الشجر. شتر تیزرو.

ازهر. [اَ هَ] (اِخ) موضعی است بمسافت سه‌میلی طایف. عرجی گوید:

یا دار عاتکة التی بالازهر
او فوقه بقفا الکثیب الأعفر
لم‌الق اهلک بعد عام لقیتهم
یالیت أن لقاءَهم لم‌یقدر.

(معجم البلدان) (مراصد الاطلاع). ||موضعی است بیمامه، در آن نخلستان و مزارع و آبهاست. (معجم البلدان).

ازهر. [اَ هَ] (اِخ) (جامع...) جامع مشهور مصر و آن نخستین مسجدی است که در قاهره تأسیس شده و قائد جوهر مولای المعزّ عبیدی بسال ۳۵۹ هـ.ق. که طرح قاهره را ریخت بنیاد آنرا در روز شنبهٔ سلخ جمادی‌الاولی آغاز کرد و در نهم رمضان سال ۳۶۱ بپایان برد و سپس عزیزبن معز و پس از او الحاکم بامرالله بتجدید آن کوشیدند و حاکم اوقاف معتنابهی جهت آن تعیین کرد که به ۱۰۶۷ دینار هر سالی بالغ میشد تنوری از سیم و ۲۷ قندیل سیمین در آن قرارداد و در محراب وی منطقه‌ای از سیم بود که صلاح‌الدین ایوبی آنرا بسال ۵۶۹ هـ.ق. برکشیده بود و ۵۰۰۰ درهم بها داشت، بعدها مستنصر و پس از او الحافظ لدین الله جامع مزبور را تجدید عمارت کردند و حافظ در آن مقصوره‌ای لطیف بر پای کرد. در ایام الظاهر بیبرس، جامع ازهر بدست امیر عزالدین تجدید و اصلاح شد و امیر یلبک الخازندار مقصوره‌ای بزرگ در آن بنا کرد و جماعتی از فقهاء را باقراء فقه بر مذهب شافعی و محدثی را با سماع حدیث و هفت قاری را بقرائت قرآن گماشت و مدرسی برای تدریس عربیت تعیین کرد و اوقاف جزیله بجامع تخصیص داد و امراء و علماء در اقامهٔ مراسم جمعه در جامع مذکور اتفاق کردند و مکتوبی شرعی در این باب نوشتند و پیش از عهد ایوبیان علاوه بر ایراد خطبه در جامع الحا کمی، در ازهر نیز خطبه ایراد میکردند. در زمان صلاح‌الدین، بامر قاضی‌القضاة صدرالدین‌بن عبدالملک‌بن درباس بجهت منع تکرار اقامهٔ جمعه در یکشهر، طبق مذهب شافعی این رسم ابطال گردید و بار دیگر در ایام الظاهر اعاده شد سپس جامع مذکور در زلزلهٔ سال ۷۰۲ هـ.ق. ویران گردید و امیر سلاّر عمارت آن را بعهده گرفت و ساختمان وی بدست قاضی نجم‌الدین محمدبن حسین‌بن علی الاسعردی بسال ۷۲۵ تجدید شد و بار دیگر بسال ۷۶۱ بروزگار ناصربن قلاوون بدست بشیر الجامدار کاملاً اصلاح گردید. وی برای جامع مصحف و قاری ترتیب کرد و بر باب قبلی آن سقاخانه‌ای با آب گوارا بساخت و بر بالای آن مکتبی جهت تعلیم قرآن مجید به ایتام بنا کرد و فقراء مجاور را بدانجا اطعام میکردند. و فقهاء حنفیه بتدریس می‌پرداختند و برای اینهمه اوقاف جزیله مقرر داشت و در سال ۷۸۴ امیربهادر، مقدم ممالیک سلطانیه در ایام الملک الظاهر برقوق فرمانی صادر کرد مبنی بر اینکه هرکس از مجاورین جامع بدون وارث شرعی درگذرد و اموالی بجای ماند آن را بمجاورین دیگر جامع مذکور اختصاص دهند و در سنهٔ ۸۰۰ منارهٔ جامع که کوتاه بود، منهدم گردید و مناره‌ای بلندتر از آن برآوردند و خرج آن به ۱۰۰۰۰ درهم بالغ شد و سپس بسال ۸۱۷ بجهت میل و کژی که در آن پدید شده بود، خراب شد. پس مناره‌ای از سنگ در دروازهٔ جامع‌البحری بنانهادند و آن بسال ۸۱۸ به اتمام رسید سپس نیز متمایل و در سنهٔ ۸۲۷ منهدم شد و دیگر بار آنرا بساختند و در سال ۸۱۸ عدهٔ مجاورین ملازم جامع ۷۵۰ مرد از ایرانیان و زیالعة[2] و مغاربه و مصریین ریفی بودند و هر طائفه‌ای را رواقی بود و در جامع بتدریس علوم و تلاوت قرآن می‌پرداختند و در سال مذکور قاضی حاجب‌الحجاب بتولیت آن منصوب شد و او مجاورین را از اقامت در جامع منع و اخراج کرد و صندوقها و خزینه‌ها و کراسه‌ها و مصاحف را بیرون برد و آن محل بیتوتهٔ منقطعین گردید، سپس گروهی از ایشان را

1 - Nul n'est prophète dans son pays.

۲ - لعل: دیالمة.

بازداشت و بزد و امتعهٔ آنان بستد و برای منبر جامع، جامهٔ سیاه و دو علم بیاراست و ۱۵۰۰۰ درهم در این مقصود صرف شد. در زمان محمدعلی‌پاشا معارف و علوم در اقطار مصر انتشار یافت و بر حسن و رونق و انتظام و عدهٔ طلاب که از جمیع اقطار اسلامیه و از همهٔ مذاهب بدانجا روی می‌آوردند افزود و انواع فنون شرعیه و لغویه و ریاضیه تدریس شد و از آن پس تا کنون راه ترقی می‌پیماید. (ضمیمهٔ معجم البلدان). رجوع بقاموس الاعلام ترکی و بتاریخ ادبیات ایران تألیف ادوارد براون ج ۴ ترجمهٔ رشید یاسمی ص ۲۴۵ و ۲۶۸ شود.

ازهر. [اَ هَ] (اِخ) ابن جوزی بوسایطی از او در باب عمربن عبدالعزیز روایت کند. (سیرة عمربن عبدالعزیز ص ۱۵۳).

ازهر. [اَ هَ] (اِخ) ابن جمیل. ابن قتیبهٔ دینوری در عیون الاخبار بنقل از احمدبن الخلیل از او روایت کند. رجوع بعیون الاخبار ج ۲ ص ۳۰ شود.

ازهر. [اَ هَ] (اِخ) ابن خمیصة. صحابیست و از ابی‌بکر صدیق روایت دارد و ابن عبدالبر گوید:فی صحبته نظر. (تاج العروس).

ازهر. [اَ هَ] (اِخ) ابن رستةبن عبدالله، ابومحمد المُکتب اصفهانی، متوفی بسال ۲۸۶ هـ .ق. وی از محمدبن بکیر و سهل‌بن عثمان و سعدویه روایت دارد. ابونعیم اصفهانی بنقل از عبدالرحمن‌بن محمدبن سیاه و عبدالله‌بن محمدبن جعفر از ازهر دو حدیث از پیغامبر (ص) روایت کند. (ذکر اخبار اصبهان چ لیدن سال ۱۹۳۱ صص ۲۲۷ - ۲۲۸).

ازهر. [اَ هَ] (اِخ) ابن سعد السمان الباهلی بالولاء البصری. محدث است. وی از حمید طویل و از وی اهل عراق روایت کنند و از پیش آنکه ابوجعفر منصور بخلافت رسید، ازهر مصاحب وی بود و آنگاه که او تولیت خلافت یافت ازهر نزد وی شد و منصور او را بارنداد و او مترصد بارعام بماند و به روزی که ابوجعفر بارعام داشت وی درآمد و سلام کرد منصور گفت چرا آمده‌ای گفت تا تهنیت خلافت تو گویم منصور فرمان کرد او را هزار دینار دهند و بدو گویند که وظیفهٔ تهنیت بگذاشتی دیگر بار نخواهم نزد من آئی و سال دیگر ازهر باز آمد و هم منصور او را بار نداد و او نیز منتظر بارعام شد و با دیگران بمجلس خلیفه درآمد و سلام داد منصور پرسید چه ترا به آمدن بدینجا داشت گفت شنیدم که ترا بیماری بود و بعیادت آمدم منصور امر داد تا هزار دینار دیگر به وی دهند و بدو گویند که وجیبهٔ عیادت ادا کردی و من کم بیمار شوم بار دیگر نخواهم نزد من آئی او برفت و سال سوم نیز بیامد و باز منصور از باعث آمدن وی پرسید گفت وقتی تو میگفتی که دعائی مستجاب دانی آمده‌ام تا آن دعا بمن آموزی گفت آن دعا بگذار چه من هر سال با آن دعا از خدا درخواهم که بار دیگر تو بدیدار من نیائی و تو باز می‌آئی. و از ازهر وقایع و حکایات مشهورهٔ دیگر هست. ولادت بسال ۱۱۱ هـ .ق. و مرگ وی در ۲۰۳ و بقولی ۲۰۷ بود. (ابن خلکان چ طهران ص ۶۶). و در نامهٔ دانشوران آمده: ازهربن سعد سمان مکنی به ابوبکر، از مردم بصره و مشایخ رواة و ارکان محدثین است ولادت وی در سال یکصد و یازده هجری بود پدر وی غلام (یعنی از موالی) مردی از قبیلهٔ باهله بود و از اینروی ابوبکر را در کتب رجال باهلی بالولاء نویسند او در فن حدیث شاگردی حمید طویل کرد و محدثین عراق فن اخبار از او فرا گرفتند و روایت خویش به وی مستند داشتند یافعی و دیگران آورده‌اند که ابوبکر از آن پیش که ابوجعفر منصور بر اریکهٔ خلافت نشیند همواره در صحبت ابوجعفر بسر میبرد و با وی طریق مرافقت و اتحاد مسلوک میداشت وقتی که منصور برمسند خلافت جلوس کرد ابوبکر برحسب دوستی قدیم برای تهنیت منصور بدرب سرای خلافت آمده آهنگ حضور کردو اذن ورود خواست چون خبر استیذان وی بمنصور بردند منصور به اقتضای منصب آغاز بیوفائی کرد و حاجب را به ممانعت وی فرمان داد ابوبکر بناچار بازگشت و در خانهٔ خود همی منتظر بنشست تا روزی که منصور طبقات مردم را بار عام بخشید پس ابوبکر بمنزل ابوجعفر درآمد همینکه چشم خلیفه بدو افتاد گفت یا ابوبکر از چه راه آهنگ این درگاه کردی و به چه عنوان عزیمت این آستان نمودی؟ گفت یا امیرالمؤمنین آمدم تا حق صحبت دیرین گذارم و ترا به این موهبت عظمی تهنیت گویم. منصور با غلامان بگفت هزار دینار بوی تسلیم دارید و از جانب من به او بگوئید که کاری نیکو کردی مرا بخلافت تهنیت و تبریک گفتی ولی سپس مرا از تکلیف دیدار معاف دار و قدم خود بزحمت این حرکات رنجه مساز. حسب‌الامر هزار دینار بوی دادند و آن پیغام بگذاردند. ابوبکر جائزهٔ خویش بستد و از مجلس منصور برآمد چون سال دیگر منصور بار عام داد ابوبکر بدرگاه رسید و با مردم بحضرت خلیفه وارد شد و سلام کرد. همینکه منصور را نظر بدو افتاد گفت هان ای ابابکر از چه روی دیدار ما را خواستار شدی؟ گفت شنیدم امیرالمؤمنین را کسالتی عارض شده وظیفهٔ عیادت بر خود واجب دیدم برای ادای این تکلیف بخدمت رسیدم. منصور با یکی از واقفان حضور گفت هزار دینار بوی بسپار و از لسان منش پیغام گذار که‌شرط عیادت پرداختی از این پس این تکلیف بر خود واجب مشناس که من بس قوی‌مزاج و قلیل‌مرض باشم. ابوبکر پیغام بشنید و عطا بگرفت و بخانه برگشت. چون سال دیگر درآمد و منصور روزی را که مقرر بود علی‌الرسم بار عام بخشید هم ابوبکر خود را مانند سالهای گذشته بدارالخلافه رسانید و در جرگهٔ عامه بحضور کشانید. همینکه منصور او را دید گفت دو سال ازین پیش تهنیت خلافت بهانه کردی و سال گذشته عیادت مرضی وسیله نمودی حالی در تصدیع ما چه دستاویز جسته‌ای؟ گفت شنیده‌ام که امیرالمؤمنین را دعائیست مستجاب که هر کس در سختی و گرفتاری آن دعا بخواند البته نجات یابد اینک آمدم تا آن دعا از امیرالمؤمنین بیاموزم. منصور گفت ای ابابکر خود را ببهوده زحمت نهادی زیرا که یک دو سال است از آن دعا یکباره اثر رفته چه من هر سال آن دعا میخوانم که تو را نبینم نمیشود و چنانکه می‌بینی همه ساله بعذاب ملاقاتت مبتلا و بتکلف دیدارت گرفتارم. یافعی گوید همانا منصور در این واقعه طریق حلم و بردباری سپرده با آنهمه سختگیری و بیگذشتی که از او منقول است اینگونه سلوک را از نوادر اتفاقات توان شمرد چه اگر این مقدمات با حجاج افتادی جز عقوبت قتل نتیجه ندادی و همچنین این قسم بذل و بخشش از ابوجعفر بس بدیع و غریب است چه صفت بخل و ملکه امساک چندان بر طبع وی غالب بود که‌به ابوالدوانیق مکنی شده. وفات ابوبکر چنانکه جمعی از ارباب طبقات ذکر کرده‌اند درسال دویست و سه یا دویست و هفت وقوع یافت. قاضی شمس‌الدین ابن خلکان در ذیل ترجمت ابی‌بکر گوید بصره از شهرهای مشهور و از بلاد اسلامیه معدود است که عمربن الخطاب در سال چهارده هجری آن شهر بدست عقبةبن غزوان بنیاد کردو در نسبت به آن شهر بصری بفتح باء و بصری بکسر با هردو مجوز است چنانکه ابن قتیبه در باب اسامی بلدانی که در نسبت تغیرپذیرند بدین معنی تصریح کرده‌است. (نامهٔ دانشوران ج ۱ ص ۲۱۸). و رجوع به اعلام زرکلی و عقدالفرید ج ۱ ص ۱۹۶ و حبیب‌السیر جزو سیم از ج ۲ ص ۹۳ شود.

ازهر. [اَ هَ] (اِخ) ابن سعید. ابن قتیبهٔ

دینوری بوسائطی از وی دعائی از رسول (ص) نقل کند. (عیون الاخبار ج ۲ ص ۲۷۸).

ازهر. [اَ هَ] (اِخ) ابن عامربن غوثبان. پدر قبیله‌ای است. (منتهی الارب در کلمهٔ زوف).

ازهر. [اَ هَ] (اِخ) ابن عبدالحارث‌بن ضراربن عمرو الضبی. عالمی نسابه و از خطبای بنی‌ضبة حنظلةبن ضرار. وی درک اول اسلام کرد و عمری طویل یافت و یوم جمل را ادراک کرد. او را گفتند: مابقی منک؟ گفت:اذکر التدیم و انسی الحدیث و ارق باللیل و انام وسط القوم. (البیان و التبیین چ سندوبی ج ۱ ص ۲۶۹ و ج ۲ ص ۱۲۲).

ازهر. [اَ هَ] (اِخ) ابن عبدالعزیز مکنی بابی‌الهندی شاعر. رجوع بعقد الفرید چ محمد سعید العریان ج ۳ ص ۲۹۷ شود.

ازهر. [اَ هَ] (اِخ) ابن عبدالله حرازی، از مردم روستا و قلعهٔ حراز [یمن]. (منتهی الارب). و مؤلف تاج العروس گوید: حرازبن عوف‌بن عدی بطن من ذی‌الکلاع من حمیر و من نسله الحرازیون المحدثون و غیرهم، منهم ازهر الحرازی و غیره.

ازهر. [اَ هَ] (اِخ) ابن عبد عوف‌بن عبدبن الحرث‌بن زهرة الزهری. صحابی است. (تاج العروس). مؤلف قاموس الاعلام ترکی گوید:ازهربن عبدعوف‌بن عبدبن حارث‌بن زهرةبن کلاب‌بن مرة القرشی الزهری یکی از صحابه بود و او عموی عبدالرحمن‌بن عوف که یکی از عشرهٔ مبشره است بوده و نیز پدر عبدالرحمن‌بن ازهر است. و رجوع بامتاع الاسماع ج ۱ ص ۳۰۳ شود.

ازهر. [اَ هَ] (اِخ) ابن قیس. صحابی است و حرزبن عثمان از او حدیثی روایت کرده و ابن عبدالبر ذکر او آورده است. (تاج‌العروس).

ازهر. [اَ هَ] (اِخ) ابن منقر. مؤلف تاج‌العروس گوید: ازهربن منقر و یقال منقذ من اعراب البصرة اخرجه الثلاثة. و او را از صحابه یادکند.

ازهر. [اَ هَ] (اِخ) ابن نعمان. مکنی بابی‌الطبیب. وی از ابوالحسن علی‌بن رضوان طبیب سؤالاتی در باب اورام کرده و او رساله‌ای در جواب وی بپرداخته است. (عیون الانباء ج ۲ ص ۱۰۴).

ازهر. [اَ هَ] (اِخ) ابن‌الولید. محدث است و جریربن عثمان از او روایت کند.

ازهر. [اَ هَ] (اِخ) ابن یحیی. مؤلف تاریخ سیستان آرد: «پس چون بزرگی یعقوب پیدا گشتن گرفت و ایزد تعالی فتحها همی کرد، ازهر را بر خوارج دوستی بوده بود. قصهٔ ازهر: ازهربن یحیی‌بن زهیربن فرقدبن سلیمان‌بن ماهان‌بن کیخسروبن اردشیربن قبادبن خسرو ابربیز الملک، پس ازهر نامه‌ها کرد سوی بزرگان خوارج و ایشان را بنواختن و نیکوئی گفتن ترغیب کرد، تا هزار مرد بیک راه بیامدند و یعقوب مهتران ایشان را خلعت داد و نیکوئی گفت که از شما [هر که] سرهنگ است امیر کنم و هر که یک سوار است سرهنگ کنم و هر چه پیاده است شما را سوار کنم، و هر چه پس از آن هنر بینم جاه و قدر افزایم. [پس آن مردم] با او آرام گرفتند و یک چند بسیستان ببود». و نیز در عنوان (رفتن یعقوب به کرمان و فارس) گوید: «وز آنجا [بم] بکرمان شد [یعقوب] و عامل کرمان علی‌بن الحسین‌بن قریش بود، طوق‌بن المغلس را بحرب یعقوب فرستاد. چون لشکر برابر گشت حربی صعب کردند و ازهر، طوق را اندر میان معرکه بکمند بگرفت و اسیر کرد و سپاه او هزیمت کردند، و باز زنهار خواستند. زنهار دادشان.» و در عنوان «کشتن عبدالله و زنهار آمدن سالوکان خراسان» همان کتاب آمده: «یعقوب قصد رفتن کرد سوی فارس روز شنبه دوازده روز باقی از شعبان، سنة احدی و ستین و مأتین، و ازهربن یحیی را خلیفت کرد بر سیستان». و در عنوان « گریختن علی‌بن اللیث از قلعهٔ بم» گوید: «چون عمرو بپارس رسید، علی‌بن اللیث بند بود و محبوس بقلعهٔ بم، حیلتی بکرد و خویشتن را خلاص کرد، اندر ماه رمضان سنهٔ ست و سبع و مأتین، وز آنجا گروهی جمع کرد و بتاختن بسیستان آمد. احمدبن شهفور و ازهربن یحیی هر دو با سپاه بحرب او بیرون شدند، چون چنان دید حرب نکرد، راه خراسان بگرفت...» و هم در عنوان «نسبت ازهربن یحیی و حکایت آن» مینویسد: «اما حدیث ازهر از ابتداء نسبت وی بگوئیم: ازهربن یحیی‌بن زهیربن فرقدبن سلیمان‌بن ماهان، و سلیم[1] و حاتم برادران بودند و حاتم جد یعقوب و عمرو و علی بود، و سلیم جد خلف‌بن اللیث و آن ازهربن یحیی، و ازهر مردی گرد و شجاع بود و با کمال خرد و تمام مردی و دبیر و ادیب بود و مملکت بیشتر بر دست او گشاده شد، خویشتن کانا ساخته بود، چیزهائی کرد که مردمان از آن بخندیدی و تواضعی داشت از حد بیرون، و از حکایتهاء وی یکی آن بود نادر، که روزی مردمان برخاستند اندر قصر یعقوبی، او انگشت بزفرین اندر کرده بود و انگشت او سخت کرده و آماس گرفته، و بمانده، چون او بر نمی‌خاست نگاه کردند و آن بدیدند، آهنگری بیاوردند تا انگشت او بیرون کرد از آن و برفت، دیگر روز هم آنجا بنشست باز انگشت سخت کرده بود بزُفرین اندر. گفتند چرا کردی؟ گفت نگاه کردم تا فراخ شد؟ دقیقی بشعر اندر یاد کند:

بر آب گرم درمانده‌ست پایم
چو در زفرین در انگشت ازهر.

دیگر، روزی یعقوب بنماز آدینه همی آمد ازهر اندر پیش برسم خدمت همی [شد]، یکی روستائی ازهر را سلام کرد دو پای بی‌شلوار و پوستینی روستائی از پس گردن و از قرابتان او بود، حدیثها همی پرسید از وی، بازگفت ترا دشوار باشد دویدن، از پس من برنشین تا ترا آسانتر باشد روستائی برنشست. یعقوب بدید راه بگردانید، و ازهر همچنان بنماز شد، چون بازگشتند گفت ای امیر شمه هنری[2]، اما این حسد در تو موجود نبود که من اندر موکب تو صد هزار سوار و ده هزار غلام می‌بتوانم دید، تو مرا بریوری[3] نیارستی دید تا راه بگردانیدی یعقوب بسیار بخندید هرچند عادت او نبود خنده کردن. دیگر، که روزی از شکار همی آمد، پیرزنی دید و چیزی اندر بغل گرفته گنتا زالا چه داری؟ گفت، نکانک و پژند. گفت بیار. پیش او اندر نهاد. اسب بداشت و بخورد و پیرزن را بر جنیبت نشاند و بخانه برد و گفت قصهٔ خویش بازگوی. گفت پسری دارم بزندان اندر، و بخونی متهم است و فردا قصاص خواهند کرد. پس از هر چیزی که اندر گرما بود[4] طبقی نیکو راست

---

۱ -کذا و ظاهراً: سلیمان (بهار).

۲ -همه هنری، تعبیری است که گوینده پیش از آنکه عیب بزرگی را در چشم او گوید ادا می‌کرده وگاهی نیز تنها رعایت ادب را می‌گفته‌اند:

ای شاه عجم شاه تو شاه عجمی
میزیبد بر تو افسرمحتشمی
جمله هنری چشم بدت بادا دور
یک عیب ترا هست که بدست حشمی

(اصل: ترا نیست بدست حشمی. تصحیح قیاسی است).

(از تاریخ سلاجقهٔ کرمان لمحمدبن ابراهیم).

گرماه چه روشن است چون روی تو نیست
ورخلد چه خرم است چون کوی تو نیست
مشک ختنی چو زلف خوشبوی تو نیست
یک سر هنری، عیب تو جز خوی تو نیست.

مسعودسعد (از امثال و حکم).

۳ -کذا، ظ: بوری. (دهخدا).

۴ -کذا، و شاید مراد این است: چیزی که در فصل گرما درخورد مطلوب بود از آن چیزی و طبقی تدارک کرد و بزندان برای پسر زال فرستاد. و شاید کلمهٔ (درخور) بعد از گرما حذف شده باشد. (بهار).

کرد و با پیرزن بزندان فرستاد و گفت من فردا پسرت را رها کنم انشاءالله. دیگر روز مظالم بود آنجا رفت پیش امیر عمرو، گفت آن مرد را بمن ارزانی باید کرد. و گفت که این کار خصمان است، خصمان را بخواند و بدوازده هزار درم مرد را باز خرید. ازهر گفت من نکانک[1] و پژند زال خورده‌ام. عمرو سیم از خزینه بداد و مرد را بگذاشت و خلعت داد و او را مولی الازهر خواندند. پس از آن معروف گشت و از بزرگان یکی گشت اندر حدیث عمارت، و سروکیل ازهر بود، و چنان شد که عمرو را با همه لشکر بپژند[2] مهمان کرد و امیری آب در طعام به وی دادند، چندین وقت او بود. و ازهر بحرب زنبیل خرطوم پیلی را بشمشیر بیرون انداخت که حمله آورده بود بر سپاه یعقوب و سبب هزیمت آن سپاه بیشتر از آن بود. و رسولی از آن امیرالمؤمنین بسیستان آمد او را بسرای ازهر فرود آورد یعقوب، تبجیل را، رسول ازهر را پرسید که تو امیر را که باشی؟ گفت: من ستوربان اویم. رسول بدان خشم گرفت چون بخوان خواند[3] رسول را، ازهر را دید با یعقوب برخوان نشسته، رسول زمانی ببود، گفت: من بخشم بودم کنون بعجب بمانده‌ام یعقوب گفت چرا؟ گفت مرا بسرای ستوربان خویش فرود آوردی و اکنون ستوربانت را بر خوان همی بینم. یعقوب دانست که آن ازهر گفتیست[4]. هیچ نگفت تا خوان برگرفتند. فرمود تا گاوان بیاوردند کارزاری، و اندرافکندند بسرای قصر اندر، چون سر محکم بیکدیگر فشردند ازهر را گفت برخیز و گاوان را باز کن. ازهر برخاست به یک دست سروی این گاو گرفت و بدیگر دست سُروی دیگر و هردو را دور بداشت پس گفت زخمی بکن. یکی گاو را دور انداخت چنانک بر پهلو بیفتاد. شمشیر برکشید و دیگر گاو را شمشیری بزد و بدو نیم کرد. رسول بعجب بماند. پس یعقوب گفت اگر ستوربانست بدین مردی که تو بینی حرمت او بزرگست ناچار، تا بر خوان نشانم که چنین مرد بکار آید و آنکه ترا اندر سرای او فرود آوردم تبجیل را بود، اما او پسر عم من است نه ستوربان، ولکن عادت دارد چیزها گفتن که خلاف خرد باشد و بتکلف گوید، و من دانم که او بخردست و از چنین حدیثها مستغنی است. پس رسول بدان شاد بود و امیر یعقوب را خدمت کرد و شکر کرد و همچنین قصه‌هاء او بسیار است اندر حربها باوقات، اما شرط، اندر اول کتاب اختصار است تا خواننده را ملالت کم گیرد. انشاءالله تعالی». رجوع بفهرست تاریخ سیستان چ بهار شود. و او به ازهر خر شهرت یافت. مؤلف قابوس‌نامه گوید: چنین گویند که عمرو لیث بیک چشم نابینا بود، چون امیر خراسان شد، روزی بمیدان رفت که گوی زند، او را سفهسالاری بود ازهر خرنام، این ازهر بیامد و عنان او را بگرفت و گفت: نگذارم که تو گوی زنی و چوگان بازی. عمرو لیث گفت چون است که شمای گوی زنیت و روا داریت و چون من چوگان زنم روا نداری، ازهر گفت: از بهر آنک ما را دو چشم است، اگر گوی در چشم ما افتد بیک چشم کور شویم و یک چشم بماند که بدو جهان روشن بوینیم و تو یک چشم داری، اگر اتفاق بد را یک گوی بدان چشم افتد امیری خراسان را بدرود باید کرد. عمرو لیث گفت: با این همه خری راست گفتی، پذیرفتم که تا من زنده باشم گوی‌نزنم». (قابوسنامه چ طهران ص ۶۸):

مَثَلِ من بود بدین اندر
مَثَلِ زوفرین و ازهر خر.[5] عنصری.

و رجوع بحدائق السحر ص ۱۰۵ و ۱۰۶ و ۱۰۷ شود.

ازهر. [اَ هَ] (اِخ) ابن یونس عبدی. محدث است و از ابراهیم شکستانی روایت دارد.

ازهر. [اَ هَ] (اِخ) ابومعاویة. تابعی است.

ازهر. [اَ هَ] (اِخ) ابومعبد. محدث است.

ازهر. [اَ هَ] (اِخ) الحمانی مکنی بابی‌النجم. او از ابی‌رجاء عطاردی و از او زیدبن الحباب روایت کند.

ازهر. [اَ هَ] (اِخ) خر. رجوع به ازهربن یحیی شود.

ازهراک. [اَ هَ] (اِخ) نام اصلی ضحاک ماران است. (برهان). و آن محرف ازدهاک و اژی‌دهاک است.

ازهران. [اَ هَ] (اِخ) (بصیغهٔ تثنیه) ماه و آفتاب. (منتهی الارب). شمس و قمر. خورشید و ماه. (مهذب الاسماء). مهر و ماه.

ازهری. [اَ هَ] (ص نسبی، اِ) فیروزه‌ای است نزدیک بفیروزهٔ بواسحاقی در صافی و شفافی. (جواهرنامه).

ازهری. [اَ هَ] (ص نسبی) منسوب به ازهر، نام جد منتسب‌الیه. (انساب سمعانی).

ازهری. [اَ هَ] (اِخ) ابومنصور. رجوع به ازهری محمدبن احمد ... شود.

ازهری. [اَ هَ] (اِخ) جمال‌الدین محمد. رجوع به ازهری هروی شود.

ازهری. [اَ هَ] (اِخ) حسین‌بن ابراهیم. رجوع بحسین‌بن ابراهیم و معجم المطبوعات شود.

ازهری. [اَ هَ] (اِخ) خالدبن عبدالله مکنی بابی‌الفضل. رجوع بخالد... ازهری و معجم المطبوعات و اعلام زرکلی شود.

ازهری. [اَ هَ] (اِخ) عبدالرحمن خلف. رجوع بعبدالرحمن... و معجم المطبوعات شود.

ازهری. [اَ هَ] (اِخ) محمدبن احمدبن الازهر طلحةبن نوح‌بن ازهر الازهری الهروی اللغوی مکنی بابومنصور، امام مشهور در لغت. وی فقیه شافعی‌مذهب بود و علم او در لغت غلبه داشت و بدان اشتهار یافت و همگان بر فضل و ثقت و درایت و ورع او متفق بودند، وی از ابی‌الفضل محمدبن ابی‌جعفر المنذری اللغوی از ابی‌العباس ثعلب و غیره روایت دارد. ازهری ببغداد شد و بدانجا ابابکربن درید را بدید لکن ازو چیزی روایت نکرده است و از ابی‌عبدالله ابراهیم‌بن عرفة ملقب به نفطویه و از ابی‌بکربن السری معروف به ابن‌السراج نحوی علم آموخت و بعضی گفته‌اند که ازهری از ابن السراج چیزی فرانگرفته است. ازهری در طلب لغت بلاد عرب را پیموده است و یکی از افاضل حکایت کرد که نامه‌ای بخط ازهری دیده است بدین مضمون: امتحنت بالاسرسنة عارضت القرامطة الحاج بالهبیر و کان القوم الذین وقعت فی سهمهم عرباً نشؤا فی‌البادیة یتبعون مساقط الغیث ایام النجع و یرجعون الی اعداد المیاه فی محاضرهم زمان القیظ و یرعون النعم و یعیشون بالبانها و یتکلمون بطباعهم البدویة و لایکاد یوجد فی منطقهم لحن اوخطاء فاحش فبقیت فی اسرهم دهراً طویلاً و کنا نشتی بالدهناء و نرتبع بالصمان و نقیظ بالستارین و استفدت من محاورتهم و مخاطبة بعضهم بعضاً الفاظاً جمّة و نوادر کثیرة اوقعت اکثرها فی کتابی یعنی التهذیب. و نیز در تضاعیف کلام خویش آورده است که در صمان دو زمستان گذاشت. ابومنصور جامع شتات لغت عرب و مطلع بر اسرار و دقایق آن است و در لغت کتاب تهذیب را تصنیف کرده است و آن از کتب مختاره است شامل بیش از ۱۰ مجلد و نیز او را

---

۱ - چرغند، جگرآگند، رَوَنج، عصیب سختو، سغدو، چرب‌روده، آکنج، مبار، جهودانه، غازی، نکانک، نکانه، نقانق، ولوالی، زناج، زیجک، اکامه، کاشاک، کدک. Saucisson, cervelas

۲ - رجوع به پژند در همین لغت‌نامه شود. لکن این پژند با هیچیک از معانی پژند ظاهراً وفق نمیدهد.

۳ - فاعل یعقوب است.

۴ - ظ: ازهر گفتیست، یعنی از گفته‌های ازهرست چنانکه مثلی است که: فلان قول بابا گفتنی است. و ازهر گفتست، هم تواند بود.

۵ - به تصحیح قیاسی و نسخ: مثل زفرین و آهنین در. (لغت‌نامهٔ اسدی).

تصنیفی است فی غریب الالفاظ التی استعملها الفقهاء، در یک مجلد، و آن سند فقها در تفسیر مشکلات لغات متعلقه بفقه است و هم ازهری را کتابی است در تفسیر. وی در بغداد با اسحاق الزجاج و ابابکربن الانباری را دیدار کرد و نگفته‌اند که چیزی از آندو فرا گرفته است یا نه. ولادت وی بسال ۲۸۲ و وفات او در اواخر سال ۳۷۰ و بقولی ۳۷۱ در شهر هرات بوده است[1] و ازهری نسبت بنام جد وی ازهر است. (ابن خلکان چ طهران ج ۲ ص ۷۹). بخشی از کتاب «التهذیب» در لغت در مجلهٔ عالم شرقی[2] بچاپ رسیده است. (الاعلام زرکلی به نقل از وفیات و مجلهٔ مجمع علمی ۱ : ۲۷۰ و ارشاد الاریب ۶ : ۲۹۷). و نیز او راست: «تفسیر دیوان ابی تمام» و «شرح اسماء الحسنی» و کتاب الحیض. (کشف الظنون). و رجوع بعیون الانباء ج ۲ ص ۷ و تاریخ الحکمای قفطی ص ۴۲۳ و معجم الادباء ج ۶ ص ۲۹۷ و روضات الجنات ص ۷۱۴ و لباب الالباب ج ۱ ص ۲۱۱، ۲۳۲ و ۳۴۶ و قاموس الاعلام ترکی و فهرست المعرب جوالیقی چ احمد محمد شاکر و فهرست عیون الاخبار ابن قتیبه چ مصر سال ۱۳۴۳ ج ۱ و ج ۲ شود.

ازهری. [اَ هَ] (اِخ) مروزی. رجوع بجمال‌الدین و لباب الالباب ج ۱ ص ۲۱۵ و ۲۱۸ شود.

ازهری. [اَ هَ] (اِخ) نورالدین. یکی از شعرای دورهٔ خداوندگار غازی و از اهالی آق‌شهر. (قاموس الاعلام ترکی).

ازهری. [اَ هَ] (اِخ) هروی. مرحوم هدایت در مجمع الفصحاء آرد: اسمش جمال‌الدین محمد و از فحول شعراست. محمد عوفی او را بکمالات ستوده. از قصیده‌ای که در مدح سراج‌الملک تاج‌الدین محمد گفته است نوشته شد:

ای در غم تو گشته مرا چشمه‌سار چشم
ناخورده می چراست ترا پرخمار چشم
خونم هدر مکن که بسیلابهای خون
خود مینهد سزای من اندر کنار چشم
جائی رسیده کار که بی‌وصل روی تو
با هجر تو بکشتن من گشته یار چشم
دادی بوصل وعده و گفتی ز روی طنز
چیزی که کس نیافت تو از ما مدار چشم
گر وعدهٔ وصال تو جانا روا نشد
باری مرا سفید شد از انتظار چشم
گر تیره گشته چشمم دارم روا از آنک
بی روی تو نیاید ما را بکار چشم
نی نی چراست تیره که هر روز میشود
روشن ز نور طلعت فخر کبار چشم
صدری که صیت یوسف جاهش بخاصیت
روشن کند جهان را یعقوب‌وار چشم
در ملک شاه خواجهٔ صاحبقران توئی
زانسان که بر حواس بود شهریار چشم
برمیکشد ز دشمن جاهت بدست قهر
چرخ زمردی چو زمرد ز مار چشم
رستم‌صفت چو قهر تو افکند نا گهان
بر ظلم و فتنه از قبل کارزار چشم
این را بدشنه کرد چو سهراب گرده چاک
و آن را بتیر خست چو اسفندیار چشم.

(مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۸۸).

عوفی در لباب الالباب فقط از یک ازهری نام میبرد و او همان ابومنصور محمدبن احمد صاحب تهذیب است. رجوع بلباب الالباب ج ۱ ص ۲۱۱، ۲۳۲، ۳۴۶ شود. و چنانکه گفته شد ولادت ازهری مزبور بسال ۲۸۲ و وفات وی بسال ۳۷۰ یا ۳۷۱ بوده است و در این زمان سراج‌الملک تاج‌الدین محمد نامی مشهور نیست و تاج‌الدین محمد فرزند عمیدالدین ابونصر اسعد از بزرگان عهد اتابک سعد زنگی (۵۹۱ - ۶۲۳) و اتابک ابوبکربن سعد (۶۲۳ - ۶۸۵). رجوع بدستور الوزراء ص ۲۳۸ شود. و تاج‌الدین محمد دیگر مشهور بمشیری وزیر شاه محمود مظفری (۷۶۰ - ۷۷۶) بوده است و بدیهی است که هدایت در ترجمهٔ ازهری باشتباه افتاده است.

ازهرین. [اَ هَ رَ] (اِخ) (بصیغهٔ تثنیه) اَزْهَران. نیرین. ماه و خور. ماه و هور.

ازه‌لوریدو. [اَ زِ لُ دُ] (اِخ)[3] کرسی «اندر اِلْوار»، از ناحیهٔ شینُن، در ساحل رود اندر، دارای ۱۹۷۷ سکنه و راه‌آهن از آن گذرد و قصری عالی از مائهٔ شانزدهم بدانجاست.

ازهی. [اَ ها] (ع ن تف) نعت تفضیلی از زهو. نازنده‌تر. متکبرتر. خودپسندتر.

— امثال:

ازهی من ثعلب.

ازهی من ثور.

ازهی من دیک.

ازهی من ذباب.

ازهی من طاوس.

ازهی من غراب؛ لانه اذا مشی لایزال یختال و ینظر الی نفسه و قال:

الجّ لجاجاً من الخنفساء
و ازهی اذا ما مشی من غراب.

ازهی من وعل؛ قیل هو الشاء الجبلی و زعموا ان اسمه مشتق من الوعلة و هی البقعة المنیفة من الجبل. (مجمع الامثال میدانی).

ازهیرار. [اِ] (ع مص) شکوفه برآوردن گیاه. (منتهی الارب).

ازی. [اَزْیْ] (ع مص) اُزِیّ. فراهم آمدن بسوی آن. (منتهی الارب). مقبوض شدن. ||پیش آمدن کسی را بوجهی که خود سلامت ماند و او را بفریبد. (از منتهی الارب). ||فراهم کردن. ||در مشقت انداختن کسی را. ||کم کردن مال. (منتهی الارب).

ازی. [اُ زِیْ] (ع مص) کم گردیدن سایه. ||فراهم آمدی بسوی... مقبوض شدن. ||فراهم کردن. (منتهی الارب).

ازي. [اَ یِنْ] (ع اِ) اَزْو. ج زای یعنی زاء اختِ راء. (منتهی الارب) (قطر المحیط).

ازیاء. [اَزْ] (ع اِ) ج زِیّ. پوششها. هیأتها. ||ج زای یعنی زاء اخت راء.

ازیاج. [اَزْ] (ع اِ) ج زیج: و کانت له [لابن‌الدّهان] الید الطّولی فی النجوم و حل الازیاج. (ابن خلکان).

ازیار. [اَزْ] (ع ص، اِ) ج زیر.

ازیاف. [اَزْ] (ع ص، اِ) ج زَیف.

ازیاق. [اَزْ] (ع اِ) ج زیق. (دهار).

ازیان. [اَزْ] (ع اِ) ج زَین.

ازیان. [اِزْ زیا] (ع مص) آراسته شدن. (منتهی الارب).

ازیاندر. [اُ دِ] (اِخ)[4] اندره هزمان. حکیم الهی پرتستانی آلمانی، مولد وی قرب نورمبرگ (۱۴۹۸ - ۱۵۵۲ م.).

ازیب. [اَ] (ع اِ) باد جنوب. (دستور اللغة). باد نکباء که میان صبا و جنوب وزد.

ازیب. [اَ یَ] (ع اِ) نشاط. (مؤید الفضلاء). شادمانی. (منتهی الارب). خوشوقتی. ||باد جنوب، یا باد نکبا که میان صبا و جنوب وزد. (منتهی الارب). باد کژ که آنرا نکبا گویند. آن باد که میان صبا و جنوب آید. (مهذب الاسماء). و آن باد مهلک است. (مؤید الفضلاء). ||خارپشت. (منتهی الارب). ||دشمنی. (منتهی الارب) (مؤید الفضلاء). ||دیو. ||بلا. ||بیم. ||مال بسیار. ||آب بسیار. ||(ص) کوتاه‌بالا که گام نزدیک نهد در رفتن. ||شادمان. ||نا کس. ||امرِ بَد. ||پسرخوانده. (منتهی الارب) (مؤید الفضلاء). آنکه پدرش معلوم نباشد.

ازیب. [اَ] (ع ص) اَزِب. طویل. دراز.

ازیب. [اِ یَ ب] (ع ص) شدید. سخت: ازیب‌البأس. انّه لازیب‌البطش؛ او سخت‌گیر است. (منتهی الارب). ||رکب ازیب؛ برمکان فربی. زهار کلان. (منتهی الارب).

ازیبة. [اِ یَ بَ] (ع ص) مؤنث ازیب. ||زن بخیل.

---

۱ - مؤلف کشف الظنون ذیل تهذیب اللغة وفات او را ۳۷۰ و ذیل شرح اسماء الحسنی ۳۷۸ نوشته است و نخستین صحیح است.

2 - Le monde oriental.

3 - Azay-le-Rideau.

4 - Osiander, André Hosemann.

ازید. [اَ یَ] (ع نتف) نعت تفضیلی از زائد. بیشتر. زیاده‌تر. زائدتر. بسیارتر. بیش از:
نه معن زائده‌ای کز ید عطاده خود
ز معن زائده‌ای در عطادهی ازید. سوزنی.
ازیدا. [ ] (اِخ) معبدی در بابل قدیم که کوروش دستور تعمیر و آرایش آن داد. (ایران باستان ص ۴۷۶).
ازیدبزید. [ ] (اِ) ارندبرند. رجوع به اختیارات بدیعی و اریدبرید و ارندبرند در همین لغت‌نامه شود.
ازیر. [؟زَ زی] (اِخ)[1] نام یکی از دوازده پسر یعقوب:
ز زلفا دو فرزند چون شیر بود
یکی جادیه، دیگر ازیر بود.
شمسی (یوسف و زلیخا).
ازیرا. [اَ] (حرف ربط) آزایرا. زیرا. برای این. از برای آن. (جهانگیری). از آن جهت. بدین سبب. بدین علت. لاجرم. لهذا. (برهان). علی هذا. بنابراین: اکنون ایشان ملک بکسی دیگر دادند، ازیرا که من [بهرام گور] غایب بودم. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
بدو گفت من دخت ده مهترم
ازیرا چنین خوب و گندآورم. فردوسی.
چنان شاهزاده جوانرا بکشت
ازیرا جهان گشت با او درشت. فردوسی.
همه داد کرد و همه داد دید
ازیرا که گیتی همه باد دید. فردوسی.
چو دانا توانا بد و دادگر
ازیرا نکرد ایچ پنهان هنر. فردوسی.
همی گفت اگر من گنه کرده‌ام
ازیرا به بند اندر آزرده‌ام. فردوسی.
تهمتن ز پیوندشان سر بتافت
ازیرا سزاوار خود کس نیافت. فردوسی.
ستانی همی زندگانی مردم
ازیرا درازت بود زندگانی. منوچهری.
تابنا کند. ازیرا که دو علوی گهرند
بچگان آن بنسب ترکه ازین باب گرند.
منوچهری.
دلم از غم همیشه ابر دارد
ازیرا زین دو چشمم سیل بارد.
(ویس و رامین).
ز فتحش کنیت آمد وز ظفر نام
ازیرا یافته‌ست از هردوان کام.
(ویس و رامین).
ازیرا خامهٔ یزدانْش خوانند
رسول نامهٔ یزدانْش دانند. ناصرخسرو.
با نیک بنیکی بکوش ازیرا
بد جز که سزاوار بد نباشد. ناصرخسرو.
از کردهٔ خود یاد کن و بگری ازیرا
بر عمر به از تو بتوکس نوحه گری نیست.
سنائی.
بگو دل را که گرد غم نگردد
ازیرا غم بخوردن کم نگردد. مولوی.
و رجوع به ازایرا شود.
ازیرا. [ ] (اِخ) شهرکیست بناحیت پارس از میان پسا و دارا گرد، آبادان. (حدود العالم).
ازیراک. [اَ] (حرف ربط مرکب) ازایراک. زیرا که. از این رو که:
طاعت پیش آر و علم جوی ازیرا ک
طاعت و علم است بند و قید زمانه.
ناصرخسرو.
مر جان تو مرجان خدایست ازیرا ک
از حکمت و علم آمده مر جان ترا جان.
ناصرخسرو.
ما خود ز تو این چشم نداریم ازیرا ک
ترکی تو و هرگز نبود ترک وفادار. سنائی.
ازیراکجا. [اَ کُ] (حرف ربط مرکب) ازیرا ک. از این رو که:
پیامی رسانم ز هر دو رهی
بدان برز درگاه بافرهی
ازیراکجا چشم آنشان نبود
که‌گفتار ایشان بشاید شنود. فردوسی.
ازیراکس. [اَ کَ] (اِ)[2] آزیراکُن. حَرجول. حَرجُل (نوعی ملخ).
ازیراکه. [اَ کِ] (حرف ربط مرکب) ازیرا ک. زیرا که. از این رو که. چونکه:
ازیرا که بی فرّ و برز است شاه
ندارد همی راه شاهان نگاه. فردوسی.
ازیریس. [اُ] (اِخ)[3] شکل یونانی اسم ازیری که مصریان قدیم بیکی از خدایان عمدهٔ خویش میدادند. وی خدای آفتاب غروب‌کننده و حامی اموات، شوهر ایزیس و پدر هُروس بود. و رجوع بفرهنگ ایران باستان تألیف پورداود ص ۱۳۷ و ایران باستان تألیف پیرنیا ص ۸۴ و ۹۴۳ شود.
ازیز. [اَ] (ع مص) سرد شدن. سردی. ||سخت جوشیدن. ||بجوش آمدن. ||شدت سیر. ||آواز کردن ابر از دور. ||چیزی را سخت جنبانیدن. ||درآمیختن چیزیرا. ||افروختن آتش. ||(اِ) جوش. ||آواز جوش دیگ. غلغل. پُلغ‌پلغ. بانگ جوشیدن دیگ روئین. (مهذب الاسماء). بانگ دیگ جوشان:
آب حاضر باید و فرهنگ نیز
تا پزد آن دیگ سالم در ازیز. مولوی.
||بانگ رعد. صوت رعد. تندر. ||بانگ و فریاد و ناله. (برهان):
هست از آهم آتش دوزخ ابیز
ناله‌ای از من ز تندر صد ازیز. منجیک.
کردبا او یک بهانه دلپذیر
که‌شدستم زین کنیزک من نفیر
زان سبب کز غیرت و رشک کنیز
مادر و فرزند دارد صد ازیز. مولوی.
صاحب براهین‌العجم ازیز را ظاهراً فارسی دانسته و بمعنی بانگ و ناله گفته است (براهین‌العجم، باب معروفات واوی از زاء نقطه‌دار)، ولی کلمه عربی است.
ازیش. [اَ] (حرف اضافه + ضمیر) ازو. از وی. چنانکه گویند ازیش بستان، یعنی ازو بگیر و از وی بستان. (برهان). ازش. رجوع به ازش شود. حسین خلف این کلمه را با این معنی آورده است، شاید در بعض لهجه‌ها بوده است لکن من نشنیده‌ام.
ازیغ. [اَ] (اِ) نفرت و کینه. (غیاث از لطائف و رشیدی). دل‌سردی:
از دروغ توست جانم در ازیغ
از جفای توست ریشم پرستیم. ناصرخسرو.
و صحیح آن اریغ و آریغ است. و رجوع به آزیغ شود.
ازیغ. [اَزْ] (ع اِ) از اعلام عرب است.
ازیل. [اَ یَ] (ع ص) آنکه میان هر دو ران وی دوری بود. (منتهی الارب). آنکه رانهایش از یکدیگر دور بود. (مهذب الاسماء).
ازیله. [ ] (اِخ) شهری است [به ناحیت مغرب] بزرگ و یکی باره دارد سخت استوار و بازپس‌ترین شهری است که از وی باندلس روند. (حدود العالم). ظاهراً این صورت تصحیفی از اریوله است. رجوع به اریول و اریوله شود. و شاید ازیلی باشد.
ازیلی. [اَ] (اِخ) شهری است در مغرب، اندر بلاد بربر، پس از طنجة در زاویهٔ خلیجی که بسوی شام کشد و بر آن سوری است متعلق بدماغه‌ای که در دریا پیش رود. سور مزبور زیباست و شراب اهالی از چاه‌هائی با آب خوشگوار است. ابن حوقل گوید: راه برقة بازیلی، از کنار بحرالخلیج تا دهانهٔ بحرالمحیط است و سپس از سمت چپ ببحرالمحیط متمایل شود. (معجم البلدان). و مؤلف قاموس الاعلام ترکی گوید: ازیلی قصبه‌ای است در اقصای مغرب بغاز سبته.
ازیم. [اَ یَ] (ع ص) شتر که بانگ نکند. (منتهی الارب). اسجم.
ازیم. [اَ] (اِخ) کوهی است در بادیه.
ازین. [اَ] (حرف اضافه + صفت / ضمیر) مخفف از این. زین. من هذا. ||(ص مرکب) (اشارهٔ وصف جنس) ازین گونه. ازین نوع. ازین قسم:
بپرسید از زال زر موبدی
ازین تیزهش راه‌بین بخردی. فردوسی.
اندر این میانه هر جا که ازین بزرگی را یعقوب [لیث] عمل داده بود چون یعقوب

---
1 - Aser. 2 - Asyracos.
3 - Osiris.

اندرگذشت عصیان بدل اندر کردند عمرو را و خواستند که ملوک طوایف کردند. (تاریخ سیستان). من [سلطان محمود] روا داشتمی... که این حق [ماتمداری بوصالح] بتن خویش گذاردمی اما مردمان ازین گویند و باشد که عیب کنند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۹۵).

از کوه فرودآمد زین پیری نورانی. سنائی.

کردم غمش بر جان گزین، بادش فدا صدجان‌ازین
جان‌گرچه باشد نازنین هرگز بجانان کی رسد.
سلمان ساوجی.

چرخ گوید که کشم پیش تو درهای نجوم
در زوایای ضمیر تو ازین بسیار است.
وحشی.

گردر خیبر بزور، بازوی حیدر گشاد
بسکه ازین قلعه را سایهٔ حق برگشاد.
کاتبی.

بسلامت نگذشته‌ست کسی از ره عشق
صد ازین قافله در رهگذر ما زده‌اند.
باقر کاشی.

پوشیده‌مرقعند ازین خامی چند
بگرفته ز طامات الف لامی چند
نارفته ره صدق و صفاگامی چند
بدنام‌کنندهٔ نکونامی چند. ؟

||چقدر. چه اندازه. چه بسیار. چه مایه. رجوع به از این و زین شود. ||چنین. (غیاث اللغات بنقل از شرح گلستان خان آرزو): ازین جائی ندیده‌ام؛ یعنی چنین جائی ندیده‌ام. رجوع به از این و زین شود.

ازین. [ ] (ص) خنثی. (مؤید الفضلاء از الغنیه و شرفنامه).

ازین. [اَ یَ] (ع ن تف) نعت تفضیلی از زینت. آراسته‌تر. بزینت‌تر.

ازینان. [اِ یِ] (ع مص) آراسته شدن. زینت گرفتن. ازدیان. آراسته گردیدن. (منتهی الارب).

ازین پس. [اَ پَ] (ق مرکب) مخفف از این پس. از حالا. از این بعد:

بدو گفت هرگز تو در خان من
ازین پس نباشی نگهبان من
چنین داد پاسخ ورا پیشکار
کهایدون گمانم من ای شهریار
کزین پس نیابی تو از بخت بهر
بمن چون دهی کدخدائی شهر.
فردوسی.

سپاه دو کشور چو کردم نگاه
ازین پس جز او[1] را نخواهند شاه.
فردوسی.

||پس از این:

حکیما چو کس نیست گفتن چه سود
ازین پس بگو کافرینش چه بود. فردوسی.

ازینجا. [اَ] (حرف اضافه + اسم) مخفف از اینجا. از این مکان. ||(حرف ربط مرکب) ازین سبب. برای این. بدین علت:

مگر مار برگنج ازینجا نشست. نظامی.

ازین رو. [اَ] (حرف ربط مرکب) رجوع به از این رو شود.

ازین‌سان. [اَ] (ص مرکب، ق مرکب) مخفف از این سان. از این‌گونه. از این قبیل. زینسان (مخفف آن):

بود دانشومند و هم پهلوان
نبیند کسی پیر زینسان جوان. فردوسی.

برین دشت ازینسان بکین آمدم
نه از بهر گاه و نگین آمدم. فردوسی.

همه بوم ما را ازینسان بر است
اگرزر و سیم است اگرگوهر است.
فردوسی.

ازین سپس. [اَ سِ پَ] (ق مرکب) مخفف از این سپس. بعد از این. من بعد.

ازین سو. [اَ] (حرف اضافه + صفت + اسم) مخفف از این سو. از این جهت. از این طرف:

ازین سو و زان سو پرستندگان
پس پشت و پیش اندرون بندگان. فردوسی.

ازین قرار. [اَ قَ] (ق مرکب) مخفف از این قرار. ازین‌گونه. ازین قبیل. از این نوع. بهمین وجه:

بزیر خاک‌دلم گر ازین قرار طپد
برون خاک‌فتد پیکرم چو سنگ مزار. طغرا.

ازینکه. [اَ کِ] (حرف ربط مرکب) رجوع به از اینکه شود.

ازین‌گونه. [اَ گو نَ / نِ] (ق مرکب) مخفف از این گونه. از این قبیل. ازین‌سان. زین‌گونه (مخفف آن):

همه مرزها کرد بی‌تاروپود
همی رفت ازین‌گونه تا کاسه‌رود. فردوسی.

چنین داد پاسخ که ای شهریار
چه زین‌گونه جوئی همی کارزار. فردوسی.

ازینونت. [اَ نَ وَ] (اوستایی، ص)[2] بمعنی مسلح و در اوستا صفت طهمورث است[3] و همین کلمه است که در نوشته‌های پهلوی «زیناوند» شده است. (فرهنگ ایران باستان تألیف پورداود ج ۱ ص ۲۶۶ ح).

ازینه. [ ] (اِخ) اینه قازطاغی بازاری. نام قصبهٔ مرکز قضا در سنجاق «بیغا» در ۱۲ هزارگزی جنوبی قلعهٔ سلطانیه در کنار رودی کوچک که بنهر مندرس فرومیریزد و قریب ۴۰۰۰ تن سکنه دارد. قضای ازینه محدود است از سمت شمال به قسمت شمال غربی لوا و از طرف مغرب بدریا و از جانب مشرق بقلعهٔ سلطانی و از جهت جنوب آن قضای آیواجق، این قضا از طرف شمال ناحیهٔ قوم قلعه و در مشرق ناحیهٔ بیرامیج را شامل است و دارای ۱۳۰ قریه و ۱۸ محلهٔ قصبه و مشتمل است بر ۷۳۴۲ خانه و ۳۵۴۳۸ تن سکنه و از آن ۴۵۰۰ تن از اهالی روم و چند صد تن ارمنی و یهودی و بقیه همه مسلمانانند. در داخل این قضا ۱۸۲ جامع و مسجد و ۱۳۵ مکتب و ۶ مدرسه و ۳ تکیه و ۱۰ کلیسا و یک بیمارستان و ۷ کاروانسرا و ۵ حمام و ۷۵ آسیا و ۶۱۱۴۵ دونم[4] باغ و باغچه موجود است. محصولات آن عبارت است از: حبوبات متنوعه و انگور و میوه‌های دیگر و زیتون و پنبه و عسل و غیره. (قاموس الاعلام ترکی).

ازینه. [ ] (اِخ) رجوع به اینه‌آباد و سرای کویی و قاموس الاعلام ترکی شود.

ازیو. [ ] (اِخ) شهرکیست بخراسان به آخر عمل گوزگانان و اندر بیابانهای این شهر مقدار بیست هزار مرد است عرب، مردمانی‌اند با گوسپندان و شتران بسیار و امیرشان از حضرت ملک گوزگانان رود و صدقات بدو دهند و این عرب توانگرترند از همهٔ عرب که اندر خراسانند پرا کنده بهرجائی. (حدود العالم).

ازیه. [اَ یَ] (ع ص) ماده شتر که جز در ازاء آب نخورد. (از منتهی الارب).

ازیها. [اِ] (اِخ)[5] شهری است به اسپانیا، از ایالت سویل، در ساحل رود هنیل، دارای ۳۰۰۰۰ تن سکنه.

ازیهر. [اُ زَ هِ] (اِخ) موضعی بیمامه بنی‌وعلة الجرمیین را (از جرم‌بن زبان از الحاف‌بن قضاعة) و در آن نخلستان بسیار است. (معجم البلدان).

ازیینان. [اِزْ] (ع مص) آراسته کردن. (منتهی الارب).

اژخ. [اَ ژَ] (اِ) دانه‌های سخت که از اعضا برمی‌آید و درد نمیکند و بعربی ثؤلول گویند. (برهان). غدّه‌ای در زیر پوست که با دست آنرا توان جنبانید. آژخ. (جهانگیری). آزخ. سِلعة. ثؤلول. (منتهی الارب). زگیل. سِگِل. واژو. وارو. بالو. کوک. زخ. پالو.

اژخ‌ناک. [اَ ژَ] (ص مرکب) که اژخ بسیار دارد: ثُؤَلِّلَ جسده (علی المجهول)؛ اژخ‌ناک گردید جسم او. (منتهی الارب).

اژد. [اِ ژِ] (اِخ)[6] ژان. مبلغ مسیحی، متولد در سِنجِن (نروژ). وی تعلیمات انجیل را در سواحل گروئنلند منتشر ساخت. (۱۶۸۶ –

---

۱ - ایرج.

2 - Azinauant.

۳ - و گاه نیز: Zaenavant

۴ - چهل گام مربع یک دونم است.

5 - Eceja (eziha).

6 - Egède (Jan).

۱۷۵۸ م.).

اژدر. [اَ دَ / اِ دَ] (اِ)[1] مار بزرگ. (برهان). مار بزرگ‌جثه. (غیاث اللغات). اژدرها. اژدها. تنّین. ثعبان. (بحر الجواهر). بَرغمان. بُرسان. در اساطیر قدیمه نام ماری بغایت عظیم که از دهان آن آتش بیرون میریخته است:

وزین هفت‌سر اژدر عمرخوار
بپرهیزد آنکو بود هوشیار. لبیبی.

||سر علم و رایت. (برهان). ||تُربی.[2] تُرپیل. توریپل. (فرهنگستان). رجوع به تُرپی و توریپل شود. ||(اِخ)[3] شکلی است در فلک بصورت اژدها که آنرا رأس و ذنب نیز گویند.(غیاث اللغات). تنّین. اژدهای فلک. و رجوع به ثوابت شود. و رجوع به اژدرها و اژدها شود.

اژدرافکن. [اَ دَ اَ کَ] (نف مرکب، اِ مرکب)[4] کشتی‌های بخاری کوچک و دراز که تُرپیل بطرف کشتیهای دشمن افکند. (فرهنگستان).

اژدرانداز. [اَ دَ اَ] (نف مرکب، اِ مرکب)[5] آلتی است دراز شبیه بلولهٔ توپهای بزرگ که در کشتی‌های اژدرافکن برای انداختن ترپیل بطرف کشتی‌های دشمن تعبیه کنند. (فرهنگستان).

اژدردر. [اَ دَ دَ] (نف مرکب) اژدردرنده. که اژدها درد.

اژدرشکار. [اَ دَ شِ] (نف مرکب / ص مرکب) صیدکنندهٔ اژدها. شکنندهٔ اژدها:

ترک خدنگ‌افکن سندان‌گزار
بر همه شیرافکن اژدرشکار. امیرخسرو.

اژدرها. [اَ دَ] (اِ) مار بزرگ. (برهان). مار بزرگ‌جثه. (غیاث اللغات). ماری عظیم بزرگ و دهان فراخ باز گشاده، و عرب ثعبان گویند. مؤلف برهان و غیاث اللغات گویند:این کلمه جمع اژدر نیست بلکه اژدرها لفظ مفرد است. اژدها. (لغت فرس) (جهانگیری). تنّین. (زمخشری):

یکی صمصام دشمن‌کش[6] عدوخواری چو اژدرها
که هرگز سیر نبود وی ز مغز و از دل اعدا.
دقیقی (از اوبهی).

یکی اژدرها که چندِ کوهی بود. (تاریخ سیستان).

چو باد از کوه و از دریاش راند بر هوا ماند
بکوشان پیل و کرگندن بجوشان شیر و اژدرها.
شمعی (از فرهنگ اسدی).

نیکی الفنج و ز پرهیز و خرد پوش سلاح
که برین راه یکی منکر و صعب اژدرهاست.
ناصرخسرو.

گر باخردی چرا نپرهیزی
ای خواجه از این خورنده اژدرها. ناصرخسرو.

مویها بر تنم چو پنجهٔ شیر
بند بر پای من چو اژدرها. مسعودسعد.

گراز آتش همی ترسی بمال کس مشو غره
که اینجا صورتش مالست و آنجا شکلش اژدرها.
سنائی.

جامع [فرّاش] در طلب قصاص چون پلنگ و شیر میغرّید و چون نهنگ و اژدرها میدمید. (راحة الصدور).

گنج را بر سر اگر رسم بود اژدرها
گنج حسنی و تو را زلف چو ثعبان بر سر.
کمال اسماعیل.

هر خسی را این تمنا کی رسد
موسئی باید که اژدرها کشد. مولوی.

مهربانی مر ترا آگاه کرد
که بجه زود ارنه اژدرهات خورد. مولوی.

گرچه کس بی‌اجل نخواهد مُرد
تو مرو در دهان اژدرها. سعدی.

||رایت. سر علم. (برهان). علمی بصورت اژدها. (مؤید الفضلاء). ||تیغ. (مؤید الفضلاء). ||ج اژدر. رجوع به اژدر و اژدها شود. ||(ص) مردم شجاع و دلاور. (برهان). بهادر. دلیر. (آنندراج). ||خشمگین. (برهان). ||پادشاه ظالم عموماً. (برهان). ||(اِخ) ضحاک ماران خصوصاً. (برهان) (مؤید الفضلاء). ازدهاک. ||افراسیاب. (مؤید الفضلاء).

اژدن. [اَ ژُ / ژَ / ژِ دَ] (مص) آژدن. آجیدن. رجوع به آجیدن و آژدن شود.

اژده. [اَ ژُ / ژَ / ژِ دَ / دِ] (اِ) ناهمواری و درشتی سوهان. (غیاث اللغات). آژده. رجوع به آژده شود.

اژدها. [اَ دَ] (اِ) مار.[7] مار بزرگ. (برهان). ماری بس بزرگ. (جهانگیری):

نگه کرد پیشش یکی مار دید
که آن چادر خفته اندرکشید
ز سر تا بپایش ببوئید سخت
شد از پیش او سوی برور درخت
چو مار سیه بر سر دار شد
سر کودک از خواب بیدار شد
چو آن اژدها شورش آن بدید
بدان شاخ باریک شد ناپدید. فردوسی.

بیشه‌ها بی‌شیر کردی دشتها بی‌اژدها
قلعه‌ها بی‌مرد کردی شهرها بی‌شهریار. فرخی.

در مثال ذیل، ممکن است قسمی از بوا[8] باشد: سلطان بوقت مراجعت از سومنات یکی از شکره‌داران او اژدهائی بزرگ را بکشت و پوست آن بیرون کشیدند، طول آن سی گز بود و عرض آن چهار گز... اگر کسی را این سخن قبول نیفتد بقلعهٔ غزنین رود و آن پوست که از در بر مثال شادروان آویخته است ببیند. (جهانگشای جوینی از تاریخ بیهقی). ||جانوری اساطیری بشکل سوسماری عظیم دارای دو پر، که آتش از دهان می‌افکنده و پاس گنجهای زیرزمین میداشته است.[9] بَرغمان. بُرسان. تنّین. (ربنجنی) (مفاتیح) (صراح). اژدر. اژدرها. (اوبهی). ثعبان. (دهار) (نصاب):

اژدها

بنخچیر شد شهریار دلیر
یکی اژدها دید چون نره شیر
ببالای آن موی بد بر سرش
دو پستان بسان زنان در برش
کمانرا بزه کرد و تیر خدنگ
بزد بر بر اژدها بی‌درنگ. فردوسی.

به بزم اندرون آسمان وفاست
برزم اندرون تیزچنگ اژدهاست. فردوسی.

سوی میسره نامبردار شیر
زواره که بد اژدهای دلیر... فردوسی.

زن و اژدها هر دو در خاک به
جهان پاک از این هر دو ناپاک به. فردوسی.

ولیکن چو جان و سر بی‌بها
نهد بخرد اندر دم اژدها
چه پیش آیدش جز گزاینده زهر
کش از آفرینش چنین است بهر. فردوسی.

چه پرهیزی از تیزچنگ اژدها
که گر زآهنی زو نیابی رها. فردوسی.

همی گفت اگر اژدهای دژم
بیاید که گیتی بسوزد بدم. فردوسی.

سر پایه‌ها [ی تخت] چون سر اژدها
ندانست کس گوهرش را بها. فردوسی.

هزبر جهانسوز و نراژدها
ز دام قضا هم نیابد رها. فردوسی.

بیامد بسان یکی اژدها
کز و شیر گفتی نیابد رها. فردوسی.

برآمد بر این روزگار دراز
کشید اژدها را بتنگی فراز. فردوسی.

بدو گفت شنگل که چندی بلاست
بر این بوم ما بر یکی اژدهاست
بخشکی و دریا همی بگذرد

---

1 - Dragon. 2 - Torpille.
3 - Dragon. 4 - Torpilleur.
5 - Lance torpille.
۶ - نل: اعدا کش، فرعون‌کش.
۷ - فهرست ولف.
8 - Boa. 9 - Dragon.

نهنگ دم‌آهنج را بشکرد
توانی مگر چاره‌ای ساختن
از او کشور هند پرداختن. فردوسی.
یکی اژدها بود بر خشک و آب
بدریا گه و گاه در آفتاب... فردوسی.
دل اژدها را خرد بشکرد. فردوسی.
روز رزم از بیم او در دست و در پای عدو
کندهاگردد رکیب و اژدها گردد عنان. فرخی.
مخالفان تو موران بدند و مار شدند
برآر زود ز موران مارگشته دمار
مده زمانشان زین بیش و روزگار مبر
که‌اژدها شود ار روزگار یابد مار.
مسعود رازی.
بسپاریم دل بجستن جنگ
در دم اژدها و یشک نهنگ. عنصری.
اگر بر اژدها و شیر جنگی
بجنباند عنان خنگ زیور... عنصری.
چه کند کار جادوی فرعون
کاژدهائی شد این عصای کلیم.[1]
ابوحنیفهٔ اسکافی.
زن و اژدها هر دو در خاک به
وزین هر دو روی زمین پاک به.
اسدی.[2]
کنون آمدست اژدهائی پدید
کز آن اژدها مه دگر کس ندید
از آنگه که گیتی ز طوفان برست
ز دریا برآمد بخشکی نشست
گرفته نشیمن شکاوند کوه
همی دارد از رنج گیتی ستوه
میان بست بایدش بر تاختن
وز آن زشت پتیاره کین آختن...
درآمد بدان دره آن نامدار [گرشاسب]
یکی کوه جنبان بدید آشکار
بر آن پشته بر، پشت سایان بکین
ز پیچیدنش جنبش اندر زمین
چو تاریک غاری دهن پهن و باز
دو یشکش چو شاخ گوزنان دراز
بدود و نفس در دو چشمش ز نور
درفشان چو در شب ستاره ز دور
ز تَفّ دهانش دل خاره موم
ز زهر دمش بادگیتی سموم
گره‌در گره خم دم تا بپشت
همه سرش چون خار موی درشت
پشیزه پشیزه تن از رنگ نیل
ازو هر پشیزی مه از گوش پیل
گهی چون سپرها فکندیش باز
گهی همچو جوشن کشیدی فراز
تو گفتی که بُد جنگئی در کمین
تنش سربسر آلت جنگ و کین
همه کام تیغ و همه دم کمر
همه سر سنان و همه تن سپر
چو بر کوه سودی تن سنگ‌رنگ
بفرسنگ رفتی چکاچاک سنگ. اسدی.
زآرزوی حسی پرهیز کن
آرزو ایرا که یکی اژدهاست.
ناصرخسرو.
و مر شجاعت را بر این مثال صورت کرده‌اند، چو نخجیری باقوت سر او چون سر شیری که آهن میخاید، پای وی چون سر اژدهائی که آتش میدمد. (نوروزنامه). نظر در قعر چاه افکند [مرد] اژدهائی سهمناک دید... در کام اژدها قرار خواهد گرفت... بیچاره حریص در دهان اژدها خواهد افتاد... اژدها را بمرجعی مانند کردم که بهیچ تأویل از آن چاره نتوان کرد. (کلیله و دمنه).
زرق سیماب و رسن هرگز کجا ماند بجای
چون برآید ناگه از دریای قدرت اژدها.
سنائی.
جوشان چو اژدها و ز آسیبشان بکوه
در سنگ سال و مه چو کف اژدها نهان.
عبدالواسع جبلی.
دستش بنیزه‌ای که علی‌الروس اژدهاست
اقلیم روس را بتعمّدا برافکند. خاقانی.
تا ترکشت اژدهای موسی
بنمود مجوس مخبران را.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۳۴).
در روم ز اژدهای تیرت
زهر است نواله قیصران را. خاقانی.
بده جام فرعونیم کز تزهّد
چو فرعونیان زاژدها می‌گریزم. خاقانی.
شه چو در رهگذر بلا را دید
اژدها شد چو اژدها را دید. نظامی.
از نوی انگور بود توتیا
وز کهنی مار شود اژدها. نظامی.
روز و شب از قاقم و قندز جداست
این دلهٔ پیسه پلنگ اژدهاست. نظامی.
||در کتابها اژدها را شبیه کروکدیل نقش میکنند و در صحرای تخت جمشید قسمی بزمجهٔ بزرگ یافت میشود و معرکه گیران هم نوعی سوسمار بزرگ بنام کرتنکله[3] در بساط خویش زنجیر کرده بمردم نشان دهند. از این بیت خسروی نیز همین معنی مستفاد میشود (بمناسبت مروارید):
این حقه نابسوده مروارید
اژدها برگذار تو به کمی.[4]
و هاکس مؤلف قاموس کتاب مقدس آنرا با نهنگ یکی داند و گوید: اژدها (حزقیال ۲۹: ۳ و ۳۲: ۲) حیوانی است از جنس سوسمار، طولش ۱۵ قدم و بواسطهٔ ششهای خویش تنفس کند و بر زیر آب ماندن توانا و قادر است و بدخلق و زورمند و بدنش با پولکهای درشت که هرگونه تیر و نیزه و حربه را متحمل تواند شد، پوشیده شده است، و فکینش دارای دندانهای دراز و تیز است و چون حیوانی یا انسانی در آبی که نهنگ در آن است افتد فوراً نهنگ وی را در زیر آب کشیده در آنجا میخورد و البته مشابهات این حیوان با صفات مذکورهٔ لویاتان پوشیده نخواهد ماند (ایوب ۴۱) و نهنگ در آبهای نیل فوقانی بسیار و در ایام فراعنه نیز در آبهای مصر موجود بوده است لکن اکنون وجود ندارد. بعضی گویند که قسمی از آنها در آبهای زرقاء که در جنوب کرمل واقع است، یافت میشود. ||سر علم و رایت. (برهان). علم اژدهاپیکر. (جهانگیری). ایرانیان باستان صورت اژدهائی بر سرنیزهٔ خود میکردند و رومیان نیز در عصر طرایانوس (تراژان) آنرا از ایران تقلید کردند:
در سایهٔ اژدهای رایت
روید بدل گیاه ارقم. سیف اسفرنگی.
اژدهای علم عزم ورا بهر عدو
عقرب از پیش دوان نیشش در دنبال است.
سلمان ساوجی.
گشاده‌دهان اژدهای علم
که شیر فلک را درآرد بدم. ؟
||مجازاً، اسب درشت‌اندام و قوی:
تهمتن بپوشید ببر بیان
نشست از بر اژدهای دمان. فردوسی.
||شمشیر[5]:
به آوردگه رفت چون پیل مست
پلنگی بزیر اژدهایی بدست. فردوسی.
یکی اژدها بود در چنگ شیر
بدست علی ذوالفقار علی. ناصرخسرو.
||(اخ) مخفف اژی‌دهاک. ضحاک. (برهان):
ابر کتف ضحاک جادو دو مار
برست و برآورد ز ایران دمار
سر بابت از مغز پرداختند
مر آن اژدها را خورش ساختند.
فردوسی.
بجای سرش زان سر بی‌بها
خورش ساختند از پی اژدها.
فردوسی.
که‌گر اژدها راکنم زیر خاک
بشویم شما را سر از گرد و خاک.
فردوسی.
فریدون چنین پاسخ آورد باز
که‌گر چرخ، دادم دهد از فراز

۱ - فالقی عصاه فاذا هی ثعبان مبین. (قرآن ۱۰۷/۷).
۲ - تضمین از فردوسی.
۳ - کرتنکله همریشهٔ کرکدیلوس Crocodilus لاتینی است.
۴ - یعنی بکمین. ۵ - فهرست ولف.

بیرم پی اژدها را ز خاک
بشوییم جهان را ز ناپاک پاک
بباید شما را کنون گفت راست
که آن بی‌بها اژدهافش کجاست
بر او خوبرویان گشادند راز
مگر کاژدها را سر آید بگاز. فردوسی.
ز یک میل کرد آفریدون نگاه
یکی کاخ دید اندر آن شهر شاه...
بدانست کان خانهٔ اژدهاست
که جای بزرگی و جای بلاست. فردوسی.
بر آن محضر اژدها ناگزیر
گواهی نوشتند برنا و پیر. فردوسی.
همه شهر دیده بدرگاه بر
خروشان بر آن روز کوتاه بر
که تا اژدها را برون آورید [فریدون]
ببند کمندی چنانچون سزید. فردوسی.
بدان تا جهان از بد اژدها
بفرمان و گرز من آید رها. فردوسی.
همانست کز گوهر اژدهاست
و گرچند بر تازیان پادشاست. فردوسی.
با لعاب اژدهای حمیری
بر درفش کاویان خواهم فشاند. خاقانی.
— دوش‌اژدها؛ ضحاک:
چه مایه کشیدیم رنج و بلا
ازین اهرمن‌کیش دوش‌اژدها. فردوسی.
و رجوع به اژدهادوش شود.
||(اصطلاح نجوم) تنین. اژدر. رجوع به کلمهٔ ثوابت در همین لغت‌نامه شود. ||(ص، اِ) شجاع و دلاور. (جهانگیری) (برهان) (شعوری):
همیدون به دل گفت دیو سپید
که از جان شیرین شدم ناامید
گر ایدونکه از چنگ این اژدها [رستم]
بریده پی و پوست یابم رها
نه مهتر نه کهتر ز نام‌آوران
ببینند رویم بمازندران. فردوسی.
اگر شاه کاوس یابد رها
تو رستی ز چنگ بد اژدها [رستم]
وگرنه بیارای جنگ مرا
بگردن بنه پالهنگ مرا.
فردوسی.
شه چو در رهگذر بلا را دید
اژدها شد چو اژدها را دید. نظامی.
||خشمگین. (شعوری). قهرآلوده. (برهان).
||پادشاه ظالم (عموماً). (جهانگیری) (برهان).
||نوعی آتشبازی. (آنندراج):
چو آن پرفسون برد افسون بکار
ز دم اژدها ریخت تخم بهار.
وحید (در وصف آتشباز).
||دیو[1]:
نشاید کزین پس چمیم و چریم
دگر خویشتن تاج را پروریم
که شاه جهان در دم اژدهاست
بر ایرانیان بر چه مایه بلاست. فردوسی.
— اژدهای پرنده در کتاب اشعیا ۱۴: ۲۹ و ۳۰ : ۶ آمده است و مؤلف قاموس مقدس گوید: باید دانست که تشبیهی که در این آیه کرده است از روی مجاز است و حقیقةً مقصود افعیهای صحرائی است که در سرعت جریان و حمله مشهورند. (قاموس کتاب مقدس).
— مثل اژدها؛ پرخوار.
—||شوخ‌دیده.

اژدهاپاره. [اَ دَ رَ / رِ] (ص مرکب) یا اژدهاباره. مانند اژدها. یا آنکه سر و کار با اژدها دارد، و مجازاً، ضحاک:
فریدون به آن اژدهاپاره مرد
به آن قوت اژدهایی چه کرد. نظامی.

اژدهاپیکر. [اَ دَ پَ / پِ کَ] (ص مرکب) که در شکل و هیئت مانند اژدها باشد:
شنودند کآنجا یکی مهترست
پر از هول شاه اژدهاپیکرست. فردوسی.
تو شاهی و گر اژدهاپیکری
بباید بدین داستان داوری. فردوسی.
به طَمعِ بزرگیم بدهی بباد
بدان اژدهاپیکر دیوزاد. اسدی.
||که نقش اژدها دارد:
درفشش ببین اژدهاپیکر است
بر آن نیزه بر، شیر زرین‌سر است. فردوسی.

اژدهاچشم. [اَ دَ چَ / چِ] (ص مرکب) که دیده‌ای چون دیدهٔ اژدها دارد یا شوخ‌چشم:
نخواهیم بر گاه ضحاک را
مر آن اژدهاچشم ناپاک را. فردوسی.

اژدهاخوی. [اَ دَ] (ص مرکب) تندخوی. زشت‌خُلق:
که این اژدهاخوی مردم‌خیال
نهنگی است کآورده بر ما وبال. نظامی.

اژدهادل. [اَ دَ دِ] (ص مرکب) که دل چون اژدها دارد. قوی‌دل. پرجرأت:
بینی از اژدهادلان صف‌زدگان چو مورچه
خانهٔ مورچه شده چرخ ورای معرکه.
خاقانی.

اژدهادوش. [اَ دَ ها] (اِخ) لقبی که ضحاک را داده‌اند بدان جهت که از دوش او دو مار رسته بود:
بدید او [کاوه] چو بدعهد ضحاک را
چنان اژدهادوش ناپاک را. فردوسی.
نخواهیم بر گاه ضحاک را
مر آن اژدهادوش ناپاک را. فردوسی.
رجوع به اژدها و دوش‌اژدها شود.

اژدهاسار. [اَ دَ] (ص مرکب) اژدهاسر. که سری مانند اژدها دارد:
نگه کرد شاه آن یلی یال و برز
بکف کوه‌کوب اژدهاسار گرز. اسدی.

اژدهافش. [اَ دَ فَ] (ص مرکب) اژدرمانند. همچون اژدرها. اژدهامنظر. اژدرصورت:
کی اژدهافش بیامد چو باد
به ایران‌زمین تاج بر سر نهاد
بدان اژدهافش یل نامدار
فزون گرد شد مردم از صد هزار. اسدی.
||اژدهاشکل (درفش):
وز آن رستمی اژدهافش درفش
شده روی خورشید تابان بنفش. فردوسی.
یکی اژدهافش درفشی بپای
تو گفتی همی اندرآید ز جای. فردوسی.
پدید آمد آن اژدهافش درفش
شب تیره و روی گیتی بنفش. فردوسی.
همانگه یکی اژدهافش درفش
پدید آمد و گشت گیتی بنفش. فردوسی.
ز دیبا یکی سبز پرده‌سرای
یکی اژدهافش درفشی بپای. فردوسی.
سپهدار با اژدهافش درفش
برو کرده از گرد گیتی بنفش
درفشیش داد اژدهافش سیاه
جهان پهلوان خواندش اندر سپاه. اسدی.
درآورد پیش اژدهافش درفش
شد از تیغ هامون چو گردون بنفش. اسدی.
||(اِخ) ضحاک:
به ایوان ضحاک بردندشان
بدان اژدهافش سپردندشان. فردوسی.
برآمد بر این روزگاری دراز
که شد اژدهافش بتنگی فراز. فردوسی.
خجسته فریدون ز مادر بزاد...
جهان را یکی دیگر آمد نهاد.
فردوسی (شاهنامه چ دبیرسیاقی ج۱ ص۴۴).
بباید شما را کنون گفت راست
که آن بی‌بها اژدهافش کجاست. فردوسی.

اژدهاک. [اَ ژِ دَ / اَ دَ] (اِخ) ضحاک. (جهانگیری). ضحاک ماران. (برهان). ازدهاک. آژی‌دهاک. آزی‌دهاک. ازدهاق (معرّب). طبری گوید: بیوراسب، و هو الازدهاق و العرب تسمیه الضحاک فتجعل الحرف الذی بین السین و الزای[2] فی الفارسیة ضاداً و الهاء حاءاً و القاف کافاً:
ایا شاهی که ملک تو قدیم است
نیابت برد تخت از اژدهاکا.[3] دقیقی.
جمشید تاج‌دار بیک اره سر برید
ده‌آک اژدهاک اسیر دو مار شد.
عبدالقادر نائینی.

۱ - فهرست ولف.
۲ - یعنی: ژ.
۳ - نل: لغت‌نامهٔ اسدی: نیاکت برد پاک از اژدهاکا.

ضحاک بیوراسپ... و پارسیان ده‌آک گفتندی از جهت آنکه ده آفت و رسم زشت در جهان آورد از عذاب و آویختن و فعلهاء پلید، و آک را معنی زشتی و آفت است، پس چون معرب کردند سخت نیکو آمد: ضحاک، یعنی خندناک، و اژدهاک نیز گفتند سبب آن علت بود که بر کتف بود، یعنی اژدهاانـد کـه مـردم را بیوبارند. (مجمل التواریخ و القصص صص ۲۵ - ۲۶). رجوع به ضحاک و داستانهای ایران قدیم تألیف پیرنیا صص ۲۱ - ۲۲ شود. ||آستیاگس. آخرین پادشاه سلسلهٔ ماد. اسم این شاه را هرودت آستیاگس نوشته و کتزیاس آستی‌گاس. راجع به اسامی پادشاهان ماد هشت جدول بدست آمده، پنج از هرودت و سه از کتزیاس. در سه جدول از هشت جدول مذکور اسم این شاه اژدهاک نوشته شده، نبونید پادشاه بابل اسم او را ایخ‌تویگو نویسانده و محققاً معلوم نیست که آستیاگس، آستی‌گاس و نیز ایخ‌تویگو مصحف چه اسمی است، ظن قوی این است کـه مصحف اژدهاک می‌باشد، زیرا مارآپاس‌کاتینا[1] مورخ ارمنستان هم اسم او را چنانکه بیاید آشداهاک نوشته که همان اژدهاک است. بهرحال او پسر هووخشتر بود و مدت سلطنتش موافق روایات هرودت از ۵۸۴ تا ۵۵۰ ق.م. در زمان او دولت ماد منقرض شد و وقایع چنین بود:

اوضاع آسیای غربی: وقتی کـه ایـن شاه بتخت نشست، دولت ماد بزرگترین دولت آسیای غربی بشمار میرفت و ابهتی، که هووخشتر به ماد داده بود دلالت میکرد بر اینکه این دولت آتیهٔ درخشان‌تری خواهد داشت، ولی برخلاف انتظار، چنانکه در جای خود بیاید، دیری نگذشت کـه دولت مزبور بدست کوروش بزرگ منقرض شد (۵۵۰ ق.م.). اژدهاک در بدو سلطنت خود خواست به جهانگیریهای هووخشتر ادامه دهد، ولی بزودی دریافت که اوضاع آسیای غربی و موقع دول همجوار مانع از این کار است، زیرا اگر او میخواست از طرف مغرب توسعه یابد میبایست با دولت لیدی و بابل بجنگد. دولت اولی بواسطهٔ زحمات آلیات و کرزوس قوی بود، با یونانیها و مصر روابط دوستانهٔ محکمی داشت و بعلاوه دختر آلیات ملکهٔ ماد بود. بابل هم پادشاهی داشت، مانند بخت‌النصر فعال و بااراده و درافتادن با چنین سلطانی صلاح ماد نبود، بخصوص که خواهر اژدهاک ملکهٔ ماد بشمار میرفت. از طرف دیگر لیدیه و بابل هم، چون قوت ماد را می‌دیدند نمیخواستند بهانه‌ای برای جنگ ایجاد کنند. این بود کـه تقریباً در مدت سی سال صلح و آرامش مختل نشد و در این مدت بخت‌النصر استحکامات بابل را قوی کرد و این شهر را به اندازه‌ای آراست کـه بابل مجدداً مقام سابق خود را بازیافت و آنرا عروس شهرها و پایتخت آسیا گفتند. بعد از بخت‌النصر دوم، در میان جانشینان او کسی پیدا نشد که کارهای او را دنبال کند. نفاق داخلی، کـه بواسطهٔ وجود بخت‌النصر قوی و بااراده موقتاً فرونشسته بود، مجدداً شروع شد، چند نفر بتخت نشسته بزودی کشته شدند یا درگذشتند و بالاخره کاهنان بابل شخصی را نبونید (به بابلی نبونه‌خید) نام، که از خانوادهٔ سلطنت نبود، بتخت نشاندند. از لوحه‌هائی که در بابل یافته‌اند، معلوم میشود کـه پدر این شخص کاهن معبد سین یعنی رب‌النوع ماه در حرّان بوده و شاید قرابتی با خانوادهٔ سلطنت آسور داشته. بهرحال او شخصی نبود که بتواند در چنین موقع باریک دولت بابل را اداره کند و فقط از این جهت او را بتخت نشاندند که در کنگاش کاهنان بر ضدّ پادشاه قبل شرکت داشت. با وجود این سستی داخلی آرامش بابل بواسطهٔ ابهتی که دولت مزبور در زمان بخت‌النصر یافته بود، دوام داشت. سوریه حرکتی نمیکرد. حتی صور از بابل میخواست کسی را برای پادشاهی بدانجا بفرستد و مصر هم به مستملکات بابل طمع نمیورزید، ولی دولت ماد، که بخوبی از اوضاع داخلی بابل آگاه بود، موقع را مناسب دید که خیال دیرین خود را راجع به توسعهٔ مملکت از طرف مغرب به موقع عمل بگذارد و پادشاه ماد با قشونی داخل بین‌النهرین گردید. کیفیات این جنگ معلوم نیست و حتی نمیدانیم مصادمهٔ بین فریقین روی داده یـا نـه، ولی از لوحه‌های نبونید پیداست کـه او از ایـن پیش‌آمد بسیار مکدر بوده، ولی نه از جهت سیاسی، بلکه از این جهت کـه نیت او در تعمیر معبد سین در حران به تأخیر افتاده بود. لوحه‌های او غالباً پر است از اطلاعات راجع به آثار عتیقهٔ بابل، بمعابد و استوانه‌هائی کـه در پی‌های معابد قدیم می‌یافت و نیز راجع بسلاطین بسیار قدیم بابل و اکد و غیره. از قشون‌کشی پادشاه ماد هم، اگر اطلاعی میدهد، بطور اجمال و بمناسبت معبد حران است. از یک لوحهٔ او چنین مستفاد میشود که اگر کوروش بر پادشاه ماد خروج نکرده بود، جنگ ماد و بابل امتداد می‌یافت.

قیام کوروش بر پادشاه ماد: راجع بـه ایـن واقعه اسنادی که وجود دارد عبارت است از نوشته‌های مورخین قدیم مانند هرودوت، کتزیاس و غیره که چون بیشتر راجع به صباوت و جوانی کوروش و کارهای اوست، جایش در تاریخ دورهٔ پارسی است و بیاید. تفاوتهایی هم در نوشته‌های مورخین دیده میشود که در جای خود ذکر خواهد شد. خلاصهٔ تمام این نوشته‌ها این است که کوروش بر پادشاه ماد یاغی شد و در نتیجهٔ جنگ یا جنگهائی همدان را گرفته دولت ماد را منقرض کرد، فقط گزنفون، چنانکه در موقع خود ذکر خواهد شد، تسلط کوروش را بر ماد بطور دیگر شرح داده. بالاتر گفته شد که در حفریات بابل لوحه‌ای از نبونید بدست آمده. پادشاه بابل در این لوحه مفاد خوابی را که دیده بیان کرده و در آخر آن اشاره بـه بهره‌مندی کوروش و انقراض ماد میکند. این است مفاد لوحه: مردوک، آقای بزرگ و [سین]، یعنی نور آسمان و زمین، از دو طرف من ایستاده بودند. مردوک بمن گفت: نبونید پادشاه بابل، آجر تهیه کن و معبد [اخول‌خول] را بساز تا [سین] آقای بزرگ در آنجا سکنی گزیند. من با کمال فروتنی به مردوک آقای خدایان، گفتم معبدی را که تو نشان میدهی مادی‌ها و قشون بسیار آنها محاصره کرده‌اند. مردوک بمن جواب داد مادیهائی که تو از آنها سخن میرانی، دیگر وجود ندارند، چنانکه مملکت، پادشاه و اعوان و انصار او دیگر وجود ندارند. در سال سوم، آنها [یعنی پارسیها] به جنگ او [یعنی پادشاه ماد] رفتند و کوروش پادشاه [انشان]، خادم جوان او [یعنی مردوک] با قوای خود افواج مادی را متفرق کرد و ایخ‌تویگو پادشاه ماد را اسیر کرده بـه مملکت خود فرستاد، نبونید از این پیش‌آمد غیرمترقب مشعوف بود، چه می‌پنداشت که این واقعه او را به اجرای خیال خود، یعنی تصرف حرّان و ساختن معبدی برای [سین] در آنجا نزدیک کرده و نمیدانست که چند سال بعد خود بابل هم بدست کوروش خواهد افتاد. از مضمون لوحه چنین استنباط میشود که مادیها در این جنگ نسبت به بابلیها بهره‌مند بوده‌اند و قیام کوروش بر ماد موقتاً بابل را از دست رقیب قوی خلاصی بخشیده.

دربارهٔ اژدهاک (ایخ‌تویگوی بابلی‌ها یا آستیاگس یونانی‌ها) نمیتوان قضاوت کرد، زیرا نوشته‌های مورّخین قدیم نسبت بـه او متضاد است: هرودوت او را جبار و شدیدالعمل دانسته، کتزیاس بعکس او را پادشاهی رئوف معرفی کرده و نیکلائوس

1 - Mar Apas Catina.

دمشقی او را ستوده. بعضی مانند نلدکه عقیده دارند که نوشته‌های هرودوت راجع به آخرین پادشاه ماد از گفته‌های خانوادهٔ «هارپاگ» وزیر ایخ‌تو‌ویگو است و چون این خانواده، چنانکه بیاید، دشمن شاه ماد بود، او را بد توصیف کرده. اما گفته‌های نیکلائوس دمشقی را هم اغراق‌آمیز میدانند. نتیجه این میشود که راجع به شخص آستیاک یا اژدهاک از جهت فقدان مدارک صحیحه نمیتوان چیزی گفت.

در پایان این مبحث لازم است علاوه کنیم: مارآپاس‌کاتینا مورخ ارمنستان عقیده داشت که اژدهاک در جنگی با تیگران پادشاه ارمنستان و دوست کوروش بقتل رسید. مورخ مذکور گوید (کتاب ۱۸ - ۲۲ مستخرج از کتاب موسی خورن): از جهت دوستی تیگران با کوروش، اژدهاک پادشاه ماد، از پادشاه ارمنستان ظنین شد. شبی خوابی دید بس هولناک که بر وحشت او افزود و در نتیجهٔ شوری با نزدیکان خود مصمم گشت که تیگران را خائنانه تلف کند بنابراین خواهر او «دیگرانوهی»[1] را ازدواج کرد، تا بدستیاری وی قصد خود را انجام دهد. زن راضی نشد ببرادرش خیانت کند و سرّاً او را از نقشهٔ میشوم اژدهاک آگاه ساخت. بعد، که پادشاه ماد میخواست در سرحد ماد و ارمنستان تیگران را ملاقات کند و او را بکشد، تیگران دعوت او را نپذیرفت و دشمنی خود را با او آشکار کرد. پس از آن بزودی جنگ درگرفت و پنج ماه دوام یافت. بالاخره در جدالی که تیگران با اژدهاک کرد، او را کشت و خانواده‌اش را به ارمنستان برده در مشرق آرارات جا داد. عدهٔ زنان، دختران، پسران و سایر اسرا به ده هزار میرسید و ملکه آنوائیش[2] نام داشت. راجع به روایت مورّخ مذکور باید گفت که برخلاف نوشته‌های مورّخین یونانی و رومی است. راست است که گزنفون، چنانکه بیاید، تیگران‌نامی را اسم برده و او را پسر پادشاه ارمنستان دانسته، ولی چنین روایتی را او هم ذکر نکرده. بعکس گزنفون گوید (در تربیت کوروش)، که پادشاه ارمنستان خواست از موقع استفاده کرده باج به پادشاه ماد ندهد، ولی کوروش از طرف او قشون به ارمنستان کشیده پادشاه آن را مطیع کرد، چنانکه او باج خود را داد، سپاهی هم به کمک مادیها که جنگی در پیش داشتند فرستاد و تیگران هم در ملازمت کوروش به ماد رفت. بنابر آنچه گفته شد روایت مارآپاس‌کاتینا را باید یکی از گفته‌های داستانی پنداشت. (ایران باستان صص ۲۰۰ - ۲۰۴).

اژدهاکش. [اَ دَ کُ] (نف مرکب) کشندهٔ اژدها:

یل اژدهاکش بگرز و بتیر
سوار هزبرافکن و گردگیر. اسدی.

اژدهاکیش. [اَ دَ] (ص مرکب) بدروش. اهریمن‌کیش.

اژدهاگیر. [اَ دَ] (نف مرکب) اژدرکش. اژدهاافکن:

همی گویدش اژدهاگیر باش
گر از خویشی قیصر آژیر باش. فردوسی.

اژدهاوش. [اَ دَ وَ] (ص مرکب) اژدهافش. مانند اژدرها. ||(اِخ) ضحاک ماردوش.

اژدهای رایت. [اَ دَ یِ یَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اژدهای علم. نقش اژدرها که بر علم تصویر میکردند:

در تن اژدهای رایت تو
مار افعی شود عدو را پی.[3] ظهیر فاریابی.

اژدهای علم. [اَ دَ یِ عَ لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اژدهای رایت. صورت اژدها که بر علم نقش کنند. (رشیدی):

اژدهای علم عزم ورا بهر عدو
عقرب از پیش روان، نیش اجل در دنبال.
سلمان ساوجی.

رجوع به اژدها شود.

اژدهای فلک. [اَ دَ یِ فَ لَ] (اِخ)[4] شکلی است در فلک بصورت اژدها که آن عقدتین است و بعربی آنرا رأس و ذنب گویند و تنین را نیز گویند که صورتی از جملهٔ چهل‌وهشت صورت فلکی است. (غیاث اللغات) (رشیدی) (برهان). رأس و ذنب سر و دم تنین فلک است. (مؤید الفضلاء). هشتنبر. تِنّین:

کنم ز اژدهای فلک سر بکین
چه باک آیدم ز اژدهای زمین. اسدی.

اژدهای نشانه. [اَ دَ یِ نِ شا نَ / نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) صورت اژدها که برای هدف و نشانهٔ تیر بوده است: و زبانهٔ بیرق چون سنان آتشین می‌تافت و اژدهای نشانه از باد حمله چون شیران جنگی بر خود می‌پیچید. (تاج‌المآثر).

اژدهای هفت‌سر. [اَ دَ یِ هَ سَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[5] اژدهایی اساطیری که هفت سر دارد:

گر اکنون که مار است گردد رها
شود تا نه بس هفت‌سر اژدها. فردوسی.

جهان چون یکی هفت‌سر اژدهاست
کسی نیست کز چنگ و نابش رهاست.
اسدی.

ور بری زی او به رشوت اژدهای هفت‌سر
گوید این فربی بکی یاریست بالله مار نیست.
ناصرخسرو.

اژر. [اِ ژِ] (اِخ)[6] رجوع به شِب[7] شود.

اژر. [اِ ژِ] (اِخ) رجوع به اغر شود.

اژرنگ. [اَ رَ] (اِخ) محرف ارژنگ، نام دیوی. رجوع به ارژنگ شود.

اژری. [اِ ژِ] (اِخ)[8] اژریا. دختری حوری‌نژاد که دیانا او را به چشمه‌ای تبدیل کرد و در جنگل آریسی از جنگلهای لاسیوم جاری ساخت. زنان روم قدیم او را ستایش می‌کردند و چون آبستن می‌شدند، او را قربانیها میدادند تا هنگام وضع حمل رنج بسیار نبرند. هنوز هم در ایطالیا چشمه‌ای بدین نام معروف است. (لغت‌نامهٔ تمدن قدیم).

اژس. [اِ ژِ] (اِخ)[9] شهرکی در اتولی[10] آسیای صغیر. (ایران باستان ص ۹۱۴).

اژس. [اِ ژِ] (اِخ)[11] شهری در مقدونیهٔ قدیم مقر نخستین پادشاهان آن ناحیت. (ایران باستان ص ۱۱۹۲ و ۱۱۹۵ و ۱۲۰۶).

اژغ. [اَ] (اِ) شاخه‌هائی را گویند که از درخت بریده باشند و بعربی جلمه خوانند. (برهان قاطع). آژغ. (فرهنگ ناصری). ازغ. ازگ. ستاک. و رجوع به ازگ شود. ||شوخ. چرک:

سوی آسمان کردش آن مرد روی
بگفت ای خدا این تن من بشوی
از این اژغها پاک کن مر مرا
همه آفرین زآفرینش ترا. ابوشکور بلخی.

اژفنداک. [اَ فَ] (اِ) قوس قزح. (اوبهی). رجوع به آزفنداک شود.

اژکان. [اَ] (ص) ازکان. اژگان. مردم کاهل و باطل و مهمل و بیکار. مردم بیکار و جهول و کاهل و باطل. (مؤید الفضلاء). اژگهان. ازگهن. (جهانگیری). جمند. (جهانگیری).

اژکن. [اَ کَ] (اِ) دری باشد شبکه‌دار که از پس آن نگاه توان کرد. (برهان). شبکه و روزن که از پس آن نگاه توان کرد. (مؤید الفضلاء). غلبکن.

اژکهان. [اَ کَ] (ص) مردم کاهل و باطل و مهمل و بیکار. ازکان. (برهان). اژهن. (اوبهی). اژهان. و این کلمه تصحیف وژکهان است:

اشو گفت آنکه می‌بینی روانش
بدی اندر جهان کار اژکهانش.

---

1 - Digranouhi. 2 - Anouïche.

۳ - ن‌ل: در تن از اژدهای رایت تو
مار افعی شود عدو را نی.
(دیوان چ بینش ص ۲۷۰).

4 - Dragon. 5 - Hydre.
6 - Eger. 7 - Cheb.
8 - Égérie. 9 - Eges.
10 - Éolie. 11 - Aeges.

زراتشت بهرام.

اژکهن. [اَ کَ هَ / اَ کَ] (ص) کاهل. بیکار. (صحاح الفرس) (فرهنگ اسدی نخجوانی) (اوبهی) (برهان) (سروری). باطل. (اوبهی) (برهان). تنبل. مهمل. (برهان). جمند. (جهانگیری):

بدل ربودن جلدی[1] و شاطری ای مه
ببوسه دادن جان پدر بس اژکهنی.

شاکر بخاری.

رخش با او لاغر و شبدیز با او کندرو
ورد با او راجل و یحموم با او اژکهن.

منوچهری.

تن از اژکهن در دوزخ درونست
ولی یک پایش از آتش برونست.

زراتشت بهرام.

اژکهن بگمان من تصحیف وژکهن است، چه در سه نسخهٔ قدیمی و خوشخط که از مهذب الاسماء نزد من است همه جا وژکهن است و شعر منوچهری هم وژکهن بوده است نه اژکهن و اژگهن را هم که کاهل و کند ترجمه می‌کنند غلط است، چه اژکهن سنگ بزرگ و صخره است و مجازاً، بمعنی کاهل و تنبل استعمال شده است در شعر منوچهری.

اژگان. [اَ] (ص) رجوع به اژکان شود.

اژگن. [اَ گَ] (اِ) رجوع به اژکن شود.

اژگیل. [اَ] (اِ) رجوع به اژگیل شود.

اژگین. [اَ] (ص) رجوع به اژکهان و اژکهن شود.

اژن. [اُ ژِ] (اِخ)[2] اژن اول (قدیس)، پاپ از ۶۵۴ تا ۶۵۶ م. ذکران وی در دوم ژوئن است. ||اژن دوم، پاپ از ۸۲۴ تا ۸۲۷ م. ||اژن سوم، پاپ از ۱۱۴۵ تا ۱۱۵۴م. ||اژن چهارم، پاپ از ۱۴۳۱ تا ۱۴۴۷م.

اژن. [اُ ژِ] (اِخ)[3] خطیبی از مردم گُل که او را بسال ۳۹۲ م. امپراطور روم شناختند. وی مغلوب تئودسیوس شد و به امر او کشته شد.

اژند. [اَ ژَ] (اِ) گلی باشد که بر روی خشت پهن کنند و خشتی دیگر بر بالای آن نهند. و گل و لای ته حوض را نیز گفته‌اند. (برهان قاطع). سنگهای خرده‌ای را که بجهت استحکام بین سنگ و گل گذارند. (شعوری). آژند. گلابه. ملاط. (السامی فی الاسامی). و رجوع به آژند شود.

اژن د ساووا کارینیان. [اُ ژِ دُ وو آ رین] (اِخ)[4] معروف به پرنس اژن، سردار مشهور ارتش پادشاهی، فرزند کنت دوسواسون و اُلمپ مانسینی، مولد وی پاریس. او یکی از بزرگترین مردان جنگی عهد خویش است و نخست با ترکان بحرب پرداخت و در اودنارد و نال‌پلاک فاتح شد، ولی در دُنَن مغلوب ویلار گردید. (۱۶۶۳ – ۱۷۳۶م.).

اژنده. [اَ ژَ دَ / دِ] (اِ) گل میان دو خشت. (آنندراج).

اژندیدن. [اَ ژَ دی دَ] (مص) گل و ملاط میان دو خشت و جز آن گستردن، پیوستن آن دو را. آژندیدن.

اژنگ. [اَ ژَ] (اِ) چین پیشانی و روی و اندام. (برهان) (غیاث). چین که از پیری یا غضب باشد. شکنج روی. آژنگ:

اگر ز طبع روان تو راستی یابد
جبین آب، کجا یابد از نسیم اژنگ.

منصور شیرازی.

– اژنگ بر جبین افتادن؛ کنایه از عبوس و ترش‌روی شدن باشد بهنگام غضب:

اگر در جبین تو افتد اژنگ
فتد لرزه اندر تن شاه زنگ.

؟ (از فرهنگ سروری).

اژنه. [اَ ژِ نَ / نِ] (اِ) رجوع به آژینه شود.

اژنهار. [اِ ژَ] (اِخ)[5] یا اینهرد. مورخ فرانسوی. مولد منیو. وی منشی شارلمان بود و تاریخ حیات شارلمان را نوشته است. لوئی لودبِئِر تعلیم و تربیت فرزند خویش لُتِر را بدو سپرد. (حدود ۷۷۵ – ۸۴۰ م.).

اژنی. [اُ ژِ] (اِخ)[6] (قدّیسه...) وی بسال ۲۶۲ م. شهید شد. ذکران وی در ۲۵ دسامبر است.

اژنی. [اُ ژِ] (اِخ)[7] ماری دو مُنتی‌ژو د گوزمان. کنتس دُتِبا، زوجهٔ ناپلئون سوم، ملکهٔ فرانسه از ۱۸۵۳ تا ۱۸۷۰ م. مولد گرِناد بسال ۱۸۲۶، وفات مادرید ۱۹۲۰ م.

اژنیان. [اَ نَ] (اِ) صاحب وسیلةالمقاصد گوید قسمی از اقحوان است. (شعوری).

اژنیوس. [اُ ژِ] (اِخ) امپراطور روم. رجوع به اژن و یشتها تألیف پورداود ج ۱ ص ۴۱۴ شود.

اژه. [اُ ژِ] (اِخ)[8] یا اژیهٔ دانمارکی. قهرمان سرودهای حماسی[9] (قرن هشتم میلادی). او یک شخصیت افسانه‌ای است که پسر یکی از شاهان دانمارکش میدانند در زمان شارلمانی کبیر. (از لاروس).

اژه. [اِ ژِ] (اِخ)[10] پسر پاندیُن پادشاه اثینه. برادرزادگان وی، پالانتیدها[11] (پسران پالاس) وی را از تاج و تخت برکنار کردند، ولی اژه بیاری فرزند خود تِزه بر آنان غلبه کرد و بتاج و تخت خود بازرسید. وی چون بخطا چنین پنداشت که مینتور تزه را بلعیده، خود را در دریائی که بنام او به بحر اژه معروف است، غرقه کرد. رجوع به ایران باستان ص ۷۳۱ شود.

اژه. [اِ ژِ] (اِخ)[12] (دریای...) نام قدیم دریای الجزایر[13]. رجوع به ایران باستان ص ۵۱۶ و ۵۹۴ و ۷۲۸ و ۹۴۱ و ۱۱۹۲ و ۲۱۰۴ شود.

اژه. [اَ ژَ / ژِ] (اِ) آهک. کلس. (برهان) (جهانگیری). نوره. (جهانگیری) (برهان).

اژهان. [اَ] (ص) مردم کاهل و باطل و مهمل و بیکار. (برهان). جمند. (جهانگیری). اژکهن. اژکهان.

اژهواک. [اَ ژِ هَ] (اِخ) نام ضحاک است بزبان پیشینگان. (نسخه‌ای از لغت فرس اسدی). و شعوری این بیت دقیقی را شاهد آورده است:

ایا شاهی که ملک تو قدیم است
نه باکت بردهٔ ناک اژهراکا.[14]

و رجوع به اژدهاک شود.

اژهن. [اَ هَ] (ص) مردم بیکار و مهمل و باطل. (اوبهی) (برهان). اژهان. (برهان). اژگهان. (شعوری). اژکهن. جمند. (جهانگیری).

اژی. [اَ] (اِخ)[15] (در سانسکریت: اَهی) نام یکی از اهریمنان نزد آریائیان و آن بمعنی مار یا اژدهاست. وی در کوه مسکن داشته و دیوان را بیاری خود میطلبد. در حقیقت اهی یا اژی ابر سیاه توأم با بوران و طوفان و رعد است که با هزاران حلقه و پیچ و تاب برفراز قلهٔ کوه می‌پیچد و دیوارمانند بسوی آسمان بالا میرود. ایندره[16] (رب‌النوع رعد) نیرومند با این مار مصاف داده او را میکشد. در ریگ‌ودا بارها از این مبارزه یاد شده است و یقیناً ماری که در اساطیر و ادبیات حماسی اغلب ملل موجود است، همان اهی آریائیان قدیم است که متدرجاً علت تشبیه که ابرهای سیاه باشد از میان رفته ولی مشبه‌به یعنی مار یا اژدهای بدکار در خاطرها محفوظ مانده است. داستان اژی‌دهاک[17] (جزء اول آن همان اژی اوستا و اهی سانسکریت است) که افسانهٔ نزاع

---

۱ – نل: جلاد.

2 - Eugène. 3 - Eugène.

4 - Eugène de Savoie Carignan.

5 - Eginhard. Einhard.

6 - Eugénie.

7 - Eugénie, Marie de Montijo de Guzmán.

8 - Oger ou Ogier le Danois.

9 - Chanson de geste.

10 - Égée. 11 - Pallantides.

12 - Égée. 13 - Archipel.

۱۴ – و مصراع دوم غلط است و صحیح آن با در نظر گرفتن نسخه بدلها چنین است:
نیاکت برد پاک از اژدهاکا.
در نسخهٔ دیگر نیابت... تخت آمده است.

15 - Aji. 16 - Indra.

17 - Aji Dahâka.

ترِیتَنَه با مار سه‌سر (در ودا) را شامل است در اوستا بصورت منازعهٔ ثَرَاتَئُنَه (یعنی فریدون) با مار سه‌سر شیبا [اَژی‌دَهاکَه ثری‌کَمِرِذَ خشوَئِش] آمده است. فردوسی نیز این نام را بعنوان «ضحاک» و «اژدها» و «اژدهافش» که دو مار (بجای مار سه‌سر) بر کتفش رسته بود، و فریدون با او جنگید و ویرا مغلوب کرد، معرفی کند. رجوع به مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی صص ۳۵ - ۳۶ و رجوع به ضحاک و اژدهاک شود.

اژیاس. [اَ] (اِخ)[1] از مردم آرکادی، یکی از سرکردگان یونانی بزمان اردشیر دوم هخامنشی. (ایران باستان ص ۱۰۵۲).

اژیاس. [اَ] (اِخ)[2] پادشاه اساطیری الید، و یکی از آرگنُوت‌ها. وی را اصطبلی بوده است که در آن سه هزار گاو بوده و در مدت سی سال آن اصطبل پاک نشده بود و هِرکول قهرمان معروف آن را پاک کرد و این کار یکی از اعمال دوازده‌گانهٔ هرکول است.

اژیاس. [اَ] (اِخ)[3] (اصطبل ...) رجوع به اُژیاس (فوق) شود.

اژیپت. [اِ] (اِخ)[4] (از: آی، بمعنی زمین + کپاس، بمعنی قبط) نام مصر در زبانهای اروپائی. رجوع به مصر شود.

اژیپتس. [اِ تُ] (اِخ)[5] پادشاه اساطیری مصر، برادر دانائو. وی پنجاه پسر داشت و آنان با پنجاه دختر عموی خود[6] ازدواج کردند و همه، بجز یک تن، در شب زفاف بدست زنان خود کشته شدند.

اژی دیو. [اِ دیُ] (اِخ)[7] آنتونی‌نی. یا ژیل دوویترب. (۱۴۸۰ - ۱۵۳۲ م.). کاردینال ایتالیائی و شاعر لاتینی.

اژی دیوس. [اِ] (اِخ)[8] سردار گلی و رومی، معاون اتیوس و بزمان امپراطور ماژُرین رئیس میلیس‌های گل و او پدر سیاگریوس است. (وفات ۴۶۴ م.).

اژیر. [اَ] (ص) هوشمند. زیرک. فطن. عاقل. (برهان). دانا. ||پرهیزکار. (برهان). رجوع به آژیر شود.

اژیراک. [اَ] (اِ) رجوع به آژیراک شود.

اژیریدن. [اَ دَ] (مص) رجوع به آژیریدن شود.

اژی ژِس. [اُ ژِ] (اِخ)[9] یا اژی‌گس. پادشاه قدیم تِب که در زمان وی طوفانی بود و بِئُوسی و قسمتی از آتیک را در دریا فروبرد.

اژی ژی. [اَ] (اِخ)[10] جزیرهٔ اساطیری که آنرا با جزیرهٔ کالیپسو تطبیق میکنند و نام آن توسط اومیروس (هِمر) شاعر شهرت یافته است.

اژین. [اِ] (اِخ)[11] جزیره‌ای بیونان در خلیجی بهمین نام، بین پِلُوپُونز و آتیک، دارای ۹۵۰۰۰ تن سکنه که متجاوز از ۵۰۰۰ تن آنان در شهری بهمین نام سکنی دارند. این شهر در قدیم رقیب اثینه بشمار میرفت. مردم آن در جنگ سالامین ۴۲ کشتی در مقابل ایران تجهیز کردند و عاقبت اهالی اثینه بر مردم اژین غالب شدند و مردم آنرا پراکنده ساختند. در معبد آن مقدار بسیاری مجسمه‌های کهن یافته شده است که به موزهٔ مونیخ انتقال داده‌اند. سبک معماری اژینسی قدیمترین سبک‌های معماری یونانی است. رجوع به ایران باستان ص ۶۶۳ و ۸۰۱ و ۸۰۵ و ۸۰۶ و ۸۳۰ و ۸۶۱ و ۱۸۲۷ شود.

اژینا. [اِ] (اِخ) رجوع به اژین و لغت‌نامهٔ تمدن قدیم شود.

اژی نت. [اِ نِ] (اِخ)[12] مردم اژین در زبان فرانسه. رجوع به ایران باستان ص ۷۹۰ شود.

اژینسکی. [اُ] (اِخ)[13] میشل. سیاستمدار و موسیقی‌دان لهستانی، مولد گوتزو. (۱۷۶۵ - ۱۸۳۱ م.).

اژی نی. [اِ] (ص نسبی) منسوب به شهر اژین. (ایران باستان ص ۸۰۸ و ۸۱۳ و ۸۱۴).

اژیو. [اُ وْ] (اِخ)[14] ملکهٔ فرانسه (در اوائل قرن دهم میلادی). دختر ادوارد اول پادشاه ساکسنی انگلستان، زوجهٔ شارل لو شمپل.

اژیون. [اِ] (اِخ)[15] یکی از بلاد قدیم یونان در انتهای خلیج کرنتوس [کُرنت] و یکی از مراکز اتحاد شهرهای آکائیا. (لغت‌نامهٔ تمدن قدیم).

اژیه لو دانوا. [اُ یِ لُ] (اِخ) اژیهٔ دانمارکی. رجوع به اُژه شود.

اس. [اَس س] (ع مص) زجر کردن گوسپندان بگفتن اَس اَس. گوسپند راندن بگفتن اَس اَس. زجر. (تاج المصادر بیهقی): اس الشاة؛ زجر کرد گوسفند را بلفظ اَس اَس. (منتهی الارب). ||بنیاد نهادن. پی افکندن خانه را: اس الدار؛ بنیاد نهاد خانه را. ||بخشم آوزدن: اس فلاناً. ||پلیدی افکندن مگس عسل: است النحل؛ پلیدی انداخت زنبور شهد. ||تباه کردن. ||(اِ) بنیاد. شالده. پی. بن دیوار. اصل. (منتهی الارب).

اس. [اِس س] (ع مص) تباه کردن. ||(اِ) بنیاد. پی. شالده. شالوده. اصل هر چیز. اصل. (منتهی الارب).

اس. [اُس س] (ع اِ) بنیاد. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). شالُده. شالوده. پی. بن. بنیان. ج، اِساس. بنوره. (زمخشری). اصل چیزی. اصل بناء. آساس. آساس: اُس اساس. ||اول: اُس دهر. ||همیشگی. (منتهی الارب). ||اوّل زمانه. ازل: کان ذلک علی اُس‌الدهر؛ بود آن بر همیشگی زمانه و اول آن. ||باقی خاکستر در آتشدان. (منتهی الارب). باقی خاکستر در میان دیگ‌پایه. (مهذب الاسماء). ||دل انسان، از این رو که گویند او، اوّل از همهٔ اعضا متکون شود. (از منتهی الارب). ||نشان. (منتهی الارب). علامت راه از اثر قدم یا پشک اغنام و جز آن: خذ اس‌الطریق؛ و این وقتی گویند که راه شناخته شود بنشان پای راه‌رفتگان یا پشک جانوران رونده‌گان. (منتهی الارب). ||کلمه‌ایست که برای افسون و نرم و منقاد کردن مار گویند. ||تباه کردن. (منتهی الارب).

اسآل. [اِس] (ع مص) روا کردن حاجت کسی را. (منتهی الارب). حاجت روا کردن. (تاج‌المصادر بیهقی). برآوردن حاجت.

اسآم. [اِس] (ع مص) بستوه آوردن. (زوزنی). بستوه آوردن کسی را. (از منتهی الارب).

اسا. [اَ] (اِ) خمیازه و دهان‌دره باشد و آن بسبب خواب یا خمار یا کاهلی بهم رسد. (برهان). آنکه دهن از هم باز شود بجمع فضلات در اجزاء یا از غلبهٔ خواب. (مؤید الفضلاء). گشاده شدن دهان باشد بسبب خواب یا خمار و کاهلی. خامیازه. پاسک. باسک. تثاوب. فاژ. (جهانگیری). فاژه. (مؤید الفضلاء). فاژه. (جهانگیری). دهن‌دره. آسا. (جهانگیری). ||(پسوند) مخفف آسا، بمعنی شبه و نظیر و مانند. (برهان):

عزم و حزمش بجنبش و بسکون
آسمان و زمین اسا باشد. ابوالفرج رونی.

اسا. [اَ] (ع مص) دوا کردن: اسا الجرح؛ دوا کرد زخم را. (منتهی الارب). ||اصلاح کردن: اسا بین القوم؛ اصلاح کرد میان قوم. (منتهی الارب). ||اندوهگین شدن بر و به: اسا علیه و له.

اسا. [اُ / اِ] (ع اِ) جِ اُسوة و اِسوة.

---

1 - Agias d'Arcadie.
2 - Augias.
3 - L'Écurie d'Augias.
4 - Égypte. 5 - Egyptos.
6 - Danaïdes.
7 - Egidio, Antonini. Gilles de Viterbe.
8 - Egidius.
9 - Ogygès. Ogygos.
10 - Ogygie. 11 - Égine.
12 - Éginètes.
13 - Oginski, Michel.
14 - Ogive. 15 - Ægiun.

اسا. [اَ] (ع اِ) اندوه. (منتهی الارب). حزن.
اسا. [اَ] (اِخ) یکی از قلاع حصینهٔ هند که آنرا یمین‌الدوله محمودبن سبکتکین بسال ۴۰۷ هـ.ق. بگشود و صاحب آن جندپال نام داشت چون محمود بقلعه درآمد و بفرمود تا آنرا خراب کردند. (ضمیمهٔ معجم البلدان).
اسا. [اُ] (اِخ)[1] کوهی در تِسالی و این کوه نزد شعرا شهرت دارد و امروزه آنرا کیسوو نامند. و رجوع به پِلیون شود.
اسا. [اُ] (اِخ)[2] کاردینال آرنو د... سیاستمدار فرانسوی، مولد لاژک مانیوآک، قرب اُش، سفیر هانری چهارم در روم. نامه‌هائی گران‌بها از وی بجا مانده است. (۱۵۳۶ - ۱۶۰۴م.).
اسا. [ ] (اِخ) ابن ابنا (یا ابیا) از احفاد سلیمان. او چهل‌ویک سال پیغمبری داشت. رجوع به فهرست مجمل التواریخ و القصص شود. خوندمیر نیز گوید: ابنا در میان بنی‌اسرائیل لوای ریاست افراشته در میان سبط ابن‌یامین و یهود مدت سه سال به ریاست گذرانید و این ابنا دست از دین موسی بازداشته بت‌پرست شد و بنی‌اسرائیل را بشیوهٔ ناستوده ترغیب کرد و چون ابنا رخت بزاویهٔ هاویه کشید پسرش آسا قائم‌مقام گشته بتجدید شریعت موسی پرداخت و فرقهٔ انام را بقبول احکام توریة دلالت کرد بسیاری از بنی‌اسرائیل سخن آسا را بسمع رضا شنودند و ترک عبادت اصنام کردند و برخی از مردم شام که سالک طریق ضلالت بودند از بیت‌المقدس بهندوستان رفته ملک آن ملک را که موسوم به زرخ بود و بپرستش ماه و آفتاب قیام میکرد بر آن داشتند که با لشکر بسیار و سپاه بیشمار متوجه بیت‌المقدس گردد و چون مقاومت به آن جنود نامعدود مقدور آن قوم نبود به مسجدالاقصی رفته به تضرع و زاری از حضرت باری هلاک دشمنان دین را مسئلت کرد و تیر دعا به هدف اجابت رسیده اسا بوصول مرتبهٔ نبوت معزز و به وعدهٔ ظفر و نصرت سرافراز گشته مظفر و فیروز شد و بموجب وحی آسمانی به اندک مردمی بموجب کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة باذن‌الله (قرآن ۲۴۹/۲) در برابر زرخ بایستاد و زرخ جمعی از لشکریان را گفت تا ایشان را تیرباران کردند و حق سبحانه و تعالی به ملئکهٔ عظام فرمود تا سهام ارباب کفر و ظلام را بر ایشان رد کردند و بدین واسطه جمع کثیر از زرخ بدوزخ شتافته آن کافر متهور بترسید و اتباع خود را جمع ساخته گفت این شخص اگرچه اندک مردمی دارد اما سحر میداند و میخواهد که ما را بدان وسیله بقتل آورد. هراس او بی‌قیاس شده روی به وادی فرار آورد و قریب صد هزار کس از لشکریان او باقی مانده بودند در کشتی نشسته تا از آب عبور کرده به ملک خود روند و چون بمیان دریا رسیدند سفینهٔ حیات زرخ و اتباع به گرداب ممات فرورفته تمام هلاک شدند و اسا نیز به بیت‌المقدس مراجعت کرد. چون مدت بیست سال از ایالت او بگذشت بروضهٔ قدس خرامید. (حبیب السیر جزو۱ از ج۱ صص۴۵-۴۶).
اساء. [اِ] (ع مص) مواسات. به مال و تن با کسی غمخوارگی کردن. ||بدی کردن. (غیاث).
اساء. [اِ] (ع اِ) دوا. دارو. ج، آسیة. (قطر المحیط).
اساء. [اِ] (ع ص، اِ) ج آسی. پزشکان. (منتهی الارب). طبیبان.
اساءة. [اِ ءَ] (ع مص) إسائه. إسائت. بدی کردن با. (منتهی الارب) (صراح). بدی، مقابل احسان و نیکی: اساءة اَدَب:

چه اسائت ز من آمد که بدین تشنه‌دلی
بسوی مشرب احسان شدنم نگذارند.
خاقانی.

||گمان بد بردن به کسی. (تاج المصادر بیهقی): اساءة ظن. ||تباه کردن چیزیرا. (منتهی الارب).
اسائش. [ ] (اِخ) شروانی ملقب به کمال‌الدین. او راست: مفتاح السعادة در فروع، و آن کتابی است مشتمل بر عبادات و الفاظ کفر و استحسان و ایمان و توبه. مؤلف در این کتاب گوید که وی مسائل صلاة و صوم و صید و اضحیة و ذبائح و مسائل مربوط به کفر و کراهیت را اختیار کرده است و بخشی از آن متعلق بزکاة و حج و وصیت است و خاتمهٔ آن ایمان و توبه است و آنها را از کتب معتبره گرد آورده است. (کشف الظنون).
اسائن. [اَ ءِ] (ع اِ) ج آسِینة.
اسائو. [اَ] (اِخ)[3] عیسو. رجوع به عیسو شود.
اسائه. [اِ ءَ] (ع مص) اِساءة. اِسائت. رجوع به اساءة شود.
— اسائهٔ ادب؛ بی‌ادبی.
— اسائهٔ ظن؛ بدگمانی.
اساباد. [اَ] (اِخ) شاید صورت اولی اسدآباد: اساباد، کسرمانشاهان، مرج، شهرکهائی‌اند [از جبال] بر ره حجاج، انبوه و آبادان و بانعمت. (حدود العالم).
اسابذة. [اَ بِ ذَ] (اِخ) نام قومی از فرس. (اقرب الموارد). قومی از ایرانیان. گروهی از مجوس فارس. واحد آن: اسبذی. (منتهی الارب). جماعتی از ایرانیان زرتشتی بین‌النهرین که آنانرا اسبذیین نیز میگویند و سلیحوران قلعهٔ مشقر بودند و منذربن سادی یکی از صحابهٔ رسول از آنان است. و ظاهراً کلمه جمع عربی اسبذ (اسپ‌بد) باشد.
اسابی. [اَ بی ی] (ع اِ) ج اسباءة.
— اسابی‌الدماء؛ راههای خون. (منتهی الارب).
اسابیع. [اَ] (ع اِ) ج اسبوع. (منتهی الارب). هفته‌ها. ||(ق) هفت‌ها. هفت‌هفت.
اساتذه. [اَ تِ ذَ] (ع ص، اِ) ج عربی استاذ[4].
اساتر. [اَ تِ] (ع اِ) ج استار. اساتیر.
اساتید. [اَ] (از ع، ص، اِ) ج اُستاد. استادان. آساتید. آساتِذه.
اساتید. [اَ] (ع ص، اِ) ج اُستاذ. استادان. آساتِذه.
اساتیر. [اَ] (ع اِ) ج استار، که وزنی است. اساتر.
اساجع. [اَ ج] (ع اِ) ج اُسجوعة.
اساجیع. [اَ] (ع اِ) جمعِ سجع.
اساحل. [اَ ح] (ع اِ) آبراهه‌ها. (منتهی الارب). مسایل الماء. (قطر المحیط).
اساحة. [اِ حَ] (ع مص) اساحهٔ نهر؛ روان کردن جوی. (منتهی الارب). ||فروافکندن، چنانکه اسب دم خود را: اساح الفرس بذنبه. (از منتهی الارب).
اساداروو. [اَ وَ] (اِ) داریوش در کتیبهٔ شوش بند پنجم گوید: آنچه از نقره و اسادارو در اینجا کار شده از مصر آمده. و این کلمه را گمان میکنند بمعنی مس است. (ایران باستان ص ۱۶۰۷ و ۱۶۰۸).
اسادة. [اِ دَ] (ع مص) فرزند مهتر زادن. (منتهی الارب). مهتر زادن. (تاج المصادر بیهقی). ||فرزند سیاه‌فام آوردن. فرزند سیاه‌فام زادن. (منتهی الارب). سیاه زائیدن.
اسادة. [اِ دَ] (ع اِ) بالش. (مهذب الاسماء) (غیاث). وسادة. (غیاث). بالین. ج، اُسُد.
اسادیان. [اُس سا] (اِخ)[5] (جمهوری...) آنگاه که اسکندر مقدونی به سند رسید رسولانی از مردم جمهوری اسادیان نزد او رفته اظهار انقیاد کردند. (ایران باستان ص ۱۸۳۳ و ۱۸۴۲).
اسار. [اِ] (ع اِ) چیزی که بدان بندند. (منتهی الارب). دوال. دوال که پالان بدان بندند. (مهذب الاسماء). بند. ج، اُسُر. ||یَسار. چپ.

---

1 - Ossat.
2 - Ossat, Le cardinal Arnaud d'...
3 - Esaü.
۴ - مؤلف غیاث‌اللغات آنرا جمع استاذ معرب استادگرفته است.
5 - Ossadiens.

(منتهی الارب).

اسار. [اِ] (ع مص) اسیر کردن. (تاج‌المصادر بیهقی). اسر. بردگی. اسارت. اسیری: ملک بفرمود تا همگنان را بگرفتند و در قید اسار کشیدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۶۳). و آن ملاعین بعضی طعمهٔ شمشیر گشتند و جمعی در قید اسار گرفتار شدند و برخی در لباس خزی و حسار روی بهزیمت نهادند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۷). او را به انواع حیلت و خدیعت بفریفتند و به کمند مکر به خود بکشیدند و در حبل اسار محکم ببستند و به قلعهٔ استوناوند فرستادند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۷۲). چون دانستند که در ذل اسار خواهند افتاد سفرا در میان واسطه کردند. (جهانگشای جوینی). ||به دوال بستن چیزی را. بستن. ||پس‌مانده گذاشتن. پس‌خورده گذاشتن.

اسار. [اِ] (اِخ)[1] کرسی وانده از ناحیهٔ رش ساحل یُن، دارای ۲۸۴۲ تن سکنه.

اسار. [اِ] (اِخ)[2] پیر دِز... حاکم پاریس بسال ۱۴۰۸ م. وی گاه طرفدار ژان سان‌پُر (بی‌ترس) بود و گاه بر ضد او قیام میکرد و کابوشیَن‌ها او را بکشتند. (۱۳۶۰ - ۱۴۱۳ م.).

اساران. [اَ] (اِخ) رجـوع بـه سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۱۶ بخش انگلیسی شود.

اسارگارتی‌یه. [اَ یَ] (اِخ) نام مملکتی که از طرف جنوب پارت قدیم را محدود میساخت و از طرف مغرب با سیستان هم‌حد بود. داریوش در کتیبه‌های خود این ناحیت را «اسارگارتی‌یه» خوانده ولی نویسندگان قدیم یونان آن را ساگارتی‌یا نامیده‌اند. اگر از قسمتی که به تون و طبس می‌پیوندد، صرف نظر کنیم، باقی قسمت‌های این صفحه خشک و بی آب و علف است. در کویرهای نمک‌زار این صفحه غزال و گورخر بسیار یافت شود. اهالی این مملکت مردمانی بودند صحراگرد که از شکار گورخر و غزال زندگانی میکردند و چون جمعیت این صفحه کم بود، از این طرف هم پارتیان نگرانی نداشتند، راست است که اهالی آن میتوانستند تاخت و تاز بصفحات مجاور و آباد پارت بکنند، ولی چون عدهٔ آنان بسیار نبود، ممکن نبود با پارتیان برآیند. هردوت مردم این صفحه یعنی ساگارتیان را طایفه‌ای از پارسیان دانسته و گوید که بزبان پارسی سخن میگفتند. عدهٔ سپاهیانی که این طایفه به دولت هخامنشی میداد هشت‌هزار تن بود. اسلحهٔ مسین و آهنین استعمال نمیکردند. (؟) سلاح آنان عبارت بود از شمشیرهای کوتاه و کمند. بعد نویسندهٔ مزبور شرح میدهد که در جنگ چگونه با کمند اسب یا انسان را گرفته هلاک میکنند. (هرودت، کتاب هفتم، بند ۸۵). ظن قوی این است که کمند را اهالی در زمان صلح هم بکار می‌برده‌اند، به این معنی که شکار را بوسیلهٔ آن میگرفته‌اند. (از ایران باستان ص ۲۱۹۰).

اساروپی. [اَ پ] (اِخ) یکی از قراء ساری رودپی از نواحی ساری. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۲۱ بخش انگلیسی).

اسارون. [اَ] (معرب، اِ)[3] نوعی دواست. (نزهة القلوب). بیخ گیاهی است که به غلاف تخم آن مانند غلاف بذرالنبج است و بعضی گویند بیخ سنبل رومی است، اگر آنرا بکوبند و با شیر تازه بیامیزند و بر زیر خصیه بمالند نعوظ عجب آرد. (برهان). بیخ گیاهی است برگ آن مانند برگ نبات لادن خُردتر و شکوفهٔ وی ارغوانی‌رنگ بود و تخم وی مانند خسک‌دانه بود. در کوههای روم و در مصر و در همدان نیز میباشد و آن دو نوع بود غلیظ و دقیق و از یک بیخ ریشه‌ها بسیار بود بشکل ناردین اما ریشهٔ ناردین باریکتر میباشد و رنگ ناردین زرد بود مانند مامیران اما اسارون آنچه در میان باریکی و ستبری بود نیکوتر بود و طبیعت آن گرم و خشک است در درجهٔ دویم و گویند اسارون بیخ سنبل رومیست و این خلاف است. ناردین بیخ سنبل رومیست و گفته شود. اما منفعت اسارون، سودمند بود جهت دردهای اندرون و ملطف و مسخن بود. اگر یک مثقال با شراب بیاشامند جهة عرق‌النساء و وجع ورک و مفاصل نافع بود و سدهٔ جگر بگشاید و مسهل بلغم لزج بود که در معده و سر جمع شده باشد و باه را زیاده کند و بوی دهان خوش کند و جهت نزول آب و سبل و داءالثعلب و داءالحیة نافع بود. مقوی معده بود و نسیان و امراض دماغی را سود دهد و شربتی از وی سه مثقال بود با ماءالعسل نافع بود جهت استسقاء و حیض براند و سودمند بود جهت صلابت سپرز و مثانه را قوت دهد و سنگ گرده بریزاند. و در خواص او آورده‌اند که چون بکوبند و با شیر تازه بسرشند و ضماد کنند میان هر دو ورک، باه را برانگیزاند و انعاظی تمام آورد و مجربست و گویند مضر است بشش و مجفف اعصاب بود و مصلح وی مویزج است و گویند مصلح آن مویز است که در روغن بادام جوشانیده باشند. بدل آن یک وزن و نیم وج و دانگی وزن آن حماما و جالینوس گوید بدل آن زنجبیل است. (اختیارات بدیعی). بلغت سریانی بیخ گیاهی است پرگره و دراز و باریک و کج و از زردچوبه باریکتر و با اندک عطریة و تندی و سفید مایل به زردی و بعضی اغبر مایل به زردی و منبت او جنگلها و گیاه او منبسط بر روی زمین و برگش شبیه به برگ نبل و لبلاب و از آن کوچکتر و مایل به استداره و گلش بنفش و در زیر برگ شبیه به گل بنج و تخمش مثل تخم کاجیره که قرطم عبارت از اوست و قسمی از آنرا ساق بقدر ذرعی و مدور و برگش مثل برگ قنطوریون دقیق و اعلاء ساق پرشعبه بعضی بر بالای بعضی و در اطراف شعبها مثل دانهٔ گندم و در جوف آن چیزی زغبی و بیخش بسطبری خنصر و کم‌گره و خوشبو و خوش‌طعم و قسمی را برگ مثل قسم اول و اغبر و صلب و شاخهای او پراکنده و باریک و گلش بزرگ و بنفش و ثمرش مثل ثمر کبر و در جوف او تخمی مثل تخم خطمی و بر اشجار می‌پیچد و بیخش ساری در تحت ارض و پرگره و قوی‌الرایحه و تلخ و لذاع و این قسم مخصوص است در رفع سموم و گزیدن مارها و قسمی را برگ از همه اقسام ریزه‌تر و شاخهای او منبسط بر روی زمین و گلش بنفش و بیخش نرم و بی‌گره و زرد و تلخ و با عطریة و منبت او کوههای ساده و این قسم ضعیف‌ترین اقسام اربعه است و مجموع او در آخر دوم گرم و خشک و بهترین او قسم اول است که از فرنگ و افریقیه و شام خیزد و ملطف و محلل و مدر و مفتح و منقی معده و جگر و سپرز و گرده از اخلاط بارده و با ماءالعسل مسهل قوی بلغم و جهت حصاة و عسر بول و احتباس حیض و درد ورک و مفاصل و عرق‌النساء و نقرس نافع، خصوصاً که دو ماه در آب انگور خیسانیده باشند و باید به ازاء هر سه مثقال او آب انگور چهار رطل و نصف باشد و با شیر شتر و گوسفند مبهی قوی مبرود و مرطوب است و جهت تسکین دردهای باطنی و استسقا و یرقان سددی و ورم رخو جگر و تنقیهٔ آلات بول از رطوبات لزجة و امراض باردهٔ دماغی و سدهٔ جگر و صلابت سپرز و اکتحال او جهت امراض طبقهٔ قرنیه و دود آن جهت گریزاندن عقرب و ضماد او با شیر تازه بر کنج ران و پشت زهار جهت نعوظ بسیار مؤثر و مضرّ ریه و مصلحش مویزج و قدر شربتش از یک مثقال تا سه مثقال و بدلش وج مثل وزن و یا زنجبیل است یا نصف او خولنجان و نصف او وج و حکمای هند را

1 - Essarts.

2 - Essarts, Pierre des.

3 - Asarum. Asâron. Asaret.

اعتقاد آنست که چون قبل از آبله نیم درهم او را با نبیذ برنج بنوشند آبله بسیار کم برآید و مجرب میدانند. (تحفهٔ حکیم مؤمن). حشیشة ذات بزور کثیرة عقد الاصول معوجة یشبه الشیل، طیبةالرائحة، لذّاعةاللسان و لها زهر بین الورق عند اصولها، لونها فرفیری شبیهة بزهرالبنج. (مفردات قانون ص ۱۵۷ س۲). گیاهی است با تخمهای بسیار با ریشهٔ پرگره و پیچ‌پیچ، شبیه به ثیل، خوشبوی زبان‌گز، رنگ گلش ارغوانی مانندهٔ گل بنگ، بهندی تگر. (مؤید الفضلاء). ناردین برّی. حرف بابلی. حرف‌السطوح. تلسفی[1].

اسارون شامی.[اَ نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوعی از اسارون که در زبانهای غربی آنرا اسارون اروپائی[2] نامند.

اسارة.[اِ رَ] (ع مص) اِسارت. راندن. (منتهی الارب). ||بستن کسی را. ||دستگیر شدن. دستگیری. در تداول فارسی‌زبانان بمعنی اسار و اسیری و بردگی است و به این معنی در لغت عربی اسار بدون تاء است.

اساره.[اِ رَ] (ع مص) رجوع به اسارة شود.

اسارهادن.[اَس سا ها دُ] (اِخ)[3] آسورحیدین[4]. پادشاه آشور. وی پس از سناخریب، بر تخت آشور نشست و پادشاه عیلام، خومبان خالداش دوّم، چون آشور را در جاهای دیگر مشغول و گرفتار دید، در مملکت بابل تاخت و تازهائی کرد و تا شهر سیپ‌پار پیش رفته با غنائمی بشوش برگشت (۶۷۴ ق.م.). پس از فوت او، که چند روز بعد روی داد، برادر او زتاکو بتخت نشسته با آشور روابطی برقرار داشت. توضیح آنکه آشور در سال مجاعه بعیلام کمک کرد و دولت عیلام مجسمهٔ ربّ‌النوع سیپ‌پار را که در جزو غنائم آورده بود، پس داد. در زمان آسورحیدین آشور به اعلی درجهٔ قدرت رسید و غیر از عیلام در آسیای غربی دولتی نمانده بود که تابع آشور نباشد. (ایران باستان صص ۱۳۶ - ۱۳۷).

اساری. [اُ را] (ع ص، اِ) جِ اسیر. (منتهی الارب) (غیاث). جمع اسیر. (مهذب الاسماء): و ان یأتوکم اُساری تفادوهم و هو مُحرّمٌ علیکم اخراجهم. (قرآن ۸۵/۲).

اساریر.[اَ] (ع اِ) جِ اَسْرار. جمعِ سرر. خطهاء کفّ و پیشانی. (دستور اللغة). ||اساریر وجه؛ خطوط آن. ||خوبی روی و هر دو رخسار. (منتهی الارب).

اساریع.[اَ] (ع اِ) جِ اسروع. شاخهای ریزه که از بن درخت رز روید و گاهی نرم و ترش آن خورده شود. (منتهی الارب). ||آب‌داری دندان و درخشندگی آن. (منتهی الارب): ثغر ذواساریع. ||خطوط و نشانهای کمان. (منتهی الارب). ||پاره‌های سیم و زر گداخته: الحدیث فی صفةالنّبی (ص): کان عنقه اساریع‌الذهب؛ ای سبائکه. (منتهی الارب). ||کرمک‌هاست سپیدرنگ سرخ‌سر، که در ریگ و وادی ظبی یافت شود. و بدان انگشت‌های زنان را تشبیه کنند. (از منتهی الارب).

اسارینوس. [] (اِخ) نام طبیبی است. (بحر الجواهر).

اساس. [اَ] (ع اِ) پی. پایه. بنیاد. (منتهی الارب). (مهذب الاسماء). شالده. بُن. پیکره. شالوده. بنیان. نهاد. اصل. اُسّ. بنیاد و بیخ عمارت و بناء. (غیاث). بنیاد عمارت. (مؤیدالفضلاء). بُن دیوار. ج، اُسس. (منتهی الارب). بَنوره. بَنوری:

تا تو بولایت بنشستی چو اساسی
کس را نبود با تو در این باب سپاسی
زین دادگری باشی و زین حق‌بشناسی
پاکیزه‌دلی، پاک‌تنی، پاک‌حواسی.منوچهری.

الحمدلله الذی انتخب امیرالمؤمنین من اهل تلک الملة التی علت غراسها و رست اساسها. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۹۹). سپاس مر خدای را که برگزید امیرالمؤمنین را از اهل این ملت که بلند شد نهالش و قرار گرفت اساسش. (تاریخ بیهقی ص ۳۰۸).

تا اساس تنم بجای بود
نروم جز که بر طریق اساس. ناصرخسرو.

همتت را چو چرخ باد عُلو
دولتت را چو کوه باد اساس. مسعودسعد.

ای با اساس رفعت تو کوته آسمان
وی در قیاس همت تو ابتر آفتاب. خاقانی.

گویم که چهار اساس عمرت
چون سبع شداد باد محکم. خاقانی.

لمعه‌ای از فیض نور بحر است اساس و ایالت خطهٔ وجود او که بازداشت... (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۷).

— اساس کردن و بستن و نهادن و گستردن و کشیدن و انداختن و برآوردن؛ بنیاد نهادن:

ای برادرزادهٔ صدری که دولت را اساس
از زمین کاشغر تا بحر قسطنطین نهاد.معزی.

آنکه اساس تو برین گل نهاد
کعبهٔ جان در حرم دل نهاد. نظامی.

زمینی که دارد بر و بوم سست
اساسی برو بست نتوان درست. نظامی.

لیک اساسی که نوش برکشند
از لقب خاص بزیور کشند
سهل بود تا که ز روی قیاس
زآب و گل من چه توان کرد اساس.
امیرخسرو.

بکوی کس رُخ‌زردی نمی‌بریم که فقر
اساس کلبهٔ ما را ز کهربا انداخت.
واله هروی.

اساس. [اِ] (ع اِ) جِ اَسّ و اِسّ و اُسّ. (منتهی الارب).

اساس. [اَ] (اِخ) نامی است که باطنیة به علی علیه‌السلام دهند. (بیان الادیان).

اساس. [] (اِخ) شهری است به ترکستان. (حبیب السیر جزو ۴ از ج۲ ص۱۲۷).

اساساً. [اَ سَن] (ع ق) از روی اساس. اصلاً.

اساسان. [اَ] (اِخ) (بصیغهٔ تثنیه) دو قریهٔ کوچک بین دثینة و مغرب‌الشمس، از بلاد سلیم. (معجم البلدان).

اساس‌الدین.[اَ سُد دی] (اِخ) او راست: قرة فی‌الافتتاح که در آن مسائل مهمه را گرد آورده است بسال ۸۶۸ هـ.ق. (کشف الظنون).

اساس‌نامه. [اَ مَ / مِ] (اِ مرکب)[5] قانونی که برای ادارهٔ یک مجمع یا مجلس تنظیم کنند.

اساسة. [اِ سَ] (ع مص) سوس یعنی پت و شپشه افتادن. کرمک درافتادن در چیزی. (منتهی الارب). شپشه درافتادن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). شپشه درافتادن گندم و برنج را. کرم درافتادن پشم را. ||بسیارکنه شدن گوسپند. (منتهی الارب). شپشه شدن گوسفند. (تاج المصادر بیهقی).

اسامه. [اَ / اِ سَ / سِ] (اِ) نگریستن به گوشهٔ چشم و واپس دیدن. (برهان) (سروری) (مؤید الفضلاء) (جهانگیری). ||سامان و جمعیت بسیار. (برهان).

اساسی. [اَ] (ص نسبی) منسوب به اساس.
— قانون اساسی؛ قانونی که اساس و پایهٔ حکومت مملکتی است.

اساطیر. [اَ] (ع اِ) جِ اِسطار و اسطارة و اسطیر و اسطیرة و اسطور و اسطورة. سیوطی در المزهر گوید: اساطیر، جمعی باشد بی‌واحد. ابوعبیده گوید واحد آن اسطارة است و بعضی دیگر بر آنند که جمع سطر اسطار باشد و جمع اسطار اساطیر. سخنهای پریشان. بیهوده‌ها. افسانه‌ها. (از منتهی الارب). ||افسانه‌های باطل. (غیاث اللغات). اباطیل و اکاذیب. احادیث بی‌سامان. قصه‌های دروغ:

که اساطیر است و افسانه نژند
نیست تعمیقی و تحقیقی بلند. مولوی.

||جج سطر.

اساطیرالاولین. [اَ رُلْ اَوْ وَ] (ع اِ

---

1 - Thlaspi.
2 - Asarum Europaenum. Asaret d'Europe.
3 - Essarhaddon.
4 - Assurhiddin.
5 - Statut.

مرکب)[1] افسانه‌های قدما. خرافات پیشینیان: یقول الذین کفروا اِن هذا الاّ اساطیرالاولین. (قرآن ۲۵/۶).

آن اساطیر اوّلین که گفت عاق
حرف قرآن را بد آثار نفاق. مولوی.

اساطیری. [اَ] (ص نسبی)[2] منسوب به اساطیر.

اساطیل. [اَ] (ع اِ) ج اسطول، بمعنی دسته‌ای از کشتی: و لَهذا الملک [الملک غلیام] بمدینة مسینة المذکورة دارصنعة [البحر] تحتوی من الأساطیل علی ما لایحصی عدد مراکبه. (رحلهٔ ابن جبیر).

اساطین. [اَ] (ع اِ) ج اسطوانه، بمعنی ستون. (غیاث اللغات) (کنز اللغات). ||ارکان.

— اساطین علم و حکمت؛ بزرگان دانش و فلسفه.

اساعة. [اِ عَ] (ع مص) اِشواع. مهمل گذاشتن ستور را. (منتهی الارب). ضایع کردن ستور را. (از منتهی الارب). فروگذاشتن چهارپای. (تاج المصادر بیهقی). بی‌تیمار گذاشتن، چنانکه اشتران خود را بر سر خود گذاشتن و رها کردن. ||ساعتی در ساعت دیگر آمدن، یا یک ساعت پس ماندن: اَسْوَعَ و اَساعَ؛ انتقال یافت از ساعتی بساعتی یا ساعتی تأخیر کرد. (از منتهی الارب). ||مذی انداختن مرد بعد انتشار. (منتهی الارب): اسوع الرجل؛ ای انعظ ثم امذی. ||گذاشتن خر نرهٔ خود را. (منتهی الارب): اسوع الحمار؛ ای ارسل قضیبه.

اساغة. [اِ غَ] (ع مص) بگواریدن. گوارانیدن شراب را. (منتهی الارب). به حلق فروبردن شراب بطور سهل و لینت. به گلو فروبردن. (تاج‌المصادر بیهقی). رفتن آب و طعام به گلو. ||مهلت دادن: اَسِغْ لی غصتی؛ ای امهلنی. (منتهی الارب). ||تمام و کامل شدن چیزی به چیزی: اساغ فلان بفلان؛ تمام شد کار او بدان و ذلک انه یرید عدّة رجال او دراهم فیبقی واحد به یتمّ الامر فاذا اصابه قیل اساغ به و فی‌الکثیر اساغوا بهم. (منتهی الارب).

اساف. [اِ] (اِخ) گویند که صفا و مروة نام مردی و زنی بوده است که در زمان جاهلیت در خانهٔ کعبه زنا کردند، حق‌تعالی ایشان را سنگ گردانید. اهل مکه مرد را بر سر کوه صفا و زن را بر سر کوه مروة بردند تا بینندگان را عبرت باشد و آن کوهها بدین نام مشهور شد. بعضی گویند که این نام خود این کوهها راست و نام آن مرد و زن اساف و ناهله[3] بوده است. (نزهة القلوب ج ۳ ص ۷). گویند که اساف نام پسر عمرو است که با نائله دختر سهل در خانهٔ کعبه زنا کردند و بسنگ مسخ شدند و سپس قریش آن دو را چون بتی بپرستیدند. ابن اسحاق گوید که اساف و نائله مسخ شدند و ایشان اساف‌بن بناء و نائلهٔ دختر ذئب بودند و گفته‌اند اساف‌بن عمرو نائلهٔ بنت سهیل بود. (از معجم البلدان). نام بتی است که آنرا عمروبن لحی بر صفا نهاد و نائله را که بتی دیگر است بر مروة و بر نام این هر دو بت روبروی خانهٔ کعبه ذبح کردی یا اساف پسر عمرو نائله دختر سهل است و از قبیلهٔ جرهم بودند که در خانهٔ کعبه زنا کردند پس به سنگ مسخ شدند و جهت عبرت اساف را بر صفا و نائله را بر مروه نهادند و بعد از مرور ایام قریش هر دو را پرستش کردند. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی و امتاع الاسماع ج ۱ ص ۲۴۰، ۳۶۰، ۳۸۳ و مفاتیح العلوم خوارزمی و رجوع به بت شود.

اساف. [اَ] (اِخ) ابن انمار. صحابی است. (قاموس الاعلام ترکی).

اساف. [اِ] (اِخ) ابن نهیک. صحابی است. (قاموس الاعلام ترکی). یا اساف پدر نهیک است. (منتهی الارب).

اساف. [اَس سا] (اِخ) مصنف کتاب ینبوع‌الحکمة که آنرا بفارسی ترجمه کردند و اساف‌نامه نام نهادند. (آنندراج).

اسافل. [اَ فِ] (ع ص، اِ) ج اسفل. پائین‌ترین‌ها. کمینها. (غیاث اللغات). پائین‌ها. زبون‌تران. ضد اعالی. ||سرینهای مردم. (غیاث). سوأة: زن قدری زهر در ماشوره نهاد یک‌جانب در اسافل برنا... (کلیله و دمنه). ||شتران ریزه. (منتهی الارب). شتران خرد. ||عَبل‌الاَسافل؛ ضخم الفخذین و الساقین.

— اسافل اعضاء[4]؛ سوأة.

— اسافل ناس؛ ادانی. سَفَلة.

اسافة. [اَ فَ] (ع اِمص) اسم مصدر است از اَسف. اندوهناکی. غمگینی. ||خشمگینی. ||رقت قلب. ||اسارت. ||بندگی. ||عدم صلاحیت زمین رُستن گیاه را.

اسافة. [اَ / اِ / اُ فَ] (ع ص) اَسیفة. زمین تنک و یا زمینی که چیزی نرویاند. زمین نارویاننده.

اسافة. [اِ فَ] (ع مص) هلاک شدن مال کسی. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). ||مردن فرزند مادر و پدر را. (منتهی الارب). ||اساف الخارز؛ اثأی فانخرمت الخرزتان. (اقرب الموارد)؛ درفش سطبر زده دوخت پس تباه گردیدند هر دو درز. (منتهی الارب). ||شکافتن و باز کردن، چنانکه درز دوخته را: اساف الخرزة؛ باز کرد درز دوخته را. ||باشمشیر شدن. (تاج‌المصادر بیهقی).

— امثال:

اساف حتی لایشتکی السواقَ؛ در حق کسی گویند که از کثرت توالی هموم خوگر حوادث و سختیها گردیده باشد. (منتهی الارب).

||سخن تباه کردن. (تاج المصادر بیهقی).

اسافة. [اَ فَ] (اِخ) نام قبیله‌ای از عرب.

اساقط. [اِش سا قُ] (ع مص) افتادن. (منتهی الارب).

اساقع. [اَ قِ] (ع اِ) ج اسقع.

اساقف. [اَ قِ] (ع اِ) ج اسقف[5]. اَساقِفه. مهتران و پیشوایان ترسایان.

اساقفه. [اَ قِ فَ] (ع اِ) ج اسقف.

اساقة. [اَ قَ] (ع اِ) دوال رکاب زین. (منتهی الارب). (مهذب الاسماء). دوال رکیب. بند رکاب.

اساقة. [اِ قَ] (ع مص) چاروا به کسی دادن برای راندن. دادن شتران کسی را: اسقته ابلاً؛ دادم او را شتران که میراند آنها را. (از منتهی الارب). اشتر فرا کس دادن تا براند. (تاج المصادر بیهقی). ||راندن فرمودن. ||دست پیمان راندن بسوی عروس. (منتهی الارب).

اساقی. [اَ] (ع اِ) ج سِقاء[6]، بمعنی سبو یا مشکی که در آن شراب و آب نگاه دارند. خیکها.

اساک. [اَش سا] (اِخ) شهری در ایالت استائونن[7] که آتشکدهٔ مهمی بدانجا بود و ارشک مؤسس سلسلهٔ اشکانی در حضور آن بتخت شاهنشاهی نشست و هوفمان حدس زده است که آن آتشکده نسبتی با آذر برزین مهر دارد. (ایران در زمان ساسانیان ترجمهٔ یاسمی ص ۱۰۷). بعضی این شهر را قبل از تسخیر شهر صددروازه یا بنای دارا پایتخت اشکانیان میدانند و آنرا با قوچان یا بجنورد مطابقت میدهند. (ایران باستان ص ۲۶۴۲).

اساک. [اُ] (اِخ) سردار پارتی معاون پاکر که در جنگ با کاسیوس کشته شد. (ایران باستان ص ۲۳۳۵).

اساکارتی‌ی. [اَ یَ] (اِخ) ساگارتی (در جنوب پارت) در کتیبهٔ داریوش. (ایران باستان ص ۲۱۷۸). و رجوع به سارگاتی شود.

اساکفة. [اَ کِ فَ] (ع ص، اِ) ج اسکاف. کفش‌دوزان. کفشگران.

---

1 - Mythologie. 2 - Fabuleux.

۳ - ن ل: نابله، نایله.

4 - Parties honteuses.

۵ - از یونانی Episcopos.

۶ - جج سِقاء. (دهار).

7 - Astaouène.

– زاج‌الاساکفة؛ قسمی از زاج ابیض. رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن و زاج‌الاساکفه شود.

اساکید. [ ] (اِخ) عم کیخسرو پدر اساورزن. (مجمل التواریخ و القصص ص ۹۱).

اسالق. [اَ لِ] (ع اِ) جِ سلق. (دهار). ||آنچه متصل کام است از داخل دهن. (منتهی الارب).

اسالم. [اَ لَ] (اِخ) ناحیه‌ایست در گیلان از بلوکات طوالش. حدّ شمالی آن گرگانرود، حد جنوبی طالش دولاب، حد شرقی بحر خزر و حد غربی خلخال. و آن در کنار راه رشت به آستارا میان امیرمحله و کیکاربیشه در ۹۴۵۰۰ گزی رشت است. طول این ناحیه ۳۵ هزارگز و عرض ۱۱ هزارگز است و آن ناحیه‌ایست کوهستانی. مرکز آن دیگه‌سرا و جمعیت در حدود ۱۲۰۰ خانوار است. عدهٔ قراء ۲۲، مساحت ۹ فرسنگ، مرکز آلالان.

اسالم. [اَ لِ] (اِخ) یکی از کوههای سراة که بنوقسربن عبقربن انماربن نزار بدانجا فرودآمدند و اعمّ اشهر آنست که آن قسر است و نام وی مالک‌بن عبقربن انماربن اراش‌بن عمروبن الغوث‌بن نبت‌بن مالک‌بن زیدبن کهلان‌بن سبأبن یشجُب‌بن یعرب‌بن قحطان است. (معجم البلدان).

اسالة. [اَ لَ] (ع مص) کشیده‌رخسار شدن. أسیل‌الخدّ گشتن. کشیده‌روئی. کشیده‌روی شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی).

اسالة. [اِ لَ] (ع مص) راندن آب و اشک. روان کردن آب و آنچه بدان ماند. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ||دراز کردن، چنانکه نوک و تیزی پیکان را: اسال غرارالنصل؛ دراز کرد نوک و تیزی پیکان را. (منتهی الارب).

اسالة. [اَ لَ] (اِخ) نام آبی است در بادیه. (معجم البلدان).

اسالیب. [اَ] (ع اِ) جِ اسلوب. شیوه‌ها. راهها. طرق. فنها. گونه‌ها. طرزها. وضع‌ها. انواع. اقسام: و انواع کرامات و صلات و اسالیب مبرّات که نطاق تقریر از شرح آن تضایق گیرد. (جهانگشای جوینی). و به نیابت آن ممالک عزالدین حسین خرجل را به انواع اصطناع و اسالیب مبار قضای حق او را مخصوص گردانید. (جهانگشای جوینی). (شاعر) باید که در افانین سخن و اسالیب شعر چون نسیب و تشبیب و مدح و ذم و آفرین و نفرین و شکر و شکایت و قصه و حکایت... از طریق افاضل شعرا و اشاعر فضلا عدول ننماید. (المعجم فی معاییر اشعارالعجم چ طهران ص ۳۳۱).

اسالیطوس. [اَ] (اِ) یونانی گِلی است که آنرا بعربی طین کرمی خوانند و آن گلی باشد سیاه‌رنگ و آنرا طین کرمی از آن جهت گویند که در اول برگ برآوردن درخت انگور از آن گل بر درخت مالند تا کرمی که برگ آنرا میخورد برگ آنرا نخورد و چشمهای تاک را تباه نکند. (برهان قاطع).

اسالیون. [اَ] (از یونانی، اِ)[1] تخم کرفس کوهی. (برهان) (مؤید الفضلاء). ||سعتر. (مؤید الفضلاء). رجوع به کرفس و کرسب شود.

اسام. [اَ] (اِخ) مملکتی است قدیمی در حد شمال شرقی نپال، اکنون مقاطعه‌ایست در جانب شمال شرقی هندوستان جزو حکومت کلکته. موقع آن بین ۲۵ درجه و ۵۰ دقیقه و ۲۸ درجه و ۲۰ دقیقه و ۹۷ درجه و ۳۰ دقیقه طول شرقی است. حد شمالی آن بهوتان و از شمال شرقی تبت و از مشرق و جنوب برمه و از جنوب غربی بنگال. مساحت اسام ۲۱۸۰۰ میل مربع و سکنهٔ آن بیش از دویست هزار تن باشند. مرکز اسام شهر جرهه و مشهورترین شهرهای آن رنکپورست و سکنهٔ آن بیش از دیگر شهرهاست و هوای آن معتدل و حرارت آن تا ۲۱ درجه و برودت تا ۱۱ درجه زیر صفر رسد و خاک آن بسیار حاصلخیز است. این ناحیه پر از بیشه‌ها و جنگل‌های بسیار و دارای درختان عوسج و خیزران و غیره و از محصولات آن نیشکر و قهوه و افیون و برنج و گندم و جو و ارزن و پنبه و چای و فلفل و زنجبیل و فوفل و حریر و مشک و از معادن آن زغال‌سنگ و چشمه‌های نفت و آهن و نقره و مس و ارزیر و اندکی زر است و زراعت چای در آن ناحیت بسیار معمول است. و از حیوانات برّی آن پلنگ و کرگدن و یوز و از حیوانات اهلیهٔ گاو و گوسفند و بز و اسب و مانند آن باشد و سکنهٔ آن اصلاً نزدیک به نژاد هندی و دارای بدن خرد باشند و پوست آنان در غایت نعومت است و ایشان اهل نشاط و آرامش‌اند و خانه‌ها را از خیزران و لیف بوریا سازند و بعلت تنبلی جز بصنایع سادهٔ کم‌ارج میل نکنند و مذهب اکثر آنان برهمنی است و اندکی مسلمانانند. اسام در قدیم مستقل بود و در مائهٔ هفدهم مغولان خواستند تا بر آنجا استیلا یابند ولی ناامید شدند و پس ازین تاریخ اسام معرض انقلابات شد و قدرت و قوت آن تا سال ۱۷۷۰ م. از میان بشد و عساکر انگلیسی در انقلابی که بر ضد امیر آن ایجاد شده بود، داخل آن ناحیت شدند و چون جنگ بین انگلیس و بورنا در سال ۱۸۲۵ م. درگرفت انگلیسیان بر آن ناحیه استیلا یافتند. (ضمیمهٔ معجم البلدان).

اسامع. [اَ مِ] (ع اِ) جِ أسمُع. جمِ سَمع.

اسامة. [اِ مَ] (ع مص) گران کردن بها را. ||پرسیدن بهای چیزی را. سؤال کردن بها را از کسی. (منتهی الارب). ||چرانیدن. (تاج المصادر بیهقی). ||گو بر سر چاه کردن. ||نظر انداختن بر کسی. (منتهی الارب).

اسامة. [اُ مَ] (ع اِ) اسد. شیر. (مهذب الاسماء).

اسامة. [اُ مَ] (اِخ) ابن اخدری شقری. صحابیست. وی ببصره نزول کرد و فقط یک حدیث از او نقل شده است. (قاموس الاعلام ترکی).

اسامة. [اُ مَ] (اِخ) ابن زید[2] مکنی به ابی‌خالد. وی وزارت یزیدبن عبدالملک داشت. (دستورالوزراء ص۲۱) (حبیب‌السیر جزو۲ از ج۲ ص۶۴).

اسامة. [اُ مَ] (اِخ) ابن زیدبن حارثة. یا اسامة الحب، مولی رسول‌الله (ص). صحابی است و مکنی به ابی‌محمد یا ابی‌زید یا ابی‌جارجه. مادر وی امایمن خاصهٔ حضرت رسول (ص) است. مؤلف تاج العروس گوید: و ذوالبُطَین لقب اسامةبن زید رضی الله تعالی عنه. قال الحافظ رحمه الله تعالی و هو مذکور بذلک فی کتاب الابان فی صحیح مسلم. (تاج العروس : بطن). خوندمیر در حبیب‌السیر گوید: فاطمه بنت اسودبن عبدالاسد مخزومی که برادرزادهٔ ابوسلمة بود چیزی بدزدید و این معنی به ثبوت پیوست. رسول (ص) حکم به قطع ید او فرمود. اسامةبن زید زبان شفاعت گشاد. آن حضرت در غضب رفت و خطبه‌ای خواند و بعد از ادای حمد و ثنای باریتعالی فرمود که ایهاالناس بدانید و آگاه باشید که امم ماتقدم بدان جهت هلاک شدند که چون شریفی در میان ایشان دزدی کردی دست از وی بازداشته اقامت حد نکردندی و هر گاه ضعیفی به این امر مبتلا گشتی اجرای حد بر وی کردندی. پس اشارت کرد تا دست مخزومیه را ببریدند. (حبیب السیر جزو۳ از ج۱ ص ۱۳۶، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۶، ۱۵۵، ۱۴۹، ۱۸۲، ۲۴۰). وفات وی را گروهی سال چهلم از هجرت و بعضی پنجاه‌وپنجم نوشته‌اند. رجوع به مجمل‌التواریخ والقصص صص ۲۵۹ – ۲۶۵ و فهرست امتاع‌الاسماع ج۱ و محاسن اصفهان مافروخی ص ۶

---

1 - Semence de céleri.

۲ – در متن حبیب السیر: «یزید»، و در زیر کلمه نوشته شده: زید خ ل.

شود. مؤلف قاموس الاعلام ترکی گوید: اسامةبن زیدبن سراحیل‌بن کعب‌بن عبدالعزی الکلبی یکی از صحابه. والدین او را رسول اکرم (ص) آزاد کرد و وی به «حبّ‌الرسول» اشتهار دارد و این بنا بر حدیثی است که از حضرت نبوی در این باب نقل شده که: اسامة احب‌الناس است نزد من. در عهد رسول (ص) آنگاه که ۱۸ سال داشت با یک سریه مأمور جهاد گشت. راوی بعض احادیث شریفه است و مردی سیه‌چرده بود و در سال ۵۸ یا ۵۹ هـ.ق. در اواخر سلطنت معاویه درگذشت.

اسامة. [اُ مَ] (اِخ) ابن سفیان سجزی نحوی. وی از نحویان و شعرای سجستان است. ابوالحسن بیهقی در کتاب الوشاح ذکر او آورده است. و از اشعار اوست:

ابی النأی الا ان یجدد لی ذکری
لمن ودعینی و هی لاتملک العبرا
و قالت رعاک الله ماخلت اننی
اراک تسلی او تطیق لنا هجرا
و کانت تری فرط‌العلاقة ساعة
تغیبها عنا و لن قصرت شهرا
و تجزع من وشک الفراق فما لنا
علی فرقةالاحباب ان نظهر الصبرا.

و نیز او راست در مدیح:

وزیر یری المعروف یجمل ذکره
فارسل بین الناس معروفه غمرا
فمااقلعت یوماً غمامة جوده
و لاقطرت رشاً و لااخطأت قطرا
و مااختص یوماً حاضراً دون غائب
برفد ولا ذافاقة دون من اثری
و قد امّه الراجون من کل وجهة
فاربی مرجّاهم بواحدة عشرا
و قد کان یعطیهم و هم فی دیارهم
ولکن هوی ان یجمع الرفد و البشرا
رأی ماله مال العدی فاباده
فلم‌یبق منه لا و لا منهم اثرا.

رجوع به معجم الادباء ج ۲ ص ۱۷۲ و ۱۷۳ شود.

اسامة. [اُ مَ] (اِخ) ابن شریک ثعلبی. یکی از صحابه. وی بعدها در کوفه اقامت گزید. بعضی احادیث شریفه از او نقل کرده‌اند از جمله: عبادالله تداووا فان الله لایضع داءً الاّ وضع له دواءً الا الهرم. و نیز: خیر ما اعطی الرجل خلق حسن. (قاموس الاعلام ترکی).

اسامة. [اُ مَ] (اِخ) ابن عمیر هذلی. صحابیست. (قاموس الاعلام ترکی).

اسامة. [اُ مَ] (اِخ) ابن مالک‌بن قهم مکنی به ابی‌العشراء الدّارمی. یکی از تابعین و از مشاهیر حفاظ. بعضی وی را از صحابه گفته‌اند ولی محققاً به درک فیض حضور حضرت نبوی نایل نیامده است. و روایات وی خالی از غش نیست. (قاموس الاعلام ترکی).

اسامة. [اُ مَ] (اِخ) ابن مرشدبن علی‌بن مقلدبن نصربن منقذ الکنانی و الکلبی الشیزری الملقب بمؤیدالدولة مجدالدین و المکنی بابی‌المظفر از اکابر بنی‌منقذ اصحاب قلعهٔ شیزر و یکی از علماء و از شجعان آنجا. او را در فنون ادب تصانیف عدیده است و ابوالبرکات‌بن المستوفی در تاریخ اربل آنجا که یاد واردین بخود را می‌آورد ذکر او کرده و ویرا ستوده و مقاطیعی از شعر او نقل کرده است. و عماد کاتب نیز در خریده نام او می‌آرد و بعد از ثناء بر وی میگوید: اسامة در دمشق سکونت گرفت و بدانسان که کریم را از خانه برانند وی را از دمشق راندند[1] و از این رو بروزگار الحافظ به مصر شد و در آنجا تا زمان صالح‌بن رزیک چون امیری در نهایت اکرام و اعزاز ببود و سپس بشام بازگشت و هم بدمشق اقامت گزید و بدانجا تا زمان ملک سلطان صلاح‌الدین اقامت کرد و در این وقت که عمر او از هشتاد گذشته بود سلطان صلاح‌الدین خواهش دیدار او کرد و بعض دیگر گفته‌اند که قدوم او به مصر در ایام ظافربن حافظ بود در دورهٔ وزارت عادل‌بن سَلاّر و عادل در حق وی نیکوئی کرد و به کار گماشت تا آنگاه که وزیر بقتل رسید. ابن خلکان گوید سپس من جزئی بخط اسامة دیدم خطاب به رشیدبن زبیر تا رشید آنرا به کتاب الجنان الحاق کند و در آنجا نوشته بود که در این وقت که سال بر ۵۴۱ هـ.ق. است بمصر باشم و از این نوشته معلوم میشود که اسامة در ایام رشیدبن الزبیر تا گاه کشته شدن عادل‌بن سَلاّر در مصر بوده است، چه خلافی در این نیست که او هنگام قتل عادل بدانجا حاضر بود و او را در دو جزء دیوان شعریست که میان مردم متداول است و من دیوان را بخط خود اسامة دیدم و از آن نقل کردم:

لاتستعر جلد اعلی هجرانهم
فقواک تضعف عن صدود دائم
و اعلم بأنّک اِن رجعت الیهم
طوعاً و الا عُدتَ عودة راغم.

و قطعهٔ زیرین را در حق ابن طلیب مصری آنگاه که خانهٔ او بسوخت گوید:

انظر الی الأیام کیف تسوقنا
قسراً الی الاقرار بالأقدار
ماأوقد ابن طلیب قطّ بداره
ناراً و کان خرابها بالنار.

و هم ابن منقذ راست که از ضعف خویش شکایت کند:

فاعجب بضعف یدی عن حملها قلماً
من بعد حطم‌القنا فی لبّة‌الأسد.

و هم او راست در جواب ابیاتی که پدر وی مرشد بدو نوشته است:

و ماأشکو تلوّنَ اهل ودّی
ولو اجدت شکیتهم شکوت
مللت عتابهم و یئست منهم
فماارجوهم فیمن رجوت
اذا ادمت قوارضهم فؤادی
کظمت علی اذاهم و انطویت
و رحتُ علیهم طلق‌المحیا
کأنّی ماسمعت و لارأیت
تجنوا لی ذنوباً ماجنتها
یدای و لاامرت و لانهیت
و لا والله مااضمرت غدراً
کما قد اظهروه و لانویت
و یوم‌الحشر موعدنا و تبدو
صحیفة ما جنوه و ما جنیت.

و او را دو بیت است بهمین رویّ و وزن خطاب ببعض اهل بیت خویش و آن دو در غایت رقت و حسن باشند:

شکی الم‌الفراق الناس قبلی
و روّع بالنوی حیّ و میت
و اما مثل ما ضَمَّتْ ضلوعی
فانّی ماسمعت و لارأیت.

عماد کاتب گوید من از دیرباز آرزوی دیدار اسامةبن مرشد می‌کردم تا آنکه بصفر سال ۷۱ به زیارت او نائل آمدم و از مولد او پرسیدم گفت یکشنبهٔ ۲۷ جمادی‌الآخرة سال بر ۴۸۸. و وفات او بشب سه‌شنبه ۲۳ رمضان سال ۵۸۴ هـ.ق. بدمشق بود و تن او فردا در شرقی کوه قاسیون بخاک سپردند. ابن خلکان گوید من قبر او را دیدم و چیزی از قرآن بر سر گور او خواندم و برای او طلب رحمت کردم. و پدر او ابواسامة مرشد بسال ۵۳۱ هـ.ق. درگذشته است. (ابن خلکان چ طهران ج ۱ ص ۶۶، ۶۸).

یاقوت در معجم‌الادباء آرد: اُسامةبن مرشدبن علی‌بن مقلدبن نصربن منقذبن محمدبن منقذبن نصربن هاشم‌بن سوار[2] بن زیادبن رغیب[3] بن مکحول‌بن عمربن الحارث‌بن عامربن مالک‌بن ابی‌مالک‌بن

---

۱ - در متن ابن خلکان: سکن دمشق ثم نبت به کما تنبو الدار بالکریم. و رجوع به معجم‌الأدباء چ مارگلیوث ج ۲ ص ۷۴ شود. دزی در ذیل قوامیس عرب گوید: نبو؛ .Repousser, rejeter و نبت به بغداد کعادةالبلاد بذوی‌فضلها، مثلی است لیکن در جای دیگر یافته نشد.

۲ - فی کتاب عمادالدین الاصفهانی (الذی نشره الاستاذ درنبورغ فی‌المجلد ۱۹ من السلسلة ۲ من مطبوعات مدرسة اللغات الشرقیة الحیة ص ۱۲۲): سرار. (مارگلیوث).

۳ - العماد: دعیب. (مارگلیوث).

عوف‌بن کنانةبن بکربن عذرةبن زید اللات‌بن رفیدةبن ثوربن کلب‌بن وبرةبن تغلب‌بن حلوان‌بن عمران[1] بن قضاعةبن مالک‌بن حمیربن مرةبن زیدبن مالک‌بن حمیربن سبابن یشجب‌بن یعرب‌بن قحطان. یاقوت گوید اسامة نسب خود را چنین ذکر کرده است و با آنچه که ابن‌الکلبی در این باب آرد اندکی اختلاف دارد. وی مکنی به ابی‌اسامة و ابی‌المظفر، و ملقب به مؤیدالدولة مجدالدین[2] و از بزرگان امراء بنی‌منقذ و اشعر شعراء این قوم است. ابوعبدالله محمدبن محمدبن حامد، عمادالدین اصفهانی، در کتاب خریدةالقصر و فریدةالعصر، ذکر او آورده و پس از ستایش بسیار گوید بنومنقذ، شیزر را، که قلعه‌ایست نزدیک حماة، پیوسته مالک و بحصانت آن معتصم و بمناعتش ممتنع بودند تا زلزلهٔ سنهٔ پنجاه و اند[3] روی داد و این قلعه ویران گردید. در این هنگام نورالدین محمودبن زنگی بر این خاندان غلبه کرد و قلعه را متصرف شد و باز آنرا بساخت و بنومنقذ پراکنده شدند. ابن عساکر گوید: اسامة مرا گفت مولد من بسال ۴۸۸ بوده است، و نیز گوید که او در سنهٔ ۵۳۲ هـ.ق. بدمشق آمد و در ۲۳ رمضان[4] سنهٔ ۵۸۴ هـ.ق. وفات کرد و در جبل قاسیون[5] مدفون شد. عمادالدین اصفهانی گوید: «و اسامة کاسمه فی قوة نثره و نظمه، یلوح من کلامه امارة الامارة. و یؤسس بیت قریضه عمارة العبارة، حلوالمجالسة، حالی‌المساجلة، ندی‌الندی بماءالفکاهة، عالی‌النجم فی سماءالنباهة، معتدل‌التصاریف، مطبوع‌التصانیف، اسکنه عش الغوطة، دمشق المغبوطة. ثم نبت به کما تنبو الدار بالکریم[6] فانتقل الی مصر فبقی بها مؤمراً مشاراً الیه بالتعظیم، الی ایام ابن رزیک فعاد الی الشام و سکن دمشق مخصوصاً بالاحترام حتی اخذت شیزر من اهله و رشقهم صرف الزمان بنبله و رماه الحدثان الی حصن‌کیفا مقیماً بها فی ولده، مؤثراً لها علی بلده. حتی اعاد الله دمشق الی سلطنةالملک الناصر صلاح‌الدین یوسف‌بن ایوب سنة ۵۷۰ و لم‌یزل مشغوفاً بذکره، مشتهراً باشاعة نظمه و نثره. و الامیر العضد مرهف ولد الامیر مؤیدالدولة جلیسه و ندیمه و انیسه (قال مؤلف هذا الکتاب و قد رأیت انا العضد هذا بمصر عند کونی بها فی سنتی ۶۱۱ و ۶۱۲ و انشدنی شیئاً من شعره و شعر والده). فاستدعاه الی دمشق یعنی مؤیدالدولة و هو شیخ قد جاوز الثمانین. و انشدنی العامری من شعره باصفهان و کنت اتمنی لقیاه. و اشیم علی البعد حیاه. حتی لقیته فی صفر سنة ۷۱ بدمشق و سألته عن مولده فقال ولدت فی ۲۷ من جمادی‌الآخر سنة ۴۸۸ و انشدنی لنفسه البیتین اللذین سارا له فی قلع ضرسه:

و صاحب لاامَلّ الدهر صحبته
یشقی[7] لنفعی و یسعی سعی مجتهد
لم‌القه مذ تصاحبنا فحین بدا
لناظریّ افترقنا فرقةالابد[8].

و نیز عماد اصفهانی گوید: اسامه از شعر قدیم خود مرا انشاد کرد:

قالوا نهته الاربعون عن الصبی
و اخوالمشیب یحور ثمة یهتدی
کم حار فی لیل‌الشباب فدله
صبح‌المشیب علی الطریق الاقصد
و اذا عددت سنی ثم نقصتها
زمن‌الهموم فتلک ساعة مولدی.

یاقوت گوید: این سخنی نیکو و معنیی لطیف است اما او معنی بیت دوم را از این گفتهٔ ابن‌الرومی گرفته است:

کفی بسراج‌الشیب فی‌الرأس هادیا
الی من اضلته المنایا لیالیا
فکان کرامی اللیل یرمی فلایری
فلما اضاء الشیب شخصی رمانیا.

و معنی بیت اخیر را از این گفتهٔ ابی‌فراس‌بن حمدان، که در مزدوجهٔ اوست اخذ کرده است:

ما العمر ما طالت به الدهور
العمر ما تم به السرور
ایام عزی و نفاذ امری
هی التی احسبها من عمری
لو شئت مما قد قللن جداً
عددت ایام‌السرور عدا.

و گفتهٔ اسامه در این معنی ابلغ باشد و نیز عماد گوید که از شعر قدیم خود مرا انشاد کرد:

لم‌یبق لی فی هواکم اربُ
سلوتکم و القلوب تنقلب
اوضحتم لی سبل‌السُّلُوّ و قد
کانت لی الطرق عنه تنشعب
الام دمعی من هجرکم سرب
قانٍ و قلبی من غدرکم یجب
ان کان هذا لأن تعبدنی الـ
حبّ فقد اعتقتنی الریب
احببتکم فوق ما توهمه النّـ
ناس و خنتم اضعاف ما حسبوا.

و نیز او راست:

یا دهر ما لک لاتَصُدْ-
دک عن مساءتی العتاب
امرضت من اهوی و یا-
بی ان امرّضه الحجاب
لو کنت تنصف کانت الـ
امراض لی و له الثواب.

این معنی را از این گفتهٔ شاعر گرفته است:

یا لیت علته لی غیر ان له
اجرالمریض و ابی غیر مأجور.

عماد اصفهانی گوید آنچه از شعر او آوردم از تاریخ سمعانی نقل کرده‌ام. و چون بدمشق رفتم و صحبت وی دریافتم بدو گفتم: آیا تو را معنی مبتکر در امر پیری باشد؟ وی این بیتها انشاد کرد:

لو کان صدّ معاتبا و مغاضبا
ارضیته و ترکت خدّی شائبا
لکن رأی تلک النضارة قد ذوت
لما غدا ماءالشبیبة ناضبا
و رأی النهی بعد الغوایة صاحبی
فثنی العنان یریغ غیری صاحبا
و ابیه ما ظلم المشیب فانه
املی فقلت عساه عنی راغبا
انا کالدجی لما تناهی عمره
نشرت له ایدی‌الصباح ذوائبا.

و نیز از شعر اوست، در باب محبوسی:

حبسوک و الطیر النواطق انما
حبست لمیزتها علی‌الانداد
و تهیبوک و انت مودع سجنهم
و کذا السیوف تهاب فی‌الاغماد
ما الحبس دار مهانة لذوی‌العلی
لکنه کالغیل للآساد.

و نیز او راست در باب شمع:

انظر الی حسن صبرالشمع یظهرللنا-
-ظرین نوراً و فیه النار تستعر
کذا الکریم تراه ضاحکاً جذلاً
و قلبه بدخیل‌الغم منفطر.

و هم او راست:

نافقت دهری فوجهی ضاحک جذل
طلق و قلبی کئیب مکمد باک
و راحةالقلب فی‌الشکوی و لذتها
لو امکنت لاتساوی ذلةالشاکی.

و از اوست:

لئن غض دهر من جماحی او ثنی
عنانی او زلت باخمصی النعل
تظاهر قوم بالشمات جهالة

---

۱ - العماد: بن الحسن‌بن قضاعة. (مارگلیوث).
۲ - در ص ۲۵۶ معجم المطبوعات العربیة و السریة «مؤیدالدولة محب‌الدین» آمده است.
۳ - مقصود سنهٔ پانصد و پنجاه و اند است.
۴ - ابن خلکان گوید: «شب سه‌شنبه ۲۳ رمضان».
۵ - ق: کاسیون. (مارگلیوث).
۶ - رجوع به ترجمهٔ اسامه منقول از ابن خلکان شود.
۷ - عند ابن عساکر (۲ : ۴۰۲): سعی. (مارگلیوث).
۸ - ابن خلکان در باب این دو بیت گوید: «و معنی غریب یصلح ان یکون لغزاً فی الضرس». (چ ایران ج ۱ ص ۶۷).

و کم احنة فی‌الصدر ابرزها الجهل
و هل انا الا السیف فلل حده
قراع الاعادی ثم ارهفه الصقل.
و نیز او راست:
لاتحسدن علی‌البقاء معمراً
فالموت ایسر ما یؤول الیه
و اذا دعوت بطول عمر لامرئٍ
فاعلم بانک قد دعوت علیه.

عماد گوید: بیتی ازآن وزیر مغربی را در وصف خفقان قلب و تشبیه آن بسایهٔ رایتی که باد آنرا بجنبش درآورده بخواند و آن بیت این است:
کأنّ قلبی اذا عنّ ادّکارکم
ظل‌اللواء علیه الریح تخترق.

و امیر مؤیدالدوله، اسامة، مرا گفت قلب خافق[1] را در اشعار خود تشبیه کرده‌ام و در آن راه مبالغت پیموده و از معنی شعر وزیر مغربی برتر رفته‌ام:
احبابنا کیف اللقاء و دونکم
عنّ[2] المهامه و الفیافی الفیح
ابکیتم عینی دماً لفراقکم
فکأنما انسانها[3] مجروح
و کأن قلبی حین یخطر ذکرکم
لهب الضرام تعاورته الریح.

او را گفتم: صدقت فان المغربی قصد تشبیه خفقان‌القلب و انت شبهت القلب الواجب باللهیب و خفقانه باضطرابه عند اضطرامه لتعاورالریح فقد اربیت علیه. و از گفته‌های زمان جوانی خود آنگاه که پای‌بند خیال بوده، نیز مرا انشاد کرد:
ذکر الوفاء خیالک المنتاب
فالمّ و هو بودنا مرتاب
نفسی فداؤک من حبیب زائر
متعتب عندی له الاعتاب
ودی کعهدک و الدیار قریبة
من قبل ان تتقطع الاسباب
ثبت فلاطول الزیارة ناقص
منه و لیس یزیده الاغباب
حظر الوفاء علیّ هجرک طائعاً
و اذا اقتسرت فما علی عتاب.

عماد گوید: نزد الملک الناصر، صلاح‌الدین، یوسف‌بن ایوب، آنگاه که به بازی شطرنج مشغول بود، گرد آمدیم و اسامة بدانجا دو بیتی را که در باب شطرنج گفته بود انشاد کرد:
أنظُر الی لاعب‌الشطرنج یجمعها
مغالباً ثم بعد الجمع یرمیها
کالمرء یکدح للدنیا و یجمعها
حتی اذا مات خلاها و ما فیها.

و از اشعار خود، دربارهٔ نورالدین محمود، رحمه الله، این قطعه انشاد کرد:
سلطاننا زاهد و الناس قد زهدوا
له فکلّ علی‌الخیرات منکمش
ایامه مثل شهرالصوم خالیة
من المعاصی و فیها الجوع و العطش.

و نیز از گفته‌های خویش قطعهٔ ذیل بخواند:
أ أحبابنا هلا سبقتم بوصلنا
صروف‌اللیالی قبل ان نتفرقا
تشاغلتم بالهجر و الوصل ممکن
و لیس الینا للحوادث مرتقا
کأنا اخذنا من صروف زماننا
أماناً و من جورالحوادث موثقا.

و هم او گوید:
قمر اذا عاینته شغفاً به
غرس الحیاء بوجنتیه شقیقا
و تلهبت خجلاً فلولا ماؤها
مترقرقاً فیه لصار حریقا
و ازورّ عنی مطرقاً فاضلنی
ان اهتدی نحو السلو طریقا
فلیلحنی من شاء فیه فصبوتی
بهواه سکر لست منه مفیقا.

پسر وی، ابوالفوارس مرهف، نامه‌ای بدست خواهنده‌ای، به حصن‌کیفا بدو فرستاد و در این وقت اسامه را انجام آن خواهش میسر نبود، در جواب نامه بپسر خویش نوشت:
اباالفوارس مالاقیت من زمنی
اشد من قبضه کفی عن الجود
رأی سماحی بمنزور تجانف لی[4]
عنه وجودی به فاجتاح موجودی
فصرت ان هزنی جانٍ تعود ان
یجنی ندای رآنی یابس‌العود.

و نیز او راست:
سقوف‌الدور فی خربرت[5] سود
کستها النار اثواب‌الحداد
فلاتعجب اذا ارتفعت علینا
فللحظ اعتناء بالسواد
بیاض‌العین یکسوها جمالاً
و لیس النور الا فی‌السواد
و نورالشیب مکروه و تهوی
سوادالشعر اصناف‌العباد
و طرس‌الخط لیس یفید علماً
و کل‌العلم فی وشی‌المداد.

و او راست در مدح صلاح‌الدین:
هو من عرفت فلو عصاه نهاره
لرماه نقع جیوشه بالغَیْهَب.

عماد گوید که اسامة از من خواست که امری را برای او، پیش الملک الناصر صلاح‌الدین، انجام کنم و در نامه‌ای که مرا بر انجام آن کار برمی‌انگیخت نوشت:
عمادالدین مولانا جواد
مواهبه کمنهل‌السحاب
یحکم فی مکارمه الامانی
ولو کلفته ردالشباب
و عذرک فی قضا شغلی قضاء
یصرفه فما عذرالجواب[6].

و مؤیدالدولة اسامة را تصانیفی نیکوست و از آن جمله است: کتاب القضاء و کتاب الشیب و الشباب، که آنرا برای پدر خود تألیف کرده است، و کتاب ذیل یتیمةالدهر ثعالبی و کتاب تاریخ ایامه، و کتاب فی اخبار اهله و یاقوت گوید من آنرا دیده‌ام.

عماد گوید: این اشعار را، بعد از رفتن به مصر، در روزگار بنی‌الصوفی به دمشق فرستاد، و در آن به این خاندان اشارت کند:[7]
وَلُوا فلما رجونا عدلهم ظلموا
فلیتهم حکموا فینا بما علموا
مامرّ یوماً بفکری مایریبهم
و لا سعت بی الی ماساءهم قدم
و لااضعت لهم عهداً و لااطلعت
علی ودائعهم[8] فی صدری التهم
محاسنی منذ ملونی باعینهم
قذی و ذکری فی آذانهم صمم
و بعد لو قیل لی ماذا تحب و ما
تختار من[9] زینةالدنیا لقلت هم
هم مجال‌الکری من مقلتی و من
قلبی محل‌المنی جاروا او اجترموا
تبدلوا بی و لاابغی بهم بدلا
حسبی بهم[10] انصفوا فی‌الحکم ام ظلموا
یا راکبا تقطع البیداء همته
و العیس تعجز عما تدرک الهمم
بلغ امیری معین‌الدین مألکة
من نازح‌الدار لکن وده امم
هل فی‌القضیة یا من فضل دولته
و عدل سیرته بین الوری علم
تضیع واجب حقی بعدما شهدت
به النصیحة و الاخلاص و الخدم
اذا نهضت الی مجد تؤثله
تقاعدوا و اذا شَیَّدْته هدموا
و ان عرتک من الایام نائبة

۱ – ق: الخالق. (مارگلیوث).
۲ – العماد: عوض، و ابن عساکر: خوض. (مارگلیوث).
۳ – ابن عساکر: فکأنما انسانها بیدالفراق.
۴ – لعله: تجانف بی عنه وجودی لذاک اجتاح موجودی. (مارگلیوث).
۵ – خربرت اسم حصن فی اقصی دیاربکر فاسقط اسامة التاء ضرورة قاله یاقوت فی معجم البلدان (۲ : ۴۱۷). (مارگلیوث).
۶ – لعله: الجذاب. (مارگلیوث).
۷ – العماد: فی زمان بنی‌الصوفی کتبها الی الامیر اتسز و یشیر الی بنی‌الصوفی. ق: فی ایام بنی‌الصوفی الیهم. (مارگلیوث).
۸ – العماد: ق: ودایهم. (مارگلیوث).
۹ – العماد: هواک من. (مارگلیوث).
۱۰ – العماد: هم. (مارگلیوث).

فکلهم للذی یبکیک یبتسم
و کل من ملت عنه قربوه و من
والاک فهو الذی یقصی و یهتضم
این الحمیة و النفس الابیة اذ
ساموک[1] خطة خسف عارها یصم
هلا انفت حیاءً او محافظة
من فعل ما انکرته العرب و العجم
اسلمتنا و سیوفُ‌الهند مغمدة
و لم‌یروَ سنان‌السمهری دم
و کنت احسب من والاک فی حرم
لایعتریه به شیب و لاهرم
و ان جارک جار للسموءل لا
یخشی الاعادی و لاتغتاله النقم
هبنا جنینا ذنوباً لایکفرها
عذر فماذا جنی الاطفال و الحرم.
و از آن قصیده است:
لکن رأیک ادناهم و ابعدنی
فلیت انّا بقدرالحب نقتسم
و لاسخطت بعادی اذ رضیت به
و لا لجرح اذا ارضاکم اَلَم
تعلقت بحبال‌الشمس منک یدی
ثم انثنت و هی صفر ملؤها ندم
لکن فراقک آسانی و اسفنی
ففی‌الجوانح نار منه تضطرم
فاسلم فماعشت لی فالدهر طوع یدی
و کلما نالنی من بؤسه نعم.
و نیز او راست:
اِلق الخطوب اذا طرة
ن بقلب محتسب صبور
فسینقضی زمن‌الهمو –
م کما انقضی زمن‌السّرور
فمن المحال دوام حا –
ل فی مدی‌العمر القصیر.

وفات اسامة بعد از سنهٔ ۵۸۰ هـ.ق. بوده است. رجوع به معجم الادباء چ احمد فرید رفاعی ج ۵ صص۱۸۸ – ۲۴۵ شود. و نیز او راست: کتاب البدیع فی علوم الشعر و کتاب الاعتبار و ازهار الانهار و دیوانی در دو مجلد. (کشف الظنون). رجوع به فهرست عیون الانباء و قاموس الاعلام ترکی، ذیل مؤید الدوله و معجم المطبوعات شود.

اسامة. [اُ مَ] (اِخ) تغلبی. رجوع به اسامةبن شریک شود.

اسامة. [اُ مَ] (اِخ) دارمی. رجوع به اسامةبن مالک شود.

اسامة. [اُ مَ] (اِخ) شقری. رجوع به اسامةبن اخدری شود.

اسامة. [اُ مَ] (اِخ) هُذَلی. رجوع به اسامةبن عمیر شود.

اسامی. [اَ] (ع اِ ج اسماء. جج اسم. (غیاث اللغات). نامها: حاضران گفتند تفصیل اسامی ایشان بازگوی. (کلیله و دمنه).

اسامی ساکنان کوی او در یک ورق دیدم
در آن دیباچهٔ دولت حدیث ما نمیگنجد.
امیرحسن دهلوی.

اسامی. [اُ میِ] (ص نسبی) منسوب به اُسامةبن زید حبّ رسول (ص). (انساب سمعانی).

اسامیس. [اَ] (اِ) بابونهٔ صحرائی.

اسان. [] (اِخ) طسوجی از طساسیج تستر است. (ابن الندیم).

اسانکر. [] (اِخ) الجامع. یکی از کتب طب هند. (عیون الانباء ج ۲ ص ۳۲).

اسانید. [اَ] (ع اِ ج اِسناد. ‖ اِج اَسناد. جج سَنَد.

اساود. [اَ وِ] (ع ص، اِ) ج اَسوَد. ماران سیاه. مارهای سیاه بزرگ. ‖مالهای بسیار. اسباب. ‖اِج اَسودَة. جج سَواد.

اساود. [اَ وِ] (اِخ) نام آبی است در سمت چپ طریق حاجّ بکوفه. (مراصد الاطلاع).

اساور. [اَ وِ] (ع اِ) ج اِسوار. (رینجنی). ج اِسوار و اُسوار و سِوار. دست‌برنجن‌ها. یاره‌ها.

اساورزن. [] (اِخ) پسرعمّ کیخسرو. (مجمل التواریخ و القصص ص ۹۱).

اساورة. [اَ وِ رَ] (ع اِ) ج اُسوار و اَسوِرة. جج سِوار. یاره‌ها. دست‌برنجنها. ‖سواران فرس. سواران و اسپان. (آنندراج): همه جهان را عمارت کرد و اساوره را دستینهای زر در دست راست کرد بر سبیل اکرام و همتی بلند که داشت. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۴۸). ‖(اِخ) (فارسی‌الاصل) قومی از عجم که در بصره ساکن شدند چون احامره بکوفه. (منتهی الارب).

اساوله. [] (اِخ) نام محلی کنار راه سنندج و کرمانشاه میان لائیین سلیمان و لائیین، در ۷۰۰۰۰ گزی سنندج.

اساوة. [اَ وَ] (ع مص) معالجه. مداواة. مداوا. دوا کردن. ‖(اِ) طبّ.

اساهم. [اُ هِ] (اِخ) موضعی است بین مکه و مدینه. فضل‌بن عباس اللهبی راست:
نظرتُ و هرشی بیننا و بصاقها
فرکن کساب فالصوی من اساهم
الی ضوء نار دون سلع یشبها
ضعیف‌الوقود فاتر غیرسائم. (معجم البلدان).

اساهیب. [اَ] (اِخ) کوههائی است در دیار طیء و در آن چراگاه‌هاست. (معجم البلدان).

اساهیج. [اَ] (ع اِ) انواع مختلفه از سیر و رفتار. (منتهی الارب).

اساهیک. [اَ] (ع اِ) اساهیک‌الدّابة؛ انواع رفتار ستور و جستنهای او. (منتهی الارب).

اساهیل. [اِ] (اِخ) معبدی در بابل. (ایران باستان ص ۳۱۹ و ۴۷۶ و ۶۹۹).

اساة. [اُ] (ع ص، اِ) ج آسی. طبیبان. پزشکان. اطباء. اِساء.

اسایا. [اَ] (ع ص، اِ) ج آسیة.

اسایون. [اَ] (ع ص، اِ) ج اَسیان.

اس اس. [اَ آ] (ع صوت) کلمه‌ایست که گوسپندان را بدان زجر کنند. (منتهی الارب).

اسأل. [اَ ءَ] (ع نِ تف) نعت تفضیلی از سؤال. خواهنده‌تر. بسیارسؤال‌تر.
– امثال:
اسألُ من فَلْحَس؛ و او مردی از بنی‌شیبان بود، سهم و حصه‌ای از غنایم جنگی که در آن نبود خواستی و چون دادندی حصهٔ زن خویش نیز طلبیدی و چون بستدی شتر خویش را نیز سهم خواستی. رجوع به مجمع الامثال میدانی شود.
اسألُ من قرثع؛ مردی از بنی‌اوس‌بن ثعلبه و او بروزگار معاویه بود و اعشی از بنی‌ثعلب گوید:
اذاما القرثع الاوسی وافی
عطاءالناس اوسعهم سؤالا.
(مجمع الامثال میدانی).

اسئله. [اَ ءِ لَ] (ع اِ) ج سؤال.

اسأم. [اَ ءَ] (ع نِ تف) نعت تفضیلی از سؤم. ملول‌تر. بستوه‌آمده‌تر.

اسب. [اَ] (اِ) (از پهلوی اسپ)[2] چارپائی از جانوران ذوحافر که سواری و بار را بکار آید. اسپ. فَرَس. نوند. برذون. نونده. باره. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). بارگی. ریمن. (برهان). بارگیر. شولک. (صحاح الفرس). ابوالمضاء. (السامی فی الاسامی). ابوالمضا. (مهذب الاسماء). ابوطالب. ابومنقذ. ابوالمضمار. ابوالاخطل. ابوعمار. (مهذب الاسماء). هامة. (منتهی الارب): فسکل؛ اسب بازپسین. عُرن؛ اسب بی‌زین. لخت، اجرد؛ اسب بی‌مو. مصمت؛ اسب بی‌نشان. بیم، اشدف؛ اسب بزرگ‌تن. سحیر؛ اسب بزرگ‌شکم. (منتهی الارب). ابقع؛ اسب پیسه. (مهذب الاسماء). اسعف؛ اسب پیشانی‌سفید. (منتهی الارب). برذون؛ اسب ترکی. (زمخشری). عنجوج؛ اسب جواد. عوّام؛ اسب راهوار. شاهب؛ اسب سپیدموی. فیخز؛ اسب سطبرنره. (منتهی الارب). کمیت؛ اسب سرخ. (صراح). سِلغد؛ اسب سرخ‌فش. شَیر؛ اسب فربه. (منتهی الارب). مهر، مهره؛ اسب‌کره. (منتهی الارب) (دهار). کره. بچهٔ اسب. ورد؛ اسب گلگون یعنی مابین کمیت و اشقر. هُدّاعه؛ اسب لاغرمیان. عجوز؛ اسب مادیان. شرجب؛ اسب نجیب.

1 – ق: ضاموک. (مارگلیوث).
2 - asp.

ـمعناق؛ اسب نـیکوروش. مِسَـحّ؛ اسب تیزرفتار. (منتهی الارب):

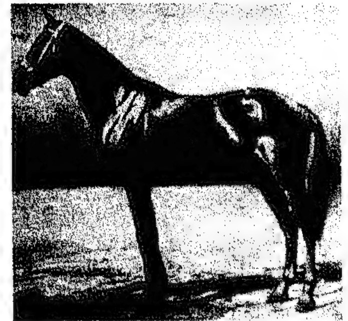

اسب

بدو گفت شاها انوشه بدی
روان را بدیدار توشه بدی
بفرمای تا اسب و زین آورند
کمان و کمند گزین آورند. فردوسی.
بفرمود [رستم] تا اسب را زین کنند
همان زین به آرایش چین کنند. فردوسی.
همان جامه و تخت و اسب و ستام
ز پوشیدنیها که بردند نام... فردوسی.
چو بشنید آواز او را تبرگ
بر آن اسب جنگی چو شیر سترگ...
فردوسی.
فرودآمد از اسب آن نامدار
بسی آفرین خواند بر شهریار. فردوسی.
کوه پرنوف شد هوا پرگرد
از تک اسب و بانگ و نعرهٔ مرد. عسجدی.
شاها مرا به اسبی موعود کرده بودی
در قال پادشاهان قیلی مگر نباشد
اسبی سیاه و پیرم دادند و من بر آنم
کاندر جهان سیاهی زآن پیرتر نباشد
آن اسب بازدادم تا دیگری ستانم
بر صورتی که کس را زآن سر خبر نباشد
اسب سیه بدادم رنگ دگر نیامد
آری پس از سیاهی رنگ دگر نباشد.
سلمان ساوجی.

— امثال:
اسب تازی دو تک رود بشتاب
شتر آهسته میرود شب و روز. سعدی.
اسب تازی شده مجروح بزیر پالان
طوق زرّین همه در گردن خر می‌بینم.
حافظ.
اسب راه آنست کو نه فربه و نه لاغر است.
امیرعلی‌شیر.
اسب لاغرمیان بکار آید
روز میدان، نه گاو پرواری. سعدی.
— از اسب فرودآمدن و از اسب پیاده شدن؛ از اسب بزیر آمدن:
چو نوذر بر سام نیرم رسید
یکی نوجوان پهلوان را بدید
فرودآمد از اسپ سام سوار
گرفتند مر یکدگر را کنار. فردوسی.
درفش منوچهر چون دید سام
پیاده شد از اسپ و بگذارد گام. فردوسی.
— اسب آتش‌نـعل؛ اسپ تـندرو. (مؤید الفضلاء).
— اسب آل. رجوع به آل شود.
— اسبان؛ خیل.
— اسبان تازی؛ عراب.
— اسب افکندن؛ اسب به میدان تاختن:
چو اسب افکند لشکر از هر دو روی
نباید که گردان پرخاشجوی
بیایند و ماند تهی قلبگاه
اگرچند بسیار باشد سپاه. فردوسی.
— اسب برانگـیختن؛ اسب از جـای حـرکت دادن رفتن را:
کمان را بمالید دستان سام
برانگیخت اسپ و برآورد نام (؟)... فردوسی.
سپر خواست از ریدک ترک، زال
برانگیخت اسب و برآورد یال. فردوسی.
برانگیخت زال اسپ و برخاست گرد
چنان شد که مرد اندرآمد بمرد. فردوسی.
— اسب تاختن؛ راندن اسب بسرعت: اسب تاختن گرفتم چنانکه ندانستم که بر زمینم یـا در آسمان. (تاریخ بیهقی).
— اسب تازی؛ اسب عربی:
پای تو مرکب است و کف دست مشربه‌ست
گر نیست اسب تازی و نه مشربهٔ بلور.
ناصرخسرو.
اسب تازی اگر ضعیف بود
همچنان از طویله‌ای خر به. سعدی.
— اسب تیزرو؛ اسب شتاب و راهوار.
— اسب پالانی؛ پالانی. کودن.
— اسب جنگی؛ اسبی کـه در جـنگ بـر آن نشینند:
دگر اسب جنگی چل و شش هزار
که‌بودند بر آخور شهریار. فردوسی.
— اسب چوبین؛ اسبی که از چـوب کـودکان را سازند. وکنایه از تابوت است.
— اسب خرامنده؛ عَیال. (منتهی الارب).
— اسب فلان خواستن؛ در قدیم معمول بـود که چـون کسی بسمتی از قـبیل امـارت و حکومت یا منصبی دیگر محلی منصوب میشد، گاه بـازگشتن خـادمی بـانگ میزد: اسب... بیاورید: کیخسرو بچند تن از شاهان پیغام داد که بدرگاه آیند تا در امان بـاشند و چنان کـردند آنگـاه کـه اجـازت بـازگشتن خواستند،
بر آن مردمان [شاهان] خلعت آراستند
پس اسب جهاندیدگان خواستند
بفرمود تا بازگشتند و شاه
سوی گنگ‌دژ رفت خود با سپاه. فردوسی.
و در دو بیت ذیل نیز شاید اشـارتی بـدین مـعنی بـاشد: کـیخسرو چـون جـهن پسر افراسیاب را پادشاهی داد،
بگنجور گفت آن زمان شهریار
که‌رو خلعت و تاج شاهانه آر
بیاورد گنجور تاج کیان
ابا خلعت و بارهٔ مهتران. فردوسی.
اسب امیر خراسان خـواستند و وی سـوی خراسان و نیشابور بازگشت. (تاریخ بیهقی). خواهی که بـر درگـاه تـرا اسب امیر عـراق خواهیم یا اسب شاهنشاه. (تاریخ بیهقی). و مـثالهای تـلک راست شـد امـیر مـسعود رضی الله عنه فرمود تا ویـرا خـلعتی سـخت فـاخر راست کـردند... و امـیر بـرنشست تـا لشکر هند بر وی بگـذشت... و تـلک پـیاده شـد و زمـین بـوسه داد و بـرنشست و اسب سالار هندوستان خواستند و برفت. (تـاریخ بیهقی).
امروز که معشوق بعشقم برخاست
بر درگه، اسب میر می‌باید خواست.
(اسرارالتوحید چ طهران ص ۲۰۵).
— اسب نبرد؛ اسب جنگی.
— اسب نـوبتی؛ خـنگ نـوبتی. رجـوع بـه خنگ شود. اسب چاپارخانه.
— اسب یدکی[1]؛ اسب نوبتی.
— بر اسب بودن؛ سوار اسب بـودن: عـلامت و چتر سلطان پیش آمد و امیر بر اسب بـود. (تاریخ بیهقی). و رجـوع بـه ردیـف اسب در امثال و حکم شود.
— به اسب اندرآمدن؛ بر اسب نشستن:
تبیره برآید ز درگاه شاه
به اسب اندرآیند یکسر سپاه. فردوسی.
— ز اسب اندرآمـدن؛ از اسب فـرودآمدن. از اسب افتادن:
یکی خشت زد بر سرین قباد
که‌بند کمرگاه او برگشاد
ز اسب اندرآمد نگونسارسر
شد آن شیردل پیر سالارفر. فردوسی.
تهمتن پذیره شدش با سپاه
نهادند بر سر بزرگان کلاه
پیاده شدش گیو و گردان بهم
هر آنکس که بر زین بد از بیش و کم
از اسپ اندرآمد گو نامدار
از ایران بپرسید و از شهریار. فردوسی.
اسب در ایران باستان: در این مقال سخن از اسب است، امـا نـه آنـچنانکه در جانورشناسی است، کاری به نژاد و سـاخت اندام و استخوان‌بندی و نیروهای آن نداریم، بلکه میخواهیم ببینیم این جانور نزد ایرانیان

1 - Relais.

چگونه شناخته شده و در آثار باستان و در گوشه و کنار تاریخ این سرزمین چگونه از آن یاد شده است. این جانور بسیار سودمند از روزگاران بسیار کهن همراه و یار ایرانیان بوده، در هیچ جا نام و نشانی از آنان بجا نمانده که از این یار دیرین هم نام و نشانی نباشد. پیروزی و سرافرازی ایرانیان دلیر در پیکارها از پرتو همین چهارپای دلیر و سربلند است. همین تکاور گستاخ است که گردونهای خروشنده و تندرو و سواران چست و چالاک را به پهنهٔ کارزار آورد و سرزمین پهناوری از سغد تا نوبه و از هند تا کرانهٔ دریای یونان را از آن هخامنشیان ساخت[1] و در تاریخ چندین‌هزارسالهٔ این مرز و بوم هماره ایرانیان را نزد هماوردان در زدوخورد سربلند گردانید. ایرانیان از همان آغاز فرهنگ خود ارزش این جانور زیبا و سودمند و هوشمند و دلیر را دریافتند، و آن را از آفریدگان نیک دانسته به نگهبانی و پرورش و پرستاری آن کوشیدند. نامی که امروزه این جانور در فارسی دارد، همان است که در چندین هزار سال پیش نزد آرياییها داشته: در اوستا و فرس هخامنشی اَسپَ و مادهٔ آن اَسپا یا اَسپی و در سانسکریت اَسوَ خوانده شده و در لاتینی اکوئوس.[2] سوار در فارسی از واژهٔ فرس هخامنشی اسپباری بجای مانده. در سنگ‌نبشتهٔ داریوش در بهستان (بیستون) چهار بار بکار رفته است. کهن‌تر از سنگ‌نبشتهٔ داریوش بزرگ (۵۲۲ – ۴۸۶ ق.م.) در یک سنگ‌نبشته که از سارگُون پادشاه آشور (۷۲۲ – ۷۰۵ ق.م.) بجا مانده یکی از شهریاران ماد یاد شده که ایسپبارَ نامیده میشده. جزء اخیر این واژه بَرَ (برنده) از مصدر بَر یعنی بردن درآمده است[3] در پهلوی آسپوارَ و آسوار (اسواران‌سالار در نامهٔ پهلوی ماتیگان شترنگ آمده) نزد نویسندگان ایرانی و عرب اسوار (در جمع اساوره) بسا بمعنی آزادگان و بزرگان گرفته شده است واژه‌هایی که در فارسی از اسب ترکیب یافته بسیار است از آنهاست «اسپست» (اسفست) که امروز یونجه گویند. جزء دوم این واژه از ریشهٔ اَد میباشد که در سانسکریت بمعنی خوردن است. سپست: اسپ + اَست[4] هیئت اصلی و باستانی آن اسپرتا بوده، در سریانی پِس‌پِستا شده و معرب آن فصفصه (ج، فصافص)[5] است[6]. در زبان لاتین گیاه سرزمین ماد خوانده شده: این گیاه مانند خود اسب به ایران‌زمین اختصاص داشته و در کشورهای اسب‌خیز ایران بکشت و ورز آن اهمیت میدادند. در نامهٔ پهلوی «ارتخشیر بابکان» آمده: «چون اردشیر از پیکار اژدها (کرم) روی برتافته بکرانهٔ دریا شتافت، در آنجا بخانهٔ دو برادر یکی بورزَک و دیگری بُورزآذَر پناه برد، آنان اسبش را به آخور بستند و نزد آن جو و کاه و اسپست ریختند...»[7] از خبر طبری در تاریخش در سخن از گزیت (مالیات)[8] در زمان خسرو انوشیروان میتوان به اهمیت و ارزش اسپست در ایران باستان پی برد. از برای هر یک جریب که گندم یا جو کاشته میشد یک درهم مالیات وضع کردند؛ از برای یک جریب موزار، هشت درهم؛ از برای یک جریب اسفست، هفت درهم؛ از برای هر چهار درخت خرمای ایرانی، یک درهم؛ از برای هر شش درخت خرمای معمولی، یک درهم؛ از برای شش درخت زیتون یک درهم. چنانکه دیده میشود اسپست پس از انگور گرانبهاترین محصول بوده و جو که آنهم غذای اسب است با گندم یکسان بوده است.[9] دیگر واژهٔ اسپریس یا اسپرس که در فرهنگها اسپریز و اسپرژ و اسپرسپ و اسپرسف یاد گردیده و بمعنی میدان اسب‌دوانی و میدان جنگ و پیکار گرفته‌اند. شمس فخری گفته:

زهی پادشاهی که سطح فلک
بود بندگان ترا اسپریس.

در شاهنامه آمده:

نشانها نهادند بر اسپریس
سیاوش نکرد ایچ با کس مکیس.

در اوستا بجای اسپریس، چرِتا آمده و واژهٔ مرکب چَرِتو دراجو (درازای چرِتا) که در فقرهٔ ۲۵ از فرگرد دوم وندیداد آمده در گزارش پهلوی (زند، تفسیر اوستا) به آسپراس گردانیده شده و به اندازهٔ درازای دو هاسر گرفته شده است. در کتاب پهلوی بندهش، فصل ۲۶ فقرهٔ ۱، دربارهٔ اندازهٔ هاسر آمده: «یک هاسر... یک فرسنگ و یک فرسنگ هزار گام و هر گام دو پاست»[10]. چنانکه از واژهٔ اسپراس پهلوی

---

۱ – نگاه کنید به فرهنگ ایران باستان ج ۱ ص ۱۵۴.

۲ – Equus برخی از دانشمندان واژهٔ اسب را از مصدر اک ak (اس as) آریایی که بمعنی تند رفتن است گرفته‌اند. نگاه کنید به:

The Bas-relief of Behrâm Gour and the Horse in Ancient Irân, by J. J. Modi, Bombay 1895 p. 23.

و نگاه کنید به:

Vergleichendes Wörterbuch der Indogermanischen Sprache, von August Fick3 Teil4 Auflage, Göttingen 1909 S.7.

در اوستا به واژهٔ آسواسپ âsuaspa یعنی دارندهٔ اسب تند، بسیار برمیخوریم مطابق آسواسو asuasva در سانسکریت. در اینجا یادآور میشویم که نام آهو در فارسی و آهوک âhuk در پهلوی، جانوری که در تازی غزال خوانند، از صفت آسو âsu میباشد. اسو در اوستا و در سانسکریت بمعنی تند و چست و تیز است. اسواسپه âsu-aspya یعنی دارای اسب تندرو و یا تیزتک و چون آهو جانوری است تندرو و چست، خود صفت آهو (= تیز، تند) نام آن گردیده است و تبدیل هاء و سین به همدیگر در لغات زبانهای آریایی بسیار دیده میشود.

۳ – نگاه کنید به:

Geschichte Irans von F. Justi im Grundriss der Ira. Philo. II B. S. 405.

و به: History of early Iran, by G. Cameron, Chicago 1935 p. 154.

و به: Geschichte der Meder u. Perser. von V. Prásak. Gotha 1906 I B S. 106.

۴ – نگاه کنید به:

ZDMG - Band XXXII S. 408.

واژه‌هایی که از ریشهٔ اد ad (خوردن) در فارسی بجای مانده و پیوستگی با edo لاتین و لغتهای کنونی اقوام دیگر هندواروپایی مانند essen آلمانی و to eat انگلیسی دارد، عبارت است از: کرکس که در اوستا کهرکاس kahrkâsa خوانده شده یعنی مرغ‌خوار (kahrka مرغ + âsa خورنده) و دیگر واژهٔ آش که بمعنی مطلق خورش است و امروزه در فارسی نام غذای مخصوصی است، ولی کلمهٔ آشپز و آشپزخانه یادآور معنی اصلی است و دیگر ناشتا (نا + اس).

نگاه کنید به:

Altiranisches Wörterbuch von Bartholomae. Sp. 452. Grundriss der Neupersischen Etymologie von P. Horn. Strassburg 1893 N 79.

۵ – ابن درید که در سدهٔ سوم هجری میزیسته مینویسد: و الفصافص؛ فارسیة معربة اسفست و هی الرطبة.

نگاه کنید به:

Ibn Duraid and his treatment of loan - words, by A. Siddiqi. Allahabad 1930. p. 684.

۶ – Medicago Sativavon نگاه کنید به:

Kulturpflanzen und Haustiere von V. Hehn 8. Auf. Berlin 1911. S.412 - 416.

۷ – نگاه کنید به:

Karnâmak - i Artakhshîr Pâpakân, by E. K. Antia, Bombay 1900 p. 28.

۸ – گزیت، گزید، بمعنی مالیات و خراج، از جملهٔ لغات آرامی است که از دیرگاهی به زبان فارسی درآمده است:

گزیتی نهادند بر یک درم
گر ایدون که دهقان نباشد دژم. فردوسی.

۹ – از خرمای معمولی نخل بابل‌زمین، یا بیت ارامیه Bêth Aramâyê اراده شده است، خرمای فارس در سرزمین خشک بهتر از خرمای سرزمین دجله است. نگاه کنید به:

Tabari Übersetzt von Nöldeke S. 244-5.

۱۰ – نگاه کنید به:

پیداست، جزء آخر آن راس میباشد که در فارسی راه شده است. سین پهلوی در فارسی هاء میشود چون راس، راه، آگاسی، آگاهی، گاس، گاه، ماسی، ماهی و جز اینها. اسپریس از واژه‌های فارسی است که سین پهلوی در آن مانده است. بنابراین بگواهی مفسر اوستا در زمان ساسانیان و نامهٔ پهلوی بندهش، اسپریس میدان تاخت و تاز اسب، بدرازای دو هزار گام است. دیگر از واژه‌هایی که اسب در آن دیده میشود «سپاه» است و «اسپهبد یا سپهبد» کسی که بسرداری رزمیان سوارهٔ سپاه گماشته شود. شک نیست که نام شهر اسپهان یا سپاهان (معرب: اصفهان) از همین واژه است که در اوستا و فرس هخامنشی سپادَ میباشد. جغرافیانویس معروف یونانی بطلمیوس نام این شهر را بنقل از اِراتُستِنِس (۲۷۵ - ۱۹۵ ق.م.) آسپدانَ یاد کرده است. یاقوت در معجم البلدان، بنقل از ابن درید و حمزهٔ اصفهانی، نام اسپهان را از همین بنیاد دانسته، وجه اشتقاقی را که ابوعبیده نوشته نیز یاد کرده است[1] و همچنین در وجه اشتقاق نام این شهر به واژهٔ اسباه که بمعنی سگ است پرداخته است[2]. در یادداشت شمارهٔ ۴ این مقال گفتیم ریشه و بن اسب را از مصدر آک (آس) که بمعنی تند رفتن است گرفته‌اند. نظر به اینکه این جانور در میان چارپایان خانگی دیگر چون شتر و گاو و خر، تندتر و تیزروتر است، بسا در اوستا اَئوروَنْت خوانده شده است. چست و چالاک و دلیر و پهلوان، صفتی است که در نامهٔ دینی ایرانیان بسیار بکار رفته و چندین بار همین صفت چون اسم آمده و لفظ مترادف اسب است، چنانکه در یسنا ۱۱، فقرهٔ ۲ و یسنا ۵۰ (گاتها) بند ۷ و یسنا ۵۷، فقرهٔ ۲۷ و جز اینها. ستور در فارسی واژه‌ایست که بمعنی اسب گرفته میشود چنانکه فردوسی گوید:

ز سم ستوران در آن پهن‌دشت
زمین شد شش و آسمان گشت هشت.

این واژه در اوستا ستَئورَ آمده و از آن چارپایان بزرگ چون اسب و شتر و گاو و خر اراده میشود در مقابل اَنومَیَه یا پَسو[3] یعنی چارپایان خرد اهلی چون میش (گوسفند) و بز[4]. در پهلوی نیز ستور مانند فارسی بمعنی اسب است. گفتیم در زبانهای باستانی ایران چون اوستا و فرس هخامنشی، مادینهٔ اسب را آسپا یا آسپی میگفتند. در فارسی مادیان که مادینهٔ اسب است، از ریشه و بن ماتافرس هخامنشی است که در پهلوی مات شده و بمعنی مادر آمده است. مادیان چنانکه ماکیان (مرغ خانگی) با واژهٔ ماده (در پهلوی ماتک) یا مادینه یکی است. اما استر که بگفتهٔ بلعمی: «خر بر اسپ او [طهمورث] افکند تا استر آمد[5]» در سانسکریت اَسوتَرَ خوانده میشود و بخوبی پیداست که جزو اول آن اَسوَ (اَسْپَ) میباشد.[6] نامهای شهریاران داستانی و پادشاهان تاریخی و ناموران ایران که با اسب ترکیب یافته بسیار است و این بخوبی میرساند که ایرانیان از روزگار بسیار کهن با این چهارپا آشنا بودند و میان نام گروهی از اینان که با اسب ترکیب یافته و در اوستا و کتیبه‌های آشور و بابل و سنگ‌نبشتهای هخامنشیان و آثار نویسندگان یونان از آن یاد شده چند تن را یادآور میشویم: ایسپبارَ نام یکی از شهریاران یا سران ماد است که پادشاه آشور در سدهٔ هشتم پیش از میلاد در کتیبه‌ای از او نام میبرد. این نام لفظاً یعنی سوار که از آن سخن داشتیم: کرساسب [کرساسپه]، گرشاسب؛ یعنی دارندهٔ اسب لاغر[7]. اَرجَت‌اَسْپ، ارجاسب؛ دارندهٔ اسب ارجمند یا دارای اسب باارج و گرانبها.[8] اَئوروَت‌اَسْپ، لهراسب؛ تنداسب. ویشتاسب [ویشتاسپه]، گشتاسب؛ دارای اسب ازکارافتاده.[9] یاماسپ [یاماسپه]، جاماسب؛ یعنی دارندهٔ[10] اسب.... (؟). توماسپ [توماسپه]، تهماسب؛ دارندهٔ اسب فربه یا دارای اسب زورمند.[11] هوسپ [هوسپه]؛ دارندهٔ اسپ خوب[12]. اَسپ‌چِنا؛ آرزومند اسب یا خواستار داشتن اسب.[13] کشنسب؛ دارندهٔ اسب نر و دلیر.[14] شیداسب؛ شیدور و درخشان[15]. در نوشته‌های متأخر بیوراسب، نامی که به اژدهاک (ضحاک) داده شده، یعنی دارای ده هزار اسب و نام پدرش طبق بندهش خروتاسب یاد شده، نظر بواژهٔ خروت[16] در اوستا، باید این نام بمعنی دارندهٔ اسب سهمگین باشد[17] در بندهش و دینکرد و وچیتکیهای زادسپرم و وچرکرت دینیک و مروج‌الذهب مسعودی و روایات داراب هرمزدیار، نام چهارده تن از نیاکان وخشور زرتشت برشمرده شده[18] نام چهار تن از آنان با واژهٔ اسپ دیده میشود اینچنین: پوروشسب در اوستا پوروش اسب[19] چنانکه در یسنا ۹، فقرهٔ ۳ و آبان یشت فقرهٔ ۱۸ و وندیداد، فرگرد نوزدهم،

Sacred Books of the East, vol V p.→ 98-9.

۱ - ابوعبیدة البکری الاندلسی که در سدهٔ پنجم هجری میزیسته مینویسد: «و قیل سمیت اصبهان لان اصبه بلسان الفرس البلد و هان الفرس فمعناه بلدالفرسان». رجوع شود به معجم ما استعجم من اسماء البلاد و المواضع الجزء الاول القاهرة ۱۹۴۵م. ص ۱۶۳.

۲ - نگاه کنید به مقالهٔ سگ در فرهنگ ایران باستان ص ۲۰۷.

۳ - از واژهٔ پسو که فشو هم گفته میشده شبان (چوپان) در فارسی بجای مانده است.

۴ - نگاه کنید به یشتها تفسیر نگارنده ج۲ ص۶۲.

۵ - بلعمی چ هند ص ۳۸.

۶ - نگاه کنید به:
Arische Période von Spiegel, Leipzig 1887 S. 49, Grundriss der Iranischen Philologie 1. Band 2. Abteilung S. 80.

۷ - نگاه کنید به مقالهٔ گرشاسب در نخستین جلد یشتها گزارش نگارنده ص ۱۹۵.

۸ - ارجاسب پادشاه تورانی است. توران قبیله‌ایست از قوم ایرانی. نگاه کنید به نخستین جلد یسنا گزارش نگارنده صص ۵۳ - ۷۴.

۹ - در یونانی Hystaspes خوانده شده است.

۱۰ - یام بمعنی یدک و جنیبت است. (دهخدا).

۱۱ - توماسپ، تهماسپ، طهماسب، یک بار در اوستا در فروردین یشت فقرهٔ ۱۳۱ یاد شده است. تاء یا طاء در این نام باید بضم تلفظ شود از آنکه آنرا بفتح خوانند نظر به تاء در نامهای تهمتن و رستم (رستهم) و گستهم است. اما تهم در این سه نام از تخم takhma میباشد که بمعنی دلیر و پهلوان است. نگاه کنید به دومین جلد یشتها صص ۴۶ - ۴۹.

۱۲ - هوسپ و ارزراسپ Erezrâspa (دارندهٔ اسب راست‌رو) دو تن از پارسایانند که در فروردین یشت فقرات ۱۲۱ - ۱۲۲ به آنان درود فرستاده شده است.

۱۳ - اسپ‌چنا، یکی از بزرگان زمان داریوش است که در کنده‌گری [این کلمه را آقای پورداود ظاهراً ترجمهٔ بارلیف Bas-relief آورده‌اند، لکن کلمهٔ قدیمی بهتری در میان بنایان ما هست که بسیار بلیغ و نیز زیباست و آن «خفته‌رسته» است. دهخدا] نقش رستم دیده میشود. در یونانی Aspathines خوانده شده است.

۱۴ - همین نام است که در نوشته‌های متأخر جشنسف شده. نگاه کنید به نامهٔ تنسر چ تهران و به مقالهٔ آذرگشسب در ج۲ یشتها ص ۳۳۹.

۱۵ - شیداسب در شاهنامه وزیر طهمورث و شیدسب یکی از پسران گشتاسب است.

16 - Khruta.

۱۷ - نگاه کنید به مقالهٔ ضحاک در نخستین جلد یشتها صص ۱۸۸ - ۱۹۱.
همان بیوراسبش همی خواندند
چنین نام بر پهلوی راندند. فردوسی.

۱۸ - نگاه کنید به بندهش باب ۳۲.
Sacred Books of the East, vol. V. p. 140
و به: دینکرد بخش هفتم فصل ۷ فقرهٔ ۷۰ SBE, by West, vol. XLVII, p. 34. و به: وچیتکیهای (منتخبات) زادسپرم باب ۱۳ فقرهٔ ۶ ibid. p. 15 و به: مروج الذهب مسعودی جزء الاول چ مصر ۱۳۴۶ هـ.ق. ص ۲۴۳ و به: روایات داراب هرمزدیار، ج ۱ به اهتمام موبد مانک رستم اون والا بمبئی ص ۵۰.

19 - Pourusuh-aspa.

فقرهٔ ۶ و در مروج‌الذهب بورشسف، لفظاً یعنی دارندهٔ اسب پیر، پوروشسب نام پدر زرتشت است. پتیراسپ[1] در مروج الذهب فدراسف دومین نیای پیغمبر است یعنی (؟) اورودسب[2] دارندهٔ اسب تندرو، در مروج الذهب، اریکدسف، یاد شده[3] سومین نیای زرتشت است. هچدسپ در مروج الذهب، هجدسف در اوستا، هئچت‌اسپ[4]، چهارمین نیای زرتشت است، چند بار پیغمبر از او در سرودهای خود گاتها یاد میکند چنانکه در یسنا ۴۶ بند ۱۵ و یسنا ۵۳ بند ۳.[5] نام گروهی از ایرانیان نیز با شتر ترکیب یافته، از آنهاست نام خود پیغمبر ایران زرتهوشتر[6] یعنی زرین‌شتر یا دارندهٔ شتر زرد. فرشئوشتر[7] (در فارسی فرشوشتر) دارندهٔ شتر فراورنده یا راهوار. فرشوشتر برادر جاماسب وزیر کی‌گشتاسب است و چند بار در سرودهای گاتها یاد شده است.

ناگزیر اسب مانند همهٔ جانوران خانگی یا اهلی در دشتها آزاد میزیست و رفته‌رفته رام گردید. تا چندی پیش در دشتهای سرزمینی که امروزه ترکستان روسیه خوانند رمهٔ اسبهای وحشی که ترپن[8] نام داشتند دیده میشدند. دیرگاهی است که اقوام معروف به هندواروپائی و در میان آنان بویژه آریاییها یعنی هندوان و ایرانیان، که روزی با هم میزیستند، به رام کردن اسبهای وحشی کامیاب شدند و آنها را آنچنان پرورش دادند که از ارمغانهای گرانبهای فرهنگ (تمدن) آریائی گردید و بدستیاری آنان به سرزمینهای کشورهای غیرآریائی رسید. در روزگار کهن ایران‌زمین بزرگ مرز و بومی بوده اسب‌خیز، امروزه مانند پارینه اسبهای آن زیبا و تیزتک و دلیرند. از جمله چیزی که توجه تازه‌وارد به این دیار را بخود میکشد اسبهای خوش‌اندام آن است. این اسبها از نژاد و تخمهٔ همان تکاورانی هستند که در پارینه دارای نام و آوازهٔ نیک بودند و یا در نوشته‌های کهن ستوده شده‌اند. دیرگاهی است که ایرانیان به ارزش این جانور هنرمند برخورده بپرورش آن پرداختند آنچنانکه در نامهٔ دینی آنان اوستا، اسب مانند گاو و شتر بسیار ستوده شده است. در میان دینهای سامی چون یهودی و عیسوی و اسلام اتفاقاً نام چند جانور در توراة و انجیل و قرآن یاد شده است، اما در هیچ جا آنچنان نیست که دینداران را به پرورش و تیمار و نگهداری آنها بگمارد. در میان این نامه‌های دینی یادآوری چند فقره از سفر پنجم توراة، باب چهاردهم و سفر لاویان باب یازدهم بیجا نیست. در این دو جا از جانوران حلال و حرام و مکروه گوشت سخن رفته: چرندگان و پرندگان و ماهیان حلال و مکروه و حرام یک‌یک برشمرده شده، درست برابر است با دستوری که بعد در دین اسلام درآمده است. در دینهای آریائی چون زردشتی و برهمنی و بودائی بر خلاف کیشهای سامی توجه خاصی بجانوران شده است. در این دو دین اخیر، در سرزمین هند بهمهٔ جانداران چه سودمند و چه زیانکار توجه شده است. این توجه از این رو است که بعقیدهٔ هندوان و بودائیان دورهٔ زندگی مردم پس از مرگ پایان نمی‌پذیرد، هرکه درگذشت باز خواهد برگشت. روان درگذشته از کالبدی به کالبد دیگر درمی‌آید. انتقال روح از بدنی به بدن دیگر بسته به کردار جهانی اوست، روان ممکن است در بازگشتهای پایان‌ناپذیر خود، دیگرباره به پیکر آدمی درآید یا در کالبد جانوری نمودار گردد، یا بقالب یکی از خداوندان جلوه کند، نظر به کَرمَن یعنی کردار چه نیک و چه زشت، پس از طی یک دوره زندگی مردم، روان آنان به پیکر دیگری درمی‌آید و نظر به سمسارا[9] یعنی گردش زندگی، در دین‌های هندی هیچیک از جانداران را نباید کشت و هر آنکه از فرمان اهیمسا[10] (نکشتن) سر پیچد به آلایش بزرگترین گناه آلوده گردد، یک برهمنی و بودایی باید محبت خود را بهمهٔ جانوران که با مردمان یکسان دانسته شده و هیچ تفاوتی میان آنان قایل نگردیده، بثبوت برساند[11] اما در دین ایران توجهی که به جانوران شده از روی عقیدهٔ به کرمن و سمسارا نیست، چه در دین زرتشتی تناسخ وجود ندارد. نگهداری از چارپایان سودمند در ردیف نگهداری از همهٔ آفریدگان نیک و سودمند است. هندوان میان جانوران سودمند و زیاندار فرقی نگذاشتند اما ایرانیان که به زندگی خوش و آبادانی علاقه داشتند کشتن جانوران زیانکار را تکلیف دینی خود میدانستند. ستیزهٔ با آنها ستیزه‌ایست نسبت به همهٔ چیزهای پلید و ناپاک اهریمنی که در مقالهٔ «خرفستر» از آن سخن داشتیم و در همین مقاله از نگهداری اسب بدستور اوستا سخن خواهیم راند. گفتیم اسب ارمغانی است از فرهنگ (تمدن) آریاییها. بگواهی تاریخ و آثار کهن، این جانور بدستیاری ایرانیان بسرزمینهای شنعار (بابل) و مصر رسیده است. در میان آثار سومریها اسب دیده نمیشود و نامی هم از این جاندار در کتیبه‌های آنان نیست، پس از رسیدن اسب بسرزمین بابل آن را «خر کوهی» خواندند. واژهٔ «سیسو»[12] که در زبان اکدی و آشوری از برای اسب بکار رفته، واژهٔ بومی آن دیار نیست[13] در شنعار همچنین در مصر گردونه‌ها را گاوان و خران میکشیدند؛ گردونهٔ گودئه[14] پادشاه سومر (۲۶۰۰ – ۲۵۶۰ ق.م.) با خر کشیده میشد و بگردونهٔ خداوند نینگرسو[15] که بخواست وی گودئه بشاهی رسید، جانوران شگفت‌انگیز بسته شده بود[16]. در قوانین معروف همورابی[17] پادشاه توانای بابل (۲۱۲۳ – ۲۰۸۱ ق.م.) در جزء دارایی و مقررات و در سخن از بیطار (دامپزشک)، گاو و خر و گوسفند و

---

1 - Paitirâsp. 2 - Aurvadasp.

۳ – نامهای نیاکان زرتشت در مروج‌الذهب دگرگون یاد شده، چنانکه در همهٔ نوشته‌های پهلوی این نامها دگرگون خوانده میشود. نگاه کنید به:
Zoroaster, the Prophet of Ancient Iran, by Jackson, New York 1901 p. 19.

4 - Haecat-aspa.

۵ – جزء اول نام هئچت اسپ از مصدر هئچ haec میباشد که در اوستا بمعنی آب پاشیدن یا آب ریختن و ترکردن بکار رفته، نظر به این باید هئچت اسپ بمعنی «دارندهٔ اسب پشنجیده» یا «دارندهٔ اسب آب‌پاشیده‌شده» یا «دارای اسب شست‌وشوشده» باشد. در تفسیر اوستا واژهٔ هئچ در پهلوی به آشنجیتن گردانیده شده همان است که در فارسی پشنجیدن بجای مانده بمعنی آب پاشیدن.

6 - Zarathushtra.

7 - Ferashaoshtra.

8 - Tarpan. 9 - Samsâra.

10 - Ahimsa.

۱۱ – نگاه کنید به:
Die Wertung des Tieres in der Zarathushtrischen Religion, von Voigt. München 1937 S. 16 - 18; Religions Geschichte, von Wurm, Stuttgart 1908 S. 435.

12 - Sîsû.

۱۳ – سیسو Sîsû در آرامی شده سوسیا Sûsyâ و از این زبان به نوشته‌های پهلوی راه یافته در ردیف واژه‌های هزوارش بجای اسپ در همهٔ کتابهای پهلوی دیده میشود. نگاه کنید به:
Akkadische Frendwörter von H. Zimmern, Leipzig 1917 S. 50.
و به:
Assyrische Handwörterbuch von F. Delitzsch. Leipzig 1896 S. 606.

14 - Gudea. 15 - Ningirsu.

۱۶ – نگاه کنید به:
Geschichte der Altertums von E. Meyer 1. Band 2. Hälfte 5. Aufl. Stuttgart u. Berlin S. 539.

17 - Hammurabi. Zagros. F. und 651 F.

خوک برشمرده شده از اسب نامی نیست. چنین مینماید که چندی پس از دومین هزارهٔ پیش از مسیح، اسب به بابل‌زمین رسیده باشد و همان کاری که خر در کشیدن گردونه انجام میداده با این جاندار نورسیده انجام گرفته باشد و از این رو «خرکوهی» نامیده شد. خود این نام گویاست که اسب از کوهستانی که امروزه پشتکوه نامیم و نزد یونانیان زاگرس[1] خوانده شده بدشتهای عراق کنونی رسیده باشد، قومی که از این کوه به کرانهٔ دجله سرازیر شده نزد یونانیان کوسها[2] نامیده شده اما در کتیبه‌های بابل کششو[3] یاد گردیده، ناگزیر این نام که از همزمانان این قوم بجای مانده درست‌تر است. کششوها نزد خاورشناسان کنونی نظر به نام یونانی آنان کشن یا کاسیت[4] نوشته میشود. این قوم بگواهی نویسندگان یونانی در راهی که از بابل به همدان کشیده میشده جای داشتند، پادشاهان هخامنشی که در زمستان از پایتخت همدان به پایتخت زمستانی خود بابل میرفتند آنان را با بخششها مینواختند. در هنگام لشکرکشی اسکندر به ایران این قوم دلیر و جنگجو سیزده هزار رزم‌آزما داشته و با کشورگشای مقدونی به زدوخورد پرداختند.

در تاریخ شنعار (بابل) نخستین بار در نهمین سال پادشاهی سمسوئی‌لان[5] (۲۰۷۳ ق.م.) پسر و جانشین همورابی از کششو[6] یاد شده، گویا در این زمان کششوها از متحدین ریمسین[7] بودند و از برای بازستاندن پادشاهی از خاندان همورابی و بتخت نشاندن ریمسین به وی یاری کردند[8]. از این تاریخ ببعد چندین بار از آنان در کتیبه‌های بابلی یاد شده و پادشاه آشور سانهریب[9] در لشکرکشی خود در سال ۷۰۳ ق.م. از کششوهای جنگجوی پشتکوه (زاگرس) نام میبرد. اینان به اندازه‌ای بسرزمین بابل رخنه کرده بودند که یکی از سران آنان بنام گندش[10] توانست در سال ۱۷۶۰ ق.م. تاج و تخت شاهی آنجا را بدست آورد. تا سال ۱۱۸۰ ق.م. یعنی پانصد و هشتاد سال کششوها در آن دیار پادشاهی داشتند. کتیبه‌ای که از گندش بجای مانده خود را پادشاه سومر و اکد و وارث پادشاهی بابل میخواند. از زبان کششو، نام سران و لغت‌هایی به ما رسیده که برخی از آنها با نامهای خاص قبایل همسایهٔ آنان که در سرزمینهای کوهستانی میان آشور و ماد میزیستند، پیوستگی دارد و نیز برخی از این نامها یادآور نامهای قبایل آریائی میتانی[11] و حیتیت میباشد و چنین مینماید که آنان با اقوام آسیای صغیر خویشاوندی داشته باشند، اما برخلاف آنان نه از اقوام هندواروپائی و آریائی و نه از اقوام سامی هستند و بهیچ روی با ایلامی‌ها و سومریها نسبتی ندارند. جای تردید نیست که کششوها در زیر نفوذ تمدن آریائیها بودند. از جملهٔ علائم این نفوذ نام یکی از پروردگاران آنان است که بنام شوریاس[12] میپرستیدند. در میان گروهی از پروردگاران غیرآریائی آنان بیشک شوریاس همان سوریهٔ آریائی است که خورشید باشد. «سین، S» علامت فاعلی است که در شوریاس بجای مانده است.[13] گذشته از این در لغات آنان عناصر ایرانی بسیار دیده میشود. پس از روی آوردن آریائیها (ایرانیان) به سرزمین‌های مغرب ایران، رفته‌رفته کششوها بسوی بابل رانده شدند. قبایل آریائی از پایان سومین هزارهٔ پیش از مسیح خاور دریای گرگان (خزر) و دریاچهٔ خوارزم (ارال) را بچنگ آوردند و از آن سرزمین‌ها دسته‌ای بسوی جنوب شرقی سند و دستهٔ دیگر به کشور کوهستانی ایران درآمدند و بهر جا که رفتند بومیان آنجا را بجنبش درآورده از دیاری به دیار دیگر راندند. ورود چند دسته از آریاییها، در میان آنان میتانیها[14] و حیتیتها[15] در بین‌النهرین و سوریه متأخرتر از سال ۱۶۰۰ ق.م. نیست. مهاجرت آریائیها از جایی بجایی با گردونه‌هائی که اسبها میکشیدند، انجام گرفت. زن و فرزند و بارونهٔ آنان را همین چارپایان بسرمنزل رسانیدند. مرزوبومهائی که اسب را ندیده و نشناخته بودند، بدستیاری آریائیها با آن آشنا شدند، کششوها نیز این جانور هنرمند را از آریائیها بدست آوردند و به پرورش آن کوشیدند، آنچنانکه بازرگانی و داد و ستد برگزیدهٔ آنان اسبها بودند و آنها را با خود ببابل بردند و در آن سرزمین مانند سرزمینهای آریائی‌نشین گردونه‌های به اسب بربسته بتکاپو درآمدند.

در آثار سلسله‌های پیشین پادشاهان مصر از اسب نام و نشانی نیست. از سال ۱۵۸۰ ق.م. مصر بدست یکی از اقوام آسیائی افتاد که آنان در تاریخ هیکسوس[16] خوانده میشوند و تا بسال ۱۳۵۰ ق.م. در آن دیار فرمانروا بودند. پس از سپری شدن روزگار اینان دیگرباره یک سلسلهٔ مصری بسر کار آمد و هیکسوسهای بیگانه را تا به فلسطین راندند. این سلسله که بدست اهموسه[17] تأسیس شده، هجدهمین سلسلهٔ شاهان مصر بشمار است. در آثار همین سلسله است که نخستین بار در کرانهٔ نیل به اسب و گردونهٔ اسبی برمیخوریم. چنین مینماید که این جانور در هنگام استیلای آسیاییهای بیگانه، به خاک مصر رسیده باشد[18]. در افسانه‌های یونانی کنتورها[19] در کنده‌گریها به پیکر اسبی نشان داده شده که از ناف ببالا بصورت آدمی است و چنین مینماید که وجود اسب در یونان مانند افسانه‌های[20] آنان بسیار قدیمی باشد، اما کنتورها بعدها به این هیئت نشان داده شده‌اند. کنتورها آنچنانکه هومر[21] در اشعار خود از آنان سخن داشته مردمانی وحشی و خشن کوهستان تسالی[22] بودند. نزد هزیود[23] شاعر دیگر یونان سدهٔ نهم پیش از میلاد نیز کنتورها چنین کسانی میباشند. در اشعار پندار[24] شاعر سدهٔ پنجم پیش از میلاد (۵۲۱ – ۴۴۱ ق.م.) کنتورها نیم تن اسب و نیم دیگر آدمی تعریف شده‌اند. چنین مینماید که داستان کنتورها با چنین هیئتی کهنتر از سدهٔ هشتم پیش از میلاد نباشد. درآمدن کنتورها به این هیئت بخوبی

---

۱ – دربارهٔ شنعار و سومر و اکد نگاه کنید به ص۱۱۶ فرهنگ ایران باستان.

2 - Kossae. 3 - Kashshu.

4 - Kassites یا Kosséen.

5 - Samsuilan.

6 - Kashshu (Kossae).

7 - Rimsin.

۸ – ریمسین Rimsin یکی از رقبای همورابی بوده و پس از اینکه از او شکست دیده و پادشاهی خود را از دست داد، به کوهستان کششوها پناه برد، مرگ همورابی را غنیمت شمرده بهمراهی کششوها ببابل تاخت، در سال ۲۰۷۲ ق.م. پس از زدوخورد با سمسوئی‌لان (Samsuilana) مدت کوتاهی پیروزمند بود، اما در همان سال بر اثر شورش جنوب بابل برکنار گردید و ریمسین در قصر خویش سوخت

Meyer 1. 2. S. 644.

9 - Sanherib. 10 - Gandash.

11 - Mitani.

۱۲ – Shyrias (سوریه Sûrya) در سانسکریت مطابق با هور Hvare اوستا که در فارسی هور = خور، شده است.

۱۳ – دربارهٔ زبان کششو نگاه کنید به:

Die Sprache der kossäer von Delitzsch. Leipzig 1884.

14 - Mitanis. 15 - Hittites.

16 - Hyksos. 17 - Ahmose.

۱۸ – دربارهٔ Hyksos نگاه کنید به:

Geschichte des alten oriente von Klauber, Gotha 1919 S. 72; Meyer, Geschichte 1, 2 S. 312.

19 - Centaur. Kentaur.

20 - Mythologie.

21 - Homer. 22 - Thessalie.

23 - Hésiode. 24 - Pindar.

شگفتی یونانیان را از دیدن نخستین سواران یا مردمان بر اسب نشسته میرساند[1].
اسب در سرزمین هند ناگزیر از ارمغانهای اقوام آریائی است که بدانجا مهاجرت کردند، جز از پنجاب و سند هوای آن دیار، بویژه جنوب آن، آنچنان نیست که اسبهای خوب بپروراند، پارینه چنین بوده و امروزه نیز چنین است. در ودا نامهٔ آسمانی برهمنان که آنهمه از اسبهای زیبا یاد شده، میرساند که بخشی از کهنترین سرودهای آن پیش از ورود آریائیها به آن مرزوبوم سروده شده و یادآور دیاری است که از اسبهای خوب برخوردار بود. از پرتو گردونه‌های اسبی بود که سرزمین پهناور هندوستان به چنگ آریائیها درآمد و برتری آنان را به بومیان آنجا ثابت ساخت. قربانی اسب از برای خدایان (اسومدهه[2]) یکی از مراسم بسیار کهن ودا[3] است. بسیار قابل‌توجه است که در ودا در قطعاتی که دانستوتی[4] خوانده میشود، در میان بخششهای گرانبهایی که سرودگویان ودا از شاهان و بزرگان دریافت میکردند، چندین اسب بود، بسا از بخشش پنجاه اسب سخن رفته است.[5] در چین که زمان تاریخی آنجا از پایان سدهٔ سیزدهم پیش از میلاد آغاز میشود[6] در جزء رمه و گلهٔ گاو و گوسفند و خوک مردمان کشاورز آن دیار اسب نبود. در مراسم دینی آنان که بسرپرستی بزرگان و سران قوم انجام میشد گاو نر (ورزاو) و گوسفند و خوک فدیه میگردیدند در صورتی که در سرزمینهای همسایهٔ آنان، سکها[7] و ماساگتها[8] که از اقوام آریایی بودند و از آنان سخن خواهیم داشت، در دشتهایی که امروز ترکستان روسیه خوانده میشود، از برای خدایان خود اسب قربانی میکردند.
بعقیدهٔ برتلو[9] مرکز پرورش اسب یعنی جایی که اسبهای وحشی تربیت شده و رام گردیده و از آنجا بهمراهی مردم بسرزمینهای دیگر رسیده، کوههای تیانشان[10] در ترکستان شرقی، یا ترکستان چین است و از همین جا اسب و گردونهٔ اسبی بچین درآمد. در سال ۱۸۸۱ م. باز اسب وحشی در دزونگری[11] میان کوههای تیانشان و آلتائی[12] پیدا شده است[13].
چنانکه میدانیم سرزمینی که امروزه ترکستان چین و ترکستان روس نامیده میشود، مرکز اصلی تمدن آریائیها بوده و بویژه کرانه‌های سیردریا و آموردریا (سیحون و جیحون) مهد تمدن تورانیان و ایرانیان است[14] اما اسب عربی که بخوبی معروف است همان اسب ایرانی است که پس از افتادن ایران بدست تازیان پرورش یافته است، زیرا عربستان در روزگار کهن سرزمین اسب‌خیز شناخته نشده است.[15] و در هیچ جای توراة از اسبهای کویر آن دیار سخن نرفته، همیشه سخن از شتر و خر آنجاست. نقوش و کتیبه‌های آشوری همواره عربها را با خر و شتر و گوسفند نشان داده و یاد کرده است. هردوت نویسندهٔ سدهٔ پنجم پیش از میلاد که از لشکریان خشیارشا در جنگ یونان سخن میدارد، در میان آنان از گروه عربها که جزء لشکریان بوده یاد کرده مینویسد: عربها با شتر می‌تاختند و در تندی از اسب واپس نمیماندند... شترسواران عرب در دنبال پس از همهٔ اسب‌سواران بودند زیرا اسبها با شتران سازشی ندارند از اینرو بایستی پشت سر همه باشند که اسبها نرمند.[16] در نوشته‌های کهن هر جا که سخن از عرب است با اسب یاد نشده، چه سرزمین وی با جانوری بیابان‌نورد و شکیبا و بردبار و اندک‌خور و بسیاررو چون شتر بیشتر سازش دارد. استرابون (۶۳ ق.م. – ۱۹ م.) نوشته: در یمن اسب و استر نیست و بگفتهٔ وی در مرز و بوم نبطیها هم اسب نیست، بجای آن شتر بکار میبرند. زمان پرورش اسب در عربستان نباید قدیمتر از پایان سدهٔ چهارم پیش از میلاد باشد.[17] نه اینکه فقط اسب از ارمغانهای اقوام هندواروپائی است بلکه گردونه (ارابه) هم بدستیاری آنان بسرزمین‌های دیگر رسید. از اینکه میگوئیم اسب را نژاد هندواروپایی به اقوام دیگر شناساند، مقصود اسب پرورش‌یافته است، اسبی را که بکار انداخته و از کار آن سودی برند، اگر نه در همه جای روی زمین هر جا که آب و هوای مساعد بود و هر خاکی که چراگاه و پناهگاهی داشت، از این جانور برخوردار بود، در غارهائی که استخوان مردمان هزاران سال پیش پیدا شده استخوانهای اسب دیده شده است. این جانور در هر جا که میزیست شکار آدمی و مایهٔ خورش وی بود تا اینکه اقوامی که نظر بزبانشان هندواروپایی خوانند آن را رام کرده از برای باربری بکار برند و در آغاز آنرا به گردونه بستند و با گردونه‌های اسبی به پهنهٔ کارزار درآمدند.
پشت اسب نشستن بگواهی تاریخ و آثار، بسیار متأخرتر است. با گردونهٔ جنگی ارمغان دیگری از اقوام هندواروپایی به اقوام دیگر روی زمین رسید و آن چرخ است که یکی از بزرگترین اختراع آدمی است. پیش از اینکه مصریها با گردونهٔ اسبی آشنا شوند بارهای سنگین خود را با غلطک میکشیدند، پیداست که در روی زمین سخت و هموار چرخ بغلطک برتری دارد، باری را با چرخ کشیدن آسانتر است و کار زودتر انجام میگیرد.

---

۱ – نگاه کنید به:
L'Asie ancienne, centrale et sud orientale, par André Berthelot. Paris 1930. p.21
و به:
Mythologie der Griechen und Römer von Otto Seemann. Leipzig 1910 S. 186-191.
2 - Asvamedha.
3 - Veda. 4 - Dânastuti.
۵ – دان dâna بخشش + ستوتی stuti ستایش، یا سپاس در مقابل بخشش.
نگاه کنید به:
Die Dânastuti's des Rigveda von Manital Patel. Marburg 1929 S. 6 u. 22 F F.
۶ – سلسلهٔ پادشاهی تاریخی چین بدست ووونگ Wu-Wang از خاندان چو Tschau در سال ۱۱۲۲ ق.م. بنیاد نهاده شد و فرمانروائی این خاندان تا سال ۲۵۶ ق.م. پایا ماند.
7 - Scythes. 8 - Massagètes.
9 - Berthelot. 10 - Thian-Schan.
11 - Dezoungarie.
12 - Altaï.
۱۳ – نگاه کنید به:
L'Asie ancienne, centrale et sud - orientale, par André Berthelot. Paris 1930 p.18- 19.
و به:
Brehms Tierleben 3. Band, Säugtiere, Leipzig und Wien. 1900 S. 46.
۱۴ – دربارهٔ تورانیان که از قبایل ایرانی بودند نگاه کنید به مقالهٔ «توران» در یسنا، ج ۱ تفسیر اوستای نگارنده صص ۵۳ – ۷۴.
۱۵ – نگاه کنید به:
Geschichte des alten Persiens von Justi, Berlin 1879 S. 1. 118 - 19.
۱۶ – هرودت در جای دیگر مینویسد: «آنگاه که سپاه کوروش به سارد (سپردا Spardâ) پایتخت لیدیا رسید، در دشتی با سواران کروزوس Krosos روبرو شدند و رزم‌آرایی کردند. کوروش چون سواران هماورد بدید بهراسید و چاره‌ای اندیشید، فرمان داد همهٔ شتران بارکش لشکریان ایران را گرد آورند بار و بنه را از پشت آنها برگیرند و بر پشت اسبها نهند. سواران بپشت شتران برآمده بپهنهٔ کارزار روی آوردند، چون بنزدیک سواران لیدیا رسیدند و چشم اسبهایشان به پیکر هراس‌انگیز شتران افتاد برمیدند و از پیکار روی برتافتند و کوروش اینچنین پیروزی یافت، چه بوی شتر خوش‌آیند اسب نیست، از آن دوری میکند. نگاه کنید به:
Hero. 1,80., VII, 86 - 87.
۱۷ – نگاه کنید به:
Strabon 16. 4,2,26; Hehn S. 28 - 30.

سکها[1] از زمان بسیار کهن گردونه‌های چهارچرخه یا شش‌چرخه که گاوها آنها را میکشیدند، داشتند. حمل و نقل اینان بهمین وسیله انجام میگرفت. نقش اینگونه گردونه‌ها در روی ظروف آنان، در گور (قبر)های کرچ[2] پیدا شده است.[3] در هنگام جنگ ترویا[4] در آغاز سدهٔ دوازدهم پیش از میلاد، سران لشکر روی گردونه‌ها میجنگیدند.[5] همچنین همزمانان آنان حیتیها[6] و مصریها در روزگار رامسس دوم (۱۲۹۲ – ۱۲۲۵ ق.م.) و رامسس سوم (۱۱۹۸ – ۱۱۶۷ ق.م.) در پهنهٔ کارزار با گردونه‌های جنگی در تکاپو بودند. واژهٔ رتهشتر[7] در اوستا که در فارسی ارتشتار شده بخوبی میرساند که از دیرگاه ایرانیان با گردونهٔ اسبی آشنا بودند و نام طبقهٔ رزمیان آنان از «گردونه‌سوار»، ساخته شده است. این واژه از دو جزء ترکیب یافته: نخست از رتهه[8] که بمعنی گردونه یا ارابه است، در سانسکریت نیز رتهه[9] در لاتین رتا[10] در فرانسه رو[11] و در آلمانی راد[12] (چرخ)، دوم از مصدر ستا که در فارسی ستادن و ایستادن گوییم. بنابراین رتهشتر، ارتشتار یعنی بگردونه ایستاده یا به ارابه برنشسته یا چرخ‌سوار. در ایران باستان ارتشتاران دومین گروه پیشه‌وران بشمار بودند در برابر آذربانان و کشاورزان و هتخشان یعنی نخستین و سومین و چهارمین گروه پیشه‌وران که پیشوایان برزیگران و دستورزان باشند[13] چنانکه دیده میشود نام طبقهٔ جنگاوران ایران باستان از نام گردونهٔ جنگی است همان گردونه‌ای که اسبهای تیزتک آن را بتکاپو درمی‌آورد. همچنین در اوستا از برای گردونه، واژهٔ واش[14] بسیار بکار رفته، از مصدر ورت[15] که در پهلوی «ورتیتن» و در فارسی گردیدن شده است، از همین بنیاد است نوردیدن (با جزء یا پیشاوند نی[16]) و وردنه که بمعنی محور است، بنابراین گردون یا گردونه در فارسی با واش اوستایی از یک ریشه و بن است. ریتهیه[17] در اوستا رتهیا[18] در سانسکریت که در پهلوی راس و در فارسی راه شده از ریشهٔ رتهه[19] (گردونه) میباشد[20]. از آثار و نقوشی که در دست است پیداست که به اسب نشستن و سواره جنگیدن از یک زمان نسبةً متأخر است و دیرگاهی پس از بستن اسب به گردونه، رواج یافت. در سدهٔ هشتم پیش از میلاد در آسیای غربی جنگجویان سواره بمیدانهای جنگ درآمدند، چنانکه در لشکریان آشور اندکی پیش از سارگون دوم (۷۲۲ – ۷۰۵ ق.م.) دیده میشود که جنگجویی بر اسبی نشسته و خادمی به اسب دیگر نشسته و اسب آن جنگجو را اداره میکند. در زمان آسوربانیپال[21] (۶۶۹ – ۶۲۶ ق.م.) اسبهای رزمیان به زین و ستام آراسته شده و خادمان سواره که اسبهای آنان را در هنگام پیکار اداره میکردند، دیگر دیده نمیشوند. شک نیست که اسب به گردونه بستن یا بر اسب نشستن نزد اقوام آریایی قدیمتر است و رسم دیرین اینان است که رفته‌رفته به اقوام غیرآریایی رسید[22]. گفتیم آسیای مرکزی، سلسلهٔ کوههای تیانشان[23] مرکز پرورش اسب دانسته شده است. این سرزمین که بعدها پس از دست‌اندازی مغول‌نژادان ترکستان چین و ترکستان روس خوانده شده، مرزوبوم دیرین اقوام ایرانی بوده، در میان آنان سکها و دستهٔ دیگری ماساگتها در پیرامون دریاچهٔ خوارزم (آرال) میزیستند. سکها همانند که خاورشناسان و تاریخ‌نویسان به پیروی یونانیان آنان را اسکیت[24] یاد میکنند. داریوش در کتیبهٔ بیستون آنان را سک[25] نامیده و از سه قبیلهٔ آنان نام میبرد. کوروش سرسلسلهٔ هخامنشیان در سال ۵۲۹ ق.م. در شمال غربی ایران در جنگ با اینان کشته شده، پس از دست‌اندازی اینان بسرزمین درنگین[26] آنجا را بنامشان خوانده سکستان (سیستان) گفتند[27]. ماساگتها قبیله‌ای از سکها هستند که یونانیان آنان را مسگتای[28] نامیده‌اند، چنانکه از خود این نام که بمعنی «ماهیخوار»[29] است پیداست که اینان از قبایل ایرانی که در آسیای مرکزی بودند، نزد یونانیان اسکت خوانده شدند و هردوت مینویسد که اینان را ایرانیان سَکَ نامند. همین قبایل هستند که ایرانیان باستانی چنانکه در اوستا و داستان ملی ما، نام تورانیان به آنان داده‌اند. این قبایل مانند همهٔ قبایل ایرانی از روزگاران بسیار کهن با اسب سر و کاری داشتند. هرودت دربارهٔ ماساگتها مینویسد: رخت و زندگی ماساگتها مانند سکهاست، سواره یا پیاده پیکار میکنند، به تیر و تبرزین مسلح هستند. زر و مس نزد آنان بسیار بکار میرود، تیر و تبرزین آنان از مس ساخته میشود، خود و کمربندشان بزر آراسته است، همچنین سینه‌بند و دهنه و لگام اسبهای خود را با زر می‌آرایند... در میان همهٔ خدایان آنان بجز خورشید خدای دیگر را نمیستایند و از برای او اسب قربانی میکنند، زیرا عقیده دارند که باید از برای چالاک‌ترین خداوند، چست‌ترین و تندترین جاندار فدیه گردد[30]. بگفتهٔ کزنفون[31] ارمنیها نیز از برای مهر (خورشید) اسب قربانی میکردند[32].

اسب و گردونه در اوستا: از برای اینکه بدانیم گردونه و اسبی که آنرا میکشد تا به چه اندازه نزد ایرانیان گرانبها بوده باید نگاهی به اوستا انداخت. آنچه دربارهٔ این دو در نامهٔ دینی که کهنترین اثر کتبی ایرانیان است آمده بخوبی میرساند که در مرزوبوم ایران دیرگاهی است که با گردونه و اسب آشنا هستند و میرساند که دلیران و ناموران این دیار در پهنهٔ کارزار از اسب و گردونه بی‌نیاز نبودند. گروهی از ایزدان یا

---

1 - Scythes. 2 - Kerch.

۳ – کرچ بندریست در کرانهٔ شرقی شبه‌جزیرهٔ کریمه، در کنار دریای آزوف. در قدیم در محل کنونی کرچ شهر بسپورس Bosporos برپا بود. در ایران باستان هم از گاوهای گردونه‌کش یاد شده چنانکه در شاهنامه در داستان کیخسرو آمده:

ز گاوان گردونکشان چل هزار
همیراند پیش اندرون شهریار.

در مهریشت فقرهٔ ۳۷ از گاو گردونه‌کش سخن رفته است.

4 - Trôia.

۵ – ترویا Troia (Troya .Trôia) امروزه حصارلق نامیده میشود. در آسیای صغیر در یک‌کیلومتری کرانهٔ دریا آثار آن دیده میشود. جنگ ده‌سالهٔ یونان با ترویا که موضوع اشعار رزمی هومر Homer میباشد، معروف است.

6 - Hittieles. 7 - rathaêshtar.
8 - ratha. 9 - ratha.
10 - Rota. 11 - Roue.
12 - Rad.

۱۳ – دربارهٔ پیشه‌وران که در اوستا پیشتر Pishtra خوانده شده نگاه کنید به یشتها تفسیر نگارنده ج ۲ ص ۳۳۱.

14 - vâsha. 15 - varet.
16 - nî. 17 - raithya.
18 - rathya. 19 - ratha.

۲۰ – نگاه کنید به:
Altiranisches Wörterbuch von Bartholomae Sp. 1418 Sp. 1508.

21 - Assurbanipal.

۲۲ – نگاه کنید به:
L'Asie ancienne par Berthelot. p. 20-21.

23 - Thian-Tchan.
24 - Scythe. Skyth.
25 - Saka. 26 - Drangiana.

۲۷ – سک را در بسیاری از موارد ساک نوشته‌ام تا مشتبه نشود به سگ جانوری که از آن در مقالهٔ پیش صحبت داشتم، چنانکه برخی نام سکستان را که معرب سجستان است از سک دانسته‌اند. نگاه کنید به یسنا تفسیر نگارنده صص ۶۰ – ۶۱ و به فرهنگ ایران باستان ص ۱۵۴.

28 - Massagetai.
29 - Massagète.
30 - Herodotos 1, 215 - 216.
31 - Xenophon.

۳۲ – نگاه کنید به یادنامهٔ پورداود ص ۱۰۴.

فرشتگان مزدیسنا مانند خود ایرانیان رزم‌آزما بگردونهٔ مینوی نشسته‌اند. از آنان است مهر که در اوستا و فرس هخامنشی متر[1] و در سانسکریت میتر[2] خوانده شده است.

مهر ایزد فروغ و پیکار و پاسبان عهد و پیمان است. این ایزد بعدها با خورشید تیزاسب که یاد کردیم یکی دانسته شده است. مهر ایزدیست دارای هزار چشم و ده هزار گوش و ده هزار پاسبان. در تفسیر پهلوی (زند) مهریشت آمده این گوشها و چشمها خود جداگانه فرشتگانی هستند که از سوی مهر گماشته شده‌اند تا از کردارهای مردمان آنچه را شنیدند و دیدند وی را بیاگاهانند. خود مهر بگردونهٔ چهاراسبه نشسته از خاور به باختر شتابد. در گردونه‌اش ابزارهای جنگ انباشته شده تا دیوان و دروغگویان و پیمان‌شکنان را بسزا رساند. در مهریشت که در نیایش و درود همین ایزد است در فقرات ۱۲۴ – ۱۲۵ آمده: «مهر از برای پاسبانی پاکدینان بازو گشوده از گرزمان[3] درخشان روان گردد. گردونهٔ زیبا و هموار رونده‌اش زرین و با زینتهای گوناگون آراسته است. این گردونه را چهار اسب سفید یکرنگ جاودانی که از چراخوری مینوی خورش یابند میکشند. سمهای پیشین آنها زرین و سمهای پسین آنها سیمین است. این چهار تکاور به یوغ گرانبها بسته شده». در فقرات ۱۲۸ – ۱۳۲ آمده: «در گردونهٔ مهر هزار کمان خوب ساخته شده و به زه گوزن آراسته و هزار تیر به پر کرکس نشانده نهاده شده تیرهائی زرین‌ناوک که سوفارش از استخوان و چوبه‌اش از آهن است. در گردونهٔ مهر هزار نیزهٔ سرتیز و هزار تبرزین پولادین و هزار تیغ دوسره و هزار گرزهٔ آهنین و کوبین زرین نهاده. این ابزارها آنچنان خوب ساخته شده که پیروزمندترین و بتندی نیروی اندیشه پرتاب شوند». فقرات ۱۹ – ۲۰: «مهر برآشفته و آزرده به همان سوی که پیمان‌شکن است روی آورد و بخطا نرود، آنچنان که اسبهای پیمان‌شکنان در زیر سواران خود خیره‌سری کنند از جای نجنبند و جست‌وخیز نکنند». فقرهٔ ۵۲: «مرد بدکنش و فریب‌کار را ایزد مهر با گامهای تند و گردونهٔ چست خود پذیره شود و او را نابود کند». فقرهٔ ۷۶: «آری توئی ای مهر نابودکنندهٔ مرد بداندیش، تویی دارندهٔ اسبهای زیبا و گردونه‌های خوب». فقرهٔ ۱۴۳: «گردونهٔ مهر ساختهٔ خرد پاک آفریدگار است». فقرهٔ ۶۷: «گردونهٔ مهر بلندچرخ است». فقرهٔ ۱۳۶: «چهار اسب سفید به گردونهٔ مهر بسته شده و با چرخ زرین کشیده شود». فقرهٔ ۶۷: «گردونهٔ مهر را فرشتهٔ توانگری ارت[4] بزرگوار همی گرداند». گردونهٔ ایزد سروش مانند گردونهٔ ایزد مهر به چهار اسب سفید بسته شده چنانکه در یسنا ۵۷ فقرات ۲۷ – ۲۸ آمده: «سروش پاک خوب‌بالای پیروزمند گیتی‌افزای پاک و سرور پاکی را میستاییم. او را چهار راهوار (اَئوروَنت) سفید روشن درخشان پاک هوشمند بی‌سایه در سرای مینوی میکشند، سمهای شاخ‌سان آنها زرکوب است. تندترند از اسبها، تندتر از باران، تندتر از میغ (ابر)، تندتر از مرغهای پران، تندتر از تیر خوب‌رهاشده».

فرشتهٔ نگهبان چارپایان سودمند که در اوستا درواسپا خوانده شده نیز دارای گردونه است[5]. در فقرات ۱ – ۲ درواسپ‌یشت که در نیایش همین فرشته است آمده: «درواسپ توانای مزدا آفریدهٔ پاک را میستاییم، کسی که چارپایان خرد (پسو[6]) را درست (سالم) نگه دارد، کسی که چارپایان بزرگ (ستور) را درست نگه دارد، کسی که دوستان را درست نگه دارد، کسی که کودکان را درست نگه دارد، کسی که دارندهٔ اسبهای زین‌شده و گردونه‌های گردنده و چرخهای خروشنده است[7]». در میان ایزدان اندروای فرشتهٔ هوا هم با گردونه و چرخ زرین یاد گردیده است[8]. همچنین ناهید نگهبان آب و پارند نمایندهٔ فراوانی به گردونه نشسته‌اند[9]. بسا در اوستا به فقراتی برمیخوریم که در آنها داشتن گردونه و اسب آرزو شده و دارایی آنها در ردیف خان‌ومان و زن و فرزند و گله و رمه مایهٔ آسایش و زندگی خوش و خرم دانسته شده است، از آن جمله در فروردین‌یشت فقرات ۵۱ – ۵۲ آمده: «کسی که فرورها را از خود خشنود کند، آنان در پاداش از برای او از مزدا درخواست کنند خانه‌اش از گلهٔ گاوان و گروه مردان بهره‌مند باد، از اسب تیزتک و گردونهٔ استوار برخوردار ماناد». در آبان‌یشت فقرات ۱۳۰ – ۱۳۱ آمده: «ای ناهید پاک بی‌آلایش و توانا آرزومندم که مرا خوشبخت سازی و به شهریاری (دارایی) بزرگ رسانی، آن شهریاری که از خورش فراوان و بهرهٔ بزرگ برخوردار باشد و از اسبهای شیهه‌زننده و از چرخهای خروشنده و از تازیانهٔ شیبا[10] و از انبار انباشته و از همهٔ چیزهایی که از برای زندگی خوب بکار آید. اینک مرا ای ناهید پاک آرزوی داشتن دو چالاک (اروند)[11] است، یک چالاک دوپا و یک چالاک چهارپا، این چالاک دوپا (مرد دلیر) از برای گردانیدن گردونه در پهنهٔ کارزار و این چالاک چهارپا (اسب) از برای در هم شکستن دو بازوان لشکر در سنگر فراخ از چپ به راست و از راست به چپ». فقرهٔ ۸۶ آبان‌یشت: «از تو ای ناهید، باید مردان دلیر،

---

1 - Mithra. 2 - Mitra.

۳ – گرزمان در اوستا گرودمان garô-demâna یا گرونمان nmâna یعنی سرای ستایش از آن بارگاه قدس مزدا و بهشت اراده میشود. در فرهنگهای فارسی بمعنی عرش گرفته شده است. در پهلوی گرتمان garôtmân گویند.

۴ – خود ارت فرشتهٔ توانگری که در اوستا اشی Ashi خوانده شده بگردونه سوار است چنانکه در ارت‌یشت فقرهٔ ۱۷.

۵ – درواسپا: درو drva = درست + اسپا aspa لفظاً یعنی درست یا سالم اسب یا دارندهٔ اسب درست و سالم. این ایزد به نگهبانی چارپایان سودمند گماشته شده و بنام بهترین و گرانبهاترین چارپایان که اسب باشد خوانده شده است، همین یشت نیز گوش‌یشت خوانده شده، از واژهٔ گئو gao (گاو) که سودمندترین جانوران خانگی است. گئوش Gaush فرشتهٔ پاسبان جانداران و درواسپا هر دو نام یک ایزد است یعنی ایزدی که گاه بنام اسب و گاه بنام گاو نامیده میشود. نگاه کنید به یشتها تفسیر نگارنده ج ۱ ص ۳۷۲.

۶ – پسو pasu.

۷ – چرخ در اوستا چخر čakhra در سانسکریت چکر čakra در پهلوی چرک. در فارسی حرف راء پیش از حرف خاء درآمده است، چنانکه واژه‌های اوستائی وفر vafra در پهلوی وفر و در فارسی برف؛ سوخر sukhra در پهلوی سخر و در فارسی سرخ و جز اینها.

۸ – در رام‌یشت فقرهٔ ۵۶ اندروای، زرین‌خود و زرین‌تاج و زرین‌گردن‌بند و زرین‌گردونه و زرین‌چرخ و زرین‌ابزار (جنگ) و زرین‌جامه و زرین‌کفش و زرین‌کمربند خوانده شده است. این فرشته در اوستا ویو Vayu نام دارد و فرشتهٔ پاسبان هواست. در سانسکریت وایو Vâyu در نوشته‌های پهلوی وای یا اندروای خوانده شده، در فرهنگهای فارسی درواى و اندرواى بمعنی معلق و آویخته دانسته شده است و این درست نیست، گویندگان پیشین آن را در اشعار خود درست بکار برده بمعنی هوا گرفته‌اند. اندروای ناگزیر از واژهٔ مرکب انتروایو Antara Vâyu آمده است.

۹ – در آبان‌یشت فقرهٔ ۱۱ از گردونهٔ ناهید و فقرهٔ ۹ گشتاسب‌یشت و فقرهٔ ۳۸ تیریشت از گردونهٔ چست پارند یاد شده است. پارند در اوستا پارندی Parandî آمده. نگاه کنید به:
Foundation of the Iranian Religion, K.R. Cama Orient. Insti. by Gray. No 5. p. 155.

۱۰ – بجای تازیانهٔ شیبا در متن آمده: خشونویت اشترا khshvaêvayt ashtrâ = تازیانهٔ زود خزنده، تند جنبنده. نگاه کنید به فرهنگ ایران باستان ص ۱۹۷ و ۱۹۸.

11 - aurvant.

اسب تندرو درخواست کنند». در ارت‌یشت که در نیایش ایزد توانگری و پاداش است در ردیف بخشایشهای ایزدی از گردونه و اسب چنین یاد شده: «هر آنکه این ایزد را از خود خشنود کند در این جهان نیز پاداش یابد، به هر کجا که فرشتهٔ ارت روی آورد در آنجا شادمانی است، در آنجا خان‌ومان خوب برپاست، از آنجا بوی خوش برآید، در آنجا سازش و دوستی است، در آنجا شهریاری است. در آنجا خورش فراوان است، در آنجا انبارها انباشته است، در آنجا بسترها گسترده است. در آنجا همهٔ چیزهای گرانبها فراهم است. به هر کجا که ایزد ارت روی کند، سراهای خوب ساخته‌شدهٔ آنجا از ستوران بهره‌ور است، در آنجا تختهای زرین‌پایه نهاده شده و با بالشها آراسته است، زنان نازنین در آنجا با گوشواره و دست‌بند و گردن‌بند آرمیده‌اند. به هر کجا که فرشتهٔ توانگری پای فرونهد در آنجا دختران زیباپیکر و بلندانگشت خلخالها به پا کرده و کمربند به میان بسته دارند، آنچنان که دیدار آنان شادی بخشد. کسانی که از بخشایش فرشتهٔ توانگری برخوردار باشند اسبهای تندرو و هراس‌انگیز و تیزتک‌شان گردونهٔ استوار را بتکاپو درآورند و از نیزهٔ سرتیز و بلندچوبه‌شان هماوردان از پیش و پشت بستوه آیند. ارت به هرکه روی کند شتران بلندکوهان و دلیرش در تکاپو و ستیز افتند، آری شتران همان کسانی که تو یار آن باشی، ای ارت، براستی خوشا بکسی که تو یارش باشی، تو ای پربخشایش و نیرومند، مرا نیز یار باش». در گشتاسب‌یشت فقرهٔ ۴۶ و فقرهٔ ۴۸ از زبان زرتشت برای کی‌گشتاسب پادشاه همزمان و پشتیبان وی از اهورامزدا فرزندان دلیر و گردونه‌های روان و اسبهای تیزتک پژوهش شده است. در تیریشت که در نیایش تیشتر فرشتهٔ باران است در فقرهٔ ۵۶ گوید: «ای زرتشت سپیتمان اگر کشورهای ایران تیشتر فروغنده و فرهمند را از روی راستی آنچنان که باید نیایش کند به این کشورهای ایران لشکر دشمن دست نیابد و سیلاب و بیماری و آسیب زهرآگین به آنها نرسد و نه گردونه‌ها و نه درفشهای برافراشتهٔ دشمن». در اشتاد (ارشتات) یشت فقرات ۴ – ۵ آمده: «مردی که فرشتهٔ راستی را از خود خشنود کند فرشتهٔ توانگری ارت بدو گشایش دهد و به خان‌ومان زیبای خسروی به نیایش درآمده، و از همه گونه رمه و از همه پیروزی و از همه خرد و از همه فرّ برخوردار سازد. اگر ارت نیک بزرگوار به خان‌ومان زیبای خسروی بنیان کسی پای فرونهد هزار اسب و هزار رمه و فرزندان آزاده بدو ارزانی دارد».

بسا در اوستا از نیروی اسب سخن رفته از آنجمله است در بهرام‌یشت. در این یشت بسیار دلکش ایزد بهرام که در اوستا وِرِثرَغنَ خوانده شده و فرشتهٔ پیروزی است ستوده شده است. پیداست که ایرانیان رزم‌آزما در پهنهٔ کارزار رستگاری و پیروزی از او خواستار بودند. در فقرات ۱ – ۲۷ این یشت ایزد بهرام خود را به پیغمبر زرتشت بنمود و هر بار به هیئتی که گویای زور و نیرویی است نمودار گشت. در میان این هیئتهای دهگانه هفت بار به پیکر جانداری چون ورزاو (گاو نر) و شتر و اسب و گراز و عقاب و جز اینها خویشتن به وخشور زرتشت پدیدار ساخت. در پارهٔ ۹ این یشت چنین آمده: «فرشتهٔ پیروزی اهوراآفریده سومین بار خود را به پیکر اسب به زرتشت بنمود، اسبی زیبا و سفید یکرنگ با گوشهای زرین و لگام زربفت آنچنانکه از پیشانی آن دلیری هویدا بود». در تیریشت فقرهٔ ۲۴ گوید: «اگر مردمان از من (تیشتر) نام برده ستایش کنند آنچنانکه ایزدان دیگر را نام برده و ستایند هرآینه من نیروی ده اسب، نیروی ده گاو، ده کوه، نیروی آبی ناورو خواهم گرفت».[1] در بهرام‌یشت فقرهٔ ۳۹ آمده: «همان پیروزی که بزرگان آرزومند آن بودند، بزرگ‌زادگان آرزومند آن بودند، ناموران جویای آن بودند، کیکاوس خواستار آن بود، آن [پیروزی] که نیروی اسبی در بر دارد، نیروی شتر سرمست در بر دارد، نیروی آب ناورو در بر دارد». مانند فقرهٔ ۱۰ دین‌یشت که در آغاز این مقال یاد کردیم در فقرهٔ ۳۱ بهرام‌یشت از نیروی بینایی اسب سخن رفته که در شب تیرهٔ بی‌ستاره و پوشیده از ابر یک موی اسب که در روی زمین افتاده بخوبی تواند بازشناخت، آن موی از یال اسبی است یا از دم آن. دیگر از جاهائی که در اوستا از اسب یاد شده است در یسنا ۱۱ فقرهٔ ۲ میباشد اینچنین: «اسب‌سوار نفرین کند که اسبان [اَئوروَنت] نتوانی بستن، نه بر اسبان نشستن، نه به اسبان لگام زدن، تو ای کسی که آرزو نکنی زورم را در انجمن گروه مردان در میدان بنمایانی».[2] در مهریشت فقرهٔ ۱۱ آمده: «ارتشتاران بر پشت اسب بمهر نماز برند، زور از برای اسبها و تندرستی خویشتن درخواست کنند، تا اینکه دشمنان را از دور توانند شناخت و هماوردان را از آسیب رسانیدن توانند بازداشت و به بداندیشان کینه‌جوی توانند چیره گشت». در آبان‌یشت فقرهٔ ۵۳ آمده: «یل جنگجو توس بر پشت اسب به ناهید نماز برد، زور از برای اسبها و تندرستی خویشتن درخواست، تا اینکه بتواند به هماورد کینه‌توز به یک زنش چیر شود».

ارزشی که در ایران باستان اسب داشته بخوبی از فرگرد (فصل) هفتم وندیداد پیداست. در این فرگرد از پزشک و آزمودگی و درمان وی سخن رفته. در پارهٔ ۴۱ آن از مزدی که باید به او داد چنین یاد شده: «آتربان (پیشوای دینی) را درمان کنند در برابر آفرین نیک، خانخدای دودمان را درمان کنند در برابر ارزش پست‌ترین ستور، دهخدای ده را درمان کنند در برابر ارزش یک ستور میانگین، شهربان شهر را درمان کنند در برابر ارزش بهترین ستور، شهریار کشور را درمان کنند در برابر یک گردونهٔ چهاراسبه».[3] چنانکه از این فقرات پیداست مزد پزشکی که یک موبد را چاره بخشد دعای خیر است. خر در میان ستوران یعنی چارپان بزرگ کم‌ارزش‌تر از همه شناخته شده و از ستور میانگین یا متوسط گاو مقصود است و از بهترین ستور اسب اراده شده است. زیرا در پارهٔ ۴۲ آن فرگرد گوید: «پزشکی که زن خانخدای را چاره بخشد مزدش یک ماده خر است. آنکه زن دهخدای را درمان کند مزدش یک ماده گاو است. مزد درمان کردن زن شهربان یک ماده اسب است (مادیان). و مزد پزشکی که زن شهریار کشور را چاره بخشد یک ماده شتر است». در گزارش پهلوی (زند) یعنی تفسیر پهلوی اوستا که از روزگار ساسانیان بما رسیده در تفسیر فقرهٔ دوم از فرگرد (فصل) چهارم وندیداد ارزش چارپایان بزرگ و خرد چنین معین شده: ارزش چارپای خرد (میش و بز) ۳ ستیر، ارزش یک ستور پست و کم‌بها (خر) ۱۲ ستیر، ارزش یک ستور میانگین (گاو) ۲۲ ستیر، ارزش یک ستور پربها (شتر یا اسب) ۳۰ ستیر. در نامهٔ پهلوی شایست نشایست در فصل اول فقرهٔ ۲ آمده: «هر یک

۱ – بجای «آب ناورو» در متن آمده: آپ ناویه apa navaya در گزارش پهلوی (زند) همین فقره «آپ ناوتاک» یعنی آبی که ناو در آن تواند تاخت یا آب قابل‌کشتی‌رانی (eau navigable).

۲ – میدان اسب‌دوانی مراد است در جایی که اسب هنر خود را به دلیران تواند نمود.

۳ – بجای چهاراسبه در متن چتهرویوخت cathruyukhta آمده و این صفت است از برای گردونه (واش vásha) یعنی چهار به یوغ بربسته یا گردونهٔ چهاراسبه. در نامهٔ پهلوی دینکرد در فصل سوم فقرهٔ ۲۳ از پورشسپ پدر زرتشت سخن رفته گوید که در گردونهٔ چهاراسبه نشست.

ستیر[1] چهار درهم است». در یکی از قطعات اوستایی در ارزش یک اسب آمده: «ارزش بهترین و برگزیده‌ترین اسب یک سرزمین برابر است با ارزش هشت گاو باردار».[2] در تیریشت فقرات ۱۳ – ۱۸ فرشتهٔ باران تیشتر به پیکر اسب سفیدی درآمده با دیو خشکی اَپَئوش که آن هم بصورت اسبی درآمده اما اسب سیاه و زشت و بی یال و دم، در نبرد است. سرانجام تیشتر از کارزار پیروز بدر آید و باران به کشتزارهای ایران فروبارد.[3] در ارت‌یشت فقرات ۵۵ – ۵۶ تورانیان و نوذریان دارای اسبهای تندرو خوانده شده‌اند و در آبان‌یشت فقرهٔ ۹۸ آمده که نوذریان از ناهید اسبهای تندرو درخواست کردند و گشتاسب که از خاندان نوذر است دارای اسبهای تندرو گردید[4]. اَپام‌نَپات که مانند ناهید فرشتهٔ نگهبان آب است چندین بار در اوستا تنداسب یا دارندهٔ اسب تیزتک یاد شده چنانکه در یسنا ۲، فقرهٔ ۵ و یسنا ۷۰، فقرهٔ ۶ و آبان‌یشت، فقرهٔ ۷۲ و جز اینها. در آبان‌یشت و گوش (درواسپ) یشت به گروهی از پادشاهان داستانی و چند تن از یلان و ناموران برمیخوریم که هر یک صد اسب و هزار گاو و ده هزار گوسفند از برای ناهید ایزد آب و درواسپ فرشتهٔ نگهبان چارپایان فدا کرده از آنان رستگاری و کامیابی درخواستند. نامورانی که فدیه آورده‌اند اینانند: هوشنگ پیشدادی، جمشید اژدهاک (ضحاک)، فریدون پسر آتبین، نریمان گرشاسب، افراسیاب تورانی، کیکاوس، کیخسرو توس (طوس)، پیران ویسه، کی‌گشتاسب و جز اینان. از برای نمونه برخی از آنان را یاد میکنیم: در آبان‌یشت فقرات ۲۱ – ۲۳ آمده: «از برای ناهید هوشنگ پیشدادی در بالای کوه هرا[5] (البرز) صد اسب و هزار گاو و ده هزار گوسفند فدا کرد و از او درخواست کرد که در همهٔ کشورها بزرگترین پادشاه گردد و به همهٔ دیوها و مردمان و جادوان و پریان و کویها و کرپنهای ستمکار چیره شود[6] و دوسوم از دیوهای مازندران و نابکاران ورنه[7] را برافکند. ناهید فدیهٔ او پذیرفته ویرا کامروا ساخت». در فقرات ۲۹ – ۳۱ همان یشت گوید: «اژدهاک سه‌پوزه در سرزمین بابل از برای ناهید صد اسب و هزار گاو و ده هزار گوسفند فدا کرد و آرزو داشت چنان توانا گردد که هفت کشور روی زمین را از مردمان تهی کند، ناهید او را کامیاب نساخت». در فقرات ۴۹ – ۵۱ آن آمده: «یل کشورهای ایران و آرایندهٔ پادشاهی، کیخسرو، در کنار دریاچهٔ ژرف و فراخ چیچست (ارمیه) صد اسب و هزار گاو و ده هزار گوسفند فدا ساخت و درخواست کرد که در سراسر کشورها بزرگترین شهریار شود به دیوان و مردمان و جادوان و پریان و کویها و کرپنهای ستمکار دست یابد و در پهنهٔ کارزار گردونه‌اش در تکاپو از گردونه‌های دیگران پیش افتد و به کمینگاه دشمن بدخواه که سواره به پیکار آید گرفتار نگردد». در گوش‌یشت فقرات ۲۱ – ۲۳ چنین آمده: «یل کشورهای ایران و آرایندهٔ پادشاهی، کیخسرو، صد اسب و هزار گاو و ده هزار گوسفند از برای ناهید فدا کرد و از او درخواست که روبروی دریاچهٔ ژرف و فراخ چیچست، افراسیاب بزهکار تورانی را بکشد، برای کین پدرش سیاوش دلیر که به بیداد کشته شد و برای کین اغریرث دلیر».[8] در آغاز مقال گفتیم اسب ماده یا مادیان «اسپا» میباشد. در گاتها که از سرودهای خود وخشور زرتشت است در یسنا ۴۴ (اشتودگات) بند ۱۸ پیغمبر بمزدی که باید بدو برسد، یادآوری کرده فرماید: «چگونه ای اردیبهشت (بهترین راستی) به آن مزد ارزانی خواهم شد، به آن ده مادیان با [جفت] نر و یک شتر که به من پیمان داده شد». بجای واژهٔ «نر» در متن ارشن[9] آمده، چنانکه پیداست از آن اسب نر، جفت ماده اسب، اراده شده است. ارشن که در پهلوی گوشن[10] یا وشن شده بچندین معنی بکار رفته: نخست بمعنی مرد در برابر زن. دوم بمعنی دلیر. نام چارمین شاهنشاه هخامنشی پسر داریوش از همین واژه ترکیب شده: خشیارشن[11] (خشایارشا). خشیه[12]، شاه + ارشن[13]، دلیر؛ یعنی دلیر شاهان. سوم بمعنی اسب نر. گذشته از بند ۱۸ یسنا ۴۴ که یاد کردیم بهمین معنی در اوستا بسیار بکار رفته و بسا از برای بازشناختن اسب و شتر و گاو نر از اسب و شتر و گاو ماده، ارشن آورده شده چنانکه از برای بازشناختن اسب و شتر و گاو ماده از نر آنها واژهٔ دئنو[14] (در پهلوی دنوتک)[15] بکار رفته است. گشن در فارسی (گوشن پهلوی، ارشن اوستایی) بمعنی اسب نر آمده:

ز دشت رمکله در هر قرانی
بگشن آید تکاور[16] مادیانی.

همچنین گشن در فارسی مانند اوستا بمعنی همهٔ چارپایان نر است چون گُشن اشتر، میش گشن، گُشن بز[17]. همین واژه در گشنسب (گشن + اسپ) که نام آتشکدهٔ آذرگشنسب (گشسب) بوده در آذربایجان بجای مانده است و در نام جشنسف، شاه فدشوارگر (پتشخوارگر) در طبرستان که نامهٔ معروف تنسر بدو نوشته شده دیده میشود[18]. سیاوش که در پهلوی و گاهی در فارسی سیاوخش گویند در اوستا سیاورشن

---

۱ – ستیر همان است که امروزه سیر گوئیم.

۲ – نگاه کنید به:
Altiranisches Wörterbuch von Bartholomae. Sp. 217.

۳ – نگاه کنید به یشتها تفسیر نگارنده ج ۱ صص ۳۲۴ – ۳۷۱. در بندهش فصل ۷ نیز از پیکار تشتر و اپوش سخن رفته است.

۴ – دربارهٔ نوذر و خاندان وی نگاه کنید به یشتها ج ۱ صص ۲۶۵ – ۲۶۷.

5 - Harâ.

۶ – کوی Kavi (کی)؛ شهریار دیویسنان. کرپن Karpan؛ پیشوای دیویسنان.

۷ – ورنه Varena گیلان، دیلم (؟).

۸ – دربارهٔ ناموران دیگری که اسب و گاو و گوسفند فدیه آوردند نگاه کنید به یشتها ج ۱ آبان‌یشت: فقرات ۲۶ – ۳۶؛ فقرات ۳۳ – ۳۴؛ فقرات ۳۷ – ۳۸؛ فقرات ۴۱ – ۴۲؛ فقرات ۴۵ – ۴۶؛ فقرات ۵۷ – ۵۸؛ فقرات ۶۸ – ۶۹؛ فقرات ۷۲ – ۷۳؛ فقرات ۸۱ – ۸۲ و گوش‌یشت: فقرات ۳ – ۴؛ فقرات ۸ – ۹؛ فقرات ۱۳ – ۱۴؛ فقرات ۲۹ – ۳۰.

9 - arshan. 10 - gushn.

11 - Khshayârshan.

12 - Khshaya. 13 - Arshan.

14 - daénû. 15 - denutak.

۱۶ – خمسهٔ نظامی چ بمبئی ج ۲ ص ۱۹. در چاپ وحید (حاشیه) آمده: رمگله نام خاص بیابانیست (در حدود ارمن) در انجمن‌آرا «بدشت اتکله در هر قرانی» یاد شده است:

شنیدم که چل مادیان گُشن کرد
یکی تخم برداشت از وی بدرد.

(شاهنامه در داستان رفتن رستم نزد شاه سمنگان).

۱۷ – نگاه کنید به مقدمة الادب زمخشری چ لیپسیک صص ۷۱ – ۷۳.

۱۸ – نگاه کنید به یشتها ج ۲ ص ۲۳۹. گشن در فرهنگهای فارسی چنانکه در لغت اسدی بمعنی انبوه و بسیار گرفته شده. ابوشکور گفت:

سپاه اندک و رای و دانش فزون
به از لشکر گشن بی‌رهنمون.

در فرهنگهای دیگر فارسی همین معنی تکرار شده است. نظر به اصل این واژه باید بمعنی دلیر باشد و به استعاره بمعنی انبوه غالباً در اشعار صفت سپاه یا لشکر آورده شده است و در موارد دیگر باید بمعنی نیرومند یا برومند باشد چون سرو گشن یا درخت گشن:

از ایوان گشتاسب تا پیش کاخ
درختی گشن‌بیخ و بسیارشاخ.

دقیقی (در شاهنامه).

در قابوس‌نامه در تعریف اسب «دم گشن و دراز» آمده و ناگزیر بمعنی مجازی انبوه گرفته شده است. همچنین است جملهٔ «زاغی در حوالی آن بر درختی گشن خانه داشت» در کلیله و دمنه. نگاه کنید به قابوس‌نامه چ تهران ۱۳۱۲ هـ. ش. ص ۸۷ و کلیله و دمنهٔ بهرام‌شاهی چ تبریز ۱۳۰۴ هجری ص ۱۶۳.

آمده[1] سیاو[2]، سیاه + ارشن[3]، اسب‌نر؛ یعنی دارندهٔ اسب سیاه. در فروردین‌یشت فقرهٔ ۱۱۴ یکی از پارسایان سیاوسپی[4] خوانده شده و به وی درود فرستاده شده است. سیاوسپی در معنی با سیاوش یکی است. در آبان‌یشت فقرهٔ ۱۲۰ ارشن بمعنی اسب با تعبیر بسیار شاعرانه بکار رفته بمناسبت اینکه ناهید ایزد آب است چنین گوید: «برای ناهید اهورامزدا از باد و باران و میغ (ابر) و تگرات چهار اسب (ارشن) ساخت. ای سپیتمان زرتشت هماره از این [چهار اسب] باران و برف و ژاله و تگرگ فروریزد». باز هم در اوستایی که امروزه در دست داریم به فقراتی برمیخوریم که از اسب و گردونهٔ اسبی سخن رفته[5] برای اینکه سخن دراز نگردد به همین اندازه بسنده کردیم. باید به یاد داشت اوستایی که امروزه در دست داریم چهاریک اوستائی است که نیاکان ما در روزگار ساسانیان داشتند ناگزیر در اوستای بزرگ بیش از اینها از اسب سخن رفته بود. در نامهٔ پهلوی دینکرد که در نخستین نیمهٔ سدهٔ نهم میلادی (نخستین نیمهٔ سدهٔ سوم هجری) نوشته شده و در آن زمان هنوز اوستای بزرگ به استثنای یک دو نسک همه موجود بوده در بخشهای هشتم و نهم آن نامهٔ پهلوی بیست‌ویک نسک اوستا هریک بنام خود یاد گردیده و از گفتار هر یک از آنها کم و بیش سخن رفته است.

از مندرجات دینکرد به اختصار میتوان دانست که نسکهای ازدست‌رفته دارای چه مطالبی بوده[6] و از خلاصه‌ای که از مندرجات نسک پانزدهم موسوم به نیکاتوم[7] بدست می‌آید میدانیم که در این نسک به شکاربانان اسبهای وحشی اندرز داده شده: «در شکار اسبهای وحشی بی‌پروا نباشید، آنچنانکه به آنها آسیب رسانید». از این جمله دانسته میشود که سخن از زمانی است که هنوز اسبهای وحشی موجود بوده و شکار آنها رایج. دیگر بگفتهٔ دینکرد در نسک هجدهم که سکاتوم[8] نام داشته چنین آمده بود: «آخر اسبان که پاک نباشد، آلوده و شوخگن نگاه داشته شود آنچنانکه از داد (قانون) بیرون باشد گناهی است درخور سزا»[9].

بسیار جای افسوس است که شانزدهمین نسک اوستا نامزد به گنباسرنیجت[10] نسکی که در مقالهٔ سگ (فرهنگ ایران باستان ص ۲۱۰) از آن سخن داشتیم از دست رفته است. این نسک که دارای ۶۵ فرگرد (فصل) بوده مانند نیکاتوم و سکاتوم از نسکهای داتیک[11] یعنی قانونی بشمار میرفت. فقط از مندرجات دینکرد میدانیم که در این نسک گرانبها بویژه از جانوران مانند سگ و اسب سخن میرفته. آنچه ممکن بوده از روی مطالب دینکرد دربارهٔ سگ استخراج شود یاد کردیم و گفتیم یکی از فرگردهای آن نامزد به پشوش‌هئوروستان[12] یعنی قوانین از برای سگ شبانی. بگواهی دینکرد میدانیم که چندین بخش گنباسرنیجت ستورستان و ارتشتارستان نامیده میشدند. ستورستان قوانینی بوده از برای چارپایان بزرگ و خرد چون اسب سواری و بارکش و استر و خر و گاو و میش (گوسفند) و بز. ارتشتارستان قوانینی بوده دربارهٔ لشکریان و رزمیان. در این دو فرگرد از سزای کسی که به چارپایان آسیبی رساند و به آنها زخمی زند و تاوانی که باید پرداخته شود سخن رفته بود. همچنین در قوانین سپاهیان از پوشاک و خوراک و زین‌افزار (سلاح) و اسبهایی که باید در هنگام جنگ از برای آنان برگزید سخن میرفت و از پرستاری و درمان خستگان پهنهٔ کارزار و از خوراک و تیمار اسبهای رزمیان و از بیطار که ستورپزشک خوانده میشد.[13]

اسب در نوشته‌های پهلوی و پازند و فارسی: در نوشته‌های دینی پهلوی و پازند و فارسی چندین بار از اسب یاد شده از میان آنها در مینوخرد فصل ۶۱ پارهٔ ۲۴ آمده: «اسپ الوس اسپان رت»؛ یعنی اسب سفید رد (سالار) اسبان است.[14] در بندهش فصل ۲۴ که از ردان یا سالاران هر چیز سخن رفته در پارهٔ ۶۴ گوید: «فرتوم اسپ، (سوسیا) الوس زرتگوش، شیتورس، سپیت چشم پوست، فراچ تاشیت. آن هست اسپان رت»؛ یعنی نخست اسب سفید زردگوش و درخشان‌موی و سفید پلک چشم خوب ساخته‌شده، سالار اسبهاست.[15] در نوروزنامهٔ خیام دربارهٔ اسب آمده: «چنین گویند که از صورت چهارپایان هیچ صورت نیکوتر از اسب نیست، چه وی شاه همهٔ چهارپایان چرنده است و گویند آن فرشته که گردونهٔ آفتاب کشد بصورت اسبیست الوس نام ... و همو [خسرو پرویز] گوید که پادشاه سالار مردان است و اسب سالار چهارپایان و گویند هر اسبی که رنگ او رنگ مرغان بود، خاصه سپید آن، بهتر و شایسته‌تر بود...». باز در نوروزنامه در ردیف نامهای اسپان بزبان پارسی چنین آمده: «الوس، چرمه، سرخ چرمه...» و جز آن و در چند سطر دیگر گوید: «اما الوس آن اسبست که گویند آسمان کشد و گویند دوربین بود و از دورجای بانگ سم اسبان شنود و بسختی شکیبا بود...»[16].

چنانکه دیده میشود مندرجات نوروزنامه با آنچه از مأخذ کهنتر که دربارهٔ اسب یاد کردیم سازش دارد، جز اینکه واژهٔ الوس که نام اسب پنداشته شده درست نیست. فقراتی که از مینوخرد و بندهش یاد کردیم بخوبی گویاست که الوس صفت است بمعنی سفید. الوس یا اروس در پهلوی برابر است با واژهٔ اوستایی ائوروش[17] که بهمین معنی است. در سانسکریت اروس[18] بمعنی سرخ‌فام آمده است. در اوستا ائوروش و در نوشته‌های پهلوی الوس (اروس) بسیار بکار رفته و در همه جا لفظ مترادف

---

1 - Syavarshan.

2 - Syava. 3 - Arshan.

4 - Syàvaspi.

۵ - نگاه کنید به فقرات ۱۱ - ۱۲ و ۵۲ رام‌یشت و فقرهٔ ۲۹ زامیادیشت. سناویذکَ یکی از نابکارانی است که بدست گرشاسب کشته شده. در فقرات ۴۳ - ۴۴ زامیادیشت دربارهٔ او آمده: سناویذک چنین گفت: «من هنوز نابرنا هستم، آنگاه که برنا (بالغ) شوم زمین را چرخ و آسمان را گردونهٔ خود سازم، سپندمینو را از گرزمان و اهریمن را از دوزخ تیره بیرون آورم. اینان هر دو باید گردونهٔ مرا بکشند».

۶ - دربارهٔ کتاب پهلوی دینکرد نگاه کنید به فرهنگ ایران باستان صص ۲۱۰ - ۲۱۱.

7 - Nikâtûm. 8 - Sakâtûm.

۹ - نگاه کنید به:

Dinkard, by Sanjana Vol. XV p. 50 and Vol. XVI P.45;

ZoroastrianCivilisationBy0M.N.Dhalla, New York 1922, p. 183-4.

10 - Ganabâ-Samijat.

11 - Dâtik.

12 - Pashush-Haurvastân.

۱۳ - ستورپزشک: در مقدمة الادب زمخشری از برای بیطار در فارسی بجشک ستور آورده شده است. در این چند سال اخیر بجای بیطار دامپزشک گفته‌اند. خود کلمهٔ بیطار باید معرب از Veterinarius لاتین باشد که در فرانسه Vétérinaire شده است و برخی به کلمهٔ یونانی hippos که بمعنی اسب است منتقل شده‌اند. دربارهٔ ستورستان و ارتشتارستان نگاه کنید به: S B E Vol, XXXVII, p. 84 - 90. و به دینکرد سنجانا که در آنجا گنباسرنیجت Dubâsrûjid خوانده شده: متن پهلوی 13 - 5 و ترجمهٔ انگلیسی صص 10 - 5

Dinkard Vol. XVI by Sanjana.

۱۴ - نگاه کنید به:

Manyo-Khrad, by E. West, p. 55.

۱۵ - نگاه کنید به:

Bundehesh, von F. Justi, S. 57.

۱۶ - نگاه کنید به نوروزنامهٔ خیام به اهتمام مجتبی مینوی طهران ۱۳۱۲ هـ.ش. صص ۵۱ - ۵۲ و ص ۱۰۴.

17 - aurusha. 18 - arusa.

سپیت[1] اوستایی و سپیت[2] پهلوی است. همچنین در اوستا به واژهٔ مرکب ائوروشاسب[3] (ائوروش + اسپ) برمیخوریم که نیز صفت است بمعنی دارندهٔ اسبهای سفید و این صفتی است که از برای ایزد مهر آورده شده چنانکه در فقرهٔ ۱۰۲ مهریشت گفتیم مهر ایزد فروغ و عهد و پیمان است و بعدها با خورشید یکی دانسته شده بنابراین گردونهٔ مهر یا گردونهٔ خورشید که اسبهای سفید آن را میکشند یکی است، خود خورشید در اوستا همیشه صفت ائوروتاسپ[4] (تنداسب) آمده است.[5] در قابوسنامه جمله‌ای که دربارهٔ اسب آمده میرساند که اسب نزد ایرانیان همیشه گرامی و ارجمند بوده: «و حکماء گفته‌اند که جهان به مردمان بپای است و مردم به حیوان و نیکوترین از حیوانات اسب است که داشتن او هم از کدخداییست و هم از مروت».[6] گفتیم در اوستا آمده نوذریان از ناهید، فرشتهٔ آب، اسبهای تندرو درخواست کردند و گشتاسب که از خاندان نوذر است دارای اسبهای تندرو گردید. در سنت مزدیسنان در میان اسبهای کی‌گشتاسب، پادشاه همزمان زرتشت، اسب سیاهی بود بسیار گرانمایه، روزی چهار دست و پای آن بشکمش فرورفت و شاه از این پیش‌آمد افسرده و دلتنگ گردید، همهٔ حکیمان از چاره و درمان فروماندند تا اینکه زرتشت که در آن هنگام از بدگویی دشمنان در زندان بود چهار دست و پای آن اسب را بیرون آورد و مایهٔ شادمانی شاه و سران دربار گردید. از این معجزه گشتاسب و زنش و پسرش اسفندیار به پیغمبری زرتشت بیگمان شدند و بدخواهان وخشور بسزای خود رسیدند. این داستان دینی و معجزات دیگر پیغمبر ایران را شاعر زرتشتی، زرتشت بهرام پژدو که در سدهٔ هفتم هجری در ری میزیست، از پهلوی برشتهٔ نظم فارسی کشیده، در تعریف آن اسب گوید:

ز اسبان یکی بود در پایگاه
که بودی ورا نام اسب سیاه
که او را گرانمایه‌تر داشتی
ابر پشت او گردن افراشتی
بمیدان بکردار کوه روان
که با باد پهلو زدی هر زمان
تن پیل‌وارش بزرین ستام
تو گفتی عروسی است اندر خرام
برافراخته گردنی همچو ببر
که غران شود پیش رویش هزبر
گه تاختن چون بجستی ز جای
تو گفتی برو نیست خود دست و پای
چو رفتی سوی رزم گشتاسب‌شاه
نشستی همیشه بر اسب سیاه
چو بر پشت او رزم‌ساز آمدی
پیروزی از رزم بازآمدی.[7]

در بخش هفتم نامهٔ پهلوی دینکرد که «زرتشت‌نامه» خوانده شده در فصل سوم فقرهٔ ۷۰ از چاره بخشیدن زرتشت، اسب گشتاسب را سخن رفته، اما آن اسب، شیدور(شیت) یا روشن و درخشان خوانده شده است.[8] همچنین در بخش نهم دینکرد فصل ۲۲ در سخن از نخستین نسک (سوتکَر) اوستا، در فقرهٔ ۲ از اسب درخشان (شیت، شید) گشتاسب یاد شده است. در نامهٔ پهلوی یادگار زریران، چندین بار از اسب سیاه خاندان گشتاسب یاد شده است. در جنگ کی‌گشتاسب با ارجاسپ تورانی[9] زریر برادر گشتاسب بر پشت اسب سیاه برآمده بپیکار روی آورد. پس از کشته شدن زریر بدست ویدرفش (بیدرفش)، این اسب سیاه بدست کشندهٔ وی ویدرفش افتاد. بستور[10] پسر زریر به خونخواهی پدر به پهنهٔ کارزار شتافت. اسب سیاه که ویدرفش بر پشت آن نشسته بود چون آواز بستور بشنید دست و پا بلند کرد و خروش برآورد. پس از زدوخورد ویدرفش از پای درآمده بدست بستور کشته شد. اسب سیاه دیگرباره به خاندان گشتاسب برگشت. بستور پیروزمند بر پشت اسب سیاه نشسته و لگامش بدست گرفت و از میدان کارزار به کاخ گشتاسب درآمد[11]. همچنین در شاهنامه چندین بار از یک اسب سیاه خاندان گشتاسب سخن رفته است. اسفندیار پسر گشتاسب بر پشت همین راهوار برگزیده و دلیر برآمده به رزم رستم شتافت:

بفرمود تا زین بر اسب سیاه
نهادند و بردند نزدیک شاه
چو اسب سیه دید پرخاشجوی
ز زور و ز مردی که بد اندروی
نهاد او بن نیزه را بر زمین
ز روی زمین اندرآمد بزین
بسان پلنگی که بر پشت گور
نشیند برانگیزد از گور شور.

پس از کشته شدن اسفندیار، برادرش پشوتن تابوت و خود و خفتان و اسب سیاه اسفندیار را نزد گشتاسب برد:

پشوتن همی رفت گریان براه
پس پشت تابوت و اسب سیاه.

کتایون مادر اسفندیار، زنان و خواهران مویه‌کنان بسوی اسب رفتند:

برفتند یکسر ز بالین شاه
خروشان بنزدیک اسب سیاه
بسودند از مهر یال و سرش
کتایون همی ریخت خاک از برش[12]
کزو شاه را روز برگشته شد
در آورد بر پشت او کشته شد.

---

1 - spita. 2 - spit.
3 - Aurushâspa.
4 - Aurvataspa.
۵ - خورشید در اوستا هورخشئیت Hvare Khshaeta آمده، بسا هم بی صفت خشئت که بمعنی درخشان است. همین صفت است که در نام جمشید هم دیده میشود و جداگانه هم در ادبیات فارسی بکار رفته است. گذشته از اینکه واژهٔ خور و هور یکی است و فقط هاء و خاء به هم تبدیل میبابد، در فارسی هیئت باستانی آن نیز بجا مانده:

ز عکس می زرد و جام بلور
سپهری شد ایوان پر از ماه و هور. فردوسی.

جاهایی که در اوستا خورشید با صفات جاودانی و شکوهنده و تیزاسب آمده: خورشید نیایش فقرات ۵ و ۶ و ۷ و ۹؛ خورشیدیشت فقرات ۱ - ۶؛ یسنا ۱ فقرهٔ ۱۱؛ یسنا ۶۸ فقرهٔ ۲۲؛ دو سیروزهٔ خرد و بزرگ فقرهٔ ۱۱ و جز اینها. دربارهٔ خورشید نگاه کنید به ج ۱ یشتها مقالهٔ خورشید ص ۳۰۴.
۶ - نگاه کنید به قابوسنامه به اهتمام سعید نفیسی طهران ۱۳۱۲ هـ.ش. ص ۸۷.
۷ - نگاه کنید به: زراتشت‌نامه تألیف زرتشت بهرام‌بن پژدو به اهتمام فریدریک روزنبرغ پطرزبورغ ۱۹۰۴ م. صص ۴۸-۵۷.
۸ - نگاه کنید به:
Dînkard, by Sanjana, vol. XIV p. 26
و به:
Sacred Books of the East, vol XLVII, p. 66.
۹ - در متن پهلوی بجای تورانی، خیون، آمده. نگاه کنید به یسنا تفسیر نگارنده ج ۱ صص ۶۱-۶۳.
۱۰ - بستور درست است نه نستور. نگاه کنید به یشتها ج ۱ ص ۲۸۷.
۱۱ - نگاه کنید به:
Das Yâtkâr-i-Zarîrân von Geiger S. 56.
۱۲ - کتایون نامی است که در شاهنامه به زن گشتاسب داده شده و نام اصلی او ناهید دانسته شده است. در مجمل‌التواریخ کتایون دختر قیصر روم یاد گردیده است. نگاه کنید به مجمل‌التواریخ چ ملک‌الشعراء بهار تهران ۱۳۱۸ هـ.ش. ص ۳۰. در بندهش پهلوی فصل ۳۱ فقرهٔ ۸ کتایون و برمایون از برادران فریدون یاد شده‌اند. نگاه کنید به:
SBE. by West vol. V p. 133.
زن گشتاسب در اوستا هوتئوسا Hutaosâ خوانده شده. او نیز مانند شوهرش از خاندان نوذر است. از این زن در رام‌یشت فقرات ۳۵ - ۳۶ یاد شده. در فقرهٔ ۲۶ گوش‌یشت زرتشت امیدوار است که هوتئوسا به دین راستین وی گرود. در نوشته‌های پهلوی نیز چنانکه در یادگار زریران، زن کی‌گشتاسب هوتس نامیده شده است. نگاه کنید به یشت‌ها ج ۱ ص ۲۶۷ و ص ۳۸۷. دربارهٔ کتایون و برمایون نگاه کنید به همان کتاب ص ۱۹۴.

گفتیم سیاوش که در اوستا سیاورشن[1] آمده لفظاً بمعنی دارندهٔ اسب سیاه می‌باشد (سیاو[2] + ارشن[3]). در شاهنامه نیز اسب او سیاه‌رنگ یاد شده است. در داستان گذشتن وی سواره از آتش چنین آمده:

چو زینگونه بسیار زاری نمود
سیه را برانگیخت بر سان دود...
شگفتی در آن بد که اسب سیاه
نمیداشت خود را از آتش نگاه
سیاوش سیه را بدانسان بتاخت
تو گفتی که اسبش به آتش بساخت.

اسب سیاه گشتاسبی یادآور اسب سیاه خسرو پرویز ساسانی است که برای رنگش شبدیز خوانده شده یعنی شب‌مانند یا سیاه چون شب[4]. نظامی در خمسهٔ خود آن را چنین تعریف کرده:

هر آخور بسته دارد ره‌نوردی
کزو در تک نبیند باد گردی
سبق برده ز وهم فیلسوفان
چو مرغابی نترسد زآب طوفان
بیک صفرا که بر خورشید راند
فلک را هفت میدان بازماند
بگاه کوه کندن آهنین‌سم
گه دریا بریدن خیزران‌دم
زمانه‌گردش و اندیشه‌رفتار
چو شب کارآگه و چون صبح بیدار
نهاده نام آن شبرنگ شبدیز
برو عاشق‌تر از مرغ شب‌آویز.

عشق و علاقه‌ای که ایرانیان از دیرباز به اسب داشتند در قرون پس از استیلای عرب هم از آثار گویندگان ایران هویداست و در گفتار سخنسرایان بزرگ به ابیات بسیار نغز و دلکش دربارهٔ جانور بسیار دلاور دیده میشود. از برای نمونه برخی از آنها را یاد میکنیم. از آنهاست گفتار منوچهری:

حبذا اسبی محجل مرکبی تازی‌نژاد
نعل او پروین‌نشان و سم او خاراشکن
بارکش چون گاومیش و حمله‌ور چون نره شیر
گامزن چون زنده پیل و بانگزن چون کرگدن
یوزجست و رنگ‌خیز و گرگ‌پوی و غرم‌تک
ببرجه آهودو و روباه‌حیله گوردن
چون زبانی اندر آتش چون سلحفات اندر آب
چون نعایم در بیابان چون بهایم در قرن
رام‌زین و خوش‌عنان و کش‌خرام و تیزگام
شخ‌نورد و راه‌جوی و سیل‌بر و کوه‌کن
پشت او و پای او و گوش او و گردنش
چون کمان و چون رماح و چون سنان و چون مجن
برشود بر بارهٔ سنگین چو سنگ منجنیق
دررود در قعر وادی چون بچاه اندر شطن
بر طراز آخته پویه کند چون عنکبوت
بر بدستی جای بر، جولان کند چون بابزن.

در جای دیگر در صفت اسب گوید:

شخ‌نوردی که چو آتش بود اندر حمله
همچنان برق‌مجال و بروش بادمجاز
پایش از پیش دو دستش بنهد سیصد گام
دستش از پیش دو چشمش بنهد سیصد باز
بانگ او شیر بلرزاند چون شیههٔ شیر
سم او سنگ بدراند چون نیش گراز
چون ریاضتش کند رایض چون کبک دری
بخرامد بکشی در ره و برگردد باز
نه بدستش در خم و نه بپایش در عطف
نه بپشتش در پیچ و نه ببهلو در ماز
بهتر از حوت به آب اندر وز رنگ به کوه
تیزتر زآب بشیب اندر زآتش بفراز
بگذرد زود بیک ساعت از پول صراط
بجهد باز بیک جستن از کوه حراز (؟)
ره‌بر و شخ‌شکن و شاددل و تیزعنان
خوش‌رو و سخت‌سم و پاک‌تن و جنگ‌آغاز
گوش و پهلو و میان و کتف و جبهه و ساق
تیز و فربی و نزار و قوی و پهن و دراز
برق‌جه بادگذر یوزدو و کوه‌قرار
شیردل ببرقدم گورتک آهوپرواز
بجهد گر بجهانی ز سر کوه بکوه
بدود گر بدوانی ز بر تار طراز
که‌کن و بارکش و کارکن و راه‌نورد
صف‌در و تیزرو و تازه‌رخ و شیرآواز.

همو گوید:

آفرین بر مرکبی کو بشنود در نیمه‌شب
بانگ پای مورچه از زیر چاه شصت‌باز
همچنان سنگی که او را سیل گرداند ز کوه
گاه زآنسو گاه زینسو گه فراز و گاه باز
چون کلنگان از هوا آهنگ او سوی نشیب
چون پلنگان از نشیب آهنگ او سوی فراز
اعوجی‌کردار و دلدل‌قامت و شبدیزنعل
رخش‌فرمان و براق‌اندام و شبرنگ‌اهتزاز
شیرگام و پیل‌زور و گرگ‌پوی و گورگرد
ببردو آهوجه و روباه‌عطف و رنگ‌تاز
گاه رهواری چو کبک و گاه جولان چون عقاب
گاه برجستن چو باشه گاه برگشتن چو باز.

باز منوچهری در جای دیگر گوید:

گاه بررفتن چو مرغ و گاه پیچیدن چو مار
گاه رهواری چو کبک و گاه برجستن چو گوی
چون نهنگان اندر آب و چون پلنگان بر جبل
چون کلنگان بر هوا و همچو طاووسان بکوی
درشود بی زخم و زجر و برشود بی ترس و بیم
همچو آذرشین[5] به آتش همچو مرغابی بجوی.

عنصری در صفت اسب گوید:

چهارپایی کش پیکر از هنر هموار
نگارگر ننگارد چو او بخامه نگار
جهنده‌ای که همی برق ازو برد رفتن
رونده‌ای که همی باد از او برد رفتار
به باد ماند و کس باد دید ابرنهاد؟
به ابر ماند و کس ابر دید آتش‌بار؟
به کوه ماند و مردم بدو گذارد کوه
بمردمی که شگفت است، کوه کوه‌گذار
چو بشنوی بسر بانگ بر فرودآید
چو بنگری برسد هر کجا بود دیدار
چو چرخ گردد و بیرون رود درست ز چرخ
به مار ماند و اندرجهد بدیدهٔ مار
گر از نشیب بسوی فراز خواهد رفت
ستاره گردد و بر آسمان زند هنجار
بپای پست کند، برکشیده گردن شیر
بدست رخنه کند، پای آهنین دیوار
ز راستی که بگردد همی گه ناورد
گمان بری که بود دست و پای او پرگار
چو آب جوشان باشد چو دست خواهد کند
چو مرغ باشد، چون رفت بایدش هموار.

مسعودسعد در تعریف اسب گوید:

بده می که تا یاد آرد مرا
ز شبدیز در زیر برگستوان
چو چرخی روان در طلوع و غروب
چو کوهی دوان در ضراب و طعان
کمانش دو پایست و تیرش دو دست
ولیکن بجستن چو تیر از کمان
ز سمش همی در کف نعلبند
شکسته شود پتکهای گران
بدریای خون کشتی جانور
رکاب و عنان لنگر و بادبان
نجنبد چو کوه ار بداری رکاب
بپرد چو باد ار نداری عنان
نه کشتی است ابریست بارانْش خوی
بر او تازیانه‌ست باد بزان
خروشنده رعدش چه؟ - غران صهیل
درخشنده نعلش چه؟ - برق یمان[6].

---

1 - Syâvarshan.

2 - Syâva. 3 - Arshan.

۴ - شبدیز: شاید جزء دوم این واژه دئسه daêsa باشد که بمعنی نما و نشان است از مصدر دئس daês نمودن و نشان دادن که در اوستا بسیار بکار رفته مانند جزو دوم واژه‌های تندیس و فرخاردیس و طاقدیس. بنابراین شبدیز یعنی شب‌نما. تبدیل سین به زاء در کلمه اسپریس = اسپریز که یادکردیم نظیر دارد. دیز و دیزه جداگانه در ادبیات ما بمعنی سیاه آمده و بویژه از برای اسب سیاه بکار رفته مانند شبرنگ و شبگون:

یکی شبگون که نامش بود شبدیز
گرو برده ز صرصر در تک تیز. امیرخسرو.

دیز بمعنی سیاه ندانستم از چه ریشه و بن است. مشتبه نشود با دیز که همان دز، دژ (قلعه) میباشد و نه با دیزه که از بنیاد واژهٔ دیگری است.

۵ - صحیح آن آذرشست است. (دهخدا).

۶ - معانی لغاتی که در این اشعار بکار رفته: محجل؛ اسب دست و پا سفید. رنگ؛ بز کوهی. غرم، میش کوهی. زبانی؛ مالک دوزخ. سلحفات؛ سولاخپای، سنگپشت. نعایم؛ جِ نعامه، شترمرغ.

←

پیش از اینکه از اسب در تاریخ ایران نام و نشانی جوییم، باید یادآور شویم که در سنت بسیار کهن ما پرورش اسب و هنر بر اسب نشستن از ایرانیان دانسته شده است. این سنت را بلعمی چنین یاد میکند: «و زینت ملوک و اسب نشستن و زین برنهادن او [طهمورث] آورد».[1] ابن‌البلخی در فارسنامه گوید: «طهمورث زینت پادشاهان ساخت از اسپان برنشستن و بارها بر چهارپایان نهادن و لشکرها از بهر نخجیر بدست آوردن».[2] در مجمل‌التواریخ آمده: «طهمورث بسیاری از جانوران وحشی اهلی کرد و شکار آموخت».[3] در نوشته‌های پازند و پهلوی آمده که طهمورث در هنگام سی‌سال اهریمن را اسب خود ساخت و گرد گیتی گشت. همچنین فردوسی در شاهنامه در داستان طهمورث گوید:

برفت اهرمن را به افسون ببست
چو بر تیزرو بارگی برنشست
زمان تا زمان زینش برساختی
همی گرد گیتیش برتاختی.[4]

اسب در کارنامهٔ ایران باستان: آنچه از اوستا و نوشته‌های پهلوی و پازند و پارسی یاد کردیم بخوبی میرساند که اسب نزد ایرانیان از آفریدگان پاک ایزدی شمرده شده و پایهٔ ارجمندی داشت. بگواهی کارنامهٔ ایران باستان یا تاریخ قدیم[5] ایرانیان دوستاران این جانور دلیر بودند و از دیرباز ایران‌زمین پرورشگاه اسبان بود، آنچنانکه در سراسر گیتی اسبهای این مرزوبوم بخوبی شناخته شده بود. تاریخ‌نویس یونانی هرودت، همزمان هخامنشیان، در پانصد سال پیش از میلاد مسیح نوشته: «ایرانیان بفرزندان خود از پنج تا بیست سالگی سه چیز آموزند: اسب‌سواری، تیراندازی، راستگوئی».[6] استرابون جغرافیانویس یونانی در پایان سدهٔ پیش از میلاد در سخن از عادات و رسوم ایرانیان مینویسد: «ایرانیان جوان از پنج تا بیست سالگی کمان کشیدن و ژوبین انداختن و بر اسب نشستن و راست گفتن می‌آموزند... ایرانیان همیشه سواره با تیر و کمان و ژوبین و فلاخن بشکار میروند».[7] بگفتهٔ هرودت و استرابون در روزگار هخامنشیان اسب از کودکی یار برگزیدهٔ هر ایرانی بوده، نویسندگان دیگر نیز از اسبهای زمان اشکانیان و ساسانیان یاد کرده‌اند. هرودیانوس[8] نویسندهٔ یونانی (۱۷۶ - ۲۴۰ م.) دربارهٔ پارتها مینویسد: «پارتها کمان و اسبشان را مانند رومیها فقط در هنگام جنگ لازم ندارند، بلکه از کودکی با آنها بزرگ میشوند، وقتشان بشکار میگذرد، هیچگاه ترکش را از خود دور نمیکنند و از اسب فرود نمی‌آیند، همیشه آنها را بکار میبرند چه در پیکار و چه در شکار».[9] در یک تاریخ چینی که در سال ۵۷۲ م. بدست وی‌شو[10] نوشته شده و خاندان وی‌شو[11] خوانده میشود، از سلسلهٔ خاندان وی[12] و از پیش‌آمدهای سالهای ۳۸۶ تا ۵۳۵ م. سخن میدارد. در فصل ۱۰۲ این کتاب از ایران[13] زمان ساسانیان یاد کرده مینویسد: «... هوای آنجا گرم است، خانواده‌ها یخ ذخیره میکنند، دارای چندین دشت ریگزاریست که با کاریز آبیاری میشود، گیاه و جانور این سرزمین روبهمرفته مانند چین است، اما برنج و ارزن ندارد، دارای اسبهای نامبردار است همچنین خرهای بزرگ و شترهایی که برخی از آنها میتوانند در روز هفتصد لی[14] راه بپیمایند. توانگران کشور دارای چندین هزار از اینگونه چهارپایان هستند. از اینها گذشته این کشور دارای فیلهای سفید و شیرها میباشد و همچنین تخمهای مرغان بزرگ. در آنجا مرغی است که پیکرش بشتر ماند و با دو بال خود بپرد اما بلندپرواز نیست. این مرغ هم گیاهخوار است و هم گوشتخوار. آتش نیز تواند فروبردن...».[15]

← قرن؛ کوه سر. شخ؛ کوه، دامنهٔ سخت کوه. مجن؛ سپر. شطن؛ ریسمان. طراز؛ نقش و نگار جامه. بدست؛ وجب، شبر. باز؛ فاصله و میان دو دست که بطرفین کشیده شده باشد. اعوج؛ نام اسبی در جاهلیت. عطف؛ پیچیدگی. باشه، واشق؛ مرغی است شکاری. ضرب؛ زدن شمشیر. طعن؛ زدن نیزه. آذرشین؛ مخفف آذرنشین، سمندر، حرباست. ناورد؛ جنگ. صهیل؛ شیهه و بانگ اسب. بزان؛ وزان. دن؛ خرام، از مصدر دنیدن بمعنی خرامیدن و بنشاط رفتن. (این لغات را آنچنانکه در فرهنگها آمده در اینجا یاد کردیم). (پورداود).

۱ - بلعمی چ هند ص ۳۸ و نگاه کنید به فرهنگ ایران باستان ج ۱ ص ۲۳۶.

۲ - فارسنامهٔ ابن‌البلخی به اهتمام لیسترانج و نیکلسون چ کمبریج ۱۳۳۹ هـ. ق. ص ۲۸.

۳ - مجمل‌التواریخ چ ملک‌الشعراء بهار تهران ۱۳۱۸ هـ. ش. ص ۳۹.

۴ - دربارهٔ طهمورث نگاه کنید به تفسیر اوستای نگارنده، یشتها ج ۲ مقالهٔ تهمورث، صص ۱۳۸ - ۱۴۴. در همان مقالهٔ طهمورث از زین اسب سخن داشتیم و گفتیم زین در اوستا زئن zaena بمعنی ساز جنگ یا افزار و سلاح میباشد، در واژهٔ تبرزین معنی اصلی آن بجای مانده است. زیناوند که در اوستا زئنونت Zaenavant یا ازینونت Azinavant آمده، صفت از برای طهمورث آورده شده است یعنی مسلح. در نوشته‌های پهلوی زیناوند بهمین معنی است. این کلمه در نوشته‌های ایرانی و عرب درست نوشته نشده. بنابراین به اسب زین نهادن یعنی جنگ‌افزار بر آن نهادن از برای کارزار. نگاه کنید به مقالهٔ نامبرده ص ۱۴۰.

۵ - کارنامه، در پهلوی کارنامک: بمعنی تاریخ و تاریخچهٔ زندگانی اشخاص، لغت درستی است. کارنامک ارتخشیر پاپکان که نام کتاب معروف پهلوی است یعنی تاریخ اردشیر بابکان در آغاز همین کتاب آمده: «در کارنامک ارتخشیر پاپکان نوشته شده که پس از مرگ اسکندر...». در مقدمهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری آمده: «و [از] هر شارستان گرد کرد و بنشاند بفراز آوردن این نامه‌های شاهان و کارنامه‌هاشان و زندگانی هر یک از داذ و بیداذ و آشوب و جنگ و آیین». نگاه کنید به بیست مقالهٔ قزوینی به اهتمام عباس اقبال جزء دوم طهران ۱۳۱۳ هـ. ش. ص ۲۴. فرخی گوید:

فسانهٔ کهن و کارنامهٔ بدروغ
بکار ناید، رو در دروغ رنج مبر.

ابوحنیفهٔ اسکافی گوید:

زکارنامهٔ تو آرم این شگفتیها
بلی ز دریا آرند لؤلؤ شهوار.

منوچهری گوید:

نگاه کن که بنوروز چون شده‌ست جهان
چو کارنامهٔ مانی در آبگون قرطاس.

خاقانی گوید (در تحفةالعراقین):

قمری ز تو فارسی‌زبان گشت
کارآسی کارنامه‌خوان گشت.

ابوالفضل بیهقی مورخ مشهور در کتاب خود (چ وزارت فرهنگ ص ۳۸۷) مینویسد: «... و من که ابوالفضلم در این دنیای فریبندهٔ مردم‌خوار چندانی بمانم که کارنامهٔ این خاندان [غزنویان] برانم».

6 - Herodotos 1, 136.

7 - Géographie de Strabon, XV, 3, 18, Traduction nouvelle, par Amédée Tardieu. 3. tome, 3. édition. Paris 1909, p. 292 - 3.

8 - Herodianos.

۹ - هرودیانوس: کتاب تاریخش در هشت بخش از پیش‌آمدهای روزگار مارک اورل Mark Aurel تا روزگار گوردیانوس Gordianus سوم یعنی از سال ۱۸۰ تا ۲۳۸ م. سخن میدارد. خبری که از پارتها یاد میکند از روزگار اردوان چهارم (۲۰۹ - ۲۲۶ م.) است که با امپراتور روم الکساندر سوروس Alexander Severus جنگید.

10 - Wei-Shou. 11 - Wei-Shu.

12 - Wei. 13 - Po-ssi.

۱۴ - هر یک لی (li) در حدود ۵۶۷ متر است.

۱۵ - مؤلف چینی از سرزمین پایتخت ساسانیان که در آن زمان بابل زمین بوده، سلوکیه، تیسفون سخن میدارد. چنانکه میدانیم برنج از هند به ایران رسیده. آیا در سدهٔ ششم میلادی که زمان تألیف تاریخ نامبرده است برنج در ایران کشت نمیشد؟ یا اینکه سرزمین عراق کنونی مقصود است؟! همچنین میدانیم که فیل را از سرزمین هند به ایران می‌آوردند. خر بزرگ، استر و مرغ شترپیکر، شترمرغ است. نگاه کنید به:
A Chinese Account of Persia in the Sixth Century by Kentok Hori, in Spiegel's Memorial Volume, Bombay 1908, p. 247.

از دیرباز نویسندگان اسبهای سرزمین ماد را بنیکی یاد کرده‌اند. از آنان است پولیبیوس[1] یونانی که در میان سالهای ۲۰۱ و ۱۳۰ ق.م. میزیست. در جزء تاریخ روزگار خود مینویسد (۷۰، ۱۰): «سرزمین ماد از برای مردم و اسب خویش به جاهای دیگر برتری دارد، آنچنانکه اسبش در سراسر آسیا بهترین اسب بشمار میرود، از اینرو پرورشگاه اسبهایی که از برای آخور پادشاهیست در ماد میباشد». در زمان ساسانیان نیز اسبهای ماد مانند روزگاران هخامنشی و اشکانی بخوبی نامبردار بودند. امیانوس مارسلینوس نویسندهٔ رومی که در هنگام جنگ ژولیان و شاپور دوم (۳۰۹ – ۳۸۹ م.) همراه سپاهیان روم بود در تاریخش از سرزمین الوند سخن رانده مینویسد: «مردمانی که در این دیار جای دارند دارای کشتزارهای گندم و موزارهای فراوان هستند، از رودهای بسیار و چشمه‌های روشن برخوردارند، چون خاکشان بارآور است خوشبخت‌اند. نزد آنان چراگاههای خرم و اسبهای نجیب یافت میشود. از این اسبها نویسندگان پیشین هم سخن داشتند و ما خود دیدیم که چگونه مردان ایران در پیکار بسیار گستاخ و نیرومند در تکاپو بودند. این اسبها را نسایی نامند».[2]

از نسا سرزمینی که در ایران باستان، بویژه در روزگار هخامنشیان از برای پرورش اسبها مشهور جهان بوده، بزودی سخن خواهیم داشت. نویسندگان قدیم، از زمان هخامنشیان تا روزگار ساسانیان در سخن از اسبهای ایران از همین سرزمین یاد میکنند. از آنان است ارسطاطالیس فیلسوف نامور سدهٔ چهارم پیش از میلاد که مینویسد: «شتران دوکوهان گرگانی چون به تکاپو درآیند از اسبهای نسایی هم پیش افتند، با اینکه اسبهای نسایی تیزتک‌ترین اسبها هستند».[3] استرابون در سخن از لشکرکشی اسکندر به ایران و رسیدنش بسرزمین سیستان مینویسد: «شتران دوکوهان سیستان راهی را که از اینجا تا همدان در سی یا چهل روز باید پیمود در یازده روز درنوردیدند».[4] هرودوت از لشکریان خشایارشا، شاهنشاه هخامنشی که در بهار سال ۴۸۰ ق.م. سپاهیان خود را در شهر سپردا (سارد) گرد آورده و از آنجا به یونان روی آورده بود، چنین یاد کرده: «پیش از همهٔ سپاهیان، بارکشان و چهارپایان و از پی آن گروهی از مردمان گوناگون گذشتند. چون نیمی از این لشکریان گذشت، فاصله داده شد آنچنانکه پادشاه در میان این گروه نبود، آنگاه هزار سوار برگزیدهٔ ایرانی و در دنبال آنان هزار نیزه‌دار برگزیده که سرنیزه‌ها را بسوی زمین داشتند گذشتند. پس از آن ده اسب مقدس که آنها را نسایی نامند و با زیباترین زینتها آراسته بودند نمودار شدند، از این‌رو آنها را نسایی خوانند برای اینکه در کشور ماد دشت پهناوری است نامزد به نسا. این دشت اسبهای بزرگ پرورش میدهد. پشت سر این ده اسب، گردونهٔ مقدس خداوند[5] که هشت اسب سفید به آن بسته بودند پدیدار گشت و کسی پیاده لگام اسبها را در دست داشت، زیرا نباید کسی در چنین گردونه‌ای جای گزیند. در دنبال این گردونه خود خشایار در گردونه‌ای که اسبهای نسائی آنرا میکشید نشسته بود...». باز هرودت در جای دیگر تاریخش میگوید: «در هند چارپایان و مرغان بسیار بزرگتر از کشورهای دیگر هستند جز اسب، زیرا در ماد اسبهایی را که نسایی خوانند برتر و بزرگترند».[6] نویسندهٔ رومی کورتیوس رفوس در تاریخ خود که در نخستین سدهٔ میلادی نوشته شده میگوید: «ایرانیان در سفر پیش از برخاستن خورشید براه نمی‌افتند. پس از سر زدن خورشید از سراپردهٔ شاه شیپور دمیده فرمان حرکت داده میشد. در بالای چادر شاه که بهمه نمودار بود، نشانه‌ای از خورشید که از بلور ساخته شده بود میدرخشید. لشکر ایران اینچنین براه افتاد، نخست آتش که ایرانیان مقدس و جاودانی دانند، در یک آتشدان زرین نمودار شد، از پی آن مغان سرودگویان آمدند. پشت سر آنان سیصد و شصت و پنج جوان با جامه‌های ارغوانی روان شدند. این شمار برابر است با روزهای سال نزد ایرانسیان، دنبال آنان گردونهٔ خداوند[7] که هشت اسب سفید آنرا میکشید بتکاپو درآمد، پس از آن اسب سترگ‌پیکری که آنرا اسب خورشید خوانند نمودار شد. لگامداران این اسبها جامه‌های سفید در بر و شاخه‌های زرین در دست داشتند.»[8]

بسا در تاریخ ایران مانند اوستا به اسب‌دوانی و هنرنمائی این جانور برمیخوریم. گردونه تاختن و چوگان زدن مایهٔ نشاط یلان و بزرگان ایران بود. گزنفون در کورشنامه‌اش چندین بار از اسبها و گردونه‌های هخامنشیان یاد کرده است. هرچند این نامه ارزش تاریخی ندارد و بیشتر رنگ و روی داستانی دارد اما برخی از گفتارهای آنرا که در نوشته‌های دیگران هم به آنها برمیخوریم میتوان پذیرفت، از آن جمله مینویسد: «کورش پس از گشودن بابل خواست سپاس بجای آورد با شکوهی که درخور چنین هنگامی است آماده شدند. بامدادان آنگاه که خورشید سر زد راه را از دو سوی بستند آنچنان که امروزه هم راهی را که پادشاه از آن میگذرد می‌بندند، کسی جز از بزرگان در آن آمد و شد نمیکند. از راست و چپ گماشتگان با چوب‌دستی نگهبانی میکردند و تجاوزکنندگان را تازیانه میزدند. چهار هزار نیزه‌دار چهارچهار از دو سوی کوشک رده برکشیدند. سواران پیش کوشک جای گرفتند. جنگاوران دستهای خود زیر خفتان پنهان داشتند، امروزه هم در برابر پادشاه چنین کنند. پارسیها از سوی راست و دیگران از سوی چپ ایستادند. گردونه‌ها از دو سوی رده برزدند. آنگاه دروازهٔ کوشک گشوده شد. نخست چهار ورزاو (گاو نر) بزرگ که بایستی برای خداوند[9] و پروردگاران دیگر قربانی شوند بیرون آمدند. پس از ورزاوها اسبی که بایستی برای خورشید[10] قربانی شود بیرون آمد. پس از آن گردونهٔ زرین‌ستام و بگلها

---

1 - Polybius.

2 - Ammianus Marcellinus, X111, 6, 30, Übersetzt von Dr. Carl Buchle, Stuttgart, 1853. 5. B. S. 520.

3 - Kulturpfl u. Haust. von Hehn. 8 Aufl. S. 33.

۴ – نگاه کنید به: Strabon XV, 2.10.

5 - Zéus.

6 - Herodotos 3, 106; 7, 40.

7 - Jupiter.

۸ – کورتیوس رفوس Curtius Rufus در روزگار امپراتور روم کلودیوس Claudius (۴۱ – ۵۴ م.) کتابی در تاریخ اسکندر نوشت. (Historia Alexandri Magni) این نامه دارای ده بخش بوده. بخش نخست و دوم آن از میان رفته است. ژوپیتر Jupiter نزد رومیها بجای زئوس Zéus یونانیان است. در نوشته‌های نویسندگان یونانی دیدیم و باز هم خواهیم دید که از همین گردونهٔ زئوس یاد شده است. زئوس، ژوپیتر، از پروردگاران بزرگ است، نمیدانیم زئوس بجای کدام یک از ایزدان مزدیسنا آورده شده است، در نوشتهٔ کورتیوس نباید گردونهٔ مهر = میتهر مراد باشد، زیرا از گردونهٔ خورشید که همان مهر مقصود است نام برده است. ناگزیر از ترکه یا شاخه، برسم مراد است که در اوستا برسمن baresman میباشد:

پرستندهٔ آتش زردهشت

همی رفت با باژ و برسم بمشت. فردوسی.

نگاه کنید به یشتها ج ۱ صص ۵۵۶ – ۵۶۰ و نگاه کنید به:

K. R. Cama Oriental Institute, No. 14. Bombay 1929 p. 41.

9 - Zéus. 10 - Hélios.

آراستهٔ خداوند و از پی آن گردونهٔ سفید دیگر و بگلها آراستهٔ خورشید و از پی آن گردونهٔ سومی که اسبهایش پوشش ارغوانی‌رنگ داشتند نمودار شدند. در دنبال آنها چند تن آتش را در یک آتشدان بزرگ میکشیدند. آنگاه کورش در گردونه نشسته پدیدار شد، تاجی بر سر و جامهٔ ارغوانی راه‌راه سفید در بر داشت که جز او پادشاه دیگری نباید بپوشد. شلوارش سرخ و جبه‌اش ارغوانی بود. مردم چون کورش را بدیدند سر فرودآوردند. پس از درآمدن گردونهٔ کورش چهار هزار نیزه‌دار از دو سوی گردونه براه افتادند. سیصد تن پارسیان سواره با جامه‌های گرانبها و ژوبین در دست از پی روان شدند. پشت سر آنها دویست اسب از آخور پادشاهی با لگامهای زرین و پوششهای راه‌راه و از دنبال آنها ده هزار نیزه‌دار گذشتند. از پی آنان دسته‌ای از ده هزار کهنترین سواران پارس با سردارشان خرویشنت صدصد پهلوی هم میرفتند. دستهٔ دیگری از ده هزار سواران پارس بفرماندهی ویشتاسپ، دستهٔ سومی نیز ده هزار سوار بفرماندهی داستم، دستهٔ چهارمی هم با ده هزار سوار بسرکردگی گدات. پس از آن سواران ماد و ارمنی و کادوزی و سکها در دنبال سواران همی رفتند. گردونها چهارچهار پهلوی هم بفرماندهی ارت‌پتی بتکاپو درآمدند... پس از آن که کورش آیین قربانی و سپاسگزاری بجای آورد آن میدان را از برای اسب‌دوانی برازنده دید فرمان داد تا سواران هر گروه در اسپریس بتازند. نخست خود کورش با سواران بتاخت و پیروز درآمد، چه هیچیک از آنان بیشتر از خود کورش در سواری چست و آزموده نبودند. در میان سواران ماد ارت‌پتی که کورش اسبی به او داده بود پیروز شد. در میان آشوریها سالار آنان و در میان ارمنیهای تیگران و در میان گرگانیها پسر سپهسالارشان مسابقه را بردند. در میان سکها یک سوار ساده پیروز درآمد آنچنان که اسبش نیمی از میدان را از دیگران پیش افتاد».[1]

باز گزنفون در جای دیگر کورشنامه مینویسد: «کورش بزرگ در کودکی در دربار پادشاه ماد نزد پدربزرگ خود ایشتوویگو[2] (استیاج) میزیست و شاد بود که در آنجا سواری آموخت زیرا در فارس اسب بسیار کمیاب و پرورش آن در سرزمین کوهستانی فارس و بکار بردن آن دشوار بود». باز همین نویسنده در همان کتاب گوید: پرورش اسب و سواری را کورش در فارس رواج داد. روزی کورش سران و بزرگان فارس را گرد آورد و گفت: آیا با اسب راه پیمودن بهتر از پیاده‌روی نیست؟ آیا پسندیده‌تر نیست در آن هنگام که باید شتاب کرد بیک تاخت بیاری دوستی رسیدن و بیک تاخت به چارپائی یا به مردی نزدیک شدن؟ آیا زین‌افزار (اسلحه) بپشت اسب نهادن و همواره آنرا زیر دست داشتن بهتر نیست؟ شاید شما بیم آن داشته باشید که با اسب شیوهٔ کارزار را درست نیاموزیم و سواره کاری از پیش نبریم و چالاکی پیادگان را از دست بدهیم، اما دشوار نیست هر آنگاه باید بیدرنگ از اسب فرودآییم و پیاده بجنگیم. با آموختن هنر سواری شیوهٔ پیادگان را فراموش نخواهیم کرد».[3]

هرودت در سخن از لشکرکشی خشایارشا بیونان مینویسد: «این شاهنشاه در هنگام جنگ با یونان به تسالی[4] رسید. در آنجا شنید که اسبهای این سرزمین بهترین اسبهای یونانی هستند. خواست آنها را با اسبهای ایرانی بسنجد. در اسپریس آنجا فرمان اسب‌دوانی داد. در این آزمایش اسبهای تسالی واپس ماندند». باز همین نویسنده در بخش سوم تاریخش از پادشاه شدن داریوش سخن داشته از اسب وی یاد میکند: «پس از آنکه داریوش و شش یارانش گماتای مغ را کشتند و تاج و تخت هخامنشیان را از چنگ وی بدرآوردند، با خود گفتند چگونه شهریاری ایران از نو برپا سازیم و که را به پادشاهی برگزینیم؟ سرانجام بر آن شدند که بامداد فردا هنگام برآمدن خورشید اسب هر یک از هفت سران که زودتر شیهه کشید پادشاهی وی را باشد. آخورسالار داریوش شب‌هنگام در بیرون شهر در جائی که باید سران گرد آیند مادیانی بست و اسب داریوش را به آن نزدیک کرد. چون روز آینده داریوش و یارانش سواره در بیرون شهر گرد آمدند و اسب داریوش جای مادیان دوشینه بدید بیاد آن بانگ برداشت و همان دم تندر بغرید و درخش بجهید. سران آنرا نوید ایزدی دانستند و داریوش را به پادشاهی برگزیدند».[5] پیداست که این داستانی بیش نیست زیرا داریوش پس از کمبوجیه پسر کورش، بزرگ خاندان هخامنشی بود و پس از کوتاه کردن دست غاصب، تاج و تخت بدو میرسید، نه شیههٔ اسب بایستی و نه غریدن و رخشیدن تندر و آذرخش.

بگفتهٔ گزنفون همزمان اردشیر دوم هخامنشی آنچنانکه یاد کردیم اسب‌سواری را کورش در سرزمین ماد آموخت. در فارس زادبوم هخامنشیان اسب کمیاب و پرورش آن در آن دیار دشوار بود. کورش نخستین کسیست که بپرورش اسب در فارس کوشید و به جنگجویان فارس هنر سواری آموخت. اما سومین شاهنشاه خاندان هخامنشی داریوش بزرگ در سنگنبشتهٔ تخت جمشید در فارس سرافراز است که زادبومش دارای مردم خوب و اسبهای خوب است (هومرتیه[6]، هواسپ[7]). داریوش پادشاه گوید این کشور پارس را اهورامزدا به من ارزانی داشت که [سرزمین] زیباست. اسبهای خوب و مردم خوب دارد. بخواست اهورامزدا و خودم داریوش پادشاه از هیچکس نترسد».[8] شک نیست که در سراسر ایران‌زمین بزرگ و هر جا که ایرانیان در دست داشتند پرورشگاه اسبان بود. در مقالهٔ سگ (فرهنگ ایران باستان ص۲۰۹) نقل از هرودوت (1.192) یاد کردیم: «رمه‌ای از اسبهای سپاهیان هخامنشیان در بابل نگاهداری میشود، هشتصد اسب و شانزده هزار مادیان در آنجا پرورش

---

۱ - نگاه کنید به:
Xenophon, Kyrupädie 8,3.
نامهائی که گزنفون در اینجا یاد کرده در یونانی چنین نوشته: Datamas. Histaspas Khrysantas. Artabatas. Gadatas. این نامها برخی از آنها در روزگار هخامنشیان بسیار رایج بوده، بساکسان دیگر آنچنانکه در نوشته‌های نویسندگان قدیم بجای مانده چنین خوانده میشدند. مورخین دیگر یونانی آنها را بجای as در انجام کلمه es یاد کرده‌اند چون Datames و جز آن. نگارنده این نامها را آنچنان که باید در فرس هخامنشی باشد بهیئت اصلی برگردانیدم و در موارد دیگر نیز با اسامی خاص ایرانی که نزد یونانیان تغییری یافته و یا تحریفی شده همین کار را کرده‌ام. اتفاقاً معانی لفظی این اسامی معلوم است و تردیدی در درست بودن آنها نمیماند. خرویشنت Khruîshyanta از واژهٔ خروت Khruta که یاد کردیم بمعنی سخت و سهمگین است. ویشتاسپ را که در فارسی گشتاسب شده نیز یاد کردیم. (فرهنگ ایران باستان ص ۲۲۷ و ۲۸۸). داتم Datama از واژهٔ دات Data قانون = داد. گدات Gadât از واژهٔ گاو Gao و از مصدر دا Dâ (دادن) یعنی دادهٔ ایزد، گئوش Geush که یاد کردیم. ارت‌پتی Artapati یعنی دارای پاکی و تقدس.

2 - Ishtuvigu.

3 - Xenophon, Kyrupädie.

4 - Thessalie.

5 - Herodotos 7,196,3.

6 - humartya. 7 - huaspa.

۸ - نگاه کنید به:
Die Keilin Schriften der Achameniden von F. H. Weissbach, Leipzig 1911, S. 81.

می‌یابند، آنچنانکه از هر یک اسب بیست کره آید، همچنین رمهٔ بزرگی از سگهای هندی در آنجا نگاهداری میشود. چهار ده بزرگ در دشتهای بابل خوراک آنها را فراهم میکنند. این چهار ده باژ و ساو دیگر نمی‌پردازند».

گزنفون در کتاب دیگرش نامزد به آنابازیس[1] که در ارزش تاریخی آن بر خلاف کورشنامه‌اش شبهه‌ای نیست، دربارهٔ لشکرکشی کورش کوچک به جنگ برادر خود اردشیر دوم هخامنشی (۴۶۱ - ۴۰۴ ق. م.) از پرورش چند اسب در یکی از ده‌های ارمنستان از برای خراج به پادشاه هخامنشی سخن میدارد. گزنفون پس از شکست کورش کوچک و کشته شدن وی در سر ده هزار سرباز مزدور یونانی که در میان سپاهیان کورش بودند روی به گریز گذاشته خود را به یونان رسانیدند. در هنگام گریز در ارمنستان به دهی فرودآمدند که دهخدای آنجا هفده کرهٔ اسب از برای خراج به پادشاه پرورش میداد[2]. هرودت از باژ و ساو شاهنشاهان هخامنشی سخن داشته مینویسد: «از سیلیسیا[3] در آسیای صغیر (پیرامون آدنه و ترسوس کنونی) هر سال سیصد و شصت اسب سفید خراج میدادند، بشمار روزهای سال و از این گذشته پانصد تالان[4] سیم میپرداختند. از این مبلغ صد و چهل تالان از برای هزینهٔ سپاهیان که بنگهبانی سیلیسیا گماشته بودند بکار میرفت و سیصد و شصت تالان دیگر از برای داریوش فرستاده میشد[5]».

در میان سرزمینهای ایران بزرگ و کشورهای همسایه، سرزمین ماد یا ایران غربی از برای اسبهای خود نامبردار بود بویژه نسا که در همین بخش از ایران دارای چراگاههای پهناور بوده و اسبهایش در زیبائی و بزرگی و پایداری و چالاکی بی‌مانند بودند. دیودورس سیکولوس[6] که تاریخ خود را در میان سالهای ۳۰ - ۶۰ ق. م. نوشت میگوید: «در روزگار اسکندر بزرگ شصت هزار اسب در چراگاه نسا در چرا بودند و پیش‌تر از آن روزگار صد و شصت هزار اسب در آنجا پرورش میشدند». استرابون مینویسد: «اسبهای نسایی که بهترین و بزرگترین اسبهایی بودند که در آخور پادشاهی داشتند، بگفتهٔ برخی از ماد و بگفتهٔ برخی دیگر از ارمنستان بودند... ماد و ارمنستان هر دو از اسبهای خوب برخوردار هستند. در آنجا در سر راه مسافرینی که از فارس و بابل بسوی دروازهٔ قفقاز میروند چراگاهی است که در روزگار پارسی‌ها (هخامنشیان) پنجاه هزار مادیان در چرا بودند و این رمهٔ اسبان از آن پادشاه بود... ارمنستان به اندازه‌ای از اسب بهره‌ور است که از ماد واپس نمیماند و اسبهای نسائی که از آن آخور پادشاهی بودند نیز در اینجا پرورش میشدند. خشتهرپاون (ساتراپ) ارمنستان هر سال در هنگام جشن مهرگان بیست هزار کره اسب برای پادشاه میفرستاد». همچنین بگفتهٔ استرابون شیوهٔ جنگ و دستگاه با فر و شکوه پادشاهی و هنر سواری را پارسیها از مادها آموختند[7]. در توراة هم از اسب و استر و گردونهٔ توجرمه[8] که ارمنستان و کتپتوکا[9] باشد یاد شده است.[10]

پیشتر از قربانی اسب در اوستا نزد پادشاهان و ناموران یاد کردیم. در تاریخ ایران هم نویسندگان قدیم از قربانی اسب یاد کرده‌اند از آنجمله تاریخ و جغرافیانویس یونانی که کتاب خود را نامزد به «پری‌ژزیس»[11] در میان سالهای ۱۴۳ و ۱۷۶ م. نوشت، در سخن از کوه تایژتوس[12] مینویسد: «مردمان لاکونیکا[13] در بالای تایژتوس کوه مقدس پروردگار خورشید[14] از برای خورشید اسب هم قربانی میکنند». و پس از آن مینویسد: «چنانکه میدانیم این رسم و عادت ایرانیان است»[15]. آریانوس[16] تاریخ‌نویس یونانی در سدهٔ دوم میلادی در اسکندرنامه‌اش نقل از اریستوبولوس[17] کرده مینویسد: «گور کورش در پازارگاد (دشت مرغاب) در میان باغی است و در پیرامون آن بیشه‌ای از درختهاست. نگهبانی آن از روزگار کمبوجیه پسر کورش به چند تن از مغان سپرده شده که از آن زمان از پدر به پسر به این وظیفه گماشته میباشند. آنان هر روز از شاه یک گوسفند و مقداری آرد دریافت میکنند و هر ماه یک اسب از برای کورش قربانی میشود»[18]. استرابون نقل از اونسیکریتوس کرده مینویسد: برجی که آرامگاه کورش است دارای ده طبقه است. پیکر کورش در آخرین طبقه نهاده شده. در روی گور بزبان یونانی اما بخط فرس چنین نوشته شده: «اینجاست آرامگاه من کورش شاهنشاه». باز استرابون نقل از اونسیکریتوس از گور داریوش سخن داشته و در جزء کتیبهٔ گور وی او را بهترین سوار یاد میکند اینچنین: «من دوستار دوستانم بودم. من بهترین سوار و زبردست‌ترین تیرانداز و سرآمد شکاربانان شدم. من دانستم و توانستم هر کاری را انجام دهم»[19]. نویسندهٔ دیگر یونانی فیلوستراتوس[20] که در سدهٔ سوم میلادی میزیسته در زندگانی فیلسوف سدهٔ یکم میلادی اپولونیوس[21] نوشته از فرهاد[22] اشکانی (اشک پانزدهم - شانزدهم) (؟) یاد میکند (؟): «اپولونیوس نزد پادشاه فرهاد درآمد و درود فرستاد. پادشاه ایران بزبان یونانی با او سخن داشت و از او خواست که در بجای آوردن مراسم قربانی وی را همراهی کند زیرا پادشاه برای بجا آوردن مراسم قربانی میرفت. یکی از بهترین اسبهای سفید نسایی را بویژه از برای قربانی خورشید پرورش داده بودند و با پوشش زینت گرانبها آراسته بودند. اپولونیوس در پاسخ گفت پادشاها! تو به رسم خودت قربانی کن و بمن هم اجازه ده به رسم خود مراسم بجای آورم»[23].

---

1 - Anabsis.

۲ - بوشه Boucher تاریخ ورود گزنفون و سربازان یونانی را به آن دیار هفتم ماه دسامبر ۴۰۱ ق. م. معین کرده است. نگاه کنید به:
L'Anabase de Xenophon, par Colonel Arthur Boucher. Paris 1913. p. 218.

3 - Cilicia. 4 - Talent.

5 - Herodotos, 3.90.

6 - Diodorus Siculus.

۷ - نگاه کنید به:
Strabon, 11, 13,7, et 9, 11,14,9.

8 - Thogarma. 9 - Katpatuka.

۱۰ - نگاه کنید به: حزقیال باب ۲۷ فقرهٔ ۱۴. در سنگنبشتهٔ داریوش کاپادوسی Cappadocie، کتپتوکا Katpatuka خوانده شده است. استرابون جغرافیانویس یونانی در حدود سال ۵۸ ق. م. در کتپتوکا تولد یافت.

11 - Periegesis.

12 - Taygetos. 13 - Lakonika.

14 - Helios.

۱۵ - Taygetos کوهی است در شبه‌جزیرهٔ پلوپونز Péloponnèse نگاه کنید به:
Pausanias 3, 20. 5 übersetzt von Schubart I B. 3. Auflage Berlin S. 244.

16 - Arrianus. 17 - Aristobulos.

۱۸ - نگاه کنید به:
Passages in Greek and Latin Literature relating to Zoroastrianism by L. H. Gray. K. R. Cama Orient. Insti. No 14. Bombay 1929. p. 61.

۱۹ - اونسیکریتوس Onesikritos مانند بطلمیوس Ptolemäos و کالیستنس Kallisthenes واریستوبولوس Aristobulos که از آنان در ص ۱۶۹ فرهنگ ایران باستان یادکردیم از جملهٔ نویسندگان یونانی می‌باشند که در لشکرکشی اسکندر به ایران همراه او بودند. نگاه کنید به: Strabon XV. 3, 8.

20 - Philostratus.

21 - Apollonius.

22 - Fhraotes.

۲۳ - فیلوستراتوس کتاب نامبرده را در روزگار ←

نسا پرورشگاه اسبها:
اینک ببینیم نسا، جایی که اسبهای خوب پرورش می‌داده و از برای این کار نامبردار بوده، در کجاست؟ چون در ایران‌زمین بزرگ چندین جا چنین نامیده میشده، در سر تعیین این پرورشگاه اختلاف کرده‌اند. در اوستا از یک نسا و در سنگنبشتهٔ داریوش در بغستان (بیستون) از نسای دیگر یاد گردیده است. نویسندگان قدیم یونانی و رومی و جغرافیانویسان ایرانی و تازی قرون وسطی از چندین نسا نام برده‌اند. هنوز هم در ایران سرزمین‌هائیست که دارای همین نام هستند. نظر بمعنی لفظی واژهٔ نسا اگرچندین سرزمین دارای همین نام بوده شگفت‌انگیز نیست، چنانکه در پارینه و امروزه واژهٔ «آباد» در بسیاری از نامهای شهر و دیه بوده و هست و بسا شهرهای ایران با واژهٔ میهن که در مقالهٔ آن گفتیم بمعنی جا و خان و مان است ترکیب یافته است. (فرهنگ ایران باستان ج ۱ ص ۸). نسا از مصدر سای[1] (سی[2]) که بمعنی آسودن است و از جزء (پیشاوند[3]) «نی» که به معنی فرود و زیر و پایین است ترکیب یافته است، بنابراین نسا به معنی نشستگاه یا فرودگاه یا زیستگاه و آبادی است. از همین بنیاد است واژهٔ آسایش و آسودن که با جزء «آ» در فارسی به جای مانده است.[4] بنابراین باید نون در نسا به کسر باشد مانند نون در نشستن و نهادن و نمودن که با همان جزء «نی» ساخته شده‌اند. چون نسا بمعنی آسایشگاه و اقامتگاه است بسا سرزمینهای ایران که گروهی در آنجاها منزل برگزیدند و خان و مان ساختند چنین نامیده شدند. یکی از این نساها در خراسان بوده که یاقوت حموی در معجم‌البلدان آنرا یاد کرده و وجه تسمیهٔ شگفت‌آمیزی از برای آن نوشته است: «نسا شهری است در خراسان. چنین می‌نماید که‌این نام از زبان بیگانه باشد. ابوسعید دربارهٔ آن گفته هنگامی که مردمان نسا از پیش‌آمد لشکر اسلام آگاه شدند روی به گریز نهادند و جز زنانشان کسی بجای نماند. چون مسلمانان به آنجا درآمدند یک مرد هم ندیدند و گفتند: هؤلاء نساء، ما را با آنان جنگ نیست. برویم و شهرهای دیگر بگشاییم تا مردان این شهر بجای خود بازگردند. [پ]ری مسلمانان از آنجا برفتند و نام نساء [به فتح یا به کسر] از آن روز برای این شهر بماند... از این شهر تا به سرخس دو روز تا به مرو پنج روز تا به ابیورد یک روز و تا به نشابور شش یا هفت روز راه است». گذشته از این نسا در خراسان، یاقوت از چهار نسای دیگر یاد میکند:
نسا شهری در فارس، شهری در کرمان، دژی در کرمان، شهری در ایالت همدان. باز یاقوت در سخن از همدان، بیست‌وچهار رستاق (روستا ک) آنرا یک‌بیک نام میبرد و در میان آنها یکی را نسا خوانده گوید: «سه رستاق که نسا و سلفانروذ (سلقانروذ) و خرقان باشد متعلق به همدان بودند و پس از آن جزء قزوین شدند[5]».
ابن‌الفقیه در کتاب‌البلدان بیست‌وچهار رستاق همدان را برشمرده و در میان آنها از نسا و سلقانروذ نام میبرد و می‌نویسد سبب این که این دو رستاق از همدان جدا گشته به قزوین پیوست این بود که در قزوین از سوی طاهربن الحسین عدل بود و در همدان از طرف گماشتهٔ خلیفه المعتصم باللّٰه جور. مردی بود موسوم به محمدبن میسره از مردی از اهل قزوین احمدبن النضربن سعید نزدصاحب خراسان که در شهر نیشابور مقرش بود شکایت برد و درخواست که نسا و سلقان‌روذ جزو قزوین گردد و چنین شد[6]. نسا شهری که در خراسان به نزدیکی شهر باورد یا ابیورد بوده همان است که در حدودالعالم و مسالک الممالک اصطخری و احسن‌التقاسیم مقدسی و المسالک و الممالک ابن خرداذبه و نزهة‌القلوب حمدالله مستوفی و دیگران یاد شده و در همه جا از آب فراوان و چشمه‌های بسیار و باغهای دلگشا و سبزه و کشتزار آن سخن رفته است. در شاهنامه هم دوبار به نام همین نسا در خراسان برمی‌خوریم، یک بار در جنگ بهرام گوربا خاقان (هبتالها):
زگرگان بیامد بشهر نسا
یکی رهنمون پیش او از بسا (پسا، فسا)
و دیگر بار در توقیعات خسرو انوشیروان.
ابوحنیفهٔ دینوری نیز در اخبارالطوال از جنگ بهرام گور با خاقان که هبتالها مراد است یاد کرده می‌نویسد:
بهرام گور از طبرستان و کرانهٔ دریای خزر گذشته‌به گرگان رسید و از آنجا از نسا گذشته به مرو درآمد به نزدیکی آنجا، در کشمیهن جنگ با خاقان درگرفت[7]. به گفتهٔ ابوریحان بیرونی که مزدک پسر بامداد از شهر نسا بوده است شاید همین نسا مقصود باشد اما دینوری او را از استخر دانسته است[8] شاید هم بیرونی بسا (فسا) نوشته باشد که آنهم مانند استخر شهری است در فارس. در تاریخ پارتها (اشکانیان) بسا به نام شهر نسا برمی‌خوریم که باز همین شهر نزدیک ابیورد مراد است، شهری که امروزه باید در سرزمین اشک‌آباد (عشق‌آباد) در مرز ترکستان روسیه و ایران آثار آن را جست. پِرکلِس ساتراپ سرزمین پَرتَهوَ (پهلو = پارت) که به خوی ناخوش دیرین یونانی خود آرزو داشت کام دلی از تیرداد برادر ارشا ک برگیرد، جان و قلمرو حکمرانی خود را از پی خوی اهریمنی خویش از دست داد و به دست ارشا ک کشته شد و به سزای اندیشهٔ ناپا ک خود رسید. ارشا ک(اشک) سرسلسلهٔ خاندان اشکانی در سال ۲۵۰ ق. م.به تخت نشست و تیرداد پس از کشته شدن برادرش ارشا ک در چهاردهم آوریل ۲۳۷ ق. م. سِلُوکُس دوم را شکست داده خود را شاهنشاه خواند و به استوار ساختن مرز و بوم خود پرداخت. در سرزمین پَرتَهوَ یکی از رستاقهای باختری نسا را به نام اَپَ‌وَرتیکا (ابیورد) که جای با کشتزار و جنگل و شکارگاه بود مقر و مرکز خود گردانید اما پایتخت شهری بوده که به نام یونانی هِیکاتُومپیلُوس، صددروازه خوانده شده. چون این شهر چنانکه از نامش برمی‌آید جای تقاطع چندین راه بزرگ بوده اهمیت خود را از دست نداد و همچنان پایتخت ماند. برخی بنای هیکاتومپیلوس را از زمان اسکندر دانسته‌اند. این شهر در جنوب غربی دامغان کنونی بوده است.[9] سلوکیه در سال ۱۴۱ ق. م. به دست مهرداد

→ امپراتور روم فیلیپ Philippe (۲۴۴ - ۲۴۹ م.) مشهور بعرب (اصلاً تازی‌نژاد بوده) نوشته است. نگاه کنید به:
Passages... p. 84.

1 - Sây. 2 - Si.
3 - Préfixe.

۴ - نگاه کنید به:
Altiranisches Wörterbuch, von Bartholomae. sp. 57 u. 1085.

۵ - نگاه کنید به یاقوت.
Barbier de Meynard, p.563-4 et p.605-6.

۶ - نگاه کنید به کتاب‌البلدان تألیف ابن‌الفقیه چ لیدن ۱۳۰۲ ص ۲۳۹ و ۲۸۰ و نگاه کنید به:
Iran im mittelalter nach den Arabischen Geographen. B. V. Leipzig, 1925, S. 554 - 6.

۷ - نگاه کنید به فرهنگ ایران باستان ج ۱ ص۹ و به:
Tabari übersetzt von Nöldeke, S. 101.

۸ - نگاه کنید به آثارالباقیه ص ۲۰۹ و به طبری ترجمهٔ نولدکه Nöldeke ص ۴۵ و به:
Le Règne du roi Kawâdh et le communisme Mazdakite, Par A. Christensen. Kobenhavn 1925. p. 41.

۹ - نگاه کنید به:
Geschichte Irans von Ferd. Justi im Grundriss der Irani. Philol. 11 Band S. 483; Geschichte Irans und seiner Nachbarländer von Alf von Gutschmid. Tübingen, 1888. S. 30, U34; Eranshahr von Marquart, S. 71 - 2.

اسب.

اول اشکانی گشوده شد و پس از آن پایتخت گردید[1]. باز در نزدیکی همین نسا است که اسکندر شهری به نام خود الکساندروپولیس[2] نامید. چنان که می‌دانیم اسکندر در ایران‌زمین بزرگ ویژه در خراسان‌زمین بزرگ (مشرق ایران تا رود آمویه)، چندین شهر را به نام خود خواند. بسیاری از شهرها پیش از او وجود داشت و فقط کشورگشای مقدونی آنها را به نام خود گردانید و در برخی از آن شهرها برج و بارو و لشکرگاه ساخت. چون در خاور ایران پایداری و سرکشی ایرانیان بیشتر از بخشهای دیگر ایران بوده این است که بیشتر الکساندروپولیسها در این مرز و بوم بودند. به یکی از این شهرها در سرزمین نسا برمی‌خوریم[3]. همین شهر است که پلینیوس[4] یاد کرده می‌نویسد: نسا[5] شهر معروف پرتو[6] همان است که الکساندروپولیس در آنجاست، شهری که به نام سازندهٔ آن خوانده شده است.[7] ایزیودوروس خراکسی[8] که همزمان استرابون بوده می‌نویسد: گورهای پادشاهان پارت در نسا بوده است. سیکس[9] همین نسا را با سرزمین نسا که در اوستا یاد شده یکی دانسته است و آن را ده‌میلی جنوب غربی اشک‌آباد یاد کرده است[10]. مینورسکی[11] گمان کرده که این نسا همان جایی باید باشد که دارای پرورشگاه معروف اسبها بوده و هرودت و استرابون آن را یاد کرده‌اند و می‌نویسد آثار این نسا در خراسان نزدیکی دیهی به نام باگیر[12] در نوزده کیلومتری مغرب اشک‌آباد دیده میشود.[13] نام دیه باگیر که بهمین املاء از مأخذ روسها دوبار به نظر نگارنده رسیده شاید همان باجگیر (باجگیران) باشد که در سرحد ایران و ترکستان روسیه است. در روی نقشه‌های مختلف باگیر[14] نوشته شده است. شک نیست جای نسا در همسایگی شهر ابیورد در پیرامون سرزمینی بوده که امروزه اشک‌آباد (عشق‌آباد) است در مرز ایران و ترکستان روسیه امروزه در همین سرحد در داخل خاک ایران جایی (ابیورد خراب) خوانده میشود. به زودی خواهیم دید این نسا به هیچ روی مناسب نیست که همان نسای اوستایی باشد و نه مناسب است همان نسایی باشد که اسبهای خوب در آنجا پرورش می‌شدند. در این نسا که گفتیم در سدهٔ سوم پیش از میلاد کرسی‌نشین مرز و بوم اشکانیان بوده در ماه اکتبر ۱۹۳۴م. در دیه باگیر نزدیک اشک‌آباد در هنگام کاوش بنایی در میان استحکامات قدیمی کشف گردیده، نظر به شکوه و بزرگی و طرز معماری و تزیین باید گور یکی از پادشاهان اشکانی باشد. این بنا که ۴۸ متر درازا و ۲۵ متر پهنا دارد از آجر و مرمر ساخته شده در پیرامون آن مقدار بسیاری خرد و ریزها که از برای زینت ساختمان بوده پیدا شده است. همچنین در آنجا کمان و ترکش و فلاخن همانند جنگ‌ابزارهای جنگجویان اشکانی یافته‌اند[15]. گذشته از این نسا باز در خراسان سرزمین دیگری نسا نام داشت و این نسا همان است که در اوستا نیسایه[16] خوانده شده و در نخستین فرگرد (فصل) وندیداد پارهٔ ۷ یاد گردیده است. در این فرگرد شانزده کشور ایران برشمرده و گفته شده که هر یک از این سرزمینها را اهورامزدا پاک و نیک بیافرید و اهریمن در آنها بستیزه آسیبی پدید آورد. این سرزمینها چنین یاد شده: ایران‌ویج (ائیرین وئیجه)[17]، خوارزم[18]، گو[19]، سوغذ[20]، سغد[21]، مرو [مثررو[22]]، بلخ (باخذی)[23]، نسا (نیسایه)[24] که میان مرو و بلخ است[25]، هرات (هروئیو[26]) و جز اینها نسا که موضوع ماست در پارهٔ ۷ از فرگرد اول وندیداد چنین یاد گردید: «پنجمین جاها و سرزمینهای بهترین که من اهورامزدا بیافریدم نسا میان مرو و بلخ [است] آنگاه در آن اهریمن پتیاره[27] پرمرگ (زیانکار) بدگمانی پدید کرد». چنانکه در این فقره روشن و آشکار است از این نسا سرزمینی اراده شده که در میان مرو و بلخ است و در گزارش (تفسیر) پهلوی اوستا که زند خوانند در توضیح همین فقره گفته شده:

«نسا [نیسای[28]] که در میان مرو و بلخ است این را برای این گویم زیرا که نسای دیگر هم هست»[29]. شک نیست که در اوستا از نسا سرزمین کنونی اشک‌آباد و نواحی جنوبی آن باجگیران و گیفان و قوچان و لطف‌آباد و ابیورد خراب آن چنانکه در روی نقشه دیده می‌شود، اراده نشده و بخطا برخی از خاورشناسان به این دیار متوجه شده‌اند و باز بخطا برخی دیگر آنرا با نیشابور یکی دانسته‌اند. مسافت این دیار با سرزمین میان مرو و بلخ بسیار است. با قیدی که در اوستا و تفسیر پهلوی آن شده باید این نسا جایی باشد که امروزه جزء خاک افغانستان بشمار میرود. چنانکه دهارله[30] در ترجمهٔ اوستای خود حدس زده باید جائی باشد در درهٔ مرغاب[31]. بطلمیوس[32] یک نیسائیه[33] را در مرو[34] یاد کرده است ناگزیر همین نساست که در اوستا

---

۱ – نگاه کنید به:
Seleucia und Ltesiphonb von Max Strech, Leipzig 1917, S. 16 F.

2 - Alexandropolis.

۳ – نگاه کنید به:
Eranische Alterthumskunde von Fr. Spiegel 111, Band, Leipzig 1878, S. 45 - 16.

4 - Plinius. 5 - Nisée.

6 - Parthyène.

۷ – نگاه کنید به:
Plinius VI, 29, 2., Traduit par M.E. Littré.

8 - Isidoros de Charax.

9 - Sykes.

۱۰ – نگاه کنید به:
History of Persia, by sir P. Sykes, Vol 1. p. 97; Vol 11. p. 29.

11 - Minorsky. 12 - Bagir.

13 - Encyclopédie de l'Islam. Tome 111 p. 904 - 5.

14 - Bagyr.

15 - Ein Grabmal der Parther Konige gefunden im lokal Anzeiger, Berlin 13 Oktober 1934.

16 - Nisâya.

17 - Airyana-Vaêjah.

۱۸ – نگاه کنید به یسنا ج ۱ گزارش اوستای نگارنده و به مقالهٔ ایران‌ویج صص ۳۳ – ۵۷.

19 - Gava. 20 - Sughdha.

۲۱ – شک نیست که گو Gava همان سغد است زیرا در اوستا گفته شده: گو، جائیست که سغدیان منزل دارند.

22 - Mouru. 23 - Bakhdhî.

24 - Nisâya.

۲۵ – در متن آمده: نیسائیم ییم انتره مئورومچه باخذیمچه. Nisâim yim antare Môurumca Baxdhîmca در اینجا یادآور میشویم که در اوستا بلخ با صفت زیبا (سریر = srîra) آورده شده است. نویسندگان قرون وسطی آن را بلخ الحسناء خوانده‌اند.

26 - Harôiva.

۲۷ – پتیاره در اوستا پئیتیار Paitiara صفت است از مصدر ار ar که در اوستا و فرس هخامنشی بمعنی جنبیدن و رفتن است و از جزء (پرفیکس) پئیتی Paiti که بمعنی ضد و خلاف است، بنابراین پتیاره که در پهلوی پتیارک گویند یعنی بضدرونده و برخلاف رفتارکننده. در فرهنگهای فارسی پتیاره بمعنی آفت و زشت و نازیبا و مکروه طبع گرفته شده است. در انجمن‌آرای ناصری آمده این کلمه در اصل بدیاره بوده یعنی رفیق بد و زشت و مکروه!

28 - Nisâi.

۲۹ – نگاه کنید به:
Pehleviversion des Ersten Capitels des Vendîdâd von Wil. Geiger, Erlangen 1877 S. 19.

30 - De Harlez.

۳۱ – نگاه کنید به:
Avesta par De Harlez p. 9.

32 - Ptolémâos.

33 - Nisaia. 34 - Margiana.

آمده است. توماشک[1] این نسا را در خاک افغانستان در سرزمین میمند دانسته است[2] گیگر نیز آنرا در میمند و سرپل و اندخوی و شبورقان (شاپورگان) سراغ داده است.[3] همچنین مارکوارت[4] که در جغرافیای ایران باستان استاد زبردستی بوده و در این زمینه گفتهٔ او حجت است نسایی را که در اوستا یاد شده، همان میمند دانسته مینویسد: «نسایی که در اوستا یاد شده، آن نسایی که جغرافیانویسان تازی یاد کرده‌اند (شهر نزدیک ابیورد یا اشک‌آباد کنونی مراد است)، نیست. این نسا چنانکه توماشک بشناختن آن کامیاب شد در سرزمین کنونی میمند است که در قرون وسطی یهودان یا جهودان خوانده میشده و کرسی‌نشین حکام عرب پاریاب (فاریاب) بوده و پس از آن بگفتهٔ اصطخری جزء گوزگان (جوزجان) گردیده». مورخ ارمنی موسی خورنچی[5] همین نسا را نسای میانک[6] نوشته یعنی نسا میانه، ناگزیر با صفت میانک نام این سرزمین از دیارهای دیگری که همین نام را دارند شناخته میشده است.[7]

چنانکه دیدیم گروهی از نویسندگان پیشین یونانی و رومی، نسا پرورشگاه معروف اسبهای روزگار هخامنشیان را در ماد یاد کرده‌اند از خود داریوش بزرگ سومین شاهنشاه هخامنشی در پانصد سال پیش از مسیح از یک نسا در سرزمین ماد در سنگنبشتهٔ بغستان (کتیبهٔ بیستون) یاد شده و مانند اوستا نیسایه[8] خوانده شده است. داریوش میگوید گماتا[9] مغ را که بنام بردیه[10] پسر کورش و برادر کمبوجیه در هنگام لشکرکشی کمبوجیه به مصر به تخت و تاج هخامنشی دست‌اندازی کرده بود، در نسا کشتم اینچنین: «کسی را یارای آن نبود که دربارهٔ گماتیا مغ چیزی بگوید تا اینکه من رسیدم، از اهورامزدا چاره خواستم، اهورامزدا یاری کرد. در دهم ماه باگیادی[11] بود[12] که من با همراهی چند تن از یاران گماتای مغ را و مردان و سران پیروانش را کشتم، دژی (دیدا[13]) است بنام سیکیه هوتی[14] در سرزمینی بنام نیسایه «ماد» در آنجا من او را کشتم و شهریاری از او بازستاندم، بخواست اهورامزدا شاه شدم، اهورامزدا مرا پادشاهی داد». ناگزیر همین نساست که تیگلات‌پیلسر[15] سوم پادشاه آشور در سدهٔ هشتم پیش از میلاد، در دومین تاخت و تازش در سال ۷۳۷ ق.م. به کشور ماد در میان بسیاری از سرزمینهای این دیار از نشای[16] (نسا) نام میبرد[17].

اینک ببینیم این نسا که پیشینیان آن را پرورشگاه اسبها[18] دانسته‌اند در کجای ماد بود. برخی از خاورشناسان این نسا را در لرستان دانسته‌اند. دانشمند فرانسوی بریون[19] چنین نوشته: در لرستان سرزمینی است دارای دشتهای پهناور در مغرب رود کرخه که در روزگاران پیش قومی پرورندگان اسبها در آنجا میزیستند. این قوم از روزگار بس کهن از هنر سواری و اسب به گردونه بستن برخوردار بود. مینورسکی[20] دربارهٔ لرستان تحقیقات شایانی کرده و رایناخ[21] در تحقیقات خود به این نتیجه رسیده که ساکنین قدیم این سرزمین، پرورش‌دهندگان اسبها بودند که به گواهی اشیاء برونزی که در آنجا پیدا شده، آنان بر پشت اسب می‌نشستند و آنها را به گردونه‌ها می‌بستند. بگفتهٔ راولنسون[22] این ناحیه همان دشتهای نسایی است که در کشور ماد قدیم دارای اسبهای فراوان و برگزیده بود. چنانکه هرودت و دیودروس و استرابون نوشته‌اند[23] نامی که در یونانی نیسیه[24] نوشته شده در سنگنبشتهٔ داریوش هم در بیستون دیده میشود. چون از هرسین به الیشتر رسند، در جنوب آنجا کنده‌گریهایی در روی سنگ خارا بجای مانده که هرتسفلد[25] گمان کرده از زمان مادها باشد. اگر اشیاء برونزی لرستان از مادها نباشد (میان سالهای هزار و هفتصد پیش از مسیح) باید به زمان قدیمتری پرداخت و تا به عهد کششو[26] بالا رفت، آنانی که ساکنین سرزمینهایی بودند در میان شوش و همدان و از آنان نخست در حدود ۲۰۰۰ و ۱۷۵۰ ق.م. یاد شده است. آنانند که بابل را بچنگ آوردند و در آنجا یک سلسلهٔ پادشاهی کششو[27] بوجود آوردند و از سال ۱۷۶۰ تا ۱۱۸۰ ق.م. فرمانروایان آنجا بودند. نیز پیش از آغاز تاریخ ماد چند عنصر غیرایرانی نزد کششوها راه یافتند. فرهنگ کوچک لغات کششو با ترجمهٔ بابلی که دلیچ[28] انتشار داده دارای عناصری است بظاهر هندو و مثلاً پروردگار خورشید شوریش[29] در سانسکریت سوریه[30] خورشید. بابلیها اسب را خر کوهی شرقی[31] مینامیدند و دیرگاهی است که دانسته شده که کششوها این جانور را با خود به بین‌النهرین بردند. خلاصه از نقطهٔ نظر جغرافی، اشیاء برونزی لرستان که پیوستگی با هنر سواری دارد ثابت میکند آنچه را که یونانیان دربارهٔ اسبهای نسایی گفته‌اند. از نقطهٔ نظر تاریخی میتوان در این اشیاء که ظاهراً از زمانهای مختلف است نفوذ سه تمدن را تشخیص داد: نخست نفوذ تمدن قومی غیرایرانی، دوم نفوذ کششوها، سوم نفوذ تمدنی که از بابل و ماد گرفته شده است. نمونه‌های مهمی از این اشیاء برونزی را موزهٔ لوور[32] دریافت کرد. این اشیاء لرستان تقریباً همهٔ آنها متعلق است به اسب چون افسار و لگام و دهنه و زینتهای زین[33]. این است آنچه بریون[34] نوشته و این

---

1 - Tomaschek.

2- Tomaschek, Zur histor. Topographie von Persien, 1.B. S. 74.

3 - Ostiraniche Kultur von Wil. Geiger, Erlangen 1882 S. 72.

4 - Marquart.

5 - Moses Xorenaci.

6 - Nisai mianak.

۷ – نگاه کنید به:
Erânshahr (nach der Geographie des Ps. Moses Xorenaci). Berlin 1901 S. 78 - 9.
ناگزیر در روزگار ساسانیان این سرزمین به زبان رایج آن زمان، از برای بازشناختن آن در سرزمینهای دیگر بهمین نام، نسای میانک خوانده میشده که موسی خورنچی همان را در نوشتهٔ خود آورده است.

8 - Nisâye. 9 - Gaumâta.

10 - Bardya. 11 - Bagayâdi.

۱۲ – دهم ماه باگیادی را ویسباخ برابر دانسته با ۲۹ سپتامبر ۵۲۲ ق.م. کونیگ آن را در هشتمین سال پادشاهی کمبوجیه، با ۲۸ اکتبر ۵۲۲ ق.م. برابر دانسته است. نگاه کنید به:
Keilinschriften der Achämeniden von Weissbach, Leipzig 1911 S. 19; Relife und Inschriften des Koenigs Dareios 1 von F.W. König, Leiden 1938 S. 39.

13 - Didâ. 14 - Sikaya Huvati.

15 - Tiglath-Pilesar.

16 - Nishai.

۱۷ – نگاه کنید به:
History of Early Iran, by George G. Cameron. Chicago 1935. p. 147 - 9.
این دانشمند امریکائی پادشاهی تیگلات‌پیلسر را (۷۴۶ – ۷۲۸ ق.م.) نوشته. و نگاه کنید به:
Geschichte des Altert von Meyer 111. Band 2. Aufl. S. 3 F.

18 - Hippobotos.

19 - Brion. 20 - Minorsky.

21 - Saloman Reinach.

22 - Sir H. Rawlinson.

23 - Herod. VII. 40. Diod. XVII. 110. Stra. IX,13.

24 - Nisaia. 25 - Herzfeld.

26 - Kassites ou Kosséens.

27 - Kassite. 28 - Delitzsch.

29 - Shuryash. 30 - Surya.

31 - L'âne des montagnes de l'est.

32 - Louvre.

۳۳ – نگاه کنید به:
Resurrection des Villes Mortes par Marcel Brion, Paris 1937. p. 198 - 9.

34 - Brion.

مطالب همان است که در این مقاله از مأخذ دیگر یاد کردیم و بویژه از کشثوها سخن داشتیم (فرهنگ ایران باستان صص ۲۳۳ – ۲۳۴) و گفتیم اسب به دستیاری آنان از ایران به بابل رسید. اما دشتهای الیشتر یا الشتر که اصطخری، لاشتر و ابن‌الاثیر، لیشتر و یاقوت در یک جا اشتر و در جای دیگر لاستر = لاشتر مینامد نزد چند تن از خاورشناسان محل نسا پرورشگاه اسب دانسته شده و همانجا را سرزمین نسا که داریوش از آن نام میبرد شناخته‌اند. راست است که لرستان و دشتهای فراخ و خوش آب و هوای سرزمین الیشتر و خرم‌آباد مانند بسیاری از سرزمینهای دیگر ایران از برای پرورش اسب مناسب بوده اما پرورشگاه معروف اسبها[1] دژ یا ارگ سیکیه هوتی، در آنجایی که داریوش گماتا را کشت بقراینی که یاد خواهیم کرد باید در کرمانشاهان باشد. این نسا که بگفتهٔ برخی از نویسندگان یونانی اسکندر در لشکرکشی خود به ایران چند روزی در آنجا ماند غیر از نسایی است که اسکندر پس از گرفتن فارس و سوختن پایگاه هخامنشیان (پرسپولیس) بقصد تعاقب داریوش سوم از آنجا گذشته به همدان و ری و دروازهٔ کسپین رسید[2] نسائی که اسکندر در هنگام نوردیدن راه فارس و همدان از آنجا گذشته در خاک فارس در ۲۴ فرسنگی شمال استخر است و ممکن نیست نسای معروف پرورشگاه اسبان باشد که همهٔ نویسندگان قدیم آنرا در ماد یاد کرده‌اند. نسایی که در خاک فارس است نویسندگان ایرانی و عرب قرون وسطی نیز آن را جزء آن دیار یاد کرده‌اند. مقدسی مینویسد که نساءالبیضا خوانده میشود. یاقوت در سخن از بیضا مینویسد: حمزه گفته که البیضا ترجمه‌ایست از نام فارسی این شهر که «اسفید» باشد. در زمان الاصطخری یکی از بزرگترین شهرهای سرزمین استخر بود... نام درست فارسی آن نسایک[3] میباشد و این شهر بزرگی شهر استخر است.[4] گذشته از این نسا در خاک فارس، شهری بهمین نام در خاک کرمان یاد شده است. مقدسی یکی از شهرهای ایالت نرماشیر (کرمان) را بنام نسا یاد میکند و آن در دشتی است و دارای باغهای بسیار. شهریست بس زیبا همانند است با نابلس[5] (شهری در فلسطین) چنانکه میدانیم هنوز در کرمان محلی در طرف غربی سلطان‌آباد کرمان بنام نسا موجود است و در رودبار کرج هم جایی بهمین نام است. گفتیم نسا پرورشگاه معروف اسبها و نسایی که داریوش از آن نام میبرد هر دو یکی است و جای آن باید در کرمانشاهان باشد. چند تن از دانشمندان بهمین سرزمین متوجه شده‌اند از آنان است مارکوارت[6] دژ (دیدا) که سیکیه هوتی[7] نام داشته باید همان سرزمینی باشد که نویسندگان ایرانی و عرب قرون وسطی مرج‌القلعه یا مرج نامیده‌اند و امروز هرون‌آباد (شاه‌آباد) گویند و شهر آنرا طزر یاد کرده‌اند. در سر راه حلوان به همدان (پیش از بیستون) در میان دشت پهناوری دژ استواری برپا بوده که آنرا مرج‌القلعه یعنی مرغزاردژ یا مرج نامیده‌اند. در زمان خلفاء در همین جا اسبهای سپاهیان عرب در چرا بودند. اصطخری و ابن حوقل در میان شهرهای جبال (ماد) از مرج‌القلعه یاد کرده‌اند. مقدسی آنرا جزء حلوان نوشته و ابن رسته آنرا یک دژ بزرگ شناخته است. ابن حوقل آنرا چنین تعریف کرده: «مرج‌القلعه شهر زیبایی است، دیوار باشکوهی گرداگرد آن فراگرفته، آب روان دارد، گوسفند بسیار دارد آنچنان که برایگان توان داشت. از مرج‌القلعه تا حلوان ده فرسنگ است». شوارتز[8] مینویسد: نظر بمسافتهایی که میان مرج‌القلعه و شهرهای آن دیار جغرافیانویسان یاد کرده‌اند باید مرج‌القلعه در پیرامون کرند کنونی باشد. بگفتهٔ ابن رسته در میان مرج‌القلعه و قصر یزید دیهی است موسوم به آخورین که از بناهای ساسانیان است و مردمان آن کرد هستند در آنجا آتشکده‌ایست که مغان (زرتشتیان) بسیار گرامی دارند و از جاهای دور بزیارت آن آیند. دخویه[9] احتمال داده قصر یزید که ابن خردادبه و ابن رسته و قدامه و مقدسی منزلگاهی میان زبیدیه و المحفوظ گرفته شده است. شک نیست نام سلسله کوههایی که در لاتین کسپیوس Caspius خوانده شده و کوههای میان ارمنستان و ماد و خراسان (پرتهو) دانسته شده و پیوستگی با نام کشوین (قزوین) دارد به این معنی که این شهر کرسی‌نشین نواحئی به این نام بوده. بنابراین اگر پیله کسپیه Pylae Caspiae (Portae) را در فارسی به تنگه یا دروازهٔ کسپین بگردانیم بخطا نرفته‌ایم. بنا به فقه‌اللغه درست است که شین به سین و واو به پ بدل گردد یعنی کشوین، کسپین شود. نظایر اینگونه تبدیل که به هیچ روی بیرون از قاعده نیست و بسیار است. جغرافیانویسان کشوین (قزوین) را ساختهٔ شاپور اوّل دانسته و بنام او شاد شاپور خوانده‌اند. این شهر باید بسیار کهنتر باشد و نیز باید یادآور شویم که دریای خزر را دریای قزوین هم خوانده‌اند چنانکه بنامهای دریای خراسان و دریای طبرستان و دریای گیلان و دریای آبسکون هم خوانده شده است. اینک ببینیم این تنگه در کجا بوده: این تنگه همان است که امروزه سردره یا سردرهٔ خوار نامند. پس از گذشتن دشتهای باکشتزارخوار (که درشاهنامه دو بار «خواررى» خوانده شده و یاقوت حموی آنرا شهر بزرگ ایالت ری نوشته و میگوید: «در ماه شوال ۶۱۳ هـ.ق. آنرا دیدم و تقریباً ویران بود)، به آن دره میرسند. این تنگه کوهی بطول چهارده کیلومتر سرحد «ویمند» ایالت ری و گرگان و خراسان بود یا بعبارت دیگر این تنگه ماد را از خراسان زمین بزرگ جدا میکرد. در روزگار هخامنشیان این تنگه که یک گردونهٔ جنگی میتوانست از آن بگذرد دروازهٔ آهنین و برج و بارو داشت و پاسبانان بر آن گماشته بودند. چون اسکندر در تعاقب داریوش سوم به شهر ری رسید شنید که داریوش از این تنگه گذشت. اسکندر در یک روز خود را از ری به این تنگه رسانید شاید از جائی که امروزه ایوان کی (کیف) گویند گذشته به این تنگه رسیده و از آنجا به ده نمک شتافته باشد تا اینکه بنزدیکی دامغان به کالبد بیجان آخرین شاهنشاه هخامنشی که بخیانت کشته شد رسید. این تنگهٔ کوهی یا سردرهٔ خوار یادآور روزی است که در ماه ژوئیه یا اوت ۳۳۰ ق.م. داریوش سوم از آنجا گذشته بسوی مرگ گرایید چنانکه تنگهٔ ترموپیله Thermopillhae (تنگهٔ آبهای گرم) در یونان یادآور روزیست از سال ۴۸۰ ق.م. که در آنجا خشایارشا چهارمین شاهنشاه هخامنشی شکست سختی از یونانیان دید.

---

1 - Hippobotos.

۲ – نظر به اهمیتی که این دروازه یا تنگه در تاریخ ایران دارد بمجاست مختصراً دربارهٔ آن توضیحی داده شود. نویسندگان قدیم یونانی و روم این تنگه را پیله کسپیه Pilae Caspiae یا پورته کسپیه Portae Caspiae خوانده‌اند. خاورشناسان آنرا - Portes Caspiennes Caspian Gates ترجمه کرده‌اند. چون دریای خزر را نیز در زبانهای اروپائی Caspienne خوانده‌اند مناسب مینماید که این تنگه هم در فارسی به تنگه یا دروازهٔ خزر گردانیده شود. اما این تنگه با قوم خزر که دریای قفقاز بنام آنان خوانده شده پیوستگی ندارد. نام این تنگه از مأخذ ایرانی بما نرسیده ناگزیر نویسندگان قدیم یونانی و روم کسپیه را از یک لغت ایرانی برداشته‌اند. این لغت شاید در نام شهر قزوین بجای مانده باشد. چنانکه میدانیم بگفتهٔ بلاذری و ابن‌الفقیه و قدامه و یاقوت قزوین معرب کشوین است. هرچند وجه اشتقاق کشوین معلوم نیست اما نزد جغرافیانویسان قرون وسطی بمعنی الحد

3 - Nisâyak.

۴ – نگاه کنید به:

Iran in Mittelalter nach den Arabischen Geographen von P. Schwartz. Leipzig 1921, S. 49o - 2.

5 - Nabulus.

۶ – نگاه کنید به:

Untersuchungen zur Geschichte von Eran, von J. Marquart, Zweite Heft, Leipzig 1905, S. 158 - 160.

7 - Sikaya Huvati.

8 - Schwarz. 9 - De Goeje.

مرج‌القلعه یاد کرده‌اند با طزر یکی باشد شاید این زبیدیه، سالارآباد کنونی باشد. از قصر یزید چهار فرسنگ است. اما طزر را که یاقوت بنقل از لیث و ابومنصور آنرا معرب از تزر فارسی دانسته و بمعنی خانهٔ تابستانی گرفته چنین تعریف کرده است: شهریست از ناحیهٔ مرج‌القلعه و یک منزل از راه بزرگ خراسان مسافت دارد و در میان دشستی واقسع است. قسصر یسزید را جغرافیانویسان طزر هم خوانده‌اند یعنی یک شهر را به دو نام یاد کرده‌انـد و ایـن طـزر معرب از تـزر بـیشک هـمان واژهٔ فرس هخامنشی تچر[1] میباشد که بمعنی کـوشک (قصر) است در زبـان ارمـنی تـچر بـمعنی سرای و پرستشگاه از زبان ایـرانـی گـرفته شده است و همین واژه است که در فارسی تجر شده. نزاری قهستانی گفته:

میان این تجر و گنبد فلک فرق است
که هست این بثبات آن نباشد آرامش.

در فرهنگهای فارسی چنین یاد شده: تجر خانهٔ زمستانی را گویند کـه در آن تـنور و بخاری باشد. چنانکه پیداست طزر بـخوبی یـادآور قـصر یـا دژ (دیـدا) نـساست کـه داریوش از آن یاد میکند و مرج‌القـلعه کـه ناگزیر ترجمهٔ نام فـارسی آن است یـادآور دشتهای پر آب و علفی است کـه اسـبهای نسایی در آنجا پرورش میشدند. از این نامها گذشته غالباً در تاریخ ساسانیان و بـعد در هنگام استیلای عـرب بـه مـطالبی دربـارهٔ همین سرزمینها برمیخوریم که بـا اسـبهای سپاهیان پیوستگی دارد و در آنجاها اسـبها آخر و چراگاه و ستورگاه داشتند. چـنانکه میدانیم از ماهیدشت و هرون‌آباد گرفته تـا کـرند دشتهای فراخ و پـر آب و عـلفی گسترده و از هوای خوش برخوردار است و شایستگی آنرا دارد که چراگاه هزاران اسب باشد. علایم لغوی و جغرافی و تاریخی همه ما را متوجه میسازد که پرورشگاه مـعروف اسبهای زیبای نسایی را در همین سـرزمین جستجو کنیم. آری همان نسا کـه امـروزه نامی از آن در آن دیار بـجای نـیست. امـا هنوز در تاریخ پر جوش و خـروش ایـران بـاستان شـیههٔ اسبهای دلیر آن و هـمهمهٔ گردونه‌های تندرو هـخامنشیان بـه گـوش مـیرسد.[2] (فـرهنگ ایـران بـاستان تألیف پورداود ج ۱ صص ۲۲۰ - ۲۹۵).

در کتابخانهٔ ملی پاریس بشمارهٔ ۱۰۳۸ کتب قدیم نسخه‌ای خـطی است کـه مـؤلف آن ثابت‌بن قرّه را مـترجـم کـتابی فـارسی در بیطاری گفته است.

در جغرافیای اقتصادی تألیف کـیهان آمـده است: مـملکت ایـران سـابقاً دارای بـهترین اسبها بود بطوری کـه در مـمالک خـارجـه ایران را موطن اصلی اسـبهای خـوب دنـیا دانسته‌اند. در قرن هفدهم لوئی ۱۴ پـادشاه فرانسه از پادشاه ایران تقاضای فروش چند رأس اسـبهای تـخمی جـهت اصـلاح نـژاد اسبهای فرانسه کـرد، ولی شـاهنشاه ایـران فقط اجازه داد که از ایلخی‌های متفرقه چند رأس اسب به فرانسه فرستاده شود و خروج اسبهای تخمی دولتی و اسبهای دم‌قرمز را از مـملکت قـدغن کـرد و بـموجب قـرارداد منعقده همه‌ساله فرانسویها هشت رأس اسب تـخمی و چـهار رأس مـادیان از ایـران مـیبردند. نـادرشاه افـشار نـیز تـوجهی مخصوص بـه اصـلاح نـژاد اسب مـعطوف داشـته و بـرای تـهیهٔ اسب جـهت قشـون اقدامـات مـؤثری کـرد و بـوسیلهٔ اسبهای تخمی معروف که در تعقیب فتوحات بداخل مملکت وارد کرده و از آن گذشته در داخل مـملکت از راه اصـلاح و اخـتلاط نـژاد اقدامات مهمی بعمل آورده است. ولی اکنون از حیث اسب مملکت ایران بسیار فـقیر و حتی در ایلات و عشایر هم کـه در اسب و مسادیان داری و سـواری مـعروف بـودند برخلاف سابق جز معدودی مـادیان دیگـر اسب دیده نمیشود و اگر کار به این مـنوال بگذرد بیم آن میرود که تا چندی بـعد نـژاد این حیوان زیبا بکلی مـنقطع گـردد. بـرای ازدیاد نـوع اسب بـاید اقـدامـات سـریع و اساسی کرد و سه نوع اسب بـرای مـملکت تـهیه کـرد: اولاً اسب سـواری، ثـانیاً اسب ممتاز، ثالثاً اسب بارکش. نژادهای خـالص اسبهای ایران را برای خدمات سه‌گانهٔ فـوق میتوان به این طریق تـقسیم کـرد: اسـبهای عربی را برای سـواری و تـرکمنی مـمتاز و قراباغی را بجهت بارکشی میتوان بکار برد. برای نوع اول و دوم فعلاً احتیاجی نیست که از خارج وارد گردد، چه هنوز نـمونه‌ای از اسبهای سابق شکـیل و نـجیب ایـرانـی در مملکت باقی و ممکن است بـا جـدیت در اصلاح نژاد هر یک یا اخـتلاط آنـها (مـثلاً فـرستادن اسـبهای عـربی بـه تـرکمن یـا بالعکس) اسبهای بزرگ و زیبا تهیه کرد ولی راجع به نوع سوم که مورد احتیاج مملکت میباشد باید از خارجه وارد کرد و مـیتوان با کمال دقت و بر طبق اطلاعات لازمهٔ علمی از ممالکی که معروف بـه داشـتن اسـبهای سـنگین بـارکش هسـتند بـرای تـخم‌کشی انتخاب کرده و به اندازهٔ لزوم و احتیاج این نوع اسب را خریداری کرد و ضـمناً بـرای تکثیر آن باید ایلخیهای اهلی تشکیل داد و دسـتجات مـادیان جـهت جـفت‌گیری بـا مادیانهای اهـالی نگـهداری کـرد و ضـمناً مراقبت تـامه در حـفظ‌الصحهٔ آن کـرد تـا متدرجاً اصلاحاتی در سراسر مملکت راجع به این حیوان نفیس بعمل آید. بـطور کـلی سابقاً در ایران به تربیت دواب اهمیت بسیار داده میشد زیرا بواسطهٔ فقدان راه‌های شوسه یگانه وسیلهٔ حمل و نقل همان دواب بـود، بعلاوه عادت مـردم بـسواری در شـهرها و دهات بی‌اندازه مخصوصاً ایـلات در عـمل آوردن اسبهای خوب مراقبت کامل داشتند. از چندی به این طرف که به‌تدریج احـتیاج اهالی از حـیث مسـافرت و حـمل و نـقل مال‌التجاره از دواب رفع شد بتربیت آن نیز اهـمیتی داده نـمیشود. در صـورتی کـه در ممالک دیگر با داشتن همه قسم لوازم برای مسـافرت و حـمل و نـقل مـانند راه‌آهـن، اتوبوس، طیاره و غـیره بـاز هـمه‌روزه در پرورش اسب‌های خوب و ازدیاد آن سعی و کوشش مـینمایند. (جـغرافـیای اقـتصادی تألیف مسعود کیهان صص ۲۰۹ - ۲۱۱)[3].

در نوروزنامهٔ منسوب به خیام آمـده است: یاد کردن اسپ و هنر او و آنچه واجب آید دربـارهٔ او، چـنین گـویند کـه از صـورت چهارپایان هـیچ صـورت نـیکوتر از اسپ نیست، چه وی شاه همه چهارپایان چـرنده است، و رسول علیه السلام فـرموده است: الخیر معقود فی نواصی‌الخیل[4]؛ گفت نـیکی در پهلوی پیشانی[5] اسپ بسته است، و مـر اسپ را پـارسیان بـادجان خـوانـده‌انـد، و رومیان آن را بادپای، و ترکان گام‌زن کام‌ده، و هندوان تخت پـران، و تـازیان بـراق بـر زمین. و گویند آن فریشته که گردون آفتاب کشد بـصورت اسپ است الوس‌نـام[6]، و در حدیث اسپ بزرگان را سخن بسیار است. چنین گویند روزی بر سلیمان علیه السـلام اسپ عـرض کـردند، وی گـفت شکـر خدای‌تعالی [را] که دو باد را فرمان‌بردار من کرد، یکی باجان و یکی بی‌جان، تـا بـیکی زمین مـیسپرم و بـیکی هـوا. و آفـریدن را

---

1 - Tacara.

۲ - کسـانی کـه از بـخشایش فـرشتهٔ تـوانگری برخوردار باشند اسبهای تندرو و هـراس‌انگیز و تیزتکشان گردونه‌های استوار را بتکاپو درآورند و از نیزهٔ سرتیز و بلندچوبه‌شان هماوردان از پس و پیش بستوه آیند. (اوستا ارت‌یشت فقرهٔ ۱۲).

۳ - برای اصلاح و پرورش نـژاد اسب در نـظام ایران اداره‌ای بهمین نام قبلاً بوده است.

۴ - الخیر معقود بنواصی‌الخیل، مـعروف است. (دهخدا).

۵ - در موی پیشانی، چـه نـاصیه مـوی پیشانی اسب است از بالای سر او آویخته. (بهار).

۶ - در یونانی Hélios فرشتهٔ گردون‌کش آفتاب بوده‌است. (دهخدا).

پرسیدند که ای ملک چرا بر اسپ ننشینی؟ گفت ترسم که یزدان را شکر بواجبی نتوانم گزارد، و کیخسرو گفت هیچ چیز در پادشاهی بر من گرامی‌تر از اسپ نیست. حکایت: خسرو پرویز را اسپ شبدیز پیش آوردند تا برنشیند، گفت اگر برتر از آدمی یزدان را بنده بودی جهان بما ندادی و اگر برتر از اسپ چهارپایی بودی اسپ را برنشست ما نکردی، و همو گوید که پادشاه سالار مردانست و اسپ سالار چهارپایان، حق سبحانه و تعالی میفرماید: من مثلی و قد خلقت الفرس. و افراسیاب گوید: آت ایرکا اندغ کم گوگ‌کا آی[1]؛ یعنی اسپ مر ملوک را چنانست که آسمان مر ماه را. و بزرگان گفته‌اند اسپ را عزیز باید داشت که هرکه اسپ را خوار دارد بر دست دشمن خوار گردد، و مأمون خلیفه گوید: نعم الشیء الفرس سماء یجری و سریر یمشی؛ گفت نیک چیزیست اسپ آسمان گردان و تخت روان. و امیرالمؤمنین علی‌بن ابی‌طالب رضی الله عنه گفت: ماخلق الله الفرس الاّ لیتعز به الانسان و یذلّ به الشیطان؛ گفت ایزدتعالی اسپ را نیافرید الاّ از بهر آن تا مردم را بوی عزیز گرداند و دیو را خوار کند. و عبدالله‌بن طاهر گفت: رکوب‌الفرس احبّ الیّ من رکوب عنق‌الفلک؛ گفت بر اسپ نشستن دوست‌تر دارم که بر گردن فلک، و نعمان منذر گوید: الخیل حصون رجال‌اللیل و لولا الخیل لم‌تکن الشّجاعة اسماً یستحق به الشجاع؛ گفت اسپان حصارهای مردمان شب‌اند و اگر اسپ نبودی نام شجاعت کی اندرخور نام مردان جنگی بودی؟ و نصربن سیار گوید: الفرس سریرالحرب و الاسلحة انوارها و الصیاح غناءالحرب و الدّم عقارها؛ گفت اسپ تخت جنگ است و سلاح گلهای وی. و مهلب‌بن ابی‌صفرة گوید: الفرس سحاب‌الحرب لایمطر ببرق‌السیف الا مطر دم؛ گفت اسپ ابر جنگ است نبارد بدرخشیدن شمشیر مگر باران خون. اکنون بعضی از نامهای اسپان یاد کرده شود که پارسیان در صفت اسپانی گفته آنچه بتجربه ایشان را معلوم شده‌است از عیب و هنر ایشان و آنکه بفال نیک باشد: نامهای اسپان بزبان پارسی الوس، چرمه، سرخ چرمه، تازی چرمه، خنگ، بادخنگ، مگس‌خنگ، سبزخنگ، پیسه کمیت، کمیت، شبدیز، خورشید، گورسرخ، زردرخش، سیارخش، خرماگون، چشینه[2] شولک، پیسه، ابرگون (؟)[3] خاک‌رنگ، دیزه، بهگون، میگون، بادروی، گلگون، ارغون، بهارگون، آبگون، نیلگون، ابرکاس(؟)، ماوبار(؟)، سپیدزرده، بورسار، بنفشه گون، ادس (؟)، زاغ‌چشم، سبزپوست(؟)، سیمگون، ابلق، سپید، سمند. امّا الوس آن اسپ است که گویند آسمان کشد[4]، و گویند دوربین بود، و از دور جایی بانگ سم اسپان شنود، و به سختی شکیبا بود، و لیکن بسردسیر طاقت ندارد و بداشتن خجسته بود، ولیکن نازک بود، چرمه بدحشم (؟)[5] و دوربین بود. سیاه‌چرمه خجسته بود، کمیت رنج‌بردار بود. شبدیز روزی‌مند و مبارک بود. خورشید آهسته و خجسته بود، سمند شکیبا و کارگر بود، پیسه خداونددوست و مهربان بود، سپیدزرده بر نشست ملوک را شاید، پیسه کمیت رنجور و بدخو بود، و مر اسپان را رنگهای غریب است که کم افتد بدان رنگ. ارسطاطالیس بکتاب حیوان لختی یاد کرده است و گوید هر اسپی که رنگ او رنگ مرغان بود، خاصه سپید، آن بهتر و شایسته‌تر بود و خداوندش بحرب همیشه بپیروزی، و این چنین اسپ مرکب پادشاه را شاید، زرده، زاغ چشم و عنبررنگ که رنگ چشم او بزردی زند، و آن اسپی که بر اندام او نقطه‌های سپید بود، یا زرد، و چون خنگ عقاب یا سرخ‌خنگ پای او بس سپید بود، یا کمیت رنگ با روی سپید، یا چهار دست و پای او سپید، این همه فرخ و خجسته [بود]، و اسپی که ملوک را نشاید آن اسپ بود که رنگش برنگ تذرو بود، یا بر روی نشانهای کلان دارد. اما آنچه فرخنده بود از نشانهای اسپ یکی آنست که برجای حکم (؟) نشان دارد که پارسیان آن را گردا (؟) خوانند، مبارک بود و فرخ، و هر اسپی که مویش زرد بود یا سرخ بسرما طاقت ندارد، و رسول علیه‌السلام گفت رونده‌ترین اسپان اشقر بود، و امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه گفته‌است: دلاورترین اسپان کمیت است، و بی‌باک‌تر سیاه، و با نیروتر و نیکوخوتر خنگ، و باهنرتر سمند، و از اسپان خنگ آن به که پس[6] سر و ناصیه و پا و شکم و خایه و دُم و چشمها همه سیاه بود، و این مقدار جهت شرط کتاب یاد کرده شد. بروزگار پیشین در اسپ شناختن و هنر و عیب ایشان دانستن هیچ گروه به از عجم ندانستندی از بهر آنک ملک جهان از آن ایشان بود، و هر کجا در عرب و عجم اسپ نیکو بودی بدرگاه ایشان آوردندی، و امروز هیچ گروه به از ترکان نمی‌دانند، از بهر آنک شب و روز، کار ایشان با اسپ است، و دیگر آنک جهان ایشان دارند. (نوروزنامه چ مینوی صص ۵۱ - ۵۵).

اسب. [اَ] (اِ) یکی از مهره‌های شطرنج که شکل اسب دارد. — اسب و فرزین نهادن؛ اسب و فرزین به طرح دادن و بازی را بردن. کنایه از غالب شدن و زیادتی کردن. (برهان). افکندن حریف قوی اسب و فرزین را از مهره‌های خود تا حریف ضعیف را سهولتی باشد در مقاومت:

اختران با بخت او شطرنج رفعت باختند
بخت او هر هفت را اسب و رخ و فرزین نهاد.
امیرمعزی.

گدائی که بر شیر نر زین نهد
ابوزید را اسب و فرزین نهد. سعدی.

فرزین بنهی دو عرصه رستم را
آنجا که بلعب اسب کین توزی. ؟

رخت مه را رخ و فرزین نهاده‌ست
لبت بیجاده را صد عشوه داده‌ست. ؟

||یک روی قاب و شتالنگ در بازی:

با بخت تو بدخواه شتالنگ غرض باخت
لیکن به نقیض غرضش اسب خر آمد.
سیف اسفرنگ.

اسب. [اَ / سَ سْ] (پسوند) سَسب. مزید مؤخر نام بعض اشخاص و امکنه. رجوع به اسپ شود.

اسب. [اِ] (ع اِ) موی زهار و دبر. (جهانگیری). موی حلقهٔ دبر. موی زانو. موی بُن. (مهذب الاسماء). موی نرم. ||عانه. ج، آساب.

اسب آبی. [اَ بِ آ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[7] جانوری چارپا و بزرگ‌جثه و

اسب آبی

---

۱ - آت بمعنی اسپ است، ایرکا بمعنی بزرگان و سران (در حالت مفعولی)، اَندغ کَم بمعنی چنانست که، گوگ‌کا (که گوگنه تلفظ میشود) بمعنی آسمان (در حالت مفعولی)، آی بمعنی ماه، پس ترجمهٔ جمله چنین میشود که اسپ بزرگان چنانست که به آسمان ماه. (تعلیقات نوروزنامه ص ۱۰۵).
۲ - خشینه (؟) (دهخدا).
۳ - ابر (؟).
۴ - گویند گردون مهر در آسمان کشد. (دهخدا).
۵ - تیزچشم (؟) (دهخدا).
۶ - ظ: پش و ناصیه و سر و پا... یعنی فش که یال باشد. (بهار).
7 - Hippopotame.

ذوحیاتین، از طایفهٔ سطبرپوستان، در سواحل رودهای افریقا و مصر علیا و سِنِگال. طول آن به ۴ گز رسد و سر وی بزرگ و قوی است و اغلب در آب باشد. فرس‌النیل. فرس‌البحر. اسب دریائی.

اسب‌آموز. [اَ] (نف مرکب) رایض. رائض. (مهذب الاسماء).

اسباء. [اِ] (ع مص) نرم شدن دل بر. شیفته و مایل گشتن به. شیفته و مایل کاری گردیدن: اسبأ علی‌الشیء. (منتهی الارب). ||فروتنی کردن: اسبأ لامرالله. (منتهی الارب).

اسباءَة. [اِ ءَ] (ع اِ) راه خون. ج، اسابی: اسابی‌الدماء؛ طرائقها. (قطر المحیط). راههای خون. (منتهی الارب).

اسباب. [اَ] (ع اِ) جِ سبب. مایه‌ها. سِلعة. (منتهی الارب). حَماله. حامل. (منتهی الارب). رسن‌ها. اواخی. پیوندها. اطراف. درها. (وطواط). وسایل. ساز. برگ. لوازم. آلات. همهٔ چیزهای غیرخوردنی:

همه مال و اسباب و این زیب و فر
کنیزان مه‌روی با تاج زر. فردوسی.

و از جملهٔ اسباب و تجمل او دوازده هزار کنیزک در سراهاء او بودند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۰۳).

گوئی که مگر راحت من مهر بتان است
کاسباب وجودش بجهان نیست پدیدار.
مسعودسعد.

من از آن بندگانم ای خسرو
که نبندند طَمَع در اسباب. مسعودسعد.

شهی که ایزد صاحبقرانش خواهد کرد
چنین که ساخت ز اول بسازدش اسباب.
مسعودسعد.

و کوشش اهل علم در ادراک سه مراد ستوده است: ساختن توشهٔ آخرت و تمهید اسباب معیشت... (کلیله و دمنه). و نیز شاید بود که کسیرا برای فراغ اهل و فرزندان و تمهید اسباب معیشت ایشان بجمع مال حاجت افتد. (کلیله و دمنه).

غیر این عقل تو حق را عقلهاست
که بدان تدبیر اسباب شماست. مولوی.

لاجرم عبادت اینان [توانگران] به قبول نزدیک که جمع‌اند و حاضر، نه پریشان و پراکنده‌خاطر، اسباب معیشت ساخته. (گلستان).

اسبابش جمله هست حاصل
جز روغن و کشک و نان و هیزم.
قمری اصفهانی.

||اموال: نامه‌ها بتعجیل برفت تا مردم و اسباب بوسهل به مرو و زوزن و نشابور و غور و هرات و بادغیس و غزنین فروگیرند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۳۰). نامه‌ها ستد و منشوری توقیعی تا جملهٔ اسباب و ضیاع آنرا بسیستان و جایهای دیگر، فروگیرند و بکسان نوشتکین سپارند. (تاریخ بیهقی ص ۴۱۷ و ۴۱۸). او را از خلافت خلع کرد و اسباب و اموال او بتصرف گرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۰۷). التماس کرد یکی از غلامان او را که منظور او بود پیش او فرستند و از اسباب آن قدر که بدو محتاج باشد رد کنند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۴۷). ||بواعث. دواعی. علل: موافقت می‌باید در میان هر دو برادر و همه اسباب مخالفت را برانداخته باید. (تاریخ بیهقی). کار و سخن یکرویه شد و همه اسباب محاربت و منازعت برخاست. (تاریخ بیهقی). همهٔ اصناف نعمت و سلاح بخازنان ما سپرد و هیچ چیزی نماند از اسباب خلاف. (تاریخ بیهقی).

هیچ مقصودی میسر نیست تا اسباب نیست.
کاتبی.

||در تداول ایرانیان بمعنی رخت و اثاثه. (آنندراج).

— اسباب‌السموات؛ نواحی آسمان، یا درجه‌ها یا درهای آن. (منتهی الارب).

— اسباب بازی؛ اشیایی که برای بازی کودکان سازند.

— اسباب برساختن؛ تهیهٔ لوازم:

بود هر یکی را قدرمایه بیش
کز آن بیش برسازد اسباب خویش. نظامی.

— اسباب ... بهم افتادن؛ پریشان شدن:

در بلخ چو پیری و جوانی بهم افتاد
اسباب فراغت بهم افتاد جهان را. انوری.

— اسباب جنگ؛ آلات حرب. اسلحه.

— اسباب‌چینی کردن؛ توطئة.

— اسباب خانه؛ اثاثهٔ آن.

— اسباب خرازی[1]؛ اسباب خرده‌فروشی.

— اسباب دست؛ (در تداول عامه) وسیله.

— اسباب دنیوی؛ وسایل مادی:

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد
زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی. حافظ.

— اسباب سابقه؛ سببهاء نخستین را اسباب سابقه گویند و دوّمین را اسباب واصله گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

— اسباب سِتّه؛ شش دربای زندگانی. اسباب عامة. ستهٔ ضروریه. رجوع به ضروریة (سته) شود. صاحب ذخیرهٔ خوارزمشاهی گوید: باید دانست که هر کاری را سببی هست و سبب بنزدیک طبیبان چیزی را گویند که نخست آن چیز باشد و از بودن آن اندر تن مردم حالی پدید آید. و بعضی سببها آنست که سبب تندرستی خاصةً و بعضی سبب بیماریست خاصةً و بعضی آنست که هرگاه که چنان باشد که باید و چندانکه باید و آن وقت که باید سبب تندرستی بود و هرگاه که برخلاف آن باشد سبب بیماری گردد و آن سببهای چنین شش جنس است و طبیبان آنرا الأسباب الستة گویند. یکی از آن هواست و دوم طعام و شراب و داروها و سازهاء دست‌کاران [یعنی آلات جراحان]، سیوم خواب و بیداری و چهارم حرکت و سکون و پنجم احتقان و استفراغ یعنی بیرون آمدن چیزی از تن و نا‌آمدن، چون طبع که اجابت کند یا نکند و عرق که آید یا نیاید و چیزی که از سر و راه بینی بپالاید یا نپالاید و غیر آن. ششم اعراض نفسانی چون شادیها و غمها و خشم و خشنودی و مانند آن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

— اسباب سفر؛ ساز سفر. سازِ رَه.

— اسباب سفر بستن؛ آماده کردن لوازم آن:

بسته بیخود آفتاب عمر اسباب سفر
میرود چون سایه در پی بخت ناشادم هنوز.
جامی.

— اسباب ضروریه. رجوع به ضروریة (سته) شود.

— اسباب معیشت؛ لوازم زندگی.

— اسباب واصله. رجوع به اسباب سابقه شود.

— اسباب یدکی[2]؛ آلات و وسائل نو و مُدّخر که بجای آلات مستعمله و کهنه بکار برند.

— چار اسباب؛ علل اربعه: علت فاعلی، علت مادی، علت صوری، علت غائی:

بچار نفس و سه روح و دو صحن و یک فطرت
بیک رقیب و دو فرع و سه نوع و چار اسباب.
خاقانی.

— علم اسباب ورود الاحادیث و ازمنته و امکنته؛ موضوع آن از نام وی پیداست و از فروع علم حدیث است. (کشف الظنون).

— امثال:

عالم عالم اسباب است.

ز بی‌آلتان کار ناید درست.

ابی الله ان یجری الأمور الاّ باسبابها.

اسباب‌النزول. [اَبُ نُ] (ع اِ مرکب) علم اسباب‌النزول من فروع علم التفسیر و هو علم یبحث فیه عن سبب نزول سورة او آیة و وقتها و مکانها و غیر ذلک و مبادیه مقدمات مشهورة منقولة عن السلف و الغرض منه ضبط تلک الامور و فائدته معرفة وجه الحکمة الباعثة علی تشریع الحکم و تخصیص الحکم به عند من یری ان

---

1 - Menus objets. Objets servant au travaux des femmes des couturières.

2 - Pièces de rechange.

العبرة بخصوص السبب و ان اللفظ قد یکون عاماً و یقوم الدلیل علی تخصیصه فاذا عرف السبب قصد التخصیص علی ماعداه و من فوائده فهم معانی القرآن و استنباط الاحکام اذ ربما لایمکن معرفة تفسیرالآیة بدون الوقوف علی سبب نزولها مثل قوله تعالی: فأینما تولوا فثم وجه‌الله. (قرآن ۱۱۵/۲). و هو یقتضی عدم وجوب استقبال القبلة و هو خلاف الاجماع و لایعلم ذلک الا بان نزولها فی نافلة السفر و فی من صلی بالتحری و لایحل القول فیه الا بالروایة و السماع ممن شاهد التنزیل کما قال الواحدی و یشترط فی سبب النزول ان یکون نزولها ایام وقوع الحادثة و الا کان ذلک من باب الاخبار عن الوقائع الماضیة کقصة الفیل. کذا فی مفتاح السعادة و من الکتب المؤلفة فیه اسباب‌النزول... (کشف الظنون).

اسباب‌چینی. [اَ] (حامص مرکب)[1] تهیهٔ مقدمات عملی برعلیه کسی. توطئه. و با فعل کردن استعمال شود.

اسباب‌کشی. [اَ کَ / کِ] (حامص مرکب)[2] در تداول عامه، نقل اثاثه از خانه‌ای بخانهٔ دیگر.
– امثال:
سه بار اسباب‌کشی، برابر یک حریق است.

اسبات. [اِ] (ع مص) به شنبه درآمدن جهودان. (منتهی الارب). شنبهی کردن جهودان. در شنبه شدن جهودان. (تاج‌المصادر بیهقی). ||آرمیدن. (منتهی الارب). آسایش کردن. آرام و قرار گرفتن. خواب کردن. ||خوابانیدن. ارقاد.

اسباجه. [ ] (اِخ) مؤلف منتهی الارب گوید: مشهد؛ لقب اسباجه از خراسان مدفن امام ثامن. (منتهی الارب ذیل ش هـ د). و این نام را در جائی نیافتیم.

اسباح. [اِ] (ع مص) شنا کنانیدن کسی را. (منتهی الارب).

اسباخ. [اِ] (ع مص) شورناک گردیدن زمین. (منتهی الارب). ||به زمین شوره رسیدن. (تاج‌المصادر بیهقی). به زمین شور رسیدن. (زوزنی) (منتهی الارب). به زمین شوره دررفتن.

اسباد. [اِ] (ع مص) نو برآمدن گیاه نصی در بنهٔ خشک آن. نو برآمدن گیاه نصی در قدیم آن. (منتهی الارب). ||موی ستردن. (منتهی الارب).

اسباد. [اَ] (ع اِ) جامه‌های سیاه. ||سرهای گیاه نصی که اول روید. (منتهی الارب).

اسبار. [اَ سْ] (پهلوی، ص) اسوار. سوار. رجوع به فرهنگ ایران باستان تألیف پورداود ج ۱ ص ۲۲۳ شود.

اسبار. [اَ] (اِخ) قریه‌ای است بر باب حیّ[3] شهر اصفهان و آنرا اسباردیس[4] گویند و از آنجاست ابوطاهر سهل‌بن عبدالله‌بن الفرخان الاسباری الزاهد، مجاب‌الدعوة. متوفی بسال ۲۹۶ هـ.ق. (معجم البلدان).

اسبار. [اَ] (اِخ) یا اسپار یا اسفاربن شیرویة‌الدیلم. مؤلف مجمل التواریخ و القصص گوید: آغاز دولت آل‌بویه و اخبار ایشان، آگاه باش که چون اسباربن[5] سیرویة[6] الدیلم، بر شهر ری و نواحی آن مستولی شد مرداویج‌بن زیار[7] الجیلی با وی بود از فرزندان پادشاه گیلان، و نسبت ایشان به آغُش وهادان[8] کشد که بعهد شاه کیخسرو ملک گیلان بوده‌ست، و بعد از اتّفاق و حوادث بسیار اسپار شیرو[9] با مرداویج یکی شد [و] وزیرش همچنین، سبب آنرا که اسبار هزار هزار دینار زر نقد فرموده بود که بقلعة الموت برند که آن وقت خزانه آنجا بود، پس وزیر بسنگ درم وزن کرد [و] کمابیش سیصدهزار دینار از آن میان ببرد، و اسبار را این خیانت از او معلوم شد، پس وزیر مرداویج را در پادشاهی طمع افکند تا اسپار کشته شد بر دست مرداویج، و پادشاهی او را صافی شد. (مجمل‌التواریخ و القصص ص ۳۸۸ و ۳۸۹). و رجوع به اسفار شود.

اسبارته. [اِ تَ] (اِخ) قضائی است در لواء حمید، در ولایت قونیهٔ اناطول، کرسی آن شهر اسبارته دارای ۲۹ قریه و ۵۲۲ خانه. سکنهٔ آن ۱۳۱۵۲ تن. این شهر در مغرب شهر قونیه بین ۳۷ درجه و ۴۵ دقیقه و ۱۵ ثانیه عرض شمالی بمسافت ۶۴ میلی شمال اضالیا واقع، شهریست زیبا و بانزهت، نهرهای کوچکی آنرا سیراب کند و ابن بطوطه اسبارته را «سبرتا» یاد کرده است. عمارات و اسواق آن نیکو و دارای بساتین و انهار بسیار است و قلعه‌ای در کوهی مرتفع دارد. در اسبارته قریب ۱۰ جامع و عده‌ای مساجد و مدارس و کتابخانه‌ایست دارای ۶۰۰ مجلد و یک مکتب رشدی. و همهٔ مکاتب متعلق به مسلمانان و مسیحیان است. رجوع به ضمیمهٔ معجم البلدان شود.

اسباری. [اَ] (ص نسبی) منسوب به قریهٔ اسبار. (انساب سمعانی).

اسباس. [ ] (اِخ) ابن کنعان. مؤلف مجمل‌التواریخ و القصص گوید: حناور از بعد اس‌یاس‌بن کنعان [ملک] کنعان مستولی [شد] – انتهی. و ظاهراً کلمهٔ مصحف پایین ناقش‌بن کنعان است و از مدت پادشاهی وی که با قول حمزه و طبری مطابق است نیز این حدس تأیید میشود. رجوع به مجمل‌التواریخ و القصص ص ۱۴۱ متن و حاشیه شود.

اسباسیوس. [اَ] (اِخ)[10] کتاب اسباسیوس فی اتحاد الاخوان و آنرا سهل‌بن هارون ترجمه کرده است.

اسباش. [ ] (اِخ) از امرای معتصم خلیفهٔ عباسی که با گروهی از امراء از او رنجیده دل بر خلافت عباس‌بن مأمون بستند و معتصم ایشان را مؤاخذ و مقید ساخت و پس از ثبوت گناه همه را بقتل رسانید. (حبیب‌السیر جزو۳ از ج۲ ص ۹۶ و ۹۷).

اسباط. [اَ] (ع اِ) ج سِبط. پسران پسر و پسران دختر. (غیاث). فرزندان فرزند. ||امم. ||گروه‌ها از یهود.
– اسباط بنی‌اسرائیل؛[11] قبایل آن. (منتهی الارب). فرزندان یعقوب پیغمبر علیه السلام. (مهذب الاسماء). امت موسی (ع) زیرا که امت او از اولاد دوازده پسر یعقوب (ع) بود. استعمال لفظ اسباط در اولاد یعقوب مثل استعمال لفظ قبایل است در بنی‌اسماعیل و تسمیهٔ اینان به اسباط و تسمیهٔ آنان به قبائل برای آنست تا فرق باشد میان فرزندان اسماعیل و فرزندان اسحاق (ع). (غیاث اللغات). اسباط یعقوب؛ دوازده پسر او: یوسف. بن‌یامین. یسّاخر (یسّاکار). یهودا. شمعون. لاوی (لیوی). جادیه (گاد). ازّیر (آشیر). زبولون. نفتالی. روبن. دان. و قبایل دوازده‌گانه که از نسل این دوازده تنند نیز به اسباط بنی‌اسرائیل نامیده میشوند: قولوا آمنا بالله و ما انزل الینا و ما انزل الی ابراهیم و اسماعیل و اسحاق و یعقوب و الاسباط و ما اوتی موسی و عیسی و ما اوتی النبیون من ربهم لانفرق بین احد منهم و نحن له مسلمون. (قرآن ۱۳۶/۲). و رجوع به عقد الفرید ج ۲ ص ۲۳۸، ۲۳۹ و ج ۷ ص ۲۹۸ شود.
||ج سَبط. گیاهان تر و تازهٔ نصی.

اسباط. [اِ] (ع مص) خاموش شدن از بیم و سر فرودافکندن. (منتهی الارب). ||بر زمین دوسیدن از ضرب و زخم یا بیماری. دوسیدن به زمین و دراز گشتن از ضرب. (منتهی الارب). ||چشم فروخوابانیدن در

---

1 - Machiner. 2 - Déménagement.
۳ – در مراصدالاطلاع جی و در معجم البلدان: حیّ. روایت مراصد صحیح است.
۴ – در مراصد الاطلاع: اسباریس.
۵ – اسپار، اسفار. ۶ – شیرویه.
۷ – اصل: ریار.
۸ – فردوسی: اشکش، طبری: آغص بهداذان، بهاذان... (بهار).
۹ – شیرو، شیرویه، شیری، شروین، همه یکی است. اسبار شیرو، یعنی اسبار پسر شیرو. (بهار).
10 - Aspasius.
11 - Les Douzes Tribus Israélites.

خواب: اسبط فی نومه. (منتهی الارب). ||اسباط از امری؛ غفلت ورزیدن از آن: اسبط عن الامر. (منتهی الارب). ||گوالیدن چیزی از درازا و پهنا. ||گسترده شدن. ||افتادن چنانکه حرکت نتواند. ||سبطناک شدن زمین. (منتهی الارب).

اسباط. [اَ] (اِخ) ابن ابراهیم المعدل المدینی. متوفی بسال ۳۴۰ هـ.ق. وی از احمدبن خشنام و ابراهیم‌بن سعدان و ابن ابی‌عاصم روایت دارد. ابونعیم از او به وسایطی حدیثی از رسول (ص) روایت کرده است. (ذکر اخبار اصبهان تألیف ابی‌نعیم چ لیدن سال ۱۹۳۱ م. ج ۱ صص ۲۲۳ - ۲۲۴).

اسباط. [اَ] (اِخ) ابن عبدالله. اسماعیل‌بن عبدالله سمویه از او روایت دارد و وی از ابی‌داود روایت کند. ابونعیم از او به وسایطی خبری نقل کند. (ذکر اخبار اصبهان ج ۱ ص۲۲۴).

اسباط. [اَ] (اِخ) ابن نصر، مکنی به ابی‌یوسف. محدث است.

اسباط. [اَ] (اِخ) ابن واصل الشیبانی. جاحظ در البیان و التبیین (چ سندوبی ج ۱ ص ۳۸) بیتی ازو نقل کرده است.

اسباط. [اَ] (اِخ) شیخ یوسف. متوفی بسال ۳۰۰ هـ.ق. (حبیب السیر جزو۳ از ج۲ ص۱۰۵).

اسباطی. [اَ] (ص نسبی) منسوب به اسباط که نام بعض اجداد منتسب‌الیهم است. (سمعانی).

اسباع. [اِ] (ع مص) هفت عدد شدن قوم. هفت شدن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). ||هفتم به آب آمدن اشتر. ||هفت‌ماهه زادن. (تاج المصادر بیهقی). ||صاحب رمهٔ گرگ‌درآمده شدن. ||به دایه دادن بچه را. (منتهی الارب). فرزند فرا دایه دادن. (تاج المصادر بیهقی). ||به گرگ دادن گوسفند را. (منتهی الارب). ||فروگذاشتن. (تاج‌المصادر بیهقی). بیکار گذاشتن بنده را. (منتهی الارب). ||گوشت دده خورانیدن. گوشت سبع بخورد کسی دادن.

اسباع. [اَ] (ع اِ) ج سُبع. هفت‌یکها.

— اسباع قرآن؛ هفت سُبع. قراء قدیم قرآن را هفت قسمت کرده در هر روز یک سُبع و هر هفته یک بار قرآن را ختم میکرده‌اند:

زین سحر سحرگهی که رانم
مجموعهٔ هفت سُبع خوانم. نظامی.

اگر خود هفت سُبع از بر بخوانی
چو آشفتی الف با تا ندانی. سعدی.

اسباعاً. [اَ عَنْ] (ع ق) هفت‌یک هفت‌یک.

اسباغ. [اِ] (ع مص) تمام گردانیدن نعمت را بر کسی. (منتهی الارب). توسعه: یقابل مولم الرزیة بما اسبغ الله تعالی علیه من الصبر[1]. ||تمام کردن. (تاج المصادر بیهقی) (غیاث). کامل کردن. (کنزاللغات) (غیاث). ||رسانیدن آب وضو را به مواضع آن. تمام آوردن وضو را: اسبغ الوضوء؛ اذا بلغه مواضعه و فی کل عضو حقه. (منتهی الارب). ||زره فراخ پوشیدن. (آنندراج).

اسباق. [اَ] (ع اِ) ج سَبق.

اسبال. [اِ] (ع مص) جاری کردن. (غیاث).

— اسبال دمع؛ پیاپی ریختن اشک. پیاپی آمدن اشک. (منتهی الارب).

— اسبال سماء؛ باریدن آسمان. باریدن باران. (منتهی الارب).

— اسبال مطر؛ پیاپی آمدن باران. (منتهی الارب). باران باریدن. (زوزنی).

||اسبال زرع؛ برآمدن خوشهٔ کشت. (منتهی الارب). خوشهٔ کشت بیرون آمدن. (تاج المصادر بیهقی). صاحب خوشه شدن کشت. (منتهی الارب). ||اسبال طریق؛ بسیار آینده و رونده شدن راه. (منتهی الارب). ||بسیار کردن سخن بر کسی. (زوزنی): اسبل علیه. (منتهی الارب). ||فروهشتن. فروگذاشتن ازار و مانند آن به تکبر. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). فروگذاشتن جامه. (غیاث). فروگذاشتن ازار و آنچه بدان ماند. (زوزنی). ||فروگذاشتن پرده و جز آن. فروریختن. ||سست کردن بند ازار. (منتهی الارب).

اسبال. [اَ] (ع اِ) اسبال دلو؛ دهانه‌های دلو. (منتهی الارب)؛ لبهای آن.

اسبان. [اَ] (ع اِ) روپوشهای تُنُک.

اسبان. [اِ] (ع مص) پیوسته جامهٔ سَبَنیّه پوشیدن. (منتهی الارب). و سَبَن دهی است به بغداد.

اسباناخ. [اِ] (اِ) اسفناج.

اسبانبر. [اَ بامْ بَ] (اِخ) نام شهری است که انوشیروان بنا کرد و طاق کسری بدان شهر ساخت. (برهان قاطع) (سروری). یاقوت گوید: نام جلیل‌ترین و بزرگترین مدائن کسری و ایوان کسری که تاکنون بخشی از آن بجا مانده، بدانجاست. (معجم البلدان). بعضی اصل آنرا اسفابور یاد کرده‌اند. (سروری) (شعوری). و آن محرف اسفانور یا اسفانبرست و نام آن در پهلوی اسپانبر[2] باشد. و آن محله‌ای بود در مشرق تیسفون و این محلی است که امروز بقعهٔ سلمان پاک که از آثار اسلامی است در آن دیده میشود. هم در آنجا آثار خرابه‌های بسیار موجود است که طاق کسری را احاطه کرده‌اند. این اراضی ظاهراً باغ و بستان و کاخ شاهی بوده است. زاویهٔ دیواری که امروز «بستان کسری» میخوانند در حقیقت بقیهٔ دیواری است که باغ گوزنان خسرو را احاطه میکرده است. اراضی محلهٔ اسپانبر از سمت جنوب محدود به بستر عتیق دجله میشده است. در این محل تلی هست که آنرا خزانهٔ کسری مینامند و ظاهراً بنیان بنای عظیمی در زیر آن پنهان است. و آنرا یکی از مدائن سبعه دانسته‌اند. (ایران در زمان ساسانیان ترجمهٔ یاسمی ص ۲۷۰ ببعد).

اسبانج. [اِ نَ] (اِ) اسفناج. اسپناج. (جهانگیری). اسفَنَج. (شعوری). رجوع به اسپانج شود.

اسبان‌فرکان. [ ] (اِخ) بقول مؤلف مجمل التواریخ نام دیگر داراب‌گرد پارس منسوب به داراب پادشاه کیانی. (مجمل التواریخ و القصص ص ۵۵). و در تاریخ حمزه (ص ۲۹) استان‌فرکان آمده‌است.

اسبانیا. [اِ] (اِخ) اسپانیا به تلفظ عربی.

اسبانیکث. [اَ کَ] (اِخ) شهری به ماوراءالنهر از شهرهای اسپیجاب و بین آن دو یک منزل سنگین راهست. و بدان منسوبست ابونصر احمدبن زاهربن حاتم‌بن رستم الادیب الاسبانیکثی فاضل، که پس از سنهٔ ۳۶۰ هـ.ق. درگذشته است. (معجم البلدان).

اسبانیکثی. [اَ کَ] (ص نسبی) منسوب به اسبانیکث. (سمعانی).

اسباه. [اِ] (اِ) سپاه. لشکر. (سروری). لشکر انبوه و سپاه. (برهان):

جوق‌جوق اسباه تصویرات ما
سوی چشمهٔ دل شتابان از ظما.
مولوی.

اگر دلیل وجود این صورت این بیت است، کافی نیست، چه اسپاه نیز میتوان خواند با باء فارسی. ||سگ. (برهان) (سروری). کلب. (برهان). اسبه (مخفف آن است). رجوع به اسباهان شود.

اسباهان. [اِ] (اِخ) یاقوت در ذیل «اصبهان» گوید: و قال حمزةبن الحسن، اصبهان اسم مشتق من الجندیة و ذلک ان لفظ اصبهان اذا ردّ الی اسمه بالفارسیة کان اسباهان و هی جمع اسباه و اسباه اسم للجند و الکلب و انما لزمهما هذان الاسمان و اشترکا فیهما لان افعالهما لفقت لاسمائهما فالکلب یسمی فی لغة سک و فی لغة اسباه و تخفف فیقال اسبه فعلی هذا جمعوا هذین الاسمین و سموا بهما بلدین کانا معدن الجند الاساورة فقالوا لاصبهان اسباهان و

1 - ابوالفضل بیهقی (چ ادیب ص ۳۰۸) چنین ترجمه کرده است: برابری می‌کند با بلیهٔ المرسان با صبر بسیاری که خدا به او داده است.

2 - Aspânbar.

لسجستان سکان و سکستان[1].

اسب‌افکن. [اَ اَ کَ] (نف مرکب) دلاور و بهادر را گویند که یکه و تنها در میان فوج غنیم بتازد. (جهانگیری). رشید. اسب‌تازنده:

برآشفت از آن پور اسفندیار
جوانی بد اسب‌افکن و نامدار. فردوسی.
سواریم و گردیم و اسب‌افکنیم
کسی را که دانا بود نشکنیم. فردوسی.
از آن بد کز ایران ندیدم سوار
نه اسب‌افکنی از در کارزار. فردوسی.
مبازر ز لشکر نخستین منم
که اسب‌افکن و گرد روئین‌تنم. فردوسی.
از ایشان صد اسب‌افکن از ما یکی
همان صد به پیش یکی اندکی. فردوسی.
چو طینوش اسب‌افکن و قیدروش
نهاده بگفتار قیدانه گوش. فردوسی.
چو میلاد با آرش مرزبان
چو پیروز اسب‌افکن از گرزبان. فردوسی
بدان تا میان دو رویه سپاه
بود گرد اسب‌افکن و رزم‌خواه. فردوسی.

اسب‌انگیز. [اَ اَ] (نف مرکب) اسب‌انگیزنده. آنکه اسب را به انگیز درآورد. (سروری). || (اِ مرکب)[2] مهماز. (سروری) (جهانگیری). مهمیز. آهنی باشد که بر پاشنهٔ کفش و موزه نصب کنند و بهنگام سواری بر پهلوی مرکوب زنند تا تیز رود. (جهانگیری).

اسب‌باز. [اَ] (نف مرکب) که اسب را دوست دارد. اسب‌دوست.

اسبت. [اَ بُ] (ع اِ) جِ سبت، بمعنی شنبه و آسایش و روزگار و نوعی از رفتار شتر و سرگشتگی و بیهوشی و اسب نیکورو.

اسبتار. [ ] (اِخ) ابن ابی‌اصیبعة در ترجمهٔ عمّ خود رشیدالدین علی‌بن خلیفة گوید: و کانت وفاته فی لیلة الخمیس الثانی و العشرین من ربیع‌الآخر سنة تسع و اربعین و ستمائة (۶۴۹ هـ.ق.)... و ذلک فی ایام الملک الناصر یوسف‌بن محمد صاحب دمشق و لما کان عمی عندالملک الامجد و اتی الی بعلبک الملک المعظم لنجدة الملک الامجد عند عداوته الاسبتار و اجتمعوا کان عمی لیجتمع معهم... (عیون‌الانباء ج ۲ ص ۲۴۹).

اسب‌تاز. [اَ] (نف مرکب) که اسب تازد. اسب‌تازنده:

پری کی بود رودساز و غزلخوان
کمندافکن و اسب‌تاز و کمان‌ور. فرخی.

|| (اِ مرکب) نام روز هیجدهم از ماههای ملکی. (جهانگیری).

اسبح. [اَ بَ] (ع نِ تف) نعت تفضیلی از سباحت. شناورتر.

— امثال:

اسبح من نون؛ یعنون السمک. (مجمع الامثال میدانی).

اسب خرد. [اَ بِ خُ] (اِخ) (اصطلاح نجوم) قطعة‌الفرس. فرس اوّل.

اسبد. [اَ بَ] (اِخ) رجوع به اسبذ شود.

اسب دوالی. [اَ بِ دَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) اسبی که آنرا بضرب تسمه و دوال رانند:

گر زهد همی جوئی چندین بدر میر
چون میدوی ای بیهده چون اسب دوالی؟
ناصرخسرو.

اسب‌دوانی. [اَ دَ] (حامص مرکب) سبق. مسابقه.

اسب‌دوست. [اَ] (ص مرکب) اسب‌باز.

اسب دوم. [اَ بِ دُوْ وُ] (اِخ) (اصطلاح نجوم) یکی از صور شمالی. || (ترکیب وصفی، اِ مرکب) یکی از اسبان دهگانهٔ سباق عرب. رجوع به مصلی شود.

اسبذ. [اَ بَ] (اِخ) (شاید معرب اسب‌پد) جوالیقی گوید: «فارسی عربه طرفة، و الاصل «اسب» و هو ذکرالبراذین» یخاطب بهذا عبدالقیس و یروی «عبیدالعصا» نامی از نامهای مردان ایرانی. یاقوت گوید در وجه تسمیهٔ اسبذیین اختلاف است. رجوع به اسبذیون شود. طرفة در عتاب قوم خویش گوید:

فاقسمت عندالنصب انی لهالک
بملتفة لیست بغیظ و لاخفض
خذوا حذرکم اهل المشقر و الصفا
عبید اسبذ و القرض یجری من القرض
ستصبحک الغلباء تغلب غارة
هنالک لاینجیک عرض من العرض
و تلبس قوماً بالمشقر و الصفا
شآبیب موت تستهل و لاتغضی
تمیل علی‌العبدی فی جو داره
و عوف‌بن سعد تخترمه من المحض
هما اوردانی الموت عمداً و جرّدا
علی‌الغدر خیلاً ماتمل من الرکض.

ابوعمرو الشیبانی در تفسیر آن گوید: اسبذ نام پادشاهی بود از ایران که کسری ویرا به بحرین حکومت داد و اسبذ اهالی آن ناحیت را به اطاعت درآورد و ایشان را خوار کرد و نام او بفارسی «اسبیدوَیه» (شاید اسپیدروية) یعنی سپیدرو (ابیض‌الوجه) پس آنرا تعریب کردند و عرب اهل بحرین را به این پادشاه نسبت کنند از جهت ذم و آن مختص بقومی دون قومی نباشد. (معجم البلدان ذیل کلمهٔ اسبذ). جوالیقی گوید: ابوعبیده گفته که نام قائدی از قواد کسری ببحرین است و آن فارسی است و عرب نیز آنرا استعمال کرده است[3] و دیگری گفته:

«عبید اسبذ» قومی از اهل بحرین بودند که براذین «اسبها» میپرستیدند و طرفه گفته که «عبید اسبذ» یعنی یا عبیدالبراذین. (المعرب ص ۳۸ و ۳۹).

اسبذ. [اَ بَ] (اِخ) قریه‌ای است به بحرین و صاحب آن منذربن ساوی بود. (معجم البلدان). شهریست به هجر. (منتهی الارب).

اسبذی. [اَ بَ] (ص نسبی) منسوب به اسبذ. یک تن از اسابذه و مشهور بدین نسبت عبدالله‌بن زیدبن عبدالله‌بن دارم‌بن مالک‌بن حنظلةبن مالک‌بن زیدمناةبن تمیم الاسبذی است. (انساب سمعانی). رجوع به اسابذه و اسبذین و اسبذیون شود.

اسبذین. [اَ بَ] (اِخ) نسبت ملوک عمان بحرین است. فارسی معرب و معنی آن پرستندگان اسب باشد. (تاج العروس نقل از رشاطی). رشاطی[4] گمان برده که کلمه از اسب و دین مرکب است و این معنی را بکلمه داده است و من گمان میکنم اصل آن اسب‌بَد و بصورت جمع عربی اسب‌بدین شده و سپس یک با برای تخفیف حذف شده است. رجوع به اسبذیون و اسابذه شود.

اسبذیون. [اَ بَ ذی یو] (اِخ) اسبذیین. گروهی از مجوس اهل بحرین. (المعرب جوالیقی ص۴۰ س۲). در وجه تسمیهٔ اسبذیین از بنی‌تمیم اختلاف است. هشام‌بن محمدبن السائب گوید که ایشان فرزندان عبدالله‌بن زیدبن عبدالله‌بن دارم‌بن مالک‌بن حنظلةبن مالک‌بن زیدمناةبن تمیم باشند. هم او گوید که ایشان را از آن جهت اسبذیون نامند که آنان اسب را می‌پرستیدند. یاقوت گوید من قائلم که نام فرس بفارسی است و بدان ذال را برای تعریب افزوده‌اند. هشام گوید و گفته‌اند که آنان در شهری بعمان بنام اسبذ ساکن بودند و ازین‌رو بدان منتسب شدند. هیثم‌بن عدی گوید: اسبذیون یعنی جُماع و ایشان از فرزندان عبدالله‌بْن دارم‌اند و از ایشان منذربن ساوی صاحب هَجَر و کاتب رسول‌الله (ص) است. (معجم‌البلدان ذیل کلمهٔ اسبذ) (انساب سمعانی ذیل اسبذی). رجوع به اسبذ و اسبذین شود.

اسبر. [اِ بِ] (اِ) درختی است که در جنگلهای ایران یافت میشود. برگ آن برای پوشش بام و چوبش برای زغال و میوهٔ آن

---

۱ - سکستان لغةً بمعنی مقام و مکان سکه‌ها (قومی بزرگ در قدیم و درکتیبه‌های داریوش یاد شده است).

2 - Éperon.

۳ - در اینجا قول طرفه را که یاقوت نقل کرده، آورده است.

۴ - و نیز هشام‌بن محمدبن السائب، چنانکه در کلمهٔ اسبذیون باشد.

برای تغذیهٔ گاو است.

اسبر. [اِ بِ] (اِخ) قصبهٔ کوچکی در سنجاق بایبورد از ولایت ارضروم (ارزنةالروم) در ۶۰ هزارگزی شمال غربی ارضروم و ۸۷ هزارگزی شمال شرقی بایبورد در ساحل راست چوروق‌صو. قریب ۱۰۰۰ تن سکنه دارد. در زمانهای قدیم شهری بزرگ و مشهور بوده. مورخین رومی آنرا هیسپراتیس و جغرافیون عرب بلفظ اسبیرن نامیده‌اند. قضای اسپر یکی از قضاهای چهارگانه‌ای است که سنجاق بایبورد را تشکیل میدهند و آن قسمتی از وادی چوروق‌صو را شامل است. این قطعه بغیر از مرکز دارای ۱۳۴ قریه میباشد. عدهٔ خانه‌های آن به ۵۲۸۱ باب و نفوسش به ۳۲۰۱۷ تن بالغ میشود. ۱۱۶ جامع و مسجد و ۴۰ مدرسه و ۱۱۹ مکتب صبیان و ۱۹ کلیسا و صومعه و ۶۳۶ دکان و ۲ کاروانسرا و ۱۷۸ آسیا دارد. محصولات ارضیه آن عبارت است از حبوبات متنوعه و انواع میوه و عمدهٔ صنایع محلیهٔ آن گلیم‌بافی و قالیچه‌بافی است. (قاموس الاعلام ترکی).

اسبرخا. [اِ بِ] (اِ) زرنیخ سرخ. (ناظم الاطباء). در تحفهٔ حکیم مؤمن استرخا آمده[1].

اسب‌رز. [اَ رِ] (اِ مرکب) رجوع به اسب‌ریس شود.

اسب‌رس. [اَ رِ] (اِ مرکب) رجوع به اسب‌ریس شود.

اسبرسب. [اَ رَ] (اِ مرکب) اسپرس که عرصه و میدان باشد. (مؤید الفضلاء).

اسبرطة. [اِ بَ طَ] (اِخ) رجوع به اسپارت و ضمیمهٔ معجم البلدان شود.

اسبرک. [اِ بَ رَ] (اِ) رجوع به اسپرک شود.

اسبرن. [اُ بُ] (اِخ)[2] قصری به انگلستان، در ساحل جزیرهٔ وایت[3].

اسبرن. [اُ بُ] (اِخ)[4] سر توماس. سیاستمدار انگلیسی، طرفدار فعّال گیوم دُرانژ و رئیس حکومت بسال ۱۶۹۰ م. (۱۶۳۱ - ۱۷۱۲ م.).

اسبرنج. [اِ بَ رَ] (معرب، اِ) رجوع به اسفراج و ذیل قوامیس عرب تألیف دزی شود.

اسبرنگ. [اِ بِ رَ] (اِ) اسب شطرنج. اسبرنج (معرب آن).

اسبرة. [اَ بَ رَ] (اِخ) ناحیه‌ای در اقصی بلاد شاش (چاچ) در ماوراءالنهر. یاقوت گوید: و ازین بلاد نفط و فیروزه و آهن و روی و زر و سرب استخراج شود و آنجا کوهی است دارای سنگ سیاه که مانند زغال محترق شود که یکبار و دوبار از آن را بدرهمی فروشند و چون این سنگ را بسوزند، سپیدی خاکستر آن شدت گیرد و آن را برای سفید کردن جامه بکار برند و آنرا در بلاد دیگر نشناسند. (معجم البلدان از اصطخری). مؤلف قاموس الاعلام ترکی گوید: ظاهراً اسبرة محرف سبیر است و سنگهای سیاه مذکور هم زغال‌سنگ باشد. حمدالله مستوفی در نزهة القلوب گوید: در عجایب المخلوقات آمده که بکوه اسبره به ولایت فرغانه سنگی است چون انگشت می‌سوزد و آنرا بدل فحم بکار برند و رمادش بدل صابون باشد. (نزهة القلوب ج ۳ صص۲۸۶ - ۲۸۷).

اسب‌ریز. [اَ] (اِ مرکب) میدان. (صحاح الفرس). اسب‌ریس. اسپ‌ریس:

بیر کرده هر یک سلیح ستیز
نهادند رو جانب اسب‌ریز. فردوسی.

اسب‌ریس. [اَ] (اِ مرکب) عرصه و میدان. میدان اسب‌دوانی. اسپ‌ریس. اسپ‌ریز. اسب‌رز. اسب‌رس. رجوع به اسپ‌ریس شود.

اسبزار. [اَ] (اِخ) اسفزار. ناحیتی [بخراسان] او را چهار شهر است چون، کواژان، ارسکن، کوژد، جراشان، و این هر چهار اندر مقدار شش فرسنگ است. جائی بانعمت است و مردمان او خوارج‌اند و جنگی و در این ناحیت کوه بسیار است و استوار. (حدود العالم). رجوع به اسفزار شود.

اسب‌ساران. [اَ] (اِ مرکب) جانوران که سر اسب و تن آدمی دارند. رجوع به اسپ‌ساران شود.

اسبست. [اَ بِ/اِ بِ] (اِ) یونجه. و معرب آن فصفصه و جمع فصافص است. (المعرب جوالیقی ص ۲۴۰). و رجوع به اسپست شود.

اسبستان. [اَ بِ] (اِخ) نام محلی کنار راه سراب به اردبیل، میان سراب و کاروان، در ۱۲۸۳۰۰گزی تبریز.

اسبسکث. [اِ بَ کَ] (اِخ) قریه‌ای است به دوفرسنگی سمرقند. و ابوحامد احمدبن بکر اسبسکثی از آنجاست. (معجم البلدان).

اسبسکثی. [اِ بَ کَ] (ص نسبی) منسوب به اسبسکث. (انساب سمعانی). و رجوع به به اسبسکث شود.

اسب‌شناسی. [اَ شِ] (حامص مرکب)[5] فنّ معرفت انواع اسب و حالات آن. فُروسة. فروسیت. (منتهی الارب).

اسبط. [اَ بَ] (ع نِ تف) نعت تفضیلی از سبط و شبوط. فروهشته‌موی‌تر.

اسبطرار. [اِ بِ] (ع مص) بر پهلو خفته یازیدن. (منتهی الارب). پهن واشدن. پهلو خفتن. کشیده شدن و دراز شدن. ||شتاب رفتن شتران. (منتهی الارب). تیز رفتن شتر. ||راست و درست شدن بلاد. (منتهی الارب): اسبطرّ البلاد؛ استقامت. (قطر المحیط). ||یازیدن و دراز شدن ذبیحه. (منتهی الارب).

اسبع. [اَ بُ] (ع اِ) جِ سَبُع.

اسبغ. [اَ بَ] (ع نِ تف) نعت تفضیلی از سبوغ. یازیده‌تر. فراخ‌نعمت‌تر.

اسبغلال. [اِ بِ] (ع مص) اسبغلال ثوب؛ تر شدن جامه و مانند آن. (از منتهی الارب). ||اسبغلال شَعر؛ چرب و تر شدن موی به روغن: اسبغل الشعر بالدهن. (منتهی الارب).

اسبغول. [اَ] (اِ)[6] بذرقطونا. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). و وجه تسمیهٔ او به اسبغول آنست که چون معنی غول گوش باشد و این گیاه شبیه به گوش اسب است اسبغول گویند و این در صیدنهٔ ابی‌ریحان مسطور است. (فرهنگ خطی) (فرهنگ سروری). اسفیوش. (فرهنگ سروری). فسلیون. سبیوس. اشجارة. اسفرزه. اسپرزه. روف. ختل. هروتوم. برغوثی. سایوس. قارنی‌یارق. شکم‌پاره. حشیشةالبراغیث. ینم:

بروز کرد نیارم بخانه هیچ مقام
از آنکه خانه پر از اسبغول جانور است.

بهرامی.

یعنی کیک که به اسبغول سیاه ماند و شپش که به اسبغول سپید ماند در خانهٔ وی بسیار بوده است. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

اسبق. [اَ بَ] (ع نِ تف) نعت تفضیلی از سبقت. پیش‌تر. جلوتر. سابق‌تر. سبقت‌گیرنده‌تر. پیش‌تر از پیش... از پیش پیش‌تر.

- امثال:

اسبق من الاجل.

اسبق من الافکار. (مجمع الامثال میدانی).

||افضل.

اسبک. [اَ بَ] (اِ) پَرِه. دندانه (در کلید).

اسبک. [اَ بَ] (اِخ) شهرکی بشمال شرقی طبس.

اسبکرار. [اِ بِ] (ع مص) بر پهلو خفته یازیدن. ||یازیدن شیر وقت برجستن. ||تمام‌بالا شدن دختر. (منتهی الارب).

---

۱ - در فرهنگ ناظم الاطباء استرخا نیز بهمین معنی یاد شده است.

2 - Osbome. 3 - Wight.

4 - Osbome, Sir Thomas.

5 - Hippologie. 6 - Psyllium.

تمام‌بالا شدن جوان. (زوزنی). ||متکبر شدن. (زوزنی).

اسبکشان. [اَ بِ] (اِخ) قضائی است در ولایت و سنجاق قونیه. مرکز این قضا قریهٔ این‌اوی میباشد که در ساحل رود این‌صویی واقع است. این رود به طوزکولی (دریاچهٔ نمک) میریزد. قضای مزبور اراضی بسیار وسیع و دامنه‌داری دارد حتی ناحیهٔ قوچ‌حصار را هم که در مشرق دریاچهٔ نمک واقع شده، شامل است. اما اکثر اراضی نمکزار و یا صحاری غیرذی‌زرع میباشد. مرکز قضا در صدهزارگزی شهر قونیه واقع شده و خود قضا مرکب است از چهل‌ویک قریه و ۳۱۹۹ خانه[1] و نفوس آن به ۱۵۰۰۰۰ تن بالغ میشود و همه مسلمانانند. قسمتی از اهالی عشایر چادرنشین‌اند. در داخل قضا ۲۲ جامع[2] و ۳ مدرسه و ۱۹ مکتب صبیان[3] و ۲ کاروانسرا و ۹ کارخانهٔ باروت‌سازی و ۲۹ آسیا موجود است. مملحهٔ قوچ‌حصار نیز داخل این قضا میباشد. (قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به ضمیمهٔ معجم البلدان شود.

اسب کلان. [اَ بِ کَ] (اِخ) (اصطلاح نجوم) فرس ثانی. فرس اعظم.

اسب‌گدار. [اَ گُ] (اِ مرکب) رجوع به مادهٔ بعد شود.

اسب‌گذار. [اَ گُ] (اِ مرکب) اسب‌گدار. اسکدار. اسکوتاری[4]. رجوع به اسکدار شود.

اسبل. [اَ بَ] (ع ص) درازبروت: رجلٌ اسبل؛ مرد درازبروت. (منتهی الارب).

اسبل. [اَ بُ] (ع اِ) جِ سبیل.

اسبل. [اُ بُ] (اِ) (در تداول عامه) سپرز. اسپرز. طحال.

اسبل‌تو. [اُ بُ تَ / تُو] (اِ مرکب)[5] (از: اسبل، مصحف سپرز + تو، صورتی از تب) خون‌میز سپرزی. زهره‌تو. بیماری اسب و گوسفند و بز و شتر.

اسبله. [اَ بِ لَ] (ع اِ) جِ سبیل.

اسبن. [اَ بِ] (اِخ) بزرگترین واحه در صحرای افریقا پس از «فزان» واقع بین ۱۶ و ۲۰ درجهٔ عرض شمالی و ۵ و ۱۰ درجهٔ طول شرقی تا جنوب جنوب شرقی واحهٔ «توات» حدّ شمالی آن بلاد طوارق یا تواریک و حدّ جنوبی بلاد سودان است. مساحت در حدود ۴۰۰ هزار گز از شمال به جنوب و ۳۲۰ هزار گز از مشرق بمغرب و این بلاد کوهستانی باشند و نهرهای پرآب از میان آنها گذرد و مشهورترین کوههای آن کوه ضجم است که ارتفاع آن از سطح دریا ۱۴۰۰ گز و سکنهٔ آن قریب ۷۰۰۰۰۰ تن باشند و ۱۸۰ شهر دارد که اشهر آنها در وسط از شمال بجنوب طفاجیت و سلوفیة و طنطفادة و طنطرود است. و سلطان آن مستقل است و اصوری و أغلفو و غادیس و آن پایتخت است. تجارت اسبن رونق دارد و کاروانها از تونس و سنار و مراکش بدانجا آیند و از آنجا به کاشنا و کانواد و بلاد دیگر سودان روند. محصولات عمدهٔ آن خرما و گندم و نظایر آنهاست و از اشجار، درخت بوری که ارتفاع آن به ۳۰ گز و محیط آن به ۹ گز رسد و در حدود شمال قومی بربری سکونت دارند و در جهت شمالی آن جبال غنجه که ارتفاع آن از سطح دریا ۵۰۰۰ قدم است. و اودیهٔ آن دارای نباتات بسیار است و در بیشه‌ها کبوترهای مطوق و طیور دیگر فراوان است. و پشته‌ای بی‌آب‌وگیاه به ارتفاع قریب ۲۰۰ قدم از سطح دریا اسبن را از سودان جدا کند و در آن زرافه و گاو وحشی و شترمرغ و نظایر آنها از حیوانات اقالیم حاره فراوان است و سکنهٔ این نواحی کوتاه‌قد و سیه‌چرده‌تر از سکان ازقار و گردچهره‌تر و بشاش‌تر باشند و اهل آن مسلمانان متعصب‌اند و از جملهٔ عادات ایشان آن است که چون زنی را بمردی از قریهٔ دیگر تزویج کنند شوی باید بقریهٔ زوجهٔ خویش منتقل شود. اسلحهٔ اهالی عموماً نیزه و شمشیر و خنجر و سپری بزرگ از پوست غزال است و نیز تیر و کمان نزد ایشان یافت شود و تفنگ بندرت دیده میشود. آنان بزراعت و فلاحت توجهی اندک دارند و همهٔ ملبوسات ایشان از خارج آید و زندگی اهالی از تجارت نمک و مداخل حکومت منحصر به رسوم نمک است و در مائهٔ ششم هجری اسبن و پایتخت آن اغادیس مرکز بلاد بربر ممتد بسوان بود که ماههای بسیار طی طریق میکردند و در قرن یازدهم هجری اغادیس از سلطان تنبکتوا تمکین میکرد. (ضمیمهٔ معجم البلدان).

اسبناج. [اِ بِ] (اِ) اسفناج. اسفاناج. اسفناخ.

اسبناخ. [اِ بِ] (اِ) اسفناج. (دُزی).

اسبنتمان. [اِ بِ] (اِخ) اسپنتمان. محرّف اسپیتمان. نام خانوادهٔ زرتشت. رجوع به اسپیتمان شود.

اسبندان. [اَ بَ] (اِخ) (بحیرهٔ مرغزار...) «بحیرهٔ مرغزار شیدان» بولایت فارس. حمدالله مستوفی گوید: در بهار بوقت آب‌خیز بحیره شود و بهنگام گرما خشک شود. دورش فرسنگی بود. (نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۴۱).[6]

اسب‌نمد. [اَ نَ مَ] (اِ مرکب) پوشش اسب. برگستوان: رکابدار را فرموده آمده است پوشیده تا آنرا [ملطفه را] در اسب‌نمد یا میان آستر موزه چنانکه صواب بیند پنهان کند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۰۵ و چ فیاض ص ۳۸۹).

اسبوبة. [اُ بو بَ] (ع اِ) دشنام معتاد: بینهم اسبوبة یتسابون بها. (منتهی الارب).

اسبوت. [اُ] (اِخ) نام کوهی است.

اسبوختن. [اِ تَ] (مص) رجوع به سپوختن شود.

اسبور. [اَ] (ص) احمق. (آنندراج). کم‌ذهن. ||کج‌سلیقه. ||بسیارغضب.

اسبوسبوس. [اِ بو سِ بُ بو] (اِخ)[7] قفطی گوید: نفس افلاطون در تعلیم مبارک بود و گروهی از علماء بدو تخریج یافتند و پس از او مشهور شدند از جملهٔ آنان اسبوسبوس از مردم اثینس (آطن) و پسر خواهر افلاطون است. (تاریخ الحکماء ص ۲۴). و رجوع به اسپوزیپوس شود.

اسبوع. [اُ] (ع اِ) هفته. (منتهی الارب). هفت روز متعارفه. ج، اسابیع. (مهذب الاسماء). ||هفت بار. (مؤید الفضلاء). طاف بالبیت اسبوعاً؛ هفت بار بر گرد خانه گردید. (منتهی الارب).

اسبوعه. [اُ عَ] (ع اِ) هفته که مجموع هفت روز متعارفه باشد. (غیاث اللغات).

اسبونتن. [اَ تَ] (هزوارش، مص) بلغت زند و پازند دیدن. مشاهده کردن. (برهان). ||دوانیدن. (برهان).

اسبه. [اِ بَهْ] (اِ) مخفف اسباه است که لشکر و سپاه باشد. (برهان). اسپه. اسپاه. ||سگ. (برهان). کلب. رجوع به اسپاه و سپاه شود.

اسبهان. [اِ بَ] (اِخ) اصفهان. رجوع به اصفهان و اسپهان شود.

اسبهبدخوره. [اِ بَ بَ خوَرَ / خُرَ / رِ] (اِ مرکب) فرّهٔ سپهبدی. فرّهٔ کیانی.

اسبهبد. [اِ بَ بَ] (ص مرکب، اِ مرکب) اسپهبد. اسپهبذ. اسپاهبذ (از: اسپاه، سپاه و لشکر + بذ، مزید مؤخر) بمعنی فرمانده سپاه و قائد عسکر و معرب آن اسفهبذ و صبهبذ است. (المعرب جوالیقی ص ۲۱۸). ||نامی که ملوک طبرستان بدان اختصاص

---

۱ - ۳۶۶۲. (ضمیمهٔ معجم البلدان).

۲ - ۱۶ جامع. (ضمیمهٔ معجم البلدان).

۳ - ۱۲ مسجد و ۵۰ مکتب. (ضمیمهٔ معجم البلدان).

۴ - کلمهٔ اسکوتاری، گمان میکنم نامی است که ایرانیان به اینجا داده‌اند چنانکه نام بُسفر، یعنی گاوگدار را یونانیان به محل نزدیک آن گفته‌اند.

5 - Fièvre charbonneuse.

۶ - و صور دیگر این نام، مسهدان، سدان، سندان، سیدان، سعدان است.

7 - Speusippe.

داشتند و یاقوت گوید اکثر آنرا بصاد تلفظ کنند و این نام مانند کسری برای پادشاهان ایران و قیصر برای پادشاهان روم است. (معجم البلدان).

اسبهبد. [إ بَ بُ] (اِخ) اسبهبد. کوره‌ای در طبرستان و شاید بنام بعض ملوک آن ناحیه نامیده شده باشد. (معجم البلدان): چون لشکرها جمع شد فرمان فرمود [الجایتو] که از چهار راه بگیلان درآیند والا (کذا) امیر چوپان را مقرر فرمود که از راه اردبیل بحدود سباده[1] و اسبهبد و کسکر و آن نواحی درآید. (ذیل جامع التواریخ رشیدی تألیف حافظ ابرو ص ۱۱).

اسب یار. [أ] (ص مرکب) رایض.

اسبیجاب. [إ] (اِخ) ناحیتی است [بماوراءالنهر] بر سرحد میان مسلمانان و کافران، جائی بزرگ است و آبادان، بر سرحد ترکستان است و هر چیزی که از همهٔ ترکستان خیزد آنجا افتد و اندر وی شهرها و ناحیتها و روستاها بسیار است و از وی زر خیزد و گوسپند. قصبهٔ این ناحیت را نیز اسبیجاب خوانند. شهری بزرگ است و با نعمت بسیار و جای سلطان است. و از شهرهای وی، سانیکث، بدخکث (؟)، ستکند و قبیلهٔ ترکان اشی نیز بدانجا باشد. (حدود العالم). نیز نام شهری است بزرگ و با نعمت بسیار که جای سلطان [ناحیهٔ اسبیجاب] است و با خواستهٔ بسیار است و معدن بازرگانان همهٔ جهانست. (حدود العالم). و رجوع به نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۶۱ و التفهیم بیرونی ص ۱۹۹ و مجمل التواریخ والقصص ص ۴۸۰ و الموشح ص ۳۴۵ و تاریخ مغول ص ۵ و ۲۰ شود.

اسبید. [إ] (ص) اِسپید. سپید. سفید.

اسبیداریج. [إ] (معرب، اِ مرکب) اسبیدریک. نُحاس. صاد احمر. مس سرخ. (دُزی).

اسبیدباج. [إ] (معرب، اِ مرکب) (معرب از فارسی اسپیدبا) نوعی آش مرکب از آب گوشت و قطعاتی از گوشت و اسفناج و مغز گندم و سرکه. تلفظ معمول کلمه اسفیدباج است. (دزی).

اسبیدرستاق. [إ رُ] (اِخ) رجوع به اسبیذرستاق شود.

اسبیدرک. [إ رَ] (اِ) سبیدرک. سپیدرک. دستارچه. دستمال. حوله. و رجوع به سپیدرک شود.

اسبیدرود. [إ] (اِخ) رجوع به اسبیذروذ و سفیدرود شود.

اسبیدسپند. [إ بی سَ پَ] (اِ مرکب) او را به لغت تازی خردل ابیض گویند و بعضی از صیادنه او را باسقیس تعریف کنند و به رومی او را ثمیاما خورتاریون گویند و معنی او به تازی دخنةالحشیش باشد یعنی گیاهی که ازو بخور کنند و ابومعاذ گوید او را اسفید تفاء خوانند یعنی خردل سفید. و صابی گوید گرم و خشکست در ۳ و بسبب لطافتی که دروست رطوبات را نشف کند و تحلیل دهد نفخ و ریحی که در معده و امعا افتد و مواد بارده را دفع کند و تخم او مشابه سبندانست اما صقالت و برق آن ندارد و طعم او تیز است. (ترجمهٔ صیدنه).

اسبیدهان. [إ] (اِخ) رجوع به اسبیذهان شود.

اسبیذرستاق. [إ رُ] (اِخ) (بمعنی روستای سفید) ناحیه‌ای از اعمال قوهستان از ناحیهٔ فهلو و در آن قریه‌ها و روستاهاست و مراد از فهلو به زعم حمزه نواحی اصفهانست. (معجم البلدان).

اسبیذروذ. [إ] (اِخ) (بمعنی نهر ابیض) نام نهریست مشهور از نواحی آذربایجان، مخرج آن پارسیس[2] و به بحر جرجان (بحر خزر) ریزد. اصطخری گوید اسبیذرود بین اردبیل و زنجان است و کوچکتر از آنست که کشتی‌ها در آن کار کنند و مخرج وی بلاد دیلم است و از زیر قلعهٔ معروف بقلعهٔ سلار که سمیران باشد، میگذرد. عبیدالله المستجیر بکرمه گوید من آنرا در مواضعی دیده‌ام. (معجم البلدان). و رجوع به الجماهر بیرونی ص ۲۱۵ و رجوع به سفیدرود شود.

اسبیذهان. [إ] (اِخ) موضعی است قرب نهاوند. (معجم البلدان). و رجوع به اسپیدهان شود.

اسبیر. [إ يِ] (اِخ)[3] بندری در دانمارک (ژوتلند)، دارای ۲۵۰۰۰ تن سکنه.

اسبیرن. [أ رَ] (اِخ) شهری مشهور از نواحی ارزنةالروم به ارمینیه. (معجم البلدان).

اسبیل. [أ] (ص) دزد اسب. (جهانگیری). که بغیر از اسب دزدیدن کار دیگر نکند. (سروری). و رجوع به اسپیل شود.

اسبیل. [إ] (اِخ) حصنی است در اقصای یمن و گویند حصنی است آنسوی نجیر. شاعر در وصف حمار وحشی گوید:

باسبیل کان بها بُرْهَةً
من الدهر مانبحته الکلاب.

و این صفت کوه است نه حصن. و ابن‌الدُّمینة گوید: اسبیل کوهی است در مخلاف ذمار و آن منقسم به دو نیمه است نصف آن بمخلاف رُداع و نصف دیگر بشهر عَنس کشد و بین اسبیل و ذمار پشته‌ایست سیاه و در آن چاهی است موسوم به حمام سلیمان و مردم از بیماریهای جرب و غیره بدان استشفا کنند. (معجم البلدان).

اسبیوش. [أ] (اِ) اسفیوش. (دُزی). اسبغول. رجوع به اسبغول شود.

اسبیه. [أ بی یَ] (اِخ) باطلاق ابوکلام.

اسپ. [أ] (اِ) اسب. رجوع به اسب شود. ||یکی از مهره‌های شطرنج. (برهان) (مؤید الفضلاء).

اسپ. [أ / سَسْ] (پسوند) اسف. اسپا. مزید مؤخری است در اسماء اشخاص چون: گشتاسب. جاماسپ. لهراسپ. ارجسپ و ارجاسپ و گرشاسپ. گرشاسف (فردوسی). بیوراسپ. طهماسپ. گشسپ. بانوگشسپ. آذرگشسپ. همدان‌گشسپ (فردوسی). برجاسپ. اخواسپ (فردوسی). زراسپ (فردوسی). شیداسپ (فردوسی). نونداسپ (فردوسی). نردآگشسپ. جمشاسپ. (برهان). ||مزید مؤخر در امکنه: کرسف (قریه‌ای به زنجان). پراسپ (پرسب). فراسپ (فرسپ).[4] ولسپ. هزاراسپ. صراة جاماسپ. و رجوع به کلمهٔ آک در این لغت‌نامه و اعلام امکنهٔ مختوم به اسپ و اسپا شود.

اسپ. [إ] (از ع، اِ) موی زهار و موی دبر. (برهان). گمان میکنم این صورت مصحف‌خوانی از اِسْب عربی باشد.

اسپ آبی. [أ پِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به اسب آبی شود.

اسپاتامیترس. [إ رِ] (اِخ) نام خواجهٔ خشیارشا بقول کتزیاس وی بهمدستی اردوان رئیس قراولان مخصوص شب، وارد خوابگاه خشیارشاه شده و او را در خواب بکشت. این نام باید مصحف سپنت‌میتر باشد که بمعنی مهر مقدس است. (ایران باستان ص ۹۰۴).

اسپاثینس. [أ نِ] (اِخ)[5] نام یونانی اَسپَچَنا یکی از بزرگان عهد داریوش. (فرهنگ ایران باستان تألیف پورداود ج ۱ ص ۲۲۸) (ایران باستان ص ۵۳۵).

اسپادا. [إ] (اِخ)[6] اِشپاده. لِئونلّو. نقاش ایتالیائی، متولد در بُلُنی، تلمیذ «کاراش». وی دارای سبک رآلیست بود. (۱۵۷۶ – ۱۶۲۲ م.). بعض آثار او در موزهٔ لوور و موزه‌های دیگر موجود است.

اسپارت. [إ] (اِخ)[7] اسپارته. اسپارتا. لاسدمون[8]. شهر مشهور باستانی در

۱ – ن‌ل: ستاده، ستاره، آستارا.
۲ – در مرآت البلدان: باوسیس.
3 - Esbyerg [bière].
۴ – دار ستبر که بدو بام را بپوشانند.
5 - Aspathines.
6 - Spada, Leonello.
7 - Sparte. 8 - Lacédémone.

شبه‌جزیرهٔ موره. این شهر مرکز و پایتخت خطهٔ لاکونیا واقع در منتهای جنوبی شبه‌جزیرهٔ مذکور است و در محلی ناهموار و کوهستانی در ساحل نهر اوروتاس جای دارد. اهالی دلاور و ساده‌منش آن از آرایش و پیرایش بیزار بودند، فقط چند پرستشگاه مخصوص به بتهای خود و یک میدان اسب‌دوانی در خارج دروازهٔ شهر داشتند. در نزدیکی این شهر پرتگاهی موسوم به باراترون بود. اسپارتی‌ها اطفال سقط‌شده و علیل و ناتوان را در آنجا می‌افکندند. گویند این شهر را پادشاهی مسمی به اسپارتون در سنهٔ ۱۸۸۰ ق. م. بنا نهاده و لاکدمون که یکی از احفاد این پادشاه بوده در نزدیکی شهر قدیم، محله‌ای بزرگ موسوم به لاکدمونه بنا کرد و بمرور زمان شهر وسعت یافت و هر دو بهم وصل شد و از این رو این شهر را گاه اسپارته و گاه لاکدمونه می‌گفتند. ابتدا پانزده تن از اعقاب اسپارتون مزبور حکومت کرده‌اند. (اسامی آنان در ذیل ذکر خواهد شد). سپس در سال ۱۱۹۰ ق. م. هرکولیها و دوریالیها اسپارت را متصرف شدند. در این هنگام رئیس آنان آرستوم زمام امور را در دست گرفته حائز عنوان سلطنت گردید. بعد از وفات وی دو پسر توأمان وی به اشتراک حکمرانی و فرمانفرمائی میکردند، نام یکی پروکلیس و دیگری اُریستن بود. بعد از این دو همیشه امر سلطنت را دو تن از نژاد آن دو به اشتراک اداره میکردند. در تاریخ ۸۹۸ ق. م. کودکی خاریلائوس نام از نژاد پروکلیس بحکومت رسید و ازین‌رو عموی وی لیکورگوس[1] را نایب‌السلطنه کردند و او حکیمی بود و قانونی برای اسپارتیها وضع کردکه مبنی بود بر محدودیت حقوق دو سلطان و ضمناً حکومت را بشکل یک جمهوری نظامی درآورد. قانون لیکورگوس قانون نظامی شدیدی میباشد. در موقع ضبط و تسخیر اسپارت بدست هرکولیان و دوریالیان دسته‌ای از اسپارتیان قدیم که از آخائیان محسوب میشدند به ربقهٔ اطاعت درآمده مالیات و سپاهی میدادند و جمعی برعکس قبول اطاعت نکرده مغلوب و اسیر شده بودند و از این‌رو اهالی اسپارت به سه طبقه: حاکم، محکوم و برده منقسم میشدند. در مائهٔ هفتم و ششم ق. م.اسپارتیها بنای محاربه را با اهالی مسینیا گذاردند. این شهر در انتهای جنوب غربی شبه‌جزیرهٔ موره واقع است. محاربه مدت مدیدی ادامه داشت عاقبت بفیروزی اسپارتیان خاتمه پیدا کرد. اهالی را اسیر و دستگیر کردند مگر کسانی راکه به جزیرهٔ صقلیه (سیسیل) فرار کرده بودند. سپس کینوریا را که در جنوب شرقی موره واقع شده ضبط کردند و نیز قسمت اعظم آرکادیا واقع در وسط همان شبه‌جزیره را بدست آوردند و تدریجاً به تمام موره استیلا یافته بنوعی حق‌الریاسة بر بعض شهرهای بزرگ مستقل مانند آرگوس هم نایل گشتند. این مقدمات موجب آن شد که بنای رقابت با آتنی‌ها را بگذارند و اینان در آن سوی یونان میزیستند و از حیث بحریه بر اسپارتیها تفوق داشتند. این رقابتها موجب جنگهای موره شد و در این مجادلات پیروزی نصیب اسپارتی‌ها گردید و شهر آتن را تسخیر و ضبط کردند، در نتیجه تمام یونان زیر نفوذ اسپارتیان درآمد. اما آنان قانون لیکورگوس را رعایت نکرده به عیش و عشرت پرداختند و در نتیجه آتنی‌ها و اهالی تیبه و مردم دیگر جهات آن سرزمین بکمک و تشویق ایرانیان بنای شورش را گذاردند. در این هنگام اسپارتیها بموجب عهدنامه‌ای جزائر و مستملکات ساحلی آناطولی را به ایران واگذار کرده یونان‌زمین را مخصوص به خویش ساختند، سپس دلاوری موسوم به اپامینونداس از تیبه ظهور کرد و پس از استرداد استقلال وطن خود مسینیا و آرکادیا را از چنگ اسپارتیان درآورد و نزدیک بود که‌خود اسپارت را هم به تصرف درآورد اما اجل امانش نداد و در نتیجه اسپارتیها توانستند فقط استقلال خود را حفظ کنند.

در همین اوان اسکندر کبیر خروج کرده تیبه را ویران و اسپارت را ضبط کرد. پس از وفات اسکندر اسپارت داخل اتحادیهٔ آخائیا شد. این اتحاد در شبه‌جزیرهٔ موره از طرف هیئتی بوجود آمده بود. بالاخره بسال ۱۴۶ ق. م.اسپارت بدست رومیها افتاد و به ایالت اخائیا ملحق شد. در موقع انقسام روم اسپارت سهم امپراطور شرق یعنی قسطنطنیه شد و مرکز ایالت موره گشت. بهنگام فیروزی اهل صلیب یعنی ۱۲۰۴ م. در اینجا یک پرنس‌نشین (امارت) تشکیل شده بود که تحت تسلط شاهزاده‌ای از نسل پالئولوگ‌ها درآمد و او حائز عنوان دسپوتی اسپارت گردید. بالاخره در ۸۶۴ هـ.ق. ابوالمغازی سلطان محمدخان ثانی این قطعه را فتح کرد و ضمیمهٔ ممالک عثمانیه ساخت ولی پس از سه سال شاهزادهٔ ریمینی سجسموند این خاک را ضبط کرد و بسوخت و تخریب کرد، بار دیگر این خرابه بدست عثمانیان افتاد و از انقاض آن قصبهٔ میستره را بوجود آورده مرکز لوا قرار دادند. عدهٔ نفوس اسپارت باستانی قریب ۳۲۰۰۰ تن بوده اما در حال حاضر ۵۸۰۰ تن سکنه دارد.

سلاطین قدیم اسپارت از این قرارند:

۱) قبل از هرکولیان:

اسپارتون	۱۸۸۰	ق. م.
للکس	۱۷۴۲	ق. م.
میلس	۱۶۸۰	ق. م.
اوروتاس	۱۶۳۱	ق. م.
لاکدمون	۱۵۷۷	ق. م.
آمیکلاس	۱۴۸۰	ق. م.
ارگالوس	--	ق. م.
کینورتاس	۱۴۱۵	ق. م.
اومالوس	--	ق. م.
هیپونون	--	ق. م.
تیندار	۱۳۲۸	ق. م.
منلاس	۱۲۸۰	ق. م.
اورست	۱۲۴۰	ق. م.
نیسان	۱۲۲۰	ق. م.

۲) هرکولیها:

آرستودم	۱۱۹۰	ق. م.
(شعبهٔ پروکلیس)		
پروکلیس	۱۱۸۶	ق. م.
سوئوس	از ۱۱۴۲	ق. م.
اریپون		ق. م.
پریتانیس	تا ۹۸۶	ق. م.
اوتوم	۹۸۶	ق. م.
پونیدکت	۹۰۷	ق. م.
خاریلائوس (کودک)	۸۹۸	ق. م.
نایب‌السلطنه	از ۸۹۸	ق. م.
لیکورگوس	تا ۸۷۹	ق. م.
لسفاندر	۸۰۹	ق. م.
تئوپومپ	۷۷۰	ق. م.
زوکیسدام	۷۲۳	ق. م.
آناکسیدام	۶۹۰	ق. م.
آگاسیکلیس	۶۰۵	ق. م.
آمستون	۵۹۷	ق. م.
آرخیدامنوس اول	۴۶۶	ق. م.
آجیس اول	۴۲۷	ق. م.
آجسیلاس	۴۰۰	ق. م.
آرخیدامنوس دوم	۳۶۱	ق. م.
آجیس دوم	۳۳۸	ق. م.
ودامیداس اول	۳۳۰	ق. م.
اکلیداس	۲۳۴	ق. م.
تئونیدس اول	--	ق. م.
فلیؤمبروت اول	--	ق. م.
لیکورگوس	۲۱۹	ق. م.
ماخانیداس	۲۱۰	ق. م.
تابیس		

1 - Lycurgue.

از	۲۰۵	ق. م.
تا	۱۹۲	ق. م.
(شعبهٔ اوریستن)		
اوریستن، آجیس، اخسترات، دوریسوس	۱۱۸۶	ق. م.
دوریسوس	۹۸۶	ق. م.
آجسیلاس	۹۵۷	ق. م.
آرخلائوس	۹۰۹	ق. م.
تلکل	۸۵۳	ق. م.
آلکامن	۸۱۳	ق. م.
بولیدور	۷۷۶	ق. م.
اوریکرات اول	۷۲۴	ق. م.
آناکساندر	۶۸۷	ق. م.
اوریکرات دوم	۶۵۲	ق. م.
لیون	۶۴۵	ق. م.
آناکساندرید	۵۹۷	ق. م.
کلئوت اول	۵۱۹	ق. م.
دمارات	۵۲۰	ق. م.
لئوتیخید	۴۹۲	ق. م.
پاوسانیاس (نایب‌السلطنه)	۴۸۰	ق. م.
پلستواناس	۴۶۶	ق. م.
پاوسانیاس	۴۰۹	ق. م.
آجسیپولیس اول	۳۹۷	ق. م.
کلئوبروت ثانی	۳۸۰	ق. م.
آرتاس اول	۳۰۹	ق. م.
امروتاتوس	۲۶۵	ق. م.
آرتاس دوم	۲۶۴	ق. م.
لئونیداس دوم	۲۵۷	ق. م.
کلئومروت ثالث	۲۴۳	ق. م.
کلئومن ثالث	۲۳۸	ق. م.
آجسیپولیس ثالث	۲۱۹	ق. م.

(قاموس الاعلام ترکی).

اسپارت را نخست مردم دُریس بنا نهادند. محیط شهر قریب ۸ یا ۹ هزار گز بود و چون مردم آن به معماری و مجسمه‌سازی توجه بسیار نداشتند در ابنیه و عمارات با آتن همسری نمی‌توانستند کرد. تعداد مدنیون اسپارت به ۳۲۰۰۰ میرسید و این عده خود ۳۴۰۰۰۰ بنده و تحت‌الحمایه داشتند. اسپارت در نتیجهٔ حکومت اشرافی و مقتدر خویش بر مسهٔنیا غالب آمد و سرانجام تمام شبه‌جزیرهٔ پلوپونزوس را تصرف کرد و بالاخره بر آتن نیز مسلط شد ولی همین تسلط موجب ضعف آن گردید و امروز از اسپارت جز ویرانه‌ای چند بر پای نیست. (لغت‌نامهٔ تمدن قدیم ذیل کلمهٔ اسپارتا).

اسپارتاکوس. [اِ] (اِخ)[1] مردی رشید و دلاور نومیدیائی. وی در زمان حکومت رومیان قدیم خروج کرد و اصلاً از نومیدیا یعنی مغربی بوده ولی در تراکیا تولد یافته بعد از دخول در نظام او را به روم گسیل کردند. در آن میان فرار کرد و گرفتار و زندانی گردید. در سال ۷۳ ق. م. او با جمعی از دوستان از زندان بگریخت و علم عصیان و طغیان برافراشت. کم‌کم عدهٔ رفقا و همدستان وی به هفتادهزار تن بالغ گشته و در نتیجهٔ این اتفاق کلاودیوس، یولیوس و لنتولوس را که از سرداران معروف روم بودند مغلوب ساخت و کامپانیا را ویران کرد و سپس بخیال مراجعت به وطن خود یعنی تراکیا افتاد ولی طغیان نهر پو و اصرار و ابرام رفقا و همدستان مانع شد و دوباره به روم حمله کرد اما این بار مغلوب و مقتول گردید. (قاموس الاعلام). و قتل او بسال ۷۱ ق. م. بوده است. وی را به صاحب‌الزنج در اسلام تشبیه کرده‌اند. (دائرةالمعارف بریتانیکا).

اسپارترا. [اِ رِ] (اِخ)[2] زن آمُرگِس سردار سکاها، بقول هرودت. در جنگی که سکاها با کوروش بزرگ کردند و شکست یافتند و آمرگس اسیر شد، زن او اسپارترا حاضر نشد صلح کند. و لشکری به عدهٔ سیصد هزار مرد و دویست هزار زن گرد آورد و با کوروش جنگید و او را اسیر کرد. بعد، سردار هر کدام از طرفین اسیر طرف دیگر گردید و مذاکرات صلح پیش آمد و آمرگس ازین ببعد دوست صمیمی کوروش شد. (ایران باستان ص ۲۶۷).

اسپارترو. [اِ تِ رُ] (اِخ)[3] بالدُمِرو. یکی از رجال معروف اسپانیول. مولد ۱۷۹۲ م. پدر او چرخ‌کشی فقیر بوده. در سال ۱۸۰۸ داوطلبانه بخدمت نظام درآمده عازم پرو گردید و در سال ۱۸۲۴ م. با رتبهٔ سرداری و ثروت بسیار به اسپانیا بازگشت. در سنهٔ ۱۸۳۲ طرفداری ملکه ایزابلا و نایبةالسلطنهٔ او ماریه کریستینه اختیار کرد، دون کارلوس و طرفدارانش را مغلوب و به بیرون رفتن از اسپانیا مجبور ساخت و در ازاء این خدمت به رتبهٔ مشیری و مقام دوکی نایل گشت. در سال ۱۸۴۰ م. بتشکیل کابینه مأمور شده و یک سال بعد حائز مقام نایب‌السلطنهٔ ملکه (ایزابل) شده و تا رشد قانونی ملکه یعنی سنهٔ ۱۸۴۲ کشور اسپانیا را اداره کرد و آتش بلواهای بسیاری را فرونشاند و سپس عازم انگلستان گردیدو در سنهٔ ۱۸۴۷ باز به اسپانیول عودت کردو در سال ۱۸۵۴ دوباره رئیس هیأت وکلا گردید و در سنهٔ ۱۸۶۵ م. استعفا داده و بزراعت و فلاحت مزارع خود مشغول شد و در سال ۱۸۷۹ در همانجا وفات یافت. او مردی آزادمنش و حرّیت‌طلب بود. (قاموس الاعلام ترکی).

اسپارته. [ ] (اِخ) شهریست در ولایت قونیه و مرکز سنجاق حمید، در طرف شمال غربی این ولایت، در دامنهٔ شمالی کوه دوراس، در ۱۸۰ هزارگزی غربی شهر قونیه و در ۱۱۵ هزارگزی شمالی اسکلهٔ انطالیه، در ۳۸ هزارگزی جنوب غربی دریاچهٔ اکردیر. موقع بسیار زیبا و فرح‌انگیزی دارد در ارتفاع ۹۸۸ گز. عرض شمالی آن ۳۷ درجه و ۴۵ دقیقه و ۲۰ ثانیه و طول شرقی ۲۸ درجه و ۴ دقیقه و ۱۷ ثانیه است. هوای بسیار لطیف و باغ و باغچه‌های فراوان دارد. عدهٔ نفوس قریب به ۱۷۰۰۰ تن باشد از اینان فقط ۴۵۰۰ تن نصارای ترک‌زبان و بقیه مسلمانانند در اندرون شهر ۱۴ جامع موجود است. هفت باب از اینها با مناره و بقیه بی‌مناره‌اند و نیز ۶۴ مسجد و دو مدرسه یک کتابخانهٔ عمومی ۳۷۷ جلد کتاب و ۷ کلیسای رومی و ارمنی و یک رشدیه و ۳۰ مکتب اسلامی و ۷ مکتب عیسوی و ۶ حمام و ۷ کاروانسرا و ۶۰ باب دکان و مغازه و ۶ کوره برای آجرسازی و سفال‌سازی و یک دارالحکومه و یک جایگاه زمستانی لشکریان در این قطعه وجود دارد. پاره‌ای از اجناس نیز در آنجا بعمل می‌آورند. مثلاً: کرباس، پارچه‌های آستری، حوله، قماش رنگارنگ، تیماج، و قوطی سیگار نقره و نظایر اینها. مقبرهٔ مشهور خواجه منصور عطار در این شهر است خواجه به پیر افندی سلطان معروف شده. در این خانه دیرک سبزی وجود دارد و چنین گویند که هر دیوانه‌ای این دیرک را در بغل گیرد شفا یابد و بهمین لحاظ در جوار آن چند باب اطاق ساخته دارالشفاء قرار داده‌اند. مقابر اولیای دیگر هم مانند،کسک باش سلطان، علاءالدین افندی، عبدالقادر افندی و خضر ابدال زیارتگاه میباشد. اسم باستانی این شهر باریس بوده در حال ترکیب با ادات ظرف یونانی بشکل ایس بارتیا درآمده و بقاعدهٔ تحریف اسپارته شده. لوای این شهر مرکزی را حمید نامند که نام یکی از امرای سلجوقیه بوده است. رجوع به کلمهٔ حمید شود.

قضای اسپارته قضای مرکزی سنجاق حمید میباشد از طرف شمال بقضای اولوبورلی و از سوی مشرق بقضای اکردیر و از جانب جنوب بسنجاق انطالیه و از جهت مغرب بسنجاق بوردور محدود است و نیز نواحی کچیبورلی

1 - Spartacus. 2 - Sparethra.
3 - Espartero, Baldomero.

و سگرکند را در بر دارد. این قضا به اضافهٔ مرکز خود و دو مرکز دو ناحیهٔ فوق مشتمل است بر ۵۲ قریه. عدهٔ نفوس تمام قضا به ۴۵۰۰۰ تن بالغ شود و از این شماره فقط ۵۰۰۰ تن نصارا و بقیه مسلمانانند. در اندرون قضا ۴۵ دبستان هست و ۲۳۴۴ پسر و ۱۳۴۹ دختر در این دبستانها بتحصیل مشغولند. اراضی مزروعهٔ این قضا به ۲۵۵۳۴۰ دونم[1] و غیر مزروعهٔ آن ۳۶۵۷۰ دونم است. محصولات ارضیهٔ آن عبارت است از فواکه متنوّعه، تریاک، نیل، خشخاش و غیره. (قاموس الاعلام ترکی).

اسپارته نو. [اِ تِ نَ] (اِخ)[2] از اجزای جمهوریت ونزوئلا در آمریکای جنوبی. این قطعه مرکب است از جزیرهٔ مارگاریتا و جزائر صغیرهٔ واقعه در گرداگرد آن و مساحت سطحش ۴۱۴۵ هزار گز مربع است.

اسپارتی. [اِ] (ص نسبی) منسوب به اسپارت. مردم اسپارته.

اسپارداراپ. [اِ] (فرانسوی، اِ)[3] نوعی مشمّع.

اسپارطه. [اِ طَ] (اِخ) رجوع به اسپارت شود.

اسپارکلت. [اِ لِ] (فرانسوی، اِ)[4] آمپولی فلزی حاوی انیدرید کاربنیک مایع، که برای ساختن همهٔ انواع مشروبات گازدار بکار است.

اسپاروت. [ ] (اِخ) موضعی در جنوب غربی قارقار.

اسپازیا. [اَ] (اِخ)[5] معشوقهٔ یونانی کورش کوچک، که جزو غنائم بدست اردشیر دوم افتاد و در قصر سلطنتی بسر میبرد. روزی که اردشیر پسر خود داریوش را جانشین و ولیعهد خویش قرار داد، بنا بعادت ایران قدیم که در این روز ولیعهد هر چیز که از شاه بخواهد باید مجری دارد، داریوش از پدر خواست که اسپازیا معشوقهٔ عمش را به او بخشد. شاهنشاه خواهش وی را اجابت کرد اما باطناً از این امر خوشدل نبود. پس از چندی اسپازیا را بهمدان فرستاد تا در آنجا راهبهٔ معبد ناهید گشته پارسا و پاکدامن بسر برد. ولیعهد از حرکت پدر آزرده گشته سوء قصد وی کرد لکن نقشهٔ او کشف شد و بفرمان شاه او را بدار آویختند. (یشتها تألیف پورداود ج ۱ ص ۱۶۹ بنقل از پلوتارک و کتزیاس و دینون).

اسپاس. [ ] (اِخ) قصبه‌ای در شمال غربی اوجان، از نواحی جنوبی آبادهٔ فارس.

اسپاس. [ ] (اِخ) موضعی قرب اوزکند که اکثر مردم آنجا بدست سپاهیان جوجی کشته شدند. (حبیب السیر جزو ۱ از ج ۳ ص ۱۰).

اسپاس. [اِ] (اِ) صورتی از سپاس.

اسپاسدار. [اِ] (نف مرکب) سپاسدار:

هم حق‌شناس باشد هم حقگذار باشد
هم در بدی و نیکی اسپاسدار باشد.
منوچهری.

اسپاسیمو. [اِ مُ] (اِخ)[6] پردهٔ نقاشی عمل رافائل (مادرید). حضرت عیسی در زیر ثقل صلیب قرار گرفته، سر را بسوی مریم که زانو زده و دستها گشاده و در حال تشنج[7] است، برگردانیده است.

اسپاط. [اِ] (اِخ)[8] ناحیهٔ کوچکی است در آرناؤدستان در سنجاق دبره، بین ایلبصان و اوخری. اراضی آن کوهستانی و مردم آن جسور و دلیرند. (قاموس الاعلام ترکی).

اسپاک. [ ] (اِ) قسمی معروف از ماهیهای حرام‌گوشت.

اسپالاترو. [اِ رُ] (اِخ)[9] شهر و اسکله‌ای است در خطهٔ دالماسی یوگوسلاوی[10] در ۱۶۵ هزارگزی جنوب شرقی زاره، در خلیجی کوچک. عدهٔ نفوس آن ۱۶۰۰۰ تن، یک مکتب اعدادی، یک دارالمعلمین و دو کلیسای بزرگ دارد، یکی از آنها در ازمنهٔ قدیمه معبد دیانا (مظهر قمر) و دیگری پرستشگاه اسقلبیوس (ربالنوع طب) بوده بعد به کلیسا تبدیل شده است. نیز کارخانه‌های منسوجات پشمی و ابریشمی و صیدگاههای ماهی و شراب و حبوبات و انجیر و پشم و پیه دارد که بالنتیجه بازار تجارت را در این محل رونق داده است. آبهای معدنی گوگرد نیز در این قطعه یافت شود. قصبهٔ کنونی همجوار خرابه‌های شهر قدیم سالونه می‌باشد و قرب آن سرایی است که امپراطور دیوکلسین در ۳۰۳ م. بنا نهاده و به همین مناسبت بهمین اسم یعنی سرای نامیده می‌شود. (قاموس الاعلام ترکی).

اسپالاتو. [اِ تُ] (اِخ)[11] اسپلیت[12]. رجوع به اسپالاترو شود.

اسپالانچانی. [اِ] (اِخ) رجوع به اسپالانزانی شود. (قاموس الاعلام ترکی).

اسپالانزانی. [اِ] (اِخ)[13] لازارو. از علمای مشهور طبیعی ایتالیا. مولد ۱۷۲۹ م. در اسکاندیانو و وفات در ۱۷۹۹ م. یک رشته اکتشافات علمی مربوط به فیزیولوژی و میکروب‌شناسی دارد و او بسیاحت ایتالیا و ممالک عثمانیه پرداخته و بسیاری از اشیاء نافعه را جمع آورده و موزهٔ پاویا را بدان آرایش داده است. آثار او طبع و به اکثر السنهٔ اروپائی ترجمه شده است.

اسپالیون. [اِ یُنْ] (اِخ)[14] کرسی اَویرُن ناحیهٔ رُدِز واقع در ساحل لو[15]، دارای ۳۳۹۱ تن سکنه. راه‌آهن از آن گذرد و مرکز پشم است.

اسپان. [اَ] (اِخ) خیل: و از جملهٔ آن [یعنی کواکب شجاع] هشت (ستاره) که ایشان را اسپان خوانند و کرگان با ایشاند. (التفهیم بیرونی).

اسپاناخ. [اِ] (اِ)[16] اسپاناغ. اسپناج. اسفناج. سفاناخ. اسپانخ. اسفاناخ. سپناخ.

اسپانبر. [اَ پانْ بَ] (اِخ)[17] اَشبانْبَر. در مشرق تیسفون محلهٔ اسپانبر واقع بود و این محلی است که امروزه بقعهٔ سلمان پاک که از آثار اسلامی است در آن دیده میشود و هم در آنجا آثار خرابه‌های بسیار موجود است که طاق کسری را احاطه کرده‌اند. این اراضی ظاهراً باغ و بستان کاخ شاهی بوده است. زاویهٔ دیواری که امروز «بستان کسری» میخوانند در حقیقت بقیهٔ دیواری است که باغ گوزنان خسرو را احاطه میکرده است. اراضی محلهٔ اسپانبر از سمت جنوب محدود به بستر عتیق دجله میشده است. در این محل تلی هست که آنرا خزانهٔ کسری مینامند و ظاهراً بنیان بنای عظیمی در زیر آن پنهان است. (ایران در زمان ساسانیان ترجمهٔ یاسمی ص ۲۷۰، ۲۷۲، ۱۷۴).

اسپانج. [اِ نَ] (اِ) اسپناج. اسپاناخ. اسفناج و آن سبزی است که در آش کنند. (برهان):

اسپانج خویشم دان با ترش پر و شیرین
با هر دو شدم پخته تا با تو بپیوستم.
مولوی (کلیات شمس).

اسپاندو. [اِ دَ] (اِخ)[18] شهری مستحکم در ایالت براندبورگ پروس در ۱۴ هزارگزی غربی برلن. این شهر قلعهٔ استواری دارد. متهمین سیاسی را در این حصار زندانی میساختند، یک دارالشفا و یک کارخانهٔ اسلحه و کارخانهٔ کنیاکسازی و کارخانهٔ منسوجات ابریشمی و توربافی هم وجود دارد. (قاموس الاعلام ترکی).

---

۱ - چهل گام مربع یک دو نم است.
2 - Nueva Esparta.
3 - Sparadrap. 4 - Sparklet.
5 - Aspasia. 6 - Spasimo.
۷ - Spasme و نام پردهٔ نقاشی مزبور به همین مناسبت است.
8 - Spathi. 9 - Spalatro.
۱۰ - سابقاً متعلق باطریش.
11 - Spalato. 12 - Split.
13 - Spallanzani, Lazzaro.
14 - Espalion. 15 - Lot.
۱۶ - Épinard و اصل ریشهٔ اپی‌نار فرانسه از همین کلمهٔ فارسی است و بغلط لغویون فرانسه گفته‌اند عربی است.
17 - Aspânbar.
18 - Spandau.

اسپانهایم. [اِ] (اِخ)[1] قصبه‌ای کوچک در ایالت پروس در ساحل رن. در مائهٔ دهم میلادی مرکز امارت «کونتی» بوده بعض اصیل‌زادگان (شوالیه) از این محل ظهور کرده‌اندکه حائز عنوان «کنت اسپانهایم» میباشند. (قاموس الاعلام ترکی).

اسپانی. [اِ پانْ یْ] (اِخ)[2] ژان لوئی بریژیت. سرتیپ فرانسوی، مولد اُش. وی در جنگ اِسلینگ کشته شد. (۱۷۶۶ - ۱۸۰۹ م.).

اسپانیا. [اِ] (اِخ)[3] (در لاتینی هسپریا[4] و هیسپانیا[5] و ایبریا[6]) اِسپانْی، اسپانیول و در نزد عرب اندلس. قسمت اعظم شبه‌جزیره‌ای است در گوشهٔ جنوب غربی اروپا و آن با قطعهٔ پرتقال شبه‌جزیرهٔ ایبری را تشکیل می‌دهد. پرتقال از نظر احوال جغرافیائی و احوال طبیعی بخشی از سرزمین اسپانیاست و فقط در اثر اوضاع سیاسی بصورت دولتی منفرد و مجزی درآمده. اگرچه زبان مردم آنجا با زبان اسپانیا قدری متفاوت میباشد ولی این تفاوت در قطعات دیگر اسپانیا نیز مشاهده میشود. بتمام این شبه‌جزیره از زمانهای دیرین نام ایبریا داده شده، بعدها یونانیان این دیار را اسپریا یعنی مغرب می‌نامیدند و سپس به اسم اسپانیا معروف شده است.

موقع و حدود و مساحت و جمعیت: اسپانیا به انضمام پرتغال شبه‌جزیرهٔ مربع‌الشکلی است که فقط از طرف شمال شرقی به اروپا یعنی به قطعهٔ فرانسه مربوط می‌باشد و این ارتباط را هم یک رشته جبال جسیم و بلند موسوم به پیرنه (برانس) که بمنزلهٔ دیوار عظیمی است این قطعه را از اروپا مجزی میسازد و اطراف دیگر آن را آب احاطه کرده است. قطعهٔ شمال شرقی نسبةً وسعتی دارد و چون رو به جنوب حرکت کنیم بتدریج بساحل غربی متمایل شده خطی مایل تشکیل می‌دهد. سواحل غربی هموارتر است و قسمت اعظم این بخش را پرتغال تصاحب کرده‌است، فقط سواحل شمالی و جنوبی به اسپانیا تعلق دارد و به این طریق پرتغال وصلهٔ مستطیلی است در یک جانب پیکر اسپانیا. سواحل جنوبی از حدود میانین بتدریج رو بجنوب امتداد می‌یابد و دماغهٔ بسیار بزرگی تشکیل میدهد و در نتیجه بیک دماغهٔ مشابه در شمال آفریقا نزدیک میگردد و در بین این دو دماغه بغاز سبته (جبل‌الطارق) بوجود می‌آید که عرض آن بیش از ۱۶ هزار گز نیست. حد شمالی اسپانیا به خاک فرانسه یا سلسلهٔ جبال پیرنه و اقیانوس اطلس یا خلیج گاسکنی میرسد و از طرف مغرب به اقیانوس اطلس و پرتغال محدود است و از طرف جنوب به اقیانوس اطلس و بغاز سبته (جبل‌الطارق) و بحرالروم امتداد یافته و از سوی مشرق محدود و محاط است به بحرالروم، عرض اطول آن از طرف شمال بسوی جنوب ۸۵۶ هزار گز و حدّاکثر طول آن از جانب مشرق بسوی مغرب ۱۰۲۰ هزار گز میباشد. مساحت سطح آن بالغ بر ۵۰۴۵۰۰ هزار گز مربع میگردد و بیش از پنج سدس شبه‌جزیرهٔ ایبری در تصرف اسپانیاست. اگر جزایر واقعه در سواحل شرقی بحرالروم موسوم به بالار را با جزایر خالدات (کاناری) در سواحل غربی افریقا هم به حساب آوریم مساحت سطح مملکت‌اسپانیا به ۵۰۷۷۱۵ هزار گز مربع بالغ خواهد شد. جمعیت اسپانیا ۲۱ میلیون تن است.

شکل طبیعی و کوهها: اسپانیا در محلی مرتفع واقع شده و سلسلهٔ جبال واقعه در این قطعه فلاتها و وادیهائی در سطح آن بوجود آورده‌اند. سواحل واقعهٔ در جوانب این سرزمین ناگهان‌رو به انخفاض گذارد. انهار و رودخانه‌های اسپانیا بسترهای عمیق بوجود می‌آورند و در نتیجه بغاز تنگی متشکل میشود. ارتفاع اسپانیا و پرتغال به ۷۰۰گز بالغ شود یعنی بعد از سویس مرتفع‌ترین قطعهٔ اروپاست و مرتفعترین کوههای سلسلهٔ جبال پیرنه (برانس) در اقصای شمال و سلسلهٔ جبال نواده است. در انتهای جنوبی سلسلهٔ جبال پیرنه در جانب فرانسه بشکل دیوار جسیمی است اما از سوی اسپانیا چنین بنظر نمی‌آید مخصوصاً در مشرق شاخه‌های بسیار بسوی جنوب امتداد یافته و اوضاع مختلف‌الشکل ایجاد گردیده که امتداد سلسله‌مانند کوههای پیرنه را از باختر به خاور بهم زده است. کوه مالدتا[7] که مرتفعترین کوه‌سلسلهٔ پیرنه میباشد در خاک اسپانیا واقع شده که قلهٔ آن موسوم است به نتوآنتو[8] و ۳۴۴۰گز ارتفاع دارد که پس از سیرانوادا مرتفع‌ترین نقطهٔ کوههای اسپانیا بشمار می‌آید و کوه روزتوهم در جهت غربی کوه مزبور در خطهٔ آرغون واقع است که ارتفاعش به ۳۳۶۷گز بالغ میشود و از حیث منظره زیباترین کوه در سلسلهٔ جبال پیرنه میباشد. سلسلهٔ جبال پیرنه پس از گذشتن از حدود فرانسه قریب ۶۰۰گز از بلندی آن کاسته شود ولی سپس دوباره ارتفاع اولی را بدست آورد و موازی سواحل شمالی اسپانیا بجانب مغرب امتداد می‌یابد و شعبی از آن بسوی جنوب ممتد شود و به این وسیله با جبال پرتغال ارتباط میبابد. وسط این قطعه کلیةً زمین مرتفعی است که سرچشمهٔ بزرگترین انهار اسپانیا و تمام شبه‌جزیرهٔ ایبری بدانجاست و ارتفاع کوههای آن جلب نظر نمیکند. سه سلسله جبال مربوط بهم در جانب شمال مادرید دیده میشود:

۱ - گوآدارااما[9] یا وادی‌الرمل (۲۴۰۵ گز). ۲ - گردس[10] (۲۶۶۱گز). ۳ - گاتا[11] (۱۷۳۵ گز). سلسلهٔ سیم با استلا، که مرتفع‌ترین سلسلهٔ جبال پرتغال است ارتباط دارد و قلهٔ المنصور[12] که مرتفع‌ترین قلهٔ سه سلسلهٔ فوق میباشد در سلسلهٔ گردس واقع شده و ارتفاع آن به ۲۶۵۰گز میرسد و از حیث ارتفاع مقام چهارم را در اسپانیا حائز است. در داخلهٔ اسپانیا بعض جبال منفرد و غیرمنفرد سلسلهٔ جبال موسوم به سیراامورنا[13] را تشکیل میدهد که از جانب مشرق بسوی مغرب امتداد یافته است. این سلسلهٔ وسطی در جهت جنوبی میان اندلس و قشتاله واقع شده بلندترین محل این قسمت کوه المناره است که ۱۸۰۰گز ارتفاع دارد. در بین این سلسله و سلسلهٔ دیگری موسوم به سیرانوادا[14] که در انتهای جنوبی اسپانیا واقع شده بعض جبال منفرد و مرتفع نیز وجود دارد مانند ساگره‌که ارتفاع آن به ۲۳۹۸گز بالغ میگردد. اما خود سلسلهٔ سیرانوادا مرتفع‌ترین سلسلهٔ اسپانیا و همهٔ اروپای جنوبی میباشد و مرتفع‌ترین قلهٔ این سلسله کوه مولی حسن است که ارتفاع آن به ۳۵۵۴گز میرسد و قله‌های آن تماماً از برف دائمی پوشیده است و در بین سواحل بحر ابیض و مجرای وادی الگیر امتداد یافته وادیهای دلفریب اندلس را تشکیل میدهد و شهر غرناطه مرکز این سرزمین فرح‌افزا میباشد.

جلگه: جلگه‌های اسپانیا به سه بخش تقسیم میشود: جلگهٔ جنوب غربی موسوم به جلگهٔ پرتغال و جلگهٔ شمال شرقی که شامل دره‌های چندی است و بنام رودهائی که در آن دره‌ها جاری است موسوم است مانند جلگهٔ رود ابر[15] و جلگهٔ جنوب شرقی موسوم به جلگهٔ وادی‌الکبیر که بین دو رشتهٔ جبال سیرامورنا و سیرانوادا واقع شده است.

آب و هوا: آب و هوای شبه‌جزیرهٔ ایبری

---

1 - Spanheim.
2 - Espagne, Jean Louis Brigitte d'.
3 - Espagne. 4 - Hesperia.
5 - Hispania. 6 - Iberia.
7 - Maldetta. 8 - Néthou-Aneto.
9 - Guadarrama.
10 - Grédos. 11 - Gata.
12 - Almanzor.
13 - Sierra-Moréna.
14 - Sierra-Nevada.
15 - Ebre.

بمناسبت دریاهای اطراف و وضع طبیعی اراضی تغییر می‌یابد. اولاً آب و هوای مرکز کلیهٔ بری و متغیر و خشک است. ثانیاً آب و هوای سواحل، که با یکدیگر نیز اختلاف دارند و به سه قسمت تقسیم میشوند: دسته‌ای شامل اراضی سواحل شمال غربی و مغرب. دیگر اراضی سواحل جنوبی و دستهٔ سوم سواحل جنوب شرقی و مشرق. آب و هوای سواحل شمالی و غربی مرطوبی و از جنس آب و هوای سواحل غربی اروپاست. نقاط جنوبی و شرقی دارای آب و هوای بحرالروم یعنی خشک و گرم و ثابت میباشد. در قسمت مجاور افریقا آب و هوا خشک و سوزان است به طوری که درجهٔ حرارت در تابستان به چهل درجه میرسد.

رودها: کلیهٔ رودهای شبه‌جزیرهٔ مزبور از حیث مصبّ به دو قسمت میشود، یکی مصب اقیانوس اطلس و دیگر مصب بحرالروم، مصب اقیانوس اطلس هم به دو قسمت میشود: خلیج گاسکنی و دیگر سواحل غربی.

مصب خلیج گاسکنی و سواحل غربی: کلیه رودهائی که داخل خلیج گاسکنی میشوند کوتاه و پرآب و دارای جریانی وسیع میباشند و بهترین آنها رود مینهو[1] است که از سمت شمال غربی داخل دریا میشود. رودهائی که در مصبّ غربی میریزد دو قسم‌اند، بعضی از آنها طویل و پرآب و دارای جریانی سریع است که بکار حرکت کارخانجات میرود و آبشارهای بسیار در امتداد مجرای خود دارد و مهمترین آنها رودی است که از فلات کاستیل جاری میشود و دارای شعب بسیار و موسوم است به دورو[2] که تشکیل آبشارهای چند میدهد و سواحل آن نزدیک سرچشمه تخته‌سنگی و مرتفع است و پس از آن در اراضی مسطح جاری شده داخل دریا میشود. دیگر نهر تاجه[3] (تاژ) که در حوالی لشبونهٔ (لیسبن) به دریا میریزد و سرچشمهٔ آن در کاستیل جدید است و طول آن نهصدهزار گز و طویلترین رودهای شبه‌جزیره است. دیگر رودهای جلگه‌ای که دارای جریانی ملایم و قابل‌کشتیرانی میباشند و سواحل آنها هم پست است و عمدهٔ آنها نهر ریاح[4] است که سرحد بین اسپانیا و پرتغال است. دیگر وادی‌الکبیر[5] که مابین بتیک[6] و سیرامورنا جاری است و قسمت سفلای آن بطول ۱۲۰ هزار گز تا نزدیک شهر اشبیلیه قابل‌کشتی‌رانی است.

مصبّ بحرالروم: در این مصبّ رودهای بسیار وارد میشود ولی چندان اهمیت ندارند. عمدهٔ آنها رود اِبر است که از جبال کانتابر[7] و بتیک و کردیلیر[8] جاری است و طول آن ۶۱۶ هزار گز است. از این رود آب‌راهه‌های بسیار برای آبیاری اراضی حفر کرده‌اند که یکی از آنها کانال امپراطوری است و ۸۸ هزار گز طول دارد.

وضع سواحل: سواحل شبه‌جزیرهٔ ایبری به چند قسمت منقسم شود: سواحل گاسکنی که کلیةً تخته‌سنگی و سراشیب است و چندین دماغه در اینجا دیده میشود: دماغهٔ ارتگال[9]، دماغهٔ فینیستر[10]. دوم سواحل غربی که از دماغهٔ فینیستر تا تنگهٔ جبل‌الطارق به دو قسمت میشود: قسمت اول از دماغهٔ مذکور تا دماغهٔ رکا[11] تخته‌سنگی و مرتفع است. قسمت دوم از دماغهٔ مذکور تا دماغهٔ سن‌ونسان[12] و از دماغهٔ مذکور تا دماغهٔ ترافالگار پست و باتلاقی و رسوبی است و از دماغهٔ ترافالگار تا جبل‌الطارق تخته‌سنگی است. سوم از باب جبل‌الطارق تا دماغهٔ سربر[13] سواحل مختلف میباشد. نقاطی که در منتهی‌الیه جبال واقع شده مرتفع و تخته‌سنگی و نقاط منتهی‌الیه جلگه، پست و رسوبی میباشد. دماغه‌های این بخش از شمال به جنوب عبارت است از: دماغهٔ سربر، دماغهٔ کروس[14]، دماغهٔ نائو[15]، دماغهٔ پالوس[16] و دماغهٔ گاتا[17].

محصولات: محصولات اسپانیا شراب‌های مختلف مشهور، چوب، حبوب، میوه و روغن زیتون است و فلزات مختلف در آنجا استخراج شود.

تاریخ مختصر: همهٔ شبه‌جزیرهٔ مزبور در ازمنهٔ ماقبل تاریخ مسکن دو طایفهٔ بزرگ بود یکی سلت‌ها[18] (کلت‌ها) و دیگر ایبرها[19] که اسم همین طایفه بدین شبه‌جزیره اطلاق شده است و بیشتر این طوایف در شمال و مرکز سکنی داشته‌اند و در همین وقت طوایف دیگر از خارج آمده در سواحل متوطن شدند و تشکیل تجارتخانه‌ای معتبر برای خود دادند، از آن جمله‌اند فنیقیان و بندر بزرگ تجارتی آنان بندر قرطاجنه[20] بود. سپس هیبرها بر آنجا مالک شدند و زمانی نگذشت که این شبه‌جزیره بدست دولت روم افتاد. تصرف شبه‌جزیرهٔ مزبور برای دولت روم نهایت ضرورت داشت، چه آن در سر راه اروپا و افریقا واقع شده و معبر آن دو قاره بود. از آثار و ابنیهٔ بسیار که رومیان در آنجا بنا کرده‌اند هنوز بعضی باقی مانده است از قبیل پل و راه شوسه و غیره. پس از آنکه دولت روم غربی منقرض شد، طوایف ویزیگُت و واندال بصورت مهاجمین داخل شبه‌جزیره شدند و رومیان را اخراج کردند. در زمان سلطنت بنی‌امیه و خلافت عبدالملک مروان این شبه‌جزیره جزو متصرفات عرب درآمد و از ممالک اسلامی محسوب شد[21] سپس در زمان خلافت عباسیان، اسپانیا از متصرفات خلافت شرقی خارج گردید. عبدالرحمن از افراد خاندان اموی در آنجا علم استقلال برافراشت (۱۳۸ هـ.ق. / ۷۵۵ م.) و دولتی مستقل تشکیل داد و اعراب این مملکت، مستملکات خود را تا داخل خاک فرانسه بسط داده و قسمت جنوبی آن کشور را هم تصرف کردند. اما در زمان سلطنت شارل مارتل جنگی سخت بین او و لشکریان عرب درگرفت و عرب شکست یافت و از شهر پواتیه[22] نتوانستند تجاوز کنند. از زمان این جنگ ببعد اعراب ضعیف شدند و ضعف آنان شدت یافت و قوای ایشان رو بتحلیل رفت، چه این قوم جنگجو از اخلاق و احوال دیرین خود دست برداشته بناز و نعمت پرورش می‌یافتند، بلکه بدین هم قناعت نکرده با یکدیگر به زدوخورد و جنگ و نزاع داخلی مشغول شدند. طوایف بومی موقع را مغتنم شمرده بر ضد آنان شوریده و جنگهای صعب فیمابین آنها اتفاق افتاده در غالب این جنگها عرب شکست خورده عقب مینشستند، تا در اوایل قرون وسطی فقط قسمت جنوبی اسپانی در تصرف آنان باقی ماند و قسمت شمالی در تحت تصرف سلاطین بومی بود و آنان نیز تشکیل چند دولت داده بودند از جمله در حوالی پیرنه (برانس) سلطنت ارغون[23] و پس از آن در مرکز، دولت قشتاله (کاستیل) که اهمیت بسیار داشت. این دول جزء اگرچه با یکدیگر جنگ و نزاع داشتند لکن در مقابل اعراب متحد شده جنگ میکردند و چنانکه گفته شد در غالب این محاربات اعراب مغلوب میشدند خصوصاً فردینان[24] پادشاه قشتاله مکرر عرب را شکست داد.

---

1 - Minho. 2 - Douro.
3 - Tage. 4 - Guadiana.
5 - Guadalquivir.
6 - Bétique. 7 - Cantabres.
8 - Cordillère. 9 - Ortegal.
10 - Finisterre. 11 - Roca.
12 - St.Vincent.
13 - Cerbère. 14 - Creus.
15 - Nao. 16 - Palos.
17 - Gata. 18 - Celtes.
19 - Ibères. 20 - Carthage.
۲۱ - رجوع به طارق‌بن زیاد شود.
22 - Poitiers. 23 - Aregon.
24 - Ferdinand.

آخرین شکست عرب در شهر غرناطه بود که آخرین پادشاه ایشان موسوم به ابوعبدالله شقی از خاندان بنی‌نصر مملکت پدران خود را ترک کرد و از اسپانیا خارج شد. مدت سلطنت عرب در آنجا هفتصد سال بود و آثار و ابنیهٔ بسیار از ایشان در آنجا باقی مانده است، خصوصاً زبان عربی که با زبان اسپانیولی مخلوط شد و امروز هم غالباً همان زبان معمول است و از ابنیهٔ معروف عرب در اسپانیا قصرالحمراء در غرناطه است که مقرّ سلاطین عرب بود. پس از خروج عرب، این شبه‌جزیره به سلاطین بومی رسید و قوی‌ترین آنان که پادشاه قشتاله بود بتدریج ممالک کوچک را مطیع کرد و تشکیل مملکت واحدی داد و رفته‌رفته ترتیب سلطنت استبدادی سختی در اسپانیا برقرار شد و بحکم پاپ قرار دادند که همهٔ ملل اجنبی از آنجا یا خارج شوند یا تغییرمذهب دهند و اگر پس از موعد مقرر شخص خارجیی دیده میشد، گرفتار شده به وضعی فجیع به قتل میرسید. از سیاست‌های وحشیانهٔ آنان «محنت»[1] بود و عمدهٔ اشخاص خارجی یهودیان و عرب بودند که جزو متمولین این مملکت محسوب میشدند و کشتیهای اسپانیا هرسال به امریکا سفر و با مال‌التجاره‌های بسیار از قبیل طلا و جواهر مراجعت میکردند. مردم اسپانیا بتصور اینکه این گنج تمام‌نشدنی است از کلیهٔ کسب و کار تجارت کناره گرفته کاهل و بیکاره شدند، از طرفی هم مجبور بودند که مکنت خود را در مقابل احتیاجات وقت بیفزایند و از سوی دیگر طلای امریکا تمام شد آن وقت به اشتباه خود پی بردند و پشیمان شدند. در این وقت قسمت عمدهٔ متصرفات اسپانیا از قبیل آمریکای مرکزی و جنوبی که مترصد شورش و انقلابی بودند، آزاد و مستقل گشتند و ضعف دولت اسپانیا چندان شدت یافت که بزحمت خود را در برابر دول دیگر اروپا حفظ میکرد و امروز هم مابین دول اروپائی رتبهٔ دوم را حائز است. اقتدار اسپانیا در دورهٔ شارلکن و فیلیپ دوم بود. بوربن‌ها مدتی در اسپانیا سلطنت کردند ولی بدست ناپلئون اول امپراطور فرانسه مغلوب شدند و ژوزف بناپارت در ۱۸۰۸ م. بتخت سلطنت اسپانیا نشست، ولی در ۱۸۱۴ سلطنت او به پایان رسید. فردینان هفتم پس از انقلاب ۱۸۲۰ مشروطیت اسپانیا را اعلام کرد ولی دوک دانگولم به اسپانیا لشکر کشید و حکومت مطلقه را در ۱۸۳۳ تشکیل کرد. در خلال این اوضاع مستعمرات آمریکائی اسپانیا استقلال یافتند.

در ۱۸۳۳ ایزابل، فردینان هفتم را بتخت نشانید. وی با تحریکات دُن کارلو برادر پادشاه متوفی، مدت ۳۵ سال حکومت داشت. انقلاب ۱۸۶۸ او را از تاج و تخت برکنار کرد و مارشال سِرّانُو اختیارات قوهٔ مجریه را تا زمان جلوس آمِدِهٔ اول (۱۸۷۰ م.) بدست داشت. آمده هم در ۱۸۷۳ از سلطنت مستعفی شد و جمهوری را اعلام کردند و عصیانی برپا شد که بنفع آلفونس دوازدهم خاموش گردید (۱۸۷۴ م.). پسر او بنام آلفونس سیزدهم متولد در ۱۸۸۶ م. تحت نیابت سلطنت مادر خود کریستین، زمام امور را بدست گرفت، در جنگی که در ۱۸۹۸ اسپانیا با اتازونی کرد، قسمتی از مستعمرات خود (کوبا، پرتوریکو و فیلیپین) را از دست داد. پس از حکومتی که پریمودُریورا تحمیل کرد (۱۹۲۳) و دعوت مجمع ملی (۱۹۲۷) انقلابی برپا شد و آلفونس سیزدهم از سلطنت خلع گردید و جمهوری در ۱۴ آوریل ۱۹۳۱ اعلام شد. در ژوئیهٔ ۱۹۳۶ ژنرال فرانکو، بهمراهی ملیون بر ضد حکومت جمهوری قیام کرد و پس از جنگ داخلی که مدت دو سال و نیم طول کشید (ژوئیهٔ ۱۹۳۶ - مارس ۱۹۳۹)، فرانکو فاتح گردید و خود را رئیس دولت اسپانیا اعلام کرد.

جغرافیای سیاسی: اگر به وضع طبیعی شبه‌جزیرهٔ ایبری نظر اندازیم خواهیم دید که شکل و ساختمان آن طوریست که باید همهٔ مردم آن تشکیل دولت و ملت واحدی دهند، در صورتی که چنین نیست، چه از حیث وضع سیاسی این شبه‌جزیره به چهار قسمت تقسیم میشود: اول اسپانیا، دوم پرتغال، سوم ناحیهٔ اندره که باقیماندهٔ ملوک‌الطوایفی قدیم است، چهارم در جنوب شبه‌جزیرهٔ کوچک جبل‌الطارق که متعلق به دولت انگلیس است. مستعمرات اسپانیا سابقاً بسیار وسیع‌تر از امروز بوده، مستعمرات امروزی آن عبارت است از افریقای غربی (فرناندوپو[2] یا گینهٔ اسپانیا) و بخش شمالی مراکش. پایتخت اسپانیا مادرید (مجریط) است که ۱۱۱۵۰۰۰ تن سکنه دارد. اسامی شهرها و قراء و قصبات و اودیه و جبال اسپانیا که در کتب مسلمین یاد شده از این قرار است:

آبارالرتبة.
آبلة. [بِ لَ].
آرة. در اندلس. (معجم البلدان).
آش. رجوع به وادی آش شود.
آقلة. [قِ لَ] رجوع به اولرکرو شود.
آنه. (نهر...) قرطبه بر ساحل آنست.
ابدة. [اُبَ دَ][3] یا اُبَّدَةالعرب. شهری از کورهٔ جیان. (معجم البلدان).
ابره. (نهر...)[4] رودی که از سرقسطه گذرد و بدریای متوسط ریزد.
ابن‌السلیم. (مدینة...)[5].
ابن رزین. (شنت...).
ابواب یا الابواب.[6]
ابیجه.[7]
ابی‌دانس. (قصر...).
ابیشه. (عقبهٔ ...).
اتریوه.
اتریش. [اِ] حصنی از اعمال ریة به اندلس. (معجم البلدان).
اجر. [اِ جَ] قلعه‌ای به اسپانیا در جوار قرطبه.
اخشنبه. [اُ شَ بَ] شهری به اندلس مشهور و بزرگ و پرخیر، بین آن و شلب شش روز و بین آن و لبّ سه روز راه است. (معجم البلدان).
اربونة. [اَ نَ] شهری در جانب سرحد اندلس. (معجم البلدان).
ارجدونه. [اَ جُ نَ] شهری به اندلس و بقول ابن حوقل شهر خرهٔ ریّة. (معجم البلدان).
ارجون یا ارجونة. [اَ نَ] شهری از ناحیهٔ جیان اندلس. (معجم البلدان).
ارشدونة. [اُ شُ نَ][8] ارشیدونة. شهری به اندلس از اعمال ریة قبلی قرطبه، مابین آن و قرطبة بیست فرسنگ است. (معجم البلدان).
ارضیط. [اَ] از قراء مالقه. (معجم البلدان).
ارطةاللیث. [اَ طَ تُلْ لَ] حصنی از اعمال ریة به اندلس. (معجم البلدان).
ارغون.[9] در شمال شرقی اسپانیا.
ارکش. (حصن...).
ارکون. حصنی از اعمال شنتریه.
ارلش.
اولیه. (قلعهٔ...).
ارنجویس.[10] شهری از ایالت مادرید، بر ساحل نهر تاجه.
ارنده.
ارنیش. [اَ] ناحیه‌ای از اعمال طلیطلة به اندلس. (معجم البلدان).
ارنیط. [اَ][11] در شرق اندلس از اعمال تطیله میان او و تطیله ده فرسنگ و میان او و سرقسطه ۲۷ فرسنگ است. (معجم البلدان).
اریط. [اَ][12].

---

1 - Inquisition. 2 - Fernando-Po.
3 - Ubeda. 4 - Ebr.
5 - Grazalema. 6 - Les Pyrénées.
7 - Abixat. 8 - Archidona.
9 - Aragon. 10 - Aranjuez.
11 - Arnedo. 12 - Oreto.

اریفالو.
اریلیه. [اَ لیَ] حصنی بین سُرتّة و طلیطلة از اعمال اندلس. بین آن و هر یک از آن دو ۲۰ فرسنگ است. (معجم البلدان).
اریـول. [اَرْ] شهری بمشرق اندلس از ناحیت تدمیر. (معجم البلدان).
اریوله. اوریوله. اریواله. رجوع به اوریولة شود.
استجه[1]. از اعمال رية بين قبله و مغرب بر ساحل نهر غرناطه. (معجم البلدان).
اسـتوریس. [اُ] حصنی از ناحیهٔ وادی‌الحجارة به اندلس. (معجم البلدان).
اسطبة.
اسفه. رجوع به بیطرهٔ شلج شود.
اسکوریال.[2] در ۵۰ هزارگزی مادرید.
اسیجة.
اش. [اَ] رجوع به وادی آش شود و یاقوت گوید من نمیدانم قصر اش همان وادی اش است یا جز آن. (معجم البلدان).
اشات. (وادیاِ... یا مدینةاِ...) از کورهٔ البیرة معروف به وادی اش. (معجم البلدان).
اشانه. (اِ...)[3].
اشبورة. [اَ رَ] ناحیه‌ای از اعمال طلیطلة و بقولی از اعمال إستجة. (معجم البلدان).
اشبونة. [اُ نَ][4] شهری به اندلس متصل به شنترین نزدیک به بحر محیط و بقولی در مصب شنترین بدریا و آنرا لشبونة نیز گویند. (معجم البلدان).
اشبیلیه. [اِ لیَ][5] شهری بزرگ در غربی قرطبه نزدیک دریا. و آنرا حِمص نیز گویند و آن پایتخت پادشاه اندلس بود. (معجم البلدان).
اشتشان.
اشتوریاس.
اشتون. [اُ] حصنی به اندلس از اعمال خرهٔ جیان. (معجم البلدان).
اشر. (حصن...).
اشطبونه. [اِ طِ نَ][6].
اشفونیه. [اُ یَ][7].
اشقالیه. [اَ یَ] اقلیمی از نواحی بطلیوس از اندلس. (معجم البلدان).
اشقه. [اَ شِ قَ] شهری مشهور به اندلس متصل به اعمال بربطانیه در شرقی سرقسطه و قرطبه. (معجم البلدان).
اشکابس. [اَ بِ] حصنی به اندلس از اعمال شنتمریه. (معجم البلدان).
اشکابة. (قنطرة...).
اشکرب. [اِ کَ] شهری به شرقی اندلس. (معجم البلدان).
اشکوبر. حصنی به بسطه.
اشکونه. رجوع به اکشونیه شود.
اشوقه. [اُ قَ][8] شهریست به اندلس. (معجم البلدان).
اشونه. [اُ نَ] حصنی به اندلس از نواحی استجه. (معجم البلدان).
اصنام. [اَ] یا اقلیم‌الاصنام. از اعمال شذونة به اندلس. (معجم البلدان).
اصیل. [اَ] شهری به اندلس و گاه از اعمال طلیطله محسوب شده. (معجم البلدان).
اغیلار.
افراغه. [اِ غَ] شهری به اندلس از اعمال ماردة. (معجم البلدان).
افرافیده.
افرد. (حصن...).
اقلوش. از اعمال غرناطه.
اقلیش. [اُ][9] شهری از اعمال شنتبریه و بعضی گفته‌اند از اعمال طلیطلة. (معجم البلدان).
اقلیم‌البحیرة.
اقلیم‌البصل. [اِ مُلْ بَ صَ] در اشبیلیه است.
اقلیم‌القصب.
اکشونیه. [اُ یَ] شهری به اندلس متصل به عمل اشبونة، در غربی قرطبه. (معجم البلدان). و صحیح اکشونبه[10] است.
الأرك.
الاشانه. از شهرهای اسپانیا.
الب.
البلاط.
البة. [اَ لَ بَ].
البیرة. [اِ رَ][11] کوره‌ای بزرگ از اندلس و شهری متصل به اراضی کورهٔ قبره، بین قبله و مشرق قرطبه. (معجم البلدان).
التایه. [اَ یَ] قریه‌ای از نظر دانیة از اقلیم جبل به اندلس. (معجم البلدان).
التامیدله. ناحیتی به اسپانیا.
الجرف. (حصن...).
الحامة.
الحمة. (حصن...).
الحنش.
الخضراء.[12] (قصر...) نام قصور مغاربه در تطیله که بسال ۱۹۳۶ م. ویران گردید. و نیز در قرطبة و اشبیلیه و جز آن.
الدالة. (شارع...).
الرابطة.
الرتبة.
الزرادة. [اَزْ زَ دَ].
الش. [اِ][13].
العلیا. (جبل...).
الفشاط.
الفنت.
القدور.
القصر.
القصیر.
القلیعة. (حصن...).
القنت.[14] شهری به اسپانیا، کرسی ایالت و بندری در ساحل بحرالروم.
المدور. (حصن...)[15].
المریة. [اَ م یَ][16] شهری بساحل جنوب شرقی اندلس. رجوع به کلمهٔ دلایه در معجم البلدان و رجوع به لمایه شود.
المساجد.
المعدن.
المنصا یا المصنع.
المنکب.
الوکرو یا آقله. (حصن...).
الیسانة.
الیه. [اُ یَ] اقلیمی از نواحی اشبیلیه و اقلیمی از نواحی استجه، هر دو به اندلس. (معجم البلدان).
ام‌جعفر. [اُمْ مُ جَ فَ] حصنی به اندلس از اعمال مارده. (معجم البلدان).
ام‌غزاله. [اُمْ مُ غَ لَ] حصنی از اعمال مارده به اندلس. (معجم البلدان).
انبل. [اَمْ بَ] اقلیمی از نواحی بطلیوس به اندلس. (معجم البلدان).
انـتقیره. [اَ تَ رَ] حصنی میان مالقه و غرناطه. (معجم البلدان).
اندبوسه. شهری نزدیک قرطبه.
اندرش یا اندراش. [اَ] شهری به اندلس از کورهٔ البیرة. (معجم البلدان).
انـدلس. [اَ دُ لُ][17] ناحیه‌ای در جنوب اسپانیا که وادی‌الکبیر آنرا مشروب کند و سیرمُرنا و سیرانِوادا آنرا احاطه کرده است. رجوع به اندلس شود. و عرب اندلس را به تمام اسپانیا اطلاق کند. رجوع به معجم‌البلدان شود.
اندوجر. (حصن...) رجوع به اندوشر شود.
انـدوشر. [اُ] حصنی به اندلس نزدیک قرطبه. (معجم البلدان).
انـده. [اُ دَ] شهری از اعمال بلنسیه به اندلس. (معجم البلدان).
انش.
انه. [اَ نَ] رجوع به آنه شود.
اوبیت. یا اوبیط.

---

1 - Esidja. 2 - Escurial.
3 - Lucena. 4 - Lisbonne.
5 - Séville. 6 - Estebona.
7 - Ossuna. 8 - Huesca.
9 - Uclès. 10 - Ossonoba.
11 - Elvira. 12 - Alcazar.
13 - Elche. 14 - Alicante.
15 - Almodawar.
16 - Almeria.
17 - Andalousie (اندالوزیا) Andalucia (اسپانیائی).

اوربه. [اَ رَ بَ] شهری به اندلس وآن قصبهٔ کورهٔ جیان است و بقولی از قراء دانیه است. (معجم البلدان).
اورده.
اوریط.[1] شهری به اندلس بین شرق و جوف. (معجم البلدان).
اوریطه. [اُ طَ] شهری به اندلس.
اورولة. (نهر...).
اوریــوله. [لَ][2] شــهری قـدیم از اعـمال اندلس از ناحیهٔ تدمیر. (معجم البلدان).
اودیه. رجوع به حاضره شود.
اولمیدو.
اولورون.
اوله. ناحیتی به اسپانیا.
اونبه. [اَ نَ بَ] قریه‌ای در غربی اندلس بـر ساحل خلیج بحرالمحیط. (معجم البلدان).
ایبانش.
باب‌الیهود. رجوع به حیر الزّجالی شود.
باجة. [جَ][3] یا باجةالزیت. شهریست.
باجة. [جَ] نهر تاج[4] (شاید تحریف: تاجه).
باروشه. [شَ] شهری در غربی سرقسطة از نواحی اندلس شرقی قرطبه. (معجم البلدان).
بــــاره. [بـــاز رَ] اقــلیمی از اعــمال جزیرةالخضراء به اندلس در جبال شـامخه. (معجم البلدان).
باسک. یا باسکس یا باشک یا بـاشکونس. ناحیه‌ای از اعمال طلبیره. (مـعجم البـلدان ذیل باشک).
باغه. [غَ] یا باغو یا بیغه یا بریغو. شهری به اندلس از خرهٔ بیره بین مغرب و قبلی قرطبه و نسبت بدان بیغی است. (معجم البلدان).
باکه. [باکْ کَ] حصنی است به انـدلس از نواحی بَرُبُشتر. (معجم البلدان).
بالش.
بالنسیة.[5] کرسی لِئون، دارای کلیسائی زیبا.
بامندله. (ال...) رجوع به التامیدله شود.
بیشتر. [بُ بَ تَ] بیشطر. حصنی رفیع از اعمال ریّة به اندلس، بین آن و قـرطبه ۳۰ فرسنگ است. (معجم البلدان).
بترو. یا بترا. موضعی به اسپانیا.
بته. [بَتْ تَ] دهی است در بلنسیه.
بجانة. [بَجْ جا نَ][6] شهری از اعمال خرهٔ البیره، بین آن و المرته دو فرسنگ و بین آن و غرناطه قریب صد مـیل یـا ۳۳ فـرسنگ است. (معجم البلدان).
بحرقادس. و بحرالـلبلابه. دریائی بشـمال اسپانیا.
بحیرة. [بُ حَ رَ] رجـوع بـه اقـلیم‌البحیرة شود.
برانس. [بِ نِ] (جبال‌ال...) یا جبال‌البـرنات یا جبال‌البیرانة[7]. الابواب.
برالمائدة. [بَرْ رُلْ ءِ دَ].
بـرباط. [بَ] وادئـی از اعـمال شـذونه بـه اندلس، یا شهری هم بدانجا. (معجم البلدان).
بربشتر. [بَ بُ تَ] شهری بزرگ در شرقی اندلس از اعمال بربطانیة. (معجم البلدان).
بـربطانیه. [بَ بَ یَ][8] شـهری بـزرگ بـه اندلس متصل بعمل لاردة. (معجم البلدان).
برتات.
برتقال. [بُ تُ][9] و آن بر ساحل نهر دویره است.
برتلانو. برتمان الکبیر.
برجه. [بَ جَ][10] شهری به اندلس از اعمال البیره (بیره). (معجم البلدان).
بردی.
بردیل.
برذیش. [بَ] از شهرهای قرمونه به اندلس. (معجم البلدان).
برسانه. یا بَرشانَة. قریه‌ای به اشبیلیه.
برشلونة. [بَ شَ نَ][11] کرسی کتلونیة.
برشلیانه. [بَ شَ نَ] شهری بـه انـدلس از اقالیم لبلة. (معجم البلدان).
برغش. [بَ غَ].
برغش. [بُ غَ].
برقولش. [بَ لِ] حصنی از اعمال سرقسطة به اندلس. (معجم البلدان).
برکاش.
برمارده. ناحیتی به اسپانیا.
بــرمنش. از اعـمال بـطلیوس از نـواحی اندلس.
بریانه. [بُ ری یا نَ] شهری بـه انـدلس در شـرقی قـرطبه از اعـمال بـلنسیه. (مـعجم البلدان).
بریغو.
بریل. شهری به اندلس. (معجم البلدان).
بزلیانة. [بِ زِ نَ] شهرکی نزدیک مـالقه بـه اندلس. (معجم البلدان).
بزنو. [بَ نَ] از ناحیهٔ اقلیم از قرای غرناطه به اندلس. (معجم البلدان).
بسطاسة. در ناحیهٔ قرطبه.
بسطة. [بِ طَ][12] شهری به اندلس از اعمال جبان. (معجم البلدان).
بسقایة.
بسله. ناحیتی به اسپانیا و در آنـجا شـهری است بنام جبل‌العیون.
بسیورقة.
بشارات.
بشبراط. [بِ بَ] حصنی از اعمال شـنتبریه در غرب اندلس. (معجم البلدان).
بشتر. [بُ تِ] موضعی در بلاد جیان.
بشتن. [بَ تَ‌نن] از قراء قرطبهٔ اندلس و از آن قریه است ابن‌البشتی هشام‌بن مـحمد. (معجم البلدان).
بشر. حصنی بناحیت بسطه.
بشکلار. [بُ] از قراء جیان. (معجم البلدان).
بشــیر. [بَ] اقـلیمی بـه انـدلس. (منتهی الارب).
بطرنة.
بــطروح. [بُ] حـصنی از اعـمال فـحص البلوط از بلاد اندلس. (معجم البلدان).
بطروش. [بُ] شـهری از اعـمال دانـیة بـه اندلس. (معجم البلدان).
بطریر. [بَ][13] نزدیک مرسیه.
بطلیوس. [بَ طَ][14] شهری بزرگ به اندلس از اعمال مارده بر سـاحل نـهر آنـة غـربی قرطبه. (معجم البلدان).
بقیره. [بَ رَ] شهری بشرقی اندلس از اعمال تطیله و بین آن دو، یازده فرسنگ است. و نیز شهری از اعمال ریّه. (معجم البلدان).
بکارش. شهری از جیان.
بکه. (نهر...).
بکیران. (حصن...).
بلاط. (حصن‌ال...) یا بِلاطُ عَوسَجَه. حصنی به اندلس از اعمال شنتبریه. (معجم البلدان).
بلالطة. (اقلیم‌ال...).
بلدالولید.
بلدمورو.
بلدنبیاش. شهریست.
بلده. [بَ دَ] شهری از اعمال رَیّه و بقولی از اعمال قَبْرة. (معجم البلدان).
بلدوذ.
بلس یا بلش. [بَلْ لِ][15] شهری به اندلس. (معجم البلدان).
بلش مالقه. [بِلْ ل قَ][16].
بلشانه.
بـلشند. [بَ شَ] از نـواحی سـرقسطه بـه اندلس و بدانـجا حـصنی است مـوسوم بـه بنی‌خطّاب. (معجم البلدان).
بلشیج. [بَ] از حـصون لارده بـه انـدلس. (معجم البلدان).
بلطش. [بَ طَ] شهری به اندلس، از نواحی سرقسطه و آنرا نـهریست کـه بـیست مـیل مسافت را آب دهد. (معجم البلدان).
بلغی. [بَ لَ غیِ] شهری بـه انـدلس، از اعمال لاردة صاحب حصون عدیده. (معجم البلدان).

---

1 - Oreta. 2 - Orihuela.
3 - Beja. 4 - Tage.
5 - Palencia. 6 - Pechina.
7 - Les Pyrénées.
8 - Berbathania.
9 - Oporto. 10 - Berja.
11 - Barcelone.
12 - Bastha. (نخبةالدهر دمشقی).
13 - Bâtrir. 14 - Badajoz.
15 - Vellez. 16 - Vellez Malaga.

بلکرمانیه. اقلیمی از کورهٔ قَبرَه به اندلس. (معجم البلدان).
بلنسیه. [بَ لَ یَ][1] کوره و شهری مشهور به اسپانیا متصل به حوزهٔ کورهٔ تدمیر و آن بشرقی تدمیر و شرقی قرطبه است. بلنسیه بری و بحری و دارای درختان و انهار بسیار و معروف به مدینةالتراب است. (معجم البلدان).
بلوط. [بَلْ لو] (فحص‌ال...) ناحیه‌ای به اندلس متصل بحوز اوریط بین مغرب و قبلهٔ اوریط و جرف، از قرطبه. (معجم البلدان).
بلون. (نهر...).
بسلی. [بَ لِی] ناحیه‌ای به اندلس از فحص‌البلوط. (معجم البلدان).
بلیره. [بَ رَ] حصنی به اندلس از اعمال شنتبریه. (معجم البلدان).
بلیسانه.
بلیش. رجوع به بلش شود.
بلیش مالقه. رجوع به بلش مالقه شود.
بمارش. [بُ رِ] حصنی منیع از اعمال ریه به اندلس در هیجده‌میلی مالقه. (معجم البلدان).
بنبلونة.[2] شهری کرسی ایالت ناوار قدیم.
بنت. [بُ] شهری به اندلس از ناحیهٔ بلنسیة. (معجم البلدان).
بنتو.
بندر. (نهر...).
بنشکلة. (حصن...).
بنه. [بِنْ نَ] حصنی است از اعمال فَرّج به اندلس. (معجم البلدان).
بنیادش. شهریست.
بنی‌عبدوس.
بوریانة.
بوزوز. [زَ] شهری در شرقی اسپانیا.
بونت.[3] حصنی است.
بیاسة. [بَیْ یا سَ][4] شهری بزرگ از کورهٔ جَیّان، مابین آن و اُبّدة دو فرسنگ است. (معجم البلدان).
بیان. [بَیْ یا] (اقلیم...) اقلیمی از اعمال بطلیوس به اندلس و آنرا منت‌بیان گویند. (معجم البلدان).
بیانه. [بَیْ یا نَ] قصبهٔ کورهٔ قبرة و آن بزرگ و استوار است و میان آن و قرطبه سی میل فاصله است. (معجم البلدان).
بیرانة. (جبال‌ال...) یا جبال‌البرنات یا جبال‌البرانس[5]. الابواب.
بیرنه. رجوع به برانس شود.
بیره. (ال...)[6] خره‌ای بزرگ که قسطیله و غرناطه و غیره از آن خره است.
بیره. [بَ رَ][7] شهری نزدیک دریا به اندلس. (معجم البلدان). رجوع به برجه و البیره شود.
بیس. [بَ] ناحیه‌ای بسرقسطه از نواحی اندلس. (معجم البلدان).
بیش. رجوع به بیس شود.
بیضاء. (ال...) رجوع به سرقسطه شود.
بیطره. [بَ طَ رَ] شهر و حصنی از اعمال سرقسطه. (معجم البلدان).
بیطرة شلج. [بَ طَ رَ] حصنی از اعمال اَشِقّه. (معجم البلدان).
بیطرة لش. [بَ طَ رَ لُ‌ش‌ش] حصنی از اعمال مارده. (معجم البلدان).
بیغه. از عمل جیان.
بیفار.
تابة. (ال...) قریه‌ای از بطن دانیة از اقلیم جبل.
تاجه. [جَ] (نهر...)[8].
تاکر. [کُرر].
تاکرنی. [کَ نا / کَ رُنْ نا] خره‌ای بزرگ به اندلس صاحب کوههای حصینه. (معجم البلدان).
تاکرونه. [کَ نَ] ناحیه‌ای از اعمال شذونة به اندلس. (معجم البلدان).[9]
تاکونا.
تباته. شهری به جیان.
تبریر. حصنی از اعمال مرسیه.
تتمیر. [تُ] خره‌ای به اندلس شرقی غرطبه.
تجنیه. [تُ جُ یَ] شهریست به اندلس. (معجم البلدان).
تدمیر. [تُ] کوره‌ای به اندلس متصل به حوزه‌های کورهٔ جیان، در شرقی قرطبه. (معجم البلدان).
ترجاله.
ترجیلة. [تُ لَ][10] شهری به اندلس از اعمال مارده، بین آن و قرطبه شش روز راه است، و بین آن و سمّورة نیز از بلاد فرنگ شش روز است. (معجم البلدان).
ترسه. [تَرْ رَ سَ][11] از قراء آلش از اعمال طلیطلة به اندلس. (معجم البلدان).
ترکت. [تِ].
ترکونه. [تَرْ رَ نَ][12] رجوع به طرکونه شود.
تشکر. (حصن...).
تطیله. [تُ لَ][13] شهری به اندلس در شرقی قرطبه متصل به اعمال اشقه. (معجم البلدان). طوطله.
تمریط.
تومین. از اقلیم طشانه (نل: طسانیه)[14].
تیران. ناحیتی به اسپانیا.
تیش. کوهی به اندلس از خرهٔ جیان. در نزدیکی آن شهری خراب و قدیمی است. (معجم البلدان).
ثغراعلی.
ثغراندلس. [ثَ اَ دَ لُ] بدان منسوب است ابومحمد عبدالله‌بن محمدبن القاسم‌بن حزم‌بن خلف الثغری. (معجم البلدان).
جاقه.
جالطه. از قراء کنبانیه قرطبه.
جالیة. قریه‌ای از قراء اندلس. (معجم البلدان).
جبال‌البرانس. [جِ لُ لْ بِ نِ][15] یا جبال‌البرنات. جبال‌البیرانة. الابواب.
جبرة. [جِ رَ] (حصن...).
جبل‌ابله. کوهی است به اسپانیا.
جبل البشارة و الفتح. کوهی است.
جبل‌الطارق.[16] تنگه‌ای بین اسپانیا و مراکش و بندر آن الزقاق است. (دمشقی).
جبل‌العلیا.
جبل‌العیون. [جَ بَ لُ لْ عُ][17] کوهی به اسپانیا.
جبل‌الفاره. رجوع به فاره شود.
جبل موسی. نزدیک سبتة.
جرامه. (بقعة ...).
جراوة. [جُ وَ] ناحیه‌ای به اندلس از اعمال فحص البلوط. (معجم البلدان).
جزایرالسعادات.[18] نام قدیم جزایر خالدات. رجوع به نخبةالدهر ص ۱۹ شود.
جزیرة. (ال...)[19] یا جزیرة الخضراء. شهری مشهور به اندلس متصل به اعمال شذونة در شرقی شذونة و قبلی قرطبه. (معجم البلدان). چون اسپانیائیها جزیرهٔ مطلق گویند جزیرهٔ منورقه اراده کنند.
جزیرة شکر. [شُ کَ] در شرقی اندلس است. (معجم البلدان).
جلالقه.[20] ناحیتی کوهستانی و حاصلخیز و کرسی آن سانیاگودُ کُم پُشتِلّ است.
جلبانه. شهری در جیان.
جلق. [جِلْ لِ] نهری به اندلس. ||ناحیه‌ای به اندلس به سرقسطة. (معجم البلدان).
جلیانه. [جِ نَ] حصنی به اندلس از اعمال وادی آش. (معجم البلدان).

---

1 - Valence. 2 - Pampelune.
3 - Ponteuedra (?).
4 - Baëça. 5 - Les Pyrénées.
6 - Elvira. 7 - Beira.
8 - Le Tage.
۹ - و رجوع به روضات الجنات ص ۶۵ شود.
10 - Trujillo. 11 - Truxillo.
12 - Tarragone.
13 - Tudèle. Todèle.
۱۴ - ابن خلکان چ طهران ج ۲ ص ۱۳۲ س آخر.
15 - Les Pyrénées.
16 - Gibraltar.
17 - Gibraléon. (فهرست نخبةالدهر).
18 - Les Îles Fortunées (Canaries).
19 - Algeciras. 20 - La Galice.

جلیقیه. [جِ لی قی یَ] ناحیه‌ای قرب ساحل بحرالمحیط از ناحیهٔ شمال اندلس از جهت غرب. (معجم البلدان).
جناح. [جَ] حصنی از اعمال مارده به اندلس. (معجم البلدان).
جنان‌الورد. [جِ نُلْ وَ] به اندلس از اعمال طلیطله، گویند که کهف و رقیم مذکور در قرآن بدانجاست. (معجم البلدان).
جنجالة.
جنجیال. [جِ] شهریست به اندلس. (معجم البلدان).
جنجیله. [جِ لَ] شهری به اندلس بین شاطبة و بنشة. (معجم البلدان).
جنوة. [جَ نَ وَ] شهریست به اندلس. (تاج العروس).
جوبله.[1] حصنی در بلنسیه.
جوف. [جَ] ارض مطمئنة یا خارج در بحر در غرب اندلس مشرف به بحر محیط. از اقلیم اکشونیة اندلس. (معجم البلدان).
جیان. [جَیْ یا][2] شهری فراخ متصل به خرهٔ البیره، در شرقی قرطبه، میان آن و قرطبه ۱۷ فرسنگ است. (معجم البلدان).
جیانه.[3]
حاضرة. [ضِ رَ] اسم قاعده و قصبهٔ خرهٔ جیان از اعمال اندلس و آنرا اوربه نیز نامند و نیز یکی از اعمال جزیرةالخضراء اندلس. (معجم البلدان).
حجاره. [حِ رَ] کوره‌ای به اندلس. رجوع به وادی‌الحجارة و معجم البلدان شود.
حداره. [حَ داز رَ] نهر غرناطه به اندلس. (معجم البلدان). رجوع به هَدَرّه شود.
حدرو. [حَ دَرْ رو].
حدره. [حَ دَرْ رَ].
حسن. [حَ سَ] حصنی است به اندلس مشرف بر دریا از اعمال ریة و آن قلعه‌ای سخت استوار است. (معجم البلدان).
حصنان. [حَ] قلعه‌ای بر کنار وادی‌الابیض.
حصن‌البلاط. رجوع به بلاط شود.
حصن‌البلوط.
حصن‌الحرب. در قرطبه.
حصن‌الفرج.
حصن‌القصر. حصن‌القصیر.
حصن‌القطف. در جیان.
حصن‌المدور. [حِ نُلْ مُ دَوْ وَ].[4]
حصن بندر.[5]
حصن سهیل. در اشبیلیه.
حصن قافق.
حصن لک.
حصن محسن. [حِ نِ مُ حَ‌سْ سَ] از اعمال جزیرةالخضراء اندلس است.
حصن مراد.
حمراء. (الـ...) نام شهر لبلة اندلس است و آن شهری کهن است، در آن آثاری عجیب بر ساحل طنس باشد و عین‌الشب و عین‌الزاج بدانجاست. (معجم البلدان).
حمص اندلس. [حِ اَ دَ لُ] اشبیلیه. (معجم البلدان).
خمة غشر. [خَمْ مَ غَشْ شَ].
حنصل.
حیرالزجالی. [حَ رُزْ زَجْ جا] موضعی است به باب‌الیهود در قرطبة از جزیرهٔ اندلس. (معجم البلدان).
خالدات. (جزایر...) جزائر سعادات. (جزایر سعادات).
خضراء. (جزیرةال...).به اندلس. رجوع به جزیرةالخضراء و معجم البلدان شود.
دارالبقر.
دانیة. [یَ][6] شهری به اندلس از اعمال بلنسیه بر ساحل شرقی بحر. (معجم البلدان).
دجمة. (جبال...).
دروقة. [دَ قَ] (قلعهٔ ...) شهری یا قریه‌ای به اندلس. (معجم البلدان).
دشمة.
دشتتة. [دِ شِ تَ] حصنی است به اندلس از اعمال شنتمریة. (معجم البلدان).
دلایة. [دَ یَ][7] شهری نزدیک المریة از سواحل بحر اندلس. (معجم البلدان).
دلو. (حصن...).
دمیانة. [دِ نَ] از اقلیم اکشونیه به اندلس. (معجم البلدان).
دوامیس.
دورقة. شهری به بطن سرقسطهٔ اندلس. (معجم البلدان).
دویره. [دُ وَ رَ][8] نهری است که از پرتقال گذرد.
رافق. [فِ] موضعی بشمال قرطبه.
رباح. [رَ] (قلعةال...) از اعمال طلیطله. رجوع به قلعة... شود. ||شهری به اندلس از اعمال طلیطله. (معجم البلدان).
رباح. (نهر...) رجوع به نهر... شود.
ربض قرطبة. محله‌ای است به قرطبه. (معجم البلدان).
رجینة. [رُ نَ] اقلیمی از اقالیم باجة به اندلس. (معجم البلدان).
رصافة.
رصافة قرطبة. [رُ فَ تُ قُ طُ بَ] شهری که عبدالرحمن‌بن معاویةبن هشام به قرطبه کرد. (معجم البلدان).
رقوبل. [رَ قَ بِ] شهری بین شنت‌بریه و سرتة اندلس. (معجم البلدان).
رکانه. [رُ نَ] شهری از عمل بلنسیهٔ اندلس. (معجم البلدان).
رکش.[9]
رکله. از عمل سرقسطهٔ اندلس. (معجم البلدان).
رنده. [رُ دَ][10] معقلی حصین به اندلس از اعمال تاکُرُنّا و آن شهریست قدیم بر ساحل نهر، دارای زراعت فراوان. (معجم البلدان).
رنه. [رَنْ نَ] بزرگترین شهر اسپانیا و یاقوت گوید گمان میکنم غلط است و صحیح آن ریة است.
روضة. (الـ...).
روطه. [رَ طَ][11] حصنی از اعمال سرقسطه، سخت حصین. (معجم البلدان).
رومیة یولیس.
رؤیه. [رُءْ یَ] اقلیمی است از اعمال بطلیوس. (معجم البلدان).
ریال. (بلدة...).
ریو.
ریة. [رَیْ یَ][12] کوره‌ای وسیع به اندلس در قبلی قرطبه متصل به جزیرةالخضراء. (دمشقی) (معجم البلدان).
زاب. شهریست به اندلس یا روستائی است از آن. (منتهی الارب).
زاویة. [یَ] اقلیمی از اقالیم اشکونیه به اندلس. (معجم البلدان).
زجاجله. محله‌ای و مقبره‌ای به قرطبه. (معجم البلدان).
زقاق. مجاز بحر (تنگه) میان طنجه و جزیرةالخضراء. مقصود تنگهٔ جبل‌الطارق است. (معجم البلدان).
زلاقه. [زَلْ لا قَ] زمینی به اندلس نزدیک قرطبه. (معجم البلدان).
زمورة.
زناطه. [زَ طَ] یا زناته. ناحیتی به سرقسطة از جزیرهٔ اندلس. (معجم البلدان).
زنق. [زَ] شهری است به اندلس. (معجم البلدان).
زومراقة. شهری بر ساحل رود اروله.
زومیا. شهری بر مصبّ رود اروله.
زهراء. (الـ...) شهرکی نزدیک قرطبه به اندلس. (معجم البلدان).
زهری. منسوب به زهراء مدینةالسلطان به قرطبه از بلاد مغرب. (معجم البلدان).
ساطبة. (بلدة...).

---

1 - Gebolla. 2 - Jaén.
۳ - بنقل روضات الجنات.
4 - Almodawar.
۵ - شاید این نام ایرانی باشد مانند طنجه (تنگه) و قیروان (کاروان) که در شمال افریقا هست. دزی گمان میکند اصل کلمه Benbazar باشد.
6 - Denia. 7 - Dalia.
8 - Duero. 9 - Arcos.
10 - Ronda. 11 - Rota.
12 - Rey - Murcie.

سالم. [لِ] (مدینة...)[1] شهری به اندلس متصل به اعمال باروشة. (معجم البلدان).
سانتابرباره.
سبته. [سَ تَ][2] شهری مشهور از قواعد بلاد مغرب مقابل جزیرهٔ اندلس. (معجم البلدان). مقابل تنگهٔ جبل‌الطارق.[3]
سبتیمانا.
سبریروس.
سرته. [سَ رِتْ تَ] شهری به اندلس متصل به اعمال شنت‌بریه در شرقی قرطبه. (معجم البلدان).
سردانیة. [سَ یَ] جزیره‌ای بزرگ در بحر مغرب، آنجا پس از اندلس و صقلیه و اقریطش بزرگتر از آن نیست. (معجم البلدان).[4]
سرقسطه. [سَ رَ قُ طَ][5] شهری است مشهور به اندلس متصل به اعمال تطیله. (معجم البلدان). و آنرا البیضاء نیز گویند.
سرنه. [سُ نَ] موضعی است به اندلس. (معجم البلدان).
سریش. [سَ] شاید شیریش.
سقر. [سِ] (نهر...)[6] رجوع به لارن شود.
سقوبیة.
سلبانیه. [سُ لَ][7].
سلدوبة. یا سیدلابة.
سمورة. [سَمْ مو رَ].
سنتبیسه. از اعمال جیان.
سنترین. رجوع به شنترین شود.
سنجل. [سَ جَ] (نهر...)[8] به غرناطه. (معجم البلدان).
سنجیلی. [سَ لی ی][9].
سند. [سَ] شهری در اقلیم باجه. (معجم البلدان).
سند. [سِ] ناحیه‌ای از اعمال طلبیرهٔ اندلس. ||شهری در اقلیم فریش به اندلس. (معجم البلدان).
سوانی.
سوق‌الاندلس. رجوع به منستیر شود.
سهل. [سَ] اقلیمی از اعمال باجه و به اقلیم اشبیلیه. (معجم البلدان).
سهلة.
سهیل. [سُ هَ] نام قلعه‌ای و هم نام وادئی به اندلس از کورهٔ مالقه. ||کوهی از اعمال ریه. (معجم البلدان).
سیداکوس. (نهر...).
سیدلابة یا سلدوبة.
سیستونة.
سیغة.
سیودادریال.
شارات.
شارقة. [رِ قَ] حصنی از اعمال بلنسیه در شرقی اندلس. (معجم البلدان).
شارماریتن.
شاط. حصنی از خرهٔ البیره با درخت و میوهٔ فراوان و پرخیر. (معجم البلدان).
شاطبة. شهری بزرگ و صاحب قلعه‌ای حصین بشرقی اندلس. (ابن خلکان) (معجم البلدان).
شاقره. [قِ رَ] ناحیه‌ای به اندلس از اعمال شرقی طلیطلة. (معجم البلدان).
شالون.
شبرانه. [شُ نَ] از ثغور شرقی اندلس نزدیک طرطوشة. (معجم البلدان).
شبرب. [شُ رُ] شهری به اندلس از اعمال بلنسیه. (معجم البلدان).
شبرت. [شُ رُ] قلعه‌ای حصینه بر ساحل بحر و میان آن و طرطوشه دوروزه راه است. (معجم البلدان).
شبطران. [شَ بَ] حصنی از اعمال طلیطله به اندلس. (معجم البلدان).
شبلاد. قریه‌ای به اندلس. (معجم البلدان).
شبیلش. [شُ لِ] حصنی حصین به اندلس از اعمال البیره قریب برجة. (معجم البلدان).
شبیوط. [شِ بَ] حصنی از اعمال ابذه. (معجم البلدان).
شجانة.
شدونة. رجوع به شذونه شود.
شذونة. [شَ نَ][10] شهری است و نواحی آن متصل به نواحی موزور است و آن منحرف از موزور باشد به غرب، مائل به قبله. (معجم البلدان).
شرف. [شَ رَ] یا الشرف[11]. شهری برابر اشبیلیه دارای قرای بسیار. (معجم البلدان).
شرق. [شَ] اقلیمی به اشبیلیه. ||اقلیمی به باجه. (معجم البلدان).
شرونه. [شُ نَ] شهریست به اندلس. (معجم البلدان).
شریش. [شَ][12] شهری بزرگ از خرهٔ شذونه و آن قاعدهٔ این خره باشد. (معجم البلدان).
شریشة‌الوارد.
شریط. [شَ] از اعمال جزیرة‌الخضراء.
شریقه. [شِ قَ][13] از اعمال بلنسیه.
شریون. حصنی از بلنسیه.
ششانه. اقلیمی از اعمال بطلیوس.
ششله. [شِ لَ] ناحیه‌ای از اعمال طلیطله از جهت قبله و در آن حصون و مدن و قلعه‌هاست.
شطوبر. (نهر...).
شقر. (عقبهٔ ...).
شقر. [شَ][14] جزیره‌ای در شرقی اندلس و آن از انزه شهرهاست. (معجم البلدان).
شقر. (وادی...).
شقرس.
شقروصیره.
شقوبیة.
شقوره. [شَ رَ][15] شهری به اندلس در شمال مرسیة. (معجم البلدان).
شقیان. از قراء شرقی اشبونة.
شکر. [شَ] (جزیرهٔ...) در شرقی اندلس. (معجم البلدان).
شلب. [شَ / شِ] شهری به غرب اندلس، بین آن و باجه سه روز راه است، در غربی قرطبه. (معجم البلدان).
شلو. [شُ لَ] شهریست به اندلس. (منتهی الارب).
شلرقه. حصنی نزدیک سرقسطه.
شلطیش. [شَ][16] شهری کوچک در غرب اشبیلیه بر ساحل دریا. (معجم البلدان). شلیطش.
شلوبانیة یا **شلوبینیه** یا **شلوبینه.** شهریست. و رجوع به شلوبینیه شود.
شلوبینیة. [شَ یَ] حصنی به اندلس از اعمال البیره بر ساحل دریا. (معجم البلدان).
شلوتینه. شلوثینه. رجوع به شلوبینیه شود.
شلوذ. [شَ] شهری است و سرمهٔ شلوذی منسوب بدانجاست.
شلون. [شَ] ناحیه‌ای به اندلس از نواحی سرقسطه و طول نهر آن چهل میل است. (معجم البلدان).
شلیب.[17]
شلیر. [شُ لَ][18] کوهی به اندلس از اعمال البیره و بر آن زمستان و تابستان برف باشد. (معجم البلدان).
شمجله. [شَ جَ لَ] شهری نزدیک دریا از اعمال ریة و آنرا شمجیله نیز گویند. (معجم البلدان).
شمنتان. [شُ مَ] شهری به اندلس از ناحیهٔ جیان. (معجم البلدان).
شمونة. [شَمْ مو نَ] شهریست. (منتهی الارب). قریه‌ای از اعمال مدینهٔ سالم به اندلس. (معجم البلدان).
شمیران. [شَ].
شمیط. [شُ] حصنی از اعمال سرقسطه به اندلس. (معجم البلدان).

---

1 - Médina Celi.
2 - Ceuta.
۳ - این شهر از افریقاست.
4 - Sardaigne (و آن متعلق به ایتالیاست).
5 - Saragosse.
6 - Segre.
7 - Solabrena.
8 - Jenil.
9 - St. Gilles.
10 - Sidonia.
11 - Axaraf.
12 - Xérès.
13 - Xérica.
14 - Xucar.
15 - Ségura.
16 - Huelba. (فهرست نخبة‌الدهر).
17 - Sylves.
18 - Sierra Nevada.

شنت. [شَ] شهری به جیان.
شنتالیه. رجوع به شنت اولالیه شود.
شنت ابن رزین. [شَ تَ اِ نِ رَ][1].
شنت استابین. [شَ تَ ؟].
شنت اشتانی. [شَ تَ ؟] از کورهٔ اندلس. (معجم البلدان).
شنت افرج. [شَ تَ ؟].
شنت اندر. [شَ تَ ؟].
شنت اولالیه. [شَ تَ یَ][2] شهری از اعمال طلیطلهٔ اندلس. (معجم البلدان).
شنت بریه. [شَ تَ بَ ری یَ] شهری متصل به حوز مدینهٔ سالم در اندلس، شرقی قرطبه. (معجم البلدان).
شنتبوس.
شنت بیطرة. [شَ تَ بَ طَ رَ] حصنی منیع از اعمال ریة به اندلس. (معجم البلدان).
شنتجاله. [شَ تَ لَ] در اندلس و شنتجیل با یاء هم آمده. (معجم البلدان).
شنتره. [شَ تَ رَ][3] شهری از اعمال لشبونة به اندلس. (معجم البلدان).
شنترین. [شَ تَ][4] شهری از اعمال باجه در غربی اندلس و غربی قرطبه، بر ساحل نهر تاجه نزدیک مصب. (معجم البلدان).
شنت رية. [شَ تَ ؟].
شنت طانكش. [شَ تَ ؟].
شنت طوله. [شَ تَ لَ] مدینه‌ای به اندلس. (معجم البلدان).
شنتغنش. [شَ تَ نَ] قریه‌ای به قرمونه. (معجم البلدان).
شنت فیله. [شَ تَ فَ لَ] قرب قرطبه از اندلس. (معجم البلدان).
شنت قروش. [شَ تَ قُ] حصنی از اعمال مارده به اندلس. (معجم البلدان).
شنت ماریه. [شَ تَ] رجوع به شنت‌مریه شود.
شنت مریه. [شَ تَ مَ ری یَ] حصنی از اعمال شنتریه. (معجم البلدان).
شنت یاقب. [شَ تَ قُ] یا شنت یاقوب. قلعه‌ای حصینه به اندلس. (معجم البلدان).
شنت یاقوه.
شنت یاله.
شنشین. (اقلیم‌ال...).
شنقنیره. [شَ قُ رَ] حصنی از اعمال تدمیر. (معجم البلدان).
شنیل. (نهرالثلج).
شوذر. [شَ ذَ][5] شهری بین غرناطة و جیان به اندلس. (معجم البلدان).
شوریة.
شوشر. رجوع به شوذر شود.
شیبه. [بَ] کوهی به اندلس در کورهٔ قبرة و اسم اعجمی است. (معجم البلدان).
شیرس. یا شیرَش. حصنی حصین به اندلس از اعمال تاکرنا. (معجم البلدان).
شیرکه. [رَ کَ] حصنی به اندلس از اعمال بلنسیه.
شیروش. از اقالیم شنترین به اندلس. (معجم البلدان).
شیلیون.
صالحة. (حصن...).
صخرة. [صَ رَ] از اقالیم اکشونیة اندلس. (معجم البلدان).
صخرة حیوة. [صَ رَ تُ حَ یْ وَ] شهری بغربی اندلس. (معجم البلدان).
صخیره. [صُ خَ رَ] حصنی به اندلس از اعمال ماردة. (معجم البلدان).
صدفورة. [صَ رَ] موضعی به اندلس از اعمال فصح البلوط. (معجم البلدان).
صفح بنی‌الهزهاز. [صَ] ناحیه‌ای از جزیرةالخضراء اندلس. (معجم البلدان).
صقلب. [صَ لَ] در اندلس از اعمال شنترین. (معجم البلدان).
صمادحیة. شهریست.
صیرة. رجوع به شقر شود.
طاعله. [عِ لَ] در اندلس است. (معجم البلدان).
طالقه. [لِ قَ] ناحیه‌ای از اعمال اشبیلیه به اندلس. (معجم البلدان).
طبرشانة.
طبرنش.
طبیره. [طَ رَ] شهریست به اندلس. (معجم البلدان).
طبیل. [طُ بَ] حصنی به اصنام.
طرجالة. طَرَجَلَة. شهرکی است به اندلس از نواحی ریة. (معجم البلدان).
طرسونة. [طَ رَ نَ] شهری به اندلس بین آن و بین تطیله چهار فرسنگ است. و از اعمال تطیله است. (معجم البلدان).
طرش. [طُرْ رُ] ناحیه‌ای به اندلس مشتمل بر ولایت و قری. (معجم البلدان).
طرطانش. ناحیه‌ای به اندلس از اقالیم اکشونیة. (معجم البلدان).
طرطوانش. [طَ طَ] از اقالیم باجه به اندلس. (معجم البلدان).
طرطوشة. [طُ شَ] شهری به اندلس متصل به کورهٔ بلنسیة در شرقی بلنسیه و قرطبه نزدیک دریا. (معجم البلدان).
طرغله. [طَ غَلْ لَ] شهری به اندلس از اقالیم اکشونیة. (معجم البلدان).
طرف‌الاغر. [طَ فُلْ اَ غَرر].
طرف‌الناظور.
طرفه. [طَ رَ فَ] (مسجد...) در قرطبه از بلاد اندلس. (معجم البلدان).
طرکونه. [طَرْ رَ نَ][6] شهری به اندلس متصل به اعمال طرطوشه و آن شهری است قدیم بر ساحل دریا. ||موضعی از اقالیم لبلة. (معجم البلدان). رجوع به لارده شود.
طرنیانه. [طِ نَ] شهری به اندلس از کورهٔ قبرة. (معجم البلدان).
طریانه. [طَ نَ] از حواضر اشبیلیه. (معجم البلدان).
طریف. [طَ] (جزیرة...)[7] شهری استوار در اندلس در ساحل تنگهٔ جبل‌الطارق.
طشانه. [طَ شا نَ] طیسانیة. (روضات الجنات).
طشکر. [طِ کَ] حصنی حصین در کورهٔ حیان از اعمال اندلس که بنردبان بر آن شوند. (معجم البلدان).
طلبیره. [طَ لَ رَ][8] شهری است به اندلس از اعمال طلیطله، بزرگ و قدیم‌البناء بر ساحل نهر تاجُه. (معجم البلدان).
طلبیرةالبقعة.
طلمنکة. [طَ لَ مَ کَ][9] شهری است به اندلس. (معجم البلدان).
طلیاطلة. [طَ طَ] ناحیه‌ای به اندلس از اعمال استجة نزدیک قرطبه. (معجم البلدان). و دمشقی گوید از اعمال جیان است.
طلیطلة. [طُ لَ طُ لَ][10] شهری بزرگ دارای خصائص نیک به اندلس متصل به عمل وادی‌الحجارة در غرب ثغر روم و بین جوف و شرق قرطبه بر ساحل نهر تاجه. (معجم البلدان).
طمریس. شهریست.
طوردزلاس. [زِلْ لا].
طوطالقة. [لِ قَ] شهری از اقلیم باجة و بدانجا معدن نقره باشد. (معجم البلدان).
طوطله. رجوع به تطلیه[11] شود.
طوية. [یَ] (حصن...).
طیسانیه. [یَ] شهری است به اندلس از اعمال اشبیلیه. (معجم البلدان).
عبله. [عَ لَ] حصنی است بین نظری غرناطة و المریه. (معجم البلدان).
عبلةالبیره. [عَ لَ تُلْ رَ] فحصی میان نظری غرناطه و المریه.
عذره.
عشرة. [عَ شَ رَ] حصنی منیع.
عین‌الدمع. [عَ نُدْ دَ].

---

1 - Santa-Maria d'Abarrazin.
2 - Santa-Eulalia.
3 - Cintra (?).
4 - Santarème.
5 - Jodar.
6 - Tarragon.
7 - Tarifa.
8 - Talavera.
9 - Thalamanca. Salamanque. Salamanca.
10 - Tolède.
11 - Tudèle.

عیون.[1] رجوع به جبل‌العیون شود.
غادره.
غاف. حصنی از اعمال حسن‌البلوط.
غافق. [فِ] حصنی به اندلس از اعمال فحص‌البلوط. (معجم البلدان).
غرناطه. [غَ طَ][2] اقدم و بزرگترین و نیکوترین و استوارترین شهرهای کورهٔ البیرة از اعمال اندلس. (معجم البلدان).
غرناطه. [غَ طَ] (نهر...)[3].
غشقونیة. [غَ یَ] (خلیج...)[4] خلیج بین اسپانیا و فرانسه در اقیانوس اطلس.
غلسانة.
غوتاریة.
غور.
غیبوسکو.
غیتاف.
فاره. [فاژ رَ] شهری در شرقی اندلس از اعمال تطیله.
فارة. (جبل‌ال...)[5] کوهی به اسپانیا.
فبیر. (خندق...).
فته.
فج حیوة. [فَ جُ حَ وَ] موضعی به اندلس از اعمال طلیطلة. (معجم البلدان).
فحص. [فَ] ناحیتی بزرگ از اعمال طلیطله. ||موضعی از اقالیم اکشونیة. ||موضعی به اشبیلیه. (معجم البلدان).
فحص‌البلوط. [فَ صُلْ بَلْ لو][6] رجوع به بلوط شود.
فحص‌الناحیة. [فَ صُنْ نا یَ] فحصی به اندلس قرب تدمیر.
فرج. [فَ رَ] شهری است به اندلس معروف به وادی‌الحجارة، میان جوف و مشرق قرطبه و آنرا شهرهاست. (معجم البلدان). رجوع به بنّه شود.
فرغلیط. [فَ غَ] قریه‌ای از نواحی شقورة به اندلس. (معجم البلدان).
فرقصة. [فَ قُ صَ] حصنی از اعمال دانیة به اندلس. (معجم البلدان).
فرنجلوش.
فریرة. [فَرْ ری رَ][7] حصنی به اندلس از اعمال کورهٔ البیرة. (معجم البلدان).
فریش. [فِ] شهری به اندلس، غربی فحص‌البلوط بین جوف و غرب قرطبه. (معجم البلدان).
فلیش. [فَ] از قرای نُمرقة به شرقی اندلس. (معجم البلدان).
فنتناله.
فنیانة.
فورت اقنطوره.
فونترابیة.
فونکه. [فَ نَ کَ] شهری است به اندلس. (معجم البلدان).

فهمیین. [فَ می یی] به اندلس از اعمال طلیطله. (معجم البلدان).
فیر. شهری به اندلس. (معجم البلدان). یا فیره.
فیران. (جزیرةال...).
فیسانه.
فیلاریال.
فیلالبة.
قابطه.
قادس. [دِ][8] جزیره‌ای در غربی اندلس قرب اعمال شذونه، طول آن دوازده میل، نزدیک خشکی. (معجم البلدان).
قاسم. [سِ] حصنی به اندلس از اعمال طلیطله و نواحی غدة. (معجم البلدان).
قاشرة. [رَ] از اقالیم لبلة، و یاقوت گوید در نسخهٔ دیگر از کتاب خطط الاندلس «قاتیده» دیده‌ام. (معجم البلدان).
قاصرس. (حصن...).
قاعون. (جبل...) کوهی به اندلس نزدیک دانیة بسیار بلند که از دو روزه راه دیده شود. (معجم البلدان).
قانیش. [نَ] حصنی به اندلس از اعمال سرقسطة. (معجم البلدان).
قبتور.
قبذاق. (ال...) شهری از نواحی قرطبه به اندلس. (معجم البلدان).
قبرة. [قَ رَ] خره‌ای از اعمال اندلس متصل به اعمال قرطبه از جهت قبلی. زمینی پاکیزه است مشتمل بر نواحی بسیار و روستاها و شهرها و به کثرت زیتون اختصاص دارد و قصبهٔ آن بتانه است. (معجم البلدان).
قبش. [قُبْ بَ] غربی قرطبه.
قبطال.
قبطور.
قتندة. [قُ تُ دَ] شهری به اندلس سرحد سرقسطه و بدانجا وقعه‌ای میان مسلمین و افرنج بوده است. (معجم البلدان).
قرباقه. [قَ رَ قَ] حصن شمالی مُرسیة. (معجم البلدان).
قربنیره.
قرتاکنا. [قَ کِ][9] شهری از ایالت مرسیة.
قرطاجنه. [قَ جَ نَ] شهری به اندلس معروف به قرطاجنةالخلفاء نزدیک آلش از اعمال تدمیر. (معجم البلدان).
قرطاجنةالخلفاء. رجوع به قرطاجنه شود.
قرطبة. [قَ طُ بَ][10] شهری بزرگ در وسط بلاد اندلس و پایتخت آنجا و مقر ملوک بنی‌امیه و مرکز فضلا. (معجم البلدان).
قرطمة. [قَ طَ مَ] شهری به اندلس غیر قرطبهٔ مذکور و آن از اعمال ریّة است. (معجم البلدان).
قرقشونة. [قَ قَ نَ][11] حصنی از اندلس.

(معجم البلدان).
قرقیة. [قِ یَ] شهری به اندلس از نواحی لبلة. (معجم البلدان).
قرمس. [قَ مَ] شهری از اعمال ماردهٔ اندلس. (معجم البلدان).
قرمونة. [قَ نَ][12].
قرمونیة. [قَ یَ] خره‌ای به اندلس، عمل آن به اعمال اشبیلیه متصل است در غربی قرطبه و شرقی اشبیلیه. (معجم البلدان).
قریش. شهری در کوه برانیس[13].
قسطانه. [قُ نَ] قلعه‌ایست به اندلس. (منتهی الارب).
قسطره. [قُ طُرْ رَ] شهری از اعمال جیان بین اندلس و بیاسه. (معجم البلدان).
قسطلون.[14] شهری به اسپانیا از بالنسیه قرب بحرالروم. رجوع به قشتاله شود.
قسطلون‌البلانة.
قسطله. [قَ طَلْ لَ] (حصن...) شهری به اندلس. (معجم البلدان).
قسطه. [قَ].
قسطیلیه. [قَ لیَ] شهری است به اندلس. (معجم البلدان).
قسنطانه. [قُ سَ نَ] حصنی عجیب از عمل دانیه به اندلس. (معجم البلدان).
قشب. [قَ] حصنی از قطرِ سرقسطة. (معجم البلدان).
قشبرة. [قُ شُ رَ] شهری از نواحی طلیطله از اقلیم شِشلة به اندلس. (معجم البلدان). استجة نزدیک قرطبه. (معجم البلدان).
قشتالة. [قَ لَ][15] اقلیمی عظیم به اندلس و قصبهٔ آن طلیطله است. (معجم البلدان).
قشتالة الحدیثة. (یا) قشتالة الجدیدة.
قشتالة القدیمة.
قشتلیون. [قَ تَ][16] حصنی از اعمال شنتریه به اندلس. (معجم البلدان).
قصارش.
قصر.
قصر. (اقلیم ال...).
قصر باجة. [قَ رُ جَ] شهری به اندلس از نواحی باجه نزدیک دریا و گویند که در سواحل آن عنبر یافت شود.
قصر عبدالکریم. [قَ رُ عَ دِلْ کَ] شهری بر ساحل بحرالمغرب قرب سبتة مقابل

---

۱ - از روضات الجنات.
2 - Grenade. 3 - Le Xénil.
4 - Gascogne. 5 - Gibral Fara.
6 - Alboleto. 7 - Figueira.
8 - Cadix. 9 - Carthagène.
10 - Cardoue. 11 - Carcassonne.
12 - Carmona. 13 - Beranis.
14 - Castellon. 15 - Castille.
16 - Castellon de la Plata.

جزیرةالخضراء به اندلس. (معجم البلدان). و آن را قصر دنهاجه و قصرالجواز نیز گویند.
قصرکنامة. [قَ رُ کُ مَ] شهری به جزیرةالخضراء از اندلس. (معجم البلدان).
قطرسانیة. [قَ رَ یَ] شهری از اعمال اشبیلیه به اندلس. (معجم البلدان).
قطنیانة.
قلب. [قَ] [1].
قلزم. [قُ زُ] (یکی از دو) نهر غرناطه به اندلس. (معجم البلدان).
قلسانة. [قَ نَ] ناحیه‌ای به اندلس از اعمال شذونة، و آن مجمع نهر بیطة و نهر لکه است و بین آن و شذونة ۲۱ فرسنگ است. (معجم البلدان).
قلصادة.
قلصة.
قلعة ایوب. [قَ عَ تُ اَیْ یو] [2] شهری بزرگ و جلیل‌القدر به اندلس، در سرحد. (معجم البلدان). از ایالت سرقسطة.
قلعة جابر. [قَ عَ تُ بِ] در اشبیلیه.
قلعة رباح. [قَ عَ تُ رَ] [3] به اندلس.
قلعة یحصب. [قَ عَ تُ یَ صِ] در اندلس. (معجم البلدان).
قلمریة. [قُ لُ یَ] شهری به اندلس. (معجم البلدان).
قلنة. [قَ لَنْ نَ] شهری است به اندلس. (معجم البلدان) (منتهی الارب).
قلوجة. [4]
قلوریة.
قلهرة. [قَ هُرْ رَ] شهری از اعمال تطیله در شرقی اندلس. (معجم البلدان).
قلیرة.
قلیوش. [قَ] در شش‌میلی اوریولة به اندلس. (معجم البلدان).
قلیوشة. شهریست.
قلیبریة.
قناطر. (ال...) یا قناطرالاندلس.. شهری قرب روطة. (معجم البلدان).
قنبان. [قَمْ] قریه‌ای از قرای قرطبهٔ اندلس. (معجم البلدان).
قنبانیة. موضعی به قرطبه.
قنبة. [قَمْ بَ] قریه‌ای به حمص اندلس و حمص الاندلس شهر اشبیلیه است. (معجم البلدان).
قنتبریة. (جبال...).
قنتیش. [قُ] کوهی نزدیک وادی‌الحجارة از اعمال طلیطله. (معجم البلدان).
قنطرةاشتشان.
قنطرة اشکابه.
قنطرةالزهراء. در قرطبه.
قنطرةالسیف. [5] در اندلس. (معجم البلدان).
قنیلش. [قَ لَ] حصنی به اندلس از اعمال قرمونة. (معجم البلدان).
قوریة. [یَ] شهری از نواحی مارده به اندلس. (معجم البلدان).
قومس. [مِ] (اقلیم...) به اندلس از نواحی کورهٔ قبرَة. (معجم البلدان).
قونجة. [جَ] [6] موضعی به اندلس از اعمال کورة البیرة، و کتان آنجا نیک و گرانبهاست. (معجم البلدان).
قونکة. [کَ] شهری به اندلس از اعمال شنتریة. (معجم البلدان). [7]
قیجادة. یا قیشاطة. شهری به اندلس از اعمال جیان. (معجم البلدان ذیل قیشاطة).
قیطال.
کامبینا.
کباساس.
کتلونیه. [8] و کرسی آن برشلونة است.
کتنده.
کرکوی. (حصن...).
کرکویه.
کرکی. [کَ رَ کَ] حصنی از اعمال اوریط به اندلس دارای ولایت و قراء. (معجم البلدان).
کرنه. [کَ نَ] شهری به اندلس. (معجم البلدان).
کشتالی.
کشت‌الحبیب. [کَ تُلْ حَ] از ثغور اندلس از اعمال بلنسیه و آن حصنی منیع است. (معجم البلدان).
کشطالی.
کشکینان. [کَ] قریه‌ای از قنبانیة قرطبة. (معجم البلدان).
کلاع. [کَ] (اقلیم...) به اندلس از نواحی بطلیوس. (معجم البلدان).
کنبانیة. [کَمْ یَ] ناحیه‌ای به اندلس قرب قرطبه. (معجم البلدان).
کنتدة. [کُ تَ دَ] شهری به اندلس و بدانجا جنگی بسال ۵۱۴ هـ.ق. میان مسلمین و فرنج روی داد. (معجم البلدان).
کنکة. [9]
کور. (جبل...).
کوکو.
کولیرة.
کوتکة.
لاردة. [رِ دَ] [10] شهری مشهور به اندلس بشرقی قرطبه و اعمال آن به اعمال طرکونة متصل و از قرطبه به ناحیهٔ جوف منحرف است و نهر آن سیقر است. (معجم البلدان).
لانجش. [جَ] حصنی از اعمال ماردة به اندلس. (معجم البلدان).
لبابة. موضعی به سرحد سرقسطهٔ اندلس. (معجم البلدان).
لبرالة. (حصن...).
لبشمون. [لَ شَ] قریه‌ای به اندلس. (معجم البلدان).
لبطیط. [لَ] موضعی به اندلس از اعمال جزیرةالخضراء. (معجم البلدان).
لبلة. [لَ لَ] قصبهٔ خره‌ای بزرگ به اندلس که عمل آن متصل به عمل اکشونبة و در شرق اکشونبه و در غرب قرطبه واقع است. (معجم البلدان). و رجوع به حمراء شود.
لبیری. [لَ] (ال...) از نواحی اندلس. (معجم البلدان).
لتنکشه. [لَ تَ کَ شَ] شهریست با حصون بسیار.
لجنیاته. [لُ جُ تَ] ناحیه‌ای از نواحی استجة نزدیک قرطبه. (معجم البلدان).
لذریق. [11]
لرت. [لُ] موضعی به اندلس یا قبیله‌ای. (معجم البلدان).
لرقة. [لُ قَ] [12] حصنی در شرقی اندلس و غربی مرسیة و شرقی مریة.
لشبونة. [لَ نَ] رجوع به لیشبونه شود.
لقرشان. [لُ قُ] حصنی از اعمال لارده به اندلس. (معجم البلدان).
لقنت. [لَ قَ] دو حصن از اعمال لاردة به اندلس. لقنت الکبری و لقنت الصغری و هر یک ناظر بدیگری است. (معجم البلدان).
لک. [لُ ک ک] (حصن...) شهری به اندلس از اعمال فحص‌البلوط. (معجم البلدان).
لمایة. [لَ یَ] شهری از اعمال مریة به اندلس. (معجم البلدان).
لواته. [لَ تَ] ناحیه‌ای به اندلس از اعمال فریش. (معجم البلدان).
لوح. [لَ] ناحیه‌ای به سرقسطه که آنرا وادی‌اللوح نامند. (معجم البلدان).
لورقة. [رَ قَ] شهری به اندلس از اعمال تدمیر و در آن حصنی است و آنرا لرقه نیز گویند. (معجم البلدان).
لورة. (حصن...).
لوشة. [لَ شَ] [13] شهری به اندلس، غربی البیرة و قبلی قرطبه بر ساحل سنجل نهر غرناطه. و بین لوشه و قرطبه ۲۰ فرسنگ و بین آن و غرناطه ۱۰ فرسنگ است. (معجم البلدان) (نخبة‌الدهر دمشقی).
لویولة.
لیشبونه. (روضات الجنات). شهری قدیم به اندلس متصل به اعمال شنترین، نزدیک به

1 - Calpe. 2 - Calatayud.
3 - Calatrava. 4 - Calosa.
5 - Alcantara. 6 - Quesada.
7 - Cuenca. 8 - Catalogne.
9 - Cuenca. 10 - Lerida.
11 - Rodrigue. 12 - Lorca.
13 - Loya. Loxa.

دریا در مغرب قرطبه و عسل لاذرنی منسوب بدانجاست. (معجم البلدان).
اشبونة.[1]
لیطیط. [لَ].
مارتلة. (حصن...).
ماردة. [رِ دَ][2] کوره‌ای وسیع از نواحی اندلس متصل به حوز فریش بین غرب و جوف از اعمال قرطبه. (معجم البلدان).
مالطة. [لِ طَ] شهری به اندلس. (معجم البلدان).
مالقة. [لَ قَ][3] شهری آبادان به اندلس از اعمال ریّة. سور آن بر ساحل دریا بین جزیرةالخضراء و المریة است و گویند بر ساحل بحرالمجاز معروف به زقاق (تنگهٔ جبل‌الطارق) باشد. (معجم البلدان).
مانطش. (بحر...).
متلجتم. [مُ لِ جَ] قریه‌ای به اندلس. (معجم البلدان).
مجر.
مجریط. [مَ][4] شهری به اندلس. (معجم البلدان).
مجنقون. [مَ نَ] ظاهراً موضعی به اسپانیا. (معجم البلدان).
مدلین. (حصن...).
مدور. [مُ دَوْ وَ] رجوع به المدور شود.
مدور. [مَ] حصنی حصین مشهور به اندلس قرب قرطبه.
مدینة ابن‌السلیم. رجوع به ابن‌السلیم (ذیل اسپانیا) و ابن‌السلم در همین لغت‌نامه شود.
مدینةالفرج. رجوع به فرج شود.
مدینة سالم. رجوع به سالم شود.
مدینة قبره. [مَ نَ تُ قَ رَ] ناحیه‌ای به اندلس که آن را اقلیم‌المدینة گویند. (معجم البلدان).
مدینةالنحاس. [مَ نَ تُنْ نُ] که آن را مدینةالصفر نیز گویند. نام شهری به اندلس در داستانها ذکر آن آمده. (معجم البلدان).
مراد. [مُ] حصنی نزدیک قرطبة اندلس. (معجم البلدان).
مرباطر. یا مُرْبَیْطَر. شهری به اندلس و مابین آن و بلنسیه چهار فرسنگ است. (معجم البلدان).
مربله. [مَ بَلْ لَهْ] ناحیه‌ای از اعمال قبرة به اندلس. (معجم البلدان).
مرج فریش. [مَ جُ فِیز ری] موضعی به اندلس.
مرجیق. حصنی از اعمال اکشونیه.
مرسی‌الفروج.
مرسیة. [مُ یَ][5] شهری به اندلس از اعمال تدمیر. (معجم البلدان). و رجوع به لرقه شود.

مرشانة. [مَ نَ][6] شهری از اعمال قرمونة به اندلس. (معجم البلدان).
مرغریطة. [مَ غَ طَ] حصنی از اعمال جیان به اندلس. (معجم البلدان).
مرکیش. [مَ] حصنی از اعمال اشبیلیه. (معجم البلدان).
مرمریة. (اقلیم...).
مریة. [مَ ری یَ] (ال...) شهری بزرگ از کورهٔ البیرة از اعمال اندلس. (معجم البلدان).
مساجد. (ال...).
مسانة. [مَس سا نَ] از نواحی اکشونیة به اندلس. ||از اقالیم استجة. (معجم البلدان).
مغام. [مَ] شهری به اندلس. (معجم البلدان). از اعمال طلیطله و آن را مغامة نیز گویند.
مغیلة. [مُ لَ] اقلیمی از اعمال شذونة به اندلس و قلعهٔ ورز بدانجاست. (معجم البلدان).
مقرون. [مَ] از اقالیم جزیرةالخضراء به اندلس. (معجم البلدان).
مکاده. [مَکْ کا دَ] شهری در نواحی طلیطله. (معجم البلدان).
ملمار. [مَ] از اقلیم اکشونیة به اندلس. (معجم البلدان).
ملوندة. [مُ دَ] حصنی از حصون سرقسطة به اندلس. (معجم البلدان).
ممتیله.
منار. از بلنسیه.
منارة. [مَ رَ] (ال...) در اندلس قرب شذونة و از ثغور سرقسطه. (معجم البلدان).
منت. [مُ] (جبل. کوه) و کلمات مبدوّ به مُنت در اسماء امکنه همین کلمه است.
منت‌اشیون. [مُ تُ] شهری از اعمال اشبونه به اندلس. (معجم البلدان).
منت‌افوط. [مُ] حصنی از نواحی باجه به اندلس. (معجم البلدان).
منت‌انیات. [مُ] ناحیه‌ای به سرقسطه. (معجم البلدان).
منتجیل. شهری به اندلس. بدانجا منسوبست احمدبن سعید الصدفی المنتجیلی ابوعمرو مردی از اهل فضل و علم. (معجم البلدان).
منت‌شون. [مُ][7] حصنی قدیم از حصون لاردة به اندلس. (معجم البلدان).
منت‌لون. [مُ] حصنی به اندلس از نواحی جیان. (معجم البلدان).
منت‌میور. [مُ].
منتیشة. [مَ شَ] شهری قدیم و حصین به اندلس از اعمال خرهٔ جیان و بقولی از قرای شاطبه. (معجم البلدان).
مندوجر. (حصن...).
مندیق.
منستیر. [مُ نَ][8] در شرق اندلس بین لقنت و قرطاجنه. (معجم البلدان).
منسنیق.
منکب. [مُ نَکْ کَ] شهری بر ساحل جزیرهٔ اندلس از اعمال البیره، بین آن و غرناطه چهل میل است. (معجم البلدان).
منورقة. [مَ رَ قَ][9] جزیره‌ای آباد در شرقی اندلس نزدیک میورقه. (معجم البلدان).
منیونش. [مَنْ یو نِ] حصنی به اندلس از نواحی بربشتر. (معجم البلدان).
منیة عجب. [مُ یَ تُ عَ جَ] ناحیتی به اندلس. (معجم البلدان).
مورلة.[10] حصنی در بلنسیه.
مورة. [رَ] حصنی به اندلس از اعمال طلیطله. (معجم البلدان).
موزور. [مَ] خره‌ای به اندلس متصل به اعمال قرمونة بین غرب و قبله در بیست‌فرسنگی قرطبه. (معجم البلدان).
مولس. [لُ] حصنی از اقلیم قاسم از اعمال طلیطله. (معجم البلدان).
مولة. (حصن...).
میرتلة. [تُ لَ] حصنی از اعمال باجه بر نهر آنا. (معجم البلدان).
مینطة.
میورقة. [مَ قَ][11] جزیره‌ای در شرقی اندلس، نزدیک آن جزیره‌ایست بنام منورقه. (معجم البلدان).
ناجرة. [جِ رَ] شهری در شرقی اندلس از اعمال تطیلة. (معجم البلدان).
ناصح.
ناوجة.[12]
نبارة.
نبارة السفلی.
نبرة. [نَ رَ] اقلیمی از اعمال ماردة. (معجم البلدان).
نجدة. (جبل...).
نفزة. [نَ زَ] شهری بمغرب اندلس و بعضی بکسر نون گفته‌اند نام قبیله‌ایست.
نلسة.[13]
نمرقه. [نَ مُ قَ] صاحب معجم ذیل «فلیش» مینویسد از اعمال نمرقه است و در ردیف نمرقه نیامده است.
ننتالة. از عمل مرسیة.
نوعلت.
نولة. [نِ وَ لَ] حصنی از اعمال مُرسیة به

---

1 - Lisbonne. 2 - Merida.
3 - Malaga. 4 - Madrid.
5 - Murcie. 6 - Marchena.
7 - Montechoun.
8 - Manastère. 9 - L'Île Minorque.
10 - Morello. 11 - L'Île Majorque.
۱۲ - از روضات‌الجنات.
۱۳ - از روضات‌الجنات.

اندلس. (معجم البلدان).
نهرالأبیض.
نهر رباح.[1] نهری به اسپانی و پرتغال که مارده و بطلیوس را مشروب کند و به اقیانوس اطلس ریزد.
نیشتالة.
واتة.[2]
وادی. ناحیه‌ای به اندلس از اعمال بطلیوس. (معجم البلدان).
وادی آش.[3] نهری به اندلس (ایالت غرناطه) و در کنار آن شهری به همین نام است.
وادی الأبیار.[4]
وادی‌الأبیض.
وادی‌الأرزة.
وادی‌الأشات.
وادی‌البرش.
وادی‌الجوز.
وادی‌الجوفی.
وادی‌الحجارة.[5] شهری به اسپانی (قشتالة الحدیثة)، کرسی ایالت و نسبت بدان حجاریّ است. (قاموس).
وادی‌الرمل.
وادی‌الکبیر. [دِلْ کَ][6] نهری به اسپانی که از قرطبه و اشبیلیه گذرد و به اقیانوس اطلس ریزد.
وادی‌اللب.
وادی‌اللوح.
وادی‌النساء.
وادی املیس.
وادی بیرة. [رَ][7].
وادی سهیل. [سُ هَ] از کورۀ مالقه.
وادیش. رجوع به وادی آش شود.
وادی لکة. از جزیرةالخضراء.
وادی لیة.[8]
وادی یارة.
وادی یانة.
واسط. [سِ] شهرکی از اعمال قبرة. (معجم البلدان).
وانبة. [نِ بَ] از اقلیم لبلة به اندلس. (معجم البلدان).
وبذة. [وَ ذَ] شهری از اعمال شنت‌بریة به اندلس. (معجم البلدان).
وبذی. [وَ ذَ] شهری به اندلس قرب طلیطلة. (معجم البلدان).
ود.
وذرة. [وَ رَ] از اقالیم اکشونیة به اندلس. (معجم البلدان).
ورقة.
وشترة. [وَ تَ رَ] از اقالیم لبلة به اندلس. (معجم البلدان).
وشقة. [وَ قَ][9] شهرکی به اندلس. (معجم البلدان).
وشیقة. شهریست به اسپانیا.
وقش. [وَقْ قَ] شهری به اندلس از اعمال طلیطله. (معجم البلدان).
ولبة.
ولجة. [وَ لِ جَ][10].
ولمة. [وَ مَ] حصنی به اندلس از اعمال شنت‌بریة. (معجم البلدان).
ولید. (بلدالا...).
ویمیة. [یَ] شهری به اندلس از خرۀ جیان. (معجم البلدان).
هترونة. [هَ نَ] ناحیه‌ای به اندلس از بطن سرقسطة. (معجم البلدان).
هتة.
هدرة. [هَ دَرْ رَ] نهری است که از غرناطه گذرد و بعضی حَدارَّة گویند[11].
هرفا.
یابرة. [بُ رَ] شهری در غربی اندلس. (معجم البلدان).
یابسة. [بِ سَ][12] جزیره‌ای به جانب اندلس در طریق دریائی دانیة به میورقه. (معجم البلدان).
یاقة.[13] شهری حصین به اسپانیا (ارغوان).
یانه. [یانْ نَ] .
یانة.
یبورة.
یحصب. [یَ صِ] (قلعۀ...) رجوع به قلعة... شود.
یرملة. [یَ مَ لَ] از نواحی قبرة به اندلس. (معجم البلدان).
یرولة. [یَ وَ لَ] اقلیمی به اندلس که آن را قبریرولة نامند، از اعمال خرۀ قبرة. (معجم البلدان).
یلبش.
ینشتالة.
ینشتة. [یَ نَ تَ] شهری به اندلس از اعمال بلنسیه منبت زعفران. (معجم البلدان).
رجوع به معجم‌البلدان یاقوت حموی و نخبةالدهر دمشقی و الحلل السندسیة تألیف شکیب ارسلان و روضات الجنات ص ۶۵ و ضمیمۀ معجم البلدان شود.
اسپانیائی. [اِ] (ص نسبی) منسوب به اسپانیا. اسپانیولی.
اسپانیش تون. [اِ تَ] (اِخ) (یعنی شهر اسپانیا) قصبه‌ای است مرکز جزیرۀ کبیرۀ ژامائیک از جزایر آنتیل آمریکا، در کنار نهر کبره و قرب مصب همین نهر، در ۱۸ درجه و یک دقیقۀ عرض شمالی و ۷۹ درجه و ۴ دقیقه طول غربی. سکنۀ آن ۶۰۰۰ تن، پل راه‌آهن زیبائی دارد. در ۱۵۲۰ م. پسر کریستف‌کلمب دیاغو این قصبه را پی افکند. اسپانیولی‌ها آنرا سانتیا گودلا وگا نام گذاردند و بعدها بدست انگلیسها افتاد و بنام فوق شهرت یافت. (قاموس الاعلام ترکی).
اسپانیول. [اِ یُلْ] (اِخ) رجوع به اسپانیا شود.
اسپانیوله. [اِ یُ لِ] (اِخ)[14] لقب ریبرا[15]. رجوع به ریبرا شود.
اسپانیولی. [اِ یُ] (ص نسبی) منسوب به اسپانیول. اسپانیائی.
اسپاه. [اِ] (اِ) اِسپه. سپاه. سپه. لشکر. (رشیدی). لشکر انبوه. (مؤید الفضلاء). جیش. رجوع به سپاه شود. ||سگ. (رشیدی). رجوع به اسپاهان شود.
اسپاهان. [اِ] (اِخ) اصفهان. اسپهان. سپاهان. صفاهان. اصفاهان. مؤلف فرهنگ رشیدی گوید: و از اسپاه مأخوذ است اسپاهان، چه آن شهر همیشه موضع اقامت سپاه ایران بوده و در آن سگ نیز بسیار می‌بود چنانچه مؤلف تاریخ اصفهان علی‌بن حمزه گفته و الف و نون برای نسبت است. رجوع به اسپهان و اصفهان شود.
اسپاهسالار. [اِ] (ص مرکب، اِ مرکب) سپهسالار. سردار. فرمانده سپاه:

چنان بوده‌ست کاندیشید سلطان
بپرس از لشکر و اسپاهسالار. فرخی.

اسپاهی. [اِ] (ص نسبی، اِ) سپاهی. لشکری: وقتی اسپاهی مسلمان بودندی صوفیان را سرزنش کردندی که مباحی‌اند هرچه یابند بخورند این ساعت بحقیقت مباحی ترکان و اسپاهیانند... که بر هیچ ابقا نمی‌کنند. (راحة الصدور راوندی).
اسپ اسطرلاب. [اَ پِ اُ طُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به اسطرلاب شود.
اسپ‌افکن. [اَ اَ کَ] (نف مرکب) اسب‌افکن:

دگر اندریمان سوار دلیر
چو ارجاسپ اسپ‌افکن نره‌شیر. فردوسی.
گزین کرد از ایشان ده و دو هزار
سواران اسپ‌افکن نامدار. فردوسی.
برآشفت از آن پور اسفندیار
سواری بد اسپ‌افکن و نامدار. فردوسی.

1 - Guadiana. 2 - Huete.
3 - Guadix (Wadi Yache).
4 - Guadalaviar.
5 - Guadalajara.
6 - Guadalquivir.
7 - Vera. 8 - Guadalet (?).
9 - Huesca. 10 - Walaija.
۱۱ - ولی نهری که از غرناطه گذرد بنام Génil است که مردم اسپانیا Henil خوانند.
12 - Ivize. 13 - Jaca.
14 - Espagnolet.
15 - Ribera.

و رجوع به اسب‌افکن شود.
اسپ‌انگیز. [اَ اَ] (نف مرکب) رجوع به اسب‌انگیز شود.
اسپبارک. [اَ رَ] (پهلوی، ص مرکب) اسپوار. اسوار. اسبار. سوار. (فرهنگ ایران باستان تألیف پورداود ج ۱ ص ۲۲۳).
اسپ باروت. [اَ پ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اسپ کاغذی که آتش‌بازان بصورت اسپ میسازند و به آتش در حرکت می‌آید. (آنندراج).
اسپبد. [اَ بَ] (ص مرکب، اِ مرکب) (از: اسپ + بد (پد)، پسوند) ظاهراً کلمات اسبذ و اسابذه و اسبذیین اصلشان اسپبد باشد. رجوع به کلمات فوق و بحرین شود.
اسپبدس. [اَ پ بِ دِ] (اِخ)[1] عمّ خسرو اول انوشیروان که به امر او بهلاکت رسید. (ایران در زمان ساسانیان تألیف کریستنسن ترجمهٔ یاسمی ص ۲۶۷).
اسپ تاز. [اَ] (نف مرکب) اسب‌تاز. اسب‌دواننده. ||(اِ مرکب) نام روز هیجدهم است از ماههای ملکی. (برهان). ||(ص مرکب) زمین هموار. (برهان). زمین صاف و هموار که قابل تاختن اسب باشد. (آنندراج).
اسپتزیا. [اِ پ] (اِخ)[2] اسپچه. یکی از جزایر یونان در بحرالجزائر در جهت شرقی شبه‌جزیرهٔ موره در مدخل خلیج آنابولی، و آن جزیره‌ای کوهستانیست، طول آن از شمال غربی به جنوب شرقی ۹ هزارگز و عرض آن از شمال شرقی به جنوب غربی ۵ هزارگز و در ساحل شمال شرقی قصبه‌ای موسوم بهمین اسم و چند قریه وجود دارد و عدهٔ نفوس آن به ۱۵۰۰۰ تن بالغ شود و همه از نژاد آرناؤد و ملآحی ورزند. در جهت شرقی این جزیره جزیرهٔ دیگر مسمی به ایدره نیز هست و اهالی این هر دو جزیره بدزدان دریائی شهرت دارند. و اکثر کشتیبانان و نیروی دریائی یونان از اهالی این جزایر تشکیل شده. اسم اصلی اسپچه «تیپارنوس» بوده و در زمان ادارهٔ عثمانی «سودلیجه» نامیده میشد. (قاموس الاعلام ترکی).
اسپتسائی. [اِ پ] (اِخ)[3] جزیرهٔ گنگبار (ارشی‌پل)، در ساحل پلوپُنِز در مدخل خلیج نُپلی، دارای ۳۳۰۰ تن سکنه.
اسپج. [اِ پَ] (اِ) شپش. در گیلکی سَپَج.
اسپ‌چنا. [اَ پ چَ] (اِ مرکب)[4] (بمعنی آرزومند اسب، یا خواستار داشتن اسب) یکی از نامهای ایرانیان باستان. (فرهنگ ایران باستان تألیف پورداود ج ۱ ص ۲۲۸).
اسپ چوبین. [اَ پ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) اسبی که از چوب کنند. ||نی که اطفال و بازیگران بر آن سوار شوند[5]. ||کنایه از کشتی:

بدریا میشدم هر سو شتابان
سوار اسپ چوبین همچو طفلان. سلیم.

||کنایه از تابوت:

شهی که بسته دو صد اسپ بر درش غافل
که‌سرطویلهٔ آنهاست اسپ چوبینش.
واعظ قزوینی.

اسپ چوگانی. [اَ پ چَ / چُو] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) اسپی که برای چوگان‌بازی تربیت یافته باشد:

قامت خم، مرکب چوگانی راه فناست
عذرها بر طاق نه چون اسپ چوگانی رسید.
صائب.

اسپچه. [ ] (اِخ) رجوع به اسپتزیا شود.
اسپچیا. [اِ پ] (اِخ)[6] شهر و اسکله‌ایست در شمال سواحل شرقی ایتالیا مرکز شهر لوانته در میان خلیجی موسوم بهمین نام، در ۸۰ هزارگزی جنوب شرقی جنوه. لنگرگاه آن بسیار استوار و مسکن و موقف سفائن نظامی و تجارتی میباشد. (قاموس الاعلام ترکی). ||(خلیج...) خلیجی است در سواحل شرقی ایتالیا و آن از جنوب شرقی بسوی شمال غربی امتداد یابد و ۴ لنگرگاه بسیار محکم و استوار دارد. (قاموس الاعلام ترکی).
اسپ‌چین. [اَ] (اِخ) یکی از نواحی لنگا در تنکابن. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۶، ۲۵، ۱۰۵، ۱۵۱ و ۱۵۴ بخش انگلیسی).
اسپ خراس. [اَ پ خَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اسبی که خراس بزور آن گردد:

ابلق افلاک گردن‌بستهٔ فرمان اوست
بی‌وقوف از باعث تدبیر چون اسب خراس.
شانی تکلو.

اسپخول. [اِ پ] (اِ) پیخال است که فضله و افکندگی مرغان باشد. (برهان). ذرق. هَیص. مؤلف فرهنگ شعوری این بیت را برای این معنی شاهد آورده:

بهیچگاه نیارم بخانه کرد مقام
از آنکه خانه پر از اسپخول جانور است.

و غلط است، چه اسپخول که صورتی از اسپغول است بمعنی بزرقطونا (اسفرزه) است و مراد شاعر از اسپغول جانور، ساس یا کیک است[7]. و رجوع به اسپغول شود.
اسپ‌دار. [اَ] (نف مرکب) نگهدارندهٔ اسب. مهتر:

و بستور پور زریر سوار
ز خیمه خرامید زی اسپ‌دار. دقیقی.
بخواستش از آن اسپ‌دار پدر
نهاد از بر او یکی زین زر.
دقیقی.

||فرمانده لشکر. سردار سپاه.
اسپدان. [اَ پَ نَ] (اِخ)[8] نام شهر اصفهان را بطلمیوس[9] جغرافی‌نویس معروف یونان بنقل از اراتستنس (۲۷۵ - ۱۹۵ ق. م.) چنین آورده است. (فرهنگ ایران باستان تألیف پورداود ج ۱ ص ۲۲۵).
اسپ دریائی. [اَ پِ دَرْ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به اسب آبی شود.
اسپدزیا. [اِ پ] (اِخ)[10] شهری به ایتالیا (لیگوری)، دارای ۱۱۰،۰۰۰ تن سکنه. و آن بندر تجاری و نظامی و مؤسسات بحریه است. اسپچیا. (قاموس الاعلام ترکی).
اسپ‌دم. [اَ دُ] (اِ مرکب) گیاهی است از گروه نهانزادان آوندی و دارای ساقهٔ افقی که از یک طرف آن ریشه‌ها دوبه‌دو تقسیم شده و از طرف دیگر آن ساقه‌هائی خارج میشود. ساقه‌های هوائی آن دارای شیارهای طولی است که از یک گره به گره دیگر امتداد یافته است. در هر گره برگهای باریک بطور فراهم قرار گرفته. ج، اسپ‌دُمان[11]. رجوع به گیاه‌شناسی تألیف گل‌گلاب شود.

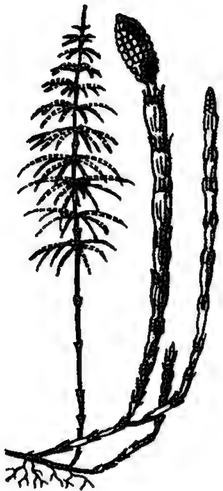

اسپ‌دُم: خوشهٔ مثمر

اسپ‌دوانی. [اَ دَ] (حامص مرکب) سبق. رجوع به اسب‌دوانی شود.
اسپر. [اِ پَ] (اِ) سپر. جُنّه. (برهان). تُرس. مجنّ. جَوب. فَرَض. مِجنَب. دَرَق:

بر او گردن ضخم چون ران پیل

---

1 - Aspebedes.
2 - Spetzia. 3 - Spetsaï.
4 - Aspačanâ.
۵ - چون طفل نی‌سوار بمیدان روزگار
در چشم خود سواره ولیکن پیاده‌ایم.
6 - Spezzia.
۷ - همان بیت را (منتهی بجای اسپخول، اسخون) نقل کند.
8 - Aspadâna. 9 - Ptolemäos.
10 - Spedzia. 11 - Équisétinées.

کف پای او گرد چون اسپری. منوچهری.
پیش این فولاد[1] بی اسپر میا
کز بریدن تیغ را نبود حیا. مولوی.
اسپری باشم گِهِ تیر خدنگ.
مولوی.
– کرگ‌اسپر؛ سپر از پوست کرگدن:
بنیزه بگشتند و بشکست پست
کمانها گرفتند هردو بدست
ببارید تیر از کمان سران
بروی اندر آورده کرگ‌اسپران.
فردوسی.
||در اصطلاح بنّایان، دیوار میان دو مجرّدی از بیرون‌سو[2]. بدنهٔ دیوار درسته‌ای از آجر و غیر آن که زیر طُرّه باشد بر قسمت بیرونی عمارت.

اسپر. [اِ پُ] (فرانسوی، اِ)[3] اعمال و حرکات منظم برای تقویت جسم و تربیت روان، مانند شکار، اسب‌سواری، صید ماهی و غیره. ورزش.

اسپراد. [اِ پْ] (اِخ)[4] جزایر متفرق ارشیپل (گنگبار)، و مردم آن یونانی باشند. اسپرادهای شمال که مجاور جزیرهٔ اوبه بود و از زمان استقلال یونان جزو آن مملکت محسوب می‌شد از اسپرادهای جنوب مجاور آسیای صغیر که مدتها در تحت سلطهٔ ترکان بود، جداست. رُدِس و دوازده جزیرهٔ سپراد (دُدِکانِز) را ترکیه در سال ۱۹۲۳ م. به ایتالیا تسلیم کرد. سامُس و نیکاریا از سال ۱۹۱۳ م. به یونان تعلق گرفت.

اسپراس. [اَ] (پهلوی، اِ مرکب) رجوع به اسپریس شود.

اسپرانتو. [اِ پِ تُ] (اِ)[5] زبان بین‌المللی که دکتر زامِنْهُف در حدود ۱۸۸۷ م. وضع کرده و دستور آن دارای شانزده قاعده است.

اسپراندیو. [اِ پِ یُ] (اِخ)[6] ژاک هانری. معمار فرانسوی، مولد نیم. بنای نُتردام دُلاگارد و قصر لنگ‌شان در مارسی از اوست. (۱۸۲۹ – ۱۸۷۴ م.).

اسپرانسکی. [اِ پ] (اِخ)[7] یکی از رجال روسیه. مولد ۱۷۷۲ م. در چرکوتینه و وفات در ۱۸۳۹ م. او به زمان پاول و الکساندر و نیکولا بزرگترین مقامات دولت روسیه را اشغال و اصول جدیده‌ای برای ادارهٔ امور کشوری ایجاد کرد و اثر بزرگی مرکب از ۱۵ جلد ضخیم در باب قوانین روسیه تنظیم کرد و در ازاء این خدمت به مرتبه و عنوان کنتی نایل گردید. (قاموس الاعلام ترکی).

اسپراین. [اِ یِ] (اِخ) اسفراین. رجوع به اسفراین شود: صواب آنست که بتن خویش حرکت کنیم هم از گرگان با غلامان سرائی و لشکر گزیده‌تر بر راه سمنگان که میان اسپراین و اَستوار بیرون شویم و به بنسا تاختن آوریم هرچه قویتر. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۸۰).

اسپرایین. [اِ پَ] (اِخ) اسفرائین. شهری است مشهور در خراسان و چون رسم و عادت مردم آنجا چنان بودی که پیوسته با سپر می‌بوده‌اند لهذا به این نام موسوم شده است. (برهان). رجوع به اسفراین شود.

اسپرتزا. [اِ رِ] (اِخ)[8] اسپرچه. نهری است در سنجاق ازوورنیک از ولایت بوسنه از کوههای نزدیک بحدود سرب سبعان و بسوی شمال غربی جریان میبابد. این رود آبهای چند درّه را فرا گرفته از نزدیکی گراچاقچه میگذرد و تقریباً پس از طیّ مسافت ۱۰۰ هزارگز، در پائین دوبوی، از ساحل راست به نهر بوسنه وارد میشود. (قاموس الاعلام ترکی).

اس پرثی یس. [اِ پِ ثی یِ] (اِخ)[9] پسر آنِریست یکی از معاریف و ثروتمندان اسپارت که با پُولیس پسر نیکُلاُس حاضر شد نزد خشیارشا رفته از جهت کشته شدن رسولان داریوش ترضیه بدهند. بنابراین اسپارتیان این دو تن را نزد ایرانیان فرستادند چنانکه کسان را بمرگ میفرستند. رشادت اینان و بیانی که کردند شایان توجه است، چه پس از ورود به آسیا نزد هی‌دارنس رفتند. هی‌دارنس اصلاً پارسی و والی شهرهای ساحلی آسیا بود. او اینها را گرم پذیرفت و در موقع صرف غذا گفت: «لاسدمونیها چرا شما دوستی شاه را رد میکنید. بمن و بوضع من نگاه کنید و ببینید که شاه تا چه اندازه قدر اشخاص لایق را میداند. اگر شما هم مطیع شوید، هر کدام از شما میتواند والی یونان شود، زیرا شاه شما را مردمی رشید میداند». اسپارتیها جواب دادند: «هی‌دارنس سؤالی که تو از ما میکنی یکطرفی است. پیشنهاد میکنی چیزی را که آزموده‌ای نه چیزی را که لذتش را نچشیده‌ای. بر بندگی واقفی، ولی از آزادی بی‌اطلاعی، چه میوهٔ آنرا نچشیده‌ای، تا بدانی خوب است یا بد. اگر چشیده بودی بما میگفتی برای آزادی نه فقط با نیزه‌ها بلکه با تبرها بجنگید». این دو نفر بعد از ورود بشوش نزد شاه رفتند و وقتی که اسلحه‌دارها به آنها امر کردند در مقابل شاه بخاک افتند، آنها اعتراض کرده جواب دادند که موافق عادات اسپارتی برای کسی نمیتوان نماز گذارد و برای این کار بدینجا نیامده‌اند. پس از آن بشاه تقریباً چنین گفتند: «شاه مادیها، لاسدمونیها ما را بدینجا فرستادند، تا از جهت کشته شدن فرستادگان شما از اسپارت ترضیه بدهیم». خشیارشا، از آنجا که بزرگ‌منش بود، در جواب آنها گفت: «من نمیخواهم شبیه لاسدمونیها باشم. آنها با کشتن فرستادگان قواعدی را نقض کردند که برای تمام ملل اجباری است. من لاسدمونیها را از جهت چنین رفتار توبیخ میکنم، هرگز شما را نیازارم و با مرگ شما اسپارتی‌ها را از تقصیری که بر آنها وارد است، خلاصی نبخشم». پس از آن، دو نفر مذکور به اسپارت مراجعت کردند و خشم تالثی‌بیوس نسبت به لاسدمونیها خاموش شد. (کتاب ۷، سند ۱۳۶) (ایران باستان صص ۷۵۴ – ۷۵۵).

اسپرچه. [ ] (اِخ) رجوع به اسپرتزا شود.

اسپرخیوس. [اِ پ] (اِخ)[10] رودی به یونان. (ایران باستان ص ۷۸۴).

اسپرد. [اِ پِ رِ] (اِ) آب گوشت منجمد اعم از گوشت معمولی یا ماهی یا پاچه که آن را یخنی گویند. لرزانک. ||(ص) متحیر. (ناظم الاطباء) (شعوری). ||منجمد. ||بستنی. (ناظم الاطباء).

اسپردن. [اِ پَ / پُ دَ] (مص) سپردن. سفارش کردن:
بدان رنج و سختی بپروردیم
کنون چونکه رفتی به که اسپردیم؟
دقیقی.
||پی‌سپر کردن. پیمودن:
مرد در ظلمت ایام گهر یابد و کام
که بظلمت گهر اسپرد همی اسکندر.
سنائی.

اسپ‌رز. [اَ رِ][11] (اِ مرکب) اسپرس. (جهانگیری). اسپریس. اسفریس. میدان. فضا. عرصه. (برهان). ||رزمگاه. رجوع به اسب‌ریس و اسپ‌ریس و اسپ‌رس و اسپرسا شود.

اسپرز. [اُ پُ] (اِ) پاره‌ای گوشت در درون حیوان که مادهٔ سوداست و اهل هند آنرا تلی خوانند. (از آنندراج). سپرز. طحال. رجوع به سپرز شود. ||در ترکی زبانک شرم زنان. چوچله. دِلاّق.

اسپرزه. [اِ پَ زَ / زِ] (اِ) اسفرزه. قطونا. بزرقطونا. اسپغول. (تحفهٔ حکیم مؤمن). شکم‌پاره. قارنی‌یارق. اسفیوس. برغوثی. بخدُق. فسیلیون[12]. یَنم. ینمه.

اسپ‌رس. [اَ رِ][13] (اِ مرکب) اسب‌رس. اسپ‌ریز. اسپ‌ریس. اسفریس. میدان

---

1 – ن ل: الماس.
2 - Corniche.
3 - Sport.
4 - Sporades.
5 - Espéranto.
6 - Espérandieu, Jacques - Henri.
7 - Spéranski.
8 - Spretza.
9 - Sperthiès.
10 - Spercheus.
11 – به کسر اول هم گفته‌اند. (برهان).
12 - Psyllium. Plantago ovata. Psyili semina.
13 – بکسر اوّل هم آمده است.

اسب‌دوانی. رجوع به اسب‌ریس و اسپ‌ریس و اسپرسا شود. ||میدان. (برهان). (جهانگیری). عرصه. (برهان). ||میدان جنگ. رزمگاه.

اسپرس. [اِ پِ رِ] (اِ)[1] قسمی گیاه برای علیق ستور و آن غیر یونجه است[2].

اسپرس: ۱ - گل ۲ - میوه

اسپرسا. [اَ پَ] (اِ مرکب) در بابل واحد مقیاس مساحت، مسافتی بود که شخصی رشید (یعنی کسی که بحدّ رشد رسیده بود) در مدت دو دقیقه میتوانست طی کند (این مقدار از زمان را از این جهت اتخاذ کرده بودند که بر حسب تجربه معین شده بود از وقتی که اولین شعاع آفتاب دیده میشود تا نمایان شدن تمام قرص آن برای پیمودن مسافتی این مدّت لازم است). در باب این مقیاس هم نظرها مختلف است. بعضی آنرا معادل ۱۸۵ متر و برخی مساوی با ۱۴۷ متر میدانند، ولی موافق نوشته‌های هرودوت و کزنفون و اراتستن مقیاس مزبور را باید از ۱۸۹ تا ۱۵۰ متر دانست[3]. سی اسپرسا معادل یک پَرَثَنْها بود و پرثنها همان پرسنگ یا فرسخ است. (مورخین یونانی پرسنگ نوشته‌اند). بنابراین پرسنگ معادل ۴۴۳۳ یا ۵۵۵۰ متر بوده. کسور اسپرسا از اینقرار بود: اسپرسا= ۳۶۰ آرسنی، آرسنی = ۲۰ اَنگسته، اَنگسته = ۶ پوه و اسپرسا همان اسب‌رس است. (ایران باستان ص ۱۴۷۹ و ۱۴۹۸).

اسپرسب. [اَ رَ] (اِ مرکب) اسب‌رس. اسپرس. (جهانگیری). اسپریس. اسفریس. اسپرز. اسبریز. عرصه و میدان. (برهان). اسپرسف. اسفرسف. (شعوری). ||رزمگاه. رجوع به اسپریس و اسبریس و اسپرسا شود.

اسپرسپ. [اَ رَ][4] (اِ مرکب) رجوع به اسپرسب شود.

اسپرسف. [اَ رَ] (اِ مرکب) فضا. عرصه. میدان. (برهان) (مؤید الفضلاء). رجوع به اسپرسب شود.

اسپرسک. [اِ پِ رِ] (اِ)[5] اسپرس وحشی.

اسپرصف. [اَ رَ] (اِ مرکب) میدان. اسبریس. (سروری). و آن محرف اسپرسف است. رجوع به اسپرسب شود.

اسپرطم. [ ] (اِ)[6] قفراليهود. (فهرست مخزن الادویه). مومیائی کوهی. مومیائی پالوده. ابوطامون. اسقلطس.

اسپرغم. [اَ / اِ پَ غَ / اِ پَ رَ] (اِ) گلها و ریاحین. (جهانگیری). گلها و ریاحین باشد مطلقاً و ریحانی را نیز گویند که آنرا شاه‌اسپرم خوانند. (برهان). رستنیی است خوشبوی که بتازیش ریحان گویند و گویند که در عهد کسری یعنی انوشیروان ماری بنزدیک سریر آمد و از دهن قدری تخم خُرد سیاه بینداخت. کسری فرمود تا این تخم را کشتند از آن این رست. (مؤید الفضلاء). ریحان باشد چه بواسطهٔ بوی خوش تقویت قلب کند پس گویا سپری است برای غم (!) و بحذف الف نیز آمده و شاه‌اسپرغم نوعی از ریحان که برگ خرد دارد و بغایت خوشبوست. (رشیدی). و در صیدنهٔ ابوریحان بیرونی مسطور است که اسپرغم اسم مطلق ریحان است شاهسپرم نام یکی از اقسام ریحان است که برگ خرد دارد و بغایت خوشبوست و آنرا شاسپرم نیز گویند. (سروری). و اسپرغم و صور دیگر آن هر گیاه و میوهٔ خوشبوست نه گل، و ترجمهٔ آن ریحان است. شاه‌اسپرغم. سپرغم. اسپرم. سپرم. اسپرهم:

چشم سیاهت به اسپرغمی ماند
زر بمیانه همه کرانْش لآلی.

خسروی (ابوبکر محمدبن علی).

میدانت خوابگاه[7] است خون عدوت آب
تیغ اسپرغم و شیهٔ اسپان سماع خوش.

دقیقی (از فرهنگ اسدی چ پاول هورن).

ز هرچ اسپرغم است و گل گونه گون
بر آن کوه بد صدهزاران فزون.

اسدی.

بیگمان شو زآنکه روزی ابر دهر بیوفا
برف بربارد بر آن شاهسپرغم مرغزی.

ناصرخسرو.

از بدیع اسپرغمها صحرا
همچو دیبا همه منقش گشت.

مختاری.

زره با رمح خون‌پالات کم باشد ز پرویزن
سپر با تیرباران تو نازکتر ز اسپرغم.

اثیر اومانی.

بر رخش آن طرّهٔ پرخم نگر
بر ریاض خلد اسپرغم نگر.

؟

شب‌بوی؛ اسپرغمی است چون خیری و گل زرد دارد. (فرهنگ اسدی). بساک؛ چون تاجی بود که از اسپرغمها کنند. (فرهنگ اسدی خطی). رجوع به شاه‌اسپرم شود. ||میوه: از پس آنکه طعام خورده بودند [زنان مصر] و بمجلس شراب نشسته هر یکی را کاردی بدست اندر نهاد [زلیخا] و هر اسپرغمی که بکارد ببرند چون خربزه و امرود و سیب آنرا متکا خوانند. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی). ||سبزه. (برهان). ||معنی اسپرغمی در این بیت معلوم نشد:

روان گرد بر گرد اسپرغمی را
تذروان آموخته ماده و نر.

فرخی.

اسپرک. [اِ پَ رَ] (اِ)[8] به هندی اسم اکلیل‌الملک است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). گیاهی است زرد که بدان جامه رنگ کنند و بعربی زریر گویند. (رشیدی) (سروری) (غیاث) (برهان). رنگی است که رنگریزان جامهٔ سبز بدان رزند. (مؤید الفضلاء). وَرس، و آن گیاهی شبیه سمسم است. منبت آن بلاد یمن است و بس میکارند آنرا و تا بیست سال باقی باشد. (منتهی الارب). در کرمان از این گیاه برای قالی رنگ گیرند. قندید. قُرّاص. (منتهی الارب). حُصّ. پشتراغ. پشترغ. بشترغ. شبرق. پشترک. اسپرک خشک. ضریع. زریر. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه). نباتی است رنگی که ساقه و برگ و گل آن استعمال میشود و این گیاه در خراسان فراوان است:

ناز و نعم پرورده را از من بگو کاین راه را
اشکی بباید چون بقم رخساره‌ای چون اسپرک.

مظفر کرمانی.

||چوب زردرنگی است که آنرا خرد کرده و جوشانده با آب آن چیزی را برنگ زرد ملون کنند و آنرا روی چدن بکشند برنگ نفتی بی‌نظیر درآید که آنرا نفتی اسپرک گویند و رنگی مطبوع است. (شعوری). ||پارهٔ چوبی که‌در بُن دسته و سر آهن بیل کنند تا پای بدان فشرند. ||بعضی گویند برگ زردچوبه است. (برهان). ||درخت خربزه. (برهان).

اسپرکی. [اِ پَ رَ] (ص نسبی) منسوب به اسپرک. رنگیست سبز که از اسپرک رزند و

---

1 - Esparcet. Éparcet. Esparcette. Éparcette.

2 - Onobrychis sativa. Sainfoin (des près).

۳ - بیونانی Stade. (دائرةالمعارف بروکهاوس ج ۳۱ ص ۳۹۹).

۴ - بکسر اول هم گفته‌اند. (برهان).

5 - Onobrichisc. (Gauba).

6 - Bitume de judée.

۷ - در اصل: حربگاه و شاید نیز: خورنگاه.

8 - Réséda. Delphium zalil curcuma.

آن گیاهی است. (مؤید الفضلاء).

اسپرکیوس. [اِ پِ] (اِخ)[1] امروزه آنرا هِلّادا نامند. شطی در یونان قدیم و آن از پَند جاری شود و ببحر اِژِه ریزد.

اسپرلوس. [اِ پَ] (اِ) خـانه و سـرای پادشاهان و سلاطین و حکام. (جهانگیری) (برهان). کاخ. کوشک. قصر:

چه نقصان دیدی از کعبه تو بی‌دین
که‌گردی گرد اسپرلوس شاهان. عسجدی.

اسپرم. [اِ پَ رَ] (اِ) ریحان برگ معطر. هر گیاه‌که برگ آن بوی خوش دارد. مطلق گلها و ریاحین. (برهان). اسپرغم. رجوع به اسپرغم شود. سپرم. اسپرهم. کلمهٔ اسپرم جزء دویم نام بعضی گیاهان خوشبو باشد، چون: جم‌اسپرم، جوان‌اسپرم، خوش‌اسپرم، شاداسپرم، شاه‌اسپرم، کافوراسپرم (اقحوان) (محمودبن عمر ربنجنی)، مرداسپرم. مورداسپرم:

چنان پنداشتی آن مرد دلخواه
که‌اندر اسپرم رفتی همه راه. زراتشت بهرام.

— اسپرمها؛ ریاحین.

اسپرم‌آب. [اِ پَ رَ] (اِ مرکب)[2] ادویه‌ای باشد که در آب بجوشانند و بدن بیمار را بدان بشویند و آنرا پخته گاو نیز گویند و بتازی نطول نامند. (جهانگیری). داروهای به آب جوشانیده باشد که بیماران را بدان بشویند. (برهان) (سروری). بختگاو.

اسپرماهی. [اِ پَ] (اِ مرکب)[3] قسمی ماهی پلاژیوستم[4] از نوع راژیده[5] شامل ۴۰ قسم ماهی که در دریاهای سرد و معتدل یافت شود.

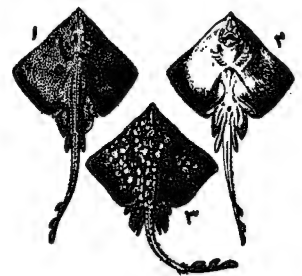

اسپرماهی: ۱ – چهارخال (منظره از فوق)
۲ – همان ماهی (منظره از زیر) ۳ – اسپری

اسپرنجان. [اِ پِ رِ] (اِخ) یکی از نواحی رامیان فندرسک استرآباد. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۲۸ بخش انگلیسی).

اسپرن‌زد. [اِ رُ زِ] (اِخ)[6] ادیب اسپانیائی، مولد اَلمِندرالِجو. مؤلف «دیابل مُند»[7]. (۱۸۰۸ – ۱۸۴۲ م.).

اسپرنگ. [اِ پَ رَ] (اِخ) اسفرنگ. شهریست نزدیک سمرقند و مولد سیف [شاعر] آنجاست. (برهان). سپرنگ. (جهانگیری).

اسپرنگل. [اِ رِ گِ] (اِخ)[8] یکی از مورّخان آلمان، مولد ۱۷۴۶ م. در شهر روستومه و وفات در سنهٔ ۱۸۰۳ م. وی چند کتاب بسیار معتبر در علم جغرافیا و تاریخ مخصوصاً راجع به اوضاع و احوال هند نگاشته است. (قاموس الاعلام ترکی).

اسپروز. [اِ پَ / پُ] (اِخ) نام کوهیست بسیار بلند و رفیع. (برهان) (جهانگیری). این کوه در بندهش فصل ۱۲ بندهای ۲۹ و ۳۶ اسپروچ یاد شده و همانست که یونانیان آن را زاگرس[9] خوانده‌اند. (یشتها تألیف پورداود ج ۱ ص ۱۹۰):

همی رفت آن شاه گیتی‌فروز
بزدگاه در پیش کوه اسپروز. فردوسی.

همی گفت کاوس لشکرفروز
ببرگاه تا پیش کوه اسپروز. فردوسی.

چو با درد و با رنج و غم دید روز
بیامد دمان تا بکوه اسپروز. فردوسی.

نیاسود تیره شب و پاک روز
همی راند تا پیش کوه اسپروز. فردوسی.

اسپره. [اِ پَ رَ / رِ] (اِ) اسپرک. جای پا که از چوب سازند و در بیل تعبیه کنند (در لهجهٔ قزوین).

اسپرهم. [اِ پَ هَ] (اِ) اسپرغم. (جهانگیری). سپرغم. مطلق گلها و ریاحین. (برهان)؛ بساک؛ تاجی باشد که از اسپرهم بندند. (فرهنگ اسدی).

اسپری. [اِ پَ] (ص نسبی) سپری. آخر. (جهانگیری). به‌آخرآمده. (اوبهی). به‌انجام‌رسیده. (رشیدی). آخرشده. بنهایت‌رسیده. (برهان).

— اسپری شدن و گشتن؛ پایان رفتن و به آخر رسیدن. تمام شدن. کامل شدن. خاتمه یافتن. مضی:

چو آن پاسخ نامه شد اسپری
زنی بود کو شد به پیغمبری. فردوسی.

چو این پاسخ نامه گشت اسپری
فرستاده آمد بسان پری. فردوسی.

مراگر زمانه شده‌ست اسپری
زمانم ز بخشش فزون نشمری. فردوسی.

چه صد سال شاهی بود چه هزار
چه شصت و چه سی و چه ده یا چهار
چو شد اسپری روز هر دو یکی است
گرافزون بود سال و گر اندکی است.
فردوسی.

چو تیر اسپری شد سوی نیزه گشت
چو دریای خون شد همه کوه و دشت.
فردوسی.

شد این داستان بزرگ اسپری
به پیروزی روز و نیک‌اختری. اسدی.

اسپری شد این کتاب به پیروزی و نیک‌اختری و فرخی بدست ابوالهیجاء اردشیربن دیلمشاه (دیمسپار؟) النجمی و القطبی الشاعر، اندر اواخر شهرالله المبارک رمضان سال بر پانصد و هفت از هجرت پیغامبر محمد المصطفی صلی الله علیه و سلم. (خاتمهٔ کتاب ترجمان‌البلاغه نسخهٔ خطی متعلق به کتابخانهٔ فاتح اسلامبول).

آخر نه چو مدت اسپری گشت
آن هفت هزار سال بگذشت. نظامی.

— اسپری کردن؛ پایان رسانیدن:

بخواندم ز هر کشوری لشکری
من این جنگ و کین راکنم اسپری.
فردوسی.

بفرمان دادار این نامه [شهنامه] را
کنم اسپری شاه خودکامه را.
فردوسی.

||نیست‌شده. معدوم‌گردیده. معدوم. (رشیدی). ناچیز. منقرض. مرده:

کم و بیش دهر چونکه بخواهد شد اسپری
تا کی امید بیشی و تا کی غم کمی؟ ناصرخسرو.

آنکه قوم نوح را از تندباد لاتذر
در دو دم کرد از زمین آسیب قهرش اسپری...
انوری.

||عبور کردن. ||نیست گردانیدن. (برهان).

اسپریز. [اَ] (اِ مرکب) اسب‌رس. میدان و فضا و عرصه. (برهان). اسپریس. اسپرز. (سروری). ||رزمگاه:

ببر کرده یکسر سلیح ستیز
نهادند رو جانب اسپریز. جلالی.

و رجوع به اسپریس شود.

اسپریس. [اَ] (اِ مرکب) میدان اسب‌دوانی و میدان جنگ. اسپرس. اسپریز. اسپرز. اسپرسپ. اسفرسف. سپریس. (جهانگیری). اَسبریس. (اوبهی). در اوستا بجای اسپریس، چَرِتا آمده و کلمهٔ مرکب چَرِتُو دراجَو (درازای چرتا) که در بند ۲۵ از فرگرد دوم وندیداد آمده در گزارش پهلوی (= زند، تفسیر اوستا) به اَسپراس گردانیده شده و به اندازهٔ درازای دو هاسر گرفته شده است. در کتاب پهلوی بندهش، فصل ۲۶ بند اول، دربارهٔ اندازهٔ هاسر آمده: «یک هاسر، یک فرسنگ و یک فرسنگ هزارگام و هر گام دوپاست».[10] چنانکه از لغت اسپراس پهلوی

---

1 - Sperchius.
2 - Bain aromatique.
3 - Raie. Raie bouclée.
4 - Plagiostome.
5 - Rajidés. 6 - Espronceda.
7 - Diable Monde.
8 - Sprengel. 9 - Zagros.
۱۰ – نگاه کنید به:

←

پیداست، جزء آخر آن راس میباشد که در فارسی راه شده. سین پهلوی در فارسی هاء میشود، چون راس = راه، آگاسی = آگاهی، گاس = گاه، ماسی = ماهی و جز اینها. اسپریس از کلمات فارسی است که سین پهلوی در آن مانده است. بنابراین بگواهی مفسر اوستا در زمان ساسانیان و نامهٔ پهلوی بندهش، اسپریس میدان تاخت و تاز اسب، بدرازای دو هزار گام است. (فرهنگ ایران باستان تألیف پورداود ج ۱ صص ۲۲۴ – ۲۲۵). مؤلف برهان گوید: اسب‌ریس بر وزن و معنی اسپریز است که میدان و عرصهٔ اسب دوانیدن باشد و بکسر اول هم هست و سین دوم نقطه‌دار هم آمده است و با کیش قافیه کرده‌اند – انتهی. میدان. (مؤید الفضلاء) (فرهنگ اسدی نخجوانی). ||راهی که اسب بیک روز تواند پیمود. یک میدان اسب. ||رزمگاه. رجوع به آسریس و اَسپرس و اسفریس شود:

نشانه نهادند بر اسپریس
سیاوش نکرد ایچ باکس مکیس.
فردوسی.

ز تختی که خوانی ورا طاق‌دیس
که‌بنهاد پرویز در اسپریس.
فردوسی.

اورمزد به اسپریس شد و چوگان‌بازی کرد. (کارنامهٔ اردشیر بابکان). ||(اِخ) میدان اسپریس؛ نام محله‌ای به اصفهان، و این اضافه غریب است. ||باب اسپریس (در اصل: استریس)؛ از دروازه‌های سیستان. (تاریخ سیستان حاشیهٔ ص ۱۵۹ از مسالک‌الممالک اصطخری).

اسپریش. [اَ] (اِ مرکب) صورتی از اسبریس و مؤلف برهان قاطع گوید آن را با کیش قافیه آورده‌اند.

اسپریمن. [اِ مُ] (اِخ)[1] ناحیه‌ای در بلژیک (لیژ)، دارای ۴۲۰۰ تن سکنه و بدانجا معدن سنگ مرمر است.

اسپرینگفیلد. [اِ] (اِخ)[2] شهری است در ممالک متحدهٔ امریکا در ایالت ماساچوست، در ۱۸۰ هزارگزی مغرب بوستون، درکنار نهر کونکتیکوت، دارای کارخانه‌های اسلحه‌سازی و ۱۵۰۰۰۰ تن سکنه دارد. ||شهری در ممالک متحدهٔ امریکا، کرسی ایلینوا دارای ۷۰۰۰۰ تن سکنه و کارخانه‌ها. ||شهری در اتازونی (اُهیو)، دارای ۷۵۰۰۰ تن سکنه.

اسپزیا. [اِ پ] (اِخ) رجوع به اسپدزیا شود.

اسپسار. [اَ] (اِ مرکب) در عجائب المخلوقات آمده که به جزایر چین نوعی حیوان است درازبالا، سرش مانند اسپ و تن مانند آدمی و دو پر دارد که ممد رفتارشان میشود!

اسپ‌ساران. [اَ] (اِ مرکب) که سر اسب و تن آدمی دارند. در مجمل‌التواریخ و القصص در «ذکر شهرستان روئین»، حکایت پسران را آورده است. و پادشاهی بهوس بازرگانی کشتیها راست کرد و بسفر دریا پرداخت، ناگاه بادی برآمد و لنگرها بگسست و بادبانها شکست و مسافران غرقه گشتند. اما پادشاه دست در شاخ درختی که از میان دریا بود زد و بحیلت بالاتر شد. چون شب شد مرغی سفید چندانک شتری بیامد و بر آن درخت نشست... آقای بهار در حاشیهٔ ص ۵۰۵ نوشته‌اند:
از اینجا ظاهراً ورقی یا بیشتر افتاده است، ولی مطلب تقریباً پیداست و شبیه است بیکی از افسانه‌های سندباد بحری در الف لیلة و لیلة (هزار و یکشب) و خلاصه‌اش آن است که: مرغی بزرگ می‌آید و بر درخت می‌نشیند و مرد به امید نجات همان شب یا شبی دیگر دستار خود را گشوده در آن هنگام که مرغ خفته است بر پای مرغ استوار کرده و یک سر دستار را بر کمر خود محکم میکند، و بامداد مرغ پرواز کرده او را به هوا میبرد و پس از دیر زمانی که مرغ به هوای طعمه به زمین فرودمی‌آید، مرد خود را از مرغ جدا ساخته به زمین می‌افتد و عاقبت به سرزمینی میرسد که مردم آن شهرستان سرهاشان چون سر اسب است و به شهری از آن زمین میرود و با وی مهربانی میکنند و رئیس شهر با وی دل خوش کرده زنی به او میدهند... در پایان داستان مؤلف مجمل التواریخ گوید: این حکایت شهرستان رویین که نوشته آمد، اگرچه حکایت ملک حمیر با زنگی مردم‌خوار و اسپ‌ساران نه لایق این جایگاه بود، اما چون بهم متصل بود نوشته آمد.(مجمل‌التواریخ و القصص صص ۵۰۴ – ۵۱۱).

اسپست. [اَ پ / اِ پِ] (اِ)[3] علفی است که بترکی یونجه خوانند و معرّب آن فصفصه است و تخم آنرا بذرالرطبة گویند. (برهان). اسفست. سپست. (جهانگیری). قَضْب. قضبة. قَت. یُنجه: ذُرق؛ گیاهی است که آن را حندقوق گویند و بفارسی اسپست دشتی است. خلیط؛ گل و لای آمیخته به کاه یا به اسپست. اذراق؛ اسپست رویانیدن زمین. قُصارة؛ آنچه برآید از اسپست به اول کوفتن، قِصْریٰ و قُصْریٰ و قَصَر و قَصَرة به همین معنی. مَقْضَبَة؛ اسپست‌زار. (منتهی الارب).

نخوردی یک شکم اسپست هرگز
چرا گاهت بود صحرای پرخار.
بسحاق اطعمه.

آقای پورداود نوشته‌اند: یونجه (اسپست) گیاهی که امروزه بلغت ترکی یونجه خوانده میشود، در فارسی اسپست یا سپست نام دارد و بگواهی یک سند کتبی بیش از سه هزار سال است که چنین خوانده شده است.

اسپست: ۱ – گل ۲ – میوه

اسپست یا سپست (اسفست) در فرهنگها بفتح پ و بسا بکسر و ضم همزه و پ هم یاد گردیده است. این واژهٔ بسیار کهنسال اگر در اوستا و سنگ‌نبشتهای هخامنشیان بجای مانده بود، بایستی اسپواستی[4] باشد. این کلمهٔ مرکب لفظاً یعنی «اسب خورَد». چنانکه پیداست نخستین جزء آن همان اسب است و دومین جزء آن از مصدر اد[5] مطابق ادو[6] لاتینی، اسن[7] آلمانی و ایت[8] انگلیسی است. (چنانکه رَد اوستایی ریشهٔ آراستن و راست است). از بنیاد همین مصدر، کلمهٔ مرکب کرکس در فارسی بجای مانده که در اوستا کهرکاسه[9] آمده و آن مرکب است از کهرک[10] (کرک، مرغ) و آسه[11] (خورنده)، لفظاً یعنی مرغخوار و این نام همان پرندهٔ معروف لاشخوار است. در پهلوی، زبان رایج روزگار ساسانیان، این گیاه نیز اسپست[12] خوانده شده، در کارنامک ارتخشیر پاپکان آمده: «چون اردشیر از پیکار اژدها (کرم) روی برتافته بسرای بورزآذر[13] پناه برد، آنان اسبش را به آخور بستند و پیشش جو و کاه و اسپست ریختند...». این کلمه از زبان پهلوی، به

→ Sacred Books of the East, vol. V. p. 98 - 9.
1 - Sprimont. 2 - Springfield.
3 - Medicago sativa. Lucern. Luzerne. (اصل آن از ماد قدیم (ایران) است و بهمین مناسبت آنرا Medicago نامند).
4 - aspo-asti. 5 - ad.
6 - Ado. 7 - Essen.
8 - To eat. 9 - kahrkâsa.
10 - kahrka. 11 - asa.
12 - aspast. 13 - Burz-adhar.

هیئت اسپستا[1] یا پسپستا[2] داخل زبان سریانی شده و از سریانی بزبان عربی آمده فصفصة (ج، فصافص) گفتند. این لفظ معرب الفصفصة بدستیاری عربها به اسپانیها رسیده الفلفه[3] گفتند و با اسپانیولیها به امریکا رفته و امروزه در آنجا اسپست را الفلفه خوانند، نه مثل انگلیسی‌زبانان اروپا که این گیاه را امروزه لوسرن[4] نامند. همچنین در زبان اسپانیولی این گیاه میلگه[5] خوانده میشود و این کلمه تحریف‌شدهٔ مدیکهٔ[6] لاتین میباشد که بزودی یاد خواهیم کرد. این رستنی در فرانسه لوزرن[7] خوانده میشود و همین کلمه امروزه در زبان آلمانی رایج است. لغت لوسرن یا لوزرن[8] در زبانهای انگلیسی و فرانسه و آلمانی در سدهٔ هیجدهم م. بوجود آمده و معلوم نیست از کجاست و منسوب به کدام سرزمین و به چه چیز پیوستگی دارد. اسپست در سدهٔ شانزدهم م. از اسپانیا داخل فرانسه شده است. لغت لوسرن یا لوزرن از لغات سرزمین پروانس[9] (از بلاد فرانسه) میباشد. لوزرنو[10] نام ناحیهٔ لوزرن[11] در سویس و نام محلی کوچک در ایتالیا (در ناحیهٔ پیمن[12]) ارتباطی با نام این گیاه در زبانهای کنونی انگلیسی و غیره ندارند. پیش از اینکه لغت لوسرن یا لوزرن در این زبانها رایج گردد، این گیاه به لغات گوناگون دیگر در اروپا خوانده میشده که ذکر آنها در اینجا از موضوع ما خارج است. همین اندازه که از نام این گیاه در زبانهای کنونی مغرب‌زمین یاد کردیم بخوبی میرساند که اسپست در این سرزمینها یک نام اصلی و قدیمی ندارد و هر اسمی که در این قرون اخیر به آن داده شده همه گویای عهد نسبةً نو است، گذشته از کلمهٔ لوسرن[13] در انگلستان غالباً این گیاه پورپل مدیک[14] خوانده می‌شود، نامی که هنوز در یکی از زبانهای کنونی اروپا یادآور سرزمین دیرین این گیاه است. پورپل[15] بمعنی ارغوان است. این گیاه بمناسبت رنگ گل ارغوانی آن که سرخ آمیخته به رنگ بنفش است چنین نامیده گردیده و بسرزمین ماد[16] بازخوانده شده است. اما لغت یونجه که در این چند قرن اخیر در زبان فارسی راه یافته، در ترکی جغتائی یونوچکه[17] و در ترکی عثمانی یوندزه[18] خوانده شده و لفظاً بمعنی تره و علف سبز است. در این زبانها هم این لغت قدیم نیست. برخی نوشته‌اند کلمهٔ ترکی یونجه از یونت[19] که بمعنی اسب است ترکیب یافته است. یونت در ترکی جغتائی و عثمانی بمعنی اسب و مادیان و ینت‌ئیل که نام هفتمین سال از سالهای ترکی است بمعنی سال اسب میباشد. از این وجه اشتقاق ترکی چیزی ندانستم. اسپستی[20] (اسپستو[21]) در جزء لغات آشور و بابل یاد شده و قدمت آن در آن سرزمین به هفتصد سال پیش از میلاد مسیح میرسد. اسپستی در فهرست گیاهان باغ مردوک بالادین[22] کلدانی که در ماه نیسان (آوریل) از سال ۷۲۱ ق.م. به پادشاهی رسیده برشمرده شده است.

شک نیست که این گیاه با همان نام بومی از ایران به سرزمین بابل درآمده، چنانکه اسب، چهارپائی که این گیاه بنام آن خوانده شده از ایران به آن دیار درآمد. چون در جای دیگر از پرورش اسبهای زیبا و تیزتک در ایران سخن داشتیم و گفتیم که بدستیاری مردمان این مرز و بوم این چارپا به جاهای دیگر رسیده. [رجوع به اسب در همین لغت‌نامه شود]، در این مقال فقط یادآور میشویم که قومی از ساکنین ایران غربی که در تاریخ آنان را کسیت[23] (کششو) نامند، به بابل‌زمین دست یافته از سال ۱۷۶۰ تا ۱۱۸۰ ق.م. در آنجا پادشاهی راندند، بدستیاری اینان است که اسب در بابل شناخته شده[24]. بنابراین هیچ جای شگفت نیست که اسپست خوراک برگزیده و دل‌پسند اسب هم از ایران ببابل رسیده باشد و خود هیئت کلمهٔ اسپستی و وجه اشتقاق روشن و آشکار آن جای هیچ تردید باقی نمیگذارد. همچنین در روزگار داریوش بزرگ هخامنشی (۵۲۱ – ۴۸۵ ق.م.) اسپست از ایران بیونان رفت و چون تا آن روزگار چنین گیاهی در آنجا شناخته و دیده نشده بود، ناگزیر آن را بنام سرزمین اصلی آن مدیکه بوتانه[25] خوانده‌اند، چنانکه پس از آن در لاتین مدیکاگو ساتیوا[26] نامیده شده یعنی گیاه مادی (ایرانی). در اینجا باید یادآور شویم که فقط نام این گیاه را در یونانی و لاتینی دلیل ایرانی بودن آن نگرفته‌اند، با این دلیل لغوی دلایل علمی و تاریخی هم در دست دارند. در گیاه‌شناسی باز به این‌گونه نامهای فریبنده برمیخوریم، از آنهاست نام هلو (شفتا) که در لاتین اموگدالوس پرسیکا[27] نام دارد یعنی بادام ایرانی و از جزء اخیر آن که پرسیکا باشد در زبانهای کنونی اروپا این میوه بازخوانده میشود[28] و جز اینها و زردآلو در لاتین پرونوس ارمنیکا[29] نامیده گردیده یعنی آلوی ارمنی، اما این دو میوه از گیاهان بومی چین است و از آنجا به ایران آورده شده و پس از آن بدستیاری ایرانیان و ارمنیها به رومیها رسیده، این است که آنها را بنام ایران و ارمنستان بازخوانده‌اند. از اینکه اسپست را یونانیان در روزگار داریوش هخامنشی گیاه مادی خوانده‌اند برای این است که در پایان سدهٔ هشتم پیش از میلاد در بخش غربی ایران یک پادشاهی بوجود آمد و رفته‌رفته سراسر ایران‌زمین و خاکهای همسایه را فراگرفت. یونانیان سراسر کشورهای ایران را به اعتبار این دولت، مدس[30] (مادا[31]) خواندند و صد سال پس از برچیده شدن پادشاهی خاندان مادیها در سال ۵۵۸ ق.م. بدست کورش هخامنشی باز سراسر ایران را همچنان ماد خواندند چنانکه جنگ معروف خشیارشا چهارمین شاهنشاه هخامنشیان با یونانیان در سال ۴۸۰ ق.م. در تاریخ جنگ مادی خوانده میشود. رفته‌رفته نام ماد بنام پارس یعنی بنام سرزمینی که هخامنشیان از آنجا بودند تبدیل یافت و هنوز نزد اروپائیان سراسر ایران‌زمین به اعتبار دولت پارسیان هخامنشی پارس خوانده میشود. بنابراین مدیکه بوتانه[32] یعنی گیاه ایرانی. کهن‌ترین جایی که در نوشته‌های یونانیان اسپست بنام مدیکه یاد شده در قطعهٔ شعری است که از شاعر نامور یونانی اریستوفانس[33] بجای مانده. این گوینده در حدود سال ۴۵۰ ق.م. تولد یافت و در سال ۳۸۶ ق.م. درگذشت. در نوشته‌های فیلسوف یونانی ارسطاطالیس (۳۸۴ – ۳۲۲ ق.م.) چندین بار از مدیکه (اسپست) یاد شده است. پزشک یونانی دیسکوریدس[34] که در نخستین سدهٔ میلادی

1 - aspestâ. 2 - pespestâ.
3 - Alfalfa. 4 - Lucern.
5 - Mielga. 6 - Medica.
7 - Luzerne.
8 - Lucern. Luzerne.
9 - Provence. 10 - Luzerno.
11 - Luezern. Luzerna.
12 - Piémont. 13 - Lucern.
14 - Purple - medic.
15 - Purple. 16 - Mada.
17 - Yonucka. 18 - Yondza.
19 - Yont. 20 - aspasti.
21 - aspastu.
22 - Marduk - baladin.
23 - Kassites.
۲۴ – نگاه کنید به فرهنگ ایران باستان تألیف پورداود ج ۱ ص ۲۳۳.
25 - Mêdikê botanê.
26 - Medicago sativa.
27 - Amygdalus Persica.
28 - Peach. Pfirsisch. Pêche.
29 - Prunus Armenica.
30 - Medes. 31 - Mâda.
32 - Mêdikê botanê.
33 - Aristophanes.
34 - Diskorides.

می‌زیسته، همان کسی که در طب قدیم ایرانی و عربی به نام دیسقوریدوس یا دیسقوردیوس بسا از او نام برده شده، در جزء گیاهان و داروها، مدیکه را تعریف کرده، از علوفهٔ چارپایان به شمار آورده است. استرابو[1] جغرافیانویس یونانی در نخستین سدهٔ میلادی در سخن از سرزمین ماد، از گیاه منسوب به آن که یونانیان مدیکه خوانند، یاد کرده گوید: این گیاه در ماد فزون و فراوان می‌روید. پلینیوس دانشمند رومی که در سال ۷۹ م. در هنگام آتشفشانی کوه وزو[2] جان سپرد در کتاب خود[3] نسبةً بتفصیل از اسپست که در لاتین، مدیکاگو ساتیوا[4] خوانده می‌شود و اینک در گیاه‌شناسی به همین نام معروف است، یاد کرده است. از آن جمله می‌نویسد: «اسپست در یونان از گیاهان بیگانه بشمار است. در روزگار داریوش در هنگام جنگ وی با یونان، به آن سرزمین درآمد. گیاه سودمندی است و باید آنرا از رستنیهای درجهٔ نخست شمرد. یک تخم‌افشانی (کشت) آن سی سال پایا میماند». انفیلوخس[5] دربارهٔ اسپست و سی‌تی‌سوس[6] کتابی نوشته است که در آن گوید: «... پیش از آنکه گل بدهد باید آنرا درو کرد. در سال شش بار می‌توان آن را برید، نباید گذاشت که تخم بدهد. محصولی که تا سه سال از این گیاه درو شود از بهترین علوفه بشمار است...». در طی این شرح پلینیوس از شخم و شیار کردن اسپستزار و هموار کردن خاک و پرداختن زمین از سنگ و کلوخ و آبیاری کردن و کوت دادن آن سخن میدارد. از اینکه پلینیوس می‌گوید انفیلوخس دربارهٔ این گیاه و سی‌تی‌سوس[7] کتابی پرداخته، بخوبی میرساند که تا به چه اندازه اسپست در قدیم اهمیت داشته است. هرچند نمی‌دانیم انفیلوخس کی می‌زیسته اما نظر به زمان خود پلینیوس، باید پیش از میلاد مسیح زیسته باشد. این دانشمند را از آتن دانسته‌اند. اسپست[8] در حدود نیمهٔ دومین قرن پیش از میلاد مسیح داخل ایتالیا گردید و در حدود همین زمان از ایران شرقی که امروزه ترکستان روسیه خوانده می‌شود، به چین برده شد و در آنجا بنام موسو[9] رفته‌رفته سرزمینهای پهناور فغفور (بغپور) را فراگرفت. نام ایرانی این گیاه در سفر از فرغانه به چین به اندازه‌ای فرسوده شده و تغییر هیئت داده که امروزه نمی‌توان نام محلی آن را بازشناخت.

تاریخ مسافرت اسپست به چین به اختصار چنین است: امپراطور چین ووتی[10] (۱۴۰ – ۸۷ ق.م.) از خاندان هان[11] (معروف به هان غربی) همزمان اردوان دوم (۱۲۷ – ۱۲۴ ق.م.) و پسرش مهرداد دوم اشکانی (۱۲۴ – ۸۷ ق.م.) میباشد. در هنگام فرمانروایی طولانی وی اقتدار چین از هر سوی روی به فزونی گذاشت و از شکوه و جلال برخوردار گردید بویژه در آن دوران ادب و هنر آن سرزمین رونق یافت. امپراطور ووتی برای این که از طرف غربی کشورهای پهناور چین از هجوم و دستبرد طوایف بیابان‌نورد آسیای مرکزی آسوده باشد، سفیری موسوم به سردار چانگ‌کی‌ین[12] به آن سامان فرستاد تا با یوئه‌چیها[13] که آریسائی‌نژاد بودند و سرزمینهای شمالی بلخ و سغد را در دست داشتند و به ضد هیونگ‌نو[14] (هونها – هیتالها) پیمان دوستی ببندد. مسافرت چانگ‌کی‌ین در این بخش از آسیای مرکزی سیزده سال طول کشید و چندین بار گرفتار هونها شده و رهایی یافت. از سرزمینهای همسایهٔ غربی چین اطلاعات و ارمغانهای گرانبهایی به دیار خود آورد. اسپست و رز از ره‌آوردهای اوست از فرغانه[15]. این دو گیاه را در سال ۱۲۶ ق.م. تقدیم ووتی[16] کرده و به فرمان این امپراطور در باغهای سینگان‌فو[17] کشت گردید و پس از چندی از باغهای کاخ پایتخت به اسپستزارها و موزارها راه یافت و رفته‌رفته سراسر نواحی پایتخت چین شمالی را فراگرفت و به اندازه‌ای در آنجا خوب پرورش یافت که بعدها تخم آن به امریکا برده شد و بهترین جنس این گیاه به شمار درآمد.

در چین اسبهای زیبا و خوش سر و سینه و باریک‌پای ایران را به اسبهای خرداندام مغولی برتری می‌دادند و آنها را از نژاد اسب آسمانی[18] می‌خواندند. از برای این که این اسبها در چین همچنان زیبا و چالاک پرورش شوند و پایا مانند سردار چانگ‌کی‌ین با کاروان اسبهای ایرانی خوراک دل‌پسند آنها را نیز از ایران زمین به چین برد. شک نیست که با خود این گیاهان نامهای آنها نیز به چین رفت اما چنانکه گفتیم در آن لغات محلی فرغانه تحریفی روی داده است. گفتیم اسپست در چین موسو خوانده می‌شود و انگور هم که تا آن روز در چین دیده و شناخته نشده بود در زبان چینی پوتائو[19] نامیده میشود، نامی که یادآور بادک[20] پهلوی و بادهٔ فارسی است و خود سردار چانگ‌کی‌ین می‌گوید که چگونه در فرغانه از انگور باده (شراب) می‌ساختند. آنچه در نوشته‌های قدیم چینی ثابت است اینست که موسو[21] (اسپست) و پوتائو[22] (انگور) هر دو به دستیاری چانگ‌کی‌ین به چین رفته و ثابت است که این هر دو کلمه از لغات بیگانهٔ زبان چینی است و ثابت است در زمان چانگ‌کی‌ین که یک‌سال را در بلخ گذرانده، زبان آن سامان یکی از لهجات ایرانی بوده و خود او هم می‌گوید:

هرچند در این سامان از فرغانه گرفته تا به سوی انسی[23] (پارتیا[24] سرزمین پارتها) و بالاتر طرف غربی زبانهای گوناگون دارند، اما این لهجه‌ها به اندازه‌ای به هم نزدیک هستند که مردمان این مرز و بومها به خوبی زبان همدیگر را درمی‌یابند. در روزگاران گذشته اسبهای ایران شهرت جهانی داشتند و چون مایهٔ زندگی و علوفهٔ مطبوع آنها که به نام آنها اسپست خوانده شده گیاهی است با ریشهٔ بسیار بلند و کمتر نیازمند آب، از رستنیهائی است که با نهاد سرزمین بلند و خشک ایران سازگار است. تا این کشور اسب‌خیز و مردمانش سواران دلیر بودند، فرسنگها کشتزارهای ایران از این گیاه سبز و خرم بود. خبری که طبری در تاریخ خود از گزیت یا مالیات برخی از محصول در روزگار خسرو انوشیروان یادکرده به خوبی اهمیت و ارزش کشت اسپست را در روزگار ساسانیان می‌رساند:

«از برای هر یک جریب زمین که گندم یا جو کاشته میشد یک درهم گزیت نهادند، از برای یک موزار هشت درهم، از برای یک جریب اسفست هفت درهم، از برای هر چهار درخت خرمای ایرانی یک درهم، از برای هر شش درخت خرمای معمولی یک درهم، از برای شش درخت زیتون یک درهم».

چنانکه دیده میشود اسپست پس از انگور گرانبهاترین محصول و جو که خوراک اسب هم میباشد با گندم یکسان بوده است. گفتیم

---

1 - Strabo XI,XIII,7.
2 - Vésuve.
3 - Naturalis Historia XVIII.I - 4.
4 - Medicago sativa Medica.
5 - Amphiloxos.
6 - Cytisus.
۷ - Cytisus که در گیاه‌شناسی Medicago arborea خوانده شده و دارای گل زردرنگ زیبائی است بگفتهٔ خود پلینیوس آنهم جنسی از اسپست و از بهترین علوفهٔ چهارپایان است.
8 - Medicago sativa.
9 - Mu-su.
10 - Wuti.
11 - Han.
12 - Tchangkien.
13 - Yuetchi.
14 - Hiung-nu.
15 - Castille.
16 - Wuti.
17 - Singan fu.
18 - T'ien ma.
19 - P'u-tao.
20 - Bâdak.
21 - Mu su.
22 - P'u-tao.
23 - An-si.
24 - Parthia.

فصفصه (ج، فصافص) معرب اسپست است و لفظ عربی آن «رطبه» و خشک آن «قت» میباشد. در بسیاری از کتب ادویهٔ ایرانی و عرب از این گیاه یاد شده و تخم آن را قابض دانسته‌اند و از برای خود گیاه خواص گوناگون ذکر کرده‌اند و در اینجا یاد کردن برخی از این نوشته‌ها تا به اندازه‌ای که با خود لغت پیوستگی دارد بیفایده نیست. در کتاب الابنیه عن حقایق الادویه تألیف ابومنصور موفق‌الدین هروی که در قرن پنجم نوشته شده آمده: «رطبه را اسپست گویند بپارسی...». ابن درید که در سدهٔ سوم هجری میزیسته در جمهرةاللغة گوید: «و الفصافص؛ فارسیة معربة اسفست و هی الرطبة». در شرح فارسی صیدنهٔ ابوریحان بیرونی یاد شده: «رطبه سبست را گویند چون سبز باشد و جمع او رطاب گویند. و اهل مصر قضب گویند و طائفه‌ای از اهل لغت «قت» اسپست تر را گویند و خشک را نیز گویند و اصمعی گوید فصافص جمع فصفصه است و بلغت فارسی او را سبست گویند...». در مفردات ادویهٔ ابن بیطار که در سال ۶۴۶ هـ.ق. درگذشت در جائی آمده: «(فصفصه) ابوحنیفة هو رطب القت و یسمی الرطبة مادامت رطبة فاذا جفت فهی القتّ و هی کلمة فارسیةالاصل ثم عربت و هی بالفارسیة اسفست...» و در جای دیگر همان کتاب آمده: «رطبة هی الفصفصة و یقال لیابسها القتّ». در جواهراللغة که در سال ۹۲۴ هـ.ق. نوشته شده تألیف محمدبن یوسف الطبیب الهروی یاد شده: «الرطبة؛ اسبست». و در جای دیگر همان کتاب آمده: «و القت الیابس من الاسفست...». در شرح اسماءالعقار تألیف ابی‌عمران موسی‌بن عبدالله الاسرائیلی القرطبی فیلسوف و طبیب قرن ششم هجری آمده: «قت؛ هو الذی یقال له السفسف و الفصفصة و هو الذی یسمی علف‌الدواب و هو القضب، و مادام اخضر یسمی رطبة و اسمه بعجمیة اندلس یربه وموله معناه عشبةالبغلة». و باز در تحت کلمهٔ قرط گوید: «قرط؛ هذا النبات المشهور بمصر الذی تعتلفه الدواب و یسمی الشبذر و یسمون اسمه البرسیم». نامی که در اسماءالعقار به زبان اندلس یعنی اسپانیا به اسپست داده شده بسیار قابل‌توجه است: «یربا دومولا»[1] اسپانیولی در فرانسه «ارب دمول»[2] یعنی علف استر. و دیگر اینکه قرط که از جنس اسپست است «شبذر» و همچنین «برسیم» خوانده شده. شبدر همان نامی است که امروزه در فارسی بیک جنس از اسپست داده میشود و در لاتین «تری‌فلیوم»[3] خوانده میشود مطابق نامی که در افغانستان (کابل) به آن داده «سه‌برگه» گویند. (یونجه «اسپست» بقلم پورداود در مجلهٔ یغما سال دوم شمارهٔ ۱۲).

اسپ‌سمده. [اَ سُ دِ] (اِخ) موضعی در خیرودکنار از نواحی کجور مازندران. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۰۹ بخش انگلیسی).

اسپسوه. [] (اِخ) (قریهٔ ...) قریه‌ای به ماوراءالنهر. (حبیب‌السیر جزو۳ از ج۳ ص۳۱۹).

اسپش. [اُ پُ] (اِ) کرمی که در پوستین و نمد و گندم افتد. (غیاث اللغات).

اسپغل. [اَ غُ] (اِ) بفارسی بزرقطوناست. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به اسپغول شود.

اسپغول. [اَ / اِ] (اِ) نام تخمی است. معنی ترکیبی آن گوش اسپ است، چه غول بمعنی گوش است و تخم مذکور با گوش اسپ مشابهت دارد و بعضی نوشته‌اند که برگش شبیه گوش اسب است. (غیاث اللغات) (برهان) (سروری). تخمی که با شربت بخورند برای سردی. (مؤید الفضلاء). بفارسی بزرقطوناست. (فهرست مخزن الادویه) (تحفهٔ حکیم مؤمن). اسپیوش مبدل آنست. (بهار عجم). اسپرزه. اسفرزه. شکم‌پاره. شکم‌دریده. قارنی‌یارق. اسپغون. اسپغونه. (شعوری). رجوع به اسپرزه و قطونا شود. به اصفهان اسپرزه و به تازی بزرقطونا گویند و شعرا شپش را بدان تشبیه دهند و آنرا اسپغول جانور گویند یعنی اسپغول جاندار چنانکه بهرامی گوید:

بهیچگاه نیارم بخانه کرد مقام
از آنکه خانه پر از اسپغول جانور است.[4]

و جهانگیری در این بیت اِسْپَخول خوانده بمعنی پیخال جانور و بعد از آن گفته است که هندوشاه و حافظ و اوبهی ظاهراً بمعنی اسپخول نرسیده‌اند و در این بیت اسپغول بمعنی بزرقطونا خوانده‌اند و گمان صاحب فرهنگ خطاست، چه ایشان در این بیت بمعنی بزرقطونا نگفته‌اند و بلکه کنایه از شپش کرده‌اند و این معنی در این بیت درست است و اسپخول بمعنی پیخال در نسخهٔ دیگر بنظر نیامده و شاهدی میخواهد. (رشیدی). آنچه جهانگیری مینویسد که بمعنی پیخال است دلیلی ندارد، چه در قدیمترین فرهنگها از قبیل حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی بمعنی بزرقطونا ضبط کرده‌اند و شعر بهرامی را هم شاهد آورده‌اند، و بی‌شک اسپغول در شعر مذکور بمعنی ساس است.

اسپک. [اَ پَ] (اِ) خیمهٔ کلان. (غیاث اللغات). ||از اندامهای اسطرلاب. (التفهیم بیرونی). فَرَس. از اعضاء اسطرلاب. ||پره و دندانهٔ کلید: المغین؛ جای اسپک کلید. المغرز؛ جای اسپک کلید. (مهذب الاسماء). و رجوع به اسبک شود.

اسپک. [اِ پ] (اِخ)[5] جان هنینگ. یکی از مشاهیر جهانگردان انگلیس. مولد وی جوردانس بسال ۱۸۲۷ م. و وفات سنهٔ ۱۸۶۴. وی در ۱۷سالگی داخل خدمت نظام شده و در عسکر هندی تا رتبهٔ سرهنگی ترفیع یافت و در سال ۱۸۵۶ به معیت سرهنگ بورتون به نیت اکتشافات به افریقای شرقی رفته از راه خلیج عدن داخل افریقا شد و از سال ۱۸۵۷ تا ۱۸۶۳ م. تنها بدیدن بحیره‌های بزرگ افریقا رفت. و از راه زنگبار به خرطوم رسید و سیاحتنامهٔ مکملی ترتیب داد که بفرانسه هم ترجمه و نشر شده است. وی دریاچه‌های ویکتوریا و آلبرت نیانزا را کشف کرد.

اسپ کاغذی. [اَ پِ غَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) صورت اسپ که آتش‌بازان سازند و به آتش در حرکت آید. اسپ باروت. (آنندراج).

اسپکتاتور. [اِ پِ تا تُ] (اِخ)[6] نشریه‌ای که توسط ادیسن[7] از ۱۷۱۱ تا ۱۷۱۴ م. منتشر میشد و حاکی از اخلاق و آداب نمایندهٔ اعمال مضحک جامعهٔ انگلیسی بود.

اسپ‌گدار. [اَ گُ] (اِ مرکب) اسب‌گدار. اسپ‌گذار. اسکدار. معبر اسب. و شاید ریشهٔ کلمهٔ اسکوتاری همین کلمه باشد.

اسپ‌گله. [اَ گَ لَ / لِ] (اِ مرکب) یلخی. ایلخی. خیل: و فرمود [بهرام گور] تا اسپ‌گله‌ها آوردند و اسپان نیک اختیار کرد ببهانهٔ شکار تا بهر گله‌ای که میرسیدند از اسپ‌گله‌هاء بهرام میراندند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۷۹).

اسپلت. [اِ پِ لِ] (اِخ)[8] کرسی پیرنهٔ (برانس) سفلی از ناحیهٔ بائِن، دارای ۱۱۹۴ تن سکنه.

اسپلطة. [اَ پَ طَ] (معرب، اِ)[9] نوعی گندم. (ذیل قوامیس عربی تألیف دُزی).

اسپلنج. [اَ لُ] (اِ) گیاهی است دوائی که آنرا به صفاهان شنگ و در خراسان ریش‌بز خالدار و بعربی لحیةالتیس خوانند. طبیعت آن سرد و خشک است. خون بینی و جمیع

---

1 - Yerba de mula.

2 - Herbe de mule.

3 - Trifolium.

۴ - سروری همین بیت را برای معنی بزرقطونا آورده است.

5 - Speke, John Hanning.

6 - Spectateur (le).

7 - Addison. 8 - Espelette.

9 - Épeautre (Espelta specie de trigo).

اعضاء ببندد و ریشهای کهنه را نافع باشد و قرحهٔ امعاء را سود دارد و اذناب‌الخیل همانست. (برهان). حکیم مؤمن در تحفه و صاحب مخزن الادویه کلمه را «اسلنج» ضبط کرده‌اند. رجوع به اسلنج شود.

اسپلو. [اِ پِلْ لُ] (اِخ)[1] قصبه‌ای است در وسط ایتالیا در ایالت پروزه بنزدیکی روم در ۵ هزارگزی شمال غربی شهر فولینیو. از قصبه‌های مستحکم قدیمی است. در تاریخ ۱۵۲۹ م. شارلکن این قصبه را ضبط کرده بود و پس از وی پول بهدم و تخریب آن پرداخت.

اسپلی. [ ] (اِ) بلغت تنکابن اسم جرّی است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه).

اسپلیت. [اِ] (اِخ)[2] (به ایتالیائی: اسپلاتو[3]) شهری در یوگوسلاوی (دالماسی)، بندر آدریاتیک، دارای ۳۲۰۰۰ تن سکنه، مرکز سیمان و بوکسیت[4].

اسپناج. [اِ پَ] (اِ)[5] اسفناج است که سبزی آش باشد. (برهان). ترهٔ معروف. سپاناخ. اسفاناخ. سفاناخ. اسپاناخ. اسپانج. سبانج. (مهذب الاسماء). رجوع به اسفناج شود.

اسپناخ. [اِ پَ] (اِ) رجوع به اسپناج و اسفناج شود.

اسپنانج. [اِ پَ نا نَ] (اِ) اسفناج است که سبزی آش باشد. (برهان). رجوع به اسپناج و اسفناج شود.

اسپنت. [اِ پَ] (اِ) سپنت. گیاهی معروف که اسپان را فربه کند و یونجه و یورنچقه نیز گویند. (رشیدی). و ظاهراً این صورت، مصحف اسپست است. رجوع به اسپست شود.

اسپنت. [اِ پَ نَ] (اِخ) یکی از نواحی آمل مازندران. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۱۳ بخش انگلیسی).

اسپنتاآرمیتی. [اِ پِ] (اِخ) (در اوستا سپنته آرْمَئیتی[6] که در فارسی سپندارمذ شده است) پنجمین از امشاسپندان هفتگانهٔ آئین زرتشتی. رجوع به اسپندارمذ و ایران در زمان ساسانیان ترجمهٔ یاسمی ص ۱۱۰ شود.

اسپنتا مینو. [اِ پِ] (اِخ) از اوستایی سپنتامئینیو[7]، بمعنی خِرَد مقدس است که در آغاز پیدایش مزدیسنا، در رأس شش امشاسپند قرار داشته. (خرده اوستا تألیف پورداود صص ۱۸۵ - ۱۸۷). و بعدها بجای او اهورامزدا را گذاشتند. (یشت دوم و یشت نوزدهم بند ۱۶). و گاه نیز بجای اهورمزدا، سروش را قرار داده‌اند. (یشت دهم بند ۱۳۹؛ یسنای ۵۷، بند ۱۲). اسپنتامئینیو درست در مقابل انگره‌مئینو[8] یعنی اهریمن (خِرَد خبیث) قرار دارد. رجوع به مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات فارسی ص ۱۵۸ و ۱۶۶ و ایران در زمان ساسانیان ترجمهٔ یاسمی ص۱۳ شود.

اسپنتمان. [اِ پِ] (اِخ) مبدل اسپیتمان است که در اوستا سپیتمه آمده. نام خانوادگی زرتشت. رجوع به اسپیتمان شود.

اسپنتی‌نی. [اِ پُ] (اِخ)[9] گاسپارو لوئیجی پاسیفیکو. یکی از مشهورترین آهنگسازان ایتالیا. مولد وی بسال ۱۷۷۴ م. در قصبهٔ مایولاتی قرب یسی. وی مدتی در ناپل، روم، فلورانس و وندیک به صنعت خود پرداخت، آنگاه به پاریس رفت و آهنگهائی برای بعض نمایشنامه‌ها و منظومه‌ها بساخت و شهرت بسیار یافت، سپس مدتی در پروس اقامت گزید و نیز به پاریس بازگشت و در سال ۱۸۵۱ م. درگذشت. شاهکار وی بنام «لاوستال»[10] در پاریس تصنیف شده است.

اسپنج. [اِ پَ] (اِ) اسفنج. رجوع به اسفنج شود. ||اِسپنج. رجوع به سپنج شود.

اسپنج. [اِ پَ] (اِخ) یکی از نواحی آمل مازندران. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۱۳ بخش انگلیسی).

اسپنجاری. [اِ پَ] (اِخ) یکی از قراء سابق رادکان از نواحی شادکوه و ساور مازندران. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۲۶ بخش انگلیسی).

اسپند. [اِ پَ] (اِ) دانه‌ای باشد که بجهت چشم‌زخم در آتش ریزند. (برهان). حرمل. (تاج العروس) (تحفهٔ حکیم مؤمن). حرمل احمر. حرمل عامی. حرملة. اسفند. سپند. سِپَنْج[11] و گیاه آن دانه، رَضرضه است. (بحر الجواهر):

ای سپندی منشین خیز و سپند آر سپند
تا ترا سازم ازین چشم گرامی مجمر
چشم بد را ز چنان شاه بگردان بسپند
کآفرین باد بر آن صورت زیبامنظر. فرخی.
خیز و دفع چشم بد اسپند سوز. مولوی.

— امثال:

آتش و اسپند. رجوع به مثل آتش و اسپند در امثال و حکم شود.

||این کلمه همچون مزید مقدمی در کلمات: اسپندار، اسفندار، اسپندارمذ، اسفندارمذ، و مزید مؤخری در هزاراسپند، ماراسپند بکار رفته است. رجوع به اسفند شود.

اسپند. [اِ پَ] (اِخ) رودخانه‌ای است که به بحر خزر ریزد و محل صید ماهی باشد. (جغرافیای طبیعی کیهان ص ۱۶).

اسپند. [اِ پَ] (اِخ) (میرزا...) یا (امیر...) ابن قرایوسف. وی بعد از فوت پدر قلعهٔ بایزید را در حوالی رود ارس که نفایس بیشمار و ذخیره‌های بسیار قرایوسف بدانجا بود، بتصرف درآورد و بعضی از مردم خود را در آنجا مضبوط کرد و در این زمان شاهرخ‌میرزای تیموری کمند همت بر کنگرهٔ تسخیر قلعهٔ بایزید انداخته بیست‌وسوم جمادی‌الاول سال ۸۲۴ هـ.ق. در حوالی آن حصار نزول اجلال فرمود و کس فرستاد کوتوال را به اطاعت و انقیاد دعوت کرد و آن مردم از تسلیم قلعه سر باززده لشکر قیامت‌اثر، آغاز افروختن نیران جنگ و انداختن تیر و سنگ کردند و محصوران بعزم ممانعت و محاربت پیش آمده زمان کوشش از صباح تا نماز دیگر امتداد داشت و در آخر همان روز که بحقیقت وقت غروب آفتاب دولت مخالفان بود، جنود ظفرورود رخنه‌ها در دیوار باغ بایزید انداخته بتأیید الهی پیکر فتح و ظفر جلوه‌گر گشت و غنایم بسیار نصیب چریک ظفرشعار شده رایت آفتاب اشراق به صوب ییلاق الاباغ در حرکت آمد. (حبیب السیر جزو۳ از ج۳ ص ۱۹۷ و ۱۹۸). و رجوع به مجالس المؤمنین شود.

اسپندار. [اِ پَ] (اِ) شمع، که معشوق پروانه است. (برهان). ||مخفف اسپندارمذ. ||بودن نیر اعظم در برج حوت. (برهان). اسفندار. ||درختی است که مطلق باثمر نبوده مثل بیده و آنرا اسپیدار و اسفید نیز گویند. (مؤید الفضلاء).

اسپندار. [اِ پَ] (اِخ) (مخفف اسپندیار) نام پسر گشتاسب. (برهان).

اسپندارجشن. [اِ پَ جَ] (اِ مرکب) سپندارمذروز (روز پنجم) از ماه سپندارمذ و آن جشنی بوده است در ایران باستان. بقول ابوریحان بیرونی این جشن به زنان تخصیص داشته و از شوهران خود هدیه میگرفته‌اند از این رو به جشن مژدگیران معروف بوده است. (خرده اوستا تألیف پورداود صص ۲۰۹ - ۲۱۰) (یشتها تألیف پورداود ج ۱ ص ۹۴).

اسپندارمذ. [اِ پَ مَ] (اِخ) در اوستا سپنتا آرمئیتی، در پهلوی سپَندارمَت، در فارسی سپندارمذ و اسپندارمذ و اسفندارمذ و سفندارمذ. سپنت صفت است بمعنی مقدس که بعدها به آرمئیتی متصل شده است، و آن خود مرکب است از دو جزء: اَرِم که قید است بمعنی درست، آنچنانکه باید و شاید، بجا. دوّم مَتی بمعنی اندیشیدن، در ترکیب ارم + متی، میم به ادغام حذف شده، بنابراین ارمتی بمعنی فروتنی و بردباری و سازگاری و سپنته آرمتی

---

1 - Spello. 2 - Split.
3 - Splato. 4 - Bauxite.
5 - Spinacia Oleracea. Épinard.
6 - Spenta Armaiti.
7 - Spentâ Mainyu.
8 - Angra Mainyu.
9 - Spontini, Gasparo Luigi Pacifico.
10 - La Vestale.
۱۱ - در تداول اهالی خراسان.

بمعنی بردباری و فروتنی مقدس است. در وِدا نیز آرمتی آمده. در یک موضع از ریگ‌ودا، و گاهی نیز در اوستا این کلمه بمعنی زمین استعمال شده، در پهلوی آنرا خرد کامل ترجمه کرده‌اند. اسپندارمذ یکی از امشاسپندان هفتگانهٔ دین زرتشتی است. اسپندارمذ در عالم معنوی مظهر محبت و بردباری و تواضع اهورمزداست و در جهان جسمانی فرشته‌ایست موکل بر زمین و به این مناسبت آنرا مؤنث دانسته، دختر اهورمزدا خوانده‌اند. سپندارمذ موظف است که همواره زمین را خرم و آباد و پاک و بارور نگه دارد. هرکه به کشت و کار پردازد و خاکی را آباد کند خوشنودی اسپندارمذ را فراهم کرده است. کلیهٔ خوشنودی و آسایش در روی زمین، سپرده بدست اوست. مانند خود زمین این فرشته شکیبا و بردبار است مخصوصاً مظهر وفا و اطاعت و صلح و سازش است. ایزد آبان و ایزد دین و ایزد ارد از همکاران و یاران او شمرده میشوند. دیو ناخشنودی و خیره‌سری موسوم به ترومئیتی[1]، همستار یا رقیب و دشمن بزرگ سفندارمذ محسوب است. آخرین ماه سال و پنجمین روز ماه موسوم است به سپندارمذ. در ایران قدیم در این روز جشن میگرفته‌اند. بقول ابوریحان بیرونی این عید بزنان تخصیص داشته و از شوهران خود هدیه دریافت میکرده‌اند از این رو بجشن مزدگیران معروف بوده است. بید مشک گل مخصوص سپندارمذ میباشد. (یشتها تألیف پورداود ج ۱ صص ۹۳ - ۹۵). بنابر آنچه گذشت اسپندارمذ به چهار معنی آمده است: فرشتهٔ موکل بر درختان و بیشه‌ها و تدبیر امور و مصالحی که در ماه و روز اسفندار واقع میشود بدو تعلق دارد. (برهان). رجوع به سپندارمذ شود ||(اِ مرکب) نام ماه دوازدهم از سال شمسی. ||زمین. ارض. (برهان). ||مدت ماندن آفتاب در برج حوت. اسفندارمذ. (مؤید الفضلاء):

باد عمر و ملک او چون مهر و آبان همنشین
تا ز اسفندارمذ مه را بفروردین برند.
مختاری.

||تمام روز پنجم از هر ماه شمسی و فارسیان این روز را در این ماه مبارک شمرند و عید کنند و جشن سازند بنابر قاعدهٔ کلیه‌ای که پیش ایشان متداول است که چون نام ماه با نام روز موافق باشد آن روز را عید کنند، نیک است درین روز جامه پوشیدن و درخت نشاندن. (برهان):

سپندارمذروز خیز ای نگار
سپند آر ما را و جام می آر. مسعودسعد.
روز اسپندارمذ بر تخت شد
تخت از انوار قدومش بخت شد. عطائی.

رجوع به روزشماری در ایران باستان صص ۲۱-۲۲ شود.

اسپندان. [اِ پَ] (اِ)[2] تخمی است بسیار ریزه، و آنرا خردل گویند. (برهان). ثفاء. آهوری. ||اثباطون. (فهرست مخزن الادویه) (تحفهٔ حکیم مؤمن در ذیل کلمهٔ اسپندان). اسفندان[3]. رجوع به اثباطون شود.

اسپندان. [اِ پَ] (اِخ) نام قصبه‌ای بشمال شرقی فراه و شمال دلارام به افغانستان.

اسپندان‌دانه. [اِ پَ دا نَ / نِ] (اِ مرکب) تخم خردل. ثُفّا.

اسپندیاد. [اِ پَ] (اِخ) اسپندیاذ. یا اسپندیات، در پهلوی نام اسفندیار پسر گشتاسب است. رجوع به ایران در زمان ساسانیان ترجمهٔ یاسمی ص ۶۳ و مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی ص ۳۶۴ و رجوع به اسفندیار شود.

اسپندیار. [اِ پَ] (اِخ) پسر گشتاسب و او روئین‌تن بود. (از برهان). رجوع به اسفندیار شود.

اسپندیوس. [اِ پِ] (اِخ) نام یکی از اسیران روم که به قرطاجنه (کارتاژ) فرار کرد و در آنجا یکی از رؤساء و پیشوایان بلوای تجار و اصناف که از ۲۴۱ ق.م. تا ۲۳۸ ادامه داشت گردید و در سال ۲۳۹ آمیلکار ویرا به چنگ آورده مصلوب ساخت. (قاموس الاعلام ترکی).

اسپنر. [اِ پِ نِ] (اِخ)[4] مؤسس طریقهٔ رهبانی موسوم به پیاتیست کاتولیکها. مولد وی ۱۶۳۵ م. در آلزاس و وفات در سنهٔ ۱۷۰۵ م. پاره‌ای آثار راجع به عقائد و تصوف دارد. (قاموس الاعلام ترکی).

اسپنسر. [اِ پِ سِ] (اِخ) نام یکی از خانواده‌های قدیمی انگلستان. یک پدر و پسر موسوم به هوگ اسپنسر در اوائل قرن ۱۴ م. عنان اختیار و ارادهٔ ادوارد دوّم پادشاه انگلستان را در دست گرفته بودند. ملکه الیزابت و طرفداران وی به لطایف‌الحیل این دو را نفی و تبعید کردند. اما این عمل چندان سودی نبخشید و آنان دوباره عودت کردند و در نتیجه ملکه مجبور شد که فرار کند و نزد برادر خود که پادشاه فرانسه بود رود. لیکن عاقبةالامر ملکه به انگلستان بازگشته هر دو را به قتل رسانید.

اسپنسر. [اِ پِ سِ] (اِخ)[5] ادموند. یکی از شعرای مشهور انگلیس. مولد سال ۱۵۵۲ م. در لندن و وفات در سنهٔ ۱۵۹۹ م. وی چند منظومه و بعض نمایش‌نامه‌های منظوم و نیز اشعاری دارد.

اسپنسر. [اِ پِ سِ] (اِخ)[6] هربرت. وی در قرن نوزدهم بزرگترین فیلسوف انگلیسی بشمار است. مولد او بسال ۱۸۲۰ م. پدر و جدّ وی معلم کتاب بودند. خود او هنگام تعلم به ریاضیات و علوم فنی مایل بود و مهندسی آموخت، لیکن دروس وی منتظم نبود، به کتاب خواندن نیز اشتیاقی نداشت و معلومات فراوان خود را بیشتر با نظر و تتبعات شخصی دریافت و از آغاز عمر به مباحثات سیاسی و دینی و فلسفی رغبت داشت. از مطالعات علوم طبیعی نظر تحول و تکامل برایش پیش آمد و بر آن شد که یک رشته تصنیفها بعنوان فلسفهٔ تألیفی مبنی بر همان نظر تصنیف و نشر کند و در این وقت چهل سال داشت و نزدیک به چهل سال دیگر برای این مقصود رنج برد و علت مزاج و ضعف پیری مانع کار وی نگردید. زمانی که به این کار همت گماشت کتاب داروین نوشته نشده بود و چون آن کتاب منتشر شد اسپنسر در فلسفهٔ خود راسخ‌تر گردید و از تحقیقات داروین نیز استفاده کرد. پیش از آن هم از لامارک بهره برده بود. هربرت اسپنسر طبعش همه منطقی و تحقیقی و از خیالات شاعرانه بکلی دور بود، اهل ذوق نبود و شور عشق نداشت چنانکه تأهل هم اختیار نکرد. در نویسندگی شیوهٔ وی بسیار ساده و بی‌آرایش و لیکن چنان روشن و مفهوم بود که مانند کتب ادب دلپذیر بود. به مفاخر و امتیازات و جاه و مال بی‌اعتنا بود و ثروتی نیندوخت چنانکه تصنیفهای وی بوسیلهٔ پیش‌فروشی و اعانه بچاپ رسید. اسپنسر عواطف و احساسات قلبی نشان نمیداد اما فطرتی سلیم داشت، آمالش همه شرکت در تربیهٔ بشری بود، هرچند میدانست که این مقصد بسی دور و راهش دراز است و مشکلات بسیار در پیش دارد ولی متوجه بود که نباید تنها زمان حال را در نظر داشت و به آینده نیز باید ناظر بود و از کلمات اوست که بلندترین آرمان اخیار اینست که در رسانیدن انسانی به کمال خویش شرکت کنند اگرچه اهتمام آنان غیرمحسوس باشد و مجهول بماند. از زمان جوانی تا پایان عمر به نگارش مقالات و رسالات اشتغال داشت ولیکن تصانیف معتبر او همان کتابهاست که بعنوان فلسفهٔ تألیفی تدوین کرده و عبارتست از کتاب مبادی اولیه[7] و اصول معرفةالحیات[8] و اصول روانشناسی[9] و اصول علوم اجتماعی[10] و

---

1 - Taromaiti. 2 - Moutarde.
3 - Érable.
4 - Spener, Philipp Jakob.
5 - Spenser, Edmund.
6 - Spencer, Herbert.
7 - First Principles.
8 - Principles of Biology.
9 - Principles of Psychology.

اصول اخلاق[11]. عمر او از هشتادوسه سال درگذشت و در ۱۹۰۳ م. بمرد.

فلسفهٔ او: فلسفهٔ تألیفی که اسپنسر تأسیس و تدوین کرده است مبتنی بر علم است یعنی اساس آن تنها بر تفکر و تخیل نیست و بنیادش بر معلوماتی است که از راه علمی یعنی مشاهده و تجربه و استقراء و استنتاج فراهم آمده است و فلسفهٔ تألیفی از آن روی خوانده شده که نتایج علوم مختلف را که متفرق و پراکنده است جمع‌آوری و ترکیب کرده و از آنجا در مباحث فلسفی نظریات کلی اتخاذ کرده است. کتاب اول از مجموعهٔ فلسفهٔ تألیفی چنانکه یاد کردیم «مبادی اولیه» نام دارد و در این کتاب در آغاز چنین عنوان میکند که در روزگار ما دین با علم و حکمت معارضه دارد از آن جهت که ارباب ادیان و اهل علم در قلمرو یکدیگر مداخلهٔ ناروا میکنند و نیز هر دو گروه ادعای بیجا دارند. و ادعای بی‌جا این است که از امری که برتر از ادراک بشریست یعنی از ذات بحث سخن میرانند هرچند ادیان هرچه بالاتر میروند بیشتر به عجز از ادراک و معرفت آن ذات معترف میشوند و مشکل اینجاست که عقل بشر از یک طرف برای هر امری علت میجوید، از طرف دیگر از دور و تسلسل امتناع دارد، علت بی‌علت را هم، نه می‌یابد و نه فهم میکند چنانکه کشیش چون به کودک میگوید دنیا را خدا خلق کرده است کودک میپرسد خدا را که خلق کرده است و اینهمه مناقشات و اختلافات ارباب مذاهب در امر سازگار کردن قدرت کامله با عدالت و تفضل و وجود خیر و شر و جبر و تفویض و مانند آنها از اینجا برخاسته است. ادعای اهل علم هم در این مبحث و مباحث نظیر آن از قبیل حقیقت زمان و مکان و حرکت و نیرو و قوهٔ مدرکه و مانند آن بیجاست زیرا که علم جز تحدید امور چیزی نیست و حال آنکه ذات مطلق نامحدود است و نیز علم قیاس کردن و نسبت دادن چیزی است به چیز دیگر در صورتی که بیرون از ذات مطلق چیزی نیست که به او قیاس و نسبت کرده شود و آنچه علم میتواند بر او تعلق بگیرد عوارض و امور نسبی است. پس ارباب ادیان باید از این ادعا دست بردارند که از بی‌نشان نشان دهند و خدا را مانند یکی از افراد بشر معرفی کنند که توانائی بسیار و هوا و هوس فراوان دارد، مهر میورزد و کینه میجوید و همواره به انتظار نشسته است که هدیه و پیشکش بدو برند و مدح او کنند و تملق گویند و نیز باید از اموری که حس و عقل و ادراک انسان بر او تعلق میگیرد صرف نظر کنند و به اهل علم بگذارند تا از راههای علمی به آن برسند. از آن طرف اهل علم هم باید بدانند که جز بر امور نسبی و عوارض دسترسی ندارند و از آنچه قابل‌ادراک نیست دست بدارند لکن منکر نیز نباشند.

به این طرق معارضهٔ دین و علم از میان برمیخیزد و اولیای دین از اتهام بری میشوند که ادعاهای آنان منافی عقل است. اهل علم از حملات متدینین آسوده میشوند و تعلیماتشان منافی دین و مایهٔ فساد عقیده خوانده نمی‌شود. البته این سازش علم و دین مشکلات در پیش دارد و علت عمدهٔ آن کوتاهی فهم عامه است که معبودی تا از جنس خودشان نباشد نمیتوانند فهم کنند و قابل‌پرستش شمارند لیکن باید متوجه بود که این عیب بزودی و آسانی رفع نمیشود و تا عامه عقلشان رشد نکرده است بزور و بشتاب عقیدهٔ سخیف را از ایشان نمیتوان گرفت که اگر به یک صورت بیرون رود بصورت دیگر درآید ولی هیچ عقیدهٔ سخیفی هم نیست که حقیقتی در بر نداشته باشد و اگر صاحب عقیده دارای صمیمیت و نیت خیر است باید عقیدهٔ او را محترم داشت و از نقص و خطای وی اغماض کرد. پس باید معلوم باشد که امری هست که دانستنی نیست و اهل علم هرچه معرفتشان بر امور دانستنی بیش میشود بیشتر به آن امر ندانستنی برمیخورند زیرا که امور دانستنی عوارضی از امر ندانستنی است و چون این امر مسلم شد میپردازیم به آنچه دانستنی است. پیش از این گفته‌ایم که طبیعیات یعنی حکمت سفلی و ریاضیات یعنی حکمت وسطی امروز از قلمرو فلسفه بیرون رفته و متعلق بفنون شده است. اکنون اسپنسر میگوید حکمت علیا یعنی الهیات را باید کنار گذاشت زیرا که آن بحث در امر ندانستنی است و به حس و ادراک انسان درنمی‌آید (همین عقیده‌ایست که کانت هم به بیان دیگر اظهار کرده است). پس برای فلسفه چه باقی میماند و معنی آن چه خواهد بود؟ بنابر بیان اسپنسر معرفت سه درجه دارد: درجهٔ نخستین معرفتی است که توحید نیافته یعنی معلوماتی پراکنده و جزئی است مانند معلومات عوام. درجهٔ دوم معرفتی است که نیمه توحید یافته است و آن علوم و فنون است همچون گیاه‌شناسی و جانورشناسی و زمین‌شناسی و ستاره‌شناسی و مانند آنها. درجهٔ سوم که درجهٔ اعلی است معرفتی است که کاملاً توحید یافته است و آن فلسفه است. توضیح آنکه معلومات عامه همه جزئیات است یا اگر کلیت دارد بسیار اجمالی است مانند اینکه قند شیرین است و نمک شور است و علف سبز است و آسمان کبود است. چون معلومات کلیت یافت و در تحت قواعد درآمد علم میشود مانند آنکه در علوم و فنون مختلف از قبیل آنچه یاد کردیم ملاحظه کرده‌اید. فلسفه آنست که اصولی کلی بدست آوریم که قوانین علمی در تحت آن اصول درآیند و از آن استخراج شوند و آن اصول کلی فرضیاتی هستند که در آغاز آنها را بر سبیل مصادره می‌پذیریم سپس اگر دیدیم که با مشهودات و تجربیات موافق درآمد و تخلف نکرد مسلم میداریم چنانکه خواهید دید و هرچه این اصول کلی‌تر باشد یعنی انواع زیادتر از امور در تحت آنها واقع شود فلسفه‌ای که از آنها ساخته شده کاملتر و پسندیده‌تر است چنانکه وقتی میتوانیم فلسفه را کامل بدانیم که همه امور جهان را بتوانیم از یک اصل کلی بیرون آوریم. مثلاً از معلوماتی که در علم فیزیک و شیمی بدست آورده‌ایم به این قاعدهٔ کلی رسیده‌ایم که جسم فانی نمیشود و نیرو هم باقی است و اگر بیک شکل کاسته شود، کاسته بشکل نیروی دیگر درمی‌آید یعنی نیروها بیکدیگر مبدل میشوند چنانکه گرمی به قوهٔ برق و برق به گرمی متبدل می‌گردد و این هر دو نور میدهند پس شاید که همهٔ نیروها در واقع احوال مختلف از نیروی واحد باشند و میدانیم که حرکت هم وجهی از نیروست بلکه آثار و قراین چنین مینماید که جسم نیز شکلی از نیرو باشد و به نیرو متبدل تواند شد قوای بدنی و حیاتی را هم که یافته‌ایم که شکلهائی از نیرو میباشند و بنابراین از هر طرف که می‌نگریم مشهودات و تجارب ما دلالت میکند بر اینکه هرچه هست نیروست و اشکال نیرو اگر مختلف و قابل‌تبدل و از امور نسبی است اساس آن زیادت و نقصان نمی‌پذیرد و این اصل یعنی محفوظ بودن نیرو از آن اصول کلی است که ما را به مقصد نزدیک میکند[12]. از این گذشته

10 - Principles of Sociology.

11 - Principles of Ethics.

۱۲ - خوانندگان اگر بخواهند معنی این جمله را بدرستی دریابند باید از اصول علم فیزیک و شیمی و علم حرکات و قوی آگاه شوند مخصوصاً معلوم کنند که بر حسب تحقیقات صد سال اخیر مسلم شده است که جسم مرکب است از ذرات و از اجزای تقسیم‌ناپذیر که ابعاد دارند و به‌وهم قابل‌تقسیمند اما بالفعل منقسم نیستند (در زمان اسپنسر هنوز معلوم نشده بود که آن اجزای لایتجزی هم از اجزاء خردتر مرکبند که در واقع الکتریستهٔ مجسم میباشند) و نیز باید از حقیقت نور و حرارت و الکتریسته و مغناطیس چنانکه در اواخر سدهٔ نوزدهم تحقیق شده بود آگاه شوند و معلوم کنند که این کیفیات همه نیرو می‌باشد و همه به یکدیگر متبدل می‌شوند و احداث حرکت هم می‌کنند بلکه حرارت خود جز حرکت سریع ←

شکلها و ظهورات نیرو به یک‌دیگر نسبت دارند یعنی از امور نسبی هستند اما حقیقت نیرو چنین مینماید که ربطی به امر مطلق[1] دارد و از اینجا باز رسیدیم به آن امر ندانستنی[2] که ارباب ادیان بنام آن سخن میگویند و از او نشان میدهند و اهل علم آنرا میجویند و گاهی هم منکر میشوند. اصل محفوظ بودن نیرو چنانکه گفتیم البته ما را به فلسفه نزدیک میکند اما هنوز کافی نیست و باید یک قاعدهٔ کلی بدست آوریم که بدانیم همهٔ امور جهان تابع آن میباشد. اسپنسر معتقد است که این قاعده را بدست آورده است و آن قانون تحوّل و تکامل است[3] که تا اندازه‌ای که ما یافته‌ایم جریان احوال جهانی و جهانیان مظهر این قاعده است به این معنی که چون در علوم و فنونی که دانشمندان ترتیب داده‌اند بدرستی مینگریم می‌بینیم همه در واقع تاریخ تحولات عوارض و حوادثی است که موضوع آن علوم و فنون است و چون در آن حوادث به‌درستی نظر میکنیم درمییابیم که نخستین امری که واقع میشود اینست که اجزا و عواملی پراکنده یک جا فراهم می‌آیند و با هم ترکیب و در هم فشرده و متراکم میشوند[4] مانند اینکه حدوث ابر چنانست که ذرات و قطرات آب و بخار که در هوا پراکنده‌اند بهم نزدیک و مجتمع میگردند و همهٔ حوادث و عوارض این حال را دارند، تا آنجاکه منظومهٔ شمسی بهمین قسم ساخته شده است یعنی در آغاز اجزا و ذراتی در فضا پراکنده بوده کم‌کم بصورت ابر رقیقی گرد آمده[5] و در ظرف زمانی دراز متراکم گردیده و خورشیدی صورت گرفته است بسی بزرگتر و رقیق‌تر از آنکه امروز می‌بینیم و در اثنای متراکم شدن پاره‌ها از جسم وی جدا شده و سیارات را تشکیل داده است و آن سان که کانت و لاپلاس بیان کرده‌اند[6] و نیز بوجود آمدن موجودات جاندار از گیاه و جانور و انسان بر این روش است که اجزاء و عناصر پراکنده از اطراف فراهم می‌آید و اندام آن موجودات را تشکیل میدهد حتی اینکه صورت بستن تصورات و تصدیقات و افکار هم در ذهن انسان بهمین وجه واقع میشود و در میان افراد بشر نیز تشکیل خانواده‌ها و قبایل و امم و دول بهمین طریق است که اجزاء پراکندهٔ ناپیوسته بهم می‌پیوندند و مرتبط میشوند جز اینکه این گرد آمدن و بهم پیوستن به این وجه دست میدهد که حرکات شدید و تندی که در اجزا بود کم‌کم کند و خفیف میگردد و به سکون نزدیک میشود و در ضمن ارتباط و بستگی آنها به یکدیگر همواره افزون می‌شود چنانکه در هیئت مدنیت هرچه قوت جامعه بیش میگردد حرکات آزادانهٔ افراد محدود می‌شود و در عالم طبیعت نیز چنین است. این بود امر نخستین در تحول و تکامل ولیکن این گرد آمدن و متراکم شدن تنها در مجموع مرکب نیست بلکه در اجزاء آن نیز همین عمل واقع میشود و کم‌کم مجموعه‌های کوچکتر در درون مجموعهٔ بزرگ صورت می‌بندد چنانکه خوشهٔ بزرگ انگور از خوشه‌های کوچکتر [تلسک‌ها] مرکب است و چون این مجموعه‌های کوچکتر تحول یافتند هرگاه این حالت را با حالت اولیه بسنجیم تشابه و یکسانی[7] که در آغاز در کل وجود بود بدل به اختلاف و تنوع[8] شده است چنانکه مادهٔ اولیهٔ جهان در آغاز متشابه و یکسان بود سپس خورشید و سیّارات و اقمار پدید آمد. و تخم گیاه چیزی ساده و متشابه است چون نمو میکند تنه و شاخ و برگ و گل و میوه می‌شود و حیوان در آغاز نطفهٔ ساده است سپس اینهمه طول و تفصیل پیدا میکند و انواع جانداران هم بطوری که لامارک و داروین بیان کرده‌اند از وحدت به کثرت و تنوع رسیده‌اند و این کیفیت در جمیع امور حتی در اوضاع اجتماعی بشری و احوال روحی و عقلی انسان مشاهده میشود و این تفصیل و تنوع[9] امر دومی است که لازم تحول و تکامل است و با تراکم و اجتماع همراه است ولیکن تحول تکاملی همه این نیست که اجزاء پراکنده جمع شوند و از همجنسی به ناهمجنسی بیایند بلکه باید در این ضمن از بی‌نظامی به نظام[10] برسند و این امر سوم است از لوازم تکامل که قاعدهٔ کلی وجود است خواه جاندار باشد خواه بیجان چه باشعور باشد چه بی‌شعور و خلاصهٔ آن اینست که اجزاء جهان از حالت همجنسی و پراکندگی و بی‌سامانی کم‌کم و بطول زمان بحالت ناهمجنسی و اجتماع و سامان می‌آید و این سیر تکاملی در تحت تأثیر نیروهائیست که بر عالم حکمفرماست و بنیادش همان قاعدهٔ محفوظ بودن نیروست. این حکم که بر جریان امر عالم و سیر تکاملی جهان میکنیم البته نظر به تجارب و مشهودات ماست و تا اندازه‌ای صادق است که مشاهدات و تجربیات ما میتواند فرابگیرد یعنی راجع به جهانی است که در آن زیست میکنیم و به حس و شهود ما درمی‌آید و برای مدتی از گذشته و آینده که حس و تعقل ما از روی قرائن و امارات میتواند بر آن احاطه کند وگرنه حکم مطلق نمیکنیم و مدعی نیستیم که به کلیهٔ قوهٔ خلاقیت خدا پی برده‌ایم و نمیگوئیم اینست و جز این نیست، اینقدر هست که علم ما تخلفی از این قاعده ندیده و نیافته است.

باز از مشاهدات و تجربیاتی که کرده‌ایم برمی‌آید که جریان امور جهان بر رفت و بازگشت و جزر و مد است و این حکم نیز کلیت دارد و چنین مینماید که در امر تحول و تکامل نیز همین قاعده حکمفرماست یعنی چنانکه اشاره کردیم اجزاء جهان در ضمن تراکم و تنوع انتظام حرکاتشان ضعیف میشود تا بجائی که نیروهای درونی دیگر تاب مقاومت با مؤثرات بیرونی نمی‌آورد و صعود تکاملی چون به نهایت رسید نوبت به نزول و انحطاط میرسد و تجمع بدل به پریشانی میگردد و مرکب رو به انحلال[11] میگذارد تا دوباره به حالت پراکندگی و بی‌نظامی و ناهمجنسی که از آن بیرون آمده بود بازگردد و این حالت را هم اکنون در جهان طبیعت می‌بینیم و شاید که این انحلال و حرکت جزری هم چون بغایت رسید باز حرکت مدی را از سر گیرد. اینست بیان بسیار مجملی از قانون تحول و تکامل که آنرا نشو و ارتقاء هم ترجمه کرده‌اند و بنیاد فلسفهٔ هربرت اسپنسر و موضوع تحقیقات او در کتاب «مبادی اولیّه» میباشد و در تصنیفهای دیگر خود که اینک به آنها اشاره خواهیم کرد از جنبه‌های دیگر آنرا تکمیل کرده است و این فلسفه یا لااقل اصول و کلیات آن امروز نزد اهل علم مقبول و مسلم است با آنکه البته مشکلات و مجهولاتی هم در دنبال خود باقی گذاشته است. قانون تکامل چنانکه از بیان مختصری

← ذرات جسم چیزی نیست و امروز اهل علم درکمال دقت معین و مشخص میکنند که از هر مقدار حرارت چه اندازه حرکت یا نور یا الکتریسته احداث میشود و این نیروها بشکلهای مختلف درمی‌آیند اما مقدار جمعی آنهاکم و بیش نمیشود و در این کتاب ما به این مباحث نمیتوانیم بپردازیم که آنها خود چندین برابر این کتاب تفصیل دارد و بنابراین هر جا یاد از این امور میکنیم ناچار به اشاره می‌گذرانیم و فرض میکنیم خوانندگان آن معلومات را دارند.

1 - L'absolu.

2 - L'inconnaissable.

3 - Évolution. 4 - Concentration.

۵ - و بهمین جهت اروپائیان این حالت و این مرحله از جهانی را Nébuleuse یعنی حالت ابری میخوانند و در آسمان جهانهائی که به این حالت باشند بسیارند که با دوربین و بعضی هم با چشم دیده میشوند و آنها را بهمان اسم میخوانند و دانشمندان ما ستارهٔ سحابی میگفتند.

۶ - ما در ص۱۶۴ (سیر حکمت ج۳) بدان اشاره کرده‌ایم.

7 - Homogénéité...
که همجنسی هم میتوان گفت.

8 - Hétérogénéité...
که ناهمجنسی هم میتوان ترجمه کرد.

9 - Différentiation.

10 - Ordre déterminé.

11 - Dissolution.

اسپنسر.

که کردیم برمی‌آید تنها مربوط به عالم بیجان نیست، بلکه شامل جاندارها هم هست و در این موجودات بسیار ظاهرتر و مهم‌تر است و هربرت اسپنسر راجع به جانداران نیز دو جلد کتاب بنام «اصل علم‌الحیاة»[1] دارد که اگر بخواهیم از مندرجاتش سخن بگوئیم هر اندازه بفشاریم بیش از گنجایش این کتاب تفصیل برمیدارد همین‌قدر اشاره میکنیم که آن فیلسوف جان داشتن را چنین تعریف میکند که هر موجودی که روابط درونی او همواره از روابط بیرونیش متابعت کند یعنی احوال اختصاصی وجود او با مقتضیات خارجی دائماً سازگار شود جان‌دار است و هرچه این سازگاری تمامتر باشد حیات آن وجود کاملتر است. جان در جسم بیجان چگونه وارد شده نمیدانیم، اینقدر معلوم است که وقتی اوضاع روی کرهٔ زمین در ضمن تحول به جائی رسیده است که برای ظهور حیات مناسب و مساعد شده است و جانداری که ظهور کرده البته در حالتی بسیار ساده و بی شاخ و برگ بوده و چنانکه لامارک و داروین تحقیق کرده‌اند به‌واسطهٔ تأثیر محیط و اینکه احوال موجود جاندار به ارث به نسلش منتقل میشود بنابر قاعدهٔ تنازع بقا و بقای أنسب و انتخاب طبیعی[2] نظر به تعریفی که برای حیات کردیم که متابعت از مقتضیات است موجود جاندار ساده همواره تحول یافته و متنوع شده و رو به تفصیل و تکمیل رفته است. بعقیدهٔ هربرت اسپنسر این تحول و سیر تکاملی شامل احوال روحانی موجودات نیز هست که برای اینکه ارتباط موجود جاندار با عالم بیرونی همواره بهتر و بیشتر شود پیوسته اعضاء مربوط به مدارک و مشاعر جانداران طول و تفصیل می‌یابد و پایه و مایهٔ ادراک و شعور آنان افزون میشود و از ادراک بسیار ضعیف حیوانات پست از قبیل صدف و اسفنج و کرم که حتی حواس ظاهر را هم تمام ندارند تا فکر عمیق فیلسوفان که در چگونگی زمان و مکان بحث میکنند و پی بعلت و معلول میبرند و قیاسات عقلی ترتیب میدهند چون درست بنگری یک رشتهٔ مسلسل واحد از درجات و مراتب شعور است و احساسات قلبی و عواطف و فطریات خلقی و تمایلات و ارادات انسانی نیز همین حال را دارد یعنی بتدریج در جانداران نمو میکند و در ضمن ارتقاء نسل و نژاد رو به کمال میرود چنانکه عقل انسانی درجهٔ کاملتری از قوهٔ وهم حیوانی است و جان و روان یعنی قوهٔ حیاتی و حیوانی و قوهٔ عقلی انسانی از یک مایه و یک سرچشمه‌اند که برحسب قانون تحول و تکامل سیر می‌کنند. اما هربرت اسپنسر مانند بعضی از اهل علم حکم نمیکند به اینکه نیروهای مؤثر در جمادات که امروز نیروهای فیزیکی و شیمیائی مینامند مولد نیروهای ادراکی و روحانی باشد و در این باب تأمل دارد بلکه از بعض کلماتش برمی‌آید که اگر امر دایر باشد بین اینکه بگوئیم نیروی ادراکی فرع نیروهای فیزیکی است یا اینکه نیروهای فیزیکی از فروع نیروی ادراکی میباشد تمایل او بر این قسم دوم است.

در باب منشأ مدرکات و معقولات انسان که بعضی از حکما جزء فطرت میدانند و برخی فقط به تجربه و مشاهده منتسب میکنند هربرت اسپنسر نظر بدیعی مبتنی بر فلسفهٔ تحول و تکامل دارد و حاصل آن است که مدرکات و معقولات انسان در اصل ناشی از تجربه است اما در نوع نه در افراد، به این معنی که از روز نخست انسان با ادراک و عقل بدنیا نیامده و این مدرکات و معقولات را از عالم دیگر نیاورده است و بتدریج و بطول زمان به مشاهده و تجربه دارا شده است اما این مدرکاتی که بتدریج و بمرور دهور برای او دست داده در وجود او ذخیره شده و به ارث به اخلاف او منتقل گردیده است چنانکه امروز هر کس میداند از شکم مادر که بیرون می‌آید مدارک و مشاعری دارد که در وجود او نهفته و بحال استعداد است و زندگانی و تجربه و تربیت آنرا میپرورد و به فعلیت می‌آورد و از این سبب است که حیوان چون این میراث را ندارد ممکن نیست به تربیت دارای آن مدرکات و معقولات شود. نوع این مطالب را که در این چند سطر خلاصه کرده و به اشاره گذرانیدیم هربرت اسپنسر در دو جلد کتاب کلان موسوم به اصول روانشناسی[3] با شرح و بسط بیان کرده و مدارج جانداران را در مدارک و مشاعر وآلات و اعضاء آنرا از اعصاب بسیار ناقص حیوانی تا نخاع و دماغ انسانی تفصیل داده است. فلسفهٔ تألیفی هربرت اسپنسر که اینک به آن مشغولیم و در ده مجلد تدوین شده سه جلدش در بیان ظهور مدنیت یعنی هیئتهای اجتماعی بشر است که آنرا اصول علم‌الاجتماع[4] نامیده و سی سال در تدوین آن رنج برده است. خوانندگان ما بیاد دارند که علم مدنیت را اگوست کنت فرانسوی تأسیس کرد. فیلسوف انگلیسی به این علم شرح و بسطی وافر داد و بنیادش را بر فلسفهٔ تکامل نهاد و پس از آنکه تحول و تکامل را در عالم بیجان بیان کرد به عالم جانداران رسید و چگونگی تحولات حیات را نمود و پس از تحقیق در چگونگی جان به احوال روان پرداخت و تکامل را در این جمله نمایان ساخت، آنگاه نوبت رسید به تحقیقاتی که موجود رواندار یعنی انسان در زندگانی چه مراحلی می‌پیماید و چگونه تحول می‌یابد. اینست موضوع کتابهائی که اصول علم‌الاجتماع نام نهاده است و روشن است که ما در چند سطری که میتوانیم به آن تحقیقات تخصیص دهیم جز اینکه به بعض اصول مهم آن اشاره کنیم کاری نمیتوانیم و آن اینست: چون دانسته شد که در امور مربوط به جان و روان هم رابطهٔ علت و معلول در کار است پس یقین است که در امر مدنیت نیز چنین است و کسی که میخواهد در احوال مردم و چگونگی هیئت اجتماع ایشان بصیر شود باید بشرح حال اشخاص و ذکر وقایع تاریخی اکتفا نکند و در ارتباط طبیعی امور و جریان آنها بنگرد که علت چه و معلول کدام است و قاعدهٔ کلی بدست آورد و البته طول مدت و جمع‌آوری اطلاعات فراوان لازم است و در این باب مشکلات بسیار هم هست که باید از میان برداشت. از عقاید غلط که در اذهان جا گرفته و افکار را مشوب ساخته است و مخصوصاً از شتاب در اتخاذ رأی و عقیده باید دوری جست و متوجه بود که همچنان که در مهندسی و پزشکی و فنون و صنایع دیگر سالها باید مطالعه و تحصیل کنند تا بتوانند صاحب رأی شوند در علم‌الاجتماع و سیاست نیز چنین است و معلوم نیست چرا هر نادان از دنیا بیخبری ادعای سیاست‌دانی دارد[5].

هیئت مدنیت مانند تن یک شخص است که برای وظائف مختلف زندگانی آلات و اعضاء خاص دارد و آنها در آغاز ساده و غیرمتنوعند و هرچه پیش میرود طول و تفصیل پیدا میکند و تنوع می‌یابد و همبستگی آنها بیکدیگر افزون میشود و این حال در مدتی دراز پیش می‌آید. در آغاز خانوادهٔ کوچک تشکیل می‌یابد و کارهای زندگانی ساده و مختصر است سپس کم‌کم جمعیت انبساط پیدا میکند و دهکده‌ها و قصبات و شهرها و کشورها و ملتها و دولتهای سترگ صورت میگیرد و کسبها و پیشه‌های جزئی مبدل به بازرگانی و صنایع بزرگ میشود.

1 - Principles of Biology.

۲ – مسائلی است که در بیان رأی داروین به اجمال بیان کرده‌ایم.

3 - Principles of Psychology.

4 - Principles of Sociology.

۵ – هربرت اسپنسر تصنیف بزرگ خود را در علم‌الاجتماع پس از آن تدوین کرد که چندین سال با دستیاری چند تن نویسنده اطلاعات و معلومات فراوان دربارهٔ همهٔ قبایل و طوائف و ملل روی زمین جمع‌آوری و یادداشت کرده بود و آنها را هم در چندین مجلد جداگانه به چاپ رسانید تا در دسترس اهل نظر باشد و از آن استفاده کنند.

چنانکه گفتیم هیئت اجتماع مدنی با هیئت تن انسانی کمال مشابهت را دارد جز اینکه در هیئت مدنی اجزاء و اعضاء همه هوش و شعور دارند و در تن هوش و شعور فقط در سر است و در هیئت مدنی مجموع و کل برای خاطر افراد صورت میگیرد اما در تن اجزا و اعضا برای وجود کل می‌باشند و در مدنیت افراد اصل و منظور نظرند و هیئت مرکزی وسیله برای حفظ آسایش آنهاست ولی در تن مرکز اصل است و اعضا فروع آن می‌باشند. از این جهات که بگذرید تن فردی با هیئت جمعی از هر جهت مانند یکدیگر و هیئت‌ها سیر تحولی دارند و خصوصیات و مشخصات آنها بطول زمان و پیاپی آمدن چندین پشت و نسل در ضمن فعل و انفعالات اشخاص و محیط نسبت بیکدیگر صورت می‌پذیرد و خصایص و خصایل پابرجا و ثابت برای اقوام و ملل به این طرق و در اثنای کوشش برای بقا و حیات حاصل میگردد و به عقیدهٔ هربرت اسپنسر هر ترتیب و هر اوضاعی که بدون رعایت این شرط ناگهان برای قومی پیش آورده شود هر قدر خوب و پسندیده باشد اگر بمرور زمان و بتحول تدریجی و بطبیعت واقع نشود نتیجهٔ مطلوب نخواهد داد و دوام و بقا نخواهد داشت. از اینرو فیلسوف انگلیسی در تربیت کودکان معتقد است به اینکه باید تا بتوانیم کاری بکنیم که کودک خود بتجربه چیزها آموزد و تعلیمات حاضر و آماده دادن به او نتیجه ندارد چنانکه تا دستش نسوزد بدرستی معتقد نمیشود که آتش سوزنده است و اگر غیر از این کنند و بخواهند حقایق را بر مردم تحمیل کنند یا پیش نمیرود یا از مردم قوهٔ سازگار شدن با مقتضیات سلب میشود و بالمآل از ترقی بازمی‌مانند و اسپنسر برای این ادعا شواهد و دلایل بسیار از احوال اقوام مختلف آورده است.

بطور کلی قاعدهٔ تحول و تکامل در جمیع متعلقات مدنیت از دیانت و سیاست و علم و صنعت و همه چیز جاری و ساری است مثلاً دیانت از پرستش موهومات مانند دیو و پری آغاز کرده کم‌کم به پرستش ارواح مردگان و جانوران بلکه چیزهای بیجان و بت و امثال آن رسیده سپس مردم بپرستش اشخاص زنده که در نظر ایشان اهمیت داشته‌اند مانند پادشاهان و دانشمندان و پهلوانان پرداخته و پس از مدت زمانی برای بعض خواص این فکر پیش آمده که اشیاء یا اشخاص موهوم یا موجود قابل‌پرستش نیستند و از پی حقیقت باید رفت. هیئت‌های اجتماع بشری را که پا به مرحلهٔ مدنیت گذاشته‌اند از جهت چگونگی آنها به دو قسم میتوان تقسیم کرد: جنگجو[1] و صنعتگر[2]. مدنیت جنگجو بر مدنیت صنعتگر در زمان تقدم دارد و تحول بمرور دهور از جنگجوئی به صنعتگری میرسد. حالت جنگجوئی در هیئتهای اجتماعی یا برای حفظ و دفاع هیئت است در مقابل دشمن و بیگانه یا برای اینست که وسایل معاش و زندگانی را از جماعات دیگر بربایند. در این هیئت‌ها افراد یکسره تابع قدرت جماعتند و اصالت ندارند بلکه آلتند و باید اطاعت کنند اکثر امور زندگانی را هیئت اجتماعی یعنی دولت تکفل میکند و حتی افراد را بصورتی که میخواهد درمی‌آورد خدائی که میپرستند برای او صفت جنگجوئی تصور میکنند اختیار و اقتدار مطلق با مردان است که اهل رزمند و کارهای دیگر زندگانی را زنها بر عهده دارند و چون غالباً جنگ و جدال در کار است و مرد بسیار کشته میشود برای جبران اتلاف نفوس، مردها زن متعدد میگیرند و زنها در قبال مردها و مردها در قبال دولت حکم بنده و غلام دارند. پیش از اینها اکثر دولتها جنگجو بوده و بسیاری هنوز هم هستند و بیشتر علتش اینست که جنگ قدرت مرکز را می‌افزاید و اغراض و منافع مردم را تابع اغراض دولت میسازد. اینست که تاریخ سراسر جز حکایت کشتار و جنگ و جدال چیزی نیست. اگر در مدنیتهای بدوی مردم آدمخوارند یا افراد را بغلامی میگیرند در مدنیت‌های جدید ملل را میخورند و اقوام و قبایل را یکسره بنده و غلام میسازند و تا وقتی که جنگ موقوف نشده تمدن جز یک رشته مصائب و بلیات چیزی نیست و زندگانی آسوده و مدنیت عالی وقتی صورت میگیرد که جنگ متروک و منسوخ شود و این موقوف است بر اینکه هیئت اجتماع بشری از حالت جنگجوئی به حالت پیشه‌وری درآید که حیثیت و اعتبار و آبرومندی به اشتغال به پیشه‌ها و کارهای مسالمت‌آمیز باشد، افراد با یکدیگر به آزادی و آسودگی مراوده کنند و در منافع مشترک همکاری کنند و هرکس حدود خود را شناخته و حقوق دیگران را مرعی دارد و همه برای غایات کار کنند، قدرت در دست جماعت اکثر باشد، میهن‌پرستی را دوستی کشور خود بدانند نه دشمنی کشورهای دیگر، کار دولت حفظ امنیت و عدالت باشد و بس، همکاری افراد اگر برای پیشرفت کارهای بزرگ کفایت نکند شرکتها و جمعیتها تشکیل شود، بجای اینکه افراد را هیئت اجتماعیه متحول کند هیئت اجتماعیه را افراد متحول کنند و بجانب تکامل سوق دهند، چون سرمایه‌ها بین‌المللی شود صلح بین‌الملل نیز ضروری میگردد. جنگ خارجی که از میان برود خشونت داخلی هم کم میشود، مردها مزیت و تسلط تام نخواهند داشت زنها هم حق حیات پیدا خواهند کرد، ادیان خرافاتی مبدل بعقاید معقول می‌شود که متوجه به بهبود و شرافت یافتن زندگانی و سیرت آدمی باشند، مردم بجای اینکه در هر مورد منتظر شوند که از غیب خبر برسد در امور به تحقیق از علت و معلول میپردازند، تاریخ بجای اینکه سرگذشت امرا و جنگجویان باشد بیان رفتار و کردار مردم و شرح اختراعات جدید و افکار تازه خواهد بود، از عالم اجبار به عالم اختیار خواهیم رفت و دانسته خواهد شد که مردم برای دولتها آفریده نشده‌اند بلکه دولتها برای مردم تشکیل شده است ولیکن امروز از این مرحله دوریم و تا وقتی که دول اروپا کشورهائی را که در تمدن از آنها پست‌ترند میان خود تقسیم و تملک میکنند و اعتنائی بحقوق مردم آن کشورها ندارند امید وصول به آن مقام ضعیف است.

دیگر از عقاید اسپنسر اینست که سوسیالیسم از متفرعات مدنیت جنگجو است و مدنیت سوسیالیستی همان خصایص مدنیت جنگجو را خواهد داشت و هیئت اجتماعیهٔ انسانی مبدل به هیئت زندگانی مورچه و زنبور عسل خواهد گردید و بنابرین سوسیالیسم برای مدنیت انسان مرحلهٔ برتر از مراحل کنونی نمیتواند باشد، انسان بپایهٔ بلند زندگانی وقتی میرسد که هر فردی در کار خود مختار باشد و اجبار و حدود فقط تا درجه‌ای باشد که برای حفظ نظم و امنیت لازم است و همچنانکه دانسته شد که افراد برای هیئت اجتماع نیستند بلکه اجتماع برای حسن جریان احوال افراد است نیز دانسته شود که زندگانی برای کار نیست بلکه کار برای زندگانی است و سرانجام باید چنان شود که هر کس به آن چیز اشتغال ورزد که ذوق آن را دارد و از آن متمتع میشود و در آن صورت اختیار کار و صنعت بدست صاحبان اقتدار نخواهد بود و کارکنان اوقاتشان مصروف فراهم کردن چیزهای بیهوده نخواهد شد. فلسفهٔ تألیفی هربرت اسپنسر منتهی میشود به اصول اخلاق[3] در دو جلد و مستفاد میشود که همهٔ مباحث دیگر فلسفه را مقدمه برای این قسمت می‌انگارد چون بنای کار جهان را بر تکامل میداند و معتقد است که کمال مدنیت موکول به کمال اخلاق و حسن آداب است جز اینکه کمال اخلاقی و حسن آداب هم منوط به کمال یافتن مدنیت و ترتیب زندگانی انسان است و تا وقتی که مدنیت و زندگانی انسان کاملاً

1 - Société militaire.

2 - Société industrielle.

3 - Principles of Ethics.

منطبق بر مقتضیات نشده آداب و عادات مردم آنچه باید باشد نمیتواند بود پس هنگامی که کمال مدنیت نسبی است کمال اخلاقی هم نسبی خواهد بود اما البته به این دلیل که کمال مطلق اخلاقی موکول به کمال مطلق مدنیت است نباید از کمال نسبی اخلاقی صرف نظر کنیم و برای پی بردن به اصول این کمال نسبی هم باید همواره اصول کمال مطلق را پیشنهاد همت خود داشته باشیم. پس در امر اخلاق نیز باید مانند کلیهٔ امور جهان معتقد به تکامل باشیم. تکامل یا بعبارت دیگر سازگار شدن با مقتضیات در آغاز برای حفظ زندگانی و بقای وجود است و کم‌کم میرسد به این مرحله که تکامل برای خوشی زندگانی واقع میشود اگرچه بالمآل آنرا هم میتوان مؤدی بحفظ وجود دانست زیرا که اگر خوشی و امید خوشی نباشد انسان کار نمیکند و زندگی با رنج و آزار دوام نمی‌یابد. در نخستین مراحل مدنیت اصول اخلاق را مبنی بر عقاید باطنی ساخته‌اند ولیکن عقاید باطنی هم که نباشد نباید اخلاق را از دست داد و یقین است که نیکی اخلاق و آداب برای خوشی زندگانی لازم است و نیز شک نیست که اخلاق و آداب نیک آنست که با تکامل زندگانی سازگار باشد و مانند کلیهٔ امور مدنیت باید کثرت را منتهی بوحدت نماید. گفته شده است که آنچه انسان را بر پیروی اصول اخلاقی وامیدارد حس تکلیف است[1] و قوه‌ایست در انسان که نیکی را از بدی تشخیص میدهد این ادعا را به این وجه میتوان تصدیق کرد که افراد انسان برای طلب خوشی خود برحسب تجربه اصولی اختیار میکنند و این اصول کم‌کم ملکه و طبیعت ثانوی شده و پیاپی از نسل بنسل منتقل میگردد و در طبع مردم بصورت حس تکلیف و قوهٔ تمیز نیک و بد درمی‌آید وگرنه بسیار می‌بینیم که در میان اقوام و طوائف مختلف اصول اخلاقی گوناگون است و نیک و بد را یکسان تشخیص نمیدهند. اینست که در مدنیتی که به کمال نرسیده اصول اخلاق هم امری نسبی و اعتباریست و چیزی که نزد بعضی مستحسن است نزد بعضی دیگر قبیح شمرده میشود و این کیفیت روشن میگردد هر گاه اصول اخلاقی را در نزد مللی که در مرحلهٔ جنگجوئی هستند بسنجیم با اصول اخلاقی مللی که به مرحلهٔ صنعتگری رسیده‌اند. اقوام جنگجو اموری را فضیلت میدانند که اقوام و ملل صنعتگر آنرا گناه و جنایت می‌پندارند مثلاً چون غالباً به زدوخورد و نهب و غارت مشغولند آدمکشی و دزدی و حیله‌بازی را بد نمیدانند اما قومی که میخواهد صنعتگری و کسب معاش کند این حالات را جرم میشمارد. میهن‌پرستی قوم جنگجو مقتضی است که دلاوری و قوت بدنی را بهترین فضایل بشری و اطاعت و فرمانبرداری را بزرگترین تکلیف افراد بدانند، آنها معتقدند که خداوند به جنگجویان و دلاوران فیروزی میدهد و دست‌بدامن او میشوند برای اینکه بر دشمن چیره گردند، شغل شریف را تیراندازی و نیزه و شمشیربازی میدانند و به کار کشاورز و صنعتگر بحقارت مینگرند در صورتی که در واقع جنگجوئی نوعی از آدم‌خواری است و اقوام و ملل هم مانند افراد باید با یکدیگر همکاری کنند و سازگاری داشته باشند، عدالت را منظور بدارند و آزادی و حقوق یکدیگر را محترم بشمارند.

در هر حال چون ما تکامل زندگانی را متوجه دیدیم به اینکه کثرت بوحدت برسد و همین امر موجب شده است که در نوع بشر هیئت اجتماعیه تشکیل شود و مردم جز به معاشرت نمی‌توانند زندگانی کنند پس باید حسن معاشرت داشته باشند و بنابرین هر کس باید یک اندازه از خودخواهی دست بردارد و رعایت حال دیگران را نیز منظور کند. البته فطرت انسان بر خودخواهی است و میتوان گفت مصلحت همین بوده است و اگر خودخواهی نبود کسی کار نمیکرد و رنج نمیبرد، اما چون زندگی اجتماعی ضروری است باید معلوم باشد که خوشی در جمعیت دست نمیدهد مگر اینکه هر فردی خوشی دیگران را هم بخواهد. چون انسان در زندگانی بمقام رفیع برسد درمی‌یابد که مردم نسبت به یکدیگر فقط حفظ حدود و حقوق نباید بکنند بلکه فطرت بر این میشود که رعایت حال دیگران را بر خود مقدم بدارند.

در این مرحله حسن اخلاق ناشی از حس تکلیف نه بلکه فطری و طبیعی خواهد بود زیرا حس تکلیف مدارش بر اینست که بتعقل میلی را مغلوب میل دیگر کنند اما چون کمال حاصل شد این مجاهده لازم نمیشود و احسان عین خوشی خواهد بود چنانکه مادر در پرستاری فرزند نظر به حس تکلیف ندارد بلکه خوشی او در اینست که برای فرزند تحمل زحمت و فداکاری بکند در این مقام است که احوال انسان کاملاً با مقتضیات اجتماعی منطبق و مقتضیات اجتماعی به احوال مردم، تماماً موافق است. گفتیم در تکامل بشر فطرت خودخواهی باید رو بضعف برود و غیرخواهی قوت یابد تا آنجا که مردم نسبت به یکدیگر برای هر قسم فداکاری حاضر باشند بدون اینکه کسی متوقع باشد که دیگری برای او همه چیز را فدا کند. اما در همین حال باید متوجه بود که غیرخواهی نباید بصورتی درآید که مردمان ناقص بی‌هنر بیکاره یکسره وجودشان بر دیگران تحمیل شود که این نیز خود مانع تکامل خواهد بود بلکه باید هر کس خود را مسئول زندگانی و خوشی خود بداند و آزاد هم باشد که بر طبق این حس مسئولیت عمل کند هرچند کمال انسانیت در اینست که همچنانکه در خانواده پدر و مادر نسبت به فرزند دلسوزی دارند در جماعت نیز افراد نسبت به یکدیگر دلسوز باشند اما غافل نباید شد که در هیئت اجتماعیه افراد همه کودک نیستند که در آغوش دیگری پرورده شوند، دستشان را باید گرفت اما باید با پای خود راه بپیمایند.

این بود خلاصهٔ بسیار مجملی از فلسفهٔ هربرت اسپنسر که حقایق فراوان در بر دارد ولیکن هرچند متکی بر اصول و مبانی علمی آن زمان بوده در ظرف پنجاه شصت سال اخیر در آن اصول شبهه‌ها شده و این فلسفه از مسلمیت افتاده است چنانکه اشاره خواهیم کرد و همچنین در تحقیقاتش در امور سیاسی و اقتصادی و اجتماعی مناقشه بسیار کرده‌اند و یقین است که در این امور نه بعقاید او میتوان پابند شد و نه آرای مخالفانش را میتوان مسلم داشت و باید دید با مزید تجربه و با پیش‌آمدها و مقتضیات گوناگون که هر روز روی میدهد حقیقت به چه صورت جلوه خواهد کرد. (نقل بمعنی از سیر حکمت در اروپا ترجمه و تألیف محمدعلی فروغی ج۳ صص ۱۷۶ - ۱۹۹).

اسپنکور. [اِ پَ] (اِخ)[2] کرسی مُز از ناحیهٔ وِردُن، در ساحل اَتَن، ۵۷۰ تن سکنه دارد. و راه‌آهن از آن گذرد.

اسپ‌نمه. [اَ نَ مَ / مِ] (اِ مرکب) برگستوان. عقاق. (مؤید الفضلاء).

اسپنو. [اِ پَ] (اِخ) رجوع به اسپنوی شود.

اسپنوی. [اِ پَ] (اِخ) کنیزک تژاو داماد افراسیاب. گویند او بسیار جمیله بود و چون تژاو بگریخت بیژن او را متصرف شد و به اضافهٔ کاف بعد از حرف ثالث که اسپکنوی باشد، هم به نظر آمده است. (برهان) (مؤید الفضلاء):

یکی ماهروئی بنام اسپنوی
سمن‌پیکر و دلبر و مشکبوی. فردوسی.

اسپنیشته. [اِ پِ تَ] (اوستایی، اِ)[3] آتشی که در بهشت در حضور اهورمزدا میسوزد و آن یکی از پنج نوع آتش است که در یسنای II و IV مذکور است و در تفسیر پهلوی آنها نیز مندرج است و در کتاب بندهش هم اسامی این آتشها با تحریفی آمده است. (ایران در

۱ - اشاره به فلسفهٔ اخلاقی کانت است.

2 - Spincourt. 3 - Spenishta.

زمان ساسانیان تألیف کریستنسن ترجمهٔ یاسمی صص ۹۱ - ۹۲).
اسپو. [ ] (پسوند) مزید مؤخر نام بعض امکنه است: اغوزبن‌اسپو. لنداسپو.
اسپوار. [اَ پ] (پهلوی، ص) اَسپار. اَسپارَک. اسوار. سوار. رجوع به سوار و فرهنگ ایران باستان تألیف پورداود ج ۱ ص ۲۲۳ شود.
اسپوختن. [اِ تَ] (مص) سپوختن. بهم درآمیختن. (اوبهی). رجوع به سپوختن شود.
اسپوراد. [اِ پُ] (اِخ)[1] (جزائر...) اسپراد. جزائر کوچک در بحر ابیض بین رودس و سیسام. اسپوراد در زبان یونانی بمعنی پراکنده میباشد و بواسطهٔ تفرّق و پراکندگی جزائر فوق را بدین نام خوانده‌اند و آنها عبارتند از: کساریوط، پَسطمس، لرِس، کالیمنوس، استانکوی، اوستریالیه، ارکی، خرکیت، انجیرلی ایلیاکی، کربه و کاشوط. این جزیره‌ها در ازمنهٔ قدیمه بسیار آباد بود و اهالی متمدّن و راقی داشت ولی اکنون سکنهٔ آن فقیرند و یگانه مدار معیشت‌شان تجارت اسفنج است که آن نیز در دست یک دسته محتکر است. رجوع به اسپراد و هر یک از جزائر فوق و قاموس الاعلام ترکی شود.
اسپوردشت. [اِ دَ] (اِخ) یکی از نواحی آمل. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۱۲).
اسپورزهیم. [اِ هَ] (اِخ)[2] یوهان گاسپار. طبیب آلمانی، یکی از مؤسسان علم مغزشناسی[3] (۱۷۷۶ - ۱۸۳۲ م.).
اسپوریزی. [اِ] (اِخ) یکی از قراء ساری. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص۱۲۲ بخش انگلیسی).
اسپورینه. [اِ نَ] (اِخ)[4] وستریسیوس. یکی از شعرا و سرداران روم قدیم. مولد سال ۲۲ م. وی تا زمان دمیسین بزیست و از هواداران اتن بود و بعلیه ویتیوس بکوشید و در جنگهای بسیار فاتح گردید و در زمان وسپازین به مقامات عالیه نایل گشت. بعض اشعار و منظومه‌های او باقی است. وفات وی در آغاز مائهٔ دوم میلادی بود.
اسپوریوس کاسیوس. [اِ] (اِخ)[5] یکی از کنسولهای معروف روم که سه بار بدین مقام رسید و در سال ۴۸۶ ق.م. قانون تقسیم اراضی را وضع کرد و پاتریسیوس‌ها وعده دادند که قانون مزبور را اجرا کنند، لکن عاقبت او را بکشتند. (لغت‌نامهٔ تمدن قدیم).
اسپوزیپوس. [اِ پُ زی] (اِخ)[6] یکی از فلاسفهٔ آتن و برادرزادهٔ[7] افلاطون است که در سال ۳۴۷ ق.م. به جای وی به ریاست آکادمی منصوب شد و در ۳۳۹ ق.م. درگذشت. از آثار اسپوزیپوس چیزی در دست نیست، لکن ظاهراً عقاید فلسفی وی با عقاید فیثاغورس نزدیک بوده است. (لغت‌نامهٔ تمدن قدیم). وی لئیم و تندمزاج و عشرت‌دوست بود، بهمین مناسبت شهرت کامل نیافته است. (قاموس الاعلام ترکی ذیل اسپوسیپ) و رجوع به اسبوسبوس شود.
اسپوسیپ. [اِ پُ] (اِخ) رجوع به اسپوزیپوس و اسبوسبوس شود.
اسپوکلا. [اِ کَ] (اِخ) یک از نواحی گیل‌خوران فرح‌آباد. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۲۰ بخش انگلیسی). ||یکی از نواحی لالاباد. (رابینو ص۱۱۸ بخش انگلیسی) و رجوع به همان کتاب ص ۴۴ شود.
اسپولت. [اِ پُ لِ] (اِخ)[8] رجوع به اسپولتو شود.
اسپولتو. [اِ پُ لِ تُ] (اِخ)[9] اسپولت. شهری به ایتالیا، در ایالت اومبریا به ۱۲۰ هزارگزی شمالی روم، در کنار نهر ماروجا. قریب ۲۲۰۰۰ تن نفوس دارد. یک قلعه، یک کلیسای زیبا، پلی بزرگ، و بعض آثار عتیقه در آنجا دیده میشود. اسپولتو از شهرهای باستانی است که در مقابل آنیبال مشهور مقاومت بلیغ کرد. شهری بزرگ است با کوچه‌های تنگ و غیرمنتظم.
اسپومحله. [اِ مَ حَلْ لَ] (اِخ) از نواحی سدن‌رستاق مازندران. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۲۵ بخش انگلیسی).
اسپونتن. [اَ تَ] (هزوارش، مص) اَسبونتن. به لغت زند و پازند، مشاهده کردن. دیدن و در فرهنگی بمعنی دوانیدن آمده است. (از آنندراج).
اسپونتینی. [اِ پُ نْ] (اِخ) رجوع به اسپنتی‌نی شود.
اسپ و نیزه. [اَ پُ نَ زَ] (اِخ) یکی از کوههای ییلاقی شاه‌کوه و ساور. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۶۹، ۶۵، ۱۲۶ و ۱۶۶ بخش انگلیسی).
اسپوهن. [اِ پُهْنْ] (اِخ)[10] یکی از مشاهیر دانشمندان کشور آلمان، مولد بسال ۱۷۹۲ م. در دورتموند و وفات ۱۸۲۴. وی کتابی دربارهٔ اخلاق مصریان باستان و زبان آنان نوشت و آثار بسیار در جغرافیا و تاریخ و ادبیات عتیقه نیز از او بیادگار مانده است و بعض آثار مؤلفان باستان لاتن و یونان را هم انتشار داده.
اسپه. [اِ پَهْ] (اِ) مخفف اسپاه. لشکر. عسکر. سپاه. قشون:

حمله بردند اسپه جسمانیان
جانب قلعه و دز روحانیان. مولوی.

||سگ. کلب.
اسپه. [اَ پ / پِ] (ص نسبی، پسوند) مرکب از اسب + ـه، پسوند نسبت: دواسپه؛ با دو اسپ، دارای دو اسب. سه‌اسپه؛ با سه اسپ. رجوع به فهرست شاهنامهٔ ولف شود.
اسپه. [اِ پِ] (اِخ) موضعی در جنوب اصفهان.
اسپهان. [اِ پَ] (اِخ) اصفهان. اسپاهان. سپاهان. اصفاهان. صفاهان. رجوع به اسپاهان و اصفهان شود:

اسپهان نیمهٔ جهان گفتند
نیمی از وصف اسپهان گفتند. ؟

||(اِ) نام آهنگی از موسیقی.
اسپهانک. [اِ پَ نَ] (اِ) نام آهنگی از موسیقی.
اسپهبد. [اِ پَ بَ] (ص مرکب، اِ مرکب) سپاهبد. سپهبد. سردار. (برهان). سپهسالار. (غیاث). فرمانده لشکر. سردار لشکر. (جهانگیری). خداوند لشکر. امیرالجیش. معرب آن اسفهبد (برهان) و اصفهبد[11]:

دگر روز گشتاسب با موبدان
ردان و بزرگان و اسپهبدان
نشست و سگالید از هر دری
ببخشید هر کار بر هر سری. دقیقی.
باستاد در پیش، نیزه بدست
تو گفتی مگر طوس اسپهبدست. فردوسی.
که از بیم اسپهبد نامور
چگونه گشائیم پیش تو در. فردوسی.
داد جشن مهرگان اسپهبد عادل دهد
آن کجا تنها به کشکنجیر بندازد زرنگ.
منوچهری.

قلعهٔ دیگرست بر جنوب [سیستان] که اردشیر بابکان بنا کرد، و آنجا هفت روز ببود و اسپهبد سیستان را بنواخت که او را خدمت بسیار کرد و پذیرهٔ او شد. (تاریخ سیستان ص ۱۰). ||نفس کل و آن را نور اسپهبد و اسفهبدخوره نیز گویند. (آنندراج). ||اسپهبد. لقب عام ملوک جبال طبرستان. (آثارالباقیة).
اسپهبد. [اِ پَ بَ] (اِخ) بختیار. رجوع به بختیار... شود.
اسپهبد. [اِ پَ بَ] (اِخ) ناحیه‌ای از

---

1 - Les Sporades.
2 - Spurzheim, Johann Gaspar.
3 - Phrénologie.
4 - Spurinna Vestricius.
5 - Spurius Cassius.
6 - Speusippe.
۷ - چنین است در لغت‌نامهٔ تمدن قدیم و قاموس‌الاعلام ترکی و ظ. خواهرزاده. رجوع به اسبوسبوس شود.
8 - Spolète. 9 - Spoleto.
10 - Spohn.
۱۱ - رجوع به فرهنگ ایران باستان تألیف پورداود ج ۱ ص ۲۲۵ شود.

طبرستان و شاید بجهت انتساب به حکمرانان آن ناحیت به این نام نامیده شده باشد. (مرآت البلدان).

اسپهبد. [اِ پَ بَ] (اِخ) ابن اسفار. یاقوت در معجم الادباء (چ مارگلیوث ج ۲ ص ۳۰۸) نام او را در زمرهٔ ابناء ملوک و امرا و قواد یاد کند و مارگلیوث گوید: گمان برم اسفار دیلمی باشد که نام وی در تجارب‌الامم آمده است.

اسپهبد. [اِ پَ بَ] (اِخ) جیل جیلان. رجوع به مرزبان‌بن رستم شود.

اسپهبدان. [اِ پَ بَ] (اِخ) اصبهبذان. نام شهری بناحیهٔ دیلم. ||بخش شرقی مازندران را به لقب شاهان آن ناحیت اسپهبد یا اسپهبدان نامیده‌اند. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۳ و ۵۲ بخش انگلیسی).

اسپهبدان طبرستان. [اِ پَ بَ نِ طَ بَ رِ] (اِخ) سلسلهٔ ملوک طبرستان. آل‌باوند. رجوع به آل‌باوند و اسپهبدیه شود.

اسپهبدخوره. [اِ پَ بَ خُوَرْ / خُوَ رَ / رِ] (اِ مرکب) اسفهبدخورّه. (جهانگیری). اشراقیان فارس نفس ناطقه را گویند که آن قوّت متکلمهٔ انسانی است. (برهان).

اسپهبدی. [اِ پَ بَ] (ص نسبی) منسوب به اسپهبد.

اسپهبدیه. [اِ پَ بَ دی یَ / یِ] (ص، نسبی، اِ) اصبهبذیة. نام نوعی از دراهم عراق. ||(اِخ) نام مدرسه‌ای ببغداد میان دو درب.

اسپهبدیه. [اِ پَ بَ دی یَ] (اِخ) شعبه‌ای از آل‌باوند که از ۴۶۶ تا ۶۰۶ هـ.ق. / ۱۰۷۳ - ۱۲۱۰م. در طبرستان حکومت رانده‌اند و نام آنان از این قرار است: ۱ - حسام‌الدوله شهریاربن قارن‌بن سرخاب‌بن شهریار، ۳۷ سال. ۲ - نجم‌الدوله قارن‌بن شهریار، ۸ سال. ۳ - شمس‌الملوک رستم‌بن قارن، ۴ سال. و پسر او سیف‌الدین عمادالدوله فرامرز مربی عمادی شاعر بود. ۴ - علاءالدّوله علی‌بن حسام‌الدوله شهریار، ۲۱ سال. ۴ (الف) - بهرام‌بن حسام‌الدوله شهریار. ۴ (ب) - رستم‌بن داراین حسام‌الدوله شهریار. ۵ - نصرةالدین شاه غازی رستم‌بن علی، متوفی بسال ۵۵۸ هـ.ق. / ۱۱۶۳ م.، ۲۴ سال. ۶ - شرف‌الملوک (علاءالدوله) حسن‌بن رستم، ۹ سال. ۷ - حسام‌الدوله اردشیربن حسن متوفی بسال ۶۰۲ هـ.ق. / ۱۲۰۵ - ۱۲۰۶ م.، ۳۴ سال. ۸ - نصیرالدوله شمس‌الملوک شاه غازی رستم‌بن اردشیر، متوفی ۶۰۶ هـ.ق. ۱۲۱۰ م.، ۴ سال. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو صص ۱۳۵ - ۱۳۶ بخش انگلیسی).

اسپهبذ. [اِ پَ بَ] (ص مرکب، اِ مرکب) رجوع به اسپهبد و اسفهبد شود.

اسپهبذپهلو. [اِ پَ بَ پَ لَ] (اِخ) یکی از خانواده‌های ارجمند و ممتاز ارمنستان از اعقاب گشم دختر ارشاویر. (ایران باستان ص ۲۶۰۱ و ۲۶۱۸).

اسپهر. [اِ پِ] (اِ) سپهر. رجوع به سپهر شود.

اسپه‌رود. [اِ پَ] (اِخ) رودی به مازندران. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۶ و ۲۶ بخش انگلیسی).

اسپه‌روز. [اِ پَ] (اِخ) قصری بطبرستان که در افسانه‌ها گویند بناکردهٔ دیوسفید است و آنرا بسال ۸۶۷ هـ.ق. / ۱۴۶۲ - ۱۴۶۳ م. ملک اسکندر مرمت کرد. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۵۴ بخش انگلیسی).

اسپهسالار. [اِ پَ] (ص مرکب، اِ مرکب) سپهسالار. سپاه‌سالار. فرمانده سپاه. سردار.

اسپیآر. [اِ] (اِخ) نام سپاهی که انگلیسیان در جنگ اوّل بین‌المللی در ایران تشکیل کردند. پلیس جنوب.

اسپی‌آو. [اِ] (اِخ) سفیدآب مازندران. رجوع به سفیدآب و سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۵۷ بخش انگلیسی شود.

اسپیار. [اِ] (اِ) نامی است که در نور و مازندران به سپیدار دهند. سفیدار. رجوع به سفیدار شود.

اسپیاربن. [اِ بُ] (اِخ) ناحیتی از آمل. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۴۴ و ۱۱۳ بخش انگلیسی).

اسپ یام. [اَ پِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اسپی که برای داک چوکی در منازل گذارند. علامی فهامی نوشته: میرزا کوکه را از گجرات به اسپ یام طلب فرمودند. (آنندراج). اسپ نوبتی. رجوع به یام شود.

اسپی انجیل. [اَ اَ] (اِخ) موضعی قرب ترک اسطلخ و بلنگان اسطلخ، که بمناسبت وجود درخت انجیری (در چمن چنگور) که مورد احترام اهالی است بدین نام خوانده شده است. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۶۱ بخش انگلیسی).

اسپی‌تاسس. [اِ تا سِ] (اِخ)[1] پسر اِسپی‌تاماس. وی طبق وصیت کوروش کبیر به حکومت مردم دِربیک منصوب شد. (ایران باستان ص ۴۵۴).

اسپی‌تاماس. [اِ] (اِخ)[2] پدر اسپی‌تاسس. رجوع به اسپی‌تاسس شود.

اسپی‌تامن. [اِ مِ] (اِخ) سردار ایرانی که سِلُکوس دختر وی را بزنی کرد و بنام این سلسلهٔ سلوکیان بعدها سلسلهٔ مقدونی و ایرانی بشمار رفت، چه اعقاب سلکوس از طرف پدر مقدونی و از جانب مادر ایرانی بودند. (ایران باستان ص ۲۰۰۶).

اسپیتزبرگ. [اِ پِ] (اِخ)[3] (بمعنی کوه حاد و نوک‌تیز) نام گنگبار اقیانوس منجمد شمالی که مرکب است از سه جزیرهٔ بزرگ و چند جزیرهٔ کوچک که بزرگترین آنها نیز به اسپیتزبرگ موسوم است و نام دیگر آن «فریسلاندنو» است و در طرف مغرب واقع شده این جزیره‌ها در بین ۷۶ درجه و ۳۰ دقیقه و ۸۰ درجه عرض شمالی و میان ۵ درجه و ۲۲ درجه طول شرقی واقع شده و پس از جزائر فرانسوا ژزف شمالی‌ترین نقطهٔ اروپاست. و میان گروئنلاند و سواحل شمالی اروپا و کناره‌های سیبری باشند. شدّت برودت این جزائر بنهایت است و در زمستان سه ماه متوالی شب است و خالی از سکنه است و فقط در تابستان ملاحان اروپای شمالی بمنظور صید وال (بالن) و سگ دریائی به این سواحل می‌آیند. در اثنای این یک شب دراز سه‌ماهه فقط گاه‌گاهی فجر شمالی فضای بی‌پایان تاریک را اندکی روشن می‌سازد و در این اثنا آفتاب پس از غیبت طولانی لحظه‌ای خودنمائی میکند و یک روز چند دقیقه‌ای پیدا میشود و رفته‌رفته روزها طویل و بالاخره بعد از یک بهار غریب سه‌ماهه آفتاب دورانی یابد و بتدریج بسمت‌الرأس صعود کند و در این حال موسم تابستان پدید آید که تماماً روز است و از شب اثری نیست. در مدت سه‌ماه متمادی آفتاب اصلاً و ابداً غروب نمی‌کند و در اثر این وضع حرارت بسیار شدید و فوق تصوری در اراضی نزدیک به قطب شمال بوجود می‌آید، تا آنجا که از شدت گرما قیرهای کشتی‌ها بسنای ذوبان می‌گذارد، اما این حالت در نقاطی مشاهده میشود که ارتفاع آن کمتر از حدود ۴۶۰ گز باشد ولی اراضی مرتفعتر از این مقدار در عین حال مستور از برف و یخ میباشد و دورنمای بسیار زیبا دارد و برف و یخ مانند بدر میدرخشد علی‌الخصوص گرانیت‌های سرخ‌فامی که از بین آنها نورپاشی میکنند و در این حال یک پردهٔ شاعرانهٔ بسیار جالب و جاذب جلوه‌گر میشود. علفهای دریائی در این نواحی بسیار بزرگ و طویل میباشد و سطح دریا را میپوشد اما موضع پست نزدیک بساحل با انواع و اقسام لاله‌های بسیار لطیف و درخشان مفروش و آرایش شده است. در این موسم حیوانات عظیم‌الجثهٔ بحری موسوم به وال (بالن) و فک (دجونج = شیخ‌البحر = شیخ‌الیهود) و مُرس به اطراف و حوالی جزائر هجوم می‌آورند و همچنین خرسهای سفید به گردش می‌پردازند و میلیونها مرغان دریائی بپریدن آغاز می‌کنند. بعد از این تابستان یعنی یک روز سه‌ماهه ابتدا خورشید چند دقیقه ناپدید می‌گردد و این کوتاهترین شبهاست در

---

1 - Spitaces. 2 - Spitamas.
3 - Spitzberg.

حقیقت به اندازهٔ همان تاریکی است که شبها پس از غروب آفتاب تا وقت نماز مغرب مشاهده میکنیم، پس شبها بتدریج دراز می‌شود و موسم خریف عجیبی پدید می‌آید و عاقبت غیبت کبرای شمس آغاز می‌گردد و در نتیجه موسم زمستان و یک شب سه‌ماهه حاصل می‌آید و در این حال اطراف و جوانب از برف و یخ مستور میشود و دریا کاملاً منجمد می‌گردد و از حیوانات بحری اثری دیده نمیشود، سکوت همه جا را فرامی‌گیرد. برای مطالعه و مشاهدهٔ این احوال کشتی‌نشستگان کشتیهای اکتشافی در ظلمت آن شب سه‌ماهه همه گونه وحشت و دهشت را تحمل می‌کنند و گاهگاهی هم از تماشای اشکال حیرت‌افزا و رنگارنگ فجر شمالی که به پرتوافشانی خود جلوه‌های گوناگون در روی برفها و یخهای محیط بر افق ایجاد میکند محظوظ میگردند. این جزیره در سال ۱۵۵۳ م. به وسیلهٔ ویلوکبی ناخدای انگلیسی مکشوف گشته به گرئونلاند شرقی موسوم گردید. سپس در سنهٔ ۱۵۹۵ م. دو ناخدای هلندی موسوم به بارگ و کورنلیوس برای نیل به افتخار اکتشاف، به این جزائر آمدند و نوک تیز کوهها را در نظر گرفته نام آنرا اسپیتزبرگ نهادند. و دو ناخدای سوئدی موسوم به دوتر و نورونسکولد نیز به اجرای تحقیقات و تحریات فنیه و نقشه‌برداری دقیق معلوم کرده‌اند که ارتفاع بلندترین کوههای این سرزمین به ۱۰۰۰ گز بالغ میشود. این جزائر تعداد زیادی خلیجها و لنگرگاهها دارد و از غرائب احوال است که دریا هیزم فراوان بسوی این خلیجها و لنگرگاهها بیرون می‌افکند. (قاموس الاعلام ترکی: اسپیچبرغ). و رجوع به اسوالبارد شود.

اسپیتلر. [اِ تِ لِ] (اِخ)[1] کارل. نویسندهٔ سویسی بزبان آلمانی، مولد لیستال (۱۸۴۵ – ۱۹۲۴ م.). مصنف منظومهٔ «بهار اُلمفیائی»[2].

اسپیتمان. [اِ] (اِخ) نام خانوادگی زرتشت. در سنت است[3] که سپیتَمَه نام نهمین جدّ زرتشت است، بهمین مناسبت نام خانوادگی او را اسپیتمان و گاه اسپنتمان گفته‌اند. (مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی ص ۶۹).

اسپیجاب. [اِ] (اِخ) شهری است از ولایت ماوراءالنهر که آنرا بترکی شبران بر وزن گبران گویند. (برهان). معرب آن اسفیجاب است. رجوع به اسفیجاب شود: ارسلان‌خان که ولیعهد بود، خان ترکستان گشت و ولایت طراز و اسپیجاب و آن نواحی جمله بغراخان برادرش را داد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۳۶). [ابوعلی سیمجور] در تیسیر مراد و تحصیل مقصود چشم باز میکرد و بر اسرار کار وقوف میافت تا به اسپیجاب رسید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۱۳).

چشم ملکت را بروی روم و قسطنطین نظر
چشم جاهت را بسوی چاچ و اسپیجاب روی.
سیدسراج‌الدین سگزی.

و رجوع به تاریخ سیستان ص ۲۷ و ۳۱۳ و ۳۲۶ شود.

اسپیچبرغ. [اِ پِ] (اِخ) رجوع به اسپیتزبرگ و قاموس الاعلام ترکی شود.

اسپی‌چشمه. [اِ چَ مَ] (اِخ) از نواحی سوادکوه مازندران. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۱۶ بخش انگلیسی بنقل از مِلگونُف).

اسپید. [اِ] (ص) سفید. نقیض سیاه. (برهان). اسفید. سپید (مخفف آن). ابیض. بیضاء:

دفتر صوفی سواد و حرف نیست
جز دل اسپید همچون برف نیست. مولوی.

رجوع به سفید شود. ||بی‌نقش. (برهان). اطلَس. بی‌لون. (برهان). ||ساده. بی‌ترشی: اسپیدبا.

اسپیدار. [اِ] (اِ مرکب) سفیدار. سپیدار. قشام (غیشام). درختی است که در جنگلهای ایران یافت میشود و در نجاری بکار می‌رود و از آن توده‌های انبوه در مازندران موجود است و برای کاغذسازی مفید است و آن مطلقاً مانند پده بی‌ثمر است. و رجوع به سفیدار شود.

اسپیدار. [اَ] (اِخ) اسفیذار. نام ولایتی بجانب دریای دیلم (بحر خزر) مشتمل بر قرای واسعه و اعمال. (معجم البلدان). و آن بلندترین ناحیهٔ مازندران و صاحب دربندها و مضایق است. (نسوی ص ۴۶)[4]: از آنجا بر راه گیلان زد [سلطان محمد خوارزمشاه] صعلوک امیری بود از امرای گیلان بخدمت استقبال کرد و تقبلها نمود و بر اقامت او ترغیب کرد و سلطان بعد از هفت روز روان شد و به ولایت اسپیدار رسید. (جهانگشای جوینی چ لیدن ج ۲ ص ۱۱۵). در شهور سنهٔ ثلث و ثلثین و ستمایه (۶۳۳ هـ.ق.) در اسپیدار شخصی خروج کرد که من سلطانم و آوازهٔ او به اقطار شایع گشت. (جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۱۹۱).

اسپیدبا. [اِ] (اِ مرکب)[5] آشی را گویند که در آن ترشی نباشد. آش بی‌ترشی. آش ساده. ||شوربای ماست را گویند. اسفیدباج. اسفیدباجه. ماست‌با. (شعوری).

اسپیدجوی. [اِ] (اِخ) موضعی که بنقل ابن اسفندیار محلی نزدیک بحر خزر در یکساعته راه چالوس واقع بوده است. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۵۴ بخش انگلیسی).

اسپیدچشمه. [اِ چَ / چِ مَ / مِ] (اِ مرکب) نوعی از بیجاذی از اشباه یاقوت. ابوریحان بیرونی در الجماهر آرد: اما اسپیدچشمه[6] را حمزه در جواهر ذکر کرده و گوید آن جوهریست همچون بیجاذی. و نصربن احمدبن‌الخطیبی آرد که آن سنگی است که از زمین مغرب بمصر آرند پست‌تر از یاقوت و صافی‌تر از بیجاذی و برنگ سیرتر از لعل بدخشی مسمی به اسپیدچشمه و معروف به غروی است و بهای یک مثقال آن بالغ بر سی دینار مغربی است و او گفت که من از اسپیدچشمه جز مهره‌هائی که وزن هریک، یک مثقال بود ندیده‌ام. و ابوالقاسم‌بن صالح کرمانی گوید که اسپیدچشمه شبیه به جزع ولی شفاف‌تر از آنست و در آن دخانیتی است و شیعهٔ فارس از آن انگشتری کنند و سبب این امر و جلب آن از ناحیهٔ مغرب ظهور اصحاب مصر است بمغرب پیش از ورود آنان بمصر. و هم او گوید آنرا قیمت بسیار نیست، چه غیرشیعه بدان رغبت ندارند و نصر گوید: اسپیدچشمه نوعی است از بیجاذی و در آن زردی عقیق رومی و رنگی نیکوست و در تحسین آن گوید که نگین انگشتری بدان کنند. کندی گفته است: اسپیدچشمه به رنگ سرخ سیر است و رنگ بنفش با آن ممزوج نیست بلکه شائبهٔ زردی که بسرخی روشن زند، در آن دیده میشود و آن سخت رطب است و نوعی از وی صافی‌تر و شبیه به عقیق رومی است و در لون از خرجون اختلاف دارد و به زردول معروف است و نوعی دیگر که بزردی زند و سخت و عدیم‌الماء و معروف به تاربان[7] است. (الجماهر بیرونی صص ۸۹ – ۹۰).

اسپیدخار. [اِ] (اِ مرکب)[8] بادآورد. بادآور.

اسپیددار. [اِ] (اِ مرکب) سپیدار. غیشام. قشام. (محمودبن عمر ربنجنی). رجوع به اسپیدار شود.

اسپیددارستان. [اِ رِ] (اِخ) رابینو این موضع را جزو مواضع غیرمعینهٔ مازندران و غیرمذکوره در منابع یاد میکند. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۳۵ بخش انگلیسی).

اسپیددز. [اِ پیذ، دِ] (اِخ) (قلعهٔ...) قلعه‌ای بفارس. ابن‌البلخی در فارسنامه آرد: قلعهٔ

---

1 - Spitteler, Carl.

2 - Le Printemps Olympien.

۳ – طبق بندهش و دینکرت و زادسپرم.

۴ – و آنجا سهواً بجای این کلمه «استنداد» چاپ شده است. (قزوینی).

5 - Blanc-manger.

۶ – در متن عربی: اسبیدچشمه.

۷ – ن ل: ناربان. تاربانی.

8 - Épine blanche. Cirsium.

اسپیددز بقدیم بوده بود، امّا از سالهای دراز باز خراب شده بود چنانک کسی نشان نتواند داد که بچه تاریخ آبادان بوده‌ست و ابونصر تیر مردانی پدرِ باجول[1] در روزگار فتور آنرا عمارت کرد و این قلعه است که گرد بر گرد کوه آن بیست فرسنگ باشد و حصار نتوان دادن و جای جنگ خود نیست و کوهی است گرد و سنگ آن سپید و بر سر قلعه خاکی است نرم وسرخ و کشت کنند و باغهای انگور و بادام و دیگر میوه‌ها است و چشمه‌های آب خوش است و در آن گل هر کجا چاهی فرو برند آب دهد و هوای آن سخت خنک است و خوش و غله بسیار دارد اما عیب این قلعه آنست کی بمردم بسیار توان نگاه داشت و چون پادشاه مستقیم قصد آنجا کند مردم بومی باشند کی آنرا بدزدند [کذا] و میان این قلعه و نوبنجان دو فرسنگ باشد و در زیر این قلعه دزکی است کوچک محکم «استاک» گویند آنرا. و پیرامن این قلعه نخجیرگاههای کوهی است بسیار و کوشکهای نیکو دارد و میدان فراخ دارد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی چ کمبریج ص ۱۵۸). ||مؤلف مجمل التواریخ و القصص در ذکر همدان آرد: اما بوقت اسلام از همدان اسپیددز مانده بود و بعض خانها در حوالی [و] آنرا قصر ابیض میخواندند. (مجمل‌التواریخ و القصص ص ۵۲۲).

اسپیددشت. [اِ پیدْ، دَ] (اِخ) رجوع به اسفیددشت شود.

اسپیدرگ. [اِ رَ] (اِ) اسپیدرک. سبیدرک. دستارچه. دستمال. حوله. مندیل. رجوع به سپیدرک شود.

اسپیدرود. [اِ] (اِخ) رودخانه‌ای است از آذربایجان و به دیلمان و گیلان گذرد. (برهان). رجوع به سفیدرود و اسبیدرود شود.

اسپی‌دز. [اِ دِ] (اِخ) طبق روایات محلی، نام آق‌قلعهٔ استراباد بزمان قابوس و ترکمانان اسپی‌دز را آق‌قلعه ترجمه کرده‌اند. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۸۶ بخش انگلیسی).

اسپیدزر. [اِ زَ] (اِ مرکب)[2] پلاتین. پلاطین.

اسپیدکار. [اِ] (ص مرکب) شخصی را گویند که ظروف مس را سفید کند و او را قلعی‌گر و سفیدگر نیز گویند. (برهان). مسگر.

اسپیدگاو. [اِ] (اِخ) (اثفیان) ابن اثفیان سهرگاو. بقول ابن‌البلخی جدّ هفتم فریدون پادشاه پیشدادی است. (فارسنامهٔ ابن البلخی چ کمبریج ص ۱۲). و اثفیان در اوستا اثویّه است که در فارسی آتبین و بتحریف آبتین شده است.

اسپیدگر. [اِ گَ] (ص مرکب) اسپیدکار. رجوع به اسپیدکار شود.

اسپیدمرد. [اِ مَ] (اِ مرکب) در تحفه و فهرست مخزن: سفیدمرد. سفیدمرز. سفیدمرد. ابوالحسن ترنجی گوید: سفیدمرد آن است که صیادنه او را بعوض فلفل سفید میفروشند. (ترجمهٔ صیدنهٔ بیرونی).

اسپیده. [اِ دَ / دِ] (اِ) سپیده. لک سپید. سپیدی چشم. (رشیدی): و اسپیدهٔ چشم که از قرحه پدید آمده باشد زائل گرداند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||تخمهٔ اطفال از شیر که چون پنیری شیر خورده برگرداند. ||سپیدی صبح. (رشیدی). ||سپیدآب که زنان بر روی مالند و آن قلعی و اسرب سوخته و خاکستر باشد. (رشیدی).

اسپیدهان. [اِ] (اِخ) ناحیتی از نواحی نهاوند که جنگ میان ایرانیان و عرب بدانجا روی داد و میمنهٔ سپاه عرب بدانجا بود. (بلاذری)[3]: الساریه [را] مشهد آن جایگاه است به اسپیدهان و ظاهر بر تل، آنجا که گورهای جمع شهیدان است. (مجمل التواریخ و القصص ص ۴۶۱). و رجوع به اسبیذهان شود.

اسپیر. [اِ] (اِخ)[4] (در آلمانی: شپَیر[5]) شهری است مرکز ایالت پالاتینا در باویر در ۲۶۴ هزارگزی شمال غربی مونیخ و در نزدیکی ساحل چپ نهر رن و در ساحل رود اسپیر، دارای ۲۶۰۰۰ تن سکنه و یک کلیسای مشهور از مائهٔ یازدهم و مدرسهٔ متوسطه و مدرسهٔ تجارت و مدرسهٔ زراعت و مدرسهٔ جنگل‌داری و باغ نباتات و کارخانه‌های بسیار و تجارت آن رونق دارد. این شهر ابتدا قریه‌ای بود که در نزدیکی شهر اوکوست تمنتوم جا داشت. در سال ۱۰۸۴ م. این روستا را وسعت داده به شهر متصل کردند و این اسم از آن زمان بدان داده شد و بارها در این بلده مجلس برای حل مسائل مورد اختلاف پروتستان‌ها و کاتولیک‌ها منعقد شد (مخصوصاً در ۱۵۲۹ م.) و نیز صحنهٔ وقایع تاریخی دیگر بوده است و قسمتی از آن بسال ۱۶۸۹ خراب شده است.

اسپی‌روز. [اِ] (اِخ) اسپه‌روز. اسپی‌ریز. رجوع به اسپه‌روز شود.

اسپیره. [اِ رَ / رِ] (اِ)[6] درختچه‌ای در مرزهای فوقانی جنگلهای شمالی.

اسپیریتوسانتو. [اِ تُ تُ] (اِخ)[7] (بمعنی «روح‌القدس») نام ایالتی است از ایالات برزیل واقع در امریکای جنوبی بین دو ایالت ریودژانیرو و باهیا که اولی در جنوب و دومی در شمال وی جا دارد و تا ساحل دریا امتداد مییابد و در بین ۱۸ درجه و ۵ دقیقه تا ۲۱ درجه و ۱۹ دقیقهٔ عرض جنوبی و ۳۵ درجه و ۴۱ دقیقه تا ۴۴ درجه و ۵۰ دقیقه طول غربی، طول آن از شمال بجنوب ۳۸۵ هزار گز و عرضش از مشرق بمغرب ۱۲۰ هزارگز است، مساحت سطح آن ۴۴۸۳۹ هزارگز مربع و عدهٔ نفوس آن ۷۴۴۰۰۰ تن است. وادی‌هائی که در جهت شمال میان جبال منشعبه از سلسلهٔ آیمورس تشکیل شده، از جنگلهای بکر مستورند و مسکن اهالی بومی و اقوام وحشی موسوم به بوتوکودو میباشد و اکثر مواضع قریب بساحل را نیز مرداب فراگرفته است. بزرگترین نهر این ایالت رود ریودوچه میباشد. این رود از ایالت وسیع همجوار در سمت مشرق موسوم به میناس جرائس سرازیر شده از وسط این ایالت می‌گذرد. نهر مزبور و همچنین نهرهای متعددی که در شمال و جنوب آن جریان دارد مساعد کشتیرانی نمی‌باشند زیرا که سدهای سدیدی از ریگ در مصبّ آنها بوجود آمده خلیج مسمی به اسپیریتوسانتو در ۲۰ درجه و ۱۸ دقیقه و ۵۰ ثانیه عرض جنوبی و ۴۲ درجه و ۳۸ دقیقه و ۴۳ ثانیه طول غربی واقع شده و لنگرگاهش بسیار کوچک و استوار و محل اعتبار نیست فقط خط آهنی که از اسکلهٔ ویکتوریا بداخلهٔ ایالت میناس ممتد است تجارت این سرزمین را سهل کرده. شکر، پنبه، قهوه و غیره در آنجا حاصل میشود و تجارت آن در دست مهاجران آلمانیست که در اسکله‌های سانته ایزابل، سانته لئوپولدینه، و ریونوو سکونت دارند. اهالی این ناحیت از یک جنس ملز هستند که از اختلاط پرتقالیان و بومیان بوجود آمده. برای نشر معارف جد و جهد کامل مبذول داشته‌اند. مرکز ایالت نیز اسپیریتوسانتو بوده و بعدها اسکلهٔ ویکتوریا را مرکز قرار داده‌اند.

اسپیریدون. [اِ دُنْ] (اِخ)[8] اسپیریدیون. یکی از قدیسین نصاری. مولد او جزیرهٔ قبرس. وی متربولیت (مطران) لفکوشه (که آنگاه ترمینونته نام داشت) گردید و وفات او به سال ۳۴۸ م. بود. او گله‌های گوسفند داشت و به شبانی مشغول بود و پس از رسیدن به درجهٔ مطرانی هم از این کار دست بازنداشت. اگرچه در مبادی حال تأهل اختیار کرد و صاحب دختری شد ولی بعدها طریق رهبانیت گزید. وی از اعضای مجلس روحانی ازنیک و ساردیک بود. هنگام تعقیب نصاری از طرف گالریوس اسپیریدون را جبراً به کار کردن در معادن محکوم ساخته و یک

---

۱ – نل: باجون. چاچون.

2 - Platine

این نام را مؤلف لغت‌نامه وضع کرده است.

۳ – در بلاذری اسپیذهار آمده است.

4 - Spire. 5 - Speier.

6 - Spiraea crenata. Spiraea obovata.

7 - Espirito-Santo.

8 - Spyridon. Spiridion.

چشمش را هم از حدقه بیرون کردند. روز ۱۴ دسامبر ذکران اوست و آن روز تعطیل عمومی است.

اسپی‌ریز. [اِ] (اِخ) رجوع به اسپه‌روز شود.

اسپیک. [اَ یَ] (ص) دزد اسب بود که بغیر از اسب دزدیدن دیگر کارش نبود:

اسپیک آمد [هم] آنگه نرم‌نرم
تا برد مر اسپ او را گرم‌گرم.

رودکی (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). لیکن ظاهراً در بیت فوق اسپیک معنی دزد اسب ندارد، یاء یای نسبت است و کاف، کاف تعریف مانند مردک، و هاء مانند پسره، و در لغت فرس چ تهران کلمه اسپیل ضبط شده و همین بیت رودکی شاهد آمده است. رجوع به اسپیل شود.

اسپی‌کلاجی. [اِ کَ] (اِخ) یکی از قصبه‌های حوالی بارفروش و مشهدسر و فرح‌آباد. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۱۹ بخش انگلیسی).

اسپی‌کوه. [اِ] (اِخ) یکی از نواحی دودانگهٔ هزارجریب. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو صص ۱۲۴ - ۱۲۵ بخش انگلیسی).

اسپی‌گرکلا. [اِگَ کَ] (اِخ) یکی از نواحی ساسی کلای بارفروش. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۱۷ بخش انگلیسی).

اسپیل. [اَ] (ص) دزد اسپ بود که بغیر از اسپ دزدیدن دیگر کارش نبود[1]. (لغت فرس چ تهران). شخصی را گویند که پیوسته اسب دزدد و سوای اسب‌دزدی کار دیگر نکند. (برهان). دزد اسب که به غیر اسب ندزدد. (رشیدی). رجوع به اسپیک شود.

اسپیلمان. [اِ] (اِخ)[2] ژاک رینهلد. یکی از مشاهیر شیمی‌دانان آلمانی[3]. مولد وی سال ۱۷۲۲ م. در استراسبورگ و وفات در سنهٔ ۱۷۸۳ م.

اسپیناس. [اِ] (اِخ)[4] شارل. سرتیپ فرانسوی. مولد سِساک. وی لوئی ناپلئون را در کودتای دوم دسامبر یاری کرد و بسال ۱۸۵۸ وزیر داخله گردید و در ماژنتا کشته شد. (۱۸۱۵ - ۱۸۵۹ م.).

اسپینال. [اِ] (اِخ)[5] قصبه‌ای در آمریکای جنوبی در جمهوری تولیما از ممالک مجتمع کلمبیا در ۱۲۰ هزارگزی شمال شرقی نیوه و در ۵ هزارگزی یسار نهر ماگدانه.

اسپینزا. [اِ نُ] (اِخ)[6] اسپینوزا. باروخ. فیلسوف هلاندی، مولد آمستردام ۱۶۳۲ م. وی از خانواده‌ای یهودی و متمول بود و علوم عالیه و زبانهای قدیم و مخصوصاً عبری را بیاموخت و در ملل و نحل، سیاست و نقد آئین یهود تبحر یافت. وی فریفتهٔ فلسفهٔ دکارت شد. نخست در دین یهود لاابالی بود و بدین جهت مورد نفرت و خصومت یهودیان و مطرود آنان گردید. و بهمین جهت نام خود را که باروخ بود به بندتو تبدیل کرد و از همهٔ ادیان کناره گرفت و در نقطه‌ای از حوالی لاهه و سپس در لاهه انزوا گزید. وی حیات خود را در تعمق و تفکر و مطالعه و تألیف گذرانید و از راه صیقل شیشه جهت ذره‌بین وجه معاش خود را تحصیل می‌کرد. وی به سال ۱۶۷۷ م. به مرض سل در لاهه درگذشت. اسپینزا طریقهٔ فلسفی خاصی دارد و افکار فلسفی او نزدیک به افکار صوفیه است.

اسپینزا در زندگی خود دو تصنیف منتشر ساخت: یکی رساله‌ای در بیان فلسفهٔ دکارت[7] که برای یکی از شاگردان خود نوشته، دیگری کتابی به نام رسالهٔ الهیّات و سیاسیات که در آن عقاید خود را در تفسیر توراة و ترتیب زندگانی اجتماعی مردم بیان کرده است[8] اما این کتاب چون با تعلیمات ظاهری علمای یهود و نصاری سازگار نبود، گفتگو بلند کرد و از اینرو اسپینوزا دیگر اثری منتشر نکرد، ولی همان سال که وفات یافت دوستان وی نوشته‌های او را چاپ کردند و عمدهٔ آن مصنفات یکی رسالهٔ کوچکی است بنام «بهبودی عقل»[9] که ناتمام است و یکی کتابی است بنام «سیاست»[10] که آن نیز به پایان نرسیده است و دیگر کتاب موسوم به «علم اخلاق»[11] که حاوی اصول فلسفهٔ او و مهمترین آثار اوست و از کتابهای نامی دنیا میباشد. همهٔ این کتابها به زبان لاتین نوشته شده است.

فلسفهٔ اسپینزا: کلیات: اسپینزا از کسانی است که در اشتغال به فلسفه بکلی از هرگونه آلایش روی و ریا و فضیلت‌فروشی و شهرت‌طلبی و منفعت‌خواهی و خودپرستی و دنیاداری مبری بود و فلسفه را بجد گرفته و حکمت را یگانه امری که قابل دلبستگی باشد شمرده و زندگانی خویش را بدرستی تابع اصول عقاید خود ساخته و در آن عقاید ایمان راسخ داشته است چنانکه در یکی از نامه‌ها میگوید من نمیدانم فلسفهٔ من بهترین فلسفه‌ها هست یا نیست ولیکن خودم آن را حق میدانم و اطمینانم بدرستی آن بهمان اندازه است که شما اطمینان دارید که مجموع زوایای هر مثلث دو قائمه است.

حکمت اسپینزا یکی از بزرگترین فلسفه‌هائی است که در دنیا بظهور رسیده و طرفه این است که اسپینزا در حقیقت مبتکر آن فلسفه نیست بلکه میتوان گفت از زمان باستان تا امروز، بجز علمای قشری دینی و بعضی از فلاسفهٔ قدیم، همهٔ حکما و دانشمندان باقریحه در همهٔ اقوام و ملل دانسته یا ندانسته بوجهی و تا اندازه‌ای دارای این مذهب بوده‌اند و آن نوعی از وحدت وجود[12] است. شک نیست که اسپینزا هم از افلاطون و پیروان او و اگوستین و معتقدان او و هم از حکمای اسلامی و هم از حکمای یهود که از مسلمانان اخذ حکمت کرده‌اند (مانند موسی‌بن میمون) و هم از دانشمندان اروپائی قرون وسطی و عصر جدید و هم از دکارت خصوصاً اقتباس بسیار کرده است با اینهمه وحدت وجود بنحوی که او بیان کرده و موجه ساخته چنان است که چاره نداریم جز اینکه فلسفهٔ او را مستقل و بدیع بشماریم و در بیان آن از شرح و بسط چیزی فرونگذاریم. بسیاری از محققان اسپینزا را از حکمای کارتزین یعنی از پیروان دکارت خوانده‌اند وحتّی لایب‌نیتس[13] آلمانی گفته است فلسفهٔ اسپینزا همان فلسفهٔ دکارت است که از حد اعتدال بیرون رفته است ولی اگر منظور این باشد که اسپینزا اصحاب اسکولاستیک را رها کرده و روش دکارت را برگزیده یعنی اصول و مبانی او را در علم گرفته و مقولات ده‌گانه و کلیات خمس را کنار گذاشته و هیولی و صورت و صور جنسیه و نوعیه و آن حدیث‌ها را ترک گفته و فقط ذات و صفات و عوارض را موضوع نظر ساخته و محسوسات را بی‌اعتبار دانسته و معقولات را اساس قرار داده است راست است، و نیز باید تصدیق کرد که در فلسفهٔ دکارت هم وحدت وجود نهفته و تخمی است که آنجا کاشته شده است چنانکه مالبرانش در پیروی از دکارت با همهٔ استیحاش که از وحدت وجود داشته است عقایدی اظهار کرده که جز با وحدت وجود سازگار نمیشود و شاید بتوان گفت اگر اسپینزا فلسفهٔ دکارت را ندیده بود به این خط نمی‌افتاد یا لااقل بیان

---

۱ - همان بیت رودکی که در اسپیک شاهد آورده شد در لغت فرس اسدی چ تهران شاهد اسپیل آمده است.

2 - Spielmann, Jacques - Rein hold.

۳ - فرانسویان در فرهنگهای خود او را فرانسوی گفته‌اند.

4 - Espinasse, Charles.

5 - Spinal.

6 - Spinoza. Spinosa, Baruch.

7 - Les Principes de la philosophie de Descartes.

8 - Traité de Théologicopolitique.

9 - Traité de la Réforme de l'Entendement.

10 - Traité politique.

11 - L'Ethique.

۱۲ - Panthéisme معنای تحت‌اللفظ این کلمه بفارسی «همه‌خدائی» ولیکن حکمای ما آن را وحدت وجود گفته‌اند.

13 - Leibniz.

خود را به این صورت درنمی‌آورد. اما اینکه فلسفهٔ اسپینزا همان فلسفهٔ دکارت باشد که جزئی تصرفی در آن بعمل آمده نمی‌توان تصدیق کرد. آری در مقام تمثیل میتوان گفت اسپینزا وارد همان شاهراه دکارت شده و یک چند با او همقدم گردیده است ولیکن وقتی به جائی رسیده‌اند که یک راه براست و یک راه بچپ می‌رفته است هر یک از ایشان راهی را اختیار کرده‌اند. ازین گذشته دکارت در فلسفهٔ اولی و مابعدالطبیعه به اصول اکتفا کرده و زود متوقف شده و بشعب دیگر علم پرداخته است ولی اسپینزا تا پایان عمر در فلسفهٔ اولی قدم زده است. و نیز باید انصاف داد که اسپینوزا در فلسفهٔ خویش خواه راست رفته باشد خواه کج نتیجه‌ای که از مقدمات گرفته سازگارتر است از نتیجه‌ای که دکارت گرفته است و چون به بیان حکمت اسپینوزا بپردازیم این مطالب روشن خواهد شد. از نکته‌های توجه کردنی این است که دکارت مطالعات فلسفی را برای تحصیل علم و وصول به یقین پیشهٔ خود ساخته است، ولیکن به حکمت گرائیدن اسپینزا برای یافتن راه سعادت بجهت خود و دیگران بود و از همین روست که مهمترین تصنیف او با آنکه جامع فلسفهٔ اولی میباشد موسوم بعلم اخلاق است و نیز بهمین سبب است که اسپینزا بر خلاف دکارت همت خویش را بیشتر مصروف به فلسفهٔ اولی و حکمت عملی کرده و به ریاضیات و طبیعیات کمتر پرداخته است. از اموری که اسپینزا در آن به دکارت بسیار نزدیک است چگونگی مطالعه و جستجو در حکمت و استدلال فلسفی است یعنی او نیز مانند دکارت روش ریاضی را پسندیده و در این راه از آن فیلسوف هم پیش افتاده است تا آنجا که در بعضی از مصنفات خود از جمله در همان کتاب علم اخلاق که تصنیف اصل اوست بیان مطلب را هم بصورت مسائل ریاضی درآورده و مباحث الهی و اخلاقی را مانند قضایای هندسهٔ اقلیدسی عنوان کرده است. در آغاز، موضوع بحث را تعریف میکند و اصول متعارفه و موضوعه را بنیاد قرار میدهد و حکمی عنوان میکند و برای آن برهان اقامه مینماید و نتیجه میگیرد و به ثبت‌المطلوب میرسد و بهمین جهت خواندن و فهمیدن کتاب او دشوار است و ما برای اینکه خوانندگان آزرده نشوند ناچاریم از پیروی اسلوب او صرفنظر کرده و مطالب او را از صورت قضایای اقلیدسی بیرون آورده به بیان سادهٔ متعارفی درآوریم چنانچه هر کس دیگر هم که خواسته است فلسفهٔ اسپینزا را برای مبتدیان بیان کند همین روش را اختیار کرده است.

در هر حال این نکته محل توجه است که اکثر کسانی که وحدت‌وجودی بوده‌اند بیاناتشان در این مبحث عارفانه و شاعرانه بوده است، ولیکن اسپینوزا با آنکه صریحاً وحدت‌وجودی است فلسفه‌اش کاملاً استدلالی است و هیچ امری را جز تعقل در تأسیس فلسفه مدخلیت نداده است. هرچند او هم اعلی مرتبهٔ علم را وجدان و شهود میداند اما وجدان و شهود او مانند پاسکال و عرفا کار دل نیست و فقط ناشی از عقل است بعبارت دیگر حکمت وی حکمت اشراق اما روش وی روش مشاء است.

سلوک در جستجوی حقیقت: اسپینزا در تحقیق چنین آغاز میکند[1] که من جویای خیر حقیقی و خوشی دائمی گردیدم و دیدم خوشی و ناخوشی بسته به این است که شخص به چه چیز دل ببندد. اگر دلبستگی او به چیزهای ناپایدار باشد چون از دستش برود و دیگری را از آنها برخوردار بیند بیم و اندوه و رشک و کین به او دست میدهد و این همه فسادها و دشمنیها و بدبختیها از همین جهت است، اما آنکه مهرش بر چیزهای پایدار باشد و نعمتی را دریابد که زائل‌شدنی نیست شادی و خوشی او بی‌آلایش و همیشگی خواهد بود. پس دیدم مردم دنیا همه دنبال عشرت و لذایذ حسّی یا مال و یا جاه میروند و در این راه تحمّل مصائب و بلیّات و رنج و درد میکنند تا آنجا که جان خود را بخطر می‌اندازند ولی من می‌بینم لذائذ حسّی شخص را از هر منظور دیگر بازمیدارد در حالی که پس از ادراک آن لذائذ غم و اندوه دست میدهد و مال و جاه هم فکر را بکلی مشغول میکند و هرچه افزون میشود بیشتر مطلوب میگردد و خرسندی و سکون خاطر حاصل نمیشود. و حبّ جاه مخصوصاً این عیب را دارد که شخص باید زندگانی خود را تابع میل و نظر مردم دیگر کند و اختیار را از دست بدهد و مقیّد بقیود بسیار شود و در هر حال بزودی برخوردم به این که این امور را مقصد نباید قرار داد و فقط باید وسیله برای رسیدن به خیر دیگر باشد.

امّا آن خیر دیگر که باید مقصد باشد هرچه جُستم دیدم همه نیک و بدها به نسبت‌اند و بد مطلق نیست و هر چیزی بجای خویش نیکوست و عقل انسان، نظامی حقیقی را که امور عالم البته تابع آنست درنمی‌یابد جز اینکه هر کسی حسی میکند و معتقد میشود که در طبع انسان مرتبهٔ کمالی هست بالاتر از آنکه او خود دارد و رسیدن به آن مرتبهٔ کمال مانعی ندارد پس خیر حقیقی چیزی است که وسیلهٔ رسیدن به آن کمال است و منظور من باید این باشد که خود را به آن کمال برسانم و تا بتوانم مردم دیگر را هم در این امر با خود شریک سازم و این شرکت مانع سعادت من نیست بلکه ممدّ آنست. پس باید آن طبیعت کامل را شناخت و البته شناختن کل عالم طبیعت نیز لازم است و فلسفهٔ اخلاقی و علم تربیت و علم طب و علوم فنی هم برای زندگانی اجتماعی مفید است و ما را برای رسیدن به کمال مطلوب یاری میکند و مقدمهٔ حصول این مقصود این است که قوّهٔ فهم و تعقل خود را پاک کنیم و بهبودی دهیم و چون تا وقتی که راه مقصود را نیافته‌ایم برای زندگی به دستوری نیازمندیم این قواعد را پیشنهاد خود ساختم:

۱– سخنانم را مطابق فهم عامّه بگویم، و کارهایم را تا آنجا که مخل به مقصود اصلی نباشد چنان کنم که پسند عامه باشد.

۲– از لذائذ و تمتّعات زندگانی آن اندازه که برای حفظ بدن و تندرستی لازم است بگیرم و بیش از آن نجویم.

۳– از مال فقط آن اندازه بهره بیابم که برای حفظ جان و تندرستی و رعایت آداب ضرورت دارد.

اما در مقام بهبودی قوّهٔ تعقل دریافتم که انسان علم را به چهار وجه حاصل میکند: یکی آنچه از افواه مردم فرامیگیرد، مانند علم هر کس به تاریخ ولادت خویش. دوم آنچه بتجربهٔ اجمالی معلوم ما میشود، مثل اینکه بتجربه درمی‌یابیم که نفط میسوزد. از این دو وجه معتبرتر علمی است که از رابطهٔ علت و معلول و مرتبط ساختن جزئیات بقوانین کلی بدست می‌آید. اما علم حقیقی آنست که بوجدان و شهود[2] حاصل شود و این علم است که خطا در آن راه ندارد و چون با معلوم منطبق است موجب یقین است بلکه علم حضوری و ضروری است و آن بر بسائط و مبادی تعلّق میگیرد، اما مواد این قسم علم بسیار کم است. این قسم علم که بر بسائط تعلق میگیرد و روشن و متمایز و صریح و با معلوم منطبق است نشانهٔ صحت آن با خود اوست و برای اطمینان بدرستی آن بنشانی خارجی نیاز نیست، بعبارت دیگر برای رسیدن بیقین بر درستی علم راهی نیست بلکه نخست باید آن علم صحیح را دریافت سپس روش تحصیل علم را با قاعدهٔ آن علم صحیح منطبق ساخت تا علم به علم حاصل شود. معلوماتی که این قسم بدست می‌آید عوارض زمانی و شخصیات و جزئیات نیستند، چه آنها متغیرند و موضوع علم حقیقی نمی‌شوند، کلیات و

---

۱ – این فصل خلاصه‌ایست از رسالهٔ ناتمام «بهبودی عقل» که بمنزلهٔ مقدمهٔ فلسفهٔ اسپینزا میباشد.

2 - Intuition.

امور انتزاعی هم نیستند چون امور انتزاعی و کلیات حقیقت ندارند زیرا که کلیات صورتهای اجمالی اشیاء هستند که چون انسان عاجز است از اینکه همهٔ صور اشیاء را در ذهن بگیرد بقوهٔ خیال صورتی اجمالی و انتزاعی درست میکند و آنرا کلی میخواند و حقیقت می‌پندارد و حال آنکه حقایق معلوماتی هستند چنانکه اشاره کردیم که بسیط و روشن و متمایزند و خیالی نیستند بلکه تعقلی میباشند. به این بیان اسپینزا از آن جهت که منکر حقیقت کلیاتست از اصحاب تسمیه است[1] و از جهتی پیرو افلاطون است چون به اعیان و حقایق ثابت عقلی معتقد است، و از این‌رو بعقیدهٔ او بهترین وجه تحصیل علم چنانکه سقراط و افلاطون میگفتند جستن تعریف معلوم است که باید مشتمل بر کنه حقیقت و ماهیت معلوم باشد و تعریف صحیح هر چیز حقیقت آنست و در ذهن و در خارج یکسان است، پس باید تعریف هر حقیقت را دریافت و فکر خود را بر نتایجی که از آن تعریف بدست می‌آید اعمال نمود و چون چنین کردیم بیان مطلب صورت قضیهٔ اقلیدسی پیدا میکند. از این سبب است که اسپینزا فلسفهٔ خود را به این صورت درآورده است.

باری چنانکه اشاره کردیم راه تمیز حق و باطل این است که بدواً حقیقت روشن متمایزی را معلوم کنیم و البته این حقیقت هرچه بسیط‌تر و کاملتر باشد مبنای علم محکمتر و به آن واسطه احاطهٔ ذهن بر امور عالم وسیعتر خواهد بود. پس بهترین وجوه این است که به کامل‌ترین وجود متوسل شویم که همهٔ معلومات ما از حقیقت او مستخرج است. بعبارت دیگر همهٔ حقایق را در او ببینیم و او را در همهٔ حقایق دریابیم، یعنی علم بذات واجب‌الوجود پیدا کنیم. از این روست که اسپینزا خود گفته است حکمای پیشین فلسفهٔ خویش را از عالم خلقت آغاز میکردند و دکارت نفس خویش را مبدأ علم گرفت امّا من خدا را مبدأ فلسفه یافتم. بعبارت دیگر پیشینیان میگفتند خودشناسی وسیلهٔ خداشناسی است، اسپینزا خداشناسی را طریق خودشناسی دانست و نظر به اینکه او خدا را در همه چیز و همه چیز را در خدا میدید یکی از محققان گفته است اسپینوزا مست خداوند است، با این همه معاصرین و علمای قشری او را منکر ذات باری گفتند و ملعونش خواندند.

خداشناسی[2]: چون اسپینزا بنا بر این گذاشت که حقیقت روشن متمایزی بدست آورد که به اعلی درجه بسیط و کامل باشد و بر آن شد که بهترین وجه برای معلوم کردن حقیقت دریافت تعریف اوست ذات باری را روشنترین حقایق دانسته و به تعریف آن پرداخته و این تحقیق را سرآغاز فلسفهٔ خود ساخته است. چنین برمی‌آید که در ذهن اسپینزا این فقره مسلّم و حاجت به گفتن نداشته است که چون سلسلهٔ معلول‌ها را نسبت بعلت‌ها در نظر بگیریم ناچار میرسیم به آنکه قائم بذات یعنی خود علّت خویش است. پس آغاز سخن را از این تعریف میکند که «من آن را میگویم که خود علّت خود است که ذات و ماهیت او مستلزم وجود اوست یا بعبارت دیگر آنچه حقیقت او را جز موجود نمیتوان تعقل کرد». یعنی بعبارت دیگر قائم بذات، وجودش واجب است. آنگاه تعریفهای دیگر پیش می‌آورد و از جمله میگوید «جوهر»[3] چیزی را میگویم که بخود موجود و بخود تعقل شود یعنی تعقل او محتاج نباشد به تعقل چیز دیگری که او از آن چیز برآمده است و قائم بذات همان جوهر است. تعریف دیگر اینکه «صفت[4] را اصطلاح میکنم برای آنچه عقل دریابد که او ماهیت ذاتی جوهر است».

از این تعریفها برمی‌آید که دو جوهر (یا دو ذات) باید دارای دو حقیقت مختلف باشند و هیچگونه مشارکتی با یکدیگر نداشته باشند، و ممکن نیست دو جوهر یک صفت یعنی یک حقیقت داشته باشند زیرا که هیچ چیز تعریفش متضمن نیست مگر ماهیتش را و به تنهائی مستلزم تعدد او نیست[5] و هر چیزی وجودش علتی دارد و آن علت یا باید داخل در ماهیتش باشد یا خارج از آن، و چون تعدد داخل در ماهیت چیزی نیست پس باید علت وجود افراد متعدد از ماهیت آنها بیرون باشد پس آن افراد جوهر نخواهند بود زیرا جوهر باید خود علت خویش باشد پس چاره نیست جز اینکه معتقد باشیم که جوهر از نوع خود یکی بیش نیست. و نیز دو جوهر علت و معلول یکدیگر نمیتوانند باشند چون اگر جوهرند تعقل هیچ یک از آنها بتعقل دیگری نباید محتاج باشد، و نیز جوهری جوهر دیگر را نمیتواند ایجاد کند.[6] اکنون تعریف دیگر پیش می‌آوریم و میگوئیم «محدود» یعنی چیزی که چیزی دیگر از جنس او بتواند او را محصور کند. زیرا محصور شدن چیزی ناچار باید بواسطهٔ همجنس او باشد چنانکه نمیتوان فرض کرد که عقل جسم را محصور کند یا جسم عقل را محصور نماید پس جسم اگر محصورشدنی باشد بجسم است و عقل بعقل.

از این تعریف و از تعریفها و احکام سابق برمی‌آید که ذات (جوهر) نامحدود است بناچار، زیرا اگر محدود باشد باید ذات دیگری هم‌صفت خودش او را محدود کرده باشد و لازم می‌آید که دو ذات دارای یک صفت باشند و این چنانکه معلوم کردیم باطل است و معنی ندارد. و از تحقیقات سابق برمی‌آید که هر چیزی هر قدر حقیقتش بیشتر باشد یعنی وجود در او قویتر باشد صفتهایش متعددتر خواهد بود پس هرچند دو ذات نمیتواند یک صفت داشته باشد یک ذات میتواند چندین صفت دارا باشد[7] اکنون تعریف دیگر پیش می‌آوریم و میگوئیم «خدا وجودی را میگوئیم که نامحدود (یعنی از هر جهت نامحدود) باشد یعنی ذاتی که صفاتش بیشمار و هر صفتش حقیقی باشد، جاوید و نامحدود، و چنین ذاتی وجودش واجب است».

ضمناً باید متوجه بود که در نظر اسپینوزا (و همچنین در نظر دکارت و پیروان او) وجود نامحدود معادل است با وجود کامل و محدود و محصور بودن نقص است. جاویدی هم که روشن است که از لوازم واجب است زیرا جاوید نبودن محدود بودن در زمان است بعلاوه اگر واجب است چگونه میشود که وقتی باشد که او نباشد؟

هرچند تعریف آخری و حکمی که متضمن است نتیجهٔ تعریفها و احکام پیشین میباشد، لیکن اسپینوزا چند برهان هم بر آن اقامه کرده

---

۱ – رجوع کنید به «سیر حکمت» ج۱ در فصل اسکولاستیک.

۲ – مطالب این فصل خلاصهٔ بخش اول از کتاب علم اخلاق است.

۳ – Substance و ذات هم میتوان گفت.

۴ – Attribut این لفظ در منطق «محمول» ترجمه میشود مقابل موضوع، و در علم بیان «مسندالیه» ترجمه میشود مقابل مسند، لیکن در این مقام جز لفظ صفت چیزی مناسب نیافتیم هرچند آنچه مراد اسپینزا است غیر از صفتی است که حکمای ما برای واجب‌الوجود قائلند و نزدیک بمعنی ماهیت است ولیکن چون حکمای ما هم صفات واجب‌الوجود را عین ذات او میدانند بی‌مناسبت نیست منتها باید صفت ذاتی را در نظر گرفت.

۵ – حکمای ما هم میگفتند ماهیت از حیث ماهیت بودن جز ماهیت چیزی نیست.

۶ – حکمای ما تقریباً همین معنی را به این عبارت گفته‌اند که دو واجب با هم تکافؤ نمیکنند.

۷ – برای اینکه ذهن از نسبت دادن چندین صفت یعنی چندین حقیقت و ماهیت به ذات واجب‌الوجود استیحاش نکند بر سبیل تمثیل گفته‌اند ذات نسبت به صفات مانند معنی است نسبت به لفظ و چنانکه یک معنی ممکن است بچندین لفظ ادا شود برای جوهر هم میتوان صفات بسیار قائل شد (عباراتنا شتّیٰ و حسنک واحد) و با اینهمه همچنانکه معانی هرگز اندر حرف ناید صفات هم آن سان که ذهن عاجز ما تعقل میکند حقیقت ذات را نمیرساند.

است از جمله اینکه از بدیهیاتست که هر چیزی وجود داشتنش قدرت است و وجود نداشتنش عجز است پس در صورتی که وجودهای محدود یعنی ناقص را می‌بینیم اگر منکر وجود کامل شویم معنی آن این خواهد بود که ناقص قادر و کامل عاجز است و این سخن البته باطل است[1] پس خدا جوهری است قائم بذات و جاوید و واجب‌الوجود با صفات بیشمار و نامحدود و وجودش مبرهن بلکه بدیهی است. اکنون گوئیم بنا بر همان مقدمات پیش میتوانیم حکم کنیم بر اینکه خدا یکی است بلکه ذاتی غیر از او تعقل نمیتوان کرد زیرا که او ذاتی است کامل یعنی جامع همهٔ صفات، و حقیقت مطلق است و مطلق حقیقت است. پس اگر جوهر دیگری غیر از او قائل شویم هر صفت و حقیقتی برای او فرض کنیم ممکن نیست آن حقیقت در خدا نباشد پس لازم می‌آید که دو ذات دارای یک صفت باشند و بطلان این امر را پیش از این نموده‌ایم.

یکی دیگر از تعریفات اسپینزا این است: «عوارض جوهر را حالت[2] میگوئیم یعنی چیزی که در چیز دیگر باشد و بتوسط او تعقل شود» بقول حکمای پیشین اعراض، که باید در موضوع باشند.

و از احکام بدیهی و اصول متعارفه این است که موجود یا بخود موجود است یعنی جوهر است یا در چیز دیگری است یعنی حالت است. از آن طرف معلوم کردیم که جوهر بمعنائی که ما گفته‌ایم منحصر بذات واجب است پس میتوانیم حکم کنیم که هرچه هست در خداست. بی او هیچ چیز نمیتواند باشد و نمیتواند تعقل شود یعنی هرچه وجود دارد حالتی است از حالات واجب‌الوجود.

نتیجه‌ای که از این مقدمات گرفته میشود اینست که خدا یکی است یعنی جوهر یکی بیش نیست و او مطلقاً نامحدود است و ادراک نفوس و ابعاد اجسام باید با صفات خداوند باشند یا حالات او.

اینجا اسپینزا تحقیقی دارد که حاصلش این است که جسم را از صفات یا حالات خداوند شمردم اما زنهار این سخن را به این معنی مگیرید که خدا جسم است من میگویم ذات واجب‌الوجود بر جسم نیز احاطه دارد و جسم جوهری نیست که ذاتی مستقل از واجب‌الوجود داشته باشد و مخلوق هم نیست به این معنی که صانعی او را از عدم بوجود آورده باشد زیرا که ثابت کردیم که جوهری جوهر دیگر را ایجاد نمیکند پس چون جسم یعنی بعد را نه جوهر و ذات مستقل میتوانیم بدانیم و نه مصنوع ناچاریم آنرا صفتی یا حالتی از واجب‌الوجود بدانیم[3] چرا باید از این امر استیحاش نمود چون بعد هم که حقیقت جسم است نامحدود است و نالایق نیست که از صفات یا حالات واجب‌الوجود باشد. و در این مقام بر بطلان قول حکمائی که جسم را محدود دانسته‌اند دلیل می‌آورد و براهین ایشان را نقض میکند و میگوید اینکه از نامحدود بودن جوهر جسمانی امتناع میکنند از آنست که کمیت نامحدود را قابل‌تقدیر و قابل‌تقسیم فرض میکنند و حال اینکه جوهر نامحدود و قابل‌تقسیم نیست زیرا اگر تقسیم شود دو جوهر خواهد بود با یک حقیقت و این محال است، و کمیت را به دو وجه میتوان تعقل کرد یکی بوجه امر انتزاعی و این کار قوهٔ واهمه و متخیله است، و دیگر اینکه جنبهٔ جوهری آنرا در نظر بگیرند و این کار عقل است. بوجه اول کمیت محدود و متغیر و قابل‌تقسیم یعنی دارای اجزاء است. بوجه دوم که صرف از جنبهٔ جوهری و عقلاً ملاحظه شود البته نامحدود و لایتغیر و غیرمنقسم خواهد بود. مثلاً آب را اگر از جنبهٔ آب بودن ملاحظه کنند محدود است و قابل‌تقسیم و قابل کون و فساد، ولیکن اگر جنبهٔ جوهری آن را در نظر بگیرند نه محدود است و نه قابل‌تقسیم و نه قابل کون و فساد و محدودیت و اندازه و شماره و کون و فساد (یعنی بوجود آمدن و عدم رفتن) به جوهر و صفات او تعلق نمیگیرد بعبارت دیگر حقیقت جسم امری است معقول و غیر از تعینات است که چون محسوس و مخیل میباشد ذات باری از انتساب به آنها منزه است. و اما اینکه اشکال میکنند که جسم منفعل است و جنبهٔ الهی نمیتواند داشته باشد جواب این است که وقتی که من خارج از واجب‌الوجود جوهری قائل نیستم انفعالیت هم عیب نخواهد بود زیرا از غیر ذات واجب منفعل نمیشود تا شبهه برود که بواجب‌الوجود بواسطهٔ جسم جنبهٔ انفعالیت داده شده باشد.

***

اسپینزا مختار آنرا میداند که وجود و فعلش به اقتضای ذات خودش است و موجب خارجی ندارد و مضطر و مجبور آنست که دیگری او را بوجود آورده و فعل او را برحسب اقتضای معینی برانگیزد. بنابراین جز ذات واجب‌الوجود فاعل مختاری نتواند بود و البته معنی این سخن این نیست که فاعل مختار هوسناکانه کار میکند و مختار بودن منافی نیست با اینکه عمل نظام معین داشته باشد[4] جز اینکه چون ذات واجب‌الوجود نامحدود است اقتضای او هم نامحدود است پس افعالش نامحدود است و موجودات بیشمار بظهور میرساند اما همهٔ آنها بالضروره از اقتضای ذات او ناشی میشوند و معنی قدرت کامله همین است.

علم و اراده را آن قسم که به بشر تعلق میگیرد به خداوند نمیتوان نسبت داد به اصطلاح منطقیان اطلاق لفظ علم و اراده در این دو مورد به اشتراک اسمی است، و تفاوت علم انسان با علم خدا مانند تفاوت شیر بیشه است با شیری که از صور آسمانی است و این سخن به آسانی روشن میشود چون بیاد بیاوریم که علم بشر بر موجودات و حقایق متأخر بر وجود آن‌هاست و حال آنکه ذات باری بر هر حقیقت و هر موجودی مقدم است و علت آنهاست پس علم خدا بر موجودات بمعنی علت پدیدآورندهٔ موجود است که هم علت وجود آنها و هم علت ماهیت آنهاست (بقول حکمای ما علم فعلی است نه انفعالی). بنابراین علم و اراده و قدرت خداوند امر واحد است و دلیل دیگر بر اینکه علم انسان از نوع علم خداوند نیست اینست که علم انسان مانند وجود او معلول علم خداوند است. و معلول عین علت نمیتواند باشد. در اراده نیز همین سخن میرود زیرا ارادهٔ انسان همیشه بر امری تعلق میگیرد که در نفع او باشد اما دربارهٔ خدا نمیتوان فرض کرد که بر نفع خود به امری اراده کند زیرا او نیازمند نیست که نفعی بخواهد. وجود و ماهیت خداوند یکی است بنابراین ماهیتش موجب وجودش است و از اینروست که البته جاوید است و جاوید بودن هم به وجود او متعلق است هم به صفات یا ماهیت او و این معنی متضمن لایتغیر بودن او نیز هست.

خداوند علت همهٔ موجودات و مؤثرات است و هیچ وجودی و مؤثری جز به طفیل وجود او موجود نمیشود اما علیت او بر سبیل تعدی نیست[5] یعنی چیزی خارج از وجود خود ایجاد نکرده و علت بیرون از معلول نیست و امری درونی است[6] هر موجود و مؤثری

---

۱ - این همان برهان وجودی آنسلم و دکارت است که در کتاب آورده‌ایم اما اسپینزا بیانش دلنشین‌تر است.

2 - Mode.

۳ - اگر گران بیاید که جسم را صفت یا حالت واجب‌الوجود بگویند بخاطر بیاورید که این همان معنی است که بزرگان ما آنرا تجلی ذات حق میخوانند.

۴ - چنانکه مجموع زوایای مثلث بالضروره دو قائمه است و غیر از این ممکن نیست اما این ضرورت با فاعل مختار بودن خداوند و قدرت کاملهٔ او منافی نیست و بر همین قیاس است امور دیگر.

۵ - به اصطلاح فرانسه Cause transitive نیست.

6 - Cause immanente.

برحسب وجوب و اقتضای ذات باری است یعنی وجودش واجب بوده که موجود شده است و جز بوجهی و بترتیبی که موجود شده ممکن نبوده است موجود بشود زیرا چون معلول ذات کامل است پس بکاملترین وجهی موجود است و از ذات کامل جز امر کامل صادر نمیشود. حاصل اینکه خداوند جوهر جهان و جنبهٔ جاویدی جهان است و منبع و مجمع و منشأ موجودات است و اسپینزا حیثیت انشاءکننده و آفریدگاری او را به اصطلاحی خوانده است که آنرا «ذات ذات‌سازنده»[1] ترجمه میکنیم در مقابل موجودات که آثار وجود او هستند و آنها را «ذات ذات‌ساخته»[2] میخواند.

اینست خلاصهٔ بیان اسپینزا دربارهٔ ذات واجب‌الوجود که در بخش نخستین از کتاب موسوم به علم اخلاق آورده و حاصلش اینست که خداوند وجودی است یگانه و واجب و قائم بذات و لایتغیر و جاوید و نامحدود مطلق و دارای صفات بیشمار نامحدود و او به تنهائی جوهر است و موجودات دیگر از جسمانی و غیرجسمانی همه اعراض و حالات او و قائم بذات او هستند و به اقتضای ذات او بوجود آمده‌اند و از او جدا نیستند و او به تنهائی فاعل مختار است اما نه به این معنی که هوس میکند بلکه به این معنی که فقط به اقتضای ذات خود عالم را موجود کرده و برای این امر موجب و ملزمی نداشته است و موجودات بجز اینکه هستند نمیتوانند باشند و جریان امور بر حسب نظامی است که به اقتضای ذات کامل‌الصفات واجب مقرر شده و از آن منحرف نتواند شد[3] و علم و اراده را بقیاس بنفس خودمان نباید به خداوند نسبت بدهیم زیرا که قیاسات ما در این خصوص باطل است و به خداوند افعال و ارادات و غایاتی نسبت میدهیم که سزاوار بشر است و در واقع شرک است و متوجه نیستیم که نیکی و بدی و زشتی و زیبائی و پسند و ناپسند و رغبت و نفرت هر حقیقتی داشته باشد نسبت ببشر و سود و زیان اوست و ذات باری برتر از این عوالم است و خداوند مهر و کین و خشم و رأفت نمیتواند داشته باشد چون هرچه واقع میشود بر حسب طبیعت و نظامی است که اقتضای ذات خود اوست. این جمله چنانکه گفتیم تازگی ندارد خاصه برای ما شرقیان. و وحدت وجود از مذاهب دیرین است اما چگونگی بیان اسپینزا که مطلب را از لباس عرفان شاعرانه و ذوقی بیرون آورده و برهانی کرده و همهٔ این احکام را از چند فقرهٔ تعریف و علوم متعارفه و اصل موضوع بر روش هندسهٔ اقلیدسی درآورده تازه و بدیع است و اینک باید به بقیهٔ مندرجات کتاب «علم اخلاق» و تتمیم بیان در فلسفهٔ اسپینوزا بپردازیم[4].

خودشناسی[5]: گفتیم جوهر یکی بیش نیست اما صفاتش بیشمار است و جز این نمیتواند باشد چون اگر صفاتش بیشمار نباشد محدود میشود و ما ثابت کردیم که جوهر به آن معنی که ما گرفتیم وجودش واجب و نامحدود است. ما از صفات بیشمار جوهر فقط دو صفت را دریافته‌ایم یکی بعد[6] که مبدأ جسمانیت است و یکی علم[7] که مبدأ روحانیت است ولیکن نه بعدی که ما در اجسام می‌بینیم و نه علمی که در نفوس درمی‌یابیم، زیرا بعد اجسام و علم نفوس محدودند و تعیّنات و حالاتی گذرنده‌اند از بعد و علم مطلق که دو جنبه از ذات واجب میباشند و این دو جنبه داشتن بهیچ وجه نباید در ذهن ما خللی به یگانه بودن جوهر واجب وارد آورد[8]. بعد مطلق نامحدود که یکی از دو صفت جوهر است نخستین حالتی که اختیار میکند حرکت است و علم مطلق نامحدود که صفت دیگر جوهر است نخستین حالتی که اختیار میکند ادراک و اراده است و این دو حالت که اولی مقدمهٔ جسمانیت و دومی مقدمهٔ روحانیت است هنوز نامحدود و بی‌تعین میباشد همینکه محدود و متعین شدند اولی اجسام و محسوس و دومی صور یا معقولات را بظهور می‌آورند و در واقع آن دو حالت نامحدود نامتعین جاوید هر دو مظهر یک ذاتند، و واسطهٔ میان جوهر لایتغیر واجب‌الوجود و عوارض گذرندهٔ ممکن‌الوجود میباشد. آنها را باید بیواسطه بذات واجب تعلق دهیم و موجودات دیگر را بواسطهٔ آنها به او متصل بدانیم یعنی خداوند برای آنها علت قریب و برای موجودات متعین علت بعید است.

پس موجودات عالم جسمانی همه حالتهای بیشمار ولیکن محدود و متعین میباشند از حرکت که حالت نامحدود نامتعین است از بعد مطلق که او یکی از جنبه‌ها و صفات جوهر واجب است و موجودات روحانی همه حالت‌های بیشمار ولیکن محدود و متعین میباشند از ادراک و اراده‌ای که حالت نامحدود و نامتعین است از علم مطلق که او یکی دیگر از جنبه‌ها و صفات جوهر واجب است، ولیکن این دو حالت همواره با یکدیگر قرین و متلازمند و همچنانکه بعد و علم مطلق هردو صفت لاینفک جوهر اصیل میباشند در موجودات عالم خلقت هم جسم و روح با هم متلازمند و در هر مورد یک وجود تشکیل میدهند که دارای دو جنبه است[9] و از این

---

1 - Nature naturante.

2 - Nature naturée.

۳ - این کیفیت را که هر امری بعلت امر دیگر مقدم بر واقع میشود و جز آن نمیتواند بشود به فرانسه Déterminisme میگویند یعنی وجوب ترتب معلول بر علت.

۴ - گفته‌اند فلسفهٔ اسپینزا فلسفهٔ طبیعی است و آنرا که خدا مینامد همان طبیعت است. این راست است و اسپینوزا خود به این معنی تصریح کرده است ولیکن او طبیعتی را که خدا میخواند مدرک میداند و علم و اراده را صفت ذاتی بلکه حقیقت او میشمارد و مانند طبیعیانی نیست که در عالم به متصرف مدرک مرید قائل نیستند جز اینکه ادراک و ارادهٔ ذات حق را قابل‌مقایسه با ادراک و ارادهٔ بشری نمیداند.

۵ - در قسمت خداشناسی با اینکه عیناً به روش اسپینزا نرفتیم برای اینکه میزانی از فکر او بدست آید یک اندازه چگونگی ورود او را در مطلب رعایت کردیم اما از این پس برای اینکه خوانندگان آزرده نشوند بیان را تا میتوانیم ساده میکنیم. مطالب این فصل خلاصهٔ بخش دوم و سوم کتاب «علم اخلاق» است.

6 - Étendue.

۷ - اینجا علم ترجمهٔ Pensée است که معمولاً باید فکر ترجمه شود و به آن معنی است که دکارت این لفظ را بکار میبرد آنجا که میگفت جسم جوهر صاحب ابعاد است و روح جوهر صاحب فکر است و مراد او از فکر کلیهٔ آثار نفس بود و از حس و شعور و فهم و تعقل و تفکر و تخیّل و توهم و اراده. در بیان فلسفهٔ دکارت آن لفظ را برحسب عادت فکر و اندیشه ترجمه کردیم چون آنجا این صفت دربارهٔ انسان گفته میشد ولیکن چون اسپینوزا آنرا از صفات اصلی ذات واجب‌الوجود میشمارد فکر برای آن مناسب نیست پس علم ترجمه کردیم.

۸ - از بیان اسپینوزا برنمی‌آید که ثابت و لایتغیر بودن جوهر با تحول دائمی او بحالات مختلف چگونه سازگار است مگر اینکه بگوئیم تحول چنانکه او قصد کرده با ثبات منافات ندارد چون جوهر در عین تحول بجوهریت خود باقی است.

۹ - بهترین تشبیهی که از چگونگی ذات واجب‌الوجود عالم خلقت و نسبت خالق و مخلوق میتوان کرد همانست که عرفای ما آورده‌اند که ذات حق را به دریا و موجودات را به امواج شبیه کرده‌اند که آب دریا بذات خود تعین ندارد همینکه بحرکت آمد تعیّن یافته امواج تشکیل میدهد و اگر بر ذهن گران بیاید که جوهر چگونه میتواند دو یا چند صفت ذاتی داشته باشد و باز یکی باشد همان تشبیه، مشکل را آسان میکند که آب هم سرد است و هم رطوبت دارد و با اینکه سردی و رطوبت دو صفت است نمیتوان گفت آب دو چیز است، و همچنین همان قسم که آب بی‌تعین دریا دو صفت سردی و رطوبت را دارد تعیّنات او یعنی امواج نیز هر یک هم سردی و هم رطوبت دارند و از اینرو میتوان قیاس کرد که همان قسم که جوهر بی‌تعین واجب‌الوجود دو صفت بعد و علم را دارد تعینات او هم که

←

معنی اسپینوزا تعبیری میکند که ما بـه ایـن عبارت درمی‌آوریم: «روح صورت است و جسم شیء اوست[1]»، و این عبارت محتاج بتوضیح است به این معنی که اینجا صورت[2] نه بمعنی متداول آنست که مقابل معنی و باطن باشد و نه به اصطلاح حکمای قدیم است که مقابل ماده باشد بلکه نزدیک است بمعنائی که ما به یک اعتبار تصور و به یک اعتبار علم و به یک اعتبار مفهوم مینامیم ولیکن هیچکدام از این الفاظ بر آن معنی منطبق نیستند زیرا که آنها همه اموری هستند در ذهـن انسـان و صورتی که اسپینوزا میگوید نزدیک است به آن معنی که افلاطون* برای صور قائل است که وجودشان حقیقی و مجرد است و میتوان در علم خدا موجود دانست و اسپینوزا آنـرا حالت و تعینی از صفت علم واجب‌الوجـود میخواند و روح یا نفس را متقوم از آن صور میداند. و آنچه را ما از ناچاری شیء[3] ترجمه کردیم هـمانست کـه در مـوارد دیگـر بـه اعتبارات مختلف معلوم یا منظور یا موضوع یا مصداق میگویند و این الفاظ هم در اینجا مناسب آن معنی نیست. پس بجای تـصور صورت گفتیم تا با امر ذهنی مشتبه نشود و بهمان ملاحظه الفاظ معلوم و منظور و مصداق را هم مناسب ندانسته شیء گفتیم. اکنون با این توضیح معنی عبارت فوق دانسته میشود که روح صورت است (بمنزلهٔ تصور) و جسـم شیء اوست (بمنزلهٔ متصور با توجه بنکاتی که قید کردیم) و صورت یعنی روح یـا نـفس مبدأش صفت علم ذات واجب‌الوجود است و از آن راه به او اتصال دارد و شیء یعنی جسم یا تن مبدأش صفت بعد داشتن جوهر واجب است و او نیز از آن راه به ذات واجب متصل است، و آنچه در باب روح و تن یا جسم و نفس گفتیم اختصاص به انسان ندارد و بعقیدهٔ اسپینوزا (بخلاف دکارت) همهٔ موجودات این دو جنبه را دارند جز اینکه مراتب نفوس آنها مختلف و پست و بلند است و جسم یا تـن هرچه قوهٔ فعل و انفعالش بیشتر و متنوع‌تر باشد قوهٔ ادراکش بیشتر است و در انسان این قوه از موجودات دیگـر افـزون و در افـراد انسان هم این شدت و ضعف پایدار است.[4] جوهر و صفات و حالات نخستین او البته پایدار و جاویدند اما موجودات تعینی چون حالات عارضی میباشند زمانی و ناپایدارند و علت و معلول یکدیگرند و سلسلهٔ این علت و معلول‌ها بینهایت مـمتد است و تـبدلات و تحولات آنها و بوجود آمدن آن معلولها از علتها بعبارت دیگر کون و فساد بر وفق نظام مقرر محفوظی است که تخلف از آن ممکن نیست[5] و ترتیب و ارتباط اشیاء و مواد نسبت به یکدیگر هـمان تـرتیب و ارتـباط صـور آنهاست یعنی همان سیر و حرکتی که اشیاء دارند صور هم که با آنها متلازمند و وجـه دیگری از آنها میباشند همان سیر و حرکت را دارند و هرچه در بدن واقع میشود روح آنرا درک میکند و حق اینست که اگر انسان جنبهٔ جسمانیش ملحوظ گردد حالاتش تحولات بدن اوست و اگر جنبهٔ روحانی او در نـظر گرفته شود حالاتش تحولات روح و نفس او میباشد.

چون روح احوال بدن را درک میکند و احوال بدن به واسطهٔ تأثیر خارجی است پس به یک اعتبار میتوان گفت روح اشیاء خارجی را هم درک میکند، ولیکن درست‌تر این است کـه ادراک روح نسبت به اشیاء خارجی در واقع همان ادراک اوست نسبت ببدن خود و چون روح به مبدأ متصل است میتوان گفت عـلم روح ببدن خود و همچنین به اشیاء خارجی همان علم خداوند است[6] و روح انسان بهره و پرتوی از ذات واجب‌الوجود است جز اینکه چون روح انسـان وجـودی است مـتعین و محدود البته آنچه از بدن خود و اشیاء خارج درک میکند تمام نیست و علمی مجمل و مبهم است و بواسطهٔ جنبهٔ منفی و عدمی یعنی نقص وجود خود بسا هست که بخطا میرود و آنچه درست درمی‌یابد بواسطهٔ جـنبهٔ وجـودی و مثبت است و چنانکه پیش گفته‌ایم علمی که انسان بوجدان یا بتعقل حاصل میکند خـطا ندارد و خطا فقط در معلوماتی راه مییابد که از راه حس دست میدهد آنـهم بـخصوص در وقتی که قوهٔ مـتخیله بـمیان مـی‌آید. مثلاً بواسطهٔ تأثیری که از خارج بنفس مـیرسد چیزی را حس کرده حکم بوجود او و حاضر بودن او میکند و تا وقتی که تأثیر دیگـری تأثیر اولی را محو نساخته آن چیز را بخیال حاضر می‌پندارد و حال آنکه او غایب شده است و در واقع در این مورد اشتباه بواسطهٔ جهل و غفلت از غایب بودن آن شیء است یعنی بواسطهٔ جنبهٔ عمومی است و بواسـطهٔ اینکه تعقل در امور نمیکند. و نیز از خطاها که دست میدهد چنانکه پیش اشاره کرده‌ایم این است که متخیله بواسطهٔ عجز از اینکه صور اشیاء بسیار را به ذهن بسپارد صورت منتشر مبهمی از آنها درست کرده کلیات را میسازد که فقط الفاظی هستند بـا مـعانی مـجمل و تاریک و حقیقتی در بر ندارند و بسیاری از اشتباهات بواسطهٔ اینست که الفاظ در معنی صحیح بکار برده نشده و مطلب بد ادا میشود و بسیاری از اختلافات که میان مردم روی میدهد نزاع لفظی است و همچنین از خطاها که بواسطهٔ ناتمامی علم دست میدهد اینست که انسان اموری را می‌بیند و پی بعلت آنها نمیبرد پس حکم به اتفاق میکند یا گمان میبرد که ممکن بود واقع نشود یا قسم دیگر واقع شود و غافل است که هیچ امری جـز ذات واجب‌الوجود بی‌علت نمیشود و عـلت کـه موجود شد ناچار معلول بوجود می‌آید و آن علت هم خود معلول علت دیگری است. پس وقوع امور بر وفق جریان مرتب و حـتمی است. نه اتفاقی در کار است و نه امکانی که عدم وقوعش فرض شود و هرچه واقع میشود بر حسب وجـوب است و مـعلول از عـلت منفک نمیشود. فرض علت غائی برای امور و همچنین نسبت دادن هواهای نفسانی بذات باری و قیاس کردن ادراک و اراده و افعال او بـه ادراک و اراده و افـعال بشـری نـیز از خطاهائی است که بواسطهٔ قوهٔ متخیّله و عدم تعقل دست مـیدهد، هـمچنین است فـاعل مختار پنداشتن انسان و آزاد و مطلق دانستن ارادهٔ او که از جهت غفلت یا جهل است به

→ موجودات عالم خلقتند هریک بقدر مـرتبهٔ خود بهره‌ای از همان دو صفت دارند که در مورد آنها جسمانیت و روحانیت خوانده میشود، و نیز آب دریا را جاوید و لایتغیر و نـامحدود میتوان فرض کرد ولی امواج همواره متغیر و محـدود و ناپایدار میباشند. البته این تشبیه از حقیقت بسیار دور است و دریا از هیچ جـهت قـابل‌مقایسه بـا جوهر واجب‌الوجود نیست ولیکن چون ذهن ما محتاج به تخیل و تصور است این تشبیه بعید یک اندازه بفهم مطلب یاری خواهد کرد.

۱ - اگر میخواستیم بـعبارت شـاعرانـه درآوریـم میگفتیم جسم یا تن صورت است و روح معنی اوست. البـته خوانـندگان گرامـی در مـعنی کـه صورت و معنی آن قسم که اصطلاح شعرا و عامه است با اصطلاح علمی و فلسفی صورت اشتباه نخواهند کرد چنانکه در متن اشاره کردیم.

2 - Idée.

* - پدران ما ایدهٔ (Idée) افـلاطونی را بـه مـثال تـرجـمه کـرده‌انـد و جـمع آنـرا مُثُل آورده‌انـد. (دهخدا).

3 - Objet.

۴ - کسانی که فلسفهٔ اسپنزا را نپسندیده‌اند ایراد کرده‌اند که فلسفهٔ او مادی است و خود او دهری است ولیکن توجه نکـرده‌انـد کـه فـلسفهٔ مـادی آنست که وجود روح و روحانیت را منکر است یا آنرا ناشی از ماده میداند و فکر و شعور را خاصیت جسم می‌پندارد و این بکلی مخالف رأی اسپنزا است کـه روحـانـیت را از صـفات ذاتـی واجب‌الوجود و مستقل از جسم میشمارد و حتی برای اجسامی هم که دیگران غیر از ذی‌روح می‌انگارند او روح قائل است جز اینکه مرتبهٔ روح آنها را پست‌تر میداند و روح و جسم و هرچـه هست متصل بذات واجب‌الوجود میشمارد.

۵ - رجوع کنید بـه سـیر حکـمت ج۲ حـاشیهٔ۳ ص۴۶.

۶ - در ایـن مـعنی مـالبرانش بـا اسپنزا مـوافـق ولیکن بیانش متفاوت است چنانکه در بیان فلسفهٔ مالبرانش بازنموده‌ایم.

اینکه اراده بطور کلی وجود ندارد و لفظی است بی‌معنی، آنچه حقیقت دارد اراده‌های جزئی است یعنی قصدهائی که شخص در موارد مختلف میکند و هر قصدی موجبی یعنی علتی دارد که اگر آن علت نبود آن قصد نمیشد و با وجود آن علت آن قصد حتماً پیش می‌آید و این علت با وجود معلول علت دیگری است و سلسلهٔ این علل ممتد است تا بذات واجب برسد، پس اراده همه منتهی به مشیّت او میشود و اختیاری برای کسی نیست و اینکه مردم اراده را آزاد و خود را فاعل مختار میدانند از آنست که متوجه این معنی نیستند و از علل قصدهای خود آگاهی ندارند، بعلاوه چون اراده خارج از اقتضای علم نیست و هر علم و تصوری متضمن نفی و اثباتی است چنانکه هر قصد و اراده‌ای نیز نفی یا اثباتی دارد پس علم و اراده یک چیز است. امّا علم دو قسم است: تام و ناتمام. علم تمام آن است که معلوم را ذهن کاملاً درک کند یعنی هم خود او را دریابد و هم علل او را. بعبارت دیگر علم تمام آن است که انسان برای ادراک آن محتاج به علم دیگر نباشد و در آن علم مستقل و از دیگری بی‌نیاز باشد. علم ناتمام آن است که معلوم را در ذهن کاملاً درنیابد یعنی ادراک محتاج به علم چیزهای دیگر باشد که علت یا شرط وجود او هستند و بنابراین در آن علم کاملاً مستقل و بی‌نیاز نیست.

انسان که موجودی محدود است و قائم بذات نیست و روحش مقید بتن است اکثر معلوماتش از راه حس و تخیل و توهم حاصل شده و در آنها علمش ناتمام است و حتی علمش بنفس و بدن خود نیز تمام نیست تا چه رسد به موجودات خارجی. معلومات تام انسان که بسیار معدود است همان مبانی عقل او میباشد و در نزد همهٔ مردم یکسان و مشترک و صحیح است و نفس به آنها اطمینان و یقین دارد، بخلاف معلومات ناتمام که در نزد همه کس یکسان نیست و بنابراین بصحت آنها نمیتوان مطمئن بود[1]. همچنین اعمال انسان که مظهر معلومات او میباشد دو قسمند، بعضی فقط به اقتضای طبع اوست و امر دیگری در آن مدخلیت ندارد بعبارت دیگر طبع انسان علت تامهٔ اوست، بعضی تنها به اقتضای طبع او نیست و تأثیر دیگر از خارج نیز در وقوع او دخالت دارد. امور قسم اول را که تنها از نفس انسان صادر میشود فعل[2] گوئیم و امور قسم دوم را انفعال[3] خوانیم اگرچه بصورت عمل باشد، چرا که نفس انسان در آن عمل استقلال نداشته و علت تامهٔ آن عمل نبوده است. مثلاً کسی که به دیگری احسان میکند اگر تنها از آن جهت باشد که وظیفهٔ خود را خیر کردن دانسته است بمقتضای طبع خود عمل کرده و در آن نفسش به استقلال کار کرده است پس این فعل است، اما اگر کسی به دیگری احسانی بکند از آن روی که از او خرسندی حاصل کرده است علت خرسندی خاطر او لااقل جزء علت تامهٔ عمل بوده و بنابراین نفس در آن عمل مستقل نبوده و این انفعال است. پس انفعالات نفس انسان تابع امور خارجی است و در اختیارات او نیست و هرچه نفسانیت بیشتر باشد آزادی و اختیارش کمتر است. در موجودات میل به بقا از طبع خود آنهاست و علت فنا از خارج است و همهٔ موجودات کوشش دارند که وجود خود را باقی و طویل‌تر سازند، انسان نیز از این قاعدهٔ کلی بیرون نیست و این نیز از مظاهر قدرت خداوند است. اگر علاقهٔ بوجود تنها از سوی نفس باشد اراده[4] است و اگر بدن هم دخیل باشد شهوت[5] است و هرگاه به این شهوت علم داشته باشد خواهش است[6] بنابراین انسان هرچه را ملایم و مساعد بقای وجود و مایهٔ نزدیک شدنش به کمال قوای خود بداند آنرا خواهان است و از خلافش گریزان است و اینکه میگویند نیک را نفس خواهان است و از بد گریزان است درست نیست و بعکس است یعنی هرچه را نفس خواهان است نیک می‌انگارد و آنچه ازو گریزان است بد میپندارد و نیک و بد اموری هستند نسبی و بقیاس بنفس انسان میباشد. حالتی که بنفس رو میدهد اگر سبب نزدیکی او به کمال قوای خود باشد مایهٔ نزدیکی شادی[7] خاطر است و اگر سبب دور شدنش از کمال باشد مایهٔ اندوه[8] خاطر میشود و اگر شادی و اندوه بدین نیز مربوط باشد لذت و خوشی[9] و الم و ناخوشی[10] خواهد بود. پس شادی و اندوه که بسته به امور خارج از نفسند انفعالات نفسند و خواهش و شادی و اندوه انفعالات اصلی نفس میباشند و همهٔ نفسانیات انسان از آنها ناشی میشود.

از این سه حالت اصلی نفسانی اسپینوزا بهمان روش هندسهٔ اقلیدسی همهٔ عواطف و نفسانیات انسان را استخراج کرده و تحقیقات دقیق لطیف دربارهٔ آنها کرده که اگر بخواهیم بازنمائیم سخن دراز خواهد شد و به راستی اسپینوزا در تشریح حالات نفسانی هنرنمائی کرده و این قسمت یکی از بهترین بابهای کتاب اوست[11] مثلاً روشن نموده است که شادی هرگاه با تصور علت خارجی آن همراه باشد مهر و حب است، و اگر اندوه با تصور علت خارجی آن همراه شود بغض و کین است و هرگاه شخص چیزی را هنگام شادی درک کند نسبت به او مهربان است و چون هنگام اندوهناکی درک کند از او بیزار میشود، و همچنین چیزی که شبیه به امر محبوب باشد محبوب است و چیزی که شبیه به امر مبغوض باشد مبغوض است و شادی اگر مقرون با تصور امر آینده باشد امید است و اگر مقرون به تصور امر گذشته باشد خشنودی است، و اندوه اگر مقرون به تصور امر آینده باشد بیم یا ناامیدی است و اگر مقرون به تصور امر گذشته باشد افسردگی یا پشیمانی است. و شادی شخص محبوب و اندوه شخص مبغوض مایهٔ شادی است و علتش نزد ما محبوب خواهد بود و برعکس اندوه شخص محبوب و شادی شخص مبغوض مایهٔ اندوه ماست و علتش نزد ما مبغوض میگردد و از همین فقره چندین حالت از حالات نفسانی نمایان میشود مانند دلسوزی و رقت که اندوه بر اندوه محبوب است و غضب بر کسی که مایهٔ آن اندوه شده است و بهمین نکته‌سنجیها میزان نفسانیات دیگر بدست می‌آید از قبیل رحم و مروت و بیرحمی و قساوت و همچشمی و رقابت و سرفرازی و سرشکستگی و بخل و رشک و حسد و کینه و سپاسداری و برتنی (کبر.

۱ - اینجا علم ترجمهٔ Idée است و علم ناتمام که گفته شده با Idée Inadéquate منطبق میشود بر وجه اول و دوم از علم که در فصل «سلوک در جستجوی حقیقت» سیر حکمت ج ۲ ص ۳۶ بیان کردیم و علم تمام Idée Adéquate وجه سوم از علمی است که آنجا بیان شده و از آن تمام‌تر وجه چهارم است. به کسانی که به زبان فرانسه آشنا هستند توجه میدهیم که در این کتاب ما علم را در موارد چند استعمال می‌کنیم که فرانسویان برای آن الفاظ مختلف می‌آورند از قبیل: science, art, pensée, idée, notion, connaissance, conscience و غیر آنها. البته برای هر کدام از این الفاظ اصطلاحات خاص داریم که در موقع مقتضی بکار میبریم ولیکن اینکه لفظ علم را هر وقت برای یکی از آن الفاظ می‌آوریم یک جا به ملاحظهٔ این است که دانشمندان ما لفظ علم را به آن معانی مختلف استعمال کرده‌اند و ذهنشان به آن معانی مأنوس است و مراد را از آن لفظ درمییابند، و یک جا بسبب آنست که سلیقهٔ خود فرانسویان هم در استعمال آن الفاظ در مواقع مختلف تفاوت دارد و اصطلاحات صراحت تمام و خاص برای معانی مخصوص و مشخص ندارد و این کیفیت منحصر به کلمهٔ علم و الفاظ مذکور نیست و در بسیاری از موارد مجبوریم برای یک لفظ فرانسوی در موارد مختلف الفاظ مختلف بیاوریم، یا بعکس برای چند لفظ فرانسه یک لفظ واحد بکار بریم.

2 - Action. 3 - Passion.
4 - Volonté. 5 - Appétit.
6 - Désir. 7 - Joie.
8 - Tristesse. 9 - Plaisir.
10 - Douleur.

۱۱ - بخش سوم از کتاب علم اخلاق.

عجب) و فروتنی و کرامت و قوت نفس و بزرگواری و بسیاری دیگر، و چگونگی آنها و علت‌ها و موجبات شدت و ضعف آن نفسانیات و نتایجی که از آنها بروز میکند و اعمالی که بسبب امور مزبور از انسان سر میزند و این جمله معلوم میدارد که انسان در میان عواطف و حالات نفسانی که اکثر آنها معلول حوادث روزگارند مانند پر کاهی است که گرفتار طوفان امواج دریا باشد و بی‌اختیار به این سو و آن سو کشیده میشود و پرتاب میگردد و هیچگاه نمیداند چه در پیش دارد و چه بر سرش خواهد آمد، و کمتر عملی از اعمال انسان است که بتوان فعل ارادی حقیقی خود او دانست و او را از جهت نیکی و بدی سزاوار سپاسداری و ستایش یا سرزنش و نکوهش پنداشت.

بندگی و آزادی انسان[1]: معلوم شد انسان دستخوش هواهای نفسانی است و هواهای نفسانی مایهٔ اختلاف و نفاق و دشمنی مردم با یکدیگر است جز اینکه چون افراد انسان در مقابل قوای طبیعت ضعیف و عاجزند و بتنهائی از عهدهٔ مقاومت با حوادث روزگار برنمی‌آیند ناچار بتعاون یکدیگر راضی شده مجتمع می‌شوند و برای اینکه بتوانند زندگانی اجتماعی داشته باشند یک اندازه از احوال یکدیگر را رعایت کرده از هواهای نفسانی خود جلوگیری میکنند و سرّ طبیعی آن این است که از هواهای نفسانی آنکه قویتر است طبعاً بر هوای نفسانی ضعیف‌تر چیره میشود و آنرا از میان میبرد. بعبارت دیگر شری به شری دفع میشود.

آداب و رسوم و قوانین که میان مردم استقرار می‌یابد و موجب آسایش و امنیت اجتماعی میگردد از اینجا ناشی است. هرچه را با مصالح هیئت اجتماعیه سازگار میباشد نیکو میخوانند و عمل به آنرا فضیلت میبنامند و هرچه را مخالف مصلحت می‌بینند بد می‌خوانند و عملش را از رذائل میشمارند، اما این فضیلت و رذالت نظر به حوائج اجتماعی است و در نفس‌الامر حقیقت ندارد و چون منشأ آن همان نفسانیات است چنانکه می‌بینیم یک صفت در یک موقع پسندیده است و در موقع دیگر ناپسند است مثلاً عداوت ورزیدن را از صفات بد میشمارند ولیکن اگر نسبت به اشرار ابراز شود می‌پسندند و حال آنکه اگر اعتبارات را در نظر نگیریم و نفس‌الامر را ملاحظه کنیم درمی‌یابیم که عداوت از نفسانیاتی است که منشأش اندوه است و پیش از این بازنمودیم که اندوه مایهٔ دوری نفس از کمال است پس عداوت ممکن نیست نیکو باشد و صفات دیگر هم از قبیل ترحم و پشیمانی و فروتنی و شرم و حیا همین حال را دارد و بنابر تحقیقاتی که پیش از این کرده‌ایم کمال در اینست که مطلقاً از اندوه و هرچه از آن ناشی میشود دوری بجویند. از این گذشته اگر انسان از راه وصول به کمال دور نمیشد و گرفتار انفعالات نمیگردید به بدی برنمی‌خورد خاصه اینکه بدی امری است عدمی و جنبهٔ منفی دارد و چون بدی ادراک نشود نیکی هم که ضدّ اوست ادراک نخواهد شد پس باز میرسیم به اینکه نیکی و بدی امور اعتباری هستند و حقیقت ندارند. کسانی هم که از ترس دوزخ یا امید بهشت و این قبیل ملاحظات خود را مقید به احوالی میکنند، کفّ نفس و زهد و ورع و عبادت پیش میگیرند یا تحمل ریاضت مینمایند و بقول معروف از دنیا میگذرند فضیلتشان تقریباً مانند امانت و درستکاری کسانی است که از ترس مجازات قانونی یا برای حفظ آبرو از نادرستی دوری میجویند، گذشته از اینکه ریاضات و گوشه‌گیری و تحمل درد و رنج و حرمان چون با اندوه تناسب دارند ممکن نیست نیکو باشند. البته به این وسایل اصلاح مفاسد کردن باز از پیروی هوای نفسانی بهتر است و برای عامهٔ مردم و زندگانی اجتماعی غیر از این چاره نیست اما از نظر فلسفی و برای کسی که دنبال حقیقت میرود قانع‌کننده نتواند بود که فسادی بفسادی دفع شود چون این احوال خود ناشی از نفسانیات است و صاحبان آن اعمال هم مانند کسان دیگر که گرفتار انفعالاتند عاجز و بی‌اختیارند. حاصل اینکه مردم عموماً در حال بندگی و اسیری زندگی میکنند و کمتر کسی است که بتوان او را آزاد گفت.

اکنون شاید بگویند چون برای نیکی و بدی حقیقتی در نفس امر قائل نشدیم و انسان را بنده و اسیر دانستیم و از او نفی اختیار کردیم و وقوع قضایا را حتمی و ظهور معلول را از علّت واجب شمردیم دیگر جا ندارد کسی را مسئول بدانیم و از او توقعی بکنیم و کیفر و پاداشی برای اعمال قائل باشیم و اسپینوزا که عقایدش چنین است به چه مناسبت کتاب فلسفهٔ خود را علم اخلاق نامیده است؟

جواب این سؤال این است که که پاداش و کیفر داشتن اعمال مستلزم آزادی و اختیار نیست و هر تخمی کشته شود خواه از روی اختیار باشد خواه نباشد میروید، چنانکه سگی که هار میشود تقصیری ندارد اما بی‌تقصیری او مانع از این نیست که او را بکشند. از این گذشته اسپینوزا یکسره منکر نیکی و بدی نیست و برای انسان نوعی از اختیار هم قائل است ولیکن در این باب نظر و بیان مخصوص دارد وگرنه چنانکه پیش از این اشاره کرده‌ایم وارد شدن او به فلسفه همانا برای یافتن راه سعادت بود و گفتیم که او در سلوک در جستجوی حقیقت سرانجام چیزی را که قابل دلبستگی یافت و مایهٔ خوشی بی‌شائبه دانست کوشش در رسیدن بمرتبهٔ کمال بود و نتیجهٔ تحقیقاتش با دلیل و برهان این شد که اصل در عالم فعالیت است و همهٔ موجودات همواره در کوششند بر اینکه وجود خود را باقی بدارند. و انسان هم از این قاعده مستثنی نیست و این امر فطری موجودات است و حق است. پس هرچه قوّهٔ انسان را بر فعالیت افزون کند که مطلوب یعنی بقای وجود خویش را دریابد مایهٔ نزدیک شدن به کمال و موجب شادی است و طبع انسان آنرا خواهان است پس نیکو است و هرچه فعالیت را بکاهد رو بنقص میبرد و مایهٔ اندوه است و طبع از آن گریزان است پس بد است.

پس ملاک خوبی و بدی سود و زیان است امّا سود و زیان شخصی و به این معنی که سودمند آنست که قوّهٔ فعالیت انسان را بیفزاید و عکس آن زیان میرساند و چون سود و زیان و نیک و بد را به این معنی گرفتیم تکلیف انسان چنین تشخیص میشود که سود خود را بخواهد و از زیان بگریزد که به این وسیله مایهٔ بقای خویش را افزون سازد. ممکن است ایراد شود که این دستور مخالف همهٔ دستورهای اخلاقی و صرف خودپرستی است. اسپینوزا در جواب میگوید مردم جز خودپرستی تکلیفی ندارند بشرط آنکه خودپرستی آنها از روی مبانی عقلی باشد و اگر چنین شد بشرحی که بیان خواهیم کرد خودپرستی ایشان عین نوع‌پرستی و خداپرستی خواهد بود. چنانکه گفته شده ازخودگذشتگی و زندگانی خویش را باطل کردن و ترک دنیا گفتن فضیلت نیست. فضیلت عمل کردن بمقتضای طبع و پافشاری در ابقای وجود خویش است و چون اندوه منافی این منظور و شادی مساعد آن است باید همیشه شادمان بود[2]. از تمتعات نباید خود را محروم کرد و در حد اعتدال باید خورد و نوشید و بوی خوش باید بوئید، زیبائی و صفا باید دید، آهنگهای موزون باید شنید، تفریح باید کرد، حتی از زینت و آرایش هم نباید پرهیز داشت و اگر در این امور افراط نکنند و تا حدّی معمول دارند که از توانائی

---

۱ – این فصل خلاصه‌ای است از بخش چهارم و پنجم کتاب علم اخلاق و کتاب مزبور به آن خاتمه می‌یابد و این قسمت هم مانند همهٔ اجزاء آن کتاب بشیوهٔ قضایای هندسهٔ اقلیدسی نوشته شده و ما برای اینکه فهم مطلب دشوار نشود بصورت دیگر درآورده‌ایم.

۲ – این قسمت فلسفهٔ ابیقور را بیاد می‌آورد.

وجود انسان نکاهد بلکه بیفزاید رسیدن به کمال را یاری میکند مخصوصاً اگر در لذایذی که در بدن موضع خاص دارد اصرار نورزند[۱] و بیشتر به تمتعاتی بگرایند که کلیهٔ طبع را خوش میکند و فرح و انبساط می‌آورد.
امّا این قسمت یک جزء از دستور زندگانی است و اگر به این اندازه محدود شود زندگانی تمام نیست. توضیح اینکه پیش از این گفتیم عمل انسان دو قسم است اگر عوامل خارجی آنرا برانگیزد از تأثیر علم ناتمام است و محدود و مقید است یعنی جنبهٔ منفی و عدمی دارد و انفعال است و اگر برحسب طبع خود انسان باشد و از علم تمام برآید غیرمقید و مثبت است و فعل است.
پس قسم اول از اختیار او بیرون است و نفس از آن جهت بنده و زبون است ولیکن اعمال قسم دوم به اختیار خود انسان است. اعمال قسم اول تابع موجودات دیگر و کلیهٔ عالم طبیعت و مقید به مقتضیات تن است یعنی مادی و جسمانی است. اعمال قسم دوم از نفس به استقلال سر میزند و تابع امور جسمانی نیست یا تبعیتش کم است پس روحانی و عقلانی است. در اعمال قسم اول نفس گرفتار قوهٔ متخیله و توهم است. در اعمال قسم دوم عقل از تخیّل و توهم فارغ و آزاد است. نتیجه اینکه انسان در اعمالی که صرف از عقل و دانش برمی‌آید متوجه کمال است و آزاد و مختار و در واقع آنچه در انسان آزاد و مختار است عقل است و بس[۲] و هرچه عقل و دانش را مختل سازد مایهٔ اسیری و بندگی است و کدام شادی برای نفس انسان بهتر و بالاتر از درک حقایق است؟ پس دانش عقلانی بهترین سرچشمهٔ شادمانی و تکمیل‌کنندهٔ زندگانی است، لذتی است که اندوه ندارد زیرا که اندوه انفعالی است و دانش فعل است و انفعال از تأثیر امور خارجی است از هرچه غیر از آنست. پس یک جا نیک و بد را شناختیم و سود و زیان را تشخیص دادیم و یک جا آزادی و اختیار حقیقی را دریافتیم و معلوم کردیم این هر دو امر که سعادت و کمال انسان در اوست یک سرچشمه دارد و آن عقل و دانائی است که مایهٔ توانایی است. پس فضیلت همان عقل و دانش است و فهم درست[۳] و عقل و فهم درست هم دست نمیدهد مگر به معرفت خداوند که هرچه هست در اوست و علم منحصر به معرفت ذات واجب‌الوجود است. اینکه گفته میشود عقل و دانش مایهٔ آزادی است و انسان را به کمال و سعادت میرساند نباید به این معنی گرفت که کارهای عاقل دانشمند بالضروره با کارهای دیگران نوعاً تفاوت دارد بلکه مقصود این است که دیگران هرچه میکنند در اثر انفعال و بی‌اختیاری است و بنابراین یا بیموقع و بیجا میکنند یا بد میکنند ولی دانشمند که مغلوب انفعالات نیست و اختیار خود را دارد بجا و بموقع میکند و خوب میکند، مثلاً جاهل و عاقل هر دو اتفاق میافتد که به کسی کیفر یا پاداش دهند اما جاهل از روی غضب و عداوت یا طرفداری و محبّت بیجا و عاقل بنابر مصلحت و بجا میکند. عاقل همیشه از دو کار آنرا که سودش بیشتر و زیانش کمتر است اختیار میکند. جاهل غالباً به افراط و تفریط میرود. عاقل از گذشته عبرت میگیرد و نسبت به آینده مآل‌اندیشی میکند. جاهل فقط زمان حال را در نظر میگیرد و عاقبت امور را نمی‌اندیشد. از این گذشته دانشمند به نکاتی برمیخورد که او را به عفو و اغماض و مهربانی و یگانگی و اتفاق میکشاند و نادان غالباً از آن غافل است. مثلاً دانشمند میداند که هر چیزی علّتی دارد و چون علّت موجود شد معلول حتماً موجود میشود بنابراین نه تعجب و تحیر بیقاعده به او دست میدهد نه خشم و نه کین بیجا میراند. امّا جاهل به این نکات پی نمیبرد و حبّ و بغض بیمورد پیدا میکند و این معنی را بتمثیلی روشن میسازیم: کودکان همه در سخن گفتن و راه رفتن و تعقل عاجزند پس چرا چون این عجز را در سالخوردگان مشاهده کنیم متأسف میشویم اما بر خردسالان تأسف نمی‌خوریم؟ از آن است که در خردسالان میدانیم که باید چنین باشد اما در سالخوردگان چنین نمی‌پنداریم. خردمند چون میداند که کینه‌ورزی و دشمنی از فروع اندوه است و وجود انسان را میکاهد پس عداوت نمیورزد و دشمن را بمهربانی مغلوب میکند و او مغلوب میشود و از مغلوبی خود شاد است زیرا دل او که بشمشیر مسخر نمیتوان کرد بمحبّت و کرامت میتوان فریفت. خردمند بد نمیکند سهل است اصلاً متوجه بدی نیست، اگرچه برای مبارزهٔ با بدی باشد. خردمند میخواهد همه خردمند باشند چون خرد نعمتی است مشترک و دارا بودن یکی سبب محرومی دیگری از آن نمیشود و عقل و دانش مایهٔ اتفاق و اتحاد است، بخلاف نفسانیات که موجب اختلاف و نفاق است و دانشمندان میدانند که اتفاق مایهٔ قدرت است و درمییابند که بهترین یار و یاور برای هر دانشمند وجود دانشمند دیگر است و هرچه دانشمندتر باشند برای یکدیگر سودمندتر خواهند بود، پس خیر یکدیگر را میخواهند و بهمین بیان میتوان معلوم کرد که دانش و خردمندی مایهٔ همهٔ فضایل است و مردم به آن واسطه توانا میشوند و همهٔ مقتضیات طبیعت خود و طبع عالم را درمییابند و از آن پیروی میکنند، پس اعمالشان بجای اینکه انفعالی باشد فعلی خواهد بود و به این طریق هیئت اجتماعیه که مشتمل بر بندگان بود جمعیت آزادگان خواهد شد و این همه نتایج نوع‌پرستانه از همان تحقیق برآمد که خودپرستی مینمود و نیز چون حقایق عقلی در همهٔ مردم یکسان است همه یک نوع شادی خواهند داشت و پرستندهٔ یک خدا خواهند بود، بخلاف گرفتاران انفعالات که هر یک هوسی می‌پزند و هوائی میپرستند.
اکنون یادآوری میکنیم که در رسالهٔ بهبودی عقل، اسپینزا علم انسانی را به چهار وجه تقسیم کرد. در کتاب علم اخلاق وجه اول و دوم را یکی کرده آنرا معرفت ابتدائی مینامد و وجه سوم را که علم تعقلی است در اینجا درجهٔ دوم معرفت میخواند و عقل و دانشی که تاکنون موضوع گفتگوی ما بود همان است. در پایان کتاب علم اخلاق گفتگو از درجهٔ سوم معرفت پیش می‌آورد که در رسالهٔ بهبودی عقل وجه چهارم نامیده بود یعنی وجدان و شهود که در واقع علم حضوری است و بالاترین مرتبهٔ معرفت است بلکه معرفت حقیقی همان است که از آن راه حقایق مستقیماً بر ذهن مکشوف گردد و محتاج به واسطه نباشد و علم به ذات واجب‌الوجود به این قسم از معرفت دست میدهد که هرچه را ادراک میکند در او درک میکند و در هر چیز او را میيابد وصول به این مرتبه بورزیدن قوهٔ تعقل[۴] و تفکر یعنی معرفت درجهٔ دوم است که هرچه آن قوه را بیشتر اعمال کنند ملکهٔ کشف و شهود راسخ‌تر میشود و چون قوهٔ عقلی درست ورزیده شود در هرچه تأمل کنند آنرا واجب میيابند و جاوید بودنش را ضروری میبینند و مظهر ذات حق مشاهده میکنند و چون شخص به این معنی متوجه و همواره متذکر ذات واجب‌الوجود باشد شادی او دائمی است تعلق خاطرش به اوست و بقول معروف عاشق حق است یعنی خدا را دوست میدارد و درمییابد که خود از خدا دور نیست و بلکه در خداست یا خدا در اوست و او یکی از تجلیات ذات است. عشق به ذات حق عشق عقلانی است نه نفسانی و هیچ انفعالی بر او چیره نمیشود و در این عشق بخلاف عشق نفسانی بخل و رشک راه ندارد یعنی عاشق

---

۱ – زیرا که چون یک موضع بدن التذاذ شدید یافت اعتدال احوال از کلیهٔ بدن سلب میشود.
۲ – در اینجا عقل ترجمهٔ Raison است یعنی آن قوه که شخص را قادر بر استدلال و استنتاج میکند و تشخیص درست و نادرست میدهد.
۳ – این قسمت نظر سقراط و افلاطون را دربارهٔ فضیلت و اخلاق بیاد می‌آورد.
۴ – اصطلاح در اینجا مراقبه است. (دهخدا).

حق همه را عشاق حق میخواهد و چون همه کس را مظهر حق میداند همه را دوست میدارد. عشق به ذات حق نتیجهٔ عشقی است که ذات حق بخود دارد و نیز از همین روست که میگوئیم خداوند مردم را دوست میدارد. در واقع عشق حق به حق و عشق حق به خلق و عشق خلق به حق همه یک عشق است. هرچه معرفت انسان بنفس خود و عوارض و حالات او بیشتر روشن‌تر و بعلم تمام نزدیکتر باشد عشق او به ذات حق بیشتر خواهد بود و اگر نظر تأمل در کار باشد دانسته میشودکه هر علمی متضمن اثبات وجود واجب و هر خواهشی متضمن عشق اوست حتی هواهای نفسانی هم متضمن عشق حق است جز اینکه از راه راست منحرف شده و بت را بجای خدا گرفته و میپرستند از آن‌روکه نفسانیت ناشی از علم ناتمام است. نجات و سعادت و آزادی و شرف انسان همان عشق بذات حق است و این عشق جاوید و باقی است بخلاف هواهای نفسانی که بسته بتن است و بفنای او فانی میشود[1] بقای نفس را اسپینزا به این وجه بیان میکند که چون روح صورت شخص است (بمعنائی که در سیر حکمت ج ۲ ص ۵۰ توضیح کرده‌ایم) و صور موجودات همه در علم خدا هستند و علم خدا جاویدانی است پس نفوس در علم خدا جاویدند و نیز به واسطهٔ اینکه روح حقیقت شخص است و حقیقت فانی نیست. ولیکن چنین نیست که هرچه متعلق به نفس باشد باقی است، تخیلات و توهمات و انفعالات که در واقع معلول جسمانیات میباشند فانیند و آنچه باقی است قوای تعقلی اوست. هرچه شخص قدرت خود را بر اعمال گوناگون افزون سازد و قوهٔ فعل خود را بسط دهد و تفکر و تعقل را ورزش داده بر معلومات درجهٔ سوم خود بیفزاید روح خویش را کاملتر و بزرگتر میکند و از گرفتاری خود به انفعالات میکاهد و از جنبهٔ فانی بیشتر رهائی یافته جنبهٔ باقی را وسعت میدهد و اتصالش به مبدأ بیشتر میشود و از این روست که عشق عقلانی به ذات حق مایهٔ زندگی جاودان است. قوت دادن تعقل و تفکر و خواهشها و عوارض نفسانی را از اشیاء خارجی که علل حقیقی نیستند به علت حقیقی که ذات باری است منصرف میسازد و قدرتش بر بقا افزون میشود و ضمناً کرامتش (؟) قوت میگیرد و بیاری ابناء نوع و استوار ساختن رشتهٔ مودت راغب‌تر میگردد. خلاصه اینکه اشتغالی که براستی شایستهٔ انسان است حکمت است و زندگانی سعادتمندانه زندگانی حکیمانه است. برای این مقصود لازم نیست تن را خوار بشمارند و مهمل بگذارند بلکه تندرستی و قوت بدن به این مقصود یاری میکند ولیکن بتفکر باید زندگانی عقلانی و الهی را وسعت داد و چون چنین شد نفسانیات بخودی خود مغلوب میگردند و سعادت دست میدهد. عوام که به این نکات برنخورده‌اند آزادی و قدرت را در این می‌پندارند که بتوانند هوای نفس خود را پیروی کنند و رعایت فضایل اخلاقی را قید و بند میدانند و اگر به آن مقید شوند از جهت بیم و امید دنیوی یا اخروی است و منتظرند که بواسطهٔ این کف نفس مزد یا پاداش دریافت کنند و غافلند از اینکه فضیلت خود مزد است و خود سعادت است خواه زندگی اخروی باشد خواه نباشد و همان پیروی هوای نفس است که مایهٔ اسیری و بندگی است و راه نجات این است که بندگی را پستی بدانیم و پشت بر آن کرده رو به حقیقت آریم و شاد باشیم. البته رسیدن به این مقام آسان نیست ولیکن هیچ دولتی نیست که بی خون دل بکنار آید و عروج بر فلک سروری بدشواری است.

* * *

چنانکه پیش از این گفته‌ایم زندگانی اسپینوزا سراسر بر این عقاید منطبق بوده و میتوان او را از اولیاء [کذا] بشمار آورد. تعلیماتش هم در افکار تأثیرات مذهبی بیشتر داشته است تا تأثیر فلسفی، بعلاوه اسپینوزا نخستین کسی است که در کتب مقدس نظر علمی داشته و تفسیر عقلی و حکیمانه کرده است، و در سیاسات نظریات بلند آورده که از گنجایش ایسن کتاب بیرون است و در الهیات و اخلاقیات هم با آنکه سخن دراز شد تحقیقات او را بسیار فشردیم و مخصوصاً از دلایل و براهین که ایراد کرده و بصورت هندسهٔ اقلیدسی درآورده است صرف نظر کردیم. کسانی که از این مختصر شوق تعمق در آن افکار دریابند به نوشته‌های خود آن فیلسوف مراجعه خواهند کرد و کتاب موسوم به علم اخلاق را بالاختصاص مورد تأمل قرار خواهند داد. کتاب بهبودی عقل هم با آنکه ناتمام است قابل‌توجه است. بعضی از مراسلات اسپینوزا هم خواندنیست. عقاید اسپینوزا پس از خود او تقریباً تا صدوپنجاه سال چندان محل توجه نشد و هر کس هم از محققان و مخصوصاً ارباب دیانات توجّه کرده‌اند آنرا مورد مخالفت شدید قرار داده‌اند ولیکن در صد سال گذشته بیشتر محل اعتنا واقع شد و در بعضی از اهل علم تأثیر عمیق بخشیده است. البته فلسفهٔ او را هم مانند فلسفه‌های دیگر بی عیب و نقص نمیتوان گفت و حکمای متأخر بر او نکته‌سنجی‌های متین نیز کرده‌اند و از بعضی جهات آنرا مکمّل ساخته‌اند چنانکه خواهیم دید اما هنوز هم بعضی از اهل تحقیق عقیدهٔ وحدت‌وجودی او را نمی‌پسندند و مخصوصاً از اینکه انسان را فاعل مختار نشمرده است بر او اعتراض دارند. (سیر حکمت در اروپا تألیف محمدعلی فروغی ج ۲ صص ۲۹ – ۷۰).

اسپینل. [اِ نِ] (اِخ)[2] ویسنت. یکی از شعرا و داستان‌نویسان مشهور اسپانیا و از دوستان سروانتس معروف. مولد او ۱۵۵۱م. در شهر رنده از مضافات غرناطه و وفات در سنهٔ ۱۶۲۴. او راست: زندگی دُن مارکس دُابرگن[3] که سرمشق ژیل بلاس[4] (قهرمان داستان لوساژ نویسندهٔ فرانسوی) گردید.

اسپینلا. [اِ نُ] (اِخ)[5] امبرواز دُ... سرتیپ ایطالیائی، مولد ژِن (جنوه). وی در خدمت دولت اسپانیا در هلند و لمباردی کسب شهرت کرد. (۱۵۶۹ – ۱۶۳۰ م.).

اسپینلی. [اِ نِلْ لی] (اِخ)[6] یا اسپینِلّو. نقّاش ایتالیایی، مولد آرِتْسو. نقاشی‌های جالب‌توجه بر کتیبه‌ها و غیره از او باقی است. (۱۳۰۸ – ۱۴۰۰ م.).

اسپینوز. [اِ] (اِخ)[7] (جبال...) سلسلهٔ جبال سِوِن جنوبی، در ایالات هِرُلت، تارن و آوَیرُن. مرتفعترین قلهٔ آن ۱۱۲۶ گز است.

اسپینوزا. [اِ نُ] (اِخ) رجوع به اسپینزا شود.

اسپینهاسو. [اِ ها سُ] (اِخ)[8] (سِرّا دُ) سلسلهٔ جبال در ایالت میناس‌ژرائس[9] که از ایالات برزیل واقع در امریکای جنوبی میباشد و این سلسله به سلسلهٔ مانتیکیرا مربوط است و از جنوب بسوی شمال امتداد یافته و حوزه‌های ریودوچه و سانفرانسیسکو را از هم جدا میسازد. در مائلهٔ غربی این سلسله و نزدیک به جانب عقب وی شهر بارباسنه، و در مائلهٔ شرقی شهرهای اوروپرتو، کونیسائو، و سرو واقع است. سلسلهٔ فوق در امتداد ۴۰۰ هزار گز استقامت مذکور را حفظ میکند و از این ببعد در حوالی ۱۸ درجهٔ عرض جنوبی بسوی شمال متوجه شده در میان ایالت باهای

---

۱ – هرچند اسپینزا از شاعری بسیار دور بوده و بیاناتش همه استدلالی و برهانی بلکه هندسی و در نهایت خشکی است در اینجا این شعر خواجه حافظ بی‌اختیار بیاد می‌آید و از ذکر آن نمیتوان خودداری کرد که میفرماید:

عرضه کردم دو جهان بر دل کارافتاده
بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست.

2 - Espinel, Vicente.

3 - Vie de Marcos de Obregon.

4 - Gil Blas.

5 - Spinola, Ambroise de.

6 - Spinelli. Spinello.

7 - Espinouse (Monts de l').

8 - Espinhaço (Serra do).

9 - Minas-Geraes.

به چند شعبه منشعب گشته به دماغهٔ سان‌رک میرسد. این سلسله مرتفعترین امکنهٔ برزیل است. آبهائی که از دامنهٔ این جبال سرازیر میشود به تمام نقاط برزیل جریان دارد. قلهٔ کوه ایتاتیایا، بلندترین نقطهٔ این محل است و ارتفاع آن به ۲۹۹۴ گز میرسد. ||سلسله جبال کوچکی در جهت جنوبی پرتغال و آن عبارتست از تسلسل یک رشته تپه‌ها مربوط به سلسلهٔ مونشیک که به دماغهٔ سنت ونسان منتهی میشود.

اسپی‌واشی. [اِ] (اِخ) یکی از نواحی ساری. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۲۲ بخش انگلیسی).

اسپیوس. [اِ] (اِ) رجوع به اسپیوش شود.

اسپیوش. [اِ] (اِ) اسبغول است که بزرقطونا باشد. (برهان). نام تخمی است که آن را اسبغول هم گویند و بتازی بزرقطونا و بیونانی فسیلون نامند. (جهانگیری). اسفیوش. اسفزه.

اسپیه‌بنه. [اِ پی یَ بُ نَ] (اِخ) از کوههای دوهزار. رجوع به سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۵۳ بخش انگلیسی شود.

اسپیه‌چن. [اِ پی یَ چَ] (اِخ) از کوههای دوهزار. رجوع به سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۵۳ بخش انگلیسی شود.

است. [اَ] (اِ) مخفّف استر. (رشیدی) (مؤید الفضلا). مخفف استر باشد که از دواب مشهوره است. گویند از جمله متصرفات فرعون است. (برهان) (جهانگیری). ||استخوان آدمی و سایر حیوانات. (برهان). و آن مأخوذ است از پهلوی بمعنی تن یا بدن، استخوان. در اوستا است[1]، در سانسکریت اشتی[2]. ||تخم و دانهٔ میوه‌ها. (برهان). هسته.

است. [اَ / سْ] (فعل) سْت[3]. صورتی از کلمهٔ هست. هست. (مؤید الفضلاء). و آن مفرد مغایب (سوم شخص مفرد) است از مصدر استن و بدین وجه صرف میشود: استم. استی. است. استیم. استید. استند. و گاهی بتخفیف چنین آرند: ام. ای. است. ایم. اید. اند. است هرگاه به ماقبل متصل شود همزهٔ آن ساقط شود مانند: آمده‌ست و جانست و دلست. اگر حرف آخر کلمهٔ ماقبل، هاء غیرملفوظ باشد جایز است که همزه بجا ماند مانند: گفته است و گوینده است:

خدای جهان بر زبانم گواست
که گنج و سرای سپاهم تراست. فردوسی.

من آنچه شنیدم بگفتنت راست
تو به دان کنون رای و فرمان تراست.
فردوسی.

ز چین تا به گلزریون لشکر است
بر ایشان چو خاقان چینی سر است.
فردوسی.

گفت [امیر محمد] مرادی دیگر است، اگر آن حاصل شود هرچه بمن رسیده است بر دلم خوش شود. (تاریخ بیهقی). و از کردهٔ خود پشیمان شدند و زبانها بگشادند که ما بیچاره‌ها گنهکاریم، حکم تراست. (قصص الانبیاء ص ۸۴).

ای لعبت خندان لب لعلت که گزیده‌ست
در باغ لطافت گل روی تو که چیده‌ست.
سعدی.

ز سر تا پا گلی ای شاخ نازک
که برگت شیوه است و میوه‌ات ناز.
کمال خجندی.

این کلمه را قُدما بکسر همزه تلفظ میکرده‌اند چنانکه امروز در اصفهان[4]:

مر او را تو با ما بصحرا فرست
که صحرا کنون جنت دیگرِست. فردوسی.

در صفت ملک را از هزار دهان زاد
هر دهنی را از آن هزار زبانست
طبع ثنای ترا چنانکه بباید
خواست که گوید ز هیچ نوع ندانست
عقل کمال ترا در آنچه گمان برد
گشت که دریابد ای عجب نتوانست
بارهٔ شبدیز تو به رفتن و جستن
نائب ابر بهار و باد بزانست. مسعودسعد.

است. [اَ / سْ] (پسوند) سْت. مزید مؤخر نام بعض امکنه، چون: مَرِست. مروَست.

است. [اَ] (ع اِ) کون. دُبُر. بُن. (ربنجنی). نشیمن. حلقهٔ دبر. تهیگاه. نشستنگاه. نشستجای. رَمادَة. رَماعة. عجز. کفل. (برهان قاطع). سرین. (رشیدی). مقعد. امسوید. امسویدا. (المرصع). محسّه. ستَه. محشه. حماء. خوارة. (منتهی الارب). قراعة. امالطنیخه. امتسعین. امالخبیص. امجعر. امخنور. امّخوار. امّخوران. امّدرز. امّوفر. امّسکین. امعامر. (المرصع) (منتهی الارب). امعزمه. امعزامه. امعزیمة. امعفان. (المرصع). ج، أستاء، آسات. (ربنجنی):

گفتی بنزد خواجه که آن غزنوی غر است
تا زآن سبب مرا ببری نزد خواجه آب
چون تو دروغ گفتی، داد از طریق است
هم لفظ غزنوی بمصحف ترا جواب. سنائی.

بفرق یلان چون تبرزین رسید
گذر کرد از است و بر زین رسید. ؟

||استالدهر؛ از قدیم. همیشگی زمانه و اول آن: فعلت ذاک علی استالدهر؛کردم این کار بر اول زمانه. مازال فلان علی استالدهر مجنوناً؛ ای لم‌یزل یعرفُ بالجنون. کان ذلک علی استالدهر؛ همواره بود. ||استالکلبة؛ سختی و بلا و امر منکر. لقیت منه استالکلبة؛ ناپسندی دیدم از وی. ||استالمتن؛ صحراء. (منتهی الارب). بیابان. ||یابن استها؛ کنایه است از برگردانیدن پدرش مادر وی را از کاری. (منتهی الارب). ||باست فلان؛ دشنامی است عرب را. ||ترکته باستالارض؛ گذاشتم او را محتاج و درویش. ||ما لک است مع استک؛ نیست ترا عون و مددکاری. (منتهی الارب).

است. [اِ] (اِمص) مخفف ایست. توقف:

بر شترست رخت ما این دل تنگ سخت ما
اِست مکن چو قافله روی بدین طرف کند.
مولوی.

||ستایش و مدح و ثنا. (از برهان) (جهانگیری). ||(فعل امر) امر از اِستادن. (برهان).

است. [اُ] (اِ) سرین و کفل مردم و اسب. (برهان). و ظاهراً با اِست بکسر همزه خلط شده است.

است. [اُ] (اِ) مؤلفین برهان و جهانگیری و آنندراج بمعنی افکندن و انداختن یاد کرده‌اند و این معنی را ازین بیت استخراج کرده‌اند:

بر نطع زمین طرح شهی چون تو باستی
لعبی[5] است ز ترکش فلک بر[6] زده ننهاد.
شرف شفروه (از جهانگیری) (از شعوری).

است. [اُ سِ] (اِخ)[7] نام دسته‌ای از ساکنین قفقاز که در دو ناحیه سکونت دارند: استی شمال، در روسیهٔ شوروی، سکنهٔ آن ۱۵۲۰۰۰ تن کرسی آن ارجنی‌کیدز (ولادی‌قفقاز)[8] و استی جنوب، در ترانسکوکازی (قفقازیهٔ جنوبی)، سکنهٔ آن ۸۸۰۰۰ تن و کرسی آن تسخین‌ولی[9] است. مردم مزبور از اعقاب آلان‌ها هستند که آس نیز نامیده میشوند. رجوع به آس در همین لغت‌نامه شود. آلان‌ها را سابقاً بعض نویسندگان از نژاد سکائی میدانستند چنانکه راولین سن در کتاب خود (ششمین دولت مشرق ص۲۹۱) گوید که آلان‌ها سابقاً در نزدیکی رود تانااِیس[10] (دُن کنونی) و دریاچهٔ پالس مئوتید[11] (دریای اَزُف) مسکن داشتند و از سکاها بوده‌اند، ولی اکنون مسلم است که نویسندهٔ مذکور اشتباه کرده و آلان‌ها از نژاد سکائی نبودند و باید آنان را از آریائیان ایرانی دانست. علاوه بر تحقیقات علمی که این نظر را میرساند خود اُوستهای کنونی هم نظر مذکور را تأیید میکنند، زیرا اگر از یک قسمت

---

1 - ast. 2 - ashti.
۳ – در: مَنَست.
۴ – جز در موردی که آخر کلمهٔ ماقبل «است» حرف علّه باشد مانند: گو است.
۵ – نل: لغتی. ۶ – نل: سر.
7 - Ossètes.
8 - Ardjonikidze (Vladicaucase).
9 - Tskhinvali. 10 - Tanais.
11 - Pales Méotide.

اُسِت بپرسند که آنان کیستند جواب میدهند «ایرونی». (ایران باستان تألیف پیرنیا صص ۲۴۵۷ - ۲۴۵۸). و رجوع به آس و آسیان در همین لغت‌نامه شود.
— زبان اُست[1]؛ یکی از شعب زبانهای ایرانی است. (ایران باستان ص ۲۴۵۸). و آنرا آس نیز گویند. در لغت فرس اسدی چند لغت ازین زبان آمده است. رجوع به آسیان در همین لغت‌نامه شود. زبان استی شامل دو لهجه است: دیگرن[2] و ایرن[3]. نمونه‌ای از لغات دیگرن:
اواد[4] بمعنی طوفان، خودک[5] بمعنی خود، دوار[6] بمعنی در، زرد[7]، بمعنی دل، زنون[8] بمعنی دانستن، سد[9] بمعنی صد، ردزینگ[10] بمعنی پنجره، دزهور[11] بمعنی هوشیار، مرد[12] بمعنی مرده، ارت[13] بمعنی سه، فورت[14] بمعنی پسر. رجوع به دائرةالمعارف اسلام ج ۳ ص ۱۱۲۷ ستون ۱ مقالهٔ ایران[15] شود.
است. [اَ / اُ] (اِخ) (مخفف اوستا) تفسیر کتاب دینی زردشتیان و در فرهنگها بغلط آنرا کتاب زند و پازند نوشته‌اند:
شهنشاه ایران سر و تن بشست
به معبد خرامید با زند و است. فردوسی.
جهاندار یک شب سر و تن بشست
بشد دور با دفتر زند و است
همه شب به پیش جهان‌آفرین
همی بود گریان و سر بر زمین. فردوسی.
یکی زند و است آر با برسمت
بگو پاسخ از هرچه وایرسمت. فردوسی.
بکنجی نشسته‌ست با زند و است
از امید گیتی شده پیر و سست. فردوسی.
که دین مسیحا ندارد درست
ره گبرگی ورزد و زند و است. فردوسی.
چو خسرو به آب مژه رخ بشست
بیفشاند دینار بر زند و است. فردوسی.
نهاده بدو نامهٔ زند و است
به آواز برخواند موبد درست. فردوسی.
برای شرح کلمه رجوع به اوستا شود.
است. [اِ] (اِخ)[16] (خاندان...) خانوادهٔ سلطنتی مشهور ایتالیا، که دیری در فِرّار، مُدِن و رِگژیو حکومت داشت و از آریُست و تاس حمایت میکرد.
است. [اِ] (اِخ)[17] (کانال ...) ترعه‌ای که موز و رُن را به مُزِل و سائن مرتبط میسازد.
استآسة. [اِ تِ سَ] (ع مص) عوض خواستن. ||مدد خواستن. (منتهی الارب). استعانت. (قطر المحیط).
است آنگلی. [اِ] (اِخ)[18] یکی از ممالک سبعهٔ انگلوساکسن که بسال ۵۷۱ م. تشکیل شد.
استا. [اَ / اُ] (اِخ) مخفف اوستا و در لغت‌نامه‌ها به اشتباه آنرا تفسیر زند و پازند گفته‌اند: استا تفسیر زند است، و زند و پازند دو کتاب است از صحف ابراهیم. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). تفسیر کتاب زند است و آن کتاب مغان باشد که در احکام آتش‌پرستی تصنیف زردشت است. (برهان) (غیاث اللغات). آبستا. وستا. ستا. است:
جادوئیها کند شگفت عجب
هست واستاش زند و استا نیست. خسروی.
بخواند آن همه موبدان پیش خویش
بیاورد استا و بنهاد پیش. دقیقی.
خداوند را دیدم اندر بهشت
مر این زند و استا همه او نوشت. دقیقی.
که آنجا کند زند و استا روا
کند موبدان را بدان بر گوا. فردوسی.
اگر نیستی اندر استا و زند
فرستاده را زینهار از گزند
از این خواب بیدارتان کردمی
همه زنده بر دارتان کردمی. فردوسی.
از او زند و استا بیاموختند
نشستند و آتش برافروختند. فردوسی.
نهادند [ترکان] سر سوی آتشکده
بدان کاخ و ایوان زرآژده
همه زند و استا برافروختند
همه کاخ و ایوان همی سوختند.
فردوسی.
که دین مسیحا ندارد درست
ره گبرگی ورزد و زند و است
چو آید ز ما برنگیرد سخن
نخواهیم استا و دین کهن.
فردوسی.
بیامد بیاورد استا و زند
چنین گفت کز کردگار بلند...
فردوسی.
کز بدیها خود بپیچد بدکنش
آن نبشتستند در استا و زند.
ناصرخسرو.
وگر قیصر سگالد راز زردشت
کنم زنده رسوم زند و استا.
خاقانی.
برای شرح کلمه رجوع به اوستا شود.
استا. [اِ] (نف مرخم) ستایش‌کننده. (برهان) (جهانگیری). ستاینده، چنانکه گویند: خودستا و خوداستا و بدون ترکیب مستعمل نشود. (رشیدی). ||(اِمص) ستایش. اسدی در لغت فرس ذیل افدستا آرد: افد شگفت باشد و ستا ستایش چنانکه دقیقی گفت:
جز از ایزد توام خداوندی
کنم از دل بتو بر افدستا.
استا. [اُ] (ص) مخفف اُستاد که آموزنده باشد. (برهان) (جهانگیری) (غیاث اللغات). آموزگار. معلم. اوستاد:
هرکه از استا گریزد در جهان
او ز دولت میگریزد این بدان.
مولوی.
گرچه این عاشق بخارا میرود
نه بدرس و نه به استا میرود.
مولوی.
گفت استا راست میگوید روید
درد سر افزون شدم بیرون شوید.
مولوی.
گفت ای استا مرا طعنه مزن
گفت استا زآن دو یک را برشکن.
مولوی.
— امثال:
احمدک استا نرفت روزی که رفت آدینه بود.
رجوع به امثال و حکم در این مثل شود.
||ماهر. حاذق. رجوع به استاذ و استاد شود.
استا. [اُ] (اِ) اوستا. اوستاد. در اصطلاح بنایان خطی یا نقطه‌ای یا سطحی که آنرا مأخذ کار کنند. الگو. دلیل. ||مقیاس فلزات قیمتی، که ملاک مسکوکات محسوب میشود[19]. اوستا. اوستاد.
استا. [اِ] (اِخ) نام قریه‌ای از قرای سمرقند. (جهانگیری). و منسوب به آنجا را استائی خوانند. (برهان) (سروری) (مراصد الاطلاع).
استا. [اِ] (اِخ) (قلعه یا حصار...) قلعه‌ایست از ولایت رستمدار که بحصانت تمام اشتهار دارد. (جهانگیری) (شعوری). و رجوع به حبیب السیر جزو۴ از ج ۳ ص ۳۳۵ و ۳۴۴ و ۳۴۵ شود.
استاء. [اِ] (ع مص) بافتن جامه را: استی الثوب. (منتهی الارب).
استائل. [اِ ءِ] (اِخ) رجوع به استال (مادام دُ...) شود.
استااوئلی. [اِ ءِ] (اِخ)[20] قریه‌ای در الجزیره و آن در قدیم مقام فرقهٔ مذهبی تراپیست[21] بود و دارای موستانها است.
استائوئن. [اَ ئو ءِ] (اِخ)[22] ایالتی در پارت که شهر عمدهٔ آن آساک[23] بود و در این شهر

1 - Ossétique. 2 - Digoron.
3 - Iron. 4 - mad.
5 - xuœdœg. 6 - duar.
7 - zœrdœ. 8 - zonun.
9 - sœdœ. 10 - rodzingœ.
11 - dzahur. 12 - mard.
13 - œrtœ. 14 - furt.
15 - Perse.
16 - Este (Maison d').
17 - Est (Canal de l').
18 - Est-Anglie.
19 - Etalon. 20 - Staouéli.
21 - Trappistes.
22 - Astaouène.
23 - Asaak.

آتش جاودانی میسوخت و ارشک (اشک) اول مؤسس سلسلهٔ اشکانی در حضور آن آتشکده بتخت شاهنشاهی نشست. (ایران در زمان ساسانیان تألیف کریستنسن ترجمهٔ یاسمی ص ۱۰۷).

استاباماتر. [اِ ما تِ] (لاتینی، اِ مرکب)[1] عنوان تصنیف موسیقی مذهبی که در خمیس‌العهد آنرا از روی اقوال منثورهٔ ژاکُپُن داتّدی (مائهٔ چهاردهم میلادی) به آواز میخوانند. مشهورترین استاباتها، استابات پالسترینا، پرگُلِس، هَیدن و رُسّینی است که در ۱۸۴۱ م. تصنیف شده است.

استابی. [اِ] (اِخ)[2] شهری از کَمپانی قدیم، مجاور پُمپِئی که در ۷۹ م. بر اثر آتشفشانی وزوو منهدم شد.

استات. [اَ سِ] (فرانسوی، اِ)[3] ملحی که از اسید اَسِتیک حاصل آید.

استاتودر. [اِ دِ] (اِ)[4] عنوانی که نخست به حکام هلند در ایام استیلای اطریشیها و سپس به پادشاهان اُرانژ و رؤسای جمهوری ایالات متحده (هلند) از مائهٔ شانزدهم تا ۱۷۹۵ م. داده‌اند.

استاتوکو. [اِکُ] (لاتینی، اِمرکب)[5] (مخفّف این ستاتو کو آنته[6]) وضع حاضر.

استاتیرا. [اِ تـا تِ] (اِخ)[7] ارشک پسر داریوش دوم که بعدها پس از جلوس بتخت موسوم به اردشیر گردید، وی با استاتیرا دختر ایدِرنِس (ویدرن) یکی از بزرگان پارسی ازدواج کرد و برادر استاتیرا موسوم به تری‌تخمس[8] آمس‌تریس دختر شاه را داشت. (ایران باستان صص ۹۰۱ و ۹۶۲). استاتیرا آنگاه که ملکه شد در تخت روان باز و بی‌پرده حرکت میکرد و به اشخاصی از زنان اتباع خود اجازه میداد که به او نزدیک شده درودش گویند و این رفتار او پارسیان را خوش آمد. (ایران باستان ص ۹۹۵ و ۹۹۶). پروشات مادر اردشیر دوم با استاتیرا خصومت میورزید. (ایران باستان ص ۹۹۸ و ۱۰۳۷ و ۱۰۵۴). و مدتها قصد کشتن استاتیرا را داشت، بالاخره به دسائس و حیل نیت خود را اجرا کرد. او زنی در خدمت خود داشت بنام ژی‌ژیس[9] که مورد اعتماد تام ملکه و بر وی بسیار مسلط بود و همین زن بقول دی‌نن آلت اجرای خیال فاسد پروشات گردید. شرح قضیه موافق نوشته‌های دی‌نن و کتزیاس و پلوتارک (زندگانی اردشیر، فصل ۲۱) با جزئی اختلافی چنین است: هر دو ملکه از چندی قبل آشتی کرده و ظاهراً نشان میدادند که منازعات و سوء ظن‌های دیرینه را فراموش کرده‌اند، زیرا بمنازل یکدیگر آمد و شد داشتند و با هم غذا صرف میکردند ولی چون باطناً باز از یکدیگر بیمناک بودند غذا را از یک ظرف و از همان خوراک میخوردند. بعد پلوتارک گوید: در پارس مرغی هست که فضاله ندارد و روده‌هایش پر از چربی است بنابراین تصور میکنند که غذای این مرغ از باد و شبنم است. این مرغ را رین تاسِس نامند ولی کتزیاس این مرغ را رین داوِس نامیده و چنین گوید: پروشات در سر میز یکی از این مرغها را برداشته با کاردی که یک طرف آنرا مسموم کرده بودند به دو نیم تقسیم کرد، نیمی را که مسموم نشده بود خودش برداشت و نیم مسموم را بملکهٔ جوان داد. دی‌نُن گوید که مِلان تاس‌نامی مرغ را بریده قسمت مسموم را به استاتیرا داد. بهرحال از درد شدید و تشنج‌هائی که بعد برای ملکه حاصل شد او یقین کرد که مسموم گشته و بفاصلهٔ چند ساعت درگذشت. شاه هم نسبت به پروشات سوءظن حاصل کرد زیرا درجهٔ کینه‌ورزی و شقاوت او را خوب میدانست و برای اینکه در این باب حقیقت مطلب را بداند، فرمود تمام خدمه و صاحب‌منصبان مادرش را توقیف و زجر کنند، ولی پروشات ژی‌ژیس را مدتها در منزل خود نگاهداشت و از تسلیم او بشاه امتناع ورزید بالاخره این زن روزی اجازه گرفت بخانه‌اش برود و قراولان شاهی او را گرفته موافق قوانین پارسی که برای زهردهندگان مقرر است با زجر کشتند، یعنی سرش را روی سنگ پهنی گذارده با سنگی دیگر چندان کوبیدند، تا خرد شد و صورتش مسطح گردید. چنین است عقیدهٔ دی‌نُن، ولی کتزیاس گوید که ژی‌ژیس آلت اجرای قصد پروشات نبود و فقط بر خلاف میل خود از قضیه اطلاع داشت. بهرحال شاه بمادرش چیزی نگفت و نسبت به او کاری نکرد، جز اینکه او را از خود دور داشت. (ایران باستان ص ۱۰۹۶ و ۱۰۹۷). ظن قوی میرود که مادر اردشیر سوم استاتیرا بوده است. (ایران باستان ص ۱۱۶۴ و ۱۴۶۶).

استاتیرا. [اِ تا تِ] (اِخ)[10] زن داریوش سوم پادشاه هخامنشی. (ایران باستان ص ۱۴۴۹). او پس از جدال نخستین اسکندر و داریوش با حرم پادشاه اسیر اسکندر شد. (ایران باستان صص ۱۳۱۸ - ۱۳۲۰).

استاتیرا. [اِ تا تِ] (اِخ)[11] دختر داریوش سوم. او با مادر خود همنام بود. کنت کورث گوید (کتاب ۴ بند ۵): مقارن فتح صور بدست اسکندر (۳۳۲ ق. م.) نامه‌ای از داریوش سوم به اسکندر رسید که او را پادشاه خوانده به او تکلیف کرده بود دخترش استاتیرا را به وی بدهد و جهیز او ممالکی باشد که بین هلس‌پونت (داردانل) و رود هالیس (قزل‌ایرماق حالیه) واقع است و اسکندر بدین شرایط صلح کند. (ایران باستان ص ۱۳۴۴). و استاتیرا جزو حرم داریوش اسیر شد. (ایران باستان ص۱۳۱۸، ۱۳۲۰، ۱۳۶۲). اسکندر پس از مراجعت از هند با استاتیرا ازدواج کرد. پلوتارک می‌نویسد (بند ۱۰۰): «وقتی که اسکندر میمرد رُکسانه (زن دیگر اسکندر) آبستن بود و از این جهت مورد احترام مقدونیها واقع شد، ولی چون او به استاتیرا (دختر داریوش) رشک میبرد، او را فریب داد به این معنی که نامهٔ جعلی از طرف اسکندر به او نوشته احضارش کرد و همینکه او آمد امر کرد او و خواهر وی را کشته جسد آنها را در چاهی انداختند و بعد چاه را به امر او پُر کردند. در این کار پردیکاس محرم و شریک جنایت او گشت. این همان شخص است که پس از مرگ اسکندر از تمام سرداران او متنفذتر بود». (ایران باستان ص ۱۹۳۴).

استاتیره. [اِ تـا تِ رَ] (اِخ) رجوع به استاتیرا شود.

استاتیس. [اِ] (فرانسوی، اِ)[12] گلی است از

استاتیس

نوع پلمباژینه استاتیسه[13].

استاتیسه. [اِ تی سِ] (فرانسوی، ص) شبیه یا منتسب به استاتیس.

استاتیوس. [اِ] (اِخ) یکی از شعرای هازل و فکاهی روم قدیم. او در مائهٔ دوم قبل از میلاد میزیست و قریب ۴۰ مضحکه نوشته است. از اینهمه بجز بعض جملات چیزی بجا نمانده

---

1 - Stabat Mater.
2 - Stabies. 3 - Acétate.
4 - Stathouder.
5 - Statu quo.
6 - In statu quo ante.
7 - Stateira. 8 - Tritukhmès.
9 - Gigis. 10 - Stateira.
11 - Stateira. 12 - Statice.
13 - Plombaginées staticées.

است.

استاتیوس. [اِ] (اِخ)[1] اِستاس. یکی از مشاهیر شعرای باستانی روم. مولد او بسال ۶۱ م. در شهر ناپل و وفات در سنهٔ ۹۶ بوده است و او در زمان حیات بسیار مشهور بود و صلات گرانبها از ممدوحین خود درمی‌یافت. چندین منظومه و قصائد و مدایح بسیار دارد. آثار وی شامل چند مجلد در دست است و بارها طبع و نشر شده است.

استاج. [اِ] (ع اِ) چوبکی است میان‌کاواک که بر آن پنبهٔ ریسیده را برای تافتن پیچند. ||یا چیزی که رشته را از دوک بدست بر آن پیچند. (منتهی الارب). اِستیج.

استاجلو. [اُ] (اِخ) یکی از هفت قبیله از ایلات ترک که ارکان سپاه صفویه محسوب میشدند و آنها از این قرارند: شاملو، روملو، استاجلو، تکلو، ذوالقدر، افشار و قاجار. (تاریخ ادبیات ایران تألیف برون ترجمهٔ یاسمی ج ۴ ص ۴۱).

استاجلو. [اُ] (اِخ) رجوع به محمدبیک استاجلو و رجوع به محمدبیک خامان سلطان استاجلو شود.

استاجنان. [اِ] (اِخ) یکی از نواحی ازان‌کوه هزارجریب. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۲۳ بخش انگلیسی).

استاخ. [اُ] (ص) گستاخ. (برهان) (جهانگیری). بستاخ. (مؤید الفضلاء). اوستاخ. (آنندراج). بی‌ادب و لجوج. (برهان). بی‌پروا:

با کسی علم دین نگفت استاخ
زآنکه دل تنگ بود و علم فراخ. سنائی.
تیر از گشاد چشم تو استاخ میرود
شاید که در حریم دل خصم محرم است.
سیف اسفرنگ.

||محرم. یگانه. و رجوع به استاخی شود.

استاخ. [اِ] (اِ) شاخی که تازه از درخت روئیده باشد. (برهان). ستاک.

استاخ. [ ] (اِخ) شهرکیست خرد از حدود خراسان بر دامن کوه نهاده. (حدود العالم).

استاخرما. [اَ خُ] (اِ مرکب) تخم خرما، سوختهٔ او مجفف قروح است. (الفاظ الادویه). استخوان خرما. هستهٔ خرما.

استاخی. [اُ] (حامص) گستاخی. دلیری. جرأت. جسارت. بی‌پروائی. تهور. شوخی. سوءادب. تجاوز از حدّ: مشتی اوباش درهم شده بودند و ترتیبی نبود و هر کس که میخواست استاخی میکرد و با طغرل سخن میگفت. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۶۵).

بدین زمان بکش[2] استاخی مرا و بدان
مرا سخای تو کرده‌ست بیش ازین گستاخ.
سوزنی (از صحاح الفرس).
کردم استاخیی که بود مرا
دیو بازیچه‌ای نمود مرا. نظامی (هفت‌پیکر).

بطرف آن درویش که با درویشان ایشان استاخی کرده بود نظر کردند... حالش دیگر شد و در لحظه چون مشک پر باد شد. (انیس‌الطالبین بخاری نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). باختیار طلب بلا دشوار است. استاخی نباید کرد. (انیس‌الطالبین). دانستم بارگاه محمدی است استاخی نکردم و آنچه شیخ ابویزید کرده بود، نکردم. (انیس‌الطالبین). من خردسال بودم در حضرت ایشان استاخی کردم سؤال کردم که در آن راه طعام خوردید فرمودند بلی. (انیس‌الطالبین). و از او کلمه‌ای صادر شد که بنسبت حضرت ایشان استاخی بود. (انیس‌الطالبین). با دوستان حقّ استاخی نباید کرد. (انیس‌الطالبین). چون من بعنایت الهی در سیر به این مقام رسیدم استاخی نکردم سر نیاز و تعظیم بر آستانهٔ عزّت او نهادم. (انیس‌الطالبین). ||محرمی. خودمانی‌شدگی.

استاخیس. [ ] (اِخ) (بمعنی سنبل گندم) یکی از مسیحیان رومی و رفیق پولس حواری. (رسالهٔ رومیان ۱۶ : ۹) (قاموس کتاب مقدس).

استاد. [اُ] (ص) (معرب آن نیز استاد و استاذ) اوستاد. اُستا. اوستا (مخفف اوستاد)[3]. ماهر. بامهارت. صاحب مهارت. حاذق. (دهار) (ربنجنی):

از غایت بی‌تنگی و از حرص گدائی
استادتر از وی همه این یافه‌درایان. سوزنی.
ز گوهر سفتن استادان هراسند
که قیمت‌مندی گوهر شناسند. نظامی.

حاذق؛ سخت استاد. (ربنجنی).
— استاد شدن؛ ماهر شدن. حذق. حذاق. ثقف.
— استاد کردن؛ ماهر کردن.
||علیم. نیک‌دان. دانا و عالم علمی یا فنی. دانندهٔ صنعتی از امور کلیه و جزئیه. (برهان): و هر کسی که خواب داند گزاردن و استاد بود چون کسی او را خوابی پرسد اگر آن خواب بد بود او خاموش بود و نگزارد. (ترجمهٔ بلعمی از طبری).

ز روم و ز هند آنکه استاد بود
وز استاد خویشش هنر یاد بود. فردوسی.
هزار و صد و شصت[4] استاد بود
که کردار آن تختشان یاد بود
یکی دیگ رویین بیار اندرون
که استاد بود او بکار اندرون. فردوسی.
جوان رفت و آورد خامه دویست
به استاد گفت ای گرامی مأیست. فردوسی.
فرستاد کس نزد آهنگران
هر آنکس که استاد بود اندر آن. فردوسی.
ز دیوار گرهم ز آهنگران
هر آنکس که استاد بد اندر آن. فردوسی.
وز ایشان هر آنکس که استاد بود
ز خشت و ز گل در دلش یاد بود. فردوسی.
ز هر کشوری مردم پیش‌بین
که استاد یابی بدین برگزین. فردوسی.
به استاد گفت این شکار من است
گزاریدن خواب کار من است
فرستاد و رفتند از ایوان شاه
گرانمایه استاد با نیکخواه. فردوسی.
سخت خوب آمد این دو بیت مرا
که شنیدم ز شاعری استاد. فرخی.
کاتب نیکست و هست نحوی استاد
صاحب عباد هست و هست مبرد.
منوچهری.
هنر در پارسی گفتن نمودند
کجا در پارسی استاد بودند.(ویس و رامین).

گفتم [عبدالغفار] زندگانی خداوند دراز باد بر آنجمله که خداوند نبشته است هیچ دبیر استاد نتواند نبشت. (تاریخ بیهقی ص ۱۳۱). بفرمود تا هر امیری صد مرد استاد جمع کردند. (قصص‌الانبیاء ص ۱۵۱). گفت این مال از دزدی جمع شده است که در آن کار استاد بود. (کلیله و دمنه).

مگر میرفت استاد مهینه
خری می‌برد بارش آبگینه
یکی گفتش که بس آهسته‌کاری
بدین آهستگی بر خر چه داری
بگفتا هیچ دل پرپیچ دارم
اگر این خر بیفتد هیچ دارم. عطار.

||سرور. رئیس (در طبقهٔ شعرا و دانشمندان و محتشمان):

رودکی استاد شاعران جهان بود
صدیک از وی توئی کسائی پرگست.
کسائی.
استاد این سرای بآئین همی بود
رای رئیس سید ابوسهل حمدوی. فرخی.

استادان در صفت مجلس و صفت شراب و تهنیت عید و مدح پادشاهان سخن بسیار گفته بودند. (تاریخ بیهقی ص ۲۷۶). اگر این فاضل از روزگار ستمکار داد یابد و پادشاهی طبع او را به نیکوکاری مدد دهد چنانکه یافتند استادان عصرها... در سخن موئی بدو نیم شکافد. (تاریخ بیهقی ص۲۸۱). ||رئیس و سَر کاری، چون استاد در دکان نجار نسبت به شاگردان. ||امام. راهنما. پیشوا. دلیل:

---

1 - Statius.

۲ – نل: بدین زبان مکش.

۳ – مؤلف غیاث اللغات وجه اشتقاقی عجیب آورده گوید: استاد مخفف استاود، چه استا در لغت فرس بمعنی کتاب است و ود بفتح واو و دال مهمله بمعنی دانا و ترکیب مقلوب است.

۴ – نل: بیست.

براندیش و از نام خود یاد کن
خرد را بدین کار استاد کن. فردوسی.
سخن‌های نکو را یاد می‌دار
وزآن در پیش خویش استاد میدار.
ناصرخسرو.
||خواجه‌سرا. خِصی. خادم. (تاج العروس). آغا. رجوع به استاذ شود. ||آموزنده. (مؤید الفضلاء). معلم اطفال و جز آن. مُکَتِب. مدرس. آموزگار. آموزاننده. (برهان). مقابل شاگرد و تلمیذ و میلاو. ج، اساتید، اساتذه:
میلاو منی ای فغ و استاد توام من
پیش آی و سه بوسه ده و میلاویه
می‌لاو[1]. رودکی.
هم آنکس که استاد طلحند بود
بفرزانگان بر خردمند بود. فردوسی.
زآنکه استاد تو اندر همه کاری پدر است
چون پدر گشتی اندر همه کاری استاد.
فرخی.
بحیله ساختن استاد بخردان زمین
بحرب کردن شاگرد پادشاه زمان. فرخی.
خردمندان دانستندی که نه چنانست و سری می‌جنبانیدندی و پوشیده خنده میزدندی که وی [بوسهل زوزنی] گزافگوی است جز استادم [ابونصر مشکان] که وی را فرو نتوانست برد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۷۶). استادم [ابونصر مشکان] بمن [ابوالفضل‌بیهقی] رسید اشارتی کرد سوی من، پیش رفتم. (تاریخ بیهقی ص ۱۶۶). من بازگشتم و هرچه دیده بودم با استادم بگفتم. (تاریخ بیهقی ص ۲۲۸). مردی بزرگ بود این استادم. (تاریخ بیهقی ص ۶۱۵). جواب استادم نبشته بود هم بمخاطبهٔ معتاد. (تاریخ بیهقی ص ۳۷۹). امیر گفت شاگردان بددل و بسته‌کار باشند چون استاد شدند و وجیه گشتند کار دیگرگون کنند. (تاریخ بیهقی ص ۳۴۲). دیگر روز چون بار بگسست وزیر را بازگرفت با استادم ابونصر. (تاریخ بیهقی ص ۳۹۴). بخلیفه و وزیر خلیفه نامه‌ها استادم بپرداخت. (تاریخ بیهقی ص۳۶۳).
مر استاد او را بر خویش خواند
ز بیگانگان جای پردخت ماند.
(از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).
خجلت عیب تن خویش و غم جهل کشد
کودکی کو نکشد زحمت استاد ادیب.
ناصرخسرو.
دگر گفتند هرگز کس بدین در
نه شاگردی نه استادی نه استاد. ناصرخسرو.
با هر مرد استاد هزار شاگرد و سیصد هزار مرد جمع آمدند. (قصص الانبیاء ص ۱۵۱).
با دل گفتم چو در حضر شاد نه‌ای
وز بند زمانه یک دم آزاد نه‌ای
در تجربه‌های دهر استادان را
شاگردی کن کنون که استاد نه‌ای.
(از مقامات حمیدی).
جرم ز شاگرد و پس عتاب بر استاد
اینت به استاد اصدقای صفاهان. خاقانی.
شاگرد خادمان در اوست روزگار
کاستاد بحر دست جواهرفشان اوست.
خاقانی.
ز کس بدهر خجل نیستم بحمدالله
مگر ز ایزد و استاد صدر احرارم. خاقانی.
تمتعی که من از فضل در جهان دیدم[2]
همین جفای پدر بود و سیلی استاد.
ظهیر فاریابی.
صدمه‌های عشق را کی بوالهوس دارد قبول
کی شناسد طفل قدر سیلی استاد را.
ظهیرفاریابی.
پادشاهی پسر بمکتب داد
لوح سیمینش در کنار نهاد
بر سر لوح او نبشته بزر
جور استاد به ز مهر پدر. سعدی.
سعی نابرده در این راه بجائی نرسی
مزد اگر میطلبی طاعت استاد ببر.
حافظ (دیوان چ قزوینی - غنی ص ۱۷۰).
- استاد معلم؛ آموزگار. آموزنده:
استاد معلم چو بود کم‌آزار
خرسک بازند کودکان در بازار. سعدی.
||در اصطلاح کنونی معلمین مدارس عالیه را به سه قسمت تقسیم کنند: استاد (بالاترین درجه)، دانشیار، دبیر. ||مأمور وصول مالیات: بمن [ابومحمد کاتب] چنین رسانیدند از بعضی از ایشان [مردم قم] که شاخهای کوچک‌تر از درخت می‌گرفتند و پسران خُرد خود را به روی درمی‌انداختند، و بدان چوبها ایشان را می‌زدند، و در زبان ایشان می‌نهادند که بگوئید: الله الله ایها الاستاذ تأمّل حالی، فقد وقع الیرقان علی غلّتی فأفسدها، و وقع الدّود علی قطنی فأکله و احتاج (و اجتاح؟) الجراد و القمل سائر مابقی؛ یعنی الله الله ای استاد اندیشه کن در حال من بحقیقت که زنگار در غلّهٔ من افتاد و آنرا تباه گردانید و کرم واقع شد در پنبه‌زار من و آنرا بخورد و آنچه باقی ماند ملخ بکلی بخورد... (تاریخ قم). رجوع به امثال و حکم «میخ قمی» ص ۱۷۷۲ شود. ||دلاّک (در تداول عوام).
- استاد برِسان کردن؛ تعبیری مثلی است و معنی آن، با کمی و نارسائی پارچه و قماش، بسختی و صعوبت از آن جامه‌ای کردن. رجوع به استاذ شود.
استاد. [اِ] (فعل) این فعل در زبان پهلوی مورد استعمال داشته است و در فارسی نادر آمده است: [ابومسلم] به حلوان شد، باز خلعتها آوردند، بنهروان شد و سپاهها رسیدن استاد به استقبال وی، تا بر نیکوتر هیأتی و کرامت و عزی ببغداد اندر شد. (تاریخ سیستان ص ۱۳۸). یعنی رسیدن گرفت. (ایضاً همان صفحه ح ۳).
استاد. [اِ] (فرانسوی، اِ)[3] (از یونانی ستادین[4]) نزد یونانیان مقیاس طول به اندازهٔ ۶۰۰گام یونانی. استاد یونانی معادل ۱۸۵ گز (متر) بود. (ایران باستان ص ۵۹۳ و ۸۴۳).
استاد. [اُ] (اِخ) یکی از نامداران ایران به زمان خسرو پرویز.
استاد. [اُ] (اِخ) لقب ابوالبرکات، طبیب، صاحب کتاب معتبر، و چون در طب استاد گویند مراد او باشد.
استاد. [اُ](اِخ)[5] ادرین وان. نقاش به اسلوب و شیوهٔ هلندی، مولد وی لوبک بسال ۱۶۱۰ م. و وفات در آمستردام بسال ۱۶۸۵. وی در پرداختن صحنه‌های زندگانی داخلی استاد بود و چند پردهٔ نقاشی او در موزه‌های لوور و آمستردام و لاهه و برلن و غیره مضبوط است. ||برادر نقاش فوق موسوم به اسحاق وان استاد[6] نیز بسبک هلندی نقاشی میکرد. مولد وی نیز لوبک بسال ۱۶۲۱ و وفات در آمستردام بسال ۱۶۵۷ م. او نیز به نقاشی صحنه‌های داخلی و صحنه‌های عمومی و غیره پرداخته است. پرده‌های نقاشی او در موزه‌های آمستردام و بروکسل و وین و مادرید و لوور مضبوط است.
استادانه. [اُ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) همچون استادان. بطریقهٔ اساتید. ماهرانه.
استاد اردشیر. [اِ اَ دَ] (اِخ) شهری که طبق روایت به أمر اردشیر اول ساسانی بنا شد: از عمارت و شهرها که [اردشیر] کرد... استاد اردشیر، و هرمزد اردشیر. (مجمل‌التواریخ و القصص ص ۶۲). در تاریخ حمزه بجای این نام «اشااردشیر» آمده است. (مجمل التواریخ ص ۶۲ و ص ۶۳ ح).
استاد اسفراینی. [اُ دِ اِ فَ یِ] (اِخ) رجوع به ابواسحاق (ابراهیم‌بن محمدبن ابراهیم‌بن مهران) اسفراینی شود.
استادالاطباء. [اُ دُل اَ طِبْ بـا] (اِخ) رجوع به فخرالدین خجندی شود.
استادالدار. [اُ دُد دا] (ع ص مرکب، اِ مرکب) وکیل دار. استاد سرای. یکی از مناصب عهد خلفای عباسی: اما وزیر ابن یونس چون ببغداد آمد ناصر خلیفه پسر

---
۱ - نل: میلا (و) بستان. و تصحیح متن قیاسی است.
۲ - نل: بردم.
3 - Stade. 4 - Stadion.
5 - Ostade, Adrien Van.
6 - Ostade, Isaac Van.

بخاری را نیابت وزارت داده بود و باز معزول کرده و در آن حال ابن حدیده وزیر بود. ابن یونس را باز طلبید و مخزن به او بسپرد و کار دواوین بأسرها به او حواله فرمود و او با این کارها بهم نیابت وزارت نیز میکرد و دیگر بار معزول گشت و مدتی در عزل بماند و باز استادالدار شد و دواوین بدو سپردند. (تجارب السلف ص ۳۲۹). ظاهر [خلیفه] روز دوشنبهٔ غرّهٔ شوال جامهٔ سفید بپوشید و جامهٔ برد پیغمبر بر دوش گرفت و در شباک قبهٔ مبایعت بنشست و وزیر بیرون شباک بایستاد بر پایهٔ اول منبر، استادالدار مبارک‌بن ضحاک پایهٔ زیرتر و بیعت او و از امرا و حجّاب... بستدند. (تجارب السلف ص ۳۴۴). درهای خلافت بگشادند و کس بطلب وزیر نصیرالدین ناقد فرستاد... و او را در محفّه‌ای بیاوردند و در بیرون شباک بمبایعت منبری بنهادند و وزیر بالای منبر نشست و مؤیدالدین‌بن علقمی استادالدار بیک پایهٔ زیرتر مردم را به الفاظ مبایعت تلقین میکردند و مستعصم در اندرون شباک بر کرسی نشسته بود. (تجارب السلف ص ۳۵۶). رجوع به وکیل دار و استاد سرای و استاذالدار شود.

استادالدار. [اُ دُ دا] (اِخ) لقب ابن علقمی محمد ملقب به مؤیدالدین. رجوع به ابن علقمی شود.

استادالدار. [اُ دُ دا] (اِخ) ابن تعاویذی. رجوع به ابن تعاویذی شود.

استادالدار. [اُ دُ دا] (اِخ) ابوالفرج‌بن مظفر. رجوع به ابن تعاویذی شود.

استادالدار. [اُ دُ دا] (اِخ) اقماری ملقب بعزّالدین: و من منازلها [منازل بین بلبیس و غزه] قطیا... و کان الأمیر بها فی عهد وصولی الیها عزّالدین استادالدّار اقماری. (ابن بطوطه).

استادالدار. [اُ دُ دا] (اِخ) عضدالدین‌بن رئیس‌الرؤسا، دارمی. رجوع به عضدالدین و حبیب‌السیر جزء۳ از ج ۲ ص۱۱۷ و ۱۱۸ و جزء۴ از ج ۲ ص ۱۳ شود.

استادبران. [اُ بَ] (اِخ) استاذبران. یکی از قراء اصفهان و ابوالفضل محمدبن ابراهیم‌بن الفضل الاستاذبرانی از آنجاست. (معجم البلدان) (مرآت البلدان).

استادبرانی. [اُ بَ] (ص نسبی) منسوب به استادبران. رجوع به استادبران شود.

استادخرد. [اُ خُ رَ] (اِخ) استاذخرد. یکی از قراء ری. (معجم البلدان) (مرآت البلدان).

استاد رودکی. [اُ رودَ] (اِخ) رودکی شاعر مشهور عهد سامانی را بسبب فضیلت و تقدم در فنون ادب و شعر بدین لقب استاد شاعران خوانند:

رودکی استاد شاعران جهان بود
صدیک از وی توئی کسائی پرگست.
کسائی.

ای آنکه طعن کردی در شعر رودکی
این طعن کردن تو ز جهل و ز کودکی است
کان کس که شعر داند داند که در جهان
صاحب‌قران شاعری استاد رودکی است.
نظامی عروضی.

رجوع به رودکی شود.

استاد سرای. [اُ دِ سَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) استادالدّار. وکیل دار: و هم آنجا که نشسته بود استاد سرای را فرمود بمشافهه. (اسرارالتوحید چ تهران ص ۳۰۰). در این مدت شعار شغل وزارت از ظهیرالدین برکشیدند و در نصیرالدین ابوالقاسم که استاد سرای بود، پوشیدند. (تاریخ آل‌سلجوق تألیف محمدبن ابراهیم). و رجوع به استادالدار و وکیل دار شود.

— استاد سرای هفت رخشان؛ ستارهٔ مشتری. (مؤید الفضلاء) (آنندراج).

استاد شهید. [اُ شَ] (اِخ) شهید بلخی شاعر مشهور عهد سامانی:

استاد شهید زنده بایستی
وآن شاعر تیره‌چشم روشن‌بین
تا شاه مرا مدیح گفتندی
بالفاظ خوش و معانی رنگین. دقیقی.

وآنگاه که شعر پارسی گوئی
استاد شهید میر بونصری. منوچهری.

و رجوع به شهید... شود.

استادعلم. [اُ عَ لَ] (اِ مرکب) چنانکه عادت قدیم درزیانست، خیاطی صاحبان کار را به لاغ و مضاحک سرگرم کرده و از هر جامه‌وار شاخی میربود. قضا را شبی بخواب دید رستاخیز برپاست، و ملکی عرض و تشهیر را پرچمهای گوناگون از دزدیده‌های او بر درفشی آتشین کرده و بدان او را بیم میدهد. سراسیمه از خواب بجست و بامدادان واقعه بشاگردان حکایت کرد و از ایشان درخواست که سپس چون من قصد سرقت نسیجی کنم مرا بگوئید: استاد عَلَم! تا من بیاد رؤیای خویش آیم و از ارتکاب جُرم بازایستم. دیگر روز چون درزی ببریدن قبائی مشغول شد و اغفال صاحب جامه را بظرافت و خوش‌طبعی آغاز کرد، شاگردان بدستور دیروزین گفتند: استاد عَلَم! درزی اندیشید که اطلسی گرانبهاست و نربودن از آن غبن و حیفی است. سر برداشت و گفت: فرزندان این رنگ بعَلَم نبود. و مرادش آنکه بجرم این رنگ مرا نگیرند. چه اگر بر اختلاس این لون نیز کیفر و عقوبتی بود فرشتهٔ عذاب آنرا هم بر پرچمهای عَلَم می‌افزود. اشاره:

هیچ قبائی نبرید آسمان
تا دو کله‌وار نبرد از میان. نظامی.

||استادعلم در اصطلاح امروز نام قسمتی از منسوج است که خیاطان فاضل آرند یا بسرقت برند. (امثال و حکم دهخدا). و رجوع به دم قیچی شود.

استادکار. [اُ] (ص مرکب) اُستاکار. ماهر مسلط در صنعت یا حرفه‌ای:

شاگردپیشگان و خریطه‌کشان وی
استادکار تیر سپهرند بر زمین. سوزنی.

استادکاری. [اُ] (حامص مرکب) صفت استادکار. مهارت:

بچابک‌دستی و استادکاری
کنی در کار این قصر استواری. نظامی.

استادگار. [اُ] (ص مرکب، اِ مرکب) دربان و خادم. (آنندراج بنقل از فرهنگ سکندرنامه).

استادگی. [اِ دَ / دِ] (حامص) ایستادگی. ثبات قدم. پایداری. مقاومت. بجد گرفتن کاری را. مواظبت کردن:

خوش بجد استادگی در منع جانان میکند
پاسبان سخت‌جان، تأثیر میخ پرده است.
تأثیر.

لطف کن تا بنده در خدمت کند استادگی
دست‌چربی میکند ثابت‌قدم، تصویر را. اثر.

||توقف و اهمال:

می‌تواند کشت ما را قطره‌ای سیراب کرد
این قدر استادگی ای ابر دریادل چرا.
صائب.

استادن. [اِ دَ] (مص) ایستادن. ستادن. قیام. برپا شدن. خاستن. بخاستن. برخاستن. سر پا ماندن:

شد به گرمابه درون استاد غوشت
بود فربی و کلان بسیارگوشت.
رودکی (در منظومهٔ سندبادنامهٔ رودکی).

رجوع به سندبادنامه چ اسلامبول ص۱۷۳ س۱۱ و بعد آن شود.

من اینک به پیش تو استاده‌ام
تن زنده خشم ترا داده‌ام. فردوسی.

دگر دست دادش به اندیرمان
خود آنگه باستاد اندر میان. فردوسی.

||مقاومت کردن:

صف دشمن ترا ناستد پیش
ور همه آهنین ترا باشد. شهید بلخی.

تو کسائی را استاده‌ای آنگه که ز بیم
بر ایشان زن و فرزند نیارست استاد. فرخی.

دودستی همی کوفت از پیش و پس
نیارست با زخمش استاد کس.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

||پایدار ماندن.

— در خدمت استادن؛ دیری خدمت کردن:

بر تو فرض است حق‌گزاری او
زآنکه در خدمتت بسی استاد.
امیرخسرو.

||اقامت کردن. ماندن: چون شب نزدیک آمد مردم میرفتند پس با خاصگیان ملک شفاعت

کردم تا آن شب ملک آنجا [در کشتی] باستد. (مجمل‌التواریخ و القصص). || مصمم شدن. عزم کردن. قصد کردن: پس گفتند ما خود را بخدای بخشیم و این سه کس را بکشیم که همه فتنه از این [سه] میباشد و بر این باستادند و شمشیرها را زهرآب دادند. (مجمل‌التواریخ والقصص).

قصد کردی بدل ربودن من
بر هلاک دلم براستادی. فرخی.

|| توقف کردن: و بکوفه باستاد تا منصور فرارسید. (مجمل‌التواریخ والقصص ص۳۲۵). و بروایتی گویند بکابلستان باستاد و سپاه فرستاد سوی چین. (مجمل‌التواریخ والقصص ص۱۶۱). برفتیم نزدیک کوه [دماوند] بدیهی باستادیم و چارهٔ برشدن همی طلبیدیم. (مجمل‌التواریخ والقصص ص ۴۶۷). || استادن بکاری؛ مشغول شدن به آن و ورزیدن آن: بعد از موسی علیه السلام یوشع‌بن نون بکار بنی‌اسرائیل باستاد، بیست‌وهفت سال. (مجمل‌التواریخ و القصص ص ۱۴۰).

استادند. [ ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان بنقل از معجم البلدان و مراصد گوید: ناحیه‌ایست بخراسان. گمانم این است که از نواحی بلخ است – انتهی. ولی در معجم البلدان چاپ مصر در ردیف خود این نام نیست.

استادنگاه. [اِ دَ] (اِ مرکب) ایستادنگاه. جای اِستادن. موقف: جیأة؛ استادنگاه آب. جیه؛ استادنگاه آب. جئه؛ استادنگاه آب. خرنق؛ استادنگاه آب. تنور؛ استادنگاه آب. وادی. جائزة؛ استادنگاه آب‌کش بر چاه. (منتهی الارب).

استادنی. [اِ دَ] (ص لیاقت) درخور استادن.

استاده. [اِ دَ / دِ] (نمف / نف) مخفف ایستاده. قائم:

ره نیکمردان آزاده گیر
چو استاده‌ای دست افتاده گیر. سعدی.

|| ساکن. بیحرکت. راکد: فاحم؛ آب استاده. (منتهی الارب):

الا تا بود فرّ یزدان پاک
رونده‌ست گردون و استاده خاک...
اسدی (گرشاسب‌نامه).

بمال نهاده بلندی مجوی
که ناخوش کند آب استاده بوی. سعدی.

|| بازار استاده؛ سوق کاسد. || (اِ) پرستنده. خادم. سرپائی:

چو آمد [سیاوش] بر کاخ کاووس‌شاه
خروش آمد و برگشادند راه
پرستار با مجمر و بوی خوش
بدش پیش او دست کرده بکش
بهر کنج بر سیصد استاده بود
میان در سیاووش آزاده بود. فردوسی.

و در این بیت شاید استاده بمعنی موکّل باشد. || در تداول هندیان، چوبی که خیمه و مانند آن بر آن نصب کنند. (آنندراج). ستون خیمه. عمود:

آسمان باشد شکوه او ز عاجزنالیم
خیمه‌اش برپای از استادهٔ آه من است.
خان آرزو.

ریسمان تابیدن شاهان پی چاکر خطاست
خیمهٔ دولت بیا از دود این استاده است.
وحید.

استاده. [اِ دِ] (اِخ)[1] اسکله و قصبه‌ای استوار در ایالت هانور آلمان، در نزدیکی ساحل چپ رود اِلب و کنار نهر اشونیکه، در ۱۰ هزارگزی شمالی هانور و ۳۲ هزارگزی مغرب هامبورگ این قصبه هنگامی شهری مستقل و آزاد بود ولی بعدها مرکز کنت‌نشینی شده و به کرات بین سوئدیها و دانمارکیها دست بدست گردیده است.

استاد هرمز. [اُ هُ مُ] (اِخ) رجوع به هرمز و الجماهر بیرونی ص ۲۰۱ شود.

استادی. [اُ] (حامص) آموزگاری. معلمی. || حذق. حذاقت. حاذقی. مهارت. ماهری. نیکدانی: اکنون استادی درین طاق زدنست که چگونه بهم برآورد. (نزهت‌نامهٔ علائی).

جمله برانداز به استادئی
تا تو فرومانی و آزادئی. نظامی.

موی‌تراشی که سرش میسترد
موی بمویش بغمی میسپرد
کای شده آگاه ز استادیم
خاص کن امروز بدامادیم. نظامی.

|| زیرکی. حیله. تدبیر. چاره. مکر: لیکن محمودیان در این کار استادیها میکردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۳۱). از این سفر که به بخارا بود از وی صورت‌ها نگاشت و استادی‌ها کرد تا صاحب بریدی از وی بازستدند. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۲). || در اصطلاح کنونی، عالیترین مقام و درجه در تعلیمات عالیهٔ (دانشگاه) ایران.

استادی. [ ] (اِخ) موضعی در جنوب تایمنی در افغانستان.

استاذ. [اُ] (معرب، ص، اِ) (معرب استاد) هنرمند. کسی که به کاری مشغول باشد که قریحه و دست، هر دو را در آن دخالت باشد. (دزی). دانندهٔ صنعتی از امور کلیه و جزئیه. || کسی که با چرم و فلزات کار کند. (دزی). || موسیقی‌دان. (دزی). || دانا. (مؤید الفضلاء). || معلّم کتاب. آموزگار. دکتر. (دزی). دستور. دانش‌آموز. (مؤید الفضلاء). ج، اساتذه (مهذب الاسماء)، اساتیذ. || استاذالجماعة؛ استاد. استاذالجملة[2]: لازَمَ استاذَالجماعة اباعبدالله الفخار و قرأ علیه العربیة. (الاحاطة فی تاریخ غرناطه تألیف ابن‌الخطیب). (از دزی). || استاذالجملة؛ استاذالجماعة: قرأ علی الاستاذ ابی‌محمد الباهلی استاذالجملة ببلده. (الاحاطة فی تاریخ غرناطة تألیف ابن‌الخطیب، بنقل دزی). || حقّه‌باز ماهر. (حریری چ دساسی پاریس ۱۸۲۲ م. ص۳۲۶ س ۵ بنقل دزی). || حامی. مدافع. (دزی). || دفتر روزنامه (تُجّار) (دزی). || خواجه‌سرا. خادم. جوالیقی در المعرب آرد: فاما «الاستاذ» فکلمة لیست بعربیة. یقولون للماهر بصنعته «استاذ» و لاتوجد هذه الکلمة فی‌الشعر الجاهلی. و اصطلحت العامة اذا عظّموا الخصی أن یخاطبوه بالاستاذ، و انّما اخذوا ذلک من الاستاذ الذی هو الصانع، لانّه ربّما کان تحت یده غلمان یؤدبهم، فکأنه استاذ فی حسن‌الادب. ولو کان عربیاً لوجب أن یکون اشتقاقه من «السّتذ». و لیس ذلک بمعروف. (المعرب چ احمد محمد شاکر چ قاهره ۱۳۶۱ هـ.ق. ص۲۵).

استاذالاطباء. [اُ ذُ لْ اَ طِبْ بـا] (اِخ) رجوع به فخرالدین خجندی شود.

استاذالدار. [اُ ذُ دْ دا] (ع ص مرکب، اِ مرکب) استاذالدار. وکیل دار. استاد سرای: و امّا الشرقیة [من بغداد] فهی الیوم دارالخلافة و کفاها بذلک شرفاً و احتفالاً و دورالخلیفة مع آخرها و هی تقع منها نحو الربع او ازید لأنّ جمیع‌العباسیین فی تلک الدیار معتقلین اعتقالاً جمیلاً لایخرجون و لایظهرون و لهم المرتّبات القائمة بهم و للخلیفة من تلک الدیار جزء کبیر قد اتخذ فیها المناظر المشرفة و القصور الرائقة و البساطین الأنیقة و لیس له الیوم وزیراً انّما له خدیم یعرف بنائب‌الوزارة یحضر الدیوان المحتوی علی اموال‌الخلافة و بین یدیه الکتب فینفذ الأمور و له قیم علی جمیع الدیار العباسیة و امین علی کافة الحرم الباقیات من عهد جدّه و ابیه و علی جمیع من تضمه الحرمة الخلافیة یعرف بالصاحب مجدالدین استاذالدار لهذه القبة و یدعی له اثر الدهاء للخلیفة و هو قلما یظهر للعامّة اشتغالاً بما هو بسبیله من امور تلک الدیار و حراستها و التکفّل بمغالقها و تفقدها لیلاً و نهاراً. و رونق هذا الملک انّما هو علی الفتیان و الاحابش المجابیب منهم فتی اسمه خالص. (رحلة ابن جبیر ص ۱۸۰). لمّا توفّی الوزیر عون‌الدین‌بن هبیرة اعتقل الدیوان العزیز جماعة من اصحابه و کان العماد فی جملة من اعتقل لانّه کان ینوب عنه فی واسط تلک المدّة فکتب من الحبس الی عمادالدین عضدالدین‌بن رئیس‌الرؤساء و کان حینئذ استاذالدار

1 - Stade.

2 - Professor publicus.

المستنجدیة. ذلک فی شعبان سنة ستین و خمسمائة (۵۶۰ هـ . ق.). (تاریخ ابن خلکان چ تهران ج ۲ ص ۱۹۰). و اقام [ابن‌العلقمی وزیرالمعتصم] عند خاله عضدالدین ابی‌نصر المبارک‌بن الضحاک و کان استاذالدار و لما قبض علی مؤیدالدین القمی و کان استاذ فوضت الاستاذالداریة الی شمس‌الدین ابن‌الناقد ثم عزل و فوضت الاستاذداریة الی ابن‌العلقمی... (فوات الوفیات). امیرالمؤمنین بود با تنی چند از خاصگیان چون استاذالدار و حاجب‌الباب... (اسرارالتوحید چ تهران ص ۲۹۹). و رجوع به استادالدّار شود.

استاذالداریة. [اُ ذُ دا ری یَ] (ع مص جعلی مرکب، اِمص مرکب) مقام و منصب استاذالدار. رجوع به مادهٔ قبل شود.

استاذبران. [اُ بَ] (اِخ) رجوع به استادبران و معجم البلدان شود.

استاذبرانی. [اُ بَ] (ص نسبی) منسوب به استاذبران، که قریه‌ای است از قرای اصفهان و بدان منسوب است ابوالفضل محمدبن ابراهیم‌بن الفضل الاستاذبرانی. (انساب سمعانی).

استاذخرذ. [اُ خُ رَ] (اِخ) رجوع به استادخرد و معجم البلدان شود.

استاذخرذی. [اُ خُ رَ] (ص نسبی) منسوب به استاذخرذ و از آنجاست شیخ ابی‌الحسین احمدبن قارس‌بن زکریا الزهراوی الاستاذخرذی. (معجم الادباء چ مارگلیوث ج ۲ ص ۱۲ س ۶ و ۷).

استاذسیس. [اُ] (اِخ) رجوع به استاسیس شود.

استار. [اَ] (ع اِ) جِ سِتر، بمعنی پرده. (غیاث‌اللغات) (دهار):

چو کار کعبهٔ ملک جهان بدان آمد
که باد غفلت بربود ازو همی استار.

بوحنیفهٔ اسکافی (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۸۰).

اسرار ضمایر و استار مصایر پیش نظر بصیرت او چون شمع روشن و پیدا بودی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ ص ۲۷۹).
— استارِ کعبه؛ پرده‌های آن.

استار. [اِ] (معرب، اِ) (معرب چهار) چهار. اربعه. چهارتا. (منتهی الارب). جوالیقی گوید: الاستار، قال ابوسعید: سمعت العرب تقول للأربعة «استار» لانه بالفارسیة «چهار» فاعربوه فقالوا «استار». (المعرب چ احمد محمد شاکر ص ۴۲). ||«چهار مثقال». (ابن سرافیون). ||وزنی که چهار مثقال و نیم باشد. (رشیدی) (غیاث اللغات) (مهذب الاسماء). چهار و نیم مثقال. (منتهی الارب). یعنی چهار بار و نیم. معادل شصت‌وهشت جو میانه و چهار قسمت از هفت قسمت یک جو. ||ده درم‌سنگ. (مؤید الفضلاء). ||شش درم‌سنگ. (فرهنگ اسدی نسخهٔ مدرسهٔ سپهسالار). ||ستیر[1]. و آن شش درم‌سنگ و نیم است. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) (اوبهی). در بعضی مواضع شش و نیم درم دارند. (مؤید الفضلاء). شش درهم و دو دانگ. شش درهم و سه سبع. وزنی معادل ربع عشر من. (مفاتیح). چهل‌یک من، و آن به وزن دراهم شش درهم و نیم است اصطلاحاً نه تحقیقاً. استیر. (جوهری در کلمهٔ اوقیه). ج، اساتر، اساتیر. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب).
— استار طبی؛ شش درهم و دو ثلث. شش درهم و نیم: بگیرند آب خسک تر، ده استار. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، متعلق به کتابخانهٔ مؤلف). بگیرند خیار شنبر و مویز دانه‌بیرون‌کرده از هر یکی سه استار. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و ده استار لعاب اسپغول اندرین آب کنند و بقوام آرند... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). بگیرند زیرهٔ کرمانی دو مثقال... شکر هشت استار همه را بکوبند و به انگبین بسرشند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و داروها را اندر یک من آب بیزند تا بمقدار ده استار بازآید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

استارا - زاگرا. [اِ گُ] (اِخ)[2] شهری به بلغارستان (روم‌ایلی شرقی)، دارای ۳۲۰۰۰ تن سکنه.

استاراباد. [اِ] (اِخ) استرآباد باشد و آن شهریست مشهور. (جهانگیری). شهریست در طبرستان مشهور به استرآباد. (برهان). گرگان کنونی:

تا طرب و مطرب است مشرق و با مغرب است
تا یمن و یثرب است آمل و استاراباد
بنشین خورشیدوار، می خور جمشیدوار
فرخ و امیدوار چون پسر کیقباد. منوچهری.
چو برخیزد ز خواب بامدادی
ز من خواهد حریر استارابادی.
(ویس و رامین).

استارچه. [اِ چَ / چِ] (اِ مصغر) شرارهٔ آتش. (شعوری). ستارچه.

استارقین. [ ] (اِخ) یاقوت در معجم‌البلدان گوید: گمان برم که آن یکی از قرای همدان است. و شیرویه احمدبن العبّاس‌بن فارس ابوجعفر الاستارقینی بدانجا منسوبست.

استارقینی. [ ] (ص نسبی) منسوب به استارقین. رجوع به استارقین شود.

استارگارد. [اِ] (اِخ)[3] دو قصبه است در کشور آلمان که یکی را استارگارد جدید و دیگری را استارگارد قدیم گویند. استارگارد جدید در خطهٔ پومرانیا از آلمان در ۳۲ هزارگزی مشرق شهر اشتتن واقع شده. و آن زمانی مرکز ایالت پومرانی سفلی بود. استارگارد قدیم، قصبهٔ کوچکی است در ناحیت مکلنبورگ در ۲۰ هزارگزی شمال شرقی استرلیج.

استارگان. [اِ رَ / رِ] (اِ) جِ اِستاره. نجوم. کواکب:

اگر ز هیبت تو آتشی برافروزند
بر آسمان بر، استارگان شوند شوی.
منوچهری.

استارم. [اَ] (اِخ) استالم. یکی از نواحی انزان‌کوه هزارجریب. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۵۷ و ۱۲۳ بخش انگلیسی).

استاروه. [اِ رُ وَ] (اِخ)[4] قصبهٔ مرکز قضائیست در سنجاق کوریجه از ولایت مناستر آرناؤدستان، در ساحل جنوبی دریاچهٔ اوخری، در ۲۵ هزارگزی شمالی کوریجه، در محلی بسیار دلکش و نزه، دارای یک مسجد جامع، یک تکیه، و یک مکتب در قرب یکساعته راه در شمال غربی همین قصبه، قصبهٔ دیگر موسوم به بوغرادج است. ||قضائی در جهت غربی دریاچهٔ اوخری. این قضا شامل ۹۹ ده و چهار مرکز محصولات فلاحتی است. و بیشتر سکنه مسلمان و گروهی مسیحی و از نژاد آرناؤد میباشند. عمدهٔ محصولات ارضی آن عبارت است از: گندم، جو و دیگر حبوبات، در کوهها بیشه‌های بسیار مشتمل بر درختان جنگلی، کاج و سرو یافت شود، و چراگاه‌ها دارد.

استارة. [اِ رَ] (ع اِ) پوشش. پرده. (منتهی الارب).

استاره. [اِ رَ / رِ] (اِ) ستاره. کوکب. (برهان) (مؤید الفضلاء):

دوش من پیغام دادم سوی تو استاره را
گفتمش خدمت رسان از من تو آن مهپاره را.
مولوی.
بیمار شود عاشق امّا بنمی‌میرد
ماه ارچه شود لاغر استاره نخواهد شد.
مولوی.

||کوکب طالع: امیر رضی الله عنه آیتی بود در باب لشکر کشیدن و آنچه در جهد آدمی بود بجای می‌آورد امّا استارهٔ او نمی‌گشت و ایزدتعالی چیز دیگر خواست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۸۴). ||شامیانه. سایبان. (برهان). نوعی از چادر شب باشد که آنرا شامیانه و سایبان نیز گویند. (جهانگیری). ||مسطر فولادی. (برهان). چوب جدول‌کشان. (برهان) (مؤید الفضلاء). جدول مسطر. (جهانگیری). ||طنبور سه‌تار. (برهان).

---

۱ - خدنگی که پیکان او ده ستیر
ز ترکش برآهخت گرد دلیر. فردوسی.
2 - Stara-Zagora.
3 - Stargard.
4 - Starova.

طنبوری که سه تار داشته باشد. (سروری). ||ابیز. سونش. جرقه. جریقه. خدره:

خواجه گفت این سوخته نمناک بود
میرمد استاره از ترّیش زود. مولوی.

همچنانکه استارهٔ آتش بر جامهٔ سوخته افتاد اگر حق خواهد همان یک ستاره بگیرد و بزرگ شود. (فیه ما فیه).

استاره. [اِ رَ] (اِخ) بلوکی است از مضافات لاهیجان گیلان. (جهانگیری) (برهان). شاید این نام مصحف آستانه باشد، چه بدین نام در لاهیجان محلّی شنیده نشده است. رجوع به آستانه شود. ||قلعه‌ای باشد از ملک دکن. (جهانگیری) (برهان).

استاره‌شمر. [اِ رَ / رِ شُ مَ] (نف مرکب) ستاره‌شمار. ستاره‌شمر. منجّم.

استاریتز. [اُ] (اِخ)[1] کرسی پیرنه (برانس) سفلی، از ناحیهٔ بائن در کنار نیو، دارای ۲۵۴۶ تن سکنه، و آن پایتخت قدیم لابور بوده است و راه‌آهن از آن گذرد.

استاریه. [اِ رَ یَ] (اِخ)[2] قریه‌ای است بزرگ در قضای کولونیه از سنجاق کوریجهٔ ولایت مناستر از آرناؤدستان.

استازند. [اَ / اُ زَ] (اِخ) رجوع به اوستا و زند شود.

استاژ. [اِ] (فرانسوی، اِ)[3] دورهٔ خدمتی که داوطلبان و مبتدیان برای فراگرفتن معلومات و تجارت پیش از استخدام و اشتغال رسمی گذرانند.

استاژل. [اِ ژِ] (اِخ)[4] کمون پیرنه (برانس) شرقی، از ناحیهٔ پِرپیتیان، در کنار آگلی، دارای ۲۲۶۱ تن سکنه و راه‌آهن از آن گذرد و آن موطن دوآراگو بوده است.

استاژیر. [اِ یِ] (فرانسوی، ص)[5] کسی که دورهٔ استاژ را می‌گذراند. کارآموز.

استاژیر. [اِ] (اِخ)[6] اسطاغیرا. امروز آنرا استاورس[7] گویند. شهریست در مقدونیه، مولد ارسطو و اروپائیان غالباً ارسطو را، لو استاژیریت[8] (یعنی الأستاغیری) نامند.

استاس. [اِ] (اِخ)[9] شاعر لاطینی، مولد ناپل. وی مؤلف «تبائید»[10] و «سیلوها»[11] است. سبک او دقیق و روشن ولی غالباً مصنوع است. (۴۰ - ۹۶ م.).

استاس. [اِ] (اِخ)[12] ژان سروه. کیمیاوی بلژیکی، مولد لووَن. وی را با دوما دربارهٔ گاز کربنیک و اوزان آتمی تحقیقات و تتبعاتیست. (۱۸۱۳ - ۱۸۹۱ م.).

استاسیس. [اُ] (اِخ) استادسیس. یکی از مخالفین سلطهٔ عرب در ایران. استاسیس بسال ۱۵۰ هـ.ق. در خراسان بنام ابومسلم قیام کرد و در مدتی اندک چنانکه طبری و ابن اثیر روایت کرده‌اند، سیصد هزار مرد بدو گرد آمدند. از نسب استاسیس در منابع موجوده چیزی بدست نمی‌آید، اما ابن اثیر در کامل‌التواریخ می‌نویسد: «گفته‌اند که او جد مادری مأمون و پدر مراجل مادر مأمون است و پسرش غالب خال مأمون همان است که مأمون بهمدستی وی فضل‌بن سهل ذوالریاستین را کشت». (کامل ج ۶ ص ۲۱۹). مراجل مادر مأمون را مورخان از بادغیس دانسته‌اند که استاسیس نیز گویا از آنجا برخاسته است. اما در صورتی که بتصریح ابن اثیر ولادت مأمون در نیمهٔ ربیع‌الاول سنهٔ ۱۷۰ هـ.ق. یعنی بیست سال پس از قیام استاسیس اتفاق افتاده مشکل است بتوان به صحت این خبر اعتماد کرد. شاید این نسبت را بعدها جعل کرده‌اند تا نسب مأمون را از طرف مادر به بزرگان و روحانیان ایرانی بپیوندند. از زندگی او نیز قبل از سال ۱۵۰ که آغاز خروج اوست چیزی معلوم نیست فقط از فحوای قول سیوطی در تاریخ‌الخلفاء (چ مصر ص ۱۷۴) چنین برمی‌آید که وی در خراسان امارت داشته و ظاهراً از حکم‌داران و فرمانروایان محتشم و بانفوذ آن سامان بشمار میرفته است، حتی وقتی بنا بقول یعقوبی از اینکه مهدی را به ولیعهدی خلیفه منصور بشناسد سر فروپیچیده است. از این دو نکته برمی‌آید که قبل از حادثهٔ خروج نیز در میان مردم خراسان که روزی در فرمان بومسلم بوده‌اند، نفوذ وی بقدری بوده است که در اندک مدتی میتوانسته است صدها هزار سپاه را بمخالفت خلفا تجهیز کند. ماجرای جنگهای او را بیشتر مورخین، از طبری گرفته‌اند. وی در طی حوادث سال ۱۵۰ مینویسد: دیگر از وقایع این سال خروج استادسیس با مردم هرات و بادغیس و سیستان و شهرهای دیگر خراسان بود. گویند با وی نزدیک سیصد هزار مرد جنگجو بود و چون بر مردم خراسان دست یافتند بسوی مرورود رفتند، اجثم مرورودی با مردم مرورود بر آنان بیرون آمد و با وی جنگی سخت کردند. اجثم کشته شد و بسیاری از مردم مرورود هلاک شدند و عده‌ای از سرداران نیز که معاذبن جبل و جبرئیل‌بن یحیی و حمادبن عمر و ابوالنجم سیستانی و داودبن کراز از جملهٔ آنان بودند هزیمت شدند. منصور که بدین هنگام در برذان مقیم بود خازم‌بن خزیمه را نزد مهدی فرستاد. مهدی وی را به جنگ استادسیس نامزد کرد و سردارانی با وی همراه کرد. گویند معاویة‌بن عبدالله وزیر مهدی کار خازم را خوارمایه میگرفت و در آن هنگام که مهدی به نیشابور بود معاویه بخازم و دیگر سران نامه‌ها می‌فرستاد و امر و نهی میکرد. خازم از لشکرگاه به نیشابور نزد مهدی رفت و خلوتی خواست تا سخن گوید، ابوعبدالله نزد مهدی بود، گفت از وی باک نیست، سخنی که داری بازنمای. خازم خاموش ماند و سخن نگفت. چون ابوعبدالله برخاست و برفت و خلوت دست داد از کار معاویةبن عبدالله بدو شکایت برد و اعلام کرد که وی بحرب استادسیس نخواهد رفت جز آنگاه که کار را یکسره به وی واگذارند و در گشودن لوای سردارانش مأذون دارند و آنانرا بشنوائی و فرمانبرداری وی فرمان نویسند. مهدی پذیرفت. خازم به لشکرگاه بازآمد و به رأی خود کار کردن گرفت. لوای هرکه خواست بگشود و ازآن هرکه خواست بربست. از سپاهیان هرکه گریخته بود بازآورد و بر یاران خود بیفزود لیکن آنانرا در پشت سپاه جای داد و بواسطهٔ بیم و وحشتی که از هزیمت در دلشان راه یافته بود در پیش سپاه ننهاد. پس ساز جنگ کرد و خندقها بکند. هیثم‌بن شعبة‌بن ظهیر را بر میمنه و نهاربن حصین سعدی را بر میسره گماشت و بکاربن مسلم عقیلی را بر مقدمه و ترارخدای را که از پادشاهزادگان عجمی خراسان بود بر ساقه بداشت. لوای وی با زبرقان و علم با غلامی از آن وی بسام نام بود. پس با آنان خدعه آغاز کرد و از جائی بجائی و از خندقی به خندقی میرفت، آنگاه بموضعی رسید و از آنجا فرودآمد و بر گرد سپاه خود خندقی کند و هرچه وی را دربایست بود با همهٔ یاران خود اندرون خندق برد و خندق را چهار دروازه نهاد و بر هر یک از آنها چهار هزار کس از یاران برگزیدهٔ خویش بداشت و بکار را که صاحب مقدمه بود دو هزار تن افزون داد تا جملگی هجده هزار کس شدند. گروه دیگر که یاران استادسیس بودند با کلندها و بیلها و زنبه‌ها پیش آمدند تا خندق را بینبارند و بدان درآیند. پس بدروازه‌ای که بکار بر آن گماشته بود روی آوردند و آنجا چنان در حمله بسختی پای فشردند که یاران را ندا داد که ای فرومایگان میخواهید که اینان از دروازه‌ای که بمن سپرده‌اند بر مسلمانان چیره گردند. اندازهٔ پنجاه کس از پیوندان وی که آنجا با وی بودند فرودآمدند و از آن دروازه دفاع کردند تا قوم را از آن سوی براندند پس مردی سگزی که از یاران استادسیس بود و او را حریش میگفتند و

1 - Ustaritz. 2 - Staraja.
3 - Stage. 4 - Estagel.
5 - Stagiaire. 6 - Stagire.
7 - Stavros. 8 - Le Stagirite.
9 - Stace. 10 - Thébaïde.
11 - Sylves.
12 - Stas, Jean-Servais.

صاحب تدبیر آنان بشمار میرفت بسوی دروازه‌ای که خازم بر آن بود روی آورد. خازم چون آن بدید کس پیش هیثم‌بن شعبة که در میمنه بود فرستاد و پیام داد که تو از دروازهٔ خویش بیرون آی و راه دیگری جز آنکه ترا به دروازهٔ بکار رساند در پیش گیر اینان سرگرم جنگ و پیشروی هستند چون برآمدی و از دیدگاه آنان دور گشتی آنگاه از پس پشتشان درآی. در آن روزها سپاه وی خود رسیدن ابی‌عون و عمروبن سلم‌بن قتیبه را از طخارستان می‌بیوسیدند. خازم نزد بکار نیز کس فرستاد که چون رایات هیثم را بینید که از پس پشت شما برآمد بانگ تکبیر برآورید و گوئید سپاه طخارستان فرارسیده. یاران هیثم چنین کردند و خازم بر حریش سگزی درآمد و شمشیر در یکدیگر نهادند. در این هنگام رایت هیثم و یارانش را بدیدند در میان خود بانگ برآوردند که اینک مردم طخارستان فرازآمدند. چون یاران حریش را تنها بدیدند یاران خازم بسختی بر آنها بتاختند مردان هیثم با نیزه و پیکان بدیدارشان شتافتند و نهاربن حصین و یارانش از سوی میسره و بکاربن مسلم با سپاه خود از جایگاه خویش بر آنان درافتادند و آنان را هزیمت کردند. پس شمشیر در آنها نهادند و بسیاری از آنان بر دست مسلمانان کشته شدند. نزدیک هفتاد هزار کس از آنها درین معرکه تباه شد و چهارده هزار تن اسیر گردید. استادسیس با عدهٔ اندکی از یاران به کوهی پناه برد. آنگاه آن چهارده هزار اسیر را نزد خازم بردند. بفرمود تا آنان را گردن زدند و از آنجا بر اثر استادسیس برفت تا بدان کوه که وی بدان پناه گرفته بود برسید. آنگاه خازم استادسیس و اصحاب وی را حصار داد تا وقتی که بحکم ابی‌فرعون آمدند و جز بدان راضی نشدند. خازم بپذیرفت. چون بر حکم ابی‌فرعون خرسند گشتند وی بفرمود تا استادسیس را با فرزندانش بند کنند و دیگران را آزاد نمایند. آنان سی هزار تن بودند و خازم این از حکم ابی‌فرعون اجرا کرد و هر مردی را از آنان دو جامه درپوشید و نامه‌ای بسوی مهدی نوشت که خدایش نصرت داد و دشمنش را تباه کرد و مهدی نیز این خبر را به امیر مؤمنان منصور نوشت. اما محمدبن عمر چنین یاد کرده که بیرون آمدن استادسیس و حریش در سال ۱۵۰ بود. و استادسیس در سال ۱۵۱ هـ.ق. بگریخت. (ج تاسع ص ۲۷۸). همین روایت را که طبری در باب خدعه و نیرنگ خازم آورده پس از وی کسانی مانند ابن اثیر (تاریخ الکامل جزء سادس ص ۲۱۹) و ابن خلدون (کتاب العبر ج ۳ ص ۱۹۸) و سیوطی (تاریخ الخلفاء ص ۱۷۴) بی کم و کاست نقل کرده‌اند. با اینهمه فرجام کار وی درست روشن نیست. از این عبارت طبری که میگوید: «خازم بمهدی نامه نوشت که خدایش پیروزی داد و دشمنش را هلاک گردانید»، چنین برمی‌آید که پس از گرفتاری وی را کشته باشند، اما مورخانی که روایت را از طبری گرفته‌اند مانند خود او، دربارهٔ کشته شدن استادسیس بتصریح چیزی نگفته‌اند. گویا او را با فرزندان به بغداد فرستادند و در آنجا هلاک کردند. حافظ ابرو در زبدةالتواریخ مینویسد: استادسیس پیش ابی‌فرعون آمد و ابی‌فرعون او را مقید ساخته پیش مهدی فرستاد و آن مردم را بگذاشتند و ابن خازم هر یکی را که بدان کوه رفته بودند دو جامه بداد و فتحنامه‌ای پیش مهدی فرستاد و مهدی فتحنامه را با سر استادسیس پیش منصور فرستاد. (زبدة التواریخ نسخهٔ خطی مجلس). از این قرار گویا خازم او را نزد مهدی فرستاده و مهدی بکشتن او فرمان داده باشد. روایات و اخبار پراکنده که در کتابهای تازی و فارسی دیده شد بر آنچه از طبری و ابن اثیر نقل گردید چیز تازه‌ای نمی‌افزاید. گویا تقدیر آن است که این سیمای باشکوه و پرمهابت در سایه‌روشن‌های دهلیز تاریخ همواره مبهم و اسرارآمیز اما درخشان و جالب باقی ماند. در پایان مقال این نکتهٔ مهم را ناچار باید درافزود که نهضت استادسیس فقط سیاسی نبود، جنبهٔ دینی آن نیز کمتر اهمیت نداشت. اینکه نوشته‌اند دعوی نبوت داشته و یارانش کفر و فسق ظاهر کرده‌اند تعبیریست از خشم و تعصب مورخان مسلمان از جنبهٔ دینی این نهضت. بعضی از خاورشناسان خواسته‌اند او را یکی از موعودهائی که در سنن زرتشتی ظهور آنان را انتظار میبرند بشمارند[1] در واقع وی در سرزمین سیستان، سرزمینی که ظهور موعودهای مزدیسنان همه از آنجا خواهد بود، یاران و هواخواهان بسیار داشت و در آنجا نیز مانند همه جا دعوت وی را با شور و شوق پاسخ دادند، همان سالی که وی در خراسان قیام کرد، در بست نیز ظاهراً بیاری وی مردی برخاست نام وی محمدبن شداد و آذرویه المجوسی با گروهی بزرگ بدو پیوستند و چون قوی شد قصد سیستان کرد. (تاریخ سیستان ص ۱۴۳). بعلاوه وی تقریباً در پایان هزاره‌ای که از ظهور پارتها میگذشت قیام کرده بود، با اینهمه بعید به نظر می‌آید که ایرانیان آن زمان با وجود اوصاف و شروطی که روایات و سنن زرتشتی دربارهٔ «موعود» دارند وی را بمثابهٔ موعودی بجای «هوشیدر» و «هوشیدر ماه» و «سوشیان» تلقی کرده باشند. (استادسیس به قلم عبدالحسین زرین‌کوب، مجلهٔ پشوتن سال اول شمارهٔ ۱۱).

مؤلف مجمل‌التواریخ آرد: درین وقت [زمان منصور خلیفه] استادسیس از سجستان خروج کرد، و خراسان بشورید، و منصور باز مهدی را به خراسان فرستاد و مهدی حمیدبن قحطبه را از آن جا بفرستاد تا با استادسیس حربها کرد... بعد از دو سال حمیدبن قحطبه بر استادسیس ظفر یافت. (مجمل‌التواریخ والقصص ص ۳۳۲).

مآخذ: یعقوبی صص۴۵۷ – ۴۵۸، طبری ج ۳ ص ۳۵۴، ۳۵۸، ۷۷۳، مقدسی، در کتاب البدء و التّاریخ جزء ششم ص ۷۶، گردیزی در زین‌الاخبار (نسخهٔ کمبریج ص ۷۴ الف)، مجمل التواریخ و القصص چ بهار صص۳۲۸ – ۳۳۲، ابن الاثیر در کامل التواریخ ج۶، ابن خلدون در کتاب العبر ج۳ ص ۱۹۸، نهضت‌های دینی ایران در مائهٔ دوم و سوم هجری تألیف صدیقی (بفرانسه) چ پاریس سال ۱۹۳۸ صص ۱۵۵ – ۱۶۲.

استاسین. [اِ یُ] (فرانسوی، اِ)[2] ایستگاه. ایستادنگاه. محل توقف.

استاش. [اُ] (اِخ)[3] (سن...) وی سربازی در سپاه طرایانوس (تراژان) بود و در زمان ادریانوس بشهادت رسید. ذکران او ۲۰ سپتامبر است.

استاش د سن پیر. [اُ دُ سَ یِ] (اِخ)[4] رجوع به سن پیر (اُستاش دُ) شود.

استاعلم. [اُ عَ لَ] (اِ مرکب) پارهٔ دزدیدهٔ خیاط.

– استاعلم کردن؛ دزدیدن خیاط، قسمتی از جامهٔ نابریده را. رجوع به استادعلم شود.

استاغ. [اِ] (ص) نازا. عقیم. عاقر. سترون.

– استاغ شدن شتر و گوسفند؛ عَیط. عِیاط. باردار نگردیدن آنها سالهایی. نازایندگی.

استافا. [اِ تافْ فا] (اِخ)[5] یکی از جزایر هِبرید. رجوع به هبرید شود.

استافارد. [اِ تافْ فا] (اِخ)[6] قصبه‌ای در ایتالیا، از ایالت کُنی، دارای ۵۰۰ تن سکنه. فتح کاتینا و غلبه بر دولِ ساوُال بسال ۱۶۹۰ م. بدانجا روی داده است.

استافرد. [اِ فُ] (اِخ)[7] شهری به انگلستان، دارای ۳۰۰۰۰ تن سکنه. کرسی استافردشایر[8] است.

1 - Encyclopédie de l'Islam.
2 - Station.
3 - Eustache (Saint).
4 - Eustache de Saint Pierre.
5 - Staffa.
6 - Staffard.
7 - Stafford.
8 - Staffordshire.

استافیل. [اِ] (از یونانی، اِ)[1] به لغت رومی انگور را گویند و بعربی عنب خوانند. (برهان) (غیاث):

آنکه رومی بود گفت این قیل را
ترک کن، خواهم من استافیل را. مولوی.

استافیلوکوک. [اِ لُ کُکْ] (فرانسوی، اِ)[2] میکربی که در بثرهٔ حیوان و در گرد و غبار هست که تولید ریم کند، و از دستهٔ باکتریهای کروی است.

استاک. [اِ] (اِ) شاخی را گویند که تازه از درخت تاک روئیده باشد. (برهان). ستاک. زغاک.

استاک. [اِ] (اِ) به لغت تنکابن حماض است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه).

استاک. [اِ] (اِخ) و در زیر این قلعه [قلعهٔ اسپیذدز فارس] دزکی است محکم استاک گویند آنرا. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی چ کمبریج ص ۱۵۸).

استاک. [اِ] (اِخ)[3] قصبه‌ای صنعتی واقع در مغرب مارسی، دارای محصولات شیمیائی.

استاکار. [اُ] (ص مرکب) مخفف استادکار. در اغلب ولایات مانند خراسان و گیلان بر صنعتگران از کفاش و خیاط و نجّار و یا کارگران فنی کارخانه‌ها اطلاق کنند و زیردستان آنها را شاگرد نامند. رجوع به استادکار شود. ||(اِ مرکب) در بنّائی، قسمتی از بنا یا چیزی دیگر که سایر بنا را محاذی یا مساوی آن سازند یا بحد آن بلند یا گود کنند. جائی که آنجا را میزان کار قرار دهند و به ردیف آن بنا کنند.

استال. [اِ] (اِخ)[4] مادام دُ... دختر نِکِر، مولد پاریس سال ۱۷۶۶ م. نویسندهٔ مشهور فرانسوی. وی دارای افکار سیاسی آزادی‌خواهانه بود و به امر ناپلئون اول تبعید شد و در سال ۱۸۱۷ م. درگذشت. افکار ادبی او مبنای رمانتیسم گردید. او راست: دلفین[5]، کرین[6]، آلمان[7].

استال د لنه. [اِ دُ لُ نِ] (اِخ)[8] مارگریت، بارون دُ...) مولد پاریس، معلّم دوشس مِن، نویسندهٔ «خاطرات»[9] دقیق، که در آن اخلاق مردم عهد رژانس (نیابت سلطنت) را با نازکی تمام و صراحت و سادگی «کلاسیک» شرح داده است. (۱۶۸۴-۱۷۵۰ م.).

استالین. [اِ] (اِخ)[10] ژزف جوگاشویلی. سیاستمدار و پیشوای روسیه (اتحاد جماهیر شوروی سابق). مولد گرجستان بسال ۱۸۷۹ م. وی از زعمای انقلاب روسیه و از همکاران لنین است. در سال ۱۹۲۳ رئیس کمیساریاها بود و در جنگ جهانگیر دوم ملت شوروی را در مقاومت با سپاهیان آلمان هدایت کرد و فاتح شد. مرگ او بسال ۱۹۵۳ م. بود.

استالینسک. [اِ] (اِخ)[11] رجوع به نووکوزنتزک[12] شود.[13]

استالینگراد. [اِ] (اِخ)[14] (سابقاً تزاریتسین[15]) شهری به روسیه در ساحل وُلگا. شکست عظیم هیتلر در جنگ اخیر بدینجا بود. اکنون ولگاگراد نام دارد.

استام. [اُ] (اِ) ستام. (جهانگیری). اوستام. ساخت. زین و یراق اسپ از طلا و نقره. (برهان) (سروری):

نکورنگ اسبان با سیم و زر
به استامها در نشانده گهر.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ص۱۵۰۴ س۱۳).

گوزن و گور که استام زر نمیخواهند
ز بند و قید و غل و بار پشت رستستند[16].
ناصرخسرو.

سوی گلبن زرد استام زر
سوی لالهٔ سرخ جام عقار. ناصرخسرو.

بفرش و اسب و استام و خزینه
چه افزای چنین ای خواجه[17] سینه.
ناصرخسرو.

ایدون شب و روز می‌پرستم
استاده ز بهر اسب و استام. ناصرخسرو.

ایدون شب و روز بر ستم کردن
استاده ز بهر اسپ و استامی. ناصرخسرو.

اسبی سخت قیمتی نعل زر زده و زین در زر گرفته و استام بجواهر... (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۳۵). هستند در این روزگار ما گروهی عظامی با اسب و استام زر و جامه‌های گران‌مایه... (تاریخ بیهقی ص۴۱۵). سلطان فرمود خلعتی نیکو راست کردند سخت فاخر، تاش را کمر زر و کلاه دوشاخ و استام زر هزار مثقال... (تاریخ بیهقی ص ۲۶۶). ||(ص) معتمد. (جهانگیری) (برهان). اعتمادی. (برهان).

استام. [اَ] (اِ)[18] آتش‌کاو آهنین. مِحَش. مِحَشّه. مِسعر. مِسعار. مِحراک. محضاء. مِخضَب. مِخضَج. مِحراث. ||سیخ که در تون حمام و تنور نانوائی بکار برند. ||کفچهٔ آتشدان. ||بیلچه. مقحاة. مِسحاة. مجرفة. خاک‌انداز. خیسه. چمچه. کمچه.

استامبول. [اِ] (اِخ) رجوع به استانبول شود.

استامپ. [اِ] (فرانسوی، اِ)[19] مُهر. ||آلتی حاوی رنگ یا سیاهی که برای رنگ دادن به مُهر بکار برند:

بر روی میز دفترکی خط کشیده بود
چون لاشهٔ برآمده ستخوانش از جسد
پهلوی آن دواتی و در جنب آن دوات
پاکت سه چار دانه و استامپ یک عدد.
ادیب‌الممالک فراهانی.

استامپ. [اِ] (اِخ)[20] (کابینهٔ...) مجموعهٔ گراورها و ترسیم‌ها که بتوسط سلاطین فرانسه گردآوری شده و اکنون در کتابخانهٔ ملی پاریس مضبوط است.

استان. [اِ / اُ] (پهلوی، اِ) کوره. رستاق. روستا. در عهد ساسانیان، ایالات را به اجزائی چند تقسیم کرده هر یک را یک استان[21] می‌گفته‌اند (یاذکستپان) ظاهراً در اصل عنوان نایب‌الحکومهٔ یک استان بوده است. (ایران در زمان ساسانیان تألیف کریستنسن ترجمهٔ یاسمی ص ۸۶). قال یزیدبن عمر الفارسی، کانت ملوک فارس تَعدّ السواد اثناعشر استاناً و تحسبه ستین طسوجاً و تفسیرالأستان اجارة و ترجمة الطسوج ناحیة. (معجم البلدان در کلمهٔ سواد). قال العسکری مالاستان مثل الرستاق. (معجم البلدان ذیل الاستان العال). مُقاسمه. (مفاتیح‌العلوم، در مواضعات دیوان خراج). ||در زمان رضاشاه مملکت ایران را به ۱۰ بخش تقسیم کردند و هر بخش را استان خواندند. یاقوت گوید: الإستان العال، هو طساسیج الانبار و بادوریا و قطربل و مسکن، لکونها فی اعلی السواد، و الاستان بمنزلة الکورة و الرستاق، و اصله بالفارسیة الموضع کقولهم طبرستان و شهرستان. (معجم البلدان).

استان. [اَ] (اِ) جای خواب و آرامگه را گویند که بمعنی آستانه باشد. (جهانگیری). ||(ص) ستان. مؤلف آنندراج گوید: به پشت باز افتاده: ستیزه‌جویان بر آستان اجل، استان میخوابیدند. (ملاّمنیر).

استان. [اِ] (اِ) مزید مقدّم بعض امکنه، مانند: إستان‌البهقباذ الاسفل. إستانُ‌البهقباذ الاعلی. إستانُ‌البهقباذ الاوسط. إستانُ شو. إستانُ‌العال. (معجم البلدان). آقای پورداود در نامهٔ

---

1 - Staphulê (یونانی).
2 - Staphylocoque.
3 - Estaque.
4 - Staël, Mme de.
5 - Delphine.
6 - Corinne.
7 - De l'Allemagne.
8 - Staal de Launay, Marguerite, baronne de.
9 - Mémoires.
10 - Staline, Joseph Djougachvili.
11 - Stalinsk.
12 - Novo-kouznetsk.
۱۳ - در یادداشتها یافت نشد.
14 - Stalingrad.
15 - Tsaritsyne.
۱۶ - نل: بار پشت خود رستند.
۱۷ - نل: از فخر.
18 - Attisoir. Ringard. Tire-braise. Tisonnier.
19 - Estampe.
20 - Estampes (Cabinet des).
21 - Ostân.

فرهنگستان آورده‌اند: و آن در پارسی باستان و در اوستا ستانه[1] و در سانسکریت ستهانه[2] یعنی جایگاه و پایگاه آمده، بهمین معنی در پارسی باستان جداگانه بکار رفته و یک بار در کتیبهٔ خشیارشاه در وان دیده میشود. در اوستا چندین بار با واژه‌های دیگر ترکیب یافته چون اسپوستانه[3]، اشتروستانه[4]، گئوستانه[5] که مطابق است با اوستهانه[6] و اشترستهانه[7] و گستهانه[8] در سانسکریت یعنی اسبستان و اشترستان و گاوستان. ستانه از مصدر ستا[9] آمده که در پارسی باستان و اوستا بمعنی ستادن و ایستادن است. در زبان پهلوی غالباً بنامهای سرزمینها و کشورها پیوسته است، چون چینستان و سورستان (سوریه) و زاولستان و جز اینها.[10] (نامهٔ فرهنگستان سال اول شمارهٔ اول «کلمهٔ فرهنگستان» بقلم پورداود). ||(پسوند) مزید مؤخر امکنه و یا ازمنه. استان (یا ستان) در امکنه گاهی دلالت بر مکان اقامت دائمی و موطن و مملکت و ناحیت کند، همچون: انگلستان، غرجستان. و گاه دال بر مکان موقت است، مانند: بیمارستان، کودکستان و دبیرستان و هنرستان و شبستان. و گاه دلالت بر مکانی کند که چیزی در آن فراوان باشد: گلستان، موستان. استان بصورت مزید مؤخر ازمنه (ظرف زمان) در تابستان و زمستان دیده میشود. اینک کلمات مرکبه‌ای با استان (ستان) بصورت مزید مؤخر بترتیب حروف تهجی در ذیل نقل می‌شود: آجارستان (در قفقاز). آرناودستان. آلوستان. اردستان. ارمنستان. ازبکستان. ازگیلستان. اسپیدارستان. افغانستان. انارستان. انجیرستان (انجیلستان). انگلستان. ایراهستان. باب شورستان. باغستان (به اصطلاح مردم قزوین). بجستان. بستان (مخفف بوستان). بغستان (بیستون). بلغارستان. بلوچستان. بوستان. بهارستان (اسم خانهٔ سپهسالار قزوینی که امروز مجلس شورای ملی است). بهستان (بیستون). بیدستان. بیمارستان. پاکستان. تابستان. تاجیکستان. تاکستان. تخارستان. ترکستان. ترکمنستان. تنگستان. توتستان. توستان. تیفستان (در زرگنده). تیمارستان. جادوستان. (شاهنامه. رجوع به فهرست ولف شود). جوردستان. چمستان. چیرستان. چینستان. چین‌استان. حبشستان. خارستان. خجستان. (تاریخ سیستان). خرماستان. خلجستان. خلخستان. (شاهنامه). خُمستان. خندستان (مجلس و معرکهٔ مسخرگی، فسوس و سخره، لب و دهان معشوق). (برهان). خوالستان خودستان (شاخ تازه که از تاک انگور سر زند). (برهان). خوردستان (شاخ تازه را گویند و آن که از تاک انگور سر زند و آنرا بسبب ترش‌مزگی خورند و شاخهای تازهٔ درختان دیگر و نهال گل و ریاحین را نیز گفته‌اند). (برهان). خوزستان. دادستان. داغستان. دالستان. دبستان. دبیرستان. دروازهٔ کوهستان. دستستان. دشتستان. دورقستان. دهستان. دیلمستان. رام شهرستان. رزستان. ریگستان. زابلستان. زمستان. سارستان. سجستان. سکستان. سیستان. شامستان. شبستان. شهرستان (شهرستانهٔ مرز). صربستان. طبرستان. طخارستان. طمستان. عربستان. غرجستان. غرشستان. (تاریخ سیستان). فارستان. فرنگستان. فرهنگستان. فغستان. فیلستان (نام قریه‌ای به ورامین) (؟) قبرستان. قزاقستان. قلمستان. قهستان. کابلستان. (معجم‌البلدان). کاجستان. کارستان. کافرستان. کردستان. کلاغ‌استان. کودکستان. کوهستان. کهستان. کهورستان. گرجستان. گلستان. گورستان. لارستان. لرستان. لوالستان. (تاریخ سیستان). لهستان (پلنی). مجارستان (هنگری). مغلستان. موردستان. موستان. مهلستان. نارنجستان. نخلستان. نگارستان. نورستان. (تاریخ سیستان). نیرنگستان. نیستان. والستان. (تاریخ سیستان). وزیرستان. هندستان. هندوستان. هنرستان. هوجستان واجار (بازار خوزستان. سوق‌الاهواز).

گاه بجای استان، سان آید چنانکه: گورسان، شورسان، بیمارسان، خارسان، شارسان بجای گورستان، شورستان و غیره. آقای پورداود در مقالهٔ فرهنگستان نوشته‌اند: استان - برخی پنداشته‌اند که فرهنگ اسم معنی است و ستان به اسم معنی ملحق نمیشود بنابراین فرهنگستان ترکیب غلطی است. این اشتباه از اینجا برخاسته که معمولاً ستان را بنام شهرستانها و کشورها پیوسته دیده‌اند چون هندوستان و سیستان (سکستان)، یا به اسم ذات چون فغستان[11] و از این چند مثال خواسته‌اند یک قاعدهٔ کلی بسازند در صورتی که در ادبیات و زبان معمولی ما شواهد فراوان موجود است که ستان بدون امتیاز بهر اسمی پیوسته چه اسم ذات و چه اسم معنی. اگر بزبان پهلوی بپردازیم، زبانی که فارسی ما از آن درآمده، به اندازه‌ای مثال فراوان است که مجال ایراد بکسی نمیدهد. از برای نمونه چند مثال یاد میکنیم. خود واژهٔ فرهنگستان[12] بی کم و بیش بهمین هیئت در زبان پهلوی رایج بوده و در کارنامک ارتخشیر پاپکان در فصل ۲ در فقرات ۲۱ - ۲۰ بکار رفته: اینچنین «اردوان» اردشیر را به آخور ستوران فرستاد و به او فرمود هش دار که هیچگاه، نه در روز نه در شب از نزدیک ستوران دور نگشته به نخجیر و چوگان‌بازی و فرهنگستان نروی[13]. چنانکه پیداست در اینجا فرهنگستان بمعنی دانشگاه یا دبستان است. گویا خود لغت دبستان از ادب و ستان ترکیب یافته است. ادب در زبان عربی مطابق میافتد با فرهنگ فارسی. میتوان گفت دبستان که مصغر ادبستان است بجای فرهنگستان آورده شده است (؟) دیگر از اینگونه اسماء ذات که با ستان ترکیب یافته نیرنگستان و ائرپتستان (= هیربدستان) است که نام دو کتاب پهلوی است. نیرنگ و ائرپت[14] بمعنی دعا و تعلیم دینی است[15] داتستان دینیک که یکی از کتابهای معروف پهلوی است با واژهٔ دات (= قانون) و ستان ترکیب یافته یعنی احکام دینی، ماتیگان هزار داتستان نام کتابی است بسیار گرانبها، در حقوق مدنی روزگار ساسانیان. این نام یعنی کتاب هزارقانون[16] در کتاب پهلوی دینکرد در سخن از نسکها (کتابها) قانونی اوستا که متأسفانه از دست رفته برخی از فصول آن در پهلوی چنین خوانده شده، پتکار ردستان. قوانینی بوده در حکمیت. زتینشستان، قوانینی بوده در زنش یا ضربت. هم مالیستان، قوانینی بوده در موضوع ادعا. و خشستان، قوانینی بوده در ربح، و رستان، قوانینی بوده در سوگند و جز اینها[17] اگر باز نسنجیده گفته شود که این کلمات پهلوی است و ربطی بفارسی ندارد، مثالهائی در فارسی داریم که ستان به اسماء معنی پیوسته و

---

1 - stâna. 2 - sthâna.
3 - aspô-stâna. 4 - ushtrô-stâna.
5 - Gâo-stâna. 6 - avasthâna.
7 - ushtrasthâna.
8 - gosthâna. 9 - stâ.

۱۰ - رجوع به بندهش فصل ۱۵ بند ۲۹ و فصل ۲۰ بند ۱۰ و فصل ۲۲ بند ۵ و فصل ۳۲ بند ۸ شود.

۱۱ - فغستان باید بفتح فاء باشد نه بضم چنانکه در فرهنگها یاد شده. فغ معرب بغ (= پروردگار) است مانند فغفور شده است.

12 - Frâhangastasn.

۱۳ - نگاه کنید به:
Kâmâmak-i Artakhshir pâpakân by F. K. Antia. Bombay 1900 p. 29.
و به اردشیر بابکان چ بمبئی ۱۸۹۶ م. به اهتمام سنجانا Sanjana ص ۹ فصل ۱ فقرهٔ ۳۹.

14 - aerpat.

۱۵ - نگاه کنید به خُرده اوستا گزارش (= تفسیر) پورداود صص ۷۵ - ۷۷.

۱۶ - رجوع کنید به مقالهٔ نگارنده «حقوق در ایران باستان» در نخستین شمارهٔ مجلهٔ سخن.

۱۷ - نگاه کنید به مقالهٔ نگارنده «سوگند» در مجلهٔ مهر شمارهٔ ۵ و ۶ بهمن و اسفندماه ۱۳۲۱ هـ.ش. از سال هشتم.

هرگونه شبهه را از میان برمیدارد. از کارستان[1] و شکارستان گذشته شبستان در ادبیات ما بمعنی حرمسرای یا حرمخانه آمده. فردوسی گوید:

شبستان مر او را برون از صد است
شهنشاه زنباره باشد بد است.

در مثنوی جلال‌الدین واژهٔ داد که ذکرش گذشت و کلمات حیات و غیب و عیب با ستان ترکیب یافته، اینچنین:

من شکستم حرمت ایمان او
پس یمینم برد دادستان او
چون بود آن چون که از چونی رهد
در حیاتستان بیچونی رسد
زآنکه نیم او ز عیبستان بدهست
وآن دگر نیمش ز غیبستان بدهست.

در انجام، دو مثال دیگر را که همیشه در سر زبانهای ماست یادآورد میشویم: تابستان و زمستان. در این دو واژه هم ستان به اسماء معنی گرما و سرما پیوسته است. تاب از مصدر تابیدن بمعنی گرم کردن است. تَپ[2] در اوستا و مشتقات آن تفت[3] (تبدار) و تفنو[4] (تب) در این نامهٔ مینوی بسیار است. در فارسی ناخوشی تب و جزء دومی واژهٔ آفتاب و تابه و تابش و تافتن و تافته و تفسیدن و تفتیدن و جز آنها از همین بنیاد است چنانکه زم در زبانهای ایران باستان مشتقات بسیار دارد و در شاهنامه جداگانه بدون ستان بمعنی باد سخت زمستانی بکار رفته است. (نامهٔ فرهنگستان سال اول شمارهٔ اول «کلمهٔ فرهنگستان» بقلم پورداود صص ۶۱ - ۶۳).

استان. [اِ] (نف مرخم) مخفّف استاننده. گیرنده:

من زکوةِاِستان و او در قحط‌سال
هم بصاعی باد می‌پیمود و بس. خاقانی.

||(امص) در داد و استان، بمعنی داد و ستد آمده: اوفوا الکیل و المیزان بالقسط... (قرآن ۱۵۲/۶). اوفوا الکیل؛ مکیال و میزان راست کنید یعنی آنچه پیمائی و آنچه سنجی تمام بدهی... ایفا در متاع باشد و ایفا تمام بدادن باشد و استیفا تمام بستدن باشد و وفا تمامی باشد و وافی تمام باشد. بالقسط؛ ای بالعدل؛ بداد و استان و راستی. (تفسیر ابوالفتوح رازی چ۱ ج۲ ص ۳۵۱، ۳۵۵ و ۳۵۶).

استان. [اِ] (ع مص) بسال قحط درآمدن. در سال قحط درآمدن. (منتهی الارب). اِسنات. اِجداب.

استان. [اَ] (ع اِ) بیخ درخت پوسیده. استن. (منتهی الارب).

استان. [اُ] (اِخ)[5] سومین پسر داریوش دوم بقول پلوتارک. (کتاب اردشیر بند ۱). رجوع به ایران باستان ص ۹۹۱، ۹۹۵، ۱۱۲۱، ۱۱۲۲، ۱۴۴۹ شود.

استان. [اُ] (اِخ) چهار کوره‌اند ببغداد: عالی و اعلی و اوسط و اسفل، و هبةالله استانی‌بن عبدالصّمد منسوب به یکی از آنهاست. (منتهی الارب).

استان‌البهقباذ الاسفل. [اِ نُلْ بِ قُ ذِلْ اَ فَ] (اِخ) یکی از کوره‌های سواد از جانب غربی و از قراء و طساسیج مشهور آن سَیْلحُون و نِستر است. (معجم البلدان).

استان‌البهقباذ الاعلی. [اِ نُلْ بِ قُ ذِلْ اَ لا] (اِخ) کوره‌ایست در سواد بجانب غربی و از طساسیج آن فلوجهٔ عُلیا و فلوجهٔ سفلی و عین‌التمر است. (معجم البلدان).

استان‌البهقباذ الاوسط. [اِ نُلْ بِ قُ ذِلْ اَ سَ] (اِخ) کوره‌ایست در سواد بجانب غربی، از طساسیج آن سُور است. (معجم البلدان).

استان‌العال. [اِ نُلْ] (اِخ) کوره‌ایست بمغرب بغداد از سواد، مشتمل بر چهار طسوج: انبار و بادوریا و قطربل و مسکن. (معجم البلدان).

استانبر بونات گواذ. [] (اِخ) کیقباد... اندر ناحیهٔ اصفهان بسیار آبادانی کرد و دیهها ساخت، و آنرا استانبر بونارت کواذ نام کردند بر زبان فهلوی و هنوز بجایست، و بدیگر نام قم‌رود خوانند. (مجمل التواریخ و القصص ص ۴۵). رجوع به استان ابرنو و تارت کواذ شود. حمزه گوید: فزاد فیها [فی اصفهان] کورة اخری و سماها «استان ایرانو تارت کواد» و هی الکورة التی فیها الرساتیق المجوزة الی عمل قم فی ایّام الرشید. (تاریخ سنی ملوک‌الارض چ برلن ص ۲۶). و ظاهراً «استان ابرنو و تارت کواد» باشد بپهلوی یعنی، بتازگی گذارد قباد، ولایت تازه آبادکردهٔ قباد. (بهار، مجمل التواریخ و القصص ص ۴۵ ح ۲). ولی اصل آن «ایران وینارت کواد (شهر آبادکردهٔ قباد در ایران) است. رجوع به رسالهٔ پهلوی خسرو کواتان بند اول شود.

استانبول. [اِ تـا] (اِخ)[6] استامبول. اسلامبول. اسطمبول. اسطنبول. قسطنطنیه. قسطنطینیه[7]. بوزنطیا[8]. سابقاً پایتخت دولت عثمانی و یکی از مشهورترین بلاد عالم است. موقع و تقسیمات این شهر باعظمت از چهار قسمت عمده تشکیل شده:

۱ - خود استانبول و ایّوب واقع در خارج سور آن، و چندین محله و قراء موسوم به مقری‌کوی و آیاستفانوس که در ساحل دریای مرمره واقع است.

۲ - بخش غلطه و بکاوغلی که بواسطهٔ خلیج قسطنطنیه یعنی خلیج کاغذخانه از خود استانبول مجزی و بوسیلهٔ دو پل بدان ارتباط دارد و از طرف خلیج مشتمل است بر قاسم‌پاشا و خاص‌کویی و از جانب خشکی بر فری‌کوی و شیشلی و از سوی تنگه بر محلّات طربخانه، فندقلی، قباطاش و بشکطاس.

۳ - جهت اسکدار و قاضی‌کوی که از خود استانبول و جهت غلطه بوسیلهٔ تنگهٔ استانبول و دماغه‌ای از دریای مرمره جدا گشته و جامع قراء ذیل است: قزل‌طوپراق، ارن‌کوی، حاملیجه، بولغورلی و غیره.

۴ - عبارت است از داخلهٔ تنگهٔ استانبول این تنگه در بین سواحل آسیا و اروپا امتداد یافته و طرفین آن مشتمل است بر قرائی که قصور عالیه و ییلاقهای دلنشین و امکنهٔ فرح‌انگیز و باصفا دارد و عمدهٔ آنها از این قرار است: اورته‌کوی، آرناؤدکوی، ببک، روم‌ایلی حصاری، امیرکان، استنیه، ینی‌کوی، طرابیه، بیوکدره، صاری‌یر، و روم‌ایلی کواغی و نیز قرائی که در ساحل آناطولی واقع شده‌اند از این قرار: کوزغوبجق، بکلربکی، جنگل‌کویی، وانی‌کویی، قندیللی، اناطولی حصاری، کاکلیجه، چبوکلی، انجیرکویی، بکقوز، و آناطولی کواغی و همچنین جا دارد که بیوک‌آطه، هکبه‌لی، قینه‌لی، و جزایر بورغاز هم که در دریای مرمره واقع شده‌اند در شمار متعلقات استانبول محسوب شود. بنابراین استانبول بمنزلهٔ نقطهٔ اتصال آسیا و اروپا اهمیت دارد، و محلّ تلاقی دو بحر عظیم یعنی دریای سیاه و دریای سفید میباشد و برای اجتماع و اختلاط اقوام و امم آسیا و اروپا موقع مرکزی مهم یافته است. حسن و لطافت دریاهائی که هر گوشهٔ شهر را احاطه کرده و زیبائی امکنهٔ واقعه در اطراف و حوالی، میاه جاریه، نفاست اقلیم و هوا و بالاخره تمام جهات اوضاع و احوال طبیعی این شهر مایهٔ رشک و غبطهٔ جهان است. خود استانبول در شبه‌جزیره‌ای مثلث‌الشکل واقع است که زاویهٔ رأس آن بسوی مشرق امتداد یافته از یک جانب بدریای مرمره و از طرف دیگر بداخلهٔ تنگه ناظر است. زاویهٔ اساسی در استقامت شمال غربی در بین خلیج کاغذخانه و بحر مرمره واقع شده، حدود آن از خشکی محدود است بسور و خندق، یک ضلع از این مثلث در شمال شرقی و محاط به خلیج است و ضلع دیگر در جهت جنوب و محاط بدریای مرمره میباشد. محلّ و موقع

---

۱ - و حافظ فرماید:
خم زلف تو دام کفر و دین است
ز کارستان ما یک شمّه این است.

2 - tap. 3 - tafta.
4 - tafnu. 5 - Ostane.
6 - Istanboul. 7 - Constantinople.
8 - Byzance.

طبیعی این شهر از هفت تپه بوجود آمده: ۱ - تپه‌ای واقع در دماغهٔ سرای، که سرای همایون طوپ‌قپو، مسجد جامع آیاصوفیه و مسجد جامع سلطان احمد در این قسمت واقع شده. ۲ - تپه‌ای که مشتمل است بر مسجد جامع نور عثمانی و چنبرلی‌طاش و از پشت راه دیوان با تپهٔ اول مربوط میباشد. ۳ - مرتفعترین محلّ استانبول است، مسجد جامع سلطان بایزید و جامع سلیمانیه و باب سرعسکری در این قسمت واقع شده‌اند. ۴ - محلّی که مشتمل است بر مسجد جامع فاتح. ۵ - قسمت مشتمل بر مسجد جامع سلطان سلیم و محلهٔ چهارشنبه. ۶ - قسمت واقع در بالای بلاط. ۷ - قسمت شامل یدّی‌قله.

از این قرار شش تپه از این تپه‌های هفتگانه پیوسته و مربوط به یکدیگر میباشند و از دماغهٔ سرای تا ایّوب در ساحل خلیج یک قطعهٔ متوازی بوجود می‌آورند. بین این قطعه و تپه‌های موجوده در طرف یدی‌قلّه و در محل تلاقی دشتهای ممتدّه از طرفین یک وادی متشکل میشود و به بوستانهای لانغه منتهی میگردد و نیز درهٔ کوچکی از میاه جاریهٔ طرفین بوجود می‌آید. غلطه هم در دامنهٔ تپه‌ای واقع گشته و قلهٔ آن بر فراز تپه دیده میشود. محلهٔ بک‌اوغلی و محلات دیگر از پشت همین تپه‌ها بسوی داخل امتداد یافته است، اسکدار و طرفین داخل تنگه در دشتها واقع شده‌اند. تپه‌های بزرگ و کوچک مشجّر با درختهای کاج چاملیجه و جبال موسوم به عالم طاغی و قایش طاغی که مقدّم بر تپه‌هاست از شدّت باد شمال بحر اسود می‌کاهد و هوای دامنه‌های ممتده تا دریا را معتدل میسازد. شهر اصلی عبارتست از استانبول، غلطه، بک‌اوغلی و اسکدار، چه اندرون تنگه و چه قاضی‌کویی و مضافات آن را در حکم قراء مربوط بشهر شمرده و در اکثر نقشه‌ها طول و عرض این بلد معظم را به انضمام دریاهای واقعه در بین ۱۰ هزارگز نشان داده‌اند اما با در نظر گرفتن اینکه از یک طرف از آیاستفانوس تا کواک روم‌ایلی و اناطولی و از طرف دیگر از فری‌کوی تا ارن‌کوی در همه جا خانه‌ها و محلّه‌ها بیکدیگر پیوسته است باید بگوئیم که شهر استانبول بمراتب بزرگتر و وسیع‌تر از آنست که گفته‌اند، قراء و محلاتی که در خارج از شهر اصلی واقع شده رفته‌رفته وسعت یافته بهمدیگر نزدیک و مربوط و در نتیجه با خود شهر می‌پیوندد، و بالطبیعه باید از محلات شهر شمرده شود. ایاصوفیه که مرکز استانبول محسوب میشود در ۱۶ درجه و ۴۱ دقیقهٔ عرض شمالی تا ۵۰ درجه و ۳۸ دقیقه و ۲۶ ثانیهٔ طول شرقی واقع شده است.

بناهای مشهور: مشهورترین و بزرگترین ساختمانهای استانبول عبارت است از جوامع شریفه و کاخهای سلطنتی و بعض ابنیهٔ دولتی. در خود شهر ۵۰۰ و در حوالی آن ۳۲۴ مسجد جامع وجود دارد. از این جمله جوامع: ایاصوفیه، سلطان احمد، نورعثمانی، سلطان بایزید، سلیمانیه، شهزاده‌باشی، فاتح، سلطان سلیم، ینی‌جامع، و لاله‌لی بسیار معظّم و محتشم و از شاهکارهای بدیع معماری است که از سلاطین عثمانی یادگار مانده‌اند، علاوه بر آنها جوامع بسیاری در شهر دیده میشود مانند: والده جامعی، خواجه‌پاشا، محمودپاشا، کدک‌پاشا، کوچک ایاصوفیه، جراح‌پاشا، قوجه مصطفی‌پاشا و غیره که در جهت استانبول‌اند و همچنین ینی‌جامع، طوپخانه جامعی، جهانگیر جامعی، در دولمه باغچه و والده جامعی، در جوار کاخ همایون ییلدیز دیده میشود. اورخانیه جامعی و اورته‌کوی جامعی که از آثار خیریهٔ عبدالحمیدخان در اسکدار میباشد، و والده جامعی، اسکله جامعی، و جوامع موسوم به آیازمه، سلطان سلیم جامعی، در جوار سلیمیّه، بکلر جامعی، و جامع متصل به مقبرهٔ ایوب انصاری و بسیاری از نظائر اینها شایان ذکر و توجهند. بعد از جوامع از نظر معماری و صنعت کاخهای سلطنتی شایان توجه و تماشا میباشند: دایرهٔ اندرون همایون و چینلی کوشک (که به ضرابخانه و موزه تحویل شده‌اند) با بعض دوائر عتیقهٔ قدیمه که از بقایای موجودهٔ سرای همایون است، باغها و میدانهای پهناور گرداگرد این دوائر را فراگرفته اشجار قدیم و تناور نضارت و طراوت بسیار به این نقاط بخشیده و زیباترین نقطهٔ استانبول را تشکیل داده‌اند. سلطان فاتح بعد از فتح استانبول در محلّ باب سرعسکری امروزه کاخی باشکوه موسوم به اسکی‌سرای برای اقامت خود بنا کرده بود. و پس از چند سال بکاخی دیگر که در دماغهٔ سرای همایونی واقع شده نقل مکان کرد. بعد از وی سلاطین عثمانی دوایری چند بکاخ مزبور افزوده توسعهٔ بسیار دادند ولی چون اکثر دوائر این کاخ را از چوب ساخته بودند بعدها گرفتار حریقی بزرگ شد و خسارت بسیار دید. فقط دوائر مذکور از حریق نجات یافتند. این قصر آثار دیدنی بسیار دارد. بعدها هم قصرها و کاخهای رفیع از قبیل شاهکارهای معاصر بوجود آورده‌اند مانند: دولمه باغچه، ییلدیز، بکلربکی‌سرایی، گوک‌صو، بک‌قوز، کاغذخانه، و اخلامور که همه پر از نقش و نگار و نمونه‌های بدیع صنایع عصرند. و باغهای دلگشا و باصفای مخصوص به این کاخها دل از خلق جهان میبرند مخصوصاً کاخ ییلدیز که عروس این بناهای عالی و شایان تفرّج و تماشاست. ساختمانهای بسیاری از عمارت دولتی هم در آرایش و پیرایش شهر اهمیت دارند، مانند: باب عالی، عدلیه دایره‌سی، باب سرعسکری، مالیه دایره‌سی، طاش قشله، سلاحخانه، سلیمیه قشله‌سی (واقع در ماچق) و نظائر و امثال اینها. خانه‌های مرحوم کامل‌پاشا، عالی‌پاشا، رؤف‌پاشا، سفارتخانهٔ ایران در استانبول، سفارتخانهٔ آلمان، سفارتخانهٔ انگلیس و بعض سفارتخانه‌های دیگر و برخی از مهمانخانه‌ها و چارسوقها از ساختمان‌های خصوصی، نیز از جملهٔ بناهای عالی و باتکلف این شهر میباشند. گرمابه‌های استانبول هم از بناهای بزرگند، کاروانسراها نیز از ابنیهٔ شایان ذکر میباشند و عدهٔ اینها به ۳۴۴ بالغ میشود و از این جمله: وزیرخانی، والده‌خانی، ییلدیزخانی و غیره بزرگتر از همه هستند، بالاخره چارسوق بزرگ هم از جملهٔ ابنیهٔ معروفه و مشهوره میباشد.

آثار عتیقهٔ استانبول: آثار باقیهٔ قیاصرهٔ قدیم در استانبول بسیار کم است. عمدهٔ این قبیل آثار عبارت است از: جامع ایاصوفیهٔ بزرگ، جامع ایاصوفیهٔ کوچک، جامع کوچک کل و بعض جوامع کوچک که از کلیسا بمسجد تبدیل شده‌اند علاوه بر این چند ستون آب‌انبارهای هزارویک‌ستون و زیرزمینی و سوری که در گرداگرد شهر هست. جوامع مزبور بعد از فتح اسلامبول بر اثر زلزله و علل دیگر بارها ویران شد و مجدداً از طرف عثمانیان مرمت گردید و لذا جنبهٔ قدیمی آنها بسیار تغییر یافته، ستون‌ها عبارتند از سنگ حلقه‌دار موجود در آت میدانی و سنگ عمودی و سنگی که در جوار مقبرهٔ سلطان محمود و سنگی که در جوار جامع ابراهیم‌پاشاست. سور در امتداد ساحل رو بویرانی نهاده و از طرف خشکی نیز خلل یافته است. قسطنطین کبیر این سور را بنا کرده بود. پس از وی اخلاف او چندین بار بتجدید و مرمت آن پرداخته‌اند. این شهر از طرف خشکی ۷ دروازه و در کنارها ۱۴ دروازه داشته است. در محلّ موسوم به کاخ تکفور و بعض جاهای دیگر برخی آثار و علائم ادوار باستانی مشاهده میشود، و نیز در بعض نقاط استانبول برخی از مزارهای کهن هست. هنگام فتح شهر در طرف ایرغاد بازاری، دو ستون جسیم هم موجود بوده ولی بمرور دهور رو بویرانی نهاده و از زلزله صدمه دیده و نگونسار گشته و فقط قاعدهٔ یکی از آنها برجاست.

مکاتب و مدارس و کتابخانه‌ها: سلاطین عثمانی بعادت قدیم، در راه ترویج و نشر

علوم و معارف سعی لازم کرده‌اند و هر جامعی را که بنا نهاده‌اند در جوار آن مدارس متعدد و عمارات مخصوص برای سکونت طلاّب علوم ساخته و موقوفات بسیار جهت معاش آنان تخصیص داده‌اند: سلطان محمدخان ثانی بعد از فتح مشهور خود مسجد جامعی بنا و در اطراف آن مدارسی تأسیس کرد. و همچنین سلاطین دیگر و وزراء و صاحبان خیرات و مبرات مدرسه‌هائی ساخته‌اند، تمام رشته‌های علوم عصری حتّی علم طب و علم هندسه در این دارالعلمها تدریس میشده. اینها از قبیل مؤسسات خیریه‌اند. مقتضیات زمان ایجاد مدارس جدید را هم ایجاب میکرد، لذا در عصر سلطان محمود مکتب طبیه، مکتب حربیه، مهندسخانه و مکتب بحریهٔ نظامی و مدارس مقدّماتی برای آماده کردن شاگردان جهت ورود بمدارس مذکور یعنی اعدادیه‌ها افتتاح شد و همچنین بعدها به اقتضای وقت و زمان بتأسیس مدارس زیر پرداختند: مکتب سلطانی، مکتب صنایع، دارالشفقه، مکتب ملکیه، مکتب طبیهٔ ملکیه، اورمان مکتبی، و مکاتب رشدیهٔ بسیار. علاوه بر این‌ها مدرسه‌های ذیل نیز تأسیس و افتتاح شد: مهندسخانهٔ ملکی، مکتب حقوق، مکتب زراعت و تجارت، مکتب اعدادی ملکیه، لسان مکتبی، صنایع نفیسه مکتبی، مکتب صنایع اناث و تعدادی چند مکاتب عمومیه و چند مدرسهٔ خصوصی. در کتابخانه‌های استانبول کتابهای فارسی و عربی و نسخ نادرهٔ بسیار گرانبها یافت شود مانند کتابخانه‌های: ایاصوفیا، نورعثمانی، فاتح، کوپریلی‌زاده، علاوه بر ده پانزده هزار جلد کتب نادره و نفیسه‌ای که در کتابخانهٔ سرای همایون یافت میشود.

تکایا، زوایا، مقابر: در استانبول و جوار آن قریب ۳۰۰ باب تکیه وجود داشته و مشاهیر آنها از این قرار است: مولویخانه‌های مرکز افندی و طوپقپو و غلطه، قادریخانهٔ واقع در توپخانه، سنبل افندی، طاش برونی، پاشمق شریف تکیه‌سی و غیره. در قرن اول هجری آنگاه که بنی‌امیه سریّه‌ها برای فتح استانبول میفرستادند ابوایوب انصاری در خارج سور بشهادت رسید و در همانجا که امروز بنام ایشان معروف است مرقد شریف وی کشف شده. علاوه بر این ۱۷ تن از صحابه نیز در بیرون شهر بدرجهٔ شهادت رسیده‌اند که مرقد آنان با مقابر جمعی کثیر از اولیای کرام و غازیان عظام در این بلد زیارتگاه و مرجع ارباب حاجاتست و هیچ جای استانبول از این مشاهد خالی نیست و در جنب اکثر اینها جوامع و زوایا و تکایا وجود دارد و مقابر سلاطینی که پس از ابوالفتح سلطان محمدخان ثانی بتخت جلوس کرده با مقابر افراد خانوادهٔ آنان هم در استانبول و جنب جوامع شریفهٔ خود آنان یا در نقاط مخصوصهٔ دیگر جای دارد.

تجارت: استانبول بمنزلهٔ کلیدی است بین آسیا و اروپا و بنابراین میبایست در تجارت اهمیت بسیار داشته باشد، ولی عللی چند داد و ستد آنرا از رواج و رونق انداخته است از این قرار: ۱ - از یک طرف خط‌آهن‌های روسیه تا حدود ایران و هند امتداد یافته. ۲ - از طرف دیگر ترعهٔ کانال سوئز احداث شده. ۳ - ممالک واقعهٔ در روم‌ایلی راههای مستقیم و بلاواسطهٔ تجارت با فرنگستان پیدا کرده و در نتیجهٔ این وضع بتجارت استانبول لطمه رسیده است. با وجود اینها استانبول باز تجارتگاه کوچکی نیست و بوسیلهٔ خط آهن با اروپا ارتباط یافته و هر روزه عدهٔ بسیاری از سفائن به لنگرگاه استانبول وارد میشود و کشتی‌های بخاری مرتباً در ایاب و ذهاب میباشند.

باغ و بوستان: در حوالی و اطراف شهر و حتی در بعض محلات استانبول باغها و بوستانهای فراوان دیده میشود و نیز در جهت روم‌ایلی و در طرف آناطولی باغهای بسیار است که بفراوانی میوه و سبزه معروفست علی‌الخصوص انگور دانه‌درشت موسوم به چاوش و انجیر چیلکی و قواق و به چنگل‌کویی که آوازه و شهرت خاصی دارند.

جمعیت: جمعیت استانبول ۷۴۰۰۰۰ تن است.

احوال تاریخی: در ابتدا استانبول قصبه‌ای کوچک موسوم به بیزانس بود و گویند این قصبه را در سال ۶۶۸ ق.م. بیزانس پادشاه مگار واقع در یونان بنا نهاد و مسکن و مأوای یونانیان شد. در این حال اقوام تراکیه که در اطراف این سواحل میزیستند ورود و اقامت این قوم اجنبی را بدین نواحی تحمل نکرده و بقصد تخریب قصبه برخاستند لیکن سودی ازین سودا نبردند، بیزانس در سایهٔ تدابیر و کاردانی فیدالیه زن پادشاه مذکور از تخریب نجات یافت و بشکل جمهوری مستقل کوچک اداره میشد. بهنگام لشکرکشی خشیارشا این ناحیت بدست ایرانیان افتاد ولی پوزانیاس سردار اسپارتی پس از غلبهٔ بر ایرانیان قصبهٔ مزبور را از دست آنان بیرون و تابع اسپارت کرد و سپس آلکیبیادس، اسپارتی‌ها را مغلوب ساخته بیزانس را تحت تبعیت آتن درآورد. بدین منوال این سرزمین مدت مدیدی در دست تصرف این و آن بود ولی عاقبت بهمت تراسیبول که یکی از فرزندان همین آب و خاک بود، از ذلت اسارت نجات یافته بحال اولی بشکل جمهوری کوچک مستقلی درآمد و مجلسی موسوم به یرومنمون داشت. فیلیپ پدر اسکندر کبیر برای ضبط این قصبه کوشش بسیار کرد ولی اهالی با آطنیان اتفاق کرده جلوگیری کردند. رومیان در اثنای جهانگیری و ضبط این نقاط با اهالی بیزانس دائماً اتفاق داشتند، لذا مدت مدیدی بدان دست‌اندازی نکرده و استقلال او را محترم میداشتند، ولی بعدها آنرا بحیطهٔ ضبط درآورده و امتیازاتی یافتند، امپراطور وسپازین امتیازات مزبور را هم از بین برد، و بعدها در خلال اغتشاشی داخلی امپراطور سِوِر قصبه را ویران ساخت پس از مدتی بر حسب درخواست پسر امپراطور مزبور آنطونن باز قصبه را تعمیر و بنام فرزند خود آنطونیا نامید. در زمان امپراطور گالین دوباره این شهر در معرض قتل عام و تخریب واقع شد. پس بمرور دهور برخی از فراریان و نجات‌یافتگان از قتل عام فراهم آمده عمارت این شهر را تجدید و باز بنام اولی بیزانس نامیدند. بعدها اقوام اسکیث از جانب بحر اسود به این ناحیت هجوم برده هم قصبهٔ مزبور و هم خریسوپولیس (یعنی اسکدار) را نهب و غارت کردند. امپراطور لی‌چی‌نیوس پس از شکست در محاربه با امپراطور قسطنطین کبیر در جوار ادرنه بمردم بیزانس که متفق وی بودند ملتجی شد و از آنجا به خالکیدون یعنی قاضی‌کوی منتقل شد. قسطنطین در تعقیب وی به بیزانس درآمده مدت مدیدی اقامت کرد و چنان مجذوب این مکان شده بود که دل کندن نمیخواست. در نتیجه عزم رحیلش بدل به اقامت شد و به تأسیس شهری بزرگ همت گماشت. پس از بحر اسود مصالح و سنگ آورده قصبهٔ بیزانس را توسیع و با مسلّه‌ها و پیکرها و ستونهای متعلق به ازمنهٔ عتیقه آرایش دادند و هرچه از این نوع آثار تمدن در خرابه‌های تاریخی متعدد آناطولی و یونان یافت میشد به این مکان حمل و نقل کردند. در اثر تشویق و ترغیب لازم، اعیان و اشراف روم به اینجا منتقل گشتند، این قصبه را در ابتدا نیا روما یعنی روم جدید و بعدها قسطنطنیوپولیس یعنی مدینهٔ قسطنطین نام گذاردند. بتدریج این شهر در وسعت و زینت از شهر روم برتر شد. در آن زمان سور باستانی کفایت نمیکرد، به امر قسطنطین کبیر سور بزرگی بشکل امروزی گرداگرد شهر کشیدند. بعدها این سور بکرات از زلزله و حوادث دیگر خسارت دید و از جانب اخلاف قسطنطین تعمیر و مرمت شد و به این طریق استانبول از حال شهرک بیزانس به صورت شهر قسطنطنیه تحول

یافت. مراسم افتتاح آن در ۱۱ مهٔ سال ۳۳۰ م. مجرا شد. نیمی از اهالی در آن زمانها نصارا و نیمهٔ دیگر مشرک بودند. شهر در عهد قسطنطین بحد کمال نرسیده بود، بعد از وی در عصر کونستانس که از ۳۳۷ م. تا ۳۶۱ حکمرانی داشت، اتمام پذیرفت و در عهد والنس هم که دورهٔ سلطنت وی از ۳۶۴ تا ۳۶۸ م. بوده با تأسیس سدی بزرگ آب شهر را تأمین کردند. این سد همان سد است که بعدها از طرف سلطان سلیمان‌خان تعمیر و تجدید شد و امروزه سد بزرگ بلگراد است. در ۳۹۵ م. شهر قسطنطنیه را مرکز امپراطوری روم قرار دادند و به این طریق هم به پیرایش و آرایش آن جد و جهد کامل صرف شد. تئودوسیوس دوم دو کاخ و چند بنا و حمامهای دیگر بنا کرده بود که امروز اثری از آنها باقی نمانده است. در قرن ششم میلادی در تعقیب ظهور اغتشاش و بلوای داخلی شهر قسطنطنیه گرفتار حریق خانمانسوز شده بکلی ویران گشت، امپراطور ژوستی‌نین (یوستی‌نیانوس) بتجدید و ترمیم شهر پرداخت و مؤسس ثانی این مدینه شناخته شد ولی قسطنطنیه دیگر آن قسطنطنیه نبود، آرایش و پیرایش باستانی را از دست داد و از آن تاریخ ببعد شهر بنای تنزل را گذاشت و صحنهٔ وقایع و فجایع هولناک حکومت بیزانس روم و عرصهٔ تاخت و تاز این و آن شد. در سنهٔ ۴۸ هـ.ق. بزمان معاویه تحت فرمان سفیان‌بن عوف ازدی غازیان اسلام رو بقسطنطنیه آوردند و شهر را از طرف خشکی و دریا محاصره کردند. در این حال ۳۰۰۰۰ تن مسلمان در خارج سور شهید شدند که بین آنان چند تن از صحابه و یاران بودند، مانند: ابوایوب انصاری و غیره. در زمان یزیدبن معاویه نیز استانبول را محاصره کردند، باز در تاریخ ۹۸ هـ.ق. عبدالملک در تحت فرمان برادر خود مسلمه عساکر مسلمین را مأمور فتح استانبول ساخت. از تاریخ ۸۶۵ تا ۱۰۴۳ م. قومی موسوم به وارغ که یکی از اقوام شمالی بود بکرات بر این شهر مسلط شد تا آنجا که امپراطوران از عهدهٔ آنان برنمی‌آمدند. بعد از بنی‌امیه خلفای عباسی و سلاطین سلجوقی چندین بار با امپراطوران روم دست و پنجه نرم کردند ولی در این ادوار هیچگاه قسطنطنیه در تحت تصرف مسلمانان درنیامد. در تاریخ ۱۲۰۳ م. اهل صلیب این شهر را ضبط و خراب کردند، تا آنجا که رومیها در موقع استرداد این شهر در ۱۶۲۱ م. به مرمت و تزیین آن خرابیها نپرداختند، چه آثار باقیهٔ عمران و تمدن قدیم بسیار نادر بود و از این‌رو باید گفت که قسطنطنیه حسن و آبادانی باستانی خود را از دست داده و بشکل خرابه‌ای افتاده بود. دولت عثمانی در محلی نزدیک به قسطنطنیه تأسیس شد. این دولت نقاط همجوار آناطولی را بدست آورده بعد داخل روم‌ایلی شده اطراف آنرا هم ضبط کرد. این وضع در حکم محاصرهٔ طبیعی استانبول بود. در این حال امپراطوران روم از سلاطین عثمانی بیمناک بودند و با ایشان بنای مدارا و مماشات را گذاردند. در سال ۷۹۷ هـ.ق. یلدیرم سلطان بایزید و در سنهٔ ۸۲۵ سلطان مرادخان ثانی قسطنطنیه را محاصره کردند ولی فتح میسر نشد. در تاریخ ۸۵۷ سلطان محمدخان ثانی شهر مزبور را هم از طرف دریا و هم از جانب خشکی محاصره کرد. عساکر عثمانی با توپهای جسیم نوظهور از طوپقپو و اندرون تنگه با کشتیهای سبکی که از طریق بشکطاش و کاغذخانه داخل خلیج کرده بودند، از دریا عبور کرده استانبول را فتح کردند و این فتح نمایان در ۲۰ جمادی‌الآخر سنهٔ مزبور مطابق با ۱۴۵۳ م. وقوع یافت. از این تاریخ ببعد دورهٔ جدیدی برای این شهر آغاز میگردد که آنرا دور سیم تاریخ شهر باید نامید. در دور اول قصبهٔ کوچک موسوم به بیزانس و در دور دوم مرکز امپراطوری روم و مسمی به قسطنطنیه بود و در دور سوم پایتخت دولت عثمانیه و بنام استانبول معروف گردید. در اواخر دور دوم استانبول چنانکه گذشت بسیار خراب بود، و در واقع هنگام ورود عثمانیان به این شهر، قسم اعظم اراضی واقعه در میان سور خالی و یا مشتی خرابه بوده و جاهای معمور و مسکون نادر یافت میشده غلطه، اسکدار و قاضی‌کوی هر یک بصورت شهرکی جداگانه در حوالی شهر واقع گشته اراضی بک‌اوغلی و دیگر محلات واقع در اطراف عبارت بود از کشتزارها. در اندرون تنگه در دره‌های محفوظ از باد چند پارچه ده وجود داشت ولی دیه‌ها منظرهٔ توده‌ای از کلبه‌های شبانی را داشتند. از ییلاق‌ها اثری نبود اما فاتح بزرگ بلافاصله پس از فتح و تسخیر شهر به آبادی و جلب جمعیت آغاز کرد، کلیسای ایاصوفیه و هفت کنیسهٔ دیگر را بجوامع تحویل و تبدیل کرد و نیز جوامع جدید: فاتح ایوب، شیخ بخاری، قاسم‌پاشا و جامع ینی‌چریلر را از نو بنا کرد و این شهر را مرکز دولت عثمانی قرار داد و از این‌رو اعیان و اشراف و رجال بزرگ دولت بناهای عالی بوجود آوردند و جمع کثیری از مسلمان‌های نقاط دیگر به استانبول هجوم آورده اقامت گزیدند و در ظرف اندک مدتی این شهر منحصر بداخلهٔ سور دیگر گنجایش جمعیت را نداشت و رفته‌رفته جوامع، مدارس، و ساختمانهای عالی بوجود آمد و در نتیجه شهر به آبادی چند مقابل آبادی قدیم رسید و محله‌های جدید بک‌اوغلی، قاسم‌پاشا، فندقلی، قباطاش، بشکطاش و غیره در گرداگرد غلطه پیدا شد. و اطراف اسکدار و قاضی‌کوی وسعت یافت، در اندرون تنگه ییلاقها و اقامت‌گاههای تابستانی باصفا بوجود آمد کاخهای عالی ساخته شد و روزبه‌روز بر جمال و حسن آنها افزود. این شهر به دفعات از زلزله خسارت دیده و لذا از قدیم خانه‌های چوبی معمول گشته و این هم موجب کثرت حریق شده است و خسارت بسیار بر اهالی وارد میسازد و اگر بلای آتش‌سوزی مبرم وجود نداشت استانبول اکنون بمراتب آبادتر و وسیع‌تر از این بود. بعدها اولیای امور اقدامی برای جلوگیری از این خسارت کرده‌اند چنانکه نظر به مقررات قانونی در محلاتی که حریق رخ می‌دهد دیگر کسی حق بنای خانهٔ چوبی را ندارد و بر اثر این اقدام خانه‌های چوبی از ارزش افتاد و جای خود را بساختمانهای سنگ و آجری استوار داد.

کلمهٔ استانبول مأخوذ و تحریفی است از تعبیر یونانی ایس تین پولین (یعنی بشهر یا در شهر). گویند عثمانیان پس از فتح این شهر را به این اسم نامیده‌اند لیکن این نظر خطاست، قرنها قبل از عثمانیان این نام بر این شهر اطلاق شده چنانکه در معجم‌البلدان یاقوت حموی همین تعبیر را می‌بینیم و این کتاب در اواسط قرن ۷ هـ.ق. یعنی دو قرن پیش از فتح استانبول نوشته شده معهذا ادبا و نویسندگان عثمانی سابقاً نام قسطنطنیه را بیشتر بکار میبردند و اکنون اسلامبول را بکار می‌برند. (قاموس الاعلام ترکی).

استانبول. [اِ تا] (اِخ) (قدیم) قریهٔ کوچکی در قضای ایواجک از سنجاق بیغا، در هشت‌هزارگزی جنوب شرقی و در ساحل بحر. خرابه‌های شهر باستانی آلکساندریاتروآس در اطراف این قریه دیده میشود. در هنگام آبادی این ناحیت لنگرگاه مکملی هم داشته، اما امروز با ماسه پر شده است. (قاموس الاعلام ترکی).

استانبول. [اِ تا] (اِخ) (بوغاز...) نام دیگر بوسفور[1]. تنگهٔ تنگ و درازی است بطول تقریباً ۲۷ هزار گز در شمال شرقی شهر استانبول که اروپا را از آسیا جدا می‌سازد و دریای سیاه را با دریای مرمره متصل میکند. تنگ‌ترین محل این تنگه قسمت واقع بین روم‌ایلی و آناطولی است که ۵۵۰ گز وسعت دارد، و در بعض نقاط دیگر ۲۰۰۰ الی ۳۰۰۰ گز وسعت می‌یابد، قسمت واقع در جلو دماغهٔ

1 - Bosphore.

سرای ۱۵۰۰ گز است. و از عجائب طبیعت، در مقابل هر دماغه و یا برجستگی یکی از دو ساحل، دماغه و برجستگی در ساحل دیگر واقع شده چنانکه هفت حوزهٔ متصل بهم از این دماغه‌ها بوجود می‌آید و در نتیجه این تنگه شکلی پیچاپیچ پیدا میکند و اینجا یک جریان دائمی موجود است از آن رو که دریای سیاه بوسیلهٔ چندین نهر از نهرهای بزرگ مانند دانوب، دنیپر، قزل‌ایرماق، و سقاریه، میاه حوزهٔ بسیار وسیع از اروپا و آناطولی را اخذ میکند و مازاد آب از راه این تنگه به دریای مرمره و از اینجا به دریای سفید جاری شده احداث جریانی دائمی می‌کند و در بعض دماغه‌های تنگه، این جریان بسیار شدّت دارد. آبی که این تنگه در هر ثانیه از دریای سیاه اخذ میکند بمقدار ۳۰۰۰۰ گز مکعب تخمین شده است لیکن از زیر آب به اندازهٔ نصف این مقدار یک آنافور (ضدّ جریان) بعمل می‌آید. طول ساحلی این تنگه در جهت روم‌ایلی ۳۱ هزار گز و در جهت آناطولی ۳۸ هزار گز است، و عمیقترین محلّ آن بعمق ۵۲ گز و عمق وسطی آن ۲۷ گز میباشد، و دارای لنگرگاه بسیار استواریست. تنگترین موضع آن مقابل قوردچشمه است. طرفین این تنگه بسیار دلکش و باصفاست. طبیعت از تپه‌های سبز و خرّم فرش زمردین درین نقاط گسترده است. بر فراز بعض آنها باغهای با طراوت و نضارت و کاخهای عالی دیده میشود و تمام دامنه‌ها و سواحل از عمارات زیبا و اقامتگاههای تابستانی خرّم پوشیده است. روستاهای طرفین ساحل را در کلمهٔ استانبول شرح دادیم. برای محافظه و نگهداری این تنگه دو دژ در تنگترین نقاط آن از زمانهای قدیم ساخته‌اند، یکی از اینها بنام حصار آناطولی و دیگری به اسم حصار روملی معروف میباشد، حصار واقع در ساحل آناطولی از آثار عهد سلطهٔ مردم بندقیه (ونیز) است، و یلدیرم سلطان بایزیدخان آن را ضبط و تعمیر کرده، و حصار واقع در ساحل روم‌ایلی از طرف فاتح سلطان محمدخان مجدداً بنا شده است، در اندرون تنگه در نقاط لازمهٔ آناطولی و روم‌ایلی استحکامات و دژهای جدید عصری احداث شده است.

استانبول. [اِ تام] (اِخ) (خلیج...) خلیج قسطنطنیه. نام قدیم آن «خریسون کراس» آلتون بوینوز و به فرانسه کرن در[1] یعنی شاخ زرّین میباشد. خلیج تنگ و درازیست که از یک سو در بین استانبول و ایوب و از جانب دیگر در میان غلطه، ترسانه، و خاصکوی واقع شده و محفوظ‌ترین نقطهٔ لنگرگاه استانبول میباشد. دهانهٔ این خلیج در بین سرای برونی و توپخانهٔ برونی جای دارد و رفته‌رفته تنگ گشته بشکل شاخی بسوی شمال غربی امتداد می‌یابد. طول آن قریب ۶ هزار گز و عرضش در مدخل ۱۰۱۰ گز و پس از آنکه بتدریج تنگ میشود، بین دو پل تا ۹۰۰ گز وسعت میابد و سپس در بین امتداد بسوی مصبّ کاغذخانه تدریجاً تنگتر میشود و در جلو اسکلهٔ ایوب آب آن بسیار کم‌عمق است، در انتهای متمایل بشمال شرقی این خلیج، رود کاغذخانه جریان دارد. در امتداد دو ساحل این آب چمنهای کاغذخانه جلوه‌گری میکند. اینجا زیباترین تفرّج‌گاههای استانبول است مخصوصاً در موسم بهار طراوت و خضارت خاصی دارد. یک کاخ سلطنتی و یک جامع و یک باغ بسیار عالی در این مکان هست. رود کاغذخانه از جانب جنگل بلگراد می‌آید و در مقابل مزرعهٔ آیاس‌آغا نهر پاشا دره‌سی به وی می‌پیوندد که از سوی شمال این مزرعه جریان دارد، پس از ورود به چمن کاغذخانه نهر علی‌بک دره‌سی نیز بدو متصل میشود. در مواضع نزدیک به مصب این نهر، لایهای خوب و مناسب برای سفال‌پزی و آجرپزی جمع می‌شود و لذا در اطراف آن چند کورهٔ سفال و آجر تأسیس شده است. زیبائی خلیج استانبول مشهور جهان است. شعرا و نقاشان معروف اروپا الهامات بسیار از این خلیج یافته و بمهارت صنعتکاری مجسم ساخته‌اند. جغرافی‌دانهای قدیم عرب تنگهٔ استانبول را گاهی بنام «خلیج قسطنطنیه» یاد کرده‌اند ولی خلیج حقیقی همین است که ما ذکر کردیم. (قاموس الاعلام ترکی).

استانپ. [اِ نُ] (اِخ)[2] جیمز کنت دُ. فرمانده قشون و سیاستمدار انگلیسی، مولد پاریس ۱۶۷۳ و وفات ۱۷۲۱ م. ||نبیرهٔ او، چارلز[3]، عالم و نویسندهٔ انگلیسی، مولد ۱۷۵۳ و وفات ۱۸۱۶ م. و رجوع به استانهپ شود.

استانتر. [اِ تا تُ] (اِخ)[4] در اساطیر یونانی یکی از رزم‌آوران یونان، قهرمان محاربهٔ تروا. وی آوازی مهیب داشت.

استاند. [اُ] (اِخ)[5] شهری در بلژیک (فلاندر غربی)، واقع در ساحل دریای شمال، دارای ۴۵۰۰۰ تن سکنه و صدفهای مشهور و کنسروسازی.

استاندار. [اُ] (پهلوی، نف مرکب)[6] حاکم اُستان (ناحیت و ایالت) در زمان ساسانیان. (ایران در زمان ساسانیان ترجمهٔ یاسمی ص ۸۶ و ۳۴۸). رجوع به استندار شود. ||در اصطلاح جدید، حاکم هر یک از ده استان (ناحیهٔ بزرگ) ایران.

استاندار. [اِ] (فرانسوی، اِ)[7] استاندارد. نمونه. انموذج. عیار.

استاندال. [اِ] (اِخ)[8] هانری بیل. نویسندهٔ فرانسوی، مولد گرِنُبل (۱۷۸۳ - ۱۸۴۲ م.). نویسندهٔ «شارترز دُپارم»[9] و «روژ اِ نوار»[10]. وی روانشناسی ذکیّ و دارای روحی احساساتی است.

استاندال. [اِ] (اِخ)[11] شهری به آلمان (پروس)، واقع در ساحل اوشت.

استاندن. [اِ دَ] (مص) ستاندن. گرفتن. اخذ:

من زکوةاستان او در قحط‌سال
هم بصاعی باد می‌پیمود بس.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۲۰۷).

استانس. [اُنِ] (اِخ)[12] فرزند داریوش دوم، و داریوش سوم نبیرهٔ استانس بود. (ایران باستان ص ۹۹۰ و ۱۱۸۷).

استان سو. [اِ نُ] (اِخ) حمزةبن الحسن گوید: نام ناحیه‌ایست موسوم بجبل، چنانکه ابوالسری سهل‌بن الحکم مرا حکایت کرد و گوید آن شامل ده و اند کوره است. (معجم البلدان).

استانکر الجامع. [ ] (اِخ) یکی از کتب طبّی هند که آنرا ابن دهن تفسیر کرده است. (الفهرست ابن‌الندیم چ مصر ص ۴۲۱).

استانک‌رود. [اَ نَ] (اِخ) یکی از نواحی رانوس رستاق کجور. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۰۹ بخش انگلیسی).

استانکوی. [ ](اِخ) یا استان‌کُس[13] یا استان کو[14]. جزیرهٔ مستطیل و تنگی است در بحرالجزائر مقابل ساحل جنوب غربی آناطولی در دهانهٔ خلیج مستطیل معروف به استانکوی کورفزی. از شمال شرقی بسوی جنوب غربی بین ۳۶ درجه و ۴۰ دقیقه و ۳۶ درجه و ۵۵ دقیقهٔ عرض شمالی و ۲۴ درجه و ۳۶ دقیقه و ۱۵ ثانیه و ۲۵ درجه و ۲ دقیقهٔ طولِ شرقی ممتد است. طول آن ۴۰ و حدّ وسط عرض وی ۸ هزار گز است و بتدریج رو به جنوب غربی باریک و از شمال رو بجنوب پهن شده بشکل سر مرغی و به صورت یک چکش درمی‌آید، کوهی مسمّی به «دیخیووونو» در طول این جزیره امتداد دارد و در برزخ واقع در جهت جنوب غربی ارتفاع آن بکلی کم میشود و دوباره در شبه‌جزیره

1 - Come d'or.
2 - Stanhope, James, comte de.
3 - Charles.
4 - Stentor.
5 - Ostende.
6 - ostândâr.
7 - Standard.
8 - Stendhal, Henri Beyle.
9 - Chartreuse de Parme.
10 - Le Rouge et Le Noir.
11 - Stendal.
12 - Ostanès.
13 - Ços.
14 - Ko.

شبیه بچکش ارتفاع میگیرد و از طرف شمال بسوی جنوب امتداد می‌یابد و ترکیب این کوه از سنگهای آهکی و حجرالصفائح است ولی کوه کوچکی که خود شبه‌جزیره را احداث کرده از مواد آتشفشانی است و در بالای آن دهانهٔ آتش‌فشانی هم دیده میشود. جهت جنوبی کوه دیخیووونو صعب‌الوصول و بسیار سراشیب و جانب شمالی آن اندکی منحنی باشد. درین نواحی جلگه‌ای بسیار دلکش از باغها و کشتزارها بوجود آمده و در نزدیکی دریا صورت یک دشت خرّم و خندان پیدا میکند. مرتفع‌ترین محلّ کوه مذکور به ۹۳۰ گز بالغ میشود، دو دماغهٔ بودروم و کریبو، از ساحل آناطولی رو به این نقاط امتداد یافته قسمت شرقی جزیره را در میان گرفته شکل یک دهن باز را پیدا میکند و در میان این دو دماغه و جزیره دو تنگه هست. یکی از این دو وسیع و عمیق میباشد و در جهت جنوب واقع شده و دیگری تنگ و دارای تخته‌سنگها و پایابهاست، و در جانب شمال جای گرفته است. شهر استانکوی در طرف شمال شرقی جزیره میان خلیجی مقابل قصبهٔ بودروم قرار دارد، در دماغهٔ واقع در شمال قصبه، یک منارهٔ بحری و در جهت جنوب آن قلعه‌ای وجود دارد، لنگرگاه آن کوچک و غیرمحفوظ است. این قصبه بسیار قدیم و کهن‌سال میباشد و موطن حکیم مشهور بقراط است. در میان قصبه چناری کهن منسوب بدانشمند مزبور هست که شاخهای بسیار منشعب و پراکنده دارد. در بالای این شهرک در دامنهٔ کوه چشمه‌ای معروف به چشمهٔ سقراط و در زیرزمین ویرانهٔ حمامی موسوم به حمّام بقراط موجود است. سکنهٔ این شهر بیشتر مسلمانان و اندکی کلیمی و بقیه یونانی باشند. هوای آن لطیف و معتدل است. وسعت اراضی به ۱۲۰۶۷۷ دونم (۴۰ گام مربع) بالغ میشود که ۱۰۶۰۰ دونم آن زمین بایر است. محصولات: گندم و جو و مقدار بسیار انگور رزّاقی، هندوانه و خربزه و نظایر اینهاست که بیش از احتیاج اهالی بعمل می‌آید و مازاد آن صادر میشود. نام اصلی جزیره کُو بوده و لفظ استانکوی تحریف کلمهٔ یونانی «ایس تین کُ» است. آثار عتیقهٔ بسیار در این شهرک یافت میشود. در عصر سلطان سلیمان قانونی بعد از فتح ردُس این قصبه بدست عثمانیان افتاد و تا زمانهای نزدیک استانکوی بضمیمهٔ جزائر واقع در اطراف آن در شمار سنجاق مرکزی بود ولی بعد بصورت یک قضا ملحق بسنجاق ساکز از ولایت جزایر بحر سفید درآمد. (قاموس الاعلام ترکی). ||نام قضائی که عبارت است از جزیرهٔ استانکوی و جزیرهٔ انجیرلی (نیسیروس) که در جهت جنوبی همین جزیره واقع است. در اطراف و حوالی این جزیره سه جزیرهٔ بایر و موسوم به چلبی، اوراک و کراطه است. (قاموس الاعلام ترکی).

استانکوی. [ ] (اِخ)[1] (خلیج...) خلیج مستطیلی است در جهت جنوبی سواحل غربی آناطولی، در سنجاق منتشا، و شبه‌جزیرهٔ مستطیل و تنگی که جهت شمالی آن دماغهٔ بودروم و جانب جنوبی دماغهٔ کریبو را تشکیل میدهد، گرداگرد این خلیج را فراگرفته و جزیرهٔ استانکوی در داخل آن واقع است. طول آن از مغرب به مشرق قریب ۹۰ هزار گز است. قسمت واقع در خارج این خلیج به ۶۵ هزار گز بالغ میشود که ۲۵ هزار گز عرض دارد، و محلی که قسمت داخله را تشکیل میدهد ۲۵ هزار گز است و یکباره تنگ میشود و عرض وی به ۱۰ هزار گز میرسد آنگاه بتدریج تنگتر شده بقصبهٔ کوک‌آباد اسکلهٔ مغله منتهی میگردد. شهرک بودروم در دهانهٔ این خلیج و ساحل شمالی آن واقع شده و در مقابل استانکوی دیده میشود. و در زمان قدیم بنام آلیکارناس[2] معروف بوده، بنابر مشهور موطن ابوالمورخین هرودوت است. (قاموس الاعلام ترکی).

استانلی. [اِ] (اِخ)[3] از نویسندگان مشهور انگلستان. مولد وی ۱۶۲۰ م. در شهر کومبرلو. وفات در سنهٔ ۱۶۷۸ در لندن. او راست: تاریخ فلسفه و بعض آثار دیگر.

استانلی. [اِ] (اِخ)[4] جان رُلاندز. معروف به هنری مرتن[5]، کاشف افریقای مرکزی. وی بدانجا لیونگستُن را بازیافت. مولد استانلی دِنبی (گال) (۱۸۴۱ – ۱۹۰۴).

استانلی لین پول. [اِ لی لِ] (اِخ)[6] از مشاهیر مستشرقین انگلیسی، مؤلف بیش از پنجاه کتاب و رساله در باب تاریخ و مسکوکات سلاطین اسلام و از جمله «طبقات سلاطین اسلام» که طبع جدید آن بسال ۱۹۲۴ م. صورت گرفته و عباس اقبال آنرا بفارسی ترجمه کرده و بسال ۱۳۱۲ هـ.ش. در مطبعهٔ مهر بچاپ رسیده است.

استانلی‌ویل. [اِ] (اِخ)[7] شهری از کنگوی بلژیک، بندری در ساحل کنگوی وسطی دارد.

استانوس. [ ] (اِخ) استانوز. قصبهٔ کوچک ناحیهٔ مرکزی، در انطالیه قضای مرکز سنجاق تکه از ولایت قونیه قریب ۶۰ هزارگزی شمال غربی انطالیه، بساحل نهری بهمین نام. موقع آن مرتفع و هوایش معتدل و روح‌افزا و محل تابستانی انطالیه باشد. (قاموس الاعلام ترکی). ||نام ناحیه‌ای و آن مرکب است از مرکز و ۴۳ قریه و از طرف مغرب محدود است بسنجاق بوردور.

استانوس. [ ] (اِخ) استانوز. قصبه‌ایست در قضای مرکزی ولایت و سنجاق انقره (انگوریه) قریب به ۲۵ هزارگزی غربی شهر آنقره، در محلی که نهر چارسو بشعبهٔ آنقره از رودخانهٔ سکاریه ریخته میشود، و وقتی در شمار مرکز ناحیهٔ ملحق بقضای مرکز بوده است. (قاموس الاعلام ترکی).

استانوس. [ ] (اِخ) رودخانه‌ایست که از کوههای ناحیه‌ای بهمین نام سرچشمه گرفته و از دو نهر متحد در قصبهٔ استانوس متشکل میگردد و پس از طی مسافت قریب ۸۵ هزار گز به دریاچهٔ کستل میریزد. (قاموس الاعلام ترکی).

استانووی. [اِ نُ وُ یی] (اِخ)[8] سلسله جبالی است که از کوه کاخته تا دماغهٔ شرقی بمسافت ۶۰۰۰ هزارگزی امتداد یافته قسمت جنوب شرقی آن در خطهٔ داوریه، حدود چین را جدا می‌سازد، و از این محل به ایالت اوخوجق امتداد می‌یابد آنگاه مانند یک بازو جبال کامچاتکا را به درازا می‌کشاند. بلندترین قلههای آن از ۲۵۰۰ گز تجاوز نمی‌کند. معادن طلا، مس، آهن، توتیا و غیره در این قطعه بسیار است.

استانه.[اَ نَ / نِ] (اِ) به معنی استان است که جای خواب و آرامگاه باشد. (برهان) (جهانگیری):

گوئی از توبه بسازم خانه‌ای
در زمستان باشدم استانه‌ای. مولوی.

||عتبه. جناب. آستانه:

پشت خم داد و نهاد از قبل خدمت و عذر
روی افروخته از شرم بر استانهٔ در. سنائی.

یارت ای بت صدر دارد زآن عزیز است و تو زآن
در لگدکوب همه خلقی که در استانه‌ای.
سنائی.

استانه.[اَ نَ] (اِخ) ناحیه‌ای بخراسان و یاقوت گوید گمان برم از نواحی بلخ است. (معجم البلدان).

استانهپ. [اِ هُ] (اِخ)[9] استانپ. نام خاندان بزرگی در انگلستان. چند تن از رجال معروف این خاندان از اوائل قرن ۱۷ م. متعهد مناصب مهم کشوری و لشکری بودند. مشهورترین آنان جیمز استانهپ، فرمانده سپاه و سیاستمدار انگلیسی است. مولد او پاریس ۱۶۷۳ و وفات ۱۷۲۱ م. ||دیگر حفید او

---

1 - Golf de Ko. 2 - Halicarnasse.
3 - Stanley.
4 - Stanley, John Rowlands.
5 - Henry Morton.
6 - Stanley Lane Pool.
7 - Stanleyville.
8 - Stanovoi. 9 - Stanhope.

چارلز استانهپ است که در سال ۱۷۵۳ تولد یافته و در سنهٔ ۱۸۱۶ م. درگذشته است. وی در امور سیاسی و هم در علوم ریاضی و طبیعی صاحب یدی طولی بود. آنگاه که در زمرهٔ اعیان انگلیس بود با سیاست‌مدار معروف پیت[1] مخالفت میکرد. وی به انعقاد معاهده‌ای با ممالک متحدهٔ آمریکا و در نشر قانونی متحد و مساوی برای انگلستان اصرار داشت. یک ماشین حساب، یک ماشین چاپ، و یک ماشین گچ‌بزی و بعض ماشین‌های دیگر اختراع کرده و چند کتاب در باب فلسفه و فنون تألیف کرده است.

استانه‌سرای. [اَ نَ سَ] (اِخ) موضعی در آمل قدیم که آنرا ماته میگفتند. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۳۳ بخش انگلیسی).

استانی. [اِ] (ص نسبی) منسوب به استان، یکی از قرای سمرقند در سه‌فرسنگی آن. (انساب سمعانی).

استانی. [اُ] (ص نسبی) منسوب به یکی از چهار استان بغداد. رجوع به استان شود. و هبة‌الله استانی‌بن عبدالصمد به یکی از آن چهار استان منسوب است. (از منتهی الارب).

استانیدن. [اِ دَ] (مص)[2] گرفتن. (آنندراج). ستاندن. استاندن. ||بازداشتن. (برهان) (سروری) (رشیدی). ||منع رفتن کردن. (برهان). متوقف ساختن:

مرکب استانید و پس آواز داد
آن پیام و آن تحیت باز داد.
مولوی (در داستان تاجر و طوطی).

استانیسلاس. [اِ] (اِخ)[3] نام دو تسن از سلاطین لهستان:

۱ - استانیسلاس اول، معروف به لشچنسکی[4]. مولد او لمبرگ[5] در ۱۶۷۷ و وفات در ۱۷۶۶ م. در لونویل. وی در آغاز جانشین پدر خویش پرنس پوسنانیا گردید سپس در عقیب محاربه‌ای که بین اوگوست دوم پادشاه لهستان و شارل دوازدهم پادشاه سوئد واقع شد، مأمور مصالحه با سلطان سوئد گردید و در نتیجهٔ جلب توجه و امداد این شهریار به پادشاهی انتخاب شد و بر اوگوست فائق آمد اما باز در اثر غلبهٔ روس و مغلوبیت شارل دوازدهم در جنگ پولتاوا بی یار و یاور مانده، با شارل مزبور به دولت عثمانی ملتجی شد. در موقع عودت شارل بسوئد، استانیسلاس به پرنسی جسرین منصوب گردید اما باز طالع او برگشت و پس از وفات پادشاه سوئد او را به ترک منصب و مقام و التجا بدولت فرانسه مجبور ساخت، بعد از چند سال به افتخار پدرزنی لوئی پانزدهم نایل گردید و در سنهٔ ۱۷۳۳ م. بر اثر وفات اوگوست دوم، دوباره تحت حمایت فرانسه بتخت و تاج لهستان عودت کرد ولی دولت روسیه به مخالفت وی برخاسته به ورشو لشکرکشی کرد. ناچار مدتی در دانتزیک مقاومت نشان داد و عاقبت مجبور به عقب‌نشینی گردید آنگاه در معاهدهٔ وینه مادام‌الحیات پادشاهی لورن را به وی دادند یعنی بعد از وفات او این سرزمین بفرانسه متعلق میشد. استانیسلاس بقیت عمر را بپادشاهی لورن گذرانید. وی حامی علوم، فنون و صنایع بود، بعمران و آبادی و نشر فنون و صنایع در این سرزمین پرداخت و چند کتاب در فلسفه و سیاست تألیف کرد و او مقاسمه و قطعه‌قطعه شدن لهستان را پیش‌بینی کرده بود.

۲ - استانیسلاس، معروف به پونیاتوفسکی[6]. مولد ۱۷۳۲ و وفات در ۱۷۹۸ م. پدر او پرنس کراکوویا بود. هوش و درایت بسیار و منظری زیاده نیکو و جاذب داشت و در یکی از سیاحتهای خود به روسیه مهر و محبت دوشس بزرگ کاترین را جلب کرد و بخواهش و استعانت او بسفارت لهستان در پطرزبورگ تعیین شد. پس از وفات اوگوست سوم پادشاه لهستان یعنی در سنهٔ ۱۷۶۴ باز بکمک کاترین که به مقام امپراتریسی نایل گشته بود، به پادشاهی لهستان انتخاب شد. ولی از یک طرف اعیان دولت از اطاعت وی سر پیچیدند، و از طرف دیگر منازعات مذهبی ظهور کرد. اقتدار استانیسلاس برای انضباط و انتظام امور کشور کفایت نکرد، هرج و مرج آشکار شد، دول سه‌گانهٔ روسیه و اطریش و پروس در امور مملکت بنای مداخله گذارده و هرکس سهمی برای خود برداشت، این مقاسمهٔ اول لهستان بود. استانیسلاس جد و جهد میکرد تا در آن سهمی که برای او باقی مانده بود آسایش و انضباط را برقرار دارد ولی باز سیاست‌مداران دست‌بردار نبودند و بتحریک روسیه در داخله اجتماعاتی بر علیه اقدامات اصلاحی وی تشکیل دادند و در نتیجه اغتشاش دوم ایجاد شد و به مقاسمهٔ دوم لهستان در بین دول ثلاثهٔ مزبور منجر گردید، و از آن ببعد فقط نام پادشاهی برای استانیسلاس باقی ماند و در سال ۱۷۹۵ م. در نتیجهٔ فتح روسیه از این نام هم صرف نظر کرد و آنگاه دول سه‌گانه راتبه‌ای برای معاش او تخصیص دادند و وی گروونو را اقامتگاه خویش قرار داد و دو سال بعد در پترزبورگ وفات یافت.

استانیسلاس. [اِ] (اِخ)[7] (سن...) مسیحیان دو قدیس بدین اسم دارند: یکی از آنان در سال ۱۰۷۲ م. متروپولیت کراکوویا بود و به امر سلطان بولسلاس دوم بقتل رسید و لذا از جملهٔ شهدا و قدیسین محسوب میشود. روز هفتم مه ذکران او و تعطیل عمومی است.

استانیسلاس. [اِ] (اِخ) مولد او بسال ۱۵۵۰ م. وی در مدرسهٔ ژزوئیتهای وین تعلیم یافت و علی‌رغم ممانعت پدر کشیش ژزوئیت گردید و در هیجده‌سالگی درگذشت. ژزوئیتها مطالعهٔ ترجمهٔ احوال او را بعنوان نمونهٔ اخلاق توصیه و ترغیب میکنند. روز ۱۳ تشرین ثانی به یادکرد او و تعطیل عمومی است.

استانیسلاوو. [اِ] (اِخ)[8] شهری در لهستان (گالیسی)، قرب دِنیِستِر. دارای ۵۲۰۰۰ تن سکنه و ناحیهٔ معدنی است. در سال ۱۹۳۹ م. به روسیهٔ شوروی ملحق گردیده بود.

استانیک. [اُ] (پهلوی، اِ) بزمان ساسانیان ساخلو استان (ایالت). (ایران در زمان ساسانیان ترجمهٔ یاسمی ص ۴۵۵).

استانیلید. [اَ سِ] (فرانسوی، اِ)[9] یا انتی‌فبرین[10] یا فنیل‌استامید. گردی است سفید و بی‌بو و طعم آن گس و در آب گرم کمی حل شود (یک قسمت استانیلید در ۲۲ قسمت آب) و در الکل و مایعات الکلی بخوبی حل گردد. این مادّه با بول دفع می‌شود و رنگ بول را سرخ مایل به قهوه‌ای می‌کند.

آثار استانیلید: اگر چندین روز متوالی روزی یک گرم تا یک گرم و نیم استانیلید بکار برده شود، در چهره و انتهای دست و پا سیانوز[11] تولید میشود. سبب سیانوز تبدیل هموگلوبین خون به متهموگلوبین[12] است. در آزمایش خون رنگ سرم تغییری نیافته و تعداد و شکل گلبول‌های قرمز تفاوت بسیار نکرده است. از این آزمایش چنین نتیجه گرفته میشود که استانیلید هموگلوبین را در داخل گلبول‌ها تبدیل به متهموگلوبین کرده و خود گلبول‌های قرمز را منهدم نمی‌کند و تا هنگامی که گلبولها منهدم نشوند[13] متهموگلوبین بسهولت به حالت اکسی‌هموگلوبین درمی‌آید و بهمین جهت است که سیانوز ناشی از استعمال استانیلید بزودی بهبودی یافته و در صورتی که بیش از میزان تراپوتیکی (درمان‌شناسی) تجویز نشده

---

1 - Pitt.
۲ - غالب لغت‌نامه‌ها ذیل «استانید» معنی کلمه را آورده‌اند.
3 - Stanislas. 4 - Leszczinski.
5 - Lemberg. 6 - Poniatowski.
7 - St. Stanislas.
8 - Stanislawow.
9 - Acétanilide. Acetanilidum. Phénylacétamide.
10 - Antifébrine.
11 - Cyanose.
12 - Methémoglobine.
13 - Destruction globulaise.

باشد همیشه بدون هیچگونه خطری رفع شده، اثری از خود باقی نمی‌گذارد. استانیلید بمقدار بسیار، علاوه بر سیانوز شدید قلب را فلج میکند. استانیلید حرارت را بسرعت پائین می‌آورد. در اثر ضدّ تب چهل سانتی‌گرم آن با یک گرم آنتی‌پیرین برابر است. معمولاً ده تا بیست سانتی‌گرم آن برای پائین آوردن تب کفایت میکند. استانیلید بمیزان روزی یک گرم تا یک گرم و نیم مقدار بول را کم میکند.
موارد استعمال: با وجودی که سیانوز حاصل از بکار بردن استانیلید زودگذر و بدون خطر است، این دارو بعنوان ضدّ تب مضرّی شناخته شده، از ضدّ تب آن نادراً استفاده میشود. اثر ضددرد این دارو در درمان حملات دردناک تابس، نورالژی، سیاتیک، نورالژی بین ضلعی و نورالژی عصب سه‌شاخه مورد استفاده است. مقدار استعمال آن ۲۵ سانتی‌گرم در یک بار و ۷۵ سانتی‌گرم در بیست‌وچهار ساعت است. حداکثر میزان استعمال آن در یک بار سی سانتی‌گرم و در ۲۴ ساعت ۱/۵ گرم است. (درمان‌شناسی تألیف محمدعلی غربی، به اهتمام علی‌محمد سپهر ج ۱ ص ۱۸۴ و ۱۸۵).
استانیماکه. [اِ کَ] (اِخ)[1] قریهٔ بزرگی در روم‌ایلی شرقی در ۲۳ هزارگزی جنوب شرقی فلبه، و ساحل یمین یعنی جهت شرقی نهر چپه‌لی. اهالی آن یونانی‌اند. قریه‌ای معمور و آباد است. (قاموس الاعلام ترکی).
استاوانگر. [اِگِ] (اِخ)[2] بندری در نروژ، واقع در ساحل اقیانوس اطلس، دارای ۴۷۰۰۰ تن سکنه. مرکز کنسرو و استخراج فلزات بوسایل الکتریکی.
استاوراس. [اِ] (اِخ)[3] امپراطور بیزانس (روم شرقی)، وی در ۸۱۱ م. جانشین پدر خود نیکفور اول شد، دو ماه بعد شوهر خواهر او (میخائل رانغاوی) ویرا خلع کرد و او در همان ایام وفات یافت.
استاوریل. [اِ رُ پُ] (اِخ)[4] شهر و مرکز ایالتی بهمین اسم در روسیه، بساحل یسار نهر تاشله و در ۱۸۰ هزارگزی شمال غربی شهر جورجوسکی و ۶۰۰۰۰ تن سکنه دارد. این شهر در تاریخ ۱۷۸۰ م. بنا شده است.
استاوروس. [ ] (اِخ) قریه‌ای در روم ایلی تقریباً در ۱۰ هزارگزی غربی سور استانبول. ||نیز محله‌ایست در بگلربکی واقع در استانبول داخلهٔ تنگه بساحل آناطولی. ||قصبه‌ای کوچک در قضای کندیره از سنجاق و ولایت سالونیک در داخلهٔ خلیج رندینه. نزدیک بساحل در دامنهٔ کوه. بنا بزعم بعضی این شهرک در جای شهر قدیم اسطاغیرا موطن ارسطو واقع شده، ولی این ظن خطاست شهر مزبور فعلاً در قریهٔ موسوم به لیبیاده در ۸ هزارگزی جنوب شرقی استاوروس واقع است. (قاموس الاعلام ترکی).
استا و زند. [اَ / اُوَ زَ] (اِخ) اوستا و تفسیر آن. ||غالباً بمعنی اوستا کتاب مذهبی ایرانیان باستان آید:

یکی هفته میخواند استا و زند
همی گشت بر گرد آذر نژند. فردوسی.

به استا و زند اندرون زردهشت
بگفتست و بنموده گرم و درشت. فردوسی.

رجوع به اوستا و اوستاک و زند و ژند شود.
استاولت. [اِ وِ لُ] (اِخ)[5] کمونی در بلژیک (لیژ) با ۵۱۰۰ تن سکنه و دارای کارخانهٔ چرم‌سازی است.
استاه. [اَ] (ع اِ) جِ سته. کونها. (منتهی الارب). ||هم اضیق استاهاً من ان یفعلوه؛ یعنی عاجزند از آن کار. (منتهی الارب).
استاهل. [اِ] (اِخ) رجوع به اشتال شود.
استایره. [اِ رَ] (اِخ)[6] اسطاغیرا. (قاموس الاعلام ترکی).
استاییدن. [اِ دَ] (مص) استادن. ایستادن:

اسب چه طاقت تو دارد زین بر کُه نه
تخت چه درخور تو باشد بر چرخ استای.
رضی نیشابوری.

استبباط. [اِ تِ ءْ] (ع مص) رجوع به استیباط شود.
است‌اپلاست. [اُ تِ اُ] (فرانسوی، اِ)[7] اُستِ‌اُپلاست‌ها. بعضی مصنفین آنها را سلول عظمی نامیده‌اند. جزء مشخص استخوانند که هر جا استخوانی هست به این مجاری شناخته میشود. در بین طبقات و در مراکز عظام چه در مادهٔ اسفنجی بسیار رخو و چه در مادهٔ متکاثف و صلب دیده میشوند. این مجاری کلیةً بشکل جوف صغیری هستند که گاهی بیضی و گاهی عدسی یا کثیرالسطوح‌اند. در استخوان تازه مراکز این جوف‌ها بنظر براق آید مثل اینکه مایعی در آنها باشد، اما در عظام یابسه چه در تجاویف و چه در مجاری بسیار صغاری که از آنها منشعب میشود به سبب وجود بخار بنظر سیاه‌رنگ می‌آید. (جواهرالتشریح تألیف علی‌بن زین‌العابدین همدانی ص ۲۲ و ۲۳).

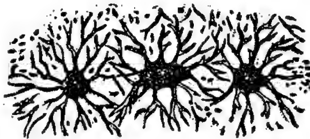

است‌اپلاست

استئتان. [اِ تِ ءْ] (ع مص) رجوع به استیتان شود.
استئثار. [اِ تِ ءْ] (ع مص) رجوع به استیثار شود.
استئجار. [اِ تِ ءْ] (ع مص) رجوع به استیجار شود.
استئجاز. [اِ تِ ءْ] (ع مص) رجوع به استیجاز شود.
استئجال. [اِ تِ ءْ] (ع مص) رجوع به استیجال شود.
استئحاد. [اِ تِ ءْ] (ع مص) رجوع به استیحاد شود.
استئخاذ. [اِ تِ ءْ] (ع مص) رجوع به استیخاذ شود.
استئخار. [اِ تِ ءْ] (ع مص) رجوع به استیخار شود.
استئداب. [اِ تِ ءْ] (ع مص) رجوع به استیداب شود.
استئداء. [اِ تِ ءْ] (ع مص) رجوع به استیداء شود.
استئذان. [اِ تِ ءْ] (ع مص) رجوع به استیذان شود.
استئراب. [اِ تِ ءْ] (ع مص) رجوع به استیراب شود.
استئساد. [اِ تِ ءْ] (ع مص) رجوع به استیساد شود.
استئسار. [اِ تِ ءْ] (ع مص) رجوع به استیسار شود.
استئساء. [اِ تِ ءْ] (ع مص) رجوع به استیساء شود.
استئصال. [اِ تِ ءْ] (ع مص) رجوع به استیصال شود.
استئفاد. [اِ تِ ءْ] (ع مص) رجوع به استیفاد شود.
استئفار. [اِ تِ ءْ] (ع مص) رجوع به استیفار شود.
استئکال. [اِ تِ ءْ] (ع مص) رجوع به استیکال شود.
استئلاک. [اِ تِ ءْ] (ع مص) رجوع به استیلاک شود.
است‌الکلب. [اِ تُلْ کَ] (ع اِ مرکب) سختی. (مهذب الاسماء). رجوع به اِشت شود.
است‌الکلبة. [اِ تُلْ کَ بَ] (ع اِ مرکب) سختی و بلا و امر منکر. (منتهی الارب). ||قسمی بازی کودکان عرب که آنرا کجکجه نیز گویند. ||القیت منه است‌الکلبة؛ ناپسندی دیدم از وی. (منتهی الارب). رجوع به اِشت شود.
استئماء. [اِ تِ ءْ] (ع مص) رجوع به

1 - Stanimaka. 2 - Stavanger.
3 - Stavras. 4 - Stavropol.
5 - Stavelot. 6 - Stagire.
7 - Ostéoplastes.

استیماء شود.
استثمار. [اِ تِ] (ع مص) رجوع به استیمار شود.
استثماع. [اِ تِ] (ع مص) رجوع به استیماع شود.
استثمام. [اِ تِ] (ع مص) رجوع به استیمام شود.
استثمان. [اِ تِ] (ع مص) رجوع به استیمان شود.
استثناء. [اِ تِ] (ع مص) رجوع به استیناء شود.
استثناس. [اِ تِ] (ع مص) رجوع به استیناس شود.
استثناف. [اِ تِ] (ع مص) رجوع به استیناف شود.
استثهال. [اِ تِ] (ع مص) رجوع به استیهال شود.
استباب. [اِ تِ] (ع مص) یکدیگر را دشنام دادن. (زوزنی). با هم دشنام دادن. (منتهی الارب). بیکدیگر دشنام دادن.
استباتة. [اِ تِ تَ] (ع مص) قوت یکشبه داشتن: لایستبیت لیلةً؛ نیست او را قوت یکشبه. (منتهی الارب).
استباثة. [اِ تِ ثَ] (ع مص) بیرون آوردن چیزی را. (از منتهی الارب). بیرون کردن خواستن.
استباحة. [اِ تِ حَ] (ع مص) مباح کردن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). حلال کردن. روا کردن. ||مباح یافتن. (تاج‌المصادر بیهقی) (منتهی الارب). حلال یافتن. ||از بن برکندن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). از بیخ کندن. ریشه‌کن کردن. استیصال: استباحهم؛ از بن برکند آنان را. (منتهی الارب).
استبار. [اِ تِ] (ع مص)[1] میل به جراحت فروبردن تا غور آن معلوم شود. (منتهی الارب). ||آزمودن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب).
استباع. [اِ تِ] (ع مص) دزدیدن. (منتهی الارب). سِرقَت.
استباعة. [اِ تِ عَ] (ع مص) فرمودن کسی را تا چیزی بر دست او بفروشد. (منتهی الارب). فرمودن کسی را برای فروختن چیزی. فروختن خواستن چیزی را. فروختن چیزی خواستن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی).
استباق. [اِ تِ] (ع مص) بر یکدیگر پیشی گرفتن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). بر همدیگر پیشی گرفتن. پیشی گرفتن با کسی در دویدن و تاختن. ||درگذشتن از جای. (منتهی الارب). ||ترک کردن. (از منتهی الارب). ||با یکدیگر تیر انداختن. (زوزنی) (منتهی الارب). با همدیگر تیر انداختن.
استبالة. [اِ تِ لَ] (ع مص) بول فراگرفتن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). بول کردن خواستن. (زوزنی).
استبانت. [اِ تِ نَ] (ع مص) رجوع به استبانه شود.
استبانس. [اِ تِ نُ] (اِخ)[2] نام پادشاه روم. (حبیب السیر جزء۲ از ج ۱ ص۷۷). این نام در مجمل‌التواریخ والقصص (ص ۱۲۹) و کتاب حمزه استسیانوس آمده است.
استبانة. [اِ تِ نَ] (ع مص) پیدا و آشکار شدن. پیدا و آشکار گردیدن. (منتهی الارب). هویدا شدن. (تاج المصادر بیهقی). ظهور. پیدائی. آشکاری. هویدائی. ||پیدا و آشکار کردن. (منتهی الارب). ||ابانت بجای آوردن. (تاج المصادر بیهقی). دانستن. شناختن.
استباء. [اِ تِ] (ع مص) اسیر گرفتن. (تاج المصادر بیهقی). برده گردانیدن. (منتهی الارب). سبی. (زوزنی). ||دل بردن. (منتهی الارب). ||خریدن می را. خریدن شراب را. خمر خریدن از بهر خوردن. (تاج المصادر بیهقی): استباءالخمر. (منتهی الارب).
استباءة. [اِ تِ ءَ] (ع مص) مأوی گرفتن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی): استباءه؛ جای باش ساخت آنرا. (منتهی الارب). ||کشتن کسی را عوض کسی. کشتن قاتل را بعوض مقتول: استباء القاتل بالقتیل؛ کُشنده را بجای کشته کشت. (از منتهی الارب).
استبتال. [اِ تِ تا] (ع مص) استبتال فسیله؛ جدا و مستغنی شدن پاجوش و نهال از درخت اصل. (از منتهی الارب).
استبثاث. [اِ تِ] (ع مص) خواستن آشکار و پراکنده ساختن را. خواستن از کسی که چیزی یا خبری را آشکار و پراکنده کند: استبثه ایاه. (از منتهی الارب).
استبحاث. [اِ تِ] (ع مص) کاویدن و تفتیش کردن از کسی. (منتهی الارب).
استبحار. [اِ تِ] (ع مص) منبسط و فراخ گردیدن. ||استبحار شاعر؛ پرگوی و پرسخن شدن شاعر. (از منتهی الارب).
استبداد. [اِ تِ] (ع مص) بخودی خود کار کردن. بخودی خود بکار ایستادن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). بخودی خود بکاری قیام‌کردن. (زوزنی). تنها بر سر کاری ایستادن و منع کس قبول نکردن. متفرد بکاری شدن. (از منتهی الارب). برأی خود بکاری پرداختن. تفرّد. استقلال. خودرائی. خودکامگی. خودسری. خیره‌رائی: استبدّ به؛ بخودی خود به آن کار ایستاد و متفرد شد به آن. و منه: من استبدّ برأیه ضلّ. و در حدیث امیرالمؤمنین علی علیه السلام است: کنا نری اَنّ لنا فی الامر حقاً فاستبددتم علینا. مقابل مشاورة. و فی الحدیث: المشاورة من السُّنة و الاستبداد من شیمةالشیطان: هرچند سلطان دست از استبداد و تدبیرهای خطا نخواهد کشید اکنون که چنین حالها افتاد سوی امیرک بیهقی باید نبشت تا شهر نگاه دارند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۶۵). این خداوند را استبدادی است از حد و اندازه گذشته. (تاریخ بیهقی ص ۵۴۲). می‌بینی این استبدادها و تدبیرهای خطا که این خداوند پیش گرفته است ترسم که خراسان از دست ما بشود که هیچ دلایل اقبال نمی‌بینم. (تاریخ بیهقی ص ۵۷۱). کارها رفت سخت بسیار از هر لونی پسندیده و ناپسندیده آنچه مثال وی نگاه داشتند و آنچه بر طریق استبداد رفتند. (تاریخ بیهقی ص ۴۰۲). طبع این خداوند دیگر است که استبدادی میکند بی‌اندیشه. (تاریخ بیهقی ص ۴۰۷). این خداوند ما همه هنر است و مردی، اما استبدادی عظیم دارد که هنرها را می‌پوشاند. (تاریخ بیهقی ص ۵۱۵). بطمع محال و استبداد در این کار پیچیده است. (تاریخ بیهقی ص ۴۵۵). هرآینه در سر این استبداد شوی. (کلیله و دمنه). از این استبداد درگذر. (کلیله و دمنه). سلطان برخلاف رضای پدر بر تفویض شغل دیوان خود استبدادی نمیتوانست نمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ طهران ص ۳۵۷). ||قرار گرفتن رای و مشیت: و لما استبدالله تعالی بمشیته فی تقل الامام النقی الطاهر الزکی. (تاریخ بیهقی ص ۲۹۹).

راند دیوان را حق از مرصاد خویش
عقل جزوی را ز استبداد خویش. مولوی.

استبداد صغیر. [اِ تِ دا دِ صَ] (اِخ) نامی است که به دورهٔ حکومت استبدادی محمدعلی‌شاه قاجار (۱۳۲۵ - ۱۳۲۶ هـ.ق.) داده‌اند.
استبداد منور. [اِ تِ دا دِ مُ نَوْ وَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[3] استبدادی توأم با عدل: دیودور... دورهٔ حکومت مطلقهٔ اسکندر یا چنانکه گویند استبداد منور را ترویج نمود. (ایران باستان ص ۷۸).
استبداع. [اِ تِ] (ع مص) بدیع شمردن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (زوزنی). بدیع داشتن. بدیع دیدن. نو شمردن.
استبدال. [اِ تِ] (ع مص) بدل گرفتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). گرفتن چیزی را بدل چیزی. (منتهی الارب). مبدل کردن چیزی را بچیزی. بدل کردن چیزی جای چیزی. ||خواستن چیزی را عوض چیزی. (منتهی الارب). اقتیال. استیهار: و ان اردتم

1 - Sondage. 2 - Vespasien.
3 - Absolutisme éclairé.

استبدال زوج مکان زوج و آتیتم احدیهنّ قنطاراً فلاتأخذوا منه شیئاً أ تأخذونه بهتاناً و اثماً مبیناً (قرآن ۲۰/۴)؛ و اگر خواهید بدل گرفتن زنی بجای زنی دیگر و داده باشید یکی از ایشان را مال بسیار پس بازمگیرید از آن مال چیزی را. آیا فراگیرید آن را از راه تزویر و بزه هویدا. (تفسیر ابوالفتوح چ ۱ ج ۱ ص ۷۳۶).

استبذ. [اَ تَ بَ] (پهلوی، ص، اِ)[1] عنوان رئیس تشریفات دربار ساسانیان از زمان قباد. (ایران در زمان ساسانیان تألیف کریستنسن ترجمهٔ یاسمی ص ۸۵ و ۲۴۷).

استبذاذ. [اِ تِ] (ع مص) رجوع به استبداد شود.

استبذال. [اِ تِ] (ع مص) طلب بذل کردن. عطا خواستن. ||بکار بردن جامه. به استعمال آوردن جامه را.

استبر. [اَ تَ] (ص) ستبر. سطبر. (برهان). گنده. ضخیم. غلیظ. (سروری) (برهان). هنگفت. قماش غلیظ است که آنرا بکاف فارسی مضموم گنده گویند و استبرق و ستبرق معرّب آنست. (انجمن‌آرای ناصری):

دو بازویش استبر و پشتش قوی
فروزان از آن فرّهٔ خسروی. دقیقی.

استبراء. [اِ تِ] (ع مص) برائت جستن و برائت خواستن از عیب و وام و تهمت و مانند آن. (از منتهی الارب). طلب دوری از گناه و قرض و عیب. بیزاری جستن. بیزاری خواستن. ||ترک آرامش با زن تا سپری شدن حیض. ترک نزدیکی با زن تا گذشتن یک حیض. (منتهی الارب). امتناع از وطی اَمَه تا بی‌نماز شده و سر شوید تا اینکه یک ماه بگذرد. (مفاتیح). بدانش بکردن (؟). پاکی رحم کنیزک بحیض. (زوزنی). بدانش کردن (؟). پاکی رحم کنیزک به یک حیض. (شمس اللغات): استبرأ الجاریة؛ استبرا کرد کنیزک را. (مقدمة الادب زمخشری). ||الاستبراء من البول ان یستفرغ بقیته و ینقّی موضعه و مجراه حتی یبریهما منه و من الحیض هو طلب نقاوة الرّحم من الدّم و کیفیته علی ما ذکر فی‌الفقیه هو ان تلصق المرأة بطنها بالحایط و ترفع رجلها الیسری کما تری الکلب اذا بال و تدخل قطنة فان خرج الدّم فهو حیض. (مجمع البحرین). ||پاک کردن مرد شرم را از بول. پاک کردن مجری پس از گمیز. (منتهی الارب). بقایای بول را از مجرای آن خارج کردن. پاکی کردن. پاکی خواستن. (منتخب اللغات). ||استبراء خبر؛ طلب تمام آگاهی کردن تا دریابد و قطع شبهه از آن کند. طلب کردن تمام خبر تا نیک دریابد و قطع شبهه کند. (منتهی الارب). ||(اصطلاح فقه) بریدن پلیدی از حیوان پلیدخوار و دادن علوفهٔ طاهر در مدتی معلوم. الاستبراء من الجلل هو ربط الجلال و حبسه عن اکل النجاسات مدّة مقدّرة من الشرع و فی کمیة القدر خلاف و محصّله علی ما ذکره بعض المحققین: استبراء الناقة باربعین یوماً و البقرة بعشرین و قیل بثلثین و الشاة بعشرة و البطة او شبهها بخمسة و فی‌الفقیه بثلثة ایام و روی ستة ایام و الدّجاجة و شبهها بثلثة ایام و السمک بیوم و لیلة و ماعدا هذه المذکورات بما یزیل حکم الجلل و مرجعه الی العرف. (مجمع البحرین).

استبراد. [اِ تِ] (ع مص) سرد یافتن. ||سرد شمردن. (منتهی الارب).

استبراز. [اِ تِ] (ع مص) استبراز شیء؛ بیرون کردن آنرا. (از منتهی الارب).

استبرق. [اِ تَ رَ] (معرب، اِ) معرب استبرک. (منتهی الارب).[2] دیبا. (مهذب الاسماء). دیبای ستبر. (ربنجنی). دیبای سطبر یا دیبا که بزر ساخته باشند یا جامهٔ حریر سطبر مانند دیبا یا برنداق سرخ مشابه زههای کمان. (منتهی الارب). دیبای سفت و گنده است مثل اطلس. (غیاث اللغات). دیبائی ستبر است چنانکه سندس دیبائی تُنُک است. دیباج غلیظ فمما اخذوه [ای العرب] من الفارسیة الاستبرق، غلیظ‌الحریر و اصله استروه. (از جمهرة ابن درید بنقل سیوطی در المزهر). و صاحب تاج العروس گوید ابن درید در جمهره استبرق را از الفاظ مأخوذهٔ از سریانی گفته است. الاستبرق، غلیظ الدیباج، فارسی معرب، و اصله «استفره» و قال ابن درید «استروه» و نقل من العجمیة الی العربیة، فلو حُقّر استبرق او کُسّر لکان فی‌التحقیر «ابیرق» و فی‌التکسیر «ابارق» بحذف التاء و السین جمیعاً. (المعرب جوالیقی چ احمد محمد شاکر ص ۱۵): عالیهم ثیاب سندس خضر و استبرق و حُلوا اساور من فضة و سقاهم ربّهم شراباً طهوراً. (۲۱/۷۶). متکئین علی فرش بطائنها من استبرق و جنی‌الجنتین دان. (قرآن ۵۴/۵۵). اولئک لهم جنات عدن تجری من تحتهم الانهار یحلون فیها من اساور من ذهب و یلبسون ثیاباً خضراً من سندس و استبرق متکئین فیها علی‌الارائک نعم الثواب و حسنت مرتفقاً. (قرآن ۳۱/۱۸).

قاری صفت حله و استبرق و سندس
بر البسه بنویس که از اهل بهشتیم.
نظام قاری (دیوان ص ۹۶).

مخفف آن، ستبرق:

تو گوئی بباغ اندرون روز برف
صف نازوان و صف عرعران
بسی خواهرانند بر راه رز
سیه‌موزگان و سمن‌چادران
بپوشیده در زیر چادر همه
ستبرق ز بالای سر تا بران. منوچهری.
صحرا گویی که خورنق شده‌ست
بستان همرنگ ستبرق شده‌ست. منوچهری.

استبرق. [اِ تَ رَ] (اِ)[3] استبرک. از درختان کائوچوئی ایران است و در نقاط گرمسیر و سواحل جنوبی و از خوزستان تا مکران و بلوچستان همه جا از ارتفاع ۹۵۰ (در منصورآباد لار) تا ۱۱۰۰ (در اطراف بم) دیده شده است. (گااوبا). درختچه یا بوته‌ایست که به ارتفاع پنج گز میرسد و در نواحی خرماخیز ایران بسیار است و آنرا کائوچو هست. نامی است که در شیراز و دیگر قسمتهای فارس به عشر دهند. غَلبلب. عوشر. عُشَّر. غَرق. کرک. خرگ. عشر. عِشار. آکَرن. مَدار. اوشر. گویند با این گیاه در دورهٔ هخامنشی دیبای شوشتری میکرده‌اند، یعنی جامهٔ استبرق.

استبرک. [اِ تَ رَ] (اِ) دیبای گنده و سطبر. رجوع به استبرق شود.

استبزال. [اِ تِ] (ع مص) استبزال دَنّ؛ شراب صافی برآوردن از خم. (از منتهی الارب). سوراخ کردن خم و مانند آن برای بیرون کردن مایع محتوی آن. طلب صفای شراب از خنور کردن.

استبسال. [اِ تِ] (ع مص) بر جنگ دل نهادن تا بکشد یا کشته گردد. (منتهی الارب). تن بر مرگ یا بر زخم نهادن. (تاج المصادر بیهقی). خویشتن را در هلاک افکندن. (زوزنی): استبسل نفسه للموت؛ بر مرگ دل نهاد. (منتهی الارب).

استبشار. [اِ تِ] (ع مص) مژده دادن. (منتهی الارب). ||خبر خوش پرسیدن. (غیاث اللغات). ||شاد شدن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). شادمان شدن. شادی یافتن. (زمخشری). فَرَح. سرور. شادی. اِبشار. و التماسات هر یک را بر آن جمله به اهتزاز و استبشار تلقی کرد. (کلیله و دمنه). و دلهای جراحت‌رسیده را مراهم مراحم می‌نهاد و همگنان را امداد استبشار روی مینمود. (رشیدی). ||به خبر یقین کردن. (منتهی الارب). قال الله تعالی: یستبشرون بنعمة من الله. (قرآن ۱۷۱/۳).

استبشاع. [اِ تِ] (ع مص) بیمزه شمردن. (منتهی الارب). ناخوش آمدن چیزی. (زوزنی). ناخوش و بدمزه شمردن. بدطعم شمردن. ناخوش داشتن. ناخوش شمردن چیزی. (تاج المصادر بیهقی).

---

1 - Astabadh.

۲ - معرب استبره. (غیاث اللغات).

3 - Calotropis procera. Calotropis hamiltonii. Asclepias gigantea. Apocymum syriacum. Asclepias procera.

استبصار. [اِ تِ] (ع مص) طلب بصیرت کردن. (منتهی الارب). بینادل شدن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). دیدن بچشم خرد و دل و عقل. صاحب بصیرت و بینادلی گشتن. بیقین دانستن و دیدن. (غیاث). بینا شدن. بینائی. (غیاث). ||پیدا و آشکار گردیدن. (منتهی الارب).

استبضاع. [اِ تِ] (ع مص) بضاعت ساختن. (منتهی الارب). سرمایه کردن مالی را. ||آخریان فادادن. (تاج المصادر بیهقی). ||نوعی از نکاح جاهلیت و ذلک ان تطلب المرأة مباشرة الرّجل لتنال منه الولد. (از منتهی الارب).

استبطاء . [اِ تِ] (ع مص) درنگی شدن. (تاج المصادر بیهقی). درنگ کردن. (غیاث). دیر داشتن. ||درنگی شمردن. (زوزنی). بطیء شمردن. (منتهی الارب). کاهل شمردن.

استبطان. [اِ تِ] (ع مص) استبطان امر کسی؛ محرم راز او شدن: استبطن امره. (از منتهی الارب). ||در نهان داشتن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). در پنهان داشتن. (زوزنی). پوشیده داشتن. چیزی بزیر خود برگرفتن: هو [ای جفت البلوط] الغشاء المستبطن لقشر ثمرته. (ابن‌البیطار). ||فی‌الحدیث: رجل ارتبط فرساً لیستبطنها؛ ای یطلب ما فی بطنها من النّتاج.

استبعاء . [اِ تِ] (ع مص) بعاریت گرفتن سگ شکاری و اسب رهان را. (از منتهی الارب).

استبعاد. [اِ تِ] (ع مص) دور شدن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). ||دوری جستن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (غیاث). دوری خواستن. (زوزنی). ||دور دانستن. دور شمردن. (زوزنی). گمان نبردن: استبعد الشیء؛ بعید شمرد آن چیز را. (از منتهی الارب). از این تقریر استبعاد تمام مینمودند. (جهانگشای جوینی).

استبعال. [اِ تِ] (ع مص) استبعال نخل؛ بی‌نیاز گشتن خرمابن از آب دادن. (تاج المصادر بیهقی). ||استبعال مکان؛ بعل گردیدن آن. ||استبعال رجل؛ شوهر گردیدن. (منتهی الارب).

استبغاء . [اِ تِ] (ع مص) جستن: استبغیته؛ جستم او را. (از منتهی الارب). ||اعانت خواستن. ||مطلوب خواستن از کسی. ||بر طلب داشتن کسی را. (منتهی الارب).

استبقاء . [اِ تِ] (ع مص) باقی گذاشتن. (زوزنی) (غیاث). باقی داشتن. (غیاث). زنده بگذاشتن. (تاج المصادر بیهقی): استبقاه؛ زنده و باقی گذاشت او را. (از منتهی الارب). لاعلمنّ امرأ منکم کسر سیفه و استبقی نفسه. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص۱۸۷).

بهر استبقای روحی جسد
آفتاب از برف یکدم درکشد. مولوی.
بهر استبقای حیوان چند روز
نام آن کردند این گیجان رموز. مولوی.

||شرم داشتن از کسی. (از منتهی الارب). ||برخی از چیزی رها کردن. (تاج المصادر بیهقی). برخی از چیزی را بر جای ماندن و رها کردن: استبقی من الشیء؛ گذاشت بعض آنرا. (منتهی الارب).

استبکاء . [اِ تِ] (ع مص) گریانیدن. (منتهی الارب). بگریانیدن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). بگریه انداختن.

استبلال. [اِ تِ] (ع مص) به شدن از بیماری. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). از بیماری به شدن. (زوزنی). شفا یافتن. ||نیکو شدن حال کسی بعد از لاغری و سختی. (منتهی الارب). و به مِن متعدی شود.

استبهاج. [اِ تِ] (ع مص) شاد شدن. (منتهی الارب). شادی. شادانی. شادمانی. اِبتهاج.

استبهال. [اِ تِ] (ع مص) استبهال ناقة؛ دوشیدن ناقهٔ بی‌پستان‌بند را. (از منتهی الارب). ||استبهال والی رعیّت را؛ مهمل و بی‌قید گذاشتن حاکم رعایای خود را. (منتهی الارب). بی‌قید و مطلق‌العنان گردانیدن والی رعیت را. ||استبهال بادیه قوم را؛ یعنی آزاد شدن آنان از اطاعت سلطان چون ببادیه درآیند، چه سلطان را بدانان دسترسی نباشد و هرچه خواهند کنند.

استبهام. [اِ تِ] (ع مص) بسته شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). استبهام امر؛ بسته و مشتبه شدن کار بر کسی. (از منتهی الارب). ||گنگ گردیدن و حرف زدن نتوانستن. (منتهی الارب). بسته شدن سخن. ||پنهان گشتن. ||سخن پیدا و فصیح گفتن نتوانستن. (منتهی الارب). عاجز شدن در سخن.

استپ. [اِ تِ] (فرانسوی، اِ)[1] (از روسی استپژ[2]) نامی که روسها به هر جلگهٔ وسیع گیاه‌ناک اروپا و آسیا دهند.

استپا. [اِ تِ] (اِخ)[3] شهری به اسپانیا در ۷۰ هزارگزی جنوب شرقی اشبیلیه بر ساحل رود اشنیل.

استتاء . [اِ تِ تا] (ع مص) مسترخی و فروهشته شدن ناقه از بس گشنی. فروهشته گردیدن ناقه از جهت شدت خواهش نر. (منتهی الارب).

استتابه. [اِ تِ تا بَ] (ع مص) توبه خواستن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). توبه خواستن از کسی. (منتهی الارب). توبه کردن خواستن. توبه خواستن از گناه.

استتار. [اِ تِ تا] (ع مص) در پرده شدن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). در پرده پنهان گردیدن. (غیاث). پوشیده گردیدن. (منتهی الارب). پوشیدگی. اختفاء. تواری. ||پوشاندن. پوشانیدن. نهان کردن. پنهان کردن. اخفاء. ||پرهیز کردن. (از منتهی الارب). ||مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد: استتار در لغت در پرده شدنست. و نزد شعراء آنست که حرفی بجهت استقامت وزن بحرفی بپوشد، مثلاً عین را الف خواند. و این از عیوبست. و مُستتر نزد نحویان قسمیست از ضمیر و آنرا مُستَکِنّ نیز نامند. و در ضمن معنی لفظ ضمیر شرح آن بیان گردد. ان شاء الله تعالی. ||استتار کوکب[4]؛ پنهان شدن کوکبی در وراء کوکبی دیگر.

استتارد. [اِ تَ تا] (اِخ)[5] چارلز آلفرد. نقاش انگلیسی، مولد لندن. (۱۷۸۶ - ۱۸۲۱ م.).

استتاعة. [اِ تِ تا عَ] (ع مص) استطاعت: لااستتیع؛ نمیتوانم، اصله: لااستطیع. (منتهی الارب).

استتال. [اِ تِ تا] (ع مص) یکی بعد دیگری برآمدن قوم. (منتهی الارب).

استتباب. [اِ تِ تِ] (ع مص) راست شدن کار. (تاج المصادر بیهقی). مهیا شدن کار. کامل و راست شدن کار برای کسی. (منتهی الارب). آماده شدن کار. ||مستقیم گشتن کار. استقامت کار. بسامان شدن کار.

استتباع. [اِ تِ تِ] (ع مص) پس‌روی کردن خواستن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). ||استتباع؛ هو المدح بشیء علی وجه یستتبع المدح بشیء آخر. (تعریفات جرجانی). استتباع؛ هو مصدر من باب الاستفعال و هو عند اهل البدیع من المحسنات المعنویة. و یسمّی بالمدح الموجه ایضاً. کما فی مجمع الصنایع و هو المدح بشیء علی وجه یستتبع المدح بشیء آخر، کقول ابی‌الطیب، شعر:

نهبت من الاعمار ما لو حویته
لهنّئت الدنیا بانّک خالد.

مدحه بالنهایة فی‌الشجاعة اذاکثر قتلاه بحیث لو ورث اعمارهم لخلد فی‌الدنیا علی وجه یستتبع مدحه بکونه سبباً لصلاح الدنیا و نظامها حیث جعل الدنیا مهناة لخلوده. و لامعنی لتهنئة احدٍ لشیء لافائدة له فیه. کذا فی المطول. (کشاف اصطلاحات الفنون). به اصطلاح شعرا نوعی از صنایع شعری است که آنرا مدح موجه نیز خوانند و آن ستودن ممدوح است بمدحی که منتج مدح دیگر باشد. مثال: شاعر گوید:

آن کند کوشش تو بر اعدا
که کند بخشش تو بر دریا.

1 - Steppe.
2 - Stepj.
3 - Estepa.
4 - Occulation.
5 - Stothard, Charles Alfred.

ز رشک ساعدش در خون نشسته
ید بیضا برنگ پنجهٔ گل.
مفید بلخی (آنندراج).

استتراف. [اِ تِ] (ع مص) بدکار و نافرمان گردیدن. (منتهی الارب).

استتکاک. [اِ تِ] (ع مص) شلواربند را در نیفهٔ شلوار کردن: استتک التکة. (منتهی الارب). بند کشیدن شلوار را.

استتلاء. [اِ تِ] (ع مص) خواستن از کسی که پس‌رو چیزی شود. پس‌رو چیزی شدن و آنرا خواستن. طلب پیروی کردن: استتلاء الشیء؛ دعاه الی تلوه.

استتمام. [اِ تِ] (ع مص) تمام کردن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). استکمال. ||تمّ و تمه خواستن از کسی. (منتهی الارب). ||استتمام نعمت؛ تمام نعمت خواستن. (منتهی الارب).

استتیاس. [اِ تِ] (ع مص) به تکّه مانا گردیدن بز ماده. (منتهی الارب): استتیست العنز؛ یضرب للذلیل یتعزز. ||تکه‌خواه شدن ماده بز. (منتهی الارب).

استتین. [اِ تِ] (اخ) رجوع به اشتتین شود.

استثآر. [اِتِ] (ع مص) قصاص خواستن. (منتهی الارب). ||استغاثه کردن برای قصاص گرفتن مقتول خود را از قاتل. (از منتهی الارب).

استثابه. [اِ تِ بَ] (ع مص) پاداش خواستن از. (منتهی الارب). ثواب و پاداش خواستن. پاداش نیک خواستن. ||پس خواستن مال داده. مال خواستن از کسی که مالی داده بود او را: استثابه مالا. (از منتهی الارب).

استثاره. [اِ تِ رَ] (ع مص) استثارت. برانگیختن. (از منتهی الارب): و چون قوت و شوکت آن جماعت را با خویش می‌اندیشید و استثارت فتنی که پیش از این صادر شده است... (جهانگشای جوینی). ||گرد برانگیختن. (تاج المصادر بیهقی). ||استثارهٔ قی؛ با پر بردن داروئی به گلو قی کردن را.

استثبات. [اِ تِ] (ع مص) درنگ کردن. (منتهی الارب). ||ثبت. ||طلب ثبوت کردن. (منتهی الارب).

استثخان. [اِ تِ] (ع مص) استثخان نوم بر کسی؛ غلبه کردن خواب بر وی. (از منتهی الارب).

استثفار. [اِ تِ] (ع مص) دامن میان هر دو ران گرفتن مردم. (منتهی الارب). دامن میان پای گرفتن. ||دُم میان هر دو ران گرفتن سگ چنانکه بشکم چسباند آنرا. (منتهی الارب). دم در میان دو پای گرفتن سگ.

استثقال. [اِ تِ] (ع مص) گران داشتن. (تاج المصادر بیهقی). ||گران شدن. ||سست شدن از بیماری یا خواب یا لوم و بخل.

استثماد. [اِ تِ] (ع مص) نیکوئی و احسان خواستن از. ||اثماد. (منتهی الارب). مثمود کردن. از بس سؤال تهی‌دست کردن. رجوع به اثماد شود.

استثمار. [اِ تِ] (ع مص) میوه خواستن. ||میوه چیدن. (غیاث). ||از رنج دیگری برخوردن.

استثناء. [اِ تِ] (ع مص) بیرون کردن. (منتهی الارب). بیرون کردن چیزی از حکم. (وطواط). بیرون کردن از مجموعه‌ای چیزی را. (غیاث). از حکم عمومی بیرون کردن. محاشاة. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). تحلل. (تاج المصادر بیهقی). ||در یمین کلمهٔ انشاءالله گفتن. (منتهی الارب). انشاءالله گفتن. (زوزنی). لغو. لغو کردن یعنی در سوگند کلمهٔ انشاء الله تعالی گفتن. رجوع به عقد در منتهی الارب شود. انشاءالله تعالی گفتن. (غیاث):

لیک استثناء و تسبیح خدا
زاعتماد خود بد از ایشان جدا. مولوی.

ای بسا ناورده استثنا به گفت
جان او با جان استثناست جفت. مولوی.

ترک استثنا مرادم قسوتی است
نی همی گفتن، که عارض حالتی است.
مولوی.

زین سبب فرمود استثنا کنید
گر خدا خواهد به پیمان برزنید. مولوی.

||تعقیب. ||(اصطلاح نحو) در اصطلاح نحویان، بیرون کردن چیزی از حکم ماقبل به کلمهٔ اِلاّ و آن‌چه در معنی اِلا باشد. (از منتهی الارب). بیرون کردن چیزی از حکم ماقبل به کلمهٔ جز و مگر و الا و عدا و مانند آن. ||خارج کردن چیزیست از چیز دیگر که اگر اخراج نمی‌بود میبایست داخل آن باشد. و آن شامل استثناء متصل است حقیقةً و حکماً و شامل استثناء منفصل است فقط حکماً. (تعریفات جرجانی). صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: استثناء و یُسمّی بالثنیاء بالضم ایضاً علی ما یستفاد من الصُراح. قال: الثنیاء بالضم و الثنوی بالفتح اسم من الاستثناء و هو عند علماء النحو و الاصول یطلق علی المتصل و المنقطع. قیل اطلاقه علیهما بالتواطؤ و الاشتراک المعنوی و قیل بالاشتراک اللفظی. و قیل فی‌المتصل حقیقة و فی المنقطع مجاز. لانه یفهم المتصل من غیر قرینة و هو دلیل المجاز فی المنقطع. و ردّ بانّه انّما یفهم المتصل لکثرة استعماله فیه لا لکونه مجازاً فی المنقطع کالحقیقة المستعملة مع المجاز المتعارف. و قیل لانّه مأخوذ من ثنیت عنان الفرس، ای صرفته و لاصرف الاّ فی‌المتصل. و قیل لانّ الباب یدل علی تکریر الشیء مرتین او جعله ثنتین متوالیتین او متباینتین و لفظ الاستثناء من قیاس الباب و ذلک انّ ذکره یثنّی مرة فی الجملة و مرة فی التفصیل. لانّک اذا قلت خرج الناس ففی الناس زید و عمرو. فان قلت الاّ زیداً فقد ذکرت مرة اخری ذکراً ظاهراً و لیس کذلک الّا فی المتصل. فعلی هذا هو مُشتق من التثنیة و ردّ بانّه مشتق من التثنیة، کأنّه ثنی الکلام بالاستثناء بالنفی و الاستثناء و هو متحقق فی المتصل و المنقطع جمیعاً. و ایضاً علی تقدیر اشتقاقه من ثنیت عنان الفرس لایلزم ان لایکون حقیقة الّا فی المتصل لجواز ان یکون حقیقة فی‌المنقطع ایضاً باعتبار اشتقاقه من اصل آخر کماعرفت. و القائل بالتواطؤ قال العلماء قالوا: الاستثناء متصل و منقطع و مورد القسمة یجب ان یکون مشترکاً بین الاقسام. ورد بان هذا انّما یلزم لو کان التقسیم باعتبار معناه الموضوع‌له و هو ممنوع لجواز ان یکون التقسیم باعتبار استعماله فیهما بایّ طریق کان. و هذا کما انّهم قسموا اسم الفاعل الی ما یکون بمعنی الماضی و الحال و الاستقبال مع کونه مجازاً فی‌الاستقبال بالاتفاق. قالوا و ایضاً الاصل عدم الاشتراک و المجاز فتعین التواطؤ. و رد بانّه لایثبت اللغة بلوازم الماهیة کما اثبتتم ماهیة التواطؤ للاستثناء بانّ من لوازمها عدم مخالفة الاصل. بل طریق اثباتها النقل. فهذا الکلام یدلّ علی ان الخلاف فی لفظ الاستثناء. و ظاهر کلام کثیر من المحققین انّ الخلاف فی صیغ الاستثناء لا فی لفظه لظهور انّه فیهما مجاز بحسب اللغة (و) حقیقة عرفیة بحسب النحو. هکذا ذکر المحقق التفتازانی فی حاشیة العضدی. فمن قال بالتواطؤ عرفه بما دل علی مخالفته بالا غیر الصفة و اخواتها ای احدی اخواتها نحو سوی و حاشا و خلا و عدا و بید. و انّما قید الا لغیر الصفة لتخرج الاّ التی للصفة. نحو: لو کان فیهما آلهة الّا الله لفسدتا. (قرآن ۲۲/۲۱). فهی صفة لا استثناء. و فی قوله بالاّ و اخواتها احتراز من سائر انواع التخصیص اعنی الشرط و الصفة و الغایة و بدل البعض و التخصیص بالمستقبل. (کشاف اصطلاحات الفنون).

مثال استثنای منقطع در فارسی:

گفتم که ارمنی است مگر خواجه بوالعمید
کو نان گندمین نخورد جز که سنگله.
بوذر (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

بکشت بی‌کهی مانی که در تو
نبینم دانه جز کاه و سپاره. ناصرخسرو.

کاه و سپاره را از دانه استثنا می‌کند.

از برای قوّت دل گر بخوری بایدم
صندل و مندل نیابم غیر چوب ارس و تاغ.
ابن یمین.

و رجوع به جُز شود.

— استثنا کردن؛ فروگذار کردن.

– استثنا نکردن؛ فروگذار نکردن.
– به استثنای؛ جز. حاشا: به استثنای یک روز؛ کم یک روز.
– امثال:
استثناء قاعده نباشد.
خطاب قرینهٔ استثناست؛ یعنی مخاطب از مدلول حکم خارج است.

استثنائی. [اِ تِ] (ص نسبی) منسوب به استثناء. ||(اصطلاح منطق) در علم منطق قسمی از اقسام قیاس باشد که شرح آن بنحو کامل در ذکر معنی لفظ قیاس گفته آید. (کشاف اصطلاحات الفنون). قیاس استثنائی... آن بود که نتیجه یا نقیض نتیجه در مقدماتش مذکور بود بالفعل. و آن از شرطیات تواند بود که مشتمل باشد بر قضایا تا ممکن بود که قضیه در مقدّمه مذکور باشد بالفعل. و چون هر قیاسی مشتمل بر دو مقدمه است چنانکه بعد ازین بیان کنیم، پس در استثنائی از آن دو مقدّمه یکی شرطی بود و دیگر استثنائی و استثناء در معنی مشتمل بود بر اطلاق وضع حکمی که در شرطی آن حکم مقید بشرط باشد و در لفظ تکرار عین یا نقیض یکی از مقدّم یا تالی باشد مجرد از شرط. پس استثناء همیشه قضیهٔ حملی بود، و نتیجه مشتمل بر اطلاق آن حکم باشد که در شرطی موقوف بود بر اطلاق مستثنی. و آنچه در قیاس به استثناء مکرر شود، در نتیجه ساقط شود. پس بجای حدّ اوسط بود و نتیجه هم همیشه قضیهٔ حملی باشد. و بعد از تمهید این اصل گوئیم: این قیاس یا از متصلات باشد یا از منفصلات. اما در متصلات چون از متصلهٔ لزومی کلی قیاس استثنائی نیاید، و لزومی کلی، یا موجبه بود یا سالبه، اگر موجبه بود به استثناء نقیض تالی نقیض مقدّم نتیجه دهد چنانکه گوئیم: اگر زید کاتب است بیدار است، ولیکن کاتب است پس بیدار است. ولیکن بیدار نیست پس کاتب نیست. و به استثناء نقیض مقدّم و عین تالی هیچ نتیجه ندهد، چه اگر گوئیم: کاتب نیست یا بیدار است هیچ لازم نیاید. پس از چهار استثناء که ممکن است دو منتج باشد و دو عقیم، مگر که لزوم از طرفین بود، و آنجا استثنا عین هر دو جزوی نقیض دیگر جزو، و استثناء نقیض هر جزوی عین دیگر جزو نتیجه دهد. اما آنجا به حقیقت دو لزوم بود چنانکه گفته‌ایم، و این قیاس کامل بود و از بیان مستغنی، و چون متصلهٔ لزومی سالبه بود به استثناء عین هر جزوی نقیض دیگر جزو نتیجه دهد. مثالش: چنین نیست که اگر زید کاتب است خفته است ولیکن کاتب است پس خفته نیست ولیکن خفته است پس کاتب نیست. و به استثناء نقیض هیچ نتیجه ندهد، چه اگر گوئیم: کاتب نیست یا خفته نیست، چیزی لازم نیاید. و بیان این انتاج بردّ سالبه است با موجبهٔ لزومی که متلازم اوست. و آن این است که: هر گاه زید کاتب باشد خفته نباشد تا به استثناء عین مقدم انتاج عین تالی کند یا به استثناء نقیض تالی عین مقدم، چنانکه گفتیم. و اما آنکه متصلات جزوی، یا اتفاقی کلی منتج نیست ظاهر است. و اما از منفصلات منفصلهٔ حقیقی کلی موجبه به استثناء عین هر جزوی نقیض دیگری جزو، و به استثناء نقیض هر جزوی عین دیگر جزو، نتیجه دهد. مثالش: این عدد زوج است یا فرد، لیکن زوج است پس فرد نیست لیکن فرد است پس زوج نیست، لیکن زوج نیست پس فرد است لیکن فرد نیست، پس زوج است. و در این صورت هر چهار استثناء که ممکن است منتج است. و اگر منفصله کثیرالاجزاء باشد به استثناء عین بعضی اجزاء نقیض باقی اجزاء و به استثناء نقیض بعضی اجزاء ثبوت حکم در باقی اجزاء بر سبیل انفصال نتیجه دهد. مثالش: این عدد تام است یا زائد یا ناقص. ولیکن تام است پس نه زائد است و نه ناقص ولیکن تام نیست پس یا زائد است یا ناقص، و اگر اجزاء محصور نبود حکمش حکم مانع جمع بود، و منفصلهٔ غیرحقیقی کلی موجبه اگر مانع جمع تنها بود، بعین هر جزوی نقیض باقی نتیجه دهد. مثالش: این شخص حیوان است یا نبات، ولیکن حیوانست پس نبات نیست، ولیکن نباتست پس حیوان نیست، و بنقیض نتیجه ندهد، چه اگر گوئی: ولیکن حیوان نیست یا نبات نیست، هیچ لازم نیاید. و اگر مانع خلو تنها بود، نقیض هر جزوی عین دیگر جزو نتیجه دهد اگر ذوجزوین باشد. و یا ثبوت حکم در باقی اجزاء بر سبیل انفصال نتیجه دهد، اگر کثیرالاجزاء بود. مثالش: این شخص حیوانست یا انسان نیست، لیکن حیوان نیست پس انسان نیست، لیکن انسان است پس حیوان است، و بعین نتیجه ندهد، چه اگر گوئی ولیکن حیوان است یا انسان نیست، هیچ لازم نیاید. و این قیاسات هرچند کامل است، اما بحقیقت عاید است با متصلهٔ لزومی، چه اِنتاج حکمی حکمی دیگر را به سبب استلزام یک حکم باشد دیگر حکم را. و عناد همین بیش نیست که جزوی لازم نقیض دیگر جزو است یا ملزومش. پس اِنتاج در قضایاء متعانده هم بسبب تلازم است و منفصلات سالبهٔ جزوی منتج نباشد. و هرچند از قواعد گذشته این معانی مقرر است، اما چون موضع ایراد این باب این موضع است، اینقدر بر سبیل اختصار گفته آمد.

در بیان وجه احتیاج قیاسات اقترانی و استثنائی به یکدیگر: قیاسات استثنائی، لزومی است، یا عنادی. و عنادی هم راجع با لزومی است و در لزومی موضع حکم دو است، یکی موضع لزوم و دیگری موضع استثناء. و چون هر دو بیّن باشند عبارت از قیاس بر ترتیب مذکور مشتمل بر تکرار بود. بل این قدر کافی بود که گویند: چون آفتاب طالع است پس روز موجود است، و اگر بیّن نباشد اثبات وضع مستثنی که حملی باشد هم بقیاسی استثنائی و هم بقیاسی اقترانی ممکن بود، چه استنتاج حملی از هر دو صنف صورت بندد. اما اثبات لزوم جز قیاس بقیاس اقترانی ممکن نباشد، چه استثنائی انتاج شرطی نکند پس به این اعتبار قیاس استثنائی به اقترانی محتاج است، در قیاس اقترانی نیز استلزام وضع مقدمات بضرورت وضع نتیجه را باید که معلوم باشد تا فائدهٔ او از قوت بفعل آید و ازین روی محتاج باشد به قیاسی استثنائی، اما میان این دو احتیاج تفاوتست، چه احتیاج استثنایی به اقترانی، احتیاج بمبدأ است. اقتضاء تقدّم اقترانی کند بطبع، و احتیاج اقترانی به استثنائی احتیاج به معاون است، و اقتضاء مقارنت استثنائی کند در اتمام فائده، و در این دو قیاس با یکدیگر بتکلف چنانکه عادت بعضی است، اقتضاء تعسفی تمام کند و از فائده خالی باشد. (اساس الاقتباس صص ۲۸۸ – ۲۹۱).

استجابة. [اِ تِ بَ] (ع مص) استجابت. پاسخ کردن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). جواب گفتن. (غیاث اللغات) (منتهی الارب). جواب دادن: استجاب له. ||پاسخ خواستن. ||پذیرفتن. قبول کردن. (غیاث اللغات) (منتهی الارب). برآوردن. روا کردن. روائی. درگیر شدن. گیرا گردیدن (چنانکه دعا). اجابت.
– استجابت دعا؛ اجابت کردن دعا. برآوردن خواهش. روا شدن دعا.
– استجابت کردن؛ روا کردن. اسعاف. برآوردن. اجابت کردن.

استجاده. [اِ تِ دَ] (ع مص) نیکو یافتن چیزی را. (منتهی الارب). نیک شمردن. (زوزنی). نیک نیک شمردن. (تاج المصادر بیهقی). نیک آمدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). جید و نیک شمردن. نیکو یافتن، و نیکو دیدن، و نیکو شمردن چیزی را. استجزال.
– استجادهٔ رائی؛ پسندیدن آن. متین دیدن آن.
||جید خواستن از کسی. ||جود خواستن از کسی. ||اسب نیکورو خواستن. (منتهی الارب).

استجارة. [اِ تِ رَ] (ع مص) زنهار خواستن. (منتهی الارب). زینهار خواستن. (تاج

المصادر بیهقی). طلب زینهار کردن. پناه بردن و بمعنی اجاره کردن در: اجاره و استجارهٔ املاک غلط است، زیرا اجاره کردن، استیجار است. رجوع به مستجیر شود.

استجازه. [اِ تِ زَ] (ع مص) اجازت خواستن. (منتهی الارب) (زوزنی) (غیاث). اذن خواستن. دستوری خواستن. رخصت طلبیدن. اجازت طلبیدن. ||صله طلبیدن. (منتهی الارب). عطا خواستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ||جواز خواستن، و آن آبی باشد که مواشی و زراعت را دهند. (منتهی الارب). آب خواستن برای زمین یا چاروا. جواز خواستن و آبی باشد که فرا چهارپای و کشت دهند. (تاج المصادر بیهقی).

استجاشه. [اِ تِ شَ] (ع مص) طلب کردن لشکر. (منتهی الارب). لشکر خواستن. (تاج المصادر بیهقی). طلب لشکر کردن و گرد آوردن.

استجاعة. [اِ تِ عَ] (ع مص) گرسنگی نمودن. (زوزنی) (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). ||سخت گرسنه شدن. (منتهی الارب).

استجافه. [اِ تِ فَ] (ع مص) فراخ گشتن چیزی. (منتهی الارب). فراخ شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||استجافهٔ مکان؛ خالی یافتن جای را. (منتهی الارب).

استجبار. [اِ تِ] (ع مص) درست و نیکوحال گردیدن. (منتهی الارب). ||توانگر شدن. ||تکبر و گردن‌کشی کردن. (غیاث).

استجبال. [اِ تِ] (ع مص) تمام گرفتن: یقال استجبل ما عنده؛ تمام گرفت آنچه نزد او بود. (منتهی الارب).

استجداء. [اِ تِ] (ع مص) سؤال کردن. ||عطا خواستن از کسی. (منتهی الارب). اجتداء.

استجداد. [اِ تِ] (ع مص) نو گردانیدن. (منتهی الارب). نو گرفتن. (زوزنی). بنو گرفتن. (تاج المصادر بیهقی): چون فاتحهٔ آن محنت پیدا شد و جمعی از معارف ماوراءالنهر بلذت استطراف و استجداد نائل شدند و از تطاول و تمادی ایّام آل‌سامان ملالت نمودند... (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ صص ۱۱۲ – ۱۱۳). مکاتبهٔ دیگر رسانیدند مشتمل بر استیناف مصادقت و استجداد احکام موافقت... (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۷۵).

استجراء. [اِ تِ] (ع مص) وکیل گرفتن. (منتهی الارب). وکیل کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||دلیری کردن.

استجراح. [اِ تِ] (ع مص) عیب و فساد بیرون آوردن. عیب‌ناک شدن. تباه شدن. (تاج المصادر بیهقی). یقال: استجرحت هذه الاحادیث و کثرت؛ ای هی کثیرة و صحیحها قلیل. (منتهی الارب).

استجرار. [اِ تِ] (ع مص) کشیدن. (منتهی الارب). جرّ. (زوزنی). ||قدرت دادن کس را بر خویش و منقاد او شدن. (منتهی الارب).

استجزاز. [اِ تِ] (ع مص) به حد درو رسیدن: استجزاز بُرّ؛ به درو رسیدن گندم. (منتهی الارب). به درو آمدن کشت. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی).

استجزال. [اِ تِ] (ع مص) استجاده.
— استجزال رأی؛ پسندیدن آن. آنرا متین یافتن.

استجعال. [اِ تِ] (ع مص) بگشن آمدن نر ماده را. (تاج المصادر بیهقی): استجعال کلبه؛ گشن‌خواه شدن ماده‌سگ. (از منتهی الارب). به ایغُر جستن درآمدن سباع ماده.

استجفاء. [اِ تِ] (ع مص) جافی شمردن. (تاج المصادر بیهقی). جافی آمدن. (زوزنی). جفاکار آمدن. جفاکار شمردن: استجفی الفراش و غیره؛ درشت شمرد آن فراش و جز آن را. (منتهی الارب).

استجفار. [اِ تِ] (ع مص) به خوردن آمدن کودک. ||چهارماهه شدن بچهٔ گوسفند و از شیر بازماندن: استجفر ولدالشاة. (منتهی الارب).

استجلاء. [اِ تِ] (ع مص) دیدن. ||طلب ظهور امری کردن. ||روشن و مجلی ساختن. (غیاث).

استجلاب. [اِ تِ] (ع مص) کشیده شدن چیزی از جائی خواستن. (منتهی الارب). اجتلاب. (زوزنی). ||بسوی خود کشیدن. ||حاصل کردن. (غیاث).

استجمار. [اِ تِ] (ع مص) با سنگ استنجا کردن. به سنگ استنجا کردن. (تاج المصادر بیهقی). استنجا کردن بسنگ‌ریزه. (منتهی‌الارب). استنجاء به احجار. ||مقیم گردیدن لشکر به دارالحرب. (منتهی‌الارب). ||گرد آمدن قومی بر کار. (منتهی الارب). ||سخت شدن گِل چون سنگ. (تاج المصادر بیهقی).

استجماع. [اِ تِ] (ع مص) گرد آمدن خواستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). فراهم آمدن خواستن. استجفاف. گرد کردن. ||گرد آوردن اسب خویشتن را در رفتن و بسیار تیز رفتن. (منتهی الارب). ||فراهم آمدن. (منتهی الارب). فراهم آمدن سیل از هر جای. (تاج‌المصادر بیهقی). گرد آمدن سیل از هر جای. (منتهی‌الارب). ||فراهم آمدن هر آن چیز که خوش میکند او را: استجمع له اموره. (منتهی‌الارب).

استجمال. [اِ تِ] (ع مص) جمل گردیدن. (منتهی الارب). اشتر گشتن. (تاج المصادر بیهقی): استجمل البعیر.

استجمام. [اِ تِ] (ع مص) باگیاه شدن زمین. ||بسیار شدن آب چاه و گرد آمدن آن. پرآب شدن چاه. (منتهی الارب). ||دست بداشتن از آب کشیدن از چاه تا آب گرد آید. (تاج‌المصادر بیهقی). ||ماندگی افکندن. برآسودن. (منتهی الارب): سباشی‌تکین از اتباع و اشیاع ارسلان مکنت مقام و فرصت استجمام نیافت به ابیورد شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۹۴). سلطان بر عزم استجمام روزی چند به اصفهان آمد. (جهانگشای جوینی).

استجناب. [اِ تِ] (ع مص) انزال آب کردن.

استجناح. [اِ تِ] (ع مص) استجناح لیل؛ برآمدن شب. (منتهی الارب).

استجنان. [اِ تِ] (ع مص) پوشیده گردیدن. (منتهی الارب). پوشیده شدن. (زوزنی). ||دیوانه گردیدن. (منتهی‌الارب). ||طلب طرب کردن. (از منتهی الارب).

استجواء. [اِ تِجْ] (ع مص) استجواء طعام؛ ناخوش داشتن طعام را. (منتهی الارب).

استجواب. [اِ تِجْ] (ع مص) پاسخ کردن. استجابة. (منتهی الارب).

استجه. [اَ تِ جَ] (اخ)[1] شهری به اسپانیا. (نخبة الدهر دمشقی ص ۲۴۲). ناحیه‌ای از اندلس متصل بتوابع رية، بین قبله و مغرب قرطبه، بالای نهر غرناطه. (مراصد الاطلاع). نام شهری به اسپانیا میان قبره و اشونه. (ابن جبیر). شهری از اعمال قرطبه. (نفخ الطیب). رجوع به روضات‌الجنات ص ۶۵ و نزهة القلوب ص ۳ و ص ۲۶۵ و الحلل السندسیّه ج۱ ص ۴۰، ۷۴، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۴، ۲۰۵، ۲۳۴ شود:

فانصرف الامیر من غزاته
و قد شفاه الله من عداته
و قبلها ماخضعت و اذعنت
استجة و طالما قد صنعت
و بعدها مدینة الصنجیل
مااذعنت للصارم الصقیل.

(عقدالفرید چ محمد سعید العریان ج۵ ص۲۶۵).

استجهال. [اِ تِ] (ع مص) نادان شمردن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||سبک داشتن. (تاج المصادر بیهقی). استخفاف کردن. (منتهی الارب). ||جنبانیدن باد شاخ را: استجهلت الریح الغصن. (منتهی الارب).

استحاء. [اِ تِ] (ع مص) ستردن موی. (منتهی الارب). ||شرم داشتن از کسی. استحیاء.

1 - Astigi. Ecija. Eciga. Esidja.

استحاثة. [اِ تِ ثَ] (ع مــص)[1] استحاثهٔ ارض؛ زیر و بالا کردن زمین و جستن آنچه در آن است. (منتهی الارب). تیله‌کنی. اِحاثه. بیرون آوردن. مستحاثات[2] که در ترجمهٔ کلمهٔ فسیل[3] بتازگی معمول است مشتق از همین مصدر است.

استحار. [اِ تِ] (ع مــص) استحار دیک؛ بانگ کردن خروس سحرگاهان. (از منتهی الارب). بــانگ کــردن خــروز در سَحَر. (زوزنی). ||سحرگاه رفتن. (زوزنی). در سحرگاه رفتن.

استحاره. [اِ تِ رَ] (ع مص) بسوی چیزی دیده سرگشته شدن. (منتهی الارب). تحیر و استحار؛ اذا نظر الی الشیء فغشی بصره. (تاج العروس). ||بیرون آمدن از کاری ندانستن. (منتهی الارب). نـدانستن بـیرون‌شد کـار. ||پاسخ خواستن از کسی. (منتهی الارب). ||استحارهٔ مکان بماء؛ پر شدن جای به آب. ||استحارهٔ شباب؛ رسیدن جوانی بـه تـمام اعضای بدن. (از منتهی الارب). ||استحارهٔ شراب؛ گواریدن شراب. (منتهی الارب).

استحاضه. [اِ تِ ضَ] (ع مــص) پیوسته خون آمدن از زن بعد از ایام حیض. مستمر شدن بی‌نمازی پس از روزهــای عــادت. پیوستگی خون در زن. دائم خون روان شدن زن بمرض. خون دیدن زن از رگ عاذل از حیض. (منتهی الارب). استحاضه، خــونی است که زن در کمتر از سه روز و بیشتر از ده روز در حال حیض بیند و بیشتر از چهل روز در حال نفاس ببیند. (تعریفات جــرجــانی). استحاضه خونی است که از زن خارج میشود و نمی‌توان آنرا حیض یا نفاس قرار داد. خون استحاضه در غالب موارد این مشخصات را واجد است که، زردرنگ و سرد بود و بسستی خارج می‌گردد. استحاضه به اقسام قلیله و متوسطه و کثیره منقسم میشود و استحاضهٔ قلیله عبارتست از آنکه خون پنبه‌ای را که در موضع گذارده شده است کـاملاً فـرانگیرد. استحاضهٔ متوسطه استحاضه‌ایست که خون پنبه را کاملاً فراگرفته ولی بغیر پنبه سرایت نکند. استحاضهٔ کثیره، عـبارتست از آنکـه خون علاوه بر فراگرفتن پنبه بغیر آنهم سرایت کند. در مورد استحاضهٔ قلیله زن بتغییر پنبه و گرفتن وضوء برای هر نماز جداگانه مکلف و در استحاضهٔ متوسطه علاوه بر این تکالیف، تغییر لته و غسل قبل از نماز صبح نیز لازم است. در مورد استحاضهٔ کـثیره عـلاوه بـر وظایف شق اول و دوم وظیفهٔ یک غسل قبل از نماز ظهر و عصر و غسل دیگر قبل از نماز مغرب و عشاء نیز اضافه میشود. مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون گوید: استحاضة لغةً مصدر اُستحیضت المرأة عـلی لفـظ المجهول، ای استمر بها الدّم. و شریعةً دم او خروج دم من موضع مخصوص غیر حیض و نفاس و منها دم الآیسة و المریضة و الصغیرة. کـذا فـی جامع‌الرموز. و منها دم تراه المرأة اقـل مـن ثلاثة ایام او اکثر من عشرة ایام فی الحیض و من اربعین فی النفاس. کذا فی اصطلاحات السید الجرجانی. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||مانند کردن به حایض. (زوزنی).

استحاف. [اِ تِ] (ع مص) بردن باد ابر را. ||برداشتن پیه. (منتهی الارب).

استحاله‌پذیری. [اِ تِ لَ / لِ پَ] (حامص مرکب)[4] قبول استحاله.

استحالة. [اِ تِ لَ] (ع مص) استحالت. شدن و گشتن از جائی به جای دیگـر. بگشـتن. گردیدن. ||از حالی به حالی گردیدن. از حال بگردیدن. (تاج المصادر بیهقی):

هست از استحالت دوران
چون شترمرغ عاجز و حیران. سنائی (مثنویها، طریق‌التحقیق ص ۹۷).

||بازگونه شدن. ||محال و ناممکن بـودن چیزی. (غیاث). محال شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). محالی. مستحیلی. امتناع. ||بُطلان. ||زوال. ||محال شمردن. (منتهی الارب). محال و ناممکن کردن. طلب محال کردن. (غیاث). از حال بگردانیدن. (زوزنی). ||دیدن بسوی چیزی یا کسی که آیا حرکت میکند یا نه. (از منتهی الارب). ||حیله کردن. (غیاث اللغات). ||تغیر در کیفیات.[5] ||کون و فساد. خلع چیزی صورت خود را و گرفتن صورت دیگری، چون بدل شدن خـوردنی بخون در تن آدمی. بـدل کـردن عـنصری صورت خود را بصورت عنصری دیگر، چون تبدیل آب به هوا و آتش به هوا و تبدیل هوا به آب و تبدیل آب بخاک و استحالهٔ آب بـه بخار[6]. استحالة، و آن حرکتی است در کیف مانند گرم و یا سرد شدن آب با حفظ صورت نوعیه. (تعریفات سید شریف جرجـانی). حرکت در چهار مقوله بیش نیفتد در کمّ، ... و در کیف، مانند تسخن و تبرد و اِسوِداد و اِبیِضاض، و آن را استحالت خوانند. (اساس الاقتباس ص۵۲). استحالة؛ عندالحکماء هی الحرکة الکیفیة. و هی الانتقال من کیفیة الی کیفیة اخری تدریجاً. و هذا اولی مما قیل من انّها انتقال الجسم من کیفیة الی کیفیة اخری علی التّدریج، لانّه کما ینتقل الجسم من کیفیة الی کیفیة کذلک الهیولی و الصورة ایضاً قـد ینتقلان من کیفیة الی کیفیة. ثم الاسـتحالة لاتقع فی‌الکیفیات بل انّما تـقع فـیما یـقبل الاشـتداد و الضـعف کـالتسخن و التبرد العارضین للماء مثلا. فلابد فی‌الاستحالة من امرین، الانتقال من کیفیة الی کـیفیة و کـون ذلک الانتقال تدریجاً لادفعاً. و من النّاس من انکر الاستحالة. فالحار عنده لایصیر بارداً و البارد لایصیر حارّاً. و زعم انّ ذلک الانتقال کمون و استتار لاجزاء کانت متصفة بالصفة الاولی کالبرودة. و بروز ای ظهور لاجزاء کانت متّصفة بالصّفة الاخری کالحرارة. و هما موجودان فی ذلک الجسم دائماً. الا انّ ما یبرز منها ای من تلک الاجزاء یحسّ بها و بکیفیتها و ماکمن لایحسّ بها و بکیفیتها. فـاصحاب الکمون و البروز زعموا ان الاجسام لایوجد فیها ما هو بسیط صرف بل کل جسم فـانّه محیط من جمیع الطبایع المختلفة. لکنّه یسمی باسم الغالب الظاهر. فاذا لقیه مایکون الغالب علیه من جنس ماکان مغلوباً فیه یبرز ذلک المغلوب من الکمون و یحاول مقاومة الغالب حـتی یـظهر. و تـوسّلوا بـذلک الی انـکار الاستحالة و انکار الکون و الفسـاد. و ذهب جماعة من القائلین بالخلیط الی ان الحار مثلاً اذا صار بارداً فقد فارقته الاجزاء الحـارّة. و منهم من قال ان الجسم انّما یصیر حارّاً بدخول اجزاء ناریة فیه من خارج. و منهم من قـال تنقلب اجزاؤه اوّلاً نـاراً و تـخلط بـالاجزاءِ المائیة. فهذه الطائفة معترفون بالکون و الفساد دون الاستحالة. و هذه الاقـوال بـاطلة. ثـم الاستحالة کما تطلق علی مامرّ ای علی التغیر فی الکیفیات کذلک تـطلق عـلی الکـون و الفساد کما فی بحرالجواهر. و کذلک تـطلق علی التغیر التدریجی فی‌العرض. کما وقع فی بعض حواشی شرح الطوالع. فهذا المعنی اعمّ من الاوّل، لکون العرض اعمّ مـن الکـیف و مباین من الثّانی لاشتراط التدریج فیه. و عدمه فی المعنی الثانی. وکذا المعنی الاوّل مباین من الثانی. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||استحالهٔ قوس؛ بـرگشتن کـمان از حـال اول و کـژ گردیدن. (از منتهی الارب).

استحباب. [اِ تِ] (ع مص) دوست داشتن. ||استحباب بر؛ بـرگزیدن. (زوزنـی) (تـاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). گزیدن بـر. اختیار. ترجیح. نیکو شمردن چیزی را. (از منتهی الارب). ||سزاوار شدن. ||تا دیر ماندن آب در شکنبهٔ شتر و تشنه ناشدن وی از آن. (منتهی‌الارب). ||(اصطلاح شرع) مـقابل وجوب، کراهت، حرمت و مترادف ندب است و هو ما یستحق فاعله المـدح و الثـواب، و لایستحق تارکه الذنب و العقاب.

استحباباً. [اِ تِ بَنْ] (ع ق) از راه استحباب. بجهت مستحب بودن.

استحثاء. [اِ تِ] (ع مص) خاک زدن هر

---

1 - Fouille. 2 - Fossiles.
3 - Fossiles. 4 - Transmutabilité.
5 - Transformation.
6 - Résolution de l'eau en vapeur.

یک بر روی دیگری. (منتهی الارب). خاک پاشیدن هر یک بر روی دیگری. خاک بهم افشاندن.

استحثاث. [اِ تِ] (ع مص) برافزولیدن بر. (از منتهی الارب). برانگیختن بر کاری. (حبیش تفلیسی). حث. (زوزنی). ||در شواهد ذیل از ترجمهٔ تاریخ یمینی استحثاث بمعنی استخراج و جمع‌آوری آمده است: ابوعلی نسفی را به استخراج وجوه و استحثاث اموال فراداشت تا دست ظلم و مصادره دراز کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۱۱). ابونصربن الحاجب محمود بدو [ابوالقاسم‌بن سیمجور] پیوست و هر دو دست بعیث و فساد و استحثاث اموال و مصادرات عمال و تخریب بلاد و تعذیب عباد برآوردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۷۳). بیوشنج رفت و عمال را به استحثاث اموال فراداشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۹۸). به اسفراین شد [منتصر] و خواست که به جبایت خراج و استحثاث معاملات آن نواحی انتفاعی یابد میسر نشد و امکان توقف نیافت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۲۰). حسن‌بن نصر را به استحثاث اموال و ترویج ابواب‌المال به نیشابور فرستاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۹۳). بعضی را بنقد اداکرد و سلطان به استحثاث باقی مسببان قرار داشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۳۶). وزارت به ابوالعباس داد و او به اثارت و استحثاث اموال دست دراز کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۵۸).

استحجاء. [اِ تِ] (ع مص) بوی‌ناک شدن گوشت بسبب بیماری: استحجی اللحم. (منتهی الارب).

استحجاب. [اِ تِ] (ع مص) به دربانی گرفتن کسی را. حجابت از او خواستن. (منتهی الارب).

استحجار. [اِ تِ] (ع مص) حجره ساختن. ||دلیر گردیدن. (منتهی الارب). ||سنگ شدن. به سنگ بدل گشتن. بستن خلطی چون سنگ. تحجر. سنگی گرفتن. عظیم سخت شدن[1].
— استحجار طین؛ سخت شدن گِل چون سنگ. (زوزنی) (منتهی الارب). رجوع به مستحجر شود.

استحداث. [اِ تِ] (ع مص) نو گرفتن. (تفلیسی). نو آوردن. (زوزنی) (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). نو یافتن. (منتهی الارب). نو کردن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). نو پیدا کردن. (وطواط).

استحداد. [اِ تِ] (ع مص) تیز کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). تیز کردن، چنانکه کارد را: استحداد شفره؛ تیز کردن نشکرده. ||بسیار خشمناک گردیدن. (منتهی الارب). خشم گرفتن بر. بسیار خشمناک شدن. ||موی زهار به آهن ستردن. (از منتهی الارب). عانه بستردن. (زوزنی). زهار تراشیدن. ستردن موی عانه و جز آن. ازالهٔ موی و غیر آن از مواضعی که ازالهٔ آن ضرور است.

استحذاء. [اِ تِ] (ع مص) عطیه خواستن از کسی. (منتهی الارب). ||از کسی نعلین خواستن. (از منتهی الارب). نعلین خواستن. (زوزنی).

استحذام. [اِ تِ] (ع مص) مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد: استحذام بذال معجمه همان استخدام است و در فصل میم از باب خاء معجمه مذکور خواهد شد - انتهی. رجوع به استخدام شود.

استحرار. [اِ تِ] (ع مص) استحرار قتل، یا استحرار موت؛ بسیار شدن و سخت شدن کشتار و خون. بسیار شدن مرگ. (از منتهی الارب). ||سخت شدن جنگ. (تاج المصادر بیهقی).

استحرام. [اِ تِ] (ع مص) بگشن آمدن خواستن گاو و میش و بره. (زوزنی). به ایغر جستن درآمدن حیوانات. بگشن آمدن میش. (تاج المصادر بیهقی). گشن‌خواه شدن: استحرمت ذات‌الظلف و الذئبة و الکلبة. (منتهی الارب). ||با حرمتی شدن که شکستن آن روا نباشد. (منتهی الارب).

استحسار. [اِ تِ] (ع مص) مانده شدن. (زوزنی) (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی).

استحسان. [اِ تِ] (ع مص) نیکو شمردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). پسندیدن. ستودن. نیک شمردن. (غیاث). ضد استقباح. نیکو داشتن. و منه الاستحسان عند اهل‌الرأی. استحسان؛ در لغت چیزی را خوب شمردن و خوب پنداشتن است. در اصطلاح نام دلیلی است از دلائل چهارگانه که با قیاس جلی معارضه کرده هر وقت از آن قویتر باشد در آن عمل می‌کند و به این اسم نامیده شده زیرا غالباً از قیاس جلی قویتر است و آنرا قیاس مستحسن گویند. قال الله تعالی: فبشر عباد. الذین یستمعون القول فیتبعون احسنه. (قرآن ۱۷/۳۹ و ۱۸). و دیگر استحسان، عبارت از ترک کردن قیاس و اختیار کردن چیزی است که اخذ آن برای مردم آسان باشد. (تعریفات جرجانی). هو فی اللغة عد الشیء حسناً. و اختلفت عبارات الاصولیین فی تفسیره و فی کونه دلیلاً. فقال الحنفیة و الحنابلة بکونه دلیلاً و انکره غیرهم حتی قال الشافعی: من استحسن فقد شرع. قیل معناه ان اثبت حکماً بانه مستحسن عنده من غیر دلیل شرعی فهو الشارع لذلک الحکم و ابوحنیفة رحمه الله، اجل قدراً من ان یقول فی الدین من غیر دلیل شرعی و من غیر ان یرجع الی اصل شرعی. و فی میزان الشعرانی فی بحث ذمّ الرأی: و قد روی الشیخ محیی‌الدّین العربی فی‌الفتوحات بسنده الی الامام ابی‌حنیفة انه کان یقول ایاکم و القول فی دین‌الله بالرأی و علیکم باتباع السنة فمن خرج منها ضلّ. فان قیل انّ المجتهدین قد صرحوا باحکام فی اشیاء لم‌تصرّح فی الشریعة بتحریمها و لا بایجابها فحرموها و اوجبوها فالجواب انهم لولا علموا من قرائن الادلة بتحریمها او بایجابها ماقالوا به. و القرائن اصدق الادلة. و قد یعلمون ذلک بالکشف ایضاً، فتشاهد به القرآن و کان الامام ابوحنیفة یقول القدریة مجوس هذه الامة والشیعة الدّجال[2]. و کان یقول حرام علی من لم‌یعرف دلیلی ان یفتی بکلامی و کان اذا افتی یقول هذا رأی ابی‌حنیفة و هو احسن ما قدرنا علیه. فمن جاء باحسن منه فهو اولی بالصواب. و کان یقول ایاکم و آراء الرّجال فکیف ینبغی لاحد ان ینسب الامام الی القول فی دین الله بالرأی الذی لایشهد له کتابٌ ولاسنة. و کان یقول علیکم بآثار السّلف و ایاکم و رأی الرجال. و کان یقول لم‌یزل الناس فی صلاح مادام فیهم من یطلب الحدیث فاذا طلبوا العلم بلاحدیث فسدوا. و کان یقول لاینبغی لاحد ان یقول قولاً حتی یعلم انّ شریعة رسول‌الله صلی‌الله علیه و سلم تقبله. و کان یجمع العلماء فی کل مسئلة لم‌یجدها صریحة فی الکتاب و السنة و یعمل بما یتفقون علیه فیها. و کذلک کان یفعل اذا استنبط حکماً فلایکتبه حتی یجمع علیه علماءُ عصره فان رضوه قال لابی‌یوسف اکتبه. فمن کان علی هذا القدر من اتباع السنة کیف یجوز نسبته الی الرأی. معاذالله ان یقع فی مثل ذلک عاقل فضلا عن فاضل. انتهی من المیزان. و لذا قیل الحق انه لایوجد فی الاستحسان مایصلح محلا للنزاع. اما من جهة التسمیة فلانه اصطلاح و لامشاحة فی‌الاصطلاح. و قد قال الله تعالی: الذین یستمعون القول فیتبعون احسنه. (قرآن ۱۸/۳۹). و قال النبی صلّی الله علیه و سلم مارآه المسلمون حسنا فهو عندالله حسن و قال النبی صلّی الله علیه و سلّم من سنّ فی الاسلام سنة حسنة فله اجرها و اجر من عمل بها بعده من غیر ان ینقص من اجورهم شیء. و من سنّ فی الاسلام سنة سیئة کان علیه وزرها و وزر من عمل بها من غیر ان ینقص من اوزارهم شیء. رواه مسلم و نقل عن الائمة اطلاق الاستحسان فی دخول الحمام و شرب الماء من یدالسقاء و نحو ذلک. و عن الشافعی انه قال استحسن فی المتعة ان یکون ثلاثین درهما. و استحسن ترک شیء للمکاتب من

1 - S'indurer.

۲ - ظ: و شیعةالدجال.

نجوم الکتابة. و اما من جهة المعنی فقد قیل هو دلیل ینقدح فی نفس المجتهد یعسر علیه التعبیر عنه. فان ارید بالانقداح الثبوت فلانزاع فی انه یجب العمل به و لاأثر لعجزه عن التعبیر عنه و ان ارید به انه وقع له شک فلانزاع فی بطلان العمل به و قیل هو العدول عن قیاس الی قیاس اقوی منه. و هذا مما لانزاع فی قبوله. و یرد علیه انه لیس بجامع، لخروج الاستحسان الثابت بالاثر. کالسلم و الاجارة و بقاء الصوم فی النسیان او بالاجماع کالاستصناع او بالضرورة کطهارة الحیاض و الآبار. و قیل هو العدول الی خلاف الظن لدلیل اقوی. و لانزاع فی قبوله ایضاً. و قیل تخصیص القیاس بدلیل اقوی منه، فیرجع الی تخصیص العلة العلة. و قال الکرخی: هو العدول فی مسئلة عن مثل ما حکم به فی نظائرها الی خلافه لدلیل اقوی یقتضی العدول عن الاول. و یدخل فیه التخصیص و النسخ و قال ابوالحسن البصری: هو ترک وجه من وجوه الاجتهاد غیر شامل شمول الالفاظ لوجه و هو اقوی منه. و هو فی حکم الطاری علی الاول و احترز بقوله غیرشامل عن ترک العموم الی الخصوص و بقوله و هو فی حکم الطاری عن القیاس فیما اذا قالوا ترکنا الاستحسان بالقیاس. و اورد علی هذه التفاسیر انّ ترک الاستحسان بالقیاس تکون عدولا عن الاقوی الی الاضعف. و اجیب بانّه انّما یکون بانضمام معنی آخر الی القیاس به یصیر اقوی من الاستحسان. و قیل هو العدول عن حکم الدلیل الی العادة و المصلحة کدخول الحمّام من غیر تعیین مدة المکث. و العادة ان کانت معتبرة شرعاً فلا نزاع فی انها مقبولة. و الاّ فلا نزاع فی کونها مردودة و الذی استقر علیه رأی المتأخرین هو انّه عبارة عن دلیل یقابل القیاس الجلی نصاً کان او اجماعاً او قیاساً خفیاً او ضرورةً فهو اعم من القیاس الخفی. هذا فی الفروع، فانّ اطلاق الاستحسان علی النص و الاجماع عند وقوعها فی مقابلة القیاس الجلی شائع فی الفروع، و ما قیل انّه لاعبرة بالقیاس فی مقابلة النص و الاجماع بالاتفاق فکیف یصح التمسّک به، فالجواب عنه انه لایتمسّک به الّا عند عدم ظهور النص و الاجماع و اما فی اصطلاح الاصول فقد غلب اطلاقه علی القیاس الخفی. کما غلب اسم القیاس علی القیاس الجلی تمییزاً بین القیاسین. و بالجملة لما اختلفت العبارات فی تفسیر الاستحسان مع انه قد یطلق لغة علی ما یمیل الیه انسان و ان کان مستقبحاً عندالغیر و کثر استعماله فی مقابلة القیاس الجلی و علی القیاس الخفی.کان انکارالعمل به عند الجهل بمعناه مستحسناً اذ لاوجه لقبول العمل بما لایعرف معناه. و بعد ما استقرّت الآراء علی انّه اسم لدلیل متفق علیه سواء کان قیاساً خفیاً او اعمّ منه اذا وقع فی مقابلة القیاس الجلی حتی لایطلق علی نفس الدلیل من غیر مقابلة فهو حجة عندالجمیع من غیر تصور خلاف.

فائدة: الفرق بین المستحسن بالقیاس الخفی و المستحسن بغیره ان الاول یعدّی الی صورة أخری لانّ من شأن القیاس التعدیة. و الثانی لایقبل التعدیة لانّه معدول عن سنن القیاس. مثلاً اذا اختلف المتبایعان فی مقدار الثمن، فالقیاس ان یکون الیمین علی المشتری فقط لانّه المنکر فهذا قیاس جلی الّا انّه ثبت بالاستحسان التحالف ای الیمین علی کل منهما. اما قبل القبض فبالقیاس الخفی. و هو انّ البایع ینکر وجوب تسلیم المبیع بما أقَرَّ به المشتری من الثمن. کما انّ المشتری ینکر وجوب زیادة الثمن فیتحالفان. و اما بعد قبض المبیع فلقوله علیه السلام اذا اختلف المتبایعان و السلعة قائمة تحالفا و ترادّا فوجوب التحالف قبل القبض یتعدی الی ورثة المشتری و البایع اذا اختلفا فی الثمن بعد موت المشتری و البایع. و اما بعدالقبض فلایتعدی الی الورثة. هذا کله خلاصة ما فی العضدی و حاشیته للتفتازانی و التوضیح و التلویح و غیرهما. (کشاف اصطلاحات الفنون). یکی از اصول فقه است نزد ابوحنیفه و پیروان او و از این رو آنان را اصحاب رأی خوانند و مثال آن جواز دخول حمام است هر چند مقدار آب و نوره که صرف کنند مجهول است و بعقیدهٔ بعضی از علماء استحسان خود قیاسی است لکن خفی و غیرجلی. (مفاتیح‌العلوم).

استحساناً. [اِ تِ نَ نْ] (ع ق) من باب استحسان.

استحسانی. [اِ تِ] (ص نسبی) منسوب به استحسان: دلایل استحسانی. رجوع به استحسان شود.

استحشاش. [اِ تِ] (ع مص) استحشاش ید؛ شل شدن دست. ||تشنه گردیدن. ||استحشاش غصن؛ دراز شدن شاخ. ||استحشاش ساعد مرأة کفّ او را؛ سطبر شدن ساعد زن تا کف او خرد نماید در برابر آن. ||استحشاش شحم ناقه را؛ باریک‌ساق کردن پیه شتر ماده را. (از منتهی الارب).

استحشاف. [اِ تِ] (ع مص) استحشاف أُذُن؛ خشک گردیدن گوش و ترنجیدن آن و همچنین است استحشاف زرع. (از منتهی الارب). ||جامهٔ کهنه پوشیدن. (منتهی الارب). تحشُّف.

استحصاد. [اِ تِ] (ع مص) خشم گرفتن. ||استحصاد زرع؛ بهنگام درو رسیدن کشت. (از منتهی الارب). بدرو آمدن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||استحصاد قوم؛ گرد آمدن با هم. درتافته شدن آنان با هم. (از منتهی الارب). فا هم آمدن قوم. (تاج المصادر بیهقی). ||استحصاد حبل؛ استوار گردیدن رسن و تافته شدن آن. (منتهی الارب). استوار شدن. (تاج المصادر بیهقی).

استحصاء. [اِ تِ] (ع مص) شمار کردن. ضبط کردن. (غیاث اللغات).

استحصاف. [اِ تِ] (ع مص) استوار گردیدن. (منتهی الارب). استوار شدن. (زوزنی) (تاج‌المصادر بیهقی). مستحکم شدن. ||تنگ و خشک شدن. (منتهی الارب). تنگ شدن سوراخ: استحصاف شرم زن؛ یابس و مضیق شدن. ||استحصاف زمان بر کس؛ سخت شدن روزگار. (از منتهی الارب). سخت شدن زمانه بر کسی. تنگ شدن روزگار بر وی.

استحصال. [اِ تِ] (ع مص) حاصل کردن. ||طلب حصول.

استحضار. [اِ تِ] (ع مص) بخود بازآمدن. (منتهی الارب). ||یاد داشتن. ||حضوری کس خواستن. (غیاث). حاضر آمدن خواستن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). حاضر کردن خواستن: از حضرت سلطان به استحضار شار مثال رسید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۴۵). ||دوانیدن. (منتهی الارب). دوانیدن اسب. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی): استحضرت الفرس؛ دوانیدم اسب را. ||اطلاع. آگاهی.
— استحضار داشتن؛ اطلاع داشتن. آگاهی داشتن.

استحطاب. [اِ تِ] (ع مص) استحطاب عنب؛ محتاج شدن درخت تاک که ببرند سرهای وی و هَرَس کنند آنرا. (از منتهی الارب).

استحطاط. [اِ تِ] (ع مص) چیزی کم کردن خواستن. استنقاص. (منتهی الارب).کم کردن خواستن از بهای چیزی. (تاج المصادر بیهقی). اوکندن خواستن. (زوزنی). از بهای چیزی افکندن خواستن.

استحفاء. [اِ تِ] (ع مص) خبر پرسیدن. ||استحفاء سؤال از کسی؛ به استقصاء پرسیدن او را. (از منتهی الارب).

استحفار. [اِ تِ] (ع مص) استحفار نهر؛ سزاوار کندن شدن جوی. (از منتهی الارب). بکندن آمدن جوی. (تاج المصادر بیهقی). فرو کندن. (زوزنی). فروکندن چاه و جوی خواستن. بهنگام کندن آمدن جوی و چاه.

استحفاظ. [اِ تِ] (ع مص) بیاد داشتن خواستن چیزی را. یادداشت خواستن. (منتهی الارب). ||یاد گرفتن چیزی را. (از منتهی الارب). حفظ کردن. یاد گرفتن خواستن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). طلب حفظ کردن. ||نگاهداری خواستن. نگاهبانی کردن. نگاهداری کردن.

استحفاف. [اِ تِ] (ع مص) استحفاف اموال کسی؛ همهٔ مال کسی گرفتن. گرفتن همهٔ مال‌های کسی را. (از منتهی الارب).

استحقاب. [اِ تِ] (ع مص) ذخیره نهادن چیزی را. (منتهی الارب). احتقاب. (زوزنی).

استحقار. [اِ تِ] (ع مص) خوار داشتن. (غیاث). خُرد شمردن. احتقار. (منتهی الارب). استخفاف. استهانت. خرد و خوار شمردن. (منتهی الارب). حقیر داشتن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). حقیر پنداشتن. (مؤید الفضلاء). سبکداشت. کوچک و سهل و حقیر شمردن: پادشاهی بدیدهٔ استحقار در طایفهٔ درویشان نظر کرد. (گلستان). باری پدر بکراهت و استحقار در او نظر همی کرد. (گلستان).

استحقاق. [اِ تِ] (ع مص) سزاوار شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب). سزاواری. سزاوار بودن. استیجاب. شایستگی. لیاقت. قابلیت. برازندگی. زیبندگی. اهلیت: اگر من که صاحب دیوان رسالتم و مخاطبات به استصواب من میرود او را این نبشتمی کس بر من عیب نکردی که به استحقاق نبشته بودمی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۷). تأخیر نمی‌کند بندگی و پرستش را از استحقاق ذاتی که او راست جهت پرستش نمودن. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۲). الله سبحانه بی استحقاق کسی را بفضل خود نعمت میرساند. (تاریخ بیهقی ص ۳۰۹). و نوبت جهانداری بحکم استحقاق هم از وجه ارث و هم از طریق اکتساب بدو رسانده. (کلیله و دمنه). و اتفاق کردند که او را استحقاق و اهلیت این منزلت هست. (کلیله و دمنه).

مرا حق از پی مدح تو در وجود آورد
تو نیز تربیتم کن که دارم استحقاق. خاقانی.

نزدیک صاحبدیوان رفتم بسابقهٔ معرفتی که در میان ما بود و صورت حالش بیان کردم و اهلیت و استحقاق بگفتم. (گلستان).

– استحقاق مقامی را داشتن؛ شایسته و برازندهٔ آن بودن.

استحکاک. [اِ تِ] (ع مص) استحکاک سر کسی را؛ سر او خاریدن خواستن. به خارش آمدن سر او. (از منتهی الارب).

استحکام. [اِ تِ] (ع مص) استوار شدن. (زوزنی) (تاج‌المصادر بیهقی). استواری. استوار گردیدن. (منتهی الارب). حصانت. محکمی. اِحکام: الحمد لله الذی انتخب امیرالمؤمنین من اهل تلک الملة التی علت غراسها و رست اساسها و استحکمت ارومتها. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۹۹). عقدهٔ آن مناکحت به استحکام رسانیدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۹۵).

استحکامات. [اِ تِ] (ع اِ)[1] جِ استحکام. ابنیه‌ای از قبیل قلعه‌ها و برج‌ها که برای دفاع از شهر یا قصبه بنا کنند: استحکامات داخلیه[2]. استحکامات خارجیه[3].

استحلاء. [اِ تِ] (ع مص) شیرین شمردن چیزی را. شیرین آمدن. (تاج المصادر بیهقی). شیرین آمدن به ذائقه. ||شیرینی خواستن.

استحلاب. [اِ تِ] (ع مص) دوشیدن خواستن. (منتهی الارب).

استحلاس. [اِ تِ] (ع مص) استحلاس سنام؛ پیه‌ناک شدن کوهان توبرتو. (از منتهی الارب). ||استحلاس نبات؛ انبوه و کُریه شدن گیاه و پوشانیدن زمین را. (منتهی الارب). پوشیدن گیاه زمین را. منفرش شدن. مفروش شدن: و ربما استحلست الأرض منه [من نبات اِذْخِر]. (ابن‌البیطار). ||استحلاسِ خوف؛ لازم گرفتن بیم را و از آن جدا نشدن. (منتهی الارب). ملازم شدن. متصل شدن. ||استحلاس ماء؛ فروختن آب را و نتوشانیدن آن را. (از منتهی الارب).

استحلاف. [اِ تِ] (ع مص) سوگند دادن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). احلاف. سوگند خواستن. (زوزنی). طلب کردن سوگند: خرمیل، بعد از استحلاف ایشان و استیمان از قبل سلطان بیرون آمد. (جهانگشای جوینی).

استحلاق. [اِ تِ] (ع مص) استحلاق اتان یا مرأة؛ نه سیر شدن از آرامش نه بارور شدن. (از منتهی الارب).

استحلال. [اِ تِ] (ع مص) حلال ساختن. ||حلال پنداشتن. حلال شمردن. حلال داشتن. (تاج المصادر بیهقی). بحلال داشتن. (زوزنی): استحلال حرام؛ حلال داشتن حرام. ||حلال کردن خواستن. حلالی خواستن. (تاج المصادر بیهقی). بحلی خواستن.

استحماد. [اِ تِ] (ع مص) ستودن خواستن. (تاج المصادر بیهقی).

استحماش. [اِ تِ] (ع مص) برافروختن از خشم. سخت خشمگین شدن. (تاج المصادر بیهقی). سخت خشمناک شدن. احتماش. از غایت خشم برافروخته شدن. ||باریک‌آواز شدن.

استحماض. [اِ تِ] (ع مص) ترش یافتن چیزی را. حامض یافتن. (منتهی الارب).

استحماق. [اِ تِ] (ع مص) احمق شمردن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (زوزنی). ||کار احمقانه کردن. ||گول و بی‌عقل شدن. (منتهی الارب).

استحمال. [اِ تِ] (ع مص) برداشتن خواستن. (تاج المصادر بیهقی). بار برداشتن خواستن. (زوزنی). ||استحمال بر؛ حَملِ حوائج و امور خویش به: استحمله نفسه؛ خواست خود که بردارد نیازها و کارهای او را.

استحمام. [اِ تِ] (ع مص) بگرمابه شدن. به آب گرم رفتن. حمام رفتن. بحمام رفتن. ||غسل کردن به آب گرم، و سپس بمعنی غسل کردن آمده است به هر آب که باشد. خود را به آب گرم شستن. خویشتن را به آب گرم بشستن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). بحمام غسل کردن. (غیاث). اغتسال بماء حمیم. ||خوی کردن. عَرَق کردن. خوی گرفتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ||خوی بشستن. (تاج المصادر بیهقی). ||بخار گرم از چیزی گرفتن. (غیاث).

استحناذ. [اِ تِ] (ع مص) بر پهلو خفتن در آفتاب عرق کردن را. بر پهلو خفتن در آفتاب تا عرق کند. (منتهی الارب).

استحناط. [اِ تِ] (ع مص) دلیری کردن بر موت. ||آسان شدن جان دادن بر کسی. (منتهی الارب).

استحناک. [اِ تِ] (ع مص) بسیارخوار گشتن بعد کم‌خواری. (منتهی الارب). ||استحناک عِضاه؛ برکنده شدن آن از بیخ. (از منتهی الارب).

استحنان. [اِ تِ] (ع مص) نیک طرب کردن.

استحواذ. [اِ تِخْ] (ع مص) دست یافتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). چیره شدن بر چیزی. (منتهی الارب). استیلاء. مستولی گردیدن. (منتهی الارب). غالب شدن: استحوذ علیهم الشیطان فانساهم ذکرالله اولئک حزب‌الشیطان الا انّ حزب‌الشیطان هم الخاسرون. (قرآن ۱۹/۵۸).

استحواس. [اِ تِخْ] (ع مص) پیوسته بند شدن و کاهلی کردن. (منتهی الارب).

استحواض. [اِ تِخْ] (ع مص) استحواض ماء؛ گرد آمدن آب. (تاج المصادر بیهقی). گرد آمدن آب و حوض ساختن برای خود. (از منتهی الارب). جمع شدن آب در حوض.

استحیاء. [اِ تِخْ] (ع مص) شرم داشتن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). باک داشتن. حیا داشتن. شرمندگی. خجلت. خجل. شرم. حیا کردن. استحاء. ||زندگی خواستن. ||زنده گذاشتن. (زوزنی). استبقاء. زنده داشتن. واگذاشتن. زنده و باقی گذاشتن. (منتهی الارب): فلما جاءهم بالحق من عندنا قالوا اقتلوا ابناءالذین آمنوا معه و استحیوا نساءهم و ما کیدالکافرین الا فی ضلال. (قرآن ۲۵/۴۰).

1 - Les fortifications. Les places fortes.
2 - Les fs. internes.
3 - Les fs. externes.

استخاذ. [اِ تِ] (ع مص) اتخاذ. گرفتن: استخذ ارضاً؛ گرفت زمین را.

استخاره. [اِ تِ رَ] (ع مص) استخارت. خواستن بهترین آمرین. (منتهی الارب). بهترین خواستن. طلب خیر کردن. نیکوئی جستن. (منتهی الارب): شیر... پس از... استخارت او [گاو] را مکان اعتماد داد. (کلیله و دمنه). او را پیش خواند و فرمود که پس از تأمل بسیار و استخارت... ترا بمهمی بزرگ اختیار کردیم. (کلیله و دمنه). ||خیر خواستن از خدای‌تعالی. (تاج المصادر بیهقی): بموجب این مقدمات بعد از استخارت فضل خدای و استشارت عقل رهنمای... (التوسل الی الترسل). منتصر این اشارت قبول کرد و بعد از استخارت نهضت فرمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۲۲). حال او [ابوالفتوح والی مولتان] بسلطان انهاء کردند حمیت اسلام و غیرت دین او را بر کفایت مضرت... او باعث و محرض شد و در این باب استخاره کرد و همت بر این مهم دینی گماشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۸۹). استخاره کرد و چون بحر خصم جوشان و خروشان در حرکت آمد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۴۹). سلطان بعد از استخارت عزیمت بر آن غزو مصمم کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۰۸). ||مهربانی کردن خواستن از کسی. مهربانی خواستن. (منتهی الارب). ||استخارهٔ ضبع؛ چوب در سوراخ کفتار کردن تا از سوراخ دیگر بیرون شود. ||استخارهٔ منزل؛ پاک و پاکیزه کردن جای را. (از منتهی الارب). ||بانگ کنانیدن صیاد آهوبره را تا مادر را نزدیک وی آرد و صید کند. ||آگاهی جستن از غیب در مآل کاری. نزد سنیان بچند دستور است مختصر آنکه دعای قنوت یا دیگر ادعیه خوانده بخسبند آنچه شدنی باشد مناسبات آن بخواب مشاهده کنند و اکثر شیعیان استخاره به این طور کنند که بعد از خواندن ادعیه چشم بسته تخمیناً مقام ثلث دانه‌های تسبیح را بدو انگشت میگیرند و از آنجا تا امام دو دو دانه طرح میکنند اگر در آخر یک دانه ماند علامت خیر است و اگر دو ماند علامت شر است. (غیاث اللغات). با قرآن یا سبحه و امثال آن تمیز بدی یا نیکی فعل منظوری را بدانسان که مأثور است خواستن. تفأل کردن با قرآن یا سبحه:

آن دم[1] که دل بعشق دهی خوش دمی بود
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست.
حافظ.

— امثال:

استخاره دل آدمی است.

اول استشاره بعد استخاره.

||مطلق فال:

به روی غیر تو گر قصد یک نظاره کنم
همان بمصحف روی تو استخاره کنم.
تأثیر (از آنندراج).

— استخارهٔ ذات‌الرقاع؛ رقعهٔ ذات‌الرقاع. نوعی است از استخاره که برای استجازت ارتکاب امری بر رقعه‌ای «اِفْعَلْ» و بر رقعهٔ دیگر «لاتَفْعَلْ» نوشته آن رقعه‌ها را بپیچیده زیر گوشهٔ مصلی گذارند، بعد از ادای نماز چشم پوشیده یکی را از آن دو رقعه برآرند و از امر و نهی هرچه آید بدان کار کنند:

من و لباس تجرّد که خرقه‌پوشی من
به استخارهٔ ذات‌الرقاع خوب آمد.
تأثیر (از آنندراج).

استخاله. [اِ تِ لَ] (ع مص) تکبر کردن. بزرگ‌منشی کردن. ||بخال گرفتن و خال خواندن. (منتهی الارب). استخوال. خال گرفتن. (تاج المصادر بیهقی).

استخانه. [اِ تِ نَ] (ع مص) خائن شمردن کسی را. (از منتهی الارب).

استخباء. [اِ تِ] (ع مص) خیمه افراختن. خِبا افراختن. خیمه زدن. (زوزنی). خِباء زدن. (تاج المصادر بیهقی). ||در خِبا درآمدن. (منتهی الارب). در خِباء شدن. (تاج المصادر بیهقی).

استخبار. [اِ تِ] (ع مص) خبر پرسیدن از کسی. (منتهی الارب). خبر خواستن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). استطلاع. استعلام. استفسار. استنباء. آگاهی جستن. آگاهی پرسیدن. پرسیدن از خبر. پرسیدن. اختبار. ابتلاء. ||صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: استخبار؛ نزد اهل عربیت استفهام است که بمعنی طلب فهم میباشد. برخی گفته‌اند استخبار آن است که امری یا مطلبی قبلاً ذکری از آن رفته باشد ولی مستمع از آن امر یا مطلب چیزی نفهمیده و چون ثانیاً از موضوع آن امر یا مطلب پرسش کند آنرا استفهام گویند و چنانکه ابن فارس در فقه‌اللغة ذکر کرده و نیز در اتقان در انواع انشاء اشاره به این مطلب کرده و در بعضی کتب دیده شده که استخبار طلب خبر باشد.

استخبال. [اِ تِ] (ع مص) بعاریت خواستن، چنانکه شتری ماده را از کسی. طلب الاخبال. (تاج المصادر بیهقی): استخبلنی ناقة؛ ماده شتری از من بعاریت خواست. (منتهی الارب).

استخدام. [اِ تِ] (ع مص) خدمت خواستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). اختدام. (منتهی الارب). خدمت خواستن. خادم خواستن. بچاکری و خادمی گرفتن. برای خدمت خواستن. چاکر داشتن خواستن از کسی یعنی از وی خواستن که چاکر او باشد. ||استخدام، هو ان یذکر لفظ له معنیان فیراد به احدهما ثم یراد بالضمیر الراجع الی ذلک اللفظ معناه الآخر او یراد باحد ضمیریه احد معنییه ثم بالآخر معناه الآخر، فالاول کقوله:

اذا نزل السماء بارض قوم
رعیناه و ان کانوا غضابا.

اراد بالسماء الغیث و بالضمیر الراجع الیه من رعیناه النبت و السماء یطلق علیهما. و الثانی کقوله:

فسقی الغضی و الساکنیه و ان هم
شبوه بین جوانح و ضلوع.

اراد باحدالضمیرین الراجعین الی الغضی و هو المجرور فی الساکنیه المکان و بالآخر و هو المنصوب فی شبوه النار ای اوقدوا بین جوانحی نارالغضی یعنی نارالهوی التی تشبه بنارالغضی. (تعریفات جرجانی). استخدام، با خاء و ذال معجمتین، از خذمت الشیء است؛ یعنی بریدم آن را. صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: استخذام بخاء و ذال معجمتین از خذمت الشیء بمعنی قطعته باشد، چنانکه گویند سیف مخذوم و برخی آنرا با حاء مهمله و ذال معجمه گفته‌اند از حذمت، نیز بمعنی قطعت، و بعضی با خاء معجمه و دال مهمله آورده‌اند از خدمة، چنانکه سید سند در حاشیهٔ مطول گفته است. و استخدام نزد علماء بدیع یکی از اشرف انواع بدیع است چنانکه توریة نیز همان شرافت دارد و بعض علماء فن استخدام را بر توریة ترجیح داده‌اند و از استخدام دو گونه تعبیر کنند: یکی آنکه لفظی آرند که آنرا دو معنی یا بیشتر باشد و یکی از آن معانی اراده شود سپس ضمیری به آن لفظ راجع کنند و از او معنی دیگر آن کلمه خواهند و این طریقهٔ سکاکی و اتباع اوست، و تعبیر دیگر این است که متکلم لفظی مشترک آرد سپس دو لفظ برای دو معنی آن لفظ مشترک بکار برد که از یکی از آن دو لفظ یک معنی لفظ مشترک و از دیگری معنی دیگر آن اراده شده باشد و این طریقهٔ بدرالدین‌بن مالک در المصباح است، و ابن ابی‌الاصبع نیز بر این طریقه رفته است و تمثل جسته است بقول خدای‌تعالی: لکل اجل کتاب. (قرآن ۱۳/۳۸). پس لفظ کتاب در اینجا هم معنی مدت معلوم و هم کتاب مکتوب تواند داد لکن با آمدن لفظ اجل معنی اولی یعنی مدت معلوم اثبات و معنی ثانوی کتاب مکتوب محو شود. و گفته‌اند که در قرآن استخدام بر طریقهٔ سکاکی نیامده است. صاحب اتقان گوید من با فکر خود آیاتی را از قرآن بطریقهٔ سکاکی استخراج کرده‌ام و از آن آیات یکی قول خدای‌تعالی است که فرماید: لقد خلقنا

1 - نل: هرگه.

الانسان من سلالة من طین. (قرآن ۱۲/۲۳). مقصود از انسان در این آیه بار اول آدم ابوالبشر است ولی پس از آن ضمیر «ثم جعلناه نطفة» راجع به اولاد آدم است، و باز از آن قبیل است قول خدای‌تعالی: لاتسئلوا عن اشیاء ان تبد لکم تسؤکم (قرآن ۱۰۱/۵). که پس از آن فرماید: قد سئلها قوم من قبلکم (قرآن ۱۰۲/۵). چه معلوم است سؤالات صحابه که از آن نهی شده است غیر از سؤال‌های امم پیشین است، و نیز قول خدای‌تعالی: اتی امرالله (قرآن ۱/۱۶). لفظ امرالله معنی قیام ساعت و عذاب و بعثت نبی صلی الله علیه میدهد. از لفظ امر ارادهٔ معنی اخیر یعنی بعثت نبی شده است چنانکه از ابن عباس نیز بدینگونه روایت شده است ولی از ضمیر تستعجلوه مراد قیام ساعت و عذاب است -انتهی. و از امثلهٔ فوق معلوم شد که مطلوب اعم است از اینکه آن دو معنی یا معانی حقیقی باشند یا مجازی یا بعضی حقیقی باشند و بعضی مجازی و در حاشیهٔ مطول هم تصریح به این معنی شده است و صاحب مطول گوید استخدام این است که از لفظی که صاحب دو معنی است یکی از دو معنی اراده شود و سپس از ضمیری که به آن لفظ راجع میشود معنی دیگر آن کلمه خواهند، یا آنکه با یکی از دو ضمیر یکی از دو معنی و از ضمیر دوم معنی دیگر آن اراده کنند. مثال برای صورت اولی، قول شاعر:

اذا نزل السماء بارض قوم
رَعیناه و ان کانوا غضابا.

از سماء معنی غیث (باران) اراده شده است و از ضمیر رَعیناه، مراد نبت (گیاه) است و مثال بر این صورت ثانوی قول شاعر:

فسقی الغضا و الساکنیه و ان هُمو
شبوه بین جوانح و ضلوع.

از ضمیر ساکنیه مکان اراده شده و از ضمیر شبوه نار مقصود است؛ یعنی افروختند میان جوانح من آتش غضا یعنی آتش عشقی را که شبیه به آتش غضاست.

— ادارهٔ استخدام؛ اداره‌ای که امور بخدمت پذیرفتن و به خدمت گماشتن اعضاء بعهده دارد. ادارهٔ کارگزینی.

استخذاء. [اِ تِ] (ع مص) فروتنی کردن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). فروتنی نمودن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ||استسلام. انقیاد. منقاد شدن. (منتهی الارب).

استخر. [اِ تَ] (اِ) آبگیر. (برهان). تالاب. (غیاث) (برهان): ترعه؛ دهانهٔ حوض و استخر. (منتهی الارب).

استخر. [اِ تَ] (اِخ)[1] اصطخر. اصطرخ. ستخر. (جهانگیری). شهری بفارس از اقلیم سوم، طول آن ۷۹ درجه و عرض ۳۲ درجه و آن از بزرگترین حصن‌های فارس و شهرها و کوره‌های آنست. گویند نخستین کسی که آنرا بساخت اصطخربن طهمورث پادشاه ایران بود و طهمورث نزد ایرانیان بمنزلهٔ آدم است. جریربن الخطفی گوید که ایرانیان و روم و عرب از فرزندان اسحاق‌بن ابراهیم خلیل علیه السلام‌اند:

و یجمعنا و الغرّ ابناء سارة
ابٌ لانبالی بعده من تعذّرا
و ابناء اسحاق اللیوث اذا ارتدوا
حمائل موت لابسین السنورا
اذا افتخروا عدوا الصبهبذ منهم
و کسری و عدوا الهرمزان و قیصرا
و کان کتابٌ فیهم و نبوة
و کانوا باصطخر الملوک و تُسترا.

اصطخری گوید: اما اصطخر شهری است که حدّ وسط وسعت آن مقدار یک میل است و از اقدم و اشهر شهرهای فارس است و تا گاه انتقال اردشیر به جُور (گور) مسکن پادشاهان ایران بود. در بعض اخبار آمده که سلیمان‌بن داود علیه السلام از طبریه بامداد حرکت میکرد و شامگاه بدانجا میرسید و آنجا مسجدیست معروف بمسجد سلیمان علیه السلام و قومی از عوام ایران گمان برند که جم پادشاهی که قبل از ضحاک بوده، همان سلیمان‌بن داود است و اصطخری گوید در قدیم‌الایام اندر شهر اصطخر سوری بود و منهدم شد و بنای آن تا آنجا که بانی را مقدور بود از گل و سنگ و گچ ساخته شد و قنطرهٔ خراسان بیرون از مدینه بر دروازه‌ای که بسوی خراسان بود، قرار داشت و در وراء قنطره ابنیه و مساکن نوساز بود و همواره در اصطخر وبا پدید می‌آمد ولی هوای بیرون شهر سالم بود و بین اصطخر و شیراز دوازده فرسنگ است و هم او گوید از جبال اصطخر آهن استخراج کنند و در قریه‌ای از کورهٔ اصطخر معروف به دارابجرد معدن زیبق است و گویند کوره‌های فارس پنج است و بقولی هفت، بزرگترین و اجلّ آنها کورهٔ اصطخر است و قبل از اسلام خزائن پادشاهان آنجا بود. ادریس‌بن عمران گوید: اهل اصطخر اکرم الناس احساباً ملوک و ابناء ملوک. و از شهرهای مشهور آن کورهٔ بیضاء و مائین و نی‌ریز و ابرقویه و یزد و غیره است. طول این ولایت ۱۲ فرسنگ در مثل آنست، و گروه بسیار از اهل علم بدان نسبت دارند. (معجم البلدان).

کورهٔ اصطخر، چون در ملک فارس پیش از اصطخر هیچ عمارتی نبوده است این کوره بدان شهر بازخوانند از یزد تا هزار درخت در طول و از قهستان تا نی‌ریز در عرض از توابع آن کوره است. اصطخر از اقلیم سیم است، طولش از جزایر خالدات «فج ک»، و عرض از خط استوا «ک»، بقولی کیومرث بنیاد کرد و به روایتی پسرش اصطخر نام و هوشنگ عمارت بر آن افزود و جمشید به اتمام رسانید چنانکه از حدّ خفرک تا آخر را مجرد مسافت چهارده فرسنگ طول آن بود و عرض ده فرسنگ و در آنجا چندین عمارت و زراعت و قری کرد که از وصف بیرون بوده و سه قلعهٔ محکم داشته است و بر سه کوه یکی معروف به اصطخر دوم شکسته سوم سنگوان و آنرا سه گنبدان گفتندی. مؤلف فارسنامه گوید جمشید در اصطخر در پای کوه سرائی کرده بود و صفت این سرای آنکه در پای آن کوه دکه‌ای ساخته بود از سنگ خارای سیاه و آن دکه چهار سوی است و در یک جانب در کوه پیوسته و سه طرف در صحرا گشوده و بر بلندی سی گز ساخته به دو طرف نردبانی بر او رفتندی و بر آن دکه ستونها از سنگ سفید مدور کرده و بر او نقّاری چنان باریک کرد که بر چوب نرم نتوان کرد و بر درگاه دو ستون مربع نهاده‌اند و بارهای آن ستونها هر یک زیادت از صد هزار من باشد و در آن نزدیکی بر آن شکل سنگ نیست و برادهٔ آن امساک خون میکند بر جراحات و بر آنجا هر یک صورت براق کرده‌اند. رویش بشکل آدمی با ریش مجعد و تاج بر سر و دست و پا و دم بر صفت گاو. و صورت جمشید بشکل سخت زیبا کرده بودند و در آن کوه گرمابه‌ای از سنگ کنده‌اند چنانکه آب گرمش از چشمهٔ زاینده است و به آتش محتاج نمیشده و بر سر آن کوه دخمه‌های عظیم بوده است که عوام آنرا زندان باد گفتندی. بوقت ظهور اسلام چون اهل اصطخر چند نوبت خلاف عهد کردند و غدر اندیشیدند مسلمانان در آنجا قتل و خرابی عظیم کردند و در عهد صمصام‌الدولهٔ دیلمی امیر قتلمش لشکر کشیده و آنرا بکلی خراب گردانید و بقدر دیهی مختصر مانده در میان خرابیهای عمارت جمشیدی توتیای هندی یابند که چشم را مفید بود و کس نداند که آن توتیا از کجاست و چون در آنجا افتاده و اکنون مردم ستونهائی که در آن عمارت مانده چهل منار میخوانند و در مجمع ارباب‌الملک گوید که آن ستونها را عمارات خانه‌های همای بنت بهمن است. چون عرصهٔ اصطخر طویل و عریض بود بعضی از مواضع که اکنون مرودشت میخوانند داخل آن عرصه بوده است ارتفاعاتش غله و انگور بهتر بود و از میوه‌هایش سیب شیرین خوب میباشد. (نزهة القلوب صص ۱۲۰ - ۱۲۱). استخر نام

1 - Persépolis.

قلعه‌ایست در ملک فارس و چون در آن قلعه تالاب بسیار بزرگی هست بنابر آن بدین نام خوانند و معرب آن اصطخر است. (برهان). در فارس نام شهری است که در زمان قدیم پادشاهان کیان نخستین شهرهای روی زمین بود و شرح حال آن در عنوان مرودشت بیاید. (فارسنامهٔ ناصری). قلعه‌ایست در فارس مشهور که تخت جمشید در آن بوده و بعد از جمشید همای بنت بهمن عمارت آنرا افزوده و اسکندر یونانی خراب کرده و چون در آن، قلعه و تالاب و آبگیر بزرگی بود و استخر و ستخر تالاب را گویند بدین اسم موسوم شده. حکیم زجاجی گفته:

مقامش در اول به استخر بود
که گردنکشان را بدان فخر بود.

و اصطخر با صاد و طا معرب آنست و صاحب برهان که استخر را با سین و طای مؤلف معرب دانسته خطاست. ابن خلکان در ترجمهٔ ابواسحاق ابراهیم‌بن اسحاق مروزی گوید که منسوب به مرورود را مروزی و منسوب به استخر را استخرزی و منسوب به ری را رازی گویند و هم او گفته این نسبت مخصوص بنی‌آدم است نه ثیاب و دواب و سایر اشیاء. علی ای حال استخر شهری مشهور بوده و تفصیل آن بدان قدر که باقی است در لغت تخت جمشید آورده خواهد شد که هنوز بعضی آثار احجار غریبهٔ آن بازمانده است و دو قلعه نزدیک آنست یکی را قلعهٔ شکسته و دیگری را قلعهٔ ماران گفتندی:

از نقش و نگار در و دیوار شکسته
آثار پدیدست صنادید عجم را.
(انجمن‌آرای ناصری).

در زمان ساسانیان فارس به پنج کوره تقسیم میشده: استخر، اردشیرخوره، داراب‌گرد، شاپور، قبادخوره، مرکز کورهٔ استخر شهر استخر بوده که فعلاً خراب است. (جغرافیای سیاسی تألیف کیهان صص ۲۱۵ - ۲۱۶). خرابهٔ استخر در بلوک مرودشت از ایالت فارس است و فاصلهٔ آن تا شهر شیراز ۶۴ هزار گز و در نزدیکی آن رود پلوار به کر ملحق میشود. تخت جمشید تقریباً در یک‌فرسنگی خرابه‌های استخر واقع است (در ۱۱ فرسنگی شیراز از سمت شمال و مشرق). (ایران باستان صص ۱۵۷۷ - ۱۵۷۸). جد اردشیر اول، ریاست معبد آناهیتای استخر را دارا بود و دودمان ساسانیان همواره علاقهٔ خاصی به این معبد داشته‌اند. (ایران در زمان ساسانیان ترجمهٔ یاسمی ص ۱۰۲). بر طبق عقیدهٔ زاره، احتمال میرود که مؤسس سلسلهٔ ساسانیان تاجگذاری خود را در مسقط‌الرأس خویش یعنی در شهر استخر و در معبد آناهیتا که روزگاری جد او ساسان موبد بزرگ آن بود انجام داده باشد. در این معبد بود که چهارصد سال بعد از اردشیر، آخرین شاهنشاه ساسانی تاج بر سر نهاد و ممکن است تاجگذاری اردشیر در تنگهٔ نقش رجب نزدیک استخر اتفاق افتاده باشد زیرا که اردشیر و شاپور در این نقطه نقش جلوس خود را در سنگ حجاری کرده‌اند. (ایران در زمان ساسانیان ترجمهٔ یاسمی صص ۵۳-۵۴). استخر شهری مستحکم دارای حصارهای متین بود و چون وارث شهر قدیم تخت جمشید محسوب میشد که ویرانهٔ آن حکایت از مجد و عظمت گذشته میکرد و آنجا را ساسانیان کرسی مقدس و محترم دودمان خود ساختند. (ایران در زمان ساسانیان ص ۵۶). مسعودی وصف خرابهٔ آتشکدهٔ قدیم استخر را که در زمان او معروف بمسجد سلیمان بوده چنین بیان میکند: «من این مسجد را دیده‌ام، تقریباً در یک‌فرسنگی شهر استخر واقع است، بنائی زیبا و معبدی باشکوه است. در آنجا ستونهائی از سنگ یک‌پارچه با قطر و ارتفاع حیرت‌بخش دیدم که برفراز آن اشکال عجیب از اسب و سایر حیوانات غریبه نصب بود که هم از حیث شکل و هم از لحاظ عظمت شخص را بحیرت می‌افکند در گرد بنا خندقی وسیع و حصاری از سنگ‌های عظیم کشیده بودند مستور از نقوش برجستهٔ بسیار ماهرانه. اهالی آن ناحیه این صور را از پیمبران سلف می‌پندارند». (ایران در زمان ساسانیان ص ۱۰۳):

ز سالی به استخر بودی دو ماه
که کوتاه بودی شبان سیاه
که شهری خنک بود و روشن هوا
از آنجا گذشتن ندیدی روا.
فردوسی.

و رجوع به اصطخر و تخت جمشید شود. ||قلعهٔ استخر کوهی در جلکاء ناحیهٔ خفرک مرودشت بمسافتی از کوهستان بریده سه فرسخ کمتر شمالی قریهٔ فتح‌آباد مرودشت افتاده است و این قلعه را جز یک راه نباشد و سر این کوه هزار درب خانه را جا باشد. (فارسنامه).

استخراب. [اِ تِ] (ع مص) شکسته شدن از مصیبتی. ||آرزومند چیزی شدن. (از منتهی الارب). ||سوراخ شدن.

استخراج. [اِ تِ] (ع مص) بیرون آوردن. (منتهی الارب). بیرون کردن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). استفصاص. درآوردن. ||طلب بیرون کردن. بیرون کردن خواستن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). طلب خروج کردن. ||بیرون آوردن علم. (تاج المصادر بیهقی). کشف دقایق: خردمندان اگر... استنباط و استخراج کنند تا بر این دلیلی روشن یابند ایشان‌را مقرر گردد که آفریدگار... عالم اسرار است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۹۲).

مملکت را ز تو هر لحظه صد استنباط است
محمدت را ز تو هر روز صد استخراج است.
مسعودسعد.

و بدقایق حیله گرد استخراج آن برآئی. (کلیله و دمنه).

عقل جزوی عقل استخراج نیست
جز پذیرای فن و محتاج نیست. مولوی.

||اخذ وجوه. جمع‌آوری مالیات: سپاه را اقطاعها بسیار همی داد و عطیت‌ها. طاهر و همهٔ سپاه باقطاع و عطا خرسند گشتند مگر عبدالله‌بن محمدبن میکال و فورجةبن الحسن ایشان عمل و استخراج همی خواستند. (تاریخ سیستان). ولایت غرش و معاملات آن نواحی در مجموع ابوالحسن منیعی بستند و او را به استخراج آن وجوه نصب کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۴۴). ||در جراحی[1]، بیرون کردن چیزی از بدن آدمی و دیگر حیوان. ||استخراج تقویم؛ بدست آوردن روزها و ماهها و خسوف و کسوف و رؤیت اهله و تعیین اذان و غروب ایام، طبق محاسبات نجومی. ||استخراج جذر[2]؛ جذر هر عدد عدد دیگر است که چون در نفس خود ضرب کنیم حاصل مساوی عدد مفروض شود، مثلاً جذر ۳۶ عدد ۶ است. قاعدهٔ کلیه در استخراج جذر عدد صحیح آنست که آن عدد را از ابتدا از یمین بسمت یسار به قطعات دورقمی قسمت کنیم پس عدد این قطعات درست برابر عدد ارقام جذر مطلوب است. بعد ابتدا از یسار اخراج کنیم جذر بزرگترین مجذوری را که در قطعهٔ اول میگنجد و آن رقم جذر را در سمت یمین عدد مفروض بنویسیم بعد از آنکه بخطی قائم آنها را از همدیگر جدا کنیم و آن رقم را مجذور نمائیم و از قطعهٔ اول سمت یسار تفریق کنیم و در یمین باقی نقل کنیم قطعهٔ مابعد را و رقم اول سمت یمین آن بنقطه جدا نمائیم و جذر را مضاعف کنیم و در یمین عدد مذکور بفاصلهٔ قلیلی بنویسیم و جزو سمت یسار قطعه را بر این مضاعف جذر قسمت کنیم و رقم خارج قسمت را در یمین رقمی که سابق استخراج کرده بودیم قرار دهیم و تمام ریشه را مجذور کنیم و آنرا تفریق کنیم از دو قطعهٔ اول سمت یسار و بعد در یمین باقی فرودآوریم قطعهٔ مابعد را تا عددی حاصل شود قایم‌مقام عدد سابق و عمل مذکور را در آن جاری کنیم و به این دستور پیش رویم تا آنکه جمیع قطعات

1 - Extraction.
2 - Extraction des racines.

فرودآیند. مثال: میخواهیم جذر عدد ۲۹۱۶ را استخراج کنیم. عدد را می‌نویسیم و بخطی قائم آنرا جدا میکنیم از ریشهٔ خود که در سمت یمین نوشته خواهد شد و بعد آن را به قطعات دورقمی قسمت میکنیم و از ابتدا از قطعهٔ اول در سمت یسار میگوئیم بزرگتر مجذوری که در ۲۹ بگنجد ۲۵ است و جذر آن ۵است.

۵۴	۵۴	√ ۲۹،۱۶
		۲۵
	۱۰	
		۴۱۶

عدد ۵ را در جای جذر می‌نویسیم و آنرا مجذور میکنیم میشود ۲۵ و از ۲۹ تفریق میکنیم باقی میماند ۴ و در یمین آن فرودمی‌آوریم قطعهٔ مابعد را میشود ۴۱۶ و رقم اول سمت یمین آن را به نقطه جدا میکنیم مضاعف جذر میشود ۱۰ و آنرا در محاذات ۴۱۶ می‌نویسیم و ۴۱ را بر ۱۰ قسمت میکنیم و رقم ۴ خارج قسمت را در یمین رقم ۵ می‌نویسیم و عدد ۵۴ را مجذور میکنیم میشود ۲۹۱۶ که چون از عدد مفروض تفریق کنیم باقی میماند صفر و جذر مطلوب ۵۴است.

۵۴	√ ۲۹۱۶
۱۰۴	۴۱۶

و من باب تسهیل عمل حساب رقم ۴ را قبل از آنکه در جای خود بنویسیم امتحان میکنیم به اینکه آنرا در یمین ۱۰ بنویسیم و مجموع ۱۰۴ را ضرب کنیم در همین رقم ۴ و حاصل را ضمناً تفریق کنیم از ۴۱۶، باز باقی میماند صفر. (بدایةالحساب تألیف میرزا عبدالغفار صص ۱۶۴ – ۱۶۶).

– استخراج‌المرض[1]؛ تقدمةالمعرفه: اندر بیان کردن استخراج‌المرض یعنی شناختن هر بیماری که کدام بیماری است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

– استخراج جنین؛[2] بیرون کردن طفل نارسیده از شکم مادر.

– استخراج سنگ مثانه؛[3] بیرون کردن سنگ مثانه از شکاف عجان. بُرش[4].

– استخراج شدن؛ افتادن. رجوع به افتادن شود.

– استخراج عصارهٔ چیزی یا افشرهٔ آن؛[5] آب آن گرفتن.

– استخراج فلز؛ بیرون آوردن فلز از معدن. علم استخراج فلزات[6].

– استخراج کردن؛ استنباط کردن.

– استخراج معدن؛[7] بیرون آوردن کان.

استخراجی. [اِ تِ] (ص نسبی)[8] منسوب به استخراج. مربوط به استخراج.

استخراط. [اِ تِ] (ع مص) استخراط در بکاء؛ سخت گریستن. ستهیدن در گریه. (از منتهی الارب). بمبالغه گریستن.

استخزاء. [اِ تِ] (ع مص) رسوا شدن.

استخساس. [اِ تِ] (ع مص) خسیس شمردن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). ناکس‌شمردن.

استخشان. [اِ تِ] (ع مص) درشت یافتن چیزی یا کسی را. خشن یافتن. (از منتهی الارب).

استخصاص. [اِ تِ] (ع مص) کسی را از خواص خودگردانیدن. (از منتهی الارب).

استخفاء. [اِ تِ] (ع مص) پنهان شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). نهان و پوشیده گردیدن. (منتهی الارب). استتار: که مثل چنان خصمی که ضعیف شده باشد و ستور تواری و استخفاء بر وی حال فروگذاشته هم در آن وهلت چگونه او را مهلت دهند. (جهانگشای جوینی). ||پوشیده داشتن.

استخفار. [اِ تِ] (ع مص) خفارت خواستن از کسی. (منتهی الارب). بدرقگی خواستن.

استخفاف. [اِ تِ] (ع مص) سبک شمردن کسی را. (منتهی الارب). سبک گردانیدن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). سبک داشتن. (تاج المصادر بیهقی): شنودم که بخلوتها خلعت‌ها را استخفاف کردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۰۲). ||خوار داشتن. (منتهی الارب). سبکداشت. اهانت. تهکم. تهاون. استهانت. (مجمل اللغة) (زوزنی). استحقار: نیکوئی بزرگتر از استخفاف باشد. (تاریخ بیهقی ص ۵۹). بدو هر چیزی رسانید از انواع استخفاف. (تاریخ بیهقی ص ۵۹). پس از آن چربک امیر خراسان بخورد و چندان استخفاف کرده ببخارا آمد. (تاریخ بیهقی ص ۲۰۴). چون گفت: چا کر احمدم صد هزار دشنام احمد را در میان جمع کرد، بهیچ حال بنده به درگاه نیاید و شغل وزارت نراند که استخفاف چنین قوم کشیدن دشوار است. (تاریخ بیهقی ص ۱۵۹). بوسهل زوزنی او را [حسنک] بعلی رایض چا کر خویش سپرد و رسید بدو از انواع استخفاف آنچه رسید. (تاریخ بیهقی ص ۱۷۷). این مقدار شنیده‌ام [عبدوس] که یک روز بسرای حسنک شده بود [بوسهل] بروزگار وزارتش پیاده و بدراعهٔ پرده‌داری بر وی استخفاف کرده بود و وی را بینداخته. (تاریخ بیهقی ص ۱۷۸). علی رایض حسنک را ببند میبرد و استخفاف میکرد. (تاریخ بیهقی ص ۱۷۷). با خود گفتم [احمدبن ابی‌دواد] این‌چنین مرداری نیم‌کافری [افشین] بر من چنین استخفاف میکند. (تاریخ بیهقی ص ۱۷۲). من [احمدبن ابی‌دواد] با خویشتن گفتم یا احمد سخن و توقیع تو در شرق و غرب روان است و تو از چنین سگ [افشین] چنین استخفاف کشی. (تاریخ بیهقی ص۱۷۲). این از جای نجنبید [افشین] و استخفافی بزرگ کرد. (تاریخ بیهقی ص ۱۷۲). بخشم و استخفاف گفت [افشین] که نبخشیدم و نبخشم. (تاریخ بیهقی ص ۱۷۲). هر وقتی که گفتی من سلیمانم استخفافی کردندی. (قصص الانبیاء ص ۱۶۸). بدیگر ناصحان استخفاف روا داشت. (کلیله و دمنه). خصمان قاضی ابوالعلا را به استخفاف از بارگاه خویش براند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۳۴). بفرمود تا کسان خوارزمشاه را از ابیورد به استخفاف بیرون کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۳۰). ||سبک شدن. (زوزنی). سبکی. (غیاث). ||داشتن کسی را بر جهل و سبکی و از صواب بازداشتن. (منتهی الارب).

– استخفاف کردن؛ سبک و خوار داشتن. اهانت: مذهب زندقه داشتی و بر مسلمانی عظیم استخفاف کردی. (مجمل التواریخ و القصص).

استخلاء. [اِ تِ] (ع مص) استخلاء مکان؛ خالی شدن جای. (از منتهی الارب). خالی خواستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). خلوت جستن. خلوت خواستن برای نهانی گرفتن چیزی: استخلاء از ملک؛ خلوت خواستن از پادشاه. (از منتهی الارب).

استخلاب. [اِ تِ] (ع مص) بریدن. (منتهی الارب). گیاه بریدن. (تاج المصادر بیهقی). درودن. (منتهی الارب).

استخلاص. [اِ تِ] (ع مص) رهانیدن. (غیاث). خلاص کردن: بروچال از آن حالت عاجز آمد و استخلاص پسر را چاره ندانست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۱۷). آورده‌اند که یکی از وزراء به زیردستان رحمت آوردی و صلاح همگنان جستی. اتفاقاً روزی به خطاب ملک گرفتار آمد. همگنان در استخلاص او سعی کردند.

1 - Pronostic.
2 - Extraction de fœtus.
3 - Ex. de calcul.
4 - Opération de la taille.
5 - Exprimer.
6 - Exploitation de mines.
7 - Métallurgie.
8 - Extractif.

(گلستان). ||رهائی جستن. (منتهی الارب). رهائی یافتن. رهائی. یَلگی. آزادی. رستگاری. رستن. ||رهانیدن خواستن. ||برای خود خالص کردن چیزی را. خاصّ کردن چیزی را برای خود. (منتهی الارب). ویژه کردن از بهر خود. (تاج المصادر بیهقی). خالص گردانیدن. برای خویش ویژه کردن. (زوزنی). برگزیدن برای خود. مختص خویش ساختن: سلطان اگرچه بر استخلاص سیستان و استصفای آن نواحی جازم بود حالی بحکم مصلحت وقت... اطراف آن کار فراهم گرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۴۴). خواست که بنصرت و معاونت و استخلاص مملکت او قیام نماید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۵۸). در جواب خصم او استخلاص ملک او را مدد دهد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۶۰). نصر با بابی دوست شد و هردو دل بر استخلاص آمل نهادند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۶۱). اسلاف ملوک آل‌سامان عمرهای دراز در آرزوی این ممالک بوده‌اند و بر آن مال بی‌اندازه بذل کرده و لشکرها فرستاده و بر امید استخلاص آن جانها فدا کرده و سرها بر باد داده و بدین مراد و آرزو نارسیده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۴۱). اصفهبد شهریاربن شروین را بناحیت کوه فرستاد به استخلاص آن ولایت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۶۱).

استخلاط. [اِ تِ] (ع مص) استخلاط بعیر؛ قضیب فروبردن او در شرم ناقه. (از منتهی الارب). گشنی کردن اشتر. (تاج المصادر بیهقی). برورفتن اشتر نر بر اشتر ماده.

استخلاف. [اِ تِ] (ع مص) خلیفه کردن کسی را بجای خود. (منتهی الارب). بجای کسی ایستادن خواستن. ایستیدن خواستن بجای کسی. (تاج‌المصادر بیهقی). بیستادن خواستن بجای کسی. (زوزنی). خلیفه خواستن کسی را. کسی را جانشین خویش کردن. ||آب برکشیدن. (تاج‌المصادر بیهقی). آب برکشیدن برای اهل. (منتهی الارب). آب کشیدن. (زوزنی).

استخمار. [اِ تِ] (ع مص) به بندگی گرفتن کسی را بقهر. (منتهی الارب).

استخنان. [اِ تِ] (ع مص) استخنان بئر؛ بدبوی شدن چاه.

استخوال. [اِ تِخ] (ع مص) خدم و حشم خود ساختن. (منتهی الارب). خادم خود کردن. در خدم و حشم خویش درآوردن. ||بخال گرفتن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). خال خواندن. (منتهی الارب). بخالو گرفتن کسی را.

استخوان. [اُ تُ خوا / خا] (اِ)[1] عَظم. (دهار) (منتهی الارب). قسمت صلب و سختی که در بدن حیوان و نبات است. و آن عام است بر حیوانات و نباتات، برخلاف استه که مخصوص نباتات است. (برهان). عضویست که صلابت آن بدانجا رسد که آنرا نتوان دوتا کرد یا عضو منوی غیرحساس است که از غایت صلابت نتوان دوتا کرد. و قید غیرحساس در تعریف ثانی برای اخراج دندان است از استخوان. جزء جامد و صلب که دعامهٔ بدن انسان و دیگر حیوانات فقاری را متشکل میسازد. عدد استخوانهای تن مردم از روی صورت دویست و چهل و هشت پاره است بی استخوان لامی که اندر حنجره است و بی استخوانهای سمسمانی. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

تشریح ذره‌بینی:[2] از ملاحظهٔ با ذره‌بین در عظام یابسه مستفاد میشود که مجموع آنها حاصل شده‌اند از مواد عظمیه که از اصول تشریحیهٔ اساسیه مثل مواد تشریحیه که در نسوج عظام رطبه دیده میشود حاصل شده‌اند. این مواد عظمیه از جنس واحدند و شکل معینی ندارند و دارای املاح آهکی هستند که آنها را صلب و شکننده میکند. خانه‌خانه‌های صفاری که در جوف آنها واقع‌اند بعضی از استئوپلاست یا تجاویف مختصهٔ بعظم و بعضی دیگر را که بزرگند مجاری «هاوِر» بنام مشرّحی که آنرا منکشف کرده نامیده‌اند. (جواهرالتشریح تألیف میرزا علی ص ۲۲).

حجاج؛ استخوان ابرو. (منتهی الارب). رسغ؛ استخوان احرامی[3]، استخوان دمعه.[4] سلامی؛ استخوان انگشت. (دهار). استخوان انگشت دست و پا. کسر و کِسر؛ استخوان بازو.[5] عُراق؛ استخوان باگوشت. (منتهی الارب). قصبهٔ کبری؛ استخوان بزرگ ساق.[6] قصبهٔ صغری[7]؛ استخوان بیرونی ساق. قصبة الانف میکعه؛ استخوان بینی.[8] عصعص؛ استخوان بن دنب. عظم لامی؛ استخوان بن زبان. عظم عقب[9]؛ استخوان پاشنه. صلع؛ استخوان پهلو. (منتهی الارب) (دهار). دنده.[10] رمام، رفات؛ استخوان پوسیده. عاج؛ استخوان فیل. (دهار). پیلسته. اُخُر، آخرک؛ استخوان ترقوه[11]. جناغ؛ چنبر گردن. عظم اکلیلی؛ استخوان جبهه[12]. تمشش؛ استخوان خاییدن. (منتهی الارب). حرقفه[13]؛ استخوان خاصره. کعبره؛ استخوان درشت‌گره. (منتهی الارب). عظم‌الفخذ؛ استخوان ران[14]. عظم رکابی؛ استخوان رکابی. رکاب گوش. رکاب‌الاذن[15]. رفات و رمیم؛ استخوان ریزیده. لحی؛ استخوان زنخ. (دهار). استخوان زورقی[16]. ظنبوب؛ استخوان ساق. (دهار). شَظِیّة. شَظیّ. شِظِیّ. (منتهی الارب). سته؛ استخوان سرین. (منتهی الارب). تریبة؛ استخوان سینه. (دهار). ج، ترائب. قص و قصص. (منتهی الارب). زند اسفل[17]؛ استخوان طرف انسی ساعد. زند اعلی؛ استخوان طرف وحشی ساعد. کعبرة[18]؛ استخوان عجز. رجوع به عجز شود. عظم‌الوجنة[19]؛ استخوان عِذار. استخوان فخذ[20]؛ استخوان ران. استخوان قلابی[21]؛ یکی از هشت استخوان رسغ؛ و جمله استخوانها و گوشت و پوست او ریزیده. (ترجمهٔ تفسیر طبری).

به پیش من آمد پر از خون رخان
همی چاک‌چاک آمدش زاستخوان.
فردوسی.

همه خرد در تن شده استخوان
چنان جسته از بیم رستم دوان. فردوسی.

کردی آنجا بگور مر خود را
همچنان استخوان که گشته رمیم.
ناصرخسرو.

از دست تو خوش نایدم نواله
زیراکه نواله‌ات پراستخوان است.
ناصرخسرو.

و در میان هر استخوانی پی متصل کرده‌اند تا از یکدیگر جدا کرده‌اند و بقول بعضی سیصدوشصت پاره استخوان آفریده است. (قصص الانبیاء ص ۱۱).

استخوان پیشکش کنم غم را
زآنکه غم میهمان سگ‌جگر است. خاقانی.

درآمد چو پیل استخوانی بدست
کزو پیل را استخوان میشکست. نظامی.

توان بحلق فروبردن استخوان درشت
ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف.
سعدی.

چند استخوان که هاون دوران روزگار
خردش چنان بکوفت که خاکش غبار کرد.

---

۱ - این کلمه با کلمهٔ یونانی اُستِئون (Osteon) بهمین معنی از یک ریشه است، بفرانسه: Os.
2 - Anatomie microscopique des os.
3 - Grand os du carpe.
4 - Os lacrymal.
5 - Le humérus.
6 - Le tibia.
7 - Proné.
8 - Os nasal.
9 - Os du talon.
10 - Les côtes.
11 - La clavicule.
12 - Os frontal.
13 - Os iliaque.
14 - Le fémur.
15 - Etrier de l'oreille.
16 - Os naviculaire.
17 - Os cubitus.
18 - Os radius.
19 - Zygoma.
20 - Fémur.
21 - Os crochu.

سعدی.
عجب گر بمیرد چنین بلبلی
که بر استخوانش نروید گلی. سعدی.
همیشه خصم تو در سایهٔ همای بود
ز بس که بر سرش از بهر استخوان گردد.
(از سروری).
مخفف آن ستخوان است:
بلگد کرد دو صد پاره میانهاشان
رگهاشان ببرید و ستخوانهاشان. منوچهری.
پوست هر یک بفکند و ستخوان و جگرش
خونشان کرد بخم اندر و پوشید سرش.
منوچهری.
آنگاه بیارد رگشان و ستخوانشان
جایی فکند دور و نگردد نگرانشان.
منوچهری.
- امثال:
استخوان سگ را شایسته است و سگ استخوان را.
استخوان خوردهٔ مجنون مفکن پیش همای
که تعلق بجناب سگ لیلی دارد[1].
استخوان لای زخم (یا در زخم) گذاشتن؛ بقیتی از کار قابل‌انجام را برای سود بیشتر تمام نکردن. رجوع به امثال و حکم شود.
اگر گوشت یکدیگر را بخورند استخوانشان را پیش غریبه نمی‌اندازند؛ در اختلافات خانوادگی بیگانه را دخالت نمیدهند.
مگر گوشت را از استخوان می‌توان جدا کرد؛ نزدیکان و خویشان را نمیتوان از هم برید.
||نام جانوریست غیرمعلوم. (مؤید الفضلاء) (برهان). شاید سی‌پیا (؟).
||هسته. استه. نواة. حب. تخم. دانهٔ میوه‌ها. استهٔ خرما. (برهان). هستهٔ خرما و غیر آن. (مؤید الفضلاء). تخم خرما و انگور و انار و مانند آن. هسته‌های بی‌مغز پاره‌ای میوه‌ها. هستهٔ سنجد، استخوان انگور؛ تکج و هستهٔ آن. تخم درون حب آن. تکس؛ استخوان انگور بود. (فرهنگ اسدی نخجوانی). تگژ؛ استخوان انگور. (فرهنگ اسدی چ طهران ص ۱۷۹). استخوان خرما؛ بفارسی اسم نوی‌التمر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن): و گروهی گفته‌اند نشانش [نشان تمام رسیدن انگور] آنست که چون بفشاری استخوانش بیرون جهد... (یواقیت العلوم). یک سال تجارت کردی و منفعت خویش بر اصحاب تفرقه کردی و درویشان را خرما دادی و استخوان خرما بشمردی، هرکه بیشتر خوردی بهر استخوانی درمی بدادی. (تذکرة الاولیاء عطار). بعضی آن باشد [از انواع شفتالو] که با استخوان چسبیده باشد. (فلاحت‌نامه). درخت از استخوان میوه برآرد و استخوان میوه از درخت. (تفسیر ابوالفتوح).
خاصگان مریم از نخل کهن خرمای تر
خورده‌اند و بر جهودان استخوان افشانده‌اند.
خاقانی.
گه از نطفه‌ای نیک‌بختی دهی
گه از استخوانی درختی دهی. نظامی.
رطب بی‌استخوان آبی ندارد
چو مه بی‌شب بود تابی ندارد. نظامی.
ز کارآشوبی مریم برآسود
رطب بی‌استخوان شد شمع بیدود. نظامی.
چو خرما بشیرینی اندوده پوست
چو بازش کنی استخوانی دروست. سعدی.
||اسدی در فرهنگ خویش «سفال» را استخوان جوز و فندق و مانند آن آورده. (فرهنگ اسدی چ طهران ص ۱۸). و سفال، پوست گردکان و پسته و بادام و فندق و پوست انار خشک شده و امثال آنرا نیز گویند. (برهان). ||نسل. نژاد: از اوردوی قوتوی‌خاتون از استخوان و او را دو پسرند. (جامع التواریخ رشیدی). نام او ایل ایکاجی از استخوان قنقرات. (جامع التواریخ رشیدی). نام او بقاجین ایکجی از استخوان ختایان. (جامع التواریخ رشیدی). نام او هیجین خواهر اقرابیکی از استخوان کورلوت. (جامع التواریخ رشیدی). دیگر کویک‌خاتون از استخوان پادشاهان اقوام اویرات دختر تورالجی کورکان. (جامع التواریخ رشیدی). خاتون دیگر قوتوی‌خاتون دختر... از استخوان پادشاهان اقوام... (جامع التواریخ رشیدی). اولجای‌خاتون دختر بورالجی کورکان از استخوان پادشاهان اقوام اویرات. (جامع التواریخ رشیدی). ||نوعی از سلاح زنگیان. (غیاث از شرح سکندرنامه). نام سلاحی از اسلحهٔ جنگ. (مؤید الفضلاء) (برهان). ارهٔ پشت نهنگ که آلتی است اهل زنگ را برای جنگ. (آنندراج):
درآمد چو پیل استخوانی بدست
کزو پیل را استخوان می‌شکست. نظامی.
||پایه و بنیان عمارت.
- استخوان‌بزرگ؛ کنایه از شخصی است که او را اصالت و نجابت و نسب عالی بوده باشد. (برهان) (مؤید الفضلاء) (انجمن آرا). و امروز استخوان‌دار گویند.
- استخوان بزرگ داشتن؛ کنایه از اصیل و نجیب بودن. (آنندراج).
||عظام بالیه، صاحبان اعتبار قدیم که امروز بواسطهٔ تغییر اوضاع و یا فقر آنان بچیزی نیستند.
- استخوان ترکاندن و ترکانیدن؛ بالا کشیدن. بلند شدن قد (بیشتر در دختران). فربه و بلند گشتن جوان و نوبالغ.
- استخوان خرد کردن؛ رنج بسیار در علمی یا هنری و مانند آن بردن.
- استخوان دررفتن؛ از جای بشدن استخوان.
- استخوان در گلو گرفتن؛ کنایه از رنج و محنت کشیدن باشد. (برهان) (رشیدی).
- استخوان در ناف گرفتن؛ بند شدن استخوان در ناف:
توان بحلق فروبردن استخوان درشت
ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف.
سعدی.
- استخوان سبک کردن؛ کاستن گناهان بوسیلهٔ زیارت اعتاب مقدسه.
- استخوان سنگین داشتن؛ بحملهٔ صرعی و نوعی امراض عصبی مبتلا بودن.
- استخوان (کسی) سنگین شدن؛ دیوزد شدن. جنی شدن.
- استخوان شکستن؛ کسر عظم.
- استخوان شکستن در آموختن فنّی یا علمی؛ سخت رنج بردن در آن. دود چراغ خوردن.
- بااستخوان؛ صاحب نفوذ کلمه و نفاذ امر و قدر و منزلت.
- کارد به استخوان رسیدن؛ به نهایت درجهٔ سختی و عسرت و شدت بکاری رسیدن.
- گرد از مغز استخوان کسی برآوردن؛ دمار از کسی برآوردن:
چو بریان شد از هم بکند و بخورد
ز مغز استخوانش برآورد گرد.
(شاهنامه چ بروخیم ص ۴۳۵).
- مثل استخوان؛ سخت. صلب.
- یک پوست و یک استخوان شدن؛ سخت لاغر و نزار گشتن.

استخوان‌آور. [اُ تُ خوا / خا وَ] (ص مرکب) درشت استخوان.

استخوان‌بست. [اُ تُ خوا / خا بَ] (اِ مرکب) جبیره. جبر.

استخوان‌بند. [اُ تُ خوا / خا بَ] (نف مرکب) مُجبِّر. آروبند. شکسته‌بند. ||(اِ مرکب) چوبهائی که بدان استخوان شکسته را بندند. صقیفه. (منتهی الارب). ||عصابه که بر استخوان شکسته بندند.

استخوان‌بندی. [اُ تُ خوا / خا بَ] (اِ مرکب)[2] مجموع استخوانهای یک تن. مجموع استخوانهای برهم‌نهادهٔ حیوان. ||(حامص مرکب) اِنشاز. ||بند و بست اعضاء. (آنندراج). ||کنایه از درست کردن انگاره و بستن ترکیب الفاظ و عبارات. (آنندراج):

1 - Qui m'aime, aime mon chien.
2 - Squelette. La charpente osseues.

بی قناعت نتوان شد ز سعادتمندان
استخوان‌بندی دولت بهما پیوسته‌ست.
صائب.

استخوان‌خوار. [اُ تُ خوا / خا خوا / خا] (اِ مرکب) هما. همای. استخوان‌رُبا. (آنندراج). استخوان‌رند. (زمخشری). استخوان‌رنگ. (آنندراج). رَخمه. انوق (استخوان‌خوار نر). مؤلف قاموس کتاب مقدس گوید: استخوان‌خوار که در عبرانی پرز گویند مرغی است که در سفر لاویان ۱۱ : ۱۳ ضمن پرندگان ناپاک محسوب است و علی‌التحقیق عقاب ماده میباشد چنانکه در ترجمهٔ هفتاد نیز بدین‌طور وارد است و علمای طبیعی بر آنند که مقصود از آن مرغی که در آیهٔ فوق مذکور است همان عقاب شکاری است که بزرگترین عقابهای شام و فلسطین است و در امکنهٔ آن بلاد زوج‌زوج در کوهها یافت شوند و بر زبر کوههای بلند در پی تحصیل صید برآیند و گاهی سنگ‌پشت یا استخوانی را گرفته به اوج هوا پرواز کنند و از آنجا آنرا بسنگی فروکوفته نزول کنند و به خوردنش مشغول شوند و بسا دیده شده که گوسفند را دریده‌اند:
بسگان مان برای مرداری
سایه و فرّ استخوان‌خواری.
؟ (از جهانگشای جوینی).
||سگ. (آنندراج).

استخوان‌دار. [اُ تُ خوا / خا] (نف مرکب) محکم و قایم. (غیاث اللغات). ||با اعتبار و نفوذ. صاحب مکانت و منزلت و قدر. ||اصیل. ||دانا. ||مجرّب.

استخوان‌درد. [اُ تُ خوا / خا دَ] (اِ مرکب)[1] وجع عظام.

استخوان‌ربا. [اُ تُ خوا / خا رُ] (اِ مرکب) همای بود. گویند که غذای او استخوان باشد. (جهانگیری). پرنده‌ایست که آنرا بعربی همای گویند و غذای او استخوان جانوران باشد. (برهان). استخوان‌خوار. استخوان‌رند، در این شعرها اشاره به این اسم هماست:
غلیواج از چه میشوم است از آنکه گوشت برباید
همای ایرا مبارک شد که قوتش استخوان باشد.
عنصری.
همای بر سر مرغان از آن شرف دارد
که استخوان خورد و آدمی نیازارد. سعدی.

استخوان‌رند. [اُ تُ خوا / خا رَ] (اِ مرکب) استخوان‌رباست. (جهانگیری) (برهان). همای باشد و آن پرنده‌ایست که پیوسته استخوان خورد. (برهان). پرنده‌ایست که هیچ جانوری را نیازارد و چون گرسنه شود استخوان سوده و پوسیده را بسمنقار گرفته در هوا برد و از آنجا فرواندازد تا شکسته شود و بخورد، و بر هرکه سایه افکند او پادشاه شود و عرب آنرا هما خوانند. (کذا فی اداةالفضلاء). و معنی ترکیبی آن خراشندهٔ استخوان است و در لسان الشعرا بجای دال کاف آورده است یعنی استخوان‌رنگ. (مؤید الفضلاء). رَخمه. استخوان‌خوار. (زمخشری):
فغان از حرص مشتی استخوان‌رند
همه سگ‌سیرتان موش‌پیوند. عطار.

استخوان‌رنگ. [اُ تُ خوا / خا رَ] (اِ مرکب) استخوان‌رند. (مؤید الفضلاء) (برهان) (سروری) (لسان الشعراء). استخوان‌ربا. (جهانگیری). همای. (برهان).

استخوان‌سازی. [اُ تُ خوا / خا] (حامص مرکب)[2] شعبه‌ای از علم‌الأجنة (طب).

استخوان سفید. [اُ تُ خوا / خا نِ سَ / سِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از روز است. (آنندراج از فرهنگ سکندرنامه).

استخوان‌شناس. [اُ تُ خوا / خا شِ] (نف مرکب) مختص در معرفةالعظام.

استخوان‌شناسی. [اُ تُ خوا / خا شِ] (حامص مرکب)[3] معرفةالعظام.

استخوان‌فروشی. [اُ تُ خوا / خا فُ] (حامص مرکب) کنایه است از ستایش آباء و اجداد. (آنندراج).

استخوانک. [اُ تُ خوا / خا نَ] (اِ مصغر) استخوان کوچک: شَظی؛ استخوانک که بزانو یا ببازو و یا بجای باریک از ساق و ذراع ستور پیوسته. مریخ؛ استخوانک سپید اندرون سرون. قمع؛ استخوانکی برآمده در نای گلو. (منتهی الارب).

استخوان‌کاری. [اُ تُ خوا / خا] (حامص مرکب) خاتم‌بندی:
استخوان‌های من ای آه بگردون بردی
استخوان‌کاری صندوق فلک چند کنی.
کاتبی.

استخوان ماهی. [اُ تُ خوا / خا نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[4] تیغ ماهی. داس. داسه: مَسَک؛ استخوان ماهی که از آن شانه و جز آن سازند. (منتهی الارب).

استخوان‌مغز. [اُ تُ خوا / خا مَ] (اِ مرکب) مغز استخوان. مغز قلم. مخّ.

استخوانی. [اُ تُ خوا / خا] (ص نسبی)[5] منسوب به استخوان. از استخوان. عظمی:
خبر داری ای استخوانی‌قفس
که جان تو مرغی است نامش نفس. سعدی.

استخودوس. [اُ تُ] (معرب، اِ) گیاهی است داروئی و خوشبو. رجوع به اسطوخودوس شود.

استداء. [اِ تِ] (ع مص) دراز کردن دست بسوی...: استدی الیه بیده؛ دراز کرد دست را بسوی او. (منتهی الارب). دست یازیدن به. ||بازی کردن، چنانکه کودک با گردو: استدی الصبی بالجوز. (منتهی الارب). ||خوی کردن اسب. (منتهی الارب). عَرق کردن اسب.

استداد. [اِ تِ] (ع مص) استوار شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). استوار گردیدن. (منتهی الارب). ||راست شدن. (منتهی الارب). استقامة. (قطر المحیط). ||بند شدن: اِستدّت عیون‌الخرز؛ بند شد سوراخ‌های دوخت. (منتهی الارب).

استداره. [اِ تِ رَ] (ع مص) گرد شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). گرد گشتن. گردی. تدویر. ||گرد چیزی درآمدن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). بگرد چیزی درآمدن. گردیدن. (منتهی الارب). ||استداره آنست که سطح طوری بود که خطی بر آن احاطه کند که در داخلهٔ آن نقطه‌ای فرض شود که جمیع خطوطی که از آن نقطه بر نقاط مختلفهٔ آن محیط وصل شود مساوی باشد. (تعریفات جرجانی). استداره عبارتست از اینکه خط یا سطح مستدیر باشد و شرح آن در ضمن معنی خط گفته شد. (کشاف اصطلاحات الفنون).

استدامه. [اِ تِ مَ] (ع مص) همیشه داشتن چیزی را. (منتهی الارب). پیوستگی. ||درنگ کردن در. (از منتهی الارب). ||دوام خواستن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). دوام خواستن از چیزی. (منتهی الارب). همیشگی خواستن. (غیاث). ||استدامهٔ طائر؛ نیک برآمدن مرغ در هوا. (منتهی الارب). ||پریدن مرغ در هوا بی حرکت دادن بالها. پریدن و هر دو بال را حرکت ندادن. (منتهی الارب). ||استدامهٔ غریم؛ نرمی کردن با بدهکار و بملایمت خواستن حق خود از او. (از منتهی الارب).

استدانة. [اِ تِ نَ] (ع مص) وام گرفتن. (منتهی الارب). وام خواستن. (تاج المصادر بیهقی).

استدبار. [اِ تِ] (ع مص) استدبار امر؛ در آخر کار نگریستن چیزی را که در اوّل آن ندیده بود. (منتهی الارب). آخر کار را ملاحظه و اندیشه کردن، از پس دیدن امری که از پیش ندیده بود. ||اختیار کردن چیزی را. (از منتهی الارب). ||ضد استقبال. (منتهی الارب). از پی فراشدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ||از پی کسی بر

---
1 - Ostéalgie. 2 - Ostéogénie.
3 - Ostéologie. Ostéographie.
4 - Arête. 5 - Osseux. Ostéal.

ستور نشستن. (تاج المصادر بیهقی). ||پشت کردن. ||(اصطلاح فقه) پشت بقبله بودن.

استدخال. [اِ تِ] (ع مص) اندرآمدن خواستن. (تاج المصادر بیهقی). درآمدن خواستن.

استدراج. [اِ تِ] (ع مص) نزدیک کردن بسوی چیزی بتدریج. قریب گردانیدن کسی را بسوی چیزی بتدریج. (منتهی الارب). اندک‌اندک نزدیک آوردن. پایه‌پایه برآوردن. ||فریب دادن کسی را. ||گردانیدن و غلطانیدن باد سنگ‌ریزه‌ها را بر زمین. (از منتهی الارب). ||استدراج ناقه؛ در پی بچهٔ خود رفتن ناقه پس از زائیدن. (منتهی الارب). ||مضطر کردن کسی را تا آنکه بغلطد بزمین. (منتهی الارب). ||مهلت دادن. ||اندک‌اندک در کار آوردن: سلطان بفرمود تا بر سبیل استدراج و استنزال لشکر او پشت فرادادند و آن مدابیر بدان خدعت مغرور گشتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۲۴). ||کم‌کم پرسیدن گرفتن و بالا رفتن: سلطان بوقت استنزال امیر اسماعیل از قلعهٔ غزنه در مجلس انس با او در مباسطت آمد و از مکنون ضمیر او استدراج کرد و از او پرسید... (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۱۳). ||استدراج خدای‌تعالی بنده را؛ فراوان دادن نعمت در وقت معصیت. نعمت دادن او تعالی ببنده پس از صدور خطا از وی و فراموشانیدن توبه و استغفار او را و گرفت کردن او را اندک‌اندک و هلاک نکردن او را ناگاه و بیک بار. (از منتهی الارب). اندک‌اندک نزدیک گردانیدن خدا بنده را بخشم و عقوبت خود. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). اندک‌اندک نزدیک کردن عذاب. ناگاه گرفتن در سختی پس از نعمت. الاستدراج؛ الدنو الی عذاب‌الله بالامهال قلیلاً قلیلاً. (تعریفات جرجانی). الاستدراج؛ هو ان یکون بعیداً من رحمةالله تعالی و قریباً الی العقاب تدریجاً. (تعریفات جرجانی). الاستدراج؛ هو ان یقرب الله العبد الی العذاب و الشدة و البلاء فی یوم‌الحساب کما حکی عن فرعون لما سأل الله تعالی قبل حاجته للابتلاء بالعذاب و البلاء فی الآخرة. (تعریفات جرجانی):

هرچه غیر اوست استدراج تست
گرچه تخت و ملکت است و تاج تست.
مولوی.

الاستدراج؛ هو ان یرفعه الشیطان درجة الی مکان عال ثم یسقط من ذلک المکان حتی یهلک هلاکا. (تعریفات جرجانی). الاستدراج؛ ان یجعل الله تعالی العبد مقبول‌الحاجة وقتاً فوقتاً الی اقصی عمره للابتلاء بالبلاء و العذاب، و قیل الاهانة بالنظر الی المآل. (تعریفات جرجانی). ||ظهور امری خارق‌العاده از غیر مؤمن. رجوع به معجزه، کرامت و ارهاص شود. خرق عادت که از کافر ظاهر شود و خرق عادت ولی را کرامات گویند و نبی را معجزه. (غیاث). استدراج در شرع امر خارق عادتیست که از کافر یا فاجری موافق دعوی او بروز کند. چنانکه در مجمع البحرین آمده و صاحب شمائل المحمدیّه گوید استدراج خارق عادتیست که از کفّار و اهل اهواء و فاسقان سر زند. و سخن مشهور آنست که امر خارق عادت که از مدعی رسالت واقع شود اگر موافق دعوی و ارادهٔ او باشد معجزه خوانند. و اگر مخالف دعوی و قصد او باشد اهانت نامند. چنانچه از مسیلمهٔ کذّاب صادر شده بود که وقتی تابعانش گفتند که محمد رسول خدا در چاهی خدوی خود انداخت آبش بجوش آمد تا آنکه تا لب چاه بر آمد، تو نیز آنچنان کن پس او در چاهی خیو افکند و آب فرورفت تا خشک شد. و آنچه از غیر نبی صادر شود پس اگر مقرون بکمال ایمان و تقوی و معرفت و استقامت باشد کرامت گویند. و آنچه از عوام مؤمنان از اهل صلاح وقوع یابد آنرا معونت شمارند. و آنچه از فاسقان و کافران صدور یابد استدراج نامند. کذا فی مدارج‌النّبوة من الشیخ عبدالحقّ الدهلویّ. و قد سبق فی لفظ الخارق. و عند اهل المعانی هو الکلام المشتمل علی اسماع الحق علی وجه لایورث مزید غضب المخاطب سواء کان فیه تعریض او لا و یسمی ایضاً المنصف من الکلام. نحو قوله تعالی: و ما لی لااعبد الذی فطرنی. (قرآن ۲۲/۳۶)؛ ای ما لکم ایها الکفرة لاتعبدون الذی خلقکم. بدلیل قوله «و الیه ترجعون»؛ ففیه تعریض لهم بانهم علی الباطل و لم‌یصرح بذلک لئلایزید غضبهم حیث یرید المتکلم لهم ما یرید لنفسه. کذا فی‌المطول و حواشیه فی بحث ان و لو، فی باب المسند. (کشاف اصطلاحات الفنون).

فرق مابین معجزه و کرامت و استدراج: بدان که چون امری از انسان صادر گردد که خارق عادت باشد، آن خارق عادت یا مقرون است با دعوی یعنی ادعای پیغمبری کند یا مدعی امری دیگر باشد و آن خرق عادت را شاهد بر اثبات مدعای خود کند یا غیرمقرون است بدعوی یعنی خرق عادت از ید شخصی ناشی گردد ولی در ظهور آن مدعی بر امری نباشد و آنچه مقرون است با دعوی و جائز دانسته‌اند که خرق عادت در این صورت بظهور رسد چهار قسم است: اول ادعای الهیت، دویم ادعای نبوت، سیم ادعای ولایت، چهارم ادعای سحر و اما آنکس که دعوی خدائی کند جایز دانسته‌اند که از ید او خرق عادت بظهور رسد و از خرق عادت او از ید او ظاهر گردد خلق را تزلزلی در عقیدت پدید نگردد، چه دعوی او خود دلیل بر کذب اوست همچنانکه فرعون دعوی خدائی کردی و از ید او نیز بعضی از خوارق عادات جاری میگردید و همه کس او را مخلوق میدانستند و هیچکس بر خدائی او اعتقاد پیدا نمی‌کرد و در حق دجال نیز مسطور داشته‌اند که از وی بعضی خوارق عادات بظهور میرسد و در آن مورد هم افعال و اعمال و خلقت غیرمعتدل و مکروهش دلیل بر کذب و شاهد بر تلبیس اوست. دویم دعوی نبوت است. در این صورت مدعی یا صادق است یا کاذب، در صورت صدق دعوی جایز است که از وی خوارق عادات بجهت ثبوت نبوت و اطمینان خلایق بر وی از ید او صادر گردد و این مطلب متفق‌علیه است در نزد آن کسان که بنبوت انبیاء قائل باشند و این قسم خارق عادات را معجزه گویند. یا در دعوی کاذب در صورت کذب جایز نیست که از ید چنین کسی خرق عادت صادر گردد و بر تقدیر که از وی خرق عادتی صادر گشت بجهت آنکه خلق در ضلالت نیفتند و گمراه نشوند واجب است در این مورد حصول معارضه یعنی بر خداوند واجب است تا کذب قول او را ظاهر سازد و بطلان عمل او را واضح نماید. سیم ادعای ولایت است و آن کسان که معتقد به کرامات اولیاء باشند اختلاف کرده‌اند که آیا جایز است ادعای کرامت و مقارن شدن با آن دعوی وی یا آنکه جایز نیست. جماعتی خرق عادت را در صورت صدق این دعوی جایز دانسته‌اند. چهارم کسانی هستند که مدعی سحر و کهانت‌اند پس از ید آنان نیز ظهور خوارق عادات را جایز دانسته‌اند، چه دعوی آن جماعت سبب فسادی نخواهد بود از آنکه خود آن عمل بر بطلانش دلیلی واضح است و نیز در صورتی که خود مقرّ و معترف باشند. اما در آن مورد که با دعوی مقرون نباشد خرق عادت را جایز دانسته‌اند از ید انسانی که ظاهرش بصلاح و تقوی آراسته باشد و این قسم از خرق عادت را جمهور اهل حقیقت کرامت گویند و اگر خرق عادت ظاهر شود از ید اهل عصیان و مردمان خبیث آن را به استدراج تعبیر نمایند ولی این قسم اخیر را جماعتی از معتزله جایز ندانند. (نامهٔ دانشوران ج ۲ صص ۶۹۶ - ۶۹۷): و یستدلون [الفلاسفة] صدق علومهم الالهیة بظهور العلوم الحسابیة

و المنطقیة المتقنةالبراهین و یستدرجون ضعفاء العقول و لو کانت علومهم الالهیة متقنةالبراهین لمااختلفوا فیها. (تهافت‌الفلاسفة). ان من عظیم حیلهم [ای حیل الفلاسفة] فی الاستدراج اذا اورد علیهم اشکال قولهم انّ العلوم الالهیة غامضة خفیة... (تهافت‌الفلاسفة).

استدرار. [اِ تِ] (ع مص) بسیاری شیر: استدر اللبن؛ کثر. (قطر المحیط). ||طلب شیر کردن. شیر خواستن. (منتهی الارب). ||آوردن شیر از پستان. بیرون آوردن شیر از پستان. (تاج المصادر بیهقی). ||بیرون آوردن باران از ابر. (تاج المصادر بیهقی). آوردن باران از ابر. (زوزنی). ||بیرون آوردن تک از ستور. (تاج المصادر بیهقی). آوردن تک از ستور. (زوزنی). ||استدرار مسعزی؛ خواهش نر کردن آن. (منتهی الارب). نَر جستن بُز ماده. گُشن خواستن ماده‌بز.

استدراک. [اِ تِ] (ع مص) دریافت. دریافتن. دریافتن چیزی را. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ||طلب دریافتن چیزی کردن. طلب دریافت کردن. ||استدراک مافات؛ تدارک آن. تدارک کردن مافات را. اراده کردن تدارک مافات را بچیزی. (منتهی الارب). ||غلط گرفتن بر. یافتن غلط در. ||دریافتن: بَل، استدراک راست یعنی برای دریافتن فائتی است. استدراک؛ فی‌اللغة طلب تدارک السامع و فی الاصطلاح رفع توهم تولد من کلام سابق. و الفرق بین الاستدراک و الاضراب ان الاستدراک هو رفع توهم یتولد من الکلام المقدم رفعا شبیها بالاستثناء نحو جاءنی زید لکن عمرو لدفع وهم المخاطب ان عَمْراً ایضاً جاء کزید، بناء علی ملابسة بینهما ملایمة. و الاضراب هو ان یجعل المتبوع فی حکم المسکوت‌عنه یحتمل ان یلابسه الحکم و ان لایلابسه فنحو جاءنی زید بل عمرو یحتمل مجیء زید و عدم مجیئه و فی کلام ابن‌الحاجب انه یقتضی عدم المجیء قطعاً. (تعریفات جرجانی). استدراک، دفع توهم احتمالی است: فلان کاشی است لکن بدلعاب نیست. فلان تبریزی است لیکن دست و دل باز است. این گرمک است لکن شیرین است. این به است لیکن آبدار است. مؤلف کشاف اصطلاحات گوید: الاستدراک فی عُرفِ العلماء یطلق علی ذکر شیئین یکون الاول منهما مُغنیاً عن الآخر سواء کان ذکر الآخر ایضاً مغنیاً عن الاول کما اذا کان الشیئان متساویین او لم‌یکن کما اذا ذکر اولاً الخاص ثم العام کما تقول فی تعریف الانسان النّاطق الحیوان بخلاف ذکر الخاص بعد العام فانّه لیس باستدراک اذ الاول لیس مُغنیاً عن الثانی کما تقول فی تعریف الانسان الحیوان النّاطق و هو قبیح الّا ان یتضمن فائدة اذ حینئذ لایبقی الاستدراک بالحقیقة. هکذا یستفاد مما ذکره المولوی عبدالحکیم فی حاشیة شرح المواقف فی تعریف الحال فی مقدمة الامور العامّة. و یطلق ایضاً عند النحاة علی دفع توهم ناشیء مِن کلام سابق و اداته لکن. فاذا قلت جاءنی زیدٌ مثلاً فکأنّه توهم ان عَمْراً ایضاً جاءک لما بینهم من الالف فرفعت ذلک الوهم بقولک: لکن عَمْراً لم‌یجیء و لهذا یتوسط لکن بین کلامین متغایرین نفیاً و اثباتاً تغایراً لفظیاً کما فی المثال المذکور او معنویّاً کما فی قولک: زیدٌ حاضرٌ لکن عَمْراً غائب. هکذا فی‌الفوائد الضیائیة فی بحث الحروف المشبّهة بالفعل. و فی الضّوء شرح المصباح: الفرق بین الاستدراک و الاضراب انّ الاضراب هو الاعراض عن الشیء بعدالاقبال علیه، فاذا قلت ضربت زیداً کنت قاصداً للاخبار بضرب زید ثم ظهر لک انّک غلطت فیه فتضرب عنه الی عمرو و تقول بل عَمْراً ففی الاضراب تبطل الحکم السابق و فی الاستدراک لاتبطله - انتهی. یعنی انّ فی الاضراب تجعل المعطوف‌علیه فی حکم المسکوت‌عنه فلاتحکم علیه بشیء لابنفی و لاباثبات فقد ابطلت الحکم السابق الذی قصدت الاخبار به قبل الاضراب بکلمة بل و لیس المقصود ببطلان الحکم السابق اثبات نقیض الحکم السابق فی المعطوف‌علیه. و یؤیّده ما فی الاطول من انّ معنی الاضراب جعل الحکم الاول موجباً کان او غیر موجب کالمسکوت‌عنه بالنّسبة الی المعطوف‌علیه. و ما فی المطول من ان معنی الاضراب ان یجعل المتبوع فی حکم المسکوت‌عنه یحتمل ان یلابسه الحکم و ان لایلابسه، فنحو جاءنی زید بل عمرو یحتمل مجیء زید و عدم مجیئه - انتهی. اعلم ان الاستدراک بهذا المعنی ان تضمن ضرباً من المحاسن یصیر من المحسنات البدیعیة معدوداً فی علم‌البدیع. قال صاحب الاتقان: شرط کون الاستدراک من البدیع ان یتضمّن ضرباً من المحاسن زائداً علی ما یدلّ علیه المعنی اللغوی نحو: قالت الاعراب آمنّا قل لم‌تؤمنوا ولکن قولوا اسلمنا (قرآن ۱۴/۴۹). فانه لو اقتصر علی قوله لم‌تؤمنوا لکان منفراً لهم لانّهم ظنوا الاقرار بالشهادتین من غیر اعتقاد ایماناً فاوجبت البلاغة ذکر الاستدراک لیعلم انّ الایمان موافقة القلب و اللسان و انّ انفراد اللسان بذلک یسمی اسلاماً و لایسمّی ایماناً. و زاد ذلک ایضاحاً بقوله: و لما یدخل الایمان فی قلوبکم، فلما تضمن الاستدراک ایضاح ما علیه ظاهر الکلام من الاشکال عدّ من المحاسن - انتهی.

و یطلق الاستدراک علی معنی آخر ایضاً ذکره صاحب جامع الصنایع. قال: استدراک آن است که به لفظی مدح آغاز کند که پنداشته آید مگر قدح خواهد کرد و بعد الفاظی آورد که بمدح بازگرداند. مثاله، شعر:

علمت را شکسته سر زآن است
که سر او رسید بر افلاک.

و صاحب مجمع الصنایع این را مسمّی به تدارک کرده است. (کشاف اصطلاحات الفنون چ اسلامبول ج۱ ص۵۳۱).

رادویانی در ترجمان‌البلاغه گوید: استدراک، چنان بود که شاعر بیتی را بنا کند اندر مدح که آغاز بیت شنونده را هجا نماید پس هجا [نبود یا] از آغاز وی بسوی مدح آید [لکن هجا بود]. چنانکه رودکی گوید:

اثر میر نخواهم که بماند بجهان
میر خواهم که بود مانده بجای اثرا.

عنصری گوید:

سپهسالار لشکرشان یکی لشکرشکن کاری
شکسته شد از او لشکر و لکن لشکر ایشان.

- انتهی.

استدراک: این صنعت چنان باشد کی شاعر بیت را آغاز نهد بالفاظی کی بندارند کی هجوست بس استدراک کند و بمدح بازآرد. مثالش از شعر تازی شاعر راست:

لاتقل بشری ولکن بشریان
غرّةالدّاعی و یوم‌المهرجان.

مثال دیگر از شعر پارسی شاعر گوید:

اثر میر نخواهم کی بماند بجهان
میر خواهم کی بماند بجهان در اثرا.

و بنزدیک من آنست کی اگر شاعر این طریق نسپرد بهتر باشد. زیرا کی چون او استدراک کند عیش ممدوح بفال بذ ناخوش کرده باشد و لذّت سخن ببرده. (حدائق‌السحر فی دقائق‌الشعر). صنعتی از صنایع شعری از باب مشاکلت و مخالفت با هم. و همچنین آنچه آنرا استدراک خوانند، چنانکه گویند: دست او ابر است الاّ آنکه هنگام عطا، ابر گرید و او خندد. (اساس‌الاقتباس ص ۵۹۹). ||ازین بیت عرفی معنی عجز یا عذر تقصیر مستفاد میشود. (آنندراج):

رفتم آهسته پیش و بنمودم
خویش را در مقام استدراک.

- استدراک کردن؛ اضراب. ترمیم کردن.

استدعاء. [اِ تِ] (ع مص) خواندن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). خواندن بخود: مثالی به استدعای شاه شار روان کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی

ص ۳۴۱). ||درخواست کردن. خواستن. (غیاث). درخواست. درخواستن. خواهش کردن: و عاملی را بنصرت خویش استدعا کرد، عذری نهاد. (کلیله و دمنه).

استدفاء. [اِ تِ] (ع مص) جامهٔ گرم پوشیدن. (منتهی الارب). ||گرم شدن خواستن به آتش و مثل آن.

استدفاع. [اِ تِ] (ع مص) دفع چیزی از چیزی خواستن. دفع کردن خواستن. (منتهی الارب). طلب دفع. ||واداشتن. (زوزنی). واداشتن بدی خواستن. (تاج المصادر بیهقی).

استدفاف. [اِ تِ] (ع مص) استدفاف امر؛ تمام و مهیّا و راست شدن کار. (منتهی الارب). استذناب. (زوزنی). ||ممکن بودن. آسان بودن. یقال: خذ ما استدف لک؛ یعنی بگیر چیزی را که مهیّا و موجود است و بسهولت بدست آید. ||استدفاف بموسی؛ موی زهار ستردن با تیغ. (منتهی الارب). ||استدفاف طائر؛ نزدیک زمین پریدن، یا در زمین نشسته بال جنبانیدن. (منتهی‌الارب). رجوع به ادفاف طائر شود.

استدقاق. [اِ تِ] (ع مص) باریک شدن. (منتهی الارب). دقت. (زوزنی).

استدگی. [اِ تَ / دِ] (حامص) اِستادگی. ایستادگی. حاصل مصدر از استدن.

استدلاق. [اِ تِ] (ع مص) استدلاق دَلق؛ برآوردن دَله را. (منتهی الارب).

استدلال. [اِ تِ] (ع مص) دلیل خواستن. (منتهی الارب). دلیل جستن. گواهی خواستن. (غیاث). ||دلیل آوردن. (منتهی الارب) (غیاث). دلیل کردن. دلیل گرفتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). بدلیل گرفتن. دلیل ساختن. تمسک. گواه آوردن. شاهد آوردن. استشهاد: در کتب طب هم اشارتی دیده نیامد که بدان استدلالی دست دادی. (کلیله و دمنه).

درین معامله یک بیت ازرقی بشنو
نه بر طریق تهجّی بوجه استدلال. انوری.

بر قدرت باری‌تعالی استدلال کند که جهانی در جوانی و عالمی در عالمی و بهشتی در سرشتی و بحری در نهری تعبیه تواند کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۲). بدان رقعه برغور فضل و متانت ادب و بلاغت سخن و کمال هنر او استدلال میتوان کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۸۵ ح). ||استدلال، تقریر دلیل است برای ثابت کردن مدلول، خواه از اثر بموثر پی برند که آنرا استدلال انی گویند یا بالعکس که آنرا استدلال لمی خوانند یا از یکی از دو اثر به دیگری پی برند. (تعریفات جرجانی). صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: استدلال: فی‌اللغة طلب‌الدلیل. و فی عرف الأُصولیین یطلق علی اقامة الدلیل مطلقاً من نصّ او اجماع او غیرهما. و علی نوع خاص منه ایضاً. فقیل هو ما لیس بنص ولا اجماع ولا قیاس. و لایتوهم ان هذا التعریف بالمساوی فی الجلاء و الخفاء یسبب کونه تعریف بعض انواع منه ببعض، بل ذلک تعریف للمجهول بالمعلوم بسبب سبق العلم بالانواع المذکورة فی التعریف. اذ قد علم تعریف کل من النص و الاجماع و القیاس فی موضعه و قیل مکان قولنا و لاقیاس و لاقیاس علته فیدخل فی‌الحد القیاس بنفی الفارق المسمی بتنقیح المناط و بالقیاس فی معنی الاصل و کذا یدخل قیاس التلازم المسمی بقیاس الدلالة. لأن نفی الاخص لایوجب نفی الاعم فالتعریف المأخوذبه هو الاول. ای نفی الاعم لأنّه اخص. هکذا فی العضدی و حاشیته للمحقق التفتازانی. و بالجمله فالاستدلال فی عرفهم یطلق علی اقامة الدلیل مطلقا و علی اقامة دلیل خاص فقیل هو ما لیس بنص ولا اجماع و لاقیاس. و هو المأخوذبه. و قیل هو ما لیس بنص ولا اجماع و لاقیاس علته. ثم فی العضدی و حاشیته المذکورة ما حاصله: ان الفقهاء کثیرا ما یقولون وجد السبب فیوجد الحکم او وجد المانع او فقد الشرط فیعدم الحکم فقیل هذا لیس بدلیل انما هو دعوی دلیل. فهو بمثابة وجد دلیل الحکم فیوجد الحکم. و لایکون دلیلاً ما لم‌یعین. و انّما الدلیل ما یستلزم الحکم. و هو وجود السبب الخاص او وجود المانع او عدم الشرط المخصوص. و قیل هو دلیل اذ لا معنی للدلیل الا مایلزم من العلم به العلم بالمدلول. و قولنا وجد السبب فوجد الحکم و نحوه بحیث یلزم من العلم به العلم بالمدلول غایة ما فی الباب انّ احدی مقدمتیه و هو انه وجد السبب یفتقر الی بیان و القائلون بانه دلیل اختلفوا فقیل هو استدلال مطلقاً لانّه غیر النص و الاجماع و القیاس. و قیل هو استدلال ان ثبت وجود السبب او المانع او فقد الشرط بغیر هذه الثلاثة. و الاّ فهو من قبیل ما ثبت به و لیس باستدلال بل نص ان ثبت به و اجماع ان ثبت به و قیاس ان ثبت به. و هذا هو المختار لانّ حقیقة هذا الدلیل هو انّ هذا حکم وجد سببه و کل حکم وجد سببه فهو موجود و الکبری بینة فیکون مثبت الحکم هو ما ثبت به الصغری. فان کان غیر النصّ و الاجماع و القیاس کان مثبت الحکم غیرها فیکون استدلالاً. و ان کان احدها کان هو مثبت الحکم فلم‌یکن استدلالاً. اعلم انّه اختلف فی انواع الاستدلال و المختار انه ثلاثة الاول التلازم بین‌الحکمین من غیر تعیین علة. و الا کان قیاساً. و حاصله الاقیسة الاستثنائیة. و الثانی استصحاب الحال. و الثالث شرع من قبلنا. و قالت الحنفیة و الاستحسان ایضاً. و قالت المالکیة و المصالح المرسلة ایضاً. و قال قوم انتفاء الحکم لانتفاء مدرکه و نفی قوم شرع من قبلنا. و قوم الاستصحاب. و قال الآمدی: منها قولهم وجد السبب او المانع او فقد الشرط. و منها انتفاء الحکم لانتفاء مدرکه. و منها الدلیل المؤلف من اقوال یلزم من تسلیمها لذاتها قول آخر. ثم قسمه الی الاقترانی و الاستثنائی و ذکر الأشکال الاربعة و شروطها و ضروبها و الاستثنائی بقسمیه و المنفصل باقسامه الثلاثة ثم قال و منها استصحاب الحال - انتهی. ثم اعلم انّه قد عرف الاستدلال فی شرح العقائد بالنظر فی الدلیل سواء کان استدلالاً من العلة علی المعلول او من المعلول علی العلة و قد یخصّ الاول باسم التعلیل و الثانی باسم الاستدلال و قال المولوی عصام‌الدین فی حاشیة شرح العقاید و الاولی ان یفسر باقامة الدلیل لیشتمل مایتعلق بالدلیل بمعنی قول مؤلف من قضایا یستلزم لذاته قولاً آخر فأنّه لیس الاستدلال به النظر فی الدلیل - انتهی. و بالجملة فتعریفه بالنظر فی الدلیل یختصّ بمذهب الاصولیین و المتکلمین و تعریفه باقامة الدّلیل یشتمل مذهب المنطقیین ایضاً و فی کشف البزدوی: الاستدلال هو انتقال الذهن من الاثر الی المؤثر. و قیل بالعکس و قیل مطلقاً و بهذا المعنی قیل الاستدلال بعبارة النصّ و اشارة النص و دلالة النص و اقتضاء النص - انتهی. اذ النص علة و مؤثر و اثره و معلوله الحکم. کما لایخفی. و بالنظر الی المعنی الاوّل وقع فی الرّشیدیة: ان المدعی ان شرع فی الدلیل الانی یسمی مستدلاً - انتهی. اذ الدّلیل الانی هو الذی یکون الاستدلال فیه من المعلول علی العلة کما عرفت و التعلیل الانتقال من المؤثر الی الاثر و یسمی ذلک الدلیل دلیلاً لمیاً. و قد یطلق المستدل علی المعلل و هو الشارع فی الدّلیل اللمی. و قد یطلق المعلل علی المستدل. کما ستعرف فی لفظ الدعوی - انتهی.

- استدلال عقلی[1]؛ انذاز. تقدمة‌المعرفة. (اصطلاح طب).

- استدلال کردن؛ احتجاج کردن. دلیل آوردن.

استدلالی. [اِ تِ] (ص نسبی) منسوب به استدلال. ||آنکه دلیل بر دعوی اقامه کند. ||مجازاً، حکیم. کلامی. مقابل کشفی و

1 - Le pronostic.

شهودی:

پای استدلالیان چوبین بود
پای چوبین سخت بی‌تمکین بود. مولوی.

استدماء. [اِ تِ] (ع مص) بنرمی خواستن حق خود را از غریم. (منتهی الارب).

استدمام. [اِ تِ] (ع مص) سزاوار ملامت گشتن. (تاج المصادر بیهقی).

استدن. [اِ تَ دَ] (مص) سِتَدن. گرفتن: نانی که وی و کسان وی خورده بودند در مدت صاحبدیوانی و مشاهره که استده‌اند آنرا جمع کرده‌اند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۰۷). ||تسخیر کردن. تصرف کردن: همگان آفرین کردند که چنان حصاری بدان مقدار مردم استده شده. (تاریخ بیهقی ص۱۱۱). مردی از مهتران عرب نام او حمدان قلعه‌ای داشت سخت عظیم استوار معتضد [خلیفه] بتن خویش آنجا رفت حمدان بگریخت و پسرش را فرمود تا در حصار استوار کند که آنرا ممکن نبود استدن. (مجمل التواریخ و القصص).

استدناء. [اِ تِ] (ع مص) نزدیک کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ادناء. (منتهی الارب). ||نزدیک شدن خواستن از کسی. نزدیکی خواستن.

استدنی. [اِ تَ دَ] (ص لیاقت) قابل‌ستدن. قابل‌گرفتن.

استده. [اِ تَ دَ / دِ] (ن‌مف) نعت مفعولی از استدن.

استذآب. [اِ تِذْ] (ع مص) إستذأبَ النَّقَدُ؛ گوسپندکی گرگ شد، و آن مثل است و در حق شخصی گویند که خوار و حقیر باشد و خود را بزرگ و برتر نماید. (منتهی الارب).

استذابة. [اِ تِ بَ] (ع مص) گداختن خواستن. ||طلب شهد یا موم کردن. (منتهی الارب).

استذاقه. [اِ تِ قَ] (ع مص) چشیدن. ||چشیدن خواستن: استذاق فلاناً؛ خبره فلم‌یحمد مخبرته. (تاج العروس). و رجوع به مستذاق شود.

استذراء. [اِ تِ] (ع مص) گشن‌خواه شدن. نر جستن بز ماده: استذرت المعزی. ||بسایهٔ درخت شدن. (منتهی الارب). سایه گرفتن. (تاج المصادر بیهقی). بسایهٔ درخت رفتن. ||پناه گرفتن بچیزی. (منتهی الارب). پناه گرفتن بکسی. (تاج المصادر بیهقی).

استذراع. [اِ تِ] (ع مص) پنهان شدن بچیزی. ||وسیلهٔ خودگردانیدن چیزی را. (منتهی الارب). دست‌آویز خود قرار دادن امری را.

استذفاف. [اِ تِ] (ع مص) آماده و ساخته شدن کار کسی. (منتهی الارب). ||مهیا و موجود بودن. ||به آسانی و سهولت بدست آمدن. گرفتن آنچه مهیا و موجود بود و بسهولت بدست آید. (منتهی الارب).

استذکاء. [اِ تِ] (ع مص) استذکاء نار؛ سخت شدن زبانهٔ آتش.

استذکار. [اِ تِ] (ع مص) اذّکار. تذکر. تَذکیر. ذِکری. یاد گرفتن خواستن. (زوزنی). ||یاد گرفتن. ||درس گفتن. ||نگاه داشتن. (منتهی الارب). ||استذکار کسی یا چیزی؛ یادگرفتن. ||ارتمام.

استذلال. [اِ تِ] (ع مص) خوار پنداشتن کسی را. (منتهی الارب). خوار کردن. (تاج المصادر بیهقی). خوار و ناچیز شمردن. اِکاره. اذلال. (زوزنی). خاضع کردن. خوار گرفتن‌کسی را: و چون همت پادشاهانهٔ او بر استذلال صعاب باغیان و استلانت رقاب یاغیان مصروف بود... (جهانگشای جوینی). ||نرم‌گردانیدن. (منتهی الارب). رام‌کردن.

استذماء. [اِ تِ] (ع مص) در پی چیزی رفتن و آنرا ستاندن. جستن چیزی را نزد کسی‌و گرفتن آنرا: استذمیت ما عنده. (منتهی الارب).

استذمام. [اِ تِ] (ع مص) با عملی نکوهیده سزاوار نکوهش شدن. مذموم شدن. ارتکاب کاری کردن و بعلت آن سزاوار نکوهش شدن: استذَمَّ الی الناس؛ کاری کرد که بر آن ازذَر نکوهش گردید. (منتهی الارب).

استذناب. [اِ تِ] (ع مص) استذناب امر؛ کامل و راست شدن کار. (منتهی‌الارب). ||دنبال یا از پس چیزی گرفتن. (تاج المصادر بیهقی). استذناب کسی؛ سپس وی رفتن.

استذهاب. [اِ تِ] (ع مص) رفتن خواستن از کسی.

استذهان. [اِ تِ] (ع مص) فراموشانیدن از. مشغول کردن از. فراموش گردانیدن از چیزی و مشغول کردن: استذهنی عنه؛ فراموش گردانید مرا از آن و مشغول کرد. (منتهی الارب).

استر. [اَ تَ] (اِ)[1] در سانسکریت اسوتره[2] که جزء اول آن اسو بمعنی اسپ است. (فرهنگ ایران باستان تألیف پورداود ص ۲۲۶ - ۲۷). چارپائی بارکش و سواری که پدر او خر و مادرش اسب است. حیوانی که از خر نر و مادیان زاید. از دواب مشهور است، گویند این تصرف را فرعون کرده است. (برهان). چارپائی است معروف میان خر و اسب. (انجمن‌آرای ناصری). حیوانی که‌از جفتی خر نر و اسب ماده پیدا میشود و بهندی خچر گویند. (غیاث). سَتر (مخفف آن). بغل. بَغله. قاطر. عدس. ابن‌ناهق. (المرصع). ابوالاخطل. ابوالاشحج. ابوالحرون. ابوالصقر. ابوفمرس. ابوقضاعة. ابوکعب. ابوالمختار. ابوملعون. (المرصع): اَشفَی؛ استر شتاب تیزرو. بَغْل؛ استر نر. بَغْلة؛ استر ماده. سَفْواء؛ استر تیزرو. (منتهی الارب). و از او [از شهر کش] استران نیک خیزد. (حدود العالم):

استر

ای سند چو استر چه نشینی تو بر استر
چون خویشتنی را نکند مرد مسخر. منجیک.
چو استر سزاوار پالان و قیدی
اگراز پی استر و زین حزینی. ناصرخسرو.
تو چه دانی که که بود آن خرک لنگت
که همی بر اثر استر او رانی. ناصرخسرو.
اگراشتر و اسب و استر نباشد
کجاقهرمانی بود قهرمان را. ناصرخسرو.

خلعتهای خلیفه را بر استران در صندوقها بار کردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۶). بوعلی بر استری بود بند در پای پوشیده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۰۴). و سیصد پیاده گزیده و استری با زین بیاوردند. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۲). فرمود که بوسهل را باید برد حاجب نوبتی و را بر استری نشانده و با سوار و پیاده بسیار بقهندز بردند. (تاریخ بیهقی ص ۳۳۰). و بر آنجانب رود که سوی افغانستان است بسیار استر سلطانی بسته بودند. (تاریخ بیهقی ص ۲۶۱). خواجهٔ بزرگ از جهت خود رسول را استری فرستاد. (تاریخ بیهقی ص ۲۹۷). و هر جانوری که دارم از اسب نعلی (؟) و استر... رها کرده شده است بسر خود در راه خدا. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۸).

هست مامات اسب و بابا خر
تو مشو تر چو خوانمت استر. سنائی.
اشتر و استر فزون کردن سزاوارست اگر
بار عصیان ترا بر اشتر و استر برند. سنائی.
خواجگان دولت از محصول مال خشک‌ریش
طوق اسب و حلقهٔ معلوم استر کرده‌اند. سنائی.

---

1 - Mulet.

۲ - استر و سترون و Sterilis لاتینی ظاهراً از یک ریشه‌اند.

و [جمشید] خر را بر اسب افکند تا استر پدید آمد. (نوروزنامه).

گر خاتم دست تو نشاید
هم حلقه نشاید استران را. خاقانی.

دستار خزّ و جبّهٔ خارا نکوست لیک
تشریف وعده دادن استر نکوترست. خاقانی.

روز از برای ثقل کشی موکب بهار
پالان بتوسن استر گرما برافکند. خاقانی.

لگام فلک گیر تا زیر رانت
کبوداستری داغ بر ران نماید. خاقانی.

دل کو محفه‌دار امید است نزد اوست
تا چون کشد محفهٔ ناز استر سخاش. خاقانی.

با قفل زرست فرج استر
با مهره و لعل گردن خر.
خاقانی (تحفةالعراقین).

— امثال:
استر را گفتند پدرت کیست، گفت دایبزه‌ام مادیان است.

استر. [اَ تَ] (اِ) آن جامه که زیر ابرهٔ قبا و امثال آن بدوزند و بعد همزه برای ضرورت نظم خوانده‌اند. (مؤید الفضلاء). و این گفته بر اساسی نیست، چه اصل آستر است با الف ممدوده نه همزهٔ مفتوحه. آستر و بطانهٔ جامه. (برهان).

استر. [اَ تَ] (ع ن تف) نعت تفضیلی از ساتر. پوشنده‌تر: و اولی ان یغسله [یغسل المیت] فی قمیص لأنه أستر. (معالم القربة).

استر. [ ] (اِخ) از توابع بلوچستان و آن دارای معدن آهن است.

استر. [اِ تِ] (اِخ)[1] استیر. مؤلف قاموس کتاب مقدس آرد: استر یا هدسّه لفظ اوّل فارسی و بمعنی ستاره میباشد و لفظ دوم عبرانی و بمعنی درخت است و هر دو اسم دختر ابی‌جایل بود که در مملکت فارس تخمیناً ۵۰۰ سال قبل از مسیح تولد یافت، و چون پدرش جهان را بدرود گفت، عموزاده‌اش مردخای وی را بفرزندی پذیرفت و تربیت کرد، و چون اردشیر، وشتی ملکه را طلاق داد استر را برگزید و او بجای وشتی ملکه شد و مورد عواطف شاهانه گردید و بدان واسطه مالیات قوم یهود که در آن وقت در ایران بسیار بود تخفیف یافت. استر بمرتبهٔ اعلی ترقی کرده بحدی اقتدار یافت که قوم خود را از بلای قتل عام برهانید و یهود روز فوریم را بیادگاری آن خلاصی تا امروز در کمال دقت نگاه میدارند و بگمان برخی شوهر استر همان «زرکسیز» یونانیان است. رجوع به صحیفهٔ استر شود – انتهی.

کیرش پسر اخشنو (ظ: اخشویرش) بود، و مادرش استر نام بود، از بنی‌اسرائیل و دین توریت داشت، و بفرمان دانیال کار کردی[2]. (مجمل التواریخ و القصص ص ۲۱۴). مرحوم پیرنیا در ایران باستان آورده است: در کتاب استر (از تورات) (باب ۱ – ۱۰) حکایتی راجع به خشیارشا ذکر شده، که مضمون آنرا درج میکنیم. سابقاً این حکایت را راجع بدربار اردشیر درازدست میدانستند و حالا هم بعضی که در اقلیّت‌اند، تردید دارند در اینکه حکایت مزبور راجع به خشیارشا است یا اردشیر مذکور، ولی اندک دقّتی ثابت میکند، که راجع به خشایارشا است، زیرا در توریة اسم اردشیر اول و دوّم یعنی اردشیر درازدست و باحافظه را اَرْتَه‌خشثا ضبط کرده‌اند، که با جزئی تصحیحی همان اَرتَه‌خشثرای کتیبه‌های این شاهان است، و اگر این حکایت راجع به اردشیر درازدست بود، همین اسم را مینوشتند، نه اَخشورش که مصحّف خشایارشا میباشد و از خود اسم اخشورش پیداست، که با وجود اینکه تصحیف شده، به خشیارشا خیلی نزدیکتر از اَرتَه‌خَشَثا میباشد. از این نکته گذشته از رفتار شاه در این حکایت بخوبی دیده میشود، که صفات خشیارشا را توصیف کرده‌اند نه احوال خلف او را. بهرحال این است مضمون حکایت مذکور: «در زمان سلطنت اَخشورِش، این واقعه روی داد». این همان اَخشورِش است، که از هند تا حبش بر صدوبیست‌وهفت ولایت سلطنت میکرد. پادشاه مزبور در سال سوم سلطنت خویش، وقتی که بر کرسی دارالسلطنهٔ شوش نشسته بود، ضیافتی برای جمیع سروران و خادمان خود بر پا کرد. تمام بزرگان پارس و ماد از امراء و سروران ولایات در حضور او بودند و شاه در مدت مدید یکصدوهشتاد روز جلال و عظمت دربار خود را نشان میداد. بعد از انقضای آن روزها، پادشاه برای تمام کسانی که در دارالسلطنهٔ شوش از خرد و بزرگ بودند، ضیافت هفت‌روزه در باغ قصر بر پا کرد. پرده‌ها از کتان سفید و لاجورد با ریسمانهای سفید و ارغوان در حلقه‌های نُقره بر ستونهای مرمر سفید آویخته و تختهای طلا و نقره بر سنگفرشی از سنگ سماق و مرمر سفید و دُرّ و مرمر سیاه نهاده و ظروف زرّین، که به انواع اَشکال ساخته شده بود، از آشامیدنیها مملوّ و شرابهای ملوکانه برحسب کرم پادشاه فراوان و آشامیدن برحسب قانون معین، تا کسی بر کسی تکلف نکند، زیرا پادشاه دربارهٔ همهٔ بزرگان خانه‌اش چنین امر فرموده بود که هر کس موافق میل خود رفتار کند و وَشْتیء ملکه نیز ضیافتی برای زنان خانهٔ خسروی اخشورش بر پا کرده بود. در روز هفتم، چون پادشاه از نوشیدن شراب سرخوش شد، هفت خواجه‌سرا یعنی مِهومان[3]، بِزْثا، حربونا، بگشا، اَبگشا، زِی‌تِر و کرکس را، که در حضور اخشورش خدمت میکردند، فرمود که وَشْتیء ملکه را با تاج ملوکانه بحضور پادشاه آرند، تا زیبائی او را بمردم و سروران نشان دهد. زیرا ملکه نیکومنظر بود. اما وشتی نخواست بمجلس شاه درآید. پس پادشاه بسیار خشمناک شد و بهفت نفر سروران پارس، که بینندگان روی ملک و صدرنشین و بوقایع زمانهای گذشته آگاه بودند، گفت موافق قوانین، با وَشْتیء که از فرمان من سرپیچیده چه باید کرد؟ آنگاه مموکان[4] که یکی از هفت نفر مزبور بود، عرض کرد که وَشْتیء نه فقط در پیشگاه شاه مقصر است بلکه بتمام رؤسا و جمیع طوایفی که در ولایات شاه میباشند، توهین کرده، زیرا چون رفتار ملکه نزد زنان شایع شود، به آنها خواهد آموخت که اطاعت اوامر شوهرانشان نکنند. بنابراین، اگر شاه صلاح بداند، خوبست فرمانی صادر شود، که ملکه وشتیء دیگر حق ندارد در پیشگاه شاه حاضر شود و زنی دیگر تاج او را بر سر نهد. این فرمان صادر شد و پس از آن به اطراف و اکناف مملکت اشخاصی فرستادند، تا دختری بیابند که در زیبائی سرآمد دختران مملکت باشد و دختران بسیار از اطراف مملکت بپایتخت آورده بدست خواجه‌سرائی هی‌جای[5] نام میسپردند. در آنوقت در شوش یک نفر یهودی بود مُردَخا نام، پسر یائیر و از نژاد بنیامین. این مرد عموزاده‌ای داشت هدسّه نام که نیکومنظر بود. چون پدر و مادر دختر مرده بودند، مُردخا او را بدختری پذیرفته تربیت میکرد. او را هم آورده بدست خواجه‌سرا سپردند. این دختر خواجه را بسیار خوش آمد، و هفت کنیز برای خدمت او معین کرده سپرد، آنچه اسباب زینت است برای او مهیا سازند. هدسه بکسی نمیگفت از کدام مملکت و چه ملتی است، زیرا مُردخا به او سپرده بود که در این باب چیزی نگوید. پس از یکسال تربیت و مالش بدن دختر با مُرّ و عطریات گرانبها، در روز معین او را نزد شاه بردند و شاه ویرا بسایر زنان ترجیح داد و تاج بر سر او نهاد. پس از آن او را اِستر نامیدند، که بپارسی بمعنی ستاره است. مقارن این احوال مُردخا کنگاشی را که دو نفر از خواجه‌سرایان بغتان، و تارس نامان بر ضدّ شاه ترتیب داده بودند،

1 - Esthère.
۲ - مؤلف اخبار مختلف طبری را اینجا درهم و برهم مختلط کرده است. (بهار).
3 - Mehouman.
4 - Memoukan.
۵ - در نسخهٔ دیگر توریهٔ هیکی نوشته‌اند.

کشف‌کرده قضیه را توسط اِستر به اطلاع شاه رساند. شاه آن دو نفر را بدار آویخت. در دربار هامان‌نامی مورد توجه شاه بود و او از این جهت، که مُردَخا به او تعظیم نمیکرد، کینهٔ او را در دل گرفت. و وقتی که دانست مردخا یهودی است، در صدد برآمد، که او و تمام یهودیها را بکشد. برای آنکه در کدام ماه به این کار مبادرت کند، قرعه انداخت و قرعه بماه دوازدهم درآمد. بعد هامان بشاه چنین گفت: مردمی هستند در مملکت تو، که در اطراف و اکناف آن پراکنده‌اند، قوانین جدید و آداب مخصوص دارند و فرامین ترا اطاعت نمیکنند، اجازه بده، آنها را بکشند من ده هزار وزنه نقره بتو میدهم. شاه انگشتر خود را از انگشت بیرون آورده به او داد و گفت نقره و هم این مردم را بتو دادم. هرچه خواهی بکن. و پس از آن هامان پسر هَمَد آثای آگاگی[1] بتمام ایالات فرمان صادر کرد که در روز معین تمام یهودیها را از مرد و زن، بزرگ و کوچک بکشند. مردخا از قضیه آگاه و سخت اندوهگین گردید. بر اثر غم و الم بسیار لباسهای خود را کنده کیسه‌ای در بر کرد و خاکستر بر سر ریخت. استر چون حال او را چنین دید، جهت او را پرسید. او سواد فرمان شاه را برای استر فرستاد، و گفت این است سبب غم و اندوه من. حالا آنچه توانی برای نجات هم‌کیشان خود بکن. استر جواب داد: رسم این است، که هر کس داخل اطاق درونی عمارت شاه شود، محکوم به اعدام میگردد، مگر اینکه شاه دست خود را بطرف او دراز کند. با وجود این من این کار را خواهم کرد ولی لازم است بیهودیها بگوئی، که سه روز تمام برای نجات من دعا کنند و روزه بگیرند. روز سوم استر لباسهای ملوکانهٔ خود را در بر کرده‌به اطاق درونی شاه داخل شد. شاه دست خود را بطرف او دراز کرده گفت: استر ترا چه میشود؟ استر گفت من از شاه خواستارم، که امروز با هامان میهمان من باشند. شاه پذیرفت و پس از اینکه در میهمانی ملکه، شراب زیاد نوشید، رو به استر کرده گفت: خواهش تو چیست؟ بگو تا بجا آرم، اگر نصف مملکتم را بخواهی میدهم. استر اجازه خواست مطلب خود را در میهمانی روز دیگر بگوید و هامان را باز دعوت کرد اما هامان سپرده بود، داری برای بدار آویختن مردخا به بلندی ۵۰ ارش تهیه کنند. شب شاه را خواب نبرد و فرمود، تا سالنامه‌های سلطنتش را بخوانند. خواننده رسید بجائی، که راجع بکشف کنگاش بغتان و تارس بود. شاه پرسید که چه پاداشی بمردخا در ازای این خدمت دادم. خَدَمه گفتند: پاداشی ندادی. در این وقت هامان وارد شد شاه از او پرسید چه باید کرد دربارهٔ چنین کسی، که شاه میخواهد سرافرازش کند؟ هامان، بتصور اینکه مقصود شاه خود اوست گفت چنین کس را باید بفرمائی لباس شاه بپوشد بر اسب شاه سوار شود تاج شاهی بر سر گذارد و اول مرد دربار در پیش او حرکت کرده بمردم بگوید، چنین کند شاه، چون بخواهد کسی را سرافراز بدارد. شاه گفت در حال برو و همین چیزهائی که گفتی، دربارهٔ مردخا بکن. هامان چنان کرد و بعد بی‌اندازه مهموم و مغموم بخانه برگشت. پس از آن خواجه‌سرایان آمده او را به مهمانی ملکه بردند. شاه بعد از صرف غذا و شراب باز از ملکه پرسید مطلب چیست؟ آنچه خواهی بخواه. ملکه گفت: اگر من مورد عنایت شاه هستم حیات من و ملتم را تأمین کن، چه ما دشمنی بی‌رحم داریم. شاه پرسید، که این دشمن کیست؟ ملکه هامان را نشان داد. هامان نتوانست کلمه‌ای بگوید و چشمان خود را بزیر انداخت. پس از آن شاه غضبناک برخاسته داخل باغ شد، هامان نیز برخاست و از ملکه تمنی کرد او را از مرگ نجات دهد، زیرا دانست که شاه قصد کشتن او را کرده. پس از لحظه‌ای چند شاه برگشت و دید، که هامان به بستری که اِستر بر آن بود افتاده. شاه گفت «عجب! او در خانهٔ من و در حضور من بملکه زور میگوید». همینکه این سخن از دهان شاه بیرون آمد روی هامان را با پارچه پوشیدند. این علامت حکم اعدام بود. یکی از خواجه‌سرایان بشاه گفت: چوبهٔ داری هست، که هامان برای مردخا تهیه کرده. شاه جواب داد: الآن او را بهمان دار بکشید. در همین روز مُردخا بحضور شاه آمد، چه اِستر اعتراف کرد، که این مرد از اقربای اوست. پس از آن اِستر بپای شاه افتاده با چشمان پر از اشک درخواست کرد، جلوگیری کند. شاه گفت: حکمی، چنانکه خواهی خطاب بیهودیها بنویسان و بمُهر من برسان. معمول مملکت این بود، که کسی نمی‌توانست در مقابل چنین حکمی، که به اسم شاه صادر شده و بمهر او رسیده بود، مقاومت کند. بعد بیدرنگ دبیران را خواسته گفتند، حکمی بیهودیها و بزرگان و حکام ۱۲۷ ولایت، که تابع شاه و از هند تا حبشه بودند، بنویسند. این حکم را بزبانها و خطوط مختلف نوشتند تا در ایالات بتوانند بخوانند. احکام را چابک‌سوارانی، که بر اسبهای ممتاز و قاطر سوار بوده حرکت میکردند، به ایالات مختلف رسانیدند و یهودیها انتقام خود را از دشمنانشان کشیده عدهٔ زیاد از آنها را در شوش کشتند. این است مضمون حکایت اِستر و مُردخا، و اگر از شاخ و برگهای داستانی آن صرف نظر کنیم، اطلاعاتی که میدهد، همان است که مورخین یونانی هم داده‌اند: وسعت مملکت از هند تا حبشه موافق تاریخ است. هفت نفر مشاور مخصوص همان کسانند، که هرودوت هفت نفر قضات شاهی نامیده، اینها رؤسای هفت خانوادهٔ درجهٔ اول پارس و ماد بودند. درین حکایت بسالنامه‌ها اشاره شده. کتزیاس هم در این باب ذکری‌کرده، این سالنامه‌ها را دیفترای بازیلیکامی یعنی دفاتر شاهی نامیده و هرودوت، چنانکه گذشت میگوید در جنگ سالامین دبیران شاه اسامی اشخاصی را که خوب میجنگیدند، ثبت میکردند. در باب بستری، که بر آن نشسته غذا صرف میکردند، نیز در سه جای کتاب هرودوت، چنانکه گذشت،ذکری‌شده. چابک‌سواران نیز همانند که از منبع یونانی میدانیم (نوشته‌های هرودوت و گزنفون که در جای خود بیاید). خود اخشورش هم از حیث صفات شبیه همان خشیارشا است که یونانیان توصیف کرده‌اند، یعنی شخصی است بزرگ‌منش و بلندنظر، که دوازده هزار وزنه نقره را ردّ میکند، چنانکه موافق نوشته‌های هرودوت، تقدیمی چندین میلیونی پاثیوس لیدی را رد کرد.از طرف دیگر بوالهوس، کم‌عقل و ضعیف‌النفس است، چه اختیار امور مملکت را به آسانی به این و آن میدهد. تجملات دربار و غیره هم همان است که از منبع یونانی معلوم است. در خاتمه باید گفت که این ضیافت قبل از عزیمت خشیارشا، یا اخشورش تورية، به جنگ یونان بوده و هرودوت هم اشاره بگرد آمدن بزرگان مرکز و ایالات در شوش کرده، منتهی مورخ مذکور گوید، که برای مشورتی راجع به جنگ یونان این مجلس بزرگ منعقد شده بود. راجع به اسم ملکه، که تورية او را وَشتی نامیده، ظنّ قوی این است که اسم مذکور مُصحف وَهِشتیه است، که بزبان کنونی بهشت یا بهترین باید گفت، ازینجا باید حدس زد، که این اسم در واقع لقبی بوده. هرودوت اسم ملکه را آمِس‌تریس نوشته، که ممکن است یونانی‌شدهٔ هماشَتْر یعنی همای مملکت باشد. امّا تخالفی، که بین حکایات مزبور و نوشته‌های هرودوت دیده میشود، این است، که آمِس‌تریس هیچگاه مغضوب نشد و چندان بزیست، که بکهولت رسید. نوشته‌های اِشیل در نمایش حزن‌انگیز «پارسیها»[2] هم نمیرساند که او مغضوب شده باشد، بنابراین ممکن است، که وشتیء زنی غیر از آمس‌تریس بوده و بعد زنی دیگر جای او را

۱ - هَمَد آثای آگاگی را در نسخهٔ دیگر تورية همد انای اجاجی نوشته‌اند و باید آخری صحیحتر باشد.

2 - Eschyle "Les Perses".

گرفته و در کتاب استر و مردخا، [از جهت تقرب بشاه]، وشتیء را ملکه دانسته باشند. (ایران باستان صص ۸۹۷ - ۹۰۴).

استر. [اِ تِ] (اِخ) (کتاب یا صحیفهٔ ...) مؤلف قاموس کتاب مقدس آرد: صحیفهٔ استر همواره در میان یهود و مسیحیان در جزء کتب قانونی محسوب بوده و هست. نگارندهٔ این کتاب بیقین قطعی معلوم نیست زیرا که بعضی به عزرا و برخی به کاهنی یهویاقیم نام و جمعی به مردخای نسبت میدهند. و آنچه از خود صحیفهٔ استر استنباط میشود آنست که نگارنده‌اش مردخای بوده و نگارنده آنرا در ایران تصنیف کرده مطالبی را که خود معاینه دیده می‌نگارد و نقشه و نمونهٔ واضح و مبیّنی از وضع سلطنت و رسوم و عادات ایران تشکیل میدهد، و هم معلوم است که نگارنده عبری متعصب و غیوری بوده. فائدهٔ مخصوص این کتاب آنست که محافظت عجیب و تسلط خدایتعالی را بر اغراض و هواهای نفسانی بنی‌نوع بشر و اجرای حکم عدل او را بر گناهکاران معلوم کند و هم اینکه ایشان را متنبه سازد که حضرتش قوم عهد خود را در نظر داشته در حالت اسیری هم اوست که آنان را بر دشمنان مظفر و منصور میگرداند. ولی با وجود مطالب مذکور اسم خداوند بهیچوجه در آن مذکور نیست و باید دانست در ترجمهٔ سبعینیه [1] بعضی ملحقات بر صحیفهٔ استر از قبیل دعای مردخای و غیره که از گفته‌های مورخین و در ضمن کتب جعلیه است یافت می‌شود - انتهی. در فهرست ابن‌الندیم (ص ۳۴) در ضمن کتب توراة آمده: کتاب حشوارش و یسمی المجله [2] و ظاهراً مراد همین کتاب استر است.

استرآء . [اِ تِ] (ع مص) دیدن. ||دانستن. ||دیدن خواستن. ||کنکاش خواستن از کسی. ||یقال: فلان یُسْتَرأیٰ من الرّیاء؛ کما تقول یستحق و یستعقل. (منتهی الارب).

استرآباد اردشیر. [اِ تَ آ دَ] (اِخ) رمین یا کرخای میشان.

استرآبادرستاق. [اِ تَ آ رُ] (اِخ) از بلوکات استرآباد. عدهٔ قری ۳۶، مساحت ۲۵ فرسخ، مرکز سرخان‌کلاته، حد شمالی صحرای ترکمن، شرقی ملک، جنوبی کوهپایه و غربی استرآباد. جمعیت تقریبی ۸۹۹۰. (جغرافیای سیاسی تألیف کیهان ص ۳۱۰). و رجوع به فهرست سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو شود.

استرآبادی. [اِ تَ] (ص نسبی) منسوب به استرآباد، شهری از بلاد مازندران و میان ساری و جرجان. (سمعانی).

استرآبادی. [اِ تَ] (اِخ) محمدبن علی‌بن ابراهیم فارسی استرآبادی. رجوع به محمد... و معجم المطبوعات شود.

استرآبادی. [اِ تَ] (اِخ) محمد جعفر. رجوع به محمد جعفر... و معجم المطبوعات شود.

استرآبادی. [اِ تَ] (اِخ) رضی استرآبادی. رجوع به رضی... و معجم المطبوعات شود.

استرآل. [اِ تِ] (ع مص) استرآل نبات؛ گوالیدن و دراز شدن آن. شبّه بعنق‌الرأل. (منتهی الارب). ||استرآل رئلان؛ بزرگ و کلان شدن جوجه‌های شترمرغ. (از منتهی الارب).

استرا. [اِ تَ] (اِ) شعوری گوید بمعنی نوعی غله که مرجمک و نرسک و انزه (ظ: دانژه) گویند و بعربی عدس و بهندی سود نامند. در جای دیگر دیده نشده و بشعوری نیز اعتمادی نیست.

استراء . [اِ تِ] (ع مص) اختیار کردن چیزی را. (منتهی الارب). برگزیدن. (منتهی الارب) (زوزنی): استرأ الموت الحی؛ برگزید مرگ، مهتران قبیله را. ||بشب رفتن. (منتهی الارب).

استرائوبینگن. [اِ تِ گِ] (اِخ) [3] استراوبینگ. شهری به آلمان (باویر) از باویر سفلی، در کنار رود دانوب، دارای ۱۵۶۰۰ تن سکنه.

استرائوس. [اِ] (اِخ) رجوع به اشتراوس شود.

استراب. [ ] (اِخ) نام ناحیتی است از آنسوی رودیان بگیلان. (حدودالعالم).

استراباد. [اِ تَ] (اِخ) [4] استرآباد. دهی نزدیک جرجان. (منتهی الارب). شهریست [بناحیت دیلمان] بر دامن کوه نهاده بانعمت و خرم و آبهای روان و هوای درست و ایشان به دو زبان سخن گویند یکی به لوترای استرابادی و دیگری به پارسی کردانی و از وی جامه‌های بسیار خیزد از ابریشم چون مبرم و زعفوری گونا گون. (حدودالعالم). شهری بجنوب شرقی بحر خزر بمشرق بندر گز. ناحیتی از مازندران نزدیک جرجان. (نخبة‌الدهر دمشقی).

خلاصهٔ جغرافیای تاریخی: استراباد فعلی شامل دو ناحیهٔ مهم بوده یکی در شمال موسوم به دهستان و دیگری در جنوب موسوم به ورکان. دهستان شامل ساحل جنوب شرقی بحر خزر و قسمتی از ناحیهٔ فعلی شمال اترک بوده و ورکان شامل تمام ناحیه‌ایست که رود گرگان فعلی از آن میگذرد. دهستان مسکن طوایفی موسوم به دَه بوده و این کلمه در زبان فارسی قدیم بمعنی راهزن و دشمن است. درین ناحیه خرابه‌های شهر قدیمی موسوم به مشهد مصریان دیده میشود که در شمال رود اترک در خاک روس واقع شده و به حاصلخیزی مشهور بوده ولی فعلاً بائر است، مرکز دهستان شهر آخور بوده. ورکان که یکی از قسمتهای هیرکانی بوده در زاویهٔ جنوب شرقی بحر خزر واقع و تقریباً شامل قسمت عمدهٔ استرآباد فعلی میشود که حدّ فاصل بین مازندران و دهستان است، دو رود مهمّ اترک و گرگان آنرا مشروب و حاصلخیز کرده و در موقع طغیان آبهای آنها راکد و موجب تبهای مختلف و بدی هوای ناحیه میشود. گرگان چون فاصلهٔ بین طوایف بادیه‌نشین و شهرنشین ایران بوده و در دوره‌های قدیم مخصوصاً در زمان ساسانیان در تاریخ اهمیت نظامی داشته و برای جلوگیری از هجوم بادیه‌نشینان قلعه‌هائی در آن ساخته بودند مانند شهرستان یزدگرد و شهر فیروز و همچنین دیواری دُر شمال این ناحیه برای جلوگیری از طوایف خُارجی ساخته شده بوده است که از گمش‌تپهٔ فعلی شروع شده و از شمال گنبد قابوس گذشته به خواجه ختم میشود. شهر قدیم گرگان در نزدیک گنبد قابوس کنونی واقع و در زمان اعراب خرابی بسیار به آن وارد آمد ولی مجدداً ساخته شد تا در زمان مغول بکلی خراب گردید بقسمی که دیگر هیچوقت به اهمیّت سابق خود نرسید.

اوضاع طبیعی: استراباد از شمال محدود است به رود اترک و از مشرق بخراسان و از جنوب شاهکوه آن را از شاهرود و بسطام جدا میکند و از طرف مغرب حدّ بین استراباد و مازندران طبیعی نیست و از کوههای هزارجریب شروع شده به کردمحله در کنار خلیج استراباد و در مقابل دماغهٔ میانکاله ختم میشود. استرآباد را میتوان بسه ناحیهٔ طبیعی تقسیم کرد از این قرار: اول، صحرای ترکمن که‌بین اترک و قراسو واقع و شامل جلگهٔ حاصلخیز فندرسک است. دوم، استرآباد و ساحل بحر خزر. سوم، قسمت کوهستانی

---

۱ - مقصود از ترجمهٔ سبعینیه تورات‌الثمانین یا تورات‌السبعین است که فردوسی از آن به هفتادکرد تعبیر میکند:

کنیزک به دادار سوگند خورد
بزنار و شماس و هفتادکرد.

(شاهنامه چ بروخیم ج ۷ ص ۲۰۴۱).
و ولف مؤلف کشف‌الکلمات شاهنامه متوجه آن نشده و مخصوص بذکر نکرده است.

۲ - مگلت.

3 - Straubingen. Straubing.

4 - Asterabad.

تقسیمات ولایتی استرآباد

شماره ترتیب	اسم‌بلوک	عدهٔ قراء	مساحت	عدهٔ خانوار تقریبی	عدهٔ سکنه تقریبی	اسم مرکز بلوک	اسم بلوک شمالی	اسم بلوک شرقی	اسم بلوک جنوبی	اسم‌بلوک غربی
۱	صحرا	–	–	۱۵۳۴۰	–	–	–	–	–	–
۲	آنزان	۱۹	۶فرسخ مربع	۲۸۳۹	۱۲۹۱۷	بندر گز	بحر خزر	سَدن‌ْرستاق	ساورین	اشرف مازندران
۳	سَدنْ رستاق	۵۳	۱۵ فرسخ مربع	۴۲۹۹	۱۸۵۲۲	کردمحله	صحرا و بحر خزر	استرآباد	ساورین	انزان
۴	کوهپایه	۷	۲۴ فرسخ مربع	۱۰۰۰	۴۳۶۰	شاهکوه علیا	سَدن‌ْرستاق	قرای بسطام	قرای شاهرود	هزارجریب‌مازندران
۵	استرابادرستاق	۳۶	۱۵ فرسخ مربع	۲۳۸۳	۸۹۹۰	سرخان‌کلاته	صحرای ترکمن	مَلک	کوهپایه	استراباد
۶	ملک	۱۱	۴ فرسخ مربع	۷۱۳	۲۹۴۸	نوده	صحرای ترکمن	کتول	کوهستان	استرابادرستاق
۷	کتول	۴۱	۱۸ فرسخ مربع	۱۷۳۹	۷۳۵۴	پیچک‌محله	صحرای ترکمن	فندرسک	کوهستان شاهرود وبسطام	ملک
۸	فندرسک	۳۰	۱۲فرسخ مربع	۱۳۰۵	۵۷۷۱	خانه به بین	صحرای ترکمن	رامیان	کوهستان شاهرود وبسطام	کتول
۹	رامیان	۳۴	۹فرسخ مربع	۱۹۳۲	۸۴۴۰	رامیان	صحرای ترکمن	حاجی‌لر	کوهستان شاهرود و بسطام	فندرسک
۱۰	کوهسارات و حاجی‌لر	۸۹	۳۲فرسخ مربع	۶۲۲۲	۲۸۹۹۰	دوزین و قلعه‌قافه	صحرای کوکلان	کوهسار بجنوردْ	کوهساربسطام	رامیان فندرسک

جغرافیای سیاسی تألیف کیهان ص ۳۰۴ - ۳۱۰

جنوبی. صحرای ترکمن جلگهٔ مسطح همواریست و دو رود بزرگ اترک و گرگان از آن گذشته و از جنوب به قراسو محدود میشود. بستر این سه رود قریب پنج یا شش متر پست‌تر از سطح صحراست. صحرای ترکمن بعرض ۵۰ و طول ۱۵۰ کیلومتر و تقریباً مسطح و شیب کمی بطرف مغرب دارد و در آن هیچ ناهمواری و برجستگی جز بعضی تپه‌های مصنوعی دستی مانند اتنون‌تپه (تپه کلا) و تخماق‌تپه دیده نمیشود، سابقاً که سطح بحر خزر بالاتر بوده این صحرا را آب گرفته و رودهای اترک و غیره رسوبات خفیفی درین قسمت بجا گذاشته و سنگهای درشت‌تر را در قسمتهای علیا جای داده است ولی بعدها در موقعی که سطح بحر خزر کم‌کم پست شده رودها در رسوباتی که قبلاً آورده بودند برای خود مجرائی تشکیل داده و فعلاً در شن جاریست. ناحیهٔ دوم که بین قراسو و کوهستان واقع شده حاصلخیزترین قسمت استرآباد و مرکب از تپه‌ها و ارتفاعات مختلفی است و هرچند در تمام آنها سنگهائی دیده میشود ولی روی سنگها را طبقهٔ گل رُس نازکی فراگرفته که برای روییدن اشجار بسیار مناسب است. در دره‌های بین این ارتفاعات اراضی رسوبی بسیار حاصلخیزی دیده میشود که به واسطهٔ آبهای رودها تشکیل یافته و اراضی حاصلخیز فندرسک و استراباد و بندر گز جزء آن است. رودهائی که این ناحیه را مشروب میکنند بسیار و اسامی مخصوصی ندارد و هر یک از آنها به اسم قریه‌ای است که به آن نزدیک‌تر میباشد و به واسطهٔ نهرهائی که حفر شده از این آبها استفادهٔ کامل میشود.
ناحیهٔ سوم شامل تمام دامنهٔ شمالی شاه کوه و در قسمتهای مرتفع بکلی بیحاصل و در قسمتهای مرتفع متوسط پوشیده از مراتع وسیع و در قسمتهای پست‌تر مستور از جنگل است. قُلل مُهمّ جنوبی استرآباد عبارت است از: قزلق و سیاه‌خانه و حاجی‌آباد که شاهرود را از استرآباد جدا میکند. هر یک از سه ناحیهٔ استرآباد دارای آب و هوا و وضع مخصوصی است. هوای صحرا در تابستان و پائیز گرم و خشک، در زمستان بی‌نهایت سرد و پوشیده از برف، در بهار سبز و خرم و معتدل است، در قسمت متوسط استراباد هوا بسیار معتدل و مرکبات بخوبی در آن بعمل می‌آید. قسمت کوهستانی آن ششماه پوشیده از برف و ششماه دیگر سبز و دارای مراتع وسیع برای پرورش گله است. حیوانات استراباد با سایر نواحی تفاوت دارد مخصوصاً اسبهای ترکمن معروف و یکی از بهترین نژاد اسبهای ایران است و اقدامات اخیر دولت در تربیت آن و اسب‌دوانی سالیانه که در موقع پائیز بعمل می‌آید در ترقّی جنس اسبان کمک بزرگی میکند. گوسفندهای ترکمنی از حیث پشم و مواد دیگر از اغلب انواع گوسفندها بهتر و فایدهٔ آن بیشتر میباشد. اهالی استراباد به دو دسته تقسیم میشوند: اوّل ایلات که در صحرا ساکن هستند، دوم شهرنشینها که در قسمتهای مرکزی و جنوبی سکنی دارند، شغل ایلات تربیت اغنام و حرفهٔ شهرنشینان فلاحت و زراعت است. هرچند سابقاً طوایف ترکمن دست‌اندازی بنواحی مختلفهٔ مجاور میکردند، و سبب خسارت کاروانها میشدند ولی مسبب حرکات آنها دولت تزاری روس بود و اکنون‌که وضعیّات تغییر کرده و ترکمنها به واسطهٔ ایجاد مدارس به وظایف خود آشنا شده‌اند از حرکات خود دست کشیده و بمحلی که زندگانی آنها را تأمین میکند علاقه پیدا کرده‌اند. لهجهٔ اهالی استرآباد و حوالی آن بر حسب مجاورت ولایات همسایه تغییر پیدا میکند، مثلاً در مغرب شبیه به مازندرانی و در مشرق شبیه به لهجهٔ اهالی خراسان و در جنوب شبیه به سمنانی است. دامنه‌های کوههای استراباد چنانکه اشاره شد بینهایت حاصلخیز و پرجمعیت است و عدّهٔ قری در فندرسک بیشتر میباشد. استراباد را از حیث تقسیمات سیاسی میتوان به ده قسمت تقسیم کرد از این قرار: ۱ - صحرا. ۲ - آنزان. ۳ - سدن‌رستاق. ۴ - کوهپایه. ۵ - استرابادرُستاق. ۶ - ملک. ۷ - کتول. ۸ - فندرسک. ۹ - رامیان. ۱۰ - کوهسارات و حاجی‌لر.
مرکز حکومت استراباد شهر استراباد است که در روی تپه در طرف شمال قزلق‌کوه واقع شده و رود استراباد که شعبهٔ قراسو است از آن میگذرد، عرض شمالی آن ۴۰ دقیقه و ۳۶ درجه و طول شرقی آن ۵۴ درجه و ۳۶ کیلومتری دریا قرار گرفته و ارتفاع آن ۱۱۶ متر است. استراباد دارای موقع مهم تجارتی و نظامی میباشد و این اهمیت را در دوره‌های قدیمه نیز داشته است. اسم قدیمی آن استرک بوده و بعدها کم‌کم استرآباد شده و در اواخر صفویه مکرر این شهر مورد نهب و غارت واقع شده و خراب گردیده، در زمان نادرشاه حصاری بر آن کشیده شده و در ابتدای سلطنت قاجاریه حصار آن تعمیر گردید. از بناهای قدیمی آن بنای شاه عباس اول است که‌در موقع تعمیر آثار قدیمی آن از میان رفته و به واسطهٔ شدت بارندگی اغلب خانه‌های شهر با سنگ ساخته شده و دارای مساجد و مدارس قدیمهٔ متعدده میباشد. جمعیت

تـقریبی آن حـدود ۱۵۰۰۰ نـفر و اهـمیت تجارتی آن از قدیم و بواسطهٔ جادهٔ معروف به ابریشم بوده که از مشرق به مشهد و هرات و از مغرب به آذربایجان و بغداد متصل میشده و فعلاً علاوه بر آن جاده‌ها راهی بشاهرود و راه‌هائی به بحر خزر و طهران دارد و بهمین دلیل انبار و مرکز معاملات مال‌التجاره‌های آسیای مرکزی و ایران بوده ولی پس از کشیدن راه‌آهن ماوراء ترکستان اهمیت تجارتی آن کم شده و اغلب مال‌التجاره‌های آسیای مرکزی بتوسط آن حمل میشود. بندر طبیعی آن بندر گز و بندر شاه و سابقاً بندر آن آبسکون بوده که محل آن معلوم نیست. در داخل مسجد عباسعلی استراباد چشمه‌ایست که‌اهالی آنرا نظرکرده میدانند و در اطراف آن دهات متعدده واقع شده که اغلب حاصلخیزند. صحرای ترکمن از شمال محدود است به رود اترک و از مغرب به بحر خزر و از مشرق به کوههای قوچان و از جنوب به رود گرگان. این صحرا مسکن طوایف ترکمن است که به دو دسته تقسیم میشود: اول ترکمن‌های یموت که پانزده تیره و تیره‌های مهم آن جعفربای، آتابای، آق‌آتابای و چاروادوچی هستند، دوم ترکمن‌های کوکلان که بیست‌وهفت تیره و تیره‌های مهم آن کرخ، قرابی‌خان، آی‌درویش و تسمیک میباشد. ایلات ترکمن دارای گله‌های متعدد هستند که در چراگاه‌های صحرا پرورش مییابند و جنس گوسفندهای آنها مشهور و محصولات گله‌های آنها بسیار است، مهمترین صنایع دستی آنها بافتن قالیها و تنگ اسب و خورجین و غیره و عدّه‌ای از آنها نیز دارای قایقهای بزرگی هستند که در سواحل بحر خزر با مهارت مخصوصی مسافر و مال‌التجاره حمل میکنند. شهرهای مهم ولایت استراباد که اهمیت تاریخی دارد عبارت است از: گرگان، بندر گز و فندرسک. گرگان شهر قدیمی بوده که تا قبل از مغول اهمیت بسیار داشته و محل آن در کنار رود گرگان به دو قسمت تقسیم میشده یکی شهرستان و دیگری بکرآباد که بواسطهٔ پلی به هم متصل بوده‌اند. مقبرهٔ قابوس وشمگیر در سه کیلومتری این شهر و معروف به گنبد قابوس و از آثار آل‌زیار است. تقسیمات ولایت استرآباد بقرار جدول صفحهٔ بعد است. و رجوع به تاریخ سیستان ص ۳۹۰ و تاریخ بیهقی چ ادیب صص ۵۶۰ – ۵۶۱ و ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۷۰ و ۳۷۹ و لباب‌الالباب ج ۱ ص ۳۰۴ و فهرست جهانگشای جوینی ج ۲ و فهرست ذیل جامع التواریخ رشیدی تألیف حافظ ابرو و نزهة القلوب ج ۳ ص ۱۵۹ و ۱۶۰ و روضات الجنات ص ۲۸۷ و مرآت البلدان ج ۱ و فهرست مجمل التواریخ ابوالحسن گلستانه و ایران در زمان ساسانیان ترجمهٔ یاسمی ص ۵۸ و فهرست سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو و ایران باستان ص ۱۱۴، ۱۳۳، ۱۴۳۰، ۱۴۹۲، ۱۵۰۸، ۱۶۲۰، ۱۶۲۳، ۱۶۴۰، و یشتها تألیف پورداود ج ۱ ص ۱۶ و رجوع به هیرکانی شود. ||شهری است به سَوارِقیّه. (منتهی الارب). ||دهی است بخراسان. (منتهی الارب).

استرابت. [اِ تِ بَ] (ع مص) رجوع به استرابه شود.

استرابن. [اِ بُ] (اِخ)[1] استرابون. استرابو. جغرافی‌دان معروف یونان. مولد وی در حدود ۵۰ ق. م. در آمازی از کاپادوکیه از ایالات آسیای صغیر. وی چندی در مدارس مختلفهٔ آسیای صغیر به کسب علوم پرداخت و سپس به مصر سفر کرد و چندی در اسکندریه به مطالعهٔ آثار جغرافیائی اِراتستنس و پوزوُنیوس و غیره مشغول گردید و از آنجا مجدداً به آسیای صغیر سفر کرد و سپس بیونان و صقلیه و ایطالیا رفت و چندی در شهر روم اقامت گزید. جغرافیای معروف او که مشتمل بر ۱۷ کتاب است ظاهراً متمّم کتاب دیگر او موسوم به «حوادث تاریخی» بوده که اکنون مفقود است. از کتاب استرابن راجع به اسپانی و ایطالیا و آسیای صغیر و هندوستان قدیم معلومات مفید میتوان بدست آورد. استرابن در زمان تیبریوس دوّمین امپراطور روم (۱۴ – ۳۷ م.) درگذشته است. (فرهنگ تمدن قدیم: استرابو). از تألیف استرابن راجع به ایران نیز اطلاعات مفیدی بدست می‌آید.

استرابو. [اِ بُ] (اِخ) رجوع به استرابن شود.

استرابه. [اِ تِ بَ] (ع مص) استرابت. دیدن در کاری که در شک افکند. (منتهی الارب). از کسی اثر یافتن که ترا به گمان افکند در کار او. (زوزنی). خبر یافتن از کسی که ترا در کار خود به گمان افکند. دیدن در وی کاری را که در شک افکند. در شک افتادن. چیز بگمان‌افکننده دیدن از کسی: اما امیر اسماعیل از استشعار و استرابت و سوءالظن تن درنداد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۹۰). ||(اصطلاح فقه) گذشتن موقع حیض بر دختر و حائض نشدن او: و لو استرابت بان لم‌تحض و هی فی سنّ من تحیض فخمسة و اربعون یوماً. (شرح لمعه در باب نکاح فصل نکاح متعه). و لو رأت الحرة الدم فی‌الاشهر الثلاثة مرة او مرتین ثم احتبس الی ان انقضت الاشهر انتظرت تمام الاقراء لانها قد استرابت بالحمل غالباً. (شرح لمعه در کتاب طلاق فصل عدد). و اطلاق النصل و الفتوی یقتضی عدم الفرق بین استرابتها بالحمل و عدمه. (شرح لمعه در کتاب طلاق فصل عده). و ان کان ظاهرالحکمة یقتضی اختصاصه بالمسترابة. (شرح لمعه کتاب طلاق فصل عده).

استراتژ. [اِ را تِ] (فرانسوی، اِ)[2] استراتگوس. در یونان قدیم معمولاً سران سپاه را استراتگوس (استراتژ) می‌خواندند. اثینه در زمان جنگهای ایران و یونان ده استراتگوس داشت که انتخاب ایشان سالی یکبار تجدید میشد و در ظرف سال بنوبت بفرماندهی سپاه می‌پرداختند. چندی بعد بر قدرت آنان بیفزود چنانکه زمانی حکمران حقیقی اثینه بودند. (فرهنگ تمدن قدیم).

استراتفرسورآون. [اِ فُ آ وُ] (اِخ)[3] شهری به انگلستان (وارویک)، دارای ۹۴۰۰ تن سکنه و آن موطن شکسپیر است.

استراتگوس. [اِ را تَ] (یونانی، اِ)[4] رجوع به استراتژ شود.

استراتن دلامپساک. [اِ را تُ دُ] (اِخ)[5] فیزیک‌دان و حکیم مشائی یونان، که مدتی دراز در دربار بطلمیوس محب‌الاخ مقیم بود. وفات او بسال ۲۷۰ ق. م.

استراتنیس. [اِ را تِ] (اِخ)[6] شاهدخت یونانی که جمال او بکمال بود و وی دختر دِمِتریُس پُلیُکرِت و زوجهٔ سِلکوس نیکاتُر پادشاه سوریه سلکوس او را طلاق داد تا پسر وی انتیکُوس که سخت دلباختهٔ او بود، با استراتنیس او تزویج کند.

استراتونیکه. [اِ را تُ کِ] (اِخ) رجوع به استراتنیس شود.

استراتونیکیا. [اِ] (اِخ) شهری در خطّهٔ کاریای آسیای صغیر، و آن نام قدیم قصبهٔ اَسکی‌حصار واقع در سنجاق منتشاست. رجوع به اسکی‌حصار شود.

استراثة. [اِ تِ ثَ] (ع مص) بطیء یافتن. بطیء شمردن. (منتهی الارب). درنگی شمردن. (تاج المصادر بیهقی). کاهل شمردن. ||درنگ کردن. (منتهی الارب). ||درنگ خواستن. (منتهی الارب).

استراحت. [اِ تِ حَ] (ع مص) رجوع به استراحة شود.

استراحة. [اِ تِ حَ] (ع مص) استراحت. آسودن. برآسودن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). آسایش. آسودگی. آرامش. آرام. آرامی. آرمیدن. بیارامیدن. آسایش یافتن. آسایش جستن. استرواح. (منتهی الارب). راحت. روح: و ما مثلنا و مثل الدّنیا الاّ کرکب

---

1 - Strabon. 2 - Stratège.
3 - Stratford-sur-Avon.
4 - Strategus. Strategos.
5 - Straton de Lampsaque.
6 - Stratonice.

نزل فی ظلّ شجرة فی یوم حار ثم استراح ساعة و ترکها؛ یعنی مثل ما و دنیا مثل کاروانیست که در فصل گرمای تابستان زیر درختی منزل کند چندانکه از گرما بیاساید. و از نسیم صبا استراحتی کند و رخت دربندد و از آنجا رحیل کند. (قصص الانبیاء ص ۲۲۹).

استراحت ببخت با نعم است
استطابت به آب یا مدر است. خاقانی.

سلطان بعد از این دو فتح نامدار بر قصد استراحت و نیت استجمام به دارالملک غزنه آمد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۰۱). ||ابوی بردن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی).

— استراحت کردن؛ راحت کردن. بیاسودن. آسودن. آرمیدن.

||هاء استراحت؛ گویا بمعنی هاء وقف است. ابن بطوطه در سیاحت‌نامهٔ خود گوید: اسمه خدابنده بخاء معجمة مضمومة و ذال معجم مفتوح و باء موحدة و مفتوحة و هاء استراحة.

استراخان. [اَ] (اِخ)[1] اشترخان. هشترخان. حاجی‌ترخان. ولایتی به روسیه، در قدیم ناحیتی بود بنام خانه استراخان، و آن بر ساحل بحر خزر، که از ۴۰ درجه و ۴۰ دقیقه تا ۴۹ درجه و ۴۲ دقیقه طول شرقی و از ۴۵ درجه تا ۵۲ درجه عرض شمالی ممتد است. حدّ شمالی آن ولایت ارنبرگ و حدّ شرقی نهر اورال است که آن را از آسیا جدا میسازد و حدّ جنوبی ولایت قفقاز، و حدّ جنوب شرقی بحر خزر و حدّ غربی ولایت قزاق (قزاقستان) است بر کنار نهر دُن و حد شمال غربی ولایت سراتوف. مساحت آن ۴۷۸۸۴ هزار گز مربع و سکنهٔ آن ۲۲۵۰۰۰ تن است، مرکب از ارمنی و تاتار و قزاق و گرجی. ||و نیز نام قصبهٔ ولایت مذکور است. (ضمیمهٔ معجم البلدان).

استراد. [اِ] (اِخ)[2] سیاستمدار و مارشال فرانسوی. مولد آژن. وی در معاهدهٔ نیمیگ شرکت داشته است. (۱۶۰۷ - ۱۶۸۶ م.).

استرادلا. [اِ دِلْ لا] (اِخ)[3] اِلِسّاندرو. آهنگ‌ساز و مغنی ایتالیائی، مولد ناپل (۱۶۴۵ - ۱۶۸۲ م.).

استراده. [اِ تِ دَ] (ع مص) برگشتن. (غیاث اللغات).

استرادیواریوس. [اِ دی] (اِخ)[4] انتوان. مشهورترین سازندهٔ آلات موسیقی در ایتالیا. مولد کرِمُن (۱۶۴۴ - ۱۷۳۷ م.).

استرار. [اِتَ] (اِ) نام غله‌ایست که آنرا مرجمک نیز گویند و به تازی عدس خوانند. (جهانگیری).

استراسبورغ. [اِ] (اِخ) رجوع به استراسبورگ شود.

استراسبورگ. [اِ] (اِخ)[5] کرسی آلزاس، حاکم‌نشین بارَن (رن سفلی)، در ۵۰۳ هزارگزی پاریس، دارای ۱۸۱۴۶۵ تن سکنه، و آن در ساحل ایل و قرب رَن واقع است و راه‌آهن از آن گذرد و دارای کلیسایی مجلل است و کاخ رُهان بدانجاست. محصولات غذائی، دباغت، محصولات شیمیائی، برق، فلزسازی دارد. استراسبورگ از ۱۳ اوت تا ۲۶ سپتامبر ۱۸۷۰ م. محاصره و مورد بمبارانی موحش گردید. و این شهر موطن کلبر است. استراسبورگ شامل دو بخش است: رستاق استراسبورگ دارای چهار کانتن و ۱۰۲ کمون و ۱۰۲۸۴۲ تن سکنه؛ شهر استراسبورگ دارای ۴ کانتن است.

استراسکپ. [اِ تِ رِ اُ کُ] (فرانسوی، اِ)[6] (از سترئوس[7] یونانی، بمعنی محکم + سکپئین[8] یونانی، بمعنی تحقیق و آزمایش) آلت ابصار که در آن دو تصویر متساوی که روی هم قرار گرفته باشند بنا بر خاصیت رؤیت مضاعف، برجسته بنظر می‌آید.

استراسیسم. [اُ] (فرانسوی، اِ)[9] (از یونانی استرا کن[10]، بمعنی صدف، زیرا مردم اثینه رأی خود را بر صدف می‌نوشتند) قضاوت ملت اثینه که بدان وسیله یک تن مدنی[11] مظنون مدت ده سال نفی بلد میشد و این امر پس از سقوط پیزیسترات جبار و دو پسر وی معمول گردید. میلتیاد، تمیستوکل، آریستید، سیمُن مشمول این قانون شدند. رجوع به استرا کیسمس شود.

استراضة. [اِ تِ ضَ] (ع مص) سیراب شدن، چنانکه وادی و گرد آمدن آب در آن. آب گرد آمدن در وادی. (تاج المصادر بیهقی). جمع شدن آب در بیابان: استراض الوادی. (منتهی الارب). ||آنقدر آب در حوض ریختن که بپوشد زمین را. (منتهی الارب). ||فراخ شدن، چنانکه مکان. فراخ شدن جایگاه. (تاج المصادر بیهقی): استراض المکان. ||خوش آمدن جای. ||خوش شدن نفس. (منتهی الارب). ||بامرغزار شدن زمین. (زوزنی).

استراط. [اِ تِ] (ع مص) فروخوردن لقمه و جز آن. سرط. فروگوارانیدن: لاتکن حلواً فتُسترط و لا مُرّاً فتعفی؛ نه چندان شیرین باش که ترا فروبرند و نه چندان تلخ که بدور افکنند. (منتهی الارب).

استراعة. [اِ تِ عَ] (ع مص) سرگشته گردیدن. (منتهی الارب).

استرافورد. [اِ فُرْ] (اِخ)[12] قصبه‌ایست در کنت‌نشین وارویک انگلستان در ۱۵ هزارگزی جنوب غربی شهر وارویک بر ساحل نهر آوونی. موطن شکسپیر شاعر بزرگ و مشهور و خانه‌ای را که زادگاه او بوده تا کنون بدانجا محافظت کرده‌اند.

استرافورد. [اِ فُ رْ] (اِخ)[13] توماس ونتورث، کنت دُ ... سیاستمدار انگلیسی، مولد لندن ۱۵۹۳ م. وی بسال ۱۶۴۱ م. اعدام شد. وی با مساعدت ارشوک لُد، بسیاست مستبدانهٔ شارل اول کمک میکرد.

استراق. [اِ تِ] (ع مص) دزدیدن. دزدیده کردن. (منتهی الارب).

— استراق سمع؛ دزدیده گوش بداشتن. (زوزنی). دزدیده گوش بسخن فراداشتن. گوش بسخن کسی داشتن. (غیاث). گوش ایستادن. دزدیده گوش کردن. گوش داشتن پنهانی سخن کسی را. گوش دادن نهانی سخن کسی را. (منتهی الارب).

— استراق نظر؛ دزدیده دیدن.

استراک. [ ] (اِ) بیونانی میعهٔ سایله است. و رجوع به ستر کا در برهان قاطع و همین لغت‌نامه و رجوع به اصطرک شود.

استرا کیسمس. [اُ مُ] (یونانی، اِ) استراسیسم[14]. کلیس‌تنس پس از تبعید پیزیستراتیدس (۵۰۹ ق. م.) در آتن قانونی وضع کرد که بموجب آن افراد مدینه می‌توانستند هر کسی را که استبداد و یا جاه‌طلبی او مخل آزادی عمومی است به ده سال تبعید محکوم سازند. چنین حکمی را استرا کیسمس میگفتند و اجرای آن منوط بموافقت شش هزار تن از افراد مدینه بود. میلتیادِس و تمیستوکلس و اریستیدس و بسیاری دیگر از بزرگان آتن بدین عنوان از آتن تبعید شدند. پلوتارخس می‌نویسد که استرا کیسمس در حدود سال ۴۲۰ ق. م. منسوخ شد. (فرهنگ تمدن قدیم).

استرالجه. [اِ جَ] (اِخ)[15] (مرداب...) مردابیست به قضاء قرین‌آباد تابع سنجاق اسلیمیه از روم ایلی شرقی، قریب ۱۵ هزارگزی مغرب قصبهٔ قرین‌آباد، طولش از سوی مشرق بمغرب نزدیک ۱۲ هزارگز و عرض آن از جهت شمال بجنوب ۵ هزارگز است. (قاموس الاعلام ترکی).

استرالسوند. [اِ] (اِخ)[16] شهریست در

1 - Astrakhan. Astrakan.
2 - Estrades, Godefroy, comte de.
3 - Stradella, Alessandro.
4 - Stradivarius, Antoine.
5 - Strasbourg.
6 - Stéréoscope.
7 - Stereos. 8 - Skopein.
9 - Ostracisme.
10 - Ostrakon. 11 - Citoyen.
12 - Strafford.
13 - Strafford, Thomas Wentworth, comte de.
14 - Ostracisme.
15 - Straldja. 16 - Stralsund.

خطهٔ پومرانیا (پروس) در ساحل دریای بالتیک، در ۱۴۰ هزارگزی شمال برلن و مقابل جزیرهٔ روکن. یک لنگرگاه دلکش، شهرداری بزرگ، توپخانه، دارالصنایع دریائی، ضرابخانه، مکاتب اعدادی و بحری، کتابخانه، کارخانه‌های منسوجات متنوعه و قند، تنبا کو، مشروبات، و گنجفه دارد. ||استرالسوند (رژانس) نام نائب‌السلطنه‌نشینی است که از سمت شمال و مشرق به دریای بالتیک، از طرف جنوب شرقی و جنوب به نائب‌السلطنه‌نشین استیتن، از جهت جنوب غربی و مغرب به دوک‌نشین بزرگ مکلنبورگ اشورین منتهی میگردد. مساحت سطحش ۴۰۱۰ هزار گز مربع است.

استرالیا. [اُ] (اِخ)[1] جزیرهٔ استرالیا پنجمین بَرّ عالم است، وسعت آن تقریباً معادل اروپاست و مساوی با هفت میلیون و هفتصد هزار گز مربع و از حیث پستی و بلندی به سه قسمت میشود: اول قسمت شرقی که کوهستانی و مرتفع و معروفترین جبال استرالیا در این قسمت واقع شده، دوم اراضی مرکزی که شامل بعض فلاتهای کوچک و کویرهای ویکتوریا[2] است که در جنوب شرقی واقع شده، سوم حدود غربی استرالیا که پوشیده از فلاتهای مرتفع است ولی وسعت فلات مزبور بسیار کم است. آب و هوای این جزیره هم نسبت بعرض جغرافیائی و پستی و بلندی اراضی تغییر میکند چنانکه در شمال آب و هوائی گرم و در جنوب آب و هوائی معتدل دارد و در مشرق مرطوبی و در حدود مرکزی و کویرها بکلی خشک و بریّست. رودهای آن در شمال و مشرق بسیار است و اغلب قابل‌کشتی‌رانی میباشد ولی طویل نیستند. بزرگترین رود آن همان رود مورای[3] است که در جنوب شرقی جاری و شعبهٔ عمده‌اش رود دارلنگ[4] است. سرچشمهٔ این رود از جبال استرالی است ولی جریان آن چندان منظم نیست، پستی و بلندی آن بسیار است بهمین مناسبت برای کشتی‌رانی چندان صلاحیت ندارد. در این جزیره دریاچه‌های فراوان دیده میشود ولی چندان معروف نیستند، عمدهٔ آنها دریاچهٔ موسوم به گردنیر[5] و ترنس[6] است که در حدود جنوبی واقعند. سواحل شرقی استرالیا مرتفع و کوهستانی و بریدگی آن کمتر است. سواحل جنوبی و شمالی پست و رسوبی و شن‌زار و نسبةً بیشتر بریدگی دارد، سواحل غربی هم مرتفع میباشد، ولی به ارتفاع سواحل شرقی نیست. خلیج معروف آن در شمال، خلیج کارپانتاری[7] و در جنوب خلیج بزرگ استرالین[8] است و دماغهٔ یرک[9] هم در شمال است. در سمت مشرق خلیج عمدهٔ سیدنی[10] و دیگر خلیج بتانی[11] در جنوب سیدنی در مقابل سواحل شمالی جزایر ملویل[12] و باتهورست[13] واقع شده است. سواحل جزیرهٔ استرالیا بواسطهٔ اسپانیولیها و انگلیسها مکشوف شده و از وضع طبیعی حدود مرکزی آن تا ازمنهٔ اخیر هم اطلاع نداشتند. بعضی از سیاحان انگلیسی در مرکز استرالیا مسافرت و از وضع طبیعی آنجا استحضار حاصل کردند. نژاد اهالی استرالیا به دو قسمت میشود: اول نژاد بومی که شامل ماله‌های سیاه‌پوست است و در واقع رنگ پوست آنان بسیار سیاه نیست بلکه برنگ قهوه‌ای است. تمدن این طوایف هم در منتهی درجهٔ پستی است. از زراعت هم اطلاعی ندارند و وضع زندگانی آنان بسیار ناقص و منازل ایشان بی‌ترتیب و غیرکامل است. حیوانات بزرگ در استرالیا یافت میشود و اهالی کمتر بتحصیل گوشت موفق میشوند و هرچه بیابند از قبیل موش و مار و غیره را میخورند. آدم‌خوری هم مابین آنها رواج دارد و گوشت انسان برای آنها غذای لذیذ کمیابیست. عدهٔ آنها در موقع ورود اروپائیها به استرالیا ۱۵۰ هزار بوده و امروزه تقریباً ۲۱ هزار است زیرا همان ظلمهائی که از طرف اسپانیولیها نسبت به هندیهای امریکا مُجری بود در آنجا هم برقرار است و انگلیسها به انواع و اقسام طرق در برانداختن نسل این افراد سعی میکنند. اگرچه بعضی عادات مذمومهٔ اروپائی از قبیل شرب مسکرات و غیره بین آنها رواج کلی دارد و بیشتر در انهدام آنها کمک میکند باز انگلیسها از اقدامات خود دست برنمیدارند و آنها را مانند حیوانات هر وقت بچنگ آرند بقتل میرسانند. دیگر از ساکنین استرالی مهاجرین اروپائی هستند و عمدهٔ آنها انگلیسها میباشند که ابتدا در سواحل شرقی و جنوب شرقی اقامت کرده و رفته‌رفته بعدها بسواحل غربی و جنوبی هم نفوذ کردند و این نقاط را هم مسکون ساختند و امروز جزو عمدهٔ اهالی استرالیا همان انگلیسها هستند. دیگر از مهاجرین اروپائی آلمانیها و فرانسویها میباشند. در اواخر قرن نوزدهم چینیها هم بدانجا رو آورده بدسته‌های بسیار به آنجا میرفتند لکن دولت انگلیس به واسطهٔ اتخاذ بعضی تدابیر از آنان جلوگیری کرد. زبان رسمی و عمده زبان انگلیسی و مذهب پرتستانیست و پیروان مذهب کاتولیک هم در بعض نقاط هستند و مذهب چینیها بودائی است. تمام استرالیا به انضمام جزیرهٔ تاسمانی به شش مهاجرنشین مستقل تقسیم میشود و وضع حکومت هر یک بترتیب حکومت انگلیس است. استرالیا «کامن‌ولث» یا «کنفدراسین» است که در سال ۱۹۰۰ م. از مستعمرات قدیمهٔ انگلیس تشکیل شده یعنی: استرالیای جنوبی، استرالیای غربی، گال جدید در جنوب، ویکتوریا، کوئین سلاند بعلاوه تاسمانی و سرزمین استرالیای شمالی و از طرف دولت انگلیس فرمانفرمای کل به استرالیا اعزام میشود و حکمران مزبور به استعانت عدّه‌ای وزرا امور مملکت را اداره میکنند. قوهٔ مقننه هم با دو مجلس است، یکی مجلس سنا که اعضاء آن از طرف حکومت هر یک از مهاجرنشین‌ها انتخاب میگردد، دیگر مجلس مبعوثان که اعضاء آن از طرف اهالی استرالیا انتخاب میشوند و مدت وکالت آنان سه سال است. کلیةً باید دانست که جزیرهٔ بزرگ استرالیا از طرف دولت انگلیس به تحصیل استقلال خود بهره‌مند گردیده و امروز مستقل است و ادارهٔ امور داخلی و ترتیب مخارج و مداخل خویش را خود اداره میکنند و اعضاء حکومتی آن بهیچ‌وجه موظف دولت انگلیس نیستند جز فرمانفرمای مملکت که چون از طرف دولت انگلیس معین میشود مقرری خود را هم از آن دولت دریافت میدارد. جزیرهٔ استرالیا به پنج قسمت بزرگ منقسم میشود و هر یک از این قسمتها تشکیل مهاجرنشین میدهد که در امور داخلی خود مختار میباشند. پایتخت آن کامبرا[14] و از شهرهای عمدهٔ آن ملبورن[15] است که در حدود جنوبی استرالیا واقع شده است. دیگر از شهرهای استرالیا شهر سیدنی[16] که در ساحل جنوب شرقی واقع شده و بندری تجارتی است و اهمیتش بیش از دیگر شهرهای استرالیاست و بطرز شهرهای امریکا ساخته شده و اغلب خطوط راه‌آهن جنوب شرقی استرالیا به آنجا ختم میشود. دیگر شهر آدلائید[17] که در حدود جنوب استرالیا واقع شده و اهمیت تجارتی خاص دارد. دیگر بندر بریسبان[18] که در شمال سیدنی واقع شده نیز اهمیت تجارتی دارد. از شهرهای معروفی که در مغرب استرالیا واقع است شهر پرث[19] است که اهمیت تجارتی دارد و محل صدور محصولات معدنیست. شهر عمده‌ای که در جزایر تاسمانی واقع شده در جنوب بندر

1 - Australie. 2 - Victoria.
3 - Murray. 4 - Darlingue.
5 - Gairdner. 6 - Torrens.
7 - Karpentarie.
8 - Australienne.
9 - York. 10 - Sydney.
11 - Batany Bay.
12 - Melville. 13 - Bathurst.
14 - Canberra. 15 - Melbourne.
16 - Sydney. 17 - Adélaïde.
18 - Brisbane. 19 - Perth.

هبارت[1] است که حاکم‌نشین این جزیره محسوب میشود.

جغرافیای ثروتی - نباتات: محصولات نباتی استرالیا بواسطهٔ خشکی بسیار آن چندان مهم نیست و بیشتر در حدود سواحل اراضی زراعتی یافت میشود و اخیراً بمناسبت اینکه بعضی چاههای آرتزین در حدود مرکزی و شمالی آن حفر کرده‌اند برخی از اراضی مرکزی هم قابل‌زراعت شده است. عمدهٔ محصولات نباتی آن گندم و دوسر و جو و ذرّت است. نیشکر هم در آنجا بعمل می‌آید. دیگر جنگلهای آن که در قسمت جنوبی جبال واقع شده و چوب آن برای کشتی‌سازی است بسیار معروف است. اهم محصولات استرالیا حیوانات است و عمدهٔ آن اسب و گوسفند و خوک است و گوشت انگلستان از اینجا تهیه میشود. معادن استرالیا هم بسیار است. عمدهٔ آن معدن طلاست که شهرت آن در ازمنهٔ اخیره باعث هجوم مهاجرین اروپائی بدانجا گردید و حدود مرکزی آن که بکلی بیحاصل است مسکون شد، دیگر معدن نقره که آن هم اهمیتی مخصوص دارد، دیگر معدن مس در جنوب استرالیا و جزیرهٔ تاسمانی یافت میشود و معادن ذغال‌سنگ در جنوب شرقی بسیار است. معادن سُرب و روی و قلع آن چندان اهمیت ندارد.

صنایع آن: بمناسبت کثرت محصولات معدنی مخصوصاً زغال‌سنگ و جدّیت بسیار اهالی صنایع استرالیا در مدت کم بسیار ترقی کرده‌است و از عهدهٔ تهیهٔ حوائج خود و سایر مهاجرنشین‌های اقیانوسیه تقریباً برمی‌آید و آنچه را هم که باید از خارج وارد کنند به انگلیسیها مراجعه میکنند و در واقع عمدهٔ تجارت آن با انگلیس است.

وسائل حمل و نقل: وسایل حمل و نقل آن اخیراً بسیار شده و عمدهٔ آن در حدود جنوب شرقی است ولی هیچ یک برّ استرالیا را قطع نکرده است. قدرت و نفوذ استرالیا در جنوب بسیار است. جمعیت استرالیا ۵۴۳۷۰۰۰ تن است.

استرامادور. [اِ] (اِخ) استرامدورة. نام دو ولایت بزرگ که یکی متعلق بدولت اسپانیا و دیگری متعلق به پرتغال است. نخستین ولایتی است قدیم در قسم غربی اسپانیا محدود از سمت شمال به سلمنکة و شراویلا و از مشرق طلیطله و قرطبه و از جنوب اشبیله و ولبه و از مغرب پرتغال. مساحت آن ۱۶۶۹۳ میل مربع است و کرسی آن شهر بطلیوس است و آن را کوهها از جمیع جهات احاطه کرده است و این جبال از یک سلسله تشکیل یافته و ولایت مزبور را از شرق به غرب قطع میکند. خاک آن بسیار حاصلخیز و اگر مردم آن بفلاحت و زراعت توجه داشتند غلهٔ آن ثلث سکنهٔ اسپانیا را کفایت میکرد ولی اراضی مهمل مانده جز اندکی از این سرزمین که در آن گندم و جو می‌کارند و از معادن آن نقره و مس و ارزیز و قصدیر و حجرالدم[2] و ذغال‌سنگ است لکن هیچیک استخراج نمیشود. این شهر در زمان رومیان اهمیت بسزا داشت ولی پس از خروج عرب از آنجا رو به انحطاط گذاشت و مانند بلاد دیگر اسپانیا عایدات و سکنهٔ آن کم شد. اما استرامدورهٔ پرتغال در جهت غربی آن مملکت بین البیره و اقیانوس اطلس واقع است و مساحت آن ۶۰۸۷۲ میل و از شهرهای آن اشبونه (لیسبون) است و آن پایتخت است، دیگر لیریا و آن ناحیت دارای جبال بسیار و سلسلهٔ جبال سراوی استریلا آنرا قطع میکند و عده‌ای انهار وی را سیراب می‌سازد. محصول آن میوه‌ها و سبزی و از معادن آنجا مس و آهن و رخام و زغال‌سنگ و نمک است. زلزله‌های بسیار در این محل حادث شده و هوای آن گرم است. این دو ولایت پرتغالی و اسپانیولی بخشی از لوزیتانیا است که قوم لوتیونه در آن اقامت داشت و سپس قوم الینه بسال ۴۱۱ م. بر آن مستولی شد و آنگاه قوم سواف بسال ۴۲۰ م. آن را متصرف گردید و به سال ۴۷۷ ویزیگُت‌ها غالب شدند و بسال ۹۴ هـ.ق. عرب بر آنجا مسلط گردید و از سال ۱۳۹ هـ.ق. تا اوایل قرن چهارم هجری این دو شهر جزو خلافت قرطبه بود. (ضمیمهٔ معجم البلدان). و رجوع به الحلل السندسیه ج ۱ ص ۳۱۸ و ۳۲۰ شود.

استرانجه. [اِ جَ] (اِخ)[3] قصبه‌ای است در ولایت اورینوپول در قضای مدیه از سنجاق قرق‌کلیسا، در سینه کشی شرقی کوه استرانجه بساحل رودی بهمین نام.

استرانجه. [اِ جَ] (اِخ) (بالکان) سلسلهٔ جبالی به سنجاق قرق کلیسا از ولایت ادرنه که از بالکان قدیم منشعب گشته از حدود روم‌ایلی شرقی ظاهر شده در موازات سواحل بحر اسود بسوی جنوب شرقی امتداد یافته به چتالجه و چکمجه میرسد. مرتفعترین قله‌های این سلسله در جهت شمال واقع شده در بالای طرنوه بیش از ۳۰۰۰ قدم ارتفاع پیدا میکند و هر قدر بسمت جنوب فرودآید، نقصان یابد چنانکه کوه واقع در طرف بالای استرانجه موسوم به قره‌طاغ بیش از ۱۵۰۰ قدم ارتفاع ندارد و قدری پائین‌تر بشکل تپه‌های مسلسل درمی‌آید. بر دامنه‌های این سلسله جنگلهای فراوان یافت شود و از سوی مغرب نهرها و جویبارهای بسیار و بتوازی یکدیگر روان و به نهر ارکنه میریزد و از سوی مشرق نیز چندین نهر در جریانست که به دریای سیاه میریزد. (قاموس الاعلام ترکی).

استرانجه. [اِ جَ] (اِخ) (نهر...) نهری است در ولایت ادرنه (آندری نُپل) در قضای مدیه از سنجاق قرق کلیسا و از دامنهٔ جنوب شرقی بالکان استرانجه جاری شده بسمت جنوب شرقی روان میشود و پس از طی یک مسافت ۴۰ هزارگزی به بحیره‌ای در قوس واقع در نزدیکی ساحل بحر اسود میریزد. (قاموس الاعلام ترکی).

استرانژلو. [اِ ژِ] (اِ) خط سریانی. در ترکستان چین ناحیهٔ تورفان قطعات بسیار از آثار دینی مانویان بدست آمد که بخط استرانژلو بدون الفاظ آرامی نوشته شده و همهٔ کلمات آن بصورت ایرانی خالص است. سطرنجیلی.

استراود. [ ] (اِ) بترکی اسم فلفل است. (فهرست مخزن الادویه). و این غلط است و کلمه ایستی‌اود است یعنی گیاه گرم.

استرباع. [اِ تِ] (ع مص) استرباع رمل؛ توبرتو نشستن ریگ. ||استرباع غبار؛ بلند شدن گرد. برخاستن گرد. ||استرباع بعیر در سیر؛ قوی گردیدن آن در سیر. (از منتهی الارب).

استربان. [اَ تَ] (ص مرکب، اِ مرکب) بَغّال. قاطرچی. استروان.

استرپی براکنیی. [اِ رِ بْ را / بِ کِ نْ] (اِخ)[4] کمونی در بلژیک (هِنو)، دارای ۸۳۰۰ تن سکنه.

استرتاج. [اِ تِ تا] (ع مص) بسته شدن سخن بر کسی: اُسترتج علیه (مجهولاً). (منتهی الارب). ارتاج.

استرجاع. [اِ تِ] (ع مص) انّا للّه و انّا الیه راجعون گفتن. (منتهی الارب). انا للّه و انا الیه راجعون گفتن در وقت مصیبت. (تاج المصادر بیهقی)؛ و استکان و استرجع بعد ان ارتاع و تفجع. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۰۰)؛ ترجمهٔ آن: و فروتنی نمود و استرجاع کرد بعد از آن که غصه و نوحه بر او مستولی شده بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۰). فوقف بین الامر و النهی مسترجعاً. (تاریخ بیهقی ص ۳۰۰)؛ ترجمه: پس ایستاد در کشاکش امر و نهی استرجاع‌کنان. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۰).[5]

---

1 - Hobart.

2 - Nummulith. Nummuline. (شادنج).(شادنه).

3 - Istrandja.

4 - Strépy-Bracquegnies.

۵- ترجمهٔ بعضی خطب و مکاتیب که در تاریخ ابوالفضل بیهقی آمده است سخت سست و از سبک ابوالفضل بسی دور است و ظاهراً بعدها این ترجمه را افزوده‌اند.

||بازگرفتن چیزی را از کسی که به وی داده: استرجع منه الشیءَ. (منتهی الارب). واپس گرفتن چیز بخشیده. داده را واپس خواستن. واگرفتن خواستن. چیز داده را واپس گرفتن. (غیاث). واگرفتن چیزی راکه فراداده باشی. (تاج المصادر بیهقی). ||بازگشتن خواستن. طلب رجوع کردن. ||قابلیت ارتجاع. قوهٔ قبض و بسط[1].

استرجال. [اِ تِ] (ع مص) پیاده شدن خواستن. (تاج المصادر بیهقی).

استرحال. [اِ تِ] (ع مص) کوچ خواستن از کسی. (منتهی الارب). ||پالان برکردن خواستن. (تاج المصادر بیهقی).

استرحام. [اِ تِ] (ع مص) بخشایش خواستن. (تاج المصادر بیهقی). رحم خواستن. مهربانی طلبیدن.

استرحاماً. [اِ تِ مَنْ] (ع ق) من باب استرحام. از راه ترحم.

استرخا. [اِ تِ] (اِ) لغتی یونانی بمعنی زرنیخ سرخ است و آن نوعی از زرنیخ باشد که ارباب عمل داخل اکسیر کنند و زرنیخ احمر همانست. اگر با عصارهٔ برگ درخت بزرالبنج بر شیب بغل که موی آنرا کنده باشند طلا کنند دیگر برنیاید و بفتح و ضم اول نیز گفته‌اند و بجای حرف ثالث بای ابجد هم بنظر آمده است و به اسقاط ثالث نیز به این معنی نوشته‌اند که اسرخا باشد. (برهان). زرنیخ سرخ. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه). زرنیخ سرخ است و صفت زرانیخ گفته شود[2].

استرخاء. [اِ تِ] (ع مص)[3] سست شدن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). ثَملطَة. ثَلْمطَة. رهل. (بحر الجواهر). ||نرم گشتن. ||سستی. نرمی. (منتهی الارب). سست شدن. (بحرالجواهر). لسی. رخوت. لمسی. ||فروهشتگی. (منتهی الارب). فروگذاشته شدن. (تاج المصادر بیهقی). فروهشته شدن. (غیاث). ||فروگذاشتن. (زوزنی). فروهشتن هر چیز: استرخی اللحم. (منتهی الارب). و استرخاء عندالاطبّاء، ترهّل و ضعف یظهر فی‌العضو عن عجز القوّة المحرّکة. و هو مرادف للفالج عندالقدماء و اما المتأخرون فیطلقون الفالج علی استرخاء یحدث فی احد شقّی البدن طولاً. و یضاف الاسترخاء بکلّ عضو حدث فیه کالثلثة و اللّهاة و اللسان و غیرها. کذا فی حدودالامراض. (کشاف اصطلاحات الفنون). استرخاء فالج که نه در شقّ تن و نه در تمام تن باشد بلکه در اندامی از تن: اندر باب استرخاء زفان یاد کرده آید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

— استرخاء اعصاب؛ سستی رگها و پی‌ها.

— استرخاء اعضاء[4]؛ سستی اندامها.

— استرخاء جفن[5]؛ سقوط جفن.

— استرخاء جفن اعلی[6].

— استرخاء مثانه[7]؛ سیلان بی‌ارادهٔ بول. خروج بلاارادهٔ پیشاب: پسر چهارم هولاگوخان بیکین از قوتوی‌خاتون در وجود آمد و او را علت استرخای مثانه بود. (جامع التواریخ رشیدی).

— استرخاء ناقه؛ فروهشته گشتن یارک آن. (منتهی الارب).

استرخاص. [اِ تِ] (ع مص) ارزان دیدن. ارزان شمردن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ارتخاص. ||ارزان خواستن. (منتهی الارب). ارزان خریدن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). رخصت خواستن. (غیاث). طلب رخصت کردن.

استرخان. [اَ تَ] (اِخ) رجوع به استراخان شود.

استرداد. [اِ تِ] (ع مص) طلب بازپس چیزی کردن. داده را واپس خواستن. (غیاث). رد کردن خواستن. وادادن خواستن. (زوزنی). پس گرفتن:

ابداً یَسْتَرِدُّ ما وهب الدهر.

— استرداد کردن؛ رد کردن خواستن. داده را واپس خواستن.

||بازگردانیدن خواستن. (منتهی الارب). بازگشت خواستن.

استردار. [اَ تَ] (نف مرکب) استربان. استروان: سیلی دررسید... گله‌داران بجستند و جان را گرفتند و هم چنان استرداران، و سیل کاروان و استران را درربود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۶۲).

استرداف. [اِ تِ] (ع مص) ردیف کردن خواستن. (منتهی الارب). ||به ترک نشاندن خواستن. از پی درنشاندن خواستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). از پی خود سوار کردن خواستن.

استردن. [اُ تُ دَ] (مص) ستردن. پاک کردن. (جهانگیری). پاک ساختن. (برهان). محو ساختن. (جهانگیری). محو کردن. (برهان):

از جا نبرد چیزی آنراکه تو جا دادی
غم نسترد آن دل راکو را ز غم استردی.
مولوی.

||تراشیدن. (جهانگیری) (برهان). تراشیدن مو. (غیاث). ||مؤلف مؤید الفضلاء گوید: در فرهنگی بمعنی ساخته شدن بنظر آمده.

استرده. [اُ تُ دَ / دِ] (نمف) سترده که بتازی محلق خوانند. (مؤید الفضلاء).

استرذال. [اِ تِ] (ع مص) ناکس و هیچکاره یافتن کسی را. (منتهی الارب).

استرزا. [اِ رِ] (اِخ)[8] شهری به ایتالیا، در ساحل دریاچهٔ ماژور، دارای ۱۹۰۰ تن سکنه و کنفرانس اقتصادی بین‌المللی بسال ۱۹۳۲ م. بدانجا بود.

استرزاء. [اِ تِ] (ع مص) حقیر شمردن کس را. (منتهی الارب).

استرزاغ. [اِ تِ] (ع مص) ضعیف و خوار شمردن کسی را. (منتهی الارب).

استرزاق. [اِ تِ] (ع مص) روزی خواستن. روزی جستن. (تاج المصادر بیهقی).

استرزی. [اِ رُزْ زی] (اِخ)[9] فیلیپ. سیاستمدار ایتالیائی، مولد فلورانس. وی رقیب مِدیسی بود (۱۴۸۸ – ۱۵۳۸ م.). ||پیر[10]. مارشال فرانسوی، که در محاصرهٔ تیون‌ویل (۱۵۸۸ م.) مقتول گردید. ||لئون[11]. امیرالبحر فرانسوی، مولد فلورانس. وی در نجات ماری استوارت کوشید.(۱۵۱۵ – ۱۵۵۴ م.).

استرس. [اِ رُ] (اِخ) رجوع به اشتراوس شود.

استرسال. [اِ تِ] (ع مص) استرسال شَعر؛ فروهشته شدن موی. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب). فروهشتگی موی. فرخالی. ||استرسال با کسی؛ گستاخی کردن و مؤانست جستن بوی. (منتهی الارب). گستاخ شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ||فرستادن خواستن شتران را قطیع‌قطیع. گفتن این کلام: ارسل الی الابل ارسالاً؛ ای قطیعاً قطیعاً. (منتهی الارب). ||خوگر شدن.

استرسن. [اَ تَ سَ] (اِخ) قصبه‌ایست به

---

1 - Élasticité.

۲ - این کلمه با کلمهٔ یونانی Strukanos که گیاهی نهایت سمی است و فرانسه‌ها Strychnos بهمان معنی از آن گرفته‌اند و میوهٔ آن Noix vomique است و نیز به لغت Strychnine که سم شبه‌قلیائی گیاه سابق‌الذکر است، شبیه می‌باشد و نیز با کلمهٔ یونانی Arsenikos که فرانسه‌ها Arsenic را از آن گرفته‌اند مشابه است و اگر اولی باشد بایستی در فارسی استرخنسا یا استرخنس نوشته باشند و بعد بخطای کاتب به این شکل درآمده باشد. والله اعلم.

3 - Ramollissement. Relâchement. Résolution des forces. (لکلرک، در ترجمهٔ استرخاء).

4 - La résolution des membres.

5 - Blépharoptose.

6 - Paralysie de la paupière supérieure.

7 - Relâchement des testicules. Paralysie de la vessie. Écoulement involontaire d'urine.

8 - Stresa.

9 - Strozzi, Philippe.

10 - Pierre. 11 - Léon.

ترکستان شرقی میان کاشغر و ختن و وطن بعض علماست مانند ابونصر احمدبن محمدبن علی استرسنی بازکندی. (معجم البلدان).

استرسن دنیس. [اِ رِ سَ دِ] (اِخ)[1] کرسی اُوآز، از ناحیت کُم‌پیینی، دارای ۱۵۲۴ تن سکنه و راه‌آهن از آن گذرد.

استرش. [اُ تُ رَ] (اِ) آهنی را گویند که زمین را بدان شیار کنند. (جهانگیری) (برهان). آهن‌جفت. (فرهنگ ضیا). آهنجفت. سپار[2]. (جهانگیری). گاوآهن.

استرشاء . [اِ تِ] (ع مص) رشوت خواستن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). پاره خواستن از کسی. طلب رشوت کردن. رشوه گرفتن. ||استرشاء فصیل؛ شیر جستن شتربچه. شیر خواستن اشتربچه. (تاج المصادر بیهقی). شیر خوردن خواستن بچه شتر. ||اطاعت کسی کردن و خوشنودی او جستن. (منتهی الارب).

استرشاح. [اِ تِ] (ع مص) پروردن ستور خرد تا بزرگ شود. ||انتظار گیاه کردن تا بلند و قابل چریدن گردد. انتظار گیاه کردن تا دراز شود و بچریدن آید. (منتهی الارب). ||استرشاح بهمی؛ بلند و دراز شدن آن. (منتهی الارب).

استرشاد. [اِ تِ] (ع مص) براه شدن. ||راه جستن. (منتهی الارب). راه راست جستن. طلب هدایت کردن. استهداء. راه راست خواستن. (تاج المصادر بیهقی). طلب رشد و راه راست کردن.

استرشاش. [اِ تِ] (ع مص) دراز کردن شتربچه گردن را میان دو ران مادر تا شیر خورد. (از منتهی الارب).

استرضاء . [اِ تِ] (ع مص) خواستن از کسی تا خشنود کند او را. (منتهی الارب). خشنود کردن خواستن. (زوزنی). ||طلب خوشنودی کردن. خواستن خشنودی کسی را. (منتهی الارب). خوشنودی خواستن. (وطواط) (غیاث). رضامندی خواستن. (غیاث). ||خوشنود کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||خوشنود شدن. خوشنودی.

استرضاع. [اِ تِ] (ع مص) شیر دادن خواستن. طلب شیر دادن. بمزد فرا گرفتن کسی را تا فرزندک را شیر دهد. (زوزنی). دایه گرفتن فرزند را. (تاج المصادر بیهقی). دایه خواستن. به دایه دادن شیرخواره را. مرضعه خواستن. شیرده خواستن. یقال: استرضع؛ ای طلب مرضعةً. (منتهی الارب).

استرطاء . [اِ تِ] (ع مص) گول گردیدن. (منتهی الارب).

استرطاط. [اِ تِ] (ع مص) گول شمردن کسی را. (منتهی الارب). استحماق کسی. (قطر المحیط).

استرعاء . [اِ تِ] (ع مص) نگاهبانی فرمودن کردن. (تاج المصادر بیهقی). نگهبانی کردن خواستن. (زوزنی). نگاه داشتن خواستن. (منتهی الارب). استحفاظ. نگاه داشتن و حفظ از کسی خواستن. نگاهبانی از کسی طلبیدن. ||نگاهبانی کردن. (منتهی الارب). ||استماع و گوش دادن طلبیدن. ||بشبانی گرفتن.

– امثال:

من استرعی الذئب فقد ظلم.

استرعاب. [اِ تِ] (ع مص) در تداول فارسی‌زبانان مأخوذ از عربی، بمعنی ترسانیدن. تولید رعب. در عربی ترعیب بدین معنی آید.

استرعاف. [اِ تِ] (ع مص) چکانیدن پیه. گرفتن گداختهٔ پیه. (منتهی الارب). ||پیشی گرفتن اسب و درگذشتن. در پیش شدن: استرعف الفرس. (منتهی الارب). ||خون‌آلود کردن سنگریزه سم ستور را. (منتهی الارب). خون برآوردن.

استرعال. [اِ تِ] (ع مص) در پی یکدیگر رفتن گوسپند. (منتهی الارب). پی‌درپی رفتن گوسفند. ||پیشرو گله شدن. (منتهی الارب). با اول رمه بیرون رفتن گوسپند و اسب.

استرغاد. [اِ تِ] (ع مص) نیکو و فراخ یافتن.

استرغاز. [اِ تِ] (ع مص) سست و نرم و ضعیف یافتن کسی را. (منتهی الارب).

استرغاس. [اِ تِ] (ع مص) نرم یافتن چیزی را. ||نرم شمردن چیزی را. (از منتهی الارب).

استرفاد. [اِ تِ] (ع مص) یاری خواستن. (تاج المصادر بیهقی). استعانت.

استرفاض. [اِ تِ] (ع مص) استرفاض وادی؛ فراخ شدن رودبار. (منتهی الارب).

استرفاع. [اِ تِ] (ع مص) برداشتن. ||برداشتن خواستن. (منتهی الارب). طلب برداشتن کردن. ||استرفاع خوان؛ سپری شدن آنچه بر خوان بود و وقت برداشتن آن رسیدن. (منتهی الارب).

استرفاق. [اِ تِ] (ع مص) طلب رفق کردن. |||از این مصدر، مسترفق آمده بمعنی مبرز و مستراح. (دزی).

استرفاه. [اِ تِ] (ع مص) برآسودن. (منتهی الارب).

استرفلد. [اُ تِ فِ] (اِخ)[3] شهری به آلمان (پروس) واقع در ساحل اِمشِر، شعبهٔ رَن، دارای ۳۰۰۰۰ تن سکنه.

استرقاء . [اِ تِ] (ع مص) افسون کردن خواستن. (زوزنی). افسون خواستن. (تاج المصادر بیهقی). رقیه خواستن. و منه: استرقیته فرقانی رقیة. (منتهی الارب). تعویذ طلبیدن.

استرقاع. [اِ تِ] (ع مص) استرقاع ثوب؛ درپی‌خواه شدن جامه. (منتهی الارب). محتاج وصله شدن جامه. بپاره آمدن جامه. (تاج المصادر بیهقی). بوژنگ آمدن جامه. (زوزنی).

استرقاق. [اِ تِ] (ع مص) بنده گرفتن. (زوزنی). ببنده گرفتن. (تاج المصادر بیهقی). بنده گرفتن کسی را. بنده کردن. طلب بندگی کردن. شخصی را بردهٔ خود قرار دادن (اصطلاح فقه). ||تُنُک شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). تُنُک گردیدن. (منتهی الارب). ||فرورفتن، چنانکه آب در زمین: استرق الماء؛ فرورفت آب بر زمین مگر اندک. (منتهی الارب).

استرک. [اِ تِ رَ] (اِ) بیخ خوشبوئی است که بترکی قره کولک گویند و میعهٔ سایله هم گویند.(شعوری). رجوع به اصطرک شود.

استرک. [اَ تَ رَ] (اِخ) قصبه‌ای در استراباد، که گویند یزیدبن مهلب از سران عرب استراباد را در محل آن بنا کرد.(سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص‌ص ۷۱ – ۷۲ بخش انگلیسی).

استرکاک. [اِ تِ] (ع مص) سست و ضعیف شمردن. (منتهی الارب). رکیک شمردن. (زوزنی). ||سست و ضعیف یافتن. (منتهی الارب). ضعیف یافتن. (تاج المصادر بیهقی). ضعیف داشتن.

استرکره. [اَ تَ کُرْ رَ / رِ] (اِ مرکب) بچه قاطر.

استرکی. [ ] (اِخ) (منزل...) منزلی در نزدیکی مرغاب و سرخس. (حبیب السیر جزو۳ از ج ۳ ص ۲۴۵).

استرگت. [اُ رُ گُ] (اِخ)[4] (گت‌های مشرق) بخشی از ملت ژرمانی که در ساحل دانوب مستقر شده بودند و سپس به ایتالیا حمله بردند و تحت ریاست تِئودُریک در اواخر مائهٔ پنجم میلادی، دولتی تأسیس کردند که در ۵۵۲ م. ژوستی‌نین آنرا منقرض کرد.

استرل. [اِ تِ رِ] (اِخ)[5] سلسلهٔ جبال کوههای آلپ پرُوانس (وار و آلپ ماریتیم). قلهٔ مرتفع آن وینگر ۶۱۶گز ارتفاع دارد.

استرلا. [اِ رِلْ لا] (اِخ)[6] نهری در جمهوری کوستهٔریکا از آمریکای وسطی. این نهر از جبال پیکوبلانکو و سروشیرپیو سرازیر و از اجتماع پنج نهر حاصل و بسوی مشرق روان

---

1 - Estrées-Saint-Denis.

۲ – در مؤید الفضلاء: شیار.

3 - Osterfeld.　4 - Ostrogoths.

5 - Esterel.　6 - Estrella.

و بدریای آنتیل میریزد.
استرلا. [اِ رِلْ لا] (اِخ) (پوردا...) (لنگرگاه ستاره) قصبه‌ایست در جهت جنوب شرقی برزیل در ایالت ریودوژانیرو در ساحل راست مصبّ نهر اینومیریم که به خلیج ریودوژانیرو میریزد. در ازمنهٔ سالفه وقتی عدّهٔ نفوسش به ۱۲۰۰۰ تن بالغ میشده ولی در اثر پیدا شدن راههای دیگر برای تجارت از اهمیت افتاده است.
استرلا. [اِ رِلْ لا] (اِخ)[1] (سرادا...) (سلسلهٔ ستاره) بلندترین سلسلهٔ جبال پرتقال که از سمت شمال شرقی با کوه مزاس که یکی از شعب سلسلهٔ گاته در اسپانیا میباشد مربوطست و بسوی جنوب غربی امتداد مییابد. مرتفعترین قلهاش کوه کنتاروو لگادو است که ۱۹۹۳ گز ارتفاع دارد و در اکثر فصول سال از برف مستور است. آبهائی که از این سلسله جریان پیدا میکند بسه حوزه تقسیم میگردد: از جهت شمال بوسیلهٔ نهر کوا به رودخانهٔ دورو، و از جانب جنوب بتوسط نهر ززره به رودخانهٔ تاج، و از سوی مشرق هم به رودخانهٔ موندگو میریزد. ||کوهی است در برزیل که گرداگرد خلیج ریودژانیرو را فرا گرفته است.
استرلاب. [اُ تُ] (از یونانی، اِ)[2] (از: استرون، بمعنی ستاره + لامبانئین، بمعنی گرفتن) اسطرلاب. سطرلاب. سترلاب. اصطرلاب. صلاب. آلتی منجمان را که بدان ارتفاع ستارگان را حساب کنند. ||بمعنی ترازوی آفتاب. (آنندراج). لغتی است یونانی بمعنی ترازوی آفتاب. گویند پسر ادریس آنرا وضع کرده. (انجمن‌آرای ناصری). رجوع به اسطرلاب شود:

بیونانی استر ترازو بود
که در سکّهٔ عدل ساز او بود
وگر معنیم بازپرسی ز لاب
بود هم بگفتار روم آفتاب
پس از آن مراد از سترلاب جست
ترازوی خورشید باشد درست.
امیرخسرو.

و این معنی غلط است.
استرلنکا. [اُ رُ لِ] (اِخ)[3] شهری به لهستان، در کنار ناور، دارای ۱۵۰۰۰ تن سکنه و عساکر فرانسویان روسیه را در ۱۸۰۷ م. در این محل شکست دادند.
استرلومیقی. [ ] (معرب، اِ) استرلومیقا. از یونانی استرنومی[4]. (دزی ج ۱ ص ۲۱). و این تصحیف کاتب است.
استرلیتز. [اِ رِ] (اِخ)[5] استرلیچ. استرلیتز (جدید) شهری است در مکلنبورگ استرلیتز از کشور آلمان و مرکز آن است و در فاصلهٔ ۱۴۰ هزارگزی جنوب غربی اشورین واقع شده، دارای کاخی باشکوه. این شهر در ۱۷۳۳ م. بنا شده است. ||استرلیتز (قدیم) شهری است در مکلنبورگ استرلیتز از کشور آلمان، در شش‌هزارگزی جنوب شرقی استرلیتز جدید.
استرلیتز. [اُ تِ ز] (اِخ)[6] اوسترلیتز. شهری در اطریش (ناحیهٔ موراوی). در این مکان ناپلئون در سال ۱۸۰۵ م. شکست سختی بقشون اطریش و روسیه وارد آورد.
استرلیتزن. [اِ رِ زِ] (اِخ)[7] (در زبان روسی شکارچی و تیرانداز را گویند) نام (هیأت) نظامی مرکب از ۴۰۰۰۰ تن پیاده در روسیه که در تاریخ ۱۵۴۵ م. از طرف ایوان چهارم تشکیل شد و در حکم گارد و اردوی مخصوص تزار بود. این گروه خدمات بزرگی به روسیه انجام داده بود ولی بعدها گاه‌بگاه علم عصیان برمی‌افراشتند لذا در تاریخ ۱۷۰۵ م. پطر کبیر آن را بر هم زد. (قاموس الاعلام ترکی).
استرلینگ. [اِ تِ] (انگلیسی، اِ)[8] نامی است که در انگلستان بزمان هانری دوم به استاد سکهٔ (استاندارد) داده شده. ||نام مسکوکی از سیم (نقره). ||لیرهٔ استرلینگ؛ واحد پول انگلستان است. ||گروه استرلینگ؛ ممالکی که معاملات خارجی آنها با لیرهٔ استرلینگ صورت میگیرد.
استرمات. [اِ تِ] (ع مص) باقی گذاشتن: استرمت فلاناً فی ماله؛ باقی گذاشت او را در مال وی. (از منتهی الارب).
استرمادور. [اِ رِ] (اِخ)[9] (در اسپانیولی: اکسترمادور[10]، در پرتغالی: استرمادورا[11]) ناحیه‌ای در شبه‌جزیرهٔ ایبری. استرمادور اسپانیولی، کرسی آن بطلیوس[12] که شامل ایالات کنونی بطلیوس و شریش[13] است. ||استرمادور پرتغالی، شامل نواحی لریا[14]، شنتمریه[15]، ستوبل[16] و لشبونه[17] است.
استرماک. [اِ تِ] (ع مص) استرماک قوم؛ باعیب شدن‌شان در حَسَب‌های خویش. (منتهی الارب).
استرمام. [اِ تِ] (ع مص) عمارت خواستن از کسی. (منتهی الارب). عمارت خواستن بنا. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). تیمار و مرمت کردن خواستن عمارت. ||استرمام حائط؛ مرمت‌خواه شدن آن. (منتهی الارب).
استرمبلی. [اِ رُ بُ] (اِخ)[18] جزیرهٔ آتشفشان دریای تیرنی، و آن شمالی‌ترین جزایر لیپاری و ملقب به فانال بحرالروم[19] است. رجوع به استرومبولی شود.
استرمز. [اِ رِ مُ] (اِخ)[20] شهریست به پرتغال (اَلمتجّ)، دارای ۵۰۰۰ تن سکنه. و بدانجا پرتغالیان اسپانیولیها را مغلوب کردند (۱۶۶۳ م.). در جوار این شهر مرمرهای سیاه و سفید و سبز یافت شود و نوعی کوزه‌های خوشبو بدانجا میسازند که آبرا بسیار خنک میکند.
استرن. [اِ تِ] (اِخ)[21] رجوع به اگو (کنتس دُ...)[22] شود.
استرن. [اِ تِ] (اِخ)[23] لورنس. نویسندهٔ انگلیسی، مولد کلنمل (ایرلاند). او راست: تریسترام شاندی[24] و مسافرت احساساتی[25]. وی نویسنده‌ای مبتکر و فکاهی حساس است. (۱۷۱۳ – ۱۷۶۸ م.).
استرنج. [اِ تَ رَ] (اِ) استرنگ. یبروح‌الصنم. رجوع به استرنگ شود.
استرنگ. [اَ / اِ تَ رَ] (اِ)[26] مردم‌گیاه. یبروح‌الصنم. (جهانگیری). مهرگیاه. یبروح‌الصنم باشد که در ملک چین روید بصورت مردم و هرکه آنرا بکند بمیرد، لهذا در وقتی که آنرا میجویند حوالی آنرا خالی کنند و سگی گرسنه حاضر کنند ریسمانی بر آن گیاه بندند و سر دیگر بر گردن آن سگ و قدری نان پیش آن سگ اندازند دورتر به آن سگ و سگ به واسطهٔ برداشتن نان زور کند و آن گیاه را بکند فی‌الحال سگ بمیرد و از این جهت آنرا سگ‌کنک و سگ‌کن گویند. (سروری). نباتی بود بصورت مردم روید هم نر باشد هم ماده. (فرهنگ اسدی نخجوانی). مردم‌گیاه باشد و آن گیاهیست مانند مردم و نگونسار بود و ریشهٔ آن بجای موی سر باشد نر و ماده بهم درآمیخته و دستها در گردن یکدیگر کرده و پایها در هم محکم نموده. گویند هر کس آن گیاه را بکند هلاک شود پس بدین واسطه اگر کسی خواهد آنرا بکند اول حوالی و اطراف آنرا خالی میکند و سگی گرسنه را ریسمانی بر کمر می‌بندد و سر دیگر ریسمان را بر ریشهٔ آن و قدری گوشت در پیش آن سگ بدور می‌اندازد تا بقوت آن سگ گیاه از بیخ کنده

1 - Estrella (Serrada).
2 - Astrolabe.
3 - Ostrolenka.
4 - Astronomie.
5 - Strélitz.
6 - Austerlitz.
7 - Strélitzen.
8 - Sterling.
9 - Estrémadure.
10 - Extrema dura.
11 - Estremadura.
12 - Badajoz.
13 - Cacérès.
14 - Leiria.
15 - Santarem.
16 - Setubal.
17 - Lisbonne.
18 - Stromboli.
19 - Fanal de la Méditérranée.
20 - Estrémoz.
21 - Stern.
22 - Agoult (Comtesse d').
23 - Sterne, Laurence.
24 - Tristram Shandy.
25 - Voyage sentimental.
26 - Mandragore.

میشود و سگ بعد از چند روز میمیرد و آنرا سگ‌کن بـه ایـن اعـتبار میگویند و بتازی یبروح‌الصنم خوانند و گویند اگرکسی بنام شخصی یک عضو از اعضای او را جدا کند در همان روز یا روز دیگر همان عضو آن شخص را جدا کنند. (برهان). صاحب مؤید الفضلاء گوید:در اداة گفته است که در ختن روید و در بعضی حلب نوشته‌اند که بهندی آنرا لکهان گویند اما در لکهان این خاصیت نیست کـه هرکه بکند بـمیرد. کـاتب او را بسیار دیـده است، بیخ او مانند صورت آدمی باشد و نر و ماده نیز میشود، آنـچه نـر بـاشد آنـرا اگـر عقیمه‌زن با شیر ماده گاو بخورد اغـلب است که بکرم‌الله آبستن شود - انتهی. گیاهی است که بیخ آن بصورت آدمی است و آنرا بـعربی یبروج بوزن دیجور گویند. صاحب قـاموس گوید:بیخ تفاح دشتی است و بجهت مناسبت ترکیب آدمی آنرا مـردم‌گیاه خـوانـند چـون مشهور است که هرکه آنرا بکـند در آن سـال بمیرد سگی را بر آن بندند و نان در پیش سگ افکنند اندکی دور که دهان سگ بدان نرسد که بقصد خوردن نان سگ قوت کند و ریشهٔ آن کنده شود و آنرا سگ‌کن نیز گویند. صـاحب شرفنامه گوید که بتجربت رسیده چـنین کـه مشهور است چنین نیست. (انجمن‌آرا). آنـچه گـفته که‌کنند: آن بـمیرد خـلاف واقـع است و در شرفنامه گوید که بـهندی لکـهمنان گـویند و مکـرر آزموده شـده آن خـاصیت نـدارد. (رشیدی):

هند چون دریای خون شد چین چو دریابار او
زین قبل روید بچین بر شبه مردم استرنگ.

عسجدی.

همیشه تا به زبان گشاده و دل پاک
سخن نگوید همچون تو و چو من سترنگ.

فرخی.

همه خاک او نرم چون توتیا
بر او مردمی رسته همچون گیا...
همان از[1] گیاهان با بوی و رنگ
شناسنده خواند ورا استرنگ
از آن هرکه کندی فتادی ز پای
چو ایشان شدی بی‌روان هم بجای
بگاوان از آن چند خوردند و برد
هر آن گاو کآن کند بر جای مرد.

اسدی.

در استرنگ هیأت مرم نهاده حق
مردم‌گیاه اسم و علم یافت استرنگ.

سوزنی.

بی یاد حق مباش که بی یاد و ذکر حق
نزدیک اهل عقل چه مردم چه استرنگ.

سوزنی.

آید هر آنکه با توکند استری بفعل
در هاون هوان بضرورت چو استرنگ.

سوزنی.

و مخفف آن سترنگ است:

از آن جهت که ترا بندگان ز چین آرند
بشبه مردم روید بحد چین سترنگ.

عسجدی یا ازرقی.

لفاح. لفاحة. تفاح‌الجن. لعبت مطلقه. لعبت معلقه. مندعورة (شاید مـصحف مـاندرا گـرا). تفاح بری. مـهر. سـابیزج. سـابیزک. شجرهٔ سلیمان. سراج‌القطرب. یبروده.

استرنگل. [اِ رُ] (فـرانـسوی، اِ)[2] کـرم تازیانه‌شکل. جیه.

استرنه. [اِ تِ نِ] (اِخ)[3] کرسی کانتون مارن، از ناحیت اپرنه، در ساحل گران مُرَن؛ دارای ۱۵۶۰ تن سکنه و راه‌آهن از آن گذرد.

استرواح. [اِ تِ رْ] (ع مص) بوی برداشتن. (منتهی الارب). بوی بردن. خم گرفتن گوشت. (تاج المصادر بیهقی). بوی گرفتن. بو گرفتن. (وطواط). ||آسایش جستن. ||آسایش یافتن. برآسودن. (منتهی الارب). بیارامیدن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). راحت یـافتن: به آب و هوای غزنه مشتاق گشت و بروح آن ولایت استرواح و استشفاء طلبید. (تـرجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۷۹). برسبیل قیلوله آنجا سـاعتی اسـترواحـی رفت. (جـهانگشای جوینی).

استروار. [اَ تَ رْ] (اِ مرکب) بار استر. بـار قاطر: و خلفای عباسی سه استروار زر بـه امیرالجیوش که امیر عسا کر بود فـرستادند و مالهای دیگر بپذیرفتند. (نامهٔ حسن صباح در جواب نامهٔ ملکشاه).

استروان. [اَ تَ رْ] (ص مـرکب، اِمـرکب) استربان. بَغّال. قاطرچی.

استروانسه. [اِ اِ سِ] (اِخ)[4] یـــوهان فریدریک. سیاستمدار دانمارکی، مـولد هـال بسـال ۱۷۳۲ م. و در سـال ۱۷۷۲ او را سر بریدند. وی عاشق ملکه کارُلین ماتیلد بـود و تـحولات آزادیخواهـانه پـدید آورد، ولی مغلوب حزب طبقهٔ ممتازه گردید.

استروتاس. [اِ] (اِخ)[5] والی لیدیه به زمان اردشـیر دوم هـخامنشی. (ایـران بـاستان ص ۱۱۱۶).

استروچی. [اِ رُچ چـی] (اِخ) رجـوع بـه استروزی شود.

استرود. [ ] (اِخ) دهـی جـزء دهسـتان بـزینه‌رود بـخش قیدار شهرستان زنجان، ۵۳۰۰۰ گـزی جـنوب قیدار. کـوهستان سردسیر. دارای ۴۴۷ تن سکنه شیعه. آب آن از بزینه‌رود، محصول آنـجا غـلات، بـنشن، دارای قلمستان. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲ ص ۱۲).

استرود. [اِرُدْ] (اِخ)[6] نـام قـصبه‌ایست در ناحیت گلوستر[7] انگلستان در ۱۴هزارگزی جنوب شهر گلوستر بر کنار نهر استرود، عدهٔ سکنه ۵۳۰۰۰ تن و کارخانه‌های منسوجات پشمی و رنگرزی و ترعهٔ قابل‌سیر سفاین. و تجارت آن رونق دارد.

استروزی. [اِ رُزْ زی] (اِخ)[8] نـام یکـی از خاندانهای باستانی فلورانس. ریاست جمهور شهر مذکور با اعضای این خانواده بود و بعض آنان در امور سیاست و لشکرکشی و تـرویج عـلوم و فـنون شـهرت بسـزائـی یـافته‌انـد. ||استروزی (پالاس). یکی از افـراد خـاندان استروزی، مولد ۱۳۷۲ م. وفات ۱۴۶۲ م. وی نام خود را با خدمات معارفی و احیاء عـلوم عصر جـاویدان سـاخته، نـامه‌های بـاستانی یونانی را بخرج وی استنساخ و بنشر و تعمیم آنها پرداختند و او دانشگـاه فـلورانس را بـه اوج ترقی رسانید.

استروطیم. [ ] (اِ)[9] بـفرنگی کـندش است. (فهرست مخزن الادویه). خربق. کندس. بیخ گازران. خانق‌الذئب.

استروغه. [اِ غَ] (اِخ) رجـوع بـه استروگا شود.

استروگا. [اِ] (اِخ)[10] استروغه. قصبهٔ مـرکز ناحیهٔ استروگا در قضای اوخری در ولایت و سنجاق مـناستر از آرنـاؤدستان در انـتهای شمالی بحیرهٔ اوخری، در ساحل یمین یـعنی جهت شرقی نهر درین که بمثابهٔ دنبالهٔ بحیرهٔ مزبور است، این قصبه در کـنار جـاده‌ای کـه مناستر را با اوخری و ایلبصان مربوط میکند واقع است و از این‌رو بازار معامله و دادوستد آن گرم است.

استروگا. [اِ] (اِخ) نـاحیه‌ایست کـه قـصبهٔ استروگا را به اضافهٔ ۲۲ قـریه شـامل است و قسمت شمال غربی بحیرهٔ اوخری را تشکیل میدهد. محصولاتش گندم، جـو، و حـبوبات دیگر و کتان و جنگل‌های کـاج و صـنوبر و چراگاههای فراوان دارد.

استرومبولی. [اِرُمْ بُ] (اِخ)[11] استرمبلی. یکی از جزایر صغیرهٔ مـوسوم بـه لیپاری در جنوب غربی ایتالیا، بین ۳۸ درجه و ۴۳ دقیقه عرض شمالی و ۱۲ درجه و ۵۲ دقیقه طـول شـرقی واقـع است. ایـن جـزیره از اراضـی آتشفشانی تشکیل یافته و بسیار حـاصلخیز است و دهانهٔ کوه آتش‌فشانی میباشد و ۷۰۰ گزارتفاع دارد و بخاری مایل بسرخی از آنجا متصاعد است. مـقدار بسیار مـاهی در ایـن

---

1 - ن‌ل: بدانسان.
2 - Strongle. Strongyle.
3 - Esternay.
4 - Struensée, Johann Friedric.
5 - Struthas.
6 - Streud.
7 - Gloucester.
8 - Strozzi.
9 - Hellébore.
10 - Strouga.
11 - Stromboli.

جزیره صید میشود. گوگرد و سنگ اسفنجی هم در آن فراوانست.

استرومجه. [اِ جَ] (اِخ) رجوع به استرومیتزا شود.

استر و مردخای. [اِ تِ رُ مُ دَ] (اِخ) نام یکی از کتابهای تورات. ابن‌الندیم در الفهرست گوید: حشوارش نام یکی از کتب تورات و مرادف مجله است - انتهی. و آنرا یهود مگلت می‌نامند که صورت دیگر مجله است. و حشوارش نام قدیم این کتاب نزد اسرائیلیان بوده است مأخوذ از نام خشیارشا (شاهنشاه هخامنشی ایران) منجی یهود و مراد ابن‌الندیم نیز از حشوارش همان کتاب استر و مردخاست و اهاسوروس یا آساآروس [1] نام این کتاب نیز لاطینی شده مصحف نام خشیارشا می‌باشد. و رجوع به اِستِر (کتاب یا صحیفهٔ ...) شود.

استرومه. [اِ تِ مَ] (اِخ) [2] نام دیگر آن قره‌صو. رودخانه‌ای است در روم‌ایلی از کوههای بالکان واقع در بلغارستان و طرف مغرب صوفیه سرچشمه گرفته در فاصلهٔ نزدیک به دو ساعت راه از شمال کوستندیل بعد از آنکه نهر ثانیهٔ بدان پیوندد بجانب جنوب جریان یافته به ولایت سالونیک داخل می‌شود و در داخل سنجاق سیروس مجدداً در استقامت سابق جریان می‌یابد و پس از گذشتن از بین قضاهای جمعه و ملنیک و پیوستن نهرهای بسیار بدان، استقامت خود را تغییر میدهد و بجانب جنوب شرقی رو می‌آورد و آنگاه در فاصلهٔ دوساعتی جنوب شهر سیروس به دریاچهٔ تخیانوس ریخته میشود و پس از طی طول دریاچه‌ای (که قریب ۲۵ هزار گز میباشد) بشکل دنبالهٔ دراز و ممتد مسافت ۷ هزار گز دیگر را طی می‌کند و به خلیج رندینه در بحرالجزائر ریخته میشود. در بحیرهٔ مزبور این نهر با نهر آنکیسته متحد گشته دنبالهٔ نیرومندی بوجود می‌آورد و این نهر دوّمی از جهت درامه جریان پیدا می‌کند. دیگر از شعب رود استرومه، نهر استرومیتزا که بزرگتر از شعب دیگر است و از جانب راست با وی اتّصال پیدا میکند و از طرف چپ هم دو نهر بستریچه و قورشونلی‌چای را با خود همراه میسازد و طول مجرای این رودخانه از ۳۰۰ هزار گز تجاوز میکند و صحاری منلک و دریندرودیل را سیراب می‌سازد. در فصل زمستان این نهر زورمند بنای طغیان میگذارد، چه در گرداگرد بحیرهٔ تخیانوس و در صحاری سیروس واقعهٔ در جوانب فوقانی خرابی و خسارت کلی تولید میکند و آب همه جا را فرامیگیرد. برای رفع این خسارات و جلوگیری از طغیان آب بیکی از امرای سیروس موسوم به طاهربک امتیاز داده بودند که این نهر را برای سیر سفائن آماده سازد و کلیّةً از این خسارتها جلوگیری بعمل آورد ولی او پیش از توفیق به این امر درگذشت. نام باستانی این رودخانهٔ استریمون [3] است و اسم کنونی آنهم از همین کلمه اتخاذ شده است. (قاموس الاعلام ترکی).

استرومیتزا. [اِ] (اِخ) [4] استرومجه. قصبه مرکز قضائی است در ولایت و سنجاق سالونیک، قریب بیست‌ساعته راه از شهر سالونیک و در دامنهٔ کوهی کوچک مزین به سرو و صنوبر در کنار دشت زیبائی که بستر نهر استرومیتزا را دربردارد یک مسجد جامع باشکوه در این قصبه دیده میشود که از بناهای سلطان مراد ثانی است. مدارس ابتدائی مخصوص کودکان مسلمان و نصارا و یک باب رشدیه در این محل دائر است، امکنهٔ باصفا و تفرّجگاههای زیبا دارد و اکثر مسلمانان و اقل ایشان روم و بلغار و یهود باشند. ||(قضایِ...) قضائی است و آن علاوه بر مرکز ۶۵ قریه دارد و چهار طرف آن محاط بجبال شامخه میباشد، نهر استرومیتزا از شمال غربی داخل این خاک شده رو بسوی جنوب شرقی روان میگردد. این رودخانه نهرهای بسیار از چپ و راست همراه می‌برد. قضای مزبور از طرف شمال بولایت قصوه و از سوی مغرب به قضاهای کوپریلی و تکوش و از جانب جنوب بقضاهای طویران و عورتحصار و از جهت مشرق بقضای پتریچ از سنجاق سیروس محدود و محاط است و سکنهٔ آن مرکب از مسلم و ترک، و بلغار، روم و کلیمی و قبطی است. در این قضا یک باب رشدیه و دو باب مدرسهٔ رومی و ۲۱ باب مدرسهٔ اسلامی و ۱۰ باب مدرسهٔ مخصوص نصارا برای اطفال دائر است و اراضی این قطعه بسیار حاصلخیز و پربرکت و مساعد برای کشت و زرع میباشد. تقریباً ۶۰۰۰۰ دنم (مقیاس سطحی است که طول و عرضش مساوی ۴۰ قدم میباشد) از اراضی کشت و زرع میشود. محصولاتش عبارت است از: گندم، ذرّت و حبوبات دیگر، پنبه، تنبا کو، تریا ک و غیره، کرم پیله و عسل آن نیز فراوان است، قریب ۶۰۰۰۰ رأس گوسفند و نزدیک به ۳۵۰۰۰ رأس بز و گاو و اسب و حیوانات بسیار دیگر هم دارد. ||(نهرِ...) نهریست در ولایت سالونیک که از کوهی واقع در شمال قضای استرومیتزا سرچشمه گرفته از جهت شمالی قصبه‌ای مسمّی بهمین اسم وارد شده بنای جریان را گذاشته بقضای پتریچ از سنجاق سیروس درمی‌آید و بعد از طیّ یک مسافت بالغ بر ۹۵ هزار گز به نهر استرومه یعنی قره‌صو (آب سیاه) میریزد. (قاموس الاعلام ترکی).

استرون. [اَ تَ وَ] (ص) نازا. زنی راگویند که هرگز نزاید و او را بعربی عقیمه خوانند و معنی ترکیبی آن استرمانند است، چه ون بمعنی مانند هم آمده است. (برهان قاطع). نازاینده چون استر [5] زیرا که ون بمعنی مانند است و صحیح آنست که برای نسبت است. (رشیدی). عقیم باشد یعنی نازاینده. (اوبهی). عقیم یعنی زن نازای. (غیاث). عاقر:

گشته‌از زادن مخالف تو
مادر روزگار استرون. خسروی.

نکاحی میکند با دل بهر دم صورت عنین
نزاید گرچه جمع آیند صد عنین و استرون.
مولوی.

سهل نماید بر استرونان
محنت زائیدن آبستنان. امیرخسرو.

مخفف آن سترون است:

حبلی آیند دختران سترون. فرخی.

کنون شویش بمرد و گشت فرتوت
از آن فرزند زادن شد سترون. منوچهری.

دلم آبستن خرسندی آمد
اگر شد مادر روزی سترون. خاقانی.

نفس نباتی ار بعزب‌خانه باز شد
عیبش مکن که مادر گیتی سترونست. انوری.

استرونتن. [اَ تَ تَ] (هزوارش، مص) بلغت زند و پازند بمعنی بستن باشد که در مقابل گشودن است. (برهان) (مؤید الفضلاء).

استروو. [اِ رو وْ] (اِخ) [6] ویلهلم. یکی از اخترشناسان و حکمای ریاضی روسیه، مولد ۱۷۹۳ در آلتونه [7] و وفات ۱۸۶۴ م. وی رئیس هیأتی از دانشمندان بود که تنظیم نقشهٔ مکمّل روسیه را بعهده داشتند. او چند رصدخانه در این کشور تأسیس و تحقیقات بسیار در هیأت و جغرافیا منتشر کرده است.

استروه. [اِ تَرْ وَ] (اِ) بقول ابن درید، استروه در اصل استبرق معرب است. (المعرّب جوالیقی چ احمد محمد شاکر ص ۱۵). رجوع به استبرق شود.

استره. [اُ تُ رَ / رِ] (اِ) آلتی است که بدان سر تراشند و بعربی موسی گویند. (برهان). چون موی سر را بدان بسترند یعنی پاک و محو سازند، به این اسم موسوم است. (انجمن‌آرا). موسی. (منتهی الارب). محلق. مِحلَقه. حنفاء.

---

1 - Ahasvérus. Assaerus.

2 - Stereuma. 3 - Strymon.

4 - Stroumitza.

۵- در روزگار ما به ری مسموع شد که در شیراز استری بزاد. (انجمن‌آرای ناصری).

6 - Struve, Wilhelm.

7 - Altona.

(منتهی الارب). تیغ. تیغ سرتراشی. مردودة. (منتهی الارب). مخفف آن: ستره:
هرچه داشت پاک بستدند پس پوستش بکشیدند چون استرهٔ حجام بر آن رسید گذشته شد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۰۲). و هر سه روزه استره بر سر راندن و آنچه برآمده باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). زن حجّام... دیری توقف کرد و استره بدو داد. (کلیله و دمنه). حجّام... استره در تاریکی شب بینداخت. (کلیله و دمنه).

لیک داند موینه‌پرداز کو
بر کدامین تیز باید استره.
نظام قاری (ص۲۵).

ز آهن همی زاید این هر دو چیز
یکی تیغ هندی دگر استره. (از قرةالعیون).

استره گرچه دمی تیز یافت
مو سترد مو نتواند شکافت. ؟

— استره لیسیدن؛ کنایه از دلیری و بی‌باکی و جانبازی کردن آمده. (انجمن‌آرای ناصری). ||(نف) حلّاق و تراشنده. (ملخص‌اللغات حسن خطیب کرمانی).

استره. [اِ رِ] (اِخ) (خاندان...) خاندانی از اشراف فرانسه، که شعبهٔ بسیار مشهور آن، شعبهٔ پیکاردی[1] است و از این شعبه است: ژان[2]، فرمانده بزرگ توپخانه (۱۴۸۶ – ۱۵۷۱ م.). انتوان[3]، پسر ژان، فرمانده بزرگ توپخانه (۱۵۰۷ – ۱۶۰۰ م.). گابریل[4]، مولد کاخ بوردزیر (تورِن) دختر انتوان، محبوبهٔ هانری چهارم، که از وی دو پسر داشت: سِزار و الکساندر دُوانـدُم (۱۵۷۳ – ۱۵۹۹). فرانسوا‌آنیبال[5]، مارکی دُکُر، مارشال فرانسه (۱۵۷۳ – ۱۶۷۰). ژان، پسر فرانسوای مزبور، مارشال فرانسه، مولد پاریس. وی در محاربات آنتیل شرکت داشت و کاین را از هلندیها بازگرفت (۱۶۲۴ – ۱۷۰۷). ویکتورماری[6]، پسر ژان اخیر، مارشال فرانسه و معاون امیرالبحر، مولد پاریس (۱۶۶۰ – ۱۷۳۷ م.).

استره. [اَ تَ رَ] (اِخ) بقول مؤلف جامع‌الانبیاء نام زوجهٔ شاهزاده کیخسرو و شهر استرآباد را بنام او دانسته است. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۷۲ بخش انگلیسی).

استرهاب. [اِ تِ] (ع مص) ترسانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ترسانیدن کسی را. (منتهی الارب). بترسانیدن.

استرهازی. [اِ تِ] (اِخ)[7] استراذی. بزرگترین خاندان مجارستان (هنگری). طبق روایت نژاد این خاندان به پول استراس از احفاد آتیلای مشهور که در سنهٔ ۹۶۹ م. به نصرانیت گرویده منتهی میگردد. افراد این خاندان هواخواه سلطنت خانوادهٔ هابسبورگ در هنگری بود و خدمات شایان به این منظور کردند و در ازاء این از طرف دولت هنگری به القاب کنتی و پرنس نایل شدند و ادارهٔ چندین ایالت از کشور هنگری برسم عطیهٔ موروثی به آنان واگذار گردید و درآمد سالیانهٔ آنها به چهار میلیون فرانک بالغ میشد. هنگام حملهٔ عثمانیان به هنگری و وینه پول استرهازی از افراد این خاندان از همه بیشتر مقاومت نشان داد. بناپارت خواست نیکولا استرهازی را از افراد این خاندان، به پادشاهی کشور هنگری منصوب سازد، ولی او نپذیرفت. کاخی محتشم و سخت مجلل در نزدیکی آیرنشتاد در هنگری از آنان باقی است.

استرهان. [اِ تِ] (ع مص) گرو خواستن. (تاج المصادر بیهقی). طلب گرو کردن. بگرو ستانیدن. بگرو ستاندن خواستن. رهینه طلبیدن.

استره کوه. [اَ تَ رَ] (اِخ) یکی از کوههای سدن‌رستاق. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۲۶ بخش انگلیسی).

استره‌لیتز. [اِ رِ] (اِخ)[8] رجوع به اِسترلیتز و مکلامبورگ[9] شود.

استره لیسیدن. [اُ تُ رَ / رِ دَ] (مص مرکب) کنایه از دلیری و جان‌بازی کردن. (برهان) (مؤید الفضلاء).

استری. [اَ تَ] (حامص) چموشی.
— استری کردن؛ چموشی کردن. توسنی کردن. بدقلقی کردن:

آید هر آنکه با تو کند استری بفعل
در هاون هوان بضرورت چو استرنگ.
سوزنی.

استری. [اِ] (اِخ)[10] قصبه‌ایست در خطهٔ گالیسی در ۶۵ هزارگزی جنوب لمبرگ در ساحل نهر استری.

استریتس ستل‌منت. [اِ رِ سِ تِ مِ] (اِخ)[11] (مؤسسهٔ بغازها[12]) مستعمرهٔ انگلیسی در شبه‌جزیره و بغاز مالاکا[13]، دارای ۱،۲۰۰،۰۰۰ تن سکنه. پایتخت آن سنگاپور و شهر مهم آن جورج‌تاون[14] است.

استریدیا. [اُ] (از یونانی، اِ) (از یونانی استرئیدیا) صدف. (دزی ج ۱ ص ۲۱).

استریس. [ ] (اِخ) (باب ...) ربض زرنج را سیزده در است از آنجمله باب مینا (میتا؟)... پس باب استریس. (مسالک الممالک اصطخری چ لیدن صص ۲۳۹ – ۲۴۱). و شاید مصحف «اسپریس» باشد بمعنی میدان اسب‌دوانی. (تاریخ سیستان ص ۱۵۹ ح).

استریکنین. [اِ] (فرانسوی، اِ)[15] (از یونانی استروخنس[16]، بمعنی جوزالقی، اذاراقی) مادهٔ سمی که از پوست دانهٔ اذاراقی (کوچوله، قاتل‌الکلب) گرفته میشود.

استریگائو. [اِ] (اِخ)[17] قصبهٔ مرکز قضائیست در خطهٔ سیلزی پروس در ۵۷ هزارگزی جنوب غربی برسلاؤ.

استریمن. [اِ مُ] (اِخ)[18] نام باستانی نهر معروف به استرومه و قره‌صو. رجوع به استرومه شود. و در قدیم قسمتی از حدّ غربی مملکت ایران بود و گفته‌اند خشیارشا در سفر جنگی خویش بیونان از شهر «اُین» واقع در ساحل رود استریمون گذشت. (ایران باستان صص ۸۲۳ – ۸۲۴).

استریندبرگ. [اِ بِ] (اِخ)[19] ژان اگوست. داستان‌نویس و درام‌نویس سوئدی، مولد استکهلم. او راست: اطاق سرخ[20] (۱۸۴۹ – ۱۹۱۲ م.).

استزاتة. [اِ تِ تَ] (ع مص) روغن زیت خواستن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). روغن زیتون طلبیدن.

استزادة. [اِ تِ دَ] (ع مص) فزونی خواستن. (منتهی الارب). افزون خواستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). زیادت خواستن. کم شمردن. طلب افزونی کردن. بیشی خواستن. ||مقصر شمردن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی).

استزاره. [اِ تِ رَ] (ع مص) زیارت خواستن از کسی. (منتهی الارب). زیارت کردن خواستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). طلب زیارت کردن.

استزراء. [اِ تِ] (ع مص) حقیر شمردن کسی را. (منتهی الارب). اِزدِراء. حقیر داشتن.

استزفاف. [اِ تِ] (ع مص) سبک گردانیدن: استزفه السیر؛ سبک گردانید او را سیر. (منتهی الارب). و مؤلف تاج العروس گوید: استزفه السیر، هکذا فی النسخ و صوابه السیل؛ استخفه فذهب به کما هو نص المحیط و الاساس و مثله فی العباب.

استزلال. [اِ تِ] (ع مص) بلغزیدن خواستن. (تاج المصادر بیهقی). لغزانیدن خواستن. لخشانیدن خواستن. (مجمل اللغه).

1 - Picardie. 2 - Jean.
3 - Antoine. 4 - Gabrielle.
5 - François-Annibal.
6 - Victor-Marie.
7 - Esterhazy. 8 - Strélitz.
9 - Mecklembourg.
10 - Stry.
11 - Straits Settlement.
12 - Établissement des Détroits.
13 - Malacca. 14 - Georgetown.
15 - Strychnine.
16 - Strykhnos.
17 - Striegau. 18 - Strymon.
19 - Strindberg, Jean-Auguste.
20 - La Chambre Rouge.

||بلغزانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). لغزانیدن. (منتهی الارب). بر لغزش داشتن. قوله تعالی: إستزلهم الشیطان. (قرآن ۳/۱۵۵). ||بر گناه داشتن. (تاج المصادر بیهقی). ||بلغزیدن. (زوزنی)..

استزیکر. [اِ تِ کُ] (اِخ)[1] شاعر غزلسرای یونان (مائهٔ ششم ق. م.). وی در توسعهٔ تغزّل تأثیر بسیار داشته است.

استسباع. [اِ تِ] (ع مص) سکون و بی‌حرکتی شکاری چون سَبُع بیند. و رجوع به مستسبع شود.

استسحار. [اِ تِ] (ع مص) بسحرگاه رفتن. ||بانگ کردن خروه در آن وقت [یعنی سحرگاه]. (تاج المصادر بیهقی).

استسخار. [اِ تِ] (ع مص) فسوس کردن. (منتهی الارب). استهزاء. افسوس داشتن. و بوسیلهٔ با و من متعدی شود.

استسراء. [اِ تِ] (ع مص) استسرار. به سریه گرفتن کنیز.

استسراج. [اِ تِ] (ع مص) روشن کردن و گیراندن چراغ با چراغ دیگر.

استسرار. [اِ تِ] (ع مص) سریه گرفتن. (منتهی الارب). استسراء. ||پنهان شدن. (منتهی الارب). نهان شدن. پنهان شدن ماه. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی).

استسعاء. [اِ تِ] (ع مص) کار کردن خواستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب). کار کردن فرمودن عبد مکاتب را تا بدان زر باقی کتابت خود را ادا کرده آزاد گردد. (منتهی الارب). بنده را بکسب داشتن تا بکسب خود آزادی خویش بازخرد. ||طلب سعی و شتاب کردن.

استسعاد. [اِ تِ] (ع مص) سعادت خواستن. نیکبختی جستن. (غیاث) (زوزنی)؛ و التزموا ما اوجبه الله من الطاعة علیهم و اعطوا للصفق ایمانهم بالبیعة اصفاق رضی و انقیاد و تبرک و استسعاد. (از نامهٔ قائم بامرالله بسلطان مسعود، از تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۰۱)؛ ترجمه: و التزام نمودند ما را آنچه خداوند بر ایشان واجب ساخته از اطاعت امام به واسطهٔ بیعت دستهای راست دادند دست دادن از روی رضا و رغبت و فرمانبرداری و برکت جستن و سعادت طلبیدن. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۲). گردنکشان جهان سر بر خطّ فرمان او نهادند و به انقیاد اوامر و زواجر او استسعاد جستند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۵). و هم در آن مرحله ملک شمس‌الدین کرت پیشتر از سایر ملوک ایران بشرف استقبال استسعاد یافت. (رشیدی). ||نیکبخت شمردن. (منتهی الارب) (زوزنی). سعید شمردن. ||مبارک و میمون دانستن کسی را. (منتهی الارب). ||یاری خواستن. (زوزنی) (غیاث) (منتهی الارب).

— استسعاد کردن به؛ تیمن کردن به.

استسعاط. [اِ تِ] (ع مص) سعوط کردن. دارو وا بینی خویش کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||ابوئیدن بول ناقه را و داخل شدن بوی آن در بینی. (منتهی‌الارب).

استسعال. [اِ تِ] (ع مص) استسعال مرأة؛ مانند غول شدن زن، یعنی بسیاربانگ و پلیدزبان گردیدن او. (از منتهی الارب).

استسفاد. [اِ تِ] (ع مص) استسفاد بعیر؛ از پس شتر برآمدن و سوار آن شدن. (از منتهی الارب). ||گشنی کردن خواستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ایغری کردن خواستن.

استسفار. [اِ تِ] (ع مص) پیدا و آشکار کردن خواستن. (منتهی الارب).

استسقاء. [اِ تِ] (ع مص) آب خواستن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (مجمل اللغه). طلب آب کردن:

به پیش فیض تو زآن آمدم به استسقاء
که‌وارهانی از این خشکسال تیمارم.
خاقانی.

مگر که جانم از این خشکسال صرف زمان
گریخت در کنف او بوجه استسقا. خاقانی.

||باران خواستن. (غیاث). باران بدعا خواستن. آب و نزول باران خواستن. (منتهی الارب). باران خواستن امت هر گاه که باریدن وی بتأخیر افتد. (تعریفات جرجانی). ||سِقاء جستن. ||گرد آمدن آب زرد در شکم: استسقی بطنه. (منتهی الارب). ||علت استسقاء گرفتن. (تاج المصادر بیهقی) (مجمل اللغه). علتی است که در بیمار ورم و آماس آورد. حبن[2] ذیابیطس. نام مرضی که بیمار آب بسیار خواهد. خشکامار (خشک‌آماز). نام مرضی که در آن شکم روز به روز بزرگتر میشود. (غیاث). این علت را در هند جلندر گویند. (آنندراج). بیماری است مادی و آنرا سه نوع است: طبلی و زقی و لحمی. (منتهی الارب). آماس کردن شکم و غیر آن از اعضاء. و آن بر سه گونه باشد: استسقای زقی، استسقای طبلی، استسقای لحمی. و استسقاء از آن رو نامند که بیمار همیشه احساس تشنگی کند. رجوع به زقی، طبلی، لحمی شود. مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد: استسقاء؛ فی اللغة طلب السّقی. و اعطاء ما یشربه. و الاسم السُّقیاء بالضم. و شرعاً طلب انزال المطر من الله تعالی علی وجه مخصوص عند شدّة الحاجة بان یحبس المطر عنهم و لم‌تکن لهم اودیة و انهار و آبار یشربون منها و یسقون مواشیهم و زروعهم. کذا فی جامع‌الرموز. و عندالاطباء هو مرض ذومادة باردة غریبة تدخل فی خلل الاعضاء. فتربو بها الاعضاء. امّا الظّاهرة من الاعضاء کلها کما فی اللحمی. و امّا المواضع الخالیة من النّواحی الّتی فیها تدبیر الغذاء و الاخلاط کفضاء البطن التی فیها المعدة و الکبد و الامعاء و امّا فضاء مابین الثرب و الصفاق و اقسامه ثلاثة: اللحمیّ و الزقیّ و الطبلی المسمّی بالاستسقاءِ الیابس (خشک‌آماز) ایضاً. لانّ المادة الموجبة لها اما ذات قوام او لا. الثانی. الطبلی و الاوّل اما ان یکون شاملة لجمیع البدن و هو اللحمی. و الاّ فهو الزقی و بالجملة فالزقی استسقاء تنصب فیه المائیة الی فضاءِ الجوف سمی به تشبیهاً لبطن صاحبه بالزق المملو ماء و لهذا یحس صاحبه خفخفة الماء عند الحرکة و اللحمی استسقاء یفشو فیه الماء مع الدّم الی جملة الأعضاء فیحتبس فی خلل اللحم فیربو. سمّی به لازدیاد لحم صاحبه من حیث الظّاهر بخلاف السمن فانه ازدیاد حقیقة و هذا تربل یشبه الازدیاد الحقیقی. و الطبلی ما یفشو فیه العادة الریحیة فی فضاء الجوف مجفّفة فیها. و لاتخلو تلک المواضع مع الرّیاح عن قلیل رطوبة ایضاً. و ایضاً الاستسقاء ینقسم الی مفرد و مرکب. لان تحققه اما ان یکون من نوعین فصاعداً او لا. الثانی المفرد و الاوّل المرکب امّا من اللحمی و الزقی او من اللحمی و الطبلی او الزقی و الطبلی او من الثلاثة. هکذا یستفاد من بحرالجواهر و حدودالامراض - انتهی:

حیات را چه گوارنده‌تر ز آب ولیک
کسی که بیشترش خورد بکشد استسقاش.
سنائی.

بحرص ار شربتی خوردم مگیر از من که بد کردم
بیابان بود و تابستان و آب سرد و استسقا.
سنائی.

چون برد آب شور، استسقاء. سنائی.

ز یاد صولت او خاک خواهد استغفار
ز تف هیبت او آب گیرد استسقاء. انوری.

چو کاسه بازگشاده دهان به جوع‌الکلب
چو کوزه پیش نهاده شکم ز استسقاء. خاقانی.

که آشامد کدوئی آب ازو سرد
کز استسقا نگردد چون کدو زرد. نظامی.

سده و دیدان و استسقاء و سل
کسر و ذات‌الصدر و لدغ و درد دل. مولوی.

||تشنگی. (غیاث).

— صلوة استسقاء؛ نماز باران خواستن.

انواع استسقاء این است:

— استسقاءالدماغ[3]؛ ام‌الصبیان.

— استسقاءالعین[4]؛ استسقاء چشم.

— استسقاء بطن[5].

1 - Stésichore. 2 - Hydropisie.
3 - Hydrocéphale.
4 - Hydrophtalmie.
5 - Hydropisie du bas ventre.

– استسقاء بیضه[1].
– استسقاء تخم‌دان[2].
– استسقاء جلدی[3].
– استسقاء جلدی عام[4]؛ استسقاء لحمی عام.
– استسقاء چشم. رجوع به استسقاءالعین شود.
– استسقاء خشکاماز[5].
– استسقاء خصیه؛ آب در خصیه. اُدْرِه. قیل‌الماء. باد خصیه. آماس مائی در ضفن.
– استسقاء دماغ[6]. رجوع به ترکیب استسقاءالدماغ شود.
– استسقاء دماغی[7].
– استسقاء دماغی مولودی[8]؛ ام‌الصّبیان.
– استسقاء رحم[9].
– استسقاء ریه[10].
– استسقاء زقی[11]؛ و آن استسقائی باشد که شکم بیمار به خیکی پر از آب ماند و آواز آب از آن آیدگاه جنبش و یا انتقال از سوئی به سوئی و بیمار را تشنگی بسیار باشد.
– استسقاء شفاف[12].
– استسقاء صدری[13].
– استسقاء طبلی[14]؛ استسقاء یابس. و آن استسقائی است که شکم بیمار چون طبلی پر از باد باشد.
– استسقاء غشاء خارجی قلب.[15]
– استسقاء کلیه.[16]
– استسقاء لحمی[17]؛ و آن استسقائی باشد که شامل همهٔ تن باشد یعنی جملهٔ بدن بیمار بیاماسد.
– استسقاء لحمی جفن.[18]
– استسقاء لحمی عام. رجوع به استسقاء جلدی عام شود.
– استسقاء مجرای فقرات[19].
– استسقاء محبن؛ استسقاء یابس. رجوع به استسقاء طبلی شود.
– استسقاء مفصل[20].
– استسقاء مفصلی[21].
– استسقاء مقله. رجوع به استسقاء چشم و استسقاءالعین شود.
– استسقاء نخاع[22].
– استسقاء نخاع از فرط مباشرت.[23]
– استسقائی[24].
– استسقاء یابس. رجوع به استسقاء طبلی شود.

استسلاب. [اِ تِ] (ع مص) ربودن. ||جامهٔ عزا پوشیدن.

استسلاف. [اِ تِ] (ع مص) بها پیشی گرفتن. (منتهی الارب). سلف خواستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). بها پیشکی گرفتن. ||قرض خواستن. (منتهی الارب).

استسلال. [اِ تِ] (ع مص) سلّ. اِستلال. برکشیدن شمشیر و جز آن.

استسلام. [اِ تِ] (ع مص) گردن نهادن کسی یا کاری را. انقیاد: استسلم له؛ گردن نهاد او را. (منتهی الارب). اهل آن بقعه را در ربقهٔ اسلام و استسلام کشید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی نسخهٔ خطی متعلق بکتابخانهٔ مؤلف ص ۲۵۹)[25]. می‌اندیشید که چون اعمام و اقارب او در حبالهٔ اسلام و استسلام بسته شود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ ص ۴۱۸). جز استسلام و التیاذ بظلّ استرحام پناهی ندانست. (جهانگشای جوینی). ||طلب سلامتی. (غیاث).

استسماج. [اِ تِ] (ع مص) زشت شمردن کسی یا چیزی را. (منتهی الارب). ||ناشیرین آمدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). بدمزه آمدن. بدطعم آمدن. ناخوش آمدن.

استسمان. [اِ تِ] (ع مص) فربه شمردن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب).[26] ||فربه یافتن. ||فربه خواستن. (منتهی الارب). فربه شدن خواستن. ||روغن گاو و گوسفند خواستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ||فربه شدن. (زوزنی).

استسناء. [اِ تِ] (ع مص) بزرگ و بلند پنداشتن.

استسناخ. [اِ تِ] (ع مص) بازکاویدن از چیزی. (منتهی الارب).

استسنان. [اِ تِ] (ع مص) کلان‌سال شدن. ||رفتن در راه. ||پاسپرده شدن راه. ||جاری گشتن. جاری گردیدن. (منتهی الارب).

استسهال. [اِ تِ] (ع مص) آسان شمردن. (تاج المصادر بیهقی). نرم و آسان شمردن. (منتهی الارب). آسان داشتن. ||آسان گردانیدن. (منتهی الارب). آسان کردن. ||آسان شدن خواستن. (زوزنی). ||(اصطلاح طب) اسهال خواستن: و ربما احتیج الی الاستسهال و الایارجات الکبار. (قانون ابوعلی کتاب ثالث چ طهران ص۸۹ س ۷).

استسهام. [اِ تِ] (ع مص) قرعه زدن خواستن. (منتهی الارب).

استسیانوس. [ ] (اخ) پادشاه روم. (مجمل التواریخ و القصص ص ۱۳۹). و نیز حمزه بهمین صورت آورده است، و آن مصحف وسپیانوس[27] است.

استسیکر. [اِ تِ کُ] (اخ)[28] رجوع به استزیکر شود.

استشاره. [اِ تِ رَ] (ع مص) استشارت. مشورت خواستن. مشاورت خواستن از کسی. (منتهی الارب). مشاورت کردن خواستن. (زوزنی): اول استشاره پس استخاره. ||انگبین چیدن. (منتهی الارب). ||بوئیدن گشن، ماده را تا بداند باردار است یا نه. ||پوشیدن لباس فاخر را. (منتهی الارب). ||هویدا شدن کاری. ||فربه شدن اشتر. (تاج المصادر بیهقی). فربه شدن شتر. (منتهی الارب).
– استشاره کردن؛ طلب مشورت کردن. شور کردن. دستوری خواستن از. مشورت کردن خواستن از. مشورت کردن. (غیاث). صلاح‌پرسی. (غیاث).

استشاطة. [اِ تِ طَ] (ع مص) برافروختن از خشم. (منتهی الارب). التهاب. از خشم سوختن. (تاج المصادر بیهقی). ||انیک خندیدن. ||شادان پریدن کبوتر و مانند آن.

1 - Hydrovarion. Hydrophore.
2 - Hydropisie de l'ovaire.
3 - Lencophlegmasie.
4 - Anasarque.
۵ - خشکاماز، ظاهراً خیک‌آماز ترجمهٔ استسقاء زقی یا خشک‌آماز ترجمهٔ استسقاءالیابس است و آماز لغتی است در اماس و تبدیل سین و زاء در فارسی معمول است مانند خروس و خروز ولی کلمه را نساخ به خشکامار (با میم و راء بی‌نقطه) و خشکانار (با نون و راء بی‌نقطه) تصحیف کرده‌اند و در لغت‌نامه‌ها بهمین صور ضبط شده و خشکامار (با میم و راء بی‌نقطه) چنانکه اسدی در لغت فرس تصریح کرده (چ طهران ص ۱۲۵) بمعنی استقصاء است (نه استسقاء) و این بیت رودکی را مثال آورده:
از فراوانی که خشکامار کرد
زآن نهان مر مرد را بیدار کرد.
این نوع استسقاء را فرنگیان Hydropisie گویند.
6 - Hydrocéphale.
7 - Hydrocéphalie.
8 - Hydrocéphale des nouveau-nés.
9 - Hydrometrie.
10 - Œdème des poumons.
11 - L'hydropisie ascite. Hydrogastre.
12 - Hydropécicarde.
13 - Hydropisie de poitrine. Hydrothorax.
14 - Tympanite.
15 - Hydropericardite.
16 - Hydromephrose. Néphrite.
17 - Anasarque Leucophlègmasie. Hydropisiesous-cutanée. Hydroderme.
18 - Œdème de la paupière.
19 - Hydrorachis.
20 - Hydarthrose.
21 - Hydarthrose.
22 - Hydrorachis.
23 - Hydrorachis incolumis.
24 - Hydropique.
۲۵ - در نسخهٔ چاپی (ص ۲۸۸): در ربقهٔ اسلام کشید.
۲۶ - در منتهی‌الارب چ ۱۲۹۶ «استمان» آمده و ظاهراً غلط است.
27 - Vespasien.
28 - Stésichore.

||فربه شدن شتر. (منتهی الارب). فربه شدن اشتر. (تاج المصادر بیهقی). فربه شدن ستور. ||سبک شدن برای کاری و زود برآمدن از آن. (منتهی‌الارب).

استشانه. [اِ تِ نَ] (ع مص) عیب‌ناک شمردن.

استشباه. [اِ تِ] (ع مص) مانند شدن بچیزی. ||پوشیده شدن چیزی بر کسی.

استشتات. [اِ تِ تا] (ع مص) پراکنده شدن. (منتهی الارب).

استشحاج. [اِ تِ] (ع مص) بانگ از زاغان برخاستن. (منتهی الارب).

استشراء. [اِ تِ] (ع مص) خشمگین شدن. (منتهی الارب). ||حریص شدن. ||بزرگ و دشوار شدن امور. (منتهی الارب). ||استهیدن. (منتهی الارب). بستهیدن ستور در رفتن و مرد در کار. (تاج المصادر بیهقی).

استشراب. [اِ تِ] (ع مص) استشراب لون؛ سخت شدن رنگ: استشرب لونه؛ اشتدّ. (قطر المحیط). سیر شدن رنگ.

استشرار. [اِ تِ] (ع مص) صاحب گلهٔ بزرگ از شتران شدن. (منتهی الارب).

استشراط. [اِ تِ] (ع مص) تباه و فاسد شدن چیزی بعد صلاح آن. یقال: استشرط المال؛ ای فسد بعد صلاح. (منتهی الارب).

استشراف. [اِ تِ] (ع مص) دست بر بالای چشم داشتن چنانکه عادت نگریستن است از دور. (منتهی الارب). دست بر ابرو نهادن تا آفتات بر چشم وی نیفتد. (زوزنی). دست بر ابرو نهادن نگریستن چیزی را. ||چشم برداشتن تا در چیزی نگرد. (منتهی الارب). ||پیش چشم کردن ستور و مال کسی را. ||چیز شریف و کامل خواستن. (منتهی الارب). ||دیدن. ||نیک نگریستن. چیزی را نیکو مشاهده کردن. ||استشراف حق کسی؛ ستم کردن بر وی. (منتهی الارب).

استشراق. [اِ تِ] (ع مص)[1] امروز این کلمه را بمعنی اطلاع بر علوم و آداب و رسوم شرقی از طرف دانشمندان غرب اطلاق کنند. شرق‌شناسی. خاورشناسی.

استشزار. [اِ تِ] (ع مص) باشگونه تافته شدن ریسمان. (منتهی الارب). باشگونه تافته شدن رسن. ||بلند شدن. (منتهی الارب). ||باشگونه تافتن ریسمان را. (منتهی الارب). باشگونه تافتن رسن را. ||بلند کردن. (منتهی الارب). ||الاستشزار؛ الرفع و الارتفاع جمیعاً و منه غدائر مستشزرات فمن روی بفتح الراء جعله من المتعدی و من روی بالکسر جعله من اللازم و الباب یدل علی انفعال فی الشیء علی الطریقة المستقیمة. (تاج المصادر بیهقی):

غدائره مستشزرات الی العلی.

امرؤالقیس.

استشعار. [اِ تِ] (ع مص) شعار پوشیدن. ||موی برآوردن بچه در شکم مادر. (منتهی الارب). ||در دل گرفتن. (زوزنی). در دل داشتن. پنهان داشتن ترس و بیم در دل. (منتهی الارب). در دل گرفتن بیم. (زمخشری) (تاج المصادر بیهقی). پنهان در دل ترسیدن. (غیاث اللغات) (منتخب اللغات): و ماهویه در مال یزدجرد خیانتها کرده بود و یزدجرد دانسته و بر ماهویه اظهار کرده و او را دشنام داده و ماهویه ازین استشعار یزدجرد را بکشت و در میان هیاطله رفت. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۱۲). و ما بحکم توایم باید که آهسته می‌آیی تا مردم را از تو استشعاری نباشد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۷۹). و هلاک کردن ایشان بسبب استشعاری که ترا میباشد در شرط نیست تباه کردن صورتها و آفریده‌ها در شرع و در حکمت محظور است. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۵۸). احمد خوارزمی گفت: مرا از هیبت او قوّت از اعضا برفت، برخاستم و پای‌کشان از بارگاه او بیرون آمدم و به استشعار و خوفی هرچه تمامتر خود را بوثاق انداختم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۹). اما امیر اسماعیل از استشعار و استرابت و سوءالظن تن درنداد و از آن مواعظ اعراض کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۹۰). غلام فریاد برداشت و بمراعات دل زن و تسکین جانب و ازالت خوف و استشعار او مشغول شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۴۶). بدین سبب استشعار سلطان زیادت شد و فزع و بیم متضاعف. (جهانگشای جوینی).

استشفاء. [اِ تِ] (ع مص) شفا جستن. (تاج المصادر بیهقی). شفا خواستن. (منتهی الارب) (زوزنی). تندرستی خواستن. شفا طلبیدن. صحت و شفا خواستن. (غیاث). طلب شفا کردن. طلب بهبود از بیماری.

استشفاع. [اِ تِ] (ع مص) شفاعت کردن خواستن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). شفاعت خواستن. (منتهی الارب) (غیاث). شفاعت کسی کردن خواستن. طلب شفاعت کردن: استشفعه الینا. (منتهی الارب).

استشفاف. [اِ تِ] (ع مص) ماورای چیزی را دیدن. (منتهی الارب). دیدن چیزی از پس چیزی شفاف: استشف الثوب؛ نگه کرد ماوراء آن را. (منتهی الارب). ||دیدن.

استشلاء. [اِ تِ] (ع مص) خشم گرفتن. ||خواندن کسی را تا رهائی دهد از تنگی و دشواری یا هلاک و یکسو گردانیدن وی را. (منتهی الارب): استشلی غیره؛ دعاه لینجیه و یخرجه من ضیق او هلاک و فی الصحاح من موضع او مکان. (تاج العروس). ||رهانیدن. (تاج المصادر بیهقی).

استشمام. [اِ تِ] (ع مص)[2] بو کردن. بوئیدن. (غیاث). بو یافتن از چیزی. انبوئیدن[3]. (برهان). بوی بردن. بو کشیدن. شنیدن. شمّ. ||بوئیدن خواستن. (منتهی الارب). طلب بو کردن. بوی کردن خواستن.
— استشمام کردن؛ بوئیدن. استنشاق کردن.

استشناع. [اِ تِ] (ع مص) شنیع شمردن. (تاج المصادر بیهقی). زشت شمردن. (منتهی الارب).

استشنان. [اِ تِ] (ع مص) لاغر شدن. (منتهی الارب). نزار شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||آزمند شیر گشتن. ||کهنه و دریده شدن مشک. (منتهی الارب).

استشهاد. [اِ تِ] (ع مص) گواهی خواستن. (غیاث) (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). حاضر آمدن خواستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). بگواهی خواندن. گواهی طلبیدن. بشهادت طلبیدن. (تاریخ بیهقی). ||گواه کردن. (تاج المصادر بیهقی). گواه‌گذرانیدن. مؤلف صبح الاعشی گوید: استشهاد؛ الحالة الاولی فی استعمال الشعر فی صناعة الکتابة. و هو ان یورد (الکاتب) البیت من الشعر او البیتین او اکثر فی خلال الکلام المنثور مطابقاً لمعنی ما تقدّم من النّثر؛ و لایشترط فیه ان یُنبّه علیه بقال و نحوه کما یشترط فی الاستشهاد بآیات القرآن و الاحادیث النبویة، فان الشعر یتمیز بوزنه و صیغته عن غیره من انواع الکلام، فلایحتاج الی التنبیه علیه و اکثر مایکون ذلک فی المکاتبات الاخوانیات، مثل ما کتب به القاضی الفاضل الی بعض اخوانه یستوحش منه، و یتشوّق الیه:

فیاربّ انّ البین اضحت صروفه
علیّ و ما لی من مُعینٍ فکن معی
علی قُرب عُذّالی و بعدِ احبّتی
و امواه اجفانی و نیران اضلُعی.

هذه تحیّة القلب المعذّب و سریرة الصبر المذبذب، و ظلامة عزم السلو المکذب، اصدرتها الی المجلس و قد وقَدَ فی‌الحشا نارها، الزّفیر اوارُها، و الدموع شرارها، و الشوق آثارها، و فی‌الفؤاد نارها.

لو زارنی مِنکم خیالُ هاجرٍ
لَهَدَتْه فی ظلمائه انوارها.

اَسَفاً علی ایّام الاجتماع الّتی کانت مواسم السُرور و الاسرار، و مباسم الثغور و الاوطار، و تذکراً لاوقات عَذُبَ مذاقها، و امتدّ بالاُنس رواقها، و زوّجت بکرها و دوعب ذکرها:
والله مانّسیت نفسی حلاوّتها

---

1 - Orientalisme.
2 - Aspirer. Flairer. Respirer.
۳ - انبوئیدن بمعنی دسته کردن است چنانکه گل را و بمعنی بوئیدن ظاهراً صحیح نیست.

فکیف اذ کر أنّی الیومَ اذ کرها؟
و مذ فارقت الجناب، لازال جنا جنابه نضیراً، وَ سنا سنائه مستطیراً و مُلکهُ فی الخافقین خافقالاعلام، و عِزّه علی الجدیدین جدیدالایّام، لم اَقِف منه علی کتاب تخلف سطوره ما غسل الدمع من سواد ناظری، و یُقدّم ببیاض منظومه و منثوره ماوزّعه البین من سویداء خاطری:

و لم یبق فی الاحشاء الا صبابة
من الصبر تجری فی الدّموع البوادر.

و اَساله المناب، بشریف الجناب، و اداء فرض، تقبیل الارض، حیث تلتقی وفودالدّنیا و الآخرة و تعمُر البیوت العامرة المننُ الفامرة، و فضل الظلّ غیر منسوخ بهجیره و یُبشّر المجد بشخص لاتسمح الدّنیا بنظیره.

تظاهر فی الدّنیا باشرف ظاهر
فلم نر أتقی منه غیر ضمیره
کفانی فخراً ان اسمّی بعبده
و حسبی هدیاً اَن اَسیر بنوره
فایّ امیر لیس یشرف قدرُه
اذاما دعاه صادقاً بامیره؟

و انّنی فی السّؤال بکتبه ان یوصّلها لیوصل بها لدیّ تهانی تملأ یدیّ، و یودع بها عندی مسرةً تقدح فی الشّکر زندیّ.

عهدتک ذا عهد هو الورد نضرةً
و ما هو مثل الورد فی قصرِ العهد.

و انا اترقّب کتابه ارتقاب الهلال: لتُفطر عین عن الکری صائمة، و ترد نفس عن موارد الماء هائمة – انتهی. بل ربّما کان کلّ المکاتبة او جلّها شعراً، و قد یکون صدر المکاتبة شعراً و ذیلها نثراً، و بالعکس. و قد یکون طرفاها نثراً و اوسطها شعراً، و عکس ذلک بحسب ما یقتضیه الترتیب، و یسوق الیه التراکیب. و ربما اکتفی بالبیت الواحد من الشعر فی الدلالة علی المقصد و بلوغ الغرض فی المکاتبة، کما کتب بعض ملوک الغرب الی من کرّر کتبه و رسله الیه بقول المتنبی:

و لا کتبَ الا المشرفیة عنده
و لا رُسُل الاّ الخمیس العرمرم.

الی غیر ذلک من المکاتبات المتضمنة للاشعار امّا مکاتبات الملوک الآن فقلّ ان تستعمل فیها الاشعار، او یستشهد فیها بالمنظوم و المنثور و قد تجیء التّلقیحات بابیات الشعر فی غیر المکاتبات من الرسائل الموضوعة لریاضة الذهن و تنقیح الفکر، کالرسائل الموضوعة فی صید ملک او فتح بلد او نحو ذلک. (صبح الاعشی ج ۱ ص ۲۷۴ – ۲۷۶). ||دلیل آوردن. مثال و شاهد آوردن برای اثبات مقصودی. استدلال. ||در راه خدای کشته شدن. (منتهی الارب). شهید شدن: اُستشهد الرجل (مجهولاً). (منتهی الارب).

– استشهاد کردن؛ گواگذراندن. به گواهی و شاهد گرفتن.
– ||شاهد آوردن. احتجاج کردن.
– ||مثل آوردن. تمثل جستن.

استصابة. [اِ تِ بَ] (ع مص) صواب خواستن. ||صواب شمردن. ||راست یافتن فعل کسی را. ||بصواب آمدن. (زوزنی).

استصباح. [اِ تِ] (ع مص) چراغ فا گرفتن. (زوزنی). چراغ فرا گرفتن. چراغ وا گرفتن. افروختن چراغ. چراغ افروختن. (منتهی الارب). چراغ روشن کردن. استسراج. گیراندن چراغ با چراغی دیگر. ||روشنائی کردن. (زمخشری). ||چراغ خواستن. (منتهی الارب). روشنی خواستن.

استصبار. [اِ تِ] (ع مص) سطبر شدن. (منتهی الارب). کثیف و مترا کم شدن.

استصباغ. [اِ تِ] (ع مص) رنگ خواستن. (منتهی الارب).

استصحاب. [اِ تِ] (ع مص) خواندن بصحبت و معاشرت. (منتهی الارب). بصحبت و معاشرت خواندن کسی را. صحبت کردن. (تاج المصادر بیهقی). صحبت کسی خواستن. (زوزنی). ||یاری خواستن از کسی. (منتهی الارب). یار خواستن. ||چیزی خواستن. (تاج المصادر بیهقی). ||با خود داشتن. ||باقی داشتن چیزی. (وطواط). ||لازم گرفتن چیزی را. (منتهی الارب). ||و فی اصول الفقه الاستصحاب عبارة عن ابقاء ما کان علی ما کان علیه لانعدام المغیر. (تعریفات جرجانی). الاستصحاب؛ هو الحکم الذی یثبت فی الزمان الثانی بناء علی الزمان الاول. (تعریفات جرجانی). مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد: هو عند الاصولیین طلب صحبة الحال للماضی بأن یحکم علی الحال بمثل ما حکم علی الماضی و حاصله ابقاء ما کان علی ما کان بمجرد انه لم یوجد له دلیل مزیلٌ و هو حجة عند الشافعی و غیره کالمزنی و الصیرفی و الغزالی فی کلّ حکم عرف وجوبه بدلیله ثمّ وقع الشک فی زواله من غیر ان یقوم دلیل بقائه او عدمه مع التأمل و الاجتهاد فیه و عند اکثر الحنفیة لیس بحجة موجبة للحکم و لکنها دافعة لالزام الخصم لان مثبت الحکم لیس بمبقٍ له. یعنی ان ایجاد شیء امر و ابقائه امر آخر فلایلزم أن یکون الدّلیل الذی اوجده ابتداءً فی الزّمان الماضی مبقیاً فی زمان الحال لان البقاء عرَضٌ حادث بعدالوجود و لیس عینه. و لهذا یصحّ نفی البقاء عن الوجود فیقال وجد فلم یبق. فلابدّ للبقاء من سبب علی حده. فالحکم ببقاءِ حکم بمجرّد الاستصحاب یکون حکماً بلادلیل. و ذلک باطل. هکذا فی نورالانوار. و فی الحموی حاشیة الاشباه فی القاعدة الثالثة: الاستصحاب هو الحکم بثبوت امر فی وقت آخر و هذا یشمل نوعیه. و هما جعل الحکم الثابت فی الماضی مصاحباً للحال او جعل الحال مصاحباً للحکم الماضی. و اختلف فی حجیته فقیل حجة مطلقاً و نفاه کثیر مطلقاً. و اختیر انه حجة للدفع لا للاستحقاق. ای لدفع الزام الغیر لا لالزام الغیر و الوجه الاوجه انه لیس بحجة اصلاً لانّ الدفع استمرار عدمه الاصلی لانّ المثبت للحکم فی الشروع لایوجب بقائه لانّ حکمه الاثبات و البقاء غیر الثبوت فلایثبت به البقاء کالایجاد لایوجب البقاء لان حکمه الوجود لاغیر. یعنی انّه لما کان الایجاد علة للوجود لاللبقاء فلایثبت به البقاء حتی یصح الافناء بعد الایجاد. و لو کان الایجاد موجباً للبقاء کما کان موجباً للوجود لما قصور الافناء بعد الایجاد لاستحالة الفناء مع البقاء و لما صح الافناء بعد الایجاد لایوجب البقاء – انتهی. فان قیل ان قام دلیل علی کونه حجة لزم شمول الوجود اعنی کونه حجة للاثبات و الدفع. و الالزم شمول العدم. و اُجیب بانّ معنی الدّفع ان لایثبت حکم و عدم الحکم مستند الی عدم دلیله و الاصل فی العدم الاستمرار حتّی یظهر دلیل الوجود. و ثمرة الخلاف تظهر فیما اذا بیع شقص من الدار و طلب الشریک الشفعة فانکر المشتری ملک الطالب فی السهم الآخر الذی فی یده و یقول انه بالاعارة عندک، فعند الحنفیة القول قول المشتری و لاتجب الشفعة الا ببینة لان الشفیع یتمسک بالاصل و لان الید دلیل الملک ظاهراً و الظّاهر یصلح لدفع الغیر لا لالزام الشفعة علی المشتری فی الباقی. و عند الشافعی تجب بغیر بینة. لان الظّاهر عنده یصلح للدفع و الالزام جمیعاً فیأخذ الشفعة من المشتری جبراً. و ان شئت الزیادة فارجع الی کتب الاصول کالتوضیح و نحوه – انتهی.

استصحاباً. [اِ تِ بَ نْ] (ع ق)[1] بطریق استصحاب. من باب استصحاب.

استصحاح. [اِ تِ] (ع مص) به شدن از بیماری. (منتهی الارب). درست شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||صحیح پنداشتن.

استصراخ. [اِ تِ] (ع مص) فریاد خواستن. (منتهی الارب) (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). فریادخواهی. استغاثه.

استصراف. [اِ تِ] (ع مص) برگردانیدن خواستن، چنانکه از خدای تعالی مکاره را. بگردانیدن خواستن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). برگردانیدن خواستن. (منتهی الارب).

استصعاب. [اِ تِ] (ع مص) دشوار شدن کار بر کسی. (منتهی الارب). صعب شدن و صعب آمدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). سختی.

1 - Par précédent.

دشواری. صعوبت. دشخوار شدن. سخت شدن. ||سرکشی و نفوری کردن ستور. ||دشوار یافتن چیزی را. (منتهی الارب). ||دشوار شمردن.

استصغار. [اِ تِ] (ع مص) خرد شمردن. (زوزنی) (منتهی الارب). خوار شمردن. (زوزنی). خرد و خوار شمردن. (تاج المصادر بیهقی) (مجمل اللغة).

استصفاء. [اِ تِ] (ع مص) گرفتن خالص چیزی را. ||برگزیدن. ||دوست خالص گزیده شمردن. (منتهی الارب). ||استصفاء مال؛ کلّ مال کسی را گرفتن. (منتهی الارب). گرفتن همهٔ مال او را. تمام مال ستاندن. همهٔ مال فاستدن. (تاج المصادر بیهقی). ||صافی کردن:قاآن، منگوقاآن و باتو و پادشاهزادگان دیگر را بـه استصفاء حدود ولایات... (جهانگشای جوینی).

استصفاح. [اِ تِ] (ع مص) استغفار.

استصلاء. [اِ تِ] (ع مص) بـریانی خواستن. (منتهی الارب).

استصلاح. [اِ تِ] (ع مص) نیکوئی کردن خواستن. و منه: اربع لاتستصلح فسادها، محاسدة الاکفاء و عداوة القرباء و الرکانة فی الامراء و الفسق فی العلماء. (منتهی الارب). ||نیک شدن. نیک آمدن چیزی. (زوزنی). ||صلح جستن. ||اصلاح کار جستن. صلاح پرسیدن. (غیاث). ||استصلاح یکی از اصول فقه نزد مالک‌بن اَنس و اصحاب او باشد، و مثال آن اجازه‌ایست که صیارفه دارند در تبایع وَرِق بورق (دراهم مَضروبة) و عین بعین با زیادة و نقصان در صورتی که نوع این معامله بر غیر صیارفه ممنوع است و این برای آن مجاز است که صلاح عامه در آن است. (مفاتیح‌العلوم).

استصماغ. [اِ تِ] (ع مص) درخستن درخت صاب را تا از آن شیرهٔ تلخ بیرون آید مانند صبر. (منتهی الارب). درخستن درخت شیره‌دار تا شیره از آن برآید. صمغ از درخت بیرون آوردن. ||صمغ از کسی خواستن. (منتهی الارب). ||قرحه شدن به بدن کسی. (منتهی الارب). قرحه به بدن درآمدن.

استصناع. [اِ تِ] (ع مص) مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد: الاستصناع؛ هو استفعال من الصناعة و یعدی الی مفعولین و هو فی اللغة طلب العمل و فی الشرع بیع ما یصنعه الصانع عیناً فیطلب من الصانع العمل و العین جمیعاً فلو کان العین من المستصنع کان اجارة لا استصناعاً کما فی اجارة المحیط و کیفیته ان یقال للصانع کخفاف مثلاً اخرز لی من ادیمک خفاً صفته کذا، بکذا درهماً و یریه رجله و یقبل الصانع سواء اعطی الثمن او لا. کـذا فی جامع‌الرموز و البرجندی فی فصل‌السلم.

استصواب. [اِ تِ صْ] (ع مص) صواب خواستن. (منتهی الارب). صواب جستن. ||راست یافتن فعل کسی را. (منتهی الارب). ||صواب شمردن. (منتهی الارب). صواب داشتن. صواب دیدن. صوابدید: و درخواست از وی تا معتمدی از دیوان رسالت با وی نامزد کند که نامه‌های سلطان نویسد به استصواب وی. (تاریخ بیهقی ص ۵۲۸). اگر من که صاحبدیوان رسالتم و مخاطبات به استصواب من میرود او را این نبشتمی کس بر من عیب نکردی. (تاریخ بیهقی ص ۳۹۷). ناچار چون وی مقدم‌تر بود آنروز در هر بابی سخن میگفت و ما آنرا به استصواب آراسته میداشتیم. (تاریخ بیهقی ص ۳۳۴). مراد بود که‌این جمله بمشاهدت و استصواب وی [التونتاش] باشد. (تاریخ بیهقی). نیابت خویش به استصواب رأی سلطان به ابونصربن منصوربن راش داد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۳۸). و کار ایشان بر وفق استصواب رأی مبارک میساخت. (جهانگشای جوینی). ||صواب آمدن. (تاج المصادر بیهقی).

استصوابی. [اِ تِ صْ] (ص نسبی) منسوب به استصواب. ||قسمی مواجب و مستمرّی در عهد قاجاریه.

استضاء. [اِ تِ] (ع مص) روشنی گرفتن. (غیاث). (؟).

استضائة. [اِ تِ ءَ] (ع مص) روشن کردن. ||روشن شدن. (زوزنی). روشنی پذیرفتن. ||روشنی‌جوئی. ||استشاره: لاتستضیئوا بنار اهل‌الشرک؛ و آن منع از استشاره با اهل‌شرک باشد.

استضاره. [اِ تِ رَ] (ع مص) گشن خواستن گاوماده و مانند آن.

استضافه. [اِ تِ فَ] (ع مص) فریادخواهی. داد خواستن. ||مهمانی خواستن. مهمانی طلبیدن. ||زیادت کردن. افزودن.

استضاقه. [اِ تِ قَ] (ع مص) تنگ کردن. تنگ کردن خواستن.

استضامه. [اِ تِ مَ] (ع مص) کم کردن حق کسی را. ||بیداد کردن. (تاج المصادر بیهقی). ستم کردن. بیدادی. ظلم. ستم. جور.

استضباع. [اِ تِ] (ع مص) گشن‌خواه شدن ناقه. آرزومند گشن شدن ناقه.

استضحاک. [اِ تِ] (ع مص) خندیدن خواستن. (منتهی الارب). ||خندیدن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی).

استضراء. [اِ تِ] (ع مص) بفریب شکار کردن. حیله کردن برای گرفتن شکار. فریفتن صید من حیث لایعلم. (تاج المصادر بیهقی).

استضراب. [اِ تِ] (ع مص) استضراب عسل؛ سپید و سطبر گردیدن شهد. (از منتهی الارب). سپید شدن انگبین. (تاج المصادر بیهقی). ضرب شدن عسل، یعنی غلیظ و سفید شدن انگبین. ||استضراب ناقه؛ گشن‌خواه شدن ماده‌اشتر. آزمند گشن گردیدن شتر ماده. (منتهی الارب). ||فریب دادن کسی. (منتهی الارب). فریفتن.

استضراع. [اِ تِ] (ع مص) خوار و حقیر شدن. ||زاری کردن. ||تضرّع و التماس کردن. خضوع کردن. ||الحاح کردن.

استضرام. [اِ تِ] (ع مص) افروختن آتش را. (منتهی الارب).

استضعاف. [اِ تِ] (ع مص) ناتوان شمردن. اِکارَه. سست پنداشتن. ناتوان یافتن کسی را. (منتهی الارب). ضعیف یافتن و شمردن. (تاج المصادر بیهقی). ضعیف شمردن. (زوزنی). حقیر داشتن. ||مقهور ساختن. (منتهی الارب).

استضلال. [اِ تِ] (ع مص) طلب ضلالت کردن.(منتهی الارب).

استضهال. [اِ تِ] (ع مص) طلب کردن خبر را حسب امکان.

استطابة. [اِ تِ بَ] (ع مص) استطابت. استطیاب. پا کی‌جستن. (منتهی الارب). پا کی خواستن. (غیاث). ||پا ک یافتن. (منتهی الارب). ||خوش آمدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ||خوشبودار کردن. (غیاث). ||موی زهار ستردن: استطاب العانة. ||آب شیرین خواستن. (منتهی الارب). ||استنجا به آب یا سنگ و کلوخ و جز آن. استنجا کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). استنجا کردن بشستن یا بمسح حجر. (منتهی الارب):

استراحت ببخت یا نعم است
استطابت به آب یا مدر است. خاقانی.

||خوشی کردن. ||الذیذ شدن. (غیاث).

استطار. [اِ تِ] (ع مص) نوشتن. (تاج المصادر بیهقی). نبشتن. (منتهی الارب).

استطارة. [اِ تِ رَ] (ع مص) پرا کنده شدن. متفرّق گشتن. پرکنده شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||شکافته شدن بُن دیوار. ||روائی افزون شدن بازار را. ||بردمیدن (فجر، صبح): استطار الفجر. (منتهی الارب). ||منتشر شدن روشنی. ||فاش شدن. (تاج المصادر بیهقی). فاش شدن خبر. ||بسرعت برکشیدن، چنانکه شمشیر را از نیام. ||خواهش نر کردن سگ ماده. ||ترسانیده شدن. ||بسرعت رانده شدن اسب. ||پرانیدن. (تاج المصادر بیهقی).

استطاعة. [اِ تِ عَ] (ع مص) استطاعت. توانستن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). قدرت. (غیاث). وسع. وسعت. سِعه. تمکن. امکان. مکانت. قوة. اقتدار. مقدرت. توان. توانائی. طاقت: بیش از اندازهٔ قدرت و استطاعت خدمت میکردند. (ترجمهٔ تاریخ

یمینی ص ۴۰۹). هرگز از دور زمان ننالیده‌ام... مگر وقتی که پایم برهنه مانده بود و استطاعت پای‌پوشی نداشتم. (گلستان). ||مقدور. دسترس. (غیاث). دستگاه. دست‌گذار. ||الاستطاعة و القدرة و القوة و الوسع و الطاقة، متقاربة‌المعنی فی اللغة و اما فی عرف المتکلمین عبارة عن صفة بها یتمکن الحیوان من الفعل و الترک. (تعریفات جرجانی). الاستطاعة؛ هی عرض یخلقه الله فی الحیوان یفعل به الافعال الاختیاریة. (تعریفات جرجانی). استطاعة؛ هی تطلق علی معنیین. احدهما عرض یخلقه الله تعالی فی الحیوان یفعل به الافعال الاختیاریة. و هی علّة للفعل. و الجمهور علی انّها شرط لاداء الفعل لاعلة و بالجملة هی صفة یخلقها الله تعالی عند قصد اکتساب الفعل بعد سلامة الاسباب و الآلات. فان قصد فعل الخیر خلق الله قدرة فعل الخیر. و ان قصد فعل الشر خلق الله قدرة فعل الشّر. و اذاکانت الاستطاعة عرضاً وجب ان تکون متقارنة للفعل بالزّمان لاسابقة علیه. و الألزم وقوع الفعل بلا استطاعة و قدرة علیه. لامتناع بقاء الاعراض. و قیل هی قبل الفعل و قیل ان ارید بالاستطاعة القدرة المستجمعة لجمیع شرایط التأثیر، فالحقّ انّها مع الفعل و الاّ فقبله. و امّا امتناع بقاء الاعراض فمبنی علی مقدّمات صعبةالبیان. و ثانیهما سلامة الاسباب و الآلات و الجوارح. کما فی قوله تعالی: و لله علی‌النّاس حِجّ‌البیت من استطاع الیه سبیلاً. (قرآن ۹۷/۳). و هی علی هذا یجوز ان تکون قبل الفعل و صحة التکلیف مبنی علی هذا. فان قیل الاستطاعة صفة المکلف و سلامة الاسباب لیست صفة له، فکیف یصح تفسیرها بها، قلنا المراد سلامة اسباب و آلات له. و المکلف کما یتصف بالاستطاعة یتصف بذلک حیث یقال هو ذو سلامة الاسباب الا انّه لترکبه لایشتقّ منه اسم فاعل یحمل علیه بخلاف الاستطاعة. هکذا فی شرح العقائد النّسفیة فی بحث افعال العباد. و الاستطاعة الحقیقیة و هی القدرة التامّة الّتی یجب عندها صدور الفعل فهی لاتکون الاّ مقارنة للفعل. و الاستطاعة الصّحیحة و هی ان یرتفع الموانع من المرض و غیره. کذا فی الجرجانی. ||استطاعت مقابل جبر هم آید: کتاب الاستطاعة و الجبر لزرارةبن اعین.

— استطاعت داشتن؛ مستطیع بودن. تمکّن داشتن. قدرت داشتن. قادر بودن. مقتدر بودن. طاقت داشتن.

— استطاعت نداشتن؛ قدرت نداشتن. عاجز بودن. قاصر بودن.

استطاعة الصحیحة. [اِ تِ عَ تُصْ صَ حی حَ] (ع اِ مرکب) (اِ ...) آنست که موانع از مرض و غیره مرتفع شود. (تعریفات جرجانی).

استطاعة فی‌الحقیقة. [اِ تِ عَ تُ فِلْ حَ قی قَ] (ع اِ مرکب) (اِ ...)قدرت تامه‌ای که با آن صدور فعل واجب آید و بنابرین مقارن با فعل نباشد. (تعریفات جرجانی).

استطافة. [اِ تِ فَ] (ع مص) پیرامون چیزی گشتن. (منتهی الارب). طواف کردن. (تاج المصادر بیهقی).

استطاله. [اِ تِ لَ] (ع مص)[1] استطالت. دراز شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب). دراز کشیدن. ||درازی. طول. ||تکبر کردن. (منتهی الارب). گردن‌کشی کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ||دراز پنداشتن. طویل شمردن. ||چندی از قومی کشتن زیاده از آنچه ایشان از قوم تو کشته‌اند: استطالوا علیهم؛ کشتند بیشتر از آنکه آنها کشته بودند. (منتهی الارب).

— استطاله دادن[2]؛ اطاله دادن. امتداد دادن.

استطباب. [اِ تِ] (ع مص) درمان پرسیدن از طبیب. طلب طبیب و دواشناس کردن. یقال: هو یستطبّ لوجعه؛ ای یستوصف الدواء ایها یصلح لدائه. (منتهی الارب). ||وصف علاج کردن. (زوزنی). صفت علاج کردن. ||علّت خواستن.

استطراب. [اِ تِ] (ع مص) طرب خواستن. ||بحرکت آوردن شتر را از سرود. (منتهی الارب). ||شاد شدن. نیک طرب کردن. (تاج المصادر بیهقی).

استطراد. [اِ تِ] (ع مص) شمول. ||شمول خواستن. (منتهی الارب). ||از پیش دشمن گریختن فریفتن او را. خویشتن از پیش دشمن بهزیمت بدادن برای فریفتن ویرا.[3] (تاج المصادر بیهقی): استطرده له؛ از پیش دشمن هزیمت خورد برای فریفتن او، و هو نوع من المکیدة. (منتهی الارب). ||طلب برآمدن. ||طلب راندن چیزی کردن. ||روانی کار. ||در محاورات بمعنی بالتبع. (غیاث). ||الاستطراد؛ سوق الکلام علی وجه یلزم منه کلام آخر و هو غیر مقصود بالذات بل بالعرض. (تعریفات جرجانی). مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد: الاستطراد عند البلغاء هو ان یذکر عند سوق الکلام لغرض ما یکون له نوع تعلق به. و لایکون السوق لاجله. کذا فی حواشی البیضاوی فی تفسیر قوله تعالی: لیس البر بأن تأتوا البیوت من ظهورها (قرآن ۱۸۹/۲). و هو قریب من حسن‌التخلّص کقوله تعالی: یا بنی‌آدم قد انزلنا علیکم لباساً یواری سوآتکم و ریشاً و لباس‌التقوی ذلک خیر (قرآن ۲۶/۷). قال الزمخشری هذه الآیة وردت علی سبیل الاستطراد عقب ذکر بدوالسوآت و خصف الورق علیها اظهاراً للمنة فیما خلق من اللباس و لما فی العری و کشف العورة و من الاهانة و الفضیحة و اشعاراً بان الستر باب عظیم من ابواب التقوی و قد خرّج علی الاستطراد صاحب الاتقان قوله تعالی: لن یستنکف المسیح ان یکون عبداً لله و لا الملائکة المقربون (قرآن ۱۷۲/۴). فان اول الکلام ذکر الرد علی النصاری الزاعمین بنوة المسیح ثم استطراد الرّد علی الزاعمین بنوة الملائکة. و فی بعض التفاسیر مثال الاستطراد هو ان یذهب الرّجل الی موضع مخصوص صائداً، فعرض له صید آخر فاشتغل به و اعرض عن السیر الی ما قصد و اشباهه –انتهی کلامه. و الفرق بینه و بین حسن‌التخلص سبق فی لفظ‌التخلص. و فی الجرجانی الاستطراد سوق الکلام علی وجه یلزم منه کلام آخر و هو غیر مقصود بالذّات بل بالعرض فیؤتی علی وجه الاستتباع – انتهی. (کشاف اصطلاحات الفنون).

شمس قیس در المعجم فی معاییر اشعار العجم گوید: استطراد؛ آنست که شاعر وصفی بر یک نسق میراند تا چون به آخر رسد آنچه مقصود باشد از آن شعر بدان پیوندد و بدان اشارتی کند، چنانکه عمادی گفته است:

شعر:

تا چند ز صحبت مجازی

تاکی سخنان نانمازی.

تا آنجا که گفت:

خود قول بود بدین دروغی

خود عشوه بود بدین درازی

اکنون باری شکر فراخ است

یعنی لب لعل اَلب غازی.

و منجیک ترمذی گفته است:

شعر:

گوگردسرخ خواست ز من سبز من پریر

امروز اگرنیافتمی روی‌زردمی

گفتم‌که نیک بود که گوگرد سرخ خواست

گرنان خواجه خواستی از من چه کردمی.

(المعجم چ تهران ص ۲۷۸).

— استطراد کردن[4]؛ از مطلب دور افتادن.

استطراداً. [اِ تِ دَنْ] (ع ق) بطریق استطراد. من باب استطراد. بوجه استطراد. طرداً للباب. رجوع به استطراد شود.

استطراف. [اِ تِ] (ع مص) طرفه شمردن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). طرفه داشتن. طریف شمردن. نو گرفتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). طرفه و نو شمردن. (منتهی الارب): چون فاتحهٔ این محنت پیدا شد

1 - Prolongement. Traîner.

2 - Prolonger.

۳ -در زوزنی عین همین تعریف آمده و بجای فریفتن، فرفتن.

4 - Faire des digressions.

جمعی از معارف ماوراءالنهر بلذت استطراف و استجداد مایل شدند و از تطاول و تمادی ایام آل‌سامان ملالت نمودند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی صص ۱۱۲ – ۱۱۳). چون قاآن بدید استطراف را بر میان بست اتفاق را در کمرگاه قاآن امتلائی بوده‌ست بصحت بدل شده‌ست. (جهانگشای جوینی). ||طریف و تازه ساختن. نو کردن. نو پیدا کردن چیزی را: استطرف الشیء. (منتهی الارب). ||خوش کردن. ||شگفت دیدن چیزی را. شگفت داشتن چیزی. (منتهی الارب).

استطراق. [اِ تِ] (ع مص) بعاریت خواستن گشن را. (منتهی الارب). گشن بعاریه فراخواستن. (تاج المصادر بیهقی). شتر نر بعاریت خواستن برای ایغری. ||فال سنگک خواستن از کاهن. (منتهی الارب).

استطعام. [اِ تِ] (ع مص) طعام خواستن. (منتهی الارب). خورش خواستن. (تاج المصادر بیهقی). خوردنی خواستن. ||حدیث خواستن. یقال: استطعمه الحدیث؛ اذا اراد ان یحدّث به. (منتهی الارب). ||تلقین خواستن امام در قرائت. و منه الحدیث: اذا استطعمکم الامام فاطعموه؛ ای اذا استفتح فافتحوا علیه. (منتهی الارب). گاه امام در اثناء نماز کلمه یا جمله‌ای را فراموش کند، در این صورت از مأمومین تلقین میخواهد.

استطفاف. [اِ تِ] (ع مص) در منتهی الارب گوید: گویند: خذ ما استطف لک؛ بگیر هرچه بدست تو نزدیکتر باشد. و مؤلف تاج العروس گوید: و قولهم خذ ما طف لک و اطف لک و استطف لک؛ ای خذ ما ارتفع لک و أمکن کما فی الصحاح و زاد غیره دنا منک و تهیأ و قیل اشرف و بدا لیؤخذ و المعنیان متجاوران. در یک نسخه از مصادر زوزنی متعلق به کتابخانهٔ مؤلف آمده است: الاستطفاف؛ بروز آمدن، و در نسخهٔ دیگر: بزور آمدن و ظاهراً صورت اوّلی صحیح است، و شاید بروی آمدن باشد. و در کنزاللغات: استطفاف؛ بر بالای چیزی برآمدن و ممکن بودن و آسان بودن.

استطلاع. [اِ تِ] (ع مص) طلب آگاهی کردن. آگاهی خواستن. پرسیدن. آگاهی جستن. (غیاث). اطلاع خواستن. (غیاث). وقوف و آگاهی‌خواستن. استخبار. بررسیدن. ||دیده‌ور کردن خواستن. (زوزنی). طلب دیده‌وری. دیده‌ور کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||نگریستن از امر کسی: استطلع رأی فلان. (از منتهی الارب). استطلاع رأی عالی کرده تا بباشد ببلخ و تخارستان یا بحضرت آید. (تاریخ بیهقی ص ۵۶۷). و استطلاع رأی دیگر تا بروم نخواهم کرد. (تاریخ بیهقی ص ۷۹). آنچه گفتنی است در چند مجلس با ما گفته‌است و جوابهای جزم شنیده [ابوالقاسم] تا حاجتمند نگردد بدانکه در بابی از ابواب آنچه میباید نهاد اندر آن استطلاع رای باید کرد. (تاریخ بیهقی ص ۲۰۹). اگر مسئلتی افتد مشکل‌تر که ترا در آن تحیری افزاید و از ما [مسعود] در آن باب مثالی نیافته باشی استطلاع رأی ما کنی [خطاب به حصیری]. (تاریخ بیهقی ص ۲۱۱). تا تو [حصیری] بدانی که سخن بر چه نمط باید گفت و حاجت نباید ترا استطلاع رأی ما کردن. (تاریخ بیهقی ص ۲۱۳). استطلاع رأی کرده بودند تا بر مثالهائی که از آن ما باشد کار کنند. (تاریخ بیهقی). و بعد از این پادشاهزادگان در کاری که بمصالح این ولایات تعلق داشته باشد بی استطلاع و استیذان نواب حضرت مثال ندهند. (جهانگشای جوینی). کشتکین پهلوان بی استطلاع رأی بجانب اهل سرای که مقیم مرو بودند مایل شد. (جهانگشای جوینی). ||بردن: استطلعه؛ برد او را. ||رسیدن. (منتهی الارب).

استطلاق. [اِ تِ] (ع مص) رهانیدن از بند. (غیاث). ||گرفتن و گزیدن ساروان ناقه‌ای را برای خود. گرفتن راعی و اختیار کردن او ناقه را برای خود. (منتهی الارب). ||استطلاق بطن[1]؛ راندن شکم. رفتن شکم. گشاده شدن شکم. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). شکم‌رَوَه. شکم‌روش. اسهال.

استطلال. [اِ تِ] (ع مص) آگاه‌گردیدن. ||از بالا بزیر نگریستن. (منتهی الارب).

استطلس. [اِ تَ لُ] (معرب، اِ) گویند قفرالیهود است. (اختیارات بدیعی). بلغت یونانی نوعی از مومیائی باشد و آن مانند زفت است و بوی قیر از آن می‌آید و در شکستگی و کوفتگی اعضا عمل مومیائی میکند و آنرا مومیائی کوهی گویند و بعربی قفرالیهود خوانند. (برهان). قفر. کفرالیهود. مومیائی پالوده. اسقلطس. ابوطامون[2].

استطمام. [اِ تِ] (ع مص) وقت بریدن موی و پشم رسیدن. (منتهی الارب). اطمام. (تاج المصادر بیهقی).

استطیاب. [اِ تِ طْ] (ع مص) استطابه. پاکی جستن. ||پاکی یافتن. استنجا کردن بشستن یا بمسح حجر. ||موی زهار ستردن. ||آب شیرین خواستن. (منتهی الارب).

استظآر. [اِ تِ ظْ] (ع مص) استظآر کلبة؛ آزمند گشن شدن ماچه‌سگ. گشن‌خواه شدن سگ ماده.

استظراف. [اِ تِ] (ع مص) شگفت آمدن. غریب شمردن: فاستظرفت ذلک و عجبت منه. (معجم الادباء یاقوت چ مارگلیوث ج ۲ ص ۴۵ س ۷).

استظفاف. [اِ تِ] (ع مص) استظفاف آثار کس یا کسانی؛ پیروی او یا ایشان کردن. (از منتهی الارب).

استظلال. [اِ تِ] (ع مص) استظلال بظل؛ خواهش سایه کردن. سایه گرفتن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (غیاث). ||پناه بردن بسایه. پناه جستن. (غیاث). ||نشستن در سایه. در سایه نشستن. بسایه شدن. در سایه درآمدن. ||استظلال از چیز و استظلال بچیز؛ سایه گرفتن آن. ||استظلال کرم؛ در هم پیچیدن شاخه‌های خوشه‌دار رز. ||استظلال عین؛ فروشدن چشم به مغاک. گود افتادن چشم. ||استظلال دم؛ رفتن خون از شکم.

استظهار. [اِ تِ] (ع مص) یاری خواستن. یاری خواستن از کسی. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). یار گرفتن. ||قوی‌پشت شدن به کسی یا امری. پشت‌گرمی. تکیه کردن بیاری کسی. پشت قوی کردن: و این بنده را بدان قوت دل و استظهار... حاصل آمد. (کلیله و دمنه).

بموالات این دو رکن شریف
هم تمسّک کنم هم استظهار. خاقانی.

بمردان کار و فیلان پیکار در حفظ اطراف و حواشی آن استظهار رفته. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۸۵). ابوعلی بدان سبب دل از مقام جرجان برگرفت چه استظهار او بمکان صاحب کافی بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۴۳). کسی را جرأت آن نبود که از محلّهای دوردست که از واسطهٔ شهر دور بودی تردد کند مگر به استظهار جمعی با ساز و سلاح. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۲۷).

مریز آب خود از بهر نان که هر روزی
تمام هست ترا یک دو گرده استظهار. عطار.

تهمتی بر بنده شه را عار نیست
جز مزید حلم و استظهار نیست. مولوی.

عذر تقصیر خدمت آوردم
که ندارم بطاعت استظهار. (گلستان).

و همگنان را امداد استبشار روی مینمود و مواد استظهار می‌افزود. (رشیدی).

بیار می که چو حافظ ندارم استظهار
بگریهٔ سحری و نیاز نیم‌شبی. حافظ.

||آماده ساختن شتر را برای حاجت. ||طلب امنیّت کردن. ||از بر بکردن. (تاج المصادر بیهقی). از بر کردن. (زوزنی). یاد گرفتن و از بر خواندن کتاب را و ظاهر خواندن آنرا. (منتهی الارب). ||تأیید: پس مسعدی را گفت پیش از این چیزی نبشته‌ای؟ گفت نوشته‌ام و این استظهار آنرا فرستادم. (تاریخ بیهقی ص ۳۲۱). ||قرار. قرارداد: و او [شاپور ذوالاکتاف] را از اصحاب اخبار نهانی بودندی، مردمانی مردم‌زاده با دانش و فضل و

1 - Dévoiement.

۲ - مأخوذ از کلمهٔ Bitume de judée.

راست‌گوی، و با هر یک استظهاری کرده بودی تا آنچ نمایند جز از سر راستی ننمایند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۷۲). ||مؤلف کشاف اصطلاحات‌الفنون آرد: اعلم انّ الاطباء یأمرون بالاستظهار و ان لم‌یکن الاخلاط زائدة زیادة شدیدة توجب الاستفراغ. ولکن زیادة ما یستحبّ فیه الاستفراغ لیحصل امن من حصول امتلاء القوی الموجب للامراض دفعةً و فجاةً. و الفرق بین الاستظهار و التقدّم بالحفظ انّ الاستفراغ فی الاستظهار یکون خارجاً عن غیر حدّ الاعتدال و فی التقدّم بالحفظ لایکون خارجاً عنه بل یکون الی حدّ یقطع السّبب فقط من ان ینقل البدن الی الستة المضادة، وکلاهما یکون لمن یعتاده مرض قبل حدوثه به. کذا قال النّفیسی. و قال الآقسرائی: الفرق بین الاستظهار و التقدّم بالحفظ انّ الاول فی غیرالمعتاد و الثّانی فی حقّ المعتاد. کذا فی بحرالجواهر.

استعادة. [اِ تِ دَ] (ع مص) تکرار. اعاده طلبیدن. بازداشت خواستن. (تاج المصادر بیهقی). طلب اعاده. بازگشت خواستن. طلب بازگردانیدن. (غیاث). طلب عود کردن. بازگشتن خواستن به کاری. یقال: استعدته الشیء فاعاده؛ ای سألته ان یفعله ثانیاً. (منتهی الارب). ||خوی کردن به چیزی. ||خوی کردن خواستن. ||سخن وادرخواستن[1]. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). بازگفتن خواستن.

استعاذه. [اِ تِ ذَ] (ع مص) استعاذت. پناه گرفتن. (منتهی الارب) (غیاث). اندخسیدن. پناه جستن. پناه بردن به. التجاء. ||(اصطلاح تجوید) کلمهٔ اعوذ باللّه من الشیطان الرجیم گفتن.

— استعاذه کردن؛ اعتصام به. ملتجی شدن. پناه بردن به.

استعار. [اِ تِ] (ع مص) افروخته شدن. (زوزنی). افروخته شدن آتش. برافروخته شدن آتش. ||گر درافتادن به مساعر شتران. ||بحرکت آمدن دزدان. ||منتشر و فاش شدن حرب و بدی و شدت مرگامرگی و شدت هر چیزی. (منتهی الارب).

استعارات. [اِ تِ] (ع اِ) جِ استعارة: و خوانندگان این کتاب را باید که همّت بر تفهّم معانی مقصور گردانند و وجوه استعارات آنرا بشناسند. (کلیله و دمنه).

استعارة. [اِ تِ رَ] (ع مص) استعارت. بعاریت خواستن چیزی را. (منتهی الارب). عاریت خواستن. (تاج المصادر بیهقی). ||تنها شدن. انفراد. یقال: استعور؛ اذا انفرد. (منتهی الارب). ||دست بدست گردانیدن چیزی را. (منتهی الارب). ||استعارة[2] ادعاء معنی الحقیقة فی الشیء للمبالغة فی التشبیه مع طرح ذکرالمشبه من البین، کقولک: لقیت اسداً و انت تعنی به الرجل الشجاع. ثم اذا ذکر المشبه‌به مع ذکر القرینة یسمّی استعارة تصریحیة و تحقیقیة نحو: لقیت اسداً فی الحمام. و اذا قلنا المنیة ای الموت انشبت ای علقت اظفارها بفلان، فقد شبهنا المنیة بالسبع فی اغتیال النفوس ای اهلاکها من غیر تفرقة بین نفاع و ضرار فاثبتنا لها الاظفار التی لایکمل ذلک الاغتیال فیه بدونها تحقیقاً للمبالغة فی التشبیه فتشبیه المنیة بالسبع استعارة بالکنایة و اثبات الاظفار لها استعارة تخییلیة و الاستعارة فی الفعل لاتکون الا تبعیة کنطقت الحال. (تعریفات جرجانی).

مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد: استعارة؛ در لغت بعاریت خواستن چیزی و نزد فارسیان عبارتست از اضافت مُشبّه‌به به مشبه. و این خلاف اصطلاح عربیان است (؟). و این بر دو گونه است: یکی حقیقت، دوّم مجاز. حقیقت آن است که مستعار و مستعارٌمنه ثابت و معلوم باشند و آنرا بر دو نَمَط یافته‌اند: یکی ترشیح، دوّم تجرید. ترشیح آنست که مستعار و مستعارٌمنه ثابت و معلوم باشند و لوازم جانبین را رعایت کنند. مثاله شعر:

ای شاه سخنوران گر از تیغ زبان
توکام براندی و جهان بگرفتی ...

تیغ مستعار است و زبان مستعارٌمنه. و رعایت لوازم تیغ و زبان نیز کرده است. و تجرید آنست که بیک جانب رعایت لوازم کنند و یکی از موجودات یعنی از اعیان باشد، دوّم از اعراض. مثاله شعر:

زآن شکّر لب که خوردنی نیست
هر لحظه خوریم زهر غُصّه.

شکر مستعار است و لب مستعارٌمنه. اینجا رعایت شکر کرده و غُصّه از اعیان نیست که خورده شود و رعایت غُصّه هیچ نکرده. و مجاز آن است که مشبّه‌به و مُشبّه هر دو عرض باشند یعنی محسوس حواسّ ظاهره. و یا آنکه از متصورات باشند یعنی محسوس حواسّ باطنه. و یا یکی عرض باشد و دوّم متصور. مثاله شعر:

هر جاکه کسیست در جهان خواهم کشت
تاکس سخن عشق نیارد بزبان.

سخن عَرَض است و عشق از آنهاست که آنرا در ذهن تصوّر کنند و سخن و عشق نیز از متصوّرات است که در خارج وجودی ندارند. بدانکه آنچه اینجا از تعریف حقیقت و مجاز ذکر کرده شده بر اصطلاح پارسیانست. و این را مولانا فخرالدّین قوّاس در کتاب خود آورده است. و این نیز مخالف عربیان است. کذافی جامع‌الصّنایع. ||و الاستعارة عند الفقهاء و الاصولیین عبارة عن مطلق المجاز بمعنی المرادف له. و فی اصطلاح علماء البیان عبارة عن نوع من المجاز، کذا فی کشف البزدوی و چلبی المُطول. و ذکرالخفاجی فی حاشیة البیضاوی فی تفسیر قوله تعالی: ختم اللّه علی قلوبهم و علی سمعهم (قرآن ۷/۲). استعارة تستعمل بمعنی المجاز مطلقاً و بمعنی مجاز علاقة المشابهة، مفرداً کان او مرکّباً. و قد تخص بالمفرد منه. و تقابل بالتمثیل حینئذ کما فی مواضع کثیرة من الکشاف. و التمثیل و ان کان مطلق التّشبیه غلب علی الاستعارة المرکبة. و لامشاحة فی الاصطلاح – انتهی کلامه. و القول بتخصص الاستعارة بالمفرد قول الشیخ عبدالقاهر و جاراللّه. و امّا علی مذهب السّکّاکی فالاستعارة تشتمل التمثیل. و یقال للتمثیل استعارة تمثیلیة. کذا ذکر مولانا عصام‌الدّین فی حاشیة البیضاوی. و قد مرّ فی لفظ المجاز ما یتعلّق بذلک. قال اهل‌البیان: المجاز ان کانت العلاقة فیه غیر المشابهة فمجاز مرسل و الاّ فاستعارة. فالاستعارة علی هذا و هو اللّفظ المستعمل فیما شبه بمعناه الاصلی ای الحقیقی. و لما سبق فی تعریف الحقیقة اللّغویة ان استعمال اللّفظ لایکون الاّ بارادة المعنی منه، فاذا اطلق نحو المشفر علی شفة الانسان و ارید تشبیهها بمشفر الابل فی الغلظ فهو استعارة و ان ارید انّه اطلاق المقید علی المطلق کاطلاق المرسل علی الانف من غیر قصد الی التشبیه فمجاز مرسل. فاللّفظ الواحد بالنسبة الی المعنی الواحد یجوز ان یکون استعارة و ان یکون مجازاً مرسلاً باعتبارین و لایخفی انک اذا قلت رأیت مشفر زید و قصدت الاستعارة و لیس مشفره غلیظاً فهو حکم کاذب. بخلاف ما اذا کان مجازاً مرسلاً و کثیراً مایطلق الاستعارة علی فعل المتکلّم اعنی استعمال اسم المشبه‌به فی المشبّه. و المراد بالاسم ما یقابل المسمّی اعنی اللّفظ لا ما یقابل الفعل و الحرف. فالاستعارة حینئذ تکون بمعنی المصدر. فیصحّ منه الاشتقاق. فالمتکلم مستعیر و اللفظ المشبّه‌به مستعار و المعنی المشبّه‌به مستعارمنه و المعنی المشبّه مستعارله. هکذا فی الاطول و اکثر کُتب هذا الفنّ. و زاد صاحب الکشف البزدوی مایقع به الاستعارة و هو الاتصال بین المحلین. لکن فی الاتقان، ارکان الاستعارة ثلاثة مستعار و هو اللفظ المشبّه‌به و مستعارمنه و هو اللفظ المشبه و مستعارله و هو المعنی الجامع و فی بعض الرسائل: المستعارمنه فی الاستعارة بالکنایة هو المشبه علی مذهب السّکاکی – انتهی. ثمّ قال صاحب الاتقان بعد تعریف الاستعارة بما سبق: قال

۱ – «وا» بمعنی دوباره است.
2 - Métaphore.

بعضهم حقيقة الاستعارة ان تستعار الكلمة من شيء معروف بها الى شيء لم‌يعرف بها. و حكمة ذلک اظهار الخفيّ و ايضاح الظّاهر الّذي ليس بجلي او حصول المبالغة او المجموع. مثال اظهار الخفي: و انّه في أمّ‌الكتاب (قرآن ۴/۴۳). فان حقيقته و انّه في اصل‌الكتاب. فاستعير لفظ الأمّ للاصل، لانّ الاولاد تنشأ من الأمّ كما تنشأ الفروع من الاصول و حكمة ذلک تمثيل ما ليس بمرئي حتى يصير مرئياً فينتقل السّامع من حدّالسّماع الى حدّالعيان و ذلک ابلغ في البيان. و مثال ايضاح ما ليس بجلي ليصير جلياً: و اخفض لهما جناح‌الذلّ (قرآن ۲۴/۱۷). فانّ المراد منه امرالولد بالذّلّ لوالديه رحمةً. فاستعير للذل اولاً جانب ثمّ للجانب جناح اى اخفض جانب‌الذلّ، اى اخفض جانبک ذُلاً. و حكمة الاستعارة في هذا جعل ما ليس بمرئي مرئياً، لاجل حسن‌البيان. و لمّا كان المراد خفض جانب الولد للوالدين بحيث لايبقى الولد من الذلّ لهما و الاستكانة متمكناً، احتيج في الاستعارة الى ما هو ابلغ من الاولى. فاستعير لفظ الجناح لما فيه من المعاني التى لاتحصل من خفض الجانب. لانّ من يميل جانبه الى جهة السفل ادنى ميل صدق عليه انّه خفض جانبه و المراد خفض يلصق الجنب بالارض و لايحصل ذلک الا بذكر الجناح كالطائر. و مثال المبالغة: و فجرنا الارض عيوناً. (قرآن ۱۲/۵۴)؛ اى فجرنا عيون‌الارض و لو عبر بذلک لم‌يكن فيه من المبالغة ما في الاول المشعر بان الارض كلها صارت عيوناً – انتهى.

فائدة: اختلفوا في الاستعارة أَ هي مجاز عقلي او لغوي. فالجمهور على انها مجاز لغوي لكونها موضوعة للمشبه‌به لا للمشبه. و لا لاعم منهما. و قيل انها مجاز عقلي لابمعنى اسناد الفعل او معناه الى ما هو له بتأويل بل بمعنى ان التصرف فيها في امر عقلي لا لغوي، لانها لم‌تطلق على المشبه الا بعد ادعاء دخوله في جنس المشبه‌به. فكان استعمالها فيما وُضعت له لان مجرد نقل الاسم لو كان استعارة لكانت الاعلام المنقولة كيزيد و يشكر استعارة و ردّ بان الادعاء لايقتضى ان تكون مستعملة فيما وضعت له للعلم الضرورى بان الاسد مثلاً موضوع للسبع المخصوص و في صورة الاستعارة مستعمل في الرجل الشجاع. و تحقيق ذلک ان ادعاء دخوله في جنس المشبه‌به مبنى على انه جعل افراد الاسد بطريق التأويل قسمين احدهما المتعارف و هو الذى له غاية الجرأة و نهاية القوة في مثل تلک الجثة و تلک الانياب و المخالب الى غير ذلک. و الثانى غيرالمتعارف و هو الذى له تلک الجرأة و تلک القوة لكن لا في تلک الجثة و الهيكل المخصوص. و لفظ الاسد انما هو موضوع للمتعارف فاستعماله في غيرالمتعارف استعمال في غير ما وضع له. كذا في‌المطول. و قال صاحب الاطول: و يمكن ان يقال اذا قلت رأيت اسداً و حكمت برؤية رجل شجاع يمكن فيه طريقان احدهما ان يجعل الاسد مستعاراً لمفهوم الرجل الشجاع و الثانى ان يستعمل فيما وضع له الاسد و يجعل مفهوم الاسد آلة لملاحظة الرجل الشجاع و يعتبر تجوزاً عقلياً في التركيب التقييدى الحاصل من جعل مفهوم الاسد عنواناً للرجل الشجاع فيكون التركيب بين الرجل الشجاع و مفهوم الاسد مبنياً على التجوز العقلى فلايكون هناک مجاز لغوى. الاترى انه لاتجوّز لغةً في قولنا: لى نهار صائم. فقد حق القول بانه مجاز عقلى ولكن اكثرالناس لايعلمون.

فائدة: الاستعارة تفارق الكذب بوجهين: بالبناء على التأويل و بنصب القرينة على ارادة خلاف‌الظاهر.

التقسيم: للاستعارة تقسيمات باعتبارات. الاول باعتبار الطرفين اى المستعارمنه و المستعارله الى وفاقية و عنادية لان اجتماع الطرفين في شيء اما ممكن و تمسى وفاقية لمابين الطرفين من الموافقة نحو احييناه في قوله تعالى: او من كان ميتاً فاحييناه (قرآن ۱۲۲/۶)؛ اى ضالاً فهديناه، استعار الاحياء من معناه الحقيقى و هو جعل‌الشيء حياً للهداية التى هى الدلالة على طريق يوصل الى المطلوب. و الاحياء و الهداية ممّا يمكن اجتماعهما في شيء و امّا ممتنع و تسمى عنادية لتعاند الطرفين كاستعارة الميت في الآية للضالّ. اذ لايجتمع الموت مع الضلال. و منها اى من العنادية التهكمية و التمليحية و هما الاستعارة التى استعملت في ضدّ معناها الحقيقى او نقيضة تنزيلاً للتّضاد و التناقض منزلة التناسب بواسطة تمليح او تهكم نحو: فبشرهم بعذاب اليم (قرآن ۲۱/۳ و ۳۴/۹ و ۲۴/۸۴)؛ اى انذرهم، استعيرت البشارة التى هى الاخبار بما يظهر سروراً في المخبربه للانذار الّذى هو ضدها بادخال الانذار في جنس البشارة على سبيل التهكم و كذا قولک رأيت اسداً و انت تريد جباناً على سبيل التمليح و الظرافة و الاستهزاء. الثانى باعتبار الجامع الى قسمين. لانّ الجامع اما غير داخل في مفهوم الطرفين كما في استعارة الاسد للرجل الشجاع فان الشجاعة خارجة عن مفهوم الطرفين. و اما داخل في مفهوم الطرفين نحو قوله عليه السلام: خيرالناس رجل يمسک بعنان فرسه كلما سمع هيعة طار اليها. او رجل في شعفة في غنيمة له يعبد الله حتى يأتيه الموت. الهيعة؛ الصوت المهيب و الشعفة؛ رأس‌الجبل و المعنى خيرالناس رجل اخذ بعنان فرسه و استعد للجهاد او رجل اعتزل الناس و سكن في رأس جبل في غنم له قليل يرعاها و يكتفى بها في امر معاشه و يعبد الله حتى يأتيه الموت. استعار الطيران للعدو و الجامع هو قطع‌المسافة بسرعة داخل في مفهومهما. و ايضاً باعتبار الجامع اما عامية و هى المبتذلة لظهور الجامع فيها نحو رأيت اسداً يرمى. او خاصية و هى الغريبة اى البعيدة عن العامة. و الغرابة قد تحصل في نفس الشبه، كما في قول يزيدبن مسلمة يصف فرساً بأنه مؤدب و انه اذا نزل عنه صاحبه و القى عنانه في قربوس سرجه اى مقدم سرجه وقف على مكانه حتى يعود اليه:

و اذا احتبى قربوسه بعنانه
علک الشكيم الى انصراف‌الزائر.

عَلَکَ؛ اى مضغ و الشكيم؛ اللجام و اراد بالزائر نفسه فاستعار الاحتباء و هو ان يجمع الرجل ظهره و ساقيه بثوب او غيره لوقوع العنان في قربوس‌السرج فصارت الاستعارة غريبة لغرابة التشبيه. و قد تحصل الغرابة بتصرف في العامية نحو قوله:

اخذنا باطراف‌الاحاديث بيننا
و سالت باعناق المطى الاباطح.

الاباطح؛ جمع ابطح و هو مسيل‌الماء فيه دقاق‌الحصى؛ اى اخذت المطايا في سرعة المضى. استعار سيلان السيول الواقعة في الاباطح لسير الابل سيراً سريعاً في غاية‌السرعة المشتملة على لين و سلاسة و التشبيه فيها ظاهر عامي، و هو السرعة لكن قد تصرف فيه بما افاده اللطف و الغرابة اذ اسند سالت الى الاباطح دون المطى و اعناقها حتى افاد انه امتلأت الاباطح من الابل. و ادخل الاعناق في السير حيث جعلت الاباطح سائلة مع الاعناق فجعل الاعناق سائرة اشارة الى ان سرعة سيرالابل و بطؤه انما يظهر ان غالباً في الاعناق. الثالث باعتبار الثلاثة اى المستعارمنه و المستعارله و الجامع، الى خمسة اقسام. الاول استعارة محسوس لمحسوس بوجه محسوس نحو: اشتعل الرأس شيباً (قرآن ۴/۱۹). فالمستعارمنه هو النار و المستعارله هو الشيب و الوجه اى الجامع هو الانبساط الذى هو في النار اقوى. و الجميع حسى و القرينة هو الاشتعال الذى هو من خواص النار و هو ابلغ مما لو قيل: اشتعل شيب‌الرأس لافادته عموم الشيب لجميع الرأس. و الثانى استعارة محسوس لمحسوس بوجه عقلي نحو: آية لهم الليل نسلخ منه النهار (قرآن ۳۷/۳۶). فالمستعارمنه السلخ الذى هو كشط الجلد عن نحو الشاة و المستعارله كشف الضوء عن مكان الليل و هما حسيان. و الجامع ما يعقل من ترتب امر على آخر كترتب ظهور

اللحم على الكشط و ترتب ظهور الظلمة على كشف الضوء عن مكان الليل و الترتب امر عقلي. قال ابن ابي‌الاصبع هي الطف من الاولى. الثالث استعارة معقول لمعقول بوجه عقلي. قال ابن ابي‌الاصبع هي الطف‌الاستعارات نحو: من بعثنا من مرقدنا (قرآن ٣٦/٥٢). فان المستعارمنه الرقاد اى النوم و المستعارله الموت و الجامع عدم ظهور الفعل. و الكل عقلي. و الرابع استعارة محسوس لمعقول بوجه عقلي نحو: مستهم البأساء و الضراء (قرآن ٢/٢١٤). استعير المس و هو صفة فى الاجسام و هو محسوس لمقاساة الشدة و الجامع اللحوق و هما عقليان. الخامس استعارة معقول لمحسوس و الجامع عقلي نحو: انا لما طغى الماء (قرآن ٦٩/١١). المستعارمنه التكبر و هو عقلي و المستعارله كثرة الماء و هو حسي و الجامع الاستعلاء و هو عقلي ايضاً. هذا هو الموافق لما ذكره السكاكي. و زاد الخطيب قسماً سادساً و هو استعارة محسوس لمحسوس و الجامع مختلف بعضه حسي و بعضه عقلي كقولك: رأيت شمساً. و انت تريد انساناً كالشمس فى حسن‌الطلعة و نباهة‌الشأن. فحسن‌الطلعة حسي و نباهة‌الشأن عقلية. و معنى الحسي و العقلي قد مر فى التشبيه. الرابع باعتبار اللفظ الى قسمين. لان اللفظ المستعار ان كان اسم جنس فاستعارة اصلية كاسد و قتل للشجاع و الضرب الشديد. و الا فاستعارة تبعية كالفعل و المشتقات و سائر الحروف. و المراد باسم الجنس ما دل على نفس الذات الصالحة لان تصدق على كثيرين من غير اعتبار وصف من الاوصاف و المراد بالذات ما يستقل بالمفهومية. و قولنا من غير اعتبار وصف اى من غير اعتبار وصف متعلق بهذا الذات فلايتوهم الاشكال بان الفعل وصف و هو ملحوظ فدخل علم الجنس فى حد اسم الجنس و خرج العلم الشخصي و الصفات و اسماء الزمان و المكان و الآلة. ثم المراد باسم الجنس اعم من الحقيقي و الحكمي اى المتأول باسم الجنس نحو حاتم. فانّ الاستعارة فيه اصلية. و فيه نظر، لان الحاتم مأوّل بالمتناهي فى‌الجود. فيكون متأولاً بصفة و قد استعير من مفهوم المتناهي فى الجود لمن له كمال جود. فيكون ملحقاً بالتبعية دون الاصلية. و اجيب بانّ مفهوم الحاتم و ان تضمن نوع وصفية لكنه لم‌يصر به كلياً بل اشتهر ذاته المشخصة بوصف من الاوصاف خارج عن مدلوله كاشتهار الاجناس باوصافها الخارجة عن مفهوماتها بخلاف الاسماء المشتقة فانّ المعاني المصدرية المعتبرة فيها داخلة فى مفهوماتها الاصلية فلذلك كانت الاعلام المشتهرة بنوع وصفية ملحقة باسماء الاجناس دون الصفات.

و الحاصل انّ اسم الجنس يدلّ على ذات صالحة للموصوفية مشتهرة بمعنى يصلح ان يكون وجه‌الشبه. و كذا العلم اذا اشتهر بمعنى فالاستعارة فيهما اصلية و الافعال و الحروف لاتصلح للموصوفية و كذا المشتقات و انما كانت استعارة الفعل و ما يشتق منه و الحرف تبعية لان الفعل و المشتقات موضوعة بوضعين وضع المادة و الهيئة. فاذا كان فى استعاراتها لاتتغير معاني الهيأت فلاوجه لاستعارة الهيئة. فالاستعارة فيها انما هي باعتبار موادها فيستعار مصدرها ليستعار موادها تبعية استعارة المصدر. و كذا اذا استعير الفعل باعتبار الزمان كما يعبر عن المستقبل بالماضي تكون تبعية لتشبيه الضرب فى المستقبل مثلاً بالضرب فى الماضي فى تحقق الوقوع فيستعار له ضرب فاستعارة الهيئة ليست بتبعية استعارة المصدر بل اللفظ بتمامه مستعار بتبعية استعارة الجزء. و كذا الحروف فان الاستعارة فيها تجرى اولاً فى متعلق معناها و هو هيهنا ما يعبر عنها به عند تفسير معانيها. كقولنا من معناه الابتداء و الى معناه الانتهاء. نحو: فالتقطه آل‌فرعون ليكون لهم عدواً و حزناً (قرآن ٢٨/٨). شبه ترتب العداوة و الحزن على الالتقاط بترتب علته الغائية عليه ثم استعير فى المشبه اللام الموضوعة للمشبه‌به فيكون الاستعارة فى اللام تبعاً للاستعارة فى المجرور. ثم اعلم انّ الاستعارة فى الفعل على قسمين. احدهما ان يشبه الضرب الشديد مثلاً بالقتل و يستعار له اسمه ثم يشتق منه قتل بمعنى ضرب ضرباً شديداً. و الثاني ان يشبه الضرب فى المستقبل بالضرب فى الماضي مثلاً فى تحقق الوقوع فيستعمل فيه ضرب فيكون المعنى المصدري اعني الضرب موجوداً فى كل من المشبه و المشبه‌به لكنه قيد فى كل واحد منهما بقيد مغاير للآخر فصح التشبيه لذلك. كذا افاده المحقق الشريف. لكن ذكر العلامة عضد الملة و الدين فى الفوائد الغياثية ان الفعل يدل على النسبة و يستدعى حدثاً و زماناً و الاستعارة متصورة فى كل واحد من الثلاثة. ففي النسبة كهزم الامير الجند و فى الزمان كنادى اصحاب الجنة و فى الحدث نحو: فبشرهم بعذاب اليم – انتهى. و ذلك لان الفعل قد يوضع للنسبة الانشائية نحو اضرب و هي مشتهرة بصفات تصلح لان يشبه بها كالوجوب و قد يوضع للنسبة الاخبارية و هي مشتهرة بالمطابقة و اللامطابقة. و يستعار الفعل من احدهما للآخر كاستعارة رحمه الله لارحمه و استعارة فليتبوأ فى قوله عليه السلام: من تبوأ عليّ الكذب فليتبوأ مقعده على النار. للنسبة الاستقبالية الخبرية فانه بمعنى يتبوأ مقعده من النار. صرح به فى شرح الحديث و رده صاحب الاطول بانّ

النسبة جزء معنى الفعل فلايستعار عنها بخلاف المصدر فانه لايستعار من معناه الفعل بل يستعار من معناه نفس المصدر و يشتق منه الفعل، و لايمكن مثله فى النسبة. فالحق عدم جريانها فى النسبة. كما قاله السيد السند.

فائدة: قال الفاضل الچلپي: القوم انما تعرضوا للاستعارة التبعية المصرحة و الظاهر تحقق الاستعارة التبعية المكنية كما فى قولك: اعجبني الضارب دم زيد. و لعلهم لم‌يتعرضوا لها لعدم وجدانهم اياها فى كلام البلغاء. فائدة: لم‌يقسموا المجاز المرسل الى الاصلي و التبعي على قياس‌الاستعارة لكن ربما يشعر بذلك كلامهم. قال فى المفتاح و من امثلة المجاز قوله تعالى: فاذا قرأت القرآن فاستعذ بالله (قرآن ١٦/٩٨). استعمل قرأت مكان اردت القراءة لكون القراءة مسببة من ارادتها استعمالاً مجازياً يعني استعمال المشتق بتبعية المشتق‌منه. كذا فى شرح بعض رسائل الاستعارة. الخامس باعتبار المقارنة بما يلائم شيئاً من الطرفين و عدمها الى ثلاثة اقسام. احدها المطلقة. و هي ما لم‌يقترن بصفة و لاتفريع ممّا يلائم المستعارله او المستعارمنه نحو عندى اسد. و المراد بالاقتران بما يلائم الاقتران بما يلائم مما سوى القرينة و الا فالقرينة مما يلائم المستعارله فلايوجد استعارة مطلقة. و المراد بالصفة المعنوية لا النعت النحوى. و المراد بالتفريع ما يكون ايراده فرع الاستعارة سواء ذكر على صورة التفريع و هو تصديره بالفاء او لا. و ثانيها لمجردة و هي ما قرن بما يلائم المستعارله و ينبغى ان يقيد ما يلائم المستعارله بان لايكون فيه تبعيد الكلام عن الاستعارة و تزييف لدعوى الاتحاد اذ ذكروا انّ فى التجريد كثرة المبالغة فى التشبيه. كقوله تعالى: فاذاقها الله لباس الجوع و الخوف (قرآن ١٦/١١٢). فان الاذاقة تجريد اللباس المستعار لشدائد الجوع و الخوف بعلاقة العموم لجميع البدن عموم اللباس. و لذا اختاره على طعم الجوع الذى هو انسب بالاذاقة. و انما كانت الاذاقة من ملائمات المستعارله مع انه ليس الجوع و الخوف من المطعومات لانه شاعت الاذاقة فى البلايا و الشدائد و جرت مجرى الحقيقة فى اصابتها فيقولون ذاق فلان البؤس و الضرّ و اذاقه العذاب شبه ما يدرك من اثر الضر و الالم بما يدرك من طعم المر و البشع. و اختار التجريد على الترشيح و لم‌يقل فكساها الله لباس الجوع و الخوف لأن الادراک بالذوق يستلزم الادراک باللمس من غير عكس فكان فى الاذاقة اشعار بشدة الاصابة ليست فى الكسوة. و ثالثها المرشحة. و تسمى الترشيحية ايضاً و هي ما قرن بما يلائم المستعارمنه، نحو: اولئک الذين اشتروا الضلالة بالهدى فماربحت

تجارتهم (قرآن ۱۶/۲). فانه استعار الاشتراء للاستبدال و الاختيار ثم فرع عليها ما يلائم الاشتراء من فوت الربح و اعتبار التجارة ثم انهم لم يلتفتوا الى ما يقرن بما يلائم المستعارله فى الاستعارة بالكناية مع انه ايضاً ترشيح لانه ليس هنا ک لفظ يسمى استعارة بل تشبيه محض. و كلامهم فى الاستعارة المرشحة التى هى قسم من المجاز لا فى ترشيح يشتمل ترشيح الاستعارة و التشبيه المضمر فى النفس. و اما عدم التفات السكّا كى فيوهم ما ليس عنده و هو ان المرشحة من اقسام الاستعارة المصرحة اذ التحقيق ان الاستعارة بالكناية اذا زيد فيها على المكنية ما يلائمها تصير مرشحة عنده. كذا فى الاطول.

فائدة: قال ابوالقاسم: تقسيمهم الاستعارة المصرحة الى المجردة و المرشحة يشعر بان التجريد و الترشيح انما يجريان فى الاستعارة المصرح‌بها دون المكنى‌عنها. و الصواب ان ما زاد فى المكنية على قرينتها اعنى اثبات لازم واحد يعد ترشيحاً لها ثم التجريد و الترشيح انما يكونان بعد تمام الاستعارة. فلايعد قرينة المصرح‌بها تجريداً و لا قرينة المكنى‌عنها ترشيحاً - انتهى.

فائدة: قال صاحب الاطول اذا اجتمع ملائمان للمستعارله فهل يتعين احد للقرينة او الاختيار الى السامع يجعل ايهما شاء قرينة و الآخر تجريداً قال بعض الافاضل ما هو اقوى دلالة على الارادة للقرينة و الآخر للتجريد و نحن نقول ايهما سبق فى‌الدلالة على المراد قرينة و الآخر تجريد و كيف لاوالقرينة ما نصب للدلالة على المراد و قد سبق احد الامرين فى الدلالة. فلا معنى لنصب اللاحق و الاوجه انّ كلاً من الملائمين المجتمعين ان صلح قرينة فقرينة و مع ذلک الاستعارة مجردة. و لاتقابل بين المجردة و متعددةالقرينة بل كل متعددةالقرينة مجردة.

فائدة: قد يجتمع التجريد و الترشيح كقول زُهير:

لدى اسد شا كى‌السلاح مقذف
له لبد اظفاره لم‌تقلم.

و وجه اجتماعهما صرف دعوى الاتحاد الى المشبه المقارن بالصفة و التفريع و المشبه‌به حتى يستدعى الدعوى ثبوت الملائم للمشبه‌به ايضاً.

فائدة: الترشيح ابلغ من التجريد و الاطلاق و من جمع الترشيح و التجريد لاشتماله على تحقيق المبالغة فى ظهور العينية التى هى توجب كمال المبالغة فى التشبيه فيكون اكثر مبالغة و اتم مناسبة بالاستعارة و كذا الاطلاق ابلغ من التجريد و مبنى الترشيحية على ان المستعارله عين‌المستعارمنه لا شىء شبيه به.

فائدة: فى شرح بعض رسائل الاستعارة، الترشيح يجوز ان يكون باقياً على حقيقته تابعاً فى الذكر للتعبير عن الشىء بلفظ لاستعارة و لايقصد به الا تقويتها كأنّه نقل لفظ المشبه‌به مع رديفه الى المشبه و يجوز ان يكون مستعاراً من ملائم المستعارمنه لملائم المستعارله. و يكون ترشيح الاستعارة بمجرد انه عبر عن ملائم المستعارله بلفظ موضوع لملائم المستعارمنه. هذا و لايخفى ان هذا لايخص بكون لفظ ملائم المستعارمنه مستعاراً. بل يتحقق الترشيح بذلک التعبير على وجه الاستعارة كان او على وجه المجاز المرسل اما للملائم المذكور او للقدر المشترک بين المشبه و المشبه‌به و انه يحتمل مثل ذلک فى التجريد ايضاً و يحتمل تلک الوجوه قوله تعالى: و اعتصموا بحبل‌الله (قرآن ۱۰۳/۳). حيث استعير الحبل للعهد فى ان يكون وسيلة لربط شىء لشىء و ذكر الاعتصام و هو التمسک بالحبل ترشيحاً اما باقياً على معناه للوثوق بالعهد او مجازاً مرسلاً فى الوثوق بالعهد لعلاقة الاطلاق و التقييد. فيكون مجازاً مرسلاً بمرتبتين او فى الوثوق كأنه قيل ثقوا بعهدالله و حينئذ كل من الترشيح و الاستعارة ترشيح للآخر. السادس باعتبار امر آخر الى اربعة اقسام: تصريحية و مكنية و تحقيقية و تخييلية. فالتصريحية و تسمى بالمصرحة ايضاً هى التى ذكر فيها المشبه‌به. و المكنية ما يقابلها و تسمى الاستعارة بالكناية ايضاً. اعلم انه اتفقت كلمة القوم على انه اذا لم‌يذكر من اركان تشبيه شىء بشىء سوى المشبه و ذكر معه مايخص المشبه‌به كان هنا ک استعارة بالكناية و استعارة تخييلية كقولنا: اظفار المنية اى الموت نشبت بفلان. لكن اضطربت اقوالهم فى تشخيص المعنيين الذين يطلق عليهما هذان اللفظان. و محصل ذلک يرجع الى ثلاثة اقوال: احدها ما ذهب اليه القدماء و هو ان المستعار بالكناية لفظ المشبه‌به المستعار للمشبه فى النفس المرموزاليه بذكر لازمه من غير تقدير فى نظم الكلام و ذكر اللازم قرينة على قصده من غرض و اثبات ذلک اللازم للمشبه استعارة تخييلية. ففى المثال المذكور الاستعارة بالكناية السبع المستعار للمنية الذى لم‌يذكر اعتماداً على ان اضافة الاظفار الى المنية تدل على ان السبع مستعارلها. و الاستعارة التخييلية اثبات الاظفار للمنية. فحينئذ وجه تسميتها بالمكنية و بالاستعارة بالكناية ظاهر لانها استعارة بالمعنى المصطلح و متلبسة بالكناية بالمعنى اللغوى، اى الخفاء و كذا تسميتها بالتخييلية لاستلزامها استعارة اللازم المشبه‌به للمشبه و تخييل ان المشبه من جنس المشبه‌به. و ثانيها ما ذهب اليه السكا كى صريحاً حيث قال: الاستعارة بالكناية لفظ المشبه المستعمل فى المشبه‌به ادعاءً. اى

بادعاء انه عينه بقرينة استعارة لفظ هو من لوازم المشبه‌به بصورة متوهمة متخيلة شبيهة به اثبتت للمشبه فالمراد بالمنية عنده هو السبع بادعاء السبعية لها و انكار ان تكون شيئاً غير السبع بقرينة اضافة الاظفار التى من خواص السبع اليها. و لاخفاء فى ان تسميتها بالاستعارة بالكناية او المكنية غير ظاهر حينئذ. و فى جعله اياها قسماً من الاستعارة التى هى قسم من المجاز و جعل اضافة الاظفار قرينة الاستعارة نظر، لان لفظ المشبه فيها هو المستعمل فى ما وضع له تحقيقاً و الاستعارة ليست كذلک. و اختار السّكا كى رد التبعية الى المكنى‌عنها بجعل قرينتها استعارة بالكناية و جعلها اى التبعية قرينة لها على عكس ما ذكره القوم فى مثل نطقت الحال من انّ نطقت استعارة لدلت و الحال قرينة لها. هذا و لكن فى كون ذلک مختار السكا كى نظراً لانه قال فى آخر بحث الاستعارة التبعية: هذا ما امكن من تلخيص كلام الاصحاب فى هذا الفصل و لو انهم جعلوا قسم الاستعارة التبعية من قسم الاستعارة بالكناية بان قلبوا فجعلوا فى قولهم نطقت الحال هكذا الحال التى ذكرها عندهم قرينة الاستعارة بالتصريح استعارة بالكناية عن المتكلم بواسطة المبالغة فى التشبيه على مقتضى المقام و جعلوا نسبة النطق اليه قرينة الاستعارة كما تراهم فى قولهم: و اذا المنية انشبت اظفارها، يجعلون المنية استعارة بالكناية عن السبع و يجعلون اثبات الاظفار لها قرينة الاستعارة لكان اقرب الى الضبط. فتدبر - انتهى كلامه. و هو صريح فى انه رد التبعية الى المكنية على قاعدة القوم. فحينئذ لاحاجة له الى استعارة قرينة المكنية لشىء حى تبقى التبعية مع ذلک بحالها. و لايتقلل الاقسام بهذا ايضاً. فان قلت لم‌يجعل السلف المكنية المشبه المستعمل فى المشبه‌به كما اعتبره فى هذا الرد فكيف يتأتى لک توجيه كلامه بان رده على قاعدة السلف من غير ان يكون مختاراً له. قلت لاشبهة فيما ذكرنا و العهدة عليه فى قوله كما تراهم فى قولهم: و اذا المنية انشبت اظفارها يجعلون المنية استعارة بالكناية. و لايضرنا فيما ذكرنا من توجيه كلامه. و اما التخييلية عند السكا كى فما سيأتى. و ثالثها ما ذهب اليه الخطيب و هى التشبيه المضمر فى النفس الذى لم‌يذكر شىء من اركانه سوى المشبه و دل عليه اى على ذلک التشبيه بان يثبت للمشبه امر مختص بالمشبه‌به من غير ان يكون هنا ک امر متحقق حساً و عقلاً يجرى عليه اسم ذلک الامر. و يسمى اثبات ذلک الامر استعارة تخييلية و المراد بالتشبيه التشبيه اللغوى لا الاصطلاحى فلايرد ان ذكر المشبه‌به واجب البتة فى التشبيه انما قيل و دل عليه الخ، ليشتمل زيداً فى

جواب من يشبه الاسد. على هذا التسمية بالاستعارة غير ظاهر و ان كان كونها كناية غير مخفى. و بالجملة ففى المكنية ثلاثة اقوال و فى التخييلية قولان احدهما قول السكاكى كما يجىء. و الآخر قول غيره. و على هذا المذهب الثالث كل من لفظى الاظفار و المنية فى المثال المذكور حقيقتان مستعملتان فى المعنى الموضوعله و ليس فى الكلام مجاز لغوى و انما المجاز هو اثبات شيء لشيء ليس هو له. و على هذا هو عقلى كاثبات الانبات للربيع. و الاستعارة بالكناية و التخييلية امران معنويان و هما فعلا المتكلم و يتلازمان فى الكلام لان التخييلية يجب ان تكون قرينة للمكنية البتة. و هى يجب ان تكون قرينة للتخييلية البتة.

فائدة: قال صاحب الاطول و من غرائب السوانح و عجائب اللوائح ان الاستعارة بالكناية فيما بين الاستعارات معلومة مبينة على التشبيه المقلوب لكمال المبالغة فى التشبيه فهو ابلغ من المصرحة فكما ان قولنا: السبع كالمنية تشبيه مقلوب يعود الغرض منه الى المشبهبه كذلك انشبت المنية اظفارها استعارة مقلوبة استعير بعد تشبيه السبع بالمنية المنية للسبع الادعائى. و اريد بالمنية معناها بعد جعلها سبعاً تنبيهاً على ان المنية بلغت فى الاغتيال مرتبة ينبغى ان يستعار للسبع عنها اسمها دون العكس فالمنية وضعت موضع السبع لكن هذا على ما جرى عليه السكاكى.و التحقيقية هى ما يكون المشبه متحققاً حساً او عقلاً. نحو رأيت اسداً يرمى. فان الاسد مستعار للرجل الشّجاع و هو امر متحقق حساً. و نحو: اهدنا الصراط المستقيم (قرآن ۶/۱)؛ اى الدّين الحق. و هو امر متحقق عقلاً لا حساً. اما التخييلية فعند غير السّكاكى ما مر و اما عند السكاكى فهى استعارة لاتحقق لمعناها حساً و لا عقلاً بل معناها صورة وهمية محضة. و لما كان عدم تحقق المعنى لا حساً و لا عقلاً شاملاً لما لميتعلق به توهم ايضاً اضرب عنه بقوله بل معناها الخ. و المراد بالصورة ذوالصّورة فان الصورة جائت بهذا المعنى ايضاً. و المراد بالوهمية ما يخترعه المتخيلة باعمال الوهم اياه. فلان للانسان قوة لها تركيب المتفرقات و تفريق المركبات اذا استعملها العقل تسمى مفكرة و اذا استعملها الوهم تسمى متخيلة و لما كان حصول هذا المعنى المستعارله باعمال الوهم سُمّيت استعارة تخييلية و من لميعرفه قال المناسب حينئذ ان تسمى توهمية. وعدالتسمية بتخييلية من امارات تعسف السكاكى و تفسيره. و انما وصف الوهمية بقوله محضة اى لايشوبها شيء من التحقق الحسى و العقلى للفرق بينه و بين اعتبار السلف فان اظفار المنية عندهم امر متحقق شابه توهم الثبوت للمنية و هناك اختلاط توهم و تحقق بخلاف ما اعتبره فانه امر وهمى محض لاتحقق له لا باعتبار ذاته و لا باعتبار ثبوته فتعريفه هذا صادق على لفظ مستعمل فى صورة وهمية محضة من غير ان تجعل قرينة الاستعارة بخلاف تفسير السلف و الخطيب فانها لاتنفك عندهم عن الاستعارة بالكناية. و قد صرح به حيث مثل للتخييلية باظفار المنية الشبيهة بالسبع اهلكت فلاناً. و السلف و الخطيب اما ان ينكروا المثال و يجعلوه مصنوعاً او يجعلوا الاظفار ترشيحاً للتشبيه لاالاستعارة تخييلية. و رد ما ذكره بانّه يقتضى ان يكون الترشيح استعارة تخييلية للزوم مثل ما ذكره فيه مع انّ الترشيح ليس من المجاز و الاستعارة. و اجيب بان الامر الذى هو من خواص المشبهبه لما قرن فى التخييلية بالمشبه كالمنية مثلاً حملناه على المجاز و جعلناه عبارة عن امر متوهم يمكن اثباته للمشبه. و فى الترشيح لما قرن بلفظ المشبهبه لميحتج الى ذلك لانه جعل المشبهبه هو هذا المعنى مع لوازمه. فاذا قلنا رأيت اسداً يفترس اقرانه و رأيت بحراً يتلاطم امواجه، فالمشبهبه هو الاسد الموصوف بالافتراس الحقيقى و البحر الموصوف بالتلاطم الحقيقى بخلاف اظفار المنية فانه مجاز عن الصورة الوهمية ليصح اضافتها الى المنية و محصله ان حفظ ظاهر اثبات لوازم المشبهبه للمشبه يدعو الى جعل الدال على اللازم استعارة لما يصح اثباته و لايحتاج الى تجوز فى ذلك الاثبات و ليس هذا الداعى فى الترشيح لانه اثبت للمشبهبه فلا وجه لجعله مجازاً و لايلزم عدم خروج الترشيح عن الاستعارة و عدم زيادة عليها لانه فرق بين المقيد و المجموع و المشبهبه هو الموصوف و الصفة خارجة عنه لا المجموع المركب منهما. و ايضاً معنى زيادته انّ الاستعارة تامة بدونه. و يرد على هذا انّ الترشيح كما يكون فى المصرحة يكون فى المكنية ايضاً ففى المكنية لميقرن المشبهبه فلاتفرقة هناك.و يمكن ان يفرق بان التخييلية لو حملت على حقيقتها لايثبت الحكم المقصود فى الكلام للمكنىعنها كما عرفت بخلاف المصرحة فانّ قولنا جائنى اسد له لبد لو اثبت فيه اللبد الحقيقى للاسد المستعمل فى الرجل الشجاع مجازاً لميمنع عن اثبات المجيء للاسد فانّ مآله جائنى رجل شجاع لما شبهه به لبد لكنّه لايتم فى قوله تعالى: و اعتصموا بحبلالله جميعاً (قرآن ۱۰۳/۳). فانه لو اريد الامر بالاعتصام الحقيقى لفات ما قصد بيانه للعهد فلابدّ من جعل الاعتصام استعارة لما يثبت العهد.

فائدة: التصريحية تعم التحقيقية و التخييلية و الكل مجاز لغوى و متباين. هذا عند السكاكى. و المكنية داخلة فى التحقيقية عندالسلف لان اللفظ المستعار المضمر فى النفس و هو محققالمعنى. و التصريحية عندالخطيب ترادف التحقيقية و تباين التخييلية لانها عنده ليست لفظاً فلاتكون محققالمعنى و كذا تباين المكنية لانها عنده نفس التشبيه المضمر فى النفس فلاتكون محققالمعنى.

فائدة: فى تحقيق قرينة الاستعارة بالكناية ذهب السلف سوى صاحب الكشاف الى ان الامر الذى اثبت للمشبه من خواص المشبهبه مستعمل فى معناه الحقيقى و انما المجاز فى الاثبات و يحكمون بعدم انفكاك المكنىعنه عنها و اليه ذهب الخطيب ايضاً و جوز صاحب الكشاف كون قرينتها استعارة تحقيقية و كذا السكاكى و وجه الفرق بين ما يجعل قرينة للمكنية و يجعل نفسه تخييلاً او استعارة تحقيقية او اثباته تخييلاً و بين ما يجعل زائداً عليها و ترشيحاً قوة الاختصاص بالمشبهبه فايهما اقوى اختصاصاً و تعلقاً به فهو القرينة و ماسواه ترشيح و كذا الحال بين القرينة و الترشيح فى الاستعارة المصرحة و الاظهر ان ما يحضر السامع اولاً فهو القرينة و ماسواه ترشيح ذلك ان تجعل الجميع قرينة فى مقام شدة الاهتمام بالايضاح. هكذا فى شرح بعض رسائل الاستعارة.

فائدة: فىالاتقان، انكر قوم الاستعارة بناء على انكارهم المجاز و قوم اطلاقها فى القرآن لان فيها اليها ما للحاجة و لانه لميرد فى ذلك اذن الشارع و عليه القاضى عبدالوهاب المالكى – انتهى.

خاتمه: اذا جرى فى الكلام لفظة ذات قرينة دالة على تشبيه شيء بمعناه فهو على وجهين احدهما ان لايكون المشبه مذكوراً ولا مقدراً. كقولك:لقيت فى الحمام اسداً، اى رجلاً شجاعاً. و لاخلاف فى ان هذا استعارة لا تشبيه. و ثانيهما ان يكون المشبه مذكوراً او مقدراً و حينئذ فاسم المشبهبه ان كان خبراً عن المشبه او فى حكم الخبر كخبر باب كان و انّ و المفعول الثانى لباب علمت و الحال و النعت فالاصح انه يسمى تشبيهاً لا استعارة لانّ اسم المشبهبه اذا وقع هذه المواقع كان الكلام مصوغاً لاثبات معناه لما اجرى عليه او نفيه عنه فاذا قلت زيد اسد فصوغ الكلام لاثبات الاسدية لزيد و هو ممتنع حقيقة فيحمل على انه لاثبات شبه من الاسد له. فيكون الاتيان بالاسد لاثبات التشبيه. فيكون خليقاً بان يسمى تشبيها لانّ المشبهبه انما جيء به لافادة التشبيه بخلاف نحو لقيت اسداً فانّ الاتيان بالمشبهبه ليس لاثبات معناه لشيء بل صوغ الكلام لاثبات الفعل واقعاً على الاسد فلايكون لاثبات التشبيه فيكون قصد التشبيه مكنوناً فى الضمير لايعرف الا بعد نظر و تأمل. هذا خلاصة كلام الشيخ فى

اسرارالبلاغة و علیه جمیع المحققین. و من الناس من ذهب الی ان الثانی ایضاً اعنی زید اسد استعارة لاجرائه علی المشبه مع حذف کلمة التشبیه و الخلاف لفظی مبنی علی جعل الاستعارة اسماً لذکر المشبهبه مع خلوالکلام عن المشبه علی وجه ینبی عن التشبیه او اسماً لذکر المشبهبه لاجرائه علی المشبه مع حذف کلمة التشبیه. ثم انّه نقل عن اسرارالبلاغة ان اطلاق الاستعارة فی زید الاسد لایحسن لانه یحسن دخول ادوات‌التشبیه من تغییر بصورة الکلام فیقال زید کالاسد بخلاف ما اذا کان المشبهبه نکرة نحو زید اسد فانه لایحسن زید کاسد و الاّ لکان من قبیل قیاس حال زید الی المجهول و هو اسد ما و لهذا یحسن کان زیداً اسد. لان المراد بالخبر العموم فالتشبیه بالنوع لابفرد فلیس کالتشبیه بالمجهول. و انما یحسن دخول الکاف بتغییر صورته و جعله معرفة بان یقال زید کالاسد فاطلاق اسم الاستعارة هیهنا لایبعد. و یقرب الاطلاق مزید قرب ان یکون النکرة موصوفة بصفة لاتلائم المشبهبه نحو فلان بدر یسکن الارض. فانّ تقدیر اداة التشبیه فیه یحتاج الی کثرة التغییر کان یقال هو کالبدر الاّ انه یسکن الارض و قد یکون فی الصلات و الصفات التی تجیء فی هذا القبیل ما یحول تقدیر ادات التشبیه فیه فیشتد استحقاقه لاسم الاستعارة و یزید قربه منها کقوله: اسد دم الاسد الهزبر خضابه. فانه لاسبیل الی ان یقال المعنی انه کالاسد للتناقض لانّ تشبیهه بجنس السبع المعروف دلیل علی انه دونه او مثله و جعل دم الهزبر الذی هو اقوی الجنس خضاب یده دلیل علی انه فوقه فلیس الکلام مصروفاً لاثبات التشبیه بینهما بل لاثبات تلک الصفة فالکلام فیه مبنی علی انّ کون الممدوح اسداً امر تقرر و ثبت و انما العمل فی اثبات الصفة الغریبة فمحصول هذا النوع من الکلام انک تدعی حدوث شیء هو من الجنس المذکور الا انه اختص بصفة عجیبة لم‌یتوهم جوازها فلم‌یکن لتقدیر التشبیه فیه معنی و لقد ضعف هذا الکلام صاحب الاطول و المطول و قالا: الحق ان امثال زید اسد تشبیه مطلقاً هذا اذا کان اسم المشبهبه خبراً عن اسم المشبه او فی حکم الخبر و ان لم‌یکن کذلک نحو لقیت من زید اسداً و لقینی منه اسد فلایسمی استعارة بالاتفاق لانه لم‌یجر اسم المشبهبه علی المشبه لا باستعماله فیه کما فی لقیت اسداً و لا باثبات معناه له کما فی زید اسد علی اختلاف المذهبین. و لایسمی تشبیهاً ایضاً لانّ الاتیان باسم المشبهبه لیس لاثبات التشبیه اذ لم‌یقصد الدّلالة علی المشارکة و انما التشبیه مکنون فی الضمیر لایظهر الا بعد تأمل. خلافاً للسکاکی فانه یسمی مثل ذلک تشبیهاً و هذا النزاع ایضاً لفظی راجع الی تفسیر التشبیه فمن اطلق الدلالة المزبورة فی تعریف التشبیه عن کونها لاعلی وجه التجرید و الاستعارة و عن کونها علی وجه التصریح سماه تشبیهاً و من قیده لا. قال صاحب الاطول: و نحن نقول فی لقیت من زید اسداً تجرید اسد من زید بجعل زید اسداً و هذا الجعل یتضمن تشبیه زید بالاسد حتی صار اسداً بالغاً غایةالجنس حتی تجرد عنه اسد لکن هذا التشبیه مکنون فی الضمیر خفی لان دعوی اسدیته مفروغ‌عنها منزلة منزلة امر متقرر لایشوبه شائبة خفاء. و لایجعل السکاکی هذا من التشبیه المصطلح. و کذلک یتضمن التشبیه تجرید الاسد الحقیقی عنه اذ لایخفی ان المجردعنه لایکون الا شبه اسد فینصرف الکلام الی تجرید الشبه فهو فی افادة التشبیه بحکم رد العقل الی التشبیه بمنزلة حمل الاسد علی المشبه فهو الذی سماه السّکاکی تشبیهاً و لاینبغی ان ینازع فیه معه. و کیف لا و هو ایضاً فی تقدیر المشبه و الاداة کأنه قیل لقیت من زید رجلاً کالاسد و لاتفاوت فی ذلک بینه و بین زید اسد. و هیهنا ابحاث ترکناها خوفاً من الاطناب - انتهی. (کشاف اصطلاحات الفنون).

معنی استعارت چیزی عاریت خواستن باشد و این صنعت چنان باشد کی لفظی را معنی باشد حقیقی پس دبیر یا شاعر آن لفظ را از آن معنی حقیقی نقل کند و بجای دیگر بر سبیل عاریت بکار بندد. و این صنعت در همهٔ زبانها بسیارست و چون استعارت بعید نباشد و مطبوع بود سخن را آرایش تمام حاصل گردد. مثال از قرآن: و اخفض لهما جناح‌الذلّ من الرحمة (قرآن ۲۴/۱۷). دیگر: و اشتعل الرأس شیباً (قرآن ۴/۱۹). دیگر: فاذاقها الله لباس الجوع و الخوف بما کانوایصنعون (قرآن ۱۱۲/۱۶). و از قول نبوی: الفتنة نائمة لعن الله من ایقظها. و فصلی است عمروبن العاص‌بن وائل السهمی را خطبه‌ای در مدح امیرالمؤمنین عمربن الخطّاب رضی الله عنه و جمله استعارت است و بغایت خوب و فصیح هست: انّ ابن حنتمة بعجت له الدنیا معاها و الفت الیه افلاذ کبدها و انتقت له مخها و اطعمته شحمتها و امطرت له جوداً سال منه شعابها و رفقت فی محافلها فمصّ منها مصاً و قمص منها قمصاً و جانب غمرتها و مشی فی ضحضاحها و ماابتلت قدماه الا کذلک ایّها النّاس قالوا نعم رحمه الله. مثال از نثر پارسی: باید کی سایهٔ شفقت فلان بر سر فلان گستراند و دامن عفو بر گناهان او پوشاند. شاعر گوید، تازی:

و من العجایب ان بیض سیوفنا
تلد المنایا السّود و هی ذکور.

ابیوردی:

و فتیان صدق یصدرون عن الوغی
و ایدی‌المنایا دامیات‌الاظافر
فحاجتهم احدی اثنتین من العلی
صدورالعوالی او فروع‌المنابر.

مسعودسعد گوید:

محمدت را همی فروشد سر
که‌عطا را همی برآمد دم
آخر این روزگار ناقص‌دوست
لگدی زد کمال را محکم
شد ز مردم تهی کنار جهان
خاک را پر نشد هنوز شکم.

مثال دیگر:

خاک‌عمل از عنبر معزولی به.

(حدائق‌السحر فی دقائق‌الشعر صص ۲۸ - ۳۰).

شمس‌الدین محمدبن قیس الرازی در کتاب المعجم آورده: استعاره نوعی از مجاز است و مجاز ضد حقیقت است و حقیقت آن است که لفظ را بر معنیی اطلاق کنند که واضع لغت در اصل وضع آن لفظ به ازاء آن معنی نهاده باشد چنانکه گوئی دست بشمشیر برد و پای فراپیش نهاد که لفظ دست و پای در اصل وضع بمعنی این دو جارحت مخصوص نهاده‌اند. و مجاز آن است که از حقیقت درگذرند و لفظ را بر معنیی دیگر اطلاق کنند که‌در اصل وضع نه برای آن نهاده باشند، لکن با حقیقت آن لفظ وجه علاقتی دارد که بدان مناسبت مراد متکلم از آن اطلاق فهم توان کرد چنانکه گوئی فلانرا بر تو دستی نیست و در دوستی تو پای ندارد یعنی او را بر تو قدرتی و نعمتی نیست و در دوستی تو ثبات ننماید، و دست و پای در اصل وضع بمعنی قدرت و نعمت و ثبات و دوام ننهاده‌اند الا آنکه چون ملازمتی میان دست و قدرت و پای و ثبات هست از این استعمال بقرینهٔ ترکیب این الفاظ معنی قدرت و ثبات معلوم شود. و مجاز بر انواع است و آنچه از آن جمله به اسم استعارت مخصوص است آنست که اطلاق اسمی کنند بر چیزی که مشابه حقیقت آن اسم باشد در صفتی مشترک، چنانکه مرد شجاع را شیر خوانند بسبب دلیری و اقدامی که‌مشترک است میان هر دو. و مردم کندطبع نادان را خر خوانند بواسطهٔ بلادتی که مشترک است میان هر دو. و این صنعت با سایر مجازات دیگر در جملهٔ لغات مستعمل است و در نظم و نثر اصناف مردم متداول، و آنچه از وجوه استعارات مطبوع و دل‌پسند افتد و در موضع استعمال مُقارب و مشابه معنی اصلی آید در عذوبت سخن و رونق کلام بیفزاید و دلیل بلاغت و فصاحت مرد باشد، و در دلالت معنی مقصود از استعمال حقیقت بلیغتر بود، چنانکه گوئی: پادشاه دست ظَلَمَه از اموال

مسلمانان کوتاه گردانید، و پای کفَرَه از بلاد اسلام منقطع کرد، در مبالغت بیش از آن باشد که گوئی تصرف ظَلَمَه از اموال مسلمانان بازداشت و آمدشد کفَرَه از بلاد اسلام منع کرد. و از استعارات لطیف چنانکه عمادی گفته است:

با حملهٔ بازِ هیبت او
شاهین قضا کبوتر آمد.

و همو گوید:

غمزهٔ تو سبزهٔ آهوی جان
طُرهٔ تو تلهٔ روباه تن.

اگرچه لفظ تله خوش نیست. و بلفرج گفته است:

گاودوشای عمر بدخواهت
برّهٔ خوان شیر گردون باد.

و انوری گفته است:

مسند تست ز حق باز ز[1] مجموع وجود
و آن دگرها همه ترقین عدم را تفصیل.

و کمال اسماعیل اصفهانی را در سوگندنامه و غیر آن استعارات لطیف و ایهامات خوش است. چنانکه گوید:

حسود بر طَبَق عرضم آن عُراضه نهاد
که شاخ خاطرم آن جنس میوه نارد بار.

و میگوید:

مهابت تو اگر بانگ بر زمانه زند
قطار هفته و ایام بگسلند مهار.

و میگوید:

همای رایت قدر تو نسر طائر را
نهاد نور سعادت به زقّه در منقار.

و اگر توانستی که گفتی دانهٔ سعادت حقّ تقابل مرعی‌تر و استعارت قریب‌تر بودی. و گفته است و درین هم استعارت لطیف است و هم ایهام خوش:

بچشم آب که آشفته گردد از خاشاک
بتیغ کوه که از نم برآورد زنگار
به سروری دماغ و ریاست اعضا
به احترام زبان و وجاهت رخسار.

و گفته است و درین مطابقه‌ای نیکوست:

به خشک‌مغزی خاک و به آب تردامن
بسردی دم باد و به پشت‌گرمی نار.

و گفته است:

به تاب‌خانه که در وی نشسته‌اند انجم
به بارنامه که در سر گرفته‌اند اشجار.

و از استعارات ناپسندیده چنانکه فرخی گفته است:

خرمن ز مرغ گرسنه خالی کجا بود
ما مرغکان گرسنه‌ایم و تو خرمنی.

و از سایر انواع مجازات آنچه به اوصاف شعرا مخصوصتر است و جز در کلام منظوم تداولی بیشتر ندارد مکالمهٔ جمادات و حیوانات غیرناطق است، چون مناظرات تیغ و قلم و شمع و چراغ و گل و بلبل و مخاطبات اطلال و دمَن و ریاح و کواکب و غیر آن، چنانکه کافی ظفر همدانی گفته است:

پرسید بباغ بلبل از نرگس مست
کزگل خبری هست تراگفتا هست
گل مهد زمردین بگلبن بربست
از کلّه برون آمد و در مهد نشست.

(المعجم چ طهران صص ۲۷۰ – ۲۷۳).

مؤلف غیاث اللغات آورده: در ضوابط عظیم نوشته که استعاره در لغت بعاریت گرفتن چیزی و در اصطلاح شعرا مجاز را نامند و آنرا اضافت مجازی و اضافهٔ بالاستعارة خوانند چنانکه سر هوش و قدم فکر که هوش و فکر را شخص فرض کرده برای او سر و قدم مقرر کرده و در رسالهٔ عبدالواسع نیز همین است و صاحب مجمع‌الصنایع نوشته که استعاره عبارت از آنست که لفظی را که معنی حقیقی داشته باشد منشی یا شاعر آن لفظ را از معنی حقیقی آن نقل کرده بر چیزی دیگر بر سبیل عاریت استعمال کند از جهت مشابهت که میان این هر دو است چنانکه لفظ نرگس و آهو بجای چشم آوردن و سنبل بجای زلف و سرو بجای قد گفتن. مثال دیگر از حدیث نبوی (ص): الفتنة نائمة لعن الله من ایقظها. خواب و بیداری برای لفظ فتنه استعاره واقع شده. مثال در فارسی، بیت:

چشم دولت ز سواد قلمت گشته منیر
باغ دانش ز سحاب کرمت گشته نضیر.

و بعضی از محققین این فن چنین تصریح کرده‌اندکه استعاره قسمی از مجاز است و مجاز آنرا گویند که لفظی را در غیر معنی اصلی حقیقی او به یک گونه علاقه و مناسبتی استعمال کنند اگر فیمابین علاقه امری است سوای تشبیه مثل سببیت یا لزوم یا غیر ذلک آنرا مجاز مرسل نامند و اگر علاقه تشبیه است آنرا استعاره میگویند و حاصل استعاره آنست که مشبه را عین مشبهٌ‌به ادعا کنند اگر مشبه را متروک و مشبهٌ‌به را مذکور سازند آنرا استعارهٔ بالتصریح نامند چنانکه درین بیت اسدی:

مهش مشک‌سای و شکر میفروش
دو نرگس کمان‌کش دو گل درع‌پوش.

و اگر مشبه‌به را متروک کنند و مشبه را مذکور سازند آنرا استعارهٔ بالکنایه خوانند، و استعارهٔ مکنی نیز گویند، و بدان که گاهی استعارهٔ محسوس برای شیء محسوس باشد بوجه حسی او یا بوجه عقلی او. و گاهی استعارهٔ شیء معقول برای شیء معقول و گاهی استعارهٔ معقول برای شیء محسوس باشد، و بدان که تقسیم به اعتبار لفظ مستعار بر دو قسم است: اصلیه و تبعیه. استعارهٔ اصلیه آنست که لفظ مستعار اسم جنسی باشد مثل استعارهٔ اسد برای مرد شجاع و استعارهٔ گل برای رخسار و سخی را بحاتم و شجاع را به رستم، و استعارهٔ تبعیه آنست که لفظ مستعار فعل یا شبه فعل باشد به این حیثیت که مآلش راجع بمعنی مصدری آن باشد چنانکه درین بیت:

مشتاب و بخون ما ماویز
وز خیالات بیهده بگریز.

تمسّک کردن را به آویختن استعاره کرده و اجتناب کردن را بگریختن و درین بیت:

دهن مملکت نخندد خوش
تا سر تیغ تو نگرید زار.

چکیدن خون تیغ را بگریستن استعاره کرده. اما تقسیم استعاره به اعتبار تجرید و ترشیح بسه نوع است: نوع اول استعارهٔ مطلقه، و آن چنانست که چیزی از ملائمات و صفات مستعارله و مستعارمنه در آن مذکور نباشد چنانکه درین بیت عبدالواسع جبلی:

شکوفه بر سر شاخ است همچو عارض جانان
بنفشه بر لب جوی است چون جرارهٔ دلبر.

زلف را بعقرب جراره استعاره کرد و مناسبات مستعارله و مستعارمنه هیچکدام را مذکور نساخت. نوع دوم استعارهٔ مجرده و آن چنانست که صفات و ملائمات مستعارله را ذکر کنند فقط، چنانکه درین بیت فردوسی:

بناخن زره بافت از مشک ناب
درآویخت از گوشهٔ آفتاب.

زلف را به زره استعاره کرده و لفظ ناخن و مشک ناب آویختن از ملائمات مستعارله است یعنی زلف، چنانکه در این بیت خاقانی:

از شورش آه من همه شب
بادام تو دوش ناغنوده...

چشم را ببادام استعاره کرده و لفظ غنوده راکه از ملائمات چشم است مذکور ساخته.

نوع سوم استعارهٔ مرشّحه و آن چنانست که ملائمات و صفات مستعارمنه را مذکور سازند فقط، چنانکه درین بیت انوری:

در خفیه گر نه عزم خروج است باغ را
چون آبگیرها همه پر تیغ و جوشن است.

موج آبگیر را بتیغ و جوشن استعاره کرده و لفظ عزم و خروج ملائم تیغ و جوشن است که مستعارمنه واقع شده. وگاهی تجرید و ترشیح هر دو در یک استعاره جمع میسازند، چنانکه درین بیت خاقانی:

برشکافد صبا مشیمهٔ شب
طفل خونین بخاور اندازد.

آفتاب را بطفل استعاره کرده و صبا و شب و خاور ملائم مستعارله و مشیمه و خونین و شکافتن ملائم مستعارمنه واقع شده، و ترشیح در استعاره بلیغ‌تر از تجرید و اطلاق است. اما استعارهٔ بالکنایه عبارت است از ذکر مشبه

---

۱ - بارز (تصحیح قیاسی).

و ارادهٔ مشبهٌبه با نصب قرینه، و قرینه در اینجا استعارهٔ تخییلیه خواهد بود، و طریقش چنان است که با مشبه مذکور چیزی چند از لوازم مشبهٌبه محذوف ذکر کنند، پس ذکر مشبه و حذف مشبهبه عبارت از استعارهٔ بالکنایه است. و اثبات لوازم مشبهبه محذوف برای مشبه مذکور عبارت است از استعارهٔ تخییلیه و این بر سه قسم می‌آید، برای آنکه لوازمی که اختصاص به مشبهبه دارد و آن را از برای مشبه اثبات میکنند از سه حال بیرون نیست یا قوام مشبهٌبه به اوست، یا تکمیل مشبهٌبه موقوف بر آن است، یا دخلی در قوام و تکمیل ندارد. مثال اول چنانکه: زبان حال من بشکایت گویاتر است. در اینجا حال را بشخص متکلم تشبیه کرده، این استعارهٔ بالکنایه است، و اثبات زبان که قوام متکلم به اوست، استعارهٔ تخییلیه. مثال دیگر، سنائی گوید:بیت:

علما جمله هرزه می‌لافند
دین بر پای[1] هر کسی بافند.

در اینجا دین را بدیبا و حریر تشبیه کرده، و این استعارهٔ بالکنایه است و لفظ پای و بافتن کهاز لوازم مقومهٔ دیبا و حریر است، استعارهٔ تخییلیه. مثال دوم چنانکه گوئی: پنجهٔ مرگ در فلان کس فرورفت. در اینجا مرگ را بشیر تشبیه کرده و مشبهٌبه را که شیر است ذکر نکرده، این استعارهٔ بالکنایه است و ناخن که اختصاص بشیر دارد موجب تکمیل اوست برای مرگ که مشبه است اثبات کرده این استعارهٔ تخییلیه است. مثال سوم، چنانکه گوئی: زمام حکم در دست فلان است. در اینجا تشبیه حکم به ناقه استعارهٔ بالکنایه است، و اثبات زمام که از لوازم غیرمقومهٔ مشبهٌبه است برای مشبه، استعاره کرده و این استعارهٔ تخییلیه است. (غیاث اللغات):

بگذار استعارت از آنجا که راستی است
ارمن کند نظیر خراسان خور سخاش.
خاقانی.

استعارة التخییلیة. [اِ تِ رَ تُتْ تَ خْ لی یَ] (ع اِ مرکب) (اِ...)ان یستعمل مصدرالفعل فی معنی غیر ذلک المصدر علی سبیل التشبیه ثم یتبع فعله فی النسبة الی غیر. نحو کشف (؟) فان مصدره هو الکشف فاستعیر الکشف للازالة ثم استعار کشف لأزال تبعاً لمصدره یعنی ان کشف مشتق من الکشف و أزال مشتق من الازالة اصلیة فارادوا لفظ الفعل منهما و انما سمیتها استعارة تبعیة لانه تابع لاصله. (تعریفات جرجانی). ||هی اضافة لازم المشبهبه الی المشبه. (تعریفات جرجانی). و رجوع به استعاره شود.

استعارة الترشیحیة. [اِ تِ رَ تُتْ تَ حی یَ] (ع اِ مرکب) (اِ...)هی اثبات ملایم المشبهبه للمشبه. (تعریفات جرجانی). و رجوع به استعاره شود.

استعارة بالکنایة. [اِ تِ رَ تُ بِلْ کِ یَ] (ع اِ مرکب) (اِ...)هی اطلاق لفظ المشبه و ارادة معناه المجازی و هو لازم المشبهبه. (تعریفات جرجانی). و رجوع به استعاره شود.

استعاضه. [اِ تِ ضَ] (ع مص) عوض جستن. عوض خواستن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). بدَل خواستن.

استعاط. [اِ تِ] (ع مص)[2] دارو وا بینی خویش کردن. (تاج المصادر بیهقی). دارو به بینی خویش وا گرفتن. (زوزنی). خود به بینی خویش دارو ریختن. دارو به بینی کشیدن. سعوط کردن. و الاستعاط بمرارته [بمرارة حجلی] کل شهر یذکی الذهن. و اذا استعط بمرارة الحجل انسان فی کل یوم ۳ جاد ذهنه و قل نسیانه و قوی بصره. (ابن بیطار ج ۲ ص ۱۳).

استعانة. [اِ تِ نَ] (ع مص) استعانت. یاری جستن. یاری خواستن. یاری طلبیدن. استنجاد. اعتضاد. استرفاد. یاری کردن خواستن. (تاج المصادر بیهقی): اما چون استعانت بما نمودند اگر یاری ندهیم نام و ننگ باشد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۹۵). به استمداد و استعانت او استغاثت میکرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ ص ۲۷۰ و نسخهٔ خطی متعلق به کتابخانهٔ مؤلف ص ۲۳۱). چون ازین مهمات بپرداخت امیر رضی ابوالقاسم نوح‌بن منصور سامانی پادشاه خراسان و دیگر ممالک مثل ماوراءالنهر به او استعانت کرد و مدد خواست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چاپی ص۴۳). ||نیرو خواستن. رجوع به نیرو خواستن شود: قال موسی لقومه استعینوا بالله و اصبروا (قرآن ۱۲۸/۷)؛ از خدا نیرو خواهید و صبر کنید. (ترجمهٔ طبری بلعمی). ||موی زهار ستردن. (منتهی الارب). موی عانه پاک کردن. ||استعانت در علم بدیع عبارتست از تضمین شعر شاعری یا افزودن بر شعر شاعر دیگر تا برای انجام و تکمیل مرام خود استعانت و یاری شده باشد. و شرح آن ضمن معنی لفظ تضمین گذشت. (کشاف اصطلاحات الفنون). استعانه در بدیع آنست که شاعر شعر دیگری را ایراد کند تا برای اتمام مراد بدان استعانت کند. (تعریفات جرجانی).

— استعانت بردن؛ یاری طلبیدن. همت خواستن:

هر آنک استعانت بدرویش برد
اگر بر فریدون زد او پیش برد.
سعدی.

— استعانت جستن؛ یاری خواستن. استمداد.

— استعانت خواستن؛ یاری طلبیدن:

ازو خواه استعانت در همه کار
که چون او کس نباشد مر ترا یار.
ناصرخسرو.

خواهد ز تو استعانت ایرا
بهتر ز تو مستعان ندیده‌ست.
خاقانی.

گر استعانت و راحت جز از تو خواستمی
دو چنگ را زدمی در کمرگه جوزا.
؟

— استعانة بخواص الادویة و المفردات (علم‌ا...)؛کاجتذاب المغناطیس للحدید ذکره المولی ابوالخیر من فروع علم‌السحر و قال هذا و ان کان من فروع خواص‌الادویة لکن لعدم معرفة العوام سببه ربما یعد من السحر و انت تعلم ان عدم علمهم لایصلح سبباً لان یعد من فروعه. (کشف‌الظنون).

استعایه. [اِ تِ یَ] (ع مص) درماندن در کار و عاجز شدن و نیکو کردن نتوانستن. (منتهی الارب).

استعباد. [اِ تِ] (ع مص) به بندگی گرفتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب). تعبید. ||مانند بنده گردانیدن. (منتهی الارب).

استعبار. [اِ تِ] (ع مص) اشک فروآوردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). گریستن. اشک باریدن. جاری گردیدن اشک. (منتهی الارب). ||اندوهناک شدن. (منتهی الارب). ||خواب گزاردن بر کسی تا او تعبیر کند. خواب گزاردن بر کسی جهت تعبیر کردن وی. (منتهی الارب). خواب با کسی گفتن تا بگزارد. (تاج المصادر بیهقی).

استعتاب. [اِ تِ] (ع مص) از کسی خواستن که ترا خشنود کند. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). طلب رضاجوئی کردن از کسی. ||آشتی خواستن. (تاج المصادر بیهقی). آشتی و صلح خواستن. (زوزنی). ||بخشیدن رضا و خشنودی کسی را: استعتبه؛ بخشید او را رضا. ||آرزو کردن چیزی. و منه قوله تعالی: و ان یستعتبوا فما هم من المعتبین (قرآن ۲۴/۴۱)؛ ای ان یستقیلوا ربهم لم‌یقلهم ای لم‌یردهم الی الدنیا. ||بازگردیدن از بدی. (منتهی الارب).

استعتام. [اِ تِ] (ع مص) تأخیر در دوشیدن. یقال: استعتموا نعمکم حتی تفیق؛ ای اخروا حلبها حتی یجتمع لبنها. (منتهی الارب). ||در شبانگاه دوشیده شدن ناقه.

استعجاب. [اِ تِ] (ع مص) شگفتی. شگفتی نمودن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). بشگفت آمدن از چیزی. (منتهی الارب).

— استعجاب کردن؛ عجیب شمردن. غریب شمردن.

استعجال. [اِ تِ] (ع مص) شتافتن

۱ - ظاهراً بیت را بغلط خوانده‌اند و اصل گویا «دین ببالای...» باشد.

2 - Employer comme errhin.

خواستن. بشتافتن خواستن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). شتابانیدن. شتاب خواستن. استیجاء. شتابی خواستن. (غیاث). بر شتابی انگیختن کسی را. شتاب کردن فرمودن. (منتهی الارب). عجله خواستن. ||در پیش شدن. (تاج المصادر بیهقی). درگذشتن و پیشی گرفتن. درگذشتن از کسی. (منتهی الارب). ||شتافتن. (غیاث). شتابزدگی. تعجیل. عجله. تندی: چون خبر بسلطان رسید در حال کوچ کرد و بر سبیل استعجال به نیشابور آمد و منتصر چون از اقبال رایات او خبر یافت از پیش برخاست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۲۰). و چون ابوعلی حمویه از آن هزیمت بقومس رسید بنصربن الحسن نامه بنوشت و او را بر سبیل استعجال پیش خواند تا بتدارک کار و تلافی عار مشغول شود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۶۷). ||مرّ یستعجل؛ ای طالباً ذلک من نفسه مکلفاً ایاه؛ در مشقت و زحمت انداخت خود را در آن کار. (از منتهی الارب). ||طلب تعجیل امریست پیش از رسیدن وقت آن. (تعریفات جرجانی).

استعجام. [اِ تِ] (ع مص) بسته شدن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ناتوان شدن بسخن گفتن. عاجز شدن در سخن. بسته گردیدن بر کسی سخن و ناتوانی از فصیح گفتن: استعجم علیه الکلام. ||خاموش گشتن از پاسخ سائل: استعجم عن جواب السائل. ||قادر نشدن بر قرائت جهت غلبهٔ خواب. (منتهی الارب). ||بسته و مبهم شدن کلام.

استعداء. [اِ تِ] (ع مص) یاری خواستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). یاری خواستن از کسی بر امری. یقال: استعدیت الامر علی فلان فاعدانی. (منتهی الارب). ||دوانیدن اسب. (تاج المصادر بیهقی).

استعداد. [اِ تِ] (ع مص) آماده شدن. آماده گشتن. (منتهی الارب). آمادگی کردن. مهیا شدن. تهیؤ. آمادگی. (غیاث): از استعداد و عزیمت معاودت حرب اعلامی کرده بودند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۳۹). ||ساختن. ساز. ساخت. عُدّه[1]: استعداد سفر؛ ساختن سفر: و اندک مدت مال بسیار جمع کرد و دیگر اسب و غلام بخرید و استعداد تمام حاصل کرد. (قصص الانبیاء ص ۸۸). ||قابلیت. گنجایش. ظرفیت. ||ذوق. قریحه. ||مزاج. ||هو کون الشیء بالقوة القریبة او البعیدة الی الفعل. (تعریفات جرجانی). الاستعداد؛ هو الذی یحصل للشیء بتحقق بعض الاسباب و الشرائط و ارتفاع بعض الموانع کما ذکر العلمی فی حاشیة شرح هدایة الحکمة فی تعریف موضوع الحکمة. و فی شرح القانونچه: النطفة انسان بالقوة یعنی ان من شأنها ان یحصل فیها صورة الانسان فبحسب ارتفاع الموانع و حصول الشرائط یحصل فیها کیفیة مهیئة لتلک الصورة. فتلک الکیفیة تسمی استعداد او القبول اللازم لها امکاناً استعدادیاً و قوة ایضاً – انتهی. و یسمی ایضاً بالقبول و امکان الاستعداد. و الاستعداد کما یجیء فی لفظ الامکان. و للاستعداد علی هذا معنیان: الکیفیة المهیئة و القبول اللازم لها المقابل للفعل و یجیء ایضاً فی لفظ القبول و لفظ القوة. قال فی شرح المواقف الکیفیات الاستعدادیة اما استعداد نحو القبول و الانفعال و یسمی ضعفاً و لاقوة کالممراضیة و اما استعداد نحو الدفع و اللاقبول و یسمی قوة و لاضعفاً کالمصحاحیة و اما قوة الفعل کالقوة علی المصارعة فلیست منها و ان ظنه قوم و جعلوا اقسامها ثلاثة فانّ المصارعة مثلاً تتعلق بعلم هذه الصناعة و صلابة الاعضاء لئلایتأثر بسرعة و لایمکن عطفها بسهولة و تتعلق بالقدرة علی هذا الفعل و شیء من هذه الثلاثة التی تتعلق بها المصارعة لیس من الکیفیات الاستعدادیة لأن العلم و القدرة من الکیفیات النفسانیة و صلابة الأعضاء من الملموسات. (کشاف اصطلاحات الفنون).

– استعداد تشنج[2].

– استعداد خنازیری[3]؛ مزاج خنازیری.

– استعداد سرطانی[4]؛ مزاج سرطانی.

– استعداد سلّی[5]؛ مزاج سلّی.

– استعداد کردن؛ تهیه و آمادگی کاری یا سفری کردن: هر سال ایشان بگوی زدن میشدند و این پسران نیکو میزدند و ملک را خوش می‌آمد ایشان را استعداد کرده بودند تا روز گوی زدن آمد... (قصص الانبیاء ص ۱۹۹). بعد از آن جنگ طالوت را استعداد کردند چون به لشکرگاه بیرون آمدند. (قصص‌الانبیاء ص۱۴۷). آن درویش استعداد کرد و بطرف خوارزم روان شد. (انیس‌الطالبین).

– استعداد مرض[6]؛ قابلیت قبول آن.

– استعداد نزف‌الدم[7]؛ آمادگی مزاج برای نزف‌الدم.

استعذاء. [اِ تِ] (ع مص) استعذاء مکان؛ خوش و موافق یافتن آنرا: استعذیت المکان. (از منتهی الارب).

استعذاب. [اِ تِ] (ع مص) آب شیرین و پاکیزه‌خورانیدن. ||پاکیزه‌شمردن. ||پاکیزه و شیرین یافتن. (منتهی الارب). ||خوش آمدن آب و دیگر چیزها. (تاج المصادر بیهقی). خوش پنداشتن آب را. خوش آمدن آب و آنچه بدان ماند. (زوزنی). ||آب خوش کشیدن. (تاج المصادر بیهقی). ||گذاشتن. (منتهی الارب): استعذب عن الشیء؛ کفّ و ترکه. (قطر المحیط).

استعراء. [اِ تِ] (ع مص) خرمای تر خوردن. (منتهی الارب).

استعراب. [اِ تِ] (ع مص) فحش گفتن. سخن زشت آوردن. ||گشن‌خواه شدن گاو ماده: استعربت البقرة. ||غیرعربی را عربی کردن. (منتهی الارب). ||مانا به عرب شدن. بیابانی شدن.

استعرار. [اِ تِ] (ع مص) ظاهر شدن و درگرفتن گر: استعرَّ الجرب الابل؛ ظاهر شد و درگرفت گر شتران را. (منتهی الارب).

استعراز. [اِ تِ] (ع مص) دشوار شدن. دشوار گردیدن. ||درشت شدن. سخت گردیدن. سخت گشتن. منقبض و ترنجیده گشتن. (منتهی الارب).

استعراض. [اِ تِ] (ع مص) فربه گردیدن ناقه: اُستعرضت الناقة باللحم (مجهولاً)؛ فربه گردیدناقه. (منتهی الارب). ||کشتن بی دریافت حال کسی. کشتن هرکه را که پیش آید بی پرسش و دریافت حال آنان. ||عرضه کردن خواستن. (منتهی الارب) (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||چریدن ستور زمین یا گیاه را. ||متهم شدن. (منتهی الارب). ||عریض و پهن پنداشتن. ||از پهنا آمدن. ||پهناور از چیزی خواستن. ||سؤال کردن. پرسیدن: استعرض العرب. ||هرکه پیش آید عطا دادن و آنچه بدان ماند. (زوزنی).

استعراف. [اِ تِ] (ع مص) شناخته گردانیدن. (زوزنی). آشنائی فادادن. (تاج المصادر بیهقی). خود را شناسانیدن. ||شناختن خواستن. طلب شناسائی کردن. یقال: ائته فاستعرف الیه حتی یعرفک. (منتهی الارب) (تاج العروس).

استعراق. [اِ تِ] (ع مص) پیش آمدن حرارت را برای عرق کردن. پیش آمدن حرارت را جهت خوی کردن. (منتهی الارب). ||رها کردن درخت بیخ را در زمین. (منتهی الارب).

استعزاز. [اِ تِ] (ع مص) سخت گشتن بیماری. سخت گردیدن بیماری بر کسی. ||چیره شدن بر عقل کسی. ||بر جای خود ماندن و سخت گردیدن: استعز الرمل. ||غلبه کردن بحق کسی: استعزّ فلان بحقی. ||استعز الله به؛ بمیرانید خدا او را. (منتهی الارب).

استعساب. [اِ تِ] (ع مص) گشن‌خواه شدن مادیان. بگشن آمدن اسب. (تاج المصادر

1 - Prédisposition.
2 - Convulsibilité.
3 - Diathèse scrofuleuse.
4 - Diathèse cancéreuse.
5 - Diathèse tuberculeuse.
6 - Diathèse. 7 - Hémophilie.

بیهقی). گشن‌خواه شدن اسب ماده: استعسبت الفرس. (منتهی الارب). ||ناپسند داشتن چیز را از کسی: استعسب منه؛ ناپسند داشت آنرا از وی. (منتهی الارب).

استعسار. [اِ تِ] (ع مص) سخت و استوار گردیدن. ||دشوار گشتن کار. دشوار گردیدن کار. ||دشواری خواستن. (منتهی الارب): استعسره؛ طلب معسوره. (تاج العروس). ||ملتوی و بیکار نشستن. (منتهی الارب).

استعسال. [اِ تِ] (ع مص) انگبین خواستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). انگبین جستن. ||شهد بخشیدن خواستن. (منتهی الارب).

استعسان. [اِ تِ] (ع مص) کم خوردن شتر. (منتهی الارب).

استعشاء. [اِ تِ] (ع مص) سرگشته یافتن کسی را: استعشاه؛ سرگشته یافت او را. (منتهی الارب). ||بروشنی آتش راه یافتن: استعشی ناراً. (منتهی الارب).

استعصاء. [اِ تِ] (ع مص) نافرمانی کردن. نافرمان شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). بی‌فرمان شدن. گناه جستن بر کسی: استعصی علیه. (منتهی الارب).

استعصام. [اِ تِ] (ع مص) چنگ درزدن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). دست زدن سوار از خوف بر آنچه جهت گرفتن سازند. (منتهی الارب). دست در چیزی زدن از خوف افتادن. ||طلب عصمت کردن. ||بازداشتن. (منتهی الارب). ||بازایستادن. (زوزنی). واایستادن. واایستیدن. (تاج المصادر بیهقی).

استعضاد. [اِ تِ] (ع مص) درخت بریدن. ||میوه چیدن. (منتهی الارب).

استعضاه. [اِ تِ] (ع مص) سحر طلبیدن از کسی. جادوئی خواستن. افسون خواستن از کسی. منه الحدیث: لعن الله تعالی العاضهة و المستعضهة؛ ای الساحرة و طالبته. (منتهی الارب).

استعطاء. [اِ تِ] (ع مص) عطا خواستن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (زوزنی).

استعطار. [اِ تِ] (ع مص) عطر آلودن خواستن. ||عطر آلودن. (منتهی الارب).

استعطاف. [اِ تِ] (ع مص) مهربان گشتن خواستن. (منتهی الارب). مهربانی خواستن. (غیاث). مهربانی کردن خواستن. (تاج المصادر بیهقی). مهربان کردن. (زوزنی). ||استمالت. دل بدست آوردن. (غیاث): سیف‌الدوله از این حالت واقف شد بر عقب او [نوح] برفت و در استعطاف جانب او و برائت ساحت خویش و تقریر صدق نیت در موالات و مطاوعت مبالغه نمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی صص ۱۳۸ - ۱۳۹). شطری از ایناس وحشت و ازالت عارضهٔ ریبت و نبذی از استمالت و استعطاف ایراد کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۴۲). و از سلطان عذرها خواست و استعطاف جانب او کرد. (جهانگشای جوینی).

— استعطاف کردن؛ طلب مهربانی کردن.

— ||دل بدست آوردن.

— کلمهٔ استعطاف؛ کلمه‌ای که دال بر مهربانی خواستن و عطف توجه باشد: قعدک الله؛ کلمهٔ استعطاف است نه قسم، بدان جهت که جواب ندارد و معنی آن سئلت الله حفظک باشد. (منتهی الارب).

استعظام. [اِ تِ] (ع مص) بزرگ شمردن. (منتهی الارب) (زوزنی). بزرگ دیدن کسی را. (منتهی الارب): پس یمین‌الدوله محمود را استعظام[1] کرد و شفیع شد تا از سر انتقام برخیزد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی نسخهٔ خطی متعلق به کتابخانهٔ مؤلف ص ۲۵). ||بزرگ آمدن. (زوزنی). ||بزرگی کردن. تکبر کردن. (تاج المصادر بیهقی). بزرگ‌منشی نمودن. (منتهی الارب). ||مُعظم چیزی گرفتن. (منتهی الارب).

استعفاء. [اِ تِ] (ع مص) معاف کردن تکلیف خواستن. (منتهی الارب). معاف کردن خواستن. (زوزنی). استدعاء کناره گیری از شغل: از شغلهائی که بدیشان مفوض بود که جز بدیشان راست نیامدی و کس دیگر نبود که استقلال آن داشتی، استعفا خواستند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۳۴). فضل بخراسان رفت و دو سال ببود و مالی به زایران و شاعران بخشید و پس استعفا خواست و بیافت. (تاریخ بیهقی ص ۴۲۳). هر گاه که از جانب سلطان در آن معاتبت مبالغه رفتی از وزارت استعفا خواستی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۵۹). ||از گناه درگذشتن خواستن. طلب آمرزش کردن. عفو خواستن. خطا از کسی معاف کنانیدن. (غیاث). ||بلب گرفته صافی کردن شتر گیاه خشک را. (از منتهی الارب): استعفت الابل الیبیسَ؛ اخذته بمشافرها مستصفیة. (اقرب الموارد).

— استعفا خواستن و استعفا دادن و استعفا کردن؛ از شغل معافیت خواستن. خود را خلع کردن.

استعفاف. [اِ تِ] (ع مص) بازایستادن خواستن از حرام. ||پارسائی کردن. بازایستادن از حرام. (منتهی الارب). عفت نمودن. پرهیزکاری کردن. ||گرفتن شتر گیاه خشک را بزبان از بالای خاک و پاک کردن خاک آن.

استعقاب. [اِ تِ] (ع مص) عوض گرفتن. ||عورت (؟) و شکوخه خواستن از کسی. (منتهی الارب): استعقبه؛ طلب عورته او عثرته. (اقرب الموارد). ||استعقب فلان من کذا خیراً؛ معناه وجد بذلک خیراً بعده. (اقرب الموارد از التهذیب).

استعقاد. [اِ تِ] (ع مص) خواهش گشن کردن ماده‌خوک. (منتهی الارب).

استعقار. [اِ تِ] (ع مص) استعقار ذئب؛ با لحنی خوش آوا برآوردن گرگ. (از منتهی الارب).

استعقال. [اِ تِ] (ع مص) عاقل شمردن. (تاج المصادر بیهقی).

استعکاد. [اِ تِ] (ع مص) فربه گردیدن شتر و سوسمار. ||به چیزی درآمدن. (منتهی الارب). ||میل کردن و چسبیدن شکار از خوف صیاد: استعکد الطائر؛ انضم الی الشیء مخافة الجوارح من الطیور الجوارح، و استعکد الضبُّ بحجر او شجر؛ تعصر به مخافة عقاب او باز. (اقرب الموارد). ||استعکد الماء؛ اجتمع. (اقرب الموارد).

استعلاء. [اِ تِ] (ع مص) بلند گردیدن روز. (منتهی الارب). ||بلند شدن. (تاج المصادر بیهقی) (غیاث). بلندی. بزرگوار شدن. (غیاث). علو. (زوزنی). تعالی. ارتفاع: و علی للاستعلاء ابوعلی با گوشه‌ای نشست تا رایات ناصرالدین... رسید روی بخدمت نهاد و بمتابعت رایات او استعلا جست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||برآمدن بر چیزی. (منتهی الارب). بر زبر شدن. ||بر بلندی بر کردن. (منتهی الارب). ||بر کسی غالب شدن. چیره گشتن بر. غلبه. غلبه کردن کسی را. (تاج المصادر بیهقی). تسلط: خردمندان در جال... توانائی و استعلا از جنگ عزلت گرفته‌اند. (کلیله و دمنه). چون کار او در استیلاء و استعلا بغایت رسید جملگی بلاد و دیار خراسانرا بتصرف گرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۱۱). چون استاد ابوعلی بجرجان رسید و استیلای اوباش و استعلای اراذل دید... (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۰۵). ||برتری جستن. برتری گرفتن.

— استعلا جستن؛ تفوق یافتن.

— استعلا داشتن؛ تفوق.

||استعلاء در اصطلاح احکامی چند قسم باشد و قویتر از همه آنست که یکی از دو کوکب که قران کنند نزدیکتر باشد بیکی از ذروتین یعنی ذروهٔ تدویر یا ذروهٔ اوج. بودن کوکبی در برج دهم نسبت به کوکبی دیگر. مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد: الاستعلاء؛ لغةً عدّالنفس عالیاً، کما مر فی لفظ الامر. و عندالمنجمین و اهل‌الهیئة یطلق علی ازدیاد بُعد الکوکب علی بُعده الاوسط. و یقابله الانخفاض و هو انتقاص بعده عنه، ای عن بعده

---

۱ - در نسخهٔ چاپی (ص ۳۸): استعطاف.

الاوسط. و هذا هو المشهور. و قد یسمیان بالصّعود و الهبوط ایضاً. و قد مرّ فی لفظ الصّعود. و قد یطلق الاستعلاء علی قرب احدالکوکبین المتقاربین من اوجه او ذروة تدویره اکبرمن قرب الآخر من اوجه او ذروة تدویره ایضاً. و علی کون الکوکب فوق الارض. و علی کونه فی عاشر الطّالع او حادی‌عشره. و علی کونه فی عاشر کوکب آخر. او حادی‌عشره. و یطلق الانخفاض علی مقابلات هذه المعانی الاربعة. کذا ذکر عبدالعلی البیرجندی فی شرح التذکرة فی بحث النظائر - انتهی. ||حروف استعلاء:

حرف استعلا همانا هفت باشد بی‌خلاف
صاد و ضاد و طا و ظا پس خا شناس و غین و قاف.

استعلائیة. [اِ تِ ئی یَ] (اِخ) (سنهٔ ...) نام سال دوّم بعثت رسول (ص) از سیزده سال توقف آن حضرت در مکه، مطابق سال دوم نزول قرآن بمکّه. در این سال سورهٔ الاعلی، الطارق، البروج، انشقاق، تطفیف، انفطار، التکویر، عبس، نازعات، نبأ، مرسلات، دهر و قیامت نازل شد.

استعلاب. [اِ تِ] (ع مص) برگردیدن بوی گوشت سپس سخت گردیدن. ||سخت و ناخوش یافتن چیزی را. ||ناخوش داشتن ستور خوردن تره را و گران و درشت شمردن آنرا. (منتهی الارب).

استعلاج. [اِ تِ] (ع مص) طلب علاج کردن. (غیاث).

— استعلاج بیمار؛ معالجه طلبیدن. درمان خواستن او.

||زفت شدن پوست. (زوزنی). زفت‌پوست شدن. (تاج المصادر بیهقی). درشت گردیدن پوست. (منتهی الارب). سخت شدن پوست. ستبر و سخت شدن پوست.

استعلاف. [اِ تِ] (ع مص) علف خواستن ستور به آواز حمحمه. (منتهی الارب).

استعلام. [اِ تِ] (ع مص) پرسیدن از چیزی. (منتهی الارب). آگاهی خواستن. (غیاث). پرسیدن. طلب دانستن. آموزانیدن خواستن. آگاه‌کردن خواستن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). پرسش. دانستن خواستن. خبر پرسیدن: ابوعلی بروُس لشکر و وجوه قوم پیغام فرستاد و از موجب نفرت و داعی وحشت استعلام کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۱۶).

— استعلام کردن؛ استخبار. استفسار.

استعلان. [اِ تِ] (ع مص) آشکارا کردن.

استعمار. [اِ تِ] (ع مص) استعمار کسی در مکان؛ باشندهٔ آن جای کردن او را: استعمره المکان؛ باشندهٔ آن جای گردانید او را. (منتهی الارب). ||آبادان کردن خواستن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). آبادانی کردن خواستن. معمور کردن. تعمیر.

— استعمار کردن؛ آباد کردن.

||زندگانی خواستن. زندگانی دادن. (تاج المصادر بیهقی). ||در اصطلاح کنونی استعمار بمعنی تصرف عدوانی دولتی قوی مملکتی ضعیف را و غصب اموال و پایمال کردن حقوق و فعال مایشائی وی در آنجا.

استعماری. [اِ تِ] (ص نسبی) منسوب به استعمار.

— دول استعماری؛ دول قوی که بعنوان آباد کردن مملکت ملّتی ضعیف، آن را تحت سلطهٔ خویش درآورند.

استعماش. [اِ تِ] (ع مص) گول شمردن کسی را. (منتهی الارب). ||ضعیف‌البصر کردن. (غیاث اللغات).

استعمال. [اِ تِ] (ع مص)[1] بکار داشتن. کارکردجستن. (منتهی الارب). برکار داشتن. (تاج المصادر بیهقی). بگماشتن: قال اُبَیّ لعمربن الخطاب: ما لک لاتستعملنی؟ قال اکره‌ان یدنس دینک. ||طلب کار کردن. (مؤید الفضلاء). عمل خواستن. (منتهی الارب). ||کار بستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). بکار بردن. عمل کردن. بکار زدن. (زوزنی). بکار آوردن. (منتهی الارب)[2]: در این که گفتم معما و تأویل نیست بهیچ مذهب از مذاهب که استعمال رخصت میکند در مثل چنین حالی. (تساریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۸). اگر در استعمال بود کهن نشود. (کلیله و دمنه).

— استعمال کردن؛ بکار بردن. بکار زدن. معمول داشتن.

||بکار آوردن دانش و جز آنرا. ||اضطراب کردن در عمل. ||پیوسته کردن در کاری. ||آبادان کردن زمین را. (منتهی الارب). ||صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: الاستعمال؛ قیل مرادف العادة و قیل لا و قد سبق فی فصل الدال المهملة و فی تعریف الحقیقة اللغویة. و اما الماء المستعمل فعند الفقهاء کل ما ازیل به حدث او استعمل فی البدن علی وجه القربة کما وقع فی کتب الفقه. (کشاف اصطلاحات الفنون ج ۲ ص ۱۰۴۶).

استعمام. [اِ تِ] (ع مص) به عمی گرفتن. (منتهی الارب). عمو خواندن کسی را. به عم گرفتن. (تاج المصادر بیهقی). ||عمامه بر سر بستن. (منتهی الارب).

استعناد. [اِ تِ] (ع مص) آهنگ کسی کردن. ||چیره شدن شتر و اسب بر مهار و رسن. ||سر مشک بیرون نوردیده آب خوردن. ||غالب گشتن قی. غالب گردیدن قی. ||زنا کردن در قوم. ||بعصا زدن مردم را. (منتهی الارب).

استعناز. [اِ تِ] (ع مص) یک سو شدن. کناره‌گزیدن. (منتهی الارب).

استعواء. [اِ تِ عْ] (ع مص) فریاد خواستن از. (از منتهی الارب). استغاثه. ||خواندن بسوی فتنه. ||رسن تافتن خواستن. (منتهی الارب).

استعهاد. [اِ تِ] (ع مص) طلب پیمان و عهد کردن. ||پیمان کردن با کسی: استعهد من صاحبه. ||سوگندنامه یا بیع‌نامه نوشتن. ||تاوان دادن کسی را از خود یا از نفس خود: استعهد فلاناً من نفسه. (منتهی الارب).

استغاثة. [اِ تِ ثَ] (ع مص) استغاثت. فریاد خواستن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). فریادرسی خواستن. (غیاث). فریادخواهی. استصراخ. استعواء. فریاد جستن: و دخل المدینة [موسی] علی حین غفلة من اهلها فوجد فیها رجلین یقتتلان هذا من شیعته و هذا من عدوه فاستغاثه الذی من شیعته علی الذی من عدوّه فوکزه موسی. (قرآن ۱۵/۲۸). فریادنامه‌ها به اطراف نوشت و استعانت و استغاثت کرد.[3] (ترجمهٔ تاریخ یمینی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف ص ۲۶). بعد از آن عشرت به ری، مکاتبات پیاپی می‌نوشت و به استمداد و استعانت استغاثت میکرد و مکتوبات او را بمطال و وعدهٔ محال جواب می‌نبشتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ۲۷۰). ||دادخواهی. (غیاث). ||زاری. تضرع.

— استغاثه کردن؛ استمداد کردن.

استغاره. [اِ تِ رَ] (ع مص) تاراج کردن. تاختن قومی یا جائی را. (منتهی الارب). ||برآماسیدن خستگی یا ریش. برآماسیدن زخم. (منتهی الارب). ||بغور فرودآمدن. (منتهی الارب): استغار الرجل؛ اراد هبوط ارض غور ای مطمئنة. ||آهنگ کردن. ||پیه گرفتن. (منتهی الارب). فربه شدن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). یقال: استغار الشحم فیه؛ ای استطار و سمن. (منتهی الارب). ||غیرت خواستن از خدای تعالی. یقال: استغور الله تعالی؛ اذا سأله الغیرة. (منتهی الارب). ای المیرة [خواربار]. (قطر المحیط).

استغباء. [اِ تِ] (ع مص) گول شمردن.

استغثاث. [اِ تِ] (ع مص) برآوردن ریم و جز آن از زخم و علاج و مداوات کردن آن. (منتهی الارب). پاک کردن جراحت از پلیدی و علاج کردن وی. (تاج المصادر بیهقی).

استغدادیزه. [اُ تُ زَ] (اِخ) قریه‌ای است به چهارفرسنگی نخشب در ماوراءالنهر. (معجم البلدان).

استغدادیزی. [اُ تُ] (ص نسبی) منسوب به استغدادیزه. (معجم البلدان) (انساب

1 - Employer.

2 - Usage. Service.

۳ - در نسخهٔ چاپی (ص ۴۰): استعانت کرد.

سمعانی).

استغدار. [اِ تِ] (ع مص) به آبگیر شدن جای. (تاج المصادر بیهقی). آبگیرناک شدن مکان: استغدر المکان. (منتهی الارب).

استغذاء . [اِ تِ] (ع مص) سخت بر زمین زدن. (منتهی الارب).

استغراب. [اِ تِ] (ع مص) سخت بخندیدن. (تاج المصادر بیهقی). نیک سخت بخندیدن. (زوزنی). مبالغه کردن در خنده. و اُستغرب، مجهولاً کذلک. (منتهی الارب). ||غریب و عجیب آمدن. (زوزنی). عجیب و غریب شمردن. غریب آمدن. (تاج المصادر بیهقی). بعید شمردن. بعید داشتن.

— استغراب کردن؛ مستبعد شمردن. استعجاب.

استغراد. [اِ تِ] (ع مص) به خوش‌آوازی و بلندآوازی داشتن خوبی هوا آدمی و جز آن را. به بلند و خوش آوازی آوردن: استغرد الروض الذباب؛ به بلند و خوش آوازی آورد مرغزار مگس را. (منتهی الارب).

استغرار. [اِ تِ] (ع مص) به غفلت افتادن. (منتهی الارب). ||بر کسی بغفلت او درآمدن. بر غفلت کسی آمدن. (منتهی الارب). سرزده درآمدن بر کسی.

استغراض. [اِ تِ] (ع مص) نشانه ساختن.

استغراق. [اِ تِ] (ع مص) همه را فرا گرفتن. (منتهی الارب). همه را فا گرفتن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). استیعاب: اگر در شرح معالی و مغالی که ذات معظم این خواجهٔ مکرّم و وزیر بینظیر که بدان ممتاز است بسطی رود به استغراق اوراق بپایان نرسد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی صص ۱۹ – ۲۰). ||به همه فارسیدن. (زوزنی). همه را فرارسیدن. (تاج المصادر بیهقی). ||نیک خندیدن. یقال: استغرق فی الضحک. (منتهی الارب). ||فرا گرفتن سطبری شکم شتر پیش‌بند را چندان که تنگ گردد. (منتهی الارب). ||تجاوز کردن. ||بتمام توانائی خود کاری کردن. ||غرقه شدن. غرق شدن. فرورفتن در. ||الاستغراق؛ هو الشمول لجمیع الافراد بحیث لایخرج عنه شیء. (تعریفات جرجانی). الاستغراق، بالراء؛ هو عند الصوفیة ان لایلتفت قلب‌الذاکر الی الذکر فی اثناءالذکر و لا الی القلب و یعبّر العارفون عن هذه الحالة عن الفناء. کذا فی مجمع‌السلوک. و تعریف الاستغراق قد سبق فی لفظ المعرفة فی فصل الفاء من باب العین المهملة. (کشاف اصطلاحات الفنون): از حضرت سلطان‌العارفین ابویزید قدس الله روحه العزیز منقول است که هرگاه از عالم استغراق بازمی‌آمد ایسن چنین معامله می‌فرمودند. (انیس الطالبین بخاری). آن جانور [حربا] از حالت استغراق [در جمال آفتاب] بازآمد و پشت خود را بر زمین نهاد و روی به آسمان کرد. (انیس الطالبین بخاری).

— استغراق داشتن؛ فرورفتن در.

استغزار. [اِ تِ] (ع مص) بسیار شمردن. زیادت پنداشتن. کثیر شمردن. ||دادن چیزی بکسی تا افزون واپس گیرد.

استغسال. [اِ تِ] (ع مص) شستن خواستن. ||بشو آمدن جامه. (تاج المصادر بیهقی). بشوی آمدن جامه.

استغشاء . [اِ تِ] (ع مص) جامه بر سر کشیدن. پوشیدن جامه بدانسان که چیزی را نبینی و نشنوی. جامه به سر کشیدن. (تاج المصادر بیهقی). جامه به سر درکشیدن. (زوزنی). جامه به سر درگرفتن. جامه در سر کشیدن. یقال: استغشی ثوبه و به؛ ای تغطاه کی لایری و لایسمع. (منتهی الارب). یستغشون ثیابهم یعلم ما یسرون و ما یعلنون. (قرآن ۱۱/۵).

استغشاش. [اِ تِ] (ع مص) خائن شمردن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). خائن شمردن کسی را. (از منتهی الارب). ||گمان غش کردن. ||خیانت خواستن. ||خیانت کردن. (منتهی الارب). ||خائن و ناراست شدن.

استغفار. [اِ تِ] (ع مص) آمرزش خواستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). غفران طلبیدن. مغفرت طلبیدن. طلب مغفرت. (غیاث). توبه کردن: استغفر من ذنبه و استغفره ایاه و استغفر الله لذنبه. (منتهی الارب): استغفر لهم او لاتستغفر لهم ان تستغفر لهم سبعین مرة فلن یغفر الله لهم. (قرآن ۹/۸۰).

بخطائی که بگذرد در وهم
عاقلان را سزاست استغفار. خاقانی.

با من سرگشته استغفار کن
پس ز استغفار استغفار کن. عطار.

دلم سیاه شد از شعر مدح بیهوده
همین ز هرچه نه مدح است یارب استغفار.
عطار.

||پوزش. اعتذار:

گرْش غول شهر گوئی جای این گفتار هست
وزْش دیو دهر گوئی جای استغفار نیست.
ناصرخسرو.

چون از در توبت و انابت درآیند و بقدم استغفار و اعتذار بایستند توبهٔ ایشان قبول کند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۵۴).

||استغفر الله گفتن:

ز دست طبع و زبانت چنان گریزد بخل
که دیو از آهن و لاحول و لفظ استغفار.
ازرقی.

مخفف آن، ستغفار است. ||الاستغفار استقلال الصالحات و الاقبال علیها و استکبار الفاسدات و الاعراض عنها. قال اهل‌الکلام الاستغفار طلب المغفرة بعد رؤیة قبح المعصیة و الاعراض عنها و قال عالم [کذا] الاستغفار استصلاح الامر الفاسد قولاً و فعلاً یقال اغفروا هذا الامر؛ ای اصلحوه بما ینبغی ان یصلح. (تعریفات جرجانی).

— استغفار کردن؛ آمرزش خواستن. غفران طلبیدن. استغفر الله گفتن. توبه کردن:

چون بنادانیِّ خویش اقرار کرد
شیخ خوش شد قائم استغفار کرد. عطار.

موسی علیه السلام به حکمت جهان‌آفرین اقرار کرد و بر تجاسر خویش استغفار. (گلستان).

عاصیان از گناه توبه کنند
عارفان از عبادت استغفار. سعدی (گلستان).

استغفر الله. [اَ تَ فِ رُلْ لاه] (ع جملهٔ فعلیه، صوت مرکب) بخشایش می‌جویم از خدای:

نگوید این‌چنین جز گبر گمراه
ازین گفتارها استغفر الله. ناصرخسرو.

مگوی این کفر و ایمان تازه گردان
بگوی استغفر الله زین تمنا. خاقانی.

سر دشمنان تو استغفر الله
که خود دشمنان ترا سر نباشد
سخن بر سر دشمنت قطع کردم
که مقطع از این شعر بهتر نباشد. ؟

||خدای نا کرده. هرگز:

مرا هر دم بر آن آرد ستیزش
که خیز استغفر الله خون بریزش. نظامی.

من رند و عاشق در موسم گل
آنگاه توبه! استغفر الله. حافظ.

— استغفر الله ربی و اتوب الیه و اسئله التوبة؛ بخشایش میجویم از خدای پروردگار خویش و بازمیگردم بسوی او. آمرزش خواهم از خدای خویش و بسوی او بازگردم.

استغلاب. [اِ تِ] (ع مص) مؤلف فرهنگ آنندراج کلمه را عربی و بمعنی بالیدن نهال آورده[1] و به این معنی در قوامیس نیافتیم. صاحب تاج العروس گوید: استغلب علیه الضحکُ؛ اشتدّ، کاستغرب و غلبه علی نفسه اذا ا کرهه. ||(اِخ) سنةالاستغلاب؛ نام سال هفتم از هجرت.

استغلاظ. [اِ تِ] (ع مص) دانه برآوردن خوشه. (منتهی الارب). ||غلیظ شدن. (منتهی الارب) (مؤید الفضلاء). سطبر شمردن چیزی را. (منتهی الارب). ترک گفتن چیزی بسبب غلظت و سطبر شدن. (مؤید الفضلاء). ستبر شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (مجمل اللغة). غلیظ شمردن. (صراح). ||ناخریدن جامه را بسبب درشتی و گندگی. (منتهی الارب). ناخریدن جامه از بهر زفتی وی. (تاج المصادر بیهقی).

---

۱ – رجوع به استغیال شود.

استغلاق. [اِ تِ] (ع مص) بسته شدن. (تاج المصادر بیهقی). بسته شدن سخن بر... مشکل شدن سخن. یقال: استغلق علیه الکلام. (منتهی الارب). ||بیع با اسقاط خیار. خیار نداشتن در خرید و فروخت و بی‌خیار واقع گردیدن بیع. یقال: استغلقنی فی بیعته و استغلقت علیَّ بیعه. (منتهی الارب).

استغلال. [اِ تِ] (ع مص) غله آوردن خواستن. (منتهی الارب). از چیزی غله گرفتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). از جایی غله گرفتن. ||بکشیدن و حمل غله داشتن. بر کشانیدن غله داشتن. (منتهی الارب). ||مزدوری گرفتن. ||برداشتن غله: استغل المستغلات؛ ای اخذ غلتها. (منتهی الارب).

استغناء. [اِ تِ] (ع مص) بی‌نیاز شدن خواستن. (تاج المصادر بیهقی). ||بی‌نیازی. بی‌نیاز شدن. (منتهی الارب) (وطواط). غنی. تغنی. (منتهی الارب). غنا:

تاج خرسندیم استغنا داد
با چنین مهلکه طغیان چه کنم. خاقانی.
گریهٔ حافظ چه سنجد پیش استغنای عشق
کاندرین دریا نماید هفت دریا شبنمی.
حافظ.
خوشا آن دم کز استغنای مستی
فراغت باشد از شاه و وزیرم. حافظ.

||عدم تقید. ||ناز. ||بی‌نیازی خدای‌تعالی:

همچو باران زآسمان سلطنت
خط استغنا روان خواهد بدن. عطار.
در این وادی ببانگ سیل بشنو
که‌صد من خون مظلومان بیک جو
پر جبریل را اینجا بسوزند
بدان تا کودکان آتش فروزند
سخن گفتن کرا یاراست اینجا
تعالی الله چه استغناست اینجا. حافظ.
این چه استغناست یا رب وین چه قادر حکمت است
کاین همه زخم نهانست و مجال آه نیست.
حافظ.

— استغناء از؛ بی‌نیاز شدن از.

— استغناء بخرج دادن؛ بی‌نیازی نمودن. استکبار.

— استغناء داشتن؛ بی‌نیاز بودن.

— استغناء طبع[1]؛ مناعت.

— استغنا کردن؛ بی‌نیازی نمودن:

مدتی دارم که از اعجاز بخت واژگون
ور نماید لطف و من دانسته استغنا کنم.
شوکت بخاری.

استغنائی. [اِ تِ] (ص نسبی) منسوب به استغناء.

استغنائی. [اِ تِ] (اِخ) نیشابوری. رجوع به ابوالمظفر نصربن محمد نیشابوری و لباب الالباب ج ۲ ص ۲۳ و مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۸۸ شود.

استغنام. [اِ تِ] (ع مص) غنیمت داشتن. غنیمت جستن. بغنیمت داشتن.

استغنی. [اِ تِ] (از ع، مص) ممالهٔ استغناء:

گل زرد و گل دورو گل سرخ و گل نسرین
ز درد و داغ دادستند ما را خط استغنی.
منوچهری.

استغواء. [اِ تِ غْ] (ع مص) طلب گمراهی کردن. ||ببیراه کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). بدراهی دادن. گمراه کردن.

استغیال. [اِ تِ غْ] (ع مص) گوالیدن و بهم درپیچیدن درخت: استغیل الشجر. (منتهی الارب). ||غیل خورانیدن بچه: استغیلت المرأة؛ غیل خورانید زن بچه را. (منتهی الارب). ||با زن مرضع گرد آمدن. گرد آمدن خواستن با بچه‌شیرده. (از منتهی الارب).

استفاء. [اِ تِ] (ع مص) حیله کردن. (منتهی الارب). ||استفی وجهه؛ اذا اصطرفه؛ برگرداند روی خود را. (از منتهی الارب).

استفاءة. [اِ تِ ءَ] (ع مص) رجوع کردن. ||غنیمت گرفتن. (منتهی الارب).

استفاجه. [اِ تِ جَ] (ع مص) سبک شمرده و خوار داشته شدن: اُستفیج فلان (مجهولاً)؛ سبک شمرده و خوار داشته شد. (منتهی الارب).

استفادة. [اِ تِ دَ] (ع مص) استفادت. فایده گرفتن.(منتهی الارب) (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). فائده بردن: تا حکماء آنرا برای استفادت مطالعه کنند. (کلیله و دمنه). تا بر خوانندگان استفادت و اقتباس آسانتر باشد. (کلیله و دمنه).

— استفاده کردن؛ فائده بردن. فائده گرفتن. منتفع شدن. نفع بردن. انتفاع حاصل کردن. متمتع شدن. طرف بربستن.

||فائده خواستن. (منتهی الارب). ||اقتباس.

استفاضة. [اِ تِ ضَ] (ع مص) استفاضت. آب روان کردن خواستن. (منتهی الارب). ||عطا خواستن. (وطواط). فیض گرفتن. (غیاث). طلب فیض کردن. ||استفاده: هر آنچ بطریق استماع به استفاضت از حکماء دولت ... (رشیدی). ||فراخ و بسیاردرخت شدن وادی. ||انتشار. فاش شدن خبر و سخن. (منتهی الارب). آشکار شدن و پراکنده شدن خبر. (زوزنی). منتشر شدن خبر. شایع شدن خبر و قصه. ||شهرت. ||(اصطلاح فقه) خبر عده‌ای که ظنّ قوی بصدق گفتار آنان حاصل شود. بوسیلهٔ استفاضه امور ذیل: نسب، موت، ملکیت، وقف، نکاح، اثبات میشود و میتوان بدون رعایت شرایط موضوع شهادت (رجوع بشهادت شود) بدانها شهادت داد.

استفاط. [اِ تِ] (ع مص) استقصا کردن در کاری. ||خوردن تمام آب کوزه را. تمام آب کوزه‌خوردن. (منتهی الارب).

استفاع. [اِ تِ] (ع مص) تیره شدن هواکه به برخاستن باد و گرد و مانند آن ماند. (منتهی الارب). ||برگردیدن گونه از ترس و مانند آن. برگردیدن رنگ از ترس و مانند آن: اُستفع لونه (مجهولاً)؛ برگردید گونهٔ او از ترس. (منتهی الارب). ||تهبج. برآماسیدن. (منتهی الارب).

استفاف. [اِ تِ] (ع مص) سفّ. (زوزنی). سفوف ساختن. (منتهی الارب). سفوف کردن. ||سفوف خوردن. (منتهی الارب): فاذا لت منه وزن درهمین بزیت و استفّ، نفع من البواسیر. (ابن‌البیطار). ||بیفکندن چیزی را. (منتهی الارب). بافکندن. (تاج المصادر بیهقی).

استفاقه. [اِ تِ قَ] (ع مص) افاقه. به شدن گرفتن بیمار. صحت روی کردن بیمار را. ||بهوش آمدن مست و جز آن. (منتهی الارب). با هوش آمدن. (تاج المصادر بیهقی). به خود آمدن. ||به حالت اصلی بازگشتن. ||برآسودن. (تاج المصادر بیهقی). ||فواق‌فواق دوشیدن ناقه را. ||بازایستادن از شراب. (منتهی الارب).

استفان. [اِ تِ] (اِ) جوی. ||نوعی تاج مکلل و مرصع که زنان بر سر بندند. (شعوری). در معجم الادباء چ مارگلیوث ج ۴ ص ۱۲۴ از اشعار حکم‌بن عبدل آمده است:

لما علا صوته فی‌الدار مبتکراً
کاشتفان یری قوماً یدوسونا.

و مارگلیوث در حاشیه نویسد: استفان کلمهٔ یونانیة و فارسیة معناها تاج. اینکه وی استفان را فارسی نیز دانسته ظاهراً متأثر از شعوری است و شاهدی بر آن یافته نشد و بر گفته‌های شعوری نیز اعتماد نیست.

استفان. [اِ تِ] (اِخ)[2] بیزانسی. یکی از دانشمندان روم. وی در اواخر قرن پنجم میلادی در قسطنطنیه میزیست و لغت‌نامه‌ای بسیار جامع در اعلام جغرافیائی تألیف کرده است که از سوءحظّ تنها یک نسخه از اختصار این اثر پربها و چند فصل از نسخهٔ اصلی آن باقی مانده است.

استفان. [اِ تِ] (اِخ) او راست: ترجمهٔ کتاب مفردات دیسقوریدوس در اواسط قرن نهم مسیحی.

استفان. [اِ تِ] (اِخ)[3] استفانس. اتین[4]. نام ۹ تن از پاپهاست:

۱ - رومیست و از تاریخ ۲۵۳ م. تا ۲۵۷ م. مسند پاپی داشت. وی با بعض دانشمندان ملل و نحل مشاجرات دارد و در سنهٔ ۲۵۷ کشته شد و در جرگهٔ معصومین نصارا درآمد.

1 - Magnanimité.
2 - Etienne de Byzance.
3 - Stéphane. 4 - Etienne.

و ذکران وی دوم اوت (اگوست) است. ۲ - وی اصلاً رومی است و از سنهٔ ۷۵۲ تا ۷۵۷ م. مسند پاپی را اشغال کرد و از طرف آستولف پادشاه لومباردها تهدید و تعقیب شد و در نتیجه به پپن برف سلطان فرانسه التجا جست. این پادشاه راونه و پنداپول را که از امپراطوری مشرق ضبط کرده بود بدو بخشید و از این تاریخ حکومت مادی و جسمانی پاپها آغاز شده است. ۳ - از مردم صقلیه. وی از ۷۶۸ تا ۷۷۲ م. مسند پاپی داشت. و بعد از یک دورهٔ فترت ۱۳ ماهه مجدداً بمقام پاپی نایل شده و مخالفین خود را بوسیلهٔ یک مجلس (سنودس)[1] محکوم به اعدام کرد. ۴ - اصلاً رومی است و از ۸۱۶ تا ۸۱۷ م. مقام پاپی داشت. ۵ - وی اصلاً رومی است و از ۸۸۵ تا ۸۹۱ م. مسند پاپی داشت. او در اثنای قحط و غلای عظیمی بینوایان را دستگیری کرد. ۶ - وی اصلاً رومی است و از سنهٔ ۸۹۶ تا ۸۹۷ م. مسند پاپی را اشغال کرد و نعش سلف خود را از قبر برآورده بدست جلاد سپرد تا بعد از بریدن سر میت جسد او را به حکم وی به رودخانهٔ تیبر انداختند و در نتیجه مردم از حرکات زشت وی بستوه آمده او را محبوس ساخته و در همانجا او را بخبه بکشتند. ۷ - وی اصلاً رومی است و از سنهٔ ۹۲۹ تا سال ۹۳۱ م. مسند پاپی داشت. ۸ - اصلاً آلمانی و از خویشاوندان امپراطور اوتُن بود. سلطان ایتالیا هوگ ویرا بمسند پاپی نشانده و از ۹۳۹ تا ۹۴۳ م. این مقام داشت ولی چون بیگانه بود نتوانست محبت عامه را جلب کند. ۹ - برادر گودفروا دوک لورن. وی از سنهٔ ۱۰۵۷ تا ۱۰۵۸ م. در مسند پاپی تمکن داشت. بعض اعمال ممدوحه و ملکات فاضلهٔ او در تهذیب اخلاق مؤثر بود و پس از چندی بفلورانس منتقل شد و بدانجا درگذشت.

استفان. [اِ تِ] (اِخ)[2] یا استفانوس و نزد فرانسویان اتین[3]. اصلاً از قوم یهود و یکی از دیاکوسهای هفتگانه‌ای است که از طرف حواریون انتخاب شده بودند. وی بتهمت اهانت به دین موسوی ۹ ماه پس از رفع مسیح از طرف قوم یهود در قدس سنگسار شد و عنوان قدیمترین شهدای نصارا یافت. ذکران وی ۲۶ کانون اول است.

استفان. [اِ تِ] (اِخ)[4] یکی از قیاصرهٔ قسطنطنیه. وی در سال ۹۱۹ م. از طرف پدر خود رمان اول با دو برادر خویش کریستف و قسطنطین به حکمرانی مشترک منصوب شده و سلطنت او تا ۹۴۵ م. ادامه داشت و در این تاریخ نفی بلد شد.

استفان. [اِ تِ] (اِخ) به این اسم چهار پادشاه در مجارستان فرمانفرمائی کرده‌اند:

۱ - دوک چهارم، در سال ۹۹۷ م. جانشین پدر خود ژیزا گردیده و مجارها را بگرویدن به دین نصرانیت وادار کرد و بوضع قانون و ایجاد نظام کوشید و در اثر این خدمت در سال ۱۰۰۰ م. سیلوستر پاپ دوم ویرا بعنوان پادشاه مجارستان و رئیس روحانی مجارها شناخت و او تا سنهٔ ۱۰۳۸ م. حکمرانی کرد و در زمرهٔ اولیاء و مقدّسین نصارا درآمد. ذکران وی روز ۲ ایلول است. تاجی که از جانب پاپ برای استفان فرستاده شده بود تا این اواخر هم در تاجگذاری پادشاهان مجارستان بکار میرفت و یکی از اشیاء متبرکه محسوب میشد و امپراطریس ماریاترز در سنهٔ ۱۷۶۴ م. نشانی بدین نام احداث کرد.

۲ - ملقب به استفان کتابدوست. وی در سال ۱۱۱۴ م. جانشین پدر خود کُلُمان دوّم شد و مدت مدیدی دچار جنگ واندیک‌ها، لهستانیان، روسها و چک‌ها بود. و در آخر مغلوب ژان کمنن قیصر قسطنطنیه شد و رعایا بسبب مظالم او از وی متأذی و متنفّر بودند و چون بلاعقب بود تخت و تاج خود را به پسر عمّ خود «بلا»ی دوم تسلیم کرده رهبانیت گزیدو در ۱۱۳۱ م. درگذشت.

۳ - پسر «ژیزا»ی دوّم، یکی از سلاطین مجارستان. وی در سنهٔ ۱۱۶۱ م. جانشین پدر شد. در جنگ مانوئل کمنن با قیصر قسطنطنیه به واندیکها به هواخواهی قیصر شتافت. در این بین لادیسلاس و استفان دو عم وی غیبت او را مغتنم شمرده و تخت و تاج او را متصرف شدند ولی او بار دیگر در سال ۱۱۶۳ ملک موروث را استرداد کرد و تا سنهٔ ۱۱۷۳ م. بفرمانفرمائی پرداخت.

۴ - ملقب به استفان کومان. وی در سال ۱۲۷۰ م. جانشین پدر خود بلای چهارم شد و اوتوفار پادشاه چک‌ها را مغلوب کرده و از بلغارستان خراج میگرفت و در سنهٔ ۱۲۷۲ درگذشت.

استفان. [اِ تِ] (اِخ)[5] یکی از شهریاران لهستان ملقب به استفان باتوری. رجوع به باتوری شود.

استفان. [اِ تِ] (اِخ)[6] یکی از پادشاهان انگلستان. اصلاً از خاندان بلوآ مادر او دختر گیم فاتح بود... و با یکی از کنتهای بلوآ ازدواج کرده بود. مولد وی ۱۱۰۵ م. است و بهنگام وفات هانری اوّل پادشاه انگلستان بسال ۱۱۳۵ م. تخت و تاج آن مملکت را تصاحب کرد. ماتیلده دختر و وارث قانونی پادشاه متوفی و پسرش هانری به یاری عمّ خود داوید مدت مدیدی با او به مجادله و نزاع پرداختند. عاقبت استفان هانری را بسمت ولایت عهد شناخته در حکومت پابرجا ماند و در سنهٔ ۱۱۵۴ م. درگذشت.

استفان. [اِ تِ] (اِخ) (قضای...) قضائی است که به انضمام ناحیهٔ «مع آق قیاچکلی» دارای ۳۸ پاره دهکده است. از طرف مشرق با قضای سینوپ و از جانب جنوب با قضای بویاباد و از سوی مغرب با قضای اینه‌بولی که به سنجاق کاستمونی ملحق میشود، محدود است محصولات آن حبوبات گوناگون، شاه بلوط و مقداری کثیر سیب است و آسیاهای متعدد دارد.

استفان. [اِ تِ] (اِخ) قصبهٔ مرکز قضائی است بسنجاق سینوپ از ولایت کاستمونی در ساحل بحر اسود، در میان خلیج کوچکی که‌جهت غربی آن با دماغه‌ای مسدود است و در ۵۰ هزارگزی شمال شرقی‌کاستمونی واقع است و رودی در میان این قصبه جاری است و بدریا میریزد و تجارتی برونق دارد.

استفانوس. [اِ تِ] (اِخ)[7] یکی از خدمهٔ اسکندر که خوش‌آواز و مضحک و کریه‌المنظر بود. روزی آتنوفان[8] خادم دیگر اسکندر به اسکندر گفت: بدن این حیوان (استفانوس) را به نفت بیالائیم، اگر مشتعل شد و نتوانستیم آنرا خاموش کنیم، معلوم خواهد شد که اثرات نفت حیرت‌انگیز است و چیزی در مقابل آن مقاومت نمی‌کند. جوان راضی شد که چنین کنند و همین که نفت را آتش زدند مشتعل گشت و جوان آتش گرفت. اسکندر از مشاهدهٔ این قضیه متوحش گردید و اگرچه چند تن که با ظرفی پر از آب نزدیک بودند به خاموش کردن نفت پرداختند با زحمت بسیار توانستند آن را فرونشانند لیکن او در تمام عمر مریض ماند. (ایران باستان ص ۱۳۹۹).

استفاه. [اِ تِ] (ع مص) استفاهة. بسیارخوار و سخت‌نوش گردیدن بعد کم‌خوراکی. (منتهی الارب). نیک واخور آمدن. (تاج المصادر بیهقی). ||آرمیدن و فرونشستن تشنگی کسی از آب خوردن. (از منتهی الارب). ||سبک داشتن چیزی را: استفهه استفاهاً. (منتهی الارب).

استفتاء. [اِ تِ تا] (ع مص) طلب فتوی کردن. فتوی خواستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). فتوی پرسیدن. جواب فتوی خواستن. (منتهی الارب): در این باب از اعیان علما و مشاهیر حکما استفتاء رفت همه بر آن منکر شدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۵۲).

1 - Concile. 2 - Stéphane.
3 - Etienne. 4 - Stéphane.
5 - Stéphane. 6 - Stéphane.
7 - Stephanus. 8 - Athénophane.

پس پیمبر گفت استفتوا القلوب
گرچه مفتیتان برون گوید خطوب. مولوی.
صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: الاستفتاء؛ هو عند الاصولیین و الفقهاء مقابل الاجتهاد. و المستفتی خلاف المفتی. و المفتی هو الفقیه فان لم‌نقل بتجزی الاجتهاد و هو کونه مجتهداً فی بعض المسائل دون بعض. فکل من لیس مجتهداً فی الکل فهو مستفتٍ فی الکل. و ان قلنا بتجزی الاجتهاد فالامر واضح ایضاً. فانّه مُستفتٍ فیما لیس مجتهداً فیه و مُفتٍ فیما هو مجتهد. و بالجملة فالمفتی و المستفتی انّما یکونان متقابلین ممتنعی‌الاجتماع عند اتحاد متعلقهما. و امّا اذا اعتبر کونه مُفتیاً فی حکم مُستفتیاً فی حکم آخر فلا. و الاستفتاء فی المسائل العقلیة علی القول الصحیح کوجوب العلم بها بالنظر و الاستدلال. هکذا فی العضدی و بعض حواشیه. و المفتی الماجن هو الذی لایبالی ان یحرّم حلالاً او بالعکس فیعلم الناس حیلاً باطلة کتعلیم الرجل و المرأة ان یرتد، فیسقط عنه الزکوة او تبین من زوجها. کما فی الذخیرة فکل حیلة تؤدّی الی الضّرر لم‌تُجز فی الدیانة و ان جاز فی الفتوی. کذا فی جامع‌الرموز فی کتاب‌الحجر.
– استفتا کردن؛ فتوی خواستن: ناصرالدین وجوه خواصّ و دهاة و کفاة حضرت خویش را حاضر آورد و در عیب و هنر و خطا و صواب این واقعه استفتا کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۶).

استفتاح. [اِ تِ تا] (ع مص) نصرت خواستن. (مجمل اللغة) (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). فیروزی جستن. (منتهی الارب). استنصار. خواهش فیروزی. نصرت جستن. ||گشودن. (منتهی الارب). باز کردن. ||گشادگی خواستن. گشاد خواستن. فتوح خواستن. طلب باز کردن. گشایش طلبیدن:
مرا تو دانی و دانی که هیچوقت نبود
در دنائت را بر دل من استفتاح. ؟
– استفتاح کردن؛ گشایش طلبیدن.
||یار خواستن. (منتهی الارب). یاری خواستن. (مجمل اللغة). ||آغاز کردن. (منتهی الارب). ابتدا کردن. آغازیدن. ||درخواستن آنچه بر تو مشکل باشد. (زوزنی). درخواستن از قرآن آنچه بر تو مشکل بود. (مجمل اللغة). وادرخواستن آنچه بر تو مشکل شده باشد از قرآن. (تاج المصادر بیهقی).
– روز استفتاح؛ روز پانزدهم ماه رجب برای گشوده‌بودن درهای آسمان یا درهای کعبه.

استفتار. [اِ تِ تا] (ع مص) کشان رفتن اسب و جز آن. (از منتهی الارب).

استفحال. [اِ تِ] (ع مص) بگشن آمدن ماده. (زوزنی). نر خواستن شتر ماده. ||فحل نیکو و توانا جستن تا بچگان خوب و توانا زایند. ||بزرگ شدن کار. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||نرگردید خرمابن.

استفخاذ. [اِ تِ] (ع مص) سست‌گوش شدن. (منتهی الارب) (شرح قاموس). ||رام شدن. (منتهی الارب).

استفخار. [اِ تِ] (ع مص) چیز فاخر خواستن. ||فاخر خریدن. (منتهی الارب).

استفداح. [اِ تِ] (ع مص) گران و سخت یافتن کار را.

استفذاذ. [اِ تِ] (ع مص) ستیهیدن. ||خودرائی کردن. (منتهی الارب).

استفراء . [اِ تِ] (ع مص) اسب گرامی بدست آوردن و گرد کردن. (منتهی الارب).

استفراخ. [اِ تِ] (ع مص) برای جوجه آوردن جاگرفتن کبوتر و مرغ و جز آن. جهت چوزه جاگرفتن کبوتر و جز آن. (منتهی الارب). ||فراگرفتن کبوتر از بهر بچه. (تاج المصادر بیهقی). مرغ داشتن برای بچه کردن. جهت چوزه بیرون آوردن، داشتن. (منتهی الارب).

استفراد. [اِ تِ] (ع مص) تنها واشدن بچیزی. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). تنها شدن به امری. تنها کردن کاری را. (منتهی الارب). انفراد به امری. ||تنهائی خواستن. ||تنها برآوردن کسی را از میان یاران خود. ||تنها گذاشتن. (منتهی الارب).

استفراغ. [اِ تِ] (ع مص) آغاز کردن کاری و سخنی را. ||کشتن بچهٔ نخستین شتر و گوسپند را. ||توانائی خود در کاری بذل کردن. (منتهی الارب). همهٔ توانائی خویشتن کار بستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ||فراغت خواستن. (غیاث). ||(اصطلاح طب) خروج فضول از بول و عرق و قی و خروج بلغم. پالایش. مقابل احتباس. تهی شدن تن خواستن از افزونیها که در طبیعت باشد. (تاج المصادر بیهقی). تهی شدن بدن از فضلات. (غیاث). تهی شدن از افزونیها که در طبیعت باشد خواستن. (زوزنی). پالایش طبع. گشاد. مقابل احتقان، بست. استفراغ، تدبیر پرداختن تن باشد از فضلهٔ طعام و از خلطهای فزونی. بیرون کردن طبیعت فضول را از بدن یا برعاف یا بریستن یا به قیء و یا بعرَق و مانند آن. بیرون کردن رطوبتها از تن باشد بوسائل طبیعی و غیرطبیعی چون خوی بوسیلهٔ مسامات و بلغم بوسیلهٔ ریه و بینی و خون بفصد و حجامت و نزف و نفث و بول بوسیلهٔ مثانه و فضول معده به قی یا اسهال و منی به انزال و مباشرت و چرک گوش و چرک بن ناخن. بیرون کردن فضول از تن بوسیلهٔ مسهل یا حقنه یا قی یا مُعرق یا بوسیلهٔ مُدِرّ یا مواقعه و غیره: بباید دانست که جماع استفراغی طبیعی است که... فضله‌ها از تن بدان دفع شود و تن سبکی یابد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و از همهٔ استفراغها پرهیز کند خاصه از جماع. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). هر گاه که مادّه به رگها میل کند استفراغ یا بعرق باشد و یا به ادرار بول. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و اگر استفراغ بحقنه کنند که از شحم حنظل و قنطوریون و... سازند روا باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و اگر به استفراغی حاجت افتد داروی مسهل خوردن صوابتر از قی کردن و رگ زدن باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). خارش قضیب و خایه را استفراغ به فصد و به اسهال... باید کرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). نشان‌های بحران انتقال هفت است: یکی قوت تب، دوم نابودن هیچ نوع از انواعهای استفراغ. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و اگر امتلاء سخت به افراط باشد، از پس استفراغی کنند به مسهلی که درخورد امتلاء باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و اگر بیماری را به استفراغ حاجت باشد، بمسهل یا بحقنه یا بشیاف یا بفصد تا آن استفراغ کرده نشود غذا نشاید داد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). چون چهار روز بگذرد [از بیماری لقوه] یک مثقال ایارج بر سبیل شب‌یار بخورد و از پس یک هفته بحقنهٔ تیز استفراغی کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). با مسهل یا فصد و حجامت یا معرقها و مقییء‌ها و مدرهای بول و طمث و داروها که بلغم از شش براندازد کنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و اگر بالقوه علامتها که مقدمهٔ فلج باشد یا مقدمهٔ سکته باشد همی بیند بباید شتافت و استفراغی قوی کرد بحقنهٔ تیز یا مسهلی قوی. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). نهم از سببها که تن را سرد کند، استفراغ به افراط و بسیاری جماع از این جمله بود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). چهارم [از اسباب گرم‌کنندهٔ تن] ضمادها و داروها و روغنها مالیدنی و محجمه برنهادن باشد بی آزدن از بهر آنکه آزدن استفراغ باشد و استفراغ سردی فزاید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). نخست استفراغی کند بحقنهٔ تیز. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و هرچند گاهی استفراغی کردن به قی. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). اگر استفراغ کنند و آن شهوت را ساکن گردانند روا باشد و استفراغ بفصد اولی‌تر. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رگ باسلیق زدن و حجامت کمرگاه و استفراغ بحقنهٔ خسک و بابونه. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). از خوردن [جو] خون کثیف و فاسد نخیزد که به استفراغ حاجت افتد. (نوروزنامه). ||قی کردن. (غیاث) (منتهی الارب). برگردانیدن فضول از راه گلو. تکلف قی. شکوفه. قی. اسهال. (تفلیسی). تهوّع. ||تهی کردن معده را

از فزونیها. (منتهی الارب). انتقاص مواد از بدن.
– استفراغ بولی[1]؛ خروج بول.
– استفراغ ثفلی[2]؛ خروج غایط. تغوّط.
– استفراغ جزئی؛ انتقاص از عضوی مخصوص، مانند استفراغی که از سعوطات و عطوسات کنند.
مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون گوید: استفراغ با راء مهمله عبارتست از کم شدن مواد از بدن و استفراغ کلی آن چیز راگویند که از تمامی بدن کم شود. بنابراین استفراغ جزئی آن چیزی راگویند که از عضو مخصوصی کم شود مانند سعوطات و عطوسات استفراغ‌شده از سر به تنهائی و گاه استفراغ کلی گویند و از آن استفراغ تمامی اخلاط خواهند و درین صورت استفراغ جزئی آن باشد که از بدن خلط مخصوصی استفراغ شود، مانند اسهال و قی. کذا فی بحرالجواهر: بحکم آنکه جماع نوعی است از استفراغ جزئی. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
– استفراغ کردن؛ برگرداندن. برگردانیدن. قی کردن.هراشیدن. شکوفه افتادن بر کسی.
– ||روان کردن شکم: و خداوند آماس صفرائی را استفراغ صفرا باید کردن به آب میوه‌ها. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و خداوند آماس بلغم را استفراغ بلغم باید کرد به ایارج فیقرا. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). پس تدبیر استفراغ کردن به اقراص بنفشه و حب صنوبر و مطبوخ هلیله و مانند آن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و آنرا که زکام و نزله بسیار باشد بحب قوقایا استفراغ کردن سود دارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
– استفراغ کلی؛ انتقاص مواد از همهٔ بدن.
– استفراغ منوی[3]؛ خروج منی. بیرون کردن منی.

استفراک. [اِ تِ] (ع مص) فربه و سخت گردیدن‌دانه در خوشه. (منتهی الارب). فربه و سخت شدن دانه در سنبله.

استفرام. [اِ تِ] (ع مص) دارو برداشتن زن. تنگ کردن بدارو. بدارو تنگی دادن زن شرم را. تنگ کردن فرج خواستن زن بدارو. (زوزنی).

استفره. [اِ تَ رَ] (اِ) جوالیقی گوید استفره اصل «استبرق» معرّب است بمعنی «غلیظ‌الدیباج» و ابن درید گوید اصل استبرق، استروه است. (المعرب جوالیقی چ احمد محمد شاکر ص ۱۵).

استفزاز. [اِ تِ] (ع مص) سبک گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). سبک گردانیدن ترس کس را. (منتهی الارب). دل دادن. ||سبک شمردن. خوار داشتن. (منتهی الارب). سبک داشتن. ||طلب خفت و خواری کردن. ||از جای برکندن. (منتهی الارب). ||از خانه بیرون کردن. ||ترسانیدن. (منتهی الارب).

استفساد. [اِ تِ] (ع مص) تباه شدن خواستن. (منتهی الارب). تباه شدن چیزی خواستن. (زوزنی). تبه شدن خواستن. (تاج المصادر بیهقی). ||تباه شدن. (زوزنی). تبه شدن. (تاج المصادر بیهقی).

استفسار. [اِ تِ] (ع مص) بیان کردن خواستن. (منتهی الارب). تفسیر کردن خواستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). اظهار خواستن. (غیاث). طلب ابانت. ||پرسیدن. (غیاث). پژوهش. ||پرسش. سؤال. اقتراح. الاستفسار لغةً طلب‌الفسر. و عند اهل‌المناظرة طلب بیان معنی‌اللفظ. و انما یسمع اذا کان فی‌اللفظ اجمال او غرابة. و الا فهو تعنت مفوت لفائدةالمناظرة اذ یأتی فی کلما یفسر به لفظ و یتسلسل. هکذا فی العضدی فی بیان الاعتراضات. (کشاف اصطلاحات الفنون).
– استفسار کردن؛ پرسیدن. مسئلت کردن. استخبار.

استفسال. [اِ تِ] (ع مص) ناکس شمردن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی).

استفصاص. [اِ تِ] (ع مص) استخراج. بیرون آوردن چیزی را. (منتهی الارب).

استفضاض. [اِ تِ] (ع مص) سنگریزه‌ناک گردیدن جای. (منتهی الارب). ||درشت آمدن. (زوزنی). درشت یافتن خوابگاه را. (منتهی الارب).

استفضال. [اِ تِ] (ع مص) نیکوئی جستن. ||افزونی خواستن. فزونی خواستن. (منتهی الارب). ||افزون آوردن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). ||بقیتی بر جای گذاشتن. باقی گذاشتن از چیزی چیزی را. (منتهی الارب).

استفظاع. [اِ تِ] (ع مص) فظیع یافتن کاری را. (منتهی الارب). سخت و زشت یافتن امری را.

استفعال. [اِ تِ] (ع مص) بابی از ده باب مصادر ثلاثی مزید در صرف زبان عربی.

استفلاء. [اِ تِ] (ع مص) سر واجستن خواستن. (تاج المصادر بیهقی). بسر واجستن خواستن. (زوزنی). سر جستن. ||شپش جستن در سر خواستن. (منتهی الارب). شپش جستن در سر.

استفلاح. [اِ تِ] (ع مص) رستگاری یافتن. (منتهی الارب). ظفر یافتن.

استفلال. [اِ تِ] (ع مص) اندک و بسیار گرفتن. (منتهی الارب).

استفله. [اِ تُ لِ] (اِخ)[4] ژان نیکلا. ژنرالی از مردم وانده[5]، مولد لونویل. و او را در آنژه تیرباران کردند. (۱۷۵۱ - ۱۷۹۶ م.).

استفنان. [اِ تِ] (ع مص) واداشتن کسی را بگونه‌ها و روشها از رفتن. (از شرح قاموس)؛ استفن فرسه؛ حمله علی فنون من المشی. (اقرب الموارد).

استفنان. [اِ تِ] (اِ) علفی است که آنرا اصرغان گویند. این کلمه با معنی آن از مجعولات شعوری است. (ج ۱ ص ۱۴۰).

استفنسن. [اِ تِ فِ سُ] (اِخ)[6] جورج. یکی از مشاهیر مکانیسین‌های انگلستان و او مخترع لکوموتیو است. مولد وی ویلَم مجاور نیوکاسل بسال ۱۷۸۱ م. و وفات در تاپتُن بسال ۱۸۴۸ م. پدر او یکی از کارگران تهی‌دست در معادن زغال‌سنگ بود خود او نیز در آغاز کار کارگری عادی بود ولی بتدریج در سایهٔ فرط ذکاو فراست خویش تا درجهٔ مهندسی ترقی کرد و با اختراعات بسیار کسب شهرت کرد. یکی از مخترعات او چراغ اطمینان است که در کوره‌های معادن بکار برده میشود. این مرد بزرگ مدت ده سال فکر خود را بکار انداخته و در سایهٔ فعالیت عظیم و جد و جهد بسیار براه انداختن یک لکوموتیو و ایجاد اصول خط آهن موفق شد. برای تهیه و عمل آوردن ماشینهائی که زادهٔ تفکرات و تعمقات عالمانهٔ او بود یک کارخانهٔ بزرگ احداث کرد و ثروت بسیار بدست آورد.

استفنسن. [اِ تِ فِ سُ] (اِخ)[7] رابرت. پسر استفنسن مخترع لوکوموتیو. مولد او ۱۸۰۳ م. و وفات ۱۸۵۹ م. وی سرمهندس بسیاری از خطوط آهن انگلستان بوده و کارهای سخت بزرگ محیرالعقول کرد مانند ساختن پل معلّق موسوم به بریتانیا که انگلستان را به جزیرهٔ انگلزی[8] متصل میکند و نیز پل ویکتوریا نزدیک مونترآل در ساحل سن‌لوران. او از اعضای مجلس مبعوثان بود و کتابی مفصل هم در امر لکوموتیو تألیف کرده است.

استفه. [اِ تِ فَ] (ص) زن و یا حیوان حامله را گویند. کذا فی المجمع. (شعوری). ولی در سه نسخهٔ خطی مجمع الفرس متعلق به کتابخانهٔ مؤلف نیامده است و ظاهراً مجعول است.

استفهام. [اِ تِ] (ع مص) فهمیدن خواستن. (منتهی الارب). مفهوم خواستن. (تاج

1 - Sécrétion d'urine.
2 - Sécrétion d'excréments.
3 - Sécrétion de sperme.
4 - Stofflet, Jean-Nicolas.
5 - Vendée.
6 - Stephenson, George.
7 - Stephenson, Robert.
8 - Anglesey.

المصادر بیهقی). مفهوم درخواستن. (زوزنی). فهمیدگی چیزی خواستن. (غیاث). دانستن خواستن. دریافتن خواستن. ||مفهوم کردن. (زوزنی). ||پرسش. سؤال کردن. پرسیدن:

بهر این لفظ الست مستبین
نفی و اثبات است در لفظی دفین
زآنکه استفهام اثبات است این
لیک در وی لفظ لیس هم ببین. مولوی.

||الاستفهام؛ استعلام ما فی الضمیر المخاطب و قیل هو طلب حصول صورةالشیء فیالذهن فان کانت تلک الصورة وقوع نسبة بین الشیئین اولا وقوعها فحصولها هو التصدیق و الا فهو التصور. (تعریفات جرجانی). الاستفهام؛ هو عند اهل‌العربیة من انواع الطلب الذی هو من اقسام الانشاء. و هو کلام یدلّ علی طلب فهم ما اتصل به اداةالطلب. فلایصدق علی افهم فانّ المطلوب لیس فهم ما اتصلت به لان اداةالطلب صیغةالامر. و قد اتصلت بالفهم و لیس المطلوب به طلب فهم الفهم. بخلاف أ زید قائم فان المطلوب به طلب فهم مضمون زید قائم. و سمی استفهاماً لذلک. و هذا الطلب علی خلاف طلب سائر الآثار من الفواعل. فان العلم فی علمنی مطلوب المتکلم و هو اثرالمعلم لکن یطلب فعله الذی هو التعلیم لیترتب علیه الاثر. و کذا فی اضرب زیداً، المطلوب مضروبیة زید. و یطلب من الفاعل التأثیر، لیترتب علیه الاثر. و فی زید قائم یطلب نفس حصول قیام زید فی‌العقل لانّ الاداة انّما اتصلت بقیام زید. بخلاف علمنی فان الاداة فیه متصلة بالتعلیم. کذا فی‌الاطول و فی‌الاتقان. و لکون الاستفهام طلب ارتسام صورة ما فی‌الخارج فی‌الذهن لزم ان لایکون حقیقة الا اذا صدر عن شاک یصدق بامکان الاعلام. فان غیرالشاک اذا استفهم یلزم منه تحصیل الحاصل و اذا لم‌یصدق بامکان الاعلام انتفت فائدةالاستفهام. و قال بعض الائمة و ما جاء فی‌القرآن علی لفظ الاستفهام فانما یقع فی خطاب علی معنی ان المخاطب عنده علم ذلک الاثبات او النفی حاصل - انتهی. (کشاف اصطلاحات‌الفنون).

— اداة استفهام؛ کلمه‌ای که بدان طلب فهم و دریافت کنند مانند: آیا و چرا و برای چه و چه و چون و چند، و هَل و اَ و غیره.

— استفهام کردن؛ پرسیدن. استفسار کردن.

استفهامی. [اِ تِ] (ص نسبی)[1] منسوب به استفهام.

استفیال. [اِ تِ فْ] (ع مص) همچو پیل شدن شتر در جثه و توانایی. (منتهی الارب). چون فیل شدن در جثه.

استقاء. [اِ تِ] (ع مص) آب برکشیدن. (زوزنی). آب کشیدن. آب در مشک کشیدن. (تاج المصادر بیهقی). برکشیدن آب از چاه. ||آب خواستن. ||سقاء خواستن. ||فربه شدن شتران. (منتهی الارب). ||نوشاندن آب و شراب و مثل آن. (غیاث):

لاجرم آماس گیرد دست و پا
تشنگی را نشکند آن استقا. مولوی.

استقاءة. [اِ تِ ءَ] (ع مص) قیء کردن بتکلف. برانداختن از گلو. (منتهی الارب). ||قیء کردن خواستن و علاج کردن تا قی بیاید. علاج کردن تا قی افتد. (زوزنی).

استقاتة. [اِ تِ تَ] (ع مص) قوت خواستن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). خوراک خواستن. توشه طلبیدن. روزی خواستن. قوت و طعام خواستن. روزی طلبیدن.

استقادة. [اِ تِ دَ] (ع مص) منقاد شدن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). زمام اختیار بدست کسی دادن. گردن نهادن: استقاد لی؛ زمام اختیار بدستم داد. (منتهی الارب) (تاج العروس). ||قصاص بستدن. (زوزنی). قصاص خواستن. (تاج المصادر بیهقی). انتقام. کین‌کشی: استقدت الحا کم؛کشنده را کشتن‌فرمودن خواستم از او. (منتهی الارب).

استقاع. [اِ تِ] (ع مص) برگردیدن رنگ. تغیر لون. یقال: أُستقع لونه (مجهولاً)؛ وقتی که تغییر کند. (منتهی الارب).

استقاله. [اِ تِ لَ] (ع مص) استقالت. اقاله خواستن. (منتهی الارب) (زوزنی). بیع واشکافتن خواستن. طلب فسخ بیع. برانداختن بیعی را خواستن. رد بیع خواستن. شکستن بیع تقاضا کردن: استقالهٔ بیع. ||استعفاء. طلب عفو و بخشایش: تاش از نیشابور مکاتبت بحضرت بخارا روان کرد و در استصلاح حال و توقع مغفرت و تمهید معذرت و استقالت از عوارض زلات و استعطاف و استعفاء از سوابق عثرات تضرعی هرچه تمامتر کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۸۹). و از مواقع اقلام و هفوات کلام استقالت می‌نماید. (جهانگشای جوینی).

— استقاله کردن؛ طلب فسخ کردن.
— ||طلب عفو کردن.

استقامة. [اِ تِ مَ] (ع مص) استقامت. راستی. اعتدال. ایستادن. راست شدن. (زوزنی) (غیاث) (مجمل اللغة) (تاج المصادر بیهقی). راست ایستادن. (مجمل اللغة). راست بایستادن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). درست شدن. درستی:

مکارمها بحکم تو گرفتست استقامتها
که باشد استقامتهای کشتی‌ها به لنگرگاه.
منوچهری.

از روی سلامت نیت و استقامت عزیمت و استمرار هواداری در این باب... (تاریخ بیهقی ص ۳۱۶). اصدر امیرالمؤمنین کتابه هذا و قد استقامت له الامور و جری علی اذلاله التدبیر. (تاریخ بیهقی ص ۳۰۱). مدت ملک او در استقامت چهار سال بود. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۸۳). و بر این قاعدهٔ درست و سنن استقامت استمرار و اطراد یافت. (کلیله و دمنه). و هر جانوری که در این کارها اهمال نماید از استقامت معیشت محروم آید. (کلیله و دمنه). ملک نوح بوقت استقامت کار خواست که بقضای حق ایشان قیام نماید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۳۰).

چو برگردد مزاج از استقامت
بدشواری بدست آید سلامت. نظامی.

||ایستادگی. پایداری. پایداری کردن. پائیدن. پافشاری. قوام. استقرار. پا فشردن در. ثبات. درایستادن در کاری. پابرجائی: ترس و بیم کاریست که هیچکس را استقامت بی آن ممکن نگردد. (کلیله و دمنه). و استقامت پدید آمده بود. (کلیله و دمنه). ||بها کردن. قیمت کردن.(تاج المصادر بیهقی) (مجمل اللغة): استقمت السلعة استقامةً؛ بها کردم رخت را. (منتهی الارب). ||هدی. ||الاستقامة؛ هی کون الخط بحیث تنطبق اجزاؤه المفروضة بعضها علی بعض علی جمیع الاوضاع، و فی اصطلاح اهل‌الحقیقة هی الوفاء بالعهود کلها و ملازمة الصراط المستقیم برعایة حدالتوسط فی کل الامور من الطعام و الشراب و اللباس فی کلّ امر دینی و دنیوی فذلک هو الصراط المستقیم کالصراط المستقیم فی الآخرة و لذلک قال النبی صلی الله علیه و سلم: شیبتنی سورة هود اذ انزل فیها «فاستقم کما امرت». (قرآن ۱۱۲/۱۱). (تعریفات جرجانی). ||الاستقامة؛ ان یجمع بین اداء الطاعة و اجتناب المعاصی و قیل الاستقامة ضد الاعوجاج و هی مرور العبد فی طریق العبودیة بارشاد الشرع و العقل. (تعریفات جرجانی). ||الاستقامة؛ المداومة، و قیل ان لاتختار علی‌الله شیئاً. (تعریفات جرجانی). الاستقامة؛ قال ابوعلی الدقاق لها مدارج ثلاثة. اولها التقویم و هو تأدیب النفس و ثانیها الاقامة و هی تهذیب القلوب و ثالثها الاستقامة و هی تقریب الاسرار. (تعریفات جرجانی). الاستقامة؛ هی عند اهل‌السلوک ان تجمع بین اداء الطاعة و اجتناب المعاصی و قال السری الاستقامة ان لاتختار علی‌الله شیئاً و قیل هی الخوف من العزیز الجبار و الحبّ للنبی المختار و قیل حقیقة الاستقامة لایطیقها الاّ الانبیاء و اکابر الاولیاء لان الاستقامة الخروج عن المعهودات و مفارقة الرسوم و العادات و القیام فی امرالله بالنوافل و المکتوبات، و قال یحیی‌بن معاذ هی علی ثلثة اضرب: استقامة اللسان علی کلمة الشهادة و استقامة الجنان

---
1 - Dubitatif.

علی صدق الارادة و استقامة الارکان علی الجهد فی العبادة، کذا فی خلاصةالسلوک. و عند اهل الهیئة و النجوم حرکة الکوکب الی التوالی و قد عرفت قبیل هذا. و عند المحاسبین کون الخط مستقیماً و قد مرّ فی فصل الطاء المهملة من باب الخاء المعجمة. (کشاف اصطلاحات الفنون).
– استقامت امر؛ پیوستگی امر.
– استقامت بخرج دادن؛ استقامت کردن. پافشاری کردن. پایداری کردن.
– استقامت رأی[1]؛ ثبات اراده.
– استقامت کردن؛ پای داشتن. مقاومت کردن. ثبات ورزیدن. پای فشردن.
– استقامت یافتن؛ مستقیم شدن.
||(اصطلاح نجوم) سیر کوکب به نَضدِ بروج[2].

استقباح. [اِ تِ] (ع مص) زشت شمردن. (منتهی الارب). زشت داشتن چیزی. (زوزنی). ضد استحسان: ما یستقبح ذکره.

استقبال. [اِ تِ] (ع مص) پیش آمدن. (منتهی الارب). ضِدّ استدبار. روی آوردن. پیش فراشدن. پیش واشدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). پیش رفتن. روی کردن به. ||به پیشواز رفتن. به پیشباز رفتن. پیشواز کردن. پیشباز کردن. پذیره شدن: استادم را بدیدم با خواجهٔ بزرگ خدمت استقبال را ایستاده با همهٔ سالاران و اعیان درگاه. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۶۶). فرمود تا ایشان را استقبال نیکو کردند. (تاریخ بیهقی ص ۳۷۵). فقها و قضاة و اعیان نشابور به استقبال رفتند. (تاریخ بیهقی ص ۳۷۵). امیر فرمود تا همگان به استقبال روند. (تاریخ بیهقی ص ۳۸۰). طغرل بشهر رسید و همهٔ اعیان به استقبال رفته مگر قاضی صاعد. (تاریخ بیهقی ص ۵۶۵). نامه‌ها رفت به اسکدار بجملهٔ ولایت که براه رسول بود تا ویرا استقبال کنند. (تاریخ بیهقی ص ۲۹۷). برفت به استقبال رسول. (تاریخ بیهقی ص ۲۸۸). گفت رسولی می‌آید بساز با کوکبهٔ بزرگ از اشراف علویان و قضاة و علما و فقها به استقبال روی. (تاریخ بیهقی ص ۲۸۸). نامه‌ها رسید که سلیمان رسید بشبورقان و از ری تا آنجا ولاة و عمال و گماشتگان سلطان سخت نیکو تعهد کردند و رسم استقبال بجای آوردند. (تاریخ بیهقی ص ۲۸۸). و چون شنود که موکب سلطان از پروان بغزنین روی دارد با پسرش بخدمت استقبال آمدند. (تاریخ بیهقی ص ۲۵۱). همهٔ محتشمان و خادمان روان شدند به استقبال مهد. (تاریخ بیهقی ص ۴۳۳). بوطاهر... در آن وقت که امیر مسعود از ری قصد نشابور کرده بود با قاضی ابوالحسن پسر قاضی ابوالعباس استقبال رفته بودند. (تاریخ بیهقی ص ۲۰۸). موفق امام صاحب حدیثان و دیگر اعیان شهر جمع شدند و به استقبال ابراهیم ینال آمدند. (تاریخ بیهقی ص ۵۶۴). ویرا استقبال بسزا کردند. (تاریخ بیهقی ص ۴۴۸). تا بهر طرف که نشاط حرکت فرماید ظفر و نصرت رایت او را تلقی و استقبال واجب بیند. (کلیله و دمنه). هرکه درگاه ملوک را لازم گیرد... هرآینهٔ مراد خویش... او را استقبال واجب بیند. (کلیله و دمنه).

از سر زلف تو بوئی سربمهر آمد بما
جان به استقبال شدکای مهد جانها تاکجا.
خاقانی.

چون بحضرت سلطان رسید به استقبال او بیرون آمد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۸۹). هرکجا میرسید رسولان به استقبال می‌آمدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۰۹). طغان‌خان بمجاهرت آن جمع روان شد و دل بر استقبال اجل قرار داد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۹۳). چون ببخارا رسید وزیر عبدالله عزیز و طبقات معارف و حجاب و کتاب به رسم تهنیت قدوم استقبال کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۶۳).

به استقبال شاه آورد پرواز
سپاهی ساخته با برگ و با ساز. نظامی.

لا لحبّ علی بل لبغض معاویة، او را بقدم اعزاز استقبال نمود. (تاریخ سلاجقهٔ کرمان تألیف محمدبن ابراهیم). ||طلب اقبال کردن. (مؤید الفضلاء). ||آینده، مقابل حال و ماضی. الاستقبال؛ ما یترقب وجوده بعد زمانک الذی انت فیه. (تعریفات جرجانی). الاستقبال؛ عرفاً نام است زمان آینده را و فعل مستقبل مأخوذ از این معنیست و آن فعلیست که دلالت کند بر زمان آینده. و نزد منجمان مقابلهٔ آفتاب و ماه باشد. و آن جزئی را که ماه در وقت استقبال در آن واقع میشود اگر وقوع در شب باشد جزء استقبال گویند. و اگر وقوع استقبال در روز باشد موضع آفتاب را جزء استقبال نامند. و اگر استقبال در یکی از دو طرف شب بود پس آن جزئی را که به افق شرقی نزدیکتر باشد جزء استقبال خوانند. و در ضمن معنی لفظ جزء درین بابت اشارتی رفته است. (کشاف اصطلاحات الفنون). استقبال؛ در اصطلاح نجوم مقابلهٔ دو کوکب است و عادةً در مقابلهٔ شمس و قمر مستعمل است و باز آنرا امتلاء قمر گویند. مقابله کردن ماه و آفتاب در شب چهاردهم و درین وقت ماه تمام و کامل باشد. (غیاث). و پُری ماه را استقبال خوانند بی صفت. (التفهیم بیرونی):

اجتماع ماه بود امروز و استقبال بخت
کاوفتاد این ذره را با چون تو خورشید التقا.
خاقانی.

||(اصطلاح فقه) بطرف قبله متوجه بودن. ||تتبع شاعر قصیده یا غزل یا قطعهٔ شاعری دیگر را.
– استقبال کردن؛ به پیشواز رفتن، مقابل بدرقه کردن. پذیره شدن. پیش رفتن کسی را: امیر سعید و کوتوال و رئیس و دیگران تا به دو منزل استقبال کردند. (تاریخ بیهقی ص ۵۴۴).

استقبالی. [اِ تِ] (ص نسبی) منسوب به استقبال. مربوط بزمان آینده.

استقتال. [اِ تِ تا] (ع مص) کشتن خواستن. (منتهی الارب). مبالغه کردن در حرب و خود راکشتن در آن. ||باک نداشتن از مرگ از روی دلاوری. (از منتهی الارب). ||حریصی نمودن بر جنگ تا گوئی که او را آرزو میکند که‌کشته شود. (زوزنی).

استقداح. [اِ تِ] (ع مص) طلب آتش از آتش‌زنه.

استقداد. [اِ تِ] (ع مص) بر یک وتیره بودن شتران. ||پیوسته بودن بر کاری. ||برابر و هموار شدن چیزی. (منتهی الارب).

استقدار. [اِ تِ] (ع مص) تقدیر کردن. تقدیر خواستن. (زوزنی). تقدیر کردن خواستن. (تاج المصادر بیهقی). یقال: استقدر الله خیراً. ||توانائی خواستن. (منتهی الارب).

استقدام. [اِ تِ] (ع مص) در پیش شدن خواستن. (زوزنی). ||در پیش شدن. (تاج المصادر بیهقی). پیش درآمدن. استقبال کردن. (غیاث): و لکل امة اجل فاذا جاء اجلهم لایستأخرون ساعة و لایستقدمون. (قرآن ۳۴/۷). ||بسیار پیشی و دلیری کردن.

استقذار. [اِ تِ] (ع مص) پلید شمردن. (منتهی الارب). ناخوش داشتن. کراهت داشتن: استقذرت الشیء؛ اذاکرهت له. (منتهی الارب). ||پلید آمدن کسی را. چیزی را پلید آمدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی).

استقذاف. [اِ تِ] (ع مص) دشنام دادن خواستن. (زوزنی). دژنام دادن خواستن. (تاج المصادر بیهقی). دشنام گفتن خواستن.

استقراء. [اِ تِ] (ع مص) جستن. (منتهی الارب). تلاش و جستجو کردن. (غیاث). ||جستن شهرها را. (منتهی الارب). در شهرها گردیدن. (تاج المصادر بیهقی). ||پیروی. (غیاث). ||پیروی کردن. از پی چیزی رفتن. در پی رفتن. ||از جائی به جائی رفتن. (منتهی الارب). قریه بقریه گشتن. ||بازکاویدن. (منتهی الارب). اقتراء. تتبع. (غیاث). جست‌وجوی بسیار کردن. همه را وارسیدن. ||مهمانی خواستن. (منتهی الارب). طلب ضیافت. ||ماندن فحل ناقه را تا ببینند که آبستن شده است یا نه. (صراح). (؟). ماندن گشن ناقه را تا ببیند که آبستن شده است یا نه: استقرء الجمل الناقة. (؟). ||استقراء دمل؛ ریم

1 - Fermeté. 2 - Rectitude.

و چرک جمع کردن آن: استقری الدمل؛ ریم و چـرک فـراهـم آورد. (مـنتهی الارب). ||(اصطلاح منطق)[1] شناختن شیء کل بجمیع اشخاص آن. اثبات حکم کلی بوسیلهٔ ثبوت آن حکم در جزئیات آن کلی. از حال جزئیات پی بحال کلی آنها بردن.

– استقراء تام؛ اثبات حکـم کـلی بـوسیلهٔ ثبوت آن حکم در تمام جزئیات آن کلی.

– استقراء کردن؛ تتبع کردن. شناختن شیء کلی بجمیع اشخاص آن.

– استقراء ناقص؛ اثبات حکم کـلی بـوسیلهٔ ثبوت آن حکم در اکثر جزئیات آن کلی.

الاستقراء؛ هو الحکم علی کلی لوجوده فی اکثر جزئیاته و انما قال فی اکثر جزئیاته لان الحکم لو کان فی جمیع جزئیاته لم‌یکن استقراء بل قیاساً مقسماً و یسمی هذا استقراء لان مقدماته لاتحصل الا بتتبع الجزئیات کقولنا: کل حیوان یحرک فکه الاسفل عندالمضغ لان الانسان و البهائم و السباع کذلک و هو استقراء ناقص لایفید الیقین لجواز وجود جزئی لم‌یستقرء او یکون حکمه مخالفاً لما استقریء کالتمساح فانه یحرک فکه الاعلی عندالمضغ. (تعریفات جرجانی).

الاستقراء؛ لغةً التتبع. من استقریت الشیء، اذا تتبعته و عند المنطقیین قول مؤلف من قضایا تشتمل علی الحکم علی الجزئیات لاثبات الحکم الکلی و قولهم الاستقراء هو الحکم علی کلی لوجوده فی اکثرجزئیاته و کذا قولهم هو تصفح الجزئیات لاثبات حکم کلی لایخلو عن التسامح، لانّ الاستقراء قسم من الدلیل فیکون مرکباً من مقدمات تشتمل علی ذلک الحکم و التصفح. فالاول تعریف بالغایة المترتبة علیه و الثانی تعریف بالسبب و المراد بالجزئی الجزئی الاضافی. ثم الاستقراء قسمان تام و یسمی قیاساً مقسماً بتشدید السین المکسورة و هو ان یستدل بجمیع الجزئیات و یحکم علی الکل و هو قلیل‌الاستعمال کما یقال: کل جسم اما حیوان او نبات او جماد. و کل واحد منها متحیز، ینتج کل جسم متحیز و هو یفید الیقین. و ناقص و هو ان یستدل باکثر الجزئیات فقط و یحکم علی الکل و هو قسیم القیاس و لذا عدّوه من لواحق القیاس و توابعه و هو یفید الظنّ. کقولنا: کل حیوان یتحرک فکه الاسفل عندالمضغ. لان الانسان و الفرس و الحمار و البقر و غیر ذلک مما تتبعناه کذلک فانه یفید الظن لجواز التخلف کما فی‌التمساح. قال السید السند فی حاشیة شرح التجرید: لابد فی‌الاستقراء من حصر الکلی فی جزئیاته. ثم اجراء حکم واحد علی تلک الجزئیات لیتعدی ذلک الحکم الی ذلک الکلی فان کان ذلک الحصر قطعیاً بان یتحقق ان لیس له جزئی آخر کان ذلک الاستقراء تاماً و قیاساً مقسماً. فان کان ثبوت ذلک الحکم لتلک الجزئیات قطعیاً ایضاً افاد الجزم بالقضیة الکلیة و ان کان ظنیاً افاد الظن بها و ان کان ذلک الحصر ادّعائیاً بان یکون هنا ک جزئی آخر لم‌یذکر و لم‌یستقرأ حاله لکنه ادعی بحسب الظاهر ان جزئیاته ما ذکر فقط افاد ظناً بالقضیة الکلیة. لان الفرد الواحد ملحق بالاعم الاغلب فی غالب الظن و لم‌یفد یقیناً لجواز المخالفة – انتهی. قال المولوی عبدالحکیم هذا تحقیق نفیس یفید الفرق الجلی بین القیاس المقسم و الاستقراء الناقص و الشک الذی عرض لبعض الناظرین من انه لایجب ادعاء الحصر فی الاستقراء الناقص کما یشهد به الرجوع الی الوجدان فمدفوعٌ بانه ان اراد به عدم التصریح به فمسلمٌ. و ان اراد عدمه صریحاً و ضمناً فممنوع. فانه کیف یتعدی الحکم الی الکلی بدون الحصر – انتهی. (کشاف اصطلاحات الفنون).

استقراء؛ حکمی ایجابی یا سلبی بود بر امری کلی بسبب حصول آن حکم در جزویات آن امر کلی، مانند حکم بر حیوان خُردزهره بطول عمر، بسبب حصول این حکم در یک یک صنف از اصناف حیوانات خُردزهره، مانند مردم و اسب و گاو و پیل و این ترتیب عکس ترتیب قیاسی است، چه ترتیب قیاسی، بل سیاقت طبیعی چنان بود که انسان و فرس و فیل حد اصغر باشند، و حیوان قلیل‌المرارة اوسط، و طویل‌العمر اکبر، پس گویند انسان و فرس و فیل حیوان قلیل‌المرارة‌اند و هر حیوان که چنین بود طویل‌العمر بود. تا تألیف بر وضع طبیعی بود. اما چون حد اصغر و اوسط متبدل شوند، از وضع طبیعی بگردد، و بر این سیاقت شود که حیوان قلیل‌المرارة انسان و فرس و فیل باشد، و ایشان طویل‌العمرند. و این استقراء باشد. پس اگر اصغر و اوسط متساوی باشند در دلالت، و آن چنان بود که جزویات محصور بود، و حکم در همه ثابت، حکم بر آن کُلی صادق بود، و آن استقراء برهانی بود. و آنرا استقراء تام[2] خوانند. چنانکه در اقسام قیاس ذکرش را کرده‌ایم. و اگر جزویات منتشر باشد، و حصر معلوم نه، تساوی این دو حد ظاهر نباشد، پس حکم بر کلی یقینی نتواند بود، چه ممکن بود که جزوی دیگر باشد غیر آنچه مذکور است، بخلاف جمله و حکم کُلی را نقض کند. چنانکه در مثالی که گویند: حیوان در حال مضغ تحریک فکّ اسفل کند بسبب وجود این حکم در انسان و فرس و ثور، چه این حکم به تمساح منقض گردد. و این استقراء ناقص بود، پس به این سبب استقراء مطلقاً موثوق‌به نیست اما فوائدش بسیار است، چه بسیار حکمهای یقینی حسی یا تجربی بتوسط استقراء اکتساب کنند، و اگرچه مستقری نداند که آن حکم به استقراء کسب کرده است، چنانکه در برهان گفته شود. و بحقیقت بنسبت با حس استقراء را بر قیاس تقدّم باشد، و اگرچه بنسبت با عقل قیاس را برو تقدم باشد. هر حکم غیربیّن که میان محمول و موضوع واسطه‌ای که به آن واسطه موضوع را و محمول او را بیّن باشد یافته نشود، و محمول موضوعات را بیّن بود طریق اثبات آن حکم جز استقراء نباشد. و باشد که حکمی به استقراء ثابت شود. صغری یا کبرای قیاس بود پس اگر کبری شکل اول بود، نشاید که اصغر یکی از آن جزویات بود که مفید حکم باشد بر اوسط، چنانکه در کبری گوئیم: کلّ **ب ا** از جهة آنکه **ب** یا **ج** یا **د** بود و هر دو **ا** اند، پس نشاید که اصغر **ج** یا **د** باشد بعینه، چه این بیان دوری شود، بل باید که بر یکی از دو وجه بود. اول آنکه اصغر جزوی دیگر بود اوسط را که به قسمتی غیر قسمت اول حاصل شود، چنانکه **ب** بقسمتی دیگر یا **ه** یا **د** بود، پس **ه** یا **د** اصغر باشد و مثالش چنان بود که حیوان را به ناطق و غیرناطق قسمت کنیم. و به ماشی و غیرماشی قسمت کنیم. پس حکمی که حیوان را بحسب ناطق و غیرناطق ثابت شود به استقراء، ماشی را نیز بقیاس ثابت شود بتوسط حیوان. دوم آنکه اصغر جزوی بود که در تحت یک قسم باشد، چنانکه بعضی از ناطق را بقیاس ثابت شود، و آنچه حیوان را بحسب ناطق و غیرناطق استقراء ثابت شده باشد، و اگرچه بهتر چنان بود که حکمی که بر حیوان کنند بر ناطق بتوسط حیوان باشد، و بر جزویات ناطق بتوسط ناطق چنانکه در علم برهان معلوم شود. و استقراء ناقص در جدل بسیار افتد و لیکن آنجا دعوی حصر جزویات کند، و وقوعش در جدل مغالطه نبود، اما در برهان مغالطه بود، و در استقراء چنانکه عدد جزویاتی که در تحت کُلی باشد فی نفس‌الامر کمتر بود، و عدد آنچه حصول حکم در او معلوم باشد بیشتر بود حکم مقبول‌تر بود، چه به حصر نزدیکتر بود. (اساس‌الاقتباس ص ۳۳۱).

استقرار. [اِ تِ] (ع مص) ثبات. سکون. آرام گرفتن. (غیاث) (تاج المصادر بیهقی). ثابت شدن. (غیاث). قرار و ثبات ورزیدن به جائی. آرمیدن. (منتهی الارب). قرار گرفتن: احوال امیرالمؤمنین القادر بالله و استقرار خلافت بر او. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۰۶). ||جای گرفتن. (منتهی الارب). ||قرار و ثبات دادن: ابوسعید بعد از انتظام حال و استقرار کار

1 - Induction.

2 - Induction entière.

او یا آن لشکر که در صحبت او بودند بازگشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۹۱). ||(اصطلاح فلک)[1] بعقیدهٔ قدما رجعتی که موجب شود تا ستارگان بنقطهٔ حرکت خود بازگردند.
– استقرار پیدا کردن؛ قرار گرفتن.
– استقرار دادن؛ قرار و ثبات دادن.
– استقرار گرفتن؛ آرام گرفتن. قرار یافتن. استوار شدن.
– استقرار یافتن؛ آرام گرفتن. قرار یافتن. استوار شدن.

استقراض. [اِ تِ] (ع مص) وام خواستن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). وام کردن. وام گرفتن. قرض کردن. قرض خواستن.
– استقراض کردن؛ وام خواستن.

استقراضی. [اِ تِ] (ص نسبی) منسوب به استقراض.
– بانک استقراضی؛ بانکی که نقدینه وام دهد. بانک رهنی.

استقراع. [اِ تِ] (ع مص) گشن بعاریت خواستن از کسی. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). ||گشن‌خواه شدن شتر ماده یا ماده گاو. (منتهی الارب). نر خواستن ماده گاو. بگشن آمدن ماده گاو. (تاج المصادر بیهقی). ||سخت شدن سم ستور. ||رفتن خمل شکنبه. (منتهی الارب). رفتن پرز شکنبه. ||در تداول امروز، قرعه زدن.

استقرام. [اِ تِ] (ع مص) قرم گردیدن شتر جوان. (منتهی الارب). بگشن آمدن شتر جوان. (زوزنی). فحل و گشن شدن شتر جوان.

استقران. [اِ تِ] (ع مص) توانستن کاری را. ||توانا گردیدن. (منتهی الارب). ||نرم شدن. (زوزنی). افزون گردیدن خون در رگ. (منتهی الارب). نرم شدن و بسیار شدن خون در رگ. (تاج المصادر بیهقی).

استقس. [اُ تُ قُ س س] (معرب، اِ) رجوع به اسطقس و استقص شود.

استقسام. [اِ تِ] (ع مص) سوگند خوردن خواستن. (منتهی الارب). سوگند خواستن. (زوزنی). یقال: استقسمه و به. (منتهی الارب). ||بخش کردن خواستن. (زوزنی). بخش کردن خواستن از تیرهای قمار. (منتهی الارب). قسمت کردن خواستن از تیرها. (تاج المصادر بیهقی). ||بهره و نصیب خود خواستن. (منتهی الارب). ||تفأل و تطیر به تیرهای بی‌پر در جاهلیت.

استقص. [اُ تُ قُ ص ص] (معرب، اِ) رجوع به اسطقس شود.

استقصاء. [اِ تِ] (ع مص) جهد تمام کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). کوشش تمام کردن. (منتهی الارب). سعی و کوشش بسیار. (غیاث). ||طلب نهایت چیزی کردن. (غیاث). ||به نهایت چیزی رسیدن. (منتهی الارب) (غیاث). تقصی. به غایت رسیدن. به پایان رسیدن. به قصوای امری رسیدن. احاطه بشیء یافتن. نیکو نگریستن: تعدید؛ به استقصا چیزی شمردن. تعمیق؛ به استقصا نگرستن. (تاج المصادر بیهقی). مثال داد تا اسباب و ضیاع که مانده بود از نوشتکین خاصه به استقصاء تمام بازنگریستند بحاضری کدخدا و دبیرش محمودک و دیگر وکیلان. (تاریخ بیهقی ص ۵۴۳). محال بود استقصاء زیاده کردن. (تاریخ بیهقی ص ۶۶۸). کوشک مسعودی راست شده بود چاشتگاهی برنشست و آنجا رفت و بگشت و به استقصا بدید. (تاریخ بیهقی ص ۵۰۸). در آن دیار هم شرایط بحث و استقصاء هرچه تمامتر بجای آوردم. (کلیله و دمنه). غدر زنان بی‌نهایت است و عقل از احصاء و استقصای آن عاجز. (سندبادنامه). گفت آنچنانکه تو گفتی طایفه‌ای حسد بردند و به خیانت متهم کردند. ملک دام ملکه در کشف حقیقت آن استقصا نفرمود. (گلستان). ||سختگیری در محاسبه. دقت بسیار در حساب. جزورسی. (غیاث): خواجه وی را بنشاند و گفت دانسته‌ای که ترا حساب چندین بود و مرا در اینکه سوگند گرانست که در کارهای سلطانی استقصاء کنم... تا دل بد نداری. (تاریخ بیهقی ص ۲۶۹). و غلامانش را بجمله بسرای ما فرست تا با ایشان استقصاء مالی که بدست ایشان بوده است بکنند و بخزانه آورند. (تاریخ بیهقی ص ۲۳۵). و سیم کافی ناصح که خراج و جزیت... بطور استقصاء بستاند. (کلیله و دمنه).

چو عمر دادی دنیا بده که خوش نبود
بصد خزینه تبذّر بدانگی استقصا. خاقانی.

||بخل. (غیاث). ||به غایت رسانیدن. به نهایت رسانیدن. به پایان رسانیدن.
– استقصاء در مسئله‌ای؛ بغایت آن رسیدن: استقصی فی‌المسئلة؛ ای بلغ الغایة. (منتهی الارب). الاستقصاء بالصاد المهملة؛ عند اهل المعانی هو من انواع اطناب الزیادة و هو ان یتناول المتکلم معنی فیستقصیه فیأتی بجمیع عوارضه و لوازمه بعد ان یستقصی جمیع اوصافه الذاتیة بحیث لایترک لمن یتناوله بعده فیه مقالاً. قال ابن ابی‌الاصبع و الفرق بین الاستقصاء و التتمیم و التکمیل ان التتمیم یرد علی المعنی الناقص فیتممه و التکمیل یرد علی المعنی التام فیکمل اوصافه و الاستقصاء یرد علی المعنی التام فیستقصی لوازمه و عوارضه و اوصافه و اسبابه حتی یستوعب جمیع ما تقع الخواطر علیه فلایبقی لاحد فیه مساغ. مثاله قوله تعالی: أیود احدکم ان تکون له جنة. (قرآن ۲/۲۶۶). فانه لو اقتصر علی جنة لکفی و لم‌یقتصر حتی قال فی تفسیرها: من نخیل و اعناب فان مصاب صاحبها بها اعظم. ثم زاد: تجری من تحتها الانهار، متمماً لوصفها بذلک. ثم کمل وصفها بعد التتمیمین فقال: له فیها من کل‌الثمرات. فاتی بکلّ ما یکون فی‌الجنان ثم قال فی وصف صاحبها: و اصابه الکبر. ثم استقصی المعنی فی ذلک بما یوجب تعظیم المصاب بقوله بعد وصفه بالکبر: و له ذریة، و لم‌یقتصر حتی وصفها بالضعفاء ثم ذکر استیصال الجنة التی لیس بهذا المصاب غیرها بالهلاک فی اسرع وقت حیث قال: فاصابها اعصارٌ و لم‌یقتصر علی ذکره للعلم بانه لایحصل به سرعة‌الهلاک فقال: فیه نار ثم لم‌یقف عند ذلک حتی اخبر باحتراقها لاحتمال ان یکون النار ضعیفة لاتفی احتراقها لما فیها من الانهار و رطوبة الاشجار. فاحترس عن هذا الاحتمال بقوله: فاحترقت. فهذا احسن استقصاء وقع فی القرآن و اتمه و اکمله. کذا فی الاتقان فی نوع الاطناب – انتهی. (کشاف اصطلاحات الفنون).
– استقصاء کردن؛ دقت و تفحص کامل کردن: انتخال؛ استقصا کردن. (منتهی الارب).

تا بداند خواجه کش دشمن کدام و دوست کیست
در سرای این و آن نیکوتر استقصا کند.
منوچهری.

استقصاد. [اِ تِ] (ع مص) میانه‌روی خواستن. (منتهی الارب).

استقصار. [اِ تِ] (ع مص) مقصر شمردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب). به کوتاهی نسبت کردن. (منتهی الارب). کسی را کوتاه آمدن. (تاج المصادر بیهقی). کوتاه آمدن. (زوزنی).

استقصاص. [اِ تِ] (ع مص) قصاص گرفتن خواستن از کسی. (منتهی الارب). قصاص دادن خواستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). طلب قصاص کردن. ||روایت کردن سخن.

استقضاء. [اِ تِ] (ع مص) طلب قضاء قاضی کردن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). یقال: اُستقضی (مجهولاً). (منتهی الارب). ||حکم خواستن. ||طلب گزاردن. پرداختن دین خواستن. وام بازدادن طلبیدن. وام بازدادن خواستن. (منتهی الارب).

استقضاض. [اِ تِ] (ع مص) سنگریزه‌ناک شدن جای. ||درشت یافتن خوابگاه فلان. (تاج المصادر بیهقی). درشت آمدن.

استقضام. [اِ تِ] (ع مص) اقضام. (از منتهی الارب). اندک طعام آوردن قوم از شهری در

1 - Apocatastase.

خشک‌سال.

استقطار. [اِ تِ] (ع مـص)[1] چکیدن خواستن. (تاج المصادر بیهقی). باریدن خواستن. (منتهی الارب).

استقطاع. [اِ تِ] (ع مص) اقطاع خواستن. (تاج المصادر بیهقی). بمقاطعه خواستن.

استقفاء. [اِ تِ] (ع مص) بچوب‌دستی زدن کسی را. (منتهی الارب).

استقفاف. [اِ تِ] (ع مص) درترنجیدن و خشک شدن از پیری. (منتهی الارب). واهم آمدن پیر. (تاج المصادر بیهقی). فراهم آمدن پیر.

استقفال. [اِ تِ] (ع مص) بخیل شدن. (منتهی الارب).

استقلال. [اِ تِ] (ع مص) برداشتن و بلند کردن. ||بلند برآمدن. به جای بلند آمدن. یقال: استقلّ الطائر فی طیرانه. ||بلند و دراز شدن گیاه. ||رفتن. ||کوچ کردن قوم. ||رخت برگرفتن. (منتهی الارب). ||استقلال حمول البین؛ برگرفتن خوان طعام از پیش مردمان. ||استبداد. ضابط امر خویش بودن. (تاج العروس). بخودی خود به کاری برایستادن. (تاج المصادر بیهقی). بخود بکاری ایستادن بی شرکت غیری. (غیاث): از شغل‌هایی که بدیشان مفوض بود که جز بدیشان راست نیامدی و کس دیگر نبود که استقلال آن داشتی استعفا خواستند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۳۴). روزی او را گفتند فلان مقدم را حق رسید و فرزندان او به حد استقلال نرسیده‌اند. (کلیله و دمنه). ||طاقت آوردن. تاب آوردن. (تاج العروس). ||اندک شمردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (غیاث). ||کم کردن. ||خشم گرفتن. ||لرزه گرفتن کسی را. (منتهی الارب).

استقناع. [اِ تِ] (ع مص) بلند گردیدن پستان گوسپند. (منتهی الارب).

استقناف. [اِ تِ] (ع مص) درست آمدن رأی و تدبیر. (منتهی الارب).

استقنان. [اِ تِ] (ع مص) در گوسپندان جای گرفتن و شیر آنها خوردن. ||منتقل شدن به امری. (منتهی الارب).

استقواء. [اِ تِ قْ] (ع مص) تقویهٔ صید خواستن از کسی. (منتهی الارب). خواستن از کسی که جانوران را بجانب دامگاه براند.

استقواس. [اِ تِ قْ] (ع مص) کوژ شدن از پیری. (منتهی الارب). کژ شدن پیر. (تاج المصادر بیهقی). کوژ شدن. (زوزنی). کوژپشت شدن. خمیده شدن پیر مانند کمان از غایت پیری.

استقوز. [اَ] (اِ)[2] قمرون. فرنیط. فریدس. فرندس. اربیان. جرادالبحر. زلعتان. رجوع به اربیان شود.

استقیلا. [اُ تُ] (اِخ) پهلوانی تورانی در لشکر افراسیاب. (برهان) (سروری) (مؤید الفضلاء):

چو او بازگشت استقیلا چو گرد
بیامد که با شاه جوید نبرد. فردوسی.

استک آن ترنت. [اِ تُ تِر / تِ رِ] (اِخ)[3] شهری به انگلستان (استافرد)، نزدیک نیوکاسل، دارای ۲۷۶۰۰۰ تن سکنه و چینی‌سازی دارد.

استکاره. [اِ تِ رَ] (ع مص) شتافتن. ||پشتواره برداشتن. (منتهی الارب).

استکاک. [اِ تِ] (ع مص) انبوه شدن گیاه و پیچیدن و بهم درشدن آن. (منتهی الارب). بهم درپیچیده شدن گیاه. بهم درشدن مرغزار: استک النبت. (منتهی الارب). ||کر شدن. (منتهی الارب) (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||تنگ گردیدن سوراخ گوش. ||زاری کردن.(منتهی الارب).

استکان. [اِ تِ] (ع مص) فروتنی نمودن. خوار گردیدن. (منتهی الارب).

استکان. [اِ تِ] (روسی، اِ) (از روسی اِستا کان) ظرفی که در آن چای و قهوه و غیره آشامند. پیاله.

استکانة. [اِ تِ نَ] (ع مص) استکانت. زاری. زاری کردن. تضرع. زاریدن. ||فروتنی کردن. (منتهی الارب) (زوزنی) (مجمل اللغه) (تاج المصادر بیهقی). خوار گردیدن. فروتنی. حقارت. عجز. (غیاث). مؤلف غیاث گوید: بعضی گفته‌اند که مشتق از کین است که بمعنی لحم شرم زن است، معنی حقیقی استکانت مثل کین گردیدن باشد در حقارت. (از جاربردی شرح شافیه و کنز): و استکان و استرجع بعد ان ارتاع و تفجّع. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۰۰). ترجمهٔ آن: فروتنی نمود و استرجاع کرد بعد از آنکه غصه و نوحه بر او مستولی شده بود. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۰). ||تن دردادن. تن بنهادن. (تاج المصادر بیهقی). گردن نهادن.

— استکانت کردن؛ تمسکن کردن. تضرع کردن.

استکانی. [اِ تِ] (ص نسبی، اِ)[4] (گُلِ ...) قسمی گل زینتی.

استکبار. [اِ تِ] (ع مص) بزرگ دیدن کسی یا چیزی را: استکبره. (منتهی الارب).

و أستکبِرُ الاخبارَ قبل لِقائه
فلمّا التقینا صَغَّرَ الخبرَ الخُبر. متنبی.

||کلان پنداشتن کسی را. ||بزرگی نمودن از خود. بزرگ‌منشی کردن. (منتهی الارب). خود را بزرگ‌مرتبه پنداشتن. (غیاث). پندار تکبُر کردن:

راه بنمایم تراگر کبر بندازی ز دل
جاهلان را پیش دانا جای استکبار نیست.

ناصرخسرو.

||گردن‌کشی کردن. (زوزنی) (منتهی الارب) (غیاث): و انّی کلّما دعوتهم لتغفر لهم جعلوا اصابعهم فی آذانهم و استغشوا ثیابهم و اَصَرّوا و استکبروا استکباراً. (قرآن ۷۱/۷). چون سلطان بر اصرار و استکبار او واقف گشت... (جهانگشای جوینی).

— استکبار کردن؛ تکبر کردن.

استکپرت. [اِ تُ پُ] (اِخ)[5] شهری به انگلستان (چستر و لانکاستر)، در کنار مرسی، دارای ۱۲۵۰۰۰ تن سکنه و نسّاجی پنبه.

استکتاب. [اِ تِ تا] (ع مص) نوشتن فرمودن. (منتهی الارب). نوشتن چیزی خواستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). چیزی نوشتن خواستن. نوشتن خواستن. (منتهی الارب). طلب نوشتن چیزی کردن. نویسانیدن. طلب نوشتن. بنوشتن داشتن. ||کتابت کردن. نوشتن. (غیاث).

— استکتاب کردن؛ نویساندن.

— ||استنساخ کردن.

استکتام. [اِ تِ تا] (ع مص) پوشیده خواستن. (تاج المصادر بیهقی). نهان داشتن خواستن. (منتهی الارب). پوشیدن خواستن. (زوزنی).

— استکتام کردن؛ کتم کردن. پوشیدن خواستن.

استکتن. [اِ تُ تُ] (اِخ)[6] شهری به انگلستان (دورهام)، در کنار تیس، دارای ۶۷۰۰۰ تن سکنه.

استکثار. [اِ تِ] (ع مص) چیزی را بسیار خواستن. (زوزنی). زیاده‌طلبی. بسیار کردن خواستن. بسیار خواستن. (تاج المصادر بیهقی) (غیاث). افزونی خواستن. استمجاد:

همچنان کاین شاهزاده شکر شاه
کردزاستکبار و زاستکثار جاه. مولوی.

— استکثار کردن؛ بسیار خواستن. زیاده‌طلبی.

||آب بسیار خواستن. (منتهی الارب). ||بسیار گرفتن. ||بسیار آمدن. (زوزنی). چیزی را بسیار آمدن. (تاج المصادر بیهقی). بسیار آمدن چیزی را. (منتهی الارب). بسیار انگاشتن. بسیار یافتن خبر. بسیار شمردن. ||بسیارمال شدن. (منتهی الارب).

استکثاف. [اِ تِ] (ع مص) سطبر گردیدن. (منتهی الارب).

1 - Distiller. 2 - Homard.
3 - Stoke-on-Trent.
4 - Companule. Companula pyramidalio.
5 - Stockport. 6 - Stockton.

استکداد. [اِ تِ] (ع مص) کدّ کاری خواستن. (منتهی الارب). زحمت کشیدن خواستن از کسی.

استکراء. [اِ تِ] (ع مص) اکتراء. (زوزنی). بکرایه گرفتن. (منتهی الارب). کری کردن. ||تکرار کردن یعنی باربار خواستن. (غیاث).

استکراش. [اِ تِ] (ع مص) بزرگ شدن کودک از بسیارخواری. (منتهی الارب). ||استکرشت الانفحة؛ کرش گردید انفحة، و ذلک اذا رعی الجدی النبات، لانّ الکرش تسمی انفحة، ما لم‌یأ کل الجدی، فاذا اکل تسمی کرشاً و هذا خلاف ما قال فی تفسیر الانفحة. (منتهی الارب).

استکرام. [اِ تِ] (ع مص) بزرگواری بدست آوردن. (منتهی الارب) (زوزنی). ||چیزی نفیس و گرامی پیدا کردن. ||چیزی گرامی خواستن. ||اکریم و گرامی یافتن. (منتهی الارب). گرامی شمردن. گرامی دریافتن.

استکراه. [اِ تِ] (ع مص) اکراه. (زوزنی). ناخوش شمردن. کراهت داشتن. (منتهی الارب). کراهیّت داشتن چیزی. (تاج المصادر بیهقی). کراهیّت کردن. (غیاث). ||بناخواست و ستم بر کاری داشتن. (منتهی الارب). بجور بر کاری داشتن. ||غصب کردن زن نفس خود را. (منتهی الارب). و این غلط است، چه اصل این است: اُستکرهت فلانة (علی‌المجهول)؛ ای غصبت نفسها؛ یعنی با فلانه زن عملی نامشروع و بناخواست او انجام شد.
- به استکراه؛ کرهاً. بزور. به کراهت. به اکراه.

استکساب. [اِ تِ] (ع مص) حاصل کردن چیزی یا هنری بسعی خود. ||طلب گردآوری چیزی کردن. (غیاث).

استکشاف. [اِ تِ] (ع مص) برهنه کردن خواستن از کسی. (منتهی الارب). ||واشدن خواستن. روشن کردن خواستن. ||جستجو. تجسس. تحقیق. پرسیدن: بدین استکشاف صورت یقین جمال ننمود. (کلیله و دمنه). از اصول و فروع معتقد ایشان استکشافی کنم. (کلیله و دمنه). شیر... روی به... استکشاف کاراو [گاو] آورد. (کلیله و دمنه). بر عزم حج چون بحضرت عضدالدوله رسیدم... از احوال ملک خراسان و انتظام امر آن دولت در ضمن اهتمام و کنف کفالت و عهد تدبیر و وزارت شیخ ابوالحسن عتبی استکشاف کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی صص ۴۷ - ۴۸). و سلطان چون بدان نواحی رسید و از عقاید و نحل ایشان استکشاف کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۹۱). او در اظهار برائت ساحت و نقای جیب فریاد میکرد و چندان زمان مهلت میخواست که از آن حوالت استکشاف افتد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۷۰). حیران فروماند و از همسایگان استکشاف حال میکرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۴۶). در آن وقت که گیوک‌خان را بخانی برداشتند و بحث و استکشاف آنک از پادشاه‌زادگان کدام کس...(جهانگشای جوینی). و بتدریج از احوال استکشاف میکند. (جهانگشای جوینی). پادشاه فرمود که اگر با او سخنی هست در حضرت ما عرضه دارد تا هم اینجا استکشاف آن رود. (جهانگشای جوینی).
- استکشاف کردن؛ تجسس کردن.

استکفاء . [اِ تِ] (ع مص) کفایت کردن خواستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). کارگزاری خواستن. کفایت خواستن. (منتهی الارب). ||ایکساله نتاج ستور خواستن از کسی.(منتهی الارب).

استکفاف. [اِ تِ] (ع مص) گرد گرفتن چیزی را و نگریستن بسوی آن. (منتهی الارب). گرد چیزی برآمدن. ||کف دست بر ابرو نهادن تا چیزی دیده شود. دست بر ابرو نهادن تا چیزی ببینند. (تاج المصادر بیهقی). دست پیش چشم داشتن وقت نگریستن از دور. یقال: استکففت الشیء؛ اذا استوضحته بان تجعل یدک علی حاجبک کمن یستظل من الشمس. (منتهی الارب). ||دست پیش کسی داشتن بخواهش و سؤال. (منتهی الارب). دست سوی کسی یازیدن از بهر کدیه. (تاج المصادر بیهقی). ||حلقه بستن مار. (منتهی الارب). حلقه زدن. چنبره زدن مار. ||فراهم شدن موی. (منتهی الارب).

استکلاء . [اِ تِ] (ع مص) بسیارگیاه گردیدن‌زمین. (منتهی الارب). ||تأخیر کردن. ||ازمان و مهلت و تأخیر خواستن. (منتهی الارب).

استکلاب. [اِ تِ] (ع مص) استکلاب رجل؛ بانگ کردن مرد همچون سگ تا سگان بشنوند و بانگ کنند و بدان براه و آبادی پی برد. (از منتهی الارب). ||استکلاب کلب؛ آزمند و خوگر گوشت مردم شدن او. (از منتهی الارب). معتاد شدن سگ به گوشت آدمی.

استکمال. [اِ تِ] (ع مص) تمام کردن خواستن. (منتهی الارب). طلب تمامی کردن. تمام شدن خواستن. تمامی خواستن. استتمام: در استکمال آلت و استدعای اعوان دولت جدّ بلیغ نمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۴۹). ||تمام کردن. (تاج المصادر بیهقی). تمام گردانیدن. (منتهی الارب). به کمال رسانیدن: بعد از استیعاب ابواب آداب و استکمال جمال حال بخدمت آلتونتاش خوارزمشاه موسوم شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۸۴). ||انیکو کردن. (منتهی الارب).

استکن. [اِ تِ کِ] (اِخ)[1] کمونی در بلژیک (فلاندر شرقی)، دارای ۸۳۰۰ تن سکنه.

استکنان. [اِ تِ] (ع مص) پوشیده و در پرده گردیدن. (منتهی الارب). در پرده شدن. استتار. (زوزنی). نهفت گرفتن. (تاج المصادر بیهقی). اکتنان. پوشیده شدن. ||نهفته کردن. (زوزنی).

استکواء . [اِ تِ کْ] (ع مص) داغ کردن خواستن. (منتهی الارب).

استکهلم. [اِ تُ هُ] (اِخ)[2] پایتخت مملکت سوئد، در ۱۹۲۲ کیلومتری شمال شرقی پاریس، و آن از جزایر و شبه‌جزایر چندی مشکل است و در ساحل دریاچهٔ مِلار و بالتیک واقع است و دارای ۶۲۵۰۰۰ تن سکنه است. مقر پادشاه و ادارات مرکزی است و آکادمی‌ها، موزه‌ها، مدرسهٔ نظام، توپ‌ریزی و صنایع دارد.

استل. [اِ تَ] (اِ)[3] شکسته‌ای از استخر. تالاب. آبگیر. برکه. استخر. (برهان). ستخر. حوض. مخفف آن: ستل. (جهانگیری).

استل. [اِ تِ] (اِخ) رجوع به استیل شود.

استلام. [اِ تِ لْ] (ع مص) زره درپوشیدن. (تاج المصادر بیهقی). زره پوشیدن. (زوزنی). ||با ناکسان خویشی و مصاهرت کردن. (از منتهی الارب). از ناکسان زن خواستن. (منتهی الارب). ||استلأم فلانٌ الاب؛ پدرش بد و زشت‌خوی است. (منتهی‌الارب).

استلا. [اِ تِ لْ لا] (اِخ) شهرکی به خطهٔ ناوار شمال اسپانیا و جنوب غربی شهرستان بنبلونه (پامپلون). از نظر موقع جغرافیائی به تنگه‌های ناوار نزدیک و بدین مناسبت دارای اهمیت نظامی است.

استلاء . [اِ تِ] (ع مص) روغن کشیدن از مسکه. (منتهی الارب). مسکه را روغن کردن. (زوزنی). ||روغن تازه گداختن. مسکه گداختن. (تاج المصادر بیهقی). ||بیرون انداختن یارک را. بیرون افکندن سلا را. یقال: استلت الشاةُ؛ چون بیرون اندازد سلا را. (منتهی الارب). ||فربه شدن گوسفند. (منتهی الارب).

استلاب. [اِ تِ] (ع مص) سلب. (زوزنی). ربودن: استلبه؛ ربود آنرا. (منتهی الارب). شبانه در موضعی که نزول کرد، کردان طمع در استلاب لباس او کردند. (جهانگشای جوینی).

استلات. [اِ تِ] (ع مص) آب کاسه را به انگشت پاک کردن. (منتهی الارب): بزرگان دولت بمجلس حاضر آمدند و ندیمان نیز بنشستند و دست بکار کردند و خوردنی علی طریق‌الاستلات میخوردند. (تاریخ بیهقی ص ۵۱۱).

1 - Stekène. 2 - Stockholm.
3 - Etang.

استلاج. [اِ تِ] (ع مص) دوام کردن بر خوردن شراب و ستیهیدن در آن و بسیار خوردن آن. (منتهی الارب). ادمان. دائم‌الخمر بودن.

استلاحة. [اِ تِ حَ] (ع مص) شناسا شدن. ||نیک نگریستن. ||تشنه شدن. (منتهی الارب).

استلاطة. [اِ تِ طَ] (ع مص) پسر خواندن غیری را. ||بر خود چسبانیدن. (منتهی الارب). با خویشتن گرفتن. (تاج المصادر بیهقی). ||واجب کردن. (منتهی الارب).

استلال. [اِ تِ] (ع مص) برکشیدن شمشیر و کارد و جز آن. (منتهی الارب). آختن شمشیر و کارد و برکشیدن آن. برکشیدن شمشیر و تیغ از نیام. سلّ. استسلال.

استلام. [اِ تِ] (ع مص) بسودن. ببسایش. ببسودن. لمس. دست کشیدن بچیزی.

– استلام حجر؛ بسودن سنگ به لب یا دست. بسودن سنگ را به دست یا به لب. (منتهی الارب). بسودن حجرالاسود را. (زوزنی). بسودن حجر اسود را (بلب) یا بدست. (تاج المصادر بیهقی):

اما والله لولا قول واشٍ
و عین للخلیفة لاتنام
لطفنا حول جذعک و استلمنا
کماللناس بالحجر استلام.

(از تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۹۰).

– استلام کردن؛ بسودن حجرالاسود.

||خوشه برآمدن کشت را. (منتهی الارب). ||بوسه دادن. ||در بر گرفتن. (زوزنی). ||صلح کردن. (منتهی الارب). ||گردن نهادن. (غیاث). ||هو لایستلم علی سخطه؛ ای لایصطلح علی ما یکرهه.

استلامة. [اِ تِ مَ] (ع مص) مرتکب کاری قابل‌نکوهش شدن: استلام الیهم؛ کاری کرد با ایشان که بدان ملامت کنند وی را.

استلانة. [اِ تِ نَ] (ع مص) استلانت. نرم شمردن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). نرم یافتن. (منتهی الارب). ||نرم شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||نرم گردانیدن: و چون همت پادشاهانهٔ او بر استذلال صعاب یاغیان و استلانت رقاب باغیان مصروف بود... (جهانگشای جوینی). و باز آنک بکرات رسل به استلانت او میرفت. (جهانگشای جوینی).

استلباء . [اِ تِ] (ع مص) فله مکیدن بچه از (مادر) خود. (منتهی الارب). مکیدن بره فلهٔ میش را: استلبأ الجدی الشاة؛ رضع لبأها. (اقرب الموارد).

استلباث. [اِ تِ] (ع مص) بطیء و درنگ‌کار شمردن کسی را. (منتهی الارب).

استلبان. [اِ تِ] (ع مص) شیر جستن. شیر خواستن. (زوزنی).

استلپ. [اِ تُ] (اِخ) رجوع به اشتولپ شود.

استلج. [ ] (اِخ) قصبه‌ای جزء دهستان خرقان شرقی بخش آوج شهرستان قزوین، ۳۰۰۰۰ گزی جنوب خاور مرکز بخش در کوهستان، سردسیر، دارای ۱۹۶۹ تن سکنه، آب آن از شعبهٔ رودخانهٔ محلی، محصول آن غلات، سیب‌زمینی، میوه‌جات، قلمستان، صنایع دستی آن قالیچه و جاجیم بافی، شغل اهالی زراعت و راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ ص ۱۱).

استلجاج. [اِ تِ] (ع مص) دعوی کردن رخت کسی را. ||ستیهیدن در سوگند و کفاره نادادن بگمان صدق. (منتهی الارب).

استلحاق. [اِ تِ] (ع مص) خواندن تا بهم شوند. (منتهی الارب). ||دعوی کردن که فرزند آن من است. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). به خود نسبت دادن و خواندن چیزی را. به خود بازبستن: استلحاق معاویه زیادبن ابیه را.

استلحام. [اِ تِ] (ع مص) راه جستن. ||در پی راه فراخ‌تر رفتن. ||فراخ شدن راه. ||کشته شدن. یقال: استلحم الرجل؛ یعنی کشته شد. (منتهی الارب). ||فرا گرفتن دشمن کسی را در جنگ. ||گوشت خواستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی).

استلذاذ. [اِ تِ] (ع مص) مزه یافتن. (زوزنی). مزه یافتن. (تاج المصادر بیهقی). لذت بردن. لذت گرفتن. (غیاث). طلب مزه یافتن. ||خوش شمردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). بامزه یافتن. خوش‌مزه شمردن چیزی. (منتهی الارب). لذید پنداشتن.

استلزام. [اِ تِ] (ع مص)[1] لزوم. وجوب. ||شبههٔ استلزام؛ قاضی عبدالنبی‌بن عبدالرسول الاحمدنگری در کتاب جامع‌العلوم مشهور به دستورالعلماء آرد: شبهةالاستلزام؛ من شبهات ابن کمونه. و من المغالطات المستصعبة حتی قیل انها اصعب من شبهة جذر الاصم و لها تقریرات شتی. منها ما ذکره الشریف الکشمیری من تلامیذ الباقر ان کل شیء بحیث لو وجد لایکون وجوده مستلزماً لرفع امر واقعی فهو یکون موجوداً ازلاً و ابداً لامحالة، اذ لو کان معدوماً فی وقت کان عدمه امراً واقعیاً فی ذلک الوقت فیکون بحیث لو وجد لکان وجوده مستلزماً لرفع امر واقعی هو عدمه بالضرورة فیلزم خلاف المفروض فثبت انه یجب ان یکون ذلک الشیء المفروض موجوداً دائماً. (و بعد تمهید هذه المقدمة) یقال ان الحوادث الیومیة من هذا القبیل ای من مصداقات ذلک الشیء المفروض بالحیثیة المذکورة فیلزم ان تکون موجودة ازلاً و ابداً و هو محال. بیان ذلک ان الحوادث لو لم‌تکن بحیث لایکون وجودها مستلزماً لرفع امر واقعی لکان وجودها مستلزماً لرفع امر واقعی فحینئذ یتحقق الاستلزام بین وجود الحوادث و بین ذلک الرفع و لامحالة یجب ان یکون وجود الحوادث مستلزماً لذلک الاستلزام و الا لبطل الملازمة الواقعة بین وجودالحوادث و بین ذلک الرفع و لامحالة فیجب ان یکون ذلک الاستلزام لازماً لوجودالحوادث. و قد تقرر فی مقره ان عدم اللازم یستلزم عدم الملزوم فیلزم علی تقدیر عدم الاستلزام عدم الحوادث. و هذا منافٍ لما ثبت اولاً فی المقدمة الممهدة من ان عدم استلزام الشیء لرفع امر واقعی یستلزم وجوده ازلاً و ابداً فبطل ان یکون وجود الحوادث مستلزماً لرفع امر واقعی و ثبت ان الحوادث بحیث لایکون وجوده مستلزماً لرفع امر واقعی فیلزم ان یکون الحوادث موجودة ازلاً و ابداً. و حلها ان عدم الاستلزام یتصور علی معنیین. احدهما انتفاء الاستلزام رأساً و بالکلیة و الثانی انتفاء الاستلزام بعد تحققه ای کان هنا ک استلزام. ثم اعتبر عدمه بعد تحققه فان ارید فی المقدمة الممهدة ان عدم استلزام الشیء لرفع امر واقعی بالمعنی الاول ای انتفاء الاستلزام رأساً یستلزم وجوده دائماً لما ذکر من الدلیل و ذلک حق لاینکره احد ولکن عدم الاستلزام فی الحوادث الیومیة لیس علی هذا النمط لان الاستلزام متحقق هنا لازم لها فلو اعتبر عدمه لکان عدم الاستلزام بالمعنی الثانی و لما کان الاستلزام لازماً للحوادث و عدم اللازم ملزوم لعدم الملزوم فلامحالة یکون عدم الاستلزام مستلزماً لعدم الحوادث و هو لاینافی کون عدم الاستلزام بالمعنی الاول مستلزماً لوجود الشیء ازلاً و ابداً کما تقرر فی المقدمة الممهدة. و ان ارید فی المقدمة ان عدم الاستلزام بالمعنی الثانی یستلزم وجود الشیء ازلاً و ابداً فلانسلم ذلک لجواز ان یکون الاستلزام لازماً لوجود الشیء کما فی الحوادث فعدمه یستلزم عدم الشیء الملزوم ضرورة فکیف یمکن ان یکون علی تقدیر عدم الاستلزام موجوداً ازلاً و ابداً و ما ذکر من الدلیل لایثبته کما لایخفی. و قال الباقر فی حل هذه الشبهة ان اللوازم علی قسمین فمنها اولیة کالضوء اللازم للشمس و الزوجیة اللازمة للاربعة. و منها ثانویة کاللزوم الذی بین اللازم و الملزوم فانه یجب ان یکون لازماً لکل منهما و الا لانهدمت الملازمة الاصلیة. و اذا عرفت هذا فاعلم ان قولهم عدم اللازم یستلزم عدم الملزوم مخصوص باللوازم الاولیة فقط دون

1 - Exigence d'une chose comme d'une coséquence nécessaire.

الثانویة فان عدم اللازم الذی هو من الثوانی لایستلزم عدم الملزوم بل انما یستلزم رفع الملازمة الاصلیة و انتفاء العلاقة بین الملزوم و اللازم الاولی و لایلزم من ذلک انتفاؤهما معاً و لاانتفاء احدهما، مثلا اذا انتفی اللزوم الذی هو بین الشمس و الضوء ارتفعت العلاقة بینهما و لایلزم من ذلک انتفاؤهما معاً او انتفاء احدهما بل یجوز ان یکونا موجودین و لا علاقة بینهما. و السر فی ذلک ان اللازم الثانوی کاللزوم المذکور فی الحقیقة لازم لملزومیة الملزوم و لازمیة اللازم فیلزم من انتفاء هذین الوصفین و لایلزم من ذلک انتفاء ذات‌الملزوم و لا انتفاء ذات‌اللازم کما یظهر بعد التوجه. و اذا عرفت هذا فنقول ان الاستلزام المذکور فی الحوادث الیومیة من قبیل اللوازم الثانویة فلایلزم من انتفائه انتفاء الحوادث حتی تلزم المنافاة بین هذا و بین ما تقرر فی المقدمة الممهدة.

و التقریر الثانی لتلک الشبهة ان یقال ان اجتماع النقیضین مثلاً وجوده لیس بموجب لرفع عدمه الواقعی و کل ما لایکون وجوده موجباً لرفع عدمه الواقعی فهو موجود ینتج ان اجتماع النقیضین موجود. و هذا خلف. اما الصغری فظاهر و اما الکبری فلانه لو لم‌یکن موجوداً وجوده موجباً لرفع عدمه الواقعی و هو خلاف المفروض و الجواب مع الملازمة التی اثبت بها الکبری اذ یجوز ان لایکون لها وجود اصلاً فلایصدق ان وجوده موجب لرفع عدمه.

و تقریرها الثالث ان یبدل الموجب فی المقدمتین بالمستلزم بان یقال ان اجتماع النقیضین مثلاً وجوده لیس مستلزماً لرفع عدمه الواقعی و کل ما لایکون وجوده مستلزماً لرفع عدمه الواقعی فهو موجود، ینتج ان اجتماع النقیضین موجود. اما الکبری فلانه لو لم‌یکن موجوداً لکان وجوده مستلزماً لرفع عدمه الواقعی و هو خلاف المفروض و اما الصغری فلان اجتماع النقیضین مثلاً لو کان وجوده مستلزماً لرفع عدمه الواقعی لکان مستلزماً لذلک الاستلزام ایضاً فعدم الاستلزام لرفع العدم یکون مستلزماً لعدمه بناء علی ان عدم اللازم یستلزم عدم الملزوم و هذا منافٍ للکبری المثبتة اذ هی حاکمة بان عدم الاستلزام لرفع العدم مستلزم لوجوده. و الجواب منع المنافاة اذ ما لزم من دلیل الصغری انه علی تقدیر صدق نقیضها یصدق انه لو لم‌یستلزم وجود اجتماع النقیضین رفع عدمه لکان معدوماً و هو لیس بمنافٍ للکبری لان ما یصدق عند نقیض الصغری شرطیة و الکبری حملیة یکون الحکم فیها علی الافراد المتصفة بالعنوان بالفعل او بالامکان فیجوز ان یکون کل عدم استلزام لرفع العدم واقعیاً او ممکناً مستلزماً للوجود و یکون عدم الاستلزام الذی فرض لوجود اجتماع النقیضین غیر مستلزم للوجود بل مستلزماً للعدم بناء علی انه لیس واقعیاً و لا ممکناً بل مفروضاً محالاً.

و التقریر الرابع ان یجعل الکبری شرطیة بان یقال کلما لم‌یستلزم وجود شیء رفع عدمه الواقعی کان موجوداً اذ لو لم‌یکن موجوداً کان معدوماً فکان وجوده مستلزماً لرفع عدمه الواقعی اذ لو وجد ارتفع عدمه البتة و هو معنی الاستلزام فیلزم خلاف الفرض. و الجواب اولاً یمنع الکبری اذ لانسلم انه لو کان معدوماً کان وجوده مستلزماً لرفع عدمه الواقعی اذ یجوز ان یکون وجوده محالاً و المحال جاز ان یستلزم نقیضه فیمکن ان یکون مستلزماً لعدمه لا لرفعه بل لاشی منهما و ان سلمنا استلزامه لرفع عدمه لکن لانسلم استلزامه لرفع عدمه الواقعی اذ یجوز ان لایکون عدم المفروض واقعیاً حینئذ اذ المحال جاز ان یستلزم المحال و لو قطع النظر عن جواز کون وجوده محالاً فی الواقع نقول یمکن ان یکون وجود شیء مستلزماً لرفع عدمه فی‌الواقع فعلی فرض کونه غیر مستلزم له علی ما فی الکبری لانسلم انه اذا لم‌یکن موجوداً کان معدوماً لجواز ان لایکون موجوداً ولا معدوماً لمحالیة الفرض المذکور علی ما هو المفروض و امکان استلزام المحال للمحال. هذا ما ذکره آقاحسین الخونساری فی تقریر شبهة‌الاستلزام و حلها. (دستورالعلماء چ حیدرآباد دکن ۱۳۲۹ هـ.ق.ج۲ صص ۱۹۹ – ۲۰۳).

در ذریعه (ج ۸ ص ۲۲۹ و ۲۳۰) هفت کتاب بنام «دفع شبهة استلزام» به اشخاص ذیل نسبت داده شده:

۱) حاج محمدابراهیم کلباسی (متوفی ۱۳۱۵ هـ.ق.).
۲) میرداماد (متوفی ۱۰۴۱ هـ.ق.).
۳) محمدباقر سبزواری (متوفی ۱۰۹۰ هـ.ق.).
۴) سلطان‌العلماء (متوفی ۱۰۶۴ هـ.ق.).
۵) آقاحسین خونساری (متوفی ۱۰۹۸ هـ.ق.).
۶) مدقق شیروانی (متوفی ۱۰۹۸ هـ.ق.).
۷) میرزا رفیع نائینی (متوفی ۱۰۹۹ هـ.ق.).

و رجوع به ابن کمونه شود.

استلسام. [اِ تِ] (ع مص) جستن. طلب کردن.

استلطاف. [اِ تِ] (ع مص) چسبانیدن چیزی را بر بازو و جنب خود. ||بی اعانت دیگری کار خود کردن اشتر نر در بردن شتر نره را در شرم ناقه.

استلطام. [اِ تِ] (ع مص) طپانچه زدن خواستن.

استلعاب. [اِ تِ] (ع مص) بازی کردن خواستن. ||غوره‌مانندی برآوردن خرمابن بعد درودن خرما. (منتهی الارب). غوره گونه برآوردن نخل پس از چیدن خرمای آن.

استلغاء. [اِ تِ] (ع مص) سخن گوش کردن.استماع.

استلفاث. [اِ تِ] (ع مص) بیرون آوردن. ||پوشیدن خبر را. ||حاجت روا کردن. (منتهی الارب). ||بپایان چیزی رسیدن. ||تمام علف خوردن ستور. خوردن ستور تمام علف را. (منتهی الارب): استلفث الرعی؛ خورد ستور همهٔ علف چراگاه‌را و چیزی از آن باقی نگذاشت.

استلقاء. [اِ تِ] (ع مص)[1] ستان خفتن. (مجمل اللغه) (منتهی الارب). بپشت واخسپیدن. بپشت واخوابیدن. به ستان واخفتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). بر پشت واخسپیدن. (غیاث). بر قفا خفتن. (منتهی الارب). ستان افتادن. بر پشت افتادن. طاق‌باز خوابیدن: استلقی علی ظهره و نیز سلقته فاستلقی؛ ستان بر زمین افکندم او را پس ستان افتاد. (منتهی الارب).

استلقاح. [اِ تِ] (ع مص) هنگام گشن دادن رسیدن خرمابن را: استلقحت النخلة؛ ای آن لها ان تلقح.

استلک. [؟ تَ لَ] (اِخ) قریه‌ای است در هشت‌فرسنگی طهران نزدیک بومهن.

استلواح. [اِ تِ لْ] (ع مص) تشنه شدن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی).

استلویو. [اِ تِ لْ یُ] (اِخ)[2] (گردنهٔ...)گردنهٔ جبال آلپ، بین تیرُل و ایتالیا و مُز، دارای ۳۱۸۳ تن سکنه و راه‌آهن از آن گذرد و فولادسازی دارد.

استله. [اِ تِ لَ] (اِخ)[3] (بلدة ...)شهری به اسپانیا نزدیک لوکرونی. (الحلل السندسیه ج ۲ ص ۱۷۷).

استلهام. [اِ تِ] (ع مص) الهام خواستن. (منتهی الارب). فا دل دادن خواستن. (تاج المصادر بیهقی). در دل انداختن خواستن.

استم. [اِ تَ] (اِ) جور. (برهان). جفا. (غیاث). ظلم. (غیاث) (برهان). ستم. (برهان) (جهانگیری):

کس نیست بگیتی که بر او شیفته نبود[4]
دلها ز خوی نیک ربایند[5] نه استم. فرخی.
آخر دیری نماند استم استمگران
زانکه جهان‌آفرین دوست ندارد ستم. منوچهری.
کفر و ظلم و استم بسیار او
هست لایق با چنین اقرار او. مولوی.

---

1 - Décubitus. 2 - Stelvio.
3 - Estella.
۴ - نل: شیفته‌دل نیست.
۵ - نل: دلها بخوی نیک ربوده‌ست.

بازگو از ظلم آن استم‌نما
صد هزاران زخم دارد جان ما. مولوی.
ان بعض‌الظن اثم ای وزیر
نیست استم راست خاصه بر فقیر. مولوی.
استم. [اَ تَ / تَ‌سْ تَ] (فعل) تستم. صیغهٔ اول شخص مفرد از مصدر مفروض «اَستَن». هستم. ام: آمده استم؛ آمده‌ام. شنیدستم؛ شنیده‌ام:
کنون آمدستم بدین بارگاه
مگر نزد قیصر گشایند راه. فردوسی.
من آن بحرم که در ظرف آمدستم
چو نقطه بر سر حرف آمدستم
بهر الفی الف‌قدی برآید
الف‌قدم که در الف آمدستم. باباطاهر.
استماء. [اِ تِ] (ع مص) ارادهٔ دیدن کسی کردن. ||دریافتن نیکویی را در کسی. (منتهی الارب).تَوَسُّم خیر. ||جستن و طلب کردن آهوان را در جای باش آنها بعد طلوع سهیل. (منتهی الارب). بصید شدن. (تاج المصادر بیهقی). برای شکار بیرون رفتن. ||پوشیدن پای‌تابه را برای شکار آهو در گرما. (از منتهی الارب). ||عاریت کردن پای‌تابه را برای شکار آهو در گرما. (منتهی الارب).
استماتة. [اِ تِ تَ] (ع مص) بهر راه و بهر طور جستن چیزی. ||استقتال. (تاج المصادر بیهقی). از مرگ باک نداشتن در حرب. (کنز اللغات): و استشعرته بنوامیة و من لم‌یکن علی طریقة معاویة فی اقتفاء الحق من اتباعهم فاعصوصبوا علیه و استماتوا دونه. (مقدمهٔ ابن خلدون چ ۱۲۷۴ بولاق ص۲۹ س۱۰۰). || فربه شدن پس از لاغری. ||گستاخ بودن در کار. مستقل بودن در حرب. ||مرگ خواستن. (کنز اللغات).
استماحة. [اِ تِ حَ] (ع مص) استماحت. عطا جستن. عطا خواستن. (تاج المصادر بیهقی). عطا طلبیدن. دهش جستن. دهش. (منتهی الارب): از او در رفوء حال و سدّ حاجت خویش معونتی خواست و بمددی از ساز و سلاح استماحتی کرد. ||شفاعت خواستن. (منتهی الارب). شفاعت کردن خواستن. (تاج المصادر بیهقی).
استمازه. [اِ تِ زَ] (ع مص) جدا شدن. (منتهی الارب) (زوزنی). جدا بازشدن. (تاج المصادر بیهقی). جدا واشدن. جدا واشدن خواستن. (زوزنی). ||یکسو گردیدن. (منتهی الارب). یکسو شدن. (زوزنی).
استماع. [اِ تِ] (ع مص) شنیدن. (منتهی الارب) (مؤید الفضلاء). شنیدن آواز. نیوشیدن. فانیوشیدن. (زوزنی). شنودن. فاشنودن. عمداً شنودن. شنود. گوش داشتن. (مؤید الفضلاء) (صراح) (منتهی الارب). گوش واداشتن. (زوزنی). گوش دادن. گوش‌یازی. گوش فرادادن. گوش فراداشتن. (تاج المصادر بیهقی). اِصاخة. اصغاء. سمع:
غراب بین نای‌زن شده‌ست و من
سته شدم ز استماع نای او. منوچهری.
هرکه سخن ناصحان... استماع ننماید عواقب کارهای او از... ندامت خالی نماند. (کلیله و دمنه). هرآینه در استماع آن تمیز ملکانه در این میان خواهد بود. (کلیله و دمنه).
از سخن‌گوئی مجوئید ارتفاع
منتظر را به ز گفتن، استماع. مولوی.
چه حاجت است عیان را به استماع بیان.
سعدی.
من گوش استماع ندارم، لمن تقول. سعدی.
- استماع کردن؛ اصغاء کردن. شنفتن. شنیدن. گوش دادن. شنودن.
استماقة. [اِ تِ قَ] (ع مص) گول شمردن کسی را. (منتهی الارب).
استمال. [اِ تِ] (ع مص) کور کردن چشم کسی را. (منتهی الارب).
استمالة. [اِ تِ لَ] (ع مص) استمالت. مائل شدن. ||پیمودن به دو کف یا بذراع. ||سوی خود جنبانیدن کسی را بسخن خوش و نیکوئی. (منتهی الارب). سوی خویش جنبانیدن. (تاج المصادر بیهقی). جنبانیدن در این دو مأخذ غلط است و صحیح چسبانیدن است بمعنی میل دادن سوی خود. چسبانیدن. (دهار). بسوی خویش چسبانیدن. سوی خود چسبانیدن کسی را بسخن خوش و نیکو. دلجوئی. دلخوشی دادن. استعطاف. بخود راغب کردن کسی را بسخنان چرب و شیرین. بخود کشیدن. سوی خود میل دادن کسی را. (غیاث). راضی و راغب کردن به سوی خود. (غیاث). بسوی خویش آوردن: استمالت خاطر کسی. استمالت قلوب. بوالحسن خلف را.. استمالت کرده و بطاعت آورد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۱۰). ترکمانان را که مستهٔ خراسان بخورده بودند و سلطان ماضی ایشان را بشمشیر ببلخان‌کوه انداخته بود استمالت کردند. (تاریخ بیهقی). این مقدمی دیگر بود... که خداوندزاده ویرا استمالت کرده بود. (تاریخ بیهقی). رسولی فرستیم نزدیک پسر کاکو او را استمالتی کنیم. (تاریخ بیهقی). شیر او را [شتر را] استمالت نمود. (کلیله و دمنه). شتربه با مقدمان لشکر خلوتها کرده است و هر یکی را بنوعی استمالت نموده. (کلیله و دمنه). عثرت سخن را اقالت نیست و زلت مقالت را استمالت نی. (مقامات حمیدی). صاحب کافی نوشته فرستاد و همگنان را استمالت کرد و وعده‌های خوب داد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۰۴). ابوعلی‌بن حمویه از جانب نصربن الحسن‌بن فیروزان و ممالات و موالات او با قابوس ناایمن بود، نامه‌ای به وی نوشت و در استمالت و استعطاف او انواع سحر و تمویه بکار آورد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۳۶ و ۲۶۴).
ور کند نرمی، نفاقی میکند
زاستمالت ارتفاقی میکند. مولوی.
- استمالت کردن؛ دلجوئی کردن. جلب کردن. نرم کردن: مردان را بمردان استمالت توان کردن. (یعقوب‌بن لیث، از تاریخ سیستان).
||نرمی کردن. ||بمیل آوردن. طلب میل کردن. ||بسیارمال شدن. (منتهی الارب).
و در بیت ذیل سنائی اگر غلط کتابت در آن راه نیافته باشد مراد معلوم نیست:
هست از استمالت [1] دوران
چون شترمرغ عاجز و حیران. سنائی.
استمتاع. [اِ تِ تا] (ع مص) برخوردار شدن. برخورداری یافتن. (منتهی الارب). برخوردن از چیزی. برخوردن گرفتن. (تاج المصادر بیهقی). تمتع. منتفع شدن از: استمتعت بکذا؛ منتفع شدم بدان و برخورداری یافتم. استمتع بماله؛ برخورداری یافت بمال خود: و خردمند چگونه آرزوی چیزی کند که رنج و تعب آن بسیار باشد و انتفاع و استمتاع از آن اندک. (کلیله و دمنه). ||طلب برخوردن از چیزی نمودن. طلب برخوردن از چیزی کردن. منفعت جستن. نفع خواستن. (غیاث). ||عمره گزاردن با حج. (منتهی الارب).
استمجاد. [اِ تِ] (ع مص) افزونی خواستن. (زوزنی) (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). استکثار. افزونی گرفتن. (تاج المصادر بیهقی). و منه المثل: فی کل شجر نار، و استمجد المرخ و العفار؛ ای استکثرا منها کأنهما اخذا من النار ما هو حسبهما. (منتهی الارب). ||بزرگی و افزونی کردن خواستن. بزرگی گرفتن. افزونی گرفتن خواستن. ||قوی شدن بعد از ضعف. (تاج المصادر بیهقی). ||دلیر شدن بر کسی پس از شکوه (؟). (تاج المصادر بیهقی). ||دارای صفاتی از کرم و جز آن بودن.
استمحاض. [اِ تِ] (ع مص) شیر خالص خواستن. (منتهی الارب).
استمخار. [اِ تِ] (ع مص) برابر باد ایستادن تا راحت گیرد. (از منتهی الارب). طلب آمدن باد کردن که از کدام طرف می‌آید. (منتخب اللغات). استمخار؛ استقبال الریح بالانف و جاء فی‌الحدیث بمعنی استدبار الریح. (تاج المصادر بیهقی). ||بینی فرا بوی داشتن که از کجا می‌آید. (منتخب اللغات).
استمخاض. [اِ تِ] (ع مص) مستمخض از

---
1 - ن‌ل: استحالت. (طریق‌التحقیق ص ۹۷).

این باب آمده بمعنی شیر دیر سطبرشونده. (منتهی الارب). شیر که دیر بندد. شیر که دیر کلچد.

استمداد. [اِ تِ] (ع مص) یاری خواستن. (منتهی الارب). مدد خواستن. (زوزنی). یاری جستن. یاوری خواستن. بمدد طلبیدن. استعانت. اعانت جستن: مدّت مجاهدت دراز کشید و اهبت و سازی که داشتیم نمانده و راه استمداد و طلب زاد بسته بود و مدتها در مضایق آن شدت و مغالق آن کربت بماندیم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۶). الیسع چون بجانب قهستان رسید رحل و ثقل بخوس بگذاشت و بر امید استمداد به بخارا رفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۹۱).

— استمداد کردن؛ استعانت. مدد خواستن. یاری خواستن:

این غزل را پیش ازین هرچند انشا کرده بود
صائب از روح فغانی دیگر استمداد کرد.
صائب.

||سیاهی گرفتن از دوات. (منتهی الارب).

استمراء . [اِ تِ] (ع مص)[1] گوارنده آمدن. (تاج المصادر بیهقی). گوارا شدن. (وطواط). گواریدن گذشتن: فهو [ای حشیش] اکثر غذاء الاّ انه اعسر استمراء. (ابن البیطار). ||گوارا پنداشتن. خوشگوار یافتن طعام را. (منتهی الارب). ||بگوارانیدن. ||دوشیدن خواستن. (تاج المصادر بیهقی).

استمرار. [اِ تِ] (ع مص) گذشتن و رفتن پیوسته. ||بر یک روش رفتن. (منتهی الارب). ||روان شدن. (تاج المصادر بیهقی) (غیاث). ||همیشگی کردن. (منتهی الارب). ||همیشه بودن. (مجمل اللغة) (غیاث). اتصال. توالی. پیوستگی: از روی سلامت نیت و استقامت عزیمت و استمرار هواداری درین باب... (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۶). و بر این قاعدهٔ درست و سنن استقامت استمرار و اطراد یافت. (کلیله و دمنه). بشرایط طاعت و استمرار بر قضیت عبودیت... قیام کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۴۰).

— استمرار دادن؛ ادامه دادن.

— استمرار داشتن؛ باقی بودن. مستمر بودن.

||توانا گردیدن در برداشتن چیزی. (منتهی الارب). ||محکم و استوار شدن. (منتهی الارب). قوی شدن. استواری و روا شدن کار. استوار شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||استمرت مریرته و مریره علیه؛ استحکم علیه و قویت شکیمته. (قطر المحیط) (منتهی الارب).

استمراراً. [اِ تِ رَنْ] (ع ق) مستمراً. مدام. دائماً. اتصالاً. پیوسته. همواره.

استمراری. [اِ تِ] (ص نسبی) منسوب به استمرار. ||(اِ) مستمری. وظیفه. مقرری.

استمزاج. [اِ تِ] (ع مص)[2] مزاجدانی کردن. (وطواط) (غیاث).

— استمزاج کردن[3]؛ زمینه بدست آوردن. استفسار کردن.

استمساک. [اِ تِ] (ع مص) چنگ درزدن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (غیاث). سخت داشتن دست و غیره در چیزها. اعتصام: استمسا کَ بِه؛ تعویلاً به. ||احتباس.

— استمسا ک کردن به؛ دست اندرزدن به.

استمشاء . [اِ تِ] (ع مص) مسهل خوردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). داروی مسهل خوردن. (منتهی الارب). کارکن خوردن.

استمصال. [اِ تِ] (ع مص) شکم راندن دارو. (منتهی الارب). کار کردن کارکن.

استمطار. [اِ تِ] (ع مص) باران خواستن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). طلب باران کردن. باران جستن.

—استمطار کردن؛ باران خواستن.

استمعاز. [اِ تِ] (ع مص) کوشیدن در کار. (منتهی الارب).

استمکات. [اِ تِ] (ع مص) از ریم پر گردیدن آبله. (منتهی الارب).

استمکال. [اِ تِ] (ع مص) استمکال مرأة؛ بزنی آوردن او را. (از منتهی الارب).

استمکان. [اِ تِ] (ع مص) برپای بودن. ||قادر گردیدن بر چیزی. (منتهی الارب). دست یافتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی).

استمگر. [اِ تَ گَ] (ص مرکب) ستمگر. ظالم. جفا کار:

نبرد کرده و اندر نبرد یافته دست
دلیر گشته و اندر دلیری استمگر.
فرخی.

آخر دیری نماند استم استمگران
زآنکه جهان‌آفرین دوست ندارد ستم.
منوچهری.

استملاء . [اِ تِ] (ع مص) از یاد چیزی نویسانیدن خواستن. املاء کردن خواستن. (تاج المصادر بیهقی). املاء خواستن. (زوزنی) (منتهی الارب). طلب املاء کردن. نبشتن خواستن. ||املاء پرسیدن. (منتهی الارب).

— استملاء حدیث؛ املاء حدیث طلبیدن از کسی.

||استملأ فی الدین؛ ای جعل دینه فی ملأ. (منتهی الارب). جعل دینه فی املئاءٍ، ای اغنیاء ثقة. (قطر المحیط).

استملاح. [اِ تِ] (ع مص) نمکین و شیرین آمدن چیزی را. (تاج المصادر بیهقی). نمکین و نیکو شمردن. نمکین آمدن و شیرین آمدن. (زوزنی). ||ملیح شمردن کسی را. (منتهی الارب): ویس کلمه‌ایست که در محل رأفت و استملاح کودکان مستعمل شود. (منتهی الارب). کلمة تستعمل فی موضع رأفة و استملاح للصبی. (قطر المحیط).

استملاک. [اِ تِ] (ع مص) تملک. بملک گرفتن. تصرف.

— استملا ک کردن؛ مالک شدن.

استملال. [اِ تِ] (ع مص) املال. (زوزنی). بستوه آمدن. (منتهی الارب). ||غمگین شدن. تنگدل شدن.

استمناء . [اِ تِ] (ع مص)[4] استخراج المنی. (زوزنی). آب بیرون کردن خواستن. مشتو زدن. مشت‌زنی. خضخضة. استدعاء خروج المنی. (تاج المصادر بیهقی). بیرون کردن منی. ||در ایام منیة درآمده شمردن ناقة را. (منتهی الارب). ||به منیٰ رسیدن.

استمناح. [اِ تِ] (ع مص) عطیه خواستن. (منتهی الارب). عطا خواستن. (تاج المصادر بیهقی).

استمویز. [اَ مَ] (اِ مرکب) آش جوی که از مویز سازند. (مؤید الفضلاء).

استمهاء . [اِ تِ] (ع مص) خرق صف. صف شکستن. یقال: هم یستمهون فی البهم؛ ای یخرقون الصفوف فی الحروب فلایقدر علیهم. (منتهی الارب)؛ ایشان میشکنند صف‌ها را در جنگ و کسی را قدرت غلبهٔ بر آنان نیست.

استمهال. [اِ تِ] (ع مص) مهلت خواستن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). زمان خواستن. درنگی خواستن. طلب مهلت کردن. زمان طلبیدن. استنظار.

— استمهال کردن؛ مهلت خواستن. زمان طلبیدن. مدت خواستن.

||انتظار کشیدن. (مؤید الفضلاء).

استمیرمحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) یکی از مواضع دودانگه در هزارجریب. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۲۲ بخش انگلیسی).

استن. [اَ تَ] (مص) هستن. مصدر مفروض که زمان حال آن صرف شود اینچنین: استم، استی، است، استیم، استید، استند. و گاه بجای آنها: ام، ای، است، ایم، اید، اند بکار برند. و نیز مشتقات این مصدر در آخر صیغ از ماضی مطلق درآید: ستم.

استن. [اُ تُ] (اِ) مخفف استون. ستون. (جهانگیری). رکن. (غیاث) (انجمن‌آرا). اسطوانة. ستون عمارت. (برهان) (مؤید الفضلاء). پالار. (برهان). عماد:

گریهٔ ابرست و سوز آفتاب

---

1 - Défécation. 2 - Sondage.

3 - Sonder.

4 - Onanisme. Masturbation.

استن دنیا همین دو رشته تاب. مولوی.
استن این عالم ای جان غفلت است
هوشیاری این جهان را آفت است. مولوی.
استن حنانه از هجر رسول
ناله میزد همچو ارباب عقول. مولوی.
معجز موسی و احمد را نگر
چون عصا شد مار و استن باخبر.
مولوی (از جهانگیری).
استن من عصمت و حفظ تو است
جمله مطویّ یمین آن دو است. مولوی.
هر ستونی اشکنندهٔ آن دگر
استن آب اشکنندهٔ هر شرر. مولوی.
جبرئیلی را بر اُستن بسته‌ای
پروبالش را به صد جا خسته‌ای.
مولوی (مثنوی دفتر ۳ ص ۲۴).
استن حنانه آمد در حنین. مولوی.
رجوع به اساطین شود.

استن. [اَ تَ] (ع اِ) بیخ درخت پوسیده. استان. یا درختی که در بیخ آن تفرق و پراکندگی باشد و از دور بر شکل کالبد مردم نماید. استنه، یکی استن. (از منتهی الارب).

استن. [اِ تِ] (اِ) (اصطلاح فیزیک) واحد قوه‌ایست در سلسلهٔ ام. ت. اِس. و آن قوه‌ایست که چون بر جرم یک تن وارد آید آنرا دارای واحد شتاب این سلسله کند.

استن. [اُ تُ] (اِخ) بقولی نام یکی از حکام قدیم طبرستان و برخی استندار و استنداریه را از آن مشتق دانند. رجوع به استندار و سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۲۶ بخش انگلیسی شود.

استن. [اِ تِ] (اِخ)[1] ژان. نقاش هلندی، مولد لیدن (۱۶۲۶ - ۱۶۷۹ م.). او در نقاشی‌های خود مستان و عربده‌جویان و صحنه‌های هزل‌آمیز را تجسم داده است.

استن. [اِ تَ] (اِخ)[2] هانری کنت د... امیرالبحر فرانسوی، مولد ۱۷۲۹ م. در کاخ راول (اُورنی). وی در هندوستان و آمریکا برخلاف انگلستان قیام کرد و در ۱۷۹۴ او را سر بریدند.

استن. [اِ تَ] (اِخ)[3] کرسی از ناحیهٔ رُدز در کنارلو، دارای ۱۰۳۶ تن سکنه.

استناء. [اِ تِ ن] (ع مص) استناءة. رجوع به استناءة شود.

استناء. [اِ تِ] (ع مص) آب کشیدن. (تاج المصادر بیهقی). استقاء. (زوزنی).

استناءة. [اِ تِ ءَ] (ع مص) فرورفتن ستاره‌ای بمغرب و برآمدن رقیب آن بمشرق. استناء. ||عطا خواستن. (منتهی الارب).

استناباذ. [اُ تُ] (اِخ) استناباذ. قلعه‌ایست از ناحیت طبرستان و بین آن و ری ده فرسنگ است و آن همان استوناوند است. (معجم البلدان) (مرآت البلدان).

استنابة. [اِ تِ بَ] (ع مص) استنابت. به نیابت خواستن کسی را. بر نیابت داشتن خواستن. (زوزنی). نیابت داشتن خواستن. (تاج المصادر بیهقی): ارسلان‌شاه را در شادیاخ به استنابت مثال فرستاد. (جهانگشای جوینی). ||نایب شدن از کسی یا چیزی:
اصاروا الجوّ قبرک و استنابوا
عن الا کفان ثوب‌الساقیات.
(از تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۹۲).

استناحة. [اِ تِ حَ] (ع مص) نوحه کردن با بانگ و فریاد. ||اگریستن مرد. (منتهی الارب). ||گریانیدن دیگری را. دیگری را گریانیدن. (منتهی الارب).

استناخة. [اِ تِ خَ] (ع مص) فروخفتن ناقه پیش فحل به گشنی. (منتهی الارب). فروخفتن اشتر. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی).

استناد. [اِ تِ] (ع مص) پشت به چیزی وا گذاشتن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). پشت بچیزی بازدادن. پشت بازنهادن بسوی چیزی. (منتهی الارب). پشت دادن. ||پناه وا (با، به) کسی دادن. (زوزنی). پناه به کسی بردن. پناه با کسی دادن. (تاج المصادر بیهقی): استناداً به؛ تعویلاً به: به اهتمام دولت و حمایت عزت سلطان اعتضاد و استناد جست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۷۳). ||نسبت کردن بر. برداشتن به کسی. ||استناد کردن بچیزی؛ آنرا سند آوردن: استناد کردن به آیتی یا حدیثی یا گفته‌ای و غیره. ||تکیه کردن.[4] ||مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد: الاستناد؛ عندالاصولیین هو ان یثبت الحکم فی‌الزمان المتأخر و یرجع القهقری حتی یحکم بثبوته فی‌الزمان المتقدم، کالمغصوب فانه یملکه الغاصب باداء الضمان مستنداً الی وقت الغصب حتی اذا استولد الغاصب المغصوبة فهلکت. فأدی الضمان یثبت النسب من الغاصب. کذا فی التوضیح فی فصل المأموربه المطلق و الموقت. اعلم ان الاحکام تثبت بطرق اربعة. الاول الاقتصار. و هو ان یثبت الحکم عند حدوث علة الحکم لا قبله و لا بعده کما فی تنجیز الطلاق و العتاق بان قال انت طالق. و الثانی الانقلاب و هو صیرورة ما لیس بعلة علة کما فی تعلیق الطلاق بالشرط بان قال ان دخلت الدار فانت طالق. فعند حدوث الشرط ینقلب ما لیس بعلة علة. یعنی ان قوله انت طالق فی صورة التعلیق لیس بعلة قبل وجود الشرط و هو دخول الدار و انما یتصف بالعلیة عندالدخول. و الثالث الاستناد و هو ان یثبت الحکم فی‌الحال ثم یستند الحکم الی الماضی بوجود السبب فی‌الماضی و ذلک کالحکم فی‌المضمونات. فانها تملک عند اداء الضمان مستنداً الی وقت وجود سبب الضمان و هو الغصب. و کالحکم فی‌النصاب، فانه تجب الزکوة عند تمام الحول بوجود الشرط عنده مستنداً الی وقت وجود سبب الزکوة و هو ملک النصاب. و الرابع التبیین و هو ان یظهر فی‌الحال ان الحکم کان ثابتاً من قبل فی‌الماضی بوجود علة الحکم و الشرط کلیهما فی‌الماضی. مثل ان یقول فی یوم‌الجمعة: ان کان زید فی الدار فانت طالق. ثم تبین یوم السبت وجوده فیها یوم‌الجمعة. یقع الطلاق فی یوم‌الجمعة. و یعتبر ابتداء العدة منه، لکن ظهر هذا الحکم یوم‌السبت. هکذا فی الاشباه و حاشیة الحموی.

استنارة. [اِ تِ رَ] (ع مص) روشن شدن. (منتهی الارب). ||مدد خواستن به شعاع و روشنی جستن. یقال: استنار به؛ اذا استمد شعاعه. ||دور داشتن زن را از تهمت. (منتهی الارب). ||فیروزی یافتن. پیروزی یافتن. یقال: استنار علیه. (منتهی الارب).

استناصة. [اِ تِ صَ] (ع مص) سپس ماندن. ||جنبانیدن. ||سبک شمردن کسی را پس بحاجت خویش بردن آنرا. ||جنبیدن اسب جهت رفتن. (منتهی الارب).

استناطة. [اِ تِ طَ] (ع مص) استناط فلانٌ بعیره فلاناً؛ همراه او کرد شتر خود را تا خواربار آرد بر آن برای او. (منتهی الارب).

استناعة. [اِ تِ عَ] (ع مص) پیش شدن در رفتن و جز آن. (منتهی الارب). فراپیش شدن در رفتن. (تاج المصادر بیهقی). ||جنبیدن شاخ درخت. (منتهی الارب).

استنامة. [اِ تِ مَ] (ع مص) آرمیدن. قرار گرفتن. (منتهی الارب). بیارامیدن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||خویشتن را خوابیده نمودن. (منتهی الارب). خود را بخواب زدن. خواب کردن.

استنان. [اِ تِ] (ع مص) دندان مالیدن. مسواک کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||نمایان و ناپدید شدن: استن السراب؛ نمایان و ناپدید شد سراب. ||سکیزیدن. (تاج‌المصادر بیهقی). برجستن اسب و توسنی کردن: استن الفرس. ||سنون کردن داروئی را. چون سنون بکار بردن: و اذا استن به [بانیسون] مسحوقاً... نفع من البخر. (ابن البیطار). ||استنان بسنت کسی؛ بروش او رفتن. استیار. راه و سنّت کسی گرفتن. (تاج المصادر بیهقی).

استنباء. [اِ تِمْ] (ع مص) بازکاویدن. تفتیش کردن خبر را. (منتهی‌الارب). خبر خواستن. (زوزنی). خبر پرسیدن.

1 - Steen, Jan.
2 - Estaing, Henri, comte d'.
3 - Estaing. 4 - S'appuyer sur.

استنباح. [اِ تِ مْ] (ع مص) بانگ کردن خواستن سگ را. (منتهی الارب). بانگ آوردن سگ. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب).

استنباط. [اِ تِ مْ] (ع مص) به آب رسیدن چاه کن. آب برآوردن. (منتهی‌الارب). بیرون آوردن آب. (تاج المصادر بیهقی). الاستنباط، استخراج الماء من العین، من قولهم نبط الماء، اذا خرج من منبعه. (تعریفات جرجانی). ||انبطی شدن. (تاج المصادر بیهقی). نبطی شدن قوم. ||بیرون آوردن چیزی. (منتهی الارب). طلب ظهور امری کردن. ||چیدن. ||استنبط الفقیه؛ اذا استخرج الفقه الباطن بفهمه و اجتهاده. (منتهی الارب). الاستنباط اصطلاحاً استخراج المعانی من النصوص بفرط الذهن و قوة القریحة. (تعریفات جرجانی): تا وی آن را بخرد و عقل خود استنباط کردی. (تاریخ بیهقی ص ۱۰۰). ||استنبط (مجهولاً)؛ یعنی آشکارا شد بعد پنهان شدن. (منتهی الارب).

— علم استنباط المعادن و المیاه؛ و هو علم یبحث فیه عن تعیین محل المعدن و المیاه اذ المعدنیات لابد لها من علامات یعرف بها عروقها و هو من فروع علم‌الفراسة. (کشف الظنون).

— علم استنباط‌المیاه؛ و هو علم تتعرف منه کیفیة استخراج المیاه الکامنة فی‌الارض و اظهارها و منفعته احیاء الارضین المیتة و افلاحها. (کشاف اصطلاحات الفنون).

استنبال. [اِ تِ مْ] (ع مص) برگزیدهٔ مال گرفتن. (منتهی الارب). ||تیر خواستن. (منتهی‌الارب) (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی).

استنباه. [اِ تِ مْ] (ع مص) آگاهی جستن. (غیاث).

استنبل. [اِ تَ مْ بُ] (اِخ) اسلامبول:

چزن بدید از وی نوای بلبلی
پیشش افکند اطلس استنبلی. مولوی.

استنبو. [اِ تَ مْ] (اِ) رجوع به استنبوب شود.

استنبوب. [اَ تَ مْ] (اِ) ثمر درخت نارنج و ترنج و لیمو است که پیوند کرده باشند و بعد از پیوند ثمر داده باشند. (انجمن آرای ناصری). و رجوع به استنبوتی شود.

استنبوتی. [اُ تَ مْ تی ی] (ع اِ) میوه‌ایست. ابن لیون گوید: الاستنبوتی نوعان، احدهما اکبر من اللیمون محدّدالطرف تشوبه حمرة و الثانی مدور علی شکل البطیخ الابیری. (دزی ج ۱ ص ۲۱).

استنبول. [اِ تَ مْ] (اِخ) رجوع به استانبول و رجوع بنزهة القلوب ج ۳ ص ۲۷ شود.

استنبه. [اِ تَ مْ بَ / بِ] (ص) چیزی زشت و کریه. ستنبه. (انجمن آرا). چیزی درشت و ناتراشیده:

صحبت عام آتش و پنبه‌ست
زشت‌نام و تباه و استنبه‌ست. سنائی.

||صورتی باشد بغایت کریه‌منظر که طبع از دیدنش رمان و هراسان گردد. ||مردم دلیر و صاحب‌قوت و قوی‌بازو. ||(اِ) سنگینی را نیز گویند که در خواب بر مردم افتد و بعربی کابوس خوانند. ||دیو، مقابل پری. (برهان). و رجوع به ستنبه شود.

استنتاء. [اِ تِ] (ع مص) بسیار شدن دمل. (منتهی الارب).

استنتاج. [اِ تِ] (ع مص) طلب انتاج و استخراج نتیجه از مقدمات. ||طلب فرزند کردن.

استنتار. [اِ تِ] (ع مص) نیک کشیدن و بیرون آوردن. یقال: استنتر من بوله؛ اذا اجتذبه و استخرج بقیته من الذکر عند الاستنجاء. (منتهی الارب).

استنتال. [اِ تِ] (ع مص) در پیش شدن. (زوزنی). پیش آمدن از صف: استنتل الرجل من القوم. ||آمادگی کردن کار را. (منتهی الارب): استنتل للأمر.

استنثاج. [اِ تِ] (ع مص) فروهشته گردیدن یکی از دو تنگ بار. (منتهی‌الارب): استنثج احدالعدلین؛ استرخی. (اقرب‌الموارد).

استنثار. [اِ تِ] (ع مص) بینی افشاندن. (منتهی الارب). بینی دمیدن. (تاج المصادر بیهقی). ||آب در بینی کردن. (منتهی الارب): استنثر؛ استنشق الماء ثم استخرج ذلک بنفس الانف، و منهم من یفرق بین الاستنشاق و الاستنثار، فیجعل الاستنشاق ایصال الماء و الاستنثار اخراج ما فی‌الانف من مخاط و غیره. (اقرب الموارد).

استنجاء. [اِ تِ] (ع مص) رستن. (منتهی الارب). خلاصی. (اقرب الموارد). ||از بیخ بریدن درخت. (منتهی الارب). ||حاجت خود برآوردن از کسی. یقال: استنجی منه حاجته؛ ای تخلصها. ||شستن موضع غائط و بول را و سنگ و کلوخ مالیدن بدان جای.[1] تنبل. استطابة. (منتهی الارب) (زوزنی). استطیاب. تمشع. امتشاش. ||رطب چیدن. ||چیدن هرچه باشد. ||رطب یافتن یا خوردن آنرا. (منتهی الارب). ||شتافتن، و فی‌الحدیث: اذا سافرتم فی‌الجدوبة فاستنجوا؛ ای اسرعوا. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||استنجاء وتر؛ کمان کشیدن. (منتهی الارب).

استنجاث. [اِ تِ] (ع مص) بیرون آوردن. (منتهی الارب): استنجث الشیء؛ استخرجه. (اقرب الموارد). ||پیش آمدن به چیزی و تعرض کردن. (منتهی الارب): استنجث للشیء؛ تصدی له. (اقرب الموارد). ||در پی چیزی رفتن. (از منتهی الارب).

استنجاح. [اِ تِ] (ع مص) روائی خواستن. (منتهی الارب). تنجّح.

استنجاد. [اِ تِ] (ع مص) یاری خواستن. استعانت. ||توانا گردیدن بعد سستی. ||دلیری کردن بعد ترس. یقال: استنجد علیه بعد هیبته. (منتهی الارب).

استنجاز. [اِ تِ] (ع مص) روائی خواستن. ||وعده وفا کردن طلبیدن. (منتهی الارب).

استنجاع. [اِ تِ] (ع مص) گوارائی خواستن از: طعام یُسْتَنْجَعُ به (مجهولاً)؛ طعام که گوارائی خواهند از وی و فربه شوند. (منتهی الارب).

استنجاف. [اِ تِ] (ع مص) تهی کردن باد ابر را. (منتهی الارب): انتجفت الریح السحاب و استنجفته؛ استفرغته؛ تُنُک کرد باد ابر را. (قطر المحیط) (منتهی الارب).

استنجال. [اِ تِ] (ع مص) بسیار زهاب شدن زمین. (منتهی الارب).

استنحاس. [اِ تِ] (ع مص) خبر پرسیدن و جوئیای آن بودن. (منتهی الارب). تجسس: استنحس عنها؛ طلبها و تتبعها بالاستخبار. (اقرب الموارد).

استنخاب. [اِ تِ] (ع مص) برگزیدن چیزی را. ||طلب مباشرت زن. (از منتهی الارب).

استنخاخ. [اِ تِ] (ع مص) نرم نرم و فروهشته شدن.

استند. [اَ / ءَ سْ تَ] (فعل) ءَستند. صیغهٔ سوم شخص جمع از استن. هستند.

استندار. [اُ تُ] (اِخ) حکام سلسلهٔ پادوسبان طبرستان نخست بعنوان اسپهبد و سپس بعنوان استندار خوانده میشدند و گویند که استندار به معنی «حاکم کوهها» است. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۴۵ بخش انگلیسی). و نیز رجوع به همان کتاب ص ۳ و ۲۶ و ۱۴۶ و ۱۵۲ شود: ارتبطه [ای عبدالواحد القاینی المقیم بالرّی] الملک استندار بناحیة کجو [ظ: کجور] و کلار... (تتمهٔ صوان الحکمة چ لاهور ص ۱۶۵).

استندار. [اِ تِ] (ع مص) استندره؛ رآه نادراً. ||استندر القوم اثره؛ تتبعوه. ||استندر المالَ الرطبَ؛ تتبعه. (المنجد).

استنداریه. [اُ تُ ری یَ] (اِخ) رجوع به استندار و رجوع بسفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۳ و ۲۶ و رجوع به اسپهبدیه شود.

استنداص. [اِ تِ] (ع مص) بیرون آوردن حق خود را از کسی. (منتهی الارب).

---

1 - Lotion. (لکلرک).

استندال. [اِ تَ] (اِخ)[1] استاندال. هانری بیل. نویسندهٔ فرانسوی، مولد گرنبْل بسال ۱۷۸۳ م. و وفات در پاریس ۱۸۴۲ م. وی در آغاز سپاهی بود و بعدها به نقاشی و آنگاه بتجارت پرداخت و چندین بار بسیاحت ایتالیا رفت و چند سیاحت‌نامه نوشت و عاقبت داستان‌نویسی را پیشه کرد و داستانهای بسیار منتشر کرد. او راست: لاشارترز دپارم[2]، سرخ و سیاه[3]. وی روانشناسی صریح و دارای روح تخیلی و احساساتی است.

استندال. [اِ تِ] (اِخ)[4] شهری به آلمان، خطهٔ پروس در ۶۰ هزارگزی شمال شرقی ماگدبورگ[5] در ساحل رود اوشت[6]، دارای ۲۰۶۰۰ تن سکنه و کارخانه‌های مخصوص منسوجات پنبه و پشم.

استنداه. [اِ تِ] (ع مص) راست و مستقیم شدن کار. (منتهی الارب).

استنزال. [اِ تِ] (ع مص) فرودآوردن. فروفرستادن. ||از مرتبهٔ خود فرودافتادن. ||فرودآمدن خواستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی).

— علم استنزال الارواح و استحضارها فی قوالب‌الاشباح؛ و هو من فروع علم‌السحر. و اعلم ان تسخیر الجن او الملک من غیر تجسدها و حضورها عندک یسمی علم العزائم بشرط تحصیل مقاصدک بواسطتهما و اما حضور الجن عندک و تجسدها فی حسک یسمی علم الاستحضار و لایشترط تحصیل مقاصدک بها و اما استحضارالملک فان کان سماویاً فتجسده لایمکن الا فی‌الانبیاء و ان کان ارضیاً ففیه الخلاف. کذا فی مفتاح السعادة. و من الکتب المصنفة فیه کتاب ذات الدوائر و غیره. (کشف‌الظنون).

استنساء . [اِ تِ] (ع مص) مهلت و زمان خواستن در وام. ||تأخیر کردن. (زوزنی). ||به نسیه فروختن خواستن. یقال: استنسأته فانسأنی.

استنساب. [اِ تِ] (ع مص) نژاد کسی یاد کردن و یاد کردن خواستن.

استنساخ. [اِ تِ] (ع مص)[7] استنساخ کتاب؛ نقل کردن کتاب از کتابی دیگر.

استنسار. [اِ تِ] (ع مص) نسری کردن. عقابی نمودن. کرکسی نمودن. به کرکس مانستن در قوّت: اِنّ البغاث بارضنا تستنسر. (مجمع الامثال میدانی ص ۳۵).

استنسوار. [اُ تَ] (فرانسوی، اِ)[8] (از لاتینی استنسوس[9]، به معنی نموده) ظرفی مفضّض یا مُطلا که مسیحیان در آن نان مقدس گذارند.

استنشاء . [اِ تِ] (ع مص) پیروی و تتبع اخبار کردن: استنشأ الاخبار؛ تتبعها و استقصاها. (اقرب الموارد). ||بلند کردن: استنشأ العلم فی‌المفازة؛ رفعه. (اقرب الموارد). ||انشاء خواستن: استنشأ زیداً قصیدة فی کذا؛ سأله اِنشاءَها. (اقرب‌الموارد). ||بوئیدن (زوزنی)، چنانکه گرگ باد را.

استنشاد. [اِ تِ] (ع مص) شعر خواندن خواستن از کسی.

استنشاط. [اِ تِ] (ع مص) درترنجیدن و فراهم شدن پوست.

استنشاق. [اِ تِ] (ع مص) به بینی کشیدن چیز مایع که بسیار سائل باشد. (تحفهٔ حکیم مؤمن). آب و جز آن در بینی کردن: استنشاق آب. ||بوی کردن چیزی را. بوئیدن: استنشاق بخور.

استنصات. [اِ تِ] (ع مص) طلب خموشی و سکوت کردن.

استنصاح. [اِ تِ] (ع مص) از کسی نصیحت خواستن. ||کسی را ناصح شمردن.

استنصار. [اِ تِ] (ع مص) یاری خواستن. (زوزنی) (غیاث).

استنصاف. [اِ تِ] (ع مص) تمام حق خود گرفتن. همهٔ حقّ خود را گرفتن: استنصف منه.

استنصال. [اِ تِ] (ع مص) بیرون آوردن: استنصله؛ بیرون آورد آن را. ||افکندن: استنصل الهیف السفا؛ افکند باد گرم خار بهمی را. ||استنصلَ الحر السفا؛ انصوله[10] ساخت گرما خار خشک بهمی را. (منتهی الارب).

استنضاح. [اِ تِ] (ع مص) آب بر شرمگاه پاشیدن بعد وضوء.

استنضاض. [اِ تِ] (ع مص) احسان و عطیّه خواستن. یقال: هو یستنض معروفاً؛ ای یستقطره. ||نقد کردن دین خواستن. ||اندک‌اندک بیرون آوردن خواستن آنرا. (منتهی الارب).

استنطاق. [اِ تِ] (ع مص) گویا گردانیدن. ||با هم سخن کردن. ||سخن کردن خواستن. (منتهی الارب). سخن گفتن کسی را خواستن. ||در تداول امروز، بازپرسی. سخن از کسی بیرون کشیدن.

— استنطاق کردن؛ بازپرسی کردن.

||الاستنطاق، مصدر است از باب استفعال. و آن نزد اهل جفر عبارت است از ساختن حروف از عدد حرف لفظی. و این معنی ضمن بیان معنی لفظ بسط خواهد آمد. (کشاف اصطلاحات الفنون).

استنظار. [اِ تِ] (ع مص) مهلت خواستن. (منتهی‌الارب) (تاج‌المصادر بیهقی). استمهال.

استنظاف. [اِ تِ] (ع مص) تمام گرفتن چیزی را. یقال: استنظف الوالی ما علیه من الخراج؛ ای استوفی. (منتهی الارب). ||پاک شمردن. (آنندراج).

استنعاء . [اِ تِ] (ع مص) فراپیش شدن. (تاج المصادر بیهقی). پیش رفتن ناقه: استنعت الناقة. ||با دویدن ناقه با صاحب خود: استنعت الناقة. ||با پراکنده و منتشر گردیدن ناقه: استنعت الناقة. ||گریزان بازگشتن شتر. رمیدن شتران و جز آن و متفرق شدن. یقال: استنعی الابل و القوم؛ اذا تفرقوا شتی و انتشروا. ||خواندن، چنانکه شبان گوسپندان را. ||پیش رمه رفتن شبان تا از پی روند: استنعی الرجل الغنم. ||پیاپی رسیدن، چنانکه شر و بدی. پی‌درپی بدی رسیدن بر کسی: استنعی بفلان الشر. ||مداومت کردن بر: استنعی به حب‌الخمر؛ تمادی. ||فاش گردیدن ذکر کسی: استنعی ذکره. (منتهی الارب). فاش شدن ذکر کسی. (تاج المصادر بیهقی). ||تناعی. خبر کشتگان گفتن تا یکدیگر را بر جنگ برانگیزانند.

استنعات. [اِ تِ] (ع مص) صفت کردن خواستن. (منتهی الارب).

استنعاس. [اِ تِ] (ع مص) بخواب شدن:

یحسدنی قومی علی صنعتی
لأنّنی بینهم فارس
سهرت فی لیلی و استنعسوا
لن یستوی الدارس و الناعس. ابن‌الساعاتی.

استنفاج. [اِ تِ] (ع مص) خشم آشکارا کردن. یقال: ما الذی استنفج غضبک؛ ای اظهره و اخرجه. (منتهی الارب).

استنفاد. [اِ تِ] (ع مص) نیست ساختن. نیست کردن. اِفناء. ||کوشش و توان خود را درباختن. (منتهی الارب). تمام توانائی خود را بکار بستن. درباختن کوشش و توان خود را. تمام کار بستن توانائی خویش. (تاج المصادر بیهقی).

استنفار. [اِ تِ] (ع مص) برمیدن. (زوزنی). رمیدن. (منتهی الارب) (تاج‌المصادر بیهقی): کأنهم حمر مستنفرة فرّت من قسورة. (قرآن ۷۴/۵۰ و ۵۱)؛ ای نافرة. (منتهی الارب): از آنجا که شمول لطایف عواطف پادشاهانه و روایع صنایع شهنشاهانهٔ پادشاه بود استیحاش و استنفار رکن‌الدین را به استیناس

1 - Stendhal, Henri Beyle, dit.
2 - La Chartreuse de Parme.
3 - Le Rouge et le Noir.
4 - Stendal. 5 - Magdeburg.
6 - Uchte. 7 - Copier.
8 - Ostensoir. Ostensoire.
9 - Ostensus.
۱۰ - شکوفهٔ نصل گیاه بهمی یا بهمی که از گرمی خشک شده باشد. (منتهی الارب).

و استبشار مبدّل گردانید. (جهانگشای جوینی). ||ارمانیدن. (تاج المصادر بیهقی). برمانیدن. (زوزنی). بیرون شدن خواستن. (تاج المصادر بیهقی). یقال: استنفرهم فنفروا معه. (منتهی الارب).

استنفاس. [اِ تِ] (ع مص) زندگانی خواستن. ||خون برآوردن. (غیاث).

استنفاض. [اِ تِ] (ع مص) نگریستن هرچه باشد در جائی. نگریستن تا بشناسد. دیدن جمیع آنچه در مکان باشد. ||پاک کردن نره از بقیهٔ بول. ||بسنگ استنجا کردن. ||برآوردن چیزی. ||بتجسس دشمن فرستادن جماعتی را. (منتهی الارب). جمعی را بجستن دشمن فرستادن.

استنفاق. [اِ تِ] (ع مص) سپری گردانیدن مال را. (منتهی الارب).

استنفال. [اِ تِ] (ع مص) عطا و غنیمت خواستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). بخشش و غنیمت خواستن.

استنفاه. [اِ تِ] (ع مص) آرام کردن. (منتهی الارب).

استنقاء. [اِ تِ] (ع مص) بیرون کردن مغز از استخوان. جدا کردن هسته. پوست باز کردن: قال بعضهم هو [ای علس] حبة سوداء تؤکل فی الجدب و قیل هو مثل البرّ الا انه عسرالاستنقاء. (مجمع البحرین: علس). قیل هو [ای علس] طعام اهل صنعاء، قال ابوحنیفة رحمه‌الله تعالی غیر انه عسیرالاستنقاء. (تاج العروس: علس).

استنقاذ. [اِ تِ] (ع مص) برهانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). برهانیدن کسی را از کسی. (منتهی الارب). رهانیدن کسی را. رهاندن. انقاذ. تخلیص. ||بیرون کردن از دست کسی. گرفتن بزور از کسی. ||رفع ید عادیة بعوض.

استنقاص. [اِ تِ] (ع مص) بها کم کردن خواستن مشتری. (منتهی الارب). کم کردن خواستن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). چیزی کم کردن خواستن. استحطاط.

استنقاع. [اِ تِ] (ع مص) فرودآمدن در غدیر و غسل کردن مانند کسی که خنک شدن خواهد. (از منتهی الارب). استنقع فی الغدیر؛ اذا نزل فیه و اغتسل کأنه ثبت فیه لیتبرّد. (تاج العروس). ||فراهم آمدن آب باستادن در جای. (تاج المصادر بیهقی). فراهم آمدن و ایستادن، چنانکه آب در غدیر: استنقع الماء فی الغدیر. (منتهی الارب). استادن آب در جای. (تاج المصادر بیهقی). ||گردیدن رنگ. برگردیدن گونهٔ کسی: اُستنقع لونه (مجهولاً). (منتهی الارب). ||در آب تر نهادن چیزی را اُستنقع الشیء فی‌الماء (مجهولاً). (منتهی الارب). ||بلند شدن آواز در فریاد. (منتهی‌الارب). بانگ برآمدن. (تاج المصادر بیهقی). ||زرد و متغیر شدن آب. ||بیرون آمدن روح، یا بدهان رسیدن آن. (منتهی الارب). ||نقوع گرفتن، یعنی بعض از میوهٔ خشک را در آب تر کرده از دست مالیده آب آن گرفتن. (غیاث).

استنقاه. [اِ تِ] (ع مص) فهمیدن کلام را. ||فهمیدن خواستن. ||پرسیدن. (منتهی الارب).

استنکاح. [اِ تِ] (ع مص) عقد زناشوئی بستن. (منتهی الارب). زن کردن خواستن. شوی کردن خواستن. نکاح کردن. (تاج المصادر بیهقی). نکاح. ||آرامیدن با زن. (از منتهی الارب). آرامیدن با زن خواستن.

استنکار. [اِ تِ] (ع مص) ناشناختن. (منتهی الارب) (زوزنی). ||دریافتن خواستن امری را که نمیشناسی آنرا. (منتهی الارب). ||انکار کردن.

— یاء استنکار؛ یایی که دال بر نکره است: مردی دیدم.

استنکاع. [اِ تِ] (ع مص) سخت شدن.

استنکاف. [اِ تِ] (ع مص) ننگ داشتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب). عار داشتن. عیب داشتن. ||امتناع کردن. اباء. نه گفتن: و گاه گاه از انواع تحکم آن حضرت متبرّم شدی و عظم همت و فرط اباء برو غالب آمدی و از آن مؤاخذات و مطالبات استنکاف نمودی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۷).

— استنکاف کردن؛ امتناع کردن. ابا کردن. ||پی گم کردن. ||بزرگ‌منشی نمودن. (منتهی الارب). ||برگردیدن. عدول کردن.

استنکال. [اِ تِ] (ع مص) عقوبت کردن: شیخ جلیل احمدبن الحسن بهرات رسید و روعت حکم و هیبت امر او ظلم را دست بربست و رایت ظلمه نگونسار کرد، هر آنچه در ایام هرج و مرج از دخل و خرج اندوخته بودند و باختذال و استنکال فراهم آورده، از ایشان بستد بلطف و عنف. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۶۵ و ۳۶۶).

استنکاه. [اِ تِ] (ع مص) شنیدن بوی دهان. شنیدن بوی دهن کس را تا معلوم کند که‌چه خورده است. دریافتن بوی دهن کسی خواستن. هه کردن فرمودن کسی را. (منتهی الارب). ها کردن فرمودن کسی را تا بوی دهان او بداند. هه کردن خواستن. (تاج المصادر بیهقی).

استن‌کرک. [اِ تَ کِ] (اِخ)[1] کمونی در بلژیک، هِنو. مارشال لوکزامبورگ گیوم (ویلهلم) سوم را بدانجا در سال ۱۶۹۲ م. مغلوب کرد. دارای ۷۴۰ تن سکنه.

استن‌لن. [اِ تَ لَ] (اِخ)[2] تئوفیل الکساندر. رسام فرانسوی، مولد لُزان (۱۸۵۹ - ۱۹۲۳ م.).

استنماء. [اِ تِ] (ع مص) طلب نمو کردن.

استنواء. [اِ تِ نْ] (ع مص) هستهٔ خرما افکندن.

استنواق. [اِ تِ نْ] (ع مص) ناقه گردیدن شتر نر. شتر ماده شدن. ناقه گردیدن جَمَل. ناقه شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی).

— امثال:

استنوق الجمل؛ در حق شخصی گویند که سخن خود را در سخن دیگری درآمیزد. اصله ان المسیب‌بن علس انشد بین یدی عمروبن هند:

و قد اتلاقی الهم عند احتضاره
بناج علیه الصیعریة مکدم.

و طرفة‌بن العبد حاضر و هو غلام، فقال: استنوق الجمل، و ذلک لان الصیعریة من سمات النوق دون الفحل[3] فغضب المسیب و قال: لیقتلنه لسانه و کان کما تفرس. (منتهی الارب) (تاج العروس).

استنواک. [اِ تِ نْ] (ع مص) گول گردیدن. (منتهی الارب). احمق شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||احمق شمردن کسی را.

استن‌ورد. [اِ تِ وُ] (اِخ)[4] کرسی کانتنِ نُر از ناحیت دونکرک، دارای ۳۶۳۲ تن سکنه.

استنة. [اَ تَ نَ] (ع اِ) یکی استن. رجوع به استن شود.

استنه. [اِ تِ نِ] (اِخ)[5] کرسی کانتن مُز، از ناحیت وِردون در ساحل رود مُز، دارای ۳۱۸۳ تن سکنه و راه‌آهن از آن گذرد و فولادسازی دارد.

استنهاج. [اِ تِ] (ع مص) هویدا شدن راه. (تاج المصادر بیهقی). واضح گردیدن راه. (منتهی الارب). ||براه دیگری رفتن. (منتهی الارب). اقتدا کردن به کسی در رفتن. (تاج المصادر بیهقی).

استنهار. [اِ تِ] (ع مص) زجر کردن. ||گرفتن زمین محکم برای جاری کردن نهر. ||رفتن آب در زمین. (منتهی الارب). روان شدن آب چنانکه زمین را جوی کند. ||فراخ شدن. (منتهی الارب) (زوزنی).

استنهاض. [اِ تِ] (ع مص) برخاستن خواستن. (تاج‌المصادر بیهقی). برخاستن فرمودن جهت کاری. طلب کوچ و برخاستن طلب قیام کردن. طلب نهوض کردن ||برخاستن. (زوزنی). ||استنهاض بر

1 - Steinkerque. Steenkerque.
2 - Steinlen, Théophile - Alexandre.
۳-در تاج العروس: دون الفحول.
4 - Steenvoorde.
5 - Stenay.

برانگیختن بر.

استنی. [اِ تُ] (اِخ)[1] (بزبان استنی: اِستی[2]) اِستونی. مملکتی اروپائی در ساحل بالتیک که از طرف شمال به خلیج فنلاند و از طرف جنوب به لتونی و از مشرق بروسیه محدود است، بمساحت ۴۷۵۵۰ گز مربع و دارای یک میلیون و دویست هزار سکنه. پایتخت آن تالین[3] که در قدیم روال مینامیدند و شهر مهم آن تارتو[4] و نار وا[5] میباشد. مردم استنی به فلاحت و تربیت اغنام و صنایع چوب اشتغال دارند. استنی را در قرن دوازدهم تِتن‌ها[6] و در قرن شانزدهم سوئدی‌ها تسخیر کردند و بسال ۱۷۲۱ م. بروسیه الحاق شد. در سال ۱۹۱۸ م. استنی استقلال خود را اعلام داشت ولی لشکریان استنی برای دفاع از کشور خود از سال ۱۹۱۸ تا ۱۹۱۹ م. با آلمانی‌ها و سپس با روس‌ها جنگیدند و استقلال خود را حفظ کردند. در جنگ جهانگیر دوم این مملکت نیز با دیگر ممالک کوچک ساحل بالتیک به مملکت روسیهٔ شوروی ملحق شدند، ولی امروزه مستقلند.

استنیه. [اِ تُ ی] (اِخ)[7] اِدوار. داستان‌نویس فرانسوی، مولد دیژُن (۱۸۶۲ - ۱۹۴۲ م.). وی در سال ۱۹۲۳ م. به عضویت آکادمی فرانسه پذیرفته شد.

استو. [ ] (اِخ) خبوشان: خبوشان شهری وسط است از اقلیم چهارم و توابع بسیار دارد و در دفاتر دیوان آن ولایت را استو نویسند و در عهد مغول هولاکوخان تجدید عمارت آن کرد و نبیره‌اش ارغون‌خان بر آن عمارت افزود و آب و هوای خوب دارد، حاصلش غلّه و پنبه و انگور و میوهٔ فراوان باشد. (نزهة القلوب ج ۳ ص ۱۵۰). این نام در نسخ جهانگشای جوینی استو، آسو و استوا آمده است. (جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۱۳ و ۱۳۲ و ۲۷۹). و یاقوت آنرا ذیل استوا آورده. رجوع به استوا و دستورالوزراء ص ۱۲۷ و حبیب السیر جزو ۴ از ج ۲ ص ۳۵۶ شود.

استو. [اَ] (اِ)[8] استه. رجوع به استه شود.

استوا. [اُ تُ] (اِخ) کوره‌ای از نواحی نیشابور. و یاقوت گوید: معناه بلسانهم المضحاة و المشرقة، و آن مشتمل بر ۹۳ قریه است و قصبهٔ آن خبوشان است. (بقول ابوالقاسم بیهقی). و ابوسعد گوید استوا ناحیه‌ایست از نواحی نیشابور مشتمل بر نواحی و قرای بسیار و نزدیک خوجان است لذا استوا و خوجان گویند و آن از مهمترین نواحی نیشابور است و حدود آن متصل بحدود نساست و از آن گروهی از علماء برخاسته‌اند. (معجم البلدان). ناحیتی مجاور نیشابور. (نخبة الدهر دمشقی). و نسبت بدان استوائی است: تا وی از راه نوق تاختنی کند سوی استوا و راه فروگیرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۱۶). از آنجا روان شد و به خبوشان استوا آمد. (جهانگشای جوینی). و قشتمور [ظ: تشتمور] از استوا بطوس آمد. (جهانگشای جوینی چ لیدن ج ۱ ص ۱۳۷). رجوع به مرآت البلدان ج ۱ ص ۳۶ و تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۲۵ و قاموس الاعلام ترکی شود.

استواء . [اِ تِ] (اِخ)[9] (خطِ...) اِسْتِوا. خطی موهوم که زمین را بدو نیمه کند از اقصای مشرق تا اقصای مغرب. (دمشقی). معدل‌النهار. استوای فلکی:

روزی بود کاین پادشا بخشد ولایت مر ترا
از حد خط استوا تا غایت افریقیه.

(منسوب به منوچهری).

از غیرت رایتت فلک دید
در خط شده خط استوا را. انوری.

مرکب همت بتاز یکره و بیرون جهان
از سر طاق فلک تا بحد استوا. خاقانی.

تا آفتاب رایش در خط استواست
روز و شب عدو و ولی دارد استوا. ؟

استواء . [اِ تِ] (ع مص) برابر یکدیگر شدن. (منتهی‌الارب). برابر شدن. (غیاث). برابر شدن با. برابر گردیدن. (منتهی الارب). برابری. یکسانی. هموارى: استویا؛ با همدیگر برابر و مانند شدند. (منتهی‌الارب):

تا آفتاب رایش در خط استواست
روز و شب عدو و ولی دارد استوا. ؟

||معتدل گردیدن. (منتهی الارب). اعتدال. میانهٔ افراط و تفریط. رجوع به اعتدال شود. توازن: استواء خلق؛ اعتدال آن. ||راست شدن. (تاج المصادر بیهقی) (وطواط). ||راستی. مقابل انحناء:

تا خط مستویست بر این چرخ منحنی
چرخ استوا نگیرد و خط وی انحنا. ؟

||قرار گرفتن. استقرار. خلاف تلون:

بگذر از مستی و مستی‌بخش باش
زین تلون نقل کن در استواش. مولوی (مثنوی).

||بنهایت جوانی و عقل رسیدن یا چهل‌ساله گردیدن. (منتهی الارب). بتمامی جوانی رسیدن. (تاج المصادر بیهقی). بکمال جوانی رسیدن. (وطواط)؛ استوی الرجل. (منتهی الارب). ||قصد چیزی کردن. (تاج المصادر بیهقی). اراده کردن بسوی چیزی. (منتهی الارب). آهنگ کردن. (وطواط). ||بر چیزی اقبال کردن. (تاج المصادر بیهقی). متوجه شدن بچیزی. (از منتهی الارب). ||دست یافتن. (وطواط). دست یافتن بر چیزی. (تاج المصادر بیهقی). مستولی شدن بر چیزی. (منتهی الارب). استیلاء. ||استواء بر...؛ بر پشت ستور قرار گرفتن. (تاج المصادر بیهقی)؛ استوی علی الفرس؛ بر پشت اسب سوار شد و قرار گرفت. برآمدن بر... ||قائم و راست کردن چیزی را. (از منتهی الارب). ||هلاک شدن: استوت به الارض؛ هلاک شد در آن. (منتهی الارب). ||ظاهر شدن. ||پرداختن به: ثم استوی الی السماء. (قرآن ۴۱/۱۱). ||(اِ) مجازاً، وقت نیمروز. (غیاث).

استواء . [اِ تِ] (اِخ) (سنةا...) نام سال هشتم از هجرت رسول (ص).

استوائی. [اِ تِ] (ص نسبی)[10] منسوب به استوا. منسوب به خط استوا.

استوائی. [اُ تُ] (ص نسبی) منسوب به استوا، کورهٔ نیشابور. گروهی از علماء بدین نسبت شهرت دارند از آن جمله ابوجعفر محمدبن بسطام‌بن الحسن الاستوائی متولی قضاء نیشابور، متوفی بسال ۴۳۲ هـ.ق. و عمربن عقبة الاستوائی النیشابوری از اصحاب عبدالله‌بن المبارک. و او از اصحاب ابن‌المبارک مانند وهب‌بن زمعة و سلمة‌بن سلیمان روایت دارد و از او محمدبن عبدالوهاب الفراء و محمدبن اشرس السلمی حدیث کند. (معجم‌البلدان از حاکم ابوعبدالله در تاریخ نیشابور). و صاعدبن محمد نیشابوری استوائی. (تاریخ بغداد ج ۹ ص ۳۴۴).

استوار. [اُ تُ] (ص) (از پهلوی استوبار[11] یا هستوبار[12]، به معنی معتقد و ثابت‌قدم) پایدار. ثابت.[13] پابرجا[14]. پای‌برجا. استوان. (رشیدی). ثبت. ثابت. (دهار).[15] راسخ. (دهار) (منتهی‌الارب). رابط‌الجاش. متین. (السامی) (دهار) (زمخشری) (مهذب الاسماء). مبرم. متقن. رصیف. رصین. اثین. محکم. (غیاث) (برهان) (سروری). مستحکم. اکید. مؤکَّد. (تفلیسی). مشدد. صمکمک. سدید. رزین. مکین. (مهذب‌الاسماء). صماصم. صماصمه. صمصم. صمصمة. صمصام. صمصامه. صلب. عُرابِض. تریص. (منتهی الارب). مقابل نااستوار[16]. مخفف آن ستوار:

---

1 - Estonie. 2 - Eesti.
3 - Tallin. 4 - Tartu.
5 - Narva. 6 - Teutoniques.
7 - Estaunié, Édouard.
8 - Ossement.
9 - Équateur ou Ligne équinoxiale.
10 - Équatorial.
11 - Astôbâr. 12 - Hôstôbâr.
13 - Stable. Constant.
14 - Ferme. 15 - Fixe.
۱۶ - ببینیم تاگردش روزگار
چه بندد بدین بند نااستوار. فردوسی.

صلحی استوار. عهدی استوار. پیمانی استوار. الرّص؛ استوار برآوردن بنا. (تاج المصادر بیهقی). جلفز و جلافز؛ سخت و استوار. صیم؛ سخت و استوار و توانا گردیدن. اندماج؛ درآمدن در چیزی و استوار شدن. اساطین مسطنه؛ ستونهای استوار. جمعلیله؛ ناقهٔ سخت و استوار. جزل؛ لفظ درست و استوار. دموج؛ درآمدن در چیزی و استوار شدن. خَرز؛ استوار کردن کار خود را. مدمش؛ محکم و استوار برآمده در چیزی. صلح دماج؛ صلح پنهان یا صلح کامل و استوار. اصنات؛ استوار و محکم کردن. جُلاعد؛ شتر نر استوار. صنق؛ سخت و استوار از هر چیزی. صانق؛ سخت قوی و استوار. جلعباة؛ ناقهٔ استوار. ذابر؛ استوار در علم. دناح؛ استوار کردن کار. دمک؛ استوار کردن چیزی را. مسموک؛ رسن استوار. ذکر؛ سخن بلند و استوار. صلخم؛ استوار سخت رسا. مصلخم؛ استوار سخت. صلدام؛ اسب استوار درشت‌سم. صلادم؛ اسپ استوار سخت‌سم. قردسة؛ استوار گردانیدن. ناقة ذات قتال؛ شتر استوار و تناور. عسوّر؛ درشت و توانا و استوار از مردم و جز آن. هربجه؛ زشت گردانیدن کار را و استوار نا کردن. اتقان؛ استوار کردن کار را. تیاز؛ مرد کوتاه و استواراندام. عجارم؛ مرد استواراندام. عجرم؛ مرد سخت استواراندام. علکوم، علاکم؛ استوار از شتر و جز آن. عکباء؛ زن استواراندام درشت‌خلقت. (منتهی الارب):

کرانه گرفتم ز یاران بد
که‌بنیاد من استوار است خود. ابوشکور.

ز تیزیش خندان شد اسفندیار
بیازید و دستش گرفت استوار.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۶ ص ۱۶۷۵).

بدو گفت ازینها کدامست شاه
سوی نیکوییها نماینده راه
چنین داد پاسخ که راه خرد
ز هر دانشی بی گمان بگذرد
همان خوی نیکو که مردم بدوی
بماند همه‌ساله با آب روی
وزین گوهران گوهری استوار
تن خشندی دیدم از روزگار.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۸ ص ۴۱).

یکی عهد خواهم کنون استوار
سزاوار مهری برو یادگار
که‌ما زین پس از کین ایرج سخن
نرانیم و زآن روزگار کهن. فردوسی.

ابا هدیه و نامه و با نثار
یکی درج و قفلی بدو استوار. فردوسی.

بپرسید دیگر که در کوهسار
یکی شارسان یافتم استوار. فردوسی.

شهنشاه را سربسر دوستدار
بفرمان ببسته کمر استوار. فردوسی.

چو بر تخت شاهی نشست استوار
ندانست جز خویشتن شهریار. فردوسی.

همچو زلف نیکوان خردساله تاب‌خورد
همچو عهد دوستان سالخورده استوار. فرخی.

مرد سر خُمش استوار بپوشد
تا بچگان از میان خم بنجوشد. منوچهری.

بود گرزهاشان سر گوسپند
زده در سر دستواری بلند
بسنگ فلاخن ز صدگام خوار
بدوزند در خاره میخ استوار.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

پلی بود قوی پشتوانه‌های قوی برداشته و پشت آن استوار پوشیده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۶۱). و چون این قواعد استوار گشت و کارها قرار گرفت اگر رأی غزو دوردست‌تر افتد توان کرد. (تاریخ بیهقی ص۲۸۵). آن زمین را که در اوست برکت و آبادانی و قاعده‌های استوار می‌نهد. (تاریخ بیهقی ص۹۲). بنده را صوابتر آن مینماید که خداوند این زمستان ببلخ رود تا بحشمت حاضری وی رسولان را بر مراد بازگردانند با عقد و عهد استوار. (تاریخ بیهقی ص ۲۸۵). آن زمین که در اوست [پادشاه عادل]... قاعده‌های استوار مینهد. (تاریخ بیهقی). امیر ماضی... قاعدهٔ ملک سخت قوی و استوار پیش خداوند نهاد و برفت. (تاریخ بیهقی). مردی پیدا خواهد شد که از آن مرد بندگان او را [خدا] راحت خواهد بود و آبادانی و قاعده‌های استوار مینهد. (تاریخ بیهقی). امیر ماضی مدت یافت و دولت و قاعدهٔ ملک سخت قوی و استوار نهاد. (تاریخ بیهقی).

خسرو بتو کامکاردولت
دولت بتو استواربنیاد. مسعودسعد.

پایدار و استوار است از تو دین و مملکت
پایدار و پایدار و استوار و استوار.
مسعودسعد.

بکش بگرد معادی دین سکندروار
بزرگ حصنی سخت استوار از آتش و آب.
مسعودسعد.

از رای استوار تو اندر جهان عدل
تا حشر ماند قاعدهٔ استوار ملک. مسعودسعد.

در جهان ملک استوار ترا
قوت از دین استوار تو باد. مسعودسعد.

چه خوش عیش و چه خرم روزگار است
که‌دولت عالی و دین استوار است.
مسعودسعد.

فرع باشد بی‌خلل چون اصل باشد استوار.
معزی.

زن گرنه یکی هزار باشد
در عهدکم استوار باشد. نظامی.
عهد مرد استوار میباشد. کاتبی.

||منیع. (تفلیسی) (منتهی‌الارب). محکم. مستحکم. حصین. (مهذب‌الاسماء). مشید. راسی. راسیة. مرصوص. بااستحکامات[1]. با قلاع و حصار و باره‌ها که بدشواری مسخر شود: دژی استوار؛ حصنی حصین: و آن وقت سمرقند را از چینستان داشتندی و سمرقند را حصارهای استوار بود. (ترجمهٔ طبری بلعمی). اندر کوهی که میان ختلان و چغانیان است اندر دره‌ای نشسته‌اند و جائی سخت استوار است. (حدودالعالم). و اندر وی حصاریست سخت استوار. (حدود العالم). پرکدر... را قهندز است استوار. (حدود العالم). و اندر نصیبین، حصاریست استوار. (حدود العالم). و شهرستان وی سخت استوار است. (حدود العالم). منبج، شهرکیست بشام اندر بیابان استوار. (حدود العالم). شومان، شهریست استوار و به برا کوه نهاده. (حدود العالم). بخارا، شهریست استوار و اندرمیان دو رود نهاده. (حدودالعالم). تفلیس، شهریست بزرگ و خرم و استوار. (حدود العالم). و بنزدیک او قلعهٔ دیگر است میانشان فرسنگی سخت استوار. (حدود العالم). و اندر وی [شیراز] یکی قهندز است قدیم سخت استوار آنرا قلعهٔ شه مؤبذ خوانند. (حدود العالم). باسند، شهرکیست با مردم بسیار و بر راه بخارا و سمرقند جائی استوار و با مردمانی جنگی. (حدود العالم).

بپرسید دیگر که بر کوهسار
یکی شارسان یافتم استوار.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۱ ص ۲۰۹).

تا تو ای خسرو حصار سیستان بگشاده‌ای
استواری نیست کس را بر حصار استوار. فرخی.

چون غوریان... بقلعتهای استوار که داشتند اندر شدند. (تاریخ بیهقی ص ۱۱۰). بحصاری رسیدند که آنرا برتر میگفتند قلعتی سخت استوار[2]. (تاریخ بیهقی ص ۹۲). کوهتیز استوار است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۳). چون غوریان خبر وی [محمود غزنوی را] بیافتند بقلعتهای استوار که داشتند اندر شدند و جنگ را بسیجیدند. (تاریخ بیهقی). و این نیز حصاری بود سخت استوار و نامدار. (تاریخ بیهقی). مردی از مهتران عرب نام او حمدان قلعه‌ای داشت سخت عظیم استوار. (مجمل التواریخ و القصص). قلعه‌ای استوار ساخته بود. (مجمل التواریخ و القصص). مگر بر راه او متمردی بود و حصاری استوار داشت. (تاریخ طبرستان).

---

۱ - رجوع به تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۱۱۵ شود.

2 - Bien fortifié.

سه فرع گشت موالید و دست قدرت او
بر آن سه فرع بناهای استوار نهاد.
هندوشاه نخجوانی.
ای دل اساس خانهٔ عمر استوار نیست
سرمایه‌ای خوش است ولی پایدار نیست. عماد.
||سخت. صعب. محکم:
پسرش آن گرانمایه اسفندیار
به بند گران اندر است استوار. دقیقی.
چنانش ببستند پای استوار
که هر کش همی دید بگریست زار. دقیقی.
نشانی ز پیروز خسرو بجست
بیاورد بیگانه مردی درست...
فرستاد او را گرفتند خوار
ببستند پایش ببند استوار. فردوسی [1].
چنین گفت کای نامور شهریار
کسی را ببندی ببند استوار
به بیچارگی جان بنان بسپرد [2]
خورش بازگیرند از او تا مرد [3]. فردوسی [4].
کسی سازد رسن از نور خورشید
که‌اندر هستی خود ذره‌وار است
کسی‌کو در وجود خویش مانده‌ست
مده پندش که بندش استوار است. عطار.
||راست‌گو. مقبول‌القول. مصدّق:
گر شرح دهم حال، هیچ کودک
باشد که مرا استوار دارد. مسعودسعد.
سوگند خوری که بی تو شادم
سوگند مخور که استواری. سیدحسن غزنوی.
||سخت. شدید. آزاد: غلامی که وی را قماش گفتندی درآمد و بر شیر زخمی استوار کرد چنانکه بدان تمام شد و بیفتاد. (تاریخ بیهقی). امیر نیزه بگذارد بر سینهٔ وی [شیر] و زخمی زد استوار. (تاریخ بیهقی). ناگاه از کمین برآمدند و بر فائق و ایلمنکو زدند زدنی سخت استوار چنانکه هزیمت شدند. (تاریخ بیهقی).
بسم دزد خوانند و کردند خوار
فراوان طپانچه زدند استوار.
شمسی (یوسف و زلیخا).
||مکین. متمکّن. مستقرّ. ||مطمئن. ثابت:
تا استوار دید ترا در مصاف رزم
بر جان و عمر، دشمن تو استوار نیست.
مسعودسعد.
بعهدم دست میگیری ولیکن
که‌میگوید که پایت استوار است. انوری.
||قویم. مؤکّد. ||مأمون. بأمانت:
چنان بد که یک روز هر دو جوان
ببردند خوان نزد نوشیروان
بسر بر نهاده یکی پیشکار
که‌بودی خورش نزد او استوار.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۸ ص ۲۴۰۴).
||امین. محفوظ [5]. مضبوط. (برهان): شمایان را اینجا احتیاط باید کرد و آنچه از ری آورده شده است از نقد و جامه همه، جائی استوار بنهید که نتوان دانست که حالها چون گردد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۵۲). ||صریح. بی‌پرده:
نوشتش یکی نامهٔ استوار
که‌ای نامور فرخ اسفندیار... دقیقی.
||درشت: هکلّس؛ درشت استوار. جلفزیز؛ ناقهٔ درشت و استوار. (منتهی الارب). ||عزیز. ||موثق. (دهار). امین. (خلاص) (برهان). معتمد. (التفهیم) (برهان). اعتمادی. (برهان). معتبر. ثقه. (مهذب الاسماء). ثقت:
... پس شدّاد بخلیفتان خویش نامه نوشت بجهان اندر هر کجا پادشاهی وی بود امیران و خلیفتان و کارداران و وکیلان و استواران وی بودند و آنچه بدین ماند چون ضحاک العلوان و الولیدبن الریان ... (ترجمهٔ طبری بلعمی).
یکی آرزو خواهم از شهریار
که با من فرستد یکی استوار
که تا هر کسی کو نبرد آورد
سر دشمنی زیر گرد آورد
نویسد بنامه درون نام او
رونده شود در جهان کام او. فردوسی.
فرستاد با او یکی استوار
ز ایوان بنزدیک آن سوگوار. فردوسی.
که نه نامور استواران خویش
جهاندیده و رازداران خویش
فرستادم اینک بنزدیک تو... فردوسی.
چو مهران ستاد آن سخنها شنید
بیاورد با استواران کلید. فردوسی.
بدستور فرمود از آن پس قباد
کزاو هیچ بر بد مکن نیز یاد
بگو تا سوی طیسفونش برند
ز درگاه با رهنمونش برند
بباشد به آرام تا روز چند
نباید که دارد کس او را نژند
بر او بر موکل کنی استوار
گلینوش را با سواری هزار. فردوسی.
چنین گفت رومی که گر شهریار
فرستد مرا با یکی استوار. فردوسی.
یکی استواری فرستاد شاه
بدان تا کند کار موبد نگاه... فردوسی.
چو بشنید گریان برفت استوار
بیاورد پاسخ بر شهریار. فردوسی.
هر آنکس که رفتی بدرگاه شاه
بشایسته کاری وگر دادخواه
شدندی برش استواران اوی
بپرسیدن از کارداران اوی. فردوسی.
غنیمت ببخشید پس بر سپاه
جز از گنج ناپا کدل ساوه‌شاه
فرستاد با استواران خویش
جهاندیده و نامداران خویش
ببردند یکسر بدرگاه شاه
سپهبد سوی جنگ شد با سپاه. فردوسی.
دیوان خراج او [ربیع الحارثی] نهاد بسیستان و رسم دبیران و حسّاب و جهبذ و جابی [6] و مستوفی و مشرفان و استواران، و این همه بتدبیر حسن بصری کرد که او با وی اینجا آمده بود. (تاریخ سیستان ص ۹۲).
بگرد خادمان و نامداران
گزیده‌ویژگان و استواران. (ویس و رامین).
مالداری لیک رویست و ریا اندر بُنه
کشت کردی لیک خوکست و ملخ در کشت‌زار
حق همی گوید بده تا ده مکافاتت دهم
آن بحق ندهی و بس آسان بپاشی در شیار
این نه شرط مؤمنی باشد که در ایمان او
حق همی خائن نماید، خاک و سرگین استوار.
سنائی.
در معنی نقیب چهار وجه گفتند... ربیع گفت امین و استوار قوم باشد. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۲ ص ۱۱۸ س ۶).
همان استواران درگاه را
کز ایشان بدی ایمنی شاه را. نظامی.
محمد ستوده امین استوار
بقرآن ثنا گفت وی را خدای.
ابونصر فراهی (نصاب).
در ولایت خوارزم و ماوراءالنهر و اصفهان و عراق عادت چنان باشد که بر هر دیهی شخصی را که بأمانت و اعتماد مشهور باشد امین گمارند و او را استوار گویند و آن شغل را استواری خوانند و استوار غیر رئیس باشد. (صحاح الفرس).
— استوار آمدن؛ موافق شدن: و نزدیک امیر فرستاد و درخواست که مرا دستوری دهد تا بر سر آن ضیعت روم که این هوا مرا نمیسازد تا آنجا دعای دولت گویم و امیر استوار آمد و موافق و دستوری داد و او را عفو کرد. [7] (تاریخ بیهقی ص ۳۶۴).
— استوار آمدن قولی یا تدبیری کسی را؛ درست آمدن. صحیح بنظر آمدن. یقین شدن. باور آمدن:
شیر تا بر کنگرهٔ کاخت سر نخجیر دید
از غم و از رشک خون گرید به روزی چند بار
چشم شیر از خون گرستن سرخ باشد روز و شب
هرکه چشم شیر دید این آید او را استوار. فرخی.

---

۱ - شاهنامه چ بروخیم ج ۶ ص ۱۵۵۲.
۲ - در متن چ بروخیم: بنانی سپرد.
۳ - در متن چ بروخیم: تا بمرد.
۴ - شاهنامه چ بروخیم ج ۸ ص ۲۳۰۱.
5 - Assuré.
۶ - در تاریخ سیستان: دبیران او حساب و جهد و جای. متن تصحیح قیاسی آقای بهار است.
۷ - ظ. اصل: امیر را استوار آمد و موافق [میل او] دستوری داده بوده است.

و سوگندان بر زبان راند که جز ضیعتی که بگوزگانان دارد... هیچ چیز ندارد... و امیر را استوار آمد. (تاریخ بیهقی).
بدین نسبت زور با جهل او
گوادارم اکنون هم از اهل او
بگهواره از کودک شیرخوار
همی پرس تا آیدت استوار.
شمسی (یوسف و زلیخا).
و قاضیی بود به قم از دست صاحب که صاحب را در... او اعتقادی بود راسخ و یک یک برخلاف این از وی خبر میدادند و صاحب را استوار نمی‌آمد تا از ثقات اهل قم دو مقبول‌القول گفتند. (چهارمقاله).
کرده‌چنان استوار با دل و جان عهد غم
کزکسی ار بشنوی نایدت آن استوار. خاقانی.
هر آن فریب که از عشوه‌ایست در کارم
مرا ز ساده‌دلی استوار می‌آید. کمال اسماعیل.
ملک را گفتن درویش استوار آمد گفت از من تمنائی بکن... (گلستان). جوانان را تدبیر پیر استوار آمد. (گلستان).
— استوار برآوردن بنا؛ رصّ. (تاج المصادر بیهقی).
— استوار بستن و استوار ببستن؛ اعکاء. محکم بستن. شدّ. (تاج المصادر بیهقی). لزّ. لَزَز. (تاج المصادر بیهقی). لفم. إلفام. (منتهی الارب). ایثاق. (تاج المصادر بیهقی):
از آن پس عقاب دلاور چهار
بیاورد و بر تخت بست استوار.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۲ ص ۴۱۱).
ببستم میان یلی استوار
ابا جادوان ساختم کارزار. فردوسی.
درش استوار از پی او ببست
که تا میهمانش کند استوار. عنصری.
چون آرزو آید شکالش کند [خرد] و بر آخورش استوار ببندد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۹۸). و بر آخر بکوه دماوند بر چاهی ببستش [ضحاک را] استوار. (مجمل التواریخ و القصص).
خست بزخم حسام گردهٔ گردون تمام
بست ببند کمند گردن دهر استوار. خاقانی.
... بامدادان که ملک کنیزک را جست و نیافت حکایت کردند خشم گرفت و فرمود تا سیاه را با کنیزک استوار ببندند. (گلستان). پارسائی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد که بنده‌ای را دست و پای استوار بسته عقوبت همی کرد. (گلستان).
— استوار بودن؛ قایم بودن. ثابت بودن. راسخ بودن:
دل لشکر از بیم او خون گرفت
نبودند بر جای خویش استوار. فرخی.
یکی کودک شرمسار است سخت
به دین خودش استوار است سخت.

شمسی (یوسف و زلیخا).
و مدبر ملک باید که عقل او بدانش آراسته باشد و دانش او بعقل استوار باشد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۳۰).
شاها بنای ملک بتو استوار باد
در دست جاه تو ز بقا دستیار باد.
مسعودسعد (دیوان چ رشید یاسمی ص ۸۹).
بنیاد ملک بی سر تیغ استوار نیست
او را که ملک باید بی تیغ کار نیست.
؟ (از کلیله و دمنه).
خیر نبیند شخص مرگ که در نبرد فنا سخت استوار است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۵۷).
— ||در امن بودن. محفوظ بودن:
شنیدم که چیزی بود استوار
که‌او را نگهبان بود بی‌شمار
مگر راز کآنگاه پنهان بود
که‌او را یکی تن نگهبان بود. ابوشکور.
— ||پذیرفته بودن. مقبول بودن:
دانی که بی مصور صورت نیامده‌ست
دانی که این سخن بر عقل استوار نیست.
مسعودسعد.
— ||درست بودن. کامل بودن:
بر لحن چنگ و سازی کش زیر زار باشد
زیرش درست باشد بم استوار باشد. منوچهری.
— ||اطمینان داشتن. واثق بودن. ایمنی:
کلید شبستان بدو داد و گفت
برو تا کرا بینی اندر نهفت
پرستنده با او بیامد چهار
که‌خاقان بدیشان بدی استوار.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۸ ص ۴۱).
نگر تا نباشی بر او استوار
بمن بنگر و زو دل ایمن مدار. اسدی.
که‌داند که مادرش چون داشتی
ز جانش همانا فزون داشتی...
ز بیم استوارش نبودی بکس
خود او بود او را نگهدار و بس.
شمسی (یوسف و زلیخا).
بکس یک زمان استوارش نبود
بجز خود شب و روز یارش نبود.
شمسی (یوسف و زلیخا).
امید از جهان سوی او داشتی
زمانی ز آغوش نگذاشتی
بهیچ آدمی استوارش نبود
شب و روز بی او قرارش نبود.
شمسی (یوسف و زلیخا).
— ||محکم بودن. حصین بودن: هزیمتیان چون بدیه رسیدند آنرا حصار گرفتند و سخت استوار بود. (تاریخ بیهقی). و اهل بیکند جمله بازرگانان بوده‌اند و بازرگانی چین و دریا کردندی و بغایت توانگر بوده‌اند و قتیبة‌بن مسلم بسیار رنج دید بگرفتن او که بغایت استوار بود و او را شهرستان

روئین خوانده‌اند. (تاریخ بخارا).
— استوار بودن بر جای؛ پابرجا بودن:
ز پهلوی ره شیری آمد پدید
غریونده چون رعد در کوهسار...
دل لشکر از بیم او خون گرفت
نبودند بر جای خویش استوار. فرخی.
— استوار بودن در عقیدتی؛ ثابت بودن در آن. عدم تزلزل در آن.
— استوار داشتن؛ برقرار داشتن:
و اسئل القریة التی کنا فیها... (قرآن ۸۲/۱۲)؛ و اگر استوار نداری ما را، بپرس از مردمان مصر و از مردمان کاروان. (ترجمهٔ طبری بلعمی). و عبدالمطلب ایشان را نیکو داشت وعده کرد استوار نداشتند. (ترجمهٔ طبری بلعمی). ایشان آواز پیغمبر شنیدند ولی بازنگشتند و استوار نداشتند و با خویشتن گفتند پیغمبر خدای را کشتند. (ترجمهٔ طبری بلعمی). هرمز گفت نشاید بودن و پرویز را [در اینکه سکه‌ای درم کردن به ری بامر پرویز نبوده و بهرام چوبینه بمکر و دستان این کار کرده است] استوار نداشت. و پرویز از پدر بترسید و بشب بگریخت. (ترجمهٔ طبری بلعمی). حسان‌بن ربیع سپاه برگرفت و قصد قبیلهٔ جدیس کرد چون بسه روز راه رسید ریاح او را گفت مرا اینجا خواهریست... بجهان اندر کسی نیست تیزچشم‌تر از وی... بفرمای سپاه را تا هر کسی درختی برکنند و پیش خویش میبرند تا او چون بنگرد درختان بیند. همچنان کردند. ایشان یمامه را گفتند بر مناره رو و بنگر تا چه بینی. گفت همی بینم که درختان همیروند صورت ایشان صورت درخت و رفتن ایشان رفتن مردم. او را استوار نداشتند. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
ندانی که برهان نباشد بکار (؟)
ندارد کسی این سخن استوار. فردوسی.
سرخی از خون نگسلد هرگز چنان کز نار نور
مردمان گویند، لیکن من ندارم استوار. عنصری.
گر استوار نداری حدیث آسانست
مدیح شاه بخوان و نظیر شاه بیار.
ابوحنیفهٔ اسکافی.
فخر بر دیگر جهودان خیبری را خط اوست
بنگر اینک گر نداری استوار ای ناصبی.
ناصرخسرو.
نیک نگه کن گر استوار نداری
شخص چو نالم که بود چون که تربل.
ناصرخسرو.
برخیز و بیازمای ار ایدونک
بر قول نداری استوارم. ناصرخسرو.
دروغست گفتارهاش ای برادر
بهر چت بگوید مدار استوارش. ناصرخسرو.
و میگوید [ابوعلی سینا] زنی را دیدم که این

علت بر وی دراز گشته بود و دل از خویشتن برداشته و مرگ را ساخته بر ادرار به گلشکر علاج کردم شفا یافت و گوشت بدو بازآمد و فربه گشت و میگوید نتوانم گفت که چه مبلغ گلشکر بدو دادم که ترسم استوار ندارند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

چو وصل او را عقل من استوار نداشت
دو دست من سر زلفینش استوار گرفت.
مسعودسعد.

گوشم اول که این خبر بشنود
بروانت که استوار نداشت. مسعودسعد.

گرگوش بشنود که بمانند او کیست
کم دارد آن شنودهٔ گوش استوار دل. سوزنی.

آخر چند کسی که خبر میدهند از وجود بغداد که بغدادی هست تو آنرا استوار میداری و بشک نمی‌توانی بودن. (کتاب المعارف).

ای که میگوئی خرد به یا روان
من بگویم گر تو داری استوار
آدمی را عقل باید در بدن
ورنه جان در کالبد دارد حمار. سعدی.

— ||اطمینان داشتن. وثوق. مطمئن بودن. ایتمان. امین شمردن: و سلیمان را زنی بود جراده نام و سلطان جز او را بر انگشتری استوار نداشتی. (ترجمهٔ طبری بلعمی). پس قباد بملک اندر بنشست و سوفرای را خلیفه کرد و داد فرمود کردن و گفت تو با من نبودی و پسرت با من بود و حق وی واجب شد بخدمت که مرا کرد اندرین راه و ترا نیز حق بر من واجب است که پدرم ترا استوار داشت و ملک بتو سپرد. (ترجمهٔ طبری بلعمی). میان پیغمبر صلی الله علیه و سلم و ابوبکر دوستی بود و ابوبکر اندر میان قریش پسندیده و بزرگوار بود و مال بسیار داشت و مردمان او را استوار داشتندی. (ترجمهٔ طبری بلعمی). گویند که مریم آنجا خوشه چیدی با یوسف درودگر و عیسی را بکس استوار نداشتی و گهواره او به پشت اندر انداخته بودی و خوشه همی چیدی. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

بیا یوسف خویش را گوش دار
مدارش بهیچ آدمی استوار.
شمسی (یوسف و زلیخا).

مدار ای پدر تا تو باشی مدار
از این پس بسوگندشان استوار.
شمسی (یوسف و زلیخا).

بخواهر سپرده‌ست مادر ورا
بود خاله او را کنون مادرا...
همی داردش روز و شب در کنار
ندارد بهر کس ورا استوار.
شمسی (یوسف و زلیخا).

هیچ کس را تو استوار مدار
کار خود کن کسی بیار مدار. سنائی.

نقل است که وقتی بحج میرفت دیگران با وی بودند گفتند از ما هیچکس زاد و راحله ندارد. ابراهیم گفت خدای را استوار دارید در رزق، آنگاه گفت در درخت نگرید اگر زر طمع دارید زر گردد همه درختان مغیلان زر شده بود بقدرت خدای تعالی. (تذکرة الاولیاء عطار).

بسوگند و عهد استوارش مدار
نگهبان پنهان بر او برگمار. سعدی (بوستان).

— استوار داشتن کسی را در قولی؛ باور کردن گفتار او. گرویدن. تصدیق کردن.

— استوار شدن؛ محکم شدن. استحکام. (زوزنی). توکد. (زوزنی). ثابت شدن. راسخ شدن:

پشتوان کمال چون باید
میخ حزم تو استوار شود. مسعودسعد.

گرقدمت شد بیقین استوار
گردز دریا نم از آتش برآر. نظامی.

— استوار کردن؛ محکم کردن. سخت کردن. مؤکد گردانیدن. تصمیم. (منتهی الارب):

آن همای رایت فرخندهٔ او خفته نیست
آخر او خواهد بنای مملکت کرد استوار. فرخی.

سلطان محمود... با منوچهرخان والی گرگان عقد و عهد استوار کردی. (تاریخ بیهقی). خشم لشکر این پادشاه است که بدیشان... ثغور استوار کند. (تاریخ بیهقی). تا امیر جلیل منصور منوچهربن قابوس طاعتدار و... باشد و شرایط آن عهد که او [محمود] را بسته است و بسوگندان گران استوار کرده... نگاه دارد... من دوست او باشم [مسعود]. (تاریخ بیهقی ص۱۳۲). میداند [منوچهربن قابوس] روز پدرم [محمود] بپایان آمدست جانب خویشتن را خواهد که با ما استوار کند. (تاریخ بیهقی ص۱۳۱). کوتوال وی را از آن خانه بخانهٔ دیگر برد و احتیاط زیادت کرد و فرمود تا آن سمج بخشت و گل استوار کردند. (تاریخ بیهقی ص۴۳۲).

پند پذیر ای پسر که پند ترا
پای بدین اندر استوار کند. ناصرخسرو.

ملک را استوار کردستی
بوزیری دبیر و باتدبیر. ناصرخسرو.

گوش‌همی گوید از محال و دروغ
راه بکن سخت استوار مرا. ناصرخسرو.

مردمان با سلاح آنجا اندرفرستاد و بفرمود تا هر چه میکندند بچوب و نی و خاک استوار میکردند و می‌پوشانیدند تا بزیر دیوار حصار برسیدند و مقدار پنجاه گز جای سوراخ کردند و با ستونها استوار کردند. (تاریخ بخارا). و عهدهای خدای و رسول خدای استوار کردند و همه اعیان شهر بر آن صلح‌نامه خطها نوشتند. (تاریخ بخارا). بمخرجی میان دو کوه بلند التجا ساخت و مغفر و مدخل آن مضیق بفیلان کوه‌پیکر استوار کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۵۰).

تا نکنی جای قدم استوار
پای منه در طلب هیچ کار. نظامی.

— ||درست کردن، چنانکه قرآن را: روزی بنی‌اسرائیل جمع آمدند و گفتند [داود را] ای خلیفهٔ خدا میباید ما را که آواز تو بشنویم و زبور استوار کنیم تا دل ما بیاساید[1] و روشن شود. (قصص الانبیاء ص ۱۵۷).

— ||صحه نهادن: من نامه نبشتم، وی آنرا بخط خویش استوار کرد. (تاریخ بیهقی).

— ||سخت گرفتن. سخت بستن. محکم بستن:

آخر کآرام گیرد و نچخد نیز
دَرْش کند استوار مرد نگهبان. رودکی.

در بفلج اندر بکردم استوار
درکلیدان اندرون هشتم مدنگ.
علی قرط اندکانی.

سر گنج را شاه کرد استوار
براه بیابان برآراست کار. فردوسی.

در دخمهٔ شاه کرد استوار
بسی برنیامد برین روزگار
که شیرویه را زهر دادند نیز
جهان را ز شاهان پر آمد قفیز. فردوسی.

چنانکه تمامت دیوار محکم بگرفت و درها را محکم استوار کردند. (قصص الانبیاء ص۱۳۳).

از بس که گفتم ای ملکه بس بس از کرم
جمله ملائکه در گوش استوار کرد. خاقانی.

— استوار گردانیدن؛ محکم کردن. ثابت کردن:إخداع؛ استوار گردانیدن چیزی را بچیزی. (منتهی الارب): و آنچه از جهت وی در تأسیس قواعد خلافت و تأکید مبانی ملک و دولت تقدیم افتاد... چنان مستحکم و استوار گردانید که چهارصد و اند سال بگذشت. (کلیله و دمنه).

— استوار گردیدن؛ محکم شدن. ثابت گشتن: رسولان فرستاده آید... تا قواعد دوستی... استوارتر گردد. (تاریخ بیهقی).

— ||مطمئن گردیدن: و گفت هر که قناعت کند از اهل زمانه راحت یابد و هر که توکل کند استوار گردد. (تذکرة الاولیاء عطار).

—استوار گرفتن؛ محکم گرفتن:

درآمد به او رستم نامدار
گرفته بر و یال او استوار. فردوسی.

— استوار گفتن؛ با اطمینان گفتن. صریح و آشکار بیان کردن. رُک گفتن:

راست کن لفظ و استوار بگوی
سره کن راه و پس دلیر بتاز. مسعودسعد.

---

۱ - در متن چاپی: بیاید، و تصحیح قیاسی است.

– جای استوار داشتن؛ در جائی مأمون مقیم بودن که کس را بدان دسترس نباشد: عبدالجبار پسر وزیر روی پنهان کرد، بیم جان بود. می‌جویند و او را نمی‌یابند که جای استوار دارد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۲۹). ||نلرزیدنی [1]. ||واثق. (ابوالفتوح رازی). ||باور. (برهان). ||در اصطلاح نظام امروز، صاحب درجه‌ایست بالاتر از گروهبان یکم (وکیل‌باشی) و پائین‌تر از ستوان سوم (نایب سوم) و آن شامل دو درجهٔ استوار یکم و استوار دوم است.

استوار. [اِ] (اِخ) رجوع به استوارت شود.

استواراندام. [اُ تُ اَ] (ص مرکب) که اعضاء محکم و سخت و قوی دارد: تیاز؛ مرد کوتاه و استواراندام. مَصِع؛ مرد استواراندام. هَرِس؛ شیر استواراندام. مَعَلَّط؛ مرد استواراندام. عِتریف؛ شتر استواراندام. عَجَرَم؛ مرد سخت استواراندام. (منتهی الارب).

استواربند. [اُ تُ بَ] (اِ مرکب) ربط. هرچه دو چیز را بهم پیوند دهد. مُکرب. (منتهی الارب).

استوارپشت. [اُ تُ پُ] (ص مرکب) معقودةالقرا (ناقة). (منتهی الارب).

استوارپی. [اُ تُ پَ / پِ] (ص مرکب) قَردالخصیل (فرس). (منتهی الارب).

استوارت. [اِ] (اِخ) [2] نام خاندانی سلطنتی است که ابتدا در اسکاتلند و سپس در تمام جزیرهٔ بریتانیای کبیر فرمانروا بوده‌اند. جدّ اعلای این خاندان والتر نام داشت. این شخص در ۱۰۶۰ م. از طرف ملکم سوم سلطان اسکات در رأس حکومت و امارتی کوچک قرار گرفت. اینگونه منصب را بزبان اسکاتلندی استوارت مینامند و این کلمه مجازاً برای والتر و اعقاب او لقب و عنوان مخصوص شد. والتر چهارم پادشاه اسکات که یکی از احفاد استوارت مذکور بود با دختر روبرت اول پادشاه اسکات ازدواج کرد. و پسر وی هم بنام روبرت دوم از سال ۱۳۷۰ تا ۱۳۹۰ م. حکمران اسکات بود که نخستین پادشاه این خاندان محسوب میشود. پادشاهان اسکات تا سال ۱۶۰۳ م. از این نسل بودند و در این تاریخ ژاک ششم از سلاطین همین خانواده بمناسبت انگلیسی بودن مادرش، بجلوس بر تخت موروث انگلستان دعوت شد. به این طریق دو کشور انگلستان و اسکاتلند در تحت سلطنت واحده قرار گرفتند. ژاک ششم عنوان ژاک اول را اتخاذ کرد. در نتیجهٔ حوادث و اغتشاشات سال ۱۶۸۸ م. ژاک دوم خلع شد و او آخرین حکمران مرد از این خاندان محسوب میشود. اما دختر همین پادشاه مخلوع ماری استوارت زوجهٔ گیوم پادشاه منصوب، منسوب بخانوادهٔ ارانژ بود و بعد از این گیوم هم آنه خواهر ماری استوارت از سال ۱۷۰۲ تا ۱۷۱۴ م. بر تخت سلطنت جلوس کرد و از این تاریخ ببعد سلطنت انگلستان بخاندان هانوور منتقل گشت و در همین حال ژاک ادوارد پسر ژاک دوم بکشور فرانسه گریخت و برای نیل بمقام ولیعهدی خواهر خود از لوئی چهاردهم استمداد جست ولی کاری از پیش نرفت. پس از او پسرش شارل ادوارد برای مدافعه از حقوق وراثت پدر به اسکات و انگلستان لشکر کشید و او هم سودی از این سودا ندیده بعقب‌نشینی به ایتالیا مجبور شد. ژاک دوم پسر دیگری بنام هانری بنوآ نیز داشت و او هم بطریقت رهبانیت درآمد و رتبهٔ کاردینالی یافت و بالاخره در سال ۱۸۰۷ م. وفات کرد و به این طریق سلالهٔ استوارت منقرض گردید. و رجوع به ژاک و شارل و ماری شود.

استوارت. [اِ] (اِخ) [3] دوگالد. فیلسوف اسکاتلندی. مولد بسال ۱۷۵۳ م. در شهر ادمبورگ و وفات در ۱۸۲۸ م. پدر وی در دانشگاه ادمبورگ استاد ریاضی بود. این پسر هم در ۱۹سالگی به دانشیاری پدر منتخب شد و بتدریج جانشین حقیقی او گشت. کتابهای بسیار در فلسفه و مخصوصاً روان‌شناسی و بیان احساسات انسانی نگاشته و فلسفه را با فنون طبیعی تطبیق کرده‌است. آثار او مشهور و مقبول است و در ۱۱ مجلّد منتشر شده است.

استوارجثه. [اُ تُ جُثْ ثَ / ثِ] (ص مرکب) که تن ستبر و قوی و محکم دارد: عذافِر؛ شتر بزرگ شگرف استوارجثه. (منتهی الارب).

استوارخرد. [اُ تُ خِ رَ] (ص مرکب) که عقل و رای رزین دارد. استواررأی. نضیح‌الرأی: حنیک؛ مرد استوارخرد بتجربه. حنک السن الرّجل؛ آزموده و استوارخرد گردانید مرد را تجربه‌ها. احناک سن کسی را؛ استوارخرد کردن تجربه‌ها و آزمونها او را. (منتهی الارب).

– استوارخرد گردانیدن؛ تحنیک. (تاج المصادر بیهقی): عرک؛ استوارخرد گردانیدن زمانه کسی را. (منتهی الارب).

استوارخلق. [اُ تُ خَ] (ص مرکب) ذوضباره. استوارخلقت: ناقة مضبرة؛ استوارخلق. (السامی فی‌الاسامی).

استوارخلقت. [اُ تُ خِ قَ] (ص مرکب) استوارخلق. مضبور. قُمُّد. شوغر. کُدُر. علسی. عترس. عِتریس: معضل؛ مرد قوی و استوارخلقت. رجلٌ ذوضباره؛ مرد گرداندام استوارخلقت. جمل مضبور؛ شتر استوارخلقت. جمل مضبر؛ شتر استوارخلقت آکنده‌گوشت. حنزاب؛ خر استوارخلقت. اتانٌ مُطمره؛ خر مادهٔ دراز استوارخلقت. مُحطَرِب؛ مرد استوارخلقت سخت‌بنیه. عترس، عترّس؛ مرد استوارخلقت گرداندام تندار ستبر بندهای اعضا. (منتهی الارب).

– استوارخلقت گردانیدن؛ تضبیر.

استواردارنده. [اُ تُ دا رَ دَ / دِ] (نف مرکب) امین. آمن. مؤمن.

استوارداشت. [اُ تُ] (مص مرکب مرخم، اِمص مرکب) یقین. ایمان: ای آدمی آرام تو با استوارداشت رسول است علیه السلام بدانچه از خداوند عزّ و جل آورده است. (کتاب‌المعارف). رجوع به ترکیب استوار داشتن ذیل استوار شود.

استوارداشته. [اُ تُ تَ / تِ] (نمف مرکب) مؤتمن. رجوع به ترکیب استوار داشتن ذیل استوار شود.

استواررأی. [اُ تُ رَءْیْ] (ص مرکب) استوارخرد. بَهْزَر. محصدالرأی. (منتهی الارب).

استوارساخت. [اُ تُ] (نمف مرکب / ص مرکب) محکم: زره یا جامهٔ استوارساخت.

استوارساق. [اُ تُ] (ص مرکب) که ساق پای محکم دارد: همّلس؛ مرد استوارساق نیک تیزرو. (منتهی الارب).

استوارشده. [اُ تُ شُ دَ / دِ] (نمف مرکب) موثوق. رجوع باستوار شدن شود.

استوارشونده. [اُ تُ شَ وَ دَ / دِ] (نف مرکب) واثق. به ترکیب استوار شدن ذیل استوار شود.

استوارکار. [اُ تُ] (ص مرکب) محکم‌کار. آنکه شغلش بر بنیادی متین باشد. حکیم. (دهار) (منتهی‌الارب). سنبر. (منتهی الارب). حازم:

زین استوارکار وزیر خجسته‌پی
این دولت خجسته چو کوه استوار باد.
مسعودسعد.

||امین.

استوارکاری. [اُ تُ] (حامص مرکب) حزم. (زمخشری).

– استوارکاری کردن؛ احتیاط.

استوارگیر. [اُ تُ] (نف مرکب) محتاط.

استوارنامه. [اُ تُ مَ / مِ] (اِ مرکب) در اصطلاح امروز، حکمی است که از طرف

---

1 - Inébranlable.

2 - Stuart.

3 - Stewart, Dugald.

رؤسای کشورها به قنسولها و مأمورهای سیاسی داده میشود تا اعتبار آنها را نزد رؤسای کشور بیگانه استوار سازد و پیشتر اعتبارنامهٔ سیاسی گفته میشد.

استوارهیکل. [اُ تُ هَ / هِ کَ] (ص مرکب) که تن قوی و ستبر دارد: ناقة مضبرة؛ ماده شتر استوارهیکل. (منتهی الارب).

استواری. [اُ تُ] (حامص) محکمی. قرصی. حصانت. رزانت. اِحکام. متانت. (مجمل اللغة) (زمخشری). استحکام. محکم‌کاری. دناج. رصافة. رصانت. طباخ. (منتهی الارب): و او را [کابل را] حصاریست محکم و معروف به استواری. (حدود العالم).

به استواری جای و بپایداری کوه
فریفته شد و از راه راست کرد کران. فرخی.

سالاری دیگر رفت جانب خراسان و ری، و استواری قدم این سالار در آن دیار آن باشد که خداوند در خراسان مقام کند. (تاریخ بیهقی ص ۲۸۴). و فتح آمد کرد، کی به استواری آن شهری نباشد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۸۸). بعهد فرخان بزرگ با ترکان مصالحه رفت که ضریبه بستانند و بطبرستان تعرض نرسانند چون دو سال برآمد دربندها و ممالک را استواریها کردند و به اداء ضریبه و اتاوه تهاون نمودند. (تاریخ طبرستان).

آنچنان پاس دار جان عزیز
که تو خوش خسبی و ولایت نیز
گرچه صد پاسبان بوند ز پس
پاس تو به ز تو ندارد کس
با چنین مایه کاستواری تست
پاسبان تو هوشیاری تست
پاسبانی که بهر مزد بود
پاسبان نی که سیم‌دزد بود. امیرخسرو.
کسی‌کاستواری نه کارش بود
همه کار نااستوارش بود. امیرخسرو.

||وثاقت. امانت:

هر آنجا که پاره[1] شود در درون
شود استواری ز روزن برون. عنصری
(از لغت‌نامهٔ اسدی نسخهٔ مدرسهٔ سپهسالار) (از حافظ اوبهی).

چو مال[2] خویش با دزدان سپاری
از آنان بیش یابی استواری. (ویس و رامین).
چه سود آن بند سخت و استواری
چو تو با آن نکردی هوشیاری. (ویس و رامین)

||محکمی. پیوستگی:

از غلامان حصاری چو حصاری پره کرد
گرددشتی که بصد ره نپرد مرغ به پر
مرغ از آن پره برون رفت ندانست همی
زاستواری که همی پره زدند آن لشکر. فرخی.

||ثبات. (دهار). پابرجائی.[3] پایداری. برقرار بودن:

بدین بیقراری حصاری ندیدم
نه بندی شنیدم بدین استواری. ناصرخسرو.

||ایمنی. اطمینان:

بدشمن برت استواری مباد
که دشمن درختی است تلخ از نهاد. ابوشکور.
دل من بر تو دارد استواری
که تو در هر صناعت دست داری. نظامی.

||وثوق. ||حزم. احتیاط. ||عهد و پیمان. میثاق. (منتهی الارب). وثیقة. (محمودبن عمر) (دهار): وثیقه که استواری بود از اینجاست واثق استوار بود. (تفسیر ابوالفتوح رازی). وثیقه کسفینه؛ عهدنامه و آنچه بدان استواری نماید در کاری. (منتهی الارب). ||اعتبار. ||ثقة. (دهار). اعتماد. اتکاء: از این نیکوتر تکبر درویشان بود بر توانگران استواری بخدای. (تفسیر ابوالفتوح رازی). ||اطمینان. اتقان. آرامش:

چو بانو دید آن سوگندخواری
پدید آمد دلش را استواری. نظامی.

— استواری آمدن؛ باور آمدن:

گوئی‌بضرورت همی چنین است
لکنت همی ناید استواری. ناصرخسرو.

— استواری اندام؛ مِرّة. (منتهی الارب).

— استواری بودن به؛ اطمینان داشتن به. اعتماد داشتن به:

که‌داند که مادرش چون داشتی
ز جان و روانش فزون داشتی
ز بیم استواری نبودش بکس
خود او را نگهدار بودی و بس.
شمسی (یوسف و زلیخا).

— استواری جستن:

به آب خِرد چشم دل را بشست
ز دانندگان استواری بجست. فردوسی.

— ||امان خواستن:

چرا از ویس جستم مهرکاری
چرا از دایه جستم استواری. (ویس و رامین).

— استواری کردن؛ اطمینان کردن. اعتماد کردن. وثوق داشتن. اتقان:

نشاید بر کسی کرد استواری
که‌ننموده‌ست باکس سازگاری. نظامی.

— ||تحقیق و تفحص کردن:

عجوزان نیز کردند استواری
عروسش بکر بود اندر عماری.
نظامی (خسرو و شیرین چ وحید ص ۲۸۵).

— ||تأ کید. توکید.

— استواری کردن خواستن از کسی؛ استیثاق.

||استواری جامه؛ اُکل. اُکُل. سخت بافتگی جامه. (منتهی الارب). ||استواری رای یا عقل؛ حصافت آن. زماع. (منتهی الارب).

||استواری کار؛ جزالة. (منتهی الارب): بچابک‌دستی و استادکاری

کنی در کار این قصر استواری. نظامی.

استواط. [اِ تِ] (ع مص) اضطراب. اشتباه. مضطرب و مشتبه شدن کار. (منتهی الارب).

استواک. [اِ تِ] (ع مص) سواک کردن. (تاج المصادر بیهقی). اِستیاک.

استوان. [اُ تُ] (ص) استوار. (جهانگیری). محکم. (برهان) (مؤید الفضلاء). متین:

پذیرفتیم و بر دین استوانیم
بجز پیغامبر باکس نخوانیم. زراتشت بهرام.

||امین. (برهان). معتمد. ||مضبوط. (برهان) (مؤید الفضلاء).

استوانه. [اُ تُ نَ / نِ] (اِ) جسمی است گرد، بن او و سر او دو دائره باشد یکدیگر را موازی. (التفهیم ص ۲۶). رجوع به اسطوانه شود.

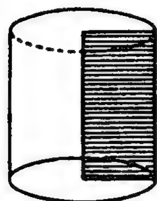

استوانه

استوای فلکی. [اِ تِ یِ فَ لَ] (اِخ)[4] دایرهٔ عظیمهٔ فلک، عمود بر مدار قطبین.

استوئربوت. [اِ ءِ] (اِخ)[5] نامی است که بغلط به تیرّی بوتز مشهور به بوتردُلووَن نقاش پیرو سبک هلندی (حدود ۱۴۰۰ – ۱۴۷۵ م.) داده‌اند.

است و بست. [اَ تُ بَ] (اِ مرکب، از اتباع) حالات و واقعات. (آنندراج از فرهنگ فرنگ). این ترکیب جائی دیده نشد و گمان نمیرود صحیح باشد.

استوبه. [اِ تُ بِ] (اِخ)[6] استوبیوس. رهبان و مؤلف یونانی (مائهٔ چهارم میلادی). وی منتخباتی از کتب حکمی و ادبی فلاسفه و ادبای یونان باستان در دو مجموعه گرد آورده است.

استوبیوس. [اِ تُ] (اِخ) رجوع به استوبه شود.

استوتارد. [اِ تُ] (اِخ)[7] چارلز. نقاش

---

۱ – پاره، رشوهٔ قاضی است.
۲ – نل: چیز.

3 - Fermeté. Constance.
4 - Équateur céleste.
5 - Stuerbout.
6 - Stobée. Stobaeus.
7 - Stothard, Charles.

انگلیسی. مولد لندن (۱۷۸۶ – ۱۸۲۱ م.).

استوتغارد. [اِ] (اِخ) تلفظ ترکی اشتوتگارت. رجوع به اشتوتگارت شود.

استوج. [اُ] (اِخ) یکی از ییلاقهای دوهزار تنکابن. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۰۷ بخش انگلیسی).

استودان. [اُ] (اِ مرکب) (از: اُستو، استخوان + دان، پسوند مکان) دخمه و مقبرهٔ گبران. (مؤید الفضلاء) (برهان). ستودان. (انجمن آرا). ناووس. رجوع به ستودان شود.

استودگارت. [اِ] (اِخ) رجوع به اشتوتگارت شود.

استودن. [اُ دَ] (مص) ستایش کردن. ستودن.

استوده. [اُ دَ / دِ] (نمف) نعت مفعولی از استودن. ستوده. ستایش‌شده:

هر سه صاحب‌فطنت و صاحب‌نظر
هر یکی از دیگری استوده‌تر. مولوی.
هر یکی از دیگری استوده‌تر
در سخا و[1] در وغا و کر و فر. مولوی.

استور. [اُ] (اِ). ستور. (زمخشری). چارپا. چاروا. (انجمن آرا). هر چهارپایه را گویند عموماً و اسب و استر را خصوصاً. (برهان):

تا چند ازین استور تن کوکاه و جو خواهد ز من.
بر چرخ راه کهکشان از بهر او پرکاه شد.
مولوی (کلیات شمس ج ۲ ص ۱۲).

استور. [اُ] (اِ) مؤلف مؤیدالفضلاء گوید: استور بالضم، یعنی دستور. کذا فی الغنیه. معنی آن صاحب دست و مسند و آنکه [در] جملهٔ امور برو اعتماد کنند و نیز به معنی دستوری و حجت و اجازت – انتهی. و این صورت و معنی آن بر اساسی نیست، و دستور را استور خوانده‌اند.

استور. [اِ] (اِخ)[2] نام خانواده‌ای بسیار معروف از اشراف سوئد. برجسته‌ترین افراد این خاندان عبارتند از:

۱ – استن گوستافسن[3] معروف به استن استور اوّل (۱۴۴۰–۱۵۰۳ م.). وی در سال ۱۴۶۴ م. به اسقف کتیل کارلسن[4] داسا در راه غلبهٔ بر کریستیان اول پادشاه دانمارک مساعدت بسیار کرد و با کمال مهارت روستائیان را بسربازی ترغیب کرد و از این رو شهرت یافت. در سنهٔ ۱۴۷۰ وی یکی از پیشوایان ملی سوئد محسوب میشد و تا آنگاه اریک کارلسن داسا، کریستیان سلطان دانمارک را شکست داده و به اوج شهرت و اهمیت رسیده بود. بعد از گذشته شدن کارل کنت سن معروف بشارل هشتم استور را به نیابت سلطنت کشور سوئد انتخاب کردند. وی از تاریخ ۱۴۷۰ تا ۱۴۹۷ صفات برجسته و تدابیر مؤثرهٔ یک مرد سیاسی را از خود بروز داد. در سال ۱۴۷۱ باز در جنگ برونکبیارگ[5] بر کریستیان اول غالب آمده و موقع خود را در سوئد بیش از پیش مستحکم و استوار ساخت. در سنهٔ ۱۴۸۳ به اعتراف و تصدیق سلطنت هانس مجبور شد و بزحمت خود را تا رسیدن وی (۱۴۹۷) بسوئد حفظ کرد و در همین اوقات پایهٔ استقلال او در اثر جنگ با روسیه متزلزل شد ولی باز با الحاق اُلاند[6] بسوئد وضع او بهبود یافت. پس از حوادث سنهٔ ۱۵۰۰ و شکست هولناک هانس، استور را دوباره به نیابت سلطنت انتخاب کردند و او تا پایان زندگانی در این مقام ببود. وی پس از اخراج دانمارکی‌ها از سوئد قانون و نظامنامهٔ پذیرفتن دهقانان و کارگران را بعضویت مجلس مبعوثان وضع کرد. مؤسس دانشگاه اوپسالا و موجد فنّ چاپ در سوئد هم او بود.

۲ – استور (اسوانت نیلسن)[7]. در سال ۱۴۸۲ م. سمت سناتور داشت و یکی از اشراف و نجبائیست که با مخالفت خود با استن استور اول فتوحات سلطان هانس[8] را در سوئد تسهیل کرد ولی باز بعدها با استن استور اول آشتی کرد و به نیابت و جانشینی وی نایل شد (۲۱ ژانویهٔ ۱۵۰۴). از نظر برجستگی شخصیت و نبوغ اسوانت استور محققاً از سلف خود کمتر نبود. متانت و قدرت استور اول در وی هم مشاهده میشد و او هم مانند سلف خویش در سنوات اخیر از زندگی بشدت علاقمند بوطن خود بود و از زیر بار سیادت دانمارک شانه خالی می‌کرد ولی در سنهٔ ۱۵۱۲ ناگاه در کاخ وستراس[9] درگذشت.

۳ – استور (استن) (۱۴۹۲ – ۱۵۲۰ م.). وی بنام استن استور اصغر معروف شده و پسر اسوانت است. او بعد از پدر از طرف اکثریت طبقهٔ دوم از اهالی (که خود در اقلیت بودند) به نیابت سلطنت انتخاب شد و این اقدام علی‌رغم رقیب اشرافی دیگر وی که موسوم به اریک تروله[10] بود عملی گردید و از این رو آتش نفرتی غیرقابل‌انطفاء در بین دو خانواده روشن گشت. در سنهٔ ۱۵۱۳ م. یعقوب اولفسن[11] قسیس سالخوردهٔ اپسالا بنفع گوستاف تروله[12] پسر اریک استعفا داد و در نتیجه محفل روحانی سوئد اریک را برای مسند قسیسی برگزید و نایب‌السلطنه با توصیه‌نامه‌ای وی را نزد پاپ فرستاد مشروط بر اینکه احترامات فائقه بنیابت سلطنت را همیشه منظور و مرعی دارد ولی متأسفانه این دو جوان مستبد و پرمدعا (تروله ۲۷ سال و استور فقط ۲۳ سال داشت) که بالاترین اقتدار و تسلط دینی و دنیائی را در دست داشتند فقط بدامن زدن آتش فتنه و نزاع در بین دو خانواده پرداخته از راه فلاح و صلاح منحرف گشتند چنانکه تروله بعد از مراجعت از روم بمقام نیابت سلطنت لازمهٔ احترام را قائل نشد و کار را از بی‌اعتنائی بدرجهٔ تحقیر کشانیده و با کریستیان[13] دوم پادشاه دانمارک عقد مودت و اتحاد بسته از او برای سرکوبی استور استمداد کرد. کریستیان هم با کمال شتاب بیاری قسیس بزرگ شتافت ولی استور خود را نباخت و باز کار را از پیش برد و وی را در قلعه‌ای واقع در جوار استاکه[14] محاصره کرد و در همین اثنا نیروی امدادی دانمارکیها برای محافظت و یاری قسیس وارد شد (۱۵۱۶ م.) مع‌الوصف استور نه تنها کریستیان دوم را در نزدیک ودلا[15] شکست داد بلکه شهر استاکه را با خاک یکسان و قسیس را در مناستر واقع در قرب وستراس محبوس ساخت و در این حال یک ریکسمته[16] یعنی مجلس ملی در استکهلم[17] منعقد گشت و همه متفق‌القول گفتند هرگز سوئد تروله را بعنوان یک قسیس نخواهد پذیرفت زیرا او بنای منازعه با نایب‌السلطنه را گذاشته و راه دشمنان را بوطن باز کرده است و در عین حال بجنگ دانمارک ادامه دادند. در یک روز بسیار گرم تابستانی سال ۱۵۱۸ م. کریستیان دوم با دسته‌های کشتی برابر استکهلم ظاهر شد و لشکریان او بساحل درآمدند لیکن کاری از پیش نبردند. استن استور مقابل برانکیرکا[18] آنان را از پا درآورد. در این اثنا از طرف پاپ بمنظور میانجیگری بین دو کشور سفیری موسوم به آرسیمبولدوس[19] بشهر آربوگا[20] آمد ولی نتیجه نبخشید (دسامبر ۱۵۱۸). در سال ۱۵۲۰ باز کریستیان با یک لشکر منظم بسوئد حمله کرد این بار سفیر نامهٔ استور را

---

۱ – نل: در سخاوت.
2 - Sture.
3 - Sten Gustafsson.
4 - Bishop Kettil Karlsson.
5 - Brunkebjarg.
6 - Oland.
7 - Svant Nilsson.
8 - Hans.
9 - Vestereäs.
10 - Erik Trolle.
11 - Jakob Ulfsson.
12 - Gustaf Trolle.
13 - Christian.
14 - Stäke.
15 - Vedla.
16 - Riksmöte.
17 - Stockholm.
18 - Bränkyrka.
19 - Arcimboldus.
20 - Arboga.

هم از طرف پاپ آورده بود، دلاوران در جوار شهر بورگه‌روند[1] و ساحل دریاچهٔ آروندن[2] صف‌آرائی کردند (۱۹ ژانویه). در ابتدای کارزار استور هدف تیری واقع شد. گرچه روستائیان که در گرد وی بودند بجنگلها و کوههای نواحی تیودن[3] متفرق شده نومیدانه حرکت مذبوحی میکردند لیکن این سودا سودی نداد، زخم نائب‌السلطنه مهلک بود سوار مرکب با عجله و شتاب فرار میکرد که شاید خود را باستکهلم برساند اما اجل مهلت نداد و روی یخهای دریاچهٔ مالار[4] جان به جان‌آفرین تسلیم کرد. درین هنگام دو روز مانده بود که ۲۷ سالش تمام شود.

استوربان. [اُ] (ص مرکب، اِ مرکب) معنی ترکیبی آن خداوند ستور است. (مؤید الفضلاء). ستوربان. چاروادار. کسی که پرستاری و خدمت ستور کند: و بر پشت اسب استوربانی نشاندندش. (مجمل التواریخ و القصص). ||مؤلف مؤیدالفضلاء گوید: پرنده‌ایست که بتازیش شور گویند، کذافی الغنیه، منقول از زفان گویا. اقول: در تاج ستوربان به معنی شور یافته نشده است و معنی ترکیب خداوند ستور است زیرا استور لغتی در ستور است و بان به معنی خداوند است چنانکه در نگاهبان و کشتی‌بان و دربان و غیر آن. (مؤید الفضلاء). ||زن نازا و عقیم و سترون. (ناظم الاطباء). ظاهراً با استرون اشتباه شده است.

استوربریج. [اِ] (اِخ)[5] قصبه‌ای در وورچستر انگلستان، در ۲۸ هزارگزی شمال شهر وورچستر در ساحل نهر استور. منسوجات پشمی، کارخانه‌های ظروف، شیشه گری، آجرپزی و همچنین دباغخانه‌ها و آهنگرخانه‌ها و کوره‌های زغال‌سنگ دارد.

استوردزا. [اِ] (اِخ)[6] خاندانی رومی که بسیاری از شاهان مُلْداوی از آن برخاسته‌اند.

استوردی. [اِ] (اِخ)[7] فردریک چارلز. امیرالبحر انگلیسی. مولد چارلتُن (۱۸۵۹ – ۱۹۲۵ م.). وی، فُن‌اِسپی را در جزایر فالکلاند مغلوب کرد (۱۹۱۴).

استورغا. [اَ] (اِخ) شهری بولایت لاون اسپانیا، در مسافت ۳۰ میلی مغرب جنوب غربی لاون با راه‌آهن، واقع بر تلی که از سطح دریا ۲۴۴۰ قدم ارتفاع دارد و نهر ریوتویرنو آنرا مشروب می‌سازد و دارای مناظر بدیعه است و در آن قلعه‌ایست قدیمی و بعض آثار رومی در آنجا بجای مانده و باره‌ها و سورهای استوار آنرا احاطه کرده و آشکار است که آنها از عهد رومی بجای مانده‌اند و نزدیک آن دریاچهٔ سنا برپا می‌باشد و ناپلئون اول این شهر را مرکز سپاهیان کرد و فرانسویان پس از کوشش بسیار بسال ۱۲۲۵ ه.ق. آن را تصرف کردند و اسپانیائیها بسال ۱۲۲۷ ه.ق. آن را بازپس ستدند. و این شهر در قدیم کرسی قوم استوریه بود و در قرون وسطی دارای اهمیت بسیار بود و اما اکنون سکنهٔ آن نسبت بمساحت وی چندان نیست. (ضمیمهٔ معجم البلدان). و رجوع به استورقه شود.

استورقه. [اَ قَ] (اِخ)[8] یکی از شهرهای اشتوریش[9] و اساساً شهریست رومی و از قدیم آبادان و مرکز ناحیهٔ جنوبی اشتوریش بود. عرب چون بر آنجا دست یافت حصارهای شهر را منهدم کرد. و شاید این استورقه همان است که یاقوت آنرا استوریس نامیده و گوید: حصنی است از اعمال وادی‌الحجارة در اندلس و محمدبن عبدالرحمن‌بن الحکم‌بن هشام الاموی آن را احداث کرده است و آنرا در نحرالعدو آبادان ساخت و همواره سورهای استورقة برپا بود و حکومت از نظر خدمت بتاریخ آن را محافظت میکرد و در پیرامون استورقه کوههایی است که گروهی از مردم که ایشان را مغاراتوس[10] نامند در آنجا سکنی دارند و گمان برده‌اند آنان قدیم‌ترین سلالهٔ قوم ایبری باشند و ایشان اهل جدّ و نشاط و فلاحت و صنایع و نیز در محافظت عادات قدیمهٔ خود بسیار کوشا بودند و جز با قوم خویش ازدواج نمی‌کردند. (الحلل السندسیة ج ۲ صص ۵۸ – ۵۹). و رجوع به استوریس شود.

استورم. [اِ] (اِخ)[11] یوهان کریستوف. یکی از مشاهیر دانشمندان آلمان، مولد ۱۶۳۵ م. و وفات سنهٔ ۱۷۰۳ م. وی در نشر و تعمیم علوم فیزیک و فلسفه در کشور آلمان خدمات بسیار کرده و چند اثر متعلق به این دو علم تألیف کرده است.

استورم. [اِ] (اِخ)[12] لئونارد کریستوف. پسر یوهان کریستوف. از طبیعیون آلمان و از معماران بزرگ و معروف عصر. او چند اثر در این فنّ تصنیف کرده است.

استورم. [اِ] (اِخ) کریستوف کرتین. یکی از خویشاوندان لئونارد کریستوف. استورم حکیمی آلمانی و او را در فلسفه تألیفاتی است و ملکه الیزابت کریستین بعض آثار وی را به فرانسه ترجمه کرده است.

استورم. [اِ] (اِخ)[13] ژاک شارل فرانسوا (۱۸۰۳ – ۱۸۵۵ م.). یکی از حکمای ریاضی فرانسوی آلمانی‌الاصل. مولد او ژنو از کشور سویس (روز ۲۹ سپتامبر ۱۸۰۳ م.). وی در آغاز کار سمت آموزگاری پسر مادام دواستال[14] داشت و با کولادون[15] که یکی از همشاگردیان او بود برای تحصیل معاش به پاریس رفت و در ادارهٔ بولتن اونیورسل[16] شغلی بدست آورد. در سال ۱۸۲۹ دستور مربوط بمعادلات جبری و پیدا کردن جذر را کشف‌کرد و آنرا بنام «قانون استورم» نامیدند و در نتیجهٔ این کار بدرجهٔ استادی ریاضیات در کلژ رولن[17] نایل آمد. وی در سال ۱۸۳۶ بعضویت آکادمی علوم انتخاب شد و در سنهٔ ۱۸۳۸ بسمت معاونت و در سال ۱۸۴۰ بعنوان استادی دارالفنون[18] منتخب گردید و سپس بجانشینی پواسن[19] کرسی مکانیک دانشکدهٔ علوم پاریس را احراز کرد. آثار او پس از مرگ وی در پاریس منتشر گردید.

استوروآی کفشگر. [اَ کَ گَ] (اِخ) یکی از مواضع بالارستاق هزارجریب. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۲۳ بخش انگلیسی).

استوروآی گیل. [اَ] (اِخ) یکی از مواضع بالارستاق هزارجریب. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۲۳ بخش انگلیسی).

استوریاس. [اَ] (اِخ) ولایتی در شمال غربی اسپانیا از سمت مشرق بقسطیلهٔ قدیم و از جنوب بمملکت لاون و از مغرب بجیلیقیه و از شمال ببحر بسکی محدود است و مشتمل بر ۱۳ دائرهٔ قضائیه و ۵۳ شهر و ۵۱۱۶ قریه و مساحت وی ۴۰۸۸ میل مربع است. و کرسی آن اویادو میباشد و این ناحیه دارای کوهها و وادیهای بسیار است. زمینی درشت و سنگستان دارد اما زیباست و ساحل آن مرتفع و پرصخره است و انهار وی اندک است و بزرگترین آنها نهر نالون است. و بدانجا زغال چوب بسیار است و معادن آن مس و ارزیز و آهن و زرنیخ و رخام و انتیمون و زغال‌سنگ و غیره است و بیشتر آنها در جهت شمالی

---

1 - Börgerund. 2 - Aarunden.
3 - Tiveden. 4 - Mälar.
5 - Stourbridge.
6 - Stourdza.
7 - Sturdee, Frederick Charles.
8 - Astorga. 9 - Asturies.
10 - Magaratos.
11 - Sturm.
12 - Sturm, Leonard Christophe.
13 - Sturm, Jacques Charles François.
14 - Mme de Stäel.
15 - Colladon.
16 - Bulletin universel.
17 - Collège Rollin.
18 - École polytechnique.
19 - S.D. Poisson.

است و نیز کهربا و عنبر و مرجان دارد و از محصولات آن گندم و ارزن و گوجه‌فرنگی و گردکان و شاه‌بلوط و انجیر و زیتون و توت و سیب و انواع لیمو و غیره است. مردم آن توجه بسیار بتربیت مواشی دارند و نوعی اسب در آنجاست که در قوت و چابکی و تحمل تعب مشهور است و هوای آن در اکثر ایام سال سرد و لطیف است و لباس اهالی آن ساده و بطرز اسپانیولی قدیم باشد و نزد اقوام دیگر ازین طرز اثری نیست و ایشان افتخار میکنند که نژادشان از خون یهودی و عربی پاک است و ادعا میکنند که در رتبه ارفع از اسپانیولیهای دیگر باشند. صنعت ایشان کم و تجارتشان منحصر ببعضی پارچه‌های پنبه است. (ضمیمهٔ معجم البلدان). و رجوع به استوریس شود.

استوریس. [اُ] (اِخ) حصنی از اعمال وادی‌الحجارة در اندلس و آنرا محمدبن عبدالرحمن‌بن الحکم‌بن هشام الاموی صاحب اندلس احداث کرد و در نحرالعدو بعمارت آن پرداخت. (معجم البلدان). مؤلف قاموس الاعلام ترکی گوید: این کلمه بلفظ آستوریا که نام خطه‌ایست در شمال اسپانیا شباهت دارد و نزد عرب خود این کلمه به اشتوریش معروف بوده، شاید اصلاً بنام قلعهٔ اشتوریش خوانده میشده است. و رجوع به استوریاس شود.

استوزن. [ ] (اِخ) یکی از قرای معظم اعلم (همدان). (نزهة القلوب ج ۳ ص ۷۲).

استوفله. [اِ تُ فْ لِ] (اِخ)[1] ژان نیکلا. ژنرالی از مردم وانده. مولد وی لونویل. در آنژه تیرباران کردند. (۱۷۵۱ - ۱۷۹۶ م.).

استوکتون. [اِ تُکْ تُنْ] (اِخ) رجوع به استکتن شود.

استول. [اُ] (اِ) دستهٔ کشتی‌های جنگی. رجوع به اسطول شود.

استولبرگ. [اِ تُلْ بِ] (اِخ)[2] موضعی در بخش رین آلمان بدوازده‌هزارگزی مشرق اکس لاشاپل. دارای کارخانه‌های پارچه‌بافی بسیار و نیز کارخانه‌های آلات و ادوات برنجی، سوزن، تیرهای آهنی برای ساختمان و خط آهن، شیشه و غیره. و در نزدیکی آن معادن روی و مس موجود است.

استولبرگ آم هارز. [اِ تُلْ بِ] (اِخ)[3] موضعی در خطهٔ ساکس آلمان در ۸۰ هزارگزی شمال غربی شهر مرسبورگ و کاخ مخصوص کنت‌های استولبرگ بدانجاست.

استولپه. [اِ تُلْ پِ] (اِخ) رجوع به اشتولپ شود.

استولتز. [اِ تُ لَ] (اِخ)[4] استولچه. قصبهٔ مرکز قضائیست در سنجاق هرسک از ولایت بوسنه در ۳۰ هزارگزی جنوب موستار مرکز لوا، در ساحل نهری که برودخانهٔ نارنده میریزد. ||قضائیست در سنجاق هرسک از ولایت بوسنه که بخشی از سکنهٔ آن مسلمان و بقیه مسیحی هستند.

استولویسمبورگ. [اِ تولْ وَ سِ] (اِخ)[5] شهر و مرکز ایالتی در مجارستان (هنگری) در ۵۸ هزارگزی جنوب غربی بوداپست. در قرن ۱۱ میلادی استفان پادشاه که نصرانیت را در مجارستان رواج داد، این شهر را بنا کرد و بزبان لاتینی «البه رجیا» نامید. خود مجارها این شهر را «سکس فیروار» میگفتند و در تواریخ عثمانیان به «سکتوار» شهرت یافته. قریب ۵۰۰ سال این شهر پایتخت مجارستان بوده و در ۹۷۴ هـ.ق. سلطان سلیمان قانونی آن را تسخیر کرد.

استون. [اُ] (اِ) بالار. ستون. (برهان). عماد. سارية. (منتهی الارب). مخفف آن اُسْتُن. (جهانگیری). رجوع به استن شود. و معرب آن اسطوانه است:

چارعنصر چاراستون قویست
که‌بر ایشان سقف دنیا مستویست. مولوی.

استون. [ ] (اِ) بزبان گیلی اذخر را گویند و بدان دست شویند.

استون‌آباد. [اُ] (اِخ) موضعی در انزان هزارجریب. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۷۹ و ۱۲۵ بخش انگلیسی). و رجوع به استناباد شود.

استوناوند. [اُ نا وَ] (اِخ) بعضی آنرا استناباذ گویند و شرح آن گذشت. نام قلعه‌ای مشهور در دنباوند (دماوند) از اعمال ری و آنرا جَرهُد نیز نامند. استوناوند از قلاع قدیمه و حصن‌های استوار است. گویند که این دژ در مدت سه‌هزار سال و اندی آباد بود و در ایام ملوک فرس معقلی بود مصمغان را که ملک این ناحیه بود و اتکای وی بدین دژ بود و معنی مصمغان، مس مغان است و مس به معنی بزرگ و مغان همان مجوس باشد پس معنی مصمغان بزرگ مجوس (کبیرالمجوس) است و خالدبن برمک این قلعه را در حصار گرفت و بر پادشاه آن غلبه کرد و دولت او را برانداخت و دو دختر او را بگرفت و ببغداد برد و مهدی خلیفه آندو را بخرید و از ایشان دو فرزند یافت یکی از آندو مادر منصوربن مهدی و نام آن زن بحرية بود. و سپس این قلعه مدتی خراب ماند و گاه‌بگاه عمارت آنرا تجدید میکردند تا آنکه آخرین تخریب آن بدست ابی‌علی صغانی (چغانی) صاحب جیش خراسان در حدود سال ۳۵۰ هـ.ق. وقوع یافت. سپس علی‌بن کتامهٔ دیلمی آنرا عمارت کرد و خزائن و ذخایر خود بدانجا برد، و در آخر این دژ با ذخایر آن بفخرالدولةبن رکن‌الدولةبن بویه دیلمی منتقل شد و باز باطنیه مدتی بر آن مستولی شدند. در سال ۵۰۶ هـ.ق. سلطان محمدبن جلال‌الدوله ملکشاه سلجوقی امیر سنقر کنجک را بدانجا گسیل داشت و وی آنرا در حصار گرفت و محاصره دیر کشید تا آن قلعه بگشود و خراب کرد و ازین پس از آن اطلاعی در دست نیست. (معجم البلدان). دماوند را دو روی است یکی بسوی خوارری و اردهن در آن ناحیت است و دیگری بسوی طبرستان و در آنجاست استوناوند. (نقل به معنی از شرح‌الافاضل). و رجوع به ستناوند شود. در همین قلعه سیدة، جلیل ابی‌علی الحسن‌بن احمدبن حمولهٔ وزیر را بند فرمود: نصر مدتها ملازم خدمت بود... او را بانواع حیلت و خدیعت بفریفتند و بکمند مکر بخودکشیدند و در حبل اسار محکم ببستند و بقلعهٔ استوناوند فرستادند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۷۲). و رجوع بسفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۴۰ بخش انگلیسی شود.

استونس. [اِ تِ وِ] (اِخ)[6] ژزف. نقاش بلژیکی، مولد بروکسل. وی در پرده‌های خود انواع جانوران را مجسم کرده است. (۱۸۱۹ - ۱۸۹۲ م.). ||برادر وی، آلفرد[7]، نقاش بلژیکی، مولد بروکسل (۱۸۲۸ - ۱۹۰۶ م.). وی قسمت اعظم زندگانی خود را در فرانسه گذرانید و او در پرده‌های خود زنان پاریسی دورهٔ امپراطوری دوم را تصویر کرده است.

استونسن. [اِ تِ وِ سُ] (اِخ)[8] رابرت لوئیس. رمان‌نویس انگلیسی، مولد ادیمبورگ (۱۸۵۰ - ۱۸۹۴ م.). وی هنرمندی خود را در رمانهای پرحادثه نشان داده است.

استونه. [اُ نَ] (اِخ) لقبی از القاب ایرانی: احمدبن محمد دینوری مکنی به ابوالعباس و ملقب به استونه.

استونی. [اِ تُ] (اِخ)[9] اِسْتُنی. استونیا. مملکتی در اروپا بساحل بحر بالتیک. از طرف شمال بخلیج فنلاند، از سمت مغرب ببحر بالتیک، از جانب جنوب با ایالت و خلیج لِتونی و از سوی مشرق بروسیه محدود است. مساحت آن ۴۷۵۵۰ گز مربع و

1 - Stofflet, Jean - Nicolas.
2 - Stolberg.
3 - Stolberg - Am - Harz.
4 - Stolatz.
5 - Stuhlweissembourg.
6 - Stevens, Joseph.
7 - Alfred.
8 - Stevenson, Robert Louis.
9 - Estonie.

سکنهٔ آن ۱۲۰۰۰۰۰ تن است. پایتخت آن تالین [1] (روال [2] قدیم). اراضی آن چندان حاصلخیز نیست ولی بقدر رفع حاجت سکنه حاصل میدهد. محصولاتش عبارت است از: چاودار، جو، ارزن، کتان، کنف، تنبا کوو رزک (گیاه آبجو = هوبلون) [3]. قسمت اعظم این سرزمین از جنگلها مستور است و گاو، اسب، گوسفند و بز فراوان دارد. صادراتش عبارت است از: پوست و ماهی شور. اراضی آن مسطح و سواحل سنگلاخ و ریگزار می‌باشد. نهر نارووه حدود مشرقی این قطعه را مجزا کرده و غیر از این رودخانه نهر قابل‌ذکر دیگری در استونی نیست فقط چند وادی در اینجا دیده میشود. چه اهالی این ایالت و چه اهالی ایالت لتونی که همسایهٔ آن میباشند با تمام سکنهٔ اطراف منسوب به نژاد تاتارهای موسوم به فینوا میباشند ولی آلمانها و سوئدیها و دانمارکیها از زمانهای قدیم در این سرزمین اقامت کرده بومیان را در قید رقیت خود درآورده و بدهقانی و برزگری داشته‌اند. این قوم در ازمنهٔ سالفه بنام «استی» معروف بودند و در بعض کتب یونانی و لاتینی نام آنان آمده است. افراد این قوم کوتاه‌قد، با موی زرد و یا سرخند، در زمستان پوستین‌های معمول از پوست گوسفند در بر کنند. و رجوع به استنی شود.

استونیه. [اِ تُ یِ] (اِخ) [4] رجوع به استنیه شود.

استووائین. [اِ تُ] (فرانسوی، اِ) [5] کلریدرات دامی‌لئین [6]. گردی است سفید درخشان و در آب و الکل بخوبی حل میشود و چون محلول آن با جوشانیدن و حرارت اتوکلاو تجزیه نمیشود استریلیزه کردن آن بسیار آسان است. اثر مسکن استووائین اندکی کمتر از کوکائین است ولی به رگ فشار وارد نمیآورد و بکار بردن آن خطراتی برای بیمار ندارد. چکانیدن محلول آن چشم را مثل محلول کوکائین بیحس نمیکند. ولی تزریق آن در زیر ملتحمه بیحسی مداومی که بر بیحسی حاصل از چکانیدن کوکائین برتری دارد تولید میکند.

مقدار استعمال: سمیت استوائین چهاربار کمتر از سمیت کوکائین است. میزان معمول استعمال آن دو تا ده سانتی‌گرم و حداکثر استعمال آن در یکبار هشت سانتی‌گرم و در بیست‌وچهار ساعت پانزده سانتی‌گرم است. معمولاً در هربار بیش از دو سانتی‌گرم آنرا بکار نمیبرند.

موارد استعمال: این دارو بصورت شربت و قرص بعنوان ضد قی و برای تسکین دردهای معدوی و بصورت روغن در درمان زکام و بشکل شیاف برای تسکین دردهای بواسیر و شقاق مقعد تجویز میشود. محلول یک درصد آن برای بیحسی موضعی، در کحالی و دندانسازی بکار میرود و طلای محلول پنج تا ده درصد آن بگلو، دردهای آنژین را آرام میکند. امروزه تزریق زیرجلدی آن بعنوان بیحسی موضعی متروک شده و نووکائین جای آنرا گرفته است. (درمان‌شناسی تألیف محمدعلی غربی ج ۱ ص ۱۱۴، ۱۱۵).

استوه. [اِ / اُ] (ص) مانده‌شده. (برهان) (مؤید الفضلاء). عاجز. (رشیدی). وامانده. (رشیدی) (سروری). ستوه. (جهانگیری). بجان‌آمده. زله‌شده. بتنگ‌آمده. (برهان):

پلنگ دژ برازی دید بر کوه
که‌شیر چرخ گشت از کینش استوه. ابوشکور.

ز بس کآن سپه کوه تا کوه شد
ز انبوه او کوه استوه شد. فردوسی.

من ز بار گنه چو کوه شدم
وز تن و جان خود ستوه شدم. سنائی.

چو زآن سیلها برگذشتی چو کوه
ازین قطره‌ها هم نگردی ستوه. نظامی.

||افسرده. (سروری) (مؤید الفضلاء) (برهان). ملول. (مؤید الفضلاء) (برهان):

که آن خوبان چو استوه آمدندی
بتابستان بر آن کوه آمدندی. نظامی.

||(اِمص) واماندن و افسرده شدن. (از فرهنگی خطی). ماندگی و بتنگ آوردن. (برهان). و رجوع به ستوه شود.

استوی. [اُ] (اِ) مهرهٔ پشت. (برهان) (جهانگیری).

استوی. [ ] (اِخ) قریه‌ای از نیشابور. و رجوع به اُستُوا شود.

استوپای. [ ] (اِخ) ابن منکوقاآن‌بن تولی‌خان، چهارمین فرزند منکوقاآن. رجوع بحبیب السیر جزو ۱ از ج ۳ ص ۲۱ شود.

استوین. [اِ تِ] (اِخ) [7] سیمون. ریاضی‌دان و مهندس هلندی. مولد بروژ. وی برای تحقیقاتی که در باب قوت و عمل آب و کسور اعشاری دارد شهرت یافته است. (۱۵۴۸ - ۱۶۲۰ م.).

استه. [اَ تَ / تِ] (اِ) (از پهلوی است [8]، جسم. بدن. تن. استخوان) دانهٔ خرما و شفتالو و زردآلو و امثال آن. (برهان). تخم بعض میوه‌ها مانند تخم شفتالو و زردالو و خرما و امثال آن. (جهانگیری). تخم خرما و مانند آن مثل کنار و شفتالو. (غیاث). هسته. خسته. (سروری). استه در میوه‌ها و استخوان در حیوانات بیشتر استعمال کنند. (رشیدی): شیرین‌استه. تلخ‌استه:

کسی بی‌عیب نبود در زمانه
رطب را استه باشد در میانه. ابوالمثل.

مریخ دلالت دارد بر... هر درختی... میوه‌اش با استه. (التفهیم). هر درختی تلخ و گره و خارناک و میوه‌اش با استه یا پوست. (التفهیم ص ۳۷۳).

آنکه اندر لحاف و چادرشب
نبود شب چو استهٔ خرما
روز بینی بسان جوز بر او
گشته کیمخت خشک از سرما. کمال اسماعیل.

استهٔ خرمای سوخته و به سرکه آغشته اکتحال کنند. (نزهة القلوب). ||استخوان آدمی و حیوانات دیگر. (برهان). استو. و در دو کلمهٔ پیلسته و کونسته همچون مزید مؤخری به کار رفته است. رجوع به پیلسته و کونسته شود. ||و ینقسم النرم‌آهن الی ضربین احدهما هو و الآخر ماؤه السائل منه وقت الاذابة و التخلیص من الحجارة و یسمی دوصا و بالفارسیة استه. و بنواحی زابلستان رَو، لسرعة خروجه و سبقه الحدید فی‌الجریان و هو صلب ابیض یضرب الی الفضیة. (الجماهر بیرونی ص ۲۴۸).

استه. [اَ تَ / تِ] (اِ) کفل. سرین. (برهان).

استه. [اِ / اُ تَهْ] (ص) مخفف استوه. ملول. بتنگ‌آمده. (برهان):

استه و غامی شدم ز درد جدائی
هامی و وامی شدم ز جستن مترب.
منجیک ترمدی.

||مانده‌شده. (برهان).

استه. [اِ تِهْ] (اِمص) سِتِهْ. ستیزه. لجاج. (برهان) (مؤید الفضلاء).

استه. [اَ تَهْ] (ع ص) بزرگ‌دبر. کلان‌سرین. عظیم‌الاست. مؤنث: سَتْهاء. (منتهی الارب). ج سُتْه، سُتهان.

استه. [اِ تِ] (اِخ) [9] شهری در خطهٔ ونیک شمال ایتالیا، در ایالت پادو، در ۲۳ هزارگزی جنوب غربی شهر پادوی، و کارخانه‌های چینی‌سازی و ظروف‌سازی، و کلیسای زیبا و یک کاخ باستانی دارد.

استه. [اِ تِ] (اِخ) [10] (خاندان...) یکی از خاندانهای باستانی از نژاد آلبرت دوم که از جانب سلاطین کارلوونژی به پرنسی تسکان منصوب شده بود. مرکز افراد این خاندان شهر استه بود. و شعب بسیاری از آن منشعب شده است. خاندان «برونسویک» انگلستان یکی از شعب خاندان مزبور است و هنگامی در هانور فرمانفرمائی داشته‌اند. افراد این خانواده دانش‌دوست بوده‌اند و بر اثر خدمات

1 - Tallin. 2 - Reval.
3 - Houblon. 4 - Estaunié.
5 - Stovaïne.
6 - Chlorhydrate d'amyléine.
7 - Stevin, Simon.
8 - Ast. 9 - Este.
10 - Maison D'Este.

خود در این طریق کسب شهرت کرده‌اند.

است‌ها. [اُ سِ] (اِخ) آلانان. رجوع به آس و اُسِت و ایران باستان ص ۲۴۵۸ ببعد شود.

استهاءة. [اِ تِ ءَ] (ع مص) بی‌خرد و سرگشته گردانیدن. ||مدهوش ساختن. ||نیکو نمودن عشق را بر کسی. (منتهی الارب). منه قوله تعالی: کالذی استهوته الشیاطین فی‌الارض حیران. (قرآن ۷۱/۶).

استهاب. [اِ تِ] (ع مص) بسیارعطا شدن. بسیار عطاکردن. (منتهی الارب).

استهاثة. [اِ تِ ثَ] (ع مص) افزونی کردن. ||تباهی انداختن. (منتهی الارب).

استهاف. [اِ تِ] (ع مص) سبک داشتن: استهفه؛ استخفه. (اقرب الموارد) [1].

استهال. [اِ تِ] (ع مص) نرم شدن شکم و طبیعت. (مؤید الفضلاء).

استهام. [اِ تِ] (ع مص) با یکدیگر قرعه زدن. (منتهی الارب). اقتراع. پشک انداختن. قرعهٔ فال انداختن.

استهامة. [اِ تِ مَ] (ع مص) سرگشته شدن. شیفته شدن. دل به چیزی رفتن. شیفته‌دل شدن. سرگشته و آشفته و ازجای‌رفته و رنجور از عشق شدن. ||شیفته گردانیدن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی).

استهانة. [اِ تِ نَ] (ع مص) استهانت. اهانت. سبک‌داشت. خوار گرفتن. خوار شمردن. (غیاث). سبک داشتن. حقیر شمردن. استخفاف کردن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (مجمل اللغه). استحقار.

– استهانت کردن؛ استخفاف کردن. اهانت کردن. توهین کردن. سبک گرفتن.

استهباذ. [اِ تِ] (ع مص) شتاب کردن در رفتن و پریدن.

استهباع. [اِ تِ] (ع مص) برانگیختن شتر را بر رفتار هبوع (و آن قسمی رفتار باشد). (منتهی‌الارب).

استهتار. [اِ تِ] (ع مص) مولع گردانیدن. (زوزنی). ||آزمند چیزی گردیدن چندانکه از ننگ و دشنام و نکوهش با کیش نباشد. ||ولوع به چیزی و افراط در آن. ||دارای چیزهای باطل و هیچکاره شدن. (منتهی الارب).

استهجاج. [اِ تِ] (ع مص) به رای و دانش خود کار کردن. ||شتاب راندن روندگان را. (منتهی الارب).

استهجان. [اِ تِ] (ع مص) زشت شمردن. (منتهی الارب). مکروه شمردن. عیب کردن.

استهداء . [اِ تِ] (ع مص) هدیه خواستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ارمغان طلبیدن. ||راه نمودن خواستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). استرشاد. طلب هدایت کردن. رهنمونی خواستن. (منتهی الارب). راه جستن. طلب راه نمودن. راه‌جوئی.

استهداف. [اِ تِ] (ع مص) نشانه شدن. (زوزنی). بنشانهٔ چیزی شدن. (تاج المصادر بیهقی). نشانهٔ چیزی شدن. خود را نشانه ساختن. نشانه کردن خود را: من صنف فقد استهدف. ||بلند برآمدن. اهداف. بلند گردیدن. ||پائیدن. ||کوتاهی کردن دوشنده در دوشیدن. (منتهی الارب). ||انتصاب. راست شدن.

استهدن. [اِ تِ هِ دَ] (مص) مخفف استهیدن. لجاج کردن. ستیزه کردن.

استهروش. [اِ تَ] (اِ) مرغ لوری که آنرا قرتال میگویند. (شعوری). و این از مجعولات شعوری است.

استهزاء . [اِ تِ] (ع مص) خندستانی. (مجمل اللغه). خندستانی کردن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). بر کسی خندیدن. تمسخر کردن. (غیاث). جمز. ریشخند کردن. ریشخند. تهکم. طنز. فسوس. افسوس. فسوس کردن. (منتهی الارب). فسوس داشتن. دست انداختن. سخریه. سخریه کردن. فسوسیدن: انما نحن مستهزؤن. (قرآن ۱۴/۲)؛ ما فسوس میداشتیم. (تفسیر ابوالفتوح رازی)؛ ما بمحمد و قوم او فسوس می‌کردیم. (تفسیر ابوالفتوح رازی). ||ضعیف و حقیر شمردن. ||انکار چیزی کردن. ||مکافات فسوس دادن یا ناگاه‌گرفتن بر آن. (منتهی الارب).

استهزی. [اِ تِ] (از ع، مص) ممالهٔ استهزاء:

نبود با ودیعت استحقار
نبود با شریعت استهزی. ابوالفرج.
همی کند هنرش بر زمانه استخفاف
همی کند نسبش بر ستاره استهزی.
ادیب صابر.

استهشاش. [اِ تِ] (ع مص) سبک شمردن. (منتهی الارب).

استهضاب. [اِ تِ] (ع مص) کم‌شیر گردیدن گوسپند. (منتهی الارب).

استهطاع. [اِ تِ] (ع مص) گردن راست فراز کردن و پست کردن سر را. (از منتهی الارب).

استهکام. [اِ تِ] (ع مص) تکبر کردن. (منتهی الارب). تکبر. بزرگ‌منشی کردن.

استهلاک. [اِ تِ] (ع مص) میرانیدن. (منتهی الارب). هلاک کردن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). بهلاک داشتن. هلاک کردن خواستن. نابود کردن. ||هزینه کردن مال. ||اسپری و نیست و نابود گردانیدن مال را. (منتهی الارب). ||استهلاک دین؛ [2] ادای قرض بتدریج.

استهلال. [اِ تِ] (ع مص) ماه نو دیدن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (غیاث). جستجوی ماه کردن. ||دیدن ماه نو خواستن. هلال دیدن خواستن، چنانکه مسلمانان در شب آخر شعبان و رمضان. ||برآمدن ماه نو. (منتهی الارب). هویدا شدن ماه. (تاج المصادر بیهقی). ||گریستن کودک خرد. (زوزنی). بانگ کردن کودک. (تاج المصادر بیهقی). بانگ کردن کودک بوقت تولد. (غیاث). ببانگ گریستن کودک وقت ولادت و یا عام است. (منتهی الارب). الاستهلال؛ ان یکون من الولد مایدل [علی] حیاته من بکاء او تحریک عضو او عین. (تعریفات جرجانی). ||بلند کردن متکلم آواز را. بلند کردن حاج آواز را در وقت گفتن لبیک. رفع‌الصوت. ||پست کردن متکلم آواز را. (منتهی الارب). ||آشکارا شدن. (غیاث). ||سخت ریزان گردیدن ابر. (منتهی الارب). ریختن باران. (زوزنی). باران در وقت بزمین آمدن. (تاج المصادر بیهقی). باریدن آسمان. ||شمشیر برکشیدن از نیام. ||درخشیدن روی از شادی. (منتهی الارب). ||درخشیدن ابر و برق. ||براعت استهلال؛ این صنعت متفرع بر حسن ابتداء است و آن چنان باشد که ابتدای سخن مناسب با مقصود باشد، چنانکه ابومحمد خازن در تهنیت مولود گفته:

بشری فقد انجز الآمال ما وعدا
و کوکب المجد فی افق العلی صعدا.

و چنانکه ابوالفرج ساوی در مرثیهٔ فخرالدوله گفته:

هی الدنیا تقول بملء فیها
حذار حذار من بطشی و فتکی.

و چنانکه متنبی در تهنیت بزوال مرض گفته:

اَلمجد عوفی اذ عوفیت و الکرم
و ذاک عنک الی اعدائک السقمُ.

و چنانکه جامی در آغاز لیلی و مجنون گفته:

ای خاک تو تاج سربلندان
مجنون تو عقل هوشمندان
محبوب ترا نهار لیلی
مکشوف ترا سها سهیلی.

و ایضاً جامی در اول داستان جدا کردن برادران یوسف را از پدر گفته:

فغان زین چرخ دولابی که هر روز
بچاهی افکند ماهی دل‌افروز
غزالی در ریاض جان چریده
نهد در پنجهٔ گرگی دریده.

و چنانکه مسعودسعد گفته:

هزار خرمی اندر زمانه گشت پدید

---

1 – در منتهی الارب چ تهران در سهف، استفاء نوشته و ظاهراً غلط باشد.

2 - Amortissement.

هزار مژده ز سعد فلک بملک رسید
که شاه شرق ملک ارسلان بن مسعود
عزیز خود را اندر هزار ناز بدید.
و چنانچه من در هدم مجلس شوری و حادثهٔ طامهٔ کبری گفته‌ام:
مرا باز گیتی به آزار دارد
گرفتار دامم دگر بار دارد
رهائی کجا یابد از غم کسی کو
فلک دائمش قصد آزار دارد
دو صد بار جستم ز دام فسونش
دگر ره بدامم گرفتار دارد
به پیرار و پارم بکین بود و اکنون
بتر زارم از پار و پیرار دارد
نویدم دهد باز از زرق و دانم
همان مکر پیرار یا پار دارد.
(هنجار گفتار صص ۲۱۴ - ۲۱۵).

استهمام. [اِ تِ] (ع مص) اندوهگین شدن. ‖رنج بردن در کار قوم. (منتهی الارب). رنج دیدن برای کار قوم.

استهناء. [اِ تِ] (ع مص) یاری خواستن. ‖عطا طلبیدن. (منتهی الارب).

استهناع. [اِ تِ] (ع مص) منکسر شدن از جواب. (منتهی الارب): استهنع الرجل؛ انکسر و فتر من جواب. (اقرب الموارد).

استهواء. [اِ تِ هْ] (ع مص) سرگشته کردن. (زوزنی) (وطواط). سرگشته گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (مجمل اللغه). شیفته‌دل گردانیدن. ‖از راه بردن. بفریفتن. ‖طلب سرگشتگی کردن. ‖سرگشتگی. سرگشته شدن. ‖خواب مغناطیسی. تنویم مغناطیسی. خواب‌بندی[1]. منتر.

استهیدن. [اِ تِ دَ] (مص) ستهیدن. ستیهیدن. (رشیدی). استیزیدن. ستیزیدن. ستیزه کردن. (مؤید الفضلاء) (برهان). لجاج کردن. (سروری).

استی. [اَ / سَ] (فعل) ستی. هستی. قدما گاهی در فعل ناقص «است»[2] یائی مجهول می‌افزایند که معنی استمرار یا تمنی یا شرط یا شک و تردید از آن استنباط شود و غالباً «استی» را با ادات تشبیه و شک و تمنی مانند: چون و گوئی و پنداری و کاشکی و شاید و باید و حرف شرط آورده‌اند: ملک گفت اگر چنین است که تو میگویی باید که کار تو ازین بهترستی[3]. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
اگر چون دلت پهن دریاستی
ز دریا گهر موج برخاستی. فردوسی.
چون دو رخ او گر قمرستی بفلک بر
خورشید یکی ذرّه ز نور قمرستی. عنصری.
گفت این کار جرجیس جادوی نیست که اگر جادوستی مرده زنده نتوانستی کرد[4] امروز بر زفان امیر خراسان برفت که اگر نه آنستی که امیر با جعفر قانع است یا نه آن دل و تدبیر و رأی و خرد که وی دارد همهٔ جهان گرفتستی[5]. (تاریخ سیستان ص۳۰۷).
گر تو تن خود را بشناسیی
نیز ترا بهتر از آن چیستی
خویشتن خود را دانستیی
گرت یکی دانا هادیستی
گر خبرستیت که تو کیستی
کار جهان پیش تو بازیستی
رمز سخنهای من ار دانیی
قول منت مژده بشادیستی. ناصرخسرو.
چیست این خیمه که گویی پرگهر دریاستی
یا هزاران شمع در پنگانی از میناستی
جرم گردون تیره و روشن در او آیات صبح
گویی اندر جان نادان خاطر داناستی
ماه نو چون زورق زرین نگشتی هر شبی
گر نه این گردنده گردون نیلگون دریاستی.
ناصرخسرو.
بیار آن می که پنداری روان یاقوت نابستی
و یا چون برکشیده تیغ پیش آفتابستی
قدح گویی سحابستی و می قطرهٔ سحابستی
طرب گویی که اندر دل دعای مستجابستی
گر این می نیستی عالم همه یکسر خرابستی
وگر در کالبد جان را بدیلستی شرابستی
اگر این می به ابر اندر بچنگال عقابستی
از او تا ناکسان هرگز نخوردندی صوابستی.
معزی[6].
گر ساغر توحید ترا هم‌نفسستی
این باده به پیشت همه باد و هوسستی
ور طائر قدسی سوی باغ تو پریدی
سیمرغ فلک بر شکرت چون مگسستی
گر برقی از آن زلف چو صبحت بدمیدی
این روز جهان در نظرت همچو شبستی.
مولوی.
بگفت ار بدست منستی مهار
ندیدی کسم هرگز اندر قطار. سعدی.
ولی هم از قرن هفتم بسیاری از گویندگان «استی» را بدون ادات شرط و شک و غیره آورده‌اند:
خداوند شمس دین کز خاک پایش
مرا تاج سلیمان بر سرستی
خوشستم عشق سیمین‌بر ولیکن
سبک‌روح و مبارک‌پیکرستی (؟). مولوی.
چرخ با این اختران نغز و خوش و زیباستی
صورتی در زیر دارد آنچه در بالاستی
هرچه عارض باشد آنرا جوهری باید نخست
عقل بر این دعوی ما شاهدی گویاستی
صورت عقلی که بی‌پایان و جاویدان بود
با همه هم بی همه مجموع و هم یکتاستی.
میرفندرسکی.
بشتر گفت خر که میرستی
لیک دردا که زودمیرستی
گفت‌بارم پیشت و خار بکام
مرگ من هرچه زود دیرستی.
فتحعلیخان صبا.
سرشک ابر آذاری سرشته با گلابستی
نسیم باد نوروزی ببوی مشک نابستی.
سروش.

استی. [اُ تـِ یْ] (ع اِ) تار جامه. ‖جامهٔ بافته. (منتهی الارب).

استی. [اِ تی ی] (ع ص نسبی) منسوب به اِست. (منتهی الارب).

استی. [اَ] (اِخ) شهری حصین در ولایات سارد (ایطالیا)، و آن کرسی ناحیتی است بهمین نام، در ملتقای دو نهر تانار و بوربو بمسافت ۳۶۰ میلی جنوب شرقی تورن با راه‌آهن. و ایستگاه راه‌آهن دارد و از صنایع آن منسوجات حریر و پشم است و تجارت آن با منسوجات مذکور و ابریشمینه و شراب است. در عهد رومیان این شهر بسیار مستحکم بود و در قرون وسطی پایتخت جمهوریتی بود بهمین نام که استقلال خود را مدت ۵۷ سال حفظ کرد و بواسطهٔ برجهای صدگانهٔ خود که سی تای آنها تا کنون باقی است، از اهم جمهوری‌های ایطالیا محسوب میشد. دارای ۳۲۳۳۵ تن سکنه است. (ضمیمهٔ معجم البلدان).

استی. [اُ سِ] (ص نسبی، اِ)[7] رجوع به اُست شود.

استی. [اُ] (اِخ)[8] بندری در روم قدیم، نزدیک مصب رود تیبر که اکنون از گل و لای دریا انباشته شده و در آنجا حفریات مهمی کرده‌اند.

استیآء. [اِ تی] (ع مص) استیئاء. وعده خواستن. (منتهی الارب): استوءاء؛ استوعده. (اقرب الموارد).

استیآر. [اِ تی] (ع مص) استیئار. در پی یکدیگر دویدن در زمین سخت و کوه: اِستَوأَرَتِ الابل؛ ای تتابعت علی نفار. قال ابوزید هذا اذا تفرقت فصعدت الجبل و اذا کان نفارها فی‌السهل قیل اِستَأوَرَت. قیل هذا کلام بنی‌عقیل. (منتهی الارب).

استیآس. [اِ تی] (ع مص) نومید شدن. (تاج المصادر بیهقی). نومید گردیدن. ناامید شدن. ناامیدی. نمیدی. یأس.

استیآک. [اِ تی] (ع مص) انبوه شدن و درهم پیچیدن، چنانکه درختان پیلو و جز آن.

---

1 - Hypnotisme.
۲ - و همچنین نیست.
۳ - یعنی باید که کار تو ازین بهتر باشد.
۴ - اگر جادو می بود، یا جادو باشد.
۵ - یعنی اگر نه آن بود که همان جهان میگرفتند.
۶ - بعضی به رودکی نسبت داده‌اند.
7 - Ossétie. 8 - Ostie.

استیآل. [اِ تی] (ع مص) گرد آمدن شتران. (منتهی الارب). جمع شدن شتر و غیر آن.

استیا. [اِ] (اِخ) کوهی است از کوههای مابین هرات و غزنه. (برهان قاطع) (سروری) (رشیدی) (جهانگیری). مشهورترین شهر غور، بین جبال هرات و غزنه. (معجم البلدان).

استیا. [اُ] (اِخ) رجوع به اُشتی و ضمیمهٔ معجم البلدان شود.

استیاء. [اِ] (ع مص) اندوهگن شدن. (تاج المصادر بیهقی). اندوهگین گردیدن. (منتهی الارب).

استیاج. [اَ] (اِخ) رجوع به استیاژ شود.

استیاد. [اِ] (ع مص) مهتر قومی را کشتن یا او را اسیر کردن. (منتهی الارب). کشتن رئیس و سید خویش. مهتر قومی را کشتن و یا (به) اسیری گرفتن. (تاج المصادر بیهقی). ||مهتر زنان قومی را بزنی خواستن. (منتهی الارب). مهتر زنان قومی بخواستن. (تاج المصادر بیهقی).

استیار. [اِ] (ع مص) برفتن. (تاج المصادر بیهقی). رفتن. ||به روش کسی رفتن: استار سیرته؛ ای استن بسنته. (منتهی الارب). ||خواربار آوردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). خواربار داشتن. (منتهی الارب).

استیاژ. [اَ] (اِخ)[1] آستیاژ. استیاگس[2]. تلفظ یونانی ایشتوویگو[3] نام آخرین پادشاه مادی. اسم این پادشاه را هرودت «آستیاگس» نوشته و کتزیاس «آستیکاس». راجع به اسامی پادشاهان ماد هشت جدول بدست آمده، پنج از هرودوت و سه از کتزیاس. در سه جدول از هشت جدول مذکور اسم این شاه «اژدهاک» نوشته شده. نبونید پادشاه بابل اسم او را «ایختوویکو» نویسانده و محققاً معلوم نیست که آستیاگس، آستیگاس و نیز ایختوویکو مصحف چه اسمی است، ظن قوی این است که مصحف اژدهاک میباشد، زیرا «مار آپاس‌کاتینا»[4] مورخ ارمنستان هم اسم او را چنانکه بیاید «اشداهاک» نوشته، که همان اژدهاک است. بهرحال او پسر هووخشترَ بود و مدت سلطنتش موافق روایات هرودوت از ۵۸۴ تا ۵۵۰ ق. م. در زمان او دولت ماد منقرض شد و وقایع چنین بود:

اوضاع آسیای غربی: وقتی که این شاه بتخت نشست دولت ماد بزرگترین دولت آسیای غربی بشمار میرفت و ابهتی که هووخشتره بماد داده بود، دلالت میکرد بر اینکه این دولت آیندهٔ درخشان‌تری خواهد داشت، ولی برخلاف انتظار چنانکه در جای خود بیاید، دیری نگذشت که دولت مزبور بدست کوروش بزرگ منقرض شد (۵۵۰ ق. م.). اژدهاک در بدو سلطنت خود خواست بجهانگیریهای هووخشتره ادامه دهد، ولی بزودی دریافت که اوضاع آسیای غربی و موقع دول همجوار مانع از این کار است زیرا اگر ماد میخواست از طرف مغرب توسعه یابد می‌بایست با دولت لیدی و بابل بجنگد. دولت اوّلی بواسطهٔ زحمات آلیات و کرزوس قوی بود، با یونانیها و مصر روابط دوستانهٔ محکمی داشت و بعلاوه دختر آلیات ملکهٔ ماد بود. بابل هم پادشاهی داشت مانند بخت‌النصر فعال و بااراده و درافتادن با چنین سلطانی صلاح ماد نبود بخصوص که خواهر آژدهاک ملکهٔ بابل بشمار میرفت، از طرف دیگر لیدیه و بابل هم چون قوت ماد را میدیدند نمیخواستند بهانهٔ جنگ ایجاد کنند. این بود که تقریباً در مدت سی سال صلح و آرامش مختل نشد و در این مدت بخت‌النصر استحکامات بابل را قوی کرد و این شهر را باندازه‌ای آراست که بابل مجدداً مقام سابق خود را بازیافت و آنرا عروس شهرها و پایتخت آسیا گفتند. بعد از بخت‌النصر دوم در میان جانشینانش کسی پیدا نشد که کارهای او را دنبال کند. نفاق داخلی که بواسطهٔ وجود بخت‌النصر قوی و بااراده موقتاً فرونشسته بود مجدداً شروع شد. چند نفر بتخت نشسته بزودی کشته شدند یا درگذشتند و بالاخره کاهنان بابل شخصی را نبونید (به بابلی: نبونه‌خید) نام که از خانوادهٔ سلطنت نبود بتخت نشاندند. از لوحه‌هایی که در بابل یافته‌اند، معلوم میشود که پدر این شخص کاهن معبد «سین» یعنی رب‌النوع ماه در حران بوده و شاید قرابتی با خانوادهٔ سلطنت آسور داشته است. بهرحال او شخصی نبود که بتواند در چنین موقع باریک دولت بابل را اداره کند و فقط از این جهت او را به تخت نشاندند که در کنگاش کاهنان برضد پادشاه قبل شرکت داشت. با وجود این سستی داخلی آرامش بابل بواسطهٔ ابهتی که دولت مزبور در زمان بخت‌النصر یافته بود دوام داشت، سوریه حرکتی نمیکرد، حتی صور از بابل میخواست کسی را برای پادشاهی بدانجا بفرستد و مصر هم بمستملکات بابل طمع نمی‌ورزید ولی دولت ماد که به‌خوبی از اوضاع داخلی بابل آگاه بود موقع را مناسب دید که خیال دیرین خود را راجع بتوسعهٔ مملکت از طرف مغرب بموقع عمل بگذارد و پادشاه ماد با قشونی داخل بین‌النهرین گردید. کیفیات این جنگ معلوم نیست و حتی نمیدانیم مصادمه‌ای بین فریقین روی داده یا نه. ولی از لوحه‌های نبونید پیداست که او از این پیشآمد خیلی مکدر بوده، ولی نه از جهت سیاسی، بلکه از این جهت که نیت او در تعمیر معبد «سین» در حرّان بتأخیر افتاده بود. لوحه‌های او و غالباً پر است از اطلاعات راجع به آثار عتیقهٔ بابل بمعابد و استوانه‌هایی که در پی‌های معابد قدیم می‌یافت و نیز راجع بسلاطین بسیار قدیم بابل، اکد و غیره، از قشون‌کشی پادشاه ماد هم اگر اطلاعی میدهد بطور اجمال و بمناسبت معبد حران است. از یک لوحهٔ او چنین مستفاد میشود که اگر کوروش بر پادشاه ماد خروج نکرده بود، جنگ ماد و بابل امتداد می‌یافت.

قیام کوروش بر پادشاه ماد: راجع به این واقعه اسنادی که وجود دارد عبارتست از نوشته‌های مورخین قدیم مانند هرودت، کتزیاس و غیره که چون بیشتر راجع به صباوت و جوانی کوروش و کارهای اوست جایش در تاریخ دورهٔ پارسی است و بیاید. تفاوتهایی هم در نوشته‌های مورخین دیده میشود که در جایش ذکر خواهد شد. خلاصهٔ تمام این نوشته‌ها اینست که کوروش بر پادشاه ماد یاغی شد و در نتیجهٔ جنگ یا جنگهایی همدان را گرفته دولت ماد را منقرض کرد، فقط گزنفون چنانکه در موقع خود ذکر خواهد شد تسلط کورش را بر ماد بطور دیگر شرح داده. بالاتر گفته شد که در حفریات بابل لوحه‌ای از نبونید بدست آمده. پادشاه بابل در این لوحه مفاد خوابی را که دیده بیان و در آخر آن اشاره به بهره‌مندی کوروش و انقراض ماد میکند. این است مفاد لوحه: «مردوک آقای بزرگ و «سین» یعنی نور آسمان و زمین از دو طرف من ایستاده بودند. مردوک بمن گفت نبونید پادشاه بابل آجر تهیه کن و معبد اخول‌خول را بساز، تا «سین» آقای بزرگ در آنجا سکنی گزیند. من با کمال فروتنی بمردوک آقای خدایان گفتم معبدی را که تو نشان میدهی مادیها و قشون بسیار آنها محاصره کرده‌اند. مردوک بمن جواب داد مادیها که تو از آنها سخن میرانی دیگر وجود ندارند چنانکه مملکت، پادشاه و اعوان و انصار او دیگر وجود ندارند. در سال سوم آنها (یعنی پارسیها) بجنگ او (یعنی پادشاه ماد) رفتند و کوروش پادشاه انشان خادم جوان او (یعنی مردوک) با قوای خود افواج مادی را متفرق کرد و ایختوویکو پادشاه ماد را اسیر کرده بمملکت خود فرستاد». نبونید از این پیش‌آمد غیرمترقب مشعوف بود، چه می‌پنداشت که این واقعه او را به اجرای خیال خود یعنی تصرف حران و ساختن معبدی برای «سین» در آنجا نزدیک کرده‌و نمی‌دانست که چند سال بعد خود بابل

1 - Astyage. 2 - Astyages.
3 - Ishtuvigu.
4 - Mar Apas Catina.

رجوع به ص ۹۴ ایران باستان شود.

هم بدست کوروش خواهد افتاد. از مضمون لوحه چنین استنباط میشود که مادیها در این جنگ نسبت به بابلیها بهرمند بوده‌اند و قیام کوروش بر ماد موقتاً بابل را از دست رقیب قوی خلاصی بخشیده. دربارهٔ اژدهاک (ایخ‌توویکو بابلی‌ها یا آستیاگس یونانیها) نمیتوان قضاوت کرد زیرا نوشته‌های مورخین قدیم نسبت باو متضاد است. هرودوت او را جبار و شدیدالعمل دانسته. کتزیاس بعکس او را پادشاهی رئوف معرفی کرده و نیکلائوس دمشقی او را ستوده. بعضی مانند نلدکه عقیده دارند که نوشته‌های هرودوت راجع به آخرین پادشاه ماد از گفته‌های خانوادهٔ هارپاک وزیر ایخ‌توویکو است و چون این خانواده چنانکه بیاید، دشمن شاه ماد بود او را بد توصیف کرده، اما گفته‌های نیکلائوس دمشقی را هم اغراق‌آمیز میدانند، نتیجه این میشود که راجع به شخص آستیاک یا اژدهاک از جهت فقدان مدارک صحیحه نمیتوان چیزی گفت. در پایان این مبحث لازم است علاوه کنیم مار آپاس‌کاتینا مورخ ارمنستان عقیده داشت که اژدهاک در جنگی با تیگران پادشاه ارمنستان و دوست کوروش بقتل رسید. مورخ مذکور گوید (کتاب ۱۸ - ۲۲ مستخرج از کتاب موسی خورن): از جهت دوستی تیگران با کوروش اژدهاک پادشاه ماد از پادشاه ارمنستان ظنین شد. شبی خوابی دید بس هولناک که بر وحشت او افزود و در نتیجهٔ شوری با نزدیکان خود مصمم گشت که تیگران را خائنانه تلف کند بنابراین خواهر او «دیگرانوهی[1]» را ازدواج کرد تا بدستیاری وی قصد خود را انجام دهد. زن راضی نشد به برادرش خیانت کند و سراً او را از نقشهٔ مشئوم اژدهاک آگاه ساخت. بعد که پادشاه ماد میخواست در سرحد ماد و ارمنستان تیگران را ملاقات کند و او را بکشد، تیگران دعوت او را نپذیرفت و دشمنی خود را با او آشکار کرد. پس از آن بزودی جنگ درگرفت و پنج ماه دوام یافت. بالاخره در جدالی که تیگران با اژدهاک کرد او را کشت و خانواده‌اش را به ارمنستان برده در مشرق آرارات جا داد. عدهٔ زنان، دختران، پسران و سایر اسرا بده هزار میرسید و ملکه آنوایش[2] نام داشت. راجع بروایت مورخ مذکور، باید گفت که برخلاف نوشته‌های مورخین یونانی و رومی است. راست است که گزنفون چنانکه بیاید، تیگران نامی را اسم برده و او را پسر پادشاه ارمنستان دانسته، ولی چنین روایتی را او هم ذکر نکرده، بعکس گزنفون گوید (در تربیت کوروش) که پادشاه ارمنستان خواست از موقع استفاده کرده باج به پادشاه ماد ندهد ولی کوروش از طرف او قشون به ارمنستان کشیده پادشاه آنرا مطیع کرد. چنانکه او باج خود را داد سپاهی هم بکمک مادیها که جنگی در پیش داشتند فرستاد و تیگران هم در ملازمت کوروش بماد رفت. بنابر آنچه گفته شد روایت مار آپاس‌کاتینا را باید یکی از گفته‌های داستانی پنداشت. (ایران باستان ص ص ۲۰۰ - ۲۰۴).

استیاسة. [اِ سَ] (ع مص) استئاسة. عوض خواستن. ||مدد خواستن. (منتهی الارب).

استیاف. [اِ] (ع مص) بوئیدن. (منتهی الارب). بوی کردن چیزی را. انبوهیدن. (تاج المصادر بیهقی). ||همدیگر را شمشیر زدن و کشتن. (منتهی الارب). یکدیگر را با شمشیر زدن. هلاک کردن.

استیاق. [اِ] (ع مص) راندن. (تاج المصادر بیهقی). سوق. (زوزنی). راندن، چنانکه چاروا را.

استیاک. [اِ] (ع مص) سِواک. مسواک کردن. مسواک زدن. دندان مالیدن. یقال: استاک زیدٌ. (منتهی الارب).

استیاک. [اُ] (اِخ)[3] قوم فینی[4] در سیبری غربی.

استیاگس. [اَگِ] (اِخ) رجوع به استیاژ شود.

استیام. [اِ] (ع مص) بها کردن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). در بیع مکاس کردن. (زوزنی). و متعدی به علی و باء شود. یقال: استام علیها و بها. (منتهی الارب). ||بها پرسیدن. (منتهی الارب).

استیباء. [اِ] (ع مص) گران و ناگوار شدن طعام. ||وبارسیده و مرگامرگی‌ناک یافتن جایی را. (منتهی الارب). وباناک و مهلک یافتن جای را. ناخوش آمدن هوا.

استیباط. [اِ] (ع مص) کندن مغاک تنگ‌دهانه و شکم‌فراخ. چاهی کندن که سرش تنگ و شکمش فراخ باشد.

استیباق. [اِ] (ع مص) هلاک شدن. ||هلاک شدن خواستن. (منتهی الارب).

استیبال. [اِ] (ع مص) ناگواردشمردن جای را. (منتهی الارب): استوبل فلان الارض؛ استوخمها و لم‌توافقه فی بدنه و ان کان محبّاً لها. (اقرب الموارد). ناموافق آمدن هوای جایی با کسی. (زوزنی). ناموافق آمدن هوا و هرچه باشد. ناموافق یافتن. ||بگشن آمدن گوسفند. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). نر طلبیدن گوسپند ماده. گشن‌خواه گردیدن گوسپند: استوبلت الغنم. (منتهی الارب).

استیپول. [اِ] (فرانسوی، اِ)[5] گوشواره‌های کوچک دنبالهٔ برگ. گوشوارک.

استیپه. [اِ پَ] (اِ)[6] (از اسپانیولی استپه[7]) نوعی از اکلیل‌الجبل. حصان‌لبان. (حَسَن‌لَبّه). (دزی ج ۱ ص ۲۱).

استیتاء. [اِ] (ع مص) استئتاء. کند یافتن کسی را و او را بشتاب خواندن. درنگی شمردن. (تاج المصادر بیهقی). ||گشن‌خواه شدن اشتر ماده. فحل خواستن اشتر. (تاج المصادر بیهقی).

استیتان. [اِ] (ع مص) استئتان. خریدن ماچه خر. خریدن ماده خر: استأتن الرجل؛ خرید مرد اتان را و برگزید آنرا برای خود. (منتهی الارب). ||استأتن الحمار؛ ماچه خر گشت خر نر؛ اتان گردید خر نر. (منتهی الارب)؛ یعنی خوار گردید مرد پس از ارجمندی.

— امثال:

کان حماراً فاستأتن؛ یعنی خر نر بود پس ماده گردید، در حق کسی گویند که خوار گردد پس از ارجمندی و عزت. (منتهی الارب).

||فربه شدن شتران. (منتهی الارب).

استیثاج. [اِ] (ع مص) آویختن بعض از گیاه در بعض و تمام‌بالا گردیدن آن. (منتهی الارب). درهم‌رفته شدن گیاه. ||بسیار شدن شتران. ||بسیارمال شدن. یقال: استوثج الرجل المال؛ اذا استکثر منه. (منتهی الارب). ||بسیار خواستن مال. ||تمام شدن.

استیثار. [اِ] (ع مص) استئثار. استیثار بر اصحاب؛ برگزیدن گزیده‌ها خویش را نه یاران را: استأثر علی اصحابه. ||استیثار به؛ بخودی خود پرداختن به. برای خود گزیدن. برای خود برگزیدن امری: استأثر الله بالبقاء و العدل؛ برای خود گزید خدای‌تعالی بقا و عدل را. ||استأثر الله بفلان؛ وقتی گویند که کسی بمیرد و امید بخشایش او باشد. ||بخودی خود ایستادن بکاری. ||بسیار خواستن چیزی را. ||بسیار آمدن. (منتهی الارب).

استیثاق. [اِ] (ع مص) وثیقه گرفتن از کسی. (منتهی الارب). از کسی استواری کردن. (تاج المصادر بیهقی). استواری کردن خواستن از کسی. (مؤید الفضلاء). استواری خواستن. (غیاث). استوار کردن. (مؤید الفضلاء).

استیثان. [اِ] (ع مص) فربه گردیدن شتران. (منتهی الارب). فربه شدن شتران. ||باقی ماندن چیزی. ||استوار گردیدن چیزی. ||بسیار ورزیدن مال را. یقال: استوثن من المال؛ ای استکثر منه. ||دو فرقه گردیدن خرمابنان، یعنی خرد و کلان. (منتهی الارب). بزرگ و خرد بودن خرمابنان. ||در پی رفتن شترکرگان شتران را. پی‌رو شتران شدن

1 - Digranouhi.
2 - Anouïche.
3 - Ostiaks.
4 - Finnois.
5 - Stipule.
6 - Ledum.
7 - Estepa.

شتربچگان. (منتهی الارب).

استیج. [اِ] (ع اِ) استاج. (منتهی الارب). چوبکی میان‌کاوا ک‌که بر آن پنبهٔ ریسیده را برای تافتن پیچند و چیزی که رشته را از دوک بر آن پیچند. ماشوره.

استیجاب. [اِ] (ع مص) سزاوار شدن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (وطواط). مستحق و سزاوار شدن چیزی را. استحقاق.

استیجار. [اِ] (ع مص) استئجار. به مزد گرفتن مزدور را. بمزد فاستدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). به مزدوری گرفتن. به مزد خواستن کسی را: استأجرته؛ به مزد خواستم او را. ||اجاره کردن. ||اجاره‌داری. و استجاره به جای استیجار غلط است.

استیجاری. [اِ] (ص نسبی) منسوب به استیجار.

— نماز، روزه، حجّ استیجاری؛ نماز یا روزه یا حجی که شخص مکلف به جا نیاورده و پس از مرگ او با پرداخت وجهی شخصی را اجیر کنند تا فرایض مزبوره را از جانب میت بگزارد.

استیجاز. [اِ] (ع مص) استئجاز بر وسادة؛ خم شدن بر آن و تکیه نکردن بدان: استأجز علی‌الوسادة؛ خم شد بر بالش و تکیه نکرد. (منتهی الارب). ||استوجز الکلام؛ حذف ما فیه من الفضول. (المنجد).

استیجاف. [اِ] (ع مص) شیفته و آشفته گردانیدن محبّت دل را. بردن محبت دل را. (منتهی الارب).

استیجال. [اِ] (ع مص) مهلت خواستن. (منتهی الارب). وقفه خواستن. زمان خواستن. (تاج المصادر بیهقی).

استیحاء . [اِ] (ع مص) جنبانیدن. (منتهی الارب): استوحاه؛ حرکه. (قطر المحیط). ||بفرستادن خواستن کسی را. ||دریافتن خواستن. ||فریاد خواستن. یقال: استوحیناهم. (منتهی الارب).

استیحاد. [اِ] (ع مص) استحاد. تنها گردیدن. (منتهی الارب). منفرد شدن. ||ندانستن چیزی را. (منتهی الارب).

استیحاش. [اِ] (ع مص) اندوهگین شدن. (منتهی الارب). دژم و ناخوش شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). غمگین شدن. ناخوشدلی. دلتنگی. (زمخشری). ||آزردگی. (زمخشری). ||وحشت یافتن. (منتهی الارب). وحشت. رمیدن: از آنجا که شمول لطایف عواطف پادشاهانه و روایع صنایع شهنشاهانهٔ پادشاه بود استیحاش و استنفار رکن‌الدین را به استیناس و استبشار مبدل گردانید. (جهانگشای جوینی). ||در مثال ذیل ظاهراً به معنی لوحش الله گفتن است: قال یا سیدی [خطاب به ابن هبیرهٔ وزیر است] ام‌الصغیرات یعنی زوجته لما علمت انی أجیء الی بغداد قالت لی سلم علی الشیخ یحیی‌بن هبیرة و استوحش له و قد خبزت لک هذا الخبز علی اسمک. (آداب‌السلطانیهٔ الفخری ص ۲۳۰ س ۱۳).

استیحال. [اِ] (ع مص) گلنا ک‌شدن جای. (منتهی الارب). باوحل شدن جای. (تاج المصادر بیهقی).

استیخ. [اِ] (ص) ستیخ. هر چیز راست و بلند چون ستون و نیزه. مستوزی: اتطاء؛ استیخ ایستادن. (منتهی الارب).

— استیخ شدن؛[1] راست شدن.

— استیخ کردن؛ سیخ کردن. راست و شق کردن، چنانکه نره را.

— استیخ کردن گردن یا گوش و جز آن؛[2] راست و بلند کردن گردن یا گوش و غیره: اثراَب الیه؛ گردن را استیخ کرد بسوی او و در نگریستن. انشظاظ؛ استیخ کردن نره را. (منتهی الارب). و امروز سیخ شدن و سیخ کردن‌گویند.

استیخاء . [اِ] (ع مص) خبر جستن. خبر خواستن. یقال: استوخ لنا بنی‌فلان ما خبرهم؛ ای استخبرهم. (منتهی الارب).

استیخاذ. [اِ] (ع مص) گرفتن. ||مالک شدن چیزی را.

استیخار. [اِ] (ع مص) استئخار. واپس رفتن. واپس شدن. (زوزنی). سپس ماندن. پس ماندن. تأخر: و لکل امة اجل فاذا جاء اجلهم لایستأخرون ساعة و لایستقدمون. (قرآن ۳۴/۷). ||درنگ کردن.

استیخاره. [اِ رَ] (معرب، اِ) (از یونانی استیخارین[3]) پیراهن و جامهٔ متعلق به روحانیین و کشیش‌ها. (دزی ج ۱ ص ۲۱).

استیخام. [اِ] (ع مص) گران و ناگوارد شدن طعام و جز آن. (منتهی الارب). ||ناگوارنده یافتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ||ناموافق آمدن جای. (تاج المصادر بیهقی). ناموافق آمدن هوای جائی با کسی. (زوزنی).

استید. [اُ / سَ‌ِ] (فعل) سَتید. صیغهٔ جمع مخاطب از مصدر اَشتَن: رفتستید. گفتستید.

استیداء . [اِ] (ع مص) استئداء. یاری خواستن. (تاج المصادر بیهقی). یاری و نصرت خواستن از. استعداء. (زوزنی). ||مال بستدن بمصادره. (تاج المصادر بیهقی). گرفتن مال از کسی. ||استودی فلاناً بحقی؛ گروید حقّ مرا؛ ای اقرّ به و عرفه. (تاج العروس).

استیداب. [اِ] (ع مص) ادب گرفتن. تأدّب. (منتهی الارب).

استیداع. [اِ] (ع مص) نگاه داشتن خواستن ودیعه را. و فی‌الحدیث: من استودع ودیعة فهلک فلاضمان علیه ای بلا تعدٍّ منه. (منتهی الارب). نگاهداشت ودیعت خواستن. امانت داشتن خواستن. ||چیزی بزینهار وا کسی دادن. (تاج المصادر بیهقی). چیزی بکسی سپردن. چیزی بزنهار فا کسی دادن. (زوزنی). چیزی به امانت بکسی دادن. امانت دادن.

استیداف. [اِ] (ع مص) قطره‌قطره چکانیدن پیه را. (منتهی الارب). بچکانیدن. (زوزنی). چکیدن خواستن. (تاج المصادر بیهقی). ||بازکاویدن از خبر. ||فراهم کردن زن نطفهٔ مرد را در زهدان. ||باز کردن سر ظرف و مطلع شدن. سرگشادن آوند شیر را و مطلع شدن: استودف لبناً فی‌الاناء. ||دراز گردیدن‌گیاه. (منتهی الارب). ||چکیدن.

استیداق. [اِ] (ع مص) آزمند گشن شدن مادیان و جز آن. ایداق. (تاج المصادر بیهقی). نر خواستن ماده خر و اسب مادیان. آزمند گشن گردیدن ماده اسب و مانند آن. (منتهی الارب).

استیداه. [اِ] (ع مص) گرد آمدن شتران و رفتن آنها. (منتهی‌الارب). فراهم آمدن شتران. فاهم آمدن و روانه شدن اشتران. (تاج المصادر بیهقی). ||راست شدن کار. (منتهی الارب). ||مقهور شدن خصم. (تاج المصادر بیهقی). رام شدن خصم. منقاد و مغلوب گردیدن دشمن. یقال: استیدهت الابل و استودهت و استیده الخصم و استوده. ||سبک شمردن کسی را. (منتهی الارب).

استیدن. [اِ دَ] (مص) استادن. (شعوری). ایستادن.

استیذان. [اِ] (ع مص) استئذان. دستوری خواستن. (تاج المصادر بیهقی). اجازه خواستن. اجازت خواستن. اباحه خواستن. طلب دستوری کردن. اذن طلبیدن. اجازه طلبیدن. طلب اجازه: و بعد ازین پادشاهزادگان در کاری که به مصالح این ولایات تعلق داشته باشد بی استطلاع و استیذان نواب حضرت مثال ندهند. (جهانگشای جوینی). ||دستوری دادن.

استیر. [اَ / اِ] (اِ) مقداری باشد معین و آن شش درم و نیم است. (برهان). وزنی باشد معادل شش درم و نیم که چهار مثقال و نیم بود. (رشیدی). ستیر. (لغت فرس اسدی). استار. رجوع به استار و ستیر شود:

گر خا ک‌بدان دست یک استیر بگیرد
گوگرد کند سرخ همه وادی و کهسار. منوچهری.

||استیر (استاتر) در عهد ساسانی ارزش چهار درهم داشته است. (ایران در زمان

---

1 - Se dresser.

2 - Dresser.

3 - Stixàrion.

ساسانیان تألیف کریستنسن ترجمهٔ رشید یاسمی ص۲۸). و این کلمه اصل سیر امروز است که معادل با شانزده مثقال است.

استیر. [اِ] (اِخ) نام محلی کنار راه شاهرود و نیشابور میان ریوند و سبزوار در ۶۶۵۴۰۰ گزی طهران.

استیر. [اِ] (اِخ)[1] اِستِر. دختری مشهور بحسن و جمال از بنی‌اسرائیل هنگام اسارت قوم مزبور در بابل. پادشاه ایران اخشویرش وی را بعقد ازدواج درآورد. استیر در این وقت عموی خود مردخای و نیز قبیلهٔ خویش را از سوءقصد هامان وزیر پادشاه مذکور نجات داد. این داستان در کتب مقدس بنی‌اسرائیل مشهور و معروف است و راسین شاعر معروف فرانسه آن را بشکل تآتر منظوم درآورده است. رجوع به اِستِر شود.

استیر. [اِ] (اِخ) اِستِر. نام کتابی از تورات. رجوع به اِستِر و رجوع به مگلت شود.

استیر. [اِ تِ] (اِخ)[2] شهری است در اتریش علیا در ۲۸ میلی جنوب شرقی لینتس نزدیک خط آهن، دارای ۱۷۵۹۲ تن سکنه (در سنهٔ ۱۹۰۰ م.). در ملتقای مصب نهر استیر با نهر انّس بر فراز تپهٔ بلندی کاخ پرنس لامبرگ که از آثار قرن ۱۰ میلادی است، بنا شده. کلیسای آن بطرز معماری گتی میباشد و در ۱۴۴۳ - ۱۵۲۲ م. ساخته‌اند. این شهر عمده مرکز صنایع فولادی و آهن اتریش علیا می‌باشد و کارخانهٔ تفنگ‌سازی که در تاریخ ۱۸۳۰ م. بتوسط یوزف ورندل[3] بنا شده بزرگترین کارخانه‌های اتریش میباشد، و از سنهٔ ۱۸۳۰ ببعد دوچرخه‌سازی و تهیهٔ ادوات و آلات برقی نیز بصنایع سابق اضافه شده. این سرزمین مسقط رأس شاعر مشهور آلوئیس بلوموئر[4] (۱۷۵۵ - ۱۷۹۸ م.) میباشد. استیر در آخر قرن دهم میلادی بنا شده و کنت‌نشینی بوده که در ابتدا به استیریا[5] تعلق داشت ولی در سنهٔ ۱۱۹۲ م. به اتریش ملحق گردید. (دائرةالمعارف بریتانیکا).

استیر. [اِ] (اِخ)[6] نهریست که از سمت شمال شرقی گالیسی سرچشمه گرفته از نزدیکی شهر برودی جاری شده به روسیه درمی‌آید و پس از طیّ مسافت ۳۰۰ هزار گز بنهر پریپت از شعب رود دنیستر، وارد می‌گردد. در قسمت سفلای مجرای وی مردابهائی تشکیل شده است.

استیراء. [اِ] (ع مص) آتش برآوردن خواستن از آتش‌زنه. آتش از آتش‌زنه بیرون کردن خواستن. آتش از آتش‌زنه بیرون آوردن خواستن. یقال: فلان استوری زنادالضلالة؛ ای یطلب الایراء منها. (منتهی الارب).

استیراب. [اِ] (ع مص) استثراب. وامدار گشتن. قرضدار گردیدن. مدیون شدن. (منتهی الارب)؛ اِستأرَبَ؛ استدان. (قطر المحیط). ||مداجاة. مدارا کردن. ||مغالطه. (از قطر المحیط).

استیراخ. [اِ] (ع مص) تر شدن زمین. (منتهی الارب).

استیراد. [اِ] (ع مص) آمدن به آب و جز آن. ||حاضر آمدن بر آبخورد. (منتهی الارب). حاضر آمدن به مورد. ||حاضر کردن. (تاج المصادر بیهقی). فروآوردن. ||بسوی آب آوردن.

استیر ازهری. [ ] (اِخ) (بانو...) او راست: خطاب فی‌الرجل، طبع بیروت ۱۸۹۶ م. (معجم المطبوعات).

استیراض. [اِ] (ع مص) بیخ‌آور شدن تنهٔ خرما. بیخاور شدن داک(؟) [در ؟] خاک. (تاج المصادر بیهقی)؛ فسیل مستأرض؛ نهال خرما که مر او را بیخ در زمین رفته باشد و اگر بر تنهٔ مادر خود روید آن را کب‌گویند. ودیة مستأرضة؛ نهال خرما که نو بر زمین رسته باشد. ||استیراض قرحه؛ ریمناک شدن آن. (از منتهی الارب).

استیراط. [اِ] (ع مص) استیراط در امر؛ درآویختن به کاری دشوار که راه رهائی نتوان یافتن. (از منتهی الارب).

استیراق. [اِ] (ع مص) وراقت کردن خواستن. (تاج المصادر بیهقی).

استیرلینگ. [اِ] (اِخ) (کنتی...) استیرلینگ‌شایر[7]. سرزمینی است در وسط اسکاتلند و از سمت شمال به پرتشایر[8] و از سوی شمال شرقی به کلاکمانان‌شایر[9] و خلیج فرث[10] از جانب جنوب شرقی به لین‌لیث‌گوشیر[11] از جهت جنوب به لانارک و قسمت مجزای دمبارتون‌شایر[12] محدود است. مساحت سطح آن ۲۸۸۸۴۲ آکر یعنی ۴۵۱۳ میل مربع است. رودخانه‌های عمدهٔ آن عبارت است از نهر فرث که پیچ و خمهای آن حدود شمالی کشور را تشکیل میدهد و نهرهای شایان ذکر دیگر عبارتند از نهر کارون[13] که از تپه‌های کمپسی آغاز و اکثر بسوی مشرق روان است و در مسافت ۲۵ میلی به فورث گرنجموث[14] وارد می‌شود. دیگر نهر اندریک[15] که از تپه‌های فینترای[16] بنای جریان را گذارده اوّل بسوی مشرق، و بعد بجانب جنوب، و بالاخره با یک جریان مارپیچی بطرف مغرب جاری میشود و پس از قطع مسافت ۳۱ میل وارد دریاچهٔ لمند[17] می‌شود. دیگر نهر کلوین[18] که از کیلسیث سرچشمه گرفته بعد از طی ۲۲ میل در طرف جنوب غربی وارد کلاید[19] واقع در جوار گلاسکومی‌گردد. در سال ۱۸۹۱ م. نفوس این سرزمین به ۱۱۸۰۲۱ تن بالغ میشد. در سنهٔ ۱۹۰۱ م. به ۱۴۲۲۹۱ تن رسید یعنی ۳۱۵ تن در هر میل مربع. در سال ۱۹۰۱ م. فقط ده تن بزبان گئلیک[20] و ۲۰۱۴ تن بزبان گئلیک و انگلیسی تکلم می‌کردند. شهرهای عمدهٔ این ناحیت عبارت است از: فالکِرک، اِستِرلینگ، گرانج‌مَوث، کیلسیث، اِستنهوس‌میوئیر، دِنی و دونیپیس، پُلِ آلان، پُلِ بُنی. (از دائرةالمعارف بریتانیکا).

استیرلینگ. [اِ] (اِخ)[21] نام کرسی کنت‌نشین موسوم بهمین اسم میباشد در سمت یمین، مقابل نهر فورث (که پلی هم دارد) و برابر خط آهن ادینبورگ و گلاسکو بکنتی پرت، در جلگه و دامنهٔ تپه و نزدیک کاخ‌معروف باستانی (کاخ‌استرلینگ که وقتی اقامتگاه سلاطین بزرگ اسکات بوده) واقع است و دارای زرادخانه و سربازخانه میباشد. خیابانهای شهر بسیار تنگ و کوی و برزنش غیرمنتظم است. در این شهر یک کلیسای قدیم بطرز گتی، و چندین کنیسه، شهرداری، زندان، انجمنهای علمی، موزهٔ فلاحت، دارالضعفا، بیمارستان، دارالضیافه، مدرسهٔ صنعت، کارخانه‌های منسوجات پنبه‌ای و پشمی، دباغخانه‌ها و کارخانهٔ مشروب‌سازی موجود است، دارای ۱۰۲۷۱ تن سکنه. بازار تجارت آن رونق دارد و همواره کشتی‌های کوچک در سواحل آن مشاهده میشود. (دائرةالمعارف میر).

استیر مویال. [ ] (اِخ) (بانو...) او راست: حیاة امیل زولا، طبع مصر ۱۹۰۳ م. (معجم المطبوعات).

استیری. [اِ] (اِخ)[22] (به آلمانی: اِشتِیِر[23]) اِشتیریا. ناحیتی از اتریش که از سمت مشرق با مجارستان (هنگری)، و از جانب جنوب با خرواتستان و کارینول و از طرف

1 - Esther. 2 - Steyr. Steier.
3 - Josef (Werndl).
4 - Alois Blumauer.
5 - Styria. 6 - Styr.
7 - Stirlingshire.
8 - Perthshire.
9 - Clackmannanshire.
10 - Forth.
11 - Linlithgowshire.
12 - Dumbartonshire.
13 - Carron.
14 - Forth of Grangemouth.
15 - Endrik. 16 - Fintry Hills.
17 - Lemond. 18 - Kelvin.
19 - Clyde. 20 - Gaelic.
21 - Stirling. 22 - Styrie.
23 - Steyer.

مشرق با ایالات کارینتیان و سالسبورگ محدود است. مساحت آن ۱۶۳۸۱ کیلومتر مربع است و ۹۸۰۰۰۰ سکنه دارد که تقریباً دو ثلث آنان از نژاد آلمانی و یک ثلث از نژاد اسلاو باشند. مرکزش شهر گراز [1] است. شعبهٔ موسوم به آلپ نوریک، از جبال آلپ شاخه‌های خود را بهر طرف این ایالت گسترده و اراضی کوهستانی بوجود آورده است و همهٔ ایالت تابع حوزهٔ رود دانوب میباشد. رود دراو، از جانب تیرول و کارینتیان بنای جریان گذارده به این ایالت درآید و قسمت جنوبی آنرا از مشرق بمغرب میشکافد و همچنین رود مور از حدود شمال غربی این سرزمین آغاز شده و در اول بسوی مشرق بعد بطرف جنوب و جنوب شرقی جریان یافته آنگاه در بیرون ایالت مزبور در خاک مجارستان برود دراوه میریزد. و نیز رودی بنام همین ایالت (یعنی استیر) در قسمت شمالی این دیار جاری است و رود راب در قسمت باختری آن جریان دارد، رود نخستین در خاک اتریش و رود دوم در کشور مجارستان به شط دانوب وارد میشود. صحاری، وادیها و دشت‌های این قطعه بسیار حاصلخیز و زراعت آن با اصول علمی است. دارای معادن نقره، آهن، مس و نظائر آنهاست. این ناحیت با ماریبر [2] و سلج [3] در ۱۹۱۹ م. به یوگوسلاوی پیوسته است.

استیز. [اِ] (اِمص) ستیز. ستیزه. رجوع به ستیزه و استیزه شود:

برآغالیدنش استیز کردند
بکینه چون پلنگش تیز کردند. ابوشکور.

چون امیدت لاست زو پرهیز چیست
با انیس طبع خود استیز چیست. مولوی.

استیزاء. [اِ] (ع مص) برآمدن، چنانکه بر کوه. بلند شدن. ||بر رأی و دانش خود تکیه کردن. ||راست ایستادن.

استیزار. [اِ] (ع مص) وزارت خواستن. (تاج‌المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (زوزنی). فاوزارت کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||وزیر کردن. وزیر گردانیدن. (منتهی الارب): مااستوزر الخلفاء مثل یحیی. (تاریخ بیهقی). ||وزارت کردن. (منتهی الارب) (زوزنی). ||گرد کردن. ||بردن. (منتهی الارب).

استیزاع. [اِ] (ع مص) فا دل دادن خواستن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). دل دادن خواستن. ||الهام خواستن شکر نعمت را از خدای‌تعالی. (منتهی الارب).

استیزاق. [اِ] (ع مص) استئزاق. تنگ آمدن مکان بر کسی: اُستُؤزِقَ علی فلان (مجهولاً)؛ تنگ شد جای بر فلان.

استیزه. [اِ زَ / زِ] (اِمص) ستیزه. (برهان). ستیز. استیز. لجاج. (برهان). عناد. خصومت. (برهان):

وگر استیزه کنی با تو برآیم من
روز روشنت ستاره بنمایم من. منوچهری.

هرکه او استیزه با سلطان کند
خانهٔ خود سربسر ویران کند. عطار.

ناصحان گفتند از حد مگذران
مرکب استیزه را چندان مران. مولوی.

ساحران با موسی از استیزه را
برگرفته چون عصای او عصا. مولوی.

قطره با قلزم چو استیزه کند
ابله است او ریش خود برمیکند. مولوی.

آن منافق با موافق در نماز
از پی استیزه آید، نی نیاز. مولوی.

||جنگ. ||خشم. ||کین. (برهان).

استیساء. [اِ] (ع مص) استئساء. یاری خواستن. با کسی گفتن که با من مواسا کن. (تاج المصادر بیهقی). یاری طلبیدن.

استیساخ. [اِ] (ع مص) ریمناک شدن. (منتهی الارب). چرکین شدن. (از اقرب الموارد).

استیساد. [اِ] (ع مص) شیر شدن. (زوزنی). مانند شیر شدن. شیری نمودن. ||دلیر شدن. (تاج المصادر بیهقی). دلیری کردن بر. جرأت کردن. ||بجای رسیدن نبات. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). دراز شدن و روئیدن و بکمال رسیدن گیاه.

استیسار. [اِ] (ع مص) بأسیری گردن دادن. گردن نهادن به اسیری. خویشتن فرا اسیری دادن. (تاج المصادر بیهقی). ||آسان داشتن. ||آسان شدن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). آماده گشتن کار: استیسر له الأمر.

استیساع. [اِ] (ع مص) فراخ شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). فراخ گردیدن. ||فراخ شدن خواستن.

استیساق. [اِ] (ع مص) فراهم آمدن، چنانکه شتران. فاهم آمدن. ||تمام شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||راست شدن کار.

استی ساک. [اِ] (اِخ) [4] کرسی کانتن اُب، از ناحیهٔ تری، دارای ۱۷۹۴ تن سکنه. راه‌آهن از آن گذرد و دارای کارخانه‌های چوب‌بری و کلاه‌سازی است.

استیسان. [اِ] (ع مص) خوابناک گشتن. ||غنودن. ||پینکی زدن. اونـاویدن. (تاج المصادر بیهقی).

استیشاء. [اِ] (ع مص) تک خواستن از اشتر و ما اشبهه. (تاج المصادر بیهقی). برآوردن همهٔ تک اسب. همهٔ تک اسب را برآوردن. (منتهی الارب). ||پاشنه زدن اسب را تا تیز رود. پاشنه اسب را بر رفتن داشتن. ستور را بپاشنه برفتن داشتن. (زوزنی). ||خواندن. ||جنبانیدن هر چیزی را.

استیشار. [اِ] (ع مص) دندانهای خویش پا ک کردن خواستن. ||تیز و تنک کردن خواستن زن دندان را تا کم‌سن نماید. ||دندانها پاک و نیکو کردن.

استیشاع. [اِ] (ع مص) آب کشیدن. نزح.

استیشاغ. [اِ] (ع مص) به دلو دریده آب کشیدن. با دول پاره و دریده آب کشیدن.

استیشام. [اِ] (ع مص) کبودی زدن خواستن. وشم کردن طلبیدن. کنده کردن دست و مانند آن خواستن. (تاج المصادر بیهقی). نکنده کردن. (زوزنی). خال بر تن کوفتن خواستن. دست بسوزن آژدن و نیل ریختن تا نشان ماند. نقش بر دست کندن خواستن بسوزن یا بنوعی دیگر. خال کوبیدن.

استیصاء. [اِ] (ع مص) وصیت پذیرفتن. اندرز پذیرفتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ||اندرز کردن. ||این کلمه معنی دیگری دارد غیر آنکه در لغت‌نامه‌هاست. و فی‌الحدیث: استوصوا بالنساء خیراً فانهن عوان عندکم. و در نامه‌ای که ابویعقوب یوسف‌بن یحیی المصری البویطی از زندان به ربیع نویسد آمده است: فاذا قرأت کتابی هذا فاحسن الخلق مع اهل حلقتک و استوص بالغرباء خاصة خیراً. (ابن خلکان ج ۲ ص ۵۱۸ س ۴).

استیصاد. [اِ] (ع مص) حظیره ساختن در کوه. ||شوغاه ساختن گوسفند را. (تاج المصادر بیهقی). شوگاه ساختن گوسفند. (زوزنی). شبگاه ساختن برای گوسپندان. ||آستانه ساختن. (زوزنی). فناء و عَتَبَة و وصید و وصیده و سدّه و درگاه و جناب ساختن.

استیصاف. [اِ] (ع مص) صفت علاج کردن. ||علاج پرسیدن از طبیب. علاج علت خواستن. (زوزنی). ||علت پرسیدن. ||وصف کردن خواستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی).

استیصال. [اِ] (ع مص) بیخ برآوردن. (غیاث). از بن برکندن. (تاج المصادر بیهقی) (غیاث). از بیخ برکندن. ریشه کن کردن. بیخ‌کند کردن. از بن برانداختن. از بن برافکندن. برکندن. برانداختن. اِجتیاح. اصطلام. اخترام. ابتیاض. استباحة. دوغ: اگر پس از این خیانتی ظاهر گردد استیصال خاندانش باشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۲۰). اگر ما دبیری را فرمائیم که چیزی نویس اگرچه استیصال او در آن باشد زهره دارد که ننویسد. (تاریخ بیهقی ص ۲۶). و چون... خواستی که حشمت و سطوت براند که‌اندر آن ریختن خونها و استیصال خاندانها

1 - Graz. 2 - Maribor.
3 - Celj. 4 - Estissac.

باشد ایشان [خردمندان] آنرا دریافتندی. (تاریخ بیهقی ص ۱۰۰). و زن و کودکان را ببرده بباورد و جهودان را استیصال کرد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۶). و خاندانهای بزرگ را استیصال کردی و با این همه عیب‌ها بخیل بودی [یزدجرد]. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۷۴). قصد خاندانهای قدیم و دودمان‌های کریم نامبارک باشد، و اقدام بر استیصال و اجتیاح پادشاهان منکر و ملوم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۴۰). عزیمت استیصال او مصمم فرمود... (جهانگشای جوینی). ||برکنده شدن. ||موی در موی خویش پیوند کردن. (زوزنی). موی در موی پیوستن خواستن. موی کسی بموی خود بستن خواستن. آنک کسی خواهد تا موی در موی وی پیوندد. (تاج المصادر بیهقی).

استیضاح. [اِ] (ع مص) طلب وضوح کردن. طلب پیدائی. آشکار کردن خواستن. (منتهی الارب). از کسی درخواستن تا چیزی هویدا کند. (تاج المصادر بیهقی). طلب روشنی. ||دست بر ابرو نهادن تا چیزی بنگری هست یا نه. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). دست بر ابرو نهادن تا بچیزی نیک نگریسته شود. دست بالای چشم نهاده نگریستن چیزی تا دیده شود. منه: استوضح عنه یا فلان. (منتهی الارب). ||(اصطلاح پارلمان)[1] سؤال وکیل مجلس از وزیر، که در پی آن برای هیئت وزرا رأی اعتماد باید گرفتن.

استیضاع. [اِ] (ع مص) کم کردن خواستن از کسی: استوضع منه. (منتهی الارب). ||إستوضعه فی دَینه؛ استرقه. (المنجد).

استیضام. [اِ] (ع مص) ستم کردن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی).

استیطاء. [اِ] (ع مص) نرم شمردن. (تاج المصادر بیهقی). ||سپرده و کوفته یافتن: استوطأ الموضع؛ کوفته و سپردهٔ زیر پا یافت آن موضع را. و یقال: استوطأت المرکب؛ ای وجدته وطیئاً. (منتهی الارب).

استیطان. [اِ] (ع مص) وطن گرفتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). وطن کردن. وطن گزیدن. ایطان. جای باش ساختن از جایی. (از منتهی الارب).

استیظاف. [اِ] (ع مص) تمام فرا گرفتن. (منتهی الارب).

استیعاء. [اِ] (ع مص) از بن برکندن تنهٔ درخت. (منتهی الارب). از بیخ برکندن. ریشه کن کردن.

استیعاب. [اِ] (ع مص) گرفتن. فرا گرفتن. همگی چیزی فرا گرفتن. کمال. استکمال[2]. همه را فرارسیدن. (تاج المصادر بیهقی). استغراق. همه را فارسیدن. (زوزنی). همه را فرا گرفتن از اول تا آخر و تمام گرفتن. (غیاث). همگی چیزی گرفتن. (منتهی الارب): بعد از استیعاب ابواب آداب و استکمال جمال حال بخدمت آلتونتاش خوارزمشاه موسوم شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۸۴). در جملگی دیار خراسان از اشراف سادات بمکنت و یسار... و بسطت باع و استیعاب اسباب ارتفاع درگذشته. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۸۱). ||از بن برکندن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). استیصال. از بیخ برکندن. و منه الحدیث فی الانف: اذا استوعب جدعه، الدیة اذا لم‌یترک منه شیء. (منتهی الارب).

- استیعاب کردن؛ فرا گرفتن.

استیعار. [اِ] (ع مص) دشخوار یافتن جای و راه را. (منتهی الارب). درشت یافتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ||دشوار شمردن. (منتهی الارب).

استیعال. [اِ] (ع مص) پناه بردن بکسی: استوعل الیه. (منتهی الارب). ||بر کوه شدن وَعْل. بر کوه رفتن بز کوهی. (منتهی الارب).

استیغال. [اِ] (ع مص) کش‌ها و بغلهای تن را شستن. بغل شستن. (منتهی الارب): استوغل الرجل؛ غسل مغابنه و بواطن اعضائه. (اقرب الموارد).

استیفاء. [اِ] (ع مص) تمام فرا گرفتن. تمام فروگرفتن. (غیاث). تمام گرفتن. (منتهی الارب). تمام فاستدن. (تاج المصادر بیهقی). تمام فارسیدن. (زوزنی): وقت استیفای جرایات و رسوم بر مئین و الوف فزون باشند. (جهانگشای جوینی).

- استیفاء حق یا مال خود از کسی؛ گرفتن تمام مال یا حق خویش از او. تمام گرفتن حق. (غیاث).

||طلب تمام کردن. (منتهی الارب). ||تمام بشدن. (تاج المصادر بیهقی). ||حساب. حساب دفتر وزارت مالیه. حساب دفتر یک ولایت و یا یک بلوک[3]: در استیفاء آیتی بود [عبدالملک مستوفی]. (تاریخ بیهقی ص ۲۰۰). ||علم استیفاء عبارتست از معرفت قوانین که بدان ضبط دخل دیوان و کیفیت و کمیت محاسبات آن معلوم کنند و در نقل آمده است که در زمان پیش این صناعت را نسق و آئینی نبود و کُتّاب در ضبط اموال دیوان و مصالح مصارف آن هنگام استیفا خبط عشواء میکردند و بوقت محاسبات عمال و حکام ولایات بر آنکه دفتر حساب ایشان میسر می‌بود مقاسات هرچه تمامتر میکشیدند تا مقر خلافت و مسند امارت را ولایت و نور هدایت امیرالمؤمنین و سیدالوصیین اسدالله الغالب علی‌بن ابیطالب (ع) مشرف و مزین گردانید و عمال واسط و بصره جهت تحقیق محاسبه بکوفه آمدند و با کُتّاب چند روز در آن باب بحث میکردند. روزی امیرالمؤمنین (ع) فرمود: هل استوفیتم ما علی‌العمال؟ کُتّاب در جواب گفتند: بعد ما تحقق الحال. امیرالمؤمنین دفتر ایشان را طلب داشت و احتیاط میفرمود دید که حسابها بغایت مخبط بود و هیچ ضبط و ترتیبی نداشت در ضمیر منیرش بحکم لو کشف الغطاء ماازددت یقیناً که مطلع انوار ملک و ملکوت و مظهر اسرار لاهوت و ناسوت بود افتاد که آن را نسق و ترتیبی باید و فکر بر آن مصروف داشته از آیت: إنّ عدةالشهور عندالله اثناعشر شهراً فی کتاب‌الله ... منها اربعة حرم ذلک الدین القیم (قرآن ۹/۳۶) اصول و قوانین آن استخراج فرمود و بعد از آن کُتّاب هر وقت چیزی زیاده میکردند تا بدین مرتبه رسید و از این تقریر وجه تخصیص او به اسم استیفاء روشن گردد. رجوع به نفایس الفنون فی عرایس العیون قسم اول در علوم اواخر مقالهٔ اولی در علوم فن پانزدهم علم استیفاء شود.

- دارالاستیفاء؛ دیوان محاسبات: عبدالغفار به دار استیفا رود و بگوید مستوفیان را تا خط بر حاصل و باقی وی کشند. (تاریخ بیهقی ص ۱۲۴).

- دیوان استیفاء؛ دارالاستیفاء:

صاحب دیوان استیفا که اهل فضل را
اندر او اهلیت صاحبقرانی بود و هست.
سوزنی.

||نزد بلغا آن است که شاعر در مدح و صفت هر چیزی، بنهایت کوشد، چنانکه زیاده از آن نتواند کرد. و این عین بلاغت است و نظائر او نظائر بلاغت. (کشاف اصطلاحات الفنون).

استیفاج. [اِ] (ع مص) سبک و خوار داشته شدن.

استیفاد. [اِ] (ع مص) آمدن کسی خواستن. (تاج المصادر بیهقی). ||نزدیک شدن.

استیفار. [اِ] (ع مص) تمام گرفتن حق کسی را: استوفر علیه. (منتهی الارب). ||استئفار. نشاط کردن شتر و فربه شدن پس از مشقت و لاغری.

استیفاز. [اِ] (ع مص) بر سر پای نشستن و دروا نشستن. (منتهی الارب). فا سر پای نشستن. (تاج المصادر بیهقی): استوفز فی قعدته. (منتهی الارب). سرپا نشستن. چنباتمه نشستن. چنبلک زدن.

استیفاض. [اِ] (ع مص) شتافتن. (منتهی الارب). شتافتن در رفتن و آوردن. (تاج

1 - Interpellation.

2 - Perfection.

3 - Charge d’un maître des comptes.

المصادر بیهقی). شتافتن در رفتن و در راندن. [illegible]یدن. بشتاب رفتن. ||شتافتن خواستن. ||پراکنده‌شدن شتران. ||شتابانیدن. ||راندن. ||از شهر بدر کردن. نفی کردن. (از منتهی الارب). تبعید کردن. جلای وطن دادن.

استیفاق. [اِ] (ع مص) توفیق خواستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). توفیق خواستن از خدای. توفیق جستن. (منتهی الارب). ||بر صواب بودن در حجت.

استیفان. [اِ] (اِخ) (تاج) دو تن به این اسم بودند: اول شخصی که در قرنطش مسیحی شد (کتاب اول قرنطیان ۱۶ و ۱۵) و پولس او را تعمید داد. و دوم یکی از آن هفت تن بود که کلیسای اورشلیم آنان را برای اینکه حواریان را در خدمت فقرا امداد کنند تعیین کرد. (کتاب اعمال رسولان ۶ : ۱ - ۶). و او بواسطهٔ ایمان و امداد از روح‌القدس معروف بود و از نام او چنان برمی‌آید که یهودی یونانی بوده است چنانکه رفقای او هم جز نقولای جدیدالیهود، همچنین بودند. خلاصه، اعمال قویهٔ او سبب اشتعال غیرت و ضدّیت و تعصب یهود گردید علی‌الخصوص نسبت به اشخاصی که از اعضای مجامع یونانی بودند زیرا احتمال میرود که با ایشان بیشتر ملاقات داشت. و علاوه بر این براهین محکمه و قاطعهٔ او بیشتر ایشان را تلخ‌جان گردانید. (اعمال رسولان ۶: ۸ - ۱۰). لهذا نسبت کفرگوئی بوی داده دستگیرش کردند و در مجلس شوری برای استنطاق و امتحان حاضر کردند. (کتاب اعمال رسولان ۶ : ۱۱ - ۱۷). و جواب او که شامل تاریخ مختصر اسرائیل میباشد و احترامی که نسبت بخدا و شارع کبیر اسرائیل میداد بر بطلان ادعای شاهدان کاذب دلیلی واضح و برهانی آشکار بود (اعمال رسولان ۶ : ۱۱ و ۱۳)، و نیز مبرهن میساخت که حضور و نظر التفات خدای‌تعالی نه فقط بآن مکان و آن خیمه معلق و محدود است بلکه در هر جا و هر کس که مشیت مقدس قرار گیرد خواهد بود. و هم واضح کرد که موسی پیش‌بینی کرده است که شخص نامی و معروفی بعد از من مبعوث خواهد شد. لکن همواره روح جهل و تعصب در اسرائیل بوده و از خصایل ایشان می‌باشد و آنان که در آن زمان مسیح را بقتل رسانیدند و حال هم با انجیل وی ضدیت می‌کنند فرزندان حقیقی و متابعین متقدمین خود می‌باشند که در هر عصر و اوان بر ضد مذهب و طریقهٔ حق بوده و هستند. خلاصه از قرار معلوم استیفان گفتار خود را در آن محضر با کمال خودداری بیان کرد و چون غضب و عصبیت حضار مجلس را برافروخته دید حجّت عادلانه و سختی بر ضد ایشان اقامه کرد. (اعمال رسولان ۷ : ۵۱ - ۵۳). از آن پس چشمان خود را برافراشته گفت اینک آسمان راگشاده و پسر انسان را بدست راست خدا میبینم و ایستادن او و گویا برای پذیرائی بندهٔ امین خود بود. (اعمال رسولان ۷: ۵۴ - ۵۶). ذکر این مطلب مثل فرمودهٔ مسیح که در محضر قیافا فرمود (انجیل متی ۲۶ : ۶۴ - ۶۸) (لوقا ۲۲ : ۶۹ - ۷۱) حکام این مجلس را نیز واداشت که از شرایع و قواعد رومیها تجاوز کنند. (یوحنا ۱۸ : ۳۱). فوراً استیفان را از شهر بیرون کشیده سنگسار کردند. (اعمال رسولان ۷ : ۵۷ - ۶۰). و بر حسب شریعت موسی (سفر تثنیه ۱۷ : ۷) شاهدان پیشوائی کردند. (اعمال رسولان ۶ : ۱۳). و برای آسودگی خود عباهای خویش را بدست شاؤل که یکی از معاندان استیفان بود دادند و آن مسیحی بر خداوند خود تأسی کرده گفت خدایا اینان را بیامرز چون که نمیدانند چه میکنند و از آن پس بدرجهٔ شهادت واصل گردید. و اول شهیدی بود که در راه مسیح مقتول گردید. (لوقا ۲۴ : ۴۸) (اعمال رسولان ۲۲ : ۲۰). و مرگ وی روح ضدیت عام را در اهالی بهیجان آورده این مطلب سبب پراکندگی مسیحیان و انتشار مژدهٔ انجیل گردیده (متی ۱۰ : ۲۳) باعث ازدیاد مؤمنین شد. (اعمال رسولان ۸ : ۱، ۱۴ و ۱۱ : ۹۱ - ۲۱). و بنابر قول ترتلین که در حدود سال‌های ۱۶۰ - ۲۲۰ م. بود خون شهدا همچو تخمی بود که بر زمین افشانده شد. خلاصه از قرار معلوم مستحفظ عبای شاهدان مذکور فوق زودتر از سایرین بغیرت آمد. (اعمال رسولان ۸ : ۳ و ۹ : ۱ و ۲). و اگرچه قوت برهان و دلایل متینهٔ استیفان و شهادت وی بر او مؤثر شد با وجود آن باعث برگشت و توبهٔ او نگردید تا خود خداوند را مفصلاً رؤیت کرد. (اعمال رسولان ۹ : ۴ - ۶). و فی‌الحقیقة مطلبی که اوغسطن گفته یعنی «کلیسا برای تحصیل نجات و خدمت شایان پولس بدعای استیفان مقروض میباشد» باید تصدیق کرد. و چند سال بعد از آن پولس به حالت استیفان رسید بسیار افسوس خورد از اینکه در واقعهٔ او حضور داشته بمرگش نیز راضی گردید. (اعمال رسولان ۲۲ : ۲۰). وفات استیفان محتمل است که در سال ۳۷ م. اتفاق افتاده باشد و بروایتی که سند آن قریب بهمان عصر است محل این واقعه را در شمال اورشلیم نزدیک به دروازهٔ دمشق تعیین میکند و در قرن دوازدهم آن کلیسائی را که بیادگاری آن شهید در آنجا بنا نهاده بودند دروازهٔ استیفان مقدس نامیدند. و روایت دیگری نیز هست که محل شهادت او را نزدیک به دروازهٔ استیفان مقدس حالیه که در طرف شرقی اورشلیم قدری بشمال حرم واقع است قرار میدهد. (قاموس کتاب مقدس).

استیفان. [اِ] (اِخ) مترجم عمدهٔ مدرسهٔ طب مصر سابقاً. او راست: قانون الاسبتالیات، طبع بولاق. (معجم المطبوعات).

استیفی. [اِ] (از ع، مص) ممالهٔ استیفا:

از سواد و بیاض دفتر تو
می‌کند حظ خویش استیفی. سیف اسفرنگ.

استیقاح. [اِ] (ع مص) سخت شدن. (تاج المصادر بیهقی). سخت شدن ستم. ||شوخی کردن. ||شوخ گرفتن. (منتهی الارب).

استیقاد. [اِ] (ع مص) آتش افروختن. (منتهی الارب). ایقاد. (زوزنی). ||افروخته شدن آتش. (منتهی الارب). روشن شدن. ||شعله‌ور شدن. زبانه کشیدن.[1]

استیقار. [اِ] (ع مص) بار از سر کسی ستدن. ||فربه شدن شتران. (منتهی الارب).

استیقاط. [اِ] (ع مص) مغاک شدن جای. (منتهی الارب).

استیقاظ. [اِ] (ع مص) بیدار بودن. بیداری. ||بیدار شدن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||هشیار بودن. ||بانگ کردن پای‌برنجن و جز آن از پیرایه.

استیقاع. [اِ] (ع مص) چشم داشتن بوقوع چیزی. (منتهی الارب). انتظار. (زوزنی). چشم‌داشت چیزی را. ||ترسیدن. (منتهی الارب). ||هنگام تیز کردن رسیدن شمشیر را. (منتهی الارب).

استیقاف. [اِ] (ع مص) ایستادن خواستن. (منتهی الارب). واایستیدن خواستن. (تاج المصادر بیهقی). استادن کسی خواستن. ||واداشتن خواستن. (تاج المصادر بیهقی). بازداشتن ستور خواستن. ||طلب وقوف کردن. ||طلب سکون کردن.

استیقان. [اِ] (ع مص) استیقان چیزی یا بچیزی؛ بتحقیق دانستن آنرا. بی‌گمان شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). بی‌گمان دانستن. بیقین دانستن. بیقین داشتن. بیقین کردن. یقین. ||یقین خواستن.

استیقاه. [اِ] (ع مص) بندگی و فرمانبرداری کردن. (منتهی‌الارب). طاعت داشتن. (تاج‌المصادر بیهقی).

استیک. [اَ سِ] (فرانسوی، ص)[2] (ا... لاتینی استوم[3]، سرکه) اسید استیک د... اصطلاح شیمی به جوهر سرکه اطلاق شو... و نشانهٔ آن CH3 - CooH است.

استیکاء. [اِ] (ع مص) بسیارپیه شدن ا... فربهی. فربه شدن اشتر. (تاج المصاد... بیهقی). پیه‌ناک گردیدن ناقه. ||پر شد...

1 - S'enflammer.
2 - Acétique. 3 - Acetum.

مشک. ||برنیامدن غائط و بول از شکم. یقال: استوکی البطن؛ اذا لم‌یخرج منه النجو. (منتهی الارب).

استیکاث. [اِ] (ع مص) ناشتا شکستن. (منتهی الارب).

استیکاح. [اِ] (ع مص) سطبر و آکنده شدن چوزه. (منتهی الارب). ستبر شدن: استوکحت الفراخ؛ استغلظت. (اقرب الموارد). ||بخل کردن ببخشیدن. یقال: سأله فاستوکح؛ ای امسک و لم‌یعط. (منتهی الارب).

استیکار. [اِ] (ع مص) در آشیان رفتن خواستن.

استیکاع. [اِ] (ع مص)سخت شدن معده. (تاج المصادر بیهقی). سخت شدن معده و یبوست آوردن. سخت شدن طبیعت. یقال: استوکعت معدته. ||استوار گردیدن مشک و درشت گشتن درزهای آن. (منتهی الارب).

استیکاف. [اِ] (ع مص) چکانیدن. (منتهی الارب). ||چکیدن خواستن. و فی‌الحدیث: توضأ فاستوکف ثلثاً ثلثاً؛ یرید غسل یدیه، و قیل بالغ فی غسل الید حتی وکف منهما الماء. (منتهی الارب).

استیکال. [اِ] (ع مص) استئکال. مال کسی ستاندن و خوردن آن خواستن. مال کسی را ستدن و خوردن. مال کسی بستدن و بخوردن. (تاج المصادر بیهقی): استیکال ضعفا؛ خوردن مال آنان. ||لقمه گرفتن خواستن. ||وکیلی خواستن. (مجمل اللغه).

استیکام. [اِ] (ع مص) استئکام. اکمه گردیدن: استأکم الموضع. ||پاسپر یافتن: استأکم مجلسه.

استیک زر. [ ] (اِخ) موضعی بمغرب مزرعهٔ کلانتر، از نواحی یزد.

استیکس. [اِ] (اِخ)[1] نام شطی اساطیری که هفت بار گرد دوزخ میگردد. ژوپیتر و خدایان دیگر بدین شط سوگند یاد میکردند و درین صورت قسم آنان نقض نمیشد. آب آن اشخاص را روئین‌تن میکرد. طِتیس، مادر اخیلوس، پاشنهٔ فرزند خود را گرفته و در آن آب غسل داد و بهمین مناسبت همهٔ اعضای او جز پاشنهٔ پای وی، از تیر و سنان مصون بود.

استیکه. [اُکَ] (اِخ) جزیرهٔ کوچک بین ایتالیا و کرس، در مغرب جزایر لیباریا و شمال غربی صقلیه. طول آن سه میل و عرض دو میل است و اراضی آنجا آتشفشانی است. این جزیره «استیوتیذس» یعنی استخوانها نام داشته و وجه تسمیهٔ وی آن بود که محارباتی بین سرقوسیین و قرطاجنیین بدانجا روی داد و بسیاری از لشکریان قرطاجنه فرصت را مغتنم دانسته عصیان کردند مخصوصاً که قُوّاد لشکر در دادن ارزاق آنان مماطله میکردند، یکبار ۶۰۰۰ لشکری جمع آمدند و جیرهٔ خود طلبیدند و رؤسای خود را بعصیان و تمرد تهدید و بدیشان اهانت کردند. و چون خبر این حادثه بحکومت رسید، بسران سپاهیان مزبور دستور قتل سربازان را صادر کرد و ایشان با سربازان بعنوان محاربه با عاصیان بعض جزایر سوار کشتی‌ها شدند و چون بجزیرهٔ مزبور رسیدند سپاهیان را فرودآوردند و خود بی‌خبر جزیره را ترک کردند و سپاهیان را بی زاد و مسکن گذاشتند، چه آنجا غیرمسکون بود و همهٔ آنان از گرسنگی و رنج هلاک شدند و زمین از استخوانهای ایشان پوشیده شد. (ضمیمهٔ معجم البلدان).

استیل. [اِ] (فرانسوی، اِ)[2] (از لاتینی ستیلوس[3]، خنجر) سبک و طرز و اسلوب و شیوهٔ تحریر و سبک صنعتگران از معمار و حجار و مجسمه‌ساز و نقاش و غیره.

استیل. [اِ] (اِخ)[4] ریچارد. یکی از ادبای نامی انگلستان. مولد وی ۱۶۷۲ و وفات ۱۷۲۹ م. وی با گروهی از دوستان خویش رساله‌ها و روزنامه‌ها منتشر ساخته و باکمال جدیت به بیدار کردن افکار و احساسات عامهٔ ملت انگلیس پرداخته است و در مجلس مبعوثان عضویت داشته و چند کتاب ادبی هم تألیف کرده است.

استیلاء. [اِ] (ع مص) استیلا. دست یافتن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (تفلیسی). غالب آمدن. غالب شدن. (غیاث). غلبه. تمام دست یافتن بر چیزی. (منتهی الارب). زبردست شدن بر. زبردستی. چیرگی. چیره شدن بر. برتری. استحواذ: و ما شش تن ماندیم مهتران در سخن آمدند و زمانی نومیدی نمودند از امیر و از استیلای این دو سیاه. (تاریخ بیهقی ص ۲۲۰). بناء کارها بقوت ذات و استیلاء اعوان نیست. (کلیله و دمنه). خردمندان در حال قوت او و استیلا... از جنگ عزلت گرفته‌اند. (کلیله و دمنه). عاجزتر ملوک آنست که... چون... خصم استیلا یافت نزدیکان خود را متهم گرداند. (کلیله و دمنه). هرکه درگاه ملوک لازم گیرد... و حرص فریبنده را عقل رهنمای استیلا ندهد... هرآینه مراد خویش او را استقبال واجب بیند. (کلیله و دمنه).

تا نمیرم من تو این پیدا مکن
دعوی شاهی و استیلا مکن. مولوی.

— استیلا پیدا کردن؛ تسلط یافتن. مالک شدن. تملک حاصل کردن. مستولی شدن.

— استیلا یافتن؛ ظفر یافتن. فایق شدن. چیره شدن.

||طلب ولایت کردن. ||به پایان چیزی رسیدن. یقال: استولی علی‌الامر؛ اذا بلغ الغایة فیه. (منتهی الارب). ||بودن کوکب در درجه‌ای از برجی که در آن برج و درجه او را حظی از حظوظ خمسه باشد. الاستیلاء عند المنجمین هو کون الکوکب مستولیاً و المستولی علی جزء من اجزاء فلک‌البروج عندهم کوکب یتصل بذلک الجزء بالنظر او التناظر. و یکون له فی ذلک الجزء حظ بان یکون ذلک الجزء فی بیته و فی شرفه او فی مثلثة الاولی او الثانیة او الثالثة او فی حدّه او فی وجهه، و یکفی فی النظر اتصال البرجیّة و فی التناظر یشترط اتصال الجزئیة. و عندالبعض یکفی اتصال البرجیة فیه ایضاً و عند البعض یشترط فی‌النظر ایضاً اتصال الجزئیّة کما فی التناظر و البعض لایشترط الاتصال اصلاً. لکن الا کثرین علی اشتراط الاتصال. فان الساقط الذی له حظ فی الجزء لایسمی مستولیاً علی ذلک الجزء و الکوکب الذی یکون حظه اقوی مقدم علی الذی یکون حظه اضعف. و الکوکب الذی له حظٌ فی ذلک الجزء ان وقع فی حظه یکون قوّته مضاعفة. هذا خلاصة ما ذکره عبدالعلی البیرجندی فی شرح زیج الغبیگی و غیره. (کشاف اصطلاحات الفنون).

— استیلاء بر جزء مقدم؛ در اصطلاح احکامیان، ناظر بودن کوکب صاحب حظ است بر جزء اجتماع یا استقبال مقدم.

استیلاج. [اِ] (ع مص) درآمدن خواستن. (تاج المصادر بیهقی).

استیلاخ. [اِ] (ع مص) تر شدن زمین. (منتهی الارب).

استیلاد. [اِ] (ع مص) طلب بچه کردن. فرزند خواستن. ||مادر فرزند کردن کنیزک را. امّ ولد کردن. ||محبت کردن با کنیزک تا از وی فرزند آید. (تاج المصادر بیهقی). ولادت خواستن. (غیاث). با کنیزک آرمیدن برای فرزند شدن. صحبت کردن با کنیزک تا از او فرزند باشد. (زوزنی). طلب الولد من الامة. (تعریفات جرجانی). ||(اصطلاح فقه) الاستیلاد در لغت مطلقاً به معنی طلب فرزند و شرعاً قرار دادن کنیزیست بنام مادر کودک (امّ وَلد) و این عمل به دو شیء صورت پذیرد: یکی دعوی کودک، مادر بودن کنیز را نسبت بخود، دیگر مالک بودن پدر مر کنیز را، یعنی کنیز، زرخرید پدر کودک باشد. کذا فی جامع الرموز فی فصل التدبیر. (کشاف اصطلاحات الفنون). در اثر نزدیکی مولی با اَمهٔ خود ولدی بوجود آمدن اگرچه علقه باشد. استیلاد موجب آن است که اختیارات مولی نسبت بمستولده محدود شود و جز در موارد

---

1 Styx. 2 - Style.
3 - Stylus.
4 - Steele, Richard.

مخصوص نتواند او را بغیر منتقل کند مگر اینکه انتقال سبب تسریع در آزادی او گردد. منظور از تحدید اختیارات آن است که مستولده پس از مرگ مولی از سهم‌الارث ولد خود آزاد شود.

استیلاذ. [اِ] (ع مص) پناه خواستن.

استیلاریا. [اِ] (اخ) خلیج مستدیری است در ولایت سالونیک بشمال جزیرهٔ آینوروز از جانب جنوب مشرقی به دماغه‌ای که از قاعدهٔ همین شبه‌جزیره بسوی شمال شرقی امتداد پیدا کرده منتهی میشود و از جانب مشرق و شمال با سواحل قضای کندیره محدود و مسدود است و فقط جهت شمال شرقی آن باز است. طول آن از شمال غربی بجنوب شرقی قریب ۲۳ و عرض از مغرب بسوی مشرق قریب به ۱۵ هزار گز است. در میان این خلیج قصبه‌ای موسوم به هریس[1] جای دارد و بهمین مناسبت این خلیج را خلیج اریس نیز گویند. در برزخی که این خلیج را از خلیج آینوروز جدا میسازد آثار و علائم یک ترعهٔ قدیم مشاهده میشود. گویند بحکم پادشاه ایران کسرسس (خشیارشا)[2] این ترعه را حفر کرده‌بودند زیرا که حرکت در گرد دماغهٔ آینوروز خالی از خطر نبوده است لذا نیروی دریائی ایرانیان از این راه جدید بیونان هجوم کردند. (قاموس الاعلام ترکی).

استیلاغ. [اِ] (ع مص) از نکوهش باک نداشتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). باک نداشتن مردم از نکوهش. (منتهی الارب). از سرزنش و مذمت و عار باک نداشتن. بی‌عاری. لاابالی‌گری.

استیلاف. [اِ] (ع مص) طلب الفت کردن و محبت خواستن. (از غیاث اللغات).

استیلاک. [اِ] (ع مص) استئلاک. پیغام بردن.

استیلپن. [اِ پُ] (اخ)[3] یکی از حکمای یونان قدیم. وی از مردم مغاره و تلمیذ دیوجانس (دیوژن) و استاد ذنن بود و در سنهٔ ۳۱۰ ق. م. میزیست و در علم منطق تخصص داشت.

استیلقیوس. [ ] (اخ) او راست: تفسیر سریانی بر کتاب النفس ارسطو. (کشف الظنون). این نام مصحف سنبلیقیوس است. رجوع به ذیل ارسطو در همین لغت‌نامه شود.

استیله‌سر. [اِ لَ سَ] (اخ) یکی از مواضع دودانگهٔ هزارجریب. رجوع بسفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۲۴ بخش انگلیسی شود.

استی‌لیتس. [اِ لی تِ] (اخ)[4] یکی از تواریخ سریانی منسوب به استی‌لیتس است که در حدود سال ۵۰۷ م. تألیف شده و حاکی از وقایع سالهای ۴۹۴ تا ۵۰۶ م. است و بخطا آنرا به استی‌لیتس نسبت داده‌اند و این کتاب یکی از منابع عمدهٔ تاریخ نیمهٔ اول عهد سلطنت کواذ اول (قباد اول) است و در فصول مقدماتی آن خلاصهٔ زمان مقدم بر قباد را یعنی از جلوس پیروز ببعد ذکر میکند. (تاریخ ایران در زمان ساسانیان تألیف کریستنسن ترجمهٔ رشید یاسمی ص ۴۷، ۸۱، ۲۲۷، ۲۳۸ و ۲۴۲).

استیلیقون. [اِ] (اخ) رجوع به استی‌لی‌کن شود.

استیلیک. [اِ کُ] (اخ)[5] فلاویوس. وی یکی از ژنرالها و رجال نامی روم و پسر یک تن از واندالهاست که سمت صاحب‌منصبی در لشکر امپراطور والنس[6] (۳۶۴ - ۳۷۸ م.) داشت. او در عنفوان جوانی داوطلبانه در زمرهٔ نظامیان امپراطوری درآمد و تدریجاً به مقامات عالیه رسید و آخر رئیس سواره‌نظام گردید. در این حال امپراطور تئودوسیوس[7] هیئت سفرا به دربار پادشاه ایران شاپور سوم فرستاد. در سال ۳۸۳ م. استیلیک این مأموریت و سفارت را در کمال خوبی انجام داد و بازگشت. امپراطور هم از خدمات وی قدردانی کرد و او را به منصب کنتی دربار سرافراز و خواهرزادهٔ خود سه‌رنا را بوی تزویج کرد و در سنهٔ ۳۷۵ او را رئیس سپاهیان تراس کرد. او کمی بعد پیشوای نهضتی قوی شد که با پیکتها[8] و اسکاتها و ساکسونها در بریتانیا میجنگید و علاوه بر این در مسیر نهر رُن با اقوام و طوایف وحشی دیگر زد و خورد میکرد. استیلیک و سه‌رنا سمت قیمومت و وصایت هنریوس[9] خردسال را داشتند. استیلیک بعدها دختر خود ماریا را نامزد امپراطور جوان کرد و بر حسب توصیهٔ تئودسیوس بوصایت و سرپرستی فرزند وی تعیین شد. ولی درین هنگام رقیبی برای او پیدا شد و او روفینوس[10] بود که از جانب پرتوریان[11] والی مشرق بود. در سنهٔ ۳۹۵ م. استیلیک پس از لشکرکشی فیروزمندانه و زد و خورد با ژرمنهای نواحی رن، راه مشرق پیش گرفت در صورت ظاهر برای اخراج گتها و هنها از تراس، اما در حقیقت قصد او دفع روفینوس بود. وی با دست همین وحشیان رقیب را از پا درآورد و در نتیجه در اواخر همان سال پادشاه حقیقی کشور گردید و در سال ۳۹۶ در یونان بجنگ ویزیگتها پرداخت و در سنهٔ ۳۹۸ بلوای ژیلدو[12] را در افریقا خوابانید و دخترش ماریا را به هنریوس تزویج کرد. بعد از دو سال بدرجهٔ کنسولی رسید و سعی و کوشش آلاریک را برای تصرف اراضی ایتالیا در سنهٔ ۴۰۲ - ۴۰۳ خنثی کرد و مجبور به مراجعت و عقب‌نشینی به ایلریکوم ساخت.

این سردار در علم سوق‌الجیش چنان مهارت داشت که رادا گائیوس[13] سردار و رئیس قبایل بیشمار ژرمنی چاره‌ای جز تسلیم نیافت. این طوایف جنگجو در تحت فرمان رئیس خود مانند سیل به ایتالیا روآور شده بودند. در سال ۴۰۸ استیلیک با مانورهای ماهرانه و حسن تدابیر جنگی آنان را در نزدیکی فلورانس محاصره و مغلوب کرد. در سال ۴۰۸ دختر دوم خود ترمان‌تیا[14] را بعقد ازدواج هنریوس درآورد. درین هنگام در بین مردم چنین شایع شد که استیلیک برای نشاندن پسر خود اکریوس[15] بر تخت امپراطوری، با الاریک همداستان شده است. در باب این توطئه روایات و اقوال متضاد گفته‌اند تا آنجا که تعیین حقیقت نسبی شاید هیچگاه میسر نشود، ولی محقق است که هنریوس از وی ظنین شده و او را ترک کرد. او هم فرصتی بدست آورده به راونه[16] گریخت و به کلیسا پناهنده شد. بالاخره با وعده‌های فریبنده او را بیرون آورده در ۲۳ اوت سنهٔ ۴۰۸ م. بکشتند.

استی‌لی‌کن. [اِ کُ] (اخ)[17] یکی از رجال دربار تئودُسیوس امپراطور روم. وی اصلاً از قوم واندال بود و با خواهرزادهٔ امپراطور مزبور ازدواج کرد و در موقع فوت تئودسیوس به قیمومت پسر نابالغ او موسوم به هنریوس[18] به نیابت سلطنت رسید و بعدها دختر خود را بوی تزویج کرد و در نتیجه زمام اختیار کشور را در دست گرفته بحل و عقد تمام امور پرداخت و در این اثنا اقوام و طوایف وحشی مانند فرانکها، گتها، و سوآوها بنای تعرض بدولت روم را گذاردند. اگرچه استیلی‌کن در مقابل آنان مقاومتی نشان داد ولی او را به همدستی با آلاریک حکمران گتها برای غصب تخت و تاج روم متهم کردند و در تاریخ ۴۰۸ م. به امر هنریوس در راونه بقتل رسید. و رجوع به استیلیک شود.

استیم. [اَ] (اِ) آستین. (لغت فرس اسدی)

---

1 - Herisso.

۲ - در قاموس الاعلام: شیرویه (؟)، و این صحیح نیست.

3 - Stilpon. 4 - Stylites.

5 - Stilicho, Flavius.

6 - Valens. 7 - Teodosius.

8 - Picts. 9 - Honorius.

10 - Rufinus. 11 - Praetorian.

12 - Gildo. 13 - Radagaios.

14 - Thermantia.

15 - Eucherius.

16 - Ravenna. 17 - Stilicon.

18 - Honorius.

(اوبهی) (سروری) (رشیدی) (برهان):
خیز و پیش آر از آن می خوشبوی
زود بگشای خیک را استیم. خسروی.
رجوع به آستین شود. ||در نسخهٔ ابوحفص به معنی دهن ظروف آمده و بهمین بیت متمسک شده. (سروری) (رشیدی). دهان ظروف و اوانی. (برهان). در حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی بیت مذکور به معنی ریم جراحت آمده ولی استیم در این شعر به معنی آستین و مجازاً، دهانه است چنانکه مظفری گوید:
بگشای بشادی و فرخی
ای جان جهان استیم خی
کامروز بشادی فرارسید
تاج شعرا خواجه فرخی.
مظفری (از فرهنگ اسدی).

استیم. [اِ] (اِ) ریمی باشد که سر جراحتگاه چون فراهم آید خون فاسد درون وی ریم گردد و بدرد آید تا پاک بیرون نیاید از شر او ایمن نگردد[1]. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) (اوبهی). جراحتی است که مندمل شده باشد و در میان آن چرک مانده باشد و در بعضی نسخ اشتیم بشین معجمه به معنی ریمی است که در جراحت بمانده باشد. (سروری). در شرفنامه آن سرما باشد که بر جراحت زند و بیاماسد و در لسان الشعراء ریمی بود که از جراحت رود. (سروری). جراحتی را گویند کهگزک شده باشد یعنی سرما خورده باشد و ورم و آماس کرده باشد و بعضی سرمائی را گویندکه بر جراحت زند و بیاماساند. گویند اگر آن سرما در شبهای ماهتاب بر جراحت بهایم خورد البته او را بکشد و بعضی جراحتی را گفته‌اند که سرش بهم آمده و درونش پر از چرک و ریم باشد و بدون نشتر زدن برنیاید و به معنی چرک و ریم جراحت هم آمده است. (برهان). خونی که در جراحت ریم بود. (رشیدی). مخفف آن ستیم و ستیم افصح بود. (مجمل اللغة):
گفت فردا نشتر آرم پیش تو[2]
خود بیاهنجم ستیم از ریش تو.
رودکی (حفان) (رشیدی).
وز دروغ تست در جانت دریغ
وز ستمکاریست ریشت پرستیم. ناصرخسرو.
امروز سیم گویند. و سیم کشیدن به معنی تباه شدن خستگی و ریش باشد بعلت مجاورت هوای سرد یا آب آلوده.

استیم. [اَ / سَ‌ش] (فعل) سَستیم. هستیم. رفتستیم. گفتستیم.

استیماء. [اِ] (ع مص) استئماء. پرستار گرفتن. (تاج المصادر بیهقی). بکنیزکی گرفتن. برده و یسیر خریدن. کنیزک گرفتن. کنیزک خریدن. (زوزنی).

استیمار. [اِ] (ع مص) استئمار. مشورت کردن. مشاوره. مشورت کردن خواستن. مشاورت کردن خواستن. (زوزنی). سگالیدن. با یکدیگر رأی زدن. مؤامرة.

استیماع. [اِ] (ع مص) استئماع. امع گردیدن: تأمع الرجل و استأمع؛ صار امعة. (قطر المحیط).

استیمام. [اِ] (ع مص) استئمام. بمادر گرفتن. بمادر خواندن.

استیمان. [اِ] (ع مص) استئمان. امان خواستن. (زوزنی). زنهار خواستن. از کسی زینهار خواستن. (تاج المصادر بیهقی) (مجمل اللغة): از غایت اضطرار نه رعایت جانب اختیار را، در استیمان کوفتن گرفت. (جهانگشای جوینی). و باستغفار و استیمان پیش آیند. (جهانگشای جوینی). بعضی میگفتند برای استیمان است. (جهانگشای جوینی). ||در امان درآمدن خواستن. (مجمل اللغة). ||در زنهار کسی درآمدن. ||پناه بردن به: با ایشان در استیمان بحصنی که روزی چند از آن جماعت ایمن تواند بود مشورت کرد. (جهانگشای جوینی). و اصحاب اشغال بقلعهٔ مرغه استیمان کنند. (جهانگشای جوینی). ||اعتماد کردن به. ||امین یافتن کسی را. ||سوگند دادن. ||مبارک شدن.

استیمان. [اَ / سَ‌ش] (فعل) سَستیمان. صیغهٔ متکلم مع‌الغیر. هستیمان. استیم. رجوع به استیم شود:
ما کار زمانه نیک دیدستیمان
از کار زمانه زآن بریدستیمان. ؟

استی‌محله. [اِ مَ حَلْ لَ] (اِخ) موضعی در انزان‌کوه هزارجریب. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۲۳ بخش انگلیسی).

استیمفال. [اِ] (اِخ)[3] (دریاچهٔ...) دریاچه‌ای بیونان قدیم (آرکادی) و طبق اساطیر، هرکول در سواحل آن کلنگان آهنین‌منقار را قلع و قمع کرد.

استین. [اَ] (اِ) آستین:
جبرئیلی را بر استین بسته‌ای
پرّ و بالش را بصد جا شسته‌ای. مولوی.

استین. [اُ سِ] (اِخ)[4] رجوع به اُست و آس شود.

استین. [اِتَ] (اِخ)[5] رجوع به اشتاین شود.

استین. [اِ یِ] (اِخ)[6] خاندان مشهور طابع و کتابفروش و محقق فرانسوی. مشهورترین افراد این خاندان از این قرارند: رُبِر، مولد پاریس. او راست: گنجینهٔ زبان لاتین[7]. وی پدر لغویین فرانسه است. (۱۵۰۳ - ۱۵۵۹ م.). ||پسر وی هانری دوم، مولد پاریس. او یونان‌شناسی ارجمند باشد. (۱۵۳۱ - ۱۵۹۸ م.). او راست: گنجینهٔ زبان یونانی[8] و آن کتابی عظیم و محققانه است. دیگر بیان در باب تفوق زبان فرانسه[9].

استیناء. [اِ] (ع مص) استئناء. چشم داشتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). انتظار کردن. انتظار کشیدن کسی را. ||درنگ کردن.

استینار. [اِ] (ع مص) بسیار خواستن چیزی. (تاج المصادر بیهقی).

استیناس. [اِ] (ع مص) استئناس. انس گرفتن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). خوگر شدن. (زوزنی). مأنوس شدن. خو گرفتن. الفت و محبت گرفتن. انس و الفت گرفتن. (غیاث). انس. تأنس. محبت. دوستی. آرام یافتن به. رفتن توحش:
این قصیده که من فرستادم
دل و جان را بدوست استیناس. مسعودسعد.
بعد از آن او را [امیرنصر را] بخدمت خواند [سلطان محمود] و بمشاهدت وی استیناس نمود و او در سفر و حضر ملازمت خدمت میکرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۴۰). مثل اهل ارشاد مثل صیاد استاد است که جانور متوحش را... بمقام استیناس می‌رساند. (انیس الطالبین بخاری). ||استأنس الوحشی؛ حس یافت وحشی از مردم. بوی بردن از نزدیکی آدمی. ||دستوری خواستن. ||نیک نگریستن و بشناختن.

استیناس. [اِ] (اِخ) (سنةالا...) نام سال ششم از هجرت رسول (ص).

استیناف. [اِ] (ع مص) استئناف. از نو گرفتن. (تاج المصادر بیهقی). نو کردن. از نو کردن. تجدید. از سر گرفتن. از سر گرفتن کار و آغاز کردن آن: ناصرالدین از این کلمات متأذی شد و طراوت آن حال بذبول رسید و مکاتبهٔ دیگر رسانیدند مشتمل بر استیناف مصادقت و استجداد احکام موافقت... (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۷۵). در باب اتفاق و ایتلاف و مجانبت جانب خلاف استیناف رفت و سفیران در اصلاح ذات‌البین سعی نمودند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۹۳). چون عبدالملک‌بن نوح و فایق از آن هزیمت ببخارا رسیدند و بکتوزون بدیشان پیوست و لشکرهای متفرق جمع شد، دیگر بار خیال استقلال و امید ارتیاش و طمع انتعاش بر مزاج ایشان مستولی شد و اندیشهٔ استیناف مناجزت و مبارزت پیش گرفتند. (ترجمهٔ

---

۱ - ایمنی نشاید بود. (اوبهی).
۲ - نل: گفت فردا بینی او را پیش تو.
3 - Stymphale.
4 - Ossétine. Ossètes.
5 - Stein. 6 - Estienne.
7 - Thesaurus linguoe latinoe.
8 - Thesaurus linguoe groecoe.
9 - Précellence du langage français.

تاریخ یمینی ص۲۱۶). ابوعلی... نصربن الحسن... را بر سبیل استعجال پیش خواند تا بتدارک کار و تلافی عار مشغول شود و باستیناف مناجزت و سدّ حادثهٔ ثلمت قیام نماید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۶۷). ||الاستیناف هو ما وقع جواباً لسؤال مقدر معنی لما قال المتکلم جاءنی القوم فکأن قائلاً قال ما فعلت بهم فقال المتکلم مجیباً عنه اما زید فا کرمته و اما بشر فاهنته و اما بکر فقد اعرضت عنه. (تعریفات جرجانی). ||مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد: الاستیناف، در لغت آغاز کردن باشد، چنانکه در صراح گفته. و به اصطلاح فقها تجدید تکبیر گفتن است پس از باطل شدن تکبیرةالاولی. و بنابر این معنی است کلمهٔ یستأنف که در کتب فقه گفته‌اند: المصلی اذا سبقه الحدَث یتوضأ ثم یتم مابقی من الصلوة مع رُکن وقع فیه الحدث او یستأنف و الاستیناف افضل. و لغت اتمام در این حدیث باصطلاح فقها، بناء نامیده میشود. رجوع به بیرجندی و جامع الرموز شود. ||استیناف در نزد اهل علم معانی، اطلاق شود بر دو معنی: یکی جدا ساختن جمله‌ای از جملهٔ ماقبل تا جملهٔ جداشده جواب واقع شود سؤالی را که جملهٔ جداشدهٔ ماقبل اقتضا کرده. دیگری همان جملهٔ جداشده را که مستأنفه نیز گویند باشد و بالجمله استیناف بر هر دو معنی اطلاق شود. اما مستأنفه بر همان معنی اخیر اطلاق گردد و بس. اما نحویون مستأنفه را بر جملهٔ ابتدائیه اطلاق کنند، چنانکه در فصل لام از باب جیم در ذکر معنی جمله بیاید. استیناف به معنی اول بر سه گونه است زیرا سؤال یا از سبب حکم است بطور مطلق یعنی نه از خصوص سبب پس به چنین سؤالی جواب داده میشود بکدام سبب خواه سبب بر حسب تصور باشد مانند تأدیب برای زدن یا بر حسب خارج مانند این بیت:

قال لی کیف انت قلت علیل

سهرٌ دائمٌ و حزنٌ طویلٌ.

یعنی سبب بیماری تو چه بوده یا آنکه چه میشود ترا که بیمار شده‌ای، زیرا عادت بر این جاریست که وقتی گفتند فلان کس بیمار است از سبب بیماری و موجبات مرض او پرسش می‌کنند نه اینکه بگویند آیا سبب بیماری او چنین و چنان است. یا آنکه سؤال از سبب خاص حکم است، مانند: و ماابریء نفسی انّ النفس لامارةٌ بالسوء[1]. مثل اینست که پرسیده باشند آیا نفس بسیار فرمانده بیدی است و جواب داده شده است که بلی نفس بسیار فرمانده به بدی است. قسم اول مقتضی عدم تأ کیدو قسم دوم مقتضی تأ کیداست. و یا آنکه سؤال از غیر سبب و سبب خاص باشد، مانند: قالوا سلاماً قال سلامٌ[2]. یعنی حضرت ابراهیم در جواب مشرکین چه گفت پس گفته شده است که گفت سلامٌ. و مانند این شعر که گفته:

زعم العواذل اننی فی غمرة

صدقوا ولکن غمرتی لاتنجلی.

که صدقوا را از جملهٔ ماقبل جدا ساخته تا استیناف و جواب از سؤال از غیر سبب باشد. در حقیقت مثل آن است که پرسیده باشند آیا در این گمانی که برده‌اند بصواب رفته‌اند یا بخطا. و جواب گفته باشند که راه صواب پیموده‌اند. سپس سؤال از غیر سبب یا بطور مطلق باشد، مانند مثال اول که در این مورد تأ کید در کلام لازم نیست و یا آنکه اشتمال بر خصوصیتی دارد، مانند مثال دوم در شعر زیرا میدانیم که گمانی که برده شده یا صواب است یا خطا و غرض از سؤال تعیین یکی از آندو میباشد. و این قبیل استیناف اقتضاء تأ کیدکند و استیناف بابیست وسیع و دارای محسنات بیشمار. و من الاستیناف ما یأتی باعادة اسم ما استؤنف عنه، ای اوقع عنه الاستیناف، نحو احسنت انت الی زید. زید حقیق بالاحسان. و منه ما یبنی علی صفته ای علی صفة ما استؤنف عنه دون اسمه ای یکون المسندالیه فی الجملة الاستینافیة من صفات من قصد الحدیث عنه، نحو احسنت الی زید صدیقک القدیم اهل لذلک. و السؤال المقدر فیهما لماذا احسن الیه او هل هو حقیق بالاحسان و هذا ابلغ من الاول و قد یحذف صدرالاستیناف، نحو: یسبح له فیها بالغدو و الآصال رجالٌ (قرآن ۳۶/۲۴ و ۳۷). کأنه قیل من یسبحه فقیل رجال ای یسبحه رجال. هذا کله خلاصة ما فی الاطول و المطول فی بحث الفصل و الوصل. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||درخواست تجدید نظر در حکم صادر از محکمهٔ ابتدائی. در اصطلاح امروز پژوهش. — محکمهٔ استیناف[3]؛ یکی از محا کم عدلیه، که مرافعات پس از گذشتن از محکمهٔ بدایت (دادگاه شهرستان) در صورت تقاضای محکوم بدان محکمه ارجاع شود و پس از صدور حکم محکمهٔ استیناف ممکن است قضیه بمحکمهٔ تمیز (دیوان کشور) مراجعه شود. و در اصطلاح امروز دادگاه استان گویند. هنگام استقرار مشروطیت، مجلس مؤسسان ایران از تشکیلات قضائی کشورهای اروپا اقتباس کرده در اصل هشتادوششم متمم قانون اساسی قید کردند که «در هر کرسی ایالتی یک محکمهٔ استیناف برای امور عدلیه مقرر خواهد شد بترتیبی که در قوانین عدلیه مصرح است». و در سال ۱۳۲۵ هـ .ق. ضمن تأسیسات قضائی مقدماتی شعبه‌ای بنام محکمهٔ استیناف در تهران تشکیل شد که بدون یک قانون تشکیلاتی کار میکرد، تا اینکه قانون اصول تشکیلات ۱۳۲۹ مبنای قانونی محا کم استیناف را بنا نهاد به این ترتیب که مقرر داشت در هر حوزهٔ استینافی یک محکمهٔ استیناف تأسیس شود و تعیین عدهٔ حوزه‌های استینافی و همچنین عدهٔ اطاقهای هر یک از محا کم استیناف بنظر وزیر عدلیه وا گذار شد و عدهٔ رئیس و دادرسان هر اطاق محکمهٔ استیناف را چهار تن قرار داد که یکی از اعضاء بنوبت عضو محقق تعیین و هیئت حا کمه از سه تن تشکیل شود و محا کم استیناف احکام و قرارهای محا کم ابتدائی حوزهٔ خود را در امور «حقوقیه و جزائیه و تجاری» استینافاً رسیدگی میکرد. در تشکیلات جدید قضائی ۱۳۰۶ هـ.ش. و قانون اصول تشکیلات ۱۳۰۷ هـ.ش. اصلاح مهمی که راجع به محا کم استیناف بعمل آمد این است که عدهٔ چهار را تبدیل بسه کرده و تعیین عضو محقق را مسکوت گذاشته است ولی عملاً یکی ازین سه تن گزارش امر را بعهده گرفته و در هیئت حا کمه هم شرکت میکند (مادهٔ ۳۳ قانون اصول تشکیلات عدلیه). در سال ۱۳۱۱ هـ.ش. که دادگاهها بخصوص در امور کیفری دچار تراکم شدند و وزارت دادگستری خود را ناچار میدید برای رفع اشکال و تسریع در جریان دعاوی تدبیری بیندیشد، و مضیقهٔ کارگزینی قضائی اجازهٔ تکثیر عدهٔ شعب محا کم استیناف را نمیداد، در ضمن یک سلسله اصلاحات اساسی که در قانون آیین دادرسی کیفری بعمل آمد مقرر گردید «برای رسیدگی استینافی باحکام و قرارهای حقوقی و جزائی محا کم ابتدائی محکمهٔ استیناف ممکن است از دو نفر تشکیل بشود و رأی آن دو نفر در صورت اتفاق مناط اعتبار خواهد بود و در هر موردی که بین آن دو نفر اختلاف نظر حاصل بشود یک نفر دیگر از اعضاء استیناف بتعیین رئیس کل استیناف برای مشاوره و رأی در موضوع مورد اختلاف ضمیمه خواهد شد. در این صورت رأی با اکثریت قاطع است» (مادهٔ ۵ قانون متمم اصلاح اصول محا کمات جزائی مصوب ۲۶ مهر ۱۳۱۱ هـ.ش.). رجوع به آیین دادرسی مدنی و بازرگانی تألیف احمد متین دفتری چ ۲ ج ۱ صص ۲۸ – ۳۱ شود.

استینافاً. [اِ فَنْ] (ع ق) از جهت استیناف. بوجه استیناف.

استینافی. [اِ] (ص نسبی)[4] منسوب به استیناف.

---

۱ – قرآن ۵۳/۱۲. ۲ – قرآن ۶۹/۱۱.

3 - Cour d'appel.

4 - Inchoatif.

استین‌ورک. [اِ وِ] (اِخ)[1] کمونی در شمال ناحیهٔ دون‌کِرک، دارای ۳۱۲۳ تن سکنه.

استینوقان. [اِ] (اِخ) ابـن دواخـان. او در الوس جغتای خانی داشت.

استینه. [اَ نَ / نِ] (اِ) تـخم مـرغ. (بـرهان). هدایت در انجمن‌آرا ذیـل ایـن کـلمه گـوید: بـرهان در بـرهان بـی بـرهان آورده و در فرهنگها نیافتم. رجوع به آستینه شود.

استینیا. [اِ] (اِخ) قـریه‌ای است بکـوفه. مدائنی گوید: مردم نزد عثمان‌بن عفان رضی الله عنه شدند و ازو درخواستند کـه بـجای اراضی آنان که در حجاز تـهامه داشـتند، در کوفه و بصره بدیشان اقطاع دهد و او استینیا را که قـریه‌ای بکـوفه بـود بـخباب‌بن الارتّ داد. (معجم البلدان).

استینیه. [ ] (اِخ) قـریه‌ای است در وسط بغاز در ساحل روم‌ایـلی، مـیان امیرکوی و ینی‌کوی. (قاموس الاعلام ترکی).

استیواء . [اِ تی] (ع مص) رحـمت کـردن خواستن. (تاج المصادر بیهقی).

استیوار. [اِ تی] (ع مص) استئوار. ترسیدن و شتابی کردن در تاریکی. ||رمیدن چـنانکه شـتران و پـریشان شـدن در زمـین نـرم. ||استیوار قوم؛ سخت خشمگین شدن آنـان. ||استیوار بعیر؛ آمادهٔ برجستن شدن شتر.

استیوئرت. [اِ ءِ] (اِخ)[2] دوگالد. روانشناس اسکـاتلندی. مـولد ادمـبورگ (۱۷۵۳ – ۱۸۲۸ م.). رجوع به استوارت شود.

استیهاب. [اِ] (ع مص) بخشیدن خواسـتن. (منتهی الارب). بخشیدن چـیزی خـواسـتن. (تـاج الـمصادر بـیهقی) (زوزنـی). بـخشش طلب کردن. ||بخشیدن.

استیهار. [اِ] (ع مص) درازی کردن در کار. دراز کشـانـدن کـار. ||بـی‌خود و بی‌خرد گـردیدن. بی‌خرد گشتن آدمی. ||بیقین دانسـتن امـری را. (از مـنتهی الارب). ||ترسیدن خر. ||عـوض گـرفتن. اسـتبدال. عوض کردن.

استیهال. [اِ] (ع مص) استهال. سـزاوار و شـایستهٔ چـیزی شـدن: اسـتأهل الشیءَ؛ استوجبه فهو مستأهل له، و انکره بـعضهم، و فی‌الاساس و سمعت اهل‌الحجاز یستعملونه استعمالاً واسعاً. (اقـرب المـوارد): مـناصب اعمال در نصاب استحقاق و استیهال مـقرّر گردانید. (ترجمهٔ تـاریخ یـمینی ص ۳۶۵). ||خریدن و خوردن اِهالة را: استأهل؛ اخذ الاهالة او اکلها فهو مستأهِل کقوله:

لابل کلی یا اُمی و استأهلی
فان ما انفقت من مالیه. (اقرب الموارد).

||بترسیدن. (زوزنی) (تاج المـصادر بـیهقی). ||سست گشتن. ضعیف شدن و تـرسیدن. (از قطر المحیط).

استیهدن. [اِ دَ] (مص) استهیدن. لجـاج کردن. ستیهیدن:

هرکه باشد شیوه استیهدنش
دیدهٔ خود را بپوش از دیدنش. مولوی.

اسج. [اُ سُ] (ع ص، اِ) ماده‌شتران تیزرفتار. وسُج.

اسجاء . [اِ] (ع مص) بسیارشیر شدن شتر ماده. (منتهی الارب).

اسجاح. [اِ] (ع مص) آسان داشتن. (منتهی الارب). ارفاق کردن. ||نرم گفتن سخن. ||عفو کردن. (از منتهی الارب). نیکو عـفو کـردن. (تـاج الـمصادر بـیهقی). نـیک عـفو کـردن. درگذشتن. (منتهی الارب). درگذاشتن.

اسجاد. [اِ] (ع مـص) سر نگـون کـردن. (مـنتهی الارب). سـر فـرودآوردن. (تـاج المصادر بیهقی). سر فـروآوردن. (زوزنـی). ||خم شدن. (منتهی الارب). ||پیوسته با چشم خمارنا کـنگریستن. بر یک جا پیوسته بچشم خمارنا ک نگریستن. (منتهی الارب). پیوسته نگریستن بآرام. (زوزنی).

اسجاد. [اَ / اِ] (ع اِ) جهود و ترسا. ||جزیه. ||دراهم‌الاسجاد؛ نـوعی از درم کـه بـر آن صورت صنم است که آنرا سجده میکردند. (منتهی الارب). درمهای خسروانی. (السامی فی‌الاسامی) (مهذب الاسماء). درمها که بر آن نقش چهرهٔ خسرو پرویز بود و ایرانیان هر گاه چشم بر آن می‌افکندند نماز میبردند. بیرونی در الجماهر گوید: قال الاعشی[3]:

من یر هوذة یسجد غیر متثب
اذا تعصب فوق التاج او وضعا
له اکالیل بالیاقوت فصلها
صواغها لاتری عیباً و لا طبعا.

و ذلک ان کسری ابرویز کان اکـرم هـوذةبن علی بتاج فزعمت حنیفة انه لم‌یره احـد مـن العرب الا سجد لکبریائه و لا احد من العجم الاّ سجد لصورة کسری فیه لرسمهم عـند رؤیـة صورته فی‌الدراهم. قال الاسودبن یعفر:

من خمر ذی‌نطف اغنّ منطق
وافی بها بدراهم‌الاسجاد[4].

(الجماهر بیرونی چ حیدرآباد ص ۱۱۱ و ۱۱۲).

اسجاره. [ ] (اِ) رجوع به اشجاره شود.

اسجاع. [اِ] (ع مـص) قـافیه در سـخن آوردن. (غیاث).

اسجاع. [اَ] (ع اِ) ج سجع. آوازهای کبوتر و فاخته. (غیاث). ||سَخنهای باقافیه. (غیاث). رشیدالدین وطواط گوید: اسجاع سه است: متوازی، مطرف، متوازن. متوازی این چـنان بود که در آخر دو قـرینه یـا بـیشتر کـلماتی آورده شود که بوزن و عـدد حـروف و روی متفق باشند. مثالش از قول نبوی: اللهم اعـط منفقاً خلفاً و اعط ممسکاً تلفاً، غرض دو لفظ خلف و تلف است کی بوزن و حروف و روی برابرند، از نـثر فـصحا: ابـرد مـن البـرد فـی زمن‌الورد. پارسی: گوی باخته و اسب تاخته. سجع مطرف این چنان بـود کـه در آخـر دو قرینه یا بیشتر کلماتی آورده شود که به روی متفق باشند اما بوزن و عدد حروف مـختلف، مـثالش از فـواصـل قـرآن عـظیم: مـا لکـم لاترجون لله وقاراً و قد خلقکم اطواراً (قرآن ۱۴/۷۱). و آخر آیات قرآن را اسجاع نشاید گفت فواصل باید گفت چنانک میفرماید عـزّ من قائل: کتاب فصلت آیاته (قرآن ۳/۴۱). از نثر فصحا: جنابه محطّ‌الرّحال و مخیم‌الآمال. غرض رحال و آمال است کـه هـر دو کـلمه بحروف روی یکی است و آن لام است بعد از الف متفق آید و بوزن مختلف، چه وزن رحال فِعالست و وزن آمال اَفعال، پارسی: فـلان را کرم بسیار است و هنر بی‌شمار. سجع متوازن این بنثر مخصوص نیست بل که در شعر همین کلمات تـوان آورد و آنـرا در شـعر مـوازنـه خوانند و این چنان بود که از اول دو قرینه یا آخر یا از اول دو مصراع یا آخر کلماتی آورده شود که هر یک نظیر خویش را بوزن موافق باشند اما بـحروف روی مـخالف. مـثالش از کلام حق: و آتـیناهما الکتاب المستبین. و هدیناهما الصراط المستقیم. (قـرآن ۱۱۷/۳۷ و ۱۱۸). در برابر آتیناهما هدیناهما و در برابر کتاب صراط و در برابر مستبین مستقیم و هر یک ازیـن کـلمات نـظیر خـویش را بـوزن موافقست. مثال از نثر بلغاء: قد اتسع المجال بعد التضایق و اتجه المراد بعد التمانع، بـوبکر قهستانی:

فماذقت الا ماء جفنی مشرباً
و مانلت الاّ لحم کفی مطعماً.

من گویم:

هو الشمس قدراً و الملوک کوا کب
هو البحر جوداً و الکرام مذانب.

پارسی:

شاهی که رخش او را دولت بود دلیل
شاهی که تیغ او را نصرت بوذ فسان
اندر پی گمانش زه بگسلد یقین
وندر دم یقینش پر بفکند گمان.

---

1 - Steenverck.

2 - Stewart, Dugald.

۳ – در کتاب الصبح المنیر فی شعر ابی‌نصیر میمون‌بن قیس الاعشی چ بیانهٔ ۱۹۲۷ م. ص ۸۶ آمده:

من یلق هوذة یسجد غیر متثب
اذا تعصب فوق التاج او وضعا
له اکالیل بالیاقوت زینها
صواغها لاتری عیباً ولا طبعا.

۴ – بفتح و کسر اول، هر دو خوانده‌اند. (منتهی الارب).

و باشد که این موازنه در دو بیت افتد. مثالش مراست:

آنک مال خزاین گیتی
نیست با جود دست او بسیار
وآنک کشف سرایر گردون
نیست در پیش طبع او دشوار.

و ازین معنی در شعر خواجه مسعودسعد و شعر من بسیار یافته شود. (حدائق السحر فی دقائق الشعر صص ۱۴ - ۱۵).

اسجاف. [اِ] (ع مص) اسجاف ستر؛ فروهشتن پرده را. (از منتهی الارب). پرده فروگذاشتن. (تاج المصادر بیهقی).
— اسجاف بیت؛ فروهشتن بر خانه پرده را. (از منتهی الارب).
||اسجاف لیل؛ تاریک شدن شب. (از منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی).

اسجاف. [اَ] (ع اِ) ج سجف.

اسجال. [اِ] (ع مص) دلو دادن. دادن یک دلو و دو دلو. (منتهی الارب). دادن یک دول و یا دو دول: اسجله؛ داد او را یک دلو و دو دلو. (منتهی الارب). ||بخشیدن. ||پر کردن حوض. (تاج المصادر بیهقی): اسجل الحوض؛ پر کرد حوض را از آب. (منتهی الارب). ||گذاشتن: اسجل الناس. (منتهی الارب). ||نوشتن و دادن سجلّ. ||رها کردن: اسجل الامر لهم؛ رها کرد کار را برای ایشان. (منتهی الارب). ||بسیارخیر شدن: اسجل الرجل. (منتهی الارب). ||کلام طویل گفتن.

اسجام. [اِ] (ع مص) روان کردن اشک. (منتهی الارب). اشک راندن. ||انسجام. (تاج المصادر بیهقی). باریدن. ریخته شدن.

اسجان. [اَ] (ع اِ) ج سجن. (دهار).

اسجح. [اَ جَ] (ع صَ) نیکو و بااعتدال. حسن معتدل. مؤنث: سَجْحاء. (منتهی الارب).
— وجهٌ اسجح؛ روی نیکو بااعتدال. روی خوب.
||آسان از هر چیزی.

اسجد. [اَ جَ] (ع ص) آماسیده‌پای. (منتهی الارب).

اسجر. [اَ جَ] (ع ص) حوض پاکیزه گل. (منتهی الارب). گردابی که موضع او گل خالص باشد. ||سرخ‌چشم. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). مؤنث: سَجْراء. ج، سُجْر. (مهذب الاسماء). ||(اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب). اسد.

اسجل. [اَ جَ] (ع ص) ضرع اسجل؛ پستان فروهشتهٔ فراخ‌پوست. (منتهی الارب).

اسجم. [اَ جَ] (ع ص) شتر که بانگ نکند. (منتهی الارب). اشتر که بانگ نکند. (مهذب الاسماء). ازیم.

اسجوعة. [اُ عَ] (ع اِ) سخن مقفی. ج، اساجع. (منتهی الارب).

اسجه. [ ] (اِخ) موضعی بین ارزن‌الروم و ارزنجان. (نزهة القلوب ج ۳ ص ۱۸۳). و نسخه بدلهای آن انجه و الجه است.

اسجهرار. [اِ جِ] (ع مص) اسجهرار نبات؛ بالیدن و گسترده شدن. بالیدن نبات و منبسط و گسترده گردیدن آن. (منتهی الارب). ||اسجهرار سراب؛ نمودن و ناپدید شدن. (از منتهی الارب). سپید نمودن سراب در بیابان. ||اسجهرار باد؛ پیش آمدن آن. (منتهی الارب).

اسحاء . [اِ] (ع مص) مهر کردن نامه. (منتهی الارب): اسحی الکتاب. ||اسحیه[1] نزد کسی بسیار شدن. بسیار شدن اسحیه نزد کسی. (منتهی الارب). خداوند سحاء[2] بسیار شدن. (تاج المصادر بیهقی).

اسحات. [اِ] (ع مص) حرام ورزیدن: اسحت السحت؛ حرام ورزید. (منتهی الارب). ||مال حرام کسب کردن. (تاج المصادر بیهقی). اکتساب حرام کردن: اسحت فی تجارته؛ کسب حرام کرد. (منتهی الارب). ||از بن برکندن. (تاج المصادر بیهقی). از بیخ کندن: اسحت الشیءَ؛ از بیخ برکند آنرا. (منتهی الارب). ||نیست کردن. (زوزنی). ||بد شدن: اسحتت تجارته؛ بد شد تجارت او و حرام گردید. (منتهی الارب).

اسحات. [اَ] (ع اِ) ج سُحت. کسب‌های حرام و ننگین.

اسحار. [اَ حارر /اِ حارر] (ع اِ) تره‌ایست که شتر را فربه کند. (منتهی الارب). اسحارّه.

اسحار. [اَ] (ع اِ) ج سَحر. بامدادها. (غیاث). ||ج سُحْر و سَحْر و سَحَر. شش‌های حیوانات. ||ج سِحر. افسونها. (غیاث). ||مقطعةالاسحار؛ مَقطعةالسحور. (منتهی الارب). خرگوش. ارنب. (اقرب الموارد).

اسحار. [اِ] (ع مص) در سَحَر شدن. بوقت سحر به جائی رفتن. در وقت سحر شدن. (زوزنی). در وقت سحر شدن و رفتن در آن وقت. (تاج المصادر بیهقی).

اسحا. [ ] (اِ)[3] نباتی که بیونانی اوسیمون[4] گویند و آن تودری است. (اختیارات بدیعی). بلغت اهل بیت‌المقدس تودری است. (فهرست مخزن‌الادویه). اسحاره. اشجاره. اِروسم. اِروسیمون. شُنْدِله. قُدومه. قَصیصة. مادَرْدُخت. و رجوع به تودری شود.

اسحاره. [اَ رَ /رِ] (اِ) بلغت رومی دوایی است که آن را تودری خوانند و آن چهار نوع می‌باشد: زرد و سفید و سرخ و گلگون، و بهترین آن زرد باشد، سرطان را نافع است. (برهان). اسحار. اشجاره. و رجوع به اسحار شود.

اسحاره. [اَ حارْ رَ /اِ حارْ رَ] (ع اِ) رجوع به اسحارّ شود.

اسحاف. [اِ] (ع مص) فروختن سحفة. فروختن پیه پشت. ||بردن باد ابر را. (منتهی الارب).

اسحاق. [اِ] (ع مص) کهنه شدن. (تاج المصادر بیهقی). کهنه شدن جامه: اَسْحَقَ الثوب. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||پستان بشکم وادوسیدن از بی‌شیری. (تاج المصادر بیهقی). خشک شدن پستان و بر سینه چفسیدن: اَسْحَقَ الضرع؛ خشک شد پستان شیرده و بر شکم چسبید. (از منتهی الارب). ||سائیده شدن. بسوده شدن. (بحر الجواهر). نرم شدن سول اشتر. (تاج المصادر بیهقی): اَسْحَقَ خفَ‌البعیر؛ سوده شد سپل شتر. (از منتهی الارب). ||دور کردن. (تاج المصادر بیهقی): اَسْحَقَ فلاناً؛ دور گردانید فلان را. اسحقه السفر؛ دور کرد او را سفر. (منتهی الارب). ||چیزی با هم آوردن.

اسحاق. [اِ] (اِ) از اعلام است. علمٌ اعجمی لایصرف. (اقرب الموارد). اسم عجمی لم‌تصرفه للتعریف و یصرف ان نظر الی انه مصدر فی‌الاصل من اسحقه السفر اسحاقاً، ای ابعده. (منتهی الارب). اسحاق اعجمی و ان وافق لفظ العربی، یقال: اسحقه الله یسحقه اسحاقاً. (المعرب جوالیقی ص ۱۴). و کلمه به معنی خندان است. (قاموس کتاب مقدس).

اسحاق. [اِ] (اِخ) نبی. رجوع به اسحاق‌بن ابراهیم شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) یکی از نقله و مترجمین کتب از زبانهای دیگر بعربی. وی کتاب مجسطی را ترجمه و ثابت اصلاح کرده است. و نیز کتاب سوفسطس افلاطون را ترجمه کرده‌است بتفسیر امقیدورس.[5] (ابن الندیم).

اسحاق. [اِ] (اِخ) پدر عبداللّه‌بن سحوق محدث. و سحوق نام مادر اوست. (منتهی الارب).

اسحاق. [اِ] (اِخ) رئیس فرقهٔ اسحاقیه، یکی از چهار فرقهٔ کیسانیه. (بیان الادیان).

اسحاق. [اِ] (اِخ) کاتب ابن طولون بود. رجوع بعیون الانباء ج ۲ ص ۸۴ شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن آدم‌بن عبداللّه‌بن سعد اشعری قمی. نجاشی گوید: وی از امام رضا (ع) روایت دارد و کتابی تألیف کرده و

---

۱ - اسحیه؛ تراشهٔ کاغذ و ریزهٔ هر چیز.

۲ - سِحاءالقرطاس؛ ما سحی منه ای اخذ. ج، اسحیة. (اقرب الموارد).

3 - Sisymbre.

۴ - مصحف اِروسیمون. (یونانی: Erusimon، لاتینی: Erysimum).

5 - Macidore.

جماعتی از وی آنرا نقل کرده‌اند. شیخ طوسی در فهرست نیز کتاب او را با سند روایت کرده است. مؤلف جامع الرواة گوید محمدبن حسین‌بن ابی‌خطاب نیز ازو روایت کرده است. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۱۰).

اسحاق. [اِ] (اِخ)[1] ابن ابراهیم نبی (ع). پدر او ابراهیم خلیل (ع) و مادر او ساره (سارا) است و خود از اجداد پطریارخی و هم از اسلاف عیسی مسیح بود. در باب اسحاق مابین روایات مسیحیان و مسلمین خلاف است، مسیحیان آورده‌اند تاریخ و توصیف او در سفر پیدایش ۲۱ و ۲۴ الی ۲۸ و ۳۵ و ۳۷ و ۲۹ مذکور است و او برای وقایعی که هنگام تولد وی بوقوع پیوست معروف است و فرزند نبوت و وعده میباشد که هنگام پیری ابراهیم و سارا خداوند بایشان کرامت فرمود. وی در طفولیت سبب تنفر برادر اعیانی خود اسماعیل که از هاجر مصری بود شده و در این خصوص نمونهٔ تمام فرزندان وعده گردید. (رسالهٔ غلاطیان ۴ : ۲۸ و ۲۹). و تا زمان بلوغ در خوف و خشیت خداوند تعلیم یافت و وقتی که خداوند عالم زر خالص ایمان ابراهیم را در بوتهٔ امتحان گذاشت وی نسبت باوامر پدر مهربان خود نهایت اعتماد و اطاعت را اظهار نمود و حضرت خلیل نیز به اب‌المؤمنین ملقب گردید. در سن چهل‌سالگی به الجزیره رفت و ربقه خال‌زادهٔ خود را بحبالهٔ نکاح درآورده غالباً در قسمت جنوبی مملکت کنعان و حوالی آن بسر میبرد و چون ابراهیم سرای فانی را بدرود گفت اسحاق با برادر اعیانی خود اسماعیل همدست شده آن حضرت را بخاک سپردند. و اسحاق را دو پسر بود که در نوشته‌های مقدسه مذکورند یکی عیصو و دیگری یعقوب نام داشت و ربقه یعقوب را بیش از عیصو دوست داشت ولی محبت اسحاق نسبت به عیصو بیش از یعقوب بود و این مطلب باعث غرس نهال خلاف و حسد در میان این دو برادر گردیده بدان واسطه از یکدیگر مفارقت کردند و چون صد و سی و هفت سال از عمر اسحاق سپری شد پسر خود یعقوب را برکت داده وی را به الجزیره فرستاد و بقولی خود در صدوهشتادسالگی سرای فانی را بدرود گفت و دو پسرش یعقوب و عیصو وی را در ملک مقبرهٔ ابراهیم که به مکفیله معروف بود دفن کردند. و باید دانست که اسحاق در سجیهٔ طبیعی خود حلیم متواضع، خلیق، متفکر، متقی و متدین و مخصوصاً مطیع ارادهٔ خدا بود. (قاموس کتاب مقدس).

مؤلف قاموس الاعلام ترکی آورده: اسحاق یکی از انبیاء عظام و پسر دوم حضرت ابراهیم علیه السلام است. مادر او ساره در جوانی عقیم بود و بهنگام پیری شوهربشارت داد که بوسیلهٔ الهام چنین معلومم شده که حق‌تعالی پسری ترا عنایت خواهد فرمود. ساره این مسئلهٔ مخالف عرف و عادت را باور نکرده خندید و از این رو مولود جدید را به یصحق که در عبرانی مقابل یضحک یعنی میخندد میباشد موسوم ساختند.

نظر بروایات مولد اسحاق سنهٔ ۲۱۰۸ یا ۲۲۶۶ و یا ۱۸۹۶ ق. م. است. ساره در این حال بأمر شرکت در میراث ابراهیم متوجه شده تصور میکرد اسماعیل یعنی پسری که از کنیزک آن حضرت بوجود آمده شریک اسحاق در ارث پدر خواهد شد و از این رو حسادت خویش را آشکار کرد. ابراهیم بامر الهی هاجر و اسماعیل را با خود برداشته بحجاز آمد و حضرت اسحاق در فلسطین بماند در نتیجه اسماعیل جدّ اعلای عرب مستعربه و اسحاق جدّ اعلای بنی‌اسرائیل گردید. در قضیهٔ مأموریت ابراهیم در قربانی فرزند خویش نیز اختلاف است زیرا در توریة بقربانی بودن اسحاق و در قرآن بقربانی بودن اسماعیل اشاره شده لذا اکثر علمای اسلام بقربانی اسماعیل قائلند و اقلیت بقربانی اسحاق. بعد از وفات ابراهیم اسحاق در بئر سبع متوطن گشت و بعدها در نتیجهٔ قحط و غلا از آنجا به جرار منتقل شد. بعد از چندی چون بجهت کثرت اموال و مواشی مردم بر وی رشک میبردند مصمم بمراجعت بوطن اولی (بئر سبع) شد. اسحاق با رفقا دختر بتوئیل که منسوب بخاندان ابراهیم بود ازدواج کرد و از این ازدواج دو پسر بنام عیص و یعقوب بوجود آمد. اسحاق خود عیص را بیشتر دوست میداشت لهذا در حق وی از درگاه حق‌تعالی درخواست میراث نبوت میکرد، اما «رفقا» نسبت به یعقوب علاقهٔ بسیار داشت و مایل بود که میراث نبوت بوی منتقل شود در نتیجه اسباب چنان فراهم شد که یعقوب وارث پیغمبری گردد و بدین ترتیب اسحاق در اواخر عمر بکوری مبتلا گشت و زن او یعقوب را بنام عیص نزد وی آورد و به این طریق او وارث نبوت شد. نام دیگر یعقوب اسرائیل یعنی عبدالله بود و ازین‌رو اولاد و احفاد او را بنی‌اسرائیل گویند. نصارا این کلمه را بشکل ایساق تلفظ کنند: اسحاق پیغامبری از بنی‌اسرائیل، روضه‌اش بشام، بشهر مسجد ابراهیم است. (حدود العالم).

وگر آزر بدانستی تصاویرش نگاریدن
نه ابراهیم از آن بدعت بری گشتی نه اسحاقش.
منوچهری.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم. یکی از شعرای مخضرمی است. او راست: پنجاه ورقه شعر. (الفهرست ابن الندیم ص ۲۳۴ س ۱).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم. رجوع به ابوالجیش اسحاق‌بن ابراهیم شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم. رجوع بعیون الاخبار چ قاهره ج ۲ ص ۱۳۰ و ج ۴ ص ۸۷ شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم. رجوع بسیرة عمربن عبدالعزیز ص ۱۵۵ شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم. ابن عمیرة گویدوی فقیه است و بطلیطلة بسال ۳۶۴ هـ. ق. درگذشته و او جز اسحاق‌بن ابراهیم‌بن مسرة است. (الحلل السندسیة ج ۲ ص ۳۱).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن احمدبن عبدالله‌بن یعیش الهمدانی النابتی معروف بابن‌النابتی. پدر او قضاء همدان داشت و او نیز بهمدان رفت و ابونعیم بوسایطی از او نقل کند و او نیز بوسایطی از پیغمبر (ص) آرد که فرمود: القتل شهادةٌ و الغرق شهادةٌ و النفساء یجرّها ولدها بسرره الی الجنة. (ذکر اخبار اصبهان چ لیدن ج ۱ صص ۲۱۷ - ۲۱۸). وی از محمودبن غیلان و طبقهٔ او و از او ابواحمد الغسانی روایت کند. مؤلف تاج العروس گوید در نسخهٔ ما نام و نسب او چنین آمده و در بعض نسخ علی‌بن عبدالعزیز النابتی و آن خطاست چه او در «ن ی ت» مذکور است. (تاج العروس: ن ب ت).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن اسماعیل‌بن حمادبن زید. ابن عبدربه از او نقل کرده است. (عقد الفرید چ محمد سعید العریان ج ۵ ص ۳۷۱، ۳۸۱).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن جوتی. محدث است.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن حبیب‌بن الشهید. ابن قتیبهٔ دینوری از او نقل کرده است. رجوع به عیون الاخبار چ قاهره سال ۱۳۴۳ هـ. ق. ج ۱ ص ۵۱ س ۱۳ و ص ۶۲ س ۹ و ج ۲ ص ۱۰۵ س ۸ و ص ۱۳۴ س ۵ و المصاحف ص ۱۷۸ شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن الحسین‌بن مصعب. رجوع بمصعبی و الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۹۶ شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن الخصین. سیاری حکمران سیستان بامر عبدالله‌بن طاهر وی را با گروهی بخراسان فرستاد و آنان را بقلعهٔ هری محبوس کردند و سپس عبدالله‌بن طاهر او را خلاص کرد و خلعت داد و ولایت هری بدو داد. (تاریخ سیستان چ ملک‌الشعراء بهار ص ۱۸۵، ۱۸۹، ۱۹۱).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن داود المُکتِب

1 - Isaac.

مکنی به ابویعقوب. وی از حُمیدبن مسعدة روایت دارد و ابواحمد از او روایت کند. ابونعیم بنقل از احمدبن اسحاق از اسحاق‌بن ابراهیم بوسایطی از رسول (ص) نقل کند که فرمود: البیعان بالخیار ما لم‌یتفرقا او یکون بینهما خیار. (ذکر اخبار اصبهان ج ۱ ص ۲۲۰).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن زیدبن سلمةبن الربیع‌بن جابر التیمی مکنی و ملقب بابی‌عثمان المعدل. متوفی بسال ۳۴۰ هـ.ق. وی ثقه و مأمون است. ابونعیم گوید ابواسحاق‌بن حمزه از او برای ما روایت کرد و او از ابی‌النعمان و عمران‌بن عبدالرحیم و اسماعیل‌بن بحر سمعان و حضرمی و غیره از عراقیین روایت کند و ابونعیم بواسطهٔ ابوالحسن علی‌بن احمد الفقیه از او و او بوسایطی از ابن عمر آرد که برای نبی اکرم (ص) قطعه‌ای طلا از معادن ما آوردند. رسول (ص) فرمود: انه معادن و یکون فیها شرار خلق‌الله. (ذکر اخبار اصبهان ج ۱ صص ۲۲۰-۲۲۱).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن زید (شاذان). ابوبکر عبدالله‌بن ابی‌داود سلیمان‌بن الاشعث السجستانی در کتاب المصاحف مکرر از او روایت کند. رجوع بفهرست المصاحف چ بریل (لیدن) سال ۱۹۳۷ م. شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن صالح‌بن زیاد العقیلی مکنی به ابویعقوب. وی ساکن طرسوس بود و بدانجا در سنهٔ ۲۴۰ هـ.ق. درگذشت. ابوعبدالله‌بن مخلد ذکر او آورده است. وی از ابن عیینه و شافعی روایت کند و ابن‌المبارک حدیث او را تخریج نکرده است و احمدبن ابراهیم الدّورقی و ابومسعود و اسید از او روایت کنند و بین او و احمدبن حنبل اخوت و صداقت بود.(ذکر اخبار اصبهان ج ۱ ص ۲۱۵، ۲۱۶).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن صیغونِ صیغونی زاهد محدث، مکنی به ابویعقوب. رجوع به ابویعقوب اسحاق... شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن عبدالجبار حافظ و قاضی. مکنی به ابومحمد. وی صاحب مسند و از مردم بست سجستان است و از قتیبة و ابن راهویه روایت دارد. وفات او بسال ۳۵۷ هـ.ق.است و او شیخ ابن حبان است. (تاج العروس ذیل: ب س ت).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن عبدالله‌بن الصباح‌بن بشر. رجوع به ابوالحسین اسحاق... شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن قُرّان المؤدب. ابونعیم بواسطهٔ احمدبن اسحاق و او بوسایطی از حذیفه آرد که قال رسول‌الله (ص): بکاءالمؤمن من قلبه و بکاءالمنافق من هامته. (ذکر اخبار اصبهان ج ۱ ص ۲۲۰).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن قرة القاسانی. از علمای اصفهان. وی بمصر رفت و در آنجا حدیث گفت و از عمروبن علی و دیگران روایت دارد. (ذکر اخبار اصبهان چ لیدن ج ۱ ص ۲۱۵).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن ماهان‌بن بهمن‌بن بشک التمیمی بالولاء الارجانی‌الاصل المعروف بابن‌الندیم. الندیم الموصلی مکنی به ابی‌محمد. مولد سنهٔ ۱۵۰ و وفات ۲۳۵ هـ.ق.وی از ندماء خلفا بوده و او را سخنان ظریف است و در خلاعت و غنا یگانه بود و او یکی از علماء لغت و اشعار و اخبار شعراء و ایام ناس است و مصعب‌بن عبدالله الزبیری و زبیربن بکار و جز آنان از او روایت کنند و او در حدیث و فقه و علم کلام صاحب ید طولی است. محمدبن عطیهٔ عطوی شاعر گوید: وقتی در مجلس قاضی یحیی‌بن اکثم‌بودم و اسحاق از در درآمد و با متکلمین از اهل مجلس بمناظره کلام آغازید و سخت بمالیدشان سپس با فقها باحتجاج پرداخت و نیک از عهده برآمد پس بشعر و لغت درآمد و بر حاضران فائق گشت پس روی با قاضی یحیی کرد و گفت اعز الله القاضی، آیا در مناظرات و حکایات من نقصی بود و خرده‌ای بر آن توان گرفتن؟ قاضی گفت نه. گفت پس از چه در حالتی که در همهٔ این دانشها من چون یکی از مردم آن دانش باشم تنها مرا بیک فن یعنی غنا نسبت کنند؟ عطوی گفت قاضی به من متوجه گشت و گفت: پاسخ این پرسش بر تست و عطوی مردی جدلی بود و گفت آری جواب او نزد من است و به اسحاق گفت یا ابامحمد آیا تو را در نحو مقام فرّاء و اخفش باشد گفت نه گفت آیا در لغت و معرفت شعر ترا پایگاه اصمعی و ابوعبیده است گفت نه گفت آیا در علم کلام مکانت ابوهذیل علاف و نظام بلخی دعوی کنی گفت نه گفت آیا در فقه مرتبت قاضی داری و اشارت به یحیی‌بن اکثم کرد گفت نه گفت آیا در قول شعر بمنزلت ابوالعتاهیة و ابونواس رسیده باشی گفت نه گفت دلیل انتساب تو بغنا همین است چه تو را در این فن نظیری نیست و در دیگر دانشها دون رؤسای آن دانش باشی و اسحاق بخندید و برخاست و بشد. قاضی یحیی گفت نیکو حجتی آوردی لیکن اندکی در حق اسحاق ستم رفت چه او از آن کسان است که بروزگار کمتر نظیر وی توان یافت. ابن خلکان گوید صاحب ما عمادالدین ابوالمجد اسماعیل‌بن باطیش موصلی در کتاب التمییز و الفضل آرد که: اسحاق‌بن ابراهیم الموصلی خوش‌محاوره و ملیح‌النادره و ظریف و فاضل بود. و از سفیان‌بن عیینه و مالک‌بن انس و هشیم‌بن بسیر و ابی‌معویة الضریر حدیث نوشت و از اصمعی و ابوعبیده ادب فراگرفت و در علم غنا براعت یافت و نسبت او بغنا کردند و خلفا بدو اکرام کردندی و وی را تقرب دادندی. و مأمون خلیفه می‌گفت اگر نبود که اسحاق در السنهٔ ناس بغنا اشتهار یافته من او را تولیت قضا میدادم چه او سزاوارتر و عفیف‌تر و راست‌تر و دین‌دار و امین‌تر از همهٔ این قاضیان است. لکن او بغنا مشهور گردیده و شهرت او بغنا بر تمام علوم او چربیده است با آنکه او غنا را خردترین دانشهای خود شمارد، در حالیکه در غنا او را نظیری نباشد - انتهی. و او را نظمی نیکو و دیوان شعریست و از جملهٔ شعر او قطعهٔ زیرین است که بهارون الرشید خطاب کند:

و آمرة بالبخل قلت لها اقصری
فلیس الی ما تأمرین سبیل
اری الناس خلّان الجواد و لااری
بخیلاً له فی الا کرمین خلیل
و انی رأیت البخل یزری باهله
فاکرمت نفسی ان یقال بخیل
و ما خیر حالات الفتی لو علمته
اذا نال خیراً ان یکون نبیل
عطای عطاء المکثرین تکرّماً
و مالی کما قد تعلمین قلیل
و کیف اخاف الفقر او احرم الغنی
و رأی امیرالمؤمنین جمیل.

و او را کتاب بسیار بود چنانکه ابوالعباس ثعلب گوید که در کتب او هزار جزء از لغت عرب دیدم و همهٔ آنها سماع وی بود و در خانهٔ هیچکس بدین مقدار کتاب لغت دیده نشد و پس از او در این معنی ابن‌الأعرابی بود. و از حکایاتی که اسحاق نقل میکرد حکایت ذیل است می‌گفت: مرا همسایه‌ای بود معروف به أبی‌حفص و در غیبت او مردمان او را به ابوحفص لوطی منبوز میکردند. وقتی یکی از همسایگان وی بیمار شد و ابوحفص بپرسش و بعیادت او شد و بیماری او سنگین بود. ابوحفص نزد وی بنشست و گفت چگونه‌ای آیا مرا شناسی؟ بیمار با آوازی ضعیف گفت چرا نشناسم تو ابوحفص لوطی باشی. ابوحفص برآشفت و گفت از حد شناسائی درگذشتی و خدا کناد که دیگر بار برنخیزی. و معتصم خلیفه میگفت هربار که آواز اسحاق شنوم گوئی که بر ملکت من چیزی افزوده است. و اسحاق در سال آخر عمر خویش به عمی مبتلا گشت. مولد او به ۱۵۰ یعنی سال تولد امام شافعی بود و برمضان سال ۲۳۵ هـ.ق.به

بیماری دِرب[1] درگذشت و بعضی مرگ او را در شوال ۲۳۶ گفته‌اند و قول اول مشهورتر است و پاره‌ای بعدازظهر پنجشنبهٔ پنجم ذی‌حجهٔ سنهٔ ۲۳۶ آورده‌اند. و الله اعلم. و بعض اصحاب او راست در رثاء اسحاق:

اصبح اللهو تحت عفرالتراب
ثاویاً فی محلةالأحباب
اذ مضی الموصلی و انقرض الا
س و مجّت مشاهدالأطراب
بکت الملهیات حزناً علیه
و بکاء الهوی و صفوالشراب
و بکت آلةالمجالس حتّی
رحم العود عبرةالمضراب.

و بعضی گویند این مرثیه برای ابراهیم پدر او گفته‌اند و صحیح قول اول است - انتهی. او راست علاوه بر کتاب اغانی کبیر: کتاب اخبار عزّة المیلاء. کتاب اغانی معبد. کتاب اخبار حماد عجرد. کتاب اخبار حنین الخیری. کتاب اخبار ذی‌الرّمة. کتاب اخبار طویس. کتاب اخبار المکسن. کتاب اخبار سعیدبن مسجح. کتاب اخبار الدلال. کتاب اخبار محمدبن عائشة. کتاب اخبار الابجر. کتاب اخبار ابن صاحب الضوء. کتاب الاختیار من الاغانی للواثق. کتاب اللحظ و الاشارات. کتاب الشراب. کتاب مواریث الحکماء. کتاب جواهر الکلام. کتاب الرقص و الزفن. کتاب الندماء. کتاب المنادمات. کتاب النغم و الایقاع و عدد مهاله. کتاب الهذلیین. کتاب قیان الحجاز. کتاب الرسالة الی علی‌بن الهشام. کتاب منادمة الاخوان و تسامر الخلان. کتاب القیان. کتاب النوادر المتخیرة. کتاب الاختیار فی النوادر. کتاب اخبار معبد و ابن سریج و اغانیهما. کتاب اخبار الغریض. کتاب تفضیل الشعر و الرد علی من یحرمه و ینقضه. کتاب اخبار حسّان. کتاب اخبار الأحوص. کتاب اخبار جمیل. کتاب اخبار کثیر. کتاب اخبار نصیب. کتاب اخبار عقیل‌بن علفه. کتاب اخبار ابن هرمة. و رجوع به الفهرست ابن‌الندیم چ مصر ص ۲۰۱، ۲۰۲ شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن محمد. رجوع به ابوالجیش‌بن ابراهیم و الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۹۵ شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن محمدبن اسماعیل. ملقب به بیض‌البغل. ابن ابی‌اصیبعه در ترجمهٔ یوحنابن ماسویه از قول یوسف‌بن ابراهیم آرد: و ابن حمدون‌بن عبدالصمدبن علی الملقب بابی‌العیرطرد و اسحاق‌بن ابراهیم‌بن محمدبن اسماعیل الملقب ببیض‌البغل قد توکلنا به بحفظ نوادره. (عیون الانباء ج ۱ ص ۱۷۶).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن محمدبن جمیل مکنی به ابویعقوب. متوفی بسال ۳۱۰ هـ. ق. وی از معمرین بود. او از ابی‌کریب و کوفیین و احمدبن منیع روایت کند و در ۱۱۷ سالگی درگذشته است. ابونعیم بوسایطی از او و او نیز بوسایطی آرد: نهی رسول‌الله (ص) ان نصف بین السواری. (ذکر اخبار اصبهان چ لیدن ج ۱ ص۲۱۸).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن محمدبن سهل حافظ مکنی به ابویعقوب غراب. او راست جزئی در فضل رمی.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن محمد حنظلی. رجوع به ابن راهویه و اسحاق‌بن ابراهیم‌بن مخلد شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن مخلدبن عبدالله‌بن مطربن حنظلة‌بن عبیدالله‌بن غالب‌بن الوارث‌بن عبیدالله‌بن عطیة‌بن مرةبن کعب‌بن همام‌بن اسدبن مرةبن عمروبن حنظلة‌بن مالک‌بن زید مناةبن تمیم‌بن مر الحنظلی المروزی المعروف بابن راهویه. مکنی بأبی‌یعقوب. مولد سال ۱۶۳ و وفات ۲۳۸ هـ. ق. او میان حدیث و فقه و ورع جمع کرد و یکی از ائمهٔ اسلام بود. دارقطنی در جملهٔ روات از شافعی ذکر او کرده و بیهقی او را از اصحاب شافعی شمرده است و اسحاق در مسئلهٔ جواز بیع خانه‌های مکه با شافعی مناظره کرد و شیخ فخرالدین رازی صورت مجلس این مناظره بالتمام در کتاب خود در مناقب شافعی آورده است و چون بفضل وی آگاهی یافت در مصر کتب و مصنفات او را نسخه و گرد کرده است. و امام حنبل گوید اسحاق نزد ما امامی از ائمهٔ مسلمانان است و فقیه‌تری از وی بر جسر گذاره نکرد. و اسحاق خود میگفت هفتاد هزار حدیث از بر دارم و با صد هزار حدیث سخن کنم و هرگز چیزی نشنودم جز آنکه بیاد گرفتم و هرگز هیچ چیز بیاد نگرفتم که فراموش کنم و از یاد برم. و او را مسند مشهور است و وی بحجاز و عراق و شام و یمن رفته و از سفیان‌بن عیینه و طبقهٔ حدیث شنیده و بخاری و مسلم و ترمذی از او سماع دارند. ولادت او بسال ۱۶۱ و بقولی ۱۶۳ و بقول دیگر ۱۶۶ هـ. ق. بود و در آخر عمر به نیشابور اقامت داشت و بدانجا به شب پنجشنبهٔ نیمهٔ شعبان و بروایتی یکشنبه و بروایت دیگر شنبهٔ سال ۲۳۷ و یا ۲۳۸ هـ. ق. درگذشت. رحمه الله تعالی. و راهویه لقب پدر او ابوالحسن ابراهیم است و او را از آن راهویه می‌نامیدند که در راه مکه بزاد و اسحاق گوید: عبدالله‌بن طاهر امیر خراسان از من پرسید که از چه ترا ابن راهویه گویند و مراد از این نام چیست و آیا ترا بدین شهرت خواندن مکروه تو باشد؟ گفتم ای امیر پدرم در راه بزاده است و از اینرو مروزیان او را راهویه نامیدند و پدر من این شهرت دوست نمیداشت لیکن من آنرا ناخوش ندارم. (ابن خلکان چ طهران ص۶۸). در نامهٔ دانشوران آمده: کنیت او ابویعقوب و اسمش اسحاق پسر ابی‌الحسن ابراهیم‌بن مخلدبن ابراهیم، از معارف محدثین و قدماء متفقهین اهل سنت و جماعت بشمار میرود و نژاد وی با آل‌حنظلهَ که بطنی از بنی‌تمیمند پیوسته گردد. در بدایت حال بشهر مرو که از امهات بلاد خراسان بوده می‌نشست با محمدبن ادریس شافعی همعصر بلکه همعنان بود. فاضل طیبی در حاشیهٔ تفسیر کشاف از جامع الاصول چنین نقل کرده: ابویعقوب اسحاق‌بن ابراهیم التمیمی المعروف بابن راهویه احد ارکان المسلمین و علم من اعلام الدین و ممن جمع بین الحدیث و الفقه و الاتقان و الحفظ و الورع. احمدبن حنبل که یکی از ائمهٔ مذاهب اربعه است در ستایش فقاهت و فضل او میگفته: اسحاق عندنا امام من ائمة المسلمین و ماعبر الجسر افقه من اسحاق؛ یعنی ابن راهویه بعقیدت ما یکی از پیشوایان مسلمانان است و از جسر دارالسلام فقیهی از او برتر عبور نکرده. قاضی‌بن خلکان مورخ گوید: ابن راهویه در سال یکصدوشصت‌وسه و یا شصت‌وشش هجری بوجود آمد و برای تحصیل کمال مدتی مدید در رحل و ارتحال شد و از مشایخ بلاد چند مانند ملک حجاز و کشور عراق و صقع یمن و قطر شام اخذ حدیث نمود و در نزد سفیان‌بن عیینه و کسانی که در طبقهٔ او بودند روزگاری بتلمذ بسر برد و هم بتصریح دارقطنی و بیهقی از امام شافعی کسب علم کرد و اجازهٔ روایت یافت تا خود بمقام املا و افادت رسید. پس در شهر نیشابور مسکن گزید و در آنجا بر منبر تدریس ارتقا جست محدثین عامه مثل بخاری و مسلم و ترمذی از لسان او استماع حدیث کردند امالی و مرویات وی را در مطاوی کتب اخبار ثبت کردند خود در سعهٔ احاطت و قوت حفظ خویش گفتی: احفظ سبعین الف حدیث و اذا کر بمائة الف حدیث و ماسمعت شیئاً قط الا حفظته و لاحفظت شیئاً قط فنسیته؛ یعنی هفتاد هزار حدیث به حافظه سپرده‌ام و در یکصد هزار حدیث مباحثه میکنم. هیچگاه چیزی نشنیدم مگر آنکه حفظ کردم و هرگز نشد که چیزی را حفظ کنم و پس از حفظ از خاطر ببرم. زمانی که ابن راهویه در شهر نیشابور اقامت داشت و از وجوه مشایخ فن حدیث محسوب میشد حضرت امام همام علی‌بن موسی الرضا صلوات‌الله و سلامه علیه

---

1 - دِرب؛ مرضی از امراض کبد و ظاهراً حصاة کبد.

در سفری که بر حسب احضار مأمون عباسی عازم مرو بود بدان بلد نزول اجلال فرمود. ابن راهویه از کسانی بود که در جمع جمهور رواة و محدثین آن شهر حدیث سلسلةالذهب از لسان همایون آن جناب اصغاء نمود چنانکه شیخ صدوق محمدبن علی‌بن حسین‌بن موسی‌بن بابویه در کتاب عیون اخبار الرضا بوسائطی چند از ابوالصلت عبدالسلام‌بن صالح هروی روایت کرده که گفت زمانی که علی‌بن موسی الرضا از نیشابور عزیمت مرو فرمودند من بسعادت ملازمت رکاب آن جناب شرفیاب بودم. چون استر شهبای آن حضرت که در آن حال بر آن جلوس داشت به چارسوی نیشابور قدم نهاد ناگاه محمدبن رافع و احمدبن حارث و یحیی‌بن یحیی و اسحاق‌بن راهویه و جماعتی از اهل علم بلجام بغلهٔ وی بیاویختند و از در التماس عرضه داشتند: بحق آبائک الطاهرین حدثنا بحدیث سمعته من ابیک؛ یعنی بحرمت نیاکان پاک خود که ما را خبر ده بحدیثی که از پدر خویش شنیده باشی. ابوالصلت گوید: فاخرج رأسه من العمارية و علیه مطرف خز ذوجهین؛ یعنی این بشنید سر مبارک از عماری بیرون کرد بر حالتی که کسوتی دورویه از خز بر دوش داشت و فرمود: حدثنی ابی العبد الصالح موسی‌بن جعفر قال حدثنی ابی الصادق جعفربن محمد قال حدثنی ابی ابوجعفر محمدبن علی باقر علم الانبیاء قال حدثنی ابی علی‌بن الحسین سیدالعابدین قال حدثنی سید شباب اهل‌الجنة الحسین (ع) قال حدثنی علی‌بن ابی‌طالب علیهم السلم قال سمعت رسول‌الله صلی الله علیه و آله و سلم یقول سمعت جبرئیل (ع) یقول قال الله جل جلاله: انی انا الله لااله الا انا فاعبدونی. من جاء منکم بشهادة ان لااله الا الله بالاخلاص دخل حصنی و من دخل حصنی امن من عذابی؛ حاصل ترجمت آنکه از اسلاف اشراف من تا امیرالمؤمنین علی صلوات‌الله علیه هر لاحقی از سابق خویش روایت آورده‌اند که آن حضرت فرمود از خواجهٔ عالمیان رسول خدای شنیدم که فرمود از پیک پروردگار جبرئیل شنیدم که گفتی خدای جل جلاله فرمود منم خداوند یگانه که جز من پروردگاری نیست پس مرا پرستید. از شما مردم هر آن کس که از روی اخلاص و صمیم قلب به یگانگی من گواهی دهد و کلمهٔ توحید بر زبان آورد در حصن حراست من داخل گردد و هرکه در حصن من درآید از رنج شکنجهٔ من آسوده ماند. هم شیخ صدوق علیه الرحمه در کتاب عیون این حدیث را بعبارت و روایت دیگر از ابن راهویه نقل آورده گوید: محمدبن موسی بسند خویش از یوسف‌بن عقیل مرا حکایت کرد که اسحاق‌بن راهویه خود گفت چون امام ابوالحسن رضا صلوات‌الله علیه بشهر نیشابور رسید و خواست بعزیمت لقاء مأمون بجانب مرو بیرون رود اصحاب حدیث در حضرت او گرد آمدند و عرض کردند یابن رسول‌الله ترحل عنا و لاتحدّثنا بحدیث فنستفید منک؛ یعنی ای فرزند رسول از شهر ما کوچ میکنی بر حالتی که ما را بروایت حدیثی از خود مستفید نفرموده‌ای. آن حضرت بگاه این سخن در عماری نشسته بود چون این بشنید جمال همایون از عماری طالع ساخت و فرمود سمعت ابی موسی‌بن جعفر یقول سمعت ابی جعفربن محمد یقول سمعت ابی محمدبن علی یقول سمعت ابی علی‌بن الحسین‌بن علی یقول سمعت امیرالمؤمنین علی‌بن ابیطالب صلوات‌الله و سلامه علیهم یقول سمعت رسول‌الله صلی الله علیه و آله یقول لااله الاّ الله حصنی فمن دخل حصنی امن من عذابی. ابن راهویه گوید چون راحلهٔ حضرت درگذشت ما را ندا کرد و فرمود: بشروطها و انا من شروطها. صدوق گوید مراد آنست که شرط این معنی عذاب آن است که مرد موحد بشروط توحید اقرار آورد که از آن جمله است اعتراف بامامت علی‌بن موسی صلوات‌الله علیه و آنکه آن حضرت حجت پروردگار باشد بر تمامت بندگان و طاعت او بر جمیع مکلفین مفروض است. میر معاصر در کتاب روضات گوید از روایت این خبر شریف قرب اسحاق‌بن راهویه براه نجات استنباط شود. شیخ نحریر علی‌بن عیسی الوزیر در کشف الغمه از ابوالقاسم قشیری حکایت کرده که گفت چون این حدیث ببعضی از امراء سامانیه رسید بفرمود تا آن را بسلسلهٔ سند با طلا بنوشتند و آن مکتوب زرین همی حراست کرد تا هنگام وفاتش دررسید پس وصیت کرد که آنرا با جثهٔ وی در قبر دفن کنند. پس از موت او را دیدند از ماجرا و حالش پرسیدند گفت: غفر لی بتلفظی بلا اله الا الله و تصدیقی محمداً رسول‌الله مخلصاً و انی کتبت هذا الحدیث بالذّهب تعظیماً و احتراماً؛ یعنی گناهان من آمرزیده گشت از بهر آنکه به یگانگی خدای اقرار آوردم و برسالت پیغمبر گواهی دادم و این حدیث مبارک از روی احترام با زر نویساندم. ارباب سیر و اصحاب تفاسیر آورده‌اند که مابین ابن راهویه و محمدبن ادریس شافعی زمانی که آن دو فقیه اسلام مجاور بیت‌الله الحرام بودند در این مسئله اختلاف افتاد که آیا خانه‌های مکه را فروختن و کرایه دادن و سائر تصرفات مالکانه کردن جائز است یا نی. شافعی مانند برخی از علماء خاصه بملکیت قائل بود و از این روی بیع و شراء و اجارهٔ آنها جائز میدانست و ابن راهویه بر عقیدت ابوحنیفه و بعضی از شیعه میرفت و باقتضای عدم ملکیت جمیع مسلمانان را در تصرفات آنها مساوی میگرفت. چون با هم بمناظرت نشستند شافعی ابن راهویه را الزام داد و از عقیدت خویش بازگردانید و ما اکنون بمادهٔ نزاع و منشأ خلاف اشارت میکنیم و ادلهٔ شافعی را که بدانها بر ابن راهویه غالب گشت در طی احتجاجات مذکور میداریم. بدان که علما را در تفسیر این کریمه اختلاف است: «انّ الذین کفروا و یصدون عن سبیل‌الله و المسجد الحرام الذی جعلناه للناس سوآء العاکف فیه و الباد و من یرد فیه بالحاد بظلم نذقه من عذاب الیم.» (قرآن ۲۵/۲۲)؛ ترجمت ظاهر کلام مبارک آنکه بحقیقت کسانی که کافر شده‌اند و بازمیگردند از راه خدا و از مسجدالحرام که اهل مکه را با سوای ایشان در آن مساوی فرموده‌ایم و کسانی که در آنجا آئین ملحدان میسگالند جمله را از شکنجهٔ دردناک خواهیم چشانید. اختلاف در این است که آیا مراد از تساوی مابین مکی و آفاقی که از این آیه مستفاد شود در چه چیز است؟ قتاده و سعیدبن جبیر و عبدالله‌بن عباس گفته‌اند مراد از تساوی در سکنی است و کسانی که در مکه اقامت دارند و آنانکه طاری و بدوی باشند هر دو در نزول و سکون خانه‌های آن ارض مبارک یکسانند احدی از این دو طایفه بر منزلی که در آن ساکن گشته اولی و احق ا دیگری نیست عبدالله‌بن عمرو و عمربن عبدالعزیز و اسحاق‌بن راهویه و امام ابوحنیفه و جمعی از امامیه بر این قول رفته‌اند و از این جهت بیع و اجارهٔ دیار آن ارض را حرام دانسته‌اند و گفته‌اند مراد از مسجدالحرام که محل تساوی است تمام مکه باشد بدلیل آنکه از مقیم که مقابل بادی است بلفظ عاکف تعبیر شده چه اعتکاف عبادت مخصوص است در مساجد بجای آورده شود پس مقیم مناز مکه بسان معتکف مساجد اسلام خواهد بود مصحح این اطلاق آنکه در آیهٔ دیگر نیز تمام اراضی مکه استعمال شده، قال الله تعالی سبحان الذی اسری بعبده لیلاً من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی (قرآن ۱/۱۷). مراد از مسجدالحرام در این آیه خصوص مسجدالحرام نیست بدلیل آنکه حضرت رسول در لیلهٔ معراج از سرای امّ‌هانی ملکوت آسمانی رفت نه از مسجدالحرام بقولی از خانهٔ خدیجه رضی الله عنها و بقولی از شعب ابیطالب رضوان‌الله علیه و بر هر تقدیر از مسجدالحرام عروج نفرمود. پس مراد مسجدالحرام در این آیه نیز ارض مکه خو

بود. فعلی هذا حکم زمین مکه حکم مساجد است و تصرفات ملکیت در آنجا جایز نیست و مردم آفاق با مجاورین حرم در جمیع دیار آن ارض مبارک از جهت سکنی مساوی باشند چنانکه رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: مکة مباحة لمن سبق الیها؛ یعنی زمین مکه هر کس را که بدان سبقت گرفت مباح باشد. اما حسن و مجاهد و جبائی و امام شافعی و جمعی از امامیه گفته‌اند مراد از مساوات حاضر و بادی تساوی در عبادتست و خدای‌تعالی مسجدالحرام را برای مقیم و غیره در عبادت یکسان گردانیده نه مجاور مکه بدوی را در مسجدالحرام بالخصوص از موضعی منع تواند کرد و نه بدوی مقیم را تمام پیروان دین اسلام در عبادت مسجدالحرام با هم مشارک و مساوی باشند نه مقیم را حق مجاورت اولویتی دهد و نه بادی را رنج مسافرت رجحانی نهد. مؤید این معنی آن است که رسول فرمود یا بنی‌عبدمناف من ولی منکم من امورالناس شیئاً فلایمنعن احداً طاف بهذا البیت او صلی اية ساعة شاء من لیل او نهار؛ یعنی ای پسران عبدمناف از شما هر کس متولی منصبی از امور مسلمانان گردد بایستی احدی را از طواف این خانه و نماز آن منع نکند تا در هر ساعت از ساعات شبانروز که خواهد عبادت کند و این فرقه گویند استعمال مسجدالحرام در مطلق ارض مکّه از در مجاز است و بدون قرینهٔ صریحه از معنی موضوع‌له صرف نظر نتوان کرد و اطلاق عاکف بر مقیم قرینه را نشاید چه خود از عاکف مجازاً مجاور مسجد اراده شده. امام فخرالدین رازی در تفسیر کبیر گوید امام شافعی در انتصار این مذهب با ابن راهویه گفت: کریمهٔ «الذین اُخرجوا من دیارهم[1]» که در شأن اهل مکه نازل شده و حدیث نبوی که حضرت در روز فتح مکه فرمود من اغلق بابه فهو آمن؛ یعنی کسی که در خانهٔ خود ببندد از شمشیر مسلمانان در امان است برهانی قوی و حجتی محکم باشد بر آنکه دیار مکه ملک ساکنان آنها بوده چه در آیه و حدیث دیار و باب به آن گروه اضافه شده و در فن عربیت مقرر است که اضافه افادهٔ ملکیت کند و هم در خبر است که چون رسول اکرم از جوار حرم بیرون آمد و بمدینهٔ طیبه هجرت فرمود پسر عمّ او عقیل‌بن ابیطالب خانهٔ مسکون وی بفروخت و زمانی که آن حضرت بر مشرکین فیروز گشت و ملک مکه بگشاد نزول اجلال را اصحاب عظام عرضه داشتند که مناسب است تا خورشید رسالت در بیت‌الشرف قدیم که مهبط وحی و منزل آیات بود انتقال نماید حضرت چون این سخن شنید فرمود: هل ترک لنا عقیل من ربع؛ یعنی آیا عقیل برای ما منزلی بر جای گذاشت که امروز در آن نزول نمائیم؟ و در بعضی از روایات بجای من ربع، من رباع آمده و کیف کان از این حدیث چنان مستفاد گردد که رسول را در حرم الهی مسکنی مملوک بوده و عقیل آنرا در معرض بیع برآورده و هم در کتب سیر ثبت است که خلیفهٔ ثانی در مکّه خانهٔ معروف بدارالسجن ابتیاع کرده. یاابن راهویه آیا تراگمان آن است که عمر دارالسجن را از مالکین او نخرید اگر گوئی از غیر مالکین آن ابتیاع کرده لازم آید که‌مالی بغیر مستحق آن داده باشد و اگرگوئی از مالکین آن بازخریده فهو المطلوب. ابن راهویه گوید چون در براهین شافعی موقع قدح نیافتم لاجرم از در انصاف بعقیدت او بگرویدم سپس بجواز بیع و شراء و اجارهٔ دور مکه فتوی دادم. مخالفین این مذهب گویند اضافهٔ دیار و باب در آیه و خبر از برای ملکیّت دلیلی استوار نتواند بود چراکه اضافه گاه مفید ملکیت است و گاه مفید اختصاص چنانکه عرب گوید الجل للفرس و در این مورد قرینه از برای تعیین احدالمعنیین نیست و از این جهت شکی در ولایت پدید آید و اینچنین حجت استدلال را نشاید و هم در کتب‌سیر و تواریخ و مجامیع خطب و مکاتیب مضبوط است که امیرالمؤمنین علی‌بن ابیطالب بر عهدهٔ قثم‌بن عباس که بعهد خلافت آن جناب عامل مکه بود فرمانی مشتمل بر تکالیف ایالت و وظائف حکومت داشت و این کلام در جملهٔ عبارات آن منشور مسطور فرمود: و مر اهل مکة الّایأخذوا من ساکن اجراً فانّ الله تعالی یقول سواء العاکف فیه و الباد. (قرآن ۲۵/۲۲). العاکف المقیم به و البادی الذی یحج الیه من غیر اهله؛ یعنی مردمان مکه را فرمان ده که از ساکنین آن دیار اجرت سکنی نگیرند چراکه خدای‌تعالی فرماید عاکف و بادی در زمین مکه یکسان باشند و عاکف آن کس است که در مکه اقامت دارد و بادی آن است که از غیر اهل مکه باشد و برای گذاردن حج بمکه وارد آید – انتهی.

وفات ابن راهویه در شب شنبه یا یکشنبه یا پنجشنبه پانزدهم شهر شعبان از سال دویست و سی و هفت و بقولی سی و هشت بشهر نیشابور بود. ابن خلکان گوید: راهویه بفتح راء بعد از آن الف و هاء ساکنه پس واو مفتوحه و بعد از آن یاء ساکنه و بعد از یاء ساکنه هاء، لقب ابراهیم پدر ابن راهویه است و وجه تلقب وی بدین نام آن است که در طریق مکه متولد گشت و طریق بفارسی به معنی راه و ویه به معنی جستن است گویا او را از راه یافته‌اند و بعضی راهویه بضم هاء و سکون واو و فتح یاء خوانند. از اسحاق‌بن راهویه روایت است که خود گفت عمیدالدین طاهر امیر خراسان مرا فرمود ترا از چه راهویه گویند و معنی این لفظ چه چیز است و آیا تراکراهت است که بدین نام خوانده آئی؟ گفتم ایها الامیر پدرم در طریق مکه متولد گردیده مردمان مر او را راهویه گفتندیعنی کسی که در راه متولد شده پدرم کراهت داشت که او را بدین نام خوانند ولی مرا کراهتی از این نام نیست. (نامهٔ دانشوران ج ۱ ص ۴۷۹). و رجوع به ابن راهویه و روضات الجنات ص ۱۰۰ و نیز در همان کتاب ذیل ترجمهٔ محمدبن الحسن‌بن علی الطوسی (ص ۵۸۰) و حبیب السیر جزو ۳ از ج ۲ ص ۱۰۱ و ۱۰۲ و الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۹۵ شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن مسرة. از علمای طلیطلة. وی در هشت روز مانده از ماه رجب سال ۳۵۲ هـ.ق.در طلیطله درگذشت. (الحلل السندسیة ج ۲ ص ۳۱).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن مصعب مصعبی. وی در عهد مأمون و معتصم و واثق و متوکل از خلفای عباسیه صاحب شرطهٔ بغداد و یکی از رجال عصر بود و در بعض وقایع مهمه شرکت و در نزد خلفای مذکور مخصوصاً نزد معتصم اعتباری بسزا داشت. وی در سال ۲۰۶ هـ.ق. صاحب شرطه و در سنهٔ ۲۱۵ بعلت سفر مأمون بدیار روم (آسیای صغیر) در بغداد سمت وکالت خلیفه را حائز بود. در ۲۱۷ بامر مأمون علمای عصر را دعوت و تکلیف کرد که خلق قرآن را بپذیرند و در سال ۲۱۸ در زمان معتصم بقصد محاربه با خُرّمیان بهمدان و اصفهان لشکر کشید و طبق روایت ۷۰۰۰۰ تن[2] از آنان بکشت. (قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به حبیب السیر جزو ۳ از ج ۲ ص ۹۶ و البیان و التبیین ج ۳ ص ۲۷۰ و کتاب التاج ص ۱۷۰ و فهرست ضحی الاسلام ج ث و مجمل التواریخ و القصص صص ۳۵۶ – ۳۵۹ و تاریخ الحکماء قفطی چ لیپسیک ص ۴۴۱ و فهرست الموشح شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن میمون التمیمی الموصلی. مکنی به ابی‌محمد، و هرگاه که رشید استخفاف او خواستی وی را با کنیت ابوصفوان خواندی. مقام او در علم و ادب و شعر چنانست که ذکر آنهمه موجب اطالهٔ کلام گردد، و آن بر واقفان اخبار و متتبعان آثار پوشیده نباشد. اما در غناء که کوچکترین علوم اوست چیره‌دست‌تر بود

---

۱ – قرآن ۴۰/۲۲.

۲ – بقول خوندمیر در حبیب السیر نزدیک به شصت هزار تن.

زیرا در دیگر علوم نظیر داشت ولی درین فن بیمانند بود و در آن بپایهٔ علماء گذشتهٔ فن رسید و از معاصران خود بگذشت و امام این صناعت شناخته شد با آنکه خود از غناء و انتساب بدان چنان گریزان بود که میگفت: آنگاه که مرا برای غناء خوانند و یا «اسحاق موصلی مغنی» نامند دوست‌تر دارم مرا ده تازیانه که تاب بیش از آن ندارم بزنند، و از این کار معاف دارند، و بدین نامم نخوانند. مأمون میگفت اگر اسحاق موصلی، میان مردم، بغناء شهرت نیافته بود وی را عهده‌دار قضا میکردم، چه او این کار را ازین قاضیان احق و پاک‌دامن‌تر و راستگوتر و متدین‌تر و امین‌تر باشد. اسحاق گوید: مدتها مرا عادت چنین بود که سحرگاهان نزد هشیم میرفتم و از او حدیث می‌شنیدم و از آنجا قصد کسائی میکردم و جزئی از قرآن بر او میخواندم، و از آنجا نزدیک فراء میشدم و جزئی دیگر بر او میخواندم پس از آن آهنگ منصور زلزل میکردم و او دو یا سه دستگاه برای من می‌نواخت سپس نزد عاتکه دختر شهدة میرفتم و از او یک یا دو صوت می‌آموختم و بعد از آن نزد اصمعی میشدم و با او مناشده میکردم و از آنجا بسوی ابوعبیده میشتافتم و بمذاکره می‌پرداختم و سپس پیش پدر می‌آمدم و آنچه کرده و آموخته و آنکه را دیده بودم بدو میگفتم و چاشت میخوردیم و شامگاهان بخدمت هارون میرفتم. اصمعی گوید:با هارون بسفری رفتم، اسحاق را در آن سفر بدیدم. او را گفتم: چیزی از کتابهای خود همراه داری؟ گفت: آری آنچه سبک بود آورده‌ام. گفتم: مثلاً چند عدد؟ گفت: هجده صندوق. تعجب کردم و گفتم: سبک آنها که این اندازه است سنگین آن چه مقدار باشد؟ اصمعی بدین گفتهٔ اسحاق معجب بود:

اذا كانت الاحرار اصلى و منصبى
و دافع ضيمى خازم [خارم؟] و ابن خازم
عطست بانف شامخ و تناولت
يداى الثريا[1] قاعداً غير قائم.

جعفربن قدامه بروایت از علی‌بن یحیی منجم گوید که اسحاق موصلی از مأمون خواست که با طائفهٔ اهل علم و ادب و رواة بخدمت او حاضر آید نه با مغنیان و هر گاه که او را برای غناء خواهد نیز بخدمت رود، مأمون بپذیرفت. پس از آن از وی خواست که با فقها نزد او رود، مأمون اجازت داد و او دست در دست قضاة بحضور او میرفت و در پیش او می‌نشست. سپس از مأمون خواست که در روزهای نماز جمعه، در مقصوره چون خود او سواد پوشد مأمون خندید و گفت: ولا كل هذا يا اسحاق و قد اشتريت منك هذه المسألة بمائة الف درهم. بفرمود تا صد هزار درهم او را دادند. مرزبانی بروایت از محمدبن عطیهٔ شاعر گوید: در مجلس یحیی‌بن اکثم، که اهل علم در آن گرد می‌آمدند، حاضر بودم، اسحاق درآمد و با اهل کلام مناظره کرد و داد سخن بداد و پس از آن در فقه سخن گفت و حجت آورد سپس بشعر و لغت پرداخت و بر حضار فائق آمد. عاقبت روی به یحیی‌بن اکثم‌کرد و گفت:اعز الله القاضی، آیا در مناظره تقصیری کردم؟ یحیی گفت: بخدا سوگند نه. اسحاق گفت: همهٔ علوم را چون صاحبان آنها دانم، چرا بیک فن، که مردم بدان اقتصار کرده‌اند، منسوب باشم؟ عطوی گوید: یحیی روی بمن کردو گفت: جواب او در این باب، با تو باشد. عطوی، که از اهل جدل و کلام بود، گوید: روی باسحاق آوردم و گفتم: یا ابامحمد هرگاه گویند اعلم مردم در شعر و لغت کیست، آیا اسحاق را نام برند یا اصمعی و ابوعبیدة را؟ اسحاق گفت: اصمعی و ابوعبیده را. گفتم: هر گاه‌گویند: اعلم مردم در نحو کیست، آیا اسحاق را نام برند یا خلیل و سیبویه را؟ اسحاق گفت: خلیل و سیبویه را. گفتم: اگر گویند اعلم مردم در انساب کیست، آیا اسحاق را نام برند یا ابن‌الکلبی را؟ گفت ابن‌الکلبی را. گفتم: اگرگویند اعلم مردم در کلام کیست، آیا اسحاق را نام برند یا ابوالهذیل و نظام را؟ گفت:ابوالهذیل و نظام را. گفتم: اگرگویند اعلم مردم در فقه کیست، آیا اسحاق را نام برند یا ابوحنیفه نعمان و ابویوسف را؟ گفت: ابوحنیفه نعمان و ابویوسف را. گفتم: اگرگویند اعلم مردم بعلم حدیث کیست، آیا اسحاق را نام برند یا علی‌بن المدینی و یحیی‌بن معنی را؟ گفت: علی‌بن المدینی و یحیی‌بن معنی را. گفتم: اگرگویند اعلم مردم در غناء کیست، آیا روا باشد کسی را جز اسحاق نام برند؟ گفت: نه. گفتم: از آنجا تو به این هنر منسوب شدی که در آن نظیر نداری و در دیگر فنون ترا همانند باشد. اسحاق بخندید و برخاست و برفت. یحیی مرا گفت: راست گفتی و حجت تمام آوردی، اما در آن بر اسحاق ستم کردی، چه اسحاق با بسیاری از آنان که نام بردی برابری تواند کرد بل برتر باشد و در روزگار نظیر وی کم یافته شود. اسحاق از جماعتی روایت حدیث کرده است که از آن جمله‌اند: ابومعاویه ضریر و هشیم و ابن عیینة و غیرهم. و او با کراهیتی که از غناء داشت باهنرترین کسان در این فن بود و در آموختن دقایق و لطایف این فن، حتی بر کنیزکان و غلامان و شاگردان و طرفداران خویش بخل میورزید. وی انواع و روشهای غناء را چنان تصحیح کردو از یکدیگر ممیز گردانید که کسی پیش از او این توفیق نیافته بود و پس از او نیز کس بدان نپرداخت. یاقوت مناقشه‌ای را که بین اسحاق و ابراهیم‌بن المهدی در یکی از مجالس هارون روی داده چنین نقل کند: و كان ابراهيم‌بن المهدى يأ كل المغنين اكلاً حتى يحضر اسحاق فيداريه ابراهيم و يطلب مكافاته و لايدع اسحاق بكته (؟) و معارضته و كان اسحاق آفته كما ان لكل شيء آفة و له معه عدة مشاهد: قال اسحاق كنت يوماً عند الرشيد و عنده ندماؤه و خاصته و فيهم ابراهيم‌بن المهدى فقال لى الرشيد يا اسحاق تغن:

شربت مدامة و سقيت اخرى
و راح المنتشون و ماانتشيت.

فغنيته فاقبل على ابراهيم‌بن المهدى فقال مااصبت يا اسحاق ولااحسنت فقلت له ليس هذا مما تحسنه ولا تعرفه و ان شئت فغنه فان لم‌اوجدك انك تخطىء فيه منذ ابتدائك الى انتهائك فدمى حلال ثم اقبلت على الرشيد فقلت يا اميرالمؤمنين هذه صناعتى و صناعة ابى و هى التى قربتنا منك و استخدمتنا اليك و اوطأتنا بساطك فاذا نازعناها احد بلا علم، لم‌نجد بُداً من الايضاح و الذب فقال لاغرو و لالوم عليك و قام الرشيد ليبول فاقبل عليه ابراهيم فقال ويلك يا اسحاق تجترى علىّ و تقول ما قلت يا ابن‌الزانية فداخلنى ما لم‌املك نفسى معه فقلت له انت تشتمنى و لااقدر على اجابتك و انت ابن‌الخليفة و اخوالخليفة و لولا ذلك لقد كنت اقول لك يا ابن‌الزانية كما قلت لى يابن‌الزانية و لكن قولى فى ذمك ينصرف الى خالك الاعلم و لولا ك لذكرت صناعته و مذهبه قال اسحاق و كان بيطاراً و علمت ان ابراهيم يشكونى الى الرشيد و ان الرشيد سيسأل من حضر عما جرى فيخبره ثم قلت له انت تظن ان الخلافة تصير اليك فلاتزال تهددنى بذلك و تعادينى كما تعادى سائر اولياء اخيك حسداً له و لولده على الامر و انت تضعف عنه و عنهم و تستخف باوليائهم تشيعا و ارجو الأيخرجها الله تعالى عن يدالرشيد و ولده و ان يقتلك دونها و ان صارت اليك و العياذ بالله فحرام علىّ العيش يومئذ و الموت اطيب من الحياة معك فاصنع حينئذ ما بدا لك فلما خرج الرشيد وثب ابراهيم فجلس بين يديه و قال يا اميرالمؤمنين شتمنى و ذكر امى و استخف بى فغضب الرشيد و قال ما تقول ويلك قلت لااعلم سل من حضر فاقبل على مسرور و حسين الخادم فسألهما عن القصة فجعلا يخبرانه و وجهه يربدّ الى ان انتهيا الى ذكر الخلافة فسرى عنه و رجع لونه و قال لابراهيم

---

۱ – در معجم الأدباء چ مارگلیوث: الثرايا، و تصحیح متن قیاسی است.

ما له ذنب شتمته فعرفک انه لایقدر علی جوابک ارجع الی موضعک و امسک عن هذا فلما انقضی المجلس و انصرف الناس امر ألاّابرح و خرج کل من حضر حتی لم‌یبق غیری فساء ظنی و همتنی نفسی، فاقبل علی و قال لی: ویحک یا اسحاق اترانی لاعرف وقائعک قد والله زانیته دفعات ویحک لاتعد ویحک حدّثنی عنک. لو ضربک اخی ابراهیم اکنت اقتص لک منه فاضربه و هو اخی یا جاهل اتراه لو امر غلمانه ان یقتلوک فقتلوک اکنت اقتله بک فقلت قد والله قتلتنی یا امیرالمؤمنین بهذا الکلام و لئن بلغه لیقتلنی و ماالشک فی انه قد بلغه الآن فصاح بمسرور الخادم و قال علی بابراهیم الساعة و قال لی: قم فانصرف. فقلت لجماعة من الخدم و کلهم کان لی محباً و الیّ مائلاً اخبرونی بما یجری فاخبرونی من غد انه لما دخل علیه وبخه و جهله و قال لهُ لم تستخفّ بخادمی و صنیعتی و ندیمی و ابن خادمی و صَنیعة ابی فی مجلسی و تقدم علی و تصنع فی مجلسی و حضرتی هاه هاه تقدم علی هذا و امثاله و انت مالک و الغناء و مایدریک ما هو و من اخذ لحنه و طارحک ایاه حتی تظنّ انک تبلغ منه مبلغ اسحاق الذی غذی به و هو صناعته ثم تظن انک تخطئه فیما لاتدریه و یدعوک الی اقامة الحجة علیک فلاتثبت لذلک و تعتصم بشتمه الیس هذا مما یدل علی السقوط و ضعف‌العقل و سوءالادب من دخولک فیما لایشبهک ثم اظهارک ایاه و لم‌تحکمه الیس تعلم ویحک ان هذا سوء رأی و ادب و قلة معرفة و مبالاة بالخطاء و التکذیب و الرد القبیح ثم قال له والله العظیم و حق رسوله الکریم و الا فانا نفی من ابی لئن اصابه سوء او سقط علیه حجر من السماء او سقط من دابته او سقط علیه سقف او مات فجاءةً لاقتلنک به والله والله والله و انت اعلم فلاتعرض له قم الآن فاخرج فخرج و قد کادیموت [غضباً] فلما کان بعد ذلک دخلت علیه و ابراهیم عنده فاعرضت عنه فجعل الرشید ینظر الی مرة و الی ابراهیم اخری و یضحک ثم قال له: انی لاعلم محبتک لاسحاق و میلک الیه و الأخذ عنه و ان هذا لاتقدر علیه کما ترید الا ان یرضی و الرضا لایکون بمکروه و لکن احسن الیه و اکرمه و بره و صله فاذا فعلت ذلک، ثم خالف ما تهواه عاقبته بید منبسطة و لسان منطلق ثم قال لی قم الی مولاک و ابن مولاک فقبل رأسه فقمت الیه و اصلح بیننا». و نیز یاقوت آرد: و حدث المبرد قال حدثت عن الاصمعی قال دخلت انا و اسحاق‌بن ابراهیم یوماً علی الرشید فرأیته لقس‌النفس فانشده اسحاق:

و آمرة بالبخل قلت لها اقصری
فذلک شیءٌ ما الیه سبیل
اری الناس خلان‌الکرام و لااری
بخیلاً له حتی الممات خلیل
و انی رأیت البخل یزری باهله
فاکرمت نفسی ان یقال بخیل
و من خیر اخلاق الفتی قد علمته
اذا نال یوماً ان یکون ینیل
فعالی: فعال الموسرین تکرماً
و مالی: کما قد تعلمین قلیل
و کیف اخاف الفقر او احرم الغنی
و رأی امیرالمؤمنین جمیل.

قال فقال الرشید لاکفیک ان شاء الله ثم قال: لله در ابیات تأتینا بها ما اشد اصولها و احسن فصولها و اقل فضولها و امر له بخمسین الف درهم. فقال له اسحاق وصفک و الله یا امیرالمؤمنین لشعری احسن منه فعلام آخذ الجائزة فضحک الرشید و قال اجعلوها لهذا القول مائة الف درهم. قال الاصمعی فعلمت یومئذ ان اسحاق احذق بصیدالدراهم منی.

اسحاق روایت کند که روزی هارون مرا گفت: مردم چه میگویند؟ گفتم میگویند که تو برامکه را فرومیگیری و فضل‌بن الربیع را بوزارت میگماری. هارون خشمگین گردید و فریاد برآورد و گفت: این کار چه بابت تست؟ چندی از رفتن نزد خلیفه خودداری کردم. روزی ما را بخواست و نخستین غنائی که او را بکردم این ابیات ابی‌العتاهیه بود:

اذا نحن صدقنا ک
فضرّ عندک الصدق
طلبنا النفع بالباط -
ل اذ لم‌ینفع الحق
فلو قدّم صبا فی
هواه الصبر و الرفق
لقدّمت علی الناس
ولکن الهوی رزق.

هارون بخندید و مرا گفت ای اسحاق کینه‌ورز شده‌ای. شهوات، کنیزک اسحاق، که وی را به واثق اهدا کرده بود، روایت کند که اسحاق این شعر خود را:

یا ایها القائم الامیر فدت
نفسک نفسی بالاهل و الولد
بسطت للناس اذ ولیتهم
یداً من الجود فوق کل ید.

آهنگی ساخت و چون محمد امین را بدان غنا کرد، امین او را هزارهزار درهم فرمود و دیدم که صد فراش آنرا بخانهٔ ما آوردند. اسحاق گوید: مأمون، پس از آمدن به بغداد بیست ماه چیزی از اغانی نشنیدی و نخستین کس که به حضرت وی تغنی کرد ابوعیسی‌بن الرشید بود و از آن پس مأمون بغناء پرداخت. و در آغاز کار خود، مانند هارون، از پس پرده سماع میکرد و پس از چهار سال پرده برگرفت و با ندیمان و مغنّیان می‌نشست و هرگاه که سماع خواستی مرا بخواندی. بدخواهان، پیش وی، از من سعایت کردند و مرا بزرگ‌منش و بی‌اعتنا به مقام خلافت نمودند. مأمون سپس مرا نمیخواند. و دوستان، بدین سبب، از من ببریدند و از این راه مرا زیانی عظیم رسید. تا روزی علویه نزد من آمد و گفت امروز ما را برای غناء خوانده‌اند و اجازت خواست که پیش مأمون ذکر من آورد. گفتم وی را بدین شعر من تغنی کن:

یا سرحة‌الماء قد سدّت موارده
اما الیک طریق غیرمسدود
لحائم حام حتی لاحیام له
مُحَلَّأٍ عن طریق‌الماء مطرود.

ناچار بهیجان آید و از تو شاعر شعر پرسد و راه بر تو باز شود و پاسخ دادن آسان‌تر از آغاز بسخن باشد و آهنگی را که برای آن شعر ساخته بودم بدو دادم. اسحاق گوید چون مجلس مستقر شد و علویه بدان شعر غناء کرد مأمون پرسید: شعر از کیست؟ علویه گفت: یا سیّدی، از آن بنده‌ایست که بر وی ستم کردی، و بی‌گناه او را بدور افکندی. مأمون گفت: اسحاق را گوئی؟ گفتم: آری. گفت هم اکنون باید که بحضرت ما آید. رسول او نزد من آمد بسوی مأمون شتافتم و چون بخدمت رسیدم گفت نزدیک آی. نزدیک رفتم. دستهای خود بسوی من دراز کرد. خود را بر دستهای او افکندم، و مرا با دو دست در آغوش کشید و چنان نیکی و اکرام کرد، که اگر دوستی مؤانس با دوست خویش چنان میکرد او را مسرور میساخت. اسحاق گوید روزی مأمون را به این شعر تغنی کردم:

لأحسن من قرع‌المثانی و رجعها
تواتر صوت‌الثغر یقرع بالثغر
و سکرالهوی اروی لعظمی و مفصلی
من الشرب بالکاسات من عاتق‌الخمر.

مرا گفت: «الا اخبرک باطیب من ذلک و احسن: الفراغ و الشباب و الجدة». اسحاق گوید روزی بحضرت معتصم بودم او یکی از اصحاب را که غائب بود، یاد آورد و گفت: «تعالوا حتی نقول ما یصنع فی هذا الوقت، فقال قوم کذا و قال آخرون کذا فبلغت النوبة الیّ فقال قل یا اسحاق قلت اذا اقول فاصیب. قال أتعلم الغیب قلت و لکنی افهم مایصنع و اقدر علی معرفته. قال فان لم‌تصب قلت و ان اصبت قال لک حکمک و ان لم‌تصب قلت لک دمی قال وجب قلت وجب. قال فقل قلت یتنفس قال و ان کان میتاً قلت تحفظ الساعة التی تکلمت فیها فان کان مات قبلها او فیها فقد قمرتنی قال قد

انصفت قلت فالحکم قال فاحتکم ماشئت قلت ما حکمی الا رضا ک یا امیرالمؤمنین قال: فان رضای لک و قد امرت لک بمائة الف درهم اتری مزیداً فقلت ما اولا ک یا امیرالمؤمنین بذا ک قال فانها مائتا الف، اتری مزیداً فقلت ما احوجنی الی ذا ک قال فانها ثلاثمائة الف اتری مزیداً قلت ما اولا ک یا امیرالمؤمنین بذا ک فقال یا صفیق الوجه ما نزید علی هذا. اسحاق گوید: بدانگاه که واثق ولی‌عهد بود، روزی نزد وی نشسته بودم کنیزکی زیبا، که چشمم چنویی ندیده بود، چون شاخی از بان از قصر بدر آمد و کنیزکان دستار و مگس‌ران بدست از پیش او میشدند. با تعجب بدو مینگریستم و او نیز مرا مینگریست. چون واثق نگاه من بدو دریافت مرا گفت: یا ابامحمد سخن ببریدی و حیرت بر تو پدید آمد، بخدا سوگند، دل تو نشانهٔ تیر غمزهٔ این کنیزک شد. گفتم ملوم نباشم. بخندید و مرا گفت: چیزی در این باب انشاد کن. گفتهٔ المرار بخواندم:

الکنی الیها عمرک الله یا فتی
بایة ما قالت متی انت رائح
و ایة ما قالت لهنّ عشیّة
و فی الستر حرّات الوجوه ملائح
تخیرن ارما کنّ فارمین رمیة
اخا اسد اذ طوحته الطوائح
فلبسن مسلاس الوشاح کأنها
مهاة لها طفل برمان راشح.

واثق گفت نیکو و ظریف گفتی، آهنگی در آن ساز اگر دلنشین افتد کنیزک تراست. آهنگی بساختم و او را بدان غناء کردم و او کنیزک بمن داد. و نیز اسحاق گوید: وقتی اقامت من به سُرَّمَن‌رأی، نزد واثق، بطول کشید و بدیدار کسان خود مشتاق شدم، و شعری بگفتم و بر او تغنی کردم:

یا حبذا ریح الجنوب اذا بدت
فی الصبح و هی ضعیفة الانفاس
قد حملت بردالندی و تحملت
عبقاً من الحثحاث و البسباس.

واثق آنرا بپسندید گفت: یا اسحاق لو جعلت مکان الجنوب شمالاً الم یکن ارق و اغذی و اصح للاجساد و اقل وخامة و اطیب للانفس فقلت ما ذهب علیّ ما قاله امیرالمؤمنین ولکن التفسیر فیما بعد و هو:

ما ذا یهیج للصبابة و الهوی
للصب بعد ذهوله و الیاس.

واثق گفت: «فانما استطبت مایجیء به الجنوب لنسیم بغداد لا للجنوب و الیهم اشتقت لا الیها». گفتم: آری ای امیر مؤمنان و برخاستم و دست وی ببوسیدم. بخندید و گفت: ترا اجازت دادم که پس از سه روز بروی و مرا صد هزار درهم فرمود. و نیز

اسحاق گوید: هیچیک از خلفاء چون واثق مرا حرمت نداشتی و اکرام نکردی و صلت ندادی وقتی او را این بیت خوانده بودم:

لعلک ان طالت حیاتک ان تری
بلاداً بها مبدی للیلی و محضر.

او شبی همین شعر باز شنیدن خواست و جز با آن شعر بدان شب شراب نخورد و در آخر سیصد هزار درم صله فرمود و مرا پیش خواند و گفت: ویحک یا اسحاق، دیدار ما را شائق نبودی. گفتم: شائق بودم یا امیرالمؤمنین! و در این باب بیتی چند گفته‌ام اگر فرمائی انشاد کنم. گفت: بخوان. بخواندم:

اشکو الی الله بعدی عن خلیفته
و ما اعالج من سقم و من کبر
لااستطیع رحیلاً ان هممت به
یوماً الیه و لااقوی علی السفر
انوی الرحیل الیه ثم یمنعنی
ما احدث الدهر و الایام فی بصری.

یاقوت گوید: اسحاق مصراع اخیر را بواسطهٔ ضعف چشم و نابینائی اواخر عمر خود گفته است. اسحاق گوید انشاد قصیده‌ای را که در مدح واثق گفته بودم، از وی اجازت خواستم. اجازت فرمود، و چنین خواندم:

لما امرت باشخاصی الیک هفا
قلبی حنیناً الی اهلی و اولادی
ثم اعتزمت و لم‌احفل ببینهم
و طابت النفس عن فضل و حمّاد
فلو شکرت ایادیکم و انعمکم
لمااحاط بها وصفی و تعدادی.

احمدبن ابراهیم، علی‌بن یحیی، راوی این خبر را، گفت: اگر خلیفه فضل و حماد را احضار میکرد، اسحاق از زشت‌روئی و قبح منظر آن دو خجل نمیشد؟ اسحاق گوید با واثق بنجف رفتم و را گفتم یا امیرالمؤمنین! قصیده‌ای در وصف نجف سروده‌ام گفت انشاد کن و من بخواندم:

یا را کب‌العیس لاتعجل بنا و قف
نُحَیِّ داراً لسعدی ثم ننصرف.

تا به این بیتها رسیدم:

لم‌ینزل الناس فی سهل ولا جبل
اصفی هواءً ولا اغذی من النجف
حُفَّتْ ببر و بحر فی جوانبها
فالبرّ فی طرف و البحر فی طرف
و مایزال نسیم من یمانیة
یأتیک منها بریا روضة انف.

سپس او را مدح گفتم:

لایحسب الجود یفنی ما له ابداً
و لایری بذل مایحوی من السرف.

و همچنان بخواندم تا قصیده بپایان رسید. واثق بطرب آمد و در این روز مرا با کنیت بخواند و گفت: احسنت یا ابامحمد! و مرا صد هزار درهم فرمود. و نیز گوید: روزی با او

بصالحیه که ابونواس در باب آن گوید: «فالصالحیة من اطراف کلواذی» برفتم، و کودکان خود، و بغداد را یاد آوردم و گفتم:

أ تبکی علی بغداد و هی قریبة
فکیف اذاما ازددت منها غداً بعدا
لعمرک مافارقت بغداد عن قلی
لو انا وجدنا من فراق لها بدا
اذا ذکرت بغداد نفسی تقطعت
من الشوق او کادت تهیم بها وجدا
کفی حزناً ان رحت لم‌استطع لها
وداعاً و لم‌احدث بساحتها عهدا.

مرا گفت: ای اسحاق شائق بغداد شدی. گفتم: بخدا سوگند نه. اشتیاق بکودکان است و در این باب دو بیت بخاطرم آمد و بخواندم:

حننت الی اصیبیة صغار
و شاقک منهم قرب‌المزار
و ابرح ما یکون الشوق یوماً
اذا دنت الدیار من الدیار.

گفت: ای اسحاق! ببغداد رو، و یک ماه در خانهٔ خود باش و سپس بازگرد، و ترا صد هزار درهم فرمودم. حمّادبن اسحاق بنقل از اسحاق روایت کند که گفت: «دخلت یوماً دار الواثق بالله بغیر اذن الی موضع امر ان ادخله اذا کان جالساً فسمعت صوت عود من بیت و ترنماً لم‌اسمع احسن منه قط. فاطلع خادم رأسه و صاح فدخلت و اذا الواثق فقال لی أی شیء سمعت فقلت الطلاق کاملا لازم لی و کل مملوک لی حرّ لقد سمعت ما لم‌اسمع مثله قط حسناً فضحک و قال ما هو الافضل ادب و علم مدحه الاوائل و اشتهاه اصحاب رسول‌الله صلی الله علیه و سلم و التابعون بعدهم و کثر فی حرم الله عز و جل و مهاجر رسوله صلی الله علیه و سلم اتحب ان تسمعه قلت ای والذی شرّفنی بخطاب امیرالمؤمنین و جمیل رأیه و قال یا غلام هات العود و اعط اسحاق رطلاً فدفع الرطل الیّ و ضرب و غنی فی شعر لابی‌العتاهیة بلحن صنعه فیه:

اضحت قبورهم من بعد عزتهم
تسفی علیها الصبا و الحرجف الشمل
لایدفعون هواماً عن وجوههم
کأنهم خشب بالقاع منجدل.

فشربت الرطل ثم قمت و دعوت له فاجلسنی و قال أ تشتهی ان تسمع ثانیة قلت ای والله فغنانیه ثانیة و ثالثة و صاح ببعض خدمه و قال احمل الی اسحاق الساعة ثلاثمائة الف درهم قال یا اسحاق قد سمعت ثلاثة اصوات و شربت ثلاثة ارطال و اخذت ثلاثمائة الف درهم فانصرف الی اهلک مسروراً لیسرّوا معک فانصرفت بالمال». اسحاق گوید زبیربن دحمان، روزی نزد من آمد. او را گفتم: از اینجا بکجا خواهی شد؟ گفت: فضل‌بن ربیع فرموده است که پگاه پیش او روم و با هم

صبوح کنیم. گفتم: دانی که صبوح وی غبوق دیگران باشد؟ گفتم: هم اینجا بباش تا دست در کار شراب زنیم و گفتم:

اقم یا اباالعوام ویحک نشرب
و نله مع اللاهین یوماً و نطرب
اذاما رأیت الیوم قد بان خیره
فخذه بشکر و اترک الفضل یغضب.

و او نزد من بماند و آن روز ما بخوشی بگذشت سپس نزد فضل شد فضل علت دیر کردن او پرسید. زبیر قصه بگفت و آن شعر انشاد کرد. فضل بر من خشم گرفت و از من روی بازگردانید و حاجب خود عون را فرمود که مرا اجازت دخول ندهد و استیذان نکند و رقعهٔ من بدو نرساند. شعری گفتم و آنرا بوی فرستادم:

یقول اناس شامتون و قد رأوا
مقامی و اغبابی الرواح الی الفضل
لقد کان هذا خص بالفضل مرّة
فاصبح منه الیوم منصرم الحبل
و لو کان لی فی ذا ک ذنب علمته
لقطعت نفسی بالملامة و العذل.

و پیوسته کوشیدم تا این ابیات به او رسید. چون بخواند گفت: این شگفت‌آورتر از گناه او باشد که خود را در آن کار گناهی نبیند. با خود گفتم جز عون حاجب، راست کردن این کار را نشاید و بوی نوشتم:

عون یا عون لیس مثلک عون
انت لی عدة اذا کان کون.

مرا گفت رقعه‌ای بنویس و شعری بگوی که بر وی عرضه دارم. گفتم:

حرام علیّ الراح مادمت غضبانا
و ما لم یعد عنی رضا ک کما کانا
فاحسن فانی قد اسأت و لم تزل
تعودنی عندالاساءة احسانا.

عون هر دو شعر به او نمود. فضل امر به احضار من فرمود و از من خشنودی نمود. علی‌بن الصباح گوید: زنی بود از بنی‌کلاب، نام او زهراء، که با اسحاق محادثه و مناشده و بدو میلی داشت و در اشعار خود، نام او را بکنایت حمل می‌آورد. اسحاق گوید زهرا بمن نوشت:

وجدی بحمل علی انی اجمجمه
وجد السقیم ببرء بعد ادناف
او وجد ثکلی اصاب الموت واحدها
او وجد مغترب من بین الاف.

در جواب او گفتم:

اقرأ السلام علی زهراء اذ ظعنت
و قل لها قد اذقت القلب ماخافا
اما اویت لمن خلفت مکتئباً
یذری مدامعه سحا و توکافا
فما وجدت علی الف فجعت به
وجدی علیک و قد فارقت آلافا.

محمدبن عبدالله خزاعی گوید: وقتی اسحاق این ابیات خویش مرا انشاد کرد:

سقی الله یوم الماوشان و مجلساً
به کان احلی عندنا من جنی النحل
غداة اجتنینا اللهو غضا و لم نبل
حجاب ابی‌نصر و لا غضب الفضل
غدونا صحاحاً ثم رحنا کأننا
اطاف بنا شر شدید من الخبل.

ازو خواستم که آن ابیات بنویسد و بمن دهد و وی چنان کرد. او را گفتم مقصود از «یوم الماوشان» چیست؟ گفت: اگر این ابیات برای تو نمی‌نوشتم چیزی که در باب تو نیست نمی‌پرسیدی و در آن چیزی نگفت. و نیز گوید که ابن‌الاعرابی اسحاق را میستود و حفظ و علم و صدق او را پیوسته یاد میکرد و این گفتهٔ او می‌پسندید:

هل الی ان تنام عینی سبیل
ان عهدی بالنوم عهد طویل
غاب عنی من لا اسمی فعینی
کل یوم وجدا علیه تسیل
ان ما قل منک یکثر عندی
و کثیر ممن تحب القلیل.

و هرگاه اسحاق به این ابیات غناء میکرد میگریست. علت گریهٔ او پرسیدند. گفت کنیزکی را دوست میداشتم این ابیات بیاد او سرودم و پس از آن مالک وی شدم و مشعوف بدو بودم تا آنگاه که پیر شدم و دیدگان من معلول شد. اکنون چون بدین اشعار غناء کنم بیادگار گذشته میگریم. حمادبن اسحاق گوید که پدر من وقتی که از بصره بازگشت مرا از اشعار خود انشاد کرد:

ما کنت اعرف ما فی‌البین من حزن
حتی تنادوا بان قد جیء بالسفن
لما افترقنا علی کره لفرقتنا
ایقنت انی قتیل الهم و الحزن
قامت تودعنی والدمع یغلبها
فجمجمت بعض ما قالت و لم‌تبن
مالت علیّ تفدینی و ترشفنی
کما یمیل نسیم‌الریح بالغصن
و اعرضت ثم قالت و هی باکیة
یا لیت معرفتی ایا ک لم‌تکن.

اسحاق گوید: روزی بر اصمعی درآمدم و ابیاتی را که گفته و ببعض اعراب فرستاده بودم یعنی: «هل الی ان تنام عینی سبیل...» بخواندم. او را خوش آمد و آنها را تکرار میکرد. او را گفتم: انها بنولیلتها. گفت: لاجرم ان اثرالتولید فیها بین. گفتم: و لاجرم ان اثرالحسد فیک ظاهر. اسحاق علی‌بن الأعرابی را حرمت میداشت و اکرام میکرد و ابن‌الأعرابی میگفت که اسحاق به گفتهٔ ابوتمام که گوید:

یرمی باشباحنا الی ملک
نأخذ من ماله و من ادبه.

سزاوارتر است از آن کس که این شعر دربارهٔ او گفته شده است. اسحاق گوید: طلحةبن طاهر آنگاه که از وقعةالشراة بازگشت و روی او را ضربتی رسیده بود مرا بخواند و گفت: مرا تغنی کن بشعر اعراب. و من خواندم:

انی لا کنی باجبال عن اجبلها
و باسم اودیة عن اسم وادیها
عمداً لتحسبها الواشون غانیة
اخری و تحسب انی لست اعنیها
و لایغیر ودی ان اهاجرها
و لافراق نوی فی‌الدار انویها
و للقلوص و لی منها اذا بعدت
بوارح‌الشوق تنضینی و انضیها.

گفت: احسنت! ترا بخدا سوگند تکرار کن. تکرار کردم و بغناء مشغول شدم و او تا گاه نماز صبح، شراب نوشید. خادمی از خادمان او پیش آمد طلحه او را گفت چه مبلغ نزد خود داری؟ گفت هفتاد هزار درهم. طلحه گفت به اسحاق ده. چون از آن جای بدر آمدم جماعتی از غلامان او در پی من آمدند و چیزی خواستند. من آن مبلغ میان آنها بخش کردم و این خبر بطلحه برداشتند و در خشم شد و سه روز مرا نخواند. بدو نوشتم:

علمنی جودک السماح فما
ابقیت شیئاً لدی من صلتک
لم‌ابق شیئاً الا سمحت به
کان لی قدرة کمقدرتک
تتلف فی‌الیوم بالهبات و فی‌الـ
ـساعة ما تجتبیه فی سنتک
فلست ادری من این تنفق لو
لا ان ربی یجزی علی هبتک.

چهارم روز کس فرستاد، پیش او شدم و سلام کردم. سر بلند کرد و بمن نگریست و گفت: رطلی به او دهید. بنوشیدم و رطل دوم و سوم را نیز درکشیدیم. گفت: «انی لا کنی باجبال عن اجبلها» را غناء کن. بدان غناء کردم و ابیاتی را که گفته بودم بیفزودم. گفت: تکرار کن. تکرار کردم. چون معنی آنرا دریافت غلامی را گفت: فلان را احضار کن. غلام اطاعت کرد. او را گفت: چه مبلغ از مال ضیاع نزد تو هست؟ گفت: هشتصد هزار درهم. گفت آن مال حاضر آر و هشتاد بدره و هشتاد غلام بیار و مرا گفت: یا ابامحمد! ذر المال و المالیک حتی لاتحتاج الی احد تعطیه شیئاً. علی‌بن یحیی المنجم روایت کند: آنگاه که اسحاق ببصره آمد به علی‌بن هشام قائد نوشت: «جعلت فدا ک. بعث الی ابونصر مولا ک بکتاب منک الیّ یرتفع عن قدری و یقصر عنه شکری فلولا ما اعرف من معانیه لظننت ان الرسول غلط بی فیه فما لنا و لک یا اباعبدالله تدعنا حتی اذا نسینا الدنیا و ابغضناها

و رجونا السلامة من شرها افسدت قلوبنا و علقت انفسنا فلا انت تريدنا و لا انت تتركنا و ما ذكرته من شوقک الی فلولا انک حلفت علیه لقلت:

یا من شکا عبثاً الینا شوقه
شکوی المحبّ و لیس بالمشتاق
لو کنت مشتاقاً الیّ تریدنی
ماطبت نفساً ساعة بفراقی
و حفظتنی حفظ الخلیل خلیله
و وفیت لی بالعهد و المیثاق
هیهات قد حدثت امور بعدنا
و شغلت باللذات عن اسحاق.

قد ترکت [1] جعلت فداک ما کرهت من العتاب فی الشعر و غیره و قلت ابیاتاً لازال اخرج بها الی ظهر المربد و استقبل الشمال و اتنسم ارواحکم فیها ثم یکون ما الله اعلم به و ان کنت تکرهها ترکتها ان شاء الله:

الا قد اری ان الثواء قلیل
و ان لیس یبقی للخلیل خلیل
و انی و ان ملیت فی‌العیش حقبة
کذی‌سفر قد حان منه رحیل
فهل لی الی ان تنظر العین مرة
الی ابن هشام فی‌الحیاة سبیل
فقد خفت ان القی المنایا بحسرة
و فی‌النفس منه حاجة و غلیل.

و اما بعد فانی اعلم انک و إن لم‌تسأل عن حالی تحب ان تعلمها و ان تأتیک عنی سلامة فانا یوم کتبت الیک سالم‌البدن مریض‌القلب و بعد فانا جعلت فداک فی صنعة کتاب ظریف ملیح فیه تسمیة القوم و نسبهم و بلادهم و اسبابهم و ازمنتهم و ما اختلفوا فیه من غنائهم و بعض احادیثهم و احادیث قیان الحجاز و الکوفة و قد بعثت الیک بنموذج فان کان کما قال القائل قبح الله کل دن اوله دردی لم‌نتجشم اتمامه و ان کان کما قال العربی ان الجواد عینه فراره اعلمتنا فاتممناه مسرورین بحسن رأیک فیه». اسحاق را با علی و احمد، پسران هشام، و دیگر کسان این خاندان الفی تمام بود. سپس بعلتی که بر ما پوشیده است، دشمنی و اختلاف میان آنان افتاد و اسحاق ایشان را سخت هجا گفت. ابوایوب مدینی روایت کند که مصعب زبیری گوید احمدبن هشام مرا گفت: تو و صباح‌بن خاقان منقری، که دو شیخ از مشایخ مروّت و علم و ادب هستید، شرم ندارید که اسحاق شما را در شعر خود چنین یاد کند:

قد نهانا مصعب و صباح
فعصینا مصعباً و صباحا
عذلا ما عذلا ثم ملا
فاسترحنا منهما و استراحا.

گفتم اسحاق فقط در حق ما گفته است که ما او را از شرابی که مینوشیده و از زنی که بدو عشق میورزیده، نهی کرده‌ایم و این کار بدی نیست. اما نام ترا در شعر خود سخت‌تر از این یاد کرده است. در این باب چه گوئی؟

و صافیة تعشی العیون رقیقة
رهینة عام فی‌الدنان و عام
ادرنا بها الکأس الرویة موهنا
من اللیل حتی انجاب کل ظلام
فما ذرّ قرن‌الشمس حتی کأننا
من العی نحکی احمدبن هشام.

و از اشعار زمان پیری اوست:

سلام علی سیرالقلاص مع الرکب
و وصل الغوانی و المدامة و الشرب
سلام امریء لم‌یبق منه بقیة
سوی نظرالعینین او شهوةالقلب
لعمری لئن حلئت عن منهل‌الصبی
لقد کنت ورّاداً لمشرعه العذب
لیالی اغدو بین بردیّ لاهیا
امیس کغصن‌البانة الناعم الرطب.

ابوبکر صولی از ابراهیم شاهینی روایت کند که‌گفت: چون اسحاق سختی بیماری قولنج را، از آنگاه که پدرش بدان مبتلا بود، میدانست پیوسته از خدا میخواست که بدان مرض دچار نشود. کسی، در خواب، او را گفت دعاء تو مستجاب گردید و بدرد قولنج نخواهی مردن و بضد آن خواهی مرد. پس از آن بعلت اسهال مبتلا شد و در رمضان سنهٔ ۲۳۵ هـ. ق. در خلافت المتوکل علی‌الله، وفات کردو چون این خبر بمتوکل برداشتند غمگین شد و گفت: ذهب صدر عظیم من جمال الملک و بهائه و زینته. سپس خبر مرگ احمدبن عیسی‌بن زیدبن علی‌بن الحسین‌بن علی، که بر او خروج کرده بود، بدو رسید. گفت: تکافأت الحالان، سپس گفت: قام الفتح بوفاة احمد و ما کنت آمن وثبته علیّ مقام‌الفجیعة باسحاق و الحمد لله علی ذلک. دوستان اسحاق وی را رثاها گفتند و از آن جمله است گفتهٔ ابن ابی‌حفصة:

سقی الله یا ابن‌الموصلی بوابل
من الغیث قبراً انت فیه مقیم
ذهبت فاوحشت الکرام فمانبی
بعبرته یبکی علیک کریم
الی الله اشکو فقد اسحاق اننی
و ان کنت شیخاً بالعراق یتیم.

و مصعب‌بن زبیر در رثاء او گوید:

أ تدری لمن تبکی العیون الذوارف
و ینهل منها مسبل ثم وا کف
لفقد امریء لم‌یبق فی‌الناس مثله
مفید لعلم او صدیق یلاطف
تجهز اسحاق الی الله رائحاً
فللّه ماضمت علیه اللفائف
و ماحمل النعش الولی عشیة
من الناس الا دامع العین کالف
فلقیت فی یمنی یدیک صحیفة
اذا نشرت یوم‌الحساب الصحائف
تسرک یوم‌البعث عند قرأتها
و یفتر ضحکاً کل من هو واقف.

صولی گوید: در میان پسران ابراهیم کسی جز اسحاق و برادرش طیاب غناء نمیکرد و اسحاق را شش پسر بود: حمید، حماد، احمد، حامد، ابراهیم و فضل. از تصنیفات اوست: اغانی خود، که بدانها غناء کرده است. کتاب اخبار عزة المیلاء. کتاب اغانی معبد. کتاب اخبار حماد عجرد. کتاب اخبار حنین الحیری. کتاب اخبار ذی‌الرّمة. کتاب اخبار طویس. کتاب اخبار المغنین المکیین. کتاب سعیدبن مسجح. کتاب اخبار الدلال. کتاب اخبار محمدبن عائشة. کتاب اخبار الابجر. کتاب اخبار ابن صاحب الوضوء. کتاب الاختیار من الاغانی للواثق. کتاب اللحظ و الاشارات. کتاب الشراب، که در آن از عباس‌بن معن و ابن‌الجصاص و حمادبن میسرة روایت کند. کتاب جواهر الکلام. کتاب الرقص و الزفن. کتاب النغم و الایقاع. کتاب اخبار الهذلیین. کتاب الرسالة الی علی‌بن هشام. کتاب قیان الحجاز. کتاب القیان. کتاب نوادر المتخیرة. کتاب الاخبار و النوادر. کتاب اخبار حسان. کتاب اخبار الاحوص. کتاب اخبار جمیل. کتاب اخبار کثیر. کتاب اخبار نصیب. کتاب اخبار عقیل‌بن علفة. کتاب اخبار ابن هرمه. اما کتاب اغانی کبیر، محمدبن اسحاق الندیم گوید بخط ابی‌الحسن علی‌بن محمدبن عبیدبن زبیر کوفی اسدی خواندم که فضل‌بن محمد یزیدی او را روایت کرده‌است که پیش اسحاق‌بن ابراهیم موصلی بودم. مردی نزد او آمد و گفت: یا ابامحمد! کتاب اغانی را بمن ده. اسحاق گفت: کدام کتاب؟ آنرا که تصنیف کرده‌ام یا آنرا که برای من تصنیف کرده‌اند؟ مراد او از کتابی که تألیف کرده‌است، کتاب اخبار یکایک مغنیان است. و مقصود از کتابی که برای او تألیف کرده‌اند کتاب اغانی کبیر باشد که در دست مردم است. محمدبن اسحاق بنقل از ابوالفرج اصفهانی و او بنقل از ابوبکر محمدبن خلف وکیع گوید که این ابوبکر محمدبن خلف گفت حمادبن اسحاق را شنیدم که میگفت پدرم اغانی کبیر را تألیف نکرد و آنرا ندید و برگفتهٔ خود چنین دلیل می‌آورد که اشعار منسوبه و اخبار گردآمدهٔ در آن درست نیست و در نسبت بیشتر مغنیان مؤلف راه خطا رفته است و آن را که پدرم از دواوین غناء آنها تألیف کرده‌است بر بطلان این کتاب دلالت دارد، و

---

1 - نل: قد جعلت. (معجم‌الادباء ج ۲ حاشیهٔ ۶ ص ۲۱۹).

نیز گوید که جحظة گفت: وراقی را که آن کتاب را جعل کرده می‌شناسم و نام او سندی‌بن علی، و دکان وی در طاق‌الزبل است، وی برای اسحاق کتاب مینوشت. این سندی و شریک او این کتاب را ساختند و در اول آنرا کتاب السراة نامیدند و یازده جزو بود و هر جزو را اولی است که بدان موسوم است و تنها قسمت نخست جزو اول یعنی رخصت‌نامه، بدون شک از تألیفات اسحاق است. و گوید در کتابی که در اخبار ابوزید بلخی نوشته شده است خواندم که ابوزید کتاب اغانی اسحاق را ذکر کرده است و گفته: عجیب‌تر از اسحاق ندیدم، او علم عرب و عجم را جمع کرده است و نیز گوید: اسحاق مردی ادیب و فاضل و در هر امر متقدم بود، و شنیده‌ام که پس از وفات عبدالله‌بن طاهر، ابوزید برای تعزیت، بر اسحاق‌بن ابراهیم‌بن مصعب درآمد و گفت:

لم تصب ایها الامیر بعبدالـ
له لکن به اصیب الانام
فسیکفیکم البکاء علیه
اعین المسلمین و الاسلام.

(معجم الادباء چ مارگلیوث ج ۲ صص ۱۹۷ - ۲۲۵). و رجوع به کتاب التاج جاحظ چ احمد زکی پاشا ص ۳۱ و ۴۲ و ۴۳ و ۴۵ و رجوع به قاموس الاعلام ترکی و الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۹۵ و فهرست عیون الاخبار ج ۱ و ج ۳ و ج ۴ والبیان و التبیین فهرست ج ۱ و ج ۲ و ج ۳ و ج ۴ و فهرست کتاب التاج و فهرست کتاب الوزراء و الکتاب و فهرست عقد الفرید چ محمد سعید العریان ج ۲ و ج ۴ و ج ۷ و ج ۸ و حبیب السیر جزو ۳ از ج ۲ ص ۹۴ شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن نسطاس‌بن جریح نصرانی، مکنی به ابویعقوب. وی در صناعت طب فاضل بود و در خدمت الحاکم بامرالله میزیست و در طب مورد اعتماد او بود و بأیام حاکم بقاهره درگذشت و حاکم پس از او اباالحسن علی‌بن رضوان را طبیب خاص خویش کرد. (عیون الانباء ج ۲ ص ۸۶ و ۸۹).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن یونس البغدادی الوَرّاق المعروف بالمنجنیقی. مکنی به ابویعقوب. رجوع به منجنیقی و الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۹۶ شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم أزدی کوفی عطّار. شیخ طوسی (متوفی ۴۶۰ هـ. ق.) در کتاب رجال خود وی را از اصحاب امام صادق (ع) شمرده، و ظاهراً امامی‌مذهب باشد. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۱۰). و هم شیخ طوسی در کتاب مزبور (همان صفحه) با فاصلهٔ ده ترجمه نام اسحاق‌بن ابراهیم ازدی کوفی عطار مکنی به ابوابراهیم را آورده و گوید: از اصحاب امام صادق (ع) بود. و نیز در همان صفحه با فاصلهٔ یک ترجمه از شخص اخیر از اسحاق‌بن ابراهیم ازدی کوفی عطار مکنی به ابویعقوب یاد کند و گوید: از اصحاب صادق (ع) است.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم اسکوبی. او راست: سلیم‌نامه (ترکی). (کشف‌الظنون).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم بربری تمیمی محرر. مکنی به ابی‌الحسین. بگفتهٔ عبدالرحمن‌بن عیسی وزیر، پدر او ابراهیم معروف به ندیم است. محمدبن اسحاق ابن الندیم، نام و نسب او را چنین آرد: «هو اسحاق‌بن ابراهیم‌بن عبدالله‌بن الصباح‌بن بشربن سویدبن الاسود الیمنی ثم السعدی». پدر او ابراهیم احول بود و او نیز به کار محرری می‌پرداخت. و نخستین کسی که در باب رسوم خط و قوانین و انواع آن سخن رانده مردی است معروف به «احول محرر» و نمیدانم که این احول محرر همان ابراهیم پدر اسحاق است یا کس دیگر و او از تربیت‌یافتگان برامکه است و نامه‌هائی را که از درگاه سلطان بپادشاهان اطراف فرستاده میشد در طومارها مینوشت و بسیار بدبخت و شوخگین میزیست و با این حال مردی بذّال و بخشنده بود و چیزی ذخیره نمیکرد. یاقوت در باب ترتیبی که وی در رسم‌الخط و انواع قلم داده است، گوید: فلما رتب الاقلام جعل اول الاقلام الثقال فمنها قلم الطومار و هو اجلها یکتب فی طومار تام بسعفة و ربما کتب بقلم و کانت تنفذ الکتب الی الملوک به و من الاقلام قلم الثلثین، قلم السجلات، قلم العهود، قلم المؤامرات، قلم الامانات، قلم الدیباج، قلم المدمج، قلم المرصع، قلم التشاجی. فلما انشأ ذوالریاستین الفضل‌بن سهل اخترع قلماً و هو احسن الاقلام و یعرف بالرئاسی و یتفرع الی عدة اقلام فمن ذلک قلم الرئاسی، الکبیر، قلم النصف من الرئاسی، قلم الثلث، قلم صغیر النصف، قلم خفیف الثلث، قلم المحقق، قلم المنثور، قلم الوشی، قلم الرقاع، قلم المکاتبات، قلم غبار الحلبة، قلم النرجس، قلم البیاض». و این اسحاق معلم مقتدر و فرزندان او، و استاد ابن مقله است، و ابوعلی بدو رساله‌ای دارد. اسحاق خوش‌خط‌ترین و داناترین مردم زمان خود بفنون کتابت بود. او راست: کتاب القلم. کتاب تحفة الوامق. رسالة فی الخط و الکتابة. برادر وی، ابوالحسن نظیر او بود، و بروش او میرفت. پسر اسحاق، ابوالقاسم اسماعیل‌بن اسحاق‌بن ابراهیم، و پسر اسماعیل ابومحمد قاسم‌بن اسماعیل‌بن اسحاق و از فرزندان او، ابوالعباس عبدالله‌بن اسحاق همگی در نهایت خوش‌خط و دانا بفنون کتابت بودند. (معجم الادباء چ مارگلیوث ج ۲ ص ۲۲۵ و ۲۲۶).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم ثقفی مکنی به ابویعقوب. محدث است و از ابن‌المنکدر و از او عبیدالله‌بن موسی روایت کند. او راست: کتاب الحلال والحرام که سید ابن طاوس در کتاب اقبال که بسال ۶۵۰ هـ. ق. تألیف شده از نسخه‌ای کهن از این کتاب نقل کند. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۱۰).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم جَبُّلی از مردم جبل دهی بکنار دجله. محدث است.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم جبنی. محدث است.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم جعفی. شیخ طوسی او را در عداد اصحاب صادق (ع) شمرده است و قاسم‌بن محمد جوهری از وی روایت کند. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۱۰).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم الجمال. ابن‌الجوزی در عنوان «ذکر المصطفین من عباد جبل‌اللکام» آرد: از معروفین اسحاق‌بن ابراهیم الجمال است. وی به جبل‌اللکام نزول کرد. عبدالله‌بن محمد الزنجانی گوید به جبل‌اللکام داخل شدم و راه گم کردم. آنگاه بشیخی که پوستی را ازار کرده و پلاسی را بگردن افکنده بود، رسیدم. وی گفت: الله اکبر جنی باشی یا انسی؟ گفتم: انسی. گفت: آیا راه گم کرده‌ای؟ گفتم: بلی. پس چند کلمهٔ کوتاه بمن آموخت و عصای خویش بمن داد و گفت: این عصا بگیر. وی ترا رهبری کند و چون بمقصد رسی عصا را بیفکن. من کمی راه رفتم و بباب انطاکیه رسیدم. عصا بیفکندم و ندانستم چگونه بدانجا رسیدم. گروهی مرا دیدند گفتند: از کجا آئی؟ گفتم از لکام راه گم کردم و بشیخی برخوردم مرا راهنمائی کرد و کلماتی آموخت و گفت که مدت سی سال من انسانی ندیده‌ام. آنان گفتند: آری دو برادر نیز در آن کوه طی طریق میکردند بدین شیخ مصادف شدند وی ایشان را دعا کرد و آنان توبه کردند و امروز درین نواحی صالح‌تر از آن دو نباشد و این شیخ اسحاق‌بن ابراهیم الجمال است. (صفة‌الصفوة ج ۱ ج ۴ صص ۳۰۸ - ۳۰۹).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم حُضَینی. صاحب تنقیح المقال گوید: حضینی بر وزن زبیری باشد منسوب ببابی‌ساسان تابعی از بنی‌رقاش، و آن بطنی است از بکربن وائل از عدنان و نام ابوساسان حضین‌بن منذربن حرث‌بن وعلةبن مجالدبن یثربی‌بن ریان‌بن حرث‌بن مالک‌بن شیبان‌بن ذهل است. شیخ طوسی در نسخه‌ای از رجال یک بار او را از اصحاب رضا (ع) شمرده و گوید وی به ابن راهویه معروف است و بار دیگر از اصحاب

جواد شمرده و گوید رضا (ع) را ملاقات کرد. در نسخه‌ای دیگر از رجال شیخ که نزد من موجود است و نام بسیاری از اصحاب رضا از آن ساقط شده و شاید نسخهٔ میرزا نیز مانند آن باشد چه میگوید در اصحاب رضا جز اسحاق‌بن محمد حضینی نیست لکن در زمرهٔ اصحاب جواد اسحاق‌بن ابراهیم حضینی است که درک صحبت رضا (ع) نیز کرده است در خلاصه (تألیف علامه) شرحی مستوفی در باب وی آورده گوید وی رضا را خدمت کرد و حسین‌بن سعید موجب اتصال وی بدان حضرت بود و پس از او علی‌بن مهزیار را بخدمت رضا برد و سبب معرفت آنان بتشیع او بود و از او حدیث بشنیدند و حسین‌بن سعید با عبدالله‌بن محمد حضینی نیز چنان کرد. میرزا بعد ازین نقل گوید آن کس که آنان را بحضرت رضا برد حسن‌بن سعید است نه حسین چه در نسخه‌های مصحح در ذکر حسن‌بن سعید گوید او و آن کس است که علی‌بن مهزیار و اسحاق‌بن ابراهیم حضینی را بخدمت رضا علیه السلام برد و بدیشان ارجاع خدمت شد و از آن پس اسحاق‌بن علی‌بن ریان را بخدمت برد و با عبدالله‌بن محمد حضینی نیز چنان کرد. علامه این روایت را قابل‌قبول شمرده و این گفته‌ای متین است، چه شکی نیست که او امامی اثناعشری است و وکالت او از جانب رضا علیه السلام اگر وی را فایدهٔ وثاقت ندهد تا حدیث او در زمرهٔ صحیح درآید بر مدح وی دلالت کند و حدیث او را در زمرهٔ «حسن» درآورد پس گفتهٔ صاحب حاوی که او را ضعیف شمرده و بر علامه اعتراض کرده خطاست و گفتهٔ فاضل مجلسی در وجیزه و بحرانی در بلغة که او را حسن نامیده‌اند نیکو باشد. مؤلف تکمله گوید که‌در تهذیب حدیثی است که مدح اسحاق در آن آمده و جواد علیه السلام بر وی رحمت فرستاده است. و آن روایتی است از احمدبن محمدبن علی‌بن مهزیار قال کتبت الی ابی‌جعفر علیه السلام اعلمه أن [...][1] ابراهیم وقف ضیعته علی الحج و امر ولده و ما فضل عنها للفقراء، و ان محمدبن ابراهیم اشهد علی نفسه بمال یفرّق فی اخواننا فی بنی‌هاشم من یعرف حقه و یقول بقولنا الی ان قال فکتب علیه السلام فهمت یرحمک الله ما ذکرت من وصیة اسحاق‌بن ابراهیم رضی الله عنه و ما اشهد لک بذلک محمدبن ابراهیم الحدیث. و وقف ضیاع مدح وی باشد و رضایت ابوجعفر علیه السلام ظاهر در وثاقت اوست - انتهی ما فی التکملة. اقول فی دلالة وقفه علی وثاقته تأمل نعم ترضیته علیه یدل علی ذلک. (تنقیح المقال ج ۱ صص ۱۱۰ - ۱۱۱).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم خُتَّلی. مصنف دیباج و از شهر ختل و محدث است. (منتهی الارب). و ختل به ماوراءالنهر است.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم الخطابی مکنی به ابویعقوب. محدث است.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم خیطی. قاضی بخارا. وی پس از عزل بسال ۲۰۸ هـ.ق. در طوس فرمان یافت.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم دمشقی مکنی به ابوالنضر. محدث است.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم دیری شافعی. خطیب و امام. او راست: مثیرالغرام فی زیارة الخلیل علیه السلام، مختصر علی سبعة و عشرین فصلاً. (کشف‌الظنون).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم راهویهٔ مروزی. از سران اصحاب احمدبن حنبل و کتاب السنن در فقه و کتاب التفسیر از اوست. (ابن الندیم). رجوع باسحاق‌بن ابراهیم‌بن مخلد... شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم ریحانی. محدث است.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم سعدی مکنی به ابوالحسن. او راست: تحفة الرامق فی الخط.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم سماقی. محدث است.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم الصواف. وی از موسی‌بن یعقوب السدوسی از ابی‌السنان از عثمان‌بن ابی‌سودة آرد که رسول (ص) فرمود: من عاد مریضاً او زار اخاً ناداه منادٍ من السماء: ان طبت و طاب ممشا ک تبوأت من الجنة منزلاً. (عیون الاخبار چ قاهره ج۳ ص۲۵). و رجوع بالمصاحف ص۱۳ شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم الطاهری. ابومعاذ فضل‌بن خلف نحوی کتاب معانی القرآن خود را بنام او کرده است. (ابن الندیم).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم العقیلی. رجوع باسحاق‌بن ابراهیم‌بن صالح شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم غزال. جامی گوید: وی از بزرگان مشایخ بوده است و کرامات ظاهره داشته و مقام وی با کوه لکام بوده. یکی از این طایفه گوید در کوه لکام راه گم کردم ناگاه به پیری رسیدم پوستینی پوشیده چون مرا دید گفت الله اکبر همانا راه گم کرده‌ای. گفتم بلی. گفت سی سال است تا هیچ آدمی ندیده‌ام. عصائی بمن داد و گفت این عصا ترا راه نماید و مرا گفت برو. ساعتی برفتم خود را به انطاکیه یافتم. عصا بنهادم تا وضو کنم عصا گم شد. این حکایت با اهل انطاکیه بازگفتم. گفتند آن اسحاق جمال بوده است و کم کسی او را بیند. تأسف بسیار خوردم. (نفحات الانس چ هند ص ۱۰۳). بدیهی است که این داستان مربوط به اسحاق‌بن ابراهیم الجمال است که پیشتر گذشت. رجوع باسحاق‌بن ابراهیم الجمال شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم فارابی[2] مکنی به ابی‌ابراهیم. وی خال اسماعیل‌بن حماد جوهری، صاحب «کتاب الصحاح فی‌اللغة» است و این ابوابراهیم مؤلف کتاب مشهور «دیوان الادب» است. قاضی اشرف یوسف‌بن ابراهیم‌بن عبدالواحد شیبانی قفطی که بیمن رفته و بدانجا اقامت گزیده است بما نوشته: حوادث روزگار، ابوابراهیم اسحاق فارابی را بسرزمین یمن انداخت و وی در زبید سکنی گزید و کتاب خود دیوان الأدب را در آنجا تألیف کرد و اهل زبید عازم بودند که کتاب مزبور را بر او بخوانند اما اجل اسحاق را مهلت نداد و پیش از اینکه از او روایت کنند و کتاب را بر او خوانند زندگی را بدرود گفت، و مرگ او در حدود سنهٔ ۴۵۰ هـ.ق.[3] بود. اسحاق کتاب خود را به شش قسمت[4] کرده است بدین ترتیب: اول، کتاب سالم. دوم، کتاب مضاعف. سوم، کتاب مثال، و آن شامل کلماتی است که اول آنها حرف عله است. چهارم، کتاب ذوات‌الثلاثة، مراد کلماتی است که در وسط آنها حرف علة باشد. پنجم، کتاب ذوات‌الاربعة شامل کلماتی که حرف آخر آنها حرف علة باشد. ششم، کتاب همزه. و این شش کتاب شامل اسماء و افعال است که مؤلف نخست در آنها اسماء را آرد و سپس افعال را و نیز او راست: کتاب بیان الاعراب. کتاب شرح ادب الکاتب. کتاب دیوان الادب. یاقوت گوید: بخط ابی‌نصر اسماعیل‌بن حماد الجوهری الفارابی النسوی[5] خواندم که گوید:

---

۱ - کلمهٔ «اسحاق‌بن» در اینجا ساقط شده.

۲ - سمعانی در کتاب الانساب خود (ورق ۴۱۵) پس از ذکر نسبت «فارابی» آرد: «و المشهور بالانتساب الیها ابراهیم‌بن اسحاق‌بن ابراهیم الفارابی صاحب کتاب دیوان الادب و کان من اهل اللغة و اشتهر تصنیفه فی الآفاق». و شاید سمعانی اشتباهاً کنیت او را بجای نام او و نام وی را بجای نام پدر وی گذاشته باشد.

۳ - در حاشیهٔ ۱ ص ۲۲۷ ج ۲ معجم الادباء چ مارگلیوث آمده: «لعله: ۳۵۰» و در ص ۹۴ ج ۱ کتاب الاعلام خیرالدین زرکلی، و در ص ۵۰۳ ج ۱ کشف الظنون (چ ۱ استانبول) سنهٔ وفات فارابی مذکور «در حدود ۳۵۰» آمده است.

۴ - اگر این تقسیم مربوط به دیوان الادب باشد باگفتهٔ صاحب کشف الظنون (چ ۱ استانبول ج ۱ ص ۵۰۳) که آنرا پنج قسمت میداند، و موضوع هر قسمت نیز غیر از آنست که یاقوت گوید، منافات دارد.

۵ - در حاشیهٔ ۳ ص ۲۲۷ ج ۲ معجم الادباء چ

کتاب مذکور بر ابراهیم، در فاراب، و سپس بر ابی‌السری محمدبن ابراهیم اصفهانی، در اصفهان بخواندم و آنرا در بغداد بر قاضی ابی‌سعید سیرافی عرض کردم. الحاکم گوید قسمتی از آن را، تا موضع البلاغ، که آخر اسماء است بر ابویعقوب یوسف‌بن محمدبن ابراهیم فرغانی الزیزقانی[1] خوانده بودم و گفت آنرا بر ابوعلی حسن‌بن علی‌بن سعد الزامینی خواندم و ابوعلی آنرا بر ابوابراهیم خوانده است. الحاکم گوید مراد جوهری از گفتهٔ خود «و آنرا در بغداد، بر قاضی ابوسعید سیرافی عرض کردم» این است که سیرافی آنرا پذیرفت[2] و انکار نکرد و آنرا از صحاح لغت دانست. اما ابومحمد حسن‌بن السیرافی آنرا رد کرد و کلماتی را که از آن انکار کرده علامت گذاشته است. در آخر ثلث اخیر نسخهٔ الحاکم بخط جوهری نوشته شده است که این کتاب را ابوسعد عبدالرحمن‌بن محمدبن محمدبن عزیز، از اول تا آخر بر من خوانده است، و من آنرا برای او تصحیح کردم و اسماعیل‌بن حماد الجوهری آنرا بنوشت و در جای دیگر همین نسخه نوشته شده: سمعه منی و لدیّ علی و الحسن من اوله الی آخره بقراءتی ایاه الا اوراقاً قرأهما الحسن بنفسه علیّ و صح سماعها والله تعالی یبارک لهما فیه و یوفقهما لصالح الاعمال و کتب ابوهما یعقوب‌بن احمد غرةالمحرم سنة ۴۵۵ هـ. ق. ثم قرأه علیّ ولدی الحسن قراءة بحث و استقصاء من اوله الی آخره بما علی حواشیه من الفوائد و شرح الابیات فی شهور سنة ۴۶۳ هـ. ق. و علی النسخة ایضاً قبل ذلک ما صورته: سمعه منی بلفظی و صححه عرضاً بنسختی صاحبه ابویوسف یعقوب‌بن احمد و فرغ منه فی ذی‌القعدة سنة ۴۲۹ هـ. ق. و کتب عبدالرحمن‌بن محمدبن دوست بخطه قال مؤلف الکتاب فهذا[3] مع وضوحه و کون هؤلاء المذکورین مشهورین معروفین و معرفتی بالخطوط الموجودة علی النسخة کمعرفتی بما لاشک فیه یبطل ما کتب الینا القاضی القفطی من کون هذا الکتاب صنف بزبید و انه لم‌یسمع علی مصنفه. (معجم الادبا چ مارگلیوث ج ۲ صص ۲۲۶ - ۲۲۹). و رجوع به الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۹۴ و روضات الجنات ص ۱۱۰ و رجوع بابوابراهیم فارابی شود.

اسحاق. [إِ] (اِخ) ابن ابراهیم فزاری. برادر محمدبن ابراهیم. شاعری قلیل‌الشعر است. (ابن الندیم).

اسحاق. [إِ] (اِخ) ابن ابراهیم مروزی. از روات قرائت کسائی است. (ابن‌الندیم). رجوع به اسحاق‌بن ابراهیم‌بن مخلد... شود.

اسحاق. [إِ] (اِخ) ابن ابراهیم مصعب مصعبی. رجوع به اسحاق‌بن ابراهیم‌بن مصعب شود.

اسحاق. [إِ] (اِخ) ابن ابراهیم موصلی. رجوع به اسحاق‌بن ابراهیم‌بن میمون... شود.

اسحاق. [إِ] (اِخ) ابن ابراهیم نابتی. رجوع به اسحاق‌بن ابراهیم‌بن احمد... شود.

اسحاق. [إِ] (اِخ) ابن ابراهیم نجیبی قرطبی مالکی مکنی به ابوابراهیم. او راست: کتاب النصایح. (کشف‌الظنون).

اسحاق. [إِ] (اِخ) ابن ابراهیم النهشلی. بوسایطی از علی (ع) آرد که فرمود: رحم الله عثمان لو ولیته لفعلت ما فعل فی المصاحف. (المصاحف ص ۲۳).

اسحاق. [إِ] (اِخ) ابن ابراهیم هروی مکنی به ابوموسی. رجوع به ابوموسی اسحاق... شود.

اسحاق. [إِ] (اِخ) ابن ابی‌اسرائیل. از فقها و محدثین عهد متوکل. رجوع بمناقب الامام احمدبن حنبل تألیف ابن‌الجوزی چ مصر ص ۳۷۵ و ۳۸۶ شود.

اسحاق. [إِ] (اِخ) ابن ابی‌بکر حنفی مکنی به ابوالمکارم و ملقب به ظهیرالدین. متوفی بسال ۷۱۰ هـ. ق. او راست: فتاوی الولوالجی. (کشف‌الظنون).

اسحاق. [إِ] (اِخ) ابن ابی‌جعفر قَرّاء کوفی. وی پوستفروش بود. شیخ طوسی او را در کتاب رجال از اصحاب صادق (ع) شمرده. و ظاهراً امامی باشد. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۱۱).

اسحاق. [إِ] (اِخ) ابن ابی‌الحسن ابراهیم‌بن مخلدبن ابراهیم المروروذی. رجوع به اسحاق‌بن ابراهیم‌بن مخلد شود.

اسحاق. [إِ] (اِخ) ابن ابی‌طلحة الانصاری. محدث است و ابن قتیبه در عیون الاخبار بوسایطی از او روایت کرده است. (عیون الاخبار ج ۲ ص ۱۱۰).

اسحاق. [إِ] (اِخ) ابن ابی‌محمد یحیی‌بن المبارک العدوی الیزیدی. او زاهد و از اهل حدیث بوده است. (ابن الندیم). و رجوع به یزیدیین شود.

اسحاق. [إِ] (اِخ) ابن ابی‌الورس. محدث است.

اسحاق. [إِ] (اِخ) ابن ابی‌هلال. ابن ابوعمرو از صادق (ع) بتوسط وی روایت کرده است. (کتاب کافی باب زنا از باب نکاح). (تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۱۱).

اسحاق. [إِ] (اِخ) ابن احمد. محدث جوزقی. از مردم جوزق دهی بهرات، نه ناحیه‌ای به نیشابور.

اسحاق. [إِ] (اِخ) ابن احمدبن ابی‌نهیک. ابن قتیبه از او روایتی آرد. (عیون الاخبار ج ۴ ص ۸۷).

اسحاق. [إِ] (اِخ) ابن احمدبن اسدبن سامان. رجوع باسحاق‌بن احمد سامانی شود.

اسحاق. [إِ] (اِخ) ابن احمدبن شبیب‌بن نصربن شبیب‌بن الحکم‌بن اقلذبن عقبة‌بن یزیدبن سلمة‌بن رؤبة‌بن خفاتة‌بن وائل‌بن هضیم‌بن ذبیان الصفار ادیب بخاری، مکنی به ابی‌نصر. وی در علم عربیت و معرفت بدقائق آن از بزرگان عصر خویش و هم فقیه است. او ببغداد آمد و پس از سنهٔ ۴۰۵ هـ. ق. درگذشت. ابوسعد سمعانی در تاریخ مرو، و الحاکم‌بن البیع در تاریخ نیشابور، و خطیب در تاریخ بغداد، آرند که اسحاق در این سال، در بغداد، حدیث گفته است. تاج‌الاسلام گوید و من از خط او نقل کردم: ابونصر صفار بخراسان آمد و از آنجا بعراق و حجاز رفت و در طائف اقامت گزید و در همین شهر بمرد و گور او در آنجا معروف است. و او را تصانیفی در لغت، و شعری نیکو باشد و این اسحاق جدّ ابراهیم‌بن اسماعیل‌بن اسحاق‌بن احمد زاهد صفار است، که ما او را بمرو دیدار کردیم. وی از نصربن احمدبن اسماعیل الکنانی سماع دارد و ابوعلی حسن‌بن علی‌بن محمدبن المذهب التمیمی البغدادی از او روایت کند. الحاکم گوید: ابونصر فقیه و ادیب بخاری صفار، آنگاه که بحج میرفت نزد ما آمد و من بسن او در بخارا، از جهت حفظ ادب و فقه کسی را ندیده‌ام و از شعر خود مرا انشاد کرد:

العین من زهرالخضراء فی شغل
و القلب من هیبةالرحمن فی وجل
لو لم‌تکن هیبةالرحمن تردعنی
شرقت من قبلی فی صحن خدّ ولی
یا دمیة خلقت کالشمس فی‌المثل
حَوری جسم ولکن صورةالرجل
لو کان صید الدمی و المرد من عملی
لکنت من طرب کالشارب الثمل
لکنّنی من وثاق‌العقل فی عقل
و لیس لی عن وفاق‌العقل من حول
الله یرقبنی و العقل یحجبنی
فما لمثلی اذا فی اللهو و الغزل
کلفت نفسی عزاً فی صیانتها
دین‌الوری لهم طراً و دینی لی.

← مارگلیوث: النیسابوری.

۱ - در حاشیهٔ ۱ ص ۲۲۸ ج ۲ معجم الادباء: «لعله: الزبرقانی».

۲ - در متن «قبله» آمده و در حاشیهٔ ص ۲۲۸ ج ۲ آمده: «لعله: قابله» و اگر این حدس درست باشد مارگلیوث «عرض» را به معنی مقابله گرفته است.

۳ - در حاشیهٔ ۵ ص ۲۸۸ ج ۲ معجم الادبا: وجه البرهان لیس بواضح فکأن المؤلف لم‌یلتفت الی اسماء المجیزین و لم‌یمیز بینهم و بین ابی‌ابراهیم.

و ابوبکربن علی خطیب گوید: اسحاق‌بن احمدبن شبیب بخاری بصدق معروف است و در سنهٔ ۴۰۵ هـ.ق. ببغداد آمد، و در این شهر از نصربن احمدبن اسماعیل کنانی، صاحب جزیل سمرقندی، روایت کرد، و حسن‌بن علی‌بن محمدبن مذهب، مرا ازو روایت کرد و وی را ثناها گفت. و من کتاب عجیبی در نحو ازو دیدم، بنام المدخل الی سیبویه، که قریب پانصد ورق است و فقط مبنیات را در آن آورده و شامل غوامض این فن است و او را تصانیفی است در ادب و کتاب المدخل الصغیر در نحو و کتاب الرد علی حمزة فی حدوث التصحیف. (معجم الادباء چ مارگلیوث ج ۲ ص ۲۲۹ و ۲۳۰).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن احمدبن عبدالله‌بن مهران. وی پسر برادر محمدبن عبدالله‌بن مهران است. خانوادهٔ مهران از بزرگان ایرانی است و از ائمهٔ شیعه روایت دارند.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن احمدبن علی‌بن ابراهیم‌بن قولویه مکنی به ابویعقوب التاجر. وی از رازیین سماع دارد و وفات او پنجم ربیع‌الاول سنهٔ ۳۶۸ هـ.ق. است. ابونعیم بواسطهٔ او و او بوسایطی از رسول اکرم (ص) نقل کند که فرمود: اعطوا الاجیر اجره قبل ان یجفّ عرقه. و نیز فرمود: المرء مع من احب. (ذکر اخبار اصبهان ج ۱ ص ۲۲۱).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن (میر) احمد خوافی. مشهور به خواجه شهاب‌الدین. وی برادرزاده و داماد مولانا قطب‌الدین خوافی است و از بعض اقسام فضائل محظوظ و بهره‌ور مینمود و در زمان وزارت و امارت خواجه فضل‌الدین محمد که او نیز داماد مولانا قطب‌الدین بود چند سال قائم‌مقام عمّ بزرگوار شد و بصدارت خاقان منصور قیام کرد و در روز فوت خواجهٔ مشارالیه مؤاخذ گشته مبلغ کلی فرودآورد و بعد از آنکه از چنگ محصل نجات یافت در زاویهٔ عزلت تتمهٔ ایّام حیات را بپایان رسانید. (حبیب السیر جزو ۳ از ج ۳ ص ۲۴۰ و ۲۷۹ و ۲۹۶ و ۲۹۹).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن احمد سامانی. برادر اسماعیل‌بن احمد سامانی مؤسس دولت سامانی. وی در زمان برادر خویش به سمرقند بود و در عهد حکومت ابونصر احمد برادرزادهٔ اسحاق بسبب اطمینان از قیام او، وی را ببخارا جلب و در سنهٔ ۲۹۵ هـ.ق. زندانی کردند و پس از سه سال آزاد شده بسمرقند بازگشت (۲۹۸ هـ.ق.). همهٔ اهالی ماوراءالنهر به استثنای بخارا طرفدار او و فرزندان وی بودند و از این‌رو ابونصر احمد بقتل رسید و پسرش نصر جلوس کرد. اسحاق‌بن احمد در سنهٔ ۳۰۱ هـ.ق. قیام کرد و در محاربات طالع بدو روی خوشی نشان نداد و او پنهان شد و بعدها تسلیم گردید و پس از مدتی در بخارا درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی) (حبیب السیر جزو ۴ از ج ۲ ص ۱۲۷). و رجوع بفهرست احوال رودکی تألیف نفیسی شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن ازرق صائغ. حسین‌بن سعید از وی روایت کرده و او از امام ابوالحسن روایت کند. (آخر باب ذبح از کتاب تهذیب شیخ طوسی) (تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۱۱).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن اسرائیل مکنی به ابویعقوب. محدث است.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن اسماعیل. یکی از رجال بنی‌امیّه. وی بر نواحی تفلیس و گرجستان و ابخاز استیلا یافت و در زمان متوکل علی‌الله دعوی استقلال کرد. خلیفه لشکری مأمور رفع غائلهٔ او کرد. سپاهیان بسرداری بغا، وی را گرفته بکشتند در سنهٔ ۲۳۸ هـ.ق. (قاموس الاعلام ترکی). و رجوع بمجمل التواریخ و القصص ص ۴۹۰ شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن اسماعیل‌بن جعفربن داودبن یوسف (یا سیف)بن جبلةبن حسین‌بن معد زاهد بابکسی سمرقندی از محلهٔ باب‌کس یا دروازهٔ کس (کش) از محلات زیبای سمرقند. وی از زهاد و دانشمندان زمانه بود. و بعد از عصر روز آدینه یازده روز مانده از رمضان سال ۲۵۹ هـ.ق. درگذشت. (انساب سمعانی) (احوال و اشعار رودکی ص ۴۵۳).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن اسماعیل‌بن السُّکین الفِلْفِلانی ابویعقوب. وی پس از ۲۶۰ هـ.ق. وفات یافت و از اسحاق‌بن سلیمان الرازی روایت دارد و برادر او محمدبن اسماعیل یکی از ثقات است. و ابونعیم ذکر او آورده است. (ذکر اخبار اصبهان ج ۱ ص ۲۱۶).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن اسماعیل‌بن عبدالله‌بن زکریاء المَذْحِجی الرملی مکنی به ابویعقوب. وی در سنهٔ ۲۸۸ هـ.ق. به اصفهان رفت و خضاب سرخ بکار میبرد و در کوی قصارین نزول کرد و خود مسگر بود. او از آدم‌بن ابی‌ایاس و محمدبن رُمح روایت دارد و احادیث را از حفظ بیان میکرد و ازین جهت بخطا افتاده است. ابونعیم ذکر او آورده است. (ذکر اخبار اصبهان ج ۱ ص ۲۱۷).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن اسماعیل‌بن موسی‌بن مِهران الجُلکی مکنی به ابویعقوب. شیخی ثقة است و وفات او بسال ۲۷۹ هـ.ق. بوده است.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن اسماعیل‌بن نوبخت. شیخ طوسی این اسحاق را از اصحاب امام هادی (ع) شمرده است و ظاهراً امامی باشد. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۱۱).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن اسماعیل مکنی به ابویعقوب. از بزرگان. معاصر القاهر بالله ابوالمنصور محمدبن المعتضد. رجوع به حبیب‌السیر جزء ۳ از ج ۲ ص ۱۰۷ شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن اسماعیل افندی (شیخ‌الاسلام). متوفی بسال ۱۱۴۷ هـ.ق. او راست: ترجمهٔ ترکی شرح شفانی تعریف حقوق المصطفی تألیف قاضی عیاض. شرح منلا علی القاری. (کشف الظنون چ ۱ ج ۲ ص ۶۴).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن اسماعیل جلکی. رجوع به اسحاق‌بن اسماعیل‌بن موسی‌بن مهران الجلکی شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن اسماعیل طالقی. جوالیقی از او نقل کند. (المعرب ص ۳۵۲).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن اسماعیل القافلانی. محدث است و ذکر او در کتاب المصاحف ابی‌بکر عبدالله‌بن ابی‌داود السجستانی چ لیدن ۱۹۳۷ م. ص ۱۸۰ آمده است.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن اسماعیل المذحجی. رجوع به اسحاق‌بن اسماعیل‌بن عبدالله‌بن زکریا... شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن اسماعیل نیشابوری. شیخ طوسی در کتاب رجال وی را از اصحاب امام عسکری (ع) شمرده و گوید وی ثقة است و علامه در خلاصه گوید از اصحاب ابومحمد حسن عسکری (ع) است. او پس از وفات عسکری (ع) با سفراء امام دوازدهم (ابواب اربعة) مکاتبت داشته است. نامه‌ای از امام حسن عسکری (ع) خطاب بوی در کتب رجال ثبت است که در آن نامه حضرت وی را با ابراهیم‌بن عبده نیشابوری وکیل خود تعیین کرده و بأهل نیشابور سلام رسانیده است. چون این نامهٔ منسوب به امام حسن عسکری مشتمل بر مطالبی است که ذکر آن خالی از فایدتی نیست در این جا نقل میکنیم. کشی گوید: یکی از ثقات روایت کرده که توقیعی از ابومحمد حسن عسکری (ع) برای اسحاق‌بن اسماعیل نیشابوری صادر شد، بدین عبارت: یا اسحاق‌بن اسماعیل سترنا الله و ایاک بستره و تولاّک فی جمیع امورک بصنعه قد فهمت کتابک رحمک الله، و نحن بحمدالله و نعمته أهل بیت نرق علی موالینا و نسر بتتابع احسان الله الیهم و فضله لدیهم، و نعتد بکل نعمة انعمها الله عز و جل علیهم فاتم الله علیکم بالحق و من کان مثلک ممن قد رحمه الله و بصره بصیرتک و نزع عن الباطل و لم‌یقم فی طغیانه نعمة فانّ تمام النعمة دخولک الجنة و لیس من نعمة و ان جلّ امرها و عظم خطرها الا و الحمد لله تقدست اسماؤه علیها مؤدی شکرها و انا اقول الحمد لله مثل ما حمد الله به حامد الی ابدالابد بما منّ علیک من نعمة و نجاک به من الهلکة و سهل سبیلک علی العقبة وایم الله انها لعقبة کؤد شدید أمرها صعب مسلکها عظیم

بلائها طویل عذابها قدیم فی الزبر الأولی ذکرها، و لقد کانت منکم أمور فی ایام الماضی علیه السلام الی أن مضی لسبیله صلی الله علی روحه و فی ایامی هذه کنتم بها غیر محمودی‌الرأی ولا مسددی‌التوفیق و اعلم یقیناً یا اسحاق: ان من خرج من هذه الحیاة الدنیا اعمی فهو فی الآخرة اعمی و اضل سبیلاً.

ثم کتب: یا ابن اسماعیل لیس تعمی الابصار و لکن تعمی القلوب التی فی الصدور و ذلک قول الله عز و جل فی محکم کتابه للظّالم: رب لم حشرتنی اعمی و قد کنت بصیراً (قرآن ۱۲۵/۲۰). قال الله عزّ و جل: کذلک اتتک آیاتنا فنسیتها و کذلک الیوم تنسی. (قرآن ۱۲۶/۲۰). و أیّ آیة یا اسحاق اعظم من حجةالله (عج) علی خلقه و امینه فی بلاده و شاهده علی عباده من بعد من سلف من آبائه الأولین من النبیین و آبائه الآخرین من الوصیین علیهم اجمعین رحمة الله و برکاته. فأین یتابکم (؟) و أین تذهبون؟ کالانعام علی وجوهکم عن الحق تصدفون، و بالباطل تؤمنون و بنعمة الله تکفرون او تکذبون فمن یؤمن ببعض الکتاب و یکفر ببعض فما جزاء من یفعل ذلک منکم و من غیرکم الا خزی فی الحیاة الدنیا الفانیة و طول عذاب فی الآخرة الباقیة و ذلک والله الخزی العظیم. ان الله بمنه و فضله لما فرض علیکم الفرائض لم‌یفرض ذلک علیکم لحاجة منه الیکم بل برحمة منه لااله الاّ هو علیکم، لیمیز الله الخبیث من الطیب و لیبتلی ما فی صدورکم و لیمحص ما فی قلوبکم و لتسابقون الی رحمته، و لتفاضل منازلکم جنته، ففرض علیکم الحج و العمرة و اقامة الصلاة و ایتاء الزکاة و الصوم و الولایة و کفاهم لکم باباً لتفتحوا ابواب الفرائض و مفتاحاً الی سبیله، و لولا محمد (ص) و الاوصیاء من بعده لکنتم حیاری کالبهائم لاتعرفون فرضاً من الفرائض. و هل یدخل قریة الا من بابها؟ فلما منّ علیکم باقامة الاولیاء بعد نبیه (ص) قال الله لنبیه: الیوم اکملت لکم دینکم و اتممت علیکم نعمتی، و رضیت لکم الاسلام دیناً (قرآن ۳/۵). و فرض علیکم لاولیائه حقوقاً أمرکم بأدائها الیهم لیحل لکم ماوراء ظهورکم من ازواجکم و اموالکم و مآ کلکم و مشاربکم و معرفتکم بذلک النماء و البرکة و الثروة، و لیعلم من یطیعه منکم بالغیب. قال الله: قل لااسئلکم علیه أجراً الا المودة فی‌القربی. (قرآن ۲۳/۴۲). و اعلموا ان من یبخل فانما یبخل علی نفسه و ان الله هو الغنی و انتم الفقراء الیه لا اله الا هو! ثم کتب: و لقد طالت المخاطبة فیما بیننا و بینکم فیما هو لکم و علیکم و لولا مایجب من تمام النعمة من الله لما اتا کم منی خط ولا سمعتم منی حرفاً من بعد الماضی علیه السلام انتم فی غفلة عما الیه معادکم، و من بعد الثانی رسولی و ما ناله منکم حین اکرمه الله بمصیره الیکم و من بعد اقامتی لکم ابراهیم‌بن عبده وفقه الله لمرْضاته و اعانه علی طاعته و کتابی الذی حمله محمدبن موسی النیشابوری والله المستعان علی کل حال.

ثم قال: و انی اراکم مفرطین فی جنب الله فتکونون من الخاسرین، فبعداً و سحقاً لمن رغب عن طاعة الله و لم‌یقبل مواعظ اولیائه.

ثم قال: و قد امرکم الله جل و علا بطاعته لا اله الا هو و طاعة رسوله (ص) و بطاعة اولی‌الامر علیهم السلام، فرحم الله ضعفکم و قلة صبرکم عما امامکم، فماغرّ الانسان بربه الکریم، و استجاب الله دعائی فیکم و اصلح امورکم علی یدی، فقد قال الله تعالی: یوم ندعوا کل اناس بامامهم (قرآن ۷۱/۱۷). و قال تعالی: جعلنا کم امة وسطاً لتکونوا شهداء علی الناس و یکون الرسول علیکم شهیداً (قرآن ۱۴۳/۲). و قال تعالی: کنتم خیر أمة اخرجت للناس تأمرون بالمعروف و تنهون عن المنکر (قرآن ۱۱۰/۳). فمااحب أن یدعو الله بی ولا بمن هو فی ایامی الا حسب رقتی علیکم و ما انطوی لکم علیه من حب بلوغ الأمل فی الدارین جمیعاً و الکینونة معنا فی الدنیا و الآخرة. یا اسحاق یرحمک الله و یرحم من هو ورائک بینت لکم بیاناً و فسرت لکم تفسیراً و فعلت بکم فعل من لم‌یفهم هذا الامر قط و لم‌یدخل فیه طرفة عین، و لو فهمت الصم الصلاب فی هذا الکتاب لتصدعت طمعاً [ن‌ل: قلقاً] و خوفاً من خشیة الله، و رجوعاً الی طاعة الله. فاعملوا من بعده ماشئتم فسیری الله عملکم و رسوله و المؤمنون ثم تردون الی عالم الغیب و الشهادة فینبئکم بما کنتم تعملون، و العاقبة للمتقین. و الحمد لله کثیراً رب‌العالمین. الخ.

ثم کتب: و انت رسولی یا اسحاق الی ابراهیم‌بن عبده وفقه الله أن یعمل بما ورد علیه فی کتابی مع محمدبن موسی النیسابوری ان شاء الله تعالی، و رسولی الی نفسک و الی کل من خلفت ببلدک ان یعملوا بما ورد علیکم فی کتابی مع محمدبن موسی ان شاء الله تعالی و یقرأ ابراهیم‌بن عبده کتابی هذا علی من خلفه ببلده حتی لایسئلون و بطاعة الله یعتصمون، و الشیطان بالله عن انفسهم یجتنبون و لایطیعون. و علی ابراهیم‌بن عبده سلام الله و رحمته. علیک یا اسحاق و علی جمیع موالی السلام کثیراً، سدّدکم الله جمیعاً بتوفیقه و کل من قرأ کتابنا هذا من موالی من أهل بلدک و من هو بناحیتکم و نزع عما هو علیه من الانحراف عن الحق فلیؤد حقوقنا الی ابراهیم‌بن عبده ولیحمل ذلک ابراهیم‌بن عبده الی الرازی (رضی) او الی من یسمی له الرازی فان ذلک عن امری و رأیی ان شاء الله.

یا اسحاق: اقرأ کتابنا علی البلالی (رضی) فانه الثقة المأمون العارف بما یجب علیه، و اقرئه علی المحمودی عافاه الله، فما احمد ناله لطاعته فاذا وردت بغداد فاقرأه علی الدهقان وکیلنا و ثقتنا و الذی یقبض من موالینا، و کل من امکنک من موالینا فاقرأهم هذا الکتاب، و ینسخه من اراد منهم نسخة ان شاء الله تعالی، و لایکتم امر هذا عمن شاهده من موالینا الا من شیطان یخالف لکم فلاتنثرنّ الدرّ بین اظلاف الخنازیر [1] لا کرامه لهم، و قد وقعنا فی کتابنا (کتابک) بالوصول و الدعاء لک و لمن شئت و قد اجبنا شیعتنا عن مسئلة، و الحمد لله فما بعد الحق الا الضلال، و لاتخرجن من البلدة حتی تلقی العمری رضی الله عنه برضای فتسلم علیه فتعرفه و یعرفک، فانه الطاهر الامین العفیف القریب منا و الینا فکل ما یحمل الینا من شیء من النواحی فالیه یصیر آخر امره لیوصل ذلک الینا و الحمد لله کثیراً. سترنا الله و ایا کم یا اسحاق بستره و تولا ک فی جمیع امورک بصنعه و السلام علیک و علی جمیع موالی و رحمة الله و برکاته و صلی الله علی سیدنا محمد النبی و آله و سلم کثیراً – انتهی. این است آنچه کشی در رجال خود نقل کرده است. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۴ و ۲۵ و ۱۱۱).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن اشعث‌بن قیس کندی. مادر او ام‌فروة بنت ابی‌بکربن ابی‌قحافه است. (حبیب السیر ج ۱ جزو ۴ ص ۱۵۸). و رجوع بعیون الاخبار ج ۱ ص ۲۰۳ و عقدالفرید ج محمد سعید العریان ج ۲ ص ۴۲ شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن البتکین غزنوی. چون البتکین درگذشت، پسر او اسحاق بر مسند ایالت متمکن گردید (سال ۳۵۲ هـ. ق.) و سرانجام امور ملک بسبکتکین که بوفور سخاوت و شجاعت از سایر ارکان دولت البتکین امتیاز تمام داشت مفوض گشت. ایام حیات اسحاق باندک زمانی بسر آمده، درگذشت و اعیان غزنین آثار رشد و نجابت و انوار یمن و سعادت در ناصیهٔ امیر سبکتکین مشاهده کرده در سنهٔ خمس و ستین و ثلثمائة (۳۶۵ هـ. ق.) او را بر خود حاکم گردانیدند.

---

۱ - متن: مثلیون... اظلات، و تصحیح قیاسی است: لاتعطوا القدس للکلاب و لاتطرحوا دررکم قدام الخنازیر، لئلاّتدوسها بارجلها. (انجیل متی اصحاح السابع آیهٔ شش).

من آنم که در پای خوکان نریزم
مر این قیمتی درّ لفظ دَری را. ناصرخسرو.

(حبیب‌السیر ج ۲ جزو ۴ صص ۱۳۴-۱۳۵).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن امیرکابن کرامی جعفری. شیخ منتجب‌الدین‌بن بابویه (متوفی ۵۸۵ هـ. ق.) در فهرس خود (که ضمن مجلدات بحار الانوار چاپ شده) ذکر او آورده و گوید عالمی صالح بود. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۱۲).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن ایوب. جاحظ در البیان و التبیین چ حسن السندوبی ج ۲ ص ۱۶۴ ذکر او آورده است.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن ایوب‌بن احمدبن عمربن الخطاب العدوی. رجوع به عدوی و الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۹۶ شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن بُرَیْدبن یعقوب طائی کوفی. شیخ طوسی او را در رجال خود از اصحاب صادق (ع) شمرده، و در برخی نسخ کتاب رجال کلمهٔ ابن قبل از یعقوب به ابو تبدیل شده است. ابن داود در کتاب رجال خود او را با اسحاق‌بن یزید یکی دانسته، لیکن علامة در خلاصة او را رد و تعدد آنان را اثبات کرده است. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۱۲).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن بشربن محمدبن عبداللهِ‌بن سالم بخاری. مکنی به ابی‌حذیفه. از موالی بنی‌هاشم. مولد او بلخ است و چون ببخارا سکنی گزیده بدین نسبت معروف شده است. او صاحب کتاب مبتدأ و غیره است. وی در سنهٔ ۲۰۶ هـ. ق. به بخارا درگذشت. اسحاق از محمدبن اسحاق‌بن یسار و عبدالملک‌بن جریج و سعیدبن ابی‌عروبة و جویبربن سعید و مقاتل‌بن سلیمان و مالک‌بن انس و سفیان ثوری و ادریس‌بن سنان احادیث باطله روایت کند و جماعتی از خراسانیان از او روایت دارند و از بغدادیان کس جز اسماعیل‌بن عیسی العطار، که مصنفات او را روایت کرده است، از وی روایت ندارد. حسن‌بن علویة القطان روایت کندکه رشید ابوحذیفه را به بغداد بخواست و وی در مسجد معروف به ابن رعیان حدیث میگفت. احمدبن سیاربن ایوب گوید: به بخارا شیخی بود که او را ابوحذیفه اسحاق‌بن بشر القرشی گفتندی و کتابی در بدء خلق تصنیف کردو در آن احادیث بی‌اساس آورد، و از کسانی که زمان آنان را درک نکرده بود روایت میکرد و چون او را از دیگر معاصرین آن کسان می‌پرسیدند میگفت من چگونه ایشان را میتوانستم دید (مراد اینکه زمان آنان اقدم از زمان من بوده است) در حالی که از کسانی روایت میکرد که پیش از آنان مرده بودند و از اسحاق‌بن منصور شنیدم که میگفت: آنگاه که ابوحذیفه نزد ما آمد از ابن طاوس و جماعتی از بزرگان تابعین، که پیش از حمید الطویل مرده بودند روایت میکرد، او را پرسیدم: آیا از حمید الطویل نوشته‌ای؟ مضطرب گردید و گفت: مرا بسخره گرفته‌اید، جد من نیز حمید را ندیده است. گفتیم: تو از کسانی روایت کنی که سالها پیش از حمید مرده‌اند و دانستیم به آنچه میگوید علم ندارد. ابورجاء قتیبةبن سعید گوید شنیدم که چون ابوحذیفه بخاری بمکه آمد از ابن طاوس حدیث گفت. خبر بسفیان‌بن عیینه رسید گفت مولدش را از او بپرسید. پرسیدند معلوم شد که ابن طاوس سالها پیش از مولد او درگذشته است. و گوید که اسحاق مردی متروک‌الحدیث و ساقط و دروغ‌گوست. یاقوت گوید همهٔ این مطالب بنقل از کتاب خطیب است. و محمدبن اسحاق الندیم گوید او راست: کتاب المبتدأ و کتاب الفتوح و کتاب الدرة و کتاب الجمل و کتاب الالویة و کتاب صفین و کتاب حفر زمزم. (معجم الادباء چ مارگلیوث ج ۲ صص ۲۳۰ - ۲۳۲) (الفهرست ابن الندیم چ مصر ص ۱۳۷). شیخ طوسی (متوفی ۴۶۰ هـ. ق.) او را در رجال خود از اصحاب صادق (ع) شمرده. در نجاشی و خلاصه و ابن داود و حاوی و وجیزة و بلغة و دیگر کتب رجال شیعه ترجمهٔ او آمده است. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۱۲). مؤلف کشف‌الظنون از اسحاق‌بن بشر قرشی مکنی به ابوحذیفه کتاب ذیل را نقل کند: فتوحات الشام. (کشف‌الظنون چ ۱ ج ۲ ص ۱۷۵). یا فتوح بیت‌المقدس. (کشف‌الظنون ج ۲ ص ۱۷۷ از اتحاف الاحصاء). یا فتوح ابی‌حذیفه. (کشف‌الظنون ج ۲ ص ۱۷۶).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن بشر مکنی به ابوعبدالرحمن. مولی عبداللهِ‌بن اسید الخراسانی. محدث است.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن بشر مکنی به ابوعبدالرحمن. مولی عبداللهِ‌بن عمر. تابعی است.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن بشر نَبّال. شیخ طوسی در رجال خود وی را از اصحاب باقر (ع) شمرده است. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۱۲).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن بشر قرشی مکنی به ابوحذیفه. رجوع به اسحاق‌بن بشربن محمد... شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن بشیر. او راست: المبتدأ. (کشف‌الظنون). رجوع به اسحاق‌بن بشر (از اصحاب سیر) شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن جبریل دیلمی بویهی. ملقب به کرزالدین حکیم. متوفی ۶۸۹ هـ. ق. او راست: تاریخ سماویات و ارضیات.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن جریربن یزیدبن جریربن عبدالله بجلی کوفی. مکنی به ابی‌یعقوب. شیخ طوسی او را در عداد اصحاب صادق (ع) شمرده است. و در برخی نسخ رجال، شیخ او را از واقفیان خوانده و گویداز امام کاظم (ع) روایت دارد و در برخی نسخ دیگر رجال، جریر به حَریز تبدیل شده، نام او در فهرس شیخ و معالم العلماء ابن شهرآشوب آمده است و در رجال نجاشی اضافه کرده گوید: کتابی دارد و آنرا اصحاب ما از وی نقل کرده‌اند. رجوع به تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۱۲ و ۱۱۳ شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن جریر صنعانی. او راست: تاریخ صنعاء.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن الجصاص. نام شاعری بزبان عرب. (ابن الندیم). و رجوع بالموشح ص ۴۵ شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن جعفربن علی. شیخ طوسی در رجال خود نام وی را در عداد اصحاب باقر(ع) آورده و ظاهراً امامی است. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۱۳).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن جعفر الصادق‌بن محمدبن علی‌بن حسین‌بن علی‌بن ابی‌طالب. شیخ طوسی او را از صحابهٔ صادق (ع) شمرده و شیخ مفید در کتاب ارشاد بفضل و اجتهاد و صلاح وی شهادت داده است. ابن کاتب از وی بنیکی یاد و از او روایت کند. وی برادر موسی‌بن جعفر (ع) و بامامت وی قائل و معترف بوده است. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۱۳). مادر او حمیدهٔ بربریه بود. اسحاق فاضل و مجتهد و پرهیزکار و پاکیزه‌روزگار بود. جمعی کثیر از علمای کبار از آن جناب اخبار احادیث و اخبار کرده‌اند. اسحاق ملازمت برادر بزرگوار خویش امام موسی کاظم(ع) میکرد و به امامت آن حضرت قایل بود. (حبیب السیر ج ۱ جزء ۱ ص ۲۸). و رجوع بمجمل التواریخ و القصص ص ۴۵۶ و ۴۵۷ و ضحی الاسلام ج ث ص ۲۱۱ شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن جُنْدَب[1]. مکنی به ابواسماعیل، ملقب به قَرائِضی. صاحب ایضاح الاشتباه آنرا بوجه مذکور ضبط کرده و همچنین در رجال شیخ طوسی با فاء آمده است، لیکن جاربردی گوید فرائضی غلط است و صحیح قرائضی با قاف است، و در رجال ابن داود نیز با قاف نوشته شده است. در رجال نجاشی گوید: وی ثقة است و از ابوعبدالله (جعفربن محمد) روایت دارد و او را کتابی هست که اصحاب ما از وی نقل کرده‌اند. عبیس از وی روایت کند. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۱۳).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن الحذاء. ابوالخزرج

---

۱ - در قاموس و تاج العروس جیم جندب را بسه وجه [جَ جِ جُ] ضبط کرده‌اند، اما علامه در خلاصه بضم جیم آورده است.

حسن‌بن برزقان انصاری از وی روایت کند، و وی از ابوعبدالله (جعفربن محمد صادق) روایت دارد. رجوع به کافی باب احتذاء از باب تجمل شود. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۱۳).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن حسان‌بن فوهة الخریمی مکنی به ابویعقوب. او راست:

بقیة اقمار من العز لو خبت
لظلت معدّ فی‌الدّجی تتسکع
اذا قمر منها تغور او خبا
بدا قمر من جانب‌الافق یلمع.

(الموشح ص ۳۰۷ و ۳۲۳). و رجوع بعیون الاخبار ج ۲ ص ۱۲۸ و فهرست البیان و التبیین چ حسن السندوبی شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن حسن‌بن بکران. مکنی به ابوالحسین ملقب به عَقَرائیّ (عُقَرائیّ، عِقِرائیّ) تمار. شاید نسبت به عقر باشد که نام چندین موضع آمده است. نجاشی گوید: وی در مذهب ضعیف و از جملهٔ غالیان بود. در کوفه او را دیدم و بدانجا ساکن بود. اسحاق کتاب شیخ کلینی را از وی روایت میکرد. او راست: کتاب الرد علی الغلاة. کتاب نفی السهو عن النبی. کتاب عدد الائمة. و متأخرین همین اقوال را در حق وی تکرار کرده‌اند. و او را از غلاة نیز شمرده‌اند. شیخ در تکملهٔ أمل الآمل گوید: ردّ بر غلاة نوشتن با غالی بودن جمع نشود. لیکن صحیح آنست که مانعةالجمع نیست، چه ابن بابویه گوید اولین درجهٔ غلو نفی سهو است. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۱۴).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن حسن حارثی، معروف به ابن طولون. متوفی بسال ۹۵۳ هـ.ق. او راست: الغرف العلیة فی تراجم مشاهیر الحنفیة. (کشف‌الظنون).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن حسن القرطبی، مشهور به ابن‌الزیات. او راست: کتاب المعرب و المبنی. وی در طبقهٔ زمخشری و امثال اوست و از نافع‌بن سعیدبن مجد روایت دارد. وفات وی پس از ۴۴۰ هـ.ق. است. (روضات الجنات ص ۱۰۱).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن حسین. او راست: ترجمهٔ کتاب النبات ارسطو. (کشف‌الظنون چ ۱ ج ۲ ص ۳۰۴). و این نام در متن تاریخ الحکماء قفطی چ لیپسیک ص ۱۷۴ س ۱۴ و ۱۵ بهمین صورت آمده ولی در عیون الانباء ابن ابی‌اصیبعة چ مصر ج ۱ ص ۱۸۵ مکرر اسحاق‌بن الخصی معروف به ابن‌الخصی یاد شده و لیپر مصحح تاریخ الحکماء قفطی نیز در حاشیه از عیون الانباء نام پدر او را الخصی آورده است.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن حماد. وی پدر اسماعیل‌بن اسحاق قاضی مالکی است.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن حماد کاتب. وی در خلافت منصور و مهدی عباسی میزیست و او یکی از خوشنویسان معروف است. (ابن الندیم). و شاگردان داشت که بدوازده قلم تحریر میکردند: قلم جلیل، قلم سجلات، قلم دیباج، قلم اسطورمار کبیر، قلم ثلثین، قلم زنبور، قلم مفتح، قلم حرم، قلم مؤامرات، قلم عهود، قلم قصص، قلم حرفاج.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن حمید طوسی. وی بعربی شعر میگفت و دیوان او هفتاد ورقه است. (ابن الندیم).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن حنین‌بن اسحاق عبادی. مکنی به ابویعقوب. طبیب مشهور (۲۱۵ - ۲۹۸ هـ.ق.). او در علم طب یگانهٔ عصر خویش و در نقل و معرفت لغات و فصاحت آن از نسیج پدر خود بود و مانند پدر تعریب کتب حکمت یونانی میکرد جز اینکه تعریب او از کتب حکمت ارسطاطالیس پیش از ترجمه‌های طب اوست. و او خدمت همان خلفا و رؤساء مخدومین پدر خویش کرد و در آخر مختص و منقطع قاسم‌بن عبیدالله وزیر امام معتضد بالله بود تا آنجا که وزیر مذکور او را محرم اسرار خویش ساخت و آنچه را از دیگران مکتوم می‌داشت بر او نمی‌پوشید و ابن بطلان در کتاب دعوة الاطباء آرد که وقتی وزیر قاسم‌بن عبیدالله شنید که اسحاق مسهل آشامیده است بمداعبه قطعهٔ زیرین بدو نوشت:

أبن لی کیف امسیت
و ما کان من الحال
و کم سارت بک الناة
ـة نحو المنزل الخالی.

و او در پاسخ ابیات ذیل بوزیر فرستاد:

بخیر بتٌّ مسروراً
رخیّ الحال و البال
و اما السیر و الناقة
و ذا ک المربع الخالی
فأجلالک انسانیه
ـه یا غایة آمالی.

و ابن خلکان گوید در کتاب الکنایات خواندم که ابیات جواب بدین صورت بود:

کتبت الیک و النعلان ما ان
اقلهما من المشی العنیف
فان رمت الجواب الی فا کتب
علی‌العنوان یوصل فی‌الکنیف.

و اسحاق و نیز پدر او را در طب مصنفات سودمند است. و در آخر او را فالج افتاد و به ربیع‌الآخر سال ۲۹۸ یا ۲۹۹ هـ.ق. درگذشت. و نسبت او به عباد حیره است و عباد حیره از ترسایان ایرانی بودند. (ابن خلکان چ تهران ج ۱ ص ۷۰ - ۷۱). و داود ضریر انطاکی از او چنین یاد میکند: الکامل المجرب اسحاق‌بن حنین النیسابوری فعرب الیونانیات و السریانیات و اضاف الیها مصطلح الاقباط لانه اخذ العلم عن حکماء مصر و انطاکیه و استخرج مضار الادویة و مصلحاتها. (تذکرهٔ ضریر چ ۱۳۰۳ هـ.ق. ج ۱ ص ۲۰). ابن الندیم گوید: او در فضل و صحت نقل از یونانی و سریانی بعربی مانند پدر خویش و بفصاحت در زبان عرب مقدم بر پدر بود و خلفا و رؤسائی را که حنین دریافت او نیز خدمت کرد لیکن به قاسم‌بن عبدالله اختصاص خاص داشت و رازدار و محرم او بود و در آخر مبتلی بفالج گشت و بدان بیماری در ۲۹۸ هـ.ق. بمرد. او راست: اختصار قاطیغوریاس ارسطو. نقل نص باری‌ارمینیاس بعربی. اختصار باری‌ارمینیاس. نقل انالوطیقای اولی ارسطو بسریانی (و این بقیهٔ انالوطیقاست و حنین قسمت اول را نقل کرده است). نقل تمام انالوطیقای ثانی ارسطو بسریانی. و کتاب تاریخ[1]. نقل کتاب الکون و الفساد ارسطو بعربی. نقل کتاب بوطیقای ارسطو به سریانی و این نقل را یحیی‌بن عدی به عربی ترجمه کرده است و دمشقی هفت مقالهٔ آنرا نقل کرده است. نقل تفسیر امونیوس و اسکندر افرودیسی بعربی. نقل ریطوریقای ارسطو بعربی. و نقل کتاب الحروف (الهیّات) ارسطو تا حرف مو. نقل چند مقالهٔ کتاب الحروف (الهیّات) ارسطو. نقل تفسیر دوازده مقالهٔ کتاب اخلاق ارسطو به تفسیر فرفوریوس و چند مقاله از همان کتاب بتفسیر ثامسطیوس بسریانی. نقل کتاب النفس ارسطو باستثنای کمی از آن و نقل تمام آن بار دیگر بهتر از اولی و نقل اصول هندسهٔ اقلیدس. ترجمهٔ سه مقالهٔ اخیر کتاب ماذکره فلاطن فی طیماوس تألیف جالینوس و نقل کتاب المحرک الاول لایتحرک جالینوس و نقل کتاب عدد المقاییس جالینوس برای علی‌بن یحیی. نقل کتاب تفسیر الثانی من کتب ارسطالیس از جالینوس. او را علاوه بر نقلها و ترجمه‌ها از کتب قدیمه تألیفات هست که ابن الندیم نام آنها را آورده است: کتاب الادویة المفردة به ترتیب الفبائی. کتاب الکناش اللطیف. کتاب تاریخ الاطباء. کتاب الادویة المفردة اللطیف الفبائی. (از ابن‌الندیم). و ابن البیطار از او روایت آرد، از جمله در کلمهٔ سناء، سناء مکّی. و کتب ذیل از مصنفات وی بطبع رسیده: ۱ - کتاب اوقلیدس الفیثاغوری، نقل اسحاق، و شرح ابوالعباس النیریزی با ترجمهٔ لاتینیه از استاد بستورن و استاد هیبرگ[2]، چاپ هونیه (کپنهاگ) ۱۸۹۳م. ۲ - کتاب ارسطاطالیس باری‌ارمینیس به معنی

---

۱ - رجوع به ترجمهٔ حال آمونیوس در ابن الندیم شود.

2 - R. O. Besthorn, J. L. Heiberg.

در عبارت، نقل اسحاق‌بن حنین، به اعتناء ایزیدر پلاک[1] با مقدمهٔ بزبان آلمانی و فهرست کلمات با اصل سریانی و یونانی در لیبسیک بسال ۱۹۱۳ م. ۳ - کلیات ارسطاطالیس به اعتناء استاد زنکر (علم الفلسفه)، چ لیبسک ۱۸۴۶م. ۴ - در کتاب مقالات فلسفه لابن سینا و الفارابی و الغزالی و ابن‌العربی و ابن‌العسال، ترجمهٔ عربی مقالات ارسطو و افلاطون توسط اسحاق‌بن حنین نیز در بیروت بسال ۱۹۰۸ م. چاپ شده است. (معجم المطبوعات). و رجوع به تتمهٔ صوان الحکمة چ لاهور ص ۴ ببعد، و اعلام زرکلی ج ۱ ص ۹۶ و قاموس الاعلام ترکی و فهرست عیون الانباء و فهرست تاریخ الحکماء قفطی و کنز الحکمة ترجمهٔ نزهة الارواح شهرزوری صص ۲۲ - ۲۳ و ضحی الاسلام ج ث ص ۱۷۸ شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن حیوة. یکی از افراد سپاهیان عمر سعد، و او را مختاربن ابی‌عبیدهٔ ثقفی بکشت. (حبیب السیر ج۲ جزو۲ ص ۵۲).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن الخطاب. کاتب قمامةبن زید. یکی از بلغای زبان عرب. (ابن الندیم).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن خلف البهرانی[2]. او راست در صفت شمشیر:

ألقی بجانب خصره
امضی من الاجل المتاح
و کأنما ذرّ الهبا-
ءَ علیه انفاس‌الرّیاح. (عقدالفرید چ محمد سعید العریان ج ۱ ص ۱۳۸).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن خلف شاعر. یکی از رؤسای متکلمین زنادقة (مانویة) بوده که تظاهر بمسلمانی میکرده است. (ابن الندیم). مرزبانی در الموشح در عنوان «اسحاق‌بن خلف البصری» آرد: انکر علی اسحاق قوله:

و لبس العجاجة و الخافقات
تریک المنا برؤس‌الأسل.

یرید «المنایا» فلم‌یستو له فی هذا البیت. و قد احتج له قوم و أجازوه. (الموشح چ قاهره سال ۱۳۴۳ هـ.ق.ص ۳۴۸).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن خُلَید. شیخ طوسی در رجال خود وی را از اصحاب صادق (ع) شمرده است. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۱۴).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن داود. شیخ طوسی در باب ثواب زیارت حضرت حسین (ع) از کتاب تهذیب آرد: علی‌بن معلی از وی روایت دارد، و او از ابوعبدالله روایت کند. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۱۴).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن ذقابا، و بقولی زقابا. محدث و متولی قضاء طلیطلة. وفات او بسال ۳۰۳ هـ.ق.بود. (حلل السندسیة ج ۲ ص ۳۱).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن راهویه. رجوع به اسحاق‌بن ابراهیم‌بن مخلد... و ابن راهویه شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن رباط بجلی. نجاشی در ترجمهٔ حسن‌بن رباط گوید: حسن از ابوعبدالله روایت کند و برادرانش یونس و اسحاق و عبدالله میباشند. کشی گوید: فرزندان رباط چهارند: حسن و حسین و علی و یونس و هر چهار از اصحاب صادق (ع) باشند، و فرزندان ایشان همه از حَمَلهٔ حدیث هستند. طباطبائی در رجال خود ایشان را حسن و اسحاق و عبدالله و یونس نام برده است و از اولاد ایشان در کتب رجال حدیث، عده‌ای معروف و صاحب تألیفات باشند از جمله: محمدبن عبدالله‌بن رباط و علی‌بن حسن‌بن رباط و جعفربن محمدبن اسحاق‌بن رباط و محمدبن محمدبن اسحاق‌بن رباط معروفند. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۱۴).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن الربیع مکنی به ابواسماعیل. تابعی است.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن الربیع مکنی به ابوحمزه. تابعی است.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن الرشید. وی فرزند هارون الرشید خلیفهٔ عباسی بود و مادر او خبث نام داشت. (عقد الفرید چ محمد سعید العریان ج۵ ص ۳۹۶).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن الزیات. رجوع به اسحاق‌بن حسن القرطبی... شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن سعد القطربلی. جهشیاری در کتاب الوزراء و الکتاب از او نقل کند. (کتاب الورزاء و الکتاب چ ۱ مصر ۱۳۵۷ هـ.ق.ص ۱۴۳، ۱۷۰، ۲۱۲).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن سعید. ذکر او در الموشح مرزبانی چ قاهره ۱۳۴۳ هـ.ق. ص ۲۴۰ آمده است.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن سعید. یکی از اخترشناسان و از اعراب اندلس یهودی‌المذهب و سرحلقهٔ هیأت منجمینی میباشد که بنام آلفونس عاشر پادشاه قسطیله و لیون «ازیاج آلفونسیه» را بوجود آورده‌اند. و او در مائهٔ هفتم هجری میزیسته است.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن سعید القُرَشی. از اولاد سعیدبن العاص. ابن قتیبه گوید: زیدبن اخزم بنقل از ابوداود بنقل از اسحاق‌بن سعید القرشی بنقل از پدر خویش از ابن عباس از رسول (ص) آرد که فرمود: «اعرفوا انسابکم تصلوا ارحامکم فانه لاقرب بالرحم اذا قطعت و ان کانت قریبة ولا بعد بها اذا وصلت و ان کانت بعیدة». (عیون الاخبار ج۳ ص۸۴).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن سلمهٔ فارسی کاتب. و از کتب اوست: کتاب فضل العجم علی العرب. و رسائلی نیز داشته است. (ابن الندیم).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن سلیمان. محدث است و ابن قتیبه از او روایت کند. (عیون‌الاخبار ج۲ ص ۲۴۶ و ۳۰۶). و رجوع به الحلل السندسیة ج ۱ ص ۳۵۵ و المصاحف سجستانی چ بریل ص۱۷۲ و ۱۷۵ و ۱۸۰ شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن سلیمان‌بن علی‌بن عبدالله‌بن عباس هاشمی. یکی از منسوبین خاندان بنی‌عباس. وی در عهد هارون الرشید بسال ۱۷۷ هـ.ق.والی مصر بود ولی چون با مردم سوءرفتار داشت و مالیات گزاف می‌طلبید بدانجا شورشی ایجاد شد و بدین سبب پس از یک سال معزول گشت. گویند پیش از ولایت مصر، والی مدینه، سند، مکران، بصره و در سال ۱۹۴ هـ.ق.والی حمص بوده است. (قاموس الاعلام ترکی). و منکه الهندی طبیب مشهور بدو اختصاص داشت. (عیون الانباء ج ۲ ص ۳۳). و رجوع بالبیان و التبیین چ حسن السندوبی ج ۱ ص ۲۶۶ و ج ۳ ص ۲۱۸ و عیون الاخبار چ مصر ج ۲ ص۵۸ شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن سلیمان الاسرائیلی مکنی به ابویعقوب و مشهور به اسرائیلی. وی طبیب و فاضل و بلیغ و عالم و مشهور به حذاقت و معرفت و نیکوتصنیف و عالی‌همت بود و از مردم مصر است و در آغاز امر کحالت میورزید و سپس در قیروان ساکن شد و ملازمت اسحاق‌بن عمران[3] کرد و نزد او تلمذ کرد و طبابت خاص امام ابامحمد عبیدالله المهدی صاحب افریقیه داشت و در منطق بصیر و از انواع معارف حظی داشت و بیش از یکصد سال مجرد بزیست. او را گفتند: ایسرک ان [یکون] لک ولداً. قال: اما اذ صار لی کتاب الحمیات فلا، و منظور او آن بود که بقاء ذکر وی بکتاب حمیات بیش از بقاء ذکرش بفرزند است و ازو روایت کرده‌اند که گفت: مرا چهار کتاب است که ذکر مرا بیش از فرزند زنده دارد و آن چهار: کتاب الحمیات و کتاب الاغذیة و الادویة و کتاب البول و کتاب الاسطقسات است. وفات وی قریب بسال ۳۲۰ هـ.ق.بود و احمدبن ابراهیم‌بن ابی‌خالد معروف به ابن‌الجزار در کتاب اخبارالدولة در ابتداء دولت امام ابی‌محمد عبیدالله المهدی که از مغرب ظهور کرد گوید: اسحاق‌بن سلیمان المتطبب مرا حدیث کرد که چون بمصر بر زیادةالله‌بن الاغلب درآمدم او را در لشکرگاه

1 - Isidor Pollak.

۲ - در عیون الاخبار ج ۲ ص ۱۵۷ حاشیهٔ ۳ بنقل از کامل مبرد: «اسحاق‌بن خلف النهرانی».

۳ - معروف به سم ساعة.

اریس یافتم و بسوی او رفتم. وی چون از ورود من آگاه شد مرا پانصد دینار فرستاد تا بدان زاد سفر ساختم و در ساعت وصول نزد او رفتم و امیر را درود گفتم و رسم خدمت چنانکه شایستهٔ ملوک است، بجای آوردم. مجلس او را کم‌وقر دیدم و حب لهو و مضاحک را بر او غالب یافتم. پس ابن خنبش معروف بیونانی آغاز سخن کرد و مرا گفت: تقول ان الملوحة تجلو؟ گفتم: نعم. گفت و تقول إن الحلاوة تجلو؟ گفتم: نعم. گفت فالحلاوة هی الملوحة و الملوحة هی الحلاوة. گفتم الحلاوة تجلو بلطف و ملائمة و الملوحة تجلو بعنف. پس مکابره دراز کشید و راه مغالطه پیش گرفت. چون چنین دیدم گفتم تقول انت حی؟ گفت نعم. گفتم: و الکلب حیّ. گفت: نعم. گفتم: فانت الکلب و الکلب انت. پس زیادةالله بسیار بخندید دانستم که بهزل بیش از جدّ راغب است. اسحاق گوید: چون ابوعبدالله داعی‌المهدی به رقاده رسید مرا بخویش خواند و تقرب بخشید و او در کلیه سنگ داشت و من وی را با داروئی که عقرب‌های محرقه داشت معالجه کردم. روزی باگروهی از کتامه نشسته بودم آنان انواع علل را از من بپرسیدند و هرچه پاسخ دادم نفهمیدند. گفتم شما گاوانید و از انسانیت بجز نام ندارید. این خبر به ابی‌عبدالله برداشتند. پس چون نزد او شدم مرا گفت: تقابل اخواننا المؤمنین من کتامة بما لایحب و بالله الکریم لولا انک عذرک بانک جاهل بحقهم و بقدر ما صار الیهم من معرفة الحق و اهل الحق لاضربن عنقک. اسحاق گوید: او را مردی یافتم بجد که هزل را بدو راه نبود. (عیون الانباء ج ۱ صص ۳۶ - ۳۷). و ابن البیطار ازو روایت آرد، از جمله در ذیل آس و ارز و زعفران و ضرو و بیشتر از او به کلمهٔ اسرائیلی مطلق قناعت کند و نام او را در ذیل شرح کلمهٔ جمّیز آورده است. در تتمهٔ صوان الحکمة ترجمهٔ اسحاق‌بن سلیمان آمده: قال: من تناول الطین یسدر العین و یصفر اللون و یبخر الفم و یحفر الاسنان. و قال: عجبت لمن اقتصد فی اکل الخبز الحنطی و اللحم الحولی و احترس الهواء الوبی و الماء الردیّ کیف یمرض. (تتمهٔ صوان الحکمة چ لاهور ص ۹). و رجوع بکشف الظنون ذیل کتب مذکوره شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن سلیمان رازی مکنی به ابویحیی. محدث است.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن سلیمان هاشمی. یکی از علمای نجوم و احکام. او راست کتابی در تحاویل سنین عالم.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن سلیمان هاشمی. رجوع به اسحاق‌بن سلیمان‌بن علی... شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن سمن. در تاریخ سیستان ذکر او آمده است. (تاریخ سیستان چ بهار ص ۱۷۰).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن سورین. وی معاصر برامکه بود. جهشیاری نام او برده است. (کتاب‌الوزراء و الکتاب چ مصر ۱۳۵۷ هـ. ق. ص ۱۸۳).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن سُوید. ابن قتیبة از او روایت آرد. (عیون الاخبار چ مصر ج ۱ ص ۳۲۸ و ج ۲ ص ۳۵۷).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن سُوید العَدَوی. جاحظ بنقل از ابوعثمان بنقل از اصمعی قطعه‌ای که معتمربن سلیمان در حق او گفته، آورده است. (البیان و التبیین ج ۱ ص ۳۵). و او راست:

فی رداء النبی اقوی دلیل
ثم فی العقب و العصا و القضیب.

(البیان و التبیین ج ۳ ص ۸۲).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن سیار مکنی به ابوالنضر. محدث است.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن شاهین. محدث است. رجوع بالمصاحف چ بریل ص ۱۷۳ و ۱۸۸ شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن شُرُفی. وی شیخ سفیان ثوری است.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن شعیب‌بن میثم اسدی تمار. شیخ طوسی او را از اصحاب صادق (ع) شمرده است و جزو موالی ایشان خوانده و گوید روایت دارد. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۱۴).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن شلیطا. طبیبی از مردم بغداد. او را در طب دستی قوی بوده است و صیت او سبب شد که المطیع لله او را بخدمت خود خواند و او در معالجات خلیفه با ثابت‌بن سنان‌بن ثابت‌بن قرة الحرانی الصابی انبازی داشت و بزمان خلافت مطیع درگذشت و ابوالحسین عمربن عبدالله الدحلی نزد خلیفه قائم‌مقام او گردید. (عیون الانباء ج ۱ ص ۲۳۷).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن شمر الضبی. شاعر است و از اوست:

امیرالمؤمنین الیک نشکو
و ان کنا تقوم بغیر عذر
غفرت ذنوبنا و عفوت عنا
و لیست منک ان تعفو ببکر
فان المنبر البصری یشکو
علی العلات اسحاق‌بن شمر
اضبّیٌ علی خشبات ملک
کمرکب ثعلب ظهرالهزبر.

(البیان و التبیین ج ۱ ص ۲۳۹).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن شهرام. ابن الندیم و ابن ابی‌اصیبعه ذکر او آورده‌اند. (عیون الانباء ج ۱ ص ۱۸۷).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن الصباح. نام پدر یعقوب‌بن اسحاق الکندی است. (عیون الانباء ج ۱ ص ۲۰۶).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن الصباح الاشعثی. از اولاد اشعث‌بن قیس الکندی. وی در عهد مهدی عباسی بحجاز رفت و مردی کریم و جواد بود. رجوع بالبیان و التبیین چ حسن السندوبی ج ۲ ص ۱۸۲ متن و حاشیه شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن الصباح السبیعی. شاعری مقلّ است. (ابن الندیم).

اسحاق. [اِ] (اِخ) الطبیب. وی پدر وزیر ابن اسحاق مسیحی است و در قرطبه مقیم بود و او بدست خویش داروهای مجرب میساخت و از او منافع عظیمه و آثار عجیبه و تجاربی حکایت کرده‌اند که موجب تفوق وی بر جمیع معاصرین گردیده است. وی در عهد امیر عبدالله اموی میزیست. (عیون الانباء ج ۲ صص ۴۲ - ۴۳).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن طلحة. وی از جانب معاویه مأمور خراج خراسان شد و او پسرخالهٔ معاویه و مادرش ام‌ابان دختر عتبة‌بن ربیعه بوده است و اسحاق در راه در شهر ری درگذشت. (احوال رودکی ج ۱ ص ۲۳۳).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن طلحة‌بن عبیدالله قرشی تیمی. ابن اثیر گوید: اسحاق و موسی دو فرزند طلحة‌بن عبیدالله قرشی صحابی از کسانی بودند که بضدّ حجربن عدی کندی در نزد معاویه بباطل شهادت دادند که موجب قتل حجر شد. (تنقیح المقال ج ۲ ص ۹۴ ذیل ترجمهٔ صالح‌بن موسی‌بن طلحة). رجوع به مادهٔ قبل شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن طلیق الکاتب. مردی از بنی‌نهشل. وی نخستین کسی است که کتابت دیوان خراسان را از فارسی بعربی گردانید و بنصربن سیار اختصاص داشت و او را پسری شد وی را نصر نامید و گفت:

سمیت نصراً بنصر ثم قلت له
اخدم سمیّک یا نصربن سیار.

(کتاب الوزراء و الکتاب چ مصر ۱۳۵۷ هـ. ق. ص ۴۳).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن طولون. رجوع باسحاق‌بن حسن حارثی شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن العباس. معاصر مأمون خلیفهٔ عباسی. (عقد الفرید چ محمد سعید العریان ج ۲ ص ۲۴).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن عباس‌بن اسحاق المعروف بالمهلوس قتیل ارمن. وی از طالبیین است و در ایام مقتدر خلیفه بقتل رسیده است. (نامهٔ دانشوران ج ۲ ص ۲۹ س ۸).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن العباس الهاشمی.

معاصر اصمعی بود. (الموشح مرزبانی ص ۲۱۳).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن عبدالعزیز ابوالسفاتج (ج سفته). بزّاز کوفی. شیخ طوسی در رجال خود او را از اصحاب صادق (ع) شمرده و ابن غضائری در رجال کنیت وی را ابویعقوب و ابوالسفاتج هر دو آورده است و گویند از ابوعبدالله روایت کند. علامه در خلاصة الاقوال و حسن‌بن داود در رجال خود نیز شرح احوال او آورده‌اند. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۱۴).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن عبدالله. ابن قتیبهٔ دینوری از او نقل کند. (عیون الاخبار چ مصر ج ۳ ص ۲۲۴).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن ابی‌طلحة مدنی. شیخ طوسی در رجال خود وی را از اصحاب سجاد (ع) و باقر (ع) شمرده است. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۱۴). خوندمیر در حبیب السیر ذیل وقایع سنهٔ ثلثین و مائة (۱۳۰ هـ.ق.) آرد: هم درین سال در مدینه اسحاق‌بن عبدالله‌بن ابی‌طلحة الانصاری الفقیه وفات یافت. (حبیب السیر ج ۲ جزو ۲ ص۷۳). و رجوع بعیون الاخبار چ مصر ج ۱ ص ۱۵۰ و ج ۴ ص ۷۰ و المصاحف ص ۱۰۲ شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن ابی‌فروة مکنی به ابوسلیمان. محدّث است. رجوع شود به المصاحف ص ۱۸۷.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن حرث‌بن نوفل‌بن عبدالمطلب مدنی. شیخ طوسی در رجال خود او را از اصحاب سجاد (ع) شمرده است و گویا امامی باشد. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۱۴).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن سعدبن مالک اشعری قمی. در رجال شیخ طوسی در یک مورد وی بنام اسحاق قمی از اصحاب باقر (ع) خوانده شده، و دیگر بار با تمام القاب فوق در عداد اصحاب صادق (ع) آمده است و نیز شیخ طوسی در فهرس گوید: او راست کتابی و آنرا احمدبن زید خزاعی از او روایت کند. نجاشی گوید: وی از ابوعبدالله (صادق) و ابوالحسن (رضا) روایت دارد. و فرزند او احمدبن اسحاق مشهور است. و علی‌بن بزرج از وی روایت کند. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۱۵).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن علی‌بن حسین مدنی. شیخ طوسی در رجال خود وی را در عداد اصحاب صادق (ع) آورده است و در کتاب کافی در باب «من قال لااله الا الله» گوید: فضیل‌بن عبدالوهاب از او روایت کند. و نیز در کافی در باب «النهی عن القول بغیر علم» روایتی از صاحب ترجمه نقل کرده و او را به کنیهٔ ابویعقوب خوانده است. ولیکن اشتباه است، چه اسحاق ابویعقوب غیر از صاحب ترجمه است. و سابقاً ذکر او گذشت. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۱۵).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن محمد السلمی النیسابوری ملقب به خُشْک. محدث است و او را خشکی نیز گفته‌اند. وی از حفص‌بن عبدالله السلمی سماع دارد و از او ابن‌الشرفی و حسن‌بن اسماعیل الربعی روایت کنند. ابن‌القراب گوید: او بسال ۲۶۷ هـ.ق. درگذشت. (تاج العروس مادهٔ: خ ش ک).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن عبدالله انصاری مکنی به ابویحیی. یکی از مشاهیر تابعین و از اهالی مدینه. محدثین معروف مانند مالک و عیینه و اوزاعی شمه‌ای از احادیث شریفه را از وی نقل کرده‌اند. موثق بودن او متفق‌علیه است. وی در سنهٔ ۱۳۲ و بروایتی دیگر در سال ۱۳۰ هـ.ق. درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن عبدالله الزعفرانی الاصبهانی. محمدبن ابراهیم الکنانی از او روایت دارد. ابونعیم اصفهانی گوید: بعض شیوخ ما او را یاد کرده و چیزی بدین نیفزوده است. (ذکر اخبار اصبهان چ لیدن ج ۱ ص ۲۱۹). و در جای دیگر همان کتاب (ص ۲۱۷) آرد: اسحاق‌بن عبدالله الشیبانی الزعفرانی الاصبهانی، روی عنه محمدبن ابراهیم الکنانی.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن عبدالله الشیبانی. رجوع به اسحاق‌بن عبدالله الزعفرانی شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن عبدالله نیشابوری، ملقب به خُشْک. رجوع به اسحاق‌بن عبدالله‌بن محمد السلمی شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن عبدالملک‌بن صالح هاشمی. او از دست خلیفه هرون الرشید ولایت مصر یافت و خلیفه دختر خود عالیه را بزنی باو داد. (حبیب السیر ج ۲ جزو ۳ ص ۸۷).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن عثمان کلابی بصری مکنی به ابویعقوب. محدث است و از اسماعیل‌بن عبدالرحمن‌بن عطیة و از او ابوالولید هشام‌بن عبدالملک روایت کند.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن عطاء خراسانی مکنی به ابوعبدالرحمن. محدث است.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن علی مکنی به ابوعون. رجوع به ابی‌عون شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن علی. ششمین و آخرین مرابطین. (جلوس ۵۴۱ هـ.ق.). (طبقات سلاطین اسلام ص ۳۷).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن علی‌بن سلیمان. او راست: ترجمهٔ کتاب فارسی در علاج انواع دواب و خیل و بغال و بقر و غنم و ابل. (ابن الندیم).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن علی‌بن عبدالله‌بن عباس. ابن عبدربه از او نقل قول کرده است. رجوع به عقد الفرید چ محمد سعید العریان ج ۵ صص ۳۴۶ - ۳۴۷ شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن علی‌بن (یوسف‌بن تاشفین لمتونی) مُلَثَّمی. آخرین سلطان از ملوک معروف به مُلَثَّمین از مرابطین مغرب. وی در سنهٔ ۵۳۹ هـ.ق. پس از مقتول شدن برادرش تاشفین‌بن علی در حداثت سن بر تخت مراکش جلوس کرد و در سال ۵۴۱ هـ.ق. عبدالمؤمن که یکی از موحّدین بود ظهور کرد و پس از آنکه ممالک مغرب را یکی بعد از دیگری به قبضهٔ تصرف و تملک خویش درآورد در سال ۵۴۲ مراکش را هم ضبط و تسخیر کرد و صاحب ترجمه را با تمام امرا و امنای وی بقتل رسانید. (قاموس الاعلام ترکی).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن علی الرهاوی. طبیبی متمیز و عالم بکلام جالینوس و صاحب اعمالی نیکو در صناعت طب است. او راست: کتاب ادب الطبیب. کناشی که آنرا از عشر مقالات جالینوس معروف به میامر گرد کرده است در ترکیب ادویه بحسب امراض اعضا از سر تا قدم. و جوامع، که آنرا از کتاب اربعهٔ جالینوس فراهم آورده است. و اربعهٔ جالینوس را اسکندرانیین در اوائل کتب جالینوس جای دهند و عبارت است از کتاب الفرق. کتاب الصناعة الصغیرة. کتاب النبض الصغیرة و کتاب جالینوس به اغلوتن. و این جوامع را اسحاق بر فصولی بخش و بر حروف معجم تنظیم کرده است. (عیون الانباء ج ۱ ص ۲۵۴). و نیز رجوع بفهرست عیون الانباء شود. صاحب قاموس الاعلام ترکی گوید: او راست: کتاب ادب الطبیب. مؤلف عیون الانباء از این اثر استفاده و اقتباس کرده و در عین حال متعرض ترجمهٔ حال وی نشده است و این امر گویا بعلت معاصر بودن با صاحب ترجمه ناشی شده است. در هر حال ترجمهٔ احوال او را نیافتیم. مؤلف کشف الظنون هم تاریخ وفات او را یاد نمیکند. (قاموس الاعلام ترکی).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن علی حنفی مکنی به ابوالظاهر و ملقب به نجم‌الدین. متوفی بسال ۷۱۱ هـ.ق. او راست: تحقیقاتی بر هدایهٔ مرغینانی در دو مجلد. (کشف‌الظنون).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن عَمّار. معروف به ابن‌الجصاص و مکنی به ابی‌یعقوب از موالی یمن. وی در اوائل عهد عباسیان، صاحب و ملازم عیسی‌بن موسی بود. و مردم، در خانهٔ عیسی اشعار خود بر او میخواندند. مرزبانی بنقل از عیسی‌بن جعفر گوید: اسحاق‌بن مروان

از موالی یمن است و او را عبدالله‌بن اسحاق نیز گویند و اسحاق را نام پدر وی که جصاص است، دانند. در ولاء او نیز اختلاف است. کسائی گوید: اسحاق‌بن عمار یکی از کسانی است که شعر را از او اخذ کرده‌ایم و او در این فن عالم بود و در اواخر روزگار منصور درگذشت و نیز گوید هرگاه که وی در مجلسی سخن میگفت دیگران خاموش میشدند. عبدالله‌بن جعفر گوید: از ابن‌الجصاص کوفی راویه نزد احمدبن سعیدبن سالم سخن رفت. احمدبن سعید گفت: نزد پدرم از وی یاد شد، و در ولاء او اختلاف کردند، پدرم گفت: کسی که اسحاق را دیده بود مرا روایت کرد آنگاه که عیسی‌بن موسی از ولیعهدی برکنار گردید و مهدی عهده‌دار این مهم شد، اسحاق بر وی درآمد و گفت ای امیر تو چنان باشی که احوص گفته است:

فمن یک عنا سائلاً بشماتة
لما مسنا او ساکتاً غیر سائل
فماعجمت منا العواجم ماجداً
صبوراً علی حرات تلک التلاتل
اذا سر لم‌یبطر و لیس لنکبة
المت به بالخاشع المتضائل.

مبرد بنقل از عبدالله‌بن صالح مقری گوید: روزی ابن‌الجصاص و جنادبن واصل با هم نشسته بودند و در باب قبور سخن میراندند، ابن‌الجصاص متمثّلاً گفت:

فان کنت لاتدرین بالموت فانظری
الی دیر هند کیف خطت مقابره.

جناد گفت:

تری عجباً مما قضی الله فیهم
رهائن حتف اوجبته مقادره.

اعرابیی در پاسخ وی گفت:

بیوت تدانی اهلها فوق اهلها
و مستأذن لایدخل[1] الدهر زائره.

ابن‌الکلبی گوید: ابن‌الجصاص راویه، مولای بشربن عبدالملک‌بن بشربن مران است. (معجم الادباء چ مارگلیوث ج ۲ ص ۲۳۲ و ۲۳۳).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن عَمّاربن حیان کوفی صیرفی. مکنی به ابویعقوب، مولی بنی‌تغلب. شیخ طوسی او را در رجال خود یکبار در عداد اصحاب صادق (ع) و دیگر بار از اصحاب کاظم (ع) شمرده[2] و در دفعهٔ اخیر بوثاقت او نیز تصریح کرده است. ولی از آن روی که شیخ در الفهرس خود، اسحاق‌بن عماربن موسی ساباطی را فطحی خوانده است، سید ابن طاوس در «تحریر طاوسی» دچار اشتباه گردیده و این دو تن را یکی شمرده است و متأخران نیز از ابن طاوس اخذ کرده‌اند و اسحاق‌بن عماربن حیان را نیز دارای مذهب فطحیه دانسته‌اند، در صورتی که میان این دو تن تفاوت بسیار است. از سخنان کشی برمی‌آید که اسحاق صیرفی مردی ثروتمند بوده است در صورتی که اسحاق ساباطی ثروتمند نبوده است. و نیز صیرفی مکنی بابویعقوب است و ساباطی کنیه ندارد و صیرفی کوفی است و دیگری از ساباط میباشد، و اولی دارای حرفهٔ صرافی است و دومین بحرفه شهرت ندارد. و صیرفی چهار برادر داشته بنام یونس، یوسف، قیس، اسماعیل، و برای دیگری برادر ذکر نشده است. جد نخستین حیان است، و جد دومین موسی است. و نیز هیچ یک از برادران صیرفی بساباطی منتسب نشده‌اند. شیخ طوسی در رجال گوید: او را کتابی هست که اصحاب ما از وی روایت کنند. نجاشی اضافه کرده است که برادرزادگان وی: علی‌بن اسماعیل و بشربن اسماعیل از وجوه محدثان‌اند، و کتاب اسحاق را بنام «کتاب النوادر» نام برده است. رجوع به تنقیح المقال ج ۱ صص ۱۱۵ - ۱۱۷ شود. مامقانی دربارهٔ امتیاز میان دو شخص مذکور اقوال بسیار آورده است که قابل ذکر نیست، و برای تفصیل بدان کتاب مراجعه شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن عماربن موسی ساباطی. شیخ طوسی در کتاب الفهرس خود او را ذکر کرده گوید: فطحی‌مذهب بود و اصلی دارد و ثقة میباشد و اصل او قابل استناد است. ابن ابی‌عمیر از وی روایت کرده و ابن شهرآشوب در معالم العلماء نیز همین اقوال را تا جملهٔ «قابل استناد است» آورده است. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۱۷). سپس مامقانی بنقل قول خلاصهٔ علامه پرداخته است. علامه میان اسحاق صیرفی مذکور و اسحاق ساباطی اشتباه کرده و مامقانی بتفصیل موارد ایراد قول علامه را جواب گفته است. و چون حجة‌الاسلام شفتی سیدمحمدباقر رساله‌ای در اثبات اتحاد این دو شخص (ساباطی و صیرفی) نوشته و وجود ساباطی را بکلی انکار کرده است، مامقانی در این مورد نیز بتفصیل در مقام جواب برآمده و یک یک دلایل او را نقل و رد کرده است. رجوع به تنقیح المقال ج ۱ صص ۱۱۷ - ۱۲۰ و رجوع به اسحاق‌بن عماربن حیان کوفی شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن عمار. ابن عبدربه از او نقل کند. رجوع بعقد الفرید چ محمد سعید العریان ج ۷ ص ۱۱ شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ)[3] ابن عمران. طبیب معروف به سمّ ساعة. سلیمان‌بن حسان مشهور به ابن جلجل گوید که اسحاق‌بن عمران مسلمان و اصلاً از مردم بغداد بود و ابن ابی‌اصیبعه گوید: دخل [اسحاق] افریقیة فی دولة زیادةالله‌بن الاغلب التمیمی و هو استجلبه و اعطاه شروطاً ثلاثة لم‌یف له باحدها: بعث الیه عند وروده علیه راحلة اقلته، و الف دینار لنفقته، و کتاب امان بخط یده انه متی احب الانصراف الی وطنه انصرف. اسحاق در مغرب طب و فلسفه را ظاهر کرده، و او طبیبی حاذق و در تألیف ادویهٔ مرکبه متمیز و در شناختن علل بصیر و در دانش و جودت قریحت همانند حکمای اوایل بود. وی در قیروان توطن و کتبی بدانجا تألیف کرد. از آن جمله است: کتاب معروف وی بنام نزهة النفس، و داء المالنخولیا لم‌یسبق الی مثله، و فی الفصد، و فی النبض. و بین او و زیادةالله‌بن الاغلب نقار و وحشتی ایجاد شد و بالنتیجه ابن‌الاغلب او را مصلوب کرد. اسحاق از او دستوری خواست تا به بغداد بازگردد و او رخصت نداد و روزی اسحاق گاه خوردن ابن‌الاغلب حاضر بود و بدو گفت: این غذا نخور و از آن بپرهیز. در این هنگام جوانی یهودی از مردم اندلس درآمد، ابن‌الاغلب او را پیش خواند و ناظر خوراک خویش ساخت و چون اسحاق بدو گفت: این غذا را ترک کن و مخور، اسرائیلی گفت بر تو سخت میگیرد و ابن‌الاغلب به بیماری نسمه (ضیق‌النفس) مبتلا بود، برای او شیر جغرات‌شده آوردند. خواست بخورد اسحاق او را نهی کرد ولی اسرائیلی تجویز کرد. ابن‌الاغلب قول یهودی بپذیرفت و بخورد. همان شب ضیق‌النفس عارض گردید و او مشرف بر هلاک شد و کس نزد اسحاق فرستاد و علاج خواست. اسحاق گفت من او را بازداشتم نپذیرفت، اکنون علاج ندانم. به اسحاق گفتند این پانصد مثقال بگیر و امیر را علاج کن امتناع کرد. مبلغ را بهزار مثقال رسانیدند، بگرفت و فرمود برف آوردند و بسیار از آن امیر را بخورانید سپس او را قیء عارض شد و همهٔ شیر که ببرودت برف سطبر شده بود بیرون آمد. اسحاق گفت ای امیر اگر این شیر بمخارج دم تو داخل میشد ترا بتنگی نفس هلاک میکرد اما من جهد کردم و پیش از وصول بدانها شیر را بیرون کشیدم. زیادةالله گفت: باع اسحاق روحی فی الثدا (؟) اقطعوا رزقه، چون رزق او ببریدند، بجایگاهی وسیع از رحاب قیروان رفت و در آنجا کرسی و دوات و کاغذ بنهاد و با گرفتن دیناری چند بنوشتن نسخه مشغول شد. زیادةالله را گفتند که اسحاق ثروتی یافته. به حبس او فرمان

۱ - در حاشیهٔ ۲ ص ۲۳۳ ج ۲ معجم الادباء: «لعله: لایخرج».

۲ - در حبیب السیر ج ۱ جزو ۱ ص ۲۸ وی از اصحاب موسی‌بن جعفر (ع) یاد شده.

3 - Isaac ibn Amran.

(دیباچهٔ لکلرک ص X س ۱۰).

داد. مـردم بـزندان میشدند و از او مداوا میخواستند سپس شب‌هنگام وی را از زندان بیرون آورد و اسحاق از ستم بسیار و سخافت رأی امیر با او معاتبات کرد. امیر فرمان داد تا از دو دست او رگ بگشادند و چندان خون از آنها جاری شد که بمرد و سپس او را بر دار کردند و جسد او زمانی دراز بر دار بود تا مرغان در شکم وی آشیان گرفتند و از جملهٔ آنچه در شب مزبور زیادةالله را گفت این است: والله انّک لتدعی بسیدالعرب و ما انت لها بسیّد و لقد سقیتک منذ دهر دواء لیفعلن فی عقلک. و زیادةالله مجنون بود و بدان بیماری درگذشت. (عیون الانباء ج ۲ ص ۳۵، ۳۶ و ۳۷). او راست: کتاب الادویة المفردة. کتاب العنصر. التمام فی الطبّ. مقالة فی الاستسقاء. مقالة وجیزة فی الابانة عن الاشیاء التی یقال انّها تشفی الاسقاء. نزهة النفس. کتاب فی المالنخولیا. کتاب فی النبض. کتاب فی الفصد. مقالة فی علل القولنج و انواعه و شرح ادویته. کتاب فی البول من کلام ابقراط و جالینوس و غیرهما. کتاب اقاویل جالینوس فی المقالة الثالثة من کتاب تدبیر الامراض الحارة و ما ذکر فیها من الخمر. کلام فی بیاض المدة و رسوب البول و بیاض المنی. (قاموس الاعلام ترکی). ابن البیطار بارها ازو روایت کند از جمله ذیل کلمهٔ زعفران.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن عمر نیشابوری جمیلی. شاعری طرفه گوی‌است.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن عمرو. رئیس صنف اسحاقیه از فرقهٔ کیسانیه. (مفاتیح العلوم).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن عیسی. ذکر او در عقدالفرید چ محمد سعید العریان ج ۲ ص ۳۰۲ و ج ۵ ص ۶۱ آمده است.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن عیسی البصری مکنی به ابوهاشم. محدث است و هنادبن السرّی از او روایت کند.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن عیسی العباس. جاحظ ذکر او آورده. رجوع به کتاب البیان و التبیین چ حسن السندوبی ج ۱ ص ۲۴۳ و ۲۶۶ و ج ۳ ص ۸۰ و ۲۱۷ شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن غالب اسدی کوفی. شیخ طوسی در رجال خود وی را از اصحاب صادق (ع) شمرده. نجاشی او را والبی اسدی و صلیب‌العربیه [1] خوانده است، گوید او و برادرش عبدالله دو شاعر بوده‌اند و از ابوعبدالله روایت کنند. و او راست کتابی که چند تن از اصحاب ما از وی روایت کرده‌اند. حسن‌بن محبوب و ابراهیم‌بن عبدالحمید و علی‌بن حمزة از وی روایت کنند، و برخی گویند حسین‌بن مهران نیز از وی روایت دارد. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۲۰).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن فرات مکنی به ابونعیم مصری. محدث و قاضی مصر است. (عیون الاخبار ج ۱ ص ۳۱۴).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن فروخ. مولای طلحه. در برخی نسخ فروخ و برخی فرّوج آمده است، لیکن صحیح با خاء است. شیخ طوسی وی را در عداد اصحاب صادق (ع) آورده. و کلینی در باب صلوات بر پیغمبر از کافی روایتی از یعقوب‌بن عبدالله از اسحاق مزبور آورده است. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۲۰).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن فضل. شاعری قلیل‌الشعر است و عبدالرحمن‌بن فضل و محمدبن فضل و عبدالله‌بن فضل برادران او نیز مُقِلّ‌اند. (ابن الندیم).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن فضل‌بن عبدالرحمن هاشمی مدنی. شیخ طوسی وی را در عداد اصحاب صادق (ع) شمرده و گویا امامی است. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۲۰).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن فضل‌بن یعقوب‌بن سعیدبن نوفل الحرث‌بن عبدالمطلب. شیخ طوسی وی را در عداد اصحاب باقر (ع) و روایت او آورده است. و علامه در خلاصة الاقوال گوید: وی از کاظم (موسی‌بن جعفر (ع)) نیز روایت کند. برای اثبات وثاقت او مامقانی در تنقیح المقال بحثی دارد. رجوع به تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۲۰ شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن الفیض‌بن محمدبن سلیمان ابویعقوب. مولی عتاب‌بن اسیدبن ابی‌العیص. وی پس از ۲۵۰ هـ. ق. درگذشت و از ابی‌زُهیر عبدالرحمن‌بن مغراء و مهران و سلمة‌بن حفص و ولیدبن مسلم و ابن عیینة و عبدالمجیدبن عبدالعزیز روایت دارد. ابونعیم بوسایطی از او و او بوسایطی از رسول اکرم (ص) آرد که فرمود: ما من رجل یری عبداً به بلاء فیقول الحمد لله الذی عافانی ممّا ابتلا ک به و فضلنی علی کثیر ممّن خلقه تفضیلاً فیبتلی بذلک البلاء. رجوع بذکر اخبار اصبهان چ لیدن ج ۱ ص ۲۱۴ شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن قاسم قالی مکنی به ابوعلی. او راست: کتاب فعلت و افعلت. (کشف‌الظنون).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن قبیصه. جاحظ و جهشیاری ذکر او آورده‌اند. رجوع بکتاب البیان و التبیین چ حسن السندوبی ج ۲ ص ۱۶۵ و کتاب الوزراء و الکتاب چ مصر ص ۳۸ شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن قریش. مؤلف تتمهٔ صوان الحکمة از اقوال او آرد: لاسواء اکل یوم یمنعک اکل حول و صبر یوم ساق الیک اکل حول. خیر الطعام انظفه و اخفه و امرأه. (تتمهٔ صوان الحکمة چ لاهور ص ۱۰).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن قسطار. خادم موفق مجاهد عامری و پسرش اقبال‌الدوله علی. اسحاق از ملت یهود است. او بر طب و منطق و آراء فلاسفه آگاه بود. و قاضی صاعد در طبقات گوید با او مراوده داشتم و میان یهود کسی را بحسن خلق و صدق و مروت او ندیده‌ام. او بلغت عبری و فقه یهود و اخبار آنان واقف بود و مجرد تمام عمر بسر برد و به هفتادوپنجسالگی در ۴۴۸ هـ. ق. به طلیطله درگذشت. رجوع بعیون الانباء ج ۲ ص ۵۰ شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن کنداج یا ابن کنداجق. یکی از امراء ترک دورهٔ خلفای عباسی که بجسارت و بطش و صولت اشتهار تمام یافته و خدمات بزرگ بخلیفه معتمد علی‌الله و موفق بالله کرده است. مدت مدیدی ولایت جزیره و موصل داشت و با زنج‌بن طولون و دیگر قیام‌کنندگان بارها جنگ کرد و در سنهٔ ۲۷۹ هـ. ق. درگذشت. رجوع بکامل ابن الاثیر ج ۷ ص ۱۰۳ و تاریخ سیستان ص ۲۴۵ و قاموس الاعلام ترکی شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن مبارک. صفوان از وی روایت کرده و او از ابراهیم روایت کند. این روایت در فروع باب فطرة از کتاب تهذیب و استبصار شیخ طوسی آمده است. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۲۱).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن محمد. وی از مردم کاذه موضعی ببغداد و شیخ ابن زرقویه است. (منتهی الارب).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن محمد. شیخ طوسی وی را از اصحاب کاظم موسی‌بن جعفر (ع) شمرده. علامه و ابن داوود او را توثیق کرده‌اند. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۲۱).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن محمد. یکی از سرداران حجاج. (حبیب السیر ج ۲ جزو ۲ ص ۵۶).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن محمدبن احمدبن أبان مَرّاربن عبدالله‌بن حرث یا یعقوب نخعی ملقب به احمر برادر أشتر. برخی مرار را مرازم نوشته‌اند. پدر وی عبدالله ملقب به عقبه است، و أَشْتَر کسی را گویند که شَتَر داشته باشد یعنی پلک پائین چشم او برگشته باشد. ابن غضائری در کتاب «الضعفاء» گوید: اسحاق‌بن محمد احمدبن أبان... فاسدالعقیده کذاب و جعال احادیث بود و بخبر او هیچ اعتماد نتوان کرد. او را با عیاشی در جعل احادیث داستانها هست - انتهی. نجاشی گوید: او را در تخلیط کتبی هست و او معدن تخلیط است و او راست کتاب «اخبار السید» و کتاب «مجالس هشام». جرمی از وی روایت کند. علامه در خلاصه اضافه کرده است که فرقهٔ اسحاقیه بدین مرد منتسب

---

۱ - صلیب‌العربیة یعنی از نژاد خالص عرب.

باشند. آقاباقر وحید بهبهانی احتمال داده است که این اسحاق همان اسحاق‌بن محمد بصری باشد، ولیکن این احتمال بی‌جا است. در جامع الرواة آمده: محمدبن ابی‌عبدالله و علی‌بن محمد و جعفربن محمد از وی روایت کنند. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۲۱).

اسحاق. [إ] (اِخ) ابن محمدبن ابراهیم. رجوع به عکی و رجوع به الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۹۷ شود.

اسحاق. [إ] (اِخ) ابن محمدبن ابراهیم‌بن حکیم‌بن اسید مکنی به ابی‌الحسین. وی شیخی است ثبت و صدوق عارف بحدیث و ادیب و او جز از کتاب خویش که در شام و حجاز و بعراق نوشته، حدیث نمیگفت. (ذکر اخبار اصبهان چ لیدن ج ۱ ص ۲۱۹).

اسحاق. [إ] (اِخ) ابن محمدبن اسحاق قطیعی. از مردم قطیعهٔ اسحاق الازرق و محدث است.

اسحاق. [إ] (اِخ) ابن محمدبن اسماعیل مکنی بابوالقاسم. حکیم سمرقندی. از اجلاء عرفا و معتبرین ایشان است. در اوایل مائهٔ چهارم هجریه در میان این قوم معروف و مشهور گردید. نامش اسحاق پدرش محمدبن اسماعیل است و در عداد معتبرین مشایخ معدود و خود با ابوبکر وراق صحبت داشته و نسبتش بدوست و او را در معالجات و عیب نفس و اوقات سخنان نیکوست و همچنانکه در حق وی گفته‌اند لم‌یکن نظره فی العرش الی الثری الا الی الله سبحانه و تعالی و کان معاملته مع الخلق طلباً لحظوظهم دون حظه؛ یعنی آنچه مشایخ در حق وی گفته‌اند که از عرش تا بفرش نظر وی نیفتادی مگر بحق سبحانه تواند که این کلام مبنی بر مسئلهٔ توحید بود و معامله از اختلاط وی با خلق از جهت حظوظ ایشان بود نه حظ نفس خود. وقتی از وی پرسیدند که یا شیخ در ایام سیر و سلوک خود که‌را دیدی و چه کس را پسندیدی؟ گفت شیخ ابوبکر وراق چه اگر پس از مصطفی صلی الله علیه و آله پیغمبر روا بودی در ایام ما آن کس شیخ اجل عالم ابوبکر وراق بودی از علم وی و حکمت وی و شفقت وی بر خلق و عدل و انصاف. نقل است که روزی آن عارف اجل در سرای خود نشسته بود ابوطاهر کرد که از بزرگان وقت بود بدر سرای آمد بدرون رفت حوض آب دید و سروها برگرد آن. چون حال را خلاف درویشی دید بازگردید و در آن نزدیکی بر در دکانی بنشست. شیخ ابوالقاسم غلام خود را بگفت برخیز و تبری بیار و آن سروها بیفکن. آنگاه گفت بنزد ابوطاهر شو و گوی آنچه خلاف میل و طبع آن عارف بود از میان برداشته شد کرم آنکه دیگر باره به منزل ما درآئید. ابوطاهر اجابت کرده بمنزل وی رفت. چون درآمد و بنشست وی گفت یا باطاهر آن چیز که ترا از حق سبحانه حجاب شد از میانش برداشتیم لیکن با حق صحبت چنان کن که درختی ترا از وی حجاب نشود. از این حکایت ارشاد میشود مرید بر چند چیز: اول نظافتهای ظاهریست و بعضی لوازم زندگانی که بودن آن نقص از برای عارف نیست بلکه طبعش باید عارف باشد و دیگر آنکه عارف چون بعضی تجملات در کس دید نباید فی‌الحال ازو برگردد و دوری کند و دیگر دل‌نبستگی آنهاست به بعضی چیزها همچنانکه درختها را بگفت تا بینداختند و هم در اخبار وی آورده‌اند که روزی آن عارف کامل نشسته بود و در میان خلق حکم همی کرد. یکی از اهل باطن بزیارتش آمد و او را زیاده مشغول دید که نمیشد با او صحبتی بدارد و گفتگوئی کند پس وقت نماز دررسید آن شخص برخاست و سجاده بر روی حوض آب افکند و نماز کرد. چون فارغ شد شیخ ابوالقاسم گفت ای برادر این کار که تو کردی کودکان کنند مرد کامل آنست که در میان چندین شغل دل با خدای عز و جل تواند نگاه داشت. تا اینجا بود آنچه از نفحات الانس نقل شد و آنچه در بعضی از کتب دیگر نوشته شده اینست که وی دارای علوم ظاهر و باطن بود و عموم مردم بوی رجوع کرده و در میان آنها حکم میکرد و در مدرس تدریسش جماعتی می‌نشستند و از بیاناتش استفادت میکردند. همچنانکه از ترجمه‌اش مستفاد میگردد آن فاضل کامل در سمرقند می‌بود تا در روز عاشورای محرم ۳۴۲ هـ. ق. ازین سرای فانی رخت به دار جاودانی کشید و در مقبرهٔ جاکردیزه مدفون گردید. سمرقند بفتح سین مهمله و میم و فتح قاف از بناهای ذی‌القرنین است به ماوراءالنهر و فتح آن بدست سعیدبن عثمان شده و در این کتاب در چند موضع ضبط شده. جاکردیزه بفتح کاف و سکون راء و کسر دال مهمله و یاء ساکنه و زاء، محلهٔ بزرگیست بسمرقند و قبرستان سمرقند در آنجای بوده و جماعتی از اهالی علم و فضل بدانجا منسوبند. (نامهٔ دانشوران ج ۲ ص ۲۲۶ ببعد). و رجوع بنفحات الانس شود.

اسحاق. [إ] (اِخ) ابن محمدبن حسن‌بن بابویه. شیخ منتجب‌الدین ابن بابویه در فهرس خود که در آخر بحار الانوار چاپ شده گوید: اسحاق تمام تصانیف شیخ موفق ابوجعفر را نزد او قرائت کرده است. وی دارای تألیفاتی بفارسی و عربی مفصل و مختصر می‌باشد. و همهٔ آنها را پدرم موفق‌الدین عبیدالله‌بن حسن‌بن حسین‌بن بابویه از وی روایت کند. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۲۱). و رجوع بروضات الجنات ذیل ترجمهٔ شیخ طوسی ص ۵۸۰ شود.

اسحاق. [إ] (اِخ) ابن محمدبن زنگی اسفراینی شعبی ساوی مکنی به ابوعبدالله. او راست: ینابیع الاحکام. (کشف‌الظنون).

اسحاق. [إ] (اِخ) ابن محمدبن علی‌بن خالد مقری تمار. شیخ طوسی او را در باب «من لم‌یرو عنهم» آورده گوید: محمدبن نوح از وی روایت کرده است. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۲۱).

اسحاق. [إ] (اِخ) ابن محمدبن علی‌بن سعید المدینی مکنی به ابویعقوب. از موالی انصار. او از حمیدبن مسعدة و عمروبن علی روایت و کتاب العلل یحیی‌بن معین را از عباس الدوری سماع دارد. وی بسال ۳۱۱ درگذشت. (ذکر اخبار اصبهان چ لیدن ج ۱ ص ۲۱۸).

اسحاق. [إ] (اِخ) ابن محمدبن عمید ملقب به کبیر دهلوی. او راست: شرحی بر الکافیة فی‌النحو ابن‌الحاجب. (کشف‌الظنون).

اسحاق. [إ] (اِخ) ابن محمدبن یحیی‌بن مندة مکنی به ابویعقوب. وی از خاندان حدیث و روایت بود و از عبدالله‌بن محمدبن نعمان و ابن ابی‌عاصم و بزّار سماع دارد و ابونعیم اصفهانی گوید من او را دیدم ولی بسماع حدیث از او مرزوق نشدم. وفات وی بسال ۳۴۱ هـ. ق. است. (ذکر اخبار اصبهان چ لیدن ج ۱ ص ۲۲۱).

اسحاق. [إ] (اِخ) ابن محمد الأَزرق. ابن عبدربه ذکر او آورده است. (عقد الفرید چ محمد سعید العریان ج ۵ ص ۲۲۳).

اسحاق. [إ] (اِخ) ابن محمد الاصبهانی، مولی عبدالله‌بن جعفر الهاشمی. سلیمان‌بن احمد از او روایت دارد. ابونعیم بنقل از سلیمان‌بن احمد بنقل از اسحاق بوسایطی از رسول اکرم (ص) آرد که فرمود: ارحم من فی‌الارض یرحمک من فی‌السماء. (ذکر اخبار اصبهان ج ۱ ص ۲۱۹).

اسحاق. [إ] (اِخ) ابن محمد بصری. شیخ طوسی در یک جا او را از اصحاب هادی (علی‌بن محمد النقی (ع)) شمرده گوید: غالی بود، و در جای دیگر از اصحاب عسکری (حسن‌بن علی (ع)) نوشته گوید: مکنی به ابویعقوب بود. و علامه در خلاصه اسحاق‌بن محمد را غالی و از اصحاب جواد (محمدبن علی‌بن موسی الرضا (ع)) شمرده است. حسن‌بن داود در باب دوم رجال خود غلو او را از کشی و فساد عقیدت او را از ابن غضائری نقل کرده است لیکن این اشتباه است، چه ابن غضائری اسحاق‌بن محمدبن احمدبن ابان را بفساد عقیدت متهم ساخته نه این اسحاق را. کشی گوید از ابوعمر راجع

بوی پرسیدم گفت: وقتی برای کتابت ببغداد رفتم و نزد او شدم و کتابی برای استنساخ خواستم، وی برای من کتابهای مشتمل بر احادیث مفضل‌بن عمر را که دربارهٔ تفویض است بیرون آورد من نپذیرفتم، پس احادیث شیوخ صالح خود را آورد، و من در آن مدت که نزد او بودم او را کبوترباز و دل‌باختهٔ کبوتران مراعیش یافتم. او در ثواب نگاهداری این گونه کبوتر احادیثی نقل میکرد، و حافظهٔ غریبی داشت. آقاباقر وحید بهبهانی (متوفی ۱۲۰۶ هـ.ق.)در تعلیقهٔ رجالی مطبوع خود گوید: اتهام اسحاق بغلو از آن جهت است که وی روایتی نقل کرده که بموجب آن أئمه تقسیم‌کنندگان و مقدرکنندگان ارزاق مردم هستند، در صورتی که این معنی غلو نیست و امروز همهٔ شیعیان به این معنی معتقد میباشند، و گذشتگان بسیاری از عقاید حقه را غلو می‌شمردند، مثلاً نفی سهو از پیغمبر را غلو می‌پنداشتند در صورتی که حق همین است که پیغمبر سهو نمیکند - انتهی. شیخ عبدالله مامقانی نیز در تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۲۱ مطالب فوق را از تعلیقهٔ آقاباقر بهبهانی نقل و او را تصدیق کرده و این مرد را از غلو منزه شمرده است.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن محمد حَضینی. شیخ طوسی در رجال خود در آخر باب اصحاب رضا (ع) ذکر او آورده و در همان باب نام اسحاق‌بن ابراهیم حضینی را نیز در عداد اصحاب رضا برده است و بنابراین یکی بودن این دو بعید می‌نماید. لکن وحید بهبهانی آقاباقر در تعلیقهٔ رجالیهٔ خود آن دو را یکی دانسته است. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۲۱).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن محمد ملقب به حکیم سمرقندی، قاضی حنفی. متوفی بسال ۳۴۳ هـ.ق. او راست: السواد الاعظم فی الکلام. (کشف الظنون).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن محمد نخعی معروف به احمر. مرزبانی ذکر او آورده است. (الموشح چ قاهره ص ۲۰۱). او راست: کتاب الصراط. (کشف الظنون).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن محمد نوحی. محدث و خطیب است.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن محمد نهرجوری مکنی به ابویعقوب. نامش اسحاق است و پدرش محمد از اجلاء مشایخ و بزرگان علماست. علوم ظاهر و باطن و زهد و تقوی با هم جمع داشته و منسوب بجنید و عمروبن عثمان مکی است و بدان دو عارف کامل نسبت درست کند. صاحب تذکرة الاولیاء در شرح حال وی نگاشته: ابویعقوب اسحاق نهرجوری از کبار مشایخ بود، لطفی عجب داشت و به خدمت و ادب مخصوص بود و مقبول اصحاب و شوقی بنهایت داشت و مجاهدهٔ سخت و مراقبتی بکمال و کلماتی پسندیده. گفته‌اند که هیچ پیری از مشایخ از او نورانی‌تر نبود و صحبت جنید و عمروبن عثمان مکی دریافته و مجاور حرم بود - انتهی. و در بعض کتب که ترجمهٔ این سلسله را مینگارد نگاشته‌اند که وی از تلامذهٔ ابویعقوب موسی است که از اجلاء فضلا و عرفاء و شرح حالش در این کتاب مسطور است بوده. پس از تکمیل تحصیل بطریق عرفان قدم نهاده به ارشاد شیوخ و پیران این طبقه به سرمنزل حقیقت بار گشود و از بدایت امامی که بمقام طریقت منزل گزید مجاورت مکهٔ معظمه را اختیار کرد و بیشتری از عرفا و اهل حال از توجه و نفس وی مقامات عالیه را ادراک کردند. نقل است که یکی از اهل طلب بنزد وی درآمد و گفت چندیست که در خود غم و اندوه می‌یابم. با فلان گفتم مرا روزه فرمود زایل نشد، کسی دیگر سفر گفت اثر نکرد. اکنون هرچه گوئی اطاعت کنم. گفت در آن ساعت که خلایق بخسبند روی نیاز بدرگاه بی‌نیاز کن و این لفظ مکرر نمای که خداوندا در کار خود متحیرم مرا دست گیر. آن شخص همچنان کرد که او گفته بود آن هم و غم از دل وی بیرون رفت. نقل است که شخصی بنزد وی آمد و گفت مرا هیچگاه از نماز حلاوتی پدید نمی‌آید و از این معنی زیاده دلتنگم. گفت چون در نماز حالتی پدید گردد که شخص را خیال منصرف از اعضا گردد آنکس از نماز حلاوت نیابد و بمنزل مقصود نخواهد رسید همچنانکه در مثل گفته‌اند اگر خر جونخورده را در پای عقبه جو دهی عقبه را قطع نتواند کرد. وفات آن عارف کامل موافق آنچه صاحب نفحات‌الانس نگاشته در سنهٔ ۳۳۰ هـ.ق. بوده است و از کلمات اوست که گفته: الدنیا بحر و الآخرة ساحل و المرکب التقوی و الناس علی سفر؛ یعنی دنیا مانند دریاست و کنارهٔ آن دریا آخرت است و کشتی آن تقویست و مردمان همه مسافر. حاصل آنکه مرد را در دنیا تقوی باید تا او را بساحل نجات رساند. و هم او گوید: اعرف‌الناس بالله اشدهم تحیراً فیه؛ هر کسی را که شناسائی بذات پاک خداوند بیشتر است تحیر او در شناسائی و معرفت بکنه کمال وی بیشتر است، یعنی عارف‌ترین کس بخدای آن بود که متحیر بود در خدای‌تعالی. من اخذ التوحید بالتقلید فهو عن الطریق بعید؛ آنکس که اخذ کرده است توحید را از روی تقلید پس آنکس از طریق مستقیم دور است و هم او گفته مقام معرفت را ادراک نکنی و بدان نرسی تا بترک علم و عمل و خلق نگوئی و هم او گفته اصل شناسائی است کم خوردن و کم گفتن و ترک شهوات و هم او گفته هر کرا سیری بطعام بود همیشه گرسنه بود و هر کرا توانگری بمال هنواره درویش باشد. هرکه در حاجات خود قصد خلق کند پیوسته محروم بود و هرکه در کار خود یاری از غیر خدا خواهد مخذول گردد. و گفت پایدار ماند نعمتی که شکر آن گوئی و پاینده نباشد نعمتی را که کفران کنی، مضمون این شعر است که گفته‌اند:

شکر نعمت نعمتت افزون کند
کفر نعمت از کفت بیرون کند.

گفت چون بنده از خود فانی شد بحق باقی گشت لاجرم بهیچ نامش نخوانند مگر بعبد بفحوای فاوحی الی عبده ما اوحی[1]. از او پرسیدند شادی چیست؟ گفت: شادی بر سه قسم است: یکی شادی بطاعت، دیگر شادی قرب و یاد نکردن خلق و آنکس که شاد است بخدای سه چیز در او باید موجود باشد اول آنکه همواره در طاعت بود و دویم آنکه دور بود از دنیا سیم آنکه یاد نکند مگر خدای را. گفت فاضلترین عمل آن بود که بعلم پیوسته باشد. از او پرسیدند از حال عارف. گفت عارف به حق نرسد مگر دل بردارد از سه چیز: علم و عمل و خلوت یعنی با این هر سه از هر سه دل بردارد و نیز از او پرسیدند که عارف بهیچ چیز تأسف خورد جز به خدای؟ گفت عارف خود هیچ نپسندد جز خدای تا بر وی تأسف خورد. از او پرسیدند از حقیقت توکل. گفت متوکل آنست که رنج مئونت را از خلق گرفته است نه کسی را شکایت کند از آنچه بدو رسد از کم و زیاده نه کسی را مذمت کند از نرسیدن عطا بدو. مضمون فقره دعای مکارم الاخلاق است در صحیفهٔ سجادیه که میفرماید: فافتتن بحمد من اعطانی و ابتلی بذم من منعنی. و هم گفته حقیقت توکل ابراهیم (ع) را بود که جبرئیل بدو گفت یا خلیل‌الرحمن هیچ حاجتی ترا هست؟ گفت حاجت دارم اما نه بچون توئی، از آن روی که محو ذات خداوندی بود و بجز او چیز دیگر نمیدید. و هم او گفته اهل توکل را در حقایق توکل اوقاتی است که اگر در آن اوقات بر آتش روند خبردار نگردند و اگر در آن حالت ایشان را در آتش اندازند هیچ مضرت به ایشان نرسد و اگر تیرهای ناوک بر ایشان زنند الم نیابند. ازو پرسیدند که طریق بخدای چیست؟ گفت دور بودن از جُهّال و صحبت داشتن با علماء و ممارست در علم و عمل. ازو پرسیدند تصوف چیست و صوفی کیست؟ گفت تلک امة قد خلت لها ما کسبت و لکم ما کسبتم و لاتسئلون عما کانوا

---

۱ - قرآن ۱۰/۵۳.

یعملون [1]؛ آن جماعت قومی بودند که رفتند و درگذشتند، مر ایشان راست آنچه کسب کردند و مر شما راست آنچه کسب کرده‌اید و پرسیده نخواهید شد از آن چیزی که ایشان کرده باشند. ابراهیم‌بن فاتک که از اجلاء این سلسله است و شرح حالش در این کتاب مسطور خواهد گشت این دو شعر از او نقل کرده:

العلم لی منک خط‌العذر عندک لی
حتی التقیت فلم‌تعذل و لم‌تلم
اقام علمک لی فاحتج عندک لی
مقام شاهد عدل غیرمتهم.

حاصل معنی آنکه علم تو بر حال من عذر مرا در نزد تو خواسته است و از آن روی چون ملاقات نمودم ترا بهیچوجه مرا به کردارهای من ملامت نکردی و علم تو بحال من در نزد تو شاهد عدل غیرمتهمی اقامه کرد و از جانب من احتجاج کرد. نهرجور بضم جیم و سکون واو و راء قریه‌ای است بین اهواز و میسان که در بین بصره و واسط واقع است. (نامهٔ دانشوران ج ۲ ص ۴۳۰ ببعد). و رجوع بالاعلام زرکلی ذیل نهرجوری شود.

اسحاق. [إ] (اِخ) ابن محمد هروی مکنی به ابویعقوب. محدث است.

اسحاق. [إ] (اِخ) ابن محمودبن حمزة. او راست: اعراب جزء آخر قرآن موسوم به تنبیه.

اسحاق. [إ] (اِخ) ابن مرار شیبانی کرمانی مکنی به ابوعمرو. متوفی بسال ۲۰۶ هـ.ق. او راست: کتاب النحل و العسل. کتاب الجیم در لغت، و گویند این کتاب تألیف ابوعمرو شمربن حمدویهٔ هروی است. (کشف‌الظنون). و ابن خلکان گوید: اسحاق‌بن مرار الشیبانی بالولاء النحوی اللغوی مکنی بأبی‌عمرو. اصل وی از رمادهٔ کوفه است. و از آنجا ببغداد شد و از موالی است و دیری برای آموختن لغت و شعر مجاورت بنوشیبان کرد و از این‌رو او را بشیبان نسبت کرده‌اند و او را از ائمهٔ اعلام فنون لغت و شعر است و وی بسیارحدیث و کثیرالسماع و ثقه است و نزد خاصه‌ای از اهل علم و روایت مشهور است و علت منزلت وی نزد عامهٔ اهل علم، اشتهار بشرب نبیذ است. و جماعت کثیر از کبار ائمه مانند احمدبن حنبل و ابوعبیده قاسم‌بن سلام و یعقوب‌بن سکیت صاحب اصلاح المنطق از او اخذ روایت کرده‌اند و یعقوب‌بن سکیت گوید که ابوعمرو به یکصدوهیجده‌سالگی وفات کرد و تا آخر عمر قلم از دست ننهاد و من در آن وقت کودکی‌بودم، از کتب او می‌نوشتم و گاه بودکه او از من کتابی عاریت میکرد و ابن کامل گوید اسحاق‌بن مرار بروز وفات ابوالعتاهیة و ابراهیم‌بن ندیم موصلی در ۲۱۳ هـ.ق. ببغداد درگذشت و دیگران وفات او را بسال ۲۰۶ هـ.ق. در صدوده‌سالگی و بعضی یوم السعانین گفته‌اند و ابن خلکان گوید قول اخیر درست باشد. و از تصانیف اوست: کتاب الخیل. کتاب اللغات و این کتاب را کتاب الجیم و کتاب الحروف نیز نامند. کتاب النوادر کبیر در سه نسخه. کتاب غرایب الحدیث. کتاب النحلة. کتاب الابل. کتاب خلق الانسان. او دواوین شعرا را نزد مفضل ضبی خوانده است و مهارت او در نوادر و غریب و اراجیز عرب بیش از دیگر شعب ادب بود و پسر او عمرو گوید پدرم اشعار هشتاد و چند قبیله راگرد کرد و آنگاه که تدوین و تخریج یک قبیله بپایان می‌برد مصحفی می‌نوشت و در مسجد می‌نهاد تا هشتاد و اند مصحف برآمد. (ابن خلکان چ طهران ص ۶۸).

یاقوت در معجم الادباء آرد: اسحاق‌بن مرار شیبانی کوفی لغوی نحوی مکنی به ابی‌عمرو. ازهری گوید: وی به «ابی‌عمرو الاحوص» معروف است، و از بنی‌شیبان نیست بلکه مولی و مؤدب اولاد بعض بنی‌شیبان است و از این رو بدانان منسوب گردیده. و این نسبت چون نسبت یزیدی است به یزیدبن منصور، چه یزیدی مؤدب فرزندان یزید بود. در امالی ابواسحاق النجیرمی، بنقل از یوسف اصفهانی، خواندم که ابوعمرو شیبانی از دهاقین است و او را از آن جهت شیبانی گویند که مؤدب فرزندان رشید بود که تحت نظر یزیدبن مزید شیبانی تربیت میشدند. عبدالله‌بن جعفر [2] گوید ابوعمرو راویهٔ اهل بغداد است، در لغت و شعر ثقة و در حدیث کثیرالسماع است و در لغت، او را کتابهای مفیدی است. و بروزگار مأمون در سنهٔ ۲۰۵ و یا ۲۰۶ هـ.ق. در ۱۱۰ سالگی وفات کرده است. ابن‌السکیت گوید ابوعمرو در ۱۱۸ سالگی وفات کرد و تا هنگام مرگ بدست خود می‌نوشت، و آنگاه که من کودک بودم و از او علم می‌آموختم و از کتابهای او مینوشتم، گاه کتابهائی از من بعاریت میگرفت. ابن کامل گوید: ابوالعتاهیه و ابوعمرو شیبانی و ابراهیم مغنی، پدر اسحاق، در یک روز، در سنهٔ ۲۱۳ هـ.ق. در بغداد وفات کردند. ابن درستویه گوید: وی را فرزندان و نوادگانی باشند که از او روایت کنند و اصحاب او از علماء ثقه‌اند، و از کسانی که مجلس او را ملازم بودند احمدبن حنبل است. حزنبل [3] از عمروبن ابی‌عمرو شیبانی نقل کند که‌گفت: آنگاه که پدرم اشعار قبائل راگرد آورد بیش از هفتاد قبیله بودند و هرگاه اشعار قبیله‌ای را مرتب میکرد و بدست مردم میداد مصحفی بخط خود مینوشت و در مسجد کوفه میگذاشت تا از هشتاد مصحف متجاوز شد. ابوعمرو میگفت: «تعلموا العلم فانه یوطیء الفقراء بسط الملوک». و از وی روایت کنند که اصحاب خود را میگفت: لایتمنین احد امنیة سوء فان البلاء موکل بالمنطق چنانکه مؤمل گفت:

شف المؤمل یوم‌الحیرة النظر
لیت المؤمل لم‌یخلق له بصر.

و چشم وی کور شد. و مجنون بنی‌عامر گفت:

فلو کنت اعمی اخبط الارض بالعصا
اصم و نادتنی اجبت المنادیا.

سپس کور و کر گردید. ابوشبل در هجو ابوعمرو شیبانی گوید:

قد کنت ارجو اباعمرو اخاثقة
حتی المت بنا یوماً ملمات
فقلت و المرء تخطیه منیته
ادنی عطیته ایای میات
فکان ما جاد لی لاجاد عن سعة
ثلاثة ناقصات مدلهمات
ما الشعر ویح ابیه من صناعته
لکن صناعته بخل و بالات
و دن خل بفتل فوق عاتقه
فیه رُبیثاء [4] مخلوط و صحناة
فلو رأیت اباعمرو و مشیته
کأنه جاحظ‌العینین نهات [5].

و محمدبن اسحاق الندیم گوید او راست: کتاب الختم. کتاب النوادر. کتاب اشعار القبائل، که آنرا به ابن هرمة ختم کرده است. کتاب الخیل. کتاب غریب المصنف. کتاب غریب اللغات. کتاب غریب الحدیث. کتاب النوادر الکبیر، که سه نسخه است. ابوالطیب لغوی در کتاب مراتب النحویین گوید: چون ابوعمرو بر کتاب الختم [الجیم؟] بخل میورزید، کسی آنرا بر او نخوانده است و از این کتاب روایت درست نیست. ابوبکر خطیب در کتاب خود، نام وی آرد و گوید وی کوفی است و ببغداد مسکن گزید و از رکین شامی در این شهر حدیث گفت. پسر وی عمرو و احمدبن حنبل و ابوعبید قاسم‌بن سلام از او روایت دارند. وی مردی ثقه و فاضل و عالم بکلام عرب و حافظ لغات و نبیل بود. کتاب شعراء مضر و ربیعه و یمن را تا ابن هرمة بساخت و در حدیث سماع بسیار

۱ - قرآن ۲/۱۳۴.
۲ - هو ابن درستویه. (مارگلیوث).
۳ - رجوع به الفهرست ص ۶۸ شود. (مارگلیوث).
۴ - ذکر الطبری (۳: ۵۳) بیتاً هجا به عمربن بزیع من یطعم الربیثاء. و قال ابن البیطار (۲: ۱۳۵): هو نوع من الادام یتخذه اهل‌العراق هو و الصحناة جمیعاً من صغارالسمک و الصحناة هو السمک المطحون. (مارگلیوث).
۵ - نهات؛ ای نهاق.

دارد و عمری دراز یافت که از نود بگذشت. و او در پیش خواص از اهل علم و روایة مشهور و معروف است. و خرده‌ای که عوام بر وی گیرند استهتار او به نبیذ و نوشیدن آنست. ثعلب گوید: علم و سماع ابوعمرو ده چندان علم و سماع ابوعبیده است و حال آنکه در مردم بصره در علم و سماع چون ابوعبیده نبود. یاقوت گوید ثعلب در تفضیل خود ابوعمرو را بر ابوعبیدة مبالغه کرده است و نمیتوانم گفت که خداوند در عهد ابوعبیده، چون او راویه و عالمی آفریده باشد. یونس‌بن حبیب گوید: دخلت علی ابی‌عمرو الشیبانی و بین یدیه قمطر فیه امناء من الکتب یسیرة فقلت له ایها الشیخ هذا علمک فتبسم الی و قال انه من صدق کثیر. منذری در کتاب خود، نظم الجمان، که آنرا بخط ابی‌منصور ازهری خواندم، آرد که ابوبکر محمدبن احمدبن النضر المننی [1] گوید: ابن صبیح مرا گفت پدر تو، یعنی نضر، گفت در شب پنجشنبه نزد اسماعیل‌بن حمادبن ابی‌حنیفه بودم که ابوعمرو شیبانی درآمد، اسماعیل‌بن حماد مرا گفت: این شیخ کیست؟ گفتم ابوعمرو شیبانی عالم عربیت است، و در این هنگام ۱۱۵ سال از عمر او گذشته بود، سپس روی بدو کردم و از روزگار و سن او پرسیدن گرفتم، مرا گفت مقصود چیست؟ گفتم مرا چنین رسیده است که قرآن را مخلوق میدانی؟ گفت آری. گفتم کدام وقت آنرا خلق کرد پیش از تکلم بآن یا پس از آن و اسحاق مدتی سر فروافکند و خاموش بود و سپس سر برداشت و گفت: تو شیخی جدلی باشی، این عقیدهٔ من و عقیدهٔ امیرالمؤمنین است. سعید گوید: بامداد جمعه‌ای که روز مجلس ابوعمرو بود، پیش او شدم و بدو نزدیک گردیدم و گفتم: یا اباعمرو ترا با اسماعیل‌بن حماد چه افتاده است؟ گفت من اخبرک؟ احمد [2] بن ابی‌غالب؟ الدُ عن هذا فان هذا بی عارف یعنی المأمون دعوا هذا لاتستکلموا به. رجوع بمعجم الادباء چ مارگلیوث ج ۲ صص ۲۳۳ - ۲۳۷ و رجوع بروضات الجنات ص ۱۰۰ و الاعلام زرکلی (ذیل شیبانی) شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن مسلم العقیلی. معاصر منصور عباسی. ابن عبدربه و جاحظ و ابن قتیبه ذکر او آورده‌اند. رجوع بعقد الفرید چ محمد سعید العریان ج ۲ ص ۹ و ج ۵ ص ۲۳۹ و عیون الاخبار چ مصر ج ۱ ص ۲۱۰ و البیان و التبیین چ حسن السندوبی ج ۳ ص ۲۱۸ و ۲۱۹ شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن مسلمة‌بن اسحاق القینی. عالمی است اخباری، از مردم اندلس. او راست کتابی مشتمل بر چند جزء در اخبار ریه (ناحیتی باندلس) و قلعه‌ها و ولاة و جنگها و فقهاء و شعراء آن ناحیت و ابومحمدبن حزم ذکر او آورده است. (معجم الادباء چ مارگلیوث ج ۲ ص ۲۳۲).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن معاذ بصری. او را سی ورقه شعر است. (ابن الندیم).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن منصور. جهشیاری ذکر او آورده است. (کتاب الوزراء و الکتاب چ مصر ۱۳۵۷ هـ.ق.ص ۱۸۹).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن منصور. ذکر او در عیون الاخبار چ مصر ج ۲ ص ۳۱۷ آمده است.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن منصور عَرزَمی کوفی، منسوب به «جبانهٔ عرزم» در کوفه. شیخ طوسی در رجال خود وی را در عداد اصحاب صادق (ع) شمرده است. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۲۲).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن منصور الکوسج. ذکر او در مناقب الامام احمدبن حنبل چ مصر ص ۵۱ و المصاحف چ مصر ص ۳۳۲ آمده است.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن موسی‌بن عیسی عباسی. در کافی در باب وجوب اطاعت از أئمه (ع) او را از اصحاب رضا (ع) شمرده گوید: محمدبن مسلم از وی روایت کند. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۲۲ حاشیه).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن موسی الکاظم (ع). مشهد وی بر ظاهر ساوه است. (نزهة القلوب ج ۳ ص ۶۳).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن موسی‌بن جعفر. شیخ طوسی در رجال خود او را در عداد اصحاب رضا (ع) شمرده است. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۲۲).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن موسی‌بن العازار الاسرائیلی. پدر وی در صناعت طب مقدم و حاذق بود و پدر و پسر در خدمت المعز لدین‌الله بودند. (عیون الانباء ج ۲ ص ۸۶).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن موسی‌بن عبدالله‌بن یزید الانصاری مکنی به ابوموسی. محدث است.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن موسی العباسی. وی از قبل مأمون عباسی بقتال محمدبن جعفر الصادق (ع) اقبال کرد و او را بگرفت و نزد مأمون برد و مأمون محمد را در خراسان معزز و مکرم نگاه داشت. (حبیب السیر ج ۱ جزو ۱ ص ۲۸ و ۹۲).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن موسی الهادی‌بن المهدی. ذکر او در عقد الفرید چ محمد سعید العریان ج ۵ ص ۳۹۴ آمده.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن موهوب‌بن احمدبن محمدبن الخضر الجوالیقی مکنی به ابی‌طاهر. او برادر اسماعیل است و در یازدهم ماه رجب سنهٔ ۵۷۵ هـ.ق. درگذشته است و به باب‌الحرب، جوار پدر و برادر خود مدفون گردیده. از ابوالقاسم‌بن الحصین و پدرش، و جز آنان حدیث شنیده. اسحاق را روایت بسیار نیست و قاضی قرشی از او سماع دارد و گوید مولدش را از او پرسیدم گفت ربیع‌الاول سنهٔ ۵۱۷ هـ.ق. است. (معجم الادباء چ مارگلیوث ج ۲ ص ۲۳۹).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن مهران‌بن عبدالرحمن مولی قریش، پدر یعقوب‌بن ابی‌یعقوب و بقولی اسحاق‌بن ابراهیم. وی از ابن مهدی و یحیی القطان و غندر و عبدالوهاب الثقفی روایت دارد و ابومسعود و سمویه و پسر او یعقوب از وی روایت دارند. (ذکر اخبار اصبهان ج ۱ ص ۲۱۵).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن میر احمد، ملقب به خواجه شهاب‌الدین. رجوع به اسحاق‌بن احمد خوافی شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن النابتی. رجوع به اسحاق‌بن ابراهیم‌بن احمدبن عبدالله... شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن نُجَیح. ابن قتیبه ذکر او آورده است. رجوع به عیون الاخبار چ قاهره ج ۱ ص ۲ شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن نصیر. مکنی به ابی‌ابراهیم. مشاق و کیمیا گر و به تلویحات و ساختن شیشه دانا بوده. او راست: کتاب التلاویح و سیول الزجاج. کتاب صناعة الدر الثمین. (ابن الندیم).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن نصیر کاتب بغدادی. مکنی به ابی‌یعقوب. او بدیوان مصر، بعد از محمدبن عبدالله‌بن عبدکان، کاتب رسائل بود. ابن زولاق گوید وفات او در سنهٔ ۲۹۷ هـ.ق. است. و هم او گوید که ابوجعفر محمدبن عبدالله‌بن عبدکان از روزگار احمدبن طولون عهده‌دار مکاتبات و رسائل بود و مکاتبات وی و جوابهای آنها تا زمانی که ابویعقوب اسحاق‌بن نصیر بغدادی از عراق بیامد و مشغول کار خواست شد موجود است. ابن عبدکان او را گفت به چه کار مشغول میشوی؟ گفت به مکاتبات، و جوابهای آنها و ترسل. ابوجعفر را نامه‌ها رسیده بود و پیش وی میبود. آنها را بدو داد و گفت جواب نامه‌ها بنویس. اسحاق نامه‌ها بستد و بگوشه‌ای رفت و جوابها بنوشت و سپس نعلین خود زیر سر گذاشت و بخواب رفت و چون ابوجعفر از جای برخاست و قصد حجرهٔ خود داشت بر اسحاق بگذشت او را دید خفته و نامه‌ها پیش او گذاشته، نامه‌ها برداشت و بخواند و در آنها تأمل کرد و اسحاق را باد میزد تا بیدار شد، او را گفت نویسندگی از که آموختی؟ و وی را

---

۱ - لعله: المثنی. (مارگلیوث).

۲ - لعله: یرید ابن‌النضر. (مارگلیوث).

چهل دینار مشاهره مقرر کرد و تا مرگ ابوجعفر در خدمت وی بود و چون ابوجعفر مرد علی‌بن احمد الماذرائی متولی کتابت شد اسحاق را از کار بر کنار کرد و جواب نامه‌هائی را که رسیده بود خود بنوشت و آنها را بر ابوالجیش خمارویه‌بن احمدبن طولون عرض کرد. ابوالجیش او را گفت «ما هذه الالفاظ التی کانت تخرج من[1] عنی». علی‌بن احمد برفت و نامه‌ها از نو بازگشت باز ابوالجیش جوابها نپسندید و نپذیرفت، علی‌بن احمد بیرون شد و گفت اسحاق‌بن نصیر را بخوانید، او را بیاوردند، علی وی را گفت این نامه‌ها را جواب کن و اسحاق چنان کرد و علی آنها را بر ابوالجیش عرض کرد، ابوالجیش گفت سخن اینست، و آن مهملات چه بود؟ علی گفت: کاتبی با ابوجعفر بود، و بیمار شد و اکنون او را احضار کردم. ابوالجیش گفت او را پیش من آرید. اسحاق را نزد وی بردند. او را گفت مشاهرهٔ تو چند باشد؟ اسحاق گفت چهل دینار. ابوالجیش علی‌بن احمد را گفت او را سالیانه چهارصد دینار مقرر کرده‌اند و تو او را ماهانه، چهارصد دینار مقرر کن. و اسحاق را گفت از حضرت ما دور مشو، و کار بدانجا کشید که هزار دینار مشاهره داشت و آن مال بدیگران می‌بخشید. گویند وقتی سه هزار دینار ببغداد فرستاد، و بدست احمدبن الولید تاجر، خال قاضی مصر، به ابی‌العباس مبرد و ابی‌العباس ثعلب و وراقی که با وی آشنائی داشت، تا بهر یک هزار دینار بدادند. (معجم الادباء چ مارگلیوث ج ۲ ص ۲۳۷ و ۲۳۸).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن نوح شامی. شیخ طوسی در رجال خود وی را در عداد اصحاب باقر (ع) شمرده است. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۲۲).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن واصل ضبی. شیخ طوسی او را در عداد اصحاب باقر (ع) شمرده است. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۲).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن وهب. محدث است. رجوع بکتاب المصاحف چ مصر ۱۳۵۵ هـ.ق. ص ۳۳ و ۱۳۸ و ۱۵۴ و ۱۷۴ و ۱۷۵ شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن وهب. از مردم طُهْرُمُس قریه‌ای به مصر از اعمال جیزه. محدث است و دارقطنی گوید کذّاب است. (تاج العروس: طهرمس).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن وهب علاف واسطی. مقدسی گوید: از عمروبن یونس یمامی روایت دارد، و بخاری از وی روایت کند - انتهی. و بنابراین شاید از عامه باشد. لیکن شیخ صدوق ابن بابویه در باب دعواهائی که بدون داشتن بینه پذیرفته است روایتی از او آورده است. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۲۲).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن هادی خلیفهٔ عباسی. رجوع بعیون الانباء ج ۱ ص ۱۵۴ شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن هلال. صدوق‌بن بابویه در آخر باب معرفة الکبائر از کتاب من لایحضره الفقیه روایتی از ابن ابی‌عمیر از اسحاق‌بن هلال از امام صادق (ع) آورده است. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۲۲).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن هیثم کوفی. شیخ طوسی در رجال خود او را از اصحاب صادق (ع) شمرده است و ظاهراً امامی باشد. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۲۲).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن یحیی. ابن قتیبه و ابن عبدربه ذکر او آورده‌اند. رجوع بعیون الاخبار چ مصر ج ۱ ص ۳۰۵ و عقدالفرید چ محمد سعید العریان ج ۱ ص ۵۰ و ۲۱۱ شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن یحیی. یکی از امرای بنی‌عباس. اجداد وی از مردم اطراف سمرقند و بجسارت و دلاوری گوی سبقت از همگنان ربوده بودند و او بعلما و دانشمندان علاقه و احترام خاص داشت و مدبر و عادل و رئوف بود و در عهد مأمون و پس از وی در زمان معتصم مدت مدیدی ولایت دمشق داشت و در قضیهٔ اقرار و اعتراف اجباری بخلق قرآن مأموریت خود را مانند پیشینیان خویش بخشونت بموقع اجرا نمیگذاشت و بر مردم و علما سخت‌گیریهای ناروا روا نمیداشت و در باب طرد و تبعید علویان از خطهٔ مصر آنگاه که والی آنجا بود باز شیوهٔ مرضیهٔ خود را از دست نداد و با رفق و ملایمت آن مهم بانجام رسانید. (قاموس الاعلام ترکی).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن یحیی‌بن شریح[2] کاتب نصرانی مکنی به ابی‌الحسین. ابن ندیم نام او آرد و گوید: وی را در کار دواوین و خراج و مناظرهٔ عمال و نجوم معرفت تام است. مولد او ماه شعبان سنهٔ ۳۰۰ هـ.ق. و هم اکنون در قید حیات باشد. یاقوت گوید این گفتهٔ ابن الندیم در سنهٔ ۳۷۷ هـ.ق. است. و نیز ابن الندیم گوید او راست: کتاب الخراج الکبیر، که دو جزء و شش منزل و هزار ورقه است. کتاب الخراج، دویست ورقه، و این همانست که در دست مردم است. کتاب الخراج، کتاب کوچکی است، در حدود صد ورقه. کتاب عمل[3] المؤامرات بالحضرة. کتاب تحویل سنی الموالید، در حدود صد ورقه. کتاب جمیل التاریخ. (معجم الادباء ج ۲ ص ۲۳۸ و ۲۳۹).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن یحیی‌بن طلحة. وی از نسّابه است و او به سعیدبن المسیب علم نسب آموخت. (البیان و التبیین چ حسن السندوبی ج ۱ ص ۲۵۵).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن یحیی‌بن طلحة‌بن عبیدالله. مرزبانی ذکر او آورده. رجوع بالموشح ص ۱۸۸ شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن یحیی کاهلی کوفی. شیخ طوسی در رجال خود او را از اصحاب صادق (ع) شمرده است و ظاهراً امامی باشد. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۲۲).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن یحیی النقّاش الاندلسی. شهیر بابن‌الزرقالة المغربی القرطبی[4]. وی مخترع آلت بدیعهٔ نجومی موسوم به زرقاله است[5] که رسائل عدیده در باب آن تألیف شده است. (کشف‌الظنون).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن یزید. نام یکی از نقله و مترجمین کتب از فارسی بعربی، و از جملهٔ ترجمه‌های او از فارسی بعربی، کتاب سیرة الفرس معروف به اختیارنامه[6] است. (ابن الندیم). و رجوع به لکلرک ج ۱ ص ۲۸۰ شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن یزیدبن اسماعیل الطائی الکوفی مکنی به ابی‌یعقوب. محدثی ثقه است. ابن داود در رجال خود وی را با اسحاق‌بن بُرَیْد یکی دانسته و علامهٔ حلی در خلاصة الاقوال این دعوی را رد کرده است. و شیخ طوسی او را در رجال خود در عداد اصحاب باقر (ع) شمرده. نجاشی گوید: وی از امام صادق (ع) و پدرش از امام باقر (ع) روایت کرده‌اند و أبی‌سمینه از وی روایت کند. و قول نجاشی از قول شیخ طوسی اضبط است پس باید گفت اسحاق مزبور از صادق (ع) روایت دارد نه باقر (ع). (تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۱۲ و ۱۲۲).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن یساربن خیار فارسی‌الاصل مدنی. شیخ طوسی در رجال خود یک بار او را در عداد اصحاب زین‌العابدین علی‌بن الحسین (ع) شمرده گوید: مولای قیس‌بن محزمه و پدر محمدبن اسحاق صاحب المواقدی [ظ: المغازی] بود. و مرتبهٔ دیگر او را در عداد اصحاب باقر محمدبن علی‌بن الحسین (ع) شمرده گوید مولای قیس‌بن محزمه یا مولای فاطمه بنت عقبة و پدر صاحب سیره (محمدبن اسحاق)

---

۱ - لعله: منی، او من عندی. (مارگلیوث).

۲ - در فهرست ابن الندیم: ابن سریح. رجوع بابن سریح در همین لغت‌نامه شود.

۳ - الفهرست: علم. (مارگلیوث).

۴ - صاحب کشف الظنون ظاهراً مشتبه است، چه نام این منجم ابراهیم است و ابواسحاق کنیت اوست و به ابن زرقیال شهرت دارد. و رجوع به ابن زرقیال و رجوع به ذیل دزی در کلمهٔ ذرقاله شود.

5 - Cadran d'Arzachel

.(صحیفهٔ زرقالیه. ربع زرقالی)

۶ - شاید: بختیارنامه.

باشد - انتهی. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۲۲). خطیب در تاریخ بغداد گوید: خیار جدّ اسحاق بندهٔ قیس‌بن محزمةبن مطلب‌بن عبدمناف بود. او را در جنگ عین‌التمر اسیر کردند و این اولین اسیر بود که از عراق بمدینه آوردند، و نیز گوید: وی فارسی بود، و سه پسر داشت: محمد (صاحب مغازی) و عمربن اسحاق و ابوبکربن اسحاق. (تاریخ بغداد ج ۱ ص ۲۱۴ و ۲۱۶).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن یعقوب. شیخ طوسی در کتاب الغیبة از کلینی (صاحب کافی) از اسحاق‌بن یعقوب روایت کرده که گفت: از محمدبن عثمان عمری (یکی از نواب اربعهٔ شیعه در غیبت صغری) درخواستم تا نامه‌ای را که در آن سؤالهای من بود به امام زمان صاحب‌الدار [کذا، شاید: صاحب‌البئر؟] برساند. جوابی بخط خود امام بیرون آمد بدین عبارت: أما ما سألت عنه ارشدک الله و ثبتک من أمر المنکرین لی من أهل بیتنا و بنی‌عمنا فاعلم انه لیس بین الله عزّ و جل و بین أحد قرابة، و من انکر فلیس منی، و سبیله سبیل ابن نوح، و اما سبیل عمی جعفر و ولده، فسبیل اخوة یوسف، و اما وجه الانتفاع فی غیبتی فکالانتفاع بالشمس اذا غیبها من الأبصار السحاب و انی لامان لاهل الارض کما ان النجوم أمان لأهل السماء، فاغلقوا باب السؤال عما لایعنیکم، و لاتتکلفوا علم ما قد کفیتم، و اکثروا الدعاء بتعجیل الفرج فان ذلک فرجکم، و السلام علیک یا اسحاق‌بن یعقوب و علی من اتبع الهدی. (نقل از کتاب الغیبة شیخ طوسی متوفی ۴۶۰ ه.ق.)(تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۲۲).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن یعقوب فرّخی صروفی. از شهر صروف واقع در شرقی جند است.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن یوحنا مکنی به ابوحکیم. طبیبی اهوازی است. رجوع بعیون الانباء ج ۲ ص ۲۲ شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن یوسف‌بن الفرضی الزرقالی الصرد الیمنی. متوفی در حدود سال ۵۰۰ ه.ق.او راست: «کافی» در فرائض و میراث که دیری از کتب درسی بود و شرحها بر آن نوشته شده است. (کشف‌الظنون در کلمهٔ کافی).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن یونس. طبیبی عالم به صناعت طب و عارف به علوم حکمیه و نیکودرایت و حسن‌العلاج. او حکمت را نزد علی‌بن اسمح آموخت و مقیم مصر بود. (عیون الانباء ج ۲ ص ۹۹). و ابن ابی‌اصیبعه ذیل ترجمهٔ ابن‌الهیثم ذکرکتب او آورده است: کتاب فی السیاسة خمس مقالات، تعلیق علقه اسحاق‌بن یونس المتطبب بمصر عن ابن‌الهیثم فی کتاب. (عیون الانباء ج ۲ ص ۹۸).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن یوسف الازرق مکنی به ابومحمد. محدث است.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن یوسف الجرجانی الدیلمانی. از ثقات است و از سفیان‌بن عیینة و حفص‌بن عمر العدنی و طارق‌بن عبدالعزیز المکی سماع دارد و عقیل‌بن یحیی و پسر وی عبدالله از او روایت کنند. وفات وی بسال ۲۴۵ ه.ق.است. ابونعیم بوسایطی از او و او بوسایطی از رسول (ص) روایت کند که فرمود: من خالف دین‌الله من المسلمین فاقتلوه و من قال لااله الاّ الله محمد رسول‌الله فلا سبیل لاحد علیه الا من اصاب حدّاً فانه یقام علیه. (ذکر اخبار اصبهان چ لیدن ج ۱ ص ۲۱۶).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن یوسف حذافی صغانی، از بطن حذافة از قضاعة. عبیدبن محمد الکشودی از او روایت دارد. (تاج العروس: ح ذ ف).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابوابراهیم‌بن ابراهیم الفاریابی. او راست: دیوان الادب. وفات وی بسال ۴۵۹ ه.ق.است.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابوابراهیم. رجوع به اسحاق‌بن ابراهیم نجیبی... شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابوابراهیم. رجوع به اسحاق‌بن نصیر شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابواسماعیل. رجوع به اسحاق‌بن جندب شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابوایمن. محدث است.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابوحذیفة. رجوع به اسحاق‌بن بشر قرشی... شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابوالحسن. رجوع به کسائی شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابوالحسین. رجوع به اسحاق‌بن محمدبن ابراهیم ... شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابوالحسین. رجوع به اسحاق‌بن ابراهیم تمیمی شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابوالحسین. رجوع به اسحاق‌بن حسین‌بن بکران شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابوالحسین. رجوع به اسحاق‌بن یحیی‌بن شریح شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابوحکیم. رجوع به اسحاق‌بن یوحنا شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابوسلیمان‌بن عبدالله‌بن ابی‌فروة. محدث است.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابوطاهر. رجوع به اسحاق‌بن موهوب‌بن احمد... شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابوالظاهر. رجوع به اسحاق‌بن علی حنفی شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابوعبدالرحمن. رجوع به اسحاق‌بن بشر شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابوعبدالرحمن‌بن عطاء خراسانی. محدث است.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابوعبدالله. رجوع به اسحاق‌بن محمدبن زنگی... شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابوعبدالله. محدث است.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابوعثمان. رجوع به اسحاق‌بن ابراهیم‌بن زید... شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابوعمرو. رجوع به اسحاق‌بن مرار الشیبانی شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابوعون. رجوع به اسحاق‌بن علی شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابوالقاسم. رجوع به اسحاق‌بن محمدبن اسماعیل شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابومحمد. رجوع به اسحاق‌بن محمدبن ابراهیم‌بن عبدالجبار... شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابومحمد. رجوع به اسحاق الازرق شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابومحمدبن یوسف الازرق. محدث است.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابوالمکارم. رجوع به اسحاق‌بن ابی‌بکر... شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابوموسی. رجوع به اسحاق‌بن موسی‌بن عبدالله شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابوموسی. رجوع به ابوموسی اسحاق... شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابومیسرة. محدث است.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابوالنضر. رجوع به اسحاق‌بن ابراهیم دمشقی شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابوالنضر. رجوع به اسحاق‌بن سیار شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابوهارون جرجانی. شیخ طوسی در کتاب رجال خود وی را از اصحاب صادق (ع) شمرده گوید سند ما بوی می‌رسد. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۱۱).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابویحیی. رجوع به اسحاق‌بن عبدالله انصاری شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابویحیی. محدث است و صفوان‌بن عمرو السکونی از او روایت کند.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابویحیی. طبیب نصرانی اندلسی. وی در ایام امیر عبدالله شهرت داشت و او پدر یحیی‌بن اسحاق طبیب اندلسی و وزیر عبدالرحمن ناصر است. (تاریخ الحکماء قفطی ص ۳۵۹).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابویحیی‌بن سلیمان رازی. محدث است.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابویعقوب. رجوع به اسحاق‌بن ابراهیم‌بن مخلد... شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابویعقوب. رجوع به ابویعقوب اسحاق شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابویعقوب. رجوع به اسحاق‌بن ابراهیم ثقفی شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابویعقوب. رجوع به

اسحاق‌بن ابراهیم‌بن نسطاس... شود.
اسحاق. [إ] (اِخ) ابویعقوب. رجوع به اسحاق‌بن ابراهیم‌بن صالح... شود.
اسحاق. [إ] (اِخ) ابویعقوب. رجوع به اسحاق‌بن ابراهیم‌بن داود... شود.
اسحاق. [إ] (اِخ) ابویعقوب. رجوع به اسحاق‌بن ابراهیم‌بن یونس... و منجنیقی شود.
اسحاق. [إ] (اِخ) ابویعقوب. رجوع به اسحاق‌بن اسماعیل‌بن موسی... شود.
اسحاق. [إ] (اِخ) ابویعقوب‌بن اسرائیل. محدث است.
اسحاق. [إ] (اِخ) ابویعقوب. رجوع به اسحاق‌بن جریر... شود.
اسحاق. [إ] (اِخ) ابویعقوب. رجوع به اسحاق‌بن سلیمان الاسرائیلی شود.
اسحاق. [إ] (اِخ) ابویعقوب. رجوع به اسحاق‌بن عمار شود.
اسحاق. [إ] (اِخ) ابویعقوب. رجوع به اسحاق‌بن محمدبن علی‌بن سعید المدینی شود.
اسحاق. [إ] (اِخ) ابویعقوب. رجوع به اسحاق‌بن نصیر... شود.
اسحاق. [إ] (اِخ) ابویعقوب. رجوع به اسحاق‌بن یزیدبن اسماعیل شود.
اسحاق. [إ] (اِخ) ابویعقوب‌بن ابراهیم الخطابی. محدث است.
اسحاق. [إ] (اِخ) ابویعقوب نهرجوری. رجوع به ابویعقوب اسحاق نهرجوری شود.
اسحاق. [إ] (اِخ) ادیب‌بن عبدالله اسحاق الدمشقی. نزیل بیروت و مصر، کاتب و بارع. مولد وی دمشق سال ۱۸۵۶ و وفات ۱۸۸۵ م. پدر او را دیب یا ذئب نامید و او برادری داشت بنام نمر و سپس نام ایشان به ادیب و عونی تبدیل شد (و عونی تا سال ۱۹۲۸ م. حیات داشت و در بیروت شغل وکالت عدلیه میورزید). ادیب مبادی علم را در مدرسةالعازرین دمشق فرا گرفت. آنگاه پدر وی به بیروت انتقال یافت و در برید عثمانی استخدام شد و ادیب بعض دروس خویش را بدو لغت عربی و فرانسوی در مدرسة الآباء الیسوعیین در بیروت باتمام رسانیده و با مؤلف معجم المطبوعات دوست بود. وی در دهسالگی شعر میسرود و حافظه‌ای عجیب داشت و بدرس لغت عربی اقبال کرد و در آن براعت یافت و متصدی تحریر جریدهٔ ثمرات الفنون و سپس جریدة التقدم در بیروت شد و به نوشتن روایات تمثیلی با صدیقه سلیم نقاش بیروتی آغاز کرد و دو سال با ادیب سلیم شحاده و سلیم الخوری در انشاء کتاب آثار الادهار مشغول بود. سپس بمصر شد و در حلقهٔ شاگردان جمال‌الدین افغانی درآمد و از تعلیمات او منتفع شد و در سلک محافل فراماسون وارد گردیده و در آن مقامی رفیع یافت و در زمرهٔ افرادی که در نهضت وطنیه شرکت داشتند داخل شد و جریده‌ای بنام «مصر» ایجاد کرد و مردم به انشای آن معجب بودند و نویسندگان زمان بتقلید سبک ادیب آغاز کردند و حکومت از تأثیر جریدهٔ مصر در نفوس مردم آگاه شد و آنرا توقیف کرد. اسحاق به پاریس رفت و روزنامهٔ خود را بدانجا بنام «مصر القاهره» انتشار داد. ولی بدرد سینه مبتلی شد و در آنجا بسواحل شام رفت و تا گاه مرگ در قریة الحدث لبنان اقامت داشت. او راست: ۱ - الباریسیة الحسناء، داستانی ادبی که در مصر بطبع رسیده است. ۲ - الدرر، منتخباتی از منشآت مؤلف، که جرجس میخائیل نحاس محرر جریدة المحروسة آنرا جمع کرده است، طبع مطبعة المحروسة اسکندریه ۱۳۰۳ هـ.ق.و بار دیگر در بیروت، مطبعة الادبیة بسعی شقیقه عونی اسحاق ۱۹۰۹ م. به طبع رسیده است. ۳ - فکاهة العشاق و نزهة الاحداق (در غزل)، چاپ بیروت ۱۸۷۴ م. (معجم المطبوعات).
اسحاق. [إ] (اِخ) اردبیلی ملقب به شیخ صفی‌الدین. رجوع بصفی‌الدین... شود.
اسحاق. [إ] (اِخ) ارملة. کشیش سریانی کاتولیکی. مولد ماردین سال ۱۸۷۹ م. در دیر الشرفة تعلیم یافت و در سنهٔ ۱۹۰۳ م. مرتبهٔ کاهنی یافت و از ۱۹۱۱ تا ۱۹۱۸ م. متولی تعلیم رهبانان افرامی ماردین بود. سپس در شهر بیروت توطن گزید و در مدرسهٔ ابتدائی طائفهٔ سریانیه بتدریس اشتغال ورزید. مقالات تاریخی و دینی او در مجلهٔ مشرق و غیرها بطبع رسیده. او راست: ۱ - الزهرة الزکیة فی البطریرکیة السریانیة، در این کتاب با عبارات موجز اخبار بطارکهٔ سریانی انطاکی‌را از عهد ماربطرس تا بطریرک کنونی شرح داده، طبع بیروت. ۲ - القصاری فی نکبات النصاری، در این کتاب اخبار مذابح و مظالمی که بر اهل ماردین و دیاربکر در سنهٔ ۱۸۹۵ و ۱۹۱۵ م. وارد آمده شرح داده است، چاپ لبنان سنهٔ ۱۹۲۰ م. (معجم المطبوعات).
اسحاق. [إ] (اِخ) ارمنی. وی نایب قرابوغا شحنهٔ مغولی بغداد در اوایل سلطنت اباقاخان (۶۶۳ - ۶۸۰ هـ.ق.) بود. رجوع بتاریخ مغول ص ۲۰۱ شود.
اسحاق. [إ] (اِخ) الازرق. مکنی به ابی‌محمدبن یوسف. متوفی به شهر واسط در ۱۹۵ هـ.ق. از اوست: کتاب المناسک. کتاب الصلوة. کتاب القرآت. (ابن الندیم).
اسحاق. [إ] (اِخ) اسرائیلی. رجوع به اسحاق‌بن سلیمان الاسرائیلی شود.
اسحاق. [إ] (اِخ) الاعرج. مولی عبدالعزیزبن مروان. رجوع بالموشح ص ۲۲۵ شود.
اسحاق. [إ] (اِخ) اعمی مکنی به ابوالغصن. محدث است.
اسحاق. [إ] (اِخ) انباری. یکی از بزرگان شیعه. علی‌بن مهزیار گوید که از اصحاب جواد است و امام او را دعا کرده است.
اسحاق. [إ] (اِخ) برصوما الزامر. یکی از زمّار عهد هارون‌الرشید. در کتاب‌التاج آمده: «فسأل الرشید یوماً برصوما الزامر، فقال له: یا اسحاق! ما تقول فی ابن جامع؟ فحرک رأسه و قال: خمر قطربل، یعقل الرجل و یذهب العقل. قال: فما تقول فی ابراهیم الموصلی؟ قال: بستان فیه خوخ و کمثری و تفّاح و شوک و خرنوب. قال: فما تقول فی سلیم‌بن سلام؟ فقال: ما احسن خضابه! قال: فما تقول فی عمرو الغزال؟ قال: ما احسن بنانه!» (کتاب‌التاج چ احمد زکی پاشا ص ۳۹). و رجوع به ص ۴۱ همان کتاب شود.
اسحاق. [إ] (اِخ) بصری. رجوع به اسحاق‌بن محمد البصری شود.
اسحاق. [إ] (اِخ) بطیخی. وی خربزه‌فروش بود. حسن‌بن علی‌بن فضال فطحی بواسطهٔ اسحاق روایتی از امام صادق (ع) دارد که در تهذیب شیخ طوسی ذکر شده است. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۱۲).
اسحاق. [إ] (اِخ) جُبنی‌بن ابراهیم. محدث است.
اسحاق. [إ] (اِخ) جمیلی نیشابوری‌بن عمر. شاعری است طرفه گوی.
اسحاق. [إ] (اِخ) چلبی‌بن ابراهیم اسکوبی. یکی از شعرا و علمای دورهٔ سلطان‌سلیم و سلطان‌سلیمان. وی از مردم اسکوب است و پدر او از صاحبان شمشیر ولی خود وی مشتاق علم و دانش بود و در سایهٔ استعداد فطری در اندک مدت تمیز یافته از اساتید مبرّز گردید، و بتدریس آغاز کرد. در ادرنه، اسکوب، بروسه و ازنیق و در سنهٔ ۹۳۳ هـ.ق. در دارالحدیث ادرنه و در سال ۹۳۷ در صحن ثمانیه تدریس میکرد، در تاریخ ۹۴۲ قاضی شام شد و در ۹۴۹ درگذشت. سلطان‌سلیم در دورهٔ اشتغال بفتوحات عربستان برای تفریح خاطر خود چند تن از ادبا و ظرفا را طلبید، و سه تن را برای این مقام برگزیدند و یکی از آنان اسحاق چلبی بود لیکن این شعرا بیشتر بهزل می‌پرداختند و سلطان مردی جدّ بود لذا آنان نتوانستند نظر او را جلب کنند. اسحاق چلبی در اوایل حال شاهدباز و عیاش و مایل بلهو و لعب بوده ولی بعدها توبه کرد. او راست: دیوانی بترکی و اسحاق‌نامه در مناقب سلطان سلیم‌خان عثمانی. اشعار وی لطیف و سلیس است. (قاموس الاعلام ترکی).

اسحاق. [اِ] (اِخ) حُذاقی. محدث است.
اسحاق. [اِ] (اِخ) حکیم. او راست: شرحی بر الفقه الا کبر ابوحنیفه.
اسحاق. [اِ] (اِخ) حمّامی. یکی از مشاهیر اکله. رجوع بکتاب التاج چ احمد زکی پاشا ص ۱۱ حاشیهٔ ۱ شود.
اسحاق. [اِ] (اِخ) خُشک یا خُشکی. رجوع به اسحاق‌بن عبدالله‌بن محمد السلمی شود.
اسحاق. [اِ] (اِخ) خضرمی. یکی از افراد جیش عمر سعد در یوم‌الطف. او پیراهن امام شهید را از تن مبارک او بیرون کشید و گویند بعلت برص مبتلا گشت.
اسحاق. [اِ] (اِخ) خَلبی‌بن اَخیل. محدث است.
اسحاق. [اِ] (اِخ) خوافی. رجوع به اسحاق‌بن احمد خوافی شود.
اسحاق. [اِ] (اِخ) راهب. رجوع به الفهرست ابن الندیم ص ۳۴۴ س ۲۰ شود.
اسحاق. [اِ] (اِخ) ساباطی. رجوع به اسحاق‌بن عماربن موسی ساباطی فطحی شود.
اسحاق. [اِ] (اِخ) سامانی. حاکم سمرقند. چون امیر اسحاق از شهادت امیر احمد و جلوس امیر نصر خبر یافت با سپاه بسیار عنان اقتدار بصوب بلدهٔ بخارا بتافت و حمویه در قصد مقاتله و مقابلهٔ او درآمده دو نوبت بین‌الجانبین محاربه دست داده و هر بار حمویه بظفر و نصرت مخصوص شده در کرت آخر اسحاق در دارالسلطنهٔ سمرقند متحصن شده در گوشه‌ای مختفی گشت و حمویه در آن بلده درآمد و به جست‌وجوی اسحاق آمده شرایط مبالغه بجای آورده و اسحاق توهم نکرده ببیان عجز نزد حمویه رفت و به زبان نیاز امان خواست و حمویه او را بجان امان داده مقید به بخارا فرستاد و امیر نصر اسحاق را محبوس ساخته زمان حیات وی در آن محبس بنهایت انجامید. (حبیب السیر جزو ۴ از ج ۲ ص ۱۲۹). و رجوع به اسحاق‌بن احمد... شود.
اسحاق. [اِ] (اِخ) سمرقندی ملقب بجلال‌الدین. قاضی عسکر سپاه شاهرخ. پدر مولانا جلال‌الدین عبدالغفار از علمای زمان شاهرخ. رجوع به حبیب السیر جزو ۳ از ج ۳ ص ۲۱۲ و از سعدی تا جامی (ترجمهٔ تاریخ ادبیات براون ج ۳ ص ۴۷۹) شود.
اسحاق. [اِ] (اِخ) سیادوشانی (مولانا...). یکی از خوشنویسان عهد شاه عباس بزرگ. (تاریخ ادبیات براون ترجمهٔ یاسمی ج ۴ ص ۸۸).
اسحاق. [اِ] (اِخ) سیرافی‌بن زوران. محدث است.
اسحاق. [اِ] (اِخ) شهاب‌الدین. رجوع به اسحاق‌بن احمد خوافی شود.
اسحاق. [اِ] (اِخ) صاحب‌الحیتان. در باب صید ماهی از کتاب کافی آمده: ابوعلی اشعری از حسن‌بن علی از عم خویش محمد از سلیمان از جعفر از اسحاق صاحب‌الحیتان از حضرت رضا (ع) روایت کرده. و شیخ طوسی نیز همین خبر را با اندکی اختلاف نقل کرده‌است. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۱۴). و رجوع به ریحانة الادب ج ۲ ص ۴۲۳ شود.
اسحاق. [اِ] (اِخ) صدقی‌بن اسلام. رجوع به صدقی اسحاق و رجوع بمعجم المطبوعات شود.
اسحاق. [اِ] (اِخ) صیرفی. رجوع به اسحاق‌بن عماربن حیان صیرفی شود.
اسحاق. [اِ] (اِخ) عطار کوفی ملقب بطویل. شیخ طوسی در رجال خود وی را در عداد أصحاب صادق (ع) آورده. و کلینی در کافی باب طیب از باب الزی و التجمل گوید: سلیمان‌بن محمد خثعمی از اسحاق مذکور و او از ابوعبدالله صادق (ع) روایت کند. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۱۵).
اسحاق. [اِ] (اِخ) عقرائی یا عقرانی تمار. رجوع به اسحاق‌بن حسن‌بن بکران شود.
اسحاق. [اِ] (اِخ) عَقَرقوقی، نسبت به عقرقوق دیهی در نزدیکی دُجیل، در چهارفرسنگی شمال بغداد. شیخ طوسی در رجال خود وی را از اصحاب صادق (ع) شمرده است. (تنقیح‌المقال ج ۱ ص۱۱۵).
اسحاق. [اِ] (اِخ) غکی (شیخ...). یکی از فقهای شافعی. وی قاضی زبید بود. مولد وی سنهٔ ۱۰۱۴ هـ.ق. در شهر مذکور. او در علوم رسمی یعنی فقه، حدیث، ادبیات و سایر فنون کسب شهرت و تمیّز کرد. او راست: الحاشیة الانیقة علی مسائل المنهاج الدقیقة و برخی آثار دیگر. (قاموس الاعلام ترکی).
اسحاق. [اِ] (اِخ) غنوی. یکی از اصحاب حضرت رسول (ص) است. وی قبل از هجرت در معیّت خواهر خود از مکهٔ مکرّمه بمدینهٔ منوره رفت و شوهر خواهر او که از کفار بود او را بکشت. (قاموس الاعلام ترکی).
اسحاق. [اِ] (اِخ) فرائِضی. رجوع به اسحاق‌بن جندب شود.
اسحاق. [اِ] (اِخ) فزاری. کلینی در باب میراث خنثی از کافی و شیخ طوسی در همان باب از تهذیب روایتی از ابن مسکان از وی از حضرت صادق (ع) آورده‌اند. لیکن در برخی نسخ بجای فزاری مرادی و در برخی نسخ عزارمی، آمده است. و در جامع‌الروات گوید مرادی بهتر است، چه در جای دیگر نیز آمده است، لیکن وجود اسحاق مرادی دلیل بر نبودن اسحاق فزاری نیست. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۲۰). در سیرة عمربن عبدالعزیز چ مصر ۱۳۳۱ هـ.ق. ص ۱۶۲ ذکر او آمده است.
اسحاق. [اِ] (اِخ) قرائضی. رجوع به اسحاق‌بن جندب شود.
اسحاق. [اِ] (اِخ) قرامانی ملقب به جمال‌الدین معروف بجمالی خلیفه. متوفی بسال ۹۳۰ یا ۹۳۴ هـ.ق. او راست: رسالة فی دوران الصوفیة و رقصهم و التوابع فی الصرف و رساله‌ای در اطوار سلوک موسوم به الاطوار السبعة و شرح حدیث الاربعین. و رجوع بجمال خلیفه و جمال‌الدین اسحاق قرامانی شود.
اسحاق. [اِ] (اِخ) قمی. شیخ طوسی در کتاب رجال او را در عداد اصحاب باقر (ع) شمرده، و در فهرس گوید او را کتابی است که احمدبن زید خزاعی از وی روایت کرده. و گویا او همان اسحاق‌بن عبدالله اشعری باشد که شرح حال وی گذشت. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۲۰ و ۱۲۱).
اسحاق. [اِ] (اِخ) لؤلوئی. لؤلؤفروش بود. شیخ طوسی در رجال خود وی را از اصحاب امام صادق (ع) شمرده است. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۱۲).
اسحاق. [اِ] (اِخ) ماجری (ماجرمی ؟). وی یکی از کتب ثامسطیوس را بعربی نقل کرده و چون نسخهٔ او بسیار مغلوط بود بار دیگر آن را مقابله و تصحیح کرده است.
اسحاق. [اِ] (اِخ) مجدالدین. رجوع به کسائی شود.
اسحاق. [اِ] (اِخ) مداینی. منسوب بشهر مدائن پایتخت ساسانیان که اکنون دهکده‌ای است بمغرب دجله در جنوب بغداد قبر سلمان فارسی و حذیفهٔ یمانی آنجاست. اسحاق از ابوعبدالله صادق (ع) روایت دارد و ابن مسکان نیز از وی روایت کند. و این روایت در باب بیع مضمون از کتاب تهذیب و باب خرید و فروش طعام از کتاب کافی و باب بیع از من لایحضره الفقیه آمده است. آقا باقر وحید بهبهانی در تعلیقهٔ رجالی خود گوید: اسحاق مداینی پسر عمار ساباطی میباشد. رجوع بعمار ساباطی شود. و در جامع الروات او را با اسحاق مرادی یکی دانسته است. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۲۱).
اسحاق. [اِ] (اِخ) مرادی کوفی. منسوب بقبیلهٔ مُراد از قبایل یمن، که گویند جد ایشان مرادبن مذحج یا مرادبن مالک‌بن سبا بوده است. شیخ طوسی اسحاق مرادی را در رجال خود از اصحاب صادق (ع) شمرده و در برخی نسخه‌ها مرادی را به فزاری تبدیل کرده‌اند. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۲۲).
اسحاق. [اِ] (اِخ) مروروذی. رجوع به ابن راهویه و اسحاق‌بن ابراهیم‌بن مخلد... شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) مصعبی. رجوع به اسحاق‌بن ابراهیم‌بن مصعب شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) موصلی. رجوع به اسحاق‌بن ابراهیم‌بن میمون... موصلی و رجوع بحبیب السیر جزو ۳ از ج ۲ ص ۸۶ و الجماهر ص ۱۵۴ شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) نبی (ص). رجوع به اسحاق‌بن ابراهیم شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) نجم‌الدین. رجوع به اسحاق‌بن علی حنفی... شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) نهرجوری مکنی به ابویعقوب. رجوع به ابویعقوب اسحاق نهرجوری شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) والدالوزیر. نام پدر یکی از وزرای اندلس است که وی را ابن اسحاق می‌نامیدند. او در طب حذاقت و مهارت داشت و در زمان امیر عبدالله اموی میزیست. (قاموس الاعلام ترکی).

اسحاق‌آباد. [اِ] (اِخ) از بلوکات ولایت نیشابور خراسان، عدهٔ قراء ۲۰، مساحت ۴ فرسخ، مرکز اسحاق‌آباد، حد شمالی زبرخان، شرقی جلگهٔ رخ، جنوبی جلگهٔ رخ و حدّ غربی عشق‌آباد. و آن در دوفرسخی میانهٔ جنوب و مغرب آباده است. (فارسنامه). و رجوع بحبیب السیر جزو ۴ از ج ۲ ص ۱۵۹ شود.

اسحاق‌آوند. [اِ وَ] (اِخ) موضعی در جنوب بیستون (بهستان) و در آنجا نقشی از آثار عهد ماد مانده که قدمت آن بقرن هشتم ق. م.میرسد و اکنون نقش مذکور موسوم است بدکان داود و آن قبری است در بدنهٔ کوه تراشیده. نقش مزبور عبارت است از صورت یک ایرانی که در مقابل آتش ایستاده است. (یشتها تألیف پورداود ج ۱ ص ۵۰۷).

اسحاق‌افندی. [اِ اَ فَ] (اِخ) ابواسحاق اسماعیل افندی‌زاده. یکی از علمای مشهور عثمانی که در زمان سلطان محمود اوّل مسند شیخ‌الاسلامی داشت. پدر او شیخ‌الاسلام ابواسحاق اسماعیل‌افندی است. مولد وی ۱۰۹۰ هـ.ق.است. او بعد از اکمال تحصیلات خود به مدرسی پرداخته و در همین اثنا بسمت مفتش و قسمت[1] مأمور گردید و در تاریخ ۱۱۲۸ درجهٔ ازمیر و بعد درجهٔ مکه یافت. در سنهٔ ۱۱۳۵ قاضی استانبول بود. در سال ۱۱۴۱ در آناطولی و در ۱۱۴۶ در روم‌ایلی منصب قاضی عسکری یافت و باز در جمادی‌الاولی همین سال مسند شیخ‌الاسلامی را اشغال کرد و پس از آنکه یک سال تمام این مقام را حفظ کرد درگذشت و او را در قرب مسجد جامع سلطان سلیم در جوار پدر بخاک سپردند. شخصی بسیار پاکدامن و صریح‌اللهجه و کریم و ستوده‌خصال بود و بزبانهای فارسی و ترکی و عربی شعر میگفت. دیوانی مرتب دارد وکتاب شفای قاضی عیاض را هم به ترکی ترجمه کرده‌است. (قاموس الاعلام ترکی).

اسحاق‌افندی. [اِ اَ فَ] (اِخ) (خواجه...) یکی از مشهورترین علمای متأخر عثمانی. وی چند زبان شرقی و غربی میدانست و در علوم متنوعه و مخصوصاً ریاضی و فنون حکمت و طبیعیات و هیئت و نجوم صاحب ید طولی بود. اثری جامع و مفصل در علوم ریاضی و هیئت و حکمت و کیمیا در ۴ مجلّد تألیف کرده است و آثار دیگر هم دارد، و او اوّل کسی است که کتب فنیه را از السنهٔ اروپائی بترکی ترجمه کرده است. وی به کتب علمی و فنی مغرب‌زمین نیک واقف بود و اصطلاحات فنی مغربیان را با اصطلاحات فنّی دانشمندان مشرق‌زمین تطبیق و ترجمه کرده و نیز برای کلماتی که در عربی مقابل ندارند الفاظ جدیده وضع کرده است. مختصر آنکه وی رئیس و امام کسانی است که با تمام جد و جهد علوم و فنون جدیده را بزبان ترکی نقل کرده‌اند. او اصلاً یهودی بود و به دین اسلام گروید و قرآن را از حفظ میدانست و مدتها رئیس مهندسخانهٔ برّی شد و در اوائل عهد سلطان عبدالمجیدخان رحلت کرد. کتابی راجع بزراعت بعنوان خانهٔ روستایی بزبان ترکی ترجمه کرده است. (قاموس الاعلام ترکی).

اسحاق‌افندی. [اِ اَ فَ] (اِخ) وی در سال ۱۲۹۱ هـ.ق.کتابی بزبان ترکی موسوم به کشف‌الاسرار و دفع الاشرار منتشر کرد و آن ردّی است بر عقاید و افکار حروفیه و بکتاشیه. وی در موضوع مزبور بوسعت علم و اطلاع موصوف است و از آن تعالیم و مبادی که برخلاف آن برخاسته بیانی دقیق و صحیح کرده‌است. وی کتاب خود را بسه فصل تقسیم میکند که فصل اول آن تحقیق در اصل فضل‌الله حروفی و بیان اصول و قوانین بعض بکتاشی‌هاست، فصل دوم آن در بیان کفریات کتاب جاویدان فرشته‌زاده است. فصل سوم در ذکرکفریاتی است که در دیگر جاویدان‌ها آمده. وی قلع و قمع این طائفه راکه در سال ۱۲۴۱ هـ.ق.در زمان سلطان محمودخان واقع شد ذکرکرده که چگونه در آنجا عارف حکمت‌بیک شاعر ترک بعنوان مفتش عقاید عمل میکرده و نیز میگوید که باعث وی بر تألیف این کتاب همانا وقاحت بکتاشی‌ها است که جسارت کرده و عشق‌نامه تألیف فرشته‌زاده (عزالدین عبدالمجیدبن فرشته) را در سال ۱۲۸۸ هـ.ق.طبع و نشر کرده‌اند. وی معتقد است که کتاب‌هائی که این اشخاص (یعنی بکتاشی‌ها و یا حروفی‌ها) نگاشته‌اند و به آن نام جاویدان داده شش عدد است که اولی را مضل و ضال نخستین یعنی فضل‌الله حروفی بهم آورده و پنج دیگر خلفا و جانشینان او نگاشته‌اند و اضافه میکند که کفر و زندقهٔ آنها در این کتب خمسه بخوبی واضح است و خوی و عادت آنان بر این است که آن کتب را نهانی در میان خود تعلیم میدهند گرچه فرشته‌زاده در جاویدان خود موسوم به «عشق‌نامه» تا حدی کفریّات خود را کتمان نکرده است. رجوع به از سعدی تا جامی (تاریخ ادبیات براون ج ۳ ترجمهٔ حکمت ص ۴۰۰ و ۴۰۱) شود.

اسحاق‌بک. [اِ بَ] (اِخ) نام رئیس ترکمانان که در اواخر دولت سلجوقیه در خطهٔ آیدین اقامت داشتند. کاتالونیها که در سال ۷۰۷ هـ.ق.بنام مغاربه از اسپانیا بقصد محاربهٔ با رومیان بقسطنطنیه درآمده بودند، وی را به اتحاد و اتفاق دعوت کردند او نیز روی خوش بدیشان نشان داد و با چند هزار ترکمان بهمکاری آنان شتافت و عسا کرروم را مغلوب کردند و بعضی از جهات روم ایلی را بباد نهب و غارت دادند. بعدها آندرونیکوس میخواست وی را بنزد خویش برد و به این نیت دختر غیاث‌الدین مسعود سلجوقی را که در نزد وی بود خواستگاری کرد، مغاربه چون از قضیه آگاهی یافتند دانستند که او به این طریق از آنها جدا خواهد شد و چاره جز کشتن وی ندیده او را بقتل رسانیدند. در تواریخ روم او را ملک اسحاق می‌نامند. (قاموس الاعلام ترکی).

اسحاق‌بک. [اِ بَ] (اِخ) یکی از بیک‌های قرمان. وی در ۸۹۵ هـ.ق.جانشین پدر متوفای خود ابراهیم‌بک شد ولی برادران او بسلطان محمدخان ثانی التجا و استمداد کردند. سلطان، احمدبک ارشد اولاد را به بیکی (امارت) قرمان تعیین و با عساکر بقرمان روانه کرد. اسحاق‌بک راه گریز به عراق را پیش گرفته به اوزون‌حسن ملتجی شد و تا آخر زندگانی ملتزم دربار وی بود. (قاموس الاعلام ترکی).

اسحاق‌بک. [اِ بَ] (اِخ) یکی از غازیان دور سلطان مرادخان ثانی. وی مدت مدیدی بجنگ با صربها مأمور بود و اکثر خاک صربستان را تسخیر کرد و بعد از فتح سمندره قرال، گریگریوس را به اسارت درآورد. پدر او و تیمورطاش هم از غازیان معروف است و برادر عثمان چلبی است که در ساختمان پل ارکنه نظارت داشت و این جسر از آثار برجستهٔ پادشاه مزبور و یکی از بزرگترین و زیباترین جسرهای جهان است. (قاموس

---

۱ - وظیفهٔ نظامی است.

الاعلام ترکی).

اسحاق‌بیک. [اِ بَ] (اِخ) یکی از امرای هرات. در بهار سال ۹۲۷ هـ.ق. که عبیدالله‌خان اوزبک به هرات حمله کرد اسحاق‌بیک و برادر او مقصودبیک بضبط و حفظ حصار مأمور شدند. رجوع به حبیب السیر جزو ۴ از ج ۳ ص ۳۸۰، ۳۸۱ شود.

اسحاق‌پاشا. [اِ] (اِخ) یکی از وزرای دولت عثمانی. او در عهد ابوالفتح سلطان محمدخان ثانی و سلطان بایزید دوبار بمقام صدراعظمی نایل شد. او از نژاد رومی و اصلاً بردهٔ پاشایکیت بود و در سایهٔ استعداد و قابلیت طبیعی و مساعدت طالع بمدارج عالیه ارتقا یافت و به سمت بگلربکی بسنه منصوب شد و سپس برتبهٔ وزارت نایل گشت. بعدها چند بار والی بود و در ۸۷۲ هـ.ق. بجای محمودپاشا مسند صدراعظمی را اشغال کرد و در طی این حال فرمان‌اوغلی و کرمیان‌اوغلی در آناطولی بنای عصیان و طغیان گذاردند و اسحاق‌پاشا آنان را سرکوبی کرد و برخی از ارباب حِرَف و صنایع را از شهر آقسرای واقع در آناطولی کوچانیده در استانبول مقیم ساخت. اینان محلهٔ مسکونی خود را بنام وطن اصلی محلهٔ آقسرای نامیدند. در سنهٔ ۸۷۷ هـ.ق. بمناسبت مسافرت اوزون‌حسن معزول گشت، و باز سلف او محمودپاشا روی کار آمد، در موقع جلوس سلطان بایزید (۸۸۶ هـ.ق.) بار دیگر اسحاق‌پاشا صدرنشین مسند وزارت عظمی گردید و بعد از دو سال بجهت سالخوردگی از آن شغل کناره گیری کرده و بمیل و رغبت خود و زوجه‌اش متقاعداً والی سلانیک شد و بعد از مدتی بدانجا درگذشت. از اینقرار در دفعهٔ اول ۵ و در کرت ثانی ۲ و مجموعاً ۷ سال مقام صدارت عظمی داشت. صاحب کشف الظنون گوید: بعد از صدارت عظمای محمودپاشا در دفعهٔ اول جای وی را محمدپاشای روم اشغال کرد یعنی در سنهٔ ۸۷۲ و در سال ۸۷۵ پاشای مذکور معزول گشت و مهر همایون را به اسحاق‌پاشا دادند لیکن اکثرمورخان صاحب نفوذ و اقتدار بودن محمدپاشای روم را در آن دورها منکر نیستند ولی صدارت او را تصدیق نکرده‌اند. اسحاق مسجد جامعی در استانبول در جوار آخور قپو بنا کرده است و محلهٔ واقع در اطراف مسجد را محلهٔ اسحاق‌پاشا نامند. (قاموس الاعلام ترکی).

اسحاق ترسا. [اِ قِ تَ] (اِخ) یکی از علمای اهل تصنیف در عهد عضدالدولهٔ دیلمی.

اسحاق ترک. [اِ قِ تُ] (اِخ) رجوع به مسلمیّه شود.

اسحاق جلاب. [اِ قِ جَلْ لا] (اِخ) (جلّاب بمعنی چوبدار یعنی آورندهٔ گوسفندان برای فروش است) در جامع‌الرواة وی را از اصحاب حسن عسکری شمرده است. در کتاب کافی در باب مولد امام ابوالحسن علی‌بن محمد (ع)، خبری از اسحاق توسط علی‌بن محمد نوفلی روایت شده که امام او را مأمور خرید گوسفند کرده است. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۱۳).

اسحاق‌خان. [اِ] (اِخ) وی از اواسط‌الناس ایل قرائی و پدر او که در ملازمت یک تن از رؤسای طایفهٔ قراتاتار [قراتاتار طایفه‌ای بودند که از ترکستان بهمراهی امیر تیمور آمده بودند و یک قسمت آنان در خراسان و قسمت دیگر در خاک عثمانی ساکن گردیده و بعد از فوت امیر تیمور متفرق گشته بودند. نادرشاه خواست ایشان را جمع‌آوری کند نجفقلی‌خان پدر اسحاق‌خان و خود او که در ملازمت وی بودند هشت هزار یا هفت هزار خانوار از ایشان جمع کرد] بود بعد از آنکه چندی شبانی کرد نظر بجنگجوئی و جلادتی که داشت یکصدتن را در تحت ریاست خود درآورده خلاصه، اسحاق‌خان را کم‌کم بر مدارج اعتماد افزوده نجفقلی‌خان را بر آن داشت که او را مأمور بساختن کاروانسرائی در تربت حیدریه کند که مسافرین در عبور و مرور از آن سرزمین رفاهیت داشته باشند و آن وقت تربت بمنزلهٔ دهکدهٔ مختصری بود. بجهت انجام این مقصود وجهی معتدبه اسحاق‌خان از نجفقلی‌خان دریافت کرد و به تربت آمد و بجای کاروانسرا قلعه‌ای مرتفع بساخت و در میان ملازمان نجفقلی‌خان نفاق انداخت و تخم عداوت او را در دل آنان کاشت تا یکتن از ایشان او را بقتل رسانید. پسران او و برای اینکه بروز پدر گرفتار نشوند فرار کردند و هر قدر نفاق در طایفهٔ تاتار بسیار شد، موجب ازدیاد شوکت اسحاق‌خان گردید زیراکه هر کس مقهور دیگری میشد پناه به اسحاق‌خان می‌آورد تا آنکه زادهٔ شبان بحزم و تدبیر، یکی از رجال مقتدر خراسان گردید و از افغانستان نیز به او کمک و امداد رسید و کمال خوش‌رفتاری او با زیردستان و آسایش تبعهٔ او مایهٔ توسعهٔ متصرفات او میشد و احدی را ممکن نبود که اجحافی نسبت بتابعین او کند و پیوسته در رفاهیت تبعهٔ خود میکوشید و آنی بغفلت نمی‌گذرانید تاکار او بالاگرفت چنانکه یکنفر از سیاحان فرنگ نوشته است قبل از استیلای مرحوم آقا محمدشاه بر خراسان وسعت متصرفات اسحاق‌خان از طرف شمال تا دروازه‌های شهر مشهد زیاده از صد میل بود و از جانب جنوب تا کوه قاف (؟) را در تصرف داشت و مالیات گزافی میگرفت و ششهزار نفر استعداد عسکریهٔ او بود و همسران او از او اندیشه میکردند و تدابیر او را منتج نتایج مفیده میدیدند و او علاوه بر مالیاتی که میگرفت هم منافع زراعتی داشت از ملکهائی که زرخرید او بود و هم مداخل تجارتی، چه قواعد تجارتی را نیز نیکو میدانست و بکار می‌بست و کلیهٔ منافع او در سال صد هزار تومان بود سی هزار تومان از تجارت و سی هزار تومان از زراعت و چهل هزار تومان از رعیت و نیز سیصد نفر شتر داشت که بکاروانها کرایه داده میان هندوستان و ایران حمل مال‌التجاره میکردند و از میوه‌جات خشک و سایر محصولات متصرفات خود بممالک خارجه میفرستاد و در عوض امتعه و مال‌التجاره بمتصرفات خود داخل میکرد از اینها گذشته بسیار طالب علم بود و از ادبیات عربیه و فارسیه بهره‌ور و از تاریخ طوایف همجوار باخبر بود و از کسب اطلاعات هرگز خود را فارغ نمیساخت و بعد از درگذشتن رئیس طایفهٔ قراتاتار دختر او را در حبالهٔ مزاوجت خود درآورده چند طفل از او داشت و در تربیت اطفال خود بوجه اکمل میکوشید و بجهة رعایت زوار و مسافرین و بسط ید و سفره و بذلی که داشت از هر جانب رو بطرف او میکردند و ملل مختلفه را یکسان رعایت میکرد و در سفرهٔ خود مینشاند مگر هندوها که غذای غیر را نمیخوردند هر وقت مهمان او بودند وجه نقد میداد که ایشان ترتیب اغذیه برای خود کنند. مختصر برای آنکه اسحاق‌خان را رفتاری متین بود صیت او مقروع اسماع گردیده مهابت او در دلها جا گرفته ملقب بسردار خراسان شد و امرای خراسان از او حساب میبردند و در اعتلای لوای خاقان صاحبقران فتحعلی‌شاه مغفور گاهی اظهار مطاوعت میکرد و گاهی دم از استقلال میزد و شاهزاده محمدولی‌میرزا که در آن وقت فرمانفرمای خراسان بود به استمالت او میپرداخت و ابواب مصادقت از جانبین باز میشد و چون رفع و مکنون خاطر شاهزاده بود باز زمانی استشمام این رایحه کرده غوائل کدورت راه مسالمت را مسدود میساخت تا عاقبت شاهزاده فریدون‌میرزا در سال ۱۲۳۱ هـ.ق. اسحاق‌خان را با ولد ارشدش در مشهد مقدس بقتل رسانید و سایر اولاد او که بعضی در شهر و برخی در خارج بودند بنای شرارت و عصیان نهادند و این فقرات معروض حضرت خاقانی گردید محض استرضای خاطر اولاد اسحاق‌خان و شمول عواطف بیکران دربارهٔ ایشان شاهزاده محمدولی‌میرزا را از حکومت خراسان معزول و شاهزاده حسنعلی‌میرزا را

بـــفرمانفرمائی مـــــنصوب کـــرد و اولاد اسحاق‌خان را دواعی وحشت مبدل بسکونت شده به امر حضرت خاقان در تربت حیدریه به حکمرانی مشغول شدند. (مرآت البلدان ج ۱ ص ۴۲۰ و ۴۲۱).

اسحاق راهویه. [اِ قِ یَ] (اِخ) رجوع بـه اسحاق‌بن ابراهیم حضینی شود.

اسحاق کسائی. [اِ قِ کِ] (اِخ) رجـوع بـه کسائی شود.

اسحاقلو. [اِ] (اِخ) قـصبهٔ مـرکز نـاحیه‌ای است در قـضای بـولیوادیـن در سنجاق قره‌حصار صاحب از ولایت خداونـدکار در حدود ولایت قونیه دوساعتی جنوب دریاچهٔ ابهر بر جادهٔ قونیه، دارای چهار مسجد جامع. آب و هوای آن بسیار لطیف و بـاغ و بـستان فـراوان دارد. (قـاموس الاعـلام تـرکی). ||(نـاحیهٔ...) نـاحیه‌ای است کـه بـه انـضمام مــرکزش مــرکب از ۱۴ قــریه و سکـنهٔ آن مسلمانانند. در داخل ناحیه ۱۷ مسجد جامع، ۲۹ مکـتب، ۲ حـمام، ۳ کـاروانسرا است. مـحصولات آن عـبارت است از حـبوبات متنوعه، میوه و سبزیجات، گـلابی، گـیلاس، آلوبالو، و زردآلوی ممتاز. جنگلهای فراوان و آبهای گوارا دارد. (قاموس الاعلام ترکی).

اسحاق‌وند. [اِ وَ] (اِخ) کوهی و ناحیتی به هرسین. در ده نو اسحاق‌وند نزدیک کرمانشاه • در دخمهٔ کوچکی حجاری برجسته‌ای است که‌صورت شخصی را در حال پرستش نشان میدهد. بـعضی آن را مـنسوب بـدورهٔ مـاد می‌دانند. (ایران باستان ص ۲۲۱). و رجوع به اسحاق‌آوند شود.

اسحاقی. [اِ] (ص نسـبی) مـنسوب بـه اسحاق و نام بعض اجداد منتسب‌الیه است. (سمعانی).

اسحاقی. [اِ] (اِخ) او راست: لطـــائف الاسحاقی که بسال ۱۰۳۲ هـ.ق. باتمام رسیده است. (کشف‌الظنون).

اسحاقی. [اِ] (اِخ) محمدبن عبدالمعطی‌بن ابی‌الفتح‌بن احـمدبن عـبدالمغنی‌بن عـلی الاسحاقی المنوفی الشـافعی. محبی او را چـنین یـاد کـرده: عـبدالباقی المعروف بـالاسحاقی المـنوفی، وی ادیب و شـاعر و قاضی و فاضل و عالم مورخ بود و شعر بسیار داشت و صـحیح‌الفکر بـود و او را تـاریخی لطیف و رسائل بسیار است. در شهر خویش از شیوخ بسیار حدیث شنید و بمصر تردد داشت و بدانجا نزد اکابر علماء تلمذ کـرد. و بسال هزار و شصت و اند[1] در بلدهٔ منوف درگذشت. او راست: لطائف اخبارالاول فیمن تصرف فی مـــصر مـن اربـاب الدول، معـروف بـتاریخ الاسحاقی، که آن را مشتمل بر یک مقدمه و ده باب و خاتمه‌ای قرار داده و در باب نهم و دهم از دولت عثمانی بحث میکند و تاریخ فراغت مؤلف از تألیف این کتاب سـال ۱۰۳۳ هـ.ق. است. این کتاب در مصر بسال ۱۲۹۶ با تحفة النـــاظرین فـــیمن ولی مـــصر مـن الولاة و السلاطین تألیف شیخ عـبدالله شـرقاوی (در هامش) بطبع رسیده و بـار دیگـر در مـطبعة الشرفیة بسـال ۱۳۰۰ و ۱۳۰۳ و ۱۳۰۴ و نیز در مطبعة المیمنیة بسـال ۱۳۱۰ و در مـطبعة عـبدالرزاق بسـال ۱۳۱۵ طبع شـده است. (معجم المطبوعات). الروض الباسم فی اخبار من مضی من العوالم، کـه در سـال ۱۰۴۲ بـه اتمام رسیده. رجوع به الاعـلام زرکـلی ج ۳ ص ۹۶۳ شود.

اسحاقی. [اِ] (اِخ) یا اسـحاقی‌صو. رودی است کـه بـه رود گـرگان ریـزد. (سفرنامهٔ مازندران و استرابـاد رابـینو ص ۹۱ و ۱۶۱ بخش انگلیسی).

اسحاقیه. [اِ قی یَ] (اِخ) فـرقه‌ای از فـرق میان عیسی و مـحمد عـلیهما السلام. (ابـن الندیم).

اسحاقیه. [اِ قـی یَ] (اِخ) صنفی از فـرقهٔ کیسانیه منسوب به اسحاق‌بن عمر. (مـفاتیح العلوم). اصحاب اسحاق‌بن عمر، سومین فرقه از کیسانیه از فرق پنجگانهٔ شیعه. (بیان‌الادیان ص ۳۵). الاسحاقیة، مثل النصیریة قالوا حل الله فـی عـلی رضـی الله عنه. (تـعریفات جرجانی). فرقه‌ای از نصیریه‌اند که گویند ذات احدیت در وجود امیر مؤمنان علیه الصلوة و السلام حلول کرده است. تعالی الله عـن ذلک علواً کبیراً، و شرح طریقهٔ آنان در ضمن معنی لفظ نصیریه بیاید انشـاءالله تـعالی. (کشـاف اصطلاحات الفـنون). نـام فـرقه‌ای است کـه بعقیدهٔ ایشان هیچ زمـانه خـالی از پـیغمبری نمیباشد تا قیامت. (آنندراج از چراغ هدایت).

اسحال. [اَ] (ع اِ) جِ سحل، بمعنی جامه‌ای از ریسمان یکتا بافته، ضد مبرم که دوتاه‌بافته باشد و رسن یکتاب داده و جامهٔ سپید یا جامهٔ سپید از پنبه و سیم نقد. (منتهی الارب).

اسحال. [اِ] (ع مص) اسحل فـلاناً؛ یـافت فلان را که مردم دشنام میدهند او را. (منتهی الارب).

اسحام. [اِ] (ع مص) ریختن، چنانکه ابر و آسمان بـاران را: اسـحمت السـماء. (منتهی الارب).

اسحت. [اَ حَ] (ع ص) عام اسـحت؛ سـال بی‌نبات. مؤنث: سَحْتاء: ارض سَحْتاء؛ زمین بی‌گیاه. (منتهی الارب).

اسحر. [اَ حَ] (ع نـ تـف) نـعت تـفضیلی از ساحر. ساحرتر. جادوتر:

دوستی و وهم صد یوسف تند
اسحر از هاروت و ماروتست خود. مولوی.

اسحفاق. [اُ حُ] (ع اِ) اُسحقار. اِسحقان. قال ابوحنیفة هو نبات ممتد حبالاً عـلی وجـه الأرض له ورق کورق الحنظل الا انه ارق و له قرون اقصر من قرون اللوبیا فیها حب مـدورٌ احمر یتداوی به من عرق‌النسا. (ابن البیطار). و مترجم فرانسوی آن لکلرک مـیگوید نـدانـم چیست.

اسحفان. [اُ حُ] (ع اِ) گیاهی است که قرون دارد مانند لوبیا و آن را نخورند و نچرانند بلکه در تدابیر عـرق‌النسا بکـار بـرند. (منتهی الارب). رجوع به اسحفاق شود.

اسحقار. [اُ حُ] (ع اِ) رجـوع بـه اسـحفاق و اسحفان شود.

اسحقان. [ ] (ع اِ) گیاهی است. (دزی ج ۱ ص ۲۱ از ابن البیطار). رجوع به اسـحفاق و اسحفان شود.

اسحل. [اِ حِ] (ع اِ) درخت مسوا ک. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). درخت بادیه. (نزهة القلوب). ج، اساحل. (مهذب الاسماء). قـال ابـوالوجـیه: قـضبان المساویک، البشام، و الضـرو، و العـنم، و الارا ک، و العرجـون، و الجرید، و الاسحل. (البیان والتبیین چ سندوبی ج ۳ ص ۷۷).

اسحلان. [اُ حُ] (ع ص) شـابٌ اُسحلان؛ جوان درازبالا یا جوان فروهشته و تنک‌موی یا جای‌جای سترده‌سر. (منتهی الارب).

اسحلانی. [اِ حِ نـــی ی] (ع ص) رجـل اسـحلانی‌اللحیة؛ مـرد درازریش. (منتهی الارب).

اسحلانیة. [اِ حِ نـــی یَ] (ع ص) امـرأة اسـحلانیة؛ زن بـه‌شگفت‌آرندهٔ درازبـالای نیکوصورت. (منتهی‌الارب).

اسحم. [اَ حَ] (ع ص) سیاه. (منتهی الارب). اسحم داج؛ شب سـخت سیاه از تـاریکی. (مهذب الاسماء). ||(اِ) گـیسو. مـوی سیاه. ||شب. ||خونی که در آن سوگندخوران دست خود را غوطه دهند. خونی که هم‌سوگندان در آن دست فــروزندی. ||ابـر. ||سـرپستان. ||سیاهی سرپستان. ||زهدان. ||خـیک مـی. (منتهی الارب). خیک شراب. ||خـیک آب. مشک.

اسحم. [اَ حَ] (اِخ) بتی بوده است عـرب را. رجوع به بت و منتهی الارب شود.

اسحمان. [اِ حِ] (ع ص) سیاه از هر چیزی. (منتهی الارب).

اسحمان. [اِ حِ] (اِخ) نـام کـوهی است. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (مراصد الاطلاع).

اسحمان. [اُ حُ] (ع اِ) درختی است. (منتهی الارب).

اسحنطار. [اِ حِ] (ع مص) دراز کشـیدن.

---

۱ - در اعلام زرکلی: ۱۰۶۳.

||ناویدن. ||پهن گشتن. پهنا گشتن. ||طویل گردیدن. ||بر روی افتادن. (منتهی الارب).

اسحنفار. [اِ حِ] (ع مص) تیز رفتن: اسحنفر الرجل. ||روان شدن. ||راست و درست شدن، چنانکه راه: اسحنفر الطریق. ||بسیار باریدن باران: اسحنفر المطر. ||فراخی یافتن، چنانکه خطیب در سخن: اسحنفر الخطیب. ||روان و بشتاب خواندن خطبه را. (منتهی الارب). ||بسیار عالم شدن. بسیار آموختن: فاخذ من ابی‌علی القالی و استکثر و استوسع و اسحنفر. (از رسالهٔ ابن حیان، نسخهٔ خطی) (دزی ج ۱ ص ۶۷۳).

اسحنکاک. [اِ حِ] (ع مص) تاریک و سیاه شدن. (زوزنی): اسحنکک اللیل. (منتهی الارب). ||سخت سیاه شدن موی. ||دشوار و متعذر شدن سخن بر کسی: اسحنکک الکلام علیه. (از منتهی الارب).

اسحوان. [اَ حُ] (ع ص) نیکوصورت درازبالا. ||مرد بسیارخوار. (منتهی الارب). آنکه پر خورد.

اسحوب. [اُ] (ع ص) سخت خورنده. بسیارخوار. بسیارخور. ||سخت آشامنده. بسیارنوش. (منتهی الارب).

اسحوف. [اُ] (ع ص) اِسحَوْف. ناقهٔ فراخ‌سوراخ‌پستان: ناقهٔ اسحوف یا ناقهٔ اسحوف‌الاحالیل. ||یا ناقهٔ بسیارشیر که آواز دوشیدن شیر آن شنیده شود. (منتهی الارب).

اسحوف. [اِ حَ] (ع ص) اُسحوف. رجوع به اُسحوف شود.

اسحیه. [اَ یَ] (ع اِ) جِ سِحا و سِحایه. مهرهای نامه.

اسحیه. [اُ حی یَ] (ع اِ) هر پوست که بر گوشت‌پارهٔ روی استخوان باشد. (از منتهی الارب). الاسحیة؛ کل قشرة علی مضائغ اللحم من الجلد. (قاموس). واحد آن نیامده یا واحد آن سحایه است.

اسخاره. [اِ رَ / رِ] (اِ) گیاهی است خاردار. ||بلغت اهل بیت‌المقدس تودری. قدّومه. مادردخت. قصیصة. اروسمن. اوسیمون[1]. اسحاره. و رجوع به اسحار شود.

اسخاط. [اِ] (ع مص) بخشم آوردن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). ||ناخشنود کردن.

اسخال. [اِ] (ع مص) سپس گذاشتن چیزی را. (منتهی الارب).

اسخان. [اِ] (ع مص)[2] گرم کردن. (منتهی الارب). ||بگریانیدن. (تاج المصادر بیهقی). گریان کردن چشم. (زوزنی): اسخن الله عینه؛ بگریاناد خدا چشمهای ویرا. (منتهی الارب).

اسخرت. [ ] (اِخ) قبیله‌ای از ترک ساکنین اقلیم هفتم. (دمشقی).

اسخریوط. [اِ خَ] (اِخ)[3] خریوط. مسقط‌الرأس یهودای اسخریوطی.

اسخریوطی. [اِ خَ] (اِخ) رجوع به یهودای اسخریوطی و قاموس کتاب مقدس شود.

اس‌خریون. [اِ خَ] (اِخ) نام تیره‌ای از یونانیان که در سامُس مسکن داشتند. (ایران باستان ص ۴۹۶).

اسخم. [اَ خَ] (ع ص) سیاه. (منتهی الارب). تیره. اَسحم.

اسخن. [اَ خَ] (ع نتف) نعت تفضیلی از ساخن. گرم‌تر.

اسخنه. [اِ خِ نَ] (ع اِ) نوعی از بیماری گرمی. مقابل اِبرِدَة. (منتهی الارب).

اسخولوس. [اِ] (اِخ) ابن ابی‌اصیبعه در ترجمهٔ ارسطوطالیس گوید: و کان ارسطوطالیس کثیرالتلامیذ من الملوک و ابناءالملوک و غیرهم. منهم ثاوفرسطس و اوذیموس و الاسکندروس الملک و ارمینوس و اسخولوس و غیرهم من الافاضل المشهورین بالعلم المبرزین فی الحکمة المعروفین بشرف النسب و قام من بعده لیعلم حکمته التی صنفها و جلس علی کرسیه و ورث مرتبته ابن خالته ثاوفرسطس و معه رجلان یعینانه علی ذلک و یوازرانه یسمی احدهما ارمینوس و الآخر اسخولوس و صنفوا کتباً کثیرةً فی المنطق و الحکمة. (عیون‌الانباء ج ۱ ص ۵۷). شهرزوری گوید: اسخولوس از بزرگان و رؤسای شاگردان ارسطوست. مقام و مرتبهٔ او در حکمت نظیر شادفرسطیس (ثاوفرسطس) و اودیموس میباشد و در تفسیر و توجیه کلمات استاد خویش معاون و مددکار آنان بوده و در نزد اسکندر هم معزز و محترم میزیسته. اسخولوس را گفتند چرا زن نگیری؟ گفت من در تهذیب و تکمیل نفس خود عاجزم و در اصلاح و مصالح بدن خویش درمانده و ناتوانم، چگونه میتوانم باعث اصلاح و تکمیل نفس و تن دیگری شوم؟ روزی اسکندر بر او غضبنا ک‌گردید و امر بحبس وی کرد پس از دخول در محبس زندان‌بان در مقام تجسس برآمد که اگر از مال دنیا چیزی با او هست بگیرد. اسخولوس گفت عجب طماع و احمق هستی مگر من اینجا برای تجارت آمده‌ام تا مال همراه خود بیاورم. این سخن به اسکندر برداشتند. بخندید و بفرمود او را رها کنند. از جملهٔ عادات اسخولوس این بود که غالب اوقات خود را مصروف بخواندن کتب و نوشتن آن میکرد. سفیهی سخن ناشایست بدو گفت. اسخولوس التفات نکرد و گفت کلام این شخص اگر دروغ است چرا غضب کنم برای آنچه که در من نیست و اگر صادق است که سخن حق گفته، مرد نباید از حق اعراض کند و خشمنا ک‌گردد. میگفت صحت روح در نظر حکماء معتبر است و اما آنان را بصحت جسمانی اعتنا و توجهی نیست. (کنزالحکمة ترجمهٔ نزهة الارواح ص ۱۸۷ و ۱۸۸).

اسخه‌فرو. [اُ خِ فَ] (اِخ) یکی از اعیاد بزرگ آتن که نخست از جانب تِزُس مرسوم شد. در این عید مردم شاخه‌های تا ک‌که بر آن خوشه‌های انگور آویخته بود، بدست میگرفتند. (فرهنگ تمدن قدیم ص ۴۵۳).

اسخی. [اَ خا] (ع نتف) نعت تفضیلی از سخی. سخی‌تر. باسخاوت‌تر. جوانمردتر.

اسخیاء. [اَ] (ع ص، اِ جِ سخی. (غیاث) (دهار). جوانمردان.

اسخیتات. [اِ] (ع مص) فرونشستن آماس جراحت. (منتهی الارب).

اسخیلوس. [اِ] (اِخ)[4] وی مؤسس حقیقی تراژدی[5] است. مولد او ۵۲۵ ق. م. پیش از اسخیلوس نمایشگاههای یونان منظرهٔ نمایش‌های کنونی را نداشت. در فصل زمستان و بهار، یونانیان قدیم به افتخار دیونیسُس (ذینوسس) (رب‌النوع شراب) جشنهای مجلل برپا میکردند. و عادت برین جاری بود که بُزی را در راه رب‌النوع مزبور قربانی میکردند و بعد ترانه‌های مخصوص در باب افتخارات او میسرودند. و کلمهٔ تراژدی (یونانی: تراگودیا) نیز بمعنی سرود بز میباشد[6]. در این جشن روستائیان ترانه‌های مشتمل بر فتوحات و شئون دیونیسُس را دسته‌جمعی میسرودند و سردستهٔ آنان وقایع را بیان میکرد و شرح میداد و دیگران نیز هماهنگ جواب میدادند. این موضوع بتدریج بصورت نوعی مکالمه (دیالگ) بین رئیس و یک عضو منتخب و بعدها بصورت هنرپیشه (آرتیست. آکتر) جلوه گر شد. اسخیلوس که پدر تراژدی یونان و یکی از بزرگترین شعرای جهان است با ذوق سلیم و قریحهٔ خلاقهٔ خویش طرح نوی افکنده نغمه‌خوانی دسته‌جمعی را از بازیگران سلب کرد و یکتن بعدهٔ بازیگران افزود و در عین حال نغمات دسته‌جمعی که قسمت عمده و مهم نمایش بود، با مکالمهٔ بین‌الاثنین (دیالگ) همراهی میکرد. به این طریق درام بحد بلوغ رسید. و نیز گفته‌اند اسخیلوس انواع ابتکارات دیگر نیز در تفاصیل لباس هنرپیشگان و نظائر آن در صحنهٔ نمایش داشته است. در هنگام

1 - Erusimon. 2 - Échauffer.
3 - Kerioth.
4 - Aeschylus. (Eschyle :فرانسوی).
5 - Tragoedia. (Tragédie :فرانسوی).
6 - Tragos. بمعنی بز است.

افتتاح نمایشگاه دیونیسُس در زیر آکرُپُلیس اسخیلوس بحرفهٔ خود مشغول بود و محل مزبور اولین مهد درام یونانی میباشد که آثار آن هنوز بکلی محو نشده است. سبک تِریلُژی و تِترالُژی را به اسخیلوس نسبت دادهاند. تریلژی عبارت است از یک سلسلهٔ ثلاثی از تراژدیهای مربوط بیکدیگر مانند: آگامِمنُن، خُئِفُری، اُمِنید که جمعاً اُرِستیا را بوجود آوردهاند. تترالژی هم عبارتست از یک سلسلهٔ مثلث به انضمام یک درام هجائی (ساتیریک) با این شرط که درام ساتیری خود حاکی از موجودات عجیب و غریب جنگلی باشد که در ملازمت دیونیسُس آواز میخواندند. اثر موسوم به سیکلُپس اُرِیپید یگانه نمونهٔ موجود از درام ساتیریک شامل هفت تراژدی است که گویند تنها یادگار از هفتاد اثر اسخیلوس است. در این درام شکل و قیافهٔ سلاطین و قهرمانان عظمت و شکوه مخصوص دارد. اینجا سیمای حقیقی اومیروس (همر) را با کمال وضوح میتوان مشاهده کرد و روح وطنپرستی و وحدت ملی یونانی در آن جلوه گراست، گوئی شاعر سرباز در میدان جنگهای ایران و یونان با شور و هیجان بسیار بهنگام جانفشانی در راه وطن همه چیز را بهیچ میشمارد. و نیز درام مزبور متضمن سلسلهٔ تفکرات عمیق فلسفی است در باب رفع تناقض ظاهری موجود در بین اشیاء و اثبات این معنی که هر چیزی بجای خویش نیکوست و لیس فی الامکان ابدع مما کان.(از دائرةالمعارف بریتانیکا).

اسخین. [اِ] (اِخ)[1] اسخینس. در جنگهای ایران با یونان در زمان داریوش بزرگ، وقتی کهاهالی ارتری از نزدیک شدن پارسیان آگاه شدند، از آتن استمداد کردند و آتنیها چهار هزار تن بکمک ایشان فرستادند، ولی در خود ارتری اتفاق و اتحادی نبود و قسمتی از اهالی تصمیم گرفتند از سنگهای زیر آب در اوبه استفاده کرده فرار کنند و قسمت دیگر از جهت طمع ترجیح دادند که شهر را تسلیم شاه پارس کرده پاداشی بگیرند. شخصی اِسخین نام پسر نتن[2] چون وضع را چنین دید به آتنیها گفت به اوطان خود بازگردید چه با این حال اهالی ارتری باعث فنای خود و شما خواهند شد. آتنیها نصیحت او را پذیرفته برگشتند. بعد سپاه ایران به ارتری درآمد. (ایران باستان ص ۶۷۰).

اسخین. [اِ] (اِخ)[3] اِسخینُس. یکی از فلاسفهٔ اثینه (آتن). پدر او مبار (عصیب) فروش و بقول دیوژِن لائِرت وی پسر لیسانیاس بود و با سقراط رابطهٔ دوستی بیآلایش داشت و گویند سقراط دربارهٔ اسخینس گفته بود: تنها پسر مبار (عصیب) فروشی مرا بحقالمعرفه شناخته و چنانکه باید احترام کرده است، و باز دیوژن گوید: کسیکه بسقراط پیشنهاد فرار از زندان کرد همین اسخینس بود نه اقریطون[4]. ولی این حکیم دانشمند بفقر و فاقه روزگار میگذرانید. سقراط او را اندرز میداد که از خویشتن وام گیرد، یعنی از خرج خود بکاهد و قناعت و صرفهجوئی پیش گیرد تا محتاج نا کسان نشود. هنگامی مبلغی بدو وام دادند و او دکان عطرفروشی در آتن باز کرد اما بخت او یاری نکرد و کار وی به افلاس کشید. آنگاه عزم رحیل بسرقسطه (سیراکوز) کرد و بدربار حکمران آن ناحیت التجا برد. آریستیپوس[5] او را گرامی داشت و سپس هنگام تبعید دیونیسیوس[6] اصغر، به آتن بازگشت و مجدداً دچار مضیقه گردید. تدریس فلسفه آزادانه و در ملأ عام ممکن نبود، زیرا که کار به اهانت و تمسخر افلاطون و ارسطو میکشید، نا گزیر اسخینوس بتدریس خصوصی آغاز کرد و بنوشتن خطابههای قضاة نیز توجهی خاص مبذول داشت. در رسالهٔ فتیوس[7] خطابههای قضائی فرینیخوس[8] را جمعآوری کرده و او را در ردیف بهترین خطبا معرفی میکند و میگوید: خطابههای فرینیخوس مقیاس و معیار سبک سلیم آتیکی است. هرموگنس[9] هم از این خطیب به احترام نام میبرد. اسخینوس چند رسالهٔ فلسفی داشته لکن مقداری ناچیز از آنها باقی مانده است. (دائرةالمعارف بریتانیکا). سه رساله منسوب بوی بنام: تقوی، ثروت، مرگ بلاشک از او نیست و از مؤلفی مجهول است که بغلط بدو نسبت کردهاند. (قاموس الاعلام ترکی).

اسخینس. [اِ نِ] (اِخ)[10] یکی از خطبای یونان قدیم. وی دارای فصاحت و بلاغت کامل بود. آتنیان او را بسفارت نزد پادشاه مقدونیه فیلقوس (فیلیپ) فرستادند و او مشمول عطاها و عواطف شاهانه شد و پس از بازگشت از وی طرفداری میکرد و با خطیب مشهور دموستن بنای منازعه را گذارد و بالاخره کار به محاکمه کشید و صاحب ترجمه را بنفی و تبعید محکوم کردند و از این رو او به رُدس رفت و مدرسهٔ ادبیات و منطق را تأسیس کرد. مولد او سال ۳۸۹ ق.م.و وفات در سنهٔ ۳۱۴ ق.م.است. (قاموس الاعلام ترکی). اسخینس یکی از خطبای عشرهٔ معروف آتیکاست. پدر او آموزگار مدرسه بود دمستنس (دمستن) مدعی است که او برده بوده است. اسخینس نخست در مدرسهٔ پدر بکسب علوم پرداخت و چون در جمع مدنیون درآمد و از قوانین مدنی بهرهور شد خطیبی پیشه کرد. برخی از مورخین او را شاگرد ایسقراطیس (ایزکراتس) و افلاطون دانستهاند لکن این مسئله محقق نیست. اسخینس رقیب دمستنس بود و در آتن از سیاست فیلقوس (فیلیپوس) پادشاه مقدونیه هواداری میکرد و معروف بود که خویشتن را بدو فروخته است. پس از مرگ فیلیپوس در نتیجهٔ امری سیاسی اسخینس بتادیهٔ هزار درهم محکوم شد و برای اینکه از پرداخت آن نجات یابد وطن را ترک گفت. از آثار او فقط سه خطابه بر جای است که یکی از آن سه را بر ضد شخص دمستنس ایراد کرده. اسخینس در سال ۳۱۴ ق.م.درگذشت. (فرهنگ تمدن قدیم ص ۴۵۳). و رجوع به ایران باستان ص ۱۲۲۵، ۱۲۲۶ شود.

اسد. [اَ سَ] (ع اِ) شیر بیشه. شیر درنده. (غیاث). اجبه. جخدب. اَبغث. مُجشم. جراهم. متبلل. جذع. (منتهی الارب). باقر. مبیح. بهور. بهنس. بیهنس. بهینس. متبهنس. محطم. محتضر. ابولبد. ابوفراس. غضنفر. لیث. حطام. حطوم. ج، آساد، اُسود، اُسُد، اُسد (مهذب الاسماء)، آسد، اسدان، مأسدة. (منتهی الارب):

نه دمنه چون اسد نه درمنه چو سنبلهست
هرچند نام بیهده کانا برافکند. خاقانی.

حکیم مؤمن در تحفه آرد: اسد بفارسی شیر نامند، گوشت او دیرهضم و مورث شجاعت و ضماد پیه او بر کمر و کنج ران و انثیین و قضیب و مقعد مقوی جماع و قطور او با

اسد (شیر)

روغن تخم انجره در احلیل جهت نعوظ بیعدیل و طلاء او جهت کلف و زهرهٔ او مقوی باصره و آشامیدن یک دانگ آن که از نر باشد با زردهٔ تخم نیمبرشت کسی را که از

1 - Eschine. 2 - Nothon.
3 - Aeschine. 4 - Criton.
5 - Aristippus. 6 - Dionysius.
7 - Photius. 8 - Phrynichus.
9 - Hermogenes.
10 - Eschine.

زنان بسته باشند گویند مجرب است و وقت استعمال او را در حین هلال ماه شرط دانسته‌اند و گویند جلوس بر جلد او جهت رفع نقرس و بواسیر مجربست و بستن پوست او با مو بر گردن اطفال پیش از بلوغ جهت ازالهٔ صرع و بخور موی او جهت گردانیدن سباع و رفع تب یومی نافع و طلاء پیه و زهرهٔ او بر بدن باعث گریختن سباع از آن شخص و ضماد پیه مابین دو چشم او بر روی مورث مهابت در نظرها و قضای حاجات و گذاشتن قطعه‌ای از جلد او در میان جامه‌ها مانع کرم زدن او اگر کرم در جامه‌ها موجود باشد باعث قتل آن و چون یک درهم سرگین او را در شراب حل نموده بمعتادین شراب دهند سبب رفع خواهش ایشان گردد. و گویند شیر از آواز خروس سفید تاجدار میگریزد و مؤلف جامع الادویة از ارسطو نقل میکند که کباب خصیهٔ شیر بغایت مقوی دل و باه است و چون بشکافند و با بورهٔ سرخ و مصطکی طبخ نموده خشک کنند و بروغن زنبق چرب کرده و به آب گرم ناشتا بنوشند جهت جمیع دردهای درونی مثل قولنج و مغص و بواسیر و زحیر و درد رحم و درد جگر بغایت مفید است – انتهی. رجوع بتذکرهٔ ضریر انطاکی ص ۴۶ و رجوع بفهرست البیان و التبیین چ حسن السندوبی شود. ||در اصطلاح کیمیاویین، طلا. پادشاه فلزات چنانکه شیر پادشاه حیوانات است. (دزی ج ۱ ص ۲۱).

اسد. [اَ سَ] (اِخ)[1] برج پنجم از بروج فلک. (غیاث). خانهٔ آفتاب. (مفاتیح العلوم). بیت آفتاب. نام صورت پنجم از صور بروج فلکیه است میان سرطان و سنبله و آن را برمثال شیری توهم کرده‌اند و کواکب آن بیست‌وهفت است و خارج از صورت هشت کوکب، و از کواکب او قلب‌الاسد و طرفه است و هر دو از قدر اولند. (از جهان دانش). و عرب آن را لیث نامند. و بعضی اسد را مرکب از هشتادوپنج ستاره دانسته و گفته‌اند ستارهٔ قلب‌الاسد و مجموعهٔ جبهه و ستارهٔ زبره و ذنب‌الاسد در این صورت باشد. شیر فلک. شیر سپهر:

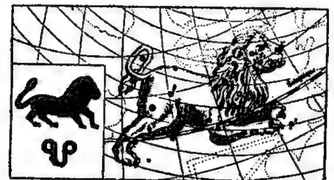

برج اسد و علامت نجومی آن

اسد اکنون چو اسد بر فلک است
ای فلک جان تو و جان اسد. خاقانی.

مه ز آن به اسد رسد به هر ماه
تا در دم شیر نان ببینم. خاقانی.

تو گوئی اسد خورد رأس ذنب را
گوارنده نامد برآوردش از بر. خاقانی.

گر اسد خانهٔ خورشید نهند
داشت خورشید کرم خان اسد. خاقانی.

بدل نغمهٔ عنقاست کنون
نغمهٔ جغد بر ایوان اسد. خاقانی.

خوشه کزو سنبل تر ساخته
سنبله را بر اسد انداخته. نظامی.

ماه امرداد فارسی (مرداد) مطابق تموز سریانی و آن سی‌ویک روز است. «لا» اول آن مطابق است تقریباً با پنجم امردادماه جلالی و بیست‌وسیم ژوئیهٔ فرنگی (یولیوس رومی). در علم احکام نجوم اسد دلالت دارد از خویها و روشها بر: ملک‌طبع، باهیبت، خشم‌آلود، سخت‌دل و لجوج و جافی، مکرگر، دلیر، معجب بر خویشتن، فرامشتگر با بسیار خطا و اندوهها. (التفهیم بیرونی ص ۳۲۵). و از صورتها و چهره‌ها بر: تمام‌بالا و دراز، فراخ‌بر، پهن‌روی، سطبرانگشت، باریک دو ران، بلندبینی، فراخ‌دهان، دندانش یک از یک دور، نیمهٔ برسوش بزرگتر، خوبروی، گربه‌چشم، میگون‌موی، شکم‌آور. (التفهیم ص ۳۲۲). و از علتها و بیماریها: اولش قوتست با فزونی و معتدل اندر لاغری و فربهی و به آخرش ضعف است و نقصان، و بیمارنا کخاصه از اندرون معده و سستی او و درد چشم و موی از سر شدن و اولش گند دهان. (التفهیم ص ۳۲۹). و از گروهان مردم و پیشه‌وران بر: سواران و ضرابان و صیادان با شکره‌ها. (التفهیم ص ۳۳۱). و از جایگاهها بر: کوهها و قلعه‌ها و بناهای بلند و کوشکهای ملوک و بیابانها و سنگ‌ریزه‌ها و زمینهای شیرناک. (التفهیم ص ۳۳۳). و از شهرها و ناحیت‌ها بر: ترک تا بیأجوج و مأجوج و سپری شدن آبادانی آنجا. و عسقلان و بیت‌المقدس و نصیبین و مداین و ملطیه و میسان و مکران و دیلم و ابرشهر و طوس و سغد و ترمذ. (التفهیم ص ۳۳۵). و از گوهرها و کالاٌ خانه‌ها بر: زره‌ها و جوشن‌ها و جامهای ریختهٔ مرتفع و آنچ بآتش کنند، و زر و سیم و یاقوت و زبرجد. (التفهیم ص ۳۳۷). و از جانوران گوناگون بر: اسپان صعب و شیران آموخته و هرچ چنگال دارد و ماران سیاه. (التفهیم ص ۳۳۹). و از درخت و گیاه بر: کشت‌های پراکنده و نشاندنیها. (التفهیم ص ۳۴۱).

اسد. [اَ سَ] (ع مص) ترس یافتن از دیدن شیر. ||مانند شیر شدن. شیری نمودن. دلیری نشان دادن.

اسد. [اَ سَدد] (ع نتف) نعت تفضیلی از سدید. سدیدتر. ||(ص) درست و محکم: امر اسد. (منتهی الارب).

اسد. [اِسْ سَ] (ع ص، اِ) بُز کلان‌سال. (منتهی الارب).

اسد. [اُ] (ع اِ) جِ اَسَد. شیران. (منتهی الارب).

– اسدالغابة؛ شیران بیشه.

اسد. [اُ سُ] (ع اِ) جِ اَسد. شیران. (منتهی الارب). ||جِ اسادة.

اسد. [اَ سَ] (اِخ) قبیله‌ای است از عرب ازد (ازد شنوءة). (انساب سمعانی ذیل اسدی). رجوع به ازد و رجوع بفهرست عیون الاخبار و فهرست البیان و التبیین شود.

اسد. [اَ سَ] (اِخ) نام پسر ربیعةبن نزار که پدر قبیله‌ای بوده است. (منتهی الارب).

اسد. [اَ سَ] (اِخ) پدر قبیله‌ای از مُضَر پسر خزیمه. (منتهی الارب).

اسد. [اَ سَ] (اِخ) (بنی...) قبیله‌ای است از نسل سبا. (انساب سمعانی ص ۶). یکی از قبائل بزرگ عرب و مشتمل بر بطون بسیار و جد اعلای این قبیله اسدبن خزیمه است. مسکن قبیله عبارت است از قسمتهائی از نجد که در سمت کرخ واقع گشته. گویند اراضیی که اقامتگاه قبائل طی و بنی‌عقیل شد در ابتدا متعلق به بنی‌اسد بوده است، بعدها جمعی کثیر از این قبیله بحجاز مهاجرت کرد و در نتیجه قبائل طی و بنی‌عقیل این اراضی را ضبط کردند. ام‌المؤمنین زینب (ع) و جمعی از اصحاب نبوی به این قبیله انتساب دارند. قبیلهٔ بنی‌اسد در سال ۹ هـ.ق. بحضور رسول (ص) تشرف یافتند و بمباهات و افتخار میگفتند: «ما پیش از دعوت بخدمت رسیدیم». این آیهٔ شریفه در حق آنان نازل شد: یمنون علیک ان اسلموا. (قرآن ۱۷/۴۹). بعد از وفات آن حضرت قبیلهٔ بنی‌اسد مرتد شد و طلیحه نام از میان آن قوم به ادعای نبوت برخاست. این قبیله پدر شاعر مشهور امرءالقیس را بقتل رسانیده بودند و شاعر مزبور کمر انتقام و خونخواهی پدر را بر میان بست و بجنگ و جدال با آنان پرداخت، داستانهای این وقعه مشهور و معروف است. پس از اسلام هم بنی‌اسد را با خلفا و دول دیگر ماجراهای بسیار است. مستنجد از خلفای عباسی یزدن‌بن قماج را مأمور کرد تا آنان را از خاک عراق بیرون کند و محاربات بسیار میان آنها وقوع یافت. پس از مدتی زدوخورد یزدن فیروز شد و جمعی کثیر بقتل رسیدند و بقیةالسیف فرار بر قرار اختیار کردند. دسته‌ای از مشاهیر و علما از این قبیله ظهور کرده و پاره‌ای از دول نیز بوجود آمده

1 - Le Lion.

مانند دولت بنی‌مزید. (قاموس الاعلام ترکی).

اسد. [اَ سَ] (اِخ) یکی از احبار بنی‌قریظه، معاصر تبع اصغر.

اسد. [اَ سَ] (اِخ) نام یکی از اصحاب پیغمبر (ص) است. و او بنا بروایتی برادر و بروایت دیگر برادرزادهٔ خدیجهٔ کبری است. (قاموس الاعلام ترکی).

اسد. [اَ سَ] (اِخ) (اتابک...) صاحب دربند در زمان سلطان جلال‌الدین خوارزمشاه طفلی بود در تحت سرپرستی اتابکی ملقب به اسد. این اتابک بطیب خاطر بخدمت سلطان رسید و در دادن راه عبور بسپاهیان قنقلی و قبچاقی خود پیشقدم شد. جلال‌الدین هم او را اکرام کرد و قسمتی از اراضی خود را به اقطاع بنام او و صاحب دربند تعیین کرد و جمعی از امرای خویش را بهمراهی او بطرف دربند بفرستاد ولی این امرای نادان در راه اتابک اسد را بند کردند و چون بدربند رسیدند بیرون حصار شهر را بباد غارت دادند و اتابک اسد بحیله گریخته خود را بداخل باروی دربند رساند و راه ورود آن جمع را بشهر و عبور ترکان را از معبر دربند سد کرد و بواسطهٔ این سوتدبیر امرای خودسر جلال‌الدین طرح اتحاد آن سلطان با ترکان قبچاقی و قنقلی مثمر ثمر نشد. (تاریخ مغول ص ۱۲۷، ۱۲۸).

اسد. [اَ سَ] (اِخ) یکی از شعرای ایران است. وی در عصر جهانگیرشاه بهندوستان شد و مورد عواطف شاهانه گردید و در تاریخ ۱۰۴۸ هـ.ق. درگذشت. از اوست:

دیروز اسد جامهٔ هجران تو زد چاک
امروز ز غم مرد و همان جامه کفن شد.

(قاموس الاعلام ترکی).

اسد. [اَ سَ] (اِخ) (خواجه...) خوندمیر در عنوان «گفتار در بیان مبادی احوال شیخ حسن جوری و ذکر نجات یافتن او از زاویهٔ مهجوری» در زمان امیر وجه‌الدین مسعود سربداری آورده است: روایتی آنکه خواجه اسد نامی از مریدان شیخ حسن با هفتاد هزار نفر از اهل ارادت متفق گشته بحیله‌ای که توانستند شیخ را از قلعهٔ طاق بیرون آوردند و بسبزوار بردند. (حبیب السیر جزو ۲ از ج ۳ ص ۱۱۵).

اسد. [اَ سَ] (اِخ) (میرزا اسدالله‌خان). یکی از شعرای هندوستان. پدر او از مردم سمرقند بود و وی در اگره تولد یافته و در دهلی میزیسته است و مورد توجه بهادرشاه شد و «نواب» لقب یافت. اشعار وی بزبان فارسی و اردو است. کتابی هم در انشا دارد و در مدایح علی علیه السلام یک مثنوی بنظم آورده است و دیوان مرتب دارد. از اشعار اوست:

در عشق تو ناله و فغان مشرب ماست
وز آه دل آتشکده‌ها بر لب ماست

زاهد تو برو بخویشتن باش که ما
دین داده به یار و کافری مذهب ماست.

اسد. [اَ سَ] (اِخ) (پهلوان...) ابن طغانشاه. شاه شجاع مظفری حکومت کرمان را بدو که یکی از خواص خراسانی وی بود وا گذاشت. اسد بتحریک امیر سیورغتمش اوغانی و شاه یحیی بتدریج در کرمان جهت خود بتهیهٔ اسباب استقلال پرداخت. تا مخدومشاه مادر شاه شجاع در کرمان بود نمیتوانست علناً اظهار عصیان کند ولی همین‌که آن خاتون از اتباع پهلوان اسد رنجیده بشیراز رفت کار داعیهٔ سلطنت‌خواهی پهلوان اسد نیز بالا گرفت. در این اثناء قطب‌الدین اویس پسر شاه شجاع از پدر خوفناک شده بطرف کرمان رفت و خواست آن شهر را بحیله از پهلوان اسد گرفته بر آنجا مسلط شود ولی پهلوان اسد او را بشهر راه نداد و اویس به اصفهان نزد شاه محمود رفت و پهلوان اسد بیشتر بر نخوت و تکبر خود افزود. شاه شجاع در سال ۷۷۵ هـ.ق. عزیمت کرمان کرد و شهر را در حصار گرفت. در این ضمن شاه یحیی که خود جرأت دخالت مستقیم در قیام بر ضد شاه شجاع نداشت نایب شاه را در شیراز بقیام بر او تحریک کرد و چون این خبر بشاه شجاع رسید سلطان احمد و پسر خود زین‌العابدین را بمحاصرهٔ کرمان گذاشته بشیراز بازگشت. سلطان احمد در بستن راه آذوقه بر مردم کرمان سعی بلیغ کرد تا آنکه کار بر ایشان و پهلوان اسد سخت شد و نزدیک بود که آن شهر را مسخر کند، اما چون میخواست که پس از گرفتن کرمان، شاه شجاع آنجا را باو وا گذارد و شاه شجاع راضی نمیشد عمداً در کارگشودن کرمان سستی کرد و شاه شجاع برادر را بشیراز خواسته دو تن از سرداران خود را به ادامهٔ حصار شهر فرستاد و ایشان بدستیاری مردم شهر کرمان را پس از نه ماه و بیست روز محاصره گرفتند و پهلوان اسد بدست اهالی قطعه‌قطعه شد (سال ۷۷۶ هـ.ق.). (تاریخ مغول ص ۴۳۲).

اسد. [اَ سَ] (اِخ) ابن عبدالعزّی. ابن قصی‌بن اسد پدر خویلد. و او پدر خدیجة الکبری زوجهٔ رسول است. (مجمل التواریخ و القصص ص ۲۳۸ و ۳۰۱).

اسد. [اَ سَ] (اِخ) ابن سامان. نام پدر احمد مؤسس دولت آل‌سامان است. وی از جانب طاهر ذوالیمینین حکمران خراسان ببعض امور مهمهٔ دولتی مأمور و منصوب شده بود و پس از وی پسران او احمد و نوح از طرف مأمون خلیفه به ولایت فرغانه و سمرقند گماشته شدند و بعدها به مقام سلطنت رسیدند.

اسد. [اَ سَ] (اِخ) ابن عبدالله قسری. برادر خالدبن عبدالله قسری است که یکی از امرای دولت اموی بود و اسد در عصر هشام‌بن عبدالملک از جانب برادر خویش بسال ۱۰۶ هـ.ق. بولایت خراسان مأمور و منصوب شد. در همین ناحیه و ماوراءالنهر نبردهای بسیار کرد و فتوحات کرد. مردی دلیر و باتدبیر بود و در سنهٔ ۱۲۰ هـ.ق. درگذشته است. (قاموس‌الاعلام ترکی).

اسد. [اَ سَ] (اِخ) ابن عبیده قرظی. یکی از اصحاب نبوی (ص) است.

اسد. [اَ سَ] (اِخ) ابن فرات. یکی از فقهای مشهور مالکی و صاحب کتاب معروف اسدیه در فقه. وی بسال ۲۰۳ هـ.ق. قاضی قیروان بود و در کارهای سیاسی نیز بصیرت و مهارت داشت و در تاریخ ۲۱۲ از جانب زیادةالله‌بن اغلب با لشکر زیاد بفتح صقلیه مأمور گشت و در سنهٔ وبائی ۲۱۳ هـ.ق. بدانجا درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی).

اسد. [اَ سَ] (اِخ) ابن کرزبن عامر. یکی از اصحاب نبی (ص) است. (قاموس الاعلام ترکی).

اسد. [اَ سَ] (اِخ) ابن یزید شیبانی. یکی از امرای خلفای عباسی. وی در زمان هارون‌الرشید در سنهٔ ۱۸۵ هـ.ق. پس از فوت پدر والی موصل و آذربایجان و ارمنیه شد و در سایهٔ دلیری و کاردانی مورد اعتماد امین خلیفهٔ عباسی گردید ولی در سال ۱۹۶ هـ.ق. بعلت تسامح در امر سوق عساکر بجانب طاهربن حسین و پیشنهاد شرایط متعدده در قبول آن مهم خلیفه بر وی برآشفت و بزندان فرستاد و پس از چندی آزاد شد. (قاموس الاعلام ترکی).

اسدآباد. [اَ سَ] (اِخ) ناحیتی از بلوک همدان. حد شمالی مهربان، حد شرقی چهاربلوک، حد جنوبی کنگاور و تویسرکان و حد غربی سُنقر. عدهٔ قری ۱۲۴، جمعیت در حدود ۳۷۰۰۰ تن، مرکز آن نیز اسدآباد که در راه همدان بکرمانشاه است و گردنهٔ معروفی دارد که در موقع زمستان غالباً از برف مستور میشود و قصبهٔ اسدآباد در دامنهٔ آن قرار گرفته. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۳۸۳). و آن کنار راه همدان و کرمانشاه میان شهرآب و دهنبران در ۴۳۴ هزارگزی تهران است و پستخانه و تلگرافخانه دارد و مولد سیدجمال‌الدین اسدآبادی متخلص به افغانی است. یاقوت گوید: اسدآباد شهری است که اسدبن ذی‌السرو الحمیری بهنگام عبور از آنجا با تبع عمارت کرد و ایرانیان سین را بمعجمهٔ ساکن تلفظ کنند و آن شهری است که تا همدان یک منزل راه است و بین آن و مطابخ کسری[1] سه فرسنگ است و تا

۱ - ۱ کنون آشپزخانهٔ کسری گویند.

قصراللصوص چهار فرسنگ و جماعتی بسیار از اهل علم و حدیث بدانجا نسبت دارند. (معجم البلدان). و رجوع به فهرست تاریخ جهانگشای جوینی ج ۲ و مرآت البلدان و فهرست مجمل‌التواریخ و القصص و فهرست نزهة القلوب ج ۳ شود. ||قریه‌ای است به جنوب شرقی نیشابور، و جنوب غربی خواف. رجوع به حبیب السیر جزو ۴ از ج ۲ ص ۲۲۸ شود. ||محلی کنار راه مشهد بتربت حیدریه میان رباط سفید و حشمت‌آباد در ۹۴۴۵۰ گزی مشهد. ||محلی کنار راه زاهدان به بیرجند میان شوسف و رباط اسماعیل‌آباد در ۲۹۸۵۸۰ گزی زاهدان. ||موضعی در شش‌فرسنگی هرات. (نزهة القلوب ج ۳ ص ۱۷۹). ||موضعی به یک‌فرسنگی میانهٔ شمال و مشرق آباده. (فارسنامهٔ ناصری). ||موضعی در ساری. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۲۲ بخش انگلیسی).

اسدآباد سفلی. [اَ سَ با دِ سُ لا] (اِخ) قریه‌ای است جنوبی ابرقوه بمسافت دو فرسنگ. (فارسنامهٔ ناصری).

اسدآباد علیا. [اَ سَ با دِ عُلْ] (اِخ) قریه‌ای است به یک‌فرسنگ‌ونیمی جنوب ابرقو. (فارسنامهٔ ناصری).

اسدآبادی. [اَ سَ] (ص نسبی) منسوب به اسدآباد همدان و جماعتی از مشاهیر علماء و محدثین بدان نسبت دارند. (انساب سمعانی) (معجم البلدان).

اسدآبادی. [اَ سَ] (اِخ) جمال‌الدین (سید...) مشهور به افغانی. رجوع به جمال‌الدین (سید...) شود.

اسداء. [اِ] (ع مص) احسان کردن. (تاج المصادر بیهقی). احسان. (زوزنی). نیکوئی کردن. (منتهی الارب). ||فروگذاشتن. (تاج المصادر بیهقی). بخود گذاشتن، چنانکه شتر را. (از منتهی الارب). ||فرصت بافتن. (تاج المصادر بیهقی). زود دریافتن. ||بافتن، چنانکه جامه را. تار بافتن. ||اصلاح کردن بین دو کس. اصلاح میان دو تن. ||سست و فروهشته شدن غلاف غورهٔ خرما. (منتهی الارب). ||نرم شدن دنبالهٔ غورهٔ خرما.

اسداد. [اِ] (ع مص) صواب طلب کردن. سداد خواستن. طلب کردن صواب را. (منتهی الارب). صواب خواستن. (زوزنی). ||بصواب و راستی رسیدن. (منتهی الارب). صواب یافتن. ||صواب گفتن.

اسداد. [اَ] (ع اِ) ج سَدّ. ||ضربت علیه الارض بالاسداد؛ طَرَق بر آن بند کرده شد. (منتهی الارب).

اسداس. [اِ] (ع مص) صاحب شتران سِدس شدن. ||دندان افکندن شتر بهشت‌سالگی. (منتهی الارب). ||شش شدن. (تاج المصادر بیهقی). شش تن شدن قوم. (منتهی الارب).

اسداس. [اَ] (ع اِ) ج سُدس. ||ج سِتّ. (منتهی الارب).

اسداساً. [اَ سَ سَنْ] (ع ق) بشش‌یک. شش‌یک، شش‌یک.

اسداغ. [اَ] (ع اِ) ج سُدغ.

اسداف. [اِ] (ع مص) خوابیدن. ||تاریک شدن، چنانکه شب. ازداف. ||نیک روشن شدن، چنانکه فجر. ||در سپیدی صبح درآمدن و در آن وقت بجائی شدن. ||ضعیف شدن بینائی. تاریک و ضعیف شدن هر دو چشم از گرسنگی یا از غایت پیری. ||مقنعه فروهشتن زن. ||برداشتن پرده: اسدف الستر. ||باز کردن در: اسدف الباب. ||روشن کردن چراغ و فراگرفتن آن. (منتهی الارب).

اسدال. [اِ] (ع مص) فروهشتن موی و جامه. (منتهی الارب). فروهشتن موی و پرده و مانند آن. فروگذاشتن.

اسدال. [اَ] (ع اِ) ج سُدل و سِدل. پرده‌ها. (منتهی الارب). ||ج سَدیل. پرده‌ها که در پیش هودج درکشند. (منتهی الارب). پرده‌ها و جامه‌ها که بر هودج اندازند. ||پرده و رشتهٔ جواهر که بر سینهٔ زنان افتد.

اسدام. [اَ] (ع ص، اِ) ج سَدَم، بمعنی گشن غالب‌شهوت تیزشده در گشنی، یا گشن که او را در میان شتران گذارند پس آن بانگ کند در میان آنها و شترمادگان آزمند فحل شوند، آن گشن را از میان آنها برآرند و این از جهت بد داشتن نسل اوست یا گشن بسته‌دهن یا بازداشته‌شده از گشنی بهر وجه که باشد. (منتهی الارب). ||ج سُدم و سُدُم، بمعنی چاه انباشته. (منتهی الارب).

اسدان. [اَ] (ع اِ) ج سَدَن، بمعنی پرده یا پردهٔ بارگیر. (منتهی الارب). کجاوه‌پوش. ||جامه‌ها.

اسدان. [اُ] (ع اِ) ج اَسد، بمعنی شیر نر. (منتهی الارب).

اسدالارض. [اَ سَ دُلْ اَ] (ع اِ مرکب) دزی اسدالارض را با دافنه الئیدس[1] (مازریون) تطبیق کرده. (دزی ج ۱ ص ۲۱). ابن البیطار گوید: جماعتی از تراجمهٔ مفسرین گمان برده‌اند که اسدالارض مازریون[2] است و اشتباه کرده‌اند، چه اسدالارض حقیقةً حرباست که بیونانی خامالاون[3] گویند و اسم مازریون بیونانی خامالیون[4] است و بواسطهٔ شباهت صور حروف در این دو اسم این اشتباه روی داده است و بسبب جهل نتوانستند بین خامالیون و خامالاون فرق گذارند و بعضی متأخرین گفته‌اند اسدالارض نباتی است که در یونانی خامالاون مالس یعنی خامالاون اسود نامند زیرا وقتی که آن در زمین بروید با آن نباتی دیگر نمو نکند. و عامهٔ مغرب آن را «اداد الوحید» نامند و آن بعربی «اشخیص» است. (ابن البیطار ج ۱ ص ۳۴) (ترجمهٔ لکلرک از ابن البیطار ج ۱ ص ۸۰، ۸۱). ابومعاذ نقل کند از ابن ماسویه که آن تخم زیتون دشتی است و دمشقی گوید: ارزنونست (ظ: مازریونست). (ترجمهٔ صیدنهٔ بیرونی). تخم زیتون دشتی. (مؤید الفضلاء). اسدالارض گویند مازریون است و صاحب جامع گوید بحقیقت که آن حرباست و بیونانی خامالاون اسم حرباست و خامالال [کذا] اسم مازریون است و این سهو بدین سبب کرده‌اند و هم صاحب جامع گوید که بعض متأخران گفته‌اند اسدالارض نباتی است که بیونانی خالاماوند مالس [کذا] گویند و معنی آن مازریون سیاه است و صفت مازریون و حربا هر دو گفته شود. (اختیارات بدیعی). اشخیص است و حربا را نیز به این اسم نامند. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویة). حربا. ابوقلمون. بوقلمون. اشخیص. اَدّاد الوحید. عزره. وحید. خامالاون مالس. ادّاد اسود[5].

اسدالاصغر. [اَ سَ دُلْ اَ غَ] (اِخ)[6] صورتی از صور شمالی شامل ۵۳ کوکب و آن بین اسد و دب اکبر است و آن را هولیوس[7] منجم آلمانی تصویر کرده است.

اسدالبحر. [اَ سَ دُلْ بَ] (اِخ) لقب ابن ماجد شهاب‌الدین احمدبن ماجد. دریانوردی از مردم جلفار عمان. مولد ۸۴۵ هـ.ق.وی پرتقالیها را بهند راهنمائی کرد. وفات او در حدود سال ۹۰۰ هـ.ق.است و او راکتبی است در علم دریانوردی که بعض از آن در کتابخانهٔ پاریس موجود است و قسمتی از آن بطبع رسیده است.

اسدالدولة. [اَ سَ دُدْ دَ لَ] (اِخ) مؤلف مجمل التواریخ آرد: اسدآباد، گویند اسدالدوله کرده است در روزگار طاهریان. (مجمل التواریخ و القصص چ بهار ص ۵۱۹).

اسدالدولة. [اَ سَ دُدْ دَ لَ] (اِخ) احمدبن تاج‌الدوله جعفر کلبی ملقب به اکحل. یکی از افراد سلسلهٔ کلبیون حکام صقلیه (سیسیل). تابع دولت بنی‌اغلب. پس از آنکه مردم صقلیه از پدر وی تاج‌الدوله شکایت کردند و او عزل

1 - Daphne oleoides.
2 - Mézéréon. (لکلرک).
3 - Khâmèlèon. (لکلرک).
4 - Khèmèlâa. (لکلرک).
5 - Caméléon noir.
6 - Le Petit Lion.
7 - Hevelius.

شد، وی در ۴۱۰ هـ.ق. بر مسند امارت نشست، با شدت و صلابتی هرچه بیشتر، اطراف و اکناف صقلیه را ضبط و تصرف کرد و بواسطهٔ مظالمی که مرتکب شد مردم بمعزبن بادیس امیر قیروان شکایت بردند و او پسر خویش عبدالله را با سپاهی بدانجا گسیل داشت و اسدالدوله را محاصره کرده و در ۴۱۴ هـ.ق. بقتل رسانید و برادرش حسن صمصامی را بجای وی نصب کرد. (قاموس الاعلام ترکی).

اسدالدولة. [اَ سَ دُدْ دَ لَ] (اِخ) صالح‌بن مرداس الکلابی مکنی به ابوعلی، امیر بادیةالشام و نخستین از امراء مرداسی حلب. مقام وی در اطراف حلب بود و در رحبه نهضت کرد و بر آن مستولی شد و سپس حلب را بتصرف درآورد (سال ۴۱۷ هـ.ق.) و قلمرو حکومت او تا عانة امتداد یافت و کار او بالا گرفت و الظاهر فاطمی صاحب مصر با او محاربه کرد و در نتیجه اسدالدولة در موضعی بنام اقحوانة در کنار اردن (قرب طبریه) کشته شد (۴۲۰ هـ.ق.). او از دهاة و شجعان امراء بود. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۶۲). مدت حکومت وی از ۴۱۴ تا ۴۲۰ هـ.ق. بکشید و پس از او پسر وی شهاب‌الدوله نصر جانشین او شد و بنی‌مرداس از ۴۱۴ تا ۴۷۲ هـ.ق. حکومت داشتند. (طبقات سلاطین اسلام لین‌پول ص ۱۰۴، ۱۰۵). و رجوع بصالح‌بن مرداس ... شود.

اسدالدین. [اَ سَ دُدْ دی] (اِخ) سلیمان‌بن داودبن موسک‌بن عمادالدین‌بن امیرالکبیر عزالدین الهذبانی [کذا] (امیر). مولد وی در حدود سال ۶۰۰ هـ.ق. در قدس و وفات در سنهٔ ۶۶۷ هـ.ق. او در نظم دستی داشت و صاحب فضیلت بود. سپس خدمتکاران خود را ترک گفت و زهد پیشه کرد و جامهٔ خشن پوشید و با علماء مجالست کرد و بیشتر خواستهٔ خویش از دست بداد و قناعت پیش گرفت و پدر وی اخص امراء اشرف‌بن عادل و جد او امیر عزالدین موسک پسر خال سلطان صلاح‌الدین بود و از اشعار اسدالدین سلیمان است:

ما الحب الا لوعة و غرام
فحذار ان یثنیک عنه ملام
العشق للعشاق نار حرها
برد علی أکبادهم و سلام
تلتذ فیه جفونهم بسهادها
و جسومهم اذ شفها الاسقام
و لهم مذاهب فی الغرام و ملة
انا فی شریعتها الغداة (؟) امام
و لهم و للاحباب فی لحظاتهم
خوف الوشاة رسائل و کلام
لطفت اشارتهم و رقت فی الهوی
معنی فحارت دونها الافهام
و تحجبت انوارها عن غیرهم
و جلت لهم اسرارها الاوهام
فالیک عن عذلی فان مسامعی
ما للملام بطرقها المام
انا من یری حب الحسان حیاته
فالام [یعنی الی مَ] فی حب الحیاة الام.

(فوات الوفیات ج ۱ ص ۱۷۵، ۱۷۶).

اسدالدین. [اَ سَ دُدْ دی] (اِخ) شیرکوه‌بن شادی‌بن ایوب ایوبی. خوندمیر در حبیب‌السیر [در بیان وقایع زمان سلطنت نورالدین محمود زنگی] آرد: در این سال (۵۴۹ هـ.ق.) اسدالدین شیرکوه را که مقدم سپاهش بود با جنود نامعدود بصوب مصر فرستاد تا شر فرنگیان را که قصد مصر داشتند کفایت‌کند و اسدالدین بدان جانب شتافته مهم کفّار را بر حسب دلخواه ساخته سالماً غانماً بدمشق بازگشت و در سنهٔ اثنی و ستین و خمسمائه (۵۶۲ هـ.ق.) نوبت دیگر اسدالدین جهت دفع کفّار فرنگ بجانب مصر لشکر کشید. کرة بعد اخری بر فرنگیان ظفر یافته و غنیمت فراوان گرفته عنان مراجعت بصوب دمشق منعطف گردانید. در سنهٔ اربع و ستین و خمسمائه (۵۶۴ هـ.ق.) کفار خاکسار کرت دیگر بحدود مصر درآمده بعض از بلاد اسلام را تسخیر کرده بمحاصرهٔ قاهرهٔ معزیه اشتغال نمودند و عاضد خلیفهٔ اسمعیلی قاصدی نزد نورالدین فرستاده استمداد کرد نورالدین باز اسدالدین را مأمور دفع کفّار گردانید و با هفتاد هزار سوار و پیاده روی بمصر آوردند. چون فرنگیان از این معنی وقوف یافتند عنان عزیمت بطرف مسکن خود تافتند و اسدالدین در غایت حشمت و عظمت بمصر درآمده عاضد خلیفه منصب وزارت را بوی تفویض گردانید و اسدالدین از روی استقلال و تمکین بسرانجام امور ملک و مال اشتغال کرده شاپور را که سابقاً وزیر عاضد بود و نسبش بقبیلهٔ بنی‌سعدبن بکر می‌پیوست بقتل رسانید و چون مدت دو ماه از این واقعه گذشت شیر به چنگ گرگ اجل افتاد. (حبیب‌السیر جزو ۴ از ج ۲ ص ۱۹۹). و رجوع بهمان کتاب همان جزو ص ۱۶۶ و ۲۰۹ شود. وفات شیرکوه بسال ۵۶۴ هـ.ق. بوده است و نیز خوندمیر در دستورالوزراء آورده است: اسدالدین شیرکوه بعد از قتل شاپور [وزیر العاضد لدین‌الله آخرین خلیفهٔ اسماعیلیه] قدم بر مسند وزارت نهاد و چون شصت روز بلوازم آن امر قیام کرد رخت هستی بباد داد. (دستور الوزراء ص ۲۲۶). رجوع بعیون الانباء ج ۲ ص ۱۱۶ و ۱۷۹ شود.

اسدالذیال. [اَ سَ دُذْ ذَیْ یا] (اِخ) جد ربیع‌بن زیادبن اسدالذیال الحارثی است که عثمان او را با سپاهی بسیستان فرستاد. (تاریخ سیستان ص ۸۰). و در بلاذری ص ۴۰۰ نام او الدیان الحارثی آمده است.

اسدالسنة. [اَ سَ دُسْ سُنْ نَ] (اِخ) اسدبن موسی. محدث است. رجوع به ابوسعید اسدبن موسی شود.

اسدالعدس. [اَ سَ دُلْ عَ دَ] (ع اِ مرکب) جعفلیل. جعفیل. اوروبنقی[1]. اوروبنخی. هالوک. خانق‌الکرسنه. گیاهی است شبیه به گیاه عدس و آن را نوعی از طراثیث دانسته‌اند، برگش مزغب و بالزوجت و گلش سفید و زرد شبیه بگل لبلاب و بسیار از آن کوچکتر و ساقش مثل ریسمانی باریک اغبر مایل بسرخی و بیخش مثل کزر و بسیار کوچک و بهر گیاهی که در حوالی او بهم رسد می‌پیچد و فاسد میسازد و لهذا آن را هالوک نامیده‌اند. در سیم خشک و با قوت بارده و در دوم گرم و محلل بلغم و سودای غیرمحترق و مدر بول و مفتت حصاة و با سکنجبین جهت یرقان و با آب کرفس جهت حصاة و طلای او با سرکه جهت نمله و منع زیاده شدن او مؤثر و چون با سرکه مداومت خوردن آن کنند پخته و خام او باعث لاغری بدن فربه میشود و اصلاً مضرتی نمی‌رساند و چون با گوشت طبخ کنند گوشت را مهرا میسازد و گویند مکرب و مغثی است و مصلحش بنفشه و قدر شربتش تا پنج درهم و بدلش افتیمون و در هزال مثل او صعتر و ربع او سندروس. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع بتذکرهٔ ضریر انطاکی ج ۱ ص ۴۶ شود.

اسدالکوفی. [اَ سَ دُلْ] (اِخ) ابواسماعیل. تابعی است.

اسدالله. [اَ سَ دُلْ لاه] (ع اِ مرکب) شیر خدا. ||(اِخ) لقب حمزة‌بن عبدالمطلب عمّ رسول (ص). (امتاع الاسماع ص ۱۵۴). ||لقب علی‌بن ابیطالب علیه السلام:

من خاک خاک او که ز تبریز کوفه ساخت
خاکی است کاندرو اسدالله کند کنام.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۳۰۳).

اسدالله عجم خواند علیش
که علی بود ز اقران اسد. خاقانی.

جهان مجد و معالی جمال آل‌علی
کریم‌دین محمد علی بن احمد
نتیجهٔ اسدالله که فر طلعت او
چو آفتاب که طالع شود ز برج اسد. سوزنی.

علی نعیم و علی نعمت و علی منعم
علی بود اسدالله قاتل‌الکفار.
(منسوب به حافظ).

اسدالله. [اَ سَ دُلْ لاه] (اِخ) (میر...) امیر علیشیر نوائی گوید: جوانی خوش‌طبع است.

---

1 - Orobanche.

این معما به اسم کدا و امین، او راست:
ای سرو خرامان زکدامین چمنی تو
هر جا که روی جلوه کنان جان منی تو.[1]
(ترجمهٔ مجالس‌النفایس ص ۹۷).

اسدالله. [اَ سَ دُلْ لاه] (اِخ) (خان) پسر عم مرحوم میرزا جهانگیرخان. یکی از آزادی‌طلبان. او در سن بیست‌وپنج‌سالگی در روز بمباران مجلس شورای ملی بقصد گرفتن توپ از قزاق از مجلس شورای ملی بیرون آمد و کشته شد.

اسدالله. [اَ سَ دُلْ لاه] (اِخ) (سید...) آملی. از سادات و امرای طبرستان. رجوع بحبیب السیر جزو ۲ از ج ۳ ص ۱۱۲ و ۱۱۳ شود.

اسدالله. [اَ سَ دُلْ لاه] (اِخ) ابن ابوالقاسم‌بن محمدباقربن عبدالرضابن شمس‌الدین محمد شوشتری دزفولی. نوادهٔ عم شیخ مرتضی انصاری. ملقب به امین‌الواعظین. مولد بسال ۱۲۷۱ هـ.ق. و وفات بسال ۱۳۵۲ هـ.ق. در تهران. او راست: اصطلاحات العلوم، در اصطلاحات علوم قدیمه از قبیل ادبیات عرب و منطق و کلام و فلسفه و جز آن و تذکرة العروض. رجوع به الذریعه ج ۲ ص ۱۲۳ و ج ۴ ص ۴۰ شود.

اسدالله. [اَ سَ دُلْ لاه] (اِخ) ابن (حاج) اسماعیل شوشتری دزفولی کاظمی. فقیه اصولی محقق مدقق متتبع. از اکابر علمای امامیه در اوایل قرن سیزدهم هجری از تلامذهٔ آقاباقر بهبهانی و سیدمهدی بحرالعلوم و پدر زن شیخ جعفر کاشف‌الغطاء. و اجازهٔ روایت هم از ایشان داشت و سیدعبدالله شبر نیز از او اجازه داشته است. او راست: ۱ - کشف القناع عن وجوه حجیة الاجماع که در تهران بچاپ سنگی رسیده است. ۲ - اللؤلؤ المسجور فی معنی الطهور. ۳ - مستطرفات من الکلام. ۴ - مقابس الانوار و نفائس الابرار فی احکام النبی المختار و عترته الاطهار. که غایت فضل و احاطهٔ فقهیه و کثرت اطلاع او از اقوال و ادله را برهانی قاطع است و در اول آن مقداری از تراجم و شرح حال اکابر علماء عهد کلینی تا زمان خود را نگاشته است. ۵ - منهج الحقیق فی حکمی التوسعة و التضییق و غیر اینها و وفات صاحب مقابس بسال ۱۲۳۴ هـ.ق. است. سیدباقربن سیدابراهیم کاظمی هم در مرثیهٔ شیخ اسدالله و تسلیت شیخ موسی کاشف‌الغطاء قصیده‌ای دارد و در آخر آن مطابق همین تاریخ ۱۲۳۴ هـ.ق. (غرلد) مادهٔ تاریخ گفته است. وفات او در نجف واقع و در مقبرهٔ پدر زن خود شیخ جعفر کاشف‌الغطاء مدفون است. (ریحانة الادب ج ۲ ص ۴۴۵) (روضات الجنات ص ۲۸).

اسدالله. [اَ سَ دُلْ لاه] (اِخ) ابن عباس‌بن عبدالله‌بن حسین حسینی رودباری رانگوهی اشکوری از اولاد میر بزرگ است که مزار او در آمل است. مولد او سال ۱۲۷۶ هـ.ق. وی بسال ۱۳۰۳ برای تحصیل علم بنجف رفت و در ذیقعدهٔ ۱۳۳۳ هـ.ق. در نجف وفات یافت. یازده مجلد تقریرات بحث استاد خود شیخ حبیب‌الله رشتی را نوشت و کتابی بنام الاوانی من الذهب و الفضة، مستقلا نگاشته است. (الذریعه ج ۲ ص ۴۷۰ و ج ۴ ص ۳۷۰).

اسدالله. [اَ سَ دُلْ لاه] (اِخ) (حاج مولی) ابن (حاج) عبدالله بروجردی. از اعاظم فضلاء اخیر است و در فقه و اصول ماهر و صاحب تصنیف است. وی نزد مرحوم میرزا ابوالقاسم قمی صاحب قوانین تلمُّذ کرد و دختر او را تزویج کرد و از او فرزندان فاضل آمد و او مدعی افضلیت بر جمیع علمای عصر خویش بود و زندگانی او بسامان و نزد خاص و عام گرامی بود و عمری دراز یافت، ولی رأی او بر یک فتوی غالباً مستقر نبود و در آخر سال ۱۲۷۰ هـ.ق. درگذشت و غالب بلاد شیعه مراسم تعزیت او بر پا داشتند. مسقط‌الرأس او بروجرد است. (روضات الجنات ص ۲۸). سه پسر او جمال‌الدین، نورالدین و فخرالدین نام دارند و هر سه از علماء باشند. (المآثر و الآثار) (الذریعة ج ۱ ص ۱۳۶ و ۱۴۶).

اسدالله. [اَ سَ دُلْ لاه] (اِخ) ابن محمدباقر موسوی اصفهانی. پدرش معروف به حجةالاسلام شفتی و حجةالاسلام اصفهانی است. و خود بسال ۱۲۹۰ هـ.ق. درگذشته است. سیدمحمدرضا کاشانی معروف به کلهری از او اجازه دارد. (الذریعه ج ۱ ص ۱۴۶).

اسدالله. [اَ سَ دُلْ لاه] (اِخ) ابن محمد مؤمن معروف به ابن خاتون. از علمای قرن یازدهم هجری. عدهٔ بسیار از کتاب‌های خود را وی بکتابخانهٔ آستانهٔ رضویه بسال ۱۰۶۷ هـ.ق. اهداء کرده است.

اسدالله. [اَ سَ دُلْ لاه] (اِخ) غالب دهلوی. رجوع بغالب دهلوی شود.

اسدالله. [اَ سَ دُلْ لاه] (اِخ) کردستانی. یکی از سران آزادی‌خواهان. از مردم سنندج. او در صغر سن مقدمات علوم را در موطن خویش آموخت و سپس با پدر خود به اسلامبول رفت و در مدارس آنجا بتکمیل معلومات خویش پرداخت و از آن پس با پدر خود به ایران آمد و در مدرسهٔ دارالفنون تحصیلات خود را ادامه داد. هوش و ذکاوتی خارق‌العاده داشت. زبان فرانسه را کتباً و شفاهاً بدانگونه ماهر بود که هیچ فرانسوی او را ایرانی نمیشمرد. و زبان انگلیسی را پیش خود آموخت. در نهضت آزادی‌خواهی او در کردستان با قوای دولتی مقاومتی سخت کرد و با اینکه از امر توپ اطلاعی نداشت با توپی کهنه‌که بدست آزادی‌خواهان افتاده بود قوای دولت را شخصاً منهزم ساخت و در حین همین عمل گلوله‌ای بر بازوی او اصابت کرد و او بی بستن زخم خود بر پشت توپ چندین ساعت پایداری کرد. در دورهٔ دوم تقنینیه از کردستان وکیل شد و یکی از لیدرهای فرقهٔ اجتماعیون اعتدالیون بود. در آن وقت که مجاهدین دموکرات دست بیک سلسله ترور و آدم‌کشی زدند، وی در دو نطق معروف خویش که در صورت جلسات مجلس شورای ملی مضبوط است با بیانی سخت شیوا و دلنشین هر دو فرقه را به جلوگیری از این هرج و مرج دعوت کرد و آن بیانات در مجلس بطوری مؤثر شد که غالب وکلای هر دو حزب گریستند لکن حزب دموکرات از این معنی سوءاستفاده کرده و ننگین‌ترین عملی را که‌در تاریخ آزادی ایران هست مرتکب شدند یعنی چهارصد نفر آذربایجانی را که بیش از دو سال در جنگ آزادی تبریز با قیادت ستارخان سردار ملی و باقرخان سالار ملی فدا کاری‌کرده بودند و مجلس شوری آنان را بتهران دعوت کرده بود در باغی محصور کرده و قریب صد تن از ایشان را بکشتند و گلوله‌ای بپای ستارخان آمد که تا آخر عمر اثر آن بر جای بود و لنگان میرفت در حالی که خواهش این فدا کاران تنها این بود که تفنگ‌های خود را بدهند و بهر یک هشت تومان برای مراجعت بوطن خود داده شود. وفات وی در ۱۳۲۷ هـ.ش. بود.

اسدالله. [اَ سَ دُلْ لاه] (اِخ) کرمانی. یکی از معروفین بحسن خط.

اسدراس. [اِ] (اِخ)[2] نام عزرا نبی بنی‌اسرائیل نزد اروپائیان. رجوع به عزرا شود.

اسدران. [اَ دَ] (ع اِ) هر دو دوش. ازدران. اصدران. (مهذب الاسماء). دو منکب. (بحرالجواهر). ||دو رگ است در دو چشم و دو کرانهٔ دو گوش و گردن. (منتهی الارب). ||جاء یضرب باسدریه؛ فارغ آمد از هر چیز و تهی‌دست و بی نیل مقصود بازگردید. (منتهی الارب).

اسدروبال. [اَ] (اِخ) رجوع به اسدروبعل شود.

اسدروبعل. [اَ بَ] (اِخ)[3] یکی از سرداران قرطاجنه و داماد آمیلکار. وی بعد از وفات پدرزن خویش در ۲۲۹ ق.م. سمت سرداری سپاهیانی که از جانب قرطاجنیون بتسخیر

---

۱ - سرو خرامان کنایه از الف است که چون به «کدامین» که مادهٔ معماست بیفزاید، «کدا» و «امین» شود.

2 - Esdras. 3 - Asdrubal.

اسپانیول مأمور بودند، داشت و دامنهٔ فتوحات را تا نهر ابره توسعه داده و شهر قرطاجنه را بنا کرد و او بسال ۲۲۰ ق.م. بدست غلامی کشته شد. (قاموس الاعلام ترکی).

اسدروبعل. [اَ بَ] (اِخ) (بــرقه) پسر امیلکار و برادر آنیبال معروف. وی در ۲۱۸ ق.م. در اسپانیا فرمانده کل لشکر بود و در ابتدای امر مغلوب شد و بعداً بیاری ماس‌نیسا پادشاه نومیدیا و اسکیپیون از سرداران روم را مغلوب و پراکنده ساخت و با عدّه و عدت فراوان بکمک برادر به ایتالیا شتافت و بدانجا مغلوب و مقتول شد و سپاهیان دشمن سر وی را از تن جدا کرده به اردوگاه برادر وی افکندند. (قاموس الاعلام ترکی).

اسدروبعل. [اَ بَ] (اِخ) اسدروبال. یکی از سرداران و فرماندهان سپاه که مدت مدیدی در قرطاجنه برابر اسکی‌پیون امیلیان مقاومت کرد و عاقبت در تاریخ ۱۴۶ ق.م. مجبور بتسلیم شد. زن وی از این حرکت نامردانه برآشفته بقصد انتقام سر فرزندان خویش را از تن جدا کرد و خود را نیز به آتش افکند. (قاموس الاعلام ترکی). و رجوع بحلل السندسیة ج ۲ ص ۱۹۷ و ۲۰۰ شود.

اسدسوار. [اَ سَ سَ] (ص مرکب) شیرسوار. ||صفتی است خورشید را که برج اسد خانهٔ اوست:

خورشید اسدسوار یابم
بهرام زحل‌سنان ببینم. خاقانی.

اسدف. [اَ دَ] (ع ص) سیاه.

اسد کاشی. [اَ سَ دِ] (اِخ) مؤلف ریاض العارفین آرد: اسمش قاضی اسدالله و فاضلی است صاحب جایگاه. بشیخ مؤمن اخلاص و ارادت داشت. کرامت بسیار از وی ظهور می‌کرد. آخرالامر در کاشان برحمت ایزدی پیوست. مرقدش زیارتگاه است. از اوست:

منصور وقت خود منم بهر هلا کم دار کو
بانگ هو الحق میزنم دیار کو دیار کو.
میی راکز خرد مستور کردند
باین شوریدهٔ دیوانه دادند
اگر دادند جامی دیگران را
من سرگشته را خمخانه دادند.
تو ز پیدائی خود پنهانی
می‌نبینند ترا بی‌بصران.
ای آنکه توئی محرم راز همه کس
شرمندهٔ ناز تو نیاز همه کس
چون دشمن و دوست مظهر ذات تواند
از بهر تو می‌کشیم ناز همه کس.

(ریاض العارفین چ ۱ ص ۱۶۹ و ۱۷۰).

اسدل. [اَ دَ] (ع ص) ذکر اسدل؛ نرهٔ مائل و کج. (منتهی الارب). ج، سُدل.

اسدل. [اَ دُ] (ع اِ) جِ سُدل.

اسدود. [ ] (اِخ) قریه‌ای است در سنجاق قدس بین عسقلان و رمله. وقتی این دهکده یکی از بلاد عظیمهٔ فلسطین بود. (قاموس الاعلام ترکی). رجوع بمجمل التواریخ و القصص ص ۱۴۳ شود.

اسده. [اَ سَ دَ] (ع اِ) تأنیث اسد. شیر ماده. (مهذب الاسماء).

اسده. [اَ سِ دَ] (ع اِ) جِ سَدّ.

اسده. [اَ سِ دَ] (ع اِ) محوطه‌ای که از چوب و نی سازند. (منتهی الارب). محوطه از چوب و نی برای بودن گوسفندان و غیره. حظیرة. (تاج العروس). ||ماده سگ دونده پی صید. (منتهی الارب). ضاریه. (تاج العروس).

اسدی. [اَ دِی ی] (ع اِ) تار جامه. اُسدی.

اسدی. [اُ دِی ی] (ع اِ) نوعی است از جامه. (مهذب الاسماء). جامهٔ تافته. ||تار جامه. ||گیاهی است. (منتهی الارب).

اسدی. [اَ سَ] (ص نسبی) منسوب به اسد که نام چند قبیله است. (انساب سمعانی). ||منسوب به بنی‌اسد: فذکر علان الوراق السعوی ان رجلاً من بنی‌أسد اختدع معاویة رغبة فی جاهه و میراثه حتی انتمی الی بنی‌اسد، فتوفی الاسدی الذی غره... (کتاب الوزراء و الکتاب تصنیف جهشیاری چ عبدالحمید احمد حنفی ص ۹۴).

اسدی. [اَ سَ] (اِخ) ابن الحسن محمدبن عبدالله‌بن صالح. از علمای لغت و نحو و او خطی نیکو داشت. (ابن الندیم).

اسدی. [اَ سَ] (اِخ) حُدیر اسدی پدر زیاد. تابعی است.

اسدی. [اَ سَ] (اِخ) علی‌بن احمد اسدی طوسی مکنی به ابی‌نصر. کنیه و نام و نسب او بهمین صورت در کتب تذکره[1] آمده و اسدی در انجام کتاب الابنیة عن حقایق الادویة[2] نام و نسب خود را همچنان نوشته است. اسدی لقب یا تخلص شعری است که در انجام همان کتاب و گرشاسبنامه[3] خود را بدان خوانده و تذکره‌نویسان هم او را بدین طریق یاد کرده‌اند. قاضی نورالله ششتری[4] از فرهنگ لغات فرس تألیف اسدی و اظهار خود او نقل میکند که نسب او بپادشاهان عجم منتهی میشود. و صاحب مجمع الفصحاء[5] بتقلید او بی سندی وی را بشهریاران ایران مُنتسب میشمارد. ولی در نسخ خطی و چاپی فرهنگ اسدی از آنچه قاضی نورالله نوشته است اثری نیست. و از این گذشته اسدی نسبتی است[6] بچندین قبیلهٔ عرب که ذکر آنها در الانساب آمده است و عده‌ای از گذشتگان بدین نسبت شهرت یافته‌اند، اگرچه ممکن است نسبت او باشد از جهة ولاء چنانکه بسیاری از ایرانیان بهمین نظر بقبائل عرب منسوب‌اند. در اینکه مولد یا منشأ یا موطن او شهر طوس بوده هیچ تردید نیست، چه قطع نظر از اتفاق تذکره‌نویسان و شهادت خط اسدی در انجام الابنیة، مقدّمهٔ[7] گرشاسبنامه نیز شاهد این نسبت میباشد. اسدی از گویندگان قوی‌طبع و باریک‌اندیش و ژرف‌بین ایران است، زیرا پس از آنکه فردوسی داستانسرائی را بآخرین درجه رسانیده و کلمات خوش‌آهنگ و دلفریب و ترکیبات مأنوس که در بحر متقارب میگنجد و با داستان حماسی مناسب است و معانی طبیعی (؟) در ضمن آن میتوان آورد بکار برده و مجال سخن را بر پیروان خود هرچه تنگتر ساخته است، اسدی بداستان‌سرائی گرائیده و بنظم داستانی که از بسیاری جهات بشاهنامه نزدیک و برخی قصه‌های آن با نظائر خود از شاهنامه جزئی تفاوت آنهم در شاخ و برگ قصّه دارد دست برده و با تنگی مجال سخن بمدد وسعت فکر و طبع ورزیده و روان، دری تازه به روی سخن‌گویان گشوده و طرزی نو بنیاد نهاده است. این سبک تازه که از روش قصیده‌پردازی عنصری و امثال وی آثار نمایانی دارد و بجای لطافت و سلامت ابیات شاهنامه یک نوع درشتی و جزالت بخود

---

۱ - مجالس المؤمنین که در بعضی نسخ آن ابونصربن علی هم نوشته‌اند و مجمع الفصحا چ تهران ج ۱ ص ۱۰۷.

۲ - الابنیة عن حقایق الادویة، تألیف ابومنصور موفق‌بن علی الهروی، کتابی است در مفردات طب بزبان فارسی که بگفتهٔ بعضی در زمان منصوربن نوح سامانی (۳۵۰ - ۳۶۵ هـ.ق.) تألیف شده و نسخه‌ای از آن بخط اسدی موجود است که در سنهٔ ۴۴۷ هـ.ق. نوشته، و در آخر کتاب نام اسدی چنین است: علی‌بن احمد الاسدی الطوسی الشاعر.

۳ - گوید:
بدین نامه گر نامم آیدت رای
بدال اسد حرف ده برفزای.
حرف ده «ی» است و چون آن را به اسد بیفزائیم اسدی میشود.

۴ - مجالس المؤمنین مجلس دوازدهم.

۵ - مجمع الفصحاء چ تهران ج ۱ ص ۱۰۷.

۶ - اسدبن عبدالعزّی‌بن قصی‌بن کلاب. و اسدبن خزیمةبن مدرکةبن الیاس‌بن مضر. و اسدبن ربیعةبن نزار. و اسدبن دودان. (انساب سمعانی). و ممکن است در نسبت ببعض اشخاص که اسد نام داشته‌اند اسدی گفت، چنانکه از همان کتاب برمی‌آید.

۷ - گوید:
ز هر گونه راهی فکندند بن
پس آنگه گشادند بند سخن
که فردوسی طوسی پاک‌مغز
بداده‌ست داد سخنهای نغز
تو همشهری او را و هم‌پیشه‌ای
هم اندر سخن چابک‌اندیشه‌ای.

گرفته و از حیث طبیعی بودن معانی بپایهٔ آنها نمیرسد از آن جهت که بر معانی تازه و ترکیبات غیرمبتذل مشتمل است و قوت و قدرت طبع گوینده را بر ابداع افکار و اختراع تراکیب میرساند، اسدی را در صف گویندگان بزرگ و استادان بلندمرتبه قرار میدهد. اسدی برای معانی عادی تعبیرات[1] و تشبیهاتی آورده که بواسطهٔ تناسب و حسن استعمالْ آنها را از ابتذال خارج کرده و بکسوت غیرعادیّ و به اصطلاح ادبا در لباس غرابت جلوه داده است. ابیات او بتشبیه[2] و مجازهای تازه و صنایع لفظی و معنوی مشحون، و اکثر آنها دارای چندین صنعت میباشد و همین توجه او بصنایع و رعایت جانب لفظ[3] و آنچه از بلاغت انفکاک‌پذیر است و لازم حتمی آن نیست، قسمتی از ابیات[4] او را از زیور فصاحت عاری کرده و اکثر آنها را از تأثیر انداخته است، چنانکه خواننده از مطالعهٔ این داستان و خواندن مطالب متنوع آن که ناچار یکی از آنها با فکر و احساس او مناسب است و میبایست در دلش اثر کند، کمتر در خود تأثیر و تغییر می‌بیند. و با همین وصف از قدرت قریحه و صنعت‌سازی گوینده، انگشت تحیر بدندان میگزد. اسدی از علمای لغت بوده، و در این فن تبحر داشته، و بسیاری از دواوین گذشتگان را از روی دقت خوانده و نوادر لغات را بدست آورده و گاهی[5] همانها را در اشعار خود بکار برده. و بدین سبب گرشاسبنامه عدهٔ کثیری از لغات فارسی راکه بالفعل مهجور است، و حتی در اشعار اواخر قرن پنجم و ششم هم کمتر استعمال شده متضمن است، و میتوان آن را فرهنگ مختصری از زبان فارسی که در ضمن استعمال متصدی بیان لغت میشود حساب کرد. آوردن این لغات اگرچه نظر بحفظ زبان شایستهٔ تحسین و یکی از جهات تقدم این منظومه میباشد، ولی باید تصدیق کرد که تا حدی بفصاحت و نیز رواج آن آسیب رسانیده است و بهترین گواه آن است که فردوسی در شاهنامه که چندین برابر منظومهٔ اسدی است از این لغات کمتر آورده، با اینکه عنایت او بنگهداری این زبان از اسدی بیشتر بوده است. چنانکه از همین منظومه برمی‌آید، اسدی از علوم عربیت[6] و نظم و نثر عربی اطلاع کامل، و در ریاضی و بخصوص[7] فلسفهٔ الهی دست داشته و غالب اشعار او در تحت تأثیر این معلومات سروده شده، و روی هم رفته جنبهٔ فنی آنها بیشتر است. با وجود اطلاعی که اسدی از گذشتگان داشت از اوضاع و احوال عصر خود هم بیخبر نبود، و گاهی از عصر[8] خود اطلاعاتی بدست میدهد.

اخلاق او: روح اسدی از آنچه خوانده بیحد متأثر بوده، و لوح خیالش بنقوش علمی زیور یافته، و به اقوال علماء فلسفه و نتائج افکار آنان اتکاء و ایمان داشته و از حدود آراء متکلمان و فیلسوفان سرموئی تجاوز روا نداشته، و به پشتیبانی همین اصول، عقاید خود را تقریر کرده است. تأثیر عقاید[9] دینی هم در دماغ وی قوی و بسیار بوده، و حس مذهبی او بر حسهای دیگر فزونی داشته، چندانکه در ضمن بیان عقاید دیگران بنکوهش[10] و سرزنش پرداخته و به مخالفان کیش خود با لحنی تند و زبانی درشت تعریض کرده است. دلبستگی او به معلومات

---

۱ - چنانکه گوید:
شده سال آن سرو آراسته
سه بیش از شب ماه ناکاسته.
معنی بهت عادی است، زیرا فقط میرساند که دختر هفده‌ساله بوده، ولی بواسطهٔ تعبیر تازه‌ای که بی‌اندازه بلیغ است از حد ابتذال خارج شده است. و چنانکه گوید:
بدو اندرآویخت آن دلگسل
چو معنی ز گفتار شیرین بدل
که تشبیه مصراع دویم، معنی شطر اول را یک نوع غرابت بخشیده است.
۲ - مانند:
بریده ز تن جان سنان از نهیب
چو عشق از دل مهرجویان شکیب
چنین جنگ بد تا شب آمد فراز
چو شب تنگ شد جنگ خندید باز.
که در بیت اول نیزه را در دور کردن جان از تن بعشق در گسستن شکیب از دل عشاق تشبیه کرده. و در بیت دوم خندیدن را در لازم خود یعنی باز شدن دهن، و ثانیاً بعلاقهٔ اطلاق و تقیید در مطلق باز شدن استعمال کرده و این هر دو تازگی دارد.
۳ - همهٔ صنایع اگرچه گاهی بر حسن و بلاغت سخن میافزاید، ولی لازم نیست که همواره بلاغت راکمال دهد، بلکه گاهی کلام را از حیز بلاغت خارج میسازد.
۴ - مانند این ابیات:
چو گیرد تک باد و ابر ابرشم
سزد گر شود ماه ترکش‌کشم.
زنخدان چو از سیم پاکیزه گوی
که افتد چَه از نوک چوگان در اوی.
تو گفتی بهشت برین سیستان
یکی نیست از خرمی سیست آن.
که ترکش‌کش سنگین و چاه باگوی نامناسب، و بیت سوم بیحد ثقیل و بیمزه است.
۵ - مانند این بیت:
قلادید در لشکر افتاده نوف
از آن زخم و آن حملهٔ صف‌شکوف.
و امثال و اشباه این بسیار است که پس از تتبع گرشاسبنامه و فرهنگ معلوم میشود.
۶ - چنانکه بعضی از مضامین اشعارش را در شعرای پیشین عربی‌زبان توان دید، مانند این بیت:
سر گوش قیرین چو نوک قلم
نشان پیش بر زمین چون درم.
که گویا از این بیت شاعر اموی ترجمه کرده است:
تزجی أغنّ کأنّ ابرة روقه
قلمٌ اصاب من الدوات مدادها.
و این دو بیت:
نباید شد از خندهٔ شه دلیر
نه خنده‌ست دندان نمودن ز شیر
چنین است و زینگونه تا بد بس است
زیان کسی سود دیگر کس است.
که با مضمون این دو بیت متنبی کاملاً مطابق است: اذا رأیت نیوب‌اللیث بارزة
فلاتظنن انّ اللیث یبتسم.
بذا قضت الایام مابین اهلها
مصائب قوم عند قوم فوائد.
۷ - بسیاری از عقاید فلسفی، یا مضامین و افکاری که پایهٔ آنها قوانین حکمی است در گرشاسبنامه توان یافت، چنانکه در مقدمهٔ آن در صفت جان گوید:
چنان دان که جان برترین گوهر است
نه زین گیتی از گیتی دیگر است
درخشنده شمعیست این جان پاک
فتاده در این ژرف جای مغاک
نه آرام‌جوی و نه جنبش‌پذیر
نه از جای بیرون و نه جای‌گیر
نهان از نگار است لیک آشکار
همی برگرَد گونه گونه نگار
تن او را بکردار جامه‌ست راست
که گر بفکند ور بپوشد رواست
مپندار جان راکه گردد نه‌چیز
که هرگز نه‌چیز او نگردد به‌نیز
تباهی بچیزی رسد ناگزیر
که باشد بگوهر تباهی‌پذیر.
و هم گوید:
اگر مرگ بر ما نکردی کمین
ز بس جانور تنگ بودی زمین
تمامی مردم بمرگ اندر است
کجا با فرشته چو شد همبر است.
۸ - گفته است:
بدان بت بدادندی از مزد چیز
کنون است از این گونه در هند نیز
مهین مسجد قیروان را اکنون
بمانده‌ست گنبد از آن دو ستون
نهفته بزربفت چینی طراز
گشایندشان روز آدینه باز.
هرچند ممکن است مطالب اخیر را از کتب سابقین گرفته باشد، چنانکه داستانهای ستونهای مسجد قیروان از جیهانی هم نقل شده، و زکریابن محمود قزوینی در آثار البلاد از قول او در این باب روایتی آورده است.
۹ - چنانکه مقدمهٔ گرشاسبنامه گواه است.
۱۰ - گوید:
گروهی شمن گرد او انجمن
سیه شان تن و دل سیهتر ز تن
چنین آمد آئین ایشان نخست
بد آئین و کیشی بی‌اندام و سست.

و خشکی در دین خود آتش ذوق و شعلهٔ عشق وی را فرونشانده، و شاعر را بسنگینی و جاافتادگی و نپذیرفتن اثر اشیاء حتی جاذبهٔ عشق مائل گردانیده، و بدین جهت آنچه در وجد و حال و وصف مجالس شوق سروده هرچند در فصاحت بسرحد کمال میرسد، از وجد و حالی که مناسب عاشقان لاابالی و دلدادگان بال و پر سوخته که دفتر دانائی را بدور افکنده و اوراق درس را شسته‌اند میباشد عاری است، و ذرّه‌ای در تحریک عواطف خواننده اثر ندارد. اسدی مانند بیشتر گویندگان از ناپایداری[1] عالم و خوشی و مسرتهای بشر غمگین و آزرده‌خاطر است، و عالم را متاعی کاسد و تباهی‌پذیر می‌بیند، و اندیشه‌های[2] دور و دراز بشر را نمی‌پسندد، و به اغتنام فرصت و بهره گیری از عمر و مال میخواند، و معتقد است که انسان[3] بر خوان گیتی بمنزلهٔ مهمانی است که پس از وی مهمانان دیگر هم هستند، و باید پیش از آنکه برخیزد، سیر بخورد و کام برگیرد. اسدی از این جهت بخیام شبیه است.

آثار او: ۱- گرشاسبنامه. موضوع این کتاب داستان پهلوانیست بنام گرشاسب که برحسب روایات داستان‌سرایان عمومی نریمان، نیای رستم بوده و در هند و سایر ممالک رزمها کرده، و نام خود را به پهلوانی و گردنکشی مشهور ساخته است.

در حدود اطلاع ما، اولین تألیف منثور این داستان پس از اسلام بدست ابوالمؤید بلخی، شاعر و نویسندهٔ قرن چهارم انجام یافته، و ظاهراً جزو[4] داستانهای شاهنامهٔ ابومنصوری نیز بوده است، و فردوسی با اینکه در ضمن داستان جنگ منوچهر با سلم و تور از وی و کمکی که بمنوچهر کرده یاد میکند[5] معلوم نیست بچه نظر بنظم داستان پهلوانی او نپرداخته و حتی از انجام زندگانی و مرگ او هم سخن بمیان نیاورده است. اسدی موقعی که در نخجوان امیر ابودلف حکمران آن ملک میزیسته داستان مزبور را بفرمان ابودلف و اشارت دستور[6] و دبیر وی بپاداش انعام و احسانی که از آن امیر دیده بنظم آورده است، و آن را در سنهٔ ۴۵۸ هـ.ق. یعنی ۵۸ سال پس از اختتام شاهنامهٔ فردوسی به انجام رسانیده است. گرشاسبنامهٔ منظوم با اصل داستان ظاهراً چندان اختلافی ندارد و اسدی قطع نظر از تصرفاتی که شعرا در تصویر مطلوب و اداء آن به افکار و عبارات شاعرانه میکنند، سخنی نیفزوده، و اصل قصه را تغییر نداده است، چنانکه[7] از مقایسهٔ آن با حکایت گرشاسب که در آغاز تاریخ سیستان با عبارات بسیار فصیحی که ظاهراً از گرشاسب‌نامهٔ ابوالمؤید گرفته یا نقل شده روشن میگردد. صاحب[8] مجمع الفصحاء در انجام گرشاسبنامه حکایتی راجع بکوه سپند، و عشقبازی کوتوال قلعهٔ آن که رعد غماز نام داشته با شمسه‌بانو دلدار سام به اسدی نسبت داده. و ظاهراً سند او یکی از نسخ گرشاسب‌نامه بوده، ولی گذشته از اینکه در نسخ حاضر و دسترس گرشاسبنامه چنین حکایتی وجود ندارد، لفظ رعد غماز و شمسه‌بانو میرساند که این داستان اصلی نیست، و متأخرین آن را افزوده‌اند، خاصّه که در آن عیّاری را که قران نام داشته، و در استخلاص شمسه کوشیده نام میبرد، و چنانکه معلوم است در داستانهای ایران

۱- مثلاً میگوید:

جهان را ز خوی بدی راز نیست
همی گویدت گرچش آواز نیست
نهان با تو صدگونه رنگ آورد
زبون گیردت گر بچنگ آورد
چو بیشت دهد پوشش و خورد و ساز
پس آنگه چو گرگان بدّرّدْت باز.

۲- گفته است:

دل از آز گیتی چو پر کرده‌ای
از او چون بری آنچه ناورده‌ای
از او کام دل در جوانی بجوی
که جوید ز تو کام در پیری اوی.

۳- گوید:

جهان با کسی جاودان رام نیست
بیک خو، برش هرگز آرام نیست
یکی میهمان‌خانه پرخاسته‌ست
تو مهمان، زمین خوان آراسته‌ست
بخور زود از او میهمانوار سیر
که مهمان نماند به یک جای دیر.

۴- این مطلب از این ابیات اسدی استفاده میشود:

بشهنامه فردوسی نغزگوی
که از پیش گویندگان برد گوی
بسی یاد رزم یلان کرده بود
از این داستان یاد ناورده بود
نهالی بد این رسته هم زآن درخت
شده خشک و بی‌بار و پژمرده سخت
من اکنون ز طبعم ببار [ظ: بهار] آورم
مر این شاخ نو را ببار آورم.

۵- ظاهراً مشابهت داستان گرشاسب و رستم، سبب شده است که فردوسی از نظم این داستان چشم پوشیده زیرا نمیخواسته دو پهلوان داشته باشد.

۶- گوید:

مهی بد سر جود و بنیاد دین
گرانمایه دستور شاه زمین
محمد مه جود و چرخ هنر
سماعیل حصنی مر او را پدر
برادرش والا براهیم راد
گزین جهان گرد مهترنژاد
بیکماز یک روز نزدیک خویش
مرا هر دو مهتر نشاندند پیش
بسی یاد نام نکو رانده شد
بسی دفتر باستان خوانده شد
ز هرگونه راهی فکندند بن
پس آنگه گشادند بند سخن
که فردوسی طوسی پاک‌مغز
بداده‌ست داد سخنهای نغز
بشهنامه گیتی بیاراسته‌ست
بدان نامه نام نکو خواسته‌ست
تو همشهری او را و هم‌پیشه‌ای
هم اندر سخن چابک‌اندیشه‌ای
بدان همره از نامهٔ باستان
بنظم آر خرم یکی داستان
ز کس یاد این گنج بر دل میار
چرا [ظ: جز از] شاه دیرانی شهریار
دبیر وی آورد زی من پیام
گزین دهخدا لؤلؤی نیکنام
که گوید همی شاه فرهنگ‌جوی
بنام من این نامه را بازگوی.

(از مقدمهٔ گرشاسبنامه ملخصاً نوشتیم).

۷- راجع به گرشاسب در تاریخ سیستان چنین نوشته است: اما از بزرگی و فخر او یکی آن بود که بروزگار ضحاک که هنوز چهارده‌ساله بیش نبود، یکی اژدها را که چنان کوهی بود تنها بکشت بفرمان ضحاک و پس از آن با اندک مردم زاولی و ایرانی برفت هم بفرمان ضحاک، بیاری بهرام هندی، تا برفت، و بهو را با دوبار هزار هزار سوار و دو هزار پیل بگرفت و بکشت و هند و آن دیار همه ایمن کرد، و به سراندیب شد، و نسرین را آنجا بگرفت و بکشت و پیرامن دریای محیط برگشت، و آن جزیره‌ها و عجایبها بدید. و از آنجا بمغرب شد و کارکردها بسیار کرد تا باز افریدون بیرون آمد پسر عم وی و ضحاک را ببست و باز کس فرستاد و گرشاسب را بخواند، و گرشاسب برفت با نبیرهٔ خویش نریمان‌بن کورنگ‌بن گرشاسب سوی افریدون شد، و افریدون پذیرهٔ او آمد، و او را بر تخت نشاند و نریمان را اندر پیش تخت بر کرسی زرین نشاند و باز او را بچین فرستاد تا شاه چین را که بفرمان افریدون درنیامده بود بگرفت و با هزار پیلوار زر و جواهر بدرگاه فرستاد با نریمان، و خود بنفس خویش بچین بود و نامه کرد سوی افریدون که این مرد را گرفتم و فرستادم، و آنجا ببودم تا او اینجا بیاید. امّا خلعت ده و بازگردان و عفو کن که مرد محتشم است، و هیچکس این ولایت جز او نتواند داشت. و افریدون همچنان کرد، و از آنجا گرشاسب بدرگاه افریدون آمد، و از آنجا بسیستان آمد، و نهصد سال پادشاه سیستان بود، و افریدون بروزگار او بسیستان هیچ حاکم نبود، و همهٔ زابل و کابل و خراسان را که ضحاک داشت بگرشاسب بازداشته بود. افریدون بر ولایتش زیادت کرد.

حدیث کورنگ: بیش از سی سال زندگانی نکرد، و بروزگار گرشاسب فرمان یافت. و چون گرشاسب بخداپرستی مشغول گشت، جهان پهلوانی را به نبیرهٔ خود نریمان که پسر کورنگ بود سپرد.

۸- مجمع‌الفصحاء چ تهران ج ۱ صص ۱۳۵ - ۱۳۸.

باستان قصهٔ[1] عیّاران وجود ندارد و فقط از اواخر قرن دوم هجری راجع بعیاران بغداد اشاراتی در تواریخ اسلامی بنظر میرسد، ولی در حکایات قبل از اسلام از طبقهٔ عیار ذکری نشده و این داستان بی‌نظیر است، و هم قران یکی از آن عیاران است که در اسکندرنامه داستان عیاری وی مکرر آمده، و ممکن است که‌از روی آن برداشته و در گرشاسبنامه وارد ساخته باشند، یا اینکه ذکر عیارپیشگان در اسکندرنامه هم اصلی نیست، چنانکه فردوسی و نظامی که سرگذشت داستانی اسکندر را بتفصیل منظوم ساخته‌اند در این باب سخن رانده‌اند. و ظاهراً این قسمت بر اسکندرنامه و گرشاسبنامه پس از قرن ششم اضافه شده. و نیز در دو جا[2] از این داستان، لفظ اردو که به احتمال قوی پس از حملهٔ مغول شیوع یافته استعمال گردیده. و هم در یکی از ابیات آن صاحبقران بطریق اسم عَلَم بکار رفته، و ظاهراً[3] کلمهٔ صاحبقران قبل از امیر تیمور، معنی وصفی داشته و بجای عَلَم یا اسم خاص استعمال نمیشده است. با اینکه سستی و عدم متانت و جاافتادگی ابیات این منظومه برای ارباب ذوق و متتبعین گواهی عدل و شاهدی صادق است که متصدی نظم این حکایت هرگز اسدی نبوده و یکی از شعرای متوسطین آن را منظوم کرده. و نسبت آن به اسدی خطای بین و غلط واضح است. بر عکس این قسمت از گرشاسبنامه یعنی قصهٔ رزم گرشاسب و نریمان با خاقان ترک و فغفور چین در ضمن داستان فریدون از شاهنامهٔ فردوسی مندرج و در پاره‌ای نسخ قدیمی هنوز موجود است. و قسمت دیگر که محتوی حکایت آمدن جمشید به سیستان و بزنی گرفتن دختر کورنگ شهریار آن حدود و زادن نیاکان رستم و شرح وقایع آنان تا ولادت گرشاسب میباشد، به انضمام مقدمه‌ای[4] مشتمل بر جنگ جمشید با ضحاک که دارای ابیات سُست دور از سبک اسدی، و نزدیک به اشعار عهد صفویه و اواخر تیموریان که نسبت آن به اسدی از روی قطع و یقین غلط است در ملحقات شاهنامه آمده، و سوای مقدمه مابقی ابیات زادهٔ طبع اسدی است و جزو شاهنامهٔ فردوسی نیست. و نسبت آن بفردوسی سهو است. گرشاسبنامهٔ اسدی که عدهٔ ابیات آن نزدیک به نه هزار میباشد، یکی از منظومه‌های گرانمایه و بسیار مُهم زبان فارسی است، و از جهت اشتمال آن بر ابیات متین و قوی و کلمات جاافتاده که هر یک با دیگری متناسب، و مجموع آنها متوازن و بیک نسبت ترکیب یافته و از این روی پستی و بلندی از جهت سبک و اسلوب، و عدم توازن از جهت ترکیب مفردات در آن رخ نداده، نظیر آن راکمتر توان دید. لکن با وجود وحدت سیاق و یکدستی اکثر ابیات، آثار تکلف و تصنّع و اعمال رویّه و فکر در آن مشهود و محسوس است، و ظاهراً چون با قرین توانا و زبردستی چون استاد طوس برابر شده و میخواسته قدرتی نشان دهد، روانش برنج و طبعش به بند افتاده، و تکلّف در شعر وی راه یافته و بدین جهت بر اغراقات[5] ناپسند و تراکیب‌نامأنوس و جناسهای دور از ذهن مشتمل گردیده است. ولی این نقص جزئی بقیاس با جهات کمالی آن نامحسوس و ملحق بعدم است. و براستی صحت مبانی و معانی سودمند و نصائح حکیمانه‌ای که در این منظومه بکار رفته روپوش معایب آن شده بحدی که جز بنظر دقیق و الاّ در مقام تفکیک محاسن از مساوی، ذهن خواننده را بدان توجهی نتواند بود. و اگر در اندرزها و مطالب گرانبهای گرشاسبنامه تأمّلی بسزا شود، توان دانست که وسعت اطلاع و توانائی طبع و باریک‌اندیشی گوینده در چه حد و کدام پایه بوده است.

گذشته‌از وعظ و حکمت، اسدی در آغاز منظومهٔ خود بتحقیق مسائل الهی از توحید و کیفیت خلقت پرداخته، و نیز در ضمن کتاب اقوال مختلفی راجع به اوّلین مخلوق و کیفیت ترتب موجودات برشتهٔ نظم کشیده، و عقاید[6] او در مبدأ و معاد بدانچه از طریق شرع رسیده و در قرآن آمده بسیار شبیه است. جنبهٔ وصف و تصویر مجالس بزم و عرصهٔ رزم و مناظر طبیعی در این منظومه بیحد قوی و درخور توجّه است. و تقریباً اسدی ملتزم است که هر چیز را در اوّلین مرتبه ذکر، با بیان متین و معانی تازه وصف و تصویر، و برای نمودن آن تشبیهات تازه و دلپسند اختراع کند. بعضی از تذکره‌نویسان[7] در صدد مقایسهٔ شاهنامهٔ استاد طوس و گرشاسبنامهٔ اسدی برآمده و

---

۱ - عیّاران یکی از طبقات عامه بوده‌اند که رسوم و اخلاق و آداب مخصوصی داشته و غالباً بدزدی مشغول بوده، ولی حق نمک و عهد را رعایت میکرده‌اند و جوانمردی و عیّاری خود یکی از طرق تربیت بوده. و کیکاوس‌بن اسکندربن شمس‌المعالی قابوس‌بن وشمگیر، در کتاب معروف خود، یعنی قابوسنامه، فصلی راجع بجوانمردی و عیّارپیشگی نوشته و ظاهراً همین طائفه را بعربی فتیان و بپارسی جوانمردان هم میگفته‌اند و در محاصرهٔ بغداد این طبقه به امین کمک کرده‌اند، وگویا پیش از این ذکر عیّاران در تواریخ اسلام نیامده. ولی بعدها وقایع ایشان خاصه در تاریخ سیستان بسیار ذکر میشود.

۲ - مقصود این دو بیت است:

قران اندرآمد بکوه سپند
بدید آن همه اردوی و شهربند
همه اردوی و گنج آمد بدست
نریمان بدان تخت زر بر نشست.

۳ - چنانکه در این ابیات، صاحبقران معنی وصفی میدهد:

ایدون شنیده‌ایم که صاحبقران شود
در روزگار تو ملکی و تو آنیا.
که پادشاهی صاحبقران شود بجهان
چو سال هجرت بگذشت تیّ و سین و سه جیم.
کآنکس که شعر داند، داند که در جهان
صاحبقران شاعری استاد رودکی است.

که بیت اول از ابوالفرج رونی، و دوم از مسعود که تقریباً معاصر اسدی، و سوم از آن نظامی عروضی نویسندهٔ قرن ششم است، و خسرو صاحبقران که در کتب آمده نیز چنین است، ولی در داستان مشارالیه بدینطریق آمده و معنی علمی دارد:

قران را طلب کرد و گفت ای قران
مرا یادگاری ز صاحبقران.

۴ - این مقدمه ۲۷۴ بیت است و گویندهٔ آن در مراحل مابین چهل و پنجاه سیر میکرده، گوید:

بیا ای که سال از چهل برگذشت
بسر برگذشته بسی برگذشت.

و اسدی و فردوسی هر دو موقع نظم داستان بیش از پنجاه سال داشته و پیری سپیدموی بوده‌اند.

۵ - گوید:

ز خون هفت دریا برآمد بهم
زمین از دگر سو برون داد نم
خروشش چنان دشت بشکافتی
که در وی سپاهی گذر یافتی
جهان زین سخن بر شه قیروان
چنان شد که هم‌گونه شد قیر و آن.

۶ - گوید:

بدان کز چه بد کاین جهان آفرید
همان چون شب و روز کردش پدید
چرا باز تیره کند ماه و تیر
زمین درنوردد چو نامهٔ دبیر
دَم صُور بشناس و انگیختن
روانها به تنها برآمیختن
همان گشتن مرگ و روز شمار
زمین راکه سازد بدل کردگار.

که مخصوصاً زمین درنوردد چو نامهٔ دبیر دُرُست ترجمهٔ این آیه است: یوم نطوی السماء کطیّ السّجلّ للکُتُب. (قرآن ۱۰۴/۲۱). و زمین را که سازد بدل کردگار ترجمهٔ این آیه: یوم تبدّل الارض غیر الارض (قرآن ۴۸/۱۴). و گفته است:

چو هستیش دیدی یکی دان و بس
دوئی دور دار و دو مشنو ز کس
یکی پادشا و بر او پادشا
نشاید بدن هر دو فرمانروا
که ناچار از آن چیز باشد گزین
کند سرکشی این بر آن آن بر این.

که مفاد این آیه میباشد: لوکان فیهما آلهة الا الله لَفَسَدَتا. (قرآن ۲۲/۲۱).

۷ - هدایت در مجمع‌الفصحاء پس از نقل اقوال از تذکرهٔ میرمحمدتقی کاشی. (مجمع الفصحاء ج تهران ج ۱ ص ۱۰۷).

گفته‌اند: «تواند بود که اسدی فی حدّ ذاته در مراتب شاعری بلیغتر از فردوسی باشد. ولی رَویّت و انسجام[1] بیان فردوسی در طی حکایات بهتر نماید.» و این سخن ناشی از عدم دقّت و ندانستن معنی بلاغت است، چه پس از فهم و تصور معنی بلاغت[2] یعنی ترتیب کلام بحسب انتظام معانی در ذهن یا مطابقهٔ[3] کلام فصیح با مقتضای حال و توانائی گوینده یا نویسنده بر گفتن و نوشتن مسلّم میگردد که بلاغت فردوسی با اسدی درخور مقایسه نیست. زیرا فردوسی بطوری مطابق مقام سخن رانده که مزیدی بر آن متصور نیست. ولی اسدی با همهٔ استادی و مهارت بیرون از مقتضای حال و مقام هم اشعاری ساخته و مثلاً نسبت شاه و امیر و عاشق و معشوق را با هم محفوظ نداشته و تطابق[4] معانی و افکار را با خارج ملاحظه ننموده و مخصوصاً در مبالغه[5] و اغراق، دست بالا را گرفته و فرضهای شگفت کرده، چنانکه در نظر اول جنبهٔ اغراقی آن در نظر خواننده مجسّم شده، و از تأثیر سخن کاسته است، و هم از نظر وصف، اسدی را همتای فردوسی نمیتوان قرار داد. زیرا وصفهای فردوسی محسوس و طبیعی‌تر، و ازآنِ اسدی اکثر مشتمل بر تشبیه عقلی و تا حدّی از ذهن و طبع دور است. و اگر داستانهائی که[6] مادهٔ آنها بهم نزدیک و تقریباً صورت آنها یکسان و با اختلاف مختصری از جهت شکل در گفتهٔ این دو استاد بزرگ آمده با یکدیگر سنجیده شود، صدق این ادعا بخوبی واضح خواهد گردید. با اینکه فردوسی در نظم شاهنامه مقصود بزرگی که عبارت از زنده کردن روح ایرانی و زبان پارسی است، پیشنهاد خاطر کرده و منظور اولی و اصلی او نظم داستان و سخن‌سرائی نبوده بلکه شاعری را وسیلتی برای بدست آوردن آرزوی خود شناخته است، و بر عکس اسدی، جز تنظیم داستان و سخن‌پردازی، غایت و نتیجه‌ای در نظر نگرفته، و از این روی شاهنامه زنده و دارای جان است و از مطالعهٔ آن خواننده پندارد که گوش بر آواز حکیمی مُجرب و حساس نهاده، و چون همنشینان حکما در دل خود توانائی و شکفتگی دیگری می‌بیند. وگرشاسبنامه چون به مقصودی منتهی نمیشود، خوانندهٔ آن را، اگر ادیب و به وجوه فصاحت آشنا نباشد، چندان لذّتی دست نمیدهد. و شاید بهمین جهت داستان گرشاسب متروک شده، و کاخ نظمی که فردوسی پی افکنده از هیچ باد و باران گزند ندیده و بهمان عظمت و شکوه نخستین پایدار مانده است، و بهمین ادله که تقریر یافت، برخلاف عقیدهٔ بعضی از کوته‌نظران که پر از ظواهر[7] مقدمهٔ گرشاسبنامه هم دور نیست هرچند عظمت و بلندی پایهٔ اسدی در نظم مسلم، و او نیز یکی از بزرگان عالی‌رتبه و از مفاخر این مرز و بوم است، باید رتبت فردوسی را از او بالاتر شناخت و پایهٔ سخن وی را از حد مقایسه برتر شمرد.

۲ - قصائد مناظره. صاحب مجمع الفصحاء[8] چهار قصیدهٔ مناظره به اسدی نسبت داده که اولی مشتمل است بر مناظرهٔ آسمان و زمین. و دوم بر مناظرهٔ مغ و مسلمان. و سوم بر مناظرهٔ نیزه و کمان. و چهارم بر مناظرهٔ شب و روز. مناظره عبارت از آن است که دو تن در باب دو موضوع از روی نظر و استدلال بحث کنند، و هر یک محاسن موضوعی که برگزیده و معایب موضوع مقابل را برشمارد، و بر اثر این بحث و نظر فضیلت مطلوب خویش را ثابت و خصم را از جواب عاجز کند. مناظرات اسدی که ظاهراً در اشعار بعد از اسلام سابقه ندارد بهمین صورت آغاز میشود، و در حقیقت حکم تغزل و تشبیب دارد. زیرا بحَکم کردن و ستایش ممدوح انجام می‌یابد. بعضی از شرق‌شناسان[9] که اقوال تذکره‌نویسان[10] در باب اسدی و استادی او نسبت بفردوسی و نظم کردن چهار هزار بیت از آخر شاهنامه و داستان حملهٔ عرب به ایران، در کمتر از یک شبانروز را خوانده، و محال بودن آن را از حیث عدم مطابقهٔ عُمر فردوسی که در حدود سنهٔ ۳۲۳ هـ.ق. متولد شده، و اسدی که گرشاسبنامه را در سنهٔ ۴۵۸ هـ.ق. بنظم آورده[11] و از این روی بکمترین

---

۱ - کذا و انسجام اصحّ است.

۲ - چنانچه عبدالقاهر جرجانی واضع علم بلاغت در دلائل‌الاعجاز میگوید.

۳ - قول خطیب قزوینی و پیروان سکّاکی. و مراد از معنی سوّم بلاغت متکلم است.

۴ - چنانکه مبارزان و دلاوران که بجنگ گرشاسب می‌آیند، بی هیچ مقاومتی کشته میشوند، و گوئی مجسّمهٔ بی‌حرکتند. برخلاف، اقران رستم کری و فری میکنند. ولی رستم بیاری خداوند بر آنان ظفر میابد. و بدیهی است که طریقهٔ بیان اسدی با خارج بهیچ روی مطابق نیست، و هم از نظر شاعری پسندیده نمیآید. چه شعرا برای اثبات شجاعت و دلیری ممدوح، مخالفان او را بقدرت و توانائی و شیردلی و بیباکی وصف میکنند، تا غلبهٔ ممدوح را در معرض اعجاب و اغراب توان آورد.

۵ - مثلاً فردوسی میگوید:

ز سم ستوران در آن پهن دشت
زمین شد شش و آسمان گشت هشت.

در اینجا یک طبقه از زمین کم و یکی بر آسمان افزوده شده است، و اگر محال اوّل را بپذیریم، دوم در معرض قبول میافتد. و اسدی میگوید:

چنان چرخ پرگرد و پرباد شد
که گردون که بُد هفت هفتاد شد

که بهر صورت تصورپذیر نیست و معلوم نمیشود که این هفت چگونه هفتاد شد. و نیز فردوسی گرز سیصدمنی گفته، و اسدی مُشت سیصدمنی فرض کرده و گفته است:

دگر کم همه خُرد کردی دهن
بسیصدمنی مشت دندان‌شکن.

۶ - مانند حکایت عشقبازی دختر کورنگ و جمشید یا گرشاسب و دختر قیصر با داستان رودابه و زال و داستان رزم تورک و سرند با داستان رزم رستم و افراسیاب، پس از آوردن قباد، و حکایت منهراس و دیو سپید، و رویهمرفته در تمام داستان اسدی گرشاسب را مردی خونخوار و خودخواه و سبکمایه و ستم‌پیشه و از خدا بیخبر نمایش داده، و بعکس، فردوسی رستم را پهلوانی باشهامت و بزرگ‌منش و رحیم و سنگین و دادگر و خداشناس معرفی کرده است. و بر حسب نمایش او رستم برای آزادی ایران و نگهبانی سلطنت و دفاع از دشمنان شاه و کشور جنگ میکند، ولی بخون ناحق دست مردانگی خود نمی‌آلاید، و همین که ظفر یافت بر شکستگان لشکر می‌بخشاید، و دست و رو میشوید، و خدای بزرگ را سپاس میگزارد، که توانائی و زور از اوست. چنانکه اگر داستان رستم را بخوانیم، و در جوانب کارهای او تأمل کنیم، با همهٔ خونریزی او را دوست میداریم. و لیکن پس از اندیشه در کارهای گرشاسب، او را جبار و سفاک می‌بینیم، و نمیتوانیم محبت او را در دل خود جای دهیم.

۷ - اسدی پهلوان خود یعنی گرشاسب را بر پهلوان فردوسی یعنی رستم ترجیح میدهد. و این بدان ماند که خود را از فردوسی برتر میداند و غرض از ترجیح گرشاسب بر رستم، برتری خود وی بر فردوسی است. گوید:

ز رستم سخن چند خواهی شنود
گمانی که او همسر وی نبود
اگر رزم گرشاسب یاد آوری
همه رزم رستم بباد آوری
همان بود رستم که دیو نژند
ببردش به ابر و به دریا فکند
سته شد ز هومان بگرز گران
زدش دشتبانی بمازندران
زبون کردش اسفندیار دلیر
بکشتیش آورد لهراسب زیر
سپهدار گرشاسب تا زنده بود
نه کردش زبون کس نه افکنده بود.

۸ - مجمع الفصحاء چ تهران ج ۱ ص ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۰.

۹ - مقصود علامه اِتهٔ آلمانی است. و آنچه راجع به عقاید او در باب اسدی مینویسیم، بتوسط دانشمند معظم آقای دکتر رضازادهٔ شفق از آثار وی نقل و ترجمه شده و از راه مساعدت بنگارنده داده‌اند.

۱۰ - مانند دولتشاه سمرقندی در تذکرهٔ خود (تذکرهٔ دولتشاه چ لیدن ص ۳۵ و ۳۶).

۱۱ - زیرا فردوسی به احتمال اقوی در سنهٔ ۳۲۳

←

فرض نزدیک بصدوچهل سال زندگانی کرده و ممکن نبودن نظم ۴۰۰۰ بیت در آن مدت کم را دیده‌اند برای حل قضیه به دو اسدی، یکی علی‌بن احمد، و دیگر احمدبن منصور معتقد شده‌اند. و گرشاسبنامه را به اوّل، و قصائد مناظره را به دوم نسبت داده، و او را پدر علی‌بن احمد دانسته‌اند. لیکن نسبت همهٔ این قصائد به احمدبن منصور بچند علّت درست نیست: یکی آنکه قصیدهٔ تیر و کمان بمدح امیر اجل شجاع‌الدوله منوچهر ختم شده، و القاب او در این قصیده بدین طریق آمده است:

نامور میر اجل والا منوچهر اصل ملک
تاج شاهان و شجاع دولت و فخر تبار.

و این منوچهر هیچکس نتواند بود، جز شجاع‌الدوله [1] منوچهربن شاور شدادی که پس از فتح آنی بدست الب‌ارسلان سلجوقی در سنهٔ ۴۵۶ هـ.ق. از طرف پدر خود که الب‌ارسلان حکومت آنی را بدو داده بود، فرمانروای آنی گردید. و بیش از سی سال در آن حدود حکمرانی داشت و القاب او چنانکه در شعر اسدی آمده هنوز در خرابه‌های مسجد آنی بخط کوفی برجاست. اسدی برای مدح این امیر، گویا به آنی سفر کرده، و امید صلتی وافر داشته، و در این وقت پیری سپیدموی [2] و زردچهره بوده، و دیری میگذشته تا از مأوی و یاران و غمگساران دور افتاده و جدا بوده است. دوم اینکه مناظرهٔ مغ و مسلم در باب خاک و آتش بسیار شبیه، بلکه از حیث معنی [3] عین آن چیزی است که اسدی در ترجیح زمین بر دیگر عناصر گفته است.

ترجیح آتش بر خاک از قدیم طرفدار داشته و شعوبیه [4] در ترجیح آتش بر خاک، سخن میراندهاند. بشاربن برد از شعرای ایرانی که بعربی شعر سروده و شعوبی بوده میگوید:

الارض مظلمةٌ و النار مشرقةٌ
و النار معبودةٌ مذ کانت النّار.

و استاد طوس در آغاز شاهنامه فرموده است:

یکی آتشی برشده تابناک
میان باد و آب از بر تیره خاک
زمین را بلندی نبد جایگاه
یکی مرکزی تیره بود و سیاه.

اسدی که حسّ دینی بر وی غالب، و ضدّ مذهب شعوبی است، خاک را برتر شمرده، و به فردوسی تعریض کرده، و در آغاز گرشاسبنامه رأی خود را به نظم کشیده. و چنانکه اشاره رفت، معانی مناظرهٔ مغ و مسلم و آن ابیات با یکدیگر تفاوت ندارد و نتوان گفت که شاعری چون اسدی افکار پدر را چون اموال موروث، حق خود پنداشته و در آغاز گرشاسبنامه بکار برده است. پس به احتمال اقوی باید گویندهٔ این قصیده نیز همان علی‌بن احمد اسدی باشد. برای ترجیح انتساب دو قصیدهٔ دیگر به این اسدی اگرچه تا کنون ادلّهٔ تاریخی و قرائن واضح بدست نیامده، لیکن متتبعین و ادباءِ ژرفبین از روی تشابه سبک و فکر ممکن است که آن دو قصیده را هم بدین اسدی نسبت دهند [5] خاصه که ممدوحان آنها در میان رجال خراسان معروف نیستند. و تاریخ زندگانی میرابوالوفا که در مناظرهٔ آسمان و زمین و ابونصر خلیل‌بن احمد که در مناظرهٔ شب و روز ممدوح است پوشیده است و اشتباه بعضی تذکره‌نویسان که اسدی را استاد فردوسی گفته‌اند ممکن است از این جهت رخ داده که از متعصبی شنیده، یا در نوشته‌های او دیده‌اند که اسدی استاد فردوسی، یعنی برتر و بمنزلهٔ استاد است. و آنان بی تأمل جوانب، و نظر در

← هـ.ق. متولد شده، و اگر اسدی را استاد فردوسی و متقاربُ السنّ با او فرض کنیم، لازم است که در موقع انجام گرشاسبنامه عُمر اسدی قریب ۱۴۰ سال بوده باشد.

۱ - برای تاریخ او و خانواده‌اش رجوع شود ببخش سومین شهریاران گمنام از آثار محقق فاضل احمد کسروی تبریزی.

۲ - گوید:

خسروا از خدمت بنده نیامد سیر لیک
دیر شد تا دورم از مأوی و یار و غمگسار
لاله بودم روی و قیر این موی لیکن گشت چرخ
زیر خیری لاله‌ام بنهفت و زیر برف قار.

۳ - اینک ابیات مناظره و مقدمهٔ گرشاسبنامه تسهیل مقایسه را نوشته آمد:

زمین است چون مادری مهرجوی
همه رستنیها چو پستان بروی
بچه‌گونه گون خلق چندین هزار
کشان پروراند همی در کنار. (گرشاسبنامه).
چو مادریست زمین مر ورا چو پستان نبت
چو بچه جانوران او گرفته‌شان بکنار. (مناظره).
همو عرضه گاهیست شیب و فراز
معلق جهانیانش گسترده باز.
زمی است از پی خلقان یکی بساط بسیط
میان چرخ معلق بقدرت جبار.
چو جای نماز است گشته‌ست پست
همه در نماز از برش هرچه هست
ازو راست مردم دوتا چارپای
نگون رستنی کُه نشسته بجای.
زمین نمازگهی شد که بینی از بر او
همه جهان بنماز خدا و استغفار
بهائمان به رکوعند و آدمی بقیام
نشسته کُه بتشهد، بسجده در، اشجار.
چو خوانیست کآرد بر او هر زمان
بی‌اندازه هر دم همی میهمان
نه هرگز خورشهاش بُرَد ز هم
نه مهمانش را گردد انبوه کم.
جهان چو مهمانخانه‌ست میزبان ایزد
زمین چو مائده حیوان همه چو مائده‌خوار.
پرستندهٔ او مه و آفتاب
همیدون فلک وآتش و باد و آب.
ز بهر خدمتش آینده و رونده مدام
چو روز و شب چو عناصر چو انجم سیار.
همیدون تموز و دیش چاکر است
بهارش مثال خزان زرگر است
ز زرّ و گهر این نثار آورد
ز دیبا همی آن نگار آورد
یکی زرّبفتش دهد خسروی
یکی شاره‌ها بافدش هندوی.
فصول سالش هم خادمند زآنکه بوقت
قبای آرد هر یک ورا به سبز نگار
سپید ساده زمستان، دورنگ حله تموز،
حریر زرد خزان، دیبهٔ بدیع بهار.
همو قبلهٔ هر فرشته‌ست راست
بدان کز گلش بود آدم چو خاست.
زمی است قبله که از معنی گل آدم
فرشتگانش بده ساجد انبیا زوار.
گر آتش به آمد بر مُغ چه باک
از آتش بُد ابلیس و آدم ز خاک
ببین زین دو تن به کدامین کس است
همان زین دو بهتر نشان این بس است.
از آتش ابلیس آدم هم از زمین در اصل
نگر کز این دو که به زآندو آن همان انگار.

۴ - یعنی آنان که عجم را با عرب مساوی یا برتر شمرند. و این عقیده بر اثر فشار عرب نسبت بموالی در اواخر عصر اموی پیدا شد.

۵ - مستشرق مأسوف‌علیه اِته، پنج مناظره از اسدی دیده، یکی مناظرهٔ عرب و عجم که با ذکر فضلاء ایران فضیلت ایرانیان را بر عرب ثابت می‌کند، و ابوجعفربن موسی را که در دربار سامانیان و غزنویان خدمت داشته، و ابونصر احمدبن علی و پسرش امیر ابوالفضل معروف به امیرالوزراء را مدح میکند، و بعقیدهٔ وی ابونصر از رجال دولت محمود، و این مناظره قدیمترین مناظرات است، لیکن این مناظره تا کنون بنظر نگارنده نرسیده تا بدرستی صحت انتساب آن را به اسدی تصدیق یا تکذیب کند. هرچند خاتمهٔ آن که ترجیح ایرانیان بر عربست با مذاق اسدی چندان تناسب ندارد. دوم مناظرهٔ آسمان و زمین که بآخر آسمان و زمین سلطان و برادرش امیر رستم را حکم قرار داده‌اند، و به عقیدهٔ اته مقصود از سلطان شمس‌الدوله، و مراد از رستم برادر وی مجدالدولهٔ دیلمی است، و این قصیده در مجمع الفصحا آمده، و ممدوح آن امیر ابوالوفانامی است، و ابداً نامی از رستم در آن دیده نمیشود. سوم مناظرهٔ رُمح و قوس که به عقیدهٔ وی در معذرت از سلطان محمود پس از قصیدهٔ دوم و رنجش سلطان از وی بسبب مدح دیالمه سروده است. چهارم مناظرهٔ شب و روز که سلطان محمود و امیر ابوالفضل را حکم کرده. پنجم مناظرهٔ مسلم و گبر. چون در هر یک از قصاید چهارگانه که در مجمع الفصحا و انجام بعضی از نسخ گرشاسبنامه ضبط شده، ابداً از جزئیات مذکور و نام محمود اثری پیدا نیست، توان احتمال داد که نسخ مناظرات با هم تفاوت داشته و آنچه در دست اِته بوده جز آن بوده است که صاحب مجمع‌الفصحا دیده است.

تواریخ، این عبارت را بمعنی حقیقی پنداشته و بغلط رفته‌اند.

گذشته از اینکه قدمای تذکره‌نویسان و مورخین با اهمیت مطلب ابداً متعرض ذکر آن نشده‌اند و استادی اسدی نسبت به فردوسی نغمهٔ ناراستی است که از ساز دولتشاه برآمده است، حتی نظامی عروضی و عوفی گویا اسدی را نمیشناخته، و بدین جهت از وی نام نبرده‌اند. بجهاتی که گفته آمد، شاید بتوان فقط به وجود یک اسدی قائل شد. و بر فرض تعدد قصائد مناظره را نیز از علی‌بن احمد سرایندهٔ داستان گرشاسب محسوب داشت. یک مسمّط نیز در مدح جستان نامی که ممدوح قطران هم هست در بعضی از جُنگها بنام اسدی ضبط شده و در تذکرهٔ بتخانه و دقائق الاشعار هم چند بیت از مسمطی نشان داده‌اند، و معلوم نیست عین همین مسمط یا جز این است.

۳ - فرهنگ لغات یا لغت فُرس. این کتاب که نسخ خطی آن با نسخهٔ مطبوع [چاپ اروپا] از حیث مقدمه و عدهٔ لغات و زیاده و کمی یا حذف شواهد اختلاف دارد، ظاهراً بعد از نظم گرشاسب‌نامه تألیف یافته، و از ابیات آن برای برخی لغات شاهده آورده است. در اینکه نسخهٔ چاپ‌شده با نسخهٔ اصلی تفاوت دارد شبهه‌ای نیست چه در آن پاره‌ای از اشعار معزی و ابوطاهر خاتونی از شعرای قرن ششم دیده میشود. و معزی اگرچه در زمان زندگی اسدی میزیسته، و شاید شعر هم میساخته ولی باز هم آنقدر مشهور نبوده که به اشعارش استشهاد جویند. اسدی در تألیف این کتاب خدمتی درخور تعظیم به زبان فارسی کرده و نه تنها بواسطهٔ ضبط و تعریف لغات و تعیین عرفها بلکه از جهت آوردن اشعار متقدمین، مانند ابوشکور و شهید و رودکی و عده‌ای دیگر که تنها دلیل بر وجود آنان همین کتاب است، چنانکه اگر نبود اسامی و این مقدار کم از آثارشان هم بدست نمی‌آمد، خدمت مهمی به ادبیات ایران کرده، و هرچند بعضی لغات بمرادف خود تفسیر شده یا آنکه اجزاء معرف بتمام در ضمن تعریف نیامده ولی با وجود این فرهنگ اسدی بجهت دقت حدود و صحت تفسیر بهترین کتاب لغت و نیز قدیمترین فرهنگ موجود زبان فارسی است.

سلاطین معاصر: ۱ - امیر ابودلف[1] حکمران نخجوان. آغاز و انجام و کیفیت شهریاری او بتفصیل و از روی اسناد قطعی معلوم و روشن نیست. از گفتهٔ اسدی برمی‌آید که او از نژاد عرب و شیبانی بوده، ولی شعرای فارسی را صلت و عطا میبخشیده و اسدی راکه از وطن خود بدو پیوسته گرامی داشته[2] و سرش را ازهم‌پیشگان برفراشته. علّت مهاجرت اسدی به نخجوان پوشیده است. میتوان احتمال داد که پس از انقراض غزنویان و استیلاء سلاجقه بر خراسان که دولتشان نوخاسته بود، و دشمنان بسیار داشت و چشم عامه هم بشهریاری آنان آشنا نبود و از این جهت همّت بسرکوبی دشمنان و به نیرو کردن بنیاد فرمانروائی خود و گشودن شهرها معطوف کرده،و فرصت شنیدن اشعار، و همنشینی ادبا نداشتند با اینکه اوضاع غزنویان هم بعد از قتل مسعود بهم خورده، و بخصوص پس از مرگ مودود آشفته شده و شعرا بی بازجست و صلت مانده بودند[3]، مجالی برای اسدی در اقامت خراسان نمانده، و به آذربایجان که ظاهراً از این تاریخ شعر فارسی پیش شهریاران و امراء آن رواجی داشت، سفر گزیده باشد. بودن شعرا در پیش امراء آذربایجان که از اشعار قطران و اسدی برمی‌آید، این دعوی را تأیید تواند کرد.

۲ - شجاع‌الدوله منوچهربن شاور. ذکر او گذشت. و اگر نسبت آن مسمط که در مدح جستان است به اسدی درست باشد، او نیز یکی از ممدوحان اسدی خواهد بود.

شرح زندگی و محل حکمرانی این جستان بتحقیق نپیوسته، و قطران تبریزی هم در مدح او و پسرش چندین قصیده سروده، و او را بلقب شرف‌الملک ابونصر جستان و فرزندش را بلقب تاج‌الملک شمس‌الدین میخواند، و به جزئیات نامعلومی از زندگانی وی اشاره میکند.

وفات او: وفات اسدی بنقل هدایت در مجمع الفصحاء[4] بسال ۴۶۵ هـ.ق. اتفاق افتاده است. ولی اینکه مرگ او را در زمان سلطنت مسعودبن محمود شمرده، با سال مذکور نمیسازد. زیرا مسعود در سنهٔ ۴۳۲ هـ.ق. کشته شد، و از آن تاریخ تا سال مرگ اسدی یعنی سنهٔ ۴۶۵ درست سی‌وسه سال فاصله میباشد. صاحب شاهد صادق وفاتش را بسال ۴۲۵ گفته و این در باب اسدی سرایندهٔ داستان گرشاسب‌نامه درست نیست، و ممکن است اگر اسدی دیگر بوده در سالی که او مینویسد درگذشته باشد. (سخن و سخنوران صص ۷۳ - ۹۷).

او راست در صنعت مناظرهٔ بین آسمان و زمین و تخلّص بمدح ممدوح:

کردست در مراتب هستی خدای ما
هرسان شگفت بیحد از ارض تا سما
نتوان شمرد ازین دو که فضل کدام بیش
کاندر شمارشان نتوان یافت انتها
اندر حکایتست که مر هر دو راگهی
بُد در سخن جدل ز ره فخر و کبریا
گفت آنکه آسمان بزمین کز تو من بهم
کم فضل از تو بیش و فراوان بصدگوا
از حرکت عظیم زمان را منم اصول
وز حکمت خدای جهان را منم بنا
مأوای گوی و چوگان میدان مرمرم
چوگان ز سیم ساده و گویم ز کهربا
گه‌دیبهٔ کبودم ازو پاک‌کرده گرد
گه‌باغ سبز و ریخته گل گرد او صبا
کرسی و عرش و لوح و قلم جمله در منست
هم خُلد عدن ایزد و هم سدره منتها
جبریل با براق ز من آمدند زیر
سوی من آمده‌ست بمعراج مصطفی (ص)
از من نزول کرد به امر خدای فرد
فرقان احمد نبی و تیغ مرتضی
گفتش زمی که این صلف و عجب و کبر چند
خاموش باش و بس کن ازین بیهده هُذا
من خود بهم ز تو که نه بر تست بر منست
هم جن و انس و حیوان هم نبت و هم نما
هم عین آب حیوان هم بحرهای دُر
هم جمع کان گوهر هم‌گونه گون‌غذا
هم شهرهای شاهان هم قصر مهتران
هم مشهد بزرگان هم جای اولیا
تو چون جحیمی از شرر و دود و نار پر
من همچو جنتم ز همه نعمتی ملا
گفت آسمان مکان طبایع همه منم
پس کت مکان منم به بهی هم منم سزا
گفتش‌زمی گهر را هم کان مکان بود
لیکن ز کان گهر به اگرچند کم‌بها
گفت آسمان منم که ز هر دو بمن بر است
جای صف فریشتگان پر از صفا
گفتش‌زمین که جای فرشته اگر توئی
من جای انبیایم و هم جای اصفیا
پس من بهام به فضل ز تو زانکه در شرف
هستند از فریشتگان برتر انبیا
گفت آسمان که گر تن آنان بنزد تست
جانشان بر من آید کز تن شود رها

---

۱ - برای تحقیق احوال و شرح سلطنت او و خاندانش، رجوع شود ببخش دومین از شهریاران گمنام تألیف احمد کسروی.

۲ - گوید:
ز رادان همی شاه مانده‌ست و بس
خریدار از او بهترم نیست کس
که همواره من بنده را شاد داشت
سرم را ز هم‌پیشگان برفراشت.

۳ - اشاره است بگفتهٔ ابوالفضل بیهقی: «چون تخت بخداوند سلطان اعظم ابراهیم رسید، و بخط فقیه بوحنیفه چند کتاب دیده بود و خطّ و لفظ او را پسندیده، و فال خلاص گرفته، چون بتخت ملک رسید، از بوحنیفه پرسید و شعر خواست و قصیده گفت و صلت یافت. و بر آن قصیدهٔ دیگر درخواست، و شاعران دیگر پس از آنکه هفت سال بی تربیت و بازجست و صلت مانده بودند صلت یافتند». (تاریخ بیهقی چ طهران ص ۳۸۷).

۴ - مجمع الفصحا چ تهران ج ۱ ص ۱۰۷.

اسدی.

گفتش زمین که اینهمه جان زی من آمده
بر من شوند باز و تو آنگه بوی فنا
گفت آسمان بمن بدعا دست برکنند
گفتش زمین که از بر من باشد آن دعا
گفت آسمان ز نور من آرم پدید روز
گفتش زمین ز سایه من آرم شب دجی
گفت آسمان فعال مرا جمله حکمت است
وز حکمت است در حکما حکمت و ذکا
گفتش زمین که قحط و وبا هم ز تو بود
چه حکمت است قحط و برآوردن وبا
حکمت بود که از تو مدام ابلهی به عز
دانائی اوفتاده بصد شدّت و شقا
گفت آسمان مرا ز تو هیبت فزون ازانک
بر سرم اژدهاست میان شیر بابلا
گفتش زمین یکیست ترا اژدها و شیر
بیش است صد هزار مرا شیر و اژدها
گفت آسمان ز قدرت جبار من مدام
گردنده‌ام معلق و بی جای اتکا
گفتش زمی اگر تو به گردش معلقی
من نیز هم معلقم استاده در هوا
گفت آسمان ز من نتوانی تو داد و من
بدهم ولایت از تو بهر شاه کم رضا
گفتش زمین که ملک خدایم نه ملک تو
نتوانیم تو داد بکس کاو دهد عطا
گفت آسمان چو خانه‌ست آفاق و تو چو بوم
من سقف بر سر تو، توأم چون بوی کفا
گفتش زمین که اصل همه خانه بومش است
پس بوم بهتر ارچه بود سقف بر علا
من نقطه‌ام تو دائره‌ایّ وگه روش
بی نقطه اوفتد ز خط دائره خطا
گفت آسمان نریخت بمن بر دما هگرز
بر تو بسی است ریخته از مؤمنان دما
گفتش زمین که نیست مرا زان دما گنه
یکسر گنه تراست که پاک از تو بُد قضا
گفت آسمان بمن نرسد دست هیچکس
تو زیر پائی و همه دستی به تو رسا
گفت آسمان مدام بجائی تو من دوان
من چون کسی دُرستم و تو همچو مبتلا
گفتش زمین که پادشهم من تو چاکری
باشد رونده چاکرو بر جای پادشا
گفت آسمان خدای مرا پیش از تو کرد
تو پس‌ترستی از من و نار و هوا و ما
گفتش زمین ز حیوان انسان پسین‌تر است
لیک او به است از همه در دانش و دها
چون جنگشان دراز ببد ناگهان زمان
آمد میانشان در وگفت این جدل چرا
صلح آورید هر دو و بر صلح تا ابد
دائم وفا کنید میازید زی جفا
نیکوتر از وفا مشناسید زآنکه هست
کردن وفا طریق وفی میرابوالوفا
میر جلیل سید اوحد سپهر فضل
والا مطهر ملک‌اصل ملک‌لقا

آن دانش‌آوری که رزین فهم فیلسوف
در بحر دانشش نتواند زدن شنا
هستیش گر پذیرد صورت هنرش جسم
ترسد ازین قضا و شود تنگ از آن قضا
در بادیه خوئی زکفش گر جهد در او
کوثر شود روان و بروید زر از گیا
فرّش سر صعود و هنر مایهٔ مهی است
خشم اصل خوف و خوشخوئیش مایهٔ رجا
ای در کفایت تو مراد آمدن بکف
وی در عنایت تو رها گشتن از عنا
گر خشت تو بچین فتد اندر گه نبرد
ور تیر تو به روم رود در صف وغا
خاقان، روان ز سهم مر این راکند فدی
قیصر بسر ز بیم مر آن را دهد نوا.
و نیز هم او راست در مناظرهٔ گبر و مسلم و تخلص بمدح وزیر ابونصر:
ز جمع فلسفیان با مغی بدم پیکار
نگر که ماند ز پیکار در سخن بیکار
ورا بقبلهٔ زردشت بود یکسره میل
مرا بقبلهٔ فرخ محمد مختار
نخست شرط بکردیم کانکه حجت او
بود قوی‌تر بر دین او دهیم اقرار
مغ آنگهی گفت از قبلهٔ تو قبلهٔ من
به است کز زمی آتش بفضل به بسیار
بتفّ آتش برخیزد ابر و جنبد باد
زمی بقوتش آرد بر و درختان بار
به آتش اندر سوزد ز فخر هندو تن
به پیش آتش بندند موبدان زنار
خدای آتش را ساخت معجزات خلیل
ندا بدوست کجا گفت در نبی یا نار
کلیم از آتش جستن نبی مرسل گشت
بقبله زردشت آتش گزید هم بفخار
به آتش است سپهر انور و جهان روشن
بر آتش است همه خلق را بحشر گذار
بوقت هابیل آتش بدی که قربان را
بخوردی، ارنه بماندی دعای قربان خوار
ز سردی آید مرگ و زمی‌ست سرد بطبع
ز گرمی است روان وآتش است گرمی‌دار
زمین فروتر آب و هواست آتش باز
بر است زین همه در زیر گنبد دوّار
ازین سه تاست بدو قائم آنچه نپذیرد
همی پذیرند این هر سه مر ورا ناچار
ز بهر آنکه به پیرامن وی ار بنهی
مر آب را وگل و موم و خایه را هر چار
دهد مر این راگرمیّ و سازد آنرا خشک
گشایداینرا زود و ببندد آنرا خوار
بمجمر اندر نقاد عنبر و عود است
بکوره اندر صراف زرّ و سیم عیار
زبانه‌هاش زبان است در غش زر و سیم
به راست گفتن همچون زبانهٔ معیار
اگر نماز برم آفتاب را نه شگفت
که در تف آتش را آفتاب بینم یار

هم آفتاب چو پیغمبری است ز ایزد عرش
که معجزستش دادن به دیده‌ها دیدار
چنو برآید پیشی گرند حیوان خوش
چنو فروشد گردند مار جان‌اوبار
چو آمریست ز یزدان کجا بدان یک امر
دو صد هزار همی نبت خیزد و اثمار
یکی بدیگر طعم و یکی بدیگر لون
یکی بدیگر سان و یکی بدیگر سار
چو عارضیست سپاه نبات راکه بعرض
گه‌بهار بیاید بدشت و کوه و بغار
حصاربند مه دی که ساخت گلها را
گشایدو همه را آورد برون ز حصار
گراین هنر همه مر آفتاب و آتش راست
بهست قبلهٔ من پس بر این مکن انکار
جواب دادم وگفتم کنون تو فضل زمین
شنو یکایک و بر حجتم خرد بگمار
زمین چه باشد اگر زیر آتش است که او
فروتن است و فروتن بدن نباشد عار
اگربجستن آتش رسول گشت کلیم
هم آتش آمدکز تف زبانش کرد فکار
وگر بدو کرد ایزد ندا بگاه خلیل
نگفت جز بزمی گاه نوح کآب برار
گذار مؤمن و کافر بحشر جمله بر اوست
هم او و در آخر در دوزخ است باکفار
زمی است از پی خلقان یکی بساط بسیط
میان چرخ معلق بقدرت جبار
دل جهان وکمرگاه طبع و مجری چرخ
مکان نعمت و مأوای رزق و امّ ثمار
زمی است قبله که از معنی گل آدم
فرشتگانش بُده ساجد، انبیا زوّار
از آتش ابلیس آدم هم از زمین در اصل
نگر ازین دوکه بهْ زان دو آن همان انگار
چو مادری است زمین مر ورا چو پستان نبت
چو بچه جانوران اوگرفته‌شان بکنار
جهان چو مهمانخانه‌ست میزبان ایزد
زمین چو مائده حیوان همه چو مائده‌خوار
زمین نمازگهی شدکه بینی از بَرِ او
همه جهان بنماز خدا و استغفار
بهائمان به رکوعند و آدمی به قیام
نشسته کُه بتشهد بسجده در اشجار
فلک چو ایوانی شد زمین در او چو شهی
بتکیه، و ارکان پیشش ستاده چاکروار
ز بهر خدمتش آینده و رونده مدام
چو روز و شب چو عناصر چو انجم سیار
فصول سالش هم خادمند زانکه بوقت
لباس[1] آرد هر یک ورا بسبز نگار
سپید ساده زمستان، دو رنگ جامه تموز
حریر زرد خزان، دیبهٔ بدیع بهار
چو نامه شد دی و اشجار چون حروف سخن
چو نقطه شد دی و افلاک چون خط و پرگار

۱ – نل: قبا.

ازوست آمدن ما و بازگشت بدوست
بحشر از وی خیزیم هم صغار و کبار
وز آفتاب که راندی سخن شنیدم نیز
همو بشغل زمین است تا بُدست ادوار
اگرچه ابصار از نور او همی بینند
همو چو بس نگرندش سیه کند ابصار
اگر ز تابش اویست روز پس چه بود
ز سایهٔ زمی است ار نگه کنی شب تار
زمی بساط خدا آفتاب شمع وی است
مدام تابان بر روی او به برّ و بحار
بساط نز پی شمع است بلکه شمع مدام
ز بهر روی بساط است خلق را هموار
بدید مُغ که زَمی به بقبلگی زآتش
بماند حجتش و عاجز آمد از گفتار
مقر ببود که دین حقیقت اسلام است
محمد است بهین ز انبیا و از اخیار
مرا چنین هنر از فرّ شاه عادل دان
دگر ز فضل گزین قاضی افسر احرار
جلیل سید ابونصر احمدبن علی
سَر همه وُزرا شمع دهر و فخر تبار.
و همو راست در مناظرهٔ قوس و رُمح، و مدح شهریار امیر منوچهر:
هر سلاحی را دگر زخمی است اندر کارزار
زخم سخت آن دان کز آن گردد عدو را کار زار
لیک آن کو هم بجای خویش زخم آورد دور
رمح و قوس است آلت جنگ آوران کین‌گذار
هر دو را روزی جدال افتاد با هم در سخن
آن بر آن آورد حجت آن بدین کرد افتخار
رمح گفت از تو که قوسی فضل من بهتر از آنک
تو چو پشت عاشقی من چون قد دلبر نگار
قوس گفت ار چون قد یاری تو چبود کز مثال
من چنان کابروی یارم گر توئی چون قد یار
رُمح گفتا بد عصای موسی مرسل چو من
آنکه شد مار و برآورد از سر دشمن دمار
قوس گفتا بد عصای موسی آری چون تو لیک
آن عصا هم شبه من شد چون بر اعدا گشت مار
رمح دیگر ره بتندی گفت تو کوته‌قدی
مردم کوتاه معجب باشد و نابردبار
قوس گفت ار کوتهم من کوتهان معجب بوند
تو درازی و دراز احمق بود زی هوشیار
رمح گفت ای شوخ خامش یک زمان تا فضل خویش
من بگویم چون بگفتم آن زمان پاسخ گذار
آن منم کز قطر خون دارم منقط راغ و دشت
آن منم کز شکل کین سازم مخطط کوه و غار
هم یکی پیچنده مارم کم ز آجال است دم
هم یکی جنبان درختم کم ز پولاد است بار
از من آمد فخر و پیروزی دلیران عرب
از من آمد رایت منجوق شاهان کبار
قوس گفتا بسکه گفتی یافه اکنون یک بیک
پاسخ از من بشنو و عقلت بلفظم برگمار
از سپهر صف منم بر دشت رزم انجم‌فشان
وز غمام کین منم بر جان خصم الماس‌بار
هم بقوّت ژنده پیلم هم بهیبت شرزه شیر
هم بپیچش تند بادم هم بسوزش تفته نار
بر جهان ژاله چو نوک تیر من بارد غمام
وز هوا قوس قزح چون من پدید آرد بهار
جز بصحرا برنیائی تو بکار آنجا که جنگ
هم بصحرا بر بکار آیم من و هم در حصار
شاخ میوه در خزان چون من گرد خم گاه بر
ماه گردون هر مهی چون من شود وقت نزار
فخر چندینی مکن گر تو طویلی من قصیر
کز چنار بی‌ثمر بهتر درخت سیب و نار
ور عرب را زینتی گشتی تو اکنون ترکرا
زینت ترکان منم وز من عرب شد تار و مار
صاحبت را در سفر توشه نتانی داد تو
از هوا من آورم مرغان و صید از مرغزار
رمح کاین بشنید عاجز گشت و عذر آورد و گفت
راست گفتی وین نیامختی مگر از شهریار
نامور میر اجل والا منوچهر اصل ملک
تاج شاهان و شجاع دولت و فخر تبار
جود را طبعش مکان فرهنگ را خلقش در است
فضل را خاطرش معدن عقل را رایش عیار
هفت گردون را بدوزد تیر او در یک روش
هفت دریا را بسوزد تیغ او در یک شرار
مهر دارد چادر از گرد و مه از آتش لباس
زهره پیرایه ز پیکانها زحل از خون ازار
خسروا از خدمتت بنده نیامد سیر لیک
دیر شد تا دورم از مأوی و یار و غمگسار
لاله بودم روی و قارین موی لیکن گشت چرخ
زیر خیری لاله‌ام بنهفت و زیر برف قار
کوهکن زی کُه شود غواص زی دریای دُر
تا مگر این زر برد وان دُر بیاید شاهوار
تو ملک هم کوه احسانی و هم دریای جود
کی عجب پس گر ز نزدت بازگردم شادخوار.
و همو راست در مناظرهٔ شب و روز و تخلص بمدح ابونصر خلیل احمد:
بشنو از حجت گفتار شب و روز بهم
سرگذشتی که ز دل دور کند شدت و غم
هر دو را خواست جدال از سبب بیشی و فضل
در میان رفت فراوان سخن از مدحت و ذم
گفت شب فضل شب از روز فزون آمد از آنک
روز را باز ز شب کرد خداوند قدم
قوم را سوی مناجات بشب برد کلیم
هم بشب گشت جدا لوط ز بیداد و ستم
قمر چرخ بشب کرد محمد به دونیم
سوی معراج بشب رفت هم از بیت حرم
هر مهی باشد سی روز و بفرقان شب قدر
بهتر از ماه هزار است ز بس فضل و حشم
سترپوش است شب و روز نماینده عیوب
راحت‌افزاست شب و روز فزاینده الم
منم آن شاه که تختم زمی است ایوان چرخ
مه سپردار و همه أنجم سیار خدم
آسمان از تو بود همچو یکی فرش کبود
وز من آراسته بر مثل یکی باغ ارم
بر رخ ماه من آثار درستی است پدید
بر رخ و چهرهٔ خورشید تو آثار سقم
راست خورشید تو چندانکه بسالی برود
کم‌بماهی برود ماه من از کیف و ز کم
روز کاین از شب بشنید شد آشفته و گفت
خامشی کن چه درائی سخن نامحکم
روز را عیب بطعنه چه کنی کایزد عرش
روز را بیش ز شب کرد ستایش به قسم
روزهٔ خلق که دارند بروز است همه
بحرم حج بروز است و هم آداب حرم
روز خواهد بُد برخاستن خلق بحشر
روز بُد نیز وجود همه مردم ز عدم
تو بعاشق بر رنجی و بر اطفال نهیب
در تن دیو دلی بر دل بیمار وخم
من به اصل از خور چرخم تو بجنس از دل خاک
من چو تابان ضوء نارم تو چو تاریک فحم
روی آفاق بمن خوب نماید بتو زشت
دیدهٔ خلق ز من نور فزاید ز تو تم
مر مرا گونهٔ اسلام و ترا گونهٔ کفر
مر مرا جامهٔ شادیست ترا جامهٔ غم
تو بچهر از حبشی فخر به حسن از چه کنی
حبشی را چه رسد حسن اگرهست صنم
سپه و خیل نجوم تو که باشند که پاک
بگریزند چو خورشید من افراخت علم
گرز ماه تو شناسند همه سال عرب
زآفتاب من دانند همه سال عجم
گرچه زرد آمد خورشید همو به ز مه است
گرچه زرد آمد دینار همو به ز درم
ماه تو از ضُوِ خورشید من افزاید نور
وز پی خدمت خورشید کند پشت بخم
گرز خورشید سبکتر رود او پیک ویست
پیک چبود که سبکتر نهد از شاه قدم
ور بقولم نبوی راضی و خواهی که بود
در میان حکم کنی عدل شهنشاه حکم (؟)
راد بونصر خلیل احمد کز نصرت و حمد
افسر جاه و جلال است و سر ملک و نعم.
(مجمع الفصحاء ج ۱ صص ۱۰۷ – ۱۱۰).
و همو راست در صفت تیرگی شب و شبیخون گرشاسب بر سپاه کابلشاه:
شبی بود زنگی سیه‌تر ز زاغ
مه نو چو در دست زنگی چراغ
سیاهیش هم در سیاهی پذیر
چو موج از در موج دریای قیر (؟)
چو زنگی بقیر اندر اندوده روی
سیه جامه و رخ فروهشته موی
چنان تیره گفتی که از لب خروش
ز بس تیرگی ره نبردی بگوش
بزندان شب در بند آفتاب
فروهشته از دیدگان پرو خواب
بسان تن بی‌روان بد زمین
هوا چون دژم سوگیی دل‌غمین
بر آن سوک بر کرده گردون ز اشک

رخ نیلگون پر ز سیمین سرشک
چو خم‌گشته چوگانی از سیم ماه
در آن خم پدیدار گوی سیاه
تو گفتی سپهر آینه‌ست از فراز
ستاره در او چشم زنگیست باز
در این شب سپهبد چو لختی غنود
ز بهر شبیخون برآراست زود
کشیدابر (؟) بیجاده‌فام از نیام
برانگیخت شبرنگ و برگفت نام
سپه درهم افتاد شیب و فراز
رکاب از عنان کس ندانست باز
رمیدند پیلان و اسبان ز جای
سپردند مر خیمه‌ها را بپای
همی تاخت هر کس در آن جنگ و شور
یکی زی سلاح و یکی زی ستور
دلیران زابل چو شیران مست
دمان هر سوئی گرز و خنجر بدست
شد از تابش تیغها تیره شب
چو زنگی که بگشاید از خنده لب
تو گفتی بدوزخ درون اهرمن
دمد هر سوی آتش همی از دهن
کم‌از یک زمان خاست صد جا فزون
ز گردان تل کشته و رود خون
چو سیم روان برزد از چرخ سر
بر آن سیم خورشید برتافت زر
بد از رنگ خورشید وز خون مرد
همه دشت چون دیبهٔ سرخ و زرد
سپهبد سوی صف پیلان دمان
چو باد از کمین تاخت بر زه کمان
بکین اندر آن حمله بفکند تفت
ز پیلان برگستوان‌دار هفت
بترک و بجوشن ز کابل گروه
یکی دیده‌بان دید بر تیغ کوه
زدش بر بر دل خدنگی درشت
چنان کز دلش گشت زانسوی پشت
ببد تیر پنهان بسنگ اندرون
فتاد از کمر مرد پیچان نگون
همیدون بر آن دیدبان یک گروه
شدند انبه از زیر آن تیغ کوه
بدیدند در سنگ نادیده تیر
یلان را همه چهره شد چون زریر
بدانست هر کس هم اندر زمان
که‌آن زخم گرشاسب بد بی‌گمان
کسی کو بدین‌سان شبیخون کند
همه آبها در شبی خون کند
سپه را سبک پهلوان صف کشید
جدا جای هر جا کسی برگزید
بزخم سرتیغ الماس‌چهر
همی خون فشاندند بر ماه و مهر
شل و تیر پیوسته چون تار و پود
چکاچاک برخاست از ترک و خود
عقیقی شد از خون بفرسنگ سنگ
فروریخت از چنگ خرچنگ چنگ
ز بس خنجر و نیزهٔ جان‌ستان
زمین همچو آتش بد و نیستان
نگارنده خون از سنانها زمین
گشاینده مرگ از کمانها کمین
شده تیغها در سر انداختن
چو بازیگر از گویها باختن
بد آتش ز هر حلقهٔ درع‌پوش
زبانه زبانه برآورده جوش
سم اسب از گرد سنگ سیاه
همی کرد چون سرمه در چشم ماه
کُه و دشت از افکنده شد ناپدید
گریزنده‌را کس دو یک جا ندید.

و همو راست در صفت خامه:

سپهبد ز فغفور چین و سپاه
یکی نامه فرمود نزدیک شاه
نویسنده قرطاس چین برگرفت
سر خامه در مشک و عنبر گرفت
برآمد بشاخ آن نگونسار سار
که‌بر سیم بارد ز منقار قار
سوار سه‌اسبه پیاده روان
تنش رومی و چهره از هندوان
همه تنش چشم و همه چشم گوش
همه گوش هوش و همه تن خروش
دویدنش با سرنگونی ز راه
سخن گفتنش بر سپیدی سیاه.

و همو راست در صفت زیبائی دختر کورنگشاه و آمدن جمشید بنزد وی:

یکی دخترش بود کز دلبری
پری را برخ کردی از دل بری
بکاخ اندرون بت بمجلس بهار
در ایوان نگار و بمیدان سوار
مهش مشکسای و شکر میفروش
دو نرگس کمانکش دو گل درع‌پوش
شبستان گلستان بدیدار او
دو زلف و دو رخ مشک و گلنار او
روان را بشمشاد پوینده رنج
خرد را بمرجان گوینده گنج
شده سال آن ماه آراسته
دو هفت و برخ ماه نا کاسته
یلی گشته مردانه و شیرزن
سوار و سپهدار و شمشیرزن
بتدبیر آن دختر دلستان
ز هر بد همی رسته زابلستان
چو جمشید در زابلستان رسید
بشهر اندرون روی رفتن ندید
خزان بد شده زابر و از باد زفت
سر کوهسار و زمین زرّبفت
کشیده سر شاخ میوه بخاک
رسیده بخورشید خوشه ز تاک
گل‌از بادهٔ ارغوانی برشک
چکان از هوا مهرگانی سرشک
بر سیب لعل و رخ برگ زرد
تن شاخ کوژ و دم باد سرد
رزان دید بسیار بر گرد دشت
بر آن جویبار رزان برگذشت
دو صف سروبن دید و بید و چنار
زده نغز دکانی از هر کنار
میان آبگیری بپهنای راغ
شناور در آن آب هر گونه ماغ
خوش آمدش و شد بر دکانی ز راه
برآسود لختی در آن سایه گاه
یکی باغ خرم بد از پیش جوی
در آن دختر شاه فرهنگ‌خوی
می و میوه و رودسازان ز پیش
همی خورد می با کنیزان خویش
پرستنده‌ای سوی در بنگرید
ز باغ اندرون چهرهٔ جم بدید
جوانی همه پیکرش نیکوی
فروزان ازو فرهٔ خسروی
برخ بر سرشته شده گرد و خوی
چو برلاله آمیخته مشک و می
پری‌چهره را دید جم نا گهان
بدو گفت ماها چه بینی نهان
یکی گمره بخت‌برگشته‌ام
ز گم گشتن راه سرگشته‌ام
از آن خون با خوشه آمیخته
که‌هست از رگ تاک‌رز ریخته
سه جام از خداوند این رز بخواه
بمن ده رهان جانم از رنج راه
کنیزک بخندید و آمد دوان
به‌گلچهر گفت ای مه بانوان
جوانی دژم ره زده بر در است
که‌گوئی به چهر از تو نیکوتر است
ز گیتی بدین در پناهد همی
سه جام می لعل خواهد همی
بیامد بدر با کنیزک بهم
بدید از در باغ دیدار جم
جوانی به آئین ایرانیان
گشاده‌کش و تنگ بسته میان
شده زرد گلنارش از درد و داغ
بگرد اندرش گرد مه پرّ زاغ
چنان با دلش مهر در جنگ شد
که‌بر جانش جای خرد تنگ شد
بماندش دو گلنار خندان نژند
بخوشید پولادش اندر پرند
دو گویا عقیق گهرپوش را
که‌بد بند مر چشمهٔ نوش را
بمی درسرشت و بدر درشکفت
بپروین بخست و بشکر بسفت
بجم گفت کای خسته از رنج راه
در این سایگاه از چه کردی پناه
مگر زان پرستنده کام آمدت
که‌چون دیدیش یاد جام آمدت

کنون‌گر بباده دلت کرده رای
ازیدر بدین باغ خرم درآی
اگر رای می داری و روی یار
همت می بود هم بت میگسار
جم از پیش دانسته بدکار او
خوش آمدش گفتار و کردار او
بدل گفت کاین ماه دژخیم نیست
ز رازم گر آگه‌شود بیم نیست
که‌را در جهان خوی زشت از نکوست
بهرکس گمان آن برد کاندر اوست
بمردم خردمند نامی بود
که‌مردم بمردم گرامی بود
خرامید از آن سایهٔ سرو و بید
سوی باغ شد دل به بیم و امید
چمن در چمن دید سرو سهی
گرانبار شاخ ترنج و بهی
رخ نار با سیب شنگرف‌گون
بر آن زخم تیغ و بر این رنگ خون
یکی چون دل مهربان کفته پوست
دگر چون شخوده زنخدان دوست
تو گفتی سیه غزب پاشنگ بود
و یا در دل شب شباهنگ بود
همیرفت پیش جم آن سعتری
چمان در چمن همچو کبک دری
چو سروی که با ماه همسر بود
بر آن مه بر از مشک افسر بود
سر گیس در پای چنبر کشان
خم زلف بر باد عنبر فشان
رسیدند زی آبگیری فراز
زده کله‌ای زربفت از فراز
کیانی نشستنگهی دلپذیر
گزیدندبر گوشهٔ آبگیر
کنیزان گلرخ فراز آمدند
همه پیش جم در نماز آمدند
پرستنده دختر به آئین خویش
ز خنیا گران جام می خواست پیش
جم اندیشه از دل فراموش کرد
سه جام می از دست او نوش کرد
ز دادار پس یاد کردن گرفت
به آهستگی رای خوردن گرفت
از اورنگ و آن بازوی و برز و چهر
فرومانده بُد دختر از روی مهر
ز لؤلؤی خوشاب بگشاد بند
برآمیخت شکر ز گوهر به قند
بجم گفت می دوست داری مگر
که‌چیزی جز از می نخواهی دگر
جمش گفت دشمن ندارمش نیز
شکیبد دلم گر نیابمش نیز
به اندازه به هرکه او می خورد
که‌چون خورد افزون بکاهد خرد
عروسی است می شادی آئین او
که‌باید خرد داد کابین او
ز دل برکشد می تف درد و تاب
چنان چون بخار زمین آفتاب
چو بید است و چون عود تن راگهر
می آتش که پیدا کندشان هنر
گهرچهره گشت آسمان چون نبید
که آید در آن خوب و زشتی پدید
دل تیره را روشنائی می است
که‌را کوفت می مومیائی می است
به رادی کشد زفت بدمرد را
کندسرخ رخسارهٔ زرد را
بخاموش، چیره‌زبانی دهد
بفرتوت زور جوانی دهد
خورش راگوارش می افزون کند
ز دل درد و اندوه بیرون کند
تو می ده مگو کاین چسان و چراست
مبر مهر بر بیش و بر کم و کاست
خورش نه بر میهمان گونه گون
مگویش کز این کم خور و زآن فزون
اگرچه بود میزبان خوش‌زبان
پزشکی نه نغز آید از میزبان
همانگه گمان کرد دختر ز مهر
که‌اینست جمشید خورشیدچهر.
(مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۱۱۳، ۱۲۵، ۱۳۵).
مزن رای با تنگدست از نیاز
که‌جز راه بد ناردت پیش باز.
مزن زشت بیغاره زایران‌زمین
که‌یک شهر از آن به ز ماچین و چین
بهر شه بر از بخت چیر آن بود
که‌او در جهان شاه ایران بود
به ایران شود باژ یکسر شهان
نشد باژ آن هیچ جای از جهان
از ایران جز آزاده هرگز نخاست
خرید از شما بنده هر کس که خواست
ز ما پیشتان نیست بنده کسی
و هست از شما بنده ما را بسی
وفا ناید از ترک هرگز پدید
وز ایرانیان جز وفا کس ندید
شما بت پرستید و خورشید و ماه
در ایران بیزدان شناسند راه
ز کان شبه وزگه سیم و زر
ز پولاد و پیروزه و از گهر
هم از دیبه و جامهٔ گونه گون
به ایران همه هست از ایدر فزون
سواران ما هم دلاورترند
یکی با صد از خیلتان هم‌برند
شما را ز مردانگی نیست کار
مگر چون زنان بوی و رنگ و نگار
هنرتان بدیباست پیراستن
دگر نقش بام و در آراستن
فروهشتن تاب زلف دراز
خم جعد را دادن از حلقه ساز
سراسر بطاوس مانید نر
که‌جز رنگ چیزی ندارد دگر
خرد باید از مرد و فرهنگ و سنگ
نه پوشیدن جامه و بوی و رنگ...
اسدی (در بیغارهٔ چینیان).
رجوع به امثال و حکم ص ۱۵۳۶ و ۱۵۳۷ شود. و رجوع بتذکرهٔ دولتشاه سمرقندی و فهرست تاریخ سیستان و فهرست احوال رودکی ج ۳ و فهرست یشتها ج ۱ و فهرست حدائق‌السحر شود.

اسدی. [اَ سَ] (اِخ) محمدبن بشیر کوفی. رجوع به محمد... شود.

اسدیة. [اَ یَ] (ع اِ) جِ سداة. تارهای جامه. ||تریهای شب.

اسر. [اَ] (ع مص) اِسار. بستن. ||اسیر کردن. (تاج المصادر بیهقی). برده کردن: و انزل الذین ظاهروهم من اهل‌الکتاب من صیاصیهم و قذف فی قلوبهم الرعب فریقاً تقتلون و تأسرون فریقاً. (قرآن ۲۶/۳۳). || زندانی کردن. (دزی ج ۱ ص ۲۱). ||آفریدن. (تاج المصادر بیهقی). خلقت. ||نیک آفریدن. ||پالان بدوال بستن. (تاج المصادر بیهقی). ||به احتباس بول مبتلا شدن. ||بندگی. (دزی ج ۱ ص ۲۱).

اسر. [اَ] (ع اِ) دوال. ||رَسَن. ||قوت. ||پیوندها: نحن خلقناهم و شددنا اسرهم. (قرآن ۲۸/۷۶)؛ ایشان را آفریدیم و بستیم و قوت دادیم پیوندهای ایشان را. یا مراد از آن دو رودهٔ بول و غایط است.

اسر. [اَ] (ع اِ) همه: بأسره، یا بأسرها؛ بتمامی. بالتمام. برمته. بحذفیره. بحذافیرها: هذه لک بأسره؛ همهٔ آن از تست: دست ظلم و مصادره دراز کرد، و خطهٔ خراسان بأسرها بغارتید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). مملکت ولایت گیلان بأسرها با مملکت جرجان و طبرستان مضاف گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ممالک ماوراءالنهر بأسرها مضبوط گشت. (جهانگشای جوینی).

اسر. [اَ] (ع مص) شاشبند شدن. حبس‌البول. حبس شدن بول. احتباس بول. گرفتگی بول. (مهذب الاسماء). گمیزگرفتگی. بسته شدن بول. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). دربند شدن بول. ||دربند کردن بول.
— عود اُسر؛ چوبی که نهند بر شکم آنکه احتباس بول دارد. چوبی که بول بازگیرد.

اسر. [اُ سَ] (ع اِ) جِ اُسرة.

اسر. [اُ سُ] (ع اِ) جَ اِسار، بمعنی چیزی که بدان بندند. ||پایه‌هایِ تخت. (منتهی الارب).

اسر. [اَ سَ] (ع اِ) آبگینه. شیشه. (مهذب الاسماء).

اسر. [اَ سَ رر] (ع ص) اَجوف. میان‌کاوا ک. (منتهی الارب). میان‌تهی. (زوزنی). پوک. ||نیزهٔ میان‌تهی. (مهذب الاسماء). ||آنکه در

کارکسی دخل کند. ||ناخواننده درآینده. ||شتر که کرکرهٔ آن مجروح باشد. (منتهی الارب). ||آنکه نافش را علتی رسیده باشد. (زوزنی). آنکه نافش را علتی بود. (مهذب الاسماء). ||(ن تف) نعت تفضیلی از مسرور. مسرورتر. (غیاث). شادان‌تر.

اسر. [اُ] (اِخ) شهری بحزن از زمین بنی‌یربوع‌بن حنظلة و نیز یُسُر گویند. (معجم‌البلدان از نصر).

اسر. [اِسْ سِ] (اِخ)[1] رودی قرب تلمسان در الجزائر.

اسر. [اَ سُ] (از سانسکریت، اِ) (از سانسکریت اسوره[2]) بیرونی در تحقیق ماللهند، در عنوان «فی اجناس الخلائق و اسمائهم» آورده: الایمان و الفضیلة من الروحانیین فی دیو و لهذا صار من یجانسهم من الانس مؤمناً باللّه معتصماً به مشتاقاً الیه و الکفر و الرذیلة فی الشیاطین المسمّین اسر و را کشس و من شابههم من الانس کان کافراً باللّه غیرملتفت الی اوامره... (تحقیق ماللهند چ زاخائو ص ۴۴ س ۸ و ص ۱۲۳ س ۱۵ و ص ۱۶۶ س ۲ و ص ۱۶۸ س ۱۵). و رجوع بفهرست آن کتاب شود.

اسر. [ ] (اِخ) یکی از فرزندان یعقوب. (مجمل التواریخ و القصص ص ۱۹۴). و در طبری ص ۳۵۵ اشر آمده.

اسراء. [اِ] (ع مص) بشب راه رفتن. (غیاث). بشب رفتن. (تاج المصادر بیهقی). سری. مسری. ||در سراة درآمدن. بسوی سراة شدن. (منتهی الارب). ||نزدیک شدن هنگام خایه کردن.

— اسراء جرادة؛ قریب بیضه نهادن رسیدن ملخ. (منتهی الارب). تخم‌گذاری ملخ نزدیک رسیدن.

||سیر کنانیدن بشب: سبحان الذی اسری بعبده لیلاً من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی الذی بارکنا حوله لنریه من آیاتنا انه هو السمیع البصیر. (قرآن ۱۷/۱). ||از خود افکندن، چنانکه جامه را. ||(اِخ) معراج رسول.

— حدیث اسراء؛ حدیث معراج.

اسراء. [اُ سَ] (ع ص، اِ) ج اسیر. (منتهی الارب). گرفتاران. بندیان. (غیاث). زندانیان.

اسرائل. [اِ ءِ] (اِخ) صورتی از اسرائیل. رجوع به اسرائیل و رجوع بفهرست قرآن چ فلوگل شود.

اسرائلی. [اِ ءِ] (اِخ)[3] دیسرائلی. دیزرائلی. اسحاق. یکی از ادبای مشهور انگلستان. وی بخانواده‌ای از یهود منسوب است. مولد او سال ۱۷۶۶ م. در انفیلد و وفات در سنهٔ ۱۸۴۸ م. در لندن. پدر و مادر او میخواستند که وی بتجارت مشغول شود اما او در سر سودائی دیگر داشت و همیشه به کسب و تحصیل علوم ادبی و دقایق و نکات نویسندگی همّت میگماشت. از او آثاری معتبر بیادگار مانده است.

اسرائلی. [اِ ءِ] (اِخ) دیسرائلی. دیزرائلی. بنیامن (بنجمین). پسر اسرائلی مذکور، یکی از ادبای منسوب به خانواده‌ای از یهود انگلیسی (۱۸۰۴ – ۱۸۸۱ م.). وی در ادبیات از پدر درگذشت و در امور سیاسی نیز مهارت کامل داشت و بکرات صدراعظم انگلستان بود و در روزهای آخر زندگانی به مقام لردی ترفیع یافت و بعنوان لرد بیکونسفیلد مشهور شد. او آثار پدر خویش را گرد آورده، و طبع و نشر کرد. و رجوع به دیزرائلی شود.

اسرائیل. [اِ] (اِخ)[4] اسرال. نام فرشته‌ای است و لغتی است در اسرائین. و کلمه اعجمی است مانند جبرین و اسماعین و اسرائین. ||اسرائیل در عبری بمعنی کسی است که بر خدا مظفر گشت (زورمندتر از خدا) و آن لقب یعقوب‌بن اسحاق است که در هنگام مصارعه با فرشتهٔ خدا در فنیئل بدان ملقب گردید. (سفر پیدایش ۳۲ : ۱ و ۲ و ۲۸ و ۳۰، یوشع ۱۲ : ۳). و رجوع به یعقوب‌بن اسحاق شود. در توریة این نام را موارد استعمال بسیار است چنانکه گاه مقصود نسل اسرائیل و نسل یعقوب است. (رسالهٔ اول قرنتیان ۱۰ : ۱۸). و گاه مقصود جمیع مؤمنین حقیقی که اولاد روحانی او هستند. (رسالهٔ رومیان ۹ : ۶). و بعض اوقات مقصود مملکت اسرائیل یا اسباط عشره است تا آنها را از یهودا تمیز داده باشند. (قاموس کتاب مقدس). بنواسرائیل از اسباط اسرائیل (یعقوب) اند. و رجوع به اسرائیل (مملکت...) شود. و یعقوب را اسرائیل‌الله خواندند. و در تاج التراجم گوید: یعنی صفوةالله و ایل نام خداست بعبرانی و گویند معنی اسرائیل‌الله یعنی عبدالله و بعضی گویند: چون از عیص بگریخت بشب اندر رفتن بنزدیک خال، پس گفتندی: یسری باللیل. و اسرائیل‌الله لقب نهادندش. (مجمل التواریخ و القصص صص ۱۹۴ – ۱۹۵). معنی اسرائیل بزبان عبری برگزیدهٔ خدا و بعضی گویندبندهٔ خدا. (غیاث):

کندبچشم ظفر ضربت حسام تو آن
که کرد جامهٔ یوسف بچشم اسرائیل.
عبدالواسع جبلی.

رجوع بعیون الاخبار ج ۲ ص ۲۶۹ و ۲۷۲ شود.

اسرائیل. [اِ] (اِخ)[5] (مملکت...) این لفظ اولا بر تمام اسباط اثناعشر که در تحت سلطنت یک پادشاه بودند اطلاق میشد. (کتاب اول سموئیل ۱۵:۲۸ و ۲:۲۴). و سلطنت داود را که در حبرون بر قسمتی از اسباط داشت نیز شامل میباشد. (کتاب دویم سموئیل ۱۱:۲ – ۱۸ و کتاب اول تواریخ ایام ۱۲). لکن بعد از تقسیم مملکت در سلطنت رحبعام (کتاب اول پادشاهان ۱۲:۲۰ – ۲۴)، قسمت شمالی یعنی اسباط عشره یا قسمتی از اسباط محض، برای مقابلی با مملکت یهودا بدین لقب معروف گشت. رجوع به یهودا شود. و این تقسیم که تنبیهی بر بت‌پرستی سلیمان بود (کتاب اول پادشاهان ۹:۱۱ – ۱۳)، اصلاً از حماقت رحبعام و حسد افرائیم ناشی شد. و افرائیم سبط عمدهٔ اسباط عشره بوده در برکات یعقوب. و موسی بتوسط سردار عظیم خود یوشع که هم از افرائیم بود معروف گردید و املاک حاصل‌خیز مرکزی را یافته بسیاری از اوقات مستحفظ شیلون می‌بود. بنابراین از جانب خدا، یهودا چون سبط ملوکانه و اورشلیم برای محل هیکل برگزیده شد. (مزامیر ۶۷:۷۸ و ۶۸). در این حال افرائیم با اسباط شمالی همدست شده یوغ یهودا را از گردن‌خود برداشته یربعام را بشهریاری اختیار کرد و او آئین بت‌پرستی را برپا داشته محل و اعیاد و کَهَنه برای آن مقرر کرد. (کتاب اول پادشاهان ۲۵:۱۲ – ۳۳). رجوع به ملوک شود.

اما حدود مملکت اسرائیل به اختلاف اوقات به انواع بود. (کتاب دوم پادشاهان ۳۲:۱۰ و ۲۵:۱۳ و ۲۵:۱۴). اولا مساحت مملکت ایشان تخمیناً به نه هزار میل مربع و عدد نفوس به شش کرور میرسید. و مدت ۲۰۹ سال یعنی از ۹۳۱ الی ۷۲۲ ق.م. برپا بود و ۱۳۵ سال قبل از آنکه بابلیان مملکت یهودا را زبون سازند آشوریان مملکت اسرائیل را منقرض ساختند. و پای‌تخت اینان شکیم (کتاب اوّل پادشاهان ۲۵:۱۲) و ترصه (کتاب اول پادشاهان ۱۷:۱۴) و سامره میبود. (کتاب اول پادشاهان ۲۴:۱۶). و یزرعیل پایتخت ییلاقی بعض ملوک ایشان بود. (کتاب اول پادشاهان ۱:۲۱).

اما سلسلهٔ سلاطین ایشان از اینقرار است که غیر از تبنی که رقیب عمری بوده نوزده پادشاه از نه سلسلهٔ جداگانه بر اسرائیل شهریاری کردند. هفت تن از ایشان با ستمکاری و خون‌ریزی تخت سلطنت را غصب کردند و کلیةً در بی‌دینی بر اثر یربعام رفتار کردند و اولین این سلسله بود که پرستش گوسالهٔ زرین را برپا کرد و آحاب پادشاه هفتم نیز پرستش بعل را بر آن مزید

1 - Isser. 2 - Asura.
3 - D'Israéli (Disraeli), Isaac.
4 - Israel.
5 - Royaume d'Israël.

کرد، لهذا انبیاء چندی بر اسرائیل مبعوث گشته ایشان را از بت‌پرستی و ظلم منع میکردند، و با شمشیر و قحطی و شورش و اسیری معذب میکردند. البته در سنهٔ ۹۳۱ - ۸۸۵ ق.م. اصلاح و تجدید موقتی بتوسط ایلیا و الیشاع نبی بعمل آمد ولی آیین بت‌پرستی بهیچ وجه از میان ایشان محو و نابود نگشت و در سنهٔ ۸۸۵ - ۸۴۳ ق.م. که خانوادهٔ عمری شهریار آل‌اسرائیل بود خصومت یهودا و اسرائیل برطرف شده از در صلح درآمدند. (کتاب اول پادشاهان ۶:۱۵ و ۱۶ و ۴۴:۲۲). و در سال ۸۴۳ - ۷۴۸ ق.م. یهورام پادشاه یهودا عثلیا دختر آحاب را بحبالهٔ نکاح خود درآورد و این اتحاد سبب انهدام یهودا گردید. (کتاب ۲ پادشاهان ۱۸:۸ و ۲۶ و ۲۷). و چون ییهو بشهریاری آل‌اسرائیل مسح شد تمام خانوادهٔ آحاب را حسب‌الامر الهی چنانکه الیشاع نبی فرموده بوده بقتل رسانید. (کتاب ۲ پادشاهان ۱:۹ - ۱۰). و بعل و پرستندگان او را به خوابگاه عدم فرستاد. (کتاب ۲ پادشاهان ۱۸:۱۰ - ۲۸). و پس از پسرش یهواحار بشهریاری نصب شد و در زیر دست این دو شهریار آرام که دشمن قدیم اسرائیل بود فرصت غنیمت شمرده کام یهودا را از چاشنی قهر خود تلخ گردانید. (کتاب ۲ پادشاهان ۳۲:۱۰ و ۳۳ و ۳:۱۳). لکن یوآش نوهٔ ییهو (کتاب ۲ پادشاهان ۲۵:۱۳) که معاصر یونس نبی بود بتخت سلطنت (۸:۱۴ - ۱۴) بر آرامیان دست یافته ایشان را از آنجا راند. از آن پس پسرش یربعام دوم که معاصر یونس نبی بود بتخت سلطنت برآمد در این حال قوم اسرائیل که خداوند بر ایشان ترحم کرده با رأفت خود ایشان را از آزمایش می‌فرمود چندی سرافرازی حاصل نمودند، لکن در سنهٔ ۷۴۸ - ۷۲۲ ق.م. در زیر دست زکریا که آخرین سلسلهٔ ییهو بود از درجات سعادت به پستی شقاوت افتادند. و شلوم تخت سلطنت را غصب کرد بدون کامیابی بتوسط مناحیم همان که مالیات فول شهریار آشور را بر متمولین قوم گذاشت (کتاب ۲ پادشاهان ۱۳:۱۵ - ۲۰) مقتول گردید. و پس از مناحیم فقحیا پسرش شهریار شد. او نیز پس از آنکه مدت دو سال ملک راند بدست فقح مقتول گشت، و در مدت سلطنت وی قوم اسرائیل شمالی و ساکنان آن طرف اردن به اسیری گرفتار شدند، و خود با رصین پادشاه آرام بر ضد یهودا طرح مودّت افکند. لکن تغلث‌فلاسر سودای این خیال را از سر ایشان بدر برد. (کتاب دوم پادشاهان ۲۴:۱۵ - ۲۶ و ۵:۱۶ - ۹). و هوشیع که آخرین این سلسله بود خراج‌گزار شلمناصر پادشاه آشور گردید. لهذا هوشیع با شهریار مصر همداستان گردید تا یوغ عبودیت شلمناصر را از گردن خود براندازد. بنابراین وی سامریه را که پای‌تخت وی بود مدت سه سال محاصره کرد و آخرالامر هوشیع را دستگیر کرده محبوس داشت. و در ۷۲۲ ق.م. سرجون شهریار آشور، آمده مابقی قوم اسرائیل را به اسیری برد و این اسیری آخرینی بود که بر ایشان واقع شد تا نبوت اخیای نبی که در کتاب اول پادشاهان ۱۵:۱۴ مکتوب است و نصایح و تهدیدات پیغمبران قبل و بعد کامل گردد. (کتاب سفر تثنیه ۵۸:۲۸ و ۶۳ کتاب صحیفهٔ یوشع ۱۵:۲۳ کتاب یوشع ۴:۱ - ۶ و ۱۶:۹ و ۱۷ و کتاب عاموس ۲۷:۵ و ۱۱:۷ و کتاب میکاه ۶:۱). خلاصه چون قوم اسرائیل به اسیری برده شدند شهریار آشور از مملکت خود مردمانی را که همچون او بر آیین بت‌پرستی بودند فرستاد تا اراضی اسرائیل را متأهل نمایند بنابراین ایشان معرفت خدای حقیقی را که از باقی‌ماندگان اهالی دریافتند با بت‌پرستی خودشان امتزاج داده (کتاب ۲ پادشاهان ۲۴:۱۷ - ۴۱ و ۱:۴۶ و ۲ و ۹ و ۱۰) و اینان با مابقی قوم اسرائیل و اجداد سامریانی که معاصر عیسی مسیح [است] بودند (؟). مخفی نماند که قوم اسرائیل هرگز چون یک طایفهٔ مجتمع از اسیری مراجعت نکردند و بسیاری از اوقات گمشده محسوبند و نه تنها سبط لاوی بلکه بسیاری از اشخاص متقی و خداترس سایر اسباط سابقاً با سبط یهودا و بن‌یامین متحد گشتند. (کتاب دوم تواریخ ایام ۱۳:۱۱ و ۱۴ و ۱۶). و شکی نیست که بعضی از نسلهای مهاجرین قوم اسرائیل به اذن سلاطین ایران با سبط یهودا که در آن وقت و در سایر اوقات از اسیری مراجعت کردند (کتاب ارمیا ۱:۵۰ - ۵) نسل همهٔ اینها اسرائیلیان یا یهودیان زمان بعد از مراجعت از اسیری و ایام خداوند بودند. (کتاب عزرا ۱:۳ و ۱۵ و کتاب لوقا ۳۶:۲ و کتاب اعمال رسولان ۷:۲۶ و کتاب یعقوب ۱:۱). و چون افرائیم عمدهٔ اسباط بود لهذا بسیار اوقات ذکر افرائیم قصد از مملکت اسرائیل است. (کتاب اشعیا ۱۳:۱۱ و کتاب حزقیال ۱۶:۳۷ - ۲۲). بعضی نبوتها در کتاب مقدس مذکور است که بگمان بعضی دلالت دارد بر اینکه چه از خانوادهٔ یهودا و چه از خانوادهٔ اسرائیل به فلسطین مراجعت خواهند کرد، اولا از سبط افرائیم که در اسیری محفوظ بودند مراجعت مینمایند که بمسیح ایمان آورند و در آخر از شمال و مغرب خوانده شده به بسیاری از امت‌ها مزید خواهند شد. (سفر پیدایش ۱۹:۴۸ و کتاب ارمیا ۶:۳۱ - ۸ و کتاب هوشیع ۹:۱۱ - ۱۱ و کتاب زکریا ۶:۱۰ - ۱۰). و اما از سبط یهودا یعنی یهودیان مراجعت خواهند کرد تا دوباره به اسرائیل متحد شده (کتاب ارمیا ۱۷:۳ و ۱۸) و به امانت و راستی آن مسیحی را که رد میکردند قبول کرده پرستش کنند. (کتاب اشعیا ۱۱:۱۱ - ۱۳ و کتاب حزقیال ۱۵:۳۷ - ۲۸ و کتاب هوشیع ۱:۱ و ۱۰ و ۱۱ و کتاب رسالهٔ رومیان ۱۱). (قاموس کتاب مقدس).

مؤلف قاموس الاعلام ترکی گوید: اسرائیل نام بزرگترین حصه از دو حصهٔ ملک حضرت سلیمان است که پس از وفات آن حضرت بوجود آمد و جامع ممالک اسباط ده گانه یعنی اشیر، نفتالی، زابلون، یسا کر، منسی، افرایم، دان، شمعون، جاد، و راوبین بود. دولت یهود هم در جنوب این قسمت و در سمت غربی بحر لوط قرار داشت و منحصر بود به اطراف و جوانب قدس که ملک سبط لاوی را تشکیل میداد. بعدها قسم اعظم کشور سبط بنیامین را با تمام سرزمین سبطهای شمعون و دان ضبط کرده آن را توسعه دادند. پایتخت حکومت اسرائیل در ابتدا شکیم و سپس ترصه و بالاخره سامره بود. حکمرانی بنی‌اسرائیل از تاریخ ۹۶۲ ق.م. تا سنهٔ ۷۰۶ ق.م. امتداد داشته و ۲۵۶ سال فرمانفرمائی کرده‌اند. از یک طرف اهالی و حکمرانان از دینداری عدول کردند و از طرف دیگر با ملوک یهود و سوریه و آثوریه در زد و خورد بودند و بالاخره در سنهٔ ۷۱۸ ق.م. بدست سلمانصر منقرض شدند.

حکمرانان بنی‌اسرائیل و مدت حکومتشان

۱ - یربعام اول - از ۹۶۲ تا ۹۴۳ ق.م.
۲ - ناداب - از ۹۴۲ تا ۹۱۹ ق.م.
۳ - بعشا - از ۹۱۹ تا ۹۱۹ ق.م.
۴ - ایله - از ۹۱۹ تا ۹۱۹ ق.م.
۵ - زمری - از ۹۱۹ تا ۹۰۷ ق.م.
۶ - عمری - از ۹۰۷ تا ۸۸۸ ق.م.
۷ - احاب - از ۸۸۸ تا ۸۸۷ ق.م.
۸ - احزیا - از ۸۸۷ تا ۸۷۶ ق.م.
۹ - یهورام - از ۸۷۶ تا ۸۴۸ ق.م.
۱۰ - یاهو - از ۸۴۸ تا ۸۳۲ ق.م.
۱۱ - یهوآحاز - از ۸۳۲ تا ۷۷۶ ق.م.
۱۲ - یربعام ثانی - از ۷۷۶ تا ۷۶۷ ق.م.
۱۳ - زکریا - از ۷۶۷ تا ۷۶۶ ق.م.
۱۴ - شلوم - از ۷۶۶ تا ۷۵۴ ق.م.
۱۵ - منحیم - از ۷۵۴ تا ۷۵۳ ق.م.
۱۶ - فقحیا - از ۷۵۳ تا ۷۲۶ ق.م.
۱۷ - فقح - از ۷۲۶ تا ۷۱۸ ق.م.
۱۸ - هوشع - از ۷۱۸ تا ۷۰۶ ق.م.

اسرائیل. [اِ] (اِخ) (بنی...) رجوع به بنی‌اسرائیل و رجوع به ایران باستان ص ۱۸۱ و ۹۴۶ و ۹۴۷ و ۹۴۸ و ۱۱۶۰ شود.

اسرائیل. [اِ] (اِخ) محدث و راوی است. رجوع بامتاع الاسماع ص ۸۴ و ۴۴۱ شود.

اسرائیل. [اِ] (اِخ) پدر زکریاء الطیفوری متطبب است. (تاریخ‌الحکماء قفطی چ لیپسک ص۱۸۷).

اسرائیل. [اِ] (اِخ) مکنی به ابوموسی. محدث است.

اسرائیل. [اِ] (اِخ) ابن زکریابن یوحنابن طیفوری‌بن یوحنا مشهور به ابن طیفوری. از مشاهیر و معتبرین اطباء بغداد است. و او در سمط سریانیان منظوم، و در عداد معالجین آن طبقه معدود شده است. و در قرن سیم هجری بوده است. در بدایت امر و اوایل عمر از معالجات باهره و هنرهای ساطعه فرش اشتهار بگسترد و در نزد فتح‌بن خاقان که وزیر متوکل عباسی بود معتمد و مؤتمن گشت و از طبابت بمنادمت و از معالجت به مصاحبت اختصاص یافت، و از مصدر وزارت انعامات جزیله و مواهب سنیه بر وی مقرر بود. و آن دستور معظم در جمیع امراض دستورالعمل از وی خواستی و در حفظ اعتدال و اعادت صحت اجازات او را مطیع بودی و متبع شمردی، و هم در اصالت رای و اصابت حدس او را بر همگنان مقدم دانستی و از همگان مسلم داشتی و چندان رتبهٔ اختصاص بر وی ارزانی داشت که مجال معالجات عامه نداشت. و هم بواسطهٔ فتح‌بن خاقان در نزد خلیفه مکانت تقرب یافت و شهرتی بی‌اندازه و ثروتی بی‌نهایت تحصیل کرد، چنان قدر رفیع و جاه منیع یافت که همواره در پیشگاه خلافت ملتزم و از دیگران مقدم بود. جمهور أئمهٔ سیر بر آنند که مقام ابن طیفوری در نزد متوکل به آن رتبه بود که بختیشوع در نزد هارون داشت، و بجائی رسید که فتح‌بن خاقان با شئون وزارت هیچگاه و هیچ جا بر وی تقدم نمی‌جست و در بزم خلافت بر او مقدّم نمی‌نشست و هرگاه سواره بجانب دارالخلافه روان شدی مانند امراء عظام موکبی در نهایت شوکت و جلال داشت و در پیشاپیش او گروهی تازیانه‌ها بر دست ندای دور باش میدادند و با این عزت و جلال بر خلیفه وارد میگشت. گویند متوکل هیچ امری از امور طبیه را بی رخصت و اجازهٔ او معمول نمیداشت، چنانکه اسحاق‌بن علی الرهاوی در کتاب ادب‌الطبیب آورده است که روزی آن طبیب یگانه بر متوکل درآمد اسباب حجامت مهیا و آثار احتجام ظاهر دید نظر به خلوص عقیدت مغموم و مهموم گشت چه حجامت را شرایط و آدابیست که مراعات آنها واجبست و اهمال آنها موجب خطر است، و هم بواسطهٔ آنکه از وی در آن باب اجازت نخواسته و طریق بی‌اعتنائی مسلوک داشته بود زیاده غضبنا ک شد چنانکه آثار غضب از ناصیه‌اش هویدا بود. متوکل را از صدق نیت و حسن طویت او خوش آمد، به استمالت و دلجوئی لب گشود و به احسان و مکرمت کمر بست و بفرمود تا سه هزار دینار زر سرخ حاضر کردند و بر وی مبذول داشت و هم مزرعه‌ای که در هر سال پنجاه هزار درهم از آن عاید شدی بر وی موهبت فرمود، پس توقیعی نگاشته شرح مکرمت و موهبت آن ثبت کرده بدو تسلیم کرد. عیسی‌بن ماسویه حکایت کند که وقتی ابن طیفوری رنجور گشت و مرض اشتداد گرفت به حدی که حلیف بستر شد، و چون متوکل آگاه گشت از موقف خلافت بعزم عیادت نهضت کرد و بسرای ابن طیفوری درآمد و بر بالینش بنشست و دست عنایت برآورد و در زیر سر ابن طیفوری بنهاد آنگاه بجانب وزیر خویش متوجه گشت و گفت: همانا رشتهٔ حیات من بزندگانی ابن طیفوری پیوند دارد و اگر بدست اجل رشتهٔ عمر او گسیخته شود زندگانی من نیز منقطع گردد. بعد از تفقدات بی‌پایان برخاسته بیرون رفت ولی یک لحظه از حالات او بیخبر نبود و سعیدبن صالح که درگاه خلافت را حاجب و موسی‌بن عبدالملک که دستگاه امارت را کاتب بود بخواند و از جانب خویش بعیادت ابن طیفوری روانه کرد و همی عنایات پیاپی و الطاف متوالی مرعی داشت تا انحراف مزاجش به استقامت انجامید. در طبقات‌الاطباء بنظر رسیده است که متوکل، ابن طیفوری را بفرمود تا در سرمن‌رأی که مقر خلافت بود قطعه‌ای از قطعات را اختیار کند و عمارت کند و مقرر داشت که صقلاب و ابن‌الحبری در ملازمت ابن طیفوری سوار شوند و در جمیع سرمن‌رأی درآیند تا هر مکان که ابن طیفوری برگزیند مساحت کرده در تعمیر آن محل کمر بندند. پس در صحبت یکدیگر سوار شدند محلی که پنجاه هزار ذرع مساحت داشت معین کردند و علامات و منارات برپا داشتند خلیفه سیصد هزار درهم بر وی مبذول داشت تا در مخارج ابنیه و عمارت آن محل صرف شود و در کتاب اخبارالدول مسطور است که وی بعد از انقضای روزگار متوکل همچنان در نزد منتصر مکانت و تقرب داشت و معالجات او را متصدی بود. چون ششماه از خلافت منتصر برگذشت روزی بنا بر رسم معهود بحمام رفت و چون بیرون آمد او را تبی محرق طاری گشت و از شدت حمی از پای درآمد. چند روزی پهلو بر بستر نهاد و معالجت بر عهدهٔ ابن طیفوری مفوض داشت و چون اترا ک را از منتصر وحشتی بود که مبادا قتل متوکل را بهانه کرده از ایشان انتقام جوید ابن طیفوری را بفریفتند تا نشتری را بزهر آب داده بفصاد سپرد بعد از آن بر بالین منتصر درآمد و دستورالعمل داد که فصد نماید فصاد نشتر برآورد و بقصد فصد بکار برد آنگاه بواسطهٔ عروق جذابه در شرائین و قلب او آثار سم ظاهر گشت ساعتی چند نگذشت که بدان واسطه منتصر درگذشت و بعد از ارتکاب آن فعل شنیع که در کیش مروت کفر محض است در دنیا سزای خود یافته و او را مرض نسیان عارض گشت. اتفاقاً با همان نشتر مسموم خود را فصد کرده بمقر خود رخت بربست و این واقعه در ۲۴۸ هـ.ق. بود. (نامهٔ دانشوران ج ۲ ص۲۲۲، ۲۲۳). و رجوع به عیون‌الانباء ج ۱ ص۱۵۷، ۱۵۸ و ۱۷۹ و ۲۰۶ و تاریخ‌الحکماء قفطی چ لیبسک ص۲۱۸ شود.

اسرائیل. [اِ] (اِخ) ابن سلجوق. خوندمیر در حبیب‌السیر آرد: در بعض کتب معتبره مسطور است که چون سلطان محمود غزنوی بر حال آل‌سلجوق مطلع شد ایلچی فرستاد و التماس حضور یکی از ایشان کرد اسرائیل‌بن سلجوق نزد سلطان محمود رفت، محمود او را اعزاز و اکرام تمام فرمود و بقولی با خود بر تخت نشاند و در اثناء محاوره از وی پرسید که اگر ما را بلشکر احتیاج افتد چند سوار از خیل شما بمدد ما توانند آمد؟ اسرائیل دو چوبه تیر و کمانی با خود داشت یک تیر را پیش سلطان نهاده گفت اگر این تیر را در میان ایل خود فرستم صد هزار مرد بمدد تو توجه کنند. سلطان گفت اگر زیاده باید؟ تیر دیگر بدست سلطان داده گفت: اگر این را ببلخان فرستی پنجاه هزار مرد بمدد و نصرت سلطان توجه کنند. سلطان بر زبان آورد که اگربیشتر باید؟ اسرائیل کمان را تسلیم کرده گفت چون این کمان را بترکستان روان گردانی قریب بدویست هزار سوار بدینجانب شتابند. بنابر آن سلطان از کثرت سلجوقیان اندیشمند شده وقتی که اسرائیل مست و بی‌شعور بود او را مقید گردانید و بقلعهٔ کالنجار فرستاد و اسرائیل در آن قلعه می‌بود تا زمانی که عزرائیل روح او را قبض کرد. (حبیب السیر جزو ۴ از ج ۲ ص ۱۷۳ و ۱۷۴).

اسرائیل. [اِ] (اِخ) ابن سهل. متقدم در صناعت طبّ و نیکومعالجه و بترکیب ادویه خبیر بود. او راست: کتابی مشهور در تریاق و آن کتاب را نیکو تألیف کرده است. (عیون الانباء ابن ابی‌اصیبعه ج ۱ ص ۱۶۱) (قاموس الاعلام ترکی).

اسرائیل. [اِ] (اِخ) ابن موسی بصری. رجوع به ابوموسی اسرائیل... شود.

اسرائیل. [اِ] (اِخ) ابن موسی نصرانی مکنی به ابوسعید. هندوشاه در تجارب السلف آرد: اول وزراء بویهیان ابوسعید اسرائیل‌بن موسی

نصرانی بود و او وزارت عمادالدولةبن بویه می‌کرد، از ادب و کتابت نصیبی زیاده نداشت، اما بر عمادالدوله غالب بود و در خدمت او تمکنی تمام یافت و محل امانت و اعتماد شد، و عمادالدوله را نایبی بود او را ابوالعباس احمد خیاط گفتندی و کارهای خاصهٔ عمادالدوله در دست داشت. اتفاقاً میان او و ابوسعید وزیر عداوتی بنشست و ابوالعباس به آن سبب دایم در حق وزیر خبث کردی و در تقبیح صورت حال او کوشیدی و عمادالدوله گفتی من سخن تو در حق ابوسعید وزیر نخواهم شنید و او از آن بازنایستادی و عمادالدوله را حاجبی بود قتلغ‌نام میان او و ابوسعید وزیر وحشتی پیدا شد. ابوسعید دعوتی نیکو ساخت و بسیار از اکابر را بخواند و قتلغ را نیز بطلبید، او اجابت نکرد زیرا که در خواب دیده بود که کسی او را گفتی ابوسعید وزیر ترا خواهد کشت. عزم کرد بر آن که پیش از آنکه وزیر او را بکشد او دفع صائل کند و وزیر را بکشد. خواص او گفتند: به این خواب التفات مکن که این را اصلی نباشد و با وزیر مصالحت موافق‌تر از مخالفت است. بسخن یاران خویش التفات نکرد و کاردی دراز در ساق موزهٔ خود نهاد و بعد از آن که از دعوت ابا کرده بود بخانهٔ وزیر رفت و وزیر چون او را بدید برخاست و تعظیم و اکرام نمود و طعام پیش آوردند. وزیر با غلامان و خواص خویش گفته بود که او را نگاه دارید مبادا قتلغ قصدی کند. فی‌الجمله قتلغ به الطاف وزیر ملتفت نمی‌شد و هرچند که او سخن نرم می‌گفت قتلغ سخن درشت می‌گفت. در این میان کارد برکشید، میخواست که بر وزیر زند، غلامان منع کردند، او ممتنع نشد و کار از حد بگذشت و ایشان دانستند که با او رفق و لطف مفید نخواهد بود، قتلغ را بگرفتند و بسیار بزدند نا گاه چماقی بر سر او آمد و کشته شد. او را کشته بخانه بردند. ابوالعباس در حال پیش عمادالدوله رفت و او در خواب بود. نعره‌ای زد چنانکه عمادالدوله از خواب برجست و گفت چه حالت است؟ ابوالعباس گفت وزیر قتلغ حاجب را بکشت. عمادالدوله گفت دروغ می‌گویی. ابوالعباس گفت معتمدی را بفرست تا بچشم خود بیند و حال بازنماید. عمادالدوله معتمدی را فرستاد تا صورت حال بدید و بازآمد و گفت ابوالعباس راست می‌گوید. عمادالدوله برنجید. در این حال وزیر درآمد و صورت ماجری چنانکه رفته بود عرضه داشت. عمادالدوله گفت نیکو کردی حق با جانب تو است. ابوالعباس از عنایت عمادالدوله در چنین حال که یکی از خواص او را بکشت و او را عفو و مسامحه کرد منفعل شد و مشمراً عن ساق‌الجد در قصد وزیر شروع کرد و حیلتی انگیخت.

تمام شدن سعی ابوالعباس نایب بواسطهٔ حیلتی بر ابوسعید: ابوالعباس با عمادالدوله گفت وزیر از پادشاه متوحش و خائف است و با بزرگان لشکر مواطاتی می‌کند که هرگز تمام مشواد، و پیش از آن که این سخن گفتی ترکان را برانگیخت تا بر غلبه و فریاد و اتفاق خون قتلغ بطلبیدند. ترکان اتفاق کردند وزیر را معلوم شد بترسید و اندیشه بر آن مقرر گردانید که خزانهٔ خود را بموضعی فرستد که ایمن باشد و بفرمود تا صندوق‌ها را از خزانه در میان سرای می‌آوردند تا نقل کنند و خویشتن با ابوعمران موسی که امیری بود بزرگ از امراء لشکر و با ابوسعید دوستی صادق داشت بخلوت بنشست و از عداوت ابوالعباس با او شکایت میکرد. و این صورت بعینها ابوالعباس را معلوم شد، بخدمت عمادالدوله رفت و گفت ابوسعید وزیر با هر یک از امراء لشکر بخلوت می‌نشیند و اسرار میگویند و با یکدیگر سوگند میخورند، در این ساعت با ابوعمران موسی بخلوت نشسته است و صندوق خزاین به میان سرای آورده میخواهد تا امشب خزاین به صحرا فرستد که بسبب موافقت لشکر و اعتمادی که بر مخالفت دارد صحرا را از خانه ایمن‌تر میداند و با یکدیگر یک روز معین کرده‌اند که اظهار مخالفت کنند. عمادالدوله در حال معتمدی را بخانهٔ وزیر فرستاد همان صورت که ابوالعباس گفته بود مشاهده کرد، بیامد و گفت وزیر صندوقهای خزاین در میان سرا آورده است با ابوعمران موسی بخلوت و بتهیت مخالفت مشغول است. عمادالدوله را بسبب کشته شدن قتلغ در دل آزاری بود اگرچه ظاهر نمی‌کرد، چون این حال بدانست مجال تحمل نماند، بفرمود تا وزیر را بگرفتند و وزارت به ابوالعباس داد. (تجارب السلف صص ۲۲۳ - ۲۲۵).

اسرائیل. [اِ] (اِخ) اسقف. شاگرد مردی حرانی و او شاگردمردی از اهل مرو بود. ابن ابی‌اصیبعه از ابونصر فارابی در ظهور فلسفه آرد: ان امر الفلسفة اشتهر فی ایام الملوک الیونانیین و بعد وفاة ارسطوطالیس بالاسکندریة الی آخر ایام المرأة. و انه لما توفی بقی التعلیم بحاله فیها الی ان ملک ثلاثةعشر ملکاً و توالی فی مدة ملکهم من معلمی الفلسفة اثناعشر معلماً. أحدهم المعروف باندرونیقوس و کان آخر هؤلاء الملوک المرأة، فغلبها اوغسطس الملک من أهل رومیة و قتلها و استحوذ علی الملک، فلما استقر له نظر فی خزائن الکتب و صنعها فوجد فیها نسخاً لکتب ارسطوطالیس قد نسخت فی أیامه و أیام ثاوفرسطس و وجد المعلمین و الفلاسفة قد عملوا کتباً فی المعانی التی عمل فیها ارسطو، فأمر أن تنسخ تلک الکتب التی کانت نسخت فی أیام ارسطو و تلامیذه، و ان یکون التعلیم منها، و ان ینصرف عن الباقی. و حکم اندرونیقوس فی تدبیر ذلک و امره ان ینسخ نسخاً یحملها معه الی رومیة و نسخاً یبقیها فی موضع التعلیم بالاسکندریة، و أمره ان یستخلف معلماً یقوم مقامه بالاسکندریة، و یسیر معه الی رومیة، فصار التعلیم فی موضعین و جری الامر علی ذلک الی ان جائت النصرانیة فبطل التعلیم من رومیة و بقی بالاسکندریة الی ان نظر ملک النصرانیة فی ذلک و اجتمعت الاساقفة و تشاوروا فیما یترک من هذا التعلیم و ما یبطل فرأوا ان یعلم من کتب المنطق الی آخر الاشکال الوجودیة و لایعلم ما بعده لانهم رأوا أن فی ذلک ضرراً علی النصرانیة، و ان فیما اطلقوا تعلیمه ما یستعان به علی نصرة دینهم فبقی الظاهر من التعلیم هذا المقدار و ما ینظر فیه من الباقی مستور الی ان کان الاسلام بعده بمدة طویلة، فانتقل التعلیم من الاسکندریة الی انطاکیة و بقی بها زمناً طویلاً الی ان بقی معلم واحد فتعلم منه رجلان و خرجا و معهما الکتب فکان أحدهما من اهل حرّان و الآخر من اهل مرو فأمّا الذی من اهل مرو فتعلّم منه رجلان احدهما ابراهیم المروزی و الآخر یوحنابن حیلان و تعلم من الحرانی اسرائیل الاسقف و قویری و سارا الی بغداد، فتشاغل ابراهیم بالدین، و أخذ قویری فی التعلیم و اما یوحنابن حیلان فانه تشاغل أیضاً بدینه و انحدر ابراهیم المروزی الی بغداد فاقام بها و تعلم من المروزی متی‌بن یونان و کان الذی یتعلم فی ذلک الوقت الی آخر الأشکال الوجودیة. (عیون الانباء ابن ابی‌اصیبعه ج ۲ ص ۱۳۴ - ۱۳۵).

اسرائیل. [اِ] (اِخ) نبی. (المعرب جوالیقی ص ۱۳، ۱۴، ۳۶۱). رجوع به اسرائیل و یعقوب شود.

اسرائیل‌ابایلو. [اِ ؟] (اِخ) یکی از امرای عهد سلطان اویس ایلخانی و سلطان حسین پسر او. رجوع بفهرست ذیل جامع التواریخ رشیدی تألیف حافظ ابرو شود.

اسرائیل‌الله. [اِ لُلْ لاه] (اِخ) لقب یعقوب پیغامبر. (ترجمهٔ طبری بلعمی). رجوع به اسرائیل شود.

اسرائیلی. [اِ] (ص نسبی) منسوبٌ به اسرائیل. کلیمی. یهودی. موسوی. موسائی. جهود. یهود.

اسرائیلی. [اِ] (اِخ) او راست کتاب الحمیات و آن را موفق‌الدین بغدادی مختصر کرده‌است. (کشف‌الظنون).

اسرائیلی. [اِ] (اِخ) ابوالفضل منجم. استاد

شیخ مهذب‌الدین عبدالرحیم‌بن علی. (عیون الانباء ج ۲ ص ۲۴۴).
اسرائیلی. [اِ] (اِخ)[1] (اِل....) اسحاق‌بن سلیمان. طبیب گیاه‌شناس یهودی. رجوع به اسحاق‌بن سلیمان شود. در کتاب مفردات ابن البیطار چون اسرائیلی مطلق آید مراد اسحاق‌بن سلیمان اسرائیلی است از جمله در کلمهٔ حصرم و بادرنجبویه.
اسرائیلی. [اِ] (اِخ) افرائیم‌بن حسن‌بن اسحاق‌بن ابراهیم‌بن یعقوب مکنی به ابوکثیر. رجوع به افرائیم و عیون الانباء ج ۲ صص ۱۰۵ - ۱۰۶ شود.
اسرائیلی. [اِ] (اِخ) اوحدالدین عمران‌بن صدقة. رجوع به عمران و رجوع به عیون الانباء ج ۲ ص ۲۱۳ و ۲۱۴ شود.
اسرائیلی. [اِ] (اِخ) علی‌بن محمدبن احمدبن اسرائیل اسرائیلی مکنی به ابوالحسن. از مردم جرجان ساکن بکرآباد از محال جرجان. وی از موسی‌بن عباس و جعفربن حبان و جعفربن محمدبن عبدالکریم و جز آنان روایت دارد. (انساب سمعانی).
اسرائیلی. [اِ] (اِخ) یوسف مکنی به ابوالحجاج. رجوع به یوسف اسرائیلی و رجوع به عیون الانباء ج ۲ ص ۲۱۳ شود.
اسرائیلیات. [اِ لی یا] (ع اِ) روایات و اخباری که از بنی‌اسرائیل در اخبار اسلامی درآورده‌اند. تاریخ اخبار و قصصی که از طریقهٔ یهود داخل اسلام شده و غالباً خرافی و دروغ و بی‌بنیان است.
اسرائیلیون. [اِ لی یو] (اِخ) جِ اسرائیلی (در حالت رفع).
اسرائیلیة. [اِ لی یَ] (ص نسبی) منسوب به اسرائیل. رجوع به اسرائیل (بنی) شود.
اسرائیلیین. [اِ لی یی] (اِخ) جِ اسرائیلی (در حالت نصب و جر).
اسرائین. [اِ] (اِخ) اسرائیل: امّا اسرائیل ففیه لغاتٌ، قالوا «اسرال» کما قالوا «میکال» و قالوا «اسرائیل» و قالوا ایضاً «اسرائین» بالنون، ... انشده الحربیّ:
یقول اهل‌السوق لمّا جینا
هذا و رب‌البیت اسرائینا.
(المعرب جوالیقی چ احمد محمد شاکر ص ۱۴).
اسراب. [اَ] (ع اِ) جِ سَرَب.
اسراج. [اِ] (ع مص) روشن کردن چراغ و فراگرفتن آن. (منتهی الارب). چراغ را افروختن. (زوزنی). چراغ فراگرفتن. (تاج المصادر بیهقی)؛ و یقال انه کان یسرج علی قبره [قبر اسقلبیوس] کل لیلة الف قندیل. (عیون الانباء ج ۱ ص ۱۶ س ۳). ||زین بر ستور نهادن. زین نهادن اسب را. (منتهی الارب). زین برکردن ستور. (تاج المصادر بیهقی).
اسراد. [اِ] (ع مص) صاحب غورهٔ سخت‌شده گردیدن خرمابن: اسرد النخل. (منتهی الارب).
اسرار. [اَ] (ع اِ جِ سِرّ[2]. رازها. (منتهی الارب). نهانی‌ها. بَنات‌الصدور. (المرصع). بنات‌الضمیر. (المرصع). رجوع به سِرّ شود:
تو گوئی از اسرار ایشان همی
فرستد بدو آفتاب اسکدار. عنصری.
با وی [احمد بوعمرو] خلوتها کردی [سبکتکین] و شادی و غم و اسرار گفتی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۰۰).
ندانم کس چنین اسرار گفتست
ندانم کین‌چنین گوهر که سفتست.
ناصرخسرو.
عیبهٔ اسرار نبی بُد علی
روی سوی عیبهٔ اسرار کن. ناصرخسرو.
پنهان کند اسرار ملک لیکن
اسرار سپهر آشکار دارد. مسعودسعد.
چو مردمان شب دیرنده عزم خواب کنند
همه خزانهٔ اسرار من خراب کنند.
مسعودسعد.
زنان را با غوامض اسرار مردان چه کار. (کلیله و دمنه). برزویه گفت قویتر رکنی بناء مودّت را کتمان اسرار دوستانست. (کلیله و دمنه). اما مفتاح همهٔ اغراض کتمان اسرار است. (کلیله و دمنه). شیر... او را [گاو را] ... محرم اسرار خویش گردانید. (کلیله و دمنه). و اهلیت این امانت و محرمیت او این اسرار را محقق گشت. (کلیله و دمنه).
بشنو از این پرده و بیدار شو
خلوتی پردهٔ اسرار شو. نظامی.
پیر در معراج خود چون جان بداد
در حقیقت محرم اسرار شد. عطار.
هرکه را اسرار حق آموختند
مُهر کردند و دهانش دوختند. مولوی.
خطبهٔ ملّت و دین از سر گیر
کشف‌اسرار یقین از سر گیر. جامی.
||جِ سَرَر و سُرَر. خطوط کف دست و شکنهای آن. خطها که بر کف دست باشد: اسرار کفّ؛ خطوط آن. ||جِ سِرَر، بمعنی آنچه بریده شود از ناف کودک و پوست سماروغ و گل خاک که بر وی چفسیده باشد و آخر شب از ماه و شکنهای کف دست و پیشانی. (منتهی الارب).
اسرار. [اِ] (ع مص) پوشیدن. (منتهی الارب). پنهان کردن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (مجمل اللغة). ||ظاهر کردن. (منتهی الارب). آشکار کردن. (تاج المصادر بیهقی) (مجمل اللغة). پیدا کردن. ||رسانیدن: اسر الیه حدیثاً؛ رسانید به وی سخن را. (منتهی الارب). رسانیدن سخن بکسی بسرّ: و اذ اسرّ النبیُ الی بعض ازواجه حدیثاً فلما نبأت به و اظهره الله علیه عرف بعضه و اعرض عن بعض فلما نبأها به قالت من انبأک هذا قال نبأنی العلیم الخبیر. (قرآن ۶۶/۳). ||در میان نهادن راز خود با کسی: اسرّ الیه بسرّه؛ در میان نهاد با وی راز خود را. (منتهی الارب).
اسرار. [اِ] (ع اِ)[3] بلغت مغربی اسم نبات بحری است. منبت او در آبهای ایستاده و سواحل دریا بخصوص دریای قلزم و ساحل جده است و در ابتداء روئیدن یک ساق بقدر ذرعی و شبیه بحی‌العالم است و چون محاذی روی آب شود ازو برگ و شکوفه شبیه بمورد ظاهر میشود و ثمرش بقدر فندقی مستطیل و مزغب و با اندک بشاعة و چون بخورند از قلیل او سدر و از کثیرش سبات عارض میگردد و آن ثمر مرکب‌القوی و مسخّن و دلوک و بخور او جهت درد دندان و آشامیدن او با شیر تازه در محرور و با شراب در مبرود بغایت محرک باه و محلل صلابات و مفتح سدد و منعش حرارت غریزی و حابس بخارات و قدر شربتش از نیم مثقال تا یک درهم است و صمغ او لزج و بعد از خشکی شبیه بکندر در قوه و بارطوبت فضلی و جهت امراض بارده و رفع رطوبات از مفاصل بسیار مفید است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع بتذکرهٔ ضریر انطاکی ج ۱ ص ۴۶ شود. قرم.[4] و این درخت را صمغی است که آن را شوره نامند.
اسرار. [اَ] (اِ) قسمی بنگ. نوعی از حشیش و بنگ و چرس.
اسرار. [اَ] (اِخ) تخلّص حاج ملاهادی سبزواری حکیم. سبزواری. رجوع به هادی (حاج ملا...) شود.
اسرار زمین. [اَ رِ زَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نباتات. (مؤید الفضلاء). کنایه از رستنیها.
اسراری. [اَ] (اِخ) رجوع بفتاحی و ترجمهٔ مجالس النفائس ص ۱۸۸ و ۱۸۹ شود.
اسراس. [اَ / اِ] (اِ) رجوع به اسراش و اشراس و رجوع به دزی ج ۱ ص ۲۱ شود.
اسراش. [اَ / اِ] (اِ) اسقولوس[5]. (بحر الجواهر). سریش. (بحر الجواهر). اصل‌الخنثی. رسراس. اسراس. رجوع به آسفدلس شود.
اسراع. [اِ] (ع مص) شتابیدن. (تاج المصادر

---

1 - El-Israïly. 2 - Secret.
3 - Israr. (لکلرک ج ۲ ص ۳۵۳ س ۱).
4 - Seura marina.
و اصل این شوره و اسرار ظاهراً با اصل Seura یکی باشد.
۵ - مصحف اسفدلوس Asphodèle.

بیهقی). اکراب. توحّی. شتافتن. بشتافتن: اسرع فی السیر؛ بشتافت. (منتهی الارب). ||تیزگام شدن. ||صاحب ستور شتاب‌رو شدن. (منتهی الارب). خداوند ستور تیزرو شدن. (تاج المصادر بیهقی). صاحب شتر تیزرو شدن. صاحب چاروای شتاب‌رفتار شدن. ||شتاباندن. شتابانیدن.

اسراف. [اِ] (ع مص)[1] گزاف‌کاری کردن. (تاج‌المصادر بیهقی). گزافه کاری. ایعاث. اقعاث. گزاف کردن. (زوزنی). درگذشتن از حدّ میانه. از حدّ تجاوز کردن. افراط. زیاده‌روی. تبذیر. ابذار. اتلاف. گشادبازی. فراخ‌روی. از اندازه بگذشتن. تجاوز حدّ. مجاوزهٔ از حدّ بغیر صواب. مقابل تقتیر و اقتار و تقصیر و قصد و اقتصاد:

قاضی اسراف میکند در جور
اینهمه مسرفی نمی‌شاید. خاقانی.

||بر گزاف خرج کردن. ول‌خرجی. گزاف و بی‌اندازه یا بیجا و بی‌محل خرج کردن. (منتهی الارب). تلف کردن مال. بادّدستی. صرف چیزی در غیر محل. زیاده از حاجت خرج کردن. (غیاث). فزونی کردن در صرف مال. بگزاف خرج کردن: دست اسراف بمال پدر دراز کردند [فرزندان] . (کلیله و دمنه). پرسیدند که نان با چه خوری [از ابونصر بشربن حارث]؟ گفت با قناعت که حلال اسراف نپذیرد. (از تاریخ گزیده). اسراف حرام است مگر در عمل خیر، اسراف در خیر نیست. اسراف عبارت از خرج کردن مال بسیار است در غرضی کوچک و بمعنی تجاوز کردن از حد معمول است در خرج کردن. وگفته‌اند اسراف آنست که شخصی حرام بخورد یا از حلال بیشتر از مقدار حاجت بخورد و گفته‌اند اسراف عبارت از تجاوز در کمیت است و آن جهل بمقادر [شاید: مقادیر] حقوق است. اسراف عبارت از خرج کردن چیزی در محل خود زیاده از حد لازم ولی تبذیر خرج کردن چیزی است در غیر محل خود و در جای غیرلازم. (تعریفات جرجانی). انفاق مال بسیار است برای امری ناچیز و پست و برخی گفته‌اند صرف مال است در آنچه سزاوار باشد اما زیاده از آن مقدار که سزاوار است، بخلاف تبذیر که آن صرف مال است در امر غیرلازم، چنانچه جرجانی گفته است. (کشاف اصطلاحات الفنون).

— اسراف کردن[2]؛ تبذیر کردن: چنین کسان را وجه کفاف بتفاریق مجری دارند تا در نفقه اسراف نکنند. (گلستان).

||خوردن هر چیزی که حلال نیست. (منتهی الارب).

اسراف. [اِ] (سریانی، اِ) عبد. بنده.

اسراف‌کار. [اِ] (ص مرکب)[3] که گزاف خرج کند. ول‌خرج. مسرف. مبذّر.

اسرافیل. [اِ] (اِخ) اسرافین. فرشتهٔ صور. (السامی). فریشتهٔ صور. ملک بعث. صاحب صور. خداوند صور. (زمخشری) (مهذب الاسماء). یکی از فرشتگان مقرب مأمور دمیدن روح به اجسام و نفخ صور در روز رستاخیز، او قبل از همهٔ فرشتگان به آدم سجده کرد. (قاموس الاعلام ترکی). نام فرشته‌ای است که در قیامت دوبار صور خواهد دمید. در دمیدن اول همهٔ مخلوق مرده و نیست خواهند شد و در دمیدن بار دیگر همهٔ مردگان زنده خواهند شد. (غیاث). اسرافیل بزبان سریانی بندهٔ خدای‌تعالی. اسرا بمعنی بنده و ئیل نام خدای‌تعالی و او ملک مقرب است و بدو متعلق است نفخ صور و احوال قیامت. (کشف). رجوع به المعرب جوالیقی چ احمد محمد شا کر ص ۸ و امتاع الاسماع ج ۱ ص ۸۰ شود.

اسرافیل. [اِ] (اِخ) جامی در نفحات الانس آرد: حضرت اسرافیل از قدیمان است و شیخ‌الاسلام گفته که وی از پیران ذوالنون مصری است. از مغرب بوده و بمصر رسیده بود. وی را سخنان بسیار است در زهد و توکل و معاملات نیکو. شیخ‌الاسلام گفت فتح شنجرف بمصر شد از ششصد فرسخ برای سؤال به [نزد] اسرافیل رفت چون فرصت یافت پرسید از وی: هل یعذب الاشرار قبل الزلل؟ گفت مرا صبر ده سه روز. روز چهارم گفت مرا جواب دادند اگر روا بودی ثواب پیش از عمل هم روا بود عذاب پیش از زلل. این بگفت و زعقه‌ای بزد و درشورید. پس از آن سه روز بزیست و برفت. شیخ‌الاسلام گفته که آن سه روز درنگ خواستن آن بود اگر در وقت جواب دادی در وقت برفتی. (نفحات الانس چ نولکشور ص ۲۵).

اسرافین. [اِ] (اِخ) اسرافیل نام فرشته. رجوع به اسرافیل شود.

اسراق. [اِ] (ع مص) سست و ضعیف گردیدن. ||سپس ماندن و پنهان شدن از همراهان تا برود: اسرق عنهم. (منتهی الارب).

اسرال. [اِ] (اِخ) اسرائیل. نام یعقوب. رجوع به اسرائیل شود: و اما اسرائیل ففیه لغات، قالوا اسرال کما قالوا میکال و قالوا اسرائیل، و قالوا ایضاً اسرائین بالنون. قال امیة علی إسرال:

قال ربّ انّی دعوتک فی الفجـ
ـر فاصلح علی یدیّ اعتمالی
اننی زارد الحدید علی النّا—
س دروعاً سوابغ‌الاذیال
لااری من یعیننی فی حیاتی
غیر نفسی الاّ بنی‌اسرال.

(المعرب جوالیقی چ احمد محمد شا کر ص ۱۴).

اسرام. [اَ] (ع اِ) ج سُرم، بمعنی دهان رودهٔ مستقیم که مخرج ثُفل است.

اسرامیل. [اَ] (اِخ) یکی از مواضع استقرار عسا کر ابوخزیمه در طبرستان. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۶۵ بخش انگلیسی).

اسران. [اَ] (اِ) در کتاب الفاظ الادویة آمده: «اسران بضم اول و سکون ثانی و نون؛ دوغ» و در آنندراج آمده: «اسران بالفتح ع (عربی)؛ مایهای شیر». و ظاهراً اصل کلمه ایران بفتح همزه و ترکی است بمعنی دوغ.

اسرالبول. [اُ رُلْ بَ] (ع اِ مرکب) احتباس بول. شاشبند.

اسران. [اُ رُ] (اِخ)[4] شهری در بین‌النهرین بزمان سلوکیه و اشکانیه. این شهر ابتدا به انطا کیه‌کالی‌ره[5] موسوم بود و عنوان نیم بربری را بدو داده بودند و بعدها اِدِس (اورفا) نامیده شد. (ایران باستان ص ۸۸، ۲۰۸۷، ۲۰۸۸، ۲۱۱۳، ۲۳۲۸). رجوع به اسرهه شود.

اسرب. [اُ رُ / اُ رُب ب] (معرب، اِ)[6] اَبار. (الجماهر ص ۲۵۸). سُرب. (مهذب الاسماء). سُرُب. اُسْرُف. آنک. (نصاب). رصاص اسود. (ابن البیطار) (فهرست مخزن الادویه) (تحفه). ارزیز. در هند سیسا نامند. (آنندراج). سیسا که بدان گولی بندوق سازند. (غیاث). یکی از اجساد صناعت کیمیا. و از آن در صناعت کیمیا بزحل کنایت کنند. (مفاتیح العلوم). بیرونی در عنوان فی ذکر الاسرب آرد: و هو الآنک و یعرق [ظ: یعرف] بالفارسیة اسرفا و هو بخراسان و العراق و یحمل الی الروم عزیز مسترذل یذوب من تراب مخصوص بذلک و من احجار فی معدنه و لهذا ذل و رخص فی سعره و هو بنواحی الشرق عزیز لیس له بها معدن و لذلک یجلب الیها من هذه البلاد. و ذکر یحیی‌بن ماسویه ان الابار الذی یعمل منه الادویه و شیافه معروف [کذا] . قال الشجری طاهر هو بالسریانیة ابار مرفوع‌الالف غیرممدودة و الباء الذی اذا عرب کان فاء. و قال محمدبن ابی‌یوسف هو بالباء و غیر ممدود الالف المفتوحة و انشد:

ذهب یباع بآنک و ابار. (الجماهر بیرونی ص ۲۵۸).

اسرب. [اَ رَ] (ع نِ تف) نعت تفضیلی از

1 - Prodigalité.
2 - Faire des excès.
3 - Prodigue. 4 - Osrohène.
5 - Antioche Callirhoé.
6 - Plomb.

سروب. رونده‌تر.
— امثال:
اسرب مِن وَرَلِ‌الحضیض؛ قال الخلیل الورل شیء علی خلقة الضب الا انّه اعظم منه یکون فی الرّمال فاذا نظر الی انسان مرّ فی الارض لایردّه شیء. (مجمع الامثال میدانی).

اسرحدون. [اَسَ سَ حَ] (اِخ) (مظفر) پسر و جانشین صنخریب (سناخریب)، شهریار آشور از سنهٔ ۶۸۰ تا ۶۶۱ ق. م. (قاموس کتاب مقدس). رجوع به اسارهادن شود.

اسرشتن. [اِ رِ تَ] (مص) سرشتن:
جسمشان را هم ز نور اسرشته‌اند
تا ز روح و از ملک بگذشته‌اند. مولوی.
رجوع بسرشتن شود.

اسرع. [اَ رَ] (ع نِ تف) نعت تفضیلی از سرعت. شتاب‌تر. بشتاب‌تر. زودتر. تندتر. تیزتر. چالاک‌تر. سریع‌تر. ازرع: و هو اسرع‌الحاسبین. (قرآن ۶۲/۶). علی اسرع‌الحال.
— امثال:
اسرع غدرةً من الذئب؛ قال فیه بعض الشعراء:
و کنت کذئب‌السوء اذ قال مرةً
لعمروسة و الذئب غرثان مرمل
أ انت التی فی غیر جرم شتمتنی
فقالت متی ذا قال فی عام اول
فقالت ولدت العام بل رُمت غدرةً
فدونک کلنی لاهنا لک مأ کل[1].
اسرع غضباً من فاسیة؛ یعنون الخنفساء لانها اذا حرکت فست و تننت.
اسرع من الاشارة.
اسرع من البرق.
اسرع من البین.
اسرع من الجواب.
اسرع من الخذروف؛ هو حجر ینقب وسطه فیجعل فیه خیط یلعب به الصبیان اذا مدوا الخیط درّ دریراً.
اسرع من الریح.
اسرع من السم الوحیّ.
اسرع من السیل الی الحدور.
اسرع من الطرف.
اسرع من العیر؛ قالوا انّ العیر هیهنا انسان العین سمی عیراً لنتوه و من هذا قولهم فی المثل الآخر جاء فلان قبل عیر و ماجری یریدون به السرعة ای قبل لحظة العین.
اسرع من اللمح.
اسرع من الماء الی قراره.
اسرع من المهتهتة و هی النمامة. هذه روایة محمدبن حبیب. و روی ابن‌الاعرابی المهتهتة بالتاء المعجمة من فوقها بنقطتین و قال هی التی اذا تکلمت قالت هَت هَت. قال حمزة هذا التفسیر غیرمفهوم. قلت قال ابن فارس الهثهثة الاختلاط و الهتهتة صوت البکر و رجلٌ مهتّ و هتات ای خفیف کثیرالکلام و کلاهما اعنی التاء و الثاء یدلان علی ما ذهب الیه محمدبن حبیب لانّ النمامة تخفّ و تسرع فی نقل الکلام و تخلیطه.
اسرع من النار تدنی من الحلفاء.
اسرع من النار فی یبس العرفج.
اسرع من الید الی الفم.
اسرع من تلمظ الورل و یروی من تلمیظة الورل؛ قالوا هو دابة مثل الضبّ و اللمظ الا کل و الشرب بطرف الشفه یقال لمظ یلمظ لمظاً و تلمظ ایضاً؛ اذا تتبع بلسانه بقیة الطعام فی فمه او اخرج لسانه فمسح به شفتیه و من روی تلمیظة الورل اراد الکثرة.
اسرع من حلب الشاة.
اسرع من دمعة الخصیّ.
اسرع من ذی‌عطس؛ یعنی به العطاس و هذا کمایقال اسرع من رجع العطاس.
اسرع من رجع الصدی.
اسرع من رجع العطاس.
اسرع من شرارةٍ فی قصباء.
اسرع من طرف العین.
اسرع من عدوی الثؤباء؛ و ذلک انّ من رأی آخر یتثاءب لم‌یلبث ان یفعل مثل فعله.
اسرع من فرس.
اسرع من فریق الخیل؛ هذا فعیل بمعنی مفاعل کندیم و جلیس و یعنی به الفرس الذی یسابق فیسبق فهو یفارق الخیل و ینفرد عنها.
اسرع من قول قطاة قطاً.
اسرع من کلب الی وُلُوغه؛ یقال ولغ الکلب یلغ ولوغاً؛ اذا شرب ما فی الاناء.
اسرع من لحسة الکلب انفه.
اسرع من لَفْتِ رداء المرتدی.
اسرع من لمح البصر.
اسرع من لمع الکف؛ اللّمع التحریک.
اسرع من نکاح اُم‌خارجة؛ هی عمرة بنت سعدبن عبدالله‌بن قداربن ثعلبة کان یأتیها الخاطب فیقول خطب فتقول نکح و یقول انزلی فتقول اَنخ ذ کر (؟) تقول (؟) اَنها کانت تسیر یوماً و ابن لها یقود جملها فرفع لها شخص فقالت لابنها من تری ذلک الشخص فقال اراه خاطباً فقالت یا بنی تراه یعجلنا ان نحل ماله اَلّ و غُلّ و کانت ذواقة تطلق الرجل اذا جربته و تتزوج آخر فَتزوّجت نیفاً و اربعین زوجاً. رجوع به مجمع الامثال میدانی شود.
|| تندروتر. شتاب‌روتر: اسرع الظباء ظبی الحلب. (مجمع الامثال میدانی در ذیل اخبث).

اسرع. [اَ رَ] (اِ) مؤلف مؤید الفضلاء گوید: در نسخهٔ طب بمعنی خون سیاوشان که هندش هیرادو کهی و رنگیت و بزبان اهل اردو، خون خرابا نامند.

اسرع‌الحاسبین. [اَ رَ عُل ْ سِ] (ع اِ مرکب) سریع‌ترین شمارگران. || (اِخ) یکی از اسماء صفات باریتعالی: و هو اسرع‌الحاسبین. (قرآن ۶۲/۶).

اسرغنت. [اَ سَ غَ] (اِ)[2] سرغنت. سرغند. بخورالبربر.

اسرف. [اُ رُ] (معرب، اِ) معرب سرب. اسرب. (دزی ج ۱ ص ۲۱) (الجماهر بیرونی ص ۲۵۸). رجوع به اسرب شود.

اسرق. [اَ رَ] (ع نِ تف) نعت تفضیلی از سارق. دزدتر. دزدنده‌تر. سارق‌تر.
— امثال:
اسرق من اَکتل.
اسرق من بُرجان؛ یقال انّه کان لصّاً من ناحیة الکوفة صلب فی السرق فسرق و هو مصلوب.
اسرق من تاجة؛ قال حمزة حکی هذا المثل محمدبن حبیب فلم‌ینسب الرجل و لا ذ کر له قصة.
اسرق من زبابة؛ هی الفارة البریة و الفار ضروب فمنها الجرز و الفار المعروفان و هما کالجوامیس و البقر و البخت و العراب و منها الیرابیع و الزباب و الخلد فالزّباب صم یقال زبابة صمّاء و یشبه بها الجاهل قال الحرث‌بن حلزة:
و لقد رأیت معاشرا
جمعوا لهم مالاً و ولدا
و هم زباب حایر
لاتسمع الآذان رعدا.
ای لایسمعون شیئاً یعنی الموتی و الخلد ضرب منها اعمی.
اسرق من شظاظ؛ هو رجل من بنی‌ضبة کان یصیب الطریق مع مالک‌بن الرّیب المازنی زعموا انّه مرّ بامرأة من بنی‌نمیر و هی تعقل بعیراً لها و تتعوّذ من شرّ شظاظ و کان بعیرها مسناً و کان هو علی حاشیة من الابل و هی الصغیر فنزل و قال لها أ تخافین علی بعیرک هذا شظاظاً؟ فقالت ماآمنه علیه. فجعل یشغلها فاعقلت بعیرها فاستوی شظاظ علیه و جعل یقول:
رُبّ عجوز من نُمیر شهبره
علمتها الانقاض بعد القرقره.
الانقاض صوت صغار الابل و القرقرة صوت مسانها فهو یقول علمتها استماع صوت بعیری الصغیر بعد استماعها قرقرة بعیرها الکبیر. (مجمع الامثال میدانی).
اسرق من عقعق.

اسرم. [اَ رَ] (اِخ) موضعی در اندرود از فرح‌آباد مازندران. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۵۹، ۱۱۹ و ۱۶۵ بخش انگلیسی).

---
۱ - داستان گرگ و بره در لافنتن فرانسوی، اصلش همین شعر است.
2 - Telephium imperati.

اسرنج. [اَ رُ] (اِ) سـلیقون. (سروری). سیلقون. (تذکرهٔ ضریر انطاکی). زرقون. زرگون. زرجون. سندوقس[1]. سرنج. (تحفهٔ حکیم مؤمن). اسرب محروق.[2] سرب سوخته است که آن را بتفسانند تا سرخ شود و نمک بر آن کنند. الأسرنج، آنک محرق و بالکبریت محمر علی مثال زنجفر. (الجماهر بیرونی ص ۹۱). اسرنج، سلیقون. و اهل مغرب زرقون خوانند و بیونانی سیدوفیس [کذا] و آن سرنج است و در سین گفته شود. (اختیارات بدیعی). شنگرف زاولی که هندش سیندور گویند از سرب و عصارهٔ بانسه [کذا] بسازند، کذا فی طب حقائق الاشیاء. اما در بعضی نسخهٔ طب امرنج است. (مؤید الفضلاء). رمادالآنک، اذا شدّد علیه التحریق صار اسرنجاً. (مقالهٔ ثانیه از کتاب ثانی قانون ابوعلی سینا چ تهران ص ۱۶۲ س ۲۸). ||اسفیداج محروق. اسفیداج سوخته. (از بحر الجواهر). اسفیداج بمعنی خاکستر قلعی و اسرب است وقتی که سخت سوخته باشد. رجوع به سپیده شود.

اسرنج. [اِ رِ] (اِ) طبقی باشد بی‌کناره که از روی سازند و بر پشت آن قبه کنند و بندی بر آن بگذارند و روزهای جشن و تماشا دو تای آن را بدست گرفته بر هم زنند تا از آن آوازی برآید و آن را سنج نیز گویند. (برهان). ||سرنج را نیز گفته‌اند و آن رنگی باشد معروف که نقاشان و مصوران بکار برند و سوختگیها را نیز نافع است. (برهان). و ظاهراً در این معنی همزه در او مضموم باشد. سفیداب سوخته. (رشیدی). سلیقون. (رشیدی).

اسرنداء. [اِ رِ] (ع مص) غالب آمدن بر کسی. (از منتهی الارب). اعتلاء. غلبه. ||غلبه کردن خواب بر مردم و جز آن. (زوزنی). ||بلند گردیدن. (منتهی الارب).

اسروئن. [اُ رُ ءِ] (اِخ)[3] ناحیتی بجنوب شرقی کاپادوکیه در شمال بین‌النهرین. رجوع به اُسْرِاِن و اسرهه شود.

اسروره. [اَ رَ / رِ] (اِ) سنبل‌الطیب. (الفاظ الادویه).

اسروش. [اَ] (اِ) سروش. (جهانگیری). آواز خوش. (برهان) (انجمن‌آرا). ||نام روز هفدهم از هر ماه شمسی. (برهان). ||فرشته را نیز گویند مطلقاً. (برهان). ملائکه عموماً. (رشیدی). ملک. فریشته. ||هاتف غیب. (رشیدی). ||(اِخ) جبرائیل. (رشیدی). ||نام فرشته‌ای است که تدبیر امور بندگان بدست اوست. (برهان). رجوع به سروش شود.

اسروشنه. [اُ شَ نَ / اَ شَ نَ / اِ رَ شَ نَ] (اِخ)[4] نام شهری است از ماوراءالنهر. (جهانگیری) (برهان). شهری است از بناهای گشتاسب به ماوراءالنهر. (انجمن‌آرای ناصری). شهری بزرگ وراء سمرقند، دون سیحون. (انساب سمعانی). یاقوت گوید: اسروشنة بالفتح ثم السکون و ضم الراء و سکون الواو و فتح الشین المعجمة و نون کذا ذکره ابوسعد بالسین المهملة بعد الهمزة و الاشهر الأعرف انّ بعد الهمزة شین معجمة و سنذکره هنا کباتمّ مما ذکرناه هنا. و هی مدینة بماوراءالنهر. (معجم البلدان: تینه). رجوع بمجمل التواریخ و القصص ص۳۵۷ و ۴۸۰ و فهرست تاریخ سیستان و فهرست نزهة القلوب ج۳ و سروشنه در همین لغت‌نامه و اشروسنه شود.

اسروشنی. [اُ شَ] (ص نسبی) منسوب به اسروشنه و گروهی از علماء در هر فن از آنجا برخاسته‌اند. (انساب سمعانی).

اسروشنیة. [اُ شَ نی یَ] (ص نسبی) تأنیث اسروشنی، منسوب به اسروشنه: فدعا الافشین بدفتر من دفاتر اسروشنیة فاخرج منه نحواً من عشرین اسماً و وجه الی الصیادلة من یطلب منهم ادویة مسماة بتلک الاسماء. (تاریخ الحکماء قفطی چ لیپسک ص ۱۸۹) (عیون الانباء ج ۱ ص ۱۵۷).

اسروع. [اُ] (ع اِ) کرمکی است سپید و سرخ‌سر که در ریگ و وادی ظبی یافت میشود و انگشتان زنان را در لطافت و نازکی بدان تشبیه کنند. کرمی سرخ که میان سبزیها و تره‌هاست و بعضی گفته‌اند در میان ریگ باشد و در طب بکار می‌برده‌اند. کرم که در ریگ بود. (مهذب الاسماء). کرم تره. اسروع[5] کرمی است که در سبزه‌زار و ریگزار میباشد، ضماد او عصب مقطوع را در ساعت التیام دهد. (تحفهٔ حکیم مؤمن). ج، اَساریع. ||نقش و خطی که بر کمان میباشد. خطها که در کمان پیدا آید. (مؤید الفضلاء). ||طاق رز. (مهذب الاسماء). تاک رز. ||شاخ رز و گیاهی که از بیخ درخت و تن درخت روید. شاخی که از بن درخت روید. (مؤید الفضلاء). پاجوش. ||پی باطن پای و دست آهو. (منتهی الارب).

اسرة. [اُ رَ] (ع اِ) دوال. ||زره محکم. ||جماعت. دودمان. قبیله: الحمد لله الذی اختار محمداً صلی الله علیه و آله و سلم من خیر اسرة. (تاریخ بیهقی ص ۲۹۸). ||گروه مردم از خویش و اقارب. ||نزدیکان مرد از قوم وی. خویشاوندان. ج، اُسَر. (مهذب الاسماء).

اسرة. [اَ سِ رَ] (ع اِ) ج سرّ. میانه‌های وادی. بهترین جای‌های وادی. (از منتهی الارب). ||ج سریر. تختها. اورنگها:

ناداهم صارخ من بعد ما قبروا
این الاسرة و التیجان و الکلل.

||ج سرار. شکنهای کف دست و پیشانی. (منتهی الارب) (مؤید الفضلاء).

اسرهس. [اُ رُ هِ] (اِخ) رجوع به اسرهه شود.

اسرهه. [اُ رُ هِ] (اِخ)[6] بقول دِنیس تِل‌ماها خلیفهٔ بزرگ اِدِس (الرها). (تاریخ خسروُن ص ۲۷ و ۶۳). اول کسی که در الرها بسلطنت نشست اررُوا[7] پسر خویا[8] بود (سنهٔ ۱۳۶ ق .م.).او پنج سال سلطنت کرد و ادس بنام او معروف شد. پرکوپ، در کتاب خود موسوم بجنگ‌های پارس (فصل اول بند ۱۷) نام این شخص را «اُسرهه» نوشته و گوید که ادس و حوالی آن از نام این پادشاه «اُسرهن»[9] نام دارد و او در زمانی که اهالی این صفحه متحدین پارسیها بودند، در اینجا سلطنت داشت. گمان قوی میرود که پروکوپ بهتر نام این صفحه را ضبط کرده، زیرا اسرهه همان خسرو پارسی است که در زبانهای غیرپارسی به انواع و اقسام تصحیف کرده‌اند: اُسْرُهه، خسرِوس، کسری، خَسره و غیره. (ایران باستان ص ۲۶۲۹). قومی عرب در ۱۳۰ ق .م. در الرهاء نزول کرده و دولتی تأسیس کردندکه بتدریج متمدن شد و تابع اشکانیان بود و در جنگهای ایران و روم نقش مهمی داشت تا در سنهٔ ۳۱۶ م. دولت روم آن را منقرض کرد. این مملکت را در السنهٔ فرنگی اوسروئن یا اوسرهوئن گویند که تصحیفی از اسم اصلی اورهوئن است و این تصحیف ناشی از التباس با کلمهٔ اوسروس (خسرو) اشکانی شده است. (تاریخ عربستان و قوم عرب تألیف تقی‌زاده قسمت ۷ – ۹، ص ۱۴). رجوع به اُسْرِاِن و اسروئن شود.

اسری. [اَ را] (ع ص، اِ) ج اسیر. بردگان.

اسری. [اَ را] (ع نـ تف) نعت تفضیلی از سری. رونده‌تر: اسیر من الامثال و اسری من الخیال. (عقدالفرید ج ۱ ص ۱۲۱ حاشیه).

— امثال:

اسری من الخیال، اسری من انقد؛ کلاهما من السری و انقد اسم للقنفذ و القنفذ لاینام اللیل بل یجول لیله اجمع و یقال فی مثل بات فلان بلیل انقد و فی مثل آخر: اجعلوا لیلکم لیل انقد.

اسری من جرادٍ؛ قال حمزة هو من السری التی هی السیر باللیل، قلت لو قیل اسری من قولهم سرأتِ الجرادة تَسرأ سَرءً اذا باضت فلینت الهمزة فقیل اسری من جراد، ای اکثر منه بیضاً، لمیکن بیضة [کذا] [شاید: ببعید] و السرأة بالکسر بیضة الجراد و قد یقال سروة و الاصل الهمزة. (مجمع الامثال میدانی).

1 - Sandyx. 2 - Minium.
3 - Osrohène. 4 - Osrouchanah.
۵ - در نسخهٔ چاپی تحفه ۱۲۷۷: اسرودع.
6 - Osrohès. 7 - Orrhoï.
8 - Khevia. 9 - Osrohène.

اسری. [اَ را] (اِخ) (سورهٔ...) سورهٔ بنی‌اسرائیل. و آن سورهٔ هفدهم از قرآن پس از نحل و پیش از کهف است.

اسریا. [ ] (اِ) دزی در ذیل قوامیس عرب این لغت را آورده و با علامت استفهام (؟) بمادهٔ اشریا ارجاع داده و در مادهٔ اشریا گوید: در مستعینی نسخهٔ لیدن ذیل اورَشیا (سوسن سپید) آرد: و هذا منه الربیعی و البری هو اشریا. (دزی ج ۱ ص ۲۱).

اسریاء. [اَ] (ع ص، اِ) جِ سَریّ. مهتران. جوانمردان. اسخیاء.

اسریس. [اَ] (اِ مرکب) بمعنی آسریس است. (شعوری). اسبریس. رجوع به آسریس شود. و ظاهراً مجعول است.

اسریشم. [اِ شَ] (اِ)[1] سریشم را گویند و آن دو نوع است یکی آنکه از پوست گاومیش و گاوگیرند و چیزها بدان چسبانند و آن را بعربی غراءالجلود خوانند و دیگری مانند پیه بود و آن را از شکم ماهی برمی‌آورند و آن را سریشم ماهی میگویند و بعربی غراءالسمک میخوانند. (برهان).

اسریشم ماهی. [اِشَ م] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[2] سریشم ماهی. (شَلیمر). رجوع به سریشم شود.

اسریقون. [ ] (اِ) زرقون. (دزی ج ۱ ص ۲۱). زنجفر سوخته است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

اسری‌کلا. [اِ کَ] (اِخ) رابینو آن را در جملهٔ قری و قصبات بارفروش و مشهدسر و فرح‌آباد یاد کند. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۱۹ بخش انگلیسی).

اسریناگار. [اِ] (اِخ) رجوع به کشمیر شود.

اسریه. [اَ یَ] (ع اِ) جِ سَریّ. جویهای خرد که‌جانب خرمابنان رود.

اسزلنک. [اِ زُ نُ] (اِخ)[3] شهری از هنگری، در ساحل تیس‌زا، دارای ۳۹۰۰۰ تن سکنه و صنایع چوب‌بری و فلزسازی.

اسزمباتلی. [اِ زُ] (اِخ)[4] شهری به هنگری، در سرحد اتریش، دارای ۳۵۰۰۰ تن سکنه. و کارخانه‌ها دارد.

اسس. [اَ سَ] (ع اِ) اساس. بنیاد. بنیان. پی. پایه. ج، آساس.

اسس. [اُ سُ] (ع اِ) جِ اَساس. بنیادها. بنیان‌ها. پی‌ها. پایه‌ها.

اس‌سا. [اُ] (اِخ)[5] یکی از کوه‌های بلند تسالی (یونان). (ایران باستان ص ۷۵۲ و ۷۶۸).

اس‌سن. [اِسْ سُ] (اِخ)[6] رودی بفرانسه. و آن بشط سِن ریزد.

اس‌سن. [اِسْ سُ] (اِخ)[7] کمونی در مملکت فرانسه (سِن اِ اُواز)، از ناحیت کُربی کنار رود اِس‌سُن، دارای ۱۰۶۸۳ تن سکنه و راه‌آهن از آن گذرد. کاغذسازی آن مهم است و آسیاها دارد.

اسشربک. [اِ شِ بِ] (اِخ)[8] کمونی در بلژیک، از مضافات بروکسل، دارای ۱۰۱۰۰۰ تن سکنه. ذوب آهن و صنایع عظیم دارد.

اسشره. [اِ شِ رِ] (اِخ)[9] اِدمُن. ناشر و ناقد فرانسوی. مولد او پاریس (۱۸۱۵ - ۱۸۸۹ م .).

اسشره. [اِ شِ رِ] (اِخ)[10] بارتلمی لوئی ژزف. حکیم الهی سویسی. مولد دُرِلَن (۱۸۱۳ - ۱۸۵۸ م .).

اسشفر. [اِ شِ فِ] (اِخ)[11] آری. نقاش فرانسوی. مولد دُرشت (۱۷۹۵ - ۱۸۵۸ م .). او راست: فرانسسکا دی ریمینی[12].

اسشل. [اِ شِ] (اِخ)[13] کارل ویلهلم. شیمی‌دان سوئدی، مولد اِسترالزوند. وی کلر، منگنز، اسید آرسنیک و گلیسیرین را کشف کرد.(۱۷۴۲ - ۱۷۸۶ م .).

اس‌شلاندر. [اِ شِ] (اِخ)[14] ژان دُ. شاعر فرانسوی. مولد قرب وِردُن. مؤلف تراژدی تیر و سیدُن[15]. وفات او بسال ۱۶۳۵ م .است.

اسشن‌باخ. [اِ شِمْ] (اِخ)[16] ولفرام د. شاعر آلمانی. مولد اسشن‌باخ (باویر). وی گویندهٔ منظومه‌های حماسی (پارزیوال)[17]یا غنائی است (۱۱۷۰- ۱۲۲۰ م .).

اسشیل تیگهیم. [اِ هَ] (اِخ)[18] کرسی کانتن بارَن (رَن سفلی) از ناحیهٔ استراسبورگ - کامپانی، نزدیک ایل، دارای ۲۱۲۱۷ تن سکنه. شراب، آبجو، و مؤسسات مکانیکی دارد.

اسط. [اَ سَ ط ط] (ع ص) مرد درازپای.

اسطابوس. [اَ] (اِخ) بزرگترین سرچشمهٔ نیل که اکنون به بحرالازرق یا نیل‌الحبشه معروف است و آن مرکب از نهرهای کوچکی است که مخرج آنها در بلاد حبشه بین ۱۰ درجه و ۵۹ دقیقهٔ عرض شمالی و ۳۴ درجه و ۳۵ دقیقهٔ طول شرقی است و آن از دریاچهٔ دمبعه گذرد و بلاد غوجام و داموث و جز آنها از بلاد حبشه را مشروب سازد و سپس بدشت سنارالفسیح وارد شود و نزدیک شهر خرطوم به نیل ریزد. (ضمیمهٔ معجم البلدان ص ۲۵۴).

اسطاث. [ ] (اِخ) نام پسر اوریباسیوس طبیب یونانی. و اوریباسیوس را خطاب به پسر، کتابیست در طب در نه مقاله و آن کتاب را حُنین نقل کرده است. و لاریباسیوس من الکتب کتاب الی ابنه اسطاث، تسع مقالات. (عیون الانباء ج ۱ ص ۱۰۳) (تاریخ الحکماء قفطی ص ۷۴).

اسطاث. [ ] (اِخ) نام یکی از شاگردان بقراط. (ابن الندیم). در تاریخ الحکماء قفطی آمده (ص ۹۴): و من تلامیذ بقراط لاذن ماسرجس ساوری فولس و هو اجلّ تلامیذه و خلیفته اسطاث غورس.

اسطاث. [اَ] (اِخ)[19] او راست: نقل شرح امقیدورس[20] از کتاب الکون و الفساد ارسطو بعربی. نقل کتاب الحروف (الهیّات) ارسطو برای کندی. نقل کتاب الحقن تألیف سورونوس بعربی و آن را حنین اصلاح کرده است. (تاریخ الحکماء قفطی چ لیبسک ص ۴۰ س ۲۰، ص ۴۲ س ۲ و ص ۹۴ س ۵).

اسطاثاسیا. [ ] (معرب، اِ) به یونانی برنجاسف است.

اسطادینوس. [اِ] (معرب، اِ) واحد طول یونانی معادل ۱۵۷/۵ متر یا ۵۱۶ و چهاریک قدم متوسط. در کتب عربی و فرانسه الفاظ ستاد و استادیوم و استادیوم و اسطادیون دیده میشود. هر گروهی او را [زمین را] بدان مسافت‌ها دانستند که بناحیت ایشان بکار داشتند چون اسطادینوس یونانیان را. (التفهیم بیرونی ص ۱۶۰). رجوع به اسطادیون و اسطاذیا شود.

اسطادیون. [اِ] (معرب، اِ) واحد طول معادل با چهارصد ذراع. رجوع به اسطاذیا شود.

اسطاذیا. [اِ] (معرب، اِ) (از یونانی ستادین[21]) معادل است با ۶۰۰ پای (قدم) یونانی. و انّما رصد المأمون کان لما طالع من کتب الیونانیین حصة الجزو الواحد خمسمائة اسطاذیا و هو مقدار لهم... (تحدید نهایات الاما کن لابی‌ریحان البیرونی).

اسطار. [اَ] (ع اِ) جِ سطر، بمعنی خط و رستهٔ هر چیز.

اسطار. [اِ] (ع مص) درگذشتن از سطری: اسطر اسمی؛ درگذشت از سطری که در آن نام من است. (از منتهی الارب). ||خطای سطر کردن‌در قرائت: اسطر فلان فی قراءته؛ خطای

---

1 - Colle forte.
2 - Colle de poisson. (Ichtyocolle).
3 - Szolnok.
4 - Szombathley.
5 - Ossa.
6 - Essonne.
7 - Essonne.
8 - Schaerbeek.
9 - Schérer, Edmond.
10 - Schérer, Barthélemy Louis Joseph.
11 - Scheffer, Ary.
12 - Francesca di Rimini.
13 - Scheele, Carl Wilhelm.
14 - Schelandre, Jean de.
15 - Tyr et Sidon.
16 - Eschenbach, Wolfram d'.
17 - Parzival.
18 - Schiltigheim.
19 - Eustathe. Eustathius. (فلوگل).
20 - Macedore.
21 - Stadion. (Stade).

سطر کرد در قرائت خود. (منتهی الارب). خطا کردن در قرائت. اخطاء.

اسطار. [اِ] (ع اِ) سخن پریشان و بیهوده. ||افسانه. ج، اساطیر.

اسطاروس اطیقوس. [اَ اَ] (معرب، اِ مرکب) (قانون ابن سینا) اسطیر اطیقوس. خرم. اسطر اطیقوس. حالبی. بوبونیون. قبسطالة. رجوع به اسطیر اطیقوس شود.

اسطارة. [اِ رَ] (ع اِ) سخن باطل. ||چیز باطل. ||افسانه. (ربنجنی). اسطورة. ج، اساطیر. (مهذب الاسماء).

اسطاس. [ ] (اِخ) یکی از مترجمین کتاب الفلاحة الرومیة تألیف الحکیم قسطوس‌بن اسکور اسکینه [کذا] بعربی. (کشف‌الظنون ج ۱ استانبول ج ۲ ص ۲۹۳).

اسطاسیوس. [اَ] (اِخ) صاحب مجمل التواریخ و القصص او را از پادشاهان روم پس از اسطینوش یاد کند و گوید: ملکت اسطاسیوس دو سال بود. (مجمل التواریخ و القصص ص ۱۳۷). و در تاریخ حمزه، اسطاسنوس آمده. (مجمل التواریخ و القصص ج ۴ ص ۱۳۷).

اسطاغاریا. [اِ] (اِخ)[1] رجوع به اسطاغیرا شود.

اسطاغیرا. [اِ] (اِخ)[2] استایره. استاجره. استاغره. مولد ارسطو، حکیم معروف یونانی. اسطاغاریا شهرکی است در مقدونیهٔ قدیم در خلقیدونا (کالسی‌دوَن) یعنی ساحل شرقی شبه‌جزیرهٔ کسندیره و آن را یونانیان بنا کرده‌و مسکن خویش ساختند و آن بنابر مشهور وطن حکیم مشهور ارسطوست. یک لنگرگاه دارد و مقابل آن یک جزیره است. این شهرک در حال حاضر بیک قریهٔ بزرگ مبدل و به اسم لیبیاده معروف شده و در قضای کسندیره از ولایت و سنجاق سالونیک قرار دارد. (از قاموس الاعلام ترکی). کان اصل ارسطوطالیس من المدینة التی تسمی اسطاغیرا و هی من البلاد التی یقال لها خلقیدیقی مما یلی بلاد ثراقیه بالقرب من اولنفش. (عیون الانباء ج ۱ ص ۵۴). نام امروزی این شهر استاورس[3] است. و رجوع به فهرست عیون الانباء و فهرست تاریخ الحکماء قفطی شود.

اسطاغیرائی. [اِ] (ص نسبی)[4] منسوب به اسطاغیرا. ||(اِخ) ارسطو، از آنجا که مولد او اسطاغیرا بود.

اسطافالس. [ ] (معرب، اِ) به یونانی جزر است و بلغت رومی اسطفلین و بلغت شام اسطون نامند. (تحفهٔ حکیم مؤمن). گزر. زردک. رجوع به اسطافولینس شود.

اسطافولینس. [اِ نُ] (معرب، اِ)[5] گزر. جزر. زردک. هویج.

اسطافولینس آغریوس. [اِ نُ] (معرب، اِ مرکب)[6] گزر دشتی. جزر برّی. زردک صحرائی. هویج وحشی.

اسطافیس اغریا. [اِ اَ] (معرب، اِ مرکب)[7] (یعنی انگور کوهی) زبیب‌الجبل. زبیب بری. میویزک. میویزج. حب‌الراس. رجوع به اسطافیوس اغریا شود.

اسطافیلن. [اِ لُ] (معرب، اِ)[8] زردک. گزر. جزر. هویج.

اسطافیوس. [اِ] (معرب، اِ) به یونانی زبیب است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

اسطافیوس اغریا. [اِ اَ] (معرب، اِ مرکب) زبیب‌الجبل است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به اسطافیس اغریا شود.

اسطام. [اِ] (ع اِ) کفچه. (بحرالجواهر). کفچهٔ آتش. کبچهٔ آتشدان. ||آتش‌کاو از آهن. (از منتهی الارب). ||چیزی است که به آن خاک از کله برمیدارند و آنچه به آن خمیر از لاوک بردارند. ج، اساطیم. ||فروزینهٔ آتش. (منتهی الارب). ||نوعی از حدید است که فولاد باشد. (تحفهٔ حکیم مؤمن). شاپورگان. شابرقان. (داود ضریر انطاکی ذیل کلمهٔ حدید). پولاد کانی. ذکر. فولاد معدنی. ||از آلات منجنیق حدیده‌ای است در طرف سهم، آنجا که سنگ افکندنی را آویزند.

اسطام. [اِ] (اِخ) لقب شمشیر عبدالله‌بن اضرم.

اسطامس. [ ] (اِخ) صاحب مجمل التواریخ در پادشاهی بیوراسب ضحاک آرد: و چون گرشاسف با دختر بازگشت راه بر وی بگرفتند و کارزارهای عظیم رفت، تا فیروز پیش ضحاک بازآمد، پس حرب روم بود با اسطامس. (مجمل‌التواریخ و القصص ص ۴۰).

اسطان. [اَ] (ع اِ) آوند رویین. (منتهی الارب).

اسطان. [اُ] (اِخ) قلعه‌ای است مشهور از نواحی خلاط به ارمینیه. (معجم البلدان).

اسطانس رومی. [اُ نِ سِ] (اِخ)[9] حکیمی از مردم اسکندریه. او از مشاهیر اهل صناعت یعنی کیمیا (زرسازی) است و او را چنانکه خود گوید هزار کتاب و رساله در عمل کیمیا بوده است، از جمله: کتاب محاورة اسطانس توهیر ملک الهند. (از ابن الندیم).

اسطبر. [اِ طَ] (ص) استبر. ستبر. گنده.

اسطبل. [اِ طَ] (اِ) کستوان. رجوع به اصطبل شود.

اسطبلات. [اِ طَ] (اِخ) موضعی در شمال الجزیره.

اسطبه. [اُ طُبْ بَ] (ع اِ) آنچه برافتد از کتان، گاه صافی کردن آن. (از منتهی الارب).

اسطبه. [اِ طِ بَ] (اِخ)[10] از اعمال قرطبه در اسپانیا. (حلل السندسیة ج ۱ ص ۲۰۵).

اسطخر. [اِ طَ] (اِخ) اصطخر. بر وزن و معنی استخر باشد و آن قلعه‌ای است در ملک فارس، چون در آن قلعه تالاب بزرگی بوده است بنابر آن به این نام اشتهار یافته است. بعضی گویند معرب استخر است. (برهان). رجوع به استخر و رجوع بفهرست التفهیم بیرونی شود. ||(اِ) آبگیر. تالاب. (برهان). طرخه. جائی که آب قنات یا چشمه در آن بینبارند و گاه حاجت بمزارع روان کنند.

اسطر. [اَ طُ] (ع اِ) جِ سَطر.

اسطر. [اُ طُ] (معربِ، اِ) به یونانی ترازو را گویند و بعربی میزان خوانند. (برهان). و این غلط است. رجوع به اسطرلاب شود. ||(اِخ) نام پادشاهی نیز بوده است. (برهان).

اسطراسة. [ ] (معرب، اِ)[11] میعة سائلة. (دزی ج ۱ ص ۲۱).

اسطراطوس. [ ] (اِخ) بیرونی در التفهیم در عنوان «حدود چه چیزند» آرد: «ولیکن مردمان اندرین بخلاف‌اند. از آن هست که بکلدانیان منسوبست و ایشان بابلیان‌اند بقدیم. و هست که اسطراطوس کردست.» و نسخه بدلهای آن اسطراطو، اسطراموس است. (التفهیم ص ۴۰۹ متن و حاشیه).

اسطراغالس. [اَ طَ لُ] (معرب، اِ)[12] مخلب‌العقاب الابیض. خریری.

اسطر اطیقوس. [اَ طَ اَ] (معرب، اِ مرکب)[13] خُرم. حالبی. بوبونیون. قبسطالة. رجوع به اسطاروس اطیقوس و اسطیر اطیقوس شود.

اسطرخ. [اِ طَ] (اِ) اسطخر. استخر. تالاب. (برهان). حوض. ||(اِخ) نام قلعهٔ فارس. (برهان). رجوع به استخر شود.

اسطرطیقوس. [ ] (معرب، اِ مرکب) اطراطیقوس است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

اسطرلاب. [اُ طُ] (معرب، اِ)[14] (از: یونانیِ اَستُرُن[15]، ستاره + لامبانِئین[16]، گرفتن)

1 - Stagire. 2 - Stagire.
3 - Stavros.
4 - Stagirite. Stagirique.
5 - Staphulinos.
6 - Staphulinos agrios. (Carotte sauvage).
7 - Staphisaigre.
8 - Staphylon. Carotte.
9 - Ostanes. (فلوگل).
10 - Estepa. 11 - Styrax.
12 - Astragalos. (دزی ج ۱ ص ۲۱). Astragale.
13 - Aster Atticus. (دزی ج ۱ ص ۲۱). Astêr attique. (لکلرک).
14 - Astrolabe. 15 - Astron.
16 - Lambanein.

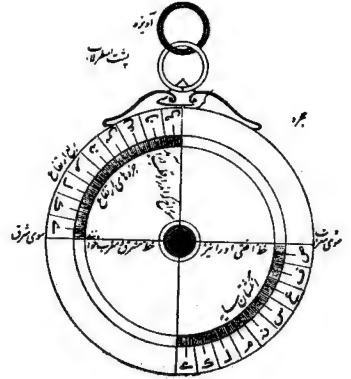
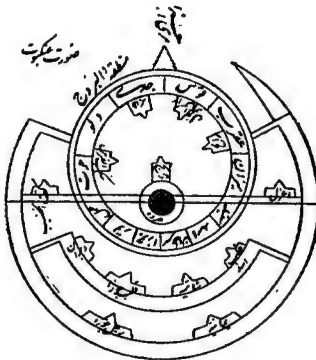
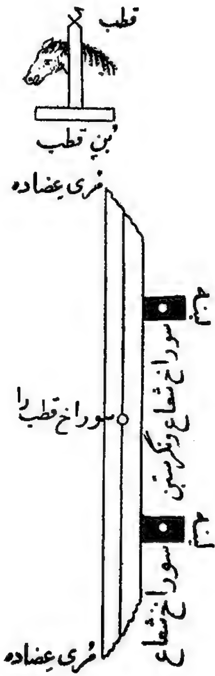

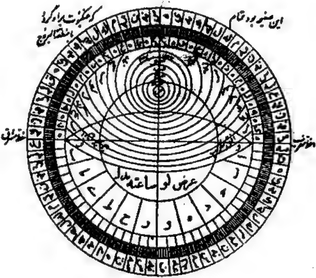
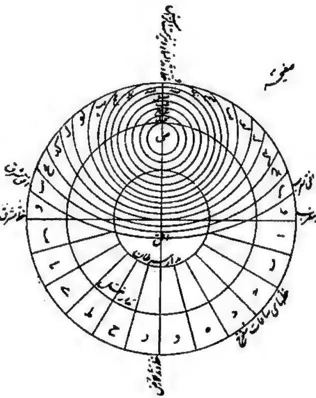
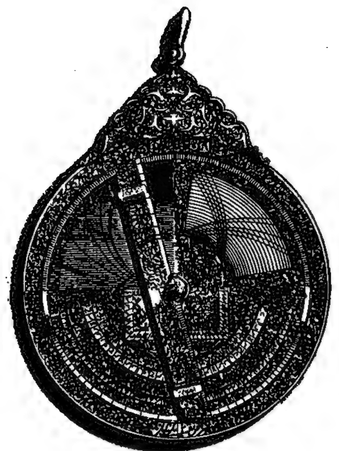
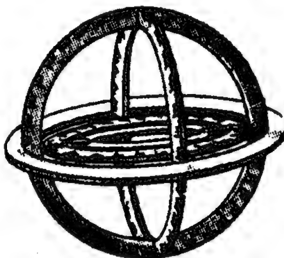

اُسترلاب. اُصطرلاب. سُترُلاب. سُطرُلاب. صُلاّب. آلتی است که برای مشاهدهٔ وضع ستارگان و تعیین ارتفاع آنها در افق بکار میرفت. آلتی باشد که بیشتر از برنج سازند و بدان ارتفاع آفتاب و ستارگان گیرند. گویند پسر ادریس پیغمبر آن را وضع کرده است و بعضی گویند ارسطاطالیس و معنی ترکیبی آن به یونانی ترازوی آفتاب است، چه اسطر بمعنی ترازو و لاب آفتاب را گویند. (برهان). اسطرلاب، معروف و معنی آن ترازوی آفتاب باشد، چه اسطر بزبان یونانی ترازو و لاب بزبان رومی آفتاب. مؤید وجه تسمیه، امیرخسرو فرماید:

بیونانی اسطر ترازو بود
که در سکهٔ عدل ساز او بود
وگر معنیم بازپرسی ز لاب
بود هم بگفتار روم آفتاب
پس آنکو مراد از سطرلاب جست
ترازوی خورشید باشد درست.

و بعضی گفته‌اند لاب نام حکیمی است که آن را ساخته و بعضی گفته‌اند لاب نام پسر ادریس و واضع آنست و آن را اصطرلاب و صلاب نیز گویند. (سروری). آلتی است حکما و منجمان را که از آن راز فلکی ایشان را روشن شود و معنی آن ترازوی آفتاب است چون به یونانی زبان، اسطر ترازو و لاب آفتاب را گویند. (مؤید الفضلاء). اسم آلتی است بر علامات مخصوصه از برای اختیار وقت و استخراج طالع و آنچه متعلق است بدان و گویند اسطر بلغت یونانی ترازو است و لاب آفتاب یا ستاره پس اسطرلاب ترازوی آفتاب باشد. (نفائس الفنون).

اسطرلاب، بسین مهمله است در اصل لغت، و بعضی آن را بصاد بدل کنند. و معنی آن ترازوی آفتابست، و از اینجا بعضی گمان برده‌اند که اصل آن در لغت یونان استرلابون است و معنی آن آئینهٔ کواکب باشد. و بعضی گویندکه اسطر تصنیف است. و لاب نام پسر هرمس حکیم است که اسطرلاب اختراع اوست. و بعضی گویند که چون لاب دوائر فلکی را در سطح مستوی مرتسم ساخت هرمس از آن سؤال کرد که: مَن سَطَرَ هذا؟ او در جواب گفت: سطره لاب. و بدین سبب آن را اسطرلاب گفتند. کذا ذکر عبدالعلی البیرجندی فی شرح بیست باب. و در کشف اللغات گوید: اسطرلاب بضم همزه و طاء، آلتیست مر حکماء و منجمان راکه بدان راز فلکی روشن میشود. و معنی آن ترازوی آفتابست، چه به یونانی اسطر ترازو راگویند و لاب آفتاب را. و بعضی گویند لاب نام حکیمی دیگر است که بتدبیر سکندر اسطرلاب را ساخته بوده و بعضی گفته‌اند: لاب پسر ارسطو بوده. و برخی گفته‌اند نام پسر ادریس است علی نبینا و آله و علیه السلام. و صحیح آن است که واضعش

ارسطاطالیس است - انتهی. پس علم اسطرلاب از اقسام علم ارغنوه باشد که از فروع ریاضی است. و علم ارغنوه هو علم اتخاذ الآلات الغریبة، چنانکه در مقدمه گذشت. (کشاف اصطلاحات الفنون). اسطرلاب، و هو بالسین علی ما ضبطه بعض اهل الوقوف و قد تبدل السین صاداً لانه فی جوار الطاء و هو اکثر و اشهر و لذلک اوردناه فی الصاد. (کشف الظنون). ابوریحان بیرونی در التفهیم ص ۲۸۵ آرد: اسطرلاب چیست؟ این آلتی است یونانیان را، نامش اسطرلابون ای آئینهٔ نجوم و حمزهٔ اسپاهانی او را از پارسی بیرون آورد که نامش ستاره‌یاب است و بدین آلت دانسته آید وقتها، آنچ از روز و شب گذشته بود به آسانی و غایت درستی. و نیز دیگر کارها که از بسیاری نتوان شمردن. و این آلت را پشت است و شکم و روی و اندامهای پراکنده. و ایشان را بهم آرد قطبی که بمیان اوست. و بسرین آلت صورتهاست و خطها. و هر یکی را نامی است و لقب نهاده مر دانستن را.

اندامهای اسطرلاب کدامند؟ جملهٔ اسطرلاب گرداست. و از گردی او بیکی جای افزونی دارد بیرون آمده، نامش کرسی. و اندرو سولاخی است آویزه را و حلقه‌ای اندر وی و بمرکز اسطرلاب سولاخی است، و اندر او قطب همی گردد. و اندر قطب اسبکی همی درآید تا قطب بدان بتواند داشتن آنچ بدو اندر آمده است[1] و بر پشتش پاره‌ای است دراز چون مسطرة و بر قطب همی گردد نامش عضاده و بهر دو سرش نوککهای تیز بیرون آمده و هر دو را مریهای عضاده خوانند و فروتر از آن سوی میانه دو پاره است چهارسو و بر روی عضاده بر پای خاسته نامشان لبنه، ای خِشتک. و نیز هدفة خوانند ای نشانه‌ای که بر او تیر زنند[2] و بمیان هر یکی از این دو خشتک، سولاخکی است تنگ نامش سولاخ شعاع. وگر نیز گوئی سولاخ نگرستن شاید، و اما روی اسطرلاب آنست کز آنسوی پشت اوست. و گرد بر گرد او دیوارکی است نامش حُجره[3] و اندرونش بر روی صفیحه‌ای است دریده، نامش عنکبوت. و نیز شبکه گویند و اندرین دایره‌ای است تمام و بر وی نامهای دوازده برج نبشته و نامش منطقةالبروج. وز او از سر جدی چیزکی تیز بیرون آمده است خرد نامش مری مطلق بی‌صفت. و چون عنکبوت را بگردانی همیشه این مری مر حجره را بپساود. و گرد بر گرد منطقه نوکهای تیز است بیرون آمده از پاره‌های چون سه سو و نام کواکب ثابته بر آن نبشته. و آن سرکهای تیز را مریهای کواکب خوانند و چون فرس از قطب بیرون آری عنکبوت و صفیحه‌ها جدا شوند. و این صفیحه‌ها زیر عنکبوت باشند. هر روی از آن عرض شهری را کرده یا عرض اقلیمی را.

نامهای خطهای اسطرلاب کدامند؟ اما بر پشت او چون برابر خویش گیری و کرسی زبر سوی باشد، آن قطرش که بر پهناش هست از دست راست تو تا دست چپ او را خط افقی خوانند. و نیز خط مشرق و مغرب خوانند. و آن چهاریک چپ از نیمهٔ زبرینش ربع ارتفاع خوانند. و به نود پارهٔ راست بخش کرده است. آن را اجزاء ارتفاع خوانند. و آغازشان از خط افقی است و به نود رسد برابر نیمهٔ کرسی. و پنجگان آن یا دهگان زبرش نبشته بود بحروف جُمَّل. و آن چهاریک که برابر ربع ارتفاع است او را ربع ظِل خوانند. و قسمت کرده‌است به انگشتهای سایه. و آغازش از آن قطر است که از نیمهٔ کرسی همی آید. و نهایتشان را حد نیست. زیراک آنجا سپری شوند کجا اسطرلابگر عاجز شود از جهت تنگ شدنشان. فاما آنچ بر عنکبوت است آنست که پیشتر گفتیم. و اما آنچ بر صفیحه‌ها بود نخست بر هر روی سه دایره بود متوازی، بزرگترینشان که بیرون‌تر است و از مرکز دورتر و بکرانهٔ صفیحه نزدیکتر نامش مدار جدی است و خردترینشان که اندرونتر است و بمرکز نزدیکتر نامش مدار سرطان. و میانگی نامش مدار حمل و میزان و بهر صفیحه‌ای بر دو قطر است که رویش را بچهار پارهٔ راست همی بخشند آنک بر پهناست از دست راست بچپ او را خط مشرق و مغرب خوانند. و بر مرکز فصل شود تا نیمهٔ چپ خط مشرق باشد و نیمهٔ راست خط مغرب و قطر دوم بر افق فصل شود تا آن پاره که از وی سوی کرسی است خط وسط‌السماء خوانند و نیز خط نصف‌النهار و دیگر پارهٔ فرودین خط وتدالارض و نیز او را خط نصف‌اللیل خوانند. و افق آن قوسی باشد که بر هر دو تقاطع مدار حمل با خط مشرق و مغرب همی گذرد و آن قوسها و دایره‌ها که زیر افق‌اند و ماننده او مقنطرات خوانند. وزین مقنطرها هرچ از خط نصف‌النهار سوی مشرق افتد مقنطرات شرقی خوانند و هرچ از وی سوی مغرب افتد مقنطرات غربی خوانند. پس مقنطره یکی باشد. و لکن بخط نصف‌النهار چون او را دوپاره کنند، دو نام گیرد تا مقنطرات مشرق و مقنطرات مغرب باشند و همچنان افق دونیمه شود. یکی افق مشرق بود و دیگر افق مغرب. و میان کهترین مقنطره نقطه‌ای است بر وی حرف ص نبشته، نامش سمت‌الرأس است. و خطهای ساعات معوجه آن‌اند که زیر افق میان مدار سرطان و مدار جدی کشیده است. و بمیان هر دو خطی عددشان نبشته است از یکی تا دوازده.

پس اسطرلاب تمام و نیمه و جز این چون باشند؟ اسطرلاب تمام آن بود که مقنطراتش کشیده‌باشد از افق تا سمت‌الرأس، نود مقنطره راست. و عددشان بحروف جُمل نبشته بود از سوی مشرق و مغرب از یکی تا نود، بولاء عدد طبیعی. و چون اندازهٔ اسطرلاب خردتر بود از آن مقدار که تمام را شایست تا همه مقنطرات اندرو نگنجد میان هر دو یکی یله کنند تا آنچ کشیده شود اندرو چهل و پنج باشد و عددشان که نبشته آید عددهای جفت متوالی باشند و آن اسطرلاب را نصف خوانند اگر نیز از آن خردتر باشد مقنطرات او سی کنند و او را ثلث خوانند. ای مقنطراتش سه‌یک نوداند. و هم بر این قیاس سدس بود و عشر. و خمس هیچ نکنند هرچند که شاید کردن. و هرچ از این معنی بر مقنطرات کرده آید همچنان بدرجه‌های بروج کرده آید پس دانسته آید داننده را که سبب این نامها بزرگی و خُردی اسطرلاب بود و چابکی دست و ناچابکی صُنّاع.

اسطرلابهائی که مخالف این اسطرلاب و صفات او باشند کدامند؟

اسطرلاب باول دو گونه است: یکی شمالی و آن آن است که صفت کردیم ساده بی‌افزونی بربایست. و دیگرگونه جنوبی و نشانش بعنکبوت آن باشد که برج سرطان بدان جای بود که ما جدی نبشته‌ایم و جدی بجای سرطان و باقی برجها بجایهائی برابر این. و نشانش بصفیحه آن بود که هر دو سر افق و برخی از مقنطرات فروسو بود و گوژیشان سوی کرسی. آنگاه باقی مقنطرات بر نهاد

---

۱ - حلقه‌ای که در زیر فرس گذارند تا از سطح عنکبوت بالاتر بایستد فلس و پشیز خوانند. (بیست باب خواجه نصیرالدین در اسطرلاب).

۲ - هدفتان را نیز دفتان خوانند از آن جهت که بجلد کتاب یا دو طرف زین اسب ماننده است و در دو بیت معروف هم که برای اجزاء اسطرلاب ساخته‌اند و شیخ بهائی در کتاب تحفهٔ حاتمی آورده دفتان آمده است:

اُمّ است و صفایح و شظایاست بدان
پس حلقه و عروه و علاقه است عیان
فلس و فرس و عضاده و قطب و مری
کرسی و مدیر و عنکبوت و دفتان.

۳ - و صفیحه‌ای که بر کرسی مشتمل است و طوق حجره بر آن سوار شده تا صفیحه‌ها در آن جای میگیرد اُمّ خوانند بمعنی جایگاه و آن بزرگترین اندامهای اسطرلاب باشد و مشتمل است بر پنج جزو: علاقه، حلقه، عروه، کرسی، حجره. بعض استادان فن مانند خواجه نصیرالدین در بیست باب حجره و اُمّ را یکی دانسته‌اند، اما گفتار استاد ما معتبرترین اقوال است.

اسطرلاب شمالی بود وزین دو گونه بسیار لونها ترکیب کنند چون آسی که منطقةالبروج او ببرگ مورد ماند و چون مُطبل که ماننده طبل بود. و چون مُسرطن وز اسطرلاب لونی است او را مُبَطَّخ خوانند و مقنطراتش و منطقةالبروج اندرو گرد نبوند و لکن فشرده پهن چون خربزه وزین جهت مُبَطَّخ خوانند. و نیز بود که مخالفت اسطرلاب از جهت زیادتها بود چون صفیحهٔ مطرح‌الشاع و صفیحهٔ آفاقی و آنچ بر صفیحه‌ها کشند از دایره‌های سموت که گرد آمدن آن بر سمت‌الرأس باشد. و نیز خطهای ساعات مستوی یا معوج و خط برآمدن سپیده و فروشدن شفق و آنچ بر پشت اسطرلاب کنند از خطهای جیوب وز ظل سُلم و خطهای زوال و نماز دیگر. آنگه بضرورت آن را عضادهٔ محرفه، آنک از دراز بدونیم کرده بود و بر وی خطهای ساعات معوج نگاشته و قسمت جیب‌ها و قوسها و عددشان. و این باب را نهایت نیست - انتهی. (التفهیم ص ۲۸۵ و بعد از آن).

رساله‌ای خطی بدست افتاد که در شناساندن اسطرلاب و اجزای آن باندازه‌ای که در این لغت‌نامه ضرور است کافی بود لکن مؤلف آن معلوم نشد. اینک عین آن را نقل میکنیم، چه بیرونی که از اهل خوارزم است و بقول خود او خوارزم دوحه‌ای از شجرهٔ فرس است فارسی عصر را روشن و مفهوم بیان نکرده است:

بدان که: آنچه علاقه در اوست حلقه بود و آنچه حلقه در وی بود آن را عروة گویند و بلندی که عروة بر او بسته بود آن را کرسی گویند و آنچه کرسی بر او بود و بر صفایح و غیر آن مشتمل بود آن را حجره و ام خوانند و صفیحها در حجره بود و بر روی صفیحه‌ها صفیحهٔ مشبکه را عنکبوت و شبکه خوانند و دائره‌ای که بر روی حجره بود بسیصد و شصت قسم کنند و ابتدا از خطی کنند که بر کرسی بگذرد و بعلاقه پیوندد و از جانب راست بر توالی و هر پنج و ده را به رقوم نوشته باشند و آن را اجزای حجره خوانند بر ظهر اسطرلاب دو خط مستقیم بر زوایای قائمه کشیده باشند یکی از جانب علاقه آید آن را خط علاقه و خط وسط‌السماء گویند و آن دیگری را خط مشرق و مغرب و دائره که بر پشت حجره کشیده باشند بدین خطها بچهار قسم متساوی شود و ربعی را از دو ربع که بر دو جانب کرسی بود به نود قسم کرده باشند و آن را اجزاء ارتفاع خوانند و باشد که هر دو ربع را که قسمت کرده باشند و هر ربع از دو ربع که از شیب بود اجزاء ظل نقش کرده باشند و بر صفایح دوایر بسیار بود از آنجمله سه دائرهٔ متوازی بود که مرکز هر سه مرکز مدار صفیحه باشد آنچه در میان بود مدار رأس‌الحمل و میزان، و آنچه در بیرون بود، مدار رأس‌الجدی و آنچه در اندرون بود مدار رأس‌السرطان و این در اسطرلاب شمالی بود و در اسطرلاب جنوبی، مدار رأس‌الجدی در اندرون باشد و مدار رأس‌السرطان در بیرون. و دوایر دیگر که بر روی یکدیگر کشیده باشند و مرکز آن بمرکز صفیحه بود و بعضی از آن دوایر تمام و بعضی ناتمام باشد آن را دوایر مقنطرات خوانند و آن بر قسم فوق‌الارض بود از صفیحه و آنچه میان همهٔ دوایر بود و بر مرکز او علامت «ص» کرده باشند آن را سمت‌الرأس خوانند. آنچه بر کرانه بود که ناتمام بود آن را افق مشرق و مغرب خوانند دو خط مستقیم که بر مرکز صفیحه متقاطع شوند یکی را بعلامت «ص» کشیده باشند خط وسط‌السما و نصف‌النهار خوانند و خط دیگر را خط مشرق و مغرب از آنجمله یک نیمه که با جانب راست بود خط مغرب خوانند و دیگر نیمه که با جانب چپ بود خط مشرق خوانند و همچنین افق مشرق و افق مغرب. و در میان مقنطرات عددها نوشته بود متزاید تا به نود که بسمت‌الرأس رسد و تزاید آن اعداد در اسطرلاب مختلف بود. در سدسی شش‌شش می‌افزایند و در ثلثی سه‌سه و در نصفی دودو، و در اسطرلاب تام یک‌یک و در زیر مقنطرات که قسم تحت‌الارض بود قوسهای خرد باشد که آن را بدوازده قسمت کرده باشند شش در جانب راست میان افق مغرب و خط وسط‌السماء و شش در دیگر جانب میان افق مشرق و خط وسط‌السماء آن را خطوط ساعات معوجه و ساعات زمانی خوانند و باشد که قوسهای دیگر کشیده باشند که بر نقطهٔ «ص» با هم رسند آن را دوایر سموت خوانند و بسیار بود که آن قوسها در قسم تحت‌الارض نیز برکشند و بر عنکبوت دایرهٔ تام بود و بروج دوازده گانه‌بر آنجا نوشته آن را منطقةالبروج خوانند و هر برجی مقسوم بود به اجزای شش‌شش در سدسی و سه‌سه در ثلثی و بر این قیاس، بر سر جدی زبانی بود که در برابر اجزاء حجره میگردد و آن را «مری» رأس‌الجدی خوانند و زواید دیگر باشد که بر هر یکی نام کوکبی از ثوابت نوشته باشند آن را «شظایای» کواکب خوانند، هر یکی شظیهٔ کوکبی و «مری» کوکب نیز خوانند.

و در اسطرلاب شمالی آنچه در اندرون منطقةالبروج افتد عرضش شمالی بود و آنچه بیرون بود عرضش جنوبی بود و آنچه ماننده سیخ در مرکز حجره و صفحات و عنکبوت بگذرد آن را قطب خوانند و آنچه بر پشت حجره بود و آلات ارتفاع بر او بسته باشد آن را عضاده خوانند و آنچه بر دو طرف عضاده بسته بود آن را «دفتان» خوانند و هر یکی را «لبنه» خوانند. و دو شظیه که بر دو طرف عضاده بود آن را دو شظیهٔ ارتفاع خوانند و در دو لبنه دو ثقبه بود آن را ثقبهای ارتفاع خوانند و آنچه قطب بدو استوار کنند آن را «فرس» خوانند و حلقه‌ای که در زیر فرس بود تا فرس از سطح عنکبوت مرتفع شده باشد آن را فلس و پشیز خوانند و زائدی که از سطح عنکبوت مرتفع بود و بدان عنکبوت میگردانند آن را مدیر [مدبر؟] خوانند. و آنچه صفایح بدان استوار کنند چنانچه عنکبوت حرکت نتواند کرد آن را ممسک خوانند و بر عضادهٔ بعضی از اسطرلابات دوازده خط در بینها کشیده باشند آن را خطوط ساعات معوجه خوانند و صفایح بسیار جهت شهرهای مختلف باشد.

و در هر اسطرلابی صفیحهٔ آفاقی باشد و آن صفیحه‌ای بود که بر ارباع او دوایر بسیار کشیده‌باشند و در هر ربعی قوسی چند که هر یک [در] نقطه‌ای متقاطع شوند و آن نقطه موضع تقاطع خط مشرق و مدار رأس‌الحمل و المیزان بود و هر یکی از آن قوسها افق شرقی موضعی باشد که عرضش بر آنجا نوشته باشند و چون صفیحه چنان بدارند که آن قوس بر جانب چپ افتد و محدب او با شیب بود خط وسط‌السماء آن افق خطی بود که از مرکز صفیحه ببالا رود. اینست القاب آنچه در اسطرلاب مشهور یافته شود و در بعضی اسطرلابات که باعمال غریب کرده باشند آن را بحسب معانی لقبهای موافق باشد.

باب دویم: در معرفت ارتفاع گرفتن آفتاب و ستارگان: ارتفاع از آفتاب و ستاره چنانچه مشهور است بباید گرفت، اگر آفتاب باشد علاقه بدست راست بباید گرفت و اسطرلاب را معلق باید گردانید و پشت اسطرلاب بخود باید کرد و یک جانب او راکه اجزای ارتفاع بر او نقش کرده باشند به آفتاب دارد و عضاده بگرداند تا نور آفتاب از یک ثقبه بر دیگری افتد پس نگاه کند با شظیه که ارتفاع بر چند جزء افتاده است آنچه باشد ارتفاع بود در آن وقت. و اگرارتفاع از ستاره گیرند اسطرلاب بر بالا بباید داشت و ببیک چشم از یک ثقبه نگاه میکند و عضاده بگرداند تا نور بصر بهر دو ثقبه بگذرد و کوکب در نظر آید پس نگاه کند تا شظیهٔ ارتفاع بر چند جزو افتاده است آنچه یافته شود ارتفاع کوکب بود و اگرقرص آفتاب در میان ابر بتوان دیدن و نورش بر زمین ظاهر نبود هم برین طریق ارتفاع باید گرفت آنگاه معلوم باید کرد شرقی بود یا غربی بدان طریق که بعد از یک لحظهٔ دیگر ارتفاع باید گرفت اگرزیاده شده باشد، ارتفاع شرقی باشد و اگرکمتر شده باشد ارتفاع غربی بود و بوقت آنکه آفتاب یا کوکب به

نصف‌النهار نزدیک بود احتیاط تام باید کرد که به اندک مدت تفاوت محسوس نشود و یک ارتفاع زمانی دراز بماند.

باب سیم: در معرفت طالع از ارتفاع: درجهٔ آفتاب را از درجات منطقةالبروج طلب باید کردن بعد از آنکه در تقویم معلوم کرده باشند همچنین مقنطرهٔ ارتفاعی که گرفته باشند از مقنطرات صفیحه، اگر ارتفاع شرقی بود از جانب چپ و اگر غربی بود از جانب راست، پس درجهٔ آفتاب را بر آن ارتفاع باید نهادن و نگاه کردن تا بر افق شرقی کدام درجه افتاده است از درجات منطقةالبروج آن درجهٔ طالع وقت بود، و همچنین بشب مری آن کوکب را که ارتفاع ازو گرفته باشند یعنی شظیه‌ای که آن کوکب را باشد بر مقنطرهٔ ارتفاع او باید نهاد شرقی یا غربی چنانچه باشند و نگاه کند تا از منطقةالبروج کدام درجه بر افق شرقی افتاده است آن درجهٔ طالع بود. و در این عمل در اسطرلابهای غیرتام گاه باشد که درجهٔ آفتاب را علامت متعین نبود بدان سبب که میان دو خط افتاده باشد و همچنین گاه باشد که مقنطرهٔ ارتفاع که بر صفیحه کشیده باشند موافق آن ارتفاع نیفتد که یافته باشند بلکه آن ارتفاع در میان دو مقنطره باشد و همچنین گاه بود که درجهٔ طالع میان دو خط بود از اجزاء بروج و در این اوضاع اگر بنظر و قیاس، آن تفاوت را مقداری گیرند شاید. و به تقریبی مقصود حاصل شود و اگر خواهند که بنوعی از حساب معلوم کنند بر این وجه عمل باید کرد و این عمل را تعدیل خوانند. اما تعدیل موضع آفتاب چنان باید کردن که آن دو خط که آفتاب میان هر دو افتاده باشد معلوم کنند، و اول خطی از آن هر دو بر مقنطره‌ای از مقنطرات ارتفاع نهند و مری رأس‌الجدی نشان کنند یعنی جزوی که مری مقابل آن جزو باشد از اجزای حجره بشمرند و نشان کنند پس خط دویم بر همان مقنطره نهند و مری نشان کنند و میان هر دو نشان از اجزای حجره بشمرند آنچه باشد آن را اجزای تعدیل خوانند، پس نگاه کنند تا مابین خط اول و موضع آفتاب چند درجه باشد آن درجات را در اجزای تعدیل ضرب کنند و حاصل را بر تفاوت اجزاء منطقه یعنی شش‌شش در اسطرلاب سدسی و سه‌سه در ثلثی قسمت کنند آنچه بیرون آید به عدد آن از نشان اوّل که مری نشان کرده باشند در جهت نشان دویم بشمرند آنجا که رسد مری بر آنجا نهند پس نگاه کنند تا بر آن مقنطرهٔ مفروضهٔ مذکوره کدام جزو افتاده است از اجزاء منطقةالبروج، علامت سیاه بر او کنند و آن موضع آفتاب بود. مثالش در اسطرلاب سدسی در صفیحهٔ عرض «لو» فرض کردیم که آفتاب در شانزده درجهٔ ثور بود و آن میان دو خط بود یکی خط دوازده و دیگر خط هجده و ارتفاع وقت بیست‌وچهار درجهٔ شرقی اول خط دوازده بر مقنطرهٔ «کد» شرقی نهادیم و مری نشان کردیم و میان هر دو نشان چهار درجه و نیم یافتیم و این اجزاء تعدیل است پس تفاوت میان خط اول یعنی دوازده ثور و موضع آفتاب یعنی شانزده ثور بگرفتیم چهار بود، در اجزاء تعدیل ضرب کردیم هجده حاصل شد آن را بر تفاوت اجزاء منطقة یعنی شش قسمت کردیم بیرون آمد سه پس از علامت اول سه جزو بشمردیم آنجا که رسید مری بر او نهادیم و لامحاله میان مری و دوم یک جزء و نیم مانده بود نگاه کردیم تا بر مقنطرهٔ «کد» شرقی کدام جزو افتاده است از منطقه، آن جزو موضع آفتاب بود. علامت بر وی کنیم تا بوقت حاجت معلوم باشد. اما تعدیل مقنطرات چنان باید کرد که چون ارتفاع موجود میان دو مقنطره افتاده باشد موضع آفتاب را بر مقنطرهٔ اول باید نهاد و مری نشان کرد پس بر مقنطرهٔ دوم باید نهاد و مری نشان کرد و میان هر دو نشان اجزای تعدیل نام نهاد، پس تفاوت میان مقنطرهٔ اول و ارتفاع موجود را در اجزاء تعدیل ضرب باید کرد و بر تفاوت میان هر دو مقنطره که در اسطرلاب سدسی شش بود و در ثلثی سه قسمت کرد آنچه بیرون آید «مری» را بعدد آن اجزاء از علاقهٔ اول سوی علاقهٔ دویم باید گردانید تا درجهٔ آفتاب بر آن ارتفاع بود که یافته باشد. مثالش هم در اسطرلاب سدسی بر صفیحهٔ «لو» فرض کردیم آفتاب را در دوازده درجهٔ ثور و ارتفاع آفتاب را یافتیم بیست‌وشش درجه و آن میان مقنطرهٔ «کد» و مقنطرهٔ «ل» است موضع آفتاب را بر مقنطرهٔ کد نهادیم و مری نشان کردیم و موضع آفتاب را بر مقنطرهٔ «ل» نهادیم و مری نشان کردیم یافتیم میان هر دو نشان هفت درجه و نیم و این اجزاء تعدیل است پس تفاوت میانهٔ مقنطرهٔ «کد» و ارتفاع آفتاب که «کو» است و آن دو باشد در اجزاء تعدیل ضرب کردیم پانزده حاصل آمد بر تفاوت میان هر دو مقنطره و آن شش است قسمت کردیم بیرون آمد دو و نیم از علاقهٔ اول بشمردیم بموضعی رسید که از او تا بعلاقهٔ دویم پنج بود و مری را بر آن موضع نهادیم آفتاب بر ارتفاع موجود افتاده باشد. و اما تعدیل طالع چنان باید کردن که چون موضعی از منطقةالبروج بر افق شرقی افتاده باشد میان دو خط موضع مری نشان باید کرد پس خط اول از آن دو خط بر افق شرقی باید نهاد و موضع مری نشان کرد و تفاوت میان هر دو گرفت و آن را تفاوت اجزاء نام نهاد و بعد از آن خط دویم را بر افق شرقی نهاد و مری نشان کرد و تفاوت میان نشان خط اول و نشان خط دویم را بگرفت و آن را اجزاء تعدیل نام نهاد و لامحاله از تفاوت اجزاء زیاده بود پس تفاوت اجزا را در آنچه میان دو خط بود یعنی شش یا سه یا آنچه بود ضرب باید کرد و بر اجزاء تعدیل قسمت کرد آنچه بیرون آید بر خط اول افزود و آنچه حاصل شود درجهٔ طالع بود. مثالش: آفتاب در دوازده درجهٔ ثور است و ارتفاع شرقی هجده درجه در اسطرلاب سدسی، در صفیحهٔ «لو» دوازده درجهٔ ثور را بر مقنطرهٔ «لح» نهادیم از منطقةالبروج نقطهٔ میان خط شش و خط دوازده از جوزاء بر افق مشرقی افتاد مری نشان کردیم و خط شش یعنی از جوزا بر افق شرقی نهادیم و نشان کردیم یافتیم تفاوت اجزاء سه درجه و نیم. بعد از آن خط دوازدهم جوزا بر افق شرقی نهادیم و نشان کردیم یافتیم تفاوت میان نشان که جهت شش درجهٔ جوزا کردیم و میان این نشان پنج و نیم و این اجزای تعدیل است. و چون اسطرلاب سدسی است تفاوت میان دو خط شش باشد، پس تفاوت اجزاء که آن سه درجه و نیم است در شش ضرب کردیم حاصل آمد بیست‌ویک، بر پنج و نیم قسمت کردیم بیرون آمد سه و کسری زیاده از نیمهٔ آنرا یکی گرفتیم چهار شد بر خط اوّل و آن شش بود افزودیم ده درجهٔ جوزا شد و این درجهٔ طالع بود و مطلوب این است. والله اعلم بالصواب.

باب چهارم: در معرفت ارتفاع از طالع: این باب عکس باب پیشین باشد و در اختیارات بدین حاجت افتد آنجا که طالع معین اختیار کرده باشند و خواهند که ارتفاع آفتاب یا کوکب معلوم کنند در آن وقت یا وقت دیگر چون ارتفاع موافق آن ارتفاع شود دانند که وقت طلوع آن درجه است که اختیار کرده‌اند. و طریق این عمل چنان بود که آن درجه که جهت طالع تعیین افتاده است بر افق شرقی نهند و نگاه کنند تا درجهٔ آفتاب بر کدام مقنطره افتاده است از مقنطرات و شرقی است یا غربی، آنچه بود ارتفاع آفتاب بود چون آفتاب بدان درجه رسد وقت مفروض بود و اگر درجهٔ آفتاب بر مقنطرات نیفتد و تحت‌الارض بود وقت طالع بشب خواهد بود. کوکبی از ثوابت که بر بالای زمین بود نگاه باید کرد تا بکدام مقنطره افتاده است و شرقی است یا غربی وقت نگاه باید داشت تا چون ارتفاع آن کوکب بهمان مقدار رسد در مشرق یا در مغرب چنانکه بود وقت طلوع آن درجه بود.

باب پنجم: در معرفت دائر و ساعات مستوی و معوج و اجزای ساعات معوج: چون درجهٔ آفتاب را بر مقنطرهٔ ارتفاع موجود نهند و مری

رأس‌الجدی نشان کنند و بعد از آن درجهٔ آفتاب را بر افق مشرق نهند و نشان کنند، و از نشان دویم تا نشان اوّل بشمرند بر توالی اجزاء حجره آنچه حاصل آید دایر گذشته باشد از روز، و اگر بر افق مغرب نهند و نشان کنند و میان نشان اوّل و این نشان بشمرند دایر مانده بود از روز، و همچنین اگر شظیهٔ کوکب را بر مقنطرهٔ ارتفاع موجود نهند و نشان کنند مری رأس‌الجدی را پس جزء آفتاب را بر افق مغرب نهند و نشان کنند و میان نشان دویم و نشان اوّل بشمرند بر توالی دایر گذشته بود از شب، و اگر جزء آفتاب را بر افق مشرق نهند و نشان کنند و از نشان اوّل تا این نشان بشمرند دایر باقی از شب بیرون آید. و اگر طالع معلوم بود و از طالع دایر خواهند که معلوم کنند بجای آنکه آفتاب یا آنکه بر مقنطره می‌نهند درجهٔ طالع را بر افق شرقی نهند و نشان کنند و باقی اعمال همچنان کنند که گفته آمد، دایر ماضی یا باقی معلوم شود. و چون دایر را بر پانزده قسمت کنند آنچه بیرون آید ساعات مستوی بود زانکه چون سیصدوشصت درجه که دور فلک است بر بیست‌وچهار ساعت قسمت کنند حصهٔ هر ساعتی پانزده باشد آنچه بماند هر یکی را چهار گیرند و آن دقایق ساعت بود و ساعات و دقایق ماضی یا باقی بود از روز یا شب. و اگر مجموع ساعات روز خواهند که بدانند جزء آفتاب را بر افق شرقی نهند و مری نشان کنند و بعد از آن بر افق غربی نهند و نشان کنند و میان نشان دویم و نشان اوّل بشمرند تا قوس‌النهار معلوم شود، پس قوس‌النهار چنانکه گفتیم بر پانزده قسمت کنند و آنچه بماند در چهار ضرب کنند تا ساعات و دقایق روز معلوم شود، و چون آنرا از بیست‌وچهار نقصان کنند باقی ساعات و دقایق شب بود، و اگر خواهند اول جزو آفتاب را بر افق غربی نهند و نشان کنند پس بر افق شرقی نهند و نشان کنند و میان هر دو علامت بشمرند قوس‌اللیل بود، و قوس‌اللیل بر پانزده قسمت کنند ساعات شب بود. و اگر خواهند که بدانند که کوکبی از ثوابت که به شب طلوع خواهد کرد در کدام ساعت طلوع می‌کند جزء آفتاب را بر افق غربی نهند و نشان کنند و شظیهٔ آن کوکب بر افق شرقی نهند و نشان کنند و میان هر دو نشان بشمرند و بر پانزده قسمت کنند آنچه بیرون آید ساعات بود از وقت غروب آفتاب تا بوقت طلوع آن کوکب.

اما معرفت اجزای ساعات معوجه: چنان بود که قوس‌النهار را بر دوازده قسمت کنند آنچه بیرون آید اجزای ساعات روز بود و آنچه بماند در پنج ضرب کنند تا اجزای ساعات روز و دقایق آن معلوم شود و چون او را از سی نقصان کنند آنچه بماند اجزای ساعات معوجهٔ شب بود.

بوجهی دیگر: نظیر درجهٔ آفتاب را یعنی درجهٔ مقابل او بر خطی نهند از خطوط ساعات معوجه که در زیر مقنطرات کشیده باشند و مری نشان کنند و بعد از آن هم نظیر درجهٔ آفتاب بر خطی دیگر نهند که در پهلوی آن خط بود و مری نشان کنند میان هر دو نشان اجزاء ساعات روز بود. و اگر درجهٔ آفتاب را بر این خطها نهند آنچه بیرون آید اجزاء ساعات شب بود. و اگر قوس‌اللیل را بر دوازده قسمت کنند هم اجزاء ساعات شب بیرون آید. و اگر ربعی از ساعات مستویهٔ روز یا شب بر وی افزایند آنچه حاصل آید اجزاء ساعات معوجهٔ روز بود یا شب. زیراکه وقتی که‌ساعات معوجه و ساعات مستویهٔ مساوی باشند اجزاء ساعات معوجه زیاده باشد بر ساعات مستویه بقدر ربع ساعت و ساعات کمتر باشند از اجزاء بقدر خمس اجزاء و آن ظاهر است و گاهی که ساعات مستویه بیشتر شود یا کمتر، اجزاء هم بیشتر بود یا کمتر بحسب آن و دائماً این نسبت میان اجزاء و ساعات محفوظ باشد و اگر خمس از اجزای ساعات معوجه نقصان کنند آنچه بماند اجزای ساعات مستویهٔ روز باشد.

اما ساعات معوجهٔ گذشتهٔ از روز یا از شب، بدان طریق معلوم کنند که چون جزو آفتاب را بر مقنطرهٔ ارتفاع نهند و نگاه کنند تا نظیرش بر کدام خط افتاده است از خطوط ساعات معوجه از افق غربی تا بدان خط ببینند تا بر چند قسم افتاده است چندانکه بود ساعات معوجه بود گذشته از روز. و اگر در میان دو خط افتد یعنی نظیرش، درجهٔ آفتاب در میان دو خط از خطوط ساعات معوجه افتد مری نشان کنند، پس نظیر جزء آفتاب را بر آن خط نهند که با جهت افق غربی دارد و باز نشان کنند و میان هر دو نشان بگیرند و در شصت ضرب کنند و بر اجزای ساعات روز یعنی بر دوازده ساعت که ساعت معوجه است قسمت کنند تا دقایق بیرون آید.[1] آنرا ساعات تام اضافه کنند ساعات و دقایق بود گذشته از روز. و اگر بشب بود چون کوکب را بر مقنطرهٔ ارتفاع نهند نگاه کنند تا جزو آفتاب بر خط کدام ساعات افتاده باشد بر آنچه افتاده باشد چندان ساعت از شب گذشته بود. و اگر میان دو خط افتد همچنانکه در روز گفتیم، دقایق باز بدست آرند و اجزاء ساعات شب نگاه دارند بجای اجزاء ساعات روز و اگر خطوط اجزاء ساعات معوجه بر عضاده کشیده باشند اوّل درجهٔ آفتاب را بر خط نصف‌النهار نهند و نگاه کنند تا بر کدام مقنطره افتاده است آنچه باشد غایت ارتفاع آفتاب بود در آن روز، پس شظیهٔ ارتفاع بر پشت اسطرلاب بر مثل آن ارتفاع نهند اسطرلاب میگردانند چنانچه اسطرلاب با آفتاب بود تا سایهٔ لبنه بر عضاده افتد چنانچه از هیچ جانب منحرف نشود و نگاه کنند تا طرف سایه بر کدام خط افتاده است آنکه باشد ببینند تا چه عدد بر او نوشته‌اند، این عدد ساعات گذشتهٔ از روز بود و اگر ساعات مستویه معلوم بود و خواهند که ساعات معوجه معلوم کنند ساعات مستویه در پانزده ضرب کنند و اگر با آن دقایق بود چهار دقیقه را یکی گیرند و همه را بر هم گیرند تا دایر معلوم شود پس دایر را بر اجزاء ساعات روز یا شب قسمت کنند ساعات معوجهٔ آن معلوم شود و اگر ساعات معوجه معلوم بود و خواهند که ساعات مستویه معلوم کنند آنرا در اجزای ساعات معوجه ضرب کنند تا دایر معلوم شود پس دایر را پانزده قسمت کنند ساعات مستویهٔ آن معلوم گردد.

باب ششم: در معرفت میل آفتاب و غایات ارتفاع او و بعد کوکب از معدل‌النهار و ارتفاعش: در اول باب دویم مذکور شد: درجهٔ آفتاب را بر خط نصف‌النهار باید نهاد و نگاه کردتا از مقنطرات ارتفاع بر کدام مقنطره است و هر مقنطره‌ای که بود غایت ارتفاع آفتاب بود در آن عرض که صفیحه بر آن عرض بود و باید دید تا میان موضع آفتاب و مدار رأس‌الحمل چند درجه افتاده است آنچه باشد میل آفتاب بود. پس اگر آفتاب بیرون مدار رأس‌الحمل بود میل جنوبی بود، و اگر در اندرون آن مدار باشد میل شمالی بود بشکل شانزدهم پس بشکل دوازدهم اولی و آن مقنطره‌ای که مدار رأس‌الحمل بر او گذرد مساوی تمام عرض بلد بود. و میان مدار رأس‌الحمل و هر یک از دو مدار یعنی مدار رأس‌السرطان و مدار رأس‌الجدی بقدر میل کلی بود و چون شظیهٔ کوکبی را بر نصف‌النهار نهند آن مقنطره که کوکب بر او افتد غایت ارتفاع آن کوکب بود پس شظیهٔ کوکب در میان قطب صفیحه و نقطهٔ «ص» باشد، در جانب شمال گذرد و اگر بیرون بود در جانب جنوب گذرد و آنچه میان موضع شظیهٔ او و مدار رأس‌الحمل باشد از مقنطرات بعد او باشد از معدل‌النهار و هر شظیه‌ای که در داخل مدار رأس‌الحمل گذرد بعدش شمالی بود و هرچه بیرون گذرد جنوبی بود و آنچه بر مدار رأس‌الحمل گذرد و بر معدل‌النهار باشد او را بعد نبود و ارتفاعش بقدر تمام عرض بلد بود.

باب هفتم: در معرفت مطالع بروج بخط استواء بلد و درجات قمر و طلوع و غروب و تعدیل‌النهار: و اگر خواهیم که مطالع بروج

---

۱ - در این جا سقطی هست.

بخط استواء بدانیم هر برج و درجه که خواهیم بر خط مشرق نهیم و نگاه کنیم تا «مری» بر کدام جزء افتاده است از ابتداء اجزاء یعنی از خط علاقه بر توالی یعنی بر جانب راست چند جزء رفته است چندانچه برآید آن مطالع برج و درجه باشد بخط استواء ابتدا از اول حمل و اگر مطالع بروج به بلد خواهیم، برج و درجه را بر افق مشرق باید نهاد و همچنین که گفتیم مطالع بلد معلوم گردد. و اگر خواهیم که مطالع قوس مفروض به بلد یا بخط استواء معلوم کنیم ابتداء آن قوس بر خط مشرق یا بر افق مشرق نهیم و مری نشان کنیم و بعد از آن آخر آن قوس هم بر آنجا نهیم و مری نشان کنیم و میان هر دو نشان بشمریم آنچه بود مطالع آن قوس باشد. اگر بر خط مشرق نهاده باشیم مطالع بخط استواء بود و اگر بر افق مشرق نهاده باشیم مطالع بلدی بود و اگر شظیهٔ کوکبی از ثوابت بر افق شرقی نهیم و نگاه کنیم تا مری بر کدام جزو است و از اوّل اجزاء حجره تا بدان جزء بشمریم هرچه بیرون آید مطالع درجهٔ طلوع کوکب بود و اگر بر خط مشرق نهیم آنچه برآید مطالع درجهٔ ممر کوکب بود بر نصف‌النهار. و اگر شظیهٔ کوکب بر افق مغرب نهیم آنچه برآید مطالع نظیر درجهٔ غروب کوکب باشد و درجات طلوع و غروب و ممر از فلک‌البروج هم بدان عمل معلوم شود، که چون شظیهٔ کوکب بر افق شرقی نهیم آن جزو از فلک‌البروج که با او بر افق شرقی بود درجهٔ طلوع او باشد. و اگر بر افق غربی نهیم آن جزو که با او بر افق غربی بود درجهٔ غروب او بود. و اگر بر خط مشرق یا بر خط وسط‌السماء نهیم آن جزء که با او بر آنجا باشد درجهٔ ممرّ او بود. و چون درجه‌ای از فلک‌البروج یا شظیهٔ کوکبی بر افق شرقی نهیم و مری نشان کنیم پس بر خط مشرق نهیم و نشان کنیم آنچه میان آن هر دو نشان باشد تعدیل‌النهار آن درجه یا آن کوکب باشد در عرض صفیحه.

باب هشتم: در معرفت خانه‌های دوازده گانه: چون درجهٔ طالع بر افق شرقی نهیم آنچه بر افق غربی بود درجهٔ سابع بود و آنچه بر خط نصف‌النهار بود فوق‌الارض درجهٔ عاشر بود و آنچه بر خط نصف‌النهار بود تحت‌الارض درجهٔ رابع بود و اینها اوتاد باشند، پس درجهٔ سابع بر خط دو ساعت زمانی نهیم آنچه بر خط نصف‌النهار فوق‌الارض باشد درجهٔ یازدهم بود و تحت‌الارض درجهٔ پنجم، پس درجهٔ سابع را بر خط چهار ساعت زمانی نهیم آنچه بر خط نصف‌النهار بود فوق‌الارض درجهٔ دوازدهم باشد و تحت‌الارض درجهٔ ششم، پس درجهٔ طالع را بر خط ده ساعت زمانی نهیم آنچه بر خط نصف‌النهار بود فوق‌الارض درجهٔ نهم بود و تحت‌الارض درجهٔ سیم، پس درجهٔ طالع را بر خط هشت ساعت زمانی نهیم آنچه بر خط نصف‌النهار بود فوق‌الارض درجهٔ هشتم بود و تحت‌الارض درجهٔ دویم و بدین عمل درجات خانه‌های دوازده گانه معلوم شود.

باب نهم: در معرفت ساعات صبح و شفق: نظیر درجهٔ آفتاب را بر منطقهٔ هجده درجهٔ غربی نهیم و مری نشان کنیم، پس بر افق مغرب نهیم و مری نشان کنیم، و میان هر دو بشمریم و بر پانزده قسمت کنیم آنچه بیرون آید ساعات باشد میان طلوع صبح و طلوع آفتاب و همچنین نظیر درجهٔ آفتاب را بر افق مشرق نهیم و مری نشان کنیم پس بر مقنطرهٔ هجده درجهٔ شرقی نهیم و مری نشان کنیم و میان هر دو بشمریم و بر پانزده قسمت کنیم آنچه بیرون آید ساعات بود میان غروب آفتاب و غروب شفق. و اگر از کوکبی ارتفاع گرفته باشیم آن ارتفاع را بر مقنطرهٔ ارتفاع او نهیم، پس نگاه کنیم تا نظیر درجهٔ آفتاب بر کدام مقنطره است از مقنطرات ارتفاع چندانچه بود ارتفاع سر مخروط ظلّ زمین بود اگر شرقی بود و کمتر از هجده درجه هنوز شفق فرونشده باشد، و اگر بیشتر بود شفق فروشده است. و اگر غربی بود و بیشتر از هجده درجه هنوز صبح برنیامده باشد و اگر کمتر از هجده درجه باشد صبح برآمده باشد. و اگر بر خط وسط‌السماء باشد نیم‌شب باشد.

باب دهم: در معرفت ظل از ارتفاع و ارتفاع از ظل: ظل که بر پشت اسطرلاب کشیده باشند، اگر ابتدا از خط علاقه از جانب شیب کرده باشند و تا خط مغرب نقش کرده ظل مستوی باشد، یک شظیهٔ ارتفاع بر ارتفاع چهل‌وپنج درجه باید نهاد و نگاه کردن تا دیگر شظیه بر چه علامت افتاده است اگر بر دوازده افتاده باشد ظل اصابع بود و اگر بر هفت یا ششم و نیم افتاده بود ظل اقدام بود و چون ارتفاع معلوم شد شظیه بر آن ارتفاع نهند و دیگر شظیه بر ظل آن ارتفاع افتد که مطلوب باشد. اما اگر ربعی که ظل بر او نقش کنند بدو نیمه کرده باشند و از منتصف دو عمود اخراج کرده یکی بر طرف خط علاقه و دیگر بر طرف خط مشرق و مغرب و هر عمودی را بدوازده قسم کرده و علامت بر او نوشته یکی را ابتداء از خط علاقه و دیگر را از خط مشرق و مغرب، آن را «ظل سلم» خوانند. و نگاه کنند اگر ارتفاع بیشتر از چهل‌وپنج بود ظل که گیرند «اصابع مستوی» باشد و اگر کمتر بود «ظل معکوس» باشد، صد و چهل و چهار را بر آن قسمت باید کرد تا آنچه بیرون آید «ظلّ مستوی» بود. و اگر وقتی ظلّ معلوم باشد و ارتفاع معلوم نباشد شظیهٔ عضاده را بر آن ظل نهند تا دیگر شظیه بر ارتفاع مطلوب افتد. و اگر بر ظهر اسطرلاب ظلّ سلّم بود نگاه باید کرد اگر ظلّ معلوم کمتر از دوازده بود هم این عمل باید کرد و اگر بیشتر بود صد و چهل و چهار را بر او قسمت باید کرد و آنچه بیرون آید، در آن عمود که بر خط مشرق و مغرب افتاده است طلب کرد و شظیه بر او نهاد تا دیگر سر شظیه بر ارتفاع مطلوب افتاده باشد.

باب یازدهم: در معرفت طالع سال مستقبل از سال ماضی: چون طالع سال گذشته معلوم باشد و خواهند که طالع سال آینده معلوم کنند، درجهٔ طالع سال بر افق شرقی نهند و بنگرند تا مری بر کدام جزو افتاده است پس بر توالی اجزاء حجره که آن خلاف توالی اجزاء بروج باشد هشتاد و هفت جزو بشمرند و مری بآنجا آرند و نگاه کنند تا بر افق شرقی کدام برج و درجه افتد آنچه باشد طالع سال آینده بود پس نگاه کنند تا موضع آفتاب فوق‌الارض است یا تحت‌الارض اگر فوق‌الارض بود وقت تحویل بروز بود، و اگر تحت‌الارض بود وقت تحویل به شب بود، پس ساعات تحویل چنانکه گفتیم معلوم باید کردن و طالع تحویل سال موالید همچنین استخراج باید کرد.

باب دوازدهم: در معرفت عرض بلد و تحقیق آن: اگر عرض بلد بتحقیق معلوم نبود در روزی که خواهند، ارتفاع نصف‌النهار معلوم باید کردن چنانکه ارتفاع می‌گیرند هر لحظه تا بغایتی رسد که دیگر زیاده نشود و بعد از آن روی در نقصان نهد پس تقویم آفتاب را در آن روز معلوم کنند و میلش بگیرند چنانکه گفتیم اگر آفتاب میان اوّل حمل و میزان باشد میل آفتاب را از غایت ارتفاع نقصان کنند و اگر در نیمهٔ دیگر بود بر غایت ارتفاع افزایند آنچه حاصل شود از نود نقصان کنند باقی عرض بلد بود. اگر آفتاب در اول حمل یا میزان بود غایت ارتفاع از نود نقصان کنند باقی عرض بلد بود و اگر بشب بود غایت ارتفاع کوکبی معلوم کنند بعدش از معدل‌النهار بگیرند چنانکه گفتیم پس اگر کوکب بیرون مدار رأس‌الحمل دور کند بعدش بر غایت ارتفاع افزایند و اگر در اندرون مدار دور کند بعدش از غایت ارتفاع بکاهند و حاصل یا باقی که بود از نود نقصان کنند آنچه بماند عرض بلد بود. و اگر کوکبی را از کواکب ابدی‌الظهور ارتفاع گیرند تا بلندترین ارتفاعات و فروترین ارتفاعات معلوم کنند و کمتر از بیشتر نقصان کنند آنچه حاصل آید بدو نیمه کنند و یک نیمه را بر ارتفاع کمتر افزایند یا از ارتفاع بیشتر بکاهند عرض بلد حاصل آید.

باب سیزدهم: در معرفت طالع وقت در شهری که آنرا صفیحه نباشد: اگر عرض بلد را صفیحهٔ معین نبود و خواهیم که طالع وقت

معلوم کنیم صفیحه‌ای که بدان نزدیکتر بود بگیریم و طالع وقت را بدان صفیحه معلوم کنیم پس میل آن طالع معلوم کنیم و آنرا در تفاوتی که میان عرض شهر ما و عرض صفیحه باشد ضرب کنیم و بر میل کلی قسمت کنیم آنچه بیرون آید تعدیل بود. پس درجهٔ طالع را در آن صفیحه بر افق شرقی نهیم و نگاه کنیم تا مری بر کدام جزو افتاده است نشان کنیم اگر عرض صفیحه بیشتر از عرض شهر ما بود و میل طالع شمالی بود عنکبوت را بر توالی بروج بگردانیم تا مری از موضع خویش بقدر تعدیل زایل شود، و اگر میل[1] طالع جنوبی باشد بر خلاف توالی بروج بگردانیم تا مری بقدر تعدیل از موضع اوّل زایل نشود، و اگر عرض صفیحه کمتر از عرض شهر ما بود و میل طالع شمالی بود عنکبوت را بر خلاف توالی بگردانیم و اگر میل طالع جنوبی بود بر توالی بگردانیم تا بقدر تعدیل زایل شود، پس نگاه کنیم آنچه بر افق شرقی افتاده است طالع بود در آن شهر که مطلوب بوده.

باب چهاردهم: در معرفت ارتفاع قطب فلک‌البروج: نود درجه از طالع وقت نقصان کنیم آنچه بماند نگاه کنیم تا در آن وقت که درجهٔ طالع بر افق شرقی نهاده باشیم بر کدام مقنطره افتد و ارتفاعش چند بود چندانچه بود از نود نقصان کنیم آنچه بماند نگاه کنیم تا در آن وقت که درجهٔ طالع بر افق شرقی نهاده باشیم بر کدام مقنطره افتد و ارتفاعش چند بود چندانچه بود از نود نقصان کنیم آنچه بماند ارتفاع قطب فلک‌البروج بود در آن وقت.

باب پانزدهم: در معرفت سمت از ارتفاعی و ارتفاع از سمت: اسطرلابی که دوائر سموت بر او کشیده باشند آنرا اسطرلاب مسمت خوانند و چنانکه گفتیم در بعضی بر قسم فوق‌الارض کشیده باشند و در بعضی بر قسم تحت‌الارض. اگر بر قسم فوق‌الارض کشیده باشند، چون درجهٔ آفتاب را بر مقنطرهٔ ارتفاع نهیم ببینیم تا بر کدام دایره افتاده باشد از دوایر سموت سمتش چندان بود و ابتداء سمت از دایرهٔ اول سموت کنند و آن دائره‌ای بود که بنقطهٔ تقاطع افق مشرق و مدار رأس‌الحمل گذشته بود. پس اگر موضع مطالع آفتاب در داخل مدار رأس‌الحمل بود باوّل و آخر روز که هنوز آفتاب بدائرهٔ اوّل سموت نرسیده باشد یا ازو درگذشته باشد، سمت شمالی بود، و بعد از آنکه از آن دایره بگذرد در اول روز پیش از آنکه بدان دائره رسد در آخر روز سمت جنوبی بود وگاه بود که ابتداء سمت از خط وسط‌السماء گیرند پس سمت اگر از نود کمتر بود جنوبی بود و هرچه بیشتر بود شمالی بود. و اگر سمت بر قسم تحت‌الارض کشیده باشد چون درجهٔ آفتاب بر ارتفاع نهند نظیرش نگاه کنند تا بر کدام دائره افتاده است آنچه بود سمت بود، اما اگر سمت و جهتش معلوم بود و بر قسم فوق‌الارض نقش کرده باشند درجهٔ آفتاب را بر آن سمت باید نهاد در آن ربع که سمت بود از چهار ربع یعنی شمالی شرقی و شمالی غربی و جنوبی شرقی و جنوبی غربی بر آن مقنطره که افتد ارتفاع آفتاب باشد و اگر سمت تحت‌الارض برکشیده باشند نظیر آفتاب را در نظیر ربع سمت بر آن سمت باید نهاد و نگاه باید کرد تا درجهٔ آفتاب بر کدام مقنطره است از آن مقنطره ارتفاع معلوم شود و نظیر ربع شمالی شرقی جنوبی غربی بود و نظیر ربع جنوبی شرقی شمالی غربی بود، و بر اسطرلاب سمت سعهٔ مشرق معلوم توان کرد و آن چنان بود که درجهٔ آفتاب را بر افق شرقی نهند و نگاه کنند تا میان موضع او و مدار رأس‌الحمل از دوایر سمت چند جزو افتاده است آنچه بود سعهٔ مشرق بود.

باب شانزدهم: در معرفت تقویم آفتاب: اگر در شهری باشیم که عرضش معلوم باشد و خواهیم که از اسطرلاب تقویم آفتاب معلوم کنیم‌اول معلوم باید کرد تا ارتفاع آفتاب روز بروز در تزاید است یا در تناقص. اگر در تزاید بود معلوم شود که آفتاب در این نصف است از فلک‌البروج که میان اول جدی و آخر جوزا باشد و اگر در تناقص بود معلوم شود که در نصف دیگر است که آن اول میان سرطان است تا آخر قوس پس نگاه باید کرد در روزی که خواهند تا غایت ارتفاع در آن روز چند است بدان طریق که ارتفاع می‌گیرند تا بغایتی رسد که بعد از آن روی در نقصان نهد، و نگاه باید کرد اگر غایت ارتفاع از تمام عرض بلد زیاده بود آفتاب در آن ربع شمالی بود از آن دو ربع که در نصف معلوم باشد، مثلاً چون ارتفاع روز بروز در تزاید باشد و مع ذلک غایت ارتفاع از تمام عرض بلد بیشتر بود آفتاب در ربع ربیعی بود و اگرکمتر بود در ربع شتوی بود و همچنین در نصف دیگر که ارتفاع آفتاب روز بروز در تناقص بود غایت ارتفاع اگر بیشتر از تمام عرض بلد بود آفتاب در ربع صیفی بود و اگرکمتر از تمام عرض بلد بود در ربع خریفی بود. بعد از آن چون ربع فلک که آفتاب در وی بود معلوم شود تفاوت میان تمام عرض بلد و غایت ارتفاع معلوم باید کرد و آن میل آفتاب بود، پس اگر آفتاب در ربع ربیعی بود یا صیفی میل شمالی باشد از خط نصف‌النهار بقدر آن اجزا بباید شمرد از مدار رأس‌الحمل در جهت مدار رأس‌السرطان و اگر آفتاب در دو ربع دیگر بود میل جنوبی بود در جهة دیگر یعنی از جانب مدار رأس‌الجدی بباید شمرد آنجا که رسد علامت بر آن موضع باید کرد پس آن ربع راکه آفتاب در وی بود از منطقةالبروج بر خط نصف‌النهار بباید گذرانید و تأمل کرد تا کدام جزو بر علامت افتد هر جزوی که بر وی افتد درجهٔ تقویم آفتاب بود در آن روز.

باب هفدهم: در معرفت بالای اشخاص مرتفعهٔ از زمین و پهنای رودخانه‌ها: چون خواهند که بالای شخصی مرتفع از روی زمین مانند مناره یا دیواری یا کوهی معلوم کنند که چه مقدار است اگر بمسقط‌الحجر آن شخص توان رسید چون دیواری که اگر سنگ از سر دیوار فروافکنند بر روی او فرودآید و بر زمین افتد و ممکن باشد که بر آن موضع که سنگ بر وی افتد توان رسید شظیهٔ ارتفاع بر چهل‌وپنج درجه باید نهاد و همچنانکه ارتفاع کوکب‌گیرند ارتفاع سر آن شخص می‌باید گرفت و فرا پیش و باز پس می‌باید شد تا ارتفاع سر آن شخص چهل‌وپنج درجه شود، آنگاه از آن موضع که ارتفاع یافته باشند تا بقاعدهٔ آن شخص که موضع مسقط‌الحجر باشد بباید پیمود و بالای خویش باید بر آنجا افزود آن مقدار که برآید بالای آن شخص مساوی‌المقدار بود، زیراکه اگر سایهٔ هر شخص در وقت ارتفاع آفتاب بچهل‌وپنج بپیمایند مثل آن شخص باشد، و اگر آن شخص مثلاً مانند کوهی باشد که بمسقط‌الحجر وی نتوان رسید از دور بایستیم بر زمین هموار و ارتفاع گیریم سر آن شخص را و نگاه کنیم تا شظیهٔ دیگر بر کدام خط افتاده است از خطوط ظلّ و بر موضع قدم خود نشانی کنیم و یک اصبع یا یک قدم از ظلّ زیاده یا نقصان کنیم و فرا پیش می‌آییم یا باز پس می‌شویم تا ارتفاع سر شخص بر این زیاده و نقصان حاصل آید پس نگاه کنیم تا از این موقف دویم چه مقدار است تا بموقف اوّل، چندانچه باشد آنرا در دوازده اصبع یا در هفت قدم که مقیاس بود ضرب کنیم چندانچه حاصل آید بالای آن شخص بود. و اگرموقف اوّل ارتفاع چهل‌وپنج گرفته باشیم بهتر بود و بصواب نزدیکتر، مثالش: در مقابل کوهی بایستادیم بموضعی که ارتفاع چهل‌وپنج درجه بود بر ظهر اسطرلاب ظل اقدام داریم یک قدم زیاده کردیم و چندان از کوه دورتر شدیم که ارتفاع سر او راست شد با این ظلّ. پس میان این موقف و موقف اوّل پیمودیم پنجاه‌وپنج گز آمد، در آن هفت که عدد اقدام مقیاس بود ضرب کردیم سیصد و هشتاد و پنج گز شد. این مقدار از بالای کوه بود و اگر خواهیم که بدانیم که از موقف اوّل تا قاعدهٔ

---

۱ – نل: عرض.

کوه چه مقدار است آنچه میان دو موقف یافتیم در ظل ارتفاع اوّل ضرب کنیم و در این صورت که ارتفاع چهل‌وپنج باشد از موقف اوّل تا قاعدهٔ کوه همچندان بود که بالای کوه بی تفاوت. و اگر خواهیم که پهنای رودی که بر آن گذر نتوان کرد معلوم کنیم اسطرلاب بگیریم و شظیهٔ ارتفاع میگردانیم تا چون بهر دو سوراخ نظر کنیم دیگر سوی رود ببینیم، پس همچنانکه باشیم برگردیم و در صحرا چشم بر آن سوراخها نهیم تا نظر بر کدام موضع می‌افتد آنجا که افتد از موضع قدم تا آنجا بپیمائیم چندانکه باشد مقدار پهنای رود بود.

باب هجدهم: در معرفت عمل کردن بر صفیحهٔ آفاقی: مراد از صفیحهٔ آفاقی آن بود که استخراج طالع و معرفت دیگر احوالات و اوقات شب و روز در بیشتر عروض معلوم کنند چه از وضع صفایح بسیار اسطرلاب گران شود و در صفیحهٔ آفاقی این هر سه مدار ثبت کنند و نصف شرقی از افق هر عرض و خط مشرق و مغرب و خط وسط‌السماء پس هر افق که خواهند فرض باید کرد و خطی که نسبت با آن افق وسط‌السماء باشد پس آنچه مطلوب بود بر این وجه که یاد کرده آید استخراج کنند.

تعدیل‌النهار: درجهٔ آفتاب یا شظیهٔ کوکب بر افق شرقی باید نهاد و مری نشان کردن پس بر خط مشرق باید نهاد و چندانچه مری از موضع نشان بگردد تعدیل‌النهار بود.

ساعات روز و شب و اجزاء ساعات: درجهٔ آفتاب بر افق شرقی باید نهاد و مری نشان کردن پس بر خط وسط‌السماء نهادن و نشان کردن آنچه میان هر دو نشان بود نصف قوس‌النهار بود. و اگر خواهند تعدیل‌النهار را بر نود افزایند اگر میل آفتاب شمالی بود و یا بکاهند اگر جنوبی بود، تا نصف قوس‌النهار حاصل شود، پس نصف قوس‌النهار را بر پانزده قسمت باید کرد تا ساعات نیم روز معلوم شود و آنرا مضاعف باید کرد تا ساعات روز باشد و ساعات روز از بیست‌وچهار نقصان باید کرد تا ساعات شب باشد و همچنین، نصف قوس‌النهار بر شش قسمت باید کرد تا اجزای ساعات معوجهٔ روز باشد، و اجزای ساعات روز از سی نقصان باید کرد تا اجزای ساعات شب باشد در آن افق.

معرفت طالع از ساعات روز یا شب: اگر معلوم عدد ساعات مستویه باشد، چنانکه گفتیم در آخر باب پنجم در پانزده ضرب باید کرد و هر چهار دقیقه را یک درجه باید شمرد و بر مبلغ افزود تا دائرهٔ فلک حاصل آید و اگر معلوم ساعات معوجه باشد و بروز بود در اجزاء ساعات روز ضرب باید کرد و اگر به شب بود در اجزاء ساعات شب تا دائرهٔ فلک حاصل آید پس اگر ساعات گذشته از روز بود درجهٔ آفتاب را بر افق شرقی باید نهاد و مری را نشان کرده بقدر دائر بر ولاء درجات حجره بگردانند چون مری آنجا رسد نگاه باید کرد تا کدام‌درجه بر افق شرقی افتاده است آن درجهٔ طالع بود و اگر بشب بود اوّل نظیر درجهٔ آفتاب را بر افق شرقی باید نهاد و مری بقدر دایر بگردانند تا طالع معلوم شود.

معرفت ساعات از ارتفاع: چون از آفتاب یا از ستاره‌ای ارتفاع گرفته باشند بر صفحهٔ آفاقی آنرا با دائر و ساعات نتوان کرد پس از جهت این عمل با طریقهای دیگر باید رجوع کرد و از آن طریقها یکی آن است که اسطرلاب مجیب بود یعنی بر ظهر اسطرلاب جیب درجات نقش کرده باشند و آن چنان بود که یک نیمهٔ عضاده را که در مقابلهٔ ربع ارتفاع افتد، چون شظیه بر خط علاقه نهند و به شصت جزو قسمت کنند و ابتدا از مرکز کنند و خطهای مستقیم از آن اجزای ارتفاع بخط علاقه کشند چنانکه موازی خط مشرق و مغرب بود پس در هر قوسی که از ربع ارتفاع فرض کنند جیب آن قوس اجزائی بود که از عضاده در مقابل آن قوس افتد و چون چنین بود شظیه را بر غایت ارتفاع آفتاب یا کوکب باید نهاد و نگاه باید کرد تا ارتفاع وقت چند درجه است و خطی که از آن درجه میرود بر استقامت بر کدام جزء افتد از عضاده، پس علامتی بر آن جزء باید کرد و شظیه بر خط علاقه باید نهاد و نگاه باید کرد تا خطی که از آن علامت بگذرد بر کدام درجه افتد از قوس ارتفاع، چنانچه باشد آنرا بر پانزده قسمت باید کرد آنچه بیرون آید ساعات زمانی بود میان طلوع آفتاب یا کوکب و وقت مفروض اگر ارتفاع شرقی بوده باشد و میان غروب آفتاب یا کوکب دو وقت مفروض اگر ارتفاع غربی بوده باشد یا کوکب مغربی بوده باشد پس چون اجزاء معوجهٔ ساعات نهار آفتاب یا کوکب معلوم کنند و در آن ساعات ضرب کنند دایر ماضی یا باقی باشد اگر خواهند به آن دائر طالع معلوم کنند چنانکه گفتیم و اگر خواهند بر پانزده قسمت کنند تا ساعات مستویه معلوم شود. و اما اگر اسطرلاب مجیب نبود شکل ربعی برباید کشید بدین صورت[1] و باشد که شکل را بر اسطرلاب کشند پس نگاه کنند تا غایت ارتفاع چند است و خطی که از آن مقدار بمرکز ربع شود طلب باید کرد و خطی که از ارتفاع وقت بر استقامت باجزاء شصت‌گانه شود طلب کرد و موضع تقاطع هر دو خط بدست آورد و نگاه کرد تا دائره‌ای که بدان تقاطع بگذرد بر کدام جزو افتد از اجزاء شصت‌گانه و خطی مستقیم که از آن جزو بیرون آید بر کدام جزو افتد از اجزاء نود، آن جزو را نگاه باید داشت و آن عدد را بر پانزده قسمت باید کرد حاصل ساعات زمانی بود ماضی یا باقی. مثالش: یافتیم ارتفاع شرقی سی‌ویک درجه و غایت ارتفاع پنجاه درجه پس تقاطع خطی که از پنجاه به مرکز شود و خطی که از سی‌ویک به اجزای شصت‌گانه شود بدست آوریم و آن موضع آن است که علامت سیاه بر وی کرده‌ایم و نگاه کردیم تا دائره‌ای که بر وی بگذرد بر کدام جزو افتد از اجزاء شصت‌گانه بر چهل می‌افتد پس طلب کردیم تا خطی مستقیم که از چهل بیرون شود بر کدام جزو افتد از اجزاء ربع، بر چهل‌ویک و نیم می‌افتد. چهل‌ویک و نیم را بر پانزده قسمت کردیم دو بیرون آمد پانزده و نیم درجهٔ در چهار ضرب کردیم چهل‌وشش باشد. پس گفتیم در این وقت دو ساعت و چهل‌وشش دقیقه از ساعت زمانی گذشته است از روز، آنرا در اجزاء ساعات ضرب کنند و چنانکه گفتیم عمل کنند.

وجهی دیگر: برهانی در معرفت دائر از ارتفاع اول از صفیحهٔ آفاقی تعدیل‌النهار معلوم کنیم پس چنانکه گفتیم غایت ارتفاع را در این ربع طلب کنیم ارتفاع وقت طلب کنیم و تقاطع خطی که از غایت ارتفاع بمرکز شود و خطی که از ارتفاع وقت باجزاء شصت‌گانه شود با دست آوریم و دایره‌ای که بر آن تقاطع بگذرد نگاه کنیم تا بر کدام جزو افتد از اجزاء شصت‌گانه علامتی بر وی کنیم پس چندانچه باشد تمامش با شصت بگیریم آنچه برآید آنرا در تعدیل‌النهار ضرب کنیم و بر شصت قسمت کنیم آنچه بیرون آید آنرا تعدیل‌النهار خوانیم و نگاه کنیم اگر میل آفتاب با بعد کوکب از معدل‌النهار شمالی بود آنرا از اجزای شصت‌گانه که علامت بر وی کرده‌ایم نقصان کنیم و اگر جنوبی بود بر آن افزائیم آنچه حاصل آید نگاه کنیم تا خطی که از آن مبلغ بیرون شود و بربع رسد بر کدام جزو افتد پس تمام آن جزو تا به نود بگیریم و آنرا فضل دایر خوانیم اگر ارتفاع شرقی بود و میل آفتاب با بعد از معدل‌النهار شمالی بود فضل دائر از مجموع نود و تعدیل‌النهار نقصان کنیم تا دائر بماند و اگر بعد یا میل او جنوبی بود مجموع فضل دائر و تعدیل‌النهار از نود نقصان کنیم تا دائر بماند. و اگر ارتفاع غربی بود و میل یا بعد شمالی بود فضل دائر و تعدیل‌النهار و نود هر سه جمع کنیم، و اگر میل یا بعد جنوبی بود تعدیل‌النهار را از مجموع فضل دائر و نود نقصان کنیم آنچه حاصل آید در همه احوال دائر ماضی بود پس آفتاب یا مری کوکب بر

[1] - در اصل صورت نقل شده است.

افق شرقی نهیم و مری رأس‌الجدی نشان کنیم و از موضع نشان بقدر دائر بر تـوالی اجـزای حجره بگردانیم آنچه بر افق افتد طالع بـود و اگر دایر بر پانزده قسمت کنیم ساعات مستویه بود گذشته از وقت طلوع آفتاب یـا طـلوع کوکب تا بوقت مفروض.

مثالش: در آن صورت که گفتیم ارتفاع شرقی سی‌ویک درجه یافتیم و غایت ارتفاع پنجاه و دائره‌ای که بر تقاطع بگذشت بر چهل افتاد و چهل نگاه داشتیم و در این روز میل آفـتاب جنوبی است و تعدیل‌النهار شش درجهٔ تـمام چهل تا شصت، بیست یافتیم، بیست در شش ضرب کـردیم صدوبیست شد، بـر شـصت قسمت کردیم دو بـیرون آمـد و چـون مـیل جنوبی بود بر چهل که نگاه داشتیم افـزودیم چهل‌ودو شد خطی مستقیم که ازو بیرون آمد بچهل‌وپنج میرسد از اجزاء نود تمامش تا نود هم چهل‌وپنج باشد، و این فـضل دایـر است چـون ارتـفاع شـرقی است و مـیل جـنوبی مـجموع فـضل دائـر و تـعدیل‌النهار کـه پـنجاه‌ویکی است از نـود بکـاستیم سـی‌ونه درجه بماند و آن دایر باشد و ساعات مستویه دو ساعت و سی‌وشش دقیقه گـذشته از روز بود.

در عمل تسـویةالبیوت: چـون خـواهیم از صفیحهٔ آفاقی تسویةالبیوت معلوم کنیم درجهٔ طالع را بر افق آن شهر که خواهیم نهیم عاشر بر وسط‌السماء افتد و أوتاد چهار گونه معلوم شود، پس چنانکه گفتیم قوس‌النهار از طـالع معلوم کنیم و ثلثش بگیریم و طالع بر افق نهیم و ببینیم کـه مـری کـجاست پس قـدر ثـلث قوس‌النهار بر توالی اجزای حجره بگـردانـیم آنچه بر وسط‌السماء افتد یازدهم بـود، و بـار دیگر بگردانیم بهمان قدر آنچه بر وسط‌السماء افتد دوازدهم بود، پس طالع بـر افـق نـهیم و ثلث نصف قوس‌النهار را از شـصت بکـاهیم آنچه بماند بقدر آن مری را بر خـلاف تـوالی اجزاء حجره بگردانیم آنچه بر وسـط‌السـماء افتد نهم بود، بعد از آن یک بار دیگر بگردانیم بهمان قدر آنچه بر وسط‌السماء افـتد هشـتم بود، و چون این خانه‌ها معلوم شود نظیر هـر خانه‌ای خانهٔ دیگر بود، پس هر دوازده خانه معلوم شود. و اما مطالع بروج بخط استوا و به بلد معروف است، و طالع سال آینده از طـالع سال گـذشته و درجـهٔ طـلوع و درجـهٔ ممرّ کواکب ثابته هم بر آن قیاس که گـفته آمـده است از صفیحهٔ آفاقی معلوم توان کرد و این قدر کفایت بود.

باب نوزدهم: در امتحان اسطرلاب و معرفت راستی و کجی: چون عـلاقه بـدستْ گـیرند، شاقولی در ریسمان بـاریک بـندند و از زیـر عروه فروگذارند باید که آن ریسمان بر خـط علاقه منطبق شود و الاّ راست نبود و بعد از آن ارباع هر دائره باید که چون به پرگار امتحان کنند متساوی باشد و باید کـه چـون ارتـفاع گیرند بیک طرف عضاده هم در حال عضاده بگردانند و ارتفاع گـیرند هـمان ارتـفاع اول بازآید تا عضاده درست بود و چون یک شظیه بر خط علاقه یا خط مشـرق و مـغرب نـهند دیگر شظیه باید که بر همان خط نشـیند بـی تـفاوت و امـا در مـقنطرات بـاید کـه مـدار رأس‌الحمل بر مقنطره‌ای افتد که مساوی تمام عرض صفحه باشد و مـدار رأس‌السـرطان و مدار رأس‌الجدی هر یک بقدر میل کلی از او دور باشد چون مدار رأس‌الحمل بر مقنطره‌ای افتد که مساوی تمام عـرض صـفحه بـاشد و مدار رأس‌الحمل دایرهٔ مـعدل‌النـهار است در اسطرلاب پس همچنانچه از دائرهٔ معدل‌النهار تا افق بر دائرهٔ نصف‌النهار بقدر عـرض تـمام عرض بلد است و در اسطرلاب نیز چنین باید که باشد یعنی ببیند که مقطع خط وسط‌السماء مدار رأس‌الحمل را بر کـدام مـقنطره است از مقنطرات ارتفاع آنرا از نود نقصان کنند عرض صفحه حاصل آید و از مدار رأس‌الحـمل تـا مدار هر یکی از سر سرطان و سر جـدی بـر خط وسط‌السماء چند مقنطره واقع است، باید که‌عدد آن مقنطرات مساوی میل کلی باشد و باید که تقاطع دائرهٔ افق و خط مشرق و مغرب و مدار رأس‌الحمل هر سه بر یک نقطه باشد و اگر پرگار بگیرند و یک سر او بر تقاطع مدار رأس‌الجدی با خط وسط‌السماء نهند و دیگـر سر بر تقاطع مقنطره‌ای از مـقنطرات بـا خـط مشرق و مغرب یا مداری از مدارات در جانب شرقی باید که بهمان فتح پرگار سر پرگار بـر نظیر آن تقاطع افتد در جانب غربی و در اجزاء منطقةالبروج باید که چون درجه بر افق شرقی نهند نظیرش بر افق غربی نشیند و همچنین اگر بر خط مشرق و مغرب یا بر خط وسط‌السماء نهند و چون اول حمل بر افق شرقی نهند باید که‌اول جدی بر خط وسط‌السماء افـتد و بـه پرگار امتحان کنند تا مقدار برج جدی و قوس و مقدار دلو و عقرب و همچنین هر دو برجی که بعدشان از نقطهٔ انقلاب متساوی باشد یک مقدار است یا نه، اگر باشد درست باشد و الا کج بود و چون بکـوکبی ارتـفاع گـیرند پس همان لحظه از کوکبی دیگر ارتفاع بگیرند پس یکی از دو کوکب بر مثل آن ارتـفاع نـهند از مقنطرات اگر دیگر کوکب بر ارتفاع خود افتد صحیح بود و الا کج بـاشد و سـر سـرطان و جدی و حمل باید که بر مدارات خود بگردند بی هیچ تفاوت و بـاید کـه خـطوط سـاعات معوجه چون به پرگار امتحان کنند بعد مـیان هر دو خط که فرض کنند در هر مداری مانند بعد دو خط دیگر بود بر همان مدار. ایـنست امتحانات مشـهوره و زیـاده از ایـن مـؤدّی اطناب بود.

باب بیستم: در صفت ستاره‌ای چند از کوا کب که‌بر اسطرلابها ثبت کنند: از جـهت ارتـفاع گرفتن بشب چاره‌ای نبود از معرفت کـوکبی چـند از ثـوابت و مـا در ایـن مـوضع آنـچه مشهورتر است صفت کنیم تا چون خـواهـند آنرا بشناسند. و از کوا کب ثابته مشـهورترین بنزد بیشتر مردم ثریا بـاشد کـه آنـرا پـروین خوانند و چون نگاه کنند در آن وقت که ثریا طلوع کند کوکبی روشن و بـزرگ از جـانب شمال با او طلوع کند چـنانچه مـیان هـر دو مقدار دو نیزه بالا باشد یا زیاده، آن کوکب را عیوق خوانند.

و چون پروین مقدار یک نیزه بالا طلوع کـند کوکبی روشن از پس او برآید بجنوب مایل که با چهار کوکب دیگر ازو تاریکتر بر صـورت کتابت حرف دال باشد و این کوکب روشن بر یک طرف دال بـود آن کـوکب را عـین‌الثـور خوانند و آن منزل دبران است و بعد از دبـران صورت جوزا مـی‌آید کـه عـوام آنـرا تـرازو خوانند و منجمان آنرا رأس جبّار خوانند بـر صورت مردی بود با کمر و شمشیر و دو دست او که بر بالای سه کوکب کمر باشد دو ستارهٔ روشن بود اما دست راست روشن‌تر بـاشد و آنرا یدالجوزا الیمنی گویند و از او ارتفاع گیرند و از دو پای او که در زیر کمر و شـمشیر بـود پای چپ روشنتر بود و بزرگتر و ازو ارتـفاع گیرند و آنرا «رجل‌الجوزا الیسـری» گـویند و درجه [کذا] و مـیان دو دست او از بـالا سـه کوکب خرد بهم پیوسته مانند سه نقطه که بـر «ث» زنند، آنرا رأس‌الجبار گویند و هـقعه از منازل قمر این بود. و بر عقب جوزا دو ستارهٔ روشن بزرگ برمی‌آیند بر دو سوی مجره کـه میان ایشان دو نیزه بالا باشد یکـی بـجنوب مائل و یکـی بشمال و جـنوبی روشـن‌تر و بزرگتر بود و شمالی سرختر و خردتر، با هـر یکی کوکبی خرد برمی‌آید بر بعد دو سه گز آن دو ستارهٔ بزرگ، دو شـعری‌انـد، بـزرگتر کـه جنوبیست شعرای یمانی خوانند، و خردتر که شمالیست شعرای شامی. و یمانی را نیز عبور گویند و شامی را غُمیصا و آن ستاره که با هر یک می‌آید مرزم خوانـند و ایـن کـوا کب در تـابستان ظـاهر شـوند در آخـر شب، و در زمستان اوّل شب.

در مقابل شعرای شـامی از جـانب شمال دو ستاره باشند روشن نزدیک بیکدیگر که آن دو ستاره را ذراع گویند و هر یکی را رأس‌التـوأم خوانند، آنکه اول برآید بمغرب نزدیکتر بـود رأس‌التـوأم المـقدم خـوانـند، و دیگـر را رأس‌التوأم المؤخر و بر عقب ایشان بمقدار سه نیزه چهار کوکب برمی‌آیند بر خطی مقوّس بر

این صورت[1] و از این چهار کوکب جنوبی کوکب سیم که مقابل او باشد روشنتر بود و جنوبی از همه بزرگتر، او را قلب‌الاسد خوانند و در جنوب او یک ستاره تنها باشد در حوالی او هیچ ستاره نبود آنرا فرد خوانند و بر عقب قلب‌الاسد ستاره‌ای دیگر برمی‌آید روشن و ستاره‌ای دیگر نزدیک به او در روشنی و این دو ستاره بغایت روشن نباشند، آن دو ستاره را زبره خوانند و بمقدار یک نیزه کوکبی روشن و در بزرگی و خردی میانه، بر عقب ایشان که برمی‌آید آنرا صرفه خوانند و بر عقب صرفه بمقدار دو نیزه بالا ستاره‌ای تنها برمی‌آید، و بر جانب شمال او بقدر سه چهار نیزه ستاره‌ای دیگر برمی‌آید سخت بزرگ و روشن و ستاره‌ای دیگر تاریکتر برمی‌آید بر بعد دوگز بالا، این دو ستارهٔ روشن سما کانند، یکی که تنهاست او را سماک اعزل خوانند و دیگر که روشن‌تر و شمالی است او را سماک رامح خوانند و آن ستاره‌ای که با اوست او را رمح رامح خوانند و در آخر بهار اوّل شب سماک رامح بر میان آسمان بود مقابل سر و اعزل در جنوب و مغرب او و در شمال و مشرق او بقدر دو نیزه بالا هفت ستاره باشند که بر شکل دائره‌ای بودند ناتمام، عوام آنرا کاسهٔ شکسته و کاسهٔ درویشان خوانند و منجمان او را فکه خوانند و یکی که از آن کواکب روشنتر بود او را نیرالفکه خوانند. و چون فکه بمیان آسمان برسد در جانب جنوب ستارگان عقرب نزدیک رسند به نصف‌النهار، از آن کواکب روشنتر ستاره‌ای بود که با دو ستارهٔ تاریکتر که از دو جانب او باشد بر خطی مقوس آنرا قلب‌العقرب خوانند و ستاره‌ای است روشن که بر میان آسمان گذردکه با دو ستارهٔ خرد بر مثال مثلثی متساوی‌الاضلاع باشد و عوام آنرا دیگپایه خوانند و در آخر تابستان به اول شب راست بر سمت‌الرأس افتد آنرا نسرالواقع خوانند و در مقابل او و از سوی مشرق و جنوب نزدیک کنارهٔ مجره ستاره‌ای روشن بود و میان دو ستارهٔ دیگر تاریکتر که بر مثال خط مستقیم باشد و عوام آنرا شاهین ترازو خوانند آن ستارهٔ نسر طایر است.

و چون نسر طایر را قاعده سازند کوکبی تاریکتر از ایشان از سوی مغرب با ایشان هم بر مثال مثلثی باشد آن کوکب را رأس‌الحوا خوانند و کوکب دیگر از جانب مشرق و شمال با ایشان هم برمی‌آید بر مثال مثلثی باشد مختلف‌الاضلاع و آن ستاره بر میان مجره بود او را ردف و ذنب‌الدجاجة خوانند. و بعد ازو بر مجرّه چند ستاره در روشنی بیکدیگر نزدیک برمی‌آیند بر صورت شتری و عوام آن را اشتر خوانند، از آن ستارگان یکی که در پیش می‌آید بر کوهان شتر بود او را کفّ‌الخضیب خوانند.

پس به این تعریفات بیست کوکب را وصف کرده آمد که از ایشان ارتفاع توان گرفت و آن این است: عین‌الثور، عیوق، یدالجوزا الیمنی، یدالجوزا الیسری، شعری العبور، شعری الغمیصا، رأس‌التوأم المقدم، رأس‌التوأم المؤخر، قلب‌الاسد، فرد، صرفه، سماک رامح، سماک اعزل، نیرالفکه، قلب‌العقرب، نسر واقع، نسر طائر، رأس‌الحواء، ردف، کف‌الخضیب. و بر بیشتر اسطرلابها این کواکب‌را نقش کنند هرکه آنرا شناسد چنانکه در آن اشتباه نیفتد او را در این باب کفایت باشد. این است تمامی سخن در معرفت اسطرلاب. والله اعلم بالصواب.

فصل: در معرفت مقیاس و ظل مقیاس. چون اسطرلاب را آفتاب نبود و خواهیم که بالای شخصی بلند...؟ توان شد بدانیم، بیاریم آئینه‌ای روشن افروخته و بر زمین هموار پیش آن شخص بلند نهیم چنانکه آن چیز در وی پدید باشد پس تا نزدیک آن آئینه بازپس‌تر همی شویم تا سر آن شخص بلند را در مرکز آئینه ببینیم، چون بدیدیم از قدمگاه خویش تا مرکز آئینه بپیماییم او را ظل مقیاس خوانیم و قامت خویش بدانیم و مقیاس نام نهیم، پس مقدار مقیاس را در مقدار ظل آن شخص ضرب کنیم و مقدار بر مقدار ظل مقیاس قسمت کنیم آنچه بیرون آید بالای آن شخص بود. والله اعلم بالصواب – انتهی.

انواع اسطرلاب: اسطرلاب اقسام بسیار دارد و از جمله اقسامش که اینجا یاد نشده است: سفرجلی، اهلیلجی، زورقی، مسطری، صلیبی، لولبی، کری، ذی‌العنکبوت، رصدی، مجنح، طوماری، هلالی، قوسی، صدفی، جامعه، مغنی، ذات‌الحلق، عصای موسی، عقربی. در صورتی که اسطرلاب تمام مقنطرات را از یک تا نود داشته باشد اسطرلاب تام گویند و اسطرلابی که بیشتر معمول بوده است مسطح شمالی یا جنوبی خوانند و به انواع مختلف تام و سدسی و ثلثی و غیره ساخته‌اند. فن اسطرلاب‌سازی که بعقیدهٔ ما بالاترین مظاهر علمی و صنعتی است بدست استادان هنرمند ایرانی همچون عبدالائمة در قرن دوازدهم هجری [نگارنده تاریخ اسطرلابهای عبدالائمة را که سرآمد استادان این فن بوده از ۱۱۳۰ تا ۱۱۴۳ هـ.ق. دیده است] و محمدامین عبدالغنی از اسطرلاب‌سازان چابک‌دست زمان شاه عباس صفوی [اسطرلابی از کارهای او دیده‌ام مورخ بسنهٔ ۱۰۷۳ هـ.ق.] و محمد مقیم‌بن عیسی در قرن یازدهم [نگارنده اسطرلابی سدسی شمالی از کارهای او دارد مورخ بسال ۱۰۵۱ هـ.ق.] و امثال این هنرپیشگان چابک‌دست بحد کمال رسید. استاد ابوریحان در صنعت اسطرلاب تألیفی بی‌نظیر دارد بنام استیعاب الوجوه الممکنة فی صنعة الاسطرلاب، در این کتاب بیشتر اقسام و انواع اسطرلاب را با نام مخترع و کیفیت ساختن و عمل کردن بدانها با قواعد علمی و عملی بسیار دقیق شرح داده است، از جمله دربارهٔ اسطرلاب زورقی که مخترعش ابوسعید احمدبن عبدالجلیل سجزی معاصر عضدالدولهٔ دیلمی است (۳۳۸ – ۳۷۲ هـ.ق.) و چون معتقد بحرکت زمین بوده این اسطرلاب را بر اساس حرکت وضعیهٔ زمین ساخته است، میفرماید: و قد رأیت لابی‌سعید السجزی اصطرلاباً من نوع واحد بسیط غیرمرکب من شمالی و جنوبی سماه الزورقی فاستحسنته جداً لاختراعه ایاه علی اصل قائم بذاته مستخرج مما یعتقده بعض الناس من ان الحرکة الکلیة المرئیة الشرقیة هی للارض دون الفلک. و لعمری هی شبهة عسرةالتحلیل صعبةالمحق لیس للمعولین علی الخطوط المساحیة من نقضها شیء اعنی بهم المهندسین و علماء الهیئة علی ان الحرکة الکلیة سواء کانت للارض او کانت للسماء فانها فی کلتا الحالتین غیرقادحة فی صناعاتهم بل ان امکن نقض هذا الاعتقاد و تحلیل هذه الشبهة فذلک موکول الی الطبیعیین من الفلاسفة – انتهی.

اسطرلاب صلیبی و لولبی نیز از اختراعات ابوسعید سجزی است. و اسطرلاب مسطری در طریقهٔ عمل به اسطرلاب زورقی شباهت دارد و اسطرلاب رصدی از اختراعات عبدالله معروف به نیک‌مرد است که از مردم قائن خراسان و معاصر عبدالجلیل سجزی بوده است. ابونصر منصوربن علی‌بن عراق در سال ۴۲۰ هـ.ق. کتابی در اسطرلاب سرطانی مجنح تألیف کرد. برای شرح اقسام اسطرلاب و طریقهٔ ساختن آنها رجوع شود بکتاب استیعاب ابوریحان و کتاب منهج الطلاب فی عمل الاسطرلاب تألیف عمربن یوسف‌بن عمربن علی، و مفاتیح العلوم ابوعبدالله محمدبن احمدبن یوسف کاتب خوارزمی متوفی ۳۸۷ هـ.ق. (التفهیم چ همائی حاشیهٔ صص ۲۹۷ – ۲۹۸):

نه سطرلاب و خوبی و زشتی
بنماید ترا چو اسطرلاب. مسعودسعد.
گر منجم برای او نگرد
فکند ارتفاع اسطرلاب. سوزنی.
صبح چون عنکبوت اسطرلاب
بر عمود زمین تنیده لعاب. نظامی.

۱ – در اصل صورت نقل نشده است.

نظرش بر فلک تنیده لعاب
از دم عنکبوت اسطرلاب. نظامی.
علت عاشق ز علت‌ها جداست
عشق اسطرلاب اسرار خداست. مولوی.
آن منجم چون نباشد چشم‌تیز
شرط باشد مرد اسطرلاب‌ریز. مولوی.
رجوع به اسطرلاب و اصطرلاب و صلاب و سطرلاب شود. ||بعضی گفته‌اند جام جهان‌نما عبارت از این [اسطرلاب] است و نزد محققین جام جهان‌نما عبارت از دل است. (برهان).
حاجی خلیفه در کشف‌الظنون آرد: هو علم یبحث فیه عن کیفیة استعمال آلة معهودة یتوصل بها الی معرفة کثیر من الامور النجومیة علی اسهل طریق و اقرب مأخذ مبین فی کتبها کارتفاع الشمس و معرفة الطالع و سمت القبلة و عرض‌البلاد و غیر ذلک او عن کیفیة وضع الآلة علی ما بین فی کتبه و هو من فروع علم الهیئة کما مر و اصطرلاب کلمة یونانیة اصلها بالسین و قد یستعمل علی‌الاصل و قد تبدل صاداً لانها فی جوار الطاء و هو الا کثر. معناها میزان الشمس و قیل مرآة المنجم و مقیاسه و یقال بالیونانیة ایضاً اصطرلابون و اصطر هو النجم و لابون هو المرآة و من ذلک سمی علم النجوم اصطرنومیا و قیل ان الاوائل کانوا یتخذون کرة علی مثل الفلک و یرسمون علیها الدوائر و یقسمون بها النهار و اللیل فیصححون بها الطالع الی زمن ادریس علیه السلام و کان لادریس ابن یسمی لاب و له معرفة فی الهیئة فبسط الکرة و اتخذ هذه الآلة فوصلت الی ابیه فتأمل و قال من سطره فقیل سطره لاب فوقع علیه هذا الاسم و قیل اسطر جمع سطر و لاب اسم رجل و قیل فارسی معرب من استاره‌یاب ای مدرک احوال الکوا کب قال بعضهم هذا اظهر و اقرب الی الصواب لانه لیس بینهما فرق الا بتغییر الحروف و فی مفاتیح العلوم الوجه هو الاول و قیل اول من صنعه بطلمیوس و اول من عمله فی الاسلام ابراهیم‌بن حبیب الفزاری و من الکتب المصنفة فیه تحفة الناظر و بهجة الافکار و ضیاء الاعین. (کشف‌الظنون).

اسطرلاب. [اُ طُ] (اِخ)[1] (خلیج...) خلیجی است در اقیانوس کبیر در ساحل شمالی جزیرهٔ بزرگ گینهٔ جدید. (قاموس الاعلام ترکی).

اسطرلاب تام. [اُ طُ بِ تامم] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) اسطرلابی که تمام مقنطرات را از یک تا نود دارا باشد. (التفهیم ص ۲۹۷ ح): و آلات رصد از کراسی و ذات‌الحلق و اسطرلاب‌های تام و نصفی ... که موجود بود برگرفتم. (جهانگشای جوینی). رجوع به اسطرلاب تمام شود.

اسطرلاب تمام. [اُ طُ بِ تَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بیرونی گوید: اسطرلاب تمام آن بود که مقنطراتش کشیده باشد از افق تا سمت‌الرأس نود مقنطرهٔ راست و عددشان بحروف جمل نبشته بود از سوی مشرق وز سوی مغرب از یکی تا نود و بولاء عدد طبیعی. و چون اندازهٔ اسطرلاب خردتر بود از آن مقدار که تمام را شایست تا همه مقنطرات اندرو نگنجد، میان هر دو یکی یله کنند تا آنچ کشیده شود اندرو چهل‌وپنج باشد و عددشان که نبشته آید عددهای جفت متوالی باشند و آن اسطرلاب را نصف خوانند. اگر نیز از آن خردتر باشد، مقنطرات او سی کنند و او را ثلث خوانند، ای مقنطراتش سه‌یک نودند. و هم برین قیاس سدس بود و عشر. و خمس هیچ نکنند هرچند که شاید کردن و هرچ از این معنی بر مقنطرات کرده آید همچنان بدرجه‌های بروج کرده آید. (التفهیم ص ۲۹۶).

اسطرلاب چارم. [اُ طُ بِ رُ] (اِخ) اسطرلاب چهارم. آفتاب. (مؤید الفضلاء) (شعوری از محمودی) (آنندراج). ||چارم اسطرلاب. قرآن که چهارم کتاب آسمانی است یعنی زبور، تورية، انجیل، قرآن:
بخط احسن تقویم و آخرین تحویل
به آفتاب هویت، بچارم اسطرلاب. خاقانی.

اسطرلاب سرطانی مجنح. [اُ طُ بِ سَ رَ یِ مُ جَ نْ نَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) ابونصر منصوربن علی‌بن عراق در سال ۴۲۰ هـ.ق. کتابی در اسطرلاب سرطانی مجنح تألیف کرد. (التفهیم ص ۲۹۸ ح).

اسطرلاب‌گر. [اُ طُ گَ] (ص مرکب) آنکه اسطرلاب سازد: کجا اسطرلابگر عاجز شود از جهت تنگ شدنشان. (التفهیم بیرونی).

اسطرلاب مسطح. [اُ طُ بِ مُ سَ طْ طَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[2] اسطرلابی که نزد قدما بیشتر معمول بوده است مسطح شمالی یا جنوبی بوده و به انواع مختلف تام و سدسی و ثلثی و غیره ساخته‌اند. (التفهیم ص ۲۹۷ ح). و عمربن محمد مروروذی صاحب اسطرلاب مسطح است. (التفهیم ص ۱۶۲ ح).

اسطرلاب نیمه. [اُ طُ بِ مَ / مِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نصفی مقابل تام و ثلثی و غیره.

اسطرلابی. [اُ طُ] (ص نسبی) منسوب به اسطرلاب.

اسطرلابی. [اُ طُ] (اِخ) ابوالقاسم هبةالله. رجوع به اسطرلابی هبةالله ... شود.

اسطرلابی. [اُ طُ] (اِخ) احمدبن محمد. رجوع به احمدبن محمد صاغانی و رجوع به اعلام زرکلی ج ۱ ص ۷۸ شود.

اسطرلابی. [اُ طُ] (اِخ) هبةالله‌بن الحسین‌بن یوسف مکنی به ابوالقاسم معروف ببدیع. یکی از مشهورترین علمای فلک از مردم ایران متولد بغداد. وی باختراع آلات فلکیه و ساختن آنها شهرت یافت و از این راه در زمان خلافت المسترشد عباسی مالی بسیار بدست کرد و چون درگذشت در این فن جانشینی بجای نماند و او ادیب و شاعر بود و در شعر خویش بفکاهت مایل و بشعر ابن حجاج مولع بود و اشعار او را جمع و مرتب کرد و آن را «درة التاج من شعر ابن‌الحجاج» نامید و او را زیجی است موسوم به «المعرب المحمودی» که آنرا برای سلطان محمود ابی‌القاسم‌بن محمد تألیف کرده است. وفات وی ببغداد در سال ۵۳۴ هـ.ق. اتفاق افتاده. (الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۱۱۸) (طبقات الاطباء ج ۱ ص ۲۸).

اسطرماطوس. [ ] (اِ) اسپند است [کذا] و به فرنگی اسطلس[3]. گویند قفرالیهود است و اسطون[4] نیز نامند. (فهرست مخزن‌الادویة).

اسطرنجلا. [ ] (اِ) خطی از خطوط سریانی و آن اجل و احسن خطوط سریانی است و او را خط ثقیل نیز نامند و نظیر آن در اسلام خط مصاحف است. (ابن الندیم). سطرنجیلی.

اسطرنومیا. [اَ طَ رُ] (معرب، اِ)[5] (از: یونانی اَسْتِرُن[6]، ستاره + نُمُس[7]، قانون) آسطرنومیا. اَصطرنومیا. علم نجوم.

اسطرنونا. [اُ طُ] (معرب، اِ) بیونانی علم هیأت و علم نجوم را گویند. (برهان). مصحف اسطرنومیا. مؤلف نفایس‌الفنون در فن دویم از مقالهٔ سیم (در اصول ریاضی) از قسم دویم در علوم اوایل آرد: علم اسطرنونا که آن علم است بهیأت آسمان و زمین و عدد افلاک و مقادیر حرکات و کمیت ابعاد و اجرام و کیفیت اوضاع بسایط که اجزای این عالم‌اند علی‌الاطلاق، ببراهین هندسی و این علم بحقیقت علم نجوم است و ارسطاطالیس او را علم تعلیمی نام نهاد و بطلیموس آنرا سخن شمرد و اکنون این علم به مجسطی مشهور است و معنی مجسطی بلغت یونانی ترتیب است و سبب اختصاص بدین نام آن بود که این علم پیش از بطلیموس بدین ترتیب مدون نبود چون بطلیموس او را بدین ترتیب تدوین کرد به مجسطی مشهور شد. (نفایس الفنون چ ۱۳۱۷ هـ.ق. ج ۲ ص ۸۳).

اسطروشیا. [ ] (اِخ) [کذا] . نام یونانی

1 - Golfe de l'Astrolabe.
2 - Astrolabe plan.
۳ - شاید: استطلس.
۴ - شاید: قرسطوس.
5 - Astronomie.
6 - Astron. 7 - Nomos.

کتاب اصول هندسهٔ اقلیدس، بقول ابن الندیم.
اسطرین. [ ] (اِ) یا اسطرنیون. نام یکی از ماهها و شهور است. ادریسی، آنجا کـه از اقیانوس سخن میراند گوید: و ایام سفرهم، فیه ایام قلائل و هی مدة شهر اسطرین و شهر اوسو. گرگریو[1] (۱،۴۸) آنرا اسطزیون ضبط کرده. دزی گوید: امری[2] بمن نوشته که بعقیدهٔ وی این کلمه مصحف سپتامبر است و شاید از استبریُن[3] یونانی مأخوذ باشد، ولی در این صورت بعید است کـه ادریسی سپتامبر را بجای ژوبه ضبط کند، چه «اوسو» همان اوت است. (دزی ج ۱ ص ۲۲).
اسطریس. [ ] (اِ) بیونانی سنگ مرمر است. (مخزن الادویة). رجوع به اسطریطس شود.
اسطریطس. [ ] (اِ) بیونانی سنگ مـرمر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).
اسطریوس. [ ] (اِ) حـجرالیشـف است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).
اسطع. [اَ طَ] (ع ص) درازگـردن. (تـاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (مهذب الاسماء). درازگـردن از شترمرغ و جـز آن. (منتهی الارب).
اسطع. [اَ طَ] (اِخ) لقبی از لقب‌های اسبان، از جـمله لقب اسب بکـربن وائـل، و هـو ذوالقلادة ایضاً. (منتهی الارب).
اسطفانس. [اِ طِ نُ] (اِخ)[4] یکی از حکما که در صنعت کیمیا بحث کرده و بعمل اکسیر تام دست یافته است. (ابن الندیم در عیون الانباء ابن ابی‌اصیبعه ج ۱ ص ۲۲). اسطفانس یکی از اطباء دورهٔ فترت بین مینس و برمانیدس یاد شده. و رجوع به اصطفانوس شود.
اسطفانس المصری. [اِ طِ نُ سُـلْ مِ] (اِخ) یکی از فلاسفهٔ یونان قدیم. (عیون الانباء ج ۱ ص ۳۶).
اسطفانوس. [اِ طِ] (اِخ)[5] نـام کـاتب ابن‌الهیثم. (الوزراء و الکتاب ص۱۸). ||نام کاتب عبدبن زیاد. (ایضاً ص ۱۹).
اسطفلس. [ ] (اِ) قـفرالیـهود است. (تـحفهٔ حکیم مؤمن).
اسطفلین. [ ] (مـعرب، اِ) حکیم مـؤمن گوید: اسطافالس بیونانی جزر است و بـلغت روم اسطفلین و بلغت شام اسطون نامند. (تحفهٔ حکیم مؤمن). گزر. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). زردک. رجوع به اسطافالس و اسطفین شود.
اسطفین. [اِ طَ / اُ طَ] (مـعرب، اِ) بـلغت یونانی زردک را گویند که گزر باشد، بهترین آن زرد و شیرین است و قوت باه دهد و پشت و کمر را قایم کند. (برهان). بلغت یـونانی زردک را گویند که گزر باشد. (الفاظ الادویة) (مؤید الفضلاء). اسطفین، اصطفین است، اسطون نیز گویند و آن جزر است. (اختیارات بدیعی). رجوع بـه اسطفلین و اسطافالس و اسطون شود.
اسطقس. [اُ طُ قُ‌س‌س / اِ طُ قِ[6]] (معرب، اِ) (از یونانی اوستوقس[7]، عنصر) ماده. مایه. مادهٔ از هر چیزی. (مؤید الفضلاء). اصل هـر شیء:

حبر اکرم هم اسطقسّ کرم
نیر اعظم آیت دادار. خاقانی.

||ماده. هیولی[8]. ||عنصر[9]. (غیاث). آخشیج. عبارة عن احـدی اربـعة طـبایع. (تـعریفات جرجانی). بلغت رومی هر یک از چهار عنصر باشد که یکی از آن آتش است و دیگری آب و دیگری هوا و دیگری خا ک.(برهان). رومیان یکی از چهار طبع را گویند. (موید الفضلاء). اسطقس کـلمه‌ای است یـونانی، و مـعنی آن اصل هر چیز باشد. و عناصر اربعه را هم کـه عبارت از آب و خا ک و هوا و آتش باشد به اسطقسات تعبیر کنند، زیرا عناصر اربعه اصل آفرینش مرکبات که حـیوانـات و نـباتات و معادن است باشند. کذا فـی تـعریفات السید الجرجانی. (کشاف اصطلاحات الفنون). هـر بسیطی که مرکب از آن ترکیب شـود، چـون سنگ و گل و آجر و چـوب کـه قـصر از آن مرکب شده و حروف که کـلام از آن تـرکیب یافته و واحد که عـدد از آن مـرکب گـردیده است. و آنرا رکن گویند. و اسـطقسات اربـعه آتش و هوا و آب و خا ک باشد و این چهار را عناصر نیز گویند. ج، اسطقسات:

فنا هست اسطقس را نزد تو
و یا خود مر او را همیشه بقاست.
ناصرخسرو.

||در تداول عوام، اسـطقسش درست بـودن؛ محکم، استوار، قوی، سالم و تندرست بودن.
اسطقسات. [اُ طُ قُ‌س سـَـا] (ع اِ جِ اسطقس. عـناصر. (غیاث). عـناصر اربـعه. (برهان). طبایع را نیز گفته‌اند که آن حرارت و برودت و رطوبت و یبوست باشد. (برهان). رومیان طبایع اربعه را نیز گویند و عرب آنـرا عناصر اربعه گویند. کذا فی الادات و زاد فـی الشرفنامه یکـی را اسطقس نـامند چـنانچه بتازیش عنصر و عناصر خوانند و فیها نظر. و یبوست را گویند و عناصر باد و خا ک و آب و آتش را نامند پس هر دو یکی چگونه باشد و عناصر بمنزلهٔ جسم است و طبایع همچو جان آن. و فـرق مـیان ایشـان ظـاهر است. و سطقسات بضمتین و با سین مخففه نیز در این لغتی است. (مؤید الفضلاء). هو لفـظ یـونانی بمعنی الاصل و تسمی العناصر الاربع التی هی الماء و الارض و الهواء و النار اسطقسات لانها اصـول المـرکبات التـی هـی الحـیوانـات و النباتات و المـعادن. (تـعریفات جـرجـانی). عناصر اربعه بـلغت رومـی. (آنـندراج): از تأثیرات حرکات شوقی آن سلسله اسطقسات اصول اربعه با تضاد امزجه و اختلاف کیفیات در یکدیگر پیوست. (تاریخ وصاف).
— اسطقسات اربعه. رجوع به اسطقس شود. ||اجرام سماوی. ||اصـل و مـادهٔ هـر چـیز. ||علم هندسه. (برهان). رجـوع بـه اسـطقس شود.
—کتاب اسطقسات؛ نـام کـتاب اقـلیدس در اصول صناعت هندسه. (مفاتیح).
اسطلبر. [ ] (اِخ) دهی جزء دهستان رودبار بخش معلم‌کلایهٔ شهرستان قزوین متصل بـه معلم‌کلایه. در کوهستان سردسیر دارای ۴۰۴ تـن سکـنه. فـارسی‌زبان. شیعه. آب آن از رودخانهٔ شمس‌کلایه، محصول آن: غـلات، ارزن، کرچک، میوه‌جات. صـنایع دسـتی آن گلیم، کرباس‌بافی. شغل اهالی زراعت. نصف سکنه در زمستان برای تأمین معاش به تهران و تـنکابن مـیروند و راه آن مـالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱ ص ۱۱).
اسطلخ بجار. [اِ طَ بِ] (اِخ) یکـی از مواضع سیاه‌رستاق (نـاحیهٔ رانکـوه گـیلان). (سفرنامهٔ مـازندران و اسـترآباد رابـینو ج۵ ص ۱۰۶ بخش انگلیسی).
اسطلخ پشت. [اِ طَ پُ] (اِخ) دهـی از دهستان هـزارجـریب بـخش چـهاردانگهٔ شهرستان ساری واقع در ۳۶۰۰۰گزی شمال کـیاسر، کـنار راه عـمومی هـزارجـریب. کوهستانی. جنگلی. معتدل مرطوب. سکـنه ۴۷۵ تن، شیعه، مازندرانی، فارسی‌زبان. آب آنجا از چشمه. محصول آنجا غـلات، ارزن، لبنیات، عسل. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان شال، کرباس و گـلیم‌بافی. راه آن مالرو است. (از فـرهنگ جـغرافـیائی ایران ج ۷).
اسطلخ زیر. [ ] (اِخ) دهی جزء دهستان شاندرمن بخش ماسال شـاندرمن شـهرستان طوالش، واقع در ۵۰۰۰ گزی شمال بـازار شاندرمن و ۱۱۰۰۰گزی شمال ماسال. جلگهٔ مـعتدل مـرطوبی. سکـنه ۳۸۶ تـن. شـیعه، طـالشی، فـارسی. آب آن از رودخـانهٔ شاندرمن. محصول آن برنج، مختصر ابریشم و گندم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. استخرهای قدیمی دارد. طایفهٔ عیسی‌زاد که محل سکـنای آنـها در یـیلاق چاف‌رود است زمستان در این قریه سا کـن

---

1 - Gregorio.
2 - Amari.
3 - Stebrion.
4 - Stephanus.
5 - Stephanus.
۶ - دزی ج ۱ ص ۲۲.
7 - Oustouqs.
۸ - از ülos یونانی.
9 - Élément.

هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲ ص ۱۲).

اسطلخ‌سر. [اِ طَ سَ] (اِخ) یکی از مواضع توابع، از تنکابن. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۲۳، ۱۰۶، ۱۲۱ و ۱۲۳ بخش انگلیسی).

اسطلخ کوه. [ ] (اِخ) دهی جزء بلوک خورگام دهستان عمارلو بخش رودبار شهرستان رشت، واقع در ۲۰۰۰ گزی ناش. کوهستان، سردسیر. سکنه ۳۱۰ تن. تاتی، فارسی، گیلکی. آب آن از چشمه‌های محلی. محصول آن غلات، بنشن، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. اکثر سکنه زمستان برای تأمین معاش بگیلان میروند. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲ ص ۱۲).

اسطلس. [ ] (اِ) در فهرست مخزن الادویه آمده: اسطرماطوس اسپند است و بفرنگی اسطلس. گویند قفرالیهود است و اسطون [ظ: فرسطوس] نیز نامند. رجوع به استطلس و اسطرماطوس شود.

اسطلک. [ ] (اِخ) دهی جزء بخش لشت نشاء شهرستان رشت، ۳۰۰۰ گزی جنوب باختر بازار لشت نشاء، ۱۰۰۰ گزی باختر راه شوسهٔ لشت نشاء به کوچصفهان. جلگه، معتدل، مرطوب مالاریائی. آب از نهر نورود از سفیدرود. محصول آن برنج و مختصر ابریشم. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. بنای زیارتگاه آن قدیمی است. از دو محلهٔ بالا و پایین تشکیل شده است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲ ص ۱۳).

اسطم. [اُ طُ م] (ع اِ) میانهٔ دریا. (منتهی الارب).

اسطماخس. [اَ طِ خُ] (اِخ)[1] هرمس نام یکی از کتب خود را در صنعت کیمیا بنام او یا خطاب بدو کرده است. (ابن‌الندیم).

اسطمة. [اُ طُ مَ مَ] (ع اِ) اصطمة. میان چیزی: اسطمةالقوم؛ میانهٔ قوم، و اشرف و بهتر ایشان. ||فراهم‌آمدنگاه مردمان و معتمدعلیه ایشان. (منتهی الارب). ||میانهٔ دریا. اسطم.

اسطنبول. [اِ طَ مْ] (اِخ) استانبول. اسلامبول. قسطنطنیه. (نخبة الدهر دمشقی). و رجوع بفهرست ترجمهٔ مجالس النفایس بفارسی شود.

اسطوان. [اُ طُ] (ع ص) شتر درازگردن یا بلندبالا. (منتهی الارب). اشتری بلند. (مهذب الاسماء). ||(اِ) ایوان. دهلیز. کریاس. (دزی ج ۱ ص ۲۲). ||ستون: بارانی پوشیده بر عادت مسافران بنزدیک اسطوانی رفت. (تفسیر ابوالفتوح رازی).

اسطوان. [اُ طُ] (اِخ) ثغری است بروم. (منتهی الارب). قلعه‌ای است در حدود رومیه از ناحیهٔ شام. (مراصد الاطلاع).

اسطوانات. [اُ طُ] (ع اِ) جِ اسطوانة.

اسطوانة. [اُ طُ نَ] (معرب، اِ) معرب اُستون. ستون. (مهذب الاسماء) (خلاص) (منتهی الارب). ساریه. رکن. ج، اساطین، اسطوانات. ||قوائم ستور. ||نره. (منتهی الارب). ||شریان. (بحر الجواهر). ||اسطوانة، هو شکل یحیط به دائرتان متوازیتان من طرفیه هما قاعدتاه یصل بینهما سطح مستدیر، یفرض فی وسطه خط مواز لکل خط یفرض علی سطحه بین قاعدتیه. (تعریفات جرجانی).[2] جسمی که آغاز کند از دائره‌ای و منتهی گردد بدائره‌ای متساوی اوّلی که احاطه کرده باشد به آن بسیطی اسطوانی. رجوع به استوانه شود. اسطوانة، بضم الهمزة فی اللغة ستون و هی اُفعوالة مثل اقحوانة، و نونه اصلیة، لانه یقال اساطین مسطنة. کذا فی‌الصراح. و عند المهندسین یطلق علی معان منها الاسطوانة المستدیرة. و هی جسم تعلیمی احاطت به دائرتان متوازیتان متساویتان. و سطح مستدیر واصل بینهما بحیث لو ادیر خط مستقیم واصل بین محیطیهما من جهة واحدة علی محیطیهما لماسة فی کل الدورة و قولهم علی محیطیهما متعلق بادیر و قولهم لماسة جواب لو ای ماس ذلک الخط المستقیم ذلک السطح الواصل و هو احتراز عن کرة قطعت من طرفیها قطعتان متساویتان متوازیتان بدائرتین کذلک. و ما قیل ان الاسطوانة المستدیرة شکل یحدث من وصل خط من جهة بین محیطی دائرتین متوازیتین متساویتین کل منهما علی سطح و ادارة ذلک الخط علیهما، ای علی محیطیهما الی ان یعود الی وضعه الاوّل. ففیه انه یحدث من حرکة الخط شکل مسطح لامجسم. ثم الاسطوانة المستدیرة ان کانت مجوفة متساویةالثخن و قطر قاعدة تجویفها الذی هو ایضاً علی شکل الاسطوانة المستدیرة اکبر من نصف قطر قاعدة الاسطوانة بحیث یکون ثخنها اقل من سمکها، ای من ثخن تجویفها فتسمی بالذرقیة و الدائرتان قاعدتان للاسطوانة. و الخط الواصل بین مرکزی الدائرتین سهم الاسطوانة و محورها. فان کان ذلک الخط عموداً علی‌القاعدة فالاسطوانة قائمة. و هی جسم یتوهم حدوثه من ادارة ذی اربعة اضلاع قائم‌الزوایا علی احد اضلاعه المفروض ثابتاً حتی یعود الی وضعه الاول. و الا فمائلة. و هی جسم یتوهم حدوثه من ادارة ذی اربعة اضلاع غیر قائم‌الزوایا علی احد اضلاعه المفروض ثابتاً الی ان یعود الی وضعه الاول و منها الاسطوانة المضلعة. و هی جسم تعلیمی احاط به سطحان مستویان متوازیان کثیرالاضلاع کل من السطحین موازیة لاضلاع السطح الآخر. و احاطت به ایضاً سطوح ذوات اضلاع اربعة متوازیة، بان یکون کل ضلعین منها متوازیین عدة تلک السطوح عدة اضلاع احدی القاعدتین و قاعدتاهما السطحان المتوازیان فان کانت تلک السطوح التی هی ذوات الاربعة الاضلاع قائمةالزوایا فالاسطوانة قائمة، و الا فمائلة. و منها الاسطوانة التی تکون مشابهة للمستدیرة او المضلعة بان لاتکون قاعدتها شکلاً مستقیم‌الاضلاع، و لا دائرة بل سطحاً یحیط به خط واحد لیس بدائرة کالسطح البیضی. و منها اسطوانة تکون سطحاً تحیط به خطوط بعضها مستدیر و بعضها مستقیم. هکذا یستفاد من ضابطة قواعدالحساب و غیره. و الحکم فی ان اطلاقها علی تلک المعانی بالاشتراک اللفظی او المعنوی کالحکم فی المخروط علی ما مر. (کشاف اصطلاحات الفنون). شکل مجسمی که پیدا آید از سطحی متوازی‌الاضلاع قائم‌الزوایا چون یکی از اضلاع آنرا استوار داری و سطح گرد بگردانی تا بجای نخستین شود. (بحر الجواهر). ||وردنه. واردن. تیر. چوبه. نیواره. چوچه. دسورده. نغروج. نورد.[3]

اسطوانة. [اُ طُ نَ] (اِخ) قیساریة. قیصریة.[4] (کازیمیرسکی). ||رواق،[5] مدرس زِنون آتنی. رجوع به زنون شود.

- اهل اسطوانة؛[6] رِواقیون.[7] (دزی ج ۱ ص ۲۲). رِواقیان. رجوع به رِواقیان شود.

اسطوانی. [اُ طُ نی ی] (ع ص نسبی) منسوب به اسطوانة.

- بسیط اسطوانی؛ آنست که بر شکل اسطوانه باشد و آغاز کند از دائره و منتهی شود بدائرهٔ بسیط مقبب. (مفاتیح العلوم خوارزمی چ ۱ سنهٔ ۱۳۴۹ هـ.ق.ص ۱۲۱ س ۱۶ - ۱۷).

اسطوخودوس. [اُ] (معرب، اِ) (از لاتینی استوخاس[8]) اُسطوخُدوس. اُسطوخودُس. نبات له سفاد حمر دقیقة کسفاد حبةالشعیر و هو اطول منه ورقاً و فیه قضبان غبر کما فی الافتیمون بلانور و هو حریف مع مرارة یسیرة. (مقالهٔ ثانیه از کتاب ثانی قانون ابوعلی سینا چ طهران ص ۱۵۹ س ۴). نباتی است و بر سر او شاخهای بزرگ است همچنانکه بر سر دانهٔ جو باشد و برگ او از برگ جو درازتر باشد و اندر وی شاخها اغبر بود یعنی خاکرنگ همچنانکه در افتیمون و رنگ او بسرخی میل دارد و ابن ماسویه گوید او را تخمی است و او را چون بدست بمالند بوی کافور دهد، طعم او تلخ و تیز است.

---

1 - Astimachus. (فلوگل).
2 - Cylindre. 3 - Cylindre.
4 - Portique. 5 - Pécile.
6 - Les portiques.
7 - Les stoïciens.
8 - Stoechas.

(ذخیرهٔ خوارزمشاهی). اسطوخودوس، معنی آن موقف‌الارواح است و آن جزیره‌ای که از آنجا خیزد نام آن جزیره استخادس است و آنرا شاه‌سفرهم رومی گویند و طبیعت آن گرم است در درجهٔ اول و خشکست در دوم و بهترین آن بود که تازه بود و لون آن بسبزی مایل بود و در طعم وی تلخی و حراقت بود و منفعت وی آنست که دماغ را از اخلاط پاک کند و صرع را نافع بود و سدّه بگشاید و مرضهای عصبانی را سودمند بود و مرهٔ سودا و بلغم لزج براند و مجلل و مفتح بود و طبیخ وی مسهل خلط سودائی بود خاصه از سر و مفرح و مقوی دل بود و مقوی جمیع اعضاء باطن و همه بدنست و در تقویت دل و تزکیهٔ فکر بغایتست و شربتی از وی مقدار سه درم بود و معده و احشا را از اخلاط بد پاک کند و مغص را نافع آید و جهت زهری که خورده باشند و گزندگی جانوران سودمند بود و اگر طبیخ وی بر مفاصل ضماد کنند درد ساکن گرداند و اگر دو جزء از اسطوخودوس و یک جزو پوست بیخ کبر کوفته و بیخته با عسل بسرشند و استعمال کنند جهت سردی معده و خلطهای بد نافع بود و بدل آن فراسیون است بوزن آن و گویند بدل آن بوزن آن مرو و گویند بدل آن افتیمون است. و وی مضر است بشش و غثیان و کرب آورد و صاحب منهاج گوید مصلح وی حماما است و گویند بارزد، و صاحب تقویم گوید مصلح وی صمغ و یا کتیرا بود. (اختیارات بدیعی).

اسطوخودوس بیونانی حافظ‌الارواح است و آن گیاهی است برگش شبیه برگ صعتر و از آن درازتر و باریکتر و گلش مایل بسفیدی و ساقش واحد و باریک و بی‌شاخ و در قد کمتر از شبری و قبهٔ او مترا کم از اجزاء شبیه بجو و بی‌تخم و مایل بسرخی و تندطعم و با اندک تلخی. در اول دوم گرم و خشک و گویند مرکب‌القوی است و اجزاء باردهٔ او کمتر. و این قول اقرب است. محلل و ملطف و مفتح سدد و جالی و با قوهٔ قابضه و مقوی بدن و دل و احشاء و در تقویت ارواح (؟) دماغی بی‌عدیل و مانع عفونت اخلاط و منضج و منقی مرهٔ سوداء دماغی و طبیخ او در امراض سینه و سعال و نزله قوی‌تر از زوفا و مفرح و مسهل بلغم و سودا و مقوی آلات بول و با قوهٔ تریاقیه و سعوط یک درهم او با عسل منقی قوای دماغی و آشامیدن یک درهم با ماءالعسل جهت جنبیدن مغز سر که از ضربه و سقطه حادث شده باشد و به تنهائی جهت رعشهٔ دماغی و دو جزو او با یک جزو بیخ کبر که با عسل سرشته باشند جهت برودت معده و بواسیر بغایت مفید و ضماد پختهٔ او جهت درد مفاصل و نقرس و تقوع و مطبوخ او جهت استسقا و ورم بارد جگر و تنقیهٔ گرده و طحال و امراض مقعد نافع و با سکنجبین و نمک هندی مسهل قوی و جهت صداع مفید و با عاقرقرحا و سکبینج جهت صرع و با شراب جهت نفخ و درد اعصاب و اضلاع و سموم مشروبه نافع و مضر صفراوی‌مزاج و معطش و مغثی محرورین و مصلحش سکنجبین. گویند مضر شش است و مصلحش کتیرا و صمغ و قدر شربتش از دو درهم تا پنج درهم و بدلش در آلات تنفس فراسیون و در تنقیهٔ سوداء افتیمون و مداومت مربای گل او با شکر و عسل هر روز یک مثقال از گل او خورده شود جهت رفع سودا و تفریح مجرب دانسته‌اند و مؤلف تذکره گوید که چون او را با ثلث او گشنیز خشک و ربع او مرزنجوش و تسع او هر یک از مصطکی و هلیلهٔ کابلی و کندر معجون کنند یا بجوشانند و هر شب در وقت خواب مداومت نمایند جهت رفع نزلات و رمد و ترهل و ربو و گرانی سامعه و ضعف باصره مجرب است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).[1] رجوع بتذکرهٔ ضریر انطاکی ج ۱ ص ۴۴ شود. بلغت یونانی و بعضی گویند رومی شاه‌اسپرم رومی است و مسهل فایده‌مند است و معنی آن بعربی موقف‌الارواح و ممسک‌الارواح بود، تقویت دل و تزکیهٔ فکر دهد و بعربی ضَرْم گویند بفتح ضاد نقطه‌دار. (برهان). ممسک‌الارواح. موقف‌الارواح. موافق‌الارواح. ضَرَم.[2] ضُرم. غَرَف. (منتهی الارب). منتجوسه. شاه‌اسپرم رومی. شاه‌اسپرغم رومی. خُزامی. ناردین. سنبل رومی. سنبله. سنبل. کشه.

اسطوخودوس

اسطوخوذوس. [اُ] (اِخ) یاقوت گوید: اطباء گمان برند که آن اسم جزیره‌ای است در دریا مرکب از عده‌ای جزایر و در آنجا این عقار میروید و بدین جهت عقار مزبور را بنام جزیره نامیده‌اند. (معجم البلدان).

اسطور. [اُ] (ع اِ) سخن پریشان و بیهوده. ج، اساطیر.

اسطورس رئیس. [ ] (اِخ) ابن‌الندیم گوید: ابوعزه اسقف ملکیه را کتابی است در طعن بر اسطورس و جماعتی بر این کتاب نقض نوشته‌اند. ابن ابی‌اصیبعه نام او را جزو اطبائی که در دورهٔ فترت بین اسقلبیوس و غورس میزیسته‌اند آورده است. (عیون الانباء ج ۱ ص ۲۲).

اسطوره. [اُ رَ] (ع اِ)[3] اسطور. اسطارة. سخن پریشان و بیهوده. سخن باطل. (غیاث). ||افسانه. (مهذب الاسماء) (غیاث). ج، اساطیر:

قفل اسطورهٔ ارسطو را
بر در احسن‌الملل منهید. خاقانی.

اسطوری. [اُ] (اِخ) طایفه‌ای از ایل بچاقچی، از طوایف کرمان و بلوچستان. مرکب از ۴۰ خانوار است. سردسیر، اسطور. گرمسیر، مزرج. یکی از قراء سیرجان میباشد. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۵).

اسطوس. [ ] (اِخ) یکی از حکما که در صنعت کیمیا (زرسازی) بحث کرده و بعمل اکسیر تام رسیده است. (ابن الندیم).

اسطول. [اُ] (معرب، اِ) سفینه. کشتی. (دزی ج ۱ ص ۲۲). ||جهاز جنگی. سفینهٔ حرب. کشتی جنگی. (مقریزی از تاج العروس). ج، اساطیل.

اسطون. [اُ] (معرب، اِ) بیونانی اسطفین است که زردک باشد. و بهترین آن زرد و شیرین بود. (برهان). گزر. جزر. رجوع به اسطفین شود.

اسطه. [ ] (اِخ) یکی از قرای شراهین (همدان). (نزهة القلوب ج ۳ ص ۷۲).

اسطهبانات. [اِ طَ] (اِخ) شهرکی است بناحیت پارس ببرا کوه نهاده، کم‌مردم و با کشت و برز بسیار. (حدود العالم). رجوع به اصطهبانات شود.

اسطی. [اُطا] (معرب، ص، اِ) در تداول عوام عرب، بمعنی استاذ. (دزی ج ۱ ص ۲۱). رجوع به استاد شود.

اسطیاؤس. [اِ ءُ] (اِخ)[4] از مردم بارنتوس[5] از شاگردان افلاطون. (تاریخ‌الحکماء قفطی ص ۲۴).

اسطیر. [اِ] (ع اِ) سخن پریشان و بیهوده. اسطور. اسطورة. ||افسانه. ج، اساطیر.

اسطیر اطیقوس. [اَ اَ] (معرب، اِ مرکب)[6]

---

1 - Lavande. Lavandula Spica. Lavandu ladentata. Lavande Stoechas. Stechas. (دزی ج ۱ ص ۲۲).
2 - Stoechas.
3 - Mythos. (Mythe).
4 - Hestia. 5 - Périnthe.
6 - Astêr attique. Aster atticus.

بوبونیون. حالبی. قبسطالة. و ابوعلی در قانون آن را «اسطاروس اطیقوس» آورده و گوید: هو الدواء المعروف بالحالبی، فیه ادنی تبرید و لیس فیه قبض. قوته قوة محللة مع تبرید الاورام و البثور. نافع من اورام الحالب ضماداً و تعلیقاً. (قانون ابوعلی کتاب مفردات ص ۱۶۲ س ۱۶). رجوع به اسطر اطیقوس شود.

اسطیرة. [اِ رَ] (ع اِ) اسطیر.

اسطیریوس. [ ] (اِخ) الملک. جانشین مرقیان الملک. ابن ابی‌اصیبعه گوید: این پادشاه بعلتی سخت مبتلا شد و اوتوشیوس [یحیی النحوی ؟] او را درمان کرد و وی شفا یافت. ملک او را گفت: هر حاجتی داری از من بخواه. اوتوشیوس گفت: حاجت من آنست که بین من و اسقف ذورلیة شری شدید پدید آمده و او بر من ستم رانده و افلابیانوس بطریرک قسطنطنیه را بر آن داشته که سونذس یعنی مجمع دینی تشکیل دهد و بدین ترتیب بستم و دشمنی مرا از کلیسا طرد کرده است، درخواست من آنست که جمعی را بفرمائی در کار من نظر کنند. ملک گفت: چنین کنم. پس نزد دیسقوروس صاحب اسکندریه و یوانیس بطرک انطاکیه‌کسان فرستاد و بفرمود که نزد او حاضر آیند. دیسقوروس با سیزده اسقف حاضر آمد ولی صاحب انطاکیه تأخیر کرد و حاضر نشد. ملک دیسقوروس را بفرمود در کار اوتوشیوس بنگرد و حکم مجمع را نقض کند و او را گفت اگر چنین کنی ترا مورد احسان خویش قرار دهم و الا بسخت‌ترین وجه بکشم. دیسقوروس با سیزده اسقف مجمعی بکرد و در دعوی او نظر کرده و بدو حق دادند. و اسقف ذورلیة و اصحاب وی را از کینه طرد کردند. (عیون الانباء ج ۱ ص ۱۰۵).

اسطین. [ ] (اِخ) پدر تاذری‌بن اسطین نصرانی که کاتب اسحاق‌بن قبیصه حاکم هشام‌بن عبدالملک بود. (کتاب الوزراء و الکتاب ص ۳۸).

اسطینوش. [ ] (اِخ) امپراطور روم: ملکت اسطینوش بوقت [عمربن] عبدالعزیز شش سال بود. (مجمل التواریخ و القصص ص ۱۳۷).

اسعاء. [اِ] (ع مص) سخن‌چین گردانیدن. بسخن‌چینی داشتن. ||دادن جسته جوینده را. ||محتاج طلب گردانیدن کسی را. (منتهی الارب). ||واداشتن بسعی یعنی کسب. ||اسعوا به؛ طلبوه. (اقرب الموارد).

اسعاد. [اِ] (ع مص) نیک‌بخت کردن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (مؤید الفضلاء). نیکبخت گردانیدن. (زوزنی). ||یاری کردن. (تاج‌المصادر بیهقی) (زوزنی) (مؤید الفضلاء). یاری. (غیاث). یاوری. مساعدت:

التجا بر تست و بر امداد تو
تکیه بر اشفاق و بر اسعاد تو. مولوی.

||یاری دادن زن مر دیگری را در نوحه و آن منهی‌عنه است. (منتهی الارب). ||نیک‌بختی. (غیاث).

اسعار. [اَ] (ع اِ) جِ سِعْر. قیمتها. نرخها: اسعار اشعار در بازار مروت ایشان [آل‌فریغون] رواج یافته. (ترجمهٔ تاریخ یمینی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف ص ۲۸۶). ||ارزها (اصطلاح بانکی)[1]: اسعار خارجی.

اسعار. [اِ] (ع مص) نرخ نهادن. ||برافروختن آتش. ||برانگیختن جنگ. ||بدی رسانیدن کسی را. (منتهی الارب).

اسعاط. [اِ] (ع مص) دارو در بینی ریختن. دارو به بینی وا کردن. (تاج‌المصادر بیهقی). دارو به بینی فروبردن. (زوزنی). سَعوط در بینی کردن. دارو ریختن در بینی. (منتهی الارب)[2]: اسعطه الدواء. ||مبالغه کردن در تفهیم علمی. ||نیزه بر بینی زدن و بعضی گفته‌اند نیزه زدن مطلقا. (از منتهی الارب). نیزه بر سینه زدن. (تاج‌المصادر بیهقی).

اسعاطة. [اِ طَ] (ع اِمص) یک بار دارو ریختن به بینی. سعطة.

اسعاف. [اِ] (ع مص) برآوردن. گزاردن: اسعاف حاجت؛ برآوردن حاجت. روا کردن حاجت. (تاج‌المصادر بیهقی) (مجمل‌اللغة). روا کردن. (غیاث). قضا کردن حاجت: اسعف بحاجته: از آنجا که اریحیت طبع و کرم، نهاد آن پادشاه بود این دعوت را اجابت کرده باسعاف طلبت و انجاح حاجت او زبان داد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۸). سلطان بفرمود تا ملتمس او به اسعاف مقرون داشتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۴۷). ملتمس ایشان به اسعاف پیوست و دعوت ایشان را اجابت کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۰۷). سلطان را به اسعاف سؤل و انجاح مأمول او سمع‌العنان یافت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۷۶). امتثال امر سلطان واجب است و اسعاف ملتمسات ارباب حوایج لازم. (جهانگشای جوینی). سلطان ملتمس ایشان را به اسعاف مقرون کرد و اجازت داد. (جهانگشای جوینی). منتجب‌الدین برخاست و سلطان را گفت که بنده را یک التماس است، اگر مبذول افتد. سلطان باسعاف آن وعده فرمود. (جهانگشای جوینی). ||فرودآمدن، چنانکه به اهل و خانهٔ خود: اسعف باهله. ||نزدیک چیزی یا کسی شدن. قریب کسی شدن: اسعف منه. ||قادر کردن صید صیاد را بشکار: اسعف له الصید. (منتهی الارب).

اسعال. [اِ] (ع مص) شادمان کردن کسی را. ||مانند سِعْلاة [غول] گردانیدن کسی را در حرکت و جز آن. (منتهی الارب).

اسعان. [اِ] (ع مص) خیمهٔ بزرگ یا سایه‌بان کردن. (از منتهی الارب).

اسعد. [اَ عَ] (ع نتف) نعت تفضیلی از سعید. سعیدتر. نیک‌بخت‌تر. و منه الحدیث: اسعدالناس بشفاعتی من قال لا اله الا الله خالصاً. مؤنث: سُعْدیٰ. ||(ص) نیک‌بخت. سعید. ||(اِ) کفتگی بند دست ستور. شقاق. ||علتی است مانند گر که بشتر عارض شود و از آن لاغر گردد. (منتهی الارب).

اسعد. [اَ عَ] (اِخ) (عمید...). رجوع به اسعد ابومنصور شود.

اسعد. [اَ عَ] (اِخ) ابن ابراهیم. پنجمین و ششمین از بنی یعفور در صنعا و یمن از حدود ۲۸۵ تا ۲۸۸ و از ۳۰۳ تا ۳۳۲ هـ.ق.

اسعد. [اَ عَ] (اِخ) ابن ابی‌الحسن. رجوع به اسعدالدین ... شود.

اسعد. [اَ عَ] (اِخ) ابن ابی‌الفضایل محمود. رجوع به اسعدبن محمود ابی‌الفضایل شود.

اسعد. [اَ عَ] (اِخ) ابن ابی‌نصربن ابی‌الفضل الخراسانی المیهنی، الفقیه الشافعی. ملقب بمجدالدین و مکنی بأبی‌الفتح. او امامی مبرز در فقه و خلاف است و او را در خلاف تعلیقه‌ای مشهور است. وی فقه بمرو آموخت و سپس بغزنه شد و در آن دیار شهرت یافت و فضل وی شایع گشت و غزی او را ستوده است و پس از آن ببغداد رفت و دوبار تدریس مدرسهٔ نظامیه بدو تفویض کردند. کرّت اولی در سال ۵۰۷ هـ.ق. و سپس بهیجدهم شعبان سال ۵۱۳ معزول شد و نوبت دوم در شعبان ۵۱۷ و در ذی‌قعدهٔ همان سال به عسکر رفت و دیگری متولی تدریس گردید و در عسکر مردم بر او گرد شدند و از دانش او و هم طریقهٔ خلافیهٔ وی منتفع گشتند و حافظ ابوسعد سمعانی در ذیل ذکر او آورده و گوید او از دست سلطان محمود سلجوقی برسولی نزد ما بمرو آمد سپس از بغداد برسالت بهمدان شد و در همدان بسال ۵۲۷ درگذشت. و هم سمعانی در ذیل گوید: از ابی‌بکر محمدبن علی‌بن عمر الخطیب شنیدم که گفت: فقیهی از مردم قزوین مرا حکایت کرد (و این فقیه در اواخر عمر اسعد بهمدان خدمت او می‌کرد) که آنگاه که مرگ مرد نزدیک شد من و او در وثاقی بودیم و بما اشارت کرد تا بیرون رویم و ما بیرون شدیم و من بر در بایستادم و گوش فرا وی داشتم و شنیدم که طپانچه بر روی میزد و میگفت: یا حسرتی علی ما فرطت فی جنب‌الله[3]. و همین کار و آیت تا آنگاه که جان

1 - Les devises.

2 - Employer comme errhin.

۳ - قرآن ۵۶/۳۹.

بداد تکرار کرد. میهنی منسوب به میهنه یکی از قراء خابران خراسانست. (ابن خلکان چ فرهادمیرزا ج ۱ ص ۷۱). و گاه باضافهٔ مهنه گویندو از آن میهنی اراده کنند:
بوسعید مهنه در حمام بود
قائمش کافتاد مردی خام بود. عطار.

اسعد. [اَ عَ] (اِخ) ابن حلوان. رجوع بموفق‌الدین المنفاخ و فهرست عیون الانباء شود.

اسعد. [اَ عَ] (اِخ) ابن الخطیر، ابی‌سعید مهذب‌بن مینا، ابن زکریابن ابی‌قدامة‌بن ابی‌ملیح مماتی المصری النصرانی الکاتب الشاعر. مکنی به ابی‌المکارم و معروف به قاضی اسعد. او در دیار مصریهٔ ناظر دواوین بود و صاحب فضائلی است و مصنفات عدیده دارد، از جمله: نظم سیرهٔ سلطان صلاح‌الدین و نظم کتاب کلیله و دمنه و کتاب قوانین الدواوین و آن در مصر بطبع رسیده است و دیگر کتاب القاشوش فی احکام قراقوش. و هم او را دیوانیست و ابن خلکان گوید من دیوان او را بخط پسر او دیدم و از آن مقاطیعی نقل کردم و از آن مقاطیع است:
تعاتبنی و تنهی عن امور
سبیل‌الناس ان ینهوک عنها
أ تقدر ان تکون کمثل عینی
و حقک ما علیّ اضرّ منها.
و در مردی گران که بدمشق دیده گوید:
حکی نهرین ما فی‌الارض من یحکیهما ابدا
حکی فی خلقه ثوراً و فی اخلاقه بردا.
و از اوست در ضمن قصیده‌ای طویل:
لنیرانه فی اللیل ایّ تحرّق
علی الضیف ان ابطا و ایّ تلهب
و ماضرّ من یعشو الی ضوء ناره
اذا هو لم‌ینزل بآل‌المهلب.
و در شاگردی نحوخوان گوید:
و اهیف احدث لی نحوه
تعجبا یعرب عن ظرفه
علامة التأنیث فی لفظه
و احرف العلة فی طرفه.
و هم او راست:
سمراء قد ازرت بکل اسمر
بلونها و لینها و قدها
انفاسها دخان ندّ خالها
و ریقها من ماء ورد خدّها
لو کتب البدر الی خدمتها
رسالة ترجمها بعبدها.
و عماد اصفهانی ذکر او در خریده آورده و مقاطیعی از وی نقل کرده و سپس بترجمهٔ پدر او پرداخته و از شعر او نیز مقداری کثیر ضبط کرده‌است و از جمله در معنی کتمان سر:
و اکتم السر حتی عن اعادته
الی المسرّ به من غیر نسیان
و ذاک انّ لسانی لیس یعلمه
سمعی بسرالذی قد کان ناجانی.
و گوید آنگاه که او متولی دیوان جیش بود بقاهره بزمان الملک الناصر او را دیدم و او و کسان وی در اوّل ترسایان بودند و در ابتدای دولت صلاحی مسلمانی گرفتند و مهذب‌بن الخیمی در هجاءِ اسعدبن مماتی گوید:
و حدیث‌الاسلام واهی‌الحدیث
باسم‌الثغر عن ضمیر خبیث
لو رأی بعض شعره سیبویه
زاده فی علامة التأنیث.
و ابن خلکان گوید: حافظ ابوالخطاب‌بن دحیهٔ معروف بذی‌النسبین آنگاه که بشهر اربل آمد و اهتمام سلطان اربل، الملک المعظم مظفرالدین‌بن زین‌الدین رحمه الله در عمل مولد نبی مشاهده کرد کتابی بنام التنویر فی مدح السراج المنیر به اسم او کرد و در آخر کتاب قصیده‌ای طویل که در آن مدح مظفرالدین کرده بود بیاورد و اول قصیده این است:
لولا الوشاة و هم اعداءنا و هموا.
و کتاب و قصیده را بر وی بخواند و ما در شعبان سال ۶۲۶ ه.ق. آن کتاب راکه قصیده هم در آن بوده بشنیدیم. سپس من عین آن قصیده را در مجموعی دیدم که نسبت آنرا باسعدبن مماتی کرده بودند و گفتم شاید این نسبت غلطی از ناقل است ولی بعد از آن تمام قصیده را در دیوان اسعد دیدم که در آن مدح ملک الکامل رحمه الله راکرده بود و ظن من قوّت گرفت و پس از آن دیدم که ابوالبرکات‌بن المستوفی در تاریخ اربل این قصیده را در آنجا که ذکرابن دحیه کند آورده و گوید از ابن دحیه پرسیدم که در این جا که گوئی:
یفدیه من عطا جمادی کفه المحرم
مراد تو چیست؟ و او پاسخی نیافت. گفتم شاید مثل این گفتهٔ شاعر است که گوید:
تسمی بأسماء الشهور فکفه
جمادی و ماضمّت علیه المحرّم[1].
و او تبسم کرد و گفت آری این خواسته‌ام. و پس از این قصهٔ ابوالبرکات در پیش من انتساب قصیده باسعد راجح آمد چه اگر از ابی‌الخطاب بود چگونه از بیان مقصود خویش بازمیماند و دیگر آنکه انشاد قصیده برای صاحب اربل بسال ۶۰۶ بوده و اسعد مذکور در همین سال در حالی که مقیم حلب بود درگذشت و بستگی و علاقه‌ای با دولت عادلیه نداشت و در هر حال خدای داندکه این قصیده از کدامیک از این دو تن است. و اسعد از وزیر صفی‌الدین‌بن شکر، بر جان خویش بهراسید و بنهانی از مصر بگریخت و بقصد پناهیدن و التجاء به الملک الظاهر بحلب شد و بدانجا بود تا در یکشنبهٔ سلخ جمادی‌الاولی ۶۰۶ در ۶۲ سالگی درگذشت و جسد او را در مقبره‌ای معروف بمقام بر کنار راه نزدیک مشهد شیخ هروی به خاک سپردند. و پدر او خطیر بروز چهارشنبهٔ ششم رمضان ۵۷۷ وفات کرده است و ابی‌طاهربن مکنسهٔ مغربی دو بیت زیرین در رثاء او گفته است:
طویت سماءالمکرمات و کورت شمس‌المدیح
من ذا اؤمل او ارجی بعد موت ابی‌الملیح.
و رجوع به ابن خلکان چ فرهادمیرزا ص ۷۲ و ۷۳ شود.
مؤلف روضات گوید: ابن مماتی نصرانی مصری مکنی بابی‌المکارم، کاتب و شاعر مشهور. وی بنظارت دواوین در دیار مصریه اشتغال داشت و او صاحب فضائل بود و مصنفات بسیار داشت و سیرهٔ صلاح‌الدین و کتاب کلیله و دمنه را بنظم درآورد و دیوان شعری داشت که ابن خلکان آنرا بخط پسر وی بدیده و چند بیت از آن استخراج کرده است. وی از مخافت بعض وزراء مصر بشهر حلب گریخت و بدانجا بود تا در سنهٔ ۶۰۶ ه.ق. بسن شصت‌واندسالگی درگذشت و بمقبرهٔ المقام مدفون شد. (روضات الجنات ص ۱۰۱). او راست: القاشوش فی احکام قراقوش.

اسعد. [اَ عَ] (اِخ) ابن زادان (دادویه ؟). بقولی جد ابوالطیب طاهربن حسین‌بن مصعب‌بن زریق‌بن اسعد است. رجوع بتاریخ سیستان حاشیهٔ ۱ ص ۱۷۲ شود.

اسعد. [اَ عَ] (اِخ) ابن زرارة‌بن عدس النجاری مکنی به ابی‌امامة، از قبیلهٔ خزرج. وی یکی از شجعان اشراف جاهلیت و اسلام است. او ساکن مدینه بود و در عصر رسول (ص) بهمراهی ذکوان‌بن عبد قیس بمکه رفت و اسلام آورد و بمدینه بازگشت، و این دو تن نخستین کسانی بودند در اسلام که بمکه شدند. اسعد یکی از نقباء دوازده گانه و نقیب بنی‌النجار است. او پیش از وقعهٔ بدر درگذشت (سال اول هجرت). و در بقیع مدفون شد. (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۹۹). و رجوع بقاموس الاعلام ترکی و عقد الفرید ج۳ ص۳۲۷ و فهرست امتاع الاسماع ج۱ و مجمل التواریخ و القصص ص ۲۴۶ و نزهة القلوب ج۳ ص۸ و ۱۴ شود.

اسعد. [اَ عَ] (اِخ) ابن سعدالدین مفتی از آل‌حسن‌جان مشهور. وی قصیدهٔ بردهٔ بوصیری را تخمیس کرده. وفات او بسال ۱۰۳۴ ه.ق. است. (کشف‌الظنون ذیل قصیدهٔ بردهٔ بوصیری).

اسعد. [اَ عَ] (اِخ) ابن سلامة (الاشهلی) یا

۱ - رمضان الحرام و محرم المبارک.

سعدبن سلامة. یکی از صحابه و انصار است. وی در وقعهٔ جسر بدرجهٔ شهادت رسید. (قاموس الاعلام ترکی).

اسعد. [اَ عَ] (اِخ) ابن سهل، مکنی بابی‌امامة. یکی از صحابه. وی نوادهٔ دختری اسعدبن زرارة است. دو سال پیش از رحلت رسول اکرم (ص) در مدینهٔ منوره تولّد یافت. پیغمبر وی را بنام جدش موسوم ساخت. و با این وصف بصحبت آن حضرت نایل نشد و فقط احادیث و اخباری راکه از اصحاب کبار شنیده نقل و روایت کرده است. (قاموس الاعلام ترکی).

اسعد. [اَ عَ] (اِخ) ابن عبدالقاهربن اسعد الاصفهانی. عالم محقق فاضل. از مشایخ محقق طوسی و شیخ میثم بحرانی و سید رضی‌الدین‌بن طاوس است و ابن طاوس از او مانند کفعمی، در کتب خویش بسیار نقل کرده است. او راست: کتاب رشح الوفاء فی شرح الدّعاء. دعاء صنمی قریش المشهور. کتاب توجیه السؤالات فی حلّ الاشکالات. کتاب جامع الدلائل و مجمع الفضائل. (از امل الآمل) (روضات الجنات ص ۲۸).

اسعد. [اَ عَ] (اِخ) ابن عصمة الریاحی. مکنی به ابی‌البیداء. اعرابی است. او ببصره سکنی گزید و در آنجا کودکان را با اجرت تعلیم میداد و همهٔ عمر را در بصره گذرانید و شوهر ام‌ابی‌مالک عمربن کرکرة است و شاعر بود. او راست:

قال فیها البلیغ ما قال ذوالعَیْ
ی و کل بوصفها منطیق
و کذا ک‌العدو لم‌یعد ان قا-
ل جمیلاً کما یقول الصدیق.

رجوع بمعجم الادباء چ مارگلیوث ج ۲ ص ۲۳۹ و رجوع به ابوالبیداء ریاحی شود.

اسعد. [اَ عَ] (اِخ) ابن عطیه. یکی از اصحاب نبوی. وی در روز بیعةالرضوان بشرف بیعت نایل شد. گویند در فتح مصر نیز حضور داشت و راوی برخی از احادیث و اخبار است. (قاموس الاعلام ترکی).

اسعد. [اَ عَ] (اِخ) ابن علی‌بن احمد زوزنی. مکنی به ابوالقاسم و معروف به بارع. ادیب و شاعر و فاضل و کاتب و مترسل. وی بنا بگفتهٔ عبدالغافر، در السیاق، بروز عید اضحی سنهٔ ۴۹۲ هـ.ق. درگذشت. یاقوت گوید: بخط تاج‌الاسلام خواندم که بارع از مردم زوزن است و ساکن نیشابور گردید و بعراق آمد و فضلاء آن سامان مقدم او گرامی داشتند. اسعد در خراسان و عراق، شاعر عصر و اوحد دهر بود و ذکر وی در آفاق شایع گردید و با کبر سن سماع حدیث میکرد، و تا آخر عمر بنوشتن مشغول بود. از ابوعبدالرحمن‌بن محمد داودی و ابوجعفر محمدبن اسحاق البحاثی سماع دارد. و ابوالبرکات الفراوی و ابومنصور الشحامی و جز آنان، از وی روایت کرده‌اند. باخرزی در دمیة در باب او آرد: الادیب ابوالقاسم اسعدبن علی البارع الزوزنی هو البارع حقاً و الوافر من البراعة حظّاً. و قد اکتسب الادب بجدّه وکدّه، و انتهی من الفضل الی اقصی حدّه، و لقّتنی الیه نسبة الآداب، و نظمتنی و ایاه صحبة الکتاب، و هلُمَّ جراً الی الآن. ارتدینا المشیب[1]، و خلعنا برد الشباب ذا ک‌القشیب، و لاکادانسی و انا فی الحضر، حظی منه فی السفر، و قد اخذنا بیننا باطراف الاحادیث، و رُضنا المطایا باجنحة السیر الحثیث، حتی سرنا معاً الی العراق، و نزل هو من فضلائه، بمنزلة السواد من الاحداق، و عنده توقیعاتهم بتبریزه علی الاقران، و حیازته قصبات[2] الرهان، و انا علی ذلک من الشاهدین لاا کتم من شهادتی دقا و لا جلا، بل اعتقد بها صکا و علیها سجلا، و من یکتمها فانه آثم قلبه، و عازب لبه. قال السمعانی انشدنی الشحامی انشدنا البارع لنفسه:

قد اقبل المعشوق فاستقبلته
مستشفیاً مستسقیاً من ریقه
نشوان و الابریق فی یده و لی
من ریقه ماناب عن ابریقه
لو کنت اعلم انه لی زائر
لرششتُ من دمعی تراب طریقه
و لکنت اذ کی جمر قلبی فی الدجی
بطریقه کی یهتدی ببریقه
فزویت وجهی عن مدامة کأسه
و شربت کأساً من مجاج عقیقه.

و له ایضاً:

کأن‌لون الهواء ماء
او سندس رق او عمامه
کأن‌شکل الهلال قرط
او عطفة النون او قلامه.

و له ایضاً:

الا فاشکر لربک کل وقت
علی الآلاء و النعم الجسیمه
اذاکان الزمان زمان سوء
فیوم صالح منه غنیمه.

و له ایضاً:

ابوبکر حبا فی الله مالا
و کان لسانه یجری بلالا
لقد واسی النبی بکل خیر
و اعطی من ذخائره بلالا
لو ان السحر ابغضه اعتقادا
لمااعطی الاله له بلالا.

و از آنچه باخرزی، از بارع، در کتاب خود آرد:

قمر سبی قلبی بعقرب صدغه
لما تجلی عنه قلب العقرب
فاجبته أ لدیک قلبی قال لا
لکن قلبک عند قلب العقرب.

و در بعض کتب خوانده‌ام فضلائی که در خراسان بلقب بارع ملقب بودند سه تن‌اند یکی بارع هروی، صاحب کتاب طرائف الطرف که در فضل کمترین آنان است، دیگر بارع بوشنجی که در فضل مقام اوسط دارد، سه‌دیگر، بارع زوزنی و او افضل و اشهر ایشان است. و او شاگرد قاضی ابی‌جعفر بحثانی بود. وی راست در مخاطبهٔ ابوالقاسم علی‌بن ابی‌توار رئیس زوزن:

کف‌علی عندها التبر
هان و للملک بها قدر
کأنهاالخال علی ظهرها
عنبرة قد مجها البحر.

(معجم الادباء چ مارگلیوث ج ۲ صص ۲۳۹ - ۲۴۲). و رجوع به بارع الزوزنی و الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۹۹ شود.

اسعد. [اَ عَ] (اِخ) ابن علی‌بن معمر حسینی عبیدی نحوی جوانبی ابوالبرکات. و گویند ابوالمبارک. در طبقات النحاة آمده که وی بمصر از ابی‌القاسم‌بن القطاع حدیث آموخت و از وی پسر او محمد حدیث فرا گرفت. از اشعار اوست:

و اتخذ حبّ النبی ملجأ
ثمّ اصحاب النبی العشرة
فبذا اوصی اباً لی والد
ثمّ جدی الجدّ حتی حیدرة.

و جوانبه موضعی است قرب احد - انتهی. (روضات الجنات ص ۱۰۱).

اسعد. [اَ عَ] (اِخ) ابن کرابیسی مکنی به ابوالمظفر و ملقب به جمال‌الدین. او راست: الموجز فی شرح مختصر نجم‌الدین. فروق فی فروع الحنفیه. (کشف‌الظنون).

اسعد. [اَ عَ] (اِخ) ابن محمدبن ابی‌نصر، مکنی به ابوالفتح. رجوع به اسعد میهنی شود.

اسعد. [اَ عَ] (اِخ) ابن محمدبن (شیخ‌الاسلام) اسماعیل‌بن اسود. او راست: اطراف الآثار فی تذکرة عرفاء الادوار. وفات او بسال ۱۱۶۶ هـ.ق. است.

اسعد. [اَ عَ] (اِخ) ابن محمد الصدیقی الکازرونی. (علامه) سیدشریف جرجانی از او روایت دارد. (روضات الجنات ص ۴۹۹).

اسعد. [اَ عَ] (اِخ) ابن محمد متهنی (کذا)[3]. او راست: طریقة فی الخلاف و الجدل. (کشف الظنون چ ۱ استانبول ج ۲ ص ۱۰۰).

اسعد. [اَ عَ] (اِخ) ابن محمود (ابی‌الفضایل) بن خلف‌بن احمدبن محمد

۱ - الباخرزی: ارتدیت انا المشیب.
۲ - الباخرزی: قصب. (معجم الادباء چ مارگلیوث ج ۲ حاشیهٔ ص ۲۴۰).
۳ - شاید: میهنی. رجوع به اسعد میهنی شود.

العجلی الاصفهانی مکنی بابی‌الفتوح و ملقب بمنتجب‌الدین. فقیه شافعی واعظ. یکی از فقهاء فضلا موصوف بعلم و زهد و مشهور بعبادت و نسک و قناعت. او جز از کسب دست خویش نخورد و وراقی میکرد و میفروخت و از آن معاش میگذرانید. در شهر خویش از ام‌ابراهیم فاطمة بنت عبدالله الجوزدانیة و حافظ ابی‌القاسم اسماعیل‌بن محمدبن فضل و ابی‌الوفاء غانم‌بن احمدبن الحسن الجلودی و ابی‌الفضل عبدالرحیم‌بن احمدبن محمد بغدادی و ابی‌المطهر قاسم‌بن فضل‌بن عبدالواحد الصیدلانی و غیر آنان حدیث شنید و سپس ببغداد شد و در آنجا از ابی‌الفتح محمدبن عبدالباقی‌بن سلمان معروف به ابن‌البطی و غیر او بسال ۵۵۷ هـ.ق. اخذ روایت کرد و او را اجازه‌ای است از ابی‌القاسم زاهربن طاهر الشحامی و ابی‌الفتح اسماعیل‌بن فضل اخشیدی و ابی‌المبارک عبدالعزیزبن محمد الأزدی و غیر آنان. و باز بشهر خویش رفت و او را تبحر و مهارتی عظیم حاصل آمد و شهرتی بسزا یافت و چندین تصنیف کرد و از جمله: کتاب شرح مشکلات الوسیط و الوجیز غزالی و تتمه‌ای بر تتمهٔ ابی‌سعد متولی[1]. و اعتماد فتوی به اصفهان بر وی بود. مولد اسعد در یکی از دو ربیع سال ۵۱۴ هـ.ق. باصفهان و وفات او هم بدانجا بشب پنجشنبهٔ بیست‌ودویم صفر سنهٔ ۶۰۰ هـ.ق. بود. (ابن خلکان چ تهران ج ۱ ص ۷۱). و رجوع بروضات الجنات ص ۱۰۱ شود. و نیز او راست: آفات الوعاظ، و نیز او مشکلات «مهذب» ابواسحاق شیرازی را شرح کرده است. (کشف‌الظنون).

اسعد. [اَ عَ] (اِخ) ابن مسعودبن علی‌بن محمدبن عتبی. مکنی به ابی‌ابراهیم. وی از فرزندان عتبةبن غزوان است. و بنا بگفتهٔ سمعانی، در المذیل، نوادهٔ ابونصر محمدبن عبدالجبار عتبی است. اما چنانکه گذشت، نام عبدالجبار در نسب او نیست و شاید بود که او پسر دختر ابونصر باشد. سمعانی گوید: بخط پدرم خواندم که بنا بگفتهٔ ابوالحسن بیهقی، در وشاح الدمیة، مولد اسعدبن مسعود سنهٔ ۴۰۴ هـ.ق. است. او راست: کتاب درة التاج و کتاب تاج الرسائل. وی در دواوین محمودی و سلجوقی سمت کتابت داشت و تا آخر روزگار نظام‌الملک بزیست و در حق امام علی فنجکردی گوید:

یا اوحد البلغاء و الادباء
یا سید الفضلاء و العلماء
یا من کأن عطارداً فی قلبه
یملی علیه حقائق الاشیاء.

ابوسعد ذکر او آرد و یاقوت گوید: من از خط ابوسعد نقل کردم، که پس از ذکر نسب او گوید: اسعد از مردم نیشابور است و در مدرسهٔ بیهقی سکنی داشت. او از اولاد منغمین (؟) و مردی شاعر و کاتب است. در جوانی متقلد کارهای دیوانی بود و بهمراهی عمید خراسان سفرها کرد و مصاحب بزرگان گردید و پستی و بلندی روزگار دید و عاقبت توبه کرد و از کارهای دیوانی برکنار شد و ملازمت خانه و کنج قناعت و آسودگی آنرا بر کارهای دنیاوی برگزید. و او را در جامع منیعی مجلس املاء منعقد گردید و مدتها بدانجا املا کرد و محدثین و ائمه در مجلس او حاضر میشدند. اسعد ببغداد آمد و از ابومنصور عبدالله‌بن سعیدبن مهدی کاتب خوافی حدیث شنید و در نیشابور و مرو و دیگر جایها. و نیز از جد خود ابونصر عتبی، سماع دارد و جماعتی از او، روایت کرده‌اند و نیز گوید که بخط ابوجعفر محمدبن علی حافظ همدانی خواندم که: اسعدبن مسعود عتبی شیخی است عالم و ثقتی است دین‌دار و ابوصالح مؤذن حافظ او را ثنا گفته است. و در جای دیگر در باب او چنین آرد: اسعد عتبی زهد برگزید و از صلحاء بود.

سمعانی گوید: ابوالبرکات فراوی بنقل از اسعدبن مسعود و او بنقل از عبدالقاهربن طاهر تمیمی ما را حکایت کرد که شیخی فاضل مرا گفت: به مسجد جامع بصره درآمدم، پیری خوش‌سیما آنجا دیدم او را سلام کردم و گفتم چنین دریافتم که تو شاعری. گفت آری. گفتم از گفتهٔ خود مرا چیزی انشاد کن که یادبودی باشد، گفت بنویس:

قالوا تغیر شعره عن حاله
و الهم یشغلنی عن الاشعار
اما الهجاء فمنه شیء زاخر
و المدح قل لقلة الاحرار.

سمعانی گوید: ابوالحسین احمدبن محمد سمنانی مصری این اشعار ابوابراهیم اسعد عتبی را، به انشاد از خود او، مرا انشاد کرد:

قدکنت فیما مر من ازمانی
متوانیاً لتقاصر الاحسان
و رأیت خلّانی و اهل مودتی
متوفرین معاً علی‌الاخوان
فتغیروا لما رأونی تائباً
و عن التصرف قد صرفت عنانی
دعهم و عادتهم فلمار مثلهم
الا مجرة[2] صورة الانسان
و اغسل یدیک من الزمان و اهله
بالطین و الصابون و الاشنان.

(معجم الادباء چ مارگلیوث ج ۲ صص ۲۴۲ - ۲۴۴).

اسعد. [اَ عَ] (اِخ) ابن مطران‌بن ابی‌الفاتح الیاس‌بن جرجیس مکنی بابی‌نصر و ملقب بموفق‌الدین. یکی از اطبای معروف اسلام. متوفی بسال ۵۸۵ هـ.ق. وی را کتابی است مسمی به «بستان الاطباء و روضة الالبّاء» محتوی بر نوادر بسیار که بر اتمام آن توفیق نیافت. یک نسخه از این تألیف بخطّ خود مصنف موجود است که مشتمل بر دو جزء میباشد. وی با ابن ابی‌اصیبعه صاحب کتاب «عیون الانباء فی طبقات الاطباء» معاصر بوده و مؤلف مزبور مطالب بسیار از او نقل میکند. (قاموس الاعلام ترکی). و نیز کتاب الادوار اسکندرانیین را مختصر کرده. (کشف الظنون). و رجوع به ابن مطران موفق‌الدین و فهرست عیون الانباء و الاعلام زرکلی شود.

اسعد. [اَ عَ] (اِخ) ابن مماتی. رجوع به اسعدبن الخطیر... و ابن مماتی شود.

اسعد. [اَ عَ] (اِخ) ابن منجا. قاضی وجیه‌الدین حنبلی دمشقی. متوفی بسال ۶۰۶ هـ.ق. او راست: خلاصه در فروع. و نیز هدایة طویادی را بنام «النهایة» شرح کرده که نصف آن بالغ بر ده مجلد است. (کشف‌الظنون).

اسعد. [اَ عَ] (اِخ) ابن مهذب‌بن ابی‌الملیح مماتی (۵۴۴ - ۶۰۶ هـ.ق.). یکی از رؤسای اعیان و نویسندگان بزرگ‌منزلت و ادباء بارع است. وی عهده‌دار اعمال دولت و ریاست دیوان گردید. دارای خاطری وقاد و تیز بود. او را در ادب تصانیف است. وفات اسعد در هجدهم جمادی‌الاولی سنهٔ ۶۰۶ هـ.ق. اتفاق افتاد. او از نصرانیان اسیوط[3] است که بمصر آمدند و خدمت کردند و در کار خود پیش رفتند و بر ولایتها حکومت راندند و این اسعد از خاندانی است که در کتابت و نویسندگی عریق و اصیل بودند و اسعد چون مستولئی بر دیار مصر نافذ بود و برتر از او کسی نبود و حتی آنان که نام خلافت داشتند محجوب بودند و چیزی بر سکه و خطبه ایشان را نبود و بسیاری از کارهای خلیفه بدست ابن مماتی میرفت. یاقوت گوید: وزیر جلیل و صاحب بزرگ، جمال‌الدین اکرم، ابوالحسن علی‌بن یوسف شیبانی قفطی، بشهر حلب، مرا چنین روایت کرد: شنیدم که یکی از بازرگانان هند روی بمصر آورد و ماهئی مصنوع از عنبر مرصع بجواهر سخت نیکو همراه داشت. آنرا برای فروش، ببدر جمالی عرضه کرد. جمالی، آنرا بکمتر از آنچه بازرگان گفته بود خواست خریدن، بازرگان نپذیرفت و آنرا بدو بازدادند. بازرگان آنرا از خانه ببرد، ابوالملیح او را گفت: این ماهی بمن نما. بازرگان چنین کرد. ابوالملیح گفت چه مبلغ از بهای آن کم کنی؟ بازرگان گفت: آنرا بدرهمی کم از هزار دینار

---

۱ - مراد تتمة التتمة تکملهٔ تتمهٔ الابانة است.
۲ - لعله: مجرد. (مارگلیوث).
۳ - شهر کوچکی است بصعید مصر.

ندهم. ابوالمليح دست او بگرفت و هزار دينار از مال خود بداد و ماهى را مدتى پيش خود داشت تا روزى كه دست بكار شراب زده بود، در مستى نديمان را گفت ميل بماهى كردم، تابه و آتش آريد تا در حضرت خود آنرا بريان كنيم، تابهٔ آهنى و زغال بياوردند و تابه بر آتش نهادند، مماتى آن ماهى عنبرين بياورد و در تابه بيفكند. ماهى ميگداخت و بوى آن پرا كنده ميشد، خانه‌اى بمصر نماند كه بوى آن بدانجا نرسيده باشد. بدر جمالى نيز آن بوى دريافت، پنداشت كه حريقى در خزانهٔ وى افتاده است. گنجوران را بفرمود تا خزانه‌ها بگشودند و جستجو كردند، همه چيز بجاى خويش درست يافتند و بدر را خبر دادند. بدر گفت:نيک بجوئيد تا قصه چه باشد. بجستند و حقيقت را دريافتند و بدر را آ گاه كردند. بدر آن كار بزرگ شمرد و گفت: اين، آن ترسا كرده است؟ همانا اموال من بخورده و كار از دست من بگرفته تا توانسته است چنين كند و تا فرداى آن روز اين قصه به مماتى بازنگفت و چون ديگر روز مماتى درآمد، بدر خشمگين وى را گفت: ويحک من كه پادشاه مصرم ماهى عنبرين را از گرانى نخرم و تو آن بخرى و بدان بازنايستى و بريانش كنى و در ساعتى هزار دينار مصرى نابود سازى! چنين كارى را جز با نقل خزانه و اموال من انجام ندادى. مماتى بخداى سوگند خورد كه اين كار را جز براى محبت تو نكردم، چه تو امروز پادشاهى و نيمى از دنيا ازآن تست و اين ماهى را جز پادشاهى نتواند خريد. از آن بترسيدم كه بازرگان آنرا نزد يكى از پادشاهان ببرد و بدو گويد كه تو آنرا از گرانى نخريدى من خواستم كه كار ديگرگون باشد و به او بفهمانم كه تو آنرا از راه احتقار ترک كردى و پيش تو قدرى نداشت و كاتبى نصرانى از كاتبان تو آنرا بخريد و بسوزانيد، بدين سبب نام تو شايع گردد و پادشاهان قدر و منزلت تو بزرگ دانند. بدر، اين كار او بپسنديد و بفرمود كه دو چندان قيمت ماهى باو دهند و بر رزق او نيز بيفزود. مماتى مردى كريم و ممدوح شعرا بود. ابوالصلت در كتاب الرسالة المصرية آرد كه ابوطاهر اسماعيل‌بن محمد النشاع معروف به ابن مكنسة پيوسته ملازم وى بود و چون مماتى درگذشت او را باشعارى رثاء گفت كه از آن جمله است:

ماذا ارجى[1] من حيا–
تى بعد موت ابى‌المليح
ما كان بالنكس الدنيـ
ى من الرجال و لا الشحيح
كفر النصارى بعدما
عذروا به دين المسيح.

و شايد او را كشته باشند. و آنگاه كه افضل‌بن اميرالجيوش بدر جمالى، بعد از پدر خود بر سر كار آمد، ابن مكنسة براى مدح، پيش او رفت. افضل او را گفت با مرگ ابوالمليح اميد تو منقطع گرديد، براى چه بدينجا آمدى؟ و مديح وى نپذيرفت و او را نااميد كرد. پدر او مهذب ملقب به خطير بود و بر پشت كتابى از تصانيف ابن مماتى يافتم كه مهذب، پدر او، ديوان اقطاعات را اداره ميكرد و بر دين نصارى بود و چون اسدالدين شيركوه بدانست او را از كار بركنار كرد. سپس مهذب و فرزندان وى بدست اسدالدين اسلام آوردند و اسدالدين امور ديوان خود بخطير سپرد و پس از مدتى از كار بركنار كرد. ابن‌الذروى گويد:

لم‌يسلم الشيخ الخطيـ
ر لرغبة فى دين احمد
بل ظن ان محاله
يبقى له الديوان سرمد
و الآن قد صرفوه عنـ
ه فدينه فالعود احمد.

و گويد: بخط ابن مماتى چنين ديدم:

صح التمثل فى قديـ
م الدهر ان العود احمد.

و چون شيركوه، نصارى را بپوشيدن غيار و بر سر نهادن دستار بى‌عذبه (شمله) امر كرد عمارهٔ يمنى گفت:

يا اسدالدين و من عدله
يحفظ فينا سنة المصطفى
كفى غياراً شد اوساطنا
فما الذى يوجب كشف القفا.

روزى حديث نحويان با اسعد بميان آمد كه هر يک عمرى در اين علم تباه كنند و از آن بسوى ادب از بلاغت و شعر و معرفت اخبار و آثار و تصحيح لغت و ضبط احاديث آن كه مراد از نحو است، قدمى برندارند. اسعد گفت: اينان ترازوسازانى را مانند كه چيزى براى سنجش در ترازوى خود ندارند و ديگران از آنها گيرند و زر سرخ و گوهر رخشان بدان سنجند. ياقوت گويد اين تمثيل بنظر من از تمثيلهاى پسنديده است. اسعد پس از پدر متصدى ديوان جيش گرديد و مدتى مديد عهده‌دار اين كار بود و سپس در ايام صلاحيه و عزيزيه ديوان‌المال كه اجل دواوين مصر است بدو سپرده شد. اسعد ملازم صحبت قاضى فاضل عبدالرحيم‌بن على بيسانى بود و نزد وى منزلت يافت و قاضى او را نفقه‌ها داد. مماتى به اشاعهٔ ذكر قاضى پرداخت و مردم را متوجه فضل او كرد و چند تصنيف بنام او پرداخت و اين حال برقرار بود تا ملک عادل ابوبكربن ايوب مالک مصر شد و صفى عبيدالله‌بن على‌بن شكر وزير و مدير دولت او گرديد،و چون از آنگاه كه مماتى بر او رياست ميكرد، بعلت اهانتى كه بدو روا داشته بود، كينهٔ وى در دل داشت، او را بخواست و همهٔ دواوينى را كه پيشتر نيز اداره ميكرد باو وا گذاشت و سالى تمام بدين منوال بگذشت و عبيدالله اسعد را توطئه‌ها ساختن گرفت و محالات بر او مقرر كرد و چون اسعد پاک‌دامن و جوانمرد بود، از عهدهٔ خواسته‌هاى او برنيامد، سپاهيان را بر او برانگيختند كه وجوه اموال از وى مطالبه كنند و او را بيازارند و چنين كردند. و اسعد را بيازردند و شكايت از او به عبيدالله بردند و عبيدالله دست ايشان بر او بگشاد. ابراهيم‌بن يوسف شيبانى ملقب به مؤيد از اسعد مماتى مرا روايت كرد و گفت از اسعد شنيدم كه ميگفت: روزى در هنگام مطالبه بدر خانهٔ خود در مصر يازده بار ناسزا شنيدم و چون ديدند كه مرا بمال راهى نيست، گفتند چاره‌اى انديش و اين مال باقساط بپرداز. گفتم بمال دست‌رسى ندارم، اما اگر رها گردم و مالک نفس خود شوم شايد بود از مردمى كه از من ترس و بمن اميد دارند بخواهم و از اين راه چيزى بدست آرم و گرنه، پس از آنچه از من ستديد، درهمى ندارم. آن مال بخش كردند كه به اقساط بپردازم و مرا آزاد كردند و مدتى بر اين بگذشت و چون پرداخت يكى از اقساط فرارسيد پنهان شدم و قصد قرافه كردم و در مقبرهٔ ماذرائيين مختفى شدم و يک سال تمام آنجا بسر بردم و كار بر من تنگ گرديد و بقصد شام از آن جاى بگريختم. در راه سوارى بمن رسيد و سلام كرد و مرا نامه‌اى بداد آنرا بگشودم از صفى‌بن شكر بود و در آن چنين آورده: «لاتحسب ان اختفاءک عنى كان بحيث لادرى اين انت و لا اين مكانک فاعلم ان اخبارک كانت تأتينى يوماً يوماً و انک كنت فى قبور الماذرائيين بالقرافة منذ يوم كذا و اننى اجتزت هنا ک و اطلعت فرأيتک بعينى و انک لما خرجت هارباً عرفت خبرک و لو اردت ردک لفعلت و لو علمت انک قد بقى لک مال او حال لماتركتک و لم‌يكن ذنبک عندى مما يبلغ ان اتلف معه نفسک و انما كان مقصودى ان ادعک تعيش خائفاً فقيراً غريباً ممجعاً فى البلاد فلاتظن انک هربت منى بمكيدة صحت لک على فاذهب الى غير دعة الله». اسعد گفت: آن قاصد مرا بگذاشت و برفت و تا آنگاه كه به حلب رسيدم مبهوت بودم. صاحب اكرم، جمال‌الدين مرا روايت كرد كه چون بسال ۶۰۴ هـ.ق. مماتى بحلب وارد شد بخانهٔ من فرود آمد و مدتى ببود، ملک الظاهر غازى‌بن صلاح‌الدين‌بن ايوب از حال وى باخبر گرديد و او را گرامى داشت و

---

۱ – فى وفيات الاعيان: «من ذا أؤمل أو أرجى». (مارگليوث).

روزانه یک دینار صوری و سه دینار کرایهٔ خانه، بر او مقرر کرد و هر سه ماه، غیر از برّ و الطافی که پیوسته بدو میرسید، سی دینار دریافت میکرد و تا سال ۶۰۶ هـ.ق. بیکار در خدمت او ببود و چون بمرد در بیرون حلب، بمقام نزدیک قبر ابی‌بکر هروی مدفون گردید. و او را تصانیف بسیار است که در آنها قصد تأدّب دارد و آنها را بر بزرگان عرض کرده است و فائدهٔ علمی بر آنها مترتب نیست و تصانیف ثعالبی را ماند از آنجمله است: کتاب تلقین التفنن در فقه. کتاب سرّ الشعر. کتاب علم النثر. کتاب الشیء بالشیء یذکر، و آنرا بر قاضی عرض کرد، و چون هر قسمت آن به قسمت دیگر پیوسته است، وی آن را سلاسل الذهب نامید. کتاب تهذیب الافعال ابن ظریف. کتاب قرقرة الدجاج در الفاظ ابن‌الحجاج. کتاب الفاشوش فی احکام قراقوش. کتاب لطائف الذخیرة ابن بسام. کتاب ملاذالافکار و ملاذالاعتبار. کتاب سیرة صلاح‌الدین یوسف‌بن ایوب. کتاب اخایر الذخائر. کتاب کرم النجار فی حفظ الجار، که آنرا آنگاه که نزد ملک الظاهر بیامد، برای او تصنیف کرد. کتاب ترجمان الجمان. کتاب مذاهب المواهب. کتاب باعث الجلد عند حادث الولد. کتاب الحضّ علی الرضی بالحظّ. کتاب زواهر السدف و جواهر الصدف. کتاب قرص العتاب. کتاب درة التاج. کتاب میسور النقد. کتاب المنحل[1]. کتاب اعلام النصر. کتاب خصائص المعرفة فی المعمیات.

علم‌الدین‌بن الحجاج در دیوان جیش، همکار و قرین او بود و رقابت میان دو همکار برقرار بود و کتاب قرقرة الدجاج را، چنانکه گذشت، در حق وی تألیف کرد و او را هجوها گفت، از آنجمله است:

حکی نهرین ما فی الار-
ض من یحکیهما ابدا
ففی افعاله ثورا
و فی الفاظه بردا.

و اسعد را نوادری است[2]. اسعد در باب برفی که در ماه رجب سنهٔ ۶۰۵ هـ.ق. در حلب بارید، گفته است:

قد قلت لما رأیت الثلج منبسطاً
علی الطریق الی ان ضل سالکها
ما بیض الله وجه‌الارض فی حلب
الا لان غیاث‌الدین مالکها.

و هم در این معنی گوید:

لما رأت عینی الثل — ج ساقطاً کالاقاحی
و صار لیل‌الثری مذ — ه ابیضاً کالصباح
حسبت ذلک من ذو — ب درّ عقدالوشاح
او من حباب الحمیا — او من ثغورالملاح
فما علی داخل النا — ر بعد ذا من جناح.

و هم در این باب گوید:

بسیف غیاث‌الدین غازی‌بن یوسف اب
ن ایوب دام القتل و اتصل الفتح
و شاهدته فی الدست و الثلج دونه
فقلت سلیمان‌بن داود و الصرح.

و همو در این معنی گوید:

مذ رأینا الصبح یزدا — ن و نزداد انفراشا
و حسبنا نوره یط — رد من خلف‌الفراشا
نثر الثلج علینا — یاسمینا و فراشا
و رأی ان یرسل الاس — هم بالبرد فراشا
فغدا الکافور فی عذ — برةالارض فراشا.

و هم در این معنی گوید:

لما رأت عینی الثل — ج خلته الیاسمینا
و قلت من عجب مذ — ه اصبح الآس مینا
و خلته من ثغورا — ملاح للآثمینا
فماارادوا من الدر — ر قط الا ثمینا.

و نیز او راست در همان معنی:

لما رأیت الثلج قد — اضحت به الارض سما
و انست الصبی الصبا — و اذ کرت جهنما
خفت فمافتحت من — تعاظم الخوف فما
فان نمی صبری و هـ — و ناقص فانما.

و نیز در آن باب گوید:

لما رأیت الثلج قد — غطی الوهاد و القنن
سألت اهل حلب — هل تمطر السما اللبن.

و نیز از اشعار اوست که از خط وی نقل شده:

و حیاء ذا ک‌الوجه بل و حیاته
قسم یریک الحسن فی قسماته
لارابطنّ علی الغرام بثغره
لافوز بالمرجو من حسناته
و اجاهدنّ عواذلی فی حبه
بالمرهفات علی من لحظاته
قد صیغ من ذهب و قلد جوهراً
فلذا ک‌لیس یجوز اخذ زکاته.

و نیز او راست:

یعاهدنی الّایخون و ینکث
و یحلف لی الّایصدّ و یحنث
و من اعجب‌الاشیاء انک سا کن
بقلبی و انی عن مکانک ابحث
و للحسن یا لله طرف مذکر
یتیه به عجباً و طرف مؤنث.

و هم او راست:

یا سالب الظبیة لحظاً و جید
اجر لمن تهجر اجرالشهید
متی رأی طرفک قتل امریء
باسهم‌اللحظ فقید الفقید.

و یاقوت گوید: این دوبیت را در مجموعه‌ای بنام او یافتم:

یا غصن ارا ک — حاملا عود ارا ک
حاشا ک‌الی السوا ک — یحتاج سوا ک
قل لی انها ک — عن مجیئک نها ک
لو تم وفا ک — بست خدیک و فا ک.

اما یکی از ادبا آنها را بنام عماد اصفهانی کاتب یاد کرده و این اشعار که در غایت جودت است بگفتهٔ عماد مانندهٔتر است چه شعر ابن مماتی در نهایت انحطاط است. و نیز ابن مماتی راست:

قد نهانا عن الغرام نهانا
اذ هوانا الاانذوق هوانا
و هجرنا الحبیب خیفة ان یه
جر بداءً فیستمرّ عنانا
و ترکناه للوری فکأنّا
قد ادرناه بیننا دستکانا
و انسنا من وحشة بفراق
فافترقنا کما تری برضانا
و سمعنا من العذول کلاما
فانفنا من ضحکة لبکانا
ای خیر یکون فی حب من فوّ-
وق سهماً من لحظه و رمانا
نحن لو لم‌نکن هجرناه من قب
ل لابدی صدوده و جفانا
شیمة فی الملاح قد احسن الدهـ
ر باعلامها بنا و اسانا
و صباح‌المشیب یظهر ما کا-
ن ظلام‌الشباب عنه ثنانا
مامشینا الی الصبابة الا
و خطانا معدودة من خطانا
فادرها معسجدات کؤوساً
مطلعات من الحباب جمانا.

رجوع بمعجم الادباء چ مارگلیوث ج ۲ صص ۲۴۴ - ۲۵۶ و رجوع باعلام زرکلی ج ۱ ص ۹۹ و رجوع به اسعدبن الخطیر شود.

اسعد. [اَ عَ] (اِخ) ابن نصربن جهشیاربن ابی‌شجاع‌بن حسین‌بن فرخان انصاری فالی ابزری وزیر اتابک سعدبن زنگی (۵۹۴ - ۶۲۳ هـ.ق.). مُکنّی به ابی‌نصر و ملقب به عمیدالدین، صاحب قصیدهٔ معروف اشکنوانیّه. وی از فضلاء عصر خود بود. و با امام فخر رازی معاصر و مابین ایشان مکاتباتی راجع ببعضی از مسائل علمیه مبادله شده و راقم این سطور عکسی از این مکاتبات از روی نسخهٔ متعلّق بکتابخانهٔ مرحوم دکتر میرزا حسینخان طبیب مرحوم ظل‌السلطان که پس از وفات او در لندن در سنهٔ ۱۹۳۷ م. حراج کردند بتوسط آقای مجتبی مینوی بدست آورد، ولی فعلاً بدان دسترسی ندارم. پس از وفات سعدبن زنگی در ۱۲ ذی‌القعدة سنهٔ ۶۲۳ هـ.ق. و جلوس پسر او اتابک ابوبکربن سعدبن زنگی بواسطهٔ سابقهٔ وحشتی که‌این اخیر از صاحب ترجمه در دل داشت در غرّه ذی‌الحجهٔ سنهٔ مذکوره او را توقیف کرد، و با پسرش تاج‌الدین محمد بقلعهٔ اشکنوان از قلاع معروفهٔ فارس (فارسنامهٔ

---

۱ - لعله: المبخل. (مرگلیوث).

۲ - رجوع بمعجم الادباء ج ۲ ص ۲۵۲ شود.

ناصری ج ۲ ص ۳۳۲) (آثار العجم صص ۲۲۲ - ۲۲۵) فرستاد و در همانجا در جمادی‌الاولی یا جمادی‌الاخری سنهٔ ۶۲۴ ه.ق. او را بقتل آوردند، و پسرش تاج‌الدین محمد را مستخلص کرده بزیر فرستادند، و او بتفصیلی که در وصّاف مذکور است قصیدهٔ حبسیّهٔ اشکنوانیه را که پدرش در حبس قلعه گفته بود و به او املا کرده از حفظ برای ابن خال ناظم امام صفی‌الدین مسعود سیرافی املا کرد، و این اخیر ابیات قصیده را که در ترتیب آن اختلالی روی داده بود حسب‌الامکان مرتّب گردانید، و سپس پسر صفی‌الدین مزبور قطب‌الدین محمد سیرافی شرح فاضلانه‌ای که هنوز نسخ متعدده از آن موجود است بر آن قصیده تعلیق کرد، و بدین طریق این قصیده مابین فضلای آفاق منتشر گردید. متن این قصیده در آخر معلقات سبع چ تهران سنهٔ ۱۲۷۲ ه.ق. و نیز در اروپا در سنهٔ ۱۸۹۳ م. در مجلهٔ «سامی» باهتمام کلمنت هوارت مستشرق فرانسوی بطبع رسیده است. (شدالازار حاشیهٔ ص ۲۱۵ و بقیه در ص ۲۶۱ حاشیه). و نیز مرحوم علامهٔ قزوینی در تعلیقاتی که در پایان شدّالازار بر کتاب مزبور نوشته است آورده: در ذیل حواشی ص ۲۱۵ ما ترجمهٔ احوال مختصری از این شخص که وزیر اتابک سعدبن زنگی و صاحب قصیدهٔ مشهور اشکنوانیه است بنقل و تلخیص از وصاف که مشهورترین مآخذ شرح احوال اوست ذکرکردیم و اکنون اینجا بنقل خلاصهٔ چهار مأخذ دیگر که تاکنون تا آنجا که ما اطلاع داریم در هیچ جای دیگر چاپ نشده است و حاوی بعضی اطلاعات مفید تاریخی راجع به صاحب ترجمه است میپردازیم: اول از آن مآخذ عبارت است از «شرح قصیدهٔ اُشکُنُوانیه» بقلم قطب‌الدین محمد سیرافی فالی[1] که نوادهٔ خال ناظم است و در سنهٔ ۷۲۱ یا ۷۱۲ ه.ق. وفات یافته. در مقدمهٔ این کتاب شارح شرح جامعی از حبس و قتل صاحب ترجمه و کیفیت بنظم آوردن وی این قصیده را در حبس با بسیاری از مطالب تاریخی که در هیچ مأخذ دیگر بدست نمیتوان آورد ذکر کرده است. از این شرح یک نسخهٔ بسیار قدیمی که در سنهٔ ۷۳۴ کتابت شده در کتابخانهٔ آستانهٔ قدس رضوی[2] در مشهد موجود است. و یک نسخهٔ بی‌تاریخ دیگری نیز از آن که قریب ثُلث آن از طرف آخر افتاده، در کتابخانهٔ مجلس در تهران، و ما ذیلاً خلاصهٔ این مقدمه را بدون حذف چیزی از اصل مطالب از روی هر دو نسخهٔ مذکوره نقل خواهیم کرد. شارح در مقدمهٔ کتاب بعد از تحمید و تصلیة گوید:

«اما بعد، فان مولانا الصاحب السعید المجتهد الشهید، علامة زمانه، و نادرة اوانه، الذی کان جنابه مربع الفضائل، و مرتع الافاضل، یفزع الی فنائه المتبحرون من کل صوب، و ینحدر الی بابه المحققون من کل اوب، عمید الحق و الدین اسعدبن نصر الفارسی الانصاری، سقی الله مثواه، و نضر محیاه، و رضی عنه و ارضاه، کان فی زمن الملک المؤید المظفر الکامل مولی ملوک العالمین، مظفر الدنیا و الدین سعدبن زنگی انار الله برهانه، و اسکنه جنانه، و اعلی شأنه، وزیراً، یدور رحی التدابیر بصائب آرائه، و تنتظم مصالح الجماهیر فی سلک غنائه و مضائه، یقوم بنافذ حکمه اقطار الممالک و یجلو بانوار عدله ظلام الظلم الحالک، و یعتضد بتعزز مکانه اکناف فارس و اَرجاؤها، و یعتمد علی رفعة شأنه ارباب الفضائل و ابناؤها. فَلِلّه در القائل:

اُم‌الوزارة اُم جمة‌الولد

لکن بمثلک لم‌تحبل و لم‌تلد.

فلما انتقل الی جوارالله، الملک العادل[3] انار الله برهانه فی قلعة بهاتزاد[4] لیلة الاربعاء الثانیة‌عشرة من ذی‌القعدة لسنة ثلاث و عشرین و ستمائة (۶۲۳ ه.ق.)، جَری علی الصاحب السعید ما شاع فی العالمین خبره، و کان ما کان مما لست اذکره، و انتهی اَمَدُ ولایته و سیاسته و قصّ قضاءالله جناح زعامته و ریاسته، فقبض علیه فی یوم الاحد غُرّة ذی‌الحجة لسنة ثلاث و عشرین و ستمائة (۶۲۳ ه.ق.). و ذهب به الی قلعة اشکنوان من فارس بعد شهر مع ابنه الصاحب السعید تاج‌الدین محمد، تغمده الله بغفرانه، و استشهد وحده هناک، قدس الله روحه فی احدی‌الجمادیین من سنة اربع و عشرین و ستمائة (۶۲۴ ه.ق.). و کان رضی الله عنه انشأ هذه القصیدة الغراء فی القلعة و لم‌یکن عنده دواة و لا قلم؛ بل املاها علی ابنه تاج‌الدین محمد و کان یحفظها، فلما اُنزل رواها لمولای و والدی و امامی امام‌المسلمین حجة‌الله علی بریته اجمعین مفسر التنزیل مقرالتأویل استاذ اکابرالمتبحرین صفی الحق و الدین: ابی‌الخیر مسعود[5] بن محمودبن ابی‌الفتح السیرافی قدس الله روحه، و والی فتوحه و کان والدی برد الله مضجعه، ابن خال الصاحب السعید عمیدالدین رضی الله عنهما، فرتب ابیاتها و اغتنم نقلها و اثباتها، فانتشرت و شاعت فی الآفاق و تناقلها فضلاء خراسان و العراق بل قد اخبرنی من اثق به من الائمة الواردین من بلاد الشام: ان هذه القصیدة یدرسها اکابرهم و یحفظها اصاغرهم، و لعمری انها عند تأمل الناقد البصیر جدیرة بانواع الاحترام و التوقیر، لما فیها من اللطائف الغزیرة و الفوائد الکثیرة، و النکت اللطیفة و الرموز الشریفة، فاقترح علیّ جماعة من اکابر الرفقاءِ و اجلة الاخلاء ان اشرح لهم هذه القصیدة شرحاً یکشف القناع عن مضمونها، و یحسر اللثام عن مکنونها. فاستخرت الله تعالی مستعیناً فی ذلک بهدایته، متوکلاً علی حسن عنایته، و هو حسبنا و نعم الوکیل. قال رضی الله عنه:

من یبلغنّ حمامات ببطحاءِ

ممتعات بسلسال و خضراءِ.

الحمام عندالعرب ذوات‌الاطواق من نحوالفواخت و القماری. الخ». و از اینجا شروع میکند بشرح قصیده تا آخر آن. و در آخر نسخهٔ مشهد کاتب نسخه عبارت ذیل را نگاشته: «تم شرح القصیدة بفضل الله و کرمه فی تاریخ یوم الجمعة السادس و العشرین من شهر صفر، ختمه الله بالخیر و الظفر، سنة اربع و ثلاثین و سبعمائة (۷۳۴ ه.ق.) و الحمد لله و مصلیاً (کذا) کتبه بخطه العبد الضعیف الحقیر علی‌بن العزیز الشیرازی».

و این فصل منقول از مقدمهٔ شرح اشکنوانیه، علاوه بر اطلاعات مهم راجع بخود ناظم، تاریخ حقیقی وفات اتابک سعدبن زنگی را که در هیچیک از کتب تواریخ متداوله مطلقا و اصلا و بدون استثناء، و حتی وصاف که حاوی بهترین و مبسوط‌ترین تاریخ سلسلهٔ سلغریان فارس است بنحو تحقیق و صواب ذکر نکرده‌اند[6] در این مقدمه صریحاً واضحاً

۱ - رجوع شود برای ترجمهٔ احوال او به شیرازنامه ص ۱۴۵ و شدّالازار ص ۴۳۲ نمرهٔ ۲۹۹ از تراجم کتاب. و مجمل فصیح خوافی در حوادث سنهٔ ۷۱۲ ه.ق.

۲ - رجوع شود بفهرست کتابخانهٔ مزبور تألیف آقای اوکتائی نمرهٔ مسلسل ۱۸۱ و نمرهٔ خصوصی ۷۲. فاضل دانشمند آقای سیدمحمدتقی مدرّس رضوی مدّ ظله العالی بخواهش راقم سطور در مسافرتی که در سنهٔ ۱۳۲۲ ه.ش. بمشهد کردند، سوادی از تمام مقدّمهٔ این شرح را از روی همین نسخه برای این جانب برداشتند. موقع را مغتنم دانسته از لطف ایشان کمال تشکر را اظهار میدارم.

۳ - یعنی اتابک سعدبن زنگی.

۴ - چنین مکتوب است بعینه نام این قلعه یعنی بهاتزاد بباءِ موحده و هاء و الف و تاءِ مثناة فوقانیة و زاءِ معجمه و الف و در آخر دال مهمله در هر دو نسخهٔ شرح قصیدهٔ اشکنوانیه، یعنی هم در نسخهٔ مشهد و هم در نسخهٔ کتابخانهٔ مجلس در تهران.

۵ - رجوع شود برای ترجمهٔ احوال او به شدالازار ص ۴۳۰ شمارهٔ ۲۹۸ از تراجم، و مخصوصاً بحاشیهٔ ۲ از ص ۴۳۰ و شیرازنامه ص ۱۴۵.

۶ - تاریخ گزیده و لبّ التواریخ و جهان‌آرا وفات اتابک سعدبن زنگی را در سال ششصد و بیست و هشت نوشته‌اند، و این غلط بسیار فاحش بزرگیست، و ما نیز سابقاً در مقدمهٔ ←

بـا تـعیین روز و مـاه و سـال، یـعنی شب چهارشنبهٔ دوازدهم ذی‌القعده سنهٔ ششصد و بیست و سه ضبط کرده است. و علاوه بر این محلّ وفات پادشاه مزبور را که قـلعهٔ بـهاتزاد سابق‌الذکر باشد نیز تعیین کرده است.

دوم از مآخذ، کتاب تلخیص مجمع الالقاب است، تألیف ابوالفضل عبدالرزاق‌بن احمد بغدادی معروف به ابن‌الفوطی، متوفی در ۷۲۳ هـ.ق.(مؤلف کتاب مشهور، الحوادث الجامعة و التجارب النافعة فی المائة السابعة). این کتاب قاموسی است در تراجم مشاهیر رجال ولی مرتب به القاب ایشان، نه به اسامی آنها. از این کتاب تا آنجا که معلوم است فقط یک نسخه از جلد چهارم آن در کتابخانهٔ ظاهریهٔ دمشق موجود است. در باب عین از کتاب مزبور ترجمهٔ احوال مختصری از صاحب ترجمه در تحت عنوان «عمیدالملک» مذکور است از قرار ذیل: «عمیدالملک [1] ابوغانم ابوالمظفر [2] اسعدبن نصربن ابی‌غانم جهشیاربن ابی‌شجاع‌بن الحسین‌بن فرخان الانصاری الفالی [3] وزیر فارس. وزر لمظفرالدین الاتابک [4] بشیراز و نواحیها و نکبه [5] و اعتقله بقلعة اشکنوان بفارس و هو صاحب القصیدة المعروفة التی اوّلها:

من یبلغنّ حمامات ببطحاء
ممتّعات بسلسال و خضراء.

و کان فی مبدأ تحصیله یسکن رباط دشت بفال، فلما استدعی الی الوزارة کتب علی باب الرّباط:

علیک سلام الله یا خیر منزل
رحلنا و خلفنا ک غیرذمیم
فلازلت معموراً و لازلت آهلاً
و نزّلک الرحمن کلّ کریم.

و حبس العمید فی ذی‌القعدة سنة ثلاث و عشرین و ستمائة، و استشهد فی شهر ربیع‌الآخر [6] سنة اربع و عشرین و ستمائة (۶۲۴ هـ.ق.).

سوّم از مآخذ، کتاب تحفة العرفان فی ذکر سیدالاقطاب روزبهان است که وصف آنرا مکرر در حواشی شدّالازار کرده‌ایم، و در حدود سنهٔ ۷۰۰ هـ.ق. بقلم یکی از نوادگان شیخ روزبهان تألیف شده است. در کتاب مزبور حکایت ممتع ذیل را راجع به صاحب ترجمه و شیخ روزبهان بقلی ذکر کرده که بعین عبارت نقل میشود (ورق ۲۳ ب از نسخهٔ کتابخانهٔ حاج حسین‌آقا ملک): «حکایت. نقل است از معتبران که امام‌الائمة فخرالدین رازی رحمة الله علیه از صادر و وارد مستخبر احوال شیخ روزبهان بودی رحمة الله علیه، و گاه‌گاه‌گفتی که در خطهٔ فارس قلمزنی و قدم‌زنی بغایت کمال هستند. روزی از خدمتش سؤال کردند که مراد از این قلمزن و قدم‌زن کیست؟ فرمود که قدم‌زن شیخ روزبهان، و قلمزن خواجه عمید وزیر. و وفات شیخ روزبهان و ازآن امام فخرالدین در سال ستّ و ستمائه (۶۰۶ هـ.ق.بود)» - انتهی.

چهارم از مآخذ، مکتوبیست که خود صاحب ترجمه عمیدالدین اسعد از حبس قلعهٔ اشکنوان بدوستان خود از اکابر و اعیان دولت اتابک ابوبکربن سعدبن زنگی نگاشته است. نسخه‌ای از این مکتوب در جنگی خطی بسیار قدیمی بخطّ نسخ درشت متعلق به آقای حسین باستانی راد مقیم طهران محفوظ است که ما باجازهٔ ایشان و با تشکر قلبی از این رُخصت ذیلاً درج می‌کنیم. این جنگ تاریخ کتابت ندارد، ولی از وضع کاغذ و خط و املاهای قدیمی کلمات واضح است که قطعا مؤخر از قرن هفتم نوشته نشده است. و آن مکتوب این است: «نسخه‌ای که وزیر عمیدالدین اسعدبن نصر الفارسی نوشته است از حبس قلعهٔ اشکنوان»: زندگانی اولیاء نعم صدور و اکابر عالم، در تواتر نعمت و ترادف دولت در ازدیاد و حقّ جلّ و علا در کلّ احوال حافظ و معین. معلوم رای اکابر و صدور باشد که: الغریق یتعلق بکلّ شیء، و العاشق یطوف علی کلّ حیّ، کسی که در غرقاب هالک و گرداب قاتل افتاد، مادام تا نیم‌جانی در مضیق قالب او هیجان میکند، از غایت حبّ حیات در طلب خلاص و نجات دست و پائی میزند و بهر وجه که ممکن گردد دست‌آویزی میجوید، و اگرچه فلاحی و نجاحی روی ننماید، بر قدر استطاعت سباحتی [7] میکند و هر شجرهٔ ثابت و راسخ که بر ساحل مشاهده میکند، بمجاهدهٔ کلی خویشتن را بجانب آن میافکند تا باشد که باصول متین و فروع وثیق او تعلقی سازد. و بعد ما که در منصب میبود که و هو القاهر فوق عباده، تا امروز که بدین صحیفه [8] که عبرت اوایل و اواخر است مبتلا [9] گشت، و بدین نکبت که تذکره و تنبیه عقلاء عالم است درماند و در قعر چاه ظلمانی زنده بگور شد، و هر مرده‌ای راکفنی باشد و یا لیت که در این گور ظلمانی کفنی بودی تا سرمای این چاه نمناک از این تن غمناک بازداشتی، و شب و روز در قعر چاه از نور خورشید و ماه بی‌بهره میباشم، نه روز از شب بازمیدانم و نه شب از روز بازمیشناسم، گوئی سمع جذر اصمّ شده است که هرگز آوازی به وی نمیرسد، گوئی بصر مقلهٔ اکمه شده است که هیچ لون را ادراک نمیکند، هیچ نمیدانم تا این جان آهنین این قالب سنگین مرا چرا وداع نمیکند، هیچ معلوم نیست که این روزگار بدخو این عمر ستیزه‌روی را چه سبب در انقراض زوال نمیکشد. شعر:

الا موتٌ یباع فَاشتریه

← المعجم فی معاییر اشعار العجم بمتابعت ایشان همین قول را نقل کرده بودیم، و بعدها در نتیجهٔ تتبع بیشتری ملتفت این سهو فاحش آنها شدیم، و در جامع التواریخ و وصّاف و روضة الصفاء و حبیب السیر آن واقعه را در احدی‌الجمادیین سنهٔ ششصد و بیست و سه ضبط کرده‌اند. رجوع برسالهٔ «ممدوحین سعدی» تألیف راقم این سطور محمدبن عبدالوهاب قزوینی ص ۶ و ۷ شود.

۱ - کذا فی‌الاصل، لکن در جمیع مآخذ دیگر که اسامی آنها در آخر این فصل مذکور خواهد شد، لقب صاحب ترجمه «عمیدالدین» مرقوم است نه «عمیدالملک»، ولی ممکن است که وی هر دو لقب را داشته بوده؛ یعنی لقب معمولی او عمیدالدین بوده و لقب دولتی وی عمیدالملک و نظائر آن در تاریخ بسیار است.

۲ - کذا بعینه فی‌الاصل بتعدد کنیه و بدون اقحام واو عاطفه بین آن دو. در عموم مآخذ دیگر کنیهٔ او را «ابونصر» نگاشته‌اند نه ابوغانم و نه ابوالمظفر.

۳ - فال یکی از بلوکات معروف گرمسیرات فارس است و واقع است بکلی در جنوب شیراز نزدیک خلیج فارس، و اکنون بلوک فال را «گله‌دار» گویند، و بلوک افزر یا ابزر که صاحب ترجمه معمولاً منسوب بدانجاست و در عموم مآخذ او را بعنوان عمیدالدین افزری یا ابزری نگاشته‌اند بکلی نزدیک ببلوک فال و در شمال شرقی این بلوک اخیر است، و ظاهراً یا بواسطهٔ قرب جوار این دو بلوک بیکدیگر و مشهورتر بودن بلوک فال، یا به احتمال بسیار قوی بواسطهٔ اینکه وسعت بلوک فال در سابق بیش از وسعت بلوک گله‌دار حالیه بوده و شامل بلوک افزر نیز میشده، ابن‌الفوطی نسبت صاحب ترجمه را بجای افزری یا ابزری «فالی» عنوان کرده است.

۴ - یعنی اتابک سعدبن زنگی.

۵ - ظاهر این عبارت موهم این است که همان اتابک شیراز که عمیدالملک وزیر او بوده او را محبوس و سپس مقتول کرده، و حال آنکه به اجماع مورخین آنکس که صاحب ترجمه وزیر او بوده اتابک سعدبن زنگی است، و آنکس که او را محبوس و مقتول کرده چنانکه مکرّراً گذشت، پسر پادشاه مزبور اتابک ابوبکربن سعدبن زنگی است.

۶ - و قطب‌الدین محمد فالی، شارح قصیدهٔ اشکنوانیه که نوادهٔ خال صاحب ترجمه بوده و بنابراین بحکم اهل‌البیت ادری بما فی‌البیت قطعاً بهتر از سوانح احوال صاحب ترجمه باخبر بوده است صریحاً واضحاً تاریخ توقیف او را چنانکه گذشت در غرهٔ ذی‌الحجة ۶۲۳ و تاریخ قتل او را در احدی‌الجمادیین ۶۲۴ هـ.ق. ضبط کرده است. پس هر دو تاریخ که ابن‌الفوطی ذکر کرده مشکوک است.

۷ - سباحت، بباء موحده، یعنی شناوری.

۸ - کذا فی‌الاصل (؟)، و محتمل است که تصحیف «فجیعه» مفرد فجایع باشد.

۹ - کذا فی‌الاصل، نه مبتلی.

فهذا العیش ما لا خیر فیه
الا رحم المهیمن روح عبد
تصدّق بالممات علی اخیه[1].
در بیع و شری عظیم بشتافتمی
گرهیچ اجل را بیها یافتمی.
از تر و خشک جهان وظیفهٔ بامداد و شبانگاه یک تای نان خشک است و از عین جیحون راتبهٔ شربت و طهارت یک کوزهٔ آب. شعر:
افیضوا علینا من الماء فیضاً
فانا عطاشٌ و انتم ورود[2].
و اگرخادم مخلص شرح هر نکبتی و حکایت هر شدّتی و محنتی گوید طبع مخدومان را عزّ نصرهم ملال افزاید. و چون امروز مخدومان و خداوندان در مسند مراد و متکاء اقبال و انواع سعادت که همیشه چنین باد بمداوات رنجور و معالجت مهجور کمتر التفات نمایند، اما توقع ذاتی و عواطف جبلی آنست که فرمان صاحب شریعت علیه التحیة و الصلوة مرآت کل اوقات خود سازند که: استماع کلام الملهوف صدقة، و این قرین بلاء دهر و همنشین عناء[3] عصر را بعنایتی دست گیرند. این خادم در بسیط کاینات مستغاث[4] آلای رحمت و عاطفت ربانی روزگار میگذاشت و در احداث ایام و اضغاث احلام روزی بشب و شبی بروز می‌آورد، و بحکم مساعدهٔ اتفاقات حسنه بر مراقی همم بنی‌آدم ترقی مینمود، و بهر خلاصهٔ امانی که امثال خادم را بود بامداد لطف ربانی میرسید، و بمنصب و مرتبه‌ای که اهلیت آن داشت یا نداشت بخت موافقت مینمود، و لله فی کلّ قوم یومٌ، و در ظلّ دولت پادشاه روی زمین، مخدوم ملوک و سلاطین عالم، اعز الله انصاره و ضاعف اقتداره، جملهٔ اقبال بدست آورد و به انوار دولت او سنگ امیدم یاقوت احمر گشت و هر تخمی که بدست مراد در چمن سعادت پاشیدم، شجرهٔ مفاخر و معالی و محط مراتب و مآثر گشت. اما خادم دولت مست گشت و ظن برد که اعتدال هواء ربیعی از صرصر خزان ایمن شده ماند، و یا صبح اعمار را شب آجال در پیش نیست، و یا مگر صاف لذّات را درد بلیات در عقب نخواهد بود و خبر نداشت که: ان الله یمهل و لایهمل و بی‌خبر از این خبر که صاحب شرع علیه الصلوة و السلام فرمود، اتقوا دعوةَ المظلوم فانها لاترد، و گمان برد که این نکات وعید و کلمات تهدید که در مضمون مصحف مجید است منسوخ و متروک گشته است: و لاتحسبنّ الله غافلاً عما یعمل الظالمون[5]. و بهیچ وقت بر دل و خاطر نمیگذشت که: و سیعلم الذین ظلموا ایّ منقلب ینقلبون[6]. و پیراهن کاغذین‌شکل که بحیلهٔ خواجگی و تکلف بشری از عوارض مشتی درویش ساخته بود، و در میان جماعتی اوباش خود را در آن جلوه گری کرده، و بدستاری که مقنعه بر آن فضل داشت مغرور مانده و میپنداشت که باران حوادث جهان و طوفان نوائب زمان را دفع تواند کرد یا تیری که مظلومان در وقت سحر بر کمان بیچارگی و تضرع نهند و بر هدف آه: اَمَّن یُجیب المضطرّ اذا دعاه[7]، اندازند، بواسطهٔ پیراهن دفع تواند نمود. و البته این آیت نمیخواند که: اِنّ اَخذه الیم شدید[8]. و مراعات این کلمه شما مخدومان بسبب نگاهداشت جاه و صدقهٔ دولت خداوند جهان واجب دانند[9] که:
و اَدِّ زَکوةَالجاه و اعلم بانّها
کمثل زکوةالمال لابد واجب.
و بدین بیچارگی و تضییع عمر و اطفال خرد و دین و دنیا که خسارت کرده است مساهلتی فرمایند مادام که قدرت دارند فریادرسی واجب شمرند. حقوق صحبت و مصالحت از مواجب است. و مجروحان را مرهم نهادن از لوازم. درمانده شدم برنج دستم گیرید. خلاصه آرزو از خدمت مخدومان و کریمان اقتراح کرده‌میشود که چون در مضیق حبسم خواهند داشت و این بند بلا از این پای مبتلا[10] بر نخواهند گرفت، و بجرمی که نکرده‌ام حدی خواهند زد، آنچه ملتمس است از انعام دریغ ندارند، و این قصّه که از غُصّهٔ روزگار نوشته است برخوانند، و برای نجات را شفاعتی طلبند تا[11] بمستحفظ قلعه تقدمی فرمایند تا خادم را از این قعر چاه مظلم که منزل شب و روز دائم است بموضعی دیگر نقل کنند، بدان قدر موضعی که خشتی هم از زمین سیسر گردد، و آنقدر که وظیفهٔ افطار است یک تای نان دیگر درافزایند. و کوزهٔ آب که راتب طهارت و شربت است با دو کوزه فرمایند که یک کوزه خوردن و طهارت ساختن را متعذر است. و این جماعت عیالکان و طفلکان که ستمزدگانند، بشفقت و رأفت خویش مخصوص گردانند و خطاب ربانی که: فاما الیتیم فلاتقهر[12]، کار بندند، و چون کریمان رعایت حقوق یتیمان از فرائض روزگار و مواجب ایام سیادت شمرند، و بجرم گناهکاران بی‌گناهان را از عاطفت و شفقت محروم نگردانند، که روزگار مرکبی توسن است در زیر لجام هیچ رائض نرم نشود، و دولت معشوقی بی‌وفاست، روزی چند بیش با عاشقان آرام نگیرد، و از روزگار آدم علیه السلام الی یومنا هذا هرکه خیری کرد و احسانی نمود، نقش آن از تختهٔ ادوار لیل و نهار محو نگشت، و هرکه سُنّتی بد نهاد مساوی تبعات آن از خواطر و اوهام فراموش نشد. قوله تعالی: من عمل صالحاً فلنفسه، و من اساء فعلیها[13]. ایزد تعالی روزگار اولیاء نعم و دولت را از امثال این حال که خادم را افتاد مصون و محروس دارد، بمنّه و سعة فضله – انتهی.
و در ختام این نکته را نیز نا گفته‌نگذریم که دو شاعر معروف: رفیع‌الدین لنبانی اصفهانی، و کمال‌الدین اسماعیل اصفهانی را در حق صاحب ترجمه مدائح غرّاست که در دواوین آنان مثبت است.
فهرست مدارک: راجع به ترجمهٔ احوال صاحب ترجمه نظام‌التواریخ قاضی بیضاوی چ تهران ص ۸۸ و چ حیدرآباد دکن ص ۷۷. وصّاف ص ۱۵۰ و ۱۵۱ و ۱۵۶ و ۱۵۷ و ۱۶۲. مقدمهٔ شرح قصیدهٔ اشکنوانیه از قطب‌الدین محمد فالی، نسخهٔ کتابخانهٔ مشهد و کتابخانهٔ مجلس در تهران. تحفة العرفان فی ذکر سید الاقطاب روزبهان، نسخهٔ کتابخانهٔ

---

۱ – از جملهٔ چهار بیتی است از حسن‌بن محمد مهلبی وزیر معزالدولهٔ دیلمی که ابن خلکان (ج ۱ ص ۱۵۵) به وی نسبت داده است و بیت ثانی در آنجا اینگونه است:
الا رحم المهیمن نفس حر
تصدق بالوفاة علی اخیه.
۲ – از جملهٔ چهار بیتی است از خلف‌بن احمد قیروانی شاعر که یاقوت (در معجم الادباء ج ۴ ص ۱۷۸) باو نسبت داده، و ابیات این است:
هل الدهر یوماً بلیلی یجود
و ایامنا باللوی ستعود
عهود تقضت و عیش مضی
بنفسی و لله تلک العهود
ألا قل لسکان وادی‌الحمی
هنیئاً لکم فی الجنان الخلود
اَفیضوا علینا من الماء فیضاً
فنحن عطاش و انتم ورود.
۳ – از اینجا یعنی از کلمهٔ «عصر» تا آخر این مکتوب، چون سوادی که من خودم از روی نسخهٔ اصل آقای باستانی راد برداشته بودم مفقود شده و بنسخهٔ اصل دیگر دسترسی نداشتم، لهذا این بقیه را از روی سوادی که از همین نامه یکی از دوستان آقای اقبال برداشته بود، سواد برداشته‌ام، نه از روی نسخهٔ آقای باستانی راد. و بنابراین ازینجا ببعد هر جا «کذا فی‌الاصل» میگویم مقصودم از اصل، سواد مشارالیه است، نه اصل نسخهٔ قدیمی جنگ. این مطلب را نباید از نظر دور داشت.
۴ – کذا فی‌الاصل (؟).
۵ – قرآن ۴۲/۱۴. ۶ – قرآن ۲۲۷/۲۶.
۷ – قرآن ۶۲/۲۷. ۸ – قرآن ۱۰۲/۱۱.
۹ – کذا فی‌الاصل. معلوم نیست که فعل «دانند» بصیغهٔ جمع غائب چگونه فاعل آن ضمیر «شما» در سطر قبل بصیغهٔ جمع مخاطب آمده است (؟).
۱۰ – کذا فی‌الاصل، نه مبتلی.
۱۱ – کذا فی‌الاصل بتاء مثناة فوقانیة و شاید صواب «یا» بمثناة تحتانیه باشد (؟).
۱۲ – قرآن ۹/۹۳. ۱۳ – قرآن ۴۶/۴۱.

حاج حسین‌آقای ملک در طهران ورق ۲۳ ب. تلخیص مجمع الالقاب ابن‌الفوطی، نسخهٔ کتابخانهٔ ظاهریهٔ دمشق در باب عین در عنوان «عمیدالملک». شیرازنامه ص ۵۴، ۵۷، ۱۴۵. شدّالازار در اثناء تراجم شمارهٔ ۶۱، ۱۵۴، ۲۵۰، ۲۵۷، ۲۹۹. روضة الصفا ج ۴ ص ۱۷۴. دستور الوزرا ص ۲۳۷، ص ۲۳۸. حبیب السیر جزو ۴ از ج ۲ ص ۱۲۹. فارسنامهٔ ناصری ج ۱ ص ۳۲، ۳۳م و ج ۲ ص ۱۷۹ و ۳۳۲. آثار عجم ص ۲۲۳ و ۲۲۴. دائرةالمعارف اسلام بقلم مرحوم کلمنت هوارت مستشرق فرانسوی ج ۱ ص ۶ و ۱۸۳ با اغلاط و اشتباهات بسیار. (از حواشی شدّالازار صص ۵۱۷ - ۵۲۷).

اسعد. [اَ عَ] (اِخ) ابن هبةالله‌بن ابراهیم مکنی بابی‌المظفر، و مشهور بابن‌الخیزرانی البغدادی نحوی. از تلامذهٔ ابومحمد جوالیقی است. (روضات الجنات ص ۱۱۴).

اسعد. [اَ عَ] (اِخ) ابن یحیی‌بن موسی‌بن منصوربن عبدالعزیزبن وهب‌بن هبان‌بن سواربن عبدالله‌بن رفیع‌بن ربیعة‌بن هبان السلمی السنجاری الفقیه الشافعی الشاعر المنعوت بالبهاء و المکنی بابی‌السعادات. او فقیه و متکلمی در خلاف است لیکن شعر بر او غالب آمد و نیکو می‌گفت و بشعر اشتهار یافت و بخدمت پادشاهان پیوست و جوائز ستد و بلاد بسیار بپیمود و مدح اکابر گفت و شعر او در دست مردمان از قصائد و مقاطیع بسیار باشد و من دیوان او را بدمشق در خزانهٔ کتب تربت اشرفیه بدیدم و آن دیوانی در مجلدی بزرگ بود. و از شعر اوست از قصیده‌ای در مدح قاضی کمال‌الدین شهرزوری:

و هواک ماخطر السلو بباله
و لانت اعلم فی الغرام بحاله
و متی وشی واشٍ الیک بأنه
سالٍ هواک فذاک من عذّاله
او لیس للکلف المعنی شاهد
عن حاله یغنیک عن تسآله
جددت ثوب سقامه و هتکت ستـ
ـرِ غرامه و صرمت حبل وصاله
أ فزلة سبقت له ام خِلة
مألوفة من تیهه و دلاله
یا للعجائب من اسیر دأبه
یفدی الطلیق بنفسه و بماله
بأبی و امی نابل بلحاظه
لایتقی بالدرع حدّ نباله
ریان من ماء الشبیبة و الصبا
شرقت معاطفه بطیب زلاله
تسری النواظر فی مراکب حسنه
فتکاد تغرق فی بحار جماله
فکفاه عین کماله فی نفسه
و کفی کمال‌الدین عین کماله.

و این قصیده بدین صورت مشهور است و در پاره‌ای نسخ دو بیت زیرین را اضافه دارد و ابن خلکان در انتساب آن دو بیت به اسعد شک کرده، و دو بیت این است:

کتب‌العذار علی صحیفة خدّه
نوناً و اعجمها بنقطة خاله
فسواد طرّته کلیل صدوده
و بیاض غرته کیوم وصاله.

و نیز او راست از قصیده‌ای:

و مهفهف حلوالشمائل فاترا
لحاظ فیه طاعة و عقوق
وقف الرحیق علی مراشف ثغره
فجری به من خدّه راووق
سدّت محاسنه علی عُشاقه
سبل السلو فما الیه طریق.

و هم از اوست از قصیده‌ای دیگر:

هبت نسیمات الصبا سحرة
ففاح منها العنبر الأشهب
فقلت اذ مرّت بوادی‌الغضا
من این هذا النفس الطیب.

و باز ابن خلکان گوید: بسال ۶۲۳ ه.ق. شیخ جمال‌الدین ابوالمظفر عبدالرحمن‌بن محمد المعروف بابن‌السنینیرة واسطی که یکی از اعیان شعراء عصر بود پس از آنکه شهرهای بسیار دیده و ملوک هر جا را مدح گفته و جوائز سنیه یافته بود ببلاد ما آمد و بمدرسهٔ مظفریه نزول کرد و همهٔ کسان که در ادب دستی داشتند بر او گرد آمدند و میان آنان با شیخ محاضرات و مذاکراتی لطیف میرفت و در این وقت ابن‌السنینیرة پیر بود. روزی گفت وقتی که از سنجار به رأس عین یا از رأس عین بسنجار میرفتم بهاء سنجاری با من هم‌سفر شد و در راه بجائی فرودآمدیم و او را غلامی ابراهیم نام بود و بها را با او انس بود و غلام از ما دور شد و بهاء بطلب او برخاست و چند کرت او را آواز داد لیکن چون غلام بسی دور شده بود آواز وی نمی‌شنید و در این جا که ما بودیم آواز بازمیگشت و از هر بانگی صدائی پیدا می‌شد چنانکه بهاء نیز وقتی ابراهیم را میخواند صوت ابراهیم منعکس میشد. پس ساعتی بیارامید و سپس این قطعه انشاد کرد:

بنفسی حبیب جار و هو مجاور
بعید عن الأبصار و هو قریب
یجیب صدی‌الوادی اذاما دعوته
علی أنّه صخرٌ و لیس یجیب.

و بهاء سنجاری را دوستی بود که مبانی مودت با هم مؤکد داشتند. وقتی میان آندو عتاب و شکرآبی شد و آن دوست از وی ببرید و سنجاری باو پیغام کرد و انقطاع وی را بنکوهید و او در جواب وی این دو بیت حریری بفرستاد:

لاتزر من تحب فی کل شهر
غیر یوم و لاتزده علیه
فاجتلاء الهلال فی الشهر یوماً
ثم لاتنظر العیون الیه.

و بهاء بپاسخ او قطعهٔ زیرین انشاد و ارسال داشت:

اذا حققت من خل وداداً
فزره و لاتخف منه ملالا
و کن کالشمس تطلع کل یوم
و لاتک فی زیارته هلالا.

و نیز اسعدبن یحیی راست:

لله ایامی علی رأمة
و طیب اوقاتی علی حاجر
تکاد للسرعة فی مرها
اوّلها یعثر بالآخر.

و هم او راست از قصیده‌ای در وصف خمر:

کادت تطیر و قد طرنا بها فرحاً
لولا الشباک التی صیغت من الحبب.

و عمادالدین اصفهانی کاتب در کتاب السیل و الذیل ذکر او آورده است و گوید اسعد خود این بیت را از اشعار خویش برای من انشاد کرد:

و من العجائب اننی فی لج بحرالجود راکب
واموت من ظمأ و لکن عادةالبحر العجائب.

ولادت اسعد بسال ۵۳۳ و وفات او در اوائل سال ۶۲۲ ه.ق. بسنجار بود. رحمه الله تعالی. (ابن خلکان ج ۱ ص ۷۳، ۷۴). در نامهٔ دانشوران آمده: اسعدبن یحیی‌بن موسی‌بن منصوربن عبدالعزیزبن وهب‌بن عبدالله‌بن رفیع‌بن ربیعة‌بن هبان سلمی. مکنی به ابوالسعادات بهاء سنجاری. کنیتش ابوالسعادات و در عداد فقهای شافعیه معدود است و در سال ۵۳۳ ه.ق. متولد گردیده. او در فقه شافعیه مهارتی کامل داشت جز آنکه فن شعر بر سایر فنون او غالب گردید و بدان اشتهار یافت. قاضی احمدبن خلکان در ترجمت احوال وی گوید: کان فقیهاً و تکلّم فی الخلاف الاّ انه غلب [علیه] الشعر و اجاد فیه و اشتهر به و خدم به الملوک و اخذ جوائزهم و طاف البلاد و مدح الاکابر و شعره کثیر فی ایدی الناس یوجد قصائد و مقاطیع؛ یعنی بهاء سنجاری مردی فقیه بود و در فن خلاف تکلم میکرد جز آنکه فن شعر بر سایر فنون وی غالب گردید. وی شعر نیکو میگفت و به آن اشتهار یافت. سلاطین و ملوک را به اشعار خود مدح کرده و جوائز از ایشان مأخوذ داشته است و در شهرها گردش کرده، اعیان و بزرگان را مدح گفته و از اشعار او قصاید و مقاطیع بسیار در دست مردمان موجود است. یاقوت حموی در ذیل ترجمت سنجار در مقام تعداد علمای منسوبین

بسنجار در توصیف بهای سنجاری عباراتی قریب بعبارات ابن خلکان آورده گوید: و قد نسب الی سنجار جماعة وافرة من اهل العلم منهم من اهل عصرنا اسعدبن یحیی‌بن موسی‌بن منصور الشاعر یعرف بالبهاء السنجاری احد المجیدین المشهورین و کان اولاً فقیهاً شافعیاً ثم غلب قول الشعر فاشتهر به و قدم عندالملوک و ناهز التسعین و کان حریاً ثقة کیساً لطیفاً، فیه مزاح و خفة روح و له اشعار جیدة -انتهی. هم ابن خلکان گوید من بر دیوان شعر او واقف نشدم و ندانستم آیا اشعار خود را در دیوانی فراهم آورده است و یا آنها را تدوین نکرده ولی پس از چندی در خزانهٔ کتب مقبرهٔ اشرفیه در دمشق دیوانی از او یافتم در مجلدی عظیم و از اشعار بهاء سنجاری است از جمله قصیده‌ای که به آن قاضی کمال‌الدین شهرزوری را مدح کرده است:

و هواک ماخطر السلو بباله
و لانت اعلم فی الغرام بحاله
و متی وشی واشٍ الیک بانه
سالٍ هواک فذاک من عذّاله
او لیس للکلف المعنی شاهدٌ
من حاله یغنیک عن تسآله
جدّدت ثوب سقامه و هتکت ستـ
ـرِ غرامه و صرمت حبل وصاله
أ فزلة سبقت له ام خلة
مألوفة من تیهه و دلاله
یا للعجائب من اسیر دأبه
یفدی الطلیق بنفسه و بماله
بابی و امی فاتک بلحاظه
لایتقی بالدّرع حدّ نباله
ریان من ماء الشبیبة و الصبا
شرقت معاطفه بطیب زلاله
تسری النواظر فی مراکب حسنه
فتکاد تغرق فی بحار جماله.

یعنی عشق تو را هیچگاه فراموشی در خاطر او خطور نکند و همانا تو خود بشیفتگی عاشق شیفتهٔ خود از دیگران داناتری، پس هرگاه سخن‌چین بسوی تو سعایت کند که عاشق شیفته را از عشق تو فراموشی دست داده است پس این سخن از دشمنان و ملامت‌کنندگان اوست. آیا عاشق شیفتهٔ بزحمت‌افتاده را از حالت او گواهی نیست که تو را از پرسش بی‌نیاز دارد؟ مرض او را تازه کردی و شیفتگیش را آشکار کردی و رشتهٔ وصال خود از او گسیختی. آیا قدمش را در دوستی تو لغزشی دست داده و یا آنکه بسبب ناز و تکبر در فروتنی و خاکساری او رخنه‌ای عارض شده است؟ ای شگفتیها از حال گرفتاری که دأبش چنین است که برای خلاصی جان و مال خود را بخلاص‌کننده‌اش فدا کند. پدر و مادرم بفدای کسی باد که بنظرهای خود کشندهٔ مردمان است و با زره، تیزی تیرهای مژگانش را نتوان دفع کرد. از آب جوانی و صباوت سیراب گردیده از این روی، بر و دوشش بزلال آب شباب لامع و درخشان است. نظرکنندگان در کشتیهای حسن او سیر میکنند پس نزدیک است که در دریاهای حسن و جمال او غرق شوند. قاضی احمدبن خلکان پس از نقل این ابیات گوید از تغزل قصیده همینقدر مشهور است که از اشعار بهای سنجاری است و دو بیت دیگر نیز در تغزل بر این ابیات اضافه کرده ولی گوید بودن آنها از بهای سنجاری نزد من بتحقیق نرسیده و آن دو بیت این است:

کتب العذار علی صحیفة خدّه
نوناً و اعجمها بنقطة خاله
فسواد طرته کلیل صدوده
و بیاض غرته کیوم وصاله.

یعنی خط عذار بر صفحهٔ خدّش صورت نونی نوشته و آنرا بنقطهٔ خالش صاحب نقطه گردانیده است، پس سیاهی زلفش مانند تاریکی شب هجران اوست و روشنی رخسارش چون روشنی روز وصال اوست. و نیز از اشعار بهای سنجاری است از جمله قصیده‌ای که گوید:

و مهفهف حلوالشمائل فاترال
الحاظ فیه طاعة و عقوق
وقف الرحیق علی مراشف ثغره
فجری به من خدّه راووق
سدّت محاسنه علی عشاقه
سبل‌السلو فما الیه طریق.

یعنی دلبر لاغرمیان باریک‌شکم سبک‌روح شیرین‌شمائلی را دیدار کردم، چشمهای بیمار داشت، گاهی مطیع من بود و گاه مخالفت و نافرمانی من می‌کرد، بر لبهای او شرابی صافی و خوشبوی جای گرفته از نیروی شراب از خدّش رشح و ریزش کند. محاسن او بر عاشقانش راه فراموشی را مسدود ساخته پس ایشان را راهی بفراموشی از عشقش نیست.

و له ایضاً:

هبت نسیمات‌الصبا سحرة
ففاح منها العنبر الأشهب
فقلت اذ مرّت بوادی‌الغضا
من این ذاک‌النفس الطیب.

یعنی نسیمهای صبا بهنگام سحر وزیدن گرفت پس بوی عنبر اشهب از آنها دمید و آنگاه که بوادی غضا گذشت گفتم این دم پاک از کجا بود.

احمدبن خلکان گوید در سال ۶۲۳ هـ . ق. شیخ جمال‌الدین ابوالمظفر عبدالرحمن‌بن محمد معروف به ابن سنینیرهٔ واسطی که از بزرگان شعرای عصر خود بود بر ما وارد شد و ما در بلاد خود بودیم در مدرسهٔ مظفریه نزد ما منزل کرد. وی شاعری بود که در بلاد گردش کرده و سلاطین را باشعار خود مدح گفته و صلات و جوائز بسیاری بوی عاید گردیده بود و هرگاه در مجلس می‌نشست اشخاصی که بعلم ادب عنایت و اهتمام داشتند نزد وی حاضر میشدند و در میان ایشان محاضرات و مذاکرات لطیفه جاری میشد و در آنوقت از سنین عمرش بسیار گذشته بود. روزی حکایت کرد وقتی در یکی از اسفار که از سنجار بجانب رأس عین میرفتم و یا آنکه گفت از رأس عین بجانب سنجار مسافرت می‌کردم بهای سنجاری، رفیق و مصاحب راه من بود. در اثنای راه در مکانی منزل کردیم. بهای سنجاری را غلامی بود نامش ابراهیم با او انسی تمام داشت. پس آن غلام از نزد ما دور شد. بهای سنجاری برای طلبیدن او از جای برخاست و چند بار او را ندا کرد و گفت یا ابراهیم. غلام بسبب دور بودن از ما ندای او را نشنید و آن منزل مکانی بود که چون کسی ندا میکرد صوت معکوس شنیده میشد پس هرگاه بهای سنجاری ندا میکرد یا ابراهیم، صوت معکوس او را یا ابراهیم جواب میگفت. بهاء زمانی بر زمین نشست آنگاه این دو بیت انشاد کرد:

بنفسی حبیب جار و هو مجاورُ
بعید عن الأبصار و هو قریبُ
یجیب صدی‌الوادی اذاما دعوته
علی انّه صخر و لیس یجیب.

یعنی جانم فدای دوستی باد که با آنکه با ما مجاور است بر ما ستم کند، از چشمهای ما دور است در حالی که به ما نزدیک است. هرگاه او را ندا کنم صوت معکوس وادی مرا جواب گوید با آنکه وادی سنگ است و آنرا قدرت بر جواب نیست.

هم ابن خلکان گوید بهای سنجاری را رفیقی بود که مابین ایشان رشتهٔ دوستی محکم بود و مراودت بسیار با یکدیگر داشتند. تا آنکه روزی در میان آن دو عتابی پدید آمد. آن دوست مراودت خود را از بهای سنجاری منقطع ساخت. پس بهاء کسی را نزد او فرستاده او را بسبب ترک مراودت عتاب و ملامت کرد. آن دوست این دو بیت حریری را که در مقامهٔ پانزدهم مذکور داشته است برای بهای سنجاری بنوشت:

لاتزر من تحبّ فی کلّ شهر
غیر یوم و لاتزده علیه
فاجتلاء الهلال فی الشهر یوماً
ثم لاتنظر العیون الیه.

یعنی دوست خود را در هر ماه جز یک روز زیارت مکن و بدان یک روز میفزای زیرا

نگریستن بهلال در هر ماه یک روز است آنگاه چشمها بسوی آن نظر نکند. بهای سنجاری در جواب وی این دو بیت نوشت:

اذا حققت من خلّ ودادا
فزده و لاتخف منه ملالا
و کن کالشمس تطلع کلّ یوم
و لاتک فی زیارته هلالا.

یعنی هرگاه دوستی دوست نزد تو بتحقیق پیوست پس همواره او را زیارت کن و خائف مباش از ملالت و دلتنگی او و باش مانند آفتاب که همه‌روزه طلوع کند و در زیارت دوست چون هلال مباش که دیدار او در ماه یک روز است.

یاقوت حموی گوید: بهای سنجاری را اشعاری است نیکو، من جمله دربارهٔ پسری که علی نام داشت و با او شمشیری بود این ابیات انشاد نمود:

یا حامل الصارم الهندی منتصراً
ضع السلاح قد استغنیت بالکحل
مایفعل الظّبی بالسیف الصقیل و ما
ضرب الصوارم بالضراب بالمقل
قد کنت فی الحبّ سُنّیاً فمابرحت
بی شیعة الحبّ حتی صرت عبد علی.

یعنی ای کسی که برای انتصار شمشیر هندی را حمل کرده‌ای سلاح را بگذار، چه بسبب سیاهی چشمت از آن بی‌نیاز باشی، آهو را با شمشیر مصقول چه حاجت است و کسی را که با تیرهای مژگان زند با زدن شمشیرهای قاطع چه افتاده. همانا من در دوستی بر آئین سنیان مشی می‌کردم پس شیعهٔ عشق شدم و دواعی آن مرا بر آن داشت که بنده و غلام علی گردیدم. و بهای سنجاری را جز این ابیات اشعاری ملیحه است که از خوف اطناب باین جمله اقتصار رفت. علی‌الجمله در سنجار روزگار به افادت می‌گذرانید تا آنکه در اوایل سال ۶۲۲ هـ.ق. داعی حق را لبیک اجابت گفت. سنجار بکسر اوّل و سکون ثانی پس جیم و آخرش راء، شهری است مشهور از نواحی جزیره، از آنجا تا موصل سه روز راه است. (نامهٔ دانشوران ج ۴ صص ۱۳۹ - ۱۴۲). و رجوع به روضات الجنات ص ۱۰۱ و ابوالسعادات اسعد... و الاعلام زرکلی شود.

اسعد. [اَ عَ] (اِخ) ابن یربوع خزرجی. یکی از صحابه و از انصار. وی در وقعهٔ یمامه بدرجهٔ شهادت رسید. در بعض کتب شخصی بنام «اسیدبن یربوع» مذکور است و معلوم نیست برادر همین اسعد است یا محرف این نام میباشد. (قاموس الاعلام ترکی).

اسعد. [اَ عَ] (اِخ) ابن یزید (یا سعدبن زید). یکی از صحابه و از انصار. وی غزای بدر را دریافته است. (قاموس الاعلام ترکی).

اسعد. [اَ عَ] (اِخ) ابن یعفر. یکی از بقایای نسل بنی‌حمیر از ملوک یمن. وی در مائهٔ سوم هجری در قلعهٔ کهلان یمن حکمرانی داشت و پس از تاریخ ۲۷۰ هـ.ق. با علی‌بن فضل که از قرامطه بود جنگها کرد. (قاموس الاعلام ترکی).

اسعد. [اَ عَ] (اِخ) ابن یوسف‌بن علی بخاری صیرفی معروف بآهو و ملقب بمجدالدین. او راست: الفتاوی الصیرفیه. (کشف‌الظنون).

اسعد. [اَ عَ] (اِخ) نام ابوامامةبن سهل‌بن حنیف‌بن واهب.

اسعد. [اَ عَ] (اِخ) ابوعمرو. از علمای معاصر خاقانی:

تا شد از عالم اسعد بوعمرو
علم واالسعداء میگوید. خاقانی.

اسعد. [اَ عَ] (اِخ) ابوالمکارم‌بن مماتی. رجوع باسعدبن مماتی ... شود.

اسعد. [اَ عَ] (اِخ) ابوکرب‌بن کلی کرب. یکی از تبابعهٔ یمن. در حقّ وی روایات مبالغه‌آمیز و غیرقابل‌تصدیق موجود است، گویند او بکمک پسران خویش حسان و یعفر و برادرزادهٔ خود، شمر ذوالجناح بعراق، ایران، خراسان، چین، قسطنطنیه و روم لشکرکشی کرد و این ممالک را تحت تسخیر درآورد. در تفسیر این داستان گفته‌اند که شاید اسعد بعض سرزمین‌های واقع در اطراف یمن و یحتمل نجد را که نزدیک بحجاز و عراق میباشد تصرف کرده باشد. و در هر حال بنابروایتی او اوّل کس بود که کعبهٔ مکرمه را بیک ستر پوشانید و بهنگام عودت بآئین یهود گرویده قوم خویش را بدان کیش دعوت کرد اما آنان ابا کردند و قرار شد حقانیت دین مزبور را بآتش امتحان بیازمایند. در نتیجهٔ عمل کاهنان یهود و کتب یهودی از محک امتحان بخوبی درآمدند و بت‌های مشرکان طعمهٔ آتش گشت و یمنیان از آن زمان باز بکیش و آئین یهود گرویدند و خود اسعد ۷۰۰ سال پیش از بعثت بدین و آئین اسلام گرویده و بحقانیت حضرت خاتم‌الانبیاء صلوات الله علیه و آله پی برده بود. (قاموس الاعلام ترکی). و رجوع بنزهة القلوب ج ۳ ص ۶ و فهرست عقدالفرید «تبع الاصغر» و مجمل التواریخ و القصص ص ۴۲۳ و تاریخ حمزه ص ۸۴ شود.

اسعد. [اَ عَ] (اِخ) ابومنصور (عمید...). کدخداو دستور امیر ابوالمظفر چغانی. نظامی عروضی گوید: [فرخی] قصیده‌ای بگفت و عزیمت آن جانب [چغانیان] کرد ... پس برگی بساخت و روی بچغانیان نهاد و چون بحضرت چغانیان رسید بهارگاه بود و امیر بداغگاه و شنیدم که هجده هزار مادیان زهی داشت هر یکی را کره‌ای در دنبال و هر سال برفتی و کرّ گان داغ فرمودی و عمید اسعد که کدخدای امیر بود بحضرت بود و نزلی راست میکرد تا در پی امیر برد. فرخی بنزدیک او رفت و او را قصیده‌ای خواند و شعر امیر برو عرضه کرد. خواجه عمید اسعد مردی فاضل بود و شاعردوست. شعر فرخی را شعری دید تر و عذب، خوش و استادانه، فرخی را سگزی دید بی‌اندام، جبه‌ای پیش و پس چاک پوشیده، دستاری بزرگ سگزی‌وار در سر و پای و کفش بس ناخوش و شعری در آسمان هفتم، هیچ باور نکرد که این شعر آن سگزی را شاید بود. بر سبیل امتحان گفت: امیر بداغگاه است و من میروم پیش او و ترا با خود ببرم بداغگاه که داغگاه عظیم خوش جائی است، جهانی در جهانی سبزه بینی، پر خیمه و چراغ چون ستاره، از هر یکی آواز رود می‌آید و حریفان در هم نشسته و شراب همی نوشند و عشرت همی کنند و بدرگاه امیر آتشی افروخته چندکوهی و کرّ گان‌را داغ همی کنند و پادشاه شراب در دست و کمند در دست دیگر شراب میخورد و اسب میبخشد. قصیده‌ای گوی لائق وقت، وصف داغگاه کن تا ترا پیش امیر برم. فرخی آن شب برفت و قصیده‌ای پرداخت سخت نیکو و بامداد در پیش خواجه عمید اسعد آورد و آن قصیده این است:

چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار
پرنیان هفت‌رنگ اندر سر آرد کوهسار...

چون خواجه عمید اسعد این قصیده بشنید حیران فروماند که هرگز مثل آن بگوش او فرونشده بود، جملهٔ کارها فروگذاشت و فرخی را برنشاند و روی بامیر نهاد و آفتاب زرد پیش امیر آمد و گفت: ای خداوند ترا شاعری آورده‌ام که تا دقیقی روی در نقاب خاک‌کشیده است کس مثل او ندیده است. و حکایت کرد آنچه رفته بود. پس امیر فرخی را بار داد. چون درآمد خدمت کرد. امیر دست داد و جای نیکو نامزد کرد و بپرسید و بنواختش و به عاطفت خویش امیدوارش گردانید و چون شراب دوری چند درگذشت فرخی برخاست و بآواز حزین و خوش این قصیده بخواند که:

با کاروان حله برفتم ز سیستان...

چون تمام برخواند امیر شعرشناس بود و نیز شعر گفتی، از این قصیده بسیار شگفتیها نمود. عمید اسعد گفت: ای خداوند باش تا بهتر بینی. پس فرخی خاموش گشت و دم درکشید تا غایت مستی امیر. پس برخاست و آن قصیدهٔ داغگاه برخواند. امیر حیرت آورد. (چهارمقاله چ لیدن ص ۳۶ - ۴۰):

خواجه بومنصور دستور عمید اسعد کزوست
سعد اجرام سپهر و فخر اسلاف گُهر. فرخی.

اسعد. [اَ عَ] (اِخ) ابونصر. رجوع به ابونصر

اسعد عمیدالدین شود.

اسعد. [اَ عَ] (اِخ) ابونصر. رجوع به ابن مطران شود.

اسعد. [اَ عَ] (اِخ) اصفهانی. رجوع به اسعدبن ابی‌الفضائل محمود... شود.

اسعد. [اَ عَ] (اِخ) تبّان حمیری. یکی از تبعان. و او را اسعد تبان گویند.

اسعد. [اَ عَ] (اِخ) حنا یا یوحنابن اسعدبن جرجس، مکنی به ابوصعب لبنانی و معروف به حنابک (۱۸۲۰ - ۱۸۹۷ م.). رجوع به معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۳۱۹ شود.

اسعد. [اَ عَ] (اِخ) سعدالدین. پدر جلال‌الدین محمد دوانی عالم مشهور.

اسعد. [اَ عَ] (اِخ) سعدالدین نجاری سمرقندی. رجوع به سعدالدین اسعد... و لباب الالباب ج ۲ ص ۳۸۳ و ۳۸۴ شود.

اسعد. [اَ عَ] (اِخ) (پاشا) شبیب. او راست: المنظومة الهائیة بمدح الحضرة السامیة النبویة، چاپ مطبعة العصریة بیروت. (معجم‌المطبوعات ج ۱ ستون۴۳۴).

اسعد. [اَ عَ] (اِخ) شدودی لبنانی بیروتی (۱۲۴۱ - ۱۳۲۴ هـ .ق.). عالم ریاضی. از دانشمندان لبنان. مولد وی عالیه و وفات او در بیروت است. او متولی تدریس ریاضیات در کالج آمریکائی بیروت بود (سال ۱۸۶۷ م.) و سپس مدرس علوم طبیعیه در همان مدرسه شد. او راست: کتاب العروس البدیعة فی علم الطبیعة. (الاعلام زرکلی ج ۱ ص۹۹).

اسعد. [اَ عَ] (اِخ) عمیدالدین. رجوع به ابونصر اسعد عمیدالدین و دستورالوزراء ص۲۳۷ شود.

اسعد. [اَ عَ] (اِخ) فخرالدین گرگانی. رجوع بفخرالدین شود.

اسعد. [اَ عَ] (اِخ) مدنی‌بن ابی‌بکر قیسرانی اسکندرانی حسینی مدنی الاصل و الوفاة. (۱۰۵۷ - ۱۱۱۶ هـ .ق.).وی از علماء بسیار از اهل حرمین علم آموخت و بمصر و روم رفت و از دانشمندان آن بلاد دانش کسب کرد. از جمله از علماء مصر نزد شیخ علی الشبر املسی و شیخ احمد السقا و جز آنان تلمذ کرد و همه او را اجازه دادند و او متولی فتوی در مدینهٔ منوره شد و بدانجا درگذشت. او راست: الفتاوی الاسعدیة فی فقه الحنفیة. که تلمیذ وی شیخ محمدبن مصطفی‌افندی قنوی‌زاده خلیفهٔ مفتی حنفیة در مدینهٔ منوره بر ابواب فقه مرتب کرده، و در دو جزء در مطبعة الخیریة بسال ۱۳۰۹ هـ .ق. طبع شده است. (معجم المطبوعات).

اسعد. [اَ عَ] (اِخ) موفق‌الدین. رجوع به ابن مطران شود.

اسعد. [اَ عَ] (اِخ) مهنّا (حکیم). از جملهٔ حکماء معروف و فضلاء مشهور است و در خدمت ابوالعباس لوکری تحصیل حکمت کردو بدرجات عالیه رسید و پس از آن ببغداد مهاجرت کرد و تدریس مدرسهٔ نظامیهٔ بغداد باو مفوض شد و در خدمت خلیفهٔ عباسی بسیار معزز و محترم بود و هر وقت بدربار خلافت حاضر میشد توقیع بنام او صادر می‌گردید. حکیم اسعد با ابن سهلان مکاتبات داشت و مسائل علمی و رسائل اخلاقی بیکدیگر مینوشتند. در یکی از آن مسائل نوشته است که مخذول کردن برادران ننگ و مواسات با آنان فضیلت است. (ترجمهٔ شهرزوری ج ۲ ص ۸۰). مهنا مصحف میهنی است. رجوع به اسعد میهنی شود.

اسعد. [اَ عَ] (اِخ) میخائیل روفائیل اللبنانی. او راست: اهم المعاملات فی الصکوک و الاستدعاآت، که در عبداء (لبنان) بسال ۱۹۰۵ م. بطبع رسیده است. (معجم المطبوعات).

اسعد. [اَ عَ] (اِخ) میهنی‌بن ابی‌نصر مکنی بابی‌الفتح. وی مدرس مدرسهٔ نظامیهٔ بغداد و در دارالخلافه محظوظ بود و هرگاه که در دارالخلافه حاضر میشد توقیع ذیل صادر میشد: رُفِع الینا حضور اسعد المیهنی. وی تلمیذ ادیب ابی‌العباس اللوکری بود. امام بیهقی گوید: از او رساله‌ای که بقاضی عمر الساوی نوشته بود دیدم که در آن ضمن چنین آورده: افضل الجود ان لایضنّ بالحقوق علی اهلها من منع ماله ممن یحمده و یشکر له اخذه من یذمه. خذلان الاعوان عار و مواساتهم فضیلة. (تتمهٔ صوان الحکمة چ لاهور ص۱۳۷).

مؤلف قاموس الاعلام ترکی آرد: اسعد میهنی یا اسعد مهنه (محب‌الدین ابوالفتح‌بن ابی‌نصر) یکی از مشاهیر فقهاء شافعیه است. وی در علم فقه و علم خلاف امام عصر خود بود. معلومات خویش را در شهر مرو تکمیل و بغزنه رحلت کرد و در آن شهر شهرت یافت. سپس ببغداد رفت و بمدرسی مدرسهٔ نظامیه منصوب شد و مردم از هر طرف بمجلس درس وی ازدحام میکردند. در سنهٔ ۵۲۷ هـ .ق. بسمت سفارت وی را از بغداد بهمدان فرستادند و در همانجا وفات یافت. مسقط رأس وی قریهٔ مهنه و یا میهنه بین سرخس و ابیورد است و او بدین اسم شهرت یافته است. و رجوع به ابوالفتح اسعدبن ابی‌نصر و ابن خلکان چ تهران ج ۱ ص ۷۱ شود.

اسعد. [اَ عَ] (اِخ) همدانی. رجوع به فهرست عیون الانباء شود.

اسعدافندی. [اَ عَ اَ فَ] (اِخ) نام کتابخانه‌ای در جنب ایاصوفیه در اسلامبول. (ترجمهٔ مجالس النفائس ص ب).

اسعدافندی. [اَ عَ اَ فَ] (اِخ) ابواسحاق افندی‌زاده محمدبن شیخ‌الاسلام ابواسحاق اسماعیل‌افندی. وی یکی از علمای نامدار عثمانی بود و در زمان سلطان محمودخان اوّل میزیست و اسعدافندی برادر شیخ‌الاسلام‌افندی است. مولد اسعدافندی سنهٔ ۱۰۹۶ هـ .ق. است. او پس از اکمال دروس وقت در نزد پدر و دانشمندان دیگر در زمرهٔ مدرسان داخل شد (بسال ۱۱۲۲ هـ .ق.) و در زمان مشیخت پدر خویش، مأموریت تفتیش و امانت فتوی را داشت و بعد بسمت قاضی سالونیک و سپس قاضی مکه منصوب شد. در زمان شیخ‌الاسلامی برادر خود با حفظ مقام سابق در سفراطهٔ کبیر (بلوک اطه ؟) و بلگراد قاضی اردو بود و در نتیجهٔ حسن خدمت و قابلیت و کفایت در سنهٔ ۱۱۵۷ قاضی عسکر روم ایلی گردید و در سنهٔ ۱۱۶۱ بمسند مشیخت ترفیع یافت و در ماه شعبان سال بعد معزول شد و از راه شام برفتن بمکه و اقامت در آن شهر مأمور گردید و سپس اقامتگاه وی را به گلیبولی تبدیل کردند و پس از مدتی به عودت او به استانبول و اقامت در کوی انجیر موافقت شد. وی در سنهٔ ۱۱۶۶ درگذشت و جسد او را نزدیک پدر مدفون ساختند. اسعدافندی از اهل علم و فضل و شاعر و ادیب کامل بود و در فن موسیقی مهارت تام داشت. او راست: کتاب لهجة‌اللغات. و بر سورهٔ «یس» و آیة‌الکرسی و برخی دیگر از سور قرآن کریم تفسیری نگاشته و نظیره‌ای بر اطواق الذهب زمخشری دارد و دو رساله بعنوان «بلبل‌نامه» و «تذکرهٔ خوانندگان» نوشته و اشعار لطیف از خود بیادگار گذاشته و بعض قصائد عربی را تخمیس کرده و دو قصیدهٔ موسوم به همزیه و لامیه نیز دارد. (قاموس الاعلام ترکی).

اسعدافندی. [اَ عَ اَ فَ] (اِخ) صالح‌زاده احمدبن شیخ‌الاسلام محمد صالح‌افندی. وی برادر شیخ‌الاسلام محمدافندی و خود یکی از علمای نامدار عثمانی است. وی در زمان سلطان سلیم ثالث جالس مسند مشیخت بود. پس از اکمال تحصیل و نیل بمراتب عالیهٔ علمی قاضی مکه و استانبول شد و در سنهٔ ۱۲۰۵ هـ .ق. قاضی عسکر اناطولی و در سال ۱۲۰۸ قاضی عسکر روم ایلی گردید و در تاریخ محرم ۱۲۱۸ بمسند مشیخت ترفیع یافت و مدت سه سال و پنج ماه در این مقام عالی ببود و در نتیجهٔ روشن‌فکری و تجویز نظامات جدیده مردمان شریر و نادان بضد وی برخاستند و او بنا بمصلحت معزول شد و در وقعهٔ مؤلمهٔ سلطان سلیم‌خان بزحمت و صعوبت بسیار از تسلط رَجّاله و اشرار رهائی یافت. در زمان جلوس سلطان محمودخان ثانی بسال ۱۲۲۳ هـ .ق. در ماه جمادی‌الآخر

بار دیگر مسند شیخ‌الاسلامی را اشغال کرد ولی بیش از سه ماه و ده روز در این مقام نماند و باجبار مردمان آشوب‌طلب معزول شد و در سنهٔ ۱۲۳۰ درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی).

اسعدافندی. [اَ عَ اَ فَ] (اِخ) عریانی‌زاده احمد. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

اسعدافندی. [اَ عَ اَ فَ] (اِخ) محمد. یکی از علمای دورهٔ سلطان محمودخان ثانی و سلطان عبدالمجیدخان. او بعنوان «صحافلر شیخی‌زاده» معروف است و در سن شصت‌وچهارسالگی قاضی عسکر روم‌ایلی و نقیب‌الاشراف گردید و مدیری و دبیری «تقویم وقایع» و وظیفهٔ وقایع‌نگاری بعهدهٔ وی محول بود. تاریخچهٔ موسوم به اسّ ظفر از تألیفات اوست. وی در سال ۱۲۶۳ هـ.ق. در حالتی که سمت وزارت معارف داشت درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی).

اسعدافندی. [اَ عَ اَ فَ] (اِخ) محمد. یکی از علمای نامدار که در دولت عثمانی بمسند مشیخت اسلامی نایل گردید. او پسر شیخ‌الاسلام مشهور خواجه سعدالدین‌افندی صاحب «تاج التواریخ» است. مولد اسعدافندی سنهٔ ۹۷۸ هـ.ق. است. وی پس از اکمال دروس اجازهٔ تدریس یافت و در مدارس متعدد بتدریس پرداخت و در سنهٔ ۱۰۰۱ سمت مدرسی دارالحدیث داشت و در سال ۱۰۰۴ قاضی ادرنه و نیز در همین اوقات قاضی عسکر آناطولی و در تاریخ ۱۰۰۷ قاضی استانبول و در ۱۰۱۲ قاضی عسکر رومی بود. در سال ۱۰۲۳ بحج رفت در حین عودت وقتی که بقرمان ایلی رسید برادر او چلبی محمدافندی که سمت مشیخت اسلامی داشت درگذشت و در نتیجه اسعدافندی بجای او به مقام شیخ‌الاسلامی ترفیع یافت و تا زمان وفات سلطان احمدخان اول بدین سمت باقی بود. در عصر سلطان مصطفی‌خان و سلطان عثمان‌خان ثانی نیز همین مقام را داشت و سلطان عثمان‌خان ثانی با دختر وی ازدواج کرد و بدین طریق مقام و مرتبهٔ او بیفزود و هفت سال تمام در مسند شیخ‌الاسلامی متمکن بود و در دورهٔ فترت عثمان‌خانی کنج عزلت گزیده برکنار رفت. در سال ۱۰۳۲ در زمان سلطان مرادخان رابع بار دیگر به مسند فتوی جلوس کرد و تا زمان ارتحال (ماه شعبان ۱۰۳۴ هـ.ق.) در این مسند باقی بود. جنازهٔ او را در جوار حضرت ابوایوب نزدیک پدر و برادر وی بخاک سپردند. اسعدافندی یکی از فضلا و ادبا و شعرای کامل و از اهل سلوک بود خلقی ممدوح داشت و در بذل و بخشش مشهور است. در زبان فارسی و ترکی و عربی اشعار میسرود. از اشعار عربی اوست:

ما فی الفؤاد سوی الودّ الصحیح لکم
الله یعلم ما قلبی و ما فیه.

(قاموس الاعلام ترکی).

اسعدافندی. [اَ عَ اَ فَ] (اِخ) وصاف‌زاده محمدبن شیخ‌الاسلام عبدالله وصاف‌افندی. یکی از علمای مشهور عثمانی. وی در زمان سلطان عبدالحمیدخان اول سمت مشیخت اسلام داشت. مولد اسعدافندی سال ۱۱۱۹ هـ.ق. است و در سنهٔ ۱۱۳۴ سمت مدرسی و در سال ۱۱۶۴ سمت ملائی غلطه را داشت. در تاریخ ۱۱۶۸ با پدر خویش مأمور اقامت بروسه گردید و پس از رهائی مدّتی از جور دشمنان پدر متأذی بود. بعد از چندی در سنهٔ ۱۱۸۲ هـ.ق. در آناطولی و در سال ۱۱۸۶ در روم ایلی سمت قاضی عسکر یافت. در شوال سنهٔ ۱۱۹۰ به مسند مشیخت اسلام ترفیع یافت و پس از بیست ماه در اثر انحراف مزاج معزول و مدتی مشغول مداوا گشت و در ماه رجب ۱۱۹۲ درگذشت. جسد او را در جوار حضرت ایوب بخاک سپردند. او مردی ضعیف و نحیف بود و در میان مردم بعنوان «هندی ملا» شهرت یافته بود و طبع شعری نیک و تمایل کامل بطریقت تصوّف داشت. (قاموس الاعلام ترکی).

اسعدالدین. [اَ عَ دُدْ دی] (اِخ) عبدالعزیزبن ابی‌الحسن علی. او از افاضل علماء و اعیان فضلاء و حاذالذهن و کثیرالاعتناء به علم بود. در صناعت طب بمرتبهٔ اتقان رسید و علوم حکمیه را فرا گرفت و نیز در امور شرع عالم و مسموع‌القول بود و صناعت طب را نزد ابی‌زکریا یحیی البیاسی در دیار مصر آموخت و خدمت ملک مسعود اقسیس (؟)بن ملک الکامل را اختیار کرد و با او در یمن مدتی بماند و نزد او بسیار محترم بود و احسان فراوان یافت و هر ماه او را صد دینار مصری مقرر بود و تاگاه مرگ ملک مسعود در خدمت او بود، سپس ملک الکامل بدو اقطاعاتی در دیار مصریه داد که هر سال از حاصل آنها بهره‌مند میشد و اسعد در سلک خدمهٔ او درآمد. مولد اسعدالدین در دیار مصریه در سنهٔ ۵۷۰ هـ.ق. بود و پدر او نیز در مصر طبیب بود. شیخ اسعدالدین بعلم ادب و شعر پرداخت و اشعار نیکو دارد. ابن ابی‌اصیبعه گوید: نخستین بار که او را دیدم، در دمشق در مستهل رجب سنهٔ ۶۰۳ هـ.ق. بود. او را شیخی نیکوصورت و ملیح‌الشیبه. تمام‌قامت، گندم‌گون، شیرین‌سخن و بسیارمروت یافتم و پس از این نیز او را در مصر دیدم، مرا احسان کرد و او سالهای بسیار دوست پدر من بود. وفات اسعد در قاهره بسال ۶۳۵ هـ.ق. روی داد. او راست: کتاب نوادرالالباء فی امتحان الاطباء که آنرا برای ملک الکامل محمدبن ابی‌بکربن ایوب تصنیف کرد. (عیون‌الانباء ج ۲ ص ۱۳۲، ۱۳۳). و رجوع به فهرست کتاب مزبور و الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۵۶۲ و رجوع بقاموس الاعلام ترکی شود.

اسعدالدین. [اَ عَ دُدْ دی] (اِخ) یعقوب‌بن اسحاق یهودی مشهور به اسعد محلی منسوب بمدینهٔ محلة از اعمال دیار مصر. او در فضایل متمیز بود و بحکمت اشتغال و بر دقایق آن اطلاع داشت و در صناعت طب شهرت یافت و در مداوا و علاج خبیر بود و بقاهره اقامت گزید و در اول سال ۵۹۸ هـ.ق. بدمشق سفر کرد و مدتی آنجا بماند و بین او و بعض افاضل اطباء در آن شهر مباحثات بسیار رفت و سپس بدیار مصریه شد و در قاهره درگذشت. ابن ابی‌اصیبعه گوید: از نوادر معالجات نیکوی او این است که یکی از زنان اهل ما بمرضی مبتلا شد و مزاج او تغییر پذیرفت و مداوا اثر نبخشید، اسعد در غیاب زن بعم من که با او دوست بود گفت: من قرص‌هائی دارم که مخصوصاً برای همین مرض ساخته‌ام و آنها او را ان‌شاءالله علاج خواهد کرد هر روز صبح قرصی با شراب سکنجبین بخورد. و قرص‌ها بدو داد و چون زن از آنها بخورد شفا یافت. او راست: مقالة فی قوانین طبیة و آن شش باب دارد. کتاب النزه فی حلّ ما وقع من ادراک البصر فی البرایا من الشبه. کتاب فی مزاج دمشق و وضعها و تفاوتها من مصر و ایما اصح و اعدل و فی مسائل أخر فی الطبّ و اجوبتها و هو یحتوی علی ثلاث مقالات. مسائل طبیة و اجوبتها که برای یکی از اطباء دمشق بنام صدقةبن میخابن صدقة السامری طرح کرده است. (عیون الانباء ج ۲ ص ۱۱۸ و ۲۳۳). و رجوع به اعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۱۶۷ و قاموس الاعلام ترکی، اسعد محلی شود.

اسعد الله ایامکم. [اَ عَ دَلْ لا هُ اَیْ یا مَ کُ] (ع جملهٔ فعلیهٔ دعایی) خداوند روزهای شما فرخنده کناد.

اسعدپاشا. [اَ عَ] (اِخ) یکی از وزرای اعظم زمان سلطان عبدالعزیزخان و از مشیران و مدبران دولت عثمانی. مولد وی سال ۱۲۴۴ هـ.ق. در ساقز. وی پس از فارغ‌التحصیل شدن از مدرسهٔ نظامی بسمت آتاشهٔ نظامی در سفارت پاریس بود و بعد بار دیگر برای اکمال تحصیلات نظامی بمدرسهٔ پروس وارد شد و در هنگام عودت به استانبول بسمت یاوری (معاونی) مرحوم فؤادپاشا منصوب شد و در سایهٔ ذکاوت و استعداد بسیار توجه و عنایت او را جلب کرد و بتدریج به مقامات عالیه رسید. و در وقت مسافرت سلطان عبدالعزیزخان بفرنگستان از ملتزمین رکاب

همایون بود. در رتبهٔ فریقی (بزرگترین رتبهٔ نظامی پس از مشیری) مدتی والی اشکودره و بعد رییس دارالشورای نظامی شد. در سال ۱۲۸۹ هـ.ق. با رتبهٔ مشیری بمنصب سرلشکری منصوب گشت و باز در همین تاریخ بدرجهٔ صدارت عظمی ترفیع یافت و قریب سه ماه در این مقام ببود و بعد معزول گردید و والی قونیه شد. در خلال این احوال قحط و غلای سختی در شهر مذکور بظهور رسید، پاشا خدماتی شایان توجه برای تسهیل امور مردم کرد. سپس بسمت مشیری اردوی پنجم والی شام شد. بعد از مدتی بقسطنطنیه احضار و بوزارت قوای بحری رسید. در زمان صدراعظمی حسین عونی‌پاشا در سنهٔ ۱۲۹۲ هـ.ق. والی یمن شد ولی بعد از سوار شدن بکشتی مجدداً او را احضار کردند و به مسند صدارت نشاندند. این بار هم فقط دو ماه و نه روز در این مسند متمکن بود و در این مدت کم‌حقوق خود را از صد و پنجاه هزار به پنجاه هزار و حقوق وکلای دیگر را نیز بهمین نسبت تنزل داد و در ادارهٔ جمع و خرج کشور خدمات شایسته کرد و پس از عزل والی آیدین شد و در همان سال بمرض سکته درگذشت و سنش هنوز بمرحلهٔ پنجاه نرسیده بود و موجب تأسف بسیار شد زیرا انتظار خدمات بسیار بکشور از وی میرفت. وی بفنون نظامی و سیاسی هم آشنائی کامل داشت. (قاموس الاعلام ترکی).

اسعدپاشا. [اَ عَ] (اِخ) شبیب. رجوع به اسعد شبیب شود.

اسعدسلیم. [اَ عَ سَ] (اِخ) (دکتر...). او راست: المرشد الخبیر فی تربیة دودالحریر، که در مطبعة الادبیة طبع شده است. (معجم المطبوعات).

اسعد کامل. [اَ عَ دِ مِ] (اِخ) تبع اوسط. یکی از ملوک حمیر. سمی لکماله فی الخصال المحمودة فی امر الدنیا و الآخرة.

اسعد محلی. [اَ عَ دِ مَ حَ لْ لی] (اِخ) رجوع به اسعدالدین یعقوب... و قاموس الاعلام ترکی شود.

اسعدمخلص پاشا. [اَ عَ مُ لِ] (اِخ) یکی از وزرای دولت عثمانی. وی اصلاً از آیاش بود و در عصر سلطان محمودخان در تاریخ ۱۲۳۰ هـ.ق. با رتبهٔ وزارت بحکومت ادرنه و در سال ۱۲۴۵ هـ.ق. والی ارض روم (ارزنة‌الروم) شد و بعداً بحکومت سیواس، صیدا، حلب و سپس کردستان نایل گردید. در زمان سلطان عبدالمجیدخان در آن وقت که والی کردستان بود در ۱۲۶۷ هـ.ق. درگذشت. او به «آیاشلی مفتی‌زاده» مشهور است زیرا پدر او مفتی آیاش بود. وی از علماء و فضلاء عصر خویش و اقتدار و مهارت وی در امور اداری مسلم است. وقار او از حد لزوم تجاوز میکرد و برسوم و تشریفات بسیار مقید بود. سعدالله پاشا سفیر وین پسر این اسعد است. (قاموس الاعلام ترکی).

اسعدی. [اَ عَ] (ص نسبی) منسوب به اسعدبن همام‌بن مرةبن ذهل‌بن شیبان‌بن ثعلبة. (انساب سمعانی).

اسعر. [اَ عَ] (ع ص) مرد کم‌گوشت، نمایان‌پی، لاغربدن، برگردیده‌رنگ. (منتهی الارب).

اسعر. [اَ عَ] (اِخ) ابن رحیل. تابعی است. (منتهی الارب).

اسعر. [اَ عَ] (اِخ) ابن عمرو. محدث است. (منتهی الارب).

اسعر. [اَ عَ] (اِخ) جعفی. محدث است. (منتهی‌الارب). و رجوع بفهرست عیون الاخبار ج ۱ و ج ۴ شود.

اسعر. [اَ عَ] (اِخ) لقب مرثدبن ابی‌حمران جعفی شاعر است. (منتهی الارب).

اسعر. [اَ عَ] (اِخ) لقب عبید مولای زیدبن صوحان است. (منتهی الارب).

اسعرد. [اِ عِ] (اِخ) سعرد. نام شهری است. (منتهی الارب). رجوع به قاموس الاعلام ترکی و عیون الانباء ج ۱ ص ۷ شود.

اسعردی. [اِ عِ] (ص نسبی) منسوب به اسعرد.

اسعردی. [اِ ع] (اِخ) جمال‌الدین نقاش. رجوع به عیون‌الانباء ج ۱ ص ۷ شود.

اسعردی. [اِ ع] (اِخ) عبیدبن محمدبن عباس مکنی به ابی‌القاسم (۶۲۲ - ۶۹۲ هـ.ق.). حافظ حدیث و بارع در تخریج و اسماءالرجال. او را شروح بسیار است. مولد وی اسعرد و وفات او در قاهره است. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۶۲۱ از تذکرةالحفاظ ج ۴ ص ۲۵۷).

اسعردی. [اِ ع] (اِخ) محمدبن محمدبن عبدالعزیز ملقب به نورالدین (۶۱۹ - ۶۵۶ هـ.ق.). شاعری است که در وی مجانت و ظرافت است. وی به ملک الناصر پیوست و او را به قصائدی موسوم به «ناصریات» مدح گفت و او را دیوان شعر است و نیز مجموعه‌ای دارد بنام «سلافة الزرجون فی الخلاعة و المجون» شامل شعر خود او و دیگران. (الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۹۷۴) (فوات الوفیات ج ۲ ص ۱۶۱).

اسعردی. [اِ ع] (اِخ) مسندة زینب بنت سلیمان محدّث‌بن هبة‌الله خطیب بیت لهیاء. (منتهی الارب).

اسعف. [اَ عَ] (ع ص) شتر شیرینه‌برآورده. (منتهی الارب). اشتری که موی چشم و بینی وی ریخته باشد. (تاج المصادر بیهقی). ||اسب پیشانی‌سفید. (منتهی الارب). آن اسب که همهٔ پیشانی وی سپید بود. (مهذب الاسماء).

اسعی. [اَ عا] (ع ن تف) نعت تفضیلی از سعی. ساعی‌تر. کوشاتر. کوشنده‌تر.

- امثال:

اسعی من رِجْل؛ قال حمزة لاادری أرجل الانسان یراد بها ام رجل الجراد، قلت اکثر الحیوانات یسعی علی الرجل فلایبعد ان یراد به رجل الانسان و غیره التی یسعی علیها. (مجمع الامثال میدانی).

اسعی. [اَ عا] (اِخ) موضعی است بیمن. (منتهی الارب).

اسغاب. [اِ] (ع مص) گرسنه کردن. ||در گرسنگی درآمدن. (منتهی الارب). گرسنه شدن. (تاج المصادر بیهقی).

اسغام. [اِ] (ع مص) بسیار اذیت رسانیدن به دل. بسیار اذیت رسانیدن دل کسی را. ||اُسغم الغلامُ (مجهولاً)؛ ای سُغمَ؛ فربه و بنازپرورده گردید. (از منتهی الارب).

اسغان. [اَ] (ع اِ) غذاهای رَدیّ و بلایه. (منتهی الارب).

اسغده. [اَ سَ دَ / دِ] (ن مف) ساخته و آماده و مهیا. (برهان). آسغده. (مؤید الفضلاء). رجوع به آسغده شود.

اسغدیدن. [اَ سَ دی دَ] (مص) مصدر اسغده است به معنی ساختن و پرداختن و آماده و مهیا کردن. (برهان).

اسغر. [اَ غُ] (اِ) سیخول را گویند، و آن جانوری است که خارهای ابلق مانند سیخها بر بدن دارد و چون کسی قصد او کند خود را چنان تکانی میدهد که آن سیخها از بدن او جسته بسر آن کس میخورد و در تن او می‌نشیند، و گویند هرچند او را بزنند فربه‌تر شود. (از برهان) (جهانگیری). اشغر. سغر. سغرمه. سکر. سکرمه. (جهانگیری). چوله. (انجمن‌آرا). چکاسه. (فرهنگ ضیاء). سیخول. (جهانگیری) (انجمن‌آرا). تشی. (انجمن‌آرا). وشق. رودک. خارپشت. (غیاث). ریکاسه. ابومُدلج. دُلدُل. جوله. خارانداز. کرپی کوهی. فره کوهی. پهمزک. مرنگو. روباه ترکی. چیزو. سنگه. ارمجی کوهی. خورکای جبلی. بیهَن. ضرب. در رشیدی اسفر بفاء آمده است: قال بعض حکماء الترک: ینبغی ان یکون فی قائد الجیش عشر خصال من اخلاق‌الحیوان: جرأة الأسد و حملة الخنزیر و روغان الثعلب و صبر الکلب علی الجراح و غارة الذئب و حراسة الکرکی و سخاء الدیک و شفقة الدجاجة علی الفراریج و حذر الغراب و سمن سفر و هی دابة تکون بخراسان تسمن علی السفر (؟) و الکد. (منیة الفضلاء ابن‌الطقطقی):

هست حیوانی که نامش اسغر است
کو بزخم چوب زفت و لمتر است

تاکه چوبش میزنی به میشود
او ز زخم چوب فربه میشود
نفس مؤمن اسغری آمد یقین
کوبزخم چوب زفت است و سمین. مولوی.

اسغرنه. [اُ غُ نَ / نِ] (اِ) خارپشت. (مؤید الفضلاء). اسغر است که خارپشت تیرانداز باشد. (برهان). رجوع به اسغر شود.

اسغره. [اُ غُ رَ / رِ] (اِ) اسغر. رجوع به اسغر شود.

اسف. [اَ سَ] (ع اِمص) اندوه سخت. (غیاث). بسیاری حزن: فلعلک باخع نفسک علی آثارهم ان لم‌یؤمنوا بهذا الحدیث اسفاً. (قرآن ۶/۱۸)؛ پس بسا باشد هلاک‌کننده باشی خود را بر اثر آنها اگر نگرویدند به این سخن از اندوه. (تفسیر ابوالفتوح ج ۱ ج۳ ص۳۹۷).
نصیب ولیت از سعادت سرور
نصیب عدوت از شقاوت اسف. مسعودسعد.
||خشم. بسیاری غضب. ||فسوس. افسوس. پشیمانی بر فائتی. دریغ.

اسف. [اَ سَ] (ع مص) اندوهگین گردیدن بر. اندهگن شدن. (زوزنی). ||دریغ خوردن. تأسف. بر گذشته حسرت آوردن. ||خشم گرفتن.(زوزنی). خشم گرفتن بر.

اسف. [اَ سِ] (ع ص) خشمگن. خشمگین. غضبناک. ||غمگین. ج، اَسِفون. (مهذب الاسماء).

اسف. [اَ سَ] (اِ) نامی است که در مازندران به درخت لِور دهند. رجوع به لِور شود.

اسف. [اَ / ـَسْ] (پسوند) سَسْف. مزید مؤخر بعض امکنه: کرسف. جوسف.

اسف. [اَ سَ] (اِخ) دهی در نهروان. (منتهی الارب). قریه‌ای از نواحی نهروان از اعمال بغداد قرب اسکاف. (معجم البلدان).

اسفا. [اَ سَ] (ع صوت) بمعنی واانْدوه! الف در آخر این لفظ برای ندبه است. (غیاث). دریغ! دریغا!
— اسفا گوی؛ دریغا گوی:
فراق تو اسفا گوی کرد خلقی را
بدان سبب که ز یوسف بسی تو خوبتری.
سوزنی.

اسفاء . [اِ] (ع مص) نقل کردن خاک: اسفی فلان. ||بردن باد خاک را. ||افکندن گیاه بهمی خار را. ||استر شتابرو راگرفتن و اختیار کردن. (منتهی الارب). ||برانگیختن بر سبکساری و خفت: اسفی به فلاناً. ||بدی رسانیدن بکسی: اسفی به. ||سبک و بیخرد گردیدن. (منتهی الارب). ||درشت شدن اطراف خوشهٔ زرع. باداس شدن کشت. (تاج المصادر بیهقی): اسفی الزرع؛ خشن اطراف سنبله. (اقرب الموارد)؛ سخت کرد اطراف خوشه را. (منتهی الارب). ||لاغر گردیدن:
اسفت الناقة.

اسفاء . [اُ سَ] (ع ص، اِ) جِ اَسیف، بمعنی حزین. (اقرب الموارد).

اسفابور. [اَ] (اِخ) نام شهری است که انوشیروان بنا کرده و از جملهٔ هفت شهر مدائن است. (برهان). گویند از مداین سبعه و از ابنیهٔ انوشیروان بوده است و طاق کسری در آنجا بر پا شده که هنوز شکستهٔ آن باقی است و آنرا اسفابر نیز نوشته‌اند. (انجمن‌آرای ناصری). رجوع به اسفانبر و اسپانبر شود.

اسفاح. [اِ] (ع مص) بی گرو و خطر و مراهنه اسب تاختن. یقال: اجروا اسفاحاً؛ ای لغیر خطر. (از منتهی الارب).

اسفاد. [اِ] (ع مص) برجهانیدن نر بر ماده. (منتهی الارب). برگشنی داشتن ستور. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). بر ایغری کردن داشتن.

اسفاد سفید. [اِ دِ سَ / سِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) اسفند سفید. بفارسی خردل ابیض است و گفته‌اند حُرف ابیض است. (فهرست مخزن الادویة).

اسفار. [اِ] (ع مص) به روشنائی روز درآمدن. ||بی‌برگ شدن درخت. ||سخت شدن جنگ. (منتهی الارب). ||روشن شدن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). روشن شدن صبح. (منتهی الارب): وقت اسفار حاجب تاش برسید و دستوری خواست و در پیش من آمد و به ادب بنشست و مرا بمهمانی دعوت کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۹۶). از مطلع آفتاب عزت و جلالت تباشیر اسفار صباح دولت بدمد. (جهانگشای جوینی). ||نماز بروشنی صبح کردن. (تاج المصادر بیهقی). نماز بروشنی صبح بکردن. (زوزنی). نماز گزاردن بروشنی صبح. ||تابان شدن روی. ||بر سر خود رفتن شتران. ||سِفار بر پشت بینی اشتر نهادن. ||برگهای افتاده چرانیدن شتران را. (منتهی الارب). ||اظهار: بوقتی که از مجاری آن اسفار اسفار میکرد و از سرگذشت آن احوال اخبار میفرمود بر لفظ مبارک راند... (ترجمهٔ تاریخ یمینی ۲۶).

اسفار. [اَ] (ع اِ) جِ سَفَر. مسافرتها: او [منتصر] بر امید آن عشوه بر صوب بخارا رحلت کرد و چون بچاه حماد رسید لشکر او بمقاسات اسفار و معانات اخطار متبرم گشته بودند و از مداومت ضرب و حرب بستوه آمده او را فروگذاشتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۳۳). ||سپیدی‌های روز. (غیاث). ||جِ سِفْر. نامه‌ها. کتابهای بزرگ. کتاب‌های کلان. (غیاث): اسفار خمسهٔ تورات. مثل الذین حملوا التوراة ثم لم‌یحملوها کمثل الحمار یحمل اسفاراً بئس مثل القوم الذین کذبوا بآیات الله و الله لایهدی القوم الظالمین. (قرآن ۵/۶۲). ||جِ سفیر. مسافران. (غیاث) (آنندراج).

اسفار. [اِ] (اِ) ریحانی است بغایت خوشبوی که آنرا آس میگویند. (برهان).

اسفار. [اَ] (اِخ) نام ولایتی است. گویند در آن ولایت رودخانه‌ای است که بهر سال سه ماه آب درو جاری است و باقی ایام منقطع باشد. (برهان). حمدالله مستوفی در نزهة القلوب چ بریل لیدن سال ۱۳۳۱ هـ.ق. ج ۳ ص۲۹۵ گوید: در عجایب المخلوقات آمده که در ولایت اسفار جوی آبی است که یک سال روان باشد و هشت سال در بند بود و باز نهم سال روان شود و لایزال چنین باشد.

اسفار. [اَ] (اِخ) ابن شیرویه. یکی از سران دیالمه. بعلت ستمکاری و بدکرداری ما کان وی را از خویش دور کرد. آنگاه وی به بکربن محمد انتساب یافته مأمور فتح جرجان شد و زدوخوردهای بسیار با ما کان کرد و در این اثنا بکربن محمد درگذشت، در نتیجه اسفار از طرف نصربن احمد سامانی بولایت جرجان منصوب گردید و بتدریج سرزمین‌های مجاور را نیز بدست آورده بداعیهٔ استقلال برخاست، حتی بر لشکری که خلیفه از بغداد فرستاده بود نیز فیروز گشت و نزدیک بود شاهد آرزو را در کنار گیرد که بجزای عمل خویش رسید. مرداویج‌بن زیار دیلمی که یکی از گماشتگان او بود عاصی شده وی را مغلوب و مقتول ساخت (سال ۳۱۶ هـ.ق.). (قاموس الاعلام ترکی). خوندمیر در حبیب السیر آرد: ما کان‌بن کاکی با نبیرهٔ دختری خود اسماعیل‌بن ابوالقاسم بیعت کرده بر حدود طبرستان استیلا یافت. ابوشجاع با هر سه پسر در سلک ملازمانش منتظم شد و در آن اثنا اسفاربن شیرویه که از جملهٔ ارکان دولت ابوعلی محمدبن الحسین‌بن ناصرالحق منتظم بود بر ما کان خروج کرده چند نوبت بین‌الجانبین محاربه واقع گردید، آخرالامر ما کان بطرف خراسان گریخت و اسفار بر مسند اقبال نشسته، بروایتی که در تواریخ مشهوره مسطور است بعد از یک سال از دستبرد قرامطه سفر آخرت اختیار کرد و بقولی که در تاریخ سیدظهیر مذکور است در آن اثنا در بعضی از اسفار میان ایشان و مرداویج‌بن زیار که از جملهٔ اعیان امرایش بود مخالفتی روی نموده و مرداویج از وی گریزان شده به زنگان که اقطاعش بود رفت و از آنجا با لشکری جرّار بر سر اسفار تاخت، اسفار از او منهزم گشته از راه قهستان به طبس شتافت و با ما کان‌بن کاکی در خراسان این خبر شنیده بعزم رزم او در حرکت آمد و اسفار باز فرار کرده خواست که خود را در قلعهٔ الموت

انداز اما مرداویج همه سر راه بر وی گرفته در حدود طالقان اسفار در چنگ اسار گرفتار گشت و بقتل رسید و این صورت در شهور سنهٔ تسع‌عشر و ثلثمائة (۳۱۹ هـ.ق.) بوقوع انجامید و علی کل التقدیرین بعد از قتل اسفار، مرداویج در سلطنت مستقل گردید. (حبیب‌السیر جزو ۴ از ج ۲ ص ۱۵۳). و رجوع بهمان کتاب ص ۱۵۹ شود.

اسفار. [اَ] (اِخ) ابن کردویه. در ترجمهٔ تاریخ یمینی (ص۹۹، ۱۰۰) آمده: تاش مدت سه سال به جرجان بماند و همگی خاطر او بخدمت نوح‌بن منصور ملتفت بود... ابوسعید شبیب را بفخرالدوله فرستاد و بر معاودت حضرت بخارا معاونت خواست و او اسفاربن کردویه‌را نامزد کرد و دو هزار سوار از اَنجادِ دیلم در صحبت او روانه فرمود و بنصربن الحسن‌بن فیروزان فرمان بنوشت تا در جملهٔ حشم منتظم گردد و به امارت و زعامت ایشان قیام کند و باتفاق روی بحضرت تاش نهند و حکم او را مطیع و منقاد باشند. و هم در ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۶۳ آمده: ابوعلی الحسن‌بن احمد حمویه وزیر بود و ده هزار مرد از ترک و عرب و دیلم فراهم کرد و منوچهربن قابوس و ابوالعباس‌بن جایق[1] و بیستون‌بن تیجاسب[2] و کناز[3] بن فیروزان و رشاموج[4] در موافقت او و روی بجرجان نهادند و این جماعت ارکان حضرت و انیاب دولت دیلم بودند.

اسفاران. [ ] (اِخ) دهی جزء دهستان پائین طالقان، بخش طالقان شهرستان تهران، ۷۴۰۰۰گزی باختر مرکز بخش. در کوهستان، سردسیر، سکنه ۳۸۵ تن. آب آن از چشمه‌سار و رودخانهٔ شاهرود، محصول آن غلات، انگور، گردو، عسل، صنایع دستی آن کرباس،گلیم، جاجیم بافی. شغل اهالی زراعت و عده‌ای جهت تأمین معاش به تهران و مازندران میروند. دو امامزاده از ابنیهٔ قدیمه و چنار کهن‌سال دیده میشود. مزرعهٔ لات‌آلا جزء این قریه است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱ ص ۱۲).

اسفار توریة. [اَ رِ تَ رات] (اِخ) رجوع به اسفار خمسه شود.

اسفار خمسه. [اَ رِ خَ سَ] (اِخ)[5] پنج کتاب نخستین توریة که عبارت است از: سِفرِ تکوین[6]، سِفرِ خروج[7]، سِفرِ لاویان[8]، سِفرِ اعداد[9] و سِفرِ استثناء[10]. یهودیان و کاتولیکان اسفار خمسه را از خود موسی (ع) و تألیف آنرا در حدود قرن پانزدهم ق. م.می‌دانند، ولی دانشمندان بر خلاف تاریخ تألیف آنها را مدتی طویل پس از موسی می‌شمرند.

اسفارنج. [اَ رَ] (معرب، اِ)[11] اسفناج. اسفراج. (دزی ج۱ ص۲۲).

اسفاسیانوس. [اِ] (اِخ) قیصر وسپازین،[12] امپراطور روم (۶۹ - ۷۹ م.): ثم ملک بعده [ای بعد اوثون[13]] اسفاسیانوس قیصر عشر سنین و فی آخر ملکه غزا بیت‌المقدس و خربه و نقل جمیع آلة البیت الی القسطنطینیة و انقطع عنهم یعنی الیهود الملک و النبوة و هو الذی وعد الله تعالی به بمجیء المسیح. (عیون الانباء ج۱ ص۷۳).

اسفاط. [اَ] (ع اِ) جِ سَفَط.

اسفاف. [اِ] (ع مص) از برگ خرما بوریا بافتن. (منتهی الارب). چیزی بافتن از برگ خرما. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). بافتن به انگشتان، چنانکه حصیر را بافند. ||رنگ برگردانیدن. (از منتهی الارب). متغیّر شدن: اُسِفَّ وجهُه (مجهولاً)؛ تغیّر کأنّه ذرّ علیه الرماد. (اقرب الموارد). ||در پی کارهای دون شدن. (منتهی الارب). از پی کارهای دون فراشدن. (تاج المصادر بیهقی). ||کارهای دنی خواستن. ||از یار خود گریختن و کناره گزیدن. ||باریک گرفتن کار را. ||کاه خشک و علف دادن شتر را. ||پست پریدن مرغ. ||لگام دادن اسب را. (منتهی الارب). ||نزدیک گشتن. (زوزنی). ||نزدیک شدن چیزی بزمین. (تاج المصادر بیهقی). ||نزدیک شدن ابر از زمین. (منتهی الارب). ||کسی را بر مکیدن چیزی داشتن. (زوزنی). ||تیز نگریستن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). ||دائم نگریستن. ||فرودآوردن فحل سر خود را برای گزیدن. ||پرا کندن دوا بر جراحت. ||پرا کندن سرمه و مانند آن بر بن دندان و جز آن. (منتهی الارب). چیزی نرم بر جائی پرا کندن. (تاج المصادر بیهقی). چیزی نرم بر جائی افشاندن. ||رسیدن به چیزی. (منتهی الارب).

اسفاق. [اِ] (ع مص) باز کردن، چنانکه در را. در فا کردن.(تاج المصادر بیهقی). باز کردن در: اسفق الباب. (منتهی الارب).

اسفاقس. [ ] (اِ) ابن البیطار در ذیل کلمهٔ سندریطس آرد: و من الناس من یسمیه ایراقلنا و هو نبات مستأنف کونه فی کل سنة و له ورق شبیه بورق النبات الذی یقال له فراسیون الا انه اطول منه مثل ورق النبات الذی یقال له الاسفاقس.[14] (ابن البیطار ج۳ ص۳۹).[15]

اسفاقس. [ ] (اِخ) قصبه‌ای است در خطهٔ تونس از آفریقا در میان قابس و مهدیّه در دومنزلی مهدیّه. سور و دژی استوار دارد و زیتون بدانجا فراوان است. (قاموس الاعلام ترکی). رجوع به اسفاکس شود.

اسفاک. [ ] (اِخ) موضعی در نواحی شمالی طبس.

اسفاکتری. [اِ تِ] (اِخ)[16] جزیره‌ای در دریای ایونی، برابر پیلُس. کلِئُن در آنجا سپاه کوچکی از اسپارت را بسال ۴۲۵ ق. م. محبوس ساخت.

اسفاکس. [اِ] (اِخ)[17] بندری در تونس، در کنار خلیج قابس، دارای ۴۰۰۰۰ سکنه. فرانسویان بسال ۱۸۸۱ م. آنجا را بمباران کردند.و رجوع به اسفاقس شود.

اسفاکیه. [اِ یَ] (اِخ)[18] شهرکی است در ساحل جنوبی جزیرهٔ اقریطش (کرت،کرید) در ۳۵ هزارگزی جنوب شرقی خانیه لوا و مرکز قضا را نیز بهمین نام خوانند و گرداگرد آن را جبال بلند فرا گرفته‌که ملجأ و مأوای دزدان است. (قاموس الاعلام ترکی). ||یکی از سنجاقهای پنجگانهٔ ولایت کرید (اقریطش) و جهت جنوب غربی جزیرهٔ مذکور را تشکیل میدهد. مرکز این سنجاق قریه‌ای موسوم به واموس میباشد و این قریه ۳ قضای مسمی به: ۱) اسفا کیه، ۲) آی، ۳) اسیل، و ۱۲ ناحیه را در بر دارد و جامع ۱۲۷ دهکده است. اراضی این سنجاق نامساعدترین قطعهٔ اقریطش (کرید)است برای زراعت. کوههای صربستان قسمت عمدهٔ این سرزمین را تشکیل داده و از قدیم‌الایام ملجأ و مأوای دزدان و راهزنان بوده است. (قاموس الاعلام ترکی). ||قضائی است در جزیرهٔ اقریطش (کرید)و مرکز آن هم قصبه‌ای است موسوم بهمین اسم. نواحی پنجگانهٔ ذیل را: ۱) پتروس، ۲) اسفندوس، ۳) قانیطواطی، ۴) آی‌یانی، ۵) استیک نفوس و ۲۴ دهکده را در بر دارد. (قاموس الاعلام ترکی).

اسفاگوی. [اَ سَ] (نف مرکب) دریغا گوی. متأسف:

فراق تو اسفا گوی‌کرد خلقی را
بدان سبب که ز یوسف بسی تو خوبتری.
سوزنی.

اسفال. [اَ] (اِ) سفال. ||پوست پسته و بادام و مانند آن. (رشیدی).

---

۱ - طبق نسخهٔ خطی، و در نسخهٔ چاپی: جائی.
۲ - تیجاسف. (نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف).
۳ - کبار. (نسخهٔ خطی).
۴ - رساموح. (نسخهٔ خطی).
5 - Le Pentateuque.
6 - La Genèse.
7 - L' Exode. 8 - Le Lévitique.
9 - Les Nombres.
10 - Le Deutéronome.
11 - Asperge. 12 - Vespasien.
13 - Othon.
۱۴ - در متن چ مصر: الاسفافس.
۱۵ - در ترجمهٔ لکلرک la Sauge آمده.
16 - Sphactérie.
17 - Sfax. 18 - Sphakia.

اسفالت. [اَ] (فرانسوی، اِ)[1] (از یونانیِ اَسفالتُس[2]، خاک قیردار) آسفالت. مخلوطی از قیر و ماسهٔ درشت یا شن ریز که پس از پختن جهت پوشش جاده و خیابانها بکار رود.

اسفالت‌کاری. [اَ] (حامص مرکب) آسفالت‌کاری. عمل اسفالت‌ریزی خیابان‌ها و جاده‌ها.

اسفاناج. [اِ] (اِ) بفارسی اسفناج نامند و بیونانی سوماخیوس گویند و بری او در افعال مانند بستانیست و بستانی او معروف و در آخر اوّل سرد و تر و گویند معتدل است، ملین طبع و با قوهٔ جالیه و رادعه و سریع‌الهضم‌تر و کم‌نفخ‌تر از سایر بقول و جهت جمیع امراض سینه و التهاب و تشنگی و تبهای حارّ و درد شش و سلّ و عصارهٔ او با شکر جهت یرقان و حصاة و عسر بول و پختهٔ او جهت درد سر و کمر و لذع (؟) اخلاط مراری و خام او جهت درد گلو و لهات و پختهٔ او با باقلا جهت نزلات حارّ مجرّب و ضماد پختهٔ او جهت درد مفاصل حاره و اورام و احتباس بول که از حرارت باشد و ضماد خام او جهت ورم فلغمونی و گزیدن زنبور و انفجار دمل و طلاء مطبوخ او با سفیداب جهت بثور مفید و مضرّ باردالمزاج و مصدع ایشان و مصلحش پختن او با روغن بادام و دارچینی و آب‌کامه و قدر شربت از عصارهٔ او تا ده مثقال و بدلش خرفه و قطفه و شحمش جهت وجع فؤاد و درد احشا و تبهای حارّه و شیرهٔ او جهت تب دق و سل مجرّب و ضماد پختهٔ او جهت وجع اورام حارّه و تلیین اورام صُلبه بسیار مؤثر و مضرّ سپرز و مصلحش گل مختوم و قدر شربتش دو درهم است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

تره‌ای است بفارسی اسفناخ و بهندی پالک گویندو در آخر اول سرد و تر و گویند معتدل با قوّت جالیه و غساله ملین طبع سریع‌الهضم. پشت و ریه و سینه را نفع دهد و درد کمر را دفع کند. (منتهی الارب). بپارسی اسپناخ گویند. طبیعت آن سرد و تر است در اول درجه و گویند معتدل بود میان حرارت و برودت ملین بود و سرفه و سینه را سودمند بود و در وی قوهٔ جلا بود و زود از معده بگذرد و طبع نرم دارد و درد پشت دموی را نافع بود و درد سینه و شش که از گرمی بود سود دهد و مضر بود بمزاجهای سرد و مصلح آن دارچینی و فلفل بود. (اختیارات بدیعی). سبزئی باشد که در آش کنند[3]. اسفاناخ، معرب عن فارسیة و هو اسپاناخ و بالیونانیة سرماخیوس بقل معروف یستنبت و قیل ینبت بنفسه و لمنر ذلک و اجوده الضارب الی السواد لشدة خضرته المقطوف لیومه النابت بحرالطین و لیس له وقت معین لکن کثیراً ما یوجد بالخریف و هو معتدل و قیل رطب ینفع من جمیع امراض الصدر و الالتهاب و العطش و الخلفة و المرارة و الحدة نیاً و مطبوخاً و الحمیات اکلاً و عصارته بالسکر تذهب الیرقان و الحصی و عسرالبول و اکله یورث الصداع و اوجاع الظهر. و ماؤه یطبخ به الزراوند و الزرنیخ الاحمر فیقتل القمل مجرب. و یربط نیاً علی الاورام الفلغمونیة و لسع الزنابیر فیسکنها و یفجر الدبیلات و اذا طبخ و هرس بالاسفیداج حلل البثور طلاء و هو یصدع المبرودین و یضعف معدتهم و یبطیء بالهضم و یصلحه طبخه بدهن اللوز و الدارصینی و شربة عصارته عشرة دراهم و بدله السلق المغسول. (تذکرهٔ ضریر انطاکی ج ۱ ص۴۳، ۴۴). اسپاناج. (غیاث اللغات). اسفناج. اسفناخ. اسپناج. سپاناخ. اسپناخ. اسفاناخ.

اسفاناخ. [اِ] (اِ) رجوع به اسفاناج شود: غذا، کشکاب گندم و اسفاناخ... و ماش مقشر باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و طعام او مزورهٔ بکشک جو باشد... و ماش پوست‌کنده و اسفاناخ بروغن بادام. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

اسفاناخ رومی. [اِ خِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) قطف است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه). رجوع به اسفناج رومی شود.

اسفانبر. [اَ فامْ بَ / اَ نِ بَ] (اِخ) آسبانبر. اَسپانبر. اسفابور. شهری است که انوشیروان بنا کرده و طاق کسری در آنجاست. (برهان قاطع). یکی از هفت شهر مدائن کسری در عراق و اصل آن اسبابور بود پس معرب کردندو اسبانبر گفتند. (معجم البلدان) (مرآت البلدان ج ۱ ص۳۸). رجوع به اسپانبر شود.

اسفاه. [اَ سَ] (ع صوت) اسف به معنی اندوه و غم است و در (وا) اسفاه الف و هاء برای ندبه است و بمعنی تأسف و افسوس مستعمل است. (غیاث اللغات). رجوع به اَسَفا و اَسَفیٰ شود.

اسفاه. [اِ] (ع مص) بسیار خورانیدن شراب را و سیر نا کردن. (منتهی الارب). در تاج العروس آمده: و من المجاز، سفه الشراب سَفَهاً: اذا اکثر منه فلم‌یرو. و از باب افعال نیاورده است.

اسفاهان. [اِ] (اِخ) اسپاهان. (مؤید الفضلاء). اصفهان. رجوع به اصفهان و اصبهان شود.

اسفاهدار. [اِ] (نف مرکب) اسپاهدار. سپهدار. سردار:

دین لاف زد اتابک اسفاهدار ماست
دولت زبان گشاد که این مرزبان ماست.

خاقانی.

اسفاهی. [اِ] (ص نسبی) اسپاهی. سپاهی: جملهٔ خلایق را بتمیشه برد از اسفاهی و حواشی. (تاریخ طبرستان).

اسفاهیگری. [اِ گَ] (حامص مرکب) سپاهی‌گری: دو ملحد بودند مدتی در خدمت او به اسفاهی‌گری میبودند فرصت یافتند که اصفهبد آب میخورد آنکه زوبینی داشت بر پهلوی شاه غازی زد. (تاریخ طبرستان).

اسفجه. [اِ فَ جَ / جِ] (اِ) اسفنج.[4] اسفنجه. سفنج. سفنجه. ابر مرده. رغوةالحجامین. نشکرد گازران. ابر کهن. رجوع به اسفنج شود.

اسفجین. [اِ فَ] (اِخ) قریه‌ای بهمدان از روستای ونجر، و بدانجا مناره‌ای است ذات‌الحوافر که خبر آن در حرف حاء بیاید. (معجم البلدان).

اسفجین. [اِ فَ] (اِخ) دهی جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان زنجان، ۲۰۰۰ گزی‌باختر زنجان، ۳۰۰۰ گزی راه زنجان – تبریز. دامنه، معتدل، سکنه ۵۲۸ تن. آب آن از چشمه، قنات. محصولات آن غلات، انگور، پنبه، مختصر برنج. شغل اهالی زراعت، مکاری و چوبداری. راه آن مالرو و در غیر بارندگی اتومبیل‌رو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲ ص۱۳).

اسف خوردن. [اَ سَ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) افسوس خوردن. دریغ خوردن.

اسفد. [اَ فَ] (اِ) هیزم نیم‌سوخته. کذا فی المحمودی. (شعوری). این کلمه مصحف اسفده و آسفده است.

اسفد. [اَ فَ] (ع نـ تف) نعت تفضیلی از سفاد. برجهنده‌تر بر ماده.

– امثال:

اسفد من دیک.

اسفد من ضیون.

اسفد من عصفور.

اسفد من هجرس. (مجمع الامثال میدانی).

اسفدران. [اِ فَ] (اِخ) دهی در پنج‌فرسنگی میانهٔ مشرق و جنوب جشنیان. رجوع به نزهة القلوب ج۳ ص۱۲۲ ح ۲ شود.

اسفدران. [اِ فَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان رامجرد بخش اردکان شهرستان شیراز، واقع در ۷۴ هزارگزی جنوب خاوری اردکان، سه‌هزارگزی راه فرعی اردکان به بیضا. سکنه ۱۹ تن. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

اسفدن. [ ] (اِخ) حمدالله مستوفی قزوینی در عنوان «بلاد قهستان و نیمروز و

1 - Asphalte. 2 - Asphaltos.

3 - Epinards. (دزی ج ۱ ص۲۲).

4 - Éponge.

زاولستان» گوید: زیرکوه ولایتی است سه قصبه است: یکی را اسفدن[1] و دیگری را اشیر و یکی را شارخت گویند. (نزهة القلوب ج۳ ص۱۴۵).

اسفذن. [اِ فَ ذَ] (اِخ) یکی از قرای ری و بدان منسوبست ابوالعباس احمدبن علی‌بن اسماعیل‌بن علی‌بن ابی‌بکر الاسفذنی الرازی متوفی ببغداد سنهٔ ۲۹۱ هـ.ق. (معجم البلدان) (مرآت البلدان).

اسفذنی. [اِ فَ ذَ] (ص نسبی) منسوب به اسفذن، قریه‌ای از قرای ری. (انساب سمعانی). رجوع به اسفذن شود.

اسفر. [اَ فَ] (ع ص) سفیدیی که بسرخی زند. (مهذب الاسماء).

اسفرآباد. [ ] (اِخ) نام موضعی به قم: این دیوار [باروی محیط بقم] به سرفت و جبل و کشویه و اسفراباد متصل شد. (تاریخ قم ص۳۵).

اسفرائن. [اِ فَ ءِ] (اِخ) رجوع به اسفرائین شود.

اسفرائین. [اِ فَ] (اِخ) اِسفراِیین. اِسفراین. اسپرائین. شهری است مشهور در خراسان. (برهان). شهری است مشهور از نواحی نیشابور بر منتصف طریق جرجان. و بعضی گفته‌اند اسپرآئین، چه اسپر سپرست و آئین رسم و عادت، و چون مردمش دائم سپر داشتند لهذا آن شهر موسوم به این اسم شد. (سروری). قصبه‌ای است بر طرف شمالی سبزوار واقع و از توابع نیشابور مشتمل بر پنجاه قریه، فواکهش خوب و گردکانش مرغوب. گویند چون مردم و اهالی آنجا در قدیم با تیغ (؟) میبوده اسپرآئین خوانده شده. اسفراین مخفف و معرب است. (انجمن‌آرای ناصری). و آن در جنوب کافرقلعه از نواحی بجنورد است. اسفرائین من کور نیسابور مخصوصة باخراج الافراد کانوشروان الذی افتخر به النبی صلی الله علیه و سلم فقال ولدت فی زمن الملک العادل فهو افضل ملوک العجم و اعدلهم بالاجمال و ان کانت لاردشیر فضیلة السبق و مسقط رأس انوشروان مشهورٌ باسفرائین. (ثعالبی در یتیمة الدهر). قصبهٔ مستحکمی در شمال شرقی ایران بین نیشابور و جرجان. نام قدیم آن مهرجان بوده و بعدها این اسم به یک قریهٔ همجوار اطلاق شد و نیز گویندکه این شهرک را اسفندیار بنا نهاده است و بقاعدهٔ انتساب به بانی، آنرا اسفراِیین خوانده‌اند. در تاریخ ۳۱ هـ.ق. عبداللهٔبن عدی از غزاة اسلام این قصبه را فتح و بممالک اسلام ملحق ساخت، بعداً بکرّات بدست طوایف ملوک غارت و ویران گشته و بحال امروزی افتاد. این قصبه به علوم و ادبیات اسلامی خدمت بسیار کرده و علما و مشاهیر بزرگی مانند ابوحامد اسفراینی، یعقوب‌بن اسحاق اسفراینی و ابواسحاق اسفراینی و دیگران را پرورده است. (قاموس الاعلام ترکی). ولایتی است در خراسان، شمال جوین، دامنهٔ جنوبی آلاداغ. مستوفی گوید: ناحیهٔ کوهستانی و حاصلخیز اسفراین از اقلیم چهارم، طولش از جزایر خالدات صاد، عرض از خط استوا لولج، شهری وسط است و در مسجد آنجا کاسه‌ای بزرگ است از روی دورش دوازده گز خیاطی و از آن بزرگتر کاسه پیش از این کسی نساخته و بر جانب شمال آن شهر قلعه‌ای است محکم آنرا دز صعلوک خوانند و قریب پنجاه دیه از توابع اسفراین است و هوایش معتدل است اما چون آب از رودخانه‌ای که در پای قلعه است میآید و آنجا درخت جوز بسیار است ناسازگار میباشد و ولایت و توابع آن قنوات دارد و همه محصولات از انگور و میوه و غله داشته باشند. (نزهة القلوب ج۳ ص۱۴۹ و ۲۷۸). رجوع به اسفراین و سبراین و اسپراین و اسپرایین و رجوع بسفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو صص ۷۹ - ۸۰ بخش انگلیسی شود.

اسفرائینی. [اِ فَ] (ص نسبی) منسوب به اسفرائین. رجوع به مواد ذیل و اسفراینی و اسفراینی شود.

اسفرائینی. [اِ فَ] (اِخ) ابن عربشاه. رجوع به عصام اسفرایینی و معجم المطبوعات شود.

اسفرائینی. [اِ فَ] (اِخ) ابواسحاق ابراهیم‌بن محمدبن ابراهیم‌بن مهروان معروف باستاذ، ملقب برکن‌الدین. شافعی متکلم اصولی شیخ اهل خراسان. گویند وی برتبهٔ اجتهاد رسید و او را مصنفات بسیار است از آن جمله: جامع الحلی فی اصول الدین و الرد علی الملحدین و تعلیقة فی اصول الفقه و جز آن. ابوالقاسم‌بن عساکر گوید: شخصی معتمد مرا حکایت کرد که صاحب‌بن عباد چون بذکر ابن‌الباقلانی و ابن فورک و اسفرائینی، که معاصر هم و از اصحاب ابی‌الحسن اشعری بودند، رسید به اصحاب خویش گفت: ابن‌الباقلانی بحر مفرق و ابن فورک صل مطرق و الاسفرائینی نار تحرق. وی در روز عاشوراء سنهٔ ۴۱۷ هـ.ق. به نیشابور درگذشت و جنازهٔ وی به اسفرایین بردند و بدانجا دفن کردند. الحاکم ابوعبدالله ذکر او آورده گوید: شیوخ نیشابور کلام و اصول عامه را از او فراگرفتند و اهل عراق و خراسان بعلم او مقرند و مدرسهٔ مشهورهٔ نیشابور را برای او بنا کردند. او راست: نورالعین فی مشهد الحسین، که با قرةالعین فی اخذ ثار الحسین تألیف ابی‌عبدالله عبداللهٔبن محمد در مطبعهٔ شرف ۱۲۹۸ و ۱۳۰۰ هـ.ق. مطبعهٔ عبدالرزاق بسال ۱۳۰۲ و ۱۳۰۳ هـ.ق. طبع شده است. (معجم المطبوعات ج۱ ستون ۴۳۵، ۴۳۶).

اسفرائینی. [اِ فَ] (اِخ) ابوالعباس فضل‌بن احمد اسفرائینی. رجوع بابوالعباس اسفراینی شود.

اسفرائینی. [اِ فَ] (اِخ) ابوالقاسم محمدبن فضل. از اهل ادب و شعر. پسر ابوالعباس فضل‌بن احمد اسفرائینی است و عتبی در تاریخ یمینی پنج بیت از مؤملی کاتب که در مرثیهٔ این اسفرائینی گفته، نقل میکند و آنها را بوزن و قافیهٔ دو بیتی که ابوالقاسم اسفرائینی مزبور گفته بود سروده و بدانها ضمیمه کرده است. (تعلیقات حدائق السحر ص ۹۲).

اسفرائینی. [اِ فَ] (اِخ) تاج‌الدین محمدبن محمدبن احمد. متوفی بسال ۶۸۴ هـ.ق. او راست: الضوء علی المصباح و آن شرح مصباح است در نحو تألیف مطرزی، و در لکنو (هند) بسال ۱۸۵۰ م. بطبع رسیده است. (معجم المطبوعات ج۱ ستون ۴۳۶).

اسفراج. [اِ فَ / فِ] (معرب، اِ) (از یونانی آسپاراگس[2]) بلغت اندلس مارچوبه را گویند و برگ آن مانند برگ رازیانه است و بعضی گویندلغت اهل مغرب است. (برهان). اسم اندلسی هلیون است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویة). اسفراج لغتی است خاص لهجهٔ اهل مغرب. (دزی ج۱ ص۲۲). اسفیراج. هلیون. یرامع. یرامیع. مارچوبه. تارچوبه. مارگیا.

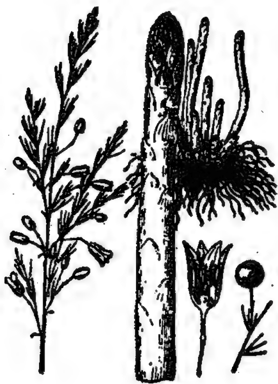

اسفراج

اسفرانجان. [ ] (اِخ) قریه‌ای از مضافات اردبیل: فرزند سعادتمندش عوض، از منزل ترمکین کوچ فرموده در قریهٔ اسفرانجان که از جملهٔ مضافات خطهٔ اردبیل است، ساکن گشت. (حبیب السیر ج۳ جزو ۴ ص۳۲۳).

اسفراین. [اِ فَ يِ] (اِخ) مهرجان. شهری

1 - ن‌ل: اسغدن.

2 - Asparagos. Asparagus. (فرانسوی: Asperge).

بخراسان. (دمشقی). رجوع به اسفرائین و سفراین و اسپرائین و تاریخ جهانگشا ج ۱ ص۱۱۵ و ایران باستان ص ۲۱۸۶ و فهرست لباب الالباب ج۱ و تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۵۸ و ۴۵۶ و مجمل‌التواریخ ص۷۳ و فهرست ترجمهٔ مجالس النفائس و فهرست نزهةالقلوب و تاریخ مغول ص۱۶۶ و ۴۷۵ و روضات‌الجنات ص ۴۶ و تاریخ سیستان ص ۲۵۱ شود.

اسفراینی. [اِ فَ یِ] (ص نسبی) منسوب به اسفراین، شهرکی در نواحی نیشابور در نیمهٔ راه جرجان. (انساب سمعانی). و رجوع به اسفرائینی شود.

اسفراینی. [اِ فَ یِ] (اِخ) ابراهیم‌بن محمدبن ابراهیم. رجوع به اسفرائینی ... و روضات الجنات ص ۴۶ شود.

اسفراینی. [اِ فَ یِ] (اِخ) ابوالمظفر شهفوربن طاهر شافعی. متوفی بسال ۴۷۱ ه‍.ق. او راست: تفسیر.

اسفراینی. [اِ فَ یِ] (اِخ) (قاضی...) بهاءالدین. کریمی سمرقندی شاعر را در حق وی مدحی است و قاضی چون حق او نشناخت کریمی این قطعه بدو فرستاد:

زهی چو آتش پنبه شده نشانهٔ دیدار [کذا]
ترا تبش نه و انگشت نه مگر که فروغ
دروغ گوید هر کو ترا ثنا گوید
منت بگفتم و نشناختم دریغ دروغ.

(لباب الالباب ج۲ ص۳۶۸).

اسفرایین. [اِ فَ] (اِخ) رجوع به اسفرائین و اسفراین و فهرست جهانگشای جوینی ج ۲ و معجم‌البلدان و مرآت البلدان و روضات الجنات ص ۵۰ شود.

اسفرایینی. [اِ فَ] (ص نسبی) منسوب به اسفرایین و جماعتی بدان نسبت دارند. رجوع به اسفرائینی شود.

اسفرایینی. [اِ فَ] (اِخ) رجوع بابواسحاق اسفراینی و الاعلام زرکلی ج۱ ص ۲۰ شود.

اسفرایینی. [اِ فَ] (اِخ) احمدبن محمد. رجوع بابوحامد اسفراینی و الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۰۰ شود.

اسفرایینی. [اِ فَ] (اِخ) یعقوب‌بن اسحاق. رجوع بیعقوب و اعلام زرکلی ج۱ ص ۱۰۰ شود.

اسفرزا. [اِ فُ] (اِخ)[1] جاکومیتسو اَتِندُلو. از رؤسای پارتیزان‌های ایتالیا که خود پدر خاندانی میلانی است. (۱۳۶۹ - ۱۴۲۴ م.). ||فرانچسکو اَلِسّاندرو،[2] دوک میلان، از رؤسای مشهور پارتیزانها، پسر اسفرزای سابق‌الذکر. (۱۴۰۱ - ۱۴۶۶ م.). ||گالِئاتسو ماریا[3]، دوک میلان، پسر اسفرزای اخیرالذکر. (۱۴۴۴ - ۱۴۷۶ م.). ||جووانّی،[4] دوک میلان، پسر شخص اخیرالذکر. (۱۴۶۸ - ۱۴۹۴ م.). ||الودویکو[5]، دوک میلان، ملقب به مُر،[6] عمّ اسفرزای اخیر. (۱۴۵۱ - ۱۵۰۸ م.). ||ماسّی‌میلیانو[7]، دوک میلان، پسر شخص اخیر. (۱۴۹۱ - ۱۵۳۰ م.). ||فرانچسکو ماریا،[8] آخرین دوک میلان، دومین پسر لودویکو ملقب به مُر. (۱۴۹۲ - ۱۵۳۵ م.). و رجوع به اسفورزا شود.

اسفرزن. [ ] (اِخ) (قلعهٔ ...) قلعه‌ای در گرجستان. (حبیب السیر جزو ۳ از ج ۳ ص۱۹۷).

اسفرزه. [اِ فَ زَ / زِ] (اِ) قطونا. بزرقطونا. (محمودبن عمر). اسپرزه. اسپغول. شکم‌پاره. قارنی‌یارق. اسفیوس. سبیوس. سابوس. سپیوش. اشجاره. ختل. بخدق. فسلیون[9]. بشولیون. بنگو. حشیشةالبراغیث. ینم. هروتوم. برغوثی. هریخم. ینمه. رجوع به اسپرزه شود.

اسفرسب. [اَ رَ] (اِ مرکب) میدان. فضا. عرصه. (برهان). اسپرسپ. اسفرسف. رجوع به اسپریس شود.

اسفرسف. [اَ رَ] (اِ مرکب) اسفرسب. (برهان). اسپرس. (جهانگیری). رجوع به اسفرسب و اسپرس و اسپریس شود.

اسفرغم. [اَ / اِ فَ غَ / اِ فَ رَ] (اِ) اسپرغم. اسفرم. بفارسی شاه‌سفرم است. (فهرست مخزن الادویه). و ظاهراً اسفرغم و صور دیگر آن بمعنی گیاهان خوشبوی باشد. رجوع به اسپرغم و اسپرم و اسفرم شود.

اسفرق. [اِ فَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان زیرکوه بخش قاین شهرستان بیرجند، واقع در ۱۰۹۰۰۰ گزی جنوب خاوری قاین. کوهستانی. گرم. سکنه ۶ تن. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

اسفرک. [ ] (اِ) نوعی از کافور. (دزی ج۱ ص۲۲).

اسفرم. [اِ فَ رَ] (اِ) اسپرم است که جمیع گلها و ریاحین باشد عموماً و ریحانی است بغایت خوشبوی که آنرا آس نیز گویند خصوصاً. (برهان). اسپرم. اسپرغم. اسفرغم. ریحان. برگهای معطر چون ریحان و امثال آن. هرگیاه و ثمر وگل خوشبوی. صاحب ذخیرهٔ خوارزمشاهی برای اسفرمها بابی دارد و بیست‌واند گیاه ذیل را نام می‌برد:

آذرگون. آزاددرخت. اقحوان (نوعی از گاوچشم). بنفشه. بهار (گاوچشم). حماحم. خطمی. خیری. سدر. سرو. سوسن. شاهسفرم. شقایق‌النعمان. قیسوم (قیصوم) (برنجاسف). گل. مرزنجوش. مرو. معصفر (کاچیره). مورد. نرگس. نسترن. فقاح. نمام. نیلوفر. یاسمین: و از عطرها عود و مثلث مشکین بکار باید داشت و از اسفرمها ترنج و نرگس و مانند آن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و اسفرمهاء معتدل بکار باید داشت چون مورد گل و شاهسفرم. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و اندر علاج آنچه از همّ و تفکر تولد کند عنایت ابداع بیشتر باید کرد و عطرها و اسفرمهاء تر و روغنهاء خوشبوی بکار باید داشت. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||خصوصاً ریحانی است بغایت خوشبوی که آنرا آس نیز گویند. (آنندراج). آس بَرّی است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (اختیارات بدیعی).

اسفرنج. [اِ فَ رَ] (اِخ) معرب اسفرنگ است و آن شهری است نزدیک بسغد سمرقند، و مولد سیف است و بعضی گویند قریه‌ای است نزدیک بسمرقند. (برهان). قریه‌ای است از قرای سغد سمرقند. (سروری). یکی از قرای سغد سمرقند و از آنجاست ابوفید محمدبن محمدبن اسماعیل الاسفرنجی. (معجم البلدان). رجوع به اسفرنگ شود.

اسفرنجان. [اِ فَ رَ] (اِخ) دهی از بخش مینودشت شهرستان گرگان واقع در ۳۰۰۰۰ گزی مینودشت. کوهستانی معتدل. مالاریائی. دارای ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار. محصول آن غلات، ارزن، لبنیات، ابریشم. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان پارچهٔ ابریشمی و شال. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳). ||دهی از دهستان جلگهٔ شهرستان گلپایگان ۹۰۰۰ گزی خاور گلپایگان، کنار راه مالرو ملا کان به قلعه کان. جلگه، گرمسیر، مالاریائی. سکنه ۶۶۳ تن شیعی لر. آب آنجا از چشمه و قنات و چاه. محصول آن غلات، تریا ک،لبنیات. شغل اهالی زراعت، گله‌داری. راه آن مالرو. دبستان دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶). ||موضعی در کوهسار مازندران. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص۱۲۹ بخش انگلیسی).

اسفرنجی. [اِ فَ رَ] (ص نسبی) منسوب به اسفرنج از قرای سغد از نواحی سمرقند. (انساب سمعانی).

اسفرنگ. [اِ فَ رَ] (اِخ) اسفرنج است که قریه‌ای باشد از قرای سمرقند. (برهان). سپرنگ. (جهانگیری). مولد سیف‌الدین اسفرنگی شاعر. (انجمن‌آرای ناصری) (غیاث).

اسفرنگی. [اِ فَ رَ] (اِخ) مولانا سیف‌الدین

1 - Sforza, Giacommizzo Attendolo.
2 - Francesco Alessandro.
3 - Galeazzo Maria.
4 - Giovanni.
5 - Ludovico.
6 - Le More.
7 - Massimiliano.
8 - Francesco Maria.
9 - Plantago psyllium.

الاعـرج. از اهـل اسـفرنگ مـن تـوابـع ماوراءالنهر. در خطهٔ خوارزم نشو و نما کرد و در زمان ایل‌ارسلان خوارزمشاه از بخارا بخوارزم رفت و مداح سلطان محمدبن تکش که او را سنجر ثانی میخواندند بود و قصاید نیکو در مدح او نظم کرد و هشتادوپنج سال عمر یافت و در سنهٔ ۶۷۲ هـ.ق. در بخارا درگذشت. ده هزار بیت دیوانش دیده شده است. رجوع به سیف اسفرنگی شود.

اسفرنیة. [اِ فَ نی یَ] (ع اِ) گزر دشتی. جزر. (دزی ج ۱ ص۲۲).

اسفرود. [اِ فَ] (اِ) سنگ‌خوارک باشد و آن پرنده‌ای است سیاه‌رنگ بیزرگی گنجشک و چند پر مانند شاخی بر سر دارد و بعربی قطا نامند. اگر استخوان او را بسوزانند و بسایند و با روغن زیت بجوشانند و بر داءالثعلب و سر کچل مالند موی برآورد. (برهان) (جهانگیری). سنگ‌خوار که بعربی قطا گویند. (رشیدی). اثواء. اسپرو. (الابنیة). مخفف آن سفرود. سنگ‌خور. سنگ‌خوار. (زمخشری). سنگ‌خواره. کسک[1]: گفت اسفرود میگوید من سکت سلم. (تفسیر ابوالفتوح ج ۱ ج ۴ ص۱۵۲ س ۸ ببعد).

پیش عمان کی نماید آب رود
پیش شاهین چون ببازد اسفرود.

؟ (از سروری).

اسفرورین. [ ] (اِخ) قصبه‌ای جزء دهستان رامند بخش بوئین شهرستان قزوین، ۲۶۰۰۰ گزی شمال باختر بوئین، ۱۸۰۰۰ گزی راه شوسه. در جلگه معتدل. ۳۴۵۲ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ خررود. محصول آن غلات، کشمش، بادام، نخود، میوه‌جات. صنایع دستی آن جاجیم و جوال بافی. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است، ماشین نیز میتوان برد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱ ص ۱۲).

اسفره. [اَ فِ رَ] (ع اِ) ج سِفار، بمعنی مهار و چرم یا آهن که بر پشت بینی اشتر نهند.

اسفره. [اِ فَ رَ] (اِخ) اِسفرنگ. (تاریخ مغول ص ۵۳۴). رجوع به اسفرنگ شود.

اسفریس. [اَ] (اِخ) نام محله‌ای به اصفهان که میدانی منسوب بدانست و نیز محمدبن محمدبن عبدالرحمن‌بن عبدالوهاب المدینی المیدانی از آنجاست. (از ابوموسی از تاج‌العروس). ||نام محله‌ای بسبزوار. رجوع به اسپریس شود.

اسفرین. [ ] (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ کیومرثی ایل چهارلنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۷۶). رجوع به کیومرسی شود.

اسفزار. [اَ / اِ فَ / فِ] (اِخ) شـهری از نواحی سیستان از جهت هرات و بدان منسوبست ابوالقاسم منصوربن احمدبن الفضل‌بن نصربن عصام الاسفزاری المنهاجی. (معجم البلدان). اسفزار شهری وسط است و چند پاره دیه توابع دارد و باغستان بسیار و میوه و انگور و انار آن فراوان باشد و در صورالاقالیم گوید اهل آنجا سنی شافعی‌مذهب‌اند و در دین متعصب. (نزهة القلوب چ بریل ۱۳۳۱ هـ.ق. مقالهٔ ۳ ص۱۵۲ و ۱۷۸). در زمان سلجوقیان این قصبه سمت مرکز ایالتی را داشت و شهاب‌الدین غوری، برادرزادهٔ خود غیاث‌الدین محمود را بولایت این ناحیت منصوب ساخته بود و مسقط‌الرأس بعض مشاهیر است. (قاموس الاعلام ترکی). از توابع شهر هرات است، بیست پاره قریهٔ آباد دارد و مسکن جماعت ابدالی از قوم افاغنه است. (انجمن‌آرای ناصری). رجوع بتاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۲۰ و فهرست لباب الالباب ج ۱ و فهرست تاریخ سیستان و فهرست ذیل جامع التواریخ رشیدی و فهرست ترجمهٔ تاریخ ادبیات براون ج ۳ ص ۱۹۵، ۱۹۷ و فهرست تاریخ مغول ص ۳۶۷، ۳۷۷، ۳۷۸ و رجوع به اسبزار شود.

اسفزاری. [اَ / اِ فَ / فِ] (ص نسبی) منسوب به اسفزار، شهری بین هرات و سجستان. (انساب سمعانی).

اسفزاری. [اَ / اِ فَ / فِ] (اِخ) (خواجه امام) مظفر اسفزاری. یکی از اعاظم منجمین. و اوست که با عمر خیام و جماعتی دیگر از اعیان منجمین در سنهٔ ۴۶۷ هـ.ق. بفرمان سلطان ملکشاه سلجوقی رصد معروف ملکشاهی راکه رصد جلالی نیز گویند بستند، و ابن‌الاثیر در حوادث سنهٔ ۴۶۷ هـ.ق. ازو به «ابوالمظفر اسفزاری» تعبیر کرده است. (تعلیقات چهارمقالهٔ عروضی ص۲۲۸).

اسفزاری. [اَ / اِ فَ / فِ] (اِخ) معین‌الدین. رجوع بمعین‌الدین شود.

اسفزاری. [اَ / اِ فَ / فِ] (اِخ) نجم‌الدین یوسف. رجوع به نجم‌الدین... شود.

اسفس. [اِ فَ] (اِخ) نام دهی بمرو. (منتهی الارب). یکی از قرای مرو قرب فاز. و آنرا اسبس و القن گویند و از آنجاست خالدبن رقادبن ابراهیم الذهلی الاسفسی. (معجم البلدان). ||نام دهی بجزیرهٔ ابن عمر که باغها و نهرهای بسیار دارد. (منتهی الارب).

اسفسانون. [ ] (اِخ) مؤلف مجمل التواریخ و القصص آرد: گودرزبن اشک، وی نیز به بنی‌اسرائیل رفت بغزا... و پیش از آن طیطوس‌بن اسفسانون ایشان را بعد از مسیح بچهل سال بی‌اندازه کشته بود و برده کرده. و در حمزه ص۳۱ اسفیانوس آمده. (مجمل التواریخ و القصص ص۵۹ متن و حاشیه). رجوع به اسفاسیانوس شود.

اسفست. [اِ فَ] (معرب، اِ)[2] معرب اسپست است و آن حندقوقای بری است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). معرب اسپست فارسی است و آن حندقوقی بری است. (فهرست مخزن الادویه). آسپست. اسپست. یونجه. رَطبة. فصفصة. فِصفِص. (المعرب جوالیقی ص ۲۴۰). قضب. رجوع به اسپست شود.

اسفستی. [اِ فَ] (ص نسبی) منسوب به اسفست. ||(اِ) یونجه‌زار. (شعوری).

اسفشاد. [اِ فَ] (اِخ) دهی از دهستان قاین بخش قاین شهرستان بیرجند واقع در ۱۰۰۰۰ گزی خاوری قاین سر راه اتومبیل‌رو قاین به رشخوار. دامنه. معتدل. سکنه ۴۰ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات، چغندر، تریاک، زعفران. شغل اهالی زراعت و مالداری. صنایع دستی آن قالیچه‌بافی. راه آن اتومبیل‌رو. دبستان دارد. معدن آهن در قسمت خاوری آن است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹). ||رودی در شمال قاین.

اسفطس. [ ] (اِخ) نام طبیبی از یونان قدیم. (ابن الندیم از یحیی النحوی).

اسفع. [اَ فَ] (ع ص، اِ) چرغ. ||گاو دشتی. ||جامهٔ سیاه. ||هر سیاه که سیاهی آن بسرخی زند. (منتهی الارب). رنگ سیاه. (مهذب الاسماء). ||گوسفند. اسم است مر غنم را وقتی که برای دوشیدن خوانند. و منه: اَشْلِ الیک الاَسفع؛ بخوان گوسپند را برای دوشیدن. (منتهی الارب). ||ابیض اسفع؛ نیک سپید. سپیدی سپید.

اسفقلس. [ ] (اِخ) از اطباء دورهٔ فترت بین غورس و مینس. (عیون الانباء ابن ابی‌اصیبعه ص ۲۲).

اسفل. [اَ فَ] (ع نِ تف) نعت تفضیلی از سافل. زیرتر. (غیاث). بزیرتر. پست‌تر. (غیاث). فروتر. (مهذب الاسماء). فرودتر. پائین‌تر. (غیاث). مقابل اعلی. ج، اسفلون (مهذب الاسماء)، اسافل. ||(ص) فرود. فرودین. زیر. زیرین. پایین. مقابل اعلی: فک اسفل، زند اسفل:

همچو قندیل معلّق در هوا
نی بر اسفل میرود نی بر علا.

مولوی.

||(اِ) ته. تک. بُن. ||اِسْت. مقعد. دبر[3]: و ینفع [البنفسج] من وجع الاسفل و شقاقه و اورامه. (ابن البیطار).

— اسفل بطن؛ خَثلَة (مابین سُرّه و عانة).
— اسفل درجه؛ حدّاقل. کمینه[4].
— اسفل سافلین. رجوع به اسفل سافلین

---

۱ - شلیمر و کازیمرسکی اسفرود را Plongeon ترجمه کرده‌اند، لکن با تعریف متن وفق نمیدهد.

2 - Luzerne. 3 - Siège.

4 - Minimum.

شود.
– علم اسفل؛ فلسفهٔ طبیعیّة. علم اسفل عبارتست از حکمت طبیعی. (کشاف اصطلاحات الفنون).
اسفل. [اِ فَ] (اِخ) دهی از دهستان سیمکان شهرستان جهرم واقع در ۵۶ هزارگزی باختری کلاکلی کنار راه فرعی جهرم به میمند. دامنه، گرمسیر و مالاریائی. سکنه ۲۲۴ تن. آب آنجا از چشمه. محصول آن غلات، برنج، خرما، مرکبات. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی زنان گلیم‌بافی است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).
اسفل‌السافلین. [اَ فَ لُس سا فِ] (ع اِ مرکب) رجوع به اسفل سافلین شود.
اسفل‌الناس. [اَ فَ لُن نا] (ع اِ مرکب) اذناب.
اسفل سافلین. [اَ فَ لِ فِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اسفل‌السافلین. پیری. ||تلف. ||رایگان. (منتهی الارب). ||ضلالت و گمراهی مر کافران را و بها فُسِّرَ قوله تعالی: ثم رددناه اسفل سافلین. (قرآن ۵/۹۵). (منتهی الارب). ||کنایه از هفتمین طبقهٔ دوزخ که زیر همهٔ طبقات دوزخ است. (غیاث اللغات).
اسفلطس. [اِ فَ طِ] (معرب، اِ) بیونانی نوعی از مومیائی باشد که آنرا مومیائی کوهی گویند و بعربی قفرالیهود[1] خوانند. ابوطامون. (آنندراج). و رجوع به استطلس شود.
اسفلنج. [اِ فِ لَ] (اِ) اسپلنج. لحیةالتیس. (بحر الجواهر). شِنگ. رجوع به اسپلنج شود.
اسفلوس. [ ] (اِخ) نام طبیبی یونانی. (ابن الندیم از یحیی النحوی).
اسفلینین. [ ] (معرب، اِ) ایمیونیطس[2]. نوعی سرخس از طایفهٔ کثیرالارجل.
اسفن‌آباد. [ ] (اِخ) قریه‌ای است به چهارفرسنگی میانهٔ جنوب و مشرق ابرقوه. (فارس‌نامه).
اسفناج. [اِ فَ / فِ] (اِ)[3] اسفاناخ. اسفناخ. اسپناج. اسپاناخ. اسپنانج. سپاناخ. رجوع به اسپناج شود:
بابای تو چارده پسر داشت
نی میزد و اسفناج میکاشت. ؟
اسفناج. [ ] (اِخ) دهی جزء دهستان زنجان‌رود بخش حومهٔ شهرستان زنجان، ۳۰۰۰۰ گزی شمال باختر زنجان، ۳۰۰۰ گزی راه‌آهن زنجان به تبریز. دامنه. معتدل. سکنه ۵۳۰ تن. آب آن از زنجانرود و قنات. محصول آن غلات، میوه‌جات، مختصر برنج. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو و در غیر بارندگی اتومبیل‌رو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲ ص ۱۳).
اسفناج رومی. [اِ فَ / فِ جِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[4] دوائی باشد که آنرا بعربی قطف و سرمق و بقلة الذهبیة خوانند. استسقا را نافع است. اگرجامهٔ ابریشمی را به طبیخ آن بجوشانند پاک و پاکیزه‌گردد. (برهان قاطع).
اسفناخ. [اِ فَ / فِ] (اِ) اسفناج. اسفاناخ. اسپاناخ. اسپناج. اسپنانج. سپاناخ. رجوع به اسپناج شود.
اسف‌ناک. [اَ سَ] (ص مرکب) اسف‌آور. تأسّف‌آور. مایهٔ تأسف.
اسفنان. [اِ فَ] (اِ) دو جانب شرم زنان. (شعوری). مصحف اسکتان و عربیست.
اسفنتمان. [اِ فَ] (اِخ) نام خانوادگی زردشت. رجوع به اسپنتمان و اسپیتمان شود.
اسفنج. [اِ فَ / اِ فُ[5] / اَ فَ[6]] (معرب، اِ) (از لاتینی سپُنْژیا[7]) چیزی است شبیه به نمد کرم‌خورده و آنرا ابر مرده و ابر کهن گویند، و بعربی رغوةالحجامین و هرشفه خوانند. گویند حیوانی است دریائی بدان جهت که چون دست بر وی نهند خود را جمع کند و چون بمیرد موجه او را بساحل اندازد و بعضی گویند نباتی است دریائی. اگر در شراب ممزوج به آب گذارند آب آنرا بخود کشد و شراب را بگذارد و با خاکستر آن زخمی را که در ساعت زده باشند خشک بند کند و زود نیکو سازد. گرم و خشک است در اول و دویم. (برهان قاطع). بفارسی ابر مرده گویند و آن چیزی است که بر روی سنگهای کنار دریا متکوّن میشود. قسمی ازو که متخلخل و وسیع‌الثقب است و نرم و شبیه بنمد و پرسوراخ است ماده گویند و قسمی که باصلابت و با ثقبهای صغیر است نَر نامند. در اول گرم و در دوم خشک و مجفّف و محلّل و با قوهٔ جاذبه و چون تازهٔ او را با سرکه ممزوج یا شراب تر کرده بر جراحات تازه بگذارند التیام دهد و بالخاصیه قاطع نزف‌الدّم و با عسل مطبوخ و مطبوخ با آب جهت التیام زخمهای کهنه، و خشک او مجفف قروح عمیقه و سوختهٔ او جهت منع نزف‌الدم قوی‌تر و جهت رمد یابس و جلاء باصره، و فتیلهٔ تازهٔ او بتنهائی و با پنبه و کتان، مفتح افواه عروق مضمومه و جراحات جاسیه و محرق مغسول او در ادویهٔ عین نافع‌تر است و چون قطعهٔ او را بقدری که توان فروبرد به خیاطه بسته بلع کنند و یک سر خیاطه را بدست نگاه دارند و لمحه‌ای صبر کنند که جذب رطوبات کرده بالیده گردد و بعد از آن خیاطه را بکشند تا از گلو او را بیرون آورد در اخراج زلو و خار که در حلق مانده باشد بی‌عدیل است و سنگهایی که در جوف او بهم میرسد در تفتیت حصاة مجرّب. و چون خواهند که بجهت زینت اسفنج را سفید کنند باید قسم مادهٔ او را با آب تر کرده و مکرر در آفتاب تند یا ماهتاب گذاشت. (تحفهٔ حکیم مؤمن). وی را ابر کهن گویند و ابر مرده گویند و گویند حیوان دریائیست بدان سبب که چون دست بر وی نهی خود را درکشد، وقتی که بمیرد آب وی را بر کنار اندازد و گویند نباتی دریائیست و این محقق است باقی خلاف است و بهترین وی آن است که تازه بود و طبیعت وی گرم است در اول و خشک در دویم. و منفعت وی آن است که چون بسوزانند و خاکستر وی در زخمی که در ساعت زده باشند خشک بند کنند نافع بود و اگر بیاشامند خون رفتن بازدارد و مجفف اورام بلغمی و ریشها بود و اگر خاکستر وی بشویند جهت درد چشم سودمند بود و جلای تمام دهد. و شیخ‌الرئیس گوید: چون با زفت بسوزانند قطع نفث‌الدم کند و تازهٔ وی مضر بود به احشاء و مصلح وی رب غوره بود با ریباس و از خواص اسفنج یکی آنست که اگر شراب با آب ممزوج بود وی را چون در آن اندازند آبها جمله برگیرد و اگر خواهند که همچنان مستعمل کنند به مقراض پاره کنند که بهاون بتوان کوفت و سبک و متخلخل باشد و بخانهٔ زنبور ماند. بلغت عرب هرشفه گویند و پارسی نشکرد گازران. آنرا در آب می‌نهند و آب برمیگیرد و بجامه میمالند. (اختیارات بدیعی). اسفنج، بفتح همزه و فاء و سکون سین مهمله و نون، ابر مرده باشد یعنی داروئی که چون در آب اندازند همه آب را بخورد و برچیند و ابر نیز گویند. کذا فی مؤید الفضلاء. (سروری). اسفنج (انجیل متی ۲۷: ۴۸) ماده‌ای است حیوانی که در آبهای دریا بعمل می‌آید و مرکب از الیاف و رشته‌هائی است که بطور عجیب بهم بافته شده، آنرا مسامات و خلل و فرج بسیار است که اشیاء مایعه را جذب میکند لهذا امکان دارد که در عوض پیاله و ظرفی برای شرب استعمال شود. اومیروس (هومر) که در حدود ۸۵۰ ق. م. بود مینویسد که یونانیان اسفنج را برای شستن بدن و هم برای شستن میزها بعد از انقضای طعام استعمال میکردند. (قاموس کتاب مقدس). بیرونی گوید: ان الصدف و الاسفنج یشبه المعادن بارواحها و النبات باجسادها. (الجماهر بیرونی ص ۱۹۱). اسفنج، و قد تحذف الهمزة و هو سحاب البحر و غمامه و یسمی الزبد الطری و هو رطوبات تنتسج فی

---

1 - Bitume de Judée.
2 - Hémionite. Scolopendrium. و بقول دیگر Asplenium hémionitis بقولی hemionitis.
3 - Epinard. Spinacia.
4 - Senille arroche. Fagonia. (شلیمر).
5 - از دزی. 6 - از سروری.
7 - Spongia. (Éponge).

جوانب البحر متخلخلة کثیرةالثقوب یبیضه الشمس و القمر اذا بل و وضع فیهما مراراً و قد یتحرک بماء فیه لاروح (؟) و الذکر منه صلب و هو حارّ فی الثانیة یابس فی اول الثالثة یحبس الدم و لو بلا حرق و یدمل بالشراب و محروقه أقوی و قطعة منه اذا ربطت بخیط و ابتلعت و فی الید طرف الخیط و اخرجت اخرجت ما ینشب فی الحلق من نحو العلق و الشوک و یقتل الفار اذا قرض صغاراً و دهن بزیت و ینفع من الابردة بالعسل و الشراب طلاء و رماده یقع فی الا کحال فیجفف و ینفع من الرمد الیابس و ما فی داخله من الاحجار یفتت الحصی مجرب. (تذکرهٔ ضریر انطا کی ج ۱ ص ۴۶). اسفنج بیخ و عروق درختی است که جراحات متعفنه را نفع دهد یا آن همان ابر مرده است که بر روی شکنهای کنار دریا متکون شود، متخلخل و بسیارسوراخ و آبرا بسیار بردارد و چون تازهٔ او را بسرکه ممزوج با شراب تر کرده بر جراحات تازه بگذارند در حال التیام دهد و مطبوخ بآب جهت زخمهای کهنه نافع است. (منتهی الارب). اسفنج، جسم بحری رخو متخلخل کاللبد. یقال انه حیوان یتحرک فی الماء یلتصق به [کذا] و لایبرحه. (قانون ابوعلی چ تهران مقالهٔ ۲ از کتاب ۲ ص ۱۵۹ چهار سطر به آخر مانده). اسفنج، جسمی است رخو و متخلخل چون نمدی و از دریا خیزد و چون بر آب نهی آب بسیار به خود کشد و اصناف آن سپید و زرد کم‌رنگ و نیز سیاه باشد. اسفنجة. سفنج.

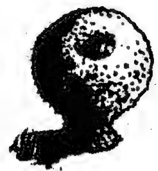

اسفنج

اسفنج‌البحر [1]. اسفنجة بحریة. (دزی ج ۱ ص ۲۲) (ابن البیطار). سحاب‌البحر. ابر. ابر دریائی. ابر مرده. (مؤید الفضلاء). ابر کهن. زبدالبحر. غیم. رغوةالحجامین. هرشفه. غمام. (برهان). نشکردگازران:

چون زنده گیازندهٔ مرده‌ست بصورت
با آنکه تنش مردهٔ زنده‌ست چو اسفنج.
سیف اسفرنگ.

||(ص) پژمرده. (شعوری). و در جای دیگر به این معنی نیامده و ظاهراً از مجعولات شعوری است، یا مصحف ابر مرده است.

اسفنج. [اِ فَ] (اِخ) قریه‌ای است از کورهٔ ارغیان از نواحی نیشابور که آنرا سپنج گویند و عامربن شعیب الاسفنجی از آنجاست. (معجم البلدان). ||موضعی در ناحیهٔ مهرانرود تبریز. (نزهة القلوب حمدالله مستوفی چ لیسترانج مقالهٔ ثالثه ص ۷۹).

اسفنج‌الانثی. [اِ فَ جُ لْ اُ ثا] (ع اِ مرکب) [2] اسفنج ماده. مقابل اسفنج‌الذکر. رجوع به اسفنج‌الذکر و تذکرهٔ ضریر ج ۱ ص ۴۶ و رجوع به اسفنج (از تحفهٔ حکیم مؤمن) شود.

اسفنج‌البحر. [اِ فَ جُلْ بَ] (ع اِ مرکب) [3] اسفنج. رغوةالحجامین. رجوع به اسفنج شود.

اسفنج‌التیس. [اِ فَ جُتْ تَ] (ع اِ مرکب) قسم سخت‌تر اسفنج. (ترجمهٔ لکلرک ابن البیطار). رجوع به اسفنج‌الذکر شود.

اسفنج‌الذکر. [اِ فَ جُذْ ذَ کَ] (ع اِ مرکب) [4] اسفنج نر: و الذکر منه [من الاسفنج] صلب. (تذکرهٔ ضریر انطا کی ج ۱ ص ۴۶). و رجوع به اسفنج (از تحفهٔ حکیم مؤمن) و ابن البیطار در کلمهٔ اسفنج شود.

اسفنجة. [اِ فَ جَ] (معرب، اِ) [5] اسفنج. (منتهی الارب). بمعنی اسفنج است که ابر مرده باشد. (برهان قاطع) (انجمن‌آرای ناصری). چیزی است که سرتراشان با خود میدارند و به آن آب برمیگیرند. ابر کهن. ابر مرده. رغوةالحجامین. رجوع به اسفنج شود.

اسفنجه. [ ] (اِخ) دهی جزء دهستان رستاق بخش خمین شهرستان محلات، ۳۰۰۰ گزی شمال خمین نزدیک راه شوسهٔ خمین به اراک. در جلگه. معتدل. سکنه ۱۵۰ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات، بنشن، تریاک، چغندر قند، پنبه، انگور. شغل اهالی زراعت. راه کنار شوسه است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱ ص ۱۲).

اسفنجی. [اِ فَ] (ص نسبی) [6] منسوب به اسفنج. ابری: غضروف اسفنجی [7].

اسفنجی. [اِ فَ] (ص نسبی) منسوب به اسفنج، قریه‌ای از ارغیان از نواحی نیشابور. (سمعانی).

اسفنجیة. [اِ فَ جی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) وضع و کیفیت اسفنج. مانند اسفنج بودن.

اسفند. [اِ فَ] (اِ) در اوستا سپنته صفت است (در تأنیث سپنتا [8]) یعنی پاک یا مقدس، برابر سانکتوس [9] لاتینی. این صفت در اوستا از برای خود اهورمزدا و گروهی از ایزدان و مردمان و جز آن آورده شده است از آن جمله برای ارمیتی. سپنته در بسیاری از کلمات بسیط و مرکب فارسی بجا مانده مانند: اسفند یا سپند گیاهی که در لاتینی روتا [10] نام دارد و دانهٔ آن بخوری است معروف. حنظلهٔ بادغیسی گوید:

یارم سپند ا گرچه بر آتش همی فکند
از بهر چشم تا نرسد مر ورا گزند
او را سپند و آتش ناید همی بکار
با روی همچو آتش و با خال چون سپند.

همچنین سپند (اسپند) نام کوهی بوده در سیستان. اسدی گوید:

یکی شهر بد پشت اسپندکوه
بسی رهزنان گشته آنجا گروه.

و فردوسی گوید:

بخون نریمان کمر را ببند
برو تازیان تا بکوه سپند.

کلمات و نامهای امشاسپند و گوسپند (گوسفند) و اسفندیار و آذرباد مهراسپند از همین لغت سپنته ترکیب یافته است. سپندار و سپندارمذ و در پهلوی سپندارمت و در اوستا سپنتا آرمتی، [11] از دو کلمه ترکیب یافته است و دومین جزء آرمتی است و آن نیز از دو کلمه ساخته شده: آرم [12] که از قیود است بمعنی درست یا آنچنان که شاید و باید و بجا و آن خود جدا گانه در اوستا بکار رفته. و دیگری متی [13] از مصدر من [14] اوستائی بمعنی «اندیشیدن». از ترکیب «ارم + متی» یک میم طبق قاعده (که چون دو حرف هم‌جنس در کلمهٔ مرکب آید یکی را در دیگری ادغام و در نوشتن حذف کنند) ساقط شده است. آرمتی بمعنی فروتنی و بردباری و سازگاری گرفته شده در مقابل ترومتی [15] که بمعنی بادسری و خیره‌سری و ناسازگاری و برتنی و سرکشی است. بنابر آنچه گذشت آرمتی با صفت خود سپنتا (سپنتا آرمتی) که در فارسی سپندارمذ شده یعنی فروتنی پاک یا تواضع مقدس، امروزه نام دوازدهمین ماه را اسفند گوئیم یعنی موصوفش را که ارمذ (ارمت، آرمتی) باشد از زبان انداخته‌ایم. رجوع به فرهنگ ایران باستان پورداود ج ۱ ص ۷۸، ۸۲ شود. ||نام ماه دوازدهم باشد از سال شمسی. (برهان). ماه سوم زمستان و ماه دوازدهم سال شمسی ایرانی، مطابق حوت. اسپند. اسفندماه. اسفندار. اسپندارمذ. اسفندارمذ. ||نام روز پنجم از هر ماه شمسی ایرانی.

اسفند. [اِ فَ] (اِ) [16] اسفندانه. نام داروئی

---

1 - Éponge de mer.
2 - Éponge femelle.
3 - Éponge de mer.
4 - Éponge mâle.
5 - Éponge. 6 - Spongieux.
7 - Fibro - cellulaire.
8 - Spentâ. 9 - Sanctus.
10 - Ruta (آلمانی: Raute، فرانسوی: Rue).
11 - Spentâ Armati (= Armaiti).
12 - Arem. 13 - Mati.
14 - Man. 15 - Tarô - mati.
16 - Peganum harmala. (گاآویا)
Pégane harmale. (دزی ج ۱ ص ۲۲)

است که آن را هزاراسفند نیز گویند و آن نوعی از سداب کوهی باشد و بعربی حرمل عامی خوانند. (برهان). تخمی است که سوزند چشم‌زخم را. حَرمَل. (تاج العروس). حَرمَلَه. اسپند. سپند. حرمل عامی. حرمل احمر. ابن البیطار در مفردات خود گوید: ابن سمجون گفته‌است: از حرمل سپید و سرخ باشد، سپید آن حرمل عربی است که بیونانی مولی[1] نامند و سرخ آن حرمل عامی است که آنرا بزبان فارسی اسفند خوانند.
– مثل اسفند، مثل اسفند بر آتش؛ سخت بی‌قرار.
||خردل. (انجمن‌آرا).و رجوع به اسپند و اسفند (ماه) شود.

اسفند. [اِ فَ / فِ] (ع اِ) مـــی. (منتهی الارب). خمر. شراب. جوالیقی گوید: الاسْفَنْط و الاسفِنْط و الاسفَنْد و الاسفِنْد: اسم من اسماء الخمر. و روی لی عن ابن‌السکیت انه قال: هو اسم بالرومیة معرّب، و لیس بالخمر، و انّما هو عصیرُ عنب. قال: و یسمی اهل الشام الاسفنط «الرساطون»، یطبخ و یجعل فیه افواه ثم یُعتّق. و روی لنا عن ابن قتیبة «الاسفنط» و «الاسفند» الخمر و قال ابن ابی‌سعید: «الاسفنط» و «الاصفند». قالوا: هی اعلی الخمر و اصفاها. قال الاعشی:

و کأنّ الخمر العتیق من الاس
فنط ممزوجة بماء زلال
با کرتها الاغراب فی سنةالنو–
م فتجری خلال شوک‌السیال.

(المعرب جوالیقی چ احمد محمد شاکر ۱۳۶۱ هـ.ق.ص۱۸ ، ۱۹). رجوع به اسفنط شود.

اسفند. [اِ فَ] (اِخ) نام الکه‌ای است در نیشابور. (برهان).

اسفندآباد. [اِ فَ] (اِخ) قریه‌ای است در بلوک ورامین تهران. رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان ص۳۵۸ شود.

اسفندآباد. [اِ فَ] (اِخ) یکی از بلوکات کردستان. حد شمالی قراء گروس، حد شرقی قراء مهران، حدّ جنوبی سنقر و کلیائی و حدّ غربی ییلاق، مرکز قروه، عدهٔ قری ۱۰۸.

اسفندآباد. [اِ فَ] (اِخ) دهی جزء بخش شهریار شهرستان تهران در ۱۱۰۰۰ گزی باختر مرکز بخش، کنار رودخانهٔ سیاه‌آب. دارای ۸۹ تن سکنه. سردسیر. مالاریائی. آب آن از قنات. محصولات آن غلات، بنشن، پنبه، چغندر قند، قلمستان. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. از طریق لم‌آباد می‌توان ماشین برد. محل قشلاق چند خانوار از ایل میش‌مست است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱ ص۱۲).

اسفندار. [اِ فَ] (اِ) (وجه اشتقاق آن در اسفند گذشت) مخفف اسفندارمذ. اسپندارمذ. اسپند. اسپندار. ماه دوازدهم سال شمسی مطابق حوت. رجوع به اسفندارمذ شود.

اسفندارماه. [اِ فَ] (اِ مرکب) رجوع به اسفند و اسفندار و اسفندارمذ شود.

اسفندارمذ. [اِ فَ مَ] (اِ مرکب) (وجه اشتقاق آن در اسفند گذشت) ماه دوازدهم از سال شمسی ایرانی مطابق حوت عربی و شباط سریانی و فبراریوس رومی (از دهم بهمن تا دهم اسفند) و آن ماه سوم از زمستان است. نام ماه دوازدهم، و آن مدت ماندن آفتاب است در برج حوت. (غیاث). نام ماه دوازدهم باشد از سال شمسی. (برهان). اسپندارمذ. اسفند. اسپند. اسپندار. اسفندار: در راه سرمائی و بادی سرد بود سخت سرد خاصه تا سر درهٔ دینار ساری. و این سفر در ماه اسفندارمذ بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۵۶).

باد عمر و ملک او چون مهر و آبان هم‌نشین
تا ز اسفندارمذ مه ره بفروردین برد.

مختاری.

||روز پنجم از هر ماه شمسی. (جهانگیری). و فارسیان این روز را مبارک شمرند و عید کنند بنابر قاعده‌ای که میان ایشان متعارف است که چون نام روز با نام ماه موافق باشد آن روز را عید باید کرد و مبارک است. (برهان). نیک است در این روز جامهٔ نو پوشیدن و درخت نشاندن. (جهانگیری). ||زمین. (جهانگیری) (برهان). ارض. (برهان). ||(اِخ) فرشته‌ای باشد که موکل است بر درختان و بیشه‌ها و تدبیر امور و مصالحی که در اسفندارمذ واقع شود بدو متعلق است. (جهانگیری) (برهان). ملکی است موکل بر زمین و اشجار که تدبیر مصالح ماه و روز مذکور بـه او متعلق است. (رشیدی). رجوع به اسفند شود.

اسفندارمذماه. [اِ فَ مَ] (اِ مرکب) ماه دوازدهم سال از سال یزدجری پارسیان. (کشاف اصطلاحات الفنون). و آفتاب در این ماه به آخر برجها رسد. برج حوت. (نوروزنامه). رجوع به اسفندارمذ و اسفندار و اسفند شود.

اسفندان. [اِ فَ] (اِ)[2] شجرالاسفندان تخم آن حُرف است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). اسپندان. رجوع به حُرف و حب‌الرشاد و اسفندان گرد شود.

اسفندان. [اِ فَ] (اِخ) موضعی در شهرخواست (فرح‌آباد مازندران). رجوع بسفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص۱۲ بخش انگلیسی شود.

اسفندان گرد. [اِ فَ دا نِ گِ] (ترکیب وصفی، اِمرکب) سپندان گرد. تخم آن خردل است. و رجوع به حُرف و حب‌الرشاد شود.

اسفندانه. [اِ فَ دا نَ / نِ] (اِ مرکب) اسفند. اسفند اسفندانه، اسفند صدوسی دانه (در تداول هنگام ریختن اسفند در آتش). رجوع به اسفند شود.

اسفندباد. [اِ فَ] (اِخ) بقول اصطخری نام قدیم قلعهٔ سعیدآباد در رامجرد از کورهٔ اصطخر فارس است. (اصطخری ص۱۱۷). و نسخه بدل آن اسفیدباذ، اسفندیاذ و در گیهان‌نامه قلعهٔ سپید آمده. رجوع به تاریخ سیستان حاشیهٔ ۱ ص ۲۳۰ شود.

اسفندری. [ ] (اِخ) نام محلی کنار راه خرم‌آباد بدزفول میان چمن‌جیر و کاکیه در ۵۷۷۱۰۰ گزی تهران.

اسفند سفید. [اِ فَ دِ سَ / سِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بفارسی اسم خردل ابیض است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). خردل سفید است و حُرف سفید نیز گویند. (اختیارات بدیعی). اسفاد سفید و اسفند سفید بفارسی خردل ابیض است و گفته‌اند بلکه حُرف ابیض است. (فهرست مخزن الادویه).

اسفندسک. [اِ فَ دِ سَ] (اِ) نامی است که در همدان و مردآباد به «زیگوفیلوم فابا گو»[3] دهند. پیرسنداری.

اسفندقه. [ ] (اِخ) کوهی است به مغرب جیرفت و آنرا گاوکشی هم می‌نامند و تخت سلیمان نیز گویند. ناحیه‌ای است در ایالت کرمان، حد شمالی رابر و ساردویه، غربی اقطاع، جنوبی لارستان و شرقی جیرفت. ناحیه‌ای سردسیر است و اراضی آن بواسطهٔ قنوات و شعب هلیل‌رود مشروب میشود و بلوک معتبر ندارد. محصولات آن تنبا کو، غلات، تریا ک، بادام، پسته، انجیر، انار، گردو و مصنوعات آن قالی است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۲۵۲). و دارای معدن زغال‌سنگ است.

اسفندماه جلالی. [اِ فَ هِ جَ] (ترکیب وصفی، اِمرکب) نام ماهی است از ماه‌های جلالی، اول آن مطابق است تقریباً با چهاردهم فوریهٔ فرانسوی.

اسفندمذ. [اِ فَ مَ] (اِ مرکب) روز سیم از خمسهٔ مسترقهٔ قدیم. (برهان). روز سوم از فردجان. (سروری). روز بیست‌وهشتم بهمن و سیم از پنجهٔ دزدیده. رجوع به اسفندارمذ شود.

اسفنده. [ ] (اِخ) شعبه‌ای است از طایفه‌ای در ناحیهٔ سراوان، از طوایف کرمان و بلوچستان مرکب از ۵۰ خانوار. رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان ص۹۷ شود.

---

1 - Moly. Rue sauvage.
2 - Erable. (دزی ج ۱ ص ۲۲).
3 - Zygophyllum Fabago.

اسفندیار. [اِ فَ] (اِخ) در اوستا سپنتوداته[1] و در پهلوی سپنت‌دات، مرکب از دو جزء: جزء اول سپنتو بمعنی مقدس و جزء دوم داته از مصدر دا بمعنی آفریدن؛ جمعاً یعنی آفریدهٔ (خرد) پاک و بدین معنی در فروردین یشت بند ۹۳ و ویسپرد کردهٔ ۱۹ بند ۱ آمده. و هم در اوستا (زامیاد یشت بند ۶) این نام بکوهی اطلاق شده که شاید همان کوه سپید باشد که در شاهنامه مذکور است. و نیز نام پسر گشتاسپ است. در بندهش فصل ۳۱ بند ۲۹ آمده: «از گشتاسب اسفندیار و پشوتن بوجود آمدند». (مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی ص ۳۳۱). اسفندیار نام پسر گشتاسب است که بروئین‌تن اشتهار دارد. (جهانگیری). بر وزن و معنی اسپندیار است که نام پسر گشتاسب باشد و او را روئین‌تن میگفتند و بمعنی قدرت حق و لطف یزدان هم هست[2] و ربّ ماه اسفندار و ربّ روز اسفندار که پنجم هر ماه شمسی باشد. (برهان). بمعنی اخیر تصرّفی در کلمهٔ اسفندار است. رجوع به اسفندار شود. نام پادشاه که نهایت بهادر و پهلوان بود. رستم او را بتیر دوشاخه‌ای کور کرده‌کشت و نام پدر او گشتاسب بود. (غیاث). پسر گشتاسف، اسفندیار، نوخاسته بود، جهانی را بتیغ سپری کرد تا دین زردشت گرفتند، و آتشگاهها بنهاد بهر کشوری، پس با ارجاسف حرب افتادش و زریر کشته شد و بر آخر اسفندیار ارجاسف را هزیمت کرد. باز بعد این گشتاسف اسفندیار را بند برنهاد و به دز گنبدان بازداشتش و آن گردکوه است، تا ارجاسف [باز بیامد ببلخ و] لهراسف را بکشت و بدین وقت گشتاسف بسیستان بود، بمهمان رستم زال، پس بازگشت بحرب ارجاسف و ستوه گشت از وی و سی‌واند فرزندش کشته شدند و بر کوهی گریخت تا جاماسب عمش برفت و به بسیار شفاعت اسفندیار بیامد و بند بگسست و ارجاسف را هزیمت کرد و باز از راه هفت‌خان بترکستان رفت و رویین دز به حیلت بستد و ارجاسف را بکشت و خواهرانش را که ارجاسف از بلخ برده بود بازآورد پیش پدر و وعده خواست به پادشاهی دادن، تا گشتاسف بفرستادش بسیستان تا رستم را ببندد و جاماسب حکیم گفته بود که او را زمانه بر دست رستم باشد بنا کام اسفندیار بسیستان رفت و هرچند رستم او را تاج و تخت پذیرفت و پیش آمدن، نپسندید جز بند برنهادن، تا حرب افتاد و تیری بر چشمش رسید و بمرد و بهمن پسرش را برستم سپرد بوصیت. (مجمل التواریخ و القصص ص ۵۱، ۵۲). و پیکار که میان رستم و اسفندیار افتاد سبب آن بود که چون زرتشت بیرون آمد و دین مزدیسنان آورد، رستم آنرا منکر شد و نپذیرفت و بدان سبب از پادشاه گشتاسب سر کشید و هرگز ملازمت تخت نکرد و چون گشتاسب را جاماسب گفته بود که مرگ اسفندیار بر دست رستم خواهد بود و گشتاسب از اسفندیار ترس داشت او را بجنگ رستم فرستاد، تا اسفندیار کشته شد و پس از آن چون فرامرز از سیستان رفته بود بهمن‌بن اسفندیار بکین خواستن آمد، و فرامرز رفته بود بهندوستان، تا بازآمد غریق گشت، بخت‌النصر که سپهسالار او بود صواب چنان دید که صلح کند با بهمن اسفندیار و هوشنگ را که هنوز خرد بود بشاهی سیستان یله کرد و خود صلح کرد و با دوازده هزار مرد زاولی از سیستان با بهمن برفت و ببلخ شد. (تاریخ سیستان ص ۳۳، ۳۴).

پس آن دختر نامور قیصرا
که ناهید بد نام آن دخترا
کتایونش خواندی، گرانمایه شاه
دو فرزند آمد چو تابنده ماه
یکی نامور فرخ اسفندیار
شه کارزاری نبرده سوار... فردوسی.

خنگ همایون من در همه کاری مرا
رخش تهمتن بدی شولک اسفندیار.
فخرالدین مبارکشاه‌بن حسین مروروذی (لباب الالباب ج ۱ ص ۱۳۰).

رستم‌صفت چو قهر تو افکند ناگهان
بر ظلم و فتنه از قبل روزگار چشم
این را بدشنه کرد چو سهراب چاک‌دل
و آن را بتیر خست چو اسفندیار چشم.
جمال‌الدین ازهری (لباب الالباب ج ۱ ص ۲۱۷).

یاد ز یال تو کرد چرخ چو کردند دست
در کمر یکدگر رستم و اسفندیار.
عمادالدین غزنوی (لباب الالباب ج ۲ ص ۲۶۱).

یا مگر اسفندیارم کآن عروسان را همه
از دژ روئین بسوی هفتخوان آورده‌ام.
خاقانی.

اسفندیار این دژ روئین منم بشرط
هر هفته هفت‌خوانش بتنها برآورم. خاقانی.

و رجوع به حبیب السیر ج ۱ جزو ۲ ص ۷۲، ۷۳ و تاریخ گزیده چ لندن ۱۳۲۸ هـ.ق.ج ۱ ص ۹۷ و ۱۱۵ و نزهة القلوب چ لیدن ۱۳۳۱ هـ.ق.ص ۱۹۳ و ۲۴۴ و فهرست فارسنامهٔ ابن البلخی چ کمبریج و فهرست تاریخ جهانگشای جوینی ج ۱ و فهرست مجمل التواریخ و القصص و فهرست یشتها تألیف پورداود ج ۲ و فهرست خرده اوستا تألیف پورداود و فهرست فرهنگ ایران باستان تألیف پورداود و ایران باستان ص ۲۵۷۱ شود.

اسفندیار. [اِ فَ] (اِخ) چهارمین از امرای سربداران (از ۷۴۶ تا ۷۴۷ هـ.ق.). (ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام لین‌پول ص ۲۲۴).

اسفندیار. [اِ فَ] (اِخ) دوازدهمین از خانان اوزبک خیوه (از ۱۰۳۲ تا ۱۰۵۳ هـ.ق.). (ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام لین‌پول ص ۲۵۰).

اسفندیار. [اِ فَ] (اِخ) مهتر آذربایجان بزمان عمر خلیفهٔ ثانی. حمدالله مستوفی گوید: عمر خطاب بکربن عبدالله را با امرا و سپاه فراوان بجانب آذربایجان فرستاد، آنجا با سپاه عجم مهترشان اسفندیار جنگ کرد، اسفندیار اسیر شد، او را مقید داشتند تا دیگران رام می‌شدند. (تاریخ گزیده چ لندن ۱۳۲۸ هـ.ق.ج ۱ ص ۱۸۰).

اسفندیار. [اِ فَ] (اِخ) (امیر...) یکی از امرای شاه منصور در شوشتر. حمدالله مستوفی قزوینی گوید: حضرت جهانگشای [امیر تیمور] از راه سمره بجانب شوشتر توجه فرمود، در راه هر کجا که احشام لر و کرد تمرد می‌نمودند بتاخت و غارت ایشان حکم نافذ می‌شد، تا در حوالی دزبول نزول افتاد، حکام و اکابر دزبول به استقبال آمدند و انقیاد نمودند و به نوازش مخصوص شدند چون این خبر به ششتر رسید علی کوتوال و امیر اسفندیار که از قبل شاه منصور در ششتر بودند بگریختند و متوجه شیراز شدند. (تاریخ گزیده چ لندن ۱۳۲۸ هـ.ق.ج ۱ ص ۷۵۱).

اسفندیار. [اِ فَ] (اِخ) (امیر یوسف...) خوندمیر پس از وصف محاربهٔ بدیع‌الزمان‌میرزا با سلطان‌حسین‌میرزا و شکست بدیع‌الزمان گوید: بدیع‌الزمان‌میرزا از مقابله و مقاتله عاجز شده از راه پرسین بطرف جبال غور توجه فرمود و فوجی از امرا و لشکریان خاقان مظفرلوا، به تکامشی شاهزاده عنان عزیمت انعطاف دادند و تیغ خون‌ریز بدست گرفته در پی موکب او افتادند از جمله امیر عمربیک بدان حضرت نزدیک رسید و هرچند ملازمان به رکاب سعادت‌ایاب بازگشته بر او حمله کردند بازنمیگردید. عاقبت شیر بیشهٔ پیکار امیر یوسف اسفندیار نیزه‌ای را که در دست سلطان بدیع‌الزمان‌میرزا بود ستانیده بی آنکه روی بطرف خصم آرد چنان بر دهان عمربیک زد که چند دندانش شکسته از پشت زین سرنگون شد و شاهزاده از شرّ او ایمن گشته در ضمان سلامت بیرون رفت. (حبیب السیر ج ۳ جزو ۳ ص ۲۷۵).

اسفندیار. [اِ فَ] (اِخ) موضعی در

---

1 - Spento dâta.

۲ - معنی آن چنانکه در فوق گفته شده «آفریدهٔ پاک» است.

طبرستان، یکی از مواضع استقرار عساکر ابوخزیمه. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۱۶۵ بخش انگلیسی).

اسفندیار. [اِ فَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان لیراوی بخش دیلم شهرستان بوشهر واقع در ۴۶۰۰۰گزی جنوب خاوری دیلم کنار راه فرعی دیلم به هندیجان، دارای ۲۰ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷). ||موضعی میان ممسنی و شبانکاره دو فرسخ بیشتر شمالی احمد حسین.

اسفندیار. [اِ فَ] (اِخ) موضعی در مشرق سبزپوشان (نواحی خلیج فارس).

اسفندیار. [اِ فَ] (اِخ) دهی از دهستان دیهوک بخش طبس شهرستان فردوس، واقع در ۱۳۰۰۰۰گزی جنوب خاوری طبس، سر راه مالرو عمومی دوبک. کوهستانی گرم. سکنه ۵۳۳ تن. آب آن از قنات. محصولات آنجا غلات، خرما، گاورس، پنبه، میوه. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

اسفندیار. [اِ فَ] (اِخ) (کلو...) رجوع به کلو اسفندیار شود.

اسفندیار. [اِ فَ] (اِخ) ابن بشتاسب. رجوع به اسفندیار شود.

اسفندیار. [اِ فَ] (اِخ) ابن گشتاسب (گشتاسف). رجوع به اسفندیار شود.

اسفندیار. [اِ فَ] (اِخ) ابن موثق. از مردم بوسنج (پوشنگ) هرات. (تاج العروس).

اسفندیار. [اِ فَ] (اِخ) ابن وشتاسف. رجوع به اسفندیار شود.

اسفندیار. [اِ فَ] (اِخ) ترکمان. یکی از امرای بدیع‌الزمان‌میرزای تیموری. (حبیب السیر جزو ۳ از ج ۳ ص۲۹۳).

اسفندیاران. [اِ فَ] (اِخ) اسفندیاریه. نام طایفه‌ای است: و با حکام هم‌جوار مثل قرمانیان و حمیدیان و اسفندیاران و طورغوذیان و ذوالقدریان متفق شده، با سلاطین مصر نیز درپیوسته از شومی هر یک امر غزا معطل ماند. [از مکتوب سلطان محمد غازی در جواب شاهرخ]. (از سعدی تا جامی ص ۴۴۰ و ۴۳۸). رجوع به اسفندیاربک (سلسلهٔ...) شود.

اسفندیاربک. [اِ فَ بَ] (اِخ) یکی از امرای آناطولی. وی بهنگام تأسیس دولت عثمانی در جهات قسطمونی و سینوپ حکومت داشت و دم از استقلال میزد. بعد از جلوس سلطان‌مراد ثانی یعنی در سال ۸۲۵ هـ.ق. این امیر قلعهٔ طراقلی‌بولی را محاصره کرده‌بود. سلطان مزبور در این وقت در بروسه بود و بسوق عساکر مبادرت ورزید و محاربهٔ بولی بنفع سلطان به پایان رسید قسطمونی و باقر به تصرف او درآمد. اسفندیاربک عقب‌نشینی کرده در سینوپ متحصن شد و پس پسر خویش را با اعتذارنامه‌ای فرستاد و امان خواست و دختر زیبای خویش را به نکاح سلطان درآورد. (قاموس الاعلام ترکی). رجوع به مادهٔ ذیل شود.

اسفندیاربک. [اِ فَ بَ] (اِخ) (سلسلهٔ ...) از خانوادهٔ اسفندیاربک (مذکور در فوق) هشت تن حکومت کرده‌اند. او امیر پنجم این سلسله است و اینان را اسفندیاربک اوغل‌لری (پسران اسفندیاربک) گویند و به «قزل‌احمدلو» نیز معروف شده‌اند. اسامی آنان از این قرار است: ۱) شمس‌الدین‌بک. ۲) امیر شجاع‌الدین. ۳) عادل‌بک. ۴) بایزیدبک (کوتوروم‌بایزید). ۵) اسفندیاربک (مذکور در فوق). ۶) ابراهیم‌بک. ۷) اسماعیل‌بک. ۸) قزل‌احمدبک. حکومت این خاندان در تاریخ ۶۹۰ هـ.ق. شروع شد و شمس‌الدین نخستین امیر اینان در تاریخ مذکور از طرف کیخاتو بحکومت تعیین شد. اسفندیاریه نسب و نژاد خود را به خالدبن ولید میرساندند و از سنهٔ مزبور تا سال ۷۷۴ هـ.ق. فرمانفرمائی داشتند. در زمان سلطان محمدخان فاتح همهٔ قلمرو آنان به ممالک عثمانیه ملحق گردید (۸۶۴ هـ.ق.). بعدها حکومت ایالت موره بعهدهٔ قزل‌احمدبک آخرین حاکم این خانواده محول شد. (قاموس الاعلام ترکی).

اسفندیارمحله. [اِ فَ مَ حَلْ لَ] (اِخ) دهی از دهستان رودپست بخش بابلسر شهرستان بابل واقع در ۴۵۰۰گزی جنوب بابلسر. دشت. معتدل مرطوب مالاریائی. سکنه ۷۰ تن. لهجه، مازندرانی و فارسی. آب از چاه و رودخانه. محصول، برنج، صیفی، غلات، پنبه، کنجد، باقلا. شغل، زراعت. راه مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳). و رجوع به سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۱۷ و ۱۲۰ بخش انگلیسی شود.

اسفندیاری. [اِ فَ] (اِخ) دهی جزء دهستان غار، بخش ری شهرستان تهران، در ۶۰۰۰گزی شمال باختر مرکز بخش ۴۰۰۰ گزی جنوب تهران. واقع در جلگه. هوا معتدل. سکنه ۱۰۰ تن زردشتی‌مذهب، فارسی‌زبان. آب آن از قنات. محصول آن غلات، سبزی‌کاری، چغندر قند. شغل اهالی زراعت و گاوداری. راه ماشین‌رو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱ ص ۱۲).

اسفندیان. [اِ فَ] (اِخ) دهی از دهستان میان ولایت بخش حومهٔ شهرستان مشهد، واقع در ۲۸۰۰۰گزی شمال باختری مشهد و ۲۰۰۰ گزی شمال کشف‌رود. جلگه معتدل. سکنه ۹۵ تن. آب آن از رودخانه. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و مالداری، صنایع دستی آن قالیچه‌بافی. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

اسفندین. [اِ فَ] (اِخ) موضعی در جوار سوته، سمت چپ جادهٔ فرح‌آباد. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۱۳ و ۱۵۹ بخش انگلیسی).

اسفنط. [اِ فَ / فِ] (ع اِ) مِی انگوری خوشبو یا نوعی از شراب یا عالیترین شراب‌ها. (از منتهی الارب). یقال انها لغة رومية. (محمودبن عمر)[1]. خمر. (بحر الجواهر). اِصفنط.

اسفنکس. [اِ فَ] (اِخ)[2] (از لاتینی اسفینکس[3] و یونانی اسفیگس[4]) هیکل عظیم اساطیری که هنرمندان مصری و بتقلید آنان هنرمندان یونانی بکرات مجسم ساخته‌اند. ابوالهول. ابوالاهوال. (ابن جبیر). بوالهوبة. (مقریزی). نام حیوان موهومی است که در مصر و یونان باستانی به هیا کل مختلف مجسم

اسفنکس (ابوالهول)

میکردند. در مصر اسفنکس را بشکل شیری نقش میکردند که سر او بصورت سر دختری بود. محتملاً این هیا کل را به قصد تعظیم و تکریم نیت که بزعم مصریها الههٔ حکمت و دانش بود برپا میکردند. در خرابه‌های بلاد باستانی مصر اسفنکس‌های بسیار مشاهده میشود که از یک پارچه سنگ ساخته شده. و از همه بزرگتر را ابوالهول خوانند که در بین دو هرم واقع شده و تنهٔ این هیکل در زیر ریگها مدفون و پوشیده است و فقط سینه و سر او

---

۱ - ظاهراً کلمه منحوت و مقلوب و مصحفی از افسنطین Apsinthion یونانی است و اسفنط شرابی بوده است معطر به اسفنط Absinthe و جوالیقی آنرا معرب اسفند دانسته. (المعرب چ احمد محمد شاکر ص۱۸). رجوع به اسفند (شراب) شود.

2 - Sphinx. 3 - Sphinx.
4 - Sphigs.

خارج از ریگ مشاهده میشود که ۲۷ گز ارتفاع دارد. بعض خرافات دربارهٔ اسفنکس متداول شده از آن جمله یونانیان گفته‌اند که اسفنکس جواب معمائی را از رهگذر میخواست اگر از عهده برنمی‌آمد وی را از بالای تخته‌سنگی به دریا پرتاب میکرد. عاقبت مردی موسوم به «اُدیپ» بحل معما موفق آمد و در نتیجه اسفنکس خود را از بالای تخته‌سنگی به دریا افکند و از نظرها ناپدید شد. و رجوع به ابوالهول و ادیپ شود.

اسفنکلا. [اِ فَ کُ] (اِخ) موضعی در دشت کلارستاق مازندران. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۰۸ بخش انگلیسی).

اسفودالس. [اَ لِ] (از یونانی، اِ)[1] آشفُدِلُس. بِرواق. خنثی. تیقلیش. اُبجة. سریش. اسقولوس (مصحف اسفودلس). و گل آنرا انصاریقن یا انثاریقن نامند.

اسفودریون. [ ] (معرب، اِ) سیر دشتی. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به اسقوردیون و اشقردیون و شقردیون شود.

اسفور. [ ] (اِخ) برادر جمشید: اول کسی که بر وی [بر جمشید] خروج کرد برادرش بود اسفورنام و لشکرها بدین برادر او جمع شدند و قصد جمشید کرد و جمشید از پیش او بگریخت و مدّتها میان ایشان جنگ قایم بود و بر یکدیگر ظفر نمی‌یافتند و جمشید صدسال دیگر پادشاهی کرد اما کارش افتان و خیزان بود. (فارسنامهٔ ابن البلخی چ کمبریج ص۳۴).

اسفورچه. [اِ فُرْ چِ] (اِخ) رجوع به اسفورزا شود.

اسفورزا. [اِ فُرْ] (اِخ)[2] اِسْفُرزا. اِسفورچه. نام خاندان معروف ایتالیایی در مائهٔ ۱۵ و ۱۶ م. که در مسند دوکی میلان فرمانروائی داشتند. پیشوای ایشان جا کومّیتسو اَتّندُلو اسفورچه نام داشته. ملوک طوایف ایتالیا و علی‌الخصوص حکمران ناپولی بنظر احترام و توقیر در وی مینگریستند و فرانچسکو اَلِسّاندرو اسفورزا فرزند نامشروع وی بسال ۱۴۵۰ م. سمت دوکی میلان داشت. و رجوع به اسفرزا شود.

نام دوکها

	از سنهٔ	تا سنهٔ
۱) فرانسیسکو الکساندر	۱۴۵۰	۱۴۶۶
۲) گالئازماریا	۱۴۶۶	۱۴۷۶
۳) ژیان گالئاز ماریا	۱۴۷۶	۱۴۹۴
۴) لودویکو ماریا	۱۴۹۴	۱۵۰۰
۵) عصر فترت	۱۵۰۰	۱۵۱۲
۶) مکسیملیان	۱۵۱۲	۱۵۱۵
۷) عصر فترت	۱۵۱۵	۱۵۲۲
۸) فرانسیسکو ماریا	۱۵۲۲	۱۵۳۵

اسفورقان. [ ] (اِخ) از اقلیم چهارم است، طولش از جزایر خالدات صه و عرض از خط استوا لومه. شهری کوچک است و درو جز غله حاصل نیست. (نزهة القلوب ج ۳ ص ۱۵۷، ۱۵۸ و ۱۵۵).

اسفولوفندریون.[3] [اِ لو فَ] (معرب، اِ) (مصحف اسقولوفندریون[4]) نباتی است صخری و در جائی که آفتاب نتابد روید بدون شکوفه و بی‌ساق و اطراف برگهای آن کنگره‌دار است و در اکتوبر یعنی امشیر آنرا بگیرند. در دوّم حارّ و در سوم یابس است. مفتح و مدرّ است و در ازالهٔ طحال و یرقان با سکنجبین تا چهل روز مجرب است و مضر قلب و ریه و مصلح آن عسل و قدر شربت وی تا پنج مثقال است و گویند بدل آن مرجان محرق است. (تذکرهٔ ضریر انطاکی ج ۱ ص ۴۶، ۴۷). رجوع به اسقولوفندریون شود.

اسفونا. [اُ] (اِخ) حصنی است نزدیک معرةالنعمان شام و محمودبن نصربن صالح‌بن مرداس الکلابی آنرا بگشود و ابویعلی عبدالباقی‌بن ابی‌حصن در مدح او گوید:

عداتک منک فی وَجَل و خوف
یریدون المعاقل أن تصونا
فظلوا حولَ أسفونا کقوم
أتی فیهم فظلوا آسفینا. (معجم البلدان).

اسفونی. [اُ] (اِخ) دهیست نزدیک معرة. (منتهی الارب). رجوع به اسفونا شود.

اسفوواشی. [اِ] (اِخ) دهی از دهستان رودپی، بخش مرکزی شهرستان ساری، واقع در ۵۵۰۰گزی شمال ساری. سکنه ۳۵ تن. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

اسفوورد. [اِ فو وَ] (اِخ) از توابع ساری. عدهٔ قری ۲۴، مساحت ۱۰ فرسنگ، تقریباً دارای ۸۶۸ خانوار، ۴۴۴۰ تن سکنه. مرکز آن سرخ‌کلا. حد شمالی گیرخواران، حد شرقی میانده‌رود، حد جنوبی علی‌آباد، حد غربی کیاکلا. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۲۸۷).

اسفة. [اَ سِ فَ] (ع ص) که صلاحیت رستن گیاه‌ندارد: ارض اسفة.

اسفه. [اِ فَ] (اِخ) سفه. سپه. از محال سیستان. رجوع به تاریخ سیستان ص۲۵ و ۲۹۶ شود.

اسفهان. [اِ فَ] (اِخ) رجوع به اصفهان شود.

اسفهبد. [اِ فَ بَ] (ص مرکب، اِ مرکب) بر وزن و معنی اسپهبد است که مطلق سپهسالار باشد. (برهان). سپه‌سالار. سپاهبد. اسپاهبد. اسپهبد. سپهبد. رجوع به اسپهبد شود. ||نامی است مخصوص ملوک فارسیان. (برهان). اسپهبد و اسفهبد لقب عام ملوک جبال طبرستان است. (آثارالباقیه). رجوع به اسپهبد شود.

اسفهبدخوره. [اِ فَ بَ خوَرْ / خُرْ رَ / رِ] (اِ مرکب) اشراقیان پارس نفس ناطقه را گویند. (جهانگیری). باعتقاد اشراقیان فارس نفس ناطقه باشد که آن قوت متکلمهٔ انسانی است. (برهان). رجوع به اسپهبدخوره و خوره شود.

اسفهرود. [اِ فَ] (اِ)[5] سنگخواره. قطا. اسفرود. هوذه: مَفْحَص؛ آشیان اسفهرود. (السامی فی الاسامی).[6]

اسفهرود. [اِ فَ] (اِخ) دهی از دهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند واقع در ۱۸۰۰۰ گزی جنوب خاوری بیرجند. کوهستانی. معتدل. سکنه ۵۳۴ تن. آب از قنات. محصولات غلات، میوه، پیلهٔ ابریشم، بادام. شغل اهالی زراعت، مالداری، کرباس‌بافی. راه مالرو است. کلدنه گلیان و چشمهٔ عباس کاظم جزء همین ده است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

اسفهسالار. [اِ فَ] (ص مرکب، اِ مرکب) سِفَهْسالار. سپهسالار. سپاه‌سالار. سردار: خالد بمدینه اندر آمد بر جمازه نشسته و قبائی کرباسین سیاه پوشیده و در زیر آن زره و شمشیری حمایل کرده و عمامهٔ سرخ بر سر بسته و دو تیر بعمامه اندر زده چنانکه اسفهسالاران و مبارزان [را] بود در عرب. (ترجمهٔ طبری بلعمی). از آن اسفهسالاران که ابوبکر فرستاده بود یکی حذیفةبن محصن که او را بعمان فرستاده بود. (ترجمهٔ طبری بلعمی). پس معاذ و مسلمانان را خبر آمد که قیس اسفهسالار اسود است. (ترجمهٔ طبری بلعمی). للیانوس را اسفهسالاری بود نام او یوسانوس. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۷۰). و آن اسفهسالار را که او را از حال جاسوس خبر داده بود هدیه فرستاد [شاپور]. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۷۱). پسر علمدار که اسفهسالار سمرقند بود بتعصب منتصر برخاست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۳۱).

اسفهسالار. [اِ فَ] (اِخ) ابن کورنکیج[7]. از سرداران مخالف قابوس‌بن وشمگیر که در جنگ با وی اسیر شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۶۶).

اسفهسالاری. [اِ فَ] (ص نسبی) منسوب

1 - Asphodèle. Asphodelus.
2 - Sforza. Sforce.
۳ - در نسخهٔ چاپی ضریر انطاکی بغلط اسفولوفندریون آمده.
4 - Scolopendre.
5 - Podiceps cristatus. Plongeon.
۶ - خانهٔ سنگخواره. (صراح اللغة).
۷ - در نسخهٔ خطی ترجمهٔ تاریخ یمینی متعلق بکتابخانهٔ مؤلف (ص۲۲۷): اسفهسلاربن کورانگیز.

به اسفهسالار. ||(حامص مرکب) سمت اسفهسالار. سرداری سپاه: عبیدالله‌بن زیاد شمربن ذی‌الجوشن را بخواند و گفت عمر با حسین محابا میکند اگر حرب نکند سپاه از وی بستان و آن عهد و اسفهسالاری تراست. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

اسفی. [اَ فا] (ع ص) اسب کم‌موی‌پیشانی. (منتهی الارب). آن اسب که موی پیشانیش اندک باشد. مؤنث: سَفْواء. (مهذب الاسماء). ||استر شتاب تیزرو. (منتهی الارب).

اسفی. [اَ سَ فا] (ع صوت) یا اسفی! وای من! اندوه من! دریغا! واحرباه؛ و تولّی عنهم و قال یا اسفی علی یوسف و ابیضت عیناه من الحزن فَهو کظیم. (قرآن ۱۲/۸۴)؛ و روی گردانید از ایشان و گفت ای اندوه من بر فراق یوسف و سفید شد چشمهای او از اندوه پس او پر بود از خشم فرزندان. (تفسیر ابوالفتوح ج ۱ ج۳ ص۱۵۲).

اسفی. [اَ سَ] (اِخ) شهری در ساحل بحر محیط در اقصای مغرب. (معجم البلدان). قصبه و اسکله‌ای در مغرب اقصی درکنار بحر محیط اطلس در مملکت مراکش ۱۶۰ هزارگزی مغرب شهر مراکش. شهرکی معمور است و با اینکه از آب جاری محروم و آب چاههای آن شور است معهذا دارای باغها و باغچه‌هاست. نظر بروایت ادریسی از اشبونه (لیسبون) جمعی از ملاحان عرب که به مغروریین موسوم بودند به جزائر قناری درآمدند ولی مجال اقامت نیافته مجبور بمهاجرت به این قصبه شدند. چون بخویش آمدند دانستند که از مسقط رأس خود بسیار دور شده‌اند، از کثرت تأثر فریاد «واأسفی» برآوردند و از این جهت موضع مزبور بدین نام خوانده شد و در اکثر نقشه‌های فرنگی بصورت «سافی» نوشته‌اند. (قاموس الاعلام ترکی). این وجه تسمیه از مجعولات همیشگی عرب است. و رجوع بحلل السندسیة ج ۱ ص۹۸ شود.

اسفیان. [اِ] (اِخ) دهی از دهستان نیمبلوک بخش قاین شهرستان بیرجند، واقع در ۶۱۰۰۰ گزی شمال باختری قاین. کوهستانی، معتدل. سکنه ۱۱۰ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات، زعفران، تریاک. شغل اهالی زراعت، مالداری. صنایع دستی آن قالیچه‌بافی. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

اسفیان. [اِ] (اِخ) دهی از دهستان کمهروکاکان بخش اردکان شهرستان شیراز واقع در ۴۲۰۰۰ گزی شمال اردکان و ۱۶۰۰۰ گزی شوسهٔ اردکان به تل خسروی. کوهستانی، سردسیر و مالاریائی. دارای ۴۶۴ تن سکنه. فارسی و لری زبان. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، حبوبات، تریاک. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷). ||دهی در دوازده‌فرسخی میانهٔ شمال و شرق فهلیان. (فارسنامهٔ ناصری). ||دو فرسخ شمالی دوزه (صیمکان فارس). (فارسنامهٔ ناصری).

اسفیانوس. [اِ] (اِخ) امپراطور روم. رجوع به اسفاسیانوس و ایران باستان پیرنیا ص۲۵۴۷ و ۲۵۵۱ شود.

اسفیج. [اِ] (اِخ) دهی از دهستان مؤمن‌آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند، واقع در ۴۴۰۰۰ گزی شمال باختری درمیان. دامنه. گرمسیر. ۱۹۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات، شلغم، تریاک. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

اسفیجاب. [اَ / اِ] (اِخ) اسپیجاب. (جهانگیری). نام شهری است در ماوراءالنهر که آنرا بترکی شبران گویند. (برهان). نام شهر عظیم از اعمال ماوراءالنهر در حدود ترکستان و از اعمر بلادالله است، و اسپنجاب نیز گویند. (سروری). شهری در فرغانه باقلیم پنجم. (نخبةالدهر دمشقی). شهری بزرگ از اعیان بلاد ماوراءالنهر در حدود ترکستان، و آنرا ولایتی وسیع و قریه‌های بسیار است که بشهرها مانند و آن از اقلیم پنجم است. طول وی ۹۸ درجه و سدس و عرض ۳۹ درجه و ۵۰ دقیقه و آبادان‌تر بلاد خدای و انزه و اوسع آن در فراوانی نعمت و درخت و آب جاری و باغهاست و در خراسان و ماوراءالنهر شهری نیست که از خراج معاف باشد بجز اسفیجاب زیرا آن ثغری عظیم است و بهمین سبب از خراج بخشوده بود تا سکنهٔ آن وجه خراج را در بهای سلاح و معونت بر اقامت در آن سرزمین صرف کنند و مدینه‌های مجاور آن مانند طراز و صبران و سانیکث و فاراب نیز چنین بودند و حوادث روزگار و تصاریف زمان آنها را دیگرگون ساخت. نخست خوارزمشاه محمدبن تکش‌بن البارسلان‌بن آق‌سنقربن محمدبن انوشتکین چون بر ماوراءالنهر مسلط شد و ملوک خانیه را [که جماعتی بودند و هر یک بخشی از آن نواحی را حفظ میکردند] برانداخت و کسی از ایشان باقی نماند و خود نیز از حفظ آن شهرها عاجز ماند و بدست خویش اکثر این ثغور را خراب کردو عساکروی آنها را به باد غارت دادند و ساکنین آن نقاط مساکن‌خود را ترک کردند و بقول یاقوت: فبقیت تلک الجنان خاویة علی عروشها تبکی العیون و تشجی القلوب منهدمةالقصور متعطلة المنازل و الدّور و ضلّ هادی تلک الانهار و جرت متحیرة فی کل أوب علی غیر اختیار. سپس بسال ۶۱۶ هـ.ق. حوادثی اتفاق افتاد که روزگار نظیر آنها را ندیده و آن ورود تتر – خذلهم الله – از سرزمین چین[1] است و آنان بقایای سکنهٔ این نواحی را هلاک کردند و اثری از آبادی بجا نگذاشتند و اهل این بلاد مردم دیندار و متین و صاحب صلاح و نسک و عبادت بودند و ایشان بحقیقت مسلمان بودند و حدود آنرا حفظ میکردند و شروط آنرا ملتزم بودند و بدعتی در آنان آشکار نشد که مستحق عذاب و جلاء وطن گردند و لکن یفعل الله بعباده مایشاء و یحکم مایرید. (معجم البلدان). و رجوع بتاریخ جهانگشای جوینی ج۲ ص۱۲۵ شود.

اسفیجابی. [اَ / اِ] (ص نسبی) منسوب به اسفیجاب. (سمعانی).

اسفید. [اِ] (ص) اسپید. سپید. سفید. مقابل سیاه. ||روشن. درخشان. تابان. رجوع به اسپید و سفید شود. ||جزء مقدم بعض امکنه مانند اسفیدجوی و اسفیدچشمه و اسفیددز و اسفیددشت و اسفیدبان و اسفیدجان و اسفیدرودبار. و در «دراسفید»[2] جزء مؤخر است.

اسفید. [اِ] (اِخ) دهی جزء دهستان وزوا بخش دستجرد خلجستان شهرستان قم در ۱۸۰۰۰ گزی شمال خاور مرکز بخش ۴۰۰۰ گزی‌راه فرعی طغرود به قاهان. سکنه ۱۱۰ تن. سردسیر. آب از ۳ رشته قنات. محصول آن غلات، بنشن، پنبه، میوه‌جات. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. از طریق دولت‌آباد طغرود میتوان ماشین برد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱ ص۱۲).

اسفیداب. [اِ] (اِ مرکب) رجوع به سفیداب و اسفیداج شود.

اسفیداج. [اِ] (معرب، اِ مرکب)[3] معرب سفیداب یا سفیدا، چه در کلمه‌ای که آخر آن الف باشد در حالت تعریب جیم زیاده کنند و در عرف آنرا سفیدهٔ کاشغری گویند. (غیاث). اسفیداج، بالکسر؛ سپیده و معرّب آن است، و آن خاکسترقلعی است و اسرب، اذا شدّد علیه الحریق صار اسرنجاً ملطَّفٌ جَلّاء. (منتهی الارب). سپیدهٔ ارزیر و سرب. (مؤید الفضلاء). معرب اسفیداب است که زنان بر روی مالند و نقاشان و مصوران هم کار فرمایند و خوردن آن کشنده بود خصوصاً سفیداب قلعی. (برهان). اسفیداج، هو رماد الرصاص او الآنک. و الآنکی اذا شدّد علیه التحریق صار اسرنجاً... قد یتخذ جمیعاً بالخلّ و قد یتخذ

۱ – قول یاقوت است و صحیح مغولستان است.
۲ – رجوع به همین کلمه و معجم البلدان شود.
3 - La céruse. La litharge.

بالأملاح و یتخذ من وجوه شتی علی ما عرف فی کتب اهل هذا الشأن. (مفردات قانون ابوعلی ص ۱۶۲). اسفیداج، معرب من الفارسیة، و قد یزاد مرقع. بالبربریة النحیب و الیونانیة سمیوتون و العبریة باروق و السریانیة اسقطیفا، و یقال حفر و الهندیة باریاحمی و عندنا اسبیداج و المراد به هنا المعمول من الرصاص فان کان من القلعی فهو الرّومی الاجود، و صنعته ان یصفح احدالرّصاصین و یطبق بالعنب المدقوق بیزره و یدفن فی حفائر رطبة او یثقب و یربط و یترک فی ادنان الخل و یحکم سدها بحیث لایصعد البخار و یتعاهد ما علیه بالحک الی ان یفرغ. و اجوده الابیض الناعم الرزین المعمول فی ابیب أعنی تموز و هو بارد فی الثانیة یابس فی الثالثة علی الاصح ملطف مغر ینفع من الحرق مطلقاً ببیاض البیض و دهن البنفسج و الورم و الصداع و الرمد و الحکة و البثور و القروح و نزف‌الدم طلاء و یقع فی المراهم مع الاقلیمیا و مع البنج یمنع نبات الشعر مجرب. و یزیل الشقوق والتسمیط و نتن الابط و نساء مصر و خراسان یسقونه الصبیان للحبس و الرّائحة الکریهة و فیه خطر و یمنع الحیض و الحمل شرباً و هو یصدع و یکرب و یفضی الی الخناق و ربما قتل منه خمسة دراهم و یعالج بالقیء برمادالکرم و شرب الانیسون و الکرفس و الرازیانج و الربوب و الادهان و الحمام و شربته الی مثقال و بدله الاسرنج و أخطأ من زعم انه معدنی و انه یتکون بالحرق. (تذکرهٔ ضریر انطاکی ج ۱ ص ۴۵، ۴۶).

اسفیداج [از احجار عملی است] رماد قلعی و سربست که چون بیشتر بسوزانند سرنج شود و اسفیداج رمد را مفید است و آنچه زنان سازند رماد قلعی با زیبق یار کرده تا طراوت رخ بیفزاید. (نزهة القلوب). اسفیداج، بفارسی سفیداب نامند، آنچه از قلع ترتیب دهند اسفیداج رومی گویند و بهترین اقسام است. چون قلع را صفایح کرده با انگور کوبیده با تخم او و آغشته بر روی یکدیگر گذاشته در خم سرکه یا ظرفی که سرکهٔ تند داشته باشد گذاشته سر ظرف را مستحکم نمایند که به بخار سرکه قلعی بمرور از هم بریزد پس از سرکه بیرون آورده خشک کنند پس سائیده بپزند و همین عمل مکرر کنند تا همهٔ قلعی حلّ شود. و غسل اسفیداج را علة یکی زایل شدن ترشی سرکه است و آنچه از سرب ترتیب دهند یکی بهمین دستور است و یکی احراق او است و آن ابار است نه اسفیداج و در احراق او اگر مبالغه شود سرنج حاصل میشود و در دوم سرد و در سیم خشک و غسل او شرط است تا لطیف و مجفف بی‌لزع شود. مبرد و مسدد و مغری و قالع گوشت زیاده و مدمل قروح و جهت سوختگی آتش نافع و با سرکه و روغن گلسرخ جهت درد سر و با شیر جهت ورمهای حارّ و مفاصل حار مجرّب و جهت زخمها و شقاق و درد چشم و بثور آن و بیاض رقیق چشم حیوانات و با شیر دختران و سفیدی تخم مرغ جهت رمد حار و با آب عنب‌الثعلب و رادعات جهت باد سرخ و بثور و نزف‌الدم و حکه و در مراهم با اقلیمیا و آب بنج جهت منع روئیدن مو مجرّب دانسته‌اند و جهت رفع بدبوئی زیر بغل و کنج ران و حمول او جهت منع حمل و قطع سیلان حیض نافع و آشامیدن او مورث خناق و زیاده از یک درهم او کشنده است و بدلش ابار و سرنج است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

اسفیداج، بپارسی سپیداب خوانند و نیکوترین آن پاک‌سپید خوشبوی بود و طبیعت آن سرد و خشک است در دویم و گویند خشک در سیم و جالینوس گوید ریشها و سعفه و بثره و داءالثعلب و داءالحیه را چون با روغن گل طلا کنند بغایت مفید بود و دیسقوریدوس گوید مبرد جراحتها بود که در ظاهر بدن باشد چون در مرهم زفت استعمال کنند و ملین اورام بود و دانه‌های چشم را نافع بود و اسفیداج قلعی چون بر گزیدگی عقرب بحری و تنین بحری بمالند نافع بود و جهت شقاق نافع بود و اسپیداج اسربی جهت درد چشم چون با ادویه‌ها خلط کنند نافع بود و ریش آنرا نیک گرداند و مسکن ورم گرم بود به طلا کردن و خوردن اسفیداج کشنده بود و مداوات وی به قی و مطبوخ تخم کرفس و انیسون و رازیانه و افسنتین و عسل کنند و صاحب تقویم گوید اصلاح وی بقند و صمغ عربی کنند و بدل اسفیداج الرصاص خبث الرصاص بود. (اختیارات بدیعی).

بیرونی در «ذکر اسرب» گوید: و منه یعمل الاسفیذاج بتعلیق صفائحه فی الخل و لفها فی ثفل‌العنب و عجمه[1] بعد العصر فان الاسفیذاج یعلوه عُلُوّ الزنجار علی النحاس و ینحت (؟) عنها. (الجماهر بیرونی ص ۲۶۰ و نیز ص ۲۲۵ و ۲۵۷). سپیده. سفیده. سفیداب شیخ.[2] سپیدهٔ ارزیز. خاکستر ارزیز و نیز اسرب که در داروها بکار است. و رجوع بذیل قوامیس دزی ج ۱ ص ۲۲ شود.

اسفیداج ارزیز. [اِ جِ اَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سفیداب قلعی.

اسفیداج الجصاصین. [اِ جُ لْ جَ صْ صا] (ع اِ مرکب) بفارسی سفیداب یزدی نامند و آنرا از سنگ براق صفایحی گچ و امثال آن در یزد و نواحی اصفهان بعمل می‌آورند. جالی و رافع آثار چربی و صاف‌کنندهٔ بشره و قاطع نزف‌الدّم جراحات تازه و رعاف و طلاءِ او با آب جهت باد سرخ و اورام حاره مجرب است و خوردن او کشنده. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

اسفیداج‌الرصاص. [اِ جُ رْ رَ] (ع اِ مرکب)[3] باروق. سفیداب قلعی.

اسفیداج محروق. [اِ جِ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[4] سرنج. اسرنج. شُنج. زرقون. زنجفر. سندوقس. (برهان). اسلیقون. سلیقون.

اسفیدار. [اِ] (اِ مرکب) مخفف اسفیددار است که درخت پده باشد و بعربی غرب خوانند و بعضی گویند نوعی از پده است. (برهان). درختی است که در جنگلهای ایران یافت میشود و در نجاری بکار میرود، آنرا در لاهیجان و در سنگر «سفیدپلت» و در ساری و اشرف و رامیان و علی‌آباد اسپیدار، اسفیدار و سپیدار و در لاهیجان نیز آق‌کرنک نامند.[5] غَرَب. (فهرست مخزن الادویة). اسپیدار. (مؤید الفضلاء). سپیدار. سفیدار: العیثام؛ درخت اسفیدار. (ملخص‌اللغات حسن خطیب). رجوع به اسپیدار و سفیدار شود.

اسفیداسنج. [ ] (اِخ) روستایی از نواحی هرات. (معجم البلدان).

اسفیداک. [اِ] (اِ مرکب) اسفیداج. (شعوری). رجوع به اسفیداج شود.

اسفیدان. [اِ] (اِخ) اسفیذان. شهرکی کوچک‌است و حصاری دارد و قهستان دیهی بزرگ است و هر دو سردسیرند و در کوه آنجا غاری عظیم و محکم است که ایشانرا در ایّام مخوف پناه باشد. (نزهةالقلوب چ گای لیسترانج چ بریل مقالهٔ ۳ ص ۱۲۲). اسفیدان و قهستان هم مانند کوردست سردسیر است سخت و آنجا شگفتی است محکم در کوه. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۲۳۰). شهر کوچکی است در فارس و حصاری دارد. (مرآت البلدان ج ۱ ص ۴۰).

اسفیدان. [اِ] (اِخ) دهی از دهستان طرق‌رود، بخش نطنز شهرستان کاشان، واقع در ۲۱۰۰۰ گزی جنوب خاوری نطنز و ۲۰۰۰ گزی جنوب خاوری جادهٔ نطنز - اردستان. دامنه. معتدل. دارای ۲۲۰ تن سکنه. فارسی و تاتی زبان. آب آنجا از ۵ رشته قنات. محصول آن: غلات، حبوبات، ابریشم، پنبه، انار، انجیر. شغل، زراعت. راه مالرو. از جاده ممکن است اتومبیل به آبادی برد.

---

۱ - در اصل: حجمه، و تصحیح قیاسی است.

2 - Lead carbonate. Carbonate de plomb.

3 - Céruse de plomb.

4 - Minium.

5 - Populus alba. (Peuplier blanc). (گاآوبا).

(فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

اسفیدانوشت. [اِ نِ وِ] (اِ مـرکب) سفیدمُهر: و ما وَجبَ اَن یُختَم عَلی آخره ختم علیه [فی النیروز] و کان یسمی اسفیدانوشت. (آثار الباقیه).

اسفیدبا. [اِ] (اِ مرکب) رجوع به اسفیدباج شود.

اسفیدباج. [اِ] (معرب، اِ مرکب) اسفیدبا. اسفیدوا. اسفیذباج. سپیدبا. (زمخشری). معرب سفیدبا به معنی شوربای گوشت بی‌مصالح زرد که مریضان را دهند. (غیاث). بفارسی شوربا نامند و از جملهٔ اغذیه و آن مرقی است که از ادویهٔ حاره و گوشت مرغ و غیر آن و بقول و امثال آن که طعمی غالب نداشته باشد ترتیب دهند. لطیف و مرطّب و صالح الکیموس و موافق امزجهٔ سوداوی و صاحب سعال و قرحهٔ ریه و امثال آن است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). طعامی که از گوشت و پیاز و روغن زیتون و کرفس و گشنیز پزند. (شعوری). بگمان من معرب اسپیدبا است و اسپیدبا آش ساده یعنی بی چاشنی و ترشی است. هر آش که در آن توابل و ابازیر نکنند. مقابل سکباج و امثال آن که ترش است. و مؤید این مدعا شواهد ذیل است: و من اخذه من هؤلاء فلیکن بغیر مری و لاخل و لکن مصلوقاً و اسفیدباجاً[1]. (رازی کتاب دفع مضار الاغذیة از ابن البیطار). و از ترشیها که سخت ترش بود... پرهیز باید کرد... و طعامها و شرابهای نرم و اسفیدباها و ترشیهای معتدل باید خورد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||اسپیدباست یعنی شوربای ماست. (شعوری). آش اسفناج با ماست. رجوع به اسفیدباجات شود.

اسفیدباجات. [اِ] (ع اِ) جِ اسفیدباج و اسفیدباجة. لکلرک مترجم ابن البیطار ترجمهٔ آنرا بفرانسه بصورت ذیل آورده و میگوید: مخلوطی از گوشتهای سپید است قیمه کرده و ابازیرکرده، لیکن گمان نمیکنم اسفیدباجات آن باشد که او میگوید و گمان من این است که اسفیدباجات آشهای ساده باشد یعنی آشهای بی ترشی و ابازیر. والله اعلم. رجوع به اسفیدباج شود. و بلان‌مانژه[2] بگمان من جیرو است یعنی رودکانی خردکرده و سرخ‌کرده و ابازیرزده.

اسفیدباجة. [اِ جَ] (معرب، اِ مرکب) شوربای گوشت بود که در آن از توابل و ابازیر نکنند یعنی نه تندی و تیزی و نه ترشی در آن ریزند و بیشتر از گوشت و پیاز و نخود باشد. رجوع به اسفیدباج و اسفیدباجات شود.

اسفیدبان. [اَ دَ] (اِخ) اسفیذبان. یکی از قرای اصفهان. عبدالله‌بن الولید الاسفیذبانی بدانجا منسوب است. ||یکی از قرای نیشابور. (معجم البلدان) (منتهی الارب).

اسفیدبانی. [اَ دَ] (ص نسبی) منسوب به اسفیدبان. (انساب سمعانی).

اسفیدخار. [اِ] (اِ مرکب) بادآورد. بادآور. اسپیدخار. شوکةالبیضاء. رجوع به بادآور شود.

اسفیددار. [اِ] (اِ مرکب) سپیدار. اسپیددار. سفیدار. رجوع به اسفیدار و اسپیدار شود.

اسفیددز. [اِ فیدْ، دِ] (اِخ) حمدالله مستوفی آرد: قلعهٔ اسفیددز، در فارسنامه آمده که آن قلعه در قدیم آبادان بوده است و از قدمت، بانی آن معلوم نشد و سالهای دراز خراب مانده و در اوایل عهد سلاجقه ابونصر تیرمردانی آنرا با حال عمارت آورد و آن قلعه بر کوهی است که دورش بیست فرسنگ است و با هیچ کوه پیوسته نیست و جز یک راه ندارد و بر سر کوه زمین نرم و هموار و چشمه‌های آب جوش و باغات و میوه و اندکی زراعت دارد، و در آن زمین چاه بسیار فروبرود و آب خوش دهد و هوائی معتدل دارد و زیر قلعه دزکی است آنرا نشناک خوانند و حصاری محکم دارد و پیرامن آن کوه میدان فراخ و نخجیرگاهی نیکوست و عیب آن قلعه جز آن نیست که بمردم بسیار نگاه باید داشت و چون پادشاه مستقیم‌الدوله قصد آن کند تسلیم اولی باشد. (نزهة القلوب چ گای لیسترانج چ بریل ۱۳۳۱ هـ.ق. مقالهٔ ۳ صص ۱۳۱ - ۱۳۲). و رجوع به اسپیددز شود.

اسفیددشت. [اَ / اِ فـیدْ، دَ] (اِخ) اسپیددشت. سپیددشت. سفیددشت. دهی است از نواحی اصفهان. (رشیدی). قریه‌ای است از توابع صفاهان. (برهان). اسفیذدشت، قریه‌ای است از نواحی اصبهان و از آنجاست ابوحامد احمدبن محمدبن موسی‌بن الصناج الخزاعی الاسفیذدشتی الاصبهانی، متوفی بسال ۲۹۷ هـ.ق. (معجم البلدان). در نسخه‌ای از سروری آمده: اسفیددشت قریه‌ای است از نواحی طالقان، و در نسخهٔ دیگر اصفهان.

اسفیددشتی. [اَ / اِ فیدْ، دَ] (ص نسبی) منسوب به اسفیددشت. (انساب سمعانی).

اسفیدرود. [اِ] (اِخ) رجوع به اسپیدرود و سفیدرود و ضمیمهٔ معجم البلدان شود.[3]

اسفیدرودبار. [اِ] (اِخ) اسفیذروذبار. یاقوت گوید: معناه ناحیة النهر الابیض و اظنه موضعاً بهمدان محلة او قریة من قراها. (معجم البلدان).

اسفیدروی. [اِ] (اِ مرکب) اسفیذروی. فلزی است: و هر بامداد که شیر خواهند دوشید قدحی چینی پاکیزه یا آبگینه یا اسفیدروی بگیرند و بچند آب بمالند و بشویند پاک. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). بیرونی در الجماهر ص۲۶۴ آرد: فی ذکر الاسفیذروی، و هو اسم فارسی، معناه النحاس الابیض و یسمی صفراً و ذلک بالشبه اولی بصفرته. قال ابوتمام:

کثرةالصفر یمنة و شمالاً
اضعفت فی نفاسةالعقیان.

و قال ابوسعیدبن دوست:

یقولون لی لما قنعت ببلغة
من العیش لاتقنع من التبر بالصفر
و لست بصفرالقلب عن طلب‌العلی
و لکن یدی صفر من البیض و الصفر.

و نیز رجوع به الجماهر بیرونی ص۱۸۷ شود.

اسفیدش. [ ] (اِ) بفارسی بزرقطوناست. (فهرست مخزن الادویه).

اسفیدمهره. [اِ مُ رَ / رِ] (اِ مرکب) آلتی موسیقی از ذوات‌النفخ. رجوع به سپیدمهره و سفیدمهره شود.

اسفیدورج. [اِ وَ] (معرب، اِ مرکب) معرب اسپیدبرگ. سپیدبرگ[4]. رجوع به اسفیدار شود.

اسفیدهان. [اِ] (اِخ) یکی از سه ناحیهٔ نهاوند. (نزهةالقلوب چ گای لیسترانج چ بریل ۱۳۳۱ هـ.ق. مقالهٔ ۳ ص۷۴): در اوّل اسلام چهار هزار سوار را با دیگر خدمتگاران باسفیدهان بکشتند. (تاریخ قم ص۸۳). و از این قریهٔ طخرود چهار هزار مرد به اسفیدهان بکشتند به سبب خفت و کم‌عقلی ایشان. (تاریخ قم ص ۹۱).

اسفیذ. [اِ] (اِخ) رجوع به اسفید شود.

اسفیذاب. [اِ] (اِخ) قناتی در قریهٔ ابروز کاشان که شرب مردم ابروز از آن بود. (محاسن اصفهان مافروخی چ سیدجلال تهرانی ص۱۷). ولی در ترجمهٔ محاسن اصفهان بقلم حسین‌بن محمد آوی (چ اقبال آشتیانی ص۳۸) اسفذاب آمده است.

اسفیذاج. [اِ] (معرب، اِ مرکب) فارسی معرب. (ثعالبی). معرب سپیده و آن خاکستر قلعی و اسرب است. (از منتهی الارب). سپیدهٔ زنان. سفیدآب. (زمخشری). رجوع به اسفیداج شود.

اسفیذار. [اَ] (اِخ) نام ولایتی به جانب بحر دیلم مشتمل بر قرای وسیع و اعمال، و صاحب آن عاصی است و از کسی اطاعت نکند زیرا آن ناحیه دارای جبال صعب‌العبور

1 - رجوع به ذیل قوامیس دزی ج۱ ص۲۲ «اسفیدباج» و ص ۶۷۶ «مسلوق» شود.

2 - Les blancs-mangers.

3 - در ضمیمهٔ معجم البلدان بخطا «اسفیدروز» چاپ شده.

4 - Peuplier blanc.

(دزی ج۱ ص۲۲ از پاین اسمیث ۱۲۲۸).

و ضیق‌المسالک است. (معجم البلدان).

اسفیذان. [اِ] (اِخ) رجوع به اسفیدان شود.

اسفیذباج. [اِ] (معرب، اِ مرکب) رجوع به اسفیدباج شود.

اسفیذبان. [اَ ذَ] (اِخ) رجوع بـه اسـفیدبان شود.

اسفیذجان. [اَ] (اِخ) نـاحیه‌ای بـجبال از زمین ماه. بـدانـجا زیـادبن خـراش العـجلی الخارجی با اتباع وی کشـته شـدند. (مـعجم البلدان).

اسفیذدشت. [اَ / اِ ذَ] (اِخ) رجـوع بــه اسفیددشت شود.

اسفیذدشتی. [اِ ذَ] (ص نسبی) منسوب به اسفیذدشت. (انساب سمعانی).

اسفیذرود. [اِ] (اِخ) رجوع بـه اسـفیدرود شود.

اسفیذرودبار. [اِ] (اِخ) رجـــوع بــــه اسفیدرودبار شود.

اسفیذن. [اَ ذَ] (اِخ) یکی از قرای ری کـه آنرا اسفذن به اسقاط یاء هم گفته‌انـد و بـدان مـــنسوب است عـــلی‌بن ابـــی‌بکر الرازی الاسفیذنی. (معجم البلدان).

اسفیرا. [ ] (اِ) قـثاءالحـمار است. (تـحفهٔ حکیم مؤمن). و در مخزن الادویه اسعیرا آمده است.

اسفیراج. [ ] (اِ) یرامع. هلیون. و اسفیداج با دال بدین معنی غلط است. (ابن البیطار).

اسفیرة. [اَ رَ] (اِخ) یکـی از قـرای حـلب. (معجم البلدان).

اسفیریا. [اِ] (اِ) اکنون سفیریه گویند، غذائی مرکب از گوشت، تخم‌مرغ و پیاز: فقال لکاتبه اِن عشتُ قلیلاً لاطعمنک اسفیریا مـن لحـوم هذه الجزر ما اکلت مثلها قـط. (ابـن‌القـوطیه نسخهٔ خطی پاریس شمارهٔ ۷۰۶ از دزی ج ۱ ص ۲۲).

اسفیل. [اِ] (اِ) (ظ: از کـــلمهٔ ایـــتالیائی استافیل [1]) تسمهٔ چرمی بافته که بـرای تـنبیه خطا کاران بکار رود. (دزی ج ۱ ص ۲۲، ۲۳).

اسفین. [ ] (اِ) چیزی است شبیه بـه آنـچه نجاران فـانه نـامند و طـرف تـیز آن را زیـر چیزهای سنگین کنند و بکوبند تا فـرورود و بیشتر در کندن سنگها از کوه بکار برند.

اسفین. [ ] (اِخ) دهی جزء دهستان فراهـان علیا، بخش فرمهین شهرستان اراک، ۱۰۰۰۰ گزی‌شمال بـاختر فـرمهین سر راه فـرعی اتـومبیل‌رو بـلوک ضیاءالملک. دامنه. سردسیر. سکنه ۲۰۴ تـن. آب آن از قـنات. محصول آن غلات، بنشن، پـنبه، مـیوه‌جات، چغندر قند. شغل اهالی زراعت و گـله‌داری، قالیچه‌بافی مـرغوب. راه آن مـالرو است. از فـرمهین در تـابستان اتـومبیل مـیتوان بـرد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲ ص ۱۳).

اسفینار. [ ] (ع اِ) [2] سپندان. سـپند. اسـفند. اسپند. (دزی ج ۱ ص ۲۳ از ابن‌الجزار).

اسفینقان. [اِ نَ] (اِخ) شهرکی از نـواحـی نیشابور و از آنجاست ابوالفـتوح مـسعودبن احمد الاسفینقانی. (معجم البلدان). و رجوع به الجماهر بیرونی ص ۹۴ شود.

اسفینقانی. [اِ نَ] (ص نسبی) منسوب بـه اسفینقان. (انساب سمعانی).

اسفی‌ورد. [اِ وَ] (اِخ) ناحیه‌ای در ساری. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابـینو ص ۵۶ و ۱۲۱ بخش انگلیسی). رجوع بـه اسـفیورد شورآب شود.

اسفیورد شورآب. [اِ وَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان سـاری. این دهستان در قسمت جنوب باختری ساری طرفین جادهٔ ساری به شاهی واقـع و از نـظر آمار و ثبت احـوال تـابع شاهی و از نـظر بخشداری تابع ساری است. آب قـرای آن از رودخـــانهٔ تـــجن و قســمتی از چشمه‌سار رودخانهٔ سیاه‌رود و ماچک است. مـحصول عمدهٔ دهستان، برنج، پـنبه، غـلات، تـوتون سیگار، صیفی، کنف، کـنجد و نـیشکر است. ایـن دهـستان از ۲۴ آبـادی تشکـیل شـده. جمعیت آن در حدود ۷ هزار نفر و قراء مـهم آن عـــبارتند از مـــاچک پشت، ســرخ‌کلا، مـاهفروجک، تـیرکلا، کـروخیل. (فـرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

اسفیوش. [اَ] (اِ) اَسفیوس. لغت فـارسی و آن بــزرقطوناست. (تــحفهٔ حکـیم مـؤمن). بزرقطونا باشد. (سروری). بـر وزن و مـعنی اسپیوش است که بزرقطونا باشد و عربان بقلهٔ مـــبارکه گـــویند. (برهان). بـزرقطونا یـعنی اسفرزه. (انجمن‌آرای ناصری). بشولیون است و برغوثی نیز گویند و بیونانی پسیلون [3] و آن بزرقطوناست. (اختیارات بدیعی). قـطوناست و بمعنی بزرقطونا نـیز اسـتعمال کـنند. دزی گوید:اسفیوش را فریتا گ [4] پسیلوم [5] دانسته و در کتاب پاین اسمیث [6] و فرهنگ المنصوری رازی اُســقُیوس آمـده، و نـیز در دو نسـخهٔ مستعینی (در مادهٔ بزرقطونا) با قـاف آمـده و مؤلف گوید که کلمه را با سین و شین هـر دو دیده‌ام. بعقیدهٔ مستعینی و ابن البیطار کلمه‌ای است فارسی. رجوع به فولرس مادهٔ اسپغول شـــود. (دزی ج ۱ ص ۲۳). اســـپیوش. (جـــهانگیری). رجـوع بـهمین کـلمه شـود. سبیوس. بسوس. سیبوس. اسفرزه. اسپرزه. قـــطونا. بـــرغوثی. شکم‌پاره. فسیلیون [7]. بشولیون. بخدُق. زباد. اشجاره. بنگو. اسپغول. خـــــتل. ســـــابوس. قـــــارنی‌یاروق. حشیشةالبراغیث. ینم. هروتوم.

اسقاء. [اِ] (ع مص) آب دادن. (مجمل اللغة) (ترجمان القرآن جـرجـانی) (مـنتهی الارب): اسقاه الله الغیث؛ آب دهاد او را خـدای. ||آب آشامانیدن. آب خـورانـیدن. ||کسـی را آب دادن برای چهارپای یـا بـرای زمـین. (تـاج المصادر بیهقی). آب دادن چاروا یا زمین یـا هر دو را. ||دلالت کردن بر آب. ||قیمت آب دادن. ||نوبت آب معین کردن کسی را. (منتهی الارب). ||فـریاد رسیدن. (تـاج المـصادر بیهقی). ||سَقْیاً لک یا سقاک‌الله گفتن کسی را. (از منتهی الارب). ||عیب و غیبت کردن. (تاج المصادر بیهقی): اسقی فلانٌ فلاناً؛ غیبت کرد او را و عیب کرد. ||مشک دادن یا پوست دادن تا مشک سازد. ||مشک سـاختن پـوست را. (منتهی الارب). ||باران خواستن و فرستادن. (تاج المصادر بیهقی).

اسقاب. [اِ] (ع مص) نزدیک شـدن. (تـاج المصادر بیهقی). نزدیک آمدن: اسقبت الدار؛ نـزدیک شـد سـرای. (از مـنتهی الارب). ||نزدیک گردانیدن. (تـاج المـصادر بـیهقی). بـنزدیک کـردن. (زوزنـی). نـزدیک کـردن: اسـقبتها؛ نـزدیک گـردانـیدم او را. (مـنتهی الارب).

اسقاد. [اِ] (ع مص) لاغر کردن اسپ فربه را. (مـنتهی الارب). سـوغانی کـردن. ریـاضت اسپ.

اسقار. [اِ] (ع مص) اسقار نـخلة؛ دوشـاب رانـــدن آن. روان کـردن دوشـاب: اسـقرت النخلة؛ روان کرد دوشاب را. (منتهی الارب).

اسقاردوس. [اِ] (اِخ) [8] اسکـاردوس. نـام قدیمی بالکان شار است کـه در آرنـاؤدستان واقع است.

اسقارلاتی. [اِ] (اِخ) رجوع به اسکارلاتی و قاموس الاعلام ترکی شود.

اسقارون. [اِ] (اِخ) رجـوع بـه اسکـارُن و قاموس الاعلام ترکی شود.

اسقاط. [اَ] (ع اِ) جِ سَقَط. متاعها و رختهای زبون و پست.

اسقاط. [اِ] (ع مـص) افکـندن. (تـرجـمان القرآن سید جرجانی). بیفکندن. (تاج المصادر بیهقی) (مؤید الفضلاء) (زوزنـی). انـداخـتن. (غـیاث). مسـاقطة. (زوزنـی). انـزلاق. برافکندن: حل و عقد و اثبات و اسقاط بـدو باشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۰۷).

— اسقاط جنین؛ [9] بچه انـداخـتن از شکـم. (غیاث). بچه ناتمام افکندن زن و جـز او. (از منتهی الارب). انزلاق جنین. بچه بـیفکندن:

1 - Staffile.
2 - Moutarde blanche.
3 - Psyllon.
4 - Freytag.
5 - Psyllium.
6 - Payne Smith.
7 - Psyllium.
8 - Scardus.
9 - Avorter. Avortement.

در علاج زنی که بچه ناپرورده از وی بیفتد آنرا بتازی اسقاط گویند و بپارسی فکانه گویند.(ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
— اسقاط حق؛[1] صرف نظر کردن از حق خویش.
— اسقاط خیار؛ صرف نظر کردن ذوخیار از اعمال خیار. رجوع به خیار و کتاب شرایع، القسم الثانی (کتاب التجارة) الفصل الثالث فی الخیار شود.
||خطا و زلل جستن بر کسی و دروغ بربستن. ||هرچه در اوست گفتن آنرا. هرچه در کسی است آنرا وا گفتن. ||سخن‌چینی کردن. ||بر خطا انگیختن کسی را. ||غلط کردن در گفتار. غلط کردن در سخن. (منتهی الارب). خطا کردن در سخن. (غیاث). ||پشیمان شدن. ||سرگشته گردیدن: اُسْقِطَ فی یدیه (مجهولاً)؛ خطا کرد و پشیمان شد و سرگشته گردید. (منتهی الارب). ||حرم. احرام[2]: ان یحیی النّحوی... رجع عما یعتقده النصاری من التثلیث و اجتمعت الاساقفة و ناظرته فغلبهم... و سألته الرجوع... و ابی ان یرجع فاسقطوه. (عیون الانباء ج ۱ ص ۱۰۴ س ۸). ||(از ع، ص) در تداول امروز، هر چیز کهنه و مندرس و بیکاره و نبهره و بی‌فایده و بی‌مصرف: اسب اسقاط.

اسقاط اضافات. [اِ طِ اِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اِسقاطِ اعتبارات. عبارتست از اعتبار یگانگی ذات در همگی ذرّات عالم امکان و چنین معنیی را توحید حقیقی گویند، چنانچه گوینده‌ای این معنی را بنظم آورده و گوید که:
نکوگوئی نکو گفته‌ست بالذات
که‌التوحید اسقاط‌الاضافات.
کذا فی اصطلاحات الصّوفیّة. (کشاف اصطلاحات الفنون).

اسقاطرون. [اِ] (اِخ)[3] اسکاترُن. یکی از شهرهای اسپانیا نزدیک زائدة[4]. رجوع به حلل السندسیة تألیف شکیب ارسلان ج ۲ ص ۱۹۷ شود.

اسقاط شدن. [اِ شُ دَ] (مص مرکب) فرسوده شدن. فرسودگی. (فرهنگستان).

اسقاط کردن. [اِکَ دَ] (مص مرکب) سقط کردن. افکندن. ساقط کردن.

اسقاطولی. [ ] (اِ) چوب چهارگوشی است که در آلات حیل و جراثقال بکار برند.

اسقاع. [اِ] (ع مص) برگردیدن گونه: اُسقع لونه (مجهولاً)؛ برگردید گونهٔ او. (منتهی الارب).

اسقاع. [اَ] (ع اِ) ج سُقع.

اسقال. [اِ] (معرب، اِ)[5] اسقیلا. اسقیل. (تحفهٔ حکیم مؤمن). پیاز دشتی. (منتهی الارب). عنصل. بصل‌الفار. رجوع به اسقیل شود.

اسقاله. [اِ لَ] (معرب، اِ) دزی در ذیل قوامیس عرب آرد: اسقاله. سقالة. اصقالة. اسکلة (ج، اَسا کل) (از اسپانیائی). بندر. پل متحرک بین ساحل و کشتی. (در قاموس ادریسی). ج، اساقل یا اساقیل. در الف لیلة و لیلة چ برسلاو[6] که بجای «الاساقی» باید «الاساقل» خواند چنانکه از مقایسهٔ جملهٔ مزبور با عبارت دیگر[7] همان کتاب مستفاد میشود: فوجد مرکباً اساقیلها ممدودة. در طبع ما کنافتن[8] «سقالتها» آمده و آن قسمی گردونهٔ جنگی است[9] که از تخته‌هایی بشکل بام پوشیده شده. بندر. و رجوع به صقاله و اسکلة شود. (دزی ج ۱ ص ۲۳).

اسقالیرة. [اِ لَ رَ] (معرب، اِ) (از اسپانیائی) پله. (دزی ج ۱ ص ۲۳).

اسقام. [اَ] (ع اِ) ج سُقم و سَقم. بیماریها. امراض. (غیاث). اسقام، جماعةالسقم. (دهار).

اسقام. [اِ] (ع مص) بیمار کردن. (تاج المصادر بیهقی). بیمار گردانیدن: اسقمه الله؛ بیمار گرداند او را خدای. (منتهی الارب).

اسقان. [اَ] (ع اِ) (علی‌الجمع) کمرهای باریک و لاغر. (منتهی الارب).

اسقان. [اِ] (ع مص) تمام کردن جلای شمشیر را: اسقن سیفه؛ ای تمّم جلاءَه. (منتهی الارب).

اسقب. [اَ قُ] (ع اِ) ج سَقب، بمعنی شترکره.

اسقب. [اُ قُ] (اِخ) شهری از عمل برقة و بدان منسوبست ابوالحسن یحیی‌بن عبدالله‌بن علی اللخمی الراشدی الاسقبی. (معجم البلدان). قصبه‌ای است در برقة یعنی بنغازی. (قاموس الاعلام ترکی).

اسقبلیوس. [اَ قِ] (اِخ)[10] تصحیف اسقلبیوس. رجوع به اسقلبیوس شود.

اسقح. [اَ قَ] (ع ص) آنکه موی پیش سر او رفته باشد. اصلع: رَجُل اسقح. (از منتهی الارب).

اسقراپار. [اِ] (اِخ) رجوع به اسکراپار شود.

اسقربوط. [اِ قُ] (معرب، اِ)[11] اِسْقوربوط. فسادالدم. رقةالدّم.

اسقریب. [اِ قَ] (اِخ) رجوع به اسکریب شود.

اسقریبونیانوس. [اِ قَ] (اِخ) رجوع به اسکریبونیانوس شود.

اسقریش. [ ] (اِخ) حمدالله مستوفی در ذکر انهار آرد: آب پشت‌فروش، از کوه دررود برمیخیزد و به پشت‌فروش و اسقریش و دیگر مواضع برسد. (نزهة القلوب چ بریل لیدن ۱۳۳۱ هـ.ق. ج ۳ ص ۲۲۷). و نسخه بدلهای آن اسفریش، اسفریس و اسوس است.

اسقط. [اَ قَ] (ع ن تف) نعت تفضیلی از ساقط. پست‌تر. فروتر. فرومایه‌تر: و الخوز آلأم الناس و اسقطهم نفساً. (معجم البلدان چ مصر ج ۳ ص ۴۸۷ س ۱۷).

اسقطرا. [اُ قُ] (اِخ) رجوع به اسقطری شود.

اسقطرة. [اُ قُ طُ رَ] (اِخ)[12] سقوطر. نام جزیره‌ای است به اوقیانوس هند، دارای ۱۲۰۰۰ تن سکنه از مستعمرات انگلیس و نام قدیم آن دیسقوریدس[13] است.

اسقطری. [اُ قُ را] (اِخ) سقطری. سقوطره. اسقطرا. (الجماهر بیرونی ص ۱۱ – ذ). جزیره‌ای است بدیار هند بر چپ کسی که از بلاد زنگ آید. صبر و دم‌الاخوین از آنجا آرند. (از منتهی الارب).

اسقطری. [اُ قُ طَ] (ص نسبی) سَقوطَری. منسوب به اسقطره. و رجوع به سقوطر شود.

اسقع. [اَ قَ] (ع اِ) مرغیست. (مهذب الاسماء). مرغی است بقدر گنجشکی، سبزپر سپیدسر. ج، اَساقع. (منتهی الارب). سبزگرا. ||(ص) هر اسب و مرغ سپیدسر. مؤنث: سَقْعاء. (منتهی الارب).

اسقف. [اُ قُ / اُ قُ‌ف‌ف] (معرب، ص، اِ) (از یونانی اِپیسکپُس[14]) رئیس ابرشیة. رئیس اسقفیه. حاکم ترسایان. (مهذب الاسماء). مقامی دینی مسیحی پس از مطران که در هر شهری بوده است. (مفاتیح) (محمودبن عمر). خطیب و واعظ نصاری که انجیل بخواند و عالم دین و پیشوای ایشان. (غیاث). قاضی ترسایان و مهتر ایشان و زاهد زنجیرپوش و فی‌التاج کلانتر ترسایان و فی زفان گویا انجیل‌خوان و در دستور مذکور است دانشمند ترسایان که خوش‌آواز باشد. (مؤید الفضلاء). قاضی ترسایان را گویند و شخصی را نیز گویند از ایشان که بجهت ریاضت خود را بزنجیر بندد. گویند این لغت عربی است. (برهان قاطع). صاحب منصبی از مناصب دینی نصاری و او برتر از قسیس و فروتر از مطران باشد. مهتر ترسایان در بلاد اسلام اول بطریق است و پس از آن جاثلیق و پس از آن مطران و پس از آن اسقف و پس از آن قسیس و پس از آن شماس. پیشوای ترسایان در دین یا پادشاه فروتنی‌کننده در روش و رفتار خود یا دانشمند ترسایان یا بالاتر از قسیس و کمتر از مطران. سُقُف. ج، اساقفة، اساقف.

---

1 - Renoncer à son droit.
2 - Excommunication.
3 - Escatron. 4 - Zaida.
5 - Scille. Oignon sauvage.
6 - IV, 7, 4 a f.
7 - X, 254, 4. 8 - IV, 269.
9 - Scala ambulatoria.
10 - Asclépios. (Esculape).
11 - Scorbut. 12 - Socotora.
13 - Ile de Dioscorides.
14 - Episcopos. (Épiscope).

(منتهی الارب) (مهذب الاسماء). جوالیقی گوید: و اسقف‌النصاری، اعجمی معرّب و قالوا اسقف بالتخفیف و التشدید و یجمع اساقفة و اساقف و قد تکلمت به العرب. (المعرب جوالیقی چ احمد محمد شاکر ص ۳۵).
در قاموس کتاب مقدس آمده: اسقف: ناظر (رسالهٔ اول تیموتاوس[1] ۳ : ۲) و آن معرّب لفظ یونانی است و بمعنی وکیل میباشد، بطوری که یوسف در خانهٔ فوطیفار وکیل بود. (سفر پیدایش ۳۹ : ۴). و یا مثل آن سه هزار تنی که در هیکل وکیل و مباشر امور خلق بودند. (رسالهٔ دوّم تیموتاوس[2] ۲: ۱۸). و در عهد جدید لفظ شیخ بدین معنی آمده، نهایت آنکه لفظ اسقف از یونانی استعاره شده دلالت بر خود منصب دارد و لکن مقصود از قسیس یا شیخ شخصی است موقر که مباشر تکالیف مجمع یهودی باشد. (اعمال رسولان ۲۰ : ۱۷ و ۲۸. رسالهٔ فلیمون[3] ۱: ۱ و رسالهٔ اول تیموتاوس ۳ : ۱ و رسالهٔ تیطس[4] ۱: ۵). لهذا کشیشان و اسقفان در عصر رسولان تعلیم و بشارت داده پیشوائی جماعت را بر خود قبول کردند چنانکه پطرس مسیح را شبان و اسقف خطاب کرده میگوید: «و لکن الحال بسوی شبان و اسقف جانهای خود برگشته‌اید». (رسالهٔ اول پطرس ۲ : ۲۵). و پولس حواری نیز (در رسالهٔ اول تیموتاوس ۳ : ۲ و رسالهٔ تیطس[5] ۱ : ۵ و ۷) صفات و خصایل اسقف را ذکر کرده مسیح را نمونهٔ اعلی و اعظم ایشان قرار میدهد - انتهی. سکوبا:[6]

همه اسقف و موبد و رای‌زن
بیکسو شدند اندر آن انجمن. فردوسی.
که با اسقف نیکدل پاکرای
زدیم از بد و نیک هر گونه رای. فردوسی.
چو در شهر آباد چندی بگشت
از ایوان بدیوان قیصر گذشت
به اسقف چنین گفت کای دستگیر
از ایران یکی نامجویم، دبیر. فردوسی.
ز اسقف بپرسید کز نوشزاد
وز اندرزهایش چه داری بیاد. فردوسی.
ببانگ و زاری مولوزن از دیر
ببند آهن اسقف بر اعضا. خاقانی.
مرا اسقف محقق‌تر شناسد
ز یعقوب و ز نسطور و ز ملکا. خاقانی.
نالنده اسقفی ز بر بستر پلاس
رومی لحاف زرد بپهنا برافکند. خاقانی.
اسقف ثناش گفتا جز تو بصدر عیسی
بر دیر چارمین فلک من رهبری ندارم.
خاقانی.

|| اسقف شدن؛ تسقف. (منتهی الارب).
|| اسقف گردانیدن؛ تسقیف. (منتهی الارب).

اسقف. [اَ قَ] (ع ص) دراز باکژی. (منتهی الارب). دراز خمیده. دراز کج. (تاج المصادر بیهقی). || مرد درازبالا یا بزرگ‌استخوان. || شتر بی‌پشم. || شترمرغ کژگردن. مؤنث: سَقْفاء (در همهٔ معانی). (منتهی الارب).

اسقف. [اُ قُ] (ع ص) دراز باکژی. (منتهی الارب).

اسقف. [اَ قُ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب). موضعی در بادیه و در آن یکی از جنگهای عرب وقوع یافت. عنتره راست:
فان یک عزّ فی قضاعة ثابت
فان لنا برحرحان و اسقف.
ای لنا فی هذین الموضعین مجد. و ابن مقبل راست:
و اذا رأی الورّاد ظل باسقف
یوماً کیوم عروبة المتطاول. (معجم البلدان).

اسقف‌نشین. [اُ قُ نِ] (اِ مرکب)[7] حوزه‌ای که ریاست روحانی آن با یک اسقف باشد.

اسقفة. [اُ قُ فَ] (اِخ) روستایی است به اندلس. (منتهی الارب). رستاقی نزه به اندلس دارای درختان باطراوت و قصبهٔ آن غافق است. (معجم البلدان).

اسقل. [اِ قِ] (معرب، اِ) بیونانی نوعی از نرگس است. (آنندراج). پیاز عنصل. و آن مخفف اسقیل است. رجوع به اِسقیل شود.

اسقلابیاذس. [ ] (اِخ) رجوع به اسقلبیادس شود.

اسقلابیوس. [اَ] (اِخ) رجوع به اسقلبیوس شود.

اسقلاطون. [ ] (معرب، اِ) رجوع به سقلاطون و دزی ج ۱ ص ۲۳ شود.

اسقلاوونیا. [اِ] (اِخ)[8] رجوع به اسلاونی[9] و قاموس الاعلام ترکی شود.

اسقلبیاد. [اَ قَ لِ] (اِخ)[10] نام طبیبی یونانی متولد در پروز و بانی مکتب طب مشهوری در یونان (۱۲۴ - ۴۰ ق. م.). این طبیب و پیروان او مخالف طریقهٔ بقراط بودند.

اسقلبیادس. [اَ قَ لِ دِ] (اِخ)[11] اسقلبیاذس. خاندان یا جامعه‌ای از اطبای یونان که مدعی بودند از اخلاف اسقلبیوس[12] ربّ‌النوع طب هستند. مترجمین اسلامی گاهی اسقلبیادس را با اسقلبیاد طبیب یونانی و گاهی با اسقلبیوس خدای طب خلط و مشتبه می‌کنند: اسقلبیادس استاد طبیبان چنین گوید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به اسقلبیوس و فهرست تاریخ الحکماء قفطی چ لیپسک شود.

اسقلبیاذس الثانی. [اَ قَ لِ ذِ سُثْ ثا] (اِخ) یکی از اطباء عصر فترت بین ابقراط و جالینوس. (عیون الانباء ج ۱ ص ۳۶).

اسقلبیوس. [اَ قَ لِ] (اِخ)[13] ربّ‌النوع طب. در اساطیر یونانی فرزند افولن. او نه تنها بیماران را شفا می‌بخشید بلکه مردگان را نیز احیا می‌کرد. فلوطن خدای مردگان و جهنم به زاوش شکایت برد که اسقلبیوس زود است مملکت مرا بی‌اهل سازد و زاوش اسقلبیوس را بصاعقه بسوخت.
قفطی در تاریخ الحکماء آرد: اسقلبیوس الحکیم و بسا او را اسقلابیوس و گاه اسقلبیاذس گویند و او یکی از چهار پادشاهی است که مصاحب هرمس بودند و از او حکمت فرا گرفتند و اسقلبیوس بیش از آنان حکمت آموخت و مشهورتر از ایشان گردید و هرمس او را بر ربع معمور زمین ولایت داد و یونانیان پس از طوفان بر این ربع تسلط یافتند و چون هرمس به آسمان برشد و خبر به اسقلبیوس رسید بسیار محزون و متأسف گردیداز آنکه مردم زمین از برکت وجود و از علم او محروم شده بودند و بفرمود تا صورت وی را در هیکل عبادت خویش نقش کنند و آن صورت حاکی از کمال وقار و عظمت بود. سپس تصویر وی را در حالتی که بسوی آسمان میرفت، مصور کردند و چون اسقلبیوس وارد هیکل میشد برابر صورت بتعظیم می‌نشست همچنانکه هرمس را آنگاه که‌در این جهان بود تعظیم میکرد، و پیوسته بر این ببود تا درگذشت و گفته‌اند سبب پرستش بتان و خدا پنداشتن آنها همین تعظیم اسقلبیوس صورت مزبور را بود و چون یونانیان پس از طوفان بر زمینی که اسقلبیوس پادشاه آن بود مستولی شدند و هیکل و صورت را در حالت جلوس هرمس بر کرسی و در حالت صعود به آسمان دیدند گمان بردند که آن صورت اسقلبیوس است و از داستان هرمس آگاه‌نبودند. پس اسقلبیوس را بزرگ داشتند و پنداشتند که او اول کس است که در حکمت علی‌الاطلاق سخن رانده و فراموش کردند که او نخستین کس است که در سرزمین ایشان حکمت گفته نه در جای دیگر. و جالینوس در ذکر وی گوید: بحث متقدمین یونان از اسقلبیوس بحثی است بزرگ و یونانیان متعلمین را بدو سوگند میدادند در ردیف سوگند بخدا و این از جهت تعظیم وی بود. بقراط در عهود خویش گوید: ای فرزندان! شما را به خالق موت و حیات و بپدر خود و پدر شما اسقلبیوس سوگند میدهم

1 - Timothée. 2 - Timothée.
3 - Philémon. 4 - Tite.
5 - Tite. 6 - Évêque.
7 - Évêché. 8 - Esclavonie.
9 - Slavonie. 10 - Asclépiade.
11 - Asclépiades. (Asclépiade).
12 - Asklépios. Asclepios. (Esculape :فرانسوی).
13 - Asklépios. Asclepios. (Esculape :فرانسوی).

و من در تراجم کتاب عهود چنین یافتم. جالینوس در تفسیر خود بر این کتاب که به ما رسیده، دو قول از داستان اسقلبیوس نقل کرده، نخستین آنها لغز است و دوم طبیعی است، اما لغز، گفته‌اند که آن قوه‌ای است از قوای الهی و این اسم را برای این قوه از فعل آن مشتق ساخته‌اند و آن منع یبس است (؟) و ابن جلجل گوید که اسقلبیوس مذکور تلمیذ هرمس مصری است و مسکن او سرزمین شام بود و جالینوس در کتابی که در باب «الحثّ علی الطبّ» تألیف کرده، گوید که خدا به اسقلبیاذس وحی فرستاد که اگر ترا فرشته بنامم خوشتر از آنست که انسان بخوانم. و بقراط در کتاب ایمان و عهد خویش آورد که این اسم اعنی اسقلبیادس، در زبان یونانیان مشتق از بهاء و نور است و طب صناعت اسقلبیوس است و او دوست نمیداشت کسی به علم طب روی آرد مگر آنکه بر سیرت اسقلبیوس دارای طهارت و عفاف و تقوی بود و نمیخواست که بدطینتان را تعلیم دهد و دوست داشت که به اشراف و متألهین یعنی عارفین بخدای عز و جل علم آموزد، و بقراط در این کتاب گوید: اسقلبیوس بر ستونی از نور بهوا برشد و جالینوس در مقالهٔ اولی خود آرد که اغلوقن فیلسوف گوید اگر توانستمی مانند اسقلبیوس بودمی و هم جالینوس در صدر کتاب حیلةالبرء آرد که لازم است طب عامه همان طب الهی هیکل اسقلبیوس باشد چنانکه هروسیس صاحب قصص حکایت کرده‌که خانه‌ای در شهر رومیه بود و در آن صورتی بود که با مردم سخن میگفت و از او سؤالات میکردند و در قدیم آن را اسقلبیوس میدانستند و مجوس[1] رومیه بر آن بودند که این صورت بر حرکات نجومیه منصوب بود و در آن روحانیت یکی از کواکب سبعه بود و دین مردم رومیه پیش از ترسائی ستاره‌پرستی بود. این است حکایت هروسیس. و اسقلبیوس را اخبار شنیعه است که شایع شده و ما اقرب آنها را بعقل یاد کردیم. افلاطون در کتاب خود معروف بنوامیس آرد که روزی اسقلبیوس در هیکل بتقدیس اشتغال داشت، مردی و زنی حامله حکومت بدو بردند. اسقلبیوس زن را گفت که مرد در هیکل پرستندگان آفتاب شوی تو بود و ترا ببقاء و سلامت میخواند و جوانی از بنی‌فلان با تو آرمیده و تو پس از سه [روز] مخلوقی زشت خواهی زاد و فرزندی خواهی آورد که دو دست او در سینهٔ وی بود، آنگاه روی بمرد کرد و گفت: ای فلان! تو این زن را بوجهی ناسزاوار نکاح کردی و بیش از آنچه کاشتی از او دِرَوی. و نیز افلاطون در این کتاب از او حکایت کند که مردی مالی را پنهان کرد و نزد اسقلبیوس رفت و گفت: یا نورالالباب! مالی از من ضایع شد آنرا برای من بجوی. اسقلبیوس با او بمنزل وی شد و مال را بدو بنمود و گفت: کسی را که نعمت‌های خدا را بسخره گیرد سزاوار است که حق‌تعالی آنها را از او بازستاند و بزودی این مال از دست تو بشود و بازنگردد و چنان شد که او گفت. و بقراط گفته که عصای اسقلبیوس از خطمی بود و بگرد آن ماری کرده‌بودند. جالینوس گوید که اسقلبیوس عصای خویش را از خطمی برگزید جهت مراعات اعتدال، چه خطمی در گرمی و سردی معتدل است و اسقلبیوس در امور خویش میانه می‌رفت و دیده نشد که وی عصایی جز از درختی معتدل بکار برد، و در گرد آن ماری را بکرد چه عمر مار از همهٔ حیوانات درازتر است، پس آنرا مثال علمی قرار داد که کهنه و فرسوده نگردد. و نیز اسقلبیوس را نزد نصاری و در کتب ایشان اخباری است که صورت افسانه‌هایی دارد که مقبول عقل نیست، پس از ذکر آنها درگذشتم. سخن در اولیت طبّ و کسی که آنرا احداث کرده و زمانی که پیدا شده سخت مشکل است زیرا کسانی‌که معتقد به قِدَم عالم هستند گویند که طبّ به قِدَم عالم قدیم است زیرا طبّ ملازم انسان است از آغاز وجود او، و انسان قدیم است. پس طب قدیم است. و فرقهٔ دیگر که معتقد حدوث اجسام‌اند گویند طبّ محدث است زیرا اجسامی که طبّ در آنها مستعمل است محدث است و اصحاب حدوث در این قول بر دو قسم‌اند: قسم اول قائلند که طبّ با انسان خلق شده زیرا از اموری است که صلاح انسان بدانست و بعض دیگر قائل‌اند که طبّ پس از خلق انسان پدید آمده، اما داستان اسقلبیوس صاحب ترجمه بر سبیل افسانه ذکرمیشود، با آنکه اطباء اولی اجماع دارند بر آنکه او نخستین کس است که طب را استخراج و استنباط کرده و گفته‌اند طبّ بر سبیل وحی بدو رسیده اما در باب حصر زمان او و زمان کسانی که پس از وی آمده‌اند گویند که‌بین او و جالینوس بیش از پنج هزار سال است و این دلالت میکند بر اینکه وی پیش از طوفان بوده است و هرچه که قبل از طوفان بوده، حقیقت آن شناخته نیست زیرا شاهدی از آن خبر نداده و کسانی که مدعی نسبت به اسقلبیوس شده‌اند، چنانکه گویند بقراط از نسل اوست، کلامی است نادرست. زیرا اجماع جمهور آن است که نسل آدم منقطع شد مگر از فرزندان سه گانهٔ نوح که سام و حام و یافث باشند، پس اتصال نسبی به اسقلبیوس اوّل صحیح نیست. والله اعلم.
و یحیی نحوی گوید اول کسی که طبّ را آشکار کرد، تا آنجا که از کتب مکتوبه و احادیث مشهوره از علماء ثقات بما رسیده، اسقلبیوس اول است، او کسی است که طبّ را بتجربه استخراج کرد و از اسقلبیوس بجالینوس خاتم اطباء هشتگانه رسید و آنان عبارتند از: اسقلبیوس اول و غورس و مینس و برمانیدس و افلاطون طبیب و اسقلبیوس دوّم و بقراط و جالینوس، و مدّت مابین ظهور نخستین و وفات آخرین ایشان پنج هزار و پانصد و شصت سال است که از آن جمله فترت‌های بین وفات هر یک از این اطباء ثمانیه و ظهور دیگری چهار هزار و هشتصد و هشتاد و نه سال کشید و از این مدّت، از وقت وفات اسقلبیوس اول تا ظهور غورس هشتصد و پنجاه و شش سال بود و از گاه مرگ غورس تا ظهور مینس پانصد و شصت سال و از زمان فوت مینس تا ظهور برمانیدس هفتصد و پانزده سال و از هنگام وفات برمانیدس تا ظهور افلاطون هفتصد و سی و پنج سال و از گاه مرگ افلاطون تا ظهور اسقلبیوس ثانی هزار و چهارصد و بیست سال و از وفات اسقلبیوس ثانی تا ظهور بقراط شصت سال و از مرگ بقراط تا ظهور جالینوس ششصد و شصت و پنج سال بود. و مدت زندگانی اطباء ثمانیه از هنگام تولد هر یک تا وفات وی جمعاً ششصد و سیزده سال است از این قرار: اسقلبیوس اول دورهٔ صباوت و جوانی او نود سال بکشید پیش از آنکه قوهٔ الهیه بر روی او گشوده شود و مدت پنجاه سال هم عالم و چهل سال معلم بود... اسقلبیوس ثانی مدت صد و ده سال در صباوت و پانزده سال در تعلم گذرانید و نود سال عالم معلم بود... و هر یک از این اطباء بزرگ را استادانی بود که بدیشان صناعت طبّ می‌آموختند و ایشان خود فرزندان و شاگردانی از منسوبین خویش بجای ماندند زیرا در بین ایشان عهدها و میثاق‌ها بود که بر رسم اسقلبیوس اول این صناعت به بیگانه نیاموزند و از شاگردان اسقلبیوس از فرزندان و خویشاوندان شش تن باشند و آنان ماغینوس و سقراطون و اخروسیوس طبیب و مهراریس مکذوب‌علیه که در کتب چنین لاف زده که بسلیمان‌بن داود پیوسته و بین آندو هزاران سال فاصله است، و موریذوس و میساوس و هر یک از اینان رأی استاد خود اسقلبیوس را که رأی تجربه بود (چه طب از راه تجربه او را حاصل شد) انتحال میکردند. و جالینوس گوید صورت اسقلبیوس که در هیاکل یونان بود مردی را نشان میداد، با ریشی که به موی انبوه ذات ذوائب مزین بود و

1- کذا فی‌الاصل.

گوید چون در آن تأمل کردم او را قائم و مهیا و جامه فراهم‌آورده یافتم، و این شکل دلالت بر آن دارد که اطباء را سزاوار است که در جمیع اوقات تفلسف ورزند. و هم جالینوس گوید که در آن صورت اعضائی که کشف آنها پسندیده نیست مستور مانده بود و اعضایی که در استعمال صناعت بکار است برهنه و مکشوف. و عصائی کژ و ذات شعب از درخت خطمی در دست داشت و این دلالت کند بر آنکه کسی که به صناعت طب اشتغال ورزد بمرحله‌ای از سن رسیده باشد که محتاج بعصا بود و بر آن تکیه کند و نیز مقصود از عصا آن است که مردم را از خواب غفلت بیدار کند و اما ساختن عصا از خطمی از آنست که خطمی هر مرضی را طرد کند و براند و حنین‌بن اسحاق گوید: نبات الخطمی لما کان دواء یسخن اسخاناً معتدلاً تهیأ فیه (؟) أن یکون علاجاً کثیرالمنافع اذا استعمل مفرداً وحده و اذا خلط بما هو أسخن منه او أبرد (؟) و لهذا تجد اسمه فی اللسان الیونانی مشتقاً من اسم العلاجات و ذلک بانهم یدلون بهذا الاسم علی ان الخطمی فیه منافع کثیرة. جالینوس گوید اما اعوجاج عصا و کثرت شعب آن دلالت بر کثرت‌اصناف و تفنن موجود در صناعت طب کند و بر عصای مزبور تصویر حیوانی طویل‌العمر کرده‌اند که بر گرد آن پیچیده و آن اژدهاست و این حیوان به اسقلبیوس از جهات بسیار شباهت دارد: نخست آنکه او جانوری است تیزبین و همیشه‌بیدار و نباید خواب مردی راکه قصد تعلم صناعت طب دارد از اشتغال بدان بازدارد، و طبیب باید در غایت ذکاوت باشد تا بتواند بدانچه که حادث خواهد شد انذار کند و گویند تنین طویل‌العمر است چندانکه حیات وی را با طول روزگار برابر دانند و کسانی که بصناعت طب اشتغال دارند میتوانند عمر خویش را دراز کنند و هم گوید چون تصویر اسقلبیوس بکشیدند بر سر او تاجی از درخت غار نهادند زیرا این درخت حزن را بیرون کند و از این رو هرمس، آنگاه که مهیب نامیده شد بر سر او تاجی این‌چنین نهادند و بهمین جهت اطبا باید غم و اندوه را از خویش دور کنند، چه اسقلبیوس مکلل به تاجی غم‌زدا بود و نیز درخت مزبور قوه‌ای است که امراض را شفا بخشد و بهمین سبب هر جا این درخت باشد هوام و ذوات‌السموم از آنجا بگریزند. (تاریخ الحکماء قفطی چ لیبسک ۱۳۲۰ هـ.ق. صص ۸ – ۱۵). و رجوع بفهرست آن کتاب شود.

اسقلبیوس اول. [اَ قَ لِ سِ اَوْ وَ] (اِخ) یکی از اطبای ثمانیهٔ یونان است. (ابن الندیم از یحیی النحوی). رجوع به اسقلبیوس و فهرست تاریخ الحکماء قفطی شود.

اسقلبیوس ثانی. [اَ قَ لِ سِ] (اِخ) یکی از اطبای ثمانیهٔ یونان است. (ابن الندیم از یحیی النحوی). رجوع به اسقلبیوس و فهرست تاریخ الحکماء قفطی شود.

اسقلبیوسیون. [اَ قَ لِ سی یو] (اِخ) گروهی که خود را از اعقاب اسکولاپ (اسقلبیوس) طبیب گمان برند و بقراط نیز از آنان بود. در رُدِس و بعض محل‌های دیگر خاندان‌هایی بدین نام مشهور بوده‌اند و بعدها در بروسه باز طبیبی بنام اسقلبیوس ظهور کرده و شهرتی یافته است. رجوع به اسقلبیاد در قاموس الاعلام و رجوع به اسقلبیوس شود.

اسقلطس. [اِ قِ طُ] (معرب، اِ) بیونانی نوعی از مومیائی باشد که آنرا مومیائی کوهی گویند و بعربی قفرالیهود خوانند. (برهان قاطع). قفرالیهود است. (نسخه‌ای از تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به استطلس شود.

اسقلموس. [ ] (معرب، اِ) نوعی از ماهی. (دزی ج ۱ ص ۲۳ از قزوینی).

اسقلیاطیقوس. [ ] (معرب، اِ) جلنار است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). اسقلیاطیقوس و اصطیسوطیفوس و او نباتیست که به خرم‌دوا مشهور است، بر ورم حالب ضماد کنند نافع بود و گفته‌اند که نباتی که به خرم مشهورست نباتیست که شکوفهٔ آن برای زینت مجالس جمع کنند و گل او مقدار جوزی بود و بلون سفید باشد که بزردی مایل بود و جرم این شکوفه بفلس باشد بر مثال پشت ماهی و از سر این شکوفه گلهای خرد بیرون آید بلون اکهب که به کلاه طاوس مشابهت دارد. (ترجمهٔ صیدنهٔ بیرونی نسخهٔ مغلوط خطی کتابخانهٔ مؤلف).

اسقلیبس. [اَ قَ بُ] (اِخ) رجوع به اسقلبیوس شود.

اسقلیبوس. [اَ قَ] (اِخ) رجوع به اسقلبیوس و کنز الحکمة ترجمهٔ نزهة الارواح شهرزوری چ تهران ۱۳۱۶ صص ۷۹-۸۲ و فهرست عیون‌الانباء شود: و کان نیقوماخس [ابو ارسطاطالیس] یرجع فی نسبه الی اسقلیبیوس. (عیون‌الانباء ج ۱ ص ۵۴).

اسقلیبیوس الثانی. [اَ قَ سُ ثا] (اِخ) رجوع به اسقلبیوس ثانی و عیون الانباء ج ۱ ص ۲۲، ۲۳، ۲۴ شود.

اسقلیبیوس اول. [اَ قَ سِ اَوْ وَ] (اِخ) رجوع به اسقلبیوس اول شود.

اسقلیفیاس. [اَ قَ] (معرب، اِ) (از یونانی اسقلفیاس[1]) حنین آنرا در مفردات جالینوس قنابری نامیده و او و کسانی که در این قول متابعت وی کرده‌اند اشتباه کرده‌اند زیرا قنابری نیز در شام نزد کافهٔ مردم مشهور است و ماهیت آن ماهیت اسقلیفیاس نیست منفعت آنرا هم ندارد و قنابری را دیسقوریدوس و جالینوس در بسائط خویش نیاورده‌اند. دیسقوریدوس گوید نباتی است دارای شاخ‌های دراز و بر شاخه‌ها برگی مستدیر که شکل آن به برگ قسوس ماند و دارای عروق نازک بسیار و خوشبو است و بوی شکوفهٔ آن نامطبوع است و بزردی شبیه بزر فالاقیس است و در کوهها روید و ا گرعروق آنرا با خمر بنوشند مغص و گزندگی هوام را سود دهد و چون برگ آنرا ضماد کنند بجهت جراحت‌های خبیثهٔ عارضه در پستان و رحم مفید است. جالینوس گوید من این گیاه را تجربه نکرده‌ام و در باب آن چیزی نگویم. (ابن البیطار با مقابلهٔ ترجمهٔ لکلرک)[2]. در ابن البیطار چ مصر، اسقلیناس آمده است.

اسقلیناس. [اَ قَ] (معرب، اِ) مصحف اسقلیفیاس است. رجوع به اسقلیفیاس شود: اسقلیناس بیونانی قنابری [در نسخه‌ای: قثاء بری] است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

اسقلینس. [اَ قَ نُ / اِ قَ نُ] (اِخ) نام حکیمی است یونانی. (برهان). و آن مصحف اسقلبیوس است. رجوع به اسقلبیوس شود.

اسقلینس. [اَ قَ نُ / اِ قَ نُ] (معرب، اِ) نام دوائی که آنرا بشیرازی زنگی‌دارو گویند و آن بیخ کبر رومی است و آنرا اسقولوفندریون هم خوانند و بعربی حشیشةالطحال گویند. گرم و خشک است در اول و دوم. (برهان). اسقلینس، اسقولوفندریون[3] است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویة). کف‌النسر. حشیشهٔ دودیة. حشیشةالطحال. عقربان. چترک. حشیش‌الادویة. زنگی‌دارو. بیخ کبر. کبر رومی. سقلینون[4].

اسقلیوس. [اَ قَ] (اِخ) دو حکیم بوده‌اند صاحب مذهب در یونان و هر یک در فنّ طبابت عیسی زمان خود بوده‌اند، یکی را اسقلیوس اول و دیگری را اسقلیوس ثانی میگفته‌اند. (برهان). رجوع به اسقلبیوس و اسقلبیوس اول و اسقلبیوس ثانی شود.

اسقم. [اَ قَ] (ع نتف) نعت تفضیلی از سقم. سقیم‌تر. بیمارتر.

اسقمری. [ ] (اِ)[5] نوعی ماهی. (دزی ج ۱ ص ۲۳).

اسقندفلیون. [ ] (معرب، اِ)[6] اسقندلیون. نوعی گیاه. (دزی ج ۱ ص ۲۳).

اسقنقر. [اِ قَ قُ] (معرب، اِ) رجوع به اسقنقور شود.

---

1 - Asxlêphiás.

2 - Asclepias vincotoxicum.

3 - Scolopendre.

4 - Doradille. 5 - Maquereau.

6 - Berce.

اسقنقور. [اِ قَ قو] (معرب، اِ)[1] جانوری است معروف که او را سقنقور گویند. شبیه بسوسمار است. هم در آب و هم در خشکی میباشد. قوّت باه دهد. گویند این لغت رومی است. (برهان). بسریانی او را حرذونانیلوس گویندو او حیوانی است مشابه سوسمار و از نیل مصر بدیگر مواضع برند. دیسقوریدوس گویداو نهنگ دشتی است و موضع او هند است و مصر و در دریای قلزم نیز بسیار بود نامورسیا و جنس و هیأة او یکی است در جمله مواضع. حان میگوید دلیل می‌توان یافت بر آنکه اسقنقور در بحر روم باشد زیرا که‌این مواضع که اسقنقور را بدان منسوب میسازند بدریای روم نزدیک است و ابونصر خطیبی و غیر او از صیادنه و اطبای معتبر گویندکه کیفیت تولد سقنقور چنان است که نهنگ از نیل مصر برآید و بر کنار نیل در میان ریگ بیضه نهد و بیضه را چنانچه مرغ می‌پرورد پرورد تا بچه بیرون آید آنچه با او به رود نیل بازگردد نهنگ شود و آنچه بر خشکی بماند سقنقور باشد و حان گوید بر سواحل جویهای هند بیضه نهد و کشتی‌بانان را عادت چنانست که بیضهٔ او را و بیضهٔ کشف آبی را برگیرند و بر نان کرده بخورند و اهل هند تقریر نکرده‌اندکه او بر بیضهٔ خود نشیند. و خاصیت سقنقور و فعل او نشناخته‌اند و بعضی از اطبا و صیادنه گفته‌اند که سقنقور و حرذون و سوسمار را دو قضیب باشد و اصل هر دو یکی بود و ماده را دو فرج بود. ص اوبی گوید گرمست در دوم و تر است در اول و مهیج باه بود و قوت مجامعت بیفزاید چون با شراب بیاشامند و در معجونات باهی داخل کنند و او مشابهت بسوسمار دارد و موضع او نیل مصرست و تخم کوک مزیل خاصیت اوست. (ترجمهٔ صیدنهٔ بیرونی). آنچه بیضهٔ نهنگ در ریگ سنگ پدید آید و از او ماهی باریک متولد شود و ایضاً نهنگ دشتی و بعضی گویند خورنده را قوت باه دهد خاصّه با شراب و آنچه در وی بکار آید حدّ نره و تهی‌گاه است و وقت گرفتن او ایام بهار بهتر است و آنرا اسقنقر نیز گویند و آبی او را ورل‌مائی و بَرّی را مطلقاً ورل نامند. نر او را دو قضیب و ماده را دو فرج باشد. و خصیهٔ او شبیه به خصیهٔ خروس. (مؤید الفضلاء). اسقنقور، عن احمدبن اسحاق قال کتبت الی ابی‌محمد سئلته عن الاسقنقور یدخل فی دواء الباءة له مخالیب و ذنب أیجوز ان یشرب. فقال ان کان له قشور فلابأس. (مکارم الاخلاق طبرسی). سقنقور. ریگ‌ماهی. نهنگ دشتی. وَرَل‌ماهی. سقنس. (اختیارات بدیعی). و رجوع به سقنقور و ورل شود.

اسقنقوز. [اِ قَ قَ / قُو] (اِ) شاید مصحف بتفوز (؟):

باز باد اندرفتاد این سر اسقنقوز را[2]
باز بتوان مغز کردن بر سر او گوز را.

(سندبادنامهٔ ظهیری چ احمد آتش ص ۱۷۷).

اسقوالس. [ ] (اِ) بیونانی بروانیاست. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

اسقوربوط. [اِ] (معرب، اِ)[3] اِسْقُربوط. مرضی ساری که محتملاً ناشی از تغذیهٔ بد است. اسکربوت.

اسقوردیون. [اُ] (معرب، اِ) سیر دشتی. (نزهة القلوب) (مؤید الفضلاء). بلغت رومی و بعضی گویند بیونانی دوائی است که آنرا بشیرازی سیرمو گویند. و آن سیر صحرائی است و بعربی ثوم‌الحیه خوانند و بعضی گویند عنصل کوچک است و از جملهٔ اجزای تریاک فاروق باشد. (برهان). دیسقو: گویند سیر دشتی بود و منبت او در کوهها بود و برگ او ببرگ خندروس ماند و در «خا» گفته شود و فرق آن بود که برگ اسقوردیون شکافته بود و گل او سرخ بود و تلخ بود و بوی او بوی سیر بود. «بی» گوید: او بسیر دشتی ماند جز آنکه سیر دشتی خردتر بود و شاخ و برگ و گل وی سفید بود و رازی در حاوی چنین آورده که: اسفاریراش بحری است که به گندنا مشابهت دارد و برگهای او شکافته است. و این دو تعریف دلیلست بر آنکه مراد او از اشقاریراس [کذا] اسفردیوس است و اسامی رومیه بیشتر بحرف سین تمام میشود و بنون و این هر دو حرف زاید است در لغت ایشان و هرچه زاید باشد تبدیل او معتاد بود. «ج» گوید: نام این سیر اشکردیوس است و او سیری است که به گندنا مشابهت دارد، قوه و خاصیت او مرکبست از قوه و خاصیت سیر و گندنا. حان گوید:قوهٔ این هر دو نبات در وی به آن سبب تواند بود که اصل او بسیر ماند و برگ او به گندنا.به گوید: یک همسنگ و نیم او بدلست از سیر در خاصیت و اگر نیابند حیصل بدل اوست یعنی باتنگان. حان گوید: چنین دانم که حیصل طغیان قلمست یا تصحیف عنصل زیرا که‌حیصل در قوه و خاصیت و هیأت بسیر و گندنانسبتی ندارد و میان عنصل و ثوم بَرّی مشابهت تمامست در این ابواب. ص اوبی گوید:گرم و خشکست و بسیر مشابهت دارد و از سیر بهیأت خردترست و شاخ و برگ و گل او سفیدست. (ترجمهٔ صیدنهٔ بیرونی). سیر صحرائیست، هرچه را بوته بی‌دندانه باشد جبلی نامند و آنچه مرکب از دو دندانهٔ بزرگ باشد شامی گویند و هرچه بی‌دندانه و بسیار کوچک و پوست از او جدا نشود مصری نامند و سقردیون یونانی عبارت از اوست و کراث بَرّی نیز گویند، تلخ و قابض و لذاع و برگش ریزه و اغبر و کم‌عرض‌تر از سیر بستانی و گلش مایل بسرخی و ساقش دراز و قسمی را گلش و ساقش سفید. در آخر سیم گرم و خشک و تریاق زهرها و مدرّ بول و حیض و محلل و جالی و در جمیع افعال قویتر از سیر بستانی است و در ثوم چون خواص مشروح‌تر است تکرار باعث تطویل می‌گردد و قدر شربتش تا دو درهم و بدلش اسقیل و تخمش بغایت مبهّی مبرودالمزاج است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). سقوردیون خوانند و ثوم‌الحیة نیز گویند و آن ثوم بری است، بپارسی سیرمو خوانند و طبیعت آن گرم و خشک است در درجهٔ چهارم و منفعت وی آن است که حیض براند و از ادویهٔ تریاق فاروق است. منفعت وی در باب ثاء در صفت ثوم‌الحیة گفته شود ان شاء الله. (اختیارات بدیعی). سیر پیازک. (بحرالجواهر). لکلرک مترجم ابن البیطار در کلمهٔ شقردیون[4] آنرا با حشیشهٔ ثومیه[5] و حافظ‌الاجساد و حافظ‌الموتی و مطرقال (در زبان عامهٔ اندلس) یکی شمرده است. و رجوع به سقوردیون شود.

اسقوروفریدون. [اَ فَ] (معرب، اِ) بیخ کبر رومی است. (مؤید الفضلاء). و آن مصحف اسقولوفندریون است.

اسقورون. [اِ / اُ] (معرب، اِ) (از یونانی اسکوریا[6]) بیونانی خبث‌الحدید است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (اختیارات بدیعی) (ذخیرهٔ خوارزمشاهی در قرابادین) (فهرست مخزن الادویة). بیونانی و بعضی گویند برومی، ریم‌آهن باشد و آنرا بعربی خبث‌الحدید خوانند. قطع خون بواسیر و سلس‌البول کند. (برهان). کف فلزات. رجوع به ریماهن شود.

اسقورون حدید. [اِ / اُ نِ حَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ریماهن. رجوع به اسقورون و ریماهن شود.

اسقوریدوس. [ ] (معرب، اِ) پنیرمایه است. (فهرست مخزن الادویة).

اسقوریس. [ ] (اخ) نام طبیبی یونانی. (ابن‌الندیم از یحیی النحوی). یکی از اطباء دورهٔ فترت بین غورس و مینس. (عیون‌الانباء ج ۱ ص ۲۲).

اسقوطری. [اِ طَ] (ص نسبی) سقوطری: صبر اسقوطری. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

---

1 - Lacerta scincus. Scinsus. Crocodile terrestre. Scinque. Iscancor.

۲ - با نسخه بدلهای بیت مزبور چ احمد آتش ظاهراً صورت اصلی بیت این است:
باز باد اندرفتاد این سرخ‌سر بتفوز را.

3 - Scorbut. (دزی ج ۱ ص ۲۳).

4 - Teucrium scordium.

5 - L'herbe alliacée.

6 - Skôria. (Scorie :فرانسوی).

رجوع به سقرطری شود.

اسقوفیة. [ ] (ع اِ) شب‌کلاه. (دزی ج ۱ ص ۲۳).

اسقولس. [اُ لُ] (معرب، اِ) اشراس است. (فهرست مخزن الادویة). مصحف اَسفُدِلُس. رجوع به اسقولوس شود.

اسقولو. [اُ] (معرب، اِ) بیونانی گاو بحری را گویند، و برومی قطاس [1] خوانند. (برهان) (مؤید الفضلاء). قاطوس.

اسقولوس. [اُ] (معرب، اِ) (مصحف اسفدلس [2] یونانی) بیخی است که آنرا آسیا کنند و آرد سازند و استادان صحاف و کفشگر و امثال آن بکار برند و بفارسی سریش گویند. (برهان). بیخی است که آنرا به آسیاب خورد کنند و آن اسراشست و گفته شود و گویند نوعی از سریشم است. (اختیارات بدیعی). خنثی. اسراش. (بحر الجواهر). ظاهراً اسقولوس همان ایشیکلا [3] بمعنی سریشم سگ‌ماهی است. اگر از اول اسقولوس را بمعنی سریش گرفته‌اند در ترجمه غلط کرده‌اند و اگر تصحیف و تحریف کتابتی است باید اسقولوس را بسریشم سگ‌ماهی ترجمه کردنه سریش.

اسقولوفندریون. [اِ فَ] (معرب، اِ) [4] اسقولوفندیریون و اسقوروفندیولون بیخ کبر رومیست و تفسیر او صهاربخت چنین کرده است و معتقد او و ابومعاذ آن است که نام او اسقردیوس است. و اورباسیوس گوید که او خنثی است و بیخ خنثی اسراش بود و ابومعاذ از ارباسیوس مثل این نقل میکند. (ترجمهٔ صیدنهٔ بیرونی). یونانی و بمعنی مزیل‌الصفار است و گویند بمعنی گاو بی‌سپرز است، چه گاوی او را خورده بود و سپرز ازو زایل شد. و آن نباتی است بی‌ساق و بی‌شکوفه و بی‌ثمر و منبت او سنگلاخها که در سایه باشد و برگش شبیه به برگ بسفایج و طرف اسفل برگ مایل بسرخی و طرف اعلی سبز و مشرف و مزغب. در دوم گرم و در سیم خشک و لطیف و محلل و مفتح و مسدد و جهت تفتیت سنگ گرده و مثانه و یرقان و فواق و صرع و امراض سوداوی نافع و جهت سپرز شرباً و ضماداً بی‌عدیل و چون چهل روز با سکنجبین تناول نمایند در رفع ورم سپرز گویند مجرب است و تعلیق او مانع حبل و قدر شربتش تا سه درهم و مضرّ دل و ریه و مصلحش صمغ عربی و مضرّ مثانه و مصلحش عسل و بدلش پوست بیخ کبر. و گویند دو وزن او کمادریوس است. و گویند مرجان سوخته بدل اوست و صهاربخت را اعتقاد آن است که اسقولوفندریون بیخ کبر است و شیخ‌الرئیس به این معنی اشاره نموده‌اند. (تحفهٔ حکیم مؤمن). سقولوقندریون خوانند و حشیشةالطحال نیز خوانند و در مصر کفّ‌النسر خوانند و چند اسم دیگر دارد و در سین گفته شود. اما سقولو در لغت یونان گاوی است در دریا و قندریون آنرا خوانند که او را طحال نبود، بسبب تأثیر این دارو در گذرانیدن سپرز این نام نهاده‌اند و گویند بیخ کبر رومیست و گویند نوعی از اسقیل است و این هر دو قول خلاف است، آنچه محقق است نباتی است بحری بشیرازی آنرا زنگی‌دارو خوانند و در سین منفعت و طبیعت آن گفته شود. (اختیارات بدیعی). ||هزارپا. [5] گوش‌خارک.گوش‌خز.گوش‌خزک. ابواربع و اربعین. ابوسبع و سبعین. سدپایه. پرپایه. رجوع به هزارپا شود.

اسقولوفندریون. [اِلو قَ] (معرب، اِ) (مصحف اسقولوفندریون [6]) حشیشةالطحال. رجوع به اسقولوفندریون شود.

اسقولوموس. [اِ] (معرب، اِ) [7] گیاهی از خانوادهٔ کاسنی [8]، شامل سه نوع است، و در نواحی بحرالروم روید.

اسقیات. [اَ] (ع اِ) ج سِقاء.

اسقیح. [ ] (اِخ) مؤلف مجمل التواریخ و القصص (در ذکر پادشاهان هندوان و نسب آنان) گوید: پس فارک بر سان عم پادشاهی کردسی سال، از بعد او پسرش اسقیح [9] بنشست مردی باسیاست و عدل بیست سال. چون وی سپری گشت پسرش شهدانیق، پادشاه شد. (مجمل التواریخ ص ۱۱۵، ۱۱۶).

اسقیدولیون. [اُ] (معرب، اِ) کا کنج است. (فهرست مخزن الادویة). عروس در پرده.

اسقیرا. [ ] (اِ) قثاءالحمار است. (نسخه‌ای از تحفهٔ حکیم مؤمن). اسقیرا.

اسقیروس. [اِ] (معرب، اِ) (از یونانی اسکیرس [10]) تهبج سرطانی. سقیروس.

اسقیروسی. [اِ] (ص نسبی) [11] مبتلا به تهبج سرطانی. دارای طبیعت اسقیروس.

اسقیروسیة. [اِ سی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) [12] حالت و چگونگی اسقیروسی. طبیعت اسقیروسی.

اسقیل. [اِ] (معرب، اِ) [13] هو بصل‌الفار سمی بذلک لانه یقتل الفار و هو حرّیف قوی... و منه جنس سمی قتال و ظنّ بعضهم انه البلبوس لأدنی علاقة وجدها فیه و قد اخطأ. (مقالهٔ ۲ از کتاب ۲ قانون ابوعلی سینا ص ۱۵۶ س ۸). بصل‌الفار است، بپارسی پیاز موش گویند، و این نام از بهر آن گویند که موش را بکشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). پیاز کوهی است. بهترین آن باشد که سخت خرد نباشد و سخت بزرگ نباشد، چه آنچه سخت بزرگ باشد رطوبت او بیشتر بود و آنچه سخت خرد بود بس خشک باشد و آنچه میانه بود معتدل باشد و رنگ ظاهر او میل بسرخی دارد یا بر بنفشی. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). بیونانی پیاز دشتی است و آن در میان نرگس پیدا میشود. و آنرا بعربی بصل‌الفار خوانند و بصل‌العنصل همان است. گویند اگر موش قدری از آن بخورد بمیرد و اگرگرگ پای بر برگ آن گذارد البته لنگ شود و اگرساعتی توقف کند بیفتد و بمیرد. (برهان). بسریانی او را سقلا و اسقیلا گویند و در کتاب مشاهیر گفته است که آن پیاز دشتی است و آنرا بصل‌الفار نیز گویند و پارسیان او را پیاز موش گویند و موشان‌پیاز هم گویند و ابوضریح و رازی گویند او در بعضی از مواضع بیواسطهٔ زراعت پدید آید و برگ او ببرگ سوسن یا ببرگ قانقراطمون (؟) یا قردمانا (؟) مشابهت دارد و ساق او دراز و گل او سرخ بود و بسیاهی مایل و تخم او چون تخم پیاز سیاه بود و بهیأت از دانهٔ پیاز بزرگتر بود و بیخ او به پیاز ماند و چنانکه پیاز را پوستها بود او را نیز باشد و بوی آن ناخوش و طعم تیز بود. «حان» گوید یک نوع ازو به زاولستان باشد که بهیأت خردتر بود و نوعی از آن سرخ و نوعی سفید بود و او را با نان خورند و آنرا اقورا گویند و انواع پیاز دشتی و بستانی بسیار است و میتواند بود که آن عنصل نباشد. «ص اوبی» گوید گرمست در سیم و خشک است در دوم و بطعم تیز است و ملطّف کیموسات غلیظ است و غلظت سپرز را نافع بود و گزیدن مار و آماس تهیگاه را نافع است و داءالثعلب را مفید بود و آنچه بریان کنند گرم و خشک است در سوّم و بریان‌کردهٔ او به کشتهٔ شفتالو ماند و برنگ سیاه باشد بزردی مایل و نیکوتر آن بود که تابان باشد و روشن و در طعم او شیرینی بود و در آخر تیزی و تلخی از او مفهوم شود. (ترجمهٔ صیدنهٔ بیرونی). لغت یونانی است و پیاز عنصل و پیاز دشتی و پیاز موش نامند. برگش شبیه به برگ نرگس و ساقش بی‌تجویف و سبز مایل بزردی و بیخش مثل پیاز و بزرگ و بهوای سرد سبز میماند و محتاج به غرس نیست و هرچه در زمینی تنها بروید سمّ و قاتل است در آخر

---

1 - Cétacé. 2 - Asphodèle.
3 - Ichtyocolle. 4 - Scolopendre.
5 - Doradille. 6 - Scolopendre.
7 - Scolymus. 8 - Chicorée.
۹ - در اصل سیاه شده، در سیرالمتأخرین: جنمی جی‌بن پریجهت. (ج ۱ ص آ - ۳ نسخهٔ خطی).
10 - Skirros. (Squirrhe. Squirre: فرانسوی).
11 - Squirrheux. Squirreux.
12 - Squirrhosité. Squirrosité.
13 - Scille. Squille. Bulbe de la scille. Scilla. (دزی ج ۱ ص ۲۳ از فریتا گ).

سیم گرم و خشک و با رطوبت فضلیة و مدر بول و حیض و مقوّی معده و منقی اعضا و جالی و جاذب خون به ظاهر جلد و محرّق و مقرّح اعضاء و ملطف اخلاط غلیظه و تریاق زهر هوام و جهت ضیق نفس و سرفهٔ کهنه و ربو و استسقا و سپرز و عرق‌النسا و مفاصل و نقرس و صرع و درد گوش و شقیقه و درد سر بارد و قیء‌الدم و سنگ مثانه و عسرالبول و جمیع امراض سوای قروح باطنی و محرورالمزاج و اسهال دموی نافع و مشوی او که بخمیر گرفته در آتش پخته باشند بحدی که خمیر منفسخ گردد در مشروبات مستعمل است و مسهل اخلاط غلیظه و بالخاصیة مقوی معده و چون تخم مرغ را در جوف آن گذاشته بپزند و تخم را بنوشند مسهل اخلاط غلیظ و معدل آن و چون کوبیدهٔ او را با نطرون بقدر ربع آن در پارچه‌ای بسته موضع داءالثعلب را به آن چندان بمالند که بخون آورد موی برویاند و اگر محتاج بتکرار باشد بعد از رفع جراحت تکرار عمل نمایند و هرگاه نصف اوقیهٔ او را در دو اوقیه روغن زنبق بجوشانند تا پخته شود و آن روغن را صاف کرده بر کف پاها بمالند و کف پاها را تا صباح بر زمین نگذارند و یک هفته همین عمل کنند اعادهٔ شهوت باه مأیوسین کند و اکثر مجربین مجرب دانسته‌اند و آشامیدن نه قیراط او که در عسل پخته باشند جهت احتباس بول و درد معده و سوءِ هضم و تقویت معده و یرقان و سرفهٔ کهنه و ربو و نفث سدهٔ ریه و مغص نافع و آب برگ او را که با دو چندان عسل بقوام آورده باشند جهت ربو و ضیق‌النفس و پاشیدن آب طبیخ او در خانه و بدستور تعلیق او جهت طرد حشرات و هوام مؤثر و چون ریزه کرده در روغن زیتون بجوشانند تا بسیار خشک شود طلاءِ روغن مزبور جهت جمود اطراف و سرمازدگی و درد مفاصل و نقرس و درد گوش و سدّهٔ او و با موم و قلیلی گوگرد جهت قروح شهدیة و جرب متقرّح و یابس و حکه و جز آن و با زفت و حنا جهت بثور یابسهٔ سر اطفال مفید و قیراطی از عنصل و ریشه‌های او که با هم کوبیده باشند مقیئی قوی و ضماد پختهٔ او جهت ثآلیل و شقاق که از سرما عارض شده باشد مجرب و ضماد مطبوخ او در سرکه جهت گزیدن افعی و بوی او کشندهٔ مگسهای گزنده و بالخاصیه قاتل موش در ساعت و داشتن او با خود موجب هرب سباع و هوام و مار و قمل و مورچه و مگس و چون او را کوبیده با آب او آرد کرسنه را خمیر کرده بنوشند جهت استسقا مفید و چون جوف عنصل را با سرکه کوبند در حمام بر بهق بمالند بهقی را که هیچ دوا برطرف نکند زایل سازد و

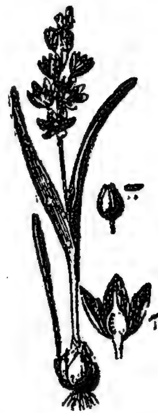

اسقیل دوبرگه: آ، مقطع گل، ب، میوه

مجرّب است و چون نزدیک تاک غرس نمایند انگور را باصلاح آورد و غرس او در پای درخت انار و به مانع ریختن شکوفهٔ آن و تخم او ملین طبع و جهت مغص و درد مقعد و رحم نافع و چون کوبیده با سرکه حبها بسازند و یک عدد او را در میان انجیر گذاشته یک روز در عسل رقیق خیسانده بیرون آورند و انجیر را بمکند و بعد از آن آب گرم بر اثر آن بنوشند یا آبی که در او بوره جوشانیده باشند بیاشامند رفع قولنج صعب نماید و مجرب است و عنصل مضر محرورین و مکرّب و مضر عصب صحیح و مصدّع و مورث غثیان و مقرّح و مقطّع و مصلحش شیری که بسنگ تفته داغ کرده باشند و ربوب فواکه و قدر شربتش تا دو درهم و بدلش بلبوس وگویند سیر و گویند اسقوردیون که سیر صحرائیست و قردماناووج و مؤلف تذکره قایل به بدل او نیست و گوید خاکستر او با روغن گل جهت شقاق و حکه و اسقاط دانهٔ بواسیر نافع است و سرکهٔ عنصل که او را با چوبی مثل کارد ریزه کرده بریسمانی کشیده چهل روز در سایه خشک کرده باشند یک رطل او را در هفت رطل و نیم سرکهٔ کهنه انداخته سر ظرف را بسیار محکم کرده دو ماه در آفتاب گذاشته بعد از آن افشرده بیرون آورند و یا عنصل تازه را تا ششماه در سرکه بیندازند در نهایت مقطع اخلاط غلیظه و مقوی معده و حلق و قوهٔ هاضمه و جهت صاف کردن آواز و بدبوئی دهان و مواد سودا و مالیخولیا و جنون و صرع و تفتیت سنگ مثانه و عرق‌النسا و تقویت اعضا و اعادهٔ صحت بدن و رنگ و رخسار و حدّت بصر و مضمضهٔ او جهت سستی گوشت بن دندان و استحکام دندان متحرک و قطور او جهت گرانی سامعه و آشامیدن او جهت تنقیهٔ سینه و ربو و یرقان و رفع سموم نافع و قدر شربتش از مقدار قلیل تا دو اوقیه و نیم است که بتدریج اضافه شود و ناشتا باید استعمال کرد و شراب عنصل در جمیع مذکورات انفع از سرکهٔ او و مضرّ اعصاب هم نیست به خلاف سرکه و جهت تب ربع و فالج و استسقا و درد سپرز و عرق‌النّسا و قشعریره نافع و مضرّ محمومین و صاحبان قرحه است و دستور ساختن شراب او مثل عمل سرکهٔ آن است که بجای سرکه آب انگور باشد و سه ماه در آفتاب بگذارند. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

بصل‌الفار خوانند و بصل‌القیء و آن را بصل‌العنصل و بصل‌الفار از بهر آن گویند که موش را بکشد. پیاز دشتی خوانند، در میان نرگس بسیار بود، چون از زمین برکشند خصی باید کرد و داغ تا قوهٔ وی باطل نگردد و خصی کردن وی چنانست که نرهٔ او را از میان برکشند و داغ چنان کنند که سفالی آذرگون کنند و بر بن وی نهند و مشوی کردن وی چنانست که در خمیر گیرند و بعد از آن در گل گیرند و در تنور تافته نهند تا پخته شود آنگاه پوست وی باز کنند و با کارد یا چوبی دوپاره کنند و در رشتهٔ کتان کشند چنانچه از یکدیگر دور باشد و در سایه بیاویزند تا خشک شود و طبیعت آن گرم و خشک است در دوم و حنین گوید در سیم. و بهترین وی آن است که بغایت خود رسیده بود و سر وی کشیده بود و در طعم وی شیرینی بود با تیزی و تلخی و گرمی و منفعت وی آنست که چون با عسل بداءالثعلب طلا کنند بغایت نافع بود و مجرب و رازی گوید جهت صرع و مالیخولیا سودمند بود و خوردن وی تیزی چشم زیاده کند و جهت ربو و سعال مزمن و صلابت سپرز و عرق‌النساء و یرقان و استسقا بغایت مفید بود. شریف گوید چون بریان کنند و با شش چندان نمک خلط کنند و دو مثقال از آن ناشتا بیاشامند مسهل اخلاط غلیظ بود. و اگر مقدار قیراطی از ریشه و بن وی بیاشامند قیء معتدل آورد بی مغص و مشقت و چون پنج درم از وی با بیست درم روغن زنبق بجوشانند تا پخته گردد و بعد از آن صافی کنند و بردارند چون خواهند که استعمال کنند در هر دو کف پای بمالند و در جامهٔ خواب روند و بخسبند نعوظی تمام آورد اما باید که پای بر زمین ننهند و هفت روز چنین کنند که قوهٔ تمام بخشد و وی مقوی معده بود و بول براند. و صاحب منهاج گوید مضر بود بعصب سلیم و مصلح وی حماما بود و صاحب تقویم گوید مصدّع بود و دوار آورد و مصلح آن سکنجبین شکری بود و باید که استعمال نکنند مگر پخته و مصلح آن شیر تازه است بعد از آن بیاشامند و گویند مضر است بعصب سلیم و مصلح آن حماما است و در باب حاء منفعت آن و صفت آن گفته شود و تخم وی جهت قولنجی که سخت بود و دواء آن نبود نافع بود چون بکوبند خرد

و با شراب بسرشند و حبّها سازند هر یک مقدار نخودی و یک حب از آن استعمال کنند و از عقب آن آب گرم که بورهٔ ارمنی در آن جوشانیده باشند بیاشامند و از خواص ورق آن یکی آن است که اگر گرگ بر روی آن بایستد و درنگ کند لنگ گردد و باشد که بمیرد. فتبارک الله احسن الخالقین. و بدل آن بلبوس است و گویند اسقوردیون و گویند لوف و گویند قردماناووج. (اختیارات بدیعی). پیاز دشتی. (منتهی الارب) (مؤید الفضلاء). پیاز کوهی. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). اسقال. سقیل. اشقیل. مرگ موش. (نزهة القلوب). عُنصُل. (تذکرهٔ ضریر انطاکی). پیاز عنصل. بصل‌الفار. بصل‌العنصل. پیاز بَرّی. پیاز صحرائی. بصل‌البر. پیاز موش. (مؤید الفضلاء). عُنصلان. سفادیکوس.

اسقیلا. [اِ] (معرب، اِ)[1] اسقال و اسقیلاء اسقیل است. (تحفة حکیم مؤمن). رجوع به اِسقیل شود.

اسقیلیا. [اِ] (اِخ)[2] صقلیه: از آنجا به اسقیلیا رفته [افلاطون] در آن دیار جناب حکمت‌شعار را با شخصی که حاکم بود مناظرات اتفاق افتاد. (حبیب السیر جزو ۱ از ج ۱ ص ۵۸).

اسقیه. [اَ یَ] (ع اِ) جِ سِقاء. (دهار). ج سِقاء، بمعنی مَشک شیر و آب. (منتهی الارب). ||ج سقی، بمعنی آب‌خورده و سیراب و کشتِ آب‌پاشیده و مانند آن. (منتهی الارب). ||نصیب‌های آب. ||ج سقیّ، بمعنی ابر بزرگ‌قطره. (منتهی الارب). ابرهای باباران.

اسک. [اِ / اَ] (اِ)[3] اسبی را گویند که در راهها بجهت قاصدان بسپارند. (برهان). ||الاغ. یام. (رشیدی) (سروری) (شرفنامهٔ منیری) (مؤید الفضلاء). ||قاصد. (برهان) (سروری) (شرفنامهٔ منیری) (مؤید الفضلاء). ||(ص) سبک‌پای.

اسک. [اَ سَ کک] (ع ص، اِ) شترمرغ نر یا شترمرغ نر روان‌شکم. ||گوش‌بریده. (منتهی الارب). ||خردگوش. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). خردگوش از مردم و جز آن. ||مرد کر. مؤنث: سَکّاء. ج، سُکّ. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). ||(اِخ) نام اسبی مردی از بنی‌عبدالله‌بن عمروبن کلثوم را. (منتهی الارب).

اسک. [اِ سَ] (ع اِ) جِ اسکة.

اسک. [اَ] (اِخ) دهی از دهستان بالا لاریجان بخش لاریجان شهرستان آمل، واقع در ۲۰۰۰ گزی جنوب رینه. کوهستانی سردسیر. سکنه ۷۰۰ تن. زبان فارسی مازندرانی. آب از چشمه‌سار و رودخانهٔ هراز. محصول آن غلات، حبوبات، میوه‌جات، لبنیات. شغل اهالی زراعت، گله‌داری. دبستان، زیارتگاه و چند باب دکان دارد. در این آبادی آب معدنی معروف به آب اسک یا اسکوچشمه وجود دارد که دارای مواد اسید کربنیک و بی‌کربنات دوسود بسیار است که در حین جریان در مجاورت هوا مستحجر میگردد و تولید قشر آهکی میکند و تبدیل بسنگ مرمر میشود. چون اکثریت آب چشمه‌های آبادی از همین نوع است علیهذا کوههای اطراف از سنگهای آهکی و مرمر و اکثر خانه‌ها روی سنگها بنا شده است. اطراف اسک شوره و زاج فراوان دیده میشود. استحمام در آبهای اسک برای معالجهٔ رماتیسم و غالب امراض جلدی و سوءهاضمه مفید است. چشمهٔ آب فرنگی یا آب آهن در بالای آبادی اسک واقع و برای مبتلایان به کم‌خونی نوشیدن آن مفید و استحمام آن برای امراض جلدی نافع است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳). قریه‌ای بشمال دماوند، در دامنهٔ یکی از قله‌های دماوند و ساحل یمین رود هراز. آب و درخت وافر دارد و در نزدیکی آن آثار ایوان عالی و برابر آن قبه‌ای مرتفع است بضخامت صد ذراع که گویند از بناهای قباد پدر انوشیروان است و آن مشتمل بر ۱۵۰۰ خانه است و در خارج آن قبور عده‌ای از صحابه و تابعین که در جنگهای ایران و عرب کشته شده‌اند، میباشد.

اسک. [اَ] (اِخ)[4] قصبه‌ای در جنوب بارفروش و مغرب علی‌آباد.

اسک. [ ] (اِخ) دهی است بزرگ [بخوزستان] ببرا کوه نهاده و بر سر آن کوه آتشیست که دائم همی درخشد شب و روز و حرب... رقیان آنجا بوده است اندر قدیم. (حدود العالم).

اسک. [اَ] (اِخ) (چشمهٔ ...) چشمهٔ معدنی است در دماوند که آبهایش قلیائی و دارای بی‌کربنات و آهک و نمک منیزی و کلرور دوشو و کلرور دوپتاس (یک گرم و سه عشر در یک لیتر) و کربنات دوشو میباشد و موارد استعمال آن در سوءهضم و امراض معدی، بطنی، رماتیسم و غیره است.

اسک. [اَ سَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سمام بخش رودسر شهرستان لاهیجان، ۵ هزارگزی جنوب قصبهٔ امام. سکنه ۴۰ تن. نام آبادی در آمار عسک نوشته شده. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲ ص ۱۳).

اسک. [اُ] (اِخ)[5] یا اُپیک[6]. یکی از اقوام بسیار قدیم ایتالیا. اینان در خطهٔ کامپانیا اقامت داشتند و زبانشان هم با زبان لاتن و هم با زبان اتروسک تفاوت داشته و نظر بتحقیقات زبان‌شناسان با زبان ایلیریا یعنی آرناؤدی باستانی مشابهت داشته و از این رو باید گفت که اینان از پلاسج[7] از اقوام آریائی بوده و از راه آرناؤدستان به ایتالیا رفته‌اند، و قبل از لاتنها ادبیاتی در زبان خود بوجود آورده‌اند که بسیار مقبول و قابل بذله گوئی و لطیفه‌سرائی بوده است و زبان آنان مدتی دراز در لهجهٔ عامیانهٔ مردم ایتالیا و حتی رُم باقی ماند.

اسک. [اِ] (اِخ)[8] نام یک رشته از انهار در کشورهای انگلستان و اسکاتلند و ایرلاند.

اسکائو. [اِ ءِ] (اِخ) کرسی کانتن فی‌نیستِر، از ناحیت کَمپِر، دارای ۷۱۱۸ سکنه.

اسکاب. [اِ] (ع ص) کفشگر. (منتهی الارب). رجوع به اسکاف شود.

اسکابن. [اِ بُ] (اِخ) دهی جزء بلوک فاراب دهستان عمارلو بخش رودبار شهرستان رشت در ۳۰۰۰۰گزی شمال خاور پل لوشان. کوهستان، سردسیر. سکنه ۸۵ تن. تاتی، فارسی زبان. آب آن از رودخانهٔ جیرنده. محصول آن غلات، میوه‌جات. شغل اهالی زراعت و عده‌ای در زمستان برای کسب معیشت به گیلان میروند. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲ ص ۱۳).

اسکابة. [اِ بَ] (ع اِ) اُسکوبة. فلکه که بر سر خنورهای سرتنگ روغن و مانند آن نهند یا پارهٔ چوب که در شکاف خیک کنند. (منتهی الارب).

اسکات. [اِ] (ع مص) خاموش کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). خموش کردن. ساکت کردن. تسکیت. تسکین. ||منقطع گشتن سخن. منقطع شدن سخن. یقال: اسکت؛ اذا انقطع کلامه فلم‌یتکلم. (منتهی الارب).

اسکات. [اَ] (ع اِ) اوباش. ||بقایای هر چیزی. ||روزهای معتدل پس گرما. (منتهی الارب).

اسکات. [اِ] (اِخ)[9] والتر. یکی از بزرگترین نویسندگان اسکاتلندی در ربع اول قرن نوزدهم. وی در نظم و نثر هر دو اقتدار و مهارت داشت و آثاری که از خود یادگار گذاشته است از شاهکارهای ادبیات انگلیس بشمار میرود. اسکات در ۱۵ ماه اوت ۱۷۷۱ م. در شهر ادیمبورگ از بلاد اسکاتلند متولد شده است. پدر وی مردی معتبر و متدین بود و بشغل وکالت اشتغال داشت. مادر او زنی عفیف و نیکوکار و دارای تعلیم و تربیت عالی و ممتاز بود. شاعر جوان بقدری مهر و علقهٔ او را در دل میپرورد که روز بعد از وفات او

1 - Scilla.
2 - Sicile.
3 - Relais.
4 - Ask.
5 - Osques.
6 - Opiques.
7 - Pélasgique.
8 - Esk.
9 - Scott, Walter.

بعضی از اشیاء کوچک متعلق باو را در اطراف میز تحریر خود جمع کرده و هر روز صبح پیش از آنکه مشغول کار شود بیاد او بدانها نگاه میکرد.

اسکات در ایام طفولیت بعلت ضعف و کسالت مزاج مجبور شد در املاک ییلاقی پدر بزرگ خود اقامت کند و به این ترتیب توانست روزگار کودکی خود را میان مناظر زیبای طبیعت و متنزهات کوهستانی بسر برد. در مدرسه اسکات به فعالیت و چابکی و غرور و هوش سرشار معروف و عموماً در میان همشاگردیهای خود سمت پیشوائی و قیادت احراز میکرد. از همان زمان طفولیت ممارست غریب در قصه‌سازی داشت و بمطالعهٔ تاریخ و احوال گذشتگان دقت بسیار مبذول میداشت. بعد از آموختن علوم مقدماتی در دارالفنون ادیمبورگ بتحصیل علم حقوق پرداخت و در آنجا بواسطهٔ پشت‌کار و استقامت بسیار و هوش و حافظه معروف بود.

ذوق ادبی وی بیشتر بزندگانی قرون وسطی تمایل داشت و قصه‌ها و افسانه‌ها و اشعار پهلوانی را بمیل و رغبت بی‌اندازه فرامیگرفت. در این ایام بعشق مطالعهٔ آثار سروانتس زبان اسپانیولی را آموخت. در علم حقوق اسکات چندان پیشرفت نکرد و بیشتر میل او بسیاحت در اکناف مملکت و مشاهدهٔ آثار تاریخی و اماکن طبیعی آن معطوف بود و بهمین جهت اغلب مورد ملامت و سرزنش پدر واقع میشد که به او میگفت: «تو برای پیله‌وری لایق‌تری تا برای وکالت». اسکات مدّت چهارده سال بشغل وکالت اشتغال داشت و چون ذوق و میل او متوجه این کار نبود هیچگونه ترقی نکرد و حقوق وی از سالی ششصد لیره متجاوز نشد ولی در طول تمام این مدّت بمطالعهٔ فنون ادبی ادامه میداد و برای آثار و نوشته‌های جاودانی آیندهٔ خود دائماً اطلاعات و معلومات کسب میکرد. با آنکه آثار عمده و مهم اسکات به نثر است ولی زندگانی ادبی او با نظم آغاز میشود. اولین اثری که در ادبیات از او منتشر شده ترجمهٔ اشعار شاعر آلمانی بورگر میباشد که سلاست و متانت ترجمهٔ آن بر قدرت شاعر جوان و آتیهٔ درخشان او دلالت میکرد. کمی بعد بعض قطعات وطنی را که در ایام کسب علم در مدرسه سروده بود جمع کرد و در دو جلد بنام «اشعار سواحل اسکاتلند» انتشار داد و این اثر نخستین او پیشرفت و انتشار کامل یافت و مورد تمجید واقع شد. در سنهٔ ۱۸۰۵ م. رُمان «سرود آخرین خنیا گر» را انتشار داد و این کتاب بزودی چنان مشهور شد که متجاوز از دو هزار نسخهٔ آن در سال اول فروش رفت و تا سنهٔ ۱۸۳۰ م. چهل و چهار هزار مجلد آن فروخته شد و معادل هزار لیره منافع آن عاید شاعر گردید. چند سال بعد شاهکار شعری او بنام «خاتون دریا»[1] منتشر گردید و در این آثار مخصوصاً در کتاب آخری اسکات روح رمانتیک و قریحهٔ سرشار خود را بخوبی بمعرض شهود آورده و بقدری در وصف مناظر طبیعی و تشریح حالات و اخلاق سادهٔ انسانی مهارت بخرج داده است که بلافاصله در تمام بریطانیا نام او مشهور شد و دیری نگذشت که کتابهای مزبور بتمام السنهٔ قارهٔ اروپا ترجمه گردید.

لکارت، داماد او که کتاب مفصلی در تاریخ زندگانی او نگاشته، مینویسد: «اسکات قسمت اول روز را به کارهای ادبی و تحریر و قرائت اختصاص میداد، صبح در ساعت شش برمی‌خاست و لباس شکار یا هر لباس دیگر که میل داشت میپوشید و اوراق و کاغذهای خود را بدقت و ترتیب کامل در اطراف میز تحریر مرتب میکرد. کتابهائی که به آنها احتیاج رجوع داشت در پای میز دسته میکرد و همیشه یکی یا دو تا از سگهای او روبرویش می‌نشستند و به چشم او مینگریستند. به این ترتیب مشغول کار میشد و تا پیش از آنکه افراد خانواده برای صرف صبحانه گرد آیند او مقدار بسیاری چیز نوشته بود». مدتها بود آرزو میکرد زندگانی عالی و مجللی برای خود فراهم سازد و خانوادهٔ بزرگ و معتبری تشکیل دهد و به نیکنامی و افتخار زندگانی کند. این آرزوی او در «دبوتزفورد» صورت گرفت و قطعه زمین وسیعی در آنجا بمبلغ بیست و نه هزار لیره خرید و قصر و عمارت مجللی در آن بنا کرد و در این وقت خانهٔ او مطاف و زیارتگاه دائمی مسافرین و مشتاقان دیدار او شده و از چهار گوشهٔ دنیا فضلا و دانشمندان و خواستاران علم و ادب بزیارت او می‌آمدند و او باکمال خوشروئی و ملاطفت از آنان پذیرائی میکرد.

اسکات خبط و بی‌احتیاطی بزرگی کرد و باعث خانه‌خرابی خود شد، به این معنی که بامید ازدیاد عایدی خویش مؤسسه‌ای برای طبع و انتشار کتب در ادیمبورگ تأسیس کرد و شخصی را به مدیریت آن گماشت. شخص مزبور بهیچ وجه لیاقت و کفایت نداشت و سوءاعمال او باعث بی‌نظمی کار تجارتخانه شد. دیری نگذشت که انبار مؤسسه پر از کتب و مطبوعات غیرقابل‌فروش شد و فقط فروش بسیار آثار خود اسکات تا مدتی از ورشکستن قطعی تجارتخانه جلوگیری کرد لیکن ضربت قاطع بالاخره فرودآمد و در سنهٔ ۱۸۲۵ م. اسکات ناگهان خود را به تنهائی مسئول صد و سی هزار لیره قرض یافت! هر کس در این موقع بجای اسکات بود یقیناً از این ضربت موحش از پا درمی‌آمد ولی اسکات شجاعت و استقامت بی‌نظیری از خود بروز داد و بجای آنکه مصیبت و بدبختی باعث خردکردن و زمین زدن او بشود محرک قوی و قدرت او شد و بلافاصله پس از حدوث این واقعه مشغول کار شده و کتاب متعاقب کتاب از خامهٔ خود بیرون داد تا آنکه قوای بدنی او تحلیل رفت و زندگانیش فدای شهامت و بزرگی روح وی گردید. در سنهٔ ۱۸۱۴ م. آنگاه که تجارتخانهٔ سابق‌الذکر دچار اختلال و ورشکستگی شده بود اسکات کتابی را که سابقاً به نثر شروع کرده و مدتی ناتمام گذاشته بود در دست گرفت و بعجله آنرا بپایان رسانید. این کتاب رمان مشهور «ویورلی» است که بمجرد انتشار نام مؤلف در رأس رمان‌نویسان تاریخی قرار گرفت و با آنکه ابتدا به امضای مجعول و بغیر از اسم اسکات منتشر شد فوراً جلب توجه عمومی را کرده و در اندک مدتی چند مرتبه چاپ شد. بعد از این اسکات شعر را کنار گذاشت و بنوشتن رمانهای تاریخی مشغول شد و در بقیهٔ عمر خود علاوه بر چند کتاب ادبی دیگر سالی مرتباً دوکتاب رمان تحریر کرد و در تلو آنها قسمتهای مختلفهٔ تاریخ انگلیس و اسکاتلند و سایر ممالک اروپا را از زمان جنگهای صلیبی تا اواسط قرن هجدهم با مهارت و قدرتی بسیار شرح و توصیف و زندگانی و آداب آن قرون را رنگ‌آمیزی کرده است. قدرت و مهارت نویسندگی، اطلاع صحیح و دقیق، زیبائی سبک و بزرگی فکر همه از مزایا و خصایص سلسلهٔ رمانهای اوست. وصفهائی که در آنها آمده در هیچ جای دیگر نظیر ندارد و انسان وقتی آنها را میخواند مثل آن است که اشخاص مختلف از صلیبیون، پاپها، کشیشها، شوالیه‌ها، یهودیها، کولیها، گداها و هزاران اشخاص دیگر از طبقات و درجات مختلفهٔ اجتماعی در نظر او مجسم و زنده و باروح در مقابل او ایستاده‌اند. پس از ورشکست شدن تجارتخانه و مقروض شدن اسکات بسیاری از دوستان و رفقای او پیشنهاد کمک و مساعدت کردند و حاضر شدند قرض او را بپردازند ولی روح بزرگ او از قبول پیشنهاد آنها امتناع کرد و مصمم شد تا لحظهٔ آخر استقامت کند و قروض خود را بپردازد. برای این مقصود تنها وسیله‌ای که داشت قلم او بود و بهمین جهت شب و روز

---

[1] - کتاب «خانم دریا» را نگارندهٔ این مقاله (آقای سعیدی) ترجمه کرده و در پاورقی اواخر سال سوم و اوایل سال چهارم شفق سرخ درج گردیده است.

آرام و خواب را بر خود حرام کرد و تا حد امکان نوشت و تصنیف کرد و بعد از سه سال متجاوز از چهل هزار لیره از عایدات قلم خود بطلبکاران پرداخت. اگر صحت مزاج با او مساعدت میکرد یقیناً تمام قرض را تأدیه میکرد ولی متأسفانه از سنهٔ ۱۸۲۹ م. آثار نقاهت و بیماری مزاج او هویدا شد و سال بعد به فالج شدیدی گرفتار گشت. و در ۱۸۳۲ م. درگذشت. (از مجلهٔ آینده سال اول شمارهٔ ۹ - ۱۰ بقلم و ترجمهٔ س. م. سعیدی).

اسکاتلند. [اِ لَ] (اِخ)[1] یکی از قطعات سه گانهای که مملکت بریتانیا را تشکیل میدهد و عنوان «دولت متحده» شامل آن نیز میشود. اسکاتلند عبارت است از قسمت شمالی جزیرهٔ موسوم به بریتانیای کبیر و در قسمت شمال انگلستان واقع است.

موقع، حدود، و مساحت: اسکاتلند فقط از طرف جنوب با خود انگلستان مربوط میباشد، و سه جهت دیگر آنرا آب فراگرفته و بصورت یک شبهجزیرهٔ بزرگ درآورده، این قطعه بین ۵۴ درجه و ۳۷ دقیقه و ۵۸ درجه و ۴۱ دقیقهٔ عرض شمالی و ۴ درجه و ۶ دقیقه و ۸ درجه و ۳۵ ثانیهٔ طول غربی واقع است و جزائر آن در بیرون این حدود است. سواحل آن مخصوصاً سواحل غربی بسیار مضرّس و کج و معوج میباشد و از طرف مشرق این جزیره به بحر شمال و از دو جهت شمال و غرب به اقیانوس اطلس محدود و محاط میباشد. مساحت سطح آن بانضمام جزایر قریب به ۷۹۰۰۰ هزار گز مربع است.

شکل طبیعی، کوهها: اراضی اسکاتلند از ازمنهٔ قدیمه بدو قسمت: هایلاندز[2] (اراضی مرتفعه) و لولاندز[3] (اراضی پست) منقسم گشته. اراضی کوهستانی در جهت شمال غربی و زمینهای پست در جهت جنوب است. دشت طویل موسوم به استرثمور[4] از خلیج کلید[5] واقع در ساحل شرقی تا نزدیکی شهر آبردین امتداد یافته و بمنزلهٔ خط فاصلی است که اراضی مرتفعه را از اراضی پست افراز میکند. قسمتهای پست جنوبی هم بکلی فاقد کوههای مرتفع نیست اما ارتفاع این جبال ببلندی جبال شمالی نمیرسد، علاوه بر این سنگلاخهای ناهنجار در این مواضع دیده نمیشود و کلیهٔ اراضی جنوبی نسبةً هموارترند و بهمین لحاظ لولاند (پست) نامیده میشود. خلیجهای عمیق از طرفین اسکاتلند بخشکی راه یافته این قطعه را به سه شبهجزیرهٔ پیوسته بیکدیگر درآورده است و از حیث ارتفاع اراضی نیز سه نوع زمین بوجود آمده چنانکه دو دشت موسوم به گلنمور و استرتمور از طرف شمال و جنوب امتداد یافته و جبال سه شبهجزیرهٔ مزبور را از هم جدا میکند و از این رو کوههای اسکاتلند بسه بخش شمالی، وسطی، و جنوبی منقسم میشود. جبال واقع در شمالیترین نقاط این شبهجزیره با تنگههای عمیق، عریان، و صعب و پر از پرتگاهها امتیاز دارد و دامنههای واقع در مشرق کمی هموار است ولی از جانب مغرب در سواحل دریا ناگاه نشیب یافته سنگلاخها و دماغههای برجسته و مرتفع بسیار بوجود میآورد. دشت گلنمور این جبال را از کوههای وسطی مجزّا میکند. دشت مزبور بشکل خندقی مصنوعی از یک دریا تا دریای دیگر بمسافت ۱۱۵هزار گز امتداد یافته است. میان این دشت عدهای دریاچه وجود دارد که بزرگترین آنها را دریاچهٔ نس[6] مینامند. طول این دریاچه یک ثلث از طول دشت را اشغال کرده و قریب ۱۵۰۰ گز عرض و ۲۵۰ گز عمق دارد. سواحل آن از سطح دریا ۴۰۰ گز بلندتر میباشد. برای سیر سفائن در میان این دریاچهها ترعهٔ کالدونیا[7] را بوجود آوردهاند. نوع دوم از جبال مذکور در فوق سلسلهٔ جبالی است که گرامپیان[8] نامیده میشود و کوه موسوم به بن نویس[9] سرسلسلهٔ این کوههاست که از همه بلندتر است و در جهت شمال غربی و ساحل خلیج لینهه[10] واقع شده. این کوه ۱۳۰۹ گز ارتفاع دارد و بلندترین نقطهٔ اسکاتلند و حتی جزیرهٔ بریتانیا میباشد و بشکل عقبهٔ رو بشرق امتداد یافته آنگاه بدو شعبهٔ مشرقی و شمال شرقی منقسم میگردد سپس کوه بن مور[11] را باید نام برد که ۱۰۹۴ گز ارتفاع دارد و پس از آن کوه گالاس میل با ارتفاع ۱۰۶۸ گز، آنگاه کوه گرن گورم با ارتفاع ۱۲۴۸ گز که در عقبهٔ فوق دیده میشوند. قلل جبال گرامپیان دائماً با برف مستور نمیباشد یعنی ارتفاعشان مقتضی این کیفیت نیست ولی در بعض تنگههای بسیار عمیق آن برف در فصل تابستان هم آب نمیشود. دو نوع سلسلهٔ جبال مذکور در فوق در قسمت موسوم به هایلاند وجود دارد و نوع سیم آنها در قسمت لولاند واقع است و از طرف مغرب بسوی مشرق امتداد مییابد و شعب بسیار از طرف شمال بسوی جنوب احداث میکند. بلندترین کوه این بخش کوه بروآدلاو است که ۸۳۵ گز ارتفاع دارد.

انهار: تنگی خاک اسکاتلند و اوضاع جبال آن بجریان انهار طویل و تشکل حوزههای بزرگ مساعد نیست چنانکه حوزههای بزرگترین نهرهای آن از ۲۶۰ هزارگز مربع تجاوز نمیکند. اراضی مرتفعهٔ این سرزمین بطور عمده در جانب مغرب واقع است. و از این رو جریان اکثرانهار بسوی مشرق است و از آنجا به بحر شمال وارد میشوند. رودهائی کهاز حدود انگلستان بدین دریا میریزد از این قرار است: توید،[12] در یک مسافت ۱۵۴ هزارگزی جریان دارد و طرف حدود اسکاتلند را از انگلستان مفروز میسازد. فورت،[13] از کوه بِن لوموند سرچشمه گرفته پس از طی مسیری پرپیچ و خم خلیجی پهناور در طول ۳۰ هزارگز تشکیل میدهد. تای،[14] مسیر آن به ۱۷۰ هزارگز بالغ میگردد و آن هم از حیث طول و هم از نظر وسعت حوزه بزرگترین نهر اسکاتلند است و از کوه بِن لوئی سرچشمه میگیرد و به دریاچهٔ تای که دارای ۲۲ هزارگز طول میباشد، میریزد. دی،[15] این نهر از کوه بِن ما کدوئی سرچشمه گرفته بعد از طی سریع در یک مسافت ۱۴۰ هزارگزی در جوار شهر آبردین وارد دریا میشود. اسپی،[16] این رودخانه از دامنههای شمالی سلسلهٔ گرامپیان سرچشمه گرفته بسوی شمال شرقی روان میشود و بعد از طی مسافت ۱۵۴ هزارگز در جوار گارموت به دریا وارد میشود. نس،[17] این نهر در قطعهای بهمین اسم جریان دارد و بمنزلهٔ قسمتی از کانال کالدونیا میباشد و در جوار شهر اینورنس به خلیج اینوِرنس که در اندرون خلیج مُرای واقع شده، وارد میشود. انهار جاریه در قسمت شمالی اسکاتلند در حکم جوی و سیلاب است و شایان تذکر نمیباشد. از رودخانههای موجوده در سواحل غربی فقط انهار ذیل را میتوان نام برد: لوچی، که در حکم قسمت غربی خلیج کالدونیا میباشد، و بدریاچهٔ ایله و از آنجا بخلیج لینه که قسمت داخلی خلیج لورن میباشد، وارد میگردد. کلاید،[18] این نهر بزرگترین نهرهای سرزمین اسکاتلند است که در مغرب جریان دارند. از دامنهٔ غربی کوه بروآدلاو[19] در نزدیکی منبع نهر توید سرچشمه گرفته و بطرف شمال غربی روان میشود، و از میان شهر گلاسکو که بزرگترین شهر اسکاتلند است، عبور میکند و خلیج پرپیچ و خمی تشکیل میدهد و پس از طی مسافت ۱۶۰ هزارگز بخلیج کلاید میریزد. نیت،[20] این نهر از طرف شمال بسوی جنوب جاری میشود و پس از طی مسافت

1 - Scotland. 2 - Highlands.
3 - Lowlands. 4 - Strathmore.
5 - Clyde. 6 - Ness.
7 - Canal Calédonien.
8 - Grampians.
9 - Ben Nevis. 10 - Linnhe.
11 - Ben More.
12 - Tweed. 13 - Forth.
14 - Tay. 15 - Dee.
16 - Spey. 17 - Ness.
18 - Clyde. 19 - Broad Law.
20 - Nith.

۹۶ هزارگز بخلیج شلوّی وارد میشود.
دریاچه‌ها: دریاچه‌های متعدد، زیبائی و لطافتی خاص بسرزمین اسکاتلند داده است. تعداد دریاچه‌های بزرگ آن بر ۴۰ بالغ می‌گردد که مهمترین آنها از قرار ذیل است: دریاچهٔ «لوموند» شمال خلیج کلاید. دریاچهٔ «آو» در قرب ساحل دریای هبریده. دریاچهٔ «نس» مذکور در فوق. دریاچهٔ «شین» در جهت شمال. دریاچهٔ «تای» مذکور در فوق. دریاچهٔ «اریکت» و غیره.
آب و هوا: هوای اسکاتلند باندازهٔ اقتضای عرض وی برودت ندارد. دو جهت جنوب و مشرق آن از نظر هوا تقریباً مانند هوای جهات شمالی انگلستان میباشد. در جهت مغرب باران فراوان است با این حال از بادهای شمالی و شرقی محفوظ است و بهمین لحاظ زمستان معتدلی دارد فقط در نقاط مرتفع های‌لاند در زمستان که برف و یخ فراوان دیده میشود در اثر جریان گرمی که از خلیج مکزیکا بسواحل این قطعه میرسد هوای معتدلی در اینجا ایجاد میشود و از این رو هوای این سرزمین از هوای سرزمین‌های هم‌اقلیم خود در اروپا ممتاز و معتدل‌تر است. کلیهٔ مقیاس حرارت متوسط در کانون ثانی ۳ درجه و ۳۵ سانتی‌گراد و در تموز ۱۴ درجه است. رطوبت آن بسیار است. حد وسط باران سالیانه در خشکی ۹۴ و در جزائر ۱۸۷ میلیمتر میباشد.
محصولات، حیوانات و منابع ثروت: جهت شمالی اسکاتلند، عبارت است از کوههای متشکل از تخته‌سنگها و اراضی لم‌یزرع و عریان و مناظر حزن‌انگیز خشن و در کنار دره‌ها چیز مهمی بعمل نمیآید فقط در نقاط پست های‌لاند واقع در دشت گلنمور و مخصوصاً قسمت شرقی آن بر اثر سعی و همت سکنه مقداری جو و گندم و غیره بعمل می‌آید و ناحیهٔ اصلی منبت و حاصلخیز عبارت است از قسمت جنوبی معروف به لوموند و در اینجا کار کشت و زرع باندازهٔ انگلستان ترقی کرده و انواع محصولات را متناسب با آب و خاک بعمل می‌آورند. شهرها و قصبه‌ها و تجارتخانه‌های فراوان دارد. در ازمنهٔ سالفه اسکاتلند با جنگلهای کاج و صنوبر پوشیده بود. رومیان قدیم اینجا را کالدونیاسیلوا یعنی کالدونیای جنگلستان می‌نامیدند ولی امروز فقط اندک اثری از آنها در محلی موسوم به روس، در جهت شمال باقی مانده و بقیه بر اثر حوادث از بین رفته و مساعی دولت به تجدید و تکثیر جنگل‌ها بجائی نرسیده. حیوانات در این کشور فراوان است. بطور کلی اهالی کوهستانها بپرورش حیوانات اشتغال دارند. از سواحل و نهرها ماهی کلی صید میشود. گروهی از اهالی بصید و تجارت ماهی گذران میکنند. عمدهٔ معادن اسکاتلند معدن زغال‌سنگ و معدن آهن میباشد. وسعت معادن زغال در این کشور به ۴۴۰۰ هزارگز مربع بالغ میگردد که بهره‌برداری میشود. معادن سرب هم دارد و سنگ ساختمانی آن نیز فراوان است.
اهالی، زبان: سکنهٔ اسکاتلند به ۴,۹۰۰,۰۰۰ تن بالغ میگردد. بیشتر آنان باقتضای طبیعت در قسمت جنوبی این سرزمین سکونت دارند و همه از نژاد هند و اروپائی هستند ولی منقسم بدو فرقه میشوند که از حیث خویشاوندی نژادی از یکدیگر بسیار دورند. سکان اکثر کوهستانهای هایلاند و مخصوصاً اهالی شمال غربی آن از جنس اقوام سلت میباشند که اهالی قدیمهٔ اسکاتلند و تمام اروپای غربی بوده‌اند و بنام «گائل» معروف شده‌اند. اینان با اهالی گال و اهالی اصلی ایرلاند هم‌نژادند و زبانشان نیز چندان دور از هم نیست. اما سکان جهت جنوبی و شرقی اسکاتلند به نژاد مختلفی منسوبند که از اختلاط سلتها و دانمارکیها و انگلوساکسونها بوجود آمده و زبانشان هم چندان اختلافی با زبان انگلیسی معمول در انگلستان ندارد. اینان بعدها به اسکاتلند آمده و بتدریج بر عدهٔ آنها افزوده شد و اهالی قدیمه را مستهلک ساخته تا آنجا که گائل‌ها بتدریج زبان خود را فراموش کرده و انگلیسی تمام‌عیار شدند و فقط شبانان کوه‌نشین زبان قدیمی خود را از دست نداده‌اند. از حیث سیما و شکل نیز در بین این دو قوم تفاوت مشاهده میشود چنانکه اکثر انگلیس‌ها موی بور و موی زرد و چشم آبی و چشم زرد دارند. بر عکس اکثر گائل‌ها دارای زلفهای سیاه و چشمان سیاه میباشند. از نظر اخلاق و عادات نیز مباینت بیّن در میان این دو فرقه موجود است.
شهرها: در اسکاتلند شهرها و قصبه‌های بزرگ بسیار است. از شهرهای بزرگ این سرزمین گلاسکو[1]، ادیمبورگ[2]، دوندی[3] و آبردین[4] را باید نام برد.
فرهنگ، صنایع و تجارت: کار فرهنگ و مدارس در اسکاتلند بسیار منظم میباشد. در هر یک از بلاد گلاسکو، ادیمبورگ، آبردین و سنت‌آندروس مدارس عالیه دائر است. فنون و ادبیات آن بسیار پیشرفت کرده، مؤسسات علمی، کتابخانه، رصدخانه، باغ حیوانات و باغ نباتات متعدد و مکمل دارد. این سرزمین نویسندگانی نامی مانند والتر اسکات را در مهد خویش پرورانده و روزنامه‌ها و مجله‌های فنی و علمی و نشریات بسیار در این کشور طبع و منتشر میشود. صنایع آن نیز ترقی کرده انواع منسوجات پشمی و ابریشمی و آلات و ادوات آهنی گوناگون و ماشین‌های متنوع و نوظهور در گلاسکو و دیگر بلاد کشور ساخته میشود. مرکز عمدهٔ تجارت، شهر مذکور است و اکثر بلاد نیز در سواحل، در لنگرگاه‌های استوار و شهرهای صالح برای سیر سفائن و کانالها و دریاچه‌ها واقع‌اند و از این رو بازار گرمی دارند. صادرات اسکاتلند عبارت است از محصولات و معمولات صناعی و زغال‌سنگ و آهن و چارپا. معاملهٔ چای و قهوه و دیگر محصولات ممالک بعیده نیز در اینجا بسیار رواج دارد. خطوط آهن غالب شهرهای بزرگ را بهم پیوسته و نیز کانالهای بسیاری در این ناحیه هست و مخصوصاً کانال واقع در بین خلیج کلاید و خلیج فورت و دیگری کانال کالدونیا در شمار بزرگترین کانال‌های کشورند و این سرزمین را از یک جانب تا جانب دیگر شکافته و وسائل تسهیل تجارت و حمل و نقل را فراهم آورده‌اند.
تاریخ: نام باستانی اسکاتلند «آلبان» بوده و از اینجاست که فینیقیان باستانی تمام انگلستان را «آلبیون»[5] می‌نامیدند. رومیان در زمان فتوحات به این کشور دست یافتند و در قرن دوّم میلادی انگلستان را ضبط کردند و قسمت جنوبی اسکاتلند یعنی تا برزخی را که در بین دو خلیج کلاید و فورت واقع شده نیز بچنگ آورده و سدّی برای حدود خود احداث کردند و آن قسمت را که در طرف شمال این سدّ بود کالدونیا نامیدند. پس از آنکه قوت و نیرومندی رومیان به ضعف و زبونی مبدل گشت، پیکتها[6] که در کالدونیا سکونت داشتند از حدود خویش تجاوز کرده بنای غارت بریتانیا یعنی انگلستان خاص را گذاردند. بالاخره در اوائل قرن پنجم میلادی رومیان بترک انگلستان مجبور گشتند و در خلال این احوال اسکاتها از ایرلاند به اسکاتلند منتقل شدند و حکومت و دولتی مخصوص بخود بوجود آوردند و این دو قوم که هر دو سلتی‌نژادند آن نواحی را که رومیان «والنتیا» می‌نامیدند و عبارت بود از قسمت جنوبی اسکاتلند، تصاحب کردند. در این حال برتون‌ها یعنی اهالی قطعهٔ انگلستان که نیز از نژاد سلت بودند برای دست و پنجه نرم کردن با اسکات‌ها و پیکت‌ها قوم انگلوساکسون را بیاری خویش خواندند. بعدها در اواسط قرن

1 - Glasgow. 2 - Edimbourg.
3 - Dundee. 4 - Aberdeen.
۵ - اروپائیان عموماً آلبیون غدار و خائن گویند و از آن انگلیس اراده کنند. (Le Perfide Albion)
6 - Pictes.

نهم میلادی حکومت پیکت‌ها رو به انقراض گذاشت و اسکاتها وارث کشور گشتند و تمام سرزمین را اسکوتیا نامیدند. از همان اوان باز اهالی اسکاتلند با انگلیسی‌ها میانهٔ خوبی نداشتند و دائماً در مبارزه و مجادله بودند. بالاخره در تاریخ ۱۶۰۳ م. سلطان اسکاتلند حسب‌الوراثة بر تخت انگلستان جلوس کرد و اسکاتها با انگلیسی‌ها بنای سازش را گذاشتند و در سنهٔ ۱۷۰۷ م. این دو کشور بشکل مملکت واحده درآمد و سازش در بین دو قوم همنژاد روز بروز قوت یافت. در قرن ۱۲ م. اسکاتلند به کنتی‌ها منقسم گشت و در سال ۱۴۳۷ م. شهر ادیمبورگ را مرکز قرار دادند.

اسکاتلند جدید. [اِ لَ دِ جَ] (اِخ) (به انگلیسی: نوا اسکاتیا[1] و بفرانسه: نوول اکس[2]) ایالتی در کانادا، شبه‌جزیره‌ای واقع در مصب سَن لُران، دارای ۵۲۰۰۰۰ سکنه. کرسی آن هالیفا کس[3]. این ناحیه همان آکادی[4] قدیم مهاجرین فرانسوی است. غلات، میوه‌جات، تربیت اغنام و احشام و معادن بسیار از زغال‌سنگ، آهن، طلا و آنتیمون دارد.

اسکاتة. [اِ تَ] (ع مص) خاموش شدن. سکت. سکوت. سکات.

اسکادر. [اِ] (فرانسوی، اِ)[5] (از ایتالیائی اسکادرا[6]) یکی از تقسیمات نیروی دریائی و هر یک از قسمت‌هایی که تشکیل یک جهاز (فلوت) دهند. بخش. (فرهنگستان).

اسکادریل. [اِ] (فرانسوی، اِ)[7] اسکادر کوچک، مرکب از جهازات سبک. ناوگروه. (فرهنگستان). ||دسته‌ای از هواپیما.

اسکار. [اِ] (ع مص) مست گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب). مست کردن. مستی آوردن.

اسکار. [اُ] (اِخ)[8] اول. یکی از سلاطین سوئد، متولد ۱۷۹۹ م. و متوفای ۱۸۵۰. وی پسر ژنرال موسوم به برنادوت است که او را بنام شارل چهاردهم بر تخت سوئد نشاندند. اسکار در سنهٔ ۱۸۴۴ م. جانشین پدر گردید. این پادشاه بترقی و تعالی کشور تمایل بسیار داشت. صنایع و امور عام‌المنفعه را ترویج و نظامات و قوانین را اصلاح و تعدیل کرد و پیش از جلوس بعضی آثار مربوط بتربیت عمومی و قوانین جزا بوجود آورد.

اسکار. [اُ] (اِخ) دوّم. پسر اسکار سابق‌الذکر، مولد استکهلم. وی جانشین برادر خود شارل پانزدهم شد و از سال ۱۸۷۲ تا ۱۹۰۵ م. پادشاه سوئد و نروژ بود و پس از جدا شدن مملکت بسال ۱۹۰۵، وی پادشاه سوئد گردید. (۱۸۲۹ - ۱۹۰۷ م.).

اسکارابورگ. [اِ بُ رْ] (اِخ)[9] یکی از ایالات جنوبی سوئد که از جهت جنوب شرقی به ایالت یونکوپینگ و از طرف جنوب غربی به ایالت الفبوربورگ و از سوی شمال شرقی به ایالت اُربو، و از جانب شمال به ایالت کارلستاد محدود است و دریاچهٔ وتَّر در طرف مشرق این ایالت واقع گشته. مساحت سطحش به ۸۵۶۱ هزارگز مربع بالغ است و دارای ۲۴۱۰۰۰ سکنه می‌باشد. دریاچه‌ها و جنگل‌های بسیار، آهن، و معادن گوناگون و احجار ابنیه و خاک ظروف‌سازی دارد، و آن قدیمترین شهر کشور مزبور است.

اسکاراموش. [اِ] (اِخ)[10] ت. فیُرِلّی. هنرپیشهٔ کمدی قدیم ایتالیائی، مولد ناپل، متوفی بسال ۱۶۹۴ م.

اسکاربرو. [اِ بُ رُ] (اِخ)[11] شهرکی واقع در انگلستان در میان خلیجی کوچک در ۶۸ هزارگزی شمال شرقی شهر یُرک، دارای ۴۶۰۰۰ تن سکنه. لنگرگاه، یک کاخ باستانی، تجارت زغال، مشروبات، ماهی و غیره و حمامها و آبهای معدنی دارد.

اسکارپ. [اِ] (اِخ)[12] رودخانه‌ای است در جهت شمالی فرانسه که در ایالت پادکاله سرچشمه گرفته بعد از طی یک مسافت ۱۰۰ هزارگزی به رود اسکو میریزد و مسافت ۸۰ هزارگزی از این رود را بوسیلهٔ سدّها قابل‌کشتی‌رانی کرده‌اند.

اسکارپا. [اِ] (اِخ)[13] آنتونیو. دستکار (جرّاح) و عالم تشریح ایتالیائی. (۱۷۴۷ - ۱۸۳۲ م.).

اسکارکلا. [اَکَ] (اِخ) موضعی در دابو (آمل مازندران). (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۱۲ بخش انگلیسی).

اسکارگا. [اِ] (اِخ)[14] پیتر پانسکی. بزرگترین خطیب لهستان. مولد گرُژک. (۱۵۳۶ - ۱۶۱۲ م.).

اسکارلاتی. [اِ لاتْ تی] (اِخ)[15] اَلِسّاندرو. یکی از موسیقی‌شناسان و آهنگ‌سازان معروف ایتالیا و مؤسس سبک ناپلیتن. مولد وی ناپولی ۱۶۵۰ م. و وفات بسال ۱۷۲۵ م. وی اُپراهای بسیار دارد.

اسکارن. [اِرُ] (اِخ)[16] پُل. شاعر و نویسندهٔ فرانسوی، مولد پاریس. او راست: ویرژیل تراوستی، رمان کمیک و کمدی‌های ابتکاری او مقدمهٔ آثار مولیر بشمار میرود. وی با نوادهٔ آگریپا دُبینه که بعدها مادام دُمَنتِنُن گردید، ازدواج کرد و در بیشتر ایام عمر از روماتیسم معذّب بود. (۱۶۱۰ - ۱۶۶۰ م.).

اسکارن. [اِرَ] (اِخ) قریه‌ای نزدیک دبوسیه از نواحی صغد از قرای کشانیة و از آنجاست بکربن حنظلةبن انومرد الاسکارنی الصغدی و پسر وی محمدبن بکر متوفی پس از ۳۷۰ هـ.ق. (معجم البلدان).

اسکارن. [اِرِ] (اِخ)[17] کرسی کانتن آلپ ماریتیم، ناحیهٔ نیس، دارای ۱۰۶۲ تن سکنه و راه‌آهن از آن گذرد.

اسکارنی. [اِرَ] (ص نسبی) منسوب به اِشکارَن، قریه‌ای از قراء صغد سمرقند. (سمعانی). رجوع به اِشکارَن شود.

اسکاروس. [اِ] (اِخ) توفیق‌افندی. مدیر بخش کتب اروپائی در دارالکتب المصریه. او راست: نوابغ الاقباط و مشاهیرهم. وی در این کتاب تراجم نوابغ قبطیان را در قرن نوزدهم در سیاست و علم و دین و ادب گرد آورده، جزء اول آن در مصر بسال ۱۹۱۰ م. بطبع رسیده و جزء دوم بسال ۱۹۱۴ م. (معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۴۳۶).

اسکاغراک. [اِغ] (اِخ)[18] اِسکاگِرراک. تنگه‌ای بین ژوتلاند و نروژ. و آن بحر شمال را به کاتگا متصل میسازد.

اسکاف. [اِ] (ع ص) (ظ: از شکافتن فارسی) هر صانع که با آلتی آهنین کار کند. هر اهل حرفه که به آهن کار کند. (منتهی الارب). هر صانع. (مؤید الفضلاء). کل صانع. (مهذب الاسماء). هر پیشه‌وری. (ربنجنی). ||یا هر اهل حرفه است سوای کفشگر، که آن اسکف است. (منتهی الارب). ||یا کفشگر. (منتهی الارب) (ربنجنی). ارسی‌دوز. کفش‌دوز. کفاش.[19] موزه‌دوز. خفاف. اسکوف. ج، اساکفة:

آلت زرگر بدست کفشگر

همچو دانه کشت کرده ریگ در

وآلت اسکاف پیش برزگر

پیش سگ که، استخوان در پیش خر.

مولوی.

||نجار. درودگر. چوب‌تراش. ||(اِ) دردی می. ||سر. ||ران. (منتهی الارب).

اسکاف. [اِ] (ع مص) کفشگر شدن: اسکف فلان؛ اسکاف گردید. (منتهی الارب).

---

1 - Nova Scotia.
2 - Nouvelle Écosse.
3 - Halifax. 4 - Acadie.
5 - Escadre. 6 - Squadra.
7 - Escadrille. 8 - Oscar I.
9 - Skaraborg.
10 - Scaramouche, T. Fiorelli.
11 - Scarborough.
12 - Scarpe.
13 - Scarpa, Antonio.
14 - Skarga, Piotr Pawenski.
15 - Scarlatti, Alessandro.
16 - Scarron, Paul.
17 - Escarène (L').
18 - Skagerak. Skagerrak.
19 - Cordonnier.

اسکاف. [اِ] (اِخ) دو موضع بنواحی نهروان از اعمال بغداد. (منتهی الارب). نام دو ناحیهٔ بزرگ موسوم به اسکاف علیا و اسکاف سفلی در عراق، در جوار نهروان و بین بغداد و واسط. بعد از سلجوقیان به هنگام ویرانی نهروان دو ناحیهٔ فوق نیز ویران گشت. جمعی از دانشمندان و مشاهیر از این سرزمین ظهور کرده بنسبت اسکافی معروف شده‌اند. رجوع به اسکاف بنی‌جنید شود.

اسکاف. [اِ] (اِخ) (ابوحنیفهٔ...) از شعرای مرو بود و در عهد دولت سنجری والی ولایت سخن‌پروری شد. اگرچه کفشگر بود اما طبعی لطیف داشت و ابیات و اشعار او بسیار است. میگوید:

از بس که شب و روز کشم بیدادت
چون موم شدم زان دل چون پولادت
ای از در آنکه دل نیارد یادت
چندانکه مرا غم است شادی بادت.

هم او راست: رباعی

نه گفته بدی غم تو خواهم خوردن
غمهای ترا بطبع بنهم گردن
من خود بمیان عهد گفتم آن روز
برگفت تو اعتماد نتوان کردن.

و له:

گرکرد خلاف و نامد امشب یارم
من نیز شراب دیدگان پیش آرم
با نومیدی غم کهن بگسارم
خود فردا را دو صد غم نو دارم.

و این قطعه هم او گفته است، شعر:

گرچه او راست کسوت زیبا
ورچه ما راست خرقهٔ رسوا
ما چو مغزیم در میانهٔ جوز
او چو خسته‌ست در دل خرما.

و له:

بخور ای سیدی بشادی و ناز
هر کجا نعمتی بچنگ آری
دهر در بردنش شتاب کند
گر تو در خوردنش درنگ آری.

(لباب الالباب ج ۲ صص ۱۷۵ - ۱۷۶).
اما ابوحنیفهٔ اسکافی مشهور، غزنوی است و معاصر مسعود غزنوی. رجوع به ابوحنیفهٔ اسکافی غزنوی شود.

اسکاف بنی‌جنید. [اِ فِ بَ جُ نَ] (اِخ) جائی است بعراق که باقی رود نهروان اندر کشت وی بکار شود. (حدود العالم). اسکاف بنی‌الجنید، بنی‌الجنید رؤسای این ناحیه بودند و ایشان دارای کرم و نباهت بودند و این موضع بنام ایشان خوانده شد و آن شامل اسکاف علیا از نواحی نهروان بین بغداد و واسط از جانب شرقی است و دیگر اسکاف سفلی که نیز در نهروان است. گروهی از اعیان علماء بدانجا منسوبند. (معجم البلدان).

اسکافی. [اِ] (ص نسبی) منسوب به اسکاف که‌ناحیه‌ای است در بغداد در جهت نهروان از سواد عراق. (انساب سمعانی).

اسکافی. [اِ] (اِخ) و اسمه... نحو مأتی ورقة. [کذا]. (ابن الندیم ص ۲۳۹).

اسکافی. [اِ] (اِخ) رجوع به ابن جنید ابوعلی محمدبن احمدبن جنید و خاندان نوبختی ص ۱۱۷ شود.

اسکافی. [اِ] (اِخ) ابوحنیفه. رجوع به ابوحنیفهٔ اسکافی شود.

اسکافی. [اِ] (اِخ) رجوع به ابوالفضل جعفربن محمود اسکافی شود.

اسکافی. [اِ] (اِخ) حسن‌بن علی‌بن ابی‌سالم المعمربن عبدالملک‌بن ناهوج. رجوع به حسن... شود.

اسکافی. [اِ] (اِخ) علی‌بن محمد اسکافی نیشابوری مکنی به ابی‌القاسم. رجوع به ابوالقاسم اسکافی شود.

اسکافی. [اِ] (اِخ) محمدبن عبدالله خطیب اسکافی مکنی به ابی‌عبدالله. ادیب لغوی. رجوع به محمدبن عبدالله خطیب اسکافی و معجم المطبوعات و روضات الجنات ص ۵۶۰ ببعد شود.

اسکافی. [اِ] (اِخ) محمدبن عبدالله اسکافی مکنی به ابی‌جعفر. از ائمهٔ معتزلهٔ بغداد. متوفی بسال ۱۴۰ هـ.ق. وی در بعض عقاید بشیعه نزدیک است و طایفهٔ «اسکافیه» بدو منسوبند و او میگفت: ان الله تعالی لایقدر علی ظلم العقلاء و یقدر علی ظلم الاطفال و المجانین. (مقریزی ۲ : ۳۴۶) (اعلام زرکلی ج ۳ ص ۹۲۳) (خاندان نوبختی ص ۸۱ و ۸۵ و ۱۳۷ و ۲۴۱) (ضحی‌الاسلام ج ۳ ص ۷۹).

اسکافی. [اِ] (اِخ) محمدبن همام بغدادی مکنی به ابی‌علی. رجوع به ابوعلی همام اسکافی و خاندان نوبختی ص ۲۱۵، ۲۲۷، ۲۳۰ و ۲۳۴ شود.

اسکافی. [اِ] (اِخ) نیشابوری. او را رسائلی است. (ابن الندیم).

اسکافیة. [اِ فی یَ] (اِخ) اصحاب ابی‌جعفر الاسکاف. قالوا: ان الله تعالی لایقدر علی ظلم العقلاء بخلاف ظلم الصبیان و المجانین فانه یقدر علیه. (تعریفات جرجانی). فرقه‌ای از معتزله و یاران ابوجعفر اسکاف باشند. گویند: خدای‌تعالی توانا نباشد که بر خردمندان ستم کند بخلاف کودکان و دیوانگان که نسبت به آنان ستم تواند کرد. کذا فی شرح المواقف. (کشاف اصطلاحات الفنون) (سمعانی).

اسکاگراک. [اِگِ] (اِخ)[1] رجوع به اسکاغراک شود.

اسکال. [اَ] (ع اِ) ج سِکل، بمعنی ماهی سیاه سطبر. (منتهی الارب).

اسکالا. [اِ] (اِخ)[2] یا اسکالی‌ژری[3]. خاندان ایتالیایی، که چند تن از اعضای آن، وابسته به حزب ژیبلَن[4]، سنیوریا پدستای[5] وِرُن شدند. مشهورترین آنان کان، ژنرال اتحادیهٔ ژیبلَن‌های لُمباردی است، وی دانته را آنگاه که تبعید شده بود پناه داد. (۱۲۹۱ - ۱۳۲۹ م.).

اسکالانوا. [اِ نُ] (اِخ)[6] (در ترکی: کوشادسی[7]) شهر و بندری در ترکیه، واقع در خلیجی از بحر اژه، دارای ۶۰۰۰ تن سکنه.

اسکالیژر. [اِ ژِ] (اِخ)[8] ژول سزار. عالم لغت و طبیب ایطالیائی، مولد پادو. یکی از بزرگترین فضلای عهد رنسانس. او راست: پوئتیک[9] که مشهور است. (۱۴۸۴ - ۱۵۵۸ م.). ||پسر او، ژُزِف، لغوی، پرُتِسْتان، مولد آژِن است. (۱۵۴۰ - ۱۶۰۹ م.).

اسکاماندر. [اِ] (اِخ)[10] یا کسانت. شطی در تُرُآد قدیم، که در اشعار ذکر آن آمده است.

اسکان. [اِ] (ع مص) آرام کردن. (منتهی الارب). آرامانیدن. (زوزنی). ||بی‌حرکت ساختن حرف را. (منتهی الارب). بی‌حرکت کردن حرف. ساکن خواندن و بی‌حرکت ادا کردن‌حرفی. ضد قلقلة. عبارت است از سلب حرکت در مواردی که حرف موقوفٌ‌علیه کسره یا فتحه یا ضمه داشته باشد، و حروف اسکان ۲۳ است (یعنی همهٔ حروف غیر از پنج حرف ج، د، ق، ط، ب). ||جای دادن کسی را در خانه. (منتهی الارب). در جای فروآوردن. (تاج المصادر بیهقی): صلی الله علیه صلوة اسکنه بها فی جنات النعیم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۰۰). ||مسکین گردانیدن. ||مسکین شدن. (منتهی الارب). ||آرامیدن. (زوزنی) (ترجمان القرآن جرجانی).

اسکان. [اَ] (ع اِ) جِ سَکن.

اسکان. [اِ] (اِخ) دهی جزء دهستان کزاز سفلی بخش سره‌بند شهرستان اراک، در ۲۴۰۰۰ گزی شمال آستانه و ۶۰۰۰ گزی راه اراک به بروجرد. کوهستان، سردسیر. سکنه ۷۹۷ تن. شیعه، فارسی. آب آن از رودخانهٔ دوآب و چشمه سراب. محصول آن غلات، چغندر قند، انگور، میوه‌جات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه آن مالرو و از فر میتوان اتومبیل برد. (فرهنگ جغرافیائی ایران

---

1 - Skagerak. Skagerrak.
2 - Scala. 3 - Scaligeri.
۴ - Gibelin طرفدار امپراطوران آلمان.
۵ - Podestat قاضی اول در مرکز و شمال ایتالیا.
6 - Scala - Nova.
7 - Kouchadassi.
8 - Scaliger, Jules - César.
9 - Poétique.
10 - Scamandre. Xanthe.

ج ۲ ص ۱۳).

اسکاندی. [اِ] (اِخ)[1] اِسکـاندیا. نـام باستانی سوئد و نروژ است. در اعصار قدیمه فقط قسمت جنوبی این شبه‌جزیره معلوم بود و از این‌رو چنان می‌پنداشتند که آن جـزیره است نه شبه‌جزیره.

اسکاندیناو. [اِ] (اِخ)[2] نـام یکـی از اقـوام هند و اروپائی که در اروپا سکنی داشته‌اند و در حکم شعبه‌ای از ژرمانها یعنی گُتها بوده‌اند، و آن شـامل سـوئدیها، نـروژیها و دانمارکیهاست. اینان از ازمنهٔ قدیمه در جهت شمالی اروپا یعنی سواحل بحر بالتیک اقامت داشتند. در آن دوره‌ها زبان اسکاندیناوی بـه دو شعبه منقسم میشده یکی مـختص اهـالی کوهستانی و دیگری مخصوص صحرانشینان بود. از شعبهٔ اول زبان فوق السنهٔ ایسلاند و نروژ و از شعبهٔ دوم السنهٔ دانـمارک و سـوئد نشأت یافته. زبان ایسلاند بحالت قدیمی خود باقی مانده ولی زبان نروژ تغییراتـی یـافته و کلماتی از السنهٔ دیگر اخذ کرده و در نـتیجه بین دو زبانی که وقتی منشأ واحد داشته‌انـد تفاوت نمایان مشاهده میشود و هـمچنین در بین السنهٔ سوئد و دانمارک نیز تفاوت بسـیار است. با این وصف زبانهای چـارگانهٔ مـزبور بهم شباهت بسیار دارند و نیز ارتباطی نمایان با زبان آلمانی دارند. اهالی اسکـاندیناوی از جملهٔ اقوام آریائی میباشند و از ازمنهٔ بسـیار قدیم از آسیای وسطی باروپا کوچ کرده‌اند و از این رو مناسبات بسیار خویشی و قـرابت اینان را با اُمم هند و اروپائی اعم از اروپائیان مانند ژرمن‌ها، لاتن‌ها و اسلاوها و مـردم آسیائی مثل ایرانیان و هندیان ثـابت مـیکند. اسکاندیناویها از زمانهای قدیمه قومی جسور و سلحشور بودند و از شکار و صـید مـاهی معیشت میکردند و تا اعصار و قرون اخیره از اوضاع تمدن اقوام ساکنه در جهات جـنوبی اروپا آگاه نبودند و با آنان اختلاط و امتزاجی نداشتند و عادات و رسوم و سـنن دیـرینه در میان آنان بجا مانده بود. اساطیر قدیمهٔ آنـان شکل غریبی دارد، چنانکه دوزخ را جائی پر بـرف و یـخ و بـهشت را مـحلی گـرم و نـرم میدانستند و اعتقاد خلل‌ناپذیر آنان این بود که هـر کس در جـنگ جـان نـدهد بـه بـهشت جاویدان راه ندارد و در بستر استراحت مردن مرگی نـنگ‌آور بـود و هـیچ فـردی آرزوی چنین مرگی را نداشت، و جزء لاینفک عقیدهٔ فوق این بود که هرکس با اسلحه و اسب خود بفردوس اعلی درآید، لذا مردگان را با این دو یکجا مدفون میساختند.

اسکاندیناوی. [اِ] (اِخ)[3] اسکـاندیناویا. شبه‌جزیره‌ای است در جهت شمالی اروپا که دو کشور سوئد و نروژ و شبه‌جزیرهٔ دانمارک و جزائر چندی را در بر دارد و بجزیرهٔ ایسلاند نیز اطلاق میشود. نخستین کسی که این نام را به این جا داده پلینیوس است که از دانشمندان علوم طبیعی رومـیان بـود و او ایـن کـلمه را بجزائر دانمارک و بدو جزیرهٔ (بزعم او) سوئد و نروژ اطلاق کـرده و شبه‌جزیرهٔ ژتـلاند از دانمارک را جزء سرزمین ژرمـنها قـرار داده است.

اسکانیة. [اَ نـــی یَ] (اِخ) (مـلوکالا ....) پادشاهان اشکانی: فاما کتاب کـلیلة و دمـنة فقد اختلف فی امره فقیل عملته الهند و خـبر ذلک فی صدر الکتاب و قیل عـملته مـلوک الاسکانیة و نحلته الهند. (فهرست ابن الندیم از محمد قـزوینی در تـعلیقات چـهارمقاله ص ۱۷۶). رجوع به اشکانیان شود.

اسکاوند. [اَ وَ] (اِخ) سکـاوند است و آن کوهی باشد نزدیک بسـیستان، و مـعرب آن سجاوند است. (برهان). رجـوع بـه سکـاوند شود.

اسکب. [اُکُ] (اِخ)[4] یا اسکپلیه. شهری در یوگسلاوی، در کنار وَردَر، دارای ۸۵۰۰۰ تن سکنه.

اسکبسیس. [اِکِ] (اِخ)[5] شـهری مـولد قورسقس[6]: قورسقس من اهل اسکـبسیس. (تاریخ الحکماء قفطی چ لایپزیک ص ۲۴).

اسکبلو. [اِکُ بِ لِ] (اِخ)[7] میخائیل. ژنرال روس، مولد ریـازان. وی در مـحاربات بـین روسیه و ترکان ابراز لیاقت و ترکستان را فتح کرد.(۱۸۴۳ – ۱۸۸۲ م.).

اسکبون. [اَکِ] (اِخ) یکی از قـلاع مـنیعهٔ فارس از روستای نائین، و صعود بدان بسیار سخت است و فتح آن بقهر ممکن نیست و در آن چشمهٔ آب گرمی است. (مـعجم البـلدان) (مرآت البلدان).

اسکبة. [اُکُبْ بَ] (ع اِ) اُسْکُفَّة. آسـتانه: اسکبةالباب؛ ستانهٔ در. (منتهی الارب).

اسکپاس. [اِکُ] (اِخ)[8] حجّار یونانی، مولد پارُس. حجّاریهای برجستهٔ مُزُلهٔ[9] مشـهور از اوست. (حدود ۴۲۰ – حدود ۳۵۰ ق. م.).

اسکپلیه. [اِکُ يِ](اِخ)[10] (در ترکی: اسکب) رجوع به اسکب شود.

اسکت. [اِکَ / اَکَ] (ع اِ) اسکـة. یکـی از اسکتان. (منتهی الارب). رجوع بـه اسکـتان شود.

اسکت. [اِکُ] (اِخ)[11] ژان. رجوع به اری‌ژن شود.

اسکت. [اِکُ] (اِخ) والتر. رجوع به اسکات (والتر) شود.

اسکتان. [اِکَ / اَکَ] (ع اِ) (به صیغهٔ تثنیه) دو کرانهٔ شرم زنان. دو کرانهٔ زهدان یا هـر دو جانب آن که متصل دو کرانه است یا دو کرانهٔ فرج. هر دو کرانهٔ فرج. (منتهی الارب). دو لب یا دو سوی رحم یا شرم زن. دو کـنارهٔ فـرج. (مهذب الاسماء). واحد آن، اسکت است.

اسکتو. [اُکُ] (اِ) بلغت تنکابن سُعْد است و گرههای ریشهٔ گـیاهی را نـیز بـه ایـن اسـم خوانند. و آن مدور و بسیار لذیذ و شـیرین و بقدر نخودی میباشد و برگش باریکتر از برگ کراث است و زیاده بر سه عـدد نـمی‌باشد و بی‌ثمر و بی‌گل و در ریگزارهای حـریم آبـها میروید. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به سُعْد شود.

اسکجکت. [ ] (اِخ) دهـی از مـضافات بخارا: اسکجکت کندزی بزرگ دارد و در وی مردمان توانگر بوده‌انـد و سـبب تـوانگـری ایشان کشاورزی نبوده از بهر آنکه ضیاع آن دیهه ویران و آبادان آن بهزار جـفت نـرسیده است و مردمان او همه بازرگان بوده‌انـد و از آنجا کرباس بسیار خـیزد و هـر پـنجشنبهی آنجا بازار بـوده است و آن دیـهه (از جـمله) خاصه (مملکت) سلطان نـیست و ابـواحـمد الموفق بالله ایـن دیـهه را بـمقاطعه داده بـود بمحمدبن طاهر که امیر خراسـان بـود و بـاز فروخت بسهل‌بن احمد الدّاغونی البـخاری و بها گرفت، وی آنجا گرمابه‌ای بنا کرد و کاخی عظیم برگوشه‌ای بر (زیر) لب رود [ساخت] و تا بروزگار ما بقیهٔ آن کاخ مانده بود و آنرا کاخ داغونی خوانده‌اند. آب رود آن کاخ را ویران کردو مر این سهل‌بن احمد داغونی را بر اهل اسکجکت ضریبه‌ای بوده است هر سـالی ده هزار درم قسمت بر خـانه‌ها کـردندی پس از این دیهه ضـریبه بـازگرفتند دو سـه سـال و بسلطان بازگشتند و از وی یاری خواسـتند و ورثهٔ سـهل‌بن احـمد قـباله بـیرون آوردنـد بروزگار امیر اسماعیل سامانی، وی قـباله‌ای دید درست و لیکن خصومت دراز شـده بـود خواجگان شهر میانجی شـدند اهـل دیـهه و ورثهٔ داغونی را بصد و هفتاد هزار درم صـلح کردنداین اهل دیهه مر این دیهه را بخریدند تا این ضریبه از ایشان برخاست و آن مال بدادند و بدین دیهه هرگز مسجد جامع نبوده است تا بروزگار ملک شمس‌الملک نصربن ابراهیم‌بن طمغاج‌خان خواجه‌ای بـوده [است] از اهـل دیهه که او را خوانسالار خوانـدندی. مـردی محتشم بود با خیل انبوه و از جـملهٔ عـمال سلطان بود، وی مسجد جامع بنا کرداز خالص

1 - Scandie. 2 - Scandinave.
3 - Scandinavie.
4 - Uskub. Skoplje.
5 - Scepsis. 6 - Coriscus.
7 - Skobelev, Mikhaïl.
8 - Scopas. 9 - Mausolée.
10 - Skoplié. Skoplje.
11 - Scot, Jean.

مال خود بغایت نیکو و مالی عظیم خرج کرد و نماز آدینه گزارد. احمدبن (محمد) نصر گوید که مرا خطیب شرع خبر داد که نماز آدینه‌ای پیش نگزاردند اندر آن مسجد جامع [و] بعد از آن ائمهٔ بخارا رها نکردند و روا نداشتند تا آنجا نماز جمعه گزارند و آن مسجد آدینه معطل بماند تا بروزگار قدرخان جبرئیل‌بن عمربن طغرل‌خان به بخارا امیر شد و نام او طغرل‌بیک بود و کولارتکین لقب شده بود. وی چوبهای آن مسجد را بخرید [از] ورثهٔ (خوان) سالار [و] آن مسجد را ویران کرد و چوبها را بشهر بخارا آورد و مدرسه بنا کرد بنزدیک چوبهٔ بقالان و آن چوبها را در آنجا خرج کرد و مال بیحد آنجا بکار برد و آن مدرسه را مدرسهٔ کولارتکین خوانند و خاک این امیر در آن مدرسه بود. (ترجمهٔ تاریخ بخارای نرشخی صص ۱۴ - ۱۶). در کتب جغرافی عرب نام اسکجکت یافت نشد. احتمال قوی است که با سکجکث یکی باشد. سمعانی در انساب گوید: سکجکث بکسر سین مهمله و جیم بین دو کاف که اولی مکسور و دومی مفتوح و در آخر ثاء مثلثه میباشد، دیهی است در چهارفرسخی بخارا بر راه سمرقند و منسوب به آنجا را سکجکثی خوانند. (ترجمهٔ تاریخ بخارا ص ۱۵ حاشیهٔ ۱). و رجوع بشرح احوال رودکی تألیف نفیسی ص ۶۳، ۷۷، ۱۰۵، ۱۰۷ و ۲۲۲ شود.

اسکجموک. [ ] (اِخ) ابن سخسک جدّ ارثموخ‌بن بوزکاربن خامکری‌بن شادش‌بن سخربن ازکاجواربن اسکجموک‌بن سخسک‌بن بغرةبن آفریغ، و این ارثموخ معاصر رسول اکرم بوده است. (تعلیقات چهارمقاله ص ۲۴۸ از آثار الباقیه ص ۳۵، ۳۶).

اسکچه. [اَکُ چَ / چِ] (اِ) در گناباد (خراسان) سِکسکه. اَکچه (نیز در گناباد). هُکِه.

اسکدار. [اَکُ / اِکُ / اُکَ] (نف مرکب، اِ مرکب) اسکذار. اسگدار. اسگذار. اسب‌گدار. اسب‌گذار. اسپ‌گذارنده. خوارزمی گوید: اصل آن «از کو داری» است یعنی از کجا گرفته؟ و آن مدرجی است که در آن عدد خرائط و کتب وارده و نافذه و نامهای صاحبان آن نوشته میشود. (مفاتیح). هدایت در انجمن‌آرای ناصری گوید: ظن فقیر آن است که در اصل ترکی بوده و چون اسک بمعنی الاغ است، اسکدار بمعنی الاغ‌دار. و این قول بر اساسی نیست. ||پیک سوار. آن بریدی باشد که از بهر شتاب بهر فرسنگی اسبی و منزلی داشته باشد در راه با توشه چون از اسب فرودآید بر آن دیگر نشیند و شکم بسته دارد تا زور صعب به وی نرسد. (لغت فرس اسدی).

اسگدار و اشگزار [کذا] نیز گویند. اسکدار آنست که چون قاصدی را خواهند که به تعجیل بجائی بفرستند در هر منزل جهت او اسبی نگاه دارند تا منزل بمنزل بر اسب تازه‌زور سوار شود و بعربی برید خوانند[1]. (برهان) (جهانگیری). نامه‌بر که بجهت او در هر منزل الاغ مهیا باشد. (رشیدی). الاغی که بهر او به هر فرسنگ اسب و توشه مهیا دارند تا چون از این اسب فرود آید، بر آن بنشیند. (شرفنامهٔ منیری). قاصدی که در هر منزلی جهت او اسبان آسوده بازدارند که او بسرعت رود و آنرا یام گویند. (غیاث) (سروری). و بهندی داک چوکی. (آنندراج). ایلچی. (جهانگیری). الاغ. اولاغ. این لغت در بلاد اسلامبول معمول و شایع است. (آنندراج):
کنت اتقلد مجلس الاسکدار فی دیوان الخراج. (کتاب‌الوزراء الکتاب جهشیاری چ ۱۳۵۷ هـ. ق. ص ۱۵۴).

تو گوئی که ز اسرار[2] ایشان همی
فرستد بدو آفتاب اسکدار.
عنصری.

بر عزم جنبش این نیت من که کرده‌ام[3]
نزد شهنشه ملکان بر، باسکدار
از من خدایگان همه شرق و غرب را
درساعت این خبر بگذار ای خبرگذار.
منوچهری.

||در زمان پیشین که بر سر هر منزلی پیکی بداشتندی که تا این پیک دیگر در رسیدی نامه بدان دادی که آسوده است و این پیک بمنزل پیشتر بردی و بدان آسودهٔ دیگر دادی تا نامه زود بمقصود رسیدی و با اسب راه بریدندی و شکم بسته داشتندی تا زور صعب بدو نرسد. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). ||پیادگان باین نوع (معنی اول) را نیز گویند که در هر چند قدم یکی نشسته باشد و خط و کتابت را پیادهٔ اول بدویم و دویم بسوم دهد تا بمقصد رسد و این در هندوستان بیشتر متعارف است. (برهان). ||آن باشد که پیکان آسوده بر راه در مواضع معینه بنشانند جهت رسیدن نامه و اعلام و اخبار احوال و هر پیکی را مقرر باشد که چه مقدار می‌باید رفت چون هر یک بدیگری رسد نامه بدو دهد و آن یک بدیگری برین ترتیب تا زودتر نامه برسد و باشد که در هر منزل جهت مصلحت اسب و زاد نیز داشته باشند و در اصفهان و عراق و اکثر بلاد عجم آنرا دلام گویند. (صحاح‌الفرس). رجوع به بُسفر[4] و اسکوتاری و اسکوداری و اسکداری شود:
این نامه نبشته آمد و باسکدار گسیل کرده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۵۹). چهارم صفر اسکدار هرات رسید. (تاریخ بیهقی ص ۳۷۱). نامها رفت باسکدار بجمله ولایت که براه رسول بود. (تاریخ بیهقی ص ۲۹۷). مسعدی را گفته آمد تا هما کنون معمانامه نویسد با قاصدی از آن خویش و یک اسکدار که آنچه پیش از این نبشته شده بود باطل بوده است. (تاریخ بیهقی ص ۳۲۲). نماز دیگر پیش امیر بنشسته بودم اسکدار خوارزم بدیوان آورده بودند. حلقه برافکنده و بر در زده دیوانیان دانسته بودند که هر اسکداری که چنین رسید سخت مهم باشد. (تاریخ بیهقی ص ۳۲۳). نامه رسید از بُست باسکدار. (تاریخ بیهقی ص ۳۷۵). بر راه بلخ اسکدار نشانده بودند و دل در این اخبار بسته و هر روز اسکدار میرسید. (تاریخ بیهقی ص ۳۴۸). اسکدار غزنین رسید در این ساعت، پیش برد، نامهٔ کوتوال غزنین بود. (تاریخ بیهقی ص ۶۲۲). نامه درنوشت و گفت تا در خریطه کردند و مهر اسکداری نهادند. (تاریخ بیهقی ص ۵۵۳). امیر نامه‌ای فرمود بوزیر در این باب و باسکدار گسیل کرد. (تاریخ بیهقی ص ۵۴۹). تا چاشتگاه اسکداری رسید. (تاریخ بیهقی ص ۳۴۸). سواری دررسید او سوارانی که بر راه غور ایستانیده بودند و اسکداری داشت حلقه برافکنده و بر در زده بخط بوالفتح حاتمی نایب برید هرات. (تاریخ بیهقی ص ۵۵۳). من نامه نبشتم وی آنرا بخط خویش استوار کرد و خریطه کردند در اسکدار گوزگانان نهادند. (تاریخ بیهقی ص ۴۰۶). ||خریطه و کیسه را نیز گویند که قاصدان مکتوب در آن نهند. (برهان). خریطة الفیج یضع فیها الکتب (السامی)؛ یعنی اسکدار کیسهٔ پیک است که در او مکتوبات گذارند و این معنی به بیت مذکور (شعر عنصری مذکور در فوق) نیز مناسبت دارد. (سروری). نامه‌دان.

اسکدار. [اِکُ] (اِخ)[5] شهریست که قسمتی از قسطنطنیه را تشکیل میدهد و در مدخل تنگهٔ استانبول در جهت بحر مرمر و روبروی شهر استانبول در ساحل آناطولی واقع است و در دامنه‌های کوه چاملیجه در وضع متمایل در بالای چندین تلّ دیده میشود و دورنمای بسیار دلکش و زیبائی دارد. گرداگرد اکثر

---

1 - Courrier.

۲ - ن‌ل: کز اخبار.

۳ - در عزم و جنبش و نیت من که کرده‌ام.

۴ - بگمان من این کلمه که امروز نام قصبه‌ای بساحل بسفر است ابتداء نام فارسی بسفر بوده است مرکب از اسپ و گذار چنانکه بسفر نام یونانی آن‌جاست و مرکب است از بُس بمعنی گاو و فُرس، گُذار که بمعنی گاوگذار است و در هر دو اسم اشاره به تنگی این معبر دریائی هست.

5 - Scutari.

خانه‌های آنرا باغچه‌ها و اشجار فرا گرفته، ۰۰ ۲۴ ک:ه ۷۴ مسجد آدینه، ۴۷ تکیه، و چارسوق، و دارالشفا و دارالضعفا دارد. بزرگترین مساجد آن عبارتست از: اسکله، والدهٔ کبیر، آیازمه، والدهٔ عتیق، و جامع سلطان سلیم که در سلیمیه واقع است. منسوجات ابریشمی آن ممتاز است. روفرشیهای ابریشمی موسوم به «اسکدار چاتمه‌سی» بسیار دلفریب و زیباست. در سوابق ایام اسکدار اهمیت تجارتی بسیار داشته و سرمنزل قافله‌هائی بود که به آناطولی و ایران و عربستان آمد و شد داشتند ولی امروزه در نتیجهٔ حمل ونقل مال‌التجاره با کشتی‌ها اهمیت آن از بین رفته و خود استانبول مرکز مهم داد و ستد گشته است. حوائج خود اسکدار و حومهٔ آن بوسیلهٔ چارسوق آن رفع میشود، فقط بازار حیوانات در اینجا رونق دارد. تعدادی از قراء باصفا و باغ و باغچه‌های دلگشا در بالای اسکدار وجود دارد مانند چاملیجه و بلغورلی و غیره و در جهت جنوب غربی آن گورستان وسیعی پر از سرو و صنوبر دیده میشود که منظرهٔ جنگل را داراست. اسکدار یکی از بلاد قدیمه است و نام قدیمی آن خریسوپلیس [1] یعنی شهر زر (طلا) بوده. در وجه تسمیهٔ آن آراء قوم مختلف است، بنابر روایتی بانی این شهر خریسس پسر آگامنون بوده و باین مناسبت این نام بوی داده‌اند، خبر دیگر گوید: ایرانیان قدیم پس از فیروزی در این نواحی در بن شهر خزینه‌ای تأسیس کردند و زرهائی را که از وجوه مالیات آن اقطار بدست می‌آمد در آنجا ذخیره و محافظت میکردند و از این‌رو موضع مزبور بدین نام نامیده شده است. در موقع غروب آفتاب این شهر با رنگ زردی مستور و پوشیده میگردد، بعضی همین امر را علت تسمیهٔ آن دانسته‌اند. در سوابق ایام این شهر از بیزانس یعنی استانبول قدیم مهمتر و بزرگتر بوده بعدها که بتدریج بیزانس توسعهٔ بسیار یافت نام قسطنطنیه را بوی دادند و خریسوپلیس حکم شهر درجهٔ دوم را پیدا کرد تا آنجا که در شمار یکی از محلات قسطنطنیه درآمد. کیفیت تحول خریسوپلیس بشکل اسکوتاری و وجه این تسمیه معلوم نیست. (قاموس‌الاعلام ترکی).

اسکدار. [اِ کُ] (اِخ) قریهٔ بزرگی است مرکز ناحیه و مرکز قضای ولایت و سنجاق ادرنه، در طرف چپ یعنی جانب شمال نهر مریج در مسافت قریب بسه ساعت از شمال غربی شهر ادرنه. (قاموس‌الاعلام ترکی).

اسکدار. [اِ کُ] (اِخ) (ناحیهٔ...) ناحیه‌ایست در ولایت و سنجاق ادرنه و شامل ۳۷ ده میباشد. (قاموس‌الاعلام ترکی).

اسکداری. [ ] (اِخ) ابومحمد عبدالله‌بن شیخ حسن کانقری. وی در مائهٔ سیزدهم هجری میزیست. او راست: حاشیه بر حاشیهٔ خیالی بر شرح سعد بر عقاید نسفیه (توحید)، و در بولاق بسال ۱۲۵۴ هـ.ق. بطبع رسیده است. (معجم‌المطبوعات).

اسکداری. [اِ کُ] (اِخ) محمد امین. او راست: حاشیه بر شرح العصام ملا جامی بر کافیهٔ ابن حاجب (در نحو)، این کتاب در آستانه بطبع رسیده است. و نیز شرح علی جملة فی‌المبادی العامة (منطق) که در آستانه بسال ۱۲۷۱ هـ.ق. بطبع رسیده. (معجم‌المطبوعات).

اسکدن. [اِ کِ دُ] (اِخ) بارتلمئو. نقاش ایتالیائی، مولد مُدِن (حدود ۱۵۸۰ م.) و وفات ۱۶۱۵.

اسکده. [ ] (اِخ) دهی جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان رشت در ۱۲۰۰۰ گزی جنوب رشت و ۵۰۰۰ گزی جنوب لاکان. دامنه، معتدل مرطوب، مالاریائی. سکنه ۹۵ تن. زبان گیلکی فارسی. استخر محلی. محصول برنج. شغل اهالی زراعت، راه مالرو. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

اسکذار. [اُ کُ] (نف مرکب، اِ مرکب) اسکدار. رجوع به اسکدار شود.

اسکر. [اَ کَ] (اِخ) قریه‌ای است مشهور قرب صعید مصر، بین آن و فسطاط از کورهٔ اطفیحیه دوروزه راه است. عبدالعزیزبن مروان بعلت نزهت این قریه بدانجا بسیار میرفت و اقامت میکرد و هم آنجا درگذشت. و بعضی پنداشته‌اند که موسی‌بن عمران(ع) در اسکر متولد شده، و بدانجا او را مشهدی است که تا کنون زیارتگاه است. (معجم‌البلدان).

اسکراپار. [اِ] (اِخ) [2] قضائی است در آرناودستان در سنجاق برات از ولایت یانیه و در جانب جنوب شرقی برات که سمت مرکزیت دارد، و از ۶۳ دهکده مرکب است. مرکز آن را چوروووده خوانند این محل یک دارالحکومه و ۳ کاروانسرا دارد و در هر پنجشنبه یک بازار مکارهٔ هفته ترتیب داده میشود. قضای مزبور بین دو کوه واقع شده و در واقع وادی نهر برات است و اکثر اراضی آن لم‌یزرع و از زمینهای شوره‌زار مستور است و محصولات آن بسیار کمست. سکنهٔ وی کم‌وبیش بکشاورزیهای جزئی اشتغال دارند. در این قضا فقط دو باب مکتب صبیان دیده میشود و همهٔ اهالی مسلمانند. (قاموس‌الاعلام ترکی).

اسکرار. [اَ کُ] (اِ) مؤلف مؤیدالفضلا آورده: بفتح یکم و ضم سوم، زاغ (کذافی‌الدستور). اقول: غالب آنست که این از باب تصحیف و تحریف کاتب است، اسکدار را اسکرار نوشته است و کتابت دال و راء قریب است و الاغ را زاغ نوشته است بدینکه الف را در یکی ترک کردو در دیگری لام راگمان برده که زاء است باجتهاد.

اسکران. [ ] (اِخ) یکی از قرای معظم رودشت (عراق عجم). (نزهةالقلوب حمدالله مستوفی مقالهٔ ۳ چ گای لیسترانج ص ۵۱).

اسکرانتن. [اِتُ] (اِخ) [3] شهری در اتازونی (پنسیلوانی)، دارای ۱۴۵۰۰۰ سکنه و حدّادی.

اسکرجة. [اُ کُ رُجْ جَ] (معرب، اِ) فارسی معرب و ترجمهٔ آن «مُقَرّب‌الخلّ» است و عرب آنرا استعمال کرده. ابوعلی گوید: فان حُقّرت حذفت الجیم و الراء فقلت اسیکرة، و ان عوضت من المحذوف قلت اُسیکیرة و چنین است قیاس تکسیر گاه ضرورت. (المعرب جوالیقی چ احمد محمد شاکر صص۲۷ – ۲۸). دزی وجه اشتقاق جوالیقی را خطا میشمارد، و کلمه را صورت دیگری از سُکُرُّجَة میداند. (دزی ج ۱ص ۲۳). و رجوع به سکرجه در همین لغتنامه و المعرب جوالیقی ص۱۹۷ شود. اسکوره‌ای که مقدار پنج مثقال آب گیرد. ظرفی که گنجایش پنج مثقال آب داشته باشد.

– اسکرجهٔ صغیره؛ وزنی معادل سه اوقیه. (مفاتیح).

– اسکرجهٔ کبیره؛ وزنی معادل ۹ اوقیه. (مفاتیح).

و اسکرجهٔ کبیره را قوطول و طولون نیز گویند.(مفاتیح‌العلوم). و رجوع به سکّره شود.

اسکردیسک. [اِ کُ] (اِخ) [4] نام قومی باستانی ساکن روم ایلی در اوایل در پانونیا یعنی در حوالی بوسنه و صربیه بین دانوب و صاوه میزیسته سپس تا اطراف شمالی مقدونیه و تراکیاانتشار یافتند. در تاریخ ۱۳۵ ق.م. از طرف آسکونیوس از سرداران روم شکست یافتند اما بعدها در سنهٔ ۱۱۴ ق. م. کونسولوس کاتون و عسا کروی را از پا درآورده و دالماسی را نیز تصرف کردند ولی بار دیگر رومیان آنها را بآن طرف دانوب راندند و در نتیجه نام و نشان آنان از بین رفت. اگرچه حسب و نسب این قوم بتفصیل معلوم نیست همین قدر می‌توان گفت بنا بر احتمال از اقوام آریائی و شاید از نژاد اسلاو بوده‌اند. (قاموس‌الاعلام ترکی).

اسکرفاج. [اِ کِ] (اِ) رجوع به اسکلفاج شود.

اسکرک. [اِ کِ رَ] (اِ) برجستن گلو باشد،

1 - Chrysopolis.

2 - Skrapar.

3 - Scranton.

4 - Scordisques.

یعنی آوازی که بی‌اختیار از گلو برآید و آنرا بعربی فواق گویند. (برهان). فواق باشد یعنی صوتی که پیاپی از حلق برآید بی قصد. (سروری). هکه. (برهان). سِکسِکه. اسکچه.

اسکروده. [ ] (اِخ) نام قریه‌ای بکرمان و آب آن از رود رابر است.

اسکره. [اَکَ رَ / رِ / اُکَرَ / کُرُ رَ / رِ] (اِ) کاسهٔ سفالی و جام آبخوری باشد. (برهان) (انجمن آرا). کاسهٔ گلین. کاسهٔ گلی. (جهانگیری). کاسه. (سروری). اسکره و اسکوره پیمانه‌ایست که مقداری معین میگیرد و در اوزان و مکائیل طبی مذکور است و بمعنی مطلق پیمانه نیز استعمال کنند. سکره. سکوره. اسکرچه. سکرچه. (رشیدی):

بحر را پیمود هیچ اُسکرّه‌ای
شیر را برداشت هرگز برّه‌ای؟ مولوی.

رجوع به اسکرچه و سکرجه شود.

اسکریال. [اِکُ] (اِخ)[1] رجوع به اسکوریال شود.

اسکریب. [اِ] (اِخ)[2] یکی از مشاهیر ادبای فرانسه. مولد سال ۱۷۷۱ م. به پاریس و وفات در سنهٔ ۱۸۶۱. او بقصد قضاوت، بتحصیل علم حقوق پرداخته ولی میل طبیعی وی را به تآتر جلب کرد و منظومه‌های عالی مشتمل بر هائله و مضحکه، و اُپرا بوجود آورد و شهرت بسیار یافت و بدرجهٔ ثروتمندان بزرگ رسید. در سال ۱۸۳۸ بعضویت آکادمی فرانسه پذیرفته شد و زیاده از ۳۵۰ رساله در موضوع تآتر نوشت که همه بسلاست و روانی و فصاحت و بلاغت شهیرت دارد و آیینهٔ اخلاق آن عصر میباشد.

اسکریبنیانوس. [اِ بُ] (اِخ)[3] یکی از کنسولهای روم. در آن زمان که کلودیوس اعلان امپراطوری خود کرد (۳۲ م.) نامبرده با سپاهش در دالماسی بود، او نیز چنان هوسی پخت و پادشاهی خویش را پیش کشید اما سپاهیانش موافقت نکرده ترک وی گفتند و در سنهٔ ۴۲ م. در جزیرهٔ لیسا بقتل رسید.

اسکریبونیانوس. [اِ بُ] (اِخ)[4] یکی از قنسولهای روم در تاریخ ۳۲ م. رجوع به اسکریبنیانوس شود.

اسکس. [اِ سِ] (اِخ)[5] (اصل آن ایست ساکس[6] یعنی ساکس شرقی) کنت‌نشینی در جنوب شرقی انگلستان، واقع در مصب تایمز. از طرف مشرق ببحر شمال، از سوی شمال به سوفولک و کمبریج و از جانب مغرب به هردفورد و میدلسکس و از جهت جنوب به کنت محدود و محاط میباشد و بوسیلهٔ نهر تایمز از ایالت واقع در جنوب وی جدا میشود. طول آن ۸۰ هزار گز و عرض به ۷۰ هزار گز بالغ میگردد. مرکز آن لندن. جهت جنوبی آن را مردابی احاطه کرده. حبوبات و حیوانات آن فراوان است. ماهی موسوم به استریدیه در سواحل آن بسیار یافت می‌شود. (قاموس‌الاعلام ترکی).

اسکس. [اِ سِ] (اِخ)[7] کشور قدیم ساکسن و یکی از دول هفتگانه که در دامنهٔ سالفه بنام هپتارخیا (حکومات سبعه) تشکیل یافته بود و شامل ایالات امروزی موسوم به اسکس و میدلسکس و هردفورد بود و مرکز آن شهر لندن بود. این دولت در تاریخ ۵۲۶ م. تأسیس یافت.

اسکس. [اِ سِ] (اِخ)[8] (ربر دورُ کنت د...) آخورسالار بزرگ انگلستان، محبوب الیزابت. وی توطئه ضد ملکه ایجاد کرد و در نتیجه بقتل رسید. (۱۵۶۷-۱۶۰۱ م.). پسر وی زُبر حاجب شارل اول بود. (۱۵۹۱ - ۱۶۴۶ م.).

اسکشان. [اَکَ] (اِخ) مزرعهٔ کوچکی از دهستان خار و توران بخش بیارجمند شهرستان شاهرود. سکنهٔ آن ۴۵ تن. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳). ||دیهی در ناحیت برااان (نل: براوان) در عراق عجم. (نزهة‌القلوب مقالهٔ ۳ چ گای لیسترانج ص ۵۱).

اسکف. [اَکَ] (ع ص) کفشگر. (منتهی الارب). ارسی‌دوز. کفاش.

اسکف. [اُکُ‌ف‌ف] (ع اِ) اسکف‌العینین؛ جای روییدن موی مژه بر بام چشم. جای روئیدن موی مژگان. (منتهی الارب). ||غلاف زیرین چشم. (منتهی الارب). پلکِ زیرین چشم. (مهذب الاسماء).

اسکف. [ ] (اِخ) شهریست از حدود مکران بناحیت سند و از وی پانید خیزد. (حدودالعالم).

اسکفس. [ ] (اِخ) ناحیه‌ایست در ولایت سیواس در قضای حمیدیه از سنجاق قره‌حصارشرقی، در جهت شمال غربی از همین قضا. ادارهٔ این ناحیه بعهدهٔ مرکز قضا محول است. (قاموس‌الاعلام ترکی).

اسکفشاذ. [اِکَ] (اِخ) نام جد شیخ کبیر ابوعبدالله محمدبن خفیف‌بن اسکفشاد الضبی الشیرازی، از مشاهیر متصوفه. محمد قزوینی در حاشیهٔ شدّالازار آورده: چنین است در نسخهٔ «ب» (نسخهٔ کتابخانهٔ موزهٔ بریطانیا) و نسخهٔ «ق» (نسخهٔ کتابخانهٔ تقی بهرامی) بهمزه و سین مهمله و کاف و فاء و شین معجمه و الف و در آخر ذال معجمه. نسخهٔ «م» (نسخهٔ کتابخانهٔ مجلس شورای ایران) این کلمه را ندارد، نفحات (ص ۲۶۲) اسکفشار (با راء مهمله بجای ذال معجمه) ولی در نفحات خطی نسخهٔ مصحح مضبوط یکی از دو ناشر کتاب حاضر عباس اقبال مورخهٔ ۱۰۲۵ ه.ق. که دارای حواشی عبدالغفور لاری از خواص تلامذهٔ جامی است این کلمه در خود متن اسفکشار مرقوم است بتقدیم فاء بر کاف، و در حاشیهٔ عبدالغفور لاری نیز صریحاً آنرا بهمان نحو ضبط کرده است و گفته: «اسفکشار بکسر همزه و سکون سین مهمله و کسر فاء و سکون کاف و فتح شین معجمه و الف و راءِ مهمله» و در تبیین کذب المفتری ابن عساکر (ص ۱۹۰) و طبقات‌الشافعیهٔ سبکی (ج ۲ ص ۱۵۰) این کلمه اسفکشاذ مرقوم است (یعنی بهمان ضبط عبدالغفور لاری ولی در آخر ذال معجمه بجای راء مهمله) و ما چون هیچ نتوانستیم یقین کنیم که کدام‌یک از این صور مختلفهٔ متنوعهٔ این کلمه اقرب بصحت است لهذا باملای خود شدالازار هیچ دست نزدیم - و این نکته را نیز نا گفته‌نگذاریم که بتصریح شیرازنامه (ص۹۵) اصل نژاد شیخ کبیر از دیالمه بوده گرچه در شیراز متولّد شده و در آنجا نشو ونما کرده بوده است - بنابراین بدون شبهه این اسم که با این صور مختلفه بما رسیده است از اعلام دیلمی بوده و باید معنی و اشتقاق آنرا در آن لهجه تفحص نمود در صورت امکان. (شدالازار ج ۱ ص۳۸) - انتهی. چون جزء دویم بعضی اعلام مرکّبه به شاد تمام شده است مانند احمشاد و محمشاد، این کلمه هم شاید اسکفشاد باشد. و رجوع به ابوعبدالله محمدبن خفیف شیرازی شود.

اسکفه. [اُکُ‌ف‌فَ] (ع اِ) آستانه. اسکفة‌الباب؛ آستانهٔ در. (منتهی الارب). آستانهٔ زیرین. (مهذب الاسماء). چوب پائین آستانه که مردم بدان پا نهند، و چوب بالا را ساکف‌گویند.

اسکک. [اُکُ] (اِخ)[9] (کلمهٔ صربی بمعنی مهاجر) نامی است که بصربستانی‌هائی که از صربستان، بسنی و هرزگوین فرار میکردند و در ممالک مجاوره مقیم میشدند تا از مظالم ترکان برهند، گفته میشده است.

اسکلاستیک. [اِکُ] (فرانسوی، ص)[10] از لاتینی اسکلاستیکوس[11]. مَدْرَسی. ||متعلق بمدارس قرون وسطی: فلسفهٔ اسکلاستیک. چون در قرون وسطی بحث علمی و حکمی

---

1 - Escurial. 2 - Scribe.
3 - Scribonien.
4 - Scribonianus.
5 - Essex. 6 - East-Saxe.
7 - Essex.
8 - Essex, Robert Devereux(comte d').
9 - Uscoques. Uskoks.
10 - Scolastique.
11 - Scolasticus.

تقریباً یکسره منحصر بود بآنچه در مدارس دیر و کلیسا واقع میشد و تعلیمات مقید بود بقیود مدارس مزبور یعنی دستور اولیای دین مسیح و مدرسه را بزبان لاتینی اسکولا میگفتند از اینرو کلمهٔ علم و حکمت آن دوره را منتسب به اسکولا کرده اسکولاستیک نامیده‌اند. علم و حکمت اسکولاستیک خصایصی داشته که هرگاه این کلمه گفته میشود آن خصایص جلوه میکند و مختصر آن این است:

خصایص اسکلاستیک: نخست بطور کلی تحقیقات علمی و حکمی برای اثبات اصول دین و استوار ساختن عقاید بود نه کشف حقایق، تا آنجا که اولیاء دین بصراحت میگفتند ایمان بر عقل مقدم است یعنی برای ایمان فهم لازم نیست اوّل باید ایمان آورد سپس درصدد فهم برآمد، چه تا ایمان نباشد فهم حاصل نشود. بنابراین اهتمام اهل تحقیق همه متوجه بود باینکه عقل را خادم ایمان قرار دهند و علم را با احکام دین سازگار کنند چه اصول دین که از جانب خداوند بانسان افاضه شده البته حق است و عقل را نرسد که منکر آن شود. دوم استقلال فکر و آزادی رأی در کار نبود. در آغاز امر، اتکاء و استناد همه بر مندرجات کتب مقدس و احکام و تعلیمات اولیاء دین بود، و هرکس از آن تعلیمات بیرون میشد گرفتار تکفیر و حبس و آزار میگردید یا میبایست توبه و استغفار و آنچه را گفته و نوشته انکار کند و کسانی که بواسطهٔ تخطی از احکام اولیای دین گرفتار عقوبت گردیده یا بقتل رسیده‌اند و زنده سوزانیده شده‌اند بسیارند. و همچنین مکرر اتفاق افتاده که کتب و رسائل را بواسطهٔ مخالفت با اصول دین سوزانیده‌اند. پس از آنکه اهل تحقیق متوجه تعلیمات حکمای پیشین شدند و آراء ایشان را با احکام اولیاء دین موافق ساختند تعلیمات مزبور همان کیفیت پیدا کرد، و اگر کسی نظری مخالف رای ارسطو اظهار میداشت کفر گفته بود. نتیجه اینکه تحقیق علمی بجای آنکه مبتنی بر مشاهدات و تجربیات و تعقل و مطالعه در امور و حقایق و واقعیات باشد همه مبتنی بر گفته‌های پیشینیان بود و افکار جدید ظاهر نمیساختند و اصول و حقایق تازه نمی‌جستند. تنها تعلیمات دانشمندان گذشته را مسلم دانسته مأخذ میگرفتند و همواره موضوع بحث قرار میدادند. سوم چون اصول و مبانی علمی موضوع نظر و تفتیش و تحفص نمی‌توانست واقع شود قوهٔ عقلی فقط متوجه مباحثه و مناظره و مجادله بود، و همواره بازار بحث منطقی راگرم داشتند، و دل خود را بالفاظ خوش میکردند. موضوع مباحثات هم از این قبیل بود: آیا علم خدا افزایش‌پذیر هست یا نه؟ آیا کبوتری که روح‌القدس بصورت او درآمد حیوان واقعی بود؟ اقنوم اول که نازاده است آیا این خاصیت ذاتی اوست؟ حضرت عیسی را چون بدار کشیدند دست و پا و پهلویش را مجروح کردند بعد که دوباره زنده شد آیا جای زخمهای او باقی بود؟ پیش از خلقت آدم فرشتگان کجا منزل داشتند؟ حضرت آدم هنگام هبوط بچه قد و قامت بود؟ نخستین حکیم اسکلاستیک، اسکت اریژن [1] را میدانند (نیمهٔ مائهٔ سوم م.)، پس از او از آنسلم [2]، آلبر کبیر [3] و تماس آ کن [4] باید نام برد. رجوع بسیر حکمت در اروپا ج ۱ ص ۱۰۹ ببعد شود.

اسکلاستیک. [اِکُ] (اِخ)[5] (سنت) خواهرِ سن‌بنوآ مولد نورسی (۴۶۰م.)، وفات در ۵۴۳. ذکران وی در دهم فوریه است.

اسکلاو. [اِ][6] (اِخ) (جنگهای...) نامی است که‌بسه جنگی که رومیان ضد غلامان عاصی کردند،اطلاق میشود. نخستین جنگ در صقلیه (۱۳۵ ق.م.) اتفاق افتاد و دو سال طول کشید. دومین نیز در صقلیه از ۱۰۵ تا ۱۰۲ ق.م. دوام یافت. سومین بریاست اسپارتا کوس در ایتالیا اتفاق افتاد (۷۳ – ۷۱ ق. م.).رجوع به اسپارتا کوس‌شود.

اسکلاو. [اِ] (اِخ)[7] (دریاچهٔ...) دریاچه‌ایست در کانادا که شط ماکِنزی بدان میریزد.

اسکلاو. [اِ] (اِخ)[8] (کُت دِ...) قسمت ساحلی افریقا، شامل ناحیت واقعه بین بِنَن (بِنین) و کُت دُر (ساحل طلا) و امروز بین توگو، داهومه و لاگُس انگلیس تقسیم شده است.

اسکلاونی. [اِ وُ] (اِخ)[9] اسکلاونیا. اسلاونیا[10]. رجوع به کرواسی شود.

اسکلب. [ ] (اِخ) قصبهٔ مرکز قضائیست بولایت و سنجاق قسطمونی در منتهای جنوبی لوای مذکور. در مسافت قریب به ۱۰۰ هزارگزی جنوب شرقی قسطمونی، محلی کوهستانی بساحل رودخانه‌ای که بنهر قزل‌ایرماق وارد میشود واقع است. چند مسجد جامع و مدرسه‌ای در این قصبه دیده میشود. یک کتابخانه و زیارتگاه و تیمچهٔ سرپوشیده‌ای دارد. (قاموس‌الاعلام ترکی).

اسکلب. [ ] (اِخ) (قضای...) قضائی است در جهت جنوب غربی سنجاق قسطمونی و غیر از مرکز، ۱۲۸ قریه دارد و سکنهٔ آن مسلمانانند. در داخل قضا ۱۲۸ مسجد آدینه و مسجد، ۶ مدرسه، ۵ کتابخانه، ۵ تکیه، ۵ زیارتگاه، ۵۱ مکتب صبیان، ۱۲ دباغخانه، ۲ کاروانسرا، ۳ حمام، ۴۸۲ دکان و ۵۰ دستگاه آسیا وجود دارد. این قضا از سوی شمال بوسیلهٔ کوه قایش از قضای طوسیه جداگشته آبهای آن بجانب جنوب روانست و به نهر معروف قزل‌ایرماق وارد می‌شود و این همان نهر است که در سراسر حدود جنوب غربی قضای مزبور جریان دارد و در آن حدود ولایت قسطمونی را از ولایت آنقره (انگوریه) جدا میسازد. قضای مذکور از طرف مشرق بقضای عثمانجق از سنجاق آماسیه و از سوی مغرب بقضای توخت از سنجاق کنغری محدود میباشد. این قضا جنگلهای زیاد دارد. و چند دریاچهٔ شور هم در این سرزمین هست و از آن نمک فراوان حاصل میگردد و به اطراف حمل میشود. محصولات آن عبارت است از گندم و جو و حبوبات دیگر و کتیرا و غیره. مصنوعات محلی: گلیم، سجاده، جوراب و کمربند است که از پشم بعمل می‌آورند. یکی از صادرات عمدهٔ آن هم کرک (پشم نرم) میباشد.

اسکلبیوس. [اَکَ لِ] (اِخ) رجوع به اسکلپیوس و اسقلبیوس شود.

اسکلبیوسیون. [اَکَ لِ سی یو] (اِخ) نام چند سلاله است در یونان باستان که خود را از نسل اسکلبیوس (اسقلبیوس) می‌پنداشتند و افراد این خاندانها بطبابت اشتغال میورزیدند و یکی از این خاندانهای قدیم در استانکوی بود. بقراط معروف هم از افراد این خاندان بشمار میرفت. در رودس و بعض مواضع دیگر نیز عائله های موسوم بهمین نام بوده‌اند. رجوع به اسقلبیوس و اسکلپیوس شود.

اسکلپیوس. [اَکَ لِ] (اِخ)[11] اسقلبیوس. اسکلبیوس. اسکولاپ.[12] در اساطیر و خرافات یونان قدیم ربالنوع طب و پسر آپُلُن (کنایه‌از شمس و حامی علوم و فنون) و زن او مسماة به کورونیس است. تربیت وی بعفریتی موسوم به خیرون محول شده بود. اسکلپیوس علم طب را از وی آموخت. سپس بهمراهی آرگونتها مسافرتی به کلخید کرده در موقع مراجعت پسر مردهٔ پهلوان مشهور تیسیوس حاکم آتن راکه موسوم به هیپولیت بود، زنده کرد. در این حال ربالنوع دوزخ از وی به ابوالالهه مشتری شکایت برد. از این‌رو

1 - Scot Erigène.
2 - Saint Ansèlme.
3 - Albert le Grand.
4 - Saint Thomas d'Aquin.
5 - Scholastique (Sainte).
6 - Esclaves (guerre des).
7 - Esclaves (lac des).
8 - Esclaves (côte des).
9 - Esclavonie.
10 - Slavonie.
11 - Asclépius.
12 - Esculape.

وی گرفتار صاعقهٔ خشم و غضب رب‌الارباب گردید ولی برای تسلیت خاطر پدر وی آپلُن او را به آسمانها برده بستاره‌ای تبدیل کرده در صورت حیه جای دادند. اسکلپیوس بطور عمده در شهرهای اپیدا و ردس و آتن از بلاد یونان و بلاد استانکوی و ازمیر و برغمه مورد احترام بسیار و پرستش بوده خروس و مار برای او قربانی می‌بردند. نتیجه‌ای که از تهذیب و تدقیق این خرافات بدست می‌آید اینست که اسکلپیوس یکی از اطبای بسیار ماهر اعصار بسیار دور و قدیم بوده و در معالجات خود ید بیضا می‌کرده و امراض مهلک را شفا میبخشیده و از این‌رو در حق وی مبالغه و اغراق کرده بدرجهٔ خدائی رسانیده‌اند و بالطبع در یونان باستان این عادت جاری بوده که اشخاص و افراد کامل را بنظر الوهیت میدیدند. در استانکوی و مواضع دیگر سلالهٔ موسوم به اسکلبیادیس یعنی اسکلبیوسها وجود دارد که منسوبان باین نژادند و طبابت را از یکدیگر بمیراث میبرند. حتی بقراط معروف هم یکی از افراد این خانواده بود که بتدوین این فن پرداخت. و از این‌رو معلوم میشود که اسکلپیوس فردی از افراد بشر بوده و آن شاخ و برگها از موهومات یادگار ادوار بسیار تاریک و اعصار ظلمانی تاریخ است. حکمای بزرگ یونان هم با این‌گونه تأویل و تفسیر موافقت دارند و دانشمندان طراز اول از حکمای اسلام وی را مؤسس و موجد طب میدانند. (قاموس‌الاعلام ترکی). و رجوع به اسقلبیوس شود.

اسکلپیوس. [اَ کَ لِ] (اِخ)[1] یکی از حکمای مشهور قرن ششم م. است. وی در شهر قدیم تراله واقع در آیدین یعنی در سلطان حصاری تولد یافته بتطبیق و توفیق اصول فلسفهٔ ارسطو و افلاطون بسیار کوشیده و برخی از آثار وی را شرح کرده است. (قاموس‌الاعلام ترکی).

اسکلت. [اِ کِ لِ] (فرانسوی، اِ)[2] (از یونانی اسکلتس[3]) استخوان‌بندی بدن آدمی و حیوان.
— مثل اسکلت؛ سخت لاغر.

اسکلتن. [اِ کِ تُ] (اِخ)[4] یکی از مشاهیر شعرای انگلستان. مولد کمبرلاند سال ۱۴۶۰ م. و وفات در سنهٔ ۱۵۲۹. وی در فکاهیات و هجاء اشتهار یافته است. اسکلتن بخانواده‌ای رهبان منسوب بوده و در عین حال بهجو اخلاق رذیلهٔ همین طایفه پرداخته و بهمین علت مورد تعقیب آنان شده است.

اسکلحه. [ ] (اِخ) (قلعهٔ...) قلعه‌ای در حوالی هرات و آنرا امان‌کوه نیز گویند. رجوع بحبیب‌السیر چ طهران جزء ۲ از ج ۳ ص ۱۱۹ شود.

اسکلستادت. [اِ لِ] (اِخ)[5] شلشتات.[6] سلستات. شود.

اسکلفاج. [اِ کِ] (اِ) رند. مشتواره. پنیرتراش: نزل فی بعض اسفاره منزلاً و استدعی ماءً لغسل رِجلیه اخر خلعه لخفیه فقدم الیه رَبّ المنزل الماءَ و کانت علیه جبة أسماط صلبة فمن (فمر) اسفلها یقدم (بقدم) ابن عباس فاوله (فأوَة) لحروشتها کأنّ شیئاً لدغه و قال ابعد یا هذا فقد برّدتَ رجلی بجبتک انما هی اسکلفاج. (ابن حیان از دزی ج ۱ ص ۲۳). اسکرافج. اسکرفاج. سقرفاج. (دزی، ایضاً).

اسکلک. [ ] (اِخ) دهی جزء دهستان رستم‌آباد بخش رودبار شهرستان رشت، ۳۸۰۰۰ گزی شمال رودبار و ۴۰۰۰ گزی باختر راه شوسهٔ رودبار – رشت. سکنه ۴۲۸ تن، شیعه. زبان گیلکی، فارسی. رودخانهٔ محلی و چشمه‌سار، محصول برنج، زغال، لبنیات. شغل اهالی زراعت، گله‌داری، زغال‌سوزی، شال و جوراب‌بافی. ۲۰ باب دکا کین مختلف و زغال‌فروشی و قهوه‌خانه سر راه شوسه دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲ ص ۱۳).

اسکلکند. [اِ کَ کَ] (اِخ) شهری بطخارستان. (دمشقی). شهرکی بطخارستان بلخ، کثیرالخیر و دارای روستاها و بدانجا منبری است، و گاه همزهٔ آن بیندازند. (معجم‌البلدان) (انساب سمعانی).

اسکلم تلی. [اِکِ لِ تَ] (امرکب) سیاه‌تلو. این نام را در میاندره به سیاه‌تلو (سیاتلو) دهند. رجوع به سیاه‌تلو و جنگل‌شناسی تألیف کریم ساعی ج ۱ ص ۲۵۹ شود.

اسکله. [اِکِ لِ] (از ایتالیایی، اِ) (از ایتالیائی اسکالا) بندر. لنگرگاه. مرفأ. اسقاله. سقاله. اصقالة. (دزی ج ۱ ص ۲۳ و ۶۶۳). بارانداز. رجوع به اسقاله شود.

اسکلیزینگ. [اِ لُ] (اِخ)[7] ژان ژاک. کیمیاوی و عالم فلاحت فرانسوی، مولد مارسی ۱۸۲۴ م. و وفات ۱۹۱۹. ||پسر وی تئوفیل، مولد پاریس. کیمیاوی و عالم فلاحت. وی همّ خود را در علم‌الحیاة نباتی مصروف کرد. (۱۸۵۶–۱۹۳۰ م.).

اسکلیم. [اِ کِ] (اِ) (در چالوس) کاکنج. عروس در پرده.

اسکم. [اَ کَ] (اِخ) قریه‌ای به مازندران. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۵۹ بخش انگلیسی).

اسکمان. [ ] (اِخ) دهی جزء بخش شهریار شهرستان تهران، ۷۰۰۰ گزی جنوب خاور مرکز بخش و ۵۰۰۰ گزی جنوب راه علیشاه‌عوض به تهران در جلگه. سکنه ۱۸۰ تن، شیعه. زبان فارسی. معتدل. مالاریائی. آب آن از قنات و در بهار از رودخانهٔ کرج. محصول آن غلات، صیفی، چغندر قند، انگور، سیب. شغل اهالی زراعت. راه مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

اسکمبر. [اِکَ بَ] (اِ)[8] ارته.

اسکمبول. [اِکَ] (اِ) نام اسکمبیل است (در بم). رجوع به اسکمبیل و اسکنبیل شود.

اسکمبیل. [اِکَ] (اِ) درختی است جنگلی[9]. اسکنبول (در بم و نرماشیر). اسکبیل (در خوار). رجوع به اسکنبیل شود.

اسکملة. [ ] (اِ) چهارپایه. صندلی بی دسته و پشت. (دزی ج ۱ ص ۲۳).

اسکن. [اِکِ] (اِ) در تداول مَشتی‌ها، اسکناس.

اسکن. [اَکَ] (ع نِ تف) نعت تفضیلی از سکون. آرمیده‌تر.

اسکن. [ ] (اِ) بهندی اسم بهمن ابیض است.

اسکناباد. [ ] (اِخ) قلعه‌ای در فارس. رجوع بجهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۲ ص ۹۷ حاشیهٔ ۳، و اسکنان شود.

اسکناس. [اِکِ] (روسی، اِ)[10] (کلمهٔ روسی‌شده از آسین‌یایِ[11] فرانسه) چاو. شهروا. شهروا و اهل الصین لایبتاعون بدینار و لا درهم و جمیع ما یتحصل ببلادهم من ذلک یسبکونه قطعاً کما ذکرناه و انما بیعهم و شراؤهم بقطع کاغذ کل قطعة منها بقدر الکف مطبوعة بطابع السلطان و تسمی الخمس والعشرون قطعة منها بالشت (بباءِ موحده و لام مکسوره) و هی بمعنی الدینار عندنا و اذا تمزقت تلک الکواغذ فی ید انسان حملها الی دار کدارالسکة عندنا فأخذ عوضها جدداً و دفع تلک و لایعطی علی ذلک اجرة. (ابن بطوطه). و رجوع به بالشت و بالش شود.

اسکنان. [ ] (اِخ) قلعه‌ای بفارس: سلطان (محمد خوارزمشاه) بر اتابک سعد ابقا نمود و او پسر بزرگتر خود اتابک زنگی را بنوا بسلطان داد و او قلعهٔ اصطرخ و اسکنان را با چهار دانگ محصول فارس سلطان را مقرر داشت تا اجازت مراجعت یافت. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۲ ص ۹۷). در نسوی

1 - Asclépius.
2 - Squelette.
3 - Skeletos.
4 - Skelton.
5 - Schlestadt.
6 - Sélestat.
7 - Schloesing, Jean Jacques.
8 - Pterocosus persicus.
9 - Calligonum persica.
10 - Papier-monnaie. Billet de banque. (فرانسوی).
11 - Assignat.

نسخهٔ پاریس ص۲۶ آمده: و تسلم قلعتی اصطخر و اسکناباد. (چ هوداس ص۱۹: اسکناباد). «و معلوم نشد که مقصود در متن همان قلعهٔ اشکنوان معروف است یا مراد قلعه‌ای دیگر است». (جهانگشای جوینی ج ۲ ص۹۷ حاشیهٔ ۳).

اسکنان. [ ] (اِخ) کوهی است نزدیک طهران و معدن زغال‌سنگ دارد. چاه‌هائی‌که در دامنه‌های کوه دیده میشود معلوم میکند که رگه‌های زغال سنگ بطرف جنوب متمایل و دو ردیف چاههائی که بفاصلهٔ چهل گز در قسمت فوقانی پائین دره واقع شده است خط سیر دورگه را نشان میدهد. در این نقطه بوسیلهٔ چاههای بسیار و دالانهائی که خراب شده در ارتفاع ۱۲۰گزی پنج رگه استخراج شده و این رگه‌ها تا ۵۰ صدم‌گز ضخامت دارد ولی غالباً قطر آنها از ۴۰ صدم گز تجاوز نمیکند. رگهٔ دوم ۳۰ و رگهٔ سوم ۴۰ صدم گز قطر دارد، رگهٔ چهارم که شاهرگ باشد دارای ۶۰صدم‌گز ضخامت است و رگه‌ای که از همه بالاتر واقع شده و خط سیر آن در دامنهٔ کوه میباشد بقطر ۴۰ صدم گز میباشد. دو ردیف چاه که سابقاً حفر کرده‌اند در شمال معادن مزبوره دیده میشود و از تمام رگه‌های موجود هفت رگ آن قابل استخراج است و برای آنها بطور متوسط میتوان ۴۰صدم گز ضخامت حساب کرد. جنس این زغال سنگ بسیار عالی و دارای ۸۰۰۰ کالری حرارت و ۴۸ درصد آن زغال سنگ خالص است و فقط ۵ درصد خاکستر دارد و بهمین جهت برای کوک در درجهٔ اول قرار گرفته است. رجحان معدن اسکنان بر سایر معادن زغال سنگ ایران این است که راه شوسه‌ای بطول یک فرسخ و نیم دارد که معدن اسکنان را بجادهٔ تهران وصل میکند. (جغرافیای اقتصادی کیهان ص ۲۳۱).

اسکنبران. [ ] (اِخ) رجوع به اشکهران (کوه) و نزهةالقلوب مستوفی مقالهٔ ۳ چ لیسترانج ص ۱۹۱ شود.

اسکنبول. [اِکَمْ] (اِ) نامی است که در بم و نرماشیر به اسکنبیل دهند. رجوع به اسکنبیل شود.

اسکنبیل. [اِکَمْ] (اِ)[1] (در خوار) نام درختچه‌ایست فاقد برگ و در اطراف کویر و نقاط خشک و شوره‌زار روید. اسکنبول. اسکمبول. اسکمیل. بُتو. رِسو. فُغ. و از آن دو گونه‌در ایران دیده شده است[2].

اسکنج. [اُکُ] (اِ) بوی دهن را گویند و بعربی بخر خوانند. (برهان). سکنج.

اسکنجبین. [اِکَ جَ] (معرب، اِ مرکب) سرکنگبین نیز گویند، و آن آنست که سرکه و شهد و روغن کنجد یکجا کرده میخورند. (مؤیدالفضلاء)[3]. در ایران روغن کنجد در سکنجبین معمول نیست، شاید در هند مرسوم بوده است. رجوع به سکنجبین شود.

اسکند. [اِکَ دَ] (اِخ) (از سانسکریت اسکنده[4]) صنم اسکندبن مهادیو صبی را کب طاوس فی یده شکد، و هو کالسیف قاطع فی‌الجانبین و مقبضه فی وسطه علی هیئة دستج المهراس. (ماللهند بیرونی چ زاخائو ص۵۷ س ۸،و رجوع به ص ۲۷۲ س۱۲ شود). ||(سانسکریت، اِ) نیز نوعی از موزونات (اشعار) هندوان. رجوع بماللهند بیرونی ص۶۹ س۱۴ شود.

اسکند. [ ] (اِخ) دهی جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان زنجان، ۲۷۰۰۰ گزی خاور زنجان و ۶۰۰۰گزی شوسهٔ زنجان - قزوین. سکنه ۵۰۰ تن، شیعه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، انگور، بنشن. شغل اهالی زراعت و چوبداری. راه مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

اسکندآباد. [اِکَ] (اِخ) موضعی بمازندران. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص۵۸ بخش انگلیسی).

اسکندان. [اَ / اِکَ] (اِ) کلیدان است که محل بستن وگشادن درِ باغ و خانه و طویله و امثال آن باشد، و بعربی مِغْلَق خوانند. (برهان) (مؤیدالفضلاء). جای کلید است که کلیددان و کلیدان هم گویند. (شعوری).

اسکندانی. [اِکَ] (اِ) قسمی سنگ شفاف که‌از آن نگین و گوشوار و مانند آن کنند.

اسکندپران. [اِ کَ پُ] (اِخ) (از سانسکریت اسکندپورانه[5]) پسرمهادیو است. (ماللهند بیرونی چ زاخائو ص۶۳ س۵). و رجوع به اسکند شود.

اسکندر. [اِکَ دَ] (از یونانی، اِ) (از یونانی الکساندرس[6]، مرکب از الکسُ[7] بمعنی یاری کرد + آندرس[8] و آنر[9] بمعنی مرد؛ جمعاً یعنی یاور و یاری‌کنندهٔ مرد) اصل آن الکسندر است؛ عرب الف و لام آنرا تعریف شمرده الاسکندر گفته است. (تنقیح‌المقال ج ۱ ص۱۲۴). جوالیقی گوید: و قرأت علی ابی‌زکریاء، یقال «اَسکندر» و «اِسکندر» بکسر الهمزة و فتحها و قال: هکذا ذکره ابوالعلاء فقال لی: هی کلمة اعجمیة، لیس لها فی کلام العرب مثال. (المعرب چ احمد محمد شا کر ص ۴۱). نام گروهی از مردان یونانی و رومی و مسلمان.

اسکندر. [اِکَ دَ] (اِ) مؤلف مؤیدالفضلاء گوید رستنی که برای دفع بخر کار بندند و آنرا اسکندروس نیز گویند و چنان تسامع است که رومیان اسکندروس سیر را گویند و آنهم بخر را دور میکند کذا فی الشرفنامه:

شبی خفته بد ماه [دختر فیلقوس] با شهریار
پر از گوهر و بوی و رنگ و نگار
همانا که برزد یکی تیز دم
شهنشاه از آن دم زدن شد دژم
بپیچید و در جامه سر زو بتافت
که‌از نکهتش بوی ناخوب یافت...
پزشکان داننده را خواندند
بنزدیک ناهید [دختر فیلقوس] بنشاندند
یکی مرد بینادل و نیک‌رای
پژوهید تا دارو آمد بجای
گیاهی‌که سوزندهٔ کام بود
بروم اندر اسکندرش نام بود
بمالید بر کام او [ناهید] بر پزشک
ببارید چندی ز مژگان سرشک
بشد ناخوشی بوی، کامش بسوخت
بکردار دیبا رخش برفروخت. فردوسی.

اسکندر. [اِکَ دَ] (اِخ) نام حکیمی از مفسرین کتب قدیمه. (ابن‌الندیم). وی بعضی مقالات کتاب‌الجدل ارسطو را تفسیر کرده است. (کشف‌الظنون).

اسکندر. [اِکَ دَ] (اِخ) کتابی در قرعه با سهام بدو منسوب است. (ابن‌الندیم).

اسکندر. [اِکَ دَ] (اِخ) یکی از علمای صنعت کیمیاء و او راست: کتاب فی‌الحجر.

اسکندر. [اِکَ دَ] (اِخ) یکی از اعضای شورائی که بر پطرس و یوحنا اجرای حکم کردند. (کتاب اعمال رسولان ۴:۶) (قاموس کتاب مقدس).

اسکندر. [اِکَ دَ] (اِخ) یهودئی از اهل افسس که بیهوده قصد کرد هجوم عامی را که بواسطهٔ پولس (حواری) برپا شده بود ساکت کند. (کتاب اعمال رسولان ۳۳:۱۹) (قاموس کتاب مقدس).

اسکندر. [اِکَ دَ] (اِخ) منکری که از دین عیسوی مرتد گشت. (رسالهٔ اول تیموتاوس ۲۰:۱؛ رسالهٔ دوم تیموتاوس ۱۴:۴) (قاموس کتاب مقدس).

اسکندر. [اِکَ دَ] (اِخ) قاتل میرزا جهانشاه از لشکر امیر حسن‌بیک.

اسکندر. [اِکَ دَ] (اِخ) برادر المپیاس[10] زن فیلفوس (فیلیپ). فیلفوس وی را پادشاه مُلُس کرد. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۲۰۰).

اسکندر. [اِکَ دَ] (اِخ) پادشاه اِپیر، خال

---

۱ - Calligonum sp. (یعنی نوع آن مشخص نشده است) [Calligon.].

۲ - از اینقرار: اول Calligonum osmosum، دوم Calligonum persicum

3 - Oxymel. 4 - Skanda.

5 - Skandapurâna.

6 - Alexandros.

7 - Aléxo. 8 - Andros.

9 - Anèr. 10 - Olympias.

اسکندر مقدونی. (ایران باستان ج۲ ص۱۷۳۲).

اسکندر. [اِ کَ دَ] (اِخ) ابن آمینتاس [1]. پادشاه مقدونیه. هردوت گوید (کتاب هشتم، بند ۱۳۳ - ۱۴۴): زمانی‌که یونانیان در جزیرهٔ دِلُس بودند، مردونیه پس از گذرانیدن زمستان در تسالی، قشون خود را حرکت داد. قبل از حرکت، میس [2] نامی را که از مردم اروپا بود، نزد غیب‌گوهای آن زمان بهر طرف فرستاد... بعد میس به تسالی برگشت و مردونیه، پس از آنکه از جواب غیب‌گویان آگاه شد، اسکندر پسر آمینتاس را که پادشاه مقدونی بود به آتن فرستاد. انتخاب او از دو جهت بود، اولاً اسکندر با پارسیان قرابت داشت توضیح آنکه گی‌گه [3] خواهر اسکندر، یعنی دختر آمین‌تاس، زن یک تن پارسی بنام بوبارِس بود و از این ازدواج پسری داشت آمین‌تاس نام که در آسیا میزیست و شاه پارسی شهر آلاباند واقع در فریگیه را برای سکنی باو داده بود. ثانیاً اسکندر دوست آتنی‌ها محسوب میشد و مردونیه تصور میکرد که بتوسط چنین شخصی بهتر میتواند آتنی‌ها را بطرف خود جلب کند و چون شنیده بود که عدم بهره‌مندی پارسیها (جنگهای خشیارشا) در دریا از جدّ آتنی‌ها روی داد، گمان میکرد که اگر آنان را با خود همراه کند در دریا و خشکی برتری با او خواهد شد. شاید غیب‌گویان نیز باو پیشنهاد کرده بودند که آتن را با خود همراه کند. رسول مردونیه به آتنی‌ها چنین گفت: «آتنی‌ها! مردونیه میگوید حکمی از شاه باو رسیده که مضمونش این است: من آتنی‌ها را از آنچه بر ضد من کرده‌اند عفو و ترا مأمور میکنم که تمام اراضی آنها را بخودشان رد کنی و اگر اراضی دیگری نیز بخواهند میتوانند تصاحب و مستقلاً زندگانی کنند. ثانیاً اگر حاضرند با من متحد شوند معابد آنها را که من آتش زده‌ام تعمیر کن». چون چنین حکمی رسیده من مأمورم در صورتی که ممانعتی از طرف شما نباشد، آنرا اجرا کنم. بنابراین لازم است بشما بگویم که آیا برخلاف عقل نیست شما باز با شاه جنگ کنید؟ زیرا شما نمیتوانید فاتح باشید و نمیتوانید دائماً با او بجنگید. شما عدهٔ سپاهیان او و شجاعت آنها را دیدید و عدهٔ سپاهیان من نیز بسمع شما رسیده. اگر بالفرض شما اکنون فاتح شدید، و حال آنکه چنین امیدی نباید داشته باشید، قشون دیگر می‌آید پس این خیال را از سر بیرون کنید که با شاه مساوی باشید و برای اینکه اراضی خود را از دست ندهید و دائماً خود را در خطر مشاهده نکنید آشتی کرده دست از ستیزه بردارید. شما میتوانید با افتخار از این جنگ بیرون آئید، زیرا ارادهٔ شاه چنین است. لذا آزاد بمانید و فقط با ما اتحاد رزمی منعقد کنید، ولی اتحادی که مبنی بر تزویر و تقلب نباشد. بعد اسکندر چنین گفت: آتنی‌ها! این است آنچه مردونیه بمن گفته از شما تمنی دارم که سخنان مردونیه را گوش کنید چه برای من روشن است که شما نمیتوانید دائماً با خشایارشا بجنگید. اگر برای من این وضع روشن نبود با این مأموریت نزد شما نمی‌آمدم. قدرت خشایارشا فوق قدرت بشری است و دست او بی‌اندازه دراز است. اگر حالا با او متحد نشوید، شما در خطرید، زیرا بیش از دیگر یونانیان در وسط راه نظامی واقع شده از متحدین جدا هستید، و ولایات شما در موقع جنگ بین اردوهای متحارب واقع خواهد شد پس سخنان مردونیه را گوش کنید و قدر بدانید که شاه قادر از میان تمام یونانیان فقط گناهان شما را میبخشد و میخواهد با شما اتحاد رزمی منعقد کند». بعد از ورود اسکندر مقدونی بآتن، خبر به لاسدمونیها رسید که اسکندر بآتن آمده، تا آتنی‌ها را متمایل بانعقاد نظامی با شاه کند و در این موقع فوراً بخاطرشان آمد که غیب‌گویان گفته بودند: مادیها (یعنی پارسیها) با آتنی‌ها هم‌دست شده لاسدمونی‌ها و سایر مردم دریانی را از پلوپونس اخراج خواهند کردلذا بر اثر وحشتی که بر آنها مستولی شد، تصمیم کردند فوراً سفرائی بآتن فرستاده مانع از اتحاد آتنی‌ها با شاه پارس شوند و چنین پیش آمد که اظهارات لاسدمونیها در مجلس ملی آتن با اظهارات اسکندر در همان مجمع تصادف کرد. جهت تصادف از اینجا بود که چون آتنی‌ها میدانستند خبر ورود اسکندر به آتن زود به لاسدمونیها خواهد رسید مذا کرات خود را با اسکندر بدرازا کشانیدند، تا رسولان لاسدمونیها رسیده احوال روحی آتنی‌ها را مشاهده کنند. بنابراین وقتی که نطق اسکندر خاتمه یافت سفرای اسپارت به آتنی‌ها چنین گفتند: «ما را لاسدمونیها نزد شما فرستاده‌اند تا خواهش کنیم ضرر بیونان نرسانید و تکالیف خارجی را نپذیرید، اگر چنین کنید ظلم و جنگی بزرگ برای یونان و مخصوصاً برای خودتان روا داشته‌اید. این جنگ را شما باعث شدید، و حال آنکه ما نمیخواستیم جنگ کنیم. در ابتداء منازعه در سر مستعمرات شما بود و حالا در سر تمام یونان است. گذشته از این مسئله بهیچ‌وجه قابل تحمل نیست، آتنی‌هائی که باعث آنهمه بلیات برای یونان شده‌اند حالا بخواهند یونانیها را اسیر بیگانه‌ها کنند و این اقدام از طرف مردمی بشود که از دیرزمانی معروف‌اند از این حیث که مردمانی بسیار آزاده‌اند. ما از وضع فلاکت‌بار شما و اینکه دو سال است از محصول زراعت خودتان محروم مانده‌اید و خانه‌های شما مدتی است مخروبه مانده متأسفیم و در ازای آن لاسدمونیها و سایر متحدین بشما اعلام میکنند که حاضرند زنان شما و اقربای ناتوان آنها را در مدت جنگ نگهداری کنند. احوال اسف‌آور شما نباید باعث شود که بحرفهای اسکندر مقدونی که میخواهد تکالیف مردونیه را بشما بقبولاند، گوش دهید. او مجبور است چنین کند، زیرا خود جبار است و جبار به جبار کمک می‌کند ولی اگر شما عاقلید، نباید چنین کنید، زیرا البته میدانید که بربرها (یعنی خارجیها) نه راستند و نه درست».

پس از اینکه نطق لاسدمونیها بپایان رسید آتنی‌ها باسکندر چنین گفتند: «ما میدانیم که قشون خشایارشا بسیار است و از این حیث ما را بی‌اطلاع مدان، ولی ما به آزادی خود علاقه‌مندیم و در این راه تا میتوانیم مبارزه خواهیم کرد. با ما از اتحاد با خارجیها سخن مران، حرفهای تو هرگز اثری در ما نخواهد کرد به مردونیه بگو که تا آفتاب در مدار خود میگردد ما اتحادی با خشیارشا نخواهیم کرد و با او بیاری خدایان و پهلوانانی، که معابد آنها را خشایارشا خراب و مجسمهٔ آنان را طعمهٔ آتش کرده، خواهیم جنگید. تو هم من‌بعد با چنین پیشنهادهائی نزد آتنی‌ها میا و تصور مکن که با تحریک کردن ما بکار بد، تو در صلاح ما میکوشی. این اخطار را بخاطر بسپار، زیرا ما نمیخواهیم بتو که دوست ما هستی، از ما وهنی وارد آید». پس از آن به رسولان اسپارتی آتنی‌ها چنین گفتند: «طبیعی است که لاسدمونیها بیمنا ک‌بودند، از اینکه مبادا ما با خارجی متحد شویم، ولی تصوری که کرده‌اید شرم‌آور است زیرا شما از احوال روحی آتنی‌ها بی‌اطلاع نبودید چیزی در عالم یافت نمیشود که ما در ازای آن یونان را باسارت بیفکنیم، اگر هم بخواهیم این کار کنیم جهات زیادی ما را از این اقدام بازمیدارد، اولاً از خراب‌کننده و آتش‌زنندهٔ معابد و مجسمه‌های خدایانمان، باید انتقام بکشیم، نه اینکه با او متحد شویم، ثانیاً وحدت خون ما با خون سایر یونانیها و یکی بودن زبان، امکنهٔ مقدسه، اعیاد، آداب و اخلاق مانع از این کار است. پس بدانید که تا یک نفر آتنی باقی است ما با خشایارشا متحد نخواهیم شد. تأسفات شما را از بلیات واردهٔ بر ما و خانه‌های خراب خود قدر میدانیم و از اظهار همراهی سپاسگزاریم، ولی ما تصمیم

---

1 - Amyntas.　2 - Mys.
3 - Gygée.

کرده‌ایم که هرچه بر ما وارد آید تحمل کنیم و باری بر دوش شما نگذاریم. در این موقع بهترین کمک این است که زودتر قشون بفرستید، چه همین‌که خارجی اطلاع یافت که پیشنهاد او قبول نشده است، به آتیک خواهد تاخت و بر شماست که برای جلوگیری به پِاُسی درآئید. (ایران باستان ج ۱ صص ۸۳۰ – ۸۳۴). وی بعداً یکی از سرداران سپاه خشیارشا گردید و در جدال پلاته (۴۷۹ ق.م.) شرکت کرد. مردونیه امر کرد تدارکات لازم را ببینند و چنان پندارند که فردا در طلیعهٔ صبح جدال شروع خواهد شد. بعد شب دررسید و بجاهای لازم قراول و کشیک گذاشتند. چون پاسی از شب گذشت و در هر دو اردو همه غرق خواب شدند، اسکندر پسر آمین‌تاس پادشاه مقدونی، که یکی از سرداران لشکر پارس بود، سوار اسب شده خود را به پیش‌قراول سپاه یونانی رسانید و گفت: میخواهم با سرداران قشون یونان مذاکره کنم. خبر بسرداران دادند و آنها بمحل پیش‌قراول شتافتند. پس از آن اسکندر به آنان چنین گفت: «آتنی‌ها! میخواهم سرّی را بروز دهم که اگر بجز پوزانیاس بکس دیگر بگوئید، باعث فنای من خواهد شد. اگر من دوست مهربان نبودم، این سرّ را بروز نمیدادم. من یونانی‌ام و نیاکان من از زمانی بودند، که بسیار قدیم است، و نمیخواهم یونان را اسیر بینم. پس از این مقدمه بشما میگویم که قربانی‌ها و تفألها نسبت بمردونیه مساعد نیست و اگرچنین نبود تا حال جنگ شده بود، ولی او تصمیم کرده که اعتنائی به نتیجهٔ تفأل‌ها نکرده فردا در طلیعهٔ صبح جنگ را شروع کند بنابراین حاضر جنگ باشید. اگر احیاناً مردونیه جنگ را بتأخیر انداخت، محکم در جاهای خود بمانید، زیرا آذوقهٔ قشون او برای چند روزی بیش نیست. هرگاه کارهای موافق آرزوی شما انجام یافت، عدالت اقتضا میکند در فکر شخصی هم باشید که خود را بخطر انداخته شما را از مکنونات مردونیه آگاه‌کرد تا خارجیها ناگهان بشما حمله نکنند من اسکندر مقدونی هستم». اسکندر این بگفت و بجای خود در اردوی ایران بازگشت. (ایران باستان ج ۱ ص ۸۴۹).

اسکندر. [اِ کَ دَ] (اِخ) ابن اروپ. کنت‌کورث گوید (کتاب ۲ بند ۱۰) آسی‌سی‌نس نامی را داریوش سوم ظاهراً نزد آتی‌زی‌یس والی فریگیه فرستاده بود، ولی باطناً او مأموریت داشت باسکندر لن‌سِسْت برساند که اگر او وعدهٔ خود را بجا آرد، داریوش او را پادشاه مقدونیه کرده هزار تالان طلا بوی خواهد داد. آریان این شخص را اسکندر پسر اروپ نامیده. این سردار مقدونی با آمین‌تاس مقدونی که فرار کرده بدربار ایران پناهنده شده بود، وعده کرده بودند اسکندربن فیلفوس پادشاه مشهور مقدونیه را بقتل برسانند. جهت دشمنی او را با اسکندر از این قضیه میدانند که اسکندر هِرومِنِس و آرابِه، دو برادر وی را بظنّ اینکه در کشتن فیلیپ دست داشتند، کشته بود. اگرچه پس از آن اسکندر لن‌سست نزد اسکندربن فیلفوس مقرب شد، ولی کینهٔ او خاموش نگشت. اسکندر درین زمان که فصل زمستان دررسیده بود، باستراحت و تعیش مشغول بود ولی بزودی خبری از پارمِنیُن رسید که او را بهوش آورد. سردار مزبور، آسی‌سی‌نس را توقیف کرده بود. پس از شنیدن خبر مذکور اسکندر با دوستان خود مشورت کرد که چه باید کرد. آنان گفتند قبل از اینکه سردار مزبور بداند که نقشهٔ او افشاء شده و با سواره‌نظام ممتازی که دارد، یاغی شده دیگران را با خود همداستان کند، باید اقدام کرد. درین موقع دوستان اسکندر قضیهٔ پرستوک را بخاطر او آوردند و این قضیه چنین بود: روزی که اسکندر استراحت میکرد، پرستوکی داخل اطاق او شده، نزدیک تخت‌خوابش پرشی کرده روی اسکندر نشست و او از خواب بیدار شده مرغ مزبور را براند. بعد آریستاندر کاهن و هاتف اسکندر این قضیه را چنین تعبیر کرد که کسی از نزدیکان اسکندر خواهد خواست باو خیانت کند، ولی خیانت کشف خواهد شد (معلوم است که این تعبیر و امثال آنرا بعد از وقوع قضیه کرده و بعدها بقبل از آن نسبت داده‌اند) اسکندر بر اثر این سخنان و تعبیر غیب‌گو بخاطر آورد که مادرش نیز باو در نامه‌اش توصیه کرده بود از اسکندر لن‌سست برحذر باشد. بنابراین فوراً قاصدی نزد پارمن‌ین فرستاده امر کرد سردار مزبور را که با سواره‌نظام تِسّالی بکمک پارمن‌ین رفته بود، توقیف کند. پس از توقیف از جهت مقام بلندی که این سردار در خانوادهٔ اسکندر داشت مدتها در اعدام او تعلل داشت تا پس از سه سال بعد از کشتن فیلوتاس و همدستان او چنانکه در جای خود بیاید، این سردار را بامر اسکندر کشتند. (آریان کتاب ۱ فصل ۶ بند ۱، کنت‌کورث کتاب ۲ بند ۱۱) (ایران باستان ج ۲ صص ۱۲۷۶ – ۱۲۷۷).

اسکندر. [اِ کَ دَ] (اِخ) ابن اسکندر، معروف باسکندر چهارم. وی پسر اسکندربن فیلفوس مقدونی، فاتح مشهور بود و مادر او رُکسانه نام داشت. پس از مرگ اسکندر کبیر دو تن را بپادشاهی برداشتند: نخست آریده فیلیپ برادر اسکندر و دیگر اسکندر صاحب ترجمه، این دو آلت دست سرداران بزرگ بودند. اوری‌دیس زن آرّیده فیلیپ در مقدونیه مورد احتراماتی بود که نسبت بمقام نیابت سلطنت مرعی داشتند. بنابراین همین که شنید که المپیاس در تدارک است که بمقدونیه درآید، رسولی نزد کاساندر فرستاد و از او کمک طلبید و مقدونیهای فعال را با هدایا و مواعید بطرف خود جلب کرد، ولی پولیس پرخون لشکری جمع کرده المپیاس را با اسکندر پسر اسکندر بمقدونیه آورد و نزدیک بود جدالی بین لشکر پولیس پرخون و سپاه آرّیده فیلیپ درگیرد که مقدونیهای آرّیده به احترام نام اسکندر دست از جنگ کشیده و او را گرفته بپولیس پرخون تسلیم داشتند. اما اوری‌دیس فرار کرده به آمفی‌پولیس رفت و در آنجا توقیف شد. در نتیجهٔ این وضع المپیاس بتخت نشست ولی نتوانست این اقبال را با اعتدال و میانه‌روی تلقی و تحمل کند. المپیاس آگاه‌گردید که کاساندر با لشکری نیرومند بمقدونیه میرود، آریستونوئوس[1] را سردار قشون پادشاهی کرده‌به او دستور داد راه بر کاساندر ببندد و خود، اسکندر پسر اسکندر را با مادر او رُکسانه‌برداشته به پیدنا[2] که شهری بود در مقدونیه رفت، اشخاص دیگر هم از خانوادهٔ سلطنت و اقربای آنان و درباریان بسیار که وجودشان بکار جنگ نمیآمد، با المپیاس حرکت کردند. کاساندر موفق شد المپیاس را نابود کند و سپس خواست تخت و تاج مقدونیه را تصاحب کند و برای اینکه قرابتی با خانوادهٔ سلطنت بیابد، تِسّالونیک دختر فیلیپ دوم و خواهر اسکندر راگرفت. بعد در جلگهٔ پالّن شهری بنا کرد موسوم به کاساندریا، که در مقدونیه از حیث جمعیت و خوبی اراضی و غیره اول شهر گردید. پس از آن کاساندر، که از دیرگاه بقصد نابود کردن اسکندر پسر اسکندر و مادر او رکسانه بود، خواست خیال خود را اجرا کند ولی قبلاً لازم دید قدری تأمل کرده ببیند کشته شدن المپیاس چه اثری در مردم میکند و نیز کارهای آن‌تی‌گون در آسیا بکجا میکشد. بنابراین مقتضی دید که عجالةً اسکندر پسر اسکندر را که طفلی بود با مادرش در جائی مطمئن نگاه دارد تا موقع قتل هر دو برسد. با این مقصود او شهر آمفی‌پولیس را انتخاب کرده حاکم آنرا گلوسیاس نامی از دوستان خود قرار داد. هم درین وقت اطفالی را که با اسکندر تربیت میشدند، از دور او پراکند و دستور داد با او چنان رفتار کنند که با طفل شخصی از سواد مردم میکنند. آنتی‌گون مجلسی در آسیای صغیر تشکیل داد و کاساندر را مقصر دانست، از اینکه المپیاس را

1 - Aristonoüs. 2 - Pydna.

کشته، با اسکندر پسر رکسانه بسیار بدرفتاری میکند و تسالونیک را مجبور کرده زن او شود تا تاج و تخت مقدونیه را بدست آرد، اُلنتیان بدترین دشمنان مقدونیه را در شهری که ساخته (مقصود شهر کاساندریاست) جا داده و شهر تِب را که مقدونیها خراب کرده بودند، از نو بنا میکند. این مجلس که مرکب از سربازان و مسافرین خارجه بود، فرمان صادر کرد که اگرکاساندر شهرهائی را که بنا میکند خراب نکند و اسکندر پسر رکسانه را بمقدونیها ندهد و مطیع آن‌تی‌گون که نایب‌السلطنه است، نگردد، دشمن وطن است و همهٔ یونانیها از هر ساخلو خارجی آزادند و استقلال کامل دارند (۲۱۵ ق.م.). این فرمان در همه جا انتشار یافت و مقصود آن‌تی‌گون این بود که در یونان طرفداران بسیار پیدا کند و در آسیای علیا همه را به اشتباه اندازد که او بر ضد اسکندر پسر اسکندر نیست، زیرا ولات عقیده داشتند که آن‌تی‌گون میخواهد او را از سلطنت خلع کند، پس از کشمکشهای بسیار کاساندر و بطلمیوس و لیزیماک در ۳۱۱ ق.م. عهد صلحی با آن‌تی‌گون منعقد کردند و پس از آن کاساندر چون دید که اسکندر پسر اسکندر، بزرگ شده و در مقدونیه گفتگو ازین است که او را از محبس بیرون آورده بر تخت بنشانند، از عاقبت این کار ترسید و هلاک خود را در آن دید. بنابراین به گلوسیاس رئیس محبس نوشت که سر رکسانه و اسکندر را ببرد و تن آنها را پنهان دارد و چنان کند که اثری از این دو قتل نماند. این امر مجری گردید و کاساندر و لیزیماک و بطلمیوس و آن‌تی‌گون از این واقعه خوشنود شدند، چه آنها همواره نگران بودند که مبادا اسکندر پسر اسکندر بزرگ شده بر تخت نشیند و ملک پدر را از آنها بخواهد. از این زمان کسان مذکور امیدوار شدند که بر ممالکی که در تصرف آنان بود، بی‌منازع سلطنت خواهند کرد (۳۱۱ ق.م.). رجوع به ایران باستان ج۳ ص۱۹۸۹، ۱۹۹۳، ۲۰۰۴، ۲۰۲۳، ۲۰۲۷، ۲۰۳۲، ۲۰۴۴ و ۲۰۵۵ شود.

اسکندر. [اِ کَ دَ] (اِخ) ابن انتونیوس رومی. پس از ارته و زدهٔ اول در آذربادگان حکومت کرده. (ایران‌نامه ج۳ ص۵۴۹).

اسکندر. [اِ کَ دَ] (اِخ) ابن (سلطان) بایقرا (میرزا...) چون سلطان بایقرا میرزا درگذشت، سلطان حسین میرزا چند روز به لوازم سوگواری و تعزیت‌داری اقدام فرمود و بعد از اطعام فقراء و ایتام و ختمات کلام ذی‌الجلال و الاکرام اولاد امجاد سلطان مرحوم، سلطان ویس میرزا و اسکندر میرزا و سایر متعلقان و منتسبان آن حضرت را خِلَع گرانمایه پوشانیده از لباس تعزیت بیرون آورد. (حبیب‌السیر جزو۳ از ج ۳ ص۲۶۳).

اسکندر. [اِ کَ دَ] (اِخ) ابن پولیس پرخون. کاساندر از سرداران مقدونیه آنگاه که قدرتی بدست آورد و قشون نیرومند جمع کرد بقصد اسکندر پسر پولیس پرخون بطرف یونان راند، زیرا یگانه کسی که لشکری داشت او بود و کاساندر میخواست منازعی نداشته باشد. او از تِسّالی به آسانی گذشت و تنگهٔ ترموپیل را، که اتولیان دفاع میکردند، شکافته وارد بِاُسی گردید. کاساندر بطرف پلوپونس میراند و دانست که اسکندر پسر پولیس پرخون تنگ کُرِنت را دفاع میکند و برای اینکه در این جای تنگ قوای خود را تلف نکند، به مِگار رفته کشتی‌هایی ساخت و قشونش را با فیل‌ها بکشتی‌ها نشانده به اپیدور واقع در پلوپونس درآمد و از آنجا به آرگس رفته، اهالی را مجبور کرد از اسکندر برگشته طرفدار او گردند. بعد در ولایت مسنی شهرهایی را گرفت و چون اسکندر پسر پولیس پرخون نمیخواست جنگ کند، ساخلوی در تحت ریاست مولیکوس[1] در گرانی[2] گذارده بمقدونیه برگشت (۳۱۶ - ۳۱۵ ق.م.). اسکندر مزبور و پدر وی سپس با آن‌تی‌گون متحد شدند ولی در پلوپونس فقط چند محل را در دست داشتند و کاساندر بسیار قوی بود. بعد آریستودَم مأمور آن‌تی‌گون در پلوپونس، با اسکندر مذکور عقد اتحاد بست. بطلیموس لاگُس حکمران مستقل مصر نیز پس از اتحاد با آساندر پادشاه کاریه، در پلوپونس درصدد جنگ با اسکندر پسر پولیس پرخون برآمد. از طرف دیگر کاساندر به پلوپونس رفته و بهره‌مندیهایی یافت و پس از آن باسکندر پسر پولیس پرخون که شکست خورده بود، تکلیف کرد که اگر طرفدار او شود ریاست قشون خود را در پلوپونس باو خواهد داد. اسکندر، که از ابتدا برای همین مقصود با کاساندر جنگ میکرد، این پیشنهاد را پذیرفت و رئیس قشون پلوپونس گردید (۳۱۴ ق.م.). اسکندر صاحب ترجمه را آلِکسیُن نامی که نقاب دوستی بروی داشت ولی باطناً دشمن او بود، در سی‌کیُن واقع در پلوپونس کشت. (ایران باستان ج۳ صص ۲۰۲۷-۲۰۳۳).

اسکندر. [اِ کَ دَ] (اِخ) ابن جانی‌بیک‌بن خواجه محمد. نهمین از امرای ازبک شیبانی ماوراءالنهر که از ۹۶۸ تا ۹۹۱ هـ. ق. حکومت کرده‌است. (طبقات سلاطین اسلام ص ۲۴۲ و ۲۴۴).

اسکندر. [اِ کَ دَ] (اِخ) ابن حاج محمد. او راست جُنگی، نسخهٔ آن بخط خود او که در سالهای ۱۰۸۸ تا ۱۰۹۱ هـ. ق. نوشته در نجف موجود است. (الذریعه ج۲ ص ۴۲۱).

اسکندر. [اِ کَ دَ] (اِخ) ابن دُربیس‌بن عُکبُر الوَرشَندی الخرقانی الهمدانی. شیخ منتجب‌الدین در فهرست خود (چاپ ملحق ببحارالانوار) او را یاد کرده گوید: امیر زاهد صارم‌الدین از فرزندان مالک‌بن حارث اشتر نخعی مردی صالح و وَرِع بود. علامهٔ حلی در ایضاح‌الاشتباه او را در عنوان هارون‌بن موسی تلعکبری یاد کرده گوید: بخط صفی‌الدین‌بن معد دیدم که فضل‌الله راوندی میگفته است: عکبر از امیران ورشند همدان است و از فرزندان او در آنجا امیر اسکندربن دربیس‌بن عکبر است که از امیران نیکوسیرت بود. (تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۲۴).

اسکندر. [اِ کَ دَ] (اِخ) ابن (شاه) رستم. خوندمیر آرد: محمد زمان میرزا (تیموری) شاه اسکندربن شاه رستم‌بن سید حمزه‌ای صدر را همراه شاه میر حسین به آستان سلطنت‌آشیان (سلطان حسین‌میرزا) ارسال داشته پیغام فرمود که بنابر فقدان یراق مناسب و عدم استطاعت ترتیب پیشکش عجالة‌الوقت میسر نشد که بملازمت شتابد انشاءالله تعالی بعد از آنکه بلخ را ببنده عنایت فرمایند و موکب عالی بصوب کابل نهضت نماید یراق کرده شرف ملاقات خدّام بارگاه عالم‌پناه حاصل خواهد کرد و پس از فرستادن شاه حسین و شاه اسکندر، محمد زمان میرزا عازم تسخیر شبرغان گشت... بعد از وصول بسر پل امیر نعمة‌الله نیمشبی خبر رسید که آتش غضب حضرت پادشاه فریدون‌فر پس از ملاقات شاه اسکندر اشتعال یافته و بر جناح استعجال عنان یکران بصوب قرایغاج تافته بنابر آن میرزا محمد زمان به راه کوه که نزدیکتر بود عازم قرایغاج شد... رجوع بحبیب‌السیر جزء ۳ از ج ۳ ص ۳۱۹ شود.

اسکندر. [اِ کَ دَ] (اِخ) ابن سیمون سایرینی. (انجیل مرقس ۲۱:۱۵). وی یکی از معروف‌ترین عیسویان قدیم بود. (قاموس کتاب مقدس).

اسکندر. [اِ کَ دَ] (اِخ) ابن شاه غازی. فخرالدین و الدولة ناسوربن شهراگیم، ملقب بشاه غازی از استنداران و ملوک رستمدار پس از سی سال حکومت در سنهٔ احدی و سبعمائة (۷۰۱ هـ. ق.) متوجه عالم باقی گردید و ازو پسری ماند اسکندر نام، مؤلف تاریخ طبری (ظ: طبرستان) گوید که این اسکندر جد مادری ملوک زمان ماست. (حبیب‌السیر جزء ۲ از ج ۳ ص۱۰۵).

1 - Molycus.   2 - Granie.

اسکندر. [اِ کَ دَ] (اِخ) ابن عمرشیخ‌بن امیر تیمور (میرزا...). وی نوادهٔ تیمور لنگ و پسر معزالدین عمر شیخ است و در سنهٔ در ۸۰۶ هـ.ق. عنفوان جوانی مأمور فتوحات در ترکستان شد. جد او در این زمان در قشلاق قرهباغ مقیم بود. اسکندر نوجوان بتاخت تا ختن و کاشغر پیش رفت و بعد از نیل بفتوحات مطلوبه عودت کرد و در این حال بولایت همدان و نهاوند منصوب گردید. آن زمان قره‌یوسف ترکمان در همدان بود و چون از واقعه مطلع گردید بترسید و چاره را در آن دید که شهر را ترک کرده پیش برادر خود پیرمحمد که در فارس بود برود و بعد از ورود بفارس برادر وی را بحکومت یزد فرستاد و اسکندر پس از قتل پیرمحمد، اول شیراز و سپس اصفهان را ضبط کرده مقر خود ساخت. در ۸۱۷ بزعم خود شاهرخ طاغی و یاغی شد و کار بجنگ و جدال کشید و او باسارت افتاد. بعدها با برادر خود میرزا بایقرا به نیت ضبط اصفهان ببرادر دیگر خود رستم میرزا حمله و هجوم کردند. این بار هم کاری پیش نرفت و باز باسارت افتاد و مقتول گردید. (قاموس‌الاعلام ترکی).
خوندمیر گوید: امیرزاده اسکندر بعد از فوت خضر خواجه اغلان لشکر بولایت مغولستان کشیده و بسیاری از قلاع و بلاد آن حدود را مفتوح گردانیده سالماً غانماً به اندکان بازگردید. از استماع این اخبار صاحبقران کامکار (امیر تیمور) بغایت مبتهج و مسرور گشت.(حبیب‌السیر جزو ۳ از ج ۳ ص۱۵۶). در جنگ تیمور با ایلدرم بایزید پیرمحمد عمر شیخ و برادر او امیرزاده اسکندر با گروهی از امراء در هراول قرار داشتند. (حبیب‌السیر، ایضاً ص۱۶۳). سلطان معتصم‌بن سلطان زین‌العابدین شاه شجاع مظفری که حکومت عراق داشت در سال ۸۱۲ قاضی احمد صاعدی بعزم تسخیر اصفهان و استرداد عراق از میرزا اسکندر نوادهٔ امیر تیمور بحوالی اصفهان آمد در حالیکه جماعتی از ارکان و اعیان فارس و عراق باو گرویده بودند. در حوالی آتشگاه اصفهان سپاهیان او و میرزا اسکندر بهم رسیدند لشکر سلطان معتصم شکست یافت و خود او بشهر اصفهان فرار کرد.در نزدیکی اصفهان در حالیکه اسب از جوی بجهانید چون مردگرانی بود خود را نتوانست در پشت زین نگاه دارد از عقب بزمین افتاد، جماعتی که در تعقیب او بودند باو رسیده سر او را بریدند و باین نحو روزگار خاندان آل مظفر که قریب یک قرن در ممالک فارس و کرمان و یزد و عراق بکامرانی و سلطنت و عزت گذرانیدند منقضی گردید. (تاریخ عصر حافظ، غنی ص ۴۴۵ و ۴۴۹). اسکندر میرزا در شیراز کتابخانه‌ای دایر کرده و ملا معروف خوشنویس در آنجا بنوشتن اشتغال داشته و روزانه تا ۱۵۰۰ بیت مینوشته است. (حبیب‌السیر جزو۳ از ج ۳ صص۱۲۷ – ۱۲۸). و رجوع بحبیب‌السیر همان جزء ص۱۷۶، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۴ – ۱۸۶، ۱۹۰، ۱۹۱، ۱۹۳، ۲۰۰، ۲۰۵ شود.

اسکندر. [اِ کَ دَ] (اِخ) ابن فیلبس الماقذونی. رجوع به اسکندر مقدونی و فهرست تاریخ‌الحکمای قفطی و فهرست امتاع‌الاسماع شود.

اسکندر. [اِ کَ دَ] (اِخ) ابن فیلپوس. رجوع به اسکندر مقدونی و حبیب‌السیر جزء ۱ از ج ۱ ص۵۸ و جزء ۲ از ج ۱ صص۷۲ – ۷۴ شود.

اسکندر. [اِ کَ دَ] (اِخ) ابن فیلفوس. رجوع به اسکندر مقدونی شود.

اسکندر. [اِ کَ دَ] (اِخ) ابن فیلقوس. رجوع به اسکندر مقدونی شود.

اسکندر. [اِ کَ دَ] (اِخ) ابن فیلیپ. رجوع به اسکندر مقدونی شود.

اسکندر. [اِ کَ دَ] (اِخ) ابن فیلیقوس رومی. شارح من لایحضره الفقیه گوید: گاهی او را اخسندروس میگفته‌اند. او از فرزندان فلطیسانوس‌بن سام‌بن نوح است و صدوق در خصال گوید: حضرت صادق گوید نام او عیاش بود و سی‌وشش سال بر شرق و غرب حکومت کرد. (تنقیح‌المقال ج۱ ص۱۲۴). اخسندروس مصحف الکساندرس یونانی است. رجوع به اسکندر مقدونی شود.

اسکندر. [اِ کَ دَ] (اِخ) ابن قابوس‌بن وشمگیربن زیار، ملقب بشرف‌المعالی خوندمیر گوید: امیر کیکاوس اسکندربن قابوس. وی بعد از فوت عم‌زاده (امیر باکالنجار[1]) در آن کوهستان (طبرستان) حاکم گشت و او مؤلف کتاب قابوس‌نامه است. وفاتش در سنهٔ اثنین و ستین و اربعمائة (۴۶۲ هـ.ق.)اتفاق افتاد، بعد از آن پسرش گیلان‌شاه تاج ایالت بر سر نهاد. (حبیب‌السیر جزو ۴ از ج ۲ ص ۱۶۰). مؤلف کتاب قابوسنامه امیر عنصرالمعالی کیکاوس‌بن اسکندربن قابوس‌بن وشمگیربن زیار، و کیکاوس نیز نام عنصرالمعالی پسر صاحب ترجمه است و برای تصحیح قول خوندمیر سین «امیرکیکاوس» را در عنوان ترجمه باید بکسر خواند تا افادهٔ بنوت کند. رجوع به کیکاوس‌بن اسکندر و مقدمهٔ قابوسنامه چ نفیسی ص «د» بعد و سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص۱۴۱ بخش انگلیسی و رودکی تألیف نفیسی صص ۷۷۱–۷۸۲ شود.

اسکندر. [اِ کَ دَ] (اِخ) ابن قرایوسف، از سلسلهٔ قراقویونلو (۸۳۹–۸۴۱ هـ.ق.) بعد از وفات قره‌یوسف قراقویونلو لشکری که بجلوگیری شاهرخ میرفت پراکنده گشت و پیشروان سپاه شاهرخ به فرماندهی بایسنقر پسرش وارد تبریز شده بنام شاهرخ سکه زدند. شاهرخ زمستان را در قره‌باغ گذرانیده و پس از دو ماه به تبریز وارد شد و بعزم سرکوبی پسران قرایوسف باخلاط و اطراف دریاچهٔ وان رفت و بعد از جنگ سختی آنان را شکست داد (۸۲۴) و خود از راه تبریز به خراسان مراجعت کرد، اسکندر پسر قره‌یوسف موقع را مغتنم شمرده آذربایجان را مجدداً بدست آورد. در سال ۸۳۲ شاهرخ بار دیگر لشکر به آذربایجان برد و پیش از رسیدن امیرتیمور بسلطانیه اسکندر آن شهر را ترک کرد شاهرخ ماه رمضان آن سال را در سلطانیه بسر برد و در سلماس (شاهپور) اسکندر را شکستی فاحش داد (۸۳۲). اسکندر به اناطولی گریخت و شاهرخ آذربایجان را به پسر دیگر قرایوسف ابوسعید نام سپرد و بهرات بازگشت. در زمستان سال ۸۳۵ اسکندر به آذربایجان رو نهاد و برادر را بقتل رسانیده و بتخریب قلاع اران و شروان پرداخت. در ۸۳۸ شاهرخ بار سوم بدفع لشکر او لشکر کشید، زمستان را در ری گذرانید. در این وقت جهانشاه برادر دیگر اسکندر بخدمت او آمد و اسکندر آذربایجان را ترک کرد. سال بعد شاهرخ حکومت آنجا را به جهانشاه تفویض کرد، پس از بازگشتن شاهرخ به خراسان اسکندر با میرزا جهانشاه به جنگ پرداخت و از برادر شکست خورده بقلعهٔ النجق نخجوان پناه برد و در آنجا در ۲۵ شوال ۸۴۱ بدست پسر خود قباد نام کشته شد. رجوع بحبیب‌السیر جزو ۳ از ج ۳ ص۶۴، ۱۷۸، ۱۹۷، ۱۹۸، ۲۰۰ – ۲۰۲، ۲۰۴، ۲۲۷، ۲۲۹ و مرآت‌البلدان ج۱ ص۴۰۱ و ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام لین‌پول ص۲۲۶ شود.

اسکندر. [اِ کَ دَ] (اِخ) ابن (ملک) کیومرث، ملقب بجلال‌الدین. پس از مرگ ملک کیومرث بسال ۸۵۷ هـ.ق. رستمدار بین دو پسر او کاوس و اسکندر، تقسیم شد و اسکندر مؤسس بنی‌اسکندر یا حکام کجور است. رجوع بسفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۱۴۴، ۱۴۶ و ۱۵۴ بخش انگلیسی و حبیب‌السیر جزو ۲ از ج ۳ ص۱۰۶ و اسکندر رستمداری و اسکندر جلال‌الدولة شود.

اسکندر. [اِ کَ دَ] (اِخ) ابن نماور، برادر ملک حسام‌الدولة اردشیربن نماور است. وی پس از مرگ برادر خویش بسال ۶۴۰ هـ.ق. در ناتِل (طبرستان) و نواحی مجاورهٔ آن

---

۱ – با کالیجار صحیح است.

بحکومت برخاست و نام او بر منبر مسجد «کدیر» که در آن زمان «کویر» نامیده میشد حک گردیده است. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۱۵۴ بخش انگلیسی).

اسکندر. [اِ کَ دَ] (اِخ) ابن یعقوب‌بن آبکار. ادیب و تاریخ‌دان ارمنی‌الاصل. مولد او بیروت است و هم بدانجا در سنهٔ ۱۳۰۳ هـ.ق. درگذشته است. او راست: نهایةالارب فی اخبارالعرب. روضةالارب فی طبقات شعراءالعرب. نزهةالنفوس در ادب. نوادرالزمان فی وقایع لبنان. دیوان شعر. مناقب ابراهیم باشا الخدیوی. (اعلام زرکلی ج۱ ص۱۰۰-۱۰۱).

اسکندر. [اِ کَ دَ] (اِخ) اغلان. یکی از اعیان امرای الیاس خواجه‌خان که در محاربهٔ با امیرحسین و امیرتیمور مقید گردیده بقتل رسید. (حبیب‌السیر جزو ۳ از ج ۳ ص۱۲۷).

اسکندر. [اِ کَ دَ] (اِخ) بطلمیوس، معروف به اسکندر دوم. رجوع به اسکندر دوم شود.

اسکندر. [اِ کَ دَ] (اِخ) بطلمیوس نهم. از بطالسهٔ مصر. پس از فوت بطلمیوس هفتم زن وی زمامدار گردید. او میبایست یکی از دو پسر خود را همکار خویش قرار دهد و چون ملکه پسر بزرگتر را که به بطلمیوس هشتم سوتِر دوم لاتیرا موسوم بود، دوست نمیداشت و او را در زمان سلطنت شوهر خود بقبرس فرستاده بود، پسر کوچکتر را که موسوم به بطلمیوس نهم اسکندر بود برای همکاری برگزید. مردم درین موقع دخالت کرده از ملکه خواستند که پسر بزرگتر را از قبرس برای معاونت در زمامداری بخواهد و پسر کوچکتر را بسمت والی بقبرس بفرستد. او راضی شد ولی قبلاً پسر بزرگتر را مجبور کرد زن و خواهر خود را که کلئوپاتر نام داشت طلاق بدهد، زیرا این زن را بسیار جاه‌طلب میدانست. پس از آن، ملکه با لاتیرا امور دولت بطالسه را اداره میکرد، تا آنکه لاتیرا برخلاف میل مادر به آن‌تیوخوس سیزیکی کمک کرد و این قضیه باعث شد که ملکه قشون را بپسر بزرگتر شورانیده پسر کوچکتر را بتخت نشانید. لاتیرا که والی قبرس شده بود پس از چندی بنابر دسائس ملکه مجبور گردیداز قبرس بیرون رود و پس از آن اعلان جنگ بمادر داد. در ابتداء اسکندر میخواست از سلطنت استعفا کند، ولی ملکه مانع شده گفت محکم در جای خود بنشین بعد طولی نکشید که اسکندر مادر خود ملکه را کشت و از جهت نارضامندی مردم فرار کرد و خواست بقبرس برود ولی در راه درگذشت (۸۹ ق.م.) و لاتیرا را از قبرس خوانده بر تخت نشانیدند. (ایران باستان ج۳ ص۲۱۵۷).

اسکندر. [اِ کَ دَ] (اِخ) جلال‌الدوله. در اواخر سال ۷۴۳ هـ.ق.، امیر وجیه‌الدین مسعود از سلسلهٔ سربداران از استرآباد بقصد تسخیر مازندران و رستمدار و فیروزکوه لشکر کشید و امرای معتبر مازندران در اطاعت او درآمدند. استندار یعنی امیر رستمدار در این تاریخ جلال‌الدوله اسکندر (۷۴۴ - ۷۶۱) بود و برادر او شاه غازی فخرالدوله که بعد از جلال‌الدوله به امارت رسید پس از شور، مصلحت چنین دیدند که برای دفع شر امیر وجیه‌الدین مسعود بعضی از ولایات مازندران را به او واگذارند و همین که سربداران در اعماق جنگلها و دره‌های رستمدار داخل شدند بر سر ایشان تاخته کارشان را بسازند. امیر مسعود در ۱۸ ذی‌القعدهٔ سال ۷۴۳ به آمل وارد گردید و در دشت اطراف آن شهر اردو زد. لشکریان جلال‌الدوله و شاه غازی شروع به دستبرد به اردوی او کردند و بر اثر تاخت و تازهای متوالی امیر سربداری را بستوه آوردند. امیر مسعود از ناچاری پس از نه روز اقامت در آمل بطرف رستمدار حرکت کرد و در آنجا نیز دچار همین مضیقه شد و سپاهیان وی گرفتار تعرض لشکریان مازندران گردیدند و او عاقبت رو بفرار گذاشت و همراهان او مقتول یا متفرق شدند و خود او نیز بچنگ مازندرانیان گرفتار آمده در آخر ربیع‌الاول ۷۴۵ بقتل رسید. (تاریخ مغول صص ۴۷۱ - ۴۷۲). || اسکندر جلال‌الدوله‌بن زیار از پادوسبانان طبرستان. وی پس از تاج‌الدوله زیاربن کیخسرو بحکومت رسید (۷۴۴) و در ۷۶۱ درگذشت. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۱۴۵ و ۱۵۲ بخش انگلیسی). و رجوع به اسکندر رستمداری... شود.

اسکندر. [اِ کَ دَ] (اِخ) جلال‌الدین. رجوع به اسکندربن کیومرث شود.

اسکندر. [اِ کَ دَ] (اِخ) چهارم. رجوع به اسکندربن اسکندر شود.

اسکندر. [اِ کَ دَ] (اِخ) دوم. پادشاه مقدونیه. پس از آمین‌تاس سوم پسر او اسکندر دوم جانشین او شد و خواست سیاست تعرض نسبت باهالی تسالی اختیار کند، ولی تبی‌ها از آنها حمایت کرده با قشونی وارد مقدونیه گردیدند. در این احوال جنگ داخلی در این مملکت درگرفت. توضیح آنکه بطلمیوس که دختر آمین‌تاس را داشت بر اسکندر یاغی شد، بعد منازعه بدین ترتیب خاتمه یافت که در مقدونیه هر دو حکومت کنند، ولی اسکندر بزودی کشته شد و بطلمیوس تنها مالک‌الرقاب مقدونیه گردید. (ایران باستان ج۲ ص۱۱۹۳).

اسکندر. [اِ کَ دَ] (اِخ) دوم، بطلمیوس دوازدهم، از بطالسهٔ مصر (جلوس ۸۰ ق.م.). (ایران باستان ج۳ ص۲۱۸۵).

اسکندر. [اِ کَ دَ] (اِخ) ذوالقرنین. رجوع به ذوالقرنین و اسکندر مقدونی شود.

اسکندر. [اِ کَ دَ] (اِخ) رستمداری، جلال‌الدوله‌بن تاج‌الدوله زیاربن کیخسروبن اسپندار [ظ: استندار] شهراکیم‌بن نام‌آوربن بی‌ستون[1]. خوندمیر گوید: وی پس از فوت پدر (۷۳۴ هـ.ق.) تاج اقبال بر سر نهاد، ولایت آمل و رستاق را ببرادر خود فخرالدوله شاه غازی عنایت فرمود و در ایام دولت جلال‌الدوله، سلطان ابوسعید بهادرخان وفات یافت، و امیر مسعود سربدار در سبزوار قوی شده، در اواخر سنهٔ ۷۴۳ لشکر بمازندران کشید و در آنجا بدست لشکر اسکندر بقتل رسید، و غنیمت بی‌نهایت از جهاز و یراق سربداران بدست اهالی مازندران و رستمدار افتاده تجمل و حشمت و مکنت و عظمت جلال‌الدولة اسکندر بدرجهٔ کمال رسید، و لشکر بحدود ری کشیده چند قلعهٔ معتبر مفتوح گردانید. در تاریخ سید ظهیر سمت تحریر یافته که عادت اکثر مردم رستمدار و گیلان و مازندران چنان بوده است که موی سر میگذاشتند و دستار نمی‌بستند، اما بعد از قتل امیر مسعود سربدار، جلال‌الدوله و برادران سر تراشیدند و دستار پیچیدند، و جلال‌الدولة در صباح روز شنبه ۲۱ ذیحجهٔ ۷۴۶ قلعه و شهر کجور را طرح انداخت و به اندک زمانی آن عمارت عالی را به اتمام رسانید و چون مدت ملکش به بیست و هفت سال رسید ناگاه‌بحسب اقتضای قضا در ۷۶۱ بزخم خنجر یساولی متوجه عالم عقبی گردید. مفصل این مجمل آنکه جلال‌الدوله مسخره‌ای که قزوینی بود پیوسته در مجلس عیش و طرب احضار میکرد و بصیقل سخنان هزل‌آمیزش زنگ ملال از آئینهٔ خاطر میزدود، در اثناء شبی یکی از اهل صحبت آن مسخره را سخنی درشت گفت و قزوینی از کمال‌نادانی خود را بر آن داشت که کاردی از میان کشیده برخاست که بر آن شخص زند و بدین جهت مردم بهم آمده، غضب او فرونشست و خوف بر ملک جلال‌الدولة غلبه کرد برجست که از خانه بیرون رود، قضا را کارد مسخره بی‌اختیار بر دستش خورده، رستمداری فریاد برآورد که [ملک را بزونه] یعنی ملک را بزدند، در آن حال ملک پای از خانه بیرون نهاده یساولی که حاضر بود تصور کرد که او شخصی است که جلال‌الدوله را

---

۱ - رجوع به حبیب‌السیر جزء ۲ از ج ۳ ص۱۰۵ شود.

کارد زده است و میخواهد بگریزد، بنابراین خنجری بر پهلویش فروبرد، جلال‌الدوله در ساعت افتاد و بمرد. (حبیب‌السیر جزء ۲ ج ۳ ص ۱۰۵). و نیز رجوع بهمان جزء ص ۱۱۲ و ۱۱۴ و اسکندر جلال‌الدوله شود.

اسکندر. [اِ کَ دَ] (اِخ) (سد...) سدّ یأجوج و مأجوج. مؤلف مجمل‌التواریخ والقصص آرد: جایگاه آن ورای شهرهای خزرانست نزدیک مشرق‌الصیف، چنانک در شکل عالم ظاهر کرده شده است. و میان آن جایگاه و خزر هفتاد و دو روزه راه است و از سلام‌الترجمان روایت است که امیرالمؤمنین الواثق باللّه در خواب چنان دید که سد یأجوج و مأجوج گشاده شده بودی. پس مرا فرمود تا برگ بسازم و آن جایگاه روم تا معاینه ببینم، و پنجاه مرد مرا داد و پنجاه‌هزار دینار و ده‌هزار درم دیت، و هر مردی را هزار درم فرمود، و یکساله روزی و دویست استر داد تا زاد کشند، و مرا نامه فرمود باسحاق‌بن اسماعیل صاحب ارمنیه و آنجا رفتیم، و اسحاق مرا نامه کرد بصاحب سریر و آنجا رسیدیم. او ساز کرد و دلیل و نامه فرستاد بملک الان و او ما را بفیلان شاه فرستاد و از آنجا ما را نامه نوشتند بملک طرخون و آنجا رفتیم و روزی و شبی بماندیم و پنجاه مرد با ما بفرستاد و ساز کرد و بیست و پنج روز برفتیم تا بزمینی سیاه رسیدیم و بوی مردار و ناخوش می‌افتاد سخت عظیم و ما ساخته بودیم بویهای خوش دفع آنرا بهدایت خزریان و بیست و نه روز بر این صفت برفتیم و از آن حال و جایگاه پرسیدیم. گفتند درین زمین جماعتی بی‌قیاس مرده‌اند. بعد از آن بشهرهای خراب رسیدیم و بیست‌روزه راه برفتیم [و از آن شهرهای خراب پرسیدیم]، گفتند اینهمه شهرها آنست که‌از یأجوج و مأجوج خراب گشته است از سالها باز. بعد از آن بحصن‌ها بسیار رسیدیم نزدیک [کوهی که] سدّ بر شعبی از آن [کوه بود] و آنجا قومی بودند مسلمان و قرآن‌خوان و مسجد و کتاب [داشتند] برعادت [دیگر مسلمانان] و بتازی و پارسی سخت فصیح [سخن گفتندی]. پس از ما احوال پرسیدند، ما گفتیم رسولان امیرالمؤمنین‌ایم. ایشان خیره شده بتعجب یکدیگر را همی گفتند: امیرالمؤمنین؟ پس گفتند جوانست یا پیر، و کجا باشد؟ گفتیم جوانست و بشهر سامره باشد از ناحیت عراق و گفتند ما هرگز نشنیده‌ایم. پس سوی دربند و کوه رفتیم. یافتیم کوهی املس بی هیچ نبات، سخت عظیم و کوهی بریده بوادئی عرض آن صد و پنجاه گز و برابر دو عضادهٔ بنا کرده از هر دو روی وادی، عرض هر یکی آنچ پیدا بود بیست و پنج گز و ده رش بزیر اندر خارج برسان خوان، همه از خشت‌های آهنین و ملاط روی گداخته کرده، و پنجاه گز بالای آن، و دربندی آهنین ساخته و گوشهای آن برین [دو] عضاده نهاده درازا صد و بیست گز، برین عضاده‌ها بر سر هر یکی ازین دربند در مقدار ده رش اندر پنج، و بالای این دربند هم ازین خشت آهنین همچند دیوار بود بصر را بر ارتفاع تا سر اصل کوه، و شرفه‌ها بالای آن ساخته و قرنهای آهنین درهم گذاشته و دری از آهن بدو پاره بر وی آویخته، هر یکی از عرض پنجاه [گز] در پنجاه گز، و پنج گز ستبری آن [و] قایمها بر مقدار دربند، و برین در بر بالا [به] پانزده رش بر، قفلی نهاده هفت من و یک گز پیرامونش، و بالای این قفل [به] پنج رش حلقه ساخته درازتر از قفل و قفیرهای سخت عظیم بزرگ، و کلیدی یک گز و نیم با دوازده دندانه ساخته هر یکی چندانک دسته هاونی قوی‌تر اندر سلسلهٔ هشت گز و چهار بدست دور آن آویخته اندر حلقهٔ بزرگتر از آن منجنیق در سلسله و آستانه در ده گز بطول اندر بسط صدگز راست میان هر دو عضاده، و آنچ پیدا بود [پنج گز بود و این] همه بذراع سواد [بود] و رئیس این حصنها هر آدینه بر نشستی با ده سوار و هر یکی پتکی آهنین بوزن پنجاه من داشتندی و سه بار بر آن قفل زدندی سخت تا آن جماعت که بنزدیک دربند بودندی آواز بشنیدندی بدانستندی که آنرا هنوز نگاهبانان‌اند و [چون پتک بر قفل زدندی گوش بر در نهادندی و] آواز و غلبهٔ ایشان شنیدندی و اندر نزدیک این کوه حصنی بزرگ بود ده فرسنگ در ده فرسنگ فضاءِ آن و بر حدّ این دربند [دو] حصن دیگر بود [فراخی هر یکی صدگز در صدگز و بر در هر دو حصن دو درخت و اندر میان این دو حصن] چشمهٔ آب و اندر یکی حصن بقیت آلت عمارت نهاده از عهد ذوالقرنین دیگهای بزرگ از جهت گداختن روی را [و بر هر دیگدانی چهار دیگ] مانند دیگ صابون و مغرفها از آهن، و خشتهای آهنین بملاط نحاس بر هم بسته هر خشتی یک گز و نیم بطول و همین قدر عرض و چندِ یک بدست سمک آن، بعد از آن پرسیدیم که شما کس را از ایشان دیده‌اید؟ گفتند وقتی بسیار بر سر شرفها آمدند هر شخصی چندِ بدستی و نیم بیش نبودند، بعد از آن بادی سیاه برآمد و بازپس افکندشان و نیز کس را ندیدم، چون ما را بر آن اطلاع افتاد قصد بازگشتن کردیم و ما را دلیلان دادند و زاد و بناحیت مشرق بر هفت‌فرسنگی سمرقند بیرون آمدیم و سوی عبداللّه‌بن طاهر آمدیم مرا صدهزار درم داد و هر مردی را که با من بودند پانصد درم بداد، و از آنجا بسامره بازآمدیم پیش امیرالمؤمنین و این قصه بگفتیم و اندر آمدن و شدن ما بیست و هشت ماه روزگار گذشته بود و از این خبر نزدیک‌تر بدیدار سدّ اسکندر هیچ روایت نیست، واللّه اعلم. (مجمل التواریخ والقصص صص ۴۹۰ – ۴۹۳). مراد از سدّ اسکندر را سد قفقاز دانسته‌اند. رجوع بذوالقرنین در همین لغت‌نامه شود.

اسکندر. [اِ کَ دَ] (اِخ) سوّم. رجوع باسکندر مقدونی شود.

اسکندر. [اِ کَ دَ] (اِخ) (شاه...) والی کشمیر در زمان امیرتیمور گورکان. چون تیمور از کنارآب عزیمت جانب سمرقند کرد و بنواحی قریهٔ مایله رسید در آن مرحله ایلچی شاه‌اسکندر والی کشمیر به پایهٔ سریر سلطنت مصیر رسیدند و اظهار اطاعت و خدمتگذاری کرده‌نوازش یافتند. (حبیب‌السیر جزو ۳ از ج ۳ ص ۱۵۴). و رجوع به اسکندر بت‌شکن شود.

اسکندر. [اِ کَ دَ] (اِخ) (شاه...) یکی از ملوک هند که مهراج شادان وزیر او بود، و از این وزیر دیوانی در دست است. رجوع بفهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار ج ۲ ص ۶۱۵ شود.

اسکندر. [اِ کَ دَ] (اِخ) کبیر. رجوع به اسکندر مقدونی شود.

اسکندر. [اِ کَ دَ] (اِخ) گُجَستَک یا ملعون. لقبی است که ایرانیان به اسکندر مقدونی داده‌اند لکن پس از اسلام، آنگاه که بغلط مفسرین لقب ذوالقرنین کورش بزرگ را به اسکندر دادند، در ادبیات ایران ناگزیراو را چون پیامبر می‌نمودند و صفاتی را که قرآن کریم بکورش میدهد بوی نسبت کردند. رجوع بذوالقرنین و اسکندر مقدونی در همین لغت‌نامه شود.

اسکندر. [اِ کَ دَ] (اِخ) لَن‌سِشت. رجوع به اسکندربن اروپ شود.

اسکندر. [اِ کَ دَ] (اِخ) مقدونی، مشهور به اسکندر گُجَستَک (ملعون) یا کبیر (مولد ۳۵۶، جلوس ۳۳۶ و وفات ۳۲۳ ق.م.). اسم این پادشاه مقدونی الکساندر [1] بود و مورخین عهد قدیم هم چنین نوشته‌اند ولی مورخین قرون اسلامی او را اسکندر [2] یا اسکندر الرومی [3] و یا اسکندر ذی‌القرنین [4] نامیده‌اند و بعضی هم اسکندر المقدونی (روم را باید

---

1 - Alexandre le Grand.

۲ - مسعودی در مروج‌الذهب ج ۱ ص ۹۹ و ابن‌الندیم الورّاق در کتاب الفهرست ص ۳۴۵.

۳ - ابوریحان و حمزهٔ اصفهانی در کتبی که بالاتر ذکر شد.

۴ - ابن اثیر در تاریخ کامل ج ۱ ص ۲۱. و رجوع به ذوالقرنین شود.

بمعنی یونان یا مقدونی فهمید زیرا بیزانس یا روم شرقی را در زمان ساسانیان و قرون اولیهٔ اسلامی روم میگفتند). اگر رعایت ترتیب تاریخ را بکنیم او در میان پادشاهان مقدونیه اسکندر سوم است زیرا چنانکه در جای خود ذکر شده است دو اسکندر نام دیگر قبل از او بر تخت مقدونی نشسته بودند، ولی مورخین عهد قدیم او را غالباً اسکندر پسر فیلیپ نامیده‌اند (در عهد قدیم معمول نبود که پادشاهان هم اسم را با اعداد ترتیبی ذکر کنند) و مورخین جدید اسم او را عموماً اَلِکساندر مقدونی یا آلکساندر کبیر نوشته و مینویسند. در داستانهای ما او را اسکندر گفته‌اند، ولی از کتب پهلوی مانند کارنامهٔ اردشیر بابکان و بعضی دیگر دیده میشود که در ایران قدیم او را اَلِکسندر یا اِلِکساندر مینامیدند.

نَسَب: چنانکه گذشت پدرش فیلیپ دوم بود و مادرش اُلمپیاس دختر نئاوپ‌تولم[1] پادشاه مُلُس‌ها[2]. ملس‌ها مردمی بودند یونانی که در درون اپیر نزدیک دریاچهٔ اِپئوم‌بوتی یا ژانین کنونی سکنی گزیده بودند و پادشاهان این مردم از خانوادهٔ اِآسیدها[3] بشمار میرفتند و این خانواده هم نسب خود را به آشیل[4] پهلوان داستانی یونان در جنگ تروا[5] میرسانید. بنابراین چون پادشاهان مقدونی عقیده داشتند که نژادشان به هرکول نیم‌ربّ‌النوع یونانی میرسد مورخین یونانی نسب اسکندر را از طرف پدر به نیم‌ربّ‌النوع مزبور و از طرف مادر به آشیل پهلوان داستانی میرسانند. (پلوتارک، اسکندر، بند۲). تولد اسکندر در شهر پِلا در ژوئیهٔ (۲۰ خرداد – ۲۰ اَمرداد[6]) ۳۵۶ ق.م. بود و در سن ۲۰ سالگی بتخت نشست. زائد نیست گفته شود که در داستانهای ما اُلمپیاس مادر اسکندر را ناهید نامیده‌اند.

افسانه‌هائی راجع بنژاد او: چنانکه عادت مردمان است که در اطراف نام اشخاص فوق‌العاده داستانها یا افسانه‌هائی بگویند دربارهٔ اسکندر هم چیزهائی گفته‌اند. بعض مورخین عهد قدیم مانند دیودور این نوع گفته‌ها را بسکوت گذرانیده و فقط نسب او را ذکر کرده‌اند چنانکه مورخ مذکور گوید (کتاب ۱۷ بند ۱) نسب اسکندر از طرف پدر به هرکول[7] (نیم‌ربّ‌النوع یونانی) و از طرف مادر به اِآسیدها میرسد ولی برخی دیگر مانند پلوتارک و کنت‌کورث این داستانها را ذکر میکنند بی اینکه بصحت آن عقیده داشته باشند و مقصود ما هم از ذکر افسانه‌ها فقط این است که احوال روحی معاصرین او را بنمائیم. کنت‌کورث گوید (اسکندر، کتاب ۱ بند ۱): از این جهت که تقدیر همواره مطیع میل و شهوات اسکندر بود کامیابیهای او باعث شد که نه فقط پس از اینکه کارهایش را بانجام رسانید بلکه از ابتداء سلطنتش در نسب او تردید کرده بگویند که آیا صحیح‌تر نیست بجای اینکه او را پسر هرکول و از اعقاب ژوپیتر[8] بدانیم، باین عقیده باشیم که او پسر بلافصل خود ژوپیتر است. بنابراین اشخاص زیاد بدین عقیده شدند که ژوپیتر بشکل ماری در رختخواب مادر اسکندر داخل شد و از این ارتباط اسکندر بدنیا آمد پس از آن خوابهائی که دیدند و جوابهائی که غیب‌گویان دادند تماماً مؤید این معجزه بود وقتی که فیلیپ از معبد دِلف سؤالی کرد غیب‌گوی معبد مزبور یا پی‌تی به او گفت که باید بیش از همه برای ژوپیتر (آمِن) نیایش داشته باشد (معبد آمِن چنانکه بالاتر ذکر شده نزدیک آآزیس در همسایگی مصر بود) بعد مورخ مذکور گوید: دیگران این روایت را افسانه تصور میکنند ولی باز راجع به ارتباط غیرمشروع اُلمپیاس چنین گویند: وقتی که نکتانب پادشاه مصر بواسطهٔ قشون‌کشی اخس، شاه پارس، از تخت و تاج محروم شد، بحبشه نرفت بل برای استمداد به مقدونیه آمد زیرا از فیلیپ بیش از دیگران میتوانست چشم‌داشت همراهی در مقابل قدرت پارسیها داشته باشد و در این وقت که میهمان فیلیپ بود با سحر دل اُلمپیاس را ربود و بستر میزبان خود را بیالود. از این زمان فیلیپ از ملکه ظنین گردید و همین قضیه بعدها باعث طلاق دادن زنش گردید (این داستان از منشأ مصری است و مقصود مصریها این بود که بگویند اسکندر پسر فرعون مصر است چنانکه دربارهٔ کبوجیه گفتند که چون او از شاهزاده خانم مصری زاده بود تخت مصر را از آمازیس غاصب انتزاع کرد)، سپس مورخ مذکور حکایت خود را چنین دنبال میکند: روزی که فیلیپ کلئوپاتر زن جدید را بقصر خود درآورد آتالوس عموی این زن (بقول دیودور برادرزادهٔ او) اسکندر را از جهت قضیهٔ ننگین مادرش سرزنش کرد زیرا اظهارات خود فیلیپ که اسکندر پسر او نیست او را تشجیع کرده بود، بالاخره قضیهٔ اُلمپیاس در تمام یونان و حتی در نزد ملل مغلوبه شیوع یافت و تکذیب نشد اما قضیهٔ اژدها دروغ بود و از این جهت آنرا از افسانه‌های قدیم اقتباس کرده بودند که با آن ننگ این خیانت را بپوشانند. بعد کنت‌کورث راجع بروابط نکتانب با المپیاس گوید: «زمان فرار او از مصر با این گفته موافقت نمیکند زیرا وقتی که نکتانب از مصر بواسطهٔ استیلای اُخس از تاج و تخت موروثی محروم شد اسکندر شش‌ساله بود ولی کذب قضیهٔ مراودهٔ نکتانب با المپیاس صحت آنچه را هم که راجع به ژوپیتر گویند بهیچ وجه تأیید نمیکند حتی خود المپیاس بدعوی اسکندر که میخواست همه او را پسر ژوپیتر بدانند میخندید و روزی بپسرش نوشت که بیجهت باعث تحریک خشم ژونن[9] نسبت باو نگردد (موافق عقاید یونانیها ژونن زن ژوپیتر بود). در این مراسله المپیاس شایعه‌ای را دروغ دانست که مکرر آنرا اساساً تأیید کرده بود چه در موقع حرکت اسکندر بطرف آسیا او بپسرش گفته بود «فراموش مکن که نژاد تو از کیست و خودت را لایق چنان پدری که تو داشتی نشان ده». چیزی که متفق‌علیه همه میباشد این است: چون نطفهٔ اسکندر بسته شد تا زمانی که او بدنیا آمد معجزه‌های گوناگون و علاماتی دلالت میکرد که مردی فوق‌العاده بدنیا خواهد آمد، مثلاً فیلیپ در خواب دید که بر شکم اُلمپیاس مهری خورده که نقش شیری را مینماید و بعدها اسکندر این شایعه را شنید و از این جهت بود که در ابتداء اسم اسکندریه یعنی شهری را که در مصر بنا کرد لئون‌توپولیس[10] نامند زیرا خواب فیلیپ را آریستاندر[11] یعنی تردست‌ترین غیب‌گوئی که بعدها رفیق پادشاه جوان و کاهن او گردید چنین تعبیر کرد: «پسر فیلیپ دارای روحی بزرگ خواهد شد». شبی که اُلمپیاس زائید آتش معبد دیان را در اِفِس که معروفترین معبد آسیا بود بسوخت (این معبد یکی از عجائب هفتگانهٔ عالم قدیم بشمار میرفت و دیوانه‌ای[12] چنانکه نوشته‌اند آنرا آتش زد تا اسمش در تاریخ جاویدان بماند. اِفِس چنانکه مکرّر گفته شده از مستعمرات یونانی در آسیای صغیر بود) مُغ‌هائی که در آن زمان در اِفِس بودند (مقصود مورخ از مُغ‌ها در اینجا باید سحره باشد نه کاهنان مذهب زرتشت) گفتند در جائی مشعلی روشن شده که شعله‌های آن روزی تمام مشرق را فروخواهد گرفت و باز چنین اتفاق افتاد که در این زمان فیلیپ که تازه پوتی‌ده[13] مستعمرهٔ آتنی را تسخیر کرده بود از

1 - Néoptolème.
2 - Molosses. 3 - Eacides.
4 - Achille. 5 - Troie.
۶ – صحیح ۱۰ تیر تا ۹ اَمرداد است.
7 - Hercule.
۸ – خدای بزرگ یونانیها و رومیها (یونانیها او را زِئوس می‌نامیدند).
9 - Junon.
۱۰ – Leontopolis (یعنی شهر شیر) (این شهر در مقدونیه واقع بود و آنرا اکنون بی‌نا کا نامند).
11 - Aristandre.
12 - Hérostrate.
13 - Potidée.

پیشرفتهای دیگر خود خبر یافت، توضیح آنکه ارابه‌های او در بازیهای اُلمپ گوی سبقت ربودند و پارمِنْیُن والی او در ایلیریه فتح نمایانی کرد بعد در حینی که او غرق شعف و شادی بود خبر دادند که زن او اُلمپیاس فارغ شده و پسری آورده و نیز شیوع دارد که در شهر پِلا بر خانه‌ای که اسکندر در آنجا زاد دو عقاب جاگرفته تمام روز را در آن محل بماندند، دو عقاب را علامت دو امپراطوری اروپا و آسیا دانستند و چنین تعبیری پس از حدوث واقعه آسان بود و من در کتبی خوانده‌ام که در موقع تولد اسکندر زمین‌لرزه روی داد و رعد مدتی غرّید و برق بکرّات بزمین افتاد، فیلیپ از خوش‌بختی‌های پی‌درپی ترسید که مبادا خدایان بر او رشک برده درصدد کشیدن انتقام از او برآیند، این بود که از نِمِزیس[1] درخواست کرد که در موقع کشیدن انتقام درازای عنایتهائی که از طرف طالعش شامل او شده است از بی‌عنایتی خود نسبت باو بکاهد» (یونانیهای قدیم عقیده داشتند شخصی که خیلی سعادتمند است مورد حسد خدایان واقع میشود و نمزیس که اِلهۀ انتقام است برای او بدبختیهائی تدارک میکند. بنابراین فیلیپ درخواست میکرده ربة‌النوع مزبوره در کفارۀ او تخفیفی دهد).

چنین است افسانه‌ها و روایاتی که در اطراف اسم اسکندر گفته شده و پلوتارک هم در کتاب خود (اسکندر، بند ۱، ۵) این گفته‌ها را ذکر کرده. از نوشته‌های کنت‌کورث هویداست که این روایات را باور نداشته ولی باید گفت که خود اسکندر چنانکه از کارهای او دیده میشود و پائین‌تر بیاید، عقیده‌ای راسخ داشته که او پسر خدای بزرگ یونانیها بوده.

کودکی و جوانی اسکندر: فیلیپ دوم که مردی عاقل و مآل‌بین بود میدانست که بزرگ شدن مقدونیه و حفظ ولایات و شهرهائی که به این مملکت افزوده فرع داشتن خلف اهلی است که باید پس از او بتخت نشیند بنابراین توجهی مخصوص به تربیت اسکندر کرد و با این مقصود لئونیداس نامی را که از اقربای اُلمپیاس بود مربی او قرار داد، در انتخاب طبیب و دایه و غیره نیز دقتهای وافی کرد تا همه از خانواده‌های ممتاز و دارای اخلاق حسنه باشند، این اشخاص مراقبت کامل در تربیت جسمانی او کردند و بعد وقتی که اسکندر بزرگ شد فیلیپ به ارسطو فیلسوف معروف یونان که در این زمان بمکتب افلاطون میرفت نامه‌ای نوشت که تقریباً مضمون آن چنین بود: خدایان بمن پسری اعطا کرده‌اند و من از تولد او در زمان شخصی مانند تو پیش از بدنیا آمدنش شادم زیرا امیدوارم که اگر مربای تربیت تو شود پسری ناخلف نگردد و بتواند پس از من بار گران این اندوخته‌های بزرگ را بدوش گیرد من عقیده دارم که نداشتن اولاد بمراتب بهتر از داشتن خلفی که درباره‌اش مقدر باشد پس از من باز افتضاحات و رسوائیهای نیاکان خود را مشاهده کند (مقصود فیلیپ احوال بد مقدونیه در زمان پادشاهان قبل از او بوده). ارسطو سمت آموزگاری اسکندر را پذیرفت و مدتها بتعلیم و تربیت او پرداخت. (کنت‌کورث، کتاب ۱ بند ۲).

صفات جسمانی اسکندر: اعضای بدنش قوی و متناسب، قامتش پست و خودش عصبی‌تر از آن‌چه مینمود، پوستی داشت سفید، بجز گونه‌ها و سینه که بسرخی میزد، دماغی مانند بینی عقاب و چشمانی برنگهای مختلف: چشم چپ سبزفام بود و چشم راست سیاه. از اثر چشمانش کسی نمیتوانست در آنها بنگرد بی‌اینکه در خود احترامی یعنی محبتی که با ترس آمیخته است نسبت به اسکندر احساس کند، در حرکات و رفتار چست و چالاک بود و چون این صفت را در سفرهای جنگی خیلی بکار میبرد میکوشید که در زمانهای عادی هم آنرا با ورزشهای گوناگون حفظ کند، در سختی‌ها و شدائد به اعلی درجه بردبار بود و از پرتو این صفت مکرّر خود و لشکرش را از خطرات بزرگ رهانید. از زمان طفولیتش قریحه و هوش فوق‌العاده در او مشاهده میشد و از همین اوان گفتار و کردارش توجه اطرافیان او را جلب میکرد، فوق‌العاده جاه‌طلب و جویای نام بود چنانکه دربارۀ او نوشته‌اند هر زمان پدرش فیلیپ شهر بزرگی را تسخیر میکرد و مقدونیها غرق شادی و شعف میشدند، اسکندر در میان رفقای خود اظهار افسردگی کرده میگفت «برای ما وقتی که از کودکی پا بیرون نهیم پدر من چیزی باقی نخواهد گذاشت».(پلوتارک، اسکندر، بند ۶) در عقاید مذهبی محکم بود و قربانیهای زیاد برای آلهۀ یونانی میکرد، مزاجش تند بود و خشم زود بر وی غلبه میکرد، بی‌اندازه میخواست که نقاشها و مجسمه‌سازها شکل و مجسمۀ او را چنان بکشند یا بسازند که شکیل و با صباحت منظر باشد. (همانجا، بند۲). اگرچه اسکندر طبیعتاً صفات عالی داشت ولی توجه فیلیپ هم در تربیت او بسیار مؤثر افتاد زیرا فیلیپ هیچگاه فراموش نمیکرد که مصاحبتش در ایام کودکی با اپامی نونداس تا چه اندازه در تربیت او مؤثر بود بهمین جهت چنانکه ذکر شد ارسطالیس فیلسوف معروف یونانی را بدربار خواست تا او را تعلیم کند و اسکندر نحو و صرف زبان یونانی را نزد حکیم مزبور آموخت، بعد فیلیپ معلمین دیگر برای اسکندر تهیه کرد و مخصوصاً اسب‌سواری و تیراندازی و ورزشهای گوناگون به او آموخت. پس از اینکه اسکندر بزرگ شد و بسنی رسید که میتوانست با علوم دیگر آشنا شود فیلیپ ارسطالیس را که در می‌تی‌لین میزیست برای تعلیم اسکندر باز بدربار خود خواست و حکیم مزبور چند علم دیگر و بخصوص طبیعیات را باو آموخت و در دربار مقدونی بماند تا اسکندر بتخت نشست و به آسیا برای جنگ گذشت. مورخین اسکندر نوشته‌اند که چون او علوم طبیعی و طب را دوست میداشت بعدها هشتصد تالان به ارسطو داد تا به مخارج تحقیقات در این علم صرف کرده کتاب خود را به اتمام برساند. و نیز نوشته‌اند (پلوتارک، اسکندر، بند۹ و کنت‌کورث، کتاب ۱ بند۳): اسکندر مایل نبود که ارسطو چیزهائی را که باو آموخته بود منتشر کند چنانکه در نامه‌ای خطاب به ارسطو اسکندر از حکیم مذکور مؤاخذه میکند که چرا مقام علم آکروآماتیک[2] را پست و کتابهائی در این باب منتشر کرده (از فحوای کلام مورخین مذکور چنین مستفاد میشود که مقصود فلسفۀ ماوراءالطبیعه بود)، ارسطو جواب داد که هرچند کتابهائی منتشر کرده اما کسی تا این علم را نیاموزد نخواهد توانست مفاد کتابهای او را بفهمد، بعد اسکندر کتاب ارسطو را راجع به رتوریک[3] خواست و اکیداً قدغن کرد که این کتاب را بغیر از او بکسی ندهد زیرا میخواست از حیث دانش هم برتر از دیگران باشد. اسکندر در اوایل سلطنتش احترامی زیاد نسبت به ارسطالیس میورزید و میگفت که اگر فیلیپ بمن حیات داده ارسطالیس مرا تعلیم کرده که با شرافت و نام زندگانی کنم. برای فهم مطلب باید در نظر داشت که اسکندر فوق‌العاده جاه‌طلب بود و ارسطالیس هم با این صفت ذاتی او مساعدت میکرد چنانکه میگفت که در میان تمام فیوض زندگانی شرف و نام بالاتر از هر چیز است. تعلیمات ارسطالیس اثراتی خلل‌ناپذیر در دماغ اسکندر گذاشت و باعث شد که او حدّی برای

1 - Némésis.

2 - Acroamatique (Acro-maticas).

۳ - Rhétorique (قبل از ارسطو این علم را فن فصاحت و بلاغت در سخن‌گوئی میدانستند ولی فیلسوف مزبور آن را چنین تحدید کرده: توانائی در یافتن وسائل ممکنه برای قبولاندن مطلب بمخاطب درمورد هر یک از موضوعات).

جهانگیریهای خود قرار ندهد، این بود که پس از جنگی بجنگی میپرداخت و بالاخره جاه‌طلبی را بجائی رسانید که خواست او را خدا بدانند و چنانکه بیاید کالیستن، مورّخ خود را کشت از این جهت که این داعیهٔ اسکندر را استهزاء میکرد و نیز همین جاه‌طلبی اسکندر باعث شد که او بعدها مورد ملامت ارسطو گردید، فیلسوف مزبور اسکندر را از داعیه‌ای که داشت و خود را بالاتر از بشر میدانست علانیه در میان پیروان خود انتقاد میکرد و همین انتقادات اسکندر را از او سرد کرد بحدّی که ارسطو را دشمن خود پنداشت. از صنایع مستظرفه اسکندر موسیقی را خیلی دوست میداشت و خودش هم درس میگرفت ولی روزی پدر به او گفت «آیا تو شرم نداری که چنین خوب میخوانی؟» از این زمان اسکندر از این صنعت دل‌سرد شد و الحان نغز بزمی را بیک سو نهاده فریفتهٔ آهنگهائی گردید که مردانگی را تحریک میکرد، بعد تی‌موته[1] نامی موافق ذوق اسکندر خود را رزمی کرده نزد وی مقرّب گردید. از صنایع دیگر، اسکندر بفصاحت و بلاغت اهمیت میداد و از آنا کسیمن که از اهل لامپسا ک[2] بود پیروی میکرد، این شخص روزی باعث نجات وطنش شد، توضیح آنکه اسکندر میخواست شهر لامپسا ک را از این جهت که طرفدار ایرانیها بود خراب کند و چون دید که آنا کسیمن از شهر خارج شده بطرف قشون اسکندر میرود و یقین کرد که برای درخواست عفو و اغماض دربارهٔ شهرش بنزد اسکندر روانه است قسم خورد که درخواست او را نخواهد پذیرفت ولی آنا کسیمن چون از قسم اسکندر آ گاه‌شد وقتی که او را دید درخواست کرد که اسکندر وطنش را خراب کند و پادشاه مقدونی چون قسم خورده بود خواهش او را نپذیرد از خراب کردن لامپساک بازداشت. (کنت‌کورث، کتاب ۱ بند ۳). اسکندر از نقاشان زمان خود فقط آپ‌پل[3] را بخود راه میداد و از مجسمه‌سازها لی‌سیپ[4] و پولی‌کلت[5] مورد توجه او بودند و از شعرای قدیم یونان اسکندر هیچکدام را بر همر[6] ترجیح نمیداد و میگفت از تمام شعراء فقط همر توانسته در نوشته‌های خود تمام چیزهائی را که باعث قدرت دولتی میشود بیان کند، بنابراین اسکندر در سفر و حضر کتاب شاعر مزبور را با خود داشت و این کتاب را با خنجری زیر بالش خود میگذاشت و میگفت «این دو چیز در سفرهای جنگی توشهٔ راه من است». (پلوتارک و کنت‌کورث). از قضایائی که به ایام جوانی اسکندر نسبت میدهند و جرئت و شجاعت او

را مینماید قضیهٔ ذیل است: در آن زمان اسبهای تِسّالی از حیث زیبائی معروف بودند، روزی اسبی برای فیلیپ از این ولایت یونانی آورده بودند و چون سرش بسر گاو شباهت داشت آنرا بوسه‌فال[7] می‌نامیدند، اسب مزبور بقدری تندخوی و سرکش بود که از دوستان و مستحفظین فیلیپ کسی نتوانست بر آن بنشیند، در این حال در اطراف فیلیپ مذا کره شد که این اسب وحشی بی‌مصرف را رها کنند در جلگه آزاد باشد، اسکندر آهی کشیده گفت اسب به این زیبائی را بواسطهٔ ترس و کم‌دلی از دست میدهند، فیلیپ برگشته به او گفت اشخاصی را که از تو در این فن ماهرترند بیجهت توهین مکن، او جواب داد ا گر اجازه دهید من او را رام میکنم، فیلیپ گفت: «ا گر نکردی چه؟» اسکندر گفت: «قیمت اسب را میپردازم»، فیلیپ خندید و بالاخره قرار بر این شد که ا گر او اسب را رام کرد از آن او باشد و قیمت آن را فیلیپ بپردازد والاّ خودش قیمت آن را بپردازد بی‌اینکه صاحب اسب گردد، اسکندر پس از تحصیل اجازه اسب را رو به آفتاب داشت تا سایهٔ خود را نبیند زیرا ملتفت شده بود که اسب از سایهٔ خود رم میکند، بعد از این کار چند دفعه دست بیال اسب کشیده او را بنواخت و پس از اینکه از حرارت اسب قدری کاست چابکانه جست و بر اسب نشست، اسب بر دو پا ایستاد بعد لگد انداخت و تلاش کرد که از قید دهنه برهد و چون موفق نشد اسکندر را برداشت و در جلگه‌ای هموار تاخت، اسکندر جلو او را رها کرد تا هر قدر میخواست دوید و گاهی هم با مهمیز او را بدویدن تحریک کرد، بالاخره اسب خسته شد و رام گردید ولی اسکندر او را راحت نگذاشت و چندان دوانید تا بالاخره اسب بکلی از نفس افتاد و ایستاد، در این وقت که اسکندر نزد فیلیپ برگشته بود پیاده شد و فیلیپ که از شادی در پوست نمی‌گنجید باطراف خود نگریست و بعد رو به اسکندر کرده گفت: «اسکندر! مقدونیه برای تو کوچک‌است در فکر مملکتی وسیع‌تر باش». (پلوتارک، بند۸ و کنت‌کورث، کتاب ۱ بند۳). فیلیپ چون جلادت و رشادت اسکندر را میدید همین که پسرش به رشد رسید او را در جنگها دخالت داد، بنابراین در محاصرهٔ بیزانس و جنگ فیلیپ با آتنیها چنانکه گذشت‌اسکندر شرکت کرد. در احوال اسکندر نوشته‌اند که از تزیینات و البسهٔ فاخر احتراز داشت و میگفت: «استعمال تزیینات و جواهر حق زنان است زیرا زیبائی از لوازم آنان می‌باشد اما زیبائی مرد در فضائل اوست». در ایام شباب از معاشرت با زنان بقدری گریزان بود که مادرش میترسید عنّین

باشد ولی پس از فتوحات خود در آسیا دارای ۳۶۰ زن بود. شراب را در ابتداء دوست میداشت ولی بحدی که باعث مستی نگردد اما بعدها که فتوحات زیاد کرد چنانکه مورخین او نوشته‌اند صفاتی را که ذکر کردیم فاقد گردیده سادگی و بی‌آلایشی را از دست داد، پس از هر فتح ضیافتها میکرد و بمیگساری و مستی میپرداخت و در عیش و عشرت بقدری غوطه‌ور میگشت که چنانکه بیاید بالاخره از عیش و عشرت و ناپرهیزی بسیار درگذشت. این است اجمالاً آنچه مورخین یونانی و رومی در باب کودکی و جوانی اسکندر نوشته‌اند اما اینکه رفتار او پس از فتوحاتش چه بود در ضمن وقایع ایران بیاید. حالا مقتضی است که از کارهای او در یونان و نیز در اطراف مقدونیه بقدری که با تاریخ ایران ملازم است صحبت کرده بعد بذکر وقایع ایران بپردازیم. دانستن کارهای او قبل از قشون‌کشی به ایران از این حیث لازم است که ا گر کارهای مزبور انجام نمیشد نمی‌توانست پا به آسیا بگذارد، پس دربار ایران آن زمان چنانکه می‌بایست به امور یونان اهمیت نداده.

کارهای اسکندر در بدو سلطنت: اسکندر در ۳۳۵ ق.م. بتخت نشست و نخستین کار او تنبیه اشخاصی بود که در قتل پدرش دست داشتند، پس از آن به مراسم دفن پدر پرداخت و بعد زمام امور را بدست گرفت، در ابتداء درباریان از جهت کمی سنّ اسکندر وقعی به او نمیگذاردند ولی او توانست در اندک مدتی بواسطهٔ نطق‌های ملایم و عاقلانه دل مردم را برباید، او همواره میگفت «با مرگ پدرم جز اسم شاه چیزی تغییر نکرده، ادارهٔ امور بهمان نحو که در زمان پدرم بود دوام خواهد یافت». رسولانی که نزد او می‌آمدند مورد ملاطفت میشدند و به یونانیها پیغام میداد نسبت به من با همان نظر عنایت بنگرید که بپدرم مینگریستید. اسکندر توجه مخصوصی نسبت بقشون داشت و غالباً به سان دیدن آن و مجبور کردن سپاهیان بورزشهای گونا گون اوقات خود را میگذرانید و از این جهت قشون مقدونی سپاهی شد ورزیده و دارای اطاعت نظامی. کلئوپاتر زن دوم فیلیپ چندی قبل از مرگ او پسری آورده بود و آتّالوس که از اقربای نزدیک این زن بود کنگاشها بر ضد اسکندر میکرد تا او را از تخت دور کند بنابراین اسکندر از او بیمنا ک

1 - Timothée.

2 - Lampsaque (در آسیای صغیر).

3 - Appele.

4 - Lysippe.

5 - Polyclète.

6 - Homère.

7 - Bucéphale.

گردید بخصوص که آتالوس قبل از فوت فیلیپ بعزم جنگ با ایران بهمراهی پارمِنیُن به آسیا رفته بود و اسکندر میترسید که مبادا او سربازان را با خود همراه و یونانیها را اغوا کند که پادشاه جوان را از تخت بزیر آرند، بر اثر نگرانی مذکور هِکاته[1] یکی از دوستان خود را با قشونی به آسیا فرستاد تا آتالوس را دستگیر کرده نزد او آورد و باو دستور داد که اگر بگرفتن آتالوس موفق نشد در اولین وهله او را بکشد. هِکاته به آسیا گذشت و قشون خود را بسپاهیان پارمِنیُن و آتالوس ملحق کرده منتظر موقع شد تا نقشهٔ خود را انجام دهد. در این احوال آتنی‌ها که از برتری و ریاست مقدونیها در یونان بسیار ناراضی بودند از خبر فوت فیلیپ مشعوف گشتند و بتحریک دِموستن آتنی درصدد برآمدند که با مقدونیها مخالفت ورزند، با این مقصود رسولانی نزد آتالوس به آسیای صغیر فرستادند تا با همراهی او نقشهٔ خود را اجرا کنند، در همین وقت شهرهای دیگر را محرّک شدند که آنها هم بر مقدونیه بشورند، بر اثر این تحریکات اِلیانها قرار دادند تبعیدشدگان زمان فیلیپ را برگردانند، تبی‌ها خواستند که ساخلو مقدونی از شهرشان خارج و مقدونیه فاقد برتری در یونان گردد آمبرسیت‌ها ساخلو مقدونی را از دیار خود اخراج کردند، اهالی پلوپونس اعلام کردند که میخواهند موافق قوانین خودشان زندگانی کنند، بعض شهرهای ساحلی مقدونیه علم طغیان بیفراشتند و باین هم قانع نشده مردمان همجوار را که مقدونی نبودند بشورش و یاغیگری تحریک کردند، بر اثر خبرهای مذکور اسکندر متوحش و مقدونیها مضطرب گشتند که مبادا پادشاه جوان در مقابل اینهمه مشکلات درماند و دولت مقدونی از بیخ و بن براُفتد، ولی اسکندر بزودی از وحشت بیرون آمده چنین کرد: در ابتداء او اهالی تِسّالی را بطرف خود جلب کرده به آنها گفت که نژاد من و شما بیک نفر که هِرکول میباشد میرسد و در نتیجه تِسّالیان با وی همراه گشته قرار دادند که اسکندر مانند پدرش سپهسالار یونان باشد، پس از آن اسکندر از راه تسالی بطرف مردمان سواحل دریا رهسپار گردیده آنها را جلب کرد بعد به ترموپیل رفت و در آنجا شورای آم‌فیک‌تیون‌ها[2] را منعقد داشته این مجلس را مجبور کرد که بموجب فرمانی او را از نو سپهسالار کل یونان بدانند، بعد او با آمبرسیت‌ها کنار آمد بدین ترتیب که وعده داد آنها را بزودی آزاد بگذارد تا موافق قوانین خودشان زندگانی کنند و پس از این کار با قشونی داخل بِاُسی شده و اردوی خود را در کادمه[3] زده وحشت و اضطراب زیاد در تِبی‌ها ایجاد کرد، در این احوال آتنی‌ها مضطرب شدند و آنهائی که اسکندر را حقیر میشمردند از عقیدهٔ خود برگشتند، بالاخره آتنی‌ها تصمیم کردند که رسولانی نزد اسکندر فرستاده معذرت بخواهند از اینکه او را بسپهسالاری یونان نشناخته‌اند، دموستن آتنی نیز جزو رسولان بود ولی او نزد اسکندر نرفت یعنی تا سی‌ترون[4] رفته از آنجا به آتن برگشت، جهت این اقدام نطاق مزبور را مختلف توجیه کرده‌اند: بعضی تصور میکنند که چون همیشه بر ضد مقدونیه بود ترسید که مبادا خطری برای حیات او باشد، برخی گویندکه خواست صداقت خود را بشاه ایران نشان دهد، زیرا از او برای ضدّیت با آتن مبالغی بسیار دریافت میکرد. عقیدهٔ آخری شاید بر نطق اسخین[5] مبتنی باشد چه او به دموستن گوید «هرچند اکنون طلای شاه سراپای تو را گرفته ولی این زر تو را کفایت نخواهد کرد زیرا اندوختهٔ غیرمشروع هیچگاه کافی نیست». (دیودور، کتاب ۱۷ بند ۴ و آریّان، کتاب ۱ فصل ۱ بند ۱ و ژوستن، کتاب ۱۱ بند ۲). اگر این اسناد را صحیح بدانیم تردیدی نیست که دموستن کمک ایران را در این زمان در صلاح آتن میدید، نه اینکه برای گرفتن پول بایران نزدیک شده باشد. اسکندر رسولان آتن را با ملایمت پذیرفته آتنی‌ها را از وحشت بیرون آورد بعد بطرف کرنت رفت و در آنجا نمایندگان یونان را جمع و نطق مؤثری در آن مجمع کرد و در نتیجه مجمع مزبور اسکندر را بسپهسالاری کل یونان برقرار داشت و رأی داد که سفر جنگی بر ضدّ پارسیها از جهت وهن و آزارهائی که سابقاً دربارهٔ یونانیها روا داشته‌اند شروع شود و شهرهای یونانی به اسکندر کمکهای سپاهی و پولی کنند. (دیودور، کتاب ۱۷ بند ۴۲ و آریان، کتاب ۱ فصل ۱ بند ۱ و کنت‌کورث، کتاب ۱ بند ۱۱ و ژوستن، کتاب ۱۱ بند ۲).

در این وقت قضایای آسیا چنین بود: پس از مرگ فیلیپ آتالوس با آتنی‌ها همداستان شده درصدد برآمد بر اسکندر یاغی شود ولی پس از چندی پشیمان گشته نامه‌ای را که دموستن باو نوشته بود نزد اسکندر فرستاد و خواست باو نزدیک شده سوءظن وی را رفع کند ولی در این احوال هِکاته برحسب مأموریتی که داشت او را بقتل رساند و تخم شورش از قشون مقدونی در آسیا برطرف گردید. سردار دیگر مقدونی پارمِنیُن پس از این قضیه مورد اعتماد اسکندر و یکی از سرداران نامی و مقرب اسکندر گردید. (دیودور، کتاب ۱۶ بند ۵). زمانی که اسکندر در کرنت بود خواست دیوژن[6] معروف یونانی را که پیرو فلسفهٔ کلبی[7] بود ملاقات کند. اسکندر به کرانه رفته با دبدبهٔ سلطنتی بر دیوژن ورود کرد و در موقعی که او در آفتاب گرم میشد اسکندر روبروی او ایستاده گفت: «دیوژن از من چیزی بخواه و هرچه خواهی میدهم»، حکیم مزبور جواب داد: «از آفتابم رد شو». این جواب بقدری در اسکندر اثر کرد که در حال فریاد زد: «اگر اسکندر نبودم هرآینه میخواستم که دیوژن باشم». از پلوپونس اسکندر به معبد دِلف رفت تا از غیبگوی آن (پی‌تی) راجع بجنگی که در پیش داشت سئوالی کند. پی‌تی گفت در این روزها نمی‌توان بخدا نزدیک شد. اسکندر زن غیبگو را گرفته بزور بطرف معبد کشید، در این حال پی‌تی دید که در مقابل جبر چاره جز تسلیم و رضا و صرفنظر کردن از آداب مقدسه ندارد، این بود که به راه افتاد، گفت «پسرم، بر تو نمیتوان غالب آمد». پس از شنیدن این جواب اسکندر از آن زن دست بازداشته گفت «جوابی را که میخواستم شنیدم» و بعد از معبد بیرون رفت (کنت‌کورث، کتاب ۱ بند ۱۰ و پلوتارک، اسکندر، بند ۸ – ۹).

اسکندر در تراکیه: از یونان اسکندر به مقدونیه برگشت و درصدد تنبیه تراکیها برآمد، با این مقصود از آمفی‌پولیس به تراکیه رفته باقوام کوچک آزادی که در تراکیه میزیستند پرداخت و ده روز راه پیمود تا بپای کوه اِموس[8] رسید، اهالی بقلهٔ کوه پناه برده

1 - Hécatée. 2 - Amphictyons.
3 - Cadmée. 4 - Cithéron.
5 - Eschine.
۶ – Diogène، این شخص در کرانه (Crané) یکی از حومه‌های کنت میزیست و شهرت وارستگی او در تمام یونان و مقدونیه پیچیده بود. باید بخاطر آورد که حکیم مزبور عقیده داشت: اعلی درجهٔ حکمت در اینست که انسان موافق طبیعت زندگانی کند، ثروت را حقیر شمارد و رسوم و آداب اجتماعی را که تماماً اعتباری است و مردم خود را بدان مقید داشته آزادی حقیقی را از دست داده‌اند بیک سو نهد. وضع زندگانی او چنین بود که در کلیهٔ فصول پابرهنه راه میرفت و در رواق معابد میخوابید، لباس او عبارت بود فقط از یک ردا و مأوای او از پیپی که در آن استراحت میکرد، جز از این چیزها اندوخته‌ای نداشت. نوشته‌اند که یک کاسهٔ چوبین برای آشامیدن آب داشت ولی چون روزی دید که طفلی دو دستش را پر از آب کرده آشامید هم در زمان کاسهٔ خود را بزمین زده گفت: این هم زیادی است میتوان مانند این بچه آب خورد.
7 - Philosophie Cynique (فرانسوی).
8 - Emus (Haemus).

ارابه‌های زیادی در آنجا جمع کردند، تا در موقع حملهٔ اسکندر آنها را از بالا بزیر پرتاب کنند و سپاهیان مقدونی در زیر آنها خرد شوند، اسکندر نقشهٔ اهالی را دریافت و بسپاهیان خود دستور داد صفوف خود را بگشایند تا ارابه‌ها رد شود و اگر دیدند وقت برای این کار ندارند بخوابند و تنشان را با سپرها بپوشانند، آنها چنین کردند و از پائین آمدن ارابه‌ها اگرچه صدای مهیبی برخاست ولی آسیبی به سپاهیان اسکندر نرسید، پس از آن مقدونیها قلهٔ کوه را گرفته دشمن را هزیمت دادند و اسرا و غنائمی برگرفتند. (آریّان، کتاب ۱ فصل ۱ بند ۲ و کنت‌کورث، کتاب ۱ بند ۱۱).

جنگ اسکندر با مردم تری بال [1]: بعد اسکندر با مردم تری‌بال طرف شد و پادشاه آن سیرموس [2] نام به آن طرف رود ایستر که دانوب کنونی باشد گذشت، اسکندر چون سفاین بقدر کفایت نداشت از رود مزبور نگذشت و مراجعت کرد ولی پس از آنکه با مردم گت [3] طرف شد در قایقهائی سپاهیانی به آن طرف رود دانوب عبور داده با این مردم جنگ کرد، آنها عیال و اطفال خود را برداشته عقب نشستند و عدّه‌ای از آنها اسیر گشتند. پس از آن از سیرموس و نیز از طوایف ژرمنی رسولانی نزد اسکندر آمده هدایائی از طرف پادشاهان خود برای او آوردند و خواستار صلح و روابط دوستانه شدند (ژرمنها از رود دانوب تا دریای آدریاتیک منتشر بودند). بلندی قامت آنها و حرارتی که نشان میدادند باعث تعجب اسکندر شد و از رسولان پرسید از چه بیش از هر چیز میترسند و تصور میکرد که خواهند گفت از قدرت او ولی آنها جواب دادند از هیچ چیز مگر از اینکه آسمان بسر ما بیفتد، اسکندر لحظه‌ای در فکر شد و گفت ژرمنها جسورند و بعد با آنها عقد اتحادی بست و با سیرموس و دیگران نیز صلح کرد زیرا دید جنگ در اینجاها سخت و بیفایده است چه این صفحات مملکتی است فقیر ولی مردمانی دارد دلیر، این بود که مصمم شد زودتر به ایران حمله برد زیرا ثروت شاهان ایران و آبادی ممالک تابعهٔ آن در این زمان معروف آفاق بود. (کنت‌کورث، کتاب ۱ بند ۶ – ۷). آریان سفارت مزبور را از طرف مردم سلت [4] و راجع بمردمان کنار دانوب چنین گوید: رود دانوب از میان ممالکی میگذرد که اکثراً سلتی‌اند، در انتها کادها [5] و مارکومانها [6] سکنی دارند، بعد یک خانوادهٔ سارمات که به ایازیژ [7] موسوم‌اند، بعد گت‌ها که بجاویدان بودن روح معتقدند، سپس سارماتها و بعد سکاها. (همانجا، کتاب ۱ فصل ۱ بند ۳ – ۴).

عزیمت اسکندر به ایلیریه: بَردیلیس [8] پادشاه قسمتی از ایلیریه که در زمان فیلیپ با او جنگ کرده مغلوب و مطیع شده بود در سن نودسالگی درگذشت. پسرش کلیتوس [9] از اشتغال اسکندر بجنگ با مردمان آن طرف دانوب استفاده کرده علم مخالفت بیفراشت و با گلوسیاس [10] پادشاه قسمت دیگر ایلیریه که معروف بایلیریهٔ تلان‌تیانی [11] بود متحد شد. در این احوال به اسکندر خبر رسید که اتاریاتها [12] که در سر راه او واقع بودند نیز شوریده‌اند ولی لانگاروس [13] پادشاه آگریان [14] از اسکندر خواهش کرد که مطیع کردن این مردم را باو گذارد، اسکندر او را نواخت و وعده کرد خواهر خود سینا [15] نام را باو بدهد (این دختر فیلیپ از زن ایلیری او بود و او را به آمسلیناس به زنی داده بود). لانگاروس مردم مزبور را شکست داد ولی قبل از اینکه خواهر اسکندر را ازدواج کند بمرد. بعد که راه اسکندر مصفا گشت بطرف ایلیریها روانه شد و از معبر تنگی که بین کوه و درهٔ رودخانه واقع است در ابتدا بحیلهٔ جنگی و بعد جنگ‌کنان گذشت، پس از آن چون شنید که دشمن در جائی بی‌اینکه سنگرهائی ساخته یا قراولانی گماشته باشد اردو زده اسکندر شبانه باین اردو حمله برده ناگهان بدان شبیخون زد و تقریباً نصف دشمن را کشت. کلیتوس بشهر پلیون [16] پناه برد و بعد از ادامهٔ جنگ با اسکندر منصرف شده نزد تلان‌تیان رفت. (آریان، کتاب ۱ فصل ۱ بند ۵ و کنت‌کورث، کتاب ۱ بند ۱۲). قابل ذکر است که آریان گوید ایلیریها قبل از اینکه شروع بجنگ کنند برای فتح سه نوجوان و سه دختر و میشی سیاه قربان کردند.

قیام تبی‌ها بر اسکندر: در این احوال که اسکندر با مردمان همجوار مقدونیه مشغول گیرودار بود در یونان خبری منتشر شد که اسکندر در جنگ با تری‌بال‌ها کشته شده و چون یونانیها باطناً اسکندر را دوست نمیداشتند دشمنان او فرصت یافتند که این خبر را با جعلیاتی تأیید کنند؛ یکی میگفت: «من خودم دیدم که او را احاطه کرده بودند»؛ دیگری انتشار میداد «من بچشم خود دیدم که زخم برداشته بود». در این موقع شادی و شعف تبی‌ها را حدی نبود و قیام بر اسکندر از این شهر شروع شد. توضیح آنکه تبعیدشدگان زمان فیلیپ جرئت یافته در تحت ریاست فنیکس [17] و پروتیت [18] بساخلو مقدونی در کادمه که از ارک بیرون آمده بود حمله بردند ارک را محاصره کردند و بعد رسولانی بتمام شهرهای یونانی فرستاده برای آزادی یونان کمک خواستند. دموستن که کینهٔ مقدونی‌ها در سینه‌اش شعله‌ور بود موقع را مغتنم دانسته مجاهدت کرد که آتنی‌ها به تبی‌ها کمک کنند و بعد که دید کمکی از طرف آتنی‌ها نشد پولی برای تبی‌ها فرستاد و اسلحه به آنها رسانید، آریان گوید که رسولان ایران سیصد تالان [19] به او داده بودند که به این مصرف برساند، از طرف پلوپونسی‌ها نیز جنبشی شد یعنی قشون زیاد در ایستم جمع کردند ولی آن‌تی‌پاتر [20] که قائم‌مقام اسکندر در مقدونیه بود از پلوپونسی‌ها خواهش کرد با تبی‌ها همداستان نشوند، با وجود این لاسدمونیها رسولان تب را پذیرفتند، سپاهیان پلوپونسی بدبختی تبی‌ها رقت آورده به جنگ مایل بودند ولی فرمانده آنها آستیلوس [21] که از اهل آرکادی بود حرکت قشون را بتأخیر میانداخت تا تبی‌ها در موقع سخت‌تری واقع شده پول بیشتر بدهند، توضیح آنکه او ده تالان میخواست. تبی‌ها نمی‌توانستند این مبلغ را بپردازند از طرف دیگر کسانی که در یونان از طرفداران مقدونیه بودند سردار مزبور را بمسامحه و مماطله تشویق و باو وعده‌هائی میکردند در این احوال باز دِموستن پولی به پلوپونسی‌ها غیر از آرکادیها داد تا بکمک تبی‌ها حرکت کنند و بر اثر این اقدام دِموستن باز گفتند که شاه ایران سیصد تالان به دموستن داده تا اشکالاتی در یونان برای اسکندر تولید کند، همین‌که اسکندر از قیام تبی‌ها آگاه شد از شهر پلیون بسرعت بطرف یونان حرکت کرده پس از هفت روز بشهر پلن [22] واقع در تسالی رسید، از آنجا پس از شش روز وارد بِاُسی گردید و بلادرنگ خود را بیک‌فرسنگی تِب رسانید، تبی‌ها که بواسطهٔ بی‌احتیاطیشان از حرکت اسکندر بی‌خبر بوده گمان میکردند که او در ماوراء ترموپیل است از بودن اسکندر در یک‌فرسنگی تِب غرق حیرت شدند و در ابتداء پنداشتند این شخص یکی از سرداران پادشاه مقدونی میباشد که اسکندر نام دارد و

1 - Triballes. 2 - Syrmos.
3 - Gètes. 4 - Celtes.
5 - Cades. 6 - Marcomans.
7 - Iasyges. 8 - Bardylio.
9 - Clitus. 10 - Glaucias.
11 - Taulantien.
12 - Autariates.
13 - Langarus. 14 - Agrianes.
15 - Cyna. 16 - Pellion.
17 - Phénixe. 18 - Prothyte.
۱۹ – یک میلیون و پانصد و هشتاد هزار فرانک طلا.
20 - Antipater. 21 - Astylus.
22 - Pellène.

پسر اروپ[1] است نه خود پادشاه مزبور، اسکندر بدروازهٔ تب که در سر راه آتن بود نزدیک شد ولی نخواست فوراً جنگ کند زیرا امیدوار بود که تبی‌ها پشیمان شده پوزش خواهند خواست، ولی تبی‌ها جمع شده تصمیم کردند که تا آخرین نفس بجنگند و حال آنکه میدانستند برتری با قشون اسکندر است زیرا سپاه او مرکب بود از سی‌هزار پیاده و سه‌هزار سوار که تماماً ورزیده بودند و اسکندر این عده را برای حمله بایران حاضر کرده با کمال بیطاقتی منتظر بود که در یونان آرامشی برقرار گردد تا بتواند به آسیا برود، سپاه تِبی از ده‌هزار تجاوز نمیکرد و این عدّه را هم مردم شهرآماده کرده بودند زیرا اولاً آتنی‌ها جز فرستادن اسلحه کمکی نکردند و لاسدمونیها در ایشتم منتظر بودند که ببینند عاقبت کار چه میشود. اسکندر با وجود فزونی قوهٔ خود چون میخواست بکار یونان زودتر خاتمه دهد جارچیانی فرستاد جار زنند که هر کس از تبی‌ها به اردوی او بیاید پناه خواهد یافت، در مقابل این کار اسکندر تبی‌ها هم جارچیانی ببالای دیوارهای شهر فرستاده اعلام کردند که هر کس با شاه بزرگ (یعنی شاه ایران) و تبی‌ها بر ضد جبار متحد شود تبی‌ها او را پناه خواهند داد، وقتی که اسکندر خبر این رفتار تبی‌ها را شنید از شدت خشم مانند آتش برافروخت و حمله را بشهر شروع کرد جنگ خونین بود و تبی‌ها با کمیِ عده در مقابل قشون کثیرالعده و ورزیدهٔ مقدونیها سخت پا فشردند و پس از آنکه تیرهاشان تمام شد با شمشیر جنگیدند و تیراندازان کرتی[2] را رانده تا نزدیک اسکندر تعقیب کردند. در این حال چون اسکندر دید مقدونیها از دلاوری تبی‌ها خسته و فرسوده شده‌اند امر کرد قشون تازه‌نفس او که در ذخیره مانده بود، یعنی آخرین قسمت قشون او وارد کارزار شود. مقدونیهای تازه‌نفس بر تبی‌ها تاختند با این امید که آنها را هزیمت خواهند داد، ولی برخلاف انتظار اسکندر و آنها تبی‌ها باز مقاومت کردند و کشتاری مهیب درگرفت، تبی‌ها جنگیهای خود را تشجیع میکردند، جنگهای نامی گذشته را بخاطر آنها می‌آوردند و بمقدونیها میگفتند اذعان کنید که مغلوب شده‌اید. در این احوال که اسکندر از عاقبت کارزار نگران بود ناگاه دید که یکی از دروازه‌های کوچک تِب نیمه‌باز است بی‌اینکه مستحفظ داشته باشد، و فوراً به پردیکاس امر کرد با عدهٔ خود داخل شهر گردد، و اوامر اسکندر را اجرا کرد، اما تبی‌ها که فالانژ اوّل مقدونی را از کار انداخته بودند و به فالانژ دوّم پرداخته آنرا سخت عقب مینشاندند، و نزدیک بود شاهد فتح را بآغوش کشند ناگاه خبر یافتند که دشمن داخل شهر شده و بر اثر آن تصمیم کردند عقب نشسته در درون دیوارهای شهر بجنگند. ولی این عقب‌نشینی بواسطهٔ فشار دشمن بنحوی صورت گرفت که باعث شکست تبی‌ها گردید توضیح آنکه در میان گیرودار سوارهای تِبی با پیاده‌نظام تِب در یک وقت داخل شهر شدند پیاده‌های زیاد در زیر سمّ ستوران لگدمال گشتند و عدّهٔ کثیری هم از تبی‌ها معابر را گم کرده با اسلحه بخندقها افتاده مردند، از طرف دیگر قشون مقدونی که در کادمه محصور شده بود از این موقع استفاده کرده، بیرون آمد و به تبی‌ها حمله برده کشتاری زیاد کرد، پس از اینکه مقدونیها شهر را گرفتند باز تبی‌ها دست از جنگ نکشیدند. دیودور گوید (کتاب ۱۷ بند ۱۳): یک نفر تبی از مقدونیها امان نخواست بلکه جلو مرگ رفته با مقدونیها درآویخت، کینهٔ تبی‌ها بقدری بود که با وجود اینکه زخم برداشته و در حال نزع بودند مقدونیها را گرفته خفه میکردند یونانیهائی مانند تس‌پیان اهالی پلاته و غیره که در قشون مقدونی بودند و کینهٔ تبی‌ها را از دیرگاه در دل داشتند؛ حالا موقع کینه‌توزی بدست آوردند و کمتر از مقدونیها شقاوت نکردند و حال آنکه شقاوتهای مقدونیها را حدّی نبود. کنت‌کورث که فریفتهٔ کارهای اسکندر است در این موقع نمیتواند خودداری کند و گوید (کتاب ۱ بند ۱۸): شقاوتی نبود که این شهر میدان آن واقع نشده باشد، کشتاری مهیب درگرفت و مقدونیها زن را از مرد و کوچک را از بزرگ تمیز ندادند. دیودور گوید (کتاب ۱۷ بند ۱۳): زنان و اطفال بمعابد پناه بردند و مقدونیها آنها را به بدترین شکلی راندند، یونانی یونانی را میکشت، پدر و مادر را اقوام آنها نابود میکردند. بالاخره شب دررسید و حکم غارت داده شد، و پانصد نفر مقدونی در موقع غارت بدست تبی‌ها معدوم گشتند، پس از اینکه شش‌هزار تبی بقتل رسیدند فاتح امر کرد دست از کشتار بردارند و از اهالی شهر آنچه باقی مانده بود بعدّهٔ سی‌هزار نفر اسیر شدند و این عدّه را اسکندر بمزایده گذاشته برده‌وار بفروخت. کنت‌کورث از قول کلی‌تارک[3] گوید: مقدار غنائمی که نصیب اسکندر شد چهار صد و چهل تالان[4] بود ولی برخی گفته‌اند که تنها از فروش تبی‌ها این مبلغ عاید گردید. شرح این جنگ را سایر مورخین بطور وحشت‌آور نوشته‌اند (پلوتارک، اسکندر، بند ۱۲،۱۱ و آریان، کتاب ۱ فصل ۲ بند ۳،۲ و کنت‌کورث، کتاب ۱ بند ۱۳ و ژوستن، کتاب ۱۱ بند ۳، ۴). تسالیان چون به اسکندر کمک کرده بودند پاداش یافتند، اسکندر قرض آنها را بشهر تب که صد تالان بود بخشید و بعد در شهر تِب بعدّهٔ کمی از اهالی آن که در میان شهر چند نفر کاهن بودند آزادی داد، در میان این اشخاص اسم زنی را تی‌موکله[5] نام ذکر میکنند، قضیهٔ او چنین بود: یکی از سرکردگان اسکندر این زن را اسیر و بی‌سیرت کرد و بعد از او پرسید که نفیس‌ترین اشیاء خود را کجا پنهان داشته‌ای؟ تی‌موکله اشاره بچاهی کرده گفت در این چاه و چون سرکردهٔ مزبور بلب چاه رفته خم شد تا در درون چاه بنگرد زن از پشت دو پای او را کشید بچاه سرازیرش کرد و در حینی که سرکردهٔ مزبور بیهوده تلاش میکرد تا مگر از چاه بیرون آید تی‌موکله چند سنگ بسرش نواخته کار او را بساخت بعد کسان سرکرده او را گرفته نزد اسکندر بردند و او پرسید تو کیستی؟ زن جواب داد «خواهر تِه‌آژن[6] یعنی آن کسی که رئیس تبی‌ها بود و برای آزادی یونان کشته شد. چون خواستم از دست‌بردی که بناموس من شده بود انتقام بکشم راهزنی را که شرف مرا ربوده بود کشتم اگر تو میخواهی روح سرکرده‌ات را با کشتن من راضی کنی بدان که برای زن عفیفه پس از اینکه عصمت او لگدمال شد ناچیزتر از همه چیز زندگانی است و هر قدر تو در ریختن خون من شتاب کنی باز دیر است زیرا من شرف خود و آزادی وطنم را بخاک سپرده و با وجود این هنوز زنده‌ام». اسکندر ازین سخن بخود آمده گفت تقصیر با سرکردهٔ من بوده و پس از آن زن را ستود و امر کرد آزادش کنند و اقربایش را نیز از قید برهانند. اما شهر تب که در تاریخ یونان نام بزرگی داشت و مردان نامی از خود بوجود آورده بود از این زمان نیست و نابود شد زیرا اسکندر بشورای نمایندگان یونانی رجوع کرد تا معلوم دارند که با شهر تب چه باید کرد و چون مردمان پِلاسی و فوسه از اهالی تِب کینه‌ها در دل داشتند و تصور می‌کردند تا شهر تب بپاست دشمنی آنان برطرف نخواهد شد، برای نابود کردن تب گفتند تبی‌ها به خشیارشا در موقع لشکرکشی او به یونان کمک کردند شاهان پارس آنها را متحدین خود خواندند و سفرای آنها را شاهان مذکور حتی به خودشان مقدم میداشتند. بر اثر این حرفها معلوم است بنا بمیل اسکندر شورای مزبور رأی داد که دیوارها و عمارت این شهر را خراب و خاک تِب را بین فاتحین تقسیم کنند بنابراین مقدونیها در حالی که

1 - Erope. 2 - Crétois.

3 - Clitarque.

۴ - تقریباً دو میلیون و نیم فرانک طلا یا ۱۲ میلیون و نیم ریال.

5 - Timoclée. 6 - Théagène.

نی‌زنان آنها مینواختند شهر تب را در یک روز از بیخ و بن برافکندند فقط بحکم اسکندر معابد و مجسمه‌های خدایان یونانی سالم ماند. و شهر تب پس از هشت قرن از زمان بنایش از صفحهٔ یونان محو شد، بعدها پس از فوت اسکندر کاساندر[1] پسر آنتی‌پاتر[2] خواست برای لکه‌دار کردن اسم اسکندر شهر تب را از نو بسازد و با این مقصود دیوارهای قدیم این شهر را از نو بساخت ولی شهر مزبور مقام و مرتبهٔ دیرین خود را دیگر نیافت: از این زمان ببعد تب شهری بود کوچک و گمنام که پیوسته دستخوش حوادث میشد و به فلاکت امرار زندگانی میکرد. (کنت‌کورث، کتاب ۱ بند۱۴). آریان پس از اینکه شقاوتهای اسکندر و مقدونیها را شرح میدهد میگوید: این بدبختی که دامن‌گیر تب شد مجازاتی بود که خدایان از جهت سازش تبی‌ها با پارسیها برای این شهر تهیه کرده بودند. (کتاب ۱ فصل ۲ بند۳). بعد مورخ مذکور گوید اثرات وحشت‌انگیز این واقعه در یونان چنان بود که نظیر آن هیچگاه دیده نشده بود.

تقاضای اسکندر از آتن: اسکندر پس از اینکه کار تِب را بساخت رسولانی به آتن فرستاده خواست آن شهر از ناطقین خود اشخاصی که بر ضد اسکندر بودند و عده‌شان به ده میرسید به او تسلیم کند، در میان ناطقین دِموستن و لیکورگ از همه نامی‌تر بودند و اسم دموستن را مخصوصاً رسولان ذکر کردند. برای فهم مطلب باید بخاطر آورد که دموستن سخت‌تر و بدترین دشمن فیلیپ و اسکندر بود و بقدری نسبت به مقدونیها کینه میورزید که هیچ امیدوار نبود در صورت تسلیم شدن مورد عفو و اغماض گردد. راجع به او نوشته‌اند که پس از کشته شدن پیشنهاد کرد برای جاویدان کردن اسم پوزانیاس معبد کوچکی بیاد او بسازند و بشکرانهٔ این واقعه خدایان را نیایش کنند و جشنها گیرند، نسبت به اسکندر هم بد میگفت. توضیح آنکه گاه او را بچه و گاهی بی‌حمیت میخواند، و نیز بالاتر ذکر شد که با آتّالوس همداستان بود و پیوسته او را بقیام بر ضد اسکندر ترغیب میکرد. امّا کینهٔ اسکندر نسبت به آتنی‌ها از اینجا بود که آنها مجسمهٔ فیلیپ را شکسته و بی‌احترامی‌های دیگر به اسکندر کرده بودند و بعد هم نه فقط تبی‌های فراری را پذیرفتند بلکه آتن بمناسبت واقعهٔ زیر و زبر شدن تب عزادار شد و عید با کوس[3] را نگرفت. این را هم باید در نظر داشت که دشمنان دموستن همواره انتشار میدادند که او با شاه بزرگ روابطی دارد و از او برای برانگیختن یونان بر اسکندر پول میگیرد معلوم است که اسکندر از جهت شتابی که برای لشکرکشی با ایران داشت تا چه اندازه از این انتشارات بخود می‌پیچید زیرا میدید که تحریکات دموستن نزدیک است نقشهٔ او را عقیم گذارد باری رسولان اسکندر وارد مجمع آتنی‌ها شده تقاضای اسکندر را بیان کردند و همین که این خبر در شهر انتشار یافت مردم آتن در موقع مشکلی واقع شدند از طرفی نمیخواستند اهانتی بشهر خود وارد آرند، از طرف دیگر رفتار اسکندر با تب برای آنان درس عبرت شده بود و میترسیدند که مبادا او با آتن هم همان معامله کند که با تِب کرد. بالاخره فوسیون[4] که لقب پا کدامن داشت و با رفتار دموستن مخالف بود برخاسته گفت: این اشخاص باید نجات وطن را بر مرگ خود ترجیح دهند و اگر چنین نکنند اشخاصی هستند ترسو و بی‌حمیت ولی مردم از این نطق برآشفته ناطق را از مجلس راندند. پس از آن دموستن بکرسی نطق برآمده گفت: «هان ای مردم، فریب مخورید و تصور مکنید که با تسلیم کردن چند نفر از هموطنان، اسکندر از شما دست باز خواهد داشت. مقدونیه کینهٔ کسانی را که بیدار و جسورند بدل دارد و درصدد افنای آنهاست. او همین که محافظین آزادی ملت را از میان شما براند بر آتن بی‌مدافع و بر مردم بی یار و یاور بتازد چنانکه گرگ‌همین که سگ را دور دید به میش حمله میکند». در این وقت دِماد[5] نطق دموستن را تأیید و پیشنهاد کرد فرمانی صادر شود بدین مضمون: ناطقین مذکور را نمی‌توان به اسکندر داد ولی آنها موافق قوانین محاکمه خواهند شد و اگر مقصر باشند محکوم خواهند گردید (دیودور گوید: دِماد را طرفداران دموستن با پنج تالان پول بطرف خود جلب کرده‌بودند) مردم این پیشنهاد را پذیرفته دِماد را با پنج رسول دیگر نزد اسکندر فرستادند تا این پیشنهاد را به اسکندر قبولانده خواهش کند که اسکندر مانع نشود از اینکه آتن فراریان تب را بپذیرد، دماد سابقهٔ خوبی با دربار مقدونی داشت و مورد توجه فیلیپ بود بنابراین و بواسطهٔ حسن محاوره موفق شد با بهره‌مندی مأموریت خود را انجام دهد. (دیودور، کتاب ۱۷ بند ۱۵ و آریان، کتاب ۱ فصل ۲ بند۳ و کنت‌کورث، کتاب ۱ بند ۱۴). باید در نظر داشت که اسکندر هم مایل نبود خود را گرفتار کارهای یونان کند زیرا با کمال بیطاقتی انتظار موقعی را میکشید که بتواند به آسیا رهسپار گردد بنابراین راضی شد که دموستن و لیکورگ و دیگران در آتن بمانند و فقط یک نفر را استثناء کرد این شخص خاری‌بم[6] نامی بود که تبعید شده بدربار ایران رفت چنانکه در جای خود بیاید. در این موقع کسان دیگر هم که از اشخاص مبرز آتن بودند از کینه‌ای که نسبت به اسکندر میورزیدند بصرافت طبع از آتن خارج شده بدشمنان اسکندر پیوستند، پس از این بهره‌مندیها از قسمتهای یونان مانند پلوپونس، آرکادی، مگار، اِلیان[7] و غیره رسولانی نزد اسکندر رفته بعضی تبریک گفتند و برخی اظهاراتی مبنی بر چاپلوسی و تملق کردند و او اینگونه اظهارات را با روی خوش پذیرفت و ظاهراً وانمود که این سخنان را کاملاً باور دارد ولی در همان حال اقدامات احتیاطیه را راجع به لاسدمون و غیره فراموش نکرد، بعدها وقتی‌که از اسکندر میپرسیدند بچه وسیله او توانست یونان را مطیع کند میگفت: «بدین وسیله که وقت را گم نکردم». این جواب صحیح است زیرا چنانکه گذشت او هیچگاه بدشمن فرصت نمیداد که قوای خود را جمع یا تکمیل کند.

شور برای لشکرکشی به ایران: اسکندر پس از آن بمقدونیه برگشت و مجلسی از سرداران و دوستان خیلی نزدیک و معتمد خود تشکیل داده نقشهٔ جنگ ایران را مطرح کرد، مقصود او چنین بود که در مجلس مزبور زمان قشون‌کشی به آسیا و نیز این مسئله که چگونه باید این جنگ بشود مورد مباحثه گردد. آن‌تی‌پاتر و پارمن‌ین که از رجال مبرز مقدونیه بودند عقیده داشتند که قبل از اقدام به این امر باید اسکندر وراثی بدنیا آرد تا در صورت وقوع حادثه‌ای مقدونیه بی پادشاه نماند و جنگهای داخلی برای تاج و تخت از نو تولید نگردد. برای فهم مطلب لازم است تذکر دهیم که از فیلیپ جز اسکندر کسی باقی نمانده بود که لایق تاج و تخت باشد زیرا اسکندر پس از اینکه بتخت نشست به اغوا و تحریک مادرش المپیاس اولاد فیلیپ را از کلئوپاتر نابود کرد، او فقط یک برادر ضعیف‌العقل داشت که او را آریده[8] می‌نامیدند و مادر این پسر رقاصه‌ای بود آرین‌نا[9] نام از اهل لاریس[10] که از زنان بدعمل بشمار میرفت، اسکندر رأی آن‌تی‌پاتر و پارمن‌ین را نپسندید و چنین گفت «نطق شما از روی صداقت و حبّی است که بوطن دارید شکی نیست که این قشون‌کشی کاری است بسیار مشکل و اگر ما موفق نشویم پشیمانی سودی

1 - Cassandre.

۲ - Antipater (این شخص را با پسرش پائین‌تر خواهیم نوشت).

3 - Bacchus (الههٔ شراب نزد یونان).

4 - Phocion. 5 - Démade.

6 - Charibème.

7 - Eléens. 8 - Aridée.

9 - Arinna. 10 - Larisse.

نخواهد داشت پس قبل از حرکت باید فکر و شور کنیم که باید در اینجا بمانیم یا بطرف مقصدی که در نظر داریم روانه شویم زیرا بعد که خودمان را باامواج و بادها سپردیم تابع این عناصر خواهیم بود ولی لازم است قبلاً اصول و اساس رفتار خود را بیان کنم و ازبرای من محقق است که چیزی مانند تأخیر مخالف نقشهٔ من نیست پس از اینکه ما سکوت و آرامش در اطراف مقدونیه برقرار کرده آتش غوغا و شورش را در یونان خاموش کردیم آیا سزاوار است که بگذاریم قشون شجاع ورزیدهٔ ما در راحتی و بیکاری صفات جنگی خود را از دست داده سست شود؟ آیا مناسبتر نیست که این سپاه جنگی و جنگجو را به آسیا بریم و غنائمی که از صفحات پرثروت آن و ترکهٔ پارسی بتصرف او خواهد آمد پاداش مشقات و مرارتهایی باشد که این قشون دلیر در زمان پدرم و از چندی قبل در تحت فرماندهی من متحمل شده؟ سلطنت داریوش جدید است قتل باگواس یعنی شخصی که داریوش را بتخت ارتقا داد اطرافیان او را ظنین خواهد کرد و در نتیجهٔ این اقدام او را قسی و حق‌ناشناس خواهند دانست و شما میدانید که قساوت و حق‌ناشناسی چه کینه‌هایی در دلها تولید و اشخاص را دلسرد و حتی یاغی میکند آیا سزاوار است که ما در انتظار باشیم تا اساس شاهی داریوش محکم گردد و او بسر فرصت نظمی بامور ایران داده آنگاه جنگ را بخانهٔ ما آرد، سرعت عمل هزاران مزیت دارد که اگر تأخیر کنیم تمام این مزایا از آنِ دشمن ما خواهد بود در این نوع کارها اثرات اولیه مهم است و این اثرات مساعد با طرفی است که حمله میکند زیرا مردم سعی دارند همیشه مورد عنایت اقویا گردند و شکی نیست که در افکار عامه قوی طرفی است که حمله میکند نه طرفی که بدفاع میپردازد دیگر اینکه تأخیر در اجرای نقشه و ماندن در مقدونیه بنام من سکته وارد خواهد کرد آیا مجلس شورای آم‌فیک‌تیون‌ها مرا برای آن سپهسالار کل یونان کرد که در مقدونیه نشسته بعیش و عشرت بپردازم و توهین و هتاکیهایی راکه سابقاً و لاحقاً بیونان کرده‌اند در طاق نسیان بگذارم و در ازای آزارهایی که دربارهٔ یونانی‌ها روا داشته‌اند از خارجی‌های گستاخ و متکبر حساب نخواهم؟ آیا لازم است راجع به یونانیهایی که در آسیا سکنی دارند و در تحت حکومت جور و ستم پارسی میباشند سخن برانم؟ در این باب اکتفا میکنم بهمین یک نکته که آنها همین که لوای ما را ببینند در تحت آن جمع شده از تحمل هیچگونه سختی و مرارت کوتاهی نورزند تا به آزادکنندگان خود کمک کنند و از آقایان ظالم خود انتقام بکشند، اگر من از کمک دیگران برای غلبه بر دشمن حرف میزنم و این نکته را که ما چه هستیم و دشمن چیست فراموش میکنم از این جهت است که اگر ما فتح را دیرتر از آنچه مترصدیم بدست آریم این فتح نه فقط باعث افتخار ما نخواهد بود بل موجب شرمساری ماست، در زمان پدران ما یک مشت لاسدمونی به آسیا گذشت و اردوهای دشمن نتوانستند از عهدهٔ آن برآیند چنانکه لاسدمونی‌ها فریگیه، لیدیه و پافلاگونیه را در خون و آتش غرق کردند و اگر هم اردوهای دشمن خواستند مقاومت کنند شکست‌های خونین خوردند تا آنکه آژزیلاس بوطن خود احضار شد و اغتشاشاتی که در یونان پدید آمد دشمنان ما را از حال وحشت و اضطراب بیرون آورد، چند سال پیشتر را بیاد آریم که ده‌هزار نفر یونانی از درون ممالک پارس عقب نشسته بطرف وطن خود رهسپار گردید و از میان مردمان مخاصم راه خود را باز کرده در هر جا که با قشون دشمن مواجه شد فاتح بیرون آمد و اکنون که ما آقای یونان هستیم و همین یونانیهای فاتح را در جنگها ریزریز کرده‌ایم آیا باید از آسیا بترسیم و حال آنکه همین آسیا را عدهٔ قلیلی از یونانیها غالباً بطور شرم‌آور شکست دادند و بعد همان یونانیها در مقابل ما شکست خوردند». پس از این نطق تمام سرداران با اسکندر در باب شروع جنگ متفق شدند و حتی آنهائی که پیشنهاد کرده بودند جنگ بتأخیر افتد از اسکندر تمنی کردند جنگ را تسریع کند پس از آن اسکندر نُه روز را بتشریفات مذهبی بعدهٔ نُه موز (نه ربةالنوع یونانی) اختصاص داده جشنها گرفت و چادری که یکصد تختخواب در آن میگنجید برای دوستان و صاحب‌منصبان و نمایندگان شهرهای یونانی برپا کرد، ضیافتها داد، قربانیها کرد و چون سپاه او کاملاً بیاسود در بهار ۳۳۴ ق. م. بطرف هلس‌پونت روانه شد. (دیودور، کتاب ۱۷ بند ۱۶ و کنت‌کورث، کتاب ۲ بند ۱، ۲. پلوتارک و آریان در باب این مجلس و نطق اسکندر ساکت‌اند). اگر در نطق اسکندر دقت کنیم معلوم است که بعض استنادات او مبنایی نداشته، سپهسالاری کل یونان را یونانیها بطیب خاطر باو نداده بودند بل بفشار این سمت را از آنها گرفته بود و اصلاً یونانیهای این زمان جویای دوستی ایران بودند نه طالب جنگ و ستیز و دیگر سخن راندن اسکندر از توهیناتی که ایرانیان به یونانیان در ازمنهٔ گذشته کرده بودند مورد نداشت زیرا سوختن سارد و معبد آن بدست آتنیها بر سوختن آتن بدست ایرانیها مقدم بود و دیگر رفتار بی‌رویهٔ ایرانیان در یونان هر چه بود باز بدرجهٔ قساوتهایی که اسکندر در تب کردنمیرسید. ایرانیها نه شهری را برانداختند و نه اهالی را برده‌وار فروختند. روشن است که این استدلالات ظاهرسازیهایی بود تا صورت حق‌بجانبی به لشکرکشی اسکندر به ایران داده شود و جهات اصلی جنگ را از ثروت ممالک ایران و ضعف دولت آن باید دانست، معلوم است که شخصی جاه‌طلب و جویای نام مانند اسکندر نمیتوانست از این موقع استفاده نکند و چون از نظر اسکندر و منافع او بنگریم حق با او بوده زیرا چون شهوت جهانگیری غلبه کرد منطقی نبود که اسکندر بگذارد قشون کارآزموده و ورزیدهٔ مقدونی راحت‌طلب، سست و فاقد روح جنگی گردد و داریوش هم فرصتی یافته بکارهای ایران سر و صورتی بدهد.

لشکرکشی اسکندر بایران، جنگهای ایران و مقدونی، قسمت اول ـ از داردانل تا کیلیکیه (۳۳۴ ـ ۳۳۳ ق.م.)

امور ایران: داریوش سوم چندی قبل از کشته شدن فیلیپ بتخت نشست و درصدد تدارک جنگ با او برآمد، به این معنی که میخواست جنگ را بمقدونیه برد. (دیودور، کتاب ۱۷ بند ۷). ولیکن همین که شنید فیلیپ درگذشته و پسر جوانش بتخت نشسته خیالش از طرف مقدونیه راحت شد زیرا هیچ گمان نمیکرد که اسکندر خطری برای ایران داشته باشد. حال چنین بود تا خبر فتوحات اسکندر در اطراف مقدونیه در ایران منتشر شد و نیز خبر رسید که اسکندر را یونانیها «سپهسالار کلّ یونان برای جنگ با ایران» کرده‌اند، پس از آن داریوش فهمید که خواهی‌نخواهی باید در تدارک جنگ باشد بنابراین دربار ایران اشخاصی بیونان فرستاد تا از یونانیها سپاهیان اجیر بگیرند و آنها موفق شدند پنجاه‌هزار نفر استخدام کنند، در همین وقت کشتی‌ها و تری‌رِمهای زیاد به امر شاه ساخته شد. از سردارانی که داریوش برگزید مورخین یونانی اسم مِمْنُن[1] را ذکر کرده‌اند، این یونانی اصلاً از اهل رودِس و برادر مِنْتور بود که در مصر به اردشیر سوم خدمات نمایان کرد و چنانکه از وقایع برمی‌آید ممنن شخصی بوده هوشمند، دلیر، فعال و ماهر در فنون جنگ سوق‌الجیشی. داریوش او را بسرداری پنج هزار نفر یونانی اجیر منصوب داشت و امر کرد شهر سیزیک[2] را که شهر معروف میسیه[3] بود تسخیر کند. ممنن با سپاه خود از کوه ایدا[4] بلندترین کوه

1 - Memnon. 2 - Cyzique.
3 - Misie. 4 - Ida.

نواحی هِلِس‌پونت که بین تروآد[1] و فریگیهٔ قدیم واقع است گذشته ناگهان بشهر سیزیک حمله برد بعد آنرا تسخیر و حومه‌های این محل را غارت کرد و غنائم زیاد برگرفت، در این احوال پارمِن‌یُن سردار مقدونی که در آسیا بود و انتظار آمدن اسکندر را داشت شهر گری‌نیوم[2] را با یورش گرفته اهالی را برده کرد و پس از آن به محاصرهٔ پی‌تان[3] پرداخت ولی همین که ممنن نزدیک شد مقدونیها متوحش شده محاصره را ترک کردند، در همین اوان کالاس با قشونی مرکب از مقدونیها و سپاهیان اجیر در تروآد با ایرانیها مصاف داده شکست خورد بعد تا رثیوم[4] عقب نشست و تسلط ایران در این جاها برقرار شد. (کنت‌کورث، کتاب ۲ بند ۱). این بهره‌مندیها زمانی روی داد که اسکندر در مقدونیه یا یونان بود (یعنی در حوالی ۳۳۵ ق. م.). و باید گفت‌که چنانکه از وقایع برمی‌آید دربار ایران بواسطهٔ اغتشاش داخلی یا از جهت اینکه اهمیت شایان بامور مقدونیه نمیداد بطوری که می‌بایست با یونانیها بر ضد اسکندر مساعدت نکرده و الا ممکن بود اسکندر را چنان مشغول امور یونان بدارد که او نتواند به این طرف هِلِس‌پونت قدم نهد. مقاومت تبی‌ها در مقابل سپاه اسکندر که عدهٔ نفراتش بمراتب بیشتر بود بخوبی نشان میداد که اگر لاسدمونیها و سایر یونانیها با پول ایران بموقع تجهیز میشدند مقدونیها بهره‌مند نمیگشتند بخصوص اگر بخاطر آریم که عدم بهره‌مندی تبی‌ها هم با اینکه تنها بودند بالاخره از غفلت آنان و بازگذاردن در دروازهٔ تب روی داد نه از شکست در دشت نبرد. در این جا بعکس مزیت و برتری با تبیهای قلیل‌العدّه بود. راست است که دربار ایران پولهائی به دموستن میرسانید ولی از آنجا که درد بزرگ را درمانی بزرگ باید با سیصد یا ششصد تالان[5] دِموستن چه میتوانست بکند و حال آنکه خزاین ایران در تخت جمشید، شوش، همدان و بابل، چنانکه بیاید از زر و سیم انباشته بود، بنابراین باید عقیده داشت که غفلت دربار ایران از امور یونان و مقدونیه یا ندادن اهمیت به آن چنانکه می‌بایست و می‌شایست یکی از جهات عمدهٔ غلبهٔ اسکندر بشمار می‌آید.

عبور اسکندر از هِلِس‌پونت: اسکندر پس از اینکه تدارکات خود را برای سفر جنگی به آسیا تکمیل کرد آنتی‌پاتر مقدونی را با دوازده‌هزار نفر پیاده و هزار و پانصد سوار در مقدونیه گذاشت تا امور آن مملکت را در غیاب او اداره کند و همواره سپاهیان جدید گرفته بکمکش بفرستد، بعد اراضی و املاک بسیار بین دوستان خود تقسیم کرد. در این موقع چنانکه نوشته‌اند به پردیکاس مقدونی هم قسمتی رسید و او از اسکندر پرسید برای خودت چه باقی گذاشته‌ای؟ اسکندر جواب داد «امید را»، سردار مزبور گفت چون ما هم در تحت لوای تو جنگ خواهیم کرد همان را برای خود نگاه میداریم. (پلوتارک، اسکندر، بند ۱۹). ولی اشخاص کمی از پردیکاس پیروی کردند و بعضی بقدری طماع بودند که از اسکندر پرسیدند خزانه‌اش در کجاست و اسکندر جواب داد «نزد دوستانم»، اسکندر میخواست بگوید که من تمام هستی و دارایی خود را بمعرض بخت‌آزمایی گذاشته‌ام هرگاه فاتح شدم که این خزانه در مقابل خزانهٔ دیگران چیزی نیست و اگر مغلوب که هر دو را باخته ولی خدمتگذارانی صادق و باوفا برای خود ذخیره کرده‌ام، ولی حقیقت مطلب اینست که با دادن اراضی و املاک به این و آن اسکندر میخواست در غیاب خود از وضع ثابتی در مقدونیه مطمئن باشد و ضرری هم بخود نمیزد زیرا عایدات این اراضی و املاک پس از مدتها وصول‌شدنی بود اما نقود را اسکندر برای مصارف جنگ با خود حمل کرد. پس از فوت فیلیپ ذخیرهٔ نقدی خزانهٔ مقدونی بگفتهٔ مورخین یونانی عبارت بود از شصت تالان[6] مسکوکات نقره و چند جام طلا و نقره و حال آنکه قرض پادشاه مذکور بپانصد تالان بالغ میگشت، فقر خزانه از این جهت بود که فیلیپ هر قدر عایدات دولت را از محصول معادن طلا و غیره زیاد میکرد تماماً بخرج قشون‌کشیهای پی‌درپی او میرسید، خود اسکندر هم پس از فوت پدر هشتصد تالان قرض کرد و وقتی‌که بطرف ایران رهسپار میشد ده‌یک این مبلغ را نداشت. پلوتارک از قول انس‌کریت[7] گوید که اسکندر دویست تالان برای قشون‌کشی بایران قرض کرده بود.

اسکندر از مقدونیه رهسپار گشته سواحل دریا را متابعت کرد تا دور از بحریهٔ خود نباشد، بحریهٔ او قوی نبود زیرا مقدونیه دولت دریایی بشمار نمیرفت و بر دریاها تسلطی نداشت، وقتی هم که از یونانیها کشتی میخواست با اکراه و کم میدادند زیرا میترسیدند که مقدونیها کشتی‌های آنها را بر ضد خود آنها بکار برند، بحریهٔ اسکندر از دریاچهٔ سرسی‌نیت[8] گذشته به رود ستریمون[9] درآمد و از آن سرازیر شده به آمفی‌پولیس[10] رسید بعد راه خود را طی کرده به مارونه[11] وارد شد، از اینجا اسکندر حرکت کرده و از هبر[12] گذشته به په‌تیک که ولایتی از تراکیه بود درآمد و بعد از رود ملانه[13] گذشته‌روز بیستم حرکت از مقدونیه به سس‌تس[14] که در کنار بوغاز هلس‌پونت واقع و انتهای قارهٔ اروپا از آن طرف بود وارد شد. (آریان، کتاب ۱ فصل ۳ و کنت‌کورث، کتاب ۲ بند ۳). اگرچه بالاتر بمناسبت قشون‌کشی خشیارشا بیونان و موارد دیگر کراراً از جغرافیای این حدود ذکری شده باز برای اینکه محلهای مزبور خوب در نظر باشد توضیح میدهیم، اروپا را از آسیا دو بوغاز و یک دریا جدا میکنند: بوغاز بوسفور تراکیه (بوسفور کنونی) و هلس‌پونت (داردانل)، در میان دو بوغاز مذکور دریای مرمره است که یونانیها آنرا پروپونتید[15] مینامیدند و در سواحل آن بی‌تی‌نیه[16] و پنت[17] واقع بودند، پائین‌تر از بی‌تی‌نیه بطرف درون قاره میسیه، فریگیه، لیدیه و بعد کاریه و ولایات دیگر امتداد می‌یافتند و حاصلخیزی این ولایات و ثروت اهالی این سرزمینها معروف بود. همین که‌اسکندر به سس‌تس رسید بیشتر قشون خود را بفرماندهی پارمن‌ین به آبیدوس که در مقابل سس‌تس در قارهٔ آسیا واقع بود فرستاد و برای این کار ۱۶۰ کشتی جنگی و عدهٔ بسیاری از کشتیهای حمل و نقل بکار رفت. خود اسکندر با بقیهٔ سپاهیانش به اِلِ‌انت که با داستانهای یونانی راجع بجنگ تروآ ارتباطی دارد رفته در سر قبر پروتزیلاس[18] قربانی کرد بعد با سپاهش به پنجاه کشتی دراز نشسته بطرف آسیا روانه شد و وقتی‌که در بندر آخ‌یانی[19] پیاده شد گفت: «بفضل خدایان من آسیا را بوسیلهٔ جنگی که حق است و مقدس تصرف میکنم». جهت اینکه بحریهٔ ایران در این موقع بیکار مانده و با بحریهٔ ضعیف مقدونی مصاف نداده معلوم نیست و حال آنکه کنت‌کورث گوید که بحریهٔ ایران قوی‌تر و ملاحان آن کارآزموده‌تر بودند، از آنجا اسکندر بدشت ایلیون[20] قدیم درآمد. بسر قبر آشیل[21] (اخیلوس) پهلوان داستانی یونانیها در جنگ تروآ، تاج گلی گذاشت و برهنه با دوستانش دور این قبر دوید. هفس‌تیون[22] سردار اسکندر همین کار را در

---

1 - Troade. 2 - Grinium.
3 - Pitane. 4 - Rhoetium.
۵ - تقریباً سه میلیون و نیم فرانک طلا.
۶ - ۳۳۶ هزار فرانک طلا.
7 - Onescrite. 8 - Cercinite.
9 - Strimon. 10 - Amphipolis.
11 - Maronée. 12 - Hèbre.
13 - Mélanée. 14 - Sestos.
15 - Propontide.
16 - Bithynie. 17 - Pont.
18 - Protésilas.
19 - Achéen. 20 - Ilion.
21 - Achille. 22 - Héphestion.

سر قبر پاتروکل[1] دوست داستانی آشیل کرد یعنی خواست نشان دهد که او نسبت باسکندر همان مقام را دارد که پاتروکل نسبت به آشیل داشت (باید بخاطر آورد که اسکندر آشیل را یکی از نیاکان خود میدانست). بعد اسکندر بسر قبر سایر پهلوانان داستانی جنگ تروآ رفته بقبر پری‌یام پادشاه ایلیون رسید و در آنجا قربانی کرد، پس از آن بمعبد می‌نرو ربةالنوع یونانی درآمد، در این‌جا کاهن اسکندر بمعبد رفته و برگشته به اسکندر مژده داد که فتحی در فریگیه خواهد کرد و سردار بزرگی از دشمن کشته خواهد شد زیرا در مدخل معبد دیده که مجسمهٔ آری‌برزن والی سابق ایران در فریگیه بزمین افتاده، اسکندر از این پیشگویی شاد شد و باز قربانی کرد و بعد اسلحهٔ خود را در آنجا گذاشت و اسلحه‌ای را که میگفتند از زمان جنگ تروآ در آنجا حفظ شده است برداشت (این اسلحه را در جنگ گرانیک که شرح آن بیاید استعمال کرد). در باب جنگ تروآ بالاتر از قول هرودوت ذکری شده[2]. مقصود اسکندر از زیارت قبور پهلوانان داستانی یونان و قربانیها و غیره این بود که برای تحریک حسیات ملی یونانیها این فکر را در مغز آنان بپرورانند، چنانکه جنگ مزبور برای رفع توهینی بود که آسیا بیونان کرده بود این جنگ هم در دومین مرتبه همان معنی را دارد و برای کشیدن انتقام توهینی است که ایرانیان به یونان کرده‌اند، پس از آن اسکندر بدست آریس‌به[3] یعنی معسکر قشون مقدونی که در تحت فرماندهی پارمن‌ین بود رفت و از آنجا حرکت کرده و از رود پراکتوس[4] گذشته وارد کلون[5] که در وسط اراضی لامپساک بود گردید. مردمانی که در سر راه اسکندر بودند چنانکه معمولِ این نوع مواقع است برای محفوظ ماندن جان و مالشان تسلیم میشدند یا نمایندگانی فرستاده اظهار انقیاد میکردند. بعد اسکندر قشون خود را سان دید، عدهٔ نفرات را مورخین عهد قدیم چنین نوشته‌اند: پیاده‌نظام ترکیب یافته بود از دوازده‌هزار نفر مقدونی، هفت‌هزار نفر از متحدین مقدونی و پنج هزار سپاهی اجیر، تمام این عده را پارمن‌ین فرمان میداد، به این سپاه پنج هزار نفر از اهالی ادریز[6]، تری‌بال[7]، ایلیریه و هزار تیرانداز از آگریانیان[8] علاوه شده بود، بنابراین عدهٔ تمام پیاده‌نظام به سی‌هزار نفر میرسید، سواره‌نظام مرکب بود از هزار و پانصد سوار در تحت فرماندهی فیلوتاس[9] پسر پارمن‌ین و هزار و پانصد نفر از تسالیها در تحت امر کالاس[10] پسر هارپالوس[11] و ششصد سوار یونانی در تحت فرماندهی اریگیوس[12] و نهصد نفر تراکی و پهاونیانی در تحت امر کاساندر[13]، بنابراین عدهٔ سواره‌نظام به ۴۵۰۰ نفر میرسید. (دیودور، کتاب ۱۷ بند ۱۷ و آریان، کتاب ۱ فصل ۳ و کنت‌کورث، کتاب ۲ بند ۳).

شور سرداران ایران: سرداران ایران یعنی ولات لیدیه و فریگیه و کاپادوگیه (یا بعقیدهٔ آریان ولات لیدیه، یونیه، فریگیه) که می‌بایست در کنار هلس‌پونت قوای خود را بکار برده نگذارند اسکندر بطرف آسیا بگذرد چون دیر رسیدند این موقع فوت شد و حالا جمع شده مشورت کردند که بچه نحو باید جنگید. مِمنن یونانی عقیده داشت که باید عقب نشست، شهرها و دهات را آتش زد و آنچه آذوقه در سر راه اسکندر است معدوم کرد تا او نتواند بدرون قاره داخل شود و از طرف دیگر جنگ را باید به اروپا برده قشون بـرّی و بحری ایران را در مقدونیه بکار انداخت. مِمنن برای تأیید عقیدهٔ خود میگفت که مقدونیها بیش از یک ماه آذوقه و پول ندارند، وقتی‌که دیدند آذوقه نیست و ما تمامی آنچه را که بکار آنها می‌آید یا خود برده یا معدوم کرده‌ایم چاره جز عقب‌نشینی ندارند ولی اگر جنگ کنیم از دو حال خارج نیست هرگاه مغلوب شدیم که تمام صفحات دریائی بدست اسکندر خواهد افتاد و اگر غالب آمدیم بیش از آنچه داریم نخواهیم داشت اما برای جنگ وضع دشمن بمراتب بهتر از ماست زیرا اولاً سپاهیان مقدونی بواسطهٔ ورزیدگی از ما قوی‌ترند ثانیاً خود پادشاه مقدونی در رأس آنهاست و حال آنکه داریوش اینجا نیست و شکی نیست که در حضور پادشاه سپاهیان بیشتر فدا کاری میکنند بالاخره این اصل مسلم است که جنگ در مملکت دیگری بهتر از جنگ در مملکت خودی است و بنابراین وضع ما در مملکت مقدونی بهتر از وضع کنونی ما خواهد بود. و حال آنکه سرداران ایرانی رأی مِمنن را نپسندیده گفتند این نقشه برای مِمنن خوب است زیرا جنگ بطول میانجامد و او بیشتر پول و عطایا از شاه خواهد گرفت ولی برای ایرانیان این نوع جنگ شرم‌آور است زیرا در این صورت ما باید مردمانی را که نگاهداری آنان بر عهدهٔ ماست بخودشان وا گذاریم و این خیانتی است که جواب آنرا در پیشگاه شاه نتوانیم داد زیرا خود شاه نقشهٔ جنگ را طور دیگر ریخته. یکی از جهات رد شدن عقیدهٔ مِمنن این بود که آرسیت والی فریگیه گفت من اجازه نمیدهم حتی یک کلبه را در ایالت من بسوزانند. (آریان، کتاب ۱ فصل ۴ بند ۲ و دیودور، کتاب ۱۷ بند ۱۸ و کنت‌کورث، کتاب ۲ بند ۴). آریان سرداران ایرانی را چنین نامیده: آرسامِس[14]، رِئومیترس[15]، پِتـن[16]، نیفرات[17]، سپیتریدات[18]. عقیدهٔ سرداران ایرانی که عقب‌نشینی باعث تطویل جنگ خواهد بود و اشاره بنقشه‌ای که دربار کشیده و نیز این نکته که سرداران بموقع در کنار هِلس‌پونت حاضر نشدند نشان میدهد که دربار و سرداران ایران اهمیت زیاد بحملهٔ اسکندر نمیداده‌اند و تدارکات متناسب با اهمیت موقع نبوده نقشه‌ای که مِمنن پیشنهاد کرده‌بود اگر اجرا میشد راست است که مردم زیادی را از هستی ساقط میساخت ولی نیز باید گفت که ضربت مهلکی بقشون اسکندر وارد میکرد، چون نمیخواهیم از وقایع پیش افتیم در جای خود به این نکته رجوع خواهیم کرد. بهر حال عقیدهٔ مِمنن رد شد و لشکر ایران در کنار رود گرانیک[19] صفوف خود را بیاراست (این رود بدریای مرمره میریزد)، از طرف دیگر مفتشین اسکندر به او خبر دادند که ایرانیها کنار رود مزبورند و اسکندر سرداران خود را خواسته در باب گذشتن از رود مزبور شور کرده، بیشتر سرداران به این عقیده بودند که گذشتن از چنین رود عمیقی که آب آن جریانی تند دارد و مجرای آن دیواره‌های بلند با بودن هزاران نفر پیاده و سوار دشمن در ساحل راست آن کاری است بس خطرناک، بعضی هم گفتند که این ماه بتقویم مقدونی دِزیوس[20] نام دارد و برای هر کار شوم است. اسکندر گفت: اسم ماه را عوض میکنیم و آنرا بنام ماه قبل آرتمیزیوس[21] دوم مینامیم. بعد چون دید که ممکن است این تطیر در افکار سپاهیان اثر کند به آریستاندر کاهن خود گفت قربانی کن تا عقیدهٔ خدایان را در باب فتح یا شکست بدانیم، و مخفیانه باو دستور داد عملیاتی کند که جواب خدایان چنین باشد: «خدایان فتحی به اسکندر اعطا کرده‌اند». کاهن مزبور چنین کرد و چون این خبر در اردوی اسکندر منتشر

---

1 - Patrocle.

۲ - ایران باستان ج ۱ ص ۶۵۹.

3 - Arispé. 4 - Practus.

5 - Colones. 6 - Odryses.

7 - Triballes. 8 - Agrianiens.

9 - Philotas. 10 - Callas.

11 - Harpalus. 12 - Erygius.

13 - Cassandre.

14 - Arsamès. 15 - Rhéomithrès.

16 - Pétène. 17 - Niphrates.

18 - Spithridates.

19 - Granique.

20 - Désius.

(این ماه مقدونی با ژوئن رومی مطابق بود)

21 - Artemisius.

شد شادی و شعف مقدونیها را حدی نبود و این جواب مصنوعی خدایان مقدونی چنان دل سپاهیان را قوی کرد که فریاد میزدند: «شور لازم نیست، چون ما فاتحیم، زودتر حمله بریم». در این موقع اسکندر لازم دید که از احوال روحی قشون خود استفاده کرده فرمان عبور بقشون مقدونی بدهد ولی پارمن‌ین باز عقیده داشت که باید تأمل کرد و عبور را لااقل بروز دیگر محول داشت، در این وقت اسکندر به پارمن‌یُن گفت: «اگر چنین کنم هِلِس‌پونت از شرمساری سرخ خواهد شد که مقدونیها از آن بی‌تأمل گذشتند و در کنار این رود ایستادند». (کنت‌کورث، کتاب ۲ بند ۵).

آریان گوید: پارمن‌ین عقیده داشت که چون پیاده‌نظام پارسی از پیاده‌نظام مقدونی ضعیف‌تر است شبانه عقب خواهد نشست و ما روز دیگر بآسانی از رود میگذریم، مورخ مزبور اشاره‌ای هم به کاهن اسکندر و جواب مصنوعی خدایان مقدونی نمیکند. (کتاب ۱ فصل ۴ بند ۳): از جواب اسکندر معلوم است که ایرانیها با داشتن بحریهٔ قوی و سپاه بسیار و اینکه گذاشته‌اند اسکندر بسهولت از بوغاز داردانل بگذرد چه خبط بزرگی کرده‌اند.

جنگ گرانیک (۳۳۴ ق.م.): اسکندر چون اطلاع یافت که قشون ایران در کنار راست رود گرانیک است بسرعت پیش رفته اردوی خود را در مقابل دشمن زد چنانکه فقط مجرای رود بین متخاصمین حائل بود، ایرانیها که پایهٔ کوهی را اشغال کرده بودند حرکتی نکردند زیرا مناسب‌تر میدیدند که بدشمن در حالیکه میخواهد از رود بگذرد حمله کنند بخصوص که در این موقع صفوف دشمن خواهی‌نخواهی مختل میشد. ولی اسکندر در طلیعهٔ صبح عبور را شروع کرد و فوراً سپاه خود را بحال «حاضرجنگ» درآورد (این عقیدهٔ دیودور است اما پلوتارک و آریّان گویند که اسکندر در حوالی عصر عبور را شروع کرد)، ایرانیها در این حال سواره‌نظام خود را در مقابل مقدونیها بیاراستند تا جنگ را شروع کنند. ترتیب و عدهٔ قشون ایران را چنین توصیف کرده‌اند: جناح چپ سپاه در تحت فرماندهی ممنن یونانی و آرسامن [1] والی ایرانی بود هر کدام از آنها به دسته‌های خود ریاست داشتند (آرسامن را آریّان ارسامِس [2] نوشته و این باید صحیح باشد زیرا یونانی‌شدهٔ ارشام است)، پشت سر آنها آرسیت [3] بود که بسواره‌نظام پافلاگونی فرمان میداد، بعد از او سپیتردات [4] والی ولایات ینیانی که ریاست سواره‌نظام گرگانی را داشت. (دیودور سپیتربات و آریان سیتردات نوشته، دومی بنظر صحیح‌تر می‌آید زیرا بپارسی کنونی سپهرداد گوئیم نه سپهرباد).

قلب قشون ترکیب یافته بود از سواره‌نظام ملل گوناگون‌که همه شجاع و دلیر بودند. عدهٔ تمام سواره‌نظام را دیودور ده‌هزار نوشته (کتاب ۱۷ بند ۲۰) ولی آریان گوید به بیست‌هزار میرسید (کتاب ۱ فصل ۴ بند ۳). پیاده‌نظام حرکتی نمیکرد گوئی عقیده داشته که سواره‌نظام برای جنگ کافی است. عدّهٔ سپاه پیاده را مورخین یونانی مختلف نوشته‌اند: دیودور آن را صدهزار دانسته (کتاب ۱۷ بند ۱۹)، کنت‌کورث همانقدر (تاریخ اسکندر کبیر، کتاب ۲ بند ۵) آریان گویدکه بیست‌هزار نفر بود، پلوتارک که یکی از مورخین صحیح‌نویس یونانی است در این باب ساکت‌است. بنابر آنچه گفته شد باید باین عقیده بود که عدّهٔ قشون ایران در کنار رود گرانیک از سوار و پیاده بین سی و چهل هزار نفر بوده.

نوشته‌های مورخین در باب جنگ: روایت دیودور: وقتی‌که جنگ شروع شد سواره‌نظام تسالی که جزو جناح چپ قشون اسکندر و در تحت فرماندهی پارمن‌یُن بود، زودتر از همه مورد حملهٔ سواره‌نظام ایران گردیدو در این حال اسکندر که با سواره‌نظام زبدهٔ مقدونی در جناح راست بود خود بشخصه بسواره‌نظام ایران حمله برد، صف آنرا عقب نشاند و کشتاری زیاد کرد. مورخ مذکور گوید (کتاب ۱۷ بند ۲۰) «با وجود این خارجیها دلیرانه جنگیدند و در مقابل حرارت و فشار مقدونیها جسارت و جرئتی تزلزل‌ناپذیر ابراز کردند، گوئی که دست تقدیر دلیرترین جنگیهای زمان را طلبیده بود، تا دست و پنجه با یکدیگر نرم و این مسئله را، که‌نسیم فتح به پرچم کدام طرف خواهد وزید، حل کنند». در این حال سپیتریدات پارسی داماد داریوش، که والی ولایت ینیانی و از حیث شجاعت ممتاز بود با سپاهی نیرومند و چهل نفر از اقربایش، که تماماً اشخاص جنگی بودند، حمله به مقدونیها کرده و عده‌ای زیاد از دشمن مقتول و مجروح ساخت. کسی نتوانست در مقابل این حمله مقاومت کند و اسکندر چون حال را بدین منوال دید، اسب خود را بطرف والی راند و پیش او درآمد، والی که یقین داشت خدایان خواسته‌اند، او در چنین روزی دلاوری خود را نشان داده با یک نبرد تن‌به‌تن صلح آسیا را تأمین و بقوت بازوانش دلاوری اسکندر را که نامش آنقدر در جهان پیچیده بود، پست کند و کاری انجام دهد که درخور نام پرافتخار پارس باشد، زوبین خود را بطرف اسکندر پرتاب کرد. ضربت چنان سخت و شدید بود که آهن از سپر گذشته به بالای شانهٔ اسکندر رسید و آنرا شکافت. اسکندر زوبین را بیرون کشید و مهمیزهای خود را به پهلوهای اسب فروبرده چنان ضربتی با نیزه بسینهٔ والی زد که آهن نیزه جوشن او را دریده بسینه‌اش نشست و همانجا بماند. در این وقت صدای آفرین از صفوف هر دو سپاه برآمد والی! والی که نیزهٔ اسکندر بجوشنش آمده خرد گشته بود، درحال شمشیر خود راکشیده به اسکندر حمله کرد و اسکندر، قبل از آنکه سپیتریدات برسد، ضربت مهلکی به پیشانی او زد. همین‌که والی افتاد برادر او رزاسس [5] بر اسکندر تاخت و چنان ضربتی بفرق اسکندر نواخت که کلاه‌خود اسکندر پرید و دستش مجروح شد (کنت‌کورث اسم این دلاور را رزاس [6] نوشته و گوید که قمهٔ رزاس کلاه‌خود را شکافت و دم قمه بموهای اسکندر رسید؛ کتاب ۲ بند ۵)، رزاس میخواست ضربتی دیگر فرود آورد که کلیتوس ملقب بسیاه دررسید و دست او را قطع کرد (مورخین کلیتوس را منجی اسکندر میدانند زیرا اگر نرسیده بود، جان اسکندر در خطر حتمی بود). اقربای این دو برادر دور نعش آنها جمع شده بر اسکندر باران تیر باریدند، بعد هر گونه خطر را بهیچ شمرده بجدال پرداختند تا مگر اسکندر را بکشند. ولی او از کثرت حمله کنندگان نهراسیده و با وجود اینکه دو تیر بجوشن و کلاه‌خود و سه تیر بسپر او (سپری که از معبد می‌نرو برداشته بود) آمد، بواسطهٔ قوت قلبی که داشت از میدان درنرفت. در این جدال پارسیها نامی‌ترین سرداران خود را فاقد شدند و معروفترین آنها آتیزیِس [7] بود و فارناسس [8] برادرزن داریوش و میتربرزن [9] سردار کاپادوکیها. پس از اینکه اکثر سرداران پارس کشته شدند و صفوف قشون پارسی بواسطهٔ فشار مقدونیها شکست، آنهائی که در مقابل اسکندر پا فشرده بودند، اول فرار کردند و بعد هزیمت بسایر قسمتها سرایت کرد. بعد دیودور گوید: «پس از فرار سواره‌نظام پارسی پیاده‌نظام پارس داخل جنگ شد، ولی این جدال طولی نکشید، زیرا پیاده‌نظام بواسطهٔ شکست سواره‌نظام قوت قلب نداشت و بنابراین پا نیفشرد».

روایت آریّان: چنان است مضامین نوشته‌های دیودور که ذکر شد ولی آریان چنین گوید (کتاب ۱ فصل ۴ بند ۴): «چون عبور از گرانیک

1 - Arsamène. 2 - Arsamès.
3 - Arsitès. 4 - Spithrodate.
5 - Rosaces. 6 - Rhésace.
7 - Atizyes. 8 - Pharnacès.
9 - Mithrabarzane.

شروع شد، اسکندر چابک‌سواران را با پئون‌ها فرستاد، تا گدار را امتحان کنند و دسته‌هایی از پیاده و سوار از پیش روانه کرد، بعد خودش در سر جناح راست داخل رود گردید، در این وقت شیپورچیها دم اندر دم شیپورها کردند و فریاد مقدونیها برآمد. پارسیها چون دیدند امین‌تاس با دستهٔ پیاده و سکرات[1] با سوارها نزدیک میشوند، باران تیر بر آنها باریدند. بعضی از ساحل رود تیر بر آنها باریدند و برخی پائین آمده تا لب آب پیش میرفتند. در این‌جا تصادم فریقین روی داد، طرفی میخواست بساحل برسد و طرف دیگر آن را دفاع میکرد. پارسیها تیر و زوبین بکار میبردند و مقدونیها نیزه. در ابتداء مجبور شدند عقب نشینند، زیرا اینها در آب و در جای پست و لغزنده جنگ میکردند و پارسیها در مواقعی بلند که سواره‌نظام زبده و ممنن و پسرش اشغال کرده بودند. جدال صفوف اولیهٔ مقدونیها با پارسیها وحشت‌انگیز بود و با وجود شجاعت‌های حیرت‌آور تمام مقدونیها کشته شدند بجز آنها که بطرف اسکندر عقب نشستند، در این وقت اسکندر در رأس جناح راست بسواره‌نظام دشمن که بفرماندهی سرداران پارسی مشغول جنگ بودند حمله کرد و گیرودار خونین در اطراف پادشاه درگرفت. با وجود اینکه هر دو طرف سوار بودند، چنین بنظر می‌آمد که هر دو طرف پیاده میجنگند، چنان بود فشار اسب باسب و سوار بسوار، زیرا مقدونیها میخواستند دشمن را بجلگه برانند و پارسیها میکوشیدند که مقدونیها را به آب بریزند. بالاخره سربازان اسکندر بواسطهٔ اینکه کارآزموده‌تر بودند و نیزه‌هایشان محکمتر بود فایق آمدند. در این وقت سرنیزهٔ اسکندر شکست و چون او خواست از آرس[2] نیزه را بگیرد، او گفت «از دیگری بگیرید» و نیزهٔ شکستهٔ خود را نشان داد. دمارت کرنتی[3] نیزهٔ خود را به او داد و اسکندر مهرداد، داماد داریوش را نشان کرده چنان ضربتی بصورت او نواخت که او از اسب افتاد، در این احوال رزاسس حمله به اسکندر برد و با قمه ضربتی بسر اسکندر وارد کرد، که بکلاه‌خود او آمد و از آن نگذشت. سپهرداد میخواست از عقب ضربتی باسکندر بزند که کلیتوس دست او را قطع کرد، پس از آن قسمتی از سواره‌نظام مقدونی از رود گذشته خود را به اسکندر رسانید و پارسیها بواسطهٔ نیزه‌های مقدونی و فشاری که از هر طرف از سواره‌نظام و از زوبین‌اندازانی که داخل صفوف آنها شده بودند به آنها وارد می‌آمد، عقب نشستند و همین‌که قلب سواره‌نظام چنین کرد، جناحین آن شکست خورد و بزودی همه رو بفرار گذاردند، پس از آن اسکندر سواره‌نظام خود را از تعقیب دشمن بازداشت و بپیاده‌نظام حمله برد. این قسمت گوئی از حیرت بجائی چسبیده حرکت نمیکرد، سواره‌ها و پیاده‌های مقدونی به اینها حمله کرده همه را باستثنای آنهایی که در زیر اجساد کشتگان پنهان شده بودند از دم شمشیر گذرانیدند و دوهزار نفر اسیر شدند. از پارسی‌ها سردارانی که کشته شدند اینها بودند: نلیفاتس[4]، پ‌تن[5]، سپهرداد[6] والی لیدیه، میتربرزن[7] والی کاپادوکیه، مهرداد[8] داماد داریوش، آربوپالس[9] پسر داریوش و نوهٔ اردشیر دوم (بعضی تصور کرده‌اند که این اسم آرتُبارس[10] بوده و آریان تصحیف کرده)، فرناس[11] برادرزن داریوش، امار[12] سردار سپاهیان اجیر (یونانی)، آرسیت[13] والی فریگیه، که از جنگ سالم بیرون رفت و چون خود را نخستین جهت شکست پارسیها میدانست بخودکشی اقدام کرد». بین روایت دیودور و آریان راجع ببعض کیفیات این جدال اختلافاتی دیده میشود و چون روایات پلوتارک (اسکندر، بند ۲۲) و کنت‌کورث (کتاب ۲ بند ۵) بیشتر با روایت دیودور موافقت میکند، باید گفت که نوشته‌های دیودور صحیح‌تر است، زیرا پلوتارک، گذشته از آنکه دو قرن از آریان باین وقایع نزدیک‌تر بود در درست‌نویسی یکی از بهترین مورخین یونان بشمار میرود. اما راجع بعدهٔ پیاده‌نظام ایران، چنانکه بالاتر گفته شد، روایت آریان صحیح‌تر بنظر می آید. این‌که ما نوشته‌های مورخین مزبور را روایت میدانیم از این جهت است که هیچ‌کدام در این جنگ نبوده‌اند و نوشته‌های نویسندگان معاصر را نقل، یا از کتب استفاده کرده‌اند.

روایات پلوتارک و کنت‌کورث را چون در زمینهٔ روایت دیودور است، ذکر نمیکنیم ولی مقتضی است گفته شود که کنت‌کورث راجع برفتاری که اسکندر با پیاده‌نظام اجیر یونانی کرده، چنین گوید (همانجا): بعد اسکندر بقشون اجیر ایران که بفرماندهی امارس[14] یک بلندی را اشغال کرده بود پرداخت، این یونانیها در ابتدا حاضر شده بودند بشرایطی تسلیم شوند، ولی چون اسکندر نپذیرفت سخت مقاومت کردند و از این جهت عدهٔ کثیری از مقدونیها کشته شده خود اسکندر که در صفوف اول جنگ میکرد بواسطهٔ درخشندگی کلاه‌خود و جوشنش و نیز از این جهت که فرمان میداد و نمایان بود در مخاطره واقع شد و اسبش را با تیری از پای درآوردند، اسکندر از مقاومت یونانیها سخت خشمگین گشت و امر کرد سواره‌نظام از هر طرف آنها را احاطه کند و بعد جنگ سختی درگرفت که تمام این سپاهیان بجز دوهزار نفر بخاک افتادند و این عده بلاشرط تسلیم شد. (کتاب ۲ بند ۵).

مورخ مذکور گوید (همانجا): از سرداران ایران فقط ممنن، ارزاسس، رئومیترس[15] و آتی‌زی‌یس جان بسلامت دربردند، باقی همه از زخمهائی که بشرافتمندی برداشته بودند درگذشتند. (راجع به آتی‌زی‌یس روایت کنت‌کورث و دیودور متباین است، اولی گوید به سلامت جان دربرد و حال آنکه دومی او را کشته میداند). آرسیت که بطرف فریگیه عقب نشسته بود، وقتی‌که دید همه این شکست را بحق از او میدانند نتوانست ادامهٔ زندگی خود بدهد و خود را کشت. عدهٔ کشتگان و مجروحین مقدونی را مورخین یونانی کم نوشته‌اند ولی گویند بهترین جنگیهای اسکندر بعدهٔ ۲۵ نفر که به هتر[16] معروف بودند در این جدال کشته شدند. آریان گوید که بجز این ۲۵ نفر عدهٔ کشتگان مقدونی ۶۰ نفر سوار و ۳۰ پیاده بود – دیودور عدهٔ مقتولین ایرانی را ده‌هزار پیاده و دوهزار سواره نوشته (کتاب ۱۷ بند ۲)، ولی نوشته‌های آریان و کنت‌کورث با روایت مورخ مذکور موافقت نمیکند. پلوتارک عدهٔ مقتولین قشون ایران را ۲۰ هزار نفر پیاده و ۲۵ هزار سواره دانسته. راجع باین اعداد باید گفت که هیچکدام بنظر صحیح نمیآید، زیرا اگر سواره‌نظام ایران چنان مقاومتی نشان داد، که از قول مورخین یونانی ذکر شد باورکردنی نیست که تلفات مقدونیها اینقدر کم و عدهٔ مقتولین ایران باین اندازه بسیار باشد بخصوص که مقدونیها از روی مانند گرانیک میگذشتند، این را هم باید در نظر داشت که بعض مورخین معاصر اسکندر مانند اریستوبول[17] سعی داشته‌اند از عدهٔ تلفات مقدونیها کاسته و بر عدهٔ مقتولین دشمن بیفزایند. اسکندر برای تشویق سربازان خود بآنهائی که جلادت خود را نموده بودند، پاداش داد و امر کرد اجساد مقتولین را با طمطراق و دبدبه بخاک سپارند و خود بمجروحین سرکشی کرده آنها را بنواخت و به

---

1 - Socrate. 2 - Arès.
3 - Démarate-Corinthien.
4 - Néliphates. 5 - Pétène.
6 - Spithrodates.
7 - Mithrabarzane.
8 - Mithrodates.
9 - Arbupales. 10 - Artobarès.
11 - Pharnace. 12 - Omar.
13 - Arsite. 14 - Omarès.
15 - Rhéomithrès.
16 - Hétaire. 17 - Aristobule.

مجسمه‌ساز معروف خود لیسیپ[1] گفت برای ۲۵ نفری که در جزو قشون آمیس[2] دلیرانه جنگ کرده و تماماً کشته شده بودند، مجسمه بسازد. این مجسمه‌ها در نزدیکی شهر دیوم[3] واقع در مقدونی بود و پس از آنکه استقلال مقدونی بدست رومیها زوال یافت مِتِلوس[4] رومی آنها را بروم برد. (آریان و کنت‌کورث). آریان نوشته که اسکندر اجساد سرداران پارسی و حتی یونانیهائی را که در خدمت ایران بودند بخاک سپرد. کنت‌کورث گوید: باعث مهم این فتح خود اسکندر بود زیرا او صفوف قشون مقدونی را در موقع عبور از رود بطور معوج بیاراست، تا در حین بیرون آمدن از آب مورد فشار دشمن واقع نشود و در موقعی که در تحت فشار سواره‌نظام ایران مقدونیها مرعوب و مضطرب گشته در حال آشوب و اختلال بودند، اسکندر آنها را تشجیع کرده گفت: «یک بار دیگر با جرئت و جلادت حمله برید»، و دیگر اینکه چون خودش جنگ میکرد و سپاهیان زیاد از دشمن با نیزه و شمشیر میکشت، ابتدای هزیمت، از آن قسمت سواره‌نظام ایران شروع شد که در مقابل اسکندر واقع شده بود. جهت رفتار سخت اسکندر با یونانیهای اجیر که در قشون ایران بودند، از اینجا بود که اینها را خائن میدانست و میگفت با وجود اینکه یونانیها او را بسپهسالاری کل یونان معین کرده‌اند، اینها طرفدار استیلای خارجه بر یونان میباشند، بهمین جهت به آنها امان نداد و اسرای آنها را بمحابس مقدونی تقسیم کرد ولی نسبت به تبی‌ها با ملایمت رفتار کرد، زیرا عقیده داشت که سختیهای او نسبت بشهر تب آنها را بچنین رفتاری داشته. اسکندر پس از جنگ گرانیک سیصد سپر بمعبد می‌نرو آتن با این کتیبه فرستاد: «تقدیمی اسکندر پسر فیلیپ و تمام یونانیها باستثنای لاسدمونیها بسان علامت فتحی که نسبت به بربرهای آسیا کرده‌اند».

بالا ذکر شده که یونانیها غیریونانی را بربر میگفتند ولی اسکندر در این موقع فراموش کرده یا سیاست این فراموشی را اقتضا میکرده که همان یونانیها مقدونیها را نیم‌بربر میخواندند. آمدن او به آسیا هم ‌از طرف یونانیها نبود بل بفشار سپهسالاری، یونان را از آنها گرفته بود و با وجود این بعضی سپاهیان اجیر داخل قشون ایران گردیده و برخی مثل لاسدمونیها خود را از این سفر جنگی کنار گرفته بودند. نوشته‌اند که اسکندر برای مادر خود که خیلی دوست میداشت سهمی از غنائم مانند البسهٔ ارغوانی، جامها و تزئینات قیمتی فرستاد.

جهات شکست قشون ایران در جنگ گرانیک: سواره‌نظام ایران دلیرانه جنگیده زیرا بیانات دیودور بخوبی این معنی را میرساند و مورخین دیگر یونانی هم همین گفته‌ها را با عبارات دیگر تأیید کرده‌اند و خوب دیده میشود که تا سرداران ایرانی کشته نشده‌اند بهره‌مندی برای مقدونیها حاصل نگشته و اکثر سرداران هم چنانکه مورّخ رومی گوید با شرافتمندی مجروح گشته و مرده‌اند یعنی در حال حمله زخم برداشته‌اند نه در حین گریز، پس شکست از کجا بوده؟ جهات آن، چنانکه از نوشته‌های مورخین یونانی برمی‌آید اینست: ۱- قبل از جنگ سرداران ایران تصور کرده‌اند که سواره‌نظام برای قلع و قمع قشون اسکندر کافی است و پیاده‌نظام را بکار نینداخته‌اند، بعد که مقاومت سواره‌نظام درهم شکسته پیاده‌نظام بکار افتاده ولی درحالیکه مرعوب بوده. ۲- قشون اجیر یونانی هم چنانکه استنباط میشود بکار نیفتاده یعنی در ذخیره مانده و پس از فرار سپاهیان ایران سپاهیان اجیر مزبور یک بلندی را اشغال کرده و راجع بشرایط تسلیم شدن با اسکندر داخل مذاکره شده بعد مجبور گشته‌اند که بجنگند و پافشاری آنها در این موقع برای قشون شکست‌خورده نتیجه نداشته، این هم خبطی بود بزرگ زیرا از جنگهای سابق که بالاتر گذشت روشن است که یونانیها جنگیهای خوبی بودند و در موقع خطر پافشاری داشتند، بنابراین باید گفت که ایرانیها چون اعتماد به یونانیها نداشته‌اند مسئولیت جنگ را بتنهائی بعهده گرفته‌اند و نیز چون پیاده‌نظام در آخر جنگ داخل کارزار شده و پس از دخول هم استقامت نورزیده در واقع امر فقط سواره‌نظام جنگ کرده. ۳- چنانکه دیده میشود آرسیت بیموقع عقب نشسته و بعد که دیده باعث شکست شده انتحار کرده. ۴- پافشاری مقدونیها از این جهت بود که در این طرف رود گرانیک جنگ میکردند و این موقع، اثری بزرگ در جنگ داشته چه مقدونیها دیده‌اند که اگر فرار کنند در عقب قشون ایران و در پیش رود گرانیک را خواهند داشت و خیلی مشکل است جان بدر برند، اسکندر هم وقتی که وحشت و اضطراب آنها را دید همین نکته را بآنها گوشزد کرده خواسته است «یک بار دیگر» حمله برند، بنابراین اگر قشون ایران از رود گرانیک گذشته در آن طرف رود با مقدونیها مصاف میداد دو مزیت برای او حاصل بود: اولاً همان خطر در این صورت ایرانیها را تهدید میکرد و بیشتر پا فشرده این یک بار حمله را هم دفع میکردند، ثانیاً مقدونیها چون راه فرار بر ایشان باز بود به پافشاری مجبور نمیشدند و همان وحشت و اختلال کار خود را میکرد اما در صورت شکست برای ایرانیها با آنچه در این طرف رود روی داد تفاوتی نمیداشت بجز اینکه عدهٔ کشتگان بیشتر میبود، موقعی را که ایرانیها در این طرف رود گرفته بودند برای جنگ دفاعی مناسبت داشت نه حمله و معلوم است که قوت قلب حمله کننده بیش از مدافع است. از آنچه گفته شد به این نتیجه میرسیم که در این جدال ده‌هزار سوار ایرانی (بقول دیودور) یا بیست‌هزار (بقول آریان) یا سی‌وپنج هزار سوار و پیادهٔ مقدونی جنگیده‌اند، جهتی برای این وضع نمیتوان تصور کرد جز آنکه ایرانیها اهمیت شایان به اسکندر و قوای او نداده‌اند و غرور سواره‌نظام و کنار گذاشتن یونانیهای اجیر و غیره از همین معنی ناشی شده.

نتیجهٔ جنگ گرانیک: پس از این جنگ تقریباً تمام قسمتهای آسیای صغیر که در آن طرف کوههای توروس[5] واقع بود بی سر و سالار ماند و مردمان این قسمتها از وحشت و اضطرابی که داشتند یکایک به اسکندر تسلیم شدند، ازجمله فریگیه بود که پس از خودکشی آرسیت بی سر ماند و اسکندر کالاس‌نامی را که سردار تسالی بود بحکومت آن ولایت بگماشت. نمایندگان اهالی را اسکندر، با ملایمت پذیرفت و گفت همان مالیات را که بدربار ایران میدادند من‌بعد هم بدهند، این رویهٔ اسکندر که بعدها هم تکرار می‌یابد از این جهت بود که او عقیده داشت اگر مالیات را کمتر هم کند باز اهالی او را خارجی دانسته با چشم بد به او خواهند نگریست و هرگاه زیاد کند که تحمل‌ناپذیر خواهد بود، بنابراین وقتی‌که اطرافیان اسکندر به او میگفتند ممکن است بیش از این از اهالی پول گرفت، او جواب میداد: «من خوش ندارم که باغبان سبزی را از بیخ برآرد و حال آنکه باید آنرا بچیند».

در این احوال به اسکندر خبر رسید که داس‌کی‌لیون[6] را ساخلو ایرانی دارد و او پارمن‌ین را برای تسخیر آن فرستاد ولی بعد معلوم شد که ساخلوی نیرومند در اینجا نبوده و عده‌ای از ایرانیها همین‌که از نزدیک شدن مقدونیها آگاه شده‌اند از شهر بیرون رفته‌اند. این شهر به تصرف مقدونیها درآمد و بعد اسکندر بطرف شهر سارد والی‌نشین لیدیه رفت. در هفتادإستادی (تقریباً در دوفرسنگی) شهر، حاکم ایرانی میثرن[7] نام با اعاظم شهر به استقبال اسکندر آمده شهر را با

1 - Lysippe. 2 - Amis.
3 - Dium. 4 - Metellus.
5 - Taurus. 6 - Dascylion.
7 - Mithrène (مهرن).

خزاین آن تسلیم کرد. اسکندر غرق شعف گشت و حاکم را با ملاطفت پذیرفت، بعد وقتی‌که به رود هرموس[1] رسید (بمسافت بیست اِستاد از شهر) اردوی خود را در کنار آن زده آمین‌تاس پسر آندرومن[2] را فرستاد تا ارگ شهر را تصرف کند. راجع باین حکم باید گفت‌که بیدلی نشان داده و خیانت کرده زیرا ارگ شهر بر بلندی واقع و دست یافتن بر آن بسیار مشکل بود. سابقاً این ارگ سه دیوار محکم داشت ولی نمیتوان گفت که در این زمان این دیوارها وجود داشته یا نه، اگرهم وجود نداشته باز ارگ مزبور بواسطهٔ موقع نظامی خود میتوانست هر سپاه عظیم را مدتها معطل کند باید بخاطر آریم که آتنی‌ها در زمان داریوش اول بر سارد دست یافتند ولی نتوانستند ارگ آنرا تسخیر کنند، بی جهت نبود که چون اسکندر از نیت حاکم آگاه‌شد از طالع خود خوشنود گشت و بشکرانهٔ دست یافتن بر ارگ سارد بی هیچ زحمت یا معطلی فوراً امر کرد در آنجا معبدی برای زئوس (خدای بزرگ یونانیها) بسازند و برای این مقصود جایی راکه محل قصر سابق پادشاهان لیدیه بود انتخاب کرد. دیودور اسم والی خائن را میترین[3] نوشته ولی آریان و کنت‌کورث چنانکه بالاتر نوشته‌ایم، گفته‌اند اسکندر پس از تسخیر سارد، پوزانیاس را دژبان ارگ آن کرد و اخذ مالیات را بعهدهٔ نی‌سیاس[4] محول داشت، ایالت لیدیه را که سابقاً با سپهرداد دلاور جنگ گرانیک بود به آرساندر[5] پسر فیلوتاس اعطا کرد و مهرن را از جهت تسلیم کردن سارد بسیار بنواخت تا وُلات و حکام دیگر ایران را نیز بخیانت تشویق کرده باشد، بعدها مهرن حاکم ارمنستان گردید.

قابل ذ کر است که اسکندر در ارگ سارد نوشته‌هائی یافت راجع بمخارج ولات ایران در صفحات دریائی و پولهائی که آنها برای پیشرفت سیاست ایران خرج میکردند، در میان این نوشته‌ها چنانکه نوشته‌اند اسنادی مینمود که دِموستن ناطق معروف آتن پولهای زیاد برای برانگیختن آتنیها بر اسکندر دریافت میکرده، نامه‌هائی هم از او در این‌جا یافتند، اسکندر در بادی امر میخواست این اسناد را بر ضد دِموستن بکار برد ولی چون دید که با آتن صلح کرده و بعلاوه ناراضی کردن آتن و یونان در این موقع صلاحش نیست از این اقدام صرف نظر کرده مصمم شد به اینکه نسبت به آتنی‌ها بیشتر مراقب باشد. (کنت‌کورث، کتاب ۲ بند۵). و هم در این وقت فوسیون ناطق معروف آتنی بیش از سابق مورد توجه و اعتماد او گردید زیرا اسکندر او را طرفدار صمیمی خود میدانست.

پس از آن اسکندر بطرف افس[6] رفت، ساخلو ایرانی آن پس از شنیدن خبر شکست ایران در جنگ گرانیک این شهر را تخلیه کرده بود. در جزو ساخلو ایرانی آمین‌تاس پسر آتیوخوس نامی بود که چون اسکندر را دوست نمیداشت و از او میترسید فرار کرده بدینجا آمده بود که چون اسکندر پس از ورود بشهر مزبور اعلام کرد که این شهر در امور داخلی خود آزاد است و در این موقع دسته‌ای که طرفدار مِمنُن بود مورد حملهٔ دستهٔ دیگر واقع شد و چند نفر را از دستهٔ اولی از معبد دیان بیرون کشیده سنگسار کردند و بعد دامنهٔ کینه‌توزی داشت وسعت میبافت که اسکندر از لجام گسیختگی رجاله جلوگیری کرد و گفت‌که دیگر با گذشته‌ها کاری نداشته باشند، بعد اسکندر پارمن‌یُن را با پنج‌هزار پیاده و دویست سوار برای تصرف ماگِنزی و ترال فرستاد و آل‌سی‌مال[7] را با قشونی بولایت ینیانها و ااُلیدها روانه کرده دستور داد که در شهرهای این ولایت حکومت مردم را بجای حکومت عده‌ای قلیل برقرار کند، زیرا حس کرد که طرفداران حکومت مردم طرفدار او نیز میباشند و حکومت قلیل را ایرانیها برای جلوگیری از اثر این نوع حسیات برقرار کرده بودند. در اِفس چنانکه بالاتر گفته شد معبدی بود که از عجایب هفتگانهٔ قدیم بشمار میرفت و هرسترات[8] دیوانه برای جاویدان کردن اسم خود آنرا آتش زده بود، اسکندر قرار داد که مالیات شهر اِفس خرج تعمیر این معبد گردد و مصونیت بستی‌های این معبدیان را چنانکه از قدیم بود شناخت. راجع باین معبد بی‌موقع نیست گفته شود که چون اسکندر در ایران فتوحات دیگر کرد و خزانه‌های معمور داریوش بدست او افتاد باهالی افس نوشت: «حاضرم آنچه را که برای مرمت معبد خرج شده به اهالی پس بدهم و باقی مخارج را هم بعهده میگیرم به این شرط که در کتیبهٔ معبد بنویسند آنرا اسکندر ساخته». اهالی افس میخواستند این شرف برای خود آنها ذخیره شود، ولی چون اسکندر پس از فتوحاتش دیگر پادشاه سابق مقدونیه نبود و از هر جواب منفی خشمناک میگردید میترسیدند جواب رد بدهند، بالاخره پس از اندیشهٔ زیاد متفق شدند جوابی بدهند تملق‌آمیز که اسکندر را خوش آید (او در این وقت چاپلوسی را بسیار می‌پسندید) و ضمناً پیشنهادش هم رد شده باشد، بنابراین جواب دادند: «چون اسکندر خداست شایسته نیست خدائی برای خدائی معبد بسازد». نوشته‌اند که مخارج تعمیر معبد گزاف بوده زیرا فقط یک پردهٔ نقاشی آن که بقلم استاد معروف آن زمان آپِلّ[9] یونانی ساخته میشد می‌بایست به بیست تالان طلا[10] تمام شود. پردهٔ مزبور اسکندر را مینمود که ایستاده و بیرق را بدست دارد (چنانکه بالاتر گفته شده بعقیدهٔ یونانیها بدست داشتن بیرق از خصایص خدای بزرگ آنان بود). راجع به این نقاش معروف کنت‌کورث گوید: اسکندر زمانی که در اِفس بود بکارگاه او میرفت و بقدری با او دوست شده بود که چون فهمید این استاد عاشق پانکاستا[11] یکی از زنان غیرعقدی اسکندر است با وجود علقه‌ای که به این زن زیبا داشت او را بنقاش مزبور بخشید. (کتاب ۲ بند۶). از وقایع زمان توقف اسکندر در اِفس بنای شهر ازمیر[12] بود، توضیح آنکه این شهر در چهار قرن قبل بدست لیدیها خراب و مردم آن متواری شده بود، در این زمان اسکندر بر اثر خوابی که دیده بود امر کرد در بیست‌اِستادی ازمیر قدیم شالودهٔ شهر جدیدی بریزند و اهالی ازمیر قدیم در این‌جا جمع شوند.

تسخیر میِ‌لت[13]: پس از جنگ گرانیک باقیماندهٔ قشون ایران بقوای مِمنُن ملحق و در شهر می‌لِت جمع شد. در ابتداء هِژیسترات[14] حاکم این شهر میخواست آنرا بتصرف اسکندر بدهد ولی پس از اینکه شنید بحریهٔ ایران در نزدیکی شهر است از خیال اولی منصرف گردید و اسکندر از اِفس بقصد شهر مزبور حرکت و بعد از ورود این شهر را محاصره کرد ولی ساخلو و اهالی شهر قوت قلب داشتند زیرا مِمنُن پس از جنگ گرانیک قسمتی از قوای خود را بکمک ساخلو فرستاده بود و دیگر اینکه اهالی می‌پنداشتند که بحریهٔ ایران به آنها از طرف دریا کمک خواهد کرد ولی بزودی نیکانور[15] فرمانده سفاین مقدونی که عده‌اش به یکصد و شصت فروند میرسید از طرف دریا نیز این شهر را در محاصره گذارد و بحریهٔ ایران که در دماغهٔ میکال لنگر انداخته بود و عده‌اش به چهارصد کشتی می‌رسید مانع از محاصرهٔ می‌لِت از طرف دریا نگردید. با وجود این شهر مزبور برای جنگ حاضر شد و حملات مقدونیها را در ابتداء شجاعانه دفع کرد. بعد گلوسیپ[16] یکی از معروفین شهر را، نزد اسکندر فرستاد، که‌اهالی و ساخلو حاضرند دروازه‌های شهر

---

1 - Hermus. 2 - Andromène.
3 - Mithrines. 4 - Nicias.
5 - Arsandre. 6 - Ephèse.
7 - Alcimale. 8 - Hérostrate.
9 - Apelle.
۱۰ - تالان طلای آتیک معادل پنجاه و پنج هزار و ششصد فرانک طلا بود.
11 - Pancasta. 12 - Smyrne.
13 - Milet. 14 - Hégésistrate.
15 - Nicanor. 16 - Glaucippe.

و بندر آن را برای هر دو طرف، یعنی پارسیها و مقدونیها باز کنند بشرط اینکه اسکندر محاصرهٔ شهر را موقوف بدارد. اسکندر جواب داد که خوشتر دارد در شهر با اهالی جنگ کند و پس از آن ماشین‌های قلعه کوبی خود را بکار انداخت. چون سوراخهائی در دیوار قلعه ایجاد شد مقدونیها بشهر داخل شده بکشتار پرداختند و اهالی را غارت کردند. سیصد نفر از یونانیهای این شهر، چون وضع را چنین دیدند خودشان را بجزیرهٔ کوچکی که در حوالی میلت بود رسانیده مصمم گشتند تا آخرین نفس بجنگند. اسکندر همین‌که آنها را باین اندازه بجنگ و دفاع عازم دید کس نزد آنها فرستاد گفت در امانید، اما با شهر چنین رفتار کرد: اهالی یونانی آنرا بخشید و وعده کرد با آنها کاری نداشته باشد، ولی اهالی غیریونانی را برده‌وار بفروخت. مقدونیها از شدت حرصی که بغارت داشتند حتی بمعبد سرس[1] داخل شدند ولی بقول کنت‌کورث (کتاب ۲ بند ۷) از درون معبد شعله‌ای بیرون آمده چشمان غارت‌کنندگان را کور کرد. پس از آن کشتیهای ایران ببندر میلت نزدیک شده کشتیهای مقدونی را، که در بندر مزبور بود، بجنگ تحریک کردند ولی بحریهٔ مقدونی چون برتری قوای بحریهٔ ایران را حس میکرد از جنگ دریائی احتراز جست.

بالاخره اسکندر قوه‌ای مرکب از پیاده و سواره فرستاد که کوه میکال را اشغال کرده نگذارند سفاین ایران به خشکی درآمده آذوقه و لوازم دیگر بدست آرند. پس از آن بحریهٔ ایران به سامس رفته آذوقه برگرفت و بطرف بندر میلت رهسپار شد ولی جنگی در اینجا روی نداد، زیرا چون اسکندر میدانست که مقدونیها نمیتوانند در دریا با بحریهٔ ایران مصاف دهند نگاه داشتن سفاین مقدونی را در میلت امری بی‌نتیجه میدانست و عقیده داشت که بحریه‌اش بمقدونیه برگردد تا از مخارج این سفر جنگی بکاهد. در این موقع پارمنین چنین گفت: «بهتر است که مقدونیها جنگی در دریا بکنند، هر گاه فاتح شدند مزایای زیاد از آن بدست خواهند آورد و اگر مغلوب شدند چیزی گم نخواهند کرد، چه دریا حالا هم در دست پارسیها است، اما من امیدوارم که فاتح خواهیم شد زیرا چند روز قبل دیدم عقابی بر ساحل و در پشت سفاین مقدونی نشست و این خواب را بفال نیک باید گرفت»، اسکندر جواب داد: تو درست حساب نکرده‌ای، عدهٔ سفاین ما کم است و بحریهٔ ما نمی‌تواند با چنین بحریه‌ای قوی که از آن دشمنست مصاف دهد. نه این است که من راجع برشادت و جلادت مقدونیها در تردید باشم، ولی در جنگ دریائی امواج دریا و وزش بادها خیلی مؤثر است و برای جلوگیری از مضار آن مهارتی لازم، عمال کشتیهای دشمن مجرب و ماهرند، زیرا سالها کارشان دریانوردی بوده ولی مقدونیها فاقد این فن و مهارت میباشند، بعلاوه ساختمان کشتیها اهمیت دارد و از این حیث هم برتری با کشتیهای دشمن است. بنابراین در موقع جنگ دریائی کوششهای ما بیفایده است. اگر پارسیها دیدند پیشرفت با ماست، میتوانند به آسانی از جنگ احتراز کنند و اگر پیشرفت با آنها شد، آسیب زیاد بما برسانند و شکست در دریا برای ما اثراتی بسیار بد خواهد داشت زیرا این شکست دل مردمان آسیا را قوی خواهد کرد و چون در اول کار هستیم آنرا بفال نیک خواهند گرفت، اگر هم تصور کنیم که در آسیا این شکست اهمیتی نخواهد داشت، آیا میتوان مطمئن بود که یونان راحت خواهد نشست؟ من بخوبی میدانم که اگر یونان مرا محترم می‌دارد فقط از جهت بهره‌مندی‌های من است و روزی که ما بهره‌مند نباشیم آنها هم بر ضد ما خواهند بود، اما راجع به عقاب باید در نظر داشت که مرغ مزبور بر خشکی نشسته بود نه بر سفاین و این قضیه نشان میدهد که بهره‌مندی ما در خشکی است نه در دریا و از راه بهره‌مندیهای خود در خشکی خواهیم توانست قوهٔ دریائی دشمن را هم متزلزل و نابود کنیم زیرا از خشکی بخوبی میتوانیم تمام ممالک دریائی را متصرف شویم و وقتی‌که بحریهٔ دشمن جائی نیافت که آذوقه برگیرد و فاقد پناهگاه گردید خودبخود معدوم خواهد شد، ما باید کاری را که شروع کرده‌ایم دنبال کنیم، بگذاریم آن پیشگوئی که شده است واقع گردد زیرا شنیده‌ام چندی قبل چشمه‌ای واقع در لیکیه یک لوحه بیرون انداخته، که بر آن این عبارت کنده شده: «جهانبانی پارسیها بزودی خاتمه خواهد یافت»، اسکندر پس از این جواب امر کرد کشتیهای او بمقدونیه برگردند و فقط یک عده کشتی برای حمل و نقل ماشینهای قلعه کوب نگاه داشت.

جهت این اقدام اسکندر را مورخین قدیم مختلف توجیه کرده‌اند، گرچه از بیانات اسکندر روشن است که او جنگ دریائی را با بحریهٔ ایران امری بی‌نتیجه بلکه مضر میدانسته و میخواسته صرفه‌جوئی در مخارج جنگ کند، زیرا خزانهٔ مقدونی تهی بود و چنانکه گذشت، اسکندر برای مخارج قشون‌کشی به ایران بیش از ۲۰۰ تالان نداشت، ولی اسکندر از این اقدام مقصود دیگری نیز داشت، او تصور میکرد که جنگی قریباً بین او و داریوش روی خواهد داد و میخواست مقدونیها هیچگونه امیدی بعقب‌نشینی یا فرار نداشته باشند، تا از جان گذشته و جنگ کرده فاتح شوند. این همان تدبیری است که اسکندر در جدال گرانیک هم بکار برد و یکی از علل شکست ایرانیها گردید، بعدها اگاتوکل[2] پادشاه سیراکوز[3] همین کار را در لیبیا کرد یعنی کشتیهای خود را سوزانید و نسبت بقشون قرطاجنه که عدهٔ نفراتش بسیار بود، فاتح گردید. (دیودور، کتاب ۱۷ بند ۲۲، ۲۳ و آریان، کتاب ۱ فصل ۵ بند ۱–۳ و سترابون، کتاب ۱۴ و کنت‌کورث، کتاب ۲ بند ۷، ۸). پس از شرح مذکور جای حیرت است که با داشتن چنین بحریه و سواره‌نظام زبده، ایرانیها هیچگونه ممانعتی از عبور اسکندر به آسیا نکردند و باین عذر متعذر شدند که «دیر رسیده‌اند».

تسخیر هالیکارناس: اسکندر پس از آنکه بکارهای خود تمشیت داد، گرفتن پونت[4] را بسرداران خود محول کرد و خود بکاریه رهسپار شد، کرسی این ولایت را چنانکه بالاتر کراراً گفته‌ایم هالیکارناس مینامیدند و علاوهٔ بر موقع طبیعی که باعث استحکام آن بود این شهر دو ارک محکم داشت، بنابراین و نیز از این جهت که داریوش ممنن را والی تمام صفحات دریائی کرده و تمام بحریهٔ ایران را باختیار او گذاشته بود و او با جدی حیرت‌آور تدارکات دفاعیه میدید، اهالی هالیکارناس حاضر نگشتند به اسکندر تسلیم شوند. ممنن سرداری بود قابل و سائسی ماهر، اوضاع را روشن میدید و قضایا را خوب میسنجید ولی چون یونانی بود و وقتی در دربار مقدونی مانند مهمانی میزیست، دربار ایران نسبت به او سوءظن داشت که مبادا به ایرانیها خیانت کند، ممنن وقتی که این نکته را حس کرد زن و اطفال خود را به دربار ایران فرستاد، ظاهراً به این بهانه که اینها در نزد او امنیت ندارند ولی باطناً برای اینکه گروی‌به دربار داده نگرانی‌های آنرا رفع کرده باشد. پس از آن داریوش او را والی صفحات دریائی آسیای صغیر کرد و تمام بحریه را به اختیار او گذاشت اما اسکندر شهرهای یونانی را که بین میلت و هالیکارناس بود تصرف کردو در همه جا سیاست دیرین خود را بکار برد، توضیح آنکه بشهرهای مزبور اعلام کرد که آزادی و امتیازات خود را دارا باشند و حتی گفت که برای این کار به آسیا آمده است. در این وقت ادا، ملکهٔ سابق کاریه که بدست

---

1 - Cérès. 2 - Agathocle.

3 - Syracuse.

4 - Pont (ولایتی بود درکنار دریای سیاه).

پک‌سودار[1] از تخت محروم شده بود نزد اسکندر آمده درخواست کرد که مجدداً بتخت برگردد و اسکندر چون میخواست پادشاهان و امراء آسیای صغیر را که دست‌نشاندهٔ ایران بودند، رو بخود کند با او همراهی کرد و وعده داد پس از تسخیر هالیکارناس او را بتخت کاریه بنشاند (برای فهم مطلب باید بخاطر آورد که موافق عادات کاریه پادشاهان آن که دست‌نشاندهٔ ایران بودند خواهرشان را ازدواج میکردند و پس از فوت پادشاهی زنش جانشین او میشد ولو اینکه پادشاه اولاد ذکور میداشت. نوشته‌اند که ادا طعام‌های لذیذ و شیرینی‌ها و حلویات ممتاز برای اسکندر میفرستاد، تا مشمول عنایت او گردد. اسکندر چون دید این نوع طعام با احوال ایام جنگ موافقت نمیکند، روزی در ضمن تشکر گفت «بخود اینقدر زحمت مدهید زیرا للهٔ من لئونیداس برای من آشپزهای بهتری تهیه کرده بود: حرکت صبح ناهار من بود و ناهار ساده و کم شام من). اسکندر چون دید شهر هالیکارناس مقاومت میکند ماشینهای قلعه کوب خود را خواست و در پنج‌اِستادی شهر اردو زد. پس از آن ساخلو هالیکارناس بیرون آمده با مقدونیها جنگید و بشهر برگشت. بعد اسکندر با این تصور که میتواند شهر میندوس[2] را که در نزدیکی هالیکارناس واقع بود بواسطهٔ خیانت اهالی آن تسخیر کند، شبانه با قسمتی از قشون خود بدیوار شهر نزدیک شده امر کرد دیوار را خراب کنند. مقدونیها باین کار پرداخته برجی را خراب کردند، ولی مقصود اسکندر حاصل نشد زیرا برج طوری افتاد که اَنقاض آن راه مقدونیها را بشهر سد کرد. از طرف دیگر اهالی شهر از افتادن برج بیدار شده بدفاع کوشیدند و ممنن هم قسمتی از ساخلو هالیکارناس را بکمک آنها فرستاد. پس از آن اسکندر باز متوجه هالیکارناس گردید و چون این شهر خندقی داشت که عرض آن ۳۰ و عمقش ۱۵ ارش بود مقدونیها نمیتوانستند از آن بگذرند مصمم شد این خندق را پر کند، مقدونیها با زحمات زیاد خندق را پر کردند و بعد ماشینهای قلعه کوب را بکار انداختند و رخنه‌ای در دیوار پدید آورده خواستند داخل شهر شوند، ولی مدافعین سخت مقاومت کردند، زیرا حضور ممنن دل آنها را قوی کرده بود و دیگر اینکه کمک تازه‌نفس دم‌بدم به آنها میرسید. تمام روز بجنگ گذشت و مقدونیها بهره‌مندی نیافتند. بعد ممنن با این خیال که چون مقدونیها خسته شده‌اند، قراولان کشیک بیدار نیستند شبانه از شهر با سپاهیان بیرون آمده بناهائی را که مقدونیها برای عملیات محاصره و قلعه کوبی ساخته بودند آتش زد. وقتی‌که حریق درگرفت مقدونیها برای خاموش کردن آن شتافتند و چون طرفی آتش را تیزتر و طرف دیگر آنرا خاموش میکرد، جنگی سخت بین آنها شروع شد، این جنگ که تقریباً در پای دیوار شهر روی داد بسیار خونین بود، مقدونیها چون ورزیده‌تر بودند، جلادت و جسارت بسیار نشان دادند ولی ممنن موقع بهتری داشت و از ادوات جنگی که روی خاکریزها قرار داده بود استفاده کرده تگرگ تیر و سنگ بر مقدونیها میبارید، غوغا و همهمهٔ جنگها، فریاد مردان که یکدیگر را بجنگ و پافشاری ترغیب میکردند و ناله و ضجهٔ مجروحین فضا را فروگرفته در اطراف طنین میانداخت، بالاخره مقدونیها با حملات پی‌درپی ساخلو شهر را عقب نشاندند و این قوه پس از دادن ۱۶۰ نفر کشته و مجروح بشهر برگشت ولی مقدونیها ۳۱۶ نفر مقتول و مجروح داشتند، پس از آن باز جنگی بین مقدونیها و اهالی شهر روی داد، این جنگ را دو نفر مقدونی باعث شدند و بعد دامنهٔ آن وسعت یافت و خود اسکندر هم با قوه‌اش داخل جنگ شد. شرح قضیه چنین است: دو نفر مقدونی در حین مستی بشجاعت خود میبالیدند و هر یک خود را رشیدتر میدانست، در این اثنا یکی از آنها بدیگری گفت، لاف زدن چه فایده دارد، آیا بهتر نیست بجای اینکه نشان دهیم زبان کی بهتر است بنمائیم بازوان کی قویتر است؟ پس از آن هر دو اسلحه برداشته بدیوار شهر نزدیک شدند. مستحفظین چون جسارت آن دو نفر را دیدند بیرون آمده بدفع آنها پرداختند و خردخرد افرادی از هر دو طرف بکمک متحاربین آمدند و بعد بالاخره جنگ دو گروه درگرفت و خود اسکندر هم داخل جنگ شد ولی مقدونیها این دفعه هم نتوانستند وارد شهر شوند و حال آنکه چون ساخلو شهر مشغول جنگ بود بعض قسمتهای دیوار شهر مستحفظین کافی نداشت و دو برج بواسطهٔ ماشین قلعه کوب خراب شده بود و برج سوّم میرفت که بیفتد، پس از آن اسکندر از شهر هالیکارناس درخواست کرد متارکه منعقد گردد تا اجساد مقدونی‌هائی را که در زیر دیوار شهر کشته شده بودند دفن کنند، افی‌یالت[3] و تراسی‌بول[4] دو نفر از آتنی‌ها که طرفدار ایرانیها و دشمن سخت مقدونیها بودند با این پیشنهاد اسکندر مخالفت کرده گفتند بدشمنی که اینقدر حرارت در جنگ نشان داده نباید چنین رخصتی داد، ولی مِمنُن گفت ما با زنده‌ها جنگ میکنیم نه با مرده‌ها و بنابراین توهین آنان یا کینه‌توزی نسبت به آنها بما نمیزیبد (راجع به این سردار مورخین یونانی نوشته‌اند که هیچگاه از حد اعتدال خارج نمیشد و دشمن را دشنام نمیداد بل ساعی بود که با شجاعت و مهارت بر دشمن قوی و فکور دست بیابد، بنابراین چون روزی شنید که یکی از سپاهیان اجیر او اسکندر را دشنام میدهد با چوب نیزه‌اش او را زد و گفت: «من تو را اجیر کردم تا با اسکندر بجنگی نه برای اینکه او را دشنام دهی). اهالی شهر همت کرده دیواری. از درون شهر بشکل هلال پشت دیوار خراب شده ساختند و چون کار را بین کارگران زیاد تقسیم کرده بودند این دیوار زود ساخته شد، روز دیگر اسکندر با این تصور که چون این دیوار تازه ساخته شده خراب کردن آن سهل‌تر است از این طرف فرمان یورش داد، ساخلو شهر هم برای دفاع بیرون آمد و ببعض برجهای چوبین مقدونیها و اسباب و آلات محاصره آتش زد، اسکندر چون وضع را چنین دید خود بکمک مقدونیها آمد و جنگ درگرفت، پس از آن ساخلو بطرف سنگرهای خود در شهر عقب نشسته بدفاع پرداخت، در این مدافعه هم بهره‌مندی با ساخلو شهر بود زیرا علاوه بر خوبی مواقع شهریها دیوار مذکور بشکل قوس ساخته شده بود و مقدونیها از هر طرف که حمله می‌آوردند از جبهه و جبین تیر و زوبین بر آنها میبارید. در این احوال ایرانیها و یونانیهائی که با آنها بودند در شهر مجلسی برای مشورت آراستند تا در باب اوضاع و کاری که باید کرد شور کنند زیرا در این تردیدی نبود که محاصره هر قدر طول بکشد اسکندر از تصرف شهر منصرف نخواهد شد. اِفی‌یالت که روحاً و جسماً قوی بود گفت: محاصرهٔ طولانی ضررهائی دارد، که جبران‌پذیر نیست، بجای اینکه ما در شهر نشسته بدفاع بپردازیم و خردخرد از قوای ما بکاهد بهتر این است که عدّه‌ای از سپاهیان اجیر شجاع را برداشته بیرون رویم و نبردی مردانه با دشمن کنیم تا مگر فتح را از چنگ دشمن بربائیم، اجرای این پیشنهاد ظاهراً سخت و مشکل ولی در واقع امر بس آسان است زیرا مقدونیها انتظار هر چیز را دارند جز اینکه من پیشنهاد میکنم. و وقتی‌که سیل مردان جنگی بجانب آنها جاری شد آنها را با خود خواهد برد». مِمنُن هرچند مردی باحزم بود و نقشه‌های تهورآمیز را نمی‌پسندید ولی در این موقع با افی‌یالت مخالفت نکرد زیرا امید نداشت کمکی به آتیهٔ نزدیک برسد و نیز معلوم بود که محصورین بر اثر محاصره بالاخره در موقع بسیار بدی واقع خواهند شد، بنابراین تصور میکرد شاید جرئت و جلادت کاری بکند

1 - Pexodare. 2 - Myndus.
3 - Ephialtes. 4 - Thracybule.

(بی‌قیدی و اهمال رجال ایرانِ آن روز واقعاً حیرت‌آور است، در مهلت بحریهٔ قوی ایران بکار نیفتاد و در اینجا قوّه نرسانیدند). باری افی‌یالت دوهزار نفر از میان سپاهیان اجیر یونانی انتخاب کرده به آنها گفت که هزار مشعل تهیه کنند و اسلحه برگرفته در طلیعهٔ صبح منتظر امر او باشند. در طلیعهٔ صبح اسکندر مقدونیها را باز مأمور کرد دیوار جدید را خراب کنند و آنها با جدّی هر چه تمامتر به این کار پرداختند، در این وقت افی‌یالت امر کرد دروازه را گشودند، هزار نفر با مشعل‌های افروخته از شهر بیرون کرد و خود با هزار نفر دیگر از پی مشعل‌دارها روانه شد تا اگر مقدونیها بخواهند از آتش زدن اسباب و ادوات محاصره ممانعت کنند با آنها بجنگند، اسکندر همین‌که ازین قضیه آگاه‌شد بی‌درنگ قشون خود را بحال «حاضرجنگ» درآورد و سربازان کارآزموده بکمک سپاهیان تازه کار فرستاد و در حالیکه قسمتی از مقدونیها مشغول خاموش کردن حریق بودند خود با قشون بسیار بجنگ اِفی‌یالت آمد ولی این سردار شیردل هر که را که با او طرف میشد بخاک میانداخت و با آواز رسا و اشارات و سرمشقی که عملاً مینمود سپاهیان خود را بجنگ تشویق میکرد. مقدونیهائی که مأمور خراب کردن دیوار بودند کمتر از قسمتی که با اِفی‌یالت جنگ میکردند کشته و مجروح نمیدادند زیرا محصورین برجی به بلندی صد ارش ساخته و بر آن ماشینهائی قرار داده تگرگ تیر و سنگ بر مقدونیها میباریدند. مقدونیها در گیرودار جنگ بودند که ناگاه ممنن با قسمت دیگر سپاهیان ساخلو از محلهٔ دیگر شهر موسوم به تری‌پی‌لون[1] بیرون شده در جایی در پیش مقدونیها سر برآورد که کمتر از هر جای دیگر انتظار او را داشتند، در این وقت اردوی مقدونی بوحشت و اضطراب افتاد و فکر خود اسکندر هم دچار اختلال گردید ولی بزودی بخود آمد و مقدونیها مشعل‌دارها را عقب زده با تلفات زیاد دفع کردند و بعد مِمنُن با بطلمیوس پسر فیلیپ که سرکردهٔ قراولان مخصوص اسکندر بود و دو سردار دیگر مقدونی آدّه[2] و تی‌ماندرا[3] نامان مصاف داد ولی بهره‌مندی نیافت، با وجود این در میان گیرودار بطلمیوس آدّه و نیز کل‌آرخ رئیس تیراندازان مقدونی با عدّهٔ زیادی از مقدونیها تلف شدند، بعد عقب‌نشینی ساخلو شهر با شتاب شروع شد، پل باریکی که روی خندق ساخته بودند تساب جمعیت کثیر را نیاورده شکست و عده‌ای در خندق افتادند و چون دروازه‌ها را هم زود بستند تا تعقیب‌کنندگان داخل شهر نشوند عده‌ای از ساخلو بیرون دروازه‌ها مانده از دم تیغ مقدونیها گذشتند. اما اِفی‌یالت دلیر دست از کارزار نکشید و چنان بی‌باکانه و ازجان گذشته جنگ میکرد که نزدیک بود مقدونیها شکست خورده فرار کنند، ولی در این حال یک واقعهٔ ناگهانی به مقدونیها قوت داد، توضیح آنکه سربازان پیر مقدونی که در زمان فیلیپ در جنگها کارآزموده شده بودند و در این زمان بواسطهٔ کِبَر سن و سالخوردگی در جنگها شرکت نمیکردند از سختی موقع هراسیده دم سپرهای خودشان را بهم فشردند و بکمک رفقای جوان شتافته به نبرد پرداختند، پس از آن جدالی درگرفت که موحش و خونین بود، هر یک از طرفین جدّ داشت که گوی سبقت را از حیث رشادت برباید و پیر و برنا با یکدیگر درآویخته بودند، بالاخره بواسطهٔ برتری عده، بهره‌مندی با مقدونیها گردید. افی‌یالت رشید با عده‌ای بسیار از سپاهیان دلیر خود کشته شد و باقیماندهٔ این دسته بطرف شهر عقب نشست، عده‌ای از مقدونیها در تعقیب آنها داخل شهر شدند ولی در این حین اسکندر امر کرد شیپور بازگشت بدمند زیرا شب دررسیده بود و او بیم داشت از اینکه مبادا بواسطهٔ تاریکی مقدونیها جاها را تشخیص نداده در دامهایی افتند. پس از آن ممنن و نیز ارن‌توبات[4] ایرانی که حاکم شهر بود با رؤساء دیگر شور کرده قرار دادند شهر را تخلیه کنند و از خاموشی شب استفاده کرده برج چوبین و انبار و مهمات و نیز بناهایی را که مجاور دیوار شهر بوَد آتش زدند، حریق فوراً درگرفت و باد آتش را تیز کرده شعله‌های آنرا خیلی دور برد، در این احوال از اهالی آنهائی که رشید بودند و نیز سپاهیان ساخلو شهر را ترک کرده به ارگی که در جزیرهٔ کوچکی واقع بود رفتند و عده‌ای در ارگ دیگر که سالماسید[5] نام داشت (باسم چشمه‌ای که در درون ارگ روان بود) جمع شدند، بقیهٔ اهالی را بحریهٔ ایران بجزیرهٔ کُس با آنچه اشیاء قیمتی داشتند حمل کرد، اسکندر از مشاهدهٔ حریق بر قضیه آگاهی یافت و دسته‌ای را از مقدونیها فرستاد که داخل شهر شده اشخاصی را که آتش را تیز میکردند بکشند. روز دیگر اسکندر دید که ایرانیها و سپاهیان اجیر یونانی هر دو ارگ را اشغال کردند، در ابتدا خواست بمحاصرهٔ این دو قلعه بپردازد ولی بعد دریافت که محاصره بطول خواهد انجامید و برای گرفتن ارگ‌ها صلاح نیست معطل گردد، این بود که امر کرد شهر هالیکارناس را خراب کند و دور ارگهای مزبور دیواری کشیده خندقی حفر کنند، پس از آن بطلمیوس را حاکم‌کاریه کرده سه‌هزار سپاهی و دویست سوار به او داد که مراقب این دو قلعه باشد. چندی بعد بطلمیوس قوای آساندر[6] حاکم‌لیدیه را بکمک خود طلبید و هر دو معاً بمحاصرهٔ ارگها پرداختند. سپس جنگی شد که مقدونیها بر ارن‌توبات فایق آمدند و چون مقدونیها از دوام محاصره خسته شده بودند جد و جهد کرده بالاخره ارگها را گرفتند، اما ممنن قبل از دخول مقدونیها بشهر بکشتی نشسته از هالیکارناس رفت و بعد کارهائی کرد که پائین‌تر بیاید. (دیودور، کتاب۱۷ بند ۲۴، ۲۷ و آریان، کتاب۲ بند۹). مقاومت هالیکارناس نشان میدهد که تسلیم شدن سارد با آن استحکامات متینی که داشته، چقدر بیمورد بوده و جز بیدلی مهرن و خیانت او محملی بر آن نمیتوان قرار داد. راجع به افی‌یالت باید در نظر داشت که او یکی از یونانیهایی بود که اسکندر تسلیم او را از آتن خواسته بود.

فرستادن قشون به فریگیه: پس از تصرف کاریّه اسکندر به فریگیه متوجه شد و پارمن‌ین را به سارد فرستاد تا از آنجا با سواره‌نظام تسالی که در تحت فرماندهی الکساندر لَن‌سست[7] بود و با دسته‌های آمیس ناگهان به فریگیه حمله برده آذوقه برای حرکت اسکندر بدرون ممالک ایران تهیه کند. در این وقت او بعض سربازان مقدونی را که تازه زن گرفته بودند و از دوری زنان سخت مینالیدند در تحت ریاست بطلمیوس پسر سلکوس[8] بمقدونی فرستاد تا زمستان را با آنها بگذرانند. هم در این اوان اسکندر بسرداران خود در مقدونیه امر کرد که سپاهیان جدید از پیاده‌نظام و سوار گرفته در بهار به آسیا بفرستند. بعد چون دید که فحشاء در اردوی او زیاد شده از ترس اینکه مبادا مقدونیها سست شوند امر کرد کسانی را که مرتکب فحشاء میشدند گرفته به جزیرهٔ کوچکی که در خلیج سرامیک[9] بود روانه دارند.

پس از این کارها اسکندر همان نقشهٔ اولی را که تصرف تمام صفحات و ولایات دریایی بود تعقیب کرد و مقصودش این بود که بحریّهٔ ایران نتواند تکیه گاهی بیابد، بنابراین داخل هی‌پارنس[10] شد و ساخلو این محل که سپاهیان اجیر بودند مقاومت نکردند. از اینجا اسکندر بطرف لیکیه رفت و در آنجا هم مقاومتی ندید چنانکه در اندک مدتی شهر

---

1 - Tripylon. 2 - Addée.
3 - Timandra. 4 - Orontobate.
5 - Salmacide. 6 - Asandre.
7 - Alexandre Lynceste.
8 - Sélécus. 9 - Céramique.
10 - Hyparnès.

کسانت[1] و پی‌نارا[2] و پاتارا[3] و سی شهر و قلعهٔ کوچک این ولایت را بتصرف درآورد و بعد به میلیاد رفت. این محل قسمتی از فریگیهٔ بزرگ محسوب میشد ولی در این زمان دربار ایران آن را به لیکیه ضمیمه کرده بود. پس از آن نمایندگان شهر فازه‌لیت[4] نزد اسکندر آمده اظهار انقیاد کردند و تاجی از زر برای او آوردند، اسکندر بشهر آنها رفت و بعد از ورود او اهالی این شهر بکمک مقدونیها قلعه‌ای را که پی‌سیدیان در خاک آنها ساخته بودند تصرف کردند، هم در این موقع لیکیهٔ سفلی بتصرف اسکندر درآمد، پس از آن چون زمستان دررسیده بود اسکندر باستراحت و تعیش پرداخت ولی بزودی خبری از پارمن‌ین رسید که او را بهوش آورد: سردار مزبور شخصی را توقیف کرده بود که آسی‌سی‌نس[5] نام داشت، کنت‌کورث گوید (کتاب ۲ بند ۱۰): او را داریوش ظاهراً نزد آتی‌زی‌یس والی فریگیه فرستاده بود ولی باطناً مأموریت داشت به اسکندر لن‌سست برساند که اگر او وعدهٔ خود را بجا آرد داریوش او را پادشاه مقدونیه کرده هزار تالان طلا به وی خواهد داد (آریان او را اسکندر پسر اروپ نامیده). این سردار مقدونی با آمین‌تاس مقدونی که فرار کرده به دربار ایران پناهنده شده بود وعده کرده بودند اسکندر را بقتل برسانند. جهت دشمنی او را با اسکندر از این قضیه میدانند که اسکندر هرومِنِس[6] و آرابه[7] دو برادر وی را بظن اینکه در کشتن فیلیپ دست داشتند کشته بود، اگرچه پس از آن اسکندر لن‌سست نزد اسکندر مقرب شد ولی کینهٔ او خاموش نگشت، پس از شنیدن خبر مذکور اسکندر با دوستان خود مشورت کرد که چه باید کرد، آنها گفتند قبل از اینکه سردار مزبور بداند نقشهٔ او افشا شده و با سواره‌نظام ممتازی که دارد یاغی گشته دیگران را هم با خود همداستان کند باید اقدام کرد. در این موقع دوستان اسکندر قضیهٔ پرستوک را بخاطر او آوردند و این قضیه چنین بود: روزی که اسکندر استراحت میکرد پرستوکی داخل اطاق او شد نزدیک تخت خوابش پرش کرده روی اسکندر نشست و او از خواب بیدار گشته مرغ مزبور را براند بعد آریستاندر کاهن و هاتف اسکندر این قضیه را چنین تعبیر کرد که کسی از نزدیکان اسکندر خواهد خواست باو خیانت کند ولی خیانت کشف خواهد شد (معلوم است که این تعبیر و امثال آنرا بعد از وقوع قضیه کرده و بعدها بقبل از آن نسبت داده‌اند). اسکندر بر اثر این سخنان و تعبیر غیب‌گو بخاطر آورد که مادرش نیز باو در نامه‌ای توصیه کرده بود که از اسکندر لن‌سست برحذر باشد، بنابراین فوراً قاصدی نزد پارمن‌ین فرستاده امر کرد سردار مزبور را که با سواره‌نظام تسالی بکمک پارمن‌ین رفته بود توقیف کند. پس از توقیف از جهت مقام بلندی که این سردار در خانوادهٔ اسکندر داشت مدتها در اعدام او تعلل شد تا پس از سه سال بعد از کشتن فیلوتاس و همدستان او چنانکه در جای خود بیاید این سردار را هم به امر اسکندر کشتند. (آریان، کتاب ۱ فصل ۶ بند ۱ و کنت‌کورث، کتاب ۲ بند ۱۱). قبل از اینکه از لیکیه خارج شویم مقتضی است قضیه‌ای را که دیودور نوشته ولی سایر مورخین یونانی از آن ذکری نکرده‌اند بیان کنیم. مورخ مذکور گوید (کتاب ۱۷ بند ۲۸): در حدود لیکیه کوهی بود که آنرا مردمی موسوم به مرمریان[8] اشغال و محکم کرده بودند، وقتی‌که اسکندر به این محل نزدیک شد مردم مزبور بیرون آمده به پس‌قراول مقدونیها حمله کردند، عده‌ای کثیر از آنها کشتند و جمعی را اسیر کرده مال و بنهٔ زیاد بغنیمت بردند. اسکندر در خشم شده خواست این قلعه را بگیرد و در تهیهٔ لوازم محاصره گردید، پس از آن مقدونیها در مدت ده روز پیوسته به این موقع محکم یورش بردند و بر مرمریان ثابت شد که اسکندر از تسخیر این مکان منصرف نخواهد شد، در این حال پیرمردان این قوم بجوانان نصیحت کردند که دست از مقاومت بردارند و داخل مذاکره با اسکندر شده کوشش کنند که حتی‌القوه با شرایطی بهتر با او کنار آیند ولی جوانان این پند را نشنیدند و گفتند که تا آخرین نفس برای آزادی وطن خواهیم جنگید. در این حال پیرمردان پند دیگری به آنها داده پیشنهاد کردند که جوانان، زنان و اطفال قوم را کشته پس از آن خودشان را بدشمن زده از میان صفوف آن بگذرند و بکوههای مجاور پناه برند، این پیشنهاد را جوانان پذیرفتند و همه در خانه‌های خودشان جمع شده بعد از صرف بهترین مأکول و مشروبی که داشتند بقتل زن و اطفال پرداخته و فقط ۶۰۰ نفر از جوانان از قتل والدینشان امتناع کرده گفتند ما دستهای خود را بخون پدر و مادر نیالائیم. پس از آن خانه‌ها را آتش زده شبانه از وسط اردوی مقدونی گذشته خودشان را بکوههای مجاور رسانیدند.

عبور از پامفیلیه و پی‌سیدیه: از لیکیه اسکندر از کنار دریا عازم پامفیلیه شد و در این ولایت با مردم آسپاندیان[9] که در ابتداء تمکین کرده و بعد شوریده بودند جنگیده، بهره‌مند گردید. پس از این واقعه اسکندر بشهر پرگا[10] درآمده راه فریگیه را پیش گرفت ولی برای ورود بفریگیه لازم بود از تل‌میس[11] بگذرد، این شهر تعلق به پی‌سیدیان داشت و راه آن از تنگی بسیار باریک که بدربندی شبیه بود میگذشت. اسکندر چون شنید که اهالی در تنگ جمع شده‌اند تا راه را حفظ کنند اردوی خود را در دهانهٔ این معبر زد با این تصور که اهالی تل‌میس خیال خواهند کرد اسکندر از عبور منصرف شده و متفرق خواهند شد. پیش‌بینی اسکندر صائب بود، اهالی بگمان اینکه اسکندر حمله نخواهد کرد معبر را رها کرده رفتند و فقط معدودی از اهالی در آنجا ماندند، در این وقت اسکندر ناگهان به معبر حمله برده از آن بگذشت، بعد قلعهٔ ساگالاس[12] راکه جوانان پی‌سیدیان دفاع میکردند پس از مجاهدات مقدونیها و یونانیهای آگریانی گرفت و سایر قلاع و شهرهای پی‌سیدیه را تصرف کرد، یکی از سرداران مقدونی کل‌آندر نام در این جنگ کشته شد. پس از آن اسکندر بشهر تل‌میس رسید، در اینجا اسکندر از مقاومت اهالی در خشم شده پس از تصرف آن امر کرد شهر را از بیخ و بن برافکندند و اهالی را برده دانست. از اینجا اسکندر عازم فریگیه شده بطول دریاچهٔ آسکانیوس[13] بدان ولایت رهسپار گردید. (آریان، کتاب ۱ فصل ۶ بند ۳،۲ و کنت‌کورث، کتاب ۲ بند ۱۲).

کارهای مِمنُن: در این احوال که اسکندر صفحات دریایی را یکایک تصرف میکرد ممنن باقیماندهٔ قشون ایران را جمع کرده درصدد بود که اسبابی فراهم آرد تا اسکندر آسیا را ترک کرده بمقدونیه برگردد. او میخواست جنگ را به یونان و مقدونیه برد و چنانکه مورخین یونانی نوشته‌اند تمام امیدواری داریوش در این زمان بکفایت و کاردانی او بود. بالاتر گفته شد که داریوش او را والی تمام صفحات دریایی کرد و پول وافی برای او فرستاد، پس از آن ممنن از هرجاکه توانست قشون اجیر بگیرد گرفت و با سیصد کشتی‌که در اختیار او بود بلامانع در دریاها سیر میکرد و اوضاعی را که موافق یا مخالف نقشهٔ پر عرض و طول او بود بدقت میسنجید. در ابتداء او بقلاعی حمله برد که مانند لامپساک چندان خوب حفظ نمیشد، بعد به تسخیر جزائری پرداخت که بین دو قارهٔ آسیا و اروپا واقع بود و هرچند مقدونیها سواحل

---

1 - Xante. 2 - Pinara.
3 - Patara. 4 - Phasélite.
5 - Asisines. 6 - Héroménès.
7 - Arabée. 8 - Marmariens.
9 - Aspandiens.
10 - Perga. 11 - Telmisse.
12 - Sagalasse.
13 - Ascanius.

هر دو قاره را داشتند ولی چون بحریه نداشتند نمیتوانستند این جزائر را تصرف کنند، در این جاها مِمنُن از نفاقی که بین اهالی بود استفاده کرد، توضیح آنکه بعض اهالی طرفدار اسکندر بودند و برخی طرفدار ایران. متنفذین حکومت ایران را بر مساواتی که از طرز و شکل حکومت مردم حاصل شده بود رجحان میدادند و بعلاوه در ابقای حکومت ایران از این حیث نیز ذی‌نفع بودند که وجوه زیاد از خزانهٔ ایران دریافت میکردند. برای مثل جزیرهٔ خیوس را ذکر میکنیم، در اینجا دو نفر از متنفذین که آتنا گوراس[1] و آپّولونید[2] نام داشتند پس از اینکه با اشخاص دیگر دستهٔ خود هم‌عهد شدند کس نزد مِمنُن فرستاده او را به تسخیر این جزیره دعوت کردند و سردار مزبور همین‌که این جزیره را تصرف کرد ساخلویی در آنجا گذارده حکومت را به آپّولونید و دوستان او سپرد. پس از آن ممنن عازم لس‌بس شد، محلهائی را مانند آن‌تیس[3]، پیرا[4] و اِرس[5] بی جنگ گرفت، شهر مِتیمن[6] را نیز بتصرف آورد و آریس‌تونی‌کوس[7] را در اینجا حاکم کرد. بدین نحو تمام جزیرهٔ لس‌بس به استثنای شهر نامی می‌تی‌لن مطیع ایران گشت. بعد ممنن خواست این شهر را تصرف کند، و چون سکنهٔ آن مقاومت کردند، سردار مزبور شهر را از خشکی و دریا محاصره و برای تسخیر آن عملیاتی کرد و بناهایی ساخت، ولی در این احوال بمرضی مبتلا شد که از آن درگذشت، فرناباد معاون ممنن و اوتوفرادات رئیس بحریه شهر را مجبور کردند به این شرایط تسلیم شوند: ۱- ساخلو شهر در امان خواهد بود و سالماً از شهر خارج خواهد شد. ۲- ستونی راکه برپا کرده بر آن معاهدهٔ خود را با اسکندر کنده‌اند باید برافکنند. ۳- به داریوش بقید قسم بیعت کنند (آریان گوید: «عهد آنتالسیداس را تجدید خواهند کرد»). ۴- نصف تبعیدشدگان خود را مجدداً خواهند پذیرفت (اینها بواسطهٔ طرفداری از ایران تبعید شده بودند)، پس از تسخیر شهر، ایرانیها ساخلوی در اینجا گذاشته لی‌کومد[8] رُدسی را فرمانده آن کردند و دیوژن را که از اهل همین شهر بود و بواسطهٔ طرفداری از ایران سابقاً تبعید شده بود برگردانیده بحکومت می‌تی‌لن منصوب و مالیاتی هم برای این شهر مقرر داشتند. (دیودور، کتاب ۱۷ بند ۲۹ و کنت‌کورث، کتاب ۲ بند ۱۲ و آریان، کتاب ۲، فصل ۱ بند ۱، ۲). راجع بفوت ممنُن باید گفت که‌زمان آن محققاً معلوم نیست. از نوشته‌های دیودور چنین استنباط میشود که او در ۳۳۳ ق.م. در تسخیر می‌تی‌لن درگذشته. بعضی مورخین فوت او را قبل از سقوط شهر مزبور دانسته‌اند. بهر حال دیودور دربارهٔ او چنین گوید(کتاب ۱۷ بند ۲۹): «آواز بهره‌مندیهای او در اطراف و اکناف پیچید و بیشتر جزائر سیکلاد رسولانی نزد او برای اظهار انقیاد فرستادند و این خبر که ممنن میخواهد بزودی با بحریهٔ خود بجزیرهٔ او برود در یونان منتشر شده اهالی جزیرهٔ مزبور را متوحش ساخت و یونانیها و بخصوص اسپارتیها، که به ایرانیها متمایل بودند، فوق‌العاده امیدوار شدند زیرا میپنداشتند که قریباً اوضاع تغییر خواهد کرد، ممنن با پول ایران عدهٔ کثیری از یونانیها را بطرف ایران جلب کرد ولی مقدر نبود که این شخص نامی در اجرای نقشهٔ خود دورتر برود، او از مرضی سنگین درگذشت و فوتش باعث فنای داریوش گردید چه او میخواست میدان نبرد را از آسیا باروپا ببرد».

اثر فوت ممنن در دربار ایران: وقتی که خبر فوت ممنن بدربار ایران رسید، داریوش بسیار مغموم شد و مجلسی برای مشورت آراست، تا درباب نقشهٔ جنگ شور کند، اول این مسئله طرح شد که آیا باید لشکری بفرماندهی سرداری بصفحات دریایی فرستاد یا خود داریوش سپهسالاری قشون را اختیار کند. بعض رجال ایران عقیده داشتند که باید خود شاه فرماندهی را عهده‌دار باشد تا سپاهیان بیشتر فداکاری کنند. خاری‌دِم آتنی سردار ماهر یونان که بقول دیودور در جنگهای فیلیپ نامی بلند داشت و دست راست و مشیر و مشاور او بشمار میرفت و چنانکه بالاتر ذکر شد، از آتن بواسطهٔ خصومت با اسکندر خارج شده در این زمان در دربار ایران اقامت گزیده بود این رأی را نپسندید و گفت نباید تمام ممالک ایران را بخطر انداخت. داریوش بار سنگین اداره کردن آسیا را بر دوش دارد و بنابراین باید در مرکز مانده سرداری کارآزموده بجنگ مقدونیها بفرستد. درباب عدهٔ نفرات عقیدهٔ سردار مزبور این بود، قشونی مرکب از صدهزار نفر، که ثلث آن از سپاهیان اجیر یونانی باشد برای جلوگیری از اسکندر کافی است و خود او حاضر است فرماندهی این عده را بعهده بگیرد. داریوش در ابتداء این رأی را پسندید ولی دوستان و درباریان او با این نقشه مخالفت کرده باشاره رسانیدند که خاری‌دِم چنین پیشنهادی میکند تا تمام ایران را یکباره بتصرف اسکندر بدهد، در این موقع خاری‌دِم عنان برداری را از دست داده پارسیها را مردمی فرومایه و ترسو خواند و ضمناً دشنامی بداریوش داد. شاه از سخنان او غضبنا ک گشته کمربند او را گرفت (مورخین یونانی گویند، وقتی‌که شاه کمربند کسی را میگرفت این رفتار علامت صدور حکم قتل بود)، پس از آن خاری‌دِم را بطرف مقتل بردند و هنگامی‌که میخواستند حکم شاه را اجرا کنند او فریاد زد: «شاه بزودی ازین حکم خود پشیمان خواهد شد و از جهت این سیاست غیرعادلانه ممالکش را از دست خواهد داد». دیودور راجع به این مورد گوید: «چنین بود عاقبت خاری‌دِم که فدای تصورات واهی و صمیمیت بی‌موردش گردید. شاه از کردهٔ خود بزودی پشیمان شد و آن را یکی از بزرگترین خطاهای خود دانست اما با تمام اختیارات سلطنتی که داشت عاجز بود از اینکه این خطا را ترمیم کند؛ زیرا پس از آن در خواب همواره خوابهای موحش از شجاعت مقدونیها میدید و در بیداری پیشرفتهای اسکندر را در پیش چشم داشت. بالاخره چون کسی را نیافت که جانشین مِمنُن و فرمانده قشون گردد خودش فرماندهی را اختیار کرد». (کتاب ۱۷ بند ۳۰). راجع به خاری‌دِم لازم است توضیح دهیم که دیودور او را از دوستان و بلکه از محارم فیلیپ دانسته ولی آریان در این باب ساکت است. (کتاب ۱ فصل ۲ بند ۱).

مورخین دیگر یونانی این قضیه را طور دیگر ذکر کرده‌اند و چون میخواهیم وقایع را بترتیب تاریخ ذکر کنیم، در جای خود باین قضیه رجوع خواهیم کرد. چنانکه از گفتهٔ دینارک[9] برمی‌آید خاری‌دِم بطیب خاطر بدربار ایران آمده بود تا بدین وسیله خدمتی بیونان کند، یعنی آزادی آنرا محفوظ بدارد.

اسکندر در فریگیه و پافلاگونیه: اسکندر پس از اینکه بکارهای لیگیه و پامفیلیه تمشیت داد عازم شهر سِلن[10] شد. اهالی شهر را تخلیه کرده در ارگ آن جمع شدند، اسکندر رسولی نزد آنان فرستاد که تسلیم شوند ولی چون موقع ارگ محکم بود اهالی جواب رد دادند، بعد که دیدند مقدونیها از هر طرف آنرا احاطه کرده‌اند و از آذوقهٔ اهالی روز بروز میکاهد با اسکندر قرار دادند که در مدت دو ماه متعرض آنها نشود و اگر در این مدت کمکی‌از طرف داریوش نرسید تسلیم خواهند شد، پس از آن چون کمکی نرسید تسلیم گشتند، بعد نمایندگان آتن نزد اسکندر آمده

---

1 - Athénagoras.
2 - Appolonide.
3 - Antisse.
4 - Pyrrha.
5 - Erésse.
6 - Méthymne.
7 - Aristonicus.
8 - Lycomède.
9 - Dinarque (Dinarchiorat contr. Demosth).
10 - Célènes.

خواستند آتنی‌هائی را که در جنگ گرانیک اسیر کرده بود رد کند. اسکندر جواب داد که پس از خاتمهٔ جنگ ایران آنها را رد خواهد کرد، در این موقع اسکندر منتظر داریوش بود و میدانست که جنگی بزرگ در پیش دارد، بنابراین سعی داشت که قوای خود را جمع و آذوقه و لوازم دیگر چنین جنگی را تهیه کند. چون در این زمان قشون اسکندر از فریگیه میگذشت او شنید که در این ولایت شهری است موسوم به گردیوم[1] که سابقاً مقر پادشاهی بود میداس[2] نام. شهر به یک مسافت از دریای سیاه و کیلیکیه واقع بود و رودی از آن میگذشت که سانگاریوس[3] نام داشت، در اینجا ارابهٔ کوچکی از زمان گردیوس[4] باقی مانده و قید آن ترکیب یافته بود از گره‌هائی که ماهرانه یکی را روی دیگری زده بودند و کسی نمی‌توانست این گره‌ها را باز کند. غیب‌گویی گفته بود که هر کس این گره‌ها را باز کند آسیا از آن او خواهد بود. اسکندر داوطلب شد این کار را انجام دهد و دور او جمعی از فریگیها و مقدونیها جمع شدند، مقدونیها نگران بودند از اینکه اسکندر نتواند گره‌ها را باز کند و این قضیه باعث تطیراتی گردد، اسکندر گره‌ها را نگاه کرد و هر چند کوشید که سر یا ته رشته‌ها را بیابد بهره‌مند نشد، بالاخره چون از گشودن گره‌ها عاجز ماند شمشیر خود را کشیده رشته‌ها را ببرید و گفت تفاوت نمیکند، این هم یک نوع گشودن است. (پلوتارک، کتاب اسکندر، بند ۲۴ و آریان، کتاب ۲ فصل ۲ بند ۱ و کنت‌کورث، کتاب ۲ بند ۱). این قضیه ضرب‌المثل شده و در مواردی که کسی مسئلهٔ غامض و لاینحلی را حل نکند ولی زود با تردستی آنرا از میان بردارد گویند: «گره گردیوس را برید». بعد اسکندر چون همواره نقشهٔ خود را که جنگ با داریوش بود تعقیب میکرد بتأمین پشت سر خود پرداخته سفاین مقدونی را در هلس‌پونت به امفوتروس[5] سپرد و به هژلوخ[6] امر کرد بجزائر لس‌بس، خیوس و گس رفته ساخلوهای ایران را از آن جزایر بیرون کند. ششصد تالان برای آن‌تی‌پاتر جانشین خود در مقدونیه و اشخاص دیگر فرستاد تا نگذارند شهرهای یونان بشورند و موافق عهدی که با یونانیها بسته بود تقاضا کرد سفاین متحدین هلس‌پونت را حفظ کنند. تمام این اقدامات و کارهای دیگر اسکندر در این وقت برای آن بود که یونان و مقدونیه را از حملهٔ ممنن محفوظ بدارد زیرا از فوت او هنوز آگاه نشده بود و چون ممنن را رقیب ماهر و زبردست خود میدانست، یگانه نگرانی که از پشت سر خود داشت از طرف او بود بخصوص که آوازهٔ بهره‌مندیهای ممنن در بحرالجزائر و اینکه او میخواهد با سیصد کشتی بمقدونیه حمله کند به اسکندر پی‌درپی میرسید. بعد اسکندر به پافلاگونیه رفت، مردم این ولایت که از هنت‌ها[7] بودند بی‌مقاومت مطیع گشته و چون دربار ایران این مردم را از دادن مالیات معاف داشته بود اسکندر نیز آنها را معفو داشت ولی گروبهایی از آنها گرفت و کالاس را حاکم این ولایت کرده کمکی را که از مقدونیه بدو رسیده بود برداشت و عازم کاپادوکیه گردید. آریان گوید: پافلاگونیه مطیع گشت با این شرط که قشون مقدونی وارد این ولایت نشود، و اسکندر این ولایت را جزو ایالت فریگیه دانست و بعد به کاپادوکیه رفته سابیکتاس[8] را والی آن ایالت کرد. (کتاب ۲ فصل ۲ بند ۲). ولی کنت‌کورث والی جدید را آبیس‌تامن[9] نامیده. (کتاب ۳ بند ۴).

عبور اسکندر از دربند کیلیکیه: اسکندر پس از ورود به کاپادوکیه شنید که ممنن درگذشته و از این خبر بسیار مشعوف گردید و آنرا بفال نیک گرفت، زیرا چنانکه گفته شد اسکندر او را حریف زبردست خود میدانست و در یونان هم خبر بهره‌مندیهای او یونانیها را برای شورش حاضر کرده بود. پس از آن اسکندر عازم کیلیکیه گردید و بجایی رسید که آنرا «اردوگاه کورش» می‌نامیدند زیرا کورش بزرگ وقتی که با سپاهش به لیدیه میرفت در اینجا اردو زده بود (این روایت کنت‌کورث است ولی روایت آریان میرساند که مقصود از کوروش، کوروش کوچک است و کزنفون در اینجا به او رسیده، معلوم است که کنت‌کورث اشتباه کرده زیرا کوروش بزرگ از این راه به لیدیه نرفته بود). این محل بمسافت پنجاه اِستاد (تقریباً یک فرسنگ و نیم) از معبری است که پس از آن داخل کیلیکیه میشدند، این معبر را در آن زمان پیل[10] یا دروازه میگفتند زیرا تنگی بود شبیه سنگرهایی که بدست انسان ساخته شده باشد و دروازه‌ای داشت. برای فهم مطلب لازم است توضیح دهیم که کیلیکیه بین کوههایی واقع شده که زنجیرهٔ آن از ساحل دریای مغرب شروع و تقریباً بشکل قوس دور زده باز بساحل دریای مزبور منتهی میشود و در جائی که این زنجیره از ساحل دور شده بدرون قاره میرود، فقط سه معبر تشکیل میدهد که تماماً تنگ و صعب‌العبورند و یکی از معابر سه گانهٔ این دربند است که بدرون کیلیکیهٔ عهد قدیم هدایت میکند. در این موقع که اسکندر میبایست از چنین تنگی بگذرد ارسان[11] از طرف دربار ایران حاکم این ولایت بود. حاکم مزبور میتوانست بموقع بلندیهایی را که بر تنگ مزبور مشرف است اشغال کند و با بهره‌مندی از عبور قشون اسکندر مانع شود، چه سپاهیان اسکندر میبایست از پای کوه و معبر چنان تنگی که ذکر شد بگذرند و این امری بود محال مگر اینکه مقدونیها بلندیها را از دست سپاهیان ارسان گرفته باشند و گرفتن این بلندیها نیز کاری بود بس مشکل و مستلزم دادن تلفات زیاد و صرف وقت ممتدی، زیرا این کوهها مانند دیوارهایی که بآسمان رفته باشد تنگ مزبور را احاطه کرده و خود معبر هم بقدری تنگ است که چهار نفر نمیتوانست پهلوی هم از آن عبور کند بخصوص که جویبارهای زیاد از دامنهٔ کوه بیرون می‌آید و زمین معبر را پست و بلند ساخته دره‌هایی در آن به وجود می‌آورد، بنابراین با داشتن عدهٔ کمی از سپاهیان رشید ممکن بود مدتها تمام قشون اسکندر را در این محل معطل کرد. ارسان بجای اینکه این کار کند بکاری پرداخت که موقعش گذشته بود، یعنی در این موقع نقشه‌ای که ممنن در گرانیک پیشنهاد کرده بود بخاطرش آمد و با این مقصود با آتش و آهن کیلیکیه را مبدل به ویرانه‌ای کرد تا اسکندر و قشون او آذوقه و لوازم دیگر در این‌جا نیابند و بعد چند نفر در تنگ مزبور گذاشته خود با کسانش از کیلیکیه بیرون رفت، آن چند نفر هم بااینکه باز میتوانستند اسکندر را معطل کنند چون دیدند که والی حرکت کرد و رفت این رفتار را بخودشان خیانت دانسته و معبر را ترک کرده متفرق شدند، وقتی‌که اسکندر از معبر مزبور یعنی دربند یا چنانکه یونانیها گویند دروازهٔ کیلیکیه گذشت در طالع خود بی‌اندازه مشعوف گردید و گفت «اگر دستهایی میبود که این سنگها را بغلطاند لشکر من مضمحل میشد». (کنت‌کورث، کتاب ۳ بند ۴). بالاتر بمناسبت قشون‌کشی کوروش کوچک توصیف این دربندها شده و همانجا تذکر دادیم که اسکندر راه کوروش کوچک را پیمود، با وجود اینکه بلندیها را کسی نداشت باز اسکندر نگران بود مبادا دشمن در کمین‌گاهی پنهان شده باشد، و با این مقصود سپاهیان تراکی را مأمور کرد پیش رفته راه را بشناسند و دسته‌ای از کمانداران را فرستاد قلهٔ کوه را اشغال کنند و به آنها گفت که این کار

1 - Gordium. 2 - Midas.
3 - Sangarius. 4 - Gordios.
5 - Amphoterus.
6 - Hégéloque.
7 - Hénètes. 8 - Sabictas.
9 - Abistamène.
10 - Pylles. 11 - Arsanes.

با وجود اینکه دشمنی در پیش ندارند برای آنها در حکم جدال است و باید در هر آن حاضرجنگ باشند، بدین ترتیب اسکندر از دربند مزبور گذشته وارد شهر تارس که کرسی کیلیکیه بود گردید. ایرانیها این شهر را تازه آتش زده رفته بودند، ولی اسکندر پارمِنیُن را فرستاده بود که از حریق شهر ممانعت کند و خودش هم بزودی پس از آن دررسید و از حریق جلوگیری کرد.

مرض اسکندر: در اینجا رودی جاری است که در آن زمان سیدنوس[1] نام داشت و آب آن از حیث صافی و پاکی معروف بود. این رود از کوه‌سرازیر شده در جلگه روان است تا بدریا میریزد و چون این رود در سایهٔ درختانی که در طرفین رود رسته‌اند جاری است آب آن در تابستان هم خیلی خنک است. اسکندر پس از اینکه از راه دررسید از شدّت گرمای تابستان و از جهت گرد و غباری زیاد که بروی او نشسته بود میل کرد در این رود آب‌تنی کند ولی همین‌که داخل رود شد از جهت خنکی آب حالی یافت نزدیک بمرگ و خدمه‌اش او را از آب بیرون کشیده بخیمه‌اش بردند، بر اثر این قضیه اردوی اسکندر در اندوه بسیار فرورفته این پیش‌آمد را مصیبتی بزرگ پنداشته زیرا همه تقریباً یقین داشتند که اسکندر از این مرض جان بدر نخواهد برد و نیز مطمئن بودند که پس از او کسی نخواهد توانست کارهای او را دنبال کند و قشون مقدونی باید از ولایاتی که فتح کرده راه بازگشت را پیش گیرد و حال آنکه داریوش را با قشونی عظیم در پس دارد. میگفتند این ولایاتی که بدست ما یا بدست ایرانیها خراب شده چگونه آذوقهٔ ما را خواهند داد و بر فرض اینکه آذوقه یافته، خودمان را به هلس‌پونت رسانیدیم کدام بحریه ما را به اروپا خواهد برد. بعد بر اسکندر و اینکه در عنفوان جوانی میمیرد و آن هم از آب‌تنی در رودی نه از تیر یا ضربت دشمن در جنگی، نالیده بیکدیگر میگفتند خوشا بحال داریوش که هنوز با دشمن خود مواجه نشده فاتح گردیده. چنین بود حال اردوی اسکندر و دوستانش که دور او جمع شده با کمال بی‌صبری منتظر فرجام این واقعه بودند اما اسکندر پس از ساعتی آزادتر نفس کشید و چشمان خود را باز کرده از شدت درد نالید، از این حال اسکندر همه خوشنود شدند چه بخود آمدن اسکندر و نالیدن او از درد نشان میداد که از شدت مرض کاسته ولی در همین حال مجبور بودند باو بگویند که داریوش پنج روز دیگر وارد کیلیکیه خواهد شد و اگر اسکندر بدین حال باشد باید دست‌وپابسته به داریوش تسلیم شود، پس از شنیدن این خبر، اسکندر دوستان و اطبای خود را خواسته به آنها گفت: «شما می‌بینید که تقدیر چه اوضاع غیرمترقبی برای من پیش آورده. الآن پندارم که صدای اسلحهٔ دشمن در گوشهای من طنین‌انداز است. من که جنگ را بدین‌جا آورده‌ام حالا باید مرا بجنگ بطلبند. بی‌جهت نبود که داریوش چنان نامهٔ شاه دستوری بمن نوشته بود، معلوم میشود که او با تقدیر بر ضد من مواضعه دارد اوضاع اجازه نمیدهد که اطبای محتاط مرا معالجه کنند یا دواهای ملایم بکار برم زیرا برای من مرگ سریع به از بهبودی دیر است پس اگر باید از صنعت اطباء انتظار چارهٔ درمانی داشت آنها نیز باید بدانند که من بنجات دادن نامی که روی این جنگ گذارده‌ام بیش از حفظ جان خود علاقه‌مندم». پس از این نطق بر نگرانی و اضطراب دوستان اسکندر افزود زیرا با شتابی که او به بهبودی داشت اطباء میبایست دواهای تازه و غیرمجرّب استعمال کنند و این کار از دو حیث مشکل بود، اولاً معلوم نبود که دواها چه اثری خواهد داشت و ثانیاً طبیبی حاضر نبود چنین دواهایی در این مورد استعمال کرده مورد سوءظن واقع شود، در میان اطباء طبیبی بود ماهر از اهل آکارنان[2] که فیلیپ نام داشت، از زمان کودکی اسکندر طبیب او بود و او را مانند طفل خود دوست میداشت، طبیب مزبور گفت می‌تواند یک آشامیدنی باسکندر بدهد که شدید نیست ولی کاری است و قوّت مرض را برطرف میکند. از رجال اسکندر کسی این پیشنهاد طبیب را نپسندید ولی اسکندر آن را پذیرفت زیرا عقیده داشت اگر نتواند در صفوف اول سپاهیان خود حاضر شود جنگ را خواهد باخت. برای خوردن دوا، موافق دستور طبیب، لازم بود اسکندر سه روز تأمل کند. در این احوال از پارمن‌ین نامه‌ای باو رسید که نوشته بود از فیلیپ برحذر باشد زیرا داریوش وعده کرده که اگر شما راکشت خواهر خود را (پلوتارک گوید دختر خود را) باو بدهد. اسکندر بر اثر این نامه در تردید افتاد که چه کند، آیا دوا را نخورد و در خیمهٔ خود منتظر داریوش باشد یا اهمیت باین خبر نداده دوا را بیاشامد؟ بالاخره گفت اگر دوا را بخورم و بمیرم خواهند گفت قربانی بی‌احتیاطی خود شد و اگر نخورم و نتوانم در جنگ حاضر باشم خواهند گفت شکست خورد، پس شق اولی بهتر است پس از این تصمیم نامهٔ پارمن‌ین را از زیر بالین خود گذاشته منتظر روز آشامیدن دوا گردید. در روز مزبور فیلیپ با تمام اطباء بخیمهٔ اسکندر درآمد و برای قوت قلب مریض تمجید زیاد از اثر این دوا کرد بعد کاسهٔ آشامیدنی را بدست اسکندر داد و او چنانکه پلوتارک گوید با یک دست کاسه را گرفته بسر کشید و با دست دیگر نامهٔ پارمن‌ین را بطبیب داد که بخواند. وقتی که طبیب نامه را خواند و بی‌اینکه تغییر در حال او روی دهد دستهای خود را به آسمان بلند کرده قسم یاد کرد که این خبر افترای محض است. بعد بپای اسکندر افتاده گفت جان من همیشه در دست تو بود ولی امروز جان من بسته بنفس تو است، بی‌تقصیریِ مرا بهبودی تو ثابت خواهد کرد و یک زندگانی نوین بمن خواهد بخشید. دغدغه و نگرانی را از خود دور کن تا دوا در عروق تو جاری شده کاملاً اثر خود را ببخشد. اثر دوا در ابتداء چنان بود که حال اسکندر خیلی بدتر شد و تنفس او مشکل‌تر گردید. اطرافیان اسکندر گفتند معلوم میشود که مفاد نامهٔ پارمن‌ین صحیح بوده ولی فیلیپ جِدّ کرد که اسکندر را بهوش آرد و پس از آنکه او بخود آمد با او صحبت‌هایی راجع بمادر و خواهرانش داشت و بعد از جنگ و فتوحات او سخن راند، پس از آن حال اسکندر بمرور رو ببهبودی رفت و چندان قوت گرفت که توانست پس از سه روز خود را بسپاهیانش نشان دهد. (آریان، کتاب ۲ فصل ۳ بند ۱ و دیودور، کتاب ۱۷ بند ۳۱ و پلوتارک، کتاب اسکندر، بند ۲۵ و کنت‌کورث، کتاب ۳ بند ۵). در خاتمه لازم است گفته شود که دیودور در باب نامهٔ پارمن‌ین به اسکندر ساکت‌است.

تصرف معابر دیگر: آریان گوید (کتاب ۲ فصل ۳ بند ۲) اسکندر به پارمن‌ین گفت معابر کیلیکیه را که به آسور هدایت میکند بتصرف درآر و او با پیاده‌نظام اجیر یونانی و سواره‌نظام تسالی که در تحت ریاست سیتا کِلِس[3] بود و نیز با تراکیها این کار را انجام داد، پس از آن اسکندر از تارس بیرون رفت و یک روز طیّ مسافت کرده به آن‌خیالُن[4] رسید، گویند این شهر را سارداناپال پادشاه آسور ساخته. دیوار و پی‌ها مینماید که این شهر محکم و بزرگ بوده، در اینجا مقبرهٔ ساردناپال هنوز نمایان است و مجسمهٔ شخصی روی بنا مشاهده میشود که دو دست خود را بهم میزند. در این جا کتیبه‌ایست بزبان آسوری که گویند شعر است و مفادش چنین: «ساردانا‌پال پسر آناسین‌داراکس[5] شهر آن‌خیالُن و تارس را در یک روز بنا کرد، ای رهگذرها بخورید بیاشامید و عیش کنید. باقی همه خودنمایی است و بس ناپایدار». (به ایران باستان چ ۱ ج

---

1 - Sydnus. 2 - Acarnan.
3 - Sitaclès. 4 - Anchialon.
5 - Sardanapale flis d'Anacyndarax.

۱ ص ۲۰۸ رجوع شود). از آن‌خیالن اسکندر به سُل[1] رفت و مردم آن محل را از این جهت که با پرسیها مساعد بودند بدویست تالان جزای نقدی محکوم کرد.

قسمت دوم - از کیلیکیه تا مصر، تدارکات داریوش: چنانکه بالاتر گفته شد، داریوش از خبر فوت ممنُن در غم و اندوه بسیار شد و مصمم گردید خود فرماندهی سپاه را در جنگ جدیدی، که با اسکندر در پیش داشت بعهده بگیرد. بر اثر این تصمیم بابل را معسکر قشون جدید قرار داد و بتمام ولات امر کرد سپاه زیاد از پیاده و سوار بدانجا بفرستند. عدّهٔ افراد قشون ایران را مورّخین یونانی مختلف نوشته‌اند، دیودور گوید (کتاب ۱۷ بند ۳۱): قشونی که در بابل جمع شد، چهارصدهزار پیاده و لااقل یکصدهزار سوار بود. پلوتارک عدّهٔ نفرات را ششصدهزار نوشته (اسکندر، بند ۲۴)، آریان نیز همین عدّه را (کتاب ۲ فصل ۵ بند ۱)، کنت‌کورث عدهٔ سپاهیان را ۳۲۳ هزار قلمداد کرده و چنین شرح داده (تاریخ اسکندر، کتاب ۳ بند ۲): پارسیها هفتادهزار پیاده و سی‌هزار سوار بودند، مادیها پنجاه‌هزار پیاده و ده‌هزار سوار، برکانیها (باید اهالی برقه باشند) ده‌هزار از صنف اول و دوهزار دوم، این‌ها تماماً به تبرهای دودمه و سپرهای سبک مسلح بودند، ارامنه چهل‌هزار پیاده و هفت‌هزار سوار، گرگانیها که شجاعتشان در آسیا معروف است، ده‌هزار سوار، دربیکی‌ها (طایفه‌ای از سکاها) چهل‌هزار پیادهٔ مسلح، این‌ها نیزه‌هایی داشتند که نوک آنها از آهن بود و بعضی بچوب‌هایی مسلح بودند که نوک آن را در آتش سخت کرده بودند. این قوم ده‌هزار سوار نیز فرستاده بود. از سواحل بحر خزر هشت‌هزار پیاده و دویست سوار. از سایر ملل، که کمتر معروف‌اند، دوهزار پیاده و چهارهزار سوار. به این سپاه قوی یونانیهای اجیر را که تماماً جوان بودند و عدّه‌شان بسی‌هزار نفر میرسید باید افزود. از باختریها، سغدیها، هندیها و مردمان دیگر، که در سواحل بحر احمر سکنی دارند، و حتی شاهشان این اتباع خودش را نمیشناسد، سپاهی نگرفته بودند، زیرا مدتی لازم بود، تا اینها برسند و دربار عجله داشت، که زودتر جنگ را شروع کند. عدهٔ صحیح سپاهیان داریوش را نمیدانیم، ولی باید ارقام کنت‌کورث بحقیقت نزدیکتر باشد، مورخ مذکور گوید (کتاب ۳ بند ۲): داریوش وقتی‌که این سپاه عظیم را سان دیده عدهٔ نفرات آنرا معلوم کرد، مشعوف گردید. بعد خاری‌دِم سردار مجرب آتنی‌ها را که از جهت خصومت با اسکندر از آتن تبعید شده بود مخاطب قرار داده پرسید که آیا این قوه برای اضمحلال مقدونیها کافی است، خاری‌دِم موقع خود و غرور شاهانهٔ داریوش را در نظر نگرفته جواب داد: «شاها اگرچه حقیقت ممکن است خوش‌آیند تو نباشد ولی من مجبورم امروز آنرا بتو بگویم، زیرا اگر بعد بگویم بیهوده و بی‌نتیجه است. این لشکر عظیم که از ملل مختلفه تشکیل یافته و هر ملتی را در مملکتی از ممالک شرق از خانه‌هاشان بیرون کشیده‌اند، برای همسایگان تو مهیبند. این سپاه از زر و سیم میدرخشد، برق اسلحه‌اش چشمها را خیره میکند و آن کس‌که تجملات آنرا ندیده، هرگز نمیتواند تصورش را هم بکند، ولی قشون مقدونی با آن ظواهر وحشیانه و ژولیده که دارد در پشت سپرها و نیزه‌هایش گروهان‌هایی ثابت‌قدم، صفوفی تنگ بهم‌چسبیده و نیز سپاهیانی متهور دارد که واقعاً مردان جنگند، چنین است اردوی پیاده‌نظام آنها که فالانژش نامند. در این فالانژها مرد بمرد و سلاح بسلاح تنگ پیوسته و تمام این قشون با نهایت مراقبت منتظر اشارهٔ فرمانده خود میباشد. این لشکر آموخته، که در پس بیرق‌ها حرکت و صفوف خود را حفظ کند. چون حکمی صادر شود، همه آنرا مجری دارند. با دشمن مواجه شدن، از پهلوهای آن گذشتن، بجناح چپ یا راست حمله بردن، ترتیب جنگ را تغییر دادن، عملیاتی است که رئیس و مرئوس، همه با آن خوب آشنا هستند، تصور مکن که طلا یا نقره محرک آنهاست. این اطاعت نظامی را سپاه مقدونیه تا حال در مکتب فقر تحصیل کرده، وقتی‌که خسته شوند زمین تخت‌خواب آنهاست و چون گرسنه گردند هر مأ کولی‌که بدست آنها افتد خوب است و هیچگاه تمام شب را نخوابند. پس از این سپاه باید سواره‌نظام تسالیان جنگیهای آرکارنانیانی[2] و اِاُلیانی و سایر دسته‌جات غیرمغلوب را در نظر آورد. آیا تو تصور میکنی که این نوع مردان کارآزمودهٔ جنگی را با سنگهای فلاخن و چوبهایی که سر آنرا در آتش سخت کرده‌اند، میتوان جواب داد؟ تو باید قوّه‌ای تهیه کنی، که با این قوّه مقابلی کند و این قوه را باید از مملکتی تحصیل کنی، که خود این مردان را بوجود آورده. این طلا و نقره، که در اینجا میدرخشد باید در این راه صرف شود». داریوش هر چند عادتاً ملایم و خوش‌رو بود ولی در این موقع از سخنان خاری‌دِم خشمنا ک‌گردید و حکم قتل او را داد. وقتی‌که خاری‌دِم را بمقتل بردند، او دست از عقیدهٔ خود برنداشته چنین گفت: « کسی انتقام مرگ مرا از تو خواهد کشید که الآن من نصایحی بضرر او و به تو میدادم. رفتاری که تو با من کردی از این جهت که مست بادهٔ قدرت و اقتدار گشته‌ای، بعدها بمردم خواهد آموخت، که انسان چون با اقبال دمساز شد، صفات طبیعی را از دست میدهد». این است گفته‌های کنت‌کورث راجع به خاری‌دِم، ولی، چنانکه بالاتر گذشت دیودور این قضیه را طور دیگر ذکر کرده[3].

بهرحال مورخین گویند که داریوش پس از قتل خاری‌دِم از کردهٔ خود سخت پشیمان شد و امر کرد نعش او را دفن کنند، هم در این وقت داریوش در ضمن تدارکات خود، تی‌مودس[4] پسر من‌تور را، که سرداری جوان و شجاع و مورد اعتماد بود بفرماندهی سربازان اجیر خارجی بگماشت و به فرناباذ امر کرد جای ممنن متوفی را بگیرد. مورخین راجع به این زمان قضایایی ذکر میکنند که اگر هم افسانه باشد باز چون اوضاع آن روز دربار ایران را نشان میدهد بیمورد نیست ذکر گردد، پلوتارک گوید (اسکندر، بند ۲۴): داریوش از شوش روانهٔ معسکر سپاه خود شد و امیدواری او نیز از این‌جا تأیید می‌شد که خوابی دیده بود، مغها برای خوش‌آیند شاه آنرا بنفع او تعبیر کرده بودند، او در خواب دیده بود که فالانژهای مقدونی را شعله‌هایی احاطه دارد و اسکندر لباسی در بر کرده شبیه لباس داریوش، زمانی که او آستاند (چاپار مخصوص)[5] شاه سابق بود، و به او مانند یکی از خدمه‌اش خدمت میکند، بعد اسکندر همین‌که داخل معبد بلوس[6] در بابل گردید، نابود شد. پلوتارک گوید که خدا میخواست با این خواب بطور روشن بفهماند، که دولت مقدونیها به اعلی درجهٔ بلندی خواهد رسید، اسکندر آقای آسیا خواهد شد، چنانکه داریوش وقتی آستاند بود و بعد شاه پارس گردید، ولی پس از آن اسکندر خواهد مرد. کنت‌کورث قضیهٔ خواب را طور دیگر نوشته، او گوید (کتاب ۳ بند ۳): داریوش در خواب دید که اردوی مقدونیها روشن گشت و اسکندر که لباس سابق او را دربرداشت وارد بابل گردیده با اسب خود نابود شد. غیب‌گوها این خواب را مختلف تعبیر کردند. بعضی گفتند این خواب فنای مقدونیها را میرساند، دیگران آنرا بر ضرر داریوش دانستند. و این موقع بخاطر داریوش آمده، که تطیری هم در اول سلطنت کرده بودند، توضیح آنکه او پس از جلوس بتخت غلاف قمهٔ پارسی را بغلاف

1 - Soles. 2 - Arcarnaniens.

۳ - به ایران باستان چ ۱ ص ۱۲۸۲ رجوع شود.

4 - Thymodès.

۵ - به ایران باستان چ ۱ ص ۱۱۸۸ رجوع شود.

6 - Bélus.

یونانی تبدیل کرد و کلدانیها گفتند که شاهنشاهی پارسیها بدست ملتی خواهد افتاد که شاه از اسلحهٔ آن تقلید کرده، بهر حال داریوش از تعبیری که بر نفع او کرده بودند خوشنود شده حکم کرد آنرا اعلان کنند. راجع به حکایت مزبور دیودور و آریان ساکت‌اند.

حرکت سپاه ایران: مورخین یونانی حرکت قشون ایران را از بابل بطرف فرات باختصار برگذار کرده‌اند، ولی کنت‌کورث بیش از آنان بشرح پرداخته (کتاب ۳ بند ۳) و چون دارای اطلاعاتی راجع بمذهب و عادات ایران قدیم است، ذکر میکنیم: «عادتی است نزد پارسیها که قبل از طلوع آفتاب از جایی حرکت نمیکنند. بنابراین پس از اینکه روشنایی روز همه جا را فروگرفت شیپورچی‌ها حرکت را از بارگاه شاه دمیدند، بالای این بارگاه صورت آفتاب را در قاب بلورین بقدری بلند نصب کرده بودند که همه میتوانستند آنرا مشاهده کنند. ترتیب حرکت چنین بود: پیشاپیش قشون در محرابهای سیمین آتشی میبردند، که این مردمان آنرا جاویدان و مقدس میدانند. مغ‌ها، که در اطراف آتش بودند، سرودهای ملی میخواندند، در پس مغ‌ها بعدهٔ روزهای سال ۳۶۵ نوجوان در لباسهای ارغوانی حرکت میکردند، بعد ارابه‌ای می‌آمد، که اختصاص به ژوپیتر داشت (مقصود هرمز است، یونانیها و رومیها هرمز را غالباً زئوس یا ژوپیتر نوشته‌اند، زیرا خدای بزرگ خودشان را باین اسم مینامیدند). این ارابه را اسبهای سفید میکشیدند و از پس ارابه اسبی شکیل و قوی‌هیکل حرکت میکرد، که آنرا اسب آفتاب مینامیدند. ترکه‌های زرین و لباس سفید جلودارهای این اسب، آنها را از سایر جلودارها ممتاز میداشت. بمسافت کمی از اسب مزبور ده ارابه که بزر و سیم مزین بود، حرکت میکرد و پس از آن سواره‌نظام ده ملتی، که اسلحه و اخلاق هر یک از آنها با همین چیزهای دیگری تفاوت داشت. بعد سواره‌نظامی که پارسیها آنرا جاویدان مینامیدند، بعدهٔ ده‌هزار نفر می‌آمد. تجملات هیچکدام از قسمتهای قشون بتجمل این قسمت نمیرسید.

بعضی از این سوارها طوق‌های زرین داشتند، برخی جامه‌های زربفت یا قباهایی که دارای آستین‌های دراز و مزین بسنگ‌های قیمتی بود. پس از چند قدم جنگی‌هایی می‌آمدند، که عده‌شان به پانزده‌هزار میرسید و آنان را «عموزاده‌های شاه» مینامیدند. اما تمام این جمعیت، که زینت‌هایش شبیه زینت‌های زنان بود از تجملاتش میدرخشید نه از اسلحه‌اش. سپاهی که پس از آن می‌آمد دری‌فور[1] نام داشت، سپاهیان مزبور پیشاپیش گردونهٔ شاهی حرکت کرده لباس شاه را میبردند. بعد گردونهٔ شاهی می‌آمد. این گردونه از طرفین بصورتهای خدایان، که از زر و سیم ساخته بودند، مزین بود و شاه در درون ارابهٔ بلند و شاهانه نشسته بود. قید اسبها بسنگهای قیمتی مرصع بود و منتهی میشد بدو هیکل زرین که قد آنان بیک ارش میرسید. یکی از هیکل‌ها مجسمهٔ نینوس[2] بود و دیگری مجسمهٔ بلوس[3]، در وسط آن دو هیکل مجسمهٔ عقابی بود با بالهای گسترده (باز) که از زر ساخته بودند و آنرا، علامت مقدس میدانستند» (این دفعهٔ سوم است که مورخین قدیم از عقاب زرین با بالهای باز حرف میزنند. گزنفون چنانکه گذشت، در دو جا یعنی در «تربیت کوروش» و «در سفر جنگی کوروش» از این عقاب ذکری‌کرده و آنرا بیرق شاه دانسته، اما درباب بلوس و نینوس باید در نظر داشت که اینها نیاکان داستانی آسوریها بودند و جهت اینکه مجسمهٔ آنها را ایرانیان قدیم محترم میداشتند معلوم نیست، اگراین خبر را صحیح بدانیم جهت آن باید افسانه‌ای باشد که در عالم قدیم رایج بوده، توضیح آنکه بلوس و نینوس را یونانی‌های قدیم نیاکان اولی آسوریها میدانستند و موافق افسانه‌های یونانی زئوس رب‌النوع بزرگ یونانیها بجسم دانائه[4] دختر کری‌زیوس[5] پادشاه آرگس حلول کرد و پرسه رب‌النوع روشنائی متولد شد. افسانهٔ پرسه خیلی مفصل است ازجمله دربارهٔ او میگفتند به آسیا آمده عاشق آندرومد[6] دختر کفه[7] پسر بلوس گردید و او را گرفت و پارسی‌ها از نسل پرسه بوجود آمدند. این افسانه از آسیا بجزیرهٔ کرت[8] رفته و از آنجا در یونان منتشر شده، از نوشته‌های بعضی مورخین یونانی استنباط میشود پارسیهای قدیم پرسه را سرسلسلهٔ قوم خود میدانستند و چون آتنی‌ها هم آپلن رب‌النوع روشنایی و آفتاب را پسر زئوس و سرسلسلهٔ قوم خود و حامی آتن میدانستند در مواقعی که ملاحظات سیاسی نزدیکی ایران را با آتنی‌ها اقتضا میکرد پارسیها قرابت نژادی خود را با آتنی‌ها به آنها گوشزد میکردند، مثلاً وقتی‌که در ایران انتشار یافت که آتنی‌ها اسکندر را بسپهسالاری کل یونان برای جنگ با ایران انتخاب کرده‌اند دربار ایران به آتنی‌ها قرابت نژادی پارسیها را با یونانیان گوشزد و اعلام کرد که دیگر پولی بآنها نخواهد داد ولو اینکه تقاضا کنند ظنّ قوی اینست که پارسیها واقعاً این افسانه‌ها را باور نداشته‌اند ولی ملاحظات سیاسی گاهی آنها را مجبور میکرده که موافق معتقدات یونانیها حرف بزنند). بعد کنت‌کورث گوید (همانجا): «تزیینات داریوش زینت‌های دیگران را از خاطرها میزدود، قبای ارغوانی او در وسط با نقره ملیله‌دوزی شده بود و ردای (شنل) او که از زر میدرخشید مزین بود بدو قرقی که یکی روی دیگری افتاده با منقار ضربتهایی باو میزد و هر دو را از زر بافته بودند، بالاخره از کمربندزرین او قمه‌ای آویخته بود که غلافش تماماً مرصع و خود کمربند شبیه کمربند زنان بود. تاج شاهان را پارسیها سی‌داریس[9] نامند (هرودوت و پلوتارک آنرا تیار نوشته‌اند) و تاج داریوش دیهیمی بود برنگ آبی و سفید. از پس گردونهٔ شاهی سپاهی بعدّهٔ ده‌هزار نفر حرکت میکرد، نیزه‌های آنها به نقره مزین بود و نوکی از زر داشت. شاه را از سمت راست و چپ تقریباً دویست و پنجاه نفر از نجبا و اقربای ممتاز او احاطه داشتند. این کبکبه بسی‌هزار پیاده منتهی میشد و از عقب این عده چهارصد اسب شاهی را حرکت میدادند. دورتر بفاصلهٔ یک اِستاد (۱۸۵متر) گردونه‌ای می‌آید که سی‌سی‌گام‌بیس[10] مادر داریوش در آن بود، در گردونه‌ای دیگر زن داریوش حرکت میکرد، خدمهٔ این دو ملکه سواره از عقب گردونه‌ها میرفتند، پانزده گردونهٔ دیگر موسوم به آرماما کس[11] اطفال شاه و مربیان و خواجه‌سرایان آنها را حمل میکرد، بعد زنان غیرعقدی شاه می‌آمدند، عدهٔ اینها ۳۶۰ و لباسشان مانند لباس ملکه‌ها بود، گنج شاه را ششصد قاطر و سیصد شتر میبردند و دستهٔ کمانداران مستحفظین آن بودند، زنان اقربای شاه و نزدیکان او دستهٔ دیگری تشکیل داده بودند و پس از آنها دستهٔ پیشخدمتها و خدمهٔ دربار و بار و بنه حرکت میکردند و در اقصی انتهای این موکب سپاهیان سبک اسلحه با رؤسایشان.

این است توصیفی که از حرکت داریوش در رأس سپاه خود بطرف فرات شده و چقدر شبیه است بتوصیفی که گزنفون از کبکبهٔ کوروش بزرگ در بابل میکند و در جای خود ذکر شده. حالا باید دید که قشون اسکندر را چگونه توصیف کرده‌اند، در این باب کنت‌کورث چنین گوید (تاریخ اسکندر، کتاب ۳ بند ۳): «اگر از این کبکبه نظری بقشون

---

۱ – Dorryphores (این لفظ یونانی است بنابراین کنت‌کورث اسم یونانی این دسته را ذکر کرده).

2 - Ninus. 3 - Bélus.

4 - Danaée. 5 - Crisius.

6 - Andromède.

7 - Céphée. 8 - Crète.

9 - Cidaris. 10 - Sysigambis.

11 - Armamaxes (گردونه‌های بسته).

مقدونی میافکندیم میدیدم که منظره بکلی تغییر کرده، در اینجا نه مردان از زر و سیم و رنگهای گوناگون میدرخشیدند و نه اسبان. تمام درخشندگی آنان از آهن و مس بود، اینها بی زحمت میتوانستند بایستند یا حرکت کنند و از اشکالاتی که از زیادی عدّه و بار و بنه دست میدهد آزاد بودند، اینها نه فقط مراقب صدای شیپورهایی بودند که از طرف فرماندهشان دمیده میشد بل مواظب اشارهٔ یک چشم او بودند تا فرمان او را بجا آرند. اینها در هر جایی جایی مییافتند که اردو زنند و غذایی بخورند، بنابراین سربازان اسکندر در دشت نبرد کوتاه نیامدند، ولی داریوش با وجود اینکه دارای چنان جمعیتی بود بواسطهٔ تنگی میدان جنگ مجبور شد با عدهٔ کمی جنگ کند و حال آنکه کمیِ عدهٔ سپاه اسکندر را حقیر میشمرد».

عبور از فرات و وقایع بعد: چون داریوش خبر مرض اسکندر را شنید با کمال عجله قشون خود را بفرات رسانید تا در کیلیکیه ناگهان بر او بتازد. بحکم او بر این رود پلهایی ساخته بودند و قشون شاه در مدت پنج روز از آن گذشت، چنانکه دیودور گوید (کتاب۱۷ بند ۳۲): «داریوش زیادی بار و بنه و کسانی را که حضورشان در قشون او لازم نبود بدمشق فرستاد تا بار خود را سبک و حرکت قشون را تندتر کند ولی مادر داریوش، زن، پسر و دختران او با او ماندند، بعد چون داریوش آگاه شد که اسکندر دربندها را گرفته عجله کرد زودتر باو برسد زیرا میپنداشت که مقدونیها بواسطهٔ کمی عدهشان در دشت باز جرئت نخواهند کرد با پارسیها مصاف دهند. اهالی محلها چون شنیدند که عدهٔ مقدونیها بالنسبه کم و قشون ایران عظیم است همه طرفدار شاه گردیدند و بیدرنگ آذوقه و لوازم سپاه به آنها رسانیدند». پلوتارک گوید (اسکندر، بند۲۶): «چون شاه با کمال بیطاقتی اصرار داشت زودتر به اسکندر برسد و با این مقصود میخواست از دربندها بگذرد آمینتاس مقدونی که بواسطهٔ خصومت با اسکندر فرار کرده بدربار ایران آمده بود به داریوش گفت: شتاب مکن و در همین جا بمان تا در دشت وسیع و باز با اسکندر جنگ کنی زیرا عدهٔ مقدونیها بمراتب از عدهٔ سپاه تو کمتر است و میتوانی پشت سر آنها را بگیری، داریوش جواب داد «میترسم که اسکندر فرار کند» و آمینتاس در جواب گفت: «شاها او کسی نیست که فرار کند مطمئن باش که بجنگ تو خواهد آمد و شاید الآن در حرکت است». داریوش را این سخن مطمئن نکرد و او اردوی خود را حرکت داده بطرف کیلیکیه رفت».

رسیدن یونانیها باردوی داریوش: بالاتر گفته شد که پس از مرگ ممنن داریوش تیمودس پسر منتور را فرمانده یونانیهای اجیر کرد. پس از آن او این سپاهیان را که تماماً جوان بودند از فرناباذ تحویل گرفته بطرف اردوی داریوش رهسپار گردید و بدان ملحق شد. تمام یونانیها عقیده داشتند که داریوش عقب نشسته در جلگههای بینالنهرین با اسکندر مصاف دهد تا از عدهٔ کثیر قشون خود بتواند استفاده کند و اگر این رأی را نپسندد لااقل تمام قوای خود را بکار نبرد زیرا عاقلانه نیست که در یک جنگ تمام قوای مملکت را بخطر اندازد. داریوش با این رأی چندان مخالف نبود ولی درباریان و سرداران او با رای مزبور سخت مخالفت کرده گفتند که یونانیهای اجیر میخواهند خیانت کنند و قسمتی را از مملکت که بحفاظت آنها واگذار میشود به اسکندر تحویل دهند، بنابراین لازم است که تمام قشون داریوش یونانیها را احاطه کرده از دم شمشیر بگذرانند تا خائنین بمجازات برسند. داریوش گفت: «من هرگز چنین خیانتی نکنم، اینها بامید قول من بدینجا آمدهاند و اگر من چنین کنم دیگر کی بقول من اعتماد خواهد کرد؟ و شایسته نیست کسی را از جهت عقیدهای که دارد نابود ساخت. شما همهروزه دور من جمع میشوید، عقاید مختلف اظهار میکنید و خودتان شاهدید که من شخصی را که عقیدهاش از عقاید دیگران متینتر است صادقتر و نسبت بخود صمیمیترین کس میدانم». پس از این جواب داریوش بیونانیها پیغام داد که از حسن نیت آنها ممنون است ولی صلاح نمیداند عقب بنشیند زیرا عقبنشینی در حکم فرار است و در جنگ شهرت نام بینهایت مهم است، بخصوص که عقبنشینی جنگ را بتأخیر خواهد انداخت، و حال اینکه تا زمستان چیزی باقی نمانده تقسیم قوا را هم صلاح نمیداند زیرا عادت نیاکان او چنین بود که در جنگی تمام قوای مملکت را بکار میبردند، وحشت از دشمن نیز جا ندارد زیرا روشن است همینکه اسکندر از نزدیک شدن او آگاه شد بگردنههای کوهها پناه برد و تمارض کرد تا سپاهیان خود را فریب دهد (داریوش موافق نوشتههای مورخین گمان میکرد که مرض اسکندر تمارض و آن هم از ترس بوده). بنابراین نباید جنگ را بتأخیر انداخت و باید بیدرنگ بمحلهایی رفت که اسکندر به آنجاها پناه برده و دشمن ترسو را نابود کرد. (پلوتارک، کتاب اسکندر، بند۲۶ و کنتکورث، کتاب۳ بند۸).

حرکت اسکندر از کیلیکیه: اسکندر پس از رفع مرض بشهر سل[1] رفته آنرا تصرف کرد و دویست تالان از اهالی گرفته ساخلوی در آنجا گذاشت و بعد چون نذر کرده بود که اگر از مرضی که داشت خلاصی یابد جشنهایی برای خدایان یونانی برپا کند برای اسکولاپ[2] (ربالنوع طب بعقیدهٔ یونانیها) و مینرو بازیهایی ترتیب داد، در این موقع خبر رسید کهایرانیها در جنگی در آسیای صغیر شکست خورده و میندیان[3] و کونیان[4] و مردمان دیگر این نواحی بمقدونیان مطیع گشتهاند، پس از ختم بازیها اسکندر از رود پیرام[5] که در کیلیکیه جاری است گذشته بشهر مالوس[6] و کاستابال[7] رسید، در اینجا پارمنین به اسکندر رسیده خبر داد که قشون او دربند سوریه راگرفته و ایسوس[8] را هم تصرف کرده سپس داخل کوهها شده سپاهیان دشمن را از آنجا رانده و در تمام مخرجهای کوه ساخلو گذاردهاست. اسکندر بر اثر این خبر از کیلیکیه حرکت کرده و از بند سوریه گذشته به ایسوس درآمد. از این روایت معلوم میشود که ایرانیها دربند سوریه را هم بی مدافع گذاردهبودند و حال آنکه این معبر و دربند هم مانند دربند کیلیکیه خیلی صعبالعبور بود و با سپاه کمی میشد مانع از عبور دشمن شده و تلفات زیاد به او وارد آورد. گذشتن مقدونیها از دو بندر مزبور به آسانی ناشی از غفلت دربار ایران بوده، بخصوص اگر در نظر بگیریم که مقدونیها سفاینی نداشتهاند که بتوانند در موردی که بمشکلات این معابر برمیخوردند از دریا به ایسوس و بعد به سوریه درآیند. در اینجا اسکندر مجلسی برای مشورت آراست تا بداند باید پیش برود یا منتظر سپاهیانی باشد که از مقدونیه خواسته، پارمنین را عقیده این بود که اینجا از هر جایی برای جنگ مقدونیها با ایرانیها مناسبتر است و چنین استدلال میکرد: «در اینجا لشکرهای هر دو پادشاه مساوی خواهند بود زیرا این معبر که میان دریا (دریای مغرب) و کوه واقع است بدشمن اجازه نخواهد داد که تمام قوای خود را بکار اندازد و برای مقدونیها چیزی مهمتر از این نیست که از جنگ در دشتی وسیع و باز احتراز کنند، در دشت باز دشمن میتواند به آسانی پشت سر ما را بگیرد و ما در میان دو جبههٔ مخاصم واقع شویم». پارمنین میگفت: «بیم ما از شجاعت دشمن نیست ولی خطر در اینست که سپاهیان ما خسته شده درمانند زیرا در دشت وسیع و باز دشمن میتواند آن به

---

1 - Soles. 2 - Esculape.
3 - Myndiens. 4 - Cauniens.
5 - Pyrame. 6 - Mallus.
7 - Castabale. 8 - Issus.

آن قوهٔ تازه‌نفس خود را بطرف ما فرستاده ما را خسته کند». عقیدهٔ پارمن‌ین را همه پذیرفتند و قرار شد که مقدونیها در گردنهٔ این معبر منتظر دشمن باشند. از جمله وقایع این زمان قضیهٔ سی‌سی‌نس[1] را ذکر کرده‌اند و ماحصل آن چنین است (کنت‌کورث، کتاب ۳ بند۷): در اردوی اسکندر یک نفر پارسی بود سی‌سی‌نس نام، این شخص سابقاً بسمت رسالت از طرف والی ایران در مصر نزد فیلیپ رفته بود و بعد وطن خود را ترک کرده در خارجه میزیست. وقتی‌که اسکندر به آسیا آمد او هم جزو ملتزمین وی بود، بعد بواسطهٔ تقربی که در نزد اسکندر یافت روزی یک سرباز کریتی بدست او نامه‌ای داد که سر آن بمهر شخصی مجهول مهر شده بود، او نامه را باز کرد و دید نبرزن[2] نامی که یکی از حکام داریوش است آنرا نوشته و او را تشویق کرده که‌نظر باصالت و ارادهٔ متین خود خدمتی بشاه کرده مورد عواطف مخصوص او گردد. سی‌سی‌نس چون نسبت باسکندر صادق بود خواست نامه را نزد اسکندر برد ولی چون او را مشغول کارهای جنگی دید تعلل باعث سوءظن اسکندر شد زیرا نامهٔ نبرزن را در ابتداء نزد او برده بودند و او برای آزمایش سی‌سی‌نس بمهر شخصی مجهول سر آن را مهر کرده و به سرباز کریتی داده گفته بود آنرا بصاحبش برساند، پس از آن چند روز گذشت و روزی سربازهای کریتی در موقع حرکت این پارسیها را کشتند و چون قضیه دنبال نشد معلوم گشت که قتل بحکم اسکندر روی داده.

تلاقی دو لشکر: بالاتر گفته شد که اسکندر از کیلیکیه حرکت کرده و از دربند سوریه گذشته به ایسوس درآمد، بعد چنین اتفاق افتاد که شبی که اسکندر از دربند سوریه میگذشت همان شب هم داریوش در تعقیب اسکندر از آمان[3] گذشت و در پشت سر اسکندر واقع شد (این دربند را با دربند سوریه در ضمن وقایع لشکرکشی کوروش برای جنگ با اردشیر دوم توصیف کرده‌ایم)، ایرانیها از این جهت که پشت سر قشون اسکندر را گرفته بودند و قشون مقدونی از پیش دریا و از پس قشون ایران را داشت شک نداشتند که مقدونیها فرار خواهند کرد و چون چند نفر از مقدونیهای مجروح و مریض که از قشون اسکندر عقب مانده بودند اسیر گشتند ایرانیها در این عقیده بیشتر راسخ شدند. موافق گفتهٔ کنت‌کورث (کتاب۳ بند۸) اسرا را ایرانیها ناقص کرده و اردوی داریوش را به آنها نشان داده رها کردند تا بقشون اسکندر ملحق شده آنچه را که از عظمت قشون ایران دیده بودند بیان کنند (آریان گوید که اسرای مریض را کشتند؛ کتاب۳ فصل ۳ بند ۱، ولی پلوتارک و دیودور راجع بناقص کردن این اسراء ساکت‌اند و بنابراین باید این خبر را با احتیاط تلقی کرد زیرا هر دو مورخ مذکور در قرن اوّل م. میزیستند و بوقایع این زمان نزدیکتر بودند، دیگر اینکه درست نویسی پلوتارک معلوم است). پس از آن داریوش از رود پی‌نار[4] گذشته بتعقیب اسکندر پرداخت و اسرای مقدونی که رها شده بودند به اردوی اسکندر رسیده خبر دادند که داریوش با کمال شتاب در تعقیب اردوی مقدونی است، مقدونیها این خبر را در ابتداء باور نمیکردند و اسکندر مفتشینی فرستاد تا بوسیلهٔ تحقیقات معلوم کنند که این سپاه ایران سپاه خود داریوش است یا لشکر یکی از سرداران او، پس از آن قبل از اینکه مفتشین برگردند مقدونیها جمعیت کثیری از دور مشاهده کردند و بزودی آتشها از هر طرف در تمام دشت روشن شد و آتش تمام افق را چنان فروگرفت که پنداشتی تمام دشت میسوزد، اسکندر از این واقعه غرق شعف گردید زیرا میدید که مهمترین آرزوی او یعنی وقوع جنگ در این میدان تنگ وجود خارجی می‌یابد، ولی در همین حال نگرانی‌های زیاد و اضطرابی شدید بر او مستولی شد زیرا روشن بود که فقط یک شب فاصله بین حال و فردایی است که در این میدان، جنگ قطعی روی خواهد داد و هرچند اسکندر بهره‌مندیهای سابق خود را بخاطر می‌آورد باز نمی‌توانست بداند که نسیم فتح و ظفر بپرچم کی خواهد وزید، پس از آن از فکر و تأمل بیرون آمده حکم کرد سپاهیان او به رفع خستگی‌های خود بپردازند و بعد اسلحه برداشته برای پاس سوم شب حاضربجنگ باشند، سپس با مشعل‌هایی بقلهٔ یکی از بلندیهای این محل رفته برای خدایی که‌بعقیدهٔ یونانیها حامی این محل بود قربانی کرد. وقتی‌که زمان حرکت دررسید سپاه مقدونی براه افتاد و در طلیعهٔ صبح وارد گردنه‌ای شد که می‌بایست در آنجا مواقع مناسب گیرد، مفتشینی که برای تفتیش رفته بودند در این حال دررسیده خبر دادند که داریوش در سی‌اِستادی (یک‌فرسنگی) قشون مقدونی است. پس از آن اسکندر فرمان توقف به قشون خود داد و لباس خود را تغییر داد، مسلح گردید و بصف‌آرایی لشکر برای جنگ پرداخت. در این احوال دهقانهایی که از نزدیک شدن قشون مقدونی ترسیده و فرار کرده‌بودند به اردوی داریوش خبر بردند که قشون اسکندر در ایسوس است، این خبر باعث تحیر ایرانیها گردید زیرا می‌پنداشتند که سپاه مقدونی در حال عقب‌نشینی و فرار است و اکنون دیدند که مقدونیها جنگ را استقبال می‌کنند بر اثر این قضیه ایرانیها مضطرب گشته با عجله مشغول تبدیل حال حرکت بحال جنگ شدند، چه واهمه داشتند که قشون اسکندر دررسد. پیش از آنکه سپاهیان برای جنگ حاضر شده باشند نقشهٔ داریوش راجع بجنگی که در پیش داشت چنین بود: خود داریوش میخواست با قسمتی از سپاه ایران بلندی میدان جنگ را اشغال کند و بکوشد که از پهلوهای دشمن گذشته پشت سر آنرا بگیرد، قسمت دیگر سپاه مأمور بود که از طرف دریا یعنی ازطرف مخالف حمله کند تا مقدونیها از هر طرف در فشار باشند، علاوه بر این اقدامات، بیست هزار نفر کماندار مأمور بودند که از رود پی‌نار که بین دو لشکر حائل بود گذشته بمقدونیها حمله برند و اگر نتوانستند از عهدهٔ آنان برآیند بکوه عقب نشسته در نهان حرکت کنند تا از پهلوی آخرین صف دشمن گذشته پشت سر آن را بگیرند، این نقشه خوب بود ولی برای اجرای آن می‌بایست قشون ایران ورزیده و دارای اطاعت نظامی باشد تا همه مانند فردی فرمان را اجرا کنند. اما موافق آنچه از نوشته‌های مورخین یونانی دیده میشود این سپاه عظیم که‌افراد شجاع و دلیر داشت نظم و ترتیب را فاقد بود و دیگر اینکه محل برای جنگ چنین سپاهی عظیم بهیچ وجه مناسبت نداشت زیرا چنانکه گفته شد بواسطهٔ تنگی جا ایرانیها نمی‌توانستند از فزونی عده‌شان استفاده کنند. (دیودور، کتاب ۱۸ بند ۳۳ و آریان، کتاب ۲ فصل۴ بند ۱ و کنت‌کورث کتاب ۳ بند۸ و پلوتارک، کتاب اسکندر، بند۲۶).

ترتیبات جنگی طرفین: ایسوس که شهری از کیلیکیه بشمار میرفت کنار خلیج اسکندرون واقع بود و جنگ اسکندر با داریوش در دشتی مجاور این شهر روی داد. دشت مزبور از سمت شمال شرقی به تپه‌هایی و از طرف جنوب غربی بخلیج اسکندرون محدود میشود و مساحت آن تقریباً دو میل است، بعضی مانند هلم[5] (کتاب۳ ص۲۳۹) این مساحت را سه میل نوشته‌اند، ولی کالیستن[6] مورخ اسکندر که با او بود عرض این دشت را چهارده اِستاد یونانی (۲۵۷۰متر) دانسته و پیداست که داریوش با سپاه عظیمی که‌داشته چه جای بدی را برای جنگ انتخاب کرده‌بود.

ترتیب جنگی طرفین چنین بود: ۱- در قشون ایران: نبرزن فرمانده سواره‌نظام بکمک

---

1 - Sisinès. 2 - Nabrzane.
3 - Porte Amanique.
4 - Pinare.
5 - Holm,L.III p.239.
6 - Callisthène.

بیست‌هزار نفر فلاخن‌دار و تیرانداز جناح راست را تقویت میکرد و تیمودس[1] یونانی با سی‌هزار نفر یونانی اجیر با او بود، در جناح چپ آریستومد[2] که نیز یونانی و از اهل تسالی بود پیاده‌نظامی را بعدهٔ بیست‌هزار نفر فرمان میداد، از پس آنان برای تقویت عدهٔ مذکور دلیرترین سپاهیان ایرانی را گماشته بودند. خود شاه هم در این جناح میخواست جنگ کند و سپاه او عبارت بود از: قراولان مخصوص بعدهٔ سه‌هزار نفر، و چهل‌هزار پیادهٔ متعارف پهلوی این سپاه سواره‌نظام گرگانی و مادی ایستاده بودند و در عقب آن سپاهیان ملل دیگر که جناح راست و چپ را تقویت میکردند. کلیهٔ سپاه ایران پیش‌قراول داشت بعدهٔ شش‌هزار نفر که تماماً بزوبین و فلاخن مسلح بودند و ترتیبی که ذکر شد تمام معبر را قشون ایران گرفته بود، چنانکه یکی از جناحین لشکر ایران بکوه تکیه میداد و دیگری بکنار دریا میرسید، مادر و زن داریوش و زنان دیگر را در قلب قشون جا داده بودند.

۲- در قشون مقدونی: اسکندر در جبههٔ قشون بهترین قسمت سپاه خود یعنی فالانژهای مقدونی را جا داد و نی‌کانور[3] پسر پارمن‌ین فرمانده جناح راست یعنی دسته‌های آژما[4] و هی‌پاس‌پیست[5] کرد. نزدیک او، سنوس[6] و پردیکاس با دسته‌های خود بودند، جناح چپ از قسمتهای مِلِه‌آگر[7] بطلمیوس و آمین‌تاس تشکیل یافت، پیاده‌نظام در تحت فرماندهی کراتر[8] قرار گرفت و پارمن‌ین که فرمانده تمام جناح بود دستور داشت از دریا دور نرود زیرا اسکندر میترسید که ایرانیها پشت سر آن را بگیرند. سواره‌نظام اسکندر چنانکه کنت‌کورث گوید بین جناحین تقسیم شده بود، بدین ترتیب که سواره‌نظام مقدونی و تسالی جناح راست را تقویت میکرد و سواره‌نظام پلوپونسی جناح چپ را، در جلو قشون دسته‌ای از فلاخن‌داران که با تیراندازان مخلوط بودند جا گرفتند، تراکیها و سربازان کریتی سبک‌اسلحه نیز جزو این دسته بشمار میرفتند، در مقابل سپاهی که داریوش مأمور کرده بود بلندیها را بگیرند آگریانهای[9] تازه‌وارد ایستاده بودند. راجع بعدهٔ نفرات صفوف نوشته‌اند بواسطهٔ تنگی جا این عده از ۳۲ نفر تجاوز نمیکرد ولی هر قدر مقدونیها پیشتر میرفتند و معبر کوه گشادتر میشد از تنگنایی میکاست و عدهٔ نفرات صفوف بیشتر میگشت و حتی سواره‌نظام هم میتوانست حرکت کرده بپهلوهای قشون کمک کند. ترتیب قشون اسکندر در این میدان جنگ موافق نوشته‌های آریان (کتاب ۲ فصل ۵ بند ۱) و کنت‌کورث (کتاب ۳ بند ۹)، چنین بود، ولی دیودور ترتیب را طور دیگر نوشته، مورخ مذکور گوید (کتاب ۱۷ بند ۳۳): پیاده‌نظام را اسکندر باقتضای محل در جبهه جا داد، فالانژهای مقدونی را در عقب، تا در حکم قشون ذخیره باشند و خودش در رأس جناح راست قرار گرفت، جناح چپ از سواره‌نظام کارآزموده و رشید تسالی ترکیب شده بود.

نطق‌های اسکندر: اسکندر قبل از آنکه دو لشکر بمسافت یک تیررس بیکدیگر نزدیک شوند سواره از میان قشون خود گذشت و سپاهیان را بوسیلهٔ نطق‌های باحرارت بجنگ تشویق و تشجیع کرده بمقدونیها گفت: «شما که در اروپا در آن همه جنگها فاتح شده‌اید اکنون نوبت جهانگیریهای شما در آسیا رسیده. اینجا مانند تراکیه یا ایلیریه نیست که شما در اطراف کوههای آن قوای خود را بیهوده صرف کنید، این مشرق پرثروت و آباد است که ترکه‌اش از آن شما خواهد بود». بعد جنگهای فیلیپ و مطیع کردن آتنی‌ها را بخاطر آنها آورد و فتحی را که در بِاُسی کرده شهر تِب را از بیخ و بن برکنده بودند یادآور شد و عبور آنها را از گرانیک و ولایاتی که در آسیای صغیر تسخیر شده بود یک‌بیک شمرد، وقتی‌که بصفوف یونانیها نزدیک شد گفت: «بخاطر آرید جسارت داریوش و خشیارشا را که از نیاگان شما آب و خاک خواستند، معابد شما را خراب کردند شهرهای شما را با یورش گرفتند، سالها شما را برضد یکدیگر برانگیختند و سرنوشت شما منوط بفرمانی بود که از دربار پارس صادر میشد». چون بصفوف ایلیریها و تراکیها که برای غارت با اسکندر آمده بودند رسید گفت: «ای مردان دلیر بروید و طلاهای این زنان را از دست آنان بربایید (اشاره بطوق و یارهٔ سرداران و تجملات آنها) و قله‌های سخت و ازیخ‌پوشیدهٔ کوههای خودتان را با این دشتهای پرثروت و دهات آباد پارس معاوضه کنید». (کنت‌کورث، کتاب ۳ بند ۱۰). آریان گوید (کتاب ۲ فصل ۴ بند ۲): اسکندر سفر جنگی ده‌هزار نفر یونانی و عقب‌نشینی آنان را بخاطر سردارها و سربازان خود آورده گفت: «آنها نه سواره‌نظام داشتند و نه سپاه بِاُسی و پلوپونس و مقدونیه و تراکیه یا فلاخن‌داران و یا تیراندازان کنونی را با وجود فقدان تمامی این وسایل در زیر دیوارهای بابل شاه بزرگ و قشون او را شکست دادند و در موقع عقب‌نشینی تمام مردمانی را که میخواستند راه آنها را بدریای سیاه مسدود کنند مغلوب کردند». اسکندر تمام چیزهایی را که ممکن بود باعث تشجیع سربازان او گردد بگفته‌های خود افزود و سپاهیان او بر اثر این نطقها چنان مهیج گشتند که برای آغوش کشیدن اسکندر با هم در منازعه شدند و بعد او را به آسمان بلند کرده خواستند که جدال زودتر شروع شود.

جدال ایسوس (۳۳۳ ق.م.): دیودور شرح این جدال را چنین نوشته (کتاب ۱۷ بند ۳۳ - ۳۴): وقتی که دو لشکر بیکدیگر بمسافت تیررس نزدیک شدند پارسیها بقدری تیر بر قشون مقدونی باریدند که این تیرها در هوا با هم اصطکاک کرد و بواسطهٔ سایش از اثر یکدیگر کاست، بعد شیپورچیها از دو طرف شیپور حمله دمیدند، در این وقت مقدونیها فریاد جنگ برآوردند و پارسیها بی‌درنگ چنان نعره زدند که پنداشتی کوهها از این نعره بلرزه درآمده، این فریاد انعکاس یک صدا بود که از حلقوم پانصدهزار نفر برآمد. در این وقت اسکندر نظر خود را به اطراف افکند تا بیابد که داریوش در کجا قرار گرفته و همین که او را دید با سواره‌نظام زبدهٔ خود راست بطرف او رفت، دو سواره‌نظام بیکدیگر حمله بردند و کشتاری مهیب روی داد، چون هر دو طرف بیک اندازه دلیرانه میجنگیدند مدتی از این تصادم نتیجه‌ای بدست نیامد، تلفات طرفی را تلفات دیگر جبران میکرد و با برتری طرفی برتری طرف دیگر موازنه می‌یافت، ضربتی بخطا نمیرفت، زیرا سپاهیان هر دو طرف تنگ بهم چسبیده بودند، بنابراین از هر دو طرف مردانی بسیار بخاک افتادند و همه از پیش زخم برداشتند، بعضی بقدری دلیرانه میجنگیدند که تا آخرین نفس شجاعت را از دست نمیدادند، چون فرماندهان قسمتها برای زیردستان خود سرمشق دلاوری بودند. نبرد باشکال مختلف در همه جا دوام داشت و در همه جا طرفین در سر فتح منازعه داشتند - اُکزاترِس[10] برادر داریوش در این روز نام خود را پر از افتخار کرد، توضیح آنکه چون دید اسکندر با ابرام بقصد داریوش است، خواست در سرنوشت برادرش شریک باشد و در رأس سواره‌نظام زبدهٔ خود به اسکندر حمله برده در جلو گردونهٔ چهاراسبهٔ داریوش جنگ کرد و بواسطهٔ جرئت و جسارتی که با کارآزمودگی توأم کرده بود توانست عده‌ای زیاد از دشمن بخاک افکند. چون اسکندر هم از او کم

---

1 - Thimodès. 2 - Aristomède.
3 - Nicanor. 4 - Agéma.
5 - Hypaspistes.
6 - Cénus. 7 - Méléagre.
8 - Cratère. 9 - Agriens.
10 - Oxathrès.

نمی‌آمد در اطراف گردونه کشته روی کشته میافتاد، هر کس میخواست ضربتی بشاه وارد آرد، کسی از جان خود نمی‌ترسید، عدّه‌ای کثیر از سرداران ایران در این جنگ بخاک افتادند، ازجمله آتی‌زی‌یس[1] بود و رئومیترس[2] و تازیاسس[3] والی مصر (آریان اسم آخری را، ساباسس[4] نوشته و بوباسس[5] را هم علاوه کرده). از مقدونیها هم عده‌ای بسیار کشته شد و اسکندر که از هر طرف محصور بود زخمی به ران خود برداشت. اسبهای گردونهٔ داریوش از سوزش زخمهائی که برداشته بودند و نیز از وحشتی که از پشته‌های کشته‌ها در اطراف اسبان ایجاد شده بود رم کرده و از اطاعت سر پیچیده نزدیک بود گردونه را واژگون کنند و داریوش بزمین افتاده در میان دشمنان محصور شود. در این حال پرمخاطره شاه از مقتضیات مقام شاهی صرف‌نظر کرده و مراسم درباری پارس را بیک سو نهاده زمام اسبان را بدست خود گرفت و خدمه‌اش برای او گردونهٔ دیگری آوردند، ولی وقتی‌که شاه را از گردونه‌اش بگردونهٔ دیگر نقل میکردند بر اختلال افزود و داریوش که در فشار دشمن واقع بود متوحش شد، پارسیها چون وحشت شاه را مشاهده کردندروی بهزیمت گذاردند، بعد این هزیمت بسواره‌نظام و از آن بسایر قسمتها سرایت کرد و چون فرار در معبر تنگ روی داد فراریان روی یکدیگر میافتادند و بعضی زیر سم ستوران خرد میشدند، افتادگان را در حالی می‌یافتند که بر پشت خوابیده بودند، بعضی فاقد اسلحه، برخی کاملاً مسلح و عده‌ای با شمشیر برهنه در دست. اینها شمشیر را برای کشتن کسانی بکار میبردند که روی آنها میافتادند. بیشتر فراریان توانستند داخل جلگه شده و از آن گذشته خود را بشهرهایی که‌طرفدار پارس بودند برسانند. با وجود فرار سواره‌نظام، پیاده‌نظام پارس باز مدتی با فالانژهای مقدونی جنگید ولی چون از هزیمت دیگران آگاه شد آن‌هم رو بفرار گذاشت. هزاران نفر از فراریها داخل تنگهای کوه شدند و اطراف میدان جنگ بزودی پر از نعش مقتولین گردید.

سی‌هزار نفر یونانی اجیر که بریاست آمین‌تاس فراری مقدونی در تحت لوای داریوش جنگ میکردند نیز از دشت نبرد خارج شدند ولی نه بطور فرار، اینها وقتی‌که دیدند فتح با قشون اسکندر است از سایر قسمتهای قشون پارس جدا گشته بطرف کوه رفتند و در آنجا مواقع محکمی گرفتند، بعد چون اسکندر دید که جنگ آنان مشکل است و بدرازا کشیده باعث تلفات زیاد خواهد شد از تعقیب یونانیها صرف‌نظر کرد. کنت‌کورث گویدکه داریوش هنگامی‌که از گردونهٔ خود پائین آمد بر اسبی که برای او حاضر داشتند نشست و وقتی‌که میخواست از میدان جنگ خارج شود از ترس اینکه مبادا از لباس فاخر و زینت‌هایش او را بشناسند زینتهای مزبور را کنده دور انداخت. (کتاب ۳ بند ۱۱). آریان شرح این جدال را طور دیگر نوشته (کتاب ۲ فصل ۵ بند ۲)، مورخ مذکور گوید: همین‌که جنگ شروع شد اسکندر برای اینکه از تیرهای دشمن زودتر برهد با جناح راست حمله برد و بمحض تصادم جناح چپ سپاه داریوش عقب نشست و مقدونیها فاتح گشتند. در این حرکتِ اسکندر نوک فالانژ مقدونی از صف جناح راست پیروی میکرد، ولی قلب آن بواسطهٔ سواحل رود و شیب تند آن نمی‌توانست بهمان سرعت حرکت کند یا جبهه و صفوف خود را محفوظ دارد، یونانیهای اجیر داریوش از این موقع استفاده کرده و بفالانژهای مقدونی حمله بردند و جدالی سخت درگرفت، پارسیها سعی داشتند که مقدونیها را به رود بیندازند، مقدونیها میکوشیدند که مغلوب نشوند، رقابت یونانیها با مقدونیها گیرودار را سخت‌ترکرده بود. بطلمیوس (مقصود بطلمیوس پسر سِلکوس است) پس از شجاعتهای حیرت‌انگیز که نمود با یکصدوبیست نفر مقدونیِ نامی کشته شد، ولی در این احوال جناح راست مقدونیها پس از غلبهٔ بر دشمن برگشت و به یونانیهای اجیر حمله برده آنها را از رود براند و بعد این دسته را محصور داشت و در صفوف آن کشتاری مهیب کرد. سواره‌نظام پارسی که در آن طرف رود بود تاخت و بسواره‌نظام تسالی حمله کرد، در این حال جنگی سخت درگرفت، طرفین پا فشردند و جدال دوام یافت تا زمانی که‌سواره‌نظام پارس دریافت که پارسیها فرار کرده‌و یونانی‌ها ریزریز شده‌اند، در این وقت فرار در تمام سپاه دشمن شروع شد.

آریّان دربارهٔ داریوش گوید که او بر گردونه‌ای قرار گرفته در جلگه می‌تاخت و پس از اینکه بگردنه‌های کوه رسید سپر و ردای ارغوانی خود را بیک سو افکنده بر اسب نشست و فرار کرد. کدام‌یک از دو روایت صحیح‌تر است معلوم نیست، ولی روایت دیودور از بعض قرائن صحیح‌تر بنظر می‌آید زیرا آریان از حملهٔ اسکندر بجایی که داریوش در آن محل بر گردونه قرار گرفته بود چیزی نمیگوید و حال آنکه از جدالهای اسکندر معلوم است که او عادت داشته شخصاً بقلب دشمن حمله برده با سردار کل یا سپهسالار سرپنجه نرم کند. بهر حال چیزی که مسلم میباشد و تمام مورخین عهد قدیم تصدیق کرده‌اند اینست که انتخاب این میدان جنگ برای ایرانیها خیلی مضر بوده. آریان در این باب چنین گوید (کتاب ۲ فصل ۴ بند ۱): عقیده‌ای که هیچ عاقلانه نبود ولی بر تملق و چاپلوسی مبتنی بود داریوش را خوش آمد. شاید قضا و قدر داریوش را بر آن داشت در جایی اردو زند که نمیتوانست به آسانی از سواره‌نظام خود استفاده کند، نه قشون عظیم سبک‌اسلحهٔ خود را بکار اندازد و نه از جناحین دشمن بگذرد زیرا تقدیر میخواست فتحی آسان نصیب یونانیها گردد[6]. واقعاً مقدر بود که امپراطوری آسیا از پارسیها بمقدونیها منتقل شود چنانکه از آسوریها به مادیها و از مادیها بپارسیها رسید.

غارت اردوی ایران: چون شب دررسید مقدونیها دست از تعقیب دشمن برداشته بخیال غارت اردوی ایران و مخصوصاً خیمه و بارگاه داریوش افتادند زیرا میدانستند که اشیاء نفیسه در آن بسیار است. در نتیجهٔ غارت، طلا و نقرهٔ فراوان و لباسهای گوناگون فاخر از خزانهٔ شاه بیرون کشیدند و از خیمه‌های اقربا و سرداران داریوش نیز غنائم بسیار ربودند، چون زنان حرم و زنان اقربای شاه اسباب تجملی کثیر با خود بدین‌جا آورده بودند غنائم بقدری بسیار و سنگین بود که مقدونیها نمیتوانستند آنرا حمل کنند و اشیاء را خوب و بد کرده اسباب گرانبها را برداشته باقی را دور میانداختند. وقتی‌که مقدونیها داخل خیمه‌های حرم شدند ضجه و شیون زنها را حدی نبود، اکثر آنها از خیمه‌ها بیرون دویده به ندبه و زاری پرداختند و مقدونیها لباسهای آنان را از تن آنها کنده زینت‌هایشان را ربودند چنانکه برای این زنان لباسی جز پیراهن یا اَرخالِقی نماند. دیودور گوید: زنان با دست لرزان زینتهای خود راکنده با موهای ژولیده میدویدند و از رفقای خود که مانند آنان بیچاره بودند کمک میطلبیدند. بعض سربازان مقدونی گیسوان آنها را گرفته میکشیدند، برخی لباسهای آنها را پاره کرده دست خود را بتن برهنهٔ آنها میسودند و با چوب نیزه‌هایشان آنها را میزدند. اقبال به آنها اجازه داده بود توهین کنند، تمام چیزهایی را که‌نزد پارسیها آنقدر محترم و باعث نام است مقدونیهایی که خشونتشان کمتر بود بحال

---

1 - Atizyès. 2 - Réomithrès.
3 - Tasiacès. 4 - Sabacès.
5 - Bubacès.

۶ - چون آریان یونانی بود، بجای «مقدونی» در جاهای زیاد «یونانی» نوشته و میخواسته بگوید که فتوحات اسکندر فتوحات یونانیها بود. پائین‌تر معلوم خواهد شد که تا چه اندازه این تصور موافق حقیقت است.

زنان که از چنان بلندی بـاین پسـتی افـتاده بودند رقت می‌آوردند. این زنان نهایتی برای احوال فلاکت‌بار خود بجز اسارتی شرم‌آور که آنها را از هر چیز گرامی و عـزیز مـحروم میداشت نمیدیدند، احوال رقت‌آور مادر، زن و دختر داریوش و پسر نوجوان او چـشمان نـاظرین را پـر از اشک مـیساخت (پسـر داریـوش در ایـن زمـان شش‌ساله بـود و دخترهای او تازه بحد بلوغ رسیده بـودند). رخت بربستن اقبال و عظمت ادبار ناگهانی هر بیننده را غرق اندوه میداشت. ایـن بـیچاره‌ها نمیدانستند که داریوش زنده است یا مانند آن سپاهیان دیگر کشته شده و وقتی که میدیدند مقدونیها چنان رفتار سبعانه با اسـرای خـود میکنند میپنداشتند کـه تـمام آسیا بـاسارت افتاده. اینها چه میتوانستند بگویند بزنانی کـه زوجات ولات بودند و بزانـو درآمـده کـمک میطلبیدند، زیرا اینها هم مانند آنان بـیچاره و بـیکس بـودند. (کـتاب ۱۷ بـند ۳۵ - ۳۶). مقدونیها هرچه در اردوی ایران بـود غـارت کردند، فقط خیمه و بارگاه داریـوش مـصون ماند زیرا رسم چنین بود کـه فـاتح در خـیمهٔ مغلوب منزل کند، بنابر این خدمهٔ اسکندر در انتظار بازگشت او از تعقیب داریـوش خـیمهٔ شاه را ضبط و حمامی برای او تـهیه کـردند، میزها را چیدند و مشعل‌ها را افروختند زیـرا اسکندر میخواست همان اسباب و تـجملاتی که برای داریوش تدارک میشد بـرای او هـم تهیه شود و آن را بفال نیک برای تسخیر آسیا میگرفت. بنابراین کسانی‌که در لباسهای فاخر زینت بارگاه داریوش بودند حالا میبایست به اسکندر خدمت کنند چـنانکه بآقـای سـابق خود خدمت میکردند. این بود شـرح جـنگ ایسوس که اگر از بعض کیفیات آن صـرفنظر کنیم موافق نوشته‌های تمام مورخین یـونانی است. اما در باب تلفات این جنگ لازم است گفته شود که دیودور آنرا از طـرف ایـرانـیان صدهزار پیاده و لااقل ده‌هزار سوار نـوشته و از طرف مقدونیها سیصد پیاده و یکصدوپنجاه سوار. پلوتارک درباب عدّهٔ تلفات ایرانیها بـا مورخ مذکور موافق است ولی درباب تلفات مقدونیها سکوت اختیار کرده. (اسکندر، بـند ۲۷). کنت‌کورث گوید که مقدونیها پانصد نفر مجروح داشتند و مقتولین آنها بـعدهٔ ۳۲ و از سواره‌نظام ۱۵۰ نفر بـودند. آریـان چـنانکه گذشت عدهٔ مقتولین فالانژ مقدونی را بـیشتر دانســـته. ژوســتن تــلفات ایـرانـیها را شصت‌ویک هـزار پـیاده و ده‌هـزار سـوار و مــقتولین طـرف را یکـصدوسی پـیاده و صدوپنجاه سوار قـلمداد کـرده. (کـتاب ۱۱، بند۹). اما اگر نوشته‌های همان مـورخـین و مورخین دیگـر را دربـاب سـختی جـنگ و امتداد آن در نظر گیریم مـی‌بینیم کـه تـلفات مـقدونیها بـا تـوصیفی کـه آنـها از بسـیاری کشتگان طرفین میکنند وفق نمیدهد. ممکن است که کثرت تلفات ایرانیها از فرار و ماندن در زیر پای فراریان و سم ستوران بوده باشد، ولی بـا وجـود ایـن، تـلفات مـقدونیها هـم نمی‌بایست چنین کم باشد.

پس از جـدال ایسـوس: اسکـندر پس از هزیمت داریوش و قشون او خواست شـاه را تعقیب و دستگیر کند تا یکباره تاج و تـخت ایران را بتصرف آرد ولی چون داریوش اسب خود را همواره عوض کرده به بهترین اسـبها می‌نشست چهار یا پنج اِستاد از اسکندر پیش بود، بنابراین همین‌که شب دررسید اسکندر از رسیدن بـه داریـوش مأیـوس شـده پس از پـیمودن صـد اِستاد (سـه فـرسنگ و نـیم) بازگشت و در نیمه‌شب به اردو وارد شد دیـد سپاهیان او مشغول غـارت‌انـد ولی خـیمهٔ داریوش را دست نزده بهمان شکل و تجملات سابق نگاه داشته‌اند. اسکندر وارد خیمه شده اسـلحه را کـند و گـفت «بـرویم در حـمام داریوش عرق جـنگ را شست‌وشـو کـنیم»، یکی از درباریان او گفت: «بگوئید در حـمام اسکـندر زیـرا دارایـی مـغلوب از آن فـاتح است». وقتی‌که اسکـندر وارد حـمام شـد و اسباب حمام و تجملات آنرا که تماماً گرانبها و کار استادان صنعت بود دید و بوی عطریات گوناگون‌که استعمال کرده بـودند بـمشامش رسید و نیز وقتی‌که از حمام بیرون آمده وارد خیمه گـردید، بـلندی آن و تـخت‌خوابـها و میزهای قیمتی و اشیاء نـفیسهٔ خـیمه را بـا حیرت از مد نظر گذرانید، شام لذیذ و رنگینی که برای او تهیه کرده بودند خورد و در لباس فاخر مستخدمین درباری داریوش که حـالا در سر میز بـه او خـدمت میکردند بـا دقت نگریست، رو به دوستان خـود کـرده گـفت: «معنی شاه بودن اینست». (پلوتارک، کـتاب اسکندر، بند۲۷). وقتی که اسکندر در سر میز بود و دوستان و نزدیکان او حاضر بودند ناگاه از خــیمهٔ مــجاور صــدای شیون و زاری برخاست، این صـدا بـاعث حـیرت حـضار گردید و سپاهیان مقدونی که در اطراف خیمه بودند فوراً اسلحه برداشتند زیرا گمان کـردند که این صداها مقدمهٔ حادثه است ولی بزودی معلوم شد که از شیون و زاری مـلکه‌ها و زن دربـاری داریـوش است، تـوضیح آنکـه خواجه‌ای اتفاقاً از دم خیمهٔ آنـها گـذشته و چون ردای داریوش را کـه یـافته بـود روی دست داشته از دیدن آن مادر و زن داریـوش پنداشته‌اند که شاه کشته شـده و شـنلش را کنده‌اند و پس از آن بر اثر این تصور شیون و زاری را شروع کرده‌اند (پلوتارک گوید چون کمان و گردونهٔ داریوش را دیدند ایـن حـال برای آنها دست داد)، اسکندر پس از اینکه جهت را دانست در ابتداء خـواست میثرن[1] حاکم‌سارد راکه به ایران خیانت ورزیده و آن شهر محکم را به اسکندر تسلیم کرده بود نزد ملکه‌ها بفرستد تا آنها را آگاه‌کند که داریوش نمرده ولی پس از قدری تأمل بخاطرش آمد که‌این شخص بایران خیانت کـرده و مـمکن است که ملکه‌ها از دیدن او بیشتر در اندوه و غصه فرورونـد، بنابراین یکی از درباریان خود راکه لئوناتوس[2] نام داشت باین کـار مأمـور کرد،او با عدهٔ کـمی از قـراولان بـدر خـیمهٔ ملکه‌ها درآمد و گفت به آنها اطلاع دهند که از طرف پادشاه آمده، کسانی‌که در درب خـیمه ایستاده بـودند هـمین‌که قـراولان مسلح را دیـدند خـود را بـدرون آن انـداخـته فـریاد برآوردند که آخرین دقایق ملکه‌ها دررسیده و سپاهیانی آمده‌اند تا اسرا را بـقتل بـرسانند. ملکه‌ها چون این بشنیدند اجـازهٔ دخـول بـه لئوناتوس ندادند و در انتظار اجرای امر فاتح خاموشی اخـتیار کـردند. لئـوناتوس مـدتی منتظر اجازهٔ ورود گردید و چون خبری نیامد و کسی هم از خیمه خارج نمیشد قـراولان را در دهلیز گذارده خود وارد خیمه شد، در این حال باز اضطرابی شدید برای مـلکه‌ها دست داد و از لئون‌اتوس خواهش کردند که آنها را بقتل نرساند تا نعش داریـوش را دفـن کـنند، لئوناتوس جواب داد که داریوش زنده است و کسی هم درصدد قتل آنها نیست، بعکس آنها همیشه ملکه خواهند بود و احترامات سابق را خـواهـند داشت. پس از شـنیدن ایـن خـبر سی‌سی‌گام‌بیس[3] مادر داریوش اجازه داد که زیر بازویش را بگیرند و برخاست.

روز دیگر اسکندر امر کـرد جسـد مـقتولین مقدونی را دفن کنند و از مقتولین ایرانی نعش سرداران را دفن کردند، بـعد اسکـندر بـمادر داریوش اطلاع داد که مختار است نعش هـر یک از مقتولین ایرانی راکه بخواهـد مـوافـق آیین پارسی دفن کند. ملکه عدهٔ کمی انتخاب کرد(راجع بـدفن اجسـاد ایـرانـیها دیـودور ساکت است، پلوتارک نـوشته کـه اسکـندر اجازه داد دفـن کـنند و آنـچه بـرای اجـرای مراسم دفن لازم دارند از غنائم بردارنـد، ولی مترجم[4] پلوتارک در این‌جا تبصره‌ای اعـلام کرده و گوید: این نوشتهٔ پـلوتارک بـا آئـین پارسیهای قدیم وفق نمیدهد زیرا فقط شاهان ایران را میتوانستند دفن کنند، مترجم مـزبور بفصل ۳۶کتاب هید[5] راجع بمذهب ایـرانـیان

1 - Mithrène. 2 - Léonatus.

3 - Sisygambis.

4 - Ricard. 5 - Th.Hyde.

قدیم و نیز بکتاب سن کروا[1] راجع بمورخین اسکندر استناد میکند، چون به این مطلب در باب دوم کتاب تاریخ ایران باستان رجوع خواهد شد عجالةً میگذریم). کنت‌کورث گوید: «او (یعنی ملکه) بانتخاب عدهٔ کمی از اجساد اقربای خود اکتفاکرد و با یک سادگی که مقتضی وضع کنونی او بود جسد آنها را بخاک سپرد. او چون میدید که اجساد فاتحین را با چنان تجملات کمی میسوزانند میترسید که مبادا کبکبه‌ای که پارسیها در موقع دفن تدارک میکنند باعث اشمئزاز ناظرین گردد». از این عبارت صریحاً استنباط میشود که اجساد ایرانیها را بخاک سپرده‌اند و مراسم دفن هم باقتضای موقع ساده‌تر از مراسم ایرانی بوده ولی باشکوه‌تر از مراسم مقدونیها که جسد مردگان را میسوزانیدند. اسکندر پس از دفن کشتگان خواست ملکه‌ها را ملاقات کند و قصد خود را به آنها اطلاع داده با هفس‌تیون[2] نزدیکترین محرم خود بخیمهٔ آنها درآمد. هفس‌تیون هم‌سال اسکندر، از او شکیل‌تر و بلندتر بود و چون لباس هر دو از یکدیگر امتیازی نداشت سی‌سی‌گام‌بیس[3] مادر داریوش (دیودور اسم او را سین‌سی‌گامبریس[4] نوشته) در ابتداء تصور کرد که هفس‌تیون اسکندر است و تکریماتی موافق مراسم دربار ایران نسبت به او بجا آورد، در این حال خواجه‌سرایان اسیر اسکندر را باو نشان دادند و او چون اشتباه خود را دریافت زانو بزمین زده از اسکندر پوزش خواست و اسکندر او را بلند کرده گفت:«مادر، اشتباه نکرده‌ای، این هم اسکندر است» (آریان این خبر را با تردید تلقی کرده؛ کتاب۳ فصل ۶ بند۱)، بعد نسبت به آنها ملاطفت کرد و گفت که تمام شئونات و احترامات آنها چنانکه بود محفوظ است، و ملکه (مادر داریوش) جواب داد: «شاها، تو شایان آنی، که همان دعاهایی که برای داریوش گرامی خودمان میکردیم، دربارهٔ تو نیز بکنیم. من هم لایق آن مقامی، که داشتم، میباشم و بنابراین میتوانم باز مقامی را هم، که بدان تنزل کرده‌ام تحمل کنم، حل این مسئله با تو است که ببینی اکنون‌که آقای ما هستی، باید بما رحم آری یا با ما خشونت ورزی». اسکندر باز ملکه‌ها را بنواخت و گفت نباید افسرده باشند و وعده کرد در تدارک اسباب راحت آنها بیش از آنچه سابقاً داشتند بکوشد. ملکه‌ها بگریه افتادند، بعد اسکندر پسر داریوش را به آغوش گرفت و او با اینکه شش‌ساله بود و برای اولین دفعه اسکندر را میدید نترسید و دست بگردن اسکندر انداخت. اسکندر از این کار شاهزاده که دلالت بر اعتماد او میکرد مشعوف شد و رو به هفس‌تیون کرده گفت: «چقدر میخواستم که داریوش هم چیزی از این حسیات طبیعی داشته باشد». دیودور گوید که گفت «این طفل از پدرش شجاع‌تر است». (دیودور، کتاب ۱۷ بند ۳۷ - ۳۸ و کنت‌کورث، کتاب، ۳ بند ۱۲). راجع بملکه‌ها و دختران داریوش اغلب مورخین یونانی نوشته‌اند که مادر داریوش در این زمان پیر ولی زنی با ابهت و شهامت بود. ملکهٔ جوان در میان زنان ایرانی از حیث وجاهت مثل و مانند نداشت و دختران او هم از زیبایی میدرخشیدند. راجع برفتار اسکندر نسبت به آنها پلوتارک چنین گوید (کتاب اسکندر، بند۲۸): چون این ملکه‌ها سابقاً بسیار عاقلانه زندگانی کرده و اکنون به اسارت افتاده بودند بهترین و باشرف‌ترین عنایت دربارهٔ آنها چنین بود که هیچگاه کلمه‌ای برخلاف پا کدامنی نشنیدند و از چیزی که برخلاف عفت و عصمت بود نه فقط بیم نداشتند بل گمان آنرا هم نمیکردند، در مکانی مانند جاهایی که مخصوص دوشیزگان است بکلی دور از همه مأوا گزیدند و کسی آنها را ندید، و حال آنکه زن داریوش زیباترین ملکهٔ جهان بود چنانکه خود داریوش هم در میان پادشاهان شکیل‌ترین آنها بشمار میرفت و دختران آنها هم بپدر و مادرشان شباهت داشتند.

اسکندر چون چنین قضاوت کرد که فاتح بودن نسبت بخود شایسته‌تر از فتح بر دشمن است هیچگاه به آنها نزدیک نشد و حتی قبل از آنکه زن بگیرد بجز برسین[5] زنی را نشناخت، این زن زوجهٔ ممنن بود و پس از مرگ او بیوه گشت و در دمشق اسیر شد. از آنجا که او دختر ارته‌باذ (والی ایرانی) و مادرش دختر شاه (یعنی شاه ایران) بود و ادبیات یونانی را باو آموخته بودند به نصیحت پارمن‌ین اسکندر دل‌بستگی باو یافت. بخصوص که پارمن‌ین باصرار آریستوبول[6] به اسکندر نصیحت داده همواره میگفت: چنین شاهزاده خانم زیبا و بامحبت را از دست مده. اسکندر چون قامت رعنا و زیبایی حیرت‌انگیز زنان اسیر پارسی را میدید، بطور مزاح میگفت: «زنان پارسی آفت چشمان‌اند». ولی در مقابل زیبایی آنان خودداری و پا کدامنی را از دست نمیداد، از نزدیک به آنها میگذشت چنانکه از جلو مجسمه‌های بی‌روح زیبا میگذرند. پلوتارک در خاتمه چنین گوید: اسکندر از دو چیز خود را فانی میدانست و این دو چیز خواب و عشق بود زیرا او میگفت: «خستگی و شهوت دو علامت بیّنی است از ضعف انسان».

راجع به سلوک اسکندر با ملکه‌ها دیودور گوید (همانجا، بند۳۸): «گمان میکنم که هیچیک از کارهای اسکندر بقدر رفتار خوشی که با ملکه‌ها داشت شایان آن نباشد که در تاریخ ضبط شود، فی‌الواقع تسخیر شهرها، فتوحات و تمام مزایایی که از جنگها حاصل میشود بسته بقضا و قدر است و دلیل بزرگی روح نیست ولی اگر شخص در ذروهٔ قدرت دست بدبختان را بگیرد واقعاً عاقل است و دارای روحی بزرگ. اکثر اشخاص وقتی که اقبال بآنها رو می‌آورد چنان مست بادهٔ نخوت میشوند که فراموش میکنند آنها هم مانند دیگران فانی‌های ضعیف‌اند جهت این است که اینگونه اشخاص از کشیدن بار اقبال و سعادت عاجزند».

حرکت اسکندر بطرف سوریه: پس از اینکه اسکندر از خیمهٔ ملکه‌های ایران بیرون آمد در کنار رود پی‌نار سه محراب برای ژوپیتر[7] و می‌نرو[8] و هرکول[9] برپا کرده عازم سوریه گردید و پارمن‌ین را از پیش فرستاد تا خزانهٔ داریوش را که در دمشق بود تصرف کند، سردار مزبور چون شنید که یکی از ولات ایران قبل از او عازم دمشق شده از اسکندر کمک خواست ولی قبل از رسیدن آن مفتشین او شخصی را دستگیر کردند که از طایفهٔ مردها بود، این شخص نامه‌ای از والی مزبور در دمشق برای اسکندر میبرد. سردار مقدونی چون سر نامه را گشود دید والی نوشته که حاضر است خزانهٔ داریوش را بتصرف اسکندر بدهد ولی برای این کار لازم است که او عدهٔ کمی بکمک وی فرستد، پارمن‌ین حامل نامه را با مستحفظین نزد والی خائن فرستاد، خودش هم از عقب او روانه شد و بلدهایی از اهل محل گرفته روز چهارم بدمشق رسید. حا کم‌مزبور در این حال باهالی چنین وانمود که چون استحکامات شهر قابل اعتماد نیست باید خزانه را حمل کند و اگر کسی میخواهد در شهر نماند میتواند با او بیرون رود. پس از آن حا کم قبل از طلیعهٔ صبح خزانه را حمل کرد و در این موقع هزاران نفر مرد و زن که از نجبای ایران و زنان آنان و اطفال سرداران ایرانی و نمایندگان شهرهای یونانی بودند و داریوش آنها را بشهر محکم دمشق فرستاده بود تا در امان باشند با

---

1 - Saint Croix.

2 - Héphestion.

3 - Sisygambis.

4 - Sinsygambris.

5 - Barsine.

6 - Aristobule.

۷ - خدای بزرگ یونانیها و رومیها.

۸ - ربةالنوع عقل بعقیدهٔ یونانیها و رومیها.

۹ - نیم‌خدای یونانی (چنانکه گذشت اسکندر نژاد خود را ازطرف پدر به هرکول میرسانید).

او حرکت کردند، بی‌اینکه بخیالشان هم خطور کرده باشد که والی خائن میخواهد نه فقط خزائن داریوش را به اسکندر تحویل دهد درصدد است که تمام این مردان و زنان را هم به او تسلیم کند. پارمن‌ین همین‌که از دور این جمعیت را دید پنداشت که قشون دشمن است و بسپاهیان خود امر کرد حمله برند. حاملین خزانه و اشیاء و البسهٔ نفیسه چون وضع را چنین دیدند هرچه بر دوش یا بدست داشتند انداخته فرار کردند و سپاهیانی هم، که با آنها بودند نیز گریختند. در این حال حاکم باز چنین وانمود که از این واقعهٔ غیرمترقبه هراسناک است، باین طرف و آن طرف دوید و بر اضطراب و وحشت جماعتی که از قصد خائنانهٔ او آگاه‌نبودند افزود. سپاهیان مقدونی که حمله میکردند به اشخاصی که قبل از همه فرار کرده بودند رسیدند. در میان اینها زنانی بودند که اطفال خود را در آغوش کشیده میدویدند و نیز سه دختر اردشیر سوم، زن او و دختر اُکزات‌رِس[1] برادر داریوش زن ارته‌باذ که‌از متنفذات دربار ایران بشمار میرفت، و پسر او که ایلیونه[2] نام داشت، زن فرناباذ والی ولایات دریایی آسیای صغیر، زن مِن‌تور، سه دختر او، زن مِمنُن و پسر او و کسانی بسیار از نجبای دیگر ایران که تماماً اسیر شدند از اسراء غیرایرانی یونانیهایی بودند که پس از اینکه یونانیان عهدی با اسکندر بستند طرفدار ایران شده جلای وطن کردند مانند آریس‌توگی‌تون[3]، درو پید[4]، افی‌کرات آتنی، پوزیپّوس[5]، اونـاماسترید[6]، مونیموس[7]، کالی‌کراتید[8]، لاسدمونی که تماماً از معاریف بشمار میرفتند. مقدار پول و ذخائر و اموالی که بدست مقدونیها افتاد چنین بود: مسکوکات نقره معادل دوهزار تالان[9]، اسباب نقره معادل پانصد تالان، چهارپایان بنه هفت‌هزار رأس، گردونه‌ها و البسهٔ فاخر بعدهٔ کثیر. شمارهٔ اشخاصی را که حاکم دمشق فریب داده ناگهان تسلیم مقدونیها کرد تقریباً سی‌هزار نوشته‌اند. این حاکم خائن بزودی بکیفر اعمال خود رسید، توضیح آنکه یکی از شرکاء او در این خیانت که بقدر او فاسد نبود وی را کشته و سرش را بریده برای داریوش برد (کنت‌کورث، کتاب ۳ بند ۱۳؛ مورخ مذکور بمناسبت این روایت گوید که پارسیها حمال را گان‌گاباس[10] گویند). تسالیانی که در قشون پارمن‌ین بودند غنائمی زیاد از اینجا بدست آوردند و سپاهیان دیگر مقدونی هم ثروتمند شدند. پلوتارک گوید: مقدونیها که برای اولین دفعه مزهٔ طلا و نقره و زنان و تجملات مشرق را چشیدند از این ببعد با شوق و حرارت بهر راهی میرفتند تا اثری از ثروتهای پارس کشف کنند. (کتاب اسکندر، بند ۳۲). آریان باختصار نوشته: چون اسکندر شنید خزانهٔ داریوش که بوسیلهٔ سوفِنِس[11] حمل میشد و حتی مستحفظین آن و آنچه باعث غرور و شکوه شاه بود بتصرف او (یعنی اسکندر) درآمده این غنائم را به پارمن‌ین سپرد. (کتاب ۲ فصل ۶ بند ۵). پس از آنکه اسکندر خزانهٔ داریوش را به پارمن‌ین سپرد او را حاکم ایالت سل سیری[12] کرده خودش بکارهای سوریهٔ پرداخت (این ایالت در زمان جانشینان اسکندر عبارت بود از سوریهٔ جنوبی که تا حدود مصر و عربستان امتداد می‌یافت). اهالی سوریه در ابتداء نمیخواستند تابع اسکندر شوند ولی پس از آنکه دمشق بتصرف آمد شهرها یک‌بیک سر تمکین پیش آوردند و جزیرهٔ آراد (اَرواد) هم تسلیم شد. در این وقت اِستراتون[13] نامی پادشاه این جزیره و قسمتی از سواحل بود.

نامهٔ داریوش به اسکندر: بعد اسکندر به مارات[14] رفت، در این‌جا نامه‌ای از داریوش به اسکندر رسید که درباب مضمون آن روایات مختلف است.

روایت آریان: مورخ مذکور گوید (کتاب ۲ فصل ۶ بند ۴): وقتی که اسکندر در مارات بود رسولانی از طرف داریوش با نامه آمدند، مفاد آن چنین بود: داریوش آزادی مادر، زن و اولاد خود را میخواست و بعهدی که بین فیلیپ و اردشیر بسته شده بود اشاره کرده از این جهت که اسکندر بی‌سبب به آرسس پسر اردشیر حمله کرده بود تقصیر را به او نسبت میداد، بعد داریوش اظهار میداشت که از زمانی که او بتخت نشسته اسکندر سفارتی برای تجدید عهد اتحاد قدیمی نفرستاده بل بعکس در رأس قشونی به آسیا گذشته و پارسیها را دشمنان خود دانسته، در این احوال شاه پارس مجبور بود اسلحه برگرفته از مملکت خود و شرف تخت دفاع کند، نتیجه چنان شد که ارادهٔ خدایان بود، حالا مانند شاهی از شاهی تقاضا میکند، که مادر و زن و اولاد او را، که اسیر شده‌اند پس بدهد و خواهش میکند رسولانی بفرستد، که با منیسک[15] و آرسیما[16] سفرای او مذاکره و تضمیناتی بیکدیگر راجع باتحاد بدهند. (ازین نامه صریحاً استنباط میشود که عهدی بین دربار ایران و مقدونیه در زمان اردشیر سوم و فیلیپ منعقد بود).

جواب اسکندر بنامهٔ داریوش: آریان روایت خود را دنبال کرده گوید (همانجا، بند ۵): اسکندر رسولان داریوش را مرخص کرده بعد ترسیپ[17] را فرستاد که جواب نامه را بداریوش رسانیده بی‌اینکه توضیحاتی بدهد، برگردد. مضمون نامهٔ اسکندر چنین بود: «نیاگان شما داخل مقدونیه و یونان شده این ممالک را غارت کردند و حال آنکه از طرف ما آزاری ندیده بودند. اکنون بسمت سپهسالاری کل یونانیان من به آسیا آمده‌ام، تا انتقام آنها و خود را از توهینی که شده بکشم. شما به پرنتی‌ها، که برعلیه پدر من بودند، کمک کردید و اُخس قشونی به تراکیه، که جزو مملکت ما بود فرستاد، پدر من بدست کسانی کشته شد، که شما محرک آنان بودید و در تمام نامه‌های خودتان شما از این جنایت بخود بالیدید. پس از اینکه آرسیس و باگواس را بقتل رسانیدند، تخت را برخلاف قوانین ایران غصب کردید و در حالیکه در مقابل پارسیها مقصر بودید، بیونان نامه‌هایی نوشتید، تا آنرا برعلیه من بشورانید. شما سعی کردید که یونانی‌ها را با پول فاسد کنید و آنها، بجز لاسدمونیها امتناع ورزیدند. شما کوشیدید که بوسیلهٔ اغوای مأمورین خودتان صداقت دوستان و متحدین مرا متزلزل سازید و آرامشی را، که یونان از من دارد، بر هم زنید. من برای کشیدن انتقام از این همه توهینات اسلحه برداشتم و در ابتداء ولات و سرداران شما را مغلوب کرده بعد نسبت بلشکر شما و خودتان فاتح شدم. تفضل خدایان مرا صاحب‌اختیار ممالک شما کرد. سرداران شما، که از کشتار جان بدر برده، در اطراف من جمع شده‌اند، از عنایات من متشکرند، اینها بمیل خودشان در تحت لوای من جمع شده‌اند نه بر حسب اجبار. من آقای آسیا هستم، بیائید و مرا به این سِمَت بشناسید. اگر در صداقت من تردید دارید، دوستان خود را بفرستید، تا قول شرف به آنها بدهم. بالاخره وقتی‌که بمن نامه مینویسید، بخاطر داشته باشید، که بپادشاه آسیا مینویسید، شما با من مساوی نیستید و امپراطوری از آن من است. اگرجز این کنید، آنرا توهینی خواهم دانست و هرگاه خودتان را شاه میدانید در جدال دیگر مگریزید، هر جا باشید من بشما میرسم».

---

1 - Oxathrès. 2 - Ilionée.
3 - Aristogiton. 4 - Dropide.
5 - Pausippus. 6 - Onomastride.
7 - Monimus. 8 - Callicratide.
۹ - تقریباً پنج میلیون تومان یا پنجاه میلیون ریال.
10 - Gangabas.
11 - Sophénès.
12 - Coele-Syrie.
13 - Straton.
۱۴ - Marathe (شهر مهمی در سوریه که بگفتهٔ آریان در قاره‌ای در مقابل آراد واقع بود).
15 - Ménisque.
16 - Arsima. 17 - Thersippe.

روایت کنت‌کورث: مورخ مذکور در این باب چنین نوشته (کتاب ۴ بند ۱): وقتی‌که اسکندر در ماراتوس[1] بود باو نامه‌ای از داریوش رسید. مضمون آن بقدری گستاخانه بود، که اسکندر را سخت مکدر داشت. اولاً داریوش خود را شاه خوانده بود، بی اینکه اسکندر را پادشاه دانسته باشد و بعد مطالبی را که خواسته بود اسکندر انجام دهد، شکل تقاضا را داشت. مفاد نامه چنین بود: داریوش مادر و زن و اولاد خود را استرداد میکرد و در ازای آن وعده میداد بقدری پول بدهد، که در تمام مقدونیه بیش از آن نباشد. راجع بممالک ایران، که در تصرف اسکندر بود، داریوش نوشته بود: اگر اسکندر، نظر بمودتی که سابقاً بین دو دربار بوده، حاضر باشد نصیحت عاقلانهٔ او را بپذیرد، مقتضی است بمیراث پدران خود قانع شده باروپا برگردد، در این صورت داریوش متحد او خواهد شد و حاضر است با اسکندر در این باب عهدی ببندد. و هر گاه اسکندر نخواهد نصایح او را بپذیرد، منازعهٔ آنها باید با جنگ حل شود. اسکندر از اسلوب انشاء نامه و مخصوصاً از اینکه داریوش او را پادشاه ندانسته بود، سخت مکدر شده و جوابی نوشته ترسیپ[2] را مأمور کردنامه را برساند. در این نامه اسکندر کارهای داریوش اول و خشیارشا را در یونان و آسیای صغیر یادآور شده سپس از کمکی، که ایرانیها به پرنتی‌ها[3] بر ضد پدر او فیلیپ کرده‌بودند، سخن رانده و بکشته شدن فیلیپ بتحریکات دربار ایران اشاره کرده داریوش را شماتت میکرد. از اینکه آرسِس را بدستیاری باگواس خواجه کشت و تخت را غاصبانه ربود و پس از آن یونانیها را بر ضد اسکندر برانگیخت و نیز داریوش را توبیخ میکرد که سر دشمن را بجایزه گذارده هزار تالان وعده میدهد بکسی که اسکندر را بکشد، و حال آنکه آنهمه وسایل و اسلحه و قشون در اختیار اوست، بعد میگفت که او جنگ را به آسیا نیاورده بل از تعرض ایرانیها نسبت بیونانیها دفاع میکند و چون خدایان همیشه حامی حق‌اند، اینست که قسمت اعظم آسیا باطاعت او درآمده. در پایان نامه اسکندر افزوده بود: «من شما را در دشت نبرد مغلوب کردم، پس موافق قوانین جنگ حق تقاضایی از من ندارید، ولی اگر شما نزد من آیید و بجای تقاضا خواستار شوید، من مادر و اولاد شما را، بی اینکه وجهی بخواهم، بشما رد میکنم، زیرا من قادرم که فتح کنم و در همان حال ببدبختی مغلوبین رقت آرم. اگر شما اعتماد ندارید که میان ما آیید، کسی را از دوستان خود بفرستید تا ما قول شرف بشما بدهیم که مخاطره‌ای برای شما نخواهد بود. بهر حال اگر خواستید بمن نامه بنویسید، بخاطر داشته باشید، که بپادشاهی بل بپادشاه خودتان مینویسید».

روایت دیودور: مورخ مذکور گوید (کتاب ۱۷ بند ۳۹): داریوش با وجود شکست موحشی که خورده بود، مأیوس نگردید و بعد از ورود ببابل مشغول جمع‌آوری سپاهیانی شد که از ایسوس فرار کرده بودند. او نامه‌ای به اسکندر نوشته وی را دعوت کرد باینکه اقبال را موافق حسیّات نوع‌پروری تحمل کند و اسرا را در ازای تأدیهٔ مبلغی باو پس دهد. ضمناً باو وعده داد، که اگر صلح کند، داریوش تمام ممالک و شهرهایی را که در این طرف رود هالیس (قزل‌ایرماق امروزی) است به او واگذار خواهد کرد. وقتی‌که این نامه به اسکندر رسید، تمام دوستانش را برای مشورت جمع کرد، ولی بجای اینکه اصل نامه را نشان بدهد، نامه‌ای را که خودش انشا کرده و موافق مقاصدش بود، برای مشاورین خواند. پس از آن رسولان داریوش را روانه کردند، بی‌اینکه مقصود آنها حاصل شده باشد. این است روایت دیودور و بنظر چنین می‌آید که این روایت صحیح است زیرا، چون اسکندر میخواسته تمام ممالک ایران را تسخیر کند راضی بصلح نشده است و برای اینکه سرداران او ایرادی نداشته باشند نامه را بطوری که میخواسته، خشن انشاء کرده یا، چنانکه حالا گویند، ساخته و بعد جوابی داده یا نداده، بهر حال صلح سر نگرفته است. نظر مذکور نیز از اینجا تأیید میشود که معقول نبوده داریوش به اسکندر چنان نامهٔ سختی پس از جنگ ایسوس بنویسد، بخصوص که مادر و زن و اولاد او در اسارت بودند. اما اینکه دیودور گوید «ممالک و شهرهایی که در این طرف رود هالیس است»، مقصود او از این طرف یعنی ممالکی که در طرف غربی رود مزبور واقع است، زیرا برای او، که یونانی بود، این ممالک همین موقع را داشت، ولی برای ایرانیان «این طرف» معنای «آن طرف» را دارد. اگرچه این نکته روشن است، باز برای احتراز از اشتباه توضیح شد. در خاتمه لازم است گفته شود که پلوتارک راجع بنامهٔ داریوش به اسکندر، زمانی‌که او در مارات یا ماراتوس بوده، ساکت است. او گوید که پس از مراجعت اسکندر از مصر، نامه‌ای از داریوش به او رسید. مفاد آنرا هم چنانکه در جای خود بیاید، طور دیگر نوشته و مخالف روایات آریان و کنت‌کورث است، این نکته هم نظری راکه اظهار کردیم، تأیید میکند.

اسکندر در فینیقیه: بعد از این اسکندر راه خود را پیموده به فنیقیه درآمد و بیبلس[4] را تصرف کرده از آنجا به صیدا رفت. اِستراتون[5] در اینجا از طرف داریوش سلطنت داشت و چون بمیل اهالی نسبت باسکندر سر اطاعت پیش آورده بود، نه بطیب خاطر، اسکندر از او ظنین شده، هفس‌تیون را والی و او را مأمور کرداز صیداییها کسی را، که از همه اَلیَق باشد، پادشاه کند. هفس‌تیون این مقام را بمیزبانان خود، که نوجوانانی ممتاز بودند تکلیف کرد و آنها آنرا رد کرده گفتند موافق قوانین صیدایی فقط کسی میتواند این مقام را اشغال کند که از خانوادهٔ سلطنت باشد. هفس‌تیون را این جواب خوش آمد و آنها را ستوده گفت: شما دارای نظری بلند هستید، زیرا نخستین اشخاصی بودید که درک کردید، چقدر رد کردن سلطنتی عالی‌تر از قبول آنست. این حسیات را همیشه داشته باشید، ولی حالا میخواهید بمن بگویید، که کی در این شهر از خانوادهٔ سلطنت است و آن شخص باید بداند که این مقام را از شما دارد. آنها جواب دادند که داوطلبان این مقام زیادند و هر کدام سعی دارند طرف توجه اسکندر شوند، ولی آبدالونیم[6] نامی در این شهر است که اجدادش پادشاه بودند، بعد او دوچار فقر شد و حالا در باغی باغبانی میکند. بر اثر این معرفی هفس‌تیون او را خواسته لباس ارغوانی بر او پوشاند. پس از آن نزد اسکندر رفته مورد عنایت شد و اسکندر بعض محلهای مجاور صیدا را هم بقلمرو او ضمیمه کرد و قسمتی از غنائم جنگ را باختیار او گذاشت. (کنت‌کورث، کتاب ۲ بند ۱). دیودور این قضیه را در ضمن وقایع تسخیر صور ذکر کرده و گویدکه: اسم او بالّونیموس[7] بود و بحکم اسکندر پادشاه صور شد. (کتاب ۱۷ بند ۴۶). ژوستن اسم او را آبدولونیموس[8] نوشته (کتاب ۱۱ بند ۱۰)، پلوتارک آلی‌نوموس[9] و آریان آزل‌میکوس[10] نوشته. (کتاب ۱۱ بند ۱۰) قبل از اینکه شرح کارهای اسکندر را دنبال کنیم، مقتضی است چند کلمه از وقایع کوچکی که مقارن این زمان روی داده بگوییم.

کشته شدن آمین‌تاس در مصر: آمین‌تاس مقدونی، که با اسکندر خصومت ورزیده بدربار ایران پناهنده شده بود، بر اثر جنگ ایسوس با چهارهزار نفر یونانی، که بخدمت ایران اجیر شده بودند، فرار کرده به طرابلس

1 - Marathus. 2 - Thersippe.
3 - Périnthiens.
4 - Byblos. 5 - Straton.
6 - Abdalonyme.
7 - Ballonymus.
8 - Abdolonymus.
9 - Alynomus. 10 - Azelmicus.

سوریه درآمد و چون نزد اسکندر نمیتوانست برود، و از داریوش هم بواسطهٔ شکست او مأیوس بود خود را بجریان حوادث سپرده از راه ماجراجویی درصدد برآمد که مصر را تسخیر کند و با این مقصود با قشون خود ببندر پلوزیوم رهسپار شد. چون او انتشار داده بود که پیش‌آهنگ داریوش است، ساخلو بندر او را باین سمت پذیرفت. بعد از تسخیر محل مزبور آمین‌تاس به منفیس پای‌تخت مصر حمله برد و ساخلو آنجا بیرون آمده جنگ کرد. بعد بقلعهٔ شهر مزبور پناهنده شد. در این وقت، چون یونانی‌ها خودشان را فاتح میدانستند بغارت و خراب کردن نواحی منفیس پرداختند ولی مازاسس[1] رئیس قشون ایران، پس از آنکه یونانیها را پراکنده و بغارت کردن و یغما بردن مشغول دید، دل ساخلو را قوی کرد و با آن بیرون آمده با آمین‌تاس و قشون او جنگید و فاتح شد، توضیح آنکه یونانیها مقاومت کرده تا آخرین نفر کشته شدند و آمین‌تاس نیز بقتل رسید.

سرداران داریوش در آسیای صغیر: بعض سرداران داریوش، که در جنگ ایسوس سالم مانده بودند قشون شکست‌خوردهٔ شاه را جمع‌آوری کرده درصدد برآمدند که لیدیه را از سردار مقدونی، که آن‌تیگون[2] نام داشت، پس بگیرند. بر اثر این قصد جنگی بین مقدونیها و ایرانیها درگرفت که بنفع مقدونیها خاتمه یافت. هم در این اوان بحریهٔ مقدونی بحریهٔ ایران که از طرف داریوش مأمور بود سواحل هلس‌پونت را تسخیر کند برخورد و آنرا شکست داد. فرمانده کشتیهای ایران اریستومن[3] نام داشت، بعد فرناباذ فرمانده بحریهٔ ایران بطرف میلت رفت تا باج از اهالی بگیرد و در جزیرهٔ خیوس ساخلو بگذارد. پس از آن او با صد کشتی بجزیرهٔ آندروس[4] و سیف‌نوس[5] درآمد و در این‌جا ساخلو گذارد. (آریان، کتاب ۲ فصل ۶ بند ۳). در این احوال لاسدمونیها بپیشقدمی آژیس[6] پادشاه اسپارت بر آن‌تی‌پاتر نایب‌السلطنهٔ اسکندر در مقدونیه قیام کردند، توضیح آنکه هشت‌هزار نفر لاسدمونی، که سابقاً بکمک ایران مسلح شده بودند، پس از ورود اسکندر به کیلیکیه از آنجا فرار کرده بیونان برگشتند و لاسدمونیها از این عده استفاده کرده بمقام جنگ با آن‌تی‌پاتر برآمدند. جزیرهٔ کریت خواهی‌نخواهی در این کشمکش داخل شد، زیرا در این‌جا وقتی مقدونیها و گاهی اسپارتیها قوت می‌یافتند و بر اثر غلبهٔ هر یک از آنها ساخلوی از طرف غالب در اینجا گذارده میشد. چنین بود اوضاع آسیای صغیر و یونان و مقدونیه، وقتی‌که اسکندر با شهر صور در گیرودار شد (ذکر عاقبت قیام آژیس پائین‌تر بیاید).

نزاع صور با اسکندر: صور چنانکه بالاتر کراراً ذکر شده، مهمترین شهر فینیقیه بود و یکی از مراکز تجارتی درجهٔ اول دولت ایران بشمار میرفت. وقتی‌که اسکندر به فنیقیه درآمد و شهرهای آن مطیع گشتند، صور هم تمکین کرد، ولی نخواست جزو دولت مقدونیه گردد. توضیح آنکه میخواست مانند شهر متحدی بشمار آید. شهر مزبور با این مقصود رسولانی نزد اسکندر با هدایایی که ازجمله تاجی از زر بود، فرستاد و آذوقهٔ وافر بقشون اسکندر داد. پادشاه مقدونی رسولان را خوب پذیرفت و ضمناً به آنها گفت که میخواهد برای هراکل[7] رب‌النوع صور قربانی کند، زیرا او نژاد خود را از این رب‌النوع میداند و غیبگویی به او توصیه کرده که چنین کند، سفرای صور گفتند که این رب‌النوع در بیرون شهر معبدی دارد و اسکندر میتواند در آنجا مراسم قربانی را با طنطنه بعمل آرد. آریان گوید (کتاب ۲ فصل ۷ بند ۲): معبد هراکل صور یکی از قدیمترین معابد بود و هراکل صور غیر از هراکل آرگیانی (یونانی) است. بعد مورخ مذکور افزوده که صوریها باسکندر جواب دادند بیک نفر یونانی یا مقدونی اجازه نخواهند داد بشهرستان داخل شود. اسکندر بر اثر این جواب در خشم شده چنین گفت: «شما بموقع خود مینازید و قشون برّی مرا حقیر میشمارید ولی بزودی خواهید دانست که شما جزو قاره‌اید. بشما اعلام میکنم، که اگر قشون مرا بشهر راه ندهید، با یورش آنرا خواهم گرفت». وقتی‌که رسولان با این اظهارات اسکندر برمیگشتند، بعضی طرفداران اسکندر بآنها توصیه کردند، که صور هم مانند سایر شهرهای فنیقیه دروازه‌های خود را بروی قشون اسکندر باز کند، ولی اهالی صور این پند را نپذیرفته آمادهٔ جنگ شدند. بقول آریان صوریان این جواب را مناسب اوضاع آن روز دانستند، زیرا نتیجهٔ قطعی قشون‌کشی اسکندر به آسیا معلوم نبود.

محاصرهٔ صور: محاصرهٔ صور و جنگ اهالی آن با اسکندر هفت ماه بطول انجامید. صوریها مقاومتی کردند که تاریخ کمتر نظایر آنرا بخاطر دارد. بنابراین مقتضی است نبرد این پهلوانان نامی آن زمان را با فاتح دنیای آن روز مفصل‌تر شرح دهیم، تا یکبار دیگر روشن باشد که اتحاد و اتفاق چه میکند و چگونه عده‌ای از مردان غیور این شهر قشون عظیم اسکندر را، که تا این زمان و پس از آن تا زمان فوتش در همه جا فاتح و دارای همه گونه وسایل بود، در مدت هفت ماه سخت مشغول داشته کار را بجایی رسانیدند، که مقدونیها مکرر به اسکندر پیشنهاد کردند دست از تسخیر این شهر برداشته برود. و خود او هم به یک مرتبه از بهره‌مندی خود در تردید افتاد و فقط نرسیدن کمک از طرف ایران و خیانت قبرسی‌ها بالاخره این شهر ویران‌شده را بتصرف او داد.

موقع شهر صور: این شهر، چنانکه بالاتر گفته‌شده بواسطهٔ بوغاز تنگی که عرض آن ۴ اِستاد یا تقریباً هفتصد ذرع بود، از ساحل فینیقیه جدا میشد و بنابراین حکم جزیره‌ای را داشت. وقتی‌که بادهای افریقا موسوم به آفریکوس[8] وزیدن میگرفت، آب این بوغاز را عقب زده امواج را روی هم انبوه میکرد و بساحل میریخت. شهر دارای دیوارهای بلند و برجها و باروهای محکم بود و این استحکامات را از هر طرف دریایی عمیق احاطه داشت. علاوه بر این مزایا یک چیز هم صوریها را بجنگ تشویق میکرد، توضیح آنکه رسولان قرطاجنه، که برحسب معمول بدین شهر برای اجرای مراسم قربانی آمده بودند، اهالی صور را بمقاومت تحریک کرده وعدهٔ کمک و همراهی میدادند، زیرا قرطاجنه را مهاجرین صور در افریقا بنا کرده بودند و قرطاجنه در این زمان مملکت ثروتمند و دولت مقتدری بشمار می‌آمد (چنانکه بالاتر گفته شد از مطالعات در کتب بعض مورخین قدیم چنین استنباط میشود که این دولت مانند مستعمرات فنیقی در دریای مغرب از دربار ایران یک نوع تمکینی داشته)[9]. دیودور گوید (کتاب ۱۷ بند ۴۰): جهت عمدهٔ مقاومت صور از این‌جا بود که میخواست اسکندر را معطل کرده وقت به داریوش بدهد که او قشون جدیدی برای نبرد با اسکندر تهیه کند و صوریها امیدوار بودند که با این کار خود طرف توجه دربار ایران گشته پاداشهایی بزرگ خواهند یافت.

جنگهای صور با اسکندر: بهر حال اهالی صور عازم جنگ گردیده بتدارکات آن پرداختند و با این مقصود ماشینهای جنگی روی دیوارها استوار داشتند، بجوانان اسلحه دادند. از عملهٔ بسیار مقیمین شهر بهره‌مند شده آنها را بکارگاهها و کارخانه‌ها تقسیم کردند و جدّاً بساختن ادوات جنگی برای دفاع از دشمن مشغول گشتند. اسکندر چون

---

1 - Mazacès. 2 - Antigone.

3 - Aristomène.

4 - Andros. 5 - Syphnos.

6 - Agis.

7 - Heraclès (Hercule).

8 - Africus.

۹ - در این مورد بباب دوم کتاب ایران باستان رجوع شود.

موقع صور و فقدان بحریهٔ قوی را در نظر گرفت فهمید که محاصره بطول خواهید انجامید و ممکن است که مدت طولانی محاصره نقشه‌های دیگر او را عقیم گذارد، بنابراین تصمیم کرد که دِر آشتی با صور بکوبد و با این مقصود رسولانی نزد صوریها فرستاده تکلیف صلح کرد. آنها بقدری از مقدونیها خشمناک بودند که حتی برخلاف عادات بین‌الملل آن‌روزی هم، رسولان اسکندر را کشته جسد آنها را بدریا افکندند. معلوم است که بر اثر این رفتار اسکندر از شدت خشم برافروخت و تصمیم به محاصرهٔ صور کرد.

شرح وقایع این جدال‌ها چنین است (آریان، کتاب ۲ فصل ۷ بند ۱-۷ و پلوتارک، کتاب اسکندر، بند ۳۴ و دیودور، کتاب ۱۷ بند ۴۰-۴۶ و کنت‌کورث، کتاب ۴ بند ۲-۴ و ژوستن، کتاب ۱۱ بند ۱۰): برای پیشرفت محاصره لازم بود که ساحل با شهر صور بوسیلهٔ یک پل خاکی اتصال یابد و با این مقصود مقدونیها میبایست بوغازی را که بین صور و ساحل حائل بود پر کنند زیرا دریایی عمیق از هر طرف صور را احاطه داشت و این وضع از استعمال ادوات محاصره مانع بود، از طرف دیگر چون بوغاز عمق بسیار داشت وقتی‌که اسکندر بسپاهیان خود امر کرد آنرا پر کنند یأس غریبی بر آنها مستولی گشت، میگفتند از کجا میتوان اینهمه سنگ بزرگ یا درختهای بلند تهیه کرد و باید تمام صفحه را عاری از سنگ یا درخت کنیم تا این خیال از قوه بفعل آید. یک اشکال بزرگ هم اجرای این نقشه را محال بنظر می‌آورد: باد افریقا آب دریا را در این بوغاز روی هم انبوه میکرد و امواجی که باین محل رسیده در بوغاز باریکی بین صور و ساحل محبوس میشد بقدری قوت می‌یافت که هر مانعی را از پیش برمیداشت. اسکندر چون احوال روحی مقدونیها و یأس آنها را دید چنانکه در این موارد عادت او بود اعلام کرد که هراکل در خواب دست اسکندر را گرفت و دروازه‌های صور را باز کرده او را داخل شهر کرد. پس از این اظهار اسکندر افزود که صوریها برخلاف عادت بین‌المللی رسولان مقدونی را کشته‌اند و روا نیست که یک شهر بتواند در مقابل فاتحین پا فشرده بفتوحات دیگر آنها خاتمه دهد. پس از این اظهارات و بعد از اینکه رؤساء قشون مقدونی بدستور اسکندر سپاهیان خود را از جهت یأس سرزنش و توبیخ کردند مقدونیها بکار چسبیدند. در ساحل هزاران سنگ بزرگ وجود داشت که از خرابه‌های صور قدیم باقی مانده بود. مقدونیها این سنگها را بکار بردند و هر قدر چوب لازم بود از کوه لبنان تحصیل کردند و اهالی شهرهای مجاور را بکار داشتند. عرض پل یا جادهٔ خاکی‌را دیودور دو پلطر نوشته که معادل ۶۰ متر بود. پر کردن دریا از طرف ساحل شروع شد و قدری بالا آمد ولی نه باندازه‌ای که بسطح زمین رسیده باشد. در این احوال هر چه مقدونیها پیشتر میرفتند کارشان مشکل‌تر میشد زیرا بر عمق دریا میافزود، از طرف دیگر صوریها در قایقهای سبک نشسته و بمقدونیها نزدیک شده میگفتند شما مقدونیها از سپاهیان بعمله مبدل شده‌اید و پادشاهتان شما را بحمالی گماشته. این سرزنشها بر حرارت مقدونیها میافزود و بیشتر کار میکردند. باری پس از چندی پر کردن دریا بقدری پیش رفت که خاک از سطح دریا قدری بالا آمد و پل عریض‌تر و بشهر نزدیک‌تر شد. در این موقع صوریها دیدند آنچه که محال می‌پنداشتند شدنی است و برای ممانعت از پیشرفت مقدونیها بر کشتیهای کوچک نشسته و قسمتهای پل را که هنوز بهم اتصال نیافته بود از طرف دریا احاطه کرده بسپاهیانی که عمله را محافظت میکردند باران تیر بباریدند. در این کار پیشرفت با صوریها بود زیرا چون کشتیهای آنها سبک و تندرو بود سپاهیان صور میتوانستند به آسانی پیش یا پس بروند، در نتیجه عده‌ای بسیار از مقدونیها مجروح گردید بی‌اینکه به صوریها آسیبی رسیده باشد. برای جلوگیری از این صدمات اسکندر امر کرد در اطراف کارگرها پرده‌هایی از پوست و پارچه‌های دیگر بکشند تا تیرهای صوریها بکارگران اصابت نکند و در همان حال به امر او دو برج در منتهی‌الیه پل برپا کردند و سپاهیانی در برجها قرار گرفته از بالا بکشتی‌های صور باران تیر باریدند. صوریها در مقابل این اقدامات سپاهیانی در نهان بساحل آورده عمله و کارگرهای مقدونی را سر بریدند و در جبل لبنان هم اعراب عدّه‌ای از مقدونیها را کشته جمعی را هم اسیر کردند. اسکندر چون دید محاصرهٔ صور بطول خواهد انجامید قشون خود را بچند قسمت تقسیم کرده و کارهای محاصره را به پردیکاس و کراتر[1] سپرده خود عازم عربستان گردید (مقصود از عربستان در این‌جا حاشیهٔ جزیرهٔ عرب نیست زیرا چنانکه تاریخ نشان میدهد فاتحی بدرون آن شبه‌جزیره داخل نشده مقصود بادیه‌های مجاور فینیقیه و سوریه است که داریوش بزرگ در کتیبه‌های خود آنرا اَرَبایه مینامد). صوریها در این وقت دماغهٔ کشتی بزرگی را پر از ماسه و سنگ‌ریزه کرده و کشتی مزبور را پس از اینکه با قیر اندودند از مواد محترقه پر کردند، بعد آن را بدم بادهای تند دادند و بادها کشتی را با سرعت حیرت‌آور بطرف پل برده چنان بخاک زد که دماغهٔ کشتی در خاک فرورفت. در این حین صوریهایی که در کشتی بودند مواد محترقهٔ کشتی را آتش زده بیرون جسته و در قایقهایی که قبلاً تهیه شده بود جا گرفته بافکندن مشعلهای افروخته بطرف پل و مقدونیها شروع کردند. کشتی قیرآلود همین‌که آتش گرفت بادها این آتش را در اطراف بپراکند و طولی نکشید که از این آتش شعله‌هایی تمام پل و اطراف را فروگرفت. برجهای چوبین مقدونی‌ها و هرچه سوختنی بود طعمهٔ آتش گردید و دود آن اطراف را تیره و تاریک کرد. مقدونیهایی که در برجها بودند چون دیدند که کاری نمیتوانند بکنند اسلحه را دور افکنده خودشان را بدریا انداخته و صوریها که میخواستند آنها را اسیر کنند دستهای آنها را با چوب و ادوات دیگر مجروح کردند تا نتوانند شنا کنند و یکایک آنها را گرفته و در قایقهای خود نشانده به اسارت به صور بردند. در همین روز بادهای تند در دریا وزیدن گرفت و امواج دریا با قوتی هر چه تمامتر ضربتهایی پی‌درپی بپل وارد کرد. بالاخره پل نتوانست مقاومت کند و از وسط بدو نیم شد و چون سنگهایی که خاک بر آن قرار گرفته بود در زیر آب از جاها دررفت در یک لحظه پل خراب گردید و از آن باقی نماند مگر ناچیزی. در این احوال اسکندر از بادیه‌های عرب برگشت و جهت خراب شدن پل را هر یک از سرداران مقدونی بگردن دیگری انداخت. اسکندر امر کرد کار را از نو شروع کنند و این دفعه ساختن پل را در جایی شروع کردند که مستقیماً با باد مواجه بود و عرض آنرا هم بیشتر گرفتند تا برجهایی که در وسط آن ساخته میشود از تیرهای صوریها مصون باشد. با این مقصود مقدونیها درختان بزرگ را با شاخه‌های آن بدریا می‌افکندند و روی آن سنگ میریختند و روی سنگها باز درختانی و روی آن باز سنگهایی و بالاخره یک نوع ساروج کاری تمام این مواد را سخت بهم اتصال میداد. صوریها چون وضع را چنین دیدند تصمیم کردند که نگذارند این کار مقدونیها هم پیشرفت کند و با این مقصود بغوّاصان ماهر خود متوسل شده آنها را حاضر کردند که در جایی که از چشم دشمن پنهان بود زیر آب رفته خودشان را بپل برسانند و در آنجا شاخه‌های درختها را با داسها بطرف خود بکشند، آنها چنین کردند و در نتیجه باری که روی شاخه‌ها قرار گرفته بود بدریا میریخت،

1 - Cratère.

بعد که شاخه‌ها سبک میشد بتنهٔ درختان میپرداختند و در نتیجهٔ کشیدن آن هر قدر بار روی درختان بود نیز در دریا فرومیریخت و هرچه مقدونیها میساختند خراب میشد. در این احوال اسکندر دوچار تردید شد که آیا محاصرهٔ صور را رها کرده برود یا پا فشارد؟ بعض سرداران مقدونی هم به او پیشنهاد میکردند که شق اول را اختیار کند ولی در این حیص و بیص بحریهٔ مقدونی دررسید و کل آندر با سپاهیان جدیدی از یونانیها بکمک او آمد. بحریهٔ مقدونی چنانکه بالاتر ذکر شده چندان قوی نبود ولی در این وقت بحریهٔ قبرس از ایران مأیوس شده بطرف مقدونیها رفت و این قضیه باعث قوت بحریهٔ مقدونی گردید. این خیانت قبرسیها به ایران برای اسکندر بسیار مهم بود زیرا صوریها نمیگذاشتند مقدونیها به اتمام پل موفق شوند و با این حال فقط با بحریه ممکن بود کاری از پیش برد. لذا این واقعهٔ مساعد اسکندر را دل داد و او بحریهٔ خود را که مرکب از یکصد و نود کشتی بود بدو جناح تقسیم کرده جناح چپ را به پنی‌تا گُراس[1] پادشاه قبرس و کراتر سپرد و خود فرماندهی جناح راست را اختیار کرد. فنیقیها هم چنانکه دیودور گوید هشتاد فروند کشتی داشتند ولی بجنگ دریایی مبادرت نکرده کافی دانستند که سه کشتی برای حفاظت دیوارهای خود بکار اندازند. اسکندر با بحریهٔ خود این سه کشتی را غرق کرد و بعد آلات و ادوات محاصره را بکشتیهای خود سوار کرده به دیوارهای شهر از هر طرف یورش برد. تمام مساعی مقدونیها باین کار مصروف بود که دیوارها را سوراخ کنند و با این مقصود آنچه از ادوات جنگی و محاصره داشتند بکار بردند و سوراخهایی در دیوارها ایجاد کردند، ولی اهالی صور هر دفعه با چابکی و مهارت از درون شهر هر سوراخ را گرفتند و به این کار هم اکتفانکرده در درون شهر دیواری بلند ساختند تا اگر دیوار بیرونی آسیب یابد دیوار درونی را برای دفاع خود داشته باشند. فاصلهٔ این دیوار از دیوار بیرونی پنج ارش (تقریباً ۲ متر و نیم) بود. مقدونیها چون دیدند که از خراب کردن دیوارها با فعالیت صوریها نتیجه بدست نمیآید چنین کردند، سفائن خود را که دارای چهار صف پاروزن بود از طرف دماغه دو بدو بهم بستند، در فاصلهٔ بین دوکشتی پلی از تیرها و تخته‌ها ساختند و بر چنین پلها سپاهیانی نشانده بطرف دیوارها روانه کردند. عدهٔ چنین دو کشتی که پل داشت بسیار بود و سپاهیان مقدونی در پناه دماغه‌های کشتی‌ها باران تیر بر صوریها میباریدند. این کار مقدونیها باعث وحشت صوریها گردید چه با این ترتیب عدهٔ سپاهیانی که جنگ میکردند بمراتب بیش از گنجایش ۱۹۰ کشتی بود و کار محصورین دشوار میشد. اسکندر همین‌که شب دررسید امر کرد تمام سفاین او بشکل و ترتیب مذکور از هر طرف به صور حمله برند. مقدونیها چنین کردند و جدالی مهیب درگرفت ولی در این احوال ابرهای مظلم در افق پدید آمده بزودی آسمان را پوشید و تاریکی تمام فضا را فروگرفت، بعد بادهای تند برخاست، دریا بهیجان آمد و پس از آن دیری نگذشت که تلاطم دریا رشته‌های محکم دماغه‌های کشتی‌ها را از هم گسیخت. بر اثر این حادثه کشتیها از هم جدا شدند، تیرها و تخته‌ها به آب ریختند و از پی آنها سپاهیان مقدونی بقعر دریا سرنگون گشته پس از آن باد و امواج دریاکشتیها را به این طرف و آن طرف کشید و بعد آنها را بیکدیگر زد. در این حال مقدونیها دست و پای خود راگم کرده نمیدانستند چه کنند. وحشت و اضطرابی که بر آنها مستولی شده بود هر آن بر بی‌نظمی و اختلال میافزود. سپاهی نمیگذاشت پاروزن کار کند، پاروزن دست و بال سپاهی را گرفته بود و ملاحان ماهر از ترس خطر و مسئولیت آنچه را که سپاهیان نادان میخواستند میکردند. بالاخره بحریهٔ مقدونی پراکنده آسیب یافته و تلفات بسیار داده با هزار زحمت و مرارت خود را بساحل رسانید. در این احوال سفارتی بعدهٔ سی نفر از قرطاجنه به صور وارد شد. اینها اظهار داشتند که قرطاجنه بواسطهٔ جنگ که با اهالی سیرا کوز[2] دارد و دشمنش اردوی خود را در نزدیکی دیوارهای پایتخت زده است نمیتواند کمکی بفرستد. این اظهار بااینکه امید صوریها را بکمک قرطاجنه قطع میکرد باعث یأس آنها نگردید و فقط تصمیم کردندکه زنان و اطفالشان را بقرطاجنه بفرستند تا از طرف آنان نگرانی نداشته بهتر و بیشتر مقاومت کنند، ولی نتوانستند تمام زنان و اطفال را بقرطاجنه روانه دارند. هم در این وقت صوریها برای اتلاف مقدونیها وسایل جدیدی اختراع کردند. توضیح آنکه سپرهای مسین و آهنین را در آتش سرخ کرده و بعد آنها را از ماسهٔ داغ و لایی که میجوشید انباشته بطرف محاصرین پرتاب میکردند، ماسهٔ داغ همین‌که از جوشن مقدونی گذشته ببدن او میرسید چنان او را میسوزانید که هیچگونه علاجی برای جراحتها متصور نبود. بعد تیرهایی را که بآن چنگک‌ها، داسها، لنگرهای آهنین و بعض آلات قتالهٔ دیگر نصب کرده بودند با ماشینهای مخصوص بحرکت آورده بطرف سفاین مقدونی پرتاب میکردند و وقتی‌که این تیرها بسفینه‌ای فرود میآمد داسهای آن سپاهیان مقدونی را ریزریز کرده خود تیرها آسیب بسفاین میرساند. و نیز چرخی اختراع کردند که پره‌های متعدد داشت، این چرخها را بواسطهٔ ماشینی بحرکت می‌آوردند و تیرهای مقدونی وقتی‌که با چرخهای مزبور تصادف میکرد خرد یا کج میشد، بعض این چرخها را از مرمر ساخته بودند.

بر اثر مقاومت دلیرانهٔ صوریها اسکندر بالاخره خسته شد و تصمیم کرد که محاصره را ترک کرده بمصر برود زیرا میدید که تا این زمان با سرعت پیش رفته و حالا در زیر دیوارهای شهری وقت گرانبهای خود را صرف میکند، ولی از این نظر که بواسطهٔ عدم فتح صور بنام او سکته وارد می‌آمد خواست یک بار دیگر به صور یورش برد و با این مقصود بهترین سپاهیان خود را بکشتی‌ها نشانده فرمان یورش داد. از سرداران اسکندر فقط آمین‌تاس پسر آندرومد[3] با او هم‌عقیده بود و سایر سرداران عقیده داشتند که محاصره را رها کرده بمصر بروند. در این احوال بقول دیودور و کنت‌کورث واقعهٔ غریبی روی داد که بضرر صوریها تمام شد: یک حیوان عظیم‌الجثه در دریا پدید آمده بپل خاکی نزدیک گردید و وقتی که بسر پل رسید در آب فرورفت، بعد گاهی نمایان شد وگاه در آب فرورفته حرکت کرد و در پای دیوار صور ظاهر شد. این واقعه را هریک از طرفین برای خود بفال نیک گرفت. مقدونیها گفتند این حیوان خواست بمقدونیها بنماید که بکدام سمت پل خاکی یا دنبالهٔ قاره را بسازند. صوریها آنرا چنین تعبیر کردند که چون حیوان عظیم‌الجثهٔ مزبور زیر آب رفت این علامت صحیحی است که نپتون[4] رب‌النوع دریاها پل و تمام کارهای مقدونیها را بقعر دریا خواهد برد تا از تعدیاتی که بعنصر این رب‌النوع یعنی دریا کرده‌اند انتقام بکشد. این تعبیر فوق‌العاده باعث قوت قلب صوریها گردیدو بر اثر آن ببهره‌مندی خود بقدری مطمئن شدند که قبل از وقت جشنی گرفته شادیها کردند، شراب بسیار خوردند و پس از طلوع آفتاب در حال مستی بکشتیهای خود که با گل و ریاحین تزیین کرده بودند نشسته عازم جنگ گردیدند (درباب اثر تعبیر مزبور دیودور و پلوتارک فقط قضیه را ذکر کرده نوشته‌اند که هر یک از طرفین آن را بفال نیک گرفت. آریان راجع به اصل قضیه هم ساکت است). اسکندر که از نقشهٔ آنها آگاه نبود

---

1 - Pénitagoras.

2 - Syracuse.

3 - Amyntas fils d'Andromède.

4 - Neptune.

سفاین خود را بجای دیگر مأمور کرده بود، بنابراین صوریها به سی کشتی کوچک مقدونی حمله برده و دو کشتی را گرفته وحشت غریبی در میان سایر کشتیها ایجاد کردند. وقتی‌که اسکندر فریاد مقدونیها را شنید سفاین خود را بجایی که جنگ میشد روانه کرد و کشتیهای فینیقی پس از قدری زد و خورد با بحریهٔ مقدونی بطرف بندر صور عقب نشستند و اسکندر آنها را تعقیب کرد ولی نتوانست وارد بندر شود زیرا از بالای دیوارهای صور باران تیر بر سفاین مقدونی میبارید، اما در حین تعقیب عدّه‌ای بسیار از سفاین صوری را گرفت یا غرق کرد، پس از آن اسکندر دو روز بسپاهیان خود استراحت داده روز سوم حکم یورش عمومی به بحریه و قشون خود داد و ماشینهای جنگی از هر طرف بکار افتاد. در این یورش خود اسکندر از برجی چوبین که ساخته بودند بوسیلهٔ پل معلق بدیوار شهر برآمد، از آنجا با صوریهایی که دیوار را محافظت میکردند جنگ کرد و عده‌ای را با نیزه و شمشیر کشته برخی را با سپر تنه زده بپائین انداخت. چون اسلحهٔ او درخشان بود خود او هم علائم پادشاهی داشت و از یک بلندی فرمان میداد صوریها ایستگاه او را هدف تگرگ تیر قرار دادند ولی از خوشبختی او هیچکدام از تیرها اصابت نکرد (کلیةً چنانکه از وقایع دیگر زندگانی او دیده میشود در موارد بسیار کشته نشدن یا بهره‌مندیهای او فقط برحسب اتفاق روی داده یا چنانکه مورخین قدیم گفته‌اند از اقبال او بوده).

تسخیر صور (۳۳۲ ق.م.): پس از مجاهدات بسیار مقدونیها از ضربتهای پی‌درپی و آلات جنگی آنان دیوار شهر رو بانهدام گذارد، بحریهٔ مقدونی وارد بندر صور گردید و بعض مقدونیها در برجهایی که صوریها تخلیه کرده بودند جا گرفتند. در این وقت احوال روحی صوریها پس از آنقدر پافشاری و مقاومت متزلزل گردید. عده‌ای کثیر چون دیدند که صور تسخیر خواهد شد بی‌پروا بدشمن حمله بردند تا اگر کشته میشوند عده‌ای هم ازمقدونیها کشته باشند. جمعی بخانه‌های خود رفته بخودکشی پرداختند، برخی هم ببام خانه‌های خود برآمده سنگ و آنچه بدستشان افتاد بطرف مقدونیها پرتاب کردند. اسکندر در این احوال شقاوتی بروز داد که نظایر آن نادر و بل شاذّ است: او امر کرد تمام سکنهٔ شهر را باستثنای آنهائی که بمعابد پناه برده بودند بکشند و شهر را آتش زنند. این حکم اعلان شد تا مگر صوریها دست از جنگ کشیده در معابد پناهنده شوند ولی کسی از اشخاص مسلح بمعبد پناهنده نشد، فقط زنان و اطفال صوریها در معابد جمع شدند،باقی صوریها دم درب خانه‌هاشان ایستاده منتظر ضربتهای مقدونی گردیدند. پس از آن کشتار شروع شد و برای شقاوت و وحشیگری مقدونیها حدّی نبود: شش‌هزار نفر از اهالی صور در سنگرها کشته شدند، بقول آریان هشت‌هزار نفر و بروایت دیودور هفت‌هزار نفر از دم شمشیر گذشتند. دوهزار نفر جوانان صوری را مقدونیها بطول ساحل بدار آویختند. سیزده‌هزار نفر را اسیر کرده زنان و اطفال را بحکم اسکندر برده‌وار بمزایده فروختند. آریّان عدهٔ اسرا را سی‌هزار نفر نوشته، کنت‌کورث ساکت است. شهر طعمهٔ حریق و کلنگ انهدام گردید و از آن جز خرابه‌هایی چیزی باقی نماند. سفرای قرطاجنه، که در شهر بودند، مورد عفو اسکندر واقع شدند، ولی اسکندر در همین حال توسط آنها اعلان جنگ بقرطاجنه داد. این اعلان نتیجه‌ای نداشت، زیرا اسکندر بواسطهٔ فقدان بحریهٔ قوی نمیتوانست با قرطاجنه بجنگد و کارهای دیگر هم باو مجال نمیداد. چنین بود عاقبت این شهر نامی، که هفت ماه اسکندر و قشون فاتح او را در زیر دیوارهایش معطل داشت و کراراً آنها را دچار افسردگی و یأسی شدید ساخت. این شهر که اول بندر تجارتی آسیای غربی بشمار میرفت و مستعمرات و تجارتخانه‌های بسیار در سواحل دریای مغرب و سایر دریاها ایجاد کرده، نامش در تمام عالم پیچیده و کشتیهای آن در دریاها پراکنده بود، بالاخره از شقاوت مقدونیها مبدل بخرابه‌هایی گردید و از جهت خراب شدن آن بتجارت مشرق با مغرب سکته‌ای بزرگ وارد آمد. بعدها بخصوص در دورهٔ امپراطوری روم، صور، از میان خرابه‌های خود از نو برخاست، ولی بر رونق سابق برنگشت، یکی از جهات آباد شدن صور از نو این بود: در موقع قصابیهای مقدونی‌ها در صور، اهالی صیدا که در قشون اسکندر بودند، عدّه‌ای کثیر از صوریها را نجات داده در کشتیهای خود به صیدا فرستادند. عدهٔ این نجات‌یافتگان را بعض مورخین مانند کنت‌کورث ۱۵هزار نوشته‌اند. مورخین یونانی مانند پلوتارک و دیودور و نیز کنت‌کورث مورخ رومی راجع بزمان محاصرهٔ صور داستانهایی مثل قضیهٔ حیوان عظیم‌الجثه یا نهنگ ذکر کرده‌اند. ازجمله نوشته‌اند که در موقع محاصرهٔ مقدونیها، وقتی‌که نان را می‌شکستند، رنگی بسان رنگ خون در درون آن مشاهده میشد. در صور شخصی در خواب دید که مجسمهٔ آپلن ربّ‌النوع یونانیها میخواهد از شهر فرار کند، روز دیگر خواب خود را به صوریها گفت و آنها چون دیدند که تعبیر این خواب برای صوریها بد است شخص مزبور را متهم کردند باینکه برای خوش‌آمد اسکندر این خواب را ساخته و جوانان صوری او را تعقیب کردند، تا وی راگرفته بکشند، ولی او پناه بمعبدی برد و سالم ماند. سپس صوریها مجسمهٔ این رب‌النوع را فراری دانسته با زنجیری آنرا بمجسمهٔ هرکول بستند. بعد که اسکندر صور راگرفت، زنجیر را برداشته حکم کرد، این را مجسمهٔ آپلن فیل‌الکساندر[1] یعنی آپلنی که محب اسکندر است، بنامند. این مجسمه را بقول دیودور قرطاجنه‌ای‌ها از جزیرهٔ سیسیل بصور آورده بودند. (کتاب۱۷ بند ۴۱ و کتاب۱۳ بند۷). پلوتارک نیز گوید (اسکندر، بند ۳۴): سپاهیان اسکندر بقدری از مقاومت صوریها خسته میشدند، که اسکندر بآنها استراحت میداد و عدهٔ کمی بجنگ میفرستاد تا محصورین دائماً در جنگ باشند. روزی غیبگوی اسکندر آریستاندر در موقع قربان کردن‌گفت شهر حتماً در این ماه تسخیر خواهد شد و حضار همه خندیدند، زیرا آن روز سلخ ماه بود. اسکندر، چون دید که غیبگوی او در موقع بدی واقع شده، امر کرد آن روز را روز ۲۸ ماه بدانند. سپس یورش سخت و پی‌درپی بشهر برده مقاومت صوریها را در هم شکست و بعد شهر را گرفت.

جهات سقوط صور: اطلاعات ما بر وقایع محاصرهٔ این شهر نامی و جهات سقوط آن منحصر است بنوشته‌های مورخین یونانی یا رومی، چنانکه ذکر شد. بنابراین نوشته‌ها سقوط صور از این جهات بوده: نرسیدن کمکی بصوریها از خارج، یعنی از طرف ایران یا اهالی قرطاجنه، رفتن قسمتی از قوای بحری ایران یعنی کشتیهای قبرس بطرف اسکندر و قوت یافتن بحریهٔ مقدونی و چون چنانکه بالاتر گذشت، بحریهٔ مقدونی نه قوی بود نه دارای ملاحان یا جنگیهای کارآزموده، رفتن سفاین قبرسی بطرف مقدونیها اهمیتی بسیار برای اسکندر داشت. اگر داستان حیوان عظیم‌الجثهٔ دریایی راست باشد، این‌هم در صورت سقوط صور بی‌اثر نبوده، زیرا اهالی این قضیه را بفال نیک گرفته بقدری از فتح خود مطمئن شده‌اند که بر اثر آن از بحریهٔ صور بیرون آمده، با مقدونیها جنگیده، بعد تقریباً نابود شده و در نتیجه بندر صور بدست مقدونیها افتاد و پس از آن اهالی صور دوچار یأس شده‌اند. بهر حال، اگرصور در آن زمان از صفحهٔ روزگار محو شد، نام پرافتخاری از خود در تاریخ گذاشت، زیرا در تاریخ فتوحات اسکندر این یگانه شهری بود که

1 - Philalexandre.

اسکندر.

هفت ماه تمام او را معطل و خود او و سردارانش را کراراً افسرده و مأیوس کرد.

نامهٔ داریوش باسکندر: کنت‌کورث گوید (کتاب ۴ بند ۵): مقارن این اوان نامه‌ای از داریوش به اسکندر رسید، که بالاخره اسکندر را پادشاه خوانده و باو تکلیف کرده بود دخترش استاتیرا[1] را به وی بدهد و جهیز او ممالکی باشد، که بین هلس‌پونت (داردانل) و رود هالیس (قزل‌ایرماق حالیه) واقع است و اسکندر بدین شرایط صلح کند. در این نامه داریوش به اسکندر نوشته بود: اگر این شرایط را نخواهی قبول کنی فراموش مکن، که کشتی اقبال همه روزه در یک جا لنگر نمیاندازد و انسان بهر بلندی که ارتقاء یابد، همیشه بقدری که محسود است خوش‌بخت نیست. میترسم مانند مرغانی، که سبک‌وار بطرف ستارگان بلند شده اوج میگیرند، تو هم اسیر حسیّات کبر و نخوت‌گردی، چیزی مشکل‌تر از آن نیست که در این اوان شباب چنین بار سنگینی را که اقبال درخشان بر دوشهای تو نهاده، بکشی. من هنوز قسمتهای بزرگی را از ممالک خود مالکم و تو باید از فرات، دجله، سیحون و هی‌داسب (در هند) یعنی قلاع بزرگ شاهنشاهی ایران بگذری. تو باید در جلگه‌های وسیع ایران با دشمن مواجه شوی، و از کمیِ عدهٔ سپاهیان خود سرخ گردی. من از سغد، رخج و نیز از ممالک مجاور کوههای قفقاز و رود تانائیس (دن امروزی در جنوب روسیه که ببحر آزف میریزد) ذکری نمیکنم، ولی همین قدر بخاطر آر، که آیا خواهی توانست بماد، گرگان، باختر و نیز هند، که مجاور اوقیانوس است، دست یابی، وکی این کارها میسر خواهد شد؟ اسکندر به کسانی‌که نامه را آورده بودند جواب داد: داریوش ممالکی را بمن وعده میدهد که مدتی است گم کرده و دیگر اینکه برحسب قاعده فاتح باید شرایط تکلیف کند، داریوش تنها کسی است که موقع خود و اسکندر را تشخیص نداده و در این صورت میتواند بزودی بجنگ متوسل شده این مسئله را روشن کند. من، وقتی‌که از دریا گذشته، به آسیا آمدم، برای لیدیه و کیلیکیه نبود. این ممالک ارزش آن همه مجاهدات را نداشت. مقصود من پرس‌پولیس (تخت جمشید)، همدان، باختر و سایر ممالک مشرق بوده. داریوش بهر جا که فرار کند، من از دنبال او خواهم رفت. خوب است که مرا از رودها نترساند زیرا من از دریا گذشته‌ام.

آریان این قضیه را طور دیگر نوشته، مورخ مذکور گوید (کتاب ۲ فصل ۷ بند ۸): در موقعی که محاصرهٔ صور دوام داشت داریوش نامه‌ای به اسکندر فرستاده باین شرایط تکلیف صلح به اسکندر کرد: دخترش را بزنی باو میدهد، ده‌هزار تالان[2] برای بازخرید اعضاء خانوادهٔ خود میپردازد و ممالکی را، که از فرات تا دریای بحرالجزایر است به اسکندر وامیگذارد. اسکندر بر اثر این نامه مجلسی از سرداران خود بیاراست و در مجلس مزبور پارمن‌ین گفت: «اگر من بجای تو بودم این شرایط را میپذیرفتم»، و اسکندر جواب داد: «اگر من هم بجای تو بودم میپذیرفتم». بعد اسکندر بسفرا گفت: «نه احتیاجی بخزانه‌های داریوش دارم و نه قسمتی را از ممالک او خواستارم، تمام خزانه‌ها و تمام ممالکش از آن من است. دخترش را هم اگر خواستم میگیرم بی‌اینکه منتظر اجازهٔ پدرش شوم. اگر میخواهد جوانمردی مرا آزمایش کند بیاید». راجع باین نامه باید در نظر داشت که بعضی در صحت آن تردید کرده‌اند و چنین بنظر می‌آید که این نامه، در این زمان یعنی در موقع محاصرهٔ صور نرسیده است. پلوتارک و دیودور هم ذکری از چنین نامه‌ای نکرده‌اند. کلیةً، راجع بنامه‌های داریوش و جوابهای اسکندر از سنجش روایات مختلف چنین برمی‌آید که داریوش پس از جنگ ایسوس یک بار پیشنهادی مبنی بر صلح باین شرایط کرده: ۱- دختر خود را به اسکندر بدهد. ۲- ده‌هزار تالان بابت خسارت جنگ بپردازد. ۳- ممالک غربی ایران را تا قزل‌ایرماق واگذارد و در ازای این شرایط اسکندر مادر، زن و اولاد او را پس بدهد و عهد صلحی منعقد گردد. اسکندر چون میل مفرطی بجهانگیری داشته این شرایط را نپذیرفته. باقی گفته‌ها راجع بمضامین نامه‌ها و جوابهای اسکندر شاخ و برگهای داستانی بنظر می‌آید، زیرا نه داریوش بجبران کردن شکستهای خود آنقدر امیدوار بوده که نامه‌های سخت باسکندر بنویسد و نه اسکندر بعد از جنگ ایسوس بقدری پیش رفته بود، که بتواند تا آخر کار از فتوحات خود در آتیه مطمئن باشد و جوابهای شاه‌دستوری بدهد.

سرداران اسکندر در آسیای صغیر: وقتی‌که اسکندر شهرهای فنیقیه را بتصرف درمی‌آورد سرداران او هم در آسیای صغیر قسمتهای آنرا تسخیر میکردند، مثلاً کالاس، پافلاگونیه را تصرف کرد، آن‌تی‌گون[3]، لی‌کااونیه[4] را، بالاکر[5] پس از غلبه بر ایدارنس سردار داریوش می‌لت را، آم‌فوتر[6] و هژلوک[7] جزایری را که بین آخای[8] و آسیا واقع بود. بعد دو سردار اخیر خواستند جزیرهٔ خیوس را تصرف کنند. فرناباذ والی ایران در اینجا پا فشرد و مقدونیها شهر را محاصره کردند. سپس بواسطهٔ خیانت اهالی که در نهان مقدونیها را دعوت کرده بودند، آنها بهرمند شدند و اهالی بر ساخلو ایران که قلیل‌العده بود، تاخته سپاهیان را سر بریدند و فرناباذ و دو نفر یونانی را موسوم به آپولونیدس[9] و آتاناگُراس[10] که سرکردهٔ ساخلو یونانی بودند، گرفته بمقدونیها تسلیم کردند. پس از این واقعه مقدونیها سه‌هزار نفر یونانی اجیر را اسیر کردند و دوازده کشتی جنگی و سی کشتی سبک را متصرف شدند. بعد مقدونیها بشهر می‌تی‌لن پرداختند و چون قوای ایرانی آن بسیار کم بود شهر مزبور هم تسلیم گردیده بشرط اینکه مقدونیها با اهالی کاری نداشته باشند. (کنت‌کورث، کتاب ۴ بند ۴).

تحقیقات راجع بداریوش: چنانکه کنت‌کورث گوید (کتاب ۴ بند ۵): اسکندر پس از جنگ ایسوس بسیار کوشید تا بداند که داریوش کجا رفته و در کدام‌یک از ممالک خود اقامت گزیده، ولی نتوانست این مسئله را حل کند، بعد مورخ مزبور گوید: «این یک عادت پارسی است، که اسرار شاهشان را با نهایت صداقت حفظ میکند نه با پاداشتی میتوان از آنها این اسرار را بیرون کشید و نه با ترس و تهدید. یکی از قوانین قدیم شاهان آنها خاموشی را در این مواقع بآنها امر کرده و مجازات متخلف را قتل قرار داده. بنابراین سخن‌چینی در نزد آنها بدترین جنایت است. پارسیها عقیده دارند که اگر کسی برایش دشوار است رازدار باشد، نمیتواند هیچ کار بزرگی را بر عهده بگیرد، زیرا خاموشی را طبیعت برای انسان از هر چیز آسان‌تر کرده». باری چون اسکندر نتوانست کشف کند که داریوش در کجاست، عازم تسخیر غزه گردید.

عزیمت اسکندر به غزه: اسکندر پس از تسخیر صور بسردار خود هفس‌تیون امر کرد با بحریهٔ مقدونی سواحل فنیقیه را طی کند و خود عازم غزه گردید. در این موقع که بازیهای یونانی در ایستم[11] شروع شده بود، یونانیها سفرائی با تاجی از زر از طرف تمام یونان نزد اسکندر برای تبریک بهرمندیهای او فرستادند، ولی باید در نظر داشت که چندی قبل از آن همان یونانیها از عدم پیشرفتهای جنگ مقدونی در صور مشعوف بودند، زیرا امیدوار گشته بودند باینکه بزودی خودشان را

1 - Stateira.

۲ ـ تقریباً ۵۶ میلیون‌میلیون فرانک طلا یا ۲۸۲ میلیون ریال.

3 - Antigone. 4 - Licaonie.

5 - Balacre. 6 - Amphotère.

7 - Hégéloque.

8 - Achai. 9 - Appolonidès.

10 - Athanagoras.

11 - Isthme.

از قید مقدونیه خلاص خواهند کرد.

محاصرهٔ غزه: غزه قلعه‌ای بود در کنار دریای مغرب بمسافت ۱۵۰ میل در جنوب صور. این شهر از عمدهٔ شهرهای فلسطین بشمار میرفت و سفاین بسیار و تجارت مهمی داشت. خود شهر بقدر دو میل در ساحل امتداد می‌یافت و بر تپه‌ای بارتفاع ۶۰ پا قرار گرفته بود. آریّان گوید: «غزه بمسافت ۲۰ اِستاد (۳۷۰۰ متر) از دریا واقع و ته دریا در اینجا پر از لای بود. برای رسیدن بشهر میبایست از روی ماسه عبور کنند و این کار اشکالاتی داشت، کوتوال (دژبان) این قلعه در این وقت خواجه‌ای بود بتیس[1] نام (آریان او را باتیس[2] ولی پلوتارک و دیودور و غیره بتیس نامیده‌اند)، این شخص نسبت بشاه خود بسیار صادق و باوفا بود و با ساخلوِ کمی خندق‌ها و استحکامات وسیع را حفظ میکرد». شرح جنگهای اسکندر را در این‌جا چنین نوشته‌اند (آریان، کتاب ۲ فصل ۷ بند ۱۰ و دیودور، کتاب ۱۷ بند ۴۸ و کنت‌کورث، کتاب ۴ بند ۶ و پلوتارک، کتاب اسکندر، بند ۳۵): اسکندر پس از آنکه موقع شهر را با استحکامات آن تفتیش کرد بر اثر عقیدهٔ مهندسین خود مصمم شد که از بیرون نقبی بطرف قلعه بزنند. جهت این بود که دریا در اینجا ماسهٔ فراوان بساحل میافکند، خاک سست بود و بعلاوه سنگهای بزرگی در اینجا نبود که مانع از نقب زدن گردد. مقدونیها از طرفی که ایرانیها نمی‌توانستند مشاهده کنند شروع بزدن نقب کردند و اسکندر برای مشغول داشتن ساخلو دستور داد ادوات محاصره را بدیوارهای قلعه نزدیک کنند و سپاهیان او بجنگ بپردازند. در کار نقب زدن رخوت زمین باعث اشکالاتی برای مقدونیها گردید و چون برجهای چوبین در خاک فرومیرفت و تخته‌های آن میشکست سپاهیان مقدونی نمی‌توانستند بآسانی برجها را عقب برند، بنابراین محصورین عدّه‌ای از مقدونیها را کشتند و اسکندر حکم عقب‌نشینی داد ولی روز دیگر امر کرد سپاهیان او قلعه را تنگ محاصره کنند. در این موقع بقول پلوتارک کلاغی در هوا پدید آمده خاکی راکه در چنگال گرفته بود رها کرد و آن بسر اسکندر ریخت، بعد کلاغ رفت و بر برجی که آنرا با قیر اندوده بودند نشست و پرهایش بقیر چسبید چنانکه دیگر نتوانست بلند شود و سپاهیان غزه آنرا گرفتند. این قضیه توجه مقدونیها را جلب کرد و اسکندر از غیب‌گوی خود آریستاندر خواست که این قضیه را تعبیر کند، او گفت که قلعه تسخیر خواهد شد ولی ممکن است که اسکندر مجروح گردد. بر اثر این تعبیر اسکندر بلشکر خود فرمان داد عقب نشیند. از این واقعه ساخلو غزه را دل قوی گردید و بر اثر آن، سپاه از شهر بیرون آمده بمقدونیها حمله کرد ولی همین‌که مقدونیها برگشتند ساخلو ایستاد. چون جنگ درگرفته بود اسکندر جوشن خود را پوشید (چنانکه نوشته‌اند ندرةً آنرا میپوشید) و بصفوف اول شتافته مشغول جنگ شد، در این موقع عربی که یکی از سپاهیان غزه بود شمشیر خود را در پشت سپر پنهان کرد، چنین وانمود که از قلعه فرار کرده و میخواهد به اسکندر پناهنده شود و همین‌که به اسکندر نزدیک شد بزانو درآمد، اسکندر به او گفت بلند شو و در صف سپاهیان من درآی، ولی او در این حال با تردستی شمشیر را بدست راست گرفته خواست ضربتی بسر اسکندر وارد آرد، اسکندر سر خود را عقب برده ضربت را رد کرد و با شمشیر دست عرب را انداخت. پس از این قضیه اسکندر پنداشت که تعبیر غیب‌گو واقع شده و دیگر خطری برای او نیست بنابراین با حرارت مشغول جنگ شد ولی در میان گیرودار تیری از طرف ساخلو شهر بجوشن اسکندر آمد که آنرا درید و بشانهٔ او فرونشست. فیلیپ، طبیب اسکندر فوراً حاضر شده تیر را از گوشت بیرون کشید و خون فوران کرد زیرا تیر بعمق نشسته بود. این قضیه باعث وحشت و حیرت مقدونیها گردید زیرا تا آن زمان هیچ ندیده بودند که تیری جوشن محکمی را مانند جوشن اسکندر بدرد و اینقدر در گوشت فرورود. بحکم اسکندر جراحتش را بستند ولی دیری نگذشت که خون باز فوران کرد و درد شدّت یافت، بعد بزودی آماسی در زخم پدید آمد، خون اسکندر سرد شد و بر اثر این حال اسکندر از پای درآمد و نزدیکانش او را در آغوش کشیده به اردو بردند. بتیس دژبان غزه چون احوال اسکندر را چنین دید پنداشت که او کشته شده و بشهر درآمده مژدهٔ فتح را منتشر ساخت.

تسخیر غزه: پس از آن اسکندر منتظر التیام کامل زخم خود نشده امر کرد خاکریزی بسازند که بلندتر از دیوار قلعه باشد و بواسطهٔ نقب‌هائی که زده بودند از چند طرف بقلعه هجوم آرند. ارتفاع این خاکریز ۲۰۰ و محیط پایهٔ آن ۱۲۰۰ پا بود (این وسیله را برای گرفتن قلعهٔ کلدانیها از عهود قدیمه بکار میبردند). ساخلو غزه نیز بر جدِّ خود افزوده استحکامات جدیدی ساخت ولی نتوانست دیوار را بقدری بلند کند که بلندی برجهائی که مقدونیها روی خاکریزها بنا کرده بودند برسد. بنابراین تیرهای مقدونی‌ها بدرون قلعه افتاده باعث زحمت محصورین میگردید ولی این قضیه باز چندان در احوال روحی محصورین مؤثر نبود اما وقتی‌که مقدونیها موفق شدند که با نقب ها قسمتی از دیوار قلعه را خراب کرده معبری بشهر بیابند ساخلو دوچار زحمت و مرارت فوق‌العاده گردید. اسکندر بشخصه در صفوف اول جنگ می‌کرد و وقتی‌که پیش میرفت سنگی بساق پای او خورد، او از این پیش‌آمد که در محاصرهٔ این شهر دو سانحه برایش روی داده بود خشمنا ک‌گردید و تکیه بزوبینی داده بحمله و جدال در صفوف سپاه خود مداومت داد. بتیس با نهایت دلاوری و شجاعت جنگ کرده‌و با وجود اینکه زخمهای بسیار برداشته بود دست از جدال نکشید. چون حملات مقدونیها شدیدتر شد همراهان بتیس از اطراف او پیرا کندند و او با وجود اینکه تنها ماند دست از جدال نکشید. در این حال مقدونیها او را تیرباران کردند و او از کثرت زخمها و خونی که از او میرفت بیحال شده بدست دشمن افتاد، اسیر را بیدرنگ نزد اسکندر بردند و او در حالیکه از شادی در پوست نمیگنجید به کوتوال دلیر چنین گفت: «بتیس تو چنان نخواهی مرد که میخواستی و باید حاضر شوی آنچه را که برای رنج و تعب اسیری میتوانند اختراع کنند تحمل کنی». کوتوال شیردل در اسکندر خیره نگریسته ساکت ماند و اسکندر در این حال رو بمقدونیها کرده گفت: «ببینید این مرد چقدر لجوج است آیا زانو بزمین زده؟ آیا کلمه‌ای که دلالت بر اطاعت کند گفته؟ اما من بخاموشی او خاتمه خواهم داد و اگر نتوانم بهیچ وسیله او را بحرف آرم لااقل ناله‌هایش خاموشی او را قطع خواهد کرد». چون بتیس بتهدیدات اسکندر وقعی ننهاد و باز خاموش ماند، خشم اسکندر بزودی بحد دیوانگی رسید و با وجود اینکه میدید اسیرش در حال نزع است حکم کرد پاشنه‌های پای او را سوراخ کرده تسمه‌ای از چرم ازین سوراخها گذرانیدند، بعد رشته‌ها را با ارابه‌ای و ارابه را باسبهایی بسته دور شهر کشیدند تا بتیس جان داد.

پس از آن اسکندر به این عمل ننگین خود ا کتفانکرده به آن بالید و گفت: «من از آشیل[3] که سرسلسلهٔ نیا کان من است پیروی میکنم» (آشیل پهلوان داستانی یونان است که در جنگ تروا رشادتها ابراز و تقریباً همین رفتار را با هکتور، دلاور تروا کرده بود، اسکندر نژاد خود را ازجمله به او میرسانید). در جنگهای غزه تقریباً ده‌هزار نفر ایرانی و عرب کشته شدند ولی از مقدونیها هم عده‌ای بسیار

---

1 - Bétis. 2 - Batis.

3 - Achille.

مقتول گشتند زیرا اسکندر پس از تسخیر این شهر آمین‌تاس را بمقدونیه فرستاده تا سپاهیان جدید برای او آرد. از اینجا نیز معلوم است که او بسپاهیان بومی اطمینان نداشته. محاصرهٔ غزه در تاریخ دارای اهمیت است ولی باید دانست که نه از جهت اهمیت خود شهر، بل از این جهت که اسکندر در این‌جا دو دفعه زخم برداشت و کوتوال قلعه توانست دو ماه در زیر دیوارهای این قلعه اسکندر و قشون فاتح مقدونی را معطل کرده دو دفعه جان اسکندر را در خطر اندازد و نیز باید در نظر داشت که رفتار اسکندر با بتیس این دژبان وظیفه‌شناس را نامی‌تر کرده. بتیس را بعض مورخین عرب دانسته‌اند و اکثر ساخلوهیا نیز عرب بوده‌اند. در خاتمه لازم است بیفزائیم که پلوتارک و دیودور فقط اشاره‌ای بتسخیر این شهر کرده‌اند، ژوستن ساکت است ولی آریان و کنت‌کورث بشرح پرداخته‌اند و رفتار اسکندر را با بتیس کنت‌کورث ذکر کرده. پس از تسخیر غزه اسکندر بقول پلوتارک (اسکندر، بند ۳۵) قسمت بزرگ غنائم را برای مادر خود اُلمپیاس و کلئوپاتر و سایر دوستان گسیل داشت. برای لئونیداس مربی خود پانصد تالان کندر و صد تالان مُرّ مکّی[1] فرستاد، جهت این بود که اسکندر در زمان کودکی روزی در موقع مراسم قربانی دست خود را پر از کندر کرده آنرا در آتش افکند و مربی او اسکندر را از جهت تبذیر سرزنش کرده گفت هر زمان تو مملکتی را که کندر بعمل می‌آورد تسخیر کردی میتوانی این قدر از این مادهٔ معطر استعمال کنی ولی حالا باید صرفه‌جوئی کرد. این بود که اسکندر پس از تسخیر غزه بمربی خود نوشت: «برای شما این مقدار کندر و مُرّ مکّی میفرستم تا دیگر در مراسم قربانی نسبت بخدایان آنقدر ممسک نباشید» (پلوتارک تصریح نکرده چه تالانی را در نظر داشته، اگر مقصود او تالان اوبیائی بوده چون هر تالان معادل ۲۷ کیلوگرم یا تقریباً نه من میشده اسکندر ۴۵ خروار کندر بمقدونی فرستاده، هردوت چنانکه بیاید گوید: خراجی که عربستان سالیانه بخزانهٔ ایران میپرداخت هزار تالان کندر بود). راجع بشهر غزه نوشته‌اند که هزاران نفر از اهالی شهر و مدافعین آن از دم شمشیر مقدونیها گذشته و اسکندر تمام زنان و اطفال را برده کرده بفروخت و بجای آنها مردم حول و حوش را نشاند.

رفتن اسکندر بمصر (۳۳۲ ق.م.): مصر چنانکه در جای خود گفته شده در دورهٔ هخامنشی مکرر بر ایران شورید و کراراً بر اثر قشون‌کشیها در زمان خشیارشای اول و اردشیر اول و سوم مطیع گردید ولی کلیهٔ مصریها از حکومت ایران راضی نبودند، جهت این عدم رضایت مصریها را بالاتر بمناسبت شورشهای مصر ذکر کرده‌ایم. شقاوتهای اردشیر سوم نیز بر تنفر مصریها از ایرانیها بی‌اندازه افزود. این بود که مصریها وقتی که خبر فتوحات اسکندر را شنیدند از نو امیدوار شدند که از قید ایران خلاصی خواهند یافت و اسکندر را با آغوش باز پذیرفتند. توضیح آنکه چون شنیدند که اسکندر بمصر روانه شده از همهٔ طبقات در پلوز[2] جمع شدند تا او را استقبال کنند اما اسکندر پس از حرکت از غزه هفت روز از خشکی راه پیموده تا بجائی رسید که در قرون بعد موسوم به «اردوی اسکندر»[3] گردید. از اینجا او پیاده‌نظام خود را به پلوز فرستاد و سفاین مقدونی را از راه نیل بطرف منفیس حرکت داد و خود ساحل شرقی نیل را گرفته با هلیوپولیس[4] درآمد، بعد اسکندر به منفیس پای‌تخت این مملکت وارد شد و ثروت و آبادی شهر باعث حیرت او گردید. در اینجا اسکندر احترامات بسیار نسبت به معبد پتاو گاو مقدس مصریها کرد. مازاسس والی ایران در مصر چون از احوال روحی مصریها آگاه بود مقاومت را بیهوده دانسته منتظر ورود اسکندر بپای‌تخت مصر نشد و باستقبال او شتافته خزانه و اثاثیهٔ ایران را در مصر تحویل داد. مبلغ وجوه نقدی را کنت‌کورث (کتاب ۴ بند ۷) هشتصد تالان[5] نوشته (پلوتارک ساکت است). بعد اسکندر از منفیس بداخلهٔ مصر رفت.

رفتن اسکندر بمعبد آمّون[6]: پس از آن اسکندر خواست بمعبد آمون رفته غیب‌گوی ژوپیتر را در معبد مزبور ملاقات کند (بالاتر گفته شده که یونانیها غالباً خدای بزرگ هر ملتی را زئوس و رومیها ژوپیتر میگفتند، بدین مناسبت ربّ‌النوع بزرگ آمّون را هم ژوپیتر نامیده‌اند). به او گفته بودند که مخصوصاً برای آمّون قربانی کند و نیاز بدهد و مصریها برای اینکه اسکندر را از این خیال منصرف سازند در توصیف اشکالات راه مبالغه کردند. با وجود این چون اسکندر ژوپیتر را موافق گفته‌های مادرش اُلمپیاس پدر خود میدانست عزم خود را جزم کرد بمعبد مزبور برود. آریان گوید (کتاب ۳ فصل ۲ بند ۱): چون هرکول و پرسه[7] بمعبد مزبور رفته بودند اسکندر نیز میخواست مانند آنها رفتار و راجع به آتیهٔ خود از کاهن بزرگ معبد سؤالاتی کند. بهر حال اسکندر از رود نیل سرازیر شده بدریاچهٔ مارِاُتید[8] رسید. در اینجا اهالی سیرن[9] تقدیمی برای او آورده اسکندر را بشهر خود دعوت کردند، اسکندر هدایای آنها را پذیرفته و با آنها عهد اتحادی بسته راه خود را دنبال کرد. مشقات راه را در دو روز اول مقدونیها تحمل کردند ولی همین‌که داخل صحرا شدند، دیدند دریائی در پیش دارند از ماسه و ریگ روان و این صحرا را نه کرانی است نه چشمه‌ای نه زراعتی و نه درختی. مشک‌های آب که بر پشت شترها حمل میشد کافی برای سیرآب کردن اسکندر و همراهان او نبود و آفتاب سوزان میرفت عنان تحمل و بردباری را از دست مقدونیها برباید که در این حال بگفتهٔ پلوتارک، دیودور و غیره ابر سیاهی پدید آمده آفتاب را پوشید و پس از آن بارانی بارید که باعث نجات مقدونیها گردید، بعد، از جهت ریگ روان، مقدونیها راه را گم کردند و چنانکه باز مورخین یونانی نوشته‌اند دسته‌ای از کلاغها پدید آمدند و مقدونیها از دنبال آنها حرکت کرده راه را یافتند (آریان از قول بطلمیوس گوید که دو مار راهنمای اسکندر گشتند؛ کتاب ۳ فصل ۲ بند ۱۱).

اسکندر این قضیه و آمدن باران را بفال نیک گرفت، بعد او چهار روز دیگر راه پیمود تا بمعبد آمون رسید. این معبد چنانکه نوشته‌اند در واحه‌ای واقع بود که آنرا آآزیس[10] مینامیدند. این واحه آب فراوان و درختان بسیار داشت و هوای آن همیشه مانند هوای بهار بوده، در اینجا در وسط جنگلی ارگی ساخته بودند و این ارگ سه دیوار داشت، بنابراین قلعهٔ مزبور بسه محوطه تقسیم میشد، در اولی جبابرهٔ واحه منزل داشتند، در دومی زنهای آنان و در سومی قراولان و مستحفظین ارگ. چیزی را که اهالی واحهٔ آمون میپرستیدند (بقول کنت‌کورث، کتاب ۴ بند ۷) هیکلی نبود که شبیه هیکلهای خدایان سایر ملل باشد بل زمردی بود که شباهتی بناف داشت و دور آن جواهر قیمتی نشانده بودند. عادت بر این جاری بود که چون کسی برای استشاره بزیارت این ربّ‌النوع می‌آمد کاهنان این ناف را در سفینه‌ای میگذاردند که از اطراف آن جامهای نقره آویخته بود و وقتی‌که هشتاد نفر کاهن این سفینه را حرکت میدادند

---

1 - Myrrhe.
2 - Péluse.
۳ـ این محل در کنار رود نیل است.
4 - Héliopolis.
۵ـ تقریباً چهار میلیون و نیم فرانک طلا یا ۲۲ میلیون و چهارصد هزار ریال.
6 - Ammon.
7 - Persée.
8 - Maréotide.
9 - Cyrène.
۱۰ـ «آآزیس» کلیهٔ بمعنی واحه یا زمین با آب و گیاهی است که مانند جزیره‌ای در دریا در کویر یا صحرای بی آب و علف واقع شده باشد.

از عقب کاهنان زنان و دختران راه افتاده سرودهای خشن مذهبی میخواندند تا ربالنوع بسؤالی که میشود جواب منجزی بدهد. وقتیکه اسکندر وارد معبد شد و هیکل خدای آمون را دید کاهنی که مسن‌تر از دیگران بود به اسکندر گفت: «درود بر شما پسرم! این عنوان را از طرف خدا بپذیرید»، اسکندر جواب داد: «پدر! این عنوان را می‌پذیرم و اگر تو سلطنت روی زمین را بمن بدهی از این ببعد خواهم گفت که مرا پسر تو بخوانند»، کاهن در این موقع داخل معبد شد و در حینی که حاملین هیکل میخواستند بحرکت آیند موافق علامتی که دلالت بر صدای ربالنوع میکرد به اسکندر گفت: «خدا استدعای تو را اجابت کرد»، بعد اسکندر گفت: «ای خدای قادر میخواستم از شما بپرسم که آیا من تمام قاتلین پدرم را مجازات کرده‌ام؟» کاهن گفت: «کفر مگو شخصی که فانی است نمی‌تواند سوءقصد بحیات کسی کند که تو را بدنیا آورده اما تمام قاتلین فیلیپ مجازات شده‌اند. فتوحات تو دلالت میکند بر اینکه تو پسر خدا هستی تا حال کسی تو را مغلوب نکرده و در آتیه نیز مغلوب نخواهی شد». (دیودور، کتاب ۱۷ بند ۵۱). کنت‌کورث همین حکایت را نقل کرده و بعد افزوده کاهن گفت: «تو مغلوب نخواهی شد تا آنکه در میان خدایان قرار گیری». (کتاب ۴ بند ۷). پلوتارک نیز همین حکایت را ذکر کرده و بعد گوید (اسکندر بند ۳۸): «این است آنچه غالب مورخین اسکندر نوشته‌اند ولی خود اسکندر بمادرش نوشت: از غیب‌گو جواب اسرارآمیزی شنیدم که پس از مراجعت بمقدونیه بتو خواهم گفت. بعض نویسندگان عقیده دارند که کاهن میخواست اسکندر را بزبان یونانی درود گوید و چون این زبان را درست نمیدانست بجای اینکه بگوید اُپایدیُن[1] گفت اُپایدیُس[2]، یعنی بجای «پسرم» گفت «ای پسر خدا»، این غلط اسکندر را خوش آمد و چون همه شعف او را دیدند گفتند که کاهن او را پسر خدا خوانده و این خبر در همه جا انتشار یافت.

فیلسوفی پسامُن[3] نام به اسکندر گفت که: خدا پادشاه مردمان است و بنابراین هر موجودی که بر مردمان حکم میکند وجود الهی است. اسکندر از این عقیده بسیار مشعوف شد بخصوص که خود اسکندر نیز نظری در این باب داشت که بیشتر فلسفی بود. او میگفت که خدا پدر تمام مردمان است و اشخاصی را که از دیگران اتقیٰ باشند او مخصوصاً اولاد خود میداند. سپس پلوتارک گوید (همانجا، بند ۳۹): اسکندر با مردمان غیریونانی بسیار متکبر بود و میخواست او را پسر خدا بدانند ولی با یونانیها با احتیاط رفتار میکرد. این گفتهٔ مورخ مذکور را وقایع بعد تکذیب میکند زیرا چنانکه بیاید اسکندر پس از فتوحات دیگرش خواست که او را پسر خدا دانسته بپرستند و مورخ او کالیستن[4] چون این داعیهٔ اسکندر را استهزاء میکرد بامر او کشته شد (شرح رفتار اسکندر زمانیکه در سیستان و آسیای وسطی بود در جای خود بیاید). باری پس از این سؤال و جواب مراسم قربانی و نیاز دادن بعمل آمد و اسکندر بقول کنت‌کورث بهمراهان خود اجازه داد که اگر سؤالی دارند از غیب‌گوی معبد آمون بکنند و آنها باین سؤال اکتفاکردند: «آیا شما اجازه میدهید که ما پادشاه خود را مانند خدا بپرستیم؟» کاهن جواب داد: «بلی این عمل شما پسند ژوپیتر نیز خواهد بود».

ژوستن راجع به این سفر اسکندر به آمون چنین گوید (کتاب ۱۱ بند ۱۱): اسکندر بمعبد ژوپیتر آمون رفت تا مقدرات خود و اسرار ولادتش را بداند زیرا مادرش اُلمپیاس به فیلیپ گفته بود که اسکندر پسر او نیست و از ماری است که فوق‌العاده بزرگ بود. خود فیلیپ هم چندی قبل از مرگش اعلام کرد که اسکندر پسر او نیست و همین سوءظن باعث شد که او زن خود را طلاق داد. پس از آن چون اسکندر میخواست نژاد خود را بیک موجود غیرفانی برساند و در آن واحد شرافت مادرش را حفظ کند مأمورینی نزد کاهنان معبد آمون فرستاد تا کاهنان را بخرند و به آنها بگویند که بسؤالات اسکندر چطور باید جواب بدهند. بعد ژوستن گفته‌های دیگران را که بالاتر ذکر شده نوشته و سپس گوید: «از این زمان ببعد نخوت اسکندر را حدی نبود و ملایمتی که از ادبیات یونانی و تربیت مقدونی برای او حاصل شده بود بیک گستاخی که نظیرش دیده نشده است مبدل گردید». (آنچه راجع برفتن اسکندر بمعبد آمون ذکر شد از این مدارک است: آریان، کتاب ۳ فصل ۲ بند ۱–۳ و پلوتارک، کتاب اسکندر، بند ۳۷ و ۳۸ و دیودور، کتاب ۱۷ بند ۴۹ – ۵۱ و کنت‌کورث، کتاب ۴ بند ۷ و ژوستن، کتاب ۱۱ بند ۱۱).

بنای اسکندریه: پس از آن اسکندر بمصر برگشت و چون از کنار دریاچهٔ مارِاُتید میگذشت در ابتداء خواست شهری در جزیرهٔ فاروس[5] در نزدیکی دریاچهٔ مزبور بسازد ولی بعد چون دید که این جزیره چندان وسعت ندارد شهر را در جایی که اسکندریهٔ کنونی واقعست بنا کرد. نقشه‌ای که برای بنای این شهر طرح شد وسیع بود زیرا محیط دیوار شهر میبایست هشتاد اِستاد (تقریباً دو فرسنگ و نیم) باشد. اسکندر این کار را بمأمورین خود محول کرده بمنفیس رفت و اگرچه میخواست بدرون مصر و بمملکت حبشه برود ولی جنگی که در پیش داشت مانع از این مسافرت شد و بر اثر عجله برای رسیدن به ایران یک نفر مقدونی را موسوم به پوسست[6] و یک نفر یونانی را از جزیرهٔ ردس موسوم به اشیل با چهارهزار نفر سپاهی در مصر گذاشت و پولِه‌مون[7] را بحفاظت مصب نیل برگماشته سی کشتی به او داد. بعد آپّولونیوس[8] را برای امارت ولایات افریقایی که مجاور مصر بودند و کلِه‌اُمِن[9] را برای جمع‌آوری مالیات مصر و ولایات مزبور معین کرده بطرف آسیا رهسپار شد. آریان گویدکه اسکندر مصر را بدو ایالت تقسیم کرد ولی چون یکی از دو والی که پتی‌زیس[10] نام داشت این شغل را قبول نکرد، والی دیگر دُلُآس‌پیس[11] بتنهایی مدیر این ایالت شد. در خاتمه مورخ مذکور گوید که چون اسکندر اهمیت مصر را در دریافت کارهای این مملکت را بین چند نفر تقسیم کرد. (کتاب ۳ فصل ۳ بند ۱). راجع به اسکندریه دیودور گوید که این شهر بین دریاچه و دریا واقع است و طوری ساخته شده که بادهای دریا بدان وزیده هوای آن را خنک میدارد کوچه‌های آن بخط مستقیم یکدیگر را تقاطع میکند و کوچهٔ عمدهٔ آن که از یک دروازه بدروازهٔ دیگر ممتد است دارای چهل اِستاد طول (۷۴۰۰ متر) و یک پلطر (حدود ۳۰ متر) عرض میباشد. بعد شرحی از آبادی و ثروت شهر بیان کرده گوید زمانیکه ما در مصر بودیم متصدیان دفاتر نفوس میگفتند این شهر دارای سیصدهزار نفر سکنهٔ آزاد است (یعنی غیر برده‌ها) و عایدی پادشاه مصر از شش‌هزار تالان[12] تجاوز میکند. (کتاب ۱۷ بند ۵۲). چون مصر با لیبیا و برقه و سیرن بخزانهٔ ایران بگفتهٔ هرودوت هفتصد تالان نقره و صدهزار کیل غله میپرداخت. از نوشتهٔ دیودور روشن است که مالیات مصر در زمان هخامنشی‌ها سنگین نبوده. این اطلاعات نظر ما را که بالاتر بمناسبت شورش مصریها اظهار شد تأیید میکند. زمانی که اسکندر پس از مراجعت از آمون در منفیس بود رسولانی از جزائر و شهرهای یونانی برای تبریک نزد اسکندر

1 - Opaidios.
2 - Opaidios. 3 - Psammon.
4 - Callisthène.
5 - Pharus. 6 - Peuceste.
7 - Polémon. 8 - Appolonius.
9 - Cléomène. 10 - Pétisis.
11 - Doloaspis.
۱۲ - ۳۳ میلیون فرانک طلا.

آمده ضمناً خواهش‌هایی کردند: جزیرهٔ رودس و خیوس خواستند که ساخلو مقدونی از آنجاها برداشته شود. آتن تقاضا میکرد که اسرای یونانی را اسکندر پس بدهد. می‌تی‌لن میخواست که مخارج شرکت این شهر در جنگهای اسکندر بر ضد ایران تأدیه گردد. اسکندر جوابهایی داد که ملایم بود و تا اندازه‌ای تقاضاها را پذیرفت، هم در این وقت که اسکندر در مصر بود باو خبر رسید که در سامره آندروماخوس[1] والی مقدونی سوریه را گرفته زنده سوزانیده‌اند، پس از آن او با عجله حرکت کرد که مرتکبین این عمل را هم ضمناً مجازات کند. وقتی‌که وارد سوریه شد اهالی مقصرین را گرفته به اسکندر تسلیم کردندو بحکم او اینها با زجرهای بسیار کشته شدند، بعد مِمُنن نامی بجای والی سابق معین گردید. کنت‌کورث گوید (کتاب ۴بند۸) پس از آن اسکندر جبابره را بدست هم‌شهریهای آنها سپرد و اینها را با زجر بقتل رسانیدند (معلوم نیست که با جبابرهٔ کدام محلها چنین معامله شده). حرکت اسکندر بعزم فینیقیه در بهار ۳۳۱ ق.م. بود.

قسمت سوم ـ از فینیقیه تا اربیل، فوت ملکه (زن داریوش): زمانی‌که اسکندر پس از مراجعت از مصر در فینیقیه بود (قول پلوتارک)، یا از فرات گذشته بطرف قشون داریوش میرفت (قول کنت‌کورث)، در بین راه یکی از خواجه‌های حرم‌سرای داریوش که جزو اسرای اسکندر بود و با زن داریوش که‌حرکت میکرد آمد و اظهار داشت که ملکه در شُرف مردن است در این حین پیغامبر دیگر دررسید و خبر داد که ملکه از حرکتهای سریع و پی‌درپی بکلی خسته شده افتاد و در آغوش ملکه مادر داریوش و شاهزاده خانمها جان داد. اسکندر، چنانکه مورخین او نوشته‌اند از شنیدن این خبر چنان ناله‌های دردناک برآورد که گفتی مادر او مرده است و اشک‌ریزان بچادر مادر داریوش بشتافت، وقتی‌که بخیمه درآمد دید نعش ملکه روی زمین افتاده. ملکه مادر داریوش پهلوی نعش نشسته و شاهزاده‌خانمها را به آغوش کشیده بآنها تسلی میدهد و خودش از حضور آنان تسلی می‌یابد. نوه‌اش در پیش ملکه ایستاده و بواسطهٔ صغر سن هنوز نمیداند چه بدبختی بزرگی برای او روی داده. اسکندر از مشاهدهٔ این وضع بسیار بگریست و از صرف غذا امتناع ورزید. بعد امر کرد تمام احترامات و مراسمی را که پارسیها در اینگونه موارد مرعی میدارند بعمل آرند، یکی از خواجه‌سرایان ملکه (مادر داریوش) موسوم به تی‌ریوتس[2] در این موقع که حواس همه متوجه این قضیه بود از غفلت کشیک‌چیها استفاده کرده گریخت و خود را به اردوی داریوش رسانید. قراولان اردوی ایران او را در حالیکه اشک میریخت و جامهٔ خود را چاک‌زده بود نزد داریوش بردند. کنت‌کورث گوید(کتاب ۴ بند ۹ – ۱۰): وقتی‌که داریوش او را بدین حال دید گفت: «منظرهٔ تو بیان میکند که‌برای من بدبختی بزرگی روی داده، رعایت گوشهای من بدبخت را مکن و بگو آنچه راکه واقع شده زیرا من بیدبختی عادت کرده‌ام و در مواقع ادبار غالباً تسلی در این است که شخص از طالع بد خود بنحو اکمل آگاه‌گردد. آیا تو آمده‌ای خبر بی‌ناموسی خانوادهٔ مرا که برای من و برای آنان بدترین عقوبت است بیاوری؟» خواجه گفت: «خیر چنین چیزی روی نداده و احتراماتی که تبعه بملکه‌های خود میکنند از طرف فاتح نسبت به آنها بعمل آمده ولی زوجهٔ تو الآن درگذشت». بر اثر این خبر صدای ناله و شیون از تمام اردو برخاست و داریوش چون یقین داشت که اسکندر خواسته نسبت بناموس ملکه تعدی کند و او بخودکشی اقدام کرده فریاد برآورد: «اسکندر! آیا چنین جنایتی را من نسبت بتو مرتکب شده بودم؟ آیا کدامیک از والدین تو را من کشته بودم که تو چنین شقاوتی نسبت به من روا داشتی؟ تو بمن کینه میورزی بی‌اینکه من کینهٔ تو را تحریک کرده باشم. تو میخواهی با من بجنگی بسیار خوب ولی آیا رواست که زنی را مورد حمله قرار دهی؟» تی‌ریوتس چون حال داریوش را چنین دید قسم خورد که اسکندر سوءقصدی نسبت بعفت ملکه نداشت و حتی پس از شنیدن خبر فوت او مانند داریوش مغموم و محزون گشت ولی داریوش باور نکرد و بعکس از حزن و اندوه اسکندر چنین استنباط کرد که او بملکه عشق میورزیده، بنابراین بارگاه خود را خلوت کرده بخواجه چنین گفت: «تی‌ریوتس! تو میدانی که نمی‌توانی مرا فریب دهی. درحال بامر من آلات شکنجه را حاضر خواهند کرد. پس بیهوده منتظر عقوبت مباش و بگو آنچه را که میخواهم بدانم و شرم دارم از اینکه بپرسم». خواجه گفت برای هر عقوبتی حاضرم ولی حقیقت همان است که گفتم. پس از آن داریوش مطمئن شد که خواجه راست میگوید و پارچه‌ای بر سر انداخته مدتی گریست، بعد در حالیکه اشک فراوان از چشمانش روان بود روی خود را گشوده و دستان خود را بآسمان بلند کرده گفت: «ای خدایان پارس، دولت مرا تقویت کنید و اگر من محکوم شده‌ام چنان کنید که آسیا شاهی بجز این دشمن عادل و فاتح جوان‌مرد نداشته باشد». دیودور در این باب ساکت است فقط در یک جملهٔ مختصری گوید «در این اوان زن داریوش درگذشت و اسکندر دفن باشکوهی برای او ترتیب داد». اما پلوتارک راجع به این قضیه گوید (اسکندر، بند ۴۱): اسکندر هنوز در فینیقیه بود (یعنی پس از مراجعت از مصر) که داریوش باو نامه‌ای نوشته تکلیف صلح کرد باین شرایط که تمام ایالات ایران را در این طرف (برای ایرانیها آن طرفِ) فرات به او واگذارد. ده‌هزار تالان برای رد کردن اسرا بدهد و دخترش را هم بحبالهٔ نکاح اسکندر درآورد، اسکندر با درباریان خود در این باب مشورت کرد و پارمن‌ین گفت: «اگر من بجای تو بودم این شرایط را می‌پذیرفتم»، اسکندر در جواب گفت: «من هم اگر بجای تو بودم میپذیرفتم». بعد اسکندر به داریوش نوشت اگر تسلیم شود احتراماتی که درخور مقام اوست درباره‌اش مراعات خواهد شد والاّ او در نخستین موقع ممکن با داریوش جنگ خواهد کرد. بعد از فرستادن چنین جوابی پشیمان شد زیرا بزودی زن داریوش در سرزا درگذشت، و اسکندر از اینکه چنین موقعی را برای نشان دادن ملایمت خود از دست داده متأسف گردید و با احترامات بسیار نعش ملکه را دفن کرد. بعد مورخ مذکور گوید: یکی از خواجه‌سرایان که با شاهزاده‌خانمها اسیر شده بود و تی‌ره‌اوس[3] نام داشت دوان نزد داریوش رفته او را از قضیه آگاه‌کرد. بر اثر این خبر داریوش بسر خود زده و اشک فراوان ریخته گفت: «آه چه بدبختی بپارسیها روی آورده! زن و خواهر شاه آنها، در زندگانی خود باسارت افتاد و پس از مرگ هم از مراسم دفنی که شایان مقامش بود محروم گشت». خواجه گفت: از حیث مراسم دفن و احترامات اطمینان میدهم که دربارهٔ خانم من استاتیرا[4] و ملکه مادر شما چیزی فروگذار نشد و امتیازاتی را که قبل از اسارت داشتند بعد هم دارا بودند بجز اینکه از افتخار دیدن چشمان شما که هرمز همواره درخشان بدارد، محروم بودند (این یکی از موارد بسیار کم است که مورخ یونانی اسم خدای بزرگ ایرانیان قدیم را زئوس ننوشته است) و حتی دشمنان استاتیرا برای او گریه کردند زیرا اسکندر بهمان اندازه که در دشت نبرد دلیر است بعد از فتح، جوان‌مرد است. داریوش از سخنان خواجه ظنین شده او را بگوشه‌ای از بارگاه خود طلبید و گفت: «اگر تو هم مانند اقبال پارسیها مقدونی نشده‌ای و اگر داریوش

1 - Andromachus.

2 - Tyriotès. 3 - Tiréus.

۴ – زن داریوش، که خواهر او نیز بود، استاتیرا نام داشت.

را هنوز آقای خود میدانی تو را بروشنائی مهر باین دستی که شاهت بطرف تو دراز میکند قسم میدهم، راست بگو که آیا بلیه‌ای برای استاتیرا روی نداده که مرگ در پیش آن کوچکترین بلیه باشد و آیا در زمان زندگانی ما مصیبتی بزرگتر از آن برای ما روی داده؟ و اگر ما بدست دشمنی میافتادیم که شقی و وحشی بود و ما را در زنجیر میکرد آیا نسبت بحادثه‌ای که روی داده ما خود را بدین درجه بدبخت میدانستیم؟ چه باعث شدکه پادشاهی جوان نسبت بزن دشمن خود چنین احتراماتی بجا آورد؟» خواجه بیاناتی راجع بعادات و احوال اسکندر کرده با قسم داریوش را مطمئن کرد که آنچه میگوید راست است و پس از آن داریوش از گوشهٔ خیمه بدرباریان خود نزدیک شد و دستهای خود را بآسمان بلند کرده چنین گفت: «ای خدایانی که بامر شما انسان بدنیا می‌آید و سرنوشت دولتها بدست شماست، عنایت خودتان را دربارهٔ من مبذول دارید تا اقبال پارس برگردد و من آنرا چنانکه بمن رسیده است بدست جانشینان خود بسپارم و پس از فتح خوبیهایی را که اسکندر نسبت بعزیزان من کرده تلافی کنم ولی اگر مقدّر است که دولت پارسیها منقرض گردداجازه مدهید که کسی جز اسکندر بر تخت سلطنت بنشیند». راجع باین حکایت باید گفت که داستانی بنظر می‌آید، دلایل این نظر چنین است: اولاً دیودور از مورخینی که کتبشان بما رسیده یکی از نزدیکترین نویسندگان یونانی بزمان اسکندر بوده و او درباب چگونگی فوت زن داریوش، فرار کردن خواجه، مذاکراتی که بین او و داریوش شده و دعائی که شاه در بین سرداران خود کرده‌ساکت‌است. ثانیاً پلوتارک گوید که زن داریوش در سر زا درگذشت و اگرچه مورخ مذکور زمان این واقعه را معین نکرده و فقط گفته‌زمانی که اسکندر در فینیقیه بود نامهٔ داریوش باو رسید و بعد از دادن جواب نامه بفاصلهٔ کمی زن داریوش فوت کرد ولی از اینکه قضیه را بزمان بعد از مراجعت اسکندر از مصر مربوط داشته معلوم است که فوت ملکهٔ ایران در این زمان روی داده، در این صورت «عبارت در سر زا» عجیب است زیرا با توصیفی که مورخین یونانی از نظر پاک اسکندر بحرم داریوش میکنند باید معتقد باشیم که ملکه قبل از جنگ ایسوس حامله بوده و در این صورت ملکه نمی‌توانسته پس از یازده ماه بزاید زیرا اسکندر هفت ماه وقت برای تسخیر صور و دو ماه برای گرفتن غزه صرف کرد و رفتن او بمصر و مراجعتش هم لااقل دو ماه طول کشید، بنابراین باید عقیده داشته باشیم که فوت ملکه قبل از رفتن اسکندر بمصر روی داده یا ملکه سر زا از دنیا نرفته و مرگ او جهتی دیگر داشته مانند خستگی یا چیزی دیگر. ثالثاً گریختن خواجه هم بنظر بسیار بعید می‌آید: اگرمقدونیهایی که در اطراف خیمهٔ ملکه‌ها بودند غفلت ورزیده باشند، مستحفظین اردوی اسکندر البته مراقب بوده‌اند و خواجه نمیتوانسته از اردو خارج شود. اینجا هم باید حدس زد که اگر خواجه فرار کرده خود مقدونیها او را فرارانده‌اند یعنی بیم داشته‌اند که این خبر بداریوش برسد و او تصوراتی کند که بشرف اسکندر یا مقدونیها بربخورد و برای جلوگیری از چنین تصوری خواجه را فرارانده‌اند تا او داریوش را مطمئن کند که ملکه بمرگ طبیعی درگذشته و احترامات لازمه دربارهٔ او بعمل آمده. اگر این حدس صحیح نباشد باید اصلاً منکر فرار خواجه شد و صحبت داریوش با خواجه، که مورخین قدیم با آب و تاب ذکرمیکنند بخودی خود از میان میرود. رابعاً داریوش پس از حاصل کردن اطمینان که سوءقصد بعفت ملکه نشده است آیا میتوانسته در مقابل درباریان چنان دعائی بکند؟ پذیرفتن این خبر مشکل است. ممکن است که داریوش از اظهارات خواجه که‌دلالت بر انصاف اسکندر میکرده متأثر شده در دل او را دعا کرده و بخود وعده داده که‌اگردر جنگ بر اسکندر فایق آمد خوبیهای او را تلافی کند، ولی بعید است که شاهی که با دشمن خود در جنگ است دل درباریان و سرداران خود را با چنین اظهاراتی ضعیف گرداند.بنابرآنچه گفته شد اصح روایات باید همان باشد که دیودور ذکرکرده و در جملهٔ مختصری گفته: «در این زمان زن داریوش درگذشت و اسکندر برای او دفن با شکوهی ترتیب داد». در خاتمه مقتضی است گفته شود که‌آریان راجع باین روایات ساکت‌است و چون او ستایش مخصوصی نسبت باسکندر داشت اگراین روایت را صحیح میدانست برای ستودن اسکندر این موقع را ازدست نمیداد.

پیشنهاد داریوش به اسکندر: پس از ذکر قضیهٔ مذاکرات خواجه با داریوش پلوتارک بشرح جنگ اسکندر با داریوش میپردازد، چنانکه در ذیل بیاید، ولی کنت‌کورث قبلاً از رسولان داریوش و مذاکرات آنان با اسکندر شرحی ذکرمیکند که لازم است در اینجا بگنجانیم زیرا اگرهم راست نباشد احوال روحی طرفین را نشان میدهد، مورخ مذکور گوید(کتاب۴بند۱۱): چون داریوش دو دفعه از اسکندر تقاضای صلح کرد و موفق نشد، تمام خیال خود را بجنگ متوجه داشت ولی پس از آنکه مغلوب اعتدال اسکندر شد (مقصود قضیهٔ فوت ملکه است که بالاتر ذکر شد) ده نفر از میان اقربای خود انتخاب کرده نزد اسکندر فرستاد تا شرایط جدیدی به او پیشنهاد کنند. اسکندر مجلس مشورتی آراسته سفرا را پذیرفت و مسن‌ترین آنها به اسکندر چنین گفت: «ضرورتی اقتضا نمیکند که‌داریوش از تو در دفعهٔ سوم تقاضای صلح کند،اعتدال و انصاف تو او را بدین امر داشته: مادر، زن و اطفال او اسیر تو گشتند و داریوش اگر از این قضیه متأثر است فقط از این جهت است که خود را در میان آنها نمی‌بیند چنانکه پدری نسبت بشرف اولاد خود علاقه‌مند است. تو آنها را ملکه میخوانی و به آنها اجازه میدهی که لوازم اقبال سابقشان را حفظ کنند. من در روی تو همان چیز می‌بینم که در روی داریوش میدیدم، زمانی‌که ما از او مفارقت می‌جستیم و حال آنکه او برای زنش گریه میکند و تو برای دشمنی. اگرمراسم دفن تو را از این کار بازنداشته بود تو حالا در میدان جنگ بودی. پس جای تعجب نیست اگر داریوش از کسی‌که نسبت باو حسیات دوستانه می‌پرورد تقاضای صلح میکند. مردمانی که در میان آنها کینه نیست چرا باید جنگ کنند؟ سابقاً داریوش حد مملکت تو را رود هالیس که سرحد لیدیه است معین میکرد، اکنون بتو تمام ممالکی را که بین هلس‌پونت و فرات است بعنوان جهیز دختر خود میدهد. اخس پسر شاه در اختیار توست، او را مانند گروی برای انجام امر صلح نگاه دار (اگراین روایت صحیح باشد دلالت میکند بر اینکه اسم پسر داریوش سوم اخس بوده). مادر و دختر او را رد کن و در عوض سی‌هزار تالان[1] طلا از داریوش بپذیر. اگرمن اطلاع از انصاف و عدالت تو نداشتم نمیگفتم که‌این موقعی است که تو نه فقط صلح کنی بل آنرا مغتنم بشماری. نگاه کن به ممالکی که در عقب توست و بنظر آر ممالکی راکه در پیش داری. دولت بزرگ چیزی است خطرناک زیرا نگاه داشتن چیزی که در میان دو بازو نمی‌گنجد مشکل است، آیا نمی‌بینی که اداره کردن کشتیهای بزرگ محال است؟ اگر داریوش اینهمه ممالک را گم کرد شاید از همین جهت باشد که دولتی که بی‌اندازه وسیع است زیانها در بر دارد. ممالکی هست که

۱ - راجع بمبلغ، کنت‌کورث یقیناً اشتباه کرده زیرا سی‌هزار تالان طلا بپول امروزی تقریباً یک میلیارد و ۶۶۸ میلیون فرانک طلا یا ۸ میلیارد و ۲۴۰ میلیون ریال میشود. دیودور سه‌هزار تالان نقره نوشته و این روایت صحیح است.

تسخیرش آسانتر از حفظ آنهاست چنانکه دستهای ما آسان میگیرد و مشکل نگاه میدارد». اسکندر پس از اصغاء این نطق بسفرا گفت از خیمهٔ او خارج شوند و عقیدهٔ مشاورین خود را پرسید. در این موقع سکوت ممتدی روی داد زیرا چون کسی عقیدهٔ اسکندر را نمیدانست جرئت نمیکرد اظهار عقیده کند. بالاخره پارمن‌ین سکوت را قطع کرده چنین گفت: «وقتی‌که تو در نزدیکی دمشق بودی و داریوش در باب استرداد اسرا مذاکره میکرد من گفتم این پول گزاف را بگیر و برای حفظ این جماعت (یعنی اسرا) بازوهای آنهمه سربازان دلیر را مشغول مدار. حالا بطریق اولی عقیده دارم که یک زن پیر و دو دختر جوان را با سی‌هزار تالان طلا معاوضه کنی. اینها بچه درد میخورند جز اینکه حرکت قشون را کند میکنند با عقد عهدی تو مملکت باثروتی را بی‌جنگ بدست خواهی آورد و قبل از تو احدی این ممالک را که‌بین ایستر (دانوب) و فرات واقع است نداشته بعقیدهٔ من اگر نظرت را بمقدونیه بیفکنی به از آن است که بباختر و هند اندازی». این نطق اسکندر را خوش نیامد و همین‌که پارمن‌ین لب فروبست اسکندر دهان بگشاد و چنین گفت: «البته من هم پول را بر افتخار ترجیح میدادم اگر بجای پارمن‌ین بودم ولی من اسکندر هستم و از فقر نمی‌ترسم. دیگر اینکه فراموش نکرده‌ام که من تاجر نیستم، من شاهم و داد و ستد کار من نیست بخصوص در موقعی که خرید و فروش در سر اقبال من است. اگر لازم باشد که من اسرا را ردکنم افتخار در اینست که من آنها را مانند هدیه‌ای ردکنم نه اینکه آنها را در ازای وجهی پس بفرستم». پس از آن اسکندر سفرا را خواسته بآنها چنین گفت: «به داریوش بگوئید اگر من رحم و مروت نسبت باسرا نشان دادم برای دوستی نبود طبیعت من مرا به این کار داشت من نمیتوانم با اسرا یا زنان جنگ کنم. دشمن من کسی است که اسلحه بدست دارد. اگر داریوش با حسن نیت از من تقاضای صلح میکرد شاید می‌پذیرفتم ولی وقتی‌که او با نامه‌هایش سربازان مرا بخیانت نسبت بمن تحریک میکند یا دوستان مرا با پول بر ضد من برمیانگیزد، من کار دیگر جز تعقیب او نتوانم کرد و در این امر او را دشمن درست‌قول نمیدانم بل او را قاتل یا زهردهنده میشمارم، اما درباب شرایط صلح که پیشنهاد میکند پذیرفتن این شرایط مانند آن است که فتح را به او تسلیم کرده باشم چون او مردانه ممالکی را بمن میدهد که در این طرف فرات است (از نظر مقدونیها چنین بود ولی از نظر ایرانیان در آن طرف رود مزبور) فکر کنید که امروز در کجا با من حرف میزنید؟ اگر اشتباه نکنم در آن طرف فرات (چون اسکندر بقول کنت‌کورث از دجله گذشته بود، برای مقدونیها ممالک این طرف فرات آن طرف بود) پس ممالکی را بمن وعده میدهد که اردوی من از آن گذشته است، لذا اول مرا از اینجا بیرون کنید تا من بدانم که چیزی که بمن میدهید مال شماست، داریوش با همان سخاوت دختر خود را بمن میدهد و تصور میکند که من نمیدانم او میخواست دختر خود را بیکی از بندگان خود بدهد. چه افتخار بزرگی است که او مرا به «مازه» ترجیح میدهد. بروید شاه خود را آگاه‌کنید که هر چه گم‌کرده و آنچه که دارد بهاء جنگ است. با جنگ حدود دو دولت معین خواهد شد و سهم هر یک از ما دو نفر را جنگ فردا مشخص خواهد کرد». سفرا گفتند حالا که بجنگ مصمم شده‌ای ما را زودتر روانه کن تا بشاه تصمیم تو را اطلاع دهیم زیرا او هم باید در تهیهٔ جنگ باشد. رسولان همین‌که وارد اردوی داریوش شدند اعلام کردند که باید جنگ کرد. نوشته‌های دیودور با آنچه که ذکر شد قدری اختلاف دارد، او گوید (کتاب۱۷ بند۶۵): داریوش قبل از اینکه حمله کند هیأتی نزد اسکندر فرستاد تا ممالکی را که در این طرف رود هالیس (برای ایرانیها آن طرف رود مزبور) واقع است به او واگذارد و دوهزار تالان باو وعده دهد، ولی چون این پیشنهاد قبول نشد او هیأت دیگری فرستاد تا از ملاطفت اسکندر نسبت بمادر داریوش و سایر اسرا تشکر کرده این پیشنهاد را باطلاع او برساند: ۱- هر دو پادشاه با یکدیگر دوست خواهند بود. ۲- تمام ممالکی که در این طرف (برای ایرانیها در آن طرفِ) رود فرات واقع است از آن اسکندر خواهد شد. ۳- داریوش دختر خود را به سه‌هزار تالان باسکندر خواهد داد. ۴- داریوش اسکندر را پسر خود دانسته او را در اداره کردن ممالک خود شریک خواهد کرد. اسکندر بر اثر این پیشنهاد مجلسی برای مشورت از دوستان خود آراسته عقیدهٔ هر یک را پرسید. از جهت اهمیت مسئله کسی جرئت نکرد عقیده‌ای اظهار کند تا اینکه پارمن‌ین برخاست و گفت: «اگر من اسکندر بودم پیشنهاد را پذیرفته و عهد را امضاء میکردم». اسکندر در جواب گفت: «اگر من هم پارمن‌ین بودم چنین میکردم»، بعد نقشهٔ خود را با زبانی نخوت‌آمیز بیان کرده و نام را بالاتر از هدایائی که داریوش پیشنهاد میکرد دانسته پیشنهادات او را نپذیرفت و بسفرا چنین گفت: «چنانکه دو آفتاب (اگر وجود داشت) باعث اختلال هم‌آهنگی این دستگاه عالم میشد، زمین هم نمی‌تواند دارای دو پادشاه باشد، بی‌اینکه اختلالی در نظم آن روی دهد. بروید و به داریوش بگوئید که اگر او میخواهد پادشاه اول باشد باید با من در سر سلطنت عالم بجنگد ولی اگر بنام اهمیت نداده راضی است که در میان تجملات و عیش و عشرت زندگانی کند در این صورت مرا آقای خود بداند تا من به او اجازه دهم مانند پادشاهی دست‌نشانده در جایی سلطنت کند». غیر از بعض تفاوتها که راجع بجواب اسکندر بین روایت کنت‌کورث و دیودور موجود است از فحوای نوشته‌های کنت‌کورث چنین برمی‌آید که‌این سفارت پس از عبور اسکندر از دجله فرستاده شده ولی از نوشته‌های دیودور استنباط میشود که این قضیه قبل از آن روی داده و باید این روایت صحیح‌تر باشد چنانکه پائین‌تر این نکته روشن خواهد بود.

تدارکات داریوش: داریوش چون دید که نامه‌های او به اسکندر نتیجه نداد فهمید که جز جنگ چاره‌ای نیست و درصدد تدارکات جنگی برآمد. با این مقصود بسرداران خود دستور داد در بابل جمع شوند و به بسوس[1] والی باختر امر کرد با قشون خود باو ملحق گردد. باختریها در این زمان یکی از شجاعترین مردمان آسیا بشمار میرفتند زیرا با تجملات زندگانی پارسیها هنوز آشنا نشده بودند و دیگر چون در همسایگی سکاها (سک‌ها) می‌زیستند و همواره با آنها در زدوخورد بودند روح سلحشوری در آنها قوی بود، بخصوص که میل مفرطی هم ببردن غنائم داشتند، ولی باید گفت که در این زمان داریوش اطمینانی به بسوس نداشت زیرا او را آگاه‌کرده بودند که این والی بسیار جاه‌طلب است و خیال سلطنت در سر دارد و چون رسیدن به آن بی خیانت، متصور نبود داریوش همواره از او ظنین بود. و از اصلاحاتی که داریوش در این زمان در قشون خود مجری داشت یکی این بود که شمشیر و تیرهای سپاهیان ایرانی را بلندتر کرد زیرا پنداشت که فتوحات مقدونی‌ها از بهتریِ اسلحهٔ آنها بوده، دیگر اینکه امر کرد دویست ارابهٔ جنگی داس‌دار بسازند. مقصود از استعمال ارابه‌های مذکور این بود که در دشمن تولید وحشت کند زیرا مال‌بند هر ارابه بنیزهٔ تیز و کوتاهی که بقول دیودور به بلندی سه سپیتام[2] بود منتهی میشد، و بمحورهای ارابه همچنین نیزه‌های تیز وصل کرده بودند، ولی این نیزه‌ها بلندتر از نیزه‌های مال‌بند بود.

---

1 - Bessus.

۲ - Spithame (سه سپیتام معادل ۷۰ سانتیمتر بود).

پس از اینکه تمام سپاهیان داریوش در بابل حاضر شدند او حرکت کرده از جلگه‌های کلدهٔ قدیم گذشته بجلگه‌های نینوای قدیم درآمد و در نزدیکی اربیل[1] اردو زد. مقصود داریوش از انتخاب جلگهٔ وسیع برای قشون خود این بود که بتواند تمام قوای خود را بکار اندازد و بتنگنائی نیفتد چنانکه در ایسوس افتاد و قسمتی بسیار از قشون او بکار نرفت. چون سپاه داریوش از مردمانی ترکیب شده بود که از ملل مختلف بودند و بزبانهای گوناگون تکلم میکردند داریوش نگران بود از اینکه مبادا در موقع جنگ سپاهیان او از جهت اختلاف نژاد و زبانها فاقد وحدت گردند و این جنگ را ببازد. برای جلوگیری از چنین پیش‌آمد داریوش همه‌روزه قشون خود را سان میدید و افراد را بمشق و ورزش میداشت تا اطاعت نظامی در سپاهیان محکمتر گردد. وقتی‌که داریوش شنید مقدونیها نزدیک شده‌اند یکی از سرداران خود را که ساتروپات[2] نام داشت با هزار سوار پیش فرستاد و بعد شش‌هزار نفر بیکی از ولات خود مازِه نام داد که از عبور مقدونیها از فرات جلوگیری کنند و ضمناً جلگه‌های بین‌النهرین را غارت کرده تمام آذوقه را بسوزانند تا دشمن دوچار گرسنگی گردد. جهت چنین اقدامی این بود که مقدونیها از راه غارت آذوقه بدست می‌آوردند. داریوش پس از رسیدن به اَربیل قسمت بسیار بار و بنه و آذوقه را در آنجا گذارده خود با قشونش از روی رودی موسوم به لی‌کوس[3] گذشته بکنار رود دیگر که بوماد[4] نام داشت درآمد. در این محل جلگهٔ وسیعی بود که تمام قشون داریوش میتوانست در آنجا آزادانه حرکت کند. اگرچه در این جلگه عایقی از هیچ حیث برای عملیات نظامی نبود با وجود این داریوش امر کرد بلندیهای کم را هم هموار کردند.

اسکندر در بین‌النهرین: وقتی‌که اسکندر را از بسیاریِ عدهٔ قشون داریوش آگاه کردند مدتی باور نمیکرد که داریوش توانسته باشد این عده را پس از جنگ ایسوس جمع‌آوری کند. با وجود این اسکندر از فینیقیه حرکت کرده پس‌از یازده روز طی مسافت بکنار رود فرات رسید و در اینجا پلی ساخت. پس از آن سواره‌نظام او و بعد فالانژهای مقدونی از رود گذشتند و سردار ایران مازه که مأمور بود از عبور اسکندر ممانعت کند از جنگ احتراز کرده عقب نشست. اسکندر پس از عبور از فرات چند روز بقشون خود استراحت داده بعد بجنگ داریوش شتافت. جهت این عجله را چنین تعبیر کرده‌اند که اسکندر میترسید داریوش بداخلهٔ ایران عقب بنشیند و کار مقدونیها در کوهستانها و بیابانهای لم‌یزرع سخت گردد. با این مقصود اسکندر خود را در ظرف چهار روز بدجله رسانید و دید که در آن طرف رود مزبور دودهای بسیار بلند میشود، توضیح آنکه مازه عقب می‌نشست و دهات و آبادیها را آتش میزد، چون دود غلیظ هوا را تیره و تاریک کرده بود اسکندر در ابتدا متوحش شد که مبادا دامی برای او گسترده باشند و فرمان توقف بسپاه خود داد. بعد که مفتشین او برگشته گفتند خطری نیست حرکت کرد. از نوشته‌های مورخین قدیم معلوم است که اسکندر پس از عبور از فرات بطرف بابل نرفته و بطرف دجله رانده. جهات اختیار این راه از این قرار بود: اولاً چنانکه آریان گوید اسکندر خواسته راهی را اختیار کند که هوای آن خنک‌تر باشد. ثانیاً چون ایرانیها آذوقه را معدوم میکردند اسکندر صلاح دیده بطرف شمال رفته از جاهائی بگذرد که عاری از آذوقه نبود. بالاخره مقتضی بوده در جائی از دجله بگذرد که آبش کمتر است. بنابر تمامی این ملاحظات اسکندر پس از گذشتن از فرات بطرف شمال راند بحدی که بحدود ارمنستان نزدیک شد و بعد در نزدیکی گُردوان[5] از دجله گذشت. آریان گوید (کتاب ۳ فصل ۴ بند ۲): قشون اسکندر در این حرکت کوههای گردوان را از طرف چپ و دجله را از طرف راست داشت. در این‌جا بی‌مناسبت نیست بیفزائیم که چون در نسخهٔ اصلی نوشته‌های آریان بجای گردوان سغدوان نوشته شده بود بعضی تصور میکردند که در آن زمان در این‌جا محلی موسوم به سغدیان بوده است ولی بعد معلوم شد که این اشتباه از تصحیف کاتب بوده، بخصوص که نوشته‌های استرابون و پلوتارک و کنت‌کورث تأیید میکند که اسکندر از نزدیکی گردوان گذشته و کوههای گردوان همچنانکه معلوم است در شمال اربیل واقع است. این مطلب را یک چیز هم تأیید میکند: موافق عقیدهٔ متخصصین نظامی برای گذشتن لشکری از رود بزرگ، عمق آن نباید از چهار پا برای سواره‌نظام و از سه پا برای پیاده‌نظام بیشتر باشد و چون اسکندر در اول پائیز ۳۳۱ ق.م. از دجله گذشته میبایست چنین محلی را برای عبور انتخاب کرده باشد.

عبور اسکندر از دجله: مورخین یونانی گویند وقتی‌که سواره‌نظام اسکندر وارد دجله گردید در ابتداء آب تا سینهٔ اسبان و در وسط رود تا گلوی آنها بود (کنت‌کورث نوشته در آسیا رودی نیست که بتندی دجله باشد و برای استدلال به اسم دجله یعنی تیگر[6] استناد کرده گوید که تیر را بزبان پارسی تیگریس[7] گویند). پیاده‌نظام بدو قسمت تقسیم شده و درحالیکه جناحین آنرا سواره‌نظام حفظ میکرد وارد دجله شد. اینها اسلحه را روی سر گذارده بودند و مانند باری آنرا بر دوش داشتند. اسکندر در پیش حرکت کرده گدار را به آنها می‌نمود. عبور از دجله برای پیاده‌نظام سخت بود زیرا سپاهیان علاوه بر تندی آب با سنگهایی مصادف میشدند که آب میغلطانید و اشخاصی که با بنه حرکت میکردند مجبور بودند با آب و بنه‌ای که آب میبرد همواره کشتی‌گیرند، در این‌حال اسکندر فریاد میزد بنه را رها کنید و اسلحه‌تان را نجات دهید ولی در میان این غوغاو همهمه کسی فریاد او را نمی‌شنید و اگر هم می‌شنید وحشت و اضطراب بقدری بود که کسی در فکر اجرای فرمان نبود. بالاخره اسکندر امر کرد که سپاهیان او دست یکدیگر را گرفته سدی تشکیل کنند و بکمک یکدیگر از آب بگذرند و آب در این موقع ببالای سینهٔ آنها میرسید بدین منوال پس از مجاهدت بسیار قشون اسکندر بجایی رسید که آب رود کمتر و جریان آن ملایمتر بود. چنانکه از نوشته‌های مورخین برمی‌آید و اگر هم آنها نمی‌نوشتند معلوم و مسلم بود دربار ایران در این موقع خبطی بزرگ کرده که قسمتی از قشون خود را برای ممانعت عبور اسکندر و قشونش به این محل نفرستاده والاّ با تندی جریان رود و آب فراوان آن بآسانی ممکن نبود عبور را بمراتب مشکل‌تر کرده تلفات بسیار بلشکر اسکندر وارد آورد و شاید عبور اصلاً ممکن نمیشد. بعضی عقیده دارند که اگر داریوش در این طرف رود ده‌هزار نفر آماده کرده بود اسکندر موفق نمیشد از دجله بگذرد و این غفلت را مانند غفلتهای دیگر از خوشبختی اسکندر میدانند. عقیدهٔ کنت‌کورث هم همین است. مورخ مذکور گوید (کتاب ۴ بند ۹): اگر مازِه به مقدونیها هنگام عبور حمله میکرد بواسطهٔ بی‌نظمی که در فالانژها در این موقع روی داده بود یقیناً فاتح میشد ولی بجای اینکه این کارکند فقط وقتی سواره‌نظام او بحرکت آمد که‌قشون مقدونی بساحل چپ رود گذشته بود و در این موقع هم خبط کرده فقط هزار نفر سوار برای ممانعت از عبور مقدونیها فرستاد.

---

1 - Arbèle.

۲ – Satropate (باید مصحف شترَپت باشد، که بمعنی رئیس ایالت است).

۳ – Lycus (زهاب کوچک).

4 - Bumad. 5 - Gordouène.

6 - Tigre.

۷ – Tigris؛ داریوش اول در کتیبهٔ نقش رستم این لفظ را بمعنی «تیز» استعمال کرده، چنانکه گوید: تیگر خئود (خودِ نوک‌تیز).

معلوم است که اسکندر باین عدهٔ کم با نظر حقارت نگریسته یکی از سرکردگان خود را موسوم به آریس‌تن[1] مأمور کرد بدو حمله کند. جنگی در این حین درگرفت که مقدونیها فاتح شدند و آریس‌تن با نیزه زخمی به ساتروپات وارد و او را تعقیب کرد، بعد او را از اسب بزمین افکنده سرش را برید و آنرا برده بپای اسکندر انداخت.

خوف مقدونیها و اثر آن: پس از عبور از دجله اسکندر دو روز استراحت بقشون خود داده بعد براه افتاد. شب اول ماه گرفت و بنظر مقدونیها چنین آمد که پرده‌ای خونین‌رنگ روی ماه کشیده و از نور آن کاسته این حادثه حسّیات مذهبی آنان را تحریک کرده باعث وحشت گردید، چنانکه بقول کنت‌کورث بین خودشان چنین صحبت میکردند: «معلوم است که خدایان مایل نیستند ما اینقدر دور رویم. رودها صعب‌العبور شده از نور ستارگان کاسته بهر جا وارد میشویم آذوقه و علیق را سوزانیده‌اند و همه جا زمینهای لم‌یزرع مشاهده میکنیم. اینقدر خونریزی برای چیست؟ برای اینکه یک نفر جاه‌طلب چنین میخواهد. این جاه‌طلب بوطن خود با نظر حقارت مینگرد، فیلیپ را پدر خود نمیداند و بقدری فریفتهٔ خیالات خود و غرق دریای نخوت و تکبر است که میخواهد در میان خدایان قرار گیرد». این زمزمه‌ها نزدیک بود باعث شورش گردد که اسکندر اهمیت موقع را دریافته سرداران و روساء قسمتهای مهم قشون را بچادر خود دعوت کرده و در همان وقت کاهنان مصری را خواسته عقیدهٔ آنها را راجع بخسوف پرسید زیرا به اطلاعات نجومی آنها عقیده داشت. مورخ مذکور راجع باطلاعات نجومی آنها چنین گوید: «کاهنان مصری میدانستند که تحولاتی در زمان روی میدهد و ماه میگیرد از این جهت که زیر زمین واقع میشود یا آفتاب آنرا پنهان میدارد، ولی آنچه از این حساب معلوم میشود سرّی است که کاهنان از مردم پنهان میدارند، اگر عقیدهٔ آنها را متابعت کنیم آفتاب ستارهٔ یونان است و ماه ستارهٔ پارس، بنابراین هر دفعه که ماه میگیرد این حادثه حاکی‌است از اینکه بلیه یا انهدامی برای پارسیها در پیش است. کاهنان مصری برای اثبات عقیدهٔ خود بسوابق استناد میکنند و گویند که هر وقت ماه میگرفته این حادثه دلالت میکرده بر اینکه پادشاهان پارس با خدایانی که بر ضد آنها بوده‌اند میجنگیده‌اند». بعد مورخ مذکور گوید (کتاب۴ بند ۹): «چیزی مانند خرافات و ترهات نسبت به جماعت مؤثر نیست، جماعت که در موارد دیگر سرکش، شقی و بی‌ثبات است، همین‌که در تحت اثر موهومات واقع شد نسبت بکاهنانش بیشتر فرمانبردار است تا برؤساء خود. بنابراین همین‌که جواب کاهنان مصری در اردو انتشار یافت یأس سربازان مبدل بامیدواری و اطمینان گردید» (در اینجا لازم است گفته شود که‌ایران را با بابل از قدیم‌الایام جزو اقلیمی میدانستند که کوکب آن آفتاب بود نه ماه. اگر روایت کنت‌کورث صحیح باشد کاهنان مصری برای خوش‌آمد اسکندر و بواسطهٔ خصومتی که با ایرانیان داشته‌اند ماه را ستارهٔ ایران گفته‌اند و اگرچه مورخین قدیم در این باب ساکت‌اند ولی از جریان وقایع و سوابق معلوم است که قبلاً اسکندر از آنها خواسته جواب مساعدی برای او تهیه کنند). آریان نوشته (کتاب۳ فصل۴ بند۲) که خسوف کلی شد و اسکندر برای آفتاب و ماه و زمین قربانی کرد اما از تطیر کاهنان مصری دربارهٔ ایران ساکت است و فقط میگوید که اریستاندر کاهن اسکندر این حادثه را بفال نیک گرفت و اسکندر چون احوال روحی سپاهیان خود را مساعد دید خواست از موقع استفاده کند و هنوز سپیدهٔ صبح ندمیده بود که امر کرد قشون او براه افتد. در این وقت مقدونیها دجله را از طرف دست راست و کوههای گردیان[2] را از طرف چپ داشتند.

از نوشته‌های مورخین پیداست که دربار ایران خواسته در این موقع نقشهٔ ممنن را بموقع عمل بگذارد و با وجود اینکه در این وقت اسکندر از دجله گذشته بود و از دشت نبرد هم دور نبود، فقدان آذوقه اثر غریبی در مقدونیها کرده و نزدیک بوده آنها را بشورش دارد، ولی باید گفت که این نقشه اگر می‌بایست اجرا گردد موقعش وقتی بود که اسکندر در بین‌النهرین بود، یا در صورتی که داریوش تصمیم میکرد با قشون خود بدرون ایران عقب نشیند. خبط بزرگ ایرانیهای این زمان همانا عدم ممانعت از عبور اسکندر از دجله است. اگر آنها از عبور قشون اسکندر در اینجا مانع میشدند بهره‌مند می‌بودند. بنابراین جای حیرت است که چرا از این موقع مناسب استفاده نکرده‌اند و چرا با داشتن سواره‌نظام زبده، حرکت قشون اسکندر را در بین‌النهرین کند و مختل نساخته‌اند. پارتیهای چند قرن بعد نمودند که در این جلگه‌ها با سواره‌نظامی که بجنگ و گریز معتاد بود چه کارهای مفید ممکن بود انجام داد. تمامی خبطها از زمان عبور اسکندر از داردانل تا اینجا و آنچه که پائین‌تر بیاید فقط بر یک چیز دلالت میکند: نه کسی بجز بتیس کوتوال غزه و آریُ‌برزَن برای فداکاری حاضر بوده و نه نقشه‌ای در کار. پارسیهای این زمان پارسیهای زمان کوروش نبودند و حکومتشان بر دنیای آن زمان در مدت دو قرن آنها را پروردهٔ ناز و نعمت داشته روحاً و جسماً سست کرده بود. این است که در هر جا بهانه‌ای برای احتراز از زحمات و مشقات میبابند، یک جا دیر میرسند، در جای دیگر بجای ده‌هزار نفر هزار نفر میگمارند آن هم وقتی‌که موقع گذشته در اکثر جاها شهرها را بدشمن تسلیم میکنند و تنگها و گردنه‌ها را بی‌حفاظ میگذارند و... و... و... این اوضاع نظیر اوضاعی است که بالاتر در مورد آسور، بابل و غیره دیده شد و در این مورد هم یک دفعهٔ دیگر تاریخ درس خود را تکرار کرد.

حرکت اسکندر بطرف گوگمل: همین‌که اسکندر براه افتاد در طلیعهٔ صبح شاطرهای او رسیده خبر دادند که داریوش درمیرسد. بر اثر این خبر اسکندر قشون خود را بترتیب جنگی درآورد و خود در رأس قشون قرار گرفت ولی بزودی معلوم شد که شاطرها اشتباه کرده‌اند و سپاهی که دیده‌اند سپاه تفتیشی ایران بوده که بعدهٔ هزار نفر دور از قشون اصلی حرکت میکرده. اسکندر بر اینها حمله برده، یک عده را کشت، عده‌ای را اسیر کرد و مابقی بطرف قشون اصلی عقب نشستند. (آریان، کتاب۳ فصل۴ بند۳). در همین وقت اسکندر قسمتی از سواره‌نظام مقدونی را مأمور کرد برود عده و مواقع دشمن را معلوم و ضمناً آتش‌هائی را که ایرانیان بدهات زده‌اند خاموش کند. این دسته موفق شد که قسمت بزرگ آذوقه را از حریق نجات دهد زیرا ایرانیها در موقع حرکت آذوقه و خانه‌ها را آتش زده رفته بودند و هنوز تمام آذوقه آتش نگرفته بود. بر اثر این بهره‌مندی، مقدونیها مجبور شدند با سرعت حرکت کنند تا باقیماندهٔ آذوقه از دستشان نرود و در این حال مازه که عقب می‌نشست و آبادیها را آتش میزد چون سرعت حرکت مقدونیها را دید مجبور شد تندتر عقب نشیند و دیگر مجال نیافت آبادیها را آتش زند. در این احوال به اسکندر خبر رسید که داریوش با قشونش در ۱۵۰اِستادی (تقریباً چهارفرسنگ‌ونیمی) اسکندر است و چون اسکندر آذوقهٔ وافر یافته بود بقشون خود چهار روز استراحت داد. کنت‌کورث گوید: در این موقع نامه‌ای از داریوش بدست آمد که او سربازان یونانی را بقتل اسکندر تحریک کرده بود، اسکندر در بادی امر میخواست این نامه را علانیه در مقابل سپاهیان خود بخواند ولی پارمن‌ین مانع شده گفت خردمندانه نیست که وعده‌های داریوش بگوش سپاهیان تو برسد، زیرا شخصی طماع ممکن است برای هر کار

1 - Ariston.
2 - Gordiens.

حاضر شود. اسکندر حرف او را شنید، براه افتاد. (پلوتارک، دیودور و آریان ذکری از نامهٔ داریوش که در این موقع بدست اسکندر افتاده باشد نکرده‌اند، بنابراین روایت را با احتیاط باید تلقی کرد).

مقدمات جدال گوگمل (۳۳۱ ق.م.): بدواً باید گفت که اکثر مورخین قدیم جنگ سوم و آخری داریوش را با اسکندر جدال اربیل نامیده‌اند، ولی از چندی به این طرف آنرا جدال گوگمل می‌نامند و پلوتارک گوید (اسکندر بند۴۳): «جنگ بزرگ اسکندر با داریوش برخلاف آنچه اکثر مورخین نوشته‌اند در گوگمل روی داد نه در اربیل و این اسم بزبان پارسی بمعنی خانهٔ شتر است. وجه تسمیهٔ این محل از اینجاست: یکی از شاهان قدیم پارس، که بر شتر تندروی سوار بود در این‌جا از کید دشمن برست. بعد مقرر داشت که‌این شتر را در اینجا حفظ و حراست کنند و خراج چند ده را برای آسایش این شتر و مستحفظین آن تخصیص داد». اگرچه گمل یا جمل لغت پارسی نیست ولی گفتهٔ پلوتارک راجع باینکه جنگ در گوگمل روی داده باید صحیح باشد والاّ مورخی مانند او البته بی تحقیق و مدرک نوشته‌های مورخین دیگر را تکذیب نمیکرد. بهر حال این محل بر رود بومادوس [1] در نوزده‌فرسنگی اربیل از طرف غرب و در پنج‌فرسنگی موصل از طرف شمال شرق واقع بود و جنگی که در این‌جا روی داد یکی از وقایع مهم تاریخ بشمار میرود زیرا اگر ایرانیها فاتح میشدند جریان تاریخ تغییر میکرد. ناپلئون اول راجع باین جنگ گوید: «اسکندر لایق نام باافتخاری است که در مدت قرون عدیده جاویدان مانده ولی اگر در گوگمل شکست میخورد با داشتن دجله و فرات و کویرها در عقب و با فقدان قلعه یا استحکاماتی در این نواحی و دور بودن از مقدونیه بمسافت نهصد لیو [2] چه میکرد؟» اگرچه یکی از نویسندگان [3] جواب داده که اسکندر درین موقع همان میکرد که یونانیهای کوروش کوچک کردند ولی این جواب صحیح بنظر نمیآید. در جنگ کوروش کوچک با اردشیر دوم قسمت یونانی قشون او بقول مورخین یونانی شکست نخورده بود، این بود که توانست عقب نشسته خود را بیونان برساند و ایرانیها هم چون آنها را صحیح و سالم و آمادهٔ جنگ میدیدند، قانع بودند باینکه یونانیها عقب نشسته از ممالک ایران بیرون روند، ولی اگر در گوگمل قشون اسکندر شکست میخورد، چه ملاحظه در کار بود که ایرانیها قشون شکست‌خورده را تعقیب نکنند؟ با این حال اگر هم مقدونیها موفق میشدند که خودشان را بدجله برسانند می‌بایست یکی از سه شق را اختیار کنند: تسلیم گردند، یا تماماً کشته شوند، و یا بدجله بریزند. در صورت آخری با بودن دشمن در عقب سر، مقدونیهای کمی میتوانستند جان بدر برند، پس نتیجه همان میشد که ناپلئون اول بدان اشاره کرده. از اینجا باید استنباط کرد که اسکندر وقتی‌که از دجله میگذشته بفتح خود تقریباً یقین داشته. درباب جنگ سوم و آخری داریوش با اسکندر مضامین نوشته‌های مورخین قدیم اینست که ذکر میشود (آریان، کتاب۳ فصل۴ بند۴-۷ و پلوتارک، کتاب اسکندر، بند۴۳ - ۴۷ و ژوستن، کتاب ۱۱ بند۱۳-۱۴ و پولی‌ین کتاب۴): داریوش پس از اینکه از عقد صلح با اسکندر مأیوس شد مازه را مأمور کرد که با سه‌هزار نفر سوار راههای عبور اسکندر را بگیرد و اسکندر بار و بنهٔ سنگین خود را در محوطه‌ای گذارده و مستحفظین کمی برای حفاظت آن گماشته بطرف اردوی داریوش شتافت. برای این حرکت پیاده‌نظام خود را بدو قسمت تقسیم کرده پهلوهای آنرا با سواره‌نظام پوشید. بنه از عقب پیاده‌نظام حرکت میکرد، بعد مِنیداس [4] را مأمور کرد رفته کشف کند که داریوش کجاست، ولی سردار مزبور چون به مازه برخورد جرئت نکرد با او جنگ کند و برگشته برای اسکندر فقط این خبر را آورد که آوای مردان و شیههٔ اسبان را شنیده. از طرف دیگر مازه چون مفتشین دشمن را دید به اردوی داریوش شتافته خبر داد که دشمن نزدیک است. بمجرد شنیدن این خبر داریوش امر کرد سپاهیان او اسلحه برگرفته صفوف خود را بیارایند. ترکیب سپاه و عدهٔ سپاهیان چنین بود:

روایت آریان: باختریها، سغدیها و هندیهای مجاور باختر بسرداری بسوس [5] والی باختر بودند. ساکها که از سکاهای آسیائی و مستقل‌اند ولی متحدین داریوش میباشند بسرداری ماباسس [6]. این قسمت تماماً از سوارهای تیرانداز ترکیب شده بود. برسائت [7] والی رخّج هندیهای کوهستانی را فرمان میداد. ساتی‌برزن [8] هراتیها را و فراتافرن [9] سوارهای پارتی، گرگانی و تپوری را. مادیها، کادوسیان، ساکه‌سینیان [10] در تحت فرماندهی آتروپات [11] بودند (از اسم ساکه‌سینیان معلوم است که اینها سکاهای حدود چین بوده‌اند زیرا اساس یا ساک بمعنی سکائی است و چین را رومیها سینا مینامیدند). سکنهٔ دریای احمر را ارن‌توبات [12] و آریُبرزن [13] و اکسی‌نس [14] اداره میکردند. بر شوشیها و اوکسیان [15]، اُگزاتر [16] پسر ابولیتاس [17] ریاست داشت و بر بابلیها سی‌تاکیان [18] و کاریان – بوپار [19]. ارامنه بسرداری ارونت [20] و میثروس‌تس [21] بودند. کاپادوکیها بسرداری آری‌آرسس [22]. سل‌سوریان [23] و بین‌النهرینی‌ها بفرماندهی مازه (والی بابل). عدهٔ پیاده‌نظام به یک‌میلیون میرسید و سواره‌نظام بچهارصدهزار نفر. عدهٔ ارابه‌های داس‌دار دویست بود. پانزده فیل هم از صفحات این طرف سند آورده بودند.

روایت کنت‌کورث: عدهٔ سپاهیان و ترتیب حرکت چنین بود: در جناح چپ سواران باختری و دهائی بعدهٔ دوهزار نفر. بعد الا آنها سواران رخّجی و شوشی بعدهٔ چهارهزار نفر. از عقب اینها پنجاه ارابهٔ داس‌دار و پس از آن بسوس والی باختر با هشت‌هزار نفر سوار باختری و دوهزار نفر سوار ماساژتی (از این‌جا باید استنباط کرد که ماساژتها در این زمان مطیع یا متحدین ایران بوده‌اند)، بعد از سواران مزبور پیاده‌نظامی که از ملل مختلفه بود حرکت میکرد. این سپاهیان مخلوط نبودند و هر ملت در زیر بیرق خود حرکت میکرد، از عقب پیاده‌نظام مزبور پارسیها، مادیها و سغدیها بسرداری آریُبرزن و اربات [24] می‌آمدند. این دو فرمانده در تحت امر ارسی‌نس [25] بودند و او نژاد خود را به کوروش بزرگ میرسانید و از اعقاب هفت نفر پارسی بود (باید مقصود رؤساء هفت خانوادهٔ درجه اول پارس باشد که هرودوت هم بودن آنها چنانکه گذشت اشاره کرده. ارسی‌نسِ کنت‌کورث همان ارکسی‌نسِ آریان است). آنهائی که بعد از ملل مزبوره می‌آمدند مردمانی بودند که هویتشان درست معلوم نبود و حتی رفقای جنگی آنان آنها را باشکال

---

۱ - Bumadus (این همان رود بوماد است که در فوق ذکر شد).

۲ - 900 Lieus (تقریباً ۷۲۵ فرسنگ).

۳ - سِر پرسی سایکس ج ۱ ص ۲۵۸.

4 - Ménidas. 5 - Bessus.

6 - Mabacès. 7 - Barsaétès.

8 - Satibarzanes.

9 - Phrathaphernes.

10 - Sacesiniens.

11 - Athropatès.

12 - Orontobates.

13 - Ariobarzanes.

14 - Oxines. 15 - Uxiens.

16 - Oxatre. 17 - Abulitas.

18 - Sitaciens. 19 - Bupare.

20 - Oronte. 21 - Mithraustès.

22 - Ariarcès.

23 - Coele - Syriens.

24 - Orobates. 25 - Orsinès.

می‌شناختند. بعد پنجاه ارابهٔ چهاراسبه حرکت میکرد، و در پیشاپیش آن فردات[1] با عدهٔ بسیاری از سپاهیان میرفت، از پس ارابه ها هندیها و مردمان سواحل دریای احمر می‌آمدند، بعد از آنها پنجاه ارابهٔ داس‌دار باین قسمت از قشون خاتمه میداد. سپس مردمان ارمنستان کوچک، بابلی‌ها، به‌لیت‌ها[2] و آنهائی که در کوهستان کوسّه[3] سکنی دارند می‌آمدند (کوسّی‌ها، چنانکه بالاتر گفته شده در صفحات لر بزرگ و کوچک سکنی داشتند). اینها را کاسو و کیسّی نیز نامیده‌اند ولی در این زمان مورخین قدیم آنها را کوسّی مینامند (درباب این مردم پائین‌تر صحبتی خواهد بود). پس از آن گرتوان‌ها[4] حرکت میکردند، اینها اصلاً از اهالی اِوبه[5] بشمار میرفتند و از عقب مادیها بایران آمده بودند ولی در این زمان قومیت و اخلاق هموطنان خود را از دست داده بودند. از پس آنها سپاهیان فریگیه و کاتااونیان[6] حرکت میکردند، و در صفوف آخری پارتیها که اکنون در پارت مسکن دارند و از نژاد سکائی هستند (مورخ رومی اشتباه کرده، پارتیها از آریانهای ایرانی بودند. مترجم.) جناح راست مرکب بود از مردمان ارمنستان بزرگ، کادوسیان، کاپادوکیان، مردم سوریه و مادیها. اینها پنجاه ارابهٔ داس‌دار داشتند، سپاه داریوش بترتیبی که ذکر شد بقدر ده اِستاد (تقریباً ثلث فرسنگ) حرکت کرد و بعد بآن امر رسید که توقف کرده در زیر اسلحه منتظر دشمن باشد. عدّهٔ قشون ایران را در این جنگ مورخین یونانی و رومی مختلف نوشته‌اند و اگرچه ارقامی که ذکر کرده‌اند چنانکه در موارد دیگر نظایر آن را تذکر داده‌ایم اغراق‌آمیز است باز برای اطلاع از اغراق‌نویسی آنها روایت هر یک را ذکر میکنیم. آریان، چنانکه گذشت گوید: پیاده‌نظام یک‌میلیون و سواره‌نظام چهارصدهزار نفر بود. پلوتارک عدهٔ هر دو را یک‌میلیون دانسته. دیودور پیاده‌نظام را هشتصدهزار و سواره‌نظام را دویست‌هزار نفر. ژوستن پیاده‌نظام را چهارصدهزار و سواره‌نظام را صدهزار نفر. کنت‌کورث: پیاده‌نظام را دویست‌هزار و سواره‌نظام را چهل‌وپنج‌هزار گفته. شاید ارقام کنت‌کورث موافق حقیقت باشد.

وحشت مقدونیها: در این احوال چنانکه مورخ رومی گوید (کتاب ۴ بند ۱۱) وحشتی بر قشون اسکندر مستولی شد: سربازان مقدونی بی‌اختیار دوچار اضطراب گشتند و یک ترس نهانی در دل مقدونیها جا گرفت، اگر مازه که مأمور حفظ راه بود در این موقع بقشون مقدونی حمله میکرد میتوانست شکستی بر آنها وارد آورد ولی او جائی را روی یک بلندی اشغال کرده خوشنود بود که اسکندر باو حمله نمیکند. اسکندر همین‌که از ترس مقدونیها آگاه شد امر کرد سپاه او توقف و استراحت کند. در موقع استراحت اسکندر بسپاهیان گفت که بیهوده ترس بر آنها مستولی شده زیرا دشمن هنوز دور است. پس از آن اگرچه سپاهیان اسکندر بخود آمده اسلحه برگرفتند ولی با وجود این اسکندر صلاح را در این دید که خندقهائی کنده شب را در آن مکان بسر برد. روز دیگر مازه که با سواره‌نظام خود بر تپه‌ای قرار گرفته بود بی‌اینکه جنگ کند نزد داریوش رفت و معلوم نشد که عدم مبادرت او بجنگ از ترس بوده یا مأموریتی جز دیده‌بانی نداشته. مقدونیها تپه‌ای را که مازه تخلیه کرده بود اشغال کردند و این موقع برای آنها بهتر از جلگه بود زیرا از آنجا میتوانستند تمام قشون دشمن را ببینند، ولی مهی که از کوههای همجوار جلگه را فروگرفته بود مانع شد از اینکه قسمتهای سپاه ایران بخوبی دیده شود. همین قدر قشون عظیمی دیده میشد که همهمهٔ مردان و شیههٔ اسبانش در این دشت پهناور چنان از دور طنین میافکند که صدای آن بگوش مقدونیها میرسید. اسکندر در این موقع دوچار اندیشه و اضطراب بسیار گردید. او همواره عقیدهٔ خود و پارمن‌ین را راجع بصلح با داریوش بخاطر آورده هر دو را میسنجید و بالاخره برای او روشن بود که قشون او فقط در صورت فتح میتواند از انهدام نجات یابد (تأیید نظری که ناپلئون اول اظهار کرده و صحیح نبودن جوابی که بعضی بنوشته‌های او بعدها داده‌اند، خود اسکندر میدانسته که در صورت شکست نجات نخواهد یافت). با وجود این اسکندر تشویش درونی خود را پنهان داشته بدسته‌های سپاه اجیر پِئُنیان[7] امر کرد پیش بروند. در این احوال مه برطرف شد و آفتاب درخشان جلگه را روشن کرد چنانکه تمام سپاه ایران بخوبی دیده میشد. سپاه اسکندر موافق عادت خود فریادی برآورد و سپاه ایران در جواب آن نعره‌ای زد که وحشتناک بود و در جنگلها و دره‌های حول و حوش طنین انداخت. پس از آن سپاه مقدونی میخواست بطرف لشکر ایران حرکت کند که اسکندر باز در اندیشه شده صلاح دید روی تپه توقف کند و امر کرد خندقهائی در دور تپه کنند و خودش بخیمه برگشته تمام توجه خود را به اردوی دشمن متوجه داشت.

اضطراب اسکندر، مجلس مشورت: مخاطرات این جدال در پیش چشم اسکندر مجسم شد زیرا میدید که مردان و اسبهای دشمن از برق اسلحه‌شان میدرخشند و سرداران و سرهنگانی که سواره در حرکت‌اند با نهایت جد بتکمیل تدارکات جنگ پرداخته‌اند همهمهٔ سپاهیان، شیههٔ اسبان، درخشندگی اسلحه و چیزهای دیگر باعث نگرانی او گردید و مصمم شد که مجلسی برای مشورت آراسته عقیدهٔ سرداران خود را بپرسد. پارمن‌ین، ماهرترین سردار مقدونی عقیده داشت که اسکندر شبیخون بزند و دلایلی که اقامه میکرد چنین بود: حملهٔ ناگهانی بدشمنی که دارای اخلاق و زبانهای گوناگون است آن‌هم در شب یعنی وقتی‌که قشون ایران استراحت میکند فتح را بمقدونیها خواهد داد زیرا دشمن نخواهد توانست خود را جمع‌آوری کند، ولی در روز، نخستین چیزی که نظر مقدونیها را بخود جلب خواهد کردوجنات وحشت‌آور سکاها و باختریها و پیکرهای عظیم و موهای دراز آنهاست. این نیز معلوم است که گاهی اثر چیزهای پوچ در سربازان پیش از چیزهایی است که واقعاً باعث وحشت باشد. دلیل دیگر پارمن‌ین این بود که این میدان نبرد مانند میدان جنگ گردنه‌های کیلیکیه یا راههای باریک کوهستانها نیست. جنگ در جلگه روی خواهد داد و ممکن است قشون دشمن که از حیث عدّه بیشتر است، قشون مقدونی را محاصره کند (یعنی از جناحین آن گذشته پشت سر آنرا بگیرد). سایر سرداران هم با عقیدهٔ پارمن‌ین همراه بودند و مخصوصاً پولی‌پرکن[8] این نظر را تأیید کرده میگفت فتح در اجرای این نقشه است. اسکندر جواب داد: «این حیلهٔ جنگی را نمی‌پسندم زیرا نمیخواهم مانند دزدان از تاریکی شب استفاده کرده‌فتح را بدزدم و دیگر اینکه خارجیها (یعنی پارسیها) خوب کشیک میکشند و شبها هم در زیر اسلحه‌اند تا مبادا دوچار حملهٔ ناگهانی دشمن گردند بنابراین خیال شبیخون را از سر بیرون کرده حاضرجنگ شوید». از طرف دیگر داریوش چون پیش‌بینی میکرد که‌مقدونیها شبیخون خواهند زد امر کرد لجام اسبان را برنگیرند، شب قسمت بزرگ سپاه را زیر اسلحه دارند و پاسبانان و دیده‌بانها با نهایت دقت مراقب دشمن باشند. برای اینکه سپاه پارس در مورد شبیخون زدن دشمن درتاریکی خود را نبازد، امر کرد آتشها و مشعلهای فراوان روشن کنند تا روشنائی تمام اردوی او را فروگیرد. پس از این امر داریوش با سرداران و اقربای خود براه افتاده، از پیش

1 - Phradate. 2 - Bélites.
3 - Cosséens. 4 - Gortuènes.
5 - Eubée. 6 - Cataoniens.
7 - Péoniens. 8 - Polipercon.

صفوف سپاهیان خود گذشت، به آنها دل داد و دعا کرد که مهر و آتش مقدس دلاوری و ثبات بسپاهیان او بدهند تا لایق نام و افتخارات اجدادشان باشند. بعد گفت اگر انسان بتواند بواسطهٔ علائم و آیاتی از آنچه روی خواهد داد آگاه شود خدا با ماست زیرا ترسی که بر مقدونیها مستولی شد و آنها اسلحهٔ خود را انداخته به این طرف و آن طرف میدویدند آیت آسمانی بود و خدا ممالک پارس را حمایت خواهد کرد. این شب در اردوی اسکندر هم ببیداری گذشت. گوئی که شبانه میخواستند بجنگ شروع کنند. اسکندر همان قَلَق و اضطراب سابق را داشت و چون نگرانی او بدرجه‌ای رسید که هیچگاه قبل از آن در او دیده نشده بود آریستاندر هاتف خود را خواست و گفت دعاهائی بخواند. و او دعاهائی میخواند اسکندر آنرا تکرار میکرد و از ژوپیتر، می‌نرو، رب‌النوع فتح کمک می‌طلبید. پس از آنکه مراسم قربانی بعمل آمد اسکندر بخیمهٔ خود برگشت و خواست استراحت کند ولی خیالات گوناگون مانع بود از اینکه بخواب رود، گاهی نقشه میکشید که از بالای تپه بجناح راست پارسیها حمله کند، وقتی در خیال خود بقلب قشون داریوش حمله میکرد، بعد دوچار تردید شده میگفت: نه، این نقشه بد است بهتر است بجناح چپ حمله کنیم. بالاخره در میان این تفکرات بقدری خسته شد که نزدیک صبح خوابی سنگین او را درربود. روز دیگر در طلیعهٔ صبح اسکندر بیدار نشد و سربازان او خوشنود بودند از اینکه استراحت میکند ولی چون خواب بطول انجامید تشویش و اضطراب بر آنها مستولی گردید که مبادا دشمن حمله کند و سپاهیان اسکندر بحال «حاضرجنگ» نباشند، بنابراین پارمن‌ین قشون را به این حال درآورد و بعد چون قدیمتر و نزدیکترین دوست اسکندر بود وارد خیمهٔ او شده بیدارش کرد و گفت: تو که همیشه دیگران را بیدار میکردی چه شده که امروز تا حال خوابیده‌ای و حال آنکه دشمن بحرکت آمده و بطرف ما می‌آید. اسکندر در جواب گفت: «تا وحشت را از خود دور نکردم بخواب نرفتم زیرا مادامی که داریوش مساکن را آتش میزد و آذوقه را نابود میکرد، من مالک خود نبودم، ولی حالا که او میخواهد با من مصاف دهد چه وحشتی دارم؟ این اقدام داریوش که تمام قوای خود را در این جنگ بکار انداخته عین آرزوی من بود» (این گفتهٔ اسکندر هم معلوم میدارد که فقدان آذوقه در احوال روحی اسکندر و سپاهش چقدر مؤثر بوده و اگر ایرانیها در بین‌النهرین آذوقه را نابود میکردند و بعد مانند پارتهای چند قرن بعد جنگ گریز را پیش میگرفتند چه بهره‌مندیها میداشتند). پس از آن اسکندر اسلحهٔ تعرضی و دفاعی برگرفته نطقی خطاب بسرداران خود کرد که آریان مضمون آن را چنین نوشته (کتاب ۳ فصل ۴ بند ۶): «جنگیهای شجاع! لازم نیست که من با نطقهای خود آتش حرارت را در شما مشتعل دارم. کارهائی که شما کرده‌اید بآواز بلند دلاوری شما را تحریک میکند. بروید و بسرداران بگوئید که در این‌جا سخن از تسخیر سل، سوریه، فینیقیه یا مصر نمیرود. اینجا حرف در سر امپراطوری آسیاست و این روز باید صاحب آنرا معین کند. این چند کلمه برای شجاعان کارآزموده کافی است. ترتیب مقرر را بخاطر آرید و تا زمانی‌که لازم است خاموشی را حفظ کنید. فریاد عمومی برنیاورید مگر وقتی‌که لحظهٔ قطعی دررسد. متوجه فرمان باشید و با سرعت آن را اجرا کنید، هر کس باید بداند که اگر میتوانست بهره‌مندی را تأمین کند ولی از جهت اهمال باعث اضمحلال شده مسئول است». آریان گوید که اسکندر این نطق را پس از معاینهٔ حول و حوش میدان جنگ که در روز قبل از جدال بعمل آورد در حضور سرداران مقدونی کرد ولی از مفاد آن استنباط میشود که این نطق در همان روزِ جدال شده است.

صف‌آرائی طرفین: آریان از قول آریستوبول[1] گوید: بموجب نقشه‌ای که پس از جدال گوگمل بدست آمد ترتیب جنگی قشون داریوش چنین بود: در جناح چپ سواره‌نظام باختری و دهائی و رخَّجی صف بسته بودند، و نزدیک آنان سواره‌نظام و پیاده‌نظام پارسی که با هم مخلوط بودند صفوف پارسیها، به شوشیها و کادوسیان تکیه داده، از نوک جناح چپ تا وسط قلب کشیده بود. در جناح راست سل‌سوریان[2]، اهالی بین‌النهرین، مادیها، پارتیها، سکاها و پس از آنها تپوریها و گرگانیها ایستاده بودند، صفوف آنها بآلبانیان و ساکسی‌نیان میرسید و اینها بقلب می‌پیوستند (مقصود از آلبانیان ارانی‌ها هستند که بین رود ارس و کورا سکنی داشتند). در قلب، داریوش با تمام خانواده و نجبای ایران قرار گرفته بود و هندیها و کاریان و آناپاستها[3] و تیراندازان مرد[4] در اطراف او بودند. اوکسیان و بابلیها و سی‌تاکنیان و مردمان سواحل بحر احمر در صف دیگر از پس صف مذکور جا داشتند. داریوش جناح چپ خود را در مقابل جناح راست اسکندر با سواره‌نظام سکائی و هزار سوار باختری و صد ارابهٔ داس‌دار تقویت کرده بود، و پنجاه ارّابهٔ دیگر با سواره‌نظام ارمنی و کاپادوکی در جلو جناح راست جا داشت. این عدّه ارابه‌های داس‌دار و نیز فیل‌ها قلب را میپوشیدند، و در اینجا داریوش پیاده‌نظام اجیر یونانی را بدور خود جمع کرده بود. این یگانه دسته‌ای بود که او میتوانست در مقابل فالانژهای مقدونی بگمارد.

ترتیب قشون اسکندر را مورخین یونانی چنین نوشته‌اند: جناح راست را سواره‌نظامی در تحت ریاست کلیتوس سیاه[5] اشغال کرد. پس از او فیلوتاس پسر پارمن‌ین در رأس بهترین سواره‌نظام اسکندر جا گرفت. بعد هفت دستهٔ دیگر از سواره‌نظام که در تحت اوامر همان سردار بودند، می‌آمدند. بعد از آنها، پیاده‌نظامی که موسوم به آژیراسپید[6] بود (اینها را بواسطهٔ سپرهای سفیدشان چنین می‌نامیدند. دیودور این لفظ را چنین نوشته ولی کنت‌کورث آرژیراسپید[7] ضبط کرده)، این قسمت رانی‌کانور[8] پسر پارمن‌ین فرمان میداد. بعد فالانژهای سپاهیان الی‌می[9] بسرهنگی سِنوس[10] (الی‌می شهری بود در مقدونیه) و سپاهیان ارس‌تیانی[11] و لین‌سیس‌تیانی[12] بسرکردگی پردیکاس جا گرفته بودند. پس از اینها ترتیب سواره‌نظام چنین بود: دسته‌ای بفرماندهی مله‌آگر[13] و پهلوی آنان سپاهیان استیم‌فیانی[14] بسرداری پولیس‌پِرخُن[15]، پس از آن دسته‌ای که بسرکردگی فیلیپ پسر بالاکروس[16] بود، و پهلوی آن قسمتی بسرداری کراتر[17]، این عده را سواره‌نظام اقوام مختلف مانند پلوپونسی‌ها، آخیان، فتیوت‌ها[18]، مالیان، لکریان، فوسیدیها، که در تحت اوامر اری‌ژیوس[19]، می‌تی‌لنی بودند تکمیل میکردند. در صف دوم سواره‌نظام تسالی که از حیث مهارت و زبردستی بر تمام سواره‌نظام برتری داشت جا گرفته بود و باینها سپرده بودند اگر سپاه داریوش بخواهد از پهلوهای قشون مقدونی بگذرد تغییر جبهه داده بمقام ممانعت برآیند. پس از آنها تیراندازان کریتی و سپاهیان اجیر آخای می‌آمدند. سواره‌نظام بدسته‌هائی تقسیم شده هر یک رئیسی داشت

1 - Aristobule.
2 - Coele - Syriens.
3 - Anapastes. 4 - Mardes.
5 - Clitus Noir. 6 - Agyraspides.
7 - Argyraspides.
8 - Nicanor. 9 - Elimiotes.
10 - Coenus. 11 - Orestiens.
12 - Lyncestiens.
13 - Méléagre. 14 - Stymphéens.
15 - Polysperchon.
16 - Balacrus. 17 - Cratère.
18 - Phthiotes. 19 - Erigyus.

و فرمانده تمام دسته‌ها فیلوتاس پسر پارمن‌ین بود.
اسکندر خط جنگ را بشکل هلال درآورد تا بآسانی نتوان آن را محصور کرد و برای اینکه سپاهیان او از حملهٔ ارابه‌های داس‌دار ایرانی مصون بمانند امر کرد سربازان دم سپرهای خود را تنگ بیکدیگر بچسبانند و در حین حملهٔ ارابه‌ها نیزه‌ها را بسپرها بزنند تا اسپان ارابه‌ها رم کرده بطرف ایرانیها برگردند. چنین بود ترتیب قشون اسکندر وقتی‌که او در رأس جناح راست قرار گرفت و مصمم شد که مقدرات خود را با این جنگ قطعی معین کند. عدهٔ نفرات قشون اسکندر را چهل‌هزار پیاده و هفت‌هزار سواره نوشته‌اند. (آریّان).

جدال گوگمل: قشون داریوش و اسکندر از جاهای خودکنده باستقبال یکدیگر شتافتند و همین‌که دو لشکر در مقابل یکدیگر واقع شدند شیپورچی‌های طرفین شیپور حمله را دمیدند و از هر دو سپاه نعرهٔ جنگی برآمد. در ابتداء ارابه‌های داس‌دار ایرانی بشدت حمله‌ور شد و باعث وحشت در صفوف مقدونیها گردید، بخصوص که مازه در رأس سواره‌نظام ایران نیز بمقدونیها حمله برده عملیات ارابه‌ها را تقویت کرد، ولی مقدونیها چنانکه اسکندر سپرده بود سپرهای خود را تنگ بیکدیگر چسبانده نیزه‌هاشان را بسپرها زدند، بر اثر آن صدای مهیبی در فضا پیچید و اسبهای ارابه‌ها بوحشت افتاده برگشتند و در صفوف ایرانی باعث اخلال شدند.
با وجود این بعض ارابه‌ها بصفوف مقدونی رسیدند و سربازان صفوف خود را گشودند تا ارابه‌ها بگذرند و بعد عده‌ای را با ضربتها خراب کردند ولی عدّه‌ای از ارابه‌ها با صفوف مقدونی تصادم کرد و تلفاتی بدشمن رسانید، توضیح آنکه دستهای سربازان یا سر آنها را قطع و پیاده‌ها را از کمر بدونیم میکرد. برش این داس‌ها چنان سریع بود که دیودور گوید، وقتی‌که سرهای سپاهیان مقدونی بزمین میافتاد چشمهای آنان باز بود و تغییری در وجنات آنان در وهلهٔ اولی دیده نمیشد (کتاب۱۷ بند۵۸). پس از آن دو سپاه بقدری بهم نزدیک شدند که تیراندازان و فلاخن‌داران اسلحهٔ خود را بکار برده بودند و جنگ تن‌بتن میرفت که درگیرد، در این مرحله جدالی مهیب بین سواره‌نظام جناح راست مقدونی با سواره‌نظام جناح چپ ایرانی که در تحت فرماندهی داریوش بود شروع شد، همراه او هزار نفر سوار ممتاز و رشید بودند که تماماً از اقربای او بشمار میرفتند و حاضر شده بودند در این روز مردانگی و مهر و محبتشان را به داریوش نشان دهند. این دستهٔ ممتاز سینه‌ها را در جلو تگرگ تیر که بسمت داریوش میبارید سپر کرده میجنگید و عده‌ای بسیار از سپاهیان دلیر ملوفور[1] (یعنی سپاهی که نوک نیزه‌هایشان بسیب طلائی منتهی میشد و از سواره‌نظام ممتاز پارسی بشمار میرفت) بدستهٔ مزبور کمک میکردند، نزدیک این سواره‌نظام مردها و کوسی‌ها[2] میجنگیدند و بلندی قامت و دلاوری آنها جالب توجه بود. دستهٔ قراولان شاهی و بهترین جنگیهای هندی بکمک اینها آمدند، تمام این سپاهیان فریاد جنگی برآورده با شدت بمقدونیها حمله کردند و از جهت فزونی عدّه، مقدونیها را در فشار گذاردند. از طرف دیگر مازه در ابتدای جنگ با سواره‌نظام ایرانی مقدونیها را هدف باران تیر قرار داد و تلفات بسیار به آنها وارد کرد، بعد او دسته‌ای از سواره‌نظام ممتاز که مرکب از دوهزار نفر کادوسی و هزار نفر سکایی بود جداکرده بآنها دستور داد از جناح چپ دشمن دور زده حمله به اردوگاه مقدونیها برده بار و بنهٔ آنها را تصرف کنند. فرمان مذکور درحال اجرا شد و سکاها بار و بنهٔ مقدونیها را غارت کردند، این واقعه باعث اختلال در اردوی مقدونیه گردید و اسرائی که در آنجا بودند، جرئت یافته بکمک ایرانیها آمدند ولی سی‌سی‌گامبیس مادر داریوش که در جزو اسرا بود از جا حرکت نکرد. دیودور در این موقع گوید: «جهت سکون مادر داریوش آیا از اینجا بود که بتلون اقبال اطمینان نداشت یا حق‌شناسی واقعی او نسبت به اسکندر از مساعدتش با سکاها مانع گردید؟» سکاها قسمتی از بار و بنهٔ مقدونیها را غارت کرده نزد مازه شتافتند تا او را از بهره‌مندی خود آگاه‌دارند و از طرف دیگر در این احوال سواره‌نظام ایران که در اطراف داریوش بود مقدونیها را سخت در فشار گذارده مجبور کرد فرار کنند. این بهره‌مندی دوم ایرانیها بود و اسکندر چون وضع را چنین دید خواست در این‌جا همان کار کند که در ایسوس کرده بود و در رأس دستهٔ سواره‌نظام پادشاهی که بر سایر قسمتهای سواره‌نظام امتیاز داشت به داریوش حمله برد. شاه این حمله را تحمل کرد و از بالای گردونهٔ خود زوبینهائی به طرف حمله کنندگان انداخت. جنگیهای بسیاری نیز در اطراف او می‌جنگیدند. بعد داریوش و اسکندر باستقبال یکدیگر شتافتند، اسکندر زوبینی بطرف داریوش انداخت ولی این ضربت باو اصابت نکرد و بگردونه‌ران او آمده وی را سرنگون ساخت. از افتادن او، در میان قراولان داریوش همهمه پیچید و از بعضی صدای شیون برخاست زیرا برخی از پارسیها و مقدونیها پنداشتند که این ضربت بخود داریوش اصابت کرده و سربازانی یقین حاصل کردند که داریوش کشته شده و رو بهزیمت گذاشتند. فرار آنها از یک صف بصف دیگر سرایت کرد و در نتیجه صفوف جنگی در هم شکست. بعدکه داریوش دید یک طرف او از مدافعین بکلی خالی است خودش هم در وحشت افتاده رو بفرار گذاشت، در این حال از هزیمت سپاهیان پارسی و تعقیبی که سواره‌نظام اسکندر از آنان میکرد گرد زیاد برخاست و فضا را تیره و تاریک ساخت. این ابر مظلم بقدری غلیظ بود که نمیشد دید داریوش بکدام طرف فرار میکند، در این احوال مازه که جناح راست ایرانیان را فرمان میداد و از فرار داریوش خبر نداشت با سواره‌نظام خود بجناح چپ مقدونیها حمله کرد و هر چند پارمن‌یُن در رأس سواره‌نظام تسالی و رفقای خود در مقابل مازه پا فشرد، ولی با وجود شجاعتی که سواره‌نظام او بروز داد مازه مقدونیها را سخت در فشار گذارد و کشتاری مهیب درگرفت. پارمن‌یُن چون دید از عهدهٔ مازه برنمیآید و چیزی نمانده شکست بخورد کسی نزد اسکندر فرستاده پیغام داد که اگر اسکندر بکمک نیاید شکست او حتمی است. این خبر وقتی به اسکندر رسید که او در تعقیب داریوش از دشت نبرد خیلی دور شده بود. با وجود این او فوراً امر کرد سواره‌نظامش بایستد و چنانکه نوشته‌اند در این موقع خشم و غضب او را حدی نبود، چه میدید فتحی را که بچنگ آورده از دست میدهد. ولی در این احوال باز اقبال بطرف اسکندر آمد، توضیح آنکه به مازه خبر رسید که‌داریوش شکست خورده و فرار کرده. این خبر با وجود بهره‌مندی او باعث سستی وی گردیدو بر اثر آن از فشار او بمقدونیهایی که در حال اختلال بودند کاست. پارمن‌یُن از این سستی در ابتداء تعجب کرد ولی بعد فوراً موقع را مغتنم شمرد که از آن استفاده کند و سواره‌نظام تسالی را نزد خود طلبیده بآنها گفت: «ببینید این مردان که ما را سخت در فشار گذارده بودند چگونه عقب می‌نشینند، گویی‌که یخ کرده‌اند. این از اقبال پادشاه ماست چرا ایستاده‌اید؟ آیا از عهدهٔ اشخاصی هم که میخواهند فرار کنند برنمیآئید؟» تسالیان این سخن را عین حقیقت تصور کرده و جرئت یافته حملات سخت بدستهٔ مازه کردند و پس از آن عقب‌نشینی این سردار بزودی مبدل بفرار شد ولی چون سردار مقدونی از جهت این سستی اطلاع نداشت برای تعقیب فراریان نمیکوشید، بنابراین مازه فرصت یافت که از دجله گذشته و با

---

1 - Mélophores.

2 - Cosséens.

بقیةالسیف دستهٔ خود مستقیماً بطرف بابل رانده بشهر مزبور برسد. دیودور گوید که چون فرستادهٔ پارمن‌یُن برگشته گفت اسکندر را از این جهت که در تعقیب داریوش است نیافته این خبر باعث قوت قلب سردار مزبور شد و او سواران تسالی را جمع و حملات شدیدکرد و بر مازه که از همان خبر سست شده بود غالب آمد و بالاخره تمام سپاهیان پارس رو بهزیمت گذاردند و مقدونیها آنها را تعقیب کرده عده‌ای بسیار از فراریان عقب‌مانده را کشتند. عدهٔ مقتولین ایرانی را دیودور نودهزار و عدهٔ کشتگان مقدونی را پانصد نوشته، ولی مورخ مذکور گوید که عدهٔ مجروحین مقدونی بسیار بود و سردارانی مانند هفس‌تیون، سنوس، مه‌نیداس، پردیکاس و بعضی دیگر جزو مجروحین بودند، بسیاریِ کشتگان ایرانی از آنجا بود که در موقع هزیمت و گرد و خاکی که فضا را فروگرفته بود در زیر سم ستوران فراریان و تعقیب‌کنندگان می‌ماندند و بعد از دم تیغ مقدونیها میگذشتند.

کنت‌کورث عدّهٔ مقتولین ایرانی را چهل‌هزار و کشتگان مقدونی را سیصد نفر نوشته ولی با اینکه مورخین اسکندر اعتراف میکنند که جنگ در ابتدا سخت بود و مقدونیها هزیمت کردند و اسکندر آنها را توبیخ کرده برگردانید و از طرف دیگر پارمن‌یُن داشت شکست میخورد که خبر فرار داریوش رسید، چگونه میشود قبول کرد که عدهٔ کشتگان مقدونی فقط سیصد نفر بوده باشد؟ بنابراین باید این ارقام را با احتیاط تلقی کرد. آریان عدّهٔ مقتولین ایرانی را سیصدهزار نوشته و گوید که عدهٔ بیشتری اسیر شدند ولی عدهٔ مقتولین مقدونی را صد پیاده و هزار سوار قلمداد کرده (کلیّةً راجع به آریان باید در نظر داشت که او تاریخ خود را موافق یادداشتهای آریستوبول و بطلمیوس سرداران اسکندر نوشته و مثل این است که یک تاریخ رسمی نوشته باشد). داریوش در گردونهٔ خود بقدری سریع حرکت کردکه اسکندر نتوانست باو برسد و چنانکه مورخین اسکندر نوشته‌اند گرد و غبار مانع بود از اینکه مقدونیها بدانند داریوش از کدام طرف میرود. فقط گاهی صدای شلاق گردونه‌ران آگاهی میداد که داریوش نزدیک است. بدین منوال داریوش به رود لیکوس[1] رسید و پس از عبور خواست پل را براندازند تا مقدونیها نتوانند از رود مزبور عبور کنند ولی بعد از قدری تأمل دید که اگر چنین کند عدهٔ زیادی از فراریان سپاه او نخواهند توانست از رود بگذرند و قربانی مقدونیها خواهند شد. این بود که گفت: «راه مقدونیها را بازگذارم بِهْ از آن است که راه پارسیها را ببندم». و صرفنظر از خراب کردن پل کرده بطرف اربیل شتافت و شبانه وارد این محل گردید. اسکندر که داریوش را تعقیب میکرد وقتی‌که بپل مزبور رسید نخواست که دیگر مقدونیها فراریان را تعقیب کنند. جهت همان بود که بالاتر ذکر شد، در اینجا تقریباً قاصد پارمن‌یُن به اسکندر رسیده پیغام او را رسانیده بود و اسکندر از شدت نگرانی تعقیب دشمن را کاری بیهوده تصور میکرد، بنابراین او بمقدونیها گفت: امروز شما خسته‌اید و اسلحهٔ شما کند گشته و چیزی هم بشب نمانده، وقت است که برگردیم. پس از آنکه مقدونیها براه بازگشت افتادند قاصدی رسید و خبر داد که پارمن‌یِن نیز فاتح شده اسکندر در حین مراجعت، برخورد به دسته‌ای از سواره‌نظام ایران که در ابتداء همین که مقدونیها را دید ایستاد ولی بعد به آنها حمله کردو در این‌جا جدال سختی درگرفت، سپس این دسته از تاریکی شب استفاده کرده عقب نشست. آریان گوید (کتاب ۳ فصل ۵ بند ۵) که اسکندر پس از اینکه از فتح قشون خود مطمئن شد دوباره بتعقیب داریوش پرداخت و در کنار رود لیکوس بقشون خود استراحت داده نصف‌شب روانه شد و روز دیگر به اربیل رسیده دانست که داریوش در این محل نمانده و حرکت کرده. این بود که پس از طی ۶۰۰ اِستاد (۲۰ فرسنگ) برگشت. در این احوال پارمن‌یِن مشغول غارت اردوی داریوش بود. چنین است شرح جدال گوگمل موافق نوشته‌ها و روایات مورخین عهد قدیم و اگر تفاوتهایی بین نوشته‌های آنها هست راجع ببعض کیفیات است، مثلاً پلوتارک گوید که اسکندر قبل از اینکه حمله بقشون داریوش کندبا تسالیان و یونانیهای دیگر مدتی حرف زد و بعد زوبین خود را بدست چپ گرفته و دست راست را بسوی آسمان بلند کرده گفت: «ای خدایان، اگر واقعاً من پسر ژوپیتر هستم، مرا حمایت و یونانیها را تقویت کنید». بعد کاهن و هاتف او در حالیکه لباسی سفید در بر و تاجی از زر بر سر داشت و روی اسب پهلوی اسکندر راه میپیمود رو بسربازان کرده‌عقابی را نشان داد که بالای سر اسکندر پرواز و او را بطرف دشمن هدایت میکرد. کنت‌کورث هم قضیهٔ عقاب را ذکرکرده ولی دیودور ساکت است. و دیگر موافق روایت پلوتارک، داریوش وقتی‌که خواست فرار کند ازبس عدهٔ کشتگان در اطراف گردونه‌اش بسیار بود چرخهای آن حرکت نکرد و داریوش مجبور شد بر اسب نشسته از میدان خارج شود. و نیز باید گفت که پلوتارک عجز پارمن‌یِن را در مقابل مازه حمل بر سستی و ترس او کرده گوید: نمیتوان دانست که این رفتار پارمن‌یِن از پیری او در این زمان بود یا چنانکه کالیستن[2] عقیده داشت پارمن‌یِن نمی‌توانست غرور و نخوت اسکندر را تحمل کند و بنام و افتخارات او رشک میبرد. (اسکندر، بند ۴۶-۴۷). تعقیب داریوش بقول پلوتارک طولی نکشیده و پیغام پارمن‌یِن به اسکندر که اگر به او کمک نرسد شکست خواهد خورد، اسکندر را مجبور کرد که بسپاه مقدونی فرمان بازگشت دهد بی‌اینکه جهت را به آنها گفته باشد. دیودور شرح جدال را مختصر نوشته و این نتیجه حاصل میشود که قشون ایران از ابتدا رو بهزیمت گذارده، ولی این روایت را نوشته‌های مورخین تأیید نمیکند.

داریوش در اربیل: چنانکه بالاتر گفته شد داریوش در حوالی نصف‌شب وارد این محل گردیدو چون از سرداران و سپاهیان او عده‌ای کثیر در اینجا جمع شده بودند آنها را خواسته گفت شکی نیست که اسکندر حالا بشهرهای نامی ایران و به ایالاتی که حاصلخیز است خواهد رفت تا غنائم بسیار برگیرد ولی من باید با قشون کم و سبک‌بار خود بجاهای دوردست ایران روم و در آنجا سپاهی تهیه کرده باز با اسکندر بجنگم. بگذار این ملت حریص (مقدونی و یونانی) که از دیرگاهی تشنهٔ خزائن من است در طلا تا گلو فرورود. از این پیش‌آمد باکی نیست زیرا همین ملت در آتیه طعمهٔ من خواهد بود. تجربه ثابت کرد که تجملات و زنان غیرعقدی و خواجه‌سرایان جز بار گران چیزی نیستند و چون این چیزها داخل اردوی اسکندر گردد باعث شکست او خواهد شد چنانکه فقدان همین چیزها باعث غلبهٔ او گردیده(داریوش درست فهمیده بود، ولی باید گفت‌که دیر بوده). این سخنان داریوش در وهلهٔ اولی باعث افسردگی شنونذگان اوگردید زیرا برای آنها محقق شد که بابل، شوش و شهرهای نامی دیگر ایران با تمام خزائن و نفایس بدست دشمن خواهند افتاد ولی داریوش چون حال آنها را چنین دید زبان ملامت و توبیخ بگشاد و شاهانه چنین گفت: «در موقع ادبار کارهای مفید اهمیت دارد نه سخنان زیبا. جنگ را باید با آهن و مردان کاری کرد نه با طلا و خانه‌ها و شهرها. بالاخره تفوق باکسی است که سرباز دارد. نیاکان من هم در بدو تأسیس دولت پارس وقتی‌که با ادبار مواجه میشدند با همین وسائل اقبالشان بلند میگردید». پس از این سخنان یأس حضار باامیدواری مبدل گردید و

---

[1] - Lycus (این رود را با زهاب سفلی تطبیق میکنند و بعضی آنرا زهاب کوچک نامیده‌اند).

[2] - Callisthène (مورخ اسکندر).

داریوش از اربیل حرکت کرده داخل ماد شد و این شهر (یعنی اربیل) پس از اندک زمانی بتصرف اسکندر درآمد، چون اینجا را انبار ثروت و ذخایر قشونی قرار داده بودند، غنایم فراوان بدست مقدونیها افتاد، ازجمله چهارهزار تالان[1] پول نقد و لباسهای فاخر و چیزهای دیگر قیمتی بود. آریان گوید (کتاب ۳ فصل ۴ بند ۶): داریوش از اربیل از طریق کوههای ارمنستان بماد رهسپار شد زیرا تصور میکرد اسکندر ببابل و شوش خواهد رفت. علاوه بر اعضای خانواده‌اش و سردارانی که از جنگ بسلامت جان بدر برده بودند دوهزار یونانی اجیر بسرکردگی پارون[2] و گلوکوس[3] او را پیروی میکردند.

از اربیل تا تخت جمشید، حرکت اسکندر بطرف بابل: مقدونیها نتوانستند در اربیل اقامت کنند زیرا بزودی از اجساد کشتگان که در اطراف این محل پراکنده بود تعفن غریبی برخاست و باعث امراض گردید. این بود که اسکندر حرکت کرده بطرف بابل روانه شد و پس از چهار روز بشهر مِنِّس[4] رسید، در اینجا غاری بود که از آن چشمهٔ قیر بیرون می‌آمد و بابلیها قیر را برای اندودن دیوارهای شهرستان بکار میبردند. چون مازه شنید که اسکندر بطرف بابل روانه است با اولاد خود باستقبال اسکندر شتافته اظهار انقیاد کرد. این قضیه باعث خشنودی اسکندر گردید زیرا شهر بابل که استحکاماتی متین داشت بی‌جنگ بتصرف اسکندر درمی‌آمد، و دیگر چون مازه یکی از سرداران رشید داریوش بشمار میرفت و در جنگ گوگمل هم بر نام نیک خود افزوده بود اسکندر تصور میکرد که رفتار او سرمشق سایر سرداران شده یکایک اظهار انقیاد خواهند کرد، بنابراین اسکندر خود او و اولادش را با ملاطفت پذیرفت و بعد قشون خود را بحال «حاضرجنگ» درآورده بطرف بابل رفت. مردم این شهر معظم در سر دیوارها برای تماشا جمع شده و جمعی هم از اهالی باستقبال اسکندر بیرون آمده بودند، ازجمله بَغُفَن[5] کوتوال ارگ بابل و مستحفظ خزانهٔ داریوش بود، این خائن برای اینکه در خدمتگذاری به اسکندر از مازه عقب نمانده باشد راه ورود اسکندر را ببابل با انواع گلها و ریاحین پوشیده با تاج گلها زینت داد و محرابهای سیمین در سر راه او از هر دو طرف بنهاد تا در آن عود و عطریات دیگر بسوزند. دنبال کوتوال اشخاصی که حامل تقدیمی و هدایای گرانبها بودند می‌آمدند، و پس از آنها حشمی زیاد، اسبان، شتران و پلنگان را در قفس حرکت میدادند و بعد کاهنان بابل و شعراء و سازنده‌های بابلی می‌آمدند، کاهنان می‌بایست از سیر کواکب و تحولات فصول خبر دهند و چکامه‌سرایان و سازنده‌ها مدح اسکندر را بسرایند و بنوازند.

ورود به بابل: اسکندر امر کرد مردم در عقب پیاده‌نظام او جاگیرند، بعد با مستحفظین خود وارد شهر شده بقصر سلطنتی رفت و از فردای آن روز بمعاینهٔ خزاین داریوش پرداخت. زیبایی شهر و آثاری که دلالت بر سوابق تاریخی این شهر میکرد بی‌اندازه جالب توجه اسکندر و مقدونیها گردید. اسکندر بمعبد مردوک، خدای بزرگ بابلیها که موسوم به اساهیل بود، رفت این همان معبد بود که کوروش بزرگ آنرا تجلیل و تعمیر کرد. چون از چگونگی شهر در جای خود[6] آنچه لازم بوده گفته شده تکرار را جایز ندانسته همین قدر گوئیم که موافق نوشته‌های مورخین یونانی، بابل در این زمان دارای دیوارهای متین و محکمی بود که از خشت ساخته و با قیر اندوده بودند، ارتفاع دیوار بصد ارش و قطر آن به ۳۲ پا می‌رسید چنانکه دو ارابهٔ چهاراسبی می‌توانست در موقع تصادف از یکدیگر رد شود. برجهای دیوار ۱۰ پا بلندتر از خود دیوار بود و دور محوطهٔ شهر را در این زمان ۳۶۸ اِستاد (۶۸۰۸۰ مطر) نوشته‌اند. تقریباً یک ربع شهر را به ساختمان خانه‌ها و باقی را به زراعت تخصیص داده بودند تا شهر در موقع محاصره بی آذوقه نماند. (کنت‌کورث، کتاب ۵ بند ۱). بنابراین اطلاعات باید گفت که اگر گفتهٔ هرودوت راجع بخراب شدن برج و باروهای بابل پس از شورش آن در زمان داریوش اول راست باشد پس در ازمنهٔ بعد دیوارها و استحکامات آن از نو ساخته شده بود و این فرض هم بنظر غریب می‌آید زیرا چه باعث شده بود که دیوارها را خراب کنند و بعد آن را بسازند؟ بنابراین صحیحتر باید این نظر باشد که اصلاً آنرا خراب نکرده بودند، در این زمان باغهای معلق که بخت‌نصر برای ملکهٔ بابل دختر هووخ‌شتر، شاه ماد ساخته بود و یکی از عجایب هفتگانهٔ عالم قدیم بشمار می‌رفت نیز وجود داشت. این باغها در ارگ بابل واقع و روی پایه‌های سنگی قرار گرفته بود. روی پایه‌ها خاک دستی ریخته و در آن اشجار بسیار کاشته بودند. و بمرور اشجار مزبور بقدری برومند شده بود، که هشت ارش قطر و پنج پا ارتفاع داشت. اسکندر در این شهر نسبةً بیش از سایر جاها توقف کرد. و کنت‌کورث گوید: «جایی به این اندازه برای حفظ اطاعت نظامی مضر نبود، زیرا اخلاق بابلیها بقدری فاسد بود که از هیچ چیز برای تحریک شهوات نفسانی مضایقه نمی‌کردند و مردان بابلی در ازای وجهی که به آنها داده می‌شد، علانیه زنان و دخترانشان را به فحشاء تشویق می‌کردند. بابلیها در مجالس بزم شراب بسیار می‌آشامند و در حال مستی مرتکب اعمال قبیحه می‌شوند. در ابتداء زنان آنها باحجب‌اند ولی دیری نمی‌گذرد که شروع بکندن لباس رویی کرده سینه‌های خود را نشان می‌دهند و پس از آن بمرور هرگونه حجب و حیا را به یک سو نهاده و برهنه گشته مرتکب کارهای نکوهیده و زشت می‌شوند. تصور نرود زنان بدعمل دارای چنین اخلاقی می‌باشند، زنان و دختران خانواده‌های ممتاز نیز این نوع اعمال قبیحه را از شرایط ادب می‌دانند. مقدونیها سی‌وچهار روز در چنین شهری ماندند و بر اثر این توقف قشونی که فاتح آسیا بود، سست گردید چنانکه اگر مخاطره‌ای روی می‌داد در مقابل آن ضعیف می‌بود ولی در این احوال پسر آندرومن[7] از اروپا وارد شده قشونی تازه‌نفس به عدهٔ شش‌هزار نفر پیاده‌نظام و پانصد سوار مقدونی (دیودور گوید ترالیانی) و ششصد نفر سوار تراکی با خود آورد. با این سردار پنجاه نفر نوجوان مقدونی که از خانواده‌های درجهٔ اول بودند، نیز آمده بودند و قرار شد که اینها در دربار اسکندر خدمت کنند، تا بعدها دارای مشاغل عمده گردند». پس از آن اسکندر به تهیهٔ حرکت از بابل مشغول گردید و با این مقصود آگاتن[8] را کوتوال ارگ بابل کرده و ساخلوی مرکب از هفتصد نفر مقدونی و سیصد نفر سپاهی اجیر به وی داد. مه‌نه‌تس[9] وآپّولودور[10] را رئیس قوای بابل و کیلیکیه کرده هزار تالان به آنها داد تا هر قدر بتوانند سپاهیان خارجی اجیر کنند و نیز در این موقع مازه را بایالت بابل و آس‌کلِپیودور[11] را به ریاست مالیه برقرار کرده و بغفن را که ارگ بابل را تسلیم کرده بود در موقع حرکت همراه خود برد. هم در این موقع ایالت ارمنستان به میترن، که سارد را بی جنگ به اسکندر تسلیم کرده بود، رسید. از خزانهٔ بابل به حکم اسکندر بهر سوار مقدونی ۶۰۰ و به هر یک از سواران مردمان متحد ۵۰۰ و به هر کدام از سپاهیان پیاده‌نظام ۲۰۰ درهم دادند، بسپاهیان غیریونانی و مقدونی حقوق دوماههٔ

۱- تقریباً ۲۲ میلیون و نیم فرانک طلا یا ۱۱۲ میلیون ریال.

2 - Paron Phocéen.

3 - Glaucus d'Etolie.

4 - Mennes. 5 - Bagophanès.

۶- بمناسبت قشون‌کشی کوروش ببابل.

7 - Andromènes.

8 - Agathon. 9 - Ménétès.

10 - Appolodore.

11 - Asclépiodore.

آنها پرداخته شد (چون موافق ارقامی که مورخین یونانی راجع بعدهٔ نفرات قشون اسکندر ذکر کرده‌اند و بالاتر گذشته قشون مقدونی در این زمان تقریباً به پنجاه‌هزار نفر می‌رسیده از این قرار پولی که از خزانهٔ بابل بقشون تقسیم شده تقریباً به ۱۲ میلیون و نیم فرانک طلا یا ۶۲ میلیون و نیم ریال بپول کنونی بالغ بوده). پلوتارک راجع به وقایع این زمان گوید (اسکندر، بند۴۹) اسکندر در ایالت همدان بچاهی برخورد که از آن جویباری از آتش جاری بود و دید چشمه‌ای از نفت[1] روان است و در نزدیکی چاه مزبور از این مایع دریاچهٔ بزرگی تشکیل شده. نفت شباهت زیاد به قیر دارد و بقدری زود محترق میشود که قبل از اینکه آتش به آن برسد مشتعل می‌گردد. خارجیها برای اینکه ماهیت نفت را باسکندر بفهمانند کوچه‌ای را که بقصر میرفت (باید مقصود یکی از کوچه‌های بابل باشد) با نفت بیالودند و بعد شبانه همین که آتش را بیک سر کوچه نزدیک کردند، در یک لحظه سرتاسر کوچه را شعله‌های آتش فروگرفت. در میان خدمهٔ اسکندر شخصی بود آتنوفان[2] نام که او را در حمام مالش میداد. جوانی هم استفانوس[3] نام جزو خدمهٔ اسکندر بود که خوب میخواند ولی کریه‌المنظر و مضحک بود. روزی آتنوفان به اسکندر گفت: بدن این حیوان را نفت بمالیم، اگر مشتعل شد و نتوانستیم آنرا خاموش کنیم، معلوم خواهد شد که اثرات آن حیرت‌انگیز است و چیزی در مقابل آن مقاومت نمی‌کند. جوان راضی شد چنین کنند و همین که نفت را آتش زدند، مشتعل گشت و جوان آتش گرفت. اسکندر از مشاهدهٔ این قضیه متوحش گردید و اگرچه چند نفر که با ظروفی پر از آب نزدیک بودند، بخاموش کردن نفت پرداختند، با وجود این با زحمت بسیار توانستند آنرا خاموش کنند و این جوان در مدت تمام عمر مریض بود. بعد پلوتارک گوید که قعر زمین‌های بابل از این آتشها مملو است و غالباً دیده می‌شود که دانهٔ جو بخودی خود چند دفعه به هوا می‌جهد، گویی که به واسطهٔ تحریک این موجود آتشین زمین دارای چیزی مانند یک نوع نبضی است (افسانه بنظر می‌آید).

احوال یونان: در این‌جا مقتضی است موقتاً ذکر وقایع ایران را موقوف و معلق داشته نظری بیونان بیفکنیم. چنانکه بالاتر گفته شد، یونانیان از تسلط اسکندر بر یونان باطناً متنفر بودند، ولی چون نمی‌توانستند از عهدهٔ او برآیند، توجه خود را بوقایع ایران معطوف داشته همواره انتظار می‌کشیدند که شکستی باسکندر در ایران وارد آید و یونانیها هم علم مخالفت برافراشته آزادی سابقشان را از نو بدست آرند. وقتی‌که در ایسوس، داریوش پشت اسکندر را گرفت و این خبر در یونان منتشر گشت باعث امیدواری یونانیها گردید، چه یقین حاصل کرده بودند که قوای اسکندر در این‌جا مضمحل خواهد گشت. بنابراین از فرط شعف نتوانستند حسیات خود را که بر له ایران و بر علیه اسکندر بود پنهان دارند، خود اسکندر هم باین معنی کاملاً پی برده بود و میدانست که یونان تا زمانی ساکت‌خواهد بود که شکستی برای او در ایران رو ندهد و مکرر این نکته را بسرداران خود گوشزد می‌کرد. پس از جنگ ایسوس با وجود شکست قشون داریوش امید یونانیها بیأس مبدل نگشت، زیرا باین عقیده بودند که با وجود این شکست، ممالکی که برای ایران مانده بقدری وسیع و پرجمعیت است و خزانهٔ ایران بقدری معمور، که داریوش میتواند شکست‌های خود را جبران کند، اگرچه این حسیات یونانیها نسبت بایران در این موقع از منافع مشترک ناشی شده بود، ولی این نکته را نیز باید در نظر داشت، که یونانیها بهمجواری خود با ایران و روابط خوب یا بدی، که با آن در مدت دو قرن تمام داشتند، عادت کرده بودند. دربار ایران از زمان مراجعت خشیارشا از اروپا، از تسخیر یونان منصرف شده بود و دول یونانی هم خو کرده‌بودند به اینکه در امور داخلی خودشان پای ایران را به میان کشیده از خزانهٔ سرشار آن متمتع گردند. با تسلط اسکندر بر یونان نه استقلال آن محفوظ می‌ماند و نه فوایدی که یونانیها از ایران حاصل می‌کردند تأمین می‌شد. این بود که یونانیها می‌خواستند به همان وضع سابق برگردند و در انتظار وقایعی بودند که آنها را به مقصودشان برساند. از دول یونانی، چنانکه معلوم است، دولت تِب بیش از همه طرفدار ایران بود، بهمین جهت اسکندر این دولت را از بیخ و بن برافکند، پس از آن اسپارت بیش از دول دیگر یونان با نظر بد به تسلط اسکندر در یونان و فتوحات او در مشرق می‌نگریست، چنانکه در موقع عزیمت اسکندر به آسیا حاضر نشد سپاهی برای اسکندر تهیه کند و بعد هم از فتوحات اسکندر بیش از همه متألم می‌شد. بر اثر چنین حسیات بالاخره اسپارت نتوانست مانند سایر دول یونانی ساکت‌بماند و علم طغیان بر ضد اسکندر برافراشت.

شرح واقعه چنین است: دیودور گوید (کتاب۱۷ بند ۶۲ – ۶۳): در این سال (یعنی سال سوم از المپیاد صد و دوازدهم، که مطابق ۳۳۱ ق.م. میشود) خبر جدال اربیل در یونان منتشر شد و شهرهای بسیار که با نظر بد ببزرگ شدن مقدونیه می‌نگریستند هنوز امیدوار بودند که مادامی‌که کارهای پارس بکلی یأس‌آور نشده آزادی سابق را از نو بدست آرند. اینها تصور می‌کردند که داریوش به آنها پول خواهد داد، تا عدهٔ بسیار سپاهی اجیر بطلبند و می‌پنداشتند که اسکندر نخواهد توانست قوای خود را تقسیم کند و نیز یقین داشتند که اگر پارس از پای درآید یونان به تنهایی نخواهد توانست استقلال خود را محفوظ دارد. در این اوضاع و احوال ترا کیه هم شورش و یاغیگری را در یونان تقویت میکرد زیرا ممنن[4] حاکم آن ولایت که جاه‌طلب و دارای قشونی بود، اهالی ترا کیه را بشورش میخواند و همین که مردم بتحریک او علم مخالفت برافراشتند، ممنن لشکری نیرومند بحرکت آورد و به اسکندر اعلان جنگ کرد. آن‌تی‌پاتر (نایب‌السلطنهٔ مقدونیه در غیاب اسکندر) فوراً با قشونی بقصد ممنن بترا کیه رفته با او در جنگ شد. در این احوال اسپارتیها، که در انتظار موقعی مناسب بودند تا بر اسکندر بشورند، پنداشتند که موقع پس گرفتن آزادی یونان دررسیده. آتنی‌ها، چون از تمام یونانی‌ها بیشتر مورد احترام اسکندر شده بودند، حرکت نکردند، ولی قسمت بیشتر پلوپونسی‌ها و نیز مردمان دیگر بطرف لاسدمونیها رفته قرار دادند که هر شهر بتناسب جمعیتش سپاه بدهد. بدین طریق سپاهی که از جوانان رشید ترکیب یافت، عبارت بود از ۲۰ هزار پیاده و ۱۰ هزار سواره. لاسدمونیها در رأس این اتحاد واقع شدند و پادشاه آنها، که آژیس[5] نام داشت فرمانده این قشون گشت. همین‌که آن‌تی‌پاتر خبر اتحاد یونانیها را شنید در ترا کیه دست از جنگ برداشته بپلوپونس ملحق شدند و عدهٔ سپاه او بچهل‌هزار نفر رسید. بعد جنگی بزرگ روی داد و آژیس در حین کارزار کشته شد. لاسدمونیها مدتی با ابرام جنگیدند ولی چون متحدین آنها شکست خوردند، بالاخره آنها هم بطرف اسپارت عقب نشستند. در این جدال تلفات لاسدمونیها و متحدین آنان ۵۳۰۰ نفر و عدهٔ کشتگان مقدونی ۳۵۰۰ نفر بود. مرگ آژیس در احوالی مخصوص روی داد. توضیح آنکه بر اثر دفاع درخشان و جراحتهای بسیار که تماماً از پیش باو وارد آمده بود، سربازانش خواستند او را باسپارت برند. آژیس در ابتدا راضی شد، ولی بعد که دید دشمن او را تعقیب میکند و محال است که بدست دشمن نیفتد، بسربازان خود گفت «زود

1 - Naphte. 2 - Athénophane.

3 - Stéphanus. 4 - Memnon.

۵ـ Agis (والی ایران در صفحات ساحلی آسیای صغیر، چنانکه ذکرش گذشت).

مرا گذارده بروید و حیات خودتان را برای خدمت بوطن حفظ کنید». پس از آن سلاح خود را پوشید و یک زانو بزمین زده با دشمن جنگید و با نیزه چند نفر را بخاک انداخت تا بالاخره افتاد و جان بداد. مدت پادشاهی او نُه سال بود. کنت‌کورث اطلاعاتی میدهد که دیودور متعرض آن نشده است. او گوید (کتاب ۶ بند ۱) بعد از مرگ نابهنگام ممنن، آژیس با فرناباذ و اوتوفردات سرداران پارسی ملاقاتی کرد و از آنها سی تالان نقره و ده تری‌رِم گرفت و این کشتیها را با برادر خود آژزیلاس بطرف جزیرهٔ کریت فرستاد. اهالی آن بعضی با اسپارتیها و برخی با مقدونیها بودند. در همان اوان او رسولانی بدربار داریوش گسیل داشته خواهش کرد پولی بیشتر با عده‌ای از سفاین باختیار او بگذارند تا بجنگ ادامه بدهد.

جدال ایسوس که بشکست داریوش منتهی شد لاسدمونیها را مأیوس نکرد زیرا اسکندر چون میخواست دشمن خود را تعقیب کند بیشتر داخل ممالک ایران میشد و از طرف دیگر عده‌ای از یونانیهای اجیر پس از جدال مزبور دستگیر نشدند، و چون بیونان مراجعت کردند آژیس آنها را بخدمت خود اجیر کرد و بوسیلهٔ آنها غالب شهرهای کریت را بتصرف آورد. بعد مورخ مذکور باغیگری ممنن سردار اسکندر را در ترا کیه شرح داده گوید، آن‌تی‌پاتر، همین‌که در ترا کیه خبر وقایع لاسدمون را شنید، بنحوی‌که مقدور بود با تراکیها کنار آمده بجنگ خاتمه داد و عازم یونان شد و همان وقت قاصدی فرستاد، تا اسکندر را از وقایع یونان مطلع دارد. این قاصد در باختر به اسکندر رسید، یعنی وقتی‌که جنگ با لاسدمونیها و متحدین آنان خاتمه یافته و آژیس در آرکادی کشته شده بود. توضیح آنکه اسکندر مدتی قبل از آن از قیام لاسدمونیها اطلاع یافته بود به آم‌فوتر[1] سردار خود نوشته بود، با بحریهٔ قبرس و فینیقیه بآب‌های پلوپونس برود و سه‌هزار تالان پول با خود ببرد، که به آن‌تی‌پاتر برای مخارج لازمه برساند، زیرا او میدانست که اگر لاسدمونیها موفق شوند، چه اثراتی این بهره‌مندی در آتیه خواهد داشت. در جنگ مزبور، در بادی امر لاسدمونیها پیشرفتهایی داشتند زیرا در جدالی با آن‌تی‌پاتر در نزدیکی کراژ[2] قلعهٔ مقدونی لاسدمونیها بهره‌مند شدند و آواز آن یونانیهای بیطرف را هم بهیجان آورد. فقط شهر مگالوپولیس[3] در پلوپونس نظر بهمراهی‌هایی که فیلیپ با آن کرده بوده حرکت نکرد. بعد کنت‌کورث جنگ قطعی آن‌تی‌پاتر را با آژیس شرح داده گوید جدالی شد که با وجود فزونی عدّهٔ مقدونیها مدتی معلوم نبود بهره‌مندی با کی خواهد بود و حتی در ابتداء، که در معبری جنگ میشد، تفوق با لاسدمونیها بود ولی پس از آنکه مقدونیها عقب نشستند و لاسدمونیها آنها را تعقیب کردند و جنگ در دشت دنباله یافت، مقدونیها از فزونی خود استفاده کردند. با وجود این جنگ بقدری سخت بود که تا آن زمان کسی چنان جدالی را بخاطر نداشت. لاسدمونیها برای حفظ افتخارات گذشتهٔ خود جنگ می‌کردند و مقدونیها برای افتخارات حاضره. آژیس رشادتهای محیرالعقول کرد، ولی چون بواسطهٔ اسلحه و قد بلند و نیز از جهت حملات شجاعانهٔ خود نمایان بود، مقدونیها باران تیر بر او باریدند. در ابتداء او بوسیلهٔ سلاح و مخصوصاً سپرش ضربتها را بی‌اثر میگذاشت، تا آنکه بالاخره با نیزه زخمی به ران او زدند و خون فوران کرد. بعد مورخ مذکور روایت دیودور را تکرار کرده گوید، وقتی‌که آژیس، با وجود زخمهای بسیار بمقدونیها حمله کرد، اینها از ترس شجاعتهای او جرئت نداشتند به وی نزدیک شوند و از دور او را هدف تیر و زوبین و غیره قرار داده بودند، ولی او این آلات قتاله را گرفته بطرف مقدونیها پرتاب میکرد، تا آنکه بالاخره زوبینی بسینه‌اش آمد و او آنرا بیرون کشیده لحظه‌ای سر خود را بر سپرش نهاد و بعد دیری نگذشت، که از شدّت فوران خون بیجان گشت. پلوتارک نوشته (آژیس، بند۴) که آژیس پسر آرخی‌داموس[4] و نوهٔ آژزیلاس بود (همان آژزیلاس که سفر جنگی به آسیای صغیر در زمان اردشیر دوم کرد) مورخ مذکور او را بسیار ستوده. این شخص بگفتهٔ پلوتارک میخواسته از انحطاط روزافزون اسپارت جلوگیری کرده آنرا باخلاق و عادات و مقام سابقش برگرداند و در جنگی که با آن‌تی‌پاتر در نزدیکی مگالوپولیس کرده کشته شده. جنگ مزبور چنانکه مورخین قدیم نوشته‌اند، قبل از جنگ گوگمل خاتمه یافته و بنابراین باید گفت که مقدمات قیام لاسدمون بر اسکندر قبل از جنگ ایسوس (۳۳۳ ق.م.) شروع گشته و تقریباً در آبان (نوامبر) ۳۳۱ ق.م. خاتمه یافته. این معنی مخصوصاً جلب توجه میکند، چه دربار ایران کمکهایی که مقتضی بوده به لاسدمونیها نکرده والاّ به دادن سی تالان نقره (۳۶۰ هزار ریال تقریباً) و ده کشتی نمی‌بایست اکتفاکرده باشد. این رفتار هم باعث حیرت است و جهت آن معلوم نیست. اگر کیفیات جنگ را در نظر گیریم، بخوبی دیده میشود که مقدونیها، با وجود فزونی عده‌شان و با وجود اینکه اسکندر سه‌هزار تالان برای آن‌تی‌پاتر فرستاده بود باز با اشکال توانسته‌اند لاسدمونیها را مغلوب کنند و ظن قوی اینست که اگر پول وافری دربار ایران به اهالی لاسدمون میرساند عدّهٔ متحدین لاسدمون بیشتر میبود و آن‌تی‌پاتر از عهدهٔ آنان برنمیآمد، و چون شورش بتمام یونان سرایت میکرد اسکندر نمیتوانست در آسیا بماند. این خبر، که اسکندر سه‌هزار تالان برای آن‌تی‌پاتر فرستاده، نیز جالب توجه است زیرا قبل از جنگ گوگمل اسکندر بر خزاین عمدهٔ ایران در بابل و شوش و تخت جمشید (پرس‌پلیس) هنوز دست نیافته بود، لذا این وجه قسمتی از ذخایر سارد، دمشق و این نوع شهرهای ممالک ایران بوده.

حرکت اسکندر بطرف شوش: اسکندر از بابل بطرف شوش رهسپار شد و پس از شش روز طی مسافت وارد ولایتی گردید، که بقول کنت‌کورث ساتراپن[5] نام داشت. دیودور اسم این ولایت را سیت‌تاس[6] نوشته و این نام مصحف همان سی‌تا کس‌یا سی‌تاس است، که بالاتر کراراً ذکری از آن شده. چون ولایت مزبور بسیار حاصلخیز و غنی بود، اسکندر در اینجا توقف کرد و از ترس اینکه مبادا سپاهیان او در میان وفور نعمت سست شوند، مسابقه‌هایی برای آزمایش مردانگی و کفایت قرار داد. هر کس مسابقه را میبرد رئیس هزار نفر سپاهی میگشت[7]. از این ببعد تقسیمات قشون مقدونی تغییر کرد، زیرا هر یک از افواج مقدونی تا این زمان مرکب از ۵۰۰ نفر بود و داشتن ریاست فوج منوط بابراز مردانگی و لیاقت نبود، بعد اسکندر اصلاحات دیگری نیز در قشون کرد، توضیح آنکه تا این زمان سواره‌نظام نظر بقومیت سواران بقسمت‌هایی تقسیم میشد، قسمت‌ها از یکدیگر جدا بود و هر کدام رئیسی از خود داشت (ترتیب قوای چریکی ایران در ازمنهٔ گذشته).اسکندر اعلام کرد، پس از این رؤساء قسمتها کسانی خواهند بود که او معین میکند، نه اشخاصی که از محل‌ها آمده‌اند. سابقاً در موقع حرکت قشون شیپور حرکت میدیدند، و چون ممکن بود از جهت همهمه یا اضطراب، صدای شیپور شنیده نشود، اسکندر قرار داد که من‌بعد مناری از چوب بالای خیمهٔ او برپا کنند و علامت حرکت در شب آتش باشد و در روز دود. پس از آن اسکندر بطرف شوش رفت و روز بیستم حرکت از بابل بآن شهر رسید. والی آن آبولت[8] نام، پسرش را باستقبال او فرستاد و وعده کرد

1 - Amphotère.
2 - Corrhage.
3 - Mégalopolis.
4 - Archidamus.
5 - Satrapène.
6 - Sittas.
7 - Chiliarque.
8 - Abulète.

خزائن این شهر نامی را تسلیم کند. آریان نوشته فیلوکسن[1] نامی هم، که پس از جدال اربیل بحکم اسکندر بشوش رفته بود، با پسر والی باستقبال او آمد و گفت که خزانهٔ شوش در اختیار اسکندر است. اسکندر پسر جوان والی را با ملاطفت پذیرفت و براهنمایی او بکنار رود خوآسپ[2] رسید. این رود را حالا کرخه نامند. در کنار رود مزبور خود والی با هدایای گرانبها باستقبال آمد و در میان تقدیمها، هدیه‌ای که مخصوصاً جلب توجه میکرد شترهای دوکوهانهٔ تندرو و نیز دوازده فیل بود که داریوش برای جنگ با مقدونیها خواسته بود و حالا نصیب اسکندر شد. در شوش اسکندر خزانهٔ داریوش را تصرف کرد. روایات درباب مقدار ذخایر آن مختلف است، دیودور گوید (کتاب ۱۷ بند ۶۶): چهل‌هزار تالان شمش طلا و نقره بود و نه‌هزار تالان پول مسکوک طلا (دریک). چون دیودور معین نکرده، که مقدار شمش طلا چه بود، نمیتوان مقدار ذخایر خزانهٔ شوش را معلوم کرد. با وجود این، اگر تمام شمش‌ها را نقره بدانیم باز مقدار ذخایر مزبوره بپول کنونی به ۷۲۴ میلیون فرانک طلا یا سه میلیارد و ششصد و بیست میلیون ریال بالغ میشود (این حساب حداقل است)، ولی بعض نویسندگان جدید مقدار ذخایر نقدی خزانهٔ شوش را هفتادمیلیون لیرهٔ انگلیسی معین کرده‌اند، که تقریباً نصف مبلغ مذکور میباشد (ر.و. راجرز، تاریخی از ایران قدیم ص ۳۳۰)[3]. این ذخایر را بقول دیودور از ازمنهٔ قدیم جمع کرده بودند تا در مواقع بلیات سخت بمصرف برسانند. کنت‌کورث مقدار ذخایر خزانه را پنجاه‌هزار تالان نوشته، که تقریباً همان مبلغ میشود. (کتاب ۵ بند ۲). پلوتارک گوید (اسکندر، بند ۵۱) که این ذخیره چهل‌هزار تالان نقرهٔ مسکوک بود و اشیاء نفیسه و پارچه‌های ارغوانی اعلی بوزنی معادل پنج‌هزار تالان. پارچه‌ها را در مدت ۱۹۰ سال جمع کرده بودند و با وجود این از درخشندگی آنها نکاسته بود. مورخ مذکور علاوه کرده که رنگ سرخ این پارچه‌ها را از عسل و رنگ سفید را از سفیدترین روغن ساخته‌اند (حساب حداقل با روایت پلوتارک موافقت دارد)، بعد پلوتارک از قول دی‌نن گوید: شاهان پارس برای اینکه نشان دهند که ممالک تابعهٔ پارس تا کجا کشیده، آب رود نیل و ایستر (دانوب) را آورده در خزانه میگذارند. آریان نوشته که فقط مقدار نقره به پنجاه‌هزار تالان میرسید. (کتاب ۳ فصل ۶ بند ۲)[4].

در شوش اسکندر خواست بر تخت شاهان ایران نشیند و چون قامت او کوتاه و پله‌های تخت بلند بود، پاهایش به پلهٔ آخری نرسید و یکی از غلام پیشخدمتان اسکندر دویده میزی آورد، تا پاهای او روی آن قرار گیرد. یکی از خواجه‌سرایان داریوش چون این وضع را دید، زار بگریست و اسکندر جهت آنرا پرسید، او جواب داد که روی این میز داریوش غذا صرف میکرد و من وقتی که دیدم این میز مقدس بازیچه شده نتوانستم از گریه خودداری کنم. اسکندر از این سخن خجل شد و گفت میز را برگیرند، ولی فیلوتاس مانع شده چنین گفت: «ای پادشاه، برحذر باش از اینکه چنین کنی، بعکس این پیش‌آمد را که میز غذای دشمنت را در زیر پا داری، بفال نیک بگیر». دیودور گوید که فیلوتاس گفت: «ای پادشاه، در این امر توهینی نیست، زیرا بحکم تو این کار نشده، بل روح خیری آن را الهام کرده». اسکندر این گفته را بفال نیک گرفته امر کرد میز را روی پله بگذارند. آریان گوید (همانجا) اسکندر در قصر شوش مقداری بسیار اشیاء گرانبها یافت، ازجمله دو مجسمهٔ هارمودیوس[5] و اریستوگی‌تون[6] بود که از مفرغ ساخته بودند و خشیارشا این مجسمه‌ها را از آتن فرستاد. راجع باین خبر دیودور و پلوتارک و کنت‌کورث ساکت‌اند، چنانکه کنت‌کورث گوید (کتاب ۵ بند ۲): وقتی‌که اسکندر در شوش توقف داشت و البسه و پارچه‌های ارغوانی فراوان از مقدونیه برای او فرستادند و او پارچه‌ها را با زنهایی که آنرا بافته بودند، نزد سی‌سی‌گامبیس مادر داریوش فرستاده پیغام داد که اگر این لباسها پسند او باشد بنوه‌های خود (یعنی دختران داریوش) این صنعت را بیاموزد و تعلیم دهد، که‌این نوع لباسها بافته و ساخته هدیه کنند. ملکه، همین‌که این بشنید بگریه افتاد. فرستادگان برگشته قضیه را باطلاع اسکندر رسانیدند و او نزد ملکه رفته چنین گفت: «مادر! لباسی که من در بر دارم، نه تنها هدیهٔ خواهران من است، بل خود آنها این هدیه را بافته‌اند. عادات ما مرا باشتباه انداخت و تو نباید جهالت مرا حمل بر اهانت کنی. تصور میکنم که اگر من از عادات ملت تو آگاه‌باشم، از رعایت آن کوتاهی نکنم، مثلاً میدانم که موافق عادت شما پسر نمیتواند در حضور مادرش بی‌اجازه بنشیند و بنابراین هر زمان که من نزد تو آمده‌ام، پیش تو ایستاده‌ام تا تو بمن اشاره کرده‌ای بنشینم، چه بسا اتفاق افتاده که تو خواسته‌ای در پیش من زانو بزمین زنی و من از آن مانع شده‌ام و تو را هم مانند المپیاس مادر می‌خوانم». چنانکه بیاید، وقتی‌که اسکندر عازم پارس شد، ملکه مادر داریوش و اطفال او را در شوش گذاشت و سپرد که بپسر داریوش زبان یونانی آموزند. جهت اینکه خانوادهٔ داریوش را اسکندر با خود بپارس نبرده پائین‌تر معلوم خواهد شد. خلاصه آنکه او نخواسته که مادر داریوش شاهد شقاوتهای مقدونیها در پارس باشد. دربارهٔ والی شوش که شهر را با قلعهٔ محکم آن به اسکندر تسلیم کرد دیودور گوید (کتاب ۱۷ بند ۶۵): بعض مورخین به این عقیده‌اند که او برحسب امر نهانی داریوش این کار کرد و بعد می‌افزایند که چون داریوش می‌خواست فرصت یافته قشون جدیدی برای جنگ با اسکندر تدارک کند پنداشت که اگر شهرهای معظم ایران با ذخایر آن به دست اسکندر افتد او پس از یافتن چنین ثروتهایی در عیش و نوش فرورفته از تعقیب شاه منصرف خواهد شد و داریوش به مقصود خود خواهد رسید. پس از توقف چندروزه در شورش اسکندر عزیمت پارس کرد و آرخه‌لائوس[7] را با ساخلوی مرکب از هزار نفر در شوش گذاشته کوتوالی (دژبانی) ارگ را به کسنوفیل[8] داد، کالی‌کرات[9] مستحفظ خزانه گردید و آبولت که شوش را تسلیم کرده بود بسمت والی خوزستان باقی ماند.

حرکت اسکندر بطرف پارس: پس از حرکت از شوش اسکندر چهار روز راه پیموده به رود پاسی‌تیگریس[10] رسید. یونانیها نوشته‌اند که سرچشمهٔ این رود در کوهستان اوکسیان[11] واقع و طرفین این رود به مسافت پنجاه اِستاد (تقریباً ۹۲۵۰ ذرع) پر از جنگل است. ایسن رود چون از بلندیها بپستی‌ها می‌ریزد، آبشارهایی بوجود می‌آورد و بعد داخل جلگه شده ملایم حرکت می‌کند. در اینجا عمق آن بقدری است که قابل کشتی‌رانی است و پس از آنکه ۶۰ اِستاد طی مسافت کرد بخلیج پارس میریزد. از توصیفی که کرده‌اند معلوم است که این رود همان رود کارون است. و نیز این اطلاع بدست می‌آید که پارسیهای قدیم این رود را پَسِ‌تیگر (یعنی پس دجله) می‌نامیدند زیرا چنانکه از کتیبهٔ بیستون داریوش معلوم است دجله را

1 - Philoxène.
2 - Choaspès.
3 - R.W.Rogers, A Hist. of Anc. Persia p.330.
۴ - مترجم آریان عقیده داشته که مقدار ذخایر بیش از آن بوده که مورخین قدیم نوشته‌اند. بعقیدهٔ او با ذخایر قصر شوش ممکن بود ده مقابل مقدونیه را خرید، و مدرکی برای این عقیده بدست نمیدهد.
5 - Harmodius.
6 - Aristogiton.
7 - Archelaüs.
8 - Xénophile.
9 - Callicrate.
10 - Pasitigris.
11 - Uxiens.

پارسیهای قدیم تیگر میگفتند (کتیبه‌های بیستون چ موزهٔ بریطانیائی، ستون ۱ بند ۱۱۸ . . سریه دیودور اسم این رود را تیگر نوشته ولی از روایت آریان (کتاب ۳ فصل ۶ بند ۳) و کنت‌کورث (کتاب ۵ بند ۳) معلوم است که اشتباه کرده و پَسِ تیگرَ صحیح است. بعد اسکندر با نه‌هزار نفر پیاده و سپاهیان اجیر یونانی و سه‌هزار نفر تراکی‌داخل ولایت اوکسیان شد. محققین این مردم را با خوزها تطبیق و خود ولایت را چنین توصیف کرده‌اند: از شوش تا پرس‌پولیس (تخت‌جمشید)، راه از جلگهٔ بزرگی که به بلندی پنج‌هزار پاست میگذرد و در میان شوش و تخت‌جمشید زنجیره‌های کوههای بلند واقع است، در بعض جاها بلندی این کوهها به ۱۴ هزار پا میرسد. چون راه مزبور از معبر تنگی میگذرد که عبور از آن بسیار مشکل است و بعلاوه این راه را دره‌ها، پرتگاهها و رودهای بزرگ و کوچک قطع میکند، طی کردن این راه خصوصاً در موقع زمستان بسیار دشوار است تا چه رسد باینکه قشونی را در این موقع از این راه حرکت دهند، ولی از آنجا که اسکندر میخواست خود را زودتر بپایتخت هخامنشی رسانیده خزائن آنرا تصرف کند و بتلافی قشون‌کشی خشیارشا بیونان انتقام از ایرانیها بکشد این راه دشوار را پیش گرفته فرمان حرکت بقشون خود داد و حال آنکه میتوانست بهمدان رفته از آنجا عازم پارس شود.

باری اسکندر با نه‌هزار نفر پیاده و سپاهیان اجیر یونانی و سه‌هزار نفر تراکی‌داخل ولایت اوکسیان شد[2]. این ولایت در همسایگی شوش واقع است و تا مدخل پارس امتداد مییابد و بین آن و سوزیان (یعنی خوزستان) معبری است تنگ. ماداتِس[3] (دیودور اسم او را مادِتِس[4] نوشته) حاکم این ولایت تصمیم کرد خیانت به داریوش نکند و بجنگد ولی کسانی‌که از محلهای این ولایت اطلاع داشتند به اسکندر راهی نشان دادند که بوسیلهٔ آن ممکن بود مقدونیها بلندیهایی را اشغال کنند و بر دشمن مسلط باشند. بنابراین اسکندر هزاروپانصد نفر سپاهی اجیر و هزار نفر آگریانی به تُرُن[5] داده امر کرد بعد از غروب آفتاب حرکت کند و خود او در پاس سوم شب حرکت کرده از تنگ در طلیعهٔ صبح گذشت و شهر را محاصره کرد. زمین ناهموار، از سنگهای درشت و ریز پوشیده بود، محصورین تگرگ تیر بر محاصرین می‌باریدند و سپاهیان مقدونی باشکالات برمیخوردند ولی خردخرد پیش میرفتند و اسکندر که در صف اول بود بمقدونیها میگفت پس از تسخیر آنهمه شهرهای نامی، آیا سرخ نخواهید شد که در جلو این قلعهٔ ضعیف مکث کنید؟ در این احوال محصورین اسکندر را هدف تیرهای خود قرار دادند و هرچند سربازانش اصرار کردند که اسکندر از این موقع خارج شود او نپذیرفت، بالاخره سربازان از سپرهاشان سنگری برای او ترتیب دادند.

محاصره بطول انجامید تا آنکه تُرُن با سپاهیان خود بالای ارگ پدید آمد و پارسیها از پس و پیش بین دو مخاطره واقع شدند، از این زمان پارسیها سست گشتند. مقدونیها قوت قلب یافته حملات سخت کردند و بالاخره بعض پارسیها پا فشرده کشته شدند و عده‌ای بسیار فرار کرده به ارگ پناهنده گشتند. پس از آن پناهندگان سی نفر انتخاب کرده نزد اسکندر فرستادند تا برای آنها امان بخواهد، اسکندر جواب رد داده گفت امانی برای آنان نیست. در این احوال پناهندگان ارگ کسانی بشوش فرستاده به سی‌سی‌گامبیس، مادر داریوش متوسل شدند که او در نزد اسکندر شفاعت کند، بخصوص که ماداتس، برادرزاده یا خواهرزادهٔ ملکه را ازدواج کرده بود و از خویشان داریوش محسوب میشد. ملکه در ابتداء نخواست در این قضیه دخالت کند زیرا ملاحظه داشت از اینکه اسکندر پندارد که ملکه از ملاطفت اسکندر سوءاستفاده میکند، ولی پس از اصرار بسیار از طرف محصورین بالاخره نامه‌ای به اسکندر نوشته اولاً معذرت خواست از خواهشی که میکند و بعد عفو او را نسبت به ماداتس که خویشِ ملکه و مورد محبت وی بود درخواست کرد. اسکندر بر اثر این شفاعت نه فقط ماداتس را عفو کرد بل تمام اسراء و محصورینی راکه تسلیم شده بودند از دادن مالیات معفو داشت. شهر هم سالم ماند و اهالی اجازه یافتند به زراعت پرداخته از دادن باج بدولت معاف باشند.

شرحی که ذکر شد موافق روایت کنت‌کورث است (کتاب ۵ بند ۳)، ولی آریان گوید (کتاب ۳ بند ۱۷): اوکسیان مردمی بودند که بشاهان پارس باج نمیدادند. اینکه سهل است شاهان مزبور وقتی‌که میخواستند از این معبر تنگ و این کوهها عبور کنند برای حفظ امنیت بروساء این مردم انعام و خلاعی میدادند بنابراین وقتی‌که اسکندر خواست از این‌جا بگذرد، کس نزد او فرستاده خواستند که او هم مانند شاهان رفتار کند. اسکندر این پیشنهاد را نپذیرفت و کسی از خود اوکسیان به اسکندر راهنمایی کرد که چگونه پشت دشمن را بگیرد. او چنین کرد یعنی خودش از پیش حمله برد و کراتر از پس، بدین موال اسکندر از معبر گذشته کشتاری راه انداخت و خود مردم مزبور را باج‌گزار کرد. باجشان عبارت بود از صد اسب و پانصد رأس مال بنه و سی‌هزار گوسفند و میش و غیره. مورخ مذکور راجع به این مردم گوید که نه نقره را میشناسند و نه با زراعت آشنا هستند. آریان در خاتمه از قول بطلمیوس بوساطت ملکه اشاره کرده. دیودور (کتاب ۱۷ بند ۶۷) بطور اختصار نوشته که اسکندر جاهایی راکه مشرف بر قلعه بود گرفت و محل را تسخیر کرد، دیگر نه بوساطت ملکه اشاره کرده و نه باینکه این مردم بشاهان باج نمیدادند. در خاتمه راجع به اوکسیان باید گفت که بعض محققین مانند آندره‌آس[6] اوکسیان را یونانی‌شدهٔ خوزیان میدانند.

اسکندر در دربند پارس: پس از مطیع کردن اوکسیان اسکندر قشون خود را بدو قسمت تقسیم کرد. پارمن‌ین را از راه جلگه (یعنی از راه رامهرمز و بهبهان کنونی) بطرف پارس فرستاد و خود با سپاهیان سبک‌اسلحه راه کوهستانی را که بدرون پارس امتداد مییابد پیش گرفت، زیرا میخواست قوه‌ای که پارسیها در این راه تدارک کرده بودند در پشت مقدونیها سالم نماند. در اینجا اسکندر غارت‌کنان پیش رفت تا روز سوم وارد پارس شد و روز پنجم بدربند پارس رسید تا اینجا ۱۱۳ میل یا تقریباً ۳۱ فرسنگ راه پیموده بود. بعض مورخین یونانی این موقع را دروازهٔ پارس و برخی دروازهٔ شوش نوشته‌اند و نویسندگان اروپایی بیشتر دروازهٔ پارس گویند. بهر حال چنانکه اسم آن مینماید این محل معبری است تنگ که از پارس بشوش هدایت میکند و چنانکه مورّخین یونانی توصیف کرده‌اند باید کوه گیلویهٔ کنونی باشد[7] این موقع را آریُبرزَن[8] رشید با ۲۵ هزار سپاهی اشغال کرده و منتظر بود که اسکندر با قشونش وارد معبر شود تا جنگ را شروع کند. آریان نوشته که سردار مزبور در این تنگ دیواری ساخته بود. از اینجا باید استنباط کرد که این دربند هم مانند سایر دربندها دیوار محکم و دروازه‌ای داشته. وقتی‌که مقدونیها پیش آمده بجایی رسیدند که موافق مقصود سردار مزبور بود پارسیها سنگهای بزرگ از بالای کوه بزیر غلطانیدند، این سنگها با قوتی هر چه تمامتر پایین آمده

۱ - تیگرَ بپارسی بمعنی تند و تیز است.

2 - Uxiens. 3 - Madatès.

4 - Madétès. 5 - Tauron.

6 - Andréas.

۷ - یکی از خوانین بختیاری که خوب با این محل آشنا بود میگفت اسم این معبر سخت حالا «تنگ تک‌آب» است.

8 - Ariobarzane.

در میان مقدونیها میافتاد یا در راه به برآمدگی یا سنگی برخورده خرد میشد، با قوتی حیرت‌آور در میان مقدونیها میپرا کند و گروهانی‌را پس از دیگری میخوابانید.
علاوه بر آن مدافعین معبر از هر طرف باران تیر و سنگ فلاخن بر مقدونیها میباریدند. خشم مقدونیها را در این احوال حدی نبود، چه میدیدند که در دام افتاده‌اند و تلفات بسیار میدهند بی‌اینکه بتوانند از دشمنان خود انتقام بکشند، بنابراین میکوشیدند که زودتر خودشان را بپارسیها رسانیده جنگ تن‌به‌تن کنند. با این مقصود بسنگها چسبیده و یکدیگر راکمک کرده تلاش میکردند که بالا روند ولی هر دفعه سنگ بر اثر فشار از جاکنده میشد و برگشته روی کسانی‌که بدان چسبیده بودند میافتاد و آنها را خرد میکرد. در این حال موقع مقدونیها چنان بود که نه میتوانستند توقف کنند و نه پیش روند، سنگری هم نمی‌توانستند از سپرهای خود بسازند زیرا چنین سنگری در مقابل سنگهای عظیم که از بالا با آن قوت حیرت‌آور بزیر می‌آمد ممکن نبود دوام آرد. اسکندر از مشاهدهٔ این احوال غرق اندوه و خجلت گردید. انفعال او از اینجا بود که متهورانه قشون خود را وارد این معبر تنگ کرده و پنداشته که چون از دربندهای کیلیکیه و سوریه بواسطهٔ بی‌مبالاتی دربار ایران گذشته بی‌اینکه یک نفر را هم قربانی بدهد از این دربند هم بآسانی خواهد گذشت و اکنون میدید که باید عقب بنشیند و حال آنکه نمیخواست چنین کند. بالاخره اسکندر چون دید که چاره جز عقب‌نشینی ندارد حکم آن را داد و سپاهیان مقدونی دم سپرهاشان را تنگ بهم چسبانیده و روی سر گرفته بقدر سی اِستاد (یک فرسنگ) عقب نشستند (دیودور گوید سیصد اِستاد عقب نشستند). پس از اینکه اسکندر بجلگه برگشت بشور پرداخت که چه باید بکند. بعد آریستاندر، مهمترین غیب‌گوی خود را خواسته پرسید که عاقبت کار چه خواهد بود؟ آریستاندر چون نمیتوانست جوابی بدهد گفت در غیر موقع نمیتوان قربانی کرد. پس از آن اسکندر مطلعین محل را خواسته درباب راهها تحقیقاتی کرد و آنها گفتند راه بی‌خطر و مطمئنی هست که از ماد بپارس میرود. اسکندر دید که اگر این راه را اختیار کند کشتگان مقدونی بی دفن خواهند ماند و حال آنکه مقدس‌ترین وظیفه در موقع جنگ اینست که کشتگان را بخاک بسپارند. بنابراین اسکندر اشخاصی را که سابقاً اسیر شده بودند خواسته باز تحقیقاتی کرد، یکی از آنها که بزبان پارسی و یونانی حرف میزد گفت: «این خیال که قشون را از کوهستان بپارس ببرید بیهوده است زیرا از این سمت جز کوره‌راهی که‌از جنگلها میگذرد راهی نخواهید یافت و حال آنکه این کوره‌راه برای عبور یک نفر هم بی‌اشکال نیست و راههای دیگر بواسطهٔ درختان برومند که سر بیکدیگر داده و شاخ و برگهای آن بهم پیچیده بکلی مسدود است. پس از آن اسکندر از او پرسید: آیا آنچه میگویی شنیده‌ای یا خود دیده‌ای؟ او جواب داد من چوپانم و تمام این صفحه را دیده و دو دفعه اسیر گشته‌ام، دفعه‌ای در لیکیه بدست پارسیها و دفعهٔ دیگر بدست سپاهیان تو. اسکندر چون اسم لیکیه را شنید چنانکه نوشته‌اند در حال بخاطرش آمد که غیب‌گویی باو گفته یک نفر از اهل لیکیه او را وارد پارس خواهد کرد. بنابراین امیدوار شد و به اسیر لیکیانی وعده‌های بسیار داده گفت راهی پیدا کن‌که ما را بمقصود برساند، اسیر در ابتداء امتناع ورزیده اشکالات راه را بیان کرد و گفت‌که از این راه اشخاص مسلح نمی‌توانند بگذرند، ولی بعد راضی شد که از کوره‌راهی قشون اسکندر را بجایی برساند که پشت ایرانیها را بگیرند. پس از آن اسکندر کراتر[1] را با پیاده‌نظامی که در تحت فرماندهی او بود و سپاهی که مِلِ‌آگر[2] فرمان میداد و هزار نفر سوار تیرانداز بحفاظت اردو گماشته چنین دستور داد: وسعت اردو را بهمین حال که هست حفظ و عدهٔ آتشها را شب زیاده کنید تا خارجیها تصور کنند که من در اردو هستم. اگر آریُبرزن خبر یافت که من از بیراهه بطرف مقصد میروم، و برای جلوگیری قسمتی را از قشون خود مأمور کرد راه را بر من سد کنند، تو باید او را بترسانی تا خطر بزرگتری را حس کند و بتو بپردازد. هر گاه از حرکت من آگاه نشد و من او را فریب دادم همین‌که صدای اضطراب خارجیها را شنیدی بی‌درنگ بطرف معبری که ما تخلیه کرده‌ایم برو، راه باز خواهد بود زیرا آریُبرزن بمن خواهد پرداخت. در پاس سوم شب در میان سکوت و خاموشی کامل اسکندر بی‌اینکه شیپور حرکت را دمیده باشند بطرف کوره‌راه باریک که شخص لیکیانی نشان داده بود رفت. تمام سپاه او سبک‌اسلحه بود و آذوقهٔ سه‌روزه راه را با خود داشت. علاوه بر اشکالات راه، باد، برفی فراوان از کوهستانهای همجوار در اینجا جمع کرده بود و مقدونیها در برف فرومیرفتند چنانکه کسی در چاه افتد. مقدونیها دچار وحشتی شدید شدند زیرا میدیدند شب است و در جاهایی هستند که آنرا هیچ نمی‌شناسند و راهنمایی دارند که صداقتش معلوم نیست و اگر او مستحفظین خود را در غفلت انداخته فرار کند تمام قشون مقدونیه مانند حیوانات سَبُع وقتی‌که بدام میافتند نه راه پیش خواهند داشت و نه راه پس. بنابراین در این موقع حیات اسکندر و تمام قشون او بمویی یعنی بدرست قولی رهنما آویخته بود. بالاخره پس از مجاهدات بسیار مقدونیها بقلهٔ کوه رسیدند. از اینجا از طرف راست راهی بود که به اردوی آریُبرزن هدایت میکرد.
در این محل اسکندر فیلوتاس و سِنوس[3] را با آمین‌تاس و پولی‌پرخن[4] و عده‌ای از پیاده‌نظام سبک‌اسلحه گذاشت و بعد بسواران امر کرد که از اسرا بلدهایی برداشته در جستجوی چراگاههای خوب قدم‌قدم پیش روند. خود اسکندر با اسلحه‌دارها و دسته‌ای که آژِما[5] نام داشت راهی را پیش گرفت که خیلی سخت و دورتر از دیده‌بانان و قراولان دشمن بود. تا روز دیگر حوالی ظهر سپاه اسکندر فقط نصف راه را پیمود ولی بقیهٔ راه آنقدر دشوار و سخت نبود. چون سپاهیان خسته و فرسوده بودند اسکندر فرمان داد توقف کرده غذایی صرف و رفع خستگی کنند، بعد در پاس دوم شب قشون براه افتاد، بی‌اشکال راه خود را پیموده ولی در جایی که سراشیبی کوه خردخرد کم میشد مقدونیها بدرهٔ عمیقی رسیدند که از سیل‌ها آبی فراوان در آنجا جمع شده بود. علاوه بر این اشکال شاخ و برگهای درختان چنان در هم دویده بود که عبور محال بنظر می‌آمد. در این موقع یأسی شدید بر مقدونیها مستولی گشت چنانکه نزدیک بودگریه کنند، تاریکی بی‌حَد، اطراف آنها را فروگرفته و درختان چنان سدّی از بالا ساخته بود که روشنایی ستارگان هم باین محل نمیرسید. در همین احوال بادهای شدید سر درختان را بهم میزد و صدای موحش در اطراف مقدونیها طنین میانداخت. بالاخره روز دررسید و از وحشت مقدونیها کاست چنانکه توانستند قسمتی را از دره دور زده بگذرند. بعد مقدونیها بالا رفته بقلهٔ کوه رسیدند و در آنجا بقراولانی از سپاه پارسی برخوردند. پارسیها بی‌درنگ اسلحه برگرفته حمله بردند، بعد بعضی از آنها مقاومت و برخی فرار کردند و بر اثر چکاچاک اسلحه ضجه و نالهٔ افتادگان و مجروحین و فرار قسمتی که میخواست باردوی اصلی ملحق شود صدای همهمه و غوغا برخاست و کراتر چون این صداها را شنید بطرف معبر تنگ شتافت. بدین ترتیب بسبب راهنمایی یک اسیر لیکیانی پارسیها دیدند که از هر طرف اسلحهٔ مقدونیها

1 - Cratère. 2 - Méléagre.
3 - Coenus. 4 - Polyperchon.
5 - Agema.

میدرخشد و هر آن در اطراف آنها بر مخاطرات میافزاید، معلوم بود که محصور شده‌اند، نه راه پیش دارند و نه راه پس. با وجود این پارسیها تسلیم نشدند و جدالی کردندکه خاطرهٔ آن در تاریخ باقی ماند. نبرد دلیران سخت بود و پافشاری پارسیها بحدی که‌مردان غیرمسلح حمله بمقدونیها کرده آنها را میگرفتند و با سنگینی خود بزیر میکشیدند و بعد با تیرهای خودِ مقدونیها آنها را میکشتند. در این احوال آریُبرزن با چهل نفر سوار و پنج‌هزار پیاده خود را بی‌پروا بسپاه مقدونی زده عده‌ای بسیار از دشمن بکشت و تلفات فراوان هم داد ولی موفق شدکه از میان سپاه مقدونی بگذرد، یعنی از محاصره بیرون جست. او چنین کرد تا بکمک پایتخت بشتابد و آنرا قبل از رسیدن مقدونیها اشغال کند ولی قشونی که اسکندر با آمین‌تاس، فیلوتاس و سِنوس از راه جلگه بطرف پارس فرستاده بود از اجرای قصد او مانع گردید. این قسمت مأمور بود بر رودی که از دخول بپارس مانع است پلی بسازد. در این وقت او در موقعی پرمخاطره واقع شد: بشهر نمی‌توانست داخل شود و از طرف دیگر قشون مقدونی او را سخت تعقیب میکرد. با وجود این وضع یأس‌آور، آریُبرزن رشید راضی نشد تسلیم شود و از جان گذشته خود را بصفوف مقدونی زد و چندان جنگید تا بالاخره خود و رفقایش شرافتمندانه بخاک افتادند. اینست شرحی که مورخین عهد قدیم نوشته‌اند (آریان، کتاب۳ فصل۶ بند۴ و دیودور، کتاب ۱۷ بند۶۸ و کنت‌کورث، کتاب۳ بند۳-۴ و پولی‌ین، کتاب۴). بعضی اختلافات جزئی بین نوشته‌های آنها هست که تغییری در اصل واقعه نمیدهد، مثلاً عدهٔ قشون آریُبرزن را بعضی ۲۵ و برخی چهل‌هزار نفر نوشته‌اند و دیگر اینکه آریُبرزن هیچ منتظر نبوده که اسکندر از پشت سر او درآید و از این جهت ناگهان از پس و پیش مورد حمله واقع شده، بخصوص که آریان گوید اسکندر قراولان اوّل و دوم را کشت و دشمن وقتی خبر یافت از اینکه محصور گشته که سنگرهایش را بطلمیوس گرفته بود. عدهٔ تلفات مقدونیها را مورخین معین نکرده‌اند ولی مکرر گویند که عدّهٔ کشتگان و مجروحین بسیار بود. دیودور نیز گوید در دفعهٔ اولی که اسکندر میخواست از دربند پارس بگذرد عده‌ای بسیار از مقدونیها کشته یا مجروح شدند.

دربند پارس و معبر ترموپیل: جدال دربند پارس شباهت کامل بجدال ترموپیل دارد و وسیله‌ای که خشیارشا و اسکندر بدان متوسل شدند نیز همان بود. رشادتی هم که در ترموپیل لئونیداس اسپارتی بروز داد و در اینجا آریُبرزن پارسی نیز مشابه یکدیگر است ولی در یک چیز تفاوت بیّن دیده میشود. در یونان اسامی دلیران ثبت شد و در تواریخ ماند. روی قبور آنان کتیبه‌ها نویساندند و نام آنان را تجلیل کردند، ولی در ایران اگر مورخین یونانی ذکری از این واقعه نکرده بودند اصلاً خبری هم از این فداکاری و وظیفه‌شناسی بما نمیرسید. جهت آن انقراض دولت هخامنشی و نابود شدن اسناد راجعه باین دوره است والاّ چنانکه از ستون چهارم بند۱۸ کتیبهٔ بیستون دیده میشود و نیز از ذکری که هرودت در چند مورد کرده (ص۷۴۷ و ۸۱۵) شاهان هخامنشی اشخاص فداکار را تشویق میکردند و کارهای آنها را نه فقط شاه معاصر بل شاهان دیگر هم در نظر داشتند و این خود دلالت میکند بر اینکه اسامی آنها در جایی ثبت میشده (کتیبهٔ بیستون، ستون ۴ بند۱۸ و هرودوت کتاب۸ بند۹۰ و کتاب استر، باب ۶). باری آریُبرزن مدافع دربند پارس و پَتیس کوتوال غزه دو سرداری بودند که کاملاً ادای وظیفه کردند و امثال آنان در دورهٔ هخامنشی و دوره‌های دیگر تاریخ ایران نادرند.

اسکندر در تخت‌جمشید: بدواً باید گفت که مورخین یونانی این شهر را پرس‌پولیس[1] یا پرس‌پولس (شهر پارس) نامیده‌اند (به ایران باستان ص ۶۹۵ رجوع شود). بعض محققین جدید باین عقیده‌اند که اسم این شهر در دورهٔ هخامنشی پارس بوده ولی دلیلی که اقناع‌کننده باشد ندارند، بهر حال خرابه‌های این شهر را حالا تخت‌جمشید نامند و چون نمیدانیم اسم این شهر در زمان هخامنشیها چه بوده باز بهتر است آنرا بهمان اسم کنونی بنامیم. اسکندر پس از آنکه آریُبرزن را با سپاه او قلع و قمع کرد دیگر مانعی در پیش نداشت و میتوانست بزودی بتخت‌جمشید درآید ولی چون خندقها و دره‌هایی در سر راه داشت از ترس اینکه در اینجاها قشون او دچار اشکالات جدیدی گردد امر کرد با تأنّی حرکت کنند.

در این احوال نامه‌ای از تیری‌داد[2]، خزانه‌دار تخت‌جمشید باو رسید که نوشته بود چون اهالی شهر خبر یافته‌اند که اسکندر بزودی وارد خواهد شد میخواهند خزانه را غارت کنند و بنابراین باید عجله کند تا زودتر وارد شود. پس از آن اسکندر با وجود خستگی‌های عبور از دربند پارس، پیاده‌نظام خود را در عقب گذاشته با سواره‌نظام حرکت کردو تمام شب را راه رفته در طلیعهٔ صبح به رود آراکس رسید (مقصود از آراکس رود کور است که بدریاچهٔ نیریز میریزد). در کنار این رود چند ده بود و اسکندر امر کرد دهات را خراب کرده پلی بسازند، پس از آن او از رود گذشته بطرف شهر روانه شد و در نزدیکی آن چنانکه کنت‌کورث گوید چهارهزار نفر یونانی که سابقاً اسیر بودند باستقبال اسکندر آمدند. از اینها بعضی بی‌دست و برخی بی‌پا و عده‌ای فاقد گوشها بودند، جمعی را هم با آهن سرخ داغ کرده بودند. از منظرهٔ آنها مقدونیها و یونانیها رقت یافته گریه کردند و اسکندر آنها را تسلی داد باینکه عماقریب وطن و زنانشان را خواهند دید. بعد اسکندر در دواِستادی شهر (بفاصلهٔ ۳۷۰ ذرع تقریباً) اردو زد. یونانیهای مذکور بین خودشان شور کردند که بیونان برگردند یا در جایی برقرار شده بمانند و پس از قدری مذاکره عقیدهٔ اِتی‌مون[3] غلبه کرد و نزد اسکندر رفته گفتند که چون ما ناقصیم برگشتن به یونان باعث خجلت ما خواهد شد. بنابراین بهتر است بما جایی بدهی که در آنجا با هم زندگانی کنیم. اسکندر امر کرد بهر یک سه‌هزار درهم، ده دست لباس و گاو و تخم و حشم بدهند که در جایی مشغول زراعت گردند. راجع باین قضیه باید گفت که آریان و پلوتارک در این باب ساکت‌اند. دیودور این قضیه را ذکرکرده و گوید که این یونانیها را در زمان اسلاف داریوش ناقص کرده بودند. (کتاب۱۷ بند۶۹).

روز دیگر اسکندر سران سپاه خود را گرد آورده و خطاب بآنها کرده چنین گفت: «یونان دشمنی بدتر از پایتخت شاهان پارس نداشته. از اینجا بود که اردوهای بیشمار پارس بوطن ما میریخت. از اینجا داریوش و خشیارشا جنگی راکه کفر بود باروپا آوردند و لازم است با خراب کردن این شهر ارواح اجداد خودمان را راضی کنیم». پس از این نطق اسکندر امر کرد فالانژ مقدونی وارد شهر گردد. بیشتر اهالی بواسطهٔ آمدن اسکندر از شهر خارج شده باطراف رفته بودند. مقدونیها قبل از تسخیر تخت‌جمشید شهرهای نامی متعددی بجبر یا بمسالمت گرفته و ثروت بسیار در آن شهرها یافته بودند ولی هیچکدام از حیث ثروت و ذخایر به تخت‌جمشید نمیرسید. طلا و نقره در اینجا روی هم انبوه شده بود. لباسهای گران‌بها، اثاثیه و ذخایر را شماره نبود، بنابراین وقتی‌که مقدونیها بامر اسکندر مشغول غارت شدند در میان خود آنها نفاق افتاد زیرا هرکس دشمن کسی میشد که غنیمتی بهتر بدست آورده بود و چون غنائم بقدری فراوان بود که نمیتوانستند تمامی آنرا برگیرند ناچار غنائم را خوب و بد میکردند و در سر چیز گرانبهائی منازعه بین

1 - Persépolis.
2 - Tiridade.
3 - Euthymon de Cymée.

مقدونیها درمیگرفت. بنابراین لباس شاهی بدست چند نفر مقدونی پاره‌پاره میشد. گلدانها و جامهای گرانبها را با تبر خرد میکردند، پارچه‌های فاخر و زیبا را میدریدند. در نتیجه چنین شد که چیزی بی‌عیب بدست سرباز مقدونی نیفتاد. حتی مجسمه‌ها را شکستند و ظروف را خرد کردند. مقدونیها بامر اسکندر بغارت و یغما اکتفانکرده بکشتن اهالی شهر و اسراء پرداختند و در نتیجه کشتاری مهیب شروع شد. اهالی چون وضع را چنین دیدند بخودکشی اقدام کردند، توضیح آنکه برای احتراز از شقاوت مقدونیها بسیاری از اهالی البسهٔ فاخر پوشیده با زنان و اطفال خودشان را از بالای دیوارها بزیر میانداختند. و برخی از منازل خود را آتش میزدند. پس از آنکه کشتار اهالی بیگناه مدتها طول کشید بالاخره فاتح مقدونی بخود آمده امر کرد از اشخاص دست بازدارند و با زینت‌های زنان کاری نداشته باشند. ذخایر خزانه را مختلف نوشته‌اند، بقول دیودور و کنت‌کورث صدوبیست‌هزار تالان نقره بود[1]. مورخ آخری گوید شش‌هزار تالان هم از شهر پاسارگاد بتصرف اسکندر درآمد و او خواست این ذخایر را تماماً حمل کند و چون مال بنه بقدر کفایت در محل پیدا نشد بشوش و بابل مأموری فرستاد تا عدهٔ لازم را تهیه کند. پاسارگاد را حاکم آنجا کبارس[2] تسلیم کرد. پلوتارک نوشته طلا و نقرهٔ خزانهٔ اینجا بقدر ذخایر خزانهٔ شوش بود. اسکندر پس از این کارها ساخلوی بعدهٔ سه‌هزار نفر مقدونی بریاست نی‌کارخید[3] در اینجا گذاشته تیری‌داد را بشغلی که داشت ابقاء کرده و سایر قسمتهای قشون را با بار و بنه به کراتر و پارمِنیُن سپرده خود عازم درون پارس گردید.

روایت دیودور: از نوشته‌های مورخ مزبور آنچه با شرح مذکور تفاوت دارد این است (کتاب ۱۷ بند ۶۹ - ۷۲): تیری‌داد به اسکندر نوشت که داریوش قشونی برای حفظ تخت‌جمشید فرستاده و اگر او زودتر وارد شود بآسانی شهر را خواهد گرفت. اسکندر بر اثر این نامه شتافت و پلی روی آراکس ساخته گذاشت. بعد دیودور آمدن اسرای یونانی را شرح میدهد ولی عدهٔ آنها را هشتصد نفر مینویسد (نه چهارهزار نفر). ژوستن هم همین عدّه را ذکر کرده. (کتاب ۱۱ بند ۱۴).

راجع به تخت‌جمشید دیودور گوید: اسکندر اعلام کرد که این شهر بدترین دشمن یونان است و دستور داد که باستثنای قصر تمام شهر را غارت کنند، در آن زمان شهری در زیر آفتاب بثروت این شهر نبود. خانه‌های اهالی پر بود از ثروتی که در مدّت سالهای دراز جمع کرده بودند. سربازان مقدونی وارد خانه‌ها شده اهالی را میکشتند و اموال را غارت میکردند، طلا و نقره و پارچه‌های ارغوانی و اشیاء نفیسه را کسی نمی‌توانست شماره کند. این شهر بزرگ و نامی شاهان مورد توهین و غارت و خرابی گردید و یک روز غارت این شهر مقدونیهای حریص را کفایت نکرد. اینها در سر اشیاء غارتی دست یکدیگر را میانداختند و حتی یکدیگر را میکشتند و اشیاء نفیسه را خرد میکردند، زنان را با زینتها میربودند و بعد آنها را برده‌وار میفروختند. چنین بود طالع تخت‌جمشید که بدبختی کنونی‌اش با عظمت گذشته‌اش مقابلی میکرد. اسکندر به ارگ وارد شد و خزانه‌ای که از زمان کورش تهیه شده بود بتصرف او درآمد. مقدار طلا اگر بقیمت نقره تسعیر کنیم ۱۲۰ هزار تالان بود. او سه‌هزار شتر و عده‌ای بسیار قاطر، از شوش و بابل خواست تا این ذخایر را حمل کند زیرا اعتماد به اهالی پارس نداشت و بعلاوه میخواست این شهر را زیروزبر کند. بعد دیودور گوید: بی‌مناسبت نیست که از قصر عالی این شهر چند کلمه بگوییم. ارگ بسیار بزرگ بود و آنرا سه دیوار احاطه داشت، اولی که گران تمام شده و بارتفاع ۱۶ ارش بود ببرجهایی منتهی میشد، دومی که مانند اولی بود ارتفاعش به ۳۲ ارش میرسید، سومی که مربع بود ۶۰ ارش ارتفاع داشت. این دیوار را از سنگ خارا ساخته بودند و چنین بنظر می‌آمد که اعتنایی بزمان ندارد. هر کدام از اضلاع دیوار دارای دروازه‌ای بود از مفرغ و پهلوی هر دروازه محجری به بلندی ۲۰ ارش در مشرق بفاصلهٔ چهار پلِطر، (۱۲۰ مطر) کوه شاهی است و مقبرهٔ شاهان در آنجاست. این سنگی است که در درون آن دخمه‌هایی کنده‌اند تا تابوتها را در آنجا نهند، هیچگونه معبری که با دست انسان ساخته شده باشد بدرون آن هدایت نمیکند و تابوتها را بوسیلهٔ ماشینی بدرون دخمه سرازیر میکنند. اما درون قصر عبارت بود از منازل عدیده که برای شاهان و سرداران ساخته شده بود و اثاثیهٔ قیمتی داشت. اطاقهای خزانه را بسیار محکم ساخته بودند. بعد مورخ مذکور گوید: اسکندر جشن فتوحات خود را گرفته قربانیها برای خدایان کرد و ضیافتهای درخشان داد. زنان بدعمل در این جشن حضور داشتند و بلهو و لعب مشغول بودند. در این وقت که همه سرگرم میگساری بودند و صدای عربده‌های مستی در اطراف پیچیده بود یکی از زنان مزبور که تائیس[4] نام داشت و در آتیک تولد یافته بود گفت یکی از مهمترین کارهای اسکندر در آسیا که باعث فخر و نام نیکش خواهد بود اینست که با من و رفقایم براه افتاده قصر را آتش زند و در یک لحظه بدست زنان این آثار نامی و معروف پارسیها را نیست و نابود کند. این سخن در مغز جوانان که باداره کردن خود قادر نبودند، اثر غریبی کرد. یکی از آنها فریاد زد: من پیش‌آهنگ این کار خواهم شد، مشعل‌ها را باید روشن کرد و از توهینی که بمعابد یونان شده انتقام کشید. دیگران دست زده فریاد برآوردند که فقط اسکندر لایق این کار پرافتخار است. اسکندر برخاست و روانه شد و تمام مدعوین از طالار قصر خارج گشته به با کوس[5] (خداوند شراب بعقیدهٔ یونانیها) وعده کردند که بشکرانهٔ ظفریابی رقصی برای او بکنند. پس از آن فوراً مشعلهای بسیار حاضر کردند و اسکندر مشعلی بدست گرفته در سر این جماعت مست که هادیش تائیس بود قرار گرفت. حرکت دسته با آوازهای زنان بدعمل و نغمات نی شروع شد. اول پادشاه و بعد از او تائیس مشعلهایی در قصر انداختند و دیگران از آنها پیروی کردند و چیزی نگذشت که تمام قصر یک‌پارچه آتش شد. در اینجا دیودور گوید: «بسیار غریب است! توهینی که خشیارشا بشهر آتن کرد و ارگ آنرا آتش زد انتقامش را پس از سالهای متمادی زنی که نیز آتنی بود کشید». روایت پلوتارک : مورخ مذکور گوید (اسکندر، بند ۵۱) اسکندر در تخت‌جمشید کشتار نفرت‌آمیزی از اسرا کرد. او چنانکه خودش نوشته گوید منافعش اقتضا میکرد که چنین کند و امر کرد تمام مردان را از دم شمشیر بگذرانند. اسکندر همان قدر طلا و نقره در اینجا یافت که در شوش تصرف کرده بود. بیست‌هزار قاطر و پنج‌هزار شتر خزانه را حمل کردند. وقتی‌که اسکندر بقصر تخت‌جمشید وارد شد دید مجسمهٔ بزرگی از خشیارشا بواسطهٔ ازدحام مقدونیها بزمین افتاده، او ایستاد و مانند اینکه مجسمهٔ مزبور ذی‌روح باشد خطاب بآن کرده گفت: «آیا باید بگذرم و بگذارم تو بزمین افتاده باشی، تا مجازات شوی در ازای اینکه بیونان لشکر کشیدی یا تو را باحترام آن روح بزرگ و صفات خوبی که داشتی بلند کنم؟» اسکندر این بگفت، لختی در اندیشه فرورفت و پس از آن بگذشت[6]. چون قشون مقدونی میبایست استراحت کند و این فصل هم زمستان بود

---

۱ – ۱۶۸ میلیون فرانک طلا یا ۸۴۰ میلیون ریال.

2 - Cobarès. 3 - Nicarchide.

4- Thaïs. 5 - Bacchus.

۶ – به ایران باستان ص ۹۰۶ رجوع شود.

اسکندر چهار ماه در اینجا بماند. در دفعهٔ اول که اسکندر بر تخت شاهان پارس نشست و زیر چتر سایه‌بان قرار گرفت دمارات کرنتی که دوست فیلیپ بود و اسکندر را بسیار دوست میداشت، مانند پیرمرد خوبی زار بگریست، از اینکه یونانیهایی که در جنگ کشته شدند، این لذت را نداشتند که اسکندر را بر تخت داریوش ببینند. بعد پلوتارک قضیهٔ آتش زدن قصر تخت‌جمشید را حکایت کرده گوید:تائیس زن آتیکی که معشوقهٔ بطلمیوس بشمار میرفت نطقی کرد که موافق روح وطنش بود ولی فوق احوالی که داشت (یعنی این نطق باین زن بدعمل نمی‌برازید)، مضمون نطق تقریباً همان است که دیودور نوشته و شرح سوزانیدن قصر نیز همان. پلوتارک فقط این جمله را افزوده: مقدونیها خوشحال بودند از سوزانیدن این قصر زیرا تصور میکردند که اسکندر نمیخواهد در مملکت خارجیها بماند و مایل است بمقدونیه برگردد. بعضی گویند که این عمل اسکندر عمدی بود نه از مستی، ولی همه گویند که پس از این اقدام او زود پشیمان گردیدو امر کرد آتش را خاموش کنند (معنی «همه» مصداق ندارد زیرا دیودور و آریان چنین نمیگویند).

روایت آریان: مورخ مذکور گوید (کتاب۳ فصل۶ بند۵): اسکندر فراساارُت[1] را والی پارس کرد و قصر شاهان را برخلاف عقیدهٔ پارمِنْین آتش زد. سردار مزبور میگفت که این کار بی هیچ مزیتی فتوحات اسکندر را خراب می‌کند زیرا آسیاییها تصور خواهند کردکه اسکندر مقصودی جز غارت و خرابی آسیا ندارد و نمیخواهد آنرا نگاه دارد ولی اسکندر جواب داد: «لشکری از پارس بیونان آمد، آتن را خراب کرد و معابد را آتش زد. من باید انتقام این کردار را بکشم». اسکندر در اینجا بی‌احتیاطی کرد زیرا با این کار از پارسیهای سابق که یونان را توهین کرده بودند بهیچوجه انتقامی نکشید. از این روایت چنین برمی‌آید که اسکندر بواسطهٔ مستی مرتکب این عمل نکوهیده نشده است. نطق اسکندر خطاب بسرداران خود قبل از ورود بتخت‌جمشید نیز مؤید این نظر است. روایت کنت‌کورث: نوشته‌های این مورخ تقریباً در همان زمینه‌هاست که بالاتر ذ کر شده، بنابراین فقط اطلاعاتی را که او میدهد و دیگران ذ کر نکرده‌اند درج میکنیم. مورخ مذکور گوید (تاریخ اسکندر، کتاب۵ بند۵-۷): پس از اینکه اسکندر پارس را غارت و شهرهای بسیار مطیع کرد داخل ولایت مردها شد. این قوم از مردمان جنگی‌اند و عادات و اخلاقی دارند ورای این چیزهای سایر مردمان پارس. آنها غارهایی در کوه می‌کنند و در آنجا با عیال و اطفالشان زندگانی میکنند. غذای آنان از گوشت حشمشان یا حیوانات وحشی است. حتی زنان آنان فاقد صفاتی میباشند که از خصایص زنهاست (یعنی ظرافت و لطافت ندارند)، لباس آنان تا زانو نمیرسد، موهای سرشان راست ایستاده و فلاخنی بر سر دارند که زینت و هم اسلحهٔ آنهاست. این قوم هم مانند اقوام دیگر مطیع اسکندر شدند. اسکندر سی روز در خارج تخت‌جمشید گذرانیده بعد بشهر مزبور مراجعت کرد و هدایای بسیار بدوستان و رفقای خود داد. تقریباً تمام غنائم تخت‌جمشید تقسیم شد.

پس از آن کنت‌کورث تمجید بسیار از اسکندر کرده و صفات او را شمرده گوید: «تمام این صفات از جهت شهوتی که اسکندر بباده‌نوشی داشت کدر میشد». در این وقت که رقیب او بیش از پیش مشغول جمع‌آوری قویٰ برای جنگ جدیدی بود اسکندر روز روشن در میان مردمانی که تازه مطیع شده بودند مجالس بزم می‌آراست و ضیافتها میداد و در این مجالس زنان هم حضور می‌یافتند، نه زنان پا کدامن بل زنهایی که عادت کرده بودند آزادانه در میان مردان جنگی زندگانی کنند. یکی از چنین زنان که تائیس نام داشت در حال مستی به اسکندر گفت که اگر او قصر شاهان پارس را آتش بزند یونانیها حق‌شناسی ابدی نسبت باو خواهند داشت. این قضیه درخور مردمانی است که خارجیها شهرهای آنان را خراب کردند. اسکندر که خود نیز مست بود، گفت: «بسیار خوب، معطلی برای چیست؟ انتقام یونان کشیده باد! این شهر را آتش بزنیم». بعد اسکندر، اول کسی بود که آتش در قصر انداخت و چون قسمت بیشتر قصر را از چوبِ سدر ساخته بودند، شعله‌ها زبانه کشید و حریق بجاهای دور سرایت کرد (سقف قصر از چوبِ سدر بود نه قسمت بیشتر آن، در جای خود این نکته روشن خواهد بود).

قشون مقدونی، که در نزدیکی شهر اردو زده بود، بتصور اینکه شهر از سانحه‌ای آتش گرفته، بکمک آمده، تا حریق را خاموش کند، ولی وقتی‌که دید خود اسکندر مشعلی در دست دارد آبی را که با خود آورده بود بکنار نهاده مواد سوختنی در آتش انداخت. چنین بود فنای پای‌تخت تمام مشرق، فنای شهری که آنهمه ملل برای گرفتن قانون بدانجا میرفتند، وطن آنهمه شاهان و یگانه باعث وحشت یونان، شهری که هزار کشتی بقصد آن حرکت داد، آنهمه قشون به اروپا ریخت، پل روی دریا زد، کوهها را سوراخ کرد، تا آب دریا را بدرون کوهها براند. از زمان خراب شدن آن قرنها گذشت و او از میان خرابه‌ها دیگر برنخاست. پادشاهان مقدونی شهرهایی در اطاعت خود داشتند که امروز جزو دولت پارت است، ولی، اگر آرا کس از نزدیکی این شهر نامی نمیگذشت از آن اثری هم باقی نمی‌بود. از جهت این رود است که اهالی محل تصور میکنند (نه اینکه بدانند) که شهر در بیست‌اِستادی[2] رود بوده. مقدونیها بعدها شرمسار گشتند از اینکه چنین شهری نجیب بدست پادشاهشان در میان عربده‌های مستی نابود شد. بعد که خواستند خود را راضی کنند، بطور جدی بقضیه نگریسته گفتند مقدر بوده که پرس‌پلیس بدین نحو زوال یابد. خود اسکندر پس از اینکه بحال طبیعی برگشت چنانکه گویند پشیمان شده گفت انتقام یونان از پارسیها بهتر کشیده میشد، اگر آنها میدیدند، که‌اسکندر بر تخت خشیارشا نشسته (معلوم میشود که اسکندر بواسطهٔ سوختن قصر بر تخت ننشسته).

اسکندر پس از این کارها از پارس حرکت کرده بطرف ماد رفت. در این وقت قشون تازه‌نفسی از کیلیکیه بعدهٔ پنج‌هزار نفر و بریاست افلاطون آتنی[3] رسید و اسکندر با این سپاه امدادی درصدد تعقیب داریوش برآمد. این است مضمون نوشتهٔ کنت‌کورث، و از آن استنباط میشود که آتش قصر بشهر سرایت کرده و آنرا خراب کرده. این خبر باید صحیح باشد، زیرا چنانکه مورخ مذکور گوید تخت‌جمشید در قرون بعد دیگر کمر راست نکرد. نه در دورهٔ سلوکیها از این شهر، چنانکه درخور آن بود، اسمی برده میشود و نه در دورهٔ اشکانیان و حتی ساسانیان که پارسی بودند، و این خود دلیلی است واضح بر این‌که شهر چنان ویران و خراب شده بود، که آباد کردن آن مخارج و زحمات بسیار لازم داشته و بهمین جهت از مرمت آن صرف‌نظر کرده پای‌تخت را بجای دیگر برده‌اند. چنین است مضامین نوشته‌های مورخین یونانی و کنت‌کورث راجع بکارهای اسکندر و مقدونیها. تمام مورخین مانند پلوتارک و دیودور و آریان و کنت‌کورث متفق‌اند (فقط ژوستن ذ کری‌از آن نکرده)، با وجود این بعضی در قرون جدیده در این باب تردید داشتند ولی تحقیقاتی که در خرابه‌های تخت جمشید اخیراً بعمل آمد، این تردید را هم رفع کرد. چون توصیف خرابه‌های تخت‌جمشید در باب دوم کتاب تاریخ ایران باستان آمده است، شرح این مطلب هم

---

1 - Phrasaorte.

۲ - اِستاد معادل ۱۸۵ مطر (گز) است.

3 - Platon.

بهمانجا محول است[1].

نلدکه گوید (تتبعات تاریخی راجع به ایران قدیم چ پاریس ۱۸۹۶ م. ص ۱۲۸): برخلاف عقیدهٔ عامه من عقیده دارم که سوزانیدن ارگ پرس‌پلیس عمدی بود و اسکندر خواست بآنها بفهماند که شاهنشاهی آنان بکلی خراب شده و از این ببعد اسکندر یگانه آقای آنهاست. اگر هم مقصود اسکندر چنان بود که عالم مذکور نوشته، وقایع بعد ثابت میکند که اسکندر بخطا رفته زیرا پس از این واقعه و بعد از فوت داریوش هم، چنانکه بیاید، مردمان مشرق و شمال شرقی ایران دست از خصومت برنداشتند. از آتش زدن تخت‌جمشید چنانکه پارمن‌ین به اسکندر گفته، مزیتی برای او و یونانیان حاصل نشد، بل میتوان گفت بعکس این کردار ناشایست عواقبی بس وخیم در دنبال داشت. جنگهای اشکانیان با سلوکیها و روم، مبارزهٔ ساسانیان با روم و بیزانس عکس‌العمل آمدن اسکندر بایران و کارهای او بود. بنابراین اگر درست در قضایا بنگریم کارهای اسکندر برای عالم مغرب بسیار گران تمام شد. اما راجع بحرف اسکندر که میگفته، میخواهد انتقام آتش زدن ارگ آتن را بکشد، باید در نظر داشت که خشیارشا هم میخواست انتقام سوزانیدن سارد و جنگل مقدس آنرا بکشد. شکی نیست، که خشایارشا و هم اسکندر هر دو بد کردند و نتایج اعمال هر دو برای اعقابشان گران تمام شد، ولی کی بایرانیها آتش زدن محلی را آموخت؟ خود پارسیهای قدیم میگفته‌اند که این درس را از یونانیها فرا گرفته‌اند. تاریخ هم همین را میگوید. یکی از اشخاص فکور گفته: «تاریخ عالم محکمهٔ عالم است». این معنی همیشه مصادیق داشته و از این ببعد هم همواره با اعمال بشر صدق خواهد کرد.

قسمت پنجم - از تخت‌جمشید تا حوالی دامغان. اسکندر در تعقیب داریوش: وقایع روزهای آخر داریوش را مورخین عهد قدیم چنین نوشته‌اند:

روایت آریان: مورخ مذکور گوید (کتاب ۳ فصل ۷ بند ۱): اسکندر چون شنید که داریوش به ماد رفته، بدان مملکت پرید. عقیدهٔ داریوش این بود که اسکندر در شوش و بابل توقف خواهد کرد و او ناظر حوادث خواهد بود. اگر اسکندر او را تعقیب کرد به پارت و گرگان و باختر گریخته این ممالک را عاری از آذوقه میکند تا اسکندر نتواند بتعقیب او بپردازد، بنابراین داریوش زنان و بار و بنه و تمامی تجملاتی که با خود داشت، بدربند بحر خزر (دروازهٔ کسپین) فرستاد و خود با لشکر کمی که میتوانست جمع کند در همدان بماند (دربند بحر خزر تنگی است که ماد را از پارت جدا میکرد. این‌جا دیواری ساخته و دروازه‌ای بنا کرده بودند، دروازهٔ مذکور از آهن بود و مستحفظینی داشت این محل را حالا با سردرهٔ خوار تطبیق میکنند). اسکندر در تعقیب داریوش به پاره‌تا ک[2] درآمده آنرا مسخر و اگزاتر[3] را که والی شوش بود والی این ولایت نیز کرد (مورخین دیگر عهد قدیم این ولایت را پاری‌تا کِن[4] نامیده‌اند و بزبان پارسی آن‌روزی پرتیکان میگفتند و حالا فریدن گویند. این همان ولایت اصفهان است، زیرا پرتیکان بتمام ولایت اطلاق میشد). بعد آریان گوید (همانجا، بند ۲): به اسکندر خبر دادند که داریوش باستقبال او می‌آید و میخواهد یک بار دیگر اقبال خود را بیازماید و سکاها و کادوسیان با پارسیها هستند. پس از آن اسکندر بار و بنه را گذاشته با قشون خود بطرف ماد رفت و روز دوازدهم باین مملکت رسید. در اینجا باو خبر دادند که داریوش فرار کرده، بر اثر این خبر اسکندر سرعت حرکت را بیشتر کرد و در مسافت سه روز راه تا همدان، بیستان[5] پسر اُخس که قبل از داریوش شاه بود، باستقبال اسکندر آمده گفت، داریوش پنج روز قبل از همدان حرکت کرده، نه‌هزار مرد با اوست و از این عده شش‌هزار پیاده است و پولی که با خود برداشته معادل هفت‌هزار تالان میباشد[6]. اسکندر در همدان سواره‌نظام تسالی را مرخص کرد، به پارمن‌ین دستور داد، که تمام خزاین پارس را در این شهر جمع کند و هارپالوس را با شش‌هزار پیادهٔ مقدونی و چند نفر بحفاظت این خزانه گماشت، بعد به پارمن‌ین امر کرد که از طریق ولایت کادوسیان به گرگان برود (یعنی از راه گیلان باستراباد کنونی) و به کلیتوس فرمانده دسته‌های پادشاهی که بواسطهٔ مرضی در شوش مانده بود، نوشت زودتر به همدان آمده و مقدونیهایی را که در همدان مانده‌اند برداشته در پارت باسکندر ملحق شود. پس از این کارها با سواره‌نظام زبده و فالانژ مقدونی و سپاهیان سبک‌اسلحه بقصد تعقیب داریوش حرکت کرد. اسکندر بواسطهٔ سرعت حرکت، بیمارهای بسیار در راه گذاشت و عدهٔ کثیری هم از اسبان او تلف شد. با وجود این بهمان سرعت تاخته روز یازدهم به ری رسید. روز دوازدهم میتوانست بدروازهٔ بحر خزر برسد، ولی داریوش از این دروازه گذشته بود، در این وقت قسمتی از سپاهیان داریوش بخانه‌های خود برگشتند و بعضی هم به اسکندر تسلیم شدند. چون اسکندر امید نداشت که به داریوش برسد، پنج روز در ری ماند و استراحت بقشون خود داد. بعد اُگزی‌داتس[7] را که داریوش گرفته در شوش زنجیر کرده بود، والی ماد کرد، پس از آن اسکندر با قشون خود بطرف پارت راند و منزل اوّل را دروازهٔ بحر خزر قرار داد. روز دیگر از این دروازه گذشته داخل ولایتی شد که آباد بود و زراعت بسیار داشت، ولی چون شنید که بعد باید از بیابان لم‌یزرع بگذرد سنوس را فرستاد، تا علوفه برای قشون برگیرد.

گرفتار شدن داریوش: آریان روایت خود را دنبال کرده گوید (همانجا، بند۳): در این احوال بغستان[8] یکی از معاریف بابل و آنتی‌بلوس[9] یکی از پسرهای مازه وارد شده گفتند: نبرزن[10]، که بسرداری هزار سوار با داریوش بود و بسوس والی باختر و برازاس[11] والی رخّج و سیستان داریوش را توقیف کرده‌اند (در جای دیگر آریان برازاس را برازانت[12] نوشته). اسکندر بمجرد شنیدن این خبر بهترین سپاهیان خود را برداشته بی‌اینکه منتظر سنوس گردد حرکت کرد و به کراتروس دستور داد که آهسته باقی قشون را از عقب او حرکت دهد. تمام شب را اسکندر در حرکت بود و فقط ظهر روز دیگر توقف کرد تا استراحتی بهمراهان خود بدهد، بعد عصر براه افتاده فردای آن روز در طلیعهٔ صبح به اردوگاهی رسید که بغستان از آنجا آمده بود و دید از دشمنان کسی در اینجا نیست، باو گفتند که داریوش را در ارابه‌ای حرکت میدهند و سواره‌نظام باختر و سایرین مأمور این کارند، ولی چون ارته‌باذ و اولاد او و یونانیها نتوانستند از این خیانت مانع شوند و نیز نخواستند از بسوس تمکین کنند بطرف کوه رفتند. خیال کنکاشیان این بود که اگر اسکندر بتعقیب آنها پرداخت داریوش را تسلیم کرده در ازای آن مورد ملاطفت او گردند والاّ ممالک را بین خودشان تقسیم کنند و در حفظ آن ضامن یکدیگر شوند. بسوس موقتاً بر آنها ریاست داشت زیرا او از اقربای داریوش بود و همه در مملکتی بودند که او والی آن بشمار میرفت (در اینجا نوشتهٔ آریّان تناقض دارد زیرا بالاتر گفت که بسوس والی باختر بود و حالا چنین گوید و حال آنکه آنها در پارت حرکت میکردند). این اخبار بر حرارت اسکندر افزود و با وجود خستگی سپاهش، تمام شب را حرکت کرده بودند. در اینجا باو

۱ - رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۲ شود.
2 - Parétaque.
3 - Oxatre (پسر ابولت والی شوش).
4 - Paritakène. 5 - Bisthanes.
۶ - تقریباً چهل میلیون فرانک طلا.
7 - Oxydatès. 8 - Bagistanes.
9 - Antibelus. 10 - Nabarzane.
11 - Brazas. 12 - Brazaent.

گفتند که فراریها تمام شب را راه رفته‌اند، با وجود این اگر او راه کوتاهی را اختیار کند میتواند به آنها برسد اما در این راه آبی نیست، اسکندر گفت اهمیت ندارد و براه افتاد. چون پیاده‌نظام گروهانهای مربع تشکیل کرد اسکندر عصر براه افتاد و تاخت بی‌اینکه در جایی توقف کند. در نتیجه پس از اینکه چهارصد اِستاد (تقریباً سیزده فرسنگ) راه رفت در طلیعهٔ صبح بفراریهایی که بی‌اسلحه و در حال اختلال میتاختند رسید. عدّهٔ کمی از اینها پا فشرده کشته شدند و مابقی قبل از جدال پراکندند یا بعد فرار کردند. در این احوال بسوس و شرکاء او داریوش را با خودشان میبردند و همین‌که دیدند که اسکندر در تعقیب آنهاست ساتی‌برزن[1] و برازانت زخمهای مهلکی باو زده و او را در حال نزع گذاشته با ۶۰۰ سوار فرار کردند، وقتی‌که اسکندر دررسید داریوش درگذشته بود. فاتح جسد او را به پارس فرستاد تا مراسم دفن چنانکه دربارهٔ اسلاف او بعمل می‌آمد مجری گردد.(همانجا، بند۴). اینست مضمون نوشته‌های آریان.

روایت کنت‌کورث: کنت‌کورث شرحی راجع بروزهای آخر داریوش ذکرکرده که در روایت آریان نیست، مورخ مذکور گوید (کتاب۵بند۸-۹): داریوش برای اینکه از راه معمول حرکت کند قدری از آن دور شد و خدمهٔ بار و بنه را پیش فرستاد. بعد مجلسی برای مشورت از سران سپاه خود آراسته چنین گفت: «اگر طالع من مرا در زمرهٔ اشخاصی قرار داده بود که حمیت ندارند و هر نوع زندگانی را بر مرگ باشرافت ترجیح میدهند من لب برمی‌بستم تا بیهوده سخن نگویم ولی من شجاعت و وفاداری شما را با محک امتحان آزموده‌ام و باید سعی کنم که لایق چنین دوستانی باشم نه اینکه تردید در ثبات شما داشته از خود بپرسم که آیا شما شبیه خودتان هستید یا نه؟ در میان هزاران مرد که مطیع من بودند دو دفعه شکست خورده فرار کردم و تنها شما از دنبال من آمدید و بواسطهٔ پافشاری و وفاداری شما من هنوز خود را شاه میدانم. خائنان و فراریانی که بدشمن پناهنده شده‌اند در شهرهای من بسیارند ولی امتیازاتی که بآنها داده‌اند نه از این جهت است که واقعاً آنها شایستهٔ آن باشند بل برای اینکه با این پاداشها شما را اغوا کنند تا مانند آنها شوید. با وجود این شما ترجیح دادید که مرا پیروی کنید نه اقبال دشمنم را و البته شایستهٔ آنید که اگر از من پاداشی نیافتید خداوند اجر شما را بدهد و جز این نخواهد شد. این را بدانید که اعقاب ما هر قدر کر و تاریخ بهر اندازه حق‌ناشناس باشد شما را خواهد ستود و بآسمان خواهد برد، بنابراین اگر هم میخواستم فرار کنم و حال آنکه چنین نیست مردانگی شما مرا دل میدهد که برگشته با دشمن روبرو شوم، واقعاً تا کی باید از پیش یک پادشاه اجنبی در ممالک وسیعهٔ خود از اینجا بآنجا، از این مملکت بآن مملکت فرار کنم؟ و حال آنکه اگربخت خود را آزموده با دشمن بجنگم میتوانم باخته‌ها را برگردانم یا با شرافتمندی بروزگار خود خاتمه دهم. اگر چنین نکنم باید مانند مازه و میثرن از دست دشمنم ریاست موقتی ایالتی را بگیرم آن هم در صورتی که او بخواهد شرافتمندی را فوق کینه‌جویی قرار دهد. خدا نصیب من نکناد روزی را که این تاج را از من بگیرند و بعد آنرا از راه عنایت و تفضل بمن بازدهند. نه، تا زنده‌ام هرگز دولتم را از دست نخواهم داد و سلطنتم خاتمه نخواهد یافت مگر با حیات من، اگر شما هم همین حسیات و همین تصمیم را دارید آزادی ما تأمین شده و هیچکدام از شما مورد حقارت یا منظور نظر جسورانهٔ مقدونیها واقع نخواهد شد. هرکدام از شما میتواند بقوت بازو انتقام بکشد یا بمصیبت‌های خود خاتمه بدهد، من نمونهٔ پست و بلندیهای روزگارم و حق دارم متوقع باشم که او باز با نظری بهتر بمن بنگرد ولی اگر خدایان بجنگهایی که حق است و مشروع دیگر عنایتی ندارند لااقل مردن با شرافتمندی برای مردان شجاع آرزوست. شما را بکارهای بزرگ نیاگان من که با آنهمه نام و افتخار در مشرق سلطنت کردند، به آن مردان دلیر که مقدونیها وقتی به آنها باج میدادند، به آن بحریه‌هایی که بیونان فرستاده میشد، به آن فتوحات شاهان گذشته سوگند میدهم که حسیاتی بپرورید درخور نژاد نجیب خودتان و شایان ملتی که از آن هستید و چنانکه در مواقع آزمایش‌های گذشته قوی‌دل بودید در آینده نیز چنان باشید. دربارهٔ خود میتوانم بگویم که حاضرم نام خود را با فتح یا با جدالی پرافتخار بلند کنم». وقتی‌که داریوش این سخنان را میگفت مخاطرات نزدیک افکار همراهان او را مشوش کرده بود و نمیدانستند چه جواب بدهند، ارته‌باذ که از او بالاتر ذکری شد و چندی بدربار فیلیپ پناهنده شده بود سکوت را قطع کرده گفت: بسیار خوب فاخرترین لباسمان را بپوشیم، درخشنده‌ترین اسلحه‌مان را برگیریم و در دنبال شاه بجنگ رویم با این تصمیم که فتح کنیم و از مرگ نهراسیم. تمام مجلس این رأی را پسندید ولی نبرزن[2] و بسوس والی باختر از چندی قبل عهد و پیمان کرده بودند که داریوش را گرفته زنجیر کنند و بعد اگر اسکندر آنها را تعقیب کرد داریوش را باو داده پاداشی بزرگ یابند و اگربآنها نرسید تاج را تصاحب کرده بجنگ امتداد دهند، بنابراین نقشه سخنان داریوش نبرزن را خوش نیامد و او چنین گفت: «من میدانم عقیده‌ای که اظهار خواهم کرد بگوشهای تو گران خواهد آمد ولی طبیب هم مرضی را با دواهای تند معالجه میکند و ناخدا در موقع طوفان برای حفظ آنچه عزیز است سایر چیزها را بدریا میاندازد. اگرچه پیشنهادی که میخواهم بکنم فداکاری نیست بل وسیله‌ای است برای نجات تو و دولتت، ما داخل جنگی شده‌ایم که خدا بر ضد آن است، روزگار با پارسیها و ضربتهای آنان مساعد نیست. باید ما طالع خود را عوض کنیم، بنابراین حقوق دولتت را بکسی وا گذار و تحمل کن که او عنوان شاهی گیرد تا زمانی‌که دشمن را از آسیا براند و بعد که فاتح شد تاج را بتو پس دهد. انتظار بازگشت اقبال طولی نخواهد کشید زیرا باختر هنوز در دست دشمن نیست. هندیها و ساکها در تحت امر تواَند، چندین نوع مردم با هزاران سوار و پیاده اسلحه‌شان را حاضر کرده‌اند که جنگ را از نو شروع کنند، جنگی که بساط آن مهیب‌تر از دستگاههای سابق خواهد بود. برای چه مانند حیوانات وحشی بیهوده رو بفنا رویم؟ شجاع حقیقی از مرگ باک ندارد ولی دشمن زندگانی هم نیست. دلیر در مقابل هیچگونه آزمایش عقب نمینشیند و مرگ آزمایشی است برای دست آخر. بس است دیگر که رو بمرگ حتمی رویم، باید به باختر که بهترین پناهگاه ماست رفت و بسوس که والی آن است شاه شود، بعد وقتی‌که کارها روبراه شد امانتی را که تو باو سپرده‌ای بتو رد خواهد کرد».

معلوم است که داریوش از این سخنان در خشم شد و چنین گفت: «ای بندهٔ پست تو در این وقت موقع یافتی که نقشه‌های پدرکشی خود را آشکار کنی؟» این بگفت و قمه‌اش را کشید تا او را بکشد ولی بسوس و باختریها دور او را گرفتند، در این احوال نبرزن فرار کرد و بسوس هم پس از چند دقیقه از دنبال او برفت، بعد هر دو بدسته‌هایی که در تحت فرمان داشتند امر کردند از قشون داریوش جدا شوند تا مجلسی برای مشورت آراسته گردد.

کید بسوس و نبرزَن: بعد کنت‌کورث گوید (کتاب۵بند۱-۱۱): پس از بیرون رفتن نبرزن و بسوس، اَرْتَه‌باذ چون داریوش را بی‌اندازه خشمناک دید برای اسکات او گفت: اینها نوکرهای تو هستند اگر دیوانگی یا

---

1 - Satibarzane.

2 - Nabarzane.

اشتباهی برای آنها دست داد باید بردبار باشی، بخصوص در این موقع که اسکندر با قوای مهیب خود درمیرسد و قوای تو پراکنده است و ممکن است تو را در میان جدال بگذارند و بروند. داریوش نصایح اَرْتَه‌باذ را پذیرفت و چون حواسی جمع از جهت این پیش‌آمد نداشت امر خود را در باب حرکت تغییر داده افسرده و اندوهناک بخیمهٔ خود رفت و کسی را نپذیرفت. در این موقع نظم اردو اختلال یافت و هر کدام از رؤسا عقیده‌ای داشت. پاترون[1] فرمانده یونانیها بسرداران خود امر کرد اسلحه برگرفته منتظر امر او باشند، پارسیها هم بطرف یونانیها رفتند، بسوس که با باختریها بود سعی میکرد پارسیها را بطرف خود جلب کند، با این مقصود از ثروت باختر و اینکه دستخوش جنگ نشده بسیار توصیف کرد و به آنها فهماند که اگر با شاه بمانند در خطری بزرگ خواهند بود ولی تمام پارسیها بیک صدا گفتند جنایت است که در این موقع شاه را رها کنیم و اَرْتَه‌باذ هم که در این موقع فرماندهی کل را بعهده داشت پارسیها را تشویق میکرد که نسبت بشاه وفادار باشند، بعد او نزد داریوش رفته او را با اصرار بر آن داشت که غذا بخورد و فراموش نکند که شاه است. در این احوال نبرزَن و بسوس نقشهٔ خائنانه‌شان را دنبال میکردند زیرا میدانستند که تا داریوش زنده است بواسطهٔ احترامی که پارسیها بمقام سلطنت و خانوادهٔ آن دارند، بهره‌مندی برای آنان نخواهد بود، بنابراین تصمیم کردند شاه را گرفته حبس کنند و بعد کس نزد اسکندر فرستاده قضیه را باو اطلاع دهند و اگر اسکندر با نظر بد به این کار نگریست داریوش راکشته به باختر روند و بسوس در آنجا دعوی سلطنت کرده با اسکندر بجنگد امیدواری آنها در این نقشه بقوای باختر بود و تصور میکردند که از جوانان دلیر باختر و سکاها میتوانند لشکری عظیم تشکیل دهند. اجرای نقشه با زور امکان نداشت زیرا پارسیها و یونانیها مانع میشدند، این بود که تصمیم کردند بحیله متوسل شده بنمایند که پشیمان شده‌اند و از شاه پوزش میخواهند، وقتی‌که مشغول طرح‌ریزی بودند ارته‌باذ از طرف شاه نزد آنها رفته گفت که شاه از سر تقصیر آنان درگذشته و میتوانند بمراحم شاه امیدوار باشند. خائنان گریه کرده و از بی‌تقصیری خود سخن رانده از ارته‌باذ خواستند که بی‌تقصیری آنها را بسمع شاه برساند. شب بدین منوال گذشت و روز دیگر نبرزَن و بسوس با سواره‌های باختری درب خیمهٔ شاه حاضر شدند. شاه از خیمه بیرون آمد و فرمان داد که سپاه حرکت کند، در این موقع نبرزَن و بسوس بخاک افتاده پوزش خواستند و اشک ریختند و حال آنکه منتظر فرصت بودند که چند ساعت بعد نقشهٔ شومشان را اجرا کنند. داریوش پوزش آنها را پذیرفت و حتی چون دید اشک میریزند گریه کرد و سوار گردونهٔ خود شده براه افتاد. تمام حواس او بطرف اسکندر متوجه بود و باین قضایا اهمیتی نمیداد.

پاترون فرمانده یونانی امر کرد دستهٔ او اسلحه گرفته متوجه فرمان باشند، وقتی‌که او از عقب گردونهٔ شاه میرفت دریافت که بسوس در ظاهر همراه گردونه میرود ولی در واقع مقصودش اینست که شاه را در اختیار خود داشته باشد. بنابراین خواست داریوش را از سوءقصد او آگاه کند و بطرف داریوش آنقدر نگاه کرد تا او دریافت که پاترون میخواهد با او حرف بزند و بتوسط بوباس[2] خواجه پرسید چه میخواهد. پاترون گفت: میخواهم با شاه بی حضور کسی حرف بزنم. شاه اجازه داد نزدیک شود و چون داریوش زبان یونانی را میفهمید پاترون بی مترجم بشاه گفت: «شاها، از پنجاه‌هزار نفر یونانی فقط ما مانده‌ایم و در این روز بدبختی ما برای تو همانیم که در زمان عظمت تو بودیم. هر جا تو اقامت کنی همانجا وطن و خانهٔ ما خواهد بود، ادبارت مانند اقبالت ما را بتو بسته. بنام این وفاداری من از تو استدعا میکنم و تو را سوگند میدهم که خیمه‌ات را در میان اردوی ما بزن و اجازه بده که ما قراولان تو باشیم، یونان را ما فاقد شده‌ایم و باختری هم نداریم که برای ما باز باشد، تمام امید ما بشخص توست، ایکاش که میتوانستیم بدیگران هم امیدوار باشیم، بیش از این شایسته نیست چیزی بگوییم اگر میدانستم که پاسبانی خودت را بدیگران هم میتوانی بسپاری چون من خارجی هستم تمنا نمیکردم که آنرا بمن بسپاری». بسوس هرچند زبان یونانی را نمیدانست ولی دریافت که پاترون سوءقصد او را آشکار کرده، داریوش بی‌اینکه از سخنان پاترون ترسیده باشد از او پرسید که جهت اندرزش چیست، او در جواب گفت: بسوس و نبرزن کنکاشی بر ضد تو دارند و بزودی شاید کار از کار گذشته باشد. امروز روز آخر تو یا آخرین روز این خائنان است. داریوش جواب داد «با وجود اینکه نهایت اطمینان را بسربازان یونانی دارم هیچگاه از سربازان ملت خود جدا نخواهم شد، محکوم کردن برای من سخت‌تر از فریب خوردن است، هرچه برای من مقدر باشد خوشتر دارم آنرا در میان خودی تحمل کنم تا اینکه پناه بدیگری برم، اگر سپاهیان من نخواهند که دیگر من زنده باشم هر قدر زودتر بمیرم باز دیر است». پاترون مأیوس شد از اینکه بتواند شاه را نجات دهد و با این تصمیم بطرف دستهٔ خود برگشت که برای وفاداری خود با هر خطری که باشد روبرو شود. بسوس که تصمیم کرده بود داریوش را فوراً بکشد بعد از بیم اینکه مبادا اسکندر بگوید چرا زنده او را بدست من ندادی در ثانی تصمیم کرد که گرفتن داریوش را بشب دیگر محول دارد و برای اینکه حرفهای پاترون را بی‌اعتبار سازد به داریوش گفت: «شاها! واقعاً جای شکر است که با زرنگی و مآل‌بینی توانستی از دامی که خائنی برای تو گسترده بود بجهی، این خائن نظرش متوجه اسکندر است و میخواهد بقیمت سر تو مورد عنایت او شود. این قصد جای تعجب نیست زیرا از یک سپاهی اجیر که نه خانواده دارد و نه وطن و ویلان و سرگردان از اینجا بآنجا میرود و حاضر است دوست امروز و دشمن فردا گردد چه میتوان توقع داشت؟» پس از آن او از وفاداری خود سخن راند و خدا را بشهادت طلبید که نسبت بشاه صمیمی است. داریوش اگرچه در خلاف‌گویی بسوس تردید نداشت ولی صلاح خود را هم در این ندید که اظهار عدم اعتماد نسبت به بسوس کند زیرا عدهٔ باختریها و پارسیها سی‌هزار بود و عدهٔ یونانیها چهارهزار، و اگر داریوش عدم اعتماد به ایرانیها نشان داده خود را بیونانیها تسلیم میکرد، همین اقدام را میتوانستند دست‌آویز قرار داده بر او بشورند و او را مقصر قرار دهند. لذا داریوش باین عقیده شد که اگر مظلوم واقع شود به از آن است که آلت کید دشمنان گردد و خائنان، خود را ذی‌حق جلوه دهند. بعد داریوش به بسوس گفت: «اسکندر چنین شناخته شده که انصافش با شجاعتش مقابلی میکند و بنابراین از او نمیتوان پاداشی در ازای خیانت گرفت بل بعکس خائن را سخت مجازات خواهد کرد». (همانجا، بند ۱۲).

کنت‌کورث می‌نویسد: چون شب درمیرسید پارسیها اسلحه‌شان را موافق معمول کنار گذارده مشغول تهیهٔ شام شدند ولی باختریها بامر بسوس زیر اسلحه ماندند. داریوش ارته‌باذ را خواسته سخنان پاترون را باو گفت و ارته‌باذ جواب داد که برای او تردیدی نیست در اینکه داریوش باید در اردوی یونانیها خیمه زند زیرا همینکه پارسیها از خطر آگاه شوند فوراً از دنبال شاه خواهند آمد. با وجود این داریوش بتصمیم خود باقی ماند و ارته‌باذ را در آغوش کشید مثل اینکه میخواست با او وداع کند بعد گریست و ارته‌باذ هم اشکهای بسیار ریخت. پس از آن داریوش به ارته‌باذ گفت مرا بگذار

1 - Patron. 2 - Bubace.

و برو و در حالیکه ارته‌باذ بامر شاه ندبه کنان از خیمه بیرون آمد داریوش سرش را با پارچه‌ای پوشیده خوابید و روی خود را بر زمین نهاد. در این احوال قراولان شاه که می‌بایست حیات او را حفظ کنند چون دیدند خطر نزدیک است و دشمن قوی، از اطراف خیمه پراکندند و فقط چند خواجه در اطراف داریوش ماندند. داریوش در حالیکه ذکر شد مدتی بماند و بسیار فکر کرد بی‌اینکه کسی بفهمد چه فکر میکند. بالاخره او بوباس خواجه را طلبیده گفت: «بروید و در فکر خودتان باشید شما وظیفه‌تان را نسبت بشاه تا آخر انجام دادید من در اینجا خواهم ماند تا آنچه مقدر است بشود، بوباس شاید تو تعجب کنی که چرا من بزندگانی خود خاتمه نمیدهم زیرا میخواهم از جنایت دیگران بمیرم نه از جنایت خود». خواجه چون این بشنید بنای گریه و زاری گذارد، چندان ندبه و شیون کرد که صدای او در تمام اردو پیچید و بزودی دیگران آمدند و رختهای خود را دریده بحال شاه گریستند. پارسیها چون ناله و زاری اطرافیان را شنیدند دچار حیرت شدند که چه کنند، نه از ترس باختریها میخواستند بکمک شاه آیند و نه میتوانستند شاه خود را تنها گذارده شاهد قضایا باشند. در اردو جز صدای همهمه و غوغا چیزی شنیده نمیشد و کسی هم نبود که بتواند فرمان بدهد. در این وقت به بسوس و نبرزن خبر دادند که داریوش بخودکشی اقدام کرده. جهت این خبر شیون و زاری خواجه‌ها بود. خائنان چون این خبر بشنیدند با اشخاصی که می‌بایست آلت اجرای مقصود آنها باشند سراسیمه بطرف خیمهٔ داریوش دویدند و همین‌که از خواجه‌ها شنیدند که داریوش زنده است امر کردند آنها را گرفته در زنجیر کنند و بعد شاه را گرفته در ارابهٔ چرکین و کثیفی انداخته آنرا از هر طرف با پوستهای حیوانات پوشیدند. پس از آن خزانه و اثاثیهٔ شاهی را غارت کرده براه افتادند. اَرته‌باذ با خدمهٔ وفادار داریوش و یونانیها تصمیم کردند که از باختریها جدا شوند و راه پارت را پیش گرفتند. پارسیها چون بی‌سر ماندند فریب وعده‌های بسوس و نبرزن را خورده در دنبال آنان روانه شدند و سه روز بعد بآنها رسیدند. ترتیب حرکت دادن داریوش چنین بود: او را در زنجیرهای طلا مقید داشتند و برای این‌که از لباس فاخرش او را نشناسند ارابه‌اش را با پوستهای کثیف پوشیدند. ارابهٔ داریوش را اشخاص ناشناس میراندند و مستحفظین آن از دور در دنبال آن میرفتند. (کنت‌کورث، کتاب ۵ بند ۱۲).

اسکندر در تعقیب داریوش: چون اسکندر شنید که داریوش از همدان رفته است راه خود را به ماد تغییر داده شتافت تا بداریوش برسد. در آخر پارِه‌تاکن[1] شهری است تبس[2] نام و در آنجا به اسکندر گفتند که داریوش عزیمت باختر کرده و دورتر، یک نفر بابلی بغستان[3] نام اطلاعات صحیحتری باو داده گفت حیات یا لااقل آزادی داریوش در خطر است. بعد اسکندر سران سپاه خود را خواسته چنین گفت: «کار مهمی که چندان مشکل نیست در پیش داریم، داریوش از اینجا چندان دور نیست، سپاهیانش او را رها کرده‌اند یا قربانی آنها شده، فتح ما در شخص اوست و سرعت، جایزهٔ این فتح». همه فریاد زدند که حاضرند همه گونه خستگی را تحمل کرده‌و در دنبال او بشتابند. پس از آن اسکندر بی‌اینکه استراحت بقشون خود دهد شب و روز با نهایت شتاب راه رفته و پانصد اِستاد (شانزده فرسنگ و نیم) پیموده به دیهی رسید که بسوس داریوش را در آنجا گرفته بود. ملن[4] مترجم یونانی داریوش که بواسطهٔ مرض در اینجا مانده بود چون دید اسکندر بدو رسیده باو پناهنده شد و تمام گزارشها را برای او بیان کرد. پس از آن اسکندر بقشون خود استراحت داد و خود باین کار پرداخت که‌از میان سپاه عده‌ای را برای تعقیب بسوس انتخاب کند. در این احوال ارسی‌لوس[5] و میتراسن[6] نامان که از خیانت بسوس نفرت یافته و بطرف اسکندر می‌آمدند وارد شده گفتندکه پارسیها در پانصداِستادی اینجا هستند و راه نزدیک‌تری به اسکندر نشان دادند. اسکندر از ورود این پناهندگان خوشنود شده براهنمایی آنها با سواران سبک‌اسلحه حرکت کرد و بفالانژها دستور داد از عقب او بروند. پس از طی سیصد اِستاد به بروکوبولوس[7]، پسر مازه که سابقاً والی سوریه بود رسید. او گفت که بسوس بطرف گرگان میرود، سپاهیان او غافل و بی‌نظم حرکت میکنند و اگر اسکندر دویست اِستاد طی کند آنها را در این حال خواهد یافت. راجع به داریوش گفتند که هنوز زنده است. (کنت‌کورث، کتاب ۵ بند ۱۳).

کشته شدن داریوش (۳۳۰ ق.م.): پس از آن اسکندر با سپاه خود تاخت تا زودتر بدشمن برسد و بقدری بسپاه بسوس نزدیک شد که همهمهٔ سوارهای او را می‌شنید، ولی در این موقع گرد و غبار مانع بود از اینکه سپاه مزبور را مقدونیها ببینند. اسکندر قدری تأمل کرد تا گرد فرونشست و پس از آن سپاه بسوس را دید. در این موقع اگر بسوس جرئت داشت بایستد و با اسکندر جنگ کند تمام مزایا با او میبود زیرا عدهٔ جنگی‌های او زیادتر و سواره‌نظام او باختری و تازه‌نفس بود، ولی سپاهیان اسکندر از جهت راهی که شب و روز پیموده بودند خسته و فرسوده بودند. اما نام اسکندر، بسوس و رفقای او را مرعوب ساخت و در نتیجه تصمیم کردند که فرار کنند. با این مقصود بارابهٔ داریوش نزدیک شده باو تکلیف کردند که بر اسب نشسته با آنها فرار کند، او ابا کرده گفت من از دنبال پدرکشان نخواهم رفت. خائنان چون این بشنیدند خشمنا ک‌گشته چند تیر بطرف او انداختند و دو نفر از غلامان او را کشته زخمهای فراوان باسبان ارابه زدند تا نتوانند حرکت کنند.

پس از این جنایت بسوس بطرف باختر رفت و نبرزن بسمت گرگان شتافت. بر اثر این وقایع سپاه ایرانی بی‌سروسالار مانده پیرا کند و فقط پانصد نفر دور هم جمع شدند بی‌اینکه بدانند در این حال چه باید کرد. اسکندر که از دور اختلال قوای بسوس را دید در حال، نی‌کانور را مأمور کرد شتافته راه فرار را بر دشمن سد کند و خود از دنبال او حرکت کرد، در این گیرودار سه‌هزار نفر از پارسیها کشته و عده‌ای اسیر گشتند. اسکندر حکم کرده بود اسرا را نکشند. در میان اسرا کسی نبود که بداند ارابهٔ داریوش کجاست اما اثری هم نشان نمیداد که داریوش فرار کرده باشد. در این احوال اسکندر با سه‌هزار نفر سپاهی می‌شتافت که به نی‌کانور برسد و چون تند حرکت میکرد عده‌ای از سپاهیان او عقب می‌ماند و سپاهیان بسوس که پراکنده بودند باین عقب‌مانده‌ها تسلیم میشدند. در این وقت بی‌سروسالاری، پارسیها را چنان بی‌تکلیف و مضطرب و پریشان کرده بود که عدهٔ تسلیم‌شدگان چند برابر مقدونیها بود. در خلال این احوال اسبان ارابهٔ داریوش چون بی‌راننده ماندند ارابه را کشیده بقدر چهار اِستاد (تقریباً ۷۵۰ ذرع) از راه بیرون بردند و در نزدیکی چشمه‌ای از شدت گرما و خونی که‌بر اثر جراحات از آنها میرفت ایستادند، در این‌جا یک نفر مقدونی که پولیس‌ترات[8] نام داشت و برای رفع عطش بسرچشمه آمده بود دید اسبهایی زخم بسیار برداشته تلاش میکنند و نزدیک است تلف شوند، او از اینکه اسبها را زخم زده بودند در حیرت شد و بعد نالهٔ شخصی را که در حال نزع باشد شنید. حس کنجکاوی او را بر آن داشت که بارابه نزدیک شده در درون آن بنگرد، پس از آن‌که

---

1 - Parétacène.
2 - Tabas.
3 - Bagistane.
4 - Mélon.
5 - Orsillus.
6 - Mithracène.
7 - Brocubulus.
8 - Polystrate.

پوستها را باز کرد دید شخصی در لباس فاخر و در زنجیرهای طلا چند زخم برداشته و در حال نزع است. داریوش از دیدن این شخص مشعوف شد و چون زبان یونانی را قدری میدانست گفت: هر کس که تو باشی تو را سوگند میدهم بمقدرات انسان، مقدراتی که بزرگترین شاهان چنانکه تو الآن بینی از آن معفو نیستند این آخرین سخنان مرا باسکندر برسان: «باو بگو، که از محن حتی از این بلیه که بعمر من خاتمه میدهد بدتر این است که در ازای نیکی‌هایی که او بمادر، زن و اطفال من کرد نتوانستم حق‌شناسی خود را ابراز کنم و میمیرم در حالیکه دشمن او هستم، ولی اگر راست است که آخرین ادعیهٔ بیچارگان در نزد خداوند مقبول است از او خواهانم که اسکندر را از هر مخاطره محفوظ بدارد، تا بر تخت کوروش زندگانی باافتخاری کند و موافق حسیاتی که ناشی از مردانگی است بمادر و اطفال من اجازه دهد در نزد او مقامی را که شایان محبت و اطاعت آنها نسبت باسکندر است دارا باشند و نیز خواهانم که کیفر عمل پدرکشان در کنار آنها گذارده شود. البته اسکندر اگر برای کشیدن انتقام یک دشمن بدبخت هم که باشد در ازای جنایتی که مرتکب شده‌اند و برای اینکه دیگران سوءقصد نسبت بشاهان و خود او نکنند آنها را مجازات خواهد کرد.» بعد داریوش آب خواست و پس از اینکه پولیس‌ترات آبی برای او آورد باز لب بگشاد و گفت: «برای آخرین کیفیت بدبختی من لازم بود که من نتوانم پاداشی بتو دهم ولی اسکندر اجر تو را خواهد داد و خدا اجر او را». پس از آن داریوش دست خود را بطرف پولیس‌ترات دراز کرده گفت: «این علامت حق شناسی را به اسکندر برسان و دست خود را در دست او گذاشت و درگذشت». پس از چند لحظه اسکندر دررسید و بطرف نعش داریوش دوید، بحال دلخراش این شاه مقتدر رقت آورد و بگریست. بعد ردای خود را کنده روی نعش انداخت و امر کرد که با احترامات بسیار نعش شاه را حرکت داده بمقبرهٔ شاهان که در پارس بود ببرند و در آنجا پهلوی قبور نیاگانش دفن کنند. (کنت‌کورث، کتاب ۵ بند ۱۳).

روایات دیگر: مورخین دیگر مانند پلوتارک و دیودور و غیره وقایع روزهای آخر داریوش را مختصرتر از آریان و بخصوص از کنت‌کورث نوشته‌اند ولی روایات آنان تفاوتهای بسیار در اصل وقایع با نوشته‌هایی که مضامین آنها ذکر شد ندارد.

بعض تفاوتها که راجع بکیفیات میباشد چنین است: پلوتارک راجع به نعش داریوش گوید (اسکندر، بند ۵۹): اسکندر امر کرد آن را بَلسان کردند و نزد مادرش فرستاد. بعدها بسوس را دستگیر و چنین مجازات کرد: چند درخت راست را با زحمت بهم نزدیک داشته هر یک از جوارح بسوس را بدرختی بستند و چون درختان را رها کردند هر یک از درختان عضوی را با خود برد. بعد او گوید که اسکندر، برادر داریوش را که اگزاترس[1] نام داشت از دوستان خود قرار داد. روایت پلوتارک راجع بقتل بسوس موافقت با نوشته‌های مورخین دیگر نمیکند و چنانکه بیاید بسوس بباختر رفته خود را اردشیر چهارم نامید و چون خبر آمدن اسکندر را شنید بماوراء جیحون فرار کرد و در آنجا دستگیر شد. بعد اسکندر وقتی که از کنار سیحون برگشت در باختر مجلسی از ایرانیها بیاراست تا درباب مجازات قاتل شاه رأی دهند و برحسب رأی مجلس مزبور، او را در همدان بدار آویختند. شرح قضایا در جای خود بیاید. دیودور گوید (کتاب ۱۷ بند ۷۳): «وقتی‌که اسکندر بسر نعش داریوش رسید او درگذشته بود... ولی بعض مورخین گفته‌اندکه او هنوز نفس میکشید و آخرین حرف او این بود که اسکندر قاتل را مجازات کند». ژوستن گوید (کتاب ۱۱ بند ۱۵): مقدر بود که داریوش در خاک قومی کشته شود که روزگار امپراطوری هخامنشی را برای آن قوم ذخیره کرده بود (مقصود دولت بزرگ پارت است که بعدها تأسیس شد).

تاریخ واقعه: تاریخ کشته شدن داریوش را آریان «هکاتومبیان»[2] ماه مقدونی نوشته که چون با نوشتهٔ دیودور بسنجیم مطابق تیرماه (ژوئیه) ۳۳۰ ق.م. میشود. محلی که اسکندر در آنجا بسر نعش داریوش رسید باید جایی باشد بین سمنان و شاهرود. موافق نوشته‌های مورخین قدیم خصوصاً کنت‌کورث، ظن قوی میرود که این محل در نزدیکی دامغان بوده و داریوش را مقدونیها در طرف جنوب شرقی سفیدکوه که آبهایش بدهات قومش میرود یعنی تقریباً در شمال حاجی‌آباد کنونی یافته‌اند، معلوم است و نیز از نوشته‌های مورخین قدیم پیداست که اسکندر از فوت داریوش مشعوف گشته زیرا تا وقتی‌که او زنده بود ایرانیها میتوانستند دور او جمع شوند و چون بکرّات دیده شده که در مواقع اضطرار عدّهٔ کمی توانستند بیش از لشکرهای بسیار در مقابل دشمن پافشاری و فداکاری کنند، این نکته و امکان اینکه داریوش جاهای محکمی را گرفته مخاطراتی برای مقدونیها فراهم سازد، اسکندر را نگران میداشت. این بود که او جدّ داشت زودتر بداریوش رسیده نابود یا اسیرش کند. در این مورد هم اقبال با او همراهی کرد زیرا دشمن او نابود شد بی‌اینکه بتوانند این قضیه را باو یا بسپاهیانش نسبت دهند. موافق روایات ایرانی وقتی‌که اسکندر ببالین دارا رسید او هنوز زنده بود و شاه سه چیز از اسکندر خواست: اول اینکه بیگانگان را بحکومت پارس نگمارد، دوم قاتل او را مجازات دهد، سوم دختر او روشنک را ازدواج کند. معلوم است که گفته‌های داریوش به پولیس‌ترات باستثنای ازدواج روشنک در این روایات منعکس گشته. اما درباب روشنک باید گفت که روکسانه[3] مورخین یونانی دختر اِکسیارتس[4] یکی از نجبای سغد بود نه دختر داریوش. دختر شاه را استاتیرا مینامیدند که بعدها اسکندر او را هم ازدواج کرد. بنابراین روایت داستانی ما در این قضیه هم مشوش است. (ایران باستان صص ۱۲۱۲-۱۴۴۶).

تسخیر ممالک شرقی ایران، اسکندر در پارت، گرگان و هرات. تذکر: فوت داریوش سوم بدورهٔ اول پارسی قدیم خاتمه داد و دوره‌ای شروع شد که وقایع آن بیاید. ممکن است گفته شود که دورهٔ اول پارسی مشرق قدیم و ایران با جنگ گوگمل خاتمه یافته بود، ولی اندکی تأمل و عطف توجه بوقایع بعد از فوت داریوش و جنگ‌های اسکندر در آسیای وسطی و مشرق ایران و نیز هند، عدم صحت این نظر را روشن میسازد.

مادامی‌که داریوش زنده بود، ایران میتوانست باز در مقابل اسکندر بایستد و چون داریوش همچنانکه گذشت، بخبط‌های خود در جنگهای قبل برخورده و حاضر شده بود که کشته شود یا فاتح گردد، این تصمیم و پافشاری او و دور شدن اسکندر از تکیه گاه قشون مقدونی بیش از پیش احوال سلحشور مردمان مشرق ایران و آسیای وسطی، شرایط جغرافیائی و اقلیمی، آب و هوای سخت بعضی قسمت‌های این صفحات و بالاخره امکان معدوم ساختن آذوقه در این صفحات کم‌ثروت ممکن بود ضربت‌های شدید و بل مهلک بقشون اسکندر وارد آورده از نو قوتی بدولت هخامنشی دهد. از طرف دیگر این نکته را هم باید در نظر داشت، که داریوش در حال اضطرار میتوانست با سکاهای ماوراء سیحون یا با پادشاهان هند اتحادی منعقد دارد و اگر چنین پیش‌آمدی روی میداد ظن قوی این است که بهره‌مندی اسکندر بسیار مشکوک میگشت (وقایع بعد این نظر را تأیید میکند). اگر هم تصور کنیم که اسکندر با وجود زنده ماندن داریوش، کمافی‌السابق همه‌جا بهره‌مند میشد، چنین تصور گمانی

1 - Exathrès. 2 - Hécatombian.
3 - Roxana. 4 - Xiartès.

خواهد بود یا ظنی غالب و بهر حال نمیتوان چنین اعتقادی داشت. بنابراین خاتمهٔ دورهٔ اول پارسی یا استیلای آریانهای ایرانی را بر مشرق قدیم، باید تقریباً تیر ماه ۳۳۰ ق.م. دانست. اگرچه معلوم است، ولی باز برای احتراز از سوءتفاهم لازم است بیفزائیم چنانکه پایین‌تر این معنی روشن خواهد بود، با انقراض دولت هخامنشی اوضاع ایران یا مشرق قدیم یکدفعه تغییر نکرد، بل بمرور دهور، خردخرد، آن اوضاع به اوضاعی دیگر مبدل گردید، بنابراین نباید تصور کرد که سال ۳۳۰ ق.م. حدّی است فاصل بین دو دورهٔ قبلی و بعدی. در تاریخ حدّ فاصل وجود ندارد چنانکه در جریان رودی بین قطرات آب حدی فاصل نیست، تحولات و تطورات بمرور انجام میبابد و مدتها وقت لازم است تا اوضاع و احوال دوره‌ای باوضاع و احوالی دیگر تبدیل یابد.

چنانکه بسیاید عمر اسکندر پس از فوت داریوش سوم ۶ یا ۷ سال بود و این مدت باین کوتاهی مانند سلطنت داریوش پر است از وقایع مهم. این وقایع را بر طبق نوشته‌های مورخین نامی یونانی و رومی با شرح و بسط ذکر کرده‌ایم و جهت آن از اینجاست: مورخین یونانی و غیره در کتبی که راجع بزمان قبل از اسکندر نوشته‌اند بیشتر بوقایعی پرداخته‌اند که با ایالات غربی ایران هخامنشی مربوط است، و اگرهم از وقایع صفحات شرقی ذکری‌کرده‌اند باجمال برگذار شده، ولی در قسمت‌هایی که راجع بقشون‌کشی اسکندر در ایالات شرقی و شمال شرق ایران هخامنشی است برای دفعهٔ اول بتفصیل قائل شده‌اند، بنابراین نوشته‌های مورخین مذکور راجع باین موضوع حاوی اطلاعاتی است که برای دانستن وضع جغرافیایی و شرایط اقلیمی و تشکیلات و ترتیبات صفحات شرقی و شمال شرقی ایران آن روز و عادات و اخلاق مردمان صفحات مزبوره گرانبهاست و چون معلوم است که اوضاع دوره‌ای در ظرف ۶ یا ۷ سال تغییر نمی‌یابد ضمناً اینگونه اطلاعات آگاهی ما را بر اوضاع و احوال ایران هخامنشی و مخصوصاً بر اوضاع قسمت‌های شرقی و شمال شرقی آن تا اندازه‌ای تکمیل میکند، و اگرهم بحد کفایت تکمیل نکند از تاریکی گذشته‌های این صفحات میکاهد، بنابراین بسط مقال در این باب نباید باعث ایراد گردد، بخصوص که ذکرکیفیاتی با تفصیل در موارد بسیار اخلاق اسکندر و عادات مقدونیها را که خودشان را قوم غالب یا فاتح میدانستند، آشکار میسازد و این معنی هم برای تاریخ ایران و فهم وقایعی که بعد از انقراض دولت هخامنشی روی داد بی‌اهمیت نیست.

عقیدهٔ مقدونیها پس از فوت داریوش: مقدونیها گمان میکردند که با فوت داریوش، جهانگیری اسکندر خاتمه یافته و قریباً به اوطانشان مراجعت خواهند کرد، ولی بزودی دریافتند که این گمان اساسی نداشته، توضیح آنکه اسکندر آنها را در جایی جمع کرده گفت: باید ممالک شرقی ایران را تسخیر کنیم، تا دولت من کمتر از دولت هخامنشی نباشد و دیگر اینکه اگر مردمان ایالات شرقی پارس را مطیع نکنیم بیم آن میرود که بعدها ایالات دیگر پارس هم از اطاعت ما سر بپیچند. بر اثر این نطق مقدونیها مصمم گشتند که اسکندر را پیروی کنند، چنانکه دیودور گوید (کتاب۱۷ بند۷۴):اسکندر سپاهیان یونانی را که‌از طرف متحدین یونانی اسکندر در قشون او داخل بودند مرخص کرد تا به اوطانشان برگردند و بهر سوار یک تالان نقره[1] و بهر پیاده ده مین[2] داد و امر کرد تمام جیره و حقوق آنها را بپردازند. از این سپاهیان، آنهایی که خواستند در قشون اسکندر بمانند، هر کدام سه تالان دریافت کردند.

مقدار غنائم: مورخ مذکور گوید که اسکندر در موقع تعقیب داریوش تمام خزانه‌های او را تصرف کرد و خزانه‌داران هشت‌هزار تالان[3] باو تحویل دادند. غیر از این مبلغ خطیر اشیاء بسیار از قبیل جامهای زرین و چیزهای دیگر نفیس بدست اسکندر افتاد و او این اشیاء را بسربازان بخشید. قیمت این اشیاء بسیزده تالان[4] بالغ بود. پلوتارک در تخمین مقدار غنائمی که در موقع تعقیب داریوش بتصرف اسکندر درآمده ساکت‌است، ولی گوید (اسکندر، بند۵۹) که چون اسکندر با نهایت شتاب قشون داریوش و بسوس را تعقیب میکرد سپاهیان مزبور اشیاءِ بسیار از نقره و طلا در راه افکنده فرار میکردند و اسکندر از میان خرمن زر و سیم و نیز ارابه‌های کثیر، که پر از زنان و اطفال بود و بی ارابه‌ران حرکت میکرد، میگذشت. کنت‌کورث مقدار غنائم را ۲۶ تالان نوشته (کتاب۶بند۲). معلوم است که مقصود مورخین مزبور از غنائم اموالی است که از ری تا حوالی دامغان یا سمنان بتصرف اسکندر درآمده و این غیر از غنائمی است که مقدونیها در همدان تصرف کرده بودند زیرا پولیب گوید (کتاب۱۰ شمارهٔ ۲۴) که چون اسکندر بهمدان درآمد، قصر آنرا که پر از ثروت و اثاثیهٔ گرانبها بود غارت کرد. از این روایت باید استنباط کرد که قصر شاهان ماد تا این زمان محفوظ مانده بود و از این ببعد رو بخرابی گذارده.

اسکندر در پارت: پس از آن اسکندر بدرون پارت داخل شد و بشهری رسید که بعدها موسوم به هکاتوم‌پیلوس[5] یعنی شهر صددروازه بود، درباب این محل عقاید مختلف است، ولی اکثراً باین عقیده‌اند که در جنوب غربی دامغان کنونی واقع بوده. چون مقدونیها در این محل آذوقهٔ فراوان یافتند اسکندر در اینجا چند روز بماند و ضیافت‌ها داد و بعیش و عشرت پرداخت. کنت‌کورث راجع بعیش و عشرت‌های اسکندر گوید (کتاب۶بند۲): اسکندر که در مقابل اسلحهٔ پارسیها غیرمغلوب بود، مغلوب معایب آنها شد. ضیافتهای نابهنگام، شرب بی‌حد و حصر، شب‌نشینیهای بسیار، دسته‌دسته زنان بدعمل، همهٔ این چیزها مینمود که اسکندر عادات خارجی را اتخاذ میکند. با خو کردن بعادات خارجی اسکندر در نظر مقدونیها دیگر پادشاه سابق آنها نبود و بهترین دوستانش، دشمنان میشدند. چون سازندگان و خوانندگانی که اسکندر از یونان خواسته بود کفاف عیش و عشرت او را نمیدادند امر میکرد از زنان محل خواننده و رقاصه بیاورند. روزی اسکندر در میان زنان زنی را دید که اندوهناک بود و از ظواهر او آثار نجابت هویدا، اسکندر دانست که باید این زن از خانوادهٔ محترمی باشد و بعد که تحقیق کرد زن گفت من از نواده‌های اُخس (اردشیر سوم) هستم، پدر من پسر او بود و شوهرم، وشتاسپ از اقربای داریوش است. بعد مورخ مزبور گوید: در این وقت هنوز در ته قلب اسکندر ذرّه‌ای از تقوای سابق او باقی بود و بنابراین نه فقط امر کرد این زن را از میان اسراء بیرون آورده آزاد کنند، بل درصدد برآمد که شوهر او را بیابد. بنابراین بامر اسکندر اسرای پارسی را بقصر او بردند و او ده نفر که از نجبای پارس بودند از میان آنان برگزید، از آن جمله اُگزاثِرس[6] برادر داریوش بود که از محارم اسکندر گردید و اکسیداتس[7] نامی که بامر اسکندر والی ماد شد.

نطق اسکندر خطاب بسربازان مقدونی: چون پس از ورود اسکندر بمحلی که بعدها بشهر صددروازه موسوم گشت، از هر طرف بشهر مزبور آذوقه حمل میشد، شایعه‌ای انتشار یافت که اسکندر میخواهد به مقدونیه برگردد. بر اثر این شایعه مقدونیها دیوانه‌وار بچادرهای خودشان درآمده اسباب‌ها را

۱- تقریباً ۲۴ هزار ریال.
۲- تقریباً ۴هزار ریال.
۳- تقریباً ۹۶ میلیون ریال.
۴- تقریباً ۱۵۶ میلیون ریال.
5 - Hécatompylos.
6 - Oxathrès. 7 - Oxydatès.

پیچیدند و بار و بنه بستند، همهمه در اردو پیچید و بگوش اسکندر رسید و باعث وحشت او گردید، زیرا میخواست تا انتهای مشرق بجهانگیری خود ادامه دهد. بنابراین سران سپاه و صاحبمنصبان را خواست و اشک‌ریزان شکوه کرد که پس از آنهمه فتوحات باید بوطن خود برگردد، ولی نه مانند فاتحی بل مثل مغلوبی، زیرا ترس و سستی سربازان او را مجبور خواهد کرد که از فتوحات خود دست بکشد، بعد اسکندر افزود که این اقدام سربازان بر اثر غضب خدایان است، که میخواهند موانع برای او ایجاد کنند. آنها بودند که سربازان را دلیر کردند و حالا در قلوب آنها عشق برگشتن را بوطن میپرورند، سرداران و صاحب‌منصبان گفتند که حاضرند سربازان را باطاعت درآورند ولی لازم است که خود اسکندر در این باب با آنها صحبت کند، ولی وقتی‌که از چادر اسکندر بیرون می‌آمدند امیدوار نبودند که او موفق گردد. پس از آن اسکندر سپاهیان خود را جمع کرده بآنها چنین گفت: «ای سربازان! چون فتوحاتی را که تا حال کرده‌اید در نظر گیرید جای حیرت نیست که از اینهمه افتخارات سیر شده خواهان استراحت هستید. لازم نیست از مطیع کردن مردمانی مانند ایلیریها، تری‌بال‌ها، تسخیر بِ‌اُسی، تراکیه، اسپارت، آتن، پلوپونس و سایر ممالک که شما در تحت فرماندهی یا در تحت حمایت من مطیع کرده‌اید سخن برانم. از زمانی که از هلس‌پونت گذشته‌ایم اهالی پونیّه و ااِلیّه را که مانند بندگان از استبداد خارجیها مینالیدند آزاد کرده‌ایم. کاریّه، لیدیه، کاپادوکیّه، فریگیه، پافلاگونیه، پام‌فیلیه، پی‌سیدیّه، کیلیکیه، سوریّه، فینیقیه، ارمنستان، پارس، مادوپارت در تحت تسلط ما واقع‌اند. ممالکی که من تسخیر کرده‌ام بیش از شهرهایی است که دیگران مطیع کرده‌اند، اگر میدانستم که حفظ ممالکی که با آن سرعت تسخیر کرده‌ام تأمین شده قوه‌ای نمیتوانست مرا در اینجاها نگاه دارد و من بطرف اجاق خانواده، مادر، خواهر و سایر هموطنانم برمیگشتم و از این نام و افتخارات که با شما بدست آورده‌ام بهره برمیداشتم، ولی راستی مرا مجبور میکند اعتراف کنم که این اوضاع جدید موقتی و بی‌دوام است زیرا این مردمان خارجی که یوغ تسلط ما را بگردن گرفته‌اند سرکش‌اند و وقت لازم است تا آنها احساسات ملایمتری نسبت بما بورزند و با عادات صلح‌جویی خو کنند. ثمرات زمین در موعد معین میرسد. شما گمان میکنید که اینهمه مردمان که بسلطنت پادشاهی دیگر عادت کرده بودند و با ما هیچگونه علاقتی از حیث مذهب و اخلاق و زبان ندارند با یک ضربت مطیع ما گشته‌اند؟ نی، آنها در مقابل اسلحهٔ شما مغلوب شده‌اند نه اینکه خواسته باشند مطیع شما گردند. اگر حاضر باشید مطیع‌اند و همین‌که غایب شدید، دشمنان شما خواهند بود. احوال این مردمان مانند حال حیوانات وحشی است که پس از اینکه بدام افتادند مدتها وقت لازم است تا برخلاف میلشان اهلی گردند. من مانند کسی حرف میزنم که تمام مستملکات داریوش را تصرف کرده باشد و حال آنکه چنین نیست. نَبْزَن گرگان را دارد. بسوس پدرکش اکتفا بتصرّف باختر نکرده ما را تهدید میکند. سغدیها، داهی‌ها، ماشارتها، ساکها (سکاها)، هندیها هنوز به اطاعت ما درنیامده‌اند. تمام این مردمان همین‌که مشاهده کنند که ما پشت بآنها کرده‌ایم قدم بقدم از پس ما بیایند، تمام این مردمان یک ملت‌اند، زیرا برای تمامی آنها ما بیگانه‌ایم و خارج از نژاد آنان، و این هم معلوم است که مردم حاضرترند بحکمران بومی اطاعت کنند، ولو اینکه این حکمران بدترین جبار باشد.

پس باید هرچه گرفته‌ایم از دست بدهیم یا آنچه را که نداریم تسخیر کنیم. ای سربازان! چنانکه طبیبی از تن مریضی آنچه را که مخرب است بیرون میکشد ما هم باید آنچه را که مانع حکومت ماست از پیش برداریم. گاهی یک جرقه که مورد بی‌اعتنائی بوده باعث حریقی بزرگ گردیده، دشمن را نباید حقیر شمرد، از این بی‌اعتنائی شما او قوی‌تر خواهد شد. سلطنت پارس میراث داریوش نبود. اعتبار و نفوذ خواجه‌ای با کواس‌نام او را بر تخت کوروش نشاند. آیا گمان میکنید که برای بسوس زحمات بسیار لازم است تا ملکی را که صاحب ندارد بدست آرد؟ ای سربازان! بدانید که تقصیری بزرگ بر ما وارد خواهد بود از اینکه داریوش را مغلوب ساخته ممالک او را بیکی از بندگان او بدهیم. چه بنده‌ای؟ بنده‌ای که روا داشت بدترین جنایت را نسبت بشاهش مرتکب شود، آنهم در چه احوالی؟ در احوالی که حتی از طرف خارجیها او مستحق ترحم بود چنانکه ما با وجود اینکه فاتح هستیم یقیناً باو رحم می‌آوریم. این بسوس او را در زنجیرهای آهنین کرد و برای اینکه ما نتوانیم حیاتش را نجات دهیم او را کشت. آیا بچنین کسی میخواهید این ممالک وسیعه را واگذارید؟ من با کمال بیطاقتی منتظر دقیقه‌ای هستم که او را بچوبهٔ دار بسپارم و مجازات خیانتش را که قرض من است بتمام پادشاهان و مردمان اداء کنم. من از شما میپرسم: آیا خشم شما را حدی خواهد بود اگر بشنوید که چنین شخصی شهرهای یونان یا سواحل هلس‌پونت را غارت میکند؟ و چه دلی دردناک خواهید داشت وقتی‌که ببینید او نتیجهٔ فتوحات شما را از چنگ شما ربوده، در این حال شما اسلحه برخواهید گرفت تا فتوحات خودتان را بازستانید. آیا بمراتب بهتر نیست که هم اکنون تا وقتی‌که او فرصت نیافته قوای خود را جمع‌آوری کند و از پریشانی حواس بیرون آید، بروید و او را مضمحل کنید؟ برای پاهای ماها که آنقدر برفها را لگدکوب کرده و از آنهمه رودها و قلل کوههای بلند گذشته فقط چهار روز راه مانده. دریایی راکه امواجش راه ما را پوشیده باشد، تنگها و گردنه‌های کیلیکیه را که عبور ما را سد کنند، در پیش نداریم. در جلو ما فقط جلگه‌ها و راههایی است سهل‌العبور. بین ما و فتح چند قدمی بیش نیست. دشمنانی که ما داریم منحصرند بچند فراری یا شاه کشان رذل. اگر چنین کنید گویم این کردار نجیبانه در خاطره‌های اعقاب ما بماند و از زیباترین نامهای پرافتخار شما این خواهد بود که هرچند داریوش دشمن شما بود با وجود این توانستید پس از مرگش خصومت خود را دربارهٔ او فراموش و قاتلین او را مجازات کنید، یعنی شما منتقمی بودید که بخائنی اجازه ندادید از انتقام شما جان بدر برد. آیا حس نمیکنید که پس از انجام این عهده چقدر پارسیها نسبت بشما مطیع‌تر خواهند بود زیرا خواهند دید که شما برای اجرای عدالت اسلحه برگرفتید و خشم شما متوجه خیانت بسوس بود نه نام ملت آنها؟» (کنت‌کورث، کتاب۶ بند۲). پس از این نطق اسکندر، سربازانش با شعف و شادی حاضر شدند با او بهر جا که خواهد بروند. اسکندر از احوال روحی سپاهیان خود استفاده کرده در حال فرمان حرکت داد.

رفتن اسکندر به گرگان: آریان گوید (کتاب۳ فصل۸ بند۲): اسکندر وقتی‌که به گرگان میرفت قشون خود را سه قسمت کرد: قسمتی را که از همه زیادتر و سبک‌اسلحه بود با خود برداشت. قسمت دیگر را با کراتر به مملکت تپوریها فرستاد و قسمت سوم بسرداری اری‌گیوس مأمور بود با بار و بنه و خارجیها از عقب اسکندر حرکت کند. پس از اینکه اسکندر از معابر گذشته وارد گرگان شد بطرف زادراکرتَ[1] رفت (استرآباد کنونی تقریباً). در اینجا کراتر باو رسید بی‌اینکه سپاهیان اجیر یونانی را که در خدمت داریوش بودند دیده باشد ولی تمام صفحاتی را که از آن میبایست بگذرد بزور یا بمذاکره و قرارداد باطاعت درآورده بود. بزودی

1 - Zadracarta.

ارته‌باذ با سه پسر خود که نامشان سوفن[1] و آریُ‌برزن[2] و ارسام[3] بود نزد اسکندر آمد. اُتُفرادات[4] والی تپورستان و نمایندگان یونانیهای اجیر هم با اینها آمده بودند. اسکندر ارته‌باذ را با احترام پذیرفت و والی تپورستان را بایالت خود ابقا داشت ولی بیونانیها گفت که چون قانون یونان را نقض و بخدمت خارجی بر ضد یونان داخل شده‌اند باید بلاشرط تسلیم شوند. آنها گفتند کسی را بفرست تا تسلیم شویم و اسکندر آن‌درونیک[5] و ارته‌باذ را فرستاد. عدهٔ یونانی به ۱۵۰۰ نفر تقریباً میرسید. کنت‌کورث اطلاعات بیشتری داده، چنانکه گوید (کتاب ۶ بند۴): اسکندر در حالیکه با پیاده و سواره‌نظام حرکت میکرد پس از پیمودن ۱۵۰ اِستاد (پنج فرسنگ) بیک وادی که مدخل گرگان بود رسید و در آنجا اردو زده باستحکامات پرداخت. در اینجا جنگلی است که بمسافت بسیار امتداد یافته و خاک وادی حاصلخیز است. آبهایی که از بلندیها سرازیر میشود این زمین‌ها را آبیاری میکند. از پای کوه رودی جاری است که موسوم به زیوبه‌ریس[6] میباشد. این رود پس از طی سه اِستاد راه بتخته سنگی برمیخورد و از این جهت بدو شعبهٔ متساوی تقسیم شده بعد در زمین فرومیرود، پس از آن این رود مسافت سیصد اِستاد (ده فرسنگ) در زیرزمین طی کرده باز ظاهر میشود، ولی این دفعه مجرای آن وسیع‌تر است. بعد پس از اینکه قدری راه پیمود باز مجرای آن تنگ میگردد زیرا راهش سخت است و بدین منوال میرود تا جایی که به رود دیگر که موسوم به ریداژ[7] است میریزد. اهالی محل گفتند که هرچه در رود زیوبه‌ریس قبل از فرورفتن آن در زمین بیفکنند، در جایی که رود مزبور آفتابی میشود بیرون می‌آید. اسکندر برای امتحان امر کرد دو گاو نر را در رود مزبور انداختند و اشخاصی که مأمور این امتحان بودند خبر دادند که دو گاو مزبور را آب از زیر زمین بیرون انداخت. لازم است در اینجا تذکر دهیم که دیودور اسم این رود را که بزمین فرورفته پس از طی ده فرسنگ راه بیرون می‌آید ستیُ‌بُتِس[8] نوشته (کتاب ۱۷ بند۷۵). اسکندر در این‌جا چهار روز اطراق کرد. در این محل نامه‌ای از نبرزن (شریک بسوس در قتل داریوش) به اسکندر رسید و مضمون آن بروایت کنت‌کورث چنین بود (همانجا، بند۴): من هیچگاه دشمن داریوش نبودم و نصایحی که بنظر من مفید بود به بسوس دادم. در ازای این نصایح که بخیر او تمام میشد نزدیک بود بدست وی کشته شوم.
داریوش برخلاف حق و عدالت میخواست حفاظت خود را بسپاهیان خارجی بسپارد و اتباع خود را از جهت بی‌وفایی مقصر دارد، و حال آنکه صداقت آنها در مدت ۲۳۰ سال از هر محکی گذشته بود. من در موقعی خطرناک در کنار پرتگاهی واقع شدم و کردم آنچه که برحسب اضطرار مجبور بودم بکنم. داریوش وقتی‌که با کواس را کشت باتباع خود گفت که او خائن بود و میخواست داریوش را بکشد. ازبرای یک فانی بدبخت چیزی گرانبهاتر از زندگانیش نیست، من هم آنچه کردم برحسب اضطرار بود و برای نجات خود کردم، یعنی برای حفظ جان خود برخلاف حسیات قلبی رفتار کردم ولی بالاخره در یک بدبختی عمومی هر کس منافع خود را در نظر دارد. با وجود این اگر اسکندر مرا احضار کند بی‌ترس در پیش او حاضر میشوم و نمی‌ترسم از اینکه ممکن باشد اسکندر قول خود را نقض کند، زیرا خدایی هرگز خدایان را فریب نداده. اگر اسکندر مرا لایق این افتخار یعنی دادن قول شرف نداند هست جاهای بسیار که من میتوانم پناه‌گاه خود قرار دهم زیرا صاحب‌دل در هر جا که اقامت کند آنجا وطن اوست. اسکندر موافق عادات پارسیها باو قول داد که اگر بیاید آزاری نخواهد دید. در این احوال اسکندر با قشون خود حرکت میکرد و مفتشینی پیش میفرستاد که این مملکت را بشناسند. روح جنگی اهالی و صعوبت راهها اسکندر را بیدار نگاه داشته بود. راه قشون تماماً از یک وادی بود که تا بحر خزر (کسپین) امتداد مییافت. راجع ببحر خزر دیودور گوید (کتاب ۱۷ بند۷۵): بعضی این دریا را دریای گرگان (هیرکانی) نامند و گویند که آن مارهای بزرگ بسیار دارد و نیز ماهیهایی که از رنگهای گوناگونند و در جاهای دیگر نیز یافت میشوند.
کنت‌کورث راجع بدریای خزر گوید (کتاب ۶ بند۴): بعضی گمان میکنند که دریای پالوس‌مِاُتید[9] با این دریا اتصال مییابد و بهمین جهت آب آن چندان شور نیست. از طرف شمال این دریا وسعت بسیار دارد. بعد مورخ مذکور از جزر و مد دریا سخن رانده گوید: بعضی جغرافیون عقیده داشته‌اند که این دریا دریای کسپین نیست بل دریای هند است که سواحل گرگان را احاطه دارد و شیب کوههای بلند بطرف یک وادی، چنانکه گفتیم سرازیر میشود. آریان در باب بحر خزر هم ساکت است.
اسکندر در گرگان: پس از آن اسکندر وارد گرگان شد و تمام شهرهای آن را تصرف کرد. دیودور گوید (کتاب۱۷بند۷۵): وقتی‌که او از این مملکت عبور میکرد بشهرهایی رسید که موسوم بشهرهای خوشبخت‌اند. این اسم بامسمی است زیرا زمین در اینجاها بقدری حاصلخیز است که نظیر ندارد. هر خوشهٔ انگور گویند ده پیمانه شراب میدهد. درختانی هست که حاصل آنها ده مدیمن[10] انجیر خشک است.
تخم‌کاری در اینجا لازم نیست، دانه‌های گندم که بزمین میافتد حاصل فراوان میدهد. در اینجا درختی میروید که شبیه بلوط است و از برگهای آن قطره‌های عسل بیرون می‌آید. اهالی این قطره‌ها را جمع کرده مانند غذای مقوی میخورند. مترجم دیودور[11] گوید این درخت از خانوادهٔ افراست[12].
دیودور باز در همین‌جا گوید حشرهٔ پرداری در اینجاها هست موسوم به آن‌تردون[13] که شیرهٔ هر نوع گل را میمکد و در کوهها کندوهایی ساخته نوعی عسل بعمل می‌آورد که شبیه عسل ماست. بعد اسکندر وارد شهر آرْوِس[14] گردید و کراتر و اریگیوس را در اینجا یافت. آنها فرادات[15] حاکم تپوریها را همراه آورده بودند. اسکندر این اسیر را خوب پذیرفت، پس از آن مناپیس[16] را که در زمان اخس فرار کرده بدربار فیلیپ پناهنده شده بود، والی گرگان کرد و فرادات را بحکومت تپوریها ابقا داشت.
اسکندر پس از آن حرکت کرده بانتهای گرگان رسید. در اینجا ارته‌باذ که تا آخر نسبت به داریوش وفادار مانده بود با اولاد خودش و اقربای داریوش و عده‌ای از سربازان یونانی (اجیر ایران) نزد اسکندر آمد. چون او در زمان اخس بطور فراری در دربار فیلیپ میزیست و نسبت به داریوش باوفا مانده بود اسکندر باو دست داد. ارته‌باذ از این توجه اسکندر نسبت بخود رقت قلب یافته چنین گفت: «شاها! سعادتمندی تو پاینده باد، در میان اینهمه اسباب مسرت فقط یک فکر مرا مغموم میدارد و آن اینست که بواسطهٔ کهولت نخواهم توانست مدتها از ملاطفت‌های تو برخوردار باشم». ارته‌باذ در این وقت ۹۵ سال داشت و ۹ پسر او که از یک مادر بودند،

---

1 - Sophène. 2 - Aribarzanes.
3 - Arsame. 4 - Autophradate.
5 - Andronique.
6 - Ziobéris. 7 - Rhidage.
8 - Stiboetes.
۹ - Palus-Méotide (دریای آزوو را در عهد قدیم چنین مینامیدند).
۱۰ ـ مدیمن معادل ۵۱لیطر و اندی بود.
11 - Ferd. Hoefer.
12 - Hérable. 13 - Anthredon.
14 - Arves. 15 - Phradate.
16 - Ménapis.

همراه او آمده بودند. او آنها را از طرف دست راست اسکندر پیش برد و گفت: «از آسمان خواهانم که اینها را تا وقتیکهٔ برای اسکندر مفیدند زنده بدارد». اسکندر که غالب اوقات پیاده راه می‌پیمود پس از آمدن ارته‌باذ نزد او امر کرد اسب برای او و ارته‌باذ تهیه کنند، زیرا بگفتهٔ مورخین میترسید که ارته‌باذ چون اسکندر را پیاده بیند از سوار شدن خود شرمسار گردد.

راجع بسربازان اجیر یونانی نوشته‌اند (دیودور، کتاب ۱۷ بند۷۶ و کنت‌کورث، کتاب۶ بند۴) که اسکندر آنها را نزد خود طلبید و سربازان مزبور جواب دادند: اگر اسکندر قول بدهد که با مبعوثین لاسدمونی کاری‌نخواهد داشت آنها نزد اسکندر خواهند آمد والاّ فلا. این مبعوثین از طرف اهالی لاسدمون بدربار داریوش آمده و پس از قتل او بسپاه اجیر یونانی ملحق شده بودند، اسکندر نخواست قول بدهد و گفت که باید بی‌شرط تسلیم گردند. پس از رسیدن این جواب یونانیها مدتی در تردید بودند و بالاخره قرار دادند که نزد اسکندر روند فقط دموکرات[1] آتنی که دشمن علنی مقدونیه بود حاضر نشد برود و بخودکشی اقدام کرد، مابقی که عده‌شان به ۱۵۰۰ نفر میرسید نزد اسکندر رفتند و او عده‌ای را در قشون خود داخل کرد و بعضی را به اوطانشان مراجعت داد. اما رسولان لاسدمونی راکه عده‌شان به ۹۰ نفر میرسید امر کرد در محبس انداختند.

مطیع کردن مردها: آریان در این باب چنین گوید (کتاب۳ فصل۸ بند۳): اسکندر با هی‌پاس‌پیست‌ها[2] و تیراندازان اگریانی و دسته‌های سنوس و آمین‌تاس و کمانداران سواره و نیمی از سواره‌نظام بولایت مردها رفته اسرای بسیار برگرفت و اکثراشخاصی را که جنگ کردند کشت. چون محلهای این مردم سخت و بعلاوه این ولایت فقیر است هیچ مرد جنگی قبل از اسکندر باینجا نیامده بود، فاتح ناگهان از ولایت آنها گذشت و قبل از اینکه مطلع شوند بر آنها تاخت، این مردم بجاهای سخت کوهها پناه بردند و اسکندر در آنجا هم بر آنها فایق آمد. بعد رسولانی فرستاده مطیع گشتند. اسکندر این ولایت را به تپورستان که والی آن اتُفرادات[3] بود ضمیمه کرد. بعد آریان گوید که اسکندر چون به اردوی خود برگشت سفرائی راکه لاسدمون و آتن نزد اسکندر فرستاده بودند در آنجا یافت و آنها را حبس کرد زیرا اینها بعد از تعیین اسکندر بسپهسالاری کل قشون یونان و اعلان جنگ، بدربار داریوش آمده بودند. بعد اسکندر به زادرا کرت رفته در آنجا پانزده روز بقشون خود استراحت بخشید. ضیافتها کردو بازیها ترتیب داد. کنت‌کورث اطلاعات بیشتری راجع بمردها میدهد، مورخ مذکور گوید (کتاب۶ بند۵): در همسایگی گرگان مردمی میزیست که موسوم به مردها بود. اینها حاضر نشدند رسولانی نزد اسکندر فرستاده تمکین کنند. این قضیه بسیار باسکندر گران آمد و گفت: «بسیار غریب است که یک مشت مردم مرد نمیخواهد مرا فاتح بخواند». پس از آن از قشون خود عده‌ای از سپاهیان زبده برداشته بقصد مردها حرکت کرد و در طلیعهٔ صبح در مقابل آنها پدید آمد.

مردها بلندیها را اشغال کرده بودند و اسکندر پس از جنگ آنها را از مواقعشان براند. بر اثر این احوال آنها بداخلهٔ مملکت خود عقب نشستند و دهات همجوار بدست مقدونیها افتاد، ولی پس از آن حرکت قشون مقدونی بدرون ولایت آنها دچار اشکالات گردید. توضیح آنکه جنگل‌های وسیع و کوههای بلند در اینجا بسیار بود و بومیها جلگه‌ها را هم با استحکاماتی سدکرده بودند. این استحکامات را کنت‌کورث چنین شرح میدهد: تپوریها مخصوصاً درختان را بسیار نزدیک بهم کاشته‌اند. پس از آنکه این درختها قدری نشو و نما کرد، مردها جوانه‌های درختان را با دست در خاک فرومیبرند و هر یک از این جوانه‌ها جوانه‌های دیگر بیرون میدهد ولی تپوریها نمیگذارند جوانه‌ها بطور طبیعی برویند بلکه آنها را بیکدیگر نزدیک کرده گره میزنند و بعد که این ترکه‌ها دارای برگهای ضخیم میگردد تمام زمین را فرومیگیرد، بدین ترتیب از جوانه‌ها و شاخ و برگهای آنها دامی مانند تور ایجاد شده تمام را مسدود میدارد. برای حرکت قشون اسکندر چاره‌ای نبود جز استعمال طبر ولی آنهم در مقابل سختی درختان که از گره‌های بسیار و از شاخه‌هایی درهم‌دویده حاصل شده بود بکار نمیآمد. از طرف دیگر تپوریها در پناه استحکامات خود بمقدونیها باران تیر میباریدند، بالاخره اسکندر امر کرد که این جنگل را از هر طرف احاطه کنند و اگر روزنه‌ای یافتند حمله برند مقدونیها چنین کردند و چون محل را نمیشناختند اغلب مقدونیها راه را گم کردند. در این احوال تپوریها اسب اسکندر را که بوسفال[4] نام داشت[5] ربودند، اسکندر چون این اسب را بسیار دوست میداشت (نوشته‌اند که‌اسب بکسی جز اسکندر سواری نمیداد) در خشم فرورفت و جارچی فرستاد و تهدید کرد که اگر اسب او را پس ندهند به احدی امان نخواهد داد. بعد بزودی اسب را باو رد کردند و با وجود این اسکندر امر کرد درختان را بیندازند و از کوه خاک آورده روی جوانه‌ها و شاخ و برگها بریزند، مقدونیها باجرای امر پرداختند و تپوریها چون دیدند استحکامات آنها بدین ترتیب خراب خواهد شد مبعوثینی فرستاده تمکین کردند. پس از آن اسکندر فرادات پارسی را حاکم آنها قرار داده به اردوی خود برگشت و ارته‌باذ را با مهربانی مرخص کرد که بخانهٔ خود برگردد.

راجع بمردها یا ماردها کراراً بالاتر گفته شده که اینها در همسایگی تپوریها میزیستند و محققین غالباً اینها و تپوریها را از بومیهای مازندران و نواحی آن از زمان قبل از آمدن آریانها بایران میدانند. این مردم را آمرد نیز نامند و بعضی باین عقیده‌اند که اسم آمل از آمرد آمده (آمِرْدْ، آملد، آملْ) دیودور سیسیلی همین روایت را ذکرکرده ولی گوید که اسکندر بر اثر فقدان اسب خود که بدست مردها افتاده بود چنان در خشم شد که امر کرد جنگل را بسوزند و بیندازند. این تهدید در مردها اثر کرد و آنها اسب را پس داده پنجاه نفر برای اظهار تمکین فرستادند و اسکندر آنها را مانند گروی نگاه داشت. (کتاب۱۷ بند۷۶). پس از آن اسکندر بشهری از گرگان رفت که سابقاً داریوش با دربارش در آنجا توقف میکرد (این محل باید همان شهر باشد که‌آریان آنرا زادرا کرت نامیده، کنت‌کورث و دیودور این اسم را ذکر نمیکنند). در اینجا بقول کنت‌کورث نَبرزَن با هدایایی نزد اسکندر آمد و جزء همراهانش خواجه‌ای بود باگواس[6] نام. این جوان از حیث صباحت منظر مثل و مانند نداشت. او محبوب اسکندر گشت چنانکه سابقاً محبوب داریوش بود و باصرار او اسکندر نبرزن را عفو کرد.

بعد دیودور (کتاب۱۷ بند۷۷) و کنت‌کورث (کتاب۶ بند۵) حکایتی میکنند که مضمونش چنین است: در همسایگی گرگان مردمی بودند موسوم بزنان آمازون[7]. اینها در جلگه‌ای موسوم به تمیس‌سیر[8] در کنار رود ترمودون[9] سکنی داشتند و ملکهٔ این مردم تالس‌تریس[10] نام بر تمام مردمانی که از کوههای قفقاز تا رود فاز[11] منتشر بودند سلطنت میکرد. او خواست اسکندر را

---

1 - Démocrate.

۲ - گروهی از سپاهیان اسکندر.

3 - Autophradate.

4 - Bucéphale.

۵ - ایران باستان ج ۱ ص ۱۲۲۲.

6 - Bagoas. 7 - Amazones.

8 - Themiscyre.

9 - Thermodon.

10 - Thalestris.

11 - Phasis. (ریون کنونی در ولایت باطوم جاری است).

ملاقات کند و با این مقصود از مملکت خود حرکت کرد و چون بمقرّ اسکندر نزدیک شد باو پیغام داد که میخواهد از او دیدن کند و او را بشناسد. اسکندر اجازه داد بیاید. پس از آن ملکه سپاه خود را در سرحد گرگان گذارده با سیصد زن تمام‌مسلح نزد اسکندر آمد و همین‌که اسکندر را دید از اسب بزیر جست درحالیکه دو زوبین بدست داشت. لباس آمازونها تن آنها را نمی‌پوشد و پستان چپ آنها پدیدار است. علاوه بر آن دامن لباس آنها تا زانو میافتد. آمازونها یکی از پستانهای خود را حفظ میکنند تا بتوانند اطفالشان را شیر دهند ولی پستان دیگر را میسوزانند تا بهتر بتوانند زه کمان را بکشند. ملکه به اسکندر خیره نگاه کرد و دید ظواهر او با صیت جهانگیریهایش موافقت ندارد (اسکندر قدش پست بود). پادشاه مقدونی از او پرسید چه مقصودی داری؟ ملکه بی‌پروا جواب داد آمده‌ام تا از تو طفلی داشته باشم و من شایان آنم که ولیعهدی برای تو بزایم، اگر طفل من دختر باشد من او را نگاه خواهم داشت و اگر پسر، آنرا بتو تسلیم خواهم کرد. اسکندر گفت که آیا میل داری جنگ کنی؟ زن جواب داد نه مملکتم را بی‌حفاظ گذاشته‌ام و خواهش میکنم چنان نکنی که من بی‌اینکه تقاضایم برآورده شده باشد بمملکت خود برگردم. پس از آن اسکندر او را سیزده روز در خیمهٔ خود نگاه داشت و بعد ملکه بمملکت خود برگشت و اسکندر هم عازم پارت شد. راجع به این حکایت بدواً باید تذکر دهیم که آریان در این باب ساکت است، ثانیاً توصیفی که دیودور و کنت‌کورث از مساکن این مردم میکنند موافقت با جغرافیای عالم آن روز هم ندارد زیرا رود فاز (ریون کنونی) است که در ولایت باطوم جاری است و بدریای سیاه میریزد، بنابراین مردمانی که از کوههای قفقاز تا رود فاز مسا کنشان بود چه ربطی میتوانستند با سرحد گرگان داشته باشند؟ اما راجع بخود حکایت باید در نظر داشت که پلوتارک در باب مخاطراتی که برای اسکندر روی میداد ضمناً چنین گوید (کتاب اسکندر، بند ۶۱): او بتازگی از رود ارکسارت (سیحون) گذشته بود و تصویر میکرد که این رود «تانائیس» است (دن کنونی). پس از اینکه سکاها را براند بیش از صد اِستاد (تقریباً سه فرسنگ) آنها را تعقیب کرد و حال آنکه بواسطهٔ اسهال خونی خیلی ضعیف شده بود. در اینجا بود که موافق روایت اغلب مورخین و ازجمله کلی‌تارک[1]، پولی‌کریت[2]، آن‌تی‌گون[3]، اُنس‌کریت[4] و ایستر[5] ملکهٔ آمازونها نزد او آمد ولی آریستوبول[6]، خارس[7]، بطلمیوس[8]، آن‌تی‌کلید[9]، فیلونِ تِبی[10]، فیلیپ تِه‌آن‌ژلی[11]، هکاته[12] از اهل ارتری[13]، فیلیپ کالیسی[14]، دوریسِ سامسی[15] اطمینان میدهند که این حکایت افسانه است. چنین بنظر می‌آید که اسکندر عقیدهٔ اینها را تأیید کرده زیرا خودش در نامه‌ای به آن‌تی‌پاتر که حا کی از وقایع این سفر جنگی بود گوید: پادشاه سکاها پیشنهاد کرد دختر خود را بزنی بمن بدهد و بهیچوجه اشاره بقضیهٔ آمازونها نمیکند و نیز گویند که چندین سال بعد وقتی که اُنس‌کریت برای لیزی‌ما ک[16] که در این اوان پادشاه بود کتاب چهارم تاریخ اسکندر یعنی تألیفش را میخواند باین حکایت رسید و لیزی‌ما ک لبخند زده از او پرسید: در این وقت پس من کجا بودم؟ بعد پلوتارک باین بند کتاب خود چنین خاتمه میدهد: چه این روایت را قبول و چه آن را رد کنیم احترام ما به اسکندر نه از آن بیشتر خواهد شد و نه کمتر. از نوشته‌های پلوتارک واضح است که این حکایت را افسانه میدانسته و اطلاعی که راجع بعبور اسکندر از ارکسارت میدهد راجع بزمان دیگر است یعنی مربوط باوانی که اسکندر از سیحون گذشته (چنانکه در جای خود بیاید). بنابراین اسکندر زمانی که در گرگان بوده از اترک و بلکه از گرگان به آن طرف تجاوز نکرده. این حکایت ضمناً میرساند که کنت‌کورث جغرافیای ممالکی را که در شمال ایران آن‌روزی واقع و از رود دُن تا سیحون ممتد بوده نمیشناخته والاّ دُن را با سیحون یک رود نمیدانست یا مردمان قفقازیهٔ غربی را با گرگان مربوط نمیداشت.

تغییر اخلاق اسکندر: چنانکه از نوشته‌های مورخین قدیم دیده میشود اسکندر مقارن این زمان وضع خود را تغییر داد. دیودور گوید (کتاب ۱۷ بند ۷۵): چون اسکندر تقریباً بانتهای آمال خود و بذروهٔ اقتدار رسید وضع خود را تغییر داده تجملات پارسیها و درخشندگی دربار آسیایی را پذیرفت. اولاً او دربانهایی از اهالی آسیا برای خود برگزید و ملتزمین و قراولانی انتخاب کرد که تماماً از مردمان نامی مملکت (یعنی ایران) بودند و یکی از آنها اُکزاترس[17] برادر داریوش بود. بعد بزودی تاج پارسی بر سر گذاشت و باستثنای اَناکسی‌رید[18] (شلوار گشاد) و کاندیس[19] (ردای آستین‌دار)، کمرچین و سایر البسهٔ پارسی پوشید. پس از آن او پسربچه‌های محبوب خود لباس ارغوانی و به اسبان خود زین و برگ پارسی داد. بالاخره او مانند داریوش، زنان غیرعقدی بسیار از میان زیباترین زنان تمام ممالک آسیا برگزید. عدهٔ آنها بعدهٔ روزهای سال بود و هر شب تمام این زنها دور رختخواب او جمع میشدند در این انتظار که اسکندر یکی را از میان آنان برای آن شب برگزیند. با وجود این وضع اسکندر از ترس اینکه مقدونیها از او متنفر نشوند غالباً باخلاق قدیم خود برمیگشت و اگر میدید که عدهٔ بسیاری از آنها رفتار او را انتقاد میکنند میکوشید که اینها را با هدایا ساکت کند. کنت‌کورث در این باب چنین نوشته (کتاب ۶ بند ۶): در اینجا (یعنی در پارت) بودکه اسکندر زمام شهوت را از دست بداد، خودداری و اعتدال دو تقوائی که زینتهای خوش‌اقبال‌ترین اشخاص است در اسکندر بنخوت و گستاخی مبدل گشت. اخلاق مردم مملکتش، زندگانی عاقلانهٔ پادشاهان مقدونی و عادات مردم‌پسند آنها بنظر اسکندر حقیر آمد و اینگونه صفات را درخور مقام بلند خود ندانست. او وضع شاهانهٔ دربار پارس را که آنرا نمایندهٔ قوی‌شوکتی خدایان میدانستند اتخاذ کرد. او اجازه داد که مردم در پیش او بخا ک افتند. بعد کم‌کم خواست فاتحین آنهمه ملل را ببندگی دارد و با آنها چنان رفتار کند که با اسرائی میکنند. بزودی دیدند که او مانند داریوش تاج ارغوانی که بسفیدی میزد بر سر دارد و قبای پارسی بر تن و فالهای بدکه از تبدیل لباس فاتحین به لباس مغلوبین زده میشد در او اثر نمیکند. او میگفت این ترکهٔ پارسیهاست که بر تن دارد ولی با این ترکه او اخلاق آنها را هم پذیرفت. نامه‌هایی که باروپا میفرستاد مانند سابق بسنگ انگشترش مهر میشد ولی مراسلاتی که به آسیا میفرستاد بمهر داریوش میرسید. بعد اسکندر امر کرد که سواره‌نظام آمیس و صاحب‌منصبان قشون او لباس پارسی پوشند و آنها با وجود تنفری که از اجرای این امر داشتند چون نمیتوانستند از این حکم سر بپیچند اطاعت کردند. قصر او پر بود از ۳۶۰ زن غیرعقدی یعنی از عده‌ای که داریوش داشت و پس از آنها از دستهٔ خواجه‌سرایانی که کردارشان کردار زنان بود. تجملات مسری و اخلاق خارجی بسربازان

1 - Clitarque. 2 - Polycrite.
3 - Antigone. 4 - Onescrite.
5 - Ister. 6 - Aristobule.
7 - Chares. 8 - Ptolomée.
9 - Anticlide.
10 - Philon le Thébain.
11 - Philippe de Théangèle.
12 - Hécatée. 13 - d'Eréthrie.
14 - Philippe de Caleis.
15 - Duris de Samos.
16 - Lysimaque.
17 - Oxathres. 18 - Anaxyrides.
19 - Candys.

پیر فیلیپ که دور ازین نوع شهوت‌پرستی بودند گران می‌آمد و در تمام اردو یک عقیده و یک حرف ورد زبانها بود. میگفتند: «با فتح بیش از آن از دست دادیم که با جنگ گرفتیم زیرا از این ببعد ما مغلوبیم و ماییم که در زیر قید اخلاق خارجی واقعیم». پس از آن غیبت طولانی از اوطانشان بدانجا تقریباً در لباس اسارت برمیگشتند. برای آنان چه شرمساری بزرگی بود که پادشاهشان بمغلوب بیشتر شباهت داشت تا بغالب و رئیس مقدونیها یکی از ولات داریوش شده بود. اسکندر میدید که نارضامندی شدید در میان دوستان عمدهٔ او و لشکرش پدید آمده. این بود که با هدایا آنها را ساکت میکرد ولی چون برای آزادمردان فروش آزادی ناگوار است، برای اینکه شورشی در قشون روی ندهد اسکندر مجبور بود ایام بطالت را قطع کرده بجنگ بپردازد، بهانه‌ای برای جنگ مهیا و در ذخیره بود: بسوس که لباس شاهی در بر کرده بود و خود را اردشیر مینامید سکاها و سایر مردمانی را که در حوالی تانائیس[1] میزیستند بکمک خود می‌طلبید (مقصود مورخ از تانائیس سیحون است). این خبر را ساتی‌برزن[2] داد و به اسکندر بیعت کرده والی ایالتی شد که سابقاً حکمران آن بشمار میرفت. بعد که اسکندر خواست حرکت کند برای سپاهیان او که بتجملات خو کرده و دارای اموال غارتی فراوان بودند حرکت دشوار گردید، بر اثر این وضع اسکندر امر کرد بار و بنهٔ خود او و بعد اسباب و اشیاء تمام سپاهیان را باستثنای چیزهایی که برای آنها لازم بود در جایی جمع کردند و خودش اولین آتش را در میان این اموال انداخت و بعد امر کرد تمام این اسباب و اشیاء را بسوزند. در ابتداء سربازان اسکندر مغموم گشتند ولی پس از نطقی که اسکندر خطاب بآنها کرد مشعوف شدند از اینکه اموال را از دست داده‌اند نه دلاوری و اطاعت نظامی را. پس از آن اسکندر بطرف باختر حرکت کرد ولی دریـن احوال نیکانور[3] پسر پارمنین مرد و تمام سپاه عزادار گردید. در ابتدا اسکندر میخواست برای تشییع جنازه و مراسم دفن امر بتوقف قشون کند ولی چون معلوم شد که آذوقهٔ قشون کم است و توقف خطرناک، فیلوتاس پسر دیگر پارمنیُن را مأمور کرد با ۲۶۰۰ نفر برای مراسم دفن برادرش در محل بماند و خود با سپاهیان دیگر عازم باختر گردید. پلوتارک راجع بتغییر رفتار اسکندر چنین نوشته (اسکندر، بند ۶۱): از گرگان اسکندر به پارت رفت و چون در اینجا فراغت کامل داشت برای نخستین بار لباس خارجی را اقتباس کرد. معلوم نیست این

رفتار اسکندر از آن جهت بود که میخواست اهالی مملکت را با خود همراه کند یا اینکه چون میل داشت بخاک افتادن را در حضور خود معمول دارد میخواست که مقدونیها کم‌کم بعادات خارجیها خو کنند. با وجود این تمام لباس مادی را که بسیار غریب و خارجی بود اتخاذ نکرد، مثلاً شلوار و جامهٔ بلند را که بزمین کشیده میشد و تیار را نپوشید، بل لباسی پوشید که حدّ وسط لباس مادی و پارسی بود و اگر در تجمل بلباس مادی نمیرسید، بیش از آن بر شهامت دلالت میکرد. اسکندر این لباس را هنگامی میپوشید که میخواست با خارجیها حرف بزند یا در میان دوستان محرم خود بود، بعد او این لباس را در موقع بار حضور میپوشید، مقدونیها از تغییر لباس خوشنود نبودند ولی چون صفات خوب اسکندر را در نظر میگرفتند با اغماض باین رفتار او مینگریستند: اسکندر که بدنش از زخمهای التیام یافته پوشیده بود بتازگی تیری بپایش آمده استخوان کوچک یکی از ساقهایش را انداخت. در موقع دیگر با سنگ چنان ضربتی بگردن او وارد آوردند که بر اثر آن مدتی خوب نمیدید، با وجود این احوال او همواره جان خود را بمخاطرات میانداخت.

حرکت اسکندر به باختر بقصد بسوس: آریان گوید (کتاب ۳ فصل ۸ بند ۳): پس از آن اسکندر از زادراکرت حرکت کرده در شهر سوسیا[4] یکی از شهرهای آریان (مقصود هراتی‌هاست) بخاک این مردم رسید. ساتی‌برزن والی آن باستقبال اسکندر آمد و بایالت خود ابقاء شد، اسکندر آناکسیپ[5] را با چهل کماندار سواره مأمور کرد که این ولایت را از آزار قشون مقدونی در موقع عبورش از اینجاها حفظ کند. بعد مورّخ مزبور چنین نوشته (کتاب ۳ فصل ۹ بند ۱): پارسیها باسکندر خبر دادند که بسوس لباس ارغوانی در بر کرده خود را اردشیر نامیده و شاه آسیا خوانده، پارسیهایی که نزد او رفته‌اند و نیز باختریها باو کمک میکنند و او از سکاها یاری میطلبد. اسکندر تمام قشون خود را جمع کرده بطرف باختر راند، در این احوال فیلیپ از ماد وارد شد و سواره‌نظام خارجی را که در تحت امر او بود آورد و نی‌کانور رئیس هی‌پاس‌پیست‌ها درگذشت. بعد به اسکندر خبر رسید که ساتی‌برزن آناکسیپ و دستهٔ او را کشته هراتیها را شورانیده و آنها در پایتختشان (مقصود کرسی است) که آرتاکوان[6] نام دارد جمع شده‌اند. نقشهٔ او اینست که با بسوس همدست شده بمحض اینکه اسکندر دور شد با تمام قوا متحداً بمقدونیها حمله کنند. اسکندر قسمتی از لشکرش را با کراتر در محل گذارده خودش با

بقیهٔ لشکر بقصد ساتی‌برزن بطرف ولایت هرات برگشت. او در دو روز ۶۰۰ اِستاد (بیست فرسنگ) را پیموده و به آرتاکوان رسید. ساتی‌برزن از سرعت حرکت اسکندر متوحش شده با چند سوار فرار کرد و اغلب سربازان او از وحشت با او همراه نشدند. فاتح همدستان این شورش را تعقیب کرده عده‌ای را کشت و قسمتی را در زنجیر نگاه داشت. بعد آرزاسس[7] را بجای ساتی‌برزن بایالت گماشته بقشون خود ملحق شد و بعد بطرف زرنگیان[8] (سیستان) رفته وارد پای‌تخت آنها گردید. برزاإنت[9] یکی از قاتلین داریوش همین‌که از آمدن اسکندر آگاه شد بطرف هند یعنی این طرف رود (مقصود رود سند است) فرار کرد. این مردم او را در زنجیر نزد اسکندر فرستادند و بکیفر خیانتش رسید.

روایت کنت کورث: این مورخ اطلاعات بیشتری میدهد و چنین گوید (کتاب ۶ بند ۶): وقتی‌که اسکندر بقصد بسوس حرکت کرد در راه نامه‌هایی از وُلات ایالات مجاور پارت باو رسید که خبر میدادند بسوس با قوهٔ بسیار او را تهدید میکند و ساتی‌برزن که از طرف اسکندر والی هرات شده بود یاغی گشته اسکندر نزدیک بود به بسوس برسد ولی چون یاغیگری ساتی‌برزن را شنید عازم گردید اول کار او را بسازد و با این مقصود پیاده‌نظام و سواره‌نظام سبک‌اسلحهٔ خود را برداشته و تمام شب را رانده ناگهان بر او تاخت. در این حال ساتی‌برزن دوهزار سوار برداشته فرار کردو نزد بسوس بباختر رفت تا از او کمک بطلبد و سپاهیان او در شهر آرتاکاکنا[10] که محکم بود بماندند، ولی اشخاصی که نمی‌توانستند بجنگند بکوهی پناه بردند. لازم است تذکر دهیم که دیودور اسم این شهر را خورتاکان[11] نوشته. آریان چنانکه گذشت آنرا آرتاکوآن[12] نامیده ولی سترابون این اسم را آرتاکان[13] ضبط کرده باید نوشتهٔ سترابون صحیح‌تر باشد و کرسی ولایت هرات را ارته کان مینامیده‌اند که بزبان امروزی اردکان گوئیم، محیط این کوه ۳۲ اِستاد (تقریباً یک فرسنگ) بود و از آن چشمه‌هایی بیرون می‌آمد.

---

1 - Tanaïs. 2 - Satibarzane.
3 - Nicanore. 4 - Susia.
5 - Anaxippe.
۶ - Artacoan (باید مصحف اردکان باشد).
7 - Arzacès (ارشک).
8 - Zarangéen.
9 - Barazaent. 10 - Artacacna.
11 - Chortacan.
12 - Artacoan. 13 - Artacane.

اسکندر کراتر را مأمور کرد پناهندگان این کوه را محاصره کند[1] و خود بتعقیب ساتی‌برزن پرداخت، ولی بزودی خبر یافت که ساتی‌برزن بسیار دور است و اسکندر باو نخواهد رسید. بنابراین برگشت، که کار پناهندگان را بسازد. چون موقع آنها محکم بود، اسکندر امر کرد که خاک را تا جایی که بسنگ‌های کوه نرسیده، از پیش بردارند ولی اجرای این امر محال بود. اسکندر همواره در فکر فرومیرفت که چه کند و نقشه‌ای پس از نقشه‌ای طرح میکرد که ناگاه اقبالش بکمک او آمد. توضیح آنکه بواسطهٔ وزش بادهای غربی سربازان اسکندر درختهای بسیار از جنگل کوه انداخته، جمع کرده بودند، تا ضمناً راهی هم برای خود باز کرده باشند. روزهای دیگر بر اثر حرارت آفتاب این هیزمها خشک شده آتش گرفت و بامر اسکندر آتش را تیز کردند چنانکه دیری نگذشت که حریق تمام جنگل را احاطه کرد و آنهایی که در کوه بودند مجبور شدند فرار کنند. بر اثر این وضع بعضی از دم شمشیر مقدونیها گذشتند و برخی در آتش سوختند (دیودور گوید تسلیم شدند). پس از آن اسکندر بکمک کراتر که شهر ارته کاکنا را محاصره داشت شتافت. سردار مزبور اسباب گرفتن شهر را تهیه کرده منتظر اسکندر بود که او شهر را تسخیر کند همین‌که او ببرجها نزدیک شد سربازان ساخلو شهر دست‌هاشان را بطرف وی دراز کرده و امان خواسته گفتند که مقصر ساتی‌برزن یاغی است وگرنه آنها درصدد شورش نبودند. اسکندر به آنها امان داد و محاصره را موقوف داشته نگذاشت اموال شهری‌ها را غارت کنند، وقتی‌که اسکندر از این شهر بیرون میرفت سربازان تازه‌نفسی که خواسته بودند باو پیوستند، اینها عبارت بودند از ۵۰۰ سوار یونانی بسرکردگی زوایلوس[2]، ۳۰۰۰ مرد جنگی ایلیری که آن‌تی‌پاتر فرستاده بود، ۱۳۰ سوار تسّالی بسرکردگی فیلیپ، ۲۶۰۰ سرباز و ۳۰۰ سوار اجیر لیدیه. اسکندر این سپاه را بقشون خود ملحق داشته عازم درنگیان گردید (درنگیان همان زرنگ است و سیستان را قبل از برقرار شدن سکاها در آنجا، یعنی قبل از نیمهٔ قرن دوم ق.م. زرنگ مینامیدند) برزنتس والی اینجا که در کشتن داریوش با بسوس همداستان بود همین‌که خبر آمدن اسکندر را شنید به هند فرار کرد.

اسکندر در سیستان، کنگاش برضد اسکندر: اسکندر پس از ورود بسیستان بقشون خود استراحت داد و پس از نه روز کنگاشی بر ضد او کشف شد که شرح آن را مورخین قدیم چنین نوشته‌اند (چون کنت‌کورث بالنسبه بسایرین مشروح‌تر کیفیات این قضیه را ذکر کرده اول مضامین نوشته‌های او را ذکر میکنیم؛ کتاب ۶ بند۸): شخصی بود دیم‌نوس[3] نام که نزد اسکندر چندان مقرب و بهمین جهت هم مورد توجه اطرافیان اسکندر بود. این شخص با جوان بدعملی نی‌کوماک[4] نام سروسرّی داشت. روزی دیم‌نوس، نی‌کوماک را بمعبدی برده باو گفت که میخواهد راز مهمی را که در دل دارد بمحبوب خود بگوید، ولی بدواً او باید قول داده قسم یاد کند که این راز را افشاء نخواهد کرد. نی‌کوماک چون تصور نمیکرد که‌این راز راجع بحیات اسکندر باشد، پس از قدری تأمل قسم یاد کرد که آنرا بروز نخواهد داد. پس از آن دیم‌نوس باو گفت که با مردانی شجاع بر ضد اسکندر کنگاشی دارد و تا سه روز دیگر نقشهٔ خود را اجرا کرده او را خواهند کشت. نی‌کوماک چون این خبر بشنید به دیم‌نوس گفت، من وقتی‌که قول داده قسم یاد کردم، نمیدانستم که راز تو اینقدر مهم است و تو میخواهی پیدرکشی اقدام کنی، ولی حالا که دانستم، چون نمیتوانم راجع بچنین جنایت بزرگی خاموش باشم قول و قسم خود را پس میگیرم. پس از این اظهار دیم‌نوس در موقع بسیار بدی واقع شد از یک طرف محبت او به نی‌کوماک و از طرف دیگر خطر حتمی که برای خود از فاش شدن این سرّ پیش‌بینی میکرد، او را مجبور ساخت با عجز و الحاح از نی‌کوماک قول بگیرد که از تصمیم خود در افشاء سرّ برگشته، پس از مذاکرات بسیار بالاخره نی‌کوماک ظاهراً قبول کرد که راز او را پنهان دارد و ضمناً فهمید که همدستان دیم‌نوس کیها هستند.

پس از آن نی‌کوماک برادر خود سبالی‌نوس[5] را از این کنگاش آگاه ساخت و دو برادر پس از شور قرار دادند که نی‌کوماک در چادر مانده نزد اسکندر نرود تا جلب سوءظن کنگاشیان را نکند ولی سبالی‌نوس مطلب را باسکندر برساند. بنابراین قرارداد او رفت و در دهلیز خیمهٔ اسکندر قرار گرفت تا موقعی برای ابراز این سرّ بیابد. ازقضا چنین اتفاق افتاد که او فیلوتاس، پسر پارمن‌ین را دید و چون این شخص یکی از سرداران نامی و نزد اسکندر مقرّب بود سبالی‌نوس او را بگوشه‌ای کشیده قضیهٔ کنگاش را به وی گفت و خواهش کرد که چون اسکندر را درحال خواهد دید او را از توطئه آگاه‌کند.

فیلوتاس پس از آن بلادرنگ وارد خیمهٔ اسکندر شد و مدتی در خلوت با اسکندر صحبت کرد ولی چیزی در این باب نگفت و بعد هم که بیرون آمد در جواب سؤال نی‌کوماک که آیا مطلب را به اسکندر رسانیده یا نه متعذر شد که بواسطهٔ کثرت مطالب فراموش کرده قضیه را اطلاع دهد. روز دیگر که فیلوتاس میخواست نزد اسکندر رود، سبالی‌نوس قضیه را یادآور گردید و او در جواب گفت در این باب اقدام خواهم کرد ولی باز چیزی به اسکندر نگفت، پس از آن سبالی‌نوس سوءظن نسبت به فیلوتاس یافته نزد مترون[6] نامی که از خانواده‌ای نجیب و رئیس اسلحه‌خانه بود رفت، راز را باو گفت و او بی‌درنگ اسکندر را که در حمام بود دیده از قضیه آگاهش‌کرد. اسکندر فوراً دستور داد دیم‌نوس را توقیف کردند و بعد باسلحه‌خانه رفت و سبالی‌نوس که در آنجا براهنمایی مترون پنهان شده بود چون اسکندر را بدید فریاد برآورد: «شکر خدای را که پادشاه من نجات یافته». بعد اسکندر تحقیقاتی از او کرده ضمناً پرسید چند روز است که نی‌کوماک بتو این راز را گفته، او جواب داد سه روز است. چون اسکندر از تأخیری که در ابراز سرّ شده بود ظنین گشت امر کرد او را زنجیر کنند، در این حال سبالی‌نوس گفت تأخیر از طرف من نبوده همان وقت که از مطلب مطلع شدم فیلوتاس را آگاه کردم. اسکندر همین‌که اسم فیلوتاس را شنید پرسید آیا صحیح است که تو او را آگاه داشته‌ای؟ سبالی‌نوس گفته‌های خود را تکرار کرد و اسکندر بگریه افتاد و بعد دستهای خود را بآسمان بلند کرده گفت خدایا تو شاهدی که عزیزترین دوست من نسبت بمن چگونه رفتار کرده. پس از آن اسکندر دیم‌نوس را خواست و او چون از احضار خود مطلع شد خواست خودکشی کند ولی قراولان مانع شدند و پس از اینکه او را نزد اسکندر آوردند رو به وی کرده گفت: «دیم‌نوس، چه بدی بتو کرده بودم که تو سلطنت فیلوتاس را بر مقدونیه بسلطنت من ترجیح دادی؟» زبان دیم‌نوس بند آمد، در این حال روی خود را از اسکندر بگردانید و ناله‌ای برآورده افتاد و بمرد. بعد اسکندر فیلوتاس را خواسته گفت اگر سبالی‌نوس میخواهد تقصیر را بگردن تو اندازد مستحق شدیدترین مجازات است و من گمان میکنم که چنین مجازاتی برای او تهیه شده. تو در شخص من یک نفر قاضی مساعد داری، اگر تو برای ارتکاب چنین جنایتی مستعد نبوده‌ای کافی است که حاشا کنی. فیلوتاس جواب داد این مطلب که سبالی‌نوس گفته‌های یک آدم رذل را بمن اطلاع داد راست است ولی من اولاً باین شهادت پست اعتماد نکردم، ثانیاً ترسیدم که اگر این خبر را

---

۱ – این عبارت با نوشتهٔ آریان موافقت نمیکند.

2 - Zoïlus. 3 - Dymnus.

4 - Nicomaque.

5 - Cebalinus. 6 - Métron.

بسمع پادشاه برسانم و فاش شود باعث خنده و مضحکهٔ عموم گردد و بگویند که من بمنازعهٔ یک نفر جوان پست و بدعمل با رفیقش چنین اهمیتی داده‌ام. بعد اسکندر را بآغوش کشیده گفت: تمنی دارم نظری بگذشته‌های من کنی نه باین خطا که هر طور باشد مرا مقصر میدارد ولی تقصیر من از خاموشی است نه از این جهت که خواسته باشم اقدامی کنم. اسکندر دست خود را بطرف او دراز کرده گفت من هم تصور میکنم که سکوت از بی‌اعتنائی تو بمطلب بود نه اینکه عمداً خواسته باشی آنرا مستور داری. در این وقت معلوم نشد که این حرف اسکندر از ته قلب بود یا مبنی بر مصلحتی. بعد اسکندر مجلسی برای مشورت از دوستان خود آراست و امر کرد نی‌کوماک را حاضر کنند. او گفته‌های خود را کلمه بکلمه تکرار کرد.در این مجلس فیلوتاس نبود و کراتر[1] که از دوستان درجهٔ اول اسکندر بشمار میرفت با فیلوتاس رقابت داشت و میدانست که فیلوتاس چند دفعه رشادتهای خود را در حضور اسکندر ستوده و اسکندر را خودستایی او خوش نیامده، از موقع استفاده کرده چنین وانمود که در خیر اسکندر حرف میزند. توضیح آنکه تقصیر را بر فیلوتاس وارد کرد و ضمناً به اسکندر گفت: «او میتواند هر روز بر ضد تو کنکاشی ترتیب دهد ولی تو نمی‌توانی هر روز او را ببخشی بخصوص که پدر او شخصی است مانند پارمنین که بر سپاهی قادر فرمان میدهد. آیا این شخص که اینقدر مورد احترام سربازان تو است و از حیث عظمت با تو برابری میکند برای خود موهن نخواهد دانست که تو پسرش را بخشیده‌ای و عنایاتی هست که برای ما باعث شرمساری است، زیرا ما شرم داریم اعتراف کنیم که سزاوار مرگ بوده‌ایم، بی‌شک فیلوتاس خیال خواهد کرد که تو او را توهینی بزرگ کرده‌ای نه اینکه زندگانی باو بخشیده‌ای. با این رفتار منتظر باش که با چنین اشخاص در سر زندگانی خودت در منازعه شوی آیا دشمنانی که ما باید تعقیب کنیم کم‌اند؟ بدان که باید جانت را از دشمنان خانگی محفوظ بداری، اگر در این راه موفق شدی من از دشمنان خارجی باک ندارم». اشخاص دیگر که در این مجلس حاضر بودند حرفهای کراتر را تأیید کرده گفتند که اگر فیلوتاس در این کنگاش شرکت نداشت چرا اسکندر را از آن آگاه نکرد، اینکه میگوید باور نکردم، پوچ است وقتیکه جان پادشاه در خطر است باید بهر حرف و خبر اهمیت داد. بالاخره رأی دادند که باید فیلوتاس را استنطاق کرد تا مطلب را بروز دهد، اسکندر رأی مجلس را پسندید ولی خواست که موضوع مشورت پنهان بماند و برای اینکه مطلب افشا نشود گفت که باید فردا از سیستان حرکت کرد، بعد فیلوتاس موافق معمول بسر میز اسکندر دعوت شد و او با فیلوتاس صحبت‌های خودمانی کرد ولی در پاس دوم شب که چراغها خاموش شد در چادر اسکندر هفس‌تیون[2]، کراتر[3]، سنوس[4]، فریگیوس[5] که تماماً از دوستان اسکندر بودند با چند نفر از ملتزمین خودشان جمع شدند و پردیکاس[6] و لئوناتوس[7] میرآخوران اسکندر نیز اینجا بودند.

بامر این اشخاص قراولان میبایستی بهتر کشیک بکشند و مسلح باشند. در همین احوال سربازانی در سر خیابانها گذارده و امر کرده بودند که اگر کسی را از اردو نزد پارمن‌ین روانه کنند مانع شوند (پارمن‌ین چنانکه میدانیم با قشون بسیار در همدان برای حفاظت گنجهای اسکندر مانده بود). گذشته از این اشخاص آتاراس[8] با ۳۰۰ نفر سپاهی در خیمهٔ اسکندر بود، بعد ۱۰۰ نفر هم به ابوابجمعی او علاوه کرده مأمورش کردند که برود دستهٔ کنگاشیان را بگیرد. خود آتاراس مأمور شد فیلوتاس را توقیف کند. بر اثر این حکم هنگامیکه فیلوتاس در چادرش در خواب بود، آتاراس بعنف داخل خیمهٔ او شد و او همین‌که بیدار گشت و مأمورین را دید گفت: «ای پادشاه من، معلوم میشود که بدقلبی دشمنانم بر نیکی تو غلبه کرده». بالحاصل او را زنجیر کرده سر و صورتش را با پارچه‌ای پوشانیده بچادر اسکندر بردند.

محاکمهٔ فیلوتاس: بعد مورخ مذکور گوید (کتاب ۶ بند۸): موافق عادات مقدونی در وقت جنگ بجنایاتی که مجازاتش اعدام بود قشون رسیدگی میکرد. بر طبق این عادت اگر قشون قبلاً تصمیم پادشاه را نپذیرفته بود حکم او در این زمینه بی‌اثر میماند. بنابراین اسکندر امر کرد افراد قشون که اسلحه دارند در جایی جمع شوند. پس از آن نعش دیم‌نوس را آوردند، بعد اسکندر با صورتی مغموم حاضر شد. تمام دوستان او هم افسرده و محزون بنظر می‌آمدند. مدتی اسکندر سر بزیر افکنده ساکت ماند و بعد گفت: «ای سربازان، کم مانده بود که جنایت چند نفر مرا از میان شما بربایند. از تفضل خدایان و رحم آنهاست که من هنوز زنده‌ام و منظرهٔ محترم مجمع شما بر خشم من نسبت بپدرکشان میافزاید زیرا آنچه باعث زندگانی من و یگانه قیمت آن است این امیدواری است که سعادت اداء حق‌شناسی یا قرض خود را نسبت بشما مردان جنگی و چاکران صادق دارا باشم». از این سخنان اسکندر اشک در چشمان سربازان گردید و ناله‌شان بلند شد. پس از آن اسکندر بنطق خود ادامه داده چنین گفت: «اگر من مبتکرین این سوءقصد را بنامم چقدر بر تنفر شما خواهد افزود، اینها بدبختانی هستند که من هنوز میترسم آنها را بنامم و من از ذکر اسم آنها هنوز خودداری میکنم، مثل اینکه نجات آنها هنوز محال نباشد ولی باید یادگاریهای یک محبت قدیمی را فراموش و سوءقصد این اشخاص بی‌دین را افشاء کرد. آیا در چنین قضیهٔ نفرت‌انگیزی برای حفظ سکوت وسیله‌ای هست؟ پارمن‌ین که مورد ملاطفت‌های پدرم و من بود، پارمن‌ین قدیمترین دوست ما در این سن در رأس این کنگاش قرار گرفته، پسر او فیلوتاس اشخاصی را مانند پوک‌لائوس[9]، دمتریوس[10] و این دیم‌نوس که جسدش را در اینجا می‌بینید و چند نفر دیوانهٔ دیگر را با خود همدست کرده و آنها را بقصد حیات من بر انگیخته».

پس از این نطق صداهای مهیب سربازان که علامت تنفر و اشمئزاز بود و در همان حال دلسوختگی آنها را می‌نمود بلند شد. بعد نی‌کوماک و مترون و سبالی‌نوس را برای دادن شهادت حاضر کرد و آنها حرفهای سابق خود را تکرار کردند ولی هیچکدام شهادت نداد که فیلوتاس در این کنگاش شرکت داشته. سربازان در موقعی‌که شهادت آنها را گوش میکردند خاموش بودند. بعد اسکندر باز شروع بحرف زدن کرد و مفاد سخنش این بود: خاموشی فیلوتاس پس از اینکه از قضیه آگاه شد و راحتی خیال او در مدت سه روز از این جهت بود که میخواست پدرش پارمن‌ین بسلطنت برسد و حال آنکه تمام اعتبارات پدرش که الآن در ماد اقامت دارد از من است. اینها با نظر حقارت بر تخت من مینگرند زیرا من وارثی ندارم ولی فیلوتاس در اشتباه است، شما اولاد، اقربا و نزدیکان منید و مادام که شما زنده هستید من بی‌وارث نیستم. بعد اسکندر امر کرد نامه‌ای را که پارمن‌ین به دو پسر خود نیکانور[11] و فیلوتاس نوشته بود و آنرا از قاصد گرفته بودند بخوانند. در این نامه چیزی که دلالت بر تقصیر پارمن‌ین کند نبود. سردار مزبور به پسر خود نوشته بود: «اول در فکر خودتان باشید بعد در فکر اشخاصی که از شما هستند، با این ترتیب ما بمقصود

1 - Cratère.
2 - Héphestion.
3 - Cratère.
4 - Cenus.
5 - Phrigius.
6 - Perdiccas.
7 - Léonatus.
8 - Attarras.
9 - Peucolaïs.
10 - Démétrius.
11 - Nicanor.

خواهیم رسید». ولی اسکندر که میخواست او را مقصر بداند گفت: این نامه را چنان نوشته‌اند که اگر آن بدست کسانی افتد که از قضیه آگاهند مفهوم باشد والاّ غیرمفهوم. ممکن است بمن گویند که دیمنوس وقتی‌که کنگاشیان را یک بیک شمرد اسم فیلوتاس را ذکر نکرد این ایراد وارد نیست زیرا فیلوتاس بقدری قوی بود که کنگاشیان جرئت نمیکردند اسم او را ببرند، برای اینکه بدانید این حرف صحیح است زندگانی فیلوتاس را در نظر آرید: او میدید که پسرعموی من در مقدونیه بر ضد من اقدام میکند با وجود این دوست و محرم راز او بود. او خواهرش را به اتال یعنی بدترین دشمن من داد. فیلوتاس آن کسی است که چون من آنچه را که کاهن ژوپیتر (آرمون) بمن گفته بود و من نظر بمودت قدیمی برای او نوشتم، در جواب من نوشت: «تبریک میگویم، از اینکه تو را بدرجهٔ اولوهیت ارتقا داده‌اند ولی دلم میسوزد بحال کسانی که محکوم‌اند با کسی زندگانی کنند که خود را بالاتر از موجود فانی میداند». آیا این چیزها اماراتی نیست برای اثبات اینکه این شخص از دیرگاه بر ضد من بوده و بنام من رشک میبرده؟ ای سربازان تا توانستم تمام این چیزها را در دلم پنهان داشتم ولی حالا حرف در سر گستاخی نیست، کار بخنجر کشیده، ای سربازان باور کنید که این خنجرها را فیلوتاس بر ضد من تیز کرده و چون او را مقصر میدانم بکجا از این ببعد پناه برم؟ بدست کی حیات خود را بسپارم؟ من او را بتنهایی رئیس سواره‌نظام یعنی قشون زبدهٔ خود کردم و گلهای سرسبد نجبای خود را در تحت اوامر او گذاردم. زندگانی، امیدواری، فتوحات و همه چیز خود را بشرافتمندی و صداقت او سپردم. پدرش را تقریباً بمقامی رسانیدم که شما مرا بآن مقام رسانیده‌اید. ماد را که باثروت‌ترین مملکت آسیاست با هزاران نفر هموطنان و متحدین ما در تحت فرمان او قرار دادم. نتیجه چه شد؟ این شد: در جایی که تکیه گاه میجستم خطری بزرگ یافتم، چقدر بر من گواراتر بود در جدالی بدست دشمن بمیرم تا بدست هموطنی. از مخاطراتی که میترسیدم رهایی یافتم برای اینکه دچار اشخاصی شوم که از آنان بیمی نداشتم. ای سربازان هزار دفعه شما از من خواسته‌اید که من حیات خود را بخطر نیندازم حالا بر شماست که بکنید آنچه را که از من میخواستید. من خود را بشما میسپارم و بحمایت اسلحهٔ شما پناه می‌آورم. اگر بخواهید من زنده نباشم بزندگانی خود ادامه نخواهم داد ولی اگر میخواهید زنده بمانم این حال برای من بی کشیدن انتقام ممکن نیست.

(کنت‌کورث، کتاب ۶ بند ۹). بعد اسکندر امر کرد فیلوتاس را حاضر کنند، او را حاضر کردند در حالیکه دستهایش را از پشت بسته بودند و ردایی داشت مندرس. منظرهٔ او اثر غریبی در سربازان کرد: دیروز او در دورهٔ اقتدار بود، در سر میز اسکندر غذا میخورد و تمام سرداران بر او رشک میبردند، امروز در زنجیر است. او پسر پارمن‌ین سردار بزرگ و هموطن نامی آنهاست که دو پسرش هکتور[1] و نی‌کانور در جنگها کشته شده‌اند و فقط یک پسر دارد که آنهم بدین روز افتاده و او را در غیاب پدرش محاکمه میکنند. در این موقع آمین‌تاس یکی از سرداران اسکندر ملتفت شد که منظرهٔ او باعث رقت سربازان گردیده، این بود که فوراً رو به آنها کرده چنین گفت: «میخواستند شما را بخارجیها تسلیم کنند، اگر چنین میشد شما نه بوطن خود برمیگشتید و نه روی زنان و اطفالتان را میدیدید و حال شما حال مردی میبود که سرش را قطع کرده‌اند و بی‌روح و بی‌نام بازیچهٔ دشمنان گشته». سخنان آمین‌تاس برخلاف انتظارش اسکندر را خوش نیامد زیرا او میخواست بجهانگیری‌های خود ادامه دهد و مناسبت نداشت که خانه و زنان و اطفال سربازان را بخاطر آنها آرند. بعد نوبت حرف زدن به سنوس که خواهر فیلوتاس را بزنی داشت رسید و او شدیدتر از همه به فیلوتاس حمله کرد و فریادزنان چنین گفت: «این خائن مقصر است از این حیث که خواست نسبت بپادشاه و وطن و لشکر پدرکشی کند». این بگفت و سنگی که در زیر پا داشت برداشت تا بطرف فیلوتاس پرتاب کند، همه تصور کردند که سنوس با این اقدام میخواهد چنان کند که فیلوتاس دیگر عقوبتهای زجر را نداشته باشد ولی اسکندر دست او را گرفته گفت اول باید گذاشت که مقصر از خود دفاع کند، من راضی نیستم نسبت باو طوری دیگر رفتار شود. پس از آن به فیلوتاس اجازه داده شد حرف بزند ولی از جهت بار گران بدبختی یا بسببی دیگر او نتوانست سر خود را بلند کند یا دهان بگشاید. پس از آن اشکها از چشمان او سرازیر و ضعف چنان بر او مستولی گشت که افتاد روی کسی که او را نگاه داشته بود. بعد او بمرور بخود آمد و حاضر شد که حرف بزند. در این موقع اسکندر باو گفت: میدانی که مقدونیها قضات تو هستند، آیا بزبان آنها نطق خواهی کرد؟ فیلوتاس جواب داد: «در اینجا غیر از مقدونیها عده‌ای بسیار از حضار دیگر هم می‌بینم و گمان میکنم که اگر در همان زبان حرف بزنم که تو سخن راندی بهتر حرفهای مرا خواهند فهمید، مقصود من اینست که بیشتر اشخاص حرفهای مرا بفهمند».

اسکندر رو بسربازان کرده فریاد برآورد: «می‌بینید که او از همه چیز وطن خود و حتی از زبانش هم متنفر است. این تنها کسی است که نمیخواهد بآن زبان حرف بزند. بهر زبانی که خواهد حرف بزند مختار است ولی بخاطر داشته باشید که او عادات ما را هم، مانند زبان ما دشمن است». اسکندر این بگفت و از مجمع بیرون رفت.

نطق فیلوتاس (همانجا، بند ۱۰): پس از آن فیلوتاس بدفاع شروع کرده چنین گفت: «برای شخصی بیگناه سهل است که کلماتی برای دفاع خود بیابد ولی برای یک نفر بدبخت حفظ اندازه کاری است دشوار. بنابراین من که در میان وجدان پاک از یک طرف و ادبار از طرف دیگر واقع شده‌ام نمیدانم چگونه اطاعت از حسیات روحی خود کنم و در آنِ واحد در مقابل اقتضای اوضاع و احوال هم تسلیم شوم. بهترین قاضی محاکمهٔ من اینجا نیست (اشاره به اسکندر است که خارج شده بود)، چرا او نخواست حرفهای مرا بشنود؟ نمیدانم، ولی پس از اینکه تقصیرات مرا از دهن دیگران شنید اگر دفاع مرا هم میشنید او بیک اندازه قادر بود مرا محکوم یا تبرئه کند. چون وقتی‌که حاضر بود مرا محکوم کرد نمی‌توانم امیدوار باشم باینکه غیبت او باعث تبرئهٔ من خواهد شد. اگرچه دفاع کسی‌که در زنجیر است عادةً زائد است و حتی باعث افسردگی و ملال، زیرا دفاع چندان‌که متهم را مقصر میدارد فکر قاضی را روشن نمیکند، با وجود این از حق دفاع که بمن داده‌اند استفاده خواهم کرد و خودم خود را بی‌کس نخواهم گذارد تا نشان نداده باشم که برأی خود محکوم شده‌ام. تقصیر من چیست؟ این اول چیزی است که من نمی‌فهمم. از هم‌مقسم‌های کنگاش هیچکدام اسم مرا نمی‌برند. نی‌کوماک چیزی از من نگفته، سبالی‌نوس نتوانست چیزی بگوید جز آنچه شنیده بود. با وجود این پادشاه مرا رئیس کنگاشیان میداند. اگر من جزو کنگاشیان بودم آیا دیمنوس برای همدست کردن شخصی که بواسطهٔ ترس از او دوری میجست ولو بغلط هم که بود اسم مرا نمیبرد و حال آنکه او تمام راز خود را به نی‌کوماک بروز داد زیرا یقین داشت که راز او پنهان خواهد ماند. نی‌کوماک همه را بجز من نامید. رفقا! من از شما میپرسم که اگر سبالی‌نوس بمن گفته دیمنوس را نقل و مرا از کنگاش آگاه نمیکرد و کسی را مقصر نمیدانست، آیا امروز من مجبور بودم در محضر شما از خود دفاع کنم؟ فرض کنیم که

1 - Hector.

دیمنوس زنده است، فرض کنیم که او مصمم گشته‌اسم مرا نبرد. آیا سایر کنگاشیان حاضر خواهند بود که اقرار بتقصیر خود کرده دربارهٔ من خاموش باشند؟ نه، بدبختی عاطفه ندارد و غالباً مقصر در زیر شکنجه‌ها خود را تسلی میدهد که دیگری هم دچار زجر و عقوبت است، بنابراین باید علت اتهام مرا جستجو کرد. بمن میگویند چرا تو پس از آگاهی خاموش ماندی؟ چرا تو با بی‌قیدی این خبر را تلقی کردی؟ این خطا را هرچه باشد من اذعان کردم و تو ای اسکندر هر جا که حالا باشی این خطای مرا بخشیدی و دستت را بطرف من دراز کردی تا آنرا ببوسم و مرا بسر میز خودت خواندی. اگر تو حرف مرا پذیرفتی پس من تبرئه شده‌ام، اگر مرا بخشیدی پس من خارج از این توطئه‌ام و لااقل قضاوتی را که خودت کرده‌ای محترم بدار. از دیشب که سر میز تو بودم تا حال چه کرده‌ام؟ مرا چه جنایت تازه‌ای افتاده که تصمیم تو را تغییر داده، من استراحت میکردم و در کنار درّه‌ای بخواب رفته بودم که ناگاه دشمنانم مرا بیدار و در زنجیر کردند، اگر شخصی پدرکش باشد آیا میتواند چنین خوابی راحت کند؟ جنایت‌کاران نمی‌توانند بخوابند زیرا فریادهای وجدان آنها را راحت نمیگذارد. من بعکس در نهایت امنیت بودم اولاً از جهت بی‌گناهی خود وثانیاً بواسطهٔ وثیقهٔ مقدّس دستی که بمن داده شده بود. من نمیترسیدم از اینکه در تو شقاوتهای دیگران بر رحم تو غلبه کند. آیا لازم است بخاطر تو آرم که این خبر را بمن بچه‌ای داد بی‌اینکه شهودی اقامه کند یا دلایلی داشته باشد، و اگر بشهادت او گوش میدادم انتشار این خبر در همه جا باعث وحشت نمیشد؟ از بدبختی، خود من گمان کردم که میخواهند مرا محرم دعوای دو نفر عاشق و معشوق قرار دهند و من از صمیمیت فاش‌کننده ظنین شدم زیرا بجای اینکه خودش خبر بدهد برادرش را پیش انداخت. من ترسیدم از اینکه بعد او گفته‌های سبالی‌نوس را تکذیب کند و من از اینکه بی مدرک و مبنیٰ جمعی از دوستان پادشاه را در مخاطره انداخته‌ام سرخ شوم و هنگامی‌که من از بدی نسبت بدیگران خودداری کردم در پیش من اشخاصی پدید آمدند که مرگ مرا بر زنده بودنم ترجیح دادند. اگر من شریک دیمنوس بودم آیا در مدت دو روز او را آگاه نمیکردم که راز ما افشاء شده؟ من که تنها و مسلح وارد اطاق پادشاه شدم آیا میتوانستم ارتکاب جنایت را بتأخیر اندازم؟ آیا دیمنوس رئیس کنگاشیان بود و من که بقول دشمنان داعیهٔ تاج و تخت مقدونیه را دارم در سایهٔ او پنهان شده بودم؟ کدامیک از شما را من با هدایا فاسد کردم؟ مرا ملامت میکنند که زبان وطنم را خوار میشمارم و از اخلاق مقدونی تنفر دارم. پس من داعیهٔ حکمرانی مردمی را دارم که خودم و او را حقیر میشمارم. زبان مادری ما مدتی است که بواسطهٔ آمیزش با مردمان دیگر تغییر کرده. فاتح بوده‌ایم یا مغلوب، بهر حال مجبور بوده‌ایم زبان جدیدی بیاموزیم. این ایرادات مرا مقصر نمیدارد چنانکه این افترا که من با آمین‌تاس بر ضد پادشاه کنگاش داشته‌ام مرا محکوم نمیکند. من دوست او بودم، اگربتوان این رفتار مرا که پسرعموی پادشاه را دوست داشتم جنایتی دانست، این ایراد را میپذیرم. اگر تقصیرم اینست که نمی‌بایست او را محترم بدارم، اگر تمام دوستان یک نفر جانی هر قدر هم که بی‌گناه باشند باید با آن جانی بمیرند، اگر عدالت چنین است برای چه تا امروز زنده مانده‌ام؟ و اگر این قانون برخلاف عدالت است چرا امروز میخواهند مرا نابود کنند؟ میگویند من نوشته‌ام که دلم میسوزد بحال اشخاصی که پادشاهشان خود را پسر ژوپیتر میداند. ای اعتماد که نتیجهٔ دوستی بودی و ای آزادی خطرناک زبان! شما مرا فریب دادید. شما بمن گفتید فکر خود را پنهان مدار. من اقرار میکنم که این کلمات را به پادشاه نوشته‌ام ولی نه دربارهٔ او، بدیگری. نوشتن من از این جهت نبود که او را مورد تنفر مردم سازم، بل میترسیدم که او به اثرات بد آن پی نبرد. من گمان میکردم که اگر اسکندر پیش خود، خود را پسر خدا بداند شایسته‌تر است از آنکه علانیه این عنوان را اختیار کند ولی چون جوابهای کاهن (مقصود کاهن معبد آمون است) ممکن نیست غلط باشد پس باید خدا قاضی محاکمهٔ من گردد. مرا در زنجیر نگاه دارید تا آمون عقیدهٔ خود را راجع باین کنگاش اسرارآمیز اظهار بدارد، زیرا خدایی که پادشاه ما را پسر خود دانست بی‌شک دربارهٔ اشخاصی که کنگاشی بر ضدّ او داشته‌اند خاموش نخواهد ماند. اگر شما زجر و شکنجه را وسیلهٔ مطمئن‌تری از جواب کاهن (هاتف) میدانید، من برای چنین امتحانی حاضرم تا حقیقت را آشکار سازم. عادةً در جنایاتی که مجازات آن اعدام است مقصرین اقربای خود را در پیش شما حاضر میکنند، من بتازگی دو برادر را فاقد شده‌ام اما پدرم را نمی‌توانم باینجا آرم از او کمک بطلبم، چه خود او را در این قضیهٔ وحشتناک داخل کرده‌اند. برای شخصی که پدر آنقدر اولاد بوده و حالا تکیه بر یگانه پسر خود داده قطع آخرین امیدش چیزی نیست نسبت باینکه من باید او را از دنبال خود بدرون آتش بکشم. ای پدری که محبوب‌ترین پدران هستی، من سبب قتل تو خواهم شد. این منم که حیات را از تو سلب میکنم. منم که پیری تو را خاموش میسازم. من نمیدانم که کدامیک از دو چیز دلخراش‌تر است: جوانی من یا پیری تو؟ مرا در بحبوحهٔ جوانی خواهند کشت و تو از دست جلاد حیاتی را فاقد خواهی شد که طبیعت مواظب بود آنرا از تو بازستاند آن هم در صورتی که میخواست لحظه‌هایی چند مکث کند. وقتی‌که پارمن‌ین به اسکندر نوشت از طبیبش فیلیپ برحذر باشد (در زمانی که اسکندر در کیلیکیه ناخوش بود) آیا او وقعی باین آگاهی نهاد یا اعتباری بنامهٔ او داد؟ هر دفعه که من خبری دادم آیا جز این بود که بخوش‌باوری من خندیدند؟ خوب اگر خبردهنده را ملال‌آور میدانند و از خاموشی ظنین میشوند پس چه باید کرد؟». در این موقع یکی از حضار بصدای بلند گفت: «بر ضدّ ولی‌نعمت نباید کنگاش کرد». فیلوتاس جواب داد: «هر کس که تو باشی تو حرف راست زدی. اگر من کنگاش کرده‌ام مستحق مجازاتم. بنطق خود خاتمه میدهم زیرا بنظرم آخرین کلمات من بگوش شما سنگین آمده».

پس از آن فیلوتاس را مستحفظین او بردند. نطق بِلون[1]: صاحب منصبی بود بلون نام که مردی رشید ولی خشن بشمار میرفت زیرا از سربازی بدرجهٔ صاحب‌منصبی رسیده بود و بکارهای زمان صلح عادت نداشت. او چون دید که پس از نطق فیلوتاس سکوت محض حکمفرماست با جرئتی که در حیوانات سَبُع دیده میشود برخاست و چنین گفت: بخاطر آرید که چند دفعه هر کدام از شما را از خانه‌ای راندند، از این جهت که آن خانه برای بندگان پست فیلوتاس انتخاب شده بود و این بندگان را بر رفقای جنگی او ترجیح دادند. ارابه‌های فیلوتاس که مملو از طلا و نقره بود تمام کوچه‌ها را پر میکرد. هیچکدام از رفقایش در همسایگی منزل او نمیتوانست جایی بیابد. قراولانی که خواب او را محترم میداشتند همه را دور میکردند تا صدا یا سکوت صحبت آرامشان این زن لطیف را بیدار نکند. او هموطنان خشن خود را استهزاء میکرد و آنها را از اهل فریگیه یا پافلاگونیه میخواند، با وجود اینکه در مقدونیه تولد یافته بود. سرخ نمیشد از اینکه هموطنانش بتوسط مترجم با او صحبت میکردند. او که ژوپیتر را فضول میخواند از این جهت که اسکندر را پسر خود دانسته چگونه حاضر شده که عقیدهٔ غیب‌گوی آمون را دربارهٔ‌اش بپرسند؟ وقتی‌که او بر ضد پادشاه خود کنگاش میکرد

1 - Bélon.

عقیدهٔ ژوپیتر را نپرسید، حالا میخواهد که چنین کنند تا پیدرش که در ماد است فرصت حرکت بدهند و او با خزانه‌ای که در حفاظت خود دارد تمام اراذل و اوباش این لشکر را با خود همراه گرداند. نزد غیب‌گوی آمون باید کس فرستیم ولی نه برای اینکه از ژوپیتر چیزی بپرسد که از دهن پادشاهمان شنیده‌ایم و میدانیم، بل برای شکرگذاری و برای تقدیم ادعیه که او (یعنی خدا) بهترین پادشاه را بسلامت دارد. پس از این نطق، هیجانی غریب در شنوندگان روی داد و از دستهٔ قراولان پادشاهی فریاد برآمد که پدرکش را سنگ‌سار کنند.

فیلوتاس را این فریادها بد نمیآمد زیرا میترسید که بعد ببدترین عقوبتها و زجرها مبتلا گردد، ولی در این حال اسکندر بمجمع برگشت و چون میخواست که فیلوتاس را در زیر شکنجه و زجرهای گوناگون استنطاق کنند تا حقیقت را بگوید، امر کرد ختم محاکمه بروز دیگر بماند و با وجود اینکه شب درمیرسید دوستان خود را احضار کرد تا عقیدهٔ آنان را دربارهٔ فیلوتاس بداند. اغلب آنها عقیده داشتند که باید او را موافق عادات مقدونی سنگسار کرد ولی هفس‌تیون، کراتر و سنوس اصرار داشتند که باید با انواع زجرها حقیقت را مکشوف ساخت. بعد دیگران نیز با این عقیده همراه شدند و سه نفر سردار مزبور برخاستند تا ترتیب استنطاق را با زجر مهیا کنند. اسکندر، کراتر را بگوشه‌ای برده چیزی باو گفت که معلوم نشد چه بود و پس از آن بدرون خیمهٔ خود رفت و منتظر نتیجهٔ استنطاق گردید (همانجا، بند ۱۱).

استنطاق با انواع زجرها: کنت‌کورث حکایت خود را دنبال کرده چنین گوید (کتاب ۶ بند ۱۱): جلادان تمام لوازم شقاوت را آورده پیش چشم فیلوتاس بر زمین گستردند و او در حال گفت: «چرا در اعدام دشمنی که قاتل پادشاه است تأخیر میکنید؟ وقتی‌که او بجنایت خود اقرار میکند سؤالاتی چه لزوم دارد؟ بلی من درصدد این جنایت بودم و ارادهٔ من چنین بود». کراتر گفت این حرفها را در موقع تحمل زجرها تکرار کن. بعد که بکندن لباس و بستن چشمان فیلوتاس شروع کردند او خدایان وطن و حقوق مردمان را بکمک طلبید ولی این حرفها اثری در گوش حضار بی‌حس نکرد، پس از آن شکنجه و انواع زجرها شروع شد و دشمنان او برای تقرب به اسکندر از چیزی فروگذار نکردند، چنانکه بیرحمانه بدن او را پاره‌پاره کردند، وقتی آتش بکار میبردند و گاهی شلاق و مقصودشان بحرف آوردن فیلوتاس نبود بل میخواستند او را زجر کنند. در ابتداء او خاموش ماند و حتی ناله هم نکرد ولی وقتی که ضربتهای شلاق باستخوانهای عاری از گوشت او وارد آمد طاقت را از دست داد و گفت آنچه را که میخواهید بدانید میگویم ولی باین شرط که مرا دیگر زجر ندهید و بسر اسکندر قسم بخورید که مطلب را افشا نکنید و جلادان را هم از اینجا دور سازید. پس از اینکه این شرط قبول شد او به کراتر گفت: «بمن بگو چه میخواهی که بگویم». کراتر از این سخن در خشم شد و میخواست جلادان را احضارکند که فیلوتاس گفت یک لحظه بمن فرصت دهید تا نفسی تازه کنم، بعد آنچه را که میدانم خواهم گفت. در موقعی‌که جلادان بشکنجه و زجر فیلوتاس مشغول بودند خبر استنطاق او در اردو منتشر شد و صاحبمنصبان ممتاز سواره‌نظام و نیز کسانی‌که قرابت نزدیک با پارمن‌ین داشتند متوحش گشتند، زیرا موافق عادات مقدونی اقربای شخصی که کنگاشی بر ضد پادشاه کرده بود میبایست با محکوم یکجا اعدام شوند. بر اثر این وحشت بعضی بخودکشی اقدام و برخی بکوهها و نیز صحراهای لم‌یزرع فرار کردند و خود این قضیه وحشت غریبی در اردو افکند. چون این خبر به اسکندر رسید اعلام کرد که اقربای مقصرین را از این قانون مقدونی مستثنی میدارد.

فیلوتاس بر اثر زجرها حرفهایی زد که معلوم نشد حقیقت داشت یا برای رهایی از شقاوت جلادان اعتراف دروغی کرد. حرفهای او را ذکر میکنیم، او گفت: «شما (یعنی سه نفر مذکور که مأمور استنطاق بودند) البته میدانید که دوستی محکمی بین پدر من پارمن‌ین و هژلوک[1] بود. من از آن هژلوک حرف میزنم که در جنگ کشته شد. باعث تمام بدبختی‌ها این شخص بود، همین‌که اسکندر امر کرد او را مانند پسر ژوپیتر تعظیم و تکریم کنند این قضیه باو گران آمد و چنین گفت: «یعنی چه؟ ما کسی را پادشاه خود خواهیم دانست که نمیخواهد او را پسر فیلیپ بدانند، اگر این توهین را بپذیریم کار ما تمام است. او با این رفتار نه فقط مردم را حقیر میشمارد بل خدایان را توهین میکند زیرا داعیه دارد که یکی از آنهاست. از این ببعد ما فاقد اسکندر شده‌ایم، ما پادشاه نداریم، ما تابع نخوت کسی گشته‌ایم که نه خدایان از او راضی هستند و نه موجودات فانی. قیمت خونهایی که ریختیم این شد: خدایی ساختیم که ما را ناچیز میداند و با زحمت بجامعهٔ موجودات فانی نزول میکند. باور بدارید که ما هم اگر شجاع باشیم در ردیف خدایان قرار خواهیم گرفت. آیا اسکندر - جد این پادشاه - و آرخه‌لائوس[2] و پردیکاس[3] که کشته شدند کسی انتقام آنها را کشید؟ آیا پادشاه قاتلین پدر خود را نبخشید؟»

چنین بود حرفهای هژلوک وقتی‌که از سر میز برخاست. روز دیگر در طلیعهٔ صبح پدرم مرا احضار کرد. او مغموم بود و من هم محزون زیرا ما چیزهایی شنیده بودیم که اندیشه‌آور بود. ما میخواستیم بدانیم که این حرفها از اثر ابخرهٔ شراب است یا دارای عمقی؟ این بود که عقب او فرستادیم و آمد و بصرافت طبع گفت که اگر ما جرئت داشته باشیم در رأس کنگاشی واقع شویم او پس از ما کاری بعهده خواهد گرفت که در درجهٔ اول اهمیت باشد و اگر ما چنین جرئتی نداریم مسئله در خاموشی مدفون خواهد ماند. چون داریوش هنوز زنده بود پارمن‌ین گفت که این کار حالا بی‌موقع است و ما اسکندر را بنفع دشمن خواهیم کشت نه بنفع خودمان، ولی همین‌که داریوش مرد هر کس این کار کند آسیا و تمام شرق برای قاتل، نازدست ضربتی خواهد بود که فرود آرد. این رأی مقبول افتاد و طرفین اتحاد را با قید قسم محکم کردند. اما در باب کنگاش دیم‌نوس من اطلاعی ندارم و پس از اقراری که کردم حس میکنم که داخل نبودن در این کنگاش برای من متضمن فایده‌ای نیست. همین‌که فیلوتاس این بگفت زجرها از نو شروع شد و حتی آنهایی که مجلس استنطاق را اداره میکردند ضربتهایی با نیزه بصورت و چشمان او زده مجبورش کردند بگوید که در کنگاش دیم‌نوس هم دخالت داشته. بعد خواستند که او نقشهٔ کنگاشیان را بیان کند و او گفت چون پیش‌بینی میشد که باختر در مقابل اسکندر مدتها مقاومت خواهد کرد و پارمن‌ین که لشکری بزرگ و خزانهٔ اسکندر را در اختیار خود دارد ممکن است بواسطهٔ کهولت در خلال این احوال بمیرد، من عجله کردم که تا این وسایل در دست من است اقدام کنم، این بود حقیقت نقشه و اگر شما نمیخواهید باور کنید که پدرم در رأس این کنگاش نبود، با وجود اینکه هیچ طاقت تحمل زجر را ندارم باز برای کشیدن زجر حاضرم. مستنطقین پس از مشورت با یکدیگر استنطاق را کافی دانسته نزد اسکندر رفتند.

قتل فیلوتاس: روز دیگر اسکندر امر کرد صورت مجلس استنطاق را در مجمع سربازان خواندند و چون فیلوتاس نمیتوانست راه برود او را آوردند. پس از قرائت صورت مجلس فیلوتاس آنچه را که

1 - Hégéloque.
2 - Archélaüs. 3 - Perdiccas.

گفته بود تأیید کرد، بعد دمتریوس[1] را حاضر کردندزیرا فیلوتاس او را متهم کرده بودکه در کنگاش آخری دست داشته او با قسمهای غلیظ و شدید جداً انکار کردکه هیچگاه خیال سوءقصدی بپادشاه نداشته و حتی حاضر شد که مورد عقوبت و زجر گردد، در این احوال چشم فیلوتاس بشخصی افتاد کالیس[2] نام که بفاصلهٔ کمی از وی بود، او از کالیس خواهش کردکه باو نزدیکتر شود ولی کالیس از ترس امتناع ورزید، پس از آن فیلوتاس باو گفت: «آیا تو تحمل میکنی که دِمتریوس چنین دروغی بگوید و از نو مرا زجر کنند؟» کالیس در این وقت چنان در وحشت افتاده بودکه نه خون در بدن داشت و نه میتوانست کلمه‌ای بگوید. از طرف دیگر مقدونیها ظنین شدند که فیلوتاس میخواهد تقصیر را بر بیگناهان وارد آرد زیرا میدانستند که اسم کالیس را نه نی‌کوماک برده و نه فیلوتاس (هنگامی‌که او را زجر میکردند) ولی وقتی‌که او خود را در میان سرداران اسکندر دید گفت که دِمتریوس و کالیس در کنگاش شرکت داشتند. پس از آن امر صادر شد و موافق عادات مقدونی فیلوتاس و تمام اشخاصی را که نی‌کوماک نامیده بود سنگسار کردند. (کتاب ۶ بند ۱۱).

چنین است مضامین نوشته‌های کنت‌کورث که‌چون اخلاق اسکندر و مقدونیها را مینماید بالتّمام ذکر شد. حالا باید دید که مورّخین یونانی در این باب چه نوشته‌اند.

روایت پلوتارک: مورخ مذکور گوید (اسکندر ۶۶-۶۷): فیلوتاس از جهت شجاعت و بردباری که داشت در میان مقدونیها بیش از صاحب‌منصبان دیگر محترم بود و پس از اسکندر او بر تمام همگنان خود از حیث سخاوت و ثبات قدم در دوستی رجحان داشت. روزی یکی از دوستانش از او پولی خواست و او بناظرش گفت بده، او جواب داد که پول نداریم. بر اثر این جواب فیلوتاس برآشفت و گفت: آیا ظرف نقره یا اثاثیه هم نداریم؟ ولی او بقدری بلندپرواز بود چندان برای درخشندگی خود خرج میکرد و بر تجملات خود همواره میافزود که بالاخره مورد حسد و حقد همکاران خود واقع شد و پدرش پارمن‌ین که وضع او را میدید روزی باو گفت: «فرزند خودت را کوچکتر کن». همکاران او مدتها بودکه از او نزد اسکندر بد میگفتند تا آنکه پس از شکست داریوش در کیلیکیه (مقصود جنگ ایسوس است) چون غنائم دمشق بتصرف مقدونیها درآمد در میان اسراء زن جوانی یافتند که از حیث زیبایی میدرخشید و آن‌تی‌گون[3] نام داشت. این زن در تقسیم اسراء، سهم فیلوتاس گردید و او دلبستگی باین زن یافته او را محرم رازهای خود قرار داد. توضیح آنکه هنگام مستی از اسکندر بد میگفت و تمام فتوحات او را از پدر خود پارمن‌ین میدانست. این زن حرفهای فیلوتاس را بیکی از رفقایش گفت و او هم بدوستی و این یکی هم به آشنایی، تا آنکه بالاخره حرفهای فیلوتاس به کراتر رسید و او زن را نزد اسکندر برد تا آنچه شنیده بود بگوید. پس از آن اسکندر باین زن سپرد که من‌بعد هرچه بشنود باو خبر بدهد و فیلوتاس بی‌اینکه ملتفت دامی باشد که حسودان برای او گسترده بودند زن را محرم راز خود قرار داده آنچه در دل داشت باو میگفت. از طرف دیگر اسکندر هرچند تمام حرفهای فیلوتاس را بدل میگرفت ولی اقدامی نمیکرد. معلوم نیست که این خودداری از اعتماد او بشخص پارمن‌یُن بود یا از قدرت و نام نیک پدر و پسر میترسید؟ مقارن این احوال یک نفر مقدونی از اهل خالاسترا[4] که لیم‌نوس[5] نام داشت (کنت‌کورث چنانکه گذشت دیم‌نوس نوشته)، توطئه‌ای بر ضد اسکندر ترتیب داد و قضیه بواسطهٔ نیکوماخوس[6] که معشوق او بود کشف شد و سبالی‌نوس برادر نیکوماخوس دو دفعه از فیلوتاس تمنی کرد او را نزد اسکندر برد تا قضیه را باطلاع او برساند و هر دفعه جواب رد شنید و بعد بتوسط صاحب‌منصب دیگر این سرّ به اسکندر رسید و باعث خشم او نسبت به فیلوتاس گردید. در این موقع دشمنانش آنقدر بر ضد او در نزد اسکندر سعایت کردند تا بالاخره حکم توقیف و استنطاق او با زجر صادر شد. پلوتارک گویدکه در حین استنطاق فیلوتاس، اسکندر در پس پرده، اظهارات او را گوش میکرد و چون او هفس‌تیون را که در مجلس استنطاق حاضر بود قسم داد باو رحم آرد اسکندر از پس پرده گفت: «با آنهمه بی‌حمیتی و آن نقشهٔ جسورانه باز متوقع رحمی؟»

روایت دیودور: نوشته‌های مورخ مذکور از حیث مضمون در زمینهٔ روایت کنت‌کورث است ولی باختصار کوشیده. یگانه تفاوتی که در روایت دیودور دیده میشود اینست که او دیم‌نوس را محبوب اسکندر دانسته (کتاب ۱۷ بند ۷۹).

روایت آریان: این مورخ که روایاتش مبنی بر یادداشت‌های آریستوبول و بطلمیوس رجال اسکندر است اینجا هم از قول آنها چنین نوشته (کتاب ۳ فصل ۹ بند ۲): کنگاش فیلوتاس را بر ضد اسکندر کشف کردند. آریستوبول و بطلمیوس گویند: از زمانی که اسکندر در مصر اقامت داشت از نیات فیلوتاس آگاه‌بود ولی از جهت اعتمادی که به پسر و احترامی که بپدر میورزید گفته‌ها را باور نمیکرد. بطلمیوس گوید که جانیی را در پیش مقدونیها حاضر کردند و اسکندر او را در مجمع عمومی مقصر قرار داد. در ابتداء فیلوتاس خود را بری دانست ولی شهود ثابت کردندکه او از کنگاشها آگاه بود بی‌اینکه اسکندر را مطلع دارد و حال آنکه روزی دو سه دفعه بخیمهٔ اسکندر داخل میشد. فیلوتاس و شرکاء او تیرباران شدند. از روایت مذکور معلوم است که آریان بطور رسمی این واقعه را ذکر کرده. کلیّهٔ نوشته‌های آریان بیک تاریخ رسمی بیشتر شباهت دارد و جهت آن همان است که خودش کراراً گفته: منبع روایات او یادداشتهای یک سردار یا یک نفر درباری اسکندر است. قضایای دیگر: پس از کشته شدن فیلوتاس و پس از اینکه حس کینه‌ورزی و رقابت تسکین یافت و صفات خوب، شجاعت و وفاداری فیلوتاس و پدرش نسبت باسکندر بخاطرها آمد کم‌کم تأسف و غمخواری جای کینه‌توزی و حقد و حسد را گرفت و بدگویی از اسکندر شروع شد. اسکندر چون وضع را چنین دید فهمید که باید سربازان را مشغول بدارد و چنین کرد: اولاً آفاریاس[7] نامی را تحریک کرد که مجمعی ترتیب داده محاکمهٔ الکساندر لن‌سست[8] را بخواهد. این شخص نیز از کسانی بود که در توطئهٔ پوزانیاس بر ضدّ فیلیپ چنانکه در جای خود گذشت[9] دست داشت ولی چون پس از مرگ فیلیپ این شخص اول کسی بودکه باسکندر تعظیم کرد و او را شاه خواند پادشاه مزبور از زجر او صرف‌نظر کرد ولی از تقصیرش درنگذشت، بعد چنانکه ذکر شد[10] او را متهم کردند که با داریوش مکاتبه دارد و میخواهد اسکندر را بکشد.

بر اثر این اتهام او را گرفته و بمحبس انداخته در غل و زنجیر نگاهش داشتند ولی در اعدام آلکساندر لن‌سست از جهت اصرار آن‌تی‌پاتر که پدرزن او بود مسامحه میشد تا در این زمان که اسکندر میخواست مقدونیها را مشغول دارد محاکمهٔ او شروع گردید.

قتل آلکساندر لن‌سست: او را بمجلس محاکمه آوردند و اسکندر به وی گفت از خود دفاع کن، ولی لن‌سست بحالی افتاد که نتوانست حرف بزند و نطقی را که حاضر کرده

---

1 - Démétrius. 2 - Calys.
3 - Antigone. 4 - Chalastra.
5 - Limnus. 6 - Nicomachus.
7 - Apharias.
8 - Alexandre Lyncestes.
۹ - به ایران باستان ص ۱۲۰۸ رجوع شود.
۱۰ - به ایران باستان ص ۱۲۷۶ رجوع شود.

بود فراموش کرد و هرچند فکر کرد نتوانست جز کلمه‌ای چند چیزی بگوید. در این موقع قراولانی که در اطراف او بودند پنداشتند که سکوت و اضطراب او از عذاب وجدانش است و بی‌محابا حمله برده با نیزه بدن او را سوراخ‌سوراخ کردند.

محاکمهٔ آمین‌تاس: پس از آن اسکندر امر کرد آمین‌تاس [1] و سیم‌می‌آس [2] نامان را بیاورند. این دو نفر با پوله‌مون [3] نامی سه برادر و از دوستان بسیار نزدیک فیلوتاس بودند و ترقیشان هم بواسطهٔ حمایت او بود. پس از گرفتار شدن فیلوتاس اسکندر بخاطر آورد که او توصیهٔ مخصوصی از اینها باو میکرد و پیش خود گفت که یقیناً اینها هم با فیلوتاس همدست بوده‌اند و باید بمحا کمه جلب و معدوم گردند. پوله‌مون برادر کوچکتر گریخت ولی آمین‌تاس نطقی مفصل در مجمع سربازان ایراد و اتهامات را یکایک رد کرده، ضمناً چنین گفت: «بلی ما دوستان فیلوتاس بودیم ولی ایرادی بر ما از این حیث وارد نیست». بعد رو به اسکندر کرده گفت: «مگر او پسر پارمن‌ین نبود و تو پارمن‌ین را از همه بخود نزدیکتر نمیدانستی؟ اگر میخواهی حرف راست بشنوی تو خودت این مخاطره را برای ما تهیه کردی. تو خودت مردم را مجبور میکردی به فیلوتاس نزدیک شده ترقی کنند. او بقدری نزد تو مقرّب و بلند بود که هر کس ملاطفت او را طالب بود و از غضبش اندیشناک میگشت. آیا تو ما را مجبور نکردی قسم یاد کنیم که دوستان تو را دوست و دشمنانت را دشمن بداریم؟ اگر ما موافق این سوگند رفتار کردیم چه ایرادی بر ماست؟ اما اینکه گویی، ما در کنگاش فیلوتاس شرکت داشتیم، حرفی است که مدرک و مبنا ندارد. اگر دارد بگو. دلیلی که اقامه میکنی این است که مادرت بتو نوشته ما دشمنان تو هستیم، من میخواستم بدانم که مدرک این حرف چیست؟ هرچند در این احوال خطر خاموشی کمتر از مخاطرات حرف زدن است با وجود این ترجیح میدهم، مرا یک مدافع بی‌احتیاط بدانند، تا آنکه بگویند من تقصیر داشته‌ام. چیزی که خواهم گفت حقیقت را برای تو مکشوف خواهد ساخت: بخاطر آر که چون تو میخواستی مرا بمقدونیه برای گرفتن سرباز فرستی، بمن گفتی بسیاری از جوانان در خانهٔ مادرم پنهان شده‌اند، تو از کسی ملاحظه مکن و سرباز بیاور. من هم چنین کردم و با آنکه برخلاف منافع من بود مانند هِکاته و گرگاتاس [4] سربازانی رشید برای تو آوردم. آیا این عدالت است که چون من امر تو را اجرا کرده وظیفه‌شناسی را بعنایات زنی ترجیح داده‌ام حالا مجازات شوم؟ من شش‌هزار پیاده و ششصد سوار برای تو از مقدونیه آوردم. اگر من گوش بحرف آنها میدادم آیا قسمتِ بزرگی از آنها حاضر نبودند سر از امر تو پیچیده در خانه‌ها بمانند؟ پس باعث خشم مادرت نسبت بمن خودت بوده‌ای و حالا بر تو است که آنرا فرونشانی».

در این احوال برادر آمین‌تاس را که فرار کرده بود و قراولان گرفته بودند وارد کردند و سربازان مهیج گشته میخواستند موافق عادات مقدونیه او را سنگسار کنند ولی او نترسید و چنین گفت: «من از خودم از این جهت که فرار کرده بودم دفاع نخواهم کرد ولی تمنا دارم که بی‌گناهی برادرانم را لکه‌دار مکنید. اگر این کار من جنایتی است غیرقابل‌عفو، تمام سنگینی آن بدوش من است و ربطی ببرادرانم ندارد». پس از این حرف تمام مجمع مانند یک نفر بنای تحسین و تمجید را گذارد و اشکها از چشمها سرازیر شد، در یک لحظه چنان انقلابی در مجمع پدید آمد که اشخاصی که چند لحظه پیش بی‌پروا باین جوان حمله میکردند بهترین مدافع او گشتند. پس از آن تمام مجمع بیک صدا عفو برادران را خواستند و حتی درباریان برخاسته اشک‌ریزان از اسکندر خواستند که این سه برادر را عفو کند. بعد سکوتی فضا را فرا گرفت و اسکندر چنین گفت: «من هم دارای این عقیده‌ام که باید آمین‌تاس و برادران او تبرئه شوند و از شما جوانان (یعنی سه برادر) میخواهم که این عنایت را فراموش کنید تا خاطرهٔ مخاطره هم محو گردد. برگردید بطرف من چنانکه من بطرف شما برمیگردم، اگر من راپورتهایی را که دربارهٔ شما داده بودند کتمان میکردم ممکن بود سوءظن حاصل شود که من کینهٔ شما را در دل نگاه داشته‌ام و برای شما هم بهتر بود تبرئه حاصل کنید تا آنکه مورد سوءظن باشید. بخاطر آرید که مادامی‌که کسی از خود دفاع نکرده برائت نمی‌یابد. آمین‌تاس، تو هم برادرت را از اینکه فرار کرده بود عفو کن و عفو تو وثیقهٔ محبت صمیمی تو نسبت بمن خواهد بود». (دیودور، کتاب ۱۷ بند ۸۰ و کنت‌کورث، کتاب ۷ بند ۱).

قتل پارمن‌ین: اسکندر پس از قتل فیلوتاس خواست بی‌درنگ پدر او، پارمن‌ین را که در همدان با لشکری عظیم خزانه‌های اسکندر را حفظ میکرد بقتل برساند. شرح قضیه چنین بود [5]: پس از محا کمه‌ای که ذکرش گذشت اسکندر مجمع سربازان را مرخص کرده خواست پولی‌داماس [6] نامی را احضار کنند. این شخص بیش از همه مورد محبت و اعتماد پارمن‌ین بود و در جدالها پهلوی او میایستاد. او چون خود را بی‌تقصیر میدانست با سکوت خاطر وارد خیمهٔ اسکندر شد، ولی چون باو گفتند که اسکندر میخواهد برادران او را هم ملاقات کند از آنجا که برادران او بسیار جوان بودند دچار تشویش شد که چه در پیش دارد، بالحاصل وقتی‌که قراولان او را نزد اسکندر آوردند جسمی بی‌روح بود. در این حال اسکندر باو گفت نزدیک‌تر آی و بعد علاوه کرد: «جنایت پارمن‌یُن بتمام ماها راجع است و مخصوصاً بتو و بمن، زیرا او در زیر نقاب دوستی هر دوی ما را فریب داده، حالا من میخواهم بدست تو او را مجازات دهم. ببین درجهٔ اعتماد من بتو بچه اندازه است که میخواهم دستهای تو را بکار اندازم. برادران تو در نزد من گروی خواهند بود، برو به ماد و نامه‌هایی را که خواهم نوشت بسرداران من برسان. در این مأموریت سرعت لازم است تا شایعه از تو پیش نیفتد. میخواهم شبانه وارد همدان شوی و روز دیگر موافق دستور رفتار کنی. نامه‌هایی هم از من برای پارمن‌ین خواهی داشت، یکی بمهر من و دیگری بمهر فیلوتاس، زیرا مهر او نزد من است. پدر او چون مهر پسرش را ببیند سوءظنی بتو نخواهد داشت». پولی‌داماس چون سخنان را شنید نظر بوحشتی که داشت فوراً مأموریت را پذیرفته بیش از آنچه اسکندر میخواست وعده داد و بعد لباس خود را کنده لباس عرب بدوی در بر کرده و دو نفر عرب را که زنان و اطفالشان گروی اسکندر بودند با خود برداشته و بر شترهای دوکوهانه سوار شده از راه کویر (باید لوت باشد) بعزم همدان تاخت و روز یازدهم لباس مقدونیه در بر کرده شبانه وارد همدان شد و در پاس چهارم شب بچادر کِلِآندر [7] رفت. پس از رسیدن نامه‌های اسکندر بسرداران، آنها شور کرده قرار دادند که روز دیگر در طلیعهٔ صبح، همه در منزل پارمن‌ین حاضر شوند. در آن روز همه بطرف منزل پارمن‌یُن روانه شدند و هنوز بخانهٔ او نرسیده بودند که خبر ورود پولی‌داماس به وی رسید و کس فرستاد بدوستش بگویند که چرا بدیدن او نرفته. در انتظار آمدن پولی‌داماس، پارمن‌یُن در پارک قصر همدان، که محل استراحت شاهان هخامنشی یا وُلات آنها بود، گردش میکرد و سرداران دیگر، که نامه‌های اسکندر را دریافت کرده بودند و مأموریت داشتند او را بکشند در اطرافش بودند، اینها بین خود چنین قرار داده بودند که چون

---

1 - Amintas. 2 - Simmias.

3 - Polémon. 4 - Gorgatas.

۵ - کنت‌کورث، کتاب ۷ بند ۲.

6 - Polydamas.

7 - Cléandre.

پارمِن‌یُن مشغول خواندن نامهٔ اسکندر و پسرش گردید، او را بکشند. باری پولی‌داماس دررسید و چنین وانمود که از دیدن پارمِن‌یُن غرق شادی است. بعد پارمِن‌یُن را در آغوش کشید و پس از درود بسیار نامهٔ اسکندر را درآورده باو داد. سردار مزبور در حینی که نامه را میشگود، از پولی‌داماس سؤال کرد که پادشاه چه میکند. او جواب داد: الآن از نامه خواهی دانست. بعد وقتی‌که سردار مقدونی نامه را تا آخر بخواند، گفت: «پادشاه در تهیهٔ یک سفر جنگی بمملکت رخّج (آراخوزیا) میباشد. چه شخصی که هیچگاه خسته نمیشود و نمیداند که استراحت چیست! پس از آنهمه افتخارات حالا وقت است که دیگر خود را بخطر نیندازد». بعد او نامه‌ای را که بمهر پسرش فیلوتاس بود، گشوده بخواندن آن پرداخت، و چنانکه از قیافه‌اش پیدا بود با لذت این نامه را میخواند ولی در این وقت کلِ‌آندر شمشیر خود را در بند او فروبرد و پارمِن‌یِن افتاد و بمرد، پس از آن سایر سرداران هم هر یک ضربتی بجسد بی‌روح او فرود آوردند. در این احوال قراولان درب باغ از قضیه آگاه شده به اردو دویده این خبر را انتشار دادند و بر اثر آن سربازان بباغ هجوم آورده تهدید کردند که اگر درب باغ را باز نکنند دیوار آنرا خراب کرده داخل خواهند شد و تمام اشخاصی را که در آنجا هستند خواهند کشت. کلِ‌آندر در این احوال چاره را در این دید که صاحبمنصبان آنها را خواسته نامه‌های اسکندر را نشان دهد، باین ترتیب شورش فرونشست. بعد سربازان خواستند که نعش پارمِن‌یُن را با مراسمی دفن کنند، اگرچه سرداران باین امر راضی نبودند ولی بالاخره برای خوابانیدن شورش اجازهٔ دفن را دادند، ولی سرش را از بدن جدا کردند، تا نزد اسکندر بفرستند. در خاتمه باید گفت که مورخین یونانی و رومی از قتل او اظهار تأسف کرده‌اند و از نوشته‌های آنها معلوم نیست که آیا واقعاً او در خیال سلطنت بوده یا فیلوتاس که طاقت زجرهای دیگر را نداشته برای خلاصی خود از عقوبت‌های شدیدتری و بملاحظهٔ اینکه زودتر او را بکشند، حرفهای مذکور را زده؟ بطوریکه پلوتارک گوید (اسکندر، بند۶۶–۶۷): پارمِن‌یُن یگانه کسی یا یکی از اشخاص بسیار کمی بود که اسکندر را به آمدن به آسیا تحریک میکرد. کنت‌کورث گوید (کتاب۷ بند۲): او بی اسکندر بهره‌مندیهای بسیار داشت ولی اسکندر بی او کارهای بزرگی نکرد. آریان این قضیه را هم به اختصار برگذار کرده و گوید: معلوم نیست که اسکندر او را شریک فیلوتاس میدانست یا از ترس او را کشت (کتاب۳ فصل۹ بند ۲). بعقیدهٔ دیودور (کتاب۱۷ بند۸۰) خزانه‌های اسکندر که در تحت نظر پارمن‌ین در همدان بود به مبلغ ۱۸۰هزار تالان[1] میرسید. آریان باز گوید که اسکندر بتوسط پولی‌داماس نامه‌هایی به کلِ‌آندر و سی‌تا کلس[2] و منیدس[3] یعنی سردارانی که در تحت فرماندهی پارمن‌ین در ماد بودند، فرستاد و آنها پارمن‌ین را کشتند. معلوم نیست که اسکندر از همدستی او با فیلوتاس ظنین بود، یا از انتقام او ترسید. بعد مورخ مذکور از پارمن‌ین و نفوذ او در قشون اسکندر کلمه‌ای چند گفته بمحا کمهٔ سه برادر یعنی پوله‌مون، آمین‌تاس، سیم‌میاس و تبرئهٔ آنان اشاره کرده.

تقسیم فرماندهی سواره‌نظام: چون سواره‌نظام عمده‌ترین قسمت لشکر اسکندر بود و اسکندر بیم داشت از اینکه تمامی این قسمت در تحت فرماندهی یک نفر باشد آنرا بدو قسمت تقسیم کرده اولی را به هفس‌تیون[4] و دومی را به کلی‌توس[5] وا گذارد.

تشکیل گروهان بی‌دیسیپلین:[6] پس از قضایای مذکور و قتل‌هایی که بحکم اسکندر وقوع یافت، نارضامندی در لشکر او پدید آمد. اسکندر برای جلوگیری از سرایت کردن نارضامندی بسایر افراد قشون، لازم دید که ناراضی‌ها را از دیگران جدا کند و برای اینکه بداند اینها کیانند و عده‌شان چیست، اعلام کرد که هر کس از افراد قشون بخواهد بخانواده‌اش کاغذ بنویسد، مجاز است و اگر نامه‌ها را بقاصدین او بدهند، البته خواهند رسانید.

اسکندر در اگریاسپ[7] (آریاسپ)، رخج، پاراپامیزاد و باختر

عزیمت اسکندر به اگریاسپ: پادشاه مقدونی پس از آنکه بکارهای سیستان تمشیتی داد و یک نفر والی برای هرات معین کردبطرف مردمی راند که موافق نوشته‌های مورخین یونان اِورگت[8] نام داشت، دیودور گوید (کتاب۱۷ بند۸۱): این مردم وقتی معروف به آریماسپ[9] بودند و حالا آنها را اورگت نامند. وجه تسمیه از اینجاست که کوروش در موقع لشکرکشی در صحرایی بی‌آب‌وعلف دچار قحطی شد، بحدی که سربازان او یکدیگر را میخوردند، در این وقت این طایفه با سه‌هزار ارابه که مملو از آذوقه بود بکمک کوروش شتافت و در ازای این همراهی غیرمترقب، کوروش این مردم را از دادن مالیات معفو داشت و هدایای بسیار بآنها داده اسم طایفه را به اِورگت تبدیل کرد (اورگت بزبان یونانی بمعنی خیّر است) اسکندر هم چون بدین محل رسید، مردم با آغوش باز او را پذیرفتند و او هدایای فراوان بآنها داد. اهالی گدروزیا[10] که در همسایگی مردم آریماسپ سکنی دارند نیز اسکندر را خوب پذیرفتند (گدروزیا را با بلوچستان کنونی تطبیق میکنند). این روایت گفته‌های هردوت را راجع بلشکرکشی کوروش بمشرق ایران تأیید میکند، ولی زمان این کشورگشایی‌ها محققاً معلوم نیست.

کنت‌کورث در این باب چنین گوید (کتاب۷ بند۳): این مردم را در ابتداء آگریاسپ مینامیدند ولی چون لشکر کوروش در اینجا بواسطهٔ وفور آذوقه و سخاوت مردم را خطرات قحطی و سرما برست، از این زمان آنها را اورگت نامیدند. پنج روز پس از ورود باین محل اسکندر شنید که ساتی‌برزن با سواره‌نظامی بهرات آمده بر اثر این خبر او قشونی مرکب از ۶۰۰۰ پیادهٔ یونانی و ۶۰۰ سوار بسرداری کارانوس[11] و اریگیوس و بمعاونت ارته‌باذ و آندرونی‌کوس[12] بدانجا فرستاد، خودش شصت روز در مملکت اورگت‌ها برای تمشیت امور آن ولایت بماند و پول بسیار باهالی در ازای نام نیکی که از همراهیشان با کوروش تحصیل کرده بودند بداد. پس از آن بمملکت رُخّج عازم شد و قبل از حرکت آمِنید[13] نامی را که دبیر داریوش بود والی اورگت‌ها کرد.

روایت آریان هم نوشته‌های دیودور و کنت‌کورث را تأیید میکند. او گوید (کتاب۳ فصل۹ بند۳) که اسم این مردم در ابتداء آگریاسپ بود و چون در سفر جنگی کوروش بر ضد سکاها باو کمک کردند از آن زمان به اورگت معروف گشتند. بعد مورخ مزبور از این مردم تمجید کرده گوید که اینها بسایر خارجیها شبیه نیستند، مانند یونانیهای متمدن زندگانی میکنند و با عدالت آشنا هستند. اسکندر بآنها آزادی داد و گفت هر قدر زمین میخواهید انتخاب کنید ولی آنها زمینهای کمی انتخاب کردند.

اینست روایات مورخین قدیم راجع به این مردم، و از نوشته‌های آنها چنین برمی‌آید که مردم مزبور در حوالی گودزرّه یا در جنوب

---

۱ – یک میلیارد و هشت میلیون فرانک طلا یا پنج میلیارد و چهل میلیون ریال.

2 - Sitaclès. 3- Ménides.

4 - Hefestion. 5 - Clitus.

۶ – مقصود از «دیسیپلین» اطاعت نظامی است، چون عین این لفظ در نظام ما پذیرفته شده، مناسب‌تر دیدیم که همان را استعمال کنیم.

7 - Agriaspes. 8 - Evergètes.

9 - Arimaspes. 10 - Gedrosie.

11 - Caranus. 12 - Andronicus.

13 - Aménides.

شرقی سیستان میزیستند و به بلوچستان نزدیک بودند اما در باب اینکه اسم این طایفه آریماسپ بوده (دیودور) یا اگریاسپ (آریان و کنت‌کورث)، چنین بنظر می‌آید که نه اولی بوده و نه دومی، این مردم را آریاسپ مینامیده‌اند و معلوم نیست که کوروش بآنها چه اسمی داده، زیرا اورگت لفظ یونانی است. در اینجا لازم است تذکر دهیم که این حکایت بیکی از داستانهای یونانی بسیار شبیه است. توضیح آن‌که در داستانهای یونانی راجع بسفر آرگونوتها[1] به کل‌خید[2] برای بدست آوردن پشم زرین[3] گفته شده که دسته‌ای از مردم سکایی موسوم به آریماسپ بآنها بسیار کمک کردو یونانیهای مذکور آنها را اورگت یعنی خیّر نامیدند. شاید بمناسبت این داستان سرداران اسکندر این مردم را همچنین نامیده‌اند و بعد یادداشتهای سرداران در کتب مورخین مذکور منعکس شده (موارد این نوع تغییرات در اسامی محلها و غیره کم نیست و پایین‌تر جهت آن روشن خواهد شد). در خاتمه باید گفت که ژوستن هم از مردم اورگت ذکری کرده ولی از قراین چنین بنظر می‌آید که اسم سابق این مردم را تروگ پومپه، آداسپ[4] نوشته بود زیرا ژوستن مردمی را باین اسم ذکرمیکند ولی راجع بلفظ اورگت توضیحی نمیدهد. (کتاب ۱۲ بند ۵). ظن قوی میرود که آداسپ مصحف آراسپ یا آریاسپ است.

اسکندر در رُخّج و پاراپامیزاد: آریان در این باب نوشته (کتاب ۳ فصل ۹ بند ۳) که اسکندر از مردم آگریاسپ بقصد بسوس حرکت کرد و در راه مردم دراگوگ[5] و درانگ[6] و رُخّجی‌ها را باطاعت درآورده این ایالت را به مِمْنُن[7] داد، بعد او با وجود برفهای بسیار و نبودن آذوقه و خستگیها، هندیهای سرحدی را مطیع کرد (مقصود آریّان از مردم درانگ همان سیستانیها هستند. رُخج چنانکه کراراً گفته شده همان مملکتی است که داریوش آنرا هَرخُواتیش نامیده و یونانیها آرخوزیا (قندهار کنونی). هندیهای سرحدی هم باید مردمانی باشند که در افغانستان شرقی میزیسته‌اند). چون اسکندر از شورش ثانوی هراتیها آگاه شد و دانست که بسوس دوهزار سوار بکمک ساتی‌برزَن فرستاده و او به هرات تجاوز کرده ارته‌باذ را با اریگیوس و کارانوس برای جلوگیری از او فرستاد و به فراتافرن والی پارت امر کرد که بآنها ملحق گردد. پس از آن بین یونانیها و خارجیها جنگی شد و سپاهیان ساتی‌برزَن فقط وقتی فرار کردند که اریگیوس ضربتی بصورت سردار مزبور زده و او را بزمین افکند. کنت‌کورث گوید که او کلاه‌خود را برداشته اریگیوس را بجنگ تن‌بتن طلبید و طرفین رشادتها کردند تا بالاخره ساتی‌برزن افتاد.

بعد آریان گوید (همانجا، بند ۴): در این احوال اسکندر بپایهٔ کوههای قفقاز رسید و در آنجا شهری بنام خود ساخت، پس از قربانیهایی که معمول بود از قلهٔ کوه گذشته پراکسس[8] پارسی را والی کرد و نی‌لوک‌سنوس[9] را با قشونی ناظر او قرار داد چنانکه آریستوبول گوید قفقاز بلندترین کوه آسیاست و بسیار ممتد. زنجیرهٔ طویل کوهها از اینجا تا توروس که‌در همسایگی کیلیکیه و پام‌فیلیه واقع است امتداد مییابد و جزو قفقاز بشمار میرود. کوه قفقاز از نام مردمانی که در حوالی آن سکنی دارند اسامی مختلف دارد. قلهٔ این کوه عاری از گیاه است و در این قسمت فقط درخت سقز و سیل‌فیوم[10] میروید. با وجود این اینجاها سکنه دارد و آنها حشمی فراوان میپرورند، گله‌بوی سیل‌فوم را استشمام کرده گل و ساقهٔ آنرا تا ریشه میخورد. بهمین جهت است که اهالی سیرن[11] چون این گیاه راگرانبها میدانند دور آن پرچینی میکشند تا از خسارات حشم مصون باشد. اینست روایت آریّان ولی کنت‌کورث و دیودور قدری مشروح‌تر راجع باین قسمت ایران آن روز صحبت داشته‌اند. اولی گوید رُخج تا دریای سیاه پونت‌اوکسن[12] امتداد مییابد (از این عبارت معلوم است که مورخ مذکور از جغرافیای این صفحات اطلاع نداشته). اسکندر این مملکت را باطاعت درآورد و بعد در اینجا سپاهیانی که در تحت فرماندهی پارمن‌یُن در همدان بودند بقشون اسکندر ملحق گشتند. این لشکر از شش‌هزار مقدونی و پنج‌هزار یونانی و دویست سوار ترکیب یافته بود. اسکندر مِمْنُن را با ساخلوی مرکب از چهارهزار پیاده و ششصد سوار بایالت رُخج منصوب داشت، بعد بطرف مملکتی رفت که حتی همسایگانشان آنها را نمی‌شناختند زیرا مردم مزبور از هرگونه روابطی با مردمان دیگر دوری میجستند، این قوم پاراپامیزاد[13] نام داشت و وحشی‌ترین مردم این صفحات بشمار میرفت. توضیح آنکه سختی آب و هوا اخلاق آنها را خشن کرده بود. بعد مورخ مزبور صفحهٔ پاراپامیز را چنین وصف کرده (کتاب ۷ بند ۳): حدود این صفحه از طرف شمال منطقهٔ منجمد بود، از سمت مغرب باختر و از طرف جنوب دریای هند. این مردم کلبه‌هاشان را از خشت بنا میکردند و چون درخت در اینجاها نیست سقف را هم از خشت میساختند. درب کلبه‌ها در پایین وسیع است و هر قدر بالا میرود تنگ‌تر شده بروزنه‌هایی منتهی میگردد که از آن روشنایی بدرون کلبه میافتاد. عادت آنها چنین است: درختان کمی که دارند و نیز درخت تاک را زیر خاک میکنند و درختها پس از آب شدن برف و یخ نموّکرده خود را بهوا و آفتاب میرساند. قطر برف و یخ بقدری است که در اینجا نه حیوانات وحشی میتوان یافت و نه پرندهٔ آسمانی، که آن را سایه پوشیده و روشنایی روز در آن دیده نمیشود، بقدری تاریک است که انسان چیزهای نزدیک را هم نمی‌بیند. از این توصیف باید استنباط کرد که مقصود مورخ مذکور جبال هندوکُه بوده اما اینکه کنت‌کورث گوید این مملکت از طرف شمال با منطقهٔ منجمد و از سمت جنوب تا دریای هند ممتد است یقیناً اشتباه جغرافیایی است، یا اینکه او فلات پامیر و کوههای هیمالایا را منطقهٔ منجمد میدانسته. توصیف آسمان این صفحه هم اغراق‌آمیز است یا شاید در زمستان چنین باشد، بهر حال از این نوع وصف‌ها معلوم است که قضیهٔ رفتن اسکندر پسر فیلیپ بظلمات ناشی از همین نوع تصویرات جغرافیایی بوده.

دیودور سیسیلی درباب این صفحات چنین گوید (کتاب ۱۷ بند ۸۲): «پاراپامیزاد زیر دُبّ اکبر و دُبّ اصغر است. اهالی درختان را زیر خاک میکنند تا از سرما تلف نشود و در بهار خاک را برمیگیرند. در اینجا جانور یا پرنده‌ای نیست». اسکندر با وجود سختی آب و هوای این مملکت بدرون آن راند و قشون مقدونی دچار قحطی و سرمای سخت و درد و محن بسیار گردید. عدهٔ کثیری از سرما تلف شدند، بعضی از درخشندگی برف فاقد بینایی گشتند و برخی از سرمازدگی فاقد پاها. در این حال مقدونیها روی یخ میافتادند و دیری نمیگذشت که بر اثر سرما خشک میشدند. بنابراین سربازان یکدیگر را مجبور میکردند که راه روند. آنهایی که خودشان را بکلبه‌ها رسانیدند نجات یافتند ولی تاریکی بقدری بود که فقط بواسطهٔ دود کلبه‌ها میتوانستند راه را بیابند. بومیها چون خارجی را در مملکت خود ندیده بودند از دیدن مقدونیها بوحشت

---

1 - Argonautes.

۲ – Colchide (در ساحل شرقی دریای سیاه، لازیکای قرون بعد).

3 - Toison d'or (فرانسوی).

4 - Adaspes. 5 - Dragogues.

6 - Drangues. 7 - Memnon.

8 - Proexès. 9 - Niloxénus.

۱۰ – Silphium (در اینجا بمعنی یونجه است).

۱۱ – Cyrènes (مستعمرهٔ یونانی در آفریقا در همسایگی برقه).

12 - Pont-Euxin.

13 - Parapamisades.

افتاده آذوقهٔ فراوان بآنها دادند با این شرط که مصون باشند. پس از رنج و تعب بسیار بالاخره مقدونیها بجایی رسیدند که آذوقهٔ فراوان داشت و در اینجا جائی گرفتند. بعد اسکندر بکوههایی رسید که مورخین دیگر هم مانند آریان آنرا کوههای قفقاز نامیده‌اند. برای اینکه بدانیم مقصود آنها از این اسم چیست نوشته‌های آنان را ذکر میکنیم، دیودور گوید (کتاب ۱۷ بند۸۳): اسکندر در مدت ۱۶ روز عرض آنرا طی کرد تا بماد رسید. او در اینجا شهری بنا کرد که آنرا اسکندریه نامند، در این محل کوهی را نشان میدهند که پرومته[1] نام دارد. گویند این کوه آشیانهٔ عقابی بود و او مأموریت داشت پرومته را زجر کند. آثار زنجیری راکه با آن پرومته را بکوه بسته بودند نیز مینمایند (افسانهٔ پرومته بالاتر ذکر شده[2]) و بسیار غریب بنظر می‌آید که بومیهای این صفحه هم معتقد باین افسانه بوده و باین کوه چنین نامی داده باشند، بنابراین باید گفت که این روایت هم اختراع سرداران اسکندر است و دیودور و دیگران در قرون بعد آنرا از قول نویسندگان معاصر ضبط کرده‌اند. جهة آن هم از اینجاست که اطرافیان اسکندر از راه چاپلوسی برای خوش‌آمد او و اینکه کارهای او را مانند کارهای نیم‌خدایان یا پهلوانان و یا اشخاص داستانی یونان جلوه دهند اسامی بعض محلها را باسامیی که در داستانهای یونانی ذکر شده مبدل میداشتند و او هم از فرط جاه‌طلبی این گفته‌ها را باور میکرد. در قرون بعد چون تاریخ کارهای اسکندر را موافق نوشته‌های سرداران و معاصرین اسکندر مینوشتند این نوع گفته‌های پوچ را هم اقتباس کردند. این معنی روشن است، والاّ نمی‌نوشتند که اسکندر پس از ۱۶ روز بماد رسید. این هم معلوم است که افسانهٔ پرومته با کوههای قفقاز مربوط است نه با سلسلهٔ کوههای هندوکش. (ماد کجا و افغانستان شمالی کجا!). بعد مورخ مذکور گوید: اسکندر شهرهای دیگر نیز در اینجا بنا کرد که بمسافت یک روز راه از اسکندریهٔ جدید بودند. سکنهٔ این شهرها از هفت‌هزار نفر خارجی و سه‌هزار سپاهی غیرنظامی[3] (یعنی چریک) و عده‌ای از سربازان اجیر ترکیب شد. کنت‌کورث درباب این کوهها چنین نوشته (کتاب۷بند۳): کوه قفقاز زنجیره‌ایست که‌بی انقطاع امتداد یافته و تمام آسیا را بدو قسمت تقسیم کرده، یک روی آن بدریای کیلیکیه (یعنی دریای مغرب) و روی دیگرش بدریای کسپین[4] و رود آراکس، و صحراهای سکایی است (از فحوای کلام کنت‌کورث استنباط میشود که مقصود او از آراکس، آرّس کنونی نیست. او هم آراکس‌را بمعنی سیحون استعمال کرده). شعبهٔ فرعی این کوهها که به توروس موسوم است به قفقاز اتصال میبابد. این کوه از کاپادوکیه شروع شده و از کیلیکیه عبور کرده بکوههای ارمنستان اتصال میبابد. بنابراین این قله‌ها زنجیره‌ای از کوهها تشکیل میکند و تقریباً تمام رودهای آسیا از این کوهها سرازیر شده، بعضی بدریای احمر میریزد، برخی بدریای کسپین و عده‌ای بدریای گرگان و بدریای سیاه. باقی حکایت کنت‌کورث مانند نوشته‌های دیودور است و او هم افسانهٔ پرومته را ذکرکرده. از توصیف کوههای پاراپامیز صریحاً استنباط میشود که مورخین عهد قدیم تصور میکردند کوههای آسیای صغیر و ارمنستان و قفقازیه و شمال ایران و افغانستان یک زنجیره‌اند و تمامی این زنجیره از متفرعات قفقاز است، ولی عبارت دیودور که «اسکندر کوه قفقاز (یا پاراميز) را بعرض آن طی کرده به ماد رسید» روشن میرساند که او هم پنداشته که اسکندر واقعاً کوههای قفقاز را طی کرده، والاّ ماد با کوههای شمال افغانستان چه مناسبت دارد؟ باری بنابر نوشته‌های مورخین مذکور و پس از تصحیح آن موافق اطلاعات جغرافیایی کنونی باین نتیجه میرسیم که اسکندر از سیستان بطرف گودزرّه و رُخج رفته بعد بطرف شمال افغانستان که در همسایگی باختر بوده متوجه گشته و از کوههای آن مملکت گذشته تا به باختر درآید. در موقع صعود بکوهها، قشون اسکندر ببرف و یخ بسیار برخورده و عدهٔ کثیری از سپاهیانش تلف شده، تاریکی هم از مه بوده که مانع میشده سپاهیان یکدیگر را ببینند. احتمال قوی میرود که سرداران اسکندر برای جلب توجه مردمان قدری هم در توصیف این راه و عبور از کوهها مبالغه کرده‌اند و این اغراق‌گویی در کتب مورخین قرون بعد انعکاس یافته و سرچشمهٔ روایات راجع برفتن اسکندر پسر فیلیپ بقطب و ظلمات گردیده. ژوستن پاراپامیزاد را پاراپام‌من[5] نوشته. (کتاب ۱۲ بند۵).

اوضاع باختر: بسوس در باختر خود را اردشیر مینامید و شاه ایران میخواند، پس از چندی او مجلسی آراست تا موافق عادت پارسیها در باب جنگ شور کند، در این مجلس چنانکه کنت‌کورث گوید (کتاب۷ بند۴) او گفت: پیشرفتهای مقدونی‌ها بیشتر از حماقت داریوش بود، بجای اینکه باستقبال مقدونیها شتافته در جاهای تنگ کوههای کیلیکیه با آنها جنگ کند میبایست عقب نشسته مقدونیها را بجاهای سخت بکشاند و از رودها و تنگهای کوهها چنان استفاده کند که مقدونیها نه راه پیش داشته باشند و نه راه پس (این حرف بسوس کاملاً صحیح بود). بعد گفت بعقیدهٔ من باید به سغد برویم و رود جیحون سنگری در جلو ما باشد تا کمکهای لازم از ملل همجوار یعنی از خوارزمیها، داهی‌ها، ساکها، هندیها و سکاها بما برسد. اینها جنگهایی هستند که شانهٔ آنها با تک سر مقدونیها مساوی است. بر اثر باده‌نوشی همه فریاد کردند که این نقشه برای نجات آنان بهترین وسیله است. در این مجلس شخصی بود کبارس[6] نام (دیودور نوشته با گُداراس[7] نام؛ کتاب۱۷ بند۸۳) از اهل ماد که میگفت در فن ساحری قوی است ولی در حقیقت چیز بسیاری نمیدانست. او گفت برای خادمی اطاعت به از اظهار عقیده است زیرا در صورت اولی او با مخاطراتی که برای همه کس هست شرکت میکند و در مورد دوم بدست خودش خود را بمخاطره میاندازد. در این وقت بسوس جامی از شراب باو داد و کبارس سخن خود را دنبال کرده چنین گفت: از خطاهایی که طبیعت برای انسان تهیه کرده یکی اینست که ما در کارهای دیگران بیش از کارهای خودمان مآل‌بین هستیم، از مشورتی که شخص فقط با خودش بکند نتیجه‌ای جز اختلال نمیتوان گرفت. گاهی ترس، وقتی شهوت و در بعض موارد رجحانی که بفکر خودمان میدهیم ما را کور میدارد. بار سنگینی بدوش توست و آن تاج شاهی است. این بار را باید با احتیاط کشید وگرنه خدا نکرده این بار تو را خرد خواهد کرد، عقل لازم است نه شتابندگی. بعد چنانکه کنت‌کورث گوید او این مثل باختری را آورد: سگ ترسو هر قدر بلندتر لای زند هماقدر کمتر میگزد و رود هر قدر عمیق‌تر است کمتر صدا میکند. پس از این سخنان همه منتظر بودند که او عقیدهٔ خود را بگوید. بالاخره مفاد عقیدهٔ او این بود که جنگ با اسکندر کاری است بیهوده. هر قدر بسوس تند برود اسکندر از او تندتر خواهد رفت زیرا امید تندتر از ترس حرکت میکند، بهر جا برود اسکندر در دنبال او خواهد بود. پس بهتر است برود و تسلیم شود شاید تاجی را که از دست فاتح میگیرد بهتر بتواند حفظ کند. از این سخنان، کبارس بسوس خشمناک شد و قمهٔ خود را کشید تا باو حمله کند ولی در این احوال یکی از حضار دست بسوس را گرفت و غوغایی

---

1 - Prométhée.

۲ – به ایران باستان ذیل ص ۱۵۱۶ رجوع شود.

3 - Irréguliers. 4 - Caspienne.

5 - Parapammènes.

6 - Cobares. 7 - Bagodaras.

روی داد. بعد بسوس از طالار بیرون دوید و کبارس از بهم خوردن مجلس استفاده کرده بگریخت و نزد اسکندر رفت. لشکر بسوس عبارت بود از هشت‌هزار باختری مسلح. اینها در ابتداء تصور میکردند که بواسطهٔ آب و هوای سخت باختر، اسکندر بآن صفحه نخواهد رفت و راه هند را پیش خواهد گرفت ولی بعد که شنیدند اسکندر دارد نزدیک میشود از دور بسوس پیرا کندند. در این احوال بسوس با مشتی از سپاهیان صادق خویش از آمویه بقصد سغد گذشت و پس از عبور از رود مزبور تمام کشتیها را بسوخت تا بدست اسکندر نیفتد. پس از آن اسکندر از کوههای پاراپامیز گذشت و بطرف باختر راند. در این راه فقدان غله باعث گرسنگی گردید زیرا بومیها در انبارهای زیرزمین آذوقه‌شان را پنهان کرده و آنها را چنان ساخته بودند که کسی جز سازندگان نمیدانست این انبارها کجاست. کنت‌کورث گوید این انبارها را بومیها، سی‌رُس [1] مینامند. مقدونیها علاوه بر گرسنگی از سرما هم سخت در زحمت بودند و برای مداوای جوارح خود روغن کنجد را گرفته ببدن میمالیدند، از این جهت کنجد بقدری گران شد که یک کوزهٔ کوچک این روغن را به ۲۴۰ درهم میخریدند و قیمت همان مقدار عسل به ۳۸۰ درهم رسید. بر اثر قحطی مقدونیها با علف صحرا و ماهی رودها تغذیه میکردند، بعد که این مواد هم تمام شد اسکندر امر کرد مالهای بنه را سر بریده بخورند، بدین حال بالاخره مقدونیها خودشان را به باختر رسانیدند. باختر آن زمان را مورخ مذکور چنین وصف کرده: زمین این صفحه در بعض جاها حاصلخیز است و غلهٔ بسیار میدهد، چراگاهها هم کم نیست و بنابراین اهالی حشم فراوان نگاه میدارند ولی قسمت وسیعی از این صفحه از ماسه و ریگ روان پوشیده و بکلی لم‌یزرع است. اینجاها نه سکنه دارد و نه محصولی. وقتی‌که بادهای شمال میوزد ریگ روان را در جاهایی جمع کرده تل‌هایی میسازد و راهها را میپوشد. از این جهت مسافرین مجبورند مانند دریانوردان شب بهدایت ستاره‌ها راه را بیابند و مسافرت در روز، عملی نیست، بخصوص که اگر بادهای شمال بوزد مسافر را در زیر ریگ روان دفن میکند ولی جاهایی که چنین نیست کاملاً مسکون است و اسبهای بسیار دارد، بهترین دلیل این معنی آنکه باختر میتواند سی‌هزار سوار بدهد. پایتخت باختر، باختر نام دارد و در پای کوه پاراپامیز واقع است، رودی که باختروس [2] نام دارد از شهر میگذرد و نام ایالت و شهر از اسم همین رود است.

ورود اسکندر به باختر: بقول آریان (کتاب ۳ فصل ۱۰ بند ۱): بسوس با هفت‌هزار نفر باختری و سوارهای داهی که در این طرف رود تانائیس سکنی داشتند صفحاتی را که پایین کوه قفقاز بود عاری از هر آذوقه میکردند تا اسکندر نتواند در این صفحات حرکت کند (از این عبارت آریان استنباط میشود که او هم سیحون را رود دن میدانسته ولی پایین‌تر گوید که این تانائیس غیر از تانائیس هرودوت است، یعنی اگرچه با آن هم‌اسم است ولی دن کنونی نیست. از اینجا روشن است که مقصود او از این تانائیس سیحون بوده). اسکندر با وجود برف عمیق و اشکالات حرکتِ بار و بنه راه خود را دنبال کرد و بسوس چون در فشار واقع شد نواقل خود را آتش زده بمحل نان‌تاک [3] در سغد عقب نشست و سوارهای داهی و سغد در تحت فرماندهی سپی‌تامن [4] و اکسیارت [5] از عقب او رفتند ولی سوارهای باختری چون دانستند که او فرار میکند از او برگشتند. پس از آن اسکندر استراحتی بقشون خود در دراپساک [6] داده بطرف شهر باختر [7] و آاُرن [8] روانه شد و در یورش اول این دو شهر عمده را گرفت. باقی مملکت باختر پس از آن مطیع گشت. بعد اسکندر ساخلوی در اینجا بریاست آرخه‌لائوس [9] گذاشته ارته‌باذ را والی کرد.

کنت‌کورث گوید (کتاب ۷ بند ۴): زمانی‌که اسکندر در باختر بود باو خبر رسید که لاسدمونیها از مقدونیها شکست خورده‌اند (شرح جنگهای آژیس با آن‌تی‌پاتر نایب‌السلطنهٔ اسکندر در مقدونیه بالاتر ذکر شده). و نیز خبر آوردند که سکاهای کنار رود تانائیس (سیحون) بکمک بسوس خواهند آمد. پس از آن اسکندر قشون خود را برای تعقیب بسوس حرکت داد و در این احوال اریگیوس که به هرات برای دفع ساتی‌برزن رفته بود وارد شد و اسلحه و لباس او را که علامت فتح بود نزد اسکندر آورد.

تسخیر ایالات شمال شرقی ایران، از باختر تا سغد ـ حرکت اسکندر بطرف سغد: شرح این قسمت را آریان چنین نوشته (کتاب ۳ فصل ۱۰ بند ۲): اسکندر بطرف اکسوس [10] حرکت کرد. سرچشمهٔ این رود در قفقاز است و بزرگتر از رودهایی است که اسکندر در آسیا از آنها گذشته بود. فقط رودهای هند از این رود بزرگتر است. این رود در نزدیکی گرگان ببحر کسپین میریزد (حالا بدریای آرال جاری است). وسیله‌ای برای گذشتن از آن رود نبود، عرض رود شش اِستاد است (تقریباً ۱۱۰۰ مطر) عمق مجرایش از این هم بیشتر و پر از ماسه است (این گفتهٔ آریان اغراق است زیرا عمق آمویه یقیناً ۵۰ مطر هم نبوده، این نمونه‌ایست از اغراق‌نویسی تقریباً تمام مورخین عهد قدیم وقتی‌که بارقام میرسند. مترجم.). جریانش بسیار تند میباشد و بسیار مشکل است که در اینجا پایه‌هایی در آب گذارد، چون چوب بدست نمی‌آید نمیشد پلی روی این رود ساخت و اگر میخواستند از جای دیگر چوب بیاورند وقت گرانبها از دست میرفت، بنابراین بدین وسیله متشبث شدند: پوستهایی را که برای چادر سربازان بکار میبردند از کاه و ساقه‌های خشک گیاهها انباشتند و درزهای آنرا محکم دوختند. بعد این پوستها را سربازان بهم اتصال داده بکمک یکدیگر در پنج روز از رود گذشتند. اسکندر قبل از عبور از آمویه تسالیان و نیز مقدونیهایی را که از جهت زخمهای بسیار بکار جنگ نمی‌آمدند مرخص کرد. بعد استازنور [11] را بجای آرزام [12] که بنظر می‌آمد میخواهد یاغی شود بحکومت هرات گماشت. اینست آنچه که آریان گوید، و معلوم است که راجع بکیفیات حرکت تا آمویه ساکت است. دیودور و پلوتارک و ژوستن نیز در این باب ساکت‌اند، ولی کنت‌کورث چنین نوشته (کتاب ۷ بند ۴): «اسکندر ارته‌باذ را بایالت باختر گماشت و بار و بنهٔ قشون خود را با ساخلوی در محل گذارده عازم سغدیان گردید و به بیابانهای بی‌آب‌وعلف آن مملکت وارد شد. معلوم است که شبها حرکت میکرد. با وجود این بزودی فریاد العطش از سپاهیان او برخاست، سپاهیان مقدونی فرسنگها راه می پیمودند بی‌اینکه برودی برسند. اشعهٔ آفتاب بریگهای روان تابیده انعکاس میبافت و حرارت طاقت‌فرسا در اطراف ایجاد میکرد، بعد مهی از حرارت زمین متصاعد میگشت و از روشنایی میکاست. سحرگاهان نسیم روح‌افزا و شب‌نم، قدری هوا را خنک میکرد ولی همین‌که آفتاب برمی‌آمد درحال هر رطوبتی بخار شده بآسمان میرفت. در این احوال نه فقط امید مقدونیها بیأس مبدل گردید بل بردباری را هم از دست دادند زیرا قوه‌ای برایشان باقی نمانده بود ولی نه میتوانستند درنگ کنند و نه پیش روند. یک قسمت کوچک قشون بواسطهٔ هدایت رهنمایان

1 - Siros.
2 - Bactrus.
3 - Nantaque.
4 - Spitamènes.
5 - Oxiartes.
6 - Drapsaque.
7 - Bactres.
8 - Aorne.
9 - Archélaüs.
۱۰ - Oxus (وخش. جیحون. آمویه).
11 - Staznor.
۱۲ - Arzames (یونانی‌شدهٔ ارشام است).

قدری آب یافته رفع عطش کردند ولی چون از شدت حرارت میبایست زودزود آب بیاشامند این مقدار آب کافی نبود و بجای آب شراب و روغن بافراد میدادند، دیری نگذشت که اثرات آشامیدن این دو مایع بروز کرد و سربازان مقدونی بحالی افتادند که نه میتوانستند اسلحه بردارند و نه قدمی پیشتر گذارند و آنهایی که از این دو مشروب نیاشامیده بودند وقتی‌که رفقای خود را در این احوال میدیدند شکر میکردند که فقط محنت عطش را تحمل میکنند. بر اثر این وضع اسکندر غرق اندوه بود که ناگاه‌دو نفر مفتشی که رفته بودند تا محلی برای اردوگاه بیابند با مشکهای مملو از آب برگشتند. اسکندر به اینها برخورد و آنها زود جامی پر کرده باو دادند. اسکندر در حالیکه جام را گرفته بود پرسید این مشکها برای کیست؟ جواب دادند برای پسران ما که در قشون‌اند. پس از این جواب چنانکه مورخ مذکور گوید اسکندر جام را پس داده گفت اگرمن بیاشامم بدیگران نخواهد رسید و اگربخواهم با دیگران قسمت کنم کفایت نخواهد کرد، بروید و پسران خود را سیراب کنید».

باری اسکندر پس از محن بسیار شبانه بکنار آمویه رسید ولی قسمت بزرگ قشون عقب مانده بود. بنابراین اسکندر امر کرد آتش‌هایی روی بلندیها روشن کردند تا عقب‌ماندگان بدانند اردوگاه دور نیست و نیز اشخاصی را با مشکها و ظروف مملو از آب بکمک آنها فرستاد. اما مقدونیها همین که بآب رسیدند چندان از آن خوردند که ناخوش شدند و مرض بقدری کشتار کرد که اسکندر در جنگی اینقدر تلفات نداده بود. او از شدت نگرانی شب نتوانست بخوابد. روز بعد مشکلی دیگر پیش آمد، توضیح آنکه برای گذشتن از رود آمویه میبایست پلی ساخت و هر دو طرف این رود بکلی عاری از درخت بود. در این احوال چاره را اسکندر در این دید که مشکها را پر از یونجه و علف کنند و سربازان او بر روی مشکها به شناو از رود بگذرند. آنها چنین کردند و قسمتی از لشکر به آن طرف گذشته زیر اسلحه ماند تا قسمتهای دیگر هم یکی پس از دیگری بگذرند. در مدت ده روز مقدونیها از این رود عبور کردند.

بسوس و اسکندر: آریان از قول بطلمیوس که خودش در گرفتار شدن بسوس دخالت داشته چنین گوید: در حالیکه اسکندر میشتافت که زودتر به بسوس برسد چابک‌سوارانی از طرف سپی‌تامن و داتافرن[1] دررسیده خبر دادند که آنها بسوس راگرفته‌اند و منتظرند که اسکندر دسته‌ای را بفرستد تا او را تسلیم کنند. پس از آن اسکندر حرکت خود را کندتر کرد و بطلمیوس پسر لاگوس[2] را با سه دسته سواره‌نظام و تمام کمانداران و عده‌ای پیاده‌نظام فرستاد تا این کار را انجام دهد.

بطلمیوس در چهار روز راه ده روز را پیموده و بمحلی رسید که خارجیها در آنجا شب قبل با سپی‌تامن اردو زده بودند. در اینجا او شنید که سپی‌تامن و داتافرن در تسلیم کردن بسوس تردید دارند. پس از آن بطلمیوس به پیاده‌نظام امر کرد که از عقب او به ترتیب جنگی حرکت کنند و خود با سواره‌نظام تاخته بیک قصبه رسید که چند نفر از سربازان سپی‌تامن در آنجا بسوس را در قید داشتند. سپی‌تامن با همراهانش رفته بود زیرا بیمنا ک بود از اینکه خودش بسوس را تسلیم دارد بطلمیوس محل را محاصره کرده باهالی گفت اگربسوس را بدهند کاری با آنها ندارد. اهالی بطلمیوس را بقصبه داخل کرده بسوس را باو دادند. بعد بطلمیوس کس نزد اسکندر فرستاد تا بداند که چگونه باید بسوس را باو تسلیم دارد، جواب آمد که او را برهنه کنند و با ریسمانی در طرف راست راهی که قشون اسکندر باید بپیماید بمحلی ببندند، پس از آن وقتی‌که اسکندر در ارابهٔ خود از این محل میگذشت رو به بسوس کرده پرسید: «آیا تو بپادشاه و دوست و ولی‌نعمت خیانت ورزیده او را در زنجیر کردی و کشتی؟» بسوس جواب داد: «این کار را از پیش خود نکردم، عقیدهٔ تمام کسانی که همراه داریوش بودند چنین بود زیرا میخواستند با این کار مورد عفو شما واقع شوند». اسکندر امر کرد او را چوب زدند و یک نفر جارچی تقصیری را که پادشاه باو وارد میکرد بصدای بلند اعلام کرد. پس از این زجر اولی او را به باختر بردند تا در آنجا اعدام شود. بعد آریان نوشته: این روایت بطلمیوس است ولی آریستوبول گوید که بسوس را با آن وضع فضاحت‌بار سپی‌تامن و داتافرن به اسکندر تسلیم کردند (کتاب ۳ فصل ۱۰ بند ۳).

روایت کنت‌کورث: از مورخین دیگر کسی‌که مشروح‌ترین قضیه را ذکر کرده کنت‌کورث است و او چنین گوید (کتاب ۷ بند ۳): سپی‌تامن یکی از دوستان بسیار نزدیک بسوس مورد ملاطفت‌های مخصوص او بود. این شخص همین‌که شنید اسکندر از آمویه گذشته با داتافرن و کاتن[3] نامان که از محارم بسوس بودند داخل مذاکره شد که او را گرفته باسکندر تسلیم کنند، هر دو آنها این پیشنهاد را پذیرفتند و پس از اینکه هشت نفر جوان پردل را با خود همراه کردند سپی‌تامن رفته اظهار کرد مطلب مهم محرمانه‌ای دارم و چون حضار خارج شدند گفت که داتافرن و کاتن بر ضد تو کنگاشی داشتند و میخواستند تو را گرفته به اسکندر بدهند ولی من آنها را توقیف و در زنجیر کردم. بسوس از این گفته شاد شد و پس از سپاسگزاری از سپی‌تامن فوراً امر کرد آنها را نزد وی آرند. شرکاء دو نفر مزبور آنها را دست‌بسته آوردند و بسوس در حال برخاست تا آنها را بزند. در این احوال شرکاء نقاب تزویر را از رو برداشته به بسوس حمله بردند و او را گرفته در زنجیر کردند، بعد تاج شاهی را از سر او برداشتند و لباس او را دریده از تنش کندند. بسوس وقتی‌که خود را مغلوب دید گفت فنای من کار خدایان انتقام است و شما که با من چنین رفتار کردید بر ضد داریوش نیستید زیرا روح او را خوشنود میدارید ولی بدانید که این مساعدتی است که با اسکندر میکنید. دشمنان او همیشه برای فتح او کار کرده‌اند. کنگاشیان از ترس اینکه اطرافیان بسوس بر آنها قیام بکنند در اردو انتشار دادند که بامر اسکندر چنین کرده‌اند و بعد او را بر اسب نشانده نزد اسکندر بردند. اسکندر که بطرف رود تاناایس روانه بود به سپی‌تامن برخورد. او لباس بسوس را کنده و زنجیری بگردنش افکنده میکشید و همین‌که به اسکندر رسید چنین گفت: چون من خواستم انتقام دو آقای خود را که یکی تویی و دیگری داریوش از او بکشم، او را گرفته نزد تو آوردم و چنانکه او با داریوش رفتار کرده بود من هم با او همان معامله کردم. کاش داریوش چشمان خود را باز کرده این منظره را تماشا میکرد. کاش این پادشاه که بهیچ‌وجه لایق آن خاتمهٔ دهشتنا ک نبود از گور بیرون می‌آمد و این وضع تسلی‌بخش را میدید. اسکندر او را ستود و بعد رو به بسوس کرده گفت: «کدام حیوان هار زهر خود را در دل تو ریخت که تو جسارت کرده پادشاهی راکه ولینعمت تو بوده گرفته اول در زنجیر کردی و بعد او را کشتی؟ اما با این حال که عنوان شاهی را غصب کردی مزد پدرکشی را گرفتی؟» بسوس نتوانست در دفاع خود چیزی بگوید ولی راجع بجملهٔ آخری اسکندر جواب داد: «اگر من عنوان شاهی اختیار کردم از این جهت بود که خواستم ایالات خود را بتو تسلیم کنم و هرگاه من این کار را نمیکردم دیگری غصب میکرد». اسکندر جوابی به وی نداده امر کرد اُگزاترس[4] برادر داریوش که جزو قراولان شخصی او بود، نزدیک شود و باو چنین گفت: بسوس را بتو میسپارم تا گوشها و دماغ او را ببری و بعد

1 - Dataphernès.

2 - Lagos.

3 - Catenes.

4 - Oxathres.

بدارش آویزی و خارجی‌ها جسد او را تیرباران کنند، ولی آنها باید مراقب باشند که طیور بجسد او نزدیک نگردند. اگزاترس گفت چنین کنم و در باب طیور اظهار داشت که این کار از کاتن ساخته است زیرا مهارت او در تیراندازی بقدری بود که مرغ را در حال پرش میزد و با وجود اینکه ایرانیها در تیراندازی معروف بودند او را تیراندازی ماهر میدانستند. بعد اجرای مجازات را بتأخیر انداختند تا بسوس را در همانجا که داریوش را کشته بود بکشند و به اشخاصی که در گرفتن بسوس همراهی کرده بودند جایزه‌هایی داده شد. (کنت‌کورث، کتاب ۷ بند ۵). روایت کنت‌کورث با نوشته‌های آریان اختلافاتی دارد و شکی نیست که در این مورد روایت آریان صحیح‌تراست زیرا او این قضیه را موافق یادداشت بطلمیوس که خودش مأمور گرفتن بسوس بود ذ کرکرده.

کشتن برانخیدها:[1] اسکندر که بدرون ایالت سغد میرفت بشهر کوچکی رسید که مسکن برانخیدها بود. اینها مردمی بودند که چون خشیارشا از یونان مراجعت کرد شهر میلت را ترک کرده در اینجا بامر شاه مزبور توطن اختیار کردند. جهت این بود که برای خوش‌آمد خشیارشا معبد آپولون‌دی‌دی‌میان[2] را توهین کرده بودند و دیگر نمیتوانستند در شهر مزبور بمانند. این مردم هنوز اخلاق یونانی را بکلی فراموش نکرده بودند ولی بزبانی حرف میزدند که مخلوط از زبان مادری آنان و زبان بومی این صفحه بود. اسکندر امر کرد از اهالی میلت افرادی را که در لشکر او بودند احضار کنند و بآنها گفت: شما را مختار میدارم در اینکه از خانوادهٔ برانخید انتقام بکشید یا نظر باینکه هرچه باشد از نژاد شماها هستند آنها را ببخشید. هرچند اهالی میلت کینهٔ این خانواده را در دل داشتند، با وجود این در موقع مشاوره اکثریت آراء حاصل نشد و اسکندر گفت پس بهتر است خودم تصمیمی بگیرم. روز دیگر که اهالی میلت برای اخذ جواب آمدند اسکندر به برانخیدها گفت همراه من بیایید، و خود با دسته‌ای از قشون داخل شهر شده امر کرد شهر را محاصره کنند، بعد حکم غارت خانه و کشتن اهالی صادر شد. مقدونیهای وحشی که عاشق چپاول و سفاکی بودند بجان مردم بیچارهٔ بی‌مدافع افتاده و شقاوتهای آنان را دیگر حدی نبود، چنانکه کنت‌کورث گوید (کتاب ۷ بند ۵): «نه وحدت زبان شقاوت جلادان را سکونت بخشید نه لباس مقدسی که درخواست‌کنندگان برانخیدها پوشیده بودند و نه تضرع و زاری آنها». زن و مرد، کوچک و بزرگ، پیر و برنا از دم شمشیر گذشتند. بعد اسکندر امر کرد خود شهر را نابود کنند و مقدونیها و یونانیها نه فقط خانه‌ها را خراب و این محل را تلی کردند بل درختها و حتی درختان مقدس آنرا هم از ریشه درآوردند تا صحرای لم‌یزرعی بیش در اینجا نماند. باز کنت‌کورث گوید: «اگر این سختی‌ها نسبت باشخاصی میشد که خیانت به میلت کرده بودند ممکن بود بگوییم که بمجازات خودشان رسیدند و نمی‌توان آنرا وحشی‌گری نامید ولی مردمی که مورد این شقاوتها شدند احفاد و اعقاب آنها بودند و کفارهٔ اجداد خود را میدادند و حال آنکه هیچگاه میلت را ندیده و این شهر را به خشیارشا تسلیم نکرده بودند». (کتاب ۷ بند ۵). آریان در این باب ساکت‌است. اگرچه نوشته‌های دیودور راجع بوقایع این زمان تا مدت یک سال گم شده ولی از فهرست یونانی نوشته‌های او معلوم است که او هم از کشتن برانخیدها ذکری کرده بود. (تبصرهٔ هوفر[3]، مترجم دیودور ج ۳ ص ۳۸۵).

مجروح گشتن اسکندر: بعد چنانکه کنت‌کورث گوید (کتاب ۷ بند ۶): مقدونیها که برای تحصیل علیق رفته بودند بپرا کنده و ناگهان مورد حملهٔ مردمی شدند که در کوهستان مسکن داشتند و در جدالی که روی داد عدهٔ بسیاری از مقدونیها اسیر گشتند. اسکندر مسا کن اینها را محاصره کرد و در موقع جدال تیری بپای او آمد که نوک آن در گوشت‌بماند. مقدونیها او را به اردو برده غرق حزن و اندوه شدند ولی بزودی خبر دادند که رسولان این مردم میخواهند اسکندر را ملاقات کنند. اسکندر فوراً زخم خود را باز کرد تا نشان دهد که اهمیت ندارد و رسولان را پذیرفت. آنها به اسکندر گفتند که ما هم مانند مقدونیها از این قضیه مغمومیم زیرا ما بر ضد خدایان نیستیم و چون شجاعت تو را دیده‌ایم تسلیم میشویم. پس از آن اسکندر قول امان بآنها داده اسرای مقدونی را پس گرفت و این مردم به اطاعت درآمدند. آریان هم این خبر را تأیید کرده ولی درباب آمدن رسولان نزد اسکندر ساکت‌است (کتاب ۳ فصل ۱۰ بند ۴).

حرکت اسکندر بطرف مرکند[4]: مرکند را بعضی با سمرقند کنونی منطبق میدارند. آریان گوید (همانجا) که پای‌تخت سغدیان بود. کنت‌کورث نوشته (کتاب ۷ بند ۶) که چون اسکندر نمی‌توانست بواسطهٔ زخم پا سوار شود او را در تخت روان میبردند. در سر این مطلب که تخت روان را کیها ببرند بین سواره‌نظام و پیاده‌نظام منازعه درگرفت زیرا هر یک میخواستند این کار را منحصراً عهده‌دار شوند. بالاخره اسکندر قرار داد که بنوبت سپاهیان هر دو قسمت تخت روان را ببرند. پس از چهار روز اسکندر به مرکند رسید. دور دیوار این شهر هفتاد إستاد بود (دو فرسنگ و ثلث) و ارگ دیواری نداشت. اسکندر در اینجا ساخلوی گذارد و دهات و قصبات اطراف شهر را غارت کرد. بعد رسولانی از طرف سکاهای آبیان[5] نزد اسکندر آمدند. اینها مردمی بودند که از زمان فوت کوروش آزاد مانده بودند و حالا میخواستند مطیع گردند. راجع به این مردم میگفتند که از تمام خارجیها عادل‌ترند و تا مجبور نشوند اسلحه برنمیدارند و چون به آزادی خود خو کرده‌اند مساوات باعث شده که زیردستان نیز بریاست میرسند. اسکندر اینها را خوب پذیرفت و پریداس[6] یکی از صاحبمنصبان خود را نزد سکاهای اروپایی فرستاد تا بآنها بگوید که بی اجازهٔ اسکندر از رود تانائیس که سرحد آنهاست به این طرف (یعنی بطرف آسیا) نگذرند. این شخص مأمور بود مملکت سکایی را تا بوغاز بوسفور تفتیش کرده نتیجهٔ تحقیقات را به اسکندر عرضه دارد.

آریان گوید (کتاب ۳ فصل ۱۰ بند ۴): خارجیها چنانکه آریستوبول نوشته این رود را ارکسانت[7] مینامند و آن غیر از تانائیسی است که هرودوت از آن سخن میراند (یعنی غیر از رود دن است)، این رود (یعنی دُن) هشتمین رود سکائیه است و از دریاچه‌ای شروع شده به پالوس مأتید[8] (یعنی دریای آزوو) میریزد. رود مزبور اروپا را از آسیا جدا میکند چنانکه بوغازی که آن طرف گاد[9] است (یعنی بوغاز جبل‌طارق) افریقا را از آسیا جدا میسازد (کنت‌کورث چنین توضیحی نمیدهد ولی چون لااقل دو قرن بعد از آریان میزیسته، لابد مقصود او هم از تانائیس رود سیحون بوده). آریان راجع به سکاهای آبیان گوید که بقول هومر[10] این سکاهای آسیایی از تمام مردمان عادل‌ترند و بواسطهٔ آزادی و فقر، اخلاقی پاک دارند (هومر شاعر و داستانسرای

---

1 - Branchides.

2 - Apollon-Didyméen.

3 - Bibliothèque Historique de Diod. de Sicile,t. trad. par Ferd. Hoefer, Paris III ,p.385.

4 - Maracande.

5 - Abiens. 6 - Péridas.

۷ - Orxante (اگر نوشتهٔ آریان را صحیح بدانیم نام سیحون در این زمان تقریباً ورخشنت بوده).

8 - Palus Méotide.

9 - Gades. 10 - Homère.

معروف یونانی است که معلوم نیست کی میزیسته، بعضی داستانهای ایلیاد[1] و ادیسه[2] را از یک نفر داستانسرا نمیدانند). بعد مورخ مذکور گوید: خانواده‌های بسیار از سکاهای اروپائی هم رسولانی نزد اسکندر فرستادند. او رسولان مردم اولی را (یعنی آبیان را) مرخص کرد و با آنها چند نفر مقدونی فرستاد تا ظاهراً عهد اتحادی با این سکاها ببندد ولی در باطن درباب ولایت و عده و اخلاق و اسلحهٔ آنها تحقیقاتی بکنند. (کتاب ۴ فصل ۱ بند ۱). از جملات آخری آریان معلوم است که مردم آبیان خواسته‌اند عهد مودتی بین اسکندر و آنها منعقد گردد نه اینکه مطیع شوند.

شورش سغد: اسکندر مایل بود در کنار تانااِیس (سیحون) شهری بسازد تا در مقابل مردمانی که میخواست مطیع کند سنگری باشد، ولی در این احوال خبرهای اغتشاش سغد و باختر رسید و اجرای این امر را بتأخیر انداخت. بر اثر این خبرها اسکندر سپی‌تامن و کاتن را خواست تا آنها را مأمور کند اغتشاش را فرونشانند، ولی چنانکه کنت‌کورث گوید (کتاب ۷ بند ۶): خود آنها باعث اغتشاش سغد و باختر بودند زیرا انتشار داده بودند که اسکندر میخواهد تمام سواره‌نظام باختر را نزد خود بطلبد، با این مقصود که تمام آنها را از دم شمشیر بگذراند و حتی این مأموریت بآنها داده شده ولی آنها نمیخواهند بهموطنان خود خیانت کنند و در نظر آنان وحشی‌گری اسکندر کمتر از جنایت بسوس نیست. در نتیجهٔ این احوال مردم مسلح گشتند تا بدفاع بپردازند و چون اسکندر از این قضیه و نیز از فرار دو سردار مزبور آگاه شد به کراتر امر کرد برود و شهر کوروش[3] را محاصره کند. خود او بقول آریان شهر غزه[4] را محاصره کرده گرفت. بعد تمام جوانان این شهر را بحکم اسکندر کشتند و باقی اهالی شهر را برده‌وار در میان مقدونیها تقسیم کرده خود شهر را از بیخ و بن برافکندند تا برای مردمان مجاور درس عبرت گردد. قومی مماسن[5] نام که قوی بود تسلیم نگشت و خواست در قلعهٔ خود مانده مقاومت کند (آریان اسم این مردم را ذکر نکرده). اسکندر پنجاه نفر سوار برگزیده با این پیغام نزد آنها فرستاد، اگر تسلیم شوید امان خواهید یافت وگرنه باکمال سختی با شما رفتار خواهم کرد. مردم مزبور جواب دادند شکی ندارند که اسکندر راستگو و قوی است و بپنجاه نفر مزبور اجازه دادند بیرون سنگرهای آنان اردو بزنند ولی شب پس از اینکه این سوارها مست شدند اهالی بآنها حمله کرده همه را کشتند. اسکندر بر اثر این قضیه در خشم شده شهر را محاصره کرد بقول آریان اسکندر غیر از غزه چهار شهر دیگر را هم گرفت.

تسخیر شهر کوروش و یک شهر دیگر: آریان چنین گوید (کتاب ۴ فصل ۱ بند ۳): پس از تسخیر پنج شهر، اسکندر بطرف شهر کوروش رفت. این قلعه را کوروش ساخته بود و دیوارهایی داشت محکمتر و بلندتر از استحکامات سایر شهرها. چون دلیرترین خارجیها در اینجا جمع شده بودند مقدونیها نتوانستند با یورش اول آنرا بگیرند. بحکم اسکندر ماشینهای قلعه کوب را آوردند و او میخواست از سوراخی که ایجاد شده بود داخل شهر گردد که ناگاه دید مجرای رودی که از شهر میگذرد خشک است و از آن راه میتوان بسهولت داخل شهر شد. بنابراین در حالیکه مدافعین شهر در سر دیوارها بودند او با قسمتی از قشون خود وارد شهر گردید و دروازه‌ها را شکست. خارجیها چون مقدونیها را در شهر دیدند جمع شده سخت با آنان جنگیدند. جدال خونین بود، سنگی بسر اسکندر آمد و کراتر و چند نفر دیگر زخم برداشتند. بالاخره خارجیها را مقدونیها از میدان عمومی بیرون کردند و هشت‌هزار نفر از آنها کشته شد. ده‌هزار نفر به ارگ پناه بردند و اسکندر آنها را محاصره کرد. روز دیگر اینها تسلیم شدند و بعد اسکندر شهر دیگر را، که آریان هفتمین گوید، گرفت و بقول اریستوبول مدافعین را کشت. بطلمیوس گوید که اسکندر آنها را مانند اسراء بین سربازان تقسیم کرد و اینها را مقدونیها سخت مقید داشتند زیرا اسکندر نمیخواست یک نفر هم از اشخاصی که در شورش دست داشتند در اینجا باقی یا آزاد بماند. کنت‌کورث گوید (کتاب ۷ بند ۶) که اسکندر نمیخواست شهر کوروش را خراب کند زیرا او بیش از همه نام کوروش را محترم میداشت و میگفت کوروش و سمیرامیس (ملکهٔ داستانی آسور) دو کس بودند که روح آنها به اعلی درجه درخشید و کارهایی بدست آنها انجام شد که جاویدان است، ولی بعد که دید شهر کوروش تسلیم نمیشود خود بمحاصرهٔ آن پرداخته پس از بهره‌مندی آنرا بیک دسته سپاهی هار مقدونی وا گذارد (از اینجا باید استنباط کرد که مقدونیها شهر را غارت و اهالی را از دم شمشیر گذرانیده و آنرا نیز از بیخ و بن برافکنده‌اند. بودن این شهر در کنار سیحون بخوبی نشان میدهد که کوروش بزرگ در قشون‌کشی خود بطرف شمال و شرق ایران تا اینجا رانده و این صفحات را مطیع کرده بود. مترجم.).

تسخیر شهر مِماسِن‌ها: پس از تسخیر شهر کوروش اسکندر بکمک پردیکاس و مِلِآگر که شهر مِماسن‌ها را محاصره داشتند شتافت. گرفتن این شهر از تمام شهرها مشکل‌تر بود زیرا اهالی سخت پا فشردند. بهترین سپاهیان مقدونی در این محاصره تلف شدند و خود اسکندر بخطر بزرگی افتاد. توضیح آنکه سنگی بسرش آمد و این ضربت چنان سخت بود که بر اثر آن پرده‌ای جلو چشمان اسکندر کشیده شد و او افتاد و بیهوش گردید (این روایت کنت‌کورث است، ولی آریان چنانکه ذکر شد گوید این قضیه در شهر کوروش روی داد). سپاه او تصور کرد که کار او خاتمه یافته ولی او بعد بهوش آمد و بی‌اینکه منتظر التیام زخم خود گردد حملهٔ سخت برد. نقبی که مقدونیها در دیوار زده بودند یک قسمت آن را خراب کرد و اسکندر داخل شهر گشته دستور داد که آنرا نابود کنند.

شورش مرکند: موافق نوشتهٔ آریان (کتاب ۴ فصل ۱ بند ۴): چون خبر شورشها به سکاهای آسیایی رسید قشون آنها تا تانااِیس پیش آمد که بمقدونیها حمله کند و نزدیک بود که اغتشاش بالا گیرد، از طرف دیگر خبر رسید که سپی‌تامن ساخلو مقدونی را در مرکند محاصره کرده اسکندر مندِدم[6] و آندروماک[7] و کارانوس[8] را با شصت هِتِر و هزار و پانصد سرباز اجیر و هشتصد سوار بکمک ساخلو فرستاد. یک نفر لیکیانی[9] که فرنوک[10] نام داشت و زبان خارجیها را میدانست با آنها برای مترجمی رفت و اسکندر امر کرد که سرداران سه گانهٔ مزبور در تحت فرمان این لیکیانی باشند. کنت‌کورث نوشته که سپی‌تامن ساخلو مقدونی را از مرکند رانده بود و اهالی این شهر با یاغی‌گری او همراه نبودند ولی مقاومت هم نمیتوانستند بکنند. (کتاب ۷ بند ۶).

بنای اسکندریهٔ اقصی[11]: اسکندر در این وقت بطرف رود تانااِیس (سیحون) رفته در کنار آن اردو زد و بعد امر کرد دور اردوگاه دیواری بسازند. محیط دیوار شصت اِستاد (دو فرسنگ) بود. تمام سربازان مشغول این کار گشتند و برقابت یکدیگر بر جدّ خود افزودند چنانکه در ۱۶ روز یا بقول آریان ۲۰ روز دیوار به اتمام رسید و خانه‌هایی هم ساخته شد. اسکندر این شهر را اسکندریه

1 - Iliade. 2 - Odyssée.
3 - Cyropplis. 4 - Gaza.
5 - Memacenès.
6 - Ménédème.
7 - Andromaque.
8 - Caranus. 9 - Lycien.
10 - Pharnauque.
11 - Aléxandria eschata.

نامید و برای آنکه آنرا مسکون گرداند اسرایی را که فروخته بود از اربابان آنها بازخرید و در این شهر نشاند و یونانیها و نیز مقدونیهایی که بکار جنگ نمی‌آمدند در اینجا سکنی گزیدند (نتیجه این شد که شهر کوروش در کنار رود جیحون خراب گشت و شهر اسکندر در کنار همان رود تأسیس شد. این اسکندریه را یونانیها اسکندریهٔ اقصی نامیده‌اند و محل را با خجند کنونی منطبق میدارند. شهر کوروش را دورترین شهر کوروش مینامیدند و ظن قوی اینست که محل آن اوراتپهٔ کنونی بود. مترجم).

معارضهٔ سکاها با اسکندر: بعد آریان گوید (همانجا، بند۵): وقتی‌که اسکندر مشغول اجرای مراسم قربانی و بازیها بود دید در آن طرف رود سکاها جمع شده بواسطهٔ کمیِ عرض تانائیس بمقدونیها تیر میاندازند و میگویند «اسکندر، تو جرئت نداری با سکاها طرف شوی، اگر جرئت می‌یافتنی میدیدی که بین آنها و خارجیهای آسیایی چقدر تفاوت است». (این گفتهٔ آریان غریب است زیرا خودش بالاتر گفته که این تانائیس یعنی سیحون غیر از تانائیس هرودوت یعنی دُن میباشد و دُن سرحد اروپا و آسیاست، ولی در اینجا میرساند که این سکاها، سکاهای اروپایی بوده‌اند. پایین‌تر معلوم خواهد شد که مقدونیها تصور میکردند اینها سکاهای اروپاییاند یعنی همان سکاهایی که داریوش بمملکت آنها قشون کشید و آریان نظر آنها را ذکر کرده). باری اسکندر را این حرف سرِ غیرت آورد و خواست از رود بگذرد ولی چون نتیجهٔ قربانی مساعد نبود در محل بماند. بعد سکاها باز او را بجنگ طلبیدند و آریستاندر غیب‌گوی او گفت عبور به آن طرف خطرناک است. در این حال اسکندر جواب داد: «با هر خطر مواجه شدن به از آن است که تقریباً تمام آسیا را مطیع کرده باشیم و سکاها مرا توهین کنند، چنانکه وقتی داریوش را کردند». پس از آن او تدارکات عبور را دید و ماشینهای جنگی را بکار انداخت. بر اثر آن ضربتی بیکی از سکاها در آن طرف رود وارد آمد که سپر و جوشن او را سوراخ کرده از اسب بزمین انداخت، پس از آن سایر سکاها عقب نشستند.

وقایع بعد را آریان مختصر نوشته (کتاب۴ فصل۱ بند۶). ولی کنت‌کورث همان وقایع را با کیفیات ذکر کرده، لذا بدواً نوشته‌های این مورخ را که در کلیات تفاوتی با گفته‌های آریان ندارد ذکر میکنیم. او گوید (کتاب۷ بند۷): پادشاه سکاها که مملکتش آن طرف تانائیس بود از بنای شهر مقدونی در این طرف رود مزبور متوحش گشت و برادرش کارتازس را با سواره‌نظام بسیار فرستاد آنرا خراب و قشون مقدونی را عقب براند. تانائیس باختریها را از سکاهای اروپایی جدا میکند. این رود بین آسیا و اروپا جاری است. ملت سکایی که همسایهٔ تراکیه‌است از مشرق بطرف شمال انتشار یافته و چنانکه گمان میکنند همسایهٔ سارماتها نیست بل جزو آنهاست (یعنی سکاها و سارماتها از یک ملت‌اند). از اینجا بخط مستقیم سکاهای آن طرف (برای ایرانیان، این طرف) ایستر[1] سکنی دارند و از طرف دیگر با باختر همسایه‌اند. از سمت شمال اقصی مملکت اینها در جنگلهای عمیق و جاهای بی‌سکنه امتداد یافته ولی قسمتهایی که در اطراف تانائیس و باختر است آثاری از تمدن بشر نشان میدهد (از این شرح بخوبی دیده میشود که مورخ مذکور تصور میکرده رود دُن و سیحون یک رودند و این رود نواحی دریای سیاه آزوف را از باختر جدا میکند. با وجود اشتباهاتی که در این توصیف دیده میشود باز شرح مزبور میرساند که سکاها از درون آسیای وسطی تا رود دانوب و بلکه تا تراکیه (در شبه‌جزیرهٔ بالخان) منتشر بوده‌اند منتها در بعض جاها باسم سکیث، در برخی بنام سارمات و بالاخره در حدود ایران باسم ساک[2] یا ساس[3]. اما ایرانیها چنانکه مکرر گفته شده از کتیبهٔ بیستون داریوش معلوم است سکاهای آسیایی و اروپایی را سَکَ مینامیدند). بر اثر اقدام مذکور پادشاه سکاها، اسکندر دید که مجبور است با آنها جنگ کند و حال آنکه حاضر نیست، زیرا زخمی که بر سر داشت هنوز التیام نیافته و بواسطهٔ درد سر و محروم بودن از غذا ضعیف است. بنابراین دوستان خود را بمشورت طلبید. در این وقت اوضاع برای او نامساعد بود. از یک طرف باختریها از اطاعت او سر پیچیده بودند. از طرف دیگر سکاها او را تهدید میکردند و خود او نمیتوانست بر اسب نشیند یا قشون را اداره کند و این را هم میدانست که بی او مقدونیها فاتح نخواهند شد زیرا سربازان او با اشکال میتوانستند باور کنند که اسکندر ناخوشی را بهانه نکرده. در این احوال که اسکندر فوق‌العاده از این پیش‌آمدها دلتنگ بود و تقصیر را بخدایان نسبت میداد بخاطرش آمد که از زمان شکست داریوش سوم عقیدهٔ غیب‌گوها را نپرسیده، این بود که آریستاندر غیب‌گوی خود را احضار و امر کرد برای خدایان قربانی کند و بپرسد که عواقب امور چگونه است. در این احوال که آریستاندر قربانی میکرد و در روده‌های حیوان قربانی دقیق میشد تا نتیجه را دانسته باسکندر بگوید، او دوستان خود را که ازجمله هفس‌تیون و کراتر و اریگیوس بودند پهلوی خود نشاند تا مجبور نشود بلند حرف بزند زیرا میترسید که زخمی که تازه بهم آمده بود از نو سر باز کند، بعد رو به آنها کرده با صدایی که باشکال شنیده میشد چنین گفت: اوضاعی که برای ما پیش آمده برای دشمن ما مساعد است، با وجود این اگر ما اقدامات سکاها را بی مجازات بگذاریم آنها جری‌تر خواهند شد و باختریها هم که بر ما شوریده‌اند قوت قلب خواهند یافت، در این حال ما باید از نتیجهٔ فتوحات خود دست کشیده عقب بنشینیم ولی اگر از رود گذشته بمملکت سکاها داخل شویم جنگ را بمملکت دشمن برده‌ایم و شاید همین جرئت و جسارت باعث شود که پس از فتح آسیا دنیای دیگر هم (مقصود اروپاست) تابع شود. اینست عقیدهٔ من، اگرچه میترسم که مقدونیها بمن اجازه ندهند موافق عقیدهٔ خود رفتار کنم ولی من بشما میگویم که اگر حاضرید از عقب من بیایید من چاق شده‌ام و بقدری توانایی دارم که تحمل این خستگی را بکنم، اگر هم بانتهای عمرم رسیده‌ام در چه موقع دیگر میتوانم مرگی باافتخارتر از این موقع بیابم؟ سرداران اسکندر عقیدهٔ او را نپسندیدند و مخصوصاً اریگیوس در مقابل اصرار اسکندر پا میفشرد و بالاخره برای قبولاندن عقیدهٔ خود به خرافات متوسل شد. زیرا میدانست که اسکندر در مقابل خرافات پافشاری ندارد. توضیح آنکه اریگیوس آریستاندر را دیده و او گفته بود که جواب خدایان مساعد نیست و علائم قربانی شوم است. اریگیوس این گفتهٔ آریستاندر را به اسکندر رسانیده بشهادت خود غیب‌گو استناد کرد. اسکندر سخن او را بریده خشمگین گشت زیرا نمیخواست دیگران بدانند که او عقیدهٔ غیب‌گو را پرسیده و از اینجا ضعف او را استنباط کنند. این بود که آریستاندر را طلبید و چون او حاضر شد باو گفت من بطور خصوصی نه مانند پادشاهی، بتو گفتم قربانی کن. چرا نتیجه را بدیگری گفتی؟ بواسطهٔ این رفتار تو اریگیوس اسرار من و آنچه را که اساس فکرهای من بود دانست و یقین دارم که چون نگرانی و بیمهایی دارد و جواب خدایان را در تحت اثر آن گفته‌ای، حالا باید بمن جواب بدهی، بمن صریحاً بگویی که علائم روده‌های حیوانات قربانی چیست؟ واضح بگو تا بعد نتوانی آنرا انکار کنی. فکر آریستاندر در این وقت بقدری مشوش گردید که نتوانست کلمه‌ای بگوید و بیحرکت ماند، ولی بزودی بیم منتظر گذاردن اسکندر بر

---

1 - Ister. 2 - Sakes.
3 - Saces.

ترس و وحشت او غلبه کرد و چنین گفت: «من گفتم که اقدام تو خطرناک است نه آنکه باعث شکست باشد و نگرانی من از علم من نیست بل از وفاداری من نسبت بشخص توست، چون می‌بینم که مزاج تو ضعیف است و تو یگانه امید ما هستی، میترسم طاقت این جنگ را نیاوری». پس از آن اسکندر او را مرخص کرده با همان سرداران بمشورت پرداخت ولی بزودی آریستاندر برگشته گفت: این دفعه نتیجهٔ قربانی هیچ شباهت بآن دفعه ندارد. حقیقةً آن بار نتیجه وحشت‌آور بود ولی حالا مساعد است». در این وقت خبری باسکندر رسید که بر تکدر او افزود.

جنگ سپی‌تامن با منه‌دِم: اسکندر منه‌دم را فرستاده بود سپی‌تامن سردستهٔ شورشیان باختر را محاصره کند اما سردار ایرانی چون شنید که سردار مقدونی بجنگ او می‌آید از بیم محاصره شدن در جنگلی کمین‌گاهی یافت و داهیان را که بکمک خود طلبیده بود در آنجا پنهان کرد (داهیان شعبه‌ای از سکاها بودند و در جوار گرگان سکنی داشتند) عادت داهیان این بود که به هر اسب دو سوار مینشاندند و بعد هنگام جنگ یکی از سواران پایین جسته اختلال در سواره‌نظام دشمن میافکند. باری همین‌که منه‌دم نزدیک شد سپی‌تامن فرمان حمله داد و از پیش و پس و پهلو دشمن را محاصره کرد. سردار مقدونی پا فشرد ولی چون زخمهای بسیار برداشت و نزدیکی مرگ را احساس کرد بدوست خود هیپ‌سید گفت تو بر اسب من بنشین و فرار کن. پس از آنکه این بگفت افتاد و مرد و دوستش بر اسب او نشست ولی از شدت خشم و کینه‌توزی بر دشمن تاخت و بالاخره او هم از کثرت زخمها از اسب افتاد و درگذشت. بعد آن قسمت سپاهیان مقدونی که کشته نشده بودند به یک بلندی پناه بردند و سپی‌تامن آنها را محصور داشت تا از گرسنگی تسلیم شوند. در این جدال دوهزار پیاده و سیصد سوار مقدونی تلف شدند و اسکندر از بیم آنکه مبادا این خبر در احوال روحی سپاهیان او مؤثر افتد عدهٔ تلفات را پنهان داشت و به اشخاصی که از جنگ سالم برگشته بودند گفت اگر این خبر را افشا کنید معدوم خواهید شد (معلوم میشود که عدهٔ این نوع اشخاص بسیار کم بوده).

آریان گوید (کتاب ۴ فصل ۲ بند ۱-۲) که: چون سپی‌تامن شنید قشون مقدونی بکمک مقدونیهای محصور می‌آید از مرکند عقب کشید و ششصد سوار سکایی قشون امدادی را در فشار گذارد. اینها بکنار رود پولی‌تی‌مت[1] رفتند تا از تیرهای دشمن مصون مانند. کارانوس بی‌اینکه با آندروماک مشورت کند خواست از رود بگذرد، پیاده‌نظام هم حرکت کرد و اختلالی روی داد. در این وقت دشمن از موقع استفاده کرده از هر طرف بر آنها تاخت. بعد فرنوک هر قدر التماس کرد که یکی از سایر سرداران فرماندهی را بعهده بگیرد کسی نپذیرفت، بالنتیجه مقدونیها معدوم شدند و فقط چهل سوار و سیصد پیاده جان بدر بردند.

آمدن رسولان سکایی نزد اسکندر: کنت‌کورث نوشته‌های خود را دنبال کرده چنین گوید (کتاب ۷ بند ۸): بالاخره اسکندر از اینکه مجبور بود ظواهر مصنوعی بخود گیرد (یعنی بنماید که مضطرب و مشوش نیست) خسته شده بدرون خیمهٔ خود رفت و تمام شب را ببیداری گذراند زیرا افکار گوناگون مانع بود از اینکه چشم بر هم نهد. در این احوال مکرر دامن چادر را بالا برده آتشهای اردوی دشمن را در آن طرف سیحون مینگریست تا مگر عدهٔ افراد دشمن را درست بسنجد. در طلیعهٔ صبح، جوشن خود را پوشید و در میان سربازان پدید آمد. از زمانی که زخم بر سر برداشته بود این نخستین دفعه بود که سربازان مقدونی او را میدیدند، در این موقع شادی و شعف آنها چنان بود که بصدای بلند خواهان جنگ گردیدند و حال آنکه تا آن زمان از جنگ استنکاف داشتند. اسکندر جواب داد که پیاده‌نظام سنگین‌اسلحه (فالانژ) و سواره‌نظام را بر طرّاده‌ها[2] نشانده به آن طرف خواهد برد ولی سربازان سبک‌اسلحه باید به شناو به آن طرف بگذرند. پس از آن سربازان او مشغول ساختن طرّاده‌ها شده در مدت سه روز، ۱۲ هزار عدد از آن ساختند. در این احوال بیست نفر رسول از طرف سکاها سواره داخل اردوی اسکندر شده اعلام کردند که مأموریتی دارند. اسکندر آنها را پذیرفت و نشاند. رسولان در این حال چشمانشان را به اسکندر دوخته از سر تا پا صورت و قامت و سایر صفات ظاهری او را می‌سنجیدند، مثل اینکه خواسته باشند احوال او را از ظواهرش دریابند. بعد یکی از رسولان که مسن‌تر بود چنین نطق کرد: «اگر خدایان میخواستند که بزرگی بدن تو با حرصت مناسب باشد تمام عالم گنجایش تن تو را نمیداشت، در این صورت یک دست تو در مشرق و دست دیگرت در مغرب میبود و بعد که باین حدود میرسیدی میخواستی بدانی آتش ستارگان توانا در کجا پنهان میشود. چنین که هستی آن چیز خواهی که نمیتوانی بیابی، از اروپا تو به آسیا میروی و از آسیا میخواهی رهسپار اروپا گردی. بعد پس از اینکه تمام مردمان روی زمین را مطیع کردی خواهی خواست که با جنگلها و برفها و رودها و وحوش جنگ کنی. خوب آیا نمیدانی که برای درختان بزرگ مدتها لازم است تا نمو کنند ولی فقط یک ساعت کافی است که بکلی ریشه کن شوند؟ فقط دیوانه میتواند طالب میوهٔ آنها باشد بی‌اینکه بلندی آنها را بسنجد. چون خواهی بذروهٔ درخت برسی برحذر باش که با شاخ آن که بدست گرفته‌ای نیفتی. خود شیر هم گاهی طعمهٔ پرندگان ناچیز شده، آهن را هم زنگ میخورد. نیست وجودی قوی که از وجودی بسیار ضعیف نهراسد. چه در میان تو و ما روی داده؟ ما هیچگاه پا بخاک تو نگذاشته‌ایم. آیا در جنگلهای وسیعی که مسا کن ماست ما باید بدانیم که تو کیستی و از کجا آمده‌ای؟ ما نمیتوانیم بندگان کسی باشیم چنانکه نمیخواهیم بر کسی آقایی کنیم، اگر میخواهی ملت سکایی را بشناسی بدان که در تقسیم ثروتها سهم او باین چیزها محدود است: گاوآهن، تیر، نیزه و جام (پیاله). با وجود این با همین اشیاء ما میدانیم چگونه با دوستان و دشمنان خود رفتار کنیم. بدوستانمان چیزهایی میدهیم که گاوهای ما بعمل می‌آورند.

جام برای اینست که با دوستان خود بخدایان نیاز بدهیم. اما با دشمنانمان از دور با تیر و از نزدیک با نیزه میجنگیم. بدین منوال ما پادشاهان سوریه و پارس و ماد را مغلوب ساختیم. با این حال ما راه خود را تا مصر باز کردیم. اما تو که بر خود می‌بالی از اینکه آمده‌ای راهزنان را دنبال کنی، برای کدام ملت تو راهزن نبودی؟ تو لیدیه را ربودی، بر سوریه استیلا یافتی، پارس را در تصرف داری، صاحب باختر هستی و به هند داخل شده‌ای و حالا میخواهی بطرف حشم ما دستهایی که حاکی از حرص و آز توست دراز کنی، بچه کار آیدت ثروتی که همواره بر گرسنگی تو میافزاید؟ تو اول کسی هستی که گرسنگیت از سیری پدید آمده، هر قدر تو جمع کنی بیشتر حریص خواهی بود باینکه بیابی آنچه را که نداری. آیا فراموش کرده‌ای که از چه وقت تو برای تسخیر باختر معطلی، باختر را مطیع میکنی؟ سغد اسلحه برمیدارد برای تو جنگ از فتح برمیخیزد. این خیال تو، که بزرگتر و قوی‌ترین مرد دنیا باشی خیالی است خام، زیرا کسی نمیخواهد آقای بیگانه داشته باشد. از تانائیس (یعنی سیحون) بگذر، آنگاه خواهی دید تا کجا مملکت ما امتداد یافته. هیچگاه تو به سکاها نخواهی رسید. فقر

---

۱ ـ Polytimète (زرافشان کنونی است که در بخارا جاری است).

۲ ـ Radeau (طرّاده چوبهایی است که بهم بسته روی آب میاندازند تا از این طرف به آن طرف رود بگذرند).

ما چابک‌تر از اردوهای توست که اموال غارتی آنهمه ملل را بر دوش میکشد. زمانی‌ده تو خواهی پنداشت ما بسیار دوریم ناگهان ما را در اردوگاه خود خواهی دید، با همان سرعت که ما از دشمنان میگریزیم آنها را هم تعقیب میکنیم. بنابراین اقبال را محکم در دست دار، او فراری است که نمیتوان آنرا نگاه داشت، اگر رو بگرداند. آتیه بهتر از حال بتو خواهد فهماند که این نصیحت من چقدر عاقلانه بوده. لجامی بحرص خود بزن، تا آنرا بهتر اداره کنی. مثلی است در میان ما، که گوید: اقبال پا ندارد و فقط دست و بال دارد، وقتی‌که او دستهای خود را بطرف کسی دراز میکند اجازه نمیدهد که بالهای او را بگیرند. بالاخره اگر تو خدایی باید خیر را در روی زمین انتشار دهی نه اینکه هر چه دارند از مردمان بستانی، و هرگاه انسانی فکر کن که تو چیزی دیگر نیستی. دیوانگی بقدری بر افکار تو غلبه یافته که تو را مجبور کرده خود را فراموش کنی. کسانی‌که با آنها جنگ نکرده‌ای میتوانند دوستان صمیمی تو باشند زیرا فقط بین اشخاص مساوی ممکن است دوستی محکم گردد و برابری وقتی موجود است که طرفین نخواسته‌اند قوای خود را نسبت بیکدیگر بیازمایند. کسانی را، که تو مغلوب ساخته‌ای برحذر باش که آنها را دوستان خود بدانی. بین آقا و بنده دوستی محال است و بنابراین حتی در زمان صلح بین آنها جنگ است. خیال مکن که سکاها عقد اتحاد را با قسم امضا میکنند. برای آنها قسم اینست که قولشان را نگاه دارند. این احتیاطها برای یونانیها خوب است که اسناد خود را در مهر میکنند و خدایان را بشهادت میطلبند. ما مذهب را در این میدانیم که بتعهدات خودمان پابست باشیم. کسی‌که انسان را محترم نمیدارد، خدایان را فریب میدهد. بچه کار آیدت دوستانی که از حسن نیت آنان نسبت بخود در شکی؟ بعکس تو در ما قراولانی خواهی یافت، که بر دروازهٔ آسیا و اروپا جا گرفته‌ایم. فقط تانائیس ما را از باختر جدا میکند. از آن طرف تانائیس ما کن ما تا تراکیه امتداد دارد و چنانکه گویند ترا کیه با مقدونیه هم‌سرحد است. حالا بر توست فکر کنی‌که با ما یعنی هم‌حدّ دو مملکت تو باید دوست یا دشمن باشی». اسکندر جواب داد که‌او اقبال خود و نصایح سکاها را در نظر خواهد گرفت و باقبال خود تکیه خواهد داد تا اعتماد خود را بآن نشان دهد. نصایح سکاها را بکار خواهد بست تا چیزی که متهورانه و خطرناک است نکند.

عبور از سیحون: بعد پس از آنکه رسولان را مرخص کرد فرمان داد که قشون او از سیحون بگذرد و بسپاهیانی که در دماغهٔ طرّاده‌ها بودند امر کرد که سپرها را بالای سر گیرند و بزانو درآیند تا تیرهای دشمن بآنها اصابت نکند، و در پس آنها سپاهیانی را قرار داد که میبایست ماشینهای جنگی را بکار اندازند. از جلو و از پهلو سربازانی این قسمت را حمایت میکردند. بقیهٔ سپاهیان از پس ماشینها جا گرفته پاروزنها را مستور میداشتند و خود پاروزنها هم جوشن پوشیده و دم سپرهایشان را بیکدیگر اتصال داده زیر آن پنهان بودند. سواره‌نظام هم همین ترتیب را داشت و سواران دهنهٔ اسبان خود راکه در آب شنا میکردند بدست داشتند، اما سپاهیانی که روی خیکها قرار گرفته شنا میکردند در حمایت طرّاده‌ها بودند. اول اسکندر با سپاهیانی زبده حرکت کرد. سکاها در آن طرف رود ساحل را اشغال کرده بودند تا نگذارند مقدونیها بآن برسند. در ابتداء مقدونیها دوچار وحشت شدند زیرا اولاً قشون سکایی را در مقابل خود دیدند و دیگر اینکه جریان آب مانع بود از اینکه طرّاده‌ها را خوب اداره کنند و سربازان مقدونی چون میترسیدند واژگون گردند و تمامی حواسشان بحفظ موازنه متوجه بود، نمیتوانستند بطرف دشمن تیر اندازند. سکاها بمقدونیها باران تیر باریدند و کمتر سپری بود که از تیر آنان در دو سه جا سوراخ نشده باشد. بعد وقتی‌که طرّاده‌ها بساحل نزدیک شد مقدونیهایی که زیر سپرهایشان پنهان شده بودند برخاسته زوبین‌هاشان را بطرف سکاها پرتاب کردند. اسبهای سکایی در این وقت رم کرده عقب نشستند و چون مقدونیها این بدیدند جرئت یافته بخشکی درآمدند و اختلالی در صفوف سکایی پدید آمد. پس از آن مقدونیها و سواران آنها حمله کرده صفوف سکایی را درهم شکستند. بعد قسمتهای دیگر قشون مقدونی که در عقب بودند داخل جنگ شدند و فریادهای مقدونیها و حملهٔ آنها بالاخره سکاها را از جا کند. اسکندر با قشون خود قدری آنها را تعقیب کرد ولیکن چون بسیار ضعیف بود پس از طی مسافتی برگشت ولی سواره‌نظام خود را فرستاد سکاها را تعقیب کند. مقدونیها بمسافتی سکاها را دنبال کرده مقارن نصف‌شب برگشتند و با خود یک‌هزار و هشتصد اسب که از سکاها گرفته بودند آوردند. درین جنگ تلفات مقدونیها شصت سوار و یکصد پیاده بود، هزار نفر نیز مجروح شده بودند (عدهٔ تلفات سکاها معلوم نیست، زیرا کنت‌کورث نوشته بسیار بود، ولی آنرا معین نکرده).

بعد از این جنگ سکاها رسولانی نزد اسکندر فرستادند و خواهان صلح شدند. اسکندر آنها را خوب پذیرفت و اسرای آنها را پس داد. وقتی‌که رسولان سکایی خواستند برگردند، اسکندر یک جوان مقدونی را که اکس‌سی‌پی‌نوس[1] نام داشت و از حیث صباحت منظر تقریباً مانند محبوب اسکندر، هفس‌تیون[2] بود، با آنها نزد سکاها فرستاد و خودش زود به این طرف سیحون گذشته عازم مرکند گردید. (کنت‌کورث، کتاب ۷ بند ۹).

آریان عبور اسکندر را از سیحون مختصرتر نوشته (کتاب ۴ فصل ۶): اسکندر از اختلال در آن طرف رود استفاده کرده گفت شیپور جنگ را بدمند (اختلال، چنانکه آریان گفته از بکار انداختن ماشینهای جنگی بود). فلاخن‌داران و تیراندازان را پیش فرستاد تا باران تیر و سنگ بر سکاها باریده نگذارند در موقع عبور فالانژها سکاها بآن نزدیک شوند. پس از اینکه تمام قشون از رود گذشت، اسکندر سواره‌نظام متحدین و چهار دستهٔ دیگر را جلو سکاها فرستاد. چون عدهٔ دشمن زیاده‌تر بود مقاومت کرد و تیرهای بسیار انداخت و بعد با ترتیب عقب نشست. در این احوال تیراندازان آگریانی و پیاده‌نظام سبک‌اسلحه در تحت فرماندهی بالا کر بکمک مقدونیها شتافتند. بعد دسته‌دسته هِتِر[3] و سواران تیرانداز بکمک اینها آمدند و اسکندر در جبههٔ قشون حمله برد. سواره نظام دشمن چون در فشار واقع شد و نمیتوانست مانند سابق عملیات کند فرار کرد، در حالیکه هزار کشته داشت و یکی از سردارانش ساتراس[4] نام بقتل رسیده بود. مقدونیها ۱۵۰ نفر اسیر گرفتند. قشون اسکندر که بتعقیب پرداخت از گرما و تشنگی دچار رنجی شدید گشت. خود اسکندر هم که آب بدی خورده بود مریض گردید. در این احوال مقدونیها مجبور شدند توقف کرده برگردند و سکاها نجات یافتند. پس از آن اسکندر را که سخت مریض بود بخیمه بردند. بعد آریان گوید (همانجا، فصل ۲ بند ۱): پس از آن پادشاه سکاها رسولانی نزد اسکندر فرستاده اعلام کرد که جنگ او با دزدانی روی داده که از غارت زندگانی میکنند و او بجنگ مبادرت نکرده است. ازبرای اسکندر شرم‌آور بود که این حرف را بپذیرد بی‌اینکه از سکاها انتقام کشیده باشد، ولی چون موقع برای ستیزه مناسب نبود رسولان را با ملاطفت پذیرفت.

از کلیهٔ این نوشته‌ها یعنی روایت آریان و کنت‌کورث بخصوص از روایت اولی آنچه که استنباط میشود اینست: اسکندر به آن طرف رود سیحون گذشته ولی موفق نشده است،

---

1 - Excipinus. 2 - Héphestion.
3 - Hétaires. 4 - Satrace.

یعنی سکاها قدری جنگ کرده بعد بعادت دیرین خودشان عقب نشسته‌اند و مقدونیها از عقب آنها تاخته‌اند ولی بعد از قدری طی مسافت دیده‌اند که این بیابانها را حدّ و حصری نیست و دشمن هم همواره عقب می‌نشیند. در این احوال مقدونیها دچار تشنگی شده و از حرارت آفتاب درمانده چاره را در این دیده‌اند که برگردند و تلفاتشان هم کم نبوده والاّ عبارت آریان که میگوید اسکندر شرم داشت پیغام پادشاه سکایی را قبول کند بی‌اینکه انتقام کشیده باشد، معنی ندارد. اگراسکندر موفق و فاتح شده بود دیگر جهتی برای کشیدن انتقام باقی نمیماند و این عبارت نیز که مورخ مذکور گوید «موقع برای جنگ مناسب نبود»، میرساند که اسکندر دیده درافتادن با این مردمان نتیجه ندارد زیرا هر قدر پیش برود آنها عقب خواهند نشست تا اسکندر و لشکرش را به بیابانهای لم‌یزرع و بی‌آب بکشانند و در اینجا کار آنها را یکباره بسازند. روایت ژوستن مؤید نظری است که ذکرشد. مورخ مذکور در باب مردمان سکایی گوید(کتاب۲بند۳): «این مردمان داریوش را از مملکت خود راندند، کوروش و لشکر او را نابود کردند، چنانکه زوپی‌ریون[1] سردار اسکندر را هم با تمام قشونش نابود ساختند، نام پرافتخار اسلحهٔ روم را شنیدند ولی قدرت آنرا حس نکردند. بالاخره امپراطوری پارتیها و باختریها از کارهای آنان بود» (در آن زمان تصور میکردند که پارتیها سکایی بوده‌اند). راجع به زوپی‌ریون باید گفت که او والی پنت[2] بود و خواست با سکاها بجنگد و در سکائیه با لشکری مرکب از سی‌هزار نفر معدوم گشت. (ژوستن، کتاب ۱۲ بند ۲).

وقایع سغد و باختر، مراجعت اسکندر به این طرف سیحون: پس از آن اسکندر کراتر را مأمور کرد با قشون مقدونی بتأنی از دنبال او روانه شود و خود از سیحون به این طرف گذشته به مرکند درآمد. همین‌که خبر نزدیک شدن اسکندر به سپی‌تامن رسید از مرکند حرکت کرده به باختر رفت. اسکندر پس از طی چهار روز راه بمحلی رسید که منهدم و دو هزار و ششصد نفر مقدونی در آنجا کشته شده بودند. او توقف کرده استخوانهای مقتولین را بخاک سپرد. در این وقت کراتر که از دنبال اسکندر روانه بود باو ملحق شد و پادشاه مقدونی قشون خود را بدسته‌هایی تقسیم کرده دستور داد تمام دهات را بسوزانند و اهالی را از پیر و برنا بکشند. بعد اسکندر، پوکولائوس یکی از سرداران خود را با سه‌هزار پیاده‌نظام مقدونی در سغد گذاشته بطرف باختر روانه شد.

آریان گوید (کتاب۴ فصل۲بند۳) که: اسکندر چون از شکست مقدونیها بسیار مغموم بود خود بطرف مرکند رفت و در سه روز هزار و پانصد اِستاد پیموده صبح روز چهارم بشهر مزبور رسید (از این قرار اسکندر میبایست روزی پانزده فرسنگ راه رفته باشد و این دور از حقیقت بنظر می‌آید. در زمان قدیم با لشکری بیش از شش یا هفت فرسنگ نمی‌توانستند طی کنند).

راجع به کشتار اهالی دهات مرکند، آریان گوید:بربرهایی که بلندیها را اشغال و بر ضد یونانیها اقدام کرده بودند از دم شمشیر گذشتند. راجع بزمان بودن اسکندر در سغد کنت‌کورث قضیه‌ای را ذکر میکند که چنین است (کتاب۷بند ۱۰): سغدیان مملکتی است که تقریباً تمام جاهای آن بیابانهای لم‌یزرع است ولی از یک قسمت بزرگ مملکت رودی بخط مستقیم جاری است که آنرا اهالی محل پولی‌تی‌مت مینامند و مانند سیل‌آب تند است. این رود چون فقط یک مجرای باریک دارد داخل غاری میشود و بعد در آنجا رفته مسافتی را در زیر زمین طی میکند چنانکه فقط از صدای آب میتوان جریان زیرزمینی آنرا دانست زیرا اندک رطوبتی هم روی زمین دیده نمیشود. وقتی‌که اسکندر در این نواحی بود سی نفر اسیر قوی‌هیکل سغدی را نزد او آوردند و چون بآنها گفته بودند که نابود خواهند شد این مردان آوازهای مسرت‌انگیز میخواندند و میرقصیدند. اسکندر از دیدن آنها در این حال غرق حیرت شد و توسط مترجمی پرسید که با اینکه میدانند بطرف مرگ میروند این شادی و رقص برای چیست؟ آنها جواب دادند که مرگ عبارت است از بازگشت نزد اجدادمان و اگر مرگ شرافتمندانه باشد باعث شادی است و باید مردان شجاع خواهان آن باشند و چون ما از دست تو که ملل را مغلوب ساخته‌ای کشته خواهیم شد، پس مرگ ما شرافتمندانه است و بنابراین باعث شادی. اسکندر در جواب گفت اگر شما را نکشم آیا قول شرف میدهید که نسبت بمن کینه نورزید؟ جواب دادند ما در ابتدا کینه‌ای نسبت به تو نداشتیم، چون مقدونیها ما را آزار کردند دشمنان تو شدیم و اگر بملایمت با ما رفتار میکردند ما هم کوتاه می‌آمدیم. اسکندر پرسید: چه وثیقه‌ای برای حفظ قولتان میدهید؟ گفتند وثیقه شفقت تو است که ما را نخواهی کشت. پس از آن اسکندر این اسرا را بخشید و آنها بقولشان وفا کردند. چهار نفر از این اسراء که قراولان اسکندر شدند در صداقت کمتر از هیچیک از قراولان دیگر اسکندر نبودند. آریان راجع باین قضیه ساکت است ولی درباب رود پولی‌تی‌مت گوید که در صحرای لم‌یزرع گم میشود، این رود باید زرافشان کنونی باشد. بعد او گوید چند رود دیگر هم همین حال را دارند مانند اپاردوس[3] در ولایت مردها و آریوس[4] در صفحهٔ آریان (هرات) و اتی‌ماندر[5] در ولایت اورگت‌ها (آریاسپ). بطوریکه آریان محل رودهای مزبور را نشان داده باید گفت که اولی رود آمل است، دومی هری‌رود و سومی هیرمند یا هیلمند.

ورود سپاهیان جدید: بقول کنت‌کورث در این زمان و بقول آریان زمانی‌که اسکندر از سغد به باختر برگشته بود قوای تازه‌نفس از یونان و جاهای دیگر برای او رسید. آریان این قوا را چنین وصف کرده (کتاب۴ فصل۲ بند۴): اپوسیل[6]، ملام‌نیداس[7] و بطلمیوس سردار تراکیها که برای رسانیدن متحدین و پولی که به مِنِس[8] داده شده بود تا دریا رفته بودند (باید مقصود دریای بحرالجزائر باشد)، از سواحل برگشتند. از یونان آزاندر[9] سربازان جدید آورد و آلکلِ‌پیودور[10] رئیس بحریه و والی سوریه از عقب آنها با قوای دیگر وارد شد (جملهٔ آخری آریان گنگ است زیرا معلوم نیست که والی سوریه همان رئیس بحریه بوده یا کسی دیگر)، از اینکه مورخین مکرر آمدن قشون امدادی را ذکر میکنند معلوم است که در قشون‌کشی‌های اسکندر به ایران و خصوصاً بمشرق و شمال شرقی آن تلفات مقدونیها بسیار بوده، زیرا با وجود اینکه اسکندر از بومیها قشون میگرفت یا آنها را بسرکوبی بعض مردمان میفرستاد، باز از مقدونیه و یونان و آسیای غربی قشون تازه‌نفس می‌طلبید. بنابراین ارقامی راکه راجع به تلفات مقدونیها ذکرمیکنند باید با احتیاط تلقی کرد.

رفتن اسکندر بباختر، قتل بسوس: موافق نوشته‌های آریان در این اوان اسکندر به باختر رفت تا زمستان را در آنجا بگذراند. معلوم است که کارهای سغد هنوز تمام نشده بود چنانکه پایین‌تر این معنی از وقایع بعد روشن خواهد بود. زمانی‌که اسکندر در باختر بود فراتافرن والی پارت و ستازانور والی آریان (هرات) وارد شدند و ارزام والی سابق هرات و برزن نامی راکه بسوس والی پارت کرده، با بعض همراهانش در زنجیر آوردند. هم در این وقت قشون امدادی که بالاتر ذکرش‌گذشت دررسید. بعد اسکندر مجلسی

1 - Zopyrion. 2 - Pont.
3 - Epardus. 4 - Arius.
5 - Etymandre.
6 - Epocile. 7 - Mélamnidas.
8 - Ménès. 9 - Azandre.
10 - Alclépiodore.

از تمام سرداران منعقد داشته امر کرد بسوس را آوردند و پس از اینکه خیانت او را نسبت به داریوش گفت فرمان داد بینی و گوشهای او را ببریدند و بعد او را بهمدان که از جهت تجارت، محل اجتماع مادیها و پارسیها بود، برده بدار آویختند. آریان گوید (کتاب ۴ فصل ۲ بند ۴): «من این نوع انتقام را (یعنی بریدن گوشها و بینی را) نمی‌پسندم، چرا کارهای پادشاهان ماد و پارس سرمشق اسکندر گردید و نخوت آنان هم با ترکه‌شان باو رسید؟ تغییر لباس اسکندر را هم نمی‌پسندم، شخصی که از اعقاب هرا کل[1] بود، لباس مادی را بر لباس نیاگان خود ترجیح داد و سرخ نشد از اینکه تیار (کلاه) مغلوب را بر کلاه خود (غالب) رجحان دهد. کارهای بزرگ اسکندر برای ما درس عبرت است: یک نفر موجود فانی هر قدر دارای استعداد طبیعی باشد، هر قدر از حیث نژاد بدرخشد و اقبال و مردانگیش فوق تمام صفات اسکندر قرار گیرد آسیا و افریقا را در تصرف خود بدارد و اروپا را هم بر آن بیفزاید. چنین کس برای سعادت کاری انجام نداده، اگر در میان اینهمه بهره‌مندیها اعتدال را بحد اعلی حفظ نکند». این سخنان آریان صحیح است و در اینکه ناقص کردن مجرم قبل از اعدام او یکی از کارهای بد شاهان ایران بود ایرادی است وارد، ولی غرابت در اینست که این پند صحیح تازه در اینجا بخاطر آریان آمده و حال آنکه مراقع این درس عبرت وقتی بود که شقاوتهای اسکندر را در تِب و هالی‌کارناس و صور و غزه و در مورد برانخیدها و زجرهای فیلوتاس و برافکندن شهرهای سغد و نابود ساختن سکنهٔ صفحات گوناگون را از مرد و زن و بزرگ و کوچک مینوشت (چون ذکر هر کدام از این موارد بالاتر گذشته تکرار را جایز نمیدانیم). دیودور گوید (کتاب ۱۷ بند ۸۳): اسکندر بسوس را ببرادران و سایر اقربای داریوش داد و آنها بدن او را قطعه‌قطعه کرده با فلاخن باطراف انداختند. از نویسندگان جدید بعضی نوشته‌اند که اسکندر در زاریاسپ[2] مجلسی از سرداران ایرانی تشکیل کرد و این مجلس رأی داد که بسوس را موافق عادت پارس بکشند. پس از آن یکی از سرداران پارسی مأمور شد که او را بهمدان برده اول بینی و گوشهای او را ببرد و بعد خود او را بدار آویزد.

آمدن رسولان سکایی نزد اسکندر: بالاتر گفته شد که چون رسولان سکاهایی که در آن طرف سیحون سکنی داشتند از اردوی اسکندر برمیگشتند او په‌ریداس[3] نامی را با آنها فرستاد. این شخص مأمور بود نزد سکاهایی که در جنوب روسیهٔ کنونی سکنی داشتند برود. معلوم نیست موضوع مأموریت او چه بوده ولی از قرائن چنین استنباط میشود که اسکندر خواسته این سکاها را جلب کند و این سفیر را نزد پادشاه سکاهای اروپایی فرستاده. بهر حال په‌ریداس با سفارتی که پادشاه سکاها فرستاده بود برگشت و مأموریت سفارت مزبوره این بود: اسکندر دختر پادشاه سکایی را ازدواج کند و اگر نخواهد این کار کند بنجبای مقدونی اجازه دهد که با دختران نجبای سکایی مزاوجت کنند. (آریان، کتاب ۴ فصل ۶ بند ۱ و کنت‌کورث، کتاب ۸ بند ۱). هم در این اوان فراتافرن[4] پادشاه خوارزم یعنی مملکتی که در همسایگی ولایت داهیان دهستان و ماساژتها بود سفارتی نزد اسکندر فرستاده اظهار انقیاد کرد و اسکندر هر دو سفارت را خوب پذیرفت. آریان گوید که فراتافرن ۱۵۰۰ اسب برای اسکندر آورده گفت: که میتوانند مملکتی را که نزدیک کلخید است و نیز مملکت آمازونها را بتصرف اسکندر بدهد. او جواب داد: حال میخواهم به هند روم، بعد به مقدونیه برمیگردم و با تمام قشون برّی و بحری به سکائیه خواهم رفت و در این وقت از دوستی شما هم استفاده خواهم کرد.

شورش سغد از نو: در این اوان به اسکندر خبر رسید که سغدیها بقلاع خود رفته باز علم طغیان برافراشته‌اند. بر اثر این خبر او باز بطرف آمویه رفت و در کنار آن اردو زد. در این وقت در چادر اسکندر بقول آریان (کتاب ۴ فصل ۶ بند ۲) چشمه‌ای فوران کرد و بطلمیوس اول کسی بود که اسکندر را از این معجزه آگاه داشت. آریستاندر غیب‌گوی اسکندر گفت که فتوحات بزرگ در پیش است. کنت‌کورث گوید (کتاب ۷ بند ۱۰) که: آب آمویه دارای لای و برای سلامتی مضر بود. بنابراین سربازان مقدونی بکندن چاههای بسیار پرداختند ولی بآب نرسیده بودند که در چادر اسکندر بچشمه‌ای رسیدند (یعنی کاوش نتیجه داد) و چون خبر رسیدن بآب شایع گشت مقدونیها گفتند که این آب بخودی خود پیدا شده. اسکندر از این شایعه استفاده کرده انتشار داد که این معجزه کار خدایان است. اسکندر قسمتی از قشون خود را با پولیس‌پرخون[5] و آتالوس[6] و کرگیاس[7] و مِلِ‌آگر[8] در باختر گذارد که اگر شورشی شود جلوگیری کند و مابقی لشکر را به پنج قسمت کرد: اولی بریاست هفس‌تیون، دومی بفرماندهی بطلمیوس، سومی در تحت امر پردیکاس، چهارمی بسرداری سنوس و ارته‌باذ و پنجمین بفرماندهی خودش قسمتهای چهارگانه از سمت‌های مختلف حرکت کردند تا قلعه‌ها را محاصره و شورش‌ها را با اسلحه یا مذاکره رفع کنند. این قسمتها پس از اینکه تمام سغدیان را طی کردند در زیر دیوار مرکند جمع شدند. هفس‌تیون مأمور گشت که مهاجرینی برای شهرهای سغدیان ببرد (از اینجا معلوم میشود که قسمت بزرگ سکنه را کشته یا برده‌وار فروخته بودند). سنوس و ارته‌باذ بطرف سکاهایی که به سپی‌تامن پناه داده بودند، رفتند. خود اسکندر با بقیهٔ قشون خود داخل سغدیان شد و شهرها را باطاعت درآورد. در این احوال سپی‌تامن که با یک مشت فراری سغدی به سکاها پناه برده بود، با ۶۰۰ نفر سوار ماساژتی بیک قلعهٔ سرحدی باختر حمله برده ساخلو آنرا کشت و دژبان را اسیر کرد. پس از این بهره‌مندی او امیدوار گشته بشهر باختر نزدیک شد ولی بمحاصرهٔ آن نپرداخت و بغارت حول و حوش آن شهر اکتفا کرد. در باختر چند نفر از سپاهیان مقدونی ناخوش بودند ولی مقارن این زمان رو به بهبودی گذارده میتوانستند سوار شوند. اینها هشتاد سوار اجیر را با چند نفر جوان جمع کرده به ماساژتها تاختند و چون حملهٔ آنها ناگهانی بود، اموال غارتی ماساژتها بدست مقدونیها افتاد و عده‌ای را هم کشتند، ولی وقتی‌که برمیگشتند، سپی‌تامن از حرکت بی‌نظم آنان استفاده کرده با سکاها بر آنها تاخت و در نتیجه ۶۷ نفر از آنها را کشت. آریستونیکوس[9] که شجاعتها کرده بود نیز کشته شد و پی‌تون[10] اسیر گشت. چون این خبر به کراتر رسید بجنگ ماساژتها شتافت و آنها فوراً به بیابانهای لم‌یزرع فرار کردند. بعد هزار نفر بکمک ماساژتها دررسید و جنگی کراتر با آنها کرد که اگرچه سخت بود و ماساژتها پافشردند ولی بالاخره شکست خوردند. در نتیجه ۱۵۰ سوار ماساژتی در دشت نبرد بخاک افتاد و مابقی سواران فرار کرده بصحرا رفتند و مقدونیها نتوانستند آنها را تعقیب کنند. پس از آن چون ارته‌باذ بواسطهٔ کهولت نمیتوانست والی باختر باشد، اسکندر آمین‌تاس را بایالت گماشت و قشون او را با قسمتهای دیگر به سنوس سپرده امر کرد زمستان را در باختر بگذراند. اینها مأمور

---

1 - Heraclès (Hercule).

۲ - Zariaspes (زرسپ، در باختر بود، نزدیکی بلخ کنونی).

3 - Péridas.

4 - Phrathaphernès.

5 - Polysperchon.

6 - Attalus.

7 - Corgias.

8 - Méléagre.

9 - Aristonicus.

10 - Pithon.

بودند که سپی‌تامن را در صورتی که به باختر درآید، بگیرند. (آریان، کتاب ۴ فصل ۶ بند ۳).

شکست سپی‌تامن و قتل او: پس از آن چون سپی‌تامن دید که در تمام قلاع ساخلوهای مقدونی نشسته بنظرش چنین آمد که حمله بقشون سنوس آسان‌تر است. این بود که به گابِس[1] قلعهٔ سرحدی بین سغدیان و ماساژتها رفته سه‌هزار نفر سوار از آنها گرفت. ماساژتها چیزی از جنگ گم نمیکردند زیرا علاوه بر اینکه فقیر بودند نه شهرهایی داشتند و نه جاهای معینی برای سکونت. سِنوس همین‌که خبر آمدن سپی‌تامن را شنید باستقبال او شتافته جنگی کرد که خونین بود و بالاخره فتح با مقدونیها شد. تلفات مقدونیها بقول آریان ۲۵ سوار و ۱۲ پیاده بود، ولی دشمن بقول او ۸۰۰ نفر مقتول داشت. پس از این فتح سغدیها و باختریهایی که طرفدار سپی‌تامن بودند نزد سنوس رفته تسلیم گشتند، ماساژتها متحدینشان را غارت نمودند و فرار کردند و بعد که شنیدند اسکندر بقصد آنها حرکت کرده، سر سپی‌تامن را بریده نزد او فرستادند تا او از جنگ کردن منصرف شود. در این اوان که اسکندر با تمام قشونش در نوتاک[2] بود تغییراتی در ولات داد که ازجمله این بود: چون اسکندر از اگزودات[3] ظنین گشت، آتروپات[4] را والی ماد کرد و اِستامِنِس[5] هم بجای مازه که درگذشته بود، والی بابل گردید. هم در این اوان اسکندر سه نفر از سرداران یعنی سپولیس[6]، اپوسیل‌لوس[7] و منه‌داس[8] را به مقدونیه فرستاد تا قشون تازه‌نفس بیاورد. چون فرادات[9] والی تپورستان را اسکندر چند دفعه احضار کرده و او نیامده بود، فراتافرن مأمور شد که رفته او را بیاورد. (آریان، همانجا، بند ۴). روایت کنت‌کورث: مورخ مذکور قضیهٔ کشته شدن سپی‌تامن را طور دیگر نوشته، او گوید (کتاب ۸ بند ۳): اسکندر خواست بجنگ سکاهای داهی رود زیرا شنیده بود که سپی‌تامن در میان آنهاست ولی بزودی واقعه‌ای روی داد که خاطر او را از این طرف راحت کرد. توضیح آنکه سپی‌تامن زن خود را بسیار دوست میداشت و چون از جایی بجایی میرفت تا از کین اسکندر برهد، زن خود را هم همراه میبرد. بالاخره این زن چون از حرکتهای بسیار از جایی بجایی و از ناملایمات آن خسته شد شوهر خود را اغوا کرد که باسکندر تسلیم شود و با این مقصود قبلاً عفو او را درخواست کند. چون سپی‌تامن باین امر راضی نمیشد، زنش سه پسری را که از او داشت نزد وی آورد گفت اگر رحم به خودت نمیکنی لااقل فکری برای این‌ها بکن. بر اثر این حرفها سپی‌تامن از زنش ظنین شد و پنداشت که چون او وجیه است میخواهد داخل حرم اسکندر گردد. این بود که قمهٔ خود را کشیده بزنش حمله کرد ولی سرداران او که نزدیک بودند دررسیده مانع از قتل شدند. پس از آن او بزنش گفت از اینجا برو و دیگر پیش چشم من میا وگرنه خونت هدر است. بعد سپی‌تامن برای اینکه محبت زنش را از دل بیرون کند اوقات خود را در میان زنان غیرعقدی خود بسر برد ولی عشق او بزنش همواره بیشتر میگشت تا بالاخره تاب فراق را نیاورده نزد زنش رفت و گفت آشتی میکنم، با این شرط که دیگر چنین نصایحی بمن ندهی، زیرا مرگ را بر تسلیم شدن به اسکندر ترجیح میدهم. زنش در جواب گفت آنچه که گفتم از نیت بد نبود و خیال میکردم در خیر توست. حالا که نمیخواهی چنین کنی اختیار با توست و من مطیع ارادهٔ تو هستم. سپی‌تامن از این گفتهٔ زنش خوشنود شد زیرا پنداشت که پشیمانی او را ته دل است. این بود که ضیافتی برای زنش ترتیب داد و بعد که از غذاهای لذیذ و شراب بسیار مست شد او را بین خواب و بیداری از سر میز به خوابگاهش بردند. در این حال زنش با شمشیری که در زیر لباس پنهان کرده بود سر او را بریده بغلام خود که با او همدست بود داد و گفت با من بیا و بعد با همان جامهٔ خون‌آلود به اردوی مقدونیها رفته گفت میخواهد اسکندر را ببیند زیرا مطلبی است که باید بخود اسکندر گفته شود. وقتی‌که اسکندر زن را در جامهٔ خونینی دید پنداشت که باو توهینی شده و برای دادخواهی آمده، این بود که او را دعوت کرد مطلب خود را بگوید. در این وقت زن گفت اجازه دهید غلام من هم که در دهلیز است بیاید. اما در دهلیز چون خدمهٔ اسکندر ملتفت شدند که غلام چیزی در زیر لباس دارد او را تفتیش کردند و غلام مجبور شد چیزی را که پنهان میداشت نشان دهد، ولی از آن جا که پس از مرگ قیافهٔ سپی‌تامن تغییر کرده بود سر را نشناختند. وقتی‌که اسکندر شنید که غلام سری را آورده از خیمهٔ خود بیرون شد و از او پرسید که این سر سرِ کیست؟ و او فوراً قضیه را بیان کرد. پس از شنیدن این جواب اسکندر دچار خیالات گوناگون گردید: از طرفی اعتراف میکرد که این زن خدمت بزرگی به اسکندر کرده و خاری را که ممکن بود کارهای او را بتأخیر اندازد از پیش پای او برداشته، ولی از طرف دیگر غرابت این جنایت وکشته شدن سپی‌تامن بدست زنی که سه پسر از او داشت اسکندر را بوحشت انداخته بود. بالاخره امر کرد زن را از اردو برانند زیرا از بودن او در میان مقدونیها میترسید و بیم داشت از این‌که چنین کرداری اخلاق مقدونیها را فاسد کند. وقتی‌که داهیان خبر مرگ سپی‌تامن را شنیدند داتافرن[10] شریک سپی‌تامن را در شورشها گرفته به اسکندر تسلیم کردند و خودشان هم مطیع گشتند.

قتل کلیتوس[11]: مقارن این زمان که محققاً تاریخ آن معلوم نیست کلیتوس که دوست صمیمی اسکندر بشمار میرفت و چنانکه در جای خود ذکر شد جان او را در جنگ گرانیک نجات داده بود کشته شد. شرح قضیه را پلوتارک چنین نوشته (اسکندر، بند ۶۸-۶۹): «کمی بعد قتل کلیتوس اتفاق افتاد و این قضیه غریب‌تر از مرگ فیلوتاس بنظر می‌آید، اگرچه از حیث جهت و اوضاع و احوال این قتل عمدی نبود و بواسطهٔ خشم و مستی پادشاه روی داد. چند نفر از اهالی ایالات دریائی (باید مقصود ولایات سواحل دریای بحرالجزائر باشد) میوه‌های تازه از یونان برای اسکندر آوردند. او کلیتوس را احضار کرد تا آن را ببیند و سهم خود را دریافت دارد. کلیتوس در این وقت مشغول مراسم قربانی بود و همین‌که امر اسکندر باو ابلاغ شد فوراً براه افتاد که نزد اسکندر آید. در این وقت سه گوسفند که برای قربان کردن حاضر کرده و مراسم قربانی را نسبت بآنها بعمل آورده بودند از عقب او روانه شد. اسکندر چون از این قضیه آگاه‌گشت عقیدهٔ غیب‌گوها را پرسید و آنها گفتند که این قضیه را باید بفال بدگرفت». پس از آن اسکندر امر کرد برای سلامتی دوستش قربانی کنند بخصوص که کلیتوس در خواب دیده بود در لباس سیاه در میان اولاد پارمِنیُن نشسته. بعد کلیتوس منتظر خاتمهٔ مراسم قربانی نشد و در سر میز اسکندر در موقع شامی که او برای کاستور و پل‌لوکس[12] میداد حاضر گشت. هنگام صرف غذا اسکندر و میهمانان شراب بسیار آشامیدند و یکی از مدعوین بخواندن اشعار پرانیکوس یا پیرون[13] پرداخت. این اشعار در مدح سرکردگان مقدونی که در جنگی از خارجیها شکست خورده بودند ساخته شده بود. از مدعوین

1 - Gabès. 2 - Nautaque.
3 - Exodate. 4 - Atropate.
5 - Staménès. 6 - Spolis.
7 - Epocillus. 8 - Ménédas.
9 - Phradates. 10 - Dataphèrnes.
11 - Clitus.
۱۲ـ Castor و Pollux (دو پهلوان افسانه‌ای که بعقیدهٔ یونانیهای قدیم پسران خدای بزرگ بودند).
13 - Pranicus ou Piéron.

آنهایی که مسن‌تر بودند از خواندن این اشعار که بمقدونیها بسیار برمیخورد مکدّر شده از شاعر و سازنده‌ها بد گفتند ولی اسکندر و محبوبین او و روی بسازندگان کرده گفتند بزنید و بخوانید. کلیتوس که مست بود برآشفت و گفت: این توهینی است که نسبت بمقدونیها در پیش چشم خارجیها و خارجیهای دشمن میشود. شکست مقدونیها یک بدبختی بود، ولی بهر حال آنها بهتر از اشخاصی هستند که مقدونیها را توهین میکنند. اسکندر جواب داد: کلیتوس این یک بدبختی بود، بل بی‌حمیتی و بی‌غیرتی بود. تو با دفاع آنها فی‌الواقع از خودت دفاع میکنی. پس از این سخن کلیتوس از جا برخاسته گفت: «این همان بی‌حمیت است که وقتی که شما پسر خدا، پشت بشمشیر سپهرداد کردید جان شما را نجات داد (بجنگ گرانیک در ایران باستان ص ۱۲۵۲ رجوع شود. از این حرف معلوم میشود که اسکندر میخواسته از حملهٔ سپهرداد فرار کند). خونهای مقدونیها و زخمهای آنهاست که شما را چنان بزرگ کرده که نمیخواهید پسر فیلیپ باشید و خود را پسر خدای آمون میدانید». این توبیخ فوق‌العاده باسکندر گران آمد و به کلیتوس چنین گفت: «ای نابکار، تو میخواهی با این حرف و بدگوییهایی که از من همواره میکنی مقدونیها را بر من بشورانی». کلیتوس جواب داد: «اسکندر، ما رشک میبریم بحال کسانی که مردند و ندیدند که تن مقدونیها را چوبهای مادیها پاره‌پاره میکند و برای اینکه پادشاه خود را ببینند مجبور نشدند بحمایت پارسیها متوسل گردند» (از این حرف معلوم است اسکندر مقدونیها را بدست مادیها مجازات میکرده و پارسیها از عملهٔ خلوت مستحفظین او بودند). اسکندر پس از این حرف فحش بسیار به کلیتوس داد و از جا برخاست تا بطرف او رود، ولی آنهایی که مسن‌تر بودند سعی کردند که هنگامه را فرونشانند. بعد اسکندر رو به کسنودوخ کاردی[1] و آرته‌میوسِ کلوفونی[2] کرده گفت: «آیا چنین نیست که یونانیها در میان مقدونیها مانند نیم‌خدایانی هستند که در میان حیوانات وحشی باشند؟» کلیتوس فریاد زد که باید اسکندر حرف خود را بلند بگوید یا از این بعد اشخاصی را که آزادمردند و عقیده‌شان را بازمیگویند، بسر میزش دعوت نکند. اسکندر باید با خارجیها و بندگانی زندگانی کند که حاضرند کمربند پارسی و لباس سفید او را بپرستند (یعنی ببوسند). پس از آن اسکندر از شدت خشم سیبی از روی میز برداشته بطرف کلیتوس پرتاب کرد و در جستجوی شمشیرش شد ولی یکی از قراولان آنرا از پهلوی اسکندر برگرفته بود. در این حال تمام مدعوین دور او را گرفته تمنی کردند ساکت باشد، ولی اسکندر خود را از میان آنها بیرون کشیده و قراولان را بزبان مقدونی خوانده امر کرد شیپور اضطراب بدمند. شیپورچی از اجرای امر خودداری کرد و اسکندر مشتی بصورت او نواخت (چنانکه پلوتارک گوید، این شیپورچی بعدها مورد احترام بزرگ مقدونیها گردید زیرا اگر امر اسکندر را اجرا میکرد تمام اردو بحال وحشت و اضطراب میافتاد). اما کلیتوس از تکبر و نخوت خود هیچ نکاست و بالاخره مدعوین با زحمت او را از طالار بیرون بردند ولی طولی نکشید که او از دری دیگر داخل شده این شعر اوری‌پید[3] را از قول آندروماک[4] خواند (از قول آندروماک یعنی اوری‌پید در تصنیف خود چنین وانموده که گفتهٔ آندروماک است): «چه عادت فاسدی یونانیها داخل کردند». در این حال اسکندر زوبین یکی از قراولان را گرفت و چون دید که کلیتوس پرده را بلند کرده و از پهلوی او میگذرد آنرا بتن او فروبرد. کلیتوس بر اثر این ضربت درحال افتاد و در پای اسکندر جان داد. پس از آن وقتی‌که اسکندر بخود آمد و دید سکوت همه را فروگرفته از شدت پشیمانی و ندامت که برای او حاصل شده بود زوبین را از تن کلیتوس بیرون کشید خواست بگلوی خود فروبرد، ولی قراولان دست او را گرفتند، بعد تمام شب را نخوابید و گریه کرد تا آنکه از حال رفت و بی‌حس بروی زمین افتاد، فقط گاهی آه میکشید. اطرافیان چون حال او را چنین دیدند آنرا خطرناک دانسته داخل اطاقش گشته تا باو تسلی دهند ولی آنچه که گفتند مورد توجه اسکندر نشد تا آنکه آریستاندر غیب‌گوی او گوسفندهای قربانی را بخاطر اسکندر آورده گفت مقدر بود که چنین شود و در مقابل تقدیر چه میتوان کرد؟ این حرف قدری اسکندر را تسلی داد. بعد درباریان اسکندر کالیس‌تن[5] را که از اقربای ارسطو بود باطاق پادشاه وارد کردند تا باو تسلی دهد. او بملایمت با اسکندر حرف زد و اصول اخلاق حسنه را بخاطرش آورد، ولی چنان صحبت کرد که اسکندر را مکدر نکرد. بعد آناکسارک[6] که خود را بالاتر از تمام فلاسفهٔ زمان خود میدانست باطاق اسکندر درآمد و با تبختری هر چه تمامتر گفت: «اینست اسکندر که چشم تمام عالم بسوی اوست. این اسکندر است که مانند بنده روی زمین افتاده و گریه میکند و از قوانین و انتقاد مردم میترسد و حال آنکه او باید عین قانون و دستور عدالت باشد. برای چه او فاتح شد؟ آیا برای آنکه مانند آقایی فرمان دهد و سلطنت کند یا مغلوب عقاید پوچ دیگران گردد؟» بعد رو باسکندر کرده گفت: «آیا نمیدانید که صورت تمیس[7] را چنین کشیده‌اند که بر تخت ژوپیتر (خدای بزرگ) نشسته (یعنی پهلوی او قرار گرفته)؟ برای چه صورت او را چنین میکشند؟ برای اینکه بما بفهمانند که هرچه پادشاه کند حق و مشروع است». پلوتارک گوید «آناکسارک با این حرفها درد اسکندر را تخفیف داد ولی او را جبار و ظالم کرد. آناکسارک پیش از این واقعه هم خود را در دل اسکندر جا داده بود و چنان کرده بود که او از کالیس‌تن از این جهت که سخت پابند قوانین اخلاقی بود، اظهار تنفر میکرد».

روایت کنت‌کورث: مورّخ مذکور گوید (کتاب ۸ بند ۲): از بازَریا اسکندر به مرکند مراجعت کرد و چون ارته‌باذ بواسطهٔ کهولت از اداره کردن سغدیان استعفا کرده بود، اسکندر کلیتوس را بجای او برگزید. این همان شخصی است که در گرانیک از حملهٔ برادر سپهرداد به اسکندر جلوگیری کرده دست او را انداخت و جان پادشاه مقدونی را نجات داد. خواهر کلیتوس هل‌لانیس[8] نامی، دایهٔ اسکندر بود و نوشته‌اند که او، وی را مانند مادر دوست میداشت. اسکندر امر کرد کلیتوس بزودی بمحل مأموریت خود حرکت کند و برای او ضیافتی داد و چون در سر میز شراب بسیار آشامید در حال مستی خودستایی کرد. اگرچه خودستایی ولو اینکه راستگویی هم باشد بگوش شنوندگان خوش نمیآید با وجود این سرداران و صاحب‌منصبان سالخوردهٔ مقدونی سکوت اختیار کردند تا آنکه اسکندر گفت فتح خرونه[9] هم از من بود نه از فیلیپ، و بعد افزود: وقتی بین مقدونیها و سپاهیان اجیر یونانی نزاعی روی داد و فیلیپ زخمی برداشته بخاک افتاد و چون امنیت نداشت وانمود که مرده است، من در این حال با سپر خود او را پوشانده و حمله کنندگان را دفع کردم ولی پدرم دوست نداشت این کار مرا اعتراف کند زیرا متأسف بود از اینکه حیات خود را از پسرش داشت.

بعد اسکندر از جنگهای خود با ایلیریها، بی

1 - Xénodochus de Cardie.

2 - Artémius le Colophonine.

۳ - Euripide (شاعر معروف یونانی).

4 - Andromaque.

5 - Callisthène.

6 - Anaxarque.

۷ - Thémis (بعقیدهٔ یونانیها ربةالنوع عدالت بود و ترازو بدست داشت).

8 - Hellanice. 9 - Chéronée.

شرکت فیلیپ، حرف زده گفت طرف شدن با ساموتراسها[1] چیزی نیست. افتخار برای کسانی است که با آتش و آهن به آسیا آمدند. از این سخنان اسکندر صاحب‌منصبان جوان او خوشنود شدند ولی سرداران و صاحب‌منصبانی که بیشتر عمرشان را در جنگهای فیلیپ گذرانیده بودند مکدّر گشتند. در این وقت کلیتوس که نیز مست بود بخواندن اشعاری از اوری‌پید پرداخت و مقصودش چنین بود که صدای او بگوش اسکندر برسد. مضمون اشعار اینست: «عادت بدی یونانیها دارند که بر غنائم فتح اسامی پادشاهان را مینویسند. افتخار را از آن پادشاهان میدانند و حال آنکه این افتخار با خون دیگران خریده شده». اسکندر پرسید کلیتوس چه میگوید؟ همه ساکت ماندند ولی خود او بلند از کارهای فیلیپ تمجید کرده گفت:گذشته به از حال بود. فیلیپ آتن را فتح کرد، تو تب را از بیخ و بُن برافکندی. بعد گفت: اگر باید برای تو جان داد من بیش از همه برای این کار حاضرم ولی وقتی‌که تو ثمرات فتح را تقسیم میکنی بهترین چیزها را بکسانی میدهی که بیش از همه پدر تو را توهین میکنند. تو بمن ایالت سغد را میدهی یعنی حکومت مملکتی را که چندین دفعه بر تو یاغی شده و هنوز هم مطیع نگشته و نخواهد شد (از اینجا معلوم است که سغد چندین دفعه شوریده نه سه دفعه، چنانکه مورخین اسکندر نوشته‌اند). تو مرا بمیان جانورانی میفرستی که طبیعت آنها را سرکش بار آورده. خوب، این امر راجع به من است و از آن صرف‌نظر میکنم ولی تو سربازان کارآزموده و سالخوردهٔ فیلیپ را حقیر شمرده فراموش میکنی که اگر آتاریاس[2]، پیر سربازان جوان و مأیوس را مجدداً بجنگ داخل نمیکرد ما هنوز هم در زیر دیوارهای هالی‌کارناس بودیم (به ایران باستان ص ۱۲۷۳ رجوع شود). آیا با این جوانان تو توانسته‌ای آسیا را تسخیر کنی؟ دایی تو حق داشت بگوید: «من در ایطالیا با مردان جنگ میکنم و اسکندر در آسیا با زنان میجنگد» (مقصود پادشاه اپیراست که نیز اسکندر نام داشت و دایی اسکندر مقدونی بود). او بایطالیا قشون کشید تا در مغرب جهانگیری کند و در آنجا کشته شد. (ژوستن، کتاب ۱۲ بند۲). بعد کلیتوس از پارمن‌ین دفاع کرده گفت: من پشت تو را با سینهٔ خود دفاع کردم (یعنی تو پشت بدشمن کرده در حال فرار بودی)، اکنون این خاطره برای تو ناگوار است.

پس از آن اسکندر را از کشتن آتالوس توبیخ و غیب‌گوی آمون را از اینکه اسکندر را پسر خدا دانسته استهزاء کرده گفت: من حقایق را بتو بهتر از پدرت که خداست گفتم. سخنان کلیتوس باعث کدورت جوانان شد و منازعه بین پیران و جوانان درگرفت. از طرف دیگر حرفهای کلیتوس بقدری به اسکندر برخورد که‌دیگر نتوانست خود را اداره کند، بخصوص که‌به کلیتوس امر کرده بود از سر میز برخاسته خارج شود و او بجای اجرای این امر بحرفهای خود ادامه میداد. بر اثر این وضع اسکندر از سر میز برخاست و زوبینی از دست یکی از قراولان گرفت تا به کلیتوس حمله کند ولی بطلمیوس و پردیکاس او را گرفته نگاه داشتند و لیزیماک و لئوناتوس زوبین را از دست او بیرون آوردند. در این حال اسکندر فریاد زد: عزیزترین دوستانم مرا گرفته نگاه داشته‌اند، چنانکه وقتی، دوستان داریوش با او چنین کردند. بعد امر کرد شیپور اضطراب بدمند تا سپاهیان در اطراف قصر جمع شوند. بر اثر این فرمان بطلمیوس و پردیکاس بزانو درآمده با تضرع از اسکندر خواهش کردند که بردباری را از دست ندهد تا روز دیگر کلیتوس بمحاکمه جلب شود. ولی اسکندر گوش بسخنان آنها نداده از اطاق بیرون دویده و نیزهٔ یکی از قراولان را گرفته در سر راه مدعوین که خارج میشدند ایستاد و وقتی‌که کلیتوس بعد از دیگران خارج میشد چون راهرو تاریک بود اسکندر پرسید تو کیستی؟ او گفت من کلیتوسم. در این وقت اسکندر نیزه را بپهلوی او فروبرد و چون کلیتوس افتاد باو گفت: «برو به فیلیپ و پارمن‌ین و آتالوس ملحق شو». نوشته‌های کنت‌کورث پس از این قتل از حیث مضمون موافق روایت پلوتارک است، یعنی اسکندر خواست خود را بکشد ولی نیزه را از دستش ربودند. بعد در مدت چند روز آرامش نداشت و میگفت: وقتی که بمقدونیه برگشتم چطور دست بدایه‌ام بدهم، و حال آنکه دو نفر از پسران او در جنگ میلت کشته شدند و سومی را که برادر رضاعی من بود بدست خود کشتم. تفاوتی که بین نوشته‌های دو مورخ مذکور هست این است که اسکندر این قضیه را مجازاتی از طرف خداوند شراب (باکوس)[3] تصور کرده زیرا تقریباً یک‌سال بود که برای او قربانی نکرده بود. و دیگر اینکه کنت‌کورث تسلی دادن آناکسارک فیلسوف را ذکر نمیکند. و بالاخره مورخ مذکور گوید که دوستان اسکندر از این قضیه مبهوت گشتند و پس از آن جرئت نمیکردند با او حرف بزنند، چنانکه او مانند حیوان وحشی تنها ماند زیرا خودش میترسید و دیگران نیز از او وحشت داشتند. (کنت‌کورث، کتاب۸ بند۲). دیودور سیسیلی هم در این باب چیزهایی نوشته بود ولی اینجای نوشته‌های او گم شده.

روایت آریان: او در ابتداء گوید که مقدونیها قرار داده بودند برای خدای شراب در روزی معین قربانی کنند و بعد ضیافتی داده شود. اسکندر بجای این اِله، قربانی را برای کاستور و پولوکس میکرد. در چنین روزی که پس از قربانی ضیافتی داده بود و میهمانان بسیار میگساری کرده بودند، چاپلوسان برای خوش‌آمد اسکندر گفتند: «پهلوانانی مانند کاستور و پولوکس و هرکول کیستند؟ اسکندر از آنها برتر است» (این کفر بود زیرا یونانیها اینها را اله یا نیم‌اله میدانستند. مترجم). بعد گفتند تفوبر حسد که نمیگذارد پهلوانان واقعی در حیاتشان هم دارای افتخاراتی که شایان آنند بشوند (یعنی آنها را در زمان حیاتشان هم بپرستند، زیرا در یونان عقیده داشتند که بعض الهه یا نیم‌الهه در روی زمین اشخاصی فوق‌العاده بودند و پس از مرگشان بدرجهٔ الوهیت ارتقا یافتند. مترجم). کلیتوس فریاد برآورد مگر اسکندر چه کرده؟ بیشتر فتوحات او از مقدونیهاست. بعد دست خود را نشان داده گفت: «اسکندر! اگر این دست نبود تو در گرانیک کشته شده بودی». باقی روایت همان است که کنت‌کورث هم نوشته، ولی آریان در خاتمه گوید: آریستوبول منشأ نزاع را بیان نکرده و تقصیر را بر کلیتوس وارد کرده (این جمله ما را درباب نوشته‌های سرداران و درباریان اسکندر که بالاتر ذکر شد تأیید میکند. مترجم). او گوید که چون اسکندر خواست کلیتوس را بکشد بطلمیوس او را از اطاق بیرون کرد و بعد که اسکندر او را صدا زد نزد او آمد و گفت: «کلیتوس منم»، در این لحظه اسکندر او را کشت. (کتاب۴ فصل۳ بند۱-۳). بعد آریان گوید: پس از این قضیه کاهنان انتشار دادند که این واقعه از خشم باکوس بود زیرا اسکندر مراسم قربانی او را موقوف کرده بود. اسکندر همین‌که این بشنید و توانست غذا بخورد، باین حرف چسبیده گفت معلوم میشود که این قضیه از طرف آسمان بوده. مورخ مذکور نطق آناکسارک را خطاب به اسکندر ذکر و او را سخت انتقاد کرده‌در خاتمه گوید: «کارهای پادشاهی باید موافق عدالت باشد نه آنکه کردار او را قوانین عدالت دانند». (همانجا، بند۴).

تسخیر کوهی در سغد: آریان گوید (کتاب۴ فصل۷ بند۱ - ۲): کوهی بود در سغدیان که بنظر می‌آمد بدان نمی‌توان دست یافت. عدهٔ کثیری از مردم سغد و اکسیارتس[4] یکی از

1 - Samothraces.

2 - Atharias. 3 - Bacchus.

4 - Oxyartès.

اولین نجبای سغدیان با زن و دخترانش باین کوه پناه برده بودند و نمیخواستند از اسکندر تمکین کنند و اگر اسکندر این محل را میگرفت آخرین پناهگاه سغدیها تسخیر میشد (تاریخ این جنگ معلوم نیست ولی از قرائن چنین بنظر می‌آید که بر اثر یکی از شورشهای سغد بر ضد اسکندر بوده. از مطالبی که تا حال گفته شده و از حرفهای کلیتوس معلوم میشود که سغدیها همواره بر ضد اسکندر قیام میکرده‌اند و او مجبور بوده پی‌درپی باین ایالت شمال شرقی ایران قشون بکشد. مترجم.). در موسم بهار اسکندر باین کوه نزدیک شده دید که آن از هر طرف مانند دیواری بالا رفته و همه جا پر از برف است. خارجیها برای مدت طولانی آذوقه داشتند و از حیث آب هم در تنگنایی نبودند. اسکندر بآنها پیشنهاد کرد تسلیم شوند باین شرط که اجازه داشته باشند بخانه‌های خودشان برگردند. آنها خندیده جواب دادند که مگر مقدونیها دارای پر هم میباشند؟ اسکندر از این جواب خشمناک گردید و خواست با یورش این کوه را بگیرد. با این مقصود جارچیها در میان مقدونیها جار زدند که هر کس از همه زودتر یورش ببرد ۱۲ تالان[۱] جایزه خواهد گرفت، دومی و سومی و غیره نیز جایزه‌ای بتناسب خواهند داشت تا برسد به آخری که دارای سیصد دریک (یک تالان) خواهد بود. مقدونیها بطمع جایزه و نیز برای نمودن رشادت خویش حاضر شدند که بکوه یورش برند و عدهٔ آنها به ۳۰۰ نفر رسید، اینها همه اشخاصی بودند که باینطور کارها عادت داشتند. پس از آن هر یک نفر از این عدّه قلاب و ریسمان با خود برداشته همه با هم شبانه حرکت کردند و از سمتهای مختلف پس از زحمات بسیار خود را بقلهٔ کوه رسانیدند. سی نفر از اینها بدره‌ها افتادند و اجساد آنها را کسی نیافت ولی بقیهٔ سپاهیان همین‌که بقله رسیدند برحسب دستور اسکندر بیرقی برافراشتند. اسکندر چون بیرق را دید رسولانی بپیش‌قراول دشمن فرستاده پیغام داد: «چنانکه می‌بینید مقدونیها پر دارند، حالا باید تسلیم شوید». پس از آن خارجیها همین‌که مقدونیها را در قلهٔ کوه دیدند پنداشتند که عدّهٔ آنها بسیار است و حاضر شدند که تسلیم شوند.

ازدواج اسکندر با رکسانه[۲]: بعد آریان گوید (همانجا، بند۳): در میان اسراء، زنان بسیار بودند و ازجملهٔ دختران اُکسیارتس، یکی از دختران او که رکسانه نام داشت و از چندی قبل بحد بلوغ رسیده بود در میان زنان آسیا مثل و مانند نداشت و فقط زن داریوش در وجاهت از او میگذشت. اسکندر عاشق او شد، ولی بجای این‌که از حق فاتح استفاده کند ترجیح داد که او را بحبالهٔ نکاح درآورد. بعد چون اُکسیارتس شنید که خانواده‌اش اسیر شده و نیز از قصد اسکندر نسبت به دخترش آگاه شد امیدوار گشته نزد اسکندر آمد و او چنانکه اقتضای خویشی بود پدرزن خود را با احترام بسیار پذیرفت.

اسکندر و رُکسانه: کنت‌کورث گوید (کتاب۸ بند۳): پس از آن اسکندر بولایتی رفت که کوهورتانوس[۳] نامی والی آن بود و از وُلات ممتاز پارس بشمار میرفت. او اظهار انقیاد کرد و اسکندر وی را بحکومت ابقاء داشته از سه پسرش دو نفر را برای خدمت در لشکر مقدونی طلبید و حاکم مزبور پسر سوّم خود را هم باختیار اسکندر گذاشت. کوهورتانوس خواست ضیافتی برای اسکندر با تجملات مشرق‌زمین بدهد و با این مقصود ۳۰ نفر از دختران خانواده‌های درجهٔ اول سغدیان را باین ضیافت طلبید. دختر خود والی هم جزو آنها بود. این دختر از حیث زیبایی و لطافت مثل و مانند نداشت و بقدری دلربا بود که در میان آنهمه دختران زیبا توجه تمام حضار را بخود جلب میکرد. اسکندر که مست بادهٔ عنایتهای اقبال و ابخرهٔ شراب بود عاشق وی گشت. کنت‌کورث گوید: «پادشاهی که زن داریوش و دختران او یعنی زنانی را دیده بود که کسی جز رُکسانه در وجاهت بآنها نمیرسید و با وجود این نسبت بآنها حسیاتی جز محبت پدر باولاد نپرورده بود، در این‌جا عاشق دختری شد که نه در عروقش خون شاه جاری بود و نه از حیث مقام میتوانست قرین آنها (یعنی زن داریوش و دختران او) باشد» بزودی اسکندر بلند و بی‌پروا گفت: لازم است مقدونیها و پارسیها با هم مزاوجت کنند تا مخلوط گردند و این یگانه وسیله‌ایست برای اینکه مغلوبین شرمسار و فاتحین متکبر نباشند. بعد برای آنکه این فکر خود را ترویج کند آشیل پهلوان داستانی یونان را که از نیاگان خود میدانست مثل آورده گفت مگر او یکی از اسراء را ازدواج نکرد؟ بنابراین مقدونیها نباید ازدواج زنان پارسی را برای خود ننگ دارند. پدر رُکسانه از این سخنان اسکندر غرق شادی گردید و بعد اسکندر از شدت عشق در همان مجلس امر کرد موافق عادات مقدونی نان بیاورند و آنرا با شمشیر بدو نیم کرده نیمی را خودش برداشت و نیم دیگر را به رُکسانه داد تا وثیقهٔ زناشویی آنان باشد. مقدونیها را این رفتار اسکندر خوش نیامد زیرا در نظر آنان پسندیده نبود که یک والی پارس پدرزن اسکندر گردد ولی از زمان کشته شدن کلیتوس سرداران مقدونی از اسکندر میترسیدند و هر آنچه از او سر میزد با سیمای خوش تلقی میشد.

تسلیم شدن قلعهٔ خوریان: همین‌که کارهای سغد از نظر مقدونیها سر و صورتی یافت، بقول آریان (کتاب ۴ فصل۷ بند۴-۵): اسکندر عازم پاری‌تاک[۴] گردید و خورین[۵] را تسخیر کرد.

اسکندر میخواهد که او را بپرستند، کنگاش نوجوانان، دعوی اُلوهیت: چنانکه بالاتر کراراً ذکر شده اسکندر وقتی هم که در مقدونیه بود خود را پسر زئوس (ژوپیتر) میدانست. بعد که از مصر بمعبد آمّون رفت کاهن آن برای چاپلوسی او را ژوپیتر آمّون خواند و از آن ببعد این فکر که او پسر خداست بقدری در مغز اسکندر قوت یافت که خواست او را پسر خدا خطاب کنند. اگرچه ابتداء دوستانش که ازجمله فیلوتاس پسر پارمن‌ین بود باین داعیهٔ او میخندیدند، ولی بعد بخصوص پس از قتل کلیتوس چون از او بیمناک بودند موافق میل او رفتار کرده با روی خوش بهر کار او نگریستند. پس از چندی یعنی قبل از سفر جنگی بهند اسکندر مصمم گشت بعنوان خالی اکتفا نکرده از مقدونیها بخواهد که او را واقعاً پسر خدا دانسته پرستش کنند چنانکه خدا را میپرستند. در این‌وقت بقول مورخین عهد قدیم، اسکندر اشخاص چاپلوس و متملق را بخود نزدیک میداشت و از اقربا یا سرداران نامی خود دوری میجست. از اشخاص دورو یکی آژیس[۶] نام یونانی از آگریان[۷] بود و دیگری کلیون[۸] سیسیلی. این دو نفر با چاپلوسی نزد اسکندر مقرب گشتند و بواسطهٔ آنها اشخاصی رذل و پست‌فطرت دیگر دور اسکندر را گرفتند. اینها همواره به اسکندر میگفتند که ارباب انواع یونانی مانند هرکول، با کوس کاستور و پل‌لوکس در جنب خدای جدید هیچ‌اند و این نوع سخنان را اسکندر حقیقت میدانست. در عیدی اسکندر ضیافت بزرگ و درخشانی داده تمام سرداران یونانی و مقدونی و پارسیهای ممتاز را بدان دعوت کرد. بعد اسکندر قدری غذا خورده از نهارگاه خارج شد. در غیاب او کلیون که شعر میساخت بستایش اسکندر پرداخت و کارهای او را یکایک شمرده گفت: «بعقیدهٔ من برای اظهار حق‌شناسی یگانه وسیله اینست: حالا که او را خدا میدانیم این عقیده را

۱ـ ۶۷۲۰۰ فرانک طلا.

2 - Roxana. 3 - Cohortanus.

۴ – Parētaque (Parétacène) (ولایتی بود در همسایگی سغد از طرف جنوب شرقی).

5 - Chorièně. 6 - Agis.

7 - Agriens. 8 - Clion.

اعلان کنیم و برای او قدری کندر بسوزیم. ستایشی که پارسیها از شاهان خود میکردند نه فقط مبنی بر تقدس آنها بود بل دلالت بر عقل آنان میکرد زیرا شهامت سلطنت باعث دوام آن است. باکوس و هرکول هم وقتی بدرجهٔ الوهیت ارتقاء یافتند که حسد معاصرین را برطرف کردند. قضاوت اعقاب ما مبنی بر شواهدی خواهد بود که از رفتار کنونی ما حاصل شده باشد». (لازم است در اینجا توضیح دهیم که اشارهٔ کلیون بستایش پارسیها نسبت به شاهانشان از نادانی یا از این راه بود که سابقه‌ای برای اسکندر ایجاد کنند وگرنه پارسیها در دورهٔ هخامنشی هیچگاه شاهان خود را خدا یا پسر آن نمیدانستند و اگر در پیشگاه آنان بخاک میافتادند اقتضای مراسم درباری و ادب چنین بود چنانکه تقریباً تا شصت سال قبل از زمان کنونی ما هم در موقع مرخصی و عزیمت به صوب مأموریت پای شاه را میبوسیدند و نیز در مواردی که شاه تمجیدی بسیار از کسی میکرد رسم چنین بود که آن کس زانو بزمین زند و بخیال کسی ابداً خطور نمیکرد که پابوسی شاه یا زانو بزمین زدن مبنی بر الوهیت شاه باشد. این تذکر را از این جهت میدهیم که اکثر مورخین یونان بخاک افتادن پارسی‌ها را در حضور شاهان حمل بر پرستش کرده‌اند و حال آنکه چنین نبوده. کتیبه‌های شاهان هخامنشی بهترین دلیل این نظر است زیرا اگر شاهان هخامنشی خودشان را آسمانی‌نژاد میدانستند یقیناً در کتیبه‌هاشان این عنوان را از عناوین مطنطن خود حذف نمیکردند. مترجم). بعد کلیون گفت: دیگران خود دانند ولی من همین‌که اسکندر بنهارگاه برگشت در پیشش بخاک افتاده او را خواهم پرستید و لازم است که سایر مدعوین و مخصوصاً آنهایی‌که خود را عاقل میدانند نیز چنین کنند. این نطق را همه چنین تعبیر کردند که بر ضد کالیس‌تن[1] (همشیره‌زادهٔ ارسطو و مورخ اسکندر) تهیه شده است زیرا او شخصی بود جدی و متین و علاوه بر آن بی‌پرده حرف زدن او اسکندر را خوش نمی‌آمد، بخصوص که او تصور میکرد که اگر کالیس‌تن با خیالات او همراهی کند سایر مقدونیها از پرستیدن او استنکاف نخواهند ورزید. بنابراین حضار خاموشی گزیدند ولی انظار همه به کالیس‌تن متوجه شد، در این وقت او بسخن گفتن آغاز کرده چنین گفت: «اگر پادشاه حاضر بود لازم نبود کسی جواب تو را بدهد. او خود بتو میگفت، مرا با اقتباس عادات خارجی تنزل مده و با این چاپلوسیها کینهٔ اعقاب ما را نسبت بما متوجه مدار، ولی چون او غایب است من بتو میگویم که نیست ثمری نارس که در آنِ واحد بادوام باشد. با این پیشنهاد نه فقط تو پادشاه را بامتیازات خدایان نمیرسانی بل آنرا از او سلب میکنی. هنوز وقت آن نرسیده که او را خداوند بدانند زیرا مردمانی که بعد خواهند آمد باید این پاداش را باشخاص بزرگ بدهند. عمر اسکندر دراز و شهامتش جاویدان باد. عنوان خدایی از پی انسان می‌آید و هیچگاه در حیات کسی با او همقدم نیست. الآن تو از الوهیت باکوس و هرکول سخن میرانی و تصور میکنی که آنها به این مقام برحسب صدور فرمانی در سر میز ارتقاء یافته‌اند؟ قبل از آنکه مردم آنها را بآسمان برند در انظار مردم آنچه که از طبیعت بشر بوده از وجود باکوس و هرکول زایل گشته. آیا در دست تو و من است که خدایی بسازیم؟ بسیار دلم می‌خواست قدرت تو را امتحان کنم. اگر چنین قدرتی داری اول پادشاهی بساز. کشوری را بکسی دادن مشکلتر از دادن آسمان است بکسی. آرزومندم که خدایان سخنان کلیون را با عنایت گوش کرده نسبت بپادشاه ما کینه نورزند و اجازه دهند که اقبال او راهی را که تا حال پیموده در آتیه نیز بپیماید و بما هم توفیق دهند که اخلاق خودمان را حفظ کنیم. من از وطن خود شرمسار نیستم و لازم نمی‌دانم از مغلوبین بیاموزم که چگونه ما باید زندگانی کنیم والاّ از این ببعد باید اعتراف کنیم که آنها فاتح‌اند».
این نطق کالیس‌تن حضار را خوش آمد و مقدونیهای پیر مخصوصاً خوشنودی خودشان را اظهار کردند. اسکندر که در پس پرده بود مذاکرات را شنید و کس فرستاد به آژیس و کلیون بگوید که صحبت را ختم کنند و بگذارد پارسیها موافق عادات خودشان او را تعظیم و تکریم کنند و بعد مثل اینکه برای کار مهمی بیرون رفته بود و در این وقت پس از انجام آن برمی‌گردد، به سفره‌خانه برگشت. در ورود او پارسیها برخاسته بخاک افتادند و یکی از آنها پیشانی خود را بزمین رسانید. در این وقت پولی‌پرخون این شخص را استهزاء کرده‌گفت: پیشانیت را محکم بزمین بزن. اسکندر که تا این زمان خودداری می‌کرد عنان اختیار را از دست داده باو گفت: تو می‌خواهی مرا احترام نکنی؟ آیا من سخریهٔ تو شده‌ام؟ پولی‌پرخون جواب داد: پادشاه نباید سخریهٔ کسی باشد چنانکه مرا هم نباید حقیر بشمارند. پس از این جواب اسکندر او را از جایش بزیر کشید و چون او به رو افتاد، گفت: ببین خودت همان کردی که چند لحظه قبل به آن میخندیدی. این بگفت و امر کرد او را بزندان بردند و پس از آن درحال حضار را مرخص کرد. پولی‌پرخون مدتها در زندان بماند و پس از آن اسکندر از تقصیر او گذشت ولی طالع کالیس‌تن دیگرگون بود. شرحی که ذکر شد موافق روایت کنت‌کورث است (کتاب۸بند۵)[2]. اسکندر دستور داد که روز بعد مجلس محاکمه‌ای برای کسانی که بر ضد او کنگاش کرده بودند تشکیل دهند و در نتیجه کنگاشیان و کالیستن کشته شدند.
سپس اسکندر برای لشکرکشی به هند به باختر بازگشت. اسکندر تدارک سفر هند را دید و در بهار ۳۲۷ ق.م. آمین‌تاس را با ده‌هزار پیاده و سه هزار و پانصد سوار در باختر برای حفظ امنیت آن مملکت گذاشت و خود با تمام قوی عازم هند شد و پس از عبور از کوه پاراپامیز[3] به شهر اسکندریه رسید و سپس از نیکه[4] گذشته رسولی نزد تاکسیل و دیگر رؤسای این ناحیه فرستاد که نزد او آیند. آنها نیز با هدایای گرانبها نزد او آمدند. بعد اسکندر قسمتی از پیاده و سواره‌نظام قشون خود را بسرپرستی هفس‌تیون و پردیکاس مأمور مطیع کردن مردم په‌سِلاتید[5] (په کلاَتیس) کرد. تاکسیل و سایر آناکت‌ها(رؤساء) با سرداران مزبور حرکت کردند. سپس اسکندر به عزم جنگ با مردم آسپیان و تیریان[6] و آراساک[7] با زحمت بسیار از رود خوئس[8] گذشت. چون شنید که اهالی به کوهها و جاهای محکم پناه برده‌اند با پیاده‌نظام و هشتصد سپاهی فالانژ که به ترک اسبهای سواران نشانده بود به طرف دشمن راند و در جدالی که در پای دیوار شهر اولی این ناحیه روی داد، دشمن شکست خورده و به شهر پناه بردند. در این جنگ اسکندر زخمی بشانه برداشت، بطلمیوس و لئوناتوس هم مجروح گشتند. بامر اسکندر شهر را از بیخ و بن برافکندند. در این هنگام شهر آندراک[9] به تسلیم اسکندر درآمد. وی کراتر را با سایر فرماندهان پیاده‌نظام برای تسخیر قسمتهای دیگر این ناحیه در اینجا گذارد و خود بطرف رود سوآست[10] بقصدامیر آسپیان حرکت کرد. اهالی، شهر را آتش زده بکوهها گریختند و مقدونیها آنها را تعقیب کرده کشتار بسیار کردند. بعد بشهر آریژه[11] وارد شدند. سپس با آس‌ساکنیان[12] جنگ کرد و آنها را شکست

1 - Callisthène.

۲ - راجع بروایت آریان رجوع بایران باستان شود.

3 - Parapamise.

4 - Nicée.

5 - Peucélatide.

6 - Thyréens.

7 - Arasaques.

8 - Choès.

9 - Andraque.

10 - Soaste.

11 - Arigée.

12 - Assacéniens.

داده همه را از دم شمشیر گذراند و سینوس را مأمور تسخیر بازیر[1] کرد. جنگی سخت روی داد و از اهالی بازیر پانصد تن کشته و شصت و پنج نفر اسیر گشت. در این زمان اسکندر شهر اُر[2] را گرفت. بر اثر این خبر اهالی مارتیر نومید گشته شهر را تخلیه کردند و بقلهٔ کوه آاُرن[3] رفتند و عاقبت آن را مقدونیها تسخیر کردند. سپس حفاظت کوه و ساخلو ولایت را بعهدهٔ سی‌سی‌کس‌توس[4] وا گذاشت و به طرف رود سن رهسپار شد. چون به کنار سند رسید دید تا کسیل[5] پادشاه ناحیه‌ای که بین رود سند و هی‌داسپ است هدایایی که عبارت بود از چند کشتی کوچک و دویست تالان نقره[6] و سه‌هزار گاو نر و ده‌هزار گوسفند و سی فیل، با کلید پای‌تخت خود برای او فرستاده و به همراهی هدایا هفت‌هزار سوار هندی روانه کرده تا جزو قشون اسکندر گردند. اسکندر پس از مراسم قربانی از سند عبور کرده به تا کسیل وارد شد. بعد با تمام قشون خود و پنج‌هزار نفر هندی حرکت کرده بکنار رود هی‌داسپ درآمد و پروس هم در طرف دیگر رود با قشون و فیلهای خود ظاهر شد. جدالی سخت روی داد و اسکندر فاتح شد، وی کراتر را برای ساختن شهر بوسفالی و نیکه در آنجا گذاشته خود بولایت گلوزس[7] رفت. مردمان این ولایت تماماً مطیع گشتند، بعد از رود آل‌سه‌زینس[8] گذشته مردمان آن جا را با اسلحه یا با مذا کره مطیع کرده بقصد جنگ با کاتیان[9] و ا کسی‌دراک[10] و مالیان[11] حرکت کرد و شهر سنگاله را به تصرف درآورد. سپس به طرف رود هیفاز که یکی از رودهای پنجاب هند است راند. از آنجا اعلام بازگشت داد (۳۲۶ ق. م.). و به رود هیداسپ بازگشت و بولایت مالّیان رفت و آنجا را بتصرف درآورده از رود هیدرااُتس گذشت و یکی دیگر از ولایات برهمن‌ها را بزحمت بسیار متصرف شد. در این زمان شایعه‌ای انتشار یافت که اسکندر کشته شده. بر اثر این خبر یونانیهایی که مدتها بود بامر اسکندر در سغد مسکن گزیده و از ماندن در بین مقدونیها ناراضی بودند سر بشورش گذاشتند.

اسکندر سوار کشتی شده از محلی که هیدرااُتس به آل‌سه‌زینس میریزد، گذشته به رود اخیر درآمد. بامر وی در محل تلاقی آل‌سه‌زینس و سند شهری بنا کردند. سپس با سیب‌ها[12] جنگید و آنگاه بمصب سند رسید[13]. اسکندر در سال ۳۲۵ ق.م. از مکران و بلوچستان عبور کرد و بعلت سختی راهها تلفات بسیار داده به کرمان رسید. سپس از کرمان با قشون سبک‌اسلحه و چند تن تیرانداز بطرف پاسارگاد رفت و چون بسرحدّ پارس رسید فرازاُرت[14] والی آنرا ندید. در موقع بودن اسکندر در هند این والی درگذشته و اُرکسی‌نس[15] قائم مقام او گشته بود تا اسکندر پس از مراجعت در پاسارگاد یک نفر والی معین کند. در این اوان آتروپات والی ماد وارد شد. او یک نفر مادی راکه باریا کس[16] نام داشت و تیار (کلاه) راست بر سر گذارده خود را شاه ماد و پارس میخواند اسیر کرده با تمام همدستانش آورده و اسکندر امر کرد آنها را با زجر بکشند. آریان گوید (کتاب ۶ فصل ۸ بند ۴): چیزی که اسکندر را پس از مراجعت در پاسارگاد مغموم داشت نبش قبر کوروش بود. این مورخ مقبرهٔ شاه مذکور را چنین توصیف کرده: این مقبره در وسط باغهای سلطنتی پاسارگاد واقع است و آنرا از هر طرف انبوه درختان و نیز جویبارها و چمن‌های پرپشت احاطه داشت. بنا روی پایه‌ای از سنگهای بزرگ قرار گرفته و بطاقی منتهی میشود که مدخلش بسیار کوچک است. نعش کوروش را در تابوتی از زر گذارده و تابوت را روی میزی که پاهایش نیز از زر بود قرار داده آنرا با پارچهٔ نفیس بابلی و قالیهای ارغوانی و ردای سلطنتی و لباسهای مادی و جامه‌های رنگارنگ از رنگ یاقوت زرد و غیره و با طوقها و قمه‌ها و پاره‌ها و زینتهایی از زر و سنگهایی گرانبها پوشیده بودند. پله‌های درونی باطاق کوچکی که متعلق به مُغها بود هدایت میکرد. خانوادهٔ این مغها از زمان فوت کورش پاسبان نعش بودند و این امتیاز بآنها اختصاص داشت. شاه همه‌روزه یک گوسفند و مقداری آرد و شراب باینها میداد و در هر ماه یک اسب روی قبر قربان میکردند. در اینجا کتیبه‌ای بخط پارسی نوشته بودند که مضمون آن چنین بود: «ای مرد فانی، من کوروش پسر کبوجیه هستم. من دولت پارس (آریان نوشته امپراطوری) را بنا کردم و حکمران آسیا بودم. باین مقبرهٔ من رشک مبر».

اسکندر از حس کنجکاوی خواست درون این مقبره را ببیند و یافت که تمامی اشیاء را جز میز و تابوت دزدیده‌اند. معلوم گشت که دزد میخواسته جسد کوروش را هم بدزدد و با این مقصود تابوت را شکسته ولی بالاخره نتوانسته جسد را ببرد و انداخته و رفته است. آریستوبول مأمور شد که باقیماندهٔ اسکلت را جمع کرده در تابوت بگذارد و آنرا مرمت کرده پارچه‌هایی روی آن بکشد بعد در مقبره را با دیواری سد کند و مهر اسکندر را بر آن بزند. اسکندر امر کرد مغهایی که محافظت مقبره را بعهده داشتند توقیف شوند تا معلوم گردد که کی مرتکب چنین جنایتی شده. چون با وجود زجرها معلوم نشد که جانی کی بوده، اینها را رها کردند. (کتاب ۶ فصل ۸ بند ۴).

روایت پلوتارک: مورخ مذکور گوید: وقتی‌که اسکندر بپارس برگشت اول کاری که کرد این بود که خواست مانند شاهان پارسی رفتار کند. یکی از این عادات چنین بود که هر زمان شاه از سفری برمیگشت بهر کدام از زنان یک سکهٔ طلا میداد. بواسطهٔ این عادت عده‌ای از شاهان به پارس نمیرفتند مثلاً اُخس بواسطهٔ خست بسیار خود را از پارس دور میداشت و هیچگاه بدان مملکت نرفت. وقتی‌که اسکندر دید مقبرهٔ کوروش را باز کرده و اسباب آنرا برده‌اند مرتکب را کشت و حال آنکه او در شهر پلا[17] شخصی مهم بود و پولی‌ماخوس[18] نام داشت. بعد پس از اینکه کتیبهٔ مقبره را خواند گفت بالای کتیبه این ترجمهٔ یونانی را بنویسند: «ای مرد، هرکه باشی و از هر جا که بیایی – زیرا میدانم که خواهی آمد – من کوروشم، که برای پارسیها این دولت وسیع را بنا کرده‌ام. پس باین زمین کمی‌که تن مرا میپوشد رشک مبر». این کلمات در اسکندر اثر غریبی کرد زیرا بخاطر او آورد که عظمت انسان چقدر مشکوک و ناپایدار است. (اسکندر، بند ۹۰).

روایت کنت‌کورث: کنت‌کورث گوید (کتاب ۱۰ بند ۱): «پس از آن اسکندر وارد پاسارگاد شد. در اینجا اورسی‌نس که از حیث نژاد و تمول در میان پارسیها نامی بود، حکومت داشت. او نژاد خود را به کوروش، شاه پارسیها میرسانید و از اجدادش خزانه‌های بسیار باو رسید و خودش هم در مدت حکومت طولانی ثروت کثیر جمع کرده بود. اورسی‌نس باستقبال اسکندر رفت و همه نوع هدایا برای اسکندر و دوستان او برد. هدایا عبارت بود از چندین اسب ارابه و ارابه‌هایی که با طلا و نقره آراسته بودند از اثاثهٔ گرانبها و جواهرات کمیاب و گلدانهای بسیاری از زر و زین و البسهٔ ارغوانی و

1 - Bazire. 2 - Ore.
3 - Aorne. 4 - Sisicostus.
5 - Taxile.
۶ - تقریباً ۱۱۲۰۰۰۰ فرانک طلا.
7 - Glauses. 8 - Alcésinès.
9 - Cathéens. 10 - Oxydraques.
11 - Malliens.
۱۲ - Sibes (حکمای برهنه).
۱۳ - راجع به مذا کرات اسکندر با حکمای هند رجوع بایران باستان ص ۱۸۵۱ بعبد شود.
14 - Phrazaorte.
15 - Orxinès. 16 - Bariax.
۱۷ - Pella (شهری بود در مقدونیه).
18 - Polymachus.

چهارهزار تالان نقرهٔ مسکوک[1]. با وجود این بذل و بخششها خارجی مزبور کشته شد. توضیح آنکه او بتمام دوستان اسکندر هدایایی بیش از آنچه متوقع بودند داد ولی به باگوآس خواجه که شرف خود را به اسکندر فروخته بود چیزی نداد. بوالی گفتند که این خواجه نزد اسکندر بسیار عزیز و گرامی است. او در جواب گفت: «من میخواهم نزد دوستان اسکندر مقرب شوم نه پیش زنان غیرعقدی او و عادت پارسیها بر این نیست مردانی را که عمل شنیع در ردیف زنان درمی‌آورد، مرد بدانند». چون باگوآس این بشنید قدرت خود راکه نتیجهٔ فساد اخلاق و بی‌شرفی بود بر ضد این مرد نامی بی‌گناه بکار برد، با این مقصود اشخاص پست و حقیر این مملکت را تحریک کرد که منتظر موقع شده تقصیراتی بی‌اساس و کذب باو وارد آرند و هر زمان در خلوت اسکندر را میدید گوش او را از اتهامات و سخنان دروغ پر میکرد و برای اینکه اسکندر حرفهای او را باور بدارد علت اصلی را از او پنهان میداشت.

بر اثر این کارها اسکندر اگرچه از اورسی‌نس ظنین نشد ولی از احترام خود نسبت باو کاست. تحقیقات راجع به اورسی‌نس در خفا شروع شده بود و باگوآس تمام قدرت خود را برضد او بکار میبرد، حتی زمانی که او در آغوش اسکندر میرفت و میدید که آتش شهوت او شعله کشیده از موقع استفاده کرده اورسی‌نس را از حیث رشوه‌خواری و اینکه درصدد یاغیگری است مقصر قرار میداد اما والی از هیچ جا خبر نداشت و نمیدانست چه خطری او را تهدید میکند. افترا و تهمت بالاخره کار خود راکرد و حکم قضا و قدر که از آن گریزی نیست موقعی برای افنای او بدست داد. اسکندر اتفاقاً امر کرده بود مقبرهٔ کوروش را بگشایند تا احتراماتی برای بقایای شاه مزبور مجری دارد. او تصور میکرد که این مقبره پر است از طلا و نقره، زیرا پارسیها آشکارا چنین میگفتند ولی وقتی‌که درب مقبره را گشودند بجز سپری که پوسیده بود و دو کمان سکایی و یک قمه چیزی در آن نیافتند. اسکندر از اینکه پادشاهی آنهمه گنج و ثروت داشت و قبرش مانند قبر یک نفر عامی است غرق حیرت گشت و در حال ردایی که بدوش داشت کنده روی تختی که جسد کوروش بر آن قرار گرفته بود کشید و تاجی از زر روی تخت گذارد. در این وقت پهلوی اسکندر باگوآس خواجه ایستاده بود و او روی به اسکندر کرده چنین گفت: «چه جای حیرت است که مقابر شاهان خالی است وقتی‌که خانهٔ ولات گنجایش طلا و نقره‌ای که از مقابر بیرون آورده‌اند ندارد. من هیچگاه این مقبره را ندیده بودم ولی شنیده‌ام که به داریوش گفتند سه‌هزار تالان باکوروش در اینجا مدفون است. این است سرچشمهٔ سخاوتها. چیزی راکه اورسی‌نس نمیتوانست نگاه دارد بتو داد تا عنایت خود را ببهای آن بخرد». سخنان خواجه غضب اسکندر را تحریک کرد و در همین وقت سخن‌چینانی که قبلاً تدارک شده بودند گفته‌های باگوآس را تأیید و خواجهٔ مزبور با آنها اسکندر را احاطه کرد و تا توانستند نسبتهای دروغ بوالی دادند. در نتیجه اورسی‌نس قبل از اینکه بداند او را مقصر میدانند در غل و زنجیر شد. بعد او را زجر کردند و خشم خواجه بحدی بود که از زجر او آتش کینه‌اش فرونشست و پیش از اینکه اورسی‌نس جان تسلیم کند دست بر وی بلند کرد. در این وقت والی به او گفت: «من شنیده بودم که وقتی زنان در آسیا سلطنت میکردند، ولی این تازگی دارد که میبینم خواجه‌ها در آن سلطنت میکنند». چنین بود مرگ نامی‌ترین پارسی بی‌اینکه تقصیری داشته باشد و آنهم پس از آنکه دربارهٔ اسکندر سخاوت بسیار نشان داده بود. در همین اوان فردات را کشتند بظن اینکه داعیهٔ سلطنت دارد.

اسکندر در این اوان زود حکم زجر و قتل میداد چنانکه زود هم سخنان دوبهم‌زنان را باور میکرد. جهت این است که اقبال ماهیت اشخاص را تغییر میدهد و نادر است که بتوانیم از اثرات اقبال مصون باشیم. اسکندر همان پادشاهی بود که چند سال قبل نمیتوانست حکم قتل آلکساندر لن‌سست را که بشهادت دو شاهد محکوم گشته بود بدهد، همان کس بود که اجازه داد محکومین پست را مبری دانند و حال آنکه شخصاً از آنها تنفر داشت زیرا میدید که دیگران آنها را بری میدانند. همان آدمی بود که بهوا و هوس خواجهٔ بی‌شرفی بکسانی سلطنت میداد و کسانی را از زندگانی محروم میداشت». چنین است روایت سه گانه و اختلاف کلی آنها در کیفیات دیده میشود. دیودور در این قضیه ساکت است. سترابون نوشته: «واضح بود که این کار دزدان بود نه والی». (کتاب ۱۵ فصل ۳ بند ۷).

ورود اسکندر بتخت جمشید: آریان گوید (کتاب ۶ فصل ۸ بند ۶): اسکندر به پرس‌پولیس که وقتی آنرا آتش زده بود برگشت. این کار اسکندر یک زیاده‌روی بود که بعدها باعث پشیمانی او شد و مورخش آنرا نپسندید. اُرکسی‌نس جانشین فرازااُرت که امور ایالتی را اداره میکرد از جهت چند جنایت، از قبیل غارت معابد و مقابر و کشتن چند نفر پارسی بناحق مقصر گشت و او را بدار آویختند (این گفتهٔ آریان روایت کنت‌کورث را تأیید میکنند زیرا اُرکسی‌نس مورخ مذکور همان اُرسی‌نس کنت‌کورث است و او والی موقتی پارسی بود. از روایت آریان معلوم است که قتل والی زمانی روی داد که اسکندر از پاسارگاد به تخت جمشید رفته بود.

اما اینکه آریان این قضیه را مجمل ذکر کرده جهتش معلوم است: کلیهٔ منابع این مورّخ نوشته‌های بطلمیوس و آریستوبول میباشد و روشن است که آنها نمیتوانستند شرح قضیه و دخالت باگوآس خواجه را در این امر بنویسند، زیرا از اشخاص رسمی و خاصان اسکندر بودند). بعد آریان گوید (همانجا) په‌سستاس سوماتوفیلاکس[2] که شجاعتش در موارد بسیار بآزمایش رسیده و مخصوصاً در جنگ اسکندر با مالیاس ستاره‌اش درخشیده بود والی پارسیها گردید. او مورد محبت پارسیها شد زیرا احوالی داشت که با اخلاق آنان موافقت میکرد. در میان مقدونیها او یگانه کسی بود که لباس مادی پوشید و زبان پارسی آموخت و موافق عادات پارسی رفتار کرد، از این جهت او در نظر اسکندر گرامی‌تر گشت و پارسیها مشعوف گشتند از اینکه اسکندر عادات آنها را بعادات وطن خود ترجیح میداد.

نقشه‌های اسکندر: آریان نوشته (کتاب ۷ فصل ۱ بند ۱): زمانی‌که اسکندر در تخت جمشید بود میل کرد که بخلیج پارس و مصب فرات و دجله رفته اینجاها را بشناسد، چنانکه مصب سند و دریای بزرگ (دریای عمان) را شناخت. بعضی گفته‌اند که او میخواست قسمت بزرگ سواحل عربستان و حبشه و لیبیا و نومیدی (آلژری کنونی) و کوه اطلس را پیموده و بطرف ستونهای هرقل (جبل طارق) رفته پس از مطیع کردن قرطاجنه و تمام افریقا بدریای مغرب برگردد. او میگفت که پس از این‌کارها باو بیش از شاهان پارس و ماد، خواهد برازید خود را پادشاه بزرگ بخواند. آنها خودشان را شاه آسیا میخواندند و حال آنکه یک قسمت از هزار قسمت آسیا را نداشتند (این عقیده برخلاف حقیقت است، شاهان پارس خودشان را درکتیبه‌ها شاه آسیا ننویسانده‌اند، در همه‌جا عبارت کتیبه‌ها «شاه این زمین پهناور» است، و دیگر اینکه از آسیای آن روز تقریباً همان‌قدر معلوم بود که داشتند. اسکندر هم از سیحون گذشت ولی زود برگشت و در هند نیز چنانکه دیدیم از پنجاب نگذشت.

---

[1] - تقریباً ۲۲میلیون فرانک طلا.

[2] - Peucestas Somatophylax.

بنابراین در زمان اسکندر از کجا معلوم گردید که متصرفات شاهان هخامنشی یا مادی هزاریک آسیا بوده؟ این روایت را در قرون بعد ساخته‌اند. بهترین دلیل این نظر آنکه سترابون جغرافیادان معروف عالم قدیم که سه قرن بعد از هخامنشی‌ها میزیست چین را جزو هند میدانست، در صورتی که اطلاعات علمای آن زمان راجع بچین یعنی این مملکت پهناور چنین بود. تکلیف سایر قطعات آسیا از حیث شناسایی معلوم است و اگرخود آریان هم وسعت آسیا را میدانست متصرفات ایران هخامنشی را هزاریک آن بحساب نمی‌آورد زیرا اکنون مسلم است که دولت هخامنشی تقریباً تمام آسیای معلوم آن زمان را داشته و این وسعت کمتر از نصف اروپا و عشر آسیای معلوم کنونی نبوده. مترجم.). برخی گفته‌اند که اسکندر میخواست بدریای سیاه و پالوس‌م‌اوتید[1] (دریای آزوفْ کنونی) رفته به سکائیه لشکر بکشد. حتی عده‌ای اطمینان میدهند که او میخواست به سیسیل و بدماغهٔ یاپیژ[2] برود زیرا نام بزرگ رومیها او را جلب میکرد. بعد مورخ مزبور گوید: «من نمیتوانم درباب صحت این گفته‌ها اطمینانی دهم. همین قدر تصدیق دارم که اسکندر چیزی در نظر نمیگرفت که بزرگ و فوق‌العاده نباشد. او اگرهم اروپا را به آسیا ضمیمه میکرد و حتی تا جزایر بریطانیایی میراند راحت نمی‌نشست. او میخواست از حدود عالم معلوم بگذرد و اگر دیگر دشمنی نمییافت آنرا در دل خود ایجاد میکرد». از قرار نوشته‌های آریان خودکشی کالانوس، حکیم هندی زمانی‌که اسکندر در تخت جمشید بود روی داده است. اسکندر سپس بشوش رفت (۳۲۵ ق. م.)و در آنجا برسین[3] دختر داریوش را گرفت (بعض مورخین اسم این شاهزاده خانم را ستاتیرا[4] نوشته‌اند) و سرداران و صاحبمنصبان مقدونی او با ۸۰ زن پارسی و مادی از خانواده‌های درجهٔ اول ازدواج کردند و جشنهای عروسی موافق عادات پارسی صورت گرفت. سپس اسکندر به بغستان، نیسا و همدان شد و از آنجا به بابل رفت و مراسم دفن هفس‌تیون را برپا داشت و پس از مراسم دفن در عیش و طرب غوطه‌ور شد. درین وقت چنین بنظر می‌آید که او بذروهٔ اقتدار و سعادت رسیده است، ولی تقدیر حیات او را کوتاه کرد و در بابل درگذشت (۳۲۳ ق. م.).

خصائل اسکندر: بدواً باید بگوییم که مقصود ما از ذکر صفات اسکندر در اینجا توصیف او از زمان کودکی وی نیست، زیرا در این باب آنچه مقتضی بوده پیشتر گفته شده. مراد ما توصیف اسکندری است که در ۳۳۶ ق. م. بتخت نشست و بقول خود با آهن و آتش به آسیا آمد. از این نظر چنانکه مورخین او نوشته‌اند یعنی کسانی که به اقرار خودشان یا موافق نوشته‌هاشان ستایشی برای او داشته‌اند، اسکندر شخصی بوده شکیل و دارای سیمای خوش (اگرچه قد وی کوتاه بوده)، هوشمند و غالباً هشیار و دلیر و شجاع، مرد تصمیم در مواقع خطرناک، صاحب عزمی قوی و طاقتی خلل‌ناپذیر، جویای نام و جاه‌طلب بحد افراط، بلندپرواز تا سرحد جنون، میگسار و شهوت‌پرست، جوانمرد و بافتوت، بخصوص دربارهٔ کسانی که با حس جاه‌طلبی و بلندپروازی او موافقت می‌کردند، مملو از غضب و بیرحم نسبت به اشخاصی که می‌خواستند او را در حد اعتدال ببینند یا از تملق دوری جویند، خودپسند و خودستای، تندخو و حسود، شقی و سفاک، وقتی که منافعش این صفات را اقتضا می‌کرد، بی‌باک در خونریزی و خراب کردن و قتل عام از زن و مرد، پیر و برنا و بزرگ و کوچک، براندازندهٔ شهرهای بسیار از بیخ و بن، برده کن و برده‌فروش مردمی بسیار (برای تأیید صفاتی که ذکر شد به امثال متوسل نمی‌شویم، زیرا کارهای اسکندر را مشروحاً نوشته‌ایم و آنهم نه موافق یکی دو روایت بل بر طبق کتب مورخینی که در عهد قدیم کارهای اسکندر را نوشته‌اند و اسم و کتبشان معروف دنیای متمدن است. بنابراین خواننده می‌تواند مصادیق بسیار برای هرکدام از صفاتی که ذکر شد در این تألیف بیابد).

کارهای او: اسکندر به مقدونیه توسعه داد، یونان را مطیع گردانید و ممالک ایران هخامنشی را باستثنای قفقازیه، قسمت شمال شرقی آسیای صغیر و حبشه (مجاور مصر) بتصرف آورد (فقط راجع بهند درست معلوم نیست که حدود دولت هخامنشی تا کجا بوده). بعد می‌خواست به عربستان برود که اجل امانش نداد. اینست خلاصهٔ کارهای او. این کارها به چه شکل و به چه قیمت انجام شد؟ با برافکندن تِب از بیخ و بن، برده کردن اهالی غیریونانی میلت، خراب کردن هالیکارناس، برانداختن صور یعنی واسطهٔ مهم تجارت شرق و غرب، هدم غزه، آتش زدن تخت جمشید و قصور آن، نابود ساختن مساکن برانخیدها، برانداختن شهر کوروش درکنار سیحون، خراب کردن شهر مماسن‌ها، کشتار اهالی سغد بعد از مراجعت از آن طرف سیحون، نابود ساختن شهر آسکینان، برافکندن شهر سنگاله از بیخ و بن و رفتار وحشیانه با مرضای آن، قتل‌عام در شهر مالیان و شهرهایی که مقاومت می‌کردند، برده کردن و فروختن اهالی از مرد و زن در شهرهایی که خراب می‌شد، کشتارهای مهیب در مملکت اوریت‌ها و آرابیت‌ها و نیز در مردمان کوهستانی و غیره و غیره. نمی‌توان به تحقیق معلوم کرد که جنگهای اسکندر برای بشر به چه قیمت تمام شده، ولی از یک جای روایت دیودور می‌توان حدس زد که ضایعات تقریباً چه بوده، زیرا مورخ مزبور چنانکه در جای خود ذکر شد گوید در یکی از شورشهاس سغد، اسکندر اهالی ولایت سغد را بعدهٔ ۱۲۰ هزار از دم شمشیر گذراند. در هند هم موارد کشتارهای عمومی ذکر شده و هر دفعه مورخین او از هزاران یا دهها هزار نفر سخن میرانند. اگر تلفات آن همه جنگهای بزرگ و کوچک اسکندر را بخاطر آریم و کشتارهایی را که در شهرها مرتکب شد در نظر گیریم و قربانیهایی را که مقدونیها و یونانیها از گرسنگی و تشنگی و سرما و حرارت بسیار و آب و هوای بد و امراض و غیره می‌دادند با ضایعات آنها در موقع عبور لشکر اسکندر از مکران و بلوچستان بر ارقام نابودشدگان جنگها و قتل و غارتها بیفزاییم روشن خواهد بود که فتوحات اسکندر برای بشر بارزش کرورها نفوس تمام شده. اما اینکه چقدر از هستی مردمان گوناگون به غارت رفته و چه صفحاتی ویران و خراب شده در جای خود ذکر شده و احتیاجی به تکرار آن نیست.

اکنون باید دید که در ازای آن همه خرابیها و کشتارها و غارتها و چپاولها و حریق‌ها و برده‌بخشی‌ها و برده‌فروشیها، این پادشاه مقدونی برای همان بشر چه کرد؟ آیا راههایی ساخت؟ ترعه‌ای حفر کرد؟ تشکیلاتی جدید برای رفاه بشر آورد یا بالاخره طرزی نوین برای اداره کردن ملل مغلوبه در عالم زمان خود داخل کرد؟ نه، هیچ یک از این‌کارها نشد.

گویندکه او اسکندریه را در مصر و چند شهر دیگر به همین اسم در جاهای دیگر ساخت و نقشه‌های عریض و طویل داشت ولی عمرش وفا نکرد. راجع به اسکندریه باید گفت: حقیقةً دور از انصاف است که معتقد باشیم در قبال آن همه کشتارها و هدم‌ها و قتل و غارتها بنای یک اسکندریه، همهٔ این تلفات و ضایعات را جبران کرد. می‌گوییم بنای این اسکندریه، زیرا از شهرهای دیگر او اثری نمانده و اگر هم می‌ماند چه می‌بود که بتواند این همه خسارات جانی و مالی و اخلاقی را

---

1 - Palus-Méotide.

۲ - lapigium (دماغهٔ شبه‌جزیرهٔ ایطالیا که جزو قسمت کالابری است).

3 - Barsine.　　4 - Statira.

جبران کند؟ آیا ساکنین این شهرها که سربازان پیر و ازکارافتادهٔ مقدونی بودند مربی مردمان بومی میشدند؟ نه، زیرا خود مقدونیها چنانکه دیدیم از حیث اخلاق بر اکثر مردمان آسیای غربی و هند مزیتی نداشتند. مهد تربیت، خانواده است و خانوادهٔ مقدونی چندان رجحانی بر خانوادهٔ ایرانی و هندی نداشت. مقدونیها همان مردمی بودند که اسکندر دربارهٔ آنها در موارد استهزا میگفت: «آیا چنین نیست که یونانیها در میان مقدونیها مانند نیم‌خدایانی هستند که در میان حیوانات وحشی باشند؟» (پلوتارک، اسکندر، بند ۷۰) ولی معتقدات مذهبی ایرانیها عالی‌تر و پاک‌تر بود. از این معنی هم اگر صرفنظر کنیم مگر اعقاب مقدونیها یا یونانیها همیشه مقدونی یا یونانی میماندند؟ جواب معلوم است: پس از چند پشت قومیت و خصایص قومی خود را از دست داده، در میان مردمان دیگر حل میشدند چنانکه غیر از این‌هم نشد و اثری از اسکندریه‌های گوناگون باقی نماند. اما درباب نقشه‌های پرعرض و طول او که بجز نقشهٔ انداختن سفاین بحر خزر چیزی که برای بشر مفید باشد محققاً معلوم نیست باید گفت که اگر اسکندر پنجاه سال دیگر هم عمر میکرد قادر نبود جز خراب کردن و کشتن و سربازان خود را بکشتن دادن کاری کند. اگر میماند از فرط جاه‌طلبی تا آخر عمر ویلان و سرگردان از اینجا به آنجا میرفت. هرگاه در عربستان بهره‌مند میشد، به آفریقا قشون میکشید، اگر از آنجا جان بدر میبرد به اسپانیای کنونی میگذشت، بعد به ایطالیا میرفت، سپس از آنجا به طرف دانوب میراند، پس از آن به سکائیه و جاهای دیگر میتاخت تا بالاخره در جایی گم میشد. بنابراین اسکندر آنقدر در کارلشکرآرایی و جنگ و جدال مستغرق میگشت که فرصتی برای اجرای نقشه‌های خود نمی‌یافت. کلیةً اسکندر مرد تشکیلات[1] نبود و چنانکه دیدیم هر زمان در جایی توقف میکرد، مرتکب کارهایی میشد که از ابهتش میکاست و باز چاره را در این میدید که زودتر به لشکرکشیها ادامه داده سربازان ناراضی خود را مشغول دارد. گفتیم طرز نوینی در عالم آن روز داخل نکرد. ممکن است گفته شود که عالم آن روز لیاقت طرز نوینی را هم نداشت. اولاً با این نظر نمیتوان موافقت کرد. آیا میتوان این حرف را پذیرفت که ملل قدیمه در زمان کوروش بزرگ یعنی دو قرن قبل لیاقت طرز نوینی را داشتند ولی در زمان اسکندر فاقد این لیاقت شده بودند؟ جواب معلوم است. ثانیاً لو فرض که چنین بود، آیا اسکندر نسبت بعصر خود هم یک قدم عقب نرفت؟ برای حل این مسئله باید زمان اسکندر را با دورهٔ هخامنشی مقایسه کرد زیرا او جانشین شاهان این دودمان بود، در این مقایسه چه میبینیم؟ باستثنای کبوجیه که بقول هرودوت مریض و گاهی مصروع بود، اُخس که از حیث شقاوت کمتر نظیر داشت، اسکندر از همهٔ شاهان هخامنشی از حیث رفتار با ملل مغلوبه عقب است و مخصوصاً با کوروش بزرگ طرف مقایسه نیست. آیا آنها (موافق نوشته‌های مورخین یونانی) شهری را از بیخ و بن برانداختند یا در شهری ولو اینکه شوریده بود قتل عام را از مرد و زن و کوچک و بزرگ، پیر و برنا روا داشتند یا اهالی صفحه‌ای را برده‌وار فروختند؟ ما از کارهای بد شاهان هخامنشی دفاع نمیکنیم، مقصود ما فقط اینست که اگر اکثر شاهان هخامنشی نسبت به کوروش عقب رفتند اسکندر نسبت بآنها هم قدمی عقب‌تر گذاشت. قصابیهای او را در سغد از شورشهای متواتر و پافشاری سکنهٔ آن میدانند ولی این نظر صحیح نیست. اولاً جنگ را با مردم خارجی برای حفظ وطن نمیتوان شورش نامید، ثانیاً سلّمنا که شورش بود، برای قصابیهای هند چه محملی میتوان قرار داد؟ آیا هندیها لشکری به یونان کشیده بودند یا مرهون اسکندر بودند و یا برای حفظ استقلال خودشان نمیبایست بایستند؟ پس اینهمه کشتارها و خراب کردن شهرها و قتلهای عام و حریقها و غارتها را چه میتوان نامید؟ مقصود ما این نیست که چرا اسکندر بهند رفت. مکرّر گفته‌ایم که چون شخصی جاه‌طلب یا مردمی بخط کشورگشایی افتاد حدّی برای خود نمیبیند. مراد ما اینست که در رفتار با ملل مغلوبه اسکندر از پیشینیان خود هم عقب بود، و ملاطفت او با پروس یا یکی دو سه نفر دیگر آنهمه بلیات را که اسکندر در هند باعث شد جبران نمیکند. علاوه بر این، بلیات او در هند کاری کرد که در جاهای دیگر نکرده بود. بسربازان ساخلو ماساگ پایتخت آسکینیان قول شرف داد که اگر از قلعه بیرون آمده بروند، کاری با آنها ندارد و چون آنها از سنگرهایشان خارج شدند با کمال بی‌شرفی نقض قول کرد و حتی وقتی‌که دید زنان این مردمان بیش از او بشرافتمندی پای‌بندند شرمسار نگشته بجنگ ادامه داد و پس از قصابی نفرت‌انگیز این زنان شیردل را مانند بردگانی بمقدونیها بخشید. آیا در دورهٔ هخامنشی این واقعه سابقه دارد؟ بالاخره برای اینکه بسط کلام را محدود سازیم قربانی هزاران نفر کوسّی اسیر را برای راحت روح هفس‌تیون محبوب اسکندر چه میتوان نامید؟ داریوش اول بقول ژوستن مأموری بقرطاجنه فرستاده قربانی انسان را منع کرد. اسکندر دو قرن بعد از او قربانی هزاران نفر آدمی را برای تجلیل مردهٔ دوست خود روا دانست. و آریان مورخ او درباب این شقاوت و صدها بیرحمی دیگر اسکندر، خاموش است و تقصیر او را در این میداند که لباس پارسی میپوشید یا شراب بسیار مینوشید. معلوم است که ما نمیخواهیم عیاشی و میگساری او را کاری بد ندانیم ولی وقتی‌که از این نوع کردارها انتقاد میشود چرا آن سبعیت و وحشیگریها را از خاطرها میزدایید؟ اما اینکه جانشینان او چه کردند، در این باب صحبت در پیش است زیرا بی‌مدرک نمیخواهیم سخنی بگوییم. در جای خود روشن خواهد بود که بهم افتادن سرداران اسکندر پس از او چه جنگها و خون‌ریزیها و چه قتل و غارتها را باعث گردید و برای ملل و مردمان آن روز نزاع جانشینان او چقدر گران تمام شد. اگر از نظر یونانیها هم در شخص اسکندر دقیق شویم می‌بینیم که او به یونان ضرر و خسارتهایی رسانید که دیگر ترمیم نشد: یونان در دورهٔ هخامنشی با وجود اینکه کراراً حملات ایرانیها را دفع میکرد باز از آنها متوحش بود و این وحشت یونان را بر آن میداشت که بیدار بوده آزادی خود را حفظ کند، اخلاق و عادات ملی را از دست ندهد و مؤسسات تاریخی را پایدار بدارد. این بیداری، این جد و جهد و این کوشش و عمل نتایج نیکو برای یونان داشت. بهترین دلیل این معنی ترقی حیرت‌آور یونان است پس از جنگهای ایران و یونان که اثرات آن در علوم و ادب و صنایع تا زمان ما باقی است، و قرن پریکلس را قرن طلایی آتن خوانده‌اند. بعدها هم یونان کمابیش چنین بود. ولی از وقتی که دولت هخامنشی منقرض گشت، یونان دیگر وحشتی نداشت و چون طوق بندگی مقدونیه را بگردن انداخت با سرعتی حیرت‌آور رو بانحطاط رفت، در قرون بعد هم یونان بآن درخشندگی سابق خود برنگشت زیرا بیزانس یک دولت روم شرقی بود نه یونانی که آنهمه مردان بزرگ بوجود آورد، مردانی که بعض آنها پس از ۲۴ قرن در فلسفه و ادب و صنایع مستظرفه هنوز بر افکار و سلیقه‌های ما استیلا دارند. همان سرزمین که در مقابل شاهانی مانند داریوش اول و خشیارشا برای حفظ استقلالش چنان پا فشرد که باعث حیرت مردمان معاصر و قرون بعد گردید. در زمان مهرداد ششم پنت یعنی یکی از اعقاب شاهان مذکور با شعف حاضر شد جزء دولت او گردد. (شرح این وقایع در جای خود بیاید).

ستایش‌کنندگان اسکندر از صفات بزرگ او

1 - Organisateur (فرانسوی).

این معنی را میدانند که هیچگاه مغلوب نشد. بعقیدهٔ ما عدم مغلوبیت بتنهایی برای ستایش کسی کافی نیست. جهانگیر وقتی مستحق ستایش است که لااقل بیش از خراب کردن آباد کند و دیگر باید در نظر داشت که او با کی طرف بود؟ با دولتی که در انحطاط کامل امرار وقت میکرد و متلاشی میگشت. اگر اسکندر بطرف ایطالیا رفته بود بقول تیت‌لیو[1] زود معلوم میگشت که تفاوت بین سرداران رومی و داریوشی که در ابتدای جنگ فرار میکرد چقدر است. اسکندر دیگر که پادشاه اپیر[2] و همشیره‌زادهٔ اسکندر مقدونی بود حقیقتی را بیان کرد: وقتی که باو گفتند که اسکندر ثانوی در آسیا فتوحات نمایانی کرده و حال آنکه او در ایطالیا هنوز کاری بزرگ انجام نداده، جواب داد: «او در آسیا با زنان طرف است و من در ایطالیا با مردان میجنگم». مقصود او از زنان، گروه زنان و خواجه‌سرایانی بود که داریوش در جنگ ایسوس با خود داشت و حرمهای سرداران او و نیز خود سرداران که زینت‌های بسیار استعمال میکردند و سست شده بودند. بعقیدهٔ نگارنده، فیلیپ پدر اسکندر از او برتر بود، و فتوحات اسکندر را باید از دو چیز دانست: ۱- از زحمات فیلیپ در مقدونیه و تشکیل فالانژهای مقدونی، ۲- از نبودن سرداران لایق در ایران که از آنهمه وسایل مادی و معنوی، از دریاها، مواقع نظامی، رودها، تنگها، دشت‌ها و غیره و غیره استفاده کنند تا اسکندر نه راه پیش داشته باشد و نه راه پس. شهر صور این نظر را کاملاً ثابت کرد: اتحاد یک مشت مردم قشونی را که در همه جا تا آن زمان فاتح بود هفت ماه معطل و کراراً در یأس و ناامیدی غوطه‌ور ساخت، ممکن است گفته شود که بالاخره مغلوب گشت. صحیح است ولی اگر بحریهٔ ایران بکمک او آمده بود باز مغلوب میشد؟ بالاخره یک چیز میماند: گویند که اسکندر مشرق را برای تمدن یونان باز کرد. مشرق قدیم برای یونان قبل از آمدن اسکندر هم به آسیا باز بود و گروه گروه یونانی در مصر، سوریه، آسیای صغیر و بابل پراکنده بودند. دقتی در تاریخ تمدن یونان این مطلب را بخوبی ثابت میکند. اگر مقصود اشخاصی که این نظر دارند چنین باشد که چون اسکندر باعث استیلای عنصر یونانی در مشرق شد مشرق و مغرب بیکدیگر نزدیک گشتند و تمدن یونانی در مشرق انتشار یافت، پس در اینجا باید لفظ مشرق قدیم را بمعنایی دیگر فهمید، ولی چون نمیخواهیم بی مدرک و دلیل حرف بزنیم باید اثبات نظر خود را بجای دیگر محول داریم یعنی پس از اینکه تاریخ جانشینان اسکندر و حکمرانی سلوکیها و روی کار آمدن اشکانیان و کارهای آنان و شاهان ساسانی را بیان کردیم تمامی این وقایع را در نظر گرفته ببینیم که مشرق قدیم بمغرب نزدیکتر شد یا بعکس بر خصومت بین مشرق و مغرب افزود، و دیگر اینکه آیا واقعاً تمدن یونانی در مشرق قدیم بعمق رفت و از خود اثری مهم گذارد؟ پس عجالةً مقتضی است باین فصل خاتمه داده جریان وقایع را متابعت کنیم.

از آنچه گفته شد باین نتیجه میرسیم که اسکندر شخصی بود بزرگ و دارای صفاتی بسیار از خوب و بد، ولی جهانگیری‌های او محن و مصائب بی‌حدوحصر برای ملل و مردمان آن زمان تدارک کرد و بنابراین هرگاه از نظر منافع بشر بنگریم او بیشتر گرفت و بسیار کمتر داد. با وجود این کشورگشاییهای او دورهٔ جدیدی در مشرق قدیم گشود که در ایران تا قوت یافتن دولت اشکانی و در آسیای صغیر، سوریه، و مصر تا استیلای رومیها در اینجا امتداد یافت. ما در اینجا از بعض خطاهای اسکندر مانند کشتن پارمن‌ین، زجرهای فیلوتاس، قتل کلیتوس و کالیستن، اعدام طبیب هفس‌تیون و غیره چیزی نگفتیم زیرا او در مقابل این لغزش‌ها کارهای خوبِ بسیار هم کرد و دیگر وقتی‌که دربارهٔ اشخاصی مانند اسکندر قضاوت میشود باید بافق نظر توسعه داد و چنانکه گویند مته روی دانهٔ خشخاش نگذاشت. او آدمی بود و آدمی نه از عیب مبری است و نه از خطا و لغزش مصون. (ایران‌باستان ج ۲ صص ۱۲۱۲ ـ ۱۹۴۷). تاریخ بیهقی که در محاکمات تاریخی خود هیچوقت از منهج صواب و سداد منحرف نمیشود دربارهٔ اسکندر گوید: ما اعجب مثل العرب: نار الحلفاء سریعةالانطفاء، چه اسکندر مردی بود که آتش‌وار، سلطانی وی نیرو گرفت و بر بالا شد، روزی چند سخت اندک، و پس خاکستر شد و آن مملکتهای بزرگ که گرفت و در آبادانی جهان که بگشت سبیل وی آنست که کسی بهر تماشا بجایها بگذرد و آن ملوک و پادشاهان که ایشان را قهر کرد و آنرا گردن نهادند و خویشتن را کهتر وی خواندند، راست بدان مانست که در آن باب سوگند گران داشته است و آنرا راست کرده تا دروغ نشود، گرد عالم گشتن چه سود؟ پادشاه ضابط باید چون ملکی و بقعتی بگیرد و آنرا ضبط نتواند کرد و زود دست بمملکت دیگر یازد همچنان بگیرد و بگذرد و آنرا مهمل بگذارد و همهٔ زبانها را در گفتن اینکه وی عاجز است مجال تمام داده باشد. و بزرگتر آثار اسکندر را که در کتب نبشته‌اند آرند که وی دارا را که ملک عجم بود و فور را که پادشاه هند بود بکشت و با هریکی ازین دو تن او را زلتی دانند سخت زشت و بزرگ. پس اسکندر مردی بوده است با طول و عرض و بانگ و برق صاعقه چنانکه در بهار و تابستان ابر باشد و بپادشاهان روی زمین بگذشته و بباریده و بازشده. فکأنه سحابة صیف عن قلیل تقشع. (تاریخ بیهقی چ ادیب از ص ۹۰ - ۹۱).

درباب این شهریار، افسانه‌های بسیار متداول گردیده. مؤلف برهان گوید: نام پادشاهی است که عالم‌گیر شد. گویند دخترزادهٔ فیلقوس است و پدرش دارا نام داشت و چون دارا دخترش فیلقوش را بسبب گند دهن پیش فیلقوس فرستاد و دختر از دارا حامله بود و اظهار میکرد تا بوی دهن او را با اسکندروس که آنرا بفارسی سیر گویند علاج کردند و بعد از آن فرزند بوجود آمد و او را اسکندر نام نهادند و نام مادر او ناهید بود و بعضی گویند اسکندر پیغمبر شد و او را ذوالقرنین از آن جهت گویند که دو طرف پیشانی او بلند برآمده بود. - انتهی. مورخین ایران ازجمله فردوسی برای پوشیدن ننگ شکست ایران از مقدونیه اسکندر را فرزند داراب از دختر فیلفوس مسماة به ناهید گفته‌اند که فیلفوس پس از شکست از ایران آن دختر را بزنی بداراب داد و پس از آبستنی به اسکندر برای بوی دهان او، او را بپدر فرستاد و فیلفوس از ننگ، این معنی پوشیده داشت و اسکندر را فرزند خود خواند:

این پرده سدّ دولت و خاقان سکندر است
اسکندر دوم که دوم سدّ ازآن اوست.
خاقانی.

آنچه مادر بر سرتابوت اسکندر نکرد
من بزاری بر سر تابوت او ننمودمی.
خاقانی.

و رجوع به ذوالقرنین و سکندر و اسکندرنامه شود.

اسکندرآباد. [اِ کَ دَ] (اِخ) نام شهریست بسرحد جنوب، آبادان‌کردهٔ ذوالقرنین. (شرفنامهٔ منیری) (مؤیدالفضلاء):

درو سدّی از عدل بنیاد کرد
همان نامش اسکندرآباد کرد.
نظامی (اقبال‌نامه چ وحید ص۱۹۸).

اسکندرآباد. [اِ کَ دَ] (اِخ) نام محلی کنار راه تربت حیدریه به جویمند میان حوض‌سرخ و چنگ‌سر در ۱۸۴۳۵۰ گزی مشهد.

اسکندرائی. [اِ کَ دَ] (ص نسبی) منسوب باسکندریه. اسکندرانی. رجوع به اسکندرانی و رجوع به ایران باستان ص۱۰۹ و ۱۷۷۹ شود.

---

1 - Tite Live. 2 - Epire.

اسکندرانی. [اِ کَ دَ] (ص نسبی، اِ) منسوب به اسکندریه. (سمعانی). ||نوعی پارچه بوده است که شاید از آن کفن نیز می‌کرده‌اند:

اگر اسکندری دنیای فانی
کند بر تو کفن اسکندرانی.

عطار (اسرارنامه).

از وی [بدرالدین‌بن نورالدین البروی] شنیدم که وقتی بخدمت علاءالملک [ملک] الامراء و الوزراء ابوبکر الجامجی رحمه الله خدمتی نوشتم و نظمی پرداختم، چون در نظر مبارک او آمد مرا یک تخت جامه برد نیشابوری و دو تا اسکندرانی فرستاد، در شکر این لطف رباعی و قطعه‌ای بگفتم... و قطعه این است:

چو اسکندران را معین و وزیری
از آنم فرستادی اسکندرانی.

(لباب‌الالباب ج ۱ ص ۲۵۰).

||شعر شعرای اسکندریه[1]. ||شعر فرانسوی دارای دوازده هجا[2]، و آن در مائهٔ سیزدهم م. در رمان اسکندر[3] بکار رفته است.

– طریقهٔ اسکندرانی[4]؛ طریقه‌ای از حکمت ممزوج بعرفان که آنرا افلاطونی نو نیز گویند و پیشوایان این طریقه فلوطن و اسکندر افرودیسی و فرفوریوس باشند. پس از مائهٔ چهارم م. یعنی در واقع بعد از ارسطو و شاگردان او و معاصرین ایشان شهر آتن بلکه کلیهٔ یونان از جهت علم و حکمت از رونق افتاد و از آن پس ارباب معرفت و هنر هر چند باز اکثر یونانی بودند، مجمع و محل جلوه و مجال ایشان اسکندریه بود، زیرا که بطالسهٔ مصر که مؤسس دولت آنان یکی از سرداران اسکندر موسوم به بطلمیوس[5] بود، در پایتخت خود یعنی اسکندریه بجمع‌آوری و تشویق اهل کمال اهتمام کردند و وسایل تحقیقات علمی را از کتابخانه و باغ نباتات و حیوانات و رصدخانه و غیرها از هر جهت برای آنان فراهم آوردند و حوزهٔ علمی را گرم کردند. در مائهٔ سوم و دوم ق.م. دارالعلم اسکندریه رونق تمام داشت اما پس از آن هم تا اوایل مائهٔ چهارم م. دایر بود. دانشمندان نامی این دوره چه آنها که در اسکندریه بودند و چه معدودی که در اقطار دیگر زیست کرده‌اند با یونانیان سابق یک فرق بزرگ داشتند و آن این است که در یونان بیشتر اهل علم جامع علوم و فنون بودند و اهتمام خود را مصروف بیک رشتهٔ مخصوصی نمیکردند. در واقع ارسطو که آخرینِ حکمای متقدمین است نخستین کسی است که تشعب و تفنن را در علوم فتح باب کرده است و لیکن او نیز خود جامع بوده و تخصص اختیار نکرده است. اما دانشمندان متأخر اکثر ذیفن بوده‌اند و همّ خود را مصروف رشته‌های خاص کرده و آنها را بسط و توسعه داده‌اند و نتایج کارها و کوششهای ایشان است که معارف‌پروران اسلامی جمع‌آوری کرده و موضوع بحث و تحقیق ساخته و مکمل کرده و در رساله‌ها و کتب خود برشتهٔ تحریر و ثبت و ضبط درآوردند و هنگامی‌که مردم اروپا توجه بعلم و معرفت کردند از آن مخزن و منبع استفادهٔ کامل کردند.

ابولونیوس[6] و اقلیدس[7] که کتاب او را در صدر اسلام بعربی ترجمه کرده‌اند و بعدها خواجه نصیرالدین طوسی تحریر کرده، در هندسه نام بلند دارند و هر دو از حوزهٔ اسکندریه و از مائهٔ سوم ق.م. میباشند. ارشمیدس[8] در کلیهٔ ریاضیات خاصه جرّاثقال عالیمقام است و معاصر اقلیدس بوده و در جزیرهٔ صقلیه میزیسته است. در هیئت و نجوم ارسطرخس[9] قائل بحرکت زمین و مرکزیت خورشید بوده و ابرخس[10] بزرگترین منجم قدیم قلمداد شده و هر دو در مائهٔ دوم ق.م. بوده‌اند. بطلمیوس (مائهٔ دوم م.) صاحب کتاب‌المجسطی[11] مشهورترین علمای هیئت قدیم و حوزهٔ علمی اسکندریه است و تعلیمات او در هیئت مبنی بر مرکزیت زمین و حرکات افلاک و غیر آن تا مائهٔ شانزدهم م. بنیاد و مدار این علم بوده است. اراتوسطنس[12] که در مائهٔ سوم ق.م. میزیسته نیز مردی جامع و حکیم بوده اما در جغرافیا و هیئت تبحر خاص داشته است. دیگر جالینوس[13] طبیب معروف و تالی بقراط است و او در مائهٔ دوم م. در رم میزیسته و تا زمانی‌که در اروپا علم تجدید نشده بود طب جالینوس تقریباً تنها دستور معالجهٔ امراض بوده است. اما فلاسفه و حکما همه خوشه‌چین خرمن قدما مخصوصاً فیثاغورس و افلاطون و ارسطو میباشند و طبقات چند تشکیل داده‌اند که آنها را فیثاغوریان اخیر و اغاذیمیان اخیر و رواقیان اخیر و امثال آن خوانده‌اند. در هر حال چون اسکندریه بمشرق‌زمین متصل و از آنجا ارتباط با مصر و ممالک آسیا آسان است یونانیان در آن دوره بافکار مشرق‌زمینی بیشتر مأنوس شدند و این کیفیت در فلسفهٔ ایشان بهتر محسوس میگردد. بعضی از متفکرین درصدد جمع میان گفته‌های پیشینیان و وفق دادن آراء آنها با یکدیگر بوده و یا از هر طائفه از قدما قولی را اخذ و در واقع در حکمت التقاط کرده و فلسفهٔ مختلطی جمع‌آوری کرده و این جماعت را التقاطیون[14] نامند. رجوع بسیر حکمت در اروپا ج ۱ ص ۷۶ ببعد شود.

اسکندرانی. [اِ کَ دَ] (اِخ) محمدبن احمد طبیب، نزیل دمشق. وی در سال ۱۲۹۲ هـ.ق. میزیست. او راست: ۱– الازهار المجنیة فی مداواة الهیضة الهندیة، که در دمشق بسال ۱۲۹۹ بطبع رسیده. ۲– تبیان الاسرار الربانیة فی‌النباتات و المعادن و الخواص الحیوانیه، که در سنهٔ ۱۲۹۹ از تألیف آن فراغت یافته و در دمشق بسال ۱۳۰۰ چاپ شده است. ۳– کشف‌الاسرار النورانیة القرآنیة، در باب اجرام سماویة و ارضیه و حیوانات و نباتات و جواهر معدنیة. در مطبعةالوهبیة بسال ۱۲۹۷ در سه جزء طبع شده است. (معجم‌المطبوعات).

اسکندرانیون. [اِ کَ دَ نی یو] (اِخ) اسکندرانیین. ج اسکندرانی. ||فلاسفهٔ اسکندریه. رجوع به اسکندرانی شود[15]: کتاب‌الادوار للاسکندرانیین، اختصره موفق‌الدین اسعدبن الیاس‌بن جرجیس الطبیب المعروف بابن‌المطران المتوفی سنة ۵۸۵ هـ.ق. (کشف‌الظنون).

اسکندرانیة. [اِ کَ دَ نی یَ] (اِخ) فلاسفهٔ اسکندرانی. رجوع به اسکندرانیون و اسکندرانی شود.

اسکندر افرودیسی. [اِ کَ دَ رِ اَ] (اِخ)[16] ابن‌الندیم گوید او به روزگار ملوک‌الطوائف میزیست پس از اسکندر. و او جالینوس را دریافته و میان جالینوس و اسکندر مشاغبات و مخاصماتی رفته است. ابوزکریا یحیی‌بن عدی گوید من شرح اسکندر را بر کتاب سماع (سماع طبیعی) در ترکهٔ ابراهیم‌بن عبدالله نصرانی ناقل و مترجم دیدم و این دو شرح را ورثهٔ او بیکصد و بیست دینار قیمت می‌نهادند و من برای دست و پا کردن این مبلغ رفتم و چون بازگشتم هر دو را در ضمن کتب دیگر بمردی خراسانی به سه‌هزار دینار فروخته بودند. و او کتابهای ارسطو را شرح کرده است. او راست[17]: تفسیر قاطیغوریاس که قریب ۳۰۰۰ ورقه است. تفسیر باری‌ارمینیاس ارسطو. تفسیر انالوطیقای

---

1 - Poésie alexandrine (فرانسوی).
2 - Alexandrin.
3 - Roman d'Alexandre.
4 - École d'Alexandrie.
5 - Ptolémée.
6 - Appolonius.
7 - Euclide.
8 - Archimède.
9 - Aristarque.
10 - Hipparque.
11 - Almageste.
12 - Eratosthène.
13 - Galien.
14 - Eclectiques.
15 - Les Alexandriens.
16 - Alexandre d'Aphrodisie.
۱۷ – در اینجا ابن‌الندیم میگوید در شرح حال ارسطو شروح اسکندر را یاد کرده‌ام، و ما از آنجا کتب فوق را در متن آورده‌ایم.

اولای ارسطو تا الأشکال الجمیلة، و او را دو تفسیر است و دومی از اوّلین نیکوتر است. شرح انالوطیقای ثانی ارسطو. شرح کتاب الکون و الفساد ارسطو. تفسیر طوبیقای ارسطو. تفسیر سوفسطیقای ارسطو. تفسیر سماع طبیعی و مقالهٔ ارسطو و آن هشت مقاله است، و ابن‌الندیم گوید: تنها از این تفسیر مقالهٔ اولی در دست است در دو مقاله و مقالهٔ دوم هم ناتمام است، تفسیر مقالهٔ دوم از نفس کلام ارسطالیس در یک مقاله و آنرا حنین از یونانی بسریانی برده است و مقالهٔ سوم آن در دست نیست اما مقالهٔ چهارم را در سه مقاله تفسیر کرده است و موجود از آن دو مقالهٔ اول و قسمتی از مقالهٔ سوم است تا مبحث زمان، و مقالهٔ پنجم در یک مقاله و مقالهٔ ششم در یک مقاله و از آن کمی بیش از نصف موجود است، و مقالهٔ هفتم در یک مقاله و مقالهٔ هشتم از آن چند ورق موجود است. شرح قسمتی از مقالهٔ اولی کتاب السماء و العالم ارسطو. تفسیر حرف نون و لام از کتاب‌الحروف (الهیات) ارسطو. و تلخیص کتاب‌النفس ارسطو.[1] و علاوه بر آن، کتب ذیل از تألیفات خود اوست: کتاب‌النفس. کتاب الرد علی جالینوس فی‌التمکن. کتاب الرد علی جالینوس فی‌الزمان و المکان. کتاب‌الأبصار. کتاب اصول‌العامیة. کتاب عکس‌المقدمات. کتاب مبادی الکلّ علی رأی ارسطالیس. کتاب فی انّ الموجود لیس مجنس للمقولات‌العشر. کتاب‌العنایة. کتاب الفرق بین الهیولی و الجنس. کتاب الردّ علی من قال انه لایکون شیءٌ الاّ من شیء. کتاب فی انّ الأبصار لاتکون الاّ بشعاعات تنبث من العین و الردّ علی من قال بانبثاث الشعاع. کتاب‌اللون. کتاب الفصل علی رأی ارسطالیس. کتاب‌المالیخولیا – انتهی.

اسکندر یا اسکندروس افرودیسی یکی از حکمای مشائی است که در اواخر قرن دوم م. در شهر قدیم افرودیسیا که بین منتشا و آیدین واقع است، متولد گردید و در عصر سپتیم‌سور در اسکندریه بتدریس اشتغال داشت و همهٔ آثار ارسطو را شرح کرد و کافّهٔ این شروح بزبان عربی ترجمه گردیده حتی در اواخر بزبان لاتین هم ترجمه و اکثر آنها در وندیک طبع شده. خود او نیز سه اثر مستقل دربارهٔ روح، قدر و حرّیت نوشته است. ابن ابی‌اصیبعه در طبقات‌الاطباء پس از شمردن شروحی که وی به آثار ارسطو نگاشته گوید مصنّفات خود او ازین قرار است که بلسان عربی ترجمه شده:

کتاب‌النفس. مقالة فی عکس المقدّمات. مقالة فی‌العنایة. مقالة فی‌الفرق بین الهیولی و الجنس. مقالة فی‌الردّ علی من قال انه لایکون شیءٌ الاّ من شیء. مقالة فی انّ الابصار لایکون بشعاعات تنبث من العین و الرد علی من قال بانبثاث الشعاع. مقالة فی‌اللون و ایّ شیء هو علی رأی الفیلسوف. مقالة فی‌الفصل خاصّة ما هو علی رأی ارسطوطالیس. مقالة فی‌المالیخولیا. مقالة فی‌الاجناس و الانواع. مقالة فی‌الرد علی جالینوس فی‌المقالة الثامنة من کتابه فی‌البرهان. مقالة فی‌الرد علی جالینوس فیما طعن علی قول ارسطوطالیس ان کل ما یتحرک فانما یتحرک عن محرک. مقالة فی‌الرد علی جالینوس فی مادّة الممکن. مقالة فی‌الفصول التی تقسم بها الاجسام. مقالة فی‌العقل علی رأی ارسطوطالیس. رسالة فی‌العالم و ای اجزائه تحتاج فی ثباتها و دوامها الی تدبیر اجزاء اخری. کتاب فی‌التوحید. مقالة فی‌القول فی مبادی الکلّ علی رأی ارسطوطالیس. کتاب آراء الفلاسفة فی‌التوحید. مقالة فی حدوث الصور لا من شیء. مقالة فی قوام الامور العامیة. مقالة فی تفسیر ما قاله ارسطوطالیس فی طریق القسمة علی رأی افلاطون. مقالة فی ان الکیفیات لیست اجساماً. مقالة فی‌الاستطاعة. مقاله فی‌الاضداد و انها اوائل الأشیاء علی رأی ارسطوطالیس. مقالة فی‌الزمان. مقالة فی‌الهیولی و انّها معلولة مفعولة. مقالة فی انّ القوّة تقبل الاضداد جمیعاً علی رأی ارسطوطالیس. مقالة فی‌الفرق بین المادة و الجنس. مقالة فی‌المادة و العدم و الکون و حل مسئلة لِنّاسٍ من القدماء ابطلوا بها الکون من کتاب ارسطوطالیس فی سمع الکیان. مقالة فی‌الامور العامیة و الکلیة و انها لیست اعیاناً قائمة. مقالة فی‌الرد علی من زعم ان الاجناس مرکبة من الصور اذ کانت الصور تنفصل منها. مقالة فی ان الفصول التی بها ینقسم جنس من الاجناس لیس واجب ضرورة ان تکون انما توجد فی ذلک الجنس وحده الذی ایاه تقسم بل قد یمکن ان یقسم بها اجناساً اکثر من واحد لیس بعضها مرتباً تحت بعض. مقالة فیما استخرجه من کتاب ارسطوطالیس الذی یدعی بالرومیة ثولوجیا و معناه الکلام فی توحید الله تعالی. رسالة فی ان کل علة مباینة فهی فی جمیع الاشیاء و لیست فی شیء من الاشیاء. مقالة فی اثبات الصور الروحانیة التی لا هیولی لها. مقالة فی‌العلل التی تحدث فی فم المعدة. مقالة فی‌الجنس. مقالة تتضمن فصلاً من المقالة الثانیة من کتاب ارسطوطالیس فی‌النفس. رسالة فی‌القوة الآتیة من حرکة الجرم الشریف الی‌الاجرام الواقعة تحت الکون و الفساد. و رجوع بفهرست تاریخ‌الحکمای قفطی و تتمهٔ صوان‌الحکمة و عیون‌الانباء ج۱ صص ۶۹ – ۷۰ و رجوع بفهرست همین کتاب شود.

اسکندر افریدوسی. [اِ کَ دَ رِ اَ] (اِخ) رجوع به اسکندر افرودیسی و کنزالحکمة ص۱۹۲ شود.

اسکندر اول. [اِ کَ دَ رِ اَوْ وَ] (اِخ) اسکندر پسر آمین‌تاس پادشاه مقدونیه را باید اسکندر اول نامید. وی در موقع جنگ‌های خشیارشا با یونان در سپاه ایران سمت سرداری داشت ولی باطناً طرفدار یونانیان بود. (ایران باستان ج۲ ص۱۱۹۲). و رجوع به اسکندربن آمین‌تاس شود.

اسکندر بارودی. [اِ کَ دَ رِ] (اِخ) اسکندربن نقولابن سمعان‌بن مراد بارودی (۱۲۷۲ – ۱۳۳۹ هـ.ق.). طبیب مصنف. اصل او از حوران (سوریه) است و یکی از اجداد وی به لبنان منتقل شد، و اسکندر در صیداء متولد گردید و در مدرسهٔ آمریکائی بیروت کسب علم کرد و بطب پرداخت و در امور طبی متقلد مناصب متعدد گردید و بنفایس کتب خطی عربی توجه کرد و کتابخانه‌ای فراهم آورد و علم حقوق آموخت و در آن علم اجازه یافت و مدتی دراز متولی انشاء «مجلة الطبیب» بود. او راست: حیاة الدکتور فاندیک. سوارالمحلی در طب. النصائح الموافقة فی سن المراهقة. المبادی الصحیة للاحداث. خیرالاغراض فی مداواة الامراض. اضرارالمسکرات. مذهب هاللی. تاریخ‌الحشیین. وی در سوق‌الغرب (از قرای لبنان) درگذشت. (الاعلام زرکلی ج۱ ص۱۰۰).

اسکندر بت‌شکن. [اِ کَ دَ رِ بُ شِ کَ] (اِخ) (سلطان) یکی از حکمرانان کشمیر. جد وی شاه میردرویش، دین اسلام را در سرزمین مزبور داخل کرد. اسکندر در سال ۷۹۶ هـ.ق. بجای پدر خود سلطان قطب‌الدین نشست و باکمال کامرانی قریب ۲۳ سال فرمانروائی کرد. و تعداد بسیار از بتخانه‌های هندوان کشمیر را ویران ساخته در جای بعض آنها مساجد و جوامع بنا کرد و از این‌رو به لقب بت‌شکن معروف گردید. ورود تیمورلنگ بهندوستان هم در زمان این سلطان بود و او هدایائی برای تیمور فرستاد. اسکندر بسال ۸۱۹ در گذشت و پسر وی علی‌شاه جانشین او گردید. (قاموس‌الاعلام ترکی).

اسکندربک. [اِ کَ دَ بَ] (اِخ) نام اصلی وی جورج[2] یا گئورک کاستریوتی است. پدر او یان کاستریوتی، در زمان فتوحات عثمانیان در روم ایلی، سمت پرنسی حوالی

---

۱ – در ابن‌الندیم چ مصر: و للاسکندرانیین تلخیص هذا الکتاب. و متن مطابق نقلی است که قفطی از ابن‌الندیم کرده است.

2 - Scander - Beg (George).

کرویا یعنی جهت آقچه‌حصار واقع در آرناؤدستان را داشت. جورج در سال ۱۴۱۴ م. تولد یافت و چون آوازهٔ فتوحات سلطان مراد ثانی بگوش پدر جورج رسید بعرض اطاعت پیش آمد و پادشاه مزبور برای دوام و ثبات این اطاعت و تبعیت، چهار پسر او را بطور گروگان گرفته به ادرنه آورد. اسکندر کوچکتر از همهٔ آنها بود ولی:

بالای سرش ز هوشمندی
می‌تافت ستارهٔ بلندی.

و فهم و فراست بسیار داشت تا آنجا که منظور نظر پادشاه گردید و مظهر لطف و محبت بی‌اندازه گشت. توجه و نظر شاهانه جورج را مشابه ذوالقرنین تشخیص داده بایهام تشبیه و تشبه نام اسکندر را به وی عطا کرد و سپس او را با شهزاده سلطان محمدخان ثانی در یک جا تربیت کردند و چون بحد رشد و کمال رسید بسمت فرمانداری در صرب و شام و دیگر قطعات کشور عثمانی خدمات شایان توجه کرد و در محاربات جسارت و جرأت بسیار از وی به ظهور آمد و شجاعت و مهارت نظامی او بر همگان واضح و لایح گشت و نیز نیرومندی زیاده از حد ابراز میکرد، هر پهلوانی از هر نقطه‌ای می‌آمد مغلوب او می‌شد. پهلوانان بسیار در حضور شاهانه با وی درافتادند و عاقبت برافتادند، و او مغلوب احدی نشد، پس از وفات پدر وی کشور او را ضمیمهٔ ممالک عثمانی ساختند و یک محافظ برای آقچه‌حصار تعیین شد، در این حال خود اسکندربک در سفر شام بود و بهنگام عودت خبر مرگ سه برادر را به وی دادند، از مشاهدهٔ این اوضاع و احوال ملالت خاطری پیدا کرد زیرا که انتظار او غیر از اینها بود و چنین می‌پنداشت که پس از مرگ پدر یکی از برادران یا خود او وارث و پرنس ملک موروث خواهد شد، از یک طرف این خیال و از طرف دیگر گذشته شدن برادران او را بکلی مأیوس و دل‌افسرده کرد و منتظر و منتهز فرصت بود تا چاره‌ای بیندیشد. در خلال همین احوال بسال ۱۴۴۳ م. مأمور محاربهٔ مراوه شد و تعداد اندکی از آرناؤدها با وی بودند با همین عده راه فرار پیش گرفته به اغفال محافظ آقچه‌حصار ملک موروث پدر را بدست آورد و پرنسها و ملوک‌الطوایف دیگر آرناؤدستان را باتفاق و اتحاد خواند و خود رئیس‌الرؤسا سراسر آرناؤدستان گردید. در این حال عساکر عثمانی رو به آن سو آوردند اسکندربک در سایهٔ مهارت و اقتدار نظامی خود و استحکام طبیعی ملاذ و ملجأ خود مدت مدیدی در برابر عساکر دولت مقاومت کرد. دول مسیحی اروپا و علی‌الخصوص پاپ و سلطان مجارستان نیز بخیال ایجاد سدّی سدید در مقابل دولت عثمانی اسکندربک را تحریک و تشویق می‌کردند و اتحادی هم در این باره منعقد ساختند ولی از سطوت و هیبت دولت عثمانی مخالفان جرأت عملیات نداشتند، فقط اسکندربک را به آتش انداخته از دور تماشا میکردند در هر حال این مرد دلیر بمساعدت استواری و سرسختی استحکامات طبیعی و مهارت اصول حرب مخصوص بخود او که همیشه تنگه‌ها را اشغال کرده در جنگلها متواری میشد و ناگهان بحمله و هجوم می‌پرداخت و در مقابل عساکر کلی که در تحت فرمان خود سلطان مراد ثانی برای اخذ و گرفتاری وی آمده بودند مقاومت ورزید ولی بکشور و لشکر او خرابی بسیار وارد آوردند تا آنجا که خواهرزادهٔ وی حمزه‌بک هم ضد او شد و دلیرترین رفقای او موسیس وی را ترک گفته مظهر الطاف پادشاه گردید و با فوجی از عساکر عثمانی به وی حمله آورد، این حال بر ملالت خاطر اسکندربک افزود و او را بسیار متأثر کرد ولی عاقبت هر دوی آنها را بچنگ انداخت. سلطان محمدخان ثانی نیز چندین بار برای گرفتاری و سرکوبی اسکندربک لشکر فرستاد تا آخرالامر بطلب صلح مجبور گشت و در سال ۱۴۶۱ م. معاهده‌ای منعقد ساختند. اسکندربک زمان این صلح را غنیمت شمرده خود را به کشور ایتالیا رسانید و در آن زمان شارل هفتم سلطان فرانسه به ناپل و صقلیة (سیسیل) تجاوز میکرد، اسکندربک بنای یاری و همدردی با فردیناند اول پادشاه ناپل و صقلیه را گذارد و کار بفتح و فیروزی خاتمه پیدا کرد، فردیناند برای پاداش حقوق این مودت عنوان و لقب دوک سان‌پطر را به اسکندر عطا کرد. بعد از عودت از این مسافرت در سال ۱۴۶۳ م. به تشویق و تحریک پاپ پی دوم نقض عهد کرده بنای محاربه با دولت عثمانی را گذارد و این بار سلطان محمدخان ثانی عساکر بسیار مأمور این کار کرد. اسکندربک پس از مطالعهٔ اوضاع و احوال دانست که در این کرّت کاری از پیش بردن نمی‌تواند و مخصوصاً از آنجا که صحت وی هم مختل شده و اسکندربک پیش نبود پس به خیال استمداد همت از وندیکها بقصبهٔ لش روانه شد و در آنجا بسال ۱۴۶۷ م. درگذشت و در همان قصبه او را به خاک سپردند. جسارت و دلاوری وی در مخیلهٔ مردم چنان مؤثر واقع شده بود که میگفتند استخوان‌های او حکم حرز را دارد و هر که با خود همراه داشته باشد از اصابت گلوله مصون ماند پس بهمین خیال وی را از قبر درآورده استخوانهای وی را قطعه‌قطعه کردند و هر سلحشوری یک قطعه از آنرا به لباس خود نصب میکرد تا روئین‌تن شود. کودک خردسال وی با جمعی از رؤسا به وندیک فرار کرد و معلوم نشد که عاقبت بسرشان چه آمد، پس از گذشته شدن اسکندربک آقچه‌حصار تسلیم شد و تمام آرناؤدستان، تحت تسلط عثمانی درآمد. بارلسیو که یکی از معاصرین و دوستان اسکندربک بوده تاریخ او را بزبان لاتینی نگاشته است. (قاموس‌الاعلام ترکی).

اسکندربیک. [اِ کَ دَ بَ] (اِخ) یکی از بزرگان اواخر عهد تیموریه که میرزا علاءالدوله بوثاق او پناهنده شد و او را بامر بابرمیرزا بیرون کشیده ببعضی از اهل اعتماد سپردند. (حبیب‌السیر جزو ۳ از ج ۳ ص ۲۲۲).

اسکندربیک. [اِ کَ دَ بَ] (اِخ) منشی دربار شاه‌عباس اول. او راست: عالم‌آرای عباسی در ترجمهٔ احوال و وقایع سلطنت پادشاه مزبور و اجداد او. این کتاب با ذکر وقایع سال وفات شاه عباس کبیر و جلوس جانشین او شاه‌صفی در سال ۱۰۳۸ هـ.ق. بپایان میرسد. وی بسال ۱۰۲۵ بتألیف عالم‌آرا آغاز کرد و بمرگ شاه‌عباس در ۲۴ جمادی‌الثانی ۱۰۳۸ بپایان رسانید این کتاب در ۱۳۱۳ و ۱۳۱۴ در تهران چاپ شده و آن در سه بخش است، اول در نسب صفویه و یک یک نیا کان ایشان، بخش دوم در وقایع سی سال اوّل سلطنت شاه‌عباس، بخش سوم وقایع قرن دوم سلطنت او که از سال ۱۰۲۶ شروع و بمرگ وی در ۱۰۳۸ ختم میگردد، و در این بخش احوال عده‌ای از علما و سادات و صاحب‌منصبان عالی دولت صفوی را معرفی کرده است. (الذریعه ج ۳ صص ۲۶۳ – ۲۶۴). رجوع بتاریخ ادبیات ایران تألیف براون ج ۴ ترجمهٔ رشید یاسمی ص ۷۹، ۸۷، ۸۸، ۲۹۴ و تاریخ ادبیات ایران تألیف رضازادهٔ شفق صص ۱۹۹ – ۲۰۰ و سبک‌شناسی تألیف ملک‌الشعراء بهار ج ۳ صص ۲۸۰ – ۲۸۸ شود.

اسکندر پادوسپانی. [اِ کَ دَ رِ] (اِخ) از خاندان پادوسپان (۸۵۸ – ۸۸۱ هـ.ق.) در کجور مازندران حکومت داشت. (التدوین فی جبال شروین).

اسکندرپاشا. [اِ کَ دَ] (اِخ) یکی از وزرای دورهٔ سلطان سلیمانخان قانونی. وی در ابتدا سمت باغبانباشی داشت و بعد از دوقه کین‌زاده محمد پاشا والی مصر گردید، و سه سال و سه ماه دیار مصر را اداره کرد و در سنهٔ ۹۶۶ هـ.ق. معزول شد و باستانبول عودت کرد. آنگاه بسمت بگلربگی نایل گشت. و در عهد سلطان سلیم‌خان ثانی در سال ۹۷۸ دو روز پس از فتح قلعهٔ ماغوسه درگذشت.

(قاموس‌الاعلام ترکی).

اسکندرپاشا. [اِ کَ دَ] (اِخ) یکی از وزرای عهد سلطان سلیمانخان قانونی، اصلاً چرکس. شخصی جسور و مدبر بوده و در زمان بگلربگی گریش در ارضروم (ارزنةالروم) برای محاربه با اسماعیل‌میرزا پسر شاه‌طهماسب فرستاده شد و تا حدود ایران رفت و مظفر بازآمد در دور سلطان سلیم‌خان ثانی در سال ۹۷۷ هـ.ق. بهنگام عزیمت سنان‌پاشا بیمن والی مصر گردید و ۲۲ ماه در این مقام بود و سپس معزول شد. (قاموس‌الاعلام ترکی).

اسکندر ثانی. [اِ کَ دَ رِ] (اِخ) لقب محمدبن تکش خوارزمشاه: و سلطان محمد را بر سبیل معهود در القاب اسکندر الثانی نوشتند. (جهانگشای جوینی چ لیدن ج۲ ص۷۸). رجوع به محمدبن تکش خوارزمشاه شود.

اسکندرجاه. [اِ کَ دَ] (اِخ) (نواب نظام...) یکی از ملوک حیدرآباد هند که عنوان نظام داشتند. وی در سنهٔ ۱۲۱۷ هـ.ق. پس از وفات پدر نواب نظامعلی‌خان بتخت سلطنت جلوس کرد و پس از ۲ سال فرمانفرمائی در سال ۱۲۴۴ هـ.ق. درگذشت و پسر او امیرفرخنده ناصرالدوله علی‌خان جانشین وی گردید. (قاموس‌الاعلام ترکی).

اسکندرخان. [اِ کَ دَ] (اِخ) ابن احمدشاه درانی. احمدشاه وی را ولیعهد خود مقرر کرد و برادران دیگر را بخدمت او مأمور و جهانخان را با سی‌هزار کس لشکر با ولیعهد بسمت پنجاب مأمور کرد و خود از قندهار کوچیده در سه‌منزلی قندهار که محل سکنای ایلات افغان و خوش آب و هوا بود نزول و آزار او زیاد شدت کرده در اواخر ماه جمیدی‌الثانی سنهٔ ۱۱۸۵ هـ.ق. دنیای فانی را وداع کرده بسرای آخرت شتافت... از جانب تیمورشاه فرمانی بجهانخان که در پیشاور در خدمت اسکندرشاه بود به این مضمون مسطور و مرقوم گردید که برادر کامکار و ولیعهد نامدار اسکندرشاه را برداشته زود خود را بحضور رسانند و شقهٔ [ظ: نوشتهٔ] علیحده‌ای هم به اسکندرشاه مبنی بر طلب، نوشته ارسال داشت. جهان‌خان بمضمون فرمان اطاعت کرده با اسکندرشاه از پیشاور برآمده وارد کابل شد و پرویز ولد اصغر احمدشاه را که در آنجا بود همراه گرفته روانهٔ خدمت تیمورشاه و در قندهار برکاب تیموری رسیده، شاه موصوف برادران را احترام و جهان خان و سرداران را بقدر مرتبه نوازش کرد، بعد از فراغ از مقدمات از قندهار کوچیده روانهٔ کابل شد و در ورود به آنجا سرانجام احمدشاهی آنچه بود به حیطهٔ ضبط درآورده... با برادران بدستور ایام پدر بنابر سلوک گذاشته همگی را در حرم‌سرای جا داده بوقت اکل طعام همه برادران را نزد خود طلبیده اسکندرشاه را با خود و سلیمان‌شاه و پرویز را با یکدیگر در اکل شریک و دیگران را بدستور سابق با ولدان لقمان‌خان که از عهد احمدشاه در حرمسرا میبودند ردیف کرده و هنگام سواری بدستور پادشاهان خود در پیش و اسکندر که ولیعهد بود از عقب و سلیمان و سایر برادران بعد از اسکندر میرفتند. (مجمل‌التواریخ ابوالحسن گلستانه ص۱۱۴، ۱۱۷ و ۱۱۸).

اسکندرخان. [اِ کَ دَ] (اِخ) زند. وی برادر مادری کریم‌خان زند بود. رجوع بفهرست مجمل‌التواریخ ابوالحسن گلستانه شود.

اسکندر روزافزون. [اِ کَ دَ رِ رو اَ] (اِخ) نوکر سید غیاث‌الدین و سپس سید مرتضی. والی ساری او را تربیت کرد و زمام امور ملک و مال را در قبضهٔ اختیار او نهاد. پسر او بهرام نیز در دستگاه سید محمد والی ساری بود. (حبیب‌السیر جزء ۲ از ج ۳ ص ۱۱۱).

اسکندرروس. [اِ کَ دَ] (اِخ) مصحف اسکندروس. رجوع بمجمل التواریخ والقصص ص۱۲۵ و ۱۲۶ متن و حاشیه و ص۱۳۸ متن و حاشیه و رجوع به اسکندربن اسکندر و اسکندروس شود.

اسکندر رومی. [اِ کَ دَ رِ رو] (اِخ) قدما اسکندر مقدونی (یونانی) را اسکندر رومی گفته‌اند و در کتب پهلوی ارومیک (رومی) آمده. رجوع بفهرست لباب‌الالباب ج۲ و فهرست المعجم فی معاییر اشعارالعجم و چهارمقاله ص۸۶ و ۲۴۸ و فهرست فارسنامهٔ ابن‌البلخی و جهانگشای جوینی ج۱ ص۱۶ و ۲۱۶ و تاریخ سیستان ص۱۰ و ۱۱ و ۶۶ و فهرست نزهةالقلوب مقالهٔ ۳ و ایران باستان صص۲۵۵۳ – ۲۵۵۵ و اسکندر مقدونی شود.

اسکندرشاه. [اِ کَ دَ] (اِخ) یکی از ملوک گجرات هندوستان. وی در سنهٔ ۹۳۲ هـ.ق. جانشین پدر خود مظفرشاه ثانی گشت و بیش از چند ماه سلطنت نکرده بود که در همان سال بقتل رسید و برادرش نصیرخان بعنوان محمدشاه ثانی بر تخت سلطنت جلوس کرد. (قاموس‌الاعلام ترکی).

اسکندرشاه پوربی. [اِ کَ دَ ؟] (اِخ) یکی از حکمرانان هندوستان. وی در بنگاله بسال ۷۶۰ هـ.ق. پس از فوت پدر خود شمس‌الدین بهانکیرا بر تخت جلوس کرد و در خلال همین احوال فیروزشاه تغلق بر کشور وی دست یافت و در نتیجه به ادای جزیه مجبور گشت و ۹ سال حکومت راند و در سنهٔ ۷۶۹ هـ.ق. درگذشت و پسر او غیاث‌الدین پوربی جانشین وی گردید. (قاموس‌الاعلام ترکی).

اسکندرشاه سور. [اِ کَ دَ] (اِخ) یکی از ملوک هندوستان. وی در دهلی حکم‌فرمائی داشت و پس از مغلوبیت ابراهیم شاه سور در تاریخ ۹۶۲ هـ.ق. بر تخت سلطنت جلوس کرد و در سال ۹۷۴ بر اثر حملهٔ اکبرشاه بکشور او مجبور بفرار به بنگاله گردید و دو سال بعد در همانجا درگذشت. (قاموس‌الاعلام ترکی).

اسکندرشاه لودی. [اِ کَ دَ هِ] (اِخ) یکی از ملوک هندوستان. وی در سنهٔ ۸۹۵ هـ.ق. پس از وفات پدر خود سلطان بهلول لودی بر تخت فرمانفرمائی جلوس کرد. و اولین کس از ملوک اسلامیه‌ای که شهر اگره‌را پایتخت قرار داد او بود. و در همین شهر یک قلعه و چند عمارت بنا کرد. در عصر این حکمران در سال ۹۱۱ در آن نواحی زلزله‌ای اتفاق افتاد که موجب ویرانی عظیم گردید. پادشاه مزبور پس از ۲۱ سال حکمرانی در سال ۹۱۵ درگذشت و پسر او ابراهیم حسین لودی جانشین وی گشت. (قاموس‌الاعلام ترکی).

اسکندر شدید. [اِ کَ دَ شَ] (اِخ) او راست: بیان‌الصناعة من اتقان فن الزراعة، که در مطبعةالرغائب در زقازیق بسال ۱۹۰۵م. طبع شده. (معجم‌المطبوعات ج۱ ستون ۴۳۸).

اسکندر شیخی. [اِ کَ دَ شَ] (اِخ) وی از اولاد افراسیاب جلالی ملقب بشیخی است. افراسیاب حاکم مازندران و از مریدان سید قوام‌الدین مرعشی مازندرانی بود. اسکندر در دربار امیر تیمور گورکان بسر می‌برد و ملازم وی بود. و آخرالامر سر به مخالفت برداشت. رجوع به حبیب‌السیر جزء ۲ از ج ۳ صص۱۰۶ – ۱۱۰، ۱۱۷، ۱۳۸، ۱۴۲، ۱۴۷، ۱۷۰ – ۱۷۲ و سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۳۶، ۱۳۹، ۱۴۲ و ۱۵۶ بخش انگلیسی شود.

اسکندر شیرازی. [اِ کَ دَ رِ] (اِخ) (سلطان). رجوع باسکندربن عمر شیخ و ترجمهٔ مجالس‌النفائس ص۱۲۴ و ۱۲۶ شود.

اسکندر طرالینوس. [اِ کَ دَ رِ ؟] (اِخ)[1] یکی از اطبای یونان. وی در مائهٔ ششم م. در عهد یوستی‌نیانوس در شهر قدیم تراله یعنی سلطان‌حصاری واقع در جهت آیدین میزیست و از این‌رو بلقب طرالینوس (یعنی از مردم تراله) مشهور گردید. او به زبان یونانی کتابی مرکب از ۱۲ مقاله در فن طب تألیف کرده‌است. مؤلف عیون‌الانباء فی طبقات الاطباء سه تصنیف طبی ذیل را بوی نسبت

1 - Alexandre de Tralles.

کرده‌گوید: آنها بلسان عربی هم ترجمه شده است: ۱- کتاب علل العین و علاجها. ۲- کتاب‌البرسام. ۳- کتاب‌الضبان و الحیات التی تتولد فی‌البطن و الدیدان. ولی معلوم نیست که این سه اثر جزو ۱۲ مقالهٔ مذکور در فوق است یا اینکه علاوه بر آنها سه تألیف مستقل دیگر است که متون یونانی آنها بدست نیامده است. (قاموس‌الاعلام ترکی).

اسکندر عادلشاه. [اِ کَ دَ دِ] (اِخ) یکی از ملوک بیجاپور هندوستان. وی در سنهٔ ۱۰۸۳ هـ.ق. جانشین پدر خود علی عادلشاه ثانی گردید. و در سال ۱۰۹۷ باسارت عالمگیر افتاد و سه سال بعد درگذشت. (قاموس‌الاعلام ترکی).

اسکندر عمون. [اِ کَ دَ عَ مْ مو] (اِخ) اسکندربن انطون عمون. عالم حقوق و ادب. مولد او دیرالقمر (لبنان) است و در مصر سکونت گزید و مناصب متعدد یافت و متولی وکالت محکمهٔ ملی مصر، و سپس وکیل عدلیه گردید. و در عهد حکومت عربی دمشق بدانجا خوانده شد (۱۳۳۷ هـ.ق.) و متولی وزارت دادگستری گردید و بدانجا بیمار شد و بقاهره بازگشت و هم بدانجا درگذشت (۱۳۳۸). او را مباحث بسیار و شعر است و از زبان فرانسه کتاب الرحلة‌العلمیة فی قلب الکرة الارضیة را ترجمه کرده و بطبع رسیده. و تاریخ‌الجبرتی را بیاری بعضی دوستان خود بفرانسه ترجمه کرده است. وی نیکوسیرت و وطن‌دوست و نسبت بمصالح مملکت خود غیور بود. (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۰۰). و رجوع بمعجم‌المطبوعات (کلمهٔ عمون) شود.

اسکندرکلا. [اِ کَ دَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان علی‌آباد بخش مرکزی شهرستان قائمشهر واقع در ۳۰۰۰گزی جنوب باختری قائمشهر، کنار رودخانهٔ تالار. دشت معتدل مرطوب. سکنه ۴۰۰ تن. مذهب شیعی. زبان مازندرانی و فارسی. آب از رودخانهٔ تالار. محصول آن برنج، غلات، پنبه، کنجد، توتون، سیگار. شغل اهالی زراعت و کارگری. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳). و رجوع بسفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۲۰ بخش انگلیسی شود.

اسکندرگولی. [اِ کَ دَ] (اِخ) (دریاچهٔ اسکندر) دریاچه‌ایست در ترکستان و در جهات فوقانی وادی شط زرافشان در محلی که ارتفاع آن به ۲۲۱۰گز بالغ میگردد و اکنون بیش از ۶۰ گز عمق ندارد ولی زمانی بسیار عمیق و پرآب بوده و این امر از آثاری که در صحاری واقع در گرداگرد وی وجود دارد استنباط میشود. نهری مسمی به اسکندر دریاسی (دریای اسکندر) زیراب این دریاچه است و وارد شط زرافشان میشود. (قاموس‌الاعلام ترکی).

اسکندرلو. [اِ کَ دَ] (اِخ) دهی جزء دهستان سربند سفلی بخش سربند شهرستان اراک ۲۴۰۰۰گزی جنوب باختر استانه. کوهستان. سردسیر. سکنهٔ آن ۲۲۷ تن شیعه. زبان فارسی. آب آن از قنات و چشمه. محصول آن غلات، بنشن، پنبه. شغل اهالی زراعت، قالیچه‌بافی. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲ ص ۱۳).

اسکندر منشی. [اِ کَ دَ رِ مُ] (اِخ) رجوع به اسکندربیک شود.

اسکندرنامه. [اِ کَ دَ مَ] (اِخ) کتابی شامل سرگذشت اسکندر. آقای پورداود در فرهنگ ایران باستان آورده‌اند: داستان اسکندر در تاریخ و ادبیات ما معروف است. این داستان که مایهٔ شگفت هر ایرانی است از زبان سریانی بما رسیده است. اسکندرنامهٔ سریانی که‌امروزه در دست است از روی اسکندرنامهٔ پهلوی است و اسکندرنامهٔ پهلوی که بدبختانه از دست رفته ترجمه‌ای بود از اسکندرنامهٔ یونانی که هنوز موجود است. این اسکندرنامهٔ یونانی نظر بوضعی که امروزه دارد باید در سدهٔ سوم م. یا زمانی متأخر از آن در مصر گردآوری شده باشد[1]. مطالب این نامه در زمان بطلمیوس[2] که پس از مرگ اسکندر در سال ۳۲۳ ق.م. در مصر سلطنت تشکیل داد و تا سال سی‌ام ق.م. پایا بود، سرچشمه گرفته است. این مطالب که بیشترش افسانه و داستان است در سدهٔ سوم م. بصورت کتابی درآمده و به کالیستنس[3] نسبت داده شده و اکنون آن کتاب باسم کالیستنس دروغی خوانده میشود[4]. کالیستنس نوهٔ ارسطاطالیس از نویسندگان یونانی بود که در هنگام لشکرکشی اسکندر بایران همراه وی بود. دیگر از نویسندگانی که همراه وی بودند پتولمئوس[5] (بطلمیوس) پسر لاگس[6] بود، همان کسی‌که پس از اسکندر در مصر شهریاری برپا کرد، دیگر اریستوبولس[7]. این نویسندگان هر یک در تاریخ اسکندر کتابی داشتند که از دست رفته است اما پیش از آنکه از میان برود نویسندگان دیگر یونانی آنها را خوانده و مطالبی دربارهٔ اسکندر بجای گذاشته‌اند. از آنانست آریانوس[8] که در سال ۹۵ م. زاییده شده و در سال ۱۷۵ درگذشته است. مأخذ عمده و معتبر انابازیس[9] (لشکرکشی اسکندر) کتاب اریانوس همان تألیفات بطلمیوس و اریستوبولس بود که غالباً در طی کتابش از آنان و از کالیستنس نام میبرد[10]. کالیستنس نیز تاریخی ازبرای اسکندر نوشته که از دست رفته است. از نوشتهای او و از مانند نوشتهای همگنانش فقط در آثار نویسندگان دیگر مطالبی یاد گردیده است. مثلاً پلوتارخس[11] که در نخستین سدهٔ م. میزیسته در سخن از کیمن[12] نویسندگانی که ملتزم رکاب اسکندر بودند بخوبی یادآور گویندگانی مانند عنصری و فرخی و عسجدی میباشند که در لشکرکشیهای محمود غزنوی بهند همراه او بودند، و غارتگریهای اسکندر در ایران کمتر از بیداد تازیان و مغولها نبوده، کالیستنس نخواست او را بستاید و رفتارهای زشت او را خوب جلوه دهد و در تعریف و تمجید وی را بپایهٔ یکی از نیم‌خدایان یونان برساند، بسا کردارهای ناهنجار اسکندر مایهٔ ریشخند وی بوده است. از اینرو نیز اسکندر بر او خشم گرفته و بزندانش افکند تا در همانجا جان سپرد. اسکندرنامه‌ای که پس از گذشتن چندین سده به کالیستنس پیوسته‌اند کتابی است ساختگی و رمانی است که داستانهای قرون متفاوت و اقوام گوناگون در آن گرد آمده است. همین افسانه‌های شگفت‌انگیز است که در شاهنامهٔ فردوسی و خمسهٔ نظامی راه یافته و در آنجا این دشمن دیرین ایران بنیکی یاد گردیده است[13]. از مآخذ خودمان تاریخی از اسکندر بجای نمانده و نام و نشانی از او در دست نیست جز اینکه در چند کتاب پهلوی، چه آنهایی‌که از روزگار ساسانیان بجای مانده و چه آنهاییکه پس از تاخت و تاز تازیان نوشته شده، در همه جا گجستک سکندر (اسکندر ملعون) خوانده شده و پیک اهریمنی و آسیب دوزخی ایران یاد گردیده است: بیشک در «ختای‌نامک» پهلوی که اساس سیرالملوک و شاهنامه‌ها بوده بسیار کم از اسکندر سخن رفته بود و هرچه هم دربارهٔ او گفته شده بود نا گزیر خوب نبود و مانند همان جملاتی بوده که نمونهٔ آنها در نوشتهای پهلوی موجود است.

---

۱ - نگاه کنید به فرهنگ ایران باستان ص ۳۵ و ۳۶.

2 - Ptolimäos. 3 - Kallisthenes.

4 - Pseudo Kallisthenes.

5 - Ptolimäos. 6 - Lagos.

7 - Aristobulos.

8 - Arrianus. 9 - Anabasis.

10 - Geschichte Irans, von Alf. Gutschmid,Tübingen 1888,S.73.

11 - Plutarkhus.

12 - Kimon.

۱۳ - یکی از علل عمدهٔ بنیکی یادکردن اسکندر ترجمه‌ایست که بعض مفسرین قدیم از کلمهٔ ذوالقرنین کرده‌اند و مسلمین چاره‌ای جز آنکه او را برگزیدهٔ خدا یا پیامبری بدانند نداشته‌اند. رجوع بذوالقرنین شود.

داستان اسکندر آنچنان‌که امروز در ادبیات ما دیده میشود شاید در شاهنامهٔ منثور فارسی که شاهنامهٔ ابومنصوری خوانده شده راه یافته و بفردوسی رسیده باشد. داستان اسکندر از عربی بفارسی گردانیده شد، چنانکه کلیله و دمنه که در روزگار ساسانیان از سانسکریت بپهلوی درآمده و از پهلوی بعربی گردانیده شده بود، از عربی بفارسی ترجمه گردید[1]. اسکندرنامهٔ یونانی که گفتیم بکالیستنس دروغی خوانده شده در زمان ساسانیان بپهلوی گردانیده شده و در همان روزگار از پهلوی بزبان سریانی درآمده و عربی آن از روی ترجمهٔ سریانی آنچنانکه امروزه در دست است بخوبی میرساند که از روی ترجمهٔ پهلوی آن صورت گرفته است تا از متن یونانی آن. از بسیاری اسماء خاصی که در متن سریانی تحریف شده شکی نمیماند که اساس این ترجمه پهلوی بوده و از این گذشته در اسکندرنامهٔ سریانی بمطالبی برمیخوریم که در متن یونانی آن دیده نمیشود. باسکندرنامه رفته‌رفته افسانهای دیگر در ایران افزوده شده، از آنجمله اینکه مادرش از خاندان پادشاهان هخامنشی دانسته شده و نظر بهمین افسانه است که در مصر او را پسر یکی از فرعونها پنداشتند. از اینکه چگونه ایرانیان چنین کتابی را از یونانی بزبان ملی خود پهلوی درآورده‌اند مایهٔ شگفت است زیرا در همه جای این نامه اسکندر ستایش شده و از شکست ایران و دلاوری سپاه دشمن سخن رفته، همان دشمنی که دورهٔ سرافرازی مرزوبوم‌شان را بروزگار سیاهی مبدل ساخت و بکاخ شاهنشاهی آنان در پارس (پرسپولیس) آتش افکند و اوستا را بنابر روایات ایرانیان در دژنپشت آن کاخ بسوخت. ولی پس از آنکه دانستیم در قلمرو ساسانیان گروه انبوهی از نسطوریها میزیستند حل مسئله چندان دشوار نیست، این عیسویان سریانی‌زبان که گفتیم از دیرزمانی در زیر نفوذ زبان یونانی بودند ناگزیر بزبان رسمی دولت آن عهد که پهلوی باشد نیز آشنا بودند. این مردم تابع ایران آن غرور ملی و دینی خود ایرانیان را نداشتند و ترجمهٔ کتابی مانند اسکندرنامه از یونانی بپهلوی برای آنان نه دشوار بود و نه چندان بار گران احساسات آنان. برخی از دانشمندان مترجم سریانی اسکندرنامه را از مردم سوریه دانسته‌اند[2]. (نقل از کتاب فرهنگ ایران‌باستان تألیف پورداود. از صص۱۶۸ - ۱۷۲). مشهورترین اسکندرنامه به فارسی، اسکندرنامهٔ منظوم نظامی گنجوی است که در دو بخش بنام شرفنامه و اقبال‌نامه (یا خردنامه) مشهور است. و نسخهٔ منثور ضخم کهنی که شاید نهصد سال پیش تألیف شده است در کتابخانهٔ سعید نفیسی هست مشتمل بر غرائب حکایات و شاید این نسخه قدیم‌ترینِ اسکندرنامه‌های فارسی باشد.

اسکندروس. [اِ کَ دَ] (اِ) بلغت رومی سیر برادر پیاز را گویند. (برهان). نام رستنی که برای دفع بخره بکار برند و آنرا سکندر نیز گویند و چنان تسامع است که اسکندروس رومیان سیر را گویند. (شرفنامهٔ منیری) (مؤید الفضلاء).

اسکندروس. [اِ کَ دَ] (اِخ) یکی از حکما که در صنعت کیمیا بحث کرده و بعمل اکسیر تام دست یافته است. (ابن‌الندیم).

اسکندروس. [اِ کَ دَ] (اِخ) نام پسر اسکندر ذوالقرنین است که از روشنک دختر دارا بهم رسیده بود، و بعضی گویند نام مادر اسکندر است. (برهان). نام پسر اسکندر ذوالقرنین. (جهانگیری) (شرفنامهٔ منیری). نام پسر اسکندر که از دختر داراب بود. (سروری):

همان پور اسکندر اسکندروس
همی آمد و خاک میداد بوس. نظامی.
پس از مرگ اسکندر اسکندروس
بر آشوب(؟) شاهی نزد نیز کوس. نظامی.
بفرمود تا عبرهٔ (؟) روم و روس
نبشتند بر نام اسکندروس. نظامی.

اسکندروس افرودیسی. [اِ کَ دَ سِ اَ] (اِخ) رجوع به اسکندر افرودیسی شود.

اسکندروس طرالینوس. [اِ کَ دَ سِ ؟] (اِخ)[3] طبیب. و او پیش ارجالینوس بود. او راست: کتاب العین و علاجاتها، و آنرا قدیماً به عربی نقل کرده‌اند. کتاب‌البرسام و آنرا ابن‌البطریق برای قحطبی نقل کرده. کتاب الصفار و الحیات والدیدان التی تتولد فی‌البطن، و آنرا در قدیم بعربی نقل کرده‌اند. (ابن‌الندیم). و او پیش از جالینوس بود. او راست: کتاب علل العین و علاجها[4] سه مقاله بنقل قدیم، کتاب البرسام، نقل ابن‌البطریق للقحطبی، کتاب الضبان و الحیات التی تتولد فی‌البطن و الدیدان.[5] (عیون‌الانباء ابن ابی‌اصیبعة ج ۱ ص۳۶ و تاریخ‌الحکمای قفطی چ لیبسک ص۵۵). وی پزشکی یونانی است، مولد وی طرال[6] واقع در لیدیا[7] در مائهٔ ششم م. است. وی در روم بطبابت اشتغال ورزید. و او را یکی از بهترین اطبای بعد از بقراط بشمار آرند.

اسکندرون. [اِ کَ دَ] (اِخ) قصبهٔ بزرگی است در انتهای شمالی ساحل سوریه و در ساحل شرقی خلیج اسکندرون، در ۱۰۵ هزارگزی شمال غربی حلب، واقع بین ۳۶ درجه و ۳۵ دقیقه و ۳۱ ثانیهٔ عرض شمالی و ۳۳ درجه و ۵۵ دقیقه و ۴۰ ثانیهٔ طول شرقی و اسکلهٔ ولایت حلب و دیار بکر و جزیره میباشد و بنابراین از لحاظ تجارت اهمیت بسیار دارد ولی بمناسبت موقع محلی هوای آن بسیار سنگین است زیرا در صحرایی پست و مردابی قرار دارد که از ابتدای خلیج مزبور بسوی جنوب شرقی امتداد یافته و جهت شمالی آن بکوهها مسدود است. در سوالف ایام این قصبه معرض تخریبات بسیار گردیده‌است و در عصر حاضر هم دو ضربهٔ بزرگ به وی وارد گشته، یکی زلزلهٔ بسیار شدید و دیگری حریق خانمانسوز، با وصف این حال لنگرگاهی زیباست و اهمیت تجاری آن روزافزون میباشد و هر روز کسب ترقی و معموریت می‌کند. اسکندرون ازجملهٔ بناهای منسوب باسکندر ذوالقرنین است، تعدادی از شهرها را بنسبت نام آن جهانگیر آلکساندریا تسمیه کرده‌اند و این شهر را برای تفریق از آنها آلکساندریا مینور یعنی اسکندریهٔ کوچک و الکساندریاآدایسوم یعنی اسکندریهٔ آیاش نامیدند، بعداً اروپائیان این شهر را بصیغهٔ مصغر الکساندرت خواندند و مشرقیان بشکل اسکندرون یا اسکندرونه درآوردند. اسکندر آن زمانی که در دشت آیاش دارا را مغلوب ساخت (۳۳۳ ق.م.) این شهر را بیاد این پیروزی بنا کرد. تا آن زمانها آیاش مرکز مهم تجارت بود، پس اسکندرون بجای آن اهمیت یافت و بمرور دهور آیاش رو بویرانی نهاد و شهر نو جانشین وی گشت و بر اهمیت

---

۱ - نگاه کنید به:
Das iranische Nationalepos, von Nöldeke G rundriss de Theod. iranischen Philologie, 11 Band,S .145-6.

۲ - نگاه کنید به:
Beiträge zur Geschichte des Alexanderroman, von Nöldeke (Denkschriften der kaiserlichen Akademie der Wissenschaften) Band 34, Wien 1890. Frankel, Nöldeke's Beiträge zur Geschichte des Alexanderroman in der Zeitschrift der Deutschen Morgenländischen Gesellschaft, Band 42. Leipzig 1891, S. 309.
و به: Alexandersage, von Fr.Spiegel, Leipzig 1851.

3 - Alexandre de Tralles.

۴ - در تاریخ‌الحکماء قفطی: علاجاتها.

۵ - در تاریخ‌الحکماء: کتاب الحیات و الدیدان تتولد فی‌البطن بنقل قدیم مقالة.

6 - Tralles. 7 - Lydie.

و معموریت آن افزود. (از قاموس‌الاعلام ترکی). سکنهٔ آن ۲۵۰۰۰ تن است. رجوع باسکندرون (قضا...) شود.

اسکندرون. [اِ کَ دَ] (اِخ) (قضای...) قضائی است که از طرف شمال بقضای پیاس و از سوی مشرق و جنوب بقضای بیلان و از جانب مغرب بخلیج اسکندرون که ببحر سفید ملحق میشود، محدود است. و دارای ۲۵ قریهٔ ساحلی است و محصولات آن عبارت است از حبوبات متنوعه، پرتقال و لیمو. (از قاموس‌الاعلام ترکی). این قضا در اول متعلق بدولت عثمانی بود و سپس بسوریه ملحق شد و در ۱۹۳۹ م. مجدداً بترکیه تعلق گرفت.

اسکندرون. [اِ کَ دَ] (اِخ) (خلیج...) خلیجی است در بین آناطولی و سوریه، در منتهای شمال شرقی بحر سفید، از میان دماغهٔ قره‌طاش و رأس‌الخنزیر آغاز شده بسوی شمال شرقی امتداد میابد. طول آن قریب ۵۵ هزار و عرض ۲۵ هزار گز است. دو طرف شمال و مشرق وی راکوهها احاطه کرده و فقط در قسمت جنوب شرقی یعنی در سواحلی که میان اسکندرون و رأس‌الخنزیر واقع شده اراضی آن پست و هوای آن سنگین است. دو قصبهٔ پیاس و آیاش و لنگرگاه معروف «یمورطه‌لق» در داخل این خلیج است. در زمانهای قدیم مشهورترین شهر این خلیج «ایسوس» یعنی آیاش بود و خود خلیج هم «سینوس ایسیکوس» یعنی خلیج آیاش نامیده میشد. (از قاموس‌الاعلام ترکی). و رجوع به اسکندرونه شود.

اسکندرونه. [اِ کَ دَ نَ] (اِخ) شهری است از شام بر کران دریای روم و اندر وی مسلمانانند و شهری است با نعمت بسیار و کشت و برز و خواسته‌های بسیار. (حدودالعالم)[1]. رجوع به اسکندرون شود. شهریست در شرقی انطاکیه بر ساحل بحر شام، بین آن و بغراس چهار فرسنگ است و بین آن و انطاکیه هشت فرسنگ، و یاقوت گوید من در بعض تواریخ شام دیدم که اسکندرونه بین عکا و صور است. (معجم البلدان).

اسکندری. [اِ کَ دَ] (ص نسبی) (سال...) سالی است که از تشرین اول آغاز میشود.

اسکندری. [اِ کَ دَ] (ص نسبی، اِ) نوعی قماش. (مخترعات خاقانی). چون قماش اسکندری و دارای عقل از شکوه و شوکتش در مقام حیرانی. (نظام قاری ص ۱۲):

هم ز قاف قماش آن کشور
صورت خود نموده چون عنقا...
کز اسکندری شده سلطان
که ز خارایی آمده دارا.

نظام قاری (دیوان صص ۲۰ - ۲۱).

اسکندری. [اِ کَ دَ] (اِخ) اسکندریه. رجوع باسکندریه شود:

که خاک سکندر باسکندریست
که‌کرد او بدان روزگاری که زیست.
فردوسی.

چو اسکندر آمد باسکندری
جهان را دگرگونه شد داوری.
فردوسی.

باسکندری کودک و مرد و زن
بتابوت او بر شدند انجمن.
فردوسی.

اسکندری. [اِ کَ دَ] (اِخ) احمد (شیخ) مدرس دارالعلوم. او راست: ۱- تاریخ آداب اللغة العربیة فی‌العصر العباسی، چاپ مصر ۱۳۳۰ هـ. ق. (۱۹۱۲ م.). ۲- الوسیط فی‌الادب العربی و تاریخه، چاپ مطبعةالمعارف ۱۳۴۱ هـ. ق. (معجم المطبوعات).

اسکندری. [اِ کَ دَ] (اِخ) بطلمیوس. لقب بطلمیوس یازدهم و دوازدهم. (از مفاتیح‌العلوم خوارزمی).

اسکندری. [اِ کَ دَ] (اِخ) حسین‌بن ابی‌بکر نحوی مالکی، متوفی ۷۴۱ هـ. ق. او راست: تفسیر.

اسکندری. [اِ کَ دَ] (اِخ) عمر افندی. عضو وزارت معارف مصر. او راست: ۱- تاریخ مصر الی‌الفتح العثمانی که آنرا بیاری مستر سندج تألیف کرده، و آن خلاصه‌ایست از تاریخ مصر در مدت هفت‌هزار سال، مزین بتصاویر بسیار. و درباب عرب و ادیان و آداب و علوم و جنگهای آنان سخن بسیار رانده است. این کتاب در مصر بسال ۱۹۱۵ م. بطبع رسیده است. ۲- تاریخ أوربا الحدیثة و آثار حضارتها و آنرا بیاری سلیم افندی حسن در دو جزء تألیف کرده که در مطبعةالمعارف بسال ۱۳۳۵-۱۳۳۸ هـ. ق. (۱۹۱۷-۱۹۲۰ م.) چاپ شده است. (معجم المطبوعات).

اسکندری. [اِ کَ دَ] (اِخ) دهی از دهستان چرام، بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان، ۳۰۰۰ گزی جنوب چرام مرکز دهستان، ۱۹۰۰۰ گزی شمال شوسهٔ آور به بهبهان، دشت، معتدل مالاریایی. سکنه ۱۵۰ تن شیعی. زبان فارسی و لری. آب از رودخانه. محصول آن غلات، میوه، حبوبات، برنج، لبنیات. شغل اهالی زراعت و حشم‌داری. صنایع دستی قالیچه و گلیم، جوال، و جاجیم‌بافی. راه آن مالرو است. ساکنین از طایفهٔ چرام هستند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

اسکندریه. [اِ کَ دَ ری یَ] (اِخ) شهری بمصر. ||دهی میان حماة و حلب. ||شهری به مرو. ||شهری به صغد سمرقند. ||نام دیگر بلخ. ||دهی میان مکه و مدینه. ||دهی بر دجله نزدیک واسط. ||شهری در مجاری انهار بهند. ||شهری بارض بابل. ||شهری بکنار نهر اعظم. ||شهری ببلاد هند، و پنج شهر دیگر بدین اسم است. (منتهی الارب). اسکندریه شهریست [بمصر] از دو سوی با دریای روم و دریای تنیس پیوسته و اندر وی یکی مناره است که گویند دویست ارش است اندر میان آب نهاده بر سر سنگی و هر گه که باد آید آن مناره بجنبد، چنانکه بتوان دید. (حدودالعالم). شهر بزرگی است[2] در مصر در جهت غربی دلتای مصر و در ساحل دریا، در ۲۰۰ هزارگزی شمال غربی قاهره در ۳۱ درجه و ۱۲ دقیقهٔ عرض شمالی و ۲۷ درجه و ۳۲ دقیقهٔ طول شرقی. و بعد از قاهره بزرگترین شهر مملکت مصر است و آن در دماغهٔ ممتدّ بجانب شمال از زبانهٔ تنگی که بحیرهٔ مربوط را از دریا جدا میکند، واقع شده در طرفین این دماغه دو لنگرگاه قدیم و جدید وجود دارد، در دهانهٔ هر یک ازین دو یک فنار (مناره = فار) موجود است. این شهر از آراسته‌ترین شهرهای ممالک شرقی میباشد، مخصوصاً محلهٔ فرنگیان آن که با زیباترین شهرهای اروپا همچشمی و رقابت میکند. کاخی بسیار باتکلف در رأس‌التین دارد که مخصوص خدیو است و همچنین چند عمارت عالی دیگر منسوب بخاندان خدیو در این محل وجود دارد. بورس مکمل، چندین مدرسه و چند جامع بزرگ بدانجاست. در لنگرگاه قدیم که در سمت مغرب واقع است یک دارالصنایع مجهز بحری و چند حوض بزرگ و برکه‌های متعدد هست. باغهای عمومی بسیار و نزهتگاههای دلکش و میدانهای وسیع و آراسته در این شهر دیده میشود. زیباترین این میدانها میدان محمدعلی است در منشیه که مرحوم محمدعلی‌پاشا بتزیین و تعمیر وی پرداخته و با حوضها و فواره‌ها و اشجار مزین کرده است و بعد مجسمهٔ فلزی بزرگ وی را در وسط میدان مزبور نصب کرده‌اند و یک ستون اسطوانی‌الشکل موسوم به عمود سواری و یک میلهٔ سنگی مسمی به مسلهٔ فرعون نیز در همین میدان مشاهده میشود، در سوالف ایام این مسله جفت بوده بعداً یکی از آن دو سرنگون شده و در این اواخر آنرا بدولت انگلیس دادند و بلندن منتقل شد. تجارت آن بسیار رونق دارد و سفائن پی‌درپی در آمد و شد میباشد. صادرات عمدهٔ آن عبارت است از: پنبه، شکر و واردات آن امتعه‌ایست که از اروپا بقصد تجارت بمصر و سودان حمل و نقل میشود. لنگرگاههای آن و

---

1 - Alexandrette.

2 - Alexandrie.

مخصوصاً لنگرگاه قدیم که در جهت غربی واقع شده بسیار محکم و استوار است و در مدخلهای آن بعضی از سنگلاخها و تخته‌سنگها هست که حکم سد محکمی را دارند و بهمین لحاظ بی رهنما و بلد دخول بدانها جایز نیست. محمدعلی پاشا جدولی از رود نیل باسکندریه حفر کرده و بنام سلطان محمود خان عثمانی محمودیه تسمیه کرده است. در نقاط نزدیک باسکندریه در طرفین این جدول بعض محلات و نزهتگاهها احداث شده و نیز در جهت غربی اسکندریه در مسافت سه‌ساعته محلی موسوم به محلةالرّمل است که آب و هوای بسیار معتدل و خوب دارد. توانگران ییلاقها و کاخهای رفیع در آنجا بنا کرده‌اند و در تابستان جمعی کثیر از اسکندریه برای تبدیل آب و هوا بآن موضع میروند. شهر اسکندریه را در ۳۳۱ ق.م. اسکندر مقدونی بنا کرده و بطالسه که جانشینان وی در مصر بودند این شهر را پایتخت خود قرار داده و بترقی و توسعهٔ وی پرداخته‌اند و از خرابه‌های بلاد قدیمه منف و مصر مسله‌ها و بدایع صنعت بسیار برای آرایش و تزیین باسکندریه بردند و در ازمنهٔ اخیره بعض آن مسله‌ها را بقسطنطنیه و روم منتقل ساختند. اصل موضع قدیمی اسکندریه بر زبانه‌ای در بین دریا و برکهٔ مربوطه قرار داشته و فقط نوک آن محلی که بسوی شمال بشکل دماغه‌ای امتداد یافته بصورت جزیره‌ای مشاهده میشد و فانوس دریایی مشهور اسکندریه که در ازمنهٔ قدیمه یکی از عجائب سبعهٔ عالم بشمار میرفته در همین جزیره بوده، بعدها بطلمیوس در بین جزیرهٔ فیلادلف و شهر رصیفی (ریختم) احداث کرده لنگرگاه را بدو قسمت منقسم ساخت و سدّی متحرّک در بین این دو قسمت برآورد که قابل بستن و باز کردن بود و بمرور دهور این رصیف در نتیجهٔ تراکم رمل که بوسیلهٔ رود نیل و تموّجات دریا آورده میشد توسع یافته و جزیره و قارّه بهم پیوسته و بشکل دماغه و یا شبه‌جزیرهٔ کوچکی درآمده و خود شهر هم باین شبه‌جزیره انتقال یافته امروز آن قسمت از شهر که بنام «محلهٔ ترک» معروف شده کاملاً در این برزخ، و محلهٔ فرنگ در طرف مشرق این ساحل واقع است.

اسکندریهٔ قدیم بوسیلهٔ دو خیابان وسیع که یکی از سوی شمال بجنوب و دیگری از جانب مشرق بمغرب امتداد یافته بود شهر را بچهار پاره تقسیم میکرد. بخش واقع در جهت مغرب را خوتیس میگفتند. اینجا اقامتگاه عامه بود و قسمت مشرقی را بروخیوم مینامیدند و بسکونت اعیان و اشراف اختصاص داشت و عبادتگاهی بغایت جسیم و باتکلف بنام سراپیوم در این شهر دیده میشد و نیز یک کتابخانهٔ مکمل و مربوط بهمین پرستشگاه و یک موزه موسوم به موزئوم که حکم دانشگاهی را داشت با کتابخانهٔ مخصوص بخود وجود داشت.

بعد از اسکندر اهمیت شهر آتن و دیگر بلاد یونان از بین رفت و اسکندریه مرکز تمدن یونانیان گشت، بطالسه با تشویق و حمایت، علما و حکمای اطراف و اکناف را بدینجا جلب میکردند. این شهر مرکز انتشار انوار علوم و فنون بعالم گردید و در آن زمانها عدهٔ نفوس اسکندریه از ۶۰۰,۰۰۰ تن کمتر نبود و نظر بروایتی به ۹۰۰,۰۰۰ تن بالغ میشد. غلبه و ظفر رومیان بمعموریت و مدنیت اسکندریه ضربت مؤثری وارد آورد علی‌الخصوص محارباتی که در زمان کلئوپاتر در میان قیصر و آنطونیوس بروز کرد شهر را بویرانه مبدل ساخت، اکثر پرستشگاهها خراب شد، بزرگترین کتابخانه‌ها طعمهٔ حریق گشت. در تعاقب این احوال ظهور نصرانیت بانقراض علم و حکمت پرداخت و اسکندریه مرکز تعصبات جاهلانه گردید. هرجا جسته گریخته یکی از ارباب علم و معرفت را میدیدند به ارتداد و بی‌دینی متهم ساخته تعقیب میکردند. با وصف این احوال اسکندریه باز مقام خود را بکلی از دست نداد و عظمت و احتشام قدیمی خود را تا اندازه‌ای حفظ می‌کرد. وقتی‌که در سال ۲۰ هـ.ق.جری عمروبن العاص این شهر را فتح کرد نامه‌ای مشتمل بر اوصاف شهر بخلیفهٔ دوم نوشت. در آنجا میگوید ۴۰۰۰ حمام و ۴۰,۰۰۰ تن یهودی دارد و چیزهای دیگری نیز ازین قبیل ذکر میکند که دالّ برکثرت سکنه و وسعت شهر است پس از آن بار دیگر رومیها باسکندریه دست یافته و با سوءرفتار با مردم آنان را نسبت بمسلمانان بنقض عهد وادار کردند و در خلال این احوال اکثر اهالی رومی راه فرار پیش گرفتند، در نتیجه شهر تنزل بسیار کرد و عمروبن العاص سابقاً سور بلد را ویران کرده و برانداخته بود. پس از انتشار دین اسلام در این سرزمین اسکندریه بزمرهٔ بلاد درجهٔ دوم تدنی کرد و قاهره جای وی را گرفت و سمت شهر درجهٔ اول را پیدا کرد، با این حال و با وجود اینکه بعض جاهای آن ویران شده بود در زمان مروان‌بسن عبدالعزیز بموجب فرمان احصائیه‌ای ترتیب دادند و در نتیجه معلوم شد که ۶۰۰,۰۰۰ تن نفوس در این شهر زندگی میکنند و بعدها در زمان جنگهای صلیب و مخصوصاً در دورهٔ ممالیک و چرکسان اسکندریه عرصهٔ تاخت و تاز و میدان فتنه و آشوب و بالمآل دچار انحطاط گشت و پس از کشف دماغهٔ امید تجارت هند هم از این شهر مقطوع گشت و اهمیت تجاری آن نیز از بین رفت و حال قصبهٔ کوچکی را پیدا کرد، سلطان سلیم خان در این حال آن را بتصرف درآورد و در زمانهای اخیر که تحت ادارهٔ مرحوم محمد علی پاشا درآمد بیش از ۶۰۰۰ سکنه نداشت. این پاشا بتوسیع و تعمیر این شهر جدیت و کوشش وافی صرف کرد و اخلاف وی نیز شیوهٔ مرضیهٔ او را تعقیب و در تعمیر این شهر سعی و کوشش بلیغ کردند تا آنجا که عدهٔ نفوس آن بچهل برابر بالغ گشت و راه شکوه و رونق قدیمی خود را پیش گرفت. (از قاموس‌الاعلام ترکی). سکنهٔ آن اکنون ۶۰۰۰۰۰ است. اسکندریه دارای کتابخانهٔ مهمی بود که اولین دفعه بامر قیصر طعمهٔ حریق شد و مجدداً در ۳۹۰م. نیز بآتش بیداد بسوخت و بقیهٔ آن طبق روایتی بامر عمر خلیفهٔ دوم در ۶۴۱م. از بین رفت[1]. علی‌بن یوسف جمال‌الدین ابوالحسن قفطی صاحب تاریخ‌الحکماء متولد ۵۶۸ هـ.ق. و متوفی بسال ۶۲۸ در شرح حال یحیی النحوی ظاهراً اول کس است که از سوختن کتب اسکندریه بدست عمروبن العاص و امر عمربن الخطاب خبر میدهد و در آخر میگوید «فاسمع و اعجب!».

– پس از او عبداللطیف متوفی بسال ۱۲۳۱م. مطابق ۶۲۸ هـ.ق. و بعد از او ابوالفرج‌بن عبری در کتاب مختصر تاریخ‌الدول متولد ۶۲۲ هـ.ق. و متوفی ۶۸۵ این معنی را گفته است ولی گفتهٔ او لفظ بلفظ نقل گفتهٔ تاریخ‌الحکماست، حتی کلمهٔ فاسمع و اعجب. و ابن خلدون سوختن کتب ایران را بعمر[2] نسبت می‌کند. و مقریزی و حاجی خلیفه نیز می‌گویند که کتب‌خانه‌ها در اوایل اسلام سوخته شد. فرانسویان در سال ۱۷۹۸م. اسکندریه را تصرف کردند و انگلیسیها نیز در ۱۸۰۱ آنرا تسخیر کردند و در ۱۸۸۲ از طرف کشتیهای انگلیسی بمباران شد و اکنون از شهرهای عمدهٔ مملکت مستقل مصر است:

ز مقدونیه روی در راه کرد
باسکندریه گذرگاه کرد.
نظامی

رجوع بفهرست الجماهر بیرونی و روضات‌الجنات ص۲۷۶ و تاریخ مغول ص۵۷۳ و فهرست تاریخ‌الحکمای قفطی و قاموس کتاب مقدس و لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی ج۱ ص۱۶۷ و فهرست غزالی‌نامه و فهرست مجمل‌التواریخ

---

۱ – رجوع به ابن خلدون، فصل العلوم العقلیه و اصنافها شود.

۲ – رجوع به ابن خلدون، فصل العلوم العقلیه و اصنافها شود.

القصص و ضمیمهٔ معجم‌البلدان ج۱ ص۲۵۶ و فهرست تاریخ گزیده و فهرست حلل‌السندسیة و ضحی‌الاسلام ج ث ص۸، ۲۴۴ و سفرنامهٔ ناصرخسرو چ برلین ص۵۶، ۵۷ و تاریخ ایران باستان ص۹۱، ۱۱۰، ۱۲۱۶، ۱۳۵۷، ۱۶۸۸، ۱۷۰۶، ۱۷۶۴، ۱۹۱۶، ۱۹۴۱، ۱۹۴۲، ۲۰۳۴، ۲۱۵۳، ۲۱۵۶، ۲۱۶۱، ۲۱۶۲، ۲۱۷۵، ۲۱۷۶، ۲۱۸۱، ۲۳۷۴، ۲۴۵۴، ۲۵۶۴ و فهرست نزهةالقلوب ج۳ و فهرست التفهیم و فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۰۴ و رجوع باسکندری شود.

اسکندریه. [اِ کَ دَ ری یَ] (اِخ) اسکندر در سفر جنگی بهند، پس از ورود بولایت سودرس‌ها و مالیان و مطیع کردن آنان، درین ولایت شهری بنا کرد که موسوم باسکندریه گردید.(ایران باستان ص۱۸۴۳).

اسکندریه. [اِ کَ دَ ری یَ] (اِخ) اسکندر در بازگشت از سفر هند بایران، در کنار اقیانوس جای مساعدی، در جوار بندری انتخاب و شهری بنا کرد که موسوم باسکندریه شد (این محل را کراچی کنونی میدانند). (ایران باستان ص۱۸۵۷ و ۱۸۶۲).

اسکندریه. [اِ کَ دَ ری یَ] (اِخ) شهری در قفقاز (پاراپامیز) بنام اسکندر مقدونی. (ایران باستان ص ۱۷۷۷).

اسکندریه. [اِ کَ دَ ری یَ] (اِخ)[1] شهری بایتالیا (پیه‌مُن) در کنار رود تانارو، شعبهٔ رود پو دارای ۹۰۰۰۰ سکنه و صنایع و محصولات شیمیایی.

اسکندریه. [اِ کَ دَ ری یَ] (اِخ)[2] اسکندریهٔ ایسوس در کنار دریای مغرب، بنا کردهٔ آن‌تی‌گُن اول، از سلسلهٔ سلوکیان. (ایران باستان ص ۲۱۱۱).

اسکندریهٔ اقصی. [اِ کَ دَ ری یَ یِ اَ صا] (اِخ)[3] اسکندر چون به رود تاناایس (سیحون) رسید در کنار آن اردو زد و بعد امر کرد دور از اردوگاه دیواری بسازند. محیط دیوار شصت اِستاد (دو فرسنگ) بود. تمام سربازان مشغول این کار گشته و برقابت یکدیگر بر جِدّ خود افزودند، چنانکه در شانزده روز، یا بقول آریان بیست روز دیوار باتمام رسید و خانه‌هایی هم ساخته شد. اسکندر این شهر را اسکندریه نامید و برای آنکه آنرا مسکون گرداند، اسرایی را که فروخته بود از ارباب آنها بازخرید و در این شهر نشاند و یونانیها و نیز مقدونیهایی که بکار جنگ نمی‌آمدند در اینجا سکنی گزیدند (نتیجه این شد که شهر کوروش در کنار رود سیحون خراب گشت و شهر اسکندر در کنار همان رود تأسیس شد. این اسکندریه را یونانیها اسکندریهٔ اقصی نامیدند و محل را با خجند کنونی منطبق میدارند. شهر کوروش را دورترین شهر کوروش می‌نامیدند و ظنّ قوی این است که محل آن اوراتپهٔ کنونی بوده). (ایران باستان ص۱۷۰۶).

اسکنده. [اِ کِ دِ] (اِخ) دهی از دهستان هزارپی بخش مرکزی شهرستان آمل، واقع در ۱۴۰۰۰گزی شمال آمل و ۷۰۰۰گزی جنوب شوسهٔ کناره. دشت، معتدل، مرطوب، مالاریایی. سکنه ۲۰۰ تن شیعی. زبان مازندرانی و فارسی. آب این ده از رودخانهٔ هراز است. محصول آنجا برنج، غلات، پنبه، کنف، حبوبات. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳). و رجوع بسفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص۱۱۳ و ۱۱۹ بخش انگلیسی شود.

اسکو. [اِ کُ] (اِخ)[4] رودخانه‌ایست که در بلژیک و فرانسه جریان دارد، طول آن ۴۰۰ هزارگز است که ۱۲۰ هزارگز مسیر علیای آن در فرانسه است. این رود از جوار شهر کاتِلِه واقع در ایالت اسنه از ایالات شمال شرقی فرانسه سرچشمه گرفته بسوی شمال و شمال شرقی روان میشود، آنگاه داخل ایالت هَن گشته از میان بلاد کامبره، والَنسیَن و کُندِه بحدود بلژیک میرسد و از میان شهرهای تورنای، اودنارد، گاندوآنوِر واقع در این کشور میگذرد و در این حال وسعت بسیار می‌یابد و بدو شاخه و شعبهٔ خلیج‌مانند غربی و شرقی منقسم می‌گردد و در بین ابرها جزائر بزرگی بوجود می‌آید، آنگاه شعبهٔ شرقی (بعبارت اصح شمالی) بیک شعبه از رودخانهٔ رین اتصال یافته بدریای شمال میریزد. این نهر، نهرهای فرعی چندی هم دارد که بزرگتر آنها عبارت است از رودخانهای ذیل: سانسه، اسکارپ، لیس، داندِر و رویال. علاوه بر این کانال سنت کنتین نیز باین نهر اتصال دارد، و در شهر آنور در استقامت شمال غربی جریان میکند و چون بحدود هلند درمی‌آید تمام استقامت خود را بسوی مغرب متوجه می‌سازد و کلیهٔ مجرای آن دارای پیچ و خمهای بسیار است و مجموع طول آن به ۴۳۰ هزار گز بالغ میشود که ۱۰۷ هزار گز آن در خاک فرانسه، ۲۳۳ هزار گز در بلژیک و ۹۰ هزار گز هم در هلند جریان دارد. وسعت رودخانهٔ مزبور در کشور فرانسه به ۲۰گز بالغ میشود و بشکل جدول برای کشتی‌رانی مناسب است و در بلژیک رفته‌رفته بوسعت خود می‌افزاید تا در شهر آنور به ۷۰۰گز میرسد و در هلند بدو شعبه منقسم میگردد که وسعت هر شعبه از هزار گز تجاوز نمیکند. تا نزدیکی شهر آنور آب این رودخانه شور است و در این شهر لنگرگاه زیبایی تشکیل میدهد و تأثیر جزر و مدّ تا شهر گاند در آن محسوس است. (از قاموس‌الاعلام ترکی).

اسکوب. [ ] (اِخ) شهریست در روم ایلی مرکز ولایت قوصوه بساحل نهر «واردار» در ۱۸۰ هزارگزی شمال غربی سلانیک. قسمت اعظم شهر در جهت شمال شرقی نهر مزبور واقع است و فقط یکی دو محله در جانب جنوب غربی نهر فوق وجود دارد. شهر در دو جلگهٔ بسیار زیبا واقع و در دو طرف نهر گسترده شده و در دو جهت شمال و جنوب چمن‌ها و جلگه‌های باصفا و باغها و باغچه‌های دلگشا جلوه گری میکند. خط آهنی که از سلانیک بمتروویچ امتداد یافته از کنار قسمت واقع در جهت غربی واردار میگذرد و نیز خط آهنی که از اروپا بطریق صربستان می‌آید در جنوب اسکوب بخط آهن سلانیک متصل میشود و تلاقی این دو خط اهمیت قدیمی اسکوب را بیش از پیش میافزاید، هرچه بایستگاه نزدیک میگردد توسیع می‌یابد و روز بروز بر عدهٔ مهمانخانه‌ها و مسافرخانه‌ها و باغها و تفرجگاههای عمومی افزوده میشود و آثار عمران و آبادی از نقش و نگار در و دیوار جلوه گراست. دولت عثمانی بجای پرشتنه (مرکز سابق ولایت قوصوه) اسکوب را برای مرکزیت انتخاب کرد. حول و حوش و اطراف اسکوب هم بغایت منبت و حاصلخیز میباشد و حکم مخزنی بین سلانیک و قوصوه و آرناؤدستان علیا دارد و ازین‌رو نیز دارای اهمیت تجارتی بسیار است. پل سنگ و آجری بامر سلطان مرادخان ثانی روی نهر واردار کشیده شده و پل چوبی دیگری هم دارد و نیز پلی آهنی مکمل ساخته‌اند که مخصوص خط آهن است. این شهر قریب ۴۰۰۰ خانه و ۱۰۰۰ دکان و ۵۰کاروانسرا و ۵۰ نانوایی و ۳ حمام و قریب ۲۵۰۰۰ سکنه دارد و نیز جوامع و مدارس و عمارات عالی بسیار در اینجا دیده میشود و معمورترین آنها عبارتند از جوامع و مدارس سلطان مراد ثانی و مصطفی‌پاشا و یحیی‌پاشا و اسحاق‌بک و عیسی‌بک، و علاوه بر این در این شهر خرابه‌های جوامع بعض سلاطین و حمامهای بزرگ مشاهده میشود و نیز مقابر جمعی از علما و ادبا و مشایخ و اولیا در این مکان است که اینها دلالت دارد بر اینکه زمانی اسکوب در دورهٔ عثمانیان حائز اهمیت بزرگی بوده و مقام دارالعلم درجهٔ اولی را در روم ایلی داشته. مقبرهٔ ویسی نثرنویس و منشی معروف عثمانی نیز در اسکوب است و در این شهر یک مدرسهٔ رشدیه (متوسطه)، یک دبستان و

1 - Alexandrie. 2 - Alexandrette.

3 - Alexandria eschata.

4 - Escaut.

چند مکتب صبیان (مدرسهٔ ابتدائی) و یک بیمارستان غربا و دو بیمارستان نظامی وجود دارد. اسکوب یکی از بلاد قدیمه است، بطلمیوس در جغرافیای خود بلفظ اسکوپی آنرا یاد میکند و تیت‌لیو از مورخین معروف روم این شهر را سین‌تیا مینامند. در هر حال این شهر در ازمنهٔ قدیمه مسکن و مرکز قوم واردان که در آن حوالی اقامت داشتند بوده و در ۲۱۰ سال ق.م. فیلیپ سوم آنجا را ضبط و بمقدونیه ملحق ساخت. بعداً دست رومیان افتاد و در اثنای تقسیم ممالک روم قسمت امپراتوران قسطنطنیه شد. امپراتور یوستینیانوس بمناسبت نشوونما در این سرزمین باکمال رغبت بتعمیر و تزئین و توسعهٔ وی پرداخت و نام یوست‌نیاناپریما یعنی یوستنیای اول را به وی داد. روایت دیگری این وقعه را در مورد قصبهٔ اوخری صادق میداند و میگوید وطن امپراطور مزبور شهر اسکوب نبوده بلکه قصبهٔ اوخری است. و در هر حال این نام موقتی بوده و بعدها این شهر «اسکوپیا» نامیده شده. اسکوب از زمانهای قدیم شهری مستحکم و متین و در قرن هفتم م. اقوام اسلاو از جانب شمال شرقی بنواحی اسکوپ هجوم آوردند، گرچه بومیان مدت مدیدی در مقابل دشمنان مقاومت کردند عاقبت مغلوب شدند و صربی‌ها باین سرزمین استیلا یافتند و مدتی مقرّ حکومت اینان بود و بعد از ملحمهٔ کبرای قوصوه در سنهٔ ۷۹۲ هـ.ق. در عصر یلدیرم سلطان بایزیدخان تیمورتاش‌پاشا، اسکوب را ضبط کردو محافظهٔ ادارهٔ آن بعدهٔ پاشایکیت محوّل گردیدو طبق دستور سلطان جمعی کثیر از مسلمانان آناطولی برای اقامت باین محل مهاجرت کردند و بدین طریق نخستین شهر که از سرزمین روم ایلی برنگ اسلامی و عثمانی جلوه گری‌کرد همان شهر اسکوب بود. از آثار عتیقهٔ آن فقط قلعهٔ آن باقی مانده است. مجرای آب مکملی هم که در زمان عثمانیان احداث شده بجاست. آثار باقیهٔ دیگری هم دارد. در اطراف این شهر گورستان بسیار وسیعی دیده میشود که خود دلیل وسعت و عظمت این شهر در ازمنهٔ سالفه میباشد. در گذشته مصنوعات دباغی آن بسیار شهرت داشته اکنون هم چند دباغخانه دارد. (از قاموس‌الاعلام ترکی). ||اسکوب (سنجاق...) سنجاق مرکزی ولایت قوصوه است که بزرگترین سنجاق ولایت مزبور میباشد. این سنجاق در جهت جنوبی ولایت مذکور واقع شده، از طرف شمال بسنجاق پرشتنه و از جانب مشرق بحدود بلغارستان و ولایت سلانیک، از جهت جنوب باز بولایت سلانیک و از سوی مغرب بولایت مناستر محدود میباشد. بزرگترین قسمت این سنجاق در جهت شرقی واردار واقع است و ازین‌رو مرکز آن در جانب شرقی سنجاق است. قسمت شرقی لوا باکوههای مرتفع پوشیده از اشجار است، و اطراف دیگر آن از صحاری و جلگه‌های منبت و حاصلخیزی مستور است. نهر عمدهٔ آن شط واردار است که از جبال قالخاندلن سرچشمه گرفته از جانب شمال غربی بجهت جنوب شرقی جاری میگردد و قسمت غربی سنجاق را شکافته بولایت سلانیک درمی‌آید، در داخل سنجاق رودخانه و جویهای بسیار از دو طرف راست و چپ بدین شط وارد میشود و مهمترین انهار دست راست نهر مارکوه، و بزرگترین رودهای دست چپ، دو نهر پیچنا و بر غالینجاست. اراضی این سنجاق قوهٔ حاصلخیزی بسیار دارد، حبوبات گوناگون، برنج و تنبا کو و افیون و میوه‌جات آن از نصف تجاوز میکند که جزو صادرات است، دو رشته خط آهن از میان این سنجاق میگذرد، یکی خط آهن مترورویچ و دیگری خط آهنی است که از صربستان آمده و از اینجا عبور میکند و از این‌رو تجارت این خطه بسهولت اداره میشود. عدهٔ نفوس آن به ۲۵۷۸۶۷ تن بالغ میگردد و بیش از نصف این عده مسلمان و بقیه بلغار و رومی است. و مسلمانان مقیم در اطراف اسکوب و کومانوه از جنس آرناؤد و دیگران ترک هستند. تقریباً تمام سکنه بزبان ترکی آشنا میباشند اما زبان معمولی رسمی محلی در درجهٔ اول زبان آرناؤدی است. بلغاران و رومیان در میان خود بزبان بلغار و روم (یونانی) تکلم میکنند. مقداری یهود و غرچی هم در این سرزمین زیست میکنند. سنجاق اسکوب هفت قضا و پنج ناحیه دارد:

قضا	ناحیه
۱) اسکوب	کچانیک
۲) کومانوه	مزرعه
۳) قره‌طوه	
۴) پلنکه	
۵) کوچانه	مالش
	پیانجه
۶) اشتب	برکتلی
۷) رادویشته	

||اسکوب (قضای...) قضائیست، در شمال غربی سنجاق اسکوب. در طرفین نهر واردار از طرف شمال بسنجاق برشتنه و از جانب مغرب بولایت مناستر، و از جهت جنوب بولایت سلانیک و از سوی مشرق بقضای کومانوه محدود میباشد. این قضا بانضمام ۱۹ قریه ۱۷۱ دهکده دارد و عدهٔ نفوس آن به ۴۹۰۷۱ تن بالغ میگردد. از این عده ۳۱۳۶۳ تن مسلمان و باقی غیرمسلمان‌اند. مسلمانان از جنس آرناؤد میباشند. در مرکز اکثر اهالی بزبان ترکی تکلم میکنند اما در دیه‌ها زبان آرناؤد معمول است. مساحت اراضی آن به ۶۰۵۰۸۳ دونم (۴۰×۴۰ قدم) بالغ میگردد. محصولات عبارت است از حبوبات گوناگون، و مقدار کلی تنبا کو، میوه، سبزیجات و غیره و خربوزه و هندوانهٔ آن مشهور است و جنگلهای فراوانی هم در این منطقه دیده میشود که احتیاجات محلی را بخوبی رفع میکند. در قریهٔ کپلان که در مسافت پنج‌ساعته راه از شهر اسکوب واقع شده حمام معدنی گوگردی هست. و در بعض نقاط دیگر این قضا هم آبهای معدنی یافت می‌شود. از قریهٔ پگاروته سنگ مرمر بسیار زیبایی بدست می‌آید و از بعض نقاط دیگر این قطعه، سنگهای ساختمانی خوب استخراج میشود. ||اسکوب قریهٔ بزرگ مرکز ناحیه در سنجاق و قضای قرق‌کلیسا و در قریب ۱۵ هزارگزی مشرق قرق‌کلیسا. (از قاموس‌الاعلام ترکی).

اسکوبی. [اُ] (اِخ) شیخ ابراهیم. خطیب مسجد نبوی. او راست: مزدوجة فی فاخرة بین و ابوالبحر و ابوالبر، و آن در مطبعةالحسینیة بسال ۱۳۲۴ هـ.ق. بطبع رسیده است. (معجم‌المطبوعات).

اسکوپاس. [اِکُ] (اِخ)[1] یکی از معماران و پیکرتراشان یونان قدیم. وی مصنوعات و آثار بدیع بسیار بوجود آورده و شهرهای یونان قدیم و سواحل آناطولی را بدانها آرایش داده است. مولد وی سنهٔ ۴۶۰ ق.م. به جزیرهٔ پاروس است.

اسکوپلس. [اِکُ پِ لُ] (اِخ)[2] یکی از جزائر یونان در شمال شرقی آگریبوز و در نزدیکی مدخل خلیج گلوس بین دو جزیرهٔ اسکیاتو و کلید رومی. در زمان دولت عثمانی بنام اشکلوس معروف بود، اراضی آن چندان حاصلخیز نیست ولی در سایهٔ فعالیت اشخاص کاری محصولات آن باندازهٔ کفایت است. انگور، زیتون و میوه‌جات آن فراوان و دارای ۱۲۰۰۰ سکنه و مرکزش شهرکی موسوم بهمین اسم است و عدهٔ نفوس آن بر ۵۰۰۰ تن بالغ می‌گردد.

اسکوت. [اِکُتْ] (اِخ)[3] تلفظ فرانسوی اسکات، نام باستانی مردم اسکاتلند.

اسکوت. [اِکُتْ] (اِخ) جان. یکی از

---

1 - Scopas. 2 - Scopelos.

3 - Scots.

دانشمندان معروف ایرلاند. وی در قرن ۹ م. میزیست و سمت راهبی داشت. آثار علمی و فلسفی بزبان لاتین دارد و بواسطهٔ تمایل بآزادی افکار و دوری از موهومات منظور نظر پاپ نشده و در زمرهٔ گناهکاران درآمده است.

اسکوت. [اِ کُتْ] (اِخ)[1] جان. یکی از دانشمندان مشهور اسکاتلند. وی در قرن ۱۳ م. میزیسته و بفلسفه و علوم عقلی اشتغال داشته است.

اسکوت. [اِ کُتْ] (اِخ) مایکل. یکی از علمای اسکاتلند. وی در قرن ۱۳ م. میزیست و به علوم و فنون عصر خود اشتغال ورزید.

اسکوت. [اِ کُتْ] (اِخ) والتر. رجوع به اسکات (والتر) شود.

اسکوتلاند. [اِ کُتْ] (اِخ)[2] تلفظ فرانسوی اسکاتلند. رجوع به اسکاتلند شود.

اسکوتیا. [اِ کُ] (اِخ)[3] رجوع به اسکاتلند شود.

اسکودری. [اِ دِ] (اِخ)[4] ژرژ دُ. یکی از قصه‌نویسان و شعرای فرانسه. مولد وی بسال ۱۶۰۱ م. در شهر هاور و وفات ۱۶۶۷. تألیفات بسیار دارد و در زمان خود آثار او مشهور بوده است لکن بعد از وی بکلی متروک ماند، چه بیشتر از امور عادی و مبتذل سخن رانده است.

اسکودری. [اِ دِ] (اِخ)[5] (مادام) نام زوجهٔ اسکودری شاعر فرانسوی است. وی در فن نثر مهارت تام داشت. بعض منشآت وی را جمع و نشر کرده‌اند.

اسکودری. [اِ دِ] (اِخ)[6] مادلین. خواهر اسکودری، شاعر فرانسوی. وی بعض قصص را برشتهٔ تحریر درآورده و برخی اشعار نیز سروده است.

اسکوره. [اُرَ / رِ] (اِ) اسکره. رجوع به اسکره شود.

اسکوریال. [اِ] (اِخ)[7] قصبهٔ کوچکی است در ایالت مادرید از اسپانیول، در ۵۰ هزارگزی شمال غربی مادرید، در دامنهٔ کوهی از سلسلهٔ جبال موسوم به «سیرا گوادارام» یا «وادی‌الرمل» در نزدیکی کاخ مشهور اسکوریال و بهمین لحاظ باین نام خوانده شده است. این کاخ و مناستر آن در ۱۵۶۲-۱۵۸۴ م. بامر فیلیپ دوم بنا شده و آن با سنگ سماق مایل بزردی ساخته شد و از بدایع صنعت معماری چندان بهره‌مند نیست ولی شهرت آن بسبب عظمت هیکل و کثرت دوائر و کلیساها و دیرهاست که آثار بی‌نظیری از پرده‌های نقاشی و نمونه‌های بدیع پیکرها دارد و مخصوصاً کتابخانهٔ آن حاوی بسیاری از کتب نفیسه و نادره است. فهرست کتب عربیهٔ موجوده در این کتابخانه بدست شرقشناس معروف موسیو درنبورگ با توضیحات لازمه مرتب و در پاریس طبع و نشر شده و نیز در یک دایرهٔ بزرگی که در جهتی از جهات کاخ مزبور است مقبرهٔ سلاطین اسپانیول و اعضای خاندان آنان موجود است. ملوک اسپانیا اکثر اوقات خود را در فصل پاییز در این کاخ وسیع میگذرانیده‌اند. این قصبه دارای ۱۴۰۰ سکنه است.

اسکوریال. [اِ] (اِخ) (کتابخانهٔ...) کتابخانه‌ایست مشهور در قصبهٔ اسکوریال (اسپانیا). شکیب ارسلان گوید: در تاریخ‌الاستقصا تألیف ناصری سلاوی ج۳ (ص۱۲۸) آمده است: منویل گوید: «دزدان دریایی اسپانیولی وقتی کشتیی را که متعلق بسلطان زیدان بود بغنیمت گرفتند و در این کشتی اثاث نفیسه‌ای بود، ازجمله سه‌هزار کتاب دینی و ادبی و فلسفی و غیره، و عبدالرحمن‌بن زیدان مورخ معاصر در جواب شکیب ارسلان سلطان زیدان مزبور را از ملوک سعیدیین دانسته است نه از خاندان سلجماسیة. (حلل‌السندسیة ج۱ ص۳۵۸). اساس کتابخانهٔ مزبور همان کتابهاست که از کشتی مزبور بدست آورده‌اند. رجوع بفقرهٔ قبل شود.

اسکوس. [اُ] (اِخ)[8] اسکوسها از اقوام اولیهٔ ایطالیا بوده‌اند که برخی از مورخین آنها را از نژاد قدیم یونانی شمارند.

اسکوشی. [اِ] (اِخ)[9] ماتیو دُ. وقایع‌نگار فرانسوی. مولد وی کِشنوا لُ کُنت در حدود ۱۴۲۰م. و متوفی در حدود ۱۴۸۳. او راست: کرنیک[10] که تاریخی است نفیس شامل وقایع ۱۴۴۴ تا ۱۴۶۴.

اسکوف. [اُ] (ع ص) اسکاف. کفشگر. (منتهی الارب). ج، اساکیف. (مهذب الاسماء).

اسکول. [اِ] (معرب، اِ) (معرب از لاتینی اسکولا)[11] مدرسه. مکتب: کان ابوالبشر متی‌بن یونس (و هو یونان) من اهل دیرقنی ممن نشأ فی اسکول مرماری. (ابن‌الندیم) (عیون‌الانباء ج۱ ص ۲۳۵ س۳).

اسکول. [ ] (اِخ) نام دریایی است [ظ: دریاچه یا رود] بخلخ. (حدودالعالم).

اسکولا. [اِکَ وُ] (اِخ)[12] موسیوس. یکی از پاتریسین‌های جوان رومی. وی بهنگام محاصرهٔ رم بدست پُرسِنّا (۵۰۷ ق.م.) داخل اردوی دشمن گردید تا شاه را بکشد، ولی فریب خورد و یکی از صاحبمنصبان را بقتل رسانید. او را گرفته بنزد شاه بردند و بامر شاه دست او را در میان آتشی حاد گذاشتند و او اعتراف کرد که سیصد جوان رومی سوگند یاد کرده‌اند که پرسنا را بکشند، در نتیجه فرمانده اِتروسک متوحش گردیده و با رومیان صلح کرد.

اسکولا. [اِکَ وُ] (اِخ)[13] پوبلیوس موسیوس. حقوق‌دان رومی، که در سال ۱۳۲ ق.م. برتبهٔ کنسولی ارتقا یافت. پسر او کَنتوس موسیوس اسکولا نیز در ۹۶ ق.م. بمرتبهٔ کنسولی نائل آمد.

اسکولاپ. [اِ] (اِخ)[14] رجوع به اسقلبیوس و ایران باستان ص۱۳۰۱، ۱۸۲۶، ۱۹۰۵، ۱۹۰۶ شود.

اسکولتت. [اِ تِ] (اِخ)[15] یوهان. جراح آلمانی. مولد اولم بسال ۱۵۹۵ م. و وفات در اشتوتگارت بسال ۱۶۵۵. وی جراحی جسور و ماهر بود.

اسکول‌دره. [اِ دَ رَ] (اِخ) دهی جزء دهستان برغان ولیان بخش کرج شهرستان تهران، ۴۲۰۰۰گزی شمال باختر کرج، ۱۸۰۰۰گزی شمال راه شوسهٔ کرج به قزوین در کوهستان. سکنه ۸۶ تن شیعه، فارسی زبان. سردسیر. آب آن از قنات. محصول آن غلات، انواع میوه‌جات، قلمستان، عسل، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ ص۱۲).

اسکولک. [اُ لَ] (اِخ) نام محلی کنار راه قزوین و رشت، میان تاریک‌رود و سفیدکتله در ۳۰۱۵۰۰گزی طهران.

اسکولوپاندر. [اِکُ لُ] (فرانسوی، اِ)[16] رجوع به اسقولوفندریون شود.

اسکولی. [اَ] (اِخ) شهری در ایطالیا، در ساحل یمین نهر ترونتو، در ۸۷ میلی رومیه. (ضمیمهٔ معجم‌البلدان).

اسکولیثا. [ ] (اِ) نام خطی از خطوط سریانی و آنرا شکل مدور نیز نامند و نظیر او در اسلام خط وراقین است. (ابن‌الندیم).

اسکومحله. [اُ مَ حَلْ لَ] (اِخ) دهی از دهستان بالاخیابان بخش مرکزی شهرستان آمل، واقع در ۱۴۰۰۰ گزی جنوب باختری آمل. دشت، معتدل، مرطوب و مالاریایی.

---

1 - J.Scot (تلفظ انگلیسی: اسکات).
2 - Scotland. 3 - Scotia.
4 - Scudéry, Georges de.
5 - Mme Scudéry (Scuderi).
6 - Scudéry, Madeleine.
7 - Escurial. 8 - Osqus.
9 - Escouchy, Mathieu d'.
10 - Chronique.
11 - Schola (فرانسوی: École).
12 - Scaevola, C.Mucius.
13 - Scaevola, Publius Mucius.
14 - Esculape-Asclépios.
15 - Scultet, Johann.
16 - Scolopendre.

سکنه ۹۱۵ تن شیعی. مازندرانی و فارسی زبان. آب آن از آلش‌رود. محصول آنجا برنج، مختصر غلات، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان شال و چادرشب‌بافی. راه آن مالرو است. تابستان به ییلاق خوشواش و هلیچال میروند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳). و رجوع بسفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو بخش انگلیسی ص۱۱۳ شود.

اسکون. [اَ] (اِخ) موضعی در آذربایجان. (نزهةالقلوب مقالهٔ ثالثه چ لیدن ص۷۹).

اسکونه. [ ] (اِخ) کوهی است:

وز آنجا بکوهی نهادند روی
جزیری که اسکونه بد نام اوی.

(گرشاسب‌نامه).

اسکه. [اَ کَ] (ع اِ) واحد اسکتان است. ج، اَسَک، اِسْک، اِسَک. (منتهی الارب). رجوع باسکتان شود.

اسکی. [اَ] (ترکی، ص) قدیم. ||کهنه. مندرس:

آن پسر پاره‌دوز شب همه شب تا بروز
بانگ کند چون خروز اسکی بابوش کیمده‌وار.

مولوی.

اسکی. [اِ] (فرانسوی، اِ)[1] آلت چوبین برای سریدن روی برف. پاچله.

اسکی. [اِ] (اِخ)[2] رجوع باسکیا شود.

اسکی. [اَ] (اِخ) یکی از طوایف ساکن آمل. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص۳۶).

اسکی آنطالیه. [اَلی یَ] (اِخ) (آنطالیای قدیم) قریه‌ای است در سنجاق تکه از ولایت قونیه، در قریب ۳۰ هزارگزی مشرق شهر آنطالیا که بقضای آنطالیه ملحق گشته، و در جهت مغربی از مصبّ رود کوپری صوئی واقع است. این قریه در کنار خرابه‌های شهر قدیم سیدا است. (از قاموس‌الاعلام ترکی).

اسکیا. [اِ] (اِخ)[3] یکی از جزائر هبرید در جهت شمال غربی اسکاتلند در ۵۶ درجه و ۵۷ دقیقه و ۳۸ ثانیهٔ عرض شمالی و ۸ درجه و ۱۳ دقیقه و ۹ ثانیهٔ طول غربی. طول آن به ۶۵هزار و عرض به ۳۵ هزار گز بالغ می‌گردد. سواحل آن سنگلاخ و سراشیب است. لنگرگاهی زیبا و یک رشته غارهای عجیب و غریب دارد و بعض سواحل وی جایگاههای استخراج مرجان، عقیق و زبرجد است.

اسکیاتس. [اِ تُ] (اِخ)[4] یکی از جزائر اسپراده در شمال کشور یونان. مساحت سطح آن ۵۵ هزار گز مربع و مرکز آن قریه‌ای موسوم بهمین اسم است.

اسکی استانبول. [اَاِ تامْ] (اِخ) (استانبول کهنه) قریهٔ کوچکی است واقع در ساحل دریا، در جنوب شرقی جزیرهٔ بوزجه در قضای آیواجق سنجاق بیغا، در نزدیکی آن خرابهٔ شهر قدیمی «الکساندریا تروآس» دیده میشود. آنگاه که این شهر آبادان بوده بندر معموری نیز داشته است که امروز بماسه پوشیده است. (از قاموس‌الاعلام ترکی).

اسکی‌بابا. [اَ] (اِخ) باباسکی (بابای عتیق). قصبهٔ مرکز قضائی است در سنجاق قرق‌کلیسا از ولایت ادرنه، در ۳۰ هزارگزی جنوب قرق کلیسا و قریب ۵۰ هزارگزی جنوب شرقی ادرنه، در ساحل راست، یعنی در کنار غربی نهر بیوک‌دره از توابع شط ارکنه. (از قاموس‌الاعلام ترکی). ||اسکی بابا (قضای...) قضائی است در سنجاق قرق‌کلیسا از ولایت ادرنه از طرف شمال با خود قضای قرق‌کلیسا و از سوی مشرق با قضای لوله‌برغوس و از جانب جنوب بسنجاق کلیبولی و از جهت مغرب بسنجاق ادرنه محدود و محاط میباشد و پنج ناحیهٔ موسوم به مرکز، قره‌خلیل، چنکرلی، بیکارحصار و قوزجغاز و ۳۳ قریه دارد و اراضی آن از جلگه‌های زیبا و باصفا تشکیل شده و چندین رشته جوها که ازسوی شمال جاری و وارد نهر ارکنه میشوند اراضی آن را مشروب میسازند، که در نتیجه موجب حاصلخیزی کامل آنها میگردد. (از قاموس‌الاعلام ترکی).

اسکی‌بغداد. [اَ بَ] (اِخ). (بغداد کهنه) خرابه‌ایست در مشرق و ساحل یسار دجله از ولایت و سنجاق بغداد در یکساعت‌ونیمی شمال سامره و چهارساعتی جنوب شرقی تکریت، دارای آثار عتیقه.

اسکیبو. [اِسْ سِ بُ] (اِخ)[5] رودی در آمریکای جنوبی که از کوه آراکوان سرچشمه گرفته بسوی شمال غربی و سپس بطرف شمال شرقی جاری میگردد. کوه مزبور در قسمت متعلق بدولت برزیل از گویان انگلیس واقع است و نهر مزبور سرحد بین گویان انگلیس و کلمبیا است و این دو سرزمین را از یکدیگر جدا میسازد و پس از طی مسافت ۸۰۰ هزار گز باقیانوس اطلس میریزد.

اسکیپیون. [اِ یُنْ] (اِخ)[6] رجوع به سیپین شود.

اسکیت. [اِ] (اِخ) رجوع باسکیث شود.

اسکیتیا. [اِ] (اِخ) رجوع به اسکیثی شود.

اسکیث. [اِ] (اِخ)[7] قومی باستانی که داریوش در کتیبهٔ بیستون آنرا بنام سکه[8] یاد می‌کند و سه قبیلهٔ آنرا نام می‌برد. (فرهنگ ایران باستان تألیف پورداود ص۲۴۲). و رجوع به سکا و سکه شود.

اسکیثی. [اِ] (اِخ)[9] قومی باستانی که یونانیان به نواحیی که از شمال شرقی اروپا تا شمال آسیا ممتد بود و در ازمنهٔ قدیمه مسکن نژادهای مختلف بود، داده‌اند. رجوع به اسکیث و سکا شود.

اسکی جمعه. [اَ جُ عَ] (اِخ) (جمعهٔ عتیق) قصبه‌ایست مرکز دائره‌ای از دوائر بیستگانهٔ بلغارستان در ۳۰ هزارگزی مغرب شمنی، و در ۳۷ هزارگزی جنوب هزار گراد در حدود روم ایلی شرقی یعنی قریب به ۴۰ هزارگزی شمال عقبهٔ بالکان در محلی منبت و حاصلخیز در ساحل نهری. بخش اعظم سکنهٔ آن مسلمانان بودند که هجرت کردند و اکنون قریب سه چهارهزار تن بدانجا سکنی دارند. (از قاموس‌الاعلام ترکی). ||اسکی‌جمعه (دائرهٔ ...) یکی از دوائر یعنی قسمتهای بیستگانهٔ بلغارستان که از طرف مشرق بدائرهٔ شمنی و از سوی شمال بدائرهٔ هزارگراد و از جانب مغرب بدائرهٔ طرنوه و از جهت جنوب با حدود روم ایلی شرقی محدود و محاط میباشد. (از قاموس‌الاعلام ترکی).

اسکیجه. [ ] (اِخ) اسکجه. اقسانتی. قصبهٔ مرکز قضائی است در سنجاق کوملجنه از ولایت ادرنه، در ۴۸ هزارگزی مغرب کوملجنه و در مسافت ۲۲ هزارگزی ساحل دریا و خود در ساحل نهری موسوم بهمین نام است و جهت شمالی آن با دامنه‌های کوه ردوب مسدود است و در جهت جنوبی جلگهٔ وسیعی واقع است که تا ساحل دریا امتداد دارد. این قصبه مرکز تجارت و دادوستد میباشد. اسکلهٔ آن قره‌آغاج نام دارد و قسم اعظم سکنه مسلمانانند. (از قاموس‌الاعلام ترکی). ||اسکیجه (قضای...) قضائی است در انتهای جنوب شرقی ولایت ادرنه، از طرف مشرق به کوملجنه و از سوی شمال بقضای اریدره و از سوی مغرب بولایت سالونیک و از جانب جنوب به بحرالجزائر محدود و محاط میباشد و پنج ناحیهٔ ذیل را در بر دارد: صقارقیا، یصی‌اوران، چلبو، ینیجه، ینی کوی و در بین اینها ینیجه و «قره‌صونیجه‌سی» معروف و دارای اهمیت بسیار است. از نظر وسعت هم از مرکز قضا بزرگتر است و تجارت آن رونق دارد و مخصوصاً محصولات تنباکوی آن در کثرت و نفاست مشهور و معروف میباشد. قضای اسکیجه بسیار حاصل‌خیز و مساعد برای کشت و زرع است، حبوبات و محصولات متنوعهٔ آن بحد وفور میرسد اما اصل منبع ثروت اهالی محصولات تنباکوست که بهترین نوع آن است و از همهٔ تنباکوهاکه در ممالک عثمانیه

1 - Ski. 2 - Skye.
3 - Skye. 4 - Skiathos.
5 - Essequibo. 6 - Scipion.
7 - Skyth (Scyth).
8 - Saka.
9 - Skythie (Scythie).

بعمل می‌آید بهتر و مرغوبتر و جزو صادرات میباشد و در تمام آفاق شهرت دارد. (از قاموس‌الاعلام ترکی).

اسکی‌حصار. [اَ ح] (اِخ) قصبهٔ کوچکی است در سنجاق منتشاء از ولایت آیدین در ۳۰ هزارگزی شمال غربی موغله و در ساحل یکی از انهار فرعی شط مندرس. این شهرک بر روی ویرانه‌های شهر قدیم موسوم باستراتونیکیا واقع و گرداگرد وی رشتهٔ خرابه‌های محتوی بر ستونهائی از مرمر سفید دیده میشود. (از قاموس‌الاعلام ترکی). ||اسکی‌حصار قریه‌ای است در سنجاق دنیزلی از ولایت آیدین در ۱۵ هزارگزی شمال شرقی شهر دنیزلی در ساحل یکی از انهار تابعهٔ شط مندرس در دست چپ، و آن بر روی ویرانه‌های شهر قدیم لائودیکیه واقع است. این شهر در تاریخ ۶۵ م. از زلزله منهدم شده و بعداً دوباره معمور گردیده است اما باز در ۱۴۰۲ م. تیمور لنگ آنجا را به ویرانه‌ای مبدل کرد. در خرابه‌های واقع در گرداگرد اسکی‌حصار انقاض و آثار باقیهٔ یک تماشاخانه و یک سربازخانه و یک میدان اسب‌دوانی دیده میشود که هر سه از بقایای آثار رومیان میباشد. (از قاموس‌الاعلام ترکی). و رجوع به لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی ج ۱ ص۱۶۸ شود.

اسکیرو. [اِ رُ] (اِخ)[1] رجوع به سیرُ شود.

اسکیرس. [اِ رُ] (اِخ)[2] هانری آلفونس. ادیب فرانسوی، مصنف کتابهایی راجع به انگلستان، مولد وی پاریس ۱۸۱۴ م. و وفات ۱۸۷۶.

اسکیرس. [اِ رُ] (اِخ)[3] اسکورس. جزیره‌ای از جزایر اسپُراد. ||یکی از شهرهای یونانی متعلق به آتن. (ایران باستان ص۱۱۱۸).

اسکیرل. [اِ رُ] (اِخ)[4] ژان اتین دمینیک. یکی از مشاهیر اطبای فرانسه. مولد وی تولوز ۱۷۷۲ م. و وفات سال ۱۸۴۴. شغل عمدهٔ وی معالجهٔ دیوانگان بود تا بدین وسیله بمعاملات شدیده که تا آن زمان دربارهٔ این بینوایان روا میداشتند خاتمه دهد. وی اصول جدیدی بوجود آورد و در بیمارستانهای متعدد ریاست اطبا را داشت و یکی از اعضای آکادمی طبّ و فنون پاریس بود.

اسکیز. [اِ] (اِمص) برجستن و آلیز و جفته انداختن ستور باشد. (برهان). رجوع به اسکیزه و اسکیزیدن شود.

اسکی‌زاغره. [اَ رَ] (اِخ) (بزبان بلغاری: شلسنیک) شهر و مرکز قضائی است در ایالت روم ایلی شرقی در ۸۰ هزارگزی شمال شرقی فلبه در محلی که ۴۰۰ گز ارتفاع دارد و در کنار جلگهٔ بسیار دلکشی واقع است. اراضی گرداگرد آن بسیار منبت و حاصلخیز و هوای وی سالم و خوش میباشد. در اندرون شهر ۱۶ مسجد، ۳ کلیسا، ۱۵ رباط و ۵ حمام است. در زمان ادارهٔ دولت عثمانی عدهٔ نفوسش به ۲۰۰۰۰ نفر بالغ میشد و قسم اعظم اینان مسلمانان بودند. بعد از امتیاز، اکثر آنان مهاجرت گزیدند و اکنون تعداد اهالی کم شده. محصولات ابریشمی آن ممتاز است. در شهر چندین کارخانهٔ ابریشم‌بافی موجود است. شهر قدیم که وقتی مقر بلغاریان بود تقریباً در ۲ هزارگزی طرف فوقانی شهر حاضر بالای تلی واقع بوده و امروزه خرابه‌های آنرا «دمیرخان» مینامند. در جوار این قصبه بعض آبها و حمامهای معدنی است. (از قاموس‌الاعلام ترکی) . و رجوع بضمیمهٔ معجم‌البلدان (ذیل اسکی‌زغره) شود.

اسکی‌زغره. [اَ زَ رَ] (اِخ) رجوع به اسکی‌زاغره شود.

اسکیزندگی. [اِ زَ دَ / دِ] (حامص) عمل اسکیزنده.

اسکیزنده. [اِ زَ دَ / دِ] (نف) نعت فاعلی از اسکیزیدن. سکیزنده. آلیزنده. جفته‌افکن.

اسکیزه. [اِ زَ / زِ] (اِمص) آلیز کردن و جفته انداختن ستور. (جهانگیری). برجستن و لگد انداختن. برجستن ستور را گویند. (انجمن‌آرا). برجستن و آلیز انداختن ستور. (برهان). شلنگ و برجستن و دولتی (؟) اسب و خر. (غیاث). جست و خیز ستور. (رشیدی) (سروری). جفته. جفتک. اسکیز. (برهان). سکیز. (انجمن‌آرا). سکیزه. (انجمن‌آرا) (رشیدی):

چونکه مستغنی شد او طاغی شود
خر چو بار انداخت اسکیزه زند. مولوی.

||شعوری بمعنی چست و چالاک هم آورده است و ظاهراً مصحف «جست» است.

اسکیزیدن. [اِ دَ] (مص) سکیزیدن. آلیزیدن. جفته انداختن.

اسکیشهر. [اَ شَ] (اِخ) قصبه و مرکز قضائیست در سنجاق کوتاهیه از ولایت خداوندگار، قریب ۵۵ هزارگزی شمال غربی کوتاهیه و ۱۱۵ هزارگزی جنوب شرقی بروسه. در ساحل راست نهر پورسق صور از توابع شط سکاریه در ۳۹ درجه و ۴۳ دقیقه و ۴۵ ثانیهٔ عرض شمالی و ۲۸ درجه و ۴۰ ثانیهٔ طول شرقی، در موقعی بسیار زیبا و دلکش واقع است و چندین دستگاه حوله‌بافی و کرباس‌بافی و گلیم‌بافی دارد. در اطراف آن چند حمام معدنی است ولی چنانکه باید و شاید معمور نیست. عمدهٔ منبع ثروت این قصبه عبارت است از سنگهای ستونی که در اطراف و جوانب آن بسیار یافت میشود. ||قضائی است که از دو طرف مغرب و شمال بسنجاق ارطغرل و از جانب مشرق بقضای سفریحصار و از جهت جنوب بناحیهٔ سید غازی محدود میباشد و ۱۰۰ قریه دارد. و از سکنهٔ آن اندکی نصرانی و بقیه مسلمانانند. در اندرون قضا ۷۷ جامع و ۶ مدرسه و ۸۰ مکتب، ۲ کلیسا، ۶ حمام، ۴۹۸ دکان، ۱۵ کاروانسرا، ۷۲۷۰ خانه، ۲۴۹۵۵۰ دونم (۴۰×۴۰ قدم)، مزرعهٔ حبوبات، ۱۶۵۰۰ دونم باغ، ۲۴۶۰۴ دونم باغچه و جالیزکاری، ۲۵۶۵۳۶ دونم مَرعیٰ و چراگاه دارد. محصولات آن عبارت است از حبوبات متنوعه، پنبه‌دانه، انگور و غیره. سنگ ستونی نیز یکی از منابع ثروت وی میباشد و ۲۰۰۰ کارگر باستخراج آن مشغولند طول جلگه‌ای که در مقابل قصبه امتداد یافته قریب به ۵ ساعت راه است و خاک آن بسیار حاصلخیز میباشد. کوههای واقع در اطراف جلگه عریان است ولی در سایر مواضع قضا جنگلهای سرو و صنوبر یافت می‌شود. ناحیهٔ سیدغازی هم باین قضا ملحق است. (از قاموس‌الاعلام ترکی). و رجوع به لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی ج ۱ ص۱۶۹ و ضمیمهٔ معجم‌البلدان و ایران باستان ص۲۱۴۲ و ذیل جامع‌التواریخ رشیدی تألیف حافظ ابرو ص۱۸۲ شود.

اسکی‌قره‌حصار. [اَ قَ رَ حِ] (اِخ) ایسجه‌قره‌حصار. قریه‌ای است در سنجاق قره‌حصار صاحب از ولایت خداوندگار، قریب ۱۲ هزارگزی شمال شرقی قره‌حصار. این قریه بر خرابه‌های شهر قدیم سیناده واقع است و در حوالی آن معدن مرمر بسیار وجود دارد و از این‌رو در اطراف آن تراشه‌های مرمر بسیار دیده میشود که از بقایای ازمنهٔ قدیمه و ریزه‌های قلم آهنین و تراشهٔ پتک مجسمه‌سازان برجای مانده است. (از قاموس‌الاعلام ترکی).

اسکی‌قریم. [اَقَ] (اِخ) (کریمهٔ‌قدیم) قصبهٔ کوچکی است در قضای فئودوسیا از شبه‌جزیرهٔ کریمه در ۲۳ هزارگزی مغرب شهر فئودوسیا. در ازمنهٔ گذشته شهری بزرگ و مقرّ خانان نوغای بوده است. (از قاموس‌الاعلام ترکی).

اسکی‌قلفاتلی. [اَ ؟] (اِخ) (قلفاتلی قدیم) قریه‌ای است که در سنجاق بیغابرلشاب متشکل از دو نهر موسوم به «طومروق‌چای» و «کمرصو» بالای تلی و روی خرابه‌های «ایلیوم» قدیم واقع است. (از قاموس‌الاعلام

---

1 - Scyro.

2 - Esquiros, Henri-Alphonse.

3 - Skyros.

4 - Esquirol, Jean Etienne Dominique.

ترکی).
اسکی‌کفری. [اَ ؟] (اِخ) موضعی در جنوب شهرزور.
اسکیلا. [اِ] (اِخ)[1] این کلمه در زبان یونانی بمعنی سگ ماده است و نام دماغه‌ای است در انتهای جنوبی ایتالی در باب مسینا و عبارت از یک پارچه تخته‌سنگ برجسته و مرتفع، در گردا گرد آن هم یک رشته تخته‌سنگهای عظیم وجود داشته و در محاذات آن یعنی در جهت سیسیل (صقلیه) از باب مزبور یک تخته‌سنگ دیگر موسوم به «خاریبدوس» با قیافهٔ مهیبی خودنمایی می‌کرد که دریانوردان باستانی از دیدن آن به دهشت می‌افتادند، تا آنجا که این دو تخته‌سنگ در بین مردم حکم ضرب‌المثل را پیدا کرد. وقتی پس از مصیبتی بدبختی دیگر بکسی رو میداد میگفتند: «از اسکیلا جان بسلامت برد بخاریبدوس گرفتار گشت». ظاهراً بعدها حرکات آتشفشانی شدید شکل و قیافهٔ مهیب این تخته‌سنگها را تغییر داده و فعلاً منظرهٔ آن تولید وحشت و دهشت نمیکند. اساطیر قدیمهٔ یونانیان این تخته‌سنگ را بشکل یک پری درآورده گوید: گلاوکوس که یکی از ارباب انواع بحری بود به پری مزبور بسیار علاقه‌مند بود و از این‌رو رقیبهٔ وی را بشکل تخته‌سنگی درآورد و چند سگ هم بر وی موکل کرد که دائماً در اطراف وی عوعو کنند و روی و سینهٔ او را بدرند.
اسکیلا. [اِ] (اِخ) نام قدیم قصبه‌ای در جوار دماغهٔ اسکیلا و در انتهای جنوبی ایتالیا و اکنون موسوم به سیلیو میباشد. (از قاموس‌الاعلام ترکی).
اسکیلاس. [اِ] (اِخ)[2] نام فرمانده یونانی سفائن داریوش بزرگ در دریای عمان. (ایران باستان ج ۱ ص ۶۲۹). سیاحت‌نامه‌ای بنام او در دست است که در حقیقت نوشتهٔ نویسندگان متعدد از اعصار مختلف است. اسکیلا ک. رجوع به اسکیلا کس شود.
اسکیلاک. [اِ] (اِخ) رجوع به اسکیلاس و اسکیلا کس و ایران باستان ج ۱ ص ۶۴۰ شود.
اسکیلاکس. [اِ] (اِخ)[3] یکی از جغرافی‌دانان یونان قدیم. وی سیاحت‌نامه‌ای راجع بسواحل بحر ابیض و بحراسود دارد. رجوع به از قاموس‌الاعلام ترکی و رجوع به اسکیلاس شود.
اسکیلم. [اِ ؟] (اِ)[4] (در تداول مردم چالوس) کاکنج. عروس درپرده. عروسک درپرده. کجومن. قسولیدوس. دوباروح. و میوهٔ آنرا جوزالمزح و حب‌اللهو و عبب و عبعب نامند.
اسکی‌لن. [اِلِ] (اِخ)[5] اسکی‌لین. یکی از هفت تل شهر روم قدیم واقع در مشرق آن.
اسکی‌لیتزس. [اِزِ] (اِخ)[6] مورخی از مردم بیزانس. وی در کاخ یکی از قیاصره سمت مدیری و ریاست داشته و ذیلی بر تاریخ تئوفان نوشته است که محتوی وقایع تاریخی سنهٔ ۸۱۱ تا سال ۱۰۸۱م. است. این اثر معروف بچاپ رسیده است.
اسکیلین. [اِ] (اِخ) رجوع به اسکی‌لن شود.
اسکیم. [اِ] (معرب، اِ) (از یونانی اسخما[7]) کلاه‌کشیشان یونانی. (دزی ج ۱ ص ۲۳).
اسکی‌محله. [اَ مَ حَلْ لِ] (اِخ) دهی از دهستان هزارپی بخش مرکزی شهرستان آمل، واقع در ۳۰۰۰گزی شمال باختری آمل و ۱۵۰۰ گزی خاوری جادهٔ آمل به محمودآباد. دشت. معتدل. مرطوب. مالاریایی. سکنه ۵۰ تن شیعی. مازندرانی و فارسی زبان. آب از رودخانهٔ هراز. محصول برنج، صیفی. شغل زراعت. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).
اسکیمنوس. [اِ] (اِخ)[8] عالمی جغرافیائی. وی یونانی و از مردم ساقز است و در سنهٔ ۸۰ ق.م. میزیسته و در خدمت نیکومدبانی و پادشاه ازمسید بوده است. او راست سیاحت‌نامهٔ منظوم که چند فقره از آن در دست است.
اسکیمو. [اِ مُ] (اِخ)[9] نام اقوام و طوایفی است که در شبه‌جزیره‌ای واقع در انتهای شمالی آمریکا و موسوم به گروئنلاند و نیز در جزائر اطراف قطب شمالی و شبه‌جزیرهٔ آلاسکا در قطعهٔ لابرادور و نواحی بین خلیج هودسن و تنگهٔ برینگ و دیگر نقاط همجوار با این مواضع مسکن دارند. و هر یک از این اقوام و طوایف مختلفه را اسمی مخصوص است و کلمهٔ اسکیمو در بین خود آنها معروف نیست بلکه همسایگان یعنی بومیان اهالی اصلیهٔ آمریکای شمالی کلیهٔ آنان را «اسکیمو» یعنی «گوشتِ خام خواران» نامیده‌اند. طوایف مزبور هر یک با زبانی خاص تکلم می‌کنند و در بین این السنهٔ مختلفه مشابهت و مناسبت تام هست. و از حیث سیما و اخلاق و اطوار تفاوتی در بین آنها مشاهده نمی‌شود. و بالاپونها، ساموییدها یا کوت‌ها و اقوام یوکاگیر و چوکچی که در سواحل واقع در اطراف قطب شمال یعنی کنارهای روسیه و سیبری می‌باشند، مشابهت دارند، و کلمهٔ اسکیمو را گاهی از روی تعمیم به همهٔ آنان اطلاق میکنند. از حیث شکل و سیما، قد آنان کوتاه، رنگ اسمر، چشمان و مویها سیاه، ریش تنک، استخوان گونه‌ها برآمده، بینی بسیار کوچک و پهن، حدقهٔ چشم گود و پیشانی تنگ می‌باشد، جامه و تن آنان بسیار شوخگن، نیم‌تنه و شلوارمانندی از پوست سگ آبی دارند و از همین پوست چکمه می‌دوزند. مسا کن آنان دائماً از برف و یخ مستور می‌باشد. گاهی مسکنی در اندرون خا ک بنا می‌کنند و گاهی هم نوعی از کلبه‌های برفی بوجود می‌آورند و اندرون آنها را با پوست سگ آبی مفروش می‌سازند و در ظرفی معمول از سنگ روغن ماهی ریخته و فتیلهٔ بزرگ از خزه‌ها و گیاههای دریایی در آن گذاشته می‌سوزانند و به این وسیله هم کلبه‌ها روشن و هم خودشان گرم می‌شوند و ضمناً کار پخت و پز آماده میشود و عمدهٔ مایهٔ زندگی آنان ماهی است. در میان یخها روزها را به انتظار صید به سر می‌برند و ماهیهای بسیار بزرگ شکار کرده به حد و مقدار وافر می‌خورند و بقیه را روی فتیلهٔ چراغ خشکانیده برای زمستان سخت و شبهای طولانی قطبی که چندین ماه ادامه دارد ذخیره می‌کنند و از پوست و استخوانهای ماهی وال نوعی زورق تنگ و دراز موسوم به «کَیا ک» که بسیار سبک است می‌سازند و هنگام تصادف با یخ آنها را به دوش گرفته به آن طرف یخ می‌رسانند و یک نوع زورق بزرگ مسمی به «اومیا ک» نیز دارند که سی - چهل تن در وی می‌گنجد و در موقع لزوم جهت حمل و نقل سانکه یعنی ارابهٔ کوچک خود (مخصوصاً جنوب‌نشینان) از مرال که نوعی از اوعال است استفاده میکنند و ا کثر آنان این بار را به گردن سگها می‌گذارند. در صید ماهی و شکار بسیار ماهرند و طاقت چند روز گرسنگی نیز دارند و در بند تهیه و ذخیره برای آتیه نیستند و اخلاقاً مردمانی حلیم و سلیمند و هیچ نوع حکومت و رئیس و مرئوسی در میان آنان نیست، و با این وصف جنگ و جدالی در میان آنها دیده نمی‌شود و کاری با کار دیگران هم ندارند. دین و آیین آنان عبارت است از اعتقاد به جنّ و سحر و رئیس روحانی را «کقو» نامند. وی مدعی اخبار از غیب به الهام می‌باشد و اورادی برای بطلان سحر و خنثی کردن اعمال جنّ میخواند و می‌دمد. گرچه دائرهٔ انتشار این قوم بسیار وسیع است با این حال در نتیجهٔ سرما و کمیابی آذوقه عدهٔ آنان از سی‌هزار تن تجاوز نمی‌کند.
اسکیمو. [اِ مُ] (اِ) نوعی بستنی.
اسکین. [اِ] (اِخ) دهی از دهستان ده‌پیر،

1 - Scylla.
2 - Skylas. Scylas.Scylax.
3 - Scylax.
4 - Phisalis alkekengi.Coquert.
5 - Esquilin. 6 - Scylitzès.
7 - Sxêma. 8 - Scymnus.
9 - Eskimo (املای انگلیسی), Esquimaux (املای فرانسوی).

بخش حومهٔ شهرستان خرم‌آباد، ۲۲۰۰۰ گزی شمال خرم‌آباد، ۷۰۰۰ گزی خاور راه شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه. دامنه. سردسیر. مالاریایی. سکنه ۶۰۰ تن. لکی و لری و فارسی زبان. آب از چشمه‌سار. محصول آن غلات، تریاک، لبنیات، پشم. شغل زراعت، گله‌داری. صنایع دستی زنان چادربافی. راه مالرو دارد. معدن گچ و دبستان دارد. ساکنین از طایفهٔ سپه‌وند هستند. برای تعلیف احشام بمراتع الوار گرمسیری ییلاق قشلاق می‌کنند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

اسکیوا. [ ] (اِخ) (موافق) یهودیی رئیس کهنهٔ افسس. وی هفت فرزند خود را علم سحر آموخت و چون آنان عجایب پولس را دیدند خواستند ارواح پلید دیوانگان را باسم عیسایی که پولس بنام او وعظ میکرد اخراج کنند، لکن آن دیوانگان بر ایشان افتاده جامه‌های ایشان میدریدند و آنان را مجروح میکردند، در نتیجه جمعی کثیر بعیسی ایمان آوردند. (اعمال رسولان ۱۹:۱۴-۱۹) (قاموس کتاب مقدس).

اسکیوان. [ ] (اِخ) خواندمیر در دستورالوزراء (ص ۲۳۷) گوید: «...عمیدالدین اسعد را بمراسلات و مفاوضات نسبت بملازمان خوارزمشاه متهم گردانید و با پسرش تاج‌الدین محمد در قلعهٔ اسکیوان بند فرمود». و اسکیوان مصحف «اشکنوان» است و خواجه اسعد مزبور در زندان همین قلعه قصیدهٔ معروف «اشکنوانیه» را بنظم درآورده است. رجوع باسعدبن نصربن جهشیار در همین لغت‌نامه شود.

اسکیونک. [اِ کَ ؟] (اِخ) دهی از دهستان مؤمن‌آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند، ۶ هزارگزی جنوب رود درمیان، ۷ هزارگزی جنوب راه مالرو عمومی درمیان به دستگرد. کوهستانی. گرمسیر. سکنه ۳۲۸. شیعه. فارسی‌زبان. آب آن از قنات و محصول آن غلات، شلغم، ذرت. شغل اهالی زراعت میباشد. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

اسگ. [اِسْ سِ] (اِخ)[1] رجوع به اسی‌یک شود.

اسگالش. [اِ لِ] (اِمص) اسم اسگالیدن. سگالش. اندیشه. تفکر. فکر. خیال. (برهان):

او نمی‌خندد ز ذوق مالشت
او همی خندد بر آن اسگالشت. مولوی.

||اندیشه‌مند را نیز گفته‌اند که صاحب فکر و خیال باشد. (برهان). و ظاهراً این معنی بر اساسی نیست.

اسگالیدن. [اِ دَ] (مص) سگالیدن. اندیشیدن:

با گِل اندانده اسگالیده گِل
دست کاری میکند پنهان ز دل.
مولوی.

اسگدار. [اَ گُ] (نف مرکب، اِ مرکب) رجوع به اسکدار شود.

اسگذار. [اَ گُ] (نف مرکب، اِ مرکب) رجوع به اسکدار شود.

اسگر. [اُ گُ] (اِ) خارپشت بزرگ تیرانداز. (برهان). اسغر.

اسگراونهاژ. [اِ وَ] (اِخ)[2] شخراونهاخ. رجوع به لاهه شود.

اسگرد. [اَ گِ] (اِخ) دهی از دهستان نسربالارخ بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه، ۴۰ هزارگزی شمال خاوری کدکن، ۷ هزارگزی باختر جادهٔ شوسهٔ عمومی مشهد به تربت حیدریه. سکنه ۱۸۴ تن. شیعه. زبان فارسی. آب آنجا از قنات. محصول آنجا غلات، چغندر، بنشن و تریاک است. شغل آنها زراعت، گله‌داری، قالیچه و کرباس‌بافی. راه آن مالرو میباشد. تابستان از محمدآباد مستوفی میتوان ماشین برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

اسگرگ. [اَ گُ] (اِخ) دهی از دهستان نهارجانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند، ۴۲ هزارگزی جنوب خاوری حومهٔ بیرجند. کوهستانی، معتدل، سکنه ۲۴۵. شیعه. زبان فارسی. دارای قنات. محصول آنجا غلات، انگور. شغل اهالی زراعت. راه مالرو دارد. مزرعهٔ کشوک جزء همین ده است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

اسگزار. [اَ گُ] (نف مرکب، اِ مرکب) مصحف اسگذار. رجوع به اسکدار شود.

اسگستان. [اَ گِ] (اِخ) دهی جزء دهستان شاهرود بخش شاهرود شهرستان هروآباد. ۳۰۰۰۰ گزی شمال خاوری هشجین، ۱۴۰۰۰ گزی هروآباد - میانه. کوهستانی. معتدل. سکنهٔ آن ۱۰۴۰ تن. شیعه. آب از سه رشته چشمه. محصول غلات، حبوبات و سردرختی. شغل زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی. راه مالرو. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

اسگل. [اِ گِ] (اِخ) دهی است از ییلاقات مشهد.

اسگنده. [اَ گَ دَ / دِ] (اِ) نام درخت هندی است. (آننداراج).

اسگوب. [اُ] (اِخ) شهری در ترکیه که در قدیم آنرا پروزید میگفته‌اند. (ایران باستان ص ۲۱۵۲).

اسگوخ. [اُ] ( ) شعوری بنقل از صحاح بمعنی خریدن و جدا افتادن آورده است.[3]

اسگی‌بغداد. [اِ بَ] (اِخ) دهی از دهستان ایل تیمور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. ۵۰۰۰۰ گزی جنوب خاوری مهاباد، ۲۲۰۰۰ گزی باختر شوسهٔ بوکان بمیاندوآب. کوهستانی. معتدل. مالاریایی. سکنه ۴۱۹. سنی. زبان کردی. آب از سیمین‌رود. محصول آن غلات، چغندر، توتون، حبوبات. شغل زراعت و گله‌داری. صنایع دستی جاجیم‌بافی. راه مالرو. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

اسگی‌کند. [اِ کَ] (اِخ) دهی جزء دهستان اوجان بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز. ۱۰۰۰ گزی شمال بستان‌آباد در مسیر شوسهٔ سراب به بستان آباد. جلگه، سردسیر. سکنه ۱۱۳. شیعه. دارای چشمهٔ آب گرم معدنی که در تابستان اهالی شهرهای اطراف برای استحمام بدین آبادی می‌آیند. آب از زهاب اوجان‌چای. محصول غلات، درخت تبریزی، سیب‌زمینی. شغل زراعت و گله‌داری. راه شوسه. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

اسل. [اَ سَ] (ع اِ) نیزه. ||تیر. ||خار خرمابن. ||هرچه تیز باشد از شمشیر و کارد و مانند آن. ||نباتی بسیارشاخ که در آب ایستاده روید و از آن بوریا سازند. دوخ. (منتهی الارب). نی باشد که با آن حصیر و غربال کنند. ||اسل بفتح اول و ثانی بلغت عربی اسم نباتیست که از آن حصیر میبافند و در کنار آبها و زمین آبدار میروید و نر و ماده میباشد، نر را کولان نامند. و دانهٔ او سیاه مایل باستداره و بزرگ‌تر از تخم ماده و گیاه او خشن و سطبرتر از ماده و هر دو را مزاج مرکب از برودت غالب و حرارت قلیل و محلل ورمها و ضماد او جهت استسقا و مالیخولیا و خاکستر بیخ او قاطع نزف‌الدّم جمیع اعضا و محلل خنازیر و جهت حکه نافع و ثمرهٔ ریزهٔ او بقدر سه درهم با شراب جهت اسهال و نزف‌الدّم و با قوّهٔ مدرّه و ضماد برگهای تازهٔ متصل به بیخ او جهت گزیدن هوام و رتیلا نافع و ثمر نوع غلیظ او بغایت منوم و تا پنج درهم او مورث سبات و مصلحش کلنگبین عسلی و فلافلی و حصیر دقیق او که ماده است جهت ابدان قویه و مستسقی و غلیظ او جهت ابدان یابسه مفید است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع بتذکرهٔ ضریر انطاکی ج ۱ ص ۴۴ و رجوع به نعمص (ضرب من الاسل) شود. دیس. سمار.[4] کولان. سخونوس الآجامی.[5] و نوعی از آن را اُقسی‌خونس و نوع دیگر را اولوسخونس نامند.

---

1 - Esseg. 2 - 's Gravenhage.

۳ - ظ. مجعول است.

4 - Jonc (Sxoinos éléta) Jonc commun.

5 - Skounous des marais.

اسل. [اَ سَ] (اِخ) موضعی در کرمزد (سوادکوه مازندران). (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۱۶ بخش انگلیسی).

اسل. [اُ لُ] (اِخ)[1] اسلو. نام قدیمی که در ۱۹۲۴م. مجدداً برای کریستیانیا[2] پایتخت نروژ اتخاذ شد و آن در خلیج متشکل از (سکاگراک) واقع است و ۲۵۰۰۰۰ سکنه دارد و تجارت آن بارونق است.

اسل. [اَ سَ] (اِخ) نام کوهی بخراسان.

اسل. [اُ سِ] (اِخ) یکی از جزائر روسیه در بحر بالتیک در مدخل خلیج لیوونیا. طول آن ۹۰ هزار و عرض ۵۰ هزار گز. مرکز آن شهرک آرتسبورگ است. محصولات کتان و حبوبات. لیوونیائیهای باستانی این جزیره را از امکنهٔ متبرکه میدانستند و وقتی متعلق بدانمارک، و بعدها بسوئد تعلق یافت و سپس روسیه این سرزمین را بالیوونیا ضبط و تسخیر کرد.

اسلاء. [اِ] (ع مص) فراموشانیدن کسی را چیزی. فراموش کنانیدن کسی را چیزی: اسلاه عنه. (منتهی الارب). ||اندوه وابردن. (تاج المصادر بیهقی). اندوه بدر بردن. تسلیت. خورسند و بیغم گردانیدن: اسلاه عنه. (منتهی الارب). ||اندوه عشق ببردن. (زوزنی). ||بی‌بیم شدن قوم از ددگان. (منتهی الارب).

اسلاء. [اَ] (ع اِ) جِ سَلیٰ. یارْ کها.

اسلاب. [اِ] (ع مص) اسلاب ناقة؛ بچه ناتمام افکندن شتر یا مردن بچهٔ او. (منتهی الارب). ||اسلاب شجر؛ رفتن و ریختن برگ و بار آن.

اسلاب. [اَ] (ع ص، اِ) جِ سَلب. ربوده‌ها: ثم امر علیه‌السلام یجمع الأسلاب... و نادی فی‌الناس من عرف شیئاً من قماشه فلیأخذه. (ابن‌الطقطقی).

اسلات. [اَ سَ] (ع اِ) جِ اَسَلة.

اسلاتاریتزا. [اِ] (اِخ)[3] قریه‌ای است بزرگ در بلغارستان بین طرنوی و عثمان‌بازاری در ۲۰ هزارگزی جنوب شرقی طرنوی به محل تلاقی دو نهر. رجوع باز قاموس‌الاعلام ترکی (ذیل اسلاطارجه) شود.

اسلاح. [اِ] (ع مص) سرگین افکندن دواب. ||فضله افکندن طائر. ||ریستن آدمی. ||بر حدث کردن داشتن. (تاج المصادر بیهقی). ||بسرگین انداختن داشتن.

اسلاخ. [اِ] (ع مص) پوست کشیدن. پوست کندن. (غیاث).

اسلاس. [اِ] (ع مص) اسلاس نخله؛ رفتن بیخ شاخ خرمابن: اسلست النخلة. (منتهی الارب). و در تاج العروس آمده است: و سلست النخلة کفرح؛ ذهب کربها. عن ابن عباد؛ کاسلست فهی سلاس. هکذا فی سائر النسخ و فی‌العباب و الذی فی‌التکملة واللسان فهی مسلس فیها و فی‌الناقة و الذی یظهر بعد التأمل ان النخلة سلس اذا تناثر منها البسر و مسلاس اذا کانت من عادتها ذلک و قد مرت لها نظائر فی مواضع متعددة. ||اسلاس ناقه؛ بچه ناتمام افکندن شتر ماده: اسلست الناقة. (منتهی الارب).

اسلاس. [اَ سَ لْ لا] (اِ) تاریکی. (دزی ج ۱ ص ۲۳).

اسلاع. [اَ] (ع اِ) جِ سِلع. (منتهی الارب). ||اسلاع فرس؛ گوشتی که بر هر دو رگ ران اسپ که تا پاشنه‌اند متعلق بود وقت فربهی آن. (منتهی الارب).

اسلاع. [اِ] (ع مص) شکسته‌سر شدن. شکسته‌سر گردیدن. (منتهی الارب).

اسلاف. [اَ] (ع اِ) جِ سَلَف. پدران پیشین. قدماء. اقدمین. پیشینگان. (غیاث). گذشتگان. (زمخشری). درگذشتگان. مقابل اخلاف:

گرچه اَسلاف من بزرگانند

هر یک اندر هنر همه استاد. مسعودسعد.

با خود گفتم اگر بردین اسلاف بی ایقان و تیقن ثبات کنم همچون آن جادو باشم که بر آن نابکاری مواظبت مینماید. (کلیله و دمنه). نشاید پادشاهان را که هنرمندان را بخمول اسلاف فروگذارند. (کلیله و دمنه). اگر بیهنران خدمت اسلاف را وسیلت سعادت سازند خلل بکارها راه یابد. (کلیله و دمنه). اصحاب سلطان و اسلاف ایشان همیشه مراتب را منظورنداشته‌اند بلکه بتدریج... آن درجات یافته‌اند. (کلیله‌و دمنه). و معالی خصال ملوک اسلاف... میمون داشته است. (کلیله و دمنه).

گزارم خام طبع خود باندک مدح صدر تو

کهاز انعام اسلاف تو اندر خام بسیارم.

سوزنی.

بمکان او فضایل اسلاف و شرف اجداد متجدد گشته. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ طهران ص۳۶۲). بتقلید اسلاف در آن معابد نیازمند شده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۱۴). اسلاف او در ایام آل‌سامان بثروت تمام و حرمت موفور مشهور بودند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۳۵).

بر روان پدر و مادر و اسلاف تو باد

مدد رحمت ایزد عدد رمل زَرود. سعدی.

اسلاف. [اِ] (ع مص) هموار کردن زمین را بماله. (منتهی الارب). ||بها پیش دادن. (منتهی الارب). بیع سلف کردن. سلف دادن. مالی را به بیع سلف خریدن. ||پیش فرستادن. ||بچهل‌وپنج‌سالگی رسیدن زنی: اسلف المرأة و هی مسلف. (منتهی الارب). ||از پیش رفتن. (ترجمان‌القرآن علامهٔ جرجانی).

اسلاق. [اَ] (ع اِ) جِ سَلْق و سَلَقة.

اسلاق. [اِ] (ع مص) شکار کردن گرگِ ماده را. (منتهی الارب). ||داخل کردن در دستهٔ کوزه و جز آن چیزی را: اسلق العود فی‌العروة؛ داخل کرد چوب را در گوشهٔ کوزه و جز آن. (منتهی الارب).

اسلاک. [اَ] (ع اِ) جِ سِلک. جج سِلکة.

اسلاک. [اِ] (ع مص) پاسپر کنانیدن. پی‌سپر کردن جایی را: اسلکه ایاه. (منتهی الارب). ||درکشیدن برشته، چنانک مهره را بریسمان. ||درآوردن چیزی در چیزی. درآوردن در جایی، چنانکه دست را در گریبان: اسلک یده فی‌الجیب؛ درآورد دست را در گریبان.

اسلال. [اِ] (ع مص) بیمار سل گردانیدن. (منتهی الارب). به بیماری سل مبتلا کردن. ||دزدی. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). دزدیدن. (تاج المصادر بیهقی). ||سرقت خفیة[4]. ||خیانت. (منتهی الارب). ||رشوت دادن. (تاج المصادر بیهقی). رشوة. (مهذب الاسماء). پاره دادن. ||غارت آشکار.

اسلال. [اَ] (ع اِ) جِ سَلّة.

اسلام. [اِ] (ع مص) گردن نهادن. (منتهی الارب) (ترجمان القرآن جرجانی) (تاج المصادر بیهقی). ||اسلام آوردن. (منتهی الارب). مسلمان شدن. (ترجمان القرآن جرجانی) (تاج المصادر بیهقی). ||فروگذاشتن و یاری نادادن کسی را. (منتهی الارب). خذلان گذاشتن. (تاج المصادر بیهقی). خوار گذاشتن: اسلم العدو. (منتهی الارب). ||سلم دادن. (تاج المصادر بیهقی). ||چیزی بکسی سپردن. (ترجمان القرآن جرجانی). چیزی فرا کسی سپردن. (تاج المصادر بیهقی). ||کار بکسی سپردن: اسلم امره الی‌الله. (منتهی الارب). ||گذاشتن چیزی را بعد از آنکه در وی بود: اسلمت عنه. (منتهی الارب). ||پیش فرستادن. (تاج المصادر بیهقی). ||رویانیدن زمین درخت سَلَم را: اسلمت الارض. (منتهی الارب). ||بیع سلم کردن. (منتهی الارب). ||بصلح درآمدن. (منتهی الارب). ||در سلامتی درآمدن. ||دین پذیرفتن. بدین پیغمبری از پیغمبران درآمدن. لطاعت از امر و نهی خدا: بلقیس چون نامه را بخواند او را کریم خواند. بسبب آن حرمت، اسلام روزی او شد و جفت پیغمبر خویش (سلیمان) گردانید. (قصص‌الانبیاء ص۱۶۵). بلقیس گفت ملکی که پیک او مرغ باشد بزرگ باشد و خداوند قوت باشد و مرا باسلام میخواند و میگوید دست از آفتاب پرستیدن بردار. (قصص‌الانبیاء ص۱۶۵). جالوت گفت دریغم می‌آید که ترا بکشم، جوانی و ضعیف طاقت

---

1 - Oslo.

2 - Christiania. Kristiania.

3 - Slataretza.

4 - Larcin (فرانسوی).

حرب نداری. داود گفت قدرت اسلام را بود. (قصص‌الانبیاء ص۱۴۵). بعد از آن خاقان و لشکر او بیامدند از ترکستان بطمع مال اسلام خدا نیز ایشان را هلاک کرد و بعضی بهزیمت شدند، بنی‌اسرائیل پنداشتند که این بقوت و هنر ایشان بود. (قصص‌الانبیاء ص۱۷۸). ||سلامت داشتن نفس و مال را بگفتن لااله‌الاالله، محمدرسول‌الله. و قیل الایمان اعلی من الاسلام. در فقه اکبر آورده است: محل اسلام صدر است و محل ایمان قلب. (مؤیدالفضلاء). ||التوحید. الهدی. الیقین. فطرةالله و صبغةالله. دین حنیف. دین قیم. دیانت سهلة سمحة. قیمة[1]. مسلمانی. (مهذب الاسماء). الاسلام هو الخضوع و الانقیاد لما اخبر به الرسول صلی‌الله‌علیه وسلم و فی‌الکشاف ان کل ما یکون الاقرار باللسان من غیر مواطأة القلب فهو اسلام و ما واطأ فیه القلب اللسان فهو ایمان، اقول هذا مذهب الشافعی. و اما مذهب ابی‌حنیفة فلا فرق بینهما. (تعریفات جرجانی). صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: در لغت، اطاعت و سر و گوش بر فرمان نهادن است. و در شرع اطلاق شود بر انقیاد باعمال ظاهرة چنانکه پیغمبر صلی‌الله علیه‌وآله وسلم فرموده است: الاسلام ان تشهد ان لااله‌الاالله و ان محمداً رسول‌الله و تقیم الصلوة و تؤتی الزکوة و تصوم رمضان و تحج البیت. و حاصل مطلب آنست که اسلام در شرع عبارتست از اعمال ظاهره از گفتن دو کلمهٔ شهادت و عمل بواجبات و ترک منهیات. و بنابراین اسلام امریست جدا و ایمان امریست جدا. زیرا گاه شود که تصدیق وجود یابد با انقیاد باطن بدون اعمال و گاه اطلاق شود بر اعمال ظاهریهٔ مشروعه، مانند این آیت که: انّ الدّین عند الله الاسلام[2]. و خبر احمد که از پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وآله وسلم پرسیدند که کدام اسلام افضل است؟ فرمود ایمان. و خبر ابن ماجه که گوید پرسیدم: ما الاسلام؟ آن حضرت فرمود: تشهد ان لااله‌الاالله و تشهد أن محمداً رسول‌الله. و تؤمن بالاقدار کلها، خیرها و شرّها حلوها و مرها. و بنابراین قول اسلام غیر از ایمان باشد و از ایمان هم جدا نباشد چه اسلام شرط صحت ایمان است اما ایمان شرط صحت اسلام نباشد برخلاف معتزله. اما اسلامی که از معنی لغوی آن استنباط میشود و متشرعین نیز آنرا مناط اعتبار میدانند بین آن و ایمان تلازم در مفهوم وجود دارد و شرعاً ایمان بدون اسلام و اسلام بدون ایمان هر دو از درجهٔ اعتبار ساقط باشد. و برخی گفته‌اند: اسلام و ایمان مترادف یکدیگر باشند زیرا اسلام سر نهادن بقبول احکام و حصول یقین بصحت آنست و حقیقت تصدیق و ایمان نیز عبارت از همین است. پس ثابت شد که اسلام و ایمان مترادف یکدیگرند، از اینرو اسلام بر سه معنی اطلاق شود و ایمان نیز شرعاً بر هر یک از آن معانی سه گانه اطلاق گردد. پس بنابراین تقریرات، اگر اتفاقاً موردی یافت شد که اسلام و ایمان برحسب ظاهر تغایری با یکدیگر داشتند چنانچه در این آیت: قالت الاعراب آمنا قل لم‌تؤمنوا و لکن قولوا اسلمنا[3]. و چنانچه در بعض احادیث نیز آمده، آن تغایر برحسب اعتبار اصل مفهوم اسلام و ایمان است. چه ایمان عبارتست از تصدیق قلبی و اسلام عبارتست از طاعت و انقیاد ظاهر، چنانچه در شروح صحیح بخاری بدین قول تصریح شده است. پس قول ابن عباس و غیر او در تفسیر آیهٔ: قالت الاعراب... الآیة، که گفته‌اند منظور از این آیت این است که اعراب از منافقین نبوده بلکه ایمان آنها ضعیف است و بر این قول نیز آیت: و ان تطیعوا الله و رسوله[4]... الآیة. دلالت کند بر اینکه اعراب تا آن اندازه دارای ایمان بوده‌اند که عملشان مورد قبول یابد. با این بیانات از این آیات اینطور استنباط میشود که میتوان ایمان ناقص را معدوم صِرف و کأن‌لم‌یکن پنداشت. و باز این حدیث مؤید و مصرّح این گفتار است که: لایزنی الزانی حین یزنی و هو مؤمن. و درین حدیث اهل سنت را دو قول است: یکی آنچه که‌گذشت و دومی آنکه ایمان این قبیل اشخاص را نمیتوان نفی صرف کرد و نه میتوان نام ایمان راکماینبغی بر آن نهاد، چه اگر بآنان مطلقاً مؤمن گویند، تصور رود که ایمانشان کامل است. بلکه باید در این مورد ایمان را مقید بقیدی ساخت. مثلاً گویند فلانی مؤمنی ناقص‌الایمانست برخلاف کلمهٔ اسلام چه با انتفاء رکنی از ارکان اسلام یا انتفاء جمیع ارکان آن جز دو کلمهٔ شهادتین مسلمانی از بین نرود و گویی فرق بین اسلام و ایمان آنست که از نفی مسلمانی بلافاصله رائحهٔ کفر استشمام و کافری متبادر بذهن شود. بخلاف ایمان که از نفی آن کفر در مد نظر نیاید، و هر جا جمله‌ای ایراد شود که دلالت بر اتحاد معنی اسلام و ایمان کند مانند این آیت که: فاخرجنا من کان فیها من المؤمنین فماوجدنا فیها غیر بیت من المسلمین[5]، در آن حال نظر باعتبار تلازم دو مفهوم یا نظر بترادف آنهاست و از اینجاست که اکثر متشرعین گفته‌اند اسلام و ایمان از قبیل فقیر و مسکین باشند که اگر یکی از آن دو تحقیق یابد دیگری نیز موجود است و هر یک بالانفراد دال بر دیگری نیز باشد. و اگر آن دو را قرین یکدیگر آرند مغایر یکدیگر باشند، چنانچه در خبر مروی از احمد: الاسلام علانیة و الایمان فی‌القلب و اگر ایمان باعمال اطلاق شود باعتبار اطلاق ایمان بر متعلقات آن باشد چه مقرر است که ایمان تصدیق کردن بکارهاییست مخصوص و از این معنی است این آیت که: و ما کان الله لیضیع ایمانکم[6]. و اتفاق کرده‌اند بر اینکه مقصود بایمان در این آیت نماز است و از همین معنی است حدیث: وفد عبدالقیس، هل تدرون ما الایمان؟ شهادة ان لااله‌الاالله و انّ محمداً رسول‌الله و إقام الصلوة و ایتاء الزّکوة و ان تؤدوا خمساً من المغنم، که در این مورد نیز ایمان بهمان معنی که در حدیث جبرئیل علیه‌السلام وارد است تفسیر شده. پس از این مقدمات میتوان استفاده کرد که اطلاق ایمان و اسلام در شرع بر اعمال باعتبار وابستگی این دو لفظ بمعنی خود میباشد که متلازم یکدیگرند و آن عبارتست از تصدیق و انقیاد... و نیز ازجملهٔ مواردی که ایمان را بر اعمال مشروعه اطلاق کرده‌اند این حدیث است: که الایمان اعتقاد بالقلب و اقرار باللسان و عمل بالارکان. هذا کله خلاصة ما ذکر ابن‌الحجر فی شرح الاربعین للنووی فی شرح الحدیث الثانی - انتهی. ||اسلام دین رسمی مسلمانان است و آن در عربستان نشأت یافته است[7]. کتاب آسمانی مسلمین قرآن است. بعد از وفات نبی اکرم محمد (ص) اسلام در آسیا و سواحل بحرالروم و هندوستان تا کنار اقیانوس اطلس توسعه یافت. پس از دورهٔ خلفای راشدین اسلام بصورت حکومتی دنیوی بدست خلفای بنی‌امیه و بنی‌عباس درآمد. سلسله‌های سلاطین محلی در ایران (صفاریان، آل‌بویه، غزنویان و سلجوقیان) بتدریج اقتدار خلیفه را از بین بردند و عاقبت در سال ۶۵۶ هـ.ق. خلافت بنی‌عباس (مستعصم آخرین خلیفهٔ آن بود) بکلی منقرض گردید و ممالک اسلامی بعد ازین تاریخ استقلال یافتند. دین اسلام بتدریج در مغرب و جنوب، حتی در چین و هندوستان و آفریقای مرکزی انتشار یافت ولی در مغرب شارل مارتل[8] در جنگ بواتیه که در ۱۱۴ هـ.ق. (۷۳۲ م.) صورت گرفت مسلمین را مغلوب کرد و اسلام از پیشرفت بیشتر بازماند، اما مسلمانان اسپانی را تا مائهٔ پانزدهم م. ترک نکردند و بعلاوه حکومت مقتدر عثمانی را در قسطنطنیه تشکیل دادند.

---

۱ - کلمهٔ «اسلام» چندین بار در قرآن آمده، ازجمله ۱۷/۳ و ۵/۵، و ۱۲۵/۶.
۲ - قرآن ۱۹/۳. ۳ - قرآن ۱۴/۴۹.
۴ - قرآن ۱۴/۴۹. ۵ - قرآن ۳۵/۵۱ و ۳۶.
۶ - قرآن ۱۴۳/۲.
7 - Islam.Islamisme. Mahometisme.
8 - Charles Martel.

ازین بعد پیشرفت اسلام بجهت پیش‌آمدها و موانع بسیار مخصوصاً در آفریقا، و هم بعلت روزافزونی استعمار اروپائیان محدود گردید. حقوق اسلامی بر بنیان قرآن مجید استوار است و اصول تشکیلات سیاسی و اجتماعی مسلمین در قرآن آمده است.
سازمان دولت اسلامی بقرار ذیل است: در رأس حکومت، خلیفه قرار داشت که امیرالمؤمنین نامیده میشد[1] و او در حدود احکام اسلامی حق حکومت بر مسلمانان داشت و نیز وی مرجع حل اختلافات قضائی و مسائل دینی بود. زیر دست خلفا، وزراء و سپس عمال و سرداران قرار داشتند که بدفاع از ثغور و حدود اسلامی مأمور بودند و نیز قضاة مأموریت اجرای عدالت داشتند و ائمه باقامهٔ مراسم نمازهای پنجگانه در مساجد می‌پرداختند. حقوق اسلامی شامل قواعد مکاسب، ارث، ازدواج، طلاق و قوانین راجع بقصاص و قضاء و روابط رعایا با حکام و غیره بود.
عالَم اسلامی دارای علمای بزرگ در صرف و نحو، لغت و شعر و تاریخ و رحله‌ها و جغرافی و نجوم و ریاضی است که اکثر آنها ایرانیانند.
صاحب بیان‌الادیان گوید: اصول مذهب فِرَق اسلامی هشت بیش نیست: مذهب سنت و جماعت، مذاهب معتزله، مذهب شیعه، مذهب خوارج، مذهب مجبره، مذهب مشبِّهه و کرّامی، مذهب صوفیه، مذهب مُرجئة. تعداد مسلمانان کنونی را بین ۲۷۰ و ۳۰۰ میلیون تخمین کرده‌اند[2]:

عمر کرد اسلام را آشکار
بیاراست گیتی چو باغ بهار. فردوسی.

در اسلام خوانده نیامده است که خلفا و امیران خراسان و عراق مال صلاة بیعتی بازخواستند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۵۹). فکر و تدبیرش صرف نمیشود مگر در نگهبانی حوزهٔ اسلام. (تاریخ بیهقی ص۳۱۲). اندر اسلام و کفر هیچ پادشاه بر غور چنان مستولی نشد. (تاریخ بیهقی ص۱۱۵). ناگاه بر شهری زد که آنرا بنارس گویند از ولایت گنگ بود و لشکر اسلام بهیچ روزگار آنجا نرسیده بود. (تاریخ بیهقی ص۴۰۹).

ای مردمان چراکه باسلام ننگرید
یاتان دلیل بر خلل و بر بلا شده است.
ناصرخسرو.

اسلام بذات خود ندارد عیبی
عیبی که در اوست از مسلمانی ماست.
(منسوب بخیام).

اسلام فخر کرد بدور همام و گفت
ملت درست‌پهلو ازین پهلوان ماست.
خاقانی.

یارب بتازگی شرف جاودانش ده
کاسلام تازه از شرف جاودان اوست.
خاقانی.

مرا از بعد پنجه‌ساله اسلام
نزیبد چون صلیبی، بند بر پا. خاقانی.

کافرم گر چون تو در اسلام و کفر
هیچ بانو خوانده‌ام یا دیده‌ام. خاقانی.

رجوع بتاریخ تمدن اسلام تألیف جرجی زیدان و فجرالاسلام و ضحی‌الاسلام تألیف احمد امین ترجمهٔ خلیلی و رجوع به کلمهٔ شیعه شود.

اسلام. [اَ] (ع اِ) ج سِلْم و سَلَم.

اسلام. [اَ] (اِخ) نام وادیی است در علات از زمین یمامة. (معجم‌البلدان).

اسلام. [ ] (اِخ) پیرعلی بادک.[3] از امرای بزرگ اطراف همدان بود. بگریخت و بشیراز آمد، شاه‌شجاع او را تربیت کرد و طبل و علم و لشکر و اسباب داد و بشوشتر فرستاد و فتح کرد و نوکری اسلام نام را آنجا بنشاند و خود ببغداد رفت. (تاریخ گزیده چ لندن ج۱ ص۷۲۱). و رجوع بتاریخ عصر حافظ تألیف غنی ج۱ ص۳۰۵، ۳۰۸ و ۴۴۹ شود.

اسلام. [اِ] (اِخ) (میر...) غزالی. وی از نسل امام حجةالاسلام غزالی و جامع علوم ظاهری و شخصی بی‌تکلف و بی‌تکبر و تجبر، و در علم طب ماهر بود، و ازین جهت اختلاط تمام با اکابر و حکام ایام میکرد، و در مدح میرزا علاءالدوله این قصیده گفته که هر یک بیت او تاریخی است:

شاه پراجلال را بی ملک وی نبود لباس
ملک اجلال از جلال او کند مجد التماس...

و این قصیده جواب قصیدهٔ انوری است که این مصرع ازوست:
«چون مراد خویش را با ملک وی کردم قیاس».
و مولانا در بلخ در زمان سلطان ابوسعید شهید شد و قبر او در آنجاست. (ترجمهٔ مجالس‌النفائس ص۱۸۹). و رجوع بهمین کتاب ص۱۴ شود.

اسلام. [اِ] (اِخ) ابن زرعه. وی در سال ۵۶ هـ.ق. بنیابت حکومت خراسان منصوب و دو سال در خراسان بود. (احوال و اشعار رودکی ج۱ ص۲۱۷). و رجوع بهمین کتاب ص۱۴ شود.

اسلام‌آباد. [اِ] (اِخ) شهری است در خطهٔ کشمیر در ۴۶ هزارگزی جنوب شرقی شهر سرینا، کنار نهر جلام بر فراز تلی. و در زیر این تل حوضی است که هندوان آنرا از مقدسات شمرند. در اندرون این شهر ۳۰۰ دستگاه شال‌بافی مخصوص بافتن شال‌های مشهور کشمیری است. تجارت زعفران در این محل رونق دارد و خرابه‌های مشهور مرتند نیز در اطراف این شهر دیده میشود. (از قاموس‌الاعلام ترکی).

اسلام‌آباد. [اِ] (اِخ) نام قصبه‌ایست در شمال هندوستان در ایالت لکهنو و قریب ۳۰۰۰ سکنه دارد. (از قاموس‌الاعلام ترکی).

اسلام‌آباد. [اِ] (اِخ) دهی جزء دهستان قره‌پشلو بخش مرکزی شهرستان زنجان، ۵۴۰۰۰ گزی شمال باختری زنجان. کوهستان. سردسیر. سکنه ۱۹۵. شیعه. دارای چشمه. محصول آن غلات دیمی، میوه‌جات. شغل اهالی زراعت، گلیم و جاجیم‌بافی. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲ ص۱۴).

اسلام‌آغا. [اِ] (اِخ) بنت امیر خضر میسوری. از زنان حرم امیر تیمور. (حبیب‌السیر جزو ۳ از ج ۳ ص۱۳۲ و ۱۷۵).

اسلام آوردن. [اِ وَ دَ] (مص مرکب) مسلمان شدن. تسلم: اسلم اسلاماً؛ اسلام آورد. (منتهی الارب).

اسلامباغ. [اِ] (اِخ) قصبه‌ایست در ترکستان شرقی در جوار یارکند و قریب ۳۰۰۰ سکنه دارد. (از قاموس‌الاعلام ترکی).

اسلام برلاس. [اِ ؟] (اِخ) (امیر...) وی بزمان سلطان حسین میرزای تیموری کوتوال بلخ بود. (حبیب السیر جزو ۳ از ج ۳ ص۲۷۱).

اسلامبول. [اِ] (اِخ) استانبول. استامبول. دارالسعادة. قسطنطنیة. پایتخت دولت عثمانی و یکی از شهرهای بزرگ دولت جمهوری ترکیه. این شهر بار اول بدست سلطان محمد دوم ملقب بفاتح گشاده شد (بسال ۸۵۸ هـ.ق.). «بلدة طیبة» ماده تاریخ این فتح است. رجوع باستانبول و فهرست فیه‌مافیه و مجمل التواریخ و القصص ص۱۳۵ و فهرست تاریخ ادبیات ایران تألیف براون ج۳ ترجمهٔ حکمت و ج۴ ترجمهٔ رشید یاسمی و کتاب‌النقود ص۱۳۹ و ۱۶۵ و فهرست مجمل‌التواریخ گلستانه شود.

اسلامبول‌سلیمی. [اِ لا مْ سَ] (اِ مرکب) پول طلا، ترکی و عراقی، قیمت آن معادل ۱۲۰ قروش رائج بود و وجه تسمیهٔ کلمه آنست که در استانبول بعهد سلطان سلیم ضرب شده. (النقودالعربیة باهتمام انستاس ماری الکرملی صص۱۶۵ – ۱۶۶).

اسلامبول‌عتیق. [اِ عَ] (اِ مرکب) پول طلا، ترکی و عراقی، قیمت آن ۱۵۰ قروش رائج. (النقودالعربیة ص۱۶۶).

اسلامبول‌مصطفی. [اِ بولْ مُ طَ فا] (اِ

---

۱ – طبق عقیدهٔ اهل سنت.
۲ – برای اطلاع از سکنهٔ ممالک اسلامی رجوع بدائرةالمعارف اسلام (کلمهٔ اسلام) شود.
۳ – یا بارک. (تاریخ عصر حافظ تألیف غنی ج۱ ص۳۰۵).

مرکب) پول طلا، ترکی و عراقی، قیمت آن ۱۴۰ قروش رائج، و آن بنام سلطان مصطفی است و چهار سلطان عثمانی این نام داشتند، نخستین آنان در سنهٔ ۱۶۱۷م. بسلطنت رسید و آخرین در ۱۸۰۷. (النقودالعربیة ص ۱۶۶).

اسلامبولی. [اِ] (ص نسبی) منسوب باسلامبول. استانبولی. استامبولی.

اسلامبولی. [اِ] (اِ) ظرفی حلبی برای گچ و گل در بنائی.

اسلامبولی پلو. [اِ پُ لَ / لُو] (اِ مرکب) نوعی پلو که در آن آب گوجه‌فرنگی (طماطة) ریزند. و در اسلامبول آنرا عجم‌پلاو نامند.

اسلام‌پرور. [اِ پَ وَ] (نف مرکب) حامی اسلام و مسلمانان:

سلاطین‌نژادا خلیفه‌پناها
تویی مملکت‌بخش و اسلام‌پرور.   خاقانی.

اسلام‌پناه. [اِ پَ] (ص مرکب) که اسلام را حمایت کند. مجیرالاسلام:

ای درگه اسلام‌پناه تو گشاده
بر روی زمین روزنهٔ جان و درِ دل.   حافظ.

اسلام‌خان. [اِ] (اِخ) سلطان‌شه لودی. در ایام خضرخان اسلام‌خان خطاب داشت، از امرای عهد سلطان ابراهیم لودی و همایون‌شاه. رجوع بفهرست تاریخ شاهی (معروف بتاریخ سلاطین افاغنه) تألیف احمد یادگار چ کلکته ۱۳۵۸ هـ.ق. شود.

اسلام‌شاه. [اِ] (اِخ) پسر شیرشاه. دومین از سلاطین افاغنهٔ دهلی (هند) از ۹۵۲ تا ۹۶۰هـ.ق. (طبقات سلاطین اسلام لین‌پول ص ۲۶۹). و رجوع بفهرست تاریخ شاهی تألیف احمد یادگار چ کلکته و تاریخ ادبیات ایران تألیف براون ج ۴ ترجمهٔ رشید یاسمی ص ۱۳۵ شود.

اسلامعلی. [اِ عَ] (اِخ) ابن یارعلی‌بخش. از امرای عهد سلطان حسین میرزا و محمدزمان میرزای تیموری. (حبیب‌السیر جزو ۳ از ج ۳ ص ۳۱۹).

اسلام غزالی. [اِ غَزْ زا] (اِخ) (امیر...) رجوع به اسلام (میر... غزالی) شود.

اسلام‌گرای اول. [اِ گِ یِ اَوْ وَ] (اِخ) از خانان کریمه (قرم) که در ۹۳۸ هـ.ق. بحکومت کریمه رسید. (ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص ۲۰۹).

اسلام‌گرای ثالث. [اِ گِ یِ لِ] (اِخ)[1] یکی از خانان کریمه و پسر سلامت‌گرای است. وی در زمان جان‌بک‌گرای باسارت بدست لهستانیها افتاد و هفت سال در اسیری بسر برد و آنگاه بموجب عهدنامهٔ منعقده از طرف سلطان مراد رابع وی را آزاد کردند و در یان‌بولی اقامتگاهی به وی دادند. چون برادر وی بهادرگرای بتخت خانی کریمه جلوس کرد او را هم نزد خود برد و او هنگام وفات برادر بقلعهٔ سلطانی آمد اما برحسب تقاضا و استدعای محمدگرای، خان کریمه او را به رودس تبعید کردند ولی دو ماه پس از این وقعه او را باستانبول خواندند. و در تاریخ ۱۰۵۴ هـ.ق. بخانی کریمه تعیین گشت. در مدت حکومت ده‌سالهٔ خود بارها با روسها و لهستانیان جنگید و غالب آمد و غنائم جنگی زیاده از حد بدست آورد و هدایای گرانبها نیز باستانبول فرستاد و از روسیه و لهستان جزیه میگرفت. آثار خیریهٔ بسیار از خود باقی گذاشته از قبیل جوامع و مساجد و قلاع و قناتها و غیره. وی بسال ۱۰۶۴ بسن ۵۰سالگی درگذشت. (از قاموس‌الاعلام ترکی).

اسلام‌گرای دوم. [اِ گِ یِ دُوْ وُ] (اِخ)[2] یکی از خانان کریمه (قرم). وی را در زمان پدر خویش دولتگرای‌خان بطریق گرو باستانبول بردند و در زمان سلطان سلیمانخان قانونی و سلطان سلیم‌خان مظهر لطف و طرف توجه بود و بهنگام جلوس سلطان مرادخان ثالث از نظر افتاد و در نتیجه در قونیه اقامت کرد. در سنهٔ ۹۹۲ هـ.ق. مقتضیات عزل برادر وی محمدگرای‌خان ثانی فراهم شد و او را با منشور شاهانه بکریمه فرستادند، در نتیجه خان سلف فرار بر قرار اختیار کرد ولی موفق نشد و در اثنای گریز بقتل رسید. اسلام‌گرای دوم نخستین خاقانی است که در کریمه و کشورهای تابعهٔ این خانی اسم سلاطین عثمانی را از اسم خانها جلو انداخته و خطبه را نخست بنام آنان خواند. اسلام‌گرای خان مدبر و دانا بود و بعد از سه سال حکمرانی در تاریخ ۹۹۶ درگذشت و در جامع کبیر آقکرمان مدفون گردید. (از قاموس‌الاعلام ترکی).

اسلام‌گره. [اِ گَ رَهْ] (اِخ) (قلعهٔ...) قلعه‌ای که‌اسلام‌شاه پادشاه دهلی بر کنارهٔ آب جوی (جون) نزدیک دهلی و برابر قلعهٔ دین‌پناه بنا نهاد. (تاریخ شاهی تألیف احمد یادگار چ کلکته ص ۲۵۶).

اسلاملو. [اِ] (اِخ) دهی از دهستان برگشلو بخش حومهٔ شهرستان ارومیه، ۱۳۰۰۰ گزی جنوب خاوری ارومیه، ۱۵۰۰ گزی جنوب ارابه‌رو امامزاده به ارومیه، جلگه و معتدل، مالاریایی. سکنه ۳۸۰ تن. شیعه. آب آن از شهرچای. محصول آن غلات، توتون، انگور، چغندر، حبوبات. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی، جوراب‌بافی است. راه ارابه‌رو دارد. تابستان میتوان به آنجا اتومبیل برد. (فرهنگ جغرافیائی ج ۴).

اسلاملو. [اِ] (اِخ) دهی از دهستان دشت بیل بخش اشنویهٔ شهرستان ارومیه، ۱۴۰۰۰ گزی شمال خاوری اشنویه، ۷۵۰۰ گزی شمال ارابه‌رو کردکاشان به اشنویه. کوهستانی، سردسیر، سالم. سکنه ۱۱۵ تن. سنی. زبان کردی. آب از چشمه. محصول آن غلات، توتون. شغل اهالی زراعت و گله‌داری میباشد. صنایع‌دستی، جاجیم‌بافی. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

اسلام‌لو. [اِ] (اِخ) تیره‌ای از ایل اینانلو (از ایلات خمسهٔ فارس). (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۶).

اسلام‌مدار. [اِ لا مَ] (ص مرکب) که نظم اسلام بوجود او بسته است.

اسلامی. [اِ] (ص نسبی) منسوب باسلام: قرون اسلامی. ||مسلمان. رجوع باسلامیان شود.

اسلامیان. [اِ] (اِ مرکب) جِ اسلامی (بسیاق فارسی). مسلمانان:

مرا اسلامیان چون داد ندْهند
شوم برگردم از اسلام؟ حاشا.   خاقانی.
تحفهٔ اسلامیان دعاست که یارب
خسرو اسلام شهریار بماناد.   خاقانی.
فرمانده اسلامیان دارای دوران اخستان
عادلتر بهرامیان پرویز ایران اخستان.
خاقانی.

اسلامیه. [اِ می یَ] (اِخ) دهی از دهستان دربقاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور، ۶۰۰۰ گزی جنوب خاور نیشابور، جلگه، معتدل، سکنه ۳۵ تن. شیعه. زبان فارسی. آب آن از قنات. محصول آن غلات، تریاک، میوه‌جات. شغل اهالی زراعت، مالداری و قالیچه‌بافی. راه فرعی شوسه دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

اسلامیه. [اِ می یَ] (اِخ) دهی از دهستان میان‌ولایت بخش حومهٔ شهرستان مشهد، ۳۰۰۰۰ گزی شمال باختری مشهد، ۲۰۰۰ گزی خاور شهر طوس. جلگه، سردسیر. محصول آن غلات، تریاک، میوه‌جات. شغل اهالی زراعت، مالداری، قالیچه‌بافی است. راه شوسه دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

اسلامیه و کریم‌آباد. [اِ می یَ وَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان پایین‌ولایت بخش حومهٔ شهرستان تربت حیدریه، ۸۰۰۰ گزی خاور نیشابور، سر راه شوسهٔ عمومی تربت حیدریه به خواف. جلگه، معتدل. سکنه ۲۰۰۰ تن. شیعه. زبان فارسی. آب آن از

---

۱ - در ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام وی اسلام‌گرای ثالث یاد شده و در از قاموس‌الاعلام اسلام‌گرای ثانی.

۲ - در ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام تألیف لین‌پول ص ۲۱۰ وی اسلام‌گرای ثانی نام برده شده و در قاموس‌الاعلام ترکی اسلام‌گرای اول.

قنات. محصول آن غلات، تریاک، پنبه. شغل اهالی، زراعت و گله‌داری و کرباس‌بافی‌است. راه اتومبیل‌رو. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

اسلان. [اِ] (اِخ)[1] قصبه‌ایست در کنت‌نشین است میث، کنار نهر بونیه، در دوازده‌هزارگزی مغرب دروکده. کاخی بسیار زیبا دارد و وقتی شهر مهمی بوده است. (از قاموس‌الاعلام ترکی).

اسلان. [اِ] (اِخ)[2] بارون دُ. یکی از شرقشناسان فرانسه. متوفی بسال ۱۸۷۸م. وی مقدمهٔ ابن خلدون را بزبان فرانسه ترجمه و در سنهٔ ۱۸۶۳ انتشار داد. و همچنین دیوان امرؤالقیس را بعد از ترجمه با متن عربی آن یکجا بطبع رسانید. و هم تقویم‌البلدان ابوالفدا را ترجمه کرد. (از قاموس‌الاعلام ترکی).

اسلاو. [اِ] (اِخ)[3] شعبهٔ بزرگی است مشتمل بر اقوام و طوایف بسیار از اقوام هندو اروپایی که‌در قطعهٔ اروپا اقامت گزیده‌اند و در قسمت شرقی آن یعنی در روسیه و نیز در قسم اعظم شبه‌جزیرهٔ بالکان و جهات شرقی آلمان پراکنده‌اند. اسلاوها بسه دستهٔ عمده تقسیم میشوند: ۱ - اسلاوهای غربی در لهستان، آلمان، بُهِم، مُراوی، اسلواکی، روسیه سوبکارپاتیک. ۲- اسلاوهای شرقی یا روسها که خود بشعب ذیل منقسم می‌شوند: روسهای کبیر، مالوروس و یا روسهای صغیر و روسهای بالکان. ۳- اسلاوهای جنوبی یا یوگوسلاوها (بلغارها، صربها، کرواتها، اسلوونها). در اروپا تقریباً ۱۶۰میلیون اسلاو وجود دارد. این نژاد از ثغور وِنِسی تا اورال امتداد یافته و قسمتی بزرگ از آسیای مرکزی و شمالی را اشغال کرده است. اسلاوها هم مثل سلتها و گتها و ظاهراً پس از آنها از آسیای وسطی باروپا مهاجرت کرده و تا اواسط این قطعه پیش‌رفته‌اند و مدت مدیدی در نقاط واقعهٔ بین سواحل بحر بالتیک و نهر دانوب بشکل سیار زندگی کرده و همیشه با سلتها و گتها و از طرف دیگر با اسکیت‌های مقیم جهات شرقی اروپا زدوخوردهای کوچک داشته و بتدریج این تصادمها کسب اهمیت کرده و منجر بتوسعهٔ اراضی و تشکیل دول شده، چنانکه در قرن هفتم م. اسلاوها بسوی جنوب و مشرق پیشرفت حاصل کرده در اراضی اتریش و شبه جزیرهٔ بالکان چند دولت تشکیل داده و تکثیر یافتند و یکی از موجبات تکثر این قوم آن بود که هر جا را تحت تسخیر و تسلط خویش درآوردند بومیان و سکنهٔ اصلی را برنگ خود درآورده همجنس ساختند. در نتیجه نژادی مخلوط و مرکب بشکل اسلاو پیدا شد. مثلاً در جهات بوسنه، هرسک، قره‌طاغ، و دالماسی اسلاوها با آرناؤدها اختلاط و امتزاج یافتند و از حیث سیما و شکل و از نظر اطوار و اخلاق شباهتی بین دو قوم بوجود آمد و خون آمیخته بخون اسلاو در رگ آرناؤدها جریان یافت. بلغارها که‌اصلاً از جنس اقوام تاتاری بودند در نتیجهٔ آمیزش و طول مدت بشکل اسلاو درآمدند، حتی روسها هم مثل قوم تاتار و فین و دیگر اقوام مستهلک در نژاد اسلاو شده‌اند. زمانی له‌ها و چه‌ها که اساساً مسکن و مأوای خود را تغییر نمیدادند و نسبةً جنس خالص و نژاد تقریباً غیرمخلوط بشمار میرفتند در اواخر با آلمانها و مجارها و روسها اختلاط و امتزاج یافته خلوص نژاد خود را از دست دادند. دسته‌ای از این اقوام مذهب رومی (یونانی) و زمره‌ای دیگر آیین کاتولیک دارند، این اختلاف دینی با خیال و افکار راجع باتحاد سیاسی آنان سازش ندارد چنانکه از خصومت موجود بین روسها و له‌ها مشاهده میشود. پیروان مذهب رومی (یونانی) الفبا و حروف مخصوص بخود دارند که از الفبای یونانی اخذ و در آن تحریف شده اما پیروان کاتولیک زبان خود را بحروف لاتینی می‌نویسند. در میان افراد اسلاو قریب یک‌ملیون متدین بدین اسلام نیز هست که عبارت‌اند از اهالی مسلم بوسنه و پوماک‌های مقیم بلغارستان و روم ایلی. زبان اسلاو شعبه‌های گوناگون‌دارد و مشابهت بسیار بین آنها دیده میشود ولی این تشابه نیروی تشکیل یک اتحاد سیاسی را ندارد. قدر مشترک و وجه مشابهت موجود بین این شعبه‌ها بیش از وجه مشابهت موجود بین السنهٔ لاتین میباشد، هر یک از السنهٔ اسلاو ادبیات و قواعد مخصوص بخود دارد، با وصف این، نوعی از این زبانها به زبان اسلاوِ مشترک معروف شده مثل اینکه آن مبدأ اشتقاق همه و اصلی، مانند لاتین میباشد اما این زبان در نفس‌الامر زبان بلغاری باستانیست و با لاتین قابل‌قیاس نیست و اسلاویانی نمیتواند همان وظیفه‌ای را که‌زبان لاتین بعهده دارد، ایفا کند. کیریلوس نام کشیش، اول کسی است که برای زبان اسلاو حروفی ترتیب داد. این شخص روحانی بزبان بلغاری آن زمانها خوب آشنا بود و انجیل را بزبان مزبور ترجمه کرد و با این حروف جدید به قید کتابت درآورد. از آن زمان باز اسلاوهای ارتودوکس در کلیساها بنای خواندن همین انجیل را گذاردند و بتدریج زبان قدیم بلغاری مانند زبان عمومی اسلاوی تلقی و مورد استعمال گردید. بعدها حقیقت معلوم شد و آنرا «زبان اسلام و کلیسایی» نامیدند. زبانهای عمده و معمول اسلاوی عبارتند از: روسی، لهستانی، چهستانی، صربی، بلغاری. علاوه بر اینها چند زبان اسلاوی دیگر نیز موجود است که عدهٔ کمی متکلم بآن و بقیه السنهٔ منقرضه میباشند و این افراد در حدود روسیه و پروس هستند و زبان لیتوانی ازین جمله است و جمعی از علمای السنه زبان لیتوانی قدیم را مادر و اصل السنهٔ اسلاوی دانسته‌اند، و این زبان مناسبات بسیار با دو زبان سانسکریت و اوستا دارد. لهجهٔ السنهٔ اسلاو گاهی قدری خشن بنظر می‌آید ولی آهنگ و لطافت آنها کامل است و هیچگونه خللی در حسن و زیبایی آنها راه ندارد و ادبیات آن متأخر است.

اقوام اسلاو، اگرچه در عصرهای اخیر براه تمدن و ترقی افتاده‌اند ولی هوش و فطانت جبلی و فطری آنان قابل‌انکار نیست. در سایهٔ فهم و فِراست و عقل و کیاست خود جاده را کوبیده و پیشرفت کرده‌اند و از حیث سعی و کوشش‌از هیچ طایفه و قومی عقب نمی‌مانند و آیندهٔ بس درخشانی دارند و انتظار خدمات شایان‌توجه برای ترقی علوم و معارف از آنان میرود.

اسلاؤس. [ ] (اِخ) قفطی در تاریخ‌الحکماء در پاسخ سقراط به سیماس آرد: و ان کنا نعدم اصحاباً و رفقاء اشرافاً محمودین فاضلین فانا ایضاً اذ کنا معتقدین متیقنین بالاقاویل التی لم‌تزل تسمع منا نصیر الی اخوان فاضلین اشراف محمودین منهم اسلاؤس و امارس و ارقلیس و جمیع من سلف من ذوی‌الفضائل الانسانیة. (تاریخ‌الحکماء قفطی ص۲۰۳).

اسلاوس. [ ] (اِخ) یکی از دوستان فاضل و از اشراف نیکوخصال سقراط. (عیون‌الانباء ج ۱ ص۴۶).

اسلاوکو. [اِ کُوْ] (اِخ)[4] اسلافکف. رجوع به استرلیتز (شهر) شود.

اسلاونی. [اِ وُ] (اِخ)[5] اِسلاوُنیا. کرواسی اسلاونی[6]. بخشی از هنگری (مجارستان) قدیم، که سکنهٔ آن از نژاد اسلاو بود. دولتی اسلاونی از نیمهٔ قرن دهم م. تا نیمهٔ قرن یازدهم در اروپا وجود داشت. این دولت در ساحل جنوب غربی دریای بالتیک، میان نهر الب ویِن امتداد یافته، قسمت اعظم مکلنبورگ را نیز در بر داشت و شهرهای عمدهٔ آن عبارت بود از: لوبک، پلون، ولگاست، کیسین و مکلنبورگ. در سال ۱۰۴۷ م. شخصی موسوم به کوچالک بیاری دانمارکیها و امداد دوک ساکس‌اسلاوهائی را که در این سرزمین میزیستند تحت اطاعت

1 - Slane.
2 - B.W.de Slane.
3 - Slaves.
4 - Slavkov.
5 - Slavonie.
6 - Croasie-Slavonie.

خود درآورده و آنان را مسیحی کرد و دولتی تابع ساکس تشکیل داد. در سنهٔ ۱۰۸۰ م. شخصی کروکو نام بدعوی ریاست برخاسته اهالی را بشورانید و با بلوایی نصرانیت را ترک و دین قدیم را تجدید و احیا کرد و اهالی کشور خود را مستقل ساخت، ولی در سنهٔ ۱۱۰۵ م. هانری پسر کوچالک مزبور اسلاونیا را دوباره ضبط کرد و در سال ۱۱۲۶م. درگذشت و کانوت لاوارد دانمارکی وارث و جانشین وی گشت. در سنهٔ ۱۱۳۱ م. وی را هم بکشتند و در این حال اسلاونیا در میان چند حکومت کوچک منقسم گردید و در سنهٔ ۱۱۶۱م. «هانری شیر» قسمت اعظم این کشورهای کوچک را تحت تصرف خویش درآورده بساکس ملحق ساخت و بقیه را هم دولت دانمارک ضبط کرد. در ۱۹۱۸م. اسلاونیا بمملکت صِرب و کروات اِسلُوِن با یوگوسلاوی ملحق گردید و در ۱۹۴۱ از آن مجزی گردیده، ناحیت کروات مستقل را بوجود آورد.

اسلئه. [اَ لِ ءَ] (ع اِ) ج سِلاء. (منتهی الارب).

اسلب. [اَ لَ] (ع نتف) نعت تفضیلی از سلب. سلب‌کننده‌تر: قال النبی (ص) مارأیت ضعیفات‌الدین ناقصات‌العقول اسلب لذی‌لبّ منکنّ. (مکارم‌الاخلاق طبرسی ص۱۰۲ س۱۸).

اسلت. [اَ لَ] (ع ص) مرد بینی‌ازبیخ‌بریده. (منتهی الارب). بینی‌ازبن‌بریده. مؤنث: سَلْتاء. ج، سُلت. (مهذب الاسماء). ||نیمه‌بینی‌بریده.

اسلت. [اَ لَ] (اِخ) نام پدر ابوقیس شاعر. (منتهی الارب).

اسلت. [اَ لَ] (اِخ) رجوع بعامربن جشم‌بن وائل و فهرست عیون‌الاخبار شود.

اسلح. [اَ لَ] (ع نتف) نعت تفضیلی از سلح. سرگین‌اندازنده‌تر.

— امثال:

اسلح من حباری.

اسلح من دجاجة؛ الحباری تسلح ساعة‌الخوف و الدجاجة ساعة‌الامن. (مجمع‌الامثال میدانی): و هم ترکوک اسلح من حباری رأت صقراً و اشرد من نعام. (حیاة‌الحیوان ج۱ ص۲۰۵ س۳).

اسلحباب. [اِ لِ] (ع مص) راست شدن. (زوزنی). راست و دراز و روشن شدن راه و جز آن. (منتهی الارب). راست کشیده شدن راه.

اسلحه. [اَ لِ حَ / حِ] (از ع، اِ) ج سلاح. (منتهی الارب). آلات جنگ باشد مثل تیغ و تیر و نیزه و غیره. (غیاث): در خزاین بگشاد و نفایس ذخائر و رغائب اموال و اسلحه بر جمهور لشکر تفرقه کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ تهران ص۷۹). و میان فریقین حربی عظیم واقع شد و جز دستهٔ شمشیر دستگیر نبود و دیگر اسلحه مفید نیامد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۲۳).

— اسلحهٔ آتشی[1]؛ اسلحهٔ ناریه، مانند توپ، تفنگ، نارنجک و غیره.

اسلحه‌خانه. [اَ لِ حَ / حِ نَ / نِ] (اِ مرکب) آنجا که سلاحها را حفظ کنند. جای سلاحها.

اسلحه‌دار. [اَ لِ حَ / حِ] (نف مرکب) آنکه سلاح دارد. مسلح. ||منصبی در دورهٔ قاجاریه. رجوع به اسلحه‌دارباشی شود.

اسلحه‌دارباشی. [اَ لِ حَ / حِ] (ص مرکب، اِ مرکب) رئیس اسلحه‌داران در عهد قاجاریه.

اسلحه‌سازی. [اَ لِ حَ / حِ] (حامص مرکب) ساختن سلاحها. تولید آلات حرب.

اسلحه‌فروش. [اَ لِ حَ / حِ فُ] (نف مرکب) فروشندهٔ سلاحها. کَه آلات جنگ فروشد.

اسلخ. [اَ لَ] (ع ص) آنکه موی پیش سر او رفته باشد. (منتهی الارب). مرد کَل. ||سخت سرخ. (منتهی الارب). بسیار سرخ.

اسلخاخ. [اِ لِ] (ع مص) بر پهلو خوابیدن. (منتهی الارب).

اسلدتز. [اِ لُ] (اِخ)[2] سباستین. حجار فلامانی. مولد آنور ۱۶۶۵م. و وفات ۱۷۲۶. وی در فرانسه بامر لویی چهاردهم بکار پرداخته است.

اسلس. [اَ لَ] (ع نتف) نعت تفضیلی از سلس. سلیس‌تر.

اسلسویگ. [اِ لِ س] (اِخ)[3] شلسویگ. سلیشوی. ایالت قدیم دانمارک، از ۱۸۶۴ تا ۱۹۲۰م. این ایالت با هُلْشْتَین، ایالت پروسی اسلسویگ هُلْشْتَین را تشکیل داد. در ۱۹۲۰ بنابر آراء عامه شمال اسلسویگ بدانمارک تعلق گرفت. شلسویگ هلشتین جزو پروس و دارای ۱۶۰۰۰۰۰ سکنه و کرسی آن کیل است.

اسلط. [اَ لَ] (ع نتف) نعت تفضیلی از سلاطة و سلوطة. مسلط‌تر. ||درازز‌بان‌تر. ||افصح: اسلطهم لساناً. (منتهی الارب). ||سلیطه‌تر: طلب [سقراط] تزویج المرأة السفیهة [ظ: السلیطة] التی لم‌یکن فی بلده اسلط منها. (عیون‌الانباء ج۱ ص۴۳).

— امثال:

اسلط من سلقة؛ قال حمزة هی الذئبة و لم‌یزد علی هذا. و فی بعض النسخ: و لایقال للذکر سلق. قلت السلق الذئب و السلقة الذئبة و تشبه بها المرأة السلیطة فیقال هی سلقة فاما قولهم اسلط من سلقة فان ارادوا امرأة بعینها تسمی سلقة فلا وجه لتنکیرها و ان ارادوا بالسلاطة الصخب فالکلام صحیح کأنهم قالوا اصخب من ذئبة و یقولون امرأة سلیطة ای صخابة و یجوز ان یکون من السلاطة التی هی القهر و الغلبة و منها یقال السلطان. و اناث الضباع اجرأ من ذکورها، یقولون اللبوة اجرأ من الاسد و هذا وجه. (مجمع‌الامثال میدانی).

اسلع. [اَ لَ] (ع ص) مرد کفیده‌پای. ||مرد برص‌زده. (منتهی الارب). پیس. (مهذب الاسماء). ج، سُلع.

اسلع. [اَ لَ] (اِخ) ابن شریک اعرجی تیمی. از فرزندان اعرج‌بن کعب‌بن سعدبن زیدبن مناةبن تمیم. در اسدالغابة و الاصابة او را از صحابه شمرده‌اند. گویند خادم پیغمبر بود. (تنقیح‌المقال ج۱ ص۱۲۴). مؤلف از قاموس‌الاعلام ترکی گوید: اسلع‌بن شریک‌بن عوف اعرجی یا اسلع‌بن اسقع یا میمون‌بن یسار، یکی از اصحاب است که بخدمت حضرت رسالت مشرف شده و بعض احادیث از آن جناب نقل کرده است. و رجوع به حارث‌بن کعب شود.

اسلع. [اَ لَ] (اِخ) اعرجی. رجوع به اسلع‌بن شریک شود.

اسلع. [اَ لَ] (اِخ) ابن قطاف الطهوی. شاعری است و او راست:

فداء لقومی کل معشر جارم
طرید و مخذول بما جرّ مسلم
هُمُ افحموا الخصم الّذی یستقیدنی
و هم فصموا حجلی و هم حقنوا دمی
بأیدٍ یفرّجن المضیق و السن
سلاط و جمع ذی زهاء عرمرم
اذا شئت لم تعدم لدی الباب منهمُ
جمیل المحیا واضحاً غیر توأم.

(البیان و التبیین چ سندوبی ج۱ ص۱۵۶).

اسلغ. [اَ لَ] (ع ص) ناپخته. ||سخت سرخ. ||برص‌زده. (منتهی الارب). اسلع. ||ناکس. (منتهی الارب). فرومایه. ||لحم اسلغ؛ گوشت که زود نپزد. گوشت ناپزا. ||گوشت ناپخته. (منتهی الارب). گوشتی خام. (مهذب الاسماء).

اسلغباب. [اِ لِ] (ع مص) خارپرها برآوردن چوزه پیش از سیاه شدن. (منتهی الارب). مؤلف تاج العروس گوید: اسلغبَّ الطائر، اهمله الجوهری و صاحب اللسان و قال اللیث اذا شوک ریشه قبل ان یسودّ کازلعبّ. سیخ‌پر شدن.

اسلف. [اَ لُ] (ع اِ) ج سَلَف.

اسلم. [اَ لَ] (ع نتف) نعت تفضیلی از سلامت. سالم‌تر. بسلامت‌تر. درست‌تر. سلیم‌تر. بی‌گزندتر: اسلم طرق این است... اسلم شقوق فلان است.

---

1 - Armes à feu (فرانسوی).

2 - Slodtz, Sébastien.

3 - Slesvig. Schleswig.

اسلم. [اَ لَ] (ع اِ) ج سَلم.
اسلم. [اَ لَ] (ع ن‌تف، اِ) یا عِرْقِ اسلم. باسلیق ابطی است. یعنی رگ باسلامت‌تر و باسلیق ابطی را باسلامت‌تر از بهر آن گفته‌اند که اندر زیر آن شریان نیست و اندر زیر باسلیق مادیان شریان است. و نیش رگ‌زن بخطا بشریان نیاید. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
اسلم. [اَ لَ] (ع اِ)[1] طفی. شاخه‌های مقل.
اسلم. [اَ لَ] (ع اِ) مؤلف عقدالفرید آرد: قال الشاعر:
و اذا تکون کریهة فرَّجتها
اَدعو بأَسلم مَرة و رَباح.
یرید التطیر باسلم و رباح، للسلامة والربح. (عقدالفرید چ محمد سعید العریان ج۲ ص ۱۴۰).
اسلم. [اَ لَ] (اِخ) (کوه...) کوهی است بخراسان که خط سرحدی ایران و روسیه از شمالی‌ترین قلهٔ آن میگذرد. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۲۴).
اسلم. [اَ لَ] (اِخ) نام قبیله‌ایست از عرب. (انساب سمعانی ص۶ ب). ||بنی‌اسلم نام سه قبیله از قبائل عرب است. (از قاموس‌الاعلام ترکی). ||بطنی از جَرْم. رجوع به جَرْم و صبح‌الاعشی ج۱ ص۳۲۲ شود. قال الکمیت:
کأنّ الغطامِطَ من غَلْیِها
اراجیزُ اَسلم تهجو غفاراً[2].
(عیون‌الاخبار ابن قتیبه ج۳ ص۲۶۵).
و ذکر اسامةبن زید: ان شیوخاً من اسلم حدّثوه ان رسول‌الله صلی‌الله علیه‌وسلم جاءهم و هم یرمون ببطحان، فقال رسول‌الله (ص): ارموا یا بنی‌اسماعیل، فقد کان ابوکم رامیاً، و انا مع ابن الادرع، فتعدّی القوم فقالوا یا رسول‌الله، من کنت معه فقد نَضَل. قال رسول‌الله (ص): ارموا و انا معکم کلکم. فانتضلوا ذلک الیوم ثم رجعوا بالسواء لیس لأحد علی احد منهم فضل. (عقدالفرید ج۱ صص ۱۴۱-۱۴۲). و رجوع به الموشح چ قاهره ص۱۹۳ و ۱۹۴ و تاریخ اسلام تألیف فیاض ص۸۸ و ۱۱۵ و فهرست امتاع الاسماع شود.
اسلم. [اَ لَ / لُ] (ع اِ) نامی از نامهای مردان عرب.
اسلم. [اَ لَ] (اِخ) نام ساربان رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله و او رفیق رافع بوده است. (از قاموس‌الاعلام ترکی).
اسلم. [اَ لَ] (اِخ) نام مولی عمربن خطاب. وی سپس بخدمت رسول صلوات‌الله‌علیه رفت ولی حدیثی از آن حضرت نقل نمیکند و از ابوبکر، عمر، عثمان و اصحاب دیگر روایت دارد و در روایت موثق است. و نظر بروایتی از اهالی یمن است و بروایت دیگر حبشی است. در سال ۱۱ هـ.ق. رسول (ص) او را از عمر بخرید و در سنهٔ ۸۰ هـ.ق. در ۱۱۴ سالگی درگذشت. (از قاموس‌الاعلام ترکی). و رجوع بذکر اخبار اصبهان ج۱ ص۲۲۸ شود.
اسلم. [اَ لَ] (اِخ) مولای ابن‌المدینة. شیخ طوسی در رجال خود او را در عداد اصحاب حسین (ع) شمرده است. (تنقیح‌المقال ج۱ ص۱۲۶).
اسلم. [اَ لَ] (اِخ) مولای علی‌بن یقطین. رجوع به سلم شود. (تنقیح‌المقال ج۱ ص۱۲۶).
اسلم. [اَ لَ] (اِخ) وی پدر زیدبن اسلم و جد عبدالله‌بن زیدبن اسلم است. (المعرب جوالیقی چ احمد محمد شاکر ص۷۲) (سیرهٔ عمربن عبدالعزیز ص۶).
اسلم. [اَ لَ] (اِخ) رجوع به شقّانی شود.
اسلم. [اَ لَ] (اِخ) ابن احمدبن سعیدبن قاضی‌الجماعة اسلم‌بن عبدالعزیز، مکنی به ابوالحسن. او راست: کتاب اغانی زریاب.
اسلم. [اَ لَ] (اِخ) ابن احمد بوتقی، از مردم بوته، دهی بمرو. محدث است.
اسلم. [اَ لَ] (اِخ) ابن الحاف‌بن قضاعة. بروایتی سلمی مادر ابن خزیمة از اجداد رسول (ص) بنت وی بود. (مجمل التواریخ و القصص ص۲۲۸). و رجوع بتاریخ سیستان ص۴۹ حاشیهٔ ۸ شود.
اسلم. [اَ لَ] (اِخ) ابن اَیْمَن تیمی مِنْقَری کوفی. خاندان او بطنی از سعد از تمیم‌اند و جد او منقربن عبیدبن مقاعس است. شیخ طوسی او را در عداد اصحاب باقر شمرده است. (تنقیح‌المقال ج۱ ص۱۲۵).
اسلم. [اَ لَ] (اِخ) ابن بَجْرة انصاری. ابن ماکولا و دارقطنی او را اسلم‌بن اوس‌بن بجرة خوانده‌اند. گویند پیغمبر اسیران بنی‌قریظه را باو واگذار کرده است. (تنقیح‌المقال ج۱ ص۱۲۵).
اسلم. [اَ لَ] (اِخ) ابن جبیرةبن حصین انصاری اوسی اشهلی، از فرزندان عبدالاشهل. در اسدالغابة و الاصابة او را یاد کرده‌اند. (تنقیح‌المقال ج۱ ص۱۲۵).
اسلم. [اَ لَ] (اِخ) ابن حارث‌بن عبدالمطلب‌بن هاشم. وی پسر عم پیغمبر (ص) بوده و در عداد صحابه شمرده شده‌است. (تنقیح‌المقال ج۱ ص۱۲۵).
اسلم. [اَ لَ] (اِخ) ابن زرعة الکلابی. ابن زیاد وی را با دوهزار تن بجنگ ازارقه فرستاد. رجوع بعقدالفرید چ محمد سعید العریان ج۱ ص۱۱۵ و ۱۶۶ و ج۲ ص۲۳۰ و ۲۳۱ و البیان و التبیین چ سندوبی ج۲ ص۵۰ شود.
اسلم. [اَ لَ] (اِخ) ابن زید الجهنی. از برگزیدگان عباد اسکندریه. ابراهیم‌بن ادهم گوید در اسکندریه مردی را دیدار کردم که او را اسلم‌بن زید الجهنی گفتندی، مرا گفت: کیستی؟ گفتم: جوانی از مردم خراسان. گفت: چه ترا بخروج از دنیا واداشته؟ گفتم زهد در آن و امید بثواب خدای تعالی. گفت: ان العبد لایتم رجاؤه لثواب الله تعالی حتی یحمل نفسه علی‌الصبر. مردی که همراه وی بود او را گفت: صبر چیست؟ گفت: ان ادنی منازل الصبر أن یروض العبد نفسه علی احتمال مکاره الانفس. من گفتم: سپس چه؟ گفت: اذا کان محتملاً للمکاره اورث الله قلبه نوراً. گفتم: این نور چیست؟ گفت: سراج یکون فی قلبه یفرق بین الحق و الباطل و المتشابه. سپس گفت: یا غلام ایاک اذا صحبت الاخیار و جاریت الابرار أن تغضبهم علیک لأنّ الله تعالی یغضب لغضبهم و یرضی لرضاهم و ذلک ان الحکماء هم العلماء هم الراضون عن الله اذا سخط الناس. یا غلام احفظ عنی و اعقل و احتمل و لاتعجل ایاک و البخل. گفتم: بخل چیست؟ گفت: اما البخل عند اهل الدنیا فهو ان یکون الرجل ضنیناً بماله و اما عند اهل الآخرة فهو الذی یضن بنفسه عن الله قلبه الهدی و التقی و اعطی السکینة و الوقار و الحلم الراجح و العقل الکامل. (صفة‌الصفوة ج۴ صص ۳۰۳-۳۰۴).
اسلم. [اَ لَ] (اِخ) ابن سدرة. حکایت کرده‌اند که سه تن از طی در بقعه‌ای اجتماع کردند و آن سه، مرامربن مرة و اسلم‌بن سدرة و عامربن جدرة باشند. ایشان خط را وضع کردند و هجای عربی را با هجای سریانی قیاس کردند و آن خط را بقومی از مردم ابعار تعلیم کردند. (عقدالفرید چ محمد سعید العریان ج۴ ص۲۴۲). و رجوع به الوزراء و الکتّاب ص۱ و سبک‌شناسی ج۱ ص۹۲ شود.
اسلم. [اَ لَ] (اِخ) ابن سهل‌بن اسلم‌بن زیادبن حبیب رزاز، معروف به نحشل واسطی و مکنی به ابوالحسن. حافظ سلفی در سؤالاتی که‌از خمیس حوزی کرده آرد: اسلم منسوب است به «محلةالرزازین»، و آن محلهٔ سفلی است به واسط، و مسجد و خانهٔ وی بدانجا بود، او مردی ثقهٔ و امام است... جد مادری او ابومحمد وهب‌بن بقیه است که وی را وهبان نیز گویند. نحشل تاریخ واسط را گرد آورد و نامهای اهل آن را ضبط و طبقات آنان را مرتب کرد. در حفظ و اتقان کس را بر او مزید نبود و در حدود سال ۲۸۸ هـ.ق. وفات کرد. ابوبکر محمدبن عثمان‌بن سمعان معدل که در

---

1 - Les branches du palmier.dum.
۲ - الغطامط (بضم الغین المعجمة) صوت الغلیان، و یقال: تغطمطت القدر؛ اذا اشتد غلیانها، و اسلم و غفار قبیلتان کانت بینهما مهاجاة. (عیون‌الاخبار ج۳ ص۲۶۵ حاشیه).

حفظ و اتقان مانند او، و در بیشتر شیوخ وی شریک او بود، و پیش از سنهٔ ۳۳۰ وفات کرده است. تاریخ اسلم را از او روایت کرده. (معجم‌الادبا چ مارگلیوث ج ۲ ص ۲۵۶).

اسلم. [اَ لَ] (اِخ) ابن صبیح. وی متقلد کتابت رسائل ابومسلم خراسانی بود. (الوزراء و الکتّاب ص ۵۶).

اسلم. [اَ لَ] (اِخ) ابن عائذ مدنی. شیخ طوسی او را در عداد صحابهٔ صادق (ع) شمرده است. (تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۲۵).

اسلم. [اَ لَ] (اِخ) ابن عبدالملک ابوعبدالملک. تابعی است.

اسلم. [اَ لَ] (اِخ) ابن عدی‌بن حارثةبن مزیقیاء. جدی است جاهلی. فرزندان وی بطنی از خزاعه‌اند و منسوب بدو اسلمی است. (سبائک‌الذهب ص ۶۶) (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۰۱).

اسلم. [اَ لَ] (اِخ) ابن عمرو، مولی حسین‌بن علی (ع). وی از شهدای روز عاشوراست. صاحبان مقاتل نوشته‌اند که حسین (ع) او را پس از مرگ برادر خود حسن خریداری کرد و بفرزندش علی‌بن الحسین بخشید. پدر او عمرو ترک بود و خود اسلم کاتب حسین‌بن علی بود، و از مدینه با او بمکه و کربلا آمد و کشته شد. (تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۲۵).

اسلم. [اَ لَ] (اِخ) ابن یزید ابوعمران تُجیبی. از مشاهیر روات حدیث در مصر. وی از ابوایوب و عقبةبن عامر روایت دارد و یزیدبن ابی‌حبیب از او روایت کند و النسائی او را ثقه دانسته است. وی در مصر وجاهتی بکمال داشت و امرا بفتاوی وی عمل می‌کردند. (حسن‌المحاضرة سیوطی ج ۱ ص ۱۱۴).

اسلم. [اَ لَ] (اِخ) ابوتراب. شیخ طوسی او را در عداد اصحاب صادق شمرده و گوید، معاویةبن وهب از وی روایت کند. (تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۲۴).

اسلم. [اَ لَ] (اِخ) ابوخالد، مولی عمربن الخطاب. تابعی است.

اسلم. [اَ لَ] (اِخ) ابورافع القبطی، مولی رسول‌الله صلوات‌الله علیه. صحابی است. و نام او را ابراهیم یا هرمز یا سالم ضبط کرده‌اند. شیخ طوسی در رجال او را اسلم خوانده گوید: مولی رسول‌الله است، نجاشی او را ابورافع اسلم خوانده. وی بندهٔ عباس عم پیغمبر بود و چون اسلام آورد آزاد گردید. سپس نقل کند که‌او در مکه ایمان آورده مهاجرت کرد و بعد از پیغمبر در جنگها با علی شرکت کرد. و در کوفه مدیر بیت‌المال علی بود و دو پسر وی عبیدالله و علی کاتب بیت‌المال شدند. مؤلف اسدالغابة گوید: نام او هرمز بود، و بقول دیگر نام او را ثابت گفته و گوید قبطی بود و بندهٔ عباس بود و وی او را به پیغمبر هدیه کرد، پس در مکه مسلمان شد و هجرت گزید و چون خبر اسلام آوردن عباس را بپیغمبر رسانید پیغمبر او را آزاد کرد. برخی وفات او را بسال ۴۶ هـ.ق. نوشته‌اند. شرح احوال او در الوجیزة و بلغة، و مشترکات طریحی، و کاظمی، و رجال بحرالعلوم و جز آن آمده است. بحرالعلوم گوید: خانوادهٔ آل ابی‌رافع از خاندانهای مهم شیعه محسوبند. و نجاشی روایاتی از او نقل کرده است. (تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۹ و ۱۰ و ۱۲۵).

اسلم. [اَ لَ] (اِخ) ابوریاح. محدث است.

اسلم. [اَ لَ] (اِخ) حادی. او و رافع دو حُدیٰ سرا بودند و برای شتران پیغمبر حُدیٰ میخواندند. (تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۲۵).

اسلم. [اَ لَ] (اِخ) شقانی ابن فضل. محدث است.

اسلم. [اَ لَ] (اِخ) قَوّاس (کمانگر). وی مکی بود. شیخ طوسی در رجال خود او را یک بار در عداد اصحاب باقر(ع) و بار دیگر در زمرهٔ اصحاب صادق (ع) شمرده است. علامهٔ حلی در قسم دوم خلاصة‌الاقوال گوید وی مولای محمدبن الحنفیة بود و سرّی از محمدبن علی باقر(ع) فاش ساخت. پس آن حضرت بخشم شد و گفت: اگر همهٔ مردم شیعهٔ ما بودند سه ربع ایشان شکاک بودند و یک ربع دیگر احمق. کشی نیز این روایت را از حمدویه از ایوب‌بن نوح از صفوان از عاصم از سلاربن سعید جمحی نقل کرده است. شیخ عبدالله مامقانی بر این روایت اشکالاتی وارد ساخته است. رجوع به تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۲۵ و ۱۲۶ شود.

اسلم. [اَ لَ] (اِخ) (مولوی) محمد. خلف ارشد شیخ غلامحسن بلگرامی است و در عربی و فارسی از علمای نامی. گویند حافظه‌اش آنقدر قوی بود که بسماعت یکباره صد شعر را حفظ میکرد. در علم ادب عموماً و علم خلاف خصوصاً بهرهٔ وافی داشت و نظم و نثر عربی و فارسی را بکمال فصاحت و بلاغت مینگاشت. چندی در مدرسهٔ دارالامارهٔ کلکته ملازم بود سپس عزلت گزید. او راست:

داديم دل ز دست و خریدیم داغ عشق
بهر شراره لعل بدخشان فروختیم.

(صبح گلشن ص ۳).

اسلم. [اَ لَ] (اِخ) طوسی. رجوع بمحمد اسلم طوسی شود.

اسلم. [اَ لَ] (اِخ) منقری ابوسعید. محدث است.

اسلمان. [اَ لُ] (اِخ) نهری ببصره اسلم‌بن زرعة را و آنرا معاویة باسلم باقطاع داده بود. و یاقوت گوید این اصطلاحی قدیم است اهل بصره را که چون نهر و قریه‌ای را بمردی نسبت کنند در آخر اسم وی الف و نونی افزایند چنانکه گویند عبادان بعبادبن الحصین و زیادان منسوب بزیاد و حتی گویند عبداللان منسوب بعبدالله است و گویا این نسبت ایرانی باشد زیرا اکثر مردم این قریه‌ها تا کنون ایرانیانند. (معجم‌البلدان: اسلمان)[1]. و رجوع بجزو ۲ چ مصر ص ۲۰۱ در مادهٔ «بصره» شود.

اسلم اسود. [اَ لَ مِ اَ وَ] (اِخ) وی بنام اسلم راعی نیز معروف است. در وقعهٔ خیبر در حالتی که گوسفندی از آن یک تن یهودی را میچرانید ناگهان بخدمت حضرت ختمی‌مرتبت آمده تقاضای مسلمانی کرد و بعسا کر مسلمین ملحق گردید و در حرب شرکت کرد و در همان روز بدرجهٔ شهادت نایل گشت. این قصه و اسم این شخص محل اختلاف است. برخی نام وی را ابوسلمی میدانند. (از قاموس‌الاعلام ترکی).

اسلم تجیبی. [اَ لَ مِ تُ] (اِخ) ابوعمران. رجوع به اسلم‌بن یزید شود.

اسل‌محله. [اَ سَ مَ حَلْ لَ] (اِخ) موضعی در دوهزار (تنکابن). (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۰۷).

اسلمرز. [اَ لَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان ییلاق بخش حومهٔ شهرستان سنندج، ۴۲۰۰۰ گزی شمال خاوری سنندج، ۴۰۰۰ گزی شمال خاوری گمه‌دره. کوهستانی، سردسیر. سکنه ۵۴۰ تن. سنی شافعی. آب آن از چشمه. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گلداری. راه مالرو دارد. صنایع دستی زنان، قالیچه، جاجیم و گلیم‌بافی است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

اسلمش‌خان. [ ] (اِخ) وی مهردار ذوالقدر[2] بود و در محاربهٔ شاهزادهٔ حمزه میرزا (۹۹۰ هـ.ق.) با امرای تکلو شرکت داشت. (سبک‌شناسی ج ۳ ص ۲۸۳ از عالم‌آرای عباسی ج ۱).

اسلمی. [اَ لَ] (ص نسبی) منسوب باسلم‌بن افصی‌بن حارثةبن عمرو. (انساب سمعانی).

اسلمی. [اَ لَ] (اِخ) ابوبرزه. رجوع بعبدالله‌بن یعلی و فهرست تاریخ گزیده شود.

اسلمی. [اَ لَ] (اِخ) برید (بریدة)بن الخصیب. رجوع به برید شود.

اسلمی. [اَ لَ] (اِخ) سلمةبن عمربن وهب. رجوع بسلمه... شود.

اسلمی. [اَ لَ] (اِخ) عابد. عابدی بزمان رسول صلوات‌الله‌علیه. (عقدالفرید چ محمد سعید العریان ج ۷ ص ۱۳).

اسلمی. [اَ لَ] (اِخ) عبدالله‌بن یعلی، مکنی به

---

۱ - در پهلوی و فارسی «ان» افادهٔ نسبت کند، همچون اردشیر پاپکان و خسرو قبادان.

۲ - رجوع بذوالقدر شود.

ابوبرزة. رجوع بعبدالله بن یعلی شود.

اسلمیه. [اِ لَ می یَ] (اِخ) شهر و قصبهٔ لوایی است بهمین اسم در ولایت ادرنه در ساحل شعبهٔ نهر طونجه در سفح جبال بالکان جنوبی، در ۶۵ میلی شمالی شمال شرقی ادرنه، و از مصنوعات آن بافته‌های پشمی و اسلحه، و در نواحی آن گل سرخ بسیار میروید و آب و عطر آنرا استخراج می‌کنند، و هر سال بماه حزیران بازارهای بزرگ برپا می‌دارند. و لوای اسلمیه محتوی هشت قضا است و آن عبارتست از قضای شهر مذکور و قضای یانبولی و قضای قرین‌آباد و قضای زغرهٔ جدید و قضای ایدوس و قضای اخیولی و قضای برغوس و قضای مسوری. و لوای مذکور شامل ۸۳۳ قریه و قضای اسلمیه دارای ۶۷ قریه است. (ضمیمهٔ معجم‌البلدان ج ۱ ص۲۶۵).

اسلنج. [اَ لَ] (اِ) نوعی از لحیةالتیس است که آنرا ذنب‌الخیل نیز خوانند. ورم جگر و استسقا را نافع است. (برهان). گیاهی است منبت او ریگزارها و شاخش دراز و زردرنگ و برگش شبیه به ترتیزک و مستعمل صباغان مغرب و شاخش شبیه به نی و با تجویف و برگش باریک و اغبر، در سیم گرم و در دوم خشک و محلل و منضج اخلاط غلیظه و در دفع اورام و سموم و مغص و ریاح بی‌عدیل و ضماد مطبوخ ورق او را در دفع اورام بلغمی مجرب دانسته‌اند و طلاء مطبوخ او با آرد جو جهت حمرة نافع و قسمی از او را برگ ریزه‌تر و ساقش پرشعبه و بر روی زمین پهن میشود و در اطراف شاخهای او غلافهای بسیار و مترا کم مانند غلافهای بنج و از آن کوتاه‌تر و نرم‌تر و تخمهای او بسیار ریزه و سیاه و ریشهٔ او بسطبری انگشت و رنگش مابین سرخی و زردی و بسیار تندطعم و از قسم اول گرمتر و تندتر و در ریگزارها و کوه‌ها میروید. نیم درهم از بیخ و تخمش جهت درد احشا و یک درهم او را جهت گزیدن عقرب و سموم قتاله مجرب دانسته‌اند و گویند ضماد گل او انثیان را کوچک میکند و جهت مفاصل مفید و چون او را با شیح بالسویه و جند و کندس از هر یک مثل نصف او حب سازند و هر روز دو درهم بنوشند ریاح انثیین را زایل کند و هرگاه مداومت نمایند ببثتین را بالکلیة رفع نماید(؟)[1] و مضر ریه و مصلحش صمغ و قدر شربتش از نیم مثقال تا دو درهم و بدلش مثل او خولنجان و نصف او اسارون و سدس او قردمانا و در صباغی بدلش عصفر است و مستعمل از او بیخ و تخم اوست. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به اسلیخ شود.

اسلنطاء . [اِ لِ] (ع مص) برآمدن بسوی چیزی تا بنگرد آنرا. (منتهی الارب). برآمدن بسوی چیزی نگریستن آنرا.

اسلنطاح. [اِ لِ] (ع مص) بر روی افتادن. (منتهی الارب). بر قفا خفتن. (زوزنی). ||دراز شدن و پهن شدن. فراخ و وسیع شدن، چنانکه وادی: اسلنطح الوادی. (منتهی الارب).

اسلنطاع. [اِ لِ] (ع مص) ستان خفتن. (منتهی الارب). بپشت خوابیدن. اسلنقاء.

اسلنقاء . [اِ لِ] (ع مص) بر قفا خفتن. (منتهی الارب). اسلنطاع. ستان خفتن. طاق‌باز خوابیدن. بر پشت خفتن.

اسلنقاع. [اِ لِ] (ع مص) اسلنقاع برق؛ منتشر و پراکنده شدن آن: اسلنقع البرق. ||اسلنقاع حصی؛ گرم شدن سنگریزه‌ها از تابش آفتاب. (منتهی الارب).

اسلو. [اُ لُ] (اِخ)[2] نام قدیم «کریستیانیا»[3] پایتخت نروژ که در سال ۱۹۲۴م. مجدداً همین نام (اسلو) متداول گردید. این شهر در خلیجی که تنگهٔ اسکاژراک (سکاگراک) تشکیل میدهد واقع است و ۲۵۰۰۰۰ سکنه و تجارتی بارونق دارد.

اسلو. [اُ سِ لُ] (فرانسوی، اِ) نوعی گربهٔ وحشی در مکزیک که پوست وی خالدار است.

اُسلو (گربهٔ وحشی)

اسلواتسکی. [اِ لُ] (اِخ)[4] ژول. شاعر لهستانی. مولد کشمینیتس (۱۸۰۹ - ۱۸۴۹ م.). وی سبک رمانتیک داشت.

اسلواکها. [اِ لُ] (اِخ)[5] نام اسلاوهای اسلواکی.

اسلواکی. [اِ لُ] (اِخ)[6] ناحیه‌ای از چک‌اسلواکی، در مشرق مُراوی، که رایش (آلمان) آنرا از سال ۱۹۳۹ تا ۱۹۴۵ تحت‌الحمایهٔ خود قرار داد، و آن ناحیه‌ای کوهستانی (جبال کارپات) است و دارای ۳۴۰۰۰۰۰ سکنه است و پایتخت آن براتیسلاو است.

اسلوب. [اُ] (ع اِ) گونه. (ربنجنی) (السامی فی‌الاسامی) (ترجمان‌القرآن علامهٔ جرجانی) (منتهی الارب). راه. (وطواط) (منتهی الارب). طریق. شیوه. منوال. طرز. نمط. وضع. (غیاث). طور. روش. (منتهی الارب). و تیره. سبک. هنجار. نهج. منهج. سان. وجه. مذهب. سیرت. رسم: و از اسلوب کتاب فراتر نشوی و از تکلف و تصلف مجانبت نمایی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۴). ج، اسالیب. ||قانون. قاعده. فن. نوع.

— اسالیب کلام؛ انواع کلام، فی اسالیب من القول؛ ای فنون منه. (مؤید الفضلاء).

ج، اسالیب. ||اصل. (بحر الجواهر). ج، اسالیب. ||گردن شیر بیشه. (منتهی الارب). ||بلندی بینی. (منتهی الارب). کبر. ||جنسی از طعام و خوردنی. (جهانگیری) (شرفنامهٔ منیری) (مؤید الفضلاء) (آنندراج). ||نام پادشاهی هم بوده است. (برهان) (آنندراج). ||نام حکیمی است. (جهانگیری) (شرفنامهٔ منیری) (مؤید الفضلاء) (برهان). رجوع به فقرهٔ بعد شود.

اسلوب‌الحکیم. [اُ بُلْ حَ] (ع اِ مرکب) هو عبارة عن ذکر الاهم تعریفاً للمتکلم علی ترکه الاهم کما قال الخضر صلی‌الله‌علیه وسلم حین سلم علیه موسی انکاراً لسلامه لأنّ السلام لم‌یکن معهوداً فی تلک الارض انی[7] بارضک السلام و قال موسی صلی‌الله علیه‌وسلم فی جوابه انا موسی کأنه قال موسی اجبت عن اللائق بک و هو ان تستفهم عنی لا عن سلامی بارضی(؟). اسلوب حکیم نزد اهل معانی تلقین مخاطب باشد بغیر آنچه انتظار آنرا دارد، بدین طریق که مخاطب را آگاه‌سازد که معنیی راکه متکلم در نظرگرفته مناسبتر از آن معنیی است که منظور مخاطب است والبته این معنی برخلاف مقتضای ظاهر باشد. چنانکه آورده‌اند: هنگامی‌که قبعثری راکه مورد خشم حجاج ثقفی واقع شده بود در دربار حجاج حاضر ساختند، حجاج به وی گفت: لاحملنک علی‌الادهم. منظور حجاج آن بود که قبعثری را تهدید کند. گفت هرآینه من ترا مقید خواهم ساخت و بجای لفظ قید، کلمهٔ ادهم را استعمال کرد. قبعثری در پاسخ حجاج بدون درنگ گفت: مثل الامیر یحمل علی‌الادهم والاشهب. و قبعثری همان کلمهٔ ادهم را با اشهب ضمّ ساخت و گفت: آری مانند امیر شخصی بندگان را سوار بر یکران سیاه و اسب سپید خواهد فرمود (ادهم اسب سیاه‌رنگ و اشهب اسب سپیدرنگ باشد). و

---

۱ - از تحفهٔ حکیم مؤمن که بی‌شک ترجمهٔ ابن‌البیطار است، ولی در اصل عربی و ترجمهٔ فرانسوی آن جملهٔ مزبور نیامده است و معنی آن هم مفهوم نیست.

2 - Oslo.

3 - Christiania. Kristiania.

4 - Slowacki, Jules (Juliusz).

5 - Slovaques. 6 - Slovaquie.

۷ - طبق کشاف اصطلاحات الفنون در نسخهٔ چاپی تعریفات: یأتی.

تهدید حجاج را در معرض نوید ابراز کرد، و بغیر آنچه حجاج در نظر گرفته بود پاسخ داد و منظور حجاج از لفظ ادهم قید و زنجیر بود، قبعثری خواست ذهن حجاج را از خشم و غضبی که در دل داشت منصرف گرداند، بنابراین گفت هر کس مانند امیر باشد در سلطه و اقتدار و بسط سزاوار آن باشد که به بخشایش و نیکی زیردستان را مقید سازد و این معنی را بلباس جملهٔ: مثل الامیر یحمل... الخ آراست. قبعثری درحال گفت: الحدید خیر من البلید؛ تندذهن به از کندذهن باشد. و گویند سبب خشم حجاج بر قبعثری آن بود که روزی قبعثری در فصل غوره با جمعی از ادباء در بوستانی نشسته بود، در اثنای مصاحبت نام حجاج بمیان آمد. قبعثری برحسب تعریض بر حجاج، گفت: اللهم سوّد وجهه و اقطع عنقه و اسقنی من دمه؛ خدایا رویش را سیاه کن و گردنش را بزن و مرا از خون او سیراب کن. سخن‌چینان این خبر بحجاج رساندند. حجاج به احضار او فرمان داد. چون حاضر گردید، حجاج او را تهدید کرده‌گفت: لاحملنک، الی آخر الحکایة. پس نظر کن بهوش و فطانت قبعثری که چگونه بفسون و لاغ با این صنعت – یعنی اسلوب حکیم – خشم از دل حجاج بیرون ساخت تا حدی که از گناه قبعثری درگذشت و نسبت باو نیکی کرد و نعمتش بخشید. هکذا فی‌المطول و حاشیة الچلپی فی آخر الباب الثانی. و لفظ اسلوب بضمّ همزه و سکون سین بمعنی روش و راه و وجه تسمیهٔ آن نیز آشکار باشد. و در اصطلاحات جرجانی گوید: اسلوب حکیم عبارتست از ذکر معنیی مهم‌تر تا متکلم را تعریضی باشد بر آنکه چرا ترک اهم کرده، چنانکه خضر علیه‌السلام هنگامی‌که موسی سلام‌الله‌علیه بدو تحیت گفت و سلام کرد، چون در آن عصر سلام و تحیت گفتن معهود نبود برای تعریض گفت: انی بارضک السلام. موسی در پاسخ فرمود: اَنا موسی. گویی حضرت موسی خواست بگوید که من آنچه ترا سزاست پاسخ دهم، چه درین هنگام تو باید از من پرسش کنی نه از سلام که در زمین خود بتو گفتم (؟). پس این گفتار موسی در حکم اسلوب حکیم باشد – انتهی. و در مطول گفته‌است و یلقی السائل بغیر ما یتطلب بتنزیل سؤاله منزلة غیره تنبیهاً علی انّ ذلک الغیر هو الاولی بحال ذلک السائل او المهم له، کقوله تعالی: یسئلونک عن الاهلة. قل هی مواقیت للناس و الحج[1]. فقد سألوا عن السبب فی اختلاف القمر فی زیادة النور و نقصانه حیث قالوا ما بال الهلال یبدو دقیقاً مثل الخیط، ثم یزید قلیلاً قلیلاً حتی یمتلیء و یستوی ثم لایزال ینقص حتی یعود کما بدأ و لایکون علی حالة واحدة. فاجیبوا ببیان الحکمة من هذا الاختلاف و هو أنّ الاهلة بحسب ذلک الاختلاف معالم یوقت بها الناس امورهم من المزارع و المتاجر و آجال الدیون و الصوم و غیرذلک و معالم للحج یعرف بها وقته و ذلک للتنبیه علی أنّ الاولی بحال السائلین أن یسألوا عن الغرض لا عن السبب فانهم لیسوا ممن یطلعون بسهولة علی ما هو من دقائق علم الهیئة. و ایضاً لایتعلق لهم به غرض و ایضاً لم‌یعط الانسان عقلاً بحیث یدرک به ما یرید من حقایق الاشیاء و ماهیاتها. و لهذا لم‌یجب فی‌الشریعة البحث عن حقائقها – انتهی. (کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ صص ۶۹۷ – ۶۹۸).

اسلوتر. [اِ تِ] (اِخ)[2] کلاوس. حجار فلامانی در مائهٔ ۱۴ و ۱۵ م. سازندهٔ چاههای موسی[3].

اسلوتسک. [اِ] (اِخ)[4] قصبهٔ مرکز قضایی است در ایالت مینسک روسیه، بر کنار جوئی موسوم بهمین اسم. در جوار این قصبه در زمان سیکزیمند اول بین لهها و تاتارهای کریمه‌سه‌بار جنگ عظیمی رخ داده است. (از قاموس‌الاعلام ترکی).

اسلوفه. [اُ فَ] (ع اِ) قرابت شویان دو خواهر با هم. یقال: بینهما اسلوفة؛ ای صهر. (منتهی الارب).

اسلونیم. [اِ لُ] (اِخ)[5] قصبهٔ مرکز قضایی است در ایالات غربی روسیه، در استان گردونو، در خطهٔ لیتوانی. زمانی مرکز ایالت بود و گاهی مجلس عمومی لیتوانی در این قصبه منعقد میگردید. (از قاموس‌الاعلام ترکی).

اسلوون. [اِ لُ وِنْ] (اِخ)[6] اسلاوهای ساکن کارنیُل بخشی از استیری، کارَنتی و ایستری. قسمت اعظم آنها متعلق بیوگوسلاوی است.

اسلة. [اَ سَ لَ] (ع اِ) یک اَسَل. ||هر نبات راست که کجی نداشته باشد. ||اَسَلهٔ زبان؛ طرَف زبان. باریکی زبان. طرف نازک زبان. سر زبان. (مهذب الاسماء). اسلهٔ لسان. و ازین کلمه است حروف اسلیه. ج، اَسَلات. ||سر مرفق. ||سرنیزه. ||اسلهٔ نَصل؛ نوک پیکان. ||اَسَلهٔ نعل؛ نوک کفش. سر کفش. ||اَسَلهٔ ذراع؛ طرف باریک ذراع که متصل کف‌است. باریک‌نای ارش. (مهذب الاسماء). سر ارش. ||اَسَلهٔ بعیر؛ نَرّهٔ آن.

اسلهباب. [اِ لِ] (ع مص) یازیدن و دراز شدن اسب: قول اعرابی در وصف اسب خویش: اذا عدا اسلهبَّ؛ چون بدود دراز شود و یازنده گردد. (منتهی الارب).

اسلهمام. [اِ لِ] (ع مص) برگشتن رنگ و گونه.گونه برگشتن. تغیر لون. بگردیدن رنگ: اسلهمَّ لونه؛ تغییر یافت گونهٔ وی. (منتهی الارب). ||متغیر شدن.

اسلی. [اَ سَ لی ی] (ع ص نسبی) منسوب باسله. کسی‌که بنوک زبان تکلم میکند.

اسلیح. [اِ] (ع اِ)[7] گیاهیست که ستور از خوردن آن شیرناک شود. (منتهی الارب). اسلیخ. رجوع باسلیخ شود.

اسلیخ. [اِ] (ع اِ)[8] اسلیح. گیاهی است. (منتهی الارب). نوعی درخت. (ربنجنی). لیرون. طفشون. بلیخاء. ابن‌البیطار گوید: اسلیخ، بقول ابوحنیفه گیاهی است درازقصب، در رنگ آن زردی است و منبت وی ریگستان است و آن شبیه بجرجیرغافقی است و اسلیخ همان لیرون است که صباغان بکار برند و آن نباتی است معروف. چون برگ آن در سنگهای تفسیده[9] بپزند و بدان ضماد کنند اورام بلغمیة را نرم و تحلیل کند. و چون در آب پخته شود و با آرد جو بیاشورند و ضماد کنند حمرة را نفع کند، و آن محلل و منضج است. نوعی از آن بری است، برگ آن بسیار کوچکتر از برگ قسم اول است و دارای ساقه‌ایست پرشاخه که بروی زمین کشیده شود و رنگ آن خاکستری است و در اطراف شاخه‌ها غلافهای بسیاری است که بر روی یکدیگر قرار دارند، و شبیه بغلافهای بنج ولی کوتاهتر و نرمتر است، در داخل آنها بزرهای بسیار باریک و سیاه‌رنگ است و دارای ریشه‌هایی است بضخامت یک انگشت، رنگ آن بین سرخی و زردی است، بسیار تندطعم و زبانگز است و در ریگستان و بیاض کوهها روید و در لاطینی ریبال[10] نامند، و چون آنرا بکوبند و بیاشامند درد جوف را مداوا کند و بادها بیرون کند و قولنج ریحی را نفع دهد و گزیدگی عقرب و سموم قاتله را سود دهد. (ابن‌البیطار چ مصر ج ۱ ص ۲۷). و رجوع به اسلنج شود.

اسلیدانوس. [اِ لَ] (اِخ)[11] یکی از مشاهیر مورخین اروپاست. مولد ۱۵۰۶ م. در جوار کولونی در قصبهٔ اشیلده و وفات در ۱۵۵۶م. وی چند مجلد کتاب تاریخی معتبر در احوال امم قدیمه و متأخره بلاتینی نوشته است.

اسلیقون. [اَ] (معرب، اِ) بلغت رومی سرنج

---

۱ – قرآن ۱۸۹/۲.

2 - Sluter, Claus.

3 - Puits de Moïse (فرانسوی).

4 - Sloutzk.   5 - Slonim.

6 - Slovènes.

7 - Réséda. La gaude (فرانسوی).

8 - Réséda. La gaude (فرانسوی).

۹ – رضف.

۱۰ – لکلرک «رانیال» ضبط کرده.

11 - Sleidanus.

را گویند، و آن رنگی است معروف که نقاشان و مصوّران بکار برند. (برهان).[1]

اسلیگو. [اِ گُ] (اِخ)[2] سلایگو. شهری در مملکت آزاد ایرلند (کُنُت[3])، بندری در ساحل اقیانوس اطلس، دارای ۱۱۵۰۰ سکنه، و آن کرسی کنت‌نشینی است بهمین نام که دارای ۷۲۰۰۰ سکنه است.

اسلیم. [ ] (اِخ) موضعی در مغرب چشمه‌بید، در حدود جنوبی مروالرود.

اسلیم‌خطائی. [اِ خَ] (ص نسبی، اِ مرکب) نوعی از نقاشی و گره‌بندی که بر گرد نقشها سازند و آنرا بند رومی نیز گویند، و تنها اسلیمی و سلمی نیز آمده. (آنندراج). و رجوع باسلیمی و اسلیمی‌خطائی شود.

اسلیم‌شاه. [اِ] (اِخ) رجوع باسلام‌شاه و تاریخ شاهی تألیف احمد یادگار ص ۲۷۴ شود.

اسلیمی. [اِ] (ص نسبی، اِ) نوعی نقاشی. هلو زدن. (مجموعهٔ لغت خسروی کرمانشاهانی). رجوع باسلیم‌خطائی و اسلیمی‌خطائی شود.

اسلیمی‌خطائی. [اِ خَ] (ص نسبی، اِ مرکب) اسلیم‌خطائی:

طالع شهرت چنان دارم که دوران گر کشد
حلقه بر نام من اسلیمی‌خطائی می‌شود.
اشرف.

قضا در بارگاه کبریائی
فکنده نقش اسلیمی‌خطائی. امیدی.

پس از شکست شاه‌اسماعیل از سلطان سلیم عثمانی در چالدران (مقصود از اسلیمی سلطان سلیم و از خطائی خلاص شاه را خواسته است). (شعوری).

اسلیمیه. [اِ می یَ] (اِخ) اسلیونو[4]. شهریست در روم ایلی شرقی، در دامنهٔ جنوبی کوه «قوجه‌بلکان» بر نهری از توابع شط دانوب در ۱۳۲هزارگزی شمال ادرنه. کارخانه‌های مشهور عبابافی دارد و گلاب‌گیری در این محل بسیار رایج است. زمانی اسلحهٔ خوب در اینجا میساختند. در زمان ادارهٔ عثمانی سمت مرکز لوایی داشت و هر سال یک بار در این شهر بازار مکاره ترتیب میدادند. (از قاموس‌الاعلام ترکی). و رجوع به اسلیون شود.

اسلین. [ ] (اِخ) من بطون هوارة (قبیلة من البربر). (صبح‌الاعشی ج ۱ ص ۳۶۴).

اسلینغ. [اِ] (اِخ)[5] اسلینگ. قصبه‌ای در اتریش، در مسافت ۹هزارگزی مشرق شهر وین. بوناپارت در این مکان در محاربهٔ سال ۱۸۰۹م. بر اتریش غالب آمد و بر شهرت این شهرک افزود.

اسلینغن. [اِ غ] (اِخ)[6] اسلینگن. نام شهر مستحکمی است در خطهٔ وورتمبرک (آلمان) در کنار نِکار، دارای ۴۰۰۰۰ سکنه و مصنوعات متعلق بمعادن و شرابهای ممتاز و کارد و چاقوسازی.

اسلیوس. [ ] (اِ) بیونانی سلیخه است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن‌الادویة). رجوع به سلیخه شود.

اسلیون. [اِ وِ] (اِخ)[7] اسلیونو[8]. شهری در بلغارستان شرقی، دارای ۳۰۰۰۰ تن سکنه. صنایع نساجی دارد. رجوع باسلیمیه شود.

اسلیه. [اَ سَ لی یَ] (ع ص نسبی) منسوب به اَسَلة. رجوع به اَسَلة شود.

– حروف اسلیه؛ زاء و سین و صاد است.

اسم. [اِ / اُ][9] (ع اِ) اسم نزد بصریان معتل‌اللام مشتق از سمو بمعنی علو [است] بدلیل امثلهٔ اشتقاق او چون سمی یسمی تسمیة. و سمی در تصغیر و اسماء در جمع تکسیر که اسم از جهت تضمن اجلال و تشریف مناسبت با معنی سمّو دارد و نام‌نهنده بتعین نام نیک اعلای مسمی پندارد (؟) اصل او سمو بود برخلاف قیاس بتغیر پیوست بحذف واو و تسکین سین و زیادت همزهٔ وصل مکسور از جهت تعذر ابتداء بسا کن اسم گشت. و نزد کوفیان معتلّ‌الفاء است مشتق از وسم بمعنی داغ که علامت معرفت است چه اسم با وسم موافق درین صفت است، اصل او وسم بوده بحذف واو و زیادت همزهٔ وصل بتغیر پیوست اسم گشت. و نزد بعضی واو مکسور بهمزه مبدل است و کوفیان امثلهٔ اشتقاق او را حمل بر قلب کنند و همه را معتلّ‌الفاء دانند و شک نیست که قلب خلاف اصل است از این جهت گفته‌اندکه راجح قول اول است. (غیاث از تفسیر بحر مواج). ||علامت. نشان. (منتهی‌الارب). ج، اسماء، اسماوات. جج، اسامی، آسام. ||نام. (ترجمان‌القرآن جرجانی) (مؤید الفضلاء). عَلَم.

– امثال:

اسمش را مبر خودش را بیار. اسمش را بگذار تا من صداکنم.

||عنوان. نام: بریدی سیستان... در روزگار پیشین باسم حسنک بود. (تاریخ بیهقی). ||شهرت. نام.

– اسم و رسم: هفتاد و اند تن را ببخارا آوردند که اسمی و رسمی و خاندانی داشتند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۰۲).

||یک قسم از سه قسم کلمه. هر کلمه که دلالت کند بر معنایی مستقل بی اقتران به یکی از ازمنهٔ ثلاثهٔ ماضی و حال و مستقبل، مانند: علی و قلم و درخت و جز آن. هر لفظ مفردی که دلالت بر معنایی کند و دلالت بر زمان محدود آن معنا نداشته باشد، چون هوشنگ و گل. (منطق) (مفاتیح). ما دلّ علی معنی فی نفسه غیرمقترن بأحد الازمنة الثلاثة و هو ینقسم الی اسم عین و هو الدالّ علی معنی یقوم بذاته کزید و عمرو و الی اسم معنی و هو ما لایقوم بذاته سواء کان معناه وجودیاً کالعلم او عدمیاً کالجهل. (تعریفات جرجانی). لفظ موضوع برای جوهر یا عرض جهت تعیین و تمییز آن. (منتهی الارب). مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد: اسم بکسر و ضم، در لغت لفظی باشد که دلالت کند بر چیزی چنانکه درین آیت است: و علم آدم الاسماء کلها[10]. کذا ذکر المولوی عصام‌الدین فی حاشیة الفوائدالضیائیه و حاصل آن است که اسم در لغت مقابل کلمهٔ مهمل است چنانکه درباب منع صرف بدین مطلب تصریح کرده است. و در شرح مقاصد گفته است که اسم لفظ مفردیست که وضع شده باشد برای معنیی و شامل جمیع اقسام کلمه است. و مسمی معنیی است که در ازاء لفظ اسم وضع شده است و تسمیه وضع اسم است برای معنی و گاه تسمیه گویند و بدان ذکر شیء را باسم خود اراده کنند. چنانکه گویند: سمی زیداً و لم‌یسم عَمْراً. و در تغایر امور سه گانهٔ مذکوره خفائی نیست – انتهی. و در جامع‌الرموز در جواز سوگند یاد کردن بنام خدای‌تعالی گوید: اسم در عرف لفظی است که دلالت بر ذات و صفت با هم کند مانند: الرحمن و الرحیم و الله اسمیست که دلالت کند بر ذات واجب پس الله اسم ذات باشد – انتهی. و در کشف‌اللغات آورده: اسم بکسر و ضم، نام. و در اصطلاح سالکان اسم نه لفظی است که دلالت کند بر شیء بالوضع، بلکه اسم ذات مسمی است باعتبار صفت، و صفت یا وجودیه است چون علیم و قدیر و یا عدمیه چون قدوس و سلام. بیت:

عارفانی که علم ما دانند
صفت و ذات اسم را خوانند.

بدانکه اختلاف مشهوری بین علماء ایجاد گردیده‌که آیا اسم نفس مسمی است یا غیر آن است و هیچ عاقلی را شکی نیست که در لفظ: ف ر س نزاعی نباشد که آیا آن نفس حیوان مخصوص یا غیر آن است چه این امر بر احدی مشتبه نباشد بلکه نزاع در مدلول اسم است که آیا آن ذات میباشد من حیث هی هی یا آن ذاتست باعتبار امری که بر آن صادق

---

۱ – رجوع به اسرنج شود.
Cinabre vermillon. Sandyx. Minium.
2 - Sligo. 3 - Connaught.
4 - Selimno. Slivno.
5 - Essling. 6 - Esslingen.
7 - Sliven. 8 - Slivno.
۹ – همزهٔ «اسم» همزهٔ وصل است.
۱۰ – قرآن ۳۱/۲.

آمده و عارض آن شده بنحوی که اخبار کند از آن و از این لحاظ است که اشعری گفته: گاه اسم یعنی مدلول آن عین مسمی است یعنی ذات آن است من حیث هی، مانند الله که آن اسم علم است مر ذات را، بدون اعتبار معنیی که در آن است و گاه اسم گویند و چیزی اراده کنند که مدلول آن غیر از تعریفیست که ذکر شد، مانند خالق و رازق از آنچه دلالت میکند بر نسبت بسوی غیر خود. و شکی نیست که این نسبت غیر از خود آن است و گاه میباشد نه خود او و نه غیر خود او مانند علیم و قدیر از آنچه دلالت میکند بر صفتی حقیقی و قائم بالذات، پس این صفت نه خود آنست و نه غیر آن. و پس همچنین باشد ذات مأخوذهٔ با آن. آمِدی گفته که عقلا اتفاق کرده‌اند بر اینکه بین تسمیه و مسمی مغایرتست و بیشتر اصحاب ما بر آن رفته‌اند که تسمیه عبارت است از نفس اقوال دالّ بر مسمی و اسم نفس مدلول است و درین باب باز اختلاف کرده‌اند. ابن فورک و غیر آن بر این رفته‌اند که هر اسم عین مسمای خود باشد پس لفظ الله دلالت‌کننده باشد بر اسمی که عین مسمی است و همچنین عالم و خالق چه عالم و خالق، دلالت کند بر ذات پروردگاری که موصوف بعلم است و آفرینش و برخی دیگر گفته‌اند: بعض اسماء، عین باشند مانند موجود و ذات و بعض دیگر غیر باشند مانند خالق، چه مسمی ذات خالق و اسم نفس خلق است و حال آنکه آفرینش او غیر از ذات اوست.

و بعض دیگر اسمائی باشند که نه عین مسمی و نه غیر آن باشند مانند عالم که مسمی ذات اوست و اسم علم که نه عین ذات و نه غیر آن است و توضیح این مطلب آن است که قائلین باین قول از تسمیه، لفظ را اراده نکنند و از اسم مدلول آنرا نخواهند چنانکه از وصف قول واصف و از صفت مدلول آنرا خواهند. سپس ابن فورک و طرفداران او مدلول مطابقی را معتبر دانسته‌اند، و از مسمی چیزی را که اسم به ازاء آن وضع شده خواهند، پس بنحو اطلاق گفته‌اند که اسم نفس مسمی باشد و برخی دیگر از مسمی آن اراده کنند که اسم بر آن اطلاق شود و مدلول را اعم از مطابقی گرفته‌اند و در اسماء صفات معانی مقصوره را معتبر دانسته‌اند پس گمان برده‌اند که مدلول خالق خلق است و آن غیر ذات آفریننده میباشد. بنابر آنچه گفته شد که صفات افعال غیر از موصوف و صفاتی که نه عین مسمی و نه غیر آن است انفکاک آن صفات از موصوف آن ممتنع است. سپس اشعری از مسمی چیزی خواهد که بتوان اطلاق اسم بر آن کرد بعین ذات و مدلول مطابقی را معتبر دانسته و بغیریت این مدلول حکم دهد، یا حکم بآن کند

که اسم نه ذات خود باشد و نه غیر آن (باعتبار مدلول تضمنی). و معتزله بر آن رفته‌اند که اسم همان تسمیه است و بعض متأخرین از یاران ما نیز با آنان موافقت کرده‌اند و استاد ابونصربن ایوب بر آن رفته است و بر هر یک از آنها اطلاق میشود و مقصود بوسیلهٔ قرائن درک میگردد. و مخفی نماند که نزاع بر قول ابونصر در لفظ «ا س م» است و اینکه آن بر الفاظ اطلاق شود، پس اسم عین تسمیه باشد بمعنی مذکور یعنی قولی که دلالت‌کننده باشد، نه بمعنی فعل واضع که عبارت از وضع اسم است برای معنی یا اینکه اطلاق میشود بر مدلولات آن، پس اسم عین مسمی خواهد بود و هر دو استعمال ثابت است چنانکه گوئی: الاسماء والافعال والحروف، و مانند قوله تعالی: تبارک اسم ربک[1]؛ ای مسماه و قول لبید شاعر: اسم السلام علیکما. و امام فخر رازی گفته که مشهور از گفتار اصحاب ما آن است که اسم مسمی باشد و معتزله گفته‌اند که تسمیه است و غزالی مغایر هر دو میباشد، زیرا نسبت و طرفین آن قطعاً متغایر هستند و مردم درین مسئله سخن بدرازا کشانده‌اند، و من همگی آن سخنها را بیهوده و زائد میدانم، زیرا اسم لفظ مخصوص است و مسمی آن چیزیست که وضع شده است این لفظ در مقابل آن، پس میگوییم اسم گاهی غیر از مسمی باشد، چه لفظ جدار مغایر است با حقیقت جدار و گاه عین مسمی است چه لفظ اسم، اسم است مر لفظی را که دلالت کند بر معنی مجرد از زمان و ازجملهٔ همان الفاظ هم، لفظ اسم است پس لفظ اسم، اسم است نفس خود را و بنابراین بین اسم و مسمی از هر جهت اتحاد واقع است. این است عقیدهٔ من – انتهی ما قال الرازی.

هذاکله خلاصة ما فی شرح المواقف و الچلپی و ما فی تعلیقات جدی رحمةالله‌علیه.

التقسیم – بدانکه اسمی که اطلاق میشود بر شیء یا گرفته میشود از ذات بدین معنی که مسمی ذات و حقیقت آن شیء خواهد بود من حیث هی، و یا جزئی از شیء است، یا از وصف خارجی آن شیء است، یا از فعلی است که صادر از اوست. سپس نظر کن که در حق باریتعالی کدام یک از آنچه ذکر شده صادق آید پس آنکه از وصف خارجی مأخوذ است و داخل بر مفهوم اسم میباشد، دربارهٔ او تعالی شأنه جایز است، خواه وصف حقیقی باشد مانند علیم، یا اضافی باشد مانند ماجد بمعنی عالی، یا سلبی، مانند قدوس و همچنین است مأخوذ از فعل مانند خالق. اما مأخوذ از جزء مانند جسم مر انسان را محال باشد زیرا ترکیب را در ذات اقدس الهی راه نباشد و نتوان در او تعالی شأنه تصور جزئی کرد، تا او

عز اسمه را بدان جزء نامند و اما مأخوذ از ذات، پس بمذهب آنان‌که تعقل در ذات او را جایز دانند، جایز باشد که مر او تقدست اسمائه را نامی نهند به ازاء حقیقت مخصوصه و اما نزدکسانی‌که تعقل در ذات او تعالی شأنه را جایز ندانسته‌اند نام‌گذاری برای ذات اقدسش جایز نباشد زیرا وضع اسم برای معنی فرع تعقل آن معنی و وجود وسیله است برای تفهیم آن. پس اگر تعقل و تفهیم آن ممکن نباشد نهادن اسم برابر آن معنی نیز غیرمتصوَّر خواهد بود و فیه بحث. لأنّ الخلاف فی تعقل کنه ذاته و وضع الاسم لایتوقف علیه اذا یجوز ان یعقل ذات ما بوجه ما و یوضع الاسم لخصوصیة و یقصد تفهیمها باعتبار ما لا بکنهها و یکون ذلک الوجه مصححاً للوضع و خارجاً عن مفهوم الاسم کما فی لفظ الله فانه اسم علم له موضوع لذاته من غیر اعتبار معنی فیه. کذا فی شرح المواقف و فی شرح القصیدة الفارضیة فی علم التصوف. الاسماء تنقسم باعتبار الذّات الصفات والافعال الی‌الذاتیة کالله والصفاتیة کالعلیم والافعالیة کالخالق و تنحصر باعتبار الانس و الهیبة عند مطالعتها فی‌الجمالیة کاللطیف والجلالیة کالقهار والصفات تنقسم باعتبار استقلال الذات بها الی ذاتیة و هی سبعة: العلم والحیوة والارادة والقدرة والسمع والبصر والکلام و باعتبار تعلقها بالخلق الی افعالیة و هی ما عدا السبعة و لکل مخلوق سوی الانسان حظ من بعض الاسماء دون الکل کحظ الملائکة من اسم السبوح و القدوس و لذا قالوا نحن نسبح بحمدک و نقدس لک و حظ الشیطان من اسم الجبار و المتکبر و لذلک عصی و استکبر و اختص الانسان بالحظ من جمیعها و لذلک اطاع تارة و عصی اخری و قوله تعالی و علم آدم الاسماء کلها[2]، ای رکب فی فطرته من کل اسم من اسمائه لطیفة و هیأة بتلک اللطائف للتحقق بکل الاسماء الجلالیة و الجمالیة و عبر عنهما بیدیه فقال للابلیس ما منعک أن تسجد لما خلقت بیدی. و کل ما سواه مخلوق بید واحدة لأنه اما مظهر صفة الجلال کملائکة الرحمة او الجلال کملائکة العذاب. و علامة المتحقق باسم من اسماء الله ان یجد معناه فی نفسه کالمتحقق باسم الحق. علامته أن لایتغیر بشیء کما لم‌یتغیر الحلاّج عند قتله تصدیقاً لتحققه بهذا الاسم – انتهی. و فی‌الانسان الکامل: قال المحققون، اسماء الله تعالی علی قسمین یعنی الاسماء التی تفید فی نفسها وصفاً فهی عند النحاة اسماء لغویة. القسم الاول هی الذاتیة کالاحد والواحد والفرد

1 – قرآن ۷۸/۵۵. 2 – قرآن ۳۱/۲.

والصمد والعظیم والحی والعزیز والکبیر والمتعال و اشباه ذلک. القسم الثانی هی الصفاتیه کالعلیم والقادر و لو کانت من الاسماء النفسیة کالمعطی والخلاق و لو کانت من الافعالیة – انتهی.

فائدة – اعلم أنّ تسمیته تعالی بالاسماء توقیفیة، ای یتوقف اطلاقها علی‌الاذن فیه و لیس الکلام فی اسماء الاعلام الموضوعة فی‌اللغات انما النزاع فی‌الاسماء المأخوذة من الصفات والافعال فذهب المعتزلة والکرامیة الی انها اذا دلّ العقل علی اتصافه تعالی بصفة وجودیة او سلبیة جاز أن یطلق علیه اسم یدلّ علی اتصافه بها سواء و رد بذالک الاطلاق اذن شرعی اولاً. و کذا الحال فی‌الافعال و قال القاضی ابوبکر من اصحابنا کل لفظ دلّ علی معنی ثابت لله تعالی جاز اطلاقه علیه بلا توقیف اذا لم‌یکن اطلاقه موهماً لما لایلیق بکبریائه. و لذا لم‌یجز ان یطلق علیه لفظ العارف لأنّ المعرفة قد یراد بها علم تسبقه غفلة و کذا لفظ الفقیه والعاقل والفطن والطبیب و نحو ذلک و قد یقال لابد مع نفی ذلک الایهام من الاشعار بالتعظیم حتی یصح الاطلاق بلا توقیف و ذهب الشیخ و متابعوه الی أنه لابد من التوقیف و هو المختار و ذلک للاحتیاط فلایجوز الاکتفاء فی عدم ایهام الباطل بمبلغ ادراکنا بل لابد من الاستناد الی اذن الشرع فان قلت من الاوصاف ما یمتنع اطلاقه علیه تعالی مع ورود الشرع بها کالماکر و المهزی و غیرهما اجیب بأنه لایکفی فی الاذن مجرد وقوعها فی‌الکتاب او السنة بحسب اقتضاء المقام و سیاق الکلام بل یجب أن یخلو عن نوع تعظیم و رعایة ادب. کذا فی شرح المواقف و حواشیه. والاسم عند اهل الجفر یطلق علی سطر التکسیر و یسمی ایضاً بالزمام والحصة والبرج، کذا فی بعض الرسائل و عند المنطقیین یطلق علی لفظ مفرد یصح أن یخبر به وحده عن شیء و یقابله الکلمة والاداة. و یجیء فی لفظ المفرد، و عند النحاة یطلق علی خمسة معان علی ما فی‌المنتخب، حیث قال اسم بالکسر و الضم نشان و علامت چیزی و باصطلاح نحوی اسم را بر پنج معنی اطلاق کنند: اول نام مقابل لقب و کنیت باشد، دوم لفظی که معنی صفتی نداشته باشد، و باین معنی مقابل صفت باشد، سوم لفظی که معنی ظرف نداشته باشد و باین معنی مقابل ظرف باشد، چهارم لفظی که بمعنی حاصل مصدر باشد و آنرا در برابر مصدر استعمال کنند، و پنجم کلمه‌ای که بی انضمام کلمه‌ای دیگر بر معنی دلالت کند و بر یکی از زمان ماضی و حال و استقبال دلالت نکند و باین معنی مقابل فعل و حروف باشد – انتهی. اما المعنی الاول فیجیء تحقیقه فی لفظ العلم و یطلق ایضاً مرادفاً للعلم کما یجیء هنا ک ایضاً و اما المعنی الثانی فقد صرح به فی شروح الکافیة فی باب منع الصرف فی بحث الالف و النون المزیدتین و اما المعنی الثالث فقد صرحوا به ایضاً هنا ک و ایضاً وقع فی‌الضوء، الظروف بعضها لازم الظرفیة فیکون منصوباً ابداً نحو عند و سوی و بعضها یستعمل اسماً و ظرفاً کالجهات السّت – انتهی. و فی العباب: و یستعمل اذاً اسماً صریحاً مجرداً عن معنی الظرفیة ایضاً و یصیر اسماً مرفوع‌المحل بالابتداء او مجروره او منصوبه لا بالظرفیة نحو اذا یقوم زید اذا یقعد عمرو، ای وقت قیام زید، وقت قعود عمرو فاذا هنا مبتدء و خبر – انتهی. فالاسم حینئذ مقابل للظرف بمعنی المفعول‌فیه و اما المعنی الرابع فقد ذکر فی تیسیر القاری شرح صحیح البخاری فی باب الاحتکار، احتکار خریدن غله است در ارزانی تا فروخته شود در گرانی و حکرة اسم است مر این فعل را و ایضاً فی جامع الرموز الشبهة اسم من الاشتباه و فی‌الصراح شبهة؛ پوشیدگی کار. اشتباه؛ پوشیده شدن کار. ثم اقول، قال فی بحر المعانی فی تفسیر قوله تعالی: فاتقوا النار التی وقودها الناس و الحجارة [1]. الوقود بفتح الواو اسم لما یوقد به النار و هو الحصب و بالضم مصدر بمعنی الالتهاب – انتهی. و هکذا فی‌البیضاوی. و هذا صریح فی أنّ الاسم قد یستعمل بمعنی الاسم الذی لایکون مصدراً، سواء کان بمعنی الحاصل بالمصدر او لم‌یکن. اذ لاخفاء فی عدم کون الوقود ههنا بمعنی الحاصل بالمصدر. فینتقض الحصر فی‌المعانی الخمسة حینئذ لخروج هذا المعنی من الحصر و اما المعنی الخامس فشائع و تحقیقه انهم قالوا الکلمة الثلثة اقسام لأنها اما ان تستقل بالمفهومیة اولاً. الثانی الحرف والاول اما ان تدل بهیئتها علی احد الازمنة الثلثة اولاً. والثانی الاسم و الاول الفعل. فالاسم ما دلّ علی معنی فی نفسه غیرمقترن بأحد الازمنة الثلاثة والفعل ما دلّ علی معنی فی نفسه. مقترن بأحد الازمنة الثلاثة والحرف ما دلّ علی معنی فی غیره، والضمیر فی قولهم فی نفسه فی کِلی التعریفین اما راجع الی ما والمعنی ما دل علی معنی کائن فی نفس ما دل، ای الکلمة و المراد بکون المعنی فی نفس الکلمة دلالتها علیه من غیر حاجة الی ضم کلمة اخری الیها لاستقلاله بالمفهومیة و اما راجع الی‌المعنی و حینئذ یکون المراد بکون المعنی فی نفسه استقلاله بالمفهومیة و عدم احتیاجه فی‌الانفهام الی کلمة اخری فمرجع التوجیهین الی امر واحد و هو استقلال الکلمة بالمفهومیة ای بمفهومیة المعنی منه و کذا الحال فی قولهم فی غیره فی تعریف الحرف یعنی ان الضمیر اما عائد الی ما، فیکون المعنی الحرف ما دلّ علی معنی کائن فی غیر ما دلّ ای الکلمة لا فی نفسه و حاصله أنه لایدلّ بنفسه بل بانضمام کلمة اخری الیها و ما الی‌المعنی فیکون المعنی الحرف ما دل علی معنی فی غیره لا فی نفسه بمعنی أنه غیرتام فی نفسه ای لایحصل ذلک المعنی من اللفظ الا بانضمام شیء الیه فمرجع هذین التوجیهین الی امر واحد ایضاً و هو أن لا یستقل بالمفهومیة ثم المعنی قد یکون افرادیاً، هو مدلول اللفظ بانفراده و قد یکون ترکیبیاً یحصل منه عند الترکیب فیضاف ایضاً الی‌اللفظ و ان کان معنی اللفظ عند الاطلاق هو الافرادی. و یشترک الاسم والفعل والحرف فی أنّ معانیها الترکیبیة لاتحصل الا بذکر ما یتعلق به من اجزاء الکلام ککون الاسم فاعلاً و کون الفعل مسنداً مثلاً مشروط بذکر متعلقه بخلاف الحرف فان معناه الافرادی ایضاً لا یحصل بدون ذکر المتعلق و تحقیق ذلک أنّ نسبة البصیرة الی مدرکاتها کنسبة البصر الی مبصراته و انت اذا نظرت فی‌المرآة و شاهدت صورة فیها فلک هنا ک حالتان احدیهما ان تکون متوجهاً الی تلک الصورة مشاهداً ایاها، قصداً جاعلاً للمرآة حینئذ آلة فی مشاهدتها و لا شک أنّ المرآة حینئذ مبصرة فی هذه الحالة لکنها لیست بحیث تقدر بابصارها علی هذا الوجه ان تحکم علیها و تلتفت الی احوالها. و الثانیة أن تتوجه الی‌المرآة نفسها و تلاحظها قصداً فتکون صالحة لأن تحکم علیها و حینئذ تکون الصورة مشاهدة تبعاً غیر ملتفت الیها. فظهر أن فی المبصرات ما یکون تارة مبصراً بالذات و اخری آلة لابصار الغیر و استوضح ذلک من قولک قام زید و نسبة القیام الی زید. اذ لا شک انک مدرک فیهما نسبة القیام الی زید الا انها فی‌الاول مدرکة من حیث انها حالة بین زید و القیام وآلة لتعرف حالهما فکأنها مرآة تشاهدهما بها مرتبطا احدهما بالآخر و لهذا لایمکنک ان تحکم علیها او بها مادامت مدرکة علی هذا الوجه و فی‌الثانی مدرکة بالقصد ملحوظة فی ذاتها بحیث یمکنک أن تحکم علیها و بها. فعلی‌الوجه الاول معنی غیرمستقل بالمفهومیة و علی‌الثانی معنی مستقل بها و کما یحتاج الی‌التعبیر عن المعانی الملحوظة بالذات المستقلة بالمفهومیة یحتاج الی‌التعبیر عن المعانی الملحوظة بالغیر التی لاتستقل بالمفهومیة. اذا تمهد هذا فاعلم أنّ الابتداء مثلاً معنی هو حالة لغیره و متعلق به فاذا لاحظه العقل قصداً و بالذات کان معنیً مستقلاً بنفسه ملحوظاً فی ذاته صالحاً لأن یحکم علیه و به و یلزمه ادراک متعلقه اجمالاً

---

۱ – قرآن ۲/۲۴.

و تبعاً و هو بهذا الاعتبار مدلول لفظ الابتداء و لک بعد ملاحظته علی هذا الوجه أن تقیده بمتعلق مخصوص فتقول مثلاً ابتداء سیر البصرة و لایخرجه ذلک عن الاستقلال و صلاحیة الحکم علیه و به و علی هذا القیاس الاسماء اللازمة الاضافة کذو و الو و فوق و تحت و اذا لاحظه العقل من حیث هو حالة بین السیر والبصرة و جعله آلة لتعرف حالهما کان معنیً غیرمستقل بنفسه و لایصلح أن یکون محکوماًعلیه و لا محکوماًبه و هو بهذا الاعتبار مدلول لفظ من و هذا معنی ما قیل أنّ الحرف وضع باعتبار معنی عام و هو نوع من النسبة کالابتداء مثلاً لکل ابتداء مخصوص معین النسبة لاتتعین الا بالمنسوب الیه فما لم‌یذکر متعلق الحرف لایتحصل فرد من ذلک النوع هو مدلول الحرف لا فی‌العقل و هو الظاهر و لا فی‌الخارج. لأن مدلول الحرف فرد مخصوص من ذلک النوع اعنی ما هو آلة لملاحظة طرفیه و لا شک أن تحقق هذا الفرد فی‌الخارج یتوقف علی ذکر المتعلق و ما قیل الحرف ما یوجد معناه فی غیره و انه لایدل علی معنی باعتباره فی نفسه بل باعتباره فی متعلقه فقد اتضح أنّ ذکر المتعلق للحرف انما وجب لیتحصل معناه فی‌الذهن اذ لایمکن ادراکه‌الا بادراک متعلقه. اذ هو آلة لملاحظته. فعدم استقلال الحرف بالمفهومیة انما هو لقصور و نقصان فی معناه لا لما قیل من أنّ الواضع اشترط فی دلالته علی معناه الافرادی ذکر متعلقه اذ لاطائل تحته لأنّ هذا القائل ان اعترف بأنّ معانی الحروف هی النسب المخصوصة علی‌الوجه الذی قررناه فلا معنی لاشتراط الواضع حینئذ. لأنّ ذکر المتعلق امر ضروری اذ لایعقل معنی الحرف الا به و أن زعم أن معنی لفظة من هو معنی الابتداء بعینه الا أنّ الواضع اشترط فی دلالة من علیه ذکر المتعلق و لم‌یشترط ذلک فی دلالة لفظ الابتداء علیه فصارت لفظة من ناقصة الدلالة علی معناها غیرمستقلة بالمفهومیة لنقصان فیها فزعمه هذا باطل. اما اولاً فلأنّ هذا الاشتراط لایتصور له فائدة اصلاً بخلاف اشتراط القرینة فی‌الدلالة علی‌المعنی المجازی. و اما ثانیاً فلأنّ الدلیل علی هذا الاشتراط لیس نص الواضع علیه کما توهم لأنّ فی ذلک الدعوی خروجاً عن الانصاف بل هو التزام ذکر المتعلق فی‌الاستعمال علی ما یشهد به الاستقراء و ذلک مشترک بین الحروف والاسماء اللازمة‌الاضافة. والجواب عن ذلک بأنّ ذکر المتعلق فی‌الحرف لتتمیم الدلالة، و فی تلک الاسماء لتحصیل الغایة مثلاً کلمة ذو موضوعة بمعنی الصاحب و یفهم منها هذا المعنی عند الاطلاق، لکنها انما وضعت له لیتوصل بها الی جعل اسماء

الاجناس صفة للمعارف او للنکرات فتحصیل هذه الغایة هو الذی اوجب ذکر متعلقها فلو لم‌یذکر لم‌تحصل الغایة عند اطلاقه بدون ذکر متعلقه تحکم بحتٌ. و اما ثالثاً فلأنه یلزم حینئذ ان یکون معنی من مستقلاً فی نفسه صالحاً لأنّ یحکم علیه و به الا انه لاینفهم منها وحدها فاذ اضم الیها ما یتم دلالتها وجب أن یصح الحکم علیه و به. و ذلک لما لایقول به من له ادنی معرفة باللغة و احوالها. و قیل الحرف ما دلّ علی معنی ثابت فی لفظ غیره فاللام فی قولنا الرجل مثلاً یدل بنفسه علی‌التعریف الذی فی‌الرجل، و فیه بحث لأنه ان ارید بثبوت معنی الحرف فی لفظ غیره أنّ معناه مفهوم بواسطة لفظ الغیر ای بذکر متعلقه فهذا بعینه ما قررناه سابقاً و ان ارید به أنه یشترط فی انفهام المعنی منه لفظ الغیر بحسب الوضع ففیه ما مرّ، و أن ارید به أنّ معناه قائم بلفظ الغیر فهو الظاهر البطلان و کذا أن ارید به قیامه بمعنی غیره قیاماً حقیقیاً و لأنه یلزم حینئذ أن یکون مثل السواد و غیره من الاعراض حروفاً لدلالتها علی معان قائمة بمعانی الفاظ غیرها، و أن ارید به تعلقه بمعنی الغیر لزم أن یکون لفظ الاستفهام و ما یشبهه من الالفاظ الدالة علی معان متعلقة بمعانی غیرها حروفاً و کل ذلک فاسد. و قیل الحرف لیس له معنی فی نفسه بل هو علاقة لحصول معنی فی لفظ آخر و ان فی، فی قولک فی‌الدار علامة لحصول معنی الظرفیة فی‌الدار و من فی قولک خرجت من البصرة علامة لحصول معنی الابتداء فی‌البصرة و علی هذا نفس سائر الحروف و هذا ظاهر البطلان. ثم الاسم والفعل یشترکان فی کونهما مستقلین بالمفهومیة الا انهما یفترقان فی أنّ الاسم یصلح لأن یقع مسنداً و مسنداًالیه و الفعل لایقع الا مسنداً فان الفعل ما عدا الافعال الناقصة کضرب مثلاً یدل علی معنی فی نفسه مستقل بالمفهومیة و هو الحدیث و علی معنی غیرمستقل هو النسبة الحکمیة الملحوظة من حیث انها حالة بین طرفیها و آلة لتعرف حالهما مرتبطاً احدهما بالآخر و لما کانت هذه النسبة التی هی جزء مدلول الفعل لاتتحصل الا بالفاعل وجب ذکره کما وجب ذکر متعلق الحرف. فکما أنّ لفظة من موضوعة وضعاً عاماً لکل ابتداء معین بخصوصه کذلک لفظة ضرب موضوعة وضعاً عاماً لکل نسبة للحدث الذی دلت علیه الی فاعل بخصوصها الا أنّ الحرف لمالم یدلّ الاّ علی معنی غیرمستقل بالمفهومیة لم‌تقع محکوماًعلیه و لا محکوماً به اذ لا بد فی کل منهما أن یکون ملحوظاً بالذات لیتمکن من اعتبار النسبة بینه و بین غیره و احتاج الی ذکر المتعلق رعایة لمحاذات الافعال بالصور الذهنیة و الفعل لما اعتبر فیه و ضمّ الیه انتسابه

الی غیره نسبة تامة من حیث انها حالة بینهما وجب ذکر الفاعل لتلک المحاذاة و وجب ایضاً أن یکون مسنداً باعتبار الحدث اذ قد اعتبر ذلک فی مفهومه وضعاً و لایمکن جعل ذلک الحدث مسنداًالیه لأنه علی خلاف وضعه و اما مجموع معناه المرکب من الحدث و النسبة المخصوصة فهو غیرمستقل بالمفهومیة فلایصلح أن یقع محکوماً به فضلاً عن أن یقع محکوماً علیه کما یشهده التأمل الصادق. و اما الاسم فلما کان موضوعاً لمعنی مستقل و لم‌تعتبر معه نسبة تامة لا علی أنه منسوب الی غیره و لا بالعکس صحح الحکم علیه و به. فان قلت کما أنّ الفعل یدلّ علی حدَث و نسبة الی فاعل علی ما قررته کذلک اسم الفاعل یدلّ علی حدث و نسبة الی ذات فلم یصح کون اسم الفاعل محکوماً علیه دون الفعل، قلت لأنّ المعتبر فی اسم الفاعل ذات ما من حیث نسب الیه الحدث. فالذات المبهمة ملحوظة بالذات و کذلک الحدث. و اما النسبة فهی ملحوظة لا بالذات الاّ انها تقییدیة غیرتامة و لا مقصودة اصلیة من العبارة تقیدت بها الذّات المبهمة و صار المجموع کشیء واحد فجاز أن یلاحظ فیه تارة جانب الذات اصالة فیجعل محکوماً علیه و تارة جانب الوصف ای الحدث اصالةً فیجعل محکوماً به، و اما النسبة التی فیه فلاتصلح للحکم علیها و لا بها لا وحدها و لا مع غیرها لعدم استقلالها، و المعتبر فی‌الفعل نسبة تامة تقتضی انفرادها مع طرفیها من غیرها و عدم ارتباطها به و تلک النسبة هی المقصودة الاصلیة من العبارة فلایتصور أن یجری فی‌الفعل ما جری فی اسم الفاعل بل یتعین له وقوعه مسنداً باعتبار جزء معناه الذی هوالحدث. فان قلت قد حکموا بأنّ الجملة الفعلیة فی زید قام ابوه محکوم بها قلت فی هذا الکلام یتصور حکمان احدهما الحکم بأنّ ابازید قائم و الثانی أنّ زیداً قائم‌الاب و لا شک أنّ هذین الحکمین لیسا بمفهومین منه صریحاً بل احدهما مقصود و الأخر تبع، فانّ قصد الاوّل لم‌یکن زید بحسب المعنی محکوماًعلیه بل هو قید یتعین به المحکوم علیه و ان قصد الثانی کما هو الظاهر فلا حکم صریحاً بین القیام و الاب بل الاب قید للمسند الذی هو القیام اذ به یتم مسنداً الی زید، الا تری انک لو قلت قام ابوزید و اوقعت النسبة بینهما لم‌یرتبط بغیره اصلاً فلو کان معنی قام ابوه، ذلک القیام لم‌یرتبط بزید قطعاً فلم‌یقع خبراً. و من ثم تسمع النحاة یقولون قام ابوه جملة و لیس بکلام و ذلک لتجریده عن ایقاع النسبة بین طرفیه بقرینة ذکر زید مقدماً و ایراد ضمیره فانها دالة علی‌الارتباط الذی یستحیل وجوده مع الایقاع. و هذا الذی ذکر من التحقیق هو المستفاد من حواشی العضدی و

مما ذکره‌السید الشریف فی حاشیة المطول فی بحث الاستعارة التبعیة. ثم انه لما عرف اشتراک الاسم و الفعل فی‌الاستقلال بالمفهومیة فلا بدّ من ممیز بینهما فزید قید عدم الاقتران باحد الازمنة الثلاثة فی حدّ الاسم احترازاً عن الفعل و لایخرج من الحدّ لفظ امس و غد و الصبوح و الغبوق و نحو ذلک لأنّ معانیها الزّمان لا شیء آخر یقترن بالزّمان کما فی الفعل. ثم المراد بعدم الاقتران أن یکون بحسب الوضع الاوّل فدخل فیه اسماء الافعال لأنها جمیعاً اما منقولة عن المصادر الاصلیة، سواء کان النقل صریحاً نحو روید فانه قد یستعمل مصدراً ایضاً، او غیرصریح نحو هیهات فانه و ان لم یستعمل مصدراً الا أنه علی وزن قوقاة مصدر قوقی، او عن المصادر التی کانت فی‌الاصل اصواتاً نحو صه، او عن الظرف، او الجار والمجرور نحو امامک زید و علیک زید فلیس شیء منها دالة علی احد الازمنة الثلاثة بحسب الوضع الاول، و خرج عنه الافعال المنسلخة عن الزّمان و هو الافعال الجوامد کَنِعْمَ و بئس و عسی و کاد لاقتران معناها بالزمان بحسب الوضع الاول، و کذا الافعال المنسلخة عن الحدث کالافعال الناقصة لأنها تامات فی اصل الوضع منسلخات عن الحدث کما صرح به بعض المحققین فی‌الفوائد الغیاثیة. و خرج عنه المضارع ایضاً فانه بتقدیر الاشتراک بین الحال و الاستقبال لایدلّ الاّ علی زمان واحد فان تعدد الوضع معتبر فی‌المشترک و یعلم من هذا فوائد القیود فی تعریف الفعل. (کشاف اصطلاحات الفنون).

– اسم بی‌مسمی؛ نامی که معنی آن با شیء یا شخص مطابق نباشد. نامی که بزرگتر از مسمای خود باشد.

اسم. [اَ سَ‌م‌م] (ع ص) بینی تنگ‌سوراخ. (منتهی الارب).

اسم آلت. [اِ مِ لَ] (ترکیب اضافی، اِ‌مرکب) در عربی اسم آلت بر دو قسم است: مشتق و غیرمشتق. اسم آلت مشتق از ثلاثی متعدی بنا شود و آن را سه وزن است مِفعَلْ چون: مصبغ، مبرد. مِفْعَلة چون: مکنسة، مرملة. مِفْعال چون: مفتاح، مقراض. لکن این اوزان قیاسی نیست. اما اسم آلت از غیرمشتق، وزن‌های مختلفی دارد که غیرمنضبط است، چون جرس و سِکّین.

در فارسی چون خواهند از فعلی اسم آلت سازند به آخر ریشهٔ فعل (صورت امر) «ه» افزایند: ماله از مال (مالیدن)، استره از استر (استردن)، رنده از رند (رندیدن)، تابه از تاب (تابیدن، تافتن)، دمه از دم (دمیدن)، کوبه از کوب (کوبیدن، کوفتن)، سمبه از سمب (سمبیدن).

اسما. [اَ] (از ع، اِ) مخفف اسماء عربی:

وگر گویی که در معنی نیند اضداد یکدیگر
تفاوت از چسان باشد میان صورت و اسما؟
ناصرخسرو.

ناموخت خدای ما مر آدم را
چون عور و برهنه گشت جز کاسما
بررس که چه بود نیک آن اسما
منگر بدروغ عامه و غوغا. ناصرخسرو.

طویلهٔ سخنش سیّ‌ویک جواهر داشت
نهادمش ببهای هزارویک اسما. خاقانی.

آدمی را او بخویش اسما نمود
دیگران را زآدم اسما می‌گشود.
(مثنوی چ علاءالدوله ص ۵۱س ۱۱).

آدمی کو علّم الاسما بگ است
با تک چون برق این سگ بی‌تگ است.
مولوی.

اسماً. [اِ مَنْ] (ع ق) از لحاظ اسم. از جهت نام.

اسماء. [اَ] (ع اِ) ج اسم: نامهاء آفریدگار جل جلاله و تقدست اسماؤه. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۹۱). همه را باسماء و سیما میشناخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۹۸). ||اسماءالله تعالی صفات اوست تعالی شأنه. (منتهی الارب). ||«علم الاسماء»، ای الحسنی و اسرارها و خواص تأثیراتها. قال البونی: ینال بها کل مطلوب و یتوصل بها الی کل مرغوب و بملازمتها تظهر الثمرات و صرائح الکشف والاطلاع علی اسرار المغیبات و اما افادة الدنیا فالقبول عند اهلها و الهیبة والتعظیم و البرکات فی‌الارزاق والرجوع الی کلمته و امتثال الامر منه و خرس الالسنة عن جوابه الا بخیر الی غیر ذلک من الآثار الظاهرة باذن الله تعالی فی‌المعانی والصور و هذا سر عظیم من العلوم لاینکر شرعاً و لا عقلاً – انتهی. و سیأتی فی علم الحروف. (کشف‌الظنون).

اسماء. [اِ] (ع مص) نام کردن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). نام نهادن: اَسْماه ایاه و به. ||بلند کردن. ||بجانب سماوه رفتن. (منتهی الارب). بناحیت سماوه رفتن. (تاج المصادر بیهقی). ||گشادن. باز کردن. نهادن، چنانکه دری را در کویی یا صحنی. آویختن در: الی ان صرنا الی درب قد اسماه بناحیة باب‌الشام. (ابی‌العباس محمدبن طاهربن محمدبن عبدالله‌بن طاهر، از معجم‌الادباء یاقوت چ مارگلیوث ج ۲ ص۱۳۳ س۱۵).

اسماء. [اَ] (ع اِ) نام زنی است. (مهذب الاسماء). از نامهای عربی مشترک میان مرد و زن است. برخی اصل آنرا وَسْماء دانند بمعنی صفتی و برخی آنرا جمع اسم دانند و برخی اشتقاق اول را در نام زنان و اشتقاق دوم را در نام مردان صحیح دانسته‌اند. (تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۲۶).

اسماء. [اَ] (اِخ) از عرایس عربست:

آذنتنا ببینها اسماء
رب ثاوٍ یمل منه الثواء.[1]
(از معلّقهٔ حارث‌بن حِلِّزة).

(عقدالفرید چ محمد سعید العریان ج ۶ ص ۱۲۰).

و رجوع به فهرست الموشح شود.

اسماء. [اَ] (اِخ) در فارسی اسما گویند. (غیاث). نام معشوقهٔ سعد و او را اسماء بنت اسماء گفتندی. (شرفنامهٔ منیری) (مؤید الفضلاء). وگویند وی از مادر خویش وجیه‌تر بود و چون سعد وی را بنکاح درآورد، صاحب تجمل شد. (شرح خاقانی):

چشمه بانوی و درخت است اخستان
هر دو با هم سعد و اسما دیده‌ام. خاقانی.

اسمای طبع من بنکاح ثنای اوست
زان فال سعد ز اختر اسما برآورم. خاقانی.

سخن به است که ماند ز مادر فکرت
که یادگار هم اسما نکوتر از اسما. خاقانی.

اسماء. [اَ] (اِخ) نام زوجهٔ ابومسلم خراسانی. (احوال و اشعار رودکی تألیف نفیسی ج ۱ ص ۲۸۷).

اسماء. [اَ] (اِخ) ابن حارثهٔ اسلمی. شیخ طوسی در رجال خود او را در عداد صحابهٔ رسول (ص) شمرده گوید: وی ساکن مدینه بود. و بعضی گویند که اسماء و هند دو پسر حارثه خادم پیغمبر و همواره ملازم درگاه آن حضرت بودند. واقدی وفات او را در بصره بسال ۶۶ در سن هشتادسالگی نوشته و گوید، از اهل صفة بود. و برخی از مورخین وفات او را در زمان امارت زیادبر بصره بزمان معاویةبن ابی‌سفیان یعنی قبل از ۵۳ دانسته‌اند. (تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۲۶). و رجوع باز قاموس‌الاعلام ترکی شود.

اسماء. [اَ] (اِخ) ابن خارجةبن حصن‌بن حذیفة الفزاری. یکی از تابعین از رجال طبقهٔ اولی از مردم کوفه. وی بخشنده و کثیرالسخا و در نزد خلفا مقرب بود. و بسال ۶۶ هـ.ق. در ۸۰ سالگی درگذشت. (از قاموس‌الاعلام ترکی) (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۰۲). و رجوع بفهرست عقدالفرید و المعرب جوالیقی ص۲۱۱ و فهرست عیون‌الاخبار ابن قتیبة و فوات‌الوفیات ج ۱ ص ۱۱ و فهرست کتاب‌التاج و فهرست البیان والتبیین و رجوع بفقرهٔ قبل شود.

---

[1] – شاید منوچهری در بیت ذیل اشاره بهمین مطلع کرده است:

آنکه گفته‌ست آذنتنا وآنکه گفت اَلاَ هُبی
آنکه گفت السیف اصدق وآنکه گفت ابلی‌الهوی.

اسماء. [اَ] (اِخ) ابن ربان(؟) صحابی است. (از قاموس الاعلام ترکی).

اسماء. [اَ] (اِخ) ابن عبید. ابن‌الجوزی در سیرهٔ عمربن عبدالعزیز بوسایطی از او درباب خلیفهٔ مزبور دو روایت آورده است. (سیرهٔ عمربن عبدالعزیز مصحح محب‌الدین الخطیب چ مصر ص۷۳ و ۱۱۷).

اسماء. [اَ] (اِخ) بنت ابی‌بکربن ابی‌قحافة صدیق. دختر بزرگ خلیفهٔ اول. خواهر عایشه و زوجهٔ زبیر است و بلقب ذات‌النطاقین مشهور و ملقب باشد و او مادر عبدالله‌بن زبیر است که بعد او یزیدبن معاویه نُه ماه در مکه خلافت کرد. در آن زمان که لشکر حجاج گرداگرد ابن زبیر را فرا گرفتند، اسماء نصایح حکیمانه به پسر داده او را به ثبات قدم و کوشش مردانه دعوت و توصیه کرد و کمی پس از شهادت پسر خویش در سنّ صدسالگی درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی).

تاریخ بیهقی در طی داستان بر دار کردن حسنک و خبر یافتن مادر حسنک از مرگ او، داستان عبدالله‌بن زبیر را نقل کند و گوید چون حجاج‌بن یوسف با لشکری انبوه مکه را در حصار گرفت «حجاج پیغام فرستاد سوی او که‌از تو تا گرفتار شدن یک دو روز مانده است، و دانم که بر امانی که من دهم بیرون نیایی: بر حکم عبدالملک بیرون آی تا ترا بشام فرستم بی بند عزیزاً و مکرماً. آنگاه او داند که چه باید کرد، تا در حرم بیش ویرانی نیفتد و خونها ریخته نشود. عبدالله گفت تا درین بیندیشم، آن شب با قوم خویش که مانده بودند رأی زد، بیشتر اشارت آن کردند که‌بیرون باید رفت تا فتنه بنشیند و المی بتو نرسد. وی نزدیک مادر آمد، اسماء و دختر بوبکر صدیق بود رضی‌الله‌عنه و همهٔ حالها با وی بگفت، اسماء زمانی اندیشید پس گفت: ای فرزند، این خروج که تو بر بنی‌امیه کردی دین را بود یا دنیا را؟ گفت بخدای که از بهر دین را بود، و دلیل آنکه نگرفتم یک درم از دنیا، و این ترا معلوم است، گفت پس صبر کن بر مرگ و کشتن و مثله کردن چنانکه برادرت مصعب کرد، که پدرت زبیر عوام بوده است و جدت از سوی من بوبکر صدیق رضی‌الله‌عنه، و نگاه کن که حسین علی رضی‌الله‌عنهما چه کرد، او کریم بود و بر حکم پسر زیاد عبیدالله تن درنداد. گفت: ای مادرا! من هم برینم که تو می‌گویی، اما رأی و دل تو خواستم که بدانم در این کار، اکنون بدانستم و مرگ با شهادت پیش من خوش گشت، اما می‌اندیشم که چون کشته شوم مثله کنند، مادرش گفت: چون گوسپند را بکشند از مثله کردن و پوست باز کردن دردش نیاید. عبدالله همه شب نماز کرد و قرآن خواند. وقت سحر غسل کرد و نماز بامداد بجماعت بگزارد... و زره بپوشید و سلاح ببست و در عرب هیچ کس جنگ پیاده چون او نکرده است. و در وقت مادر را در کنارگرفت و بدرود کرد، و مادرش زره بر وی راست میکرد و بغلگاه میدوخت و میگفت: «دندان افشار با این فاسقان» چنانکه گفتی او را بپالوده خوردن می‌فرستد، و البته جزعی نکرد چنانکه زنان کنند، و عبدالله بیرون آمد لشکر خویش را بیافت پراکنده و برگشته و وی را فروگذاشته، مگر قومی که از اهل و خویش او بودند... خبر کشتن بمادرش آوردند هیچ جزع نکرد و گفت: اناللهوانااالیه‌راجعون، اگر پسر من نه چنین کردی نه پسر زبیر و نبسهٔ بوبکر صدیق رضی‌الله‌عنهما بودی. و مدتی برآمد، حجاج پرسید که این عجوزه چه میکند؟ گفتار و صبوری وی بازنمودند، گفت: «سبحان‌الله‌العظیم! اگر عایشه امّ‌المؤمنین و این خواهر دو مرد بودندی هرگز این خلافت به بنی‌امیه نرسیدی، این است جگر و صبر، حیلت باید کرد تا مگر وی را بر پسرش بتوانید گذرانید تُا خود چه گوید»، پس گروهی زنان را بر این کار بگماشتند و ایشان درایستادند و حیلت ساختند تا اسماء را بر آن جانب بردند، چون دار بدید بجای آورد که پسرش [است]، رو بزنی کرد از شریفترین زنان و گفت: « گاه آن نیامد که این سوار را از این اسب فرود آورند؟» و بر این نیفزود و برفت و این خبر به حجاج بردند بشگفت بماند و فرمود تا عبدالله را فروگرفتند و دفن کردند.(تاریخ بیهقی چ فیاض صص۱۸۹ - ۱۹۲). در مجمل التواریخ والقصص ص ۳۰۰ پس از ذکر بر دار کردن ابن‌الزبیر آرد: «و حجاج سوگند خورد که او را [ابن‌الزبیر را] از دار فرونگیرد مگر مادرش شفاعت کند – اسماء ذوالنطاقین (کذا) – چون مادرش را بگفتند، گفتا: نگویم، و روزگاری بردار بماند، مادرش اسما را چشم نابینا بود، وی را همی بردند زیر دار، پای پسرش عبدالله بر روی مادر آمد، گفت: این چیست؟ یکی گفت:این پای عبدالله است فرزندت، گفتا: ما آن هذا الراکب أن ینزل، یعنی وقت نیامد که [این] سوار فرود آید؟ این حجاج را بگفتند، گفت:شفاعت کرد، و بفرمود تا عبدالله را فروگرفتند، و دفنش بکردند». رجوع بذات النطاقین و رجوع بتاریخ گزیده ج۱ ص۱۷۲ و ۲۶۹ و الاصابة ج۸ ص۷ و مجمل‌التواریخ والقصص صص ۳۰۰-۳۰۱ و تاریخ سیستان ص۱۰۵ و فهرست عقدالفرید و البیان والتبیین ج۲ ص۷۱ و فهرست امتاع‌الاسماع و الاعلام زرکلی ج۱ ص۱۰۱ شود.

اسماء. [اَ] (اِخ) بنت ابی‌مسلم خراسانی، و بومسلم را فرزند جز دو دختر نبود: یکی را نام فطمیه [ظ: فطمه یا فاطمه] و دیگری اسماء بنت بومسلم. (مجمل التواریخ والقصص صص۳۲۸ - ۳۲۹).

اسماء. [اَ] (اِخ) بنت اشعث‌بن قیس. او زوجهٔ حسن‌بن علی علیهماالسلام بود و معاویه او را زهری فرستاد و گفت ده‌هزار درم دهم و هم ترا یزید پسرم بزنی کند، اگر بدین زهر حسن را بکشی. و او بپذیرفت و پس از وفات حسن علیه‌السلام معاویه او را ده‌هزار درم فرستاد و یزید را گفت او را بزنی کند، یزید سر باززد و گفت بر دخترزادهٔ پیغمبر رحم نکرد، من چگونه بر وی ایمن باشم؟ و بعضی گفته‌اند نام او جعده بود. و رجوع بتاریخ گزیده ج۱ ص۲۰۱ شود.

اسماء. [اَ] (اِخ) بنت احمدبن جعفربن موسی الصلیحی. رجوع بحرّهٔ صلیحیة و اعلام زرکلی ج۱ ص۱۰۱ شود.

اسماء. [اَ] (اِخ) بنت خمارویه. رجوع به قطرالندی و اعلام زرکلی ج۱ ص۱۰۲ شود.

اسماء. [اَ] (اِخ) بنت رُقَید. از او روایت شده: دخلنا علی‌النبی صلی‌الله‌علیه‌وسلم، فاتی بطعام فعرض علینا فقلنا لانشتهیه، فقال «لاتجمعن کذباً و جوعاً». (عیون‌الاخبار ابن قتیبة جزء ۹ ص۲۳۱).

اسماء. [اَ] (اِخ) بنت رقاعة. یکی از زنان که رسول (ص) او را نکاح کرد و پیش از آنکه برسول رسد نماند. (تاریخ گزیده چ براون ج۱ ص۱۶۱).

اسماء. [اَ] (اِخ) بنت شَکَل. صحابیه است.

اسماء. [اَ] (اِخ) بنت عمروبن عدی‌بن یاسربن سوادبن غنم‌بن کعب الانصاریة السلمیة، مکناة بامّ‌منیع. مادر معاذبن جبل است. رجوع به الاصابة ج ۸ ص۸ شود.

اسماء. [اَ] (اِخ) بنت عمیس الخثعمیة. صحابیه است. شوهر اول وی جعفربن ابیطالب بود و با او بحبشه هجرت کرد و بعد از شهادت جعفر با ابوبکر صدیق و پس از ارتحال او با علی علیه‌السلام ازدواج کرد و شش فرزند داشت: عبدالله، محمد و عون از جعفر، محمد از ابوبکر، و یحیی و محمد اصغر از علی (ع). عمربن خطاب، ابوموسی اشعری، عبدالله‌بن عباس و پسر او عبدالله بن جعفر و اصحاب کبار دیگر از اسماءبنت عمیس احادیث نقل و روایت کرده‌اند. این زن نُه خواهر داشت که میمونه‌بنت الحرب از زوجات پیغمبر و ام‌الفضل زوجهٔ عباس از آن جمله بودند. (از قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به تاریخ گزیده چ براون ج۱ ص۱۳۹، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۹۹، ۲۲۸ شود. و او راویهٔ

حدیث طلوع‌الشمس بعد الغروب است. (مؤید الفضلاء). و رجوع به مجمل التواریخ والقصص ص۴۴۵ و الاصابة ج۸ص۹ و اعلام زرکلی ج۱ ص۱۰۲ و سیرة عمربن عبدالعزیز ص۱۳ و فهرست عقدالفرید شود.

اسماء. [اَ] (اِخ) بنت محمد، خواهر قاضی‌القضاة نجم‌الدین‌بن صصری است. کنیه‌اش ام‌محمد و از مشاهیر محدّثات و زاهدات بود و او از بزرگترین علمای عهد خود استماع احادیث کرد. و کراراً بحج بیت‌الله رفت. مولد وی سال ۶۳۸ هـ.ق.و وفات ۷۳۳ است. (از قاموس‌الاعلام ترکی).

اسماء. [اَ] (اِخ) بنت مخربه. صحابیه است.

اسماء. [اَ] (اِخ) بنت موسی الصنجاعی. از زنان فاضله، از مردم یمن، از اهل زبید. وی تفسیر و کتب حدیث میخواند و زنان را مجلس میگفت و ادب می‌آموخت و در زبید درگذشت. (الاعلام زرکلی ج۱ ص۱۰۲، از النور السافر نسخهٔ خطی).

اسماء. [اَ] (اِخ) نام بنت موسی الکاظم (ع) است. (تاریخ گزیده چ براون ج۱ ص۴۵۷).

اسماء. [اَ] (اِخ) نام بنت نعمان‌بن ابی‌الجون کندی. از زنان مشهور عرب، از جهت شرف و جمال. نسب وی بآکل‌المرار ملک کندة میرسد. مقام اهل او در نجد بود و او با پدر خویش نزد پیغمبر بمدینه شد و پدر وی را بر پیغمبر عرضه داشت و رسول او را خطبه کرد ولی بعلت صلفی که نمود او را تزویج نکرد. پس اسماء در مدینه اقامت گزید و در زمان خلافت عثمان بمرد. (اعلام زرکلی ج۱ صص۱۰۲ - ۱۰۳).

اسماء. [اَ] (اِخ) بنت یزید. دختر یزیدبن سکن اشهلی. یکی از اصحاب و انصار، کنیهٔ وی ام‌سلمه است و یکی از فصحای صحابیات است و از جانب جمعی از زنان عصر خویش بسمت نماینده بحضور حضرت رسالت رسید و بجهت ایراد نطقی غرا مظهر تقدیر و تحسین آن حضرت شد. بعضی احادیث از وی روایت شده. (از قاموس‌الاعلام ترکی). رجوع بعیون‌الاخبار ابن قتیبة چ مصر جزو ۴ ص۱۲ و فهرست عقدالفرید و البیان والتبیین چ حسن السندوبی ج۲ ص۲۹ و اعلام زرکلی در ردیف «ام سلمة» شود. ||اسماء بنت یزید، بقول ابن‌اثیر یکی از صحابیات است و در وقعهٔ یرموک حضور داشت و با یک اصله تیر چادر نُه تن از دشمنان را مقتول کرد و او و خالهٔ معاذبن جبل صحابیست. (از قاموس‌الاعلام ترکی).

اسماء. [اَ] (اِخ) ترک وی با جمعی لشکریان قاهر خلیفه را در اواسط جمادی‌الاول سنهٔ اثنی و عشرین و ثلثمائة (۳۲۲ هـ.ق.) خلع کردند و میل کشیدند. (تاریخ گزیده چ براون ج۱ ص۳۴۴).

اسماء. [اَ] (اِخ) ابن عمید. جعفربن سلمان و سعیدبن عامر از وی راجع به عمربن عبدالعزیز مطالبی نقل کرده‌اند. (سیرة عمربن عبدالعزیز چ مصر ۱۳۳۱ هـ.ق. ص۷۳ و ۱۱۷). و ظاهراً کنیهٔ وی ابوالفضل بوده است. رجوع بابوالفضل اسماء شود.

اسماء. [اَ] (اِخ) ذات‌النطاقین. رجوع باسماء بنت ابی‌بکر و ذات‌النطاقین شود.

اسماءالافعال. [اَ ئُلْ اَ] (ع اِ مرکب) ما کان بمعنی الامر او الماضی مثل روید زیداً؛ ای امهله و هیهات الامر؛ ای بَعُدَ. (تعریفات جرجانی). اسم فعل، و آن اسمی است که در معنی و استعمال نیابت از فعل کند، یعنی اسمی است که معنی فعل و عمل فعل داشته باشد (در رفع فاعل و نصب مفعول). اسم فعل هر گاه بمعنی فعل لازم باشد، تنها فاعل را رفع دهد، چون هیهات زید؛ یعنی بَعُدَ زید (دور شد زید). و اگر بمعنی فعل متعدی باشد فاعل را رفع دهد و مفعول را نصب، مانند بَلهَ هذا الامر؛ یعنی دَعْ هذا الامر (این کار را بگذار). و رُوَیدَ اخاک؛ یعنی امهل اخاک. هر گاه اسم فعل بمعنی فعل لازم باشد فاعل آن یا اسم ظاهر است چون هیهات العدو و یا ضمیر مستتر چون صَهْ یا غَبیّ؛ یعنی اسکت و فاعل آن ضمیر بارز نتواند بود. و اگر فعلی که اسم فعل بمعنی آن آید بحرف جر متعدی تواند شد، اسم فعل را نیز میتوان بحرف جر متعدی کرد مانند حیهل که اگر بمعنی اِئت باشد بنفسه متعدی باشد و اگر بمعنی عجل آید بوسیلهٔ باء متعدی گردد و اگر نائب از اقبل باشد به علیٰ متعدی شود. و هر گاه اسم فعل منقول از ظرف یا حرف جر باشد ضمیر خطاب بآن متصل شود چون علیک احمد؛ یعنی الزمه، و الیک عنی؛ یعنی ابعد، و دونک الکتاب؛ یعنی خذه، و مکانک؛ یعنی اثبت. و علیه رجلاً و علی‌الشیء و الیّ نادر استعمال شده است. و اسماء افعال را تحدید نمیتوان کرد و آنچه استقصا کرده‌اند عبارت است از: شتان (افتراق). صه (اسکت). اوه (اتوجع). مه (انکفف). آمین (استجب). نزال (انزل). رُوَید (امهل). هیت و هیا (اسرع). ایهِ (امض فی حدیثک). حیّهل (ایت. عَجِل. اَقبل). ها (خذ). هلم (اَحضر او اَقبلْ). وَی و اهّا و او (اَعجب). اُفّ (اَتضجر). هیهات (بَعُدَ). وَشکان سرعانَ (سرُع). بطآنَ (بطیء). قرقار (قَرقَر). علیک (اَلزم). دونک (خُذْ). بلهَ (دَعْ).

اسماءالحسنی. [اَ ئُلْ حُ نا] (ع اِ مرکب) اسماء خدای تعالی که نود و نه اسم باشد. (تفسیر ابوالفتوح چ ۱ ج۲ ص۴۹۳). در تفسیر و لله الاسماء الحسنی فادعوه بها[1] آرد: ابوهریره روایت کرده از رسول (ص) که گفت: ان لله تسعة و تسعین اسماً مائة غیر واحدة من احصیها کلها دخل الجنة؛ گفت خدای تعالی را نود و نه نام است که صد کم یک هر که آنرا بر شمارد و او را بخواند ببهشت شود. اکنون بدان که اسمائی را که خدا را بآن توان خواند بعضی صفات است و بعضی نه صفات است، آنچه صفات است چون قادر و حی و موجود و مرید و مدرک و بعضی را مرجع باین صفات است چون سمیع و بصیر و حکیم و مالک که سمیعی و بصیری را مرجع با حی است و حکیمی را با عالمی و مالکی با قادری و بعضی را صفات افعال گویند یعنی آن نام صفت فعل را باشد نه او را و او چون خالقی و رازقی و معلم و مفضل و محیی و ممیت است - انتهی: بحق اسمای حسنای او و علامتهای بزرگ او... (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۶).

اسماءالرجال. [اَ ئُرْ رِ] (ع اِ مرکب) (علم...) یعنی رجال‌الاحادیث فان العلم بها نصف علم الحدیث کما صرح به العراقی فی شرح‌الالفیة عن علی‌بن المدینی فانه سند و متن. و السند عبارة عن الرواة فمعرفة احوالها نصف العلم علی ما لایخفی. والکتب المصنفة فیه علی انواع، منها: المؤتلف و المختلف لجماعة یأتی ذکرهم فی‌المیم کالدارقطنی و الخطیب البغدادی و ابن ماکولا و ابن نقطة، و من المتأخرین الذهبی و المزنی و ابن حجر و غیرهم و منها الاسماء المجردة عن الالقاب والکنی معاً. صنف فیه الامام مسلم و علی‌بن المدینی و النسائی و ابوبشر الدولابی و ابن عبدالبر لکن احسنها ترتیباً کتاب الامام ابی عبدالله الحاکم. و للذهبی المقتنی فی سردالکنی و سیأتی. و منها القاب صنف فیه ابوبکر الشیرازی و ابوالفضل الفلکی سماه منتهی الکمال و سیأتی. و ابن‌الجوزی و منها المتشابه، صنف فیه الخطیب کتاباً سماه تلخیص‌المتشابه ثم ذیله بما فاته و منها الاسماء المجردة عن الالقاب والکنی صنف فیه ایضاً غیر واحد. فمنهم من جمع التراجم مطلقاً کابن سعد فی‌الطبقات و ابن ابی‌خیثمة احمدبن زهیر و الامام ابی‌عبدالله البخاری فی تاریخهما و منهم من جمع الثقات کابن حبان و ابن شاهین و منهم من جمع الضعفاء کابن عدی و منهم من جمع کِلیهما جرحاً و تعدیلاً و سیأتی فی‌الجیم و منهم من جمع رجال البخاری و غیره من اصحاب الکتب الستة والسنن علی ما بین فی هذا المحل. (کشف الظنون).

اسماءالصغری. [اَ ئُصْ صُ را] (اِخ) رجوع باسماء بنت موسی الکاظم شود.

اسماءالعدد. [اَ ئُلْ عَ دَ] (ع اِ مرکب) ما

---

1 - قرآن ۷/۱۸۰.

وصف لکمیة آحاد الاشیاء ای المعدودات. (تعریفات جرجانی).
اسماءالله. [اَ ئُلْ لا ه] (ع اِ مرکب) صفات خدای تعالی شأنه. (از منتهی الارب).
اسماءالله الحسنی. [اَ ئُلْ لا هِلْ حُ نا] (ع اِ مرکب) رجوع باسماءالحسنی شود.
اسماءالمقصورة. [اَ ئُلْ مَ رَ] (ع اِ مرکب) هی اسماء اواخرها الف مفردة نحو حبلی و عصا و رحی. (تعریفات جرجانی).
اسماءالمنقوصة. [اَ ئُلْ مَ صَ] (ع اِ مرکب) هی اسماء فی اواخرها یاء ساکنة قبلها کسرة کالقاضی. (تعریفات جرجانی).
اسماء حسنی. [اَ ءِ حُ نا] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع باسماءالحسنی شود.
اسماء سته. [اَ ءِ سِ تْ تَ / تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) شش اسم‌اند که إعراب آنها بحروف است (رفع بواو، نصب بالف و جر بیاء) و این شش اسم عبارت است از: اب، اخ، حم، هن، فم، ذو.
تبصرهٔ ۱ - ذو در صورتی مُعْرَب بحروفست که‌معنی آن صاحب باشد و اگر بمعنی الذی آید، این اعراب ندارد.
تبصرهٔ ۲ - فم آنگاه مُعْرَب بحروف است که میم آن ساقط شود و اگر میم برجای ماند معرب بحرکات خواهد بود.
تبصرهٔ ۳ - شرط در اعراب این اسماء بحروف اینست که اضافه شوند (بغیر یاء) و اگر اضافه نشوند اعراب آنها بحرکات است و هرگاه اضافه بیاء شوند اعراب آنها در تقدیر است.
اسماء عامریة. [اَ ءِ مِ ری یَ] (اِخ) یکی از مشهورترین زنان ادیبه و شاعرهٔ اندلس. وی از مردم اشبیلیه و از خاندان بنی‌عامر است. قصیدهٔ بسیار معروفی دارد و آنرا در آخر رساله‌ای که بعبدالمؤمن از خلفای موحدین تقدیم کرده است آورده و این دو بیت از آن قصیده است:
عرفنا النصر والفتح المبینا
لسیدنا امیرالمؤمنینا
اذا کان الحدیث عن المعانی
رأیت حدیثکم فیها شجونا.
(از قاموس الاعلام ترکی).
اسماء عدد. [اَ ءِ عَ دَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع باسماءالعدد شود.
اسماء متباینه. [اَ ءِ مُ تَ یِ نَ / نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) الفاظ بسیار را که بر معانی بسیار دلالت کند، هر لفظی بر معنی دیگر بی اشتراک، اسماء متباینه خوانند، مانند انسان و فرس. (اساس‌الاقتباس چ مدرس رضوی ص۹). و میان مترادفه و متباینه اشتباه ممکن بود، مثلاً لفظی باشد که دلالت کند بر معنی و لفظی دیگر بر همان معنی با وصفی مقارن، و گمان افتد که هر دو لفظ مترادفند و نباشند، بلکه متباین باشند، مانند سیف و حسام، چه سیف شمشیر بود و حسام شمشیر بُران و یا هر دو لفظ بر آن معنی مقارن معنی دیگر دلالت کند مانند حسام و صمصام، که یکی شمشیر بُران بود و دیگری گذرنده در وقت زخم. (اساس‌الاقتباس ایضاً ص۹).
اسماء متجانسه. [اَ ءِ مُ تَ نِ سَ / سِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خواجه نصیرالدین طوسی در اساس‌الاقتباس آرد: باشد که میان الفاظ مشا کلتی افتد، و آن از دو نوع خالی نبود، یا مشا کلت تابع معنی بود یا نبود، و اول را اسماء مشتقه خوانند... و دوم را اسماء متجانسه خوانند مانند بشر و بشر[1]. و تجانس تام در اسماء مشترکه باشد. (اساس‌الاقتباس ایضاً ص۹).
اسماء مترادفه. [اَ ءِ مُ تَ دِ فَ / فِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) الفاظ بسیار را که بر یک معنی دلالت کند اسماء مترادفه خوانند، مانند دلالت انسان و بشر بر مردم. (اساس‌الاقتباس ص۹).
اسماء متشابهه. [اَ ءِ مُ تَ بِ هَ / هِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) اگر یک لفظ بر معانی بسیار دلالت کند، آنرا الفاظ متفقه خوانند و از دو نوع خالی نبود، یا بوضع اول به ازاء بعضی از آن معانی نهاده باشند و بسبب مناسبتی یا مشابهتی بر دیگر معانی اطلاق کنند، مانند اطلاق لفظ مردم بر حیوان ناطق و بر مردم مصور، و یا نه چنین بود... و قسم اول را اسماء متشابهه خوانند. (اساس‌الاقتباس صص۹-۱۰).
اسماء متواطیه. [اَ ءِ مُ تَ یَ / یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) اگر یک لفظ بر یک معنی دلالت کند، دو قسم بود: یکی آنکه معنی خاص بود بیک شخص... دیگر آنکه آن معنی خاص نبود بیک شخص، بلکه وجودش در اشخاص بسیار ممکن بود، هم از دو نوع خالی نباشد، یا در همه یکسان بود بی اولویت و ترجیحی مانند اطلاق لفظ مردم بر معنی که در اشخاص بسیار موجود است و آنرا اسماء متواطیه خوانند... (اساس‌الاقتباس ص۱۲).
اسماء مشترکه. [اَ ءِ مُ تَ رِ کَ / کِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) اگر یک لفظ بر معانی بسیار دلالت کند آنرا الفاظ متفقه خوانند و از دو نوع خالی نبود: یا بوضع اول به ازاء بعضی از آن معانی نهاده باشند و بسبب مناسبتی یا مشابهتی بر دیگر معانی اطلاق کنند... و یا نه چنین بود، بلکه همه در وضع متساوی باشند بی اولویتی، مانند اطلاق چشمه بر چشمهٔ آب و چشمهٔ ترازو و چشمهٔ آفتاب، و قسم اول را متشابهه خوانند و قسم دوم را اسماء مشترکه. (اساس‌الاقتباس صص۹-۱۰).
اسماء مشتقه. [اَ ءِ مُ تَ قْ قَ / قِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خواجه نصیرالدین طوسی در اساس‌الاقتباس آرد: باشد که میان الفاظ مشا کلتی افتد، وآن از دو نوع خالی نبود، یا مشا کلت‌لفظ تابع مشا کلت معنی بود یا نبود، و اول را اسماء مشتقه خوانند مانند ناصر و نصیر و منصور و هرآینه به اول لفظی موضوع بوده باشد تا دیگر الفاظ از او اشتقاق کرده باشند، مانند نصر در این صورت. و اشتقاق را چهار شرط دیگر بباید: مناسبت لفظی و معنوی میان موضوع و مشتق و مغایرت در هر دو، و اسماء منسوبه چون عربی و عجمی نیز این قبیل بود. (اساس‌الاقتباس ص۹).
اسماء مشککه. [اَ ءِ مُ شَ کْ کِ کَ / کِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) یک لفظ که بر یک معنی خاص بود بیک شخص...، و دیگر آنکه معنی خاص نبود بیک شخص، بلکه وجودش در اشخاص بسیار ممکن بود، و آن هم از دو نوع خالی نباشد: یا در همه یکسان بود بی اولویت و ترجیحی... و یا در بعضی اول و اولی واشد بود و در بعضی غیر اول و اولی و اشد، مانند اطلاق لفظ موجود بر قدیم و بر مُحْدَث، و یا بر جوهر و عَرَض، و لفظ واحد بر واحدی که قسمت‌پذیر نبود و بر آنچه قسمت پذیرد، و لفظ ابیض بر برف و عاج، و آنرا اسماء مشککه خوانند. (اساس‌الاقتباس ص۱۲).
اسماء مقصوره. [اَ ءِ مَ رَ / رِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع باسماءالمقصورة شود.
اسماء منقوصه. [اَ ءِ مَ صَ / صِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع باسماءالمنقوصة شود.
اسماء منقوله. [اَ ءِ مَ لَ / لِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) اگر لفظ در اصل معهد بود، و در شبیه نیز استعمال کنند، و لیکن نه باعتبار ملاحظهٔ اصل، بلک آن مناسبت و مشابهت که در اصل اطلاق بوده باشد بر شبیه در وقت اطلاق معتبر ندارند و این قسم بدو قسم شود، یکی آنک شبیه در اطلاق مساوی اصل بود و آنرا اسماء منقوله خوانند، مانند اطلاق ماه بر جرم سماوی بوضع، و بر مدتی معین بنقل، و همچنین اطلاق عدل بر داد که صفت است و بر دادگر که موصوفست باین صفت. (اساس‌الاقتباس ص۱۱).
اسماح. [اِ] (ع مص) نرم و رام شدن. (منتهی الارب) (زوزنی) (تاج المصادر). ||رام شدن ستور بعد نفرت و سرکشی. ||جوانمرد شدن. ||جوانمردی کردن. جوانمردی نمودن. (منتهی الارب).
اسمار. [اَ] (ع اِ) جِ سَمَر. (دهار). افسانه‌ها.

۱ - ن‌ل: بشیر.

حکایتها. افسانهای شب. (غیاث): و بتواریخ و اسمار التفاتی بودی. (کلیله و دمنه). و بدین خط چون پای ملخ جزوی نویسم، و در آن طرفی از اخبار و اسمار ملوک و تواریخ پادشاهان درج کنم و بحضرت عالی تحفه برم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۳). و تفسیر این آیت پیش او بگفت و آن را بشواهد اخبار و اسمار مؤکد گردانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۴۱).

اسمار. [اِ] (اِ) دوائی است که آنرا موزْدگویند و بعربی آس خوانند. بهترین آن خسروانی است. (برهان) (انجمن آرای ناصری). درخت موزْد. (مؤید الفضلاء). آس بری است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه). آس. آسمار. رند. مورد.[1] عَمار. قنطس. قیطس.

اسماط. [اَ] (ع ص) ناقة اسماط؛ شتر مادهٔ بی‌داغ. ||نعل اسماط؛ نعل یک‌لخت. (منتهی الارب). کفش‌های یک‌لوچرم. یکتا. (مهذب الاسماء). کفش‌های یک‌لخت و یک‌لای. (کنزاللغات). ||سراویل اسماط؛ ازارهای بی‌حشو یعنی یک‌تاه. (منتهی الارب). شلوارهای بی‌پنبه. (منتخب اللغات).

اسماط. [اِ] (ع مص) خاموش شدن: اسمط الرجل. (منتهی الارب).

اسماع. [اَ] (ع اِ ج سَمْع. (ترجمان قرآن علامهٔ جرجانی) (دهار). گوشها. (غیاث): ذکر این کتاب بر اسماع آن خلفاء می‌گذشت. (کلیله و دمنه). برزویه را پیش خواند و اشارت کرد که مضمون این کتاب را بر اسماع حاضران باید گذرانید. (کلیله و دمنه). و سخن گویند که قبولش استقبال کند نه آنکه بجهد و رنج در اسماع و طباع شنوندگان باید نشاند. (مرزبان‌نامه). آوازهٔ عدل و احسان او اسماع و آذان راگوشوارند. (جهانگشای جوینی).

اسماع. [اِ] (ع مص) شنوانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن جرجانی) (غیاث). شنوانیدن سخن. (منتهی الارب). ||دشنام دادن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (غیاث). ||گوشه ساختن دلو را. مِسْمَع نهادن در زنبیل. (منتهی الارب). گوشه کردن دلو. (تاج المصادر بیهقی). ||سِر گفتن. (منتهی الارب) (غیاث). ||اجابت کردن. ||در تعجب گویند: أَبْصِرْ به و أَسْمِعْ؛ ای ماأَبْصَرَه و ماأَسْمَعَه. (منتهی الارب).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) اسمعیل نیز رسم‌الخطی است از آن. جوالیقی گوید: و قالوا: «سراویل» و «اسماعیل» و اصلهما «شروال» و «اشماویل» و ذلک لقرب السین من الشین فی‌الهَمْس». (المعرب چ احمد محمد شاکر ص۷). و نیز گوید: اسماءُ الانبیاء صلوات‌الله‌علیهم کلها اعجمیة نحو «ابرهیم» و«اسماعیل». (ایضاً ص۱۳). و هم او آرد: و «اسماعیل» فیه لغتان: «اسماعیل» و «اسمعین» بالنون. قال الراجز:

قال جواری‌الحیّ لما جینا
هذا و رَبّ‌البیت اسماعینا. (ایضاً ص۱۴).

این نام لغةً بمعنی «مسموع از خدا» است. (سفر پیدایش ۱۶: ۱ و۱۷: ۲۰ و۲۱: ۱۷) (قاموس کتاب مقدس).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) نام انگشتری زمردین مشهور. رجوع باسماعیلی شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) عاملی در موصل از دست ممالیک بحریهٔ مصریه. (کتاب‌النقود ص۱۲۹).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) یکی از نبیرگان سلطان محمود غزنوی که در قلعهٔ دهک محبوس شد. (تاریخ گزیده چ لندن ج ۱ ص۴۰۳).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) نام مردی صاحب مذهب اباحت که در دین وی نرهٔ اسب پرستیدندی و اسماعیلی بدو منسوب است (؟). (شرفنامهٔ منیری) (مؤیدالفضلاء).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ششمین از نظامشاهیان (در احمدنگر) که از ۹۹۷ تا ۹۹۹ هـ.ق. حکومت داشت. (طبقات سلاطین اسلام لین‌پول ص ۲۹۰).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) صاحب عیون‌الاخبار بوسایطی از او، و وی بوسایطی از رسول (ص) روایت کرده: «یحمل هذا العلم من کلّ خلف عدوله (؟) ینفون عنه تحریف الغالین و انتحال المبطلین، و تأویل الجاهلین». (عیون الانباء ج۵ ص۱۱۹).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) نام پدر شهاب‌الدّین ادیب صابر ترمذی است. رجوع به ادیب صابر شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) یکی از ملوک بنی‌احمر که در کشور اندلس فرمانروایی داشتند. پس از گذشته شدن پدر، برادر وی محمد بحکومت رسید و زمام مَهامّ بدست حاجب او رضوان افتاد. پدرزن اسماعیل ابویحیی رضوان را بکشت و اسماعیل را بتخت حکمرانی نشانید. برادر او محمد بنزد ابوسالم مرینی فرار کرد و در نتیجه اسماعیل بسال ۷۶۰ هـ.ق. در غرناطه جلوس کرد اما زمام امور کشور در دست ابویحیی باقی ماند و بعدها کار باختلاف کشید و عاقبت ابویحیی داماد خود را بکشت و خود مالک تخت و تاج گردید. (از قاموس‌الاعلام ترکی).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) موضعی بمغرب دریاچهٔ ارمیه.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) اصل آن اسمئیل و بمعنی اژدهاست. شهریست در خطهٔ بسارابیا، در انتهای جنوب غربی روسیه، در ۱۹۰هزارگزی جنوب کیشه‌نیف، بساحل شمالی‌ترین امتداد دانوب در ۴۵ درجه و ۲۰ دقیقه و ۸ ثانیهٔ عرض شمالی و ۲۶ درجه و ۳۰ دقیقه و ۱ ثانیهٔ طول شرقی. این شهر یکی از بلاد بسیار مستحکم دولت عثمانی بود که همیشه عرصهٔ گیرودار و معرکهٔ منازعهٔ دولتین روس و ترک بود و در جنگ سال ۱۲۰۵ هـ.ق. مدت مدیدی مقابل عساکر روسیه مقاومت کرد. وقتی‌که روسها این شهر را گرفتند بقتل عام اهالی آن پرداختند، آنگاه دوباره بطرز جدیدی شهر را در مسافت دوهزارگزی قلعه‌ای از نو ساختند و بر طبق عهدنامهٔ پاریس میبایست روسها این شهر را بیغدان وا گذارکنند، روسها قبل از عمل باین معاهده تمام استحکامات شهر را با خاک یکسان کردند. عهدنامهٔ برلن این شهر را با آن قسمت از بسارابیا که در دست دولت رومانی بود بروسها برگردانید، و در عوض دوبریجه را بدولت مزبور بخشید. اکثر اهالی اسماعیل از رومانها تشکیل شده است. در گرداگرد این شهر باغها و باغچه‌های باصفای بسیار و میوه‌جات فراوان هست و تجارت رایجی دارد مخصوصاً تجارت کلی آرد رونق دارد. سالی یک‌بار بازار مکارهٔ پانزده‌روزه نیز در این شهر دائر بود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) نام منصور بالله و ظافر بالله دو خلیفهٔ فاطمی است. (از قاموس‌الاعلام ترکی). رجوع بمنصور بالله و ظافر بالله شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن آدم‌بن عبدالله‌بن سعد اشعری. نجاشی در رجال خودگوید: از وجوه قمیان و ثقت بود. او راست کتابی، و آنرا علی‌بن احمد از محمدبن حسن بوسایطی از او روایت کند. شرح حال وی در قسمت اول خلاصة‌الاقوال و رجال ابن داود و دیگر کتب رجال یاد شده است. (تنقیح‌المقال ج ۱ ص۱۲۶).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن ابان. نجاشی کتاب «المؤمن والکافر» او را روایت کرده است. شیخ طوسی در کتاب رجال، اسماعیل‌بن ابان حناط را در شمارهٔ اصحاب صادق (ع) آورده، و در کتاب فهرست دو تن بنام اسماعیل‌بن ابان با دو طریق روایت مختلف یاد کرده است. و اسماعیل‌بن ابان وراق در مختصر ذهبی و تقریب ابن حجر یاد شده است. (تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۲۶).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن ابان غنوی. امام بیهقی بوسایطی از او و او بوسایطی از رسول اکرم (ص) روایت کرده که آن حضرت فرمود: لاتسبّوا الدّنیا فنعم مطیة المؤمن هی، علیها یبلغ الخیر و بها ینجو من الشر. (تاریخ بیهق چ بهمنیار ص۱۶۸).

---

1 - Myrtus (لاتینی), Myrte (فرانسوی).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن ابان لاحقی. وی برادر محمدبن ابان لاحقی است. (عیون الاخبار چ مصر جزء ۱ ص۴۲ و جزء ۷ ص۱۰۸).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن ابان وراق. در مختصر ذهبی گوید: وی از مسعر و دیگران روایت کند و بخاری و ابوحاتم از او روایت کنند. وی بسال ۲۱۶ هـ.ق. وفات یافت. ابن حجر او را ملقب به اودی و مکنی به ابن اسحاق یا ابن ابراهیم دانسته گوید: تشیع دارد و بسال ۲۱۶ وفات کرد. شرح حال او در کتب رجال یاد شده. (تنقیح‌المقال ج۱ ص۱۲۶).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم. در کافی باب الدعاء للاخوان روایتی از محمدبن سلیمان از این اسماعیل و او از جعفربن محمدبن تمیمی از حسین‌بن علوان از ابوعبدالله آورده است. (تنقیح‌المقال ج۱ ص۱۲۷).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم. محدث است. رجوع بنقودالعربیة و علم‌النمیات چ قاهره ۱۹۳۹م. ص۱۶ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن بزه. در ایضاح‌الاشتباه علامه «بَزّه»، در برخی نسخ نجاشی «بَزّ»، بی هاء و بقول شهید ثانی «بَزّه» و بقول ابن داود «بُرّه» با راء. شیخ طوسی در رجال خود او را در شمار اصحاب صادق (ع) آورده گوید: قصیر کوفی است. نجاشی نیز او را یاد و شیخ در فهرست، کتاب وی را روایت کرده‌است. و شرح احوال او در کتب رجال متأخر نیز یاد شده. (تنقیح‌المقال ج۱ ص۱۲۷).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن صبیح الثقفی، مکنی به ابواسحاق. وی از سعدویه و سهل‌بن عثمان و شاذ کونی روایت دارد. ابوعبدالله الغزّال ذکر او آورده و تخریج وی نکرده، وی را پسری بود بنام ابویعقوب الحذّاء. او در جوانی براه مکه درگذشت. و بسیار مینوشت و آخرین کس که ازو حدیث نقل کرده، ابوعثمان اسحاق‌بن ابراهیم‌بن زید است. (ذکر اخبار اصبهان ج۱ ص۲۱۴).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن مهاجر. صاحب کتاب کافی درباب آداب زکاةدهنده روایتی از او نقل کرده است. ابوالحسن عرفی از وی روایت کند. (تنقیح‌المقال ج۱ ص۱۲۷).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم تیمی، مکنی به ابویحیی. محدث است و از اعمش روایت کند.

اسماعیل. [اِ] (اِخ)[1] ابن ابراهیم خلیل (ع). مؤلف تاریخ گزیده گوید: ساره (زوجهٔ ابراهیم) هاجر را با ابراهیم بخشید، ابراهیم را ازو پسری آمد در هشتادوشش‌سالگی، او را اسماعیل نام نهاد، ساره را بدان رشک خاست، اسماعیل را ختنه کرد و بر همهٔ مسلمانان واجب شد. چون اسماعیل دوساله شد ساره با هاجر شکیبا نبود، ابراهیم (ع) هاجر و اسماعیل را بزمین مکه برد، آنجا بگذاشت، ببرکت اسماعیل آب زمزم پیدا شد و چون قوم بنی‌جُرْهُم بواسطهٔ آب آنجا آمدند اسماعیل در میان ایشان پرورش یافت، چون اسماعیل چهارساله شد امر قربان رسید، و آن چنان بود که ابراهیم (ع) نذر کرده بود که اگر او را پسری بود قربان کند، درین وقت فرمان آمد که بوعده وفا نماید. ابراهیم (ع) اسماعیل را قربان خواست کرد، چون از پدر و پسر در آن کار گرانی طبع نبود حق تعالی نیت پذیرفت و از بهشت گوسفندی بکوه ثبیب[2] بحدود مکه فرستاد تا بعوض اسماعیل قربان کرد. بعدازین به یک‌سال اسحاق از ساره بسن هفتادسالگی متولد شد. چون اسماعیل بحدّ مردی رسید، از بنی‌جرهم زن خواست، ابراهیم بدیدن اسماعیل رفت، اسماعیل بشکار بود، زن اسماعیل ابراهیم را (ع) خدمتی نکرد، ابراهیم (ع) گفت اسماعیل را بگو که آستانهٔ خانه بدل کن، اسماعیل زن را طلاق داد و دیگری بخواست. چون خانهٔ کعبه که شیث ساخته بود خراب گشته بود، ابراهیم و اسماعیل بفرمان خدای تعالی باز بنا کردند، حق تعالی حجرالاسود را بفرستاد تا در رکن خانه نشاندند و حج فرض شد. (تاریخ گزیده چ براون ج۱ ص۳۳-۳۴). و هم حمدالله مستوفی گوید: اسماعیل علیه‌السلام را حق تعالی پیغمبری داد، بعمالقهٔ یمن و حضرموت فرستاد، پنجاه سال ایشان را دعوت دین ابراهیم میکرد که ایمان آوردند، چون عمرش بصدوسی سال رسید درگذشت. او را در جنب مادرش هاجر در حرم کعبه دفن کردند. (تاریخ گزیده ج۱ ص۳۶). و رجوع بهمان کتاب ص۹، ۲۱، ۱۲۶، ۱۳۰، ۱۳۱ و ۸۴۹ شود. لقب او ذبیح‌الله است. مؤلف قاموس کتاب مقدس آرد: اسماعیل (مسموع از خدا) (سفر پیدایش ۱۶: ۱ و ۱۷: ۲۰ و ۲۱: ۱۷)، و او پسر ابراهیم بود که هاجر برای او تولید کرد و بدان لحاظ بنظر حقارت بخاتون خود سارا نگاه میکرد. و این مطلب سبب آن شد که هاجر و پسر وی در تنگی و تلخ‌جانی افتند، لکن ابراهیم با وجود نبوتی که در سفر پیدایش ۱۲:۱۶ مکتوب است اسماعیل را فرزند موعود می‌پنداشت تا زمانی که سارا حامله شده اسحاق را آورد. از آن پس هاجر و پسر او از حضور خاتون خود رانده شدند و چون هاجر کنیزک مصریه بود بملاحظهٔ حب وطن پسر خود را برداشته راه مصر گرفت و در اثنای راه حرارت و تشنگی بر ایشان غلبه کرد، بطوریکه مشرف بهلاکت بودند، لکن اعجازاً رهایی یافته در بیابان پاران زیست کردند. اسماعیل صیادی قوی بازو گردید و زوجهٔ مصریه‌ای برای خود نکاح کرد و دوازده پسر که هر یک رأس و رئیس یکی از طوایف اعراب بودند تولید کرد (سفر پیدایش ۲۵: ۱۳-۱۶) و او را دختری نیز بود که بحبالهٔ نکاح عیصو درآمد (سفر پیدایش ۲۸:۹) و چون ابراهیم از دارفانی بسرای باقی شتافت اسماعیل با اسحاق برادر خود همدست شده وی را بخاک سپردند. و اسماعیل در ۱۳۷ سالگی جهان را بدرود گفت. (سفر پیدایش ۲۵: ۱۷).

اما مسکن اولاد او یعنی اسماعیلیان از حویلا تا شور که مقابل مصر است امتداد داشت (سفر پیدایش ۲۵: ۱۸) یعنی فیمابین بحر قلزم و سر خلیج فارس[3]. بعدها آنها با نسل یقطان‌بن ابراهیم که سلسلهٔ چهارمین سام و نَسَب به یقشان‌بن ابراهیم میرسانند (سفر پیدایش ۲۵:۳) و گویا با بعضی از برادران یقطان و یقشان علاوه بر طوایف کوشی که در جنوب بودند (سفر پیدایش ۱۰: ۷) در تمام شبه‌جزیرهٔ عربستان ساکن گردیدند. ذریهٔ اسماعیل برحسب وعدهٔ الهی که در سفر پیدایش (۱۷: ۲۰) مکتوب است بسیار و بی‌شمار شد و مقصد نبوت در حق او و ذریهٔ او واضح و مبرهن گشت، زانرو که او خود مرد صحرائی بوده اکثر ذریهٔ او در مشرق بدوی و صحرانشین میباشد و قصد از این گفته که «در میان برادران خود ساکن خواهند شد»، زندگانی در میان طوایف و خویشان میباشد و دست هر کس بضد آنها و دست آنها بضد هر کس‌بوده، همواره آتش نزاع و جدال در میان ایشان افروخته بود و صحرانشین و غارتگر بودند. طوایف اعراب بدوی که اسماعیل را رأس سلسلهٔ خود میدانند با وجودی که اسماً رعیت دولتند تا حال هم وحشی و گردنکش مانده‌اند - انتهی. اسماعیل ملقب بذبیح است، گویندا و نخستین کسی بود که بعربی نوشت و بدان تکلم کرد. اصل سریانی این نام بی الف وسط تلفظ میشود و از این روی در عربی بی الف نوشته میشود. مادر وی هاجر کنیزی قبطی مصری از قریه‌ای بود بنام ام‌العرب که نزدیک فرط است. (تنقیح‌المقال ج۱ ص۱۲۶). و رجوع باز قاموس‌الاعلام ترکی شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن ابی‌الحسن عبادبن

---

1 - Ismaël.

2 - اصل: ثبت، و تصحیح قیاسی است.

3 - رجوع بحویلا در قاموس کتاب مقدس شود.

العباس‌بن عبادبن احمدبن ادریس الطالقانی. رجوع به صاحب‌بن عباد شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن ابی‌الحسین عبدالغافربن محمد فارسی نیشابوری. متوفی ۵۰۴ هـ. ق. از معاصرین غزالی. وی پدر امام عبدالغافر نویسندهٔ ترجمهٔ احوال غزالی (بنقل از خود او) میباشد. (غزالی‌نامه تألیف همایی ص ۲۷۴).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن ابی‌الحکم، مولی زبیر. وی کاتب عمربن عبدالعزیز بود. (عقدالفرید مصحح محمد سعید العریان ج ۴ ص ۲۴۹). رجوع به اسماعیل‌بن ابی‌الحکیم شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن ابی‌الفتح، مکنی به ابوالقاسم المقری. از مردم قلعهٔ ایوب باندلس. ابن بشکوال گوید وی فقیه و از اهل علم و مقدم در فتوی بود و در حدود سنهٔ ۵۰۰ هـ. ق. درگذشت. (حلل السندسیة ج ۲ ص ۹۷).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن ابی‌القاسم‌بن سوید، ملقب به ابوالعتاهیة و مکنی به ابواسحاق. رجوع به ابوالعتاهیه شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن ابی‌القاسم جعفربن ناصر الحق (ناصر کبیر) نبیرهٔ دختری ماکان کاکی، معاصر ابوجعفر حسن بن ابی‌الحسین احمد صاحب القلنسوة. وی مازندران را تحت تصرف آورد، اما هم در آن نزدیکی مادر ابوجعفر دو نفر کنیزک اسماعیل را بفریفت تا زهر در طعام او کردند و او را از پای درآورند. (حبیب‌السیر چ تهران جزو ۴ از ج ۲ ص ۱۵۰). و رجوع بسفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۴۰ بخش انگلیسی شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن ابی‌الوقار، مکنی به ابوالفضل. اصل او از معره است و در دمشق اقامت گزید و ببغداد سفر کرد و نزد افاضل اطباء آن شهر علم آموخت و بتلمذ گروهی از علماء بغداد درآمد و از ایشان نیز دانش فرا گرفت. سپس بدمشق بازگشت و در صناعت طب علماً و عملاً متمیز گردید. مردی بسیارخیر، نیکوطریقت، خوب‌سیرت و بسیارذ کاء بود و در خدمت سلطان ملک العادل نورالدین محمودبن زنگی بود و این پادشاه در طب بدو اعتماد داشت و در سفر و حضر از وی دور نمیشد و اسماعیل را از وی بهرهٔ بسیار و انعام فراوان بود و او و ملک العادل نورالدین در حلب در دههٔ اول ربیع‌الاول سال ۵۵۴ هـ. ق. درگذشتند. (عیون‌الانباء ج ۲ صص ۱۶۱-۱۶۲).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن ابی‌اویس، مکنی به ابوعبدالله. رجوع بعیون‌الانباء ج ۲ ص ۲۲۰ و عیون الاخبار جزء ۷ ص ۸۵ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن ابی‌بکر. رجوع باسماعیل‌بن المقری شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن ابی‌بکر محمدبن الربیع‌بن ابی‌سمال. رجوع به اسماعیل‌بن ابی سمال شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن ابی‌حُکَیم، مولی زبیر. یکی از کتّاب عمربن عبدالعزیز خلیفهٔ اموی. رجوع بکتاب الوزراء و الکتّاب ص ۳۳ و فهرست کتاب سیرة عمربن عبدالعزیز و رجوع به اسماعیل‌بن ابی‌الحکم شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن ابی‌حنیفة. جهشیاری بوسایطی ازو نقل کند. (کتاب الوزراء و الکتّاب ص ۲۰۷).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن ابی‌خالد سعد الکوفی تابعی است. و بکوفه درگذشت در سنهٔ ست و اربعین (۴۶ هـ. ق.). (تاریخ گزیده چ لندن ج ۱ ص ۲۴۴) و رجوع بفهرست عیون الاخبار و المصاحف ص ۳۶ و ۱۷۸ و البیان والتبیین چ حسن السندوبی ج ۳ ص ۸۷ و تاریخ بیهق چ بهمنیار ص ۲۰۶ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن ابی‌خالد. شیخ طوسی در رجال خود وی را از اصحاب صادق (ع) شمرده گوید: نام او محمدبن مهاجربن عبید ازدی کوفی است. و نجاشی نیز او را چنین معرفی کرده و گوید: پدرش از ابوجعفر باقر(ع) و خود او از ابوعبدالله صادق (ع) روایت کند. و هر دو کوفی وثقة بودند. برخی نوشته‌اند کتابی مرتب و مبوب از اسماعیل در قضایا باقی مانده است. شیخ طوسی در فهرست و ابن شهرآشوب در معالم‌العلماء نیز از کتاب قضایای او نام برده‌اند. شرح احوال وی در کتب رجال متأخر مانند خلاصه و ابن داود و وجیزه و بلغه و حاوی و المشترکات و غیره نیز آمده است. (تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۲۷).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن ابی‌خلد. شیخ طوسی او را درعداد اصحاب باقر شمرده است. (تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۲۷).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن ابی‌زیاد. او راست: کتاب تفسیر قرآن، کتاب ناسخ القرآن و منسوخه. (ابن‌الندیم).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن ابی‌زیاد سَکونی[1] شعیری. شیخ طوسی او را در عداد اصحاب صادق (ع) شمرده گوید: همان اسماعیل‌بن مسلم کوفی است. و در فهرست گوید: نام ابوزیاد مسلم بود. او راست کتابی بزرگ (ظ: در حدیث) و کتاب‌النوادر. ابن ابی‌جید از محمدبن حسن از کتب او روایت کرده است. نجاشی گوید: کتب او را بر ابوالعباس احمدبن علی خواندم. در کتب رجال متأخر نیز شرح احوال او آمده است. ذهبی در مختصر خود و ابن حجر در تقریب گفته‌اند قاضی موصل و کذاب بود. و برخی او را اسماعیل‌بن زیاد خوانده‌اند. شیخ عبدالله مقانی اقوال مختلف را دربارهٔ شیعی یا سنی بودن او نقل کرده سپس گوید: بهر حال شیخ طوسی میگوید صحت اخبار او اجماعی است خواه شیعه باشد و خواه سنی. صاحب ترجمه همان سَکونی معروف است که اهل حدیث و اخباریین شیعه او را از اصحاب اجماع میشمرند. و روایتهای او را در اکثر موارد و مسائل فقه نقل میکنند و لیکن عده‌ای از ناقدین احادیث و اصولیون او را ضعیف شمرده‌اند و در میان ایشان مثلی دربارهٔ اخبار ضعیف‌السند مشهور شده بدین عبارت «الروایة سَکونیة» و روایات سَکونی را بهترین نمونهٔ ضعف قلمداد کرده‌اند. برای اطلاع بیشتر بر مطالب فوق بکتاب تنقیح المقال ج ۱ صص ۱۲۷ - ۱۲۹ و دیگر کتب رجال مراجعه شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن ابی‌زیاد سُلَّمی کوفی. شیخ طوسی او را در شمار اصحاب صادق (ع) آورده، لیکن او را اسماعیل‌بن زیاد خوانده است، ولی نجاشی ابن ابی‌زیاد گفته. شرح احوال او در کتب رجال متأخر مانند خلاصة و حاوی و بلغة و وجیزه نیز آمده است. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۲۹).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن ابی‌زید الابوی. مافروخی وی را در شمار متقدمین اهل ادب اصفهان یاد میکند. (محاسن اصفهان چ طهران ص ۳۲).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن ابی‌سارة. وحید بهبهانی محمد باقر در تعلیقهٔ رجالیهٔ خود روایتی از کتاب کافی از او استخراج کرده گوید: گویا او برادر حسن‌بن ابی‌سارة باشد. (تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۲۹).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن ابی‌سعد تونی الصوفی، از مردم تون خراسان. وی از نصرالله خشنامی روایت دارد و عمربن احمد العلیمی از وی روایت کند. (تاج العروس).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن ابی سِمال یا سَمّال. وی و برادر او ابراهیم پسران ابوبکر محمدبن الربیع ابی‌السمال سمعان‌بن هُبَیرةبن مساحق‌بن بُحَیربن عمیربن اسامةبن نصربن قُعَین‌بن حرث‌بن ثعلبة دَوْدان‌بن اسدبن خزیمه‌اند. نجاشی نسب او را چنین آورده، و متأخرین مانند صاحب وجیزة و بلغة و مشترکات طریحی و مشترکات کاظمی و خلاصة گویند اگرچه او واقفی‌مذهب است لیکن موثق است. شیخ طوسی در رجال خود او را در شمار اصحاب کاظم (ع) آورده، و او و برادرش را واقفی خوانده است. (تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۰: عنوان ابراهیم‌بن ابی‌بکر محمد، و ص ۱۲: ابراهیم‌بن ابی‌سمال،

---

[1] - نسبت به قبیله‌ای از عرب یمن.

و ص ۱۲۹: اسماعیل‌بن ابی‌سمال).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن ابی‌سهل‌بن نوبخت. وی مشهورترینِ پسران ابوسهل است که اخبار او با ابونواس مشهور شده و این شاعر تیززبان او را هجوهای رکیک گفته است، چهار قطعه شعر در هجو اسماعیل در دیوان او دیده میشود[1] که معروفترین آنها دو قطعه‌ایست که در آنها ابونواس اسماعیل را ببخل و لئامت منسوب داشته و آن دو قطعه این است:

خبز اسماعیل کالوش
ـی اذا ما شق یرفا
عجبا من اثر الصّنـ
ـعة فیه کیفَ یخفی
اِنّ رفّاءً کـ هذا
اَلطفُ الأمةِ کفا
فاذا قابل بالنصـ
ـف من الجردق نصفا
اَلطفُ الصنعة حتی
لایُریٰ مطعن اِشفا
مِثلُ ما جاءَ من التنّـ
ـور ما غادرَ حرفا
و له فی الماء ایضاً
عَمل اَبدعُ ظَرفا
مَزجهُ العذب بماءِ الـ
ـبئرکیْ یزدادَ ضِعفا
فَهُوَ لایسقیک منه
مثل ما یشرب صرفا.[2]
ایضاً:
علی خبز اسماعیل واقیة النحل
فقد حلّ فی دارالامان من الا کل
و ما خبزه الأ کآوی یُریٰ ابنه
و لم یر آوی فی حزون و لا سهل
و ما خبزه الأ کعنقاءَ مُغرب
تصوّر فی بسطِ الملوکِ و فی‌المثل
یُحدّث عنه الناس من غیر رؤیةٍ
سوی صورةٍ ما ان تمرّ و لاتحلی
و ما خبزه الأ کلیب‌بن وائل
و من کان یحمی عزّه منبت البقل
و اِذ هو لایستبّ خصمان عنده
ولا الصوت مرفوع بجدّ و لا هزل
فان خبز اسماعیل حلّ به الذی
اصاب کلیباً لم‌یکن ذا کـ من ذلّ
ولکن قضاء لیس یسطاع ردّه
بحیلة ذی‌مکر و لا فکر ذی‌عقل.

این دو قطعه شعر، مخصوصاً قطعهٔ دوم در میان ادبای تازی‌زبان بسیار مشهور است و آنها را بر سبیل تمثل نقل و انشاد میکرده‌اند چنانکه ابوزید مروزی موقعی‌که با ابوحیان علی‌بن محمد توحیدی بمنزل ذوالکفایتین علی‌بن محمدبن العمید رفته بود و حاجب وزیر ایشان را باین عذر که ذوالکفایتین مشغول نان خوردن است بار نداد بقطعهٔ دوم تمثل جسته است[3]، و مارگلیوث طابع معجم‌الادباء بتصور اینکه این قطعه از ابوزید مروزی است در ذیل صفحه بمناسبت اسم اسماعیل آنها را در حق صاحب اسماعیل‌بن عباد گرفته است، در صورتی که قطعهٔ فوق از ابونواس است در ذمّ اسماعیل‌بن ابی‌سهل. و ابوزید مروزی بتصریح یاقوت آنها را بر سبیل تمثل خوانده است. هجوی که ابونواس از اسماعیل گفته و او را با وجود اکرام و مهمان‌نوازی در حق خود ببخل منسوب داشته مورد ملامت ادبای بعد قرار گرفته است، چنانکه جاحظ از مذمت رفتار حق‌شکنانهٔ ابونواس خودداری نتوانسته است[4]. اتفاقاً میان پسران ابوسهل کسی‌که بیش از همه باابونواس خدمت کرده و اخبار و اشعار او را ضبط و برای دیگران روایت کرده است همین اسماعیل است، و حمزهٔ اصفهانی و دیگران بچند واسطه از او اخبار ابونواس را نقل کرده‌اند[5] و ابونواس خود نیز در مدایحی که‌از اسماعیل گفته مجد و حلم او را ستوده است[6]. اسماعیل‌بن ابی‌سهل مدتها بعد از مرگ ابونواس (بقول اصح سال ۱۹۹ هـ.ق.) حیات داشته و در حق این شاعر گفته است: من از ابونواس داناتر و باحافظه‌تر هرگز ندیده‌ام، پس از فوت او و خانه‌اش را فحص کردیم جز صندوقچه‌ای که متضمن چند پاره نوشته بود مشتمل بر نحو و لغات غریبه چیز دیگر نیافتیم».[7] اسماعیل لااقل تا سال ۲۳۲ هـ.ق.که سال فوت واثق خلیفه باشد میزیست و در دستگاه مأمون جزء ندما و ادبای محضر او بوده است[8] و یکی از شاگردان او یعنی ابوالحسن یوسف‌بن ابراهیم کاتب از خدمتگزاران ابواسحاق ابراهیم‌بن مهدی (۱۶۳-۲۲۴) که در سال ۲۲۵ در دمشق بود از اسماعیل‌بن ابی‌سهل‌بن نوبخت روایت میکرد[9]، بنا بشهادت طبری در سال ۲۳۲ موقعی‌که واثق خلیفه در حال احتضار بود از جماعتی از اطباء و منجمین درباب حالت خلیفه استشاره شد، از آن جمله بودند حسن‌بن سهل برادر ذوالریاستین فضل‌بن سهل سرخسی و اسماعیل‌بن [ابی‌سهل]بن نوبخت[10]. ابوالفرج‌بن العبری بین حسن‌بن سهل سرخسی برادر فضل‌بن سهل و اسماعیل‌بن ابی‌سهل‌بن نوبخت که نام هر دو در روایت طبری هست خلط کرده و گفته است که حسن‌بن سهل‌بن نوبخت نیز از جملهٔ منجمینی بود که بر بالین واثق خلیفه حضور داشت، در صورتی که مقصود از حسن منجم چنانکه طبری آورده و در ابن‌الاثیر هم حسن‌بن سهل‌المنجم[11] قید شده همان برادر فضل ذوالریاستین است که چهار سال بعد از فوت واثق یعنی در سال ۲۳۶ درگذشت و او در حال بیماری واثق غالباً باحوال‌پرسی آن خلیفه می‌آمد و با او از اقسام اغذیه و انواع امراض گفتگو میکرد[12]. تقریباً عین همین اشتباه برای کلر[13] ناشر قسمتی از تاریخ بغداد تألیف احمدبن ابی‌طاهر طیفور دست داده، موقعی‌که خواسته است فهرستی الفبائی جهت آن کتاب ترتیب دهد، با اینکه مؤلف کتاب در عموم موارد غرضش از حسن‌بن سهل برادر ذوالریاستین است چون یک بار هم او را بعنوان منجم ذکر میکند ناشر در فهرست آخر کتاب حسن‌بن سهل را هم از خاندان نوبختی گرفته و بعضی دیگر نیز دچار این خبط شده‌اند[14]. (خاندان نوبختی صص۱۵- ۱۸). و رجوع بهمان کتاب ص۱۲، ۱۲۵، ۱۸۵ و ۱۹۳ و عیون‌الانباء ج ۱ ص ۱۵۲ و الموشح ص ۲۷۴ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن ابی‌صالح کرمانی، مکنی به ابوسعد مؤدن. او راست: کتاب اربعین.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن ابی‌صباح. رجوع به اسماعیل‌بن صباح شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن ابی‌طاهربن عبدالرحیم. مافروخی قطعه‌ای عربی از او در وصف اصفهان آورده است. (محاسن اصفهان چ سیدجلال طهرانی ص۱۱۹).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن ابی‌عبدالله. نجاشی

---

۱ - دیوان ابونواس چ قاهره صص ۱۷۱-۱۷۲ و شرح دیوان او ج ۱ (نسخهٔ خطی پاریس).
۲ - اخبار ابی‌نواس ج ۱ صص۱۲۵-۱۲۷ و شرح دیوان این شاعر تألیف حمزهٔ اصفهانی نسخهٔ کتابخانهٔ ملی پاریس ج ۱ ورق ۲۵۲ ب.
۳ - معجم‌الادباء ج ۵ ص ۳۸۲.
۴ - کتاب‌البخلاء ص ۷۷.
۵ - شرح دیوان ابی‌نواس در مواضع متعدده و اخبار ابونواس ج ۲ (خطی) و ابن خلکان ج ۱ ص ۱۹۹ چ De Slane.
۶ - دیوان ابونواس چ مصر ۱۳۲۳ هـ. ق. ص ۱۰۶.
۷ - ابن خلکان ج ۱ ص ۱۹۹ و اخبار ابی‌نواس ج ۲ (خطی).
۸ - تاریخ بغداد ابن طیفور صص ۲۹۶-۳۰۰.
۹ - معجم‌الادباء ج ۲ ص ۱۵۷.
۱۰ - تاریخ طبری ج ۴ ص ۱۳۶۴.
۱۱ - ابن‌الاثیر، وقایع سال ۲۳۲.
۱۲ - کتاب‌الاوائل تألیف ابوهلال عسکری نسخهٔ کتابخانهٔ ملی پاریس ورق ۱۸۴ آ.
13 - Keller.
۱۴ - و مقدمهٔ کتاب فرق‌الشیعة ص «ط»:
L.Massignon,Passion d'al Hallâdj, p.144.

در رجال خود او را با اسماعیل‌بن علی نام برده گوید کتابی در خطب داشتند. محمدبن عیسی أشعری و ابومحمد رازی از وی روایت کنند. (تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۲۹).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن ابی‌فُدَیک یا فُرَیک یا فُرَیک یا بُرَیک یا قَدید، و صحیح همان اول است، چه اهل لغت آنرا در حرف «ف» و «ک» آورده‌اند. مؤلف تاج‌العروس گوید: ابواسماعیل محمدبن اسماعیل‌بن مسلم‌بن ابی‌فدیک. و نام ابوفدیک دینار بود. صاغانی او را یاد کرده و از ثقات اصحاب حدیث شمرده است. ابن سعد نیز او را نام برده و مدنی دانسته است. ابن حجر نیز در تقریب نام پدر اسماعیل را مسلم گفته و ابوفدیک را جدّ وی شمرده است. شیخ صدوق متوفی ۳۸۱ هـ.ق. در کتاب من‌لایحضره‌الفقیه از وی روایت آورده و از این روی رجال‌نویسان متأخر شیعه او را ممدوح شمرده‌اند. و لیکن معلوم نیست این مرد همان اسماعیل‌بن دینار باشد که‌ممدوح بودن وی ثابت است. (تنقیح‌المقال ج ۱ صص ۱۲۹-۱۳۰).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن ابی‌کثیر مدنی. او راست: کتاب عددالمدنی‌الآخر. (در آیات قرآن). (ابن‌الندیم).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن ابی‌محمد یحیی‌بن المبارک الیزیدی. یکی از ادبا و روات فضلا و شاعری مصنف. وی کتاب طبقات‌الشعراء را تصنیف کرد و عمربن محمدبن سیف کاتب گوید:محمدبن عباس‌بن محمدبن ابی‌محمد از اشعار عمّ خویش اسماعیل بر ما انشاد کرد:

کلما رابنی من الدهر ریب
فاتکالی علیک یا رب فیه
انّ من کان لیس یدری افی المح
بوب صنعٌ له او المکروه
لحری بان یفوض ما یع
جز عنه الی‌الذی یکفیه
الاله البر الذی هو فی‌الرأ –
فة احنی من امه و ابیه
قعدت بی‌الذنوب استغفراللّ
ه مخلصاً و استوفیه
کم‌یوالی لها الکرامة والنع
مة من فضله و کم نعصیه.

(معجم‌الادباء چ مارگلیوث ج ۲ صص ۳۵۹-۳۶۰). ابن‌الندیم گوید: او را پنجاه ورقه شعر است. و رجوع بالموشح ص ۲۹ و ۱۴۰ و ۲۸۵ و الفهرست ابن‌الندیم و رجوع به یزیدیین شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن ابی‌مسعود. یکی از کبار محدثین. مأمون عباسی باسحاق‌بن ابراهیم نامه نوشت و ازو خواست که هفت تن از بزرگان محدثین را نزد او بفرستد و اسماعیل یکی از آنان بود. (ضحی‌الاسلام جزء ۳ صص ۱۶۹-۱۷۰). و رجوع به مناقب الامام احمدبن حنبل ص ۳۸۶ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن ابی‌ویس المدنی. یکی از بزرگان محدثین معاصر احمدبن حنبل که اجابت محنت نکردند. (مناقب الامام احمدبن حنبل ص ۳۹۴). و رجوع بهمان کتاب ص ۱۰۸ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن ابی‌یحیی هاشمی کوفی صیرفی. در منهج‌المقال و جامع‌الرواة از رجال شیخ طوسی نقل کرده‌اند که وی از اصحاب صادق (ع) شمرده شده ولی در نسخهٔ رجال، اسماعیل‌بن یحیی ضبط شده است. (تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۳۰).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن ابی‌یونس مدنی. حمدالله مستوفی او را در زمرهٔ «رواة ارباب الصحاح البخاری» آورده است. (تاریخ گزیده چ لندن ج ۱ ص ۸۰۰).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن‌اثیرحلبی، ملقب بعمادالدین. رجوع باسماعیل‌بن احمدبن سعید... شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن احمد. ابن‌الجوزی در سیرة عمربن عبدالعزیز بوسایطی از او و او نیز بوسایطی روایتی راجع بعمربن عبدالعزیز آورده است. (سیرة عمربن عبدالعزیز چ ۱۳۳۱ هـ.ق. ص ۴۳).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن احمد. مؤلف عقدالفرید از او روایتی آورده است. (عقدالفرید چ محمد سعید العریان جزء ۷ ص ۱۴۹).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن احمد متولی. شرطهٔ بغداد. رجوع باخبار الراضی بالله و المتقی بالله چ لندن ص ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۳۹، ۱۴۰ و ۲۳۱ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن احمد آخری دهستانی. از روات است.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن احمد آنقروی. رجوع باسماعیل آنقروی شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن احمدبن اثیر حلبی. رجوع باسماعیل‌بن احمدبن سعید... شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن احمدبن اسید ثقفی، مکنی بابی‌اسحاق. او راست تفسیر و مسند. وی برادر عبدالله است و از مکیین و بصریین و کوفیین (ابی‌کریب و طبقهٔ او) حدیث فرا گرفت. و برببیع‌الآخر سنهٔ ۲۸۲ هـ.ق. درگذشت. رجوع بذکر اخبار اصبهان ج ۱ ص ۲۱۲ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن احمدبن حسین‌بن علی‌بن موسی‌بن عبدالله بیهقی. وی از پدر و برادران خویش ابوسعید و ابوعبدالله سماع دارد و این دو نیز از پدر خود سماع دارند و مؤلف تاج‌العروس گوید من این را در نسخهٔ سنن‌الکبیر که بر پدر آنان حافظ قرائت شده بود، دیده‌ام. (تاج‌العروس: ب هـ ق).امام بیهقی در تاریخ خود او را و شیخ‌القضاة ابوعلی اسماعیل‌بن الامام المحدث احمدبن الحسین البیهقی یاد کرده و گوید با عبدالجباربن الحسن الجمحی البیهقی اختلاف داشته است و من شیخ‌القضاة را دیده‌ام و از وی احادیث سماع دارم. (تاریخ بیهق ص ۱۷۹).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن احمدبن عبدالله الحیری[1] الضریر، مکنی به ابوعبدالله. یاقوت گویداو مفسر و مقری و واعظ و فقیه و محدث و زاهد و یکی از ائمهٔ مسلمین است. و حیره محلی بوده است به نیشابور که اکنون[2] خراب است. بنا بگفتهٔ عبدالغافربن اسماعیل مولد وی سنهٔ ۳۱۱ هـ.ق. و وفات او بعد از سنهٔ ۴۳۰ است. و او را در علوم قرآن و قراآت و حدیث و وعظ و تذکیر تصانیف مشهور است. صحیح بخاری را از ابوالهیثم ببغداد، سماع دارد و زاهر سرخسی از او روایت کند. (معجم‌الادباء چ مارگلیوث ج ۲ ص ۲۵۶). او راست: تفسیر.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن احمد اسلامبولی مصری حنفی. او راست: شرح الخلاصة‌الوافیة، و آن منظومه‌ایست در عروض و در مطبعهٔ تمدن بسال ۱۳۱۸هـ.ق. بطبع رسیده است. معونة‌الرحمن فی مذهب ابی‌حنیفه النعمان و منظومه‌ای در فقه حنفی که در مصر بسال ۱۳۲۳ هـ.ق.چاپ شده است. (معجم‌المطبوعات).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن احمدبن محمد حسینی جرجانی ملقب بزین‌الدین. رجوع باسماعیل جرجانی شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن احمد حجاری. از مردم وادی‌الحجارة (اندلس). وی از اهل فضل و محدث بود. (حلل‌السندسیة ج ۲ ص ۷۴).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن احمد سامانی، مکنی به ابوابراهیم (۲۷۹-۲۹۵ هـ.ق.).مؤلف تاریخ بخارا آرد: ذکر بدایت ولایت امیر ماضی ابوابراهیم اسماعیل‌بن احمد السامانی: اولِ سلاطین سامانیانست و بحقیقت پادشاه سزاوار بالاستحقاق بوده، مردی عاقل، عادل، مشفق، صاحب رأی و تدبیر و پیوسته با خلفا اظهار طاعت کردی و متابعت ایشان واجب و لازم دانستی، در روز شنبهٔ منتصف ربیع‌الآخر سنهٔ سبع و ثمانین و مأتین (۲۸۷ هـ.ق.) عمرولیث را ببلخ اسیر کرد و بر مملکت مستولی گشت و مدت هشت سال پادشاهی

---

۱ - فی طبقات‌المفسرین للسیوطی (۲۱): الخیری. و فی معجم البلدان (۱۴۹:۲): الخیر. (مارگلیوث).
۲ - زمان یاقوت.

کردو در سنهٔ خمس و تسعین و مأتین (۲۹۵) در بخارا بجوار رحمت حق پیوست علیه‌الرحمة و الغفران. و او را ولادت بفرغانه بوده است، در ماه شوال تاریخ بر دویست و سی و چهار. و چون او شانزده‌ساله شد پدر او وفات یافت و امیرنصر که برادر بزرگتر او بود او را بزرگ داشتی و او خدمت امیرنصر کردی و چون حسین‌بن الطاهر الطائی از خوارزم ببخارا آمد در ربیع‌الآخر سال [بر] دویست و شصت بود [و] میان او و اهل بخارا حربها افتاد و بعد از پنج روز بر شهر دست یافت و با اهل بخارا عذر (؟) شهر و روستا کرد و بسیار کس‌را بکشت و خوارزمیان را برگماشت تا دزدی میکردند و مصادرت میکردند و بشب مکابرهٔ خانها را برمیزدند و جبایتهای[1] گران می‌نهادند و مال می‌ستدند، اهل بخارا با او بحرب بیرون آمدند و بسیار کس کشته شدند و از شهر مقدار دو دانگ بسوخت و چون اهل شهر دست قوی کردند او منادی کرد و امان داد و مردمان که جمع شده [بودند] و حرب را آماده گشته [چون] خبر امان بشنیدند پراکنده شدند و بعضی بروستا رفتند. چون حسین‌بن الطاهر دانست که مردم پراکنده شدند شمشیر اندرنهاد و خلقی عظیم را بکشت، باز غوغا کردند و حسین‌بن طاهر بهزیمت شد و همه روز حرب کردند، چون شب شد او درِ کوشک را محکم کرد و خلق درِ کوشک‌را نگاه میداشتند تا وی را بگیرند [و] او خراج بخارا بتمامی گرفته بود همه درم غدرفی و در میان سرای ریخته بود و میخواست که بنقره صرف کند زمان نیافت و آن شب دیوار را سوراخ کرد و بگریخت با کسان خویش برهنه و گرسنه و آن درمهای غدرفی بماند، مردمان خبر یافتند، اندر آمدند و آن مال غارت کردند و بسیار کس از آن مال توانگر شدند چنانک اثر آن در فرزندان ایشان بماند و اندر شهر گفتندی فلان کس توانگر سرای حسین‌بن طاهر است و بعد از آن بگریخت و پس از وی فتنهای دیگر و حربها با اهل بخارا هر کس را بسیار شد اهل علم و صلاح از بخارا بنزدیک ابوعبدالله الفقیه پسر خواجه ابوحفص کبیر رحمة‌الله‌علیه جمع شدند و وی مبارز بود، با وی تدبیر کردند در کار بخارا و بخراسان امیری نبود و یعقوب‌بن لیث خراسان را بغلبه گرفته بود و [ببخارا] رافع‌بن هرثمه با وی حرب میکرد و بخراسان نیز فتنه بود و بخارا خراب میشد از این فتنها، پس ابوعبدالله پسر خواجه ابوحفص نامه‌ای کرد بسوی سمرقند بنصربن احمدبن اسد السامانی و او امیر سمرقند و فرغانه بود از او ببخارا امیر خواستند، او برادر خویش اسماعیل‌بن احمد را ببخارا فرستاد. چون امیر اسماعیل بکرمینه رسید چند روز آنجا مقام کردو رسول فرستاد ببخارا بنزدیک حسین‌بن محمد الخوارجی که امیر بخارا بود، چند بار رسول او میرفت و می‌آمد تا قرار بدان افتاد که امیر اسماعیل امیر بخارا باشد و حسین [بن محمد] الخوارجی خلیفهٔ او شود و لشکر او در این معنی طاعت نمودند، امیر اسماعیل منشور خلافت خویش بنزدیک خوارجی فرستاد با علم و خلعت و خوارجی را با این علم و خلعت در شهر بخارا بگردانید و اهل شهر شادی نمودند و این روز سه‌شنبه بود و روز آدینه خطبه بنام نصربن احمد خواندند و نام یعقوب لیث از خطبه بیفکندند پیش از اندرآمدن امیر اسماعیل ببخارا و آن روز آدینهٔ نخستین بود از ماه مبارک رمضان سال بر دویست و شصت و پسر خواجه ابوحفص کبیر رحمهماالله بیرون آمد باستقبال و اشراف بخارا از عرب و عجم همه با وی بودند تا بکرمینه، و ابوعبدالله بفرمود تا شهر را بیاراستند و امیر اسماعیل از آمدن ببخارا پشیمان شده بود از آنکه با وی حشم بسیار نبود و بخارا شوریده و غوغا برخاسته بود و معلوم نبودش که اهل بخارا بدل با وی چگونه‌اند. چون ابوعبدالله‌بن [خواجه] ابوحفص بیرون آمد و با کرمینه برفت دل وی قوی شد دانست که ابوعبدالله هرچه کند اهل شهر آنرا باطل نتوانند کردن، عزم قوی گردانید، ابوعبدالله او را بسیار مدحها گفت و دل [وی] قوی گردانید، چون او را بشهر اندر آوردند معظم و مکرم داشتند و فرمود تا اهل شهر زر و سیم [بسیار] بر وی نثار کردند و امیر اسماعیل حسین الخوارجی را بگرفت و بزندان فرستاد و آن غوغا پراکنده شد بقدرت خدای تعالی.

ذکر در آمدن امیر اسماعیل (رحمه‌الله) ببخارا: [در] روز دوشنبه دوازدهم ماه [مبارک] رمضان سال بر دویست و شصت بود و بدان سبب شهر قرار گرفت و اهل بخارا از رنج بیرون آمدند و براحت پیوستند [و] در همین سال امیر نصربن احمد را منشور ولایت همهٔ اعمال ماوراءالنهر از آب جیحون تا اقصی بلاد مشرق بیاوردند، از خلیفه موفق بالله و خطبهٔ بخارا بنام امیر نصربن احمد و بنام امیر اسماعیل گفتند و نام یعقوب لیث صفار از خطبه افتاده بود و امیر اسماعیل مدتی ببخارا باشید و بعد از آن بسمرقند رفت بی‌آنکه از امیر نصر او را فرمان بودی، پسر برادر خود را بر بخارا خلیفه [کرد] ابوزکریا یحیی‌بن احمدبن اسد چون به ریشخن[2] رسید امیر نصر خبر یافت، ناخوش آمدش بجهت آنکه بی‌دستوری بود فرمود تا [او را] استقبال کردند ولیکن خود بیرون نیامد و هیچ اکرام نکرد و فرمود تا او را بحصار سمرقند فرود آوردند و صاحب شرطی سمرقند باسم او کردندو همچنان بر وی [در] خشم بود و امیر اسماعیل بسلام رفتی چنانک پیش از رفتن بخارا چنان نبود و محمدبن عمر را خلیفهٔ وی کردند [و] امیر اسماعیل بسلام آمدی و ساعتی بایستادی و باز برفتی و امیر نصر با وی هیچ سخن نگفتی تا بر این حالت سیزده ماه برآمد پسر عم وی محمدبن نوح را و عبدالجباربن حمزه را بشفاعت آورد تا او را ببخارا بازفرستاد و عصمت‌بن محمد المروزی را وزیر وی کرد و فضل‌بن احمد المروزی را دبیر وی گردانید و امیر نصر با [همه] وجوه [اعیان] و ثقات سمرقند بمشایعت او بیرون آمدند و در این اثنا امیر نصر روی سوی عبدالجباربن حمزه کرد و گفت یا اباالفتح این کودک را که ما همی فرستیم تا ما از وی چه خواهیم دیدن. عبدالجبار گفت چنین مگوی که او بندهٔ تست [بشرط آنکه هر چه فرمایی امیر اسماعیل همان کند و هرگز با تو خلاف نکند. گفت چنانست بحقیقت که من میگویم. عبدالجبار گفت باز چه حکم کرده‌ای؟ امیر نصر گفت اندر چشمها و شمایل وی خلاف و عصیان همی بینم]. امیر اسماعیل چون ببخارا رسید اهل بخارا استقبال کردند و به اعزاز تمام او را بشهر درآوردند و یکی از دزدان خلقی را بخود گرد کرده بود و از اوباشان و رندان روستا چهارهزار مرد جمع شده بود[ند] و همه در میان رامتین و برکد راه میزدند و نزدیک بود که قصد شهر کنند، امیر اسماعیل حسین‌بن العلاء را که صاحب شرط او بود و حظیرهٔ بخارا وی نهاده بود و کوی علاء را بوی بازمیخوانند بحرب این دزدان فرستاد و از اهل بخارا بزرگان و مهتران با وی یار شدند و رفتند و حرب کردند و دزدان [را] هزیمت کردندو حسین‌بن العلا بر ایشان نصرت یافت و کلانتر دزدان را بگرفت و بکشت و سر وی را بیاورد [و] جماعتی از آنها که با وی یار بودند بگرفت امیر اسماعیل ایشان را بند کرد و بسمرقند فرستاد [و] چون از این کار فارغ شد[ند] خبر داد[ند] که حسین‌بن طاهر باز با دوهزار مرد بآموی آمده است و قصد بخارا کرده امیر اسماعیل لشکر جمع کرد آنچه توانست [و] بحرب رفت، خبر دادند که حسین [بن] طاهر از جیحون بگذشت با دوهزار مرد خوارزمی. امیر اسماعیل برنشست و بیرون [آمد] و حرب سخت

---

۱ - تصحیح متن قیاسی است، و اصل: جنایتهای.

۲ - شاید: ربنجن. (مدرس رضوی).

کردند و حسین‌بن طاهر هزیمت شد و از لشکر وی بعضی کشته شد[ند] و بعضی بآب غرق شد[ند] و هفتاد مرد اسیر شد[ند] و این حرب نخستینِ امیر اسماعیل بود [که کرد]. چون بامداد شد [امیر] اسیران را بخواند و هر مردی را یک جامه کرباس داد و بازفرستاد. حسین [بن] طاهر بمرو رفت و امیر اسماعیل ببخارا بازآمد و در حال ملک تأمل کرد [و معلوم کرد] که او را با مهتران بخارا چندان حرمتی زیادت نیست و بچشم ایشان هیبتی نیست و از جمع شدن ایشان منفعتی به وی راجع نخواهد شد، صواب چنین دید که جماعتی از مهتران بخارا [را] بخواند و گفت باید که از بهر من بسمرقند روید و پیش امیر نصر بگویید و عذر از من بخواهید. ایشان گفتند سمعاً و طاعة. روزی چند امان خواستند و بعد از آن برفتند و این جماعت امیران بخارا بودند، پیش از امیر اسماعیل ابومحمد بُخارخُدات خود پادشاه بخارا بود و ابوحاتم یساری بغایت توانگر بود و بسبب مال بسیار ایشان را اطاعت نداشتی. بزرگان بخارا با این هر دو بسمرقند رفتند، امیراسماعیل نامه کرد بامیر نصر تا ایشان را بند کند و بزندان فرستد تا وی ملک بخارا تواند داشت، امیر نصر همچنان کرد و آن قوم را روزگاری در آنجا بازداشت تا آنگاه که بخارا قرار گرفت. امیر اسماعیل باز بامیر نصر [نامه] کرد [و ایشان را طلبید و از بعد آن امیر اسماعیل ایشان را] نیکو داشتی و حاجتهای ایشان را روا کردی و رعایت حقوق ایشان [را] بر خویشتن واجب دیدی و نصربن احمد بر اسماعیل وظیفه نهاده بود از اموال بخارا در سالی پانصدهزار درم و از بعد آن او را حربها افتاد و آن مال خرج شد و نتوانست فرستادن دیگران. امیر نصر قاصدان فرستاد بطلب آن مال و وی نفرستاد میان ایشان، بدین سبب ناخوشی پدید آمد، [امیر] نصر لشکر جمع کردو نامه فرستاد بفرغانه بنزدیک برادر خود ابوالاشعث و بخواندش با لشکر بسیار و نامه‌ای دیگر به شاش [فرستاد به] برادر دیگر ابویوسف یعقوب‌بن احمد تا با لشکر خود بیاید و ترکان اسپیجاب را نیز بیارند و لشکر عظیم جمع کرد، آنگاه روی ببخارا نهاده در ماه رجب سال بر دویست و هفتاد و دو بود، چون امیر اسماعیل خبر یافت بخارا را خالی کردو به قَرَب رفت از جهت حرمت برادر امیر نصر ببخارا آمد، چون امیر اسماعیل را نیافت به بیکند رفت و آنجا فرود آمد، اهل بیکند استقبالش کردند و زر و سیم برو نثار کرد و نزلها بسیار بیرون آوردند و میان امیر اسماعیل و رافع‌بن هرثمه که بدان تاریخ امیر خراسان بود دوستی بود، امیر اسماعیل به وی نامه کرد و از وی یاری خواست، رافع با لشکر خود بیامد و جیحون یخ کرده بود از روی یخ بگذشت چون امیر نصر خبرآمدن رافع یافت ببخارا بازآمد و امیر اسماعیل با رافع اتفاق کردکه روند و سمرقند را بگیرند. این خبر بامیر نصر رسید بتعجیل بطوایس رفت و سر راه بگرفت، امیر اسماعیل با [رافع] براه بیابان رفتند و همه روستاهای بخارا بتصرف امیر نصر بود و ایشان اندر بیابان طعام و علف نمی‌یافتند و آن سال قحط بود وکار بر ایشان دشوار شد تا اندر لشکر ایشان یک نان به سه درم شد و خلقی عظیم از لشکر رافع بگرسنگی هلاک شدند و امیر نصر نامه کرد بپسر خود احمد بسمرقند تا وی از سغد سمرقند غازیان را جمع میساخت و اهل ولایت امیر اسماعیل را علف ندادند و گفتند اینها خارجیانند حلال نباشد نصرت دادن ایشان، و امیر نصر بسبب آمدن رافع تنگ‌دل شده بود، امیر نصر بکرمینه رفت و ایشان بر اثر او میرفتند که رافع راکسی نصیحت کردکه تو ولایت مانده‌ای و اینجا آمده‌ای اگر ایشان هر دو برادر با یکدیگر بسازند و ترا در میان گیرند تو چه توانی کردن؟ رافع از این سخن ترسید و رسول فرستاد بنزدیک امیر نصر و گفت من بحرب نیامده‌ام، بر آن آمده‌ام تا در میان شما صلح کنم، امیر نصر را این سخن خوش آمد، صلح کردند بدان که امیر کسی دیگر بود بخارا را و امیر اسماعیل عامل خراج بود و اموال دیوان و خطبه بنام وی نبود و هر سالی پانصدهزار درم بدهد و نصربن احمد را بخواند و اسحاق‌بن احمد را خلعت داد و امیر بخارا به وی داد و امیر اسماعیل بدان رضا داد و امیر نصر بازگشت و رافع نیز بخراسان رفت و این در سال دویست و هفتاد و سه بود. چون از این حال پانزده ماه برآمد امیر نصر کس فرستاد بطلب مال، امیر اسماعیل مال بازگرفت و نفرستاد، امیر [نصر] نامه کرد برافع که وی ضمان کرده بود. رافع نیز نامه‌ای بامیر اسماعیل کرد، بدین معنی امیر [اسماعیل] التفات نکرد، امیر نصر دیگرباره لشکرها جمع کرد همه از [اهل] ماوراءالنهر و ابوالاشعث از فرغانه بیامد و دیگرباره روی ببخارا آوردند بهمان طور پیش و روی ببخارا نهاد، چون بکرمینه رسید امیر اسماعیل نیز لشکر خود جمع کرد و بطوایس رفت و حرب اندر پیوست و کارزار سخت شد و اسحاق‌بن احمد به قَرَب بهزیمت رفت، امیر اسماعیل حمله‌ای قوی کرد بر اهل فرغانه و ابوالاشعث بهزیمت رفت تا سمرقند، اهل سمرقند خواستند او را بگیرند از آنک برادر خود را مانده بود. ابوالاشعث از سمرقند بازگشت و به ربنجن آمد و امیر اسماعیل احمدبن موسی مرزوق را اسیر کرد و ببخارا فرستاد و دیگرباره لشکر بخارا هزیمت شد و امیر اسماعیل بر جای ایستاده بود و با وی اندک مردم مانده بودند و از معرفان سیماءالکبیر با وی بود، امیر اسماعیل کس فرستاد و از غلامان و موالیان هرکه گریخته بود همه را جمع کرد و اسحاق‌بن احمد را از فرب بازآورد و از غازیان بخارا دوهزار مرد نیز بیرون آمدند و لشکری قوی جمع کردند و همه را علوفه بداد و امیر نصر به ربنجن رفت وکار لشکر بساخت و بازگشت و امیر اسماعیل پیش وی بازرفت به دیهه وازبدین و آنجا جمع شدند و حرب درپیوستند روز سه‌شنبه پانزدهم ماه جمادی‌الآخر سال بر دویست و هفتاد و پنج. امیر اسماعیل بر لشکر فرغانه ظفر یافت و ابوالاشعث بهزیمت رفت و لشکر همه هزیمت شده بودند و امیر نصر با مردم اندک بماند، وی نیز بهزیمت شد، امیر اسماعیل جماعتی از خوارزمیان [را] بانگ برزد و از امیر نصر دور کرد و از اسب فرود آمد و رکاب او بوسه داد و سیماءالکبیر غلام پدر ایشان بود و سپهسالار امیر را خبر داد از حال، و سیماءالکبیر کس فرستاد [و امیر اسماعیل را خبر داد از این حال]، نصربن احمد از اسب فرود آمد و نهالین بیفکند و بنشست و امیر اسماعیل برسید و خویشتن از اسب بینداخت و پیش آمد و نهالین را بوسه داد و گفت یا امیر حکم خدای این بود که مرا بر تو بیرون آورد و ما امروز بچشم خویش می‌بینیم این کار بدین عظیمی را. امیر نصر گفت ما متعجبیم بدین کار که تو آوردی که طاعت امیر خود نداشتی و فرمانی که خدای تعالی برتو کرده بود نگذاردی، امیر اسماعیل گفت مقرم که خطا کردم و گناه همه مراست و تو اولیتری بفضل که این گناه بزرگ از من درگذرانی و عفو کنی، ایشان در این سخن بودند که برادر دیگر اسحاق‌بن احمد برسید و از اسب فرود نیامد. امیر اسماعیل گفت یا فلان خداوندگار خویش را فرونیایی؟ دشنام دادش و خشم گرفت بر وی اسحاق زود فرود آمد و در پای نصر افتاد و زمین بوسه داد و عذر خواست که این اسب من توسن است و از وی زود فرو نتوان آمد، این سخن تمام کرد امیر اسماعیل گفت یا امیر صواب آنست که زود بمقر عز خویش بازگردی پیش از آنک این خبر آنجا رسد و رعیت بشورند د ماوراءالنهر، امیرنصر گفت یا اباابراهیم ای تویی که مرا بجای خویش میفرستی، ام اسماعیل گفت این نکنم چکنم و بنده را ی خداوندگار خویش جز این معامله نشا کردن، هرچه که مراد تو باشد. و امیر نص سخن میگفت و آب از چشم او می‌بارید

پشیمانی میخورد بر آنچه رفته بود و بر خونهای ریخته شده، آنگاه برخاست و برنشست امیر اسماعیل و برادر اسحاق رکابها گرفتند و او را بازگردانیدند و سیماءالکبیر و عبدالله‌بن مسلم را بمشایعه فرستاد، یک منزل رفتند، امیر نصر ایشان را بازگردانید و بسمرقند رفت و آن روز که نصربن احمد اسیر بود همچنان سخن میگفت. با آن قوم [که] در ایامی که امیر بود [و] بر تخت نشسته بود و ایشان بخدمت پیش او ایستاده بودند. [و] امیر نصر از بعد آن بچهار سال وفات یافت هفت روز مانده بود از ماه جمادی‌الاول در سال دویست و هفتاد و نه و امیر اسماعیل را خلیفه کردند بر جملهٔ اعمال ماوراءالنهر و برادر دیگر و پسر خویش را بفرمان او کرد و چون امیر نصر از دنیا برفت امیر اسماعیل از بخارا بسمرقند رفت و ملک راست کرد و پسر او احمد [بن نصر] را خلیفهٔ خود بنشاند و وی از آنجا غزو پیش گرفت و امیر اسماعیل ببخارا آمده بود بیست سال تا آنگاه که برادر او از دنیا برفت و جمله ماوراءالنهر به وی داد و چون خبر وفات امیر نصر بامیرالمؤمنین معتضد بالله رسید منشور عمل ماوراءالنهر بامیر اسماعیل بداد در ماه محرم بتاریخ دویست و هشتاد و وی بهمین تاریخ بحرب بطراز رفت و بسیار رنج دید و بآخر امیر طراز بیرون آمد و اسلام آورد با بسیار دهقانان و طراز گشاده شد و کلیسای بزرگ را مسجد [جامع] کردند و بنام امیرالمؤمنین متعضد بالله خطبه خواندند و امیر اسماعیل با بسیار غنیمت ببخارا آمد و هفت سال پادشاهی کرد [و] امیر ماوراءالنهر بود تا آنگاه که عمرولیث بزرگ شد و بعضی از خراسان بگرفت و روی بغزو نهاد و علی‌بن الحسین که امیر بود از احمد که امیر کوزکانیان بود یاری خواست جواب نیکو نیافت از جیحون بگذشت و نزدیک امیر اسماعیل آمد ببخارا، امیر شاد شد و وی [را] پیش رفت با سپاه و به اعزاز و اکرام ببخارا درآورد و بسیار نعمت بنزد وی فرستاد و علی‌بن الحسین به قرب رفت و سیزده ماه باشید [و] امیر اسماعیل پیوسته نزدیک او هدیها فرستادی و وی را نیکو داشتی و علی‌بن الحسین آنجا میبود تا پسرش هم او را بکشت در حرب. عمرولیث نامه کرد به ابوداود که امیر بلخ بود و باحمدبن فریغون که امیر کوزکانیان بود و بامیر اسماعیل که امیر ماوراءالنهر بود و مر ایشان را بطاعت خویش خواند و عهدهای نیکو کرد و اینها بفرمان او پیش رفتند [و] خدمت نمودند، رسول بنزدیک امیر اسماعیل آمد و نامه بداد و از طاعت‌نمود امیر بلخ و امیر کوزکانیان خبر داد

و گفت تو بدین طاعت نمود سزاوارتری و بزرگوارتر و قدر پادشاهی تو بهتر دانی که پادشاه‌زاده‌ای. امیر اسماعیل جواب داد که خداوند تو بدان نادانیست که مرا با ایشان یکی میکند و ایشان مرا بنده‌اند جواب من بشمشیر [تر] است و میان من و او جز حرب نیست، بازگرد و او را خبر ده تا اسباب حرب ساز کند. عمرولیث با امیران و بزرگان تدبیر کرد و از ایشان یاری خواست در کار امیر اسماعیل و گفت دیگر کسی باید فرستادن و سخنان خوش باید گفتن و وعده‌های خوب باید کردن، پس جماعتی از مشایخ نشابور را از خاصگان خویش بفرستاد و نامه بنوشت و در نامه یاد کرد که هر چند امیرالمؤمنین این ولایت ما را داد ولیکن [ترا] با خود شریک کردم‌در ملک باید که مرا یار باشی و دل با من خوش داری تا هیچ بدگوی میان ما راه نیابد و میان [ما] دوستی و یگانگی بود [و] آنچه پیش از این گفته بودیم از راه گستاخی بود از سر آن درگذشتیم باید که ولایت ماوراءالنهر نگاه داری که سرحد دشمن است و رعیت [را] تیمار داری و ما آن ولایت را بتو ارزانی داشتیم و جز خشنودی و آبادانی خان و مان تو نخواهیم، و از معروفان نشابور چندی را فرستاد و پیش پدر رفت و عهد کرد و ایشان را بر خود گواه گرفت و گفت ما را بر هیچکس اعتماد نیست جز بر تو، باید که تو نیز بر ما اعتماد کنی و با ما عهد کنی تا میان ما دوستی استوار گردد، و چون خبر عمرولیث بامیر رسید بلب جیحون فرستاد و رها نکرد تا از آب بگذرند و چیزی که آورده بودند [از] ایشان نگرفتند و نیاوردند و آنرا بخواری بازگردانیدند و عمرولیث را خشم آمد حرب را راست ساخت و علی‌بن سروش را که سپهسالار او بود با سپاه فرمود که برود و بآمویه لشکر را فرود آرد و بگذشتن شتاب نکند تا آنگاه که بفرمایم و از پس او سپهسالار دیگر محمدبن لیث با پنج‌هزار مرد بفرستاد و گفت با علی‌بن سروش تدبیر کنید و سپاه را بدارید و هر که از آنجا با امان آید امان دهید و نیکو دارید و کشتیها ساخته کنید و جاسوسان فرستید، و عمرولیث [لشکرها] پیاپی میفرستاد [و] چون امیر اسماعیل خبر یافت از بخارا با بیست‌هزار مرد تاختن کرد و بلب جیون بگذشت بشب و علی‌بن سروش خبر یافت زود برنشست و سپاه را سلاح داد و پیادگان را پیش فرستاد و حرب درپیوست و از هر سو لشکر امیر اسماعیل می درآمد [و] حرب سخت شد و محمدبن علی‌بن سروش برگشت و او نیز گرفتار شد و از معروفان نشابور بسیار گرفتار شدند و دیگر روز امیر اسماعیل سپاه عمرولیث را بنواخت و علوفه

داد و همه را بنزدیک عمرو فرستاد و بزرگان لشکر با امیر اسماعیل گفتند اینها که با ما حرب کردند چون بگرفتی همه را خلعت دادی و بازفرستادی. امیر اسماعیل گفت چه خواهید از این بیچارگان، بمانید تا بملک خویش بروند ایشان هرگز بحرب شما بازنیایند و دیگران دل تباه کنند و امیر اسماعیل بازگشت و با [بسیار] سیم و جامه و زر و سلاح ببخارا آمد و بعد آن یک سال عمرولیث بنشابور باشید غمناک و اندوهگین و پشیمان و میگفت من کین علی سروش و پسر بازخواهم، و چون امیر اسماعیل خبر یافت که عمرولیث [تدارک] حرب میسازد وی مر سپاه خویش را گرد کرد و علوفهٔ ایشان بداد و از هر سو روی بایشان نهاد [و] مر اهل و نااهل را و جولاهه همه را علوفه بداد و مردم را از این سخت می‌آمد و میگفت با این لشکر بعمرولیث حرب خواهد کردن، و این خبر بعمرولیث رسید شاد شد بلب جیحون بود، منصور قراتکین و پارس بیکندی از خوارزم بآمویه آمدند و از ولایت ترکستان و فرغانه سی‌هزار مرد [رسید] و بیست و پنج ذی‌القعدة محمدبن هارون را با مقدمهٔ لشکر فرستاد و خود روز دیگر بیرون رفت و از جیحون بگذشت و سپاه از هر جای بآمویه گرد کرد و از بخارا بشهر خوارزم رفتند [و] تا دوشنبهٔ دیگر کار راست کردند و از آنجا روی ببلخ آوردند و عمرولیث شارستان حصار بگرفت و خود پیش شارستان سپاه فرود آورد و لشکر برده گرد برگرد خندق بگرفت و چند روز بود تا سپاه درآمد و باره‌ها استوار کرد و بمردم چنان نمود که من از شهر شما کردم و مردم را دل خوش کرد و امیر اسماعیل علی‌بن احمد را به فاریاب فرستاد و فرمود تا کارداران عمرولیث را بکشتند و بسیار مال بیاوردند و از هر جای کسان فرستادند تا کسان عمرولیث را میکشتند و مال می‌آوردند و امیر اسماعیل به علیاباد بلخ فرود آمد و سه روز آنجا مقام کرد و از آنجا لشکر برداشت و چنان نمود که بنمازگاه خواهد فرود آمد و آن راه [را] فراختر فرمود کردند. چون عمرولیث چنان بدید آن جانب دروازه‌ها استوار کرد و لشکر بدان جانب پیش داشت و منجنیقها و عرادها بدان جانب راست کرد و براه نمازگاه کمین نهاد و جای لشکر را مشغول کرد، پس چون بامداد [شد] امیر ماضی راه بگردانید و براه دیگر بدر شهر [رفت] و بپل عطا فرود آمد. عمرولیث از این‌کار بتعجب ماند و منجنیقها نیز بدان جانب بایست بردن و امیر اسماعیل سه روز آنجا باشید و بفرمود تا آب از شهر برگرفتند و دیوار همی افکندند و درختان همی کنند و راهها را

پست کردند تا روز سه‌شنبه بامداد که امیر اسماعیل باندک سپاه برنشست و به در شهر رفت. عمرولیث بیرون آمد و حرب درپیوست و حرب سخت شد و لشکر وی بهزیمت شدند و لشکر در پی ایشان همی تاخت و بعضی را همی کشتند و بعضی را میگرفتند تا به هشت‌فرسنگ بلخ برسیدند. عمرولیث را دیدند با دو چاکر، یکی بگریخت و آن دیگر بعمرولیث درآویخت. پس عمرولیث را بگرفتند و هر کس میگفت که عمرولیث را من گرفتم، عمرولیث گفت مرا این چاکر من گرفته است و عمرولیث مر آن چاکر را پانزده دانه مروارید داده است قیمت هر یکی هفتادهزار درم. آن مرواریدها از آن غلام بستدند، و گرفتن عمرولیث چهارشنبه بود دهم ماه جمادی‌الاول سال دویست و هشتاد و هشت، و عمرولیث را پیش امیر اسماعیل آوردند، عمرولیث خواست که پیاده شود، امیر ماضی دستوری نداد و گفت امروز با تو آن کنم که مردمان عجب دارند و بفرمود تا عمرولیث را بسراپرده فرود آوردند و برادر خویش را بنگاه داشتن او فرستاد و از پس چهار روز امیر را بدید. عمرولیث را بپرسیدند که چگونه گرفتار شدی؟ گفت همی تاختم اسبم فروماند فرود آمدم و خفتم، دو غلام دیدم بسر من ایستاده، یکی از ایشان تازیانه رها کرد و بر بینی من بنهاد، [گفتم] از این پیرمرد چه میخواهی؟ سوگند دادم مر ایشان را که مرا هلاک نکنند فرود آمدند و پای [مرا] بوسه دادند و مرا زینهار دادند، یکی از ایشان مرا با اسب نشاند و مردمان جمع آمدند و گفتند با تو چیست؟ گفتم با من چند مروارید است قیمت هر یکی هفتادهزار درم و انگشتری خویش بدادم و موزه از پای من بیرون کردند لختی گوهرهای گرانبها یافتند و سپاه مرا اندریافت و محمدشاه مردمان را از من بازهمیداشت، و در این میان امیر اسماعیل را بدیدم از دور خواستم که فرود آیم بجان و سر خویش سوگند دادم که فرومآی. دل من قرار گرفت و مرا بسراپرده فرود آورد و ابویوسف با من نشست و مرا بازداشت و چون آب خواستم مرا جلاب دادند و در حق من انواع اعزاز و اکرام نمودند. پس امیر اسماعیل نزدیک من اندرآمد و مرا بنواخت و عهد کرد که ترا نکشم و بفرمود تا مرا در عماری نشانند و بحرمت بشهر رسانند و بشب [مرا] بشهر سمرقند درآورند، چنانک از اهل سمرقند هیچکس را خبر نبود. و امیر اسماعیل انگشتری من بخرید از آن کس که با وی بود بسه [هزار] درم و بهای آن بداد و نزدیک من فرستاد و نگین انگشتری یاقوت سرخ بود، و عمرولیث گفت که روز حرب با من چهل‌هزار درم بود که در جنگ بردند و من بر اسبی بودم که پنجاه فرسنگ رفتی و بسیار آزموده بودم، امروز [همان اسب] چنان سست همی رفت [که] خواستم فرود آیم پایهای [اسب] بجوی فروشد از اسب فروافتادم و از خویشتن نومید گشتم چون آن [هر] دو [چاکر] قصد من کردند آن کس که با من بود او را گفتم بر اسب من بنشین [و بگریز]، وی بر اسب من بنشست، نگاه کردم چون ابر همی رفت. دانستم که آن [از] بی‌دولتی من بوده است عیب اسب نیست. عمرولیث امیر اسماعیل را گفت من بمبلغ ده خروار زر پنهان کرده‌ام بفرمای تا بیاورند که امروز بدان سزاوارتری. اسماعیل کس فرستاد و بیاوردند، جمله را بنزدیک عمرولیث فرستاد و امیر اسماعیل را [رحمه‌الله] هر چند الحاح کردند هیچ قبول نکرد و نامهٔ امیرالمؤمنین بسمرقند رسید بطلب عمرولیث. عنوان نامه چنین بود که [من] عبدالله‌بن الامام ابوالعباس المعتضد بالله امیرالمؤمنین الی ابی [ابراهیم] اسماعیل‌بن احمد مولی امیرالمؤمنین. چون نامه بامیر اسماعیل رسید اندوهگین شد از جهت عمرولیث فرمان خلیفه را رد نتوانست کردن. فرمود تا عمرولیث [را] در عماری [نشانده] ببخارا آوردند و امیر اسماعیل از شرم روی به وی ننمود و کس فرستاد که [اگر] حاجتی داری بخواه. عمرولیث گفت فرزندان مرا نیکو دار [و این کسانی که مرا میبرند وصیت کن تا ایشان مرا نیکو دارند]، امیر اسماعیل همچنان کرد و در عماری او را ببغداد فرستاد و چون ببغداد رسید خلیفه او را بصافی خادم سپرد و وی دربند می‌بود پیش صافی خادم تا آخر عهد معتضد و وی دو سال در زندان بود تا کشته شد بتاریخ دویست و هشتاد. و چون امیراسماعیل عمرولیث را نزدیک خلیفه فرستاد خلیفه منشور خرسان به وی فرستاد [و] از عقبهٔ حلوان و ولایت خراسان و ماوراءالنهر و ترکستان و سند و هند و گرگان همه او را شد و بر هر شهری امیری نصب کرد و آثار عدل و سیرت خوب ظاهر کرد و هرکه ظلم کردی بر رعیت گوشمال دادی و هیچکس از آل سامان باسیاست [تر] از وی نبود، با آنکه زاهد بود در کار ملک هیچ محابا نکردی و پیوسته خلیفه را طاعت نمودی و در عمر خویش یک ساعت بر خلیفه عاصی نشد و فرمان او را بغایت استوار داشتی، و امیر اسماعیل بیمار شد و رنج او بیشتر از رطوبت بود. اطباء گفتند هوای جوی مولیان تراست، او را بدیه زرمان بردند که از خاصهٔ ملک او [بود] و گفتند آن هوا او را موافق‌تر باشد و امیر آن دیه را دوست داشت و بهر وقت آنجا رفتی بشکار و آنجا باغی ساخته بود و مدتی آنجا بیمار بود تا وفات یافت [تا] او هم در آن باغ [بود] بزیر کوزن بزرگ (؟) در پانزدهم ماه صفر بسال دویست و نود و پنج. و وی بیست سال امیر خراسان بود و مدت حکومت او سی سال بود. خدای تعالی بر وی رحمت کناد که در ایام وی بخارا دارالملک شد و همهٔ امیران آل‌سامان حضرت خویش ببخارا داشتند و هیچ از امیران خراسان ببخارا مقام نکردند پیش از وی. و وی ببخارا مقام داشتن مبارک داشتی و دل وی بهیچ ولایت نیارامیدی جز ببخارا [و هر کجا بودی گفتی شهر ما چنین و چنین، یعنی بخارا] و بعد از وفات وی پسر او بجای [او] بنشست و او را لقب امیر ماضی کردند. (ترجمهٔ تاریخ بخارا صص ۹۱-۱۱۰).

امیر اسماعیل‌بن احمد را معمولاً مؤسس دولت سامانی میدانند زیرا که پس از مرگ برادر بزرگ [نصر] بر سراسر ماوراءالنهر امارت یافته و سایر امرای جزء سامانی فرمان او را گردن نهاده‌اند، بخصوص که او در ایام امارت خویش ممالک سامانی را وسعت بخشیده و خراسان، گرگان، طبرستان، سیستان، ری و قزوین را هم بر قلمرو سابق خود افزوده است. اسماعیل چه قبل از وفات برادر و چه پس از مرگ او اکثراوقات خویش را با کفار حدود شمالی بلاد سامانی بجهاد و غزا میگذرانیده. چنانکه در سال بعد از فوت نصر یعنی در سال ۲۸۰ هـ.ق. با یکی از خانان ترکستان بجنگ پرداخت و پس از غلبه بر او پدر و زوجهٔ وی را به اسیری بسمرقند آورد وغنایم کثیر در این واقعه نصیب لشکریان او شد تا آنجا که بهر یک قریب ۱۰۰۰ درهم رسید. وقایع دورهٔ امارات امیر اسماعیل سه رشته جنگهاست: ۱- جنگ با عمرو لیث صفاری و دست یافتن بر او در سال ۲۸۷. ۲- جنگ او با محمدبن زید داعی و لشکرکشی او بتوسط محمدبن هارون سرخسی بگرگان و طبرستان در همین سال ۲۸۷ که منتهی بقتل داعی و فتح گرگان و طبرستان و ضمیمه‌شدن این نواحی ببلاد سامانیان گردید. ۳- لشکرکشی او بعزم دفع محمدبن‌هارون که پس از یکسال و نیم حکومت در طبرستان از جانب اسماعیل در سال ۲۸۸ بر مخدوم خود عاصی شده بود. در نتیجهٔ این لشکرکشی اسماعیل ری و قزوین را هم بتصرف خود آورد. اسماعیل پس از مراجعت از ری و قزوین بماوراءالنهر بقیهٔ ایام خود را صرف جهاد در طرف توران کرد و چند نوبت بآن سمت تاخت و هر بار اسرا و غنایم بسیار گرفت و پیوسته باین حال بود تا در صفر سال ۲۹۵ درگذشت. امیراسماعیل علاوه بر

شجاعت و همت و جوانمردی بسیار پرهیزکار و خداترس و دیندار بود لشکریان وی شب و روز بخواندن دعا و نماز و عبادت اشتغال داشتند و خود او نیز سعی داشت که جنگهای وی همه جنبهٔ جهاد وغزو داشته باشد و بهمین جهت است که بعض مورخین اسماعیل را سالار غازیان نامیده‌اند.
درباب پرهیزکاری و عدالت و بی‌طمعی و سلامت نفس اسماعیل حکایات عدیده منقولست. مهابت او در دل لشکریان بی‌اندازه بود و سپاهیان وی که همه بهمین سیره تربیت شده بودند بی‌اجازه امیر سامانی و از بیم مؤاخذهٔ او جرأت تخطی و تجاوز نداشتند.
اسماعیل محب علما و دانشمندان نیز بود و در ترویج و ترقی علوم و معارف جداً می کوشید. و با زیردستان بنرمی و شفقت مدارا میکرد. رجوع بقاموس‌الاعلام ترکی و رجوع به اخبارالراضی بالله و المتقی‌لله من کتاب‌الاوراق لابی‌بکر محمدبن یحیی الصولی چ هیورث، دن ص۲۳۲ و فهرست ترجمهٔ تاریخ بخارا واعلام زرکلی (سامانی) وکامل ابن اثیر ج۸ ص۲ و تاریخ بیهق ص۶۷ و فهرست مجمل التواریخ والقصص و فهرست تاریخ سیستان و سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۱۳۸ بخش انگلیسی و تاریخ گزیده ج۱ ص۳۷۹-۳۸۱ و ۸۳۷ و چهار مقاله چ لندن ص۹۸، ۱۲۶ و ۱۶۰ و فهرست احوال و آثار رودکی تألیف نفیسی شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن احمد سرخسی رجوع به اسماعیل‌بن احمد هروی شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن احمد وراق. رجوع به ابن‌الزجاجی اسماعیل... شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن احمد هروی سرخسی مکنی به ابومحمد و معروف به ابن فرات. او راست: کتاب مناقب امام شافعی. کافی فی‌القراآت السبع. ابن‌الصلاح گوید من این کتاب را دیدم و آن در چند مجلد است و کتابی معتبر مشتمل بر علم بسیار. درجات التائبین و مقامات الصدیقین. وفات وی بسال ۴۱۴ هـ.ق.است. (کشف‌الظنون).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن احمدبن سعید معروف به ابن‌الاثیر حلبی شافعی و ملقب به عمادالدین. او راست: عبرة اولی‌الابصار فی ملوک الامصار در دو مجلد، در این کتاب بذکر ملوک و خلفاء بلاد اقتصار کرده ولی وفیات را نیاورده است. احکام الاحکام فی شرح احادیث سیدالانام. کنز البلاغة، شرحی نیکو بر قصیدهٔ ابن عبدون و اسماعیل ذیلی نیز بر آن افزوده است. وی بسال ۶۹۹ هـ.ق. درگذشت. (کشف‌الظنون).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن احمدبن عمربن الاشعث السمرقندی مکنی به ابوالقاسم. محدث است و مهذب‌الدین‌بن هِبِل در بغداد از وی سماع دارد. (عیون‌الانباء ج ۱ ص ۳۰۴-۳۰۵).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن احمدبن فرات سرخسی شافعی مکنی به ابومحمد. رجوع به اسماعیل‌بن احمد هروی شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن احمدبن محمد بدری اردبیلی. او راست: انیس‌القلوب و غایةالمطلوب در دعوات و اذکار که بسال ۷۶۳ هـ.ق.از تألیف آن فراغت یافته است.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن احمدبن یوسف سلمی. او راست جزئی در حدیث.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن احمد سمرقندی مکنی به ابوالقاسم. او راست کتابی در مناقب عباس‌بن عبدالمطلب عم نبی (ص). (کشف الظنون).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن احمدبن حسن شاشی شافعی ملقب به نقاض و مکنی به ابوشریح. فقیهی ثقة و صدوق است و از ابوالحسن محمدبن عبدالرحمن دباس روایت دارد و ابوعبدالله فراوی و ابوالقاسم سحامی از او روایت کنند. وی بسال ۴۰۷ هـ.ق.یا پیش از آن درگذشت. (تاج العروس: ن ق ض).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن ارسالنجلق. یکی از امرای ملوک سلجوقی. وی از سال ۴۹۱ تا ۴۹۹ هـ.ق.والی بصره بود و در وقایع بسیار شرکت داشت. (قاموس الاعلام ترکی).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن ارقط. مادر وی ام‌سلمه خواهر امام صادق (ع) است. مؤلف جامع‌الرواة گوید: عبداللهبن وضاح و علی‌بن حمزه از وی و او از ابوعبدالله صادق (ع) روایت کند، و داستانی از بیماری وی آورده است. (تنقیح المقال ج۱ ص۱۳۰).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن اَزْرَق. شیخ طوسی در رجال خود او را در عداد اصحاب باقر (ع) شمرده گوید: اسماعیل‌بن سلیمان [یا سلمان] ازرق مکنی به ابوخالد. مؤلف جامع‌الرّواة گوید:عمروبن اذینة از وی و او از امام صادق (ع) روایت کند. (تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۳۰).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن اسحاق. او راست: کتاب الصلاة. (کشف‌الظنون).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن اسحاق. صدوق در من لایحضره الفقیه در باب طلاق زن حامله روایتی از او آورده است. وحید بهبهانی آقا باقر احتمال داده است وی همان اسماعیل‌بن علی‌بن اسحاق نوبختی باشد. (تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۳۰).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن اسحاق‌بن ابراهیم‌بن عبداللهبن صباح. رجوع به ابوالقاسم اسماعیل... شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن اسحاق‌بن ابی‌سهل نوبختی مکنی به ابوسهل. صاحب روضات گوید:وی شیخ متکلمین اصحاب ما در بغداد، مقدم بنی‌نوبخت بزمان خویش بود و در دین و دنیا صاحب جلالت بود و مانند وزراء رفتار میکرد و در امامت و رد بر ملاحده و غلاة و مبطلین دیگر و تواریخ ائمه و غیر ذلک مصنفات دارد که تعداد آنها بر سی مجلد بالغ می‌شود و اصحاب رجال در فهارس خود اسامی آنها را یاد کرده‌اند و در کتاب علی‌بن یونس عاملی در امامت نیز ذکر آنها آمده و شیخ طوسی از سید اجل علم‌الهدی ابوالقاسم علی‌بن حسین علم آموخت و او از شیخ ابی‌عبدالله المفید و مفید از ابی‌الجیش مظفربن محمد بلخی و او از شیخ متکلمین ابی‌سهل اسماعیل‌بن علی نوبختی خال حسن‌بن موسی و او به خدمت ابومحمد حسن عسکری رسیده است. فتأمل. (روضات‌الجنات ص ۳۱). و ظاهراً نسب صحیح صاحب ترجمه اسماعیل‌بن علی‌بن اسحاق... است. رجوع به همین نام و رجوع به ابوسهل اسماعیل... در همین لغت‌نامه شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن اسحاق‌بن اسماعیل‌بن حمّادبن زیدبن درهم مکنی به ابواسحاق ازدی جهضمی. مولای آل‌جریربن حازم. از مردم بصره. خطیب گوید: مولد وی سال ۲۰۰ و وفات بسال ۲۸۲ هـ.ق. بمرگ فجأة بود. تنوخی گوید: ابوالفرج اصفهانی مرا حدیث کرد که قاضی اسماعیل (جامهٔ) سیاه خویش بپوشید تا برای حکم به جامع رود و موزه بپای کرد و میخواست که موزهٔ دیگر بپوشد که درگذشت. وی بر دو جانب بغداد قاضی بود، و از محمدبن عبدالله انصاری و مسدّدبن مسرهد و علی‌بن مدینی و جز آنان سماع دارد و از او موسی‌بن هارون حافظ و عبداللهبن احمدبن حنبل و یحیی‌بن صاعد و بسیاری دیگر روایت کنند. اسماعیل فاضل و عالم و متقن و فقیه بر مذهب مالک‌بن انس بود و مذهب مالک را شرح و تلخیص کرد و بر آن احتجاج آورد و مسند را تصنیف کرد و در علوم قرآن کتبی متعدد نوشت و کتاب حدیث مالک و کتاب یحیی بن سعیدبن سعید انصاری و کتاب ایوب سختیانی را گرد آورد، و در بغداد قدیم وطن گرفت، و بقضای آنجا منصوب شد و تا هنگام مرگ بر این شغل ببود. خطیب از طلحةبن محمدبن جعفر الشاهد آرد که:اسماعیل‌بن اسحاق در بصره پرورش یافت و فقه مذهب مالک را از احمدبن معدل فرا گرفت و در این مذهب تقدم یافت چندانکه در آن علم گردید و وی از مذهب مالک و فضل آنقدر منتشر کرد که هیچگاه در عراق مانند آن نبود و در احتجاج بر مذهب مالک و شرح آن چنان تصنیف کرد که پیروان این

مذهب را مثالی گشت که بدان اقتدا کنند، و راهی که آنرا بپیمایند. سپس علم قرآن را بدین جمله افزود و کتابهایی در این علم تصنیف کرد که از بسیاری کتب که در این باب نوشته‌اند تجاوز کند، از آنجمله است کتابی در احکام قرآن که هیچکس از اصحاب وی در مانند آن بر او سبقت نگرفته و کتابی در قرآآت که جلیل‌القدر و عظیم‌الخطر است. و کتابی در معنی قرآن دارد که ابوالعباس مبرد یگانهٔ زمان و کسی که علم نحو و لغت در آن اوان بدو منتهی گشت بتفضیل وی در این دو کتاب گواهی می‌دهد[1] و گوید ابوبکربن مجاهد را دیدم که این دو کتاب را وصف میکرد و بسیار از وی شنیدم که می‌گفت از ابوالعباس‌بن مبرد شنیدم که قاضی اسماعیل در تصریف از من داناتر است[2]. اسماعیل چندان بزیست که در علو اسناد یگانهٔ زمان خویش گشت، چه مولد او بسال ۱۹۹ هـ.ق.است و مردمان از حدیث حسن چندان از وی نقل کردند که هیچکس از عدهٔ بسیار آن مقدار حمل نکرده است (؟؟)[3] و مردمان بسوی او میشدند و هر کس از علم وی چندان اقتباس میکرد که دیگری در آن شرکت نداشت. بعضی از وی حدیث فرامیگرفتند و برخی علم قرآن و قرآآت و فقه و جز آن. اما استواری وی در قضاء و حسن مذهب او و در آن و آسانی امر در آنچه که تمیز وی بر دیگران دشوار بود چندان مشهور است که بی‌نیاز از ذکرباشد. قاضی در بیشتر اوقات خویش و پس از فراغت از کار خصمان به علم اشتغال میورزید، چه وی به کاتب خویش[4] ابوعمر محمدبن یوسف اعتماد کرده بود و او بیشتر کارهای اسماعیل را متکفل میگشت و به کارهای وی از ملاقات سلطان و جز آن میپرداخت و قاضی بر حدیث و علم اقبال میکرد. ابوالعباس محمدبن یعقوب اصم گوید: اسماعیل‌بن اسحاق پنجاه‌واند سال شغل قضا داشت جز دو سال که از آن شغل معزول گشت. و خطیب گوید در این گفتار تسامحی است، چه ولایت اسماعیل بر قضاء از آغاز تا پایان به پنجاه سال نرسید و آغاز ولایت او در خلافت متوکل بود. چون سواربن عبدالله‌بن سواربن عبدالله بمرد متوکل جعفربن عبدالواحد هاشمی قاضی‌القضات را که در سرمن‌رأی بود فرمود تا اسماعیل را بر قضاء جانب شرقی بغداد بگمارد (۲۴۶ هـ.ق.) و کسی او را معزول نساخت، جز مهتدی که بر برادر وی حمدبن اسحاق خشم آورد و او را تازیانه بزد و اسماعیل معزول گشت و چون مهتدی بمرد و معتمد به خلافت نشست او را به قضاوت بازگردانید. و پیوسته بر قضاوت دو جانب بغداد بود تا بمرد و اسماعیل قاضی‌القضاتی نیافت چه قاضی‌القضات حسن‌بن ابی‌الشوارب بود و این هنگام در سامرا میزیست. و خطیب حدیث کند که مبرد گفت چون مادر قاضی اسماعیل بمرد در چهرهٔ[5] وی علامتی دیدم که بر پوشاندن آن قادر نبود و همه او را تعزیت میگفتند و او آرام نمیگشت، من وی را سلام دادم، آنگاه این اشعار بخواندم:

لعمری لئن غال ریب‌الزما–
ن فساء[6] لقد غال نفساً حبیبه
ولکن علمی بما فی‌الثوا–
ب عندالمصیبة ینسی المصیبه.

پس گفتار من اندک‌اندک دریافت، و بپسندید و دوات و کاغذ خواست و آنرا بنوشت، آنگاه خاطر وی خرسند گشت و آن اندوه و جزع از وی برفت.

ابراهیم‌بن حماد گوید عموی من اسماعیل قاضی مرا انشاد کرد:

همم‌الموت عالیات فمن ثم
م تخطی الی‌لباب اللباب
و لهذا قیل الفراق اخوالمو–
ت لاقدامه علی‌الاحباب.

و هم او گوید: عبدون‌بن صاعد وزیر که نصرانی بود بر قاضی اسماعیل درآمد قاضی برخاست و او را ترحیب گفت و دریافت که حاضران کار او را ناخوش داشتند، چون وزیر برفت اسماعیل آنانرا گفت من انکار شما بر کار خویش بدانستم ولی خدا گوید: لاینهاکم الله عن الذین لم‌یقاتلوکم فی‌الدین و لم‌یخرجوکم من دیارکم[7]. و این مرد حاجت مسلمانان روا میکند و سفیر میان ما و خلیفهٔ ماست و این رفتار من نیکو کاری بود، آنگاه حاضران خاموش شدند. و بخط ابوسعد که به اسناد آنرا به ابوالعباس‌بن هادی رساند دیدم که گوید در خانهٔ اسماعیل‌بن اسحاق قاضی بودم و او برای نماز عصر بیرون شد و دست من در دست وی بود، و ابن بری که غلامی جمیل بود بگذشت و قاضی بر او نگریست و شعر ابراهیم‌بن مهدی بخواند:

لولا الحیاء و اننی مشهور
و العیب یعلق بالکبیر کبیر
لحللت منزلها التی تحتله
و لکان منزلها هو المهجور.

و بمسجدی که بر در خانهٔ او بود برفت و تکبیر، آنگاه اذان گفت. ابوحیان این حکایت آورده و بر آن چنین افزوده است که او را گفتند اذان را با شعر خواندن آغاز کردی! گفت مرا بگذارید، بخدا سوگند اگر آنچه را من دیدم امیرالمؤمنین میدید وی را از تدبیر ملک خویش بازمیداشت. گفتند چیزی دیگر دربارهٔ او گفتی؟ گفت بلی هنگامی که در محراب بودم ابیاتی، بی‌اراده بخاطرم گذشت و هنوز خواندن حمد را بپایان نرسانده بودم که از آن فراغت جستم و ابیات این است:

الحافظه ترجمان منطقه
و وجهه نزهة لعاشقه
هذبه الظرف و الکمال فما
یمر عیب علی طرائقه
قد کثرت قالة‌العباد فما
تسمع الا سبحان خالقه.

و در کتاب قضات ابن سمکه آمده که چون اسماعیل‌بن اسحاق درگذشت، سه روز بغداد بدون قاضی ماند تا نالهٔ مردمان برخاست و قصه به معتضد برداشتند، آنگاه عبیدالله‌بن سلیمان سه تن قاضی برگزید، اباحازم و علی‌بن ابی‌الشوارب و یوسف که پسر عم اسماعیل‌بن اسحاق بود، و ابوحازم را بر کرخ گمارد و ابن ابی‌الشوارب را بر مدینة‌المنصور و یوسف را بر جانب شرقی.

و گوید (مردی) ثقه مرا خبر داد که اسماعیل بر موفق درآمد. وی او را گفت در نبید چه گویی؟ گفت: امیرا! اگر کسی بامداد کند و در سر او

---

۱ - نص عبارت معجم‌الادباء در این مورد چنین است: و هو کتاب جلیل‌القدر عظیم‌الخطر و کتاب فی معانی‌القرآن و هذان الکتابان یشهدان بفضله فیهما و انه واحد زمانه و من انتهی الیه العلم فی‌النحو واللغة فی اوانه و هو المبرد. و چون عبارت تمام نیست محشی بالای کلمهٔ «هو» علامت گذاشته و در ذیل گوید: لعله سقط «نظیر» لیکن پس از مراجعه بتاریخ بغداد که مدرک نقل یاقوت است عبارات چنین دیده شده: یشهد بتفضیله فیهما واحدالزمان و من انتهی الیه العلم بالنحو واللغة فی ذلک الاوان و هو ابوالعباس محمدبن یزید، پس بدون شک کلمهٔ «و انه» در عبارت معجم‌الادباء زاید است.

۲ - نصّ عبارت یاقوت در این مورد چنین است: و رأیت ابابکربن مجاهد یصف هذین الکتابین و سمعته مرات لااحصیها یقول القاضی اسماعیل اعلم منی، لیکن در تاریخ بغداد عبارت چنین است: و سمعته [ابابکر] مرات لااحصیها یقول سمعت اباالعباس المبرد یقول... (تاریخ بغداد ج ۶ ص ۲۸۶) و مصحح معجم‌الادباء در ذیل صفحه گوید: و فی طبقات‌الحفاظ للذهبی قال المبرد اسماعیل اعلم...

۳ - نص عبارت معجم‌الادباء چنان است که ترجمه شد، ولی در تاریخ بغداد (ج ۶ ص ۲۸۶) چنین است: ما لم‌یحمل عن کبیر احد. شاید عبارت تاریخ بغداد أدق باشد.

۴ - عبارت معجم‌الادباء چنین است: لانه اعتمد علی مکاتبة ابی عمر... ولی در تاریخ بغداد عبارت چنین است لانه اعتمد علی کاتبه... ص ۲۸۶ ج ۶.

۵ - این کلمه در معجم‌الادباء من وجهه آمده است و در تاریخ بغداد (من‌ولهه) و آن ظاهراً ادق است.

۶ - فینا (تاریخ بغداد ج ۶ ص ۲۸۹).

۷ - قرآن ۸/۶۰

چیزی از نبید بماند او را چه میگویند؟ گفت: گویند مخمور است. اسماعیل گفت پس نبید مانند اسم آن میباشد. و محسن حدیث کرد که از پدرم شنیدم و او از ابی‌عمر قاضی حکایت می‌کرد، که قاضی اسماعیل رقعه‌ای در حوائج مردم بر عبیدالله‌بن سلیمان وزیر معتضد عرضه کرد و عریضهٔ دیگر داد و گفت اگر وزیر را ممکن باشد توقیع کند، و دیگری بداد و چیزی بدینگونه بگفت، عبیدالله وی را گفت ای اباالسحاق چند گوئی: «اگر ممکن بشود و اگر روا باشد و اگر آسان بود». هرکه تو را گفت کسی در اینجا بنشیند امری از امور زمین بر او دشوار است دروغ گفته همه رقعه‌های خود در جایی بگذار. پس اسماعیل همهٔ آن رقعه‌ها از آستین بیرون کرد و پیش روی وزیر ریخت و وی در آن مجلس شصت رقعه توقیع کرد[1] رحمه الله. فما اصدق ما کانت رغبته الی‌الله عز و جل.(معجم الادباء ج۲ صص ۲۵۷-۲۶۱). و رجوع به اعلام زرکلی در کلمهٔ جهضمی شود.

ابن‌الندیم گوید: او فقیهی بمذهب مالکی است. وی فقه مالک‌بن انس را بسط و نشر داد و در آن کتب تصنیف کرد. وفات او بسال ۲۸۲ ه . ق. بود. کتاب احکام‌القرآن و کتاب احوال‌القیامة و کتاب حجاج القرآن (؟) و کتاب شواهدالموطأ. کتاب‌المغازی و کتاب‌الرّد علی محمدبن الحسن از اوست - انتهی. و نیز او راست: فضل‌الصلاة علی‌النبی و مسندالقراآت. (کشف‌الظنون).

حاجی خلیفه گوید: قاضی اسماعیل‌بن اسحاق مالکی صاحب قالون، کتابی در قراآت نوشته و با قراء سبعه بیست امام ذکر میکند. وفات وی بسال ۲۸۲ است. (کشف‌الظنون چ ۱ ج ۲ ص ۲۹۴). ابن‌الندیم در ذکر فتح‌بن خاقان آورده است که: «ابوحفان گوید:ندیده و نشنیده‌ام کسی در دوستی کتاب و علم بپایهٔ جاحظ و فتح‌بن خاقان و اسماعیل‌بن اسحاق قاضی رسیده باشد». (فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار ج ۲ ص ۷۸). و رجوع به عیون الانباء ج ۲ ص ۲۲۰ و کتاب‌المصاحف ص ۸۶ و ۱۸۳ شود. او راست جزئی در حدیث که از حدیث ایوب سختیانی گرد کرده است. (کشف‌الظنون). و رجوع به اخبار الراضی بالله من کتاب‌الاوراق چ مصر ص ۶۱ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن اسحاق السراج. ابن جوزی در مناقب الامام احمدبن حنبل در «ذکر اعیان اصحاب و اتباع احمدبن حنبل» ذکر اسماعیل آورده و گوید وی از یحیی‌بن یحیی و اسحاق‌بن راهویه سماع دارد و از احمد نقل کند. (مناقب احمد حنبل ص۵۰۹).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن اسحاق الانصاری. محدث است. رجوع به عیون‌الاخبار جزء۱ ص ۶۰ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن اسماعیل رازی ملقب به مجدالدین قاضی. او راست: القرائن الرکنیة فی فروع‌الشافعیة. وفات وی به سال ۷۵۰ ه . ق.بود. (کشف‌الظنون).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن اسماعیل نعالی. به قول مؤلف مجمل‌التواریخ خال برکیارق سلجوقی بود. (مجمل التواریخ و القصص ص۴۰۹). و در راحة الصدور (صص ۱۴۱-۱۴۲) نام و نسب وی اسماعیل‌بن یاقوتی‌بن چغری‌بیک برادر زبیده‌خاتون مادر برکیارق. (مجمل‌التواریخ و القصص ص۴۰۹ حاشیهٔ ۳).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن اسود ملقب به تبان. محدث است.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن اشعث. وی پسر اشعث‌بن قیس کندی است و مادر او امّ‌فروة خواهر ابوبکر صدیق است. (حبیب‌السیر چ تهران ج ۱ جزو۴ ص۱۵۸). و رجوع به البیان و التبیین جاحظ چ حسن السندوبی ج ۳ ص ۱۶۱ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن اشعث. او راست: کتاب تعبیر.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن اعمش. رجوع به اسماعیل‌بن عبدالله اعمش شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن افضل علی ایوبی معروف بصاحب حماة و ملقب بعمادالدین و ملك‌المؤید. او راست: شرحی بر کافیة فی‌النحو ابن حاجب. وفات بسال ۷۳۲ ه . ق. (کشف‌الظنون). و رجوع به ابوالفداء شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن امیة. شیخ طوسی در رجال خود او را از اصحاب سجاد (ع) شمرده، ابن حجر در تقریب وی را بنام اسماعیل‌بن امیة‌بن عمروبن سعیدبن العاص‌بن امیة اموی خوانده و گوید: ثقت است و بسال چهل‌وچهار یا پیش از آن درگذشت. ذهبی در مختصر گوید: سفیانی و بشربن مفضل از وی روایت کنند. شصت حدیث دارد. و بسال ۱۲۹ ه . ق. درگذشت. و میان این دو تاریخ تفاوت بسیار است. (تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۳۰).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن انماطی حافظ مکنی به ابوالطاهر. وی پدر ابوبکربن ابی‌الطاهر اسماعیل‌بن انماطی است. (حسن‌المحاضرة ج ۱ص ۱۷۵).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن باطیش موصلی مکنی به ابوالمجد و ملقب بعمادالدین. معاصر ابن خلکان است و او راست: کتاب التمییز و الفضل.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن بَزیع. ابن داود در رجال خود او را یاد کرده و از رجال کشی نقل کندکه وی را از اصحاب رضا (ع) و جواد (ع) شمرده است. ولی در رجال کشی چنین نامی دیده نشد. و گویا ابن داود از نام محمدبن احمدبن اسماعیل‌بن بزیع که کشی او را از صحابهٔ رضا (ع) و جواد (ع) شمرده است، بدین اشتباه دچار شده. (تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۳۰).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن بَشّار بصری. شیخ طوسی در رجال او را در عداد اصحاب صادق (ع) شمرده ولی در نسخه‌ای از آن رجال، یسار بجای بشار آمده. و در جامع‌الرواة نیز چنین است. و در روضهٔ کافی از ابان‌بن عثمان و او از اسماعیل بصری (بدون ذکر نام پدر وی) و او از امام صادق (ع) روایتی آورده است. (تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۳۰).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن بکر کوفی. ثقة است. نجاشی گوید: کتابی دارد که ما آنرا بوسیلهٔ ابراهیم‌بن سلیمان از وی روایت کنیم در خلاصهٔ علامه و رجال ابن داود و حاوی وجیزه و بلغه نیز ذکر او آمده است. شیخ طوسی در فهرست، و ابن شهرآشوب، او و اسماعیل‌بن دینار را یاد کرده گویند هر کدام یک «کتاب اصل» دارند، و در برخی مواضع بُکَیر بجای بکر آمده است. (تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۳۰).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن بُکَیر. رجوع به اسماعیل‌بن بکر شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن بلبل مکنی به ابوالصقر. کاتب موفق بالله و از خلفای عباسی. بعدها بدستور معتمد خلیفه، او و فرزندان وی را بقتل رسانیده و مکنت و ثروت او را مصادره کرده‌اند. (قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به ابوالصقر اسماعیل... شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن بوری. یکی از ملوک بنی‌طغتگین که در دمشق حکمرانی داشتند. وی در سال ۵۲۶ ه . ق. پس از پدر خویش تاج‌الملوک بوری بر مسند فرمانفرمایی جلوس کرد و بانباس را از دست اهل صلیب بیرون کرد ولی بعدها بنای ظلم و تعدی را گذاشت و اموال و ثروت و سامان رجال و اتباع خود را مصادره میکرد و در نتیجه بتوطئهٔ مادر خویش بقتل رسید و برادر او شهاب‌الدین محمود را جانشین وی کردند. (قاموس الاعلام ترکی).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن ثعلب امیر کبیر شریف فخرالدین. یکی از امرای عهد ملك عادل سیف‌الدین ایوبی به مصر. وی بانی مدرسهٔ شریفه است. (قاموس الاعلام ترکی، در کلمهٔ ابن ثعلب).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن جابر. نجاشی او را

---

۱ - در نشوارالمحاضرة ۸۰ نوشته (معجم‌الادباء ذیل ص ۲۶۱).

جُعفی و شیخ طوسی در رجال خود او را خَثْعَمی خوانده و متأخرین هر کدام از یکی ازین دو مدرك پیروی کرده‌اند و هر دو او را از صحابهٔ امامین باقر و صادق (ع) شمرده‌اند و در رجال شیخ طوسی در باب اصحاب کاظم (ع) مردی بنام اسماعیل‌بن جابر بدون لقب آمده و شاید همین شخص باشد. بهر حال شیخ و نجاشی کتابی بدو نسبت داده‌اند که یحیی و صفوان از وی روایت کرده‌اند. برخی خثعمی را غیر از جعفی دانسته‌اند لیکن متحد بودن ایشان صحیح‌تر است. (تنقیح‌المقال ج ۱ صص ۱۳۰-۱۳۱).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن‌الجدر الحریری مملوك. شاعری قلیل‌الشعر است. (ابن الندیم).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن جعفربن ابی‌کُثَیر مدنی. شیخ طوسی در رجال او را در عداد اصحاب صادق (ع) شمرده و در برخی نسخه‌ها لفظ «ابی» ساقط است. در تقریب ابن حجر آمده: اسماعیل‌بن جعفربن اثیر انصاری زُرَقی [1] مکنی به ابواسحاق قاری. بسال ۱۸۰ هـ.ق. درگذشت، و در مختصر ابن ذهبی نیز همین گونه آمده‌است. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۳۱).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن جعفربن ابی‌کثیر الانصاری. یکی از روات قراءة نافع‌بن عبدالرحمن. (ابن الندیم).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن جعفربن عیسی عامری. محاسن برقی او را در عداد اصحاب صادق (ع) شمرده است. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۳۱).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن جعفربن ناصرالحق. رجوع به اسماعیل‌بن ابی‌القاسم جعفر شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن جفینه. او یا اسماعیل‌بن عبدالرحمن است و یا اسماعیل‌بن عبدالله. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۳۲).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن حازم سلمی کوفی. شیخ طوسی او را در عداد اصحاب صادق (ع) شمرده. و در باب حج از کافی روایت محمدبن سنان از وی آمده است. و برخی بجای حازم، خازِم آورده‌اند. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۳۲).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن حازِم کوفی جعفی. شیخ طوسی در رجال خود او را در عداد اصحاب صادق (ع) شمرده گوید مولای نُهَم [2] بود. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۳۲).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن‌الحافظ. رجوع به اسماعیل‌الظافر... شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن حرّ. در باب روزه از کتاب من لایحضره الفقیه، حمادبن عیسی از وی و او از ابی‌عبدالله روایت میکند. (تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۳۲ و ۱۳۳).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن حسن. شیخ طوسی در رجال خود او را در عداد اصحاب کاظم (ع) شمرده است. (تنقیح المقال ج ۱ ص۱۳۳).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن حسن‌بن علی (ع). وی یکی از ده پسر امام حسن (ع) است. (مجمل التواریخ و القصص ص ۴۵۵).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن حسن‌بن علی‌بن عتاس. محدث است. (تاج العروس) (منتهی الارب).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن جعفر صادق‌بن محمدبن علی‌بن حسین‌بن علی‌بن ابیطالب هاشمی مدنی. شیخ طوسی او را در عداد اصحاب صادق (ع) آورده و صاحب تکملهٔ امل‌الآمل گوید: چون مردی پارسا بود ابوبصیر گمان کرد که پس از امام صادق پسر وی اسماعیل امام خواهد بود. و چون اسماعیل پیش از امام صادق جهان را بدرود گفت،امام صادق فرمود «ما بداالله فی شیء کما بداالله فی اسماعیل ابنی». مؤلف اعلام‌الوری گوید:اسماعیل بزرگترین پسران امام صادق بود و پدر به او علاقهٔ خاص داشت و دسته‌ای از شیعه او را وصی و قائم پس از صادق میشمردند. ولی وی در شهر عریض در زمان حیات پدر درگذشت و مردم جنازهٔ او را بر دوش تا مدینه آورده در بقیع بخاک سپردند. و امام صادق با پای برهنه او را تشییع کرد. و پس از مرگ امام صادق مردم دو دسته شدند یک دسته گفتند پس از صادق امامت از آن موسی کاظم (ع) است و دستهٔ دیگر اسماعیلی شدند و اسماعیلیان نیز بدو فرقه تقسیم شدند: یک فرقه گفتند اسماعیل خود زنده است و فرقهٔ دیگر گفتند او مرده و فرزند وی محمدبن اسماعیل جانشین اوست. شیخ مفید (متوفی ۴۱۳ هـ.ق.) در ارشاد گوید: و اسماعیلیان امروز اندك هستند و کسی از ایشان مشارالیه نیست. کشی (متوفی ۴۵۰ هـ.ق.) در رجال خود اسماعیل را مستقلاً یاد نکرده و برخی این را دلیل مذموم بودن اسماعیل دانسته‌اند ولی صحیح نیست. (تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۳۱ و ۱۳۲). سپس صاحب تنقیح‌المقال روایات بسیار که دلیل بر ضعف و ذم اسماعیل است آورده و یک بیک را رد میکند و اخبار دیگر که دال بر مدح اوست می‌آورد و میپذیرد. رجوع به اسماعیلیه و رجوع به خاندان نوبختی صص ۴۸-۲۵۰ و روضات‌الجنات ص ۲۸ و لغات جغرافیه و تاریخیهٔ ترکی شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن حسن‌بن علی غازی بیهقی مکنی به ابوالقاسم و ملقب به شمس‌الائمة. بیهقی در کتاب‌الوشاح آرد که این اسماعیل به شمس بیهقی معروف است. وی فنون آداب را جامع و مفاتیح حکمت و فصل‌الخطاب را حائز بود. بمرو اقامت گزید و در آنجا توطن کرد. طریقهٔ وی در فقه مستقیم و اکثر مصنفات او سلیم است. او راست:

کُتّاب حضرتنا دامت سلامتهم
یهیئون من‌الالقاب اسبابا
و ینصبون من‌الاطماع الویةً
و یفتحون من‌الالقاب ابوابا
و یبخلون بما جاد الکریم به
و ینفقون علی‌الاقوام القابا
تجشأوا فی نوادیهم بلاشبع
کأنهم‌ا کلوالحتیت و الربا (؟).

و این معنی را از گفتهٔ خوارزمی:

قل الدراهم فی کیسی (؟) خلیفتنا
فصارینفق فی‌الاقوام القابا

گرفته‌است.

او راست: کتاب نقض‌الاصطلام. کتاب سمط‌الثریا در معانی غریب حدیث. کتاب فی‌اللغة. کتاب فی‌الخلاف. (معجم‌الادبا چ مارگلیوث ج ۲ صص ۲۶۱-۲۶۲).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن حسن‌بن محمدبن محمود جرجانی. رجوع به اسماعیل جرجانی شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن حسن‌بن محمد حسینی نقیب نیشابور مکنی به ابوالمعالی. شیخ منتجب‌الدین در الفهرست (که همراه جلد ۲۵ بحارالانوار بچاپ رسیده) او را یاد کرده‌گوید:او راست کتابی در انساب طالبیان. و کتاب «شجون‌الاحادیث» و زهرةالحکایات و من آنرا از ابوالفتوح خزاعی از پدر از جدش از او روایت میکنم. رجوع به تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۳۳ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن حسن حسینی گرگانی. رجوع به اسماعیل جرجانی شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن حسن متطبب. اردبیلی در جامع‌الرواة گوید: در کتاب روضهٔ کافی روایتی از محمدبن یحیی از برادرش علاء از اسماعیل از ابی‌عبدالله آمده است و شرح حال وی در کتب رجال نیامده است. (تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۳۳).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن‌الحسین‌بن محمدبن الحسین‌بن احمدبن محمدبن عزیزبن الحسین‌بن ابی‌جعفر محمد الاطروش‌بن علی‌بن الحسین‌بن علی‌بن محمد الدیباج‌بن جعفر الصادق (ع) (عزیزالدین، ابوطالب)

---

۱ - در تاج العروس گوید: نسبت زریق‌بن عبد حارثه خزرجی است و بنوزریق خلقی از انصاراند. (تنقیح‌المقال).

۲ - نام چندین بطن از عرب است و گویا وی مولای نهم از همدان است نه سایر عدنانیان. (تنقیح‌المقال).

العلوی المروزی النسابة. یاقوت در معجم‌الادباء گوید: وی بحق عزیز دین باشد و نخستین کس از اجداد او که از قم به مرو منتقل گشت ابوعلی احمدبن محمدبن عزیز است و علی‌بن محمد دیباج (یکی از اجداد او) معروف به حارص از مدینه به بغداد آمد و پسر وی حسین به قم رفت آنگاه در مرو اقامت کردندو تا این زمان در آنجا مقیم‌اند. اسماعیل که خدایش پاداش نیک دهاد، مرا خبر داد که مولد وی شب دوشنبه بیست‌ودوم جمادی‌الآخر سال ۵۷۲ هـ. ق. بوده است. و بسال ۵۹۲ در صحبت حاجیان به بغداد رفت ولیکن حج نگذاشت. وی ادب را بر امام منتخب‌الدین ابوالفتح محمدبن سعدبن محمدبن محمدبن ابی‌الفضل دیباجی و امام برهان‌الدین ابی‌الفتح ناصربن ابی‌المکارم عبدالسیدبن علی المطرزی الخوارزمی و برادر وی امام مجدالدین ابی‌الرضی طاهر و فقه را بر امام فخرالدین محمدبن محمدبن محمدبن حسین طیان ماهروی حنفی و قاضی‌القضاة منتخب‌الدین ابوالفتح محمدبن سلیمان‌بن اسحاق فقیهی خواند و صاحب ترجمه گوید نیک‌سیرت‌تر از منتخب‌الدین به مرو قاضیی نشناسم و حدیث بر امام فخرالدین اسماعیل‌بن محمدبن یوسف کاشانی و ابوبکر محمدبن صائغی سنجی و امام شرف‌الدین محمدبن مسعود مسعودی و امام فخرالدین ابی‌المظفر عبدالرحیم‌بن امام تاج‌الاسلام عبدالکریم‌بن محمدبن منصور سمعانی و عبدالرشیدبن محمدبن ابی‌بکر زرقی مؤدب قرائت کرد و در نیشابور بر قاضی رکن‌الدین ابراهیم‌بن علی‌بن محمد معینی و امام مجدالدین ابی‌سعد عبدالله‌بن عمر صفار و امام نورالدین فضل‌الله‌بن محمدبن محمد الجلیل التوقانی و عبدالرحیم‌بن عبدالرحمن شعری و در ری بر مجدالدین یحیی‌بن ربیع واسطی و در بغداد هم بر وی و هم بر عبدالوهاب‌بن علی‌بن سکینه و بر دیگران در شیراز و هرات و شوشتر و یزد قرائت کرد و او راست از تصانیف: کتاب حظیرةالقدس قریب به شصت مجلد (و شاید بعد از این زیاده‌تر شود) و کتاب بستان‌الشرف، مختصر کتاب حظیرة در بیست مجلد. کتاب غنیةالطالب فی نسب آل‌ابی‌طالب یک مجلد. کتاب‌الموجز در نسب، مجلدی لطیف است. کتاب‌الفخری که برای فخر رازی تصنیف کرده. کتاب زبدةالطالبیة مجلدی است لطیف. کتاب خلاصةالعترة النبویة فی انساب‌الموسویة. کتاب‌المثلث در نسب و چند کتاب را مشجر کرده است که از آن جمله است: کتاب ابی‌الغنائم دمشقی، کتاب من اتصل عقبه از ابوالحسن محمدبن قاسم تمیمی اصفهانی (مشجر). کتاب‌المعارف تألیف سیدابوطالب زنجانی موسوی. کتاب طبقات تألیف فقیه زکریابن احمد بزار نیشابوری کتاب نسب شافعی خاصه. کتاب وفق‌الاعداد فی‌النسب. و من بسال ۶۱۴ هـ. ق. در مرو این سید را که خدا فضل وی را پیوسته داراد، دیدار کردم و او را چنان دیدم که گفته‌اند:

قد زرته فوجدت الناس فی رجل
و الدهر فی ساعة و الفضل فی دار.

و یاقوت گوید: قد طبع من حسن‌الاخلاق و سماحةالاعراق و حسن‌البشر و کرم‌الطبع و حیاءالوجه و حب‌الغرباء علی ما لانراه متفرقاً فی خلق کثیر. و او با این صفات پسندیده بیقین داناترین مردم در علم نسب و نحو و لغت و شعر و اصول و نجوم بود و در این شهر به تصدر در اقراء علوم متفرد بود و مردمان برای تحصیل علوم مختلف قصد او میکردند از آنکس که لغت میخواند تا متعلم در نحو و مصحح لغت و ناظر در نجوم و باحث در اصول و علوم دیگر و او با وسعت علمی که داشت متواضع و خوش‌خوی بود و غریبان جز بر او وارد نمیشدند و طالبان فائده جز از وی استفاده نمیکردند.

و او - ادام الله علوه - از اشعار خویش بر من انشاد کرد:

قولوا لمن لبی فی حبّه
قد صار مغلوباً و مسلوبا
و فی صمیم‌القلب منّی اری
هواه والایمان مکتوبا
و صحتی فی عشقه صیرت
جسمی معلولاً و معیوبا
و مدمعی منهمر ماؤه
منهمل [1] فی‌الخد مسکوبا

و نیز:

والعین یحجبها لالاء وجنته
من‌التأمل فی ذا المنظر الحسن
بل عبرتی منعت لو نظرتی عبرت
الیه من مقلتی‌الاّ علی‌الشفن
لولا تجشّمه بالابتسام و ما
امدّه الله عند النطق باللسن
لماعرفت عقیقاً شقه درر
و لم‌یبن فوه نطقاً وَ هُوَ لم‌یبن.

و مرا حدیث کرد که فخر رازی به مرو درآمد و از جلالت قدر و عظم ذکر و ضخامت هیبت چنان بود که کسی سخن او بازگرداندن نتوانست و بجهت بزرگداشت وی برابر او نفس کشیدن نیارست و من بسرای او درآمدم و نزد وی قرائت میکردم. روزی مرا گفت دوست دارم کتابی لطیف در انساب طالبین برای من تصنیف کنی تا در آن بنگرم چه دوست ندارم بدان جاهل باشم. گفتم آنرا مشجر خواهی یا منثور؟ گفت مشجر را نتوان در حفظ آورد و من چیزی خواهم که آنرا از بر سازم. گفتم السمع والطاعة و برفتم و کتابی که آنرا الفخری نامیدم برای وی تصنیف کرده و نزد او بردم. چون بر آن واقف گشت از وسادهٔ خویش فرودآمد و بر حصیر نشست و مرا گفت بر این وساده بنشین! من این کار بزرگ شمردم و خدمت کردم. وی مرا سخت سرزنش کرد و بانگ بر من زد و گفت آنجا که بتو میگویم، بنشین! خدا میداند چنان هیبت او مرا گرفت که خویشتن‌داری نتوانستم و همانجا که مرا فرموده بود بنشستم. آنگاه آن کتاب بر من خواندن گرفت و در پیش رویم نشسته بود و مشکلات آن از من میپرسید و چون فارغ شد گفت ا کنون هر کجا خواهی بنشین زیرا این علمی بود که تو در آن استاد من بودی و من از تو استفاده میکردم و شاگرد تو بودم و از ادب دور است که شاگردجز در پیش روی استاد بنشیند. پس من از جایی که نشسته بودم برخاستم و او در منصب خود نشست آنگاه بر وی قرائت آغاز کردم چنانکه از نخست بود. (معجم‌الادباء ج ۲ صص ۲۶۱ - ۲۶۶).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن حُقَیْبَة. همان است که‌بعنوان اسماعیل‌بن جفینه یاد شدو مشترک است میان اسماعیل‌بن عبدالرحمان و اسماعیل‌بن عبدالله.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن حکم رافعی. از آل‌ابی‌رافع مولی رسول‌الله (ص) نجاشی در رجال خود وی را یاد کرده گوید کتابی دارد که اسماعیل‌بن محمدبن عبدالله از وی روایت کند. شیخ طوسی در فهرست نیز چنین آورده است. (تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۳۳).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن حمادبن (امام اعظم) ابی‌حنیفه نعمان‌بن ثابت‌بن زوطی‌بن ماه. قاضی بصره از جانب مأمون خلیفه متوفی بسال ۲۱۲ هـ. ق. او میگفت ما از ابناء فارسیم یعنی آزادگانی که هیچگاه تن به بندگی نداده‌اند. او راست: الرّد علی‌القدریة و کتاب‌الارجاء. (کشف‌الظنون). و رجوع به تاریخ سیستان ص ۲۴۸ حاشیهٔ ۴ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن حمادبن ابی‌مغیرة مکنی به ابی‌الیسع. محدث است.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن حماد الجوهری مکنی به ابونصر الفارابی. یاقوت گوید: وی خواهرزادهٔ ابواسحاق فارابی صاحب دیوان ادب است. جوهری در ذکاء و زیرکی و علم از اعاجیب زمان بود. اصل او از فاراب از بلاد ترک و امام در لغت و ادب است و خط او در جودت چنان بود که بدان مثل زنند و بین خط

---

۱ - ن‌ل: منهم اهامنا منهلا.

وی و ابوعبدالله‌بن مقله تمیز نمیتوان داد. وی زیاده بر این مقدار از فرسان کلام در اصول است. جوهری سفر را بر حضر اختیار میکرد و در آفاق میگشت و در غربت با سختیی که داشت تـوطن کـرد. وی بـعراق رفت و علم عربیت بر دو شیخ زمان ابـوعلی فـارسی و ابوسعید سیرافی قرائت کـرد و بـسفر حـجاز رفت و بلغت عـرب عـاربه بـمشافهه سـخن گفت. جوهری در مقدمهٔ صحاح شرح سفر خویش و گردش در بلاد ربیعه و مُضَر را ذکر کرده و در طلب، تحمل سختی میکرد و چون از این سفرها حاجت روا ساخت بخراسان بازگشت. و چون از دامغان عبور کرد ابوعلی الحسین[1] بن علی که از اعیان کـتاب و افـراد فضلا بود او را بخانهٔ خویش بـرد و از او فـرا گرفت و سماع کرد، آنگاه وی را به نـیشابور روانه کرد و جوهری پیوسته در آنجا بکـار تدریس و تألیف و کتابت مـصاحف و دفـاتر اشتغال داشت تا آنکه پس از گذاشتن آثاری نیکو درگذشت.

ابوالحسین باخرزی ذکر وی آورده گوید: هو صاحب صحاح اللغة لم‌یتأخر فیها عن شرط اقرانه و لاانحدر عن درجة ابناء زمـانه. ادیب یعقوب‌بن احمد این اشعار از جوهری بر مـن بخواند و گـفت: شـیخ ابـواسحاق‌بن صـالح وراق، تلمیذ جوهری، از او بر من انشاد کرده است:

یا ضائع‌العمر بالامانی
ا ماتری رونق‌الزمان
فقم بنا یا اخاالملاهی
نخرج الی نهر نشتقان
لعلنا نجتنی سروراً
حیث جنی‌الجنتین دان
کأنناو القصور فیها
بخافتی کوثر الجنان (؟)
والطیر فوق الغصون تحکی
بحسن اصواتها الاغانی
و راسل الورق عندلیب
کالزیر و البم و المثانی
و برکة حولها اناخت
عشر من‌الدلب و اثنتان
فرصتک الیوم فاغتنمها
فکل وقت سواه فان.

او راست از تـصانیف: کـتاب فـی‌العـروض موسوم به عـروض‌الورقة. کـتاب الصـحاح فی‌اللغة. کـتاب المقدمة فـی‌النحو، و هـذا الکتاب[2] هو الذی بایدی‌الناس الیـوم و عـلیه اعتمادهم، احسن تصنیفه و جود تألیفه و قرب متناوله و اثر من ترتیبه علی من تقدمه، یـدل وضعه علی قریحة سالمة و نفس عالمة، فـهو احسن من‌الجمهرة و اوقع من تهذیب‌اللـغة و اقـرب مـتناولاً مـن مـجمل‌اللـغة. شـیخ ابواسماعیل‌بن محمدبن عبدوس نـیشابوری دربارهٔ صحاح گوید:

هذا کتاب‌الصحاح احسن ما
صُنِّفَ قبل‌الصحاح فی‌الادب
یشمل ابوابه و یجمع ما
فرق فی غیره من‌الکتب.

هرچند کـه در مـواردی در آن تـصحیفی راه یافته و محققین بر آن خرده گرفته‌اند و عـلما آنرا تتبع کرده‌اند «و من ماساء قـط. و مـن له الحسنی فقط؟»[3]. اخطأ فانه رحمه الله غلط و اصاب و اخطأالمرمی و اصاب کسائرالعـلماء الذین تقدّموه و تأخروا عنه فانی لااعلم کتاباً سلمَ الی مؤلفه فیه و لم‌یتبعه بالتتبع من یـلیه. ابوالحسن علی‌بن فضال مـجاشعی در کـتاب خـویش کـه آنـرا شجرةالذهب فـی مـعرفة ائـمةالادب نـامیده ذکـر وی آورده گـوید: جـوهری کـتاب صـحاح را بـرای استاد ابـومنصور عـبدالرحیم‌بن مـحمد بـیشکی تصنیف کرد و تا باب ضاد معجمه عبدالرحیم آنرا از وی سماع کرد و در ایـن هـنگام او را وسوسه‌ای فرا گرفت و به جامع قدیم نیشابور رفت و بر فراز بام شد و گفت: مـردم! مـن در دنیا[4] کاری کردم که پیشینیان من نکرده‌اند و خواهم که برای آخرت[5] کاری کنم که دیگران نکرده باشند. آنگاه دو لنگه درب را با طنابی به پهلوی خود بست و بر نقطهٔ بلندی از مسجد برشد، و چنانکه گویی میخواهد بپرد خویش را بیفکند و بمرد، و بقیت کتاب مسوده بـاقی گذاشت. آنگاه ابواسحاق ابراهیم‌بن صـالح وراق تلمیذ وی پس از مرگ او آنـرا مـبیضه ساخت و در بسیاری از مواضع خـطاهای او آشکار کرد. جوهری شعر نیکو مـیگفت و از آنجمله است:

رأیت فتی اشقراً ازرقاً
قلیل‌الدّماغ کثیر‌الفضول
یفضل من حمقه دائباً
یزیدبن هند علی ابن البتول.

مؤلف کتاب گوید: بسال ۶۱۱ هـ.ق. بحلب در منزل قاضی اکرم و صاحب اعظم ابوالحـسن علی‌بن یوسف‌بن ابراهیم شیبانی بـودیم و در باب جوهری و تصنیف نیکویی که بدان توفیق یافت سخن میگفتیم. گفتم شگفت است که من از مولد و وفات وی فحص شافی کـردم و از واردین نیشابوری بپرسیدم و خبری نـیافتم. وی مرا گفت من پیش از تو به بحث پرداختم و چیزی نیافتم. چون فردای آن روز شد گفت تو را از حکـایتی ظـریف خـبر دهـم، دوش بخواب دیدم که کـسی مـیگفت اسماعیل‌بن حماد جوهری بسال ۳۸۶ هـ.ق. درگذشت و بجان من سوگند که هرچند خواب را اطمینانی نیست و بدان عمل کردن نشـاید بـدون شک این زمان مرگ اوست، چه دو شیخ او ابوعلی و ابوسعید اندکی پیش از این تاریخ بچند سال درگذشته‌اند. آنگاه در دیوان‌الادب در تـبریز نسخه‌ای بخط جوهری یافتم که در سال ۳۸۳ نوشته بود آنگاه بر نسخه‌ای از صحاح بـخط جوهری در دمشق نزد ملک معظم‌بن عادل‌بن ایوب صاحب دمشق وقوف یافتم که تـاریخ آن ۳۹۶ بود. ابومنصور ثـعالبی ذکـر وی در کتاب یتیمه آورده و از شعر او این ابیات انشاد کرده‌است:

لو کان لی بدٌ من‌الناس
قطعت حبل‌الناس بالیاس
العز فی‌العزلة لکنّه
لابدّ للناس من‌الناس.

و نیز از او آورده است:

و ها انا یونس فی بطن حوت
بنیسابور فی ظل‌الغمام
فبیتی و الفؤاد و یوم دجن
ظلام فی ظلام فی ظلام.

و هم از وی آورده:

زعم المدامة شاربوها انها
تنفی الهموم و تذهب الغما
صدقوا سرت بعقولهم فتوهّموا
ان السـرور بها لهم تما
سلبتهم ادیانهم و عقولهم
ارأیت عادم ذین مغتماً؟

و از شعر اوست:

یا صاحب‌الدعوة لاتجزعن
فکلنا ازهد من کرز
فالماء کالعنبر فی قومس
من عزه یجعل فی‌الحرز
فسقنا ماءً بلامنة
و انت فی حل من‌الخبز.

مؤلف گوید: محمودبن ابی‌المعالی حواری در کتاب ضالةالادیب من الصـحاح و التـهذیب پس از آنکـه داستان جـوهری را چـنانکه مجاشعی ذکر کرده‌است بیاورده گـوید: امـام سعیدبن امام احـمدبن مـحمد میدانـی را از خللی که در این کتاب واقـع است، پـرسیدم. وی گفت: این کتاب فقط تا باب ضاد، بر وی خوانده شد و بیشتر کتاب بر سواد بماند و وی را تنقیح و تهذیب آن مقدر نبود، از ایـنرو در باب سین گوید: «قیس ابوقبیلة مـن مضر و

۱ - در یتیمة: الحسن. (مارگلیوث).
۲ - ظاهر لفظ این است که اسم اشاره بـمقدمه راجع است لکن سیاق معنی اقتضای اشاره بـه صحاح را دارد و ظاهراً جای «کتاب‌المقدمة فی‌النحو» قبل یا بعد است.
۳ - از مقالهٔ ۲۳ حریری.
۴ - ظ: در ادب یا لغت.
۵ - ظ: بـار دیگر. و گـمان میکنم یـاقوت ایـن عبارت را مغلوط درکتابی دیده و با تصرفی نقل کرده است.

اسمه الیاس بنقطتین تحتها» آنگاه در فصل نون از همین باب گوید: «الناس بالنون اسم قیس عیلان» و قول اول سهو است و دوم درست. آنگاه گفت: کسی که بگوید، از جوهری چیزی از کتاب را زیاده از اول آن تا باب ضاد شنیده است دروغ بر وی بسته. و صاحب کتاب ضالةالادیب گفت من نسخه‌ای که‌جوهری آنرا تا باب ضاد شنیده و خط وی بر آنست دیده‌ام و هم اکنون در بلاد ما موجود میباشد، والله اعلم بحقیقته و گفت: کتاب بخط مؤلف نزد ابومحمد اسماعیل‌بن محمدبن عبدوس نیشابوری است که دو بیت گذشته را در توصیف آن گفته است و گوید: ثعالبی در یتیمةالدهر آرد که این نسخه بصد دینار فروش رفت و بجرجان برده شد. والعلم عندالله فی ذلک. مؤلف (یاقوت) گوید: اما ذکر بیشکی را که جوهری کتاب مزبور را برای وی تصنیف کرده، عبدالغافر فارسی در سیاق آورده و گوید: وی عبدالرحیم‌بن محمد بیشکی استاد امام ابومنصوربن ابی‌القاسم ادیب واعظ اصولی است که از ارکان اصحاب ابوعبدالله حاکم‌بن عبدالله‌بن بیع است. وی را مدرسه و اصحاب و اوقاف و اسباب و تدریس و مناظره و نثر و نظم بود و در جمادی‌الاولی سال ۴۵۳ درگذشت و بر پشت کتاب صحاح که مجلدی کامل و بخط حسن‌بن یعقوب‌بن احمد نیشابوری لغوی ادیب بود چنین یافتم: قرأ علیّ هذا الکتاب من اوّله الی آخره بما علیه من حواشیه من‌الفوائد معارضاً بنسختی مصححاً ایّاها صاحبه الفقیه الفاضل السدید الحسین‌بن مسعود الصرام بارك الله له فیه و هو اجازه لی عن‌الاستاذ ابی‌منصور عبدالرحیم‌بن محمدالبیشکی عن‌المصنف و کتبه الحسن‌بن یعقوب‌بن احمد فی شهرالله الاصم سنة ۴۷۱. و چنانکه مشاهده میشود این مطلب مخالف با اینست که‌میگویند جوهری کتاب را جز تا باب ضاد مرتب نساخته و از کتاب صحاح است که: النخیس؛ البکرة یتسع ثقبها الذی یجری فیه‌المحور مما یأ کله المحور فیعمدون الی خشبیة فیثقبون وسطها ثم یلقمونها ذلك النقب المتسع و یقال لتلك الخشبیة النخاس و سألت اعرابیاً بنجد من بنی‌تمیم و هو یستقی و بکرته نخیس فوضعت اصبعی علی‌النخاس فقلت ما هذا و اردت اَن اتعرف منه الخاء من‌الحاء فقال نخاس بخاء معجمة فقلت‌ألیس قال الشاعر و بکرة نحاسها نحاس فقال ماسمعنا بهذا فی آبائنا الاولین. و از کتاب اوست در باب بقم و ابوعلی فارسی را پرسیدم این کلام عربی است؟ گفت: معرب است و در کلام‌عرب جز پنج اسم بر وزن فعّل نیامده خضّم‌بن عمروبن تمیم که تسمیه به فعل است و بقّم که نام این رنگ باشد و شلّم که موضعی است در شام و این دو عجمی‌اند و بذّر اسم آبی است از آبهای عرب و عشّر موضعی است و محتمل است که این دو تسمیه به فعل باشند پس ثابت گشت که فَعّل از اصول اسماء عرب نیست و به فعل مختص است و هرگاه مردی را نامی بدین وزن گذارند در حالت معرفه بسبب تعریف و وزن فعل منصرف نگردد لکن در حالت نکره منصرف شود. (معجم‌الادباء یاقوت چ مارگلیوث ج ۲ صص ۲۶۶-۲۷۳). و رجوع به تاریخ گزیده چ‌لندن ج ۱ ص۸۰۵ و اعلام زرکلی ج ۱ ص۱۰۵ و تتمة صوان‌الحکمة حاشیهٔ ص۱۵۹ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن حُمَید ازرق. روایت او از امام کاظم (ع) در کتاب تهذیب شیخ طوسی آمده است. (تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۳۳).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن جَوزی.[1] علی‌بن منصور از وی روایت کند و او از ابوعبدالله صادق. و این روایت در باب ثواب تعزیت از کتاب‌کافی آمده است. (تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۳۲).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن حیدر (شاه...). رجوع به اسماعیل صفوی شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن حیدربن حمزة علوی عباسی. شیخ منتجب‌الدین در الفهرست خود گوید: ثقة است و عبدالرحمن نیشابوری از وی روایت کند. نسبت عباسی به ابی‌الفضل العباس‌بن علی است و حمزة پسر قاسم‌بن علی‌بن حمزة‌بن حسن‌بن عبیدالله‌بن عباس‌بن علی‌بن ابی‌طالب است. (تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۳۳).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن خطاب سلمی. شیخ طوسی او را در عداد اصحاب صادق (ع) شمرده. علامه در خلاصةالاقوال نیز روایتی از کشی در مدح او آورده که دلالت بر معاصرت او با امام رضا (ع) دارد و رجال‌نویسان متأخر در میان این دو قول بحثها کرده‌اند. برای تفصیل به تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۳۳ رجوع شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن خلف‌بن سعیدبن عمران الانصاری المقری النحوی الاندلسی السرقسطی[2] الصقلی مکنی به ابوالطاهر. وی در علوم آداب امام و در فن قرآآت متقن بود و او راست: کتاب‌العنوان فی‌القرآآت و مردمان را در اشتغال بدین دانش اعتماد به این کتاب باشد و اختصار کتاب‌الحجة ابی‌علی فارسی. ابوالقاسم‌بن بشکوال در کتاب الصلة ذکر او آورده و وی را ستوده و فضائل او برشمرده است. سرقسطی پیوسته بعمل قرائت سرگرم و مردم از او بهره‌مند بودند تا به یکشنبه مستهل محرم سال ۴۵۵ هـ.ق. درگذشت. یاقوت گوید: اسماعیل‌بن خلف ابوطاهر صقلی مقری. وی صاحب علی‌بن ابراهیم‌بن عید حوفی از حوف مصر است. کتاب اعراب‌القرآآت را در نه مجلد بزرگ و در قرآآت، کتاب‌الاکتفاء و کتاب‌العیون را تصنیف کرد و چنان دانم که او بعد از سال ۵۱۰ بوده است. (معجم‌الادباء چ مارگلیوث ج ۲ ص ۲۷۳). در کشف‌الظنون کتب او بنام «اعراب‌القرآن» و «الاکتفاء فی‌القرآآت» یاد شده. رجوع به اعلام زرکلی (در کلمهٔ سرقسطی) شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن خلیفه قاضی مکنی به ابوهانی کوفی. وی از موالی سعدبن عبادة است. منصور قضاء اصفهان بدو داد و او در ولایت مهدی درگذشت. وی از اسماعیل‌بن ابی‌خالد و مجالد و ثوری و مبارک‌بن فضالة روایت دارد. و حسین‌بن حفص و عامربن ابراهیم و ابراهیم‌بن ایوب و ابوسفیان و پسر وی سعیدبن ابی‌هانی ازو روایت کنند. (ذکر اخبار اصبهان چ لیدن ۱۹۳۱ ج ۱ ص ۲۰۷).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن خلیل. محدث است و از علی‌بن مسهر روایت دارد. (المصاحف چ لیدن ص ۳۶).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن خلیل. ابن‌الجوزی در مناقب‌الامام احمدبن حنبل بوسایطی از او آرد که میگفت: لو کان احمدبن حنبل فی بنی‌اسرائیل لکان آیة. (مناقب احمدبن حنبل چ مصر صص ۱۳۵-۱۳۶).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن خلیل مکنی به ابوجعفر. محدث است.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن خلیل مکنی به ابوعبدالله کوفی. محدث است.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن داودبن وردان بزاز مصری. وی از ابوطالب عبدالله‌بن صلت بوسایطی از رسول (ص) روایت کرده که آن حضرت فرمود: من ولی عشرةً من‌المسلمین فلم‌یعدل بینهم جاء یوم‌القیامة و یداه و رجلاه و رأسه فی مثل نقب‌الفأس. (ذکر اخبار اصبهان ج ۱ ص ۲۱۲). و نیز از زکریا کاتب‌العمری و محمدبن رمح روایت کند. وی در ربیع‌الآخر سنهٔ ۳۱۸ هـ.ق. بسن ۹۲ سالگی درگذشت. (حسن‌المحاضره چ مصر ج ۱ ص ۱۶۹).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن داود الحوری. ابن‌الجوزی در فصل «ذکر جماعة من کبارالذین اجابوا فی المحنة» او را یاد کرده

---

۱ - نسبت به جوز که نام مجموع حجاز است و نیز جبالی مر بنی‌صاهلة را و واحد آن جوزی است. (تنقیح‌المقال از قاموس و تاج).

۲ - De Saragosse و این شهر را عرب ثغرالاعلی و نیز البیضاء می‌نامیدند.

است. (مناقب احمدبن حنبل چ مصر ص۳۸۶). و رجوع به ضحی‌الاسلام تألیف احمد امین ج ۳ ص ۱۷۰ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن دراس مکنی به ابودراس. محدث است.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن دینار کوفی. شیخ طوسی در فهرست و ابن شهرآشوب در معالم‌العلماء و نجاشی در رجال خود او را یاد کرده و کتابی بدو نسبت داده‌اند و ابراهیم‌بن سلیمان از وی روایت کند. علمای رجال متأخر او را توثیق کرده‌اند. (تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۳۳).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن ذوّادبن علیة. محدث است و ابوکریب از او روایت کند.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن ذی‌النون ملقب بظافر. رجوع به ظافر و فهرست حلل‌السندسیة ج ۲ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن ذی‌النون. چون اتابک نورالدین و ذوالنون دانشمندی به اندک زمانی درگذشتند، قلیج‌ارسلان باز آن بلاد در تصرف آورد و امراء دانشمندیّه را بفریفت تا اسماعیل‌بن ذوالنون را هلاک کردند و آن ملک تمام با قلیج‌ارسلان افتاد و عرصهٔ ملک او اتساع یافت. (تاریخ گزیده چ لندن ج ۱ ص ۴۸۲).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن رافع مکنی به ابورافع. محدث است.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن رافع مدنی. شیخ طوسی در رجال خود او را در عداد اصحاب سجاد (ع) شمرده. (تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۳۳)

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن رجاء. محدث است. ابن قتیبة بوسائطی از اعمش نقل کند که گفت: کان اسماعیل‌بن رجاء یجمع صبیان‌الکتاب فیحدثهم کی لاینسی حدیثه. (عیون الاخبار چ قاهره جزء خامس ص۱۳۴).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن رجاء الزبیدی مکنی به ابواسحاق. محدث است.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن رزین‌بن عثمان خزاعی مکنی به ابوالقاسم. وی پسر برادر دعبل شاعر خزاعی است و در واسط منزل داشت. ابن غضائری در کتاب‌الضعفاء گوید: مردی کذاب و حدیث‌ساز بود و از پدر خود از امام رضا (ع) روایت میکرد و مصنفاتی داشت. (تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۳۴).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن رشید. ابن ابی‌اصیبعه بوسایطی از او روایت کند. (عیون‌الانباء ج ۱ ص ۲۶۱).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن ریاح‌بن عبیدهٔ سلمی کوفی. آقا باقر بهبهانی در تعلیقهٔ رجالیه و علامهٔ حلّی در توضیح‌الاشتباه ریاح را از مادهٔ «ریح» آورده‌اند ولی فیروزآبادی در قاموس و نیز مؤلف تاج العروس او را در مادهٔ «روح» یاد کرده‌اند و در تقریب ابن حجر نیز چنین آمده است. شیخ طوسی در رجال خود او را در عداد اصحاب صادق (ع) شمرده و در کتب رجال متأخر نیز ذکر او آمده است. (تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۳۴).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن زکریا. ابن قتیبه بوسائطی از او نقل کند. (عیون الاخبار جزء هفتم ص ۳).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن زکریا الخلقانی مکنی به ابوزیاد. محدث است.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن زیاد. از مشایخ شیعه و راوی فقه از ائمه. (ابن‌الندیم).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن زیادبن عبید الخزاعی معروف به ابن زراة. متوفی در ۲۷۳ هـ.ق. وی از کتبهٔ رجاله و از حفظه بود و در جوانی درگذشت و حدیث او تخریج نشده. (ذکراخبار اصبهان ج ۱ ص ۲۱۲).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن زیاد بزاز کوفی اسدی. شیخ طوسی او را یکبار در عداد اصحاب باقر (ع) و دیگربار در اصحاب صادق (ع) آورده گوید تابعی است. (تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۳۴).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن زیاد سلمی کوفی. شیخ طوسی او را در عداد اصحاب صادق (ع) شمرد و گویا همان اسماعیل‌بن ابی‌زیاد باشد. (تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۳۴).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن زید. مولای عبدالله‌بن یحیی کاهلی بود. در باب فضل مسجد کوفه از کافی روایتی از ابویوسف یعقوب‌بن عبدالله از اسماعیل از ابی‌عبدالله آمده است. (تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۳۴).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن زید طحان کوفی. نجاشی گوید: ثقة است و از محمدبن مروان و معاویةبن عمار و یعقوب‌بن شعیب روایت کند و اینان از ابی‌عبدالله روایت دارند. رجال‌نویسان متأخر همه شرح حال او را از یکدیگر نقل کرده‌اند. (تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۳۴).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن سالم. وی از ابی‌سعید الازدی آرد که گفت از عبدالله‌بن مسعود شنیدم که میگفت: اقرأنی رسول‌الله صلی الله علیه و سلم سبعین سورة احکمتها قبل أن یسلم زیدبن ثابت. (المصاحف چ لیدن ص ۱۷).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن سالم. آقا باقر در تعلیقه گوید: ابن ابی‌عمیر از ابن اسماعیل روایت کرده. و گویا همان اسماعیل‌بن سلام باشد. (تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۳۴).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن سبکتگین (ناصرالدولة). پس از وفات سبکتگین (۳۷۸ هـ.ق.) بنا بر وصیت سبکتگین امرای غزنوی اسماعیل پسر کوچک سبکتگین را به امارت برداشتند و او در غزنین به تخت نشست ولی برادر وی محمود او را در حوالی غزنین شکست داد و پس از شکست او را امان داده و در امارت با خود شریک ساخت. چون پس از چندی به او سوءظن برد اسماعیل را بزندان انداخت و اسماعیل در زندان بمرد و مدت امارت اسماعیل هفت ماه بود. رجوع به ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۴۰ و تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۵۳ و تاریخ گزیده چ لندن ج ۱ صص ۳۹۳-۳۹۴ و تاریخ بیهق ص ۱۳۰ و قاموس الاعلام ترکی شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن سدوس مکنی به ابوالمقدام. محدث است.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن سدی. رجوع به اسماعیل‌بن عبدالرحمان سدی شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن سعد احوص اشعری قمی. شیخ طوسی در رجال وی را در عداد اصحاب رضا (ع) شمرده و ثقة دانسته. علامهٔ حلّی در خلاصةالاقوال و صاحبان کتاب‌الحاوی و بلغة و وجیزة و جز ایشان نیز وی را یاد کرده‌اند. (تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۳۴).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن سعد الوهبی ملقب به خشاب. رجوع به خشاب و اعلام زرکلی و معجم المطبوعات شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن سعید حسینی حویزی. شیخ حرّ در امل‌الآمل او را یاد کرده گوید فاضل و متکلم و شاعر و معاصر صاحب کافی (یعنی کلینی متوفی ۳۲۹ هـ.ق.) بوده است. (تنقیح‌المقال ج ۱ ص۱۳۴). و رجوع به روضات‌الجنات ص۳۱ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن سعید طبری مکنی به ابواسحاق. وی از اصحاب امام محمد معروف به شالنجی و متوفی بسال ۲۳۰ هـ.ق.است. او راست: البیان فی‌الفروع. فضائل‌الشیخین.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن سلام. وی معجزاتی از امام کاظم (ع) نقل کرده و مدعی شده است که رابط میان علی‌بن یقطین در کوفه و امام موسی کاظم (ع) در مدینه بوده است[1]. و این داستان را کشی آورده و آقا باقر بهبهانی در تعلیقهٔ رجالیه از او نقل کرده است. (تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۳۴).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن سلطان‌بن مقلدبن نصربن منقذ ملقب بشرف‌الدوله (امیر). او راست:

و مهفهف کتب الجمال بخده

---

۱ - شیعیان داستانهای بسیار از ارتباط نهانی میان علی‌بن یقطین از دبیران و کتاب عالی‌رتبهٔ عباسیان و امام کاظم آورده‌اند. رجوع به علی‌بن یقطین شود.

سطراً یحیّر ناظرالمتأمل
بالغت فی استخراجه فوجدته
لا رأی الاّ رأی اهل‌الموصل.
(فوات‌الوفیات ج ۱ ص ۱۵).

اسماعیل. [إ] (اِخ) ابن سلمان (یا سلیمان) ازرق. رجوع به اسماعیل‌بن ازرق شود.

اسماعیل. [إ] (اِخ) ابن سلمان ازرق مکنی به ابوخالد. شیخ طوسی در رجال خود وی را از صحابهٔ امام باقر (ع) شمرده و بهبهانی در تعلیقهٔ رجالیه او را یاد کرده است. (تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۳۴).

اسماعیل. [إ] (اِخ) ابن سلیمان ازرق. رجوع به اسماعیل‌بن ازرق شود.

اسماعیل. [إ] (اِخ) ابن سَمَکَةبن عبدالله پدر احمدبن اسماعیل‌بن سمکة. نجاشی احمد سمکة را یاد کرده گوید: وی از اعراب ساکن قم بود و مردی ادیب و صاحب تصانیف بسیار مانند «العباسی» در تاریخ بنی‌عباس در ده‌هزار ورق و کتاب‌الامثال. وی از اساتید ابوالفضل‌بن عمید بوده و رساله‌ای برای وی تصنیف کرده است و شیخ طوسی در رجال و الفهرست نام احمد را برای سمکة نیاورده بلکه نام جدّ او و پدر او اسماعیل دانسته است. نجاشی گوید: اسماعیل از غلامان احمدبن ابی‌عبدالله برقی معروف و تلمیذ او بوده است. (تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۵۰ و ۵۱ و ۱۳۴).

اسماعیل. [إ] (اِخ) ابن سمیع مکنی به ابومحمد. محدث است و شعبه از وی روایت کند.

اسماعیل. [إ] (اِخ) ابن سنان العصفری مکنی به ابوعبیدة. محدث است.

اسماعیل. [إ] (اِخ) ابن سود کین‌بن عبدالله نوری حنفی ملقب بشمس‌الدین مکنی به ابوطاهر مکی. او راست: شرح عمدةالعقائد احمد نسفی. لواقح‌الاسرار و لوائح‌الانوار. کتاب‌الصلاة. کافی. متوفی بسال ۶۴۶ هـ. ق. (کشف‌الظنون).

اسماعیل. [إ] (اِخ) ابن سهل مکنی به ابوحاتم. محدث است.

اسماعیل. [إ] (اِخ) ابن سهل دهقان. نجاشی او را ضعیف دانسته گوید: کتابی دارد و ما آنرا روایت کرده‌ایم. شرح احوال او در کتب متأخر رجال نیز آمده است. (تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۳۴). شیخ طوسی در فهرست لقب دهقان را نیاورده و رجال‌نویسان متأخر ایشان را دو شخص دانسته‌اند.

اسماعیل. [إ] (اِخ) ابن سُهَیل. مؤلف تعلیقهٔ رجالیه گوید: وی از فضل‌بن شاذان روایت کند. و چون اسماعیل‌بن سهل دهقان نیز از فضل‌بن شاذان روایت کند احتمال داده شده که صاحب ترجمه همان دهقان باشد. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۳۵).

اسماعیل. [إ] (اِخ) ابن سیار. برخی او را چنین یاد کرده‌اند ولی گویا اسماعیل‌بن یسار صحیح باشد. (تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۳۵). رجوع به اسماعیل‌بن یسار شود.

اسماعیل. [إ] (اِخ) ابن شرف‌الدین عودی عاملی ملقب بشیخ شهاب‌الدین. وی از ادبا و شعرای جبل عامل که قبل از ۱۰۹۷ هـ. ق. (سال تألیف کتاب امل‌الآمل) میزیسته. در ارجوزه‌ای کتاب‌الیاقوت را به نظم درآورده[1]. (خاندان نوبختی ص ۱۷۷).

اسماعیل. [إ] (اِخ) ابن شعیب‌بن میثم سمان اسدی کوفی. شیخ طوسی او را در عداد اصحاب صادق (ع) شمرده است. (تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۳۵). میرزا در منهج‌المقال و رجال وسیط از رجال شیخ نقل کرده‌که وی او را در عداد اصحاب صادق (ع) شمرده، لیکن در رجال شیخ چنین چیزی نیست. (تنقیح‌المقال همان صفحه).

اسماعیل. [إ] (اِخ) ابن شعیب عَریشی. شیخ طوسی در رجال خود او را در باب «من لم‌یرو عنهم» آورده گوید: عبدالله‌بن جعفر از او روایت کند. و در فهرست گوید: ثقة و قلیل‌الحدیث بود. تصانیفی دارد از آنهاست: رسالة فی‌الطب. نجاشی و ابن شهرآشوب نیز این کتاب را و کتاب طب او را از او یاد کرده‌اند. و در کتب متأخرین نیز چنین آمده. (تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۳۵).

اسماعیل. [إ] (اِخ) ابن صاعد مکنی به ابوالحسن قاضی‌القضاة. برادر ابوسعید محمدبن صاعد قاضی‌القضاة. معاصر ابومحمد المعلی‌بن احمد بیهقی. رجوع به تاریخ بیهق ص ۱۷۴ شود.

اسماعیل. [إ] (اِخ) ابن صالح‌بن البناء القفطی، فقیه. خطیب عیذاب. (عیون‌الانباء ج ۲ صص ۱۷۶-۱۷۷).

اسماعیل. [إ] (اِخ) ابن صالح‌بن علی‌بن عبدالله‌بن عباس. یکی از خویشاوندان خلفای عباسی. وی در سنهٔ ۱۸۳ هـ. ق. از طرف هارون‌الرشید بولایت مصر منصوب گردید و دیار مصر هشت ماه در تحت ادارهٔ او در رفاه بود. مردی ادیب و فصیح‌اللسان بوده و نظم و نثر بلیغ و بعض خطب از وی بیادگار مانده است. (قاموس الاعلام ترکی).

اسماعیل. [إ] (اِخ) ابن صباح. در باب ضمان‌الصانع از کتاب کافی و من لایحضره الفقیه، روایتی از علی‌بن حکم از صاحب ترجمه از ابی‌عبدالله آمده است. و در برخی نسخ اسماعیل‌بن ابی‌صباح یاد شده است. (تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۳۵).

اسماعیل. [إ] (اِخ) ابن صبیح. یکی از بلغای زبان عرب. (ابن‌الندیم). وی کاتب محمد امین‌بن هارون‌الرشید بود. (حبیب‌السیر ج ۲ جزو ۳ ص ۸۹). و رجوع بفهرست الوزراء و الکتاب، و تاریخ سیستان ص ۱۶۴ و عیون الاخبار ج ۱ ص ۵۸ و عقدالفرید چ محمد سعید العریان ج ۲ ص ۵ و ۲۷۳ شود.

اسماعیل. [إ] (اِخ) ابن صدقه قَراطیسی کوفی. شیخ طوسی در رجال او را در عداد اصحاب صادق (ع) شمرده. (تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۳۵).

اسماعیل. [إ] (اِخ) ابن صدیق ملقب به ذرّاع. محدث است.

اسماعیل. [إ] (اِخ) ابن صدیق مکنی به ابوالصباح. محدث است.

اسماعیل. [إ] (اِخ) ابن‌الطبری. یکی از رؤسای طایفهٔ بنی‌الطبری است. این قوم در اوائل قرن چهارم هـ. ق. نفوذ و اقتداری در صقلیه داشتند. اسماعیل، عطاف را که از جانب ملوک فاطمیه در صقلیه حکومت میکرد، مغلوب کرد و از این‌رو منصور عبیدی، ابوالغنائم حسن‌بن علی عسکر جدّ بزرگ بنی‌ابی‌الحسن را با یک دسته کشتی مأمور سرکوبی وی کرد و در سال ۳۳۵ هـ. ق. او و اعوان وی را گرفتار و اموالش را مصادره کردند. (قاموس الاعلام ترکی).

اسماعیل. [إ] (اِخ) ابن طغتگین‌بن ایوب ملقب بمعزالدین ایوبی. پسر سیف‌الاسلام طغتگین برادر صلاح‌الدین ایوبی است. وی در سنهٔ ۵۹۳ هـ. ق. پس از وفات پدر در شهر زبید از کشور یمن بر مسند حکومت نشست و به دعوی انتساب به بنی‌امیه و قرشی بودن مدعی خلافت گشت. عموی او بنصایح عاقلانه وی را به انصراف از این ادعای واهی دعوت میکرد ولی وی نمی‌پذیرفت و بر طغیان و غرور او روز بروز می‌افزود و نسبت به اتباع و سپاهیان ظلم و تعدی روا میداشت. در نتیجه مظلومان به انتقام او را کشتند و یکی از بندگان وی را بجای او نشانیدند. (قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به اعلام زرکلی معزّ الایوبی و ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص ۸۷ و حبیب‌السیر ج ۲ جزو ۴ ص ۱۹۸ شود.

اسماعیل. [إ] (اِخ) ابن طلحة. وی یکی از ده پسر طلحةبن عبیدالله ابوقحافةبن عثمان بود. (تاریخ گزیده چ لندن ج ۱ ص ۲۰۹).

---

۱ - امل‌الآمل ص ۴۲۸ (ذیل رجال استرآبادی) و ص ۷ (ذیل رجال ابوعلی). در این دو چاپ هر دو اسم شاعر به اشتباه احمد چاپ شده در صورتی که در نسخهٔ خطی امل‌الآمل متعلق به عباس اقبال که از روی نسخهٔ خط مؤلف بسال ۱۲۰۵ هـ. ق. استنساخ شده و در کتاب کشف‌الحجب و الاستار (ص ۳۸) اسماعیل مذکور است. (خاندان نوبختی ص ۱۷۷ ح ۲).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن عامر. بهبهانی در تعلیقهٔ رجالیه گوید: ابن ابی‌عمیر از حماد از صاحب برجمه روایت دارد. و او پدر علی‌بن اسماعیل‌بن غامر است که از امام کاظم (ع) روایت کند. و شاید عمار بجای عامر صحیح‌تر باشد. حائری گوید: بنابراین وی برادر اسحاق‌بن عمار است. (تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۳۶).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن عبادبن العباس‌بن عبادبن احمدبن ادریس الطالقانی مکنی به ابوالقاسم و ملقب به صاحب. رجوع به صاحب‌بن عباد... شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن عباد قصری. شیخ در رجال خود او را در عداد اصحاب رضا (ع) شمرده و از مردم قصر بنی‌هبیرة[1] دانسته. رجال‌نویسان متأخر نیز او را یاد کرده‌اند. (تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۳۶).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن عباس. اسماعیل‌بن عبدالرحمن صابونی بوسائطی از او و وی بوسایطی از رسول (ص) نقل کرده که فرمود: للمؤمن عند افطاره دعوة مستجابة (تاریخ بیهق ص ۲۱۰).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن عباس الحمصی مکنی به ابوعتبة. محدث است. رجوع به سیرة عمربن عبدالعزیز ص ۶۷ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن عباس العیشی. محدث شام متوفی بسال ۱۸۱ هـ.ق. (حبیب‌السیر ج ۲ جزو ۳ ص ۸۴).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن عبدالجباربن محمدبن عبدالعزیزبن ماك ملقب به سدیدالدین نبیرهٔ ما کان کا کی دیلم بود. وی تحصیل کرد (؟) و به منصب قضا رسید و مستوفی گوید: قضای قزوین تا غایت در نسل اوست. (تاریخ گزیده چ لندن ج ۱ ص ۸۴۸).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن عبدالحمید ظافر. رجوع به ظافر... شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن عبدالحمید کوفی. شیخ طوسی در رجال خود او را در عداد اصحاب صادق (ع) شمرده و دو برادر بنام ابراهیم و صباح‌بن عبدالحمید داشته است. (تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۳۶). و شرح حال برادر او ابراهیم‌بن عبدالحمید اسدی‌الولاء کوفی بزاز در ص ۲۲ همان جلد آمده است.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن عبدالخالق‌بن عبدربه‌بن ابی‌میمونة بن یسار، مولی بنی‌اسد کوفی. نجاشی او را از وجوه شیعه شمرده گوید: فقیه و از خاندان شیعی بوده. اعمام وی شهاب و عبدالرحیم و پدر و عبدالخالق همه ثقت بوده‌اند. اسماعیل از ابوعبدالله صادق و ابوجعفر باقر (ع) روایت کند. کتابی دارد که عده‌ای از او روایت کرده‌اند. شیخ طوسی نیز در کتب خود او را یاد کرده ولیکن گاهی جعفی و گاهی اسدی خوانده است. مامقانی در تنقیح‌المقال اقوال مختلف در توثیق و عدم توثیق او از متأخران آورده است. رجوع به تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۳۶ و ۱۳۷ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن عبدالرحمن مکنی به ابوابراهیم الاعرج. وی از خالدبن یزید از حسن از انس‌بن مالك روایت کرده که رسول (ص) فرمود: ما من امرأة تخرج بغیر اذن زوجها من بیتها الاّ لعنتها الملائکة حتی تعود الی بیتها. (تاریخ بیهق چ بهمنیار ص ۲۰۷).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن عبدالرحمن‌بن ابی‌ذؤیب السدی الاعور مکنی به ابومحمد. وی در کوفه سکونت جست و بسال ۱۲۷ هـ.ق. بروزگار بنی‌امیه و در حکومت مروان‌بن محمد درگذشت. او از انس‌بن مالك و عبدخیر و ابوصالح روایت کند و ابن عمر را دیده است. اسماعیل به سدی کبیر معروف است. مردی ثقه و مأمون بود. از وی سفیان ثوری و شعبه و زائدة و سماك‌بن حرب و اسماعیل‌بن ابی‌جذیمة و سلیمان تیمی روایت کنند. ابن ابی‌خالد میگفت سدی در قرآن اعلم از شعبی است. ابوبکربن مردویه (حافظ) گوید: اسماعیل‌بن عبدالرحمن سدی مکنی به ابومحمد. صاحب تفسیر را از آن‌رو سدی گویند که در سدهٔ منزل گزید. پدر وی از بزرگان مردم اصفهان بود و جماعتی از اصحاب رسول‌الله (ص) را دریافت که از آنجمله است: سعدبن ابی‌وقاص و ابوسعید خدری و ابن عمر و ابوهریرة و ابن عباس. و بعضی گفته‌اند که نسبت سدی از آن جهت است که وی در سدّهٔ جامع (باب‌الجامع) مقنعه میفروخت. فلکی گوید: وی را از آن جهت سدی گفتند که در مدینه در موضعی که آنرا سد میگفتند، می‌نشست. شریک گفت: تنها از این پشیمانم که چرا در دیدار با سدی آنچه را گفت ننوشتم و در ملاقات با دیگران این پشیمانی را ندارم. یحیی‌بن سعید گفت کسی را ندیدم که سدی را جز به نیکی یاد کند. حافظ ابونعیم در تاریخ اصفهان گوید: اسماعیل‌بن عبدالرحمن اعور معروف به سدی صاحب تفسیر است. پدر وی عبدالرحمن ابوکریمة کنیت داشت و از بزرگان اصفهان بود. وی بسال ۱۲۷ در ولایت مروان‌بن محمد بمرد. ریشی پهن داشت چنانکه وقت نشستن سینهٔ او را میپوشانید. گفته‌اند او سعدبن ابی‌وقاص را دید. ابونعیم به اسناد خویش آرد که سدی گفت من این تفسیر از ابن عباس گرفتم، اگر درست و یا خطاست او گفته است. ابونعیم در مرفوعهٔ خویش به سدی از او حدیث کند که چند تن از اصحاب رسول خدا را دیدم که از آنجمله است: ابوسعید خدری و ابوهریرة و ابن عمر، و مردم بر آن بودند که هیچیک از آنان بدان حالت که پیامبر (ص) از ایشان مفارقت جست باقی نماندند، جز ابن عمر. (معجم الادباء ج ۲ صص ۳۴۶-۳۴۸).
مؤلف تنقیح‌المقال گوید: اسماعیل‌بن عبدالرحمن ابی‌کریمهٔ سدّی. وی در سدهٔ مسجد کوفه روبند و مقنعه می‌فروخت. این نسبت را طریحی بنقل از جوهری چنین تفسیر کرده است. شیخ طوسی او را کوفی خوانده، یک بار وی را در عداد اصحاب سجاد(ع) و یک بار از اصحاب باقر (ع) و بار دیگر در عداد یاران صادق (ع) شمرده و در اینجا او را ابومحمد اسماعیل‌بن عبدالرحمان کوفی‌مفسر خوانده است. ابن حجر در تقریب گوید: صدوق و متهم به تشیع است. بسال صدوبیست و هفت درگذشت. مقدسی، هاشمی اعور را بر القاب او افزوده گوید: اصل او از حجاز است و مولای زینب بنت قیس‌بن مخرمه از بنی‌عبدالمطلب بود و وفات او را نیز در همان تاریخ گوید. از میزان‌الاعتدال نقل است که وی همان سدّی کبیر است که ابوبکر و عمر را ناسزا می‌گفته و سدّی صغیر محمدبن مروان است. (تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۳۷). و رجوع به ذکر اخبار اصبهان ج ۱ ص ۲۰۴ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن عبدالرحمن‌بن احمدبن اسماعیل‌بن ابراهیم‌بن عامربن عابد مکنی به ابوعثمان صابونی. متوفی در سوم محرم سال ۴۴۹ هـ.ق. عبدالغافر گوید: استاد امام شیخ‌الاسلام ابوعثمان صابونی[2] خطیب، مفسر، محدث، واعظ و در طریقهٔ خود یگانهٔ عصر خویش بود و در حفظ و نشر مسموعات و جمع و تصنیف و تحریض بر سماع و اقامهٔ مجالس حدیث، بر مشایخ اهل عصر پیشی داشت. در نیشابور از ابوالعباس تابوتی و ابوسعید سمسار و در هرات از ابوبکر احمدبن ابراهیم فرات و ابومعاذ شاه‌بن عبدالرحمن و در شام و حجاز حدیث شنید. و به معرةالنعمان داخل گشت و در آنجا ابوالعلاء احمدبن سلیمان را دیدار کرد و در جبال و شهرهای دیگر حدیث شنید و در نیشابور و خراسان تا غزنه و بلاد هند و جرجان و آمل و طبرستان و شام و بیت‌المقدس و حجاز حدیث گفت. از او ابوعبدالله قاری و ابوصالح مؤذن روایت کنند. در تاریخ دمشق مذکور است که صابونی هفتاد سال مردم را موعظت کرد و او را شعری است، از آنجمله است:
ما لی اری الدهر لایسخو بذی‌کرم

---

۱ - یکی از قصور معروف شصتگانهٔ مذکور در معجم البلدان. (تنقیح‌المقال).
۲ - رجوع به ابوعثمان صابونی شود.

و لایجود بمعوان و مفضال
و لااری احداً فی‌الناس مشتریاً
حسن‌الثناء بانعام و افضال
صاروا سواسیة فی لؤمهم شرعا
کأنما نسجوا فیه بمنوال.

و از فضل وی بسیار آورده آنگاه گوید: مولد او در نیمهٔ جمادی‌الآخر سال ۳۷۳ در بوشنج بود و وفات او را در تاریخی که گذشت (۴۴۹ هـ .ق.) ذکر کرده است. (معجم‌الادباء ج ۳ صص ۳۴۸-۳۴۹). و رجوع به تاریخ بیهق ص ۱۰۴ و ۲۱۰ و ۲۱۵ و اعلام زرکلی شود. ابوالفضل بیهقی آرد: و روز آدینه دهم این ماه [شعبان] خطابت نشابور را امیر [مسعود] فرمود تا مفوض کردند به استاد ابوعثمان اسماعیل عبدالرحمن صابونی رحمه الله، و این مرد در همهٔ انواع هنر یگانهٔ روزگار بود خصوصاً در مجلس ذکر و فصاحت، و مشاهدت او بر این جمله دیدند که همهٔ فصحا پیش او سپر بیفکندند و این روز خطبه‌ای کرد سخت نیکو، و قاضی ابوالعلاء صاعد تغمده الله برحمته از این حدیث بیازرد و پیغامها داد که قانونِ نهاده بگردانیدن ناستوده باشد، جواب رفت که چنین روی داشت تا دل بد داشته نیاید. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۴۸۳).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن عبدالرحمن‌بن اسماعیل. رجوع به ظافر اسماعیل شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن عبدالرحمن‌بن ذی‌النون ملقب به الظافر. اولین از بنی‌ذی‌النون در طلیطله از ۴۲۷ تا ۴۲۹ هـ .ق.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن عبدالرحمن جَرمی [1]. شیخ طوسی در رجال او را در عداد اصحاب صادق (ع) شمرده است. (تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۳۷).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن عبدالرحمن جعفی. شیخ طوسی در رجال یک‌بار او را در عداد اصحاب باقر (ع) شمرده گوید تابعی است و از ابوطفیل عامر نقل کند، و یک‌بار در عداد اصحاب صادق (ع) شمرده و چنین افزوده که فقیه بود و در حیات امام ابوعبدالله درگذشت. نجاشی در ترجمهٔ بسطام‌بن حصین‌بن عبدالرحمان جعفی او را یاد کرده است. رجال‌نویسان متأخر نیز یک بیک عبارات قدما را نقل و بحثها کرده‌اند. (تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۳۷).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن عبدالرحمن حَقیبة یا جَفینة کوفی. این تردید در کتب رجال قدیمه نیز موجود است. ساروی در کتاب توضیح‌الاشتباه این لقب را از آن پسر دانسته نه پدر، و این سخن از کلام کشی (متوفی ۴۵۰ هـ .ق.) نیز مستفاد میگردد، لیکن شیخ طوسی (متوفی ۴۶۰ هـ .ق.) آنرا لقب جد اسماعیل دانسته. شیخ طوسی وی را در عداد اصحاب صادق (ع) شمرده. رجال‌نویسان متأخر نیز او را یاد کرده‌اند. رجوع به تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۳۷ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن عبدالرحمن دمشقی معروف به ابوشامه. او راست: کشف ما کان علیه بنوعبید من الکفر و الکذب و الکید. (کشف‌الظنون).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن عبدالرزاق شاعر. رجوع به کمال‌الدین اسماعیل شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن عبدالصادق بیاری. تلمیذ ابومحمد عبدالکریم (متوفی ۳۹۰ هـ .ق.) و استاد صدرالاسلام ابوالیسر محمدبن محمدبن حسین‌بن عبدالکریم‌بن موسی البزدوی. (تعلیقات فیه‌مافیه صص ۳۳۵ - ۳۳۶).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن عبدالعزیز ملائی مکنی به ابواسرائیل کوفی. شیخ طوسی او را در عداد اصحاب صادق (ع) شمرده است. (تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۳۷ و ۱۳۸).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن عبدالعزیز. شیخ طوسی در رجال او را بی هیچگونه توصیف دیگر از اصحاب باقر (ع) شمرده، و رجال‌نویسان متأخر احتمال داده‌اند همان اموی باشد. رجوع به تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۳۸ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن عبدالعزیز اموی کوفی. شیخ طوسی در رجال او را در عداد اصحاب صادق (ع) شمرده است. رجوع به تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۳۸ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن عبدالعزیز سکلونی شافعی مکنی به ابوبکر. او راست: اللمح العارضة فیما وقع بین الرافعی و النووی من المعارضة.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن عبدالغافر. راوی صحیح مسلم. او راست کتابی جلیل‌الفائدة در یک مجلد مرتب بر حروف. وفات وی بسال ۴۴۵ هـ .ق.است. (کشف‌الظنون: غریب‌الحدیث).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن عبدالغنی‌بن اسماعیل‌بن احمد. رجوع به نابلسی شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن عبدالکریم صنعانی مکنی به ابوهشام. محدث است.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن عبدالله. ابن قتیبة در عیون الاخبار (جزء ۷ ص ۱۰۴) از و نقل قولی کرده‌است.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن عبدالله. رجوع به اسماعیل‌بن سمکةبن عبدالله شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن ابی‌المهاجر. یکی از روات قراءة ابن عامر است. (ابن‌الندیم). و رجوع به فهرست عقدالفرید شود. مؤلف قاموس الاعلام ترکی گوید: اسماعیل‌بن عبدالله یا اسماعیل‌بن عبیدالله‌بن ابی‌المهاجر. وی شخصی عدالت‌پرور و خوش طبع بود و در سنهٔ ۱۰۰ هـ .ق. عمربن عبدالعزیز وی را والی افریقا کرد. بیشتر بربریان در زمان این والی ربقهٔ دین اسلام را به گردن نهادند و او بعد از یک سال از این منصب معزول گشت و یزیدبن ابی‌المسلم کاتب حجاج را بجای او نصب کردند.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن جعفر طیاربن ابی‌طالب. ملقب به زاهد. شیخ طوسی در رجال او را یک مرتبه از اصحاب سجاد (ع) و تابعی شمرده گوید از پدر خویش روایت میکرد، و یک بار از اصحاب باقر (ع) و مدنی خوانده، بار سوم او را از اصحاب صادق (ع) شمرده است. هنگامی که محمدبن عبدالله‌بن حسن مثنی ضدّ عباسیان بسال ۱۴۵ هـ .ق. با همکاری فرزندان امام حسن قیام کرد و بنی‌الحسین با وی مخالفت کردند، صاحب ترجمه از همکاری با بنی‌الحسن خودداری کرد و بهمین سبب بنی‌الحسن او را به زندان افکندند و در حال پیری که از یک چشم نابینا و از دو پا مفلوج بود او را بکشتند. و در حدیثی که بنی‌الحسین بنفع خود و ضدّ بنی‌الحسن نقل کرده‌اند از اسماعیل ستایش بسیار شده و او را مظلوم و قتیل بنی‌اخیه لقب داده‌اند و این کلمهٔ «بنی‌اخیه» در نسخهٔ چاپی عمدةالطالب (تألیف قرن نهم هجری) به کلمهٔ «بنی‌امیه» تصحیف شده است.

در کتب انساب برای عبدالله‌بن جعفر فرزندی جز این اسماعیل یاد نشده ولیکن در زیارتنامه‌های «ناحیهٔ مقدسه» و «زیارت اول رجب» دو تن از کشتگان روز عاشورا بنام محمد و عون‌بن عبدالله‌بن جعفر آمده و بنابراین این دو تن برادران اسماعیل خواهند بود، ولی این صحیح نیست، چه صاحب عمدةالطالب عون و محمد اصغر را دو فرزند جعفر دانسته که در رکاب پسر عم خود حسین (ع) شهید شدند. ولیکن مقاتل‌نویسان این دو تن را فرزندان زینب بنت علی (ع) و عبدالله‌بن جعفر طیار شمرده‌اند. رجوع به تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۳۸ و ۱۳۹ و رجوع به فهرست عیون‌الاخبار و فهرست عقدالفرید شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن حقیبة. همان اسماعیل‌بن عبدالرحمان‌بن حقیبة است و جامع‌الرواة چنین نقل کرده است.

---

۱ - نسبت به جرم‌بن زبان‌بن حلوان بطنی از قضاعه و یا جرم بطنی از طی یا جرم بطنی از عامله یا جرم بطنی از بجیله یا جِرم شهری در نواحی بدخشان که سعیدبن حیدر از آنجا است. (تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۳۷).

(تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۳۹).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن رَمّاح کوفی. شیخ طوسی (متوفی ۴۶۰ هـ.ق.) او را در عداد اصحاب صادق (ع) شمرده گوید ابان‌بن عثمان از وی روایت کند. و در کتب متأخر بغلط او را در عداد اصحاب جواد (ع) شمرده‌اند. (تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۳۹).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن علی نقاش ملقب به منتخب‌الدین. رجوع به نقاش شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن عمر، ملقب بشرف‌الدین و معروف به ابن قاضی‌الیمن. ابن ابی‌اصیبعة قصیدهٔ او را که به صاحب امین‌الدولة نوشته، در عیون‌الانباء (ج ۲ ص ۲۳۸) آورده است.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن قسطنطین. مولی میسرة مولی العاص‌بن هشام. از روات قرائت‌ابن کثیر است. (ابن‌الندیم). و رجوع به المصاحف ص ۱۲۵ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن محمدبن عبدة‌بن زیاد ضبی مکنی به ابوالحسن. متوفی در رجب سنهٔ ۲۹۹ هـ.ق. قاضی و جماعتی از او روایت دارند و وی از اسحاق الحظمی و زنیج رازی و سهل‌بن زیاد رازی روایت دارد و جد وی محمدبن عبده از زحّاف از ابن جریح روایت کند. (ذکر اخبار اصبهان ج ۱ ص ۲۱۳).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن محمدبن علی‌بن حسین‌بن علی‌بن ابی‌طالب (ع). شیخ طوسی او را در عداد اصحاب صادق (ع) شمرده. رجوع به تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۳۹ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن محمدبن میکال. رجوع به ابوالعباس اسماعیل‌بن عبدالله... در همین لغت‌نامه [1] و رجوع به معجم‌الادباء ج ۲ ص ۳۴۳ و اعلام زرکلی (میکالی) شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن مسعود عبدی اصفهانی مکنی به ابوبشر.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن عبدالله اعمش. شیخ طوسی در رجال او را در عداد اصحاب صادق (ع) شمرده گوید: ابن ابی‌عمیر از وی روایت کند. رجال‌نویسان متأخر نیز او را یاد کرده‌اند. رجوع به تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۳۸ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن عبدالله بجلی قمی. رجوع به اسماعیل‌بن سمکة شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن عبدالله حارثی کوفی. شیخ طوسی او را در عداد اصحاب صادق (ع) شمرده گوید: از وی روایت شده است. (تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۳۹).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن عبدالله سمویه.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن عبدالله صَلْعی [2]. شیخ ورام در آغاز جزء دوم کتاب خود که پر است از اخبار غلاة، روایتی از اسماعیل مشتمل بر معجزی از علی (ع) نقل کرده است. رجوع به تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۳۹ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن عبدالله ضبی. رجوع به اسماعیل‌بن عبدالله‌بن محمد... شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن عبدالله غفاری اشجعی. عسقلانی در اصابة او را از صحابه شمرده گوید: آیهٔ «والمطلقات یتربصن بانفسهن ثلاثة قروء... [3]» در حق زوجهٔ او آمده است. رجوع به تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۳۹ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن عبدالله قسری. یکی از خطبای زبان عرب است. (ابن‌الندیم). و رجوع به حبیب‌السیر ج ۲ جزو ۲ ص ۷۰ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن عبدالله کردفانی. رجوع به کردفانی شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن عبدالله یحصبی مکنی به ابومروان تطیلی از علمای تطیله [4]. (حلل‌السندسیة ج ۲ ص ۱۶۹).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن عبدالمجیدبن محمد علوی فاطمی. رجوع به ظافر علوی و اعلام زرکلی شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن عبدالملک‌بن علی مکنی به ابوالقاسم حاکمی طوسی. وی از شاگردان امام‌الحرمین و مردی اهل تقوی و ورع بود و در فقه مهارتی بسزا داشت. وی همدرس غزالی و از دوستان مخلص و وفادار او بود و غزالی او را محترم و بزرگ میداشت. مولد وی ظاهراً در حدود سال ۴۴۸ هـ.ق. و وفات مسلماً در سنهٔ ۵۲۹ است و او را جنب غزالی دفن کردند.

ابوالقاسم حاکمی در مهاجرت از بغداد با غزالی همسفر و بنوشتهٔ ابن سمعانی هم‌کجاوه بود [5]. در مرگ غزالی بی‌اندازه افسرده و دلتنگ گردید، و پس از وی تنها ماند و الفت پابرجای با کسی نگرفت. (غزالی‌نامه تألیف همائی ص ۲۶۸ و ۲۶۹). و رجوع به ص ۱۴۸ و ۱۹۸ همان کتاب شود).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن عبدالواحد ربعی مقدسی مکنی به ابوهاشم. ذهبی گوید وی از کبار شافعیه و متولی قضاء مصر در سنهٔ ۳۲۱ هـ.ق. بود و سپس معزول و دچار فالج شد و برمله رفت و بدانجا در سال ۳۲۵ درگذشت. (نشوارالمحاضره ج ۱ ص ۱۸۲).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن عبدالواحدبن اسماعیل بوشنجی شافعی. او راست: مستدرک فی فروع‌الشافعیة. وفات وی بسال ۵۳۶ هـ.ق.است. (کشف‌الظنون).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن عبیدبن محمدبن ابوالحسین ابوالخیر البستی امیر بطیحة. وی بعد از فرار ابن هشیم به اشارت ابوالغنایم با برادر خود محمد بطیحه را بتملک درآورد و پس از فوت اسماعیل پسر وی ابوالسید محمد مظفر قائم‌مقام پدر شد. (حبیب السیر ج ۲ جزو ۴ ص ۱۹۶).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن عبیدالله. مؤلف سیرة عمربن عبدالعزیز روایتی ازو در نقل قول عمربن عبدالعزیز آورده است. (سیرة عمربن عبدالعزیز ص ۲۰۹).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن عبیدالله مکنی به ابوسفیان. تابعی است.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن عبیدالله‌بن ابی‌عبیدالله مکنی به ابوسفیان. تابعی است.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن عبیدالله‌بن ابی‌عبیدالله. مؤلف الموشح ازو نقل کرده است. (الموشح ص ۷۳ و ۱۷۶ و ۱۹۲).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن عبیدالله‌بن ابی‌المهاجر. رجوع به اسماعیل‌بن عبیدالله... شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن عثمان‌بن ابان. شیخ طوسی او را در رجال خود در عداد محدثین که از ائمهٔ اثناعشر نقل روایت نکرده‌اند یاد کرده و در فهرست نیز او را ذکر کرده گوید: اصلی تألیف کرده و آنرا احمدبن عبدون از ابوطالب انباری از حمید زیاد از احمدبن میثم از او روایت کرده است. رجوع به تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۳۹ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن علبه. علبه نام مادر اوست و پدر وی ابراهیم از موالی بنی‌اسد است. کنیت او ابوبشر و مولد وی بسال ۱۱۶ هـ.ق. و وفات به بغداد در ۱۹۳ و از اوست: کتاب‌التفسیر. کتاب‌الطهارة. کتاب‌الصلوة. کتاب‌المناسک. (ابن‌الندیم).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن علی. نجاشی گوید: اسماعیل‌بن علی و اسماعیل‌بن ابی‌عبدالله کتابی در خطب جمع کرده‌اند و محمدبن عیسی اشعری آنرا از ایشان روایت کند. رجوع به تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۲۹ و ۱۴۰ و الذریعة ج ۷ ص ۱۸۴ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن علی. پیشوای فرقهٔ اسماعیلیه از «غالیه». (بیان‌الادیان ص ۳۶).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن علی. وی ابیات

---

۱ - در معجم‌الادباء یاقوت ج ۲ تاریخ وفات وی سنهٔ ۳۶۲ هـ. ق. و سن او بگاه مرگ ۹۲ سال یاد شده.

۲ - منسوب به صلعة‌النعام موضعی در دیار غطفان و موضعی دیگر در دیار بنی‌کلاب و هر یک را جنگی معروف از جنگهای عرب در تاریخ ثبت است. (تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۳۹).

۳ - قرآن ۲۲۸/۲.

4 - Tudela

۵ - طبقات‌الشافعیه از گفتار ابن سمعانی نقل میکند: و اظن انهما خرجا متعادلین من بغداد الی‌الحجاز (ج ۴ ص ۲۰۵).

شواهد شرح کافیهٔ متوسط رکن‌الدین را شرح و بـه کشـف‌الوافـیة مـوسوم کـرده است. (کشف‌الظنون). رجوع به فـهرست کـتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار ج ۲ ص ۳۶۵ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابـن عـلی‌بن احـمدبن حسین‌بن ابراهیم شواء، کوفی‌الاصـل حـلبی المـولد و المـنشأ و المـدفن. وی پـدر ابوالمحاسن یوسف‌بن اسماعیل‌بن علی ملقب بشهاب‌الدیـن از مشـاهیر ادبـا و فـضلاست. رجوع به تاریخ حلب ج ۴ ص ۳۹۷ و ریحانة الادب ج ۲ ص ۳۵۲ شود. در کشف‌الظـنون آمده: او راست: قصیدة فیما یقال بالیاء والواو. مؤلف تاریخ حلب (ج ۴ ص ۴۰۰) گوید: در کتاب کشف قصیده‌ای آمده است به قافیهٔ یاء و واو بنام ادیب ابی‌المـحاسن اسـماعیل، و صواب یوسف‌بن اسماعیل است.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن علی شاعر. بـیرونی در الجماهر (ص ۷۴) قطعه‌ای از او نقل کرده است.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن عـلی‌بن اسـحاق‌بن ابـی‌سهل‌بن نـوبخت مکـنی بـه ابـوسهل (۲۳۷-۳۱۱ هـ . ق.). نـجاشی در رجـال او را یـاد کـرده گـوید: شیخ‌المـتکلمین و جاری‌مجرای وزراء بود. تألیفات بسیار دارد و فهرست آنرا آورده. شیخ طوسی در فهرست گوید: شیخ متکلمان بغداد و پیشوای خاندان نوبختی و دارای تألیفات بسیار است. ابن ندیم نیز او را از بزرگان شیعه شمرده گوید او دربارهٔ امام دوازدهم میگفت: به دنیا آمد و در حـال غیبت بمرد - انتهی. گویا رجال‌نویسان متأخر شیعه بهمین سـبب و بـسبب افکـار و عـقاید فلسفی که داشته او را ضعیف دانسته‌اند ولیکن این سخن او دلیل بر ضعف وی نمی‌باشد. و او را با شلمغانی ابوالعزاقر و حـلاج مـباحثات بوده است. رجوع به تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۳۹ شود. ابوسهل اسماعیل‌بن علی‌بن اسـحاق‌بن سـهل‌بن نـوبخت (۲۳۷-۳۱۱ هـ . ق.) از بزرگترین علما و وجهای شـیعهٔ امـامیه و از مـبرزین مـتکلمین ایـن طـایفه و صـاحب تصانیف مهمه در تأیید ایـن مـذهب است و بـواسـطهٔ مـقام عـلمی و شئون دنـیاوی مشـهورترین آل‌نـوبخت بشمار مـی‌آید و خـواهرزادهٔ او ابـومحمد حسن‌بن مـوسی نـوبختی (مـتوفی بـین سـنوات ۳۰۰ و ۳۱۰ هـ . ق.) مؤلف کتاب فرق‌الشیعة و کتاب الآراء والدیانات از اولین کسانی است کـه در بـاب ملل و نحل بتألیف کتاب پرداخته و این دو نفر بواسطهٔ تـبعیت از مـعتزله در بـعض مسـائل اصولی و تقریر و تدوین قطعی مسئلهٔ امامت مطابق عقاید شیعیان امامی بوسیلهٔ ادلهٔ عقلیه برگردن این طایفه منتی بزرگ دارند. (خاندان نوبختی ص ۲). وی در زمان خود که مـقارن ایام غیبت صغری است از بـزرگان رؤسـای شیعه و از مشاهیر متکلمین فرقهٔ امـامیه و از شـعرا و مـصنفین و مشـوقین ادب و شـعر و مصدر مشاغل اداری بوده و در دیوان خلافت مقامی قریب به مقام وزارت داشته و در تأیید مذهب شیعهٔ امامیه و رد مؤلفات مخالفین این فرقه کتب بسیار تألیف کـرده است. ابـوسهل اسماعیل یکی از آل‌نوبخت است که نسبةً از احوال او اطلاعات مفصلتری در دست است، چه بهمین مـناسبت اهـمیت مـقام و کـثرت تألیفات مورخـین قـدیم و عـلمای اخـبار و رجال به ضبط احوال و اسامی تألیفات و نقل اقوال او بیشتر توجه کرده‌اند.

اگرچه ابوسهل کاتبی بلیغ و شاعر نیز بوده[1] و در دستگاه خلافت مقامات اداری مهم داشته ولی اعتبار و اشتهار عمدهٔ او بهمان اشتغال به علم کلام و احتجاج با مخالفین امامیه و سعی در وارد کردن مسئلهٔ امـامت است در جـزء اصول و بـیشتر کـتب او نیز راجـع بـهمین موضوع‌هاست بخصوص که اگرگفتهٔ بحتری شاعر، مقرون بـغرض نـباشد شـعر او لطـفی نداشته و مطابق حکمیت این گوینده در حکم مضغ آب و خالی از طعم و معنی بوده[2] و در مشاغل اداری نیز از او اثری نمانده است که موجب بلندنامی او شده باشد.

زندگانی اداری ابوسهل نوبختی: آنچه از زندگانی اداری او اطلاع داریم وقـایعی است کـه در ششـماه آخـر از دورهٔ حـیات هفتادوچهارسالهٔ او اتفاق افتاده و مسلم است که ابوسهل قبل از این تاریخ نیز در دسـتگاه خلافت مصدر مشاغلی و یا در بعض ولایات از طرف رؤسای دواوین مأمور و عامل بوده بخصوص در ایام خلافت مقتدر (۲۹۵-۳۲۰ هـ . ق.) و انقلابات عهد او[3]، چه از طرفی ایـن خلیفه و آل‌فرات که در دورهٔ او و مدتی وزارت و مـهمات دیگـر اداری را در دست داشـتند حامی شیعیان و متمایل بـه ایشـان بـودند و ابوسهل در آن اوان ریاست فرقهٔ شیعه را در بغداد داشت و از طرفی دیگر بعضی از مؤلفین مقام او را در امور دنـیائی و در مـیان کـتاب تالی‌تلو مقام وزراء نوشته‌انـد[4] و ایـن جـمله میفهماند که ابوسهل لااقل در قسـمت اول از خلافت مـقتدر و وزارتـهای ابـن‌الفـرات در دربار نفوذی فوق‌العاده داشته و فرقهٔ امـامیه در آن دوره یعنی ایام غـیبت صـغری کـه از آل‌نوبخت مردمانی مثل ابوالحسـین عـلی‌بن عـباس (۲۴۴-۳۲۴ هـ . ق.) و ابـوالقـاسم حسین‌بن روح (متوفی سـال ۳۲۶ هـ . ق.) در بغداد صاحب ریاست و قـدرت بـوده‌انـد در تحت توجه و هـدایت ابـوسهل اسـماعیل‌بن عـلی بـه عـزّت و شـوکت بسـیار زیسـت میکرده‌اند. دورهٔ خلافت مقتدر یکی از ادوار نکبت‌آمیز ایام حکـمداری بـنی‌عباس است، چه در عهد این خلیفه که مردی ضعیف‌النفس و شهوت‌ران و بی‌تصمیم و متردد بود اختیار عموم کارها در دست نسوان حرم‌سرا و عمال دیوانی و منشیان و غلامان و رؤسای لشکری قرار داشت و ایشان کـه جـماعتی مـغرض و طماع و جاه‌طلب بودند پـیوسته در شکست کار یکدیگر مـی‌کوشیدند و یکـی از جـمله مسائلی که رقابت بین آنـان را شـدّت مـیداد موضوع اختلاف بین شیعه و سنی بـود، چـه مقتدر مثل مأمون به بنی‌هاشم و آل‌علی تمایل داشت و آل‌فـرات کـه چـند بـار در عـهد او وزارت و مشاغل مهمهٔ دیگـر دیـوانـی را در دست گرفتند جداً از ایـن فـرقه طـرفداری میکردند. بنی‌عباس و آل‌ابیطالب را وظـایف مرتب یعنی رئیس فرقهٔ امامیه را در بغداد که در دیوان نیز مقامی داشت مأمور نمود که بـه واسط رفته حساب مالی را که حامد به دیوان مدیون است از او بخواهند. ابوسهل با حامدبن العباس در این عمل بطریقهٔ منشیان و اصحاب دفتر رفتار کرد و از طریق رفق و مدارا خارج نشد ولی بزوفری بعکس با او بسختی معامله کرد و با خطاب درشت و عـتاب تـمام از او مطالبهٔ مال کرد[5] و با وجود تمام این کیفیات باز بمناسبت قدرتی که حامد در واسط پـیدا کرده بود نتوانست از او مال بـاقی را بگـیرد. خلیفه مجبور شد که برای تقویت او و ابوسهل نوبختی عده‌ای از غلامان و لشکریان خود را بکمك بفرستد اما حامد به امید زنهار خلیفه با لباس مستعار از واسط فرار کرده ببغداد آمـد ولی خلیفه او را گرفته بـدست ابـوالحسـن‌بن الفرات سپرد و پسر ابوالحسن یعنی محسن که مردی قسی و ظالم و بدکردار و به خـبیث‌بن طیب معروف بود حامد را سخت عذاب کرد و همراه بعضی از یاران خود به واسط فرستاد تا حساب او را بکشند و ضمناً دستور داد تا او را در رمضان سال ۳۱۱ مسموم کـردند. چـون دورهٔ مأمـوریت محمدبن عـلی‌البزوفری بواسط تا تاریخ مرگ حامدبن العباس هـنوز

۱ - تاریخ‌الاسلام ذهبی نسخهٔ کتابخانهٔ ملی پاریس ورق ۶۰.

۲ - الاغانی ج ۱۸ ص ۱۷۰.

۳ - بودن او در اهواز و مباحثات او در آن شهر با ابوعلی جبائی (۲۳۵-۳۰۳ هـ . ق.) قبل از ۳۰۳ که تاریخ فوت ابوعلی است (فهرست طـوسی ص ۵۸ و رجـال نـجاشی ص ۲۳) و مـناظره بـا حلاج در اهـواز قـبل از ۳۰۱ و دوری از بـغداد مؤید همین حدس است.

۴ - رجال نجاشی ص ۲۳.

۵ - تـاریخ‌الوزراء صـص ۳۴-۳۵ و تـکملهٔ تـاریخ‌الطبری F.24b (نسخهٔ کتابخانهٔ ملی پاریس).

خاتمه نیافته و به اقرب احتمالات ابوسهل نوبختی نیز کمافی‌السابق با او همراه بوده است احتمال میرود که ابوسهل تا تاریخ فوت حامد (رمضان ۳۱۱) هنوز در واسط بمأموریت سرمیکرد و اندکی بعد از این تاریخ در شوال همین سال بسن هفتادوچهار وفات یافته است[1] اما رفق و مدارای ابوسهل نوبختی با حامدبن العباس که مردی متعصب و به اقرار خود دشمن رافضه و ابن‌الفرات (دوست و حامی ابوسهل و امامیه) محسوب میشده شاید جهات سیاسی داشته، چه ابوسهل به شرحی که خواهیم دید در قضیهٔ دعوت حسین‌بن منصور حلاج چه در عهد وزارت ابن‌الفرات و چه در ایام حامدبن العباس با این داعی جدید که اساس تشکیلات دینی فرقهٔ امامیه را تهدید میکرده و نزدیک بوده است که ریشهٔ نفوذ ایشان را در دستگاه خلافت از بیخ برکند بسختی درافتاده و نگذاشته است که دعوت حلاج در بغداد و دربار قوام بگیرد و همین کیفیات یکی از اسباب دستگیری حلاج و قتل او بدست حامدبن العباس در سال ۳۰۹ بوده است. احتمال کلی میرود که در قضیهٔ قتل حلاج ابوسهل نوبختی با حامدبن العباس موافق و شاید از محرکین او بوده و همین سابقهٔ اتحاد مسلک سیاسی ابوسهل را در مأموریت بواسط برعایت حقوق دیرین واداشته باشد.

زندگانی علمی و ادبی او: دورهٔ زندگانی ابوسهل اسماعیل‌بن علی نوبختی از یک طرف مقارن است با قسمت عمدهٔ ایام غیبت صغری و از طرفی دیگر با زمانی که فرقهٔ امامیه بر اثر مجاهدات طبقهٔ اول متکلمین امامی و مساعی طرفداران این فرقه در دستگاه خلافت نضج گرفته و با وجود جمیع مخالفتهای سیاسی و دینی فرق دیگر و احتجاجات و رد و نقضهای معتزله، بر اساسی مستحکم استوار شده و اصول و مبانی مذهبی و کلامی آن مدون و بر قواعدی که تقریباً پیش جمیع شیعیان امامی متفق‌علیها بشمار میرفت پایدار گردیده بود.

اما مخالفین امامیه در این تاریخ هنوز قدرت کامل داشتند و از انتقاد و نقض عقاید و مقالات فرقهٔ امامی دست نکشیده بودند، بعلاوه در دورهٔ غیبت صغری بواسطهٔ بروز اختلافات کثیر و ظهور فرق چند در میان شیعیان قطعیة، فرقهٔ امامیه دوچار بحران بزرگی شد و ابوسهل که در این عصر ریاست فرقهٔ مزبور را در بغداد یافته و شوکت دنیائی و مقام علمی او نیز محرز بود بکمك سایر افراد خاندان نوبختی و بعضی از خاندانهای دیگر از یک طرف از مجاری سیاسی به رفع تفرقهٔ فرقهٔ امامیه و دفع مخالفین ایشان پرداخت و از طرفی دیگر بوسیلهٔ استعمال حربهٔ کلام و بذل مجاهدات علمی در این مرحله به أخذ نتایج بسیار موفق آمد و خدمات شایان [تقدیر] به حفظ و تأیید و تثبیت اصول دیانتی مذهب شیعهٔ اثنی‌عشریه کردکه ذکر او را در تاریخ این مذهب مخلد و او را در این فرقه شایستهٔ لقب «شیخ‌المتکلمین» کرده است. اگرچه ابوسهل نوبختی در علم کلام شاگردان متکلمین اولیهٔ شیعه است و مسائلی راکه دفاع کرده پیش از او دیگران مطرح و پس از مباحثات بسیار در تألیفات خود مدون ساخته بودند ولی ابوسهل چنانکه از ملاحظهٔ فهرست مؤلفات او و بعضی اشارات دیگر برمی‌آید در تکمیل علم کلام مطابق مذهب امامیه دوکار کرده است که از اهم مسائل و از هر جهت قابل توجه و یادداشت است:

۱- در اصول یعنی اعتقادیات، ابوسهل علاوه بر دفاع از عقایدی که یک عده از متکلمین امامی قبل از او آنها را بنابر تصویب ائمهٔ هدی و قبول جمهور امامیه مدوّن کرده بودند، پیروی از اصول اعتزال را بیش از پیش در تقریر مسائل کلامی مطابق عقیدهٔ امامیه پذیرفته مخصوصاً فرقهٔ قطعیه را از بعضی تهمتها که در باب رؤیت و تشبیه و تجسیم و غیره دامنگیر یک عدّه از متکلمین اولیهٔ فرقهٔ امامیه شده بود خلاص کرده و صریحاً مثل معتزله خود را طرفدار محال بودن رؤیت خدای‌تعالی و «حدوث عالم» و مخالف با جبریه در باب «مخلوق» و «استطاعت» اعلان نموده است و در باب «انسان» و رد «اصحاب صفات» نیز مسلك معتزله را پیش گرفته و از این تاریخ دو مذهب معتزلی و امامی بیش از سابق بهم نزدیک شد و شاگردان ابوسهل هم بعد از او همان عقاید را تقریباً بدون تغییرات زیاده‌ای در میان امامیه منتشر ساختند.

۲- در باب مسئلهٔ امامت که از اهم مسائل مختلف‌فیها بین فرق اسلامی بود متکلمین امامی قبل از ابوسهل بشرحی که دیدیم هر یک مقالاتی یا کتبی پرداخته و بیشتر با ادلهٔ سمعیه و نقلیه موضوع نص جلی و خفی و اثبات خلافت بلافصل حضرت علی‌بن ابی‌طالب و حقانیت امامت فرزندان آن حضرت را پیش کشیده بودند ولی ابوسهل نوبختی و دو تن از معاصرین او یعنی خواهرزاده‌اش ابومحمد حسن‌بن موسی نوبختی و ابوالاحوص داودبن اسد بصری[2] اولین کسانی هستند که به تبعیت از ابوعیسی ورّاق و ابن‌الراوندی در اثبات وجوب امامت و بیان اوصاف امام ادلهٔ عقلیه را بکار برده و اگر هم به ادلّهٔ سمعیه استظهار جسته‌اند فقط برای تأیید ادلهٔ عقلیه و تصرف (؟) در استدلال بوده است و سیدمرتضی که کتب ابوسهل و ابومحمد نوبختی را در دست داشته در رد بر قاضی عبدالجبار معتزلی مینویسد که مؤلفات ابوسهل و ابومحمد در باب امامت بر مطلبی که در فوق نقل کردیم شاهد است و مطالب آنها نه تنها مؤید شروحی است که ابوعیسی ورّاق و ابن‌الراوندی در خصوص امامت نوشته‌اند بلکه بیشتر اعتماد ابومحمد و ابوسهل بر ادلّه‌ایست که وراق و ابن‌الراوندی آورده و ایشان در طی طریق امامت همان راهی را رفته‌اند که وراق و ابن‌الراوندی رفته بودند[3] همین احتجاج وراق و ابن‌الراوندی و ابوالاحوص و ابومحمد و ابوسهل در اثبات وجوب امامت و تقریر صفات امام با ادلّهٔ عقلیه بتدریج مسئلهٔ امامت را هم پیش امامیه مثل توحید و عدل و نبوت در جزء اصول وارد و در مباحث کلامی داخل کرده است و کسی که به مطلب مزبور صورت قطعیت داده و ادلّهٔ و احتجاجات پیشقدمان خود را در این خصوص جمع‌آوری کرده و بدست او مسئلهٔ امامت در ذیل موضوع نبوت از مسائل کلامی مذهب امامیه شده است، ابوسهل اسماعیل‌بن علی نوبختی است[4] و ابو سهل در موضوع امامت کتب متعدد نوشته و عمر خود را در دفاع از عقاید امامیه در این باب و ردّ غلاة و واقفه و اصحاب سنت صرف کرده است و میتوان گفت که کتب و آراء او در باب امامت جمیع مؤلفات متکلمین سابق را تحت‌الشعاع قرار داده است و همانها هم برای متکلمین امامی بعد از او مقتدی و مرجع قرار گرفته و این علاوه بر مقام علمی و نفوذ و اعتبار و شوکت شخصی ابوسهل تا حدی نیز از برکت شاگردان متعددی است که در زیر دست او تربیت یافته و مؤلفات و عقاید شیخ و استاد خود را منتشر کرده‌اند. گذشته از مقامات سیاسی و علمی، ابوسهل از ادبا و شعرا نیز بوده و با دو نفر از بزرگان گویندگان عرب یعنی بحتری (۲۰۶-۲۸۳ هـ.ق.) و ابن‌الرومی (۲۲۱-۲۸۳ هـ.ق.) حشر داشته است. حکمیت بحتری را در باب درجهٔ شاعری ابوسهل سابقاً نقل کردیم و بحتری که مداح ابوسهل و پسرش ابویعقوب اسحاق (مقتول در ۳۲۲ هـ.ق.) و بعضی دیگر از افراد خاندان نوبختی است در مدح ایشان قصاید چند دارد

۱- تاریخ‌الاسلام ذهبی F.60b (نسخهٔ کتابخانهٔ ملی پاریس).
۲- رجوع کنید به کتاب خاندان نوبختی ص۸۳.
۳- شافی سیدمرتضی صص ۱۴-۱۵.
۴- نخبة‌المقال ص ۱۳۲.

که ما پیش از این چند شعر از آنها را شاهد آورده‌ایم. علی‌بن العباس‌بن الرومی شاعر شیعی مشهور، پروردهٔ خوان بنی‌نوبخت مخصوصاً ابوسهل و برادرش ابوجعفر محمد، داستانهایی داشته است که مسعودی فقط به آنها مختصری اشاره میکند[1] و از جملهٔ این اخبار یکی آنکه وقتی ابن‌الرومی در قطعه‌ای آل‌نوبخت را ستوده و ایشان را در نجوم اعلم ناس گفته بود، ابوسهل‌بن علی در قطعه‌ای از این ثناخوانی ابن‌الرّومی سپاسگزاری کرده و گفته است که آل‌نوبخت از نظم جواب گفته‌های آبدار ابن‌الرّومی عاجزند[2] بعلاوه ابوسهل با بسیاری از علما و متکلمین و شعرا و ادبای عصر خود معاشرت و مکاتبات شعری داشته و جماعتی از ادبا و رواة شعر از او اخذ ادب کرده‌اند. ذکر مجالس او با ابوعلی جبائی در اهواز و با حکیم ریاضی معروف ثابت‌بن قرّه و مدیحهٔ ابوالحسین علی‌بن‌العباس نوبختی (متوفی ۳۲۴ هـ. ق.)از او در کتب رجال و تواریخ هست. گذشته از این مراتب، ابوسهل خود از رواة اشعار است و قسمتی از اخبار ابونواس از او مروی است[3] و او شاگردان متعدد داشته که همه از کُتّاب و شعرا و متکلمین معروفند و ایشان از ابوسهل ادب و شعر و کلام اخذ و در تعلیم این فنون پیش او شاگردی میکرده‌اند. (خاندان نوبختی صص ۹۶-۱۰۶). و رجوع بفهرست همان کتاب شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن علی‌بن اسماعیل‌بن الیحیی‌بن بنان الخطبی مکنی به ابومحمد. وی از حارث‌بن ابی‌اسامة و کریمی و عبدالله‌بن احمد و جز آنان سماع دارد و از او دارقطنی و ابن شاهین و ابن رزقویه روایت کنند. او ثقة و فاضل و نبیل و فهیم و عارف به ایام عرب و اخبار خلفا بود و تاریخی بزرگ بترتیب سنوات تصنیف کرد. تولد وی در محرم سال ۲۹۹ هـ. ق. و وفات در جمای‌الآخرهٔ سال ۳۵۰ در خلافت المطیع‌لله است. (معجم‌الأدباء ج ۲ ص ۳۴۹).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن علی‌بن حسین‌بن زنجویه رازی بصری مکنی به ابوسعد. سمّان حافظ متقن معتزلی. وی شیخ معتزله و عالم و محدث ایشان در عصر خویش است. وفات وی بسال ۴۴۵ هـ. ق. بود. او راست «الموافقة بین اهل‌البیت و الصحابة و ما رواه کل فریق فی حق الآخر». (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۰۸). حاجی خلیفه کنیهٔ او را ابوسعد یا ابوسعید نوشته و گوید کتاب‌الموافقهٔ او را جارالله محمود زمخشری با حذف اسانید و تکرار مختصر کرده است. (کشف‌الظنون در: الموافقة). و رجوع بروضات‌الجنات ص ۳۱ س ۲۷ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن علی‌بن حسین سمان مکنی به ابوسعید. شیخ حرّ عاملی در کتاب امل‌الآمل و شیخ منتجب‌الدین در الفهرست نقل کرده‌اند که او راست: البستان فی تفسیرالقرآن در ده مجلد. و الرشاد در فقه. و المدخل در نحو. و الرّیاض در حدیث. و سفینة‌النجاة در امامت. و کتاب صلاة و حج و المصباح در عبادات. و النور در وعظ. و همه را سید مرتضی و مجتبی دو پسر داعی حسینی رازی از شیخ حافظ مفید ابومحمد عبدالرحمان‌بن احمد نیشابوری از وی روایت کرده‌اند. صاحب ذریعه گوید وی معاصر سید مرتضی متوفی ۴۳۶ هـ. ق.و شیخ طوسی متوفی ۴۶۰ است و کسانی که از ایشان روایت کرده‌اند از او نیز روایت دارند. رجوع به الذریعة ج ۳ ص ۱۰۵ و تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۴۰ و روضات الجنات ص ۳۱ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن علی‌بن رَزین‌بن عثمان‌بن عبدالرحمان‌بن عبدالله‌بن بُدیَل بن وَرقاء خزاعی مکنی بابوالقاسم. شیخ طوسی او را در عداد محدثین که از امامان نقل نکرده‌اند (یعنی در باب من لم‌یرو عنهم علیهم السلام) یاد کرده است. نجاشی نیز در رجال خود ذکر او آورده گوید: برادرزادهٔ دعبل خزاعی شاعر است و در واسط عهده‌دار امور حسبة بوده است. او راست: کتاب تاریخ‌الائمة و کتاب‌النکاح. ابن غضائری او را کذاب دانسته است. در کتب رجال متأخر شیعه نیز بر له و علیه مطالبی نوشته‌اند. رجوع به الذریعة ج ۳ ص ۲۱۴ و تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۴۰ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن علی‌بن زنجویة الرازی السمان حافظ، مکنی به ابوسعید یا ابوسعد. رجوع به اسماعیل‌بن علی‌بن حسن‌بن زنجویه شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن علی‌بن سعدان مکنی به ابوالفضل واسطی مقری. او راست: دررالافکار فی‌القراآت العشر.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن علی‌بن شاهنشاه صاحب حماة، ملقب به عمادالدین. وی اللطائف السنیة عدولی را مختصر کرده است. رجوع به ابوالفداء اسماعیل... شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن علی‌بن صالح فلجی عراقی‌مولد، جزائری‌مسکن. محدث است. رجوع بروضات الجنات ص ۳۷۷ س ۲-۳ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن علی‌بن عبدالله‌بن عباس. عم ابوالعباس سفاح اولین خلیفهٔ عباسی است. در تاریخ ۱۳۲ هـ. ق. در اثر تعقیب مروان حماد بهمراهی برادر خود در کوفه پنهان شده بود و وقتی که برادرزادهٔ او بمسند خلافت نشست وی را بولایت فارس، اهواز و موصل منصوب کردند و چون نوبت خلافت بمنصور رسید مدتی از وی روگردان بود ولی بعدها والیگری کوفه را بعهدهٔ او واگذار کرد و آخر مهدی خلیفه او را معزول کرد.(قاموس الاعلام ترکی). نام وی بر مسکوکات عهد ابوالعباس عبدالله السفاح خلیفه ثبت است. (النقود العربیة ص۱۲۳).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن علی‌بن طیب‌بن محمدبن علی عنبری مکنی به ابوالعباس (شیخ رئیس وزیر). منشأ و مولد او قصبهٔ سبزوار بوده است، و او را تصانیف بسیار است یکی از آن کتاب‌الفرح بعدالترح. و او وزارت ایلک‌خان کرد بماوراءالنهر سالهای بسیار، آنگاه استعفا خواست. چون با خراسان آمد سلطان محمود وزارت خویش بر وی عرض کرد، قبول نکرد، سلطان فرمود تا او را حبس کردند، و در آن حبس او را در تباهه زهر دادند. و از منظوم او اشعار بسیار است، زیادت از پنج مجلد، و تجنیس بر سخن او غالب باشد، قال:

اذاما دعا الله عبد له
و اخلص ایمانه مانه
و من لزم الصدق فی قوله
و ثقل میزانه زانه
و من شأنه ضیم جیرانه
یری عاجلاً شأنه شانه.

و از رسایل او این فصل یاد کردم: مثل‌الدنیا کمثل غادة فیها رعونة و لها عادة ملعونة، تقتل بعلها و نخطبها و تهلك ابناءها و نطلبها. و من رسالة اخری له: وصل لفلان کتاب اتقن کتب‌الود و خطاب تضمن خطب‌العهد و کفی خطوب‌الجوی و فلّ غروب‌النوی و ذکرایام ترفیع‌الکوی بمحاجرالدمی و عهد تیماء باللوی.

و الروض نضر و الغمام سجام
و العیش غض و الزمان غلام.

شمائله شمول شوبها صوب مشمول. و العقب من ابی‌الطیب محمد العنبری، علی‌بن الطیب العنبری و العزیزبن الطیب، و العقب من علی‌بن الطیب العنبری عبدالحمیدبن علی‌بن الطیب، و العالم الوزیر الفاضل ابوالعباس اسماعیل‌بن علی‌بن الطیب و ابوجعفر محمدبن علی‌بن الطیب و من اولاد محمد مستوفی‌الناحیة، ابوسعد محمدبن ابراهیم‌بن محمدبن علی العنبری، و پسر او عمید تاج‌الافاضل شاه بود. (تاریخ بیهق چ بهمنیار صص ۱۸۲-۱۸۳). و

---

۱ - مروج‌الذهب ج ۸ ص ۲۳۳ (چ فرنگ).
۲ - آن دو قطعه هر دو در دیوان ابن‌الرومی (چ مصر ۱۹۲۱ م، ج ۱ ص ۱۲۲، ۱۲۳) مندرج است.
۳ - اخبار ابی‌نواس (خطی) ج ۲.

رجوع به همان کتاب ص ۱۱۹ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن علی بن علی دعبل خزاعی. محدث است. رجوع بروضات الجنات ص ۲۷۸ س ۱ و ۲ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن علی بن محمودبن عمربن شاهنشاه بن ایوب. رجوع به ابوالفداء و ایران باستان ج ۱ ص ۱۰۵ و اسماعیل بن علی بن شاهنشاه شود. در اعلام زرکلی (ذیل: ابوالفداء) نسب او چنین آمده: اسماعیل بن علی بن محمودبن محمدبن عمربن شاهنشاه بن ایوب.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن علی ایوبی. رجوع به ابوالفداء اسماعیل بن علی شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن علی حنبلی بغدادی. فقیه حنابله و مقدم ایشان در بغداد بود. (روضات الجنات ص ۵۴ س ۳-۴).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن علی خضیری. از مردم اعمال دجیل و از ناحیهٔ نهر تاب. وی فاضلی متمیز و سخنگویی بلیغ و بارع بود و او را در فن بلاغت تصانیفی است معروف و متداول لیکن گمنام میزیست. او ببغداد آمد و نزد ابومحمد اسماعیل بن ابی منصور موهوب بن خضر جوالیقی و ابوالبرکات عبدالرحمن بن انباری و علی بن عبدالرحیم سلمی بن عصار علوم ادبی بخواند و ابن خشاب ابومحمد را دریافت و از وی علمی وافر فراگرفت و بر ابوالغنائم بن حبشی قرائت کرد. اسماعیل مردی پارسا و زاهد و پاکدامن بود. وی بموصل رفت و در دارالحدیث چندین سال اقامت کرد، آنگاه آرزوی وطن کردو به بغداد بازگشت و در صفر ۶۰۳ هـ.ق. بدانجا درگذشت. او را تصانیف و رسائلی است مدوّن و خطبه‌ها و دیوان شعر و کتابی نیکو در علم قرائت دارد که آنرا دیده‌ام. از شعر اوست:

لا عالم یبقی و لاجاهل
و لا نبیه لا و لا خامل
علی سبیل مهیع لاجب
یودی اخوالیقظة و الغافل.

(معجم الادباء ج ۲ ص ۳۵۰).

و رجوع به اعلام زرکلی، کلمهٔ خضیری شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن علی خطیبی. او راست: کتاب تاریخ.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن علی عباسی. رجوع به اسماعیل بن علی بن عبدالله عباس و البیان و التبیین ج حسن السندوبی ج ۱ ص ۲۱۰ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن علی عجلی حنفی فقیه. وفات وی در روز سه‌شنبهٔ مستهل شهر رجب سال ۹۱۲ هـ.ق. در مدینهٔ زبید. (النور السافر صص ۶۱-۶۲).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن علی عمی مکنی به ابوعلی یا ابوعبدالله بصری. شیخ در الفهرست هر دو کنیت را به او داده گوید: او راست کتاب «ما اتفقت علیه العامة للشیعة» در اصول فرایض و احمدبن عبدون آنرا از وی نقل کند، و نجاشی این کتاب را بنام «ما اتفقت علیه العامة بخلاف الشیعة» یاد کرده است. در کتب متأخرین نیز شرح احوال او آمده است. رجوع به تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۴۰ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن علی عین‌زربی منسوب به عین زربة، سرحد قرب مصیصة. شاعر است. او راست:

و حقکم لازرتکم فی دجنة
من اللیل تخفینی کأنّی سارق
و لازرت الأ و السیوف شواهر
علی و اطراف الرّماح لواحق.

رجوع به فوات الوفیات ج ۱ ص ۱۶ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن علی مسلی[1] مکنی به ابوعبدالرحمن. شیخ طوسی در رجال خود او را در عداد اصحاب صادق (ع) شمرده. رجوع به تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۴۰ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن علی مفتی مکنی به ابوسعد. او راست: الداعی الی وداع الدنیا. (در کشف الظنون ج ۱ استانبول «ابن سعد» چاپ شده).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن علیه مکنی به ابوبشر. محدث است. رجوع بسیرهٔ عمربن عبدالعزیز ص ۶۷ و البیان و التبیین ج سندوبی ج ۲ ص ۲۷۰ و ضحی‌الاسلام ج ۳ ص ۱۷۰ (هامش) شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن علی همدانی. شیخ طوسی او را در عداد اصحاب صادق (ع) شمرده است. رجوع به تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۴۰ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن عماربن عیینة بن الطفیل الاسدی. یکی از مشاهیر شعرای عرب. وی دولت اموی و عباسی را درک کرده و در کوفه نزول کرد و بمدّاحی و هجاء و عیش و عشرت و ساز و آواز مایل و شیفته بود. او دوستی صادق موسوم به ابن رامین در کوفه داشته که خانهٔ وی بکثرت کنیزان خوش‌آواز ممتاز بود و از این‌رو شاعر از آن‌جا دل کندن نمیخواست زیرا لعبتی ربیحه نام که مغنیه و از کنیزان عرب بود دل از وی ربوده بود. امیر کوفه وی را متهم به تبعیت از شراة (فرقه‌ای از خوارج) کرد و گفت که آنان در منزل او اجتماع کنند و وی از دعاة مختار باشد، پس او را بزندان افکند و بعدها حکم‌بن صلت او را آزاد کرد. وی هَجّائی تندزبان بود. رجوع به اعلام زرکلی (در کلمهٔ ابن عمار) و قاموس الاعلام ترکی شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن عمار صیرفی. شیخ طوسی در رجال خود او را در عداد اصحاب صادق (ع) شمرده. و نجاشی وی را در ضمن شرح احوال برادر وی اسحاق‌بن عمار یاد کرده است. یکی از متأخرین او را فطحی‌مذهب و ضعیف شمرده و گویا گمان کرده است که برادر اسحاق‌بن عمار ساباطی است و خاندان ساباطیان عموماً فطحی‌مذهب بوده‌اند. ولیکن این سخن نادرست است و بزرگان، حدیث وی را صحیح دانند. رجوع به تنقیح المقال ج ۱ صص ۱۴۰-۱۴۱ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن عمربن کثیر البصری ملقب به عمادالدین و مکنی به ابوالفداء. او راست: رسالة الاجتهاد فی طلب الجهاد و آنرا آنگاه که افرنجه قلعهٔ ایاس را محاصره کردند به امیر منجک نوشته است. و الاحکام الصغری فی الحدیث. و طبقات عمادالدین. و الکوا کب الدراری در تاریخ. منتخبی از تاریخ کبیر وی. و الواضح النفیس فی مناقب الامام بن ادریس. و نیز علوم الحدیث ابن صلاح را مختصر کرده است. (کشف الظنون). و رجوع به ابن کثیر در همین لغت‌نامه و اعلام زرکلی شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن عمر بونتی مکنی به ابوالطاهر، از مردم بُونْت شهری بمغرب در اندلس. مؤلف تاج العروس گوید: علق عنه السلفی و ابومحمد عبدالله‌بن فتوح‌بن موسی‌بن عبدالواحد الفهری البونتی مؤلف کتاب الشروط و الوثائق.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن عمر دمشقی. رجوع به ابن کثیر و اسماعیل بن عمربن کثیر شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن عمروبن ابان کلبی. نجاشی گوید: واقفی است و پدر او از ابوعبدالله و ابوالحسن روایت کند و خود وی از پدر و از خالدبن نجیح روایت آرد. در خلاصة و ابن داود و دیگر کتب متأخرین نیز همین‌گونه نقل شده است. رجوع به تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۴۱ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن عمروبن سعیدبن العاصی. وی ساکن اعوص، در ده‌واندمیلی مشرق مدینه بود و او را فضل کبیر بود. (سیرة عمربن عبدالعزیز ص۲۷۸).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن عمروبن نجیح مکنی به ابواسحاق بجلی (بالولاء) کوفی. وی به اصفهان رفت و سکونت گزید و در سنهٔ ۲۲۷ هـ.ق. درگذشت. او از مسعر و ثوری و شیبان و حسن و علی پسران صالح‌بن حی و عثمان‌بن غالب حدیث شنید و از او اسیدبن عاصم حدیث فراگرفت. و عبیدالله‌بن

---

۱ - نسبت به مِسل المخیط الضخم و یا نسبت به مَسیلَة شهری در مغرب و یا نسبت مُسَلّی بمعنی تسلیت‌دهنده و یا نسبت به مُسلیَة بطنی از مذحج چنانچه در ایضاح نقل شده. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۴۰).

محمدبن عائشه و ابوالربیع الزهرانی و احمدبن محمدبن عمربن یونس یمامی از او روایت کنند و عبدان‌بن احمد، اسماعیل صاحب ترجمه را موازی اسماعیل‌بن ابان دانسته وگوید: وی به اصفهان رفت و ناشناس ماند و ابراهیم‌بن اورمه گوید: شیخ مثل اسماعیل‌بن عمرو ضیعوه باصبهان. (ذکر اخبار اصبهان ج ۱ ص ۲۰۸).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن عون بحیری. محدث است.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن عیّاش. محدث است. رجوع به المصاحف ص ۴۳ و فهرست سیرة عمربن عبدالعزیز و فهرست مجلدات عیون الاخبار شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن عیسی. آقا باقر بهبهانی در تعلیقهٔ رجالیه گوید: صدوق از وی روایتی استخراج کرده و گویا همو است که سندی لقب داشته و در حرف سین کتب رجال بعنوان سندی‌بن عیسی یاد شده. و در باب نوادر کتاب حدود و دیات از کتاب کافی دربارهٔ مسائل اسماعیل‌بن عیسی روایتی آمده است. رجوع به تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۴۱ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن عیسی. یکی از خویشاوندان خلفای عباسی است. در سنهٔ ۱۸۳ هـ.ق. پس از اسماعیل‌بن صالح، هارون‌الرشید وی را به والیگری دیار مصر منصوب کرد. مدت سه ماه متصدی این مقام بود آنگاه به بغداد احضار شد و در معیت خلیفه بحج بیت‌الله مشرف گردید و از آنوقت باز از وی جدا نگشت. (قاموس الاعلام ترکی).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن عیسی‌بن دولة الاوغانی المکی ملقب به امام شرف‌الدین. او راست: اختیار اعتمادالمسانید فی اختصار اسماء بعض رجال الاسانید. وفات بسال ۸۹۲ هـ.ق. (کشف‌الظنون).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن عیسی‌بن محمدبن بقی. مکنی به ابوالحسن حجاری. از علماء وادی‌الحجارهٔ اندلس. وی از ابوالعیش معمربن عبدالله‌بن معذل باهلی حدیث فرا گرفت. (حلل‌السندسیه ج ۲ صص ۷۴-۷۵).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن عیسی عطار بغدادی مکنی به ابواسحاق. ابن ندیم او را در فهرست یاد کرده گوید: از اهل سیر است و حسن‌بن علویهٔ عطار از وی روایت کند. او راست: کتاب المبتدأ. کتاب حفر زمزم. الردة. الفتوح. الجمل. صفین. الالویة. الفتن. رجوع به تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۴۱ و رجوع به ابواسحاق اسماعیل‌بن عیسی شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن غزوان. محدث است. رجوع به عیون‌الاخبار ج ۲ ص ۱۲۸ و ج ۴ ص ۱۰۸ و البیان و التبیین چ حسن السندوبی ج ۲ ص ۲۵۱ و ج ۳ ص ۱۰۷ و ۱۳۷ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن غصن. استاد ابوالحسن علی بهرامی سرَخسی. او پیوسته در مصاحبت اسماعیل‌بن غصن بود و این دو بیت تازی در مدح او گفته است:

سقانی تحت غصن‌الورد وِرداً
یکسبک الصنائع ابنُ غصن
غزال لو یباری البدر أربی
علی‌البدر المنیر بالفِ حسن.

(لباب‌الالباب عوفی ج ۲ ص ۶۸).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن فرج‌بن اسماعیل یوسف‌بن نصربن نصر الاحمر مکنی به ابوالولید الانصاری (۶۷۷-۷۲۵ هـ.ق.). وی از ملوك دولت بنی‌نصربن احمر در اندلس است. پدر او ولایت مالقة و سبتة داشت و اسماعیل بعد از او ولایت آن دو شهر یافت. و خلیفه در غرناطه ابوالجیوش نصربن محمد فقیه بود و او موصوف بضعف بود، پس اسماعیل بر او طغیان کرد و از مالقة تا غرناطه را در سنهٔ ۷۱۳ مورد هجوم قرار داد و در غرناطه با او بیعت کردند و نصر به وادی آش[1] شد و بطرس اول ابن الفونس یازدهم (از ملوك اسپانیا) بر آن شد که از فرصت فتنهٔ غرناطه استفاده کند، پس بحرب اسماعیل شد و بین عسا کر فریقین وقایع هائله رخ داد تا در سنهٔ ۷۱۷ هـ.ق. بقتل بطرس منتهی گردید. و در سنهٔ ۷۲۴ هـ.ق. اسماعیل به جهاد رفت و حصن أشکر را به تملك درآورد و شهر مرتنش را در سال ۷۲۵ اشغال کرد. وی مردی حازم و مقدام و نیکوطلعت و جهیرالصوت و پرآزرم بود و پسرعم او موسوم به محمدبن اسماعیل با ضرب خنجر در غرناطه او را از پا درآورد. (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۱۰). و رجوع به فهرست حلل‌السندسیة ج ۲ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن فضل‌بن بحر السقاء مکنی به ابوسلیم. تابعی است.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن فضل‌بن یعقوب هاشمی‌بن عبدالله‌بن حرث‌بن نوفل‌بن حرث‌بن عبدالمطلب بصری مدنی. شیخ طوسی او را یک مرتبه در عداد اصحاب باقر (ع) شمرده و یک بار در عداد اصحاب صادق (ع). کشی نیز او را یاد کرده است. در کتاب تحریر طاوسی و خلاصةالاقوال علامهٔ حلّی و دیگر کتب رجال متأخر شیعه شرح حالش آمده است. نجاشی نیز او را در ضمن احوال پسر برادرش حسین‌بن محمدبن فضل‌بن یعقوب یاد کرده. رجوع به تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۴۱ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن قائم بامرالله اسماعیلی. رجوع به المنصور بقوةالله اسماعیل... شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن قاسم. رجوع به ابوعلی قالی شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن قاسم‌بن سویدبن کیسان العنزی بالولاء. مکنی به ابواسحاق و معروف به ابوالعتاهیهٔ شاعر. رجوع به ابوالعتاهیه اسماعیل... و فهرست عقدالفرید و فهرست الموشح و اعلام زرکلی (کلمهٔ ابوالعتاهیة) شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن قاسم‌بن عیذون‌بن هارون‌بن عیسی‌بن محمدبن سلمان مکنی به ابوعلی قالی. صاحب امالی. از ائمهٔ لغت و اساتید نحات است. در فن اعراب بر آیین بصریین میرفت. نیای بزرگ وی سلمان از موالی عبدالملك‌بن مروان بود. در طبقات سیوطی از طبقات زبیدی نقل شده که در مدح ابوعلی به فضل و ادب گفته است: کان اعلم‌الناس بنحوالبصریین و احفظ اهل زمانه باللغة و ارویهم للشعر الجاهلی و احفظهم له. ولادت وی در منازجرد شهری نزدیک مدینهٔ خرت‌برت از خطهٔ دیاربکر بتاریخ جمادی‌الثانیة از سال دویست‌وهشت[2] هجری. چون بسرحد کسب هنر رسید از وطن مألوف بیرون شد و در گرد بلاد گردش کرد و در سال ۳۰۳ وارد دارالسلام بغداد شد و اتفاقاً همراهان او جمعی از مردم قالی‌قلا بودند که بر نص عمادالدین اصفهانی در تاریخ سلجوقیه همان ارزن‌الروم است و از اینجا به ابوعلی قالی معروف شد. پس در بغداد اصول عربیت و قوانین اعراب را نزد زجاج و اخفش صغیر و نفطویه و ابن درید و ابن سراج و ابن انباری و ابن ابی‌الازهر و ابن شقیر و مطرزی و جحظة و غیرهم بخواند و الکتاب سیبویه بر ابن درستویه قرائت کرد و در نزد جماعتی کثیر از مشاهیر محدثین فن خبر استماع و استملاء کرد، از آنجمله است ابوبکربن داود خراسانی و حسین‌بن اسماعیل محاملی و شیخ ابوبکربن مجاهد و یحیی‌بن محمدبن صاعد و ابوالقاسم‌بن بنت منیع بغوی. آنگاه چندی در موصل مقیم گشت و در آنجا شاگردی ابویعلی موصلی از کبار مشیخهٔ محدثین کرد و در سال ۳۰۵ ببغداد بازگشت و تا سال ۳۲۸ در آنجا به استماع و کتابت حدیث مشغول گردید آنگاه بعزیمت کشور

1 - Guadix

۲ - کذا در نامهٔ دانشوران، و بی‌گمان سهو است. در معجم‌الادباء (چ مارگلیوث ج ۲ ص ۳۵۱) ۲۸۰ و در معجم‌المطبوعات (ج ۲ ستون ۱۴۸۹) و اعلام زرکلی (ج ۱ ص ۳۱۹) ۲۸۸ آمده است.

اندلس از عراق بیرون شد و در ایام حکمرانی عبدالرحمن ناصر از امویهٔ اندلس، وارد آن خاک شد و کرسی خلافت ناصر در شهر قرطبه بود و پسر وی حکم‌بن عبدالرحمن مثل وزیری بالاستقلال مباشرت حل و عقد امور می‌کرد. چون خبر وصول ابوعلی بسمع حکم رسید امیر ابن رماحس را که عامل آن خطه بود بفرمود تا با موکبی عظیم از وجوه مملکت و اعیان دولت ابوعلی را استقبال و او را با حرمتی فراوان وارد دارالملك کند. ابن رماحس بدستور خلیفه‌زاده از اشراف قوم و طبقات رعیت انبوهی باشکوه فراهم ساخت و از چندین مرحله ابوعلی را پذیره شد و در صحبت او روی سوی قرطبه نهاد. در اثنای طی طریق همه‌روزه از فنون صناعت ادب و شجون اخبار و اشعار عرب پیوسته سخن میرفت و حاضران موکب از افاضل امراء و غیرهم نکته‌ها می‌گفتند و شعرها می‌سرودند. روزی در مطاوی مجارات ایشان و ابوعلی کلام بتقریبی با مراتب فضل و کمال مردان درپیوست و ابوعلی در جملهٔ سخن این حکایت کرد که وقتی عبدالملك ندیمان خویش را پرسید که در میان دستارها از همه بهتر کدام صنف است؟ هر یک چیزی گفتند. عبدالملك اظهار فتوی خود را در آن باب این بیت انشاد کرد از اشعار عبدةبن طبیب:

ثمت قمنا الی جرد مسومة

اعرافهن لایدینا منادیل.

یعنی آنگاه برخاستیم و بر مادیانهای تنک‌موی بچرا رهاشده برنشستیم که یالهای آنها دستارهای ما بودند. راوی گوید عبدةبن طبیب در این شعر اعرافهن گفته و ابوعلی اعرافها انشاد کرد و من حیث لایشعر وزن را بشکست. ابن رفاعة التبیری که از اهل ادب و ارباب معرفت بود و مزاجی تند و خلقی درشت داشت از میان حاضران بر ابوعلی برآشفت و گفت بیت عبده نه اینچنین است که خواندی، دیگرباره انشاد کن و همی خواست تا به اعادت قرائت خطای شیخ نیک روشن گردد. پس ابوعلی بیت را بازخواند همچنان اعرافها گفت. ابن رفاعه دروقت عنان مرکب منعطف ساخت و از اتفاق موکب سر بتافت و گفت: ا مع هذا یوفد علی امیرالمؤمنین و تتجشم الرحلة لتعظیمه و هو لایقیم وزن بیت مشهور بین‌الناس لاتغلط الصبیان فیه؟ و الله لااتبعه خطوةً؛ یعنی آیا با چنین کس بر خلیفه ورود باید کرد و در تبجیل او مرحله‌ها پیمود که خود شعری به این شهرت را که حتّی کودکان آنرا بر غلط انشاد نمیکنند موزون نمیتواند خواند؟ سوگند با خدای که همراه او گامی‌نخواهم برداشت. این بگفت و از همانجا بازگشت. امیر ابن رماحس که میزبان ابوعلی و مقدم مستقبلین بود ابن رفاعه را بخواند و او را بر تباعت موکب مأمور داشت. ابن رفاعه نپذیرفت و براه خود برفت. ابن رماحس ماجری به حضرت قرطبه مکتوب کرد و شکایت ابن رفاعه به حکم فرستاد. حکم این کلمات بر ظهر کتاب وی نوشت: الحمد لله الذی جعل فی بادیة من بوادینا من یخطیء وافد اهل‌العراق الینا و ابن رفاعة اولی بالرّضا عنه من السخط فدعه لشأنه و اقدم بالرجل غیرمنتقص من تکرمته فسوف یعلیه الاختیار ان شاء الله تعالی او یحطه؛ یعنی سپاس ایزد راست که از میان یکی از بادیه‌نشینان این مرز کسی‌را برآورده که بر دانشوری چون ابوعلی خرده میگیرد که از ملك عراق آهنگ حضور ما کرده و مثل ابن رفاعه به خرسندی سزاوارتر است تا خشم. وی را با کار خود بگذار و ابوعلی را بنزد ما بیار بی‌آنکه از حرمت او چیزی کاسته گردد که خود آزمون رتبت وی را بلند میسازد و یا پست.

از کتاب وافی بالوفیات تألیف ادیب اوحدی صلاح‌الدین صفدی منقولست که در جملهٔ ذکر مکانت ابوعلی نزد خلیفهٔ مغربی و انتشار فضل و رواج امر وی در اندلس گفته: و لما دخل المغرب قصد صاحب الاندلس الناصر لدین‌الله عبدالرحمن فاکرمه و صنف له و لولده الحکم تصانیف و بث علومه هناك؛ یعنی چون ابوعلی به مغرب‌زمین درآمد آهنگ درگاه ناصر اموی کرد و ناصر او را مکرم داشت و او بنام ناصر و پسرش حکم تصنیفها نگاشت و هنرهای خویش در تمام آن کشور پراکنده ساخت. همانا یوسف‌بن هرون کندی که به رمادی شاعر مشهور است در ورود ابوعلی قالی مدحی بس عالی پرداخته و رشتهٔ کلام را نخست بصفت شکار و مرغزار کشانیده و پس از اشباع آن معنی بطفیل تخلصی نغز باب مدیح گشوده و اشعار آبدار در ستایش ابوعلی سروده. در مطلع و تشبیب آن قصیده میگوید:

من حاکم بینی و بین عذولی

الشجو شجوی و العویل عویلی

فی ایّ جارحة اصون معذبی

سلمت من التعذیب و التنکیل

ان قلت فی بصری فثم مدامعی

او قلت فی کبدی فثم غلیلی

لکن جعلت له المسامع موضعاً

و حجبتها من عذل کل عذول

و ثلاث شیبات نزلن بمفرقی

فعلمت انّ نزولهن رحیلی

طلعت ثلاث من نزول ثلثة

واشٍ و وجه مراقب و ثقیلِ.

یعنی کیست که در میان من و کسی که مرا بر عشق همی نکوهیده میدارد داوری کند؟ اندوه و ناله آنست که من دارم. نمیدانم محبوب خویش در کدامین عضو جای دهم که از عذاب و نکال سالم ماند، اما در چشم به سرشک غرقه خواهد شد و اما در دل به آتش سوخته خواهد گشت. بلی او را در پس پردهٔ گوش خواهم پوشید و راه ملامت ناصح مسدود خواهم کرد. سه موی سپید بر سر من نزول کردند، دانستم که نزول آنها دلیل رحیل من است. آن سه موی سپید از مجالست سه کس پدید گردید، یکی ساعی نابهنجار، دیگر رقیب زشت‌دیدار، سوم کاهل سنگین‌رفتار.

تا آنجا که به مدح ابوعلی تخلص میکند و میگوید:

روض تعاهده السحاب کأنّه

متعاهد عن عهد اسماعیل

قسه الی‌الأعراب تعلم انّه

اولی من الأعراب بالتفضیل

حازت قبائلهم لغات فرّقت

فیهم و حاز لغات کل قبیل

فالشرق خال بعده فکأنما

نزل الخراب بربعه المأهول

و کأنّه شمسٌ بدت فی غربنا

و تغییت عن شرقهم بافول

یا سیدی هذا ثنائی لم‌اقل

زوراً و لاعرّضت بالتنویل

من کان یأمل نائلاً فانا امرؤ

لم‌ارج غیرالقرب فی تأمیلی.

یعنی مرغزاریست که ابر عنقریب بر آن بباریده، گویی ابوعلی با آن دیدار تازه کرده. آن دانشور فرزانه را با اعراب بادیه قیاس کن تا بدانی که او را در اصالت کلام و صحت لغت بر اعراب مزیت است، چه مردم هر قبیله از لغت خاص خود چیزی فزونتر نمیدانند اما وی لغات تمام قبایل دانسته جملهٔ آن فضایل در وجود خویش فراهم آورده است. همانا پس از ارتحال ابوعلی بدین اقلیم در تمام ملك مشرق یک آدمی پیدا نخواهد بود چنانکه پنداری خطه‌ای بدان آبادی یکباره ویران شده. گویا وی خورشید است که از سمت مشرق افول در جهت غرب ظهور کرده. ای بزرگوار این قصیده نه از روی مبالغه و کذب‌گفته‌ام و نه از در طمع و رجاء. هرکه در مدح به عطائی امید میبرد، اما مرا در ستایش تو تمنائی نیست مگر شرف قرب و سعادت حضور.

آورده‌اند که رمادی و متنبی را با یکدیگر بر اقتضاء معاصرت، رسم مبارات و تنافس معمول بود و هر یک در شعر آن دیگر را قدح میکرد و بر سخن وی استهزاء می‌آورد. وقتی که تشبیب این قصیده بسمع ابوالطیب رسید و آن تردید رمادی را در اینکه محبوب خویش را در کدام جارحه جای دهد بشنید که گفته: فی ای جارحة اصون معذبی، گفت: یصونه فی

استه؛ یعنی او را در جوف دبر خود جای دهد. و چون این بیت متنبی را رمادی بشنید که گفته:

کفی بجسمی نحولاً اننی رجل
لولا مخاطبتی ایاك لم‌ترنی.

یعنی در لاغری جسم و نزاری پیکر من این کافی است که اگر ترا خطاب نکنم مرا نتوانی دید، گفت: اظنه ضرطة؛ یعنی همانا این قائل را تیزی گمان میکنم، چه آنچه در صفت نزاری خویش گفته همان صفت تیز است که اگر کسی صدای آن نشنود آنرا نداند. الغرض برخی گفته‌اند که خود ناصر ابوعلی را از عراق به اندلس احضار کرد به این مناسبت که ابوعلی بالولای اموی بود و جد او سلمان از موالی عبدالملك بشمار میرفت چنانکه اشارت شد. بر هر تقدیر تاریخ ورود وی به اندلس سال ۳۳۰ هـ.ق.است و نزول او به شهر قرطبه بیست‌وسوم شعبان آن سال، چنانکه صلاح‌الدین صفدی در وافی و شمس‌الدین اربلی در وفیات تصریح کرده‌اند. صاحب نفح‌الطیب میگوید: بعض مورخین چنین گمان کرده‌اندکه ورود ابوعلی به اندلس در عهد حکم مستنصر بوده نه در زمان عبدالرحمن ناصر و صواب آنست که در خلافت پدر بوده نه پسر چراکه قصهٔ عجز ابوعلی از خطابت در حضور ناصر و رسل قسطنطین که آنرا اکثر مورخین بشرح نگارش داده‌اند با این تاریخ درست نیاید، چه وفود ملوك و رسل سلاطین عموماً و وصول سفراء قسطنطین خصوصاً بالاتفاق در خلافت ناصر بوده است نه مستنصر، چنانکه خواهیم نگاشت. علی‌الجمله اجزاء خلافت، ابوعلی را بسیار تبجیل کردند و مقدمش غنیمت شمردند، لاسیما حکم که در تحصیل فضائل و تکمیل آداب عنایتی داشت و محب اهل علم بود و او نخستین کسی است از رجال اندلس که نسخهٔ اغانی را از عراق بدان کشور حاضر ساخت و هزار دینار از آنجا بنزد مصنف اغانی، حافظ ابوالفرج اصفهانی، فرستاد تا نسخه‌ای از آن کتاب حافل و مجموع کامل بمغرب روانه کرد و ابوعلی قالی کتاب امالی بنام او مطرز ساخت و چند مصنف بارع به اسم ناصر پرداخت و مستنصر او را همواره به جمع و تألیف تشویق می‌کرد، چنانکه علامهٔ مقری میگوید: کان الحکم المستنصر قبل ولایته الامر و بعدها ینشط اباعلی و یعینه علی‌التألیف بواسع‌العطاء و یشرح صدره بالافراط فی‌الاکرام و کانوا یسمونه البغدادی لوصوله الیهم من بغداد؛ یعنی مستنصر چه در عهد ولایت‌عهد و چه در مدت خلافت پیوسته ابوعلی را از خود خوشنود می‌کرد و او را ببذل عطایا بر تصنیف کتب یاری میداد و خاطرش بمزید اکرام و فرط اعزاز منبسط میساخت و او را در مغرب، بغدادی میگفتند که‌از دارالسلام آمده بود.

از غرائب اخبار شیخ ابوعلی قالی قصهٔ تلجلج لسان و انعقاد منطق اوست در خطابت محفل الناصر لدین‌الله الاموی که با همهٔ اتساع خاطر و انشراح صدری که او را در فنون سخن بود و خود یکی از اعیان افاضل مشرق و مغرب بشمار میرفت چنان از مهابت مجلس امیر ناصر و سفراء روم دل بباخت که خود را از عرشهٔ منبر عزت به حضیض خاك مذلت درانداخت. زبدهٔ شرح این داستان بر تحریر جمعی کثیر از مورخین اندلس و روات اخبار آن دیار آنست که چون الناصر لدین‌الله عبدالرحمن اموی بر ملوك طوایف مغرب ابواب جهاد بگشاد و از بلاد اساطین سلاطین آن سرزمین بسی معاقل محکم و حصون حصین بگشود سطوت او بر قلوب طواغیت امم نصرانیه و متمردهٔ اقالیم فرنگ مستولی گشت طرق ارسال سفراء و اتحاف هدایا به آستان وی مفتوح گردید، ملك صقالبه و سلطان المان و امیر جلیقیه و پادشاه قسطنطنیه و جمعی دیگر از عظماء ممالك و حکام عرب هر یک به درگاه او ایلچیان بزرگ گسیل داشتند و ارمغانهای شایان پیش کشیدند. وصول سفراء سلطان قسطنطنیه که قسطنطین‌بن لیون نام داشت در سال ۳۳۶ هـ.ق.بود و از آنجا که قسطنطین به اسباب جهانداری و وسعت قلمرو در میان ملوك مسیحیه امتیازی دیگر داشت ناصر برای ملاقات فرستادگان وی محفلی عظیم ساخت و بگفت تا قصر خلافت را با بساطهای رنگین و پرده‌های قیمتین و زینتهای گوناگون و زیورهای رنگارنگ بیاراستند و در حواشی آن محضر معلی از برای هر یک از ابناء و اعمام و منتسبان خلافت کرسیها برپا داشتند. وزراء ملك و سرهنگان حشم هر کدام بر اندازهٔ خود در مقامی معلوم وقوف گرفتند و از پس پشت ایشان عامهٔ لشکر بر اسبان کوه‌پیکر سواره بایستادند همه با شمشیرهای بران و سنانهای درخشان. حُجّاب پس از انتظام آن محفل بزرگ رسولان را بار دادند. چون درآمدند از مهابت و سطوت عظیم در بیم افتادند. ایشان را نزدیکتر بردند تا با تشویر و خضوعی تمام نامهٔ قسطنطین بدست خلیفه دادند و از سمت وی هرگونه شرایط وداد و لوازم اتحاد بظهور آوردند. این عبارت ابن خلدون مغربیست در تقریر این سخن که میگوید: و رکبت فی ذلک الیوم العساکر بالسلاح فی اکمل شکة و زین القصر الخلافی بانواع‌الزینة و اصناف‌الستور و جمل السریر الخلافی بمقاعد الابناء و الاخوة و الاعمام و القرابة و رتّب الوزراء و الخدمة فی مواقفهم و ادخل الرّسل فهالهم مارأوه و قربوا حتی ادوا رسالتهم. علامهٔ مقری آورده که پیغام و کلام سلطان روم در صفحه‌ای از پوست آهو مصبوغ برنگ لاجورد با محلول زر بخط اغریقی نوشته بود و در جوف آن صفحه‌ای دیگر داشت ملون که [به] مذاب سیم مرقوم بود مشتمل بر تفصیل هدایا و تحف وی کماً و کیفاً و بر فراز مکتوب انگشتری زرین داشت بوزن چهار مثقال که بر یک روی آن صورت مسیح علیه السلام منقوش بود و بر روی دیگر خود صورت قسطنطین و پسرش رومانین. ابوحیان و غیر وی در حکایت خطابت آن روز چنین گفته‌اند: و لما احتفل الناصر لدین‌الله هذا الاحتفال احب ان یقوم الخطباء و الشعراء بین یدیه لتذکر جلالة مقعده و عظیم سلطانه و یصف ما تهیأ من توطیدالخلافة فی دولته و تقدم الی الامیر الحکم ابنه و ولی عهده باعداد من یقوم بذلك من الخطباء و تقدمه امام نشیدالشعراء فامر الحکم صنیعه الفقیه محمدبن عبدالبرّ الکسیبانی بالتأهب لذلک و اعداد خطبة بلیغة و یقوم بها بین یدی‌الخلیفة و کان یدّعی من القدرة علی تألیف‌الکلام ما لیس فی وسع غیره و حضر مجلس‌السلطانی فلما قام یحاول التکلم بما رأی هاله و بهره هول‌المقام و ابهة‌الخلافة فلم‌یهتدی الی لفظة بل غشی علیه و سقط الی‌الارض فقیل لابی‌علی البغدادی اسماعیل‌بن القاسم القالی صاحب الامالی و النوادر و هو حینئذ ضیف‌الخلیفة الوافد علیه من العراق و امیرالکلام و بحراللغة قم فارقع هذا الوهی فقام فحمد الله و اثنی علیه بما هو اهله و صلی علی نبیه ثم انقطع و بهت فوقف ساکناً متفکراً فی کلام یدخل فیه الی ذکر ما ارید منه لا ناسیاً و لا متذکراً؛ یعنی چون ناصر در ساختن محفل و پرداختن جمع عنایت کامل مصروف داشت خواست که در پیشگاه وی خطیبان و شاعران ستایشهای نظم و نثر انشاء و انشاد کنند تا جلال جلوس و عظمت امر وی مذکور افتد و آن استواری که خلافت را در عهد او آماده گشته بزبان آید. امیر حکم را که فرزند و ولیعهدش بود بفرمود تا از سخنوران خطیبان یکی را مستعد قیام آن مقام سازد و خطبهٔ او را از قصاید شعرا به پیش اندازد. پس امیر حکم پروردهٔ نعمت خویش، فقیه محمد کسیبانی را بگفت که آمادهٔ آن کار باشد و خطبه‌ای بلیغ مهیا سازد و او در فن سخن دعوی اقتداری میکرد که از طاقت دیگران بیرون بود. حاضر محفل شد، همینکه بایستاد و خواست از صفت احتشام و احتشاد و جلال و جبروت آنچه دیده است بازگوید سطوت سلطنت و ابهت خلافت آنچنان ثبات از خاطرش ببرد

که یک لفظ نتوانست گفتن بلکه دروقت مدهوش گشت و از سر منبر بر روی زمین درافتاد. پس با ابوعلی قالی خداوند نوادر و امالی گفتند که هان ای امیر کشور بلاغت و دریای پهناور لغت بخیز و این دریدگی بدوز و او آن روز بر آئین میهمان وارد آن ملک و وافد خلیفه بود. پس بپای ایستاد و حق ستایش و ثنای پروردگار بگذارد و درود بر خواجهٔ کائنات بفرستاد و بیکباره رشتهٔ سخن از هم بگسیخت و همچنین خطیب کسیبانی الکن گشت از مهابت و رعب مجلس زبانش از گفتار بماند و همی ایستاده نظر میکرد و چیزی نمیتوانست گفت.

همانا از عبارت کتاب‌العبر و مجموع مطمح چنان ظاهر میشود که خود ابوعلی از نخست مأمور خطابت بوده نه محمدبن عبدالبر. این لفظ عبد الرّحمن‌بن خلدونست در صفت اضطراب السنهٔ خطبا و ذکر آنچه پس از دهشت ایشان بظهور رسید گوید: و امر یومئذ الاعلام ان یخطبوا فی ذلک المحفل و یعظموا من امر الاسلام و الخلافة و یشکروا نعمةالله علی ظهور دینه و اعزازه و ذلة عدوه فاستعدوا لذلک ثم بهرهم هول‌المجلس فوجموا و شرعوا فی‌القول فارتج علیهم و کان فیهم ابوعلی القالی وافدالعراق و کان فی جملة الحکم ولی‌العهد و ندبه لذلك استیثار فعجز. آنگاه گوید: فلما وجموا کلهم قام منذربن سعید البلوطی من غیر استعداد و لا روية و لا تقدّم له احد فی ذلک بشیء فخطب و استحضر و جلا فی ذلک القصد و انشد آخره شعراً طویلاً ارتجله فی ذلک الغرض ففاز بفخر ذلک المجلس و عجب الناس من شأنه اکثر من کل ما وقع و اعجب الناصر به و ولاه القضاء بعدها و اصبح من رجالات‌العالم و اخباره مشهورة؛ یعنی چون خطبا جمله خاموش شدند قاضی منذر بلوطی بپای برخاست بدون آنکه خطبه‌ای آماده کرده و خاطری جولان داده باشد و یا کسی در آن باب بوی فرمانی دهد پس خطبه‌ای غرّا انشاء کرد و هم قصیده‌ای دراز ارتجال کرد و به این هنر که آشکارا ساخت به افتخار مجلس اختصاص گرفت. مردم حضور از قدرت لسان و قوت جنان او فزونتر از هر امر عجیب در شگفت شدند. ناصر را خطابت و نشید وی بسیار خوش افتاد و پس از آن مجلس قضاء قرطبه به آن دانشور سخن‌آفرین بازگذارد و او بهمین هنر در عداد مردان روزگار بشمار آمد چنانکه حکایات و آثارش در دفاتر مسطور است و بر السنه مذکور. ابن سعید در کتاب مغرب گفته که چون قاضی منذر از خطبه فراغت یافت این اشعار بلسان تعریض انشاد کرد و گویی روی سخن با ابوعلی قالی میداشت:

هذا المقام الذی ماعابه فند
لکنّ قائله ازری به البلد
لو کنت فیهم غریباً کنت مطرفاً
لکنّنی منهم فاغتالنی النکد
لولا الخلافة ابقی الله حرمتها
ما کنت ارضی بارض ما بها احد.

یعنی این مقامیست فاش که هیچ دروغی آنرا عیب‌نا کن‌ساخته ولی چیزی که شأن صاحب آن مقام را بکاسته آنست که خود از مردم این خاک میباشد و از اهل این شهر اگرمن نیز در میان ایشان بیگانه بودمی البته دانشوری تازه مینمودمی، اما چون از ایشانم بدین پایه پریشانم. اگر خلافت که خدای حرمت آن باقی دارد در این کشور نبودی البته به اقامت سرزمینی که یک آدمی در آن نیست دل ننهادمی. و بروایتی این مصراع بدل مصراع ثانی است:

و لادهانی لهم بغی و لا حسد.

و کیف کان در مدت اقامت شیخ ابوعلی بشهر قرطبه بسیاری از ادباء مغرب و علمای آن دیار با او طریق وداد و آئین یگانگی میسپردند، از آن قبیل است محمدبن قوطية که از ائمهٔ لغت و افاضل مغاربه معدود است. قاضی ابن خلکان در ترجمهٔ محمدبن قوطية از وفیات‌الاعیان گوید: و کان ابوعلی القالی لما دخل الاندلس اجتمع به و کان یبالغ فی تعظیمه حتی قال له الحکم‌بن الناصر لدین‌الله عبدالرحمن صاحب الاندلس یومئذ من انبل من رأیته ببلدنا هذا فی‌اللغة؟ فقال محمدبن القوطية؛ یعنی چون ابوعلی قالی وارد اندلس گشت با ابن قوطية گرد آمد و او را ترویجی بلیغ میکرد حتی نوبتی حکم پسر عبدالرحمن اموی ملك اندلس از وی پرسید که در میان علماء این بلد کدام در لغت از جمله افزونتر است؟ گفت محمدبن قوطية.

و از مشاهیر شاگردان ابوعلی قالی که در اقلیم اندلس از او استفاده کرده‌اند یکی ابوبکر محمد زبیدی است. صاحب کتاب مختصرالعین و طبقات‌النحاة در نفح‌الطیب نوشته که: کان الزبیدی اماماً فی‌الادب و لکنه عرف فضل ابی‌علی القالی فمال الیه و اختص به و استفاد منه و اقر له؛ یعنی ابوبکر زبیدی خود در فن ادب پیشوا بود ولی چون مقام فضل بوعلی بشناخت بجانب وی بخمید و خاصهٔ او گشت و از حضورش فوائد جست و بر فضلش اذعان آورد. و دیگر از معاریف تلامیذ ابوعلی عبدالله فهری است. جامع روضات میگوید وی را از طول ملازمت و کثرت انتفاعش از حضرت شیخ، غلام ابوعلی قالی میخواندند. از ابوعبدالله حمید صاحب تاریخ اندلس نقل است که گفت شیخ ابومحمد علی‌بن احمد از جمعی برای من نقل کرد و گفت عبدالله فهری غلام ابوعلی قصه کرد که روزی یکی از یاران مرا به ولیمهٔ عروسی دعوت کرد و من با گروهی از اهل ادب در سرای وی انجمن گشتیم. ابن مقسم نحوی لغوی، صاحب نوادر بدیع و اخبار طریف در جملهٔ صدور حضور داشت. همین‌که مجلس بر خواص غاص گردید ابن مقسم روی سوی ما کرد و گفت یا معشر اهل‌الاعراب و الادب و اللغة و یا اصحاب ابی‌علی البغدادی ارید ان اسئلکم عن مسئلة حتی اری مقدار علمکم و سعة جمعکم؛ یعنی ای گروه نحویان و لغویان و ای شاگردان ابوعلی بغدادی از شما مسئله‌ای میخواهم بپرسم تا اندازهٔ دانش و بینش شما را بیازمایم. گفتم هات یعنی مسئلهٔ خویش بیاور. گفت: ما تسمی الدویبة السوداء التی تکون فی‌الباقلاء عند اهل‌اللغة العلماء؛ یعنی نام آن جانورک سیاه که بر باقلاست نزد دانایان تازی چیست؟ ابوعبدالله گوید ما همه از جواب فروماندیم احدی نام آن جانور ندانست. با او گفتیم خود این مشکل آسان ساز. گفت: سبحان‌الله هذا و انتم الضابطون للناس لغتهم بزعمکم یقال لها بیقوان؛ یعنی به این دانش خود را حافظ لغت عرب و ضابط کلام ایشان می‌پندارید، آن جانور را بیقوان نام است. ابوعبدالله فهری گوید علم آن کلمه را غنیمتی شمردم و ضبط کردم و پس از مدتی نوبتی در خدمت استاد ابوعلی نشسته بودیم بتقریبی ما را از مسئله‌ای که ابن مقسم سؤال کرده بود بازپرسید من از آن وثوقی که به ابن مقسم داشتم در جواب شتاب کردم و نام آن جانور بقسمی که از او شنیده بودم بگفتم. استاد گفت این از کجا گویی؟ گفتم از لفظ ابن مقسم آنگاه ماجری حکایت کردم. گفت انا لله رجعت فاخذت اللغة عن اهل‌الرأی؛ یعنی لغت را که باید بحکم توقیف از اهل سماع اخذ کرد از خداوندان رأی و قیاس فرا گرفتی. پس مرا بسیار ملامت کرد و گفت این را در لغت عرب دنفس نام است نه بیقوان. سپس من قول ابن مقسم را منسی همی داشتم و نص ابوعلی را مروی. از منذربن سعید منقولست که گفت وقتی مرا بکتاب غریب‌المصنف حاجت افتاد و نسخهٔ آن نداشتم. این شعر بشیخ ابوعلی نوشتم و جزئی از نسخهٔ وی استعاره کردم:

بحق ریم مهفهف و صدغه‌المتعطف
ابعث الیّ بجزء من الغریب المصنف.

یعنی ترا به آهوی سفیدرنگ باریک‌میان برگشته‌بنا گوش سوگند که جزئی از نسخهٔ غریب‌المصنف بنزد من بفرست. او کتاب با این جواب روانه کرد:

و حق دُرّ تألف بفیک ای تألف
لأبعثنّ بما قد حوی الغریب المصنف

و لو بعثت بنفسی الیک ما کنت اسرف.
یعنی سوگند بمروارید سخن که در دهان تو انتظام یافته که تمام کتابخانه را که بر غریب المصنف مشتمل است بنزدیک تو میفرستم و اگر روان خویش بحضرت تو روانه سازم اسراف نکرده باشم.
اخبار ابوعلی بسیار است. ابومحمد فهری در ترجمت وی و نژاد و روایات و درآمدنش بملك اندلس کتابی نوشته. مختصر حال و خلاصهٔ مآل او آنست که تا آخر عمر در قرطبه بنشست و اکثر مصنفات خویش در آن بلد بنوشت تا هم بدانجا در شب شنبه از شهر ربیع دیگر و بقولی جمادی نخست از سال ۳۵۶ هـ. ق. درگذشت. ابوعبدالله جبیری بر وی نماز کرد و کالبدش را در گورستان ظاهر قرطبه مدفون و بر سر مزارش قبه‌ای بنا کردند. ابن طیلسان گفته از ابن جابر شنیدم که گفت هنگام انهدام قبهٔ مزار ابوعلی قالی [لوحی] از رخام بر زمین درافتاد و این دو بیت بر آن نوشته بود:

صلوا لحد قبری بالطریق و ودعوا
فلیس لمن واری التراب حبیب
و لاتدفنونی بالعراء فربما
بکی ان رأی قبرالغریب غریب.

میگوید مرا بر کرانهٔ جاده در خاک کنید و با من بدرود نموده بازگردید که دفین خاک و رهین قبر را دوستاری نیست. مرا در هامون مدفون نسازید و از دیگر قبور بدور نیندازید مگر غریبی قبر من ببیند و بر سر تربت من بگرید. از مصنفات ابوعلی آنچه ضبط شده ایناند: کتاب الامالی و النوادر. ابن خلدون در ذیل عنوان علم ادب از مجلد اول تاریخ خویش گفته: سمعنا من شیوخنا فی مجالس‌التعلیم ان اصول هذا الفن و ارکانه اربعة دواوین و هی ادب‌الکاتب لابن قتیبة و کتاب‌الکامل للمبرد و کتاب البیان و التبیین للجاحظ و کتاب‌النوادر لابی‌علی القالی و ماسوی هذه الاربعة فروع عنها؛ یعنی از استادان شنیده‌ایم که اساس فن ادب بر قاعدهٔ چهار کتاب نهاده شده، یکی ادب‌الکاتب ابن قتیبه و دیگر کامل مبرد، سیم بیان و تبیین جاحظ، چهارم نوادر ابوعلی قالی. سایر تصنیفات این صناعت توابع و توالی اینها میباشند. کتاب‌البارع فی‌اللغة، آنرا بر حروف معجم مرتب کرده بر پنجهزار ورقه مشتمل است. کتاب المقصور و الممدود. کتاب فی‌الابل و نتاجها. کتاب فی حلی‌الانسان و الخیل و شیاتها. کتاب فعلت و افعلت. کتاب مقاتل الفرسان. شرح القصاید المعلقات.
قالیقلا. شهاب‌الدین یاقوت حموی در کتاب معجم البلدان آورده که شهر قالیقلا در ارمینیهٔ عظمی است از نواحی منازجرد. در بعضی از قرون ماضیه و احقاب خالیه در امور دنیا اضطرابی پدید گشت، دولتهای بزرگ برهم خورد، زمانه چون دور ملوك طوایف شد، هر شقه را سلطانی مخصوص و حکمرانی منفرد بود از جمله ارمینیه را ملکی که ارمیناقس نام داشت تصاحب کرد و پس از او زنی بر تخت آن کشور نشست و او را قالی میگفتند، شهری بنا نهاد و صورت خویش را بر یکی از ابواب آن نقش کرد و آنرا قالی‌قاله نام نهاد و معنی آن بر لغت آن قوم احسان قالی است. در دولت اسلام فرقه‌ای تازی آن اسم را تعریب کردند و قالی‌قلا خواندند. تجدید طول و عرض قالی‌قلا در زیجات برخی از منجمین چون بطلمیوس و ابوعون مسطور است و این بساط معروف را در آن شهر می‌بافتند. ترسایان را در قالیقلا کلیسائی نغز است و در آن کلیسا خانه‌ای بزرگ که انجیلها و چلیپاهای خویش در آن می‌گذارند. از عجائب آنکه چون شب جشن سعانین شود در یک جای آن خانه شکافی پدید میگردد و تمام آن شب خاکی سپید از آن بیرون می‌آید و بگاه صبح منسد میشود. رهبانان آن خاک میگیرند و بمردم میدهند. خاصیت آن علاج بسموم و گزندگی کژدم و مار است. یک دانگ از آن با آب تر میباید ساخت و به ملسوع میباید خورانید که در وقت تسکین می‌بخشد. اعجوبهٔ دیگر آن که اگراز طالب آن خاک بها ستانند آن سود در آن نخواهد بود. ابوعلی اسماعیل‌بن قاسم قالی، شاگرد نفطویه، و ابن انباری و ابن درید بدانجا منسوب باشند. مرادِ راجز همین شهر است که گفته:

اقبلن من حمص و من قالیقلا
یجبن بالقوم الملا بعد الملا
الا الا الا الا الا الا.

این ترجمهٔ مختصر عبارت معجم بود. (نامهٔ دانشوران ج ۲ صص ۷-۱۵).
و رجوع به ابوعلی قالی اسماعیل... و اعلام زرکلی شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن قاسم‌بن محمد. رجوع به متوکل علی‌الله و اعلام زرکلی شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن قاسم بغدادی مکنی‌به ابوعلی. وی صاحب تصنیف است و وفات او بسال ۳۵۵ هـ. ق. بوده است. (حبیب‌السیر ج ۲ جزو۳ ص ۱۱۱).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن قتیبة. گویا برادر ابراهیم‌بن قتیبة باشد. شیخ طوسی (متوفی ۴۶۰ هـ. ق.) او را در عداد اصحاب رضا (ع) شمرده است. رجوع به تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۴۱ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن قُدامَة‌بن حَماطَة ضبی کوفی. شیخ طوسی او را در عداد اصحاب صادق (ع) شمرده است. رجوع به تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۴۱ و ۱۴۲ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن قسطنطین معروف به قسط. مقری و مکی است.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن قیس‌بن سعدبن زیدبن ثابت مکنی به ابومصعب. محدث است.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن کُثَیر یا کُثَیِّر بکری قیسی کوفی مکنی به ابوالولید. شیخ طوسی او را در عداد اصحاب صادق (ع) شمرده است. رجوع به تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۴۲ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن کثیر مکنی به ابوهاشم. محدث است و یحیی‌بن سُلیم از او روایت کند.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن کثیر سلمی کوفی. شیخ طوسی او را در عداد اصحاب صادق (ع) شمرده است. رجوع به تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۴۲ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن کثیر عِجْلی کوفی مکنی به ابومعمر. شیخ طوسی او را در عداد اصحاب صادق (ع) شمرده است. رجوع به تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۴۲ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن لؤلؤ. یازدهمین از اتابکان موصل از ۶۵۷ تا ۶۶۰ هـ. ق.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن مبارک‌بن شباک. محدث است.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن متوکل. وی برادر معتز است. رجوع به عیون الانباء ج ۱ ص ۱۷۰ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن مجمع الاخباری. محمدبن اسحاق ندیم ذکروی آورده گوید: او یکی از اصحاب سیر و اخبار و معروف بصحبت واقدی و مختص به اوست و در سال ۲۲۷ هـ. ق. درگذشت. وی راست: کتاب اخبارالنبی (ص) و مغازیه و سرایاه. (معجم‌الادباء چ مارگلیوث ج ۲ ص ۳۵۸). و رجوع به کتاب الاوراق ص ۲۱۷ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن محمد مکنی به ابوعمر (شیخ...). از مشایخ بزرگ. متوفی در سنهٔ ۳۶۰ هـ. ق. بزمان طائع خلیفه. از سخنان اوست: تصوف ایستادنست بر کتاب و سنت و امر و نهی آفت آنست که به هر حال که بود راضی نشود بر آنچه در آنست. (تاریخ گزیده چ لندن ج ۱ ص ۷۸۲).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن محمد یا یحیی‌بن غالب. رجوع به خیاط ابوعلی... شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن محمد مکنی به ابوالولید. نهمین از ملوك بنی‌نصر غرناطه از ۷۵۵ تا ۷۶۰ هـ. ق.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن محمدبن ابراهیم کنانی ملقب به مجدالدین و مکنی به ابوالفداء. متوفی در ۸۰۲ هـ. ق. او راست: شرح تلقین ابوالبقاء در نحو.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن محمدبن احمد اصفهانی مکنی به ابوعثمان. او راست امالی.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن محمدبن احمد الوثابی مکنی به ابوطاهر. از مردم اصفهان. وی به ادب معرفتی تمام داشت و در شعر طبعی نیکو و بسال ۵۳۳ هـ . ق. درگذشت. یاقوت بنقل از خط سمعانی آرد: در اصفهان در صنعت شعر و ترسل فاضل‌تر از وی ندیدم. در پایان زندگی تنگدست گردید و احوال او دیگرگون شد چندانکه نزدیک گشت که شوریده‌خرد و تباه‌عقل شود. من در اصفهان به خانهٔ وی رفتم و در بداهت نظم و نثر سریع‌تر از او ندیدم. رساله‌ای بر وی اقتراح کردم. مراگفت قلم بگیر و بنویس و فی‌الحال بی‌آنکه بیندیشد به نیکوتر وجه بر من املا کرد. لیکن میگفتند وی در نمازهای واجب اخلال کند. والله اعلم بحاله. سمعانی از اشعار وی آرد:

اشاعوا فقالوا وقفة و وداع
و زمت مطایا للرحیل سراع
فقلت وداع لااطیق عیانه
کفانی من البین‌المشِتّ سماع
و لم‌یملك الکتمان قلب ملکته
و عندالنوی سرالکتوم مذاع.

(معجم‌الادباء چ مارگلیوث ج ۲ ص ۳۵۵).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن محمدبن اسحاق‌بن جعفربن محمدبن علی‌بن حسین‌بن علی‌بن ابی‌طالب (ع). نجاشی گوید ثقة است و از جد خود اسحاق‌بن جعفر و او از برادر خود علی‌بن جعفر صاحب «مسائل جعفریات» روایت دارد. و کتابی داشته که محمدبن علی کاتب آنرا روایت کرده و رجال‌نویسان متأخر نیز همه او را یاد کرده‌اند. رجوع به تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۴۲ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن محمدبن اسلم قاضی سمرقندی. وی معاصر رودکی بود و رودکی ازو حکایتی روایت کرده و از رودکی آنرا ابوعبدالله‌بن ابی‌حمزهٔ سمرقندی روایت دارد. رجوع بشرح احوال رودکی تألیف نفیسی ص ۹۲۰ و ۱۱۱۴ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن محمدبن اسماعیل‌بن صالح‌بن عبدالرحمن الصفار مکنی به ابوعلی (۲۴۷-۳۴۱ هـ . ق.). عالم نحو و غریب‌اللغة. از مردم بغداد. او را شعریست. (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۱۲). و رجوع به صفار... و معجم‌الادباء چ مارگلیوث ج ۲ ص ۳۵۴ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن محمدبن اسماعیل‌بن عبدالملك‌بن عمر معروف به اشرف فقاعی حموی مکنی به ابوعبدالله. او راست شرحی بر مصابیح‌السنة بغوی و نیز نونیهٔ سخاوی را شرح کرده و هم او راست شرح عمدةالمفید و عدةالمجید فی معرفة لفظ التجوید.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن محمدبن اسماعیل الحضرمی مکنی به ابوالخیر. فاضلی از اهل حضرموت. او راست: عمدةالقوی و الضعیف الکاشف لما وقع فی وسیط‌الواحدی من‌التبدیل و التحریف. متوفی به ۶۷۸ هـ . ق. (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۱۱).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن محمدبن اسماعیل‌بن هلال مخزومی مکنی به ابومحمد مکی. نجاشی در رجال گوید ملقب به قنبره بود و ثقة است. او بعراق آمد و ایوب‌بن نوح و حسن‌بن معاویة و محمدبن حسین و علی‌بن حسن فضال از وی روایت کردند. او راست: کتاب‌التوحید. کتاب‌المعرفة. کتاب‌الصلاة. کتاب‌الامامة. کتاب‌التجمل و المروة. و ابن جنید همهٔ کتابهای او را روایت کرده. شیخ طوسی در فهرست گوید: وی به عراق آمد و به حجاز بازگشت و سپس کتب او را برشمرده است ولیکن همین شیخ طوسی در رجال خود پس از ذکر اسماعیل‌بن محمدبن اسماعیل مکی مخزومی شخصی را بنام اسماعیل‌بن محمد قمی ملقب به قنبره آورده است و بنابراین اسماعیل قنبرهٔ قمی غیر از اسماعیل مخزومی مکی است. رجوع به تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۴۲ و الذریعة ج ۲ ص ۳۲۱ و رجوع به قنبره اسماعیل... شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن محمدبن اعرابی‌بن ابومحمد قاسم‌بن ابوالقاسم حمزةبن امام موسی کاظم (ع). وی پدر جعفربن محمد است و نسب شاه اسماعیل صفوی را بدو پیوسته‌اند. (حبیب‌السیر ج ۳ جزو ۴ ص ۳۲۳).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن محمدبن بابویه. شیخ منتجب‌الدین متوفی ۵۸۵ هـ . ق. او را در فهرست خود (مطبوع در آخر مجلد اجازات بحارالانوار) یاد کرده. رجوع به اسحاق‌بن محمدبن بابویه و تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۴۲ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن محمدبن بردس بعلبکی مکنی به ابن بردس (۷۲۰-۷۸۶ هـ . ق.). وی از علماء حدیث و حافظ بعلبک در عصر خویش و مولد و وفات وی بدانجاست. او راست: نظم نهایة ابن‌الاثیر موسوم به «الکفایة فی اختصار النهایة» در دو جزء. و «نظم تذکرةالحافظ للذهبی». (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۱۴).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن محمدبن حاجب‌بن حمان دهقان کسانی حاجبی مکنی به ابوعلی. از مردم کسانه و منسوب به جد خود. وی الجامع الصحیح محمدبن اسماعیل بخاری را که با پدر خود در سال ۳۱۶ هـ . ق. بفریر (؟) سماع کرده بود، از ابوعبدالله الغریری (؟) روایت کرده است و در این هنگام از راویان صحیح کسی که از غریری روایت کند برجای نبود. وی مردی ثقه و صالح بود و دانشمندانی چون ابوالعباس مستغفری و ابوسهل احمدبن علی ابیوردی و ابوعبدالله حسین‌بن محمد الهلال (؟) بغدادی سوی وی شتافتند و از او سماع دارند. حاجبی از ابونعیم عبدالملك‌بن محمدبن عدی استرآبادی و ابوحسان مصیب‌بن سلیم، و جز آنان، نیز سماع دارد. و یک یا دو روز پس از مراجعت از بخارا، در سنهٔ ۳۹۱، به کسانه، وفات کرد. رجوع به انساب سمعانی ورق ۱۴۹ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن محمدبن حسن‌بن حسین‌بن بابویه مکنی به ابوابراهیم. او و برادر وی ابوطالب اسحاق را شیخ منتجب‌الدین (متوفی ۵۸۵ هـ . ق.) در فهرست خود یاد کرده‌گوید: هر دو شاگردشیخ موفق ابوجعفر بودند و کتب او را روایت کنند. و رساله‌های مختصر و مفصل بفارسی و عربی در اعتقادات دارند که پدرم [پدر شیخ منتجب‌الدین] موفق‌الدین عبیدالله‌بن حسن‌بن حسین‌بن بابویه آنها را روایت کند. (تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۲۷).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن محمدبن حسن‌بن قاسم حسنی طالبی (متوفی ۱۰۷۸ هـ . ق.). از ابناء ائمهٔ یمن. وی ادیب و شاعر و در دیار یمن مشهور بود و کتابی تصنیف کرد بنام سمط‌اللآل باشعارالآل. وی پیش از چهل‌سالگی در مذیخرة (از اعمال سعدین در یمن) درگذشت. (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۱۴).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن محمدبن الحسین. رجوع به اسماعیل جرجانی شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن محمدبن حسین مازندرانی خاجویی. رجوع به مازندرانی شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن محمدبن خداداد[1] ملقب به مجدالدین. قاضی شیراز است که در نزد افراد خاندان اینجو بعزت تام میزیسته و مدرسه‌ای در شیراز بنا کرده بنام مدرسهٔ مجدیه که در آنجا تدریس میکرد. ابن بطوطه که بقصد زیارت مجدالدین از اصفهان بشیراز رفت[2] او را به لقب قطب‌الاولیاء فریدالدهر ذی‌الکرامات الظاهرة میخواند و گوید: «من بمدرسهٔ مجدیه منسوب بدو (یعنی مجدالدین) رسیدم و سکنای او در همانجا بود. با چهار تن از دوستان بر او وارد شدم. فقها و بزرگان اهل شهر را در انتظار وی دیدم. پس برای نماز

---

۱ - متن ضبط ابن بطوطه است ولی ظاهراً صحیح اسماعیل‌بن رکن‌الدین یحیی است. (تاریخ عصر حافظ غنی صص ۷۵-۷۶).
۲ - سفرنامهٔ ابن بطوطه چ ازهریه ص ۱۲۶.

عصر بیرون شد و محب‌الدین و علاءالدین (پسران برادر ابی و امی وی موسوم بروح‌الدین) با او بودند یکی بر راست و دیگری بر چپ، و ایشان بعلت ضعف بصر و کبر سن مجدالدین در قضا نیابت او میکردند. بر وی سلام کردم معانقة فرمود و دست من بگرفت و به مصلی برد سپس دستم را رها کرد و اشارت فرمود تا پهلوی او نماز بگزارم، چنین کردم نماز عصر را بگزارد و از کتاب «المصابیح» و «شوارق‌الانوار» تألیف صاغانی قرائت کرد، و آنگاه نائبان وی تفصیل قضایا را بعرض وی رسانیدند. پس بزرگان شهر برای سلام آمدند، و عادت ایشان نسبت به او هر روز صبح و عصر چنین بود. سپس از حال و کیفیت ورود من پرسید و از ممالک مغرب و مصر و شام و حجاز سؤال فرمود، پاسخ دادم. بعد از آن به خدمتکاران دستور داد مرا به حجره‌ای فرودآوردند و فردای آن روز رسول پادشاه عراق سلطان ابوسعید وارد شد، و او ناصرالدین درقندی از بزرگان امرای خراسان بود، چون نزدیک شیخ رسید کلاه از سر برداشت و قاضی را ببوسید و مؤدب بنشست و امراء تاتار نزد پادشاهان خود چنین کنند، و این امیر با گروهی در حدود پانصد سوار از بندگان و خدمتکاران و همراهان بخارج شیراز نزول کرده بود، و فقط با پنج تن بنزد قاضی شد و حتی در مجلس، ادب را تنها فرودآمد». و نیز ابن بطوطه گوید بعلت عدم قبول مردم بغداد و شیراز و اصفهان امر سلطان را در مورد تشیع «سلطان امر داد که قضاة بغداد و شیراز و اصفهان را به حضور او بیاورند و مأمورین نیز چنان کردند و آن سه نفر راکه یکی از ایشان قاضی مجدالدین قاضی شیراز بود به قراباغ (یعنی ارّان) بخدمت سلطان بردند و خدابنده گفت که قضاة را پیش سگان درندهٔ درشت‌پیکر بیندازند و این سگان که آنها را برای این کار آماده داشتند در زنجیر بودند و هرگاه که میخواستند تنی چند از مردم را پیش آنها بیندازند ایشان را آزاد در گودالی وسیع می‌افکندند و سگان را بر ایشان مسلط میکردند. محکومین بیچاره از مقابل حیوانات درنده میگریختند ولی چون مفری نداشتند بالاخره طعمهٔ درندگان میشدند. قاضی مجدالدین را پیش سگان انداختند ولی آن حیوانات بر خلاف معتاد بر قاضی حمله نبردند بلکه دم خود را در پای او مالیدند و از هجوم به او خودداری کردند. چون خبر به خدابنده رسید شتابان پیش قاضی آمد و خود را بپای او انداخت و بر آن بوسه داد و لباس خود را بیرون کرده بر قاضی پوشاند و رسم مغول چنین بود که اگر سلطان جامهٔ خاص خود را به کسی می‌بخشید مردم آنرا عظیم‌ترین تشریفات میشمردند و آنرا بعنوان افتخار خانوادگی به ارث در خاندان خویش حفظ میکردند و در میان جامه‌های سلطانی شریفترین آنها شلوار بود. سلطان سپس قاضی مجدالدین را به اردو برد و امر داد که زنان حرم بتعظیم و تکریم او قیام کنند و بهمین علت از مذهب تشیع برگشت و ببلاد خود نوشت که مردم را همچنان بر مذهب اهل سنت و جماعت باقی گذارند و قاضی را عطا داد و بسرزمین خویش برگردانید[1]». ابن بطوطه از جملهٔ عطایای سلطان بدو، صد قریه از قراء «جمکان» از مواضع شیراز را نام میبرد و سپس گوید: «بار دیگر مرا با قاضی مجدالدین بهنگام بازگشت از هند ملاقات دست داد. از جزیرهٔ هرمز تبرکاً قصد زیارت او کردم و این در سال ۷۴۸ هـ.ق. بود و بین هرمز و شیراز سی‌وپنج‌روزه راه است. چون نزد او رفتم، وی از حرکت عاجز بود، سلام کردم بشناخت و برای معانقه برخاست، دستان من با مرفق وی تماس یافت، پوست او به استخوان چسبیده بود و گوشتی نداشت. مرا به مدرسه‌ای فرودآورد همانجاکه اول بار وی را زیارت کرده بودم. روزی بدیدار او شتافتم پادشاه شیراز سلطان ابواسحاق را در آنجا دیدم که مؤدب نشسته است. وفات مجدالدین بتاریخ سه‌شنبه ۱۲ رجب سال ۷۵۶ بود. حافظ، بدو اعتقادی نیکو داشته است و در این قطعه از او یاد میکند:

بعهد سلطنت شاه شیخ ابواسحاق
به پنج شخص عجب ملک فارس بود آباد
نخست پادشهی همچو او ولایت‌بخش
که جان خویش بپرورد و داد عیش بداد
دگر مربی اسلام، شیخ مجدالدین
که قاضیی به ازو آسمان ندارد یاد...

و نیز تاریخ ذیل را در وفات او گفته:

مجددین سرور سلطان قضا، اسماعیل
که زدی کلک زبان‌آورش از شرع نطق
ناف هفته به دو از ماه رجب ثانی‌عشر
که برون رفت ازین عالم بی نظم و نسق
کنف رحمت حق منزل وی دان، آنگه
سال تاریخ وفاتش طلب از «رحمت حق».

و «رحمت حق» ۷۵۶ است. (حافظ شیرین‌سخن ج ۱ صص ۱۷۹-۱۸۱).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن محمدبن ربیع‌بن ابی‌سمال. رجوع به اسماعیل‌بن ابی‌سمال شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن محمدبن سعدبن ابی‌وقاص. محدث است. (المصاحف ص۱۸۴). و در تاریخ الحکماء قفطی ص۱۶۲ بنقل محمدبن اسحاق از وی روایتی نقل شده است.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن محمدبن عامربن حبیب مکنی به ابوعبدالحمید. وی در اشبیلیه کاتب بود و او را ابوالولید میگفتند. اسماعیل و پدر او را در ادب تقدمی است و وی را شعر بسیار است و او را کتابی است در فصل ربیع. ابوالولیدبن محمدبن عامر نزدیک بسال ۴۴۰ هـ.ق. در اشبیلیه درگذشت. از شعر اوست در بهار:

ابشر فقد سفر الثری عن بشره
و اتاك ینشر ماطوی من نشره
متحصناً من حسنه فی معقل
غفل العیون علی رعایة زهره
فض الربیع ختامه فَبَدالَنا
ماکان من سرائه فی سره
من بعدما سحب السحاب ذیوله
فیه و در علیه انفس درّه
شهر کأنَّ الحاجب ابن محمد
القی علیه مسحة من بشره.

(معجم‌الادباء ج ۲ صص ۳۵۷-۳۵۸).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالله‌بن علی‌بن حسین. در کتاب کافی باب اشارت بر امامت ابوجعفر باقر (ع) روایتی از ابراهیم‌بن ابوالبلاد از صاحب ترجمه از ابوجعفر باقر (ع) نقل شده است. رجوع به تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۴۴ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالله مستملی. او راست: شرح تعرف لمذهب‌التصوف.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن محمدبن عبدوس الدهان مکنی به ابومحمد نیشابوری. وی مال خویش در راه ادب انفاق کرد و در ادب تقدم یافت و در علم لغت و نحو و عروض بارع گشت. از اسماعیل‌بن حماد جوهری طرفی کامل بست و کتاب صحاح وی را که بخط او بود تحصیل کرد و به امیر ابن‌الفضل[2] میکالی اختصاص یافت و او را بشعرهای بسیار بستود آنگاه زهد پیشه گرفت و از دنیا روی بتافت.

از اشعار اوست، آنگاه که قصد حج و زیارت کرد:

اتیتك راجلاً و وددت انی
ملکت سواد عینی امتطیه
و مالی لاأسیر علی‌المآقی
الی قبر رسول‌الله فیه.

و نیز او راست:

یا خیر مبعوث الی امته[3]
نصحت و بلغت الرسالة و الوحیا
فلو کان فی‌الامکان سعی بمقلتی

۱ - تاریخ مغول ص ۳۱۸.
۲ - ابوالفضل.
۳ - المصراع ناقص. (مارگلیوث).

الیک رسول‌الله افنیتها سعیاً.
(معجم‌الادباء ج ۲ صص ۳۵۶-۳۵۷).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن محمدبن عبیدالله المهدی. امیرالمؤمنین (۳۰۲-۳۴۱ هـ. ق.). ملقب به منصور فاطمی. رجوع به منصور و رجوع به اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۱۲ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن محمدبن عصام‌بن زید مکنی به ابومالک. وی از پدر و عم و جد خویش غرائب حدیث ثوری را روایت دارد. ابونعیم اصفهانی ذکر او آورده است. رجوع به ذکراخبار اصبهان ج ۱ ص ۲۱۰ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن محمدبن علی. شیخ طوسی در رجال او را از اصحاب حسن عسکری (ع) شمرده است. رجوع به تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۴۴ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن محمدبن فضل مکنی به ابوالحسن. از اولاد فضل‌بن محمد الشعرانی. مؤلف تاریخ بیهق گوید: وی چون به نیشابور رفتی کتاب مغازی عن موسی‌بن عقبة از وی سماع کردندی. و سپس مؤلف مزبور حدیثی بنقل از او روایت کند. (تاریخ بیهق ص ۱۴۱).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن محمدبن فضل‌بن علی‌بن احمدبن طاهر قرشی طلحی تیمی اصفهانی مکنی به ابوالقاسم و ملقب به قوام‌السنة. متوفی ۵۳۵ هـ. ق. از اعلام حفاظ و امام تفسیر و حدیث و لغت و از شیوخ سمعانی در حدیث. او راست: تفاسیر، از جمله تفسیر کبیر موسوم به جامع و دیگر معتمد در ده مجلّد و ایضاح فی‌التفسیر و سیرالسلف، در تراجم صحابة و تابعین. و الترغیب و الترهیب. و شرح‌الصحیحین. و دلائل‌النبوة. و اعراب‌القرآن. و الحجة فی بیان‌المحجة در کلام و بعضی گویند این کتاب از ابوالفتح نصربن ابراهیم شافعی نزیل دمشق است. و تفسیری بزبان اصفهانی بنام موضح در سه مجلد و او اصفهانی جدید است در مقابل ابومسلم محمدبن علی. رجوع به اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۱۲ و روضات‌الجنات ص ۲۶۵ و کشف‌الظنون و حبیب‌السیر ج ۲ جزو ۳ ص ۱۱۱ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن محمدبن محمدبن علی‌بن هانی اللخمی الغرناطی. رجوع به ابوالولید اسماعیل... شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن محمدبن المستنصر. رجوع به اسماعیل الظافر... شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن محمدبن مصطفی قونوی مکنی به ابوالفدا. وی مفسر است و مولد او قونیه و وفات وی در دمشق بسال ۱۱۶۵ هـ. ق. بود. او راست: حاشیةٌ علی تفسیرالبیضاوی در هفت مجلد. (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۱۲).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن محمدبن موسی‌بن سلام. علامة در خلاصة‌الاقوال گوید: کشی از صاحب ترجمه روایتی استخراج کرده. شهید ثانی بر این موضع از خلاصه حاشیه‌ای نوشته است که این اسماعیل مجهول است. رجوع به تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۴۴ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن محمدبن یزیدبن ربیعة ملقب به سید حمیری شامی اسلامی امامی (۱۰۵-۱۷۳ هـ. ق.). صاحب روضات آرد: وی از بزرگان شعراء عرب و از ارکان فضلاء ادب است، نظیر وی از جهت احاطهٔ بفنون اشعار و مهارت در نظم قصص و اخبار شنیده نشده، چنانکه گویند که اشعار میمیهٔ وی تنها بار شتری است، و چون از مکاری (یکی از شعراء مشهور) در حق او سؤال میکردند بر سبیل تعظیم میگفت: هی میمیات‌السید، و همین لفظ برای اسماعیل علم گردید و نباید پنداشت که او از قریش یا از بنی‌هاشم است، چه از تذکرهٔ ابن‌المعتز نقل شده که پدر و مادر وی از نواصب معاندین بودند، لذا سید در بعض اشعار خویش انکار ایشان کرد و از اخبار مستفاد میشود که والدین او نزد سلطان از او سعایت کردند و وی بکرامت دعوت مولانا صادق (ع) برست. ازو می‌پرسیدند که با وجود انتساب به حمیر که از انصار معاویه بودند و با آنکه از مردم شام هستی و ایشان یاغی و طاغی باشند، چگونه تسنن را ترک گفتی و به مذهب شیعه گراییدی؟ جواب میداد که: صبَّت علیَّ الرحمة کماصبَّت علی مؤمن آل‌فرعون، و در این باب گفته:

انی امرؤ حمیری حین تنسبنی
رعین و اخوانی ذوی‌یزن
ثم الولاء الذی ارجو النجاة به
یوم‌القیامة الهادی ابی‌الحسن.

و گویند که «سید» از اعلام ابتدائی او بود، چنانکه کشی در رجال خویش از صادق (ع) آورده که آن حضرت چون اسماعیل را دیدار کرد، اکرام کرد و فرمود: سمتک امک سیّداً و وفقت فی ذلک فانت سیّدالشعراء، و سید در افتخار بدین کلام گفته:

و لقد عجبت لقائل لی مرّة
علاّمة فَهِمٌ من الفهماء
سماک قومك سیّداً صدقوا به
انت الموفق سیدالشعراء
ما انت حین تحض آل‌محمد
بالمدح منک و شاعر بسواء
مدحی الملوک ذوی‌الغنی لعطائهم
و المدح منك لهم لغیر عطاء
فابشر فانك فائز من حبهم
لو قد غدوت علیهم بجزاء
ماتعدل الدنیا جمیعاً کلها
من حوض احمد شربة من ماء.

اسماعیل بمذهب کیسانیه گروید و به امامت محمدبن الحنفیة قائل شد و از شرب خمر باك نداشت. آنگاه توفیق الهی شامل حال وی شد و راه هدایت پیش گرفت. (روضات‌الجنات صص ۲۸-۳۱).

اخبار او بسیار است و گروهی آنها را گرد آورده‌اند از جمله باربیه دُ مِنار [1] مستشرق فرانسوی است که در صد صفحه اخبار مزبور را در پاریس بطبع رسانیده است. رجوع به اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۱۲ شود. مؤلف تنقیح‌المقال آرد: اسماعیل‌بن محمد حمیری ملقب به سید و مکنی به ابی‌عامر شاعری معروف است. شیخ طوسی در رجال او را در عداد اصحاب صادق (ع) شمرده. شیخ بهائی در حواشی خود بر خلاصة‌الاقوال علامهٔ حلّی گوید: کیسانی‌مذهب و شارب‌الخمر بوده و داستانی از معجزهٔ امام صادق (ع) نسبت به او نقل کرده و در اخبار آمده است که هنگام مرگ روی او سیاه گشت و سپس سفید گردید و همین معنی را برخی دلیل بر خوبی و برخی بر بدی او دانسته‌اند. در روایات آمده است وی سابقاً خارجی و سنی بوده و سپس کیسانی و پس از آن شیعی‌مذهب شده و امام صادق (ع) لقب سیدالشعراء به وی داده. و در برخی از اخبار آمده است که علم امامان به چهار تن منتقل گردید: سلمان فارسی، جابر، سیّد حمیری، یونس‌بن عبدالرحمان. رجال‌نویسان متأخر دربارهٔ نیکی و بدی عقیدهٔ وی بحثهای بسیار کرده‌اند، برای تفصیل رجوع به تنقیح‌المقال ج ۱ صص ۱۴۱-۱۴۴ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن محمد اسکاف شاگرد عیاشی. شیخ طوسی او را در باب «من لم‌یرو عنهم» وکسانی که از امامان دوازده گانه روایت نکرده‌اند یاد کرده. رجوع به تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۴۲ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن محمد اسکندرانی مکنی به ابن مکنسة. شاعر است. وفات وی بسال ۵۰۰ هـ. ق. است. (قاموس الاعلام ترکی در کلمهٔ ابن مکنسة).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن محمد اصفهانی. وی در بغداد حدیث گفت. از جمله بوسایطی از ابی‌هریره روایت کرده که رسول صلی الله علیه فرمود: کل صلاة لایُقرأ فیها بأمّ‌القرآن فهی خِداج. (ذکر اخبار اصبهان ج ۱ ص ۲۱۳).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن محمد افضل مکنی به ابوالقاسم اصفهانی. او را تصانیف مشهوره است. (تاریخ گزیده چ لندن ج ۱ ص ۸۰۲).

---
1 - Barbier de Meynard

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن محمد جرباذقانی (جرفادقانی) مکنی به ابوالفضل. یکی از شعرای اصفهان و از جملهٔ ابیات اوست در وصف اصفهان:

یا اصفهان سقیت‌الخمر صافیةً
اذ قلت قلت لها سقیاً غوادیها
لاحبذا جبل‌الریان من جبل
و حبذا لی مصلاها و وادیها
بزندروذ دیون قد مطلت بها
و ان اعش فزمانی سوف یقضیها
یا بقعة هی دارالخلد او خلقت
انموذجاً لنعیم دائم فیها
و زادها بهجةً فیما یعدّ لها
ان نصرةالدین فخرالملک داعیها.

(محاسن اصفهان مافروخی ص ۱۱۸).
و رجوع بترجمهٔ محاسن اصفهان ص۱۲۵ و ۱۲۸ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن محمدحسین‌بن محمدرضابن علاءالدین محمد مازندرانی مشهور به خاجوئی. مؤلف روضات گوید: وجه نسبت اخیر چنانکه ما در مصنفات مشهورهٔ وی دیده‌ایم، توطن اوست در محلهٔ خواجو که از محلات اصفهان است. وی عالم بارع و حکیم جامع و ناقد بصیر و محقق نحریر و از بزرگان متکلمین و متتبعین و فقها بود. ظریف‌فکرت و شریف‌فطرت، سلیم‌الجبیة و بزرگ‌هیبت قوی‌نفس، پاکدل، پاکیزه‌جان و پاکیزه‌خرد، بسیارزهد، نیکوخوی، خوش‌رفتار، مستجاب‌الدّعا، بی‌ادعاء، در نظر ملوک و اعیان معظم و مفخم بود، چنانکه نادرشاه با سطوت و صولتی که داشت بعلماء زمان جز وی اعتنائی نداشت و جز برای او اقامهٔ ادب نمیکرد و جز قول وی نمی‌پذیرفت، و این بجهت استغنای طبع او و اکتفاء به اکل و شرب و لباس اندک و قطع نظر از سوی‌الله و قصد قربت وی بود، اما چون این شیخ جلیل در زمانی فاسد و عصری میزیست که کسی بیاری علم و دین راهی نداشت، چه افاغنه بر ممالک ایران استیلا داشتند و اعراض شیعه و خون و اموال ایشان را در همه جا مخصوصاً اصفهان حلال میدانستند، ویرا ذکری بزرگ و اشتهاری لایق در تصنیف کتاب و رساله نمانده، و استادی معروف برای او یا اسنادی متصل بدو یا ازو بر وجه مکشوف شناخته نیست، گویی که چنین کاری بر او دشوار بود والا آنرا نقل میکرد و لامحاله از او در مبادی کتاب اربعین وی نقل میکردند چنانکه دأب مؤلف اربعینیات است. وی خود در خواتیم کتاب اربعین گوید: هذا الذی جمع فیه اربعین حدیثاً اغلبها فی‌العبادات... و پس از آنکه حق سخن را ادا کرده‌گفته: جمعتها فی زمان و الفتها فی مکان کانت عیون البصائر و الضمائر فیه کدرة و دماءالمؤمنین المحرم سفکها بالکتاب و السنة فیه هدرة و فروج‌المؤمنات مغصوبة فیه مملوکة بایمان‌الکفرة الفجرة قاتلهم الله بنبیه و اله الکرام البررة و کانت الاموال و الاولاد منهوبة فیه مسبیة مأسورة و بحار انواع‌الظلم مواجة فیه متلاطمة و سحائب‌الهموم و الغموم فیه متلاصقة متراکمة زمان هرج مرج مخرّب‌الآثار مضطرب‌الاخبار محتوی‌الاخطار مشوش‌الافکار مختلف‌اللیل ملون‌النهار لایسیر فیه ذهن ثاقب و لایطیر فیه فکر صائب نمقتها و هذه حالی و ذلك قالی فان عثرتم فیه بخلل او وقفتم فیه علی زلل فاصلحوه رحمکم الله انّ الله لایضیع اجرالمصلحین - انتهی. او راست: شرح‌الاربعین، شرحی مبسوط بر مدارك در دو مجلد. فوائدالرجالیة. جامع‌الشتات فی‌النوادر المتفرقات. تعلیقات وی که بالغ بر هفت هزار بیت است مشحون بتحقیقات لطیفة و تدقیقات شریفة، در شرح کتاب شرح‌الاحادیث الاربعین لمولانا الشیخ بهاءالدین العاملی. و تعلیقات وی بر کتاب آیات‌الاحکام لمولانا المقدس الاردبیلی. و هدایةالفؤاد الی احوال‌المعاد. و رسالة فی‌الامامة و رسالة فی تحقیق الغناء و عظم اثمة، و آن ردیست بر صاحب کفایة. رسالة فی‌الرّد علی‌الصوفیة الملعونة بالفارسیة. و رسالة فی تحقیق ما لایتمّ فیه الصلوة. و رسالة فی ابطال‌الزّمان الموهوم مع انکاره استدلال السید الداماد علیه. رسالة فی فضل‌الفاطمیین و کون‌المنتسب‌الیها بالامّ منهم شرح مبسوط علی دعاءالصباح المنسوب الی امیرالمؤمنین (ع) و آن بالغ بر سه هزار بیت و تعلیقات لطیفة مدونة بر اجوبهٔ مسائل سید مهنّابن سنان المدنی از علامه است و صاحب روضات گوید: از این کتاب در نزد ما بخط شریف وی نسخه‌ایست. وی در یازدهم شعبان سنهٔ ۱۱۷۳ هـ. ق. درگذشت و در مزار تخت فولاد اصفهان نزدیک درب جنوبی آن که بسوی فارس مفتوح میگردد در جوار قبر فاضل هندی مدفون گردید. (روضات‌الجنات ج ۱ صص ۳۱-۳۳).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن محمد حضرمی یمنی مکنی به ابوالذبیح. او راست: اساس‌التصریف. و شرح مهذب ابواسحاق شیرازی. وفات وی بسال ۶۷۶ هـ. ق. است.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن محمد خزاعی. در کتاب کافی باب معرفت امام روایتی از جعفربن بشیر از صاحب ترجمه از ابی‌عبدالله (ع) آمده است. رجوع به تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۴۴ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن محمد شریف‌بن علی شریف مراکشی حسنی علوی طالبی مکنی به ابوالنصر و ملقب به مظفّربالله. رجوع به مظفربالله... شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن محمد صفار. مؤلف الموشح ازو نقل کرده است. (الموشح ص ۱۲۱).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن محمد طلحی اصفهانی مکنی به ابوالقاسم. رجوع به اسماعیل‌بن محمدبن فضل‌بن علی... شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن محمد غرناطی. مکنی به ابوالولید. رجوع به ابوالولید اسماعیل... شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن محمد قمی نحوی. ابن‌الندیم ذکر او آورده و گوید او راست از تصانیف: کتاب‌الهمز. کتاب‌العلل. (معجم‌الادباء ج ۲ ص ۳۵۷). و رجوع بروضات ص ۱۱۳ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن محمد قمی قنبره. شیخ طوسی در فهرست او را غیر از اسماعیل‌بن محمد مخزومی مکی دانسته است. رجوع به اسماعیل‌بن محمدبن اسماعیل‌بن هلال و رجوع به قنبره شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن محمد منصور. سومین از خلفای فاطمی در مغرب مکنی به ابوطاهر (۳۳۴-۳۴۱ هـ. ق.).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن محمد مِنقَری[1] بن زیادبن ابی‌زیاد. شیخ طوسی او را در عداد اصحاب کاظم (ع) شمرده. بهبهانی در تعلیقهٔ رجالیه افزاید: ابن ابی‌عمیر از وی روایت دارد. اردبیلی در جامع‌الرواة گوید: علی‌بن حکم از وی روایت کرده و او از جد خود زیادبن ابی‌زیاد و او از ابوجعفر باقر (ع) روایت کند. رجوع به تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۴۴ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن محمدمَهری کوفی. منسوب به مهرةبن حیدان‌بن عمروبن الحاف‌بن قضاعة که بطنی از بنی‌طریف از قحطانیان‌اند. شیخ طوسی در رجال خود او را در عداد اصحاب صادق (ع) شمرده گوید مهر محله‌ای از بصره است. رجوع به تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۴۴ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن محمد نوحی. خطیب و محدث است.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن محمد نیشابوری مکنی به ابومحمد. وی نسخه‌ای از صحاح‌اللغة بخط مؤلف در دست داشت. و او راست دربارهٔ صحاح:

هذا کتاب‌الصحاح سید ما
صنف قبل‌الصحاح فی‌الادب
یشمل انواعه و یجمع ما

---

۱ - رجوع به مِنقَر شود.

فرق فی غیره من الکتب. (فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار ج ۲ ص ۱۹۴).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن محمود بالیچه ملقب به وجیه‌الدین سمنانی وزیر میرزا بابر. رجوع به حبیب‌السیر چ بمبئی ج۳ جزو۳ ص ۱۷۲ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن محمودبن اسماعیل جبلی. شیخ منتجب‌الدین در فهرست خود گوید:وی فقیه و ادیب است و بر شیخ ابوعلی (ظ: ابن‌الطوسی) قرائت کرده است. رجوع به تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۴۴ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن مخالدبن سعید مکنی به ابوعمر. محدث است.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن مخلد سراج. در آغاز کتاب روضهٔ کافی [1] روایتی از قاسم‌بن ربیع صحاف از صاحب ترجمه از ابوعبدالله صادق (ع) آمده است و نام او در هیچ کتاب رجال نیامده و بنابراین مهمل است. رجوع به تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۴۴ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن مَرّار. شیخ طوسی در رجال او را در عداد کسانی که روایتی از امامان نداشته‌اند برشمرده گوید: ابراهیم‌بن هاشم از وی روایت کند و او از یونس‌بن عبدالرحمان روایت دارد. بهبهانی در تعلیقهٔ رجالیه و حائری در منتهی‌المقال و همچنین دیگر رجال‌نویسان متأخر در وثوق وی و عدم آن بحثها کرده‌اند. برای تفصیل رجوع به تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۴۴ و ۱۴۵ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن مسرور. وی از جعفربن محمد روایت کند که گفت: ان الله خلق خلقاً من رحمة برحمة لرحمة، و هم الذین یقضون الحوائج للناس، فمن استطاع منکم ان یکون منهم فلیکن. (عقدالفرید چ محمد سعید العریان ج ۱ ص۱۷۹).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن مسلم. محدث است. رجوع به المصاحف ص ۱۰۱ و ۱۹۳ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن مسلم‌بن ابی‌فدیک. رجوع به اسماعیل‌بن ابی‌فدیک شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن مسلم یا اسماعیل‌بن ابی‌زیاد سکونی. رجوع به اسماعیل‌بن ابی‌زیاد شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن مسلم عبدی مکنی به ابومحمد. محدث است.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن مسلم کوفی. شیخ طوسی در رجال خود وی را در عداد اصحاب صادق (ع) شمرده. رجوع به تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۴۵ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن مسلم مکی. ابن قتیبهٔ دینوری ازو نقل کرده. (عیون الاخبار ج ۲ ص ۱۴۹).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن مسلمة‌بن قعنب قعنبی [2] مدنی مکنی به ابوبشر. نزیل مصر. محدث است. وی از شعبة و حمادین روایت دارد و ابوزرعة و ابوحاتم ازو روایت کنند. و او صدوق بود و حاکم‌او را توثیق کرده است. (حسن‌المحاضرة ص ۱۲۶).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن مغیرة القاص مکنی به ابومغیرة. محدث است.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن مقری ابومحمدبن ابی‌بکربن عبدالله‌بن علی‌بن عطیة الشاوری یمنی شافعی ملقب بشرف‌الدین (قاضی). و نام و نسب او در کتاب عنوان‌الشرف وی طبع هند چنین آمده: شرف‌الدین اسماعیل‌بن ابی‌کمران المقری الیمنی الشاوری عالم البلاد الیمنیة. ابن حجر گوید مولد وی سنهٔ ۷۶۵ هـ.ق.است و او در فقه و عربیت و ادب مهارت یافت و متولی امارت بعض بلاد شد و خود بولایت قضا شایق بود ولی موفق نشد. او را مؤلفات بسیار است از آنجمله: الروضة و الارشاد. مختصرالحاوی و غیر ذلک. و این کتاب در مصر بسال ۱۳۲۰ هـ.ق.طبع شده، دیوان ابن‌المقری که مؤلف کتاب سلک‌الذهب فی فصحاء اعیان‌العرب آنرا از قصائد ابن‌المقری تا آنجا که توانسته تدوین کرده. این کتاب نیز در بمبئی بسال ۱۳۰۵ چاپ شده. روض‌الطالب، مختصرالروضة تألیف نووی در فقه شافعی. عنوان‌الشرف الوافی فی‌اللغة و التاریخ و النحو و العروض و القوافی و آنرا بملك ناصر تقدیم کرده، این کتاب در حیدرآباد بسال ۱۲۷۲ و در مطبعة العزیزیة حلب بسال ۱۲۹۴ و در مطبعهٔ محمدمصطفی ۱۳۰۹ و در مطبعة‌المقتطف بسال ۱۳۱۸هـ.ق. / ۱۹۰۰ م. بطبع رسیده است. (معجم المطبوعات). وی بسال ۸۳۷ در زبید درگذشت. و نیز او راست: القصیدة التائیة فی‌التذکیر. (کشف‌الظنون). و رجوع به اعلام زرکلی (شرف‌الدین المقری) شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن مکنسة. رجوع به اسماعیل‌بن محمد اسکندرانی شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن مکی‌بن اسماعیل‌بن عوف مالکی اسکندرانی. مکنی به ابوطاهر. متوفی بسال ۵۸۱ هـ.ق.او راست: تذکرة فی اصول‌الدین.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن منذر واسطی مکنی به ابوالمنذر. محدث است و زیدبن حباب از او روایت کند.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن موسی. یعقوب لیث چون به بم رسید اسماعیل‌بن موسی که ملجأ همهٔ خوارجی بود که از عرب آمده بودند با یعقوب حرب کرد و او را اسیر کرد یعقوب، و هرچه از یاران او به کارزار کشته شده بودند یا نه اسیر کرد، و از آنجا بکرمان شد. (تاریخ سیستان ص ۲۱۳).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن موسی. یکی از والیان اندلس. وی بسال ۲۶۸ هـ.ق.با محمدبن عبدالرحمن فرمانفرمای اندلس بنای محاربه و خصومت گذاشت ولی بعد عرض اطاعت کرد. شهر لاردهٔ اسپانیا از بناهای اوست که در سال ۲۷۰ این بلد را بنا کرده است. (قاموس الاعلام ترکی).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن موسی‌بن بنت‌السدی. وی از مالك‌بن انس و شریک و از عمربن شا کر از انس روایت دارد. وفات وی بسال ۴۵ هـ.ق.در کوفه است. عقیلی او را در جملهٔ اصفهانیان در کتاب اصبهان یاد کرده. (ذکراخبار اصبهان ج ۱ ص ۲۰۹).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن موسی (کاظم)بن جعفربن محمدبن علی‌بن حسین‌بن علی‌بن ابی‌طالب (ع). نجاشی در رجال گوید: وی بمصر سکونت گزید و بدانجا فرزندان آورد و کتابها دارد که همه را از گفتهٔ پدران خویش روایت کرده از آنجمله است:الطهارة. الصلاة. الزکاة. الصوم. الحج. الجنائز. الطلاق. النکاح. الحدود. الدعاء. السنن و الآداب. الرؤیا. و سپس نجاشی سند روایت خود را تا وی نقل کرده، و شیخ طوسی در فهرست و ابن شهرآشوب در معالم‌العلماء نیز با اندك تفاوت بدینگونه روایت کرده‌اند. و در ترجمهٔ صفوان‌بن یحیی آورده‌اند که چون بسال ۲۱۰ هـ.ق.وفات یافت امام رضا (ع) به اسماعیل دستور داد بر وی نماز گزارد. رجوع شود به تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۴۵. مؤلف روضات‌الجنات آرد (ص ۲۸): اسماعیل‌بن امام موسی‌بن جعفر کاظم از اجلاء صالحین و فضلاء طاهرین است. وی ساکن مصر محروسه شد و بدانجا فرزندان آورد و در فقه کتب مبوبة تصنیف کرد، در باب عبادات و نکاح و طلاق و حدود و دیات و دعاء و سنن و آداب و همهٔ آنها را از پدر خود از اجداد خویش روایت کند و از او ابوعلی محمدبن محمدبن اشعث کوفی بمصر روایت دارد، چنانکه در کتب رجال آمده، و صاحب ترجمه جز عم وی سید اسماعیل‌بن جعفر است که معروف و به خیر و کرامت مذکور می‌باشد. و رجوع به روضات ص۵۵۴ و مجمل‌التواریخ و القصص ص۴۵۷ و نزهة‌القلوب ج۳ ص۱۲۴ و تاریخ گزیده چ لندن ج۱ ص۲۰۶ شود. مؤلف قاموس الاعلام ترکی آرد:

---

۱ - کافی در قرن چهارم تألیف شده و مؤلف وی در ۳۲۹ هـ. ق. وفات یافته و کتاب روضه فقط در قرون متأخر شهرت یافته و بدان ملحق شده است. و از این رجال که نام ایشان در هیچ جا نیست در کتاب روضهٔ کافی بسیار است.

۲ - در حسن‌المحاضره: قعنب قعنبی.

اسماعیل‌بن موسی الکاظم. پسر امام موسی کاظم بن جعفر صادق است. وی از طرف ابوالسرایا به والیگری فارس تعیین شده بود. سلالهٔ عبیدیون که در قیروان و بعداً در مصر حکمرانی داشته‌اند از نسل این اسماعیل میباشند.

اسماعیل. [إِ] (اِخ) ابن موسی‌بن عازار طبیب. وی پس از مرگ برادر خود اسحاق‌بن موسی در دربار معزّ جانشین وی گردید. (عیون‌الانباء ابن ابی‌اصیبعة ج ۲ ص ۸۶).

اسماعیل. [إِ] (اِخ) ابن موسی فزاری نسیب‌السُّدّی. محدث است. رجوع به امتاع‌الاسماع ج ۱ ص ۳۱۵ شود.

اسماعیل. [إِ] (اِخ) ابن موسی هادی. وی پسر هادی خلیفهٔ عباسی است. رجوع به عیون‌الانباء ابن ابی‌اصیبعة ج ۱ ص ۱۵۰ و ۱۵۴ شود.

اسماعیل. [إِ] (اِخ) ابن موهوب‌بن احمدبن محمدبن خضربن جوالیقی مکنی به ابومحمد. وی پس از پدر خویش ابومنصور امام اهل ادب در عراق بود و به تأدیب فرزندان خلفا مخصوص گشت و در شوال ۵۷۵ هـ.ق. درگذشت. خطی زیبا داشت که به خط پدر وی شبیه بود و ضبطی نیکو و معرفتی تمام به لغت و ادب دارا بود. وی را در جامع قصر حلقه‌ای بود که هر جمعه در آن ادب خوانده میشد. از وی ابن اخضر و ابن حمدون حسن تاج‌الدین و جز این دو شنیده و روایت کرده‌اند. مولد وی در شعبان سال ۵۱۲ است و میان مولد اسماعیل و برادر او اسحاق یک سال و نیم فاصله گشت و میان وفات آنان سه ماه. مرا حدیث کردند که ابوالحسن جعفربن محمدبن فطیرا ناظر واسط و بصره و توابع این دو شهر که به مزاح معروف بود در ایام المستضیء بالله روزی بر یکی از وزرا درآمد و مردی ناشناس را دید در جایی که محل جلوس او بود نشسته است، پس از وی بشکوهید و پیش روی وزیر نشست و پیش رفت و در گوش وی گفت این شخص که در جای من نشسته کیست؟ وزیر پاسخ داد او شیخ امام ابومحمدبن جوالیقی میباشد. پرسید چه منصبی دارد؟ گفت وی از ارباب مناصب نیست مردی است که امیرالمؤمنین در نماز بدو اقتدا می‌کند[1]. در این هنگام ابن فطیرا برخاست و دست جوالیقی بگرفت و او را از جائی که نشسته بود برکنار کرد و خود بدانجا بنشست و گفت ای شیخ! تراسزد گر بر وزیر و زیردستان وی تقدم جوئی، چه مقام تو بالاتر ازوست، و اما بر من که ناظر واسط و بصره و مابین آندو هستم تقدم تو سزاوار نیست. و اهل مجلس از خنده خودداری نتوانستند. (معجم‌الأدباء چ مارگلیوث ج ۲ صص ۳۵۸-۳۵۹).

اسماعیل. [إِ] (اِخ) ابن مهران‌بن محمدبن ابی‌نصر زید سکونی. برادر عیسی‌بن مهران. از فقهای شیعه و کتاب‌الملاحم از اوست. (ابن‌الندیم). مؤلف تنقیح‌المقال گوید: اسماعیل‌بن مهران‌بن محمدبن ابی‌نصر زید سکونی. نجاشی در رجال گوید: از موالی کوفه و مکنی به ابویعقوب و ثقت بود. ابوعمرو کشی و شیخ طوسی در رجال و فهرست او را در عداد اصحاب رضا (ع) یاد کرده‌گویند او را کتابهاست و از آن جمله: الملاحم. ثواب‌القرآن. الاهلیلجة. صفة‌المؤمن و الفاجر. خطب امیرالمؤمنین. کتاب‌النوادر. ابن غضائری در کتاب الضعفاء و علی‌بن فضال بنقل از کشی او را تضعیف کرده‌اند و میرداماد در حواشی اصول کافی ایشانرا رد کرده و او را ثقة شمرده است. رجال‌نویسان متأخر در جرح و تعدیل او اقوال مختلف دارند. رجوع به تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۴۵ و ۱۴۶ شود.

اسماعیل. [إِ] (اِخ) ابن ناصرالدین سبکتگین. رجوع به اسماعیل‌بن سبکتگین و حبیب‌السیر ج ۲ جزو ۴ ص ۱۳۵ شود.

اسماعیل. [إِ] (اِخ) ابن نُجَیع رُماحی. در کتاب کافی باب‌النفر من منی، روایتی از معویة‌بن وهب از این شخص از ابی‌عبدالله صادق (ع) نقل شده است. رجوع به تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۴۶ شود.

اسماعیل. [إِ] (اِخ) ابن نجید مکنی به ابوعمرو. وی از بزرگان عرفا و فضلای مائهٔ چهارم هجریه و از طبقهٔ خامسه و نسبش بدین شرح است: ابوعمرو اسماعیل‌بن نجیدبن احمد السلمی و او جد شیخ ابوعبدالرحمن سلمی است از جانب مادری و از کبار اصحاب ابوعثمان حیری است. ادراک زمان شیخ جنید کرد و در میان مشایخ متفرد بود و وی را طریقی خاص و مخصوص بود از تلبیس حال و نگاه‌داشت وقت و حدیث بسیار یاد داشت و در میان محدثین ثقة بود. نقل است که در بدایت حال که به مجلس ابوعثمان میرفت، روزی وی چیزی از برای خرج ثغور مسلمانان طلبید. هیچکس خواهش ابوعثمان را اجابت نکرد. ابوعثمان بقسمی تنگدل شد که در مجلس بگریست. چون شب درآمد ابوعمرو بعد از نماز خفتن کیسه‌ای که دوهزار درم داشت با خود برده بنزد ابوعثمان نهاد و گفت این درمها در آن کار که میخواستی صرف کن و وی از حسن ارادت وی خرم شد. روز دیگر چون بمجلس بنشست گفت ای مردمان ما را به ابوعمرو امیدواری بسیار حاصل گردید که دوشینه دوهزار درم برای خرج ثغر مسلمانان آورد که بمصارف خود برسانند جزاه الله خیراً. ابوعمرو چون این سخن از وی بشنید برخاست و گفت یا شیخ آن دراهم از مال مادر من بود بجهت مخارج ثغر بنزد تو آوردم امروز معلوم شد که به آن راضی نیست، بمن بازپس ده که به وی دهم. ابوعثمان فرمود تا کیسه را آورده به وی دادند. چون شب درآمد آن وجه را بنزد ابوعثمان آورد و گفت چه شود که این دراهم را چنان بدان کار صرف کنی که جز من و تو کس نداند که شایبهٔ ریا در آن نبود. ابوعثمان راگریه دست داده و تمنای وی قبول کرد. از این حکایت ارشاد میشود مرید بر آنکه اگر خیری خواهد از کسی صادر شود بجهت رضای حق‌تعالی آنگونه کند که در نظر مردمان نیاید و غرض وی نه بی‌ادبی نسبت بمراد خویش بود بلکه آن بود چنان دهد که کس را غیر از خدای‌تعالی بر آن وقوف نباشد و او آخرین کس است از اصحاب ابوعثمان که از دنیا برفت و سال فوت او در سنهٔ ۳۶۵ هـ.ق. در نیشابور بود در سال وفات منصوربن نوح‌بن نصر سامانی سلطان خراسان و ترکستان. تا اینجا بود آنچه از ترجمهٔ وی از نفحات‌الانس نقل شد. یافعی در کتاب مرآت الجنان در متوفیات سنهٔ ۳۶۵ هـ.ق. نگاشته: و فیها توفی الشیخ الکبیر ابوعمرو اسماعیل‌بن نجید الامام النیشابوری شیخ‌الصوفیة بخراسان انفق امواله علی‌الزهاد و العلماء و صحب الجنید و اباعثمان الحیری و سمع ابراهیم بن محمد البوشنجی و ابامسلم الکمی و طبقتهما و کان صاحب احوال و مناقب. و موافق روایت شیخ شهاب‌الدین سهروردی در نیشابور قبر وی مشهور و بنای عالی داشته است و بسیاری از این طبقه در اطراف قبر وی مدفون بوده‌اند و هم او گوید روزی که جنازهٔ او را برمیداشتند از هر طبقه از اهل ظاهر و باطن او را تشییع کردند و بر فوت وی افسوس میخوردند. یکی از علمای اهل ظاهر بعد از دفن، او را بخواب دید. پرسید یا شیخ در آن سرای بر تو چه گذشت؟ گفت از پرسش مال و حساب اموال فارغ نگشته‌ام تا ببینم اعمال مرا بنزد او قدری خواهد بود یا نه. شخصی از مریدانش او را بخواب دید. پرسید یا شیخ چون ترا در قبر گذاشتند بر تو چه گذشت؟ گفت از هول آن مپرس که هرچه گفته‌اند صد چندانست. و او را کلماتی است بس عالی، آنچه از کتب این طبقه بدست آمد در این مقام نگاشته میشود از آنجمله است که گفته: رب سکوت ابلغ من

---

۱ - ابن خلکان در ترجمهٔ پدر اسماعیل یعنی ابومنصور جوالیقی آرد: وکان اماماً للامام المتقی بالله یصلی به الصلوات الخمس.

کلام؛ یعنی بسا خاموشی است که تأثیر آن اقوی و محکمتر است از تأثیر سخن گفتن. و هم از کلمات حکمت‌آیات اوست که گفته: من کرمت علیه نفسه هان علیه دینه؛ یعنی کسی که نفس وی بر وی گرامی بود و عزیز، دین وی بر وی خوار بود. و هم او گفته: تربیة الاحسان خیر من الاحسان. وقتی از او پرسیدند که آن چیست که بنده را از آن چاره نیست؟ گفت: ملازمةالعبودیة علی‌السنة و دوام‌المراقبة. و هم از کلمات اوست که گفته: الأنس بغیرالله تعالی وحشة؛ یعنی آرام گرفتن بغیر حق سبحانه و تعالی نفور است از حق تعالی شأنه. نجید بضم نون و فتح جیم و سکون یاء و دال مهمله، سلمی بضم سین مهمله و فتح لام مخفف منسوب است بسلیم که قبیله‌ایست مشهور از قبائل عرب. (نقل بمعنی از ج ۲ نامهٔ دانشوران صص ۲۲۹ – ۲۳۱). و رجوع بتاریخ بیهق ص ۱۷۵ و ۱۹۱ و ۲۱۵ و تتمهٔ صوان‌الحکمة چ لاهور ص ۱۸۰ و اعلام زرکلی شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن نزاربن مستنصر. که حسن صباح او را به ایران آورد. رجوع بتاریخ گزیده چ لندن ج ۱ ص ۵۲۲ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن نشیط مکنی به ابوعلی. محدث است.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن نصربن احمد. امیر نصر در ایام دولت و اقبال منصب ولایت عهد به پسر بزرگ خود اسماعیل تفویض کرد اما اسماعیل پیش از پدر بعالم آخرت انتقال کرد و چون نصر درگذشت امرا و ارکان دولت، پسر دیگر وی نوح را که امیر حمید لقب داشت بر مسند ایالت نشاندند. رجوع به حبیب‌السیر چ تهران ج ۲ جزو ۴ ص ۱۳۰، ۱۳۴، ۱۳۶، ۱۳۹، ۱۴۹ و شرح احوال رودکی بقلم سعید نفیسی ج ۱ صص ۳۲۲–۳۲۳ و کتاب‌الاوراق صولی ص ۲۳۷ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن نظام‌الملک ابرقوهی قاضی. او راست: کتاب تعبیر سلطانی که بنام ابوالفوارس شاه شجاع در سال ۷۶۳ هـ. ق. مرتب بحروف فارسی کرده است.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن نوبخت. رجوع به اسماعیل‌بن ابی‌سهل‌بن نوبخت و ابن خلکان چ تهران ج ۱ ص ۱۴۷ س ۲۸ و عیون الاخبار ج ۳ ص ۲۴۸ س ۵ و ۱۸ و عقدالفرید چ عریان ج ۷ ص ۲۱۴ و ضحی‌الاسلام ج ۳ ص ۱۲۰ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن نوح (ثانی) سامانی مکنی به ابوابراهیم و ملقب به منتصر. وی *برادر عبدالملک سلطان اخیر از آل‌سامانست. ایلک‌خان بسال ۳۸۹ هـ. ق. عبدالملک* ابوالحارث را مکحول و ابوابراهیم منتصر و ابویعقوب فرزندان نوح‌بن منصور و اعمام ایشان ابوزکریا و ابوصالح غازی و ابوسلیمان را بگرفت و در اوزکند زندانی کرد. از این میان اسماعیل به هیئت زنی از محبس فرار کرد و مخفی شد و به خوارزم رفت و بقیهٔ اولیای دولت آل‌سامان بدو روی نهادند و از آنجا به بخارا شد و ملقب بمنتصر گردید و تا سنهٔ ۳۹۵ در جهات خراسان با ایلک‌خان و قابوس و محمودبن سبکتگین محاربه کرد و به امداد و همکاری قبائل غزه دوبار ایلک‌خان را مغلوب کرد و عاقبت قبائل مزبور از دور او پراکنده شدند پس محمود سبکتگین در سال ۳۹۵ هـ. ق. ویرا مغلوب و مقتول ساخت. عوفی در لباب‌الالباب ج ۱ ص ۲۲ آرد: الامیر منصوربن نوح‌بن منصور [صحیح: المنتصر اسماعیل‌بن نوح[1]] و آخرین دولت بر امیر منصور اسماعیل‌بن نوح‌بن منصور السامانی ختم شد، اگرچه جوان بود اما دولت پیر گشته بود، در امور ملک آل‌سامان سامان نمانده و جان ملک به رمق رسیده و در اول عهد سلطان یمین‌الدوله محمود بود بارها بر دست خصمان گرفتار شد و باز خلاص یافت، بسیار بکوشید تا ملک پدر بدست آورد، اما با قضای آسمانی و تقدیر یزدانی کوشش انسانی مفید نیست، قوله تعالی: لارادّ لقضائه و لا معقب لحکمه یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید. و از ملوک آل‌سامان از هیچ کس شعر روایت نکرده‌اند، جز از وی و اشعار او مطبوع است و پادشاهانه، و در آن وقت که در بخارا بر تخت ملک نشست از اطراف خصمان برخاسته بودند، و ارکان دولت او تمام نفور شده، شب و روز در بر اسپ بودی و لباس او قبای زندنیجی بود و اکثرعمر او در گریختن و آویختن بسر شد. روزی جماعتی از ندما او را گفتند که ای پادشاه چرا ملابس خوب نسازی و اسباب ملاهی که یکی از امارات پادشاهی است نبرداری. او این قطعه که آثار مردمی از معانی آن ظاهر و لایح است انشاد کرد:

گویند مرا چون سلب خوب نسازی
مأویْ گه آراسته و فرش ملون
با نعرهٔ گردان چه کنم لحن مغنی
با پویهٔ اسپان چه کنم مجلس گلشن
جوش می و نوش لب ساقی بچه کارست
جوشیدن خون باید بر عیبهٔ جوشن
اسپ است و سلاح است مرا بزمگه و باغ
تیرست و کمانست مرا لاله و سوسن.

و در شکایت فلک غدار و سپهر مکار این دو بیت از نهان‌خانهٔ قریحت به عرصهٔ بیاض *فرستاد و این نفثةالمصدور بپرداخت:*

ای بدیدن کبود و خود نه کبود
آتش از طبع و در نمایش دود
وی دو گوش تو کرّ مادرزاد
با توأم گرمی و عتاب چه سود.

و رجوع به اعلام زرکلی (منتصر سامانی) و کامل ابن اثیر ج ۹ ص ۶۵ و تاریخ گزیده چ لندن ج ۱ صص ۳۹۱–۳۹۳ و لباب‌الالباب ج ۱ ص ۲۹۳ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن نیکروز. وی جد قاضی مجدالدین اسماعیل است. (تاریخ عصر حافظ تألیف غنی ج ۱ حاشیهٔ ص ۷۶).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن وردان مکنی به ابوعمر. محدث است. رجوع به المصاحف ص ۱۷۵ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن هبةالله‌بن ابی‌الرضاء موصلی مکنی به ابوالمجد. او راست: غایةالوسائل الی معرفة الاوائل. و مزیل‌الارتیاب عن مشیمةالانتساب در تقویم بلدان. (کشف‌الظنون).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن هبةالله‌بن جمیع ملقب به موفق‌الدین. او راست: کتاب ارشاد لمصالح‌الانفس و الاجساد.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن هبةالله‌بن سعد مکنی به ابن باطیش و ملقب به عمادالدین فقیه شافعی. او راست: المغنی فی غریب‌المهذب. (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۱۵). و تاریخ موصل. و رجوع به ابن باطیش شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن هبةالله‌بن علی حمیری اسنائی ملقب به عزالدین. رجوع به حمیری و اعلام زرکلی شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن هبةالله حموی. او راست: رسالة ذات‌الشعبتین. (کشف‌الظنون).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن‌الهربذ. یکی از مغنیان مشهور دورهٔ اموی و عباسی. وی در مجالس هارون‌الرشید تغنی میکرد و الطاف و عنایتها دید. اصل وی از مکه و از موالی آل‌زبیربن عوام است. بعضی نوادر دربارهٔ وی نقل کرده‌اند.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن هشام. بعضی او را در زمرهٔ صحابه آورده‌اند. بخاری و ابوحاتم گویند: حدیثه عن النبی (ص) مرسل. (اصابة ج ۱ ص ۱۲۵). و رجوع به عقدالفرید چ عریان ج ۳ ص ۲۶۵ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن هشام‌بن ابی‌یوسف. مرزبانی در الموشح ص ۳۷۵ ذکر او آورده است.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن همّام‌بن عبدالرحمن‌بن ابی‌عبدالله میمون بصری. نجاشی در رجال خود گوید: مولای بنی‌کنده و مکنی به ابوهمام بود و از امام رضا (ع) روایت کند. خود و پدر و جد او ثقة باشند.

۱ – رجوع به تعلیقات لباب‌الالباب ج ۱ ص ۲۹۳ شود.

شیخ طوسی نیز در رجال او را در عداد اصحاب رضا (ع) برشمرده. رجال‌نویسان متأخر هم از این دو نقل کرده‌اند. رجوع به تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۴۶ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن یاقوتی ملقب بقطب‌الدوله. پسرعم ملکشاه و خال برکیارق از ملوك سلجوقی. وی سمت امارت آذربایجان داشت. ترکان‌خاتون زوجهٔ ملکشاه و نامادری برکیارق به وعده‌های شیرین تقبل ازدواج با وی، او را بر ضد برکیارق شورانید، از این‌رو وی عساکر بسیار از قبایل ترکمان و غیره گردآورد و لشکرهای امدادی که خود ترکان‌خاتون مجهز و مسلح کرده بود بنای محاربه با خواهرزادهٔ خود گذاشت ولی کاری از پیش نبرد و به اصفهان نزد ترکان‌خاتون رفت. ترکان‌خاتون به امر ازدواج موافقت کرد و ضمناً میخواست نام اسماعیل را با نام پسر خود محمدبن ملکشاه در سکه و خطبه توأم ثبت کنند اما امرا با این کار موافقت نکردند و در نتیجه اسماعیل اقامت نزد ترکان‌خاتون را مقرون بصرفه و صلاح خود ندید و بطرف برکیارق متمایل گردیدو با خواهر خود زبیده مذاکره‌کرد و در نتیجه بمراد خود نایل گشت. وی خیال قتل برکیارق و گرفتن جای وی را در مخیله میپرورانید و این راز را با یکی از امراء در میان نهاد و در نتیجه کار به کشتن خود او خاتمه پیدا کرد چنانکه در سنهٔ ۴۸۶ هـ.ق. امرا اتفاق کرده وی را از میان برداشتند. (قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به کامل ابن اثیر ج ۱۰ ص ۹۲ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن یحیی ملقب به مجدالدین. رجوع به اسماعیل‌بن رکن‌الدین... و تاریخ عصر حافظ تألیف غنی ج ۱ ص ۷۶ و تاریخ گزیده چ لندن ج۱ ص ۶۳۰ و حبیب‌السیر چ تهران ج۳ جزو۲ ص ۹۱ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن یحیی‌بن اسماعیل‌بن عمروبن اسحاق المزنی مکنی به ابوابراهیم. صاحب امام شافعی مصری. او زاهد و عالم و مجتهد و محجاج و غوّاص بحار معانی دقیقه بود و امام شافعیان و شناسنده‌ترین طرق و فتاوی شافعی است. و او را تألیف کثیره است، از جمله: الجامع الکبیر و الجامع الصغیر و مختصرالمختصر و المنثور و المسائل المعتبرة و الترغیب فی‌العلم و کتاب‌الوثائق و غیر آن. و شافعی در حق او گفت که او ناصر مذهب من باشد و اسماعیل هرگاه از مسئله‌ای فارغ شدی و آنرا در کتاب‌المختصر بسیاوردی به محراب شدی و بشکرانهٔ آن دو رکعت نماز کردی. و ابوالعباس احمدبن سریج گوید مختصر المزنی از عالم، عذراء و بمهر بیرون شودو این کتاب اصل و اساس کتب مصنفهٔ در مذهب شافعی است، چه دیگران بر مثال او ترتیب کتب خود کردند و همگی مفسرین و شارحین آنند و آنگاه که بکار بن قتیبهٔ حنفی را برای تولیت قضاء مصر از بغداد بطلبیدند و او به مصر شد آرزوی دیدار مزنی داشت و این میسر نمیشد تا آنکه در نماز جنازه‌ای هردو گردآمدند و قاضی بکار به یکی از اصحاب خویش گفت از مزنی سؤالی کن تا کلام او بشنوم و آن‌کس گفت ای اباابراهیم در احادیث تحلیل نبیذ و تحریم آن هردو آمده است شمایان از چه رو تحریم را بر تحلیل ترجیح نهید؟ گفت هیچیک از علماء بر این نیستند که نبیذ در جاهلیت حرام بوده و سپس در اسلام حلال شده است بلکه اتفاق و اجماع همگی آنست که نبیذ در جاهلیت حلال بوده است و همین امر صحت احادیث واردهٔ در تحریم را تقویت کند. قاضی را این جواب پسند آمد و ابن خلّکان گوید این از ادلهٔ قاطعه است و اسماعیل‌بن یحیی در غایت ورع بود و کار احتیاط او تا بدانجا کشید که در همهٔ فصول سال آب از کوزهٔ مسین آشامیدی، از وی علت پرسیدند گفت شنیده‌ام که در گل کوزه سرگین آمیزند و آتش مطهر آن نباشد. و گویندهر وقت نماز جماعت بر وی فوت شدی منفرداً بیست‌وپنج نماز بجای فائت بگزاشتی مستند به حدیث رسول صلی الله علیه و سلم که فرمودند: صلوة‌الجماعة افضل من صلوة احدکم وحده بخمس و عشرین درجة. و کار زهد او به حدّ شدت و صعوبت رسیده بود وگویند مستجاب‌الدعوة بوده است و هیچیک از اصحاب شافعی در هیچ امر از امور خود را برتر از وی نشمردند و غسل امام او داد وگفته‌اند در کار غسل ربیع نیز با شافعی همدستی کرد و ابن یونس در تاریخ خود ذکر مزنی آورده و بجای نام جد او که اسحاق است مسلم گفته است. و هم ابن یونس گوید: کانت له عبادة و فضل ثقة فی‌الحدیث لایختلف فیه حاذق من اهل‌الفقه و کان احد الزّهاد فی‌الدّنیا و کان من خیر خلق‌الله عز و جل و مناقبه کثیرة. و وفات او شش روز از رمضان ماندهٔ سال ۲۶۴ هـ.ق. بمصر بود و تن وی بقرافهٔ صغری بر سفح‌المقطم نزدیک قبر شافعی بخاک سپردند. و ابن خلّکان گوید من بدانجا قبر او زیارت کردم و ابن زولاق در تاریخ صغیر خود گوید که عمر او هشتادونه سال بود و ربیع‌بن سلیمان المؤذن المرادی بر وی نماز گذاشت. او راست: ترغیب‌العلم. مختصرالمزنی در فروع شافعیه. وثائق. و رجوع به مزنی ابوابراهیم اسماعیل و رجوع به حبیب‌السیر چ تهران ج۲ جزو۳ ص۱۰۲ و تاریخ گزیده چ لندن ج ۱ ص ۷۹۸ و اعلام زرکلی و مناقب الامام احمدبن حنبل ص ۱۲۳ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن یحیی‌بن اسماعیل رسولی. رجوع به ملک‌الاشرف و اعلام زرکلی شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن یحیی‌بن عمارة بکری کوفی. شیخ طوسی او را در عداد اصحاب صادق (ع) شمرده است. رجوع به تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۴۶ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن یحیی (ابی‌محمد) بن مبارك یزیدی. فاضل، ادیب، شاعر. او راست: کتاب طبقات الشعراء. (روضات‌الجنات ص ۱۰۳).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن یحیی عیسی مکنی به ابومحمد. آقا باقر بهبهانی در تعلیقهٔ رجالیه او را یادکرده است. رجوع به تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۴۶ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن یحیی کوفی صیرفی مولای بنی‌هاشم. شیخ طوسی او را در عداد اصحاب صادق (ع) شمرده است. رجوع به تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۴۶ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن یحیی مغافری مصری. محدث است و از سهل‌بن معاذ روایت دارد و عبدالله‌بن سلیمان طویل ازو روایت کند.(حسن‌المحاضرة ص ۱۱۷).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن یزیدبن حریث‌بن مَردانِبه القطان مکنی به ابواحمد. متوفی بسال ۲۶۰ هـ.ق.یا اندکی پیش از آن. و در آخر ایام عمر وی بعض احادیث او در حافظهٔ وی بهم آمیخت و وی مذکور بزهد و عبادت و نیکوحدیث است و غرائب و فوائد او بسیار است. او راست: المسند. و تفسیر. محمدبن حُمَید الرازی ازو روایت دارد و وی از سفیان‌بن عیینه و بِشربن السری و وکیع و انس‌بن عیاض و معن و یحیی‌بن سُلَیم و ولیدبن مسلم و عبدالرحمن‌بن مهدی و ابی‌داود و ابی‌جابر روایت کند. (ذکر اخبار اصبهان ج ۱ ص ۲۰۹).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن یزید الرازی مکنی به ابویزید. محدث است.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن یسار ملقب به نسائی. متوفی ۱۳۰ هـ.ق.شاعر است. اصل او از اسرای ایرانی است و بشعوبیت و شدت تعصب به ایرانیت شهرت دارد. وی در شعر خویش به ایرانیت افتخار میکرد و ایرانیان را بر عرب رجحان میداد. وی از موالی بنی‌تیم‌بن مرة (تیم قریش) بود و به آل‌الزبیر پیوست و چون خلافت به عبدالملك‌بن روان رسید، اسماعیل با عروةبن الزبیر بوفد نزد او شد و او را مدح گفت و خلفای بعد ازو را که نیز از فرزندان وی بودند بستود و عمری طویل یافت و آخر ایام بنی‌امیه را درك کرد ولی دولت عباسی را ادراك نکرد و اصواتی از

او در اغانی آمده است. (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۱۶). و رجوع بقاموس الاعلام ترکی شود. و از اشعار ذیل مستفاد میشود که وی ایرانی‌الاصل است:

رب خال متوج لی و عم
ماجد مجتدی کریم‌النصاب
انما سمی الفوارس بالفر-
س مضاهاة رفعة‌الانساب
فاترکی الفخر یا امام علینا
و اترکی الجور و انطقی بالصواب
و اسألی ان جهلت عنا و عنکم
کیف کنا فی سالف‌الاحقاب
اذ نُرَبّی بناتنا و تُدَسّو-
ن سفاهاً بناتکم فی‌التراب.

و نیز او راست:

اصلی کریم و مجدی لایقاس به
و لی لسان کحدالسیف مسموم
احمی به مجد اقوام ذوی‌حسب
من کل قوم بتاج‌الملك معموم
جحاجح سادة بلج مرازبة
جرد عتاق مساميح مطاعیم
من مثل کسری و سابورالجنود معا
و الهرمزان لفخر او لتعظیم
اسدالکتائب یوم‌الروع ان زحفوا
و هم اذلوا ملوك‌الترك و الروم
یمشون فی حلق‌الماذی سابغة
مشی‌الضراغمة الاسد اللهامیم
هناك ان تسألی تنبی بأنّ لنا
جرثومة قهرت عزالجراثیم.

(از جزء رابع اغانی).

و رجوع به امثال و حکم دهخدا صص ۱۵۴۶-۱۵۴۷ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن یَسار. رجوع به اسماعیل‌بن بَشّار شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن یَسار. رجوع به اسماعیل‌بن عبدالخالق‌بن عبدربه شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن یسار نضری. شیخ طوسی در رجال او را در عداد اصحاب صادق (ع) شمرده. و در برخی نسخ بشار بجای یسار آمده است. رجوع به تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۴۶ و رجوع به اسماعیل‌بن بشار بصری شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن یسار هاشمی. نجاشی گوید: وی مولای اسماعیل‌بن علی‌بن عبدالله‌بن عباس بود، و کتابی داشته که محمدبن حسین‌بن ابی‌الخطاب از وی روایت کرده‌است. و گویا همین اسماعیل است که شیخ طوسی در رجال خود او را در اصحاب عسکری (ع) بنام‌اسماعیل هاشمی عباسی نام برده است. و رجال‌نویسان متأخر نیز نام او آورده‌اند. رجوع به تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۴۶ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن یعقوب اعلم. محدث است. رجوع به الموشح ص ۱۲۹ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن یعقوب انباری. او راست: شرح بر کافی فی فروع‌الحنفیة. وفات وی بسال ۳۳۱ هـ.ق.است. (کشف‌الظنون).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن یوسف‌بن اسماعیل‌بن فرج‌بن نصر معروف به ابن نصر (۷۴۰-۷۶۱ هـ.ق.). از ملوک بنی‌نصربن الاحمر، در اندلس. مولد وی غرناطه. او چون بجوانی رسید سلطنت در دست برادر او محمد (الغنی بالله) بود، پس گروهی گرد او جمع شدند و او عصیان کرد و غرناطه را برای او تصرف کردند و الغنی بالله بوادی آش فرار کرد (سال ۷۶۰) و امر ملک به اسماعیل تعلق گرفت و وی یک سال حکومت کرد و بغیله کشته‌شد. وی بدتدبیر و نرم‌خو بود و عجمه بر الفاظ وی غلبه داشت. (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۱۶). و رجوع به حلل السندسیة ج ۲ ص ۲۵۳ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن یوسف دیلمی مکنی به ابوعلی. وی علم و عبادت و حدیث را جمع کرد و با احمدبن حنبل مجالست داشت و از مجاهدبن موسی حدیث روایت میکرد. از ابوالحسین‌بن المنادی روایت شده که گفت: اسماعیل دیلمی از نیکان بود و مرا گفت که چهل هزار حدیث از بر دارد. وی نزد محمدبن اشکاب حافظ میرفت و مسند را با او مذاکره میکرد و اسماعیل از مشهورترین مردم بزهد و ورع و تمیز در تصوف است و از مزد مساهره[1] در آسیا روزگار میگذرانید. رجوع به صفة‌الصفوة ج ۲ ص ۲۳۳ و مناقب‌الامام احمدبن حنبل ص ۵ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن یوسف‌بن محمد زاهد معروف به سمویه. وی مصاحب عبدالرحمن‌بن یوسف معدانی بود و از یحیی قطان و عبدالرحمن‌بن مهدی و نائل‌بن نجیح حدیث فرا گرفت و پسر وی ابوابراهیم مقری بود و او را از فضل و عبادت بود. ابومحمدبن حیان گوید: من او را ادراک کردم. ابونعیم بوسایطی از اسماعیل و او بوسایطی از نافع‌بن جبیربن مطعم از پدر خویش آرد که گفت: سمعت النبی (ص) یقول فی‌التطوع الله اکبر کبیراً و سبحان‌الله بکرةً و اصیلاً. (ذکر اخبار اصبهان ج ۱ ص ۲۱۰).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن یوسف علوی‌بن ابراهیم‌بن عبدالله‌بن حسن‌بن حسن‌بن علی‌بن ابی‌طالب (ع) وی در سنهٔ ۲۵۱ هـ.ق. در مکهٔ مکرمه خروج و اموال اهالی را غصب و نهب کرد و آنگاه برای همین کار بمدینهٔ منوره عازم شد. بهنگام بازگشت او اهالی مکه متحصن گشتند و ایام دربندان طولانی و خواربار بسیار گران شد مردم از گرسنگی به هلاکت نزدیک شدند، آنگاه وی بجده و مواضع دیگر نیز رفت و مدتی مشغول نهب و غارت گردید و بالاخره در سنهٔ ۲۵۲ درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن یوسف قزوینی ملقب به رضی‌الدین و مکنی به ابوالخیر. او راست: کتاب اربعین در فضائل علی (ع) و کتاب اربعین در فضائل عثمان.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن یوسف کاتب مکنی به ابوابراهیم معروف به ابن غزال. خادم امیر بادیس‌بن حیوس صنهاجی (پادشاه غرناطه) از علمای یهود. متوفی بسال ۴۴۸ هـ.ق. (قاضی صاعد اندلسی).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن یونس. محدث است. (سیرة عمربن عبدالعزیز ص ۶۶).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن یونس الموری مکنی به ابوالقاسم المقری از مردم قلعهٔ ایوب (اندلس). وی از ابی‌محمد عبدالله‌بن محمدبن قاسم ثغری و غیره حدیث فرا گرفت و از او ابوعمرو مقری و ابوحفص‌بن کریب و جز آنان حدیث کنند. (حلل‌السندسیة ج ۲ ص ۹۷).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن یونس طبیب یهودی. از شکا کین است. (ضحی‌الاسلام جزء ۳ ص ۳۴۸).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابواحمد کوفی کاتب. شیخ طوسی او را در رجال خود در شمار اصحاب باقر (ع) آورده، و در منهج‌المقال احمد را به حامد تبدیل کرده است و اول صحیح‌تر است. (تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۲۷).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابواسحاق. رجوع به اسماعیل‌بن احمدبن اسید ثقفی شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابواسحاق‌بن عمر عبقی. محدث است.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابوشریح. رجوع به اسماعیل‌بن احمدبن حسن... شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابوالظاهر. رجوع به اسماعیل منصوربن القائم شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابوالعلاء از بنی‌قیس‌بن ثعلبه. شیخ طوسی در رجال او را در عداد اصحاب باقر (ع) آورده است. (تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۲۷).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابوالفدا. رجوع به ابوالفدا اسماعیل مؤید شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابوامیة‌بن یعلی الثقفی البصری. تابعی است.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابوبکر. رجوع به اسماعیل سنکلونی شافعی شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابوعبدالله بخاری. و محمدبن عبدالله‌بن ابی‌الثلج شیخ اوست.

۱ - ن ل: مشاهره.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابومحمد عبداللهبن اسماعیل. یکی از افراد خاندان آل‌میکال است.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابومنصور. رجوع به اسماعیل الظافر شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابومنصور اصفهانی. در محاسن اصفهان نام وی در عنوان «از جملهٔ متقدمان عصر و متأخران» آمده است. رجوع به ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۲۲ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) اتا. جد مولانا اتائی است. رجوع بترجمهٔ سلطان محمد فخری هراتی از مجالس النفایس ص ۵۰ شود. در ترجمهٔ حکیم شاه محمد قزوینی ص ۲۲۴ نام صاحب ترجمه مولانا اسماعیل اتالی بلخی و نام خلف او مولانا اتالی آمده است.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) اتالی. رجوع به اسماعیل اتا شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ادرعی (شیخ). او راست: تعیین‌العباد و معین‌العباد.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ادیب. نظامی عروضی در چهارمقاله گوید: در عهد ملکشاه و بعضی از عهد سنجر فیلسوفی بود بهرات و او را ادیب اسماعیل گفتندی، مردی سخت بزرگ و فاضل و کامل، اما اسباب او و معاش او از دخل طبیبی بودی و او را ازین جنس معالجات نادره بسیار است. مگر وقتی ببازار کشتاران برمیگذشت. قصابی گوسفندی را سلخ میکرد و گاه‌گاه دست در شکم گوسفند کردی و پیه گرم بیرون کردی و همی خورد. خواجه اسماعیل چون آن حالت بدید در برابر او بقالی را گفت که اگروقتی این قصاب بمرد پیش از آنکه او را بگور کنند مرا خبر کن. بقال گفت: سپاس دارم. چون این حدیث را ماهی پنج شش برآمد یکی روز بامدادی خبر افتاد که دوش فلان قصاب بمرد به مفاجا بی هیچ علت و بیماری که کشید، و این بقال بتعزیت شد، خلقی دید جامه‌دریده، و جماعتی در حسرت او همی سوختند که جوان بود و فرزندان خرد داشت. پس آن بقال را سخن خواجه اسماعیل یاد آمد. بدوید و وی را خبر کرد. خواجه اسماعیل گفت: دیر مرد. پس عصا برگرفت و بدان سرای شد، و چادر از روی مرده برداشت و [نبض او در دست بگرفت و یکی را فرمود تا عصا بر پشت پای او همی زد. پس از ساعتی ویرا گفت بسنده است] پس علاج سکته آغاز کرد و روز سوم مرده برخاست، و اگرچه مفلوج شد، سالها بزیست. پس از آن مردمان عجب داشتند و آن بزرگ از پیش دیده بود که او را سکته خواهد بود. (چهارمقاله چ لیدن ص ۸۴). مرحوم قزوینی در تعلیقات چهارمقاله در این باب نوشته‌اند: این حکایت با اندک تغییری در تاریخ‌الحکماء للقفطی و عیون‌الانباء لابن ابی‌اصیبعه در ترجمهٔ ثابت‌بن قره مذکور است، و چون واضح بود که در عبارت چهارمقاله سقطی از نساخ است، لهذا ما از روی دو کتاب مذکور جملهٔ ساقطه را علی اقرب‌الاحتمالات در بین دو قلاب [ ] درج نمودیم. (تعلیقات چهارمقاله ص ۲۵۵).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) استاد. وزیر ملک مسعود که به امر سلطان محمودبن محمدبن ملکشاه سیاست شد. (۵۱۳هـ .ق.).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) اسکداری مکنی به ابوالیمن و ملقب به نورالدین. یکی از مشایخ نقشبندی از فرقهٔ صوفیه. وی در علوم فقه و حدیث و دیگر دانشهای عصر یدی طولی داشت و صحیح مسلم را اختصار کرد و آثار دیگری نیز دارد. مولد وی اسکدار در ۱۱۱۹ هـ .ق. و وفات بسال ۱۱۸۲ در مدینهٔ منوره. (قاموس الاعلام ترکی).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) اسود. یکی از درباریان هادی خلیفهٔ عباسی. رجوع به الجماهر بیرونی ص ۶۲ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) اشجعی. رجوع به اسماعیل‌بن عبدالله غفاری اشجعی شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) اشرف پادشاه یمن. فیروزآبادی مؤلف قاموس‌المحیط در رمضان سال ۷۹۶ هـ .ق.وارد زبید یمن گردید و در آنجا مورد عنایت اسماعیل مشهور به اشرف پادشاه یمن شد و بیست سال در آن شهر ببود و وی کتاب الجلیس الانیس فی اسماء الخندریس را بنام او کرده است. (فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار ج ۲ ص ۲۳۴ و ۲۳۶ حاشیه).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) اصفهانی. رجوع به کمال‌الدین اسماعیل شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) اصفهانی (میرزا...). از همطرحان (؟) شفیعا اثر بوده در سنهٔ ۱۱۳۲ هـ .ق.از این جهان رحلت نموده. او راست:

چاره زمی کن دل افسرده را
گرم نگه دار هواخورده را.
بی وعده آمد امشب آن مرهم دل ریش
همچون گلی که آید در غیر موسم خویش.

(صبح گلشن ص ۲۴).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) اموی. ابن‌الجوزی از وی نقل کرده است. (سیرهٔ عمربن عبدالعزیز ص ۲۸۸).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) انصاری. رجوع به اسماعیل‌بن خلف‌بن سعید... شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) اول ایوبی. رجوع به صالح و رجوع به کتاب‌النقود ص ۱۳۷ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) باخرزی (امام). رجوع به باخرزی شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) بجلی. رجوع به اسماعیل جبلی شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) بلیغ. رجوع به بلیغ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) تبان. رجوع به اسماعیل‌بن اسود شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) توفیق. مدرس مدرسهٔ محمدیة‌الامیریة. او راست: علم تدبیرالصحة که آنرا بمعاونت سعودی ابراهیم تألیف کرد و در مصر بسال ۱۳۳۱ هـ .ق.بطبع رسیده است. (معجم المطبوعات).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) جبلی. در جامع‌الرواة اردبیلی آمده است که در باب نماز عید از کتاب استبصار ابان‌بن عثمان از وی روایت کندو او از ابوجعفر باقر (ع). و در برخی نسخ بجلی بجای جبلی آمده، و گویا همان اسماعیل‌بن عبدالرحمان بجلی باشد. (تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۳۱).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) جرجانی (سید...) بن حسن‌بن محمدبن محمودبن احمد حسینی مکنی به ابوابراهیم و ابوالفضائل و ملقب به زین‌الدین (یا شرف‌الدین [1]). در نامهٔ دانشوران آمده: سید اسماعیل‌بن حسن‌بن محمدبن محمودبن احمد الحسینی الجرجانی. از افاضل و اجلاء اطبای اوایل مائهٔ ششم هجریه است. کنیت او را ابوابراهیم گفته‌اند. ترقی وی در فنون علوم و شهرت وی در صناعات طبیه در زمان دولت و اقتدار طبقهٔ سیم از سلاطین خوارزمشاهیان بود [2] و در نزد فضلای اطبای عصر خویش به حذاقت و فضل مسلم و پیش بزرگان زمان محترم و مکرّم بود و یکی از اطبائی است که در دورهٔ اسلام مقنن قانون و مجدد رسوم طبیه است و در تمام اجزای طب از نظری و عملی و ما یتعلق بهما فایق و در اصابت رای و حسن مهارت مقدم مَهَرهٔ این فن بود. مولد و منشأ او جرجانست. پس از آنکه در فنون علوم خاصه در علم طب او را براعتی پیدا گشت، در زمان خوارزمشاه قطب‌الدین تکش که دوستدار اهل فضل و خواستار مردم با کمال بود رای خوارزم کرد و چون به دارالملک آن ملک رسید و خوارزمشاه آمدن وی را بدانجا شنید جویای حال وی شد و او را بنزد خویش خواند و از فضائل و حذاقت او اطلاع یافت، و شایستهٔ اکرام و اعزاز دید و در هر ماه هزار دینار برای وی مقرر نمود و در حفظ صحت و علاج به وی وثوقی کامل داشت چنانکه توضیح این

1 - بقول ابن ابی‌اصیبعه: الشریف شرف‌الدین اسماعیل. (عیون‌الانباء ج ۲ ص ۳۱).

2 - شهرزوری گوید: وی به دربار اتسزبن محمد در خوارزم معزز میزیست. حبیب‌السیر آرد که: اسماعیل زمان علاءالدین تکش‌بن ایل ارسلان را بوجود خویش مشرف داشت.

بیان را صاحب حبیب‌السیر در ذیل احوال خوارزمشاه تکش‌خان که اطبا و فضلای معاصرین آن پادشاه را مینگارد آورده که از جملهٔ حاویان فضایل نفسانی سیداسماعیل‌بن حسن الحسینی الجرجانی زمان تکش‌خان را به وجود شریف مشرف داشت و بنام نامی آن پادشاه عالیشان ذخیرهٔ خوارزمشاهی بنگاشت – انتهی.

مورخ خزرجی در عنوان ترجمهٔ وی دلیل نبذی ازین بیانات را آورده: شرف‌الدّین اسماعیل الجرجانی کان طبیباً عالی‌القدر وافرالعلم لطیف‌المعاشرة حسن‌الاخلاق کان فی خدمة‌السلطان علاءالدین خوارزمشاه و له منه الانعام الوافرة و المرتبة المکینة و له مقرر علی‌السلطان فی کل شهر الف دینار و کانت له معالجات بدیعة و آثار حسنة فی صناعة‌الطب و کتبه مبارکة و من جملة مصنفاته کتاب الذخیرة الخوارزمشاهیة اثناعشرة مجلداً بالفارسیة.

تا اینجا بود آنچه از طبقات‌الاطبا و بعضی کتب دیگر نقل شد. و آنچنانکه از دیباچهٔ کتاب ذخیره برمی‌آید و در این مقام بجهت توضیح مطلبی که بیان خواهد شد نگاشته می‌شود جای شبهه نیست که او کتاب ذخیره را بنام خوارزمشاه قطب‌الدین محمدبن نوشتکین تألیف کرده و در زمان سلطنت همین قطب‌الدین محمدبن نوشتکین که اول سلاطین خوارزمشاهیان است بخوارزم رفته و چون تمام این طبقه از سلاطین را خوارزمشاه گویند و از مطابق بودن اسم و لقب خوارزمشاه اول با خوارزمشاه آخر این اشتباه واقع شده و خود تاریخ ابتدای کتاب که در سنهٔ ۵۰۴ هـ. ق.بوده بر این معنی گواه است که بنام خوارزمشاه قطب‌الدین محمدبن نوشتکین است و جلوس این دو خوارزمشاه را با هم یک‌صدوچند سال فاصله است و نیز موافق آنچه یاقوت حموی سال وفات او را که‌اینک در ذیل ترجمه نگاشته می‌شود تعیین کرده صاحب حبیب‌السیر با مورخین دیگر که او را معاصر خوارزمشاه تکش‌خان نوشته‌اند خبطی فاحش کرده‌اند و رساله‌ای دیگر که خود دید در حفظ صحت بنام خوارزمشاه تاریخ آن ۴۹۵ بود. بالجمله فضایل او بیش از آنست که بتحریر و تقریر توان آورد و مصنفات وی از پارسی و عربی اجل از آن که در مقام توصیف آن لب گشود و از جمله ذخیرهٔ خوارزمشاهی است که اشارتی بدان رفت و آن اول کتابیست که در دورهٔ اسلام بپارسی فصیح نگاشته شده و کمتر الفاظ تازی در آن مندرجست. اگر خواننده‌ای بانظر اندک تأملی در حسن عبارات آن نماید داند که مطالب علمیه را با این عبارات فصیح با هم جمع کردن نهایت جودت طبع و کمال فضیلت را خواهد و اکثر پارسی‌زبانان را در نظم و نثر و لغات شاهد عبارات و لغات آن کتابست و ما بنا به وعده‌ای که شد اکنون چند سطری از ابتدای دیباچه که دلیل بیان ثانیست و بعضی مطالب طبیه را که وی در آن متفرد بوده در این مقام بیاوریم تا بر فضل وی دلیلی ساطع و زمان تألیف کتاب را برهانی قاطع باشد. گوید: چون تقدیر ایزدی چنان بود که جمع‌کنندهٔ این کتاب بندهٔ دعاگوی خداوند خوارزمشاه الاجل العالم المؤید المنصور ولی‌النعم قطب‌الدین نصرة‌الاسلام جمال‌المسلمین قامع الکفرة و المشرکین عمادالدولة فخرالامة تاج‌المعالی امیرالامراء ارسلان‌تکین عین الملوک و السلاطین ابوالفتح محمدبن یمین‌الملک معین امیرالمؤمنین ادام الله دولته و حرس قدرته قصد خوارزم کرد و بخدمت این پادشاه نیک‌بخت شد اندر سال ۵۰۴ از هجرت و خوشی هوا و آب ولایت خوارزم بدید و سیرت و سیاست این پادشاه بشناخت و ایمنی که در ولایت هست از سیاست و هیبت او بیافت آنجا مقام اختیار کرد و اندر سایهٔ عدل و دولت او بیاسود و بنعمت و سیاست و حشمت وی مستظهر گشت و آثار نعمت او بر احوال بدید واجب دانست حق نعمت او شناختن و شکر آن گذاردن و رسم خدمتکاری بجای آوردن و ثمرهٔ علمی که مدتی از عمر خود را اندر آن گذرانیده است اندر ولایت این خداوند نشر کردن. بدین نیت این کتاب بنام آن پادشاه جمع کرد و ذخیرهٔ خوارزمشاهی نام نهاد تا همچون نام آن پادشاه اندر آفاق معروف گردد و همچون نام نیک او دیر بماند و به پارسی ساخت تا به برکات دولت او منفعت این کتاب به هرکس برسد و خاص و عام را بهره باشد. اما بباید دانست که هوای این ولایت شمالیست و چنین هوای خوش و صافی‌تر باشد و بیشتر خلق را بسازد و هر نباتی که اندرین هوا روید خوشتر و گوارنده‌تر باشد و هر آدمی که از این هوا نفس گیرد دل و دماغ او قوی‌تر و حاسهای او درست‌تر و همچنین جانوران دیگر تن‌درست‌تر و گوشت آنها خوشتر و آب این ولایت آب جیحون است که از جملهٔ آبهای ستوده است و هر زمینی که از این آب خورد نبات او خوشتر و گوارنده‌تر است و زمین این ولایت لختی شوره دارد بدین سبب پوسیدگی کمتر پذیرد و جنبندگان زیان‌کار کمتر تولد کنند و نبات خوشتر و گوارنده باشد. لکن با این همه خیرات اتفاقهای ناموافق اندرین ولایت بسیار است. یکی از آنجمله آنست که هوای به این تندرستی و پاکیزگی به سبب بخار پلیدیها که اندر شهر است هوای ناخوش و زیان‌کار میشود. دیگر آنکه بیشتر خوردنیها میپوسانند پس میخورند چون ترینه و چغندرآب و شلغم‌آب و غیر آن و نیز ماهی شور و ماهی تازه و کرنب خشک بسیار میخورند و اندر زمستان خربزه‌های فسرده و نیم‌خام خورند و بعضی از این خربزه‌های تری بگذاشته باشد چون نمدی گشته از آن نیز میخورند بدین سبب بیماریهای مشکل و آماسها بسیار شود و بسبب صعبی سرما زکام و نزله که از صعبی سرما افتد بسیار می‌باشد و این مردمان این زکام و نزله آسان می‌شمارند و اندر فصل بهار که هوا بگرمی گراید و بادها اندر تن فزونی گیرد و بگدازد و اندر سیلان آید مادهٔ نزله بسینه و به روده‌ها فرودمی‌آید بیماریهای سل در حیز اسهالهای گوناگون می‌بود. چون بندهٔ دعاگوی جمع‌کنندهٔ این کتاب اسماعیل‌بن حسن الحسینی الجرجانی حال این ولایت بدید و حاجتمندی اهل ولایت بعلم طب بشناخت، این کتاب برسبیل خدمت این خداوند را بساخت و چون اندر مدت مقام همیشه اندر مجلس این خداوند علماء بزرگ و ائمهٔ روزگار حاضر دید و اندر هر علمی که سخن رفتی از لفظ بزرگوار این خداوند نکته‌ای بشنیدی که بسیاری بزرگان از آن غافل باشند و اگروقتی اندر مسئله‌ای سؤال فرمودی مشکل گشتی که هر کسی از عهدهٔ جواب آن بیرون نتوانستی آمد و این معنی گواهی دهد بر شرف نفس و گوهر پاك و همت بزرگ و علم وافر و خاطر روشن و فهم تیز و قریحت درست و ذهن راست و فطنت تمام، جهد کرد تا این خدمت چنان سازد که بر چنین محکی عرضه تواند کرد و خزانهٔ پادشاه را بشاید. اگرچه این خدمت بپارسی ساخته آمده است لفظهای تازی که معروفست و بیشتری مردمان معنی آن دانند و بتازی گفتن سبکتر باشد آن لفظ هم بتازی یاد کرده آمد تا از تکلف دورتر باشد و بر زبانها روان‌تر و پوشیده نماند و هر کتابی را که اندر هر علمی کرده‌اند فایدت و خاصیتی دیگر است و خاصیت این کتاب تمامیتی است از بهر آنکه قصد کرده آمده است تا اندر هر بابی آنچه طبیب را اندر آن باب بباید دانست از علم و عمل تماماً یاد کرده آید و معلوم است که برین نسق هیچ کتابی موجود نیست، اگرچه اندر علم طب بسیار کتابهای بزرگ دیگر کرده‌اند، هیچ کتابی نیست که طبیب از آن کتاب به کتابهای دیگر مستغنی گردد و تا اندر هر غرضی و مقصودی به کتابهای دیگر بازنگردد و از هر جایی که بجوید مراد او حاصل نشود و این کتاب چنان جمع کرده آمده است که طبیب را اندر هیچ باب بهیچ کتاب دیگر حاجت نباشد و بسبب بازگشتن به کتابهای

بسیار خاطر پراکنده نشود، و خادم دعا گوی اندر آن روزگار علم طب همی خواند و کتابهای طبی همی نگریست و بسیار تمنا کردی که کتابی بایستی تا آنچه از علم طب همی بباید دانست اندر آن کتاب جمع بودی و برین نسق هیچ کتابی نیافت، پس ببرکات دولت این خداوند آنچه تمنا کرده بود قصد کرد تا ساخته شد و غرض خادم دعا گوی اندر ساختن این کتاب آن بود که اندر روزگار دولت این خداوند چنین کتابی حاصل گردد و چنین یادگاری از من خادم در دولت او بماند تا حق نعمت او بدین خدمت گزارده باشد و فضلای روزگار که این کتاب را مطالعه کنند و با دیگر کتابها برابر گردانند فرقی که میان این کتاب و دیگر کتابهاست بشناسند گواهی دهند که این جمعی تمامست و انصاف جویندگان این علم اندرین کتاب داده شده است و طریق رسیدن بمقصود علم طب بر همگنان کوتاه کرده و بدانچه اندرین خطبه وعده داده است و دعوی کرده وفا کرده آمد بحمدالله و المنة.

تا این جا بود آنچه خود در عنوان آنکتاب نگاشته و اکنون نبذی از مطالب طبیه که در حقیقت در میان اطبا بدان الفاظ و بیانات متفرد است بیاوریم. از جمله در ابتدای کتاب و پس از آنکه طب را به بیانی نیکو تعریف کند و جزء علمی و عملی را از یکدیگر ممتاز نماید در فایدت آن فن شریف گوید که بدن انسان مرکب است از ماده و صورت و مراد از ماده اضداد است که هر یک بالطبع میل به مرکز خود دارند و از یکدیگر گریزانند. پس از امتزاج اضداد و پدید گشتن اخلاط را نیز طبع مانند مادهٔ خود است که هر یک از آن دیگر گریز دارند و جویای جایگاه خویشند تا از یکدیگر جدا گردند و صورت قوتیست که همیشه کوشانست تا با این ماده بماند و این پیوند که مادهها را با هم افتاده است گسسته نشود تا بر حال خود بماند و هر کاری که بکوشش باشد با آن کار که بطبع بود برابر نیاید و این صورت همیشه مادهها را بر حال صلح و پیوستگی نگاه نتواند داشت و دیگر آنکه تن مردم اندر میان هوا و سرما و گرما همی باید بود و با آب و باد و آتش و خاک سروکار باید داشت و غذاهای گوناگون همی باید خورد و حرکت و سکون همی باید کرد و شادی و غم همی باید یافت و این همهٔ سببهاست از برای بردن تن که آن را از حالی بحالی میگردانند و یار میگردند، سببهای تلفکننده که از اندرون اوست و تن او را از آن فراهم آوردهاند پس بضرورت چیزی بایست که این صورت را یاری دهد از بیرون تا قوت آن تمامتر باشد و آن علم طب است که ایزد تعالی ارزانی داشته است و هرگاه که ایزد تعالی تقدیر کرده باشد که تنی را از این اتفاق بیفتد که قوت صورت با تدبیر طبی یار شود این پیوند میان مایههای این تن بتقدیر ایزد دیر بماند و چندانکه بماند این تن نیکحالتر باشد و تندرستتر و اگر بیمار شد از بیماری زودتر و آسانتر بیرون آید. و دیگر در مبحث اسنان نگاشته و ایام عمر را بر چهار قسم کرده است: یک بخش را گوید روزگار کودکی و این ایام از پانزده الی شانزده سال است، دوم روزگار رسیدگی و تازگیست و این تا مدت سیسال باشد و در بعضی تا سیوپنج سال الی چهل سال و تا این روزگار هنوز روزگار جوانی باشد، سیم روزگار کهلیست و دریـن روزگار بهره از جوانی باشد و این تا مدت شصتسال الی شصتوپنج خواهد بود، چهارم روزگار پیری باشد و اندرین روزگار سستی قوتها پدید میآید تا آخر عمری که ایزد تعالی تقدیر کرده باشد تا یکصدوبیست سال. و دیگر از تحقیقاتی که بپارسی متفرد است در آن این مطلب است که در ذیل مبحث اخلاط بیان کرده و گوید: بباید دانست که این اخلاط اربعه که یاد کرده شد همه با خون اندر رگها آمیخته است و از یکدیگر جدا نتوان کردن مگر بقوت داروها که هریک را از یکدیگر جدا کنند و بیرون آرند. آفریدگار تبارك و تعالی از بهر هر خلطی داروهای جداگانه آفریده است تا طبیب حاذق به هر یک از آن داروها خلط غالب را که خواهد جدا کند و از تن بیرون آرد و اگر همهٔ خلطها بیکبار فزون شود رگ باید زدن تا از هر خلطی لختی با خون بیرون آید و این خلطها اندر بیشتر وقتها اندر تن بکار میآید و تن بدان برپاست و گاه باشد که یک خلط یا دو خلط فزونتر یا تباه شود آن را لختی کمتر باید کردن و از دیگر خلطها جدا کردن و از تن بیرون آوردن و مثال این خلط و مثال تن مردم و مثال جدا کردن و بیرون آوردن آن همچون حصاریست که اندرون آن بعضی دوست باشند و بعضی دشمن، آن خلط کهاز تن بیرون همی باید آورد همچون دشمن است و آنچه اندرین نگاه میباید داشت همچون دوست و تن همچون حصار و طبیب همچون حمایتگریست مر این حصار را و همچون خصم مر این گروه راکه دشمنند، پس همچنانکه حامی سنگی اندر حصار اندازد و خواهد که بر دوست نیاید و بر دشمن آید طبیب حاذق باید که از بهر خلطی اندر هر تنی آن دارو بکار دارد که آن خلط را بیرون آورد و با دیگری نکوشد و اگرچه هرگاه که این دارو در کار آید بضرورت خلطی دیگر را لختی بجنباند بسبب آنکه خلطها بهم آمیخته است طبیب باید دارو بدان اندازه دهد که خلطهای دیگر را کمتر بجنباند و این معنی را پس از قیاس بتجربه و مشاهده توان دانست و هرگاه که دارو خورده شود از برای خلطی که مقصود است آن خلط را سخت بیاورد و اگر هنوز قوت دارو مانده باشد خلط دیگر بیاورد، مثلاً اگر دارویی است که سودا بیاورد نخست سودا را بیرون آرد پس صفرا پس بلغم و اگر دارویی است که صفرا آورد پس بلغم پس سودا اگرچه خون از بلغم و از سودا تنکتر است آفریدگار تبارک و تعالی اندر طبیعت مردم این قوت نهاده است که آن را نگاه دارد و بدارو ندهد از بهر آنکه حاجت بدان بیشتر است و تن بدان برپاست و هر گاه دارو آنقدر قوت داشته باشد که از طبیعت خون بیرون آورد کاری پرخطر باشد و من کسی را دیدم که از بهر درد اندامها دارو خورده و مقصود تمام حاصل شده بود و دیگر روز یکی مجلس سرخی اجابت کرد، مرد بترسید و جای ترس نبود لکن دارو کار خویش کرده بود بلغم برآورده(؟) خلطی که از آن تنکتر باشد صفراست و گفتم که هر گاه صفرا تمام از خون جدا نگشته باشد رنگ آن سرخ باشد آن را حمرا گویند. آن سرخی که از آن مرد بیرون آمد حمرا بود و نشان آن بود که ماده از رودهها تمام برآمدست، پس اندک تخم لسانالحمل با رب آبی داده شد دیگر نیامد. این حکایت در ذیل این مطلب از آن روی گفته آمد تا اگر در چنین حالت طبیب سرخی بیند که از تن بیرون آید ترسان نشود.

و دیگر از مطالبی که در مبحث امراض آنرا بیان کرده امراض متعدی و متوارث است. گوید: بیماریها که از پدران به فرزندان رسد شش است: اول سل، دوم نقرس، سیم برص، چهارم جذام، پنجم کلی، ششم اصلعی، و نیز هر عضوی از اعضای پدر ضعیف باشد از فرزند همان عضو ضعیف گردد و اما امراضی راکه از یکدیگر گیرند آن نیز شش است: اول جرب، دویم برص، سیم جذام، چهارم آبله، پنجم درد چشم، خاصه اگر در چشم دردمند نگاه کند، ششم تبهای وبائی. و دیگر میشمارد بیماریهایی که سبب زایل شدن بیماریهای مزمن صعب گردد از جمله نقرس و دوالی و داءالفیل و وجع مفاصل، هرگاه که به مصروع ازین بیماریها یکی پدید آید بدان سبب صرع زایل شود از بهر آنکه صرع بیماری دماغی باشد و مادهٔ آن اندر دماغ باشد پس هر گاه که از این بیماریها یکی پدید آید مادّه را از دماغ فرودآرد و علت دماغی زایل شود و هر علتی که مادّهٔ آن انتقال کند هم بر این قیاس باشد مثل درد چشم مزمن به اسهال و زلقالامعاء زایل گردد. از بهر آنکه به اسهال خلط بد از تن بیرون شود و مادّه نیز انتقال کند و این اسهال اندر این علت چون دستوری است طبیب را

بطبیعت اقتدا کند. و اصلع را هر گاه علت دوالی پدید آید موی سر برآید از بهر آنکه سبب باطل شدن موی خلطهای بد باشد که تن موی را تباه کند اصلعی و داءالثعلب و غیر آن پدید آید پس هر گاه که خلطها از سر فرودآید دوالی تولد کند و موی سر برآید و هر گاه که خداوندِ اسهال را گوش کر شود اسهال زایل شود و هر گاه کسی را گوش کر باشد و اسهال از او پدید آید کری زایل شود و سبب استفراغ مادّه باشد و هم انتقال، و هرگاه کسی را اندر طبع گوش کر انتقال شود ا گراز بینی خون آید یا اسهال پدید گردد کری زایل شود و در این مورد سبب هم استفراغ و هم انتقال مادّه باشد و ا گرکسی را درد سر صعب باشد و از بینی و گوش ریم آید یا زرداب در وی زاید شود بسبب استفراغ و انتقال مادّه (؟) ا گر خداوندِ اسهال مزمن را قی افتد بی قصد او را اسهال زایل شود بسبب انتقال مادّه. و مالیخولیا و دیوانگی بدوالی و بواسیر زایل شود از بهر آنکه سبب هر دو بسیاری خلط سودا بود اندر دماغ و چون مادّه به اسفل میل نمود هر دو علت بسبب انتقال مادّه زایل شود و مرد خصی را نقرس نباشد و اصلع نشود و زنان را نقرس نباشد مگر آنکه خون حیض بازایستد از بهر آنکه تن ایشان به حیض از مادّتها پا ک میشود. اما درد جگر ا گر از باد غلیظ باشد بحرارت تب سا کن شود و ا گرکسی را سرهای پهلوها درد کند و آماسی نباشد آن درد به تب گرم زایل شود و نقرس و دوالی و وجع مفاصل و خارش به تب ربع زایل شود، تشنج امتلائی به تب گرم زایل شود و هرگاه که بحران یرقانی بر تن پدید آید بیماریهای گرم صفراوی زایل کنداز بهر آنکه مادّهٔ صفرا بظاهر تن بیرون آید و فواق امتلائی بعطسه زایل شود و از بهر آنکه فواق و تشنج هم از امتلاء باشد و هم از استفراغ. اما آنچه از امتلاء باشد در بیشتر حالها آنرا حرکتی قوی باید تا آن رطوبت را بجنباند و بکند و عطسه حرکتی قویست و هر کسی را آروغ ترش باشد ویرا علت ذات‌الجنب نباشد از بهر آنکه مادّهٔ ذات‌الجنب مادّهٔ گرم باشد و تند و اندر معدهٔ کسی که آروغ ترش بسیار باشد خلط گرم و تیز کمتر تولد کندبدین سبب در چنین تبی ذات‌الجنب پدید نیاید.

نیز از تحقیقاتی که بپارسی آورده و متفرد است در بیان مولد است که بهفت ماه زاید بقا یابد و در ماه هشت یا مرده زاید یا ا گر زنده آید زود بمیرد چنین گوید: بچه را که اندر شکم مادر باشد جنین گویند و نطفه اندر کمابیش چهل روز جنین گردد در ا کثرامزجه چهل زودتر سی‌وپنج دیرتر و از پس نود روز بجنبد و آنچه اندر مدّت هفتاد روز جنبد از پس دویست‌وده روز بیرون آید که هفت ماه تمام باشد و آنچه اندر مدت هفتاد روز جنبد از پس دویست‌وده روز بیرون آید و آنچه اندر مدت نود روز جنبد از پس دویست‌وهفتاد روز بیرون آید که نه ماه تمام باشد لکن اندر حساب کمابیشی بسیار افتد، و بیشتر اندر مدّت نیم سال شمسی بپرورد از بهر آنکه جنین اندر شکم مادر همچون میوه است بر درخت و میوه تا خام باشد بر درخت محکم باشد و پیوندهایش بر درخت استوار باشد تا غذایش نیک رسد و پرورده شود و چون پخته و تمام پرورده شد آن محکمی زایل شود چنانکه به آسانی باز توان کرد و به اندک مایه حرکتی از درخت جدا شود. حال جنین هم چنین است، پیوند آن با رحم سخت محکم باشد تا غذا همی گیرد و پرورده شود و چون تمام شد پیوندها سست گردد تا بدان حرکت که او را تواند بود از رحم جدا تواند گشت و بیرون تواند آمد و این تمامی اندر مدت نیم سال شمسی باشد که آفتاب یک نیمهٔ افلا ک رفته باشد و عدد روزهای آن صدوهشتادودو روز و نیم و هشت‌یکِ روز باشد و ماه قمری به قیاس ماه شمسی بیست‌ونه روز و نیم باشد و این دو روز و نیم و هشت‌یکِ روز حصهٔ این نیم سال شمسی است از ایام مسترقه و ماه نخستین را از آبستنی و ماه بازپسین را واجب نیست که تمام شمرند ا گر چند روزی کمتر باشد یا نیم ماه تمام‌گیرند بدین سبب بچه را که از پس نیم سال شمسی زاید گویند هفت‌ماهه است و زودتر از این ممکن نیست ا گر بروزی چند پس‌تر باشد و ممکنست که نهایت عدد روزهای هفت‌ماهگی دویست‌وچهار روز باشد چون از این عدد اندرگذرد از حساب هشت‌ماهگی باشد و سبب آنکه ماه اول را تمام شمرند واجب نیست آنست که اندر بیشتر حالها آبستنی از پس آن باشد که از حیض پا ک شده باشد و مدت حیض از ماه نقصان افتد و کمترین سه روز باشد و فزونتر نیز باشد و سببهای دیگر اتفاق افتد که یک نیمه ماه بگذرد تا از پس آبستنی اتفاق افتد، پس چون عدد روزهای این یک نیمه ماه که آن را تمام شمرند و پانزده روز بدان اضافت کنند و پنج ماه شمسی که از پس آن بگذرد جمع کنند جمله بتقریب یکصدوچهل‌وهشت روز و نیم باشد پس لابد تمامت نیم سال شمسی در ماه هفتم باشد و تمامت آن بیست روز و هشت‌یکِ روز باشد و آنچه از این مدت اندرگذرد تا چهل روز از ماه هشتم شمرند از بهر آنکه پنج روز از ماه هفتم و پنج روز از ماه نهم ازین جمله گیرند تا چهل روز تمام شود و نهایت روزگار آبستنی دویست‌وهشتادودو روز و نیم و هشت‌یکِ روزی باشد یا دویست‌وهشتاد روز و خارج از این نیست و بباید دانست که هر گاه جنین اندر رحم هفت‌ماهه شود طبیعت بتقدیر آفریدگار تبارک و تعالی از آن غذا که اندر رحم بدو میرسد بعضی بجانب پستانها آرد تا غذا شیر گردد و آماده باشد وقت زادن را تا فی‌الحال که از رحم جدا شود غذای او ساخته شده باشد، پس از بهر آنکه غذایش اندر رحم کم‌شود و بجهت بزرگی جثه غذا بیشتر باید از بهر طلب غذا بر خویش بجنبد و اندر جنبیدن رگها و پیوندها که بدان رحم پیوستست بگسلد و برگردد و به بیرون آمدن کوشد و اندرین کوشیدن غشاها که اندر میان آن باشد بدرد و رطوبتهایی که اندر غشاها بود او را بلغزاند و برگردیدن او بسوی سر باشد و زادن طبیعی آنست که بسوی سر فرودآید و آنکه سوی پای فرودآید سبب ضعیفی آن بود و جنین اندر رحم بر پاشنه نشسته بود و زانوها بسینه بازنهاده و هر دو کف دست بر زانو گسترده‌و بینی در میان دو زانو و هر دو چشم بر پشت دو دست نهاده و روی سوی پشت مادر کرده و این شکل از برای سر بزیر آوردن و برگشتن موافق‌تر بود و گرانی سر و سینه بر آن یاری دهد و هرگاه جنین قوتش قوی باشد زود از مادر جدا شود تن‌درست و قوی باشد و ا گر قوتش ضعیف باشد بدین حرکت رنجور شود و بیمار گردد و حال او از سه بیرون نباشد یا از رنج و بیماری بمیرد یا گرانی او مشیمه را بدرد و مرده از مادر جدا شود و یا رگها و پیوندها همه گسسته نشود تا آخر نه ماه یا ده ماه اندر رحم بماند. پس از رنج حرکت نخستین و آسایش حرکتی دیگر کند و از مادر تندرست جدا شود از بهر آنکه مدت بیماری جنین چهل روز باشد و همه تغیر حالهای جنین هر چهل روزی باشد پس هر چند اندر رحم بیشتر بماند و از مادر دیرتر جدا شود قوی‌تر میگردد تا چون از مادر جدا بشود تندرست باشد چنانکه بچهٔ ده‌ماهه را حال چنین است و در ماه هشتم گاه باشد که حرکتی کند و از مادر جدا شود و این زادن طبیعی نباشد بسبب آنکه هنوز اندر بیماری باشد و از رنج حرکت اول تمام آسوده نباشد بسبب حرکت دوم رنجورتر شود و بیماری بر بیماری فزاید و زود بمیرد از بهر آنکه دو حرکت دمادم کرده باشد و رنج دمادم یکی اندر ماه هفتم و دیگر اندر ماه هشتم و آنکه از پس نه ماه یا ده ماه زاید ا گرچه دو حرکت کرده باشد حرکتهای او دمادم نباشد لکن از رنج حرکت اول آسوده باشد و آنکه اندر ماه هفتم زاید قوی باشد و یک حرکت بیش نکند و یک رنج بیش نکشد لاجرم چون از مادر

جدا شود قوی و تندرست باشد. اما بچهٔ هفت‌ماهه را با آن قوت آفتها هست و اکثر آنست که زود تلف گردد بجهت شش سبب، اول آنکه حال او چون حال دانه باشد که سخت نباشد و از خوشه بیرون کنند. دویم آنکه غذایش اندر رحم خون مادر باشد و آن غذائیست پخته و قوت طبیعی او چندانکه حاجتش باشد از آن غذا میکشد نه فزونتر و نه کمتر و نه آنکه از مادر جدا شده باشد هم بقوت طبع و هم بقوت شهوت غذا جوید و فزون از مقدار حاجت گیرد و بسبب فزونی چنانکه باید نگوارد. سیم آنکه هوای او اندر کمیت و کیفیت نگردیده باشد، اما اندر کیفیت از بهر آن بگردد که هوائی که اندر رحم بدو رسد هوائی باشد که از دل و شریانهای مادر پخته و معتدل شده باشد و هوای بیرون که بدم زدن همی ستاند یا گرمتر از آن باشد که او را باید یا سردتر و اندر کمیت از بهر آن بگردد که بسبب نازکی و ضعف قوت هوا را بدم زدن کمتر از آن تواند گرفت تا در سینهٔ او نزله باشد یا سینه تنگ‌تر بدین سببها گذرهای دم زدن او تنگ‌تر باشد و هوا را چندانکه باید نتواند گرفت. چهارم هوای بیرون که به پوست او رسد او را غریب آید از گرمی و سردی او رنجور شود. پنجم آنکه هر جامه که بدو پوشانند او را درشت آید از بهر آنکه پوست او سخت گرم و نازک باشد چه اندر غشا نرم معتدل و اندر رطوبتهای معتدل فاتر خوی کرده‌باشد. ششم آنکه مثانه و امعاء او به سبب فزونی و تیزی فضله که بر وی میگذرد رنجور شود پس هرگاه که این سببها جمع شود اگر مزاجی و قوتی سخت قوی نباشد زود بمیرد. و آنکه به نه ماه زاید، فرقست میان آنکه اندر اول ماه نهم زاید و آنکه اندر آخر ماه زاید از بهر آنکه آنکس که اندر اول ماه زاید حالش همچون حال آن باشد که بهفت ماه زاده باشد از بهر آنکه قوت او هنوز تمام بازآمده نباشد لکن همچون ناقهی باشد لاغر و ضعیف بدین سبب بیشتر پرورده نشوند و بمیرند و آنکه اندر آخر ماه زاید از بیماری تمام بیرون آمده باشد و قوت بدو بازآمده و آنکه اندر جمله بهفتم (؟) ماه زاید قوی‌تر و تندرست‌تر از همه باشد و پرورش یابد باذن‌الله عز وجل و بباید دانست که فم رحم وقت زادن گشاده شود گشادنی که بهیچوجه بدان گشادگی نشود و چاره نیست از آنکه مهره‌ها و مفاصل که برحم نزدیک است گشاده شود و در حال که فارغ گردد همه پیوسته شوند و بحال طبیعی بازآیند و این فعلی باشد از افعال قوت طبیعیه و مصوره از اثر عنایتی که آفریدگار تبارک و تعالی را به خلایق است و سریست از اسرار الهی فتبارک الله احسن‌الخالقین.

و دیگر از تحقیقاتی که در آن متفرد است آن است که گوید سبب زندگی حرارت غریزیست که‌اندر دلست و از دل بهمهٔ تن میرسد چنانکه اندر خانه آتش باشد و اجزای لطیف از آن آتش اندر هوای خانه پرا کنده شود و هوای خانه گرم گردد و تولد این حرارت در قوت حیوانیست و معنی زندگی آنست که حیوان را ادراک محسوسات همی باشد به اختیار خویش حرکت‌ها میکند و مرگ باطل شدن قوت حیوانی و حرارت غریزی باشد و سبب باطل شدن قوت حیوانی و حرارت غریزی دو چیز است: یکی سوءمزاج دلست از بهر آنکه انواع سوء مزاج که بر عضوی مستولی گردد فعل آن عضو باطل گردد و هرگاه سوءمزاج سرد بر دل مستولی گردد حرارت غریزی باطل شود و خون دل بفسرد مانند آنکه گاه باشد که در صحرا باد سرد بر مردم مستولی گردد هلاک نماید و هرگاه سوءمزاج گرم مفرط شود روح حیوانی بنهایت لطیف گشته بسوزد و باطل گردد و هرگاه که سوءمزاج خشک مفرط شود مدد روح کند گسسته گردد و هرگاه سوءمزاج تر مفرط شود با سردی ضد حرارت غریزی باشد و بباید دانست که اندر امراض حادّه سوءمزاج دل زودتر مفرط شود و از اندامها بدل میرسد بدان سبب بیماری دراز گردد. و نیز در همین مقام گوید که سبب مرگ مفاجاة بیرون آمدن روح باشد از دل بیکبار چون شادی مفرط یا فسرده شدن خون دل از سرمای سخت و باد باشد یا پر شدن تجویف دل از خون، هرگاه که خون اندر تن بسیار گردد رگها و منفذها و تجویفها پر شود و روح حرارت غریزی اندر وی دم نتواند زد و روح بیرون گریزد و حرارت فرومیرود و اگر اندامها قوی باشد و هر اندامی که او را تجویفی است اندر بزرگی و کوچکی و قوت با یکدیگر برابر باشد و یکی از دیگری ضعیف‌تر نباشد یا فضله دیگر بدو شود و مردم تندرست باشد و غذای تمام همی یابد و استفراغ کرده نشود و خون اندر تن بسیار گردد و بسا باشد که رگها و منفذها و تجویفهای دل پر شود و خناق قلبی تولد کند و مردم بمفاجاة بمیرند و مدتی بلمس گرم باشد و طبیب جاهل پندارد که سکته است و نداند که مرده باشد و این موت بیشتر مردمانی را افتد که پیوسته شراب خورند و این موت اندر حال مستی بیشتر افتد خاصه که‌فصد و استفراغهای دیگر اتفاق نیفتد و بدن براحت و آسایش عادت نماید، بنابراین آنان که‌در ستهٔ ضروریه طریق اعتدال مرعی دارند هیچگاه بمرگ مفاجاة دچار نگردند.

و دیگر از مطالبی که در بیان آن متفرد و ممتاز است در حمای یومی گوید که حذاقت کلی بیشتر در این مورد طبیب را در کار است، چه بسا هست طبیب تب روزی را تشخیص نتواند داد یا اگر تشخیص دهد علاج بر قانون صحیح نتواند نمود و استعداد بدن را از غلبهٔ اخلاط نتواند تمیز داد. در تب بسا هست طبیعت بغذای تنها و تدبیر در آن محتاج است از مریض غذا بازگیرد و به تنقیه پردازد در این حال تب و قی شود. اگر مزاج صفراوی باشد تب غب پدید گردد یا تب محرقه و اگر تن فربه مزاج دموی باشد خون گرم گشته مطبقه پیدا گردد و باشد که خون نیز عفن گشته تب عفونی پدید گردد. و دیگر گفته است که بیماریهای منسوب شش جنس است: اول بیماریهایی است که تمام آن عضو که بدان واقع شود خوانند مثل شقیقه و سرسام و برسام و ذات‌الجنب و ذات‌الرّیه و مانند آن. دویم بیماریهایی است که بجهت مشابهت، بدان نام خوانند مانند داءالفیل و داءالاسد و داءالحیه و سرطان و ناخنه. سیم بیماریهایی است که به اعراض آن خوانند چون صرع و سکته و خناق و ذبحه. چهارم بیماریهایی است که بدانچه باشد خوانند چون قرحه و جبروئی. پنجم بیماریهایی است که بشهر بازخوانند چون ریش بلخی و عرق مدنی. ششم بیماریهایی است که بحیوان بازخوانند مانند داءالثعلب و داءالاسد.

و دیگر از تحقیقاتی که بپارسی در آن متفرد است این است که گوید آنگاه که ذات‌الجنب ذات‌الریه گردد و علت قرانیطس لیثرغس شود حال بیمار بتر گردد اما اندر ذات‌الجنب که ذات‌الریه گردد حال بیمار بدتر از بهر آن شود که مادهٔ بیماری اندر موضع خویش نگنجد و فزون آید تا ذات‌الریه نیز تولید کند و چون حال این باشد شک نیست که حال بیمار بتر شود از بهر آنکه ذات‌الجنب بر جای و ذات‌الریه با وی یار گردد و ذات‌الریه هرگز ذات‌الجنب نگردد از بهر آنکه چون ذات‌الریه صعب نباشد مادّهٔ آن بسعال برآید و پاک شود و آنچه صعب باشد پیش از آنکه مادّه به عضو دیگر انتقال کند بیمار هلاک شود. اما قرانیطس سرسام گرم را گویند و لیثرغس سرسام سرد را گویند. هرگاه قرانیطس لیثرغس گردد بیمار بتر شود از بهر آنکه مادّهٔ لطیف اندر قرانیطس تحلیل پذیرفته باشد و مادهٔ کثیف مانده و تحلیل آن دشوار باشد و هرگاه که در بیمار اندر تبِ محرقه رعشه پدید آید و هذیان گوید یعنی اختلاط ذهن پدید آید آن تب زایل شود و سبب آنکه تب محرقه به هذیان زایل شود آن است که مادّهٔ تب محرقه اندر عروق باشد و هرگاه از عروق انتقال کند و به عصبها بازآید رعشه تولد کند از بهر آنکه عصبها همه فروع دماغ است و ماده‌ای که به عصبها بازآید قوت آن به اصل این فروع رسد

هذیان عارض شود و تب زایل گردد بسبب انتقال مادّه. و نیز در همین مورد آورده است که‌میگوید بیماریها را همیشه چهار حالست و هر حال را وقتی است معلوم، طبیب را از شناختن آن وقتها و حالها چاره نیست. اول آغاز بیماریست و آغاز را از آن ساعت شمرند که بیماری بر مردم ظاهر گردد یعنی آنگاه که تب در بدن آشکار گردد و غرض از درست کردن آغاز بیماری شناختن روز بحران باشد. دویم ایام زیادتیست و آن ایامی است که بیماری هر لحظه روی در ازدیاد است. سیم حال بنهایت رسیدن بیماری است و این وقت را زمان انتها گویند آنچنان که تب و اعراض آن قوی‌تر از آن ایام نباشد. چهارم زمان نقصان بیماریست و آن را وقت انحطاط گویندو بیماریی که بوقت انحطاط رسد بیمار از خطر بیرون آید و همه امید سلامت باشد مگر تخلیط و خطائی اندر تدبیر کرده شود و بدان سبب نکس افتد تا بیماری دیگر پدید آید. و بباید دانست هر بیماری که اندرخور فصل سال و مزاج عمر باشد خطر آن کمتر بود همچنانکه اندر فصل تابستان در شهر گرم مرد جوان را بیماری گرم صفرائی پدید آید در این مقام بیمار را خطری نخواهد بود تا اندر چنین فصل و چنین مزاج حرارتی تولد کند و هر بیماری که نه اندرخورد فصل سال و مزاج عمر و هوای شهر باشد خطرنا ک بود چنانکه مردم پیر را اندر زمستان اندر بلد سرد بیماری گرم افتد چون هر بیماری که بفصلی افتد که آن فصل ضدّ مزاج بیماری باشد [دیر] زایل گرددو شهر سرد و مزاج پیر ضد بیماری گرم باشد پس هرگاه اندر زمستان مردم پیر را بیماری گرم افتد خاصه اندر شهر سرد سبب آن بزرگ و خطرنا ک‌تر باشد.

و دیگر از بیاناتی که کرده هرگاه طبیب خواهد از اعراض ظاهر احوال باطن بداند نخست باید تشریح اندامهای مفرد و گوهر آن و ترکیب اندامهای مرکب همسایگی و مشارکت هر اندامی با دیگر و خاصیت و فعل و قوت هر یک دانسته باشد و شکل و نهاد شناخته تا آن عرض وی را حاصل شود از بهر آنکه اگر تشریح و شکل اندامها نداند مثلاً اگر اندر جانب راست شکم آماسی بیند نتواند دانست که‌آماس اندر جگر است یا اندر عضلهٔ شکم و هرگاه تشریح داند و شکل آماس بیند حکم کندکه آماس اندر کدام عضو است از بهر آنکه شکل آماس جگر هلالی باشد بر شکل جگر و شکل آماس عضلهٔ شکم دراز باشد بر شکل و نهاد آن عضله و اگر مادّه اندر روده باشد از شناختن خاصیت روده‌ها معلوم توان کرد که اندر کدام روده است از بهر آنکه خاصیت رودهٔ صائم آنست که همیشه تهی باشد و هیچ چیز اندر وی درنگ نکند و خاصیت رودهٔ اعور و رودهٔ قولون آنست که ثفل اندر وی دیر بماند و قولنج بیشتر در قولون افتد و از شناختن گوهر اندامها معلوم توان کرد که آنچه به سعال برآید از گوهر کدام عضو است یا آنچه به اسهال و بول بیرون آید از چه جای آنگاه که ببیند به سعالهای کهن خلطهای غضروفی کوچک می‌برآید حکم کند که آن خلطها از شش است و قصبهٔ شش خرد شده است و اگر به اسهال ریزهای روده بیرون آید و پاره‌های پوست بیند حکم کند که قرحه اندر رودهٔ آخرین است و هرگاه پاره‌های پوست خرد بیند حکم کند که در روده‌های بالاست و اگر بعضی ریزها بی‌آنکه پاره‌پوستی در آن باشد حکم کند که مادهٔ تند بر روده‌ها گذشتست و میگذرد و روده را میرندد و اگر بیند که در بول رنگ سرخ یا چیزی چون گوشت‌پاره سرخ همی آید حکم کند هر دو از مثانه آید و اگر رنگ سپید باشد و چیزهایی خورد، از محل گذر بول است. و نیز در همین مقام گوید که چون طبیب تشریح نیک نداند در بیماریهای اصلی و شرکی خطای بسیار و زلّت بیشمار کند و فرق میان بیماری اصلی و شرکی آنست که نگاه کنند تا اول آفت و خلل اندر فعل و قوت کدام عضو پدید آید، یا بشناسد که اصل بیماری اندر کدام عضو است و بیماری عضو دیگر بسبب بیماری آن عضو است تا بعلاج بیماری عضو اول مشغول گردد تا هر دو زایل شود و همچنین نگاه کند تا الم در کدام عضو است که لازم است گاهی فاتر شود و گاهی قوی تا بدین طریق بشناسد که آنچه لازم است اصلی است یا شرکی، یا اندر نوبت هر دو عضو نگاه کند تا اول نوبت کدام عضو حرکت میکند تا بشناسد که آنچه حرکت نوبت اول اصلی است و دیگر شرکی. اما وقتی باشد که این تأملها اندر فرق کردن اصلی و شرکی غلط افتد از بهر آنکه بسیار باشد که بیماری اصلی که از اول پدید آید سخت ظاهر نباشد و الم آن سهلتر بوده باشد و بیمار از آن غافل بوده باشد و آن را بیماری نشمارد پس چون روزگار برآید بشرکت آن عضو اندر عضوی مشارک ناگاه بیماری شرکتی و عارضی پدید آید و الم و رنج این عارضی ظاهرتر باشد بیمار را از بیماری اصلی. این بود که اشارت رفت که طبیب را اندرین جایگاه علم تشریح و مشارکت اندامها با یکدیگر و علم آنکه فعل و قوت و خاصیت هر عضوی چیست و در اندام بچه کار آید تا آفتها و خللها که اندر فعل و قوت هر عضوی تواند بود و نشانهای آن، بشناسد و از بیمار بپرسد تا بدین طریق نشانهای بیماری اصلی بدست آرد و اینگونه تشخیصات را جز طبیب حاذق نتواند داد و بسیار عضوهاست که بیماری آن بشرکت عضو دیگر باشد چون بیماریهای شش اندر بیشتر وقتها بشرکت معده باشد و همچنین بیماریهای دماغ اکثر بشرکت معده است.

و دیگر از تحقیقات نیکویی که او راست آنست که گوید نشانهای امتلاء گرانی اندامها باشد و کسالت و سستی و ملولی و پر شدن رگها و سرخ گشتن روی و بول غلیظ و رنگین و عظم نبض و خیرگی چشم و گرانی سر و آرزوی طعام باطل شدن و اعیاء تمددی و تمطی و تثائب و خون آمدن از بینی وبن دندانها. اما سبب تمطی و تثائب حرارتی باشد و رنجوری و گرانباری طبیعت و گرداندن باد غلیظ اندر مفاصل و سبب سستی و کسالت بلغمی باشد یا سودا که اندر مفاصل باشد و تن را گران و سست کند و بباید دانست که امتلاء دو گونه باشد یکی آنست که اخلاط و ارواح اندر تن فزون گردد و گذرهای اخلاط و ارواح را جسد پر شود و اینگونه امتلاء را امتلاء بحسب‌الاوعیه گویند با این حال در حرکت خطر آن باشد که اندر اندام رگی بگسلد یا بشکافد و یا خلطی گذرگاه نفس را بگیرد سبب خناق و صرع و سکته شود و هرگاه نشانهای این امتلاء پدید آید باید که بشتابند و رگ زنند و دارو خورند و طعام و شراب کمتر تناول نمایند. دویم آنست که اخلاط فزون نباشد آنقدر که باشد ضایع و تباه باشد و این نوع را امتلا بحسب‌القوه گویند از بهر آنکه بدی و تباهی اخلاط بر قوتهای مردم قهر کند و قوت هاضمه را از پختن و آوردن عاجز گرداند و هرگاه این نوع امتلا پدید آید بیماریهایی که از عفونت اخلاط باشد تولدکند اندرین امتلا گرانی اندامها و کسالت و کمی اشتها باشد لکن رگها و رنگ روی سرخ نباشد و اگر حرکتی کرده شود زود ماندگی پدید آید و خوابهای شوریده بیند و نبض ضعیف باشد و بول و عرق گنده باشد و هرکه بهنگام حرکت اعضایش کمتر متألم شود نشان آن باشد که اخلاط در بدنش تباه شده است و هرگاه که یک خلط فزون گردد و دیگر خلطها به اندازهٔ خویش باشد گویند فلان خلط غلبه دارد. اما نشانهای غلبهٔ خون گرانی اندامها باشد و گرانی سر وگران زدن چشم خاصه با تمطی و تثائب و غنودن بسیار و خویشتن را خون‌آلود دیدن و خاریدن جایگاه رگ زدن و جایگاه حجامت خاصه با جوانی و فصل بهار و تن گوشت‌آلودو بسیار خوردن گوشت و شیرینی و این قبیل از اغذیه. اما نشانهای غلبهٔ بلغم سپیدی رنگ روی باشد و نبض کوچک و نرم و متفاوت و بطیء و سردی و تری بر ظاهر پوست و سستی گوشت اندامها و کسالت و

بسیاری آب دهان و ستبری آن و کمتر گواریدن طعام و آروغ ترش و سپیدی بول و اندر خواب چیزهای سپید و سرما و آب و برف دیدن و بسیار خفتن و تشنه ناشدن لکن اگر بلغم شور باشد تشنگی باشد و آن تشنگی به آب سرد بنشیند و خواب آرد لکن خوش نخسبد خاصه در فصل زمستان با سن کودکی و پیری و تن فربه و ماهی تازه و ترید از این قبیل اغذیه است. اما نشانهای غلبهٔ صفرا زردی لون و خوش آمدن هوای شب و زردی زبان و چشم و تلخی و خشکی دهان و تشنگی بسیار و موافق بودن با زمستان و هوای سرد و نبض عظیم و سریع و بول ناری رقیق و اندر خواب چیزهای زرد دیدن و آتشها بنظر آمدن و پنداشتن که در گرمابه است یا در آفتاب خاصه فصل تابستان و سن جوانی و بسیار خوردن شیرینیها و شیر تازه و ازین قبیل اغذیه. اما علامتهای سودا کوفتگی و بیطراوتی رنگ روی و خشکی پوست و رنگ بول مایل بسبزی و سیاهی و گرسنگی دروغ و اندیشه‌های بسیار و اندوهناک بودن و خلوت جستن و از هر چیزی ترسیدن و گمانهای بد و نومیدی از همهٔ کارها و سوختن فم معده و بزرگ شدن سپرز و پدید آمدن بهق سیاه و اندر خواب چیزهای ترسناک و دودها و خرابی دیدن بخصوص فصل خزان و سالهای کهولت و پیری و غذاهای سوداوی خوردن چون گوشت قدید و گوشت آهو و امثال آن.

و دیگر در مبحث اسباب گوید سببهایی که تن را گرم کند هشت نوع است: اوّل خوردنیهای معتدل چه از غذا و چه از دارو. دویم حرکتهای معتدل چون ریاضت و صناعتها. سیم مالیدن معتدل. چهارم ضمادها و داروها و روغنهای گرم مالیدن. پنجم گرمابهٔ معتدل. ششم هوای معتدل. هفتم شست‌وشو به آبهایی که پوست را درشت کند و مسام را ببندد بدان سبب حرارت در اندرون تن بماند. هشتم حرارت معتدل خارجی که از حد افراط نگذشته باشد. اما سببهایی که اندر تن سردی افزاید پانزده نوعست: اول حرکت بافراط است از بهر آنکه حرارت غریزی را تحلیل دهد. دوم سکون به افراط از بهر آنکه حرارت را نفروزد تا بدان سبب همچنان فرومرده بماند. سیم طعام و شراب به افراط از بهر آنکه هضم نشود و حرارت فروگیرد و قهر کند. چهارم نایافتن غذا از بهر آنکه مادهٔ حرارت غریزی گسسته شود. پنجم بکار داشتن غذاها و داروهای سرد. ششم هوای سخت گرم و ضمادهای سخت گرم و داروهای گرم و غسل کردن به آبهای گرم چون آب گوگرد از بهر آنکه همه سبب بسیاری تحلیل باشد و هرگاه که تحلیل بسیار افتد خشکی فزاید و سبب گسستن مادهٔ حرارت غریزی باشد. هفتم بسته شدن چون مسام بسبب افراط سرما و غسل کردن به آبها که معدن زاجها باشد از بهر آنکه مسام بسته شود حرارت دم نتواند زد و برنتواند فروخت و بظاهر نتواند رسید، چون حرارت برنتواند فروخت فروگرفته شود و بیم آن باشد که فرومیرد. هشتم ضمادها و طلاهای سرد بکار داشتن چه آنچه به فعل سرد باشد و چه آنچه به قوت، بدین سبب است که یاد کرده آمد. نهم استفراغهای به افراط و بسیاری جماع از این جمله باشد از بهر آنکه مادهٔ حرارت گسسته شود و روح نیز بر تبع استفراغها پرداخته شود. دهم آن سدّه‌ها که محل گذر حرارت غریزی را بگیرد، چون آن عضوی را که سخت ببندند از این جمله باشد. یازدهم اندوه عظیم، از بهر آنکه حرارت را فرومیراند. دوازدهم شادی عظیم از بهر آنکه حرارت را بپرا کند. سیزدهم لذت عظیم از هر قبیل. چهاردهم اشتغال به صناعتها و علوم. پانزدهم خامی اخلاط. و اما آن سببها که تری بر تن افزاید یازده نوع است: اول حرکت و ریاضت نا کردن از بهر آنکه حرارت غریزی اشتعال پیدا نکند و رطوبتها تحلیل نیابد و بر تن بماند. دویم بسیار خفتن بجهت آن سبب که گفته شد. سیم ترک عادت استفراغها از بهر آنکه فضله‌ای اندر تن نماند. چهارم استفراغ صفرا از بهر آنکه هرگاه که صفرا کمتر باشد رطوبتها کمتر دفع شود و بیشتر تولد کند. پنجم افراط در غذا. ششم غذاهای تر و میوه‌های تر بسیار خوردن. هفتم گرمابهٔ معتدل خاصه از پس طعام. هشتم اندر آبهای خوش نشستن خاصه اندر وقتهای معتدل. نهم هوائی که میل بسردی دارد و ضمادهای سرد که مسام را ببندد و رطوبت را از اندرون تن بازدارد. دهم هوائی که میل بگرمی دارد به اعتدال و ضمادهای معتدل از بهر آنکه رطوبت را بجنباند و تحلیل دهد. یازدهم شادی به اعتدال. و اما سببهایی که بر تن خشکی فزاید یازده نوع است: اول حرکت به افراط از بهر آنکه حرکت حرارتها برافروزاند و رطوبتها بگدازد و تحلیل دهد. دویم بیخوابی به افراط از بهر آنکه دماغ آسایش نیابد و رطوبت آن تحلیل پذیرد. سیم استفراغ و جماع بسیار از بهر آنکه رطوبتها از تن پرداخته شود. چهارم نایافتن غذا از بهر آنکه تری مدد نیابد و آنچه رطوبت باشد هضم شود. پنجم غذاها و داروهای خشک. ششم بسیاری خشم و اندیشه از بهر آنکه حرکت نفسانی حرارت را برافروزاند و رطوبت را تحلیل دهد. هفتم سرمای به افراط که بعضوی رسد و او را بسبب سوءمزاج سرد از غذا کشیدن به خویش بازدارد. هشتم شستشوی به آبهای قابض. نهم سده از بهر آنکه گذرهای غذا که اندر گذرها به اعضا رود بسته شود. دهم ضمادهای گرم از بهر آنکه رطوبتها را بگدازد و تحلیل دهد. یازدهم مقام کردن بسیار اندر گرمابه از بهر آنکه عرق بسیار آورد و رطوبتها را بگدازد. اما سببهایی که شکل اندامها را تباه کند ده نوع است: اول آنکه قوت مغیرهٔ نطفه یا قوت مصوره ضعیف باشد و کار خویش چنانکه باید تمام نتواند کرد. دویم آنکه اندر وقت زادن سبب افتد که شکل اندامی تباه شود. سیم آنکه اندر مدت پروردن و شستن و برداشتن و فرونهادن آفتی افتد از تقصیر مادر و دایه. چهارم افتادن و زخمی رسیدن. پنجم انواع بیماریها چون تشنج و تمدد و لقوه و جذام و استرخا و سل. ششم فربهی مفرط. هفتم لاغری مفرط. هشتم آماسها. نهم بستن جراحتها و ریشها نه بر آن گونه‌که باید. دهم آنکه عضو بر جای خود باید (؟). اما اسبابهای سده نه نوع است: اوّل آنکه چیزی غریب اندر منفذی افتد مثل افتادن سنگ اندر مجرای بول که راه بول بسته شود. دوم آنکه ثفل بسیار و غلیظ اندر روده جمع گردد یا خشک شود. سیم آنکه مادّه فسرده شود چنانکه اندر جراحت یا اندر مجرای بول یا اندر منفذی دیگر بسته شود. چهارم آنکه اندر منفذی از منفذها قرحه افتد و جراحت شود و آن جراحت پیوسته گردد یا گوشت فزونی بروید و منفذ بسته شود. پنجم آنکه اندر منفذی چیزی چون ثؤلول یا غیر آن بروید. ششم آنکه داروی قابض بکار داشته آید که منفذ را تنگ‌تر بکند. هفتم آنکه عضوی را ببندند تا بدان سبب منفذها بسته شود. هشتم آنکه قوت ماسکه سخت قوی باشد. نهم سرمای سخت بسبب آنکه سرما رگها و منفذها را فراز هم آرد. اما اسباب گشاده شدن منفذها چهار نوع است: اول آنکه قوت ماسکه ضعیف‌تر از دافعه باشد و دافعه بدان سبب قویتر شود. دویم داروهای گشاینده که سده را بگشاید. سیم داروهایی که رگها و اندامها نرم کند. چهارم نفس کشیدن که مسامات و سده‌ها بدان گشاده شود. اما اسباب درشتی و آن شش نوع است: اول چیزهای زداینده است که به قوت زدودن اجزای اخلاط غلیظ را ببرد چون سرکه و انگبین و مانند آن. دویم چیزهای تحلیل‌کننده چون کفک دریا و غیر آن. سیم غذاها و خلطهای تند. چهارم چیزهای قابض. پنجم داروهای سرد و هوای سرد. ششم غبار زمین. و اما اسباب نرمی دو نوع است: اول چیزهای لزج چون روغن و کتیرا و مانند آن. دویم چیزهای محلل که تحلیل آن لطیف باشد، مادّهٔ درشت و غلیظ را

رقیق کند و درشتی از وی ببرد چون شکر فانید و امثال آن.

و نیز آورده است که: انواع المها در بدن پانزده است: اول الم خارش است. دویم المی است که گویی چیزی درشت بدان موضع میرسد و آن را خشونت گویند. سیم المی است خلنده که گویی سوزن یا دسته خار بر آن موضع میزنند و آن را ناخس گویند. چهارم المی است که گویی آن موضع را می‌فشارند و این قسم را ضاغط گویند. پنجم گویی آن عضو را از هم می‌کشند و آن را تمدد گویند. ششم آن المی است که گویی موضع آن از هم باز می‌شود و آن را مفسخ گویند. هفتم گویی آن موضع را می‌شکنند و آن را تکسر گویند. هشتم گویی ضعفی اندر آن موضع پدید می‌آید و آن را مرخی گویند. نهم گویی آن موضع را بچیزی می‌سنبند و این نوع را ثاقب گویند. دهم گویی جوال‌دوز اندر آن موضع میزنند و آن را مسلی گویند. یازدهم گوئی آن عضو خفته است و آن را خدر گویند. دوازدهم المی است که گویی موضع میجهد و آن را ضربان گویند. سیزدهم المی است که گویی موضع سنگین است و آن را ثقل گویند. چهاردهم انواع ماندگی است و آنرا اعیا گویند. پانزدهم المی سوزاننده است و آنرا لادغ گویند. و اما سبب خارش خلطی باشد شور یا تند که بتازی حِرّیف گویند و آن خارش که از خلط حِرّیف تولد کند سوزانتر از آن باشد که از خلط شور تولد کند. و سبب خشونت گذشتن خلط تند باشد یا چیزی درشت چون ریگی که اندر گرده تولد کند و از گرده بمثانه آید و اندر مجرای بول بگذرد. و سبب الم ناخس تفرق‌الاتصال باشد بسبب مادهٔ فزونی که غشاء عضو را از هم بکشد. و سبب الم تمدد بادی یا خلطی باشد که عصب و عضله را بکشد. و سبب الم ضاغط بسیاری خلط باشد یا بسیاری باد که گرد عضو اندر آید و جایگاه بر عضو تنگ نماید. سبب الم مفسخ مادّه باشد که اندر میان اجزای عضله و میان گوشت و غشای آن باشد و غشاء عضله را از هم بازکشد. و سبب الم تکسر مادّه بادی باشد میان استخوان با سرمایی که بدین غشا رسد و عضو را بر هم فشارد و الم آن به استخوان رسد. سبب الم رخو مادّه باشد که اندر گوشت عضله گرد آمده باشد و به وتر و عصب رسیده باشد. سبب الم ثاقب مادهٔ بسیار غلیظ است یا باد غلیظ که اندر عضوی گرد آید چون رودهٔ قولون. و سبب الم مسلی نیز همین باشد. و سبب خدر یا سردی مزاج عضو باشد یا سده که اندر روح حساس که بدان عضو آید ببندد. سبب الم ضربان آماسی باشد گرم یا سرد یا صلب یا نرم لکن اندر نزدیکی آن شریانها باشد بسبب حرکت شریان آماس ضربانی شود. سبب الم ثقل آماسی باشد اندر عضوی که گوهر آنرا حس نباشد چون شش و جگر و گرده و طحال یا دردی باشد اندر عضو حساس [که] صعبی علت، حس عضو را باطل کرده باشد یا بند سرطان که اندر فم معده باشد و بیمارش گرانی همی یابد و حس الم نیابد. و سبب الم اعیا انواع حرکات بدنی و نفسانی است. و سبب الم لدغ خلطی تیز باشد.

و نیز گفته: سببهای تخمه و امتلا دو جنس است: اول سببهایی است بیرونی. دوم سببهایی است اندرونی. اما سببهای بیرونی چهار نوع است: اول بسیار خوردن طعام و شراب از بهر آنکه بسیار اندر تن تری فزاید که تن را بدان حاجت نباشد و قوت هاضمه از هضم آن عاجز آید بدان سبب امتلا حاصل گردد. دویم بسیار رفتن اندر گرمابه قبل از طعام یا بعد از آن بدان سبب تصرف طبیعت اندر طعام تباه شود امتلا و تخمه حاصل گردد. سیم سببهایی که تحلیل بازدارد چون ریاضت نا کردن و کمی استفراغ و از آن قبیل. چهارم بی‌ترتیب خوردن طعام و شراب. و سببهای اندرونی آن نیز سه نوع است: اول ضعیفی قوت هاضمه. دوم ضعیفی قوت دافعه با قوی بودن قوت ماسکه. سیم تنگی رگها و گذرهای فضله‌ها. و نیز فرماید: ضعیفی اندامها پنج نوعست: اول آنکه جرم عضو و گوهر آن ضعیف باشد. دویم آنکه روح که مرکب قوتهاست ضعیف شود و بر تبع او قوت نیز ضعیف شود. سیم آنکه قوت ضعیف شود نه بر تبع چیز دیگر. چهارم آنکه قوت آفرینش گوهر عضو نازک و ضعیف باشد. پنجم آنکه اندر عضوی از اعضا مرضی باشد از امراض ترکیب. اما ضعیفی مطلق که طبیعی باشد آن است که بافتگی و پیوستگی عصبهای عضوی سست شود از بهر آنکه فعلهای اندامها چه آنچه طبیعی است و چه آنچه اختیاری بقوت لیفهای عصبهاست و ببافتگی و پیوستگی و نهادن آن هرگاه که بافتگی این لیفها سست شود ضعیفی را، سستی حاصل شود و آنرا تهلهل گویند. و سبب ضعیف شدن گوهر عضو سوءمزاج محکم باشد خاصه سوءمزاج سرد از بهر آنکه حس عضو را ببرد و باطل کند. سوءمزاج گرم نیز عضو را ضعیف کند از بهر آنکه حرارت غیرطبیعی مزاج روح و مزاج عضو را تباه کند و مزاج خشک منفذها را فراز هم گیرد و راه قوتها ببندد و اندامها ضعیف کند و سوءمزاج تر اندامها نرم کند و از نرمی سستی تولد کند و هرگاه سوءمزاج تر با مادّهٔ غلیظ باشد سُدّه پیدا شود و گذر قوتها ببندند بدان سبب اندامها ضعیف شود. اما سبب ضعیف شدن روح، دو است: اول سوءمزاج. دویم تحلیل بسیار. و انواع استفراغها که بسبب آن روح تحلیل پذیرد دوازده نوع است: اول سوءمزاج. دویم تباهی هوا. سیم تباهی آب. چهارم غذای بد. پنجم اسباب بد که آسیب آن بروح آید چون نوبه‌های (؟) ناخوش و بخارها و آبهای ایستاده و تباه‌شده و دودها و بخارهای زهرناک که اندر هوا آمیخته شود. ششم استفراغهای مفرط و گشادن آب اندر علت استسقاء و بیکبار بسیار بیرون کردن خون و دبیلهٔ بزرگ شکافتن و ریم بسیار بیکبار بیرون کردن و ریاضت مفرط و عرق آمدن به افراط. اینهمه از جملهٔ استفراغها باشد. هفتم درد صعب از بهر آنکه هم مزاج بگرداند و هم روح را تحلیل کند و از دردهای فم معده و دردهایی... که اندر همسایگی دل باشد اثر بیشتر. هشتم انواع تبها از بهر آنکه هم مزاج را بگرداند و هم تحلیل دهد. نهم غذا نایافتن و ناخوردن. دهم آنکه ضعف عضوی سبب ضعف همهٔ تن گردد چنانکه ضعف معده راست، از بهر آنکه خداوند ضعف فم معده را بشرکت دماغ مزاج روح بگردد. یازدهم آنکه شخص بیماریهایی بسیار کشد و بدان سبب ضعیف‌تر و نازکتر باشد چون دماغ و شش و بدان سبب فضلهٔ دیگر اندامها قوی‌تر آید و قبول کند و اگرنه آن بود که آفریدگار تبارک و تعالی بقدرت بالغهٔ خود دماغ را بالای همهٔ اعضا نمی‌نهاد بسبب لطافت و نازکی که او راست، همیشه فضله‌های اندامها بدو آمدی دماغ آنرا دفع نتوانستی کرد و قوتهای آن همه تباه شدی و همه افعال دماغی با آفت بودی فتبارک الله احسن‌الخالقین.

و دیگر از بیانات مفیدهٔ عالیه‌ای که او را بپارسی است این است که: بعضی از چیزها را تأثیر در خارج است و بعضی را در داخل و آنچه را که تأثیر در خارج است و بمجرد ملاقات اندر پوست تأثیر کند و بسوزد و ریش نماید و از اندرون اثر نکند سبب آنرا شش است: اول آنکه در آن چیز قوتی است گذرنده که بدان قوت اجزاء لطیفه بمسامات اندر شود و اثر کند. دویم آنکه اندامها بقوت جاذبه آنرا بخویش کشد. سیم آنکه قوت گیرندهٔ آن چیز و قوت جاذبهٔ اندام هردو یار شوند تا اثر آن پدید آید. چهارم آنکه آن چیز را طبیعتی باشد قوی که تن مردم را از حال بگرداند چون ضمادها و روغنهای گرم بالفعل یا سرد بالفعل که اندر تن اثر گرمی و سردی کند. پنجم چون ضمادها که بقوت گرم یا سرد باشد و حرارت غریزی قوت آنرا بفعل آرد. ششم آنکه بخاصیت اثر کند. و پنج چیز دیگر است که بخوردن اثر کند و از بیرون نیز اثر کند و پوست را بسوزاند و ریش کند و آن

چیزهای تند است چون سیر و پیاز و مانند آن و این پنج را سبب دیگر است خاص: اول آنکه هرگاه آنرا بخورند قوت با او چندان نماند که اثر و فعل خویش تواند کرد از بهر آنکه قوت هاضمه اندر حال قوت آنرا شکستن گیرد پیش از آنکه فعل خویش کند. دویم آنکه چیزی خورده شود و مردم آنرا تنها نخورند لکن با نان و گوشت و غیر آن خورند و به اندرون مردم آمیخته رسد و چون آمیخته باشد اثر آن پدید نیاید. سیم آنکه چون چیزی از آن بخورند با رطوبت دهان و رطوبت امعا و رطوبت معده سرشته شود قوت آن بدین سبب شکسته گردد. چهارم آنکه آنرا ضماد کند مدتی بر یک موضع لازم باشد پس اثر کند و چون خورده شود بر یک موضع نپاید بگذرد و چیزهای گذرنده را آن اثر نتواند بود مانند چیزی که بر یک موضع لازم باشد. پنجم آنکه چون بطبیعت وارد شود درحال تصرف کردن گیرد اندر وی و از اجزای آن هرچه هضم را شاید هضم کند و هرچه دفع را، دفع و اما آنچه از بیرون اثر نکند و بخوردن اثر کند چون اسفیداج است و مانند آن و سبب غلظت آن است و اجزای آنرا قوت گذشتن اندر مسام نیست و اگرجزوی بگذرد عوض نتواند و بقعر پوست و منفذ روح نتواند رسید و اندر وی لطافتی و تندی و نفوذی نیست لکن چون خورده شود به قعر تن رسد از بهر آنکه گوهر آن سخت غلیظ است طبیعت اندر وی اثر نتواند کرد آنچنان که اندر چیزهای دیگر کند و هیچ جزوی را از وی هضم نتواند نمود بدین سبب بر حال خویش بماند و اثر پدید آرد.

و دیگر از بیانات وافیه که آن طبیب جلیل بپارسی آورده و زیاده از حد هر کس را فهم این مطلب مفید فایده است این است که فرماید: چون سبب بقای جانوران تولد و تناسل بود آفریدگار تبارک و تعالی لذتی به افراط در مجامعت که سبب تناسل است تعبیه کرده و پیش از یافتن آن لذت شهوات در همهٔ جانوران نهاد و مردم را که این خاصیت ارزانی داشته است با آنکه عقلا کارها به اندیشه کنند و پیش و پس امور بنگرند در حین هیجان آن شهوت، مسخر آن حالت گردند در حال طلب آن لذت شرم و حیا که خاصیت مردمی است مغلوب قوت بهیمی گردد، فرامشی بر وی مسلط آید تا در آن حال از تدبیر پیش و پس کارها اندیشیدن غافل شود و غمهایی که پدر و مادر عاقل را بود از بهر فرزند و از بهر پرورش و از بهر صلاح و فساد او تا حال او درخورد پدر و مادر بود یا نه و انسان را از این فرزند نیکونامی بود یا زشت‌نامی همه فراموش کند و بسیار از مردمان باشند که بسیاری عقل و مروت و شرم و حیا و خودداری ایشان بدان جای بود که هرگز نام آن عضو که آلت این کار است بزبان نگویند و نخواهند که نزد دیگران ساعد دست خود برهنه کنند، اما در آن حال چنان مغلوب قوت بهیمی شوند که همچون بهیمه عورت برهنه کنند و باشد که عورت مفعول را نیز برهنه کنند و خواهند که عورت او را همی بینند و همی خواهند که ساعتی درازتر در آن کار باشند. اینهمه از بهر آنست که تا نسل مردم باقی ماند چندانکه آفریدگار تبارک و تعالی تقدیر کرده است و اگرنه آن بودی که فراموش‌کاری پدید آمدی و قوت بهیمی غالب شدی هرگز کدام عاقل این کار کردی و غمهای فرزندان که بخویش کشیدی و کفیل آنها گشتی هرکه این معنی فهم کند بکمال حکمت و قدرت آفریدگار تبارک و تعالی اقرار دهد و به اخلاص بگوید: ذلک تقدیرالعزیز العلیم[1]. و هم در این مورد فرماید که طب نگاه داشتن تندرستی است بر تن‌درستان و زایل کردن بیماری است از بیماران و این حفظ اشخاص بود چندانکه ممکن گردد و حفظ نوع اشرف و اجل و بزرگتر از حفظ شخص است و حفظ صحت و علاج اعضای تناسل از جملهٔ اسباب حفظ و زیادتی نوع انسانی است از بهر آنکه حفظ و بقای نوع در تناسل است و تناسل حاصل نشود مگر آن وقت که نر و ماده در لذت جماع و در انزال موافق باشند. اگر نر و ماده در این هر دو معنی موافق باشند هم فرزند آید هم میان ایشان الفت بود و اگر لذت مرد از صحبت زن یا لذت زن از صحبت مرد بدانسان که باید نبود و در انزال تقدیم و تأخیری بود نه فرزند تولد کند و نه زن از مرد لذت تمام یابد و باشد که آب مرد گرمتر بود و زود آید و شهوت زن نجنبیده باشد و بر صحبت مرد حریص گشته مرد از وی جدا شود حاجتش تمام ناشده و اگر زنی باشد که شرم و حفاظ او کم بود بیم باشد که در آن حال هرکه را یابد حاجت خویش روا کند و تدبیر آنکه لذت هر دو از یکدیگر تمام حاصل شود و آنکه مائین هر دو موافق افتد بی تقدیم و تأخیر، در علم طب است و بتدبیر طبیب ماهر دانشمند و اگر مزاج آب مرد با مزاج آب زن نامعتدل است از ایشان فرزند نمی‌آید یا یکی کم و دیگری زیاده است در همه حال تدبیر به اعتدال بازآوردن و نیز تدبیر در زیادتی و کمی آن در علم طب است و بدست طبیب و نیز اگر ادوات و آلات را تساوی نیست آن نیز سبب نیاوردن فرزند است و نبردن لذت از یکدیگر، در این حال تدبیری قوی لازم است آنهم در علم طب است بدین سبب حفظ صحت و علاج اعضای تناسل واجب است و مردم را در این مورد بعلم طب حاجت بیشتر است از بهر آنکه طبیب اندر علاج این امراض سبب الفت و تناسل و باعث بقای نوع انسانی است و اگر گویند طبیب خلیفه‌ایست از خلیفگان خدای در میان خلقان درست باشد.

تا اینجا بود آنچه از بیانات و تحقیقات آن طبیب دانشمند که در عنوان ترجمت اشارتی بدان رفت که بنگاریم. اکنون اشارتی به آنچه متعلق به اواخر ایام زندگانی اوست خواهیم کرد و در تراجم اطباء و دیگر کتب مسطور است که آن طبیب لبیب پس از آنکه مدتی بنزد خوارزمشاه محمدبن نوشتکین در خوارزم بماند و از تألیف کتاب ذخیرهٔ خوارزمشاهی خاطر فارغ ساخت بخیال رفتن مرو افتاد و آن زمان سلطنت و اقتدار سلطان سنجر بود. چون آن پادشاه عادل آمدن او را بدان شهر بدانست بنزد خود خوانده و آنچه از تبجیل و احترام بود دربارهٔ او مرعی داشته بقیهٔ ایام زندگانی در آن شهر بماند و فضلای آن ملک از هر قبیل استفاضه و استفاده از بیانات او می‌کردند و زیاده از حدّ محترم و مکرّم میزیست و در فنون دیگر نیز او را یدی طولی بود مثل علوم عربیت و ادبیت و در علم حدیث استاد وی شیخ اجل ابوالقاسم قشیری بود و روایت از کتاب اربعین و دیگر کتب وی میکرد. و دیگر آنکه سمعانی که از فحول فضلا و فقهای عصر بوده در روایت اخبار و احادیث از وی مجاز است و از اطبای معاصر وی ابن ابی‌صادق است موافق آنچه که در بعض مؤلفات خود او دیده شده. در بدایت حال اخذ صناعات طبیه را از جزء علمی و عملی از آن طبیب دانا کرده و از اطبای عراق و فارس و خوزستان نیز استماع کرده و با بعض تلامیذ شیخ‌الرئیس که در جرجان بوده صحبت داشته بالجمله بدان حال که مسطور افتاد روزگار خود را در مرو به تدریس و تألیف میگذرانید، تا آنگاه که ایام زندگانی را بدرود کرد و در همان شهر مدفون گردید و مقارن بود سال وفاتش با ۵۳۱ هـ.ق.

یاقوت حموی در معجم البلدان جرجان را که مینویسد در ذیل آن فضلای آن ملک را که مینگارد گوید: و منها ابوابراهیم اسماعیل‌بن الحسن‌بن محمدبن احمد العلوی الحسینی من اهل جرجان کان عارفاً بالطبّ جداً و له فیه تصانیف حسنة مرغوب‌فیها بالعربیة و الفارسیة انتقل الی خوارزم و اقام بها مدّة ثم انتقل الی مرو فاقام بها و کان من افراد زمانه و ذکر انه سمع اباالقاسم القشیری و حدّث عنه بکتاب‌الاربعین له و اجاز لابی‌سعد السمعانی و توفی بمرو سنة احدی و ثلاثین و خمس

---

۱ – قرآن ۶/۹۶.

مائة ۵۳۱ هـ.ق.و او را رساله‌ای بوده است در کلمات حکمت‌آمیز و سیر و سلوک که بجهت بعض دوستان خود نگاشته از جمله بعضی از آن بیانات را که زیاده از حدّ مفید فایده و دلیل بر زیادتی فضل وی است در این مقام بیاوریم. گوید: ما لی ارا ک یا اخی ایدک الله و ایای بتوفیق منه شدیدالسکون الی هذه الدّنیا الزّائلة و الدّار الفانیة کثیرالمیل الی تربیة هذا الجسد المظلم الکثیف الذی هو اجمح مرکب و اخبث مسکن للنفس سهل‌الانقیاد لقوتک الغضبیة و الشهویة اللتین یحرک احدهما الی‌السبعیة و الاخری الی البهیمیة صعب‌العادة عسرالاجابة لقوتک العاقلة التی یؤدّیک الی‌الجنة المأوی و یرقیک الدّرجة العلیا لعلک قد انخدعت بل اغتررت بمباشرة هذه اللذّات کلها آلام فی‌الحقیقة و ایّ آلام. ماعلمت انّ لذّات‌الدنیا کلها اکل‌الطیب و شرب‌العذب و لبس‌اللین و رکوب‌الهملج و قهرالعدو و التمتع بالنساء و هذه کلها حاجات سبعیة خصوصاً للعقلاء و ضرورات مزعجة للمتیقظین من العلماء لأن الأکل و الشرب انما هو لدفع الم الجوع و العطش و اللبس لدفع الم الحرّ و البرد و الرّکوب لرفع الم‌المشی و قهرالعدو لطلب‌التشفی من الغیظ و النکاح انما طلب لذّة بدنیة بمباشرة عضو حقه ان یستر و یستحی من کشفه فما احسن هذه اللذّة عندالعاقل المتیقظ و ما اهونها علیه و ما اقبحها عنده و ما افضحها لدیه ثم الحاجة غیرطیبة و لا لذیذة فی ذاتها و هذه الأحوال کماتری حاجات و الحاجات آلام و لو کانت فیها فضیلة لما امتنعت الملائکة المکرّمون عنها و کلّ‌اللذّة فی ان لایؤلم جوع و لایؤذی عطش و لایتعب مشی و لا یؤذی حرّ و لا برد و لقد صحبت من اذا جاع صبر طویلاً ثم اذا قدم الیه الطعام بکا ثم اکل و کان یقول: اللهمّ انت خلقتنی و انت اخرجتنی و بالخطاب اکرمتنی فهب لی ما وعدتنی. و کان هذا الکلام شکایة من هذا الطریق من الم‌الحاجة. نعم من عرف کنه الم‌الشیء بان تألمه به و یکون اشدّ وا کثر و اتمّ و ابلغ و انا اذن استعمل هذا دعاء و اقول: اللهم انی اسئلک غیر متحکم علیک ان یکفینی مؤنة هذا الجسد الذی هو سبب کلّ مزلة و اصل کلّ حاجة الجاذب الی کلّ بلیة و الطالب لکل خطیئة و ان تیسر الخلاص لی منه علی اسهل وجه و افضل حال الی خیر معاد و احسن مآل بمنک و فضلک یا ذاالمنّ و الأفضال فان رأیت ان توفقنی فی استعماله فخفف رجلک و شمر ذیلک و ارح قلبک و قصر املک و طهر خلقک و ثق فی طرفک و تسلم و تدق و لاانتدم؛ حاصل عبارات رائقه آن است که تأیید کند خداوند تو را و مرا ای برادر من و توفیق دهد که سخت میل داری بزندگانی و بودن در دنیائی که زود در گذر است و خانه‌ای که نیستی در پی اوست، با این حال فزونی دارد میل تو بتربیت این جسد تاریک کثیف که مر نفس را خنگی است سرکش و پلیدجایگاه و آسان رام گردد تو را بقوت خشم و شهوت که یکی از آن دو قوه‌ایست که در درندگان است و دیگر در چارپایان، بازگشت و قبول آن دشوار است بقوت عاقلهٔ تو، که میرساند آن قوت عاقله تو را ببهشت عدن و بلند می‌کند درجات تو را و بسا هست که میفریبد تو را و مغرور میسازد به آن چیزهایی که تو آن را لذت گمان میکنی و در حقیقت تمام آن رنج و درد است، چگونه رنج و دردی که شخص بدان پی نخواهد برد. آن لذات که در دنیا مرد گمان میکند خوردن اغذیهٔ نیکوی پاکیزه است و آشامیدن خوشگوار و پوشیدن لباس نرم و سواری ستور راهوار و چیرگی بر دشمنان و بهره بردن از زنان و تمام اینگونه حاجات خواهشهای درندگان است بخصوص عقلای از مردمان را و از لوازم زندگانی است که بی‌آرام میکند بینندگان از اهل دانش را، از آنروی که خوردن و آشامیدن نیست مگر از رنج گرسنگی و سختی تشنگی و پوشیدن لباس از برای دفع درد گرما و سرما و سواری از برای بردن رنج پیاده رفتن است و چیره گشتن بر بدخواه خواستن شفا یافتن از خشم یعنی از بیماری خشم برگشتن بحال تندرستی و زن کردن از برای خواهش لذت بدنی است بدستیاری آن عضوی که سزاوار این است که آن را بپوشانند و شرم برند از نمودن آن. پس اینگونه لذّت بنزد بینندهٔ دانا نیکو لذتی نباشد و خوارتر و قبیح‌تر و رسواتر از آن چیزی نیست. پس باید دانست که تمام حاجات بدنیه را اگر بطبع آن بنگری و در نهاد آن نظر کنی لذتی در آن نیست اگرچند در حاجات بسی رنجها مرد را پدید گردد و اما در آن رنج بسی فضل و اجر مرد را حاصل شود که در غیر آن حاجت نیست چنانکه فرشتگان بزرگ مستغنی و ممنوع هستند از آن حاجات و آن چیزهایی را که مرد لذت میشمارد این است که دفع کند از خود الم جوع را و اذیت عطش و سختی راه رفتن و گرما و سرما را. گوید وقتی مرا اتفاق صحبت باکسی افتاد که هرگاه گرسنه میشد بر گرسنگی صبر بسیار میکرد پس هرگاه که طعامی از برایش فراهم میگشت میگریست و اندکی از آن میخورد و میگفت: بارخدایا تو آفریدی و تو بیرون کردی و بکلام خود برداشتی مرا، پس بده بمن آنچه را که وعده کرده‌ای و اینچنین کلام از چنین کسی که حالتش این است شکایت است از این طریق از رنج احتیاج. بلی چنین است اگر کسی نشناسد آنچنانکه باید کنه رنج احتیاج را که چگونه سبب رنج و سختی میگردد آن رنج بر وی بنهایت دشوارتر است تا بدانستن آن و من از اینک این دعا میگویم: خداوندا سؤال میکنم از چون تویی که جاری نیست بر تو حکم احدی، دور کن از من خواهشهای این جسد را که سبب هر لغزش و اصل هر نیازیست و میکشاند بسوی هرگونه بلیه و میخواهد هر قسم گناهان را و آسان نمای رهایی مرا از این جسد به نیکوترین صورتی از صورتها که بازگشت بدان حال بهترین حالات است و عاقبت آن بهترین عاقبتها بنعمت و فضل تو ای دارای نعمت و افضال. پس اگر همراهی کردی در مداومت این دعا میگویم سبک دار پای خود و برچین دامان خود را و قلب خود را آسوده دار و آرزوی خود را کوتاه کن و پاکیزه‌کن خوی خود را و از دو چشم امین باش و گردن بنه رضای حق را و دقیق باش بر امور دین. و پشیمانی از اعمال خیر هرگز تو را دست ندهد که پشیمانی از عمل خیر بدتر از نا کردن آن است. هو الله الموفق و المعین. و از وصایای اوست که گوید: چون با طبیب مجالست کردی و او را جاه‌طلب و خودستا دیدی البته از رجوع به وی حذر باش، چه رجوع به چنین طبیبی صحت را که لازم بدنست زایل کند، اگر صحت ظاهر را بقوت طبع دفع کند علت باطنی از وی رفع و دفع نخواهد شد. (نقل بمعنی از نامهٔ دانشوران ج ۴ صص ۳۸-۵۸).

ابن ابی‌اصیبعه گوید: الشریف شرف‌الدین اسماعیل. وی طبیبی عالی‌قدر بسیار علم و دولت، مورد توجه سلطان عصر و در خدمت سلطان علاءالدین محمد خوارزمشاه بود و وی را از او انعام بسیار و مرتبهٔ مکینه بود و سلطان او را در هر ماه هزار دینار مقرر فرمود و وی را معالجات بدیعه و آثار نیکو در صناعت طب است و در ایام خوارزمشاه درگذشت[1]. از کتب اوست: کتاب الذخیرة الخوارزمشاهیة در طب بفارسی در ۱۲ مجلد. کتاب الخفی العلائی در طب بفارسی در مجلدی کوچک. کتاب الاغراض در طب بفارسی در دو مجلد. کتاب یادگار در طب بفارسی در یک مجلد که برای خوارزمشاه تألیف کرده است. (عیون‌الانباء ج ۲ صص ۳۱-۳۲).

خواندمیر در حبیب‌السیر (ج ۲ جزو ۴) آرد: «از جملهٔ حاویان فضایل نفسانی سیداسماعیل‌بن حسین (کذا) بن محمود

---

۱ - در متن چاپی: توفی فی ایام خوارزمشاه بمدینة (بیاض بالاصل).

الجرجانی زمان تکش‌خان را به وجود شریف مشرف داشت و بنام نامی آن پادشاه عالی‌شان ذخیرهٔ خوارزمشاهی و کتاب اغراض‌الطب و خفی علائی بر صحایف روزگار نگاشت». حاجی خلیفه در کشف‌الظنون وفات او را در ذکر «خفی علائی» سال ۵۳۰ هـ.ق.و در ذکر «اغراض» سال ۵۳۵ و در ذکر «ذخیره» سال ۵۳۱ نوشته است. کتاب ذخیره بنام علاءالدین تکش خوارزمشاه در ۱۲ مجلد تألیف شده. بعضی از اهل صناعت ذخیره را بر حاوی رازی و قانون بوعلی فضیلت نهاده‌اند و هم از لحاظ ادب شاهکاری بی‌نظیر در نثر فارسی است. اینکه بی‌نظیر میگوییم از این است که در صناعت طب با بسیاری فصول و ابواب و گوناگونی مباحث که آن صناعت راست، در همه‌جا این نویسنده بفصاحت بلعمی و بیهقی مقاصد خویش را ادا کرده‌است، در حالی که آندو تنها در بیان وقایع تاریخی هنر خویش نموده‌اند و آنانکه به سفسطهٔ طفلانهٔ جمعی مغرض فریفته شده و زبان فارسی مرکب کنونی را برای اداء مقاصد علمی کوتاه میشمارند، اگر روزی چند بدین کتاب ممارست ورزند چون آفتاب نیم‌روز ببینند که بلیغ‌تر زبانی برای تعبیر مباحث علم همین زبان مرکب است[1]. و سید ابتدا در گرگان مولد خویش میزیسته و پس از فراغت از علوم وقت و اکمال فن خویش ظاهراً زمانی بشهر قم شده و در آنجا فرزندان کوشیار را دیده و باز اندر سال پانصد و چهار (۵۰۴) به خوارزم رفته و به خدمت خوارزمشاه ابوالفتح محمدبن یمین‌الملک معین پیوسته و خوارزمشاه تولیت داروخانهٔ بهاءالدوله را در خوارزم بوی محول داشت و او با داشتن آن شغل شاغل (چنانکه خود یاد کند) در اثناء کاربتألیف ذخیره پرداخته است، و ظاهراً کار این تألیف دیر کشیده است چنانکه خود عذر این معنی در آخر کتاب میخواهد. در باب بیست‌وهفتم از گفتار دویم از کتاب قرابادین ذخیره این عبارت آمده است (پس از ذکر ترکیب اخلاط شیافی چشم را): «این نسخت از کتاب یادگار مصنف این کتاب است». و این همان کتاب است که ابن ابی‌اصیبعه از آن یاد کرده‌است. ذخیره به عبری ترجمه شده است. مؤلف خود ذخیره را مختصر کرده بنام رسلان و آنرا الاغراض الطبیة و المباحث العلائیة نامیده است و این کتاب بعربی ترجمه شده است و برای مجدالدین ابومحمد صاحب‌بن محمد البخاری وزیر در ۲۰ مجلد نوشته شده. شهرزوری رساله‌ای در اخلاق در نهایت لطافت و طراوت به اسماعیل جرجانی نسبت داده است.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) جوهری. رجوع به اسماعیل‌بن حماد الجوهری شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) چشتی. رجوع به ترجمهٔ احمد چشتی در همین لغت‌نامه شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) الحداد. او راست: بغیةالادباء فی‌الاملاء که در مصر بطبع رسیده. (معجم المطبوعات).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) (باشا) حسنین. مدرس شیمی و طبیعیات در مدرسهٔ مهندسخانهٔ خدیویه و استاد علوم طبیعی در جامعهٔ مصریه و ناظر مدرسة المعلمین الخدیویة. او راست: ۱- خلاصةالطبیعة یا اصول‌الطبیعة در دو جزو که در مصر بسال ۱۹۱۲-۱۹۱۳ م. بطبع رسیده. ۲- خواص‌المادة، محاضراتی در جامعهٔ مصریه شامل قوانین حرکات اجسام و قیاس قوی که در دو جزو در مصر بسال ۱۹۱۰-۱۹۱۲ چاپ شده و جزو سوم آن در مطبعةالمعارف بسال ۱۹۲۲ / ۱۹۴۰ هـ.ق.و جزوهای اول و دوم مجدداً در سنهٔ ۱۳۲۸-۱۳۲۹ هـ.ق.چاپ و منتشر شده. ۳- کتاب‌الطبیعة، در چهار جزو: جزو اول مشتمل بر ثقل و خواص سوائل. جزو دوم مشتمل بر حرارت و جزو سوم شامل کهربائیت و مغناطیسیت و جزو چهارم دربارهٔ صوت و نور. در بولاق بسال ۱۸۹۴-۱۸۹۶ م. بطبع رسیده. (معجم المطبوعات).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) حقی مولی مکنی به ابی‌الفداء. یکی از عرفای طریقت خلوتیه[2] است. وی از مسقط رأس خود آیدوس بقسطنطنیه آمد و در اسکدار در جامع شریف احمدیه مدتی به وعظ و نصیحت اشتغال ورزید و آنگاه به بروسه مهاجرت کرد و در آنجا از وحدت وجود بحث میکرد و در اثر شکایت علمای ظاهر به کوه تکفور تبعید شد. اسماعیل حقی در طریقت خلوتیه[3] خلیفهٔ شیخ عثمان‌افندی پازاری بود و او نیز جانشین ذاکرزاده و او خلیفهٔ دیزدارزاده و وی جانشین هدائی محمودافندی بود. مطالعهٔ کتب روح‌البیان، اصول حدیث، شرح محمدیه، و شرح مثنوی از آثار او برای فهم درجهٔ علم و کمال وی کافی است. تاریخ وفات خویش را از پیش در مصراعی گفته: کبش‌روحم حقه قربان ایدم (= ۱۱۲۷ هـ.ق./ ۱۷۱۴ م.). (لغات تاریخی و جغرافیائی ترکی). مؤلف قاموس الاعلام ترکی آرد: اسماعیل حقی از کبار مشایخ خلوتیه[4] است. مردی بسیار دانشمند بود و تفسیری موسوم به روح‌البیان و شرحی بر مثنوی نگاشته و بعضی آثار دیگر هم دارد که هر یک برهان ناطق بکمالات اوست. وی اصلاً از اهالی آیدوس بود و در جامع سلطانی استانبول مدتی بوعظ و نصیحت اشتغال داشت، بعداً بشهر بروسه مهاجرت کرد و در تاریخ ۱۱۲۷ هـ.ق.در همانجا درگذشت - انتهی. در معجم المطبوعات آمده: او راست: ۱- الاربعون حدیثاً، با شرح آن از منلی علی حافظ قسطمونی که در آستانه بسال ۱۲۵۴ بطبع

---

۱ - فاضلی ترک‌زبان از هموطنان معاصر، متکی بقول ابوریحان بیرونی، زبان مرکب فعلی بعد از اسلام را برای اداء مباحث علمی قاصر و نارسا شمرده است. من این گفتار بیرونی را خوانده‌ام، لکن اگر در ترجمهٔ تفسیر طبری و تفسیر ابوالفتوح رازی و کتاب‌الابنیه عن حقایق‌الادویه و ذخیرهٔ خوارزمشاهی و گیهان‌شناخت و جهان دانش و اساس‌الاقتباس خواجه نصیرالدین طوسی و جامع‌الحکمتین و زادالمسافرین ناصرخسرو و تاریخ بلعمی و تاریخ بیهقی و تاریخ سیستان و مجمل التواریخ و القصص و اسکندرنامهٔ منثور (نسخهٔ منحصربفرد متعلق به کتابخانهٔ سعید نفیسی) و داراب‌نامه (نیز متعلق به کتابخانهٔ سعید نفیسی) دقت کنیم می‌بینیم که نظم فردوسی و نثرهای علمی و ادبی و تاریخی مزبور دوش‌بدوش میرفته است و جز این نیز نمیتوانست باشد، چه وقتی امثال کلیله و دمنهٔ رودکی با آن فصاحت بی‌نظیر و شاهنامهٔ فردوسی بزبان شعری- یعنی نثر پای‌بند قافیه و سجع و قواعد دیگر- بتواند بدان درجهٔ اعلای از فصاحت برسد چگونه ممکن است نثر فارسی بگفتهٔ ابوریحان قاصر از اداء مقاصد علمی و ادبی باشد؟! اینک باید درصدد فحص علت این قول ابوریحان برآمد. در دورهٔ ابوریحان و معاصر داهی دیگر او یعنی ابن سینا تمام علوم وقت و حتی محاورات و مکاتبات علما و ادبا و سلاطین و درباریان بزبان عربی بوده است و اگر کسی از بیرون قریه‌ای از خوارزم یا خرمیثن (بقولی افشنه) برای تحصیل علوم بشهر می‌آمده است از فارسی جز لهجهٔ محلی خود را طبعاً نمیدانسته و محلی برای آموختن زبان عام و اصیل متداول شهرها برای او نبوده است، یعنی مستقیماً و یکسره بی واسطهٔ دیگر زبان عربی می‌آموخته است، البته اگر از چنین علما یا دهاة ریحانة بنت‌الحسین الخوارزمی کتابی در نجوم و هیئت میخواسته و یا علاءالدوله تألیفی از کلیهٔ علوم عقلی بفارسی طلب میکرده است برای هر دو نابغه و داهیهٔ عصور امری مشکل و تمنایی شاق بوده است، چه از فارسی هر دو داهیه لهجهٔ محلی خود را میدانسته‌اند و معلومات خویش را بزبان عربی آموخته بودند و این معنی متضمن کاستن مقام شامخ و مرتبت علیای این دو نابغه نیست، بلکه امری طبیعی و ناگزیر است و ما در عصر خود مکرر مجتهدین و فقها و علمائی دیده و می‌بینیم که با مقام شامخ در علوم همین منقصت را داشته و دارند، یعنی مثلاً چون مستقیماً از مازندران یا گیلان به نجف یا اصفهان رفته و بتحصیل علوم وقت پرداخته‌اند برای نوشتن یک نامهٔ ساده بفارسی دچار زحمت میشده‌اند.

۲ - اصل: جلوتیه. ۳ - اصل: جلوتیه.

۴ - اصل: جلوتیه.

رسیده است[1]. ۲- کتاب‌الخطاب (در تصوف)، در آستانه بسال ۱۲۵۶ بطبع رسیده است. ۳- رسالة الخليلية (در تصوف)، در آستانه بسال ۱۲۵۶ چاپ شده. ۴- روح‌البیان فی تفسیرالقرآن یا تفسیرالقرآن المسمی بروح‌البیان. اسماعیل بسال ۱۱۱۷ از تألیف آن فراغت یافت و آن در چهار جزو در بولاق بسال ۱۲۵۵ و در سه جزء در بولاق بسال ۱۲۶۴ و ۱۲۷۶ و در دو جزء در بولاق بسال ۱۲۸۷ و در چهار جزو در آستانه بسال ۱۳۰۶ طبع و منتشر شده. ۵- شرح‌الکبائر ای الآثام و الجرائم العظیمة در آستانه بسال ۱۲۵۷ طبع شده. (معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۴۴۱ و ۴۴۲).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) حقی (بک). متصرف جبل لبنان. در سنهٔ ۱۹۱۷ م. انجمنی از ادبا به همت اسماعیل مزبور کتاب لبنان را که شامل مباحث علمیه و اجتماعیه است انتشار داد و تصویر او در آغاز کتاب ثبت است و همچنین تصاویر متصرفین دیگر لبنان با صور عدیده از مناظر کوه و فواید بسیار دیگر در کتاب مزبور هست و آن در مطبعهٔ ادبیهٔ بیروت بسال ۱۳۳۴ هـ.ق. طبع شده است. (معجم المطبوعات).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) حقی (بک) المیلاسی. او راست: الخط الجدید، و آن رساله‌ایست در اصلاح خط عربی بزعم مؤلف با کتابت بحروف متصله. (معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۴۴۲).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) حقیبة. رجوع به اسماعیل‌بن عبدالرحمان حقیبه شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) حلبی. رجوع به اسماعیل‌بن احمدبن سعید... شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) حیرت. رجوع به حیرت شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) خدیو مصر ابن ابراهیم‌بن محمدعلی. پادشاه مصر از ۱۲۸۰ تا ۱۳۰۰ هـ.ق.(ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص ۷۶). و رجوع به کتاب‌النقود ص ۱۴۱ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) الخطبی. او راست: کتاب‌التاریخ. (ابن‌الندیم).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) دانشمندی. به روایت ابن اثیر، وی در اواخر قرن پنجم هجری حکمرانی داشت و از سلالهٔ دانشمندیّه است. فرنگیان وی را در یکی از قلاع روم محبوس کردند و عاقبت گمشتکین‌بن دانشمند وی را نجات داد. (قاموس الاعلام ترکی).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) دانشمندی. یکی از ملوک سلالهٔ دانشمندیه. پدر وی ابراهیم نام داشت و اسماعیل در اواخر قرن ششم هجری فرمانفرمایی داشت. (قاموس الاعلام ترکی).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) دهقان. رجوع به اسماعیل‌بن سهل دهقان شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) (بک) رأفت. استاد جغرافیا و علم شعوب[2] در جامعهٔ مصریه و مدرس تاریخ عمومی و جغرافیا در دارالعلوم. او راست: التبیأن فی تخطیط البلدان، و آن شامل محاضراتی است در جامعهٔ مصریه، و مخصوص به قارهٔ افریقاست و به اختصار وصف مراکش و الجزائر و تونس و طرابلس و برقة با شهرها و انهار و جبال و حیوان و نبات آمده است، و در مطبعهٔ محمد مطر بسال ۱۳۲۹ هـ.ق. بطبع رسیده. (معجم المطبوعات).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) (بک) رشدی. مفتش صحت در اسیوط. او راست: السر المکنون فی ابحاث‌الطاعون، در مطبعةالشعب بسال ۱۳۲۲ هـ.ق. / ۱۹۰۴ م. بطبع رسیده. (معجم المطبوعات).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) (افندی) رشدی الحکیم. حکیم‌باشی شهر حلوان. او راست: الجوهر الثمین باسعاف‌المسمومین، در بولاق بسال ۱۳۱۵ هـ.ق.طبع شده. (معجم المطبوعات).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) رشیدی. شاعر. رجوع به رشیدی شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) رومی (شیخ...) یکی از کبار مشایخ قادریه. مولد وی طوسیه. او پس از فراغت از تحصیل علوم در قسطمونی بسائقهٔ دعوت معنوی شیخ عبدالقادر گیلانی عزیمت بغداد کرد و به تصفیه و تزکیهٔ باطن پرداخت و با لقب «پیر ثانی» به ارشاد ساکنان آناطولی و روم‌ایلی مأمور شد. آنگاه طبق مأموریت به گردش و سیاحت شهرها و قصبه‌ها پرداخت و در چهل جا بنام وی تکیه‌ها بنا کردند. آنگاه به قسطنطنیه بازگشت و خانقاه معروف به «قادریخانه» را در توپخانه بنا کرد و او نخستین کس است که در این دیار به ارشاد طریقت قادریه پرداخت. در موقع اجرای مراسم افتتاح در مسجد آدینهٔ سلطان احمد، عزیز محمود هدائی وظیفهٔ ایراد خطبه و عبدالاحد نوری از رجال طریقت شمسیه تصدی امر موعظه و نصیحت در بالای منبر و صاحب ترجمه اجرای ذکر«الله» طبق طریقت قادریه را متعهد شدند. اسماعیل در سنهٔ ۱۰۴۱ هـ.ق. درگذشت و در آرامگاه مخصوص متصل به زاویهٔ خویش مدفون شد. وی صاحب کمالات و مقامات بود. (قاموس الاعلام ترکی).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) زاهد فقیه. استاد ابن سینا. (تتمهٔ صوان‌الحکمة چ لاهور ص ۴۰ و ۲۲۰).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) زمانی‌بن عباد. محدث است.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) زیدی، ابن قاسم. یکی از شرفای زیدیّه که در یمن اقامت کرده‌اند. نسب از علی (ع) دارد. مولد وی سال ۱۰۱۹ هـ.ق. است و در سنهٔ ۱۰۵۵ پس از برادر خود امام احمد به مسند امامت نشست. مردی عالم و ادیب و عاقل و عادل بود و دیار یمن و حضرموت را بخوبی و رفاه اداره کرد و تابع مذهب زیدیّه بود و برخلاف میل شیخ خود جملهٔ «حیّ علی خیرالعمل» را بر اذان افزود. و در سنهٔ ۱۰۸۷ درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) زین‌الدین. رجوع به اسماعیل جرجانی شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) سدی. رجوع به اسماعیل‌بن عبدالرحمان سدی و المصاحف ص ۳۵ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) (پاشا) سری. وی مفتش ادارهٔ نظارت اشغال عمومیه سپس ناظر اشغال عمومیه در مصر بود و آنگاه عضو مجلس شیوخ شد (سال ۱۹۲۸ م.). او راست: ۱- الدرر البهیة فی‌التجارب الکیماویة، مرتب بر شش باب: اول تعریفات اولیه، دوم در هواء و آب و آتش، سوم در زمین، چهارم در نباتات، پنجم در حیوانات، ششم در صنایع خانگی (معرب) بتصحیح ابی‌النعمان افندی عمران، و آن در پاریس بسال ۱۳۰۱ هـ.ق.بطبع رسید. ۲- ریاض‌الانفس فی تذکارالمهندس، کتابی است جامع فنون ریاضی علماً و عملاً، در بولاق بسال ۱۳۰۴-۱۳۰۸ هـ.ق.طبع شده. ۳- العلم النفیس بالفیوم و بحیرة موریس، تألیف میجر بردان که اسماعیل‌پاشا سری آنرا از انگلیسی ترجمه کرده و شامل رسوم و اشکال بسیار است، در بولاق بسال ۱۸۹۵ م. چاپ شده. (معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۴۴۳ و ۴۴۴).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) سکونی. رجوع به اسماعیل‌بن ابی‌زیاد سکونی شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) سلطان مراکش (مولوی...) او راست: کتاب لجاک‌الثانی ملک الانکلیز، متن کتاب و ترجمهٔ آن به فرانسوی در ۱۱۰۹ هـ.ق.نوشته شده و در پاریس بسال ۱۹۱۳ م. بطبع رسیده است. (معجم المطبوعات).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) سنکلونی شافعی مکنی به ابوبکر و ملقب به مجدالدین. متوفی بسال ۷۴۰ هـ.ق.او راست: شرحی بر مختصر التبریزی. (کشف‌الظنون).

---

۱ - مؤلف معجم المطبوعات گوید: این کتاب را صاحب اکتفاءالقنوع یاد کرده ولی من آنرا ندیده‌ام.

2 - Ethnographie.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) شرف‌الدین. رجوع به اسماعیل جرجانی شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) شرف‌الدین. رجوع به اسماعیل‌بن المقری شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) شمس‌الملوک. رجوع بشمس‌الملوک اسماعیل شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) شـواء. رجوع به اسماعیل‌بن علی‌بن احمد... شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) شهاب‌الدین. شیخ‌الاسلام جام بزمان اولجایتو. (حبیب‌السیر ج۳ جزو۱ ص ۷).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) صاحب‌بن عباد. رجوع به صاحب‌بن عباد شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) صالح (ملک ال...). رجوع به صالح شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) صفوی (اول) (جلوس ۹۰۷ هـ.ق. - وفات ۹۳۰). شاه اسماعیل‌بن شیخ حیدربن شیخ جنیدبن شیخ ابراهیم‌بن خواجه علی‌بن شیخ صدرالدین موسی‌بن‌شیخ صفی‌الدین. معروف به شاه اسماعیل اول. مؤسس و نخستین پادشاه دولت صفویه. شیخ صفی‌الدین جد اعلای این سلاله را از نسل امام موسی کاظم یاد کرده‌اند، ولی دلائل تاریخی برای اثبات این مدعی در دست نیست. صفی‌الدین در اردبیل زاویه و مریدان بسیار داشت و فرزندان و نواده‌های او هم که مسند ارشاد داشتند مورد احترام بسیار مردم بودند و از این میان شیخ جنید بکثرت مریدان و مخلصان امتیاز داشت چندانکه میرزا جهانشاه متوهم شد و وی را از آذربایجان دور کرد و او به دیاربکر منتقل گردید و آنجا مورد حسن استقبال اوزون حسن از ملوک آق‌قویونلو واقع شد تا آنجا که خواهر خود را به وی تزویج کرد. بعدها اوزون حسن آذربایجان را تحت تصرف خویش درآورد. در این حال شیخ جنید به اردبیل عودت کرد و پس از زمانی بعنوان غزای گرجستان به جمع و تحشید عساکر و لشکرکشی پرداخت ولی از طرف سلطان خلیل شروانشاه مقتول گردید. پسر وی شیخ حیدر (یا سلطان حیدر) هم پس از آنکه با عالمشاه دختر خال خویش ازدواج کرد بشیوهٔ پدر خود بنام غزای گرجستان بنای لشکرکشی گذارده بشروان تجاوز کرد و او نیز در همین راه کشته شد. شاه اسماعیل در سنهٔ ۸۹۲ هـ.ق. از عالمشاه مزبور تولد یافت. در سال ۸۹۸ آنگاه که رستم‌میرزا برادر خود سلطانعلی را کشت او موفق شد به گیلان فرار کند. در سنهٔ ۹۰۵ مریدان و مخلصان پدر اسماعیل بدور او گرد آمده برای انتقام بشروان رفتند و در نتیجه قاتل پدر خویش فرخ یسار را بقتل رسانیده شروان را تحت تصرف خود درآورد و در سنهٔ

شاه اسماعیل اول صفوی

۹۰۷ الوندمیرزا را منهزم ساخته آذربایجان را تصاحب کرد و تبریز را پایتخت خویش قرار داد. یکی از گردنکشان آن زمان حسن‌کیا حکمران قسمتی از مازندران بود که در قلعهٔ محکم فیروزکوه مقام داشت. شاه اسماعیل بر او دست یافت و بزندان افکند و حسن‌کیا خود را بضرب کارد هلاک کرد. در سال ۹۱۰ شاه اسماعیل اصفهان و یزد و کرمان و جنوب خراسان را مسخر ساخت و چون سلطان مراد آق‌قویونلو هنوز در عراق قدرتی داشت پادشاه صفوی در ۹۱۴ به بغداد روی آورد و آنجا را گرفت و پس از بازگشت به آذربایجان تا باکو و دربند قفقاز پیش رفت و از آنجا به تبریز معاودت کرد و جسد پدر خود شیخ حیدر را از شروان به اردبیل آورد و در آرامگاه نیاکان‌خود بخاک‌سپرد. در این زمان خراسان در دست سلطان حسین بایقرا آخرین پادشاه معروف تیموری بود. پس از وفات او (سال ۹۱۳) طایفهٔ اوزبک همهٔ اعضای خاندان تیموری را کشتند مگر بابر و بدیع‌الزمان که اولی به هندوستان رفت و مؤسس دولتی بزرگ گردید و دومی بشاه اسماعیل پناهنده شد. طایفهٔ اوزبک از مغولان دشت قپچاق بودند که از زمان سلطان ابوسعید گورکانی در امور ماوراءالنهر شروع به مداخله کردند. در سال ۹۰۴ کمی پیش از ظهور شاه اسماعیل یکی از امراء اوزبک موسوم به محمد شاهی‌بیک یا شیبک‌خان ماوراءالنهر را از دست تیموریان گرفت. شیبک‌خان خود را از اولاد شیبان‌خان پسر جوجی‌بن چنگیز میشمرد و از این رو همهٔ امرای ازبک را که در عهد صفویه با ایران سر و کار داشتند شیبانیان میخواندند که غیر از اخلاف طایفهٔ بنی‌شیبان عربند. شیبک‌خان در واقع مؤسس سلطنت اوزبکیه محسوب میشود. وی در سال ۹۱۳ به خراسان حمله کرد و دودمان تیموریان را برچید. شاه اسماعیل چون از کار سایر قطعات ایران فراغت یافته بود در سال ۹۱۶ برای رفع آزار اوزبکان که سنیان بسیار متعصب بودند و شیعهٔ خراسان را بسختی اذیت میکردند عازم جنگ شیبک گردید. در طاهرآباد نزدیک مرو جنگی سخت روی داد و ده‌هزار تن اوزبک کشته شدند و جسد شیبک‌خان را نیز در میان اجساد یافتند. شاه اسماعیل فرمان داد دست و پای او را بریدند و برای عبرت نزد یاغیان دیگر ایران فرستادند و پوست سرش را به کاه انباشته پیش سلطان عثمانی بردند و کاسهٔ سرش را به زر گرفته در مجلس بزم مانند جامی بگردش درآوردند. شیبک‌خان هنگام وفات ۶۱ سال داشت و ۱۱ سال سلطنت کرده بود. جنگ طاهرآباد از بزرگترین حوادث تاریخی آن زمان است زیراکه حدود قدرت شاه اسماعیل را به شط جیحون رسانید و مشرق ایران و مغرب هندوستان را از دستبرد طایفهٔ خونخوار اوزبک نجات داد و مذهب شیعه را در خاور ایران بسط و قوام بخشید. میان شاه اسماعیل و ظهیرالدین بابر پادشاه هندوستان روابط دوستی استوار شد و شاه اسماعیل خواهر بابر را که در جنگ اوزبکان اسیر شده بود نجات داد و نزد او فرستاد. دو سال بعد در ۹۱۸ ظهیرالدین بابر و شاه اسماعیل برای تسخیر ماوراءالنهر لشکر آراستند. سردار سپاه ایران امیر احمد اصفهانی ملقب به نجم ثانی بود. این دو سپاه پس از عبور از شط جیحون مغلوب ازبکان شدند و سردار ایران کشته شد. اوزبکان بخراسان رو نهادند و قتل و غارت بسیار کردند. دولت آل‌عثمان در ۹۲۰ بر آسیای صغیر و سواحل شرقی بحرالروم و بالکان مسلط شده قدرت بسیار یافته بود. سلاطین عثمانی خود را تنها حامی اسلام میشمردند و در مذهب تسنن سخت متعصب بودند. پس از آنکه دولت آق‌قویونلو که پیرو تسنن بود از میان برداشته شد و شاه اسماعیل مذهب شیعه را در ایران رسمیت داد و در ظرف ۱۵ سال کشور را از یاغیان و گردنکشان بپرداخت و متحد و نیرومند ساخت، دولت عثمانی خود را در مقابل دولتی توانا و پیرو مذهب تشیع یافت و از این رو سخت نگران گردید. در این تاریخ سلطان سلیم‌خان اول (۹۱۸-۹۲۶) که مردی جنگ‌جو و متعصب و خونریز بود در عثمانی سلطنت میکرد. پس از آنکه به یاری طایفهٔ ینی‌چری پدر خود سلطان بایزیدخان را از سلطنت خلع و مسموم کرد و دو برادر خود را به قتل رسانید در سن چهل‌وشش‌سالگی بر تخت جلوس کرد. چون برادرزادهٔ وی که سلطان مراد نام داشت از بیم

جان به ایران پناهنده شده بود سلطان این امر را بهانه کرد و در سال ۹۲۰ از راه ارمنستان به ایران روی نهاد و برای فرونشاندن آتش غضب خود فرمان داد چهل‌هزار تن از پیروان شیعه را در آناطولی هلاک کردند. شاه اسماعیل در این هنگام در همدان اقامت داشت و لشکریان خود را مرخص کرده بود، ولی با کمال شتاب لشکری گردآورده به آذربایجان توجه کرد و محمدخان استاجلو را که حکومت دیاربکر داشت بیاری طلبید.

در دشت چالدران پادشاه صفوی با شصت‌هزار تن بسپاه عثمانی که دو برابر این عدد بود حمله برد. شاه شخصاً دلیری بسیار نمود و با شمشیر به توپخانهٔ عثمانی روی نهاده زنجیر توپها را از هم درید، لکن چون سپاه ترک دارای توپ و تفنگ کافی بود و ایرانیان اسلحهٔ آتشی نداشتند پیشرفت‌های نخستین شاه اسماعیل بجایی نرسید و در گیرودار نبرد توپخانهٔ عثمانی که بر فراز تلی قرار داشت به شلیک پرداخت و گروهی عظیم از سپاه ایران را بخاک افکند. محمدخان استاجلو و جمعی از سرداران شاه اسماعیل کشته شدند. پادشاه صفوی عقب نشست و بجانب درجزین همدان رفت. سلطان سلیم‌خان وارد تبریز شد اما بیش از شش روز نتوانست در آنجا توقف کند. اهالی بنای دستبرد و خصومت نسبت به ترکان گذاشتند و آنان را بترک شهر مجبور کردند. سپاه عثمانی هم به خودسری و نافرمانی پرداختند و سلطان سلیم در اواخر رجب ۹۲۰ از خاک ایران خارج شد و شاه اسماعیل ماه بعد وارد تبریز گردید. سلطان سلیم قصد داشت که باز هم به ایران تجاوز کند لکن روابط عثمانی و روس در این وقت مختل شد و بعضی دول اروپایی به متصرفات عثمانی در خاک بالکان بنای تعرض گذاشتند و سلطان از تجدید حمله به ایران بازماند. شاه اسماعیل مجدداً به فتح نواحی شمال بین‌النهرین و ارمنستان و گرجستان پرداخت و شکست چالدران را تلافی کرد.

مقابلهٔ با عثمانی باعث شد که دولت ایران به رفع نقایص لشکریان خود بپردازد و در تهیهٔ سلاح آتشین و نظام نو بکوشد و مرزهای خود را از جانب عثمانی با حکام لایق و مرزداران قوی محافظت کند. شاه اسماعیل پیوسته از ازبکان اندیشه داشت که ناگهان بنای تجاوز به خراسان گذارند. بعد از فتوحات سابق حکمرانی خراسان را به طایفهٔ شاملو داد و در سال ۹۲۱ فرزند سه‌سالهٔ خود طهماسب‌میرزا را فرمانفرمای خراسان کرد و از سمنان تا شط جیحون را بنام او نامزد کرد و امیرخان ترکمان را لَلّه و اتابک او قرار داد و مرزهای خراسان را با افواج نیرومند استحکام بخشید.

مؤسس سلسلهٔ صفوی در شب دوشنبه نوزدهم رجب سال ۹۳۰ در حوالی سراب آذربایجان وفات یافت. وی ۲۴ سال سلطنت کردو چهار پسر داشت: طهماسب‌میرزا، سام‌میرزا، القاص‌میرزا، بهرام‌میرزا. وسعت ملک وی از جیحون تا گرجستان بود و ایام پادشاهی خود را صرف سرکوبی ملوک‌الطوایف و برانداختن بیخ فساد و استوار کردن بنیان مذهب شیعه و مجادله با ازبکان و عثمانیان کرد. صورتی زیبا و اندامی متناسب داشت. بشکار بسیار مایل بود و تنها بصید شیر میرفت. نعش وی را به اردبیل بردند و در جوار قبر پدر وی بخاک سپردند. رجوع به حبیب‌السیر ج۳ جزو۴ و قاموس الاعلام ترکی و رجوع به سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۴۲، ۱۴۴، ۱۴۹ بخش انگلیسی شود.

ادوارد براون می‌نویسد: شاه اسماعیل (تولد ۸۹۲ هـ.ق. ۱۴۸۷ م. جلوس ۹۰۵ هـ.ق. ۱۴۹۹–۱۵۰۰ م. وفات ۹۳۰ هـ.ق. ۱۵۲۳ – ۱۵۲۴ م.). حالت سه پسر شیخ حیدر که پس از وفات پدر در چنگ دشمن گرفتار بودند بهیچوجه روزنهٔ امیدی نشان نمیداد. سلطان یعقوب پسر اوزون حسن بنا بخاطر خواهر خود که مادر آن اطفال بود از قتل آنها صرف نظر کرد و آنها را به اسطخر فارس فرستاد که تحت نظر منصوربیک پرناک حاکم آن ولایت محبوس باشند. بنابر قول آنژیوللو[1] هر سه طفل را در جزیره‌ای که در «دریاچهٔ استومار» واقع است و مسکن ارامنهٔ عیسوی است سه سال حبس کردند (مترجم کتاب انژیوللو گوید استومار دریاچهٔ وان است). این اطفال خاصه پسر دوم موسوم به اسماعیل که صاحب جمال و رفتار پسندیده بود خیلی طرف توجه و محبت اهالی واقع شدند، بقسمی که چون رستم نوهٔ اوزون حسن بعد از وفات عمویش یعقوب کس فرستاد و تسلیم آنها را خواستار گشت‌به این قصد که آنان را بقتل آورد، ارامنه نه‌تنها عذر آوردند و از تسلیم آنها خودداری کردند بلکه زورقی تهیه دیده و وسایل فرار آنها را بولایت «کاراباس» [قراباغ] فراهم آوردند. در تواریخ فارسی مسطور است که رستم آنها را خلاصی بخشید به این قصد که با پسرعم خود بایسنقر جنگ دارد از اتحاد با آنها و متابعان بیشمارشان استفاده کند و مقام خود را مستحکم سازد. پس برادر مهتر آنها سلطان علی را به تبریز دعوت و با کمال احترام پذیرایی کرد و لوای شوکت سلطان علی را بترتیب پادشاهانه بلند گردانید و او را پادشاه خواند بجهت دفع فتنهٔ بایسنقر فرستاد و در نزدیکی اهر لشکر بایسنقر را در هم شکست و او را بقتل رسانید.

قتل سلطان علی، برادر اسماعیل: چون رستم باین ترتیب از دست دشمن خلاص شد عزم کرد که دوست و معاهد خود را نیز از میان بردارد لیکن یکی از مریدان ترکمان سلطان علی را آگاه‌کرد و او بطرف اردبیل گریخت‌اما دشمنان او را در نواحی قریهٔ شماسی دریافتند و در گیرودار مغلوبه (؟) بقتل آمد. این واقعه در سال ۹۰۰ هـ.ق./ ۱۴۹۴ – ۱۴۹۵ م. اتفاق افتاد[2]. برادران او در امان سلامت به اردبیل رسیدند و در مدتی که ترکمانان یکان‌یکان خانه‌های اردبیل را در پی فراریان تفتیش می‌کردند مریدان جان‌نثار در حفظ و اخفای آن دو طفل میکوشیدند. تا اینکه وسیله فراهم شد و آنان را به گیلان فرستادند. اول به رشت رفته و یک هفته یا بقولی یک ماه در آن شهر ماندند، بعد به لاهیجان رفتند. حاکم این شهر کارکیا میرزا علی مهمان‌نوازی کامل کرد و چند سال آنها را در حفظ و حراست خود نگاه داشت.

اسماعیل هنگام اختفای در لاهیجان: گویندوقتی که ترکمانان بجستجوی آن دو طفل بگیلان آمدند کارکیا امر داد آنها را در قفسی کرده در جنگل آویختند تا قسم او راست باشد که اکنون پای آنها در روی خاک قلمرو او نیست.

جان‌نثاری پیروان شاه اسماعیل: نویسندگان اروپایی آن زمان نیز در ذکر جان‌نثاری و فداکاری مریدان اسماعیل «صوفیان لاهیجانی» مثل مورخین ایرانی هم‌آواز هستند. تاجر مجهول‌الاسم ایتالیایی[3] گوید:«متابعان این صوفی خاصه لشکریانش او را مانند خدایی میپرستند، بعضی از آنها بی‌سلاح بمیدان جنگ میروند و معتقدند که مرشد در گرمگاه مصاف حافظ و مراقب آنان خواهد بود... در سرتاسر ایران اسم خدا فراموش شده و هر لحظه اسم اسماعیل مذکور

---

۱ – ص ۱۰۱ و ۳۰۲ از ترجمهٔ چارلز گری در نشریهٔ جمعیت هاکلیت.

۲ – شرح ذیل قسمتی از تاریخ کمیاب‌شدهٔ اسماعیل است که آنرا سر دنیس راس در مجلهٔ آسیائی مورخهٔ ۱۸۹۶ ج۲۸ صص ۲۶۴-۲۸۳ عیناً درج و ترجمه کرده است.

۳ – ص ۲۰۶ از کتاب اسفار سیاحان ونیسی در ایران که جمعیت هاکلیت در سنهٔ ۱۸۷۳ م. در لندن منتشر ساخته‌اند، همچنین به ص ۲۲۳ کتاب مزبور مراجعه شود که وین ستیو و الساندری در عبارتی شبیه به جملات مذکوره در فوق جان‌نثاری اتباع خود را بعرض شاه طهماسب میرساند. قسمت اعظم این عبارات در این کتاب قبلاً مندرج گردید.

میگردد». عبارت ذیل در بیشتر سفرنامهٔ سیاحان ونیسی دیده میشود: «صوفیان مثل شیر نبرد میکنند». لیکن با وجود تمام اینها و هرچند مصنف تاریخ کمیاب شاه اسماعیل در ذکر ایام حیات سلطان جنید جد اسماعیل گوید: «پیروان این طریقت و شعب عظیمهٔ آن از اقصای بلاد عرب تا حدود بلخ و بخارا مسکن دارند»، بنظر مشکل می‌آید که در اوائل امر کار آنها به این خوبی پیشرفت میکرد اگر اختلافات داخلی امرای آق‌قوینلو به توسعهٔ نفوذ آنها کمک نمی‌کرد. بعد از وفات اوزون حسن که سلطانی بزرگ و خردمند بود (سنهٔ ۱۴۷۸ م.). تاریخ سلسلهٔ آق‌قوینلو صفحهٔ خون‌آلودی بیش نیست که شرح برادرکشی اعضاء این خانواده را در هر سطر نشان میدهد.

فتوحات اسماعیل در سیزده‌سالگی: هنگامی که شاه اسماعیل گوشهٔ عزلت خود را در لاهیجان ترک گفت و بعزم جهانگیری قدم در میدان گذاشت بیش از سیزده سال نداشت. در ابتدا فقط هفت نفر صوفی همراه او بود ولی هر قدر که در راه طارم و خلخال بسوی اردبیل پیش رفت «در عرض راه ارباب جلادت و صوفیان پاک‌طینت از روی عقیدت در هر منزلی از منازل از طوائف روم و شام به موکب عالی می‌پیوستند»[1]. چون سلطانعلی‌بیک چاکارلوی ترکمان امر داده بود که اردبیل را تخلیه کنند شاه اسماعیل همراهان خود را برای مدت قلیلی به ارجوان نزدیک آستارا (کنار بحر خزر) برد. در ایام توقف در این محل اسماعیل اوقات خود را صرف صید ماهی میکرد و میل مفرطی به آن شکار ابراز میکرد. اما بهار سال ۱۵۰۰ م. هفت قبیله[2] از ایلات ترک راکه ارکان لشکر صفویه محسوب میگردید پیرو خود ساخته با سپاهی معتدبه وارد اردبیل شد.

شکست و قتل فرخ یسار بدست شاه اسماعیل: در این وقت قوای خود را قابل جهاد دید و بجنگ گرجیان کافر شتافت و فرخ یسار شروانشاه را به انتقام جد خود مغلوب و در نزدیکی گلستان مقتول کرد. سر او را برید و تنش را طعمهٔ آتش ساخت و مناری از رئوس دشمنان برپای کرد. مقابر پادشاهان شروان را خراب کرد و جسد سلطان خلیل آخرین شروانشاه راکه قاتل جد او شیخ جنید بود از قبر بیرون کشید و آتش زد. آن سلسله‌ای که بترتیب مذکور چراغ دودمانشان خاموش گشت مدعی بودند که نسبشان به انوشیروان می‌پیوندد و شروانشاه ممدوح خاقانی یکی از اجداد این خانواده است

جنگ شرور و تاجگذاری شاه اسماعیل پس از فتح باکو: (بادکوبه یا باکویه) شاه اسماعیل ائمهٔ طاهرین را در خواب دید که او را از محاصرهٔ قلعهٔ گلستان منصرف و بحملهٔ بر آذربایجان مأمور فرمودند. میرزا الوند و سپاه ترکمانان آق‌قوینلو خواستند وی را از پیشرفت مانع شوند اما در جنگ شرور بطور قطع با تلفات بسیار شکست خوردند. الوند به ارزنجان گریخت و اسماعیل به تبریز آمد و تاج سلطنت ایران را بر سر نهاد. پس از این ما او را شاه اسماعیل میخوانیم ولی مورخین ایران او را خاقان سکندرشان و پسر و جانشین او طهماسب را شاه دین‌پناه لقب داده‌اند.

در این قلیل مدت شاه اسماعیل و مریدانش از ثبوت و رسوخ اعتقاد خود به حقانیت مذهب شیعه امتحانات کاملی داده بودند. شعار جنگی آنان در روز شکست شروانشاه «الله. الله و علی ولی‌الله» بود و میرزا الوند را دعوت کردندکه هرگاه مذهب شیعه را بپذیرد و عبارت مذکور را بر زبان جاری کند با او عقد مصالحت خواهند بست.

کوشش نیرومندانهٔ شاه اسماعیل در ترویج تشیع: در این وقت شاه اسماعیل عزم کرد که پس از عروج بر اریکهٔ سلطنت تشیع را نه فقط مذهب رسمی مملکت قرار دهد بلکه تنها مذهب آزاد و رایج ایران سازد. این عزم تمام مردم حتی بعض علمای شیعهٔ تبریز را بتشویش انداخت. علمای مذکور یک شب قبل از تاجگذاری به حضور اسماعیل رفته معروض داشتند که: «قربانت شویم دویست سیصد هزار خلق که در تبریز است چهار دانگ آن همه سنیند و از زمان حضرات تا حال این خطبه راکسی برملا نخوانده و میترسیم که مردم بگویند که پادشاه شیعه نمی‌خواهیم و نعوذ بالله اگر رعیت برگردند چه تدارک در این باب توان کرد؟» پادشاه فرمودند که: مرا به این کار بازداشته‌اند و خدای عالم و حضرات ائمهٔ معصومین همراه منند و از هیچکس باک ندارم بتوفیق‌الله تعالی اگر رعیت حرفی بگویند شمشیر میکشم و یک کس زنده نمیگذارم[3]. شاه اسماعیل به ترویج مناقب علی (ع) و سب خلفای ثلاثه ابوبکر و عمر و عثمان اکتفانکرد، امر داد هر کس راکه لعن بیش باد و کم مباد. نگوید بقتل برسانند. بلافاصله پس از تاجگذاری مطابق مسطورات احسن‌التواریخ شاه اسماعیل خطبای مملکت را مأمور ساخت که شهادت مخصوص شیعه یعنی «اشهد ان علیاً ولی‌الله» و «حی علی خیرالعمل» را در اذان و اقامه وارد سازند. عبارت مذکور از زمانی که طغرل‌بیک سلجوقی بساسیری را منهزم و مقتول ساخت یعنی ۵۲۸ سال قبل[4] در طاق نسیان مانده بود. لعن علنی خلفای ثلاثه را در کوچه و بازار معمول ساخت و چنانکه گفته شد مضایقه کنندگان را به کندن سر تهدید کرد. نظر به قلت و کمیابی کتب مذهبی شیعه مردم در این موقع که عقیدهٔ جدید رواج گرفت به مشکلات عظیمه دوچار گشتند. لیکن بالاخره قاضی نصرالله زیتونی جلد اول قواعدالاسلام تألیف شیخ جمال‌الدین...بن علی‌بن المطهر الحلی[5] را از کتابخانهٔ خود بیرون آورده کتاب مزبور اساس تعلیمات دینیه شمرده شد. تا اینکه روزبروز آفتاب حقیقت مذهب امامیهٔ اثناعشریه به اوج کمال رسید و اقطار و اکناف عالم را بنور خود روشن ساخته و طریق حقایق را نمودار گردانید ۱۵۰۱ - ۱۵۰۲ م.

مخالفین و رقبای اسماعیل در سال ۹۰۷ هـ. ق. / ۱۵۰۱ - ۱۵۰۲ م: اینجا لازم بود به ذکر هیجانات و اظهارات خشم‌آمیزی که از این اقدامات در اهالی ممالک همسایه خاصه مملکت عثمانی تولید شد بپردازیم، لیکن به نظر مفیدتر می‌آید که قبلاً بر طبق مندرجات احسن‌التواریخ صورت اسامی امراء و گردنکشان خود ایران راکه همه داعیهٔ سلطنت داشتند درج کنیم: ۱- شاه اسماعیل در آذربایجان ۲- سلطان مراد در قسمت اعظم عراق ۳- مرادبیک بایندری در یزد

۱- تاریخ ادبی ایران ج۳ ص۴۱۷. همچنین رجوع شود به تاریخ شاه اسماعیل.

۲- اسامی این طوایف بقرار ذیل است: شاملو، روملو، استاجلو، تکلو، ذوالقدر، افشار و قاجار.

۳- عبارت مذکور مأخوذ است از ورق ۴۴ تاریخ شاه اسماعیل.

۴- به ج۳ ص ۱، ۲ و ۹۲ کتاب Geschichte der Chalifen تألیف دویل رجوع شود. البساسیری سپهسالار لشکر الملک الرحیم از آل‌بویه بود، طرفدار المستنصر خلیفهٔ فاطمی شده و قصد کرد القائم خلیفهٔ عباسی را معزول کند. در ۶ ذوالقعدهٔ ۴۵۱ هـ. ق. / ۱۴ دسامبر ۱۰۵۹ م. کشته شد. چون اسماعیل در ۹۰۷ جلوس کرده کلمهٔ «قبل» بدیهی است که راجع بزمان جلوس او نمیشود بلکه مربوط است بتاریخ تألیف احسن‌التواریخ یا قسمتی از احسن‌التواریخ که در این حدود تحریر یافته است زیرا که کتاب مزبور تا سنهٔ ۹۸۵ هـ. ق. / ۱۵۷۷ م. پیش میرود و تاریخی که منظور است در سال ۹۷۹ هـ. ق. / ۱۵۷۱ - ۱۵۷۲ م. واقع میگردد (۹۷۹=۴۵۱+۵۲۸).

۵- این اسم در تاریخ خطی مغلوط است ولی ظاهراً خیلی شبیه به این شکل باید باشد. شخصی که اسمش شبیه به این مؤلف است در پایان مجلس پنجم از مجالس‌المؤمنین مذکور شده اما صاحب تألیفی به این اسم نیست. ممکن است مقصود کتاب معروف شرایع‌الاسلام که تألیف شخصی دیگر از اهل حله است باشد. به متمم فهرست عربی ریو ص۲۱۲ رجوع شود.

۴- رئیس محمد کره (؟) در ابرقوه ۵- حسین‌کیای چلاوی در سمنان و فیروزکوه ۶- باریک پرناک در عراق عرب ۷- قاسم‌بیک‌بن علی‌بیک در دیاربکر ۸- قاضی محمد و مولانا مسعود در کاشان ۹- سلطان حسین‌میرزای تیموری در خراسان ۱۰- امیر ذوالنون در قندهار ۱۱- بدیع‌الزمان‌میرزای تیموری در بلخ ۱۲- ابوالفتح‌بیک بایندری در کرمان.

غلبهٔ اسماعیل بر رقبای کوچک خود: بیشتر این ملوک‌الطوائف بی‌اهمیت بودند و بعضی از آنها را هم حتی من نمیتوانم درست بشناسم. هیچیک از آنها در راه فتوحات شاه اسماعیل مقاومتی ابراز نکرد. دشمن قدیم او الوند آق‌قوینلو در تابستان ۱۵۰۳ م. شکست قطعی یافته و تقریباً یک سال بعد در دیاربکر یا بغداد بدرود زندگانی گفت[1]. برادرش مراد در همین اوقات مغلوب گشت و شیراز بتصرف اسماعیل درآمد و علمای اهل سنت مقیم کازرون بسختی سیاست شدند، عدهٔ کثیری از آنها عرضهٔ تیغ هلاک گشتند و مقابر اجدادشان خراب شد[2]. عبارت «رحمة للعالمین» که چندان از روی بیطرفی ترکیب نشده ماده‌تاریخ این واقعه (۹۰۹ هـ.ق.). است. در مقابل ظرفا و شعرای شیراز بمناسبت انتصاب الیاس‌بیک ذوالقدر که از طرف شاه اسماعیل حاکم فارس گردید ماده‌تاریخ «شلتاق شاهی» را درست کردند. کاشان که همیشه حصن حصین شیعیان بوده[3] شاه اسماعیل را با وجد و سرور بی‌پایان پذیرایی کرد و شاه در قصبهٔ زیبای فین بار عام داد، از آنجا به قم رفت به این خیال که زمستان را در آنجا بسر ببرد. لیکن چون شنید که الیاس‌بیک آن صوفی صافی‌نهاد پاک‌اعتقاد بدست حسین‌کیای جد وی کشته شده است، در ۲۵ فوریهٔ ۱۵۰۴ بقصد انتقام او از شهر خارج گشت. سه هفته بعد به استرآباد رسید و محمدمحسن‌میرزا پسر سلطان حسین‌میرزای تیموری را ملاقات کرد. پس از انهدام قلاع گل‌خندان و فیروزکوه آب را بر حصاریان قلعهٔ استا بسته و آن قلعه گشوده و حصاریان را (که بنابر قول احسن‌التواریخ ده هزار نفر بودند) عرضهٔ تیغ هلاک کرد و حسین‌کیا را در حال خواری و زاری در قفسی آهنین محبوس ساخت، اما مشارالیه موفق شد که زخمی مهلک به خود زده به این طریق خود را خلاص کند[4].

رفتار بیرحمانه با اُسرا: ازین بدبخت‌تر رئیس محمد کرد حاکم ابرقو بود که شورش کرد و شهر قدیم یزد را بتصرف درآورد. شاه اسماعیل او را هم در قفسی کرد و تنش را عسل مالید تا زنبوران او را شب و روز آزار دهند. عاقبت مشارالیه را در میدان اصفهان زنده آتش زد.

سفرای بایزید دوم: در همین ایام هیئتی از جانب سلطان بایزید دوم (۱۴۸۱-۱۵۱۲ م.) بسفارت آمد و هدایا و تحف شایسته تقدیم کرد و فتوحات شاه اسماعیل را در عراق و فارس تهنیت گفت. شاه خلعتهای ثمین عطا کرد و مراتب وداد و یگانگی را ابراز داشت. قبل از مراجعت، آنها را در مورد چند سیاست از جمله ظاهراً در قتل حکیم و قاضی معروف میرحسین میبدی[5] که اعظم خطایای او متعصب بودن در مذهب سنت و جماعت بود حاضر کرد. پادشاهان ایران می‌خواستند با این قبیل نمایشها درجهٔ عدالت خود را به همسایگان نشان بدهند. کلاویجو[6] نیز اقدامی شبیه به این از امیرتیمور حکایت کند[7] و شاه طهماسب برای متأثر کردن و مرعوب کردن بیرام‌بیک سفیر همایون امر داد جماعتی از کفار را در حضور او بقتل برسانند[8]. طبعاً نمایندگان عثمانی از تماشای سیاست یکی از علمای سنی بدست اشخاصی که در نظرشان رافضی و مرتد بودند رنجیده‌خاطر و متنفر گشتند.

راجع به روابط شاه اسماعیل و عثمانی که روزبروز گسیخته‌تر میگشت تا به جنگ معروف چالدران منجر گردید (اوت ۱۵۱۴ م.)، بعدها بطور اختصار سخن خواهیم راند، ولی قبلاً لازم است شرح مجملی را که از فتوحات شاه اسماعیل شروع کرده‌ایم ختم کنیم. تفصیل اعمال نظامی و جنگهای پی‌درپی او در کتابی به این حجم و به این سبک و طرز گنجایش ندارد و ناچار باید به بیانی مختصر و موجز اکتفاکنیم.

فتوحات اسماعیل در غرب (۱۵۰۶ - ۱۵۱۰ م.): اسماعیل اغلب در ولایات غربی ایران سرگرم بود، اول به همدان وارد شد و به زیارت امامزاده سهل علی شتافت اما شورش کردهای یزیدی بار دیگر او را متوجه ساخت. رئیس آنها شیر صارم[9] در معرکه‌ای که جمعی از امراء معروف شاه اسماعیل در آن بقتل رسیدند مغلوب و اسیر گشت. اسرای کرد را به ورثهٔ امرای مقتول تسلیم کردند که محض انتقام یعقوب هرچه تمامتر بسیاست رسانند. سلطان مراد سیزدهمین[10] و آخرین پادشاه سلسلهٔ آق‌قوینلو و علاءالدولهٔ ذوالقدر (که سیاحان ایتالیایی او را عالی‌دولی مینامند) با یکدیگر اتحاد کردند این شخص اخیر دعوت اسماعیل را رد کرده و زبان را به کلمهٔ طیبهٔ علی ولی‌الله و لعن اعدای دین (یعنی خلفای سه گانه) نگردانید و به مخالفت برخاسته از سلطان عثمانی استمداد کرد.

فتح بغداد (۱۵۰۸ م.): اما شاه اسماعیل از عزم خود بازنمیگشت، یکی پس از دیگری بلاد دیاربکر، اخلاط، بتلیس، ارجیش و بالاخره در سال ۹۱۴ هـ.ق.(۱۵۰۸ م.) بغداد را مسخر کرده و در نتیجه اماکن متبرکهٔ کربلا و نجف را بتصرف آورد. در هویزه به مردم نشان داد که هرچند در مذهب تشیع تعصب و حرارتش به اعلی درجه است اما نمیتواند اجازه بدهد که غلات تا این درجه در حق علی (ع) مبالغه کنند.

تنبیه غلات ساکن هویزه: «اعراب مشعشع که در آن ولایت می‌باشند و به الوهیت شاه ولایت‌پناه قائل بودند» پس از ذکر اسم علی (ع) نوک شمشیر را بر شکم خود مینهادند و بر روی آن می‌افتادند و آسیبی به آنها نمیرسید، مثل طایفهٔ عیسویهٔ شمال آفریقا که امروز هم به این قسم اعمال مبادرت میورزند. حاکم آنها میرسلطان محسن در همین اوقات بدرود زندگانی گفت و پسرش سلطان فیاض بجای او نشسته دعوی الوهیت کرد. شاه اسماعیل بخشونت هرچه تمامتر آنان را قلع و قمع کرد[11].

۱- بنابر قول سیاحان اروپایی آن زمان اسماعیل بدست خود او را کشت. به چند صفحهٔ بعد رجوع شود.

۲- علامت. Add۲ از کتابخانهٔ دارالفنون کمبریج ورقهٔ ۵۵.

۳- رجوع شود به راحة‌الصدور چ محمد اقبال (موقوفات گیب سلسلهٔ جدید ج ۲، ۱۹۲۱ م.) ص ۳۰.

۴- مطابق مندرجات تاریخ شاه اسماعیل، ورق ۹۶، جسد مشارالیه به اصفهان فرستاده شد و در میدان آن شهر بضرب آتش توپ قطعه‌قطعه گشت.

۵- شرحی که بر کتاب هدایة نوشته هنوز هم مرغوبترین کتبی است که برای شروع به فلسفه بکار میبرند. رجوع شود به .Gesch. d Arablitt تألیف بروکلمان .Brockelma ج ۲ ص ۲۱۰ و .B. M. P. C تألیف ریو ص ۱۰۷۷.

6 - Clavijo.

۷- سفارت به دربار تیمور ص۴۰۴ - ۴۰۶ (م). چ جمعیت هاک لیویت ۱۸۵۹ ص ۱۴۹-۱۵۰.

۸- به تاریخ هند و غیره تألیف ارسکین رجوع شود. (لندن ۱۸۵۴ ج ۲ ص ۲۸۱).

۹- در عالم‌آرای عباسی ج ۲ چ طهران این شخص را صارم کرد نه شیر صارم نوشته‌اند و عبارت چنین است: «و دفع شر صارم کرد که آغاز فتنه کرده بولایت ارومی آمده الخ». (ج ۱ ص۲۳) (مترجم).

۱۰- در احسن‌التواریخ اسامی سلاطین این سلسله چنین است: ۱) قره‌عثمان ۲) علی‌بیک ۳) سلطان حمزه ۴) جهانگیرمیرزا (این چهار نفر فقط بر دیاربکر حکمرانی داشتند) ۵) خلیل ۶) یعقوب ۷) بایسنقر ۸) رستم ۹) احمدبیک ۱۰) محمدی‌میرزا ۱۱) الوندمیرزا ۱۲) سلطانمراد.

۱۱- در نسخهٔ کتابخانهٔ دارالفنون کمبریج ←

انقیاد لرستان: اسماعیل بطرف دزفول و شوشتر عطف عنان کرده ملک رستم را که به امان آمده بود و «بزبان لری شیرین‌زبانیها در خدمت کرد» عفو فرمود. سپس شاه اسماعیل بجانب فارس راند چندی در دارابگرد ماند و بشکار بز کوهی که پادزهر حیوانی[1] از آن بدست آید مشغول شد. قاضی محمد کاشی را که صدر قضات و دارای مرتبهٔ عالی بود مقتول ساخت و جای او را به سیدشریف استرابادی که از طرف مادر نسب او به جرجانی معروف متصل میشد تفویض فرمود.

وقایع فارس: در قصر زر بقعه‌ای بیادگار برادرش سلطان احمدمیرزا که در این مکان وفات کرده بود بنا کرد و چون امیر نجم‌الدین مسعود رشتی معروف به نجم اول بتازگی رحلت کرده و در نجف مدفون گشته بود امیر یاراحمد خوزانی اصفهانی را ملقب به نجم ثانی کرد و جانشین او قرار داد. امیدی شاعر بمناسبت این انتصاب، قصیدهٔ غرائی منظوم کرده‌که مطلعش اینست:

زهی جوهرت گوهر آسمانی
تویی عقل اول، تویی نجم ثانی
رواق حرم را تو رکن عراقی
عراق عجم را سهیل یمانی.

حمله به شروان: از فارس شاه اسماعیل به شروان عزیمت کرد که شیخ شاه پسر فرخ یسار در آنجا رایت سروری افراخته بود. در این سفر جد پدرش شیخ حیدر را یافته و چنانکه گفته شد به اردبیل فرستاد که دفن کنند.هم در این سفر دربند را متصرف شد.

دو دشمن خارجی، ازبکها و عثمانیها: تا این وقت شاه اسماعیل به مطیع کردن ملوک‌الطوایف و مدعیان تاج و تخت و تحکیم بنای سلطنت خود در ایران مشغول بود و حدود مملکت را از طرف مغرب و شمال غربی توسعهٔ کامل داده به ثغور دولت ساسانیان رسانید و تا این زمان با دو دشمن قوی خود ازبکهای آسیای مرکزی و ترکهای عثمانی که بعدها او و جانشینانش را مشغول و مضطرب ساختند مواجه نگشته بود. اکنون ما به بیان روابط او با این رقبای خطرناک میپردازیم، لیکن قبلاً لازم است شمه‌ای از سیرت و صورت شاه اسماعیل سخن برانیم.

سیرت و صورت شاه اسماعیل بنا بروایت سیاحان اروپایی: معمولاً شرحی که سیاحان اروپایی آن زمان از جمال و اخلاق او داده‌اند از اقوال مورخین ایرانی دقیق‌تر و روشن‌تر است، هرچند از مسطورات تواریخ فارسی هم شجاعت و قوت و اراده و بیرحمی و اعمال خستگی‌ناپذیر او بحد کافی استنباط میشود. بنابر قول کاترینوزنو[2] در سیزده‌سالگی که به جهانگیری شروع کرد «سیمایی نجیب و ظاهری شاهانه داشت. در چشمانش نمیدانم چه چیزی عظیم و آمرانه مخفی بود که در کمال وضوح میگفت این شخص روزی پادشاه بزرگی خواهد گشت. صفات روحی او با جمال جسمانیش متباین نبود زیرا که هوشی سرشار و نظری چنان بلند داشت که در این سن قلیل باورکردنی نیست... قوت حافظه و سرعت انتقال و لیاقت ذاتی او را هیچیک از معاصرین نداشتند». آنژیوللو[3] گوید در ایام طفولیت «صاحب جمال و اخلاق و اطوار دلپسند». بود و «در جنگ با علاءالدوله[4] (عالی‌دولی) ذخیرهٔ لشکر را قیمت داده مهیا ساخت و فرمان داد اعلام کردند که هرکس آذوقه دارد و میخواهد بفروشد بدون ترس به اردو بیاورد و قدغن کردهرکس چیزی بگیرد و قیمت نپردازد سیاست خواهد شد». در چند سطر[5] بعد نیز گوید:«این صوفی زیبا و خوشروی و بسیار دلپذیر است، خیلی بلند نیست ولی اندامی خوش‌ترکیب دارد، سبک‌پیکر خوش‌اندام و فربه و میان کتفهایش فراخ و مویش مایل بسرخی است، از ریش و سبلت فقط سبلت را گذاشته و دست چپ را بجای راست به کار می‌اندازد، مانند خروس جنگی بی‌باک و بیش از هریک از امرای خود نیرومند است. در مسابقهٔ تیراندازی از ده سیب که هدف شده هفت عدد به تیر او فرودآمد. هنگامی که به مشق مشغول است آلات طرب مینوازند و ستایش او را میسرایند». در جای دیگر مینویسد: «اسماعیل معبود خاص سپاهیان خود است که اغلب بی‌اسلحه بجنگ میروند به این آرزو که در راه پیر خود شهید شوند؟ وقتی که من در تبریز (توریز) بودم شنیدم که شاه از این پرستش متغیر است و مایل نیست او را خدا خطاب کنند[6]». تاجر گمنام سابق‌الذکر سی‌ویک‌سالگی او را چنین وصف میکند[7]: «بسیار زیبا و صاحب‌وقار و میانه‌بالاست، صورتی دلپسند و پیکری محکم، شانه‌هایی کم‌پهنا دارد، ریشش را میتراشد و سبلت را میگذارد. ظاهراً سنگین و ثقیل بنظر نمی‌آید. مانند دوشیزگان دوست‌داشتنی و چون غزالانِ جوان ظریف است. بدست چپ کار میکند و از تمام امرای خود قوی‌تر است. در تیراندازی چنان مهارت دارد که از ده سیب شش عدد را فرومی‌افکند». همین نویسنده شرح مفصل از قتل عام لشکر الوندمیرزا و زن و مرد و آل و تبار سلطان یعقوب و سیصد نفر از درباریان تبریز و «هشتصد نفر بلاسی[8] طماع» که در زمان الموت (یعنی الوندمیرزا) تربیت یافته‌اند و کشتار «تمام سگهای شهر تبریز» و قتل مادر یا زن پدر خود مینویسد: «گمان ندارم که از عهد نرون تا کنون چنین ظالمی به وجود آمده باشد».

خلاصه شاه اسماعیل مجموعهٔ صفات متضاد بوده‌است، گاهی شخص مجذوب جمال ظاهری و لیاقت جبلی و جوانمردی و تا درجه‌ای عدالتخواهی او میشود و گاهی از اعمال و رفتار او که نمونه‌ای از آن سبق ذکر یافت متنفر و گریزان میگردد، چه حتی نسبت به آن عهد خونخواری و خونریزی هم این قسم رفتار ممتاز و بی‌نظیر بوده است. شجاعت او نه تنها در میدان رزم بلکه در پهنهٔ شکار هم ظاهر میگشت. بعد از فتح بغداد به او گفتند که چندین شیر درنده در بیشه‌ای کنام گرفته و اسباب وحشت ساکنین نواحی مجاور شده‌اند. شاه عزم کرد منفرداً بشکار آنها رفته و با تیر و کمان که در انداختن آن مهارت کامل داشت[9] شیران را صید کند. هر قدر او را منع کردند مفید نیفتاد. در سن سیزده‌سالگی نزدیک ارزنجان[10] بهمین ترتیب خرسی قوی‌پیکر وحشی را از پای درآورده بود. گنج و ذخیرهٔ بسیاری را که از غارت یکی از بنادر بحر خزر نصیب او شد «میان لشکریان تقسیم کرد و خود هیچ برنگرفت[11]». سیاح مزبور بعد از شرح این سخاوت گوید بخشش مذکور سیاست و تدبیر بزرگی بود زیرا که در نتیجهٔ آن «جماعتی که صوفی هم نبودند در زیر لوای او گردآمدند تا به اخذ این قبیل انعامات از طرف اسماعیل نایل گردند». سپس بیان میکند که چگونه شاه سر شاهزادهٔ بدبخت موسوم به الموت را که بخیانت گرفتار شده بود بدست خود از تن جدا کرد و میگوید خودم الموت را در چادری محبوس دیدم و بمناسبت شرح ورود اسماعیل دفعهٔ دوم به تبریز اعمالی از او ذکر میکند که بدرجات سیاه‌تر و تباه‌تر از رفتار سابق‌الذکر است.

← علامت Add ۲۰۰ ورق ۸۳ ب این عبارت دیده میشود: «و آن کافر مردود دعوی الوهیت کرده قوم مشعشع حالا به الوهیت فیاض قائل‌اند».

۱ - گویند در این شکار ۵۶۷۰۰ صید کشته شد.

۲ - سفرنامهٔ سیاحان ایتالیایی در ایران (جمعیت ها کلویت لندن ۱۸۷۳) صص ۴۶-۴۸.

۳ - Angiolello سفرنامهٔ ایتالیائیان ص ۱۰۲.

۴ - ایضاً ص ۱۹۶ و ۲۰۹.

۵ - ص ۱۱۱.

۶ - سفرنامهٔ ایتالیائیان در ایران ص ۱۱۵.

۷ - ایضاً ص ۲۰۲.

۸ - من از بیان این معنی عجز دارم.

۹ - احسن‌التواریخ نسخهٔ خطی (الیس) ورق ۷۴ ب.

۱۰ - ایضاً ورق ۲۶.

۱۱ - سفرنامهٔ یک نفر تاجر ص ۱۸۸.

خشونت نسبت به اهل تسنن: نسبت به سنیان خشونت بی‌اندازه ابراز نمود، نه بر علمای معتبر مانند فریدالدین احمد نوهٔ عالم معروف سعدالدین التفتازانی که سی سال در هرات[1] مقام شیخ‌الاسلامی داشت ابقا کرد و نه بر شاعر زیرکی مثل بنایی که در قتل عام فارس (۹۱۸ هـ.ق. / ۱۵۱۲ م.) کشته شد رحمت آورد. اما ظاهراً صعب‌ترین خشونتهای او نسبت بدشمنان حتی بعد از مرگ در واقعهٔ محمدخان شیبانی یا شیبک‌خان به منصهٔ ظهور رسید چنانکه بعدها بشرح آن خواهیم پرداخت.

روابط خارجی ایران در این عصر: گفته شد که پس از تصفیهٔ خاک ایران از وجود حکمرانان آق‌قوینلو و سایر مدعیان تاج و تخت، شاه اسماعیل بیشتر با سه همسایه سروکار داشت از اینقرار:

تیموریان که در نهایت ضعف هنوز بر هرات و قسمتی از خراسان و آسیای وسطی استیلا داشتند، ازبکهای دهشتناک ماوراءالنهر و ترکهای عثمانی. با این دو دشمن اخیر که سنی و بسیار متعصب بودند روابط ایران همیشه خصمانه بود ولی با تیموریان که خود از بیم ازبکها آسایش نداشتند صلح و صفا استقرار داشت و گاهی هم روابط دوستانه مستحکم میگشت. سلطان حسین بایقرا آن پادشاه سالخوردی که دربار مزین و درخشانش در هرات مرکز معروف ادبیات و صنایع[2] بشمار میرفت از جملهٔ سلاطینی است که سعی کرد در حوزهٔ سلطنت[3] خود مذهب شیعه را جانشین تسنن سازد، اما بدرجهٔ شاه اسماعیل بمقصود نایل نگردید و بابر خواه از روی عقیده یا از لحاظ سیاست بقدری نسبت بتشیع تمایل نشان داد که رعایای سنی آسیای مرکزی از او روگردان شدند و به مخالفتش برخاستند[4]. پس بنابراین میان این دو دودمان علتی برای اختلاف موجود نبود خاصه پس از آنکه شیبانی‌خان با هردو خانواده خصومت اظهار داشته و ازبکهای دهشت‌انگیز طبعاً موجب اتحاد بابر و شاه اسماعیل گردیدند. از گنجایش این کتاب خارج است که مفصلاً از انحطاط تیموریان و ظهور سلطنت ازبکیه سخن براند. شرح مفصل این وقایع در تألیفات ارسکین و غیره[5] مسطور است.

شیبانی یا شیبک‌خان، خانِ ازبک‌ها: کفایت میکند که گفته شود شیبانی یا شیبک‌خان که مستقیماً نسبش به چنگیزخان[6] میپیوست در سنهٔ ۱۵۰۰ م. سمرقند و بخارا را متصرف شد و کمی بعد تاشکند و فرغانه را مسخر کرد و از این تاریخ دورهٔ اقتدارش شروع گردید. در سال وفات سلطان حسین (۹۱۱ هـ.ق. / ۱۵۰۵ - ۱۵۰۶ م.) بخراسان حمله آورد و در عرض یک یا دو سال بعد از این سنه اعضای خاندان تیموری را به استثنای بابر و بدیع‌الزمان قتل‌عام کرد. این شخص اخیر به دربار شاه اسماعیل آمد و پناهنده گشت تا سال ۹۱۶ هـ.ق. / ۱۵۱۰ - ۱۵۱۱ م. شیبانی‌خان با شاه اسماعیل مواجه نشد ولی چون یک سال قبل از این تاریخ ازبک‌ها حملهٔ سختی به خراسان کرده بودند و شیبانی در جواب اعتراض مؤدبانهٔ اسماعیل[7] نامهٔ مستهجنی و پر از دشنام فرستاده بود، شاه اسماعیل کمر به جنگ او بست و در جواب حمله‌های او تهاون بخرج نداد و چون موقتاً بقیهٔ مملکت دارای سکونت بود بخراسان لشکر کشید و در راه مرقد علی‌بن موسی الرضا (ع) را زیارت کرد.

قتل شیبانی در جنگ دسامبر ۱۵۱۰ م.: جنگ قطعی در اول یا دوم دسامبر ۱۵۱۰ در طاهرآباد نزدیک مرو واقع شده. ازبکیه پس از یک مصاف طولانی و لجاجت‌آمیزی کاملاً شکسته شدند و شیبانی بقتل آمد. وقتی که بدن او را از زیر تودهٔ اجساد مقتولین بیرون کشیدند شاه امر داد دست و پایش را بریدند و به اکناف مملکت گسیل داشت و پوست سرش را از کاه انباشته بعنوان یادگار هدیه نزد سلطان بایزید دوم بقسطنطنیه[8] فرستاد و استخوان کاسهٔ سر را فرمود بطلا گرفته قدحی ساختند و در مجلس بزم بگردش درآوردند. یک دست او را بریده توسط درویش محمد یساول نزد آقارستم روزافزون حاکم مازندران فرستاد. در موقعی که مشارالیه در ساری میان ندما و درباریان خود نشسته بود درویش محمد دست را بدامان او انداخته و بانگ برآورد، «گفته بودی دست من است و دامن شیبک‌خان، حالا دست او در دامن تست!» به حضار از این جسارت چنان خوف و هراس مستولی شد که هیچیک برای قتل آن فرستاده دستی بیرون نیاورد و رستم چنان صدمه‌ای خورد که بزودی پس از آن روز مریض شد و وفات یافت. راجع به جامی که از استخوان سر شیبک‌خان ساخته شد قصهٔ عجیب ذیل منقول است: یکی از مشاورین معتمد شیبانی‌خان، معروف به خواجه کمال‌الدین ساغرجی بوسیلهٔ اظهار تشیع از خطر مرگ جسته به خدمت شاه اسماعیل رسید. روزی شاه اسماعیل در مجلس بزم بجام مزبور اشاره و به او خطاب کرده و فرمود این کاسهٔ سر را میشناسی سر پادشاه تست. گفت: «سبحان‌الله چه صاحب‌دولتی بوده که هنوز دولت در او باقی است که با این حال بر دست چون تو صاحب‌اقبالی است که دمبدم بادهٔ نشاط مینوشد». شیبانی‌خان وقتی به قتل رسید شصت‌ویک سال داشت و یازده سال سلطنت کرده‌بود، چنانکه ذکر شد در تسنن بسیار تعصب داشت و شیعیان را در قلمرو حکم خود بسیار آزار و شکنجه میکرد. در این وقت پس از غلبهٔ شاه نوبت مصیبت و بدبختی به سنیان رسید معذلک طایفهٔ ازبک بعد از این شکست باز هم پراکنده و مضمحل نگردید و اگر صورتاً با ایرانیان صلح کردند چند ماه بعد در جنگ غجدوان انتقام خود را گرفتند. در این جنگ بابر و ایرانیان معاهد و مساعد او شکستی سخت خوردند و در نوامبر ۱۵۱۲ م. جمعی از سران سپاه که یکی از آنها نجم ثانی بود به قتل رسید. در تمام قرن شانزدهم ازبکها خطر دائمی برای ایران شمرده میشدند و شرح حملات و مهاجمات آنها به خراسان در تمام تواریخ فارسی بی تغییر و بطور مکرر مسطور است.

اکنون لازم است بشرح روابط ایران با ترکان عثمانی بپردازیم که بسیار مهمتر از قضیهٔ ازبکیه است. این روابط را مجموعهٔ رسائل سیاسیه که فریدون‌بیک با کمال استادی جمع آورده و در سنهٔ ۹۸۲ هـ.ق. / ۱۵۷۴ م. به اسم منشآت‌السلاطین طبع کرده است بهتر از هر

---

۱ - در رمضان ۹۱۶ هـ.ق. / دسامبر ۱۵۱۰ م. بقتل رسید.

۲ - رجوع شود به کتاب نقاشی و نقاشان ایران و غیره تألیف ف. ر. مارتین ص ۳۵ - ۳۶.

۳ - رجوع کنید به تاریخ ادبی ایران ج ۳ ص ۴۵۶ و نسخهٔ کتابخانهٔ دارالفنون کمبریج که تاریخ این اقدام را در سال ۸۷۳ هـ.ق. / ۱۴۶۸ - ۱۴۶۹ م. قرار میدهد.

۴ - تاریخ هندوستان تألیف و. ارسکین W. Erskine ج ۱ صص ۳۱۹-۳۲۰ چ لندن ۱۸۵۴ م. دیده شود.

۵ - مثلاً تاریخ مغولان آسیای مرکزی و غیرهم تألیف ن. الیاس N. Elias و سر دنیسن راس Denison Rass (لندن ۱۸۹۸ م.) و مخصوصاً تاریخ بی‌بدیل بابر چاپ جدید و با سلیقهٔ ارسکین و ترجمه‌ای که با یادداشتهای چند در لندن شده و از طرف سر لوکاس کینگ Sir Lucas King مراجعه شده است (اکسفرد ۱۹۲۱ م.).

۶ - احسن‌التواریخ (ورق ۸۸ ب) سلسلهٔ نسب او را چنین ذکر میکند: شیبک‌خان‌بن بوداق سلطان‌بن ابوالخیرخان‌بن دولت شیخ‌بن ایلتی اغلان‌بن فولاد اغلان‌بن ایبو خواجه‌بن... بن بولقای‌بن شیبانی‌بن جوجی‌بن چنگیزخان.

۷ - رجوع شود به تاریخ هندوستان تألیف ارسکین ج ۱ ص ۲۹۷. متن این مراسلهٔ مفصل در احسن‌التواریخ مندرج است.

۸ - بر طبق تاریخ شاه اسماعیل (ورق ۱۴۱) شاهزاده سلیم که بعدها بسلطنت رسید خیلی از این اقدام رنجیده‌خاطر شد و با پدر خود سلطان بایزید در این باب درشتی و خشونت نمود.

تاریخ فارسی یا ترکی روشن و معلوم میسازد.

مجموعهٔ مکاتیب دولتی که فریدون‌بیک گردآورده است: مکتوبهایی که فیمابین سلاطین عثمانی و حکام و پادشاهان همسایه مبادله میشد یا از طرف سلطان به پسر یا وزیر و ولات خود صادر میگشت برخی بزبان ترکی و بعضی بعربی و فارسی تحریر یافته است. متأسفانه بسیاری از آنها تاریخ ندارد. چون مراسلات مزبور تاکنون بسیار کم طرف استفاده واقع شده است کسی که به تلخیص مندرجات یا تعیین مقصود و غرض آنها مبادرت ورزد در کار خود محتاج تمهید عذری نخواهد بود. آنچه راجع بزمان صفویه است تا وفات شاه اسماعیل (۹۳۰ هـ.ق./ ۱۵۲۲ - ۱۵۲۴ م.) یعنی تمام مدت سلطنت سلطان بایزید دوم (۸۸۶ / ۹۱۸ / ۱۴۸۱ / ۱۵۲۱) و سلیم اول (۹۱۸ - ۹۲۶ / ۱۵۱۲ / ۱۵۲۰/) و چهار سال اول سلطنت سلیمان قانونی (۹۲۶ - ۹۳۰ / ۱۵۲۰ - ۱۵۲۴) بطریق ذیل خلاصه میشود:

۱- از طرف یعقوب پادشاه آق‌قوینلو بسلطان بایزید راجع به خبر شکست و وفات شیخ حیدر (پدر شاه اسماعیل) (ص ۳۰۹). این مکتوب که بزبان فارسی است تاریخ ندارد ولی ظاهراً کمی بعد از شیخ حیدر که او را سرحلقهٔ ارباب ضلال مینامد در تاریخ ۳۰ ژوئن ۱۴۴۸ م. به قتل رسیده تحریر یافته است. نویسنده خبر میدهد که قلع و قمع این عاصیان که دشمنان پیغمبر و اعدای دین و دولتند باید باعث مسرت و انشراح عموم مسلمین گردد.

۲- مکتوب سلطان بایزید که بزبان فارسی و بدون تاریخ و در جواب مراسلهٔ فوق است (ص ۳۱۱) یعقوب را از غلبهٔ بر بایندریه[1] و گروه‌ضلال حیدریه تهنیت میگوید.

۳- از طرف شاه اسماعیل بسلطان بایزید دوم در تقاضای اینکه کسی مریدانش را که از آسیای صغیر به اردبیل برای زیارت او می‌آیند مانع نشود (ص ۳۴۵). این مراسله بی‌تاریخ و فارسی است و از این جهت که نشان میدهد صوفیهٔ ایرانی در مملکت عثمانی چقدر بسیار بوده‌اند دارای اهمیت است.

۴- جواب سلطان بایزید به مکتوب فوق همچنین بفارسی و بی‌تاریخ (صص ۳۴۵ - ۳۴۶). سلطان عثمانی میگوید که پس از تحقیق بر وی معلوم شده است که قصد اغلب این زوار بجا آوردن تکلیف مذهبی نبوده بلکه میخواهند به این وسیله از خدمت نظام بگریزند.

۵- از طرف شاه اسماعیل بسلطان بایزید همچنین در این موضوع بفارسی و بدون تاریخ (ص ۳۴۶). در این مراسله توضیح میدهد که مجبوراً برای تنبیه دشمنان، قدم در خاک عثمانی نهاده است و از این اقدام ابداً قصد مخالفت یا بی‌احترامی نسبت بسلطان نداشته و به سپاهیان خود امر داده است که ذره‌ای خسارت بر جان و مال اهالی وارد نیاورند.

۶- جواب سلطان بایزید برقعهٔ فوق همچنین بفارسی و بدون تاریخ (ص ۳۴۷). در این مکتوب سلطان از شاه اسماعیل اظهار اطمینان کرده و سرداران خود را مأمور فرمود که‌او را در مقصودش کمک و مساعدت کنند.

۷- از جانب الوند آق‌قوینلو پادشاه ایران بسلطان بایزید. تمام این مراسله به استثناء مقدمهٔ عربی که دارد، فارسی است و تاریخ هم ندارد (صص ۳۵۱ - ۳۵۲). الوند ورود محمودآقا چاووش‌باشی حامل نامهٔ سلطان را اطلاع داده و وعده میدهد که بر حسب دعوت سلطان، طایفهٔ آق‌قوینلو یا دودمان بایندری را برای دفع دشمن مشترک و غلبه بر اوباش قزلباش حاضر و مهیا خواهد ساخت و اگرخویشانش هم با وی موافقت نکردند خود به تنهایی به استظهار کمک‌های مادی و معنوی سلطان سعی و جدّ بلیغ خواهد کرد.

۸- جواب بایزید به مکتوب فوق بفارسی و بی‌تاریخ (۳۵۲ - ۳۵۳) در تحریض و تشویق الوندمیرزا و وعدهٔ مساعدت برای مقابلهٔ «طایفهٔ باغیهٔ قزلباشیه».

۹- مراسلهٔ مورخهٔ ربیع‌الاول ۹۰۸ / سپتامبر ۱۵۰۲ م. (ص ۳۵۳) که از جانب بایزید به حاج رستم‌بیک کرد توسط کیوان چاووش فرستاده شده. در این مکتوب که بزبان فارسی است سلطان اطلاعات صحیحه راجع به اعمال قزلباشیه و نتیجهٔ محاربات آنها با امرای بایندریه یا آق‌قوینلو استفسار کرده است.

۱۰- جواب حاج رستم به مراسلهٔ فوق بدون تاریخ و بفارسی (صص ۳۵۳ - ۳۵۳) راجع به اینکه «قزلباش مذهب‌خراش» پس از شکست دادن الوند و مراد آق‌قوینلو اکنون درصدد عقد اتحاد با مصر و مخالفت با ترکان عثمانی هستند و از طریق مرعش و دیاربکر پیش میروند.

۱۱- از جانب سلطان بایزید بسلطان غوری مصری بعربی مورخهٔ ۹۱۰ / ۱۵۰۴ - ۱۵۰۴ م. در این مراسله اشاره بشخصی شده است « که در ممالک مشرق ظهور کرده حکام آنجا را برانداخته و بر سکنه غالب آمده است». از روی جوابی که داده شده معلوم میگردد که مقصود شاه اسماعیل یا شاه‌قلی است.

۱۲- جواب نامهٔ فوق بعربی و بدون تاریخ (صص ۳۵۵ - ۳۵۶). در این مکتوب اشاره بغلبهٔ گمراهان قزلباشیه بر ممالک مشرق دیده میشود و این غلبه را آفت و مصیبت آن نواحی معرفی کرده‌اند.

ظهور و ازدیاد خصومت ایرانیان و عثمانیان: اینها فقط مراسلاتی بود که از میان رسائل سلطان بایزید مستقیماً با صفویه ارتباط داشت، هرچند مراسلات دیگر نیز هست که برای محصلین زبان فارسی مفید است، از جمله مراسلاتی که بسلطان ابوالغازی حسین (۹۱۱ هـ.ق./ ۱۵۰۶ م.) و جامی[2] و حکیم جلال‌الدین دوانی و فریدالدین احمد تفتازانی شیخ‌الاسلام هرات (۱۵۰۷/۹۱۳م.) که سه سال بعد بمناسبت خودداری از قبول مذهب شیعه بفرمان شاه اسماعیل کشته گشت نوشته شده است. قبل از اینکه بشرح رسایل سیاسیهٔ زمان سلطنت سلطان سلیم‌خان بپردازیم شمه‌ای از منازعهٔ ایرانیان و عثمانیان که یکی از مختصات مهمهٔ تمام عهد صفویه است باید ذکرکنیم و در این باب بهتر از نقل عبارت اولین صفحه شرحی که ریچارنولس[3] از شورش شیعیان اناطولی داده است نمی‌یابیم این نویسنده علت شورش مزبور را تحریکات شاه قلی معروف که ترکها او را شیطان قلی مینامند و پسر حسن خلیفه یکی از مریدان شیخ حیدر پدر اسماعیل بود میداند.

نهضت شیعیان آسیای صغیر: نولس میگوید، «بایزید بعد از طی یک عمر مضطرب و متشنجی طریقهٔ مسالمت در زندگانی خود اختیار کرد و بیشتر اوقات را مطالعهٔ کتب فلسفی و معاشرت با دانشمندان بسر میبرد. هر چند مصالح دولت و میل و تقاضای سران سپاه غالباً بایزید را بر خلاف اراده‌اش بمیدان جنگ میکشاند لیکن فطرةً بحیات آرام و ملایم بیش از جنگ تمایل داشت ادارهٔ امور کشوری را بسه نفر از پاشایان بزرگ علی، احمد و یحیی سپرد که بمیل و هوس خود رفتار میکردند چون پنجسال در عیش سکون بسر رفت از یک تغافل کوچک ناگهان آتشی در آسیا افروخته شد که بعدها بزحمت بسیار با ریختن خون جمع کثیری از ملت و بخطر افتادن سرحدات شرقی خاموشی پذیرفت. آثار مقدسهٔ امروز هم باعث اضطراب خاطر سکنهٔ خرافات پرست آنجا میباشد. مسبب

۱- بایندری اسم دیگر آق‌قوینلو است.

۲- رجوع شود به تاریخ ادبی ایران ج۳ صص ۴۲۲ - ۴۲۳.

۳- بنقل از ج۶ تاریخ عثمانی که سر پل ریکوت آنرا کامل کرد و در لندن بسال ۱۶۸۷ م. طبع شده است. عبارت منقوله از ج۱ ص۳۱۵ مأخوذ است.

این واقعه دو نفر ایرانی مزوّر بودند موسوم به حاسان خلیف و پسرش شاخ کولی (که بعضی‌ها او را تکل اسکاچو کولو و جمعی تجلی[1] مینامند) این دو نفر فراراًبه آن نواحی آمدند و اظهار زهد و ورع کردند و در میان سکنهٔ خشن و وحشی آن ولایات شهرتی بکمال یافتند و گروهی مریدان سرمست پیدا کردند (که از اصول مذهب جدید دماغشان اشباع یافته بود) بدواً راجع بحقانیت جانشینان پیغمبر خلاف کردند و بعدها چنان شورش در مردم تولید نمودند که قسمتی هنوز در غلیان است و قسمتی با خونریزی بسیار بزحمت فرو نشست». پس از این عبارات شرح مفصلی دیده میشود در ذکر شورشی خطرناک که ترکها چندین بار در آن مغلوب شدند و جمعی از سران سپاه از جمله وزیر اعظم خادم علی پاشا بقتل رسید و بتفرقهٔ شورشیان و راندن آنها بداخلهٔ ایران منتهی گردید. شاه اسماعیل بجای اینکه پناهندگان را احترام کند و پاداش بدهد جماعتی از آنها را در تبریز بقتل رسانید زیرا که بنا بر قول نولس[2] کاروانی پر ثروت را در راه غارت کرده بودند ولی اغلب مورخین جدید عثمانی[3] علت این اقدام را چنین بیان میکنند که اسماعیل میخواست خود را در نظر بایزید بیطرف و مبری از تحریک و همدستی شورشیان معرفی کند. نولس گوید، «شاه‌قلی را نیز برای ترسانیدن دیگران زنده آتش زدند»، اما مورخان عثمانی گویند شاه‌قلی و علی‌پاشا با هم در جنگ کویک چای میان سیواس و قیصریه کشته شدند روایت احسن‌التواریخ نیز با این موافقت دارد نولس گوید، «چون شاه‌قلی فرار کرد یونس پاشا[4] فرمان داد که در بلاد آسیای صغیر بجستجوی متابعان مذهب ایران شتافتند و اشخاصی را که در شورش اخیر اسلحه برداشته بودند امر داد ببدترین سیاستی مقتول ساختند و بقیةالسیف را با آهن سرخی در پیشانی نشان کردند تا بعدها شناخته شوند و آنها را با اقوام فراریان و همراهان شاه‌قلی و ورثهٔ مقتولین به اروپا کوچ داد و در بلاد مقدونیه و اپیروس و پلوپونز متفرق ساختند تا اگر شاه‌قلی که به ایران پناهنده شده است باز گردد و لشکری جدید بیاورد اینها دوباره بوی نپیوندند و شورش از نو برپا نکنند. این بود شرح آغاز و انجام شورش عظیمی که مملکت عثمانی را بهم زد اگر شاه ایران کاملاً از موقع استفاده میکرد بسهولت قسمت اعظم ولایات آسیایی عثمانی را متصرف میشد» نولس تاریخ این وقایع را ۱۵۰۸ م. میگوید. اما احسن‌التواریخ سنهٔ ۹۱۷ (۱۲-۱۵۱۱ م.) یکسال قبل از وفات بایزید را معین کرده است. جای تعجب است که مورخین ایرانی از این قتل عام شیعیان مقیم خاک عثمانی سخنی نمی‌رانند اما بقول فون‌هامر قتل عام مزبور یکی از دهشتناکترین اعمالی است که بنام مذهب صورت گرفته است حتی نسبت بسبعیت‌هایی که در هیأت تفتیش مذهبی در اسپانیا و کشتار سن بارتولومی ظهور یافت. ولی اگر بعضی از مورخین عثمانی از آن ذکری نکرده‌اند متعجب نباید شد زیرا که برای آنها افتخار آور نیست. ظاهراً نولس اشتباه کرده که این سانحه را از وقایع سلطنت بایزید دوم شمرده چه نمیتوان قبول کرد که در این مدت بیش از دو قتل عامل مهم واقع شده باشد... یکی از آنها در سال ۱۵۱۱ م. بعد از جلوس سلطان سلیم واقع گردیده و نیکولو جوستی‌نیانی[5] در ۱۷ اکتبر همین سال[6] شاهد قضیه بوده است. بنا به حساب سعدالدین سلا کرزاده و علی ابوالفضل‌بن ادریس بتلیسی شمار کشتگان به ۴۰۰۰۰ نفر بالغ میگردید. تفصیلات دقیقه که علی ابوالفضل شرح داده فون‌هامر اصل اشعار فارسی او را بخط لاتینی درآورده از این قرار است:

فرستاد سلطان دانا رسوم
دبیران دانا بهر مرز و بوم
که‌اتباع این قوم را قسم‌قسم
درآرد بنوک قلم اسم‌اسم
ز هفت و ز هفتاد ساله بنام
بیارد بدیوان عالی‌مقام
چو دفتر سپردند اهل حساب
عدد چل هزار آمد از شیخ و شاب
پس آنگه به حکام هر کشوری
رساندند فرمانبران دفتری
بهر جا که رفته قدم از قلم
نهد تیغ بران قدم بر قدم
شد اعداد این کشته‌های دیار
فزون از حساب قلم چل هزار.

اکنون با مراجعه به منشآت فریدون‌بیک مکتوب‌های ذیل را می‌یابیم که مربوط به عهد سلطنت سلطان سلیم و راجع به روابط او و ایرانیان است.

مراسلات فارسی سلطان سلیم:

۱۳- از طرف سلطان سلیم به عبیدخان ازبک بفارسی مورخهٔ سلخ محرم ۹۲۰ هـ.ق. / ۲۷ مارس ۱۵۱۴ پنج ماه قبل از جنگ چالدران (صص ۳۷۴ - ۳۷۷). در این مکتوب مفصل که بقلم محمدبیک نامی نوشته شده سلطان سلیم افکار خود را چنین ابراز میدارد «که اهالی بلاد شرق از دست صوفی‌بچهٔ لئیم ناپاک اثیم افاک ذمیم سفاک بجان آمده‌اند» و عبیدخان را دعوت میکند که به انتقام خون پدرش شیبک‌خان با وی توحید مساعی کند.

۱۴- جواب مکتوب فوق بفارسی مورخهٔ سلخ جمادی‌الثانیه ۹۲۰ هـ.ق. / ۲۱ اگست ۱۵۱۴. در این مراسله عبیدخان شرح میدهد که چگونه انتقام پدر را گرفته سگ کوچکی را که نایب و سردار سگ بزرگ بود (یعنی شاه اسماعیل) و از فرط جنون او را به نجم ثانی[7] ملقب ساخته بودند کشته است، و وعده میدهد که سلطان عثمانی را در قلع و قمع «شرذمهٔ قلیله» «زندادقهٔ اوباش و ملاحدهٔ قزلباش» یاری کند.

۱۵- از جانب سلطان سلیم بشاه اسماعیل مورخهٔ صفر ۹۲۰ / آوریل ۱۵۱۴. (ص ۳۷۹ - ۳۸۱). سلطان در این مکتوب که فارسی است و در آن رجزخوانی و توهین بسیار بکار رفته است شاه اسماعیل را دعوت میکند که از زندقه و اعمال گناهکارانهٔ خود خاصه لعن شیخین ابوبکر و عمر نادم شود والا بر سر او لشکر کشیده و ممالکی را که به جبر و عنف غصب کرده است آزاد و مستخلص خواهد کرد.

۱۶- از جانب سلطان سلیم به محمدبیک آق‌قوینلو بفارسی مورخهٔ سلخ صفر ۹۲۰ / ۲۵ آوریل ۱۵۱۴ (ص ۳۸۱ - ۳۸۲)، مشتمل بر تهنیت و تمجید او و خانواده و اتباعش که در اساس تسنن آنها خللی راه نیافته و دعوت به جنگ زنادقهٔ قزلباشیه.

۱۷- جواب مکتوب فوق بفارسی مورخهٔ سلخ ربیع‌الثانی ۹۲۰ / ۲۳ ژوئن ۱۵۱۴ (ص۳۸۲). از این مراسله معلوم میشود که حامل نامهٔ سلطان سلیم و جواب آن شخصی موسوم به احمدخان بوده است و نیز استنباط میگردد که نویسنده کمال بیم را داشته که مبادا مراسلهٔ او بدست بیفتد.

۱۸- نامهٔ دوم سلطان سلیم به شاه اسماعیل بفارسی و بی تاریخ (ص۳۸۲). در این مراسله

---

۱ - یعنی حسن خلیفه شاه‌قلی و تکلو یا تکلو یعنی منسوب به تکه ایلی.
۲ - فصل مذکور ص ۳۲۴.
۳ - رجوع شود به تاریخ امپراطوری عثمانی تألیف عبدالرحمن شرف ج ۱ ص ۱۹۶ چاپ دوم اسلامبول ۱۳۱۵ / ۱۸۹۸ - ۱۸۹۷ D.Osmanisch. Reich Hammer's Gesch. ج ۲ ص ۳۶۰ - ۳۵۹ و ص ۳۹۴ - ۳۹۳.
۴ - یونس‌پاشا صدراعظم سلطان سلیم که در ۹۲۳ هـ. ق. / ۱۵۱۷ م. سیاست شد.
5 - Nicolo Giustiniani.
۶ - رجوع شود به فصل مذکور از ج ۲ کتاب فون‌هامر ص ۴۰۳.
۷ - غلبهٔ ازبکیه بر جنود متحدهٔ شاه اسماعیل و بابر در ۱۷ رمضان ۹۱۸ / ۲۶ نوامبر ۱۵۱۲ اتفاق افتاد. امیر نجم‌الدین مسعود ملقب به نجم اول در تاریخ ۹۱۵ / ۱۵۰۹-۱۵۱۰ وفات یافته و مقام و لقب او به امیر یاراحمد اصفهانی ملقب به نجم ثانی تفویض گردید.

سلیم ادعای خلافت کرده و شاه اسماعیل و خانوادهٔ او را به کفر و ارتداد نسبت داده و او را دعوت میکند که توبه کند و راضی شود ایران جزء ممالک عثمانی باشد.

۱۹- نامهٔ سوم سلطان سلیم به شاه اسماعیل از زنجان بترکی مورخهٔ سلخ جمادی‌الاولی ۹۳۰ / ۲۳ جولای ۱۵۱۴. سلطان با اظهار بی‌میلی با طعنه و سخریه حریف را به مبارزت میطلبد.

۲۰- جواب شاه اسماعیل به مراسلهٔ سلطان سلیم بفارسی و بدون تاریخ (صص ۳۸۴ - ۳۸۵). ظاهراً این همان مکتوبی است که کریزی[1] در تاریخ ترکان عثمانی خود (چ ۱۸۷۷ ص ۱۳۶ - ۱۳۷) اشاره میکند. زیرا که نویسندهٔ مکتوب میگوید گویا منشیان سلطانی در اثر نشأهٔ تریاک و بنگ به نوشتن این نامه‌ها مبادرت ورزیده‌اند و حقهٔ پر از معجونی خاص که ترکیبی از مخدرات مزبوره بوده ممهور به مهر پادشاهی کرده توسط فرستادهٔ سلطان موسوم به شاه‌قلی‌آقا گسیل داشته‌اند.

۲۱- نامهٔ چهارم سلطان سلیم به شاه اسماعیل مورخ سلخ جمادی‌الثانیهٔ ۹۲۰ / ۲۱ اگست ۱۵۱۴. باز راجع به دعوت و طلب او به جنگ. جنگ چالدران (اگست ۱۵۱۴ م.) کمی بعد از ارسال این مکتوب مفصل یعنی اوایل رجب ۹۲۰[2] / اگست و سپتامبر ۱۵۱۴ میان عثمانیان و ایرانیان در چالدران حربی عظیم واقع گشت. در این محل که قریب بیست فرسخ از تبریز مسافت دارد سه‌هزار عثمانی و دوهزار ایرانی کشته شدند، لیکن توپخانهٔ عثمانیان جنگ را بنفع ترکها ختم کرد. شاه اسماعیل با وجود شجاعتی که خود و همراهان فدا کارش ابراز داشتند مجبور شد از میدان رو برگرداند و عقب نشسته حتی تبریز را هم بجا گذارد. این شهر را عثمانیان در ۱۶ رجب ۹۲۰ / ۶ سپتامبر ۱۵۱۴ گرفتند. گروهی مردان نامدار از طرفین کشته شد از جانب عثمانیان حسن‌پاشا بیگلربیگی روم ایلی که فرمانده جناح چپ لشکر ترک بود و حسن‌بیک حاکم مورا[3]، اویس‌بیگ از اهالی قیصریه و قیاس‌بیگ از اهل لتا کیه و عدهٔ کثیری از وجوه رؤسای کشوری و لشکری بقتل رسیدند، از جانب ایرانیان میرسیدشریف شیرازی از مروجین و مبلغین مذهب شیعه و امیر عبدالباقی یکی از اخلاف عارف معروف شاه نعمت‌الله کرمانی و سیدمحمد کمونهٔ نجفی و خان محمدخان و چندین شخص دیگر.

اقدامات سلطان سلیم پس از فتح چالدران: سلطان سلیم که از فتح خود بسیار مغرور شده بود فوراً فتح‌نامه‌های مبالغه‌آمیز به پسر سلیمان و خان کریمه و رؤسای کرد و سلطان مراد آخرین شخص سلسلهٔ آق‌قوینلو و شاه رستم لرستانی و حاکم ادرنه و غیره فرستاد. متن این مکاتیب در منشآت فریدون‌بیگ (صص ۳۸۶ - ۳۹۶) ثبت است اما در صص ۳۹۶ - ۴۰۷) شرحی که اهمیت تاریخیش بیشتر است دیده میشود و آن روزنامهٔ مفصل حرکات قشون عثمانی است از روز ۲ محرم ۹۲۰ / ۲۰ مارس ۱۵۱۴ که از ادرنه بیرون آمدند تا وقتیکه در آخر همین سال (نوامبر و دسامبر ۱۵۱۴) برای قشلاق کردن به اماسیه[4] برگشتند. این لشکر از ادرنه تا تبریز را از راه اسلامبول، قیصریه، سیواس، ارزنجان، چالدران و خوی و مرند به یکصدوپنجاه منزل آمد و به پنجاه‌وهشت منزل از راه نخجوان، جسر چوبان و بیبورت به اماسیه مراجعت کرد. مناری از کلهٔ دشمنان در میدان جنگ برپای ساختند و در قریهٔ ساهیلان[5] یک روز قبل از ورود به تبریز، خالدبیک و ۱۵۰ نفر از قزلباشان همراه او را از دم شمشیر گذرانیدند و بنابر آنچه مورخین ایرانی عهد شاه اسماعیل مینویسند در تبریز ظاهراً قدری بمسالمت و ملایمت رفتار کردند[6]. سلطان سلیم فقط یک هفته (از ششم تا چهاردهم سپتامبر ۱۵۱۴) در آنجا توقف کرد و بدیع‌الزمان‌میرزای تیموری فرزند سلطان ابوالغازی حسین بایقرا[7] را که فراری بود با جمعی از صنعتگران چیره‌دست به توطن در ممالک خویش دعوت کرده همراه خود به عثمانی برد، دو یا سه هفته پس از رفتن شاه اسماعیل به تبریز برگشت. بنابر قول سر جان ملکم این شکست بزرگ در طبع خونخوار شاه اسماعیل اثری عمیق و پایدار کرد و هرچند سابقاً خلقی خوش داشت پس از آن کسی او را خندان ندید». اما اگرچه این شکست قطعی بود عملاً آثار جاودانی از خود نگذاشت زیرا که ینی‌چریان بیاد وطن افتاده ناخشنودی اظهار کردند و سلطان عثمانی را مجبور کردند لشکر را از خاک ایران رجعت دهد و به استثنای قلع و قمع سلسلهٔ صغیرهٔ ذوالقدر (بهار ۱۵۱۵)[8] که در کرماخ[9] نزدیک ارزنجان ساکن بودند تا روز مرگ (۱۵۲۰ م.) طبع سلحشوری و خشم بهرام‌آسای او جز به تسخیر مصر و شام و عربستان در سایر سرحدات اشتغالی نداشت.

شاه اسماعیل بعد از ورود به تبریز با کمال ادب نامه‌ای از در عذرخواهی[10] بتوسط نورالدین عبدالوهاب بسلطان سلیم فرستاد. سلطان ظاهراً جوابی نداد اما چند ماه بعد (آخر رجب ۹۲۱/۹ سپتامبر ۱۵۱۵) کاغذی به عبیدخان ازبک نوشته او را به قلع و قمع شیعیان تحریض کرد.[11] اسناد مربوطه بسلطنت سلطان سلیم‌خان قریب ۸۴ صفحه از مجموعهٔ فریدون‌بیک را فرامیگیرد[12] اما به استثنای یک مورد مهم راجع بشاه اسماعیل، چیزی جز اشارات و جُمَل معترضه ملاحظه نمیشود. مورد مذکور عبارتست از دو قطعه شعر ترکی و فارسی که یک نفر شاعر غیروطنخواه، خواجه اصفهانی نام خطاب بسلطان سلیم ساخته است. این شاعر گویا همان خواجه مولانای اصفهانی باشد که سنی متعصبی بود و به خدمت شیبک‌خان ازبک شتافت و در احسن‌التواریخ وفاتش در ضمن وقایع سال ۹۲۷ / ۱۵۲۱ م.[13] مذکور شده است. ابیات ذیل از قصیدهٔ فارسی او برای نمونه انتخاب میشود، قصیدهٔ فارسی که در تهنیت سلطان سلیم سروده شده:

الا ای قاصد فرخنده‌منظر
نیازم بر سوی شاه مظفر
بگو ای پادشاه جمله عالم
توئی امروز در مردی مسلّم
اساس دین تو در دنیا نهادی
تو شرع مصطفی بر جا نهادی
مجدد گشت دین از همت تو
جهان در زیر بار منت تو
اگر ملک شریعت مستقیم است
همه از دولت سلطان سلیم است
ز بیمت در تزلزل فارس و ترک
چو افکندی ز سر تاج قزلبرک
فکندی تاجش از سر ای مظفر
فکن اکنون بمردی از تنش سر

---

1 - Creasy.

۲- بنابر قول فریدون‌بیک (ص ۴۰۲): در اول ماه رجب ۹۲۰/۱۲۲ گست ۱۵۱۴.

3 - Morea. 4 - Amasya.

5 - Sahilan.

۶- نسخهٔ کمبریج ورق ۱۵۱ علامت ۲۰۰ Add).

۷- تاریخ ایران ج ۱ ص ۵۰۴ اما در کتب تاریخ فارسی که من مراجعه کردم دلیلی برای اثبات این نکته نیافتم.

۸- بنابر روایت احسن‌التواریخ سلاطین این خانواده چهار نفر بودند: ملک اصلان، سلیمان، ناصرالدین و علاءالدوله. این شخص اخیر را با چهار پسر و سی نفر از اتباعش بدست سرداران سلطان سلیم سر بریدند.

9 - Kermakh.

۱۰- فریدون‌بیک ج ۱ صص ۴۱۳ - ۴۱۴.

۱۱- ایضاً صص ۴۱۵ - ۴۱۶.

۱۲- آخرین مکتوب به ص ۵۰۰ مجموعهٔ مزبوره منتهی میشود.

۱۳- از یکی از ابیات قطعهٔ ترکی او معلوم میشود که خانهٔ او در خراسان و خوارزم (خیوه) بوده و مجبور به ترک آن شده، زیرا که گوید: «کفر خانهٔ ایمان را کاملاً خراب کرده و بر مسند دین قرار گرفت».

قزل‌برکست همچون مار افعی
سرش را تا نکوبی نیست نفعی
تویی امروز زاوصاف شریفه
خدا را و محمد را خلیفه
روا داری که گبر و ملحد رد
دهد دشنام اصحاب محمد
تو او را نشکنی از زور مردی
سرش را نابریده بازگردی
اگر گیرد امانی در سلامت
بگیرم دامنت را در قیامت
چنین دیدم ز اخبار پیمبر
که ذوالقرنین بد در روم قیصر
به ذوالقرنین از آن خود را علم کرد
که ملک فارس را با روم ضم کرد
دو قرن او شهی اندر جهان شد
بشرق و غرب حکم او روان شد
بیا از نصر دین کسر صنم کن
بتخت روم ملک فارس ضم کن.

وفات سلطان سلیم در ۹۲۶ / ۱۵۲۰ م. و جلوس سلیمان‌خان: سلطان سلیم در ۹۲۶ هـ.ق./ ۱۵۲۰ م. وفات یافت. بنابر قول صاحب احسن‌التواریخ مدت سلطنتش ۸ سال و ۸ ماه و ۸ روز بود. جانشین او پسرش سلیمان‌خان است که عثمانیان او را قانونی و اروپائیان او را ماینیفیسان [1] لقب داده‌اند. امینی شاعر ایرانی قصیده‌ای در جلوس او ساخته که از هر مصراعش عدد ۹۲۶ بدست می‌آید و شعر ذیل در احسن‌التواریخ بعنوان نمونه مسطور است:

بداده زمان ملکت کامرانی
بکاوس عهد و سلیمان ثانی.

چند سال بعد که سلطان سلیمان جزیرهٔ رودس را فتح کرد. یک نفر شاعر ایرانی دیگر موسوم به نیازی بیادگار فتح مزبور قصیده‌ای استادانه منظوم کرد که مطلعش اینست:

در اول جلوسی بوی سرفرازی
دوم فتح اردوس الا ای نیازی.

مصراع اول ماده‌تاریخ جلوس سلیمان‌خان است (۱۵۲۰/۹۲۶) و دوم تاریخ فتح رودس [2].

وفات شاه اسماعیل: شاه اسماعیل روز دوشنبهٔ ۱۹ رجب ۹۳۰ هـ.ق./ ۲۳ ماه می ۱۵۲۴ م. وفات یافت و در کنار اجدادش در اردبیل مدفون شد. در این تاریخ ۳۸ سال داشت که ۲۴ سالش را سلطنت کرده بود. چهار پسر از او باقی‌ماند: طهماسب که بجای پدر بر تخت نشست و تاریخ تولدش ۲۶ ذوالحجهٔ ۹۱۹ هـ.ق./ ۲۲ فوریهٔ ۱۵۱۴ م. است، القاص که در ۹۲۲ / ۱۵۱۶ م. متولد گشت، و سام و بهرام که هر دو یک سال بعد از القاص بدنیا آمدند. علاوه بر پسر پنج دختر نیز داشت [3].

وسعت مملکتش: در ایام سلطنت شاه اسماعیل شمشیر بیشتر از قلم بکار می‌افتاد بقسمی که نه تنها رقبای ایرانی خود را از میان برداشت بلکه سرحدات را نیز از هر طرف بقدر معتدبهی توسعه داد. بنابر قول احسن‌التواریخ مملکتش شامل آذربایجان، عراق عجم، خراسان، فارس، کرمان و خوزستان بود و بلاد دیاربکر و بلخ و مرو گاهی در قلمرو حکمرانی او درمی‌آمد. در میدان رزم شیری خنجرگذار و در مجلس بزم ابری لؤلؤبار بود.

لیاقت و کرمش: احسان و جودش بدرجه‌ای بود که زرّ ناب و ریگ بیمقدار در چشمش یکسان مینمود، و پیش همت بلندش ذخیرهٔ کان و دفینهٔ دریا برای عطای یکروزه کفایت نمیکرد و از این جهت خزینه‌اش غالباً خالی بود.

میل مفرط به شکار: میلی مفرط به شکار داشت و اغلب به تنهایی شیر نر را از پای درمی‌آورد. منادی درداده بود که هر کس نشانی از شیر بدهد صاحب‌منصبان لشکر اسبی بازین به وی انعام خواهند داد و هر کس پلنگی نشان بدهد اسبی بی‌زین به وی عطا خواهد گشت. شاه خود یکه‌سوار بجلو رفته شیر یا پلنگ را شکار میکرد.

پنج جنگ بزرگ شاه اسماعیل: در ایام سلطنت پنج جنگ عظیم کرد: اول با فرخ یسار در محلی که موسوم است به جابانی، دوم با الوند در شرور، سوم با سلطان مراد در آلمه کولاغی نزدیک همدان، چهارم با شیبک‌خان در حوالی مرو، پنجم با سلطان سلیم در چالدران [4].

تاریخ وفاتش از کلمهٔ «ظل» و کلمهٔ «خسرو دین» برمی‌آید، چنانکه در دو ماده‌تاریخ ذیل مذکور گشته است:

شاه گردون‌پناه اسماعیل
آنکه چون مهر در نقاب شده
از جهان رفت و «ظل» شدش تاریخ
سایه تاریخِ آفتاب شده.

رباعی:

شاهی که چو خورشید جهان گشت مبین
بزدود غبار ظلم از روی زمین
تاریخ وفات آن شه شیرکمین
از خسرو دین طلب که شد «خسرو دین».

ادبای معتبر معاصر شاه اسماعیل: چنانکه مذکور شد از حیث ادبیات و وجود شاعران بزرگ قحط عجیبی در عهد صفویه حکمفرما بود. اما علمای روحانی و فقهای بزرگ‌قدری بعد از شاه اسماعیل ظهور کردند، یعنی هنگامی که مذهب شیعه، که پادشاه مزبور آن را مذهب ملی ایران ساخت، به اوج کمال رسیده ریشهٔ خود را استوار کرد. بیشتر ادبا و شعرای مشهوری که مورخین از قبیل صاحب احسن‌التواریخ و غیره وفاتشان را در این عهد ذکر کرده‌اند در حقیقت جزء انجمن فضلایی باید شمرده شوند که در دربار سلطان ابوالغازی حسین تیموری و وزیر هنرمندش امیر علیشیر نوایی گردآمده بودند. مثلاً هاتفی شاعر برادرزادهٔ جامی بزرگ متوفی بسال ۹۲۷ / ۱۵۲۱ م. و امیر حسین معمایی (متوفی بسال ۹۰۴ (۱۴۹۸ - ۱۴۹۹ م.) و بنایی که در قارشی در واقعهٔ قتل‌عامی که یکی از امرای شاه اسماعیل موسوم به نجم ثانی مسبب آن بود به قتل رسید (سنهٔ ۱۵۱۲/۹۱۸) و هلالی که ازبکیه او را بجرم تمایل به تشیع در هرات در سنهٔ ۱۵۲۸/۹۳۵ - ۱۵۲۹) کشتند و حکیم معروف جلال‌الدین دوانی (متوفی بسال ۱۵۰۲/۹۰۸ - ۱۵۰۳) و میرخواند مورخ که در سال ۱۴۹۷/۹۰۳ - ۱۴۹۸ در سن ۶۶ سالگی بدرود زندگانی گفت و حسین واعظی کاشفی متلون و بی‌ثبات صاحب تفسیر و اخلاق و روایات که بیشتر بعنوان مؤلف انوار سهیلی شهرت دارد [5]. قاسمی شاعر که فتوحات شاه اسماعیل را در کتابی موسوم به شاهنامه بنظم آورده است. کتاب مزبور چاپ نشده و نسخهٔ خطی آن نیز بندرت دیده میشود [6]. این منظومه ده سال بعد از فوت شاه اسماعیل به اتمام رسید و معلوم میشود که آن پادشاه از اغلب سلاطین سابق ایران کمتر تحت نفوذ تملق‌گویی ندماء و شعرای نظم‌فروش واقع میگردیده است. (ترجمهٔ تاریخ ادبیات ایران تألیف ادوارد برون ج ۴ (صص ۳۹ - ۶۶).

تخلص شعری شاه اسماعیل «خطایی» بوده و بترکی دیوانی داشته است. بر مسکوکات وی

1 - Magnificent.

۲ - در احسن‌التواریخ مصراع اول درست ۹۲۶ است ولی مصراع بعد ۹۴۰ میشود زیرا که در نسخهٔ مستر الیس کلمهٔ دوم، دویم نوشته شده است. من دویم را دوم کرده و سنهٔ ۹۳۰ را بدست آوردم که باز یک عدد زیاد است. (مؤلف). برای تحصیل عدد ۹۲۹ کافیست که الف اردوس را که بکلی زاید است از این لفظ دور کنیم. (مترجم).

۳ - خانش‌خانم، پری‌خان‌خانم، مهین‌بانو سلطانوم، فرنگیس‌خانم، زینب‌خانم.

۴ - تاریخ این جنگها بترتیب چنین است: ۱۵۰۰/۹۰۶، ۱۵۰۱/۹۰۷، ۹۰۸، ۱۵۰۳، ۱۵۱۰/۹۱۶، ۱۵۱۴/۹۲۰. غیر از جنگ اخیر در همه غلبه با شاه اسماعیل بود.

۵ - شرح حال مهمترین این فضلا در مجلد سابق این کتاب موسوم به تاریخ ادبی ایران در زمان سلطهٔ قبایل تاتار مندرج است.

۶ - رجوع به فهرست فارسی ریو صص ۶۶۰-۶۶۱ شود.

عبارات ذیل حک شده:
السلطان العادل الکامل الهادی الوالی ابوالمظفر شاه اسماعیل بهادرخان [الصفوی] خلد الله [تعالی] ملکه [و سلطانه]. السلطان العادل الکامل الهادی الوالی ابوالمظفر شاه [سلطان] اسماعیل بهادرخان الصفوی الحسینی خلد الله ملکه. السلطان العادل الغازی فی سبیل‌الله ابوالمظفر شاه اسماعیل و نظایر آن. رجوع به مسکوکات، نشانها و مهرهای شاهان ایران تألیف رابینو صص ۲۶-۲۹ شود. و رجوع به فهرست از سعدی تا جامی (ترجمهٔ تاریخ ادبیات براون ج ۳) و به فهرست مجالس النفائس و لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی ج ۱ ص ۱۷۳ و فهرست نمونهٔ خطوط خوش کتابخانهٔ شاهنشاهی ایران شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) صفوی. شاه اسماعیل دوم (۹۸۴-۹۸۵ هـ.ق.). پسر شاه طهماسب اول و نوهٔ شاه اسماعیل اول و سومین پادشاه سلاطین صفویه است. وی در زمان وفات پدر در قلعهٔ قهقهه زندانی و ۲۵ ساله بود. خواهر او پری‌خان، حیدر، برادر دیگر او را بقتل رسانید و او را از زندان نجات داد و در ۲۷ جمادی‌الاولی سال ۹۸۴ هـ.ق. بتخت سلطنت نشاند. این پادشاه منکر مذهب شیعی بود و مذهب اهل سنت را اختیار و اعلان کرد و شخصی ظالم و خونخوار بود. خواهری را که باعث سلطنت و منجی وی بود با هشت برادر دیگر خود بقتل رسانید، از رجال پدر و اطرافیان خود هم قریب سی‌هزار تن را بدیار عدم فرستاد. در نتیجه دورهٔ کامرانی او طولی نکشید. نظر به روایتی خواهر دیگر او وی را مسموم ساخت و بروایت دیگری سپاهیان قزلباش او را بکیفر اعمال خود رسانیده کشتند (۱۳ رمضان ۹۸۵). برادر او، محمد خدابنده که بتصادف زنده مانده بود جانشین وی گردید. در روی سکهٔ او این بیت منقوش است:

ز مشرق تا به مغرب گر امام است
علی و آل او ما را تمام است.

و القاب و نسب او روی مسکوکات چنین است: السلطان العادل ابوالمظفر شاه اسماعیل‌بن طهماسب‌شاه الصفوی خلد الله ملکه. (مسکوکات، نشانها و مهرهای شاهان ایران تألیف رابینو صص ۳۰-۳۱). و رجوع به حبیب‌السیر ج ۳ جزو ۴ ص ۳۲۲ ببعد و رجوع به نمونهٔ خطوط خوش کتابخانهٔ شاهنشاهی ایران ص ۱۳۶ و ۱۴۰ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) صفوی. (شاه اسماعیل سوم). پسر سیدمرتضی و مادر او دختر سلطان حسین اول صفوی است. علی مردان‌خان وی را در اصفهان بسال ۱۱۶۳ هـ.ق. بر تخت سلطنت نشانید و تحت حمایت او در بهار و تابستان سال مزبور سلطنت کرد و بهار و تابستان سال ۱۱۶۵ را تحت حمایت کریم‌خان و تابستان و پائیز سال ۱۱۶۵ را تحت حمایت محمد حسن‌خان نام سلطنت داشت.
راجع به مسکوکات او رجوع به کتاب مسکوکات، نشانها و مهرهای شاهان ایران تألیف رابینو صص ۴۷-۴۸ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) صوفی ترخان (امیر...). یکی از ملازمان میرزا عبداللطیف تیموری که به امر او بقتل رسید. (حبیب‌السیر ج ۳ جزو ۳ ص ۲۲۱).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ضریر نحوی مکنی به ابوعلی. یاقوت گوید: از احوال او جز این ندانم که گفته‌اند مردی اسماعیل ضریر نحوی را از ابوالقاسم علی‌بن احمدبن فرج‌بن حسین‌بن مسلمه ملقب به رئیس‌الرؤسا وزیر قائم پرسید که در نحو چگونه است. گفت: در آن بکلام اهل صنعت تکلم کند. و رئیس‌الرؤسا را از اسماعیل پرسید. گفت: مردی را گشاده‌دل در نحو ندیدم جز این دو چشم‌بسته را. (معجم‌الادباء چ مارگلیوث ج ۲ ص ۲۶۶) او راست: اسماء من نزل فیهم القرآن.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) طبسی ملقب به شهاب‌الدین. وی پدر امیر کمال‌الدین حسین است. (حبیب‌السیر چ هند ج ۳ جزو ۳ ص ۳۳۰).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) طبیب جرجانی رجوع به اسماعیل جرجانی شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) طغریلی. از امرای سلطان محمود سلجوقی. (اخبارالدولة السلجوقیه تألیف صدرالدین حسینی ص ۸۸). در حاشیهٔ همین صفحه مصحح بجای طغریلی، طغرائی (؟) نوشته است.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ظافر. رجوع به ظافر اسماعیل‌بن الحافظبن محمد... مکنی به ابومنصور شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ظافر. رجوع به ظافر اسماعیل‌بن عبدالرحمن... شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) عادل‌شاه. یکی از سلاطین بیجاپور هندوستان. وی در سنهٔ ۹۱۵ هـ.ق. بر تخت سلطنت جلوس کرد و بعد از ۲۵ سال فرمانفرمایی در سنهٔ ۹۴۱ درگذشت. (قاموس‌الاعلام ترکی).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) عباد (صاحب). رجوع به صاحب‌بن عباد شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) عبدالرحمن صابونی. رجوع به اسماعیل‌بن عبدالرحمن... صابونی شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) عجلونی. یکی از علماء متأخر شام. مولد وی سنهٔ ۱۰۸۷ هـ.ق. در عجلون است. و او نزد مشاهیر عصر خود مانند عبدالغنی نابلسی و غیره تلمذ کرد و در سال ۱۱۶۲ درگذشت. شرحی بر صحیح بخاری نگاشته ولی به اتمام آن موفق نیامده است. نسب او به ابوعبیدةبن جراح فاتح شام میرسد و از این رو به لقب جراحی ملقب است. (قاموس الاعلام ترکی).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) عقدایی یزدی. استاد سلیمان حسنی حسینی طباطبایی نایینی‌الاصل یزدی‌المسکن. رجوع به روضات ص ۳۰۶ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) (افندی) علی. موظف نیابت استیناف اهلیه در مصر. او راست: النخبة الازهریة فی‌الجغرافیة العمومیة، در مطبعهٔ کاستیلیولا بسال ۱۳۱۹ هـ.ق. طبع شده. النخبة الازهریة فی تخطیط‌الکرة الارضیة، در چهار جزء در مطبعهٔ کاستیلیولا بسال ۱۹۰۳ چاپ شده. (معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۴۴۴).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) علی هندی (مولوی...). کاتبی هندی که نسخه‌ای از دیوان خطی نزاری قهستانی متعلق به موزهٔ بریتانیا را استنساخ کرد. (از سعدی تا جامی ترجمهٔ حکمت ص ۱۶۷).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) عمادالدین بخاری (ملک...). بقول مستوفی وی اشعار خوب دارد و شعر او بهتر از شعر بدر است. (تاریخ گزیده ج ۱ ص ۸۲۴).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) عمادالدین صالح. رجوع به عمادالدین اسماعیل صالح... شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) عمادالدین. رجوع به اسماعیل‌بن احمدبن سعید... شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) عمادالدین. رجوع به اسماعیل‌بن افضل شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) غرناطی. رجوع به اسماعیل‌بن محمد... شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) غزنوی. رجوع به اسماعیل‌بن سبکتکین شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) غفاری. رجوع به اسماعیل‌بن عبدالله شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) فالی ملقب به مجدالدین. از معاصرین رشیدالدین فضل‌الله وزیر معروف که مکتوبی از رشیدالدین خطاب به وی در نسخهٔ خطی مجموعهٔ منشآت رشیدالدین موجود است. رجوع به از سعدی تا جامی ص ۹۸ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) فتح‌الدین ملقب به ملک معزّ. متوفی در سنهٔ ۵۹۵ هـ.ق. در مصر. مدت حیات او را بیست‌وهفت سال و سه ماه و هفت روز گویند و گفته‌اند که او جوانی بود بغایت حلم و حیا و نهایت عفت و سخا و بعد

از فوت او مصریان متفرق به دو فرقه شدند: طایفه‌ای بسلطنت پسر عزیز که موسوم به علی و ملقب به منصور بود و زمره‌ای کس بطلب ملک افضل فرستاده ابواب اطاعت بر روی او گشودند. (حبیب‌السیر ج ۲ جزو ۴ ص ۲۱۱).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) فرفور. متوفی بسال ۷۵۷ هـ.ق. وی اسماعیل‌بن ابراهیم حلبی معروف به ابن فرفور و ملقب به عمادالدین است. او بخدمات دولت پرداخت و نزد تنگز نائب شام تقدّم یافت، در دمشق و حلب املاک بدست کرد و مباشر توقیع دست و نظارت خاصهٔ دمشق گردید و به حساب معرفت و به خیر و دین و ایثار علقه داشت و در صفر ۷۵۷ هـ.ق. درگذشت. (تاریخ حلب ج ۵ صص ۲۴–۲۵).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) قالی. رجوع به اسماعیل‌بن قاسم‌بن عیذون... و روضات‌الجنات ص ۱۰۳ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) قراطیسی، مملوک. او را نود ورقه شعر است. (ابن‌الندیم). و از اشعار اوست دربارهٔ فضل‌بن الربیع:

لئن اخطأت فی مدح
ـک ما اخطأت فی منعی
لقد احللت حاجاتی
بوادٍ غیرذی‌زرع.

(عیون الاخبار ج ۳ ص ۱۴۳ متن و حاشیه) (الوزراء و الکتاب ص ۲۴۵).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) قره کمال. رجوع به اسماعیل قرمانی شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) قرمانی ملقب به مولی کمال‌الدین و معروف به قره کمال. او راست: حاشیه بر شرح عقایدالنسفی و آن حاشیه بر حاشیهٔ خیالی است. (کشف‌الظنون).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) قصری. وی از اصحاب شیخ ابوالنجیب سهروردی است. شیخ نجم‌الدین به صحبت وی رسیده است و خرقهٔ اصل از دست وی پوشیده و وی از محمدبن مالکیل و وی از محمدبن داود المعروف بخادم‌الفقراء و وی از ابوالعباس ادریس و وی از ابوالقاسم‌بن رمضان و وی از ابویعقوب طبری و وی از ابوعبدالله‌بن عثمان و وی از ابویعقوب نهرجوری و وی از ابویعقوب سوسی و وی از ابوعبدالله‌بن زید و وی از کمیل‌بن زیاد قدس الله تعالی ارواحهم و وی از امیرالمؤمنین علی‌بن ابی‌طالب (ع) و وی از حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم، کذا ذکره الشیخ رکن‌الدین علاءالدولهٔ سمنانی قدس الله تعالی سره فی بعض مصنفاته. (نفحات الانس جامی چ هند ص ۲۷۰). خوندمیر گوید: شیخ نجم‌الدین کبری چون به خوزستان رسید در خانقاه او پهلو بر بستر ناتوانی نهاد و بیمن توجه خاطر شیخ از آن مرض نجات یافت و مرید وی گردید و بسلوک مشغول شد و چندگاه آنجا بود. شبی بخاطر وی خطور کرد که علم ظاهری من از شیخ اسماعیل زیادت است و از علم باطن نیز حظی تمام یافته‌ام: این معنی بر شیخ اسماعیل ظاهر گشته بامداد آن جناب را طلبید و گفت برخیز و سفر کن که ترا بخدمت شیخ عمار یاسر میباید رفت. شیخ نجم‌الدین دانست که شیخ اسماعیل بر آنچه در خاطرش خطور کرده بود اطلاع یافته اما هیچ نگفت و بملازمت شیخ عمار شتافت... (حبیب‌السیر چ تهران ج ۳ جزو ۱ ص ۱۴). وفات اسماعیل قصری در سنهٔ ۵۸۹ هـ.ق. بود. (خزینة‌الاصفیاء ج ۲ ص ۱۳). و رجوع به شدالازار چ قزوینی ج ۲ ص ۳۱۷ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) قصری ملقب به کهف‌الدین. پدر او عمر نام داشت و او پدر شیخ صدرالدین عبداللطیف شیخ طریقت مولانا معین‌الدین احمدبن ابی‌الخیر است، و این اسماعیل قصری جز اسماعیل قصری مذکور در فقرهٔ قبل است، چه وفات معین‌الدین که از پسر کهف‌الدین اسماعیل‌بن عمر قصری اخذ طریقت کرده بود سنهٔ ۷۸۹ هـ.ق. است یعنی بفاصلهٔ دویست سال بعد از وفات اسماعیل قصری شیخ خرقهٔ نجم‌الدین کبری. رجوع به شدالازار ج ۲ ص ۳۱۷ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) قَصیر. رجوع به اسماعیل‌بن ابراهیم‌بن بزه شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) قلی‌خان. یکی از امرای ترکمانان که در محاربه با شاهزاده حمزه‌میرزا در سنهٔ ۹۹۰ هـ.ق. در دوفرسنگی سلطانیه شرکت داشت. رجوع به عالم‌آرای عباسی و سبک‌شناسی ج ۳ ص ۲۸۲، ۲۸۴، ۲۸۶، ۲۸۸ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) قنبره. رجوع به اسماعیل‌بن محمد قمی قنبرة شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) قوشچی. از امرای ملک اشرف چوپانی. رجوع به ذیل جامع‌التواریخ رشیدی تألیف حافظ ابرو ص ۱۷۸ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) کاتب. رجوع به اسماعیل ابواحمد کاتب شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) کاتب. رجوع به اسماعیل‌بن ابی‌سهل‌بن نوبخت و اسماعیل‌بن نوبخت و رجوع بفهرست عقدالفرید شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) کلکلی. صاحب طبس. از رؤسای باطنیه در زمان سلطان سنجر و سلطان برکیارق. (اخبار الدولة السلجوقیه تألیف صدرالدین ابوالحسن حسینی چ لاهور ۱۹۳۳ م. ص ۸۷).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) کمال‌الدین. شاعر. رجوع به کمال‌الدین اسماعیل و تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی و روضات‌الجنات ص ۵۹ و مجمع‌الفصحاء و تاریخ ادبیات ایران تألیف رضازادهٔ شفق و رجوع به ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۳۱، ۱۰۳، ۱۰۷ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) مجدالدین. رجوع به اسماعیل سنکلونی شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) محمدبن مهاجربن عبید. رجوع به اسماعیل‌بن ابی‌خالد شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) (پاشا) مصطفی الفلکی (۱۲۴۰ – ۱۳۱۹ هـ.ق.). وی علوم ریاضی را در پاریس آموخت و حکومت مصر او را واداشت تا مکانیک عملی را برای آلات رصدیه بیاموزد و او چون به مصر بازگشت متولی مرصد فلکی و نظارت مدرسهٔ مهندسخانه و مدرسهٔ مساحة‌الخدیویه شد و در هر سال تقویمی فلکی بعربی و فرانسوی منتشر میکرد که مستند حکومت مصر در ضبط حساب بود. او راست: الآیات الباهرة فی‌النجوم الزاهرة که در ذیل مجلهٔ روضة‌المدارس در مصر بطبع رسیده. بهجة‌الطالب فی علم‌الکواکب، زرکلی در اعلام ذکر این کتاب آورده. تحفة‌المرضیة فی المقاییس و الموازین المتریة، معرب از لغت فرانسوی، بمعرفت اسماعیل‌پاشا و صادق‌افندی شنن و براهنمایی مسیوروجرس وکیل مدارس ملکیه و آن در مطبعة‌المدارس بسال ۱۲۹۲ هـ.ق. بطبع رسیده. ترجمة حیاة محمودپاشا الفلکی، این کتاب را بهمراهی محمدپاشا مختار تألیف کرد و در بولاق ۱۸۸۶ م. بطبع رسیده. الدرر التوفیقیة فی تقریب علم‌الفلک و الجیودیزیة، در دو جزء به نفقهٔ نظارت معارف در بولاق ۱۳۰۲ هـ.ق. بطبع رسیده. (معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۴۴۴ و ۴۴۵). و رجوع به اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۱۴ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) معزالدین. رجوع بمعزالدین اسماعیل شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) معشوقی. یکی از رجال شعبهٔ ملامیه از طریقت بایرامیه است. (قاموس الاعلام ترکی).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) مکی. محدث است. رجوع به مصاحف ص ۱۸۵ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ملک‌الصالح. رجوع به ملک‌الصالح شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) منتصر مکنی به ابوابراهیم. رجوع به اسماعیل‌بن نوح شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) منصور. رجوع به منصور، ابوطاهر، اسماعیل شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) (افندی) منصور. فارغ‌التحصیل از مدرسة‌المعلمین الناصریة و مدرس مدارس امیریهٔ مصر. او راست: النماذج التطبیقیة للدروس النحویة در دو جزو

و آن در مصر بسال ۱۳۳۱ هـ .ق.بطبع رسیده. (معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۴۴۵).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) منصوربن القائم‌بن المهدی صاحب افریقیة. بروز مرگ پدر او با وی بیعت کردند و او بلیغ و فصیح بود و خطبه‌ها به ارتجال کردی و ابوجعفر احمدبن محمد المروروذی گوید: بروزی که ابویزید هزیمت یافت من در رکاب منصور بودم و او دو نیزه در دست داشت و یکی از آن دو چند بار از دست وی بیفتاد و من برگرفتم و گرد آن بستردم و بدو دادم و بتفأل این بیت بخواندم:

فالقت عصاها و استقرت بها النوی

کماقر عیناً بالایاب المسافر.

و او گفت چرا این آیت نخوانی که بهتر و بجای‌تر است: و اوحینا الی موسی ان الق عصا ک فاذا هی تلقف ما یأفکون. فوقع الحق و بطل ما کانوا یعملون. فغلبوا هنالک و انقلبوا صاغرین [1]. گفتم ای مولای ما تو پسر رسول خدایی و این آیت بعلم نبوت ترا دست داد. ابن خلکان گوید: و یکی از موارد نیکو نظیر مورد مذکور حکایت ذیل است که تیمی در سیرت حجاج‌بن یوسف آرد و گوید: عبدالملک امر داد تا دری سازند بیت‌المقدس را و نام عبدالملک بر آن نویسند و حجاج تمنی کرد تا او نیز دری بنام خود بیت‌المقدس را هدیه کند و عبدالملک اجازت کرد. قضا را صاعقه‌ای بیفتاد و درِ عبدالملک بسوخت و باب حجاج بر جای ماند و این حادثه بر عبدالملک گران آمد و حجاج به خلیفه نوشت که شنیدم آتشی از آسمان بیامد و درِ امیرالمؤمنین بسوخت و درِ حجاج سالم بگذاشت و مثل ما جز مثل دو فرزند آدم نباشد: اذ قربا قرباناً فتقبل من احدهما و لم‌یتقبل من الآخر [2]. و عبدالملک چون نامه بخواند بیارامید. و پدر منصور او را به حرب بویزید خارجی فرستاد و این بویزید مخلدبن کیداد مردی از اباضیه است که پارسائی و زهد نمودی و خروج خویش را بر قائم غیرت بر دین گفتی. و پشمینه پوشیدی و جز بر خر ننشستی و او را با قائم محاربات بسیار روی داد و همه شهرهای قیروان جز شهر مهدیه از قائم بستد و سپس بر در مهدیه فرودآمد و دربندان کرد و قائم در حصار بمرد و منصور مرگ پدر پوشیده داشت و در محاصره آن مقدار پایداری کرد تا ابویزید بازگشت و به سوسة رفت و شهر سوسه را به محاصره گرفت و منصور در این وقت از مهدیه بیرون شد و به حرب او شتافت و وی را هزیمت کرد و پس از چند هزیمت متوالی ابویزید را در سال ۳۳۶ هـ .ق.اسیر کرد و او چهار روز پس از اسارت بجراحتی که داشت بمرد و منصور امر بسلخ او داد و پوست وی به کاه بینباشت و بر دار کرد و به آن زمین که بر مخلدبن کیداد ظفر یافت شهری پی افکند و منصوریه نامید و هم در آن اقامت گزید. و منصور امیری دلیر و ثابت‌قدم و بلیغ بود. و به ماه رمضان سال ۳۴۱ برای تنزّه به جلولا شد و جلولا جایی بسیارمیوه است و بدانجا ترنجها که در دیگر جایگاهها بدان بزرگی دیده نیامده است چنانکه گاه باشد که هر چهار ترنج اشترباری برآید و از آن ترنجها بقصر خویش برد و او را کنیزکی بود قضیب نام و وی عاشق آن کنیزک بود و قضیب چون ترنجها بدید شگفتی نمود و گفت خواهم این میوه‌ها بر شاخهای آن بینم و منصور او را با بعض خاصگیان برگرفت و به منصوریه شدند. و براه اندر بادی عظیم و سرمایی سخت پدید شد و برف بسیار باریدن گرفت چنانکه وی بیمار شد و بیشتر کسانی که با او بودند بمردند و چون به منصوریه رسید بیماری وی شدت کرد و بدان بیماری درگذشت، بروز جمعه آخر شوال سال بر ۳۴۱ و جسد وی به مهدیه نقل کردند و بدانجا بخاک سپردند. و گویند چون به منصوریه رسید خواست به حمام شود و اسحاق‌بن سلیمان اسرائیلی طبیب او وی را منع کرد و او نپذیرفت و حرارت غریزیهٔ وی به حمام نقصان گرفت و چون از حمام بیرون شد سهر و بیخوابی وی را دریافت و اسحاق به معالجهٔ او می‌پرداخت و این بیخوابی پیوسته بر وی شدیدتر بود. آنگاه به یکی از کسان خود گفت: آیا در قیروان طبیبی که این درد از من بردارد نیست؟ گفتند بدین جا طبیبی جوان بنام ابراهیم باشد. گفت او را حاضر آرند و حال خود بدو بازگفت و از سهر خویش شکایت کرد و او چیزهای منوم گردکرد و در قنینه‌ای بر آتش نهاد و بدو گفت تا آن ببوید و او پیوسته می‌بویید تا بخواب شد و ابراهیم از عمل خویش شادان بیرون شد و سپس اسحاق درآمده و خواست تا امیر را دیدار کند.گفتند او خفته است.گفت اگربعلاج خفته باشد مرده است و بخواب نیست و چون احتیاط کردند چنان بود که او گفته بود. پس بجریمهٔ مرگ منصور، کشتن ابراهیم طبیب جوان خواستند و اسحاق گفت بر او گناهی نیست، چه او بدانسان که اطباء در کتب خود آورده‌اند عمل کرده و شما اصل بیماری به او نگفته‌اید. من میخواستم با بازگردانیدن حرارت غریزی خواب وی اعادت کنم و چون او را به انطفاء آن حرارت معالجه کردند دانستم که بمرده است. مولد او بقیروان بسال ۳۰۲ و بقولی ۳۰۱ و مدت امارت وی هفت سال و شش روز بود. رجوع به ابن خلکان شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) مولوی (شیخ ...). او راست: زبدةالفحوص.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) (شاه) میرزا ابوتراب. کریمخان‌زند با علیمردان خان بختیاری متفق گردید و در سال ۱۱۶۴ هـ .ق.ابوالفتح‌خان بختیاری حاکم اصفهان را مغلوب و در ۱۸ محرم این سال اصفهان را بتصرف آورده و میرزا ابوتراب پسر میرزا مرتضی صدر را شاه اسماعیل لقب داده بسلطنت برداشتند. بعد از چندی موافقت آن دو به مخالفت انجامید و در سال ۱۱۶۵ هنگام توقف علیمردان‌خان و شاه اسماعیل در فارس کریمخان پس از تصرف چندین شهرستان به اصفهان وارد شد و شهر را بتصرف گرفت و عمال علیمردان‌خان را براند... کریمخان پس از پیروزی بر علیمردان‌خان در رکاب شاه اسماعیل به اصفهان رفت و در اواخر سال ۱۱۶۵ به ارادهٔ تسخیر مازندران و استرآباد با شاه اسماعیل متوجه آن سامان گردید. در این سفر پس از رزم با لشکر قاجار شکست خورد و شاه اسماعیل از او جدا شده به محمد حسن‌خان پیوست... در سال بعد کریمخان برای تصرف مازندران و استرآباد از راه قزوین و گیلان متوجه مازندران شد... در اردوی کریمخان آثار قحط و غلا پدید گشت و در روزی که جماعت قاجار از قلعهٔ استرآباد بعزم جنگ از تنگنای شهر به فضاء دشت بیرون تاختند هنگام اشتعال نایرهٔ پیکار شاه اسماعیل بنابر عادت دیرین روی بجانب قلعهٔ استرآباد نهاد و این حرکت باعث دلشکستگی سپاه کریمخان‌گردید... کریمخان نیز صلاح در درنگ و صرفه در جنگ ندیده از میدان بدر رفت و محمد حسن‌خان در موکب شاه اسماعیل متوجه مازندران شد و کریمخان به طهران گریخت. (حواشی و تعلیقات مجمل التواریخ ابوالحسن گلستانه ص ۳۳۶و ۳۳۷و ۳۵۱). رجوع به اسماعیل صفوی (شاه اسماعیل سوم) شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) نبی. رجوع به اسماعیل‌بن ابراهیم (ع) شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) هاشمی عباسی. رجوع به اسماعیل‌بن یسار هاشمی شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) هروی. وی حکیم و ادیب و فاضل بود.او را اشعار و تصانیف است در حکمت وکتب ابونصر را تدریس میکرد و در تصانیف ابوعلی خوض نمیکرد، و او را از حکماء و فضلاء تلامذه بود. روزی خطیب هرات با او منازعه کرد و گفت: انا ادعو علیک بین‌الخطبتین. ادیب گفت: تیقنت ان الله تعالی لایستجیب دعاءک لانک تقول کل جمعة فی

---

۱ - قرآن ۱۱۷/۷ - ۱۱۹.

۲ - قرآن ۲۷/۵.

مدة عمرک: «اللهم اصلح الامیر فلان‌بن فلان». و الله تعالی مااصلحه و مااستجاب دعاءک فیه». (تتمهٔ صوان‌الحکمة چ لاهور ص۹۷، ۹۸).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) یاقوتی ملقب به قطب‌الدین خال برکیارق سلجوقی. ترکان‌خاتون امیر قطب‌الدین اسماعیل یاقوتی را که خال برکیارق بود بفریفت و وعده داد که زن او شود و او را بر جنگ برکیارق تحریص کرد و ایشانرا در حدود کرخ سنهٔ ست و ثمانین و اربعمائة (۴۸۶ هـ.ق.) جنگ افتاد. بر کیارق مظفر شد. اسماعیل یاقوتی اسیر گشت و در رمضان سال مذکور کشته شد. (تاریخ گزیده چ لندن ج۱ ص۴۵۰). و رجوع به حبیب‌السیر چ تهران ج۲ جزو۴ ص ۱۸۱ شود.

اسماعیل‌آباد. [اِ] (اِخ) رجوع به رباط اسماعیل‌آباد شود.

اسماعیل‌آباد. [اِ] (اِخ) دهی جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان قزوین، در ۸۰۰۰ گزی شمال قزوین، در دامنه. سردسیر. سکنه ۲۲۶ تن. شیعه. زبان فارسی. آب آن از قنات. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت، جاجیم و گلیم‌بافی. راه فرعی دارد. سکنه از طایفهٔ باجلان و تغییر مکان نمی‌دهند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱ ص۱۳).

اسماعیل‌آباد. [اِ] (اِخ) نام محلی است کنار جادهٔ طهران و قزوین در ۲۱۳۶۰ متری طهران، میان شاه‌آباد و قلعهٔ حسن‌خان.

اسماعیل‌آباد. [اِ] (اِخ) دهی جزء دهستان قاقازان بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین در ۵۶۰۰۰ گزی شمال ضیاءآباد و ۱۲۰۰۰ گزی شوسهٔ قزوین به رشت. در کوهستان سردسیر. سکنه ۱۴۷ تن. شیعه. زبان کردی و فارسی. آب آن از چشمه‌سار. محصول آن غلات، عدس دیمی، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و مکاری و گلیم و جاجیم‌بافی. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

اسماعیل‌آباد. [اِ] (اِخ) دهی کوچک است از بخش زرند شهرستان ساوه در ۷۰۰۰ گزی شمال خاور زرند. سکنهٔ آن ۳۲ تن است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

اسماعیل‌آباد. [اِ] (اِخ) دهی جزء بخش شهریار شهرستان تهران در ۲۲۰۰۰ گزی جنوب خاور علیشاه‌عوض، شمال راه شوسهٔ فرعی تهران به رباط کریم. در جلگهٔ معتدل، مالاریائی. سکنه ۱۱۴ تن. شیعه. عده‌ای از سکنه یزدی هستند. آب آن از قنات. محصول آن غلات، صیفی، سبزیکاری، میوه. شغل اهالی زراعت. راه مالرو دارد و از طریق حصارک میتوان ماشین برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

اسماعیل‌آباد. [اِ] (اِخ) دهی جزء دهستان افشاریهٔ ساوجبلاغ بخش کرج شهرستان تهران، در ۲۷۰۰۰ گزی باختر کرج و ۵۰۰۰ گزی جنوب ینگی‌امام. جلگهٔ معتدل، مالاریائی. سکنه ۱۵۹ تن. شیعه. آب آن از قنات و رودخانهٔ کردان. محصول آن غلات، صیفی، بنشن، چغندرقند، انگور، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه مالرو و از طریق سیدآباد ماشین میتوان برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

اسماعیل‌آباد. [اِ] (اِخ) دهی جزء دهستان مرکزی بخش کن شهرستان تهران، در ۹۰۰۰ گزی جنوب باختری مرکز بخش، کنار راه شوسهٔ تهران به کرج. در جلگه. سکنه ۱۲۵ تن. شیعه. زبان فارسی. معتدل. آب آن از قنات و نهر یافت‌آباد. محصول آن غلات، صیفی و انگور و میوه‌جات. شغل اهالی زراعت و گاوداری. راه شوسه دارد. مزرعهٔ گاوسید جزو این ده منظور شده. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

اسماعیل‌آباد. [اِ] (اِخ) دهی جزء دهستان طارم سفلی، بخش سیردان شهرستان زنجان، در ۲۱۰۰۰ گزی جنوب باختر سیردان. کوهستانی، سردسیر. سکنه ۱۶۴ تن. شیعه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، بنشن، عسل. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی آن گلیم، جاجیم‌بافی. راه مالرو و صعب‌العبور دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

اسماعیل‌آباد. [اِ] (اِخ) دهی جزء دهستان حومهٔ بخش خمام شهرستان رشت، در ۴۵۰۰ گزی جنوب خمام و ۳۰۰۰ گزی خاور شوسهٔ رشت به انزلی. جلگه، معتدل، مرطوب، مالاریائی. سکنه ۱۱۰ تن. شیعه. زبان گیلکی و فارسی. آب از خمام‌رود. محصول آنجا برنج، کنف، صیفی‌کاری، ابریشم. شغل اهالی زراعت. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

اسماعیل‌آباد. [اِ] (اِخ) ده کوچکی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان دامغان، در ۴۰۰۰ گزی جنوب خاوری دامغان و ۱۰۰۰ گزی جنوب ایستگاه راه‌آهن. سکنه ۵۰ تن. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

اسماعیل‌آباد. [اِ] (اِخ) دهی جزء دهستان ابرغان بخش مرکزی شهرستان سراب، در ۵۰۰۰۰ گزی جنوب باختری سرآب و ۱۶۰۰۰ گزی شوسهٔ سرآب به تبریز. جلگه، معتدل. سکنه ۴۲۶ تن. شیعه. آب از چاه. محصول آن غلات، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. این ده در قدیم یوقورتچی نامیده می‌شد. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

اسماعیل‌آباد. [اِ] (اِخ) دهی از دهستان ای‌تیوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد، در ۱۸ هزارگزی شمال خاوری نورآباد و ۷هزارگزی باختر راه شوسهٔ خرم‌آباد به هرسین. تپه‌ماهور، سردسیر، مالاریائی، سکنه ۵۰ تن. شیعه. زبان لری و لکی و فارسی. آب از بلارود. محصول آن غلات، تریاک،لبنیات. شغل اهالی زراعت،گله‌داری. صنایع دستی زنان چادر و طناب‌بافی. راه مالرو دارد. ساکنین از طایفهٔ اولادقباد و برای تهیهٔ علوفهٔ احشام در حوالی به ییلاق قشلاق میروند و در سیاه‌چادر سکونت دارند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

اسماعیل‌آباد. [اِ] (اِخ) دهی از دهستان خواجهٔ بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد، در ۲۱۰۰۰ گزی شمال فیروزآباد، کنار شوسهٔ شیراز به فیروزآباد. جلگه، معتدل، مالاریائی. سکنه ۳۶۰ تن. شیعه. زبان فارسی. آب از رودخانهٔ فیروزآباد. محصول آن غلات، برنج، تریاک. شغل اهالی زراعت. (فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۷) و رجوع بفارسنامهٔ ناصری‌شود.

اسماعیل‌آباد. [اِ] (اِخ) دهی از دهستان رامجرد بخش اردکان شهرستان شیراز، در ۷۲۰۰۰ گزی جنوب خاوری اردکان و ۲۰۰۰ گزی راه فرعی شیراز به کامفیروز. جلگه، معتدل و مالاریائی. سکنه ۱۲۷ تن. شیعه. زبان فارسی. آب از رود کر. محصول آن غلات، برنج، چغندر. شغل اهالی زراعت. راه فرعی. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

اسماعیل‌آباد. [اِ] (اِخ) دهی از دهستان خفر بخش خفر شهرستان جهرم، واقع در ۳۴۰۰۰ گزی شمال باختری باب‌انار و ۳۰۰۰ گزی جنوب شوسهٔ شیراز به جهرم. کوهستانی، معتدل و مالاریائی. دارای ۵۵۰ تن سکنه. شیعی. فارسی‌زبان. آب آنجا از چشمه و رودخانهٔ قره‌آغاج. محصول آن غلات، برنج، تریاک، میوه‌جات. شغل اهالی زراعت و باغداری. صنایع دستی زنان گلیم‌بافی. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷). قریه‌ای است در سه‌فرسنگ‌ونیمی میان شمال و مغرب شهر خفر. (فارسنامهٔ ناصری).

اسماعیل‌آباد. [اِ] (اِخ) دهی از دهستان فسارود بخش داراب شهرستان فسا، واقع در ۲۱۰۰۰ گزی باختر داراب، کنار راه فرعی داراب به اسماعیل‌آباد. جلگه، گرمسیر و مالاریائی. دارای ۶۰ تن سکنه. شیعی. فارسی‌زبان. آب از قنات. محصول آن غلات، پنبه، حبوبات، تریاک، صیفی. شغل اهالی

زراعت و قالی‌بافی. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

اسماعیل‌آباد. [اِ] (اِخ) دهی از دهستان مرودشت بخش زرقان شهرستان شیراز، در ۴۱۰۰۰ گزی خاور زرقان و ۱۰۰۰۰ گزی راه فرعی کربال به توابع ارسنجان. جلگه، معتدل و مالاریائی. سکنه ۹۲ تن. زبان فارسی. آب از قنات. محصول آن غلات، حبوبات، چغندر. شغل اهالی زراعت. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

اسماعیل‌آباد. [اِ] (اِخ) دهی از دهستان خفرک بخش زرقان شهرستان شیراز، واقع در ۵۳۰۰۰ گزی شمال خاوری زرقان و ۳۰۰۰ گزی راه شوسهٔ شیراز باصفهان. جلگه، معتدل و مالاریائی. دارای ۱۳۰ تن سکنه. شیعی. فارسی‌زبان. آب از رودخانهٔ سیوند و قنات. محصول آن غلات، برنج، چغندر، تریاک. شغل اهالی زراعت. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

اسماعیل‌آباد. [اِ] (اِخ) دهی از دهستان قره‌باغ بخش مرکزی شهرستان شیراز، در ۳۷۰۰۰ گزی جنوب خاوری شیراز، کنار راه فرعی شیراز به قره‌باغ. جلگه، معتدل و مالاریائی. سکنه ۱۴۶ تن. شیعه. زبان فارسی. آب از قنات و چاه. محصول آن غلات و صیفی. شغل اهالی زراعت. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

اسماعیل‌آباد. [اِ] (اِخ) دهی از دهستان خواجهٔ بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد، واقع در ۲۱۰۰۰ گزی شمال فیروزآباد، کنار شوسهٔ شیراز به فیروزآباد. جلگه، معتدل و مالاریائی. دارای ۳۶۰ تن سکنه. شیعی. فارسی‌زبان. آب آن از رودخانهٔ فیروزآباد. محصول آنجا غلات، برنج، تریاک. شغل اهالی زراعت. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

اسماعیل‌آباد. [اِ] (اِخ) قریه‌ای در نیم‌فرسنگی شمال فراشبند از بلوک فارس. (فارسنامهٔ ناصری).

اسماعیل‌آباد. [اِ] (اِخ) دهی از دهستان دربقاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور، در ۱۲۰۰۰ گزی جنوب نیشابور. کویر، شوره‌زار، گرمسیر. سکنه ۵۷ تن. شیعه. زبان فارسی. آب آن از قنات. محصول آن غلات، تریاک. شغل اهالی زراعت. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

اسماعیل‌آباد. [اِ] (اِخ) دهی از دهستان دیهوک بخش طبس شهرستان فردوس ،در ۶۳۰۰۰ گزی جنوب خاوری طبس. جلگه، معتدل. سکنه ۶۳ تن. شیعه. زبان فارسی. آب آن از قنات. محصول آن غلات، خرما، گاورس. شغل اهالی زراعت. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

اسماعیل‌آباد. [اِ] (اِخ) دهی از دهستان نهبندان بخش شوسف شهرستان بیرجند، در ۳۸۰۰۰ گزی شمال باختری شوسف و ۴۰۰۰ گزی باختر شوسهٔ عمومی مشهد به زاهدان. دامنه، گرمسیر. سکنه ۱۴۶ تن. شیعه. زبان فارسی. آب آن از قنات. محصول آن غلات، تریاک، ارزن. شغل اهالی زراعت و مالداری، قالیچه و شالبافی. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

اسماعیل‌آباد. [اِ] (اِخ) دهی از دهستان نقاب بخش جغتای شهرستان سبزوار، در ۳۸۰۰۰ گزی شمال خاوری جغتای، سر راه شوسهٔ عمومی جغتای بسبزوار. جلگه، معتدل. سکنه ۵۶۴ تن. شیعه. زبان فارسی. آب آن از قنات. محصول آن غلات، پنبه، کنجد. شغل اهالی زراعت، کرباس‌بافی. راه اتومبیل‌رو. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

اسماعیل‌آباد. [اِ] (اِخ) دهی از دهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند، در ۱۰۰۰۰ گزی جنوب بیرجند. دامنه، معتدل. سکنه ۱۲ تن. شیعه. زبان فارسی. آب آن از قنات. محصول آن غلات، سبزیجات، میوه‌جات. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

اسماعیل‌آباد. [اِ] (اِخ) دهی از دهستان میان‌جام بخش تربت‌جام شهرستان مشهد، در ۱۰۰۰۰ گزی شمال باختری تربت‌جام، سر راه شوسهٔ عمومی مشهد به تربت‌جام. جلگه، معتدل. سکنه ۲۱۹ تن. شیعه و حنفی. فارسی‌زبان. آب آن از قنات. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و مالداری. راه اتومبیل‌رو. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

اسماعیل‌آباد. [اِ] (اِخ) دهی از دهستان میان‌جام بخش تربت‌جام شهرستان مشهد، در ۲۰۰۰ گزی جنوب تربت‌جام، سر راه شوسهٔ عمومی تربت‌جام به تایباد. جلگه، معتدل. سکنه ۱۳۳ تن. شیعه و حنفی. زبان فارسی. آب آن از قنات. شغل اهالی زراعت و قالیچه‌بافی و مالداری. محصول آن غلات، پنبه، زیره، تریاک. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

اسماعیل‌آباد. [اِ] (اِخ) دهی از دهستان القورات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند، در ۴۸۰۰۰ گزی شمال بیرجند. کوهستانی، معتدل. سکنه ۱۲ تن. شیعه. زبان فارسی. آب آن از قنات. محصول آن غلات. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۹).

اسماعیل‌آباد. [اِ] (اِخ) دهی از دهستان القورات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. کوهستانی، معتدل. سکنه ۲۰ تن. شیعه. زبان فارسی. آب آن از قنات. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت. راه مالرو دارد. حسین‌آباد کلاته، ابراهیم‌دره، خونک، بنی‌جان جزء همین ده است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

اسماعیل‌آباد. [اِ] (اِخ) دهی از دهستان کدکن پائین‌رخ بخش کدکن شهرستان تربت‌حیدریه، در ۳۲۰۰۰ گزی شمال خاوری کدکن، سر راه مالرو عمومی کدکن به رباط. جلگه، معتدل. سکنه ۲۰ تن. شیعه. زبان فارسی. آب آن از قنات. محصول آن غلات، تریاک. شغل اهالی زراعت. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

اسماعیل‌آباد. [اِ] (اِخ) دهی از دهستان نسر بالارخ بخش کدکن شهرستان تربت‌حیدریه، در ۲۴۰۰۰ گزی شمال خاوری کدکن، سر راه سلطان‌آباد. جلگه، معتدل. سکنه ۳۰۸ تن. شیعه. زبان فارسی. آب آن از قنات. محصول آن غلات، بنشن، تریاک. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کرباس‌بافی. از سلطان‌آباد و فخرآباد میتوان اتومبیل برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

اسماعیل‌آباد. [اِ] (اِخ) دهی از دهستان قاین بخش قاین شهرستان بیرجند، در ۴۰۰۰۰ گزی جنوب باختری قاین و ۱۵۰۰۰ گزی باختر شوسهٔ عمومی قاین به بیرجند. جلگه، معتدل. سکنه ۱۸۴ تن. شیعه. زبان فارسی. آب آن از قنات. محصول آن غلات، شلغم، زیره. شغل اهالی زراعت و مالداری. راه مالرو .دارد (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

اسماعیل‌آباد. [اِ] (اِخ) دهی از دهستان زاوهٔ بخش حومهٔ شهرستان تربت‌حیدریه، در ۱۲۰۰۰ گزی شمال خاوری تربت حیدریه، سر راه شوسهٔ عمومی باخرز. جلگه، معتدل. سکنه ۸۰ تن. شیعه. زبان فارسی. آب آن از قنات. محصول آن غلات، تریاک. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، قالیچه و کرباس‌بافی. راه اتومبیل‌رو. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

اسماعیل‌آباد. [اِ] (اِخ) دهی از دهستان صالح‌آباد بخش صالح‌آباد شهرستان مشهد، در ۸۰۰۰ گزی شمال باختری صالح‌آباد و ۳۰۰۰ گزی شمال شوسهٔ عمومی مشهد به صالح‌آباد. جلگه، معتدل. سکنه ۶۱۹ تن. شیعه و سنی. زبان فارسی. آب آن از قنات. محصول آن غلات، پنبه، تریاک. شغل اهالی زراعت و مالداری. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

اسماعیل‌آباد. [اِ] (اِخ) دهی از دهستان گلمکان بخش طرقبهٔ شهرستان مشهد، در ۳۹۰۰۰ گزی شمال باختر طرقبه. دامنه. سکنه ۲۵ تن. شیعه. زبان فارسی. آب آن از رودخانه و قنات. محصول آن غلات، تریاک،

بنشن. شغل اهالی زراعت و مالداری. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

اسماعیل‌آباد. [اِ] (اِخ) دهی از دهستان پائین‌ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد، در ۷۵۰۰۰ گزی شمال خاوری فریمان، سر راه شوسهٔ عمومی جنت‌آباد به مشهد. دامنه، معتدل. سکنه ۱۸۸ تن. شیعه. زبان فارسی. آب آن از قنات. محصول آن غلات، چغندر، تریاک. شغل اهالی زراعت و مالداری. راه اتومبیل‌رو. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

اسماعیل‌آباد. [اِ] (اِخ) نام محلی کنار راه مشهد به سرخش، میان شورک و مزدوران، در ۸۲۵۰۰ گزی مشهد.

اسماعیل‌آباد. [اِ] (اِخ) نام محلی کنار راه مشهد به کاریز، میان لنگر و باغ سنگان، در ۱۵۸۸۰۰ گزی مشهد.

اسماعیل‌آباد. [اِ] (اِخ) اندیشکن. دهی از دهستان میان‌ولایت بخش حومهٔ شهرستان مشهد، در ۱۷۰۰۰ گزی شمال باختری مشهد و ۱۰۰۰ گزی شمال شوسهٔ مشهد بقوچان. جلگه، معتدل. سکنه ۲۰۵ تن. شیعه. زبان فارسی. آب آن از قنات. محصول آن غلات، تریاک، بنشن، پنبه. شغل اهالی زراعت، مالداری، قالیچه و گلیم‌بافی. راه فرعی بشوسه دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

اسماعیل‌آباد بالا. [اِ دِ] (اِخ) دهی از دهستان کربال بخش زرقان شهرستان شیراز، واقع در ۳۱۰۰۰ گزی جنوب خاوری زرقان، کنار راه فرعی بندامیر به سلطان‌آباد. جلگه، معتدل، مالاریائی. دارای ۱۵۰ تن سکنه. شیعی. فارسی‌زبان. آب از رود کر. محصول آن غلات، چغندر، برنج، تریاک. شغل اهالی زراعت. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

اسماعیل‌آباد پائین. [اِ دِ] (اِخ) دهی از دهستان کربال بخش زرقان شهرستان شیراز، واقع در ۶۰۰۰ گزی راه فرعی بندامیر به کربان. جلگه، معتدل و مالاریائی. سکنه ۱۲۴ تن. شیعی. فارسی‌زبان. آب از رود کر. محصول آن غلات، برنج، چغندر، تریاک. شغل اهالی زراعت. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

اسماعیل‌آباد پیوه‌ژن. [اِ دِ ژَ] (اِخ) دهی از دهستان احمدآباد بخش فریمان شهرستان مشهد، در ۴۲۰۰۰ گزی شمال باختری فریمان. دامنه، معتدل. سکنه ۸۱ تن. شیعه. زبان فارسی. آب آن از قنات. محصول آن غلات، چغندر، تریاک. شغل اهالی زراعت. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

اسماعیل‌آباد حاجی معین. [اِ دِ مُ] (اِخ) دهی جزء دهستان غار بخش ری شهرستان تهران، در ۶۰۰۰ گزی جنوب شهر ری و ۳۰۰۰ گزی خاور شوسهٔ تهران به قم. جلگه، معتدل. سکنه ۱۲۳ تن. شیعه. زبان فارسی. آب آن از قنات. محصول آن غلات، صیفی، چغندرقند. شغل اهالی زراعت. راه مالرو دارد. قلعهٔ خرابهٔ قدیمی آن فعلاً بصورت تپه‌ایست. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

اسماعیل‌آباد خانی. [اِ] (اِخ) دهی از دهستان یوسف‌آباد بخش تربت‌جام شهرستان مشهد، در ۲۰۰۰۰ گزی خاور تربت‌جام و ۴۰۰۰ گزی شمال شوسهٔ نظامی تربت‌جام به جنت‌آباد. جلگه، معتدل. سکنه ۱۲ تن. شیعه و حنفی. زبان فارسی. آب آن از قنات. محصول آن غلات، زیره، پنبه، تریاک. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

اسماعیل‌آباد سفلی. [اِ دِ سُ لا] (اِخ) دهی از دهستان گاوکان در سه‌فرسنگی مشرق گاوکان.

اسماعیل‌آباد لاهیجی. [اِ دِ] (اِخ) (ده...) موضعی در چهارفرسخ‌ونیمی میانهٔ شمال و مغرب گاوکان.

اسماعیل‌آباد مستعان. [اِ دِ مُ تَ] (اِخ) دهی جزء دهستان غار بخش ری شهرستان تهران، در ۱۵۰۰۰ گزی شوسهٔ قم، حدود کهریزک. جلگه، معتدل. سکنه ۱۷۵ تن. زبان فارسی. آب آن از قنات. محصول آن غلات، صیفی، چغندرقند. شغل اهالی زراعت. راه فرعی به شوسه دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

اسماعیل‌آباد یافت‌آباد. [اِ دِ] (اِخ) دهی جزء دهستان غار بخش ری شهرستان تهران، در ۱۰۰۰۰ گزی شمال باختر شهرری و ۲۰۰۰ گزی راه رباط کریم. جلگه، معتدل. سکنه ۱۵۶ تن. شیعه. زبان فارسی. آب آن از قنات و رودخانهٔ کرج. محصول آن غلات، صیفی، چغندرقند. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه ماشین‌رو. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

اسماعیل‌آقا. [اِ] (اِخ) دهی از دهستان باباجان بخش ثلاث شهرستان کرمانشاه، در ۶۰۰۰ گزی شمال باختری ده‌شیخ، نزدیک سر طاویز. کوهستانی، گرمسیر. سکنه ۱۰۰ تن. سنی. زبان کردی. آب از رودخانهٔ گردی‌قاسمان. محصول آن غلات، حبوبات، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه مالرو دارد. ساکنین از طایفهٔ باباخانی هستند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

اسماعیل‌آقامحله. [اِ مَ حَلْ لَ] (اِخ) دهی از دهستان قریهٔ طقان بخش بهشهر شهرستان ساری، در ۱۵۰۰ گزی شمال تکادشت. معتدل، مرطوب، مالاریائی. سکنه ۹۰ تن. زبان مازندرانی و فارسی. آب از رودخانهٔ نکا. محصول آن برنج، غلات، پنبه، صیفی. شغل اهالی زراعت. ساکنین از طایفهٔ سرایل هستند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

اسماعیل‌آنقروی. [اِ لِ قِ رَ] (اِخ) یکی از مشایخ بزرگ طریقت مولوی و شیخ رسمی مولویخانهٔ غلطه. شرحی بسیار خوب بر مثنوی شریف نگاشته و در سال ۱۰۴۱ هـ.ق. درگذشته و در حظیرهٔ مولویخانهٔ فوق بخاک سپرده شد. (لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی). او راست شرح شش دفتر مثنوی که آنرا بسال ۱۰۳۵ نوشت و دفتر هفتم را که بقول خود در نسخه‌ای که بتاریخ ۸۱۴ هـ.ق. نوشته بود، یافت و شرح کرد، و چون طائفهٔ مولویه با وی در این امر مخالفت ورزیدند بایشان پاسخها داد. (کشف‌الظنون: مثنوی). و نیز او راست: مصباح‌الفصاحة بترکی. (کشف‌الظنون).

اسماعیل‌افندی. [اِ اَ فَ] (اِخ) مکنی به ابواسحاق‌بن ابراهیم افندی علائیة (قاضی عسکر روم‌ایلی). یکی از علما و دانشمندان عثمانی. وی در دورهٔ سلطان احمدخان ثالث مسند مشیخت اسلامی داشت. مولد وی سال ۱۰۵۵ هـ.ق.است. تحصیلات خود را نزد قاضی عسکر قدری‌افندی به اتمام رسانده در سال ۱۰۸۴ بدرجهٔ مدرسی نائل شد و بعد رئیس‌دفتر و سپس مأمور خلاصه‌نویسی در محکمه گردید و نائب‌مناب محمودپاشا و متصدی وظائف تقسیم در استانبول و در سال ۱۱۰۴ از دارالحدیث سلیمانی بقضاوت حلب منصوب شد. در سال ۱۱۱۰ قاضی بروسه و در سال ۱۱۱۶ با رتبهٔ مکهٔ مکرمهٔ قاضی مصر و در سنهٔ ۱۱۱۸ قاضی مکه و در سال ۱۱۲۰ قاضی استانبول بود و در تاریخ ۱۱۲۲ در آناطولی و در ۱۱۲۳ در روم‌ایلی سمت قاضی عسکری داشت. عاقبت در ذیحجهٔ ۱۱۲۸ به مسند مشیخت ترفیع یافت و قریب ۱۶ ماه در مقام فتوی ماند و در جمادی‌الثانی سال ۱۱۳۰ معزول و به سینوب تبعید شد. سپس او را به استانبول عودت دادند و در ذیحجهٔ سنهٔ ۱۱۳۷ درگذشت. وی شخصی عالم و فاضل بود. در جوار سلطان سلیم در خانه‌ای که زادگاهش بود مسجدی بشکل و طول و عرض و ارتفاع کعبهٔ مکرمه بنا کرد و جنب همین مسجد یک مکتب و یک دارالحدیث و یک متوضا (فواره‌ها برای وضوگرفتن) هم بساخت و خود با دو پسر خویش اسحاق و اسعدافندی که نیز به مسند مشیخت ترفیع یافته بودند در جوار همین مسجد دفن شده‌اند. او گاهی شعر هم میگفت. تخلص وی نعیم بوده است. (قاموس الاعلام ترکی).

اسماعیل‌افندی. [اِ اَ فَ] (اِخ) چلبی‌زاده اسماعیل عاصم‌افندی. یکی از

شیخ‌الاسلام‌های دورهٔ سلطان مصطفی‌خان ثالث. وی پسر رئیس‌الکتاب کوچک چلبی‌افندی بود و در سنهٔ ۱۱۲۰ هـ . ق. از طرف شیخ‌الاسلام ابه‌زاده عبدالله‌افندی به ریاست مدرسه رسید و سپس به دامادی شیخ‌الاسلام ابواسحاق اسماعیل‌افندی نائل شد و طبق معمول کشور در مدارس متعدّده به تدریس و تدرس پرداخته و متصدی قضاوت‌های چندی گردید، اول قاضی ینی‌شهرفنار و در تاریخ ۱۱۵۲ هـ . ق. قاضی بروسه شد. در ذی‌القعدهٔ سنهٔ ۱۱۷۲ به مسند فتوی ترفیع یافت. قریب هشت ماه بر این مسند بود تا در سال ۱۱۷۳ درگذشت و در نزدیکی یوکسک قالدیرم در محلهٔ ملا کورانی در مدرسه و حظیرهٔ مخصوص بخود مدفون گردید. وی در اکثر علوم ید طولی داشته و نظم و نثر سلس و لطیفی دارد، و در السنهٔ ثلاثه شعر گفته، دیوانی مرتب و یک تألیف تاریخی دارد. (قاموس الاعلام ترکی).

اسماعیل افندی. [اِ اَ] (اِخ) سیواسی. او راست شرحی بر ملتقی‌الابحر فی فروع‌الحنفیة تألیف ابراهیم‌بن محمد حلبی در چهار مجلد. وفات او بسال ۱۰۴۸ هـ . ق. است. (کشف‌الظنون).

اسماعیل بک. [اِ بَ] (اِخ) یکی از پسران اسفندیار نامی که در جهات قسطمونی حکمرانی داشت. در زمان سلطان محمدخان ثانی بعضی علائم و آثار عصیان و طغیان از وی مشاهده میشد. در سنهٔ ۸۶۳ هـ . ق. پادشاه مزبور لشکرکشی کرد و قسطمونی را تحت تصرف خویش درآورد و آنرا به قزل‌احمدبک برادر اسماعیل‌بک که از ملتزمین رکاب بود سپرد. در نتیجه اسماعیل‌بک مدتی در قلعهٔ سینوب تحصن اختیار کرد و آخرالامر مجبور به تسلیم گردیده و مورد الطاف شاهانه قرار گرفت و آینه کول و یارحصار را تیول او قرار دادند و وی تا گاه مرگ بدانجا بود. (قاموس الاعلام ترکی).

اسماعیل بند. [اِ بَ] (اِخ) ده کوچکی از دهستان فراش‌بند بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد، واقع در ۵۷۰۰۰ گزی باختر فیروزآباد، کنار راه فرعی فراشبند به کازرون. سکنه ۲۵ نفر. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

اسماعیل پاشا. [اِ] (اِخ) یکی از وزرای زمان سلطان محمدخان ثالث. وی در موقع والیگری شام بقلع و قمع سعد، شریف مکه، مأمور گشت و با دسته‌ها و افواج از سپاهیان شام، غزه، مصر و جده، مقرر شد که شر شریف را از سر شرفا و اهالی حجاز دفع کند و مظالم و تعدیات او را ریشه کن سازد. وی در تاریخ ۱۱۰۶ هـ . ق. رو به حجاز نهاد و سعد بدون اینکه مقاومتی از خود نشان دهد، فرار بر قرار اختیار کرد و در نتیجه عبدالله‌بن حسینی را به مسند شریفی مکه نشانده عودت کرد. (قاموس الاعلام ترکی).

اسماعیل پاشا. [اِ] (اِخ) یکی از وزرای دورهٔ سلطان مصطفی‌خان ثانی. اول رئیس ینی‌چریها و بعداً بگلربگی روم‌ایلی بود، آنگاه بوالیگری مصر تعیین شد. در موقع ظهور قحط و غلا و بیماری وبا اسماعیل‌پاشا خدمات شایان توجه به اهالی و بذل و بخشش فراوان به مسکینان و بیچارگان کرد و کرامت و سماحت وی بیش از اندازهٔ تصور بود. خیرات و مبرات او موجب رفاه و نجات بسیاری از مردم شد و بعد از مصر بوالیگری بغداد منصوب گردید. در این حال از دولت ظنین شد و خیال میکرد که وی را اعدام خواهند کرد و از این رو در تاریخ ۱۱۱۲ هـ . ق. به ایران فرار کرد و یک سال بعد در همانجا درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی).

اسماعیل پاشا. [اِ] (اِخ) پلاسلی. یکی از وزرای عثمانی که به خاندانی بسیار قدیم منسوب و از مردم قریهٔ پلاسه است که در جوار قصبهٔ کوریجه از آرناؤدستان واقع شده. این پاشا در عصر سلطان عبدالمجید بکرات والی ولایات متعدد بود و در اواخر دورهٔ همین سلطان درگذشت. خاندان پلاسه خاندان شوالیه‌های بسیار قدیم بوده کلمهٔ پلاسه در زبان آرناؤد بمعنی کاخ میباشد و این قریه را برای وجود کاخ خاندان مزبور بدین نام نامیده‌اند و وزرای بسیار از این خاندان برخاسته و خرابه‌های کاخهای آنان تا کنون برجاست. (قاموس الاعلام ترکی).

اسماعیل پاشا. [اِ] (اِخ) چرکس. یکی از مشیران دورهٔ سلطان عبدالمجیدخان عثمانی. وی به جسارت و شجاعت شهرت یافته اصلاً بردهٔ طوپال عزت محمدپاشا بوده و ستم و جور بسیار از وی دیده و چون کارد به استخوان وی رسید فرار کرد و به اجاق خمپاره‌چی ملتجی گردید و کسب علوم آغاز کرد و سپس بقطع مراتب پرداخت. در محاربهٔ نزیب، یوزباشی و بار دوم مین‌باشی گردید و سپس با رتبهٔ فریقی (رتبهٔ دوم از درجات اعلای نظامی) در ریاست ارکان حرب اردوی چهارم به خدمت مشغول شد، آنگاه قائم‌مقام والیگری موصل گردید و بعد سمت ریاست ارکان حرب اردوی سوم یافت و در محاربهٔ قره‌طاغ محافظ بغاز اوستروغ بود و ابراز دلاوری و حسن خدمات کرد، در جنگ روسیه فرمانده لشکر ودین شد و قلفات را تسخیر کرد و در محاربهٔ چیناته جسارت و دلاوری بسیار از وی بظهور رسید و چند زخم برداشت. بعداً برتبهٔ مشیری و فرماندهی سلستره و آنگاه در موقع ظهور وقعهٔ قره‌طاغ به فرماندهی بوسنه و هرسک نائل گشت و در خلال همین احوال بمرض فالج گرفتار شد و ویرا به استانبول آوردند ولی از این بیماری رهایی نیافت و در ۱۲۷۷ هـ . ق. او و سلطان عبدالمجیدخان هر دو در یک روز دنیای فانی را وداع کردند. (قاموس الاعلام ترکی).

اسماعیل پاشا. [اِ] (اِخ) حکیم. یکی از وزرای دورهٔ سلطان عبدالمجیدخان عثمانی. وی اصلاً منسوب به خاندانی رومی است که در ازمیر میزیستند. وی در فترت روم به اسارت افتاد و در سال ۱۲۳۱ هـ . ق. جراحی مسمی به حاجی اسحاق‌افندی او را بخرید و در نتیجه وی به دین اسلام مشرف شد و نزد مخدوم خود بیاد گرفتن جراحی عملی آغاز کرد. در محاربات یونان و روسیه با مولای خویش وظیفهٔ جراحی را انجام میداد. بعداً ویرا به جراحی فوج سوم خاصه انتخاب کردند. در این حال وی به عدم کفایت معلومات جراحی خود پی برد و بفکر تکمیل صنعت خود افتاد و در آن زمان مکتب طبیهٔ شاهانه تازه دائر شده بود. بنا بر استدعای وی او را پذیرفتند و در سنهٔ ۱۲۵۶ از مکتب مزبور فراغت یافت و به پاریس عزیمت کرد و آنجا با علم طب کاملاً آشنائی پیدا کرد و به عضویت آکادمی طب پذیرفته گردید. بهنگام عودت به استانبول در درجات نظامی به ترقیات بزرگ نائل گردید و به درجهٔ مشیری رسید، آنگاه به نظارت مکتب طبیهٔ شاهانه تعیین گردید و سپس بوالیگری ازمیر و در هنگام عودت از آنجا به عضویت مجلس تنظیمات انتخاب شد و به اصلاح کار بیمارستانها و تعمیم آبله کوبی خدمات شایان توجه کرد. او مؤسس اولین مجلهٔ طبی و پدرزن صدر اسبق قدری‌پاشا میباشد و در اوائل سلطنت سلطان عبدالعزیزخان درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی).

اسماعیل پاشا. [اِ] (اِخ) دواتجی. یکی از مشیران دورهٔ سلطان عبدالمجیدخان و سلطان عبدالعزیزخان عثمانی. وی در وقعهٔ مجار که عثمانیان به اتفاق روسها وطن وی را اشغال میکردند (خود او در لشکر عثمانی سمت امیرپنجی داشت) در انتظام امور نظامی و حسن محافظهٔ سپاهداری و تدبیر لشکرکشی اقتدار و مهارت بسیار ابراز میکرد و در اواخر عهد سلطان عبدالمجیدخان بمقام و رتبهٔ مشیری نایل گردید و به والیگری ولایات متعدد رسید. در دورهٔ نخستین صدارت محمود ندیم‌پاشا به اقامت در طربزون زادبوم خویش مأمور شد و بعداً به والیگری اشکودره و سپس به والیگری یانیه منصوب گردید و در همین اوقات در سنهٔ

۱۲۹۱ هـ.ق. درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی).

اسماعیل‌پاشا. [اِ] (اِخ) مجار. وی در اتریش سمت ضابطی داشت و در وقعهٔ مجارستان در سنهٔ ۱۲۶۵ هـ.ق. به دولت عثمانی ملتجی گردید و دین اسلام پذیرفت و با رتبهٔ میرلوائی بسلک عساکرعثمانی درآمد و در محاربهٔ کریمه بریاست ارکان حرب اردوی آناطولی تعیین شد و از شهر قارص مدافعه کرد و پس از عودت به استانبول با رتبهٔ فریقی[1] به عضویت مجلس تنظیمات و بعد ببعض وظایف مهمه نایل گشت و در تاریخ ۱۲۷۸ به والیگری کرت رسید و در سنهٔ ۱۲۸۲ درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی).

اسماعیل‌پاشا. [اِ] (اِخ) (تپه دلنلی‌زاده. اسماعیل رحمی‌پاشا) پسر علی‌پاشازادهٔ ولی‌پاشای تپه دلنلی است. ولی‌پاشا در زمان حیات پدر خود علی‌پاشا فرماندار ینی‌شهر بود و مقتضیات وقت موجب اعدام وی شد. اسماعیل را با محمودبک برادر صغیر او عفو کرده به استانبول آوردند. وی بتدریج در خدمات دولت طی مراتب کرد و به رتبهٔ وزارت نایل گردید و به والیگری ولایات متعدد رسید و وظایف مهمهٔ بسیار انجام داد و در اواخر سلطنت سلطان عبدالعزیزخان درگذشت. برادر او محمودبک از عقلای دیوانه‌نمای مشهور بود و خواهر او فاطمه‌خانم و پسر وی آصف‌پاشا نام داشتند. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

اسماعیل‌پاشا. [اِ] (اِخ) نشانجی. یکی از وزرای دورهٔ سلطان سلیمان‌خان ثانی. وی اصلاً از اهالی آیاش بود و در دربار همایون بمنصب پرده‌داری نایل گشت بعداً به پایهٔ روم‌ایلی متقاعد شده بود، با این حال در سال ۱۰۸۹ هـ.ق. به وظیفهٔ طغراکشی (صحهٔ همایونی) موظف گردید و در زمان سلطان محمدخان رابع در اوایل فتنهٔ طاغیان و سرکشان برتبهٔ وزارت ترفیع یافت و در سنهٔ ۱۰۹۰ در اثر قتل سیاوش‌پاشا مسند صدارت را اشغال کرد. او در اوایل حال شخصی صوفی‌مشرب به نظر می‌آمد ولی چون بمقام منیع صدارت رسید قلب ماهیت کرد و بیجهت آتش غضب وی شعله‌ور میشد و موجب ریختن خون بیگناهان میگردید و چون خود بمشاق سفر مایل نبود یکن‌پاشا را که شخصی بسیار نااهل و ناسزا بود سردار کردو ناموس و شأن دولت را بوی سپرد و در نتیجهٔ اعمال ناروا پس از ۶۹ روز از صدارت معزول و در قلعهٔ قواله محبوس گردید. و آنگاه به رودس تبعید شد. در این حال ورثهٔ زینل‌پاشا از مقتولین بیگناه بدعوی خونخواهی برخاستند و وی در زمان صدارت کوپریلی‌زاده مصطفی‌پاشا بقصاص رسید. (قاموس الاعلام ترکی).

اسماعیل‌پاشا. [اِ] (اِخ) (کرجی) یکی از وزراء عصر سلطان محمودخان اول. وی اصلاً سمت بردگی داشت و خزینه‌دار بعضی مخدومین خود بود و بعداً بدرجهٔ یوزباشی (ریاست صده) نایل گشت آنگاه با وظیفهٔ خوانسالاری موظف شد و سپس پیشکار ابراهیم‌پاشا صدراعظم گردید و در وقعهٔ سال ۱۱۴۳ هـ.ق. دارای وظیفهٔ مهمی بود سپس رئیس بکتاشیان و بعد رئیس ینی‌چریان شد و آنگاه به رتبهٔ وزارت ترفیع یافت و هدف نهائی او صدارت بود لذا بیکار نشستن نمیتوانست و همیشه در تقلا بود تا در سال ۱۱۴۵ به ایالت روم‌ایلی و سپس بمعیت عبدالله‌پاشا سرعسکر ایران تعیین شد و در سنهٔ ۱۱۴۷ والی بغداد شد و یک سال بعد در موقع نخستین عزل ناگهانی علی‌پاشا با کمك آغاباشی بمسند صدارت عظمی ترفیع یافت. در موقع ریاست بکتاشیان در سفك دماء بی‌پروایی میکرد و تحقیقات لازمه برای حقانیت بعمل نمی‌آورد و با این وصف آوازهٔ مهارت و اقتدار او در افواه عوام افتاده و مشهور شده بود. در زمان صدارت وی هم باب رشوه و ارتشا مفتوح گردید لذا مدت صدارت او از هشتادوهفت روز تجاوز نکرد و پس از معزولی اموالش را مصادره کردند و او را به رودس تبعید و بعد به ساقز منتقل کردند و بالاخره باز به محافظی خانیه منصوب گردید و او در همین‌جا درگذشت. شخصی سفاك و هتاك و نادان بود. (قاموس الاعلام ترکی).

اسماعیل‌پاشا. [اِ] (اِخ) حافظ. یکی از وزرای دورهٔ سلطان سلیم‌خان ثالث. وی از مردم استانبول و پسر یکی از اعضای دولت بود. مولد وی سال ۱۱۷۱ هـ.ق. است. وی بتحصیل پرداخت و قرآن را تماماً حفظ کرد و در زمرهٔ اعضای دولت درآمد و بشغل پدر راغب گردید، پس متصدی وظایفی چند مانند پیشکاری رئیس ینی‌چریان و باغبانباشی همایونی و نظائر اینها گردید و در خلال این احوال مظهر لطف و توجه همایونی شد و در سنهٔ ۱۲۱۹ به رتبهٔ وزارت بمنصب کاپیتن دریایی نایل گشت و پس از چهار پنج ماه در سال ۱۲۲۰ مسند صدارت عظمی را اشغال کرد. وزیری باتدبیر و خردمند بود ولی از نشأة الطاف و عنایات همایونی مست و مغرور گشت و بدفع بعض اکابرکه رقیب خود می‌پنداشت کوشید اما از عهدهٔ کار نمیتوانست برآید، پس بترتیب فتنه و آشوب متوسل شد ولی باز بکام دل نرسید، تا در سال ۱۲۲۱ معزول و به پروسه تبعید شد لکن بعد از سکون و آرامش سلطان مصطفی‌خان منصب وزارت را مجدداً بوی داد و او را بمحافظت بغاز سفید موظف و معین کرد، او یکی دو ماه در این مقام بود و درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی).

اسماعیل جفینه. [اِ جَ نَ] (اِخ) رجوع به اسماعیل‌بن عبدالرحمان جفینه شود.

اسماعیل‌کل. [اِ کَ] (اِخ) دهی از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاهان، ۱۷۰۰۰ گزی شمال خاور کوزران ۴۰۰۰ گزی جنوب رودخانهٔ قرەسو. دشت. سردسیر. سکنه ۱۵۰ تن. شیعه. کردی، فارسی. آب از آب بوبور. محصول: غلات، حبوبات، لبنیات، میوه‌جات، چغندر قند. صیفی. شغل: زراعت و گله‌داری. راه مالرو، تابستان اتومبیل میتوان برد. زمستان گله‌داران گرمسیر به حدود قصرشیرین میروند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

اسماعیل‌کلا. [اِ کَ] (اِخ) دهی از دهستان کیاکلابخش مرکزی شهرستان شاهی واقع در ۱۹۰۰۰ گزی شمال باختری شاهی کنار شوسهٔ کیا کلا به جویبار. دشت. معتدل مرطوب مالاریائی. سکنه ۳۱۰ تن. زبان: مازندرانی و فارسی. آب از رودخانهٔ تالار و چاه. محصول: برنج، کنجد کنف، پنبه، صیفی، غلات. شغل: زراعت. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

اسماعیل‌کندی. [اِ کَ] (اِخ) دهی از دهستان چایپاره بخش قره‌ضیاءالدین شهرستان خوی، ۱۷۰۰۰ گزی شمال راه ارابه‌رو تاج‌خاتون. دامنه. معتدل. مالاریائی. سکنه ۲۴۱ تن. شیعه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی: جاجیم‌بافی. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

اسماعیل‌کندی. [اِ کَ] (اِخ) دهی از دهستان آجرلو بخش مرکزی شهرستان مراغه، ۵۱۵۰۰ گزی جنوب خاوری مراغه، ۱۸۰۰۰ گزی شمال خاوری شوسهٔ شاهین‌دژ به میاندوآب. کوهستانی معتدل سالم. سکنه ۲۳۲ تن شیعه. آب از چشمه. محصول: غلات، چغندر، حبوبات. شغل: زراعت و گله‌داری. صنایع دستی: جاجیم‌بافی. راه مالرو. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

اسماعیل‌کندی. [اِ کَ] (اِخ) دهی از دهستان شهرویران بخش حومهٔ شهرستان مهاباد، ۲۵۵۰۰ گزی شمال خاوری مهاباد، ۲۰۰۰ گزی جنوب شوسهٔ مهاباد به میاندوآب. جلگه. معتدل مالاریائی. سکنه

---

۱ - رتبهٔ اعلی در درجهٔ دوم نظامی.

۱۵۵ تن. سنی. زبان: کردی. آب از چشمه و قنات. محصول آن غلات، توتون، چغندر، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی: جاجیم‌بافی. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

اسماعیل‌کندی. [اِ کَ] (اِخ) دهی از دهستان آلان براغوش بخش آلان براغوش شهرستان سراب، ۲۱۰۰۰ گزی شمال خاوری مهربان، ۲۷۵۰۰ گزی شوسهٔ تبریز به سراب. کوهستانی، معتدل سردسیر. سکنه ۱۱ تن. شیعه. آب از چشمه. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه آن مالرو است. محل سکنای ایل چیکلو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

اسماعیل‌کندی. [اِ کَ] (اِخ) دهی از دهستان قره‌قویون بخش حومهٔ شهرستان ماکو، ۴۹۰۰۰ گزی جنوب خاوری ماکو، ۱۰۰۰ گزی باختر شوسهٔ شاه‌بلاغی به مرگن. دره. معتدل مالاریائی. سکنه ۵۷ تن. شیعه. آب از قنات. محصول: غلات، حبوبات، پنبه. شغل: زراعت و گله‌داری. صنایع دستی: جاجیم‌بافی. راه: شوسه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

اسماعیل‌گوابر. [اِگَ بَ] (اِخ) دهی جزء دهستان املش بخش رودسر شهرستان لاهیجان، ۱۲۰۰۰ گزی جنوب باختر رودسر، ۷۰۰۰ گزی خاور املش. کوهستان. معتدل مرطوب، مالاریائی. سکنه ۱۳۰ تن. شیعه، گیلکی، فارسی آب از استخر و چشمه. محصول: برنج، لبنیات،عسل. شغل اهالی زراعت، گله‌داری. راه آن مالرو است. ده کوچک یوسف‌آباد جزء این ده منظور شده. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲ ص ۱۴).

اسماعیل‌محله. [اِ مَ حَ لْ لَ] (اِخ) دهی از دهستان هزارجریب بخش چهاردانگهٔ شهرستان ساری، ۲۸۰۰۰ گزی شمال خاوری کیاسر. کوهستانی جنگلی، معتدل، مرطوب. سکنه ۲۳۵ تن. شیعه. زبان: مازندرانی و فارسی. آب آن از چشمه‌سار. محصول آن غلات، لبنیات، ارزن، عسل. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان شال و کرباس بافی. راه آن مالرو است. این محل به پشت خیلی معروف است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

اسماعیل محمودی. [اِ مَ] (اِخ) دهی از دهستان شبنه بخش خورموج شهرستان بوشهر، ۴۸۰۰۰ گزی جنوب خاوری خورموج، ۵۰۰ گزی باختر رودمند. جلگه. گرمسیر مالاریائی. سکنه ۱۷۷ تن. شیعه فارسی. آب از چاه. محصول: غلات. شغل: زراعت. راه: مالرو. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

اسماعیلی. [اِ] (اِخ) ابومعمربن ابی‌سعیدبن ابی‌بکر. وی شرف نفس را با شرف طبع و کرم ادب را با کرم نسب جمع داشت و در فقه مستولی و در شعر نیکوتصرف بود چندانکه صاحب‌بن عباد در وصف قصیده‌ای که ازو رسیده بود فصلی به پدر او ابوسعید نوشت و نسخهٔ آن این است: و بعد فهل اتاک حدیث‌الاعجاب منّا و قد طلعت من ارضک فقرةالفقر و عزةالغرر و حدیقةالزهر و خلیفة المطر. تلک حسنة انتشرت عن ضوءک و غمامة نشأت بنوءک و نار قدحت بزندک و صفیحة فضل طبعت علی نقدک. و انها لقصیدة ولدنا ابی‌معمر عمره الله تعالی ما اختار و عمر به الرباع و الدیار، خطت باقدام‌الاجادة و قطعت مسافةالاصابة و سعت الی کعبةالقبول و حلت حرم‌الامن خیرالحلول، تلبی و قد تعرّت من لباس‌التعمل. و تجرّدت عن غطاف‌التبذل. فلم‌تدع منسکاً من البرّ الأقضته. و لا مشعراً من الفضل الأ عمرتهُ و لا معرفاً من العلم الأ شهدته. و لا محصباً من الفهم الأ حضرته. و اجتمعنا حولها و انا لاعداد جمة. و فینا واحد یقال انه أمة کانا عدیدالموسم یعظمون الشعائر و یعلقون الستائر و یحتضنون الملتزم و یلثمون المستلم. و هذا الکتاب یرد علیکم بالخبر اسرع من اللمح البارق. نعم و من اللمع الخاطف و اخف من سابق‌الحجیج و ان کان المثل الاعلی لبیت‌الله العتیق فاحمد الله اذ قرن فضل فتاک بفضلک و جعل فرعک کاصلک و انبت غصنک علی شجرک. و اشتق هلالک من قمرک. و اراک من ظهرک من یحذو علی نجرک و یصل فخره بفخرک. و یشید من بناءالدرایة ما اسست. و یسقی من شجرالروایة ما غرست.

و از غرر اشعار ابومعمر این قصیده در باب صاحب است:

ماعهدت القضیب ینهض بالحقـ
ـف ولا البدر للتمام استسرّا
حبذا الطارق الذی زار وَهْناً
فاعاد الظلام اذ زار فجرا
ثمل‌العطف و هو مانال خمرا
عطرالجیب و هو مامس عطرا
و الحیاء الملم بالخد منه
صیرفی یبدل العین اخری
ضمنی ضمةالوداع فعاد الشّـ
فع منا عندالتعانق وترا
و سقانی بفیه خمراً بروداً
عاد بعدالفراق فی‌القلب جمرا
ملک طوعهُ الملوک علاء
و هو طوع‌العفاة جاهاً و قدرا
ملک انهب العروض فاضحی الـ
عرض منه علی‌البریة حظرا
ملک لایری سوی‌الحمد مالا
لا و لا الکنز غیر ما جرّ شکرا
فاذا المحل حلّ حلّ غماماً
و اذا النقع ثار ثار هزیرا
و اذا ما افاد نحل کعبا
و اذا ما افات نهنه عمرا
و اذا ما سطا تطاول جهراً
و اذا ما حبا تطوّل سرّا.

(یتیمةالدهر چ حفنیه ج ۳ ص ۲۷۴ ببعد).

اسماعیلی. [اِ] (اِخ) یا اسماعیل نام انگشتری زمردین مشهور. ابوریحان در الجماهر آرد: «و وهب [المهدی] للرشید الخاتم المعروف باسماعیل [1] من زمردة لم‌یر مثلها و فیها ثقبة و طلب لها سنین ما یشابها لیسد تلک الثقبة به حتی وجده بعد حین و عمل ما یهندم فیها و احضر الصواغ و صاغوا بین یدیه خاتماً و طلی المنحوت بمصطکی لیرکبه فی ثقبةالفص فوضعه الرشید علی کفه ینظر الیه معتبراً للمشابهة بینهما فوقعت علیه ذبابة و تعلق برجلها و طارت و ذهبت به. فقال الرشید: صدق الله تعالی فی قوله: ضعف الطالب و المطلوب [2]، و لما استخلف الهادی و دخل علیه الرشید رأی الاسماعیلی [3] فی یده فحسده علیه و اراد ان یقترن بالجبل [4] و حین خرج من عنده اتبعه الفضل‌بن الربیع مع اسماعیل الاسود بان یبعث الاسماعیلی [5] الیه و ان لم‌یفعل فجئنی برأسه و لحقه الربیع و اخبره بالقصة فقال: والله لااعطیه الا بیدی، فرجع معه الی ان بلغا الجسر فاخرجه من اصبعه و قال یا فضل ا هو الاسماعیلی؟ قال: نعم، فرمی به فی دجلة، و طلبوه فلم‌یوجد الی ان استخلف الرشید و مضت من خلافته سنة و کان بالخلد یذکر ما عامله به موسی فتذکر الخاتم و امر الفضل بالغوص لطلبه فقال: یا سیدی قد طلب مراراً و انی لاظن ان قد علاه اکثر من اربع اذرع من الطین لتطاول‌المدة. ثم مضی الفضل بالغواصین فقال له احدهم قف موقف‌الرشید و ارم بمدره فی قدرالخاتم کما رمی به، ففعل و اول ما غاص الغواص فی مسقط‌المدرة بعد ان قدر ما یمیل الماء به الی ان بلغ القرار، اخرج الخاتم بعینه کما هو و قرنه الرشید بالجبل [6] کما اراد الهادی. و لم‌یمکن ان تبلغه المقادیر ما اراد». (الجماهر ص ۶۱، ۶۲، ۶۴، ۱۶۵، ۱۸۷).

اسماعیلی. [اِ] (اِخ) او راست: کتاب‌الصحابة. (کشف‌الظنون).

اسماعیلی. [اِ] (اِخ) محدث است. رجوع به تاریخ‌الخلفاء سیوطی چ ۱۳۵۱ ص ۴۹، ۶۹ و ۲۷۵ شود.

---

۱ - کذا فی‌الاصل. ۲ - قرآن ۷۳/۲۲.
۳ - کذا فی‌الاصل. ۴ - اسم یاقوتی بود.
۵ - کذا فی‌الاصل. ۶ - اسم یاقوتی بود.

اسماعیلی. [اِ] (اِخ) رجوع به حسن‌بن صباح و اعلام زرکلی شود.

اسماعیلی. [اِ] (اِخ) دهی از دهستان ایوان بخش گیلان شهرستان اسلام‌آباد غرب. ۷۰۰۰گزی شمال باختری جوزر، کنار شوسهٔ اسلام‌آباد غرب به ایلام. دشت. سردسیر. سکنه ۲۵۰ تن. شیعه. زبان: کردی، فارسی. آب از رودخانهٔ گنگر. محصول: غلات، برنج، توتون، لبنیات، حبوبات. شغل: زراعت و گله‌داری. چادرنشین هستند. زمستان به گرمسیر غربی ایوان و حدود سومار میروند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

اسماعیلی. [اِ] (اِخ) احمدبن ابراهیم‌بن اسماعیل. حافظ. از مردم گرگان. متوفی بسال ۳۷۱ هـ.ق. او راست: مستخرج. و معجم. و مسند در حدیث. (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۰).

اسماعیلی. [اِ] (اِخ) احمدبن محمدبن اسماعیل‌بن اسحاق‌بن ابراهیم‌بن اسرائیل‌بن فشاخر افرخشی بخارائی مکنی به ابوبکر. از مردم بخارا و از قریهٔ افرخش که آنرا فرخش نیز مینامیدند و بچهارفرسنگی بخارا بود. او پیشوای دانشمندان عصر خویش و به اسماعیلی معروف بود و از روات درجهٔ اول. و بسال ۳۰۱ هـ.ق. تولد یافت و در ماه رمضان سال بر ۳۸۴ درگذشت و ۸۴ سال عمر کرد. (انساب سمعانی ذیل کلمهٔ افرخشی) (رودکی تألیف نفیسی ج ۱ ص ۴۵۰).

اسماعیلیان. [اِ] (اِخ) رجوع به اسماعیلیه شود:

من چو اسماعیلیانم بی‌حذر
بل چو اسماعیل از آزادم زسر. مولوی.

و رجوع به فهرست تاریخ گزیده و فهرست رودکی تألیف نفیسی ج ۳ شود.

اسماعیلیان. [اِ] (اِخ) از مزارع انارک یزد است.

اسماعیلیة. [اِ لی یَ] (اِخ) یا عدنانیه. عرب ساکن حجاز و نجد و اراضی مجاور آن از اواسط جزیرةالعرب، منسوب به اسماعیل‌بن ابراهیم الخلیل از زن خود مسماة به هاجر.

اسماعیلیة. [اِ لی یَ] (اِخ) (مقبرهٔ...) مزار اسماعیلیان خاندانی از فقهاء و دانشمندان بخارا و از بقاع متبرک آن شهر. (رودکی تألیف نفیسی ج ۱ صص ۴۴۵-۴۴۶).

اسماعیلیة. [اِ لی یَ] (اِخ) قصبه‌ایست در مصر سفلی بساحل غربی کانال سوئز، در ۷۰ هزارگزی جنوب پورت سعید و در ۷۲ هزارگزی شمال سوئز در میان کانال و در ساحل شمالی دریاچهٔ تمساح. این قصبه بوسیلهٔ یک خط آهن از یک طرف با خط آهن سوئز و از طرف دیگر با خطوط قاهره، اسکندریه، رشید و دمیاط ارتباط دارد و یک شعبه از شعبات نیل هم از میان این قصبه جریان یافته وارد دریاچهٔ تمساح میشود. در سال ۱۲۸۰ هـ.ق. خدیو، اسماعیل‌پاشا این شهر را پی افکند و طبق نقشهٔ وسیعی کوی و برزنهای زیبا و کوچه‌های دلگشا در اینجا بوجود آورد و میخواست که مرکز تجارت مهم و فروشگاه عظیمی شود، با این وصف این قصبه به ترقی مأمول نائل نشد. (از قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به ضمیمهٔ معجم البلدان ج ۱ صص ۲۶۵ - ۲۶۶ شود. تعداد نفوس آن بالغ بر ۱۵۰۰۰ تن است. ||نام کانالیست که از میان قصبهٔ اسماعیلیه واقع در مصر سفلی میگذرد. (قاموس الاعلام ترکی).

اسماعیلیه. [اِ لی یَ] (اِخ)[1] اسماعیلیان. سبعیه. هفت‌امامیان. باطنیان. باطنیة. حشاشین. ملاحده. فدائیان. فرقه‌ای از شیعه که سلسلهٔ ائمه را به اسماعیل فرزند مهتر امام جعفر صادق (ع) ختم کنند و اسماعیل را امام هفتم دانند. اسماعیل نخست از طرف پدر به جانشینی وی تعیین گردید ولی بعد حضرت صادق (ع) پسر دوم خود موسی را جانشین خود کرد. اسماعیلیه انتصاب اخیر را نپذیرفتند و گفتند امام نمیتواند تغییر عقیده بدهد. اسماعیل پنج سال پیش از وفات پدر در مدینه بسال ۱۴۵ هـ.ق. درگذشت و در مقبرهٔ بقیع‌الغرقد مدفون گردید. با آنکه گروهی شاهد مرگ اسماعیل بودند، طرفداران وی ادعا کردند که او تا پنج سال پس از فوت پدر زندگی کرد و او را در بازار بصره مشاهده کردند و آنجا مردی مفلوج را با مسّ دست شفا بخشید. پسران اسماعیل که در زمرهٔ افراد دیگر علویین مورد تعقیب حکومت بودند، مدینه را ترک گفتند. محمد پسر مهتر در ناحیت دماوند قرب ری مخفی شد و اعقاب او در خراسان و سپس قندهار خود را پنهان داشتند و آنگاه به هندوستان مهاجرت کردند و هنوز هم عده‌ای از اسماعیلیه در هند اقامت دارند. علی برادر محمد، به سوریه و مغرب هجرت کرد. اعقاب اسماعیل مبلغینی بنام داعی (ج، دُعاة) به اقطار ممالک اسلامی گسیل میداشتند تا عقیدهٔ آنان را که به باطنیه شهرت داشتند تبلیغ کنند و اساس آنان بر تفسیر و تأویل قرآن بود. یکی ازین مبلغین میمون ملقب به قدّاح بود که پسر او عبدالله رئیس شیعهٔ قرامطه گردید. محمدبن حسین ملقب به زیدان که بوسیلهٔ نجوم آگاهی یافته بود که حکومت به ایرانیان باز خواهد گشت[2] با معاضدت یکی از اغنیای ایرانی معتقداتی را که هم جنبهٔ مذهبی و هم جنبهٔ اجتماعی داشت، مورد قبول اسماعیلیه قرار داد. در پایان قرن سوم هجری، عبیدالله‌بن‌محمد المهدی که از طرف بربریان به امامت قبیلهٔ کتامهٔ منصوب شده بود، در مغرب حکومت فاطمیین یا عبیدیة را تأسیس کرد و حکومت مزبور بزودی به مصر منتقل گردید.

اسماعیلیهٔ ایران: حسن‌بن صباح که در ری متولد شده و همانجا به عقیدهٔ باطنیه گرویده بود، برای تکمیل معتقدات در زمان خلافت المستنصر بسال ۴۷۱ هـ.ق. به مصر سفر کرد. پس از یک سال و نیم اقامت به ایران بازگشت و به تبلیغ پرداخت، و قلعهٔ الموت را مقر خویش ساخت (۶ رجب ۴۸۳) و طرفداران بسیار یافت. حسن با پیروان خویش از الموت به نقاط دیگر دست‌اندازی میکرد و اسماعیلیه چند قلعه را در نواحی دیگر تصرف و یا بساختن قلاعی در اقطار مختلف اقدام کردند. گویند که حسن باغهای دلکشی ترتیب داد که فدائیان را در آغاز قبول دعوت بدانجا میبردند و ایشان از انواع لذات بهشتی متمتع میشدند، ولی وجود چنین بهشتی موهوم به نظر میرسد. ملکشاه سلجوقی که از دستگاه خطرناک اسماعیلیه آگاه بود امیر ارسلان‌تاش را به محاربه با حسن‌بن صباح امر کرد (۴۸۵ هـ.ق.). وی الموت را محاصره کرد ولی در مقابل هجوم محصورین شکستی سخت یافت. در همین سال، مرکز دیگر دعوت، قلعهٔ دره را یکی دیگر از امرای سلطان، قزل‌ساریغ در حصار گرفت و نتیجه نگرفت. مرگ ملکشاه به این اقدامات خاتمه بخشید. چهل روز پیش از این حادثه، قتل نظام‌الملک بدست یکی از فدائیان موسوم به ظاهر ارانی، نخستین نمونهٔ یک سلسله قتل‌های غیلة که موجب وحشت عالم اسلامی گردید، صورت گرفت. رئیس مظفر، از پیروان حسن، قلعهٔ گردکوه را تصرف کرد و کیا بزرگ‌امید، قلعهٔ لمسر[3] را مسخر ساخت (۴۹۵ هـ.ق.). سلطان محمد، نظام‌الدین احمد را به محاربهٔ اسماعیلیه فرستاد و او در مدت هفت سال حوالی الموت را ویران کرد، و نیز نوشتکین شیرگیر از طرف سلطان مزبور قلعهٔ لمسر و الموت را در سال ۵۱۱ محاصره کرد ولی مرگ سلطان موجب ختم محاصره گردید. سنجر، از مشاهدهٔ خنجری که توسط یکی از امنای وی در زمین مقابل تخت وی فروشده بود، متوحش گردید و با فدائیان مصالحه کرد. حسن در ۲۶ ربیع‌الاول سال

---

1 - Ismaéliens.

۲ - الفهرست ص ۱۸۸. و رجوع شود به O.Loth, "Morgenländische Forschungen, p. 307, M. Amari, Storia del Musulmani di Sicilia, p. 114"

۳ - یا: لنبسر. (حمدالله مستوفی. نزهةالقلوب ص ۶۱).

۵۱۸ هـ.ق. درگذشت و کیا بزرگ‌امید جانشین او گردید و تا گاه مرگ (۲۶ جمادی‌الاولی ۵۳۲) بی‌دغدغه حکومت کرد. پس از او پسر وی محمد به حکومت رسید و او در ۵۵۷ درگذشت. پسر محمد، حسن ملقب به علی ذکره‌السلام بدعتهایی در مذهب به وجود آورد، منبر را مقابل قبله قرار داد، در صورتی که مقرر آن بود که منبر در سمت چپ محراب قرار گیرد (۵۵۹ هـ.ق.)، و مدعی شد که وی از اعقاب نزار پسر المستنصر است و همین امر موجب امامت اوست. در پایان چهار سال سلطنت، وی در کاخ لمسر، بدست برادرزن خود که از آل‌بویه بود کشته شد. پسر وی محمد دوم کمر انتقام قتل پدر بر میان بست و افراد خاندان قاتل را اعدام کرد و مدت ۴۹ سال بفراغت حکومت راند. وی اعمال پدر را تعقیب کرد اما پسر او، جلال‌الدین حسن سوم از گاه جلوس اعلام داشت که قصد کرده تا دین حقیقی اسلام را برقرار دارد و بفرمود تا مساجد را تعمیر کنند و نماز جماعت را در روز جمعه اقامه کنند و بدین لحاظ او را نومسلمان نامیدند. حسن سوم نیز مانند پدر مسموم گردید. پسر وی علاءالدین محمد سوم آنگاه که پنج‌ساله بود به حکومت رسید ولی او را در قصر خویش محبوس کردند و بهنگام مستی به اغواء پسرش رکن‌الدین خورشاه وی را در آخرین روز ذوالقعدة سال ۶۵۱ به قتل رسانیدند. هلاکو به امر خان مغول در سال ۶۵۴ قلعهٔ میمون‌دز را که رکن‌الدین در آن پناهنده بود در حصار گرفت. رکن‌الدین تسلیم شد و محبوس گردید و او را به دربار منگو فرستادند. منگو وی را نپذیرفت و به هنگام بازگشت در ساحل جیحون به قتل رسید. قلعهٔ الموت تسلیم گردیدولی قلعهٔ گردکوه در ناحیهٔ دامغان مدت سه سال مقاومت کرد. آخرین آثار اسماعیلیه از قهستان در زمان خان مغول ابوسعید محو گردید. شاهرخ پسر تیمور در ایالت مزبور آخرین پیروان اسماعیلیه را مورد تعقیب و تفتیش قرار داد ولی جز چند تن لشکری و سید و درویش، دیگری را نتوانستند دستگیر کنند.

اسماعیلیهٔ سوریه: استقرار اسماعیلیه در سوریه متعاقب استقرار آنان در جبال دیلم بود. در حدود سنوات آخر قرن پنجم هجری در زمان حکومت امیر سلجوقی رضوان‌بن تتش گروهی از آنان در حلب اقامت داشتند و امیر مزبور توسط طبیب و منجمی به عقاید آنان گرویده بود. نخستین کسی که بدست این گروه بقتل رسید پدرزن امیر مزبور، جناح‌الدوله حسین امیر حمص بود که بهنگام نماز گزاردن بدست سه ایرانی در زی صوفیان کشته شد. طبیب و منجم مزبور بزودی درگذشت (و شاید به قتل رسید) و قدرت او به دوست ایرانی وی ابوطاهربن صائغ منتقل گردید. و از آن پس سوریه یکی از مراکز مهم اسماعیلیه شد.

وضع کنونی: اکنون چندهزار تن از آنان در مملکت سوریه اقامت دارند که در قلاع قدیم مصیات، قدموس و غیره مقیمند. در ایران نیز گروهی از آنان در محلات (نزدیک قم) جای دارند و در آسیای مرکزی، در بدخشان، خوقند و قراتگین و یکی از نواحی مجاور بلخ اسماعیلیه بنام مفتدی خوانده میشوند. در کافرستان (دره‌های جلال‌آباد و کمز) مولائی‌های بسیار اقامت دارند، همچنین در بسیاری از دره‌های علیای جیحون ساریقل (سریکل و خان و یاسین). در هند و پاکستان تعداد آنان به ۹۹۴۷۶ بالغ میشود که در نواحی احمیر، هرواره، راجپوتانه، پنجاب و کشمیر مقیم‌اند و ۵۲۶۵۸ تن در بمبئی، باروده و کورگ اقامت دارند. بین بهراهای گجرات، داودی‌ها که بخش اعظم آن طایفه را تشکیل میدهند (۱۳۰۰۰۰ تن) اسماعیلی هستند. در ناحیهٔ عمان عدهٔ آنان بسیار است و در همهٔ شهرهای ناحیت اقامت دارند، مقر اصلی آنان مطرح قرب مسقط است. همچنین در زنگبار و آفریقای شرقی (آلمان) تعداد آنان به ده‌ها هزار میرسد. (نقل به اختصار از دائرةالمعارف اسلام).

معتقدات: اسماعیلیه را در کتب ملل و نحل و تواریخ و سیر به اسامی و عنوانهای مختلف اسماعیلی و باطنی و قرمطی و فاطمی و شیعهٔ سبعیه[1] و به اصطلاح دشمنان آنان ملاحده ذکر کرده‌اند و آن شعبه‌ای از مذهب شیعه است که فقط به هفت امام قائل است، یعنی از ائمهٔ دوازده گانهٔ شیعهٔ اثناعشری فقط تا امام جعفرصادق را معتقدند و پسر وی اسماعیل را امام هفتم دانسته و دورهٔ امامان را با وی ختم شده می‌دانند و پسر اسماعیل مزبور محمد را قائم موعود می‌پندارند و پس از وی امامت را در اولاد او بترتیب مخصوص قائلند. مؤسس این طریقه خود محمدبن اسماعیل ولی مروج و مجدد و بلکه در واقع مؤسس حقیقی شالودهٔ آن عبدالله‌بن میمون القداح بود که خلفای فاطمی خود را از اعقاب او میدانستند.

خلاصهٔ عقاید باطنیهٔ این طائفه آنکه: خدای‌تعالی را بالاتر از حدّ صفات دانند و مبدأ اعلی را بعد از خدا عقل کل و پس از آن در درجهٔ ثانی نفس کل دانند و گویند بتأیید عقل کل و ترکیب نفس کل این عالم پدید آمد و پس از این دو جوهر علوی، که گاهی فقط بتعبیر اول و ثانی از آنها نام میبرند، به سه لواحق یا سه فرشته قائلند که عبارت است از جدّ و فتح و خیال[2]، و هر پنج را رویهم پنج حدّ علوی خوانند، و گویند که مظهر عقل کل در این عالم انبیای اولوالعزم هستند بعلاوهٔ قائم که جمعاً هفت باشند و آنانرا «ناطق» اسم میدهند که درجهٔ سوم است[3] (بعد از عقل کل و نفس کل) و مظهر نفس کل وصی را «اساس» نامند و درجهٔ چهارم دارد[4]. و بعد از اساس در رتبه امامان می‌آیند که با اساس هفت تن باشند[5] یکی بعد از دیگری، و بعد از درجهٔ امام درجات حجت و داعی و مأذون می‌آید. در اسلام حضرت رسول (ص) را ناطق و حضرت علی (ع) را اساس و امام حسن و حسین و زین‌العابدین و محمد باقر و جعفر صادق و پسر او اسماعیل را ائمهٔ هفتگانهٔ آن دور دانسته‌اند. محمدبن اسماعیل را قائم و خلفای فاطمی را جزو امامان دور قائم دانند و هر امام را ۱۲ حجت باشد و هر یک از حجت‌ها در منطقهٔ مخصوص از روی زمین حکم و مأموریت دعوت و سرپرستی شیعه و بقول ناصرخسرو «شبانی رمه» را داشتند که این منطقه را «جزیرهٔ» او مینامیدند و در زیر حکم هر یک از حجتان سی داعی بود و هر یک از داعیان نیز مأذونان در زیر حکم خود داشتند که بدعوت عامهٔ اشخاص و در واقع اهل استعداد از مسلمین مشغول بودند، بترتیبات مخصوص که ذکر آن باعث تطویل میشود، و کسی را که تازه بطریقهٔ آنان ورود میکرد «مستجیب» مینامیدند. این درجات هفتگانه یعنی مستجیب و مأذون و داعی و حجت و امام و اساس و ناطق درجات و مراتب سیر آنان است. پنج درجهٔ اخیر را پنج حدّ جسمانی خوانند و گاهی میان حجت جزایر و امام درجه‌ای ذکر میکنند به اسم «باب» که شاید همانست که گاهی هم «حجت اعظم» نامیده میشود و در طریقهٔ صباحیه (پیروان حسن صباح) که بدعوت جدیده معروف بود بعنوان رئیس مجلس دعوت در مصر «داعی‌الدعاة» نامیده میشد که ظاهراً «باب»

---

۱ - نیز: تعلیمیان و هفت‌امامیان.

۲ - ناصرخسرو به دو تا ازین لواحق در ص۱۳۸ س۱۸دیوان اشاره میکند ظاهراً این سه لواحق رمز از هیولای کل و مکان و زمان مطلق باشد (تقی‌زاده) جدّ؛ بخت؛ Gloire. فتح؛ Interpritatio victrix. خیال؛ Imagination. (مقدمهٔ فرانسوی جامع‌الحکمتین بقلم هنری کربین صص ۹۱-۱۰۴).

۳ - و گاهی درجهٔ ششم بعد از پنج حدّ علوی.

۴ - و گاهی درجهٔ هفتم وقتی که لواحق روحانی را نیز حساب کنند.

۵ - هر ناطق در هر دور هفت امام بعد از خود دارد.

امام زمان و دربان دعوت او منظور است[1] و گاهی هم مأذون و داعی را به دو درجهٔ فرعی تقسیم کنند که محدود و مطلق نامند و به این جهات درجات گاهی هفت و گاهی نه و گاهی بیشتر ذکر میشود. از حجت‌های ۱۲ گانه که هر کدام حجت یک جزیره بود چهار نفر همیشه ملازم خدمت امام زمان و هفت نفر مأمور جزایر سبعه (هفت اقلیم) بودند که از آنجمله در عهد المستنصر بالله ناصرخسرو حجت جزیرهٔ خراسان (بمعنی جغرافیائی این کلمه در آن عهد) بود. این اسامی و اصطلاحات از کتب و اشعار ناصرخسرو استخراج شده. ولی ظاهراً اتباع حسن صباح که پیروان «دعوت جدیدهٔ» نزاری بودند برای درجات سیر اصطلاحات دیگری داشته‌اند مانند سوس و داعی کبیر و رفیق و لاصق و فدائی و غیره و ظاهراً اینان منطقهٔ دعوت حجت‌ها را عوض جزیره «بحر» میگفتند[2].

اسماعیلیه بتأویل قائلند و آیات و احادیث و احکام شرع را تماماً تأویل میکنند و منکرین تأویل و پیروان ظواهر شریعت و تنزیل را «ظاهری» مینامند و بر آنان بسیار طعن میکنند و معروف آنست که اسماعیلیان خود و لااقل درجات بالاتر آنان باطناً به احکام و ظواهر دین اصلاً قائل نیستند و وقتی کسی داخل طریقهٔ آنان شد و دعوت را پذیرفت ابتدا با او مدارا کرده و کشف راز نمیکنند ولی پس از آنکه به درجات بالاتر رسید و در سیر در مراتب ترقی کرد حقیقت اعتقاد خود را که انکار ظواهر شرع است بر او انشا میکنند، ولی از اظهارات ناصرخسرو در اشعار و تألیفات خود، خلاف این مطلب ظاهر میشود و وی نه‌تنها خود به اعلا درجه مواظب و مراقب اعمال شرعیه بود[3] بلکه در کتاب وجه دین که برای خود اسماعیلیان و مستجیبان نوشته شده صریحاً منکر ظاهر را از باطنیان دجال باطنیان، مینامد و بر او طعن میکند همانطور که منکر تأویل را دجال ظاهریان میخواند[4] ولی به تقیه و حیله در دعوت و اظهار مطلب بر حسب عقل و فهم مخاطب که روش ایشان بوده توصیه میکند[5]. این طایفه به حروف جُمّل و معانی رمزی آن اهمیت عظیم میدهند و اغلب استدلالات و بیاناتشان از روی حروف است، چنانکه این طریقه میان اغلب مذاهب و طرق اسماعیلی و شیعی دیگر عموماً و بکتاشی‌ها و صوفیه و شیخیه و اکثر مذاهب اشراقی و باطنی دیده میشود.[6]

اسماعیلیه علم و اعتقاد را غایت وجود بشر میدانند و به بهشت و دوزخ جسمانی قائل نیستند، ولی به مبتدیان این کلمات را بمعنی معمول و معروف تفسیر میکنند و بکلی انکار نمیکنند[7]، ولی به ارباب مراتب بالاتر بهشت را نفس انسان کامل و دوزخ را نفس انسان جاهل و دور از خدا تأویل میکنند و بعث و نشور جسمانی را هم قائل نیستند و بعضی اشعار ناصرخسرو نیز در این معنی صریح است[8]. احکام دین را هم چنانکه از کتاب وجه دین سر تا پا دیده شود تأویل میکردند و احکام ظاهری فقه را «هوی و هوس ریاست‌جویان» مینامیدند. (تقی‌زاده. مقدمهٔ دیوان ناصرخسرو صص مو - ن)[9].

الاسماعیلیة، هم الذین اثبتوا الامامة لاسماعیل‌بن جعفر الصادق و من مذهبهم ان الله تعالی لا موجود و لا معدوم و لا عالم و لا جاهل و لا قادر و لا عاجز و کذلک فی جمیع‌الصفات و ذلک لان الاثبات الحقیقی یقتضی المشارکة بینه و بین‌الموجودات و هو

---

۱ - این فقره از کتب ایشان درست واضح نیست که آیا «باب» که مرتبهٔ آن بالاتر از حجت است از میان خود حجتهای ۱۲ گانه انتخاب میشد و یکی از آنان بود یا غیر از ۱۲ حجت بوده است.

۲ - ظاهراً هر شعبه از اسماعیلیه اصطلاحات دیگری داشتند، مثلاً دروز اصطلاحات کلمهٔ سابق و تالی و متمم و ذومعه و ذومصه و جناح و مکاسر برای مراتب مذکوره استعمال میکنند، چنانکه در کتب حمزةبن علی‌بن احمد مؤسس مذهب دروز دیده میشود.

۳ - دیوان ناصرخسرو ص ۱۱ س ۲۱ و اشعار دیگر.

۴ - وجه دین ص ۲۸۰ و ۲۸۱، مگر آنکه تمام این اظهارات و تظاهرات صادقانه نبوده و مبتنی بر روش مخصوص بر حسب اصول و فن معامله با ظاهریان و مستضعفان بوده باشد.

۵ - منابع: الفهرست ابن‌الندیم چ اروپا ص۱۸۶ ببعد. شهرستانی چ کرتن Cureton ص۱۴۵ ببعد. ترجمهٔ هاربروکر Haarbrücker ،I صص۲۱۹-۲۳۰، ابن حزم، فصل II، ص۱۱۶.
I. Friedländer, The Heterodoxies of the Shiites, Ind.;I. Goldziher, Streitschr. des Gazâlî gegen die Bâtinijja- Sekte, Leide 1916.
ابن‌الاثیر (چ Tornberg)، X، ص۲۱۳ ببعد. مقریزی، خطط چ بولاق ۱۲۷۰، ج۱ ص ۳۹۱ ببعد. ابن خلدون، المقدمة، چ Quatremére I، ۳۶۲-۳۶۴، ترجمهٔ Slane I، صص ۴۰۹-۴۱۰. العبر، ج۷، ص۲۶. میرخواند؛ روضة‌الصفا IV، صص ۶۱-۷۱.
Schefer, Chrestomathie Persane, 1, 177 suite.;
خوندمیر، حبیب‌السیر ج ۲، جزو ۴ صص۶۹-۸۱؛ منجم‌باشی، ج ۲، ص۴۶۸ ببعد؛
C. d'Ohsson, Histoire des Mongols, III, 141-203, Dozy, Essai sur l'hist. de l'Islamisme, p. 257 suiv; A. von Kremer, Herrschende Ideen. P 196; suiv. E. Blochet, Le Messianisme et l'hétéro-doxie musulmane. p. 54 suiv; Defrémery, Nouvelles recherches sur les Ismaéliens, dans le Journ. Asiat., 5e sér, III, 373 suiv. (1854), v.5 suiv. (1855); Essai sur l'histoire des Ismaéliens ou Batiniens de la Perse, Journ. As., 5e sér. VIII, 353 suiv. (1856), XV, 130 suiv. (1860). Stanislas Guyard, Fragments, et Un grand-maître des Assassin.s, dans le Journ. Asiat-7e sér. IX. 322 suiv. J. de Hammer, Histoire de l'ordre des Assassins, trad. française (Paris 1833), Revue du Monde musulman, 1, 48 suiv., II. 371 suiv,. X. 465 suiv. XII, 2f4 suiv. 406 suiv., XXIV, 202 suiv. Edw. G. Browne, A Literary History of Persia, I, 391 suiv. II, 204 suiv.
ناصرخسرو. جامع‌الحکمتین چ هنری کربین و دکتر معین تهران ۱۳۳۲، دیوان ناصرخسرو چ تقوی، دهخدا، مینوی و مقدمهٔ تقی‌زاده تهران ۱۳۰۴-۱۳۰۷، ناصرخسرو. زادالمسافرین. چ بذل‌الرحمن برلین. چاپخانهٔ کاویانی ۱۳۴۱ هـ. ق. ناصرخسرو. وجه دین، از سلسلهٔ انتشارات کاویانی، برلین. ناصرخسرو، خوان‌الاخوان، چ یحیی خشاب، قاهره. ابویعقوب سجستانی، کشف‌المحجوب. به چ هنری کربین. تهران ۱۳۲۷ هـ. ش. آثار ایوانف:
W. Ivanow, A Guide to Ismaili London 1933. The Alleged Literature. Founder of Ismailism, Bombay 1946. Ismaili Tradition concerning the Rise of the Fatimids. Oxford 1942. Studies in Early Persian Ismailism, Leiden 1948. Brief Survey of the Evolution of Ismailism, Bombay-Leiden 1952; Bernard Lewis, The Origins of Ismâîlism Cambridge 1940. Encyclopédie de l'Islam, art. Karma-thes par L. Massignon. par Cl. Huart.; in Suppl., art. Ismâîlîya Ismâîlîya par W. Ivanow.
انساب سمعانی (اسماعیلیه). تعریفات جرجانی (اسماعیلیه)، کشاف اصطلاحات الفنون (ایضاً)، قاموس الاعلام ترکی (ایضاً)، حمدالله مستوفی نزهةالقلوب. مقالهٔ ثالثه لیدن ۱۳۳۱ هـ. ق. ص ۶۱. تتمهٔ صوان الحکمة چ لاهور ص ۳۹ و ۱۳۷ ح. تاریخ سیستان چ ملک‌الشعراء بهار. تهران ۱۳۱۴ ص ۳۸۶ح و ص ۳۹۱. همائی، غزالی‌نامه. تهران صص ۱۳۱۸-۱۳۱۵ صص ۳۶-۳۸ و فهرست کتاب مزبور. فهرست از سعدی تا جامی و فهرست ترجمهٔ تاریخ ادبیات براون ج ۴ و فهرست خاندان نوبختی و بیان‌الادیان.

۶ - وجه دین ص ۱۴۲ و ۲۳۵ و دیوان ص ۲۹۱ س ۲۰.

۷ - دیوان ص ۳۴۹ س ۱۷.

۸ - دیوان ص ۵۰۷ س ۱۵ - ۱۷.

۹ - زادالمسافرین ص ۳.

تشـبیه و النـفی المطلق یـقتضی مشارکةالمعدومات و هو تعطیل بل هو واهب هذه الصفات و رب للمتضادات. (تعریفات جرجانی). و رجوع به سبعیه، باطنیه، ذومصة و ملاحده شود.

اسماعیلیه. [اِ لی یَ / یِ] (ص نسبی) (درهم...) یکی از انواع نقود مردم سمرقند در عهد سامانیان. (رودکی تألیف نفیسی ج ۱ ص۱۱۹).

اسماعیلیه. [اِ لی یَ] (اِخ) دهی از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز، در ۴۶۰۰۰ گزی جنوب باختری اهواز و ۱۳۰۰۰ گزی باختر راه اهواز به آبادان کنار رود کارون. دشت. گرمسیر. سکنه ۸۰۰ تن. شیعه. زبان: عربی و فارسی. آب از رودخانهٔ کارون. محصول آن غلات، صیفی و سبزیجات. شغل اهالی زراعت و راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

اسمال. [اَ] (ع اِ ج سَمَل. رجوع به سَمَل شود.

اسمال. [اِ] (ع مص) کهنه شدن جامه. کهن شدن. (یادداشت مؤلف). ||صلح دادن میان دو کس. اصلاح کردن کار مردم: اسمل بینهم اسمالاً؛ صلح کرد میان ایشان. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (از اقرب الموارد) (از آنندراج). ||پاک کردن حوض از گل و لای.

اسمالاون. [ ] (اِ) به یونانی سوسن برّی است. (مخزن الادویه).

اسمان. [اِ] (ع مص) فربه کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). فربه کردن چیزی. (ترجمان علامهٔ جرجانی). ||فربه شدن. ||فربه گشتن چاروایان کسی. ||صاحب ستور فربه شدن. مالک گردیدن فربه را. ||فربه خریدن. ||تر کردن طعام را به روغن. ||بسیارروغن شدن قوم. (از آنندراج) (از ناظم‌الاطباء).

اسمان. [اَ] (اِ) صورتی است از آسمان که فلک باشد. ||نام روز بیست‌وهفتم از هر ماه شمسی. (ناظم الاطباء). روز بیست‌وپنجم است از ماههای قدیم و بیست‌وهفتم نیز به نظر آمده است. (برهان) (آنندراج). رجوع به آسمان شود.

اسمانجون. [اَ] (معرب، ص مرکب) (دزی ج ۱ ص۲۳). رجوع به آسمانجون شود.

اسمانه. [اَ نَ / نِ] (اِ) آسمانه. سقف خانه. سَمَکَه. رجوع به آسمانه شود.

اسماوات. [اَ] (ع اِ) ج اسم. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (یادداشت مؤلف).

اسماهور بالا. [اِ رِ] (اِخ) دهی از دهستان بربرود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد، در ۱۲هزارگزی جنوب خاوری الیگودرز، کنار راه مالرو درهسفید. محصول آنجا غلات، تریا ک، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان قالی‌بافی. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

اسماهور پایین. [اِ رِ] (اِخ) دهی از دهستان بربرود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد، در ۱۵هزارگزی جنوب خاوری الیگودرز، کنار راه مالرو درهسفید. جلگه، معتدل. سکنه ۴۶۹ تن. شیعه. لری و فارسی. آب آن از قنات و چاه. محصول آنجا غلات، تریا ک، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان قالی‌بافی. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

اسم اشاره. [اِ مِ اِ رَ / رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) در زبان عربی، یکی از معارف است و آن اسمی است که برای معنی مشارالیه وضع شده باشد، به اشارهٔ حسیّه بجوارح. و در مانند «ذلکم الله ربکم» که اشاره در آن، حسیّه نیست محمول است بر تجوّز. (کشاف اصطلاحات الفنون ج ۳ ص ۷۱۹).

در فارسی اسم اشاره دو است: این و آن. هرگاه یکی از این دو با اسم ذکر شود آن را اسم اشاره نامند و چون بجای اسم نشیند آن را ضمیر اشاره گویند:

ازین مشتی رفیقان ریائی
بریدن بهتر است از آشنائی.
گوئیا دی بود کآن چندان سپاه
اندر آن صحرا همی کندند جان
بی سپاهی آن سپه را نیست کرد
در جهان کس را نبودهست این توان
هیچ شه را در جهان آن زهره نیست
کو سخن راند ز ایران بر زبان. فرخی.

اسمئلال. [اِ مِ ءْ] (ع مص) لاغر و باریک شکم گردیدن. باریک‌میان شدن. ||اسمِئلال ثوب؛ کهنه شدن جامه. (یادداشت مؤلف).

اسمت. [اِ مِ] (اِخ) گویند نام بیابانی است. بعضی گویند نام مکان بی آب و علفی است. (مراصد).

اسم تام. [اِ مِ تامم] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) در عربی آن اسم است که اسم دیگر را نصب دهد تا تمییز آن باشد. و تمامیت اسم به چهار چیز است: ۱- تنوین چون: عندی رطلٌ زیتاً. ۲- نون تثنیه چون: منوان سمناً. ۳- نون شبه‌جمع چون: عشرون درهماً. ۴- اضافه چون: عندی ملاؤه عسلاً. اسمی که بتنوین یا نون تثنیه تمام شود، جایز است اضافه کردن آن چون: رطلُ زیت و منوا سمنٍ و همچنین است هرگاه به نون جمع تمام شود چون: اکرمین افعالاً و اکرمی افعالٍ. (شرح عوامل جرجانی). و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون ج ۳ ص ۷۱۵ شود.

اسم تفضیل. [اِ مِ تَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) صاحب کشاف گوید: اسمی است که از فعل اشتقاق شود برای آنکه فزونی صفتی را در موصوفی بر دیگران (که‌دارای آن صفت هستند) بیان کند. پس اسم فاعل و اسم مفعول و صفت مشبهه، از آن جدا گردید، زیرا که آنها فزونی را نرسانند. و صیغهٔ مبالغه نیز جدا گشت،زیرا اگرچه فزونی را رساند ولی فزونی بر دیگران را نرساند. و کلماتی مانند «کامل» و «زائد» نیز از این تعریف خارج گردید، چه فزونی بر اصل فعل[1] در آنها نباشد یعنی فزونی کمال بر کمال خواسته نشده است و نیز اسم فاعلها که بطریق مغالبت ساخته شود خارج از تعریف است، مانند طائل؛ بسیار دراز، که فزونی بر دیگری را نرساند. اینست آنچه در شروح کافیه و عباب آمده است.

فایدة -گاهی از اسم تفضیل چنان خواهند که این صفت در موصوف باشد و در دیگران هیچ نباشد پس در این موارد فزونی صفت در موصوف بر دیگران را نرساند بلکه بودن آن صفت را بحد اعلی در موصوف، و نبودن آن را در دیگران افاده کند، مانند اسم تفضیلهایی که‌به خدای تعالی نسبت دهند، چون در اصل این صفات کس را با خداوند شرکت نباشد تا او را بر ایشان برتری بود، همچون الله اکبر، و از این مقوله است داستان یوسف که‌گفت: ربّ السجن احب الی مما یدعوننی الیه و مثال آن بسیار باشد. (حاشیهٔ چلبی بر شرح دیباچهٔ مطول). برای اطلاع از اسم تفضیل در فارسی رجوع به صفت تفضیلی شود.

اسمج. [اَ مَ] (ع نِ تف) زشت‌تر: لیس فی‌الدنیا شیء اسمج من مُحبٍ لسبب و عوض. (ابوالحسن فوشنجی از نفحات الانس جامی).

اسم جامد. [اِ مِ مِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نصیرالدین طوسی گوید: آن بود که از آن اشتقاقی نتوان کرد، مانند حیزبون و هیهات. (اساس‌الاقتباس ص ۱۵).

اسم جمع. [اِ مِ جَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) اسم عام چون در صورت مفرد و در معنی جمع باشد آنرا «اسم جمع» نامند: دسته، رمه، گله، طایفه، لشکر، عسکر، خیل، فوج.

اسم جنس. [اِ مِ جِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) صاحب کشاف گوید: در نزد نحویان آن اسم باشد که بر همهٔ افرادی که ماهیت مشترک دارند اطلاق گردد، خواه از راه شمول و خواه از راه بدلیت، خواه اسم ذات باشد مانند: صُرَد و خواه اسم معنی باشد مانند:

---

۱ - یعنی فزونی در ریشهٔ این کلمات هست و صفت آنها فزونی را نرساند، چنانکه «بِهْ» و «مِه» در فارسی معنی فزونی دارد ولی اسم تفضیل نیست.

هدی، خواه جامد باشد و خواه مشتق. و اسماء اعداد از این قبیل هستند. «اسم جنس» نسبت به «نکره» اعم مطلق است زیرا که گاه نکره است مانند «رجل» و گاه معرفه است مانند «الرجل» و نیز «اسم جنس» نسبت به «معرفه» اعم من وجه است زیرا که هر دو بر کلمهٔ الرجل صدق کنند و بر کلمهٔ «رجل» فقط اسم جنس صدق کند و بر کلمهٔ «زید» فقط معرفه صدق کند. و اینکه در تعریف اسم جنس گفتیم «بر همهٔ افرادی که...» برای آنست که علَم و اسم شخصهای مشترک بیرون شود زیرا که آنها بر همهٔ افراد مشترک در یک ماهیت اطلاق نشود. (ارشاد و حواشی آن). و اینکه در تعریف گفتیم: «خواه از راه شمول و خواه از راه بدلیت»، برای آنست که گاه اسم جنس بطور عموم و بطور انفرادی بر افراد اطلاق گردد مانند تمر که بر یک تمر و همهٔ آنها اطلاق شود. و گاه فقط بطور انفرادی می‌تواند بر آنها اطلاق گردد، مانند رجل و امرأة که فقط بر یکی از آنها اطلاق گردد و این بدلیت باشد. و بدان که در چگونگی وضع اسم جنس اختلاف است، بعضی گویند اسم جنس برای ماهیت (من حیث هی هی) وضع شده و برخی گویند اسم جنس برای ماهیت وضع شده است ولی با قید (وحدت لا بعینه) و بنابراین اسم جنس را فرد منتشر نیز گویند و فرق میان اسم جنس و علم جنس نزد آنکس که‌گوید اسم جنس برای ماهیت با قید وحدت موضوع است آنست که اطلاق اسم جنس بر واحد مطابق اصل وضع است بخلاف علم جنس، چه آن موضوع است حقیقت متحدهٔ در ذهن را و هرگاه بر واحد اطلاق شود از اطلاق آن بر حقیقت به اعتبار وجود تعدّد ضمنی لازم آید. اما در نزد آنکس که گوید اسم جنس موضوع است طبیعت من حیث هی را، هر یک از اسم جنس و علم جنس برای حقیقت متحده در ذهن وضع شده‌اند ولی فرق اسم جنس با علم جنس آنست که علم جنس به جوهره دلالت کند که حقیقت برای مخاطب معلوم و نزد او معهود است، اما اسم جنس بسبب حرف تعریف دلالت کند. و از تفسیر چنان معلوم میشود که اسم جنس موضوع است ماهیت را و علم جنس موضوع است افراد معینه را بر سبیل اشتراک لفظی. و در فوائد ضیائیه در بحث حذف حرف ندا آمده که گاهی مقصود از اسم جنس نکره است و ظاهراً از حاشیهٔ جمال بر مطول نیز مقصود همین است که گوید گاهی اسم جنس بر آنچه دخول لام بر آن صحیح باشد، اطلاق شود. و در شروح کافیه در باب تمیز آرد که مراد از اسم جنس لفظی است که مجرد از تا بود و بر اندک و بسیار اطلاق شود چون الماء و الزیت و التمر و الجلوس بخلاف رجل و فرس و تمرة و مقصود از تاء آنست که فارق واحد و جنس باشد و هرگاه از تاء وحدت فهمیده نشود منافی با اسم جنس بودن کلمه نیست و بر قلیل و کثیر اطلاق شود، چون الجلسة بفتح و کسر. (از کشاف اصطلاحات الفنون ج ۳ صص ۷۱۶-۷۱۸).

اسمح. [اَ مَ] (ع نِ تف) آسانتر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). اَسهل. ||جوانمردتر. (ناظم الاطباء). سمح‌تر. باسماحت‌تر. نعت تفضیلی از سماحت. (یادداشت مؤلف).
— امثال:
اسمح من شیطان علی فیل.
اسمح من لافظة. (المزهر ص ۲۹۸).
اسمح من مخّةالریر.

اسم خاص. [اِ مِ خا صص] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) یا عَلَم. آنست که بر فردی مخصوص و معین دلالت کند: حسن، جعفر، فریدون، جمشید، تبریز، شیراز، البرز، دماوند، شبدیز، رخش. و رجوع به عَلَم شود.

اسمداد. [اِ] (ع مص) برآماسیدن از خشم و جز آن. (ناظم الاطباء). برآماسیدن از خشم و جز آن. اسمیداد. (یادداشت مؤلف).

اسمدرار. [اِ] (ع مص) ضعیف شدن بینایی. (ناظم الاطباء). سست‌بینائی شدن. (یادداشت مؤلف). ضعف بینائی. (آنندراج).

اسم ذات. [اِ مِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اسم چون قائم بذات باشد و وجود آن وابسته به دیگری نبود آنرا اسم ذات نامند: جامه، نامه، مرد، زن، پسر، بلبل، باغ، پیل. و آن مقابل اسم معنی است. رجوع به اسم معنی شود.

اسمر. [اَ مَ] (ع ص، اِ) مؤنث: سَمراء. ج، سُمر. گندمگون و سیاه‌چرده. سبزه: [کرمانیان] مردمانی‌اند اسمر. (حدود العالم ص ۱۲۶). این مردمان [مردمان ناحیت مغرب] سیاهند و اسمر. (حدود العالم ص ۱۷۸). و این ناحیتی است [سند] گرمسیر... و مردمان اسمر. (حدود العالم ص ۱۲۴).
— مار اسمر؛ مار گندمگون و سبزه. — ||کنایه است از قلم:

بر عدو زهر و بر ولی مهره‌ست
هرچه آن مار اسمر افشانده‌ست.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۸۲).

||سیاه، سیاه‌رنگ. به رنگ سیاه:

سنگ سیه مخوان حجر کعبه را از آنک
خوانند روشنان همه خورشید اسمرش.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۲۱۹).

— سر کلک اسمر؛ نوک سیاه‌رنگ قلم به مناسبت آغشته شدن به مرکب:

بحر اخضر به ارزد آن قطره
کز سر کلک اسمر اندازد.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۱۲۵).

— شام اسمر؛ شام سیاه. شب تاریک:

نیزهٔ دستش که چون شام اسمر است
چون شفق احمرسنان باد از ظفر.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۴۹۶).

||افسانه گو و قصه‌خوان. (از غیاث‌اللغات). ||شیر ماده‌آهو. لبن ظبیه. ||نامی است برای نیزه. ||سال خشک و بی‌باران. (از اقرب الموارد).

اسمر. [اَ مُ] (ع اِ) جِ سَمُر و سَمُرة. رجوع به سَمُر و سَمُرة شود.

اسمرار. [اِ م] (ع مص) سخت گندمگون شدن. (ناظم الاَطباء). گندمگونی. (یادداشت مؤلف).

اسمران. [اَ مَ] (ع اِ) تثنیهٔ اسمر. رجوع به اسمر شود. کنایه است از آب و گندم یا آب و نیزه. (از اقرب الموارد).

اسمری. [اَ مَ] (حامص) اسمر بودن. گندمگون‌بودن. تیره‌رنگ بودن:

مه قدم و فلک ردا وز تف آفتاب و ره[1]
چهره چو ماه منخسف یافته رنگ اسمری.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۴۲۲).

اسم زمان. [اِ مِ زَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) در عربی، اسم زمان و اسم مکان اسمی است که برای دلالت بر وقت یا جایی که‌فعل واقع شده از ریشهٔ آن فعل مشتق شود چون مجلس از جلوس و آن از الفاظ مشترک است که برای زمان و مکان فعل استعمال شود. این صیغه از بابهایی که مضارع آن مفتوح یا مضموم‌العین باشد «مَفْعَل» می‌آید مانند مَذْهَب از باب ذهب یَذْهَبُ و مانند مَقْتَل از باب قتل یَقْتُلُ و مانند مَشْرَب از باب شرب یَشْرَبُ و مانند مَسْجِد و مَغْرِب نادر و استثنائی است و در آنها نیز فتح جایز است و از بابهایی که عین‌الفعل مضارع آنها مکسور باشد همیشه بر وزن مَفْعِل آید چون مجلس، ولی اگر ریشه معتل‌الفاء باشد همیشه بر وزن مَفْعِل آید مانند مَوْضِع و مَوْعِد و اگر معتل‌اللام باشد همیشه مَفْعَل آید مانند مَرْمیٰ و مَأْویٰ وگاه در پایان آن تاء تأنیث افزایند تا بر مبالغت و یا بر بقعه و مکان دلالت کند مانند مَظَنَّة و مَقْبَرَة و مَشْرَعَة و مَشْرُقَة و مَقْبُرَة نادراً استعمال شده است و چنین وزن از اسماء جامد نیز میسازند چنانکه هرگاه چیزی در جایی بسیار باشد از اسم آن چیز اسم مکان سازند، مثلاً برزمینی که درنده بسیار دارد مسبعة و آنجا که شیر بسیار بود مأسدة و آنجا که گرگ بود مذئبة و آنجا که بِطّیخ باشد مبطخة و آنجا که قثاء بسیار بود، مقثأة گویند. ولی این قاعده در

1 - نل: آفتاب ره.

اسمهایی که بیش از سه حرف داشته باشد جاریست خواه مزید باشد یا مجرد. اسم زمان از افعالی که بیش از سه حرف باشند بر وزن اسم مفعول آن باب میباشد خواه ثلاثی مزید و خواه رباعی یا رباعی مزید باشد مانند مُدْخَل از إدخال و مُقام از اقامة و مُدَحْرَج از دحرجة و مُستَخْرَج از استخراج. و مُنْطَلَق از انطلاق. در فارسی: برای ساختن اسم زمان در فارسی یکی از ادات ذیل را به کلمه‌ای افزایند:

۱- ان: برگ‌ریزان، بامدادان، بهاران، صبحدمان:

بگاه صبحدمان چون نسیم باد شمال
همی رساند به ارواح بوی عنبر تر. انوری.
میان صبحدمان، آفتاب زرد نمود
ببین چه بوالعجب آورد داستان نرگس.
کمال اسماعیل (دیوان ص ۱۰۰).
درخت اندر بهاران بر فشاند
زمستان لاجرم بی‌برگ ماند. سعدی.

۲-گاه: شامگاه، صبحگاه، گرمگاه، بهارگاه:

ستاره چگونه بود صبحگاه
چنان بود ا گر صبح باشد پگاه. نظامی.

[فرخی] روی به چغانیان نهاد و چون بحضرت چغانیان رسید بهارگاه بود. (چهارمقاله چ لیدن ص ۳۶).

آدمی پیر چو شد حرص جوان میگردد
خواب در وقت سحرگاه گران میگردد.
صائب.
میجستم از زمین خبر صدق لب بلب
از غیب اشاره‌ام به دم صبحگاه شد. صائب.

و مخفف آن گه:

گرچه ما بندگان پادشهیم
پادشاهان ملک صبحگهیم. حافظ.
دلبرم وقت سحرگه بدر خانه رسید
همچو صبح شفق‌آلود رخش سرخ و سپید.
سعیداشرف.

۳-گاهان: شامگاهان، صبحگاهان، سحرگاهان:

سحرگاهان که مخمور شبانه
گرفتم باده با چنگ و چغانه. حافظ.
درآمد در سوادم صبحگاهان
چو چشم سرمه‌آلود صفاهان. حکیم زلالی.
سحرگاهان که فرزندان انجم
شدند از چشم یعقوب فلک گم. ؟

۴- ستان: این مزید مؤخر فقط در دو کلمهٔ ذیل دال بر زمان است: زمستان. تابستان.

اسم سائل. [اِ مِ ءِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خواجه نصیر طوسی گوید: آن باشد که قابل اشتقاق بود چون ضرب. (اساس الاقتباس ص ۱۵). مقابل اسم جامد.

اسم عام. [اِ مِ عامم] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) اسم عام یا اسم جنس آنست که مابین افراد همجنس مشترک است و بر هریک از آنها دلالت کند: مرد، پسر، دختر، اسب، گاو، باغ، درخت. رجوع به اسم جنس شود.

اسم عدد. [اِ مِ عَ دَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به اسماء عدد شود.

اسم فاعل. [اِ مِ عِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) در نزد نحویان اسم مشتقی را گویند که بر چیزی اطلاق گردد که فعل از آن سرزده باشد. و با این تعریف همهٔ صفات مشبهة و تفضیل و مبالغه خارج میشود. رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود. سیوطی در البهجة المرضیة فی شرح الالفیة گوید: اسم فاعل کلمه‌ایست که از مصدر بوزن مضارع ساخته شود تا بر فاعل آن فعل دلالت کند. اسم فاعل مانند فعل عمل میکند، فاعل را رفع و مفعول را نصب میدهد. ابن مالک گوید:

کفعله اسم فاعل فی‌العمل
ان کان عن مضیه بمعزل
و ولی استفهاماً او حرف ندا
او نفیاً او جاصفة و مسندا
و قد یکون نعت محذوف عرف
فیستحق العمل الذی وصف
و ان یکن صلة ال ففی‌المضی
و غیره اعماله قد ارتضی.

در فارسی: اسم فاعل نیز مانند مضارع از ریشهٔ فعل یا فعل امر مشتق و ساخته میشود بدین نحو که به آخر ریشهٔ فعل «نده» افزایند: زن، زننده. رو، رونده. شو، شونده. خوان، خواننده. گوی، گوینده. بعض افعال، اسم فاعلی ندارند یا اسم فاعلشان قلیل‌الاستعمال است، چون خندیدن، توانستن، خستن. در این‌گونه افعال عوض اسم فاعل، صفت فاعلی آورند، چون: خندان، یا صفت مشبهه چون توانا، و اگر فعل لازم باشد اسم مفعول آورند چون: خسته. و بیشتر فعلهای لازم اسم فاعل ندارد. اسم فاعل در حالت نفی «نا» به اول آن درآید چون: ناچرنده و ناگذرنده.

اسم فعل. [اِ مِ فِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به اسماء الافعال... شود.

اسم متباین. [اِ مِ مُ تَ يِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به اسماء متباینه شود.

اسم متجانس. [اِ مِ مُ تَ نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به اسماء متجانسه شود.

اسم مترادف. [اِ مِ مُ تَ دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به اسماء مترادفه شود.

اسم متشابه. [اِ مِ مُ تَ بِهْ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به اسماء متشابهه شود.

اسم متمکن. [اِ مِ مُ تَ مَ کْ كِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) اسمی است که آخر آن به اختلاف عوامل متغیر شود و شبیه به مبنی‌الاصل نباشد. و آن مرادف اسم معرب است. چنین است در جرجانی. (کشاف اصطلاحات الفنون ج ۳ ص ۷۱۵).

اسم متواطی. [اِ مِ مُ تَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به اسماء متواطیه شود.

اسم مشترک. [اِ مِ مُ تَ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به اسماء مشترکه شود.

اسم مشتق. [اِ مِ مُ تَ ق ق] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به اسماء مشتقه شود.

اسم مشکک. [اِ مِ مُ شَ كْ كِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به اسماء مشککه شود.

اسم مصدر. [اِ مِ مَ دَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اسم مصدر در عربی: ابن مالک در الفیة گوید:

بفعله المصدر الحق فی‌العمل
مضافاً او مجرداً او مع اَل
ان کان فعل مع اَن او ما یحل
محلّه و لاسم مصدر عمل.

عبدالرحمن سیوطی در شرح بیت اخیر در «بهجةالمرضیة» گوید: «باب اعمال مصدر و اعمال اسم آن (اسم مصدر)... و اسم مصدر را (و آن اسمی است دالّ بر حدث، غیرجاری بر (قیاس) فعل)، اگر غیر عَلَم باشد و (مصدر) میمی نباشد) عمل است (نزد کوفیین و بغدادیین) مانند: و بعد عطائک المائة الرتاعا، پس اگر عَلَم باشد، مانند سبحان برای تسبیح و فجار و حماد برای فجرة و محمدة، به اتفاق و اجماع آنرا عملی نیست». در عوامل ملا محسن آمده: «اسم حدث» و آن اگر عَلَم باشد، مانند: فجار برای فجرة، یا (مصدر) میمی باشد مانند محمدة، یا بر وزن مصادر ثلاثی باشد و در مورد غیرثلاثی استعمال شود مانند: اَغتسلُ غسلاً، وَ اَتوضؤُ وُضوءً، پس اسم مصدر، و الا مصدر است، مانند: ضرب و اکرام».

تهانوی در کشاف اصطلاحات الفنون آورده: «مولوی عبدالحکیم در حاشیهٔ عبدالغفور گوید: مصدر موضوع حدوث ساده است بدون اعتبار نسبت آن به فاعل یا متعلقی دیگر. پس معنی مصدری از مقولهٔ فعل یا انفعال است، و آن امریست غیرقارالذّات، و حاصل بالمصدر هیئت قارهٔ مترتبة علیه است، مثلاً حمد بمعنی مصدری «ستودن» و حاصل مصدر آن «ستایش» است. از آنچه گفته شد، مستفاد گردید که اسم مصدر اسم حدث غیرجاری بر فعل است[1] و در شرح نصاب صبیان قهستانی مذکور است که اسم مصدر پنج قسم است: اول وصف حاصل مر فاعل را و قائم به او و مترتب بر معنی مصدری که آن تأثیر است، و

۱- تا اینجا از عربی ترجمه شده و از این پس عین متن که به فارسی است نقل میشود.

این قسم را حاصل مصدر نیز گویند، چنانچه در تلویح مذکور است، و جمیع مصادر را بر این معنی اطلاق کنند، مثل جواز بمعنی روائی و روا بودن، اول معنی اسمی است، و دوم معنی مصدری. و فرق میان مصدر و حاصل مصدر در جمیع الفاظ بحسب معنی ظاهر است، و در بعض الفاظ بحسب لفظ نیز، مثل فعل بکسر فاء «کردار» و بفتح فاء «کردن»، و حاصل مصدر را نیز اطلاق کنند بر مصدر مستعمل بمعنی متعلق فعل، مثل خلق بمعنی مخلوق، چنانچه از شرح عقائد در بحث افعال عباد مستفاد میگردد، و قریب به این است آنچه در امالی ابن حاجب مذکور است. اسمی که وسیلهٔ فعلی گردد مثل اکل چون بمعنی آنچه خورده شود استعمال یابد، او را اسم مصدر گویند، و چون بمعنی خوردن باشد، او را مصدر گویند. دوم اسمی است مستعمل بمعنی مصدر که فعلی ازو مشتق نگشته مثل قهقری. و این در امالی ابن حاجب مذکور است. سوم مصدر معرفه مثل فجار که اسم «الفجور» است. چهارم اسمی است بمعنی مصدر و خارج از اوزان قیاسیهٔ مصدر، مثل سقیاً و غیبة که اسم سقی و اغتیاب است، و این قسم در کلام عرب بسیار است. پنجم اسمی است مرادف مصدر، مصدّر به میم، او را مصدر میمی نیز گویند، مثل: منصرف و مکرم، این در رضی مذکور است».

اسم مصدر و حاصل مصدر در زبان فارسی: شمس‌الدین محمدبن قیس رازی در المعجم، در کلمات «روش» و «دهش» و «پرورش» گوید که شین «معنی مصدر دهد»[1] و نامی برای این نوع کلمات یاد نمیکند. مؤلف برهان قاطع در مقدمهٔ کتاب خود، شین را در کلمات «دانش» و «خواهش» و «آموزش» مفیدِ «معنی حاصل مصدر» میداند، و در کلمات «سربخشی» و «زربخشی» و «مشک‌بیزی» و «گل‌ریزی» گوید که یاء «افادهٔ مصدر میکند» و در باب کلمات «خوانندگی» و «سازندگی» و «بخشندگی» و همچنین کلمات «رفتار» و «گفتار» و «کردار» گوید: «گی و آر معنی حاصل مصدر دهد». مؤلفین فرهنگ جهانگیری و فرهنگ رشیدی نیز همین اقوال را آورده‌اند. نویسندهٔ «صرف و نحو زبان فارسی»[2] گوید: «از مصدر، حاصلی دیگر بیرون آورند و آنرا حاصل مصدر گویند، مثل روش که حاصل از رفتن است و کنش که حاصل از کردن است، و کُشش که حاصل از کشتن است و مثل رفتار که حاصل رفتن است و گفتار و کردار که حاصل گفتن و کردن است». از محققین معاصر برخی نیز اسم مصدر و حاصل مصدر را یکی دانسته‌اند و بعضی مصادر مختوم به شین و هاء غیرملفوظ (مانند روش، گردش، کوشش، مویه، پویه، ناله) را اسم مصدر، و مصادر مختوم به آر (مانند گفتار، رفتار، دیدار) را حاصل مصدر دانسته‌اند، ولی از لحاظ دستور زبان فرقی بین این دو نوع نمیتوان قائل شد.

تعریف اسم مصدر: اسم مصدر، اسمی است که دلالت بر معنی مصدر کند، مانند: دانش، نیکی، خنده، گفتار.

علائم اسم مصدر:

۱) ـِشن. ۲) ـِش.

در پهلوی اسم مصدر مختوم به ـِشن[3] وجود داشته و معادل آن در پازند ـَشن[4] و ـِشن[5] و ـِیشن[6] است، مانند: کنشن (کنش)، ستایشن (ستایش). در فارسی این نشانهٔ قدیم فقط در چند کلمه بصورت اصل بجا مانده: پاداشن (در پهلوی پات‌دهشن)[7] که غالباً بفتح شین آمده:

یگانه‌ای که دو دستش گهِ عطا بدهد
هزار فایده با صدهزار پاداشَن.
لامعی گرگانی.

و نیز داشن (پهلوی دهشن)[8] که آن نیز بفتح شین آمده:

چه کنم که سفیه را به نکوی[9]
نتوان نرم کردن از داشَن. لبیبی.

و نیز بوشن (پهلوی بوشن[10]): اما بیان مقدمهٔ اول، که مردم در تحویل است، از آن روشن گردد که اندر بوشن و گردش خود نگرد، که نطفه بود و طفلی گشت. (بابا افضل کاشی، مصنفات جاودان‌نامه چ مهدوی - مینوی ص ۵۰). و کلمات: گوارشن، گذارشن و منشن نیز در فرهنگها ضبط شده. این شین را «شین مصدری» و اسم مصدر مختوم بدان را «مصدر شینی» و بتعبیر اصح اسم مصدر شینی نامند.

موارد استعمال: اسم مصدر شینی مانند اسم مصدرهای دیگر غالباً بجای مصدر بکار میرود، اما بعض آنها متدرجاً در استعمال بمنزلهٔ اسم عام شده است مانند: خورش که نخست بمعنی خوردن باشد و نیز بمعنی خوردنی و نیز چیزی که با نان خورند و انواع پختنیها که با برنج خورند:

چنین جای بودش خرام و خورش
که باشدش از خوردنی پرورش. فردوسی.

و همچنین پوشش بمعنی پوشیدن و جامه و لباس هر دو آمده است:

از آن چون خور و پوشش آمد بدست
دل اندر فزونی نبایدت بست.
اسدی طوسی.

و چون معالجت خواهی کردن، اندیشه کن از خورشهاء پیران و جوانان و بیمارخیزان (قابوسنامه). پوشش از جلود کلاب و فارات و خورش از لحوم آن و میته‌های دیگر. (جهانگشای جوینی).

ساختمان اسم مصدر شینی. ۱- «ـِش» غالباً بریشهٔ فعل که منطبق بر دوم شخص امر حاضر (مفرد امر حاضر) است ملحق گردد:

ای مج کنون تو شعر من از بر کن و بخوان
از من دل و سگالش، از تو تن و روان.
رودکی.

اگر روزی از تو پژوهش کنند
همه مردمانت نکوهش کنند. ابوشکور بلخی.

بکار دهر مولش گرچه بد نیست
ولی تأخیر کردن از خرد نیست.
ابوشکور بلخی.

بده داد من از لبانت و گرنه
سوی خواجه خواهم شد از تو بگرزش[11].
خسروی.

سگالش بدینسان درانداختند
بپرداختند و برون تاختند. فردوسی.

پرستیدن داور افزون کنید
ز دل کاوش دیو بیرون کنید. فردوسی.

که‌دانم که چون این پژوهش کنید
بدین رای بر من نکوهش کنید. فردوسی.

بکوشش از آن کرد پوشش بجای
بگستردنی هم بد او رهنمای. فردوسی.

چو بهرام دست از خورشها بشست
همی بود بیخواب و ناتندرست. فردوسی.

سلیح تن آرایش خویش‌دار
بود کت شب تیره آید به کار. فردوسی.

بدانش ورا آزمایش کنید
هنر بر هنر برفزایش کنید. فردوسی.

پرستنده باش و ستاینده باش
بکار پرستش فزاینده باش. فردوسی.

نه گاوستم ایدر نه پوشش نه خر
نه دانش نه مردی نه پا و نه پر. فردوسی.

که‌هر چیز کو سازد اندر بوش
بدان سو کشد بندگان را روش. فردوسی.

پراکنده شد ترک سیصد هزار
بجایی نبد کوشش و کارزار. فردوسی.

ستاره شمر گفت کای شهریار
ازین گردش چرخ ناپایدار... فردوسی.

همه خوابها پیش ایشان بگفت
نهفته پدید آورید از نهفت
کس آن راگزارش ندانست کرد

---

۱ - المعجم چ تهران ۱۳۱۴ هـ. ق. ص ۱۷۰.

۲ - حاج محمد کریم‌خان، صرف و نحو زبا[ن] فارسی چ کرمان صص ۶-۷.

- (i)shn. 4 - ashn.

- eshn. 6 - ishn.

- pât dah(i)shn.

- dah(i)shn.

۹ - ظ: گر سفیه را گردن.

- bavishn buvishn.

۱۱ - شاید: گزرش (=گزارش).

پر اندیشه شان شد دل و روی زرد.
فردوسی.
بهوش آمد و باز نالش گرفت
بر آن پور کشته سگالش گرفت. فردوسی.
دگر گفت هر کس نکوهش کند
شهنشاه را چون پژوهش کند. فردوسی.
شما دیرمانید و خرم بوید
برامش سوی ورزش خود شوید. فردوسی.
نگارا من از آزمایش به آیم
مرا باش تا بیش ازین آزمایی. فرخی.
همیشه تا خورش و صید باز باشد کبک
چنان کجا خورش و صید یوز باشد رنگ.
فرخی.
اینت خوشی و اینت آسانی
روز صدقه‌ست و بخشش و قربان.
فرخی (دیوان ص ۲۶۶).
سنگ بی نمج و آب بی‌زایش
همچو نادان بود به آرایش. عنصری.
و ساعات و اوقات را بخشش کرده بود. (تاریخ سیستان ص ۳۱۵). تاریخها دیده‌ام بسیار... پادشاهان گذشته را که خدمتکاران ایشان کرده‌اند و اندر آن زیادت و نقصان کرده‌اند و بدان آرایش آن خواسته‌اند (تاریخ بیهقی).
بهر جای بخشایش از دل بیار
نگر تا همی چون کند روزگار. اسدی.
خورش راگوارش می‌افزون کند
ز تن ماندگیها به بیرون کند. اسدی.
هر چه بجنبد اندرین جوهر نرم از نباتی و حیوانی، از جنبش باز نماند (زادالمسافرین ناصرخسرو). یا هستی ایشان هیچگونه به این مایه محسوسات و به آمیزش و جنبش‌اندر بسته نبود تا مر ایشان را تصور شاید کردن بی‌پیوند مایه و جنبش... (دانشنامهٔ علائی، الهیات چ انجمن آثار ملی صص ۳-۴). و مثال کیفیت: درستی و بیماری و پارسائی و بخردی و دانش... (دانشنامهٔ علائی الهیات صص ۲۸ - ۲۹).
من همچو توام ز من چرائی تو خجل
تو خارش تن داری و من خارش دل.
ابوالفرج رونی.
نه دراز و دراز یازش او
امل خصم را کند کوتاه. ابوالفرج رونی.
تا تابش و منفعت او (آفتاب) بهمه چیزها برسد (نوروزنامه ص۳).
تا که بنشست خواجه در بالش
بالش آمد ز ناز در بالش. سنائی.
اسباب سکون و استنامت و فراغ بال و استقامت و نعمت رامش و آرامش و خفض عیش و آسایش ایشان را مهیا و مهنّأ گردانید. (التوسل الی الترسل ص ۱۶).
خاقانی آن کسان که طریق تو میروند
زاغند و زاغ را روش کبک آرزوست.
خاقانی.
کشیشان راکشش بینی و کوشش
بتعلیم چو من قسیس دانا. خاقانی.
برین گوشه رو می‌کند دستگار
بر آن گوشه چینی نگارد نگار
نبینند پیرایش یکدگر
مگر مدت دعوی آید بسر. نظامی.
بفرمود شه تا دلیران روم
نمایند چالش [1] در آن مرز و بوم. نظامی.
بفرمود شه تا دلیران روم
نمایند چالش [2] در آن مرز و بوم. نظامی.
گهی دل برفتن گرایش کند
گهی خواب را سر ستایش کند. نظامی.
بارگاهی بدو نمود بلند
گسترشهای بارگاه پسند. نظامی.
صبح اگرگشتی نفس را در دهان
کی‌رسیدی این بشولش در جهان. عطار.
دواب چو دل اهل حصار در جوشش. (مقدمهٔ جوامع الحکایات عوفی).
پس او در شکم پرورش یافته است
او نمی‌خندد ز ذوق مالشت
او همی خندد بر آن اسگالشت.
مولوی (مثنوی).
زانبوب معده خورش یافته است. (بوستان).
ز باریدن برف و باران و سیل
به لرزش در افتاده همچون سهیل. (بوستان).
بخشایش الهی، گمشده‌ای را در مناهی، چراغ توفیق فرا راه داشت. (گلستان).
سراینده مرغی ازین بوستان
سرایش چنین کرد با دوستان. امیرخسرو.
با بلاهای عشق ورزش کن
خویشتن را بلند ارزش کن. اوحدی.
ببوی جود وی آینده سایلان به جنابش
بلی که مشک بخود ره نماید از دمشش.
ابن یمین.
آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست
با دوستان مروت، با دشمنان مدارا. حافظ.
برحمت سر زلف تو واثقم، ورنه
کشش چو نبود از آنسو، چه سود کوشیدن.
حافظ.
حضرت خواجهٔ ما اگر بمنزل درویشی میرفتند، جمیع فرزندان و متعلقان و خادمان او را پرسش میکردند، و خاطر هر یک را بنوعی در می‌یافتند. (انیس‌الطالبین بخاری).
توضیح: قاعدهٔ مذکور مستثنیاتی دارد:
۱ - «ـِ ش» به ریشهٔ فعل (که غیرمنطبق بر فعل امر است) ملحق گردد، و آن ممکن است ریشهٔ حقیقی فعل باشد، یا اسمی بود که از آن بتوان فعل ساخت، مانند «انجامش» (که «انجام» فعل امر نتواند بود):
تو گفتی همی روز انجامش است
یکی رستخیز است و بی‌رامش است.
(منسوب به فردوسی).
و «رامش» (که «رام» فعل امر محسوب نمی‌شود):
چنین داد پاسخ که اسفندیار
نفرمودمان رامش و میگسار. فردوسی.
پادشه پاسبان درویش است
گرچه رامش به فر دولت [3] اوست. (گلستان).
منش از ریشهٔ من [4] است و در پهلوی منشن [5] آمده است بمعنی اندیشیدن:
معجز پیغمبر مکی تویی
به کنش و به منش و به گُوِشت.
محمدبن مخلد سگزی.
ولیکن هر آنکس گزیند منش
بباید شنیدش بسی سرزنش. فردوسی.
۲ - «ـِ ش» به مفرد امر حاضر (که عیناً بر ریشهٔ فعل منطبق نیست) پیوندد:
«آفرینش» که به آفرین (امر) پیوسته نه به آفری (ریشهٔ فعل): ایزد تعالی آفتاب را از نور بیافرید... که در آفرینش وی ایزد تعالی را عــنایت بــیش از دیگــران بــوده است. (نوروزنامه). «دهش» که به ده (امر) پیوسته نه به دا (ریشهٔ فعل):
بداد و دهش یافت آن نیکویی
تو داد و دهش کن فریدون تویی. فردوسی.
بداد و دهش کوش و نیکی سگال
ولی را بپرور، عدو را بمال. اسدی.
«ستایش» که به ستای (امر) پیوسته نه به ستو (ریشه):
سزای ستایش دگر گفت کیست
اگر بر نکوهیده باید گریست. فردوسی.
«کنش» که به کن (امر) پیوسته نه به کر (ریشه):
معجز پیغمبر مکی تویی
به کنش و به منش و به گُوِشت.
محمدبن مخلد سگزی.
۳ - «ـِ ش» اسم مصدر به صفت ملحق شود:
الف) به صفت مطلق: چنانکه «پیدایش» از «پیدا» آمده. «نرمش» از: «نرم» در نظام ایران و مطبوعات مستعمل است.
ب) به صفت مشبهه: چنانکه «رهایش» از «رها» صفت مشبهه از «رهیدن» و «رستن». نام یکی از مؤلفات ناصرخسرو «گشایش و رهایش» است. «گنجایش» از «گنجا» صفت مشبهه از گنجیدن آمده.

---

۱ - این کلمه ترکیست و اسم از چالشمق است و در فارسی متداول شده است.
۲ - این کلمه ترکیست و اسم از چالشمق است و در فارسی متداول شده است.
۳ - ن ل: نعمت.
4 - man. 5 - mên(i)shn.

استثناء: ۱- ناصرخسرو در غالب مؤلفات منثور و منظومه‌های خویش «بودش» را بمعنی وجود و هستی آورده:

لازم شده‌ست کون بر ایشان و هم فساد
گرچه ببودش اندر آغاز دفترند. ناصرخسرو.
بیرونْت کنند از در مرگ
چون از در بودش اندرآیی. ناصرخسرو.

و این کلمه از «بود» مصدر مرخم معادل مفرد مغایب ماضی مطلق با «ـِ ش» اسم مصدر ترکیب شده. باید دانست که مردم نقاط جنوبی خراسان امروزه هم «بودش» را بمعنی «اقامت» استعمال کنند و خود این استعمال مؤید صحت آنست.

۲- «نمونش» اسم مصدر است مرکب از نمون (نمودن) + «ـِ ش» اسم مصدر. نظامی این کلمه را بمعنی رهنمایی و نمودار آورده:

مرد سرهنگ از آن نمونش راست
از سر خون آن صنم برخاست.
نظامی (هفت‌پیکر).
گفت تا باشد از نمونش رای
گفتن از ما و ساختن ز خدای.
نظامی (هفت‌پیکر).

و از این قبیل است «برینش» مرکب از: برین (بریدن). + «ـِ ش» اسم مصدر، بمعنی قطع: پس جسم آن بود که چون درازیی بنهی اندر وی درازیی دیگر یابی برنده‌ورا بقائمه و درازی سوم بر آن هردو درازی بر قائمه ایستاده هم بر آن نقطه که برینش پیشین بر وی بود.... (دانشنامهٔ علائی. الهیات چ انجمن آثار ملی صص ۱۲-۱۳). و پدید کردیم که این محال است و نشاید که زمانی بود ناقسمت‌پذیر، والاّ اندر وی برینش راهی بود ناقسمت‌پذیر... .(دانشنامهٔ علائی. الهیات ص ۱۲۸).

دلی باید اندیشه را تیز و تند
برینش نیاید ز شمشیر کند. نظامی.

تبصرهٔ ۱- هر گاه ریشهٔ فعل یا فعل امری که برای ساختن اسم مصدر شینی بکار میرود، مختوم به «ا» (= - ای) باشد، بهنگام الحاق به «ـِ ش» اسم مصدر، پس از «ا» «ی» افزایند: فرما، فرمایش. پیرا، پیرایش. آرا، آرایش.

تبصرهٔ ۲- در کلمات مختوم به - و (= - وی) نیز بهنگام اتصال به «ـِ ش» اسم مصدر، پس از - و جایز است «ی» افزایند: گو، گویش (گُوِش هم آمده).

کلمات مرکب: در فارسی «ـِ ش» اسم مصدر در کلمات مرکب بسیار بکار میرود، موارد استعمال این نوع کلمات ازینقرار است:

۱- کلمات مرکب مختوم به «ـِ ش» اسم مصدر، گاه معنی اسم مصدر دهند، مانند غالب کلمات بسیط مختوم به «ـِ ش»:

ولیکن هر آنکو گزیند منش
بباید شنیدش بسی سرزنش. فردوسی.

و بطمع سود خویش سرزنش خلق نجوید (قابوسنامه). «پندار دانش» قرینهٔ جهل مرکب است و در المعجم شمس قیس آمده. (سبک‌شناسی ج ۳ ص ۳۴).

۲- هر گاه در کلمات مرکب مختوم به «ـِ ش» اسم مصدر، کلمهٔ اول صفت باشد، کلمهٔ مرکب معنی صفت فاعلی دهد:

دگر گفت کای شاه برترمنش
همی عیب‌جویت کند سرزنش. فردوسی.
جهاندار باداد نیکوکنش[1]
فشانندهٔ گنج بی‌سرزنش. فردوسی.

خردنگرش بزرگ‌زیان مباش. (قابوسنامه). بسیار بیشی بود که کمی بار آرد، و خردنگرش[2] بزرگ‌زیان باشد. (قابوسنامه).

تاگشتم دور، دورم از خواب و خورش
بسیارزیان باشد اندک‌نگرش. (قابوسنامه).
تو نیکوروش باش تا بدسگال
بنقص تو گفتن نیابد مجال. سعدی (گلستان).

۳- گاه اسم مصدر شینی با اسم فاعل مرخم و مزید مؤخر فاعلی ترکیب شود و جمعاً معنی صفت فاعلی دهد:

چنین گفت کای شاه دانش‌پذیر
بمرگ بداندیش رامش‌پذیر. فردوسی.
ز رامشگران رامشی کن طلب
که رامش بود نزد رامشگران. منوچهری.

گوییم آفریدن این چیزهاءِ دانستنی و آوردن مراین نفس دانش‌جوی را اندر مردم... چنانست. (جامع الحکمتین ناصرخسرو).

سخن را گزارشگر نقشبند
چنین نقش برزد به چینی پرند. نظامی.
خداوند بخشندهٔ دستگیر
کریم خطابخش پوزش‌پذیر.
سعدی (بوستان).
نبینی که پیش خداوند جاه
نیایش‌کنان دست بر سر نهند.
سعدی (گلستان).

۴- جزو اول بعض کلمات مرکب مختوم به «ـِ ش» اسم مصدر، ادات سلب است و پیشینیان آن کلمات را هم بمنزلهٔ اسم مصدر بکار برده‌اند، مانند:

زآنک بی‌خواهِ تو خود کفرِ تو نیست
کفر بی‌خواهش تناقض‌گفتنی است. مولوی.

و هم مانند صفت فاعلی استعمال شود:

توگفتی همی روز انجامش است
یکی رستخیز است و بی‌رامش است.
(منسوب به فردوسی).
زیر کبود چرخ بی‌آسایش
هرگز گمان مبر که بیاسایی. ناصرخسرو.

۵- اما اسم مصدر شینی مسبوق به «با» در حکم صفت است: بادانش، بابینش.

سماعی بودن اسم مصدر شینی: اسم مصدر مختوم به «ـِ ش» سماعی است نه قیاسی. از همهٔ افعال، اسم مصدر شینی شنیده نشده است. قاعده‌ای برای جواز یا عدم جواز استعمال اسم مصدرهای شینی از افعال در دست نیست و بطور مثال میتوان گفت که از مصادر ذیل، اسم مصدر شینی در نوشته‌های فصحاء دیده نشده است: آختن، آشفتن[3]، آماسیدن، افراشتن، افتادن، افکندن، انداختن، اندوختن، افشاندن، پنداشتن، چکیدن، خشکیدن، خواندن، رستن (رهایش از مصدر دیگر همین فعل یعنی رهیدن است)، شدن، فشردن، شکفتن، شنیدن (شنودن)، کوفتن، غنودن، گسیختن، گرفتن، نهفتن، نوشتن، ماندن و غیره. بعضی «گسترش» را نیز غیرمستعمل دانسته‌اند، و حال آنکه این اسم مصدر بکار رفته:

بارگاهی بدو نمود بلند
گسترشهای بارگاه پسند. نظامی.

مخصوصاً از ریشه‌های غیرحقیقی، اسم مصدر بندرت آمده است، مانند خرامش و لنگش. درین فعلها بهنگام لزوم همان ریشه بجای اسم مصدر استعمال میشود، مانند: جنگ، شتاب، ترس، خواب، خرام، فشار، هراس و غیره. همچنین از مصادر مأخوذ از مصدرهای عربی، مانند: رقص، فهم، بلع، طلب و غارت اسم مصدر شینی ساخته نمیشود. علاوه برین از بسیاری از افعال که اسم مصدر شینی ندارند، مصدر مرخم (= سوم شخص مفرد ماضی) آید، مانند: شکست، گشت، نهفت؛ و یا بجای اسم مصدر شینی اسم مصدر یایی استعمال شود، مانند: چشایی، شنوایی.

توضیحاتی راجع به بعض کلمات مختوم به شین (اسم مصدر شینی و غیر اسم مصدر):

۱ و ۲- آبشخوار، آبشخور؛ مؤلف نهج‌الأدب در فصل «بیان زیادت» آرد: «شین نقطه‌دار... خواجه حافظ گوید:

ما برفتیم و تو دانی و دل غمخور ما
بخت بد تا بکجا می‌برد آبشخور ما».

و آبشخور مرکبست از: آب+ ش+ خور، بمعنی «جائی از رود یا نهر یا حوض که از آن آب توان خورد یا برداشت[4]»:

جهاندار محمود شاه بزرگ
به آبشخور آرد همی میش و گرگ.
فردوسی.

۱- نل: منش.
۲- تصحیح قیاسی است و در نسخهٔ چاپی: انگارش.
۳- رجوع به آشوبش در همین لغت‌نامه شود.
۴- لغت‌نامهٔ حاضر: آبشخور.

دستش نگیرد حیدرم، دستم نگیرد عُمَّرش
رفتم پس آبشخورم، او از پس آبشخورش.
ناصرخسرو.

و «آبشخوار» نیز بهمین معنی آمده: «التشریع؛ به آبشخوار آوردن». (مصادر زوزنی)[1].

۳- آرش؛ بمعنی «معنی» دساتیری و مجعول است. رجوع به فرهنگ دساتیر چ هند ص ۲۳۰ و رجوع به هرمزدنامه تألیف پورداود ص ۳۱۵ شود.

۴- آیش؛ از مصدر «آمدن» در نظم و نثر فصیح استعمال ندارد، اما در بعض لهجه‌های محلی (نواحی طهران و قزوین و اصفهان و کرمان و غیره) متداول است. (همایی، گفتار در صرف و نحو فارسی مجلهٔ فرهنگستان سال ۱ شمارهٔ ۲ ص ۶۶). «آیشت» نیز تلفظ کنند و صورت اخیر در میان عوام بیشتر رواج دارد[2].

۵- بالش؛ مؤلف نهج‌الادب گوید: «شین منقوطه در آخر الفاظ افادهٔ نسبت کند همچو... «بالش» بوزن مالش، آنچه زیر سر نهند و برین قیاس (است) «بالین» به یا و نون نسبت، چراکه مرکب است از «بال»، چراکه در اصل از پرهای مرغان می‌آ کنندند...»، اما این «ش» بالش (بمعنی آنچه زیر سر نهند، متکا) از سانسکریت «برهیس»[3] و اوستا «برزیش»[4] است و در پهلوی «بالِشن»[5] آمده و «ن» آن بر اثر شباهت غلط (با اسم مصدرهای دیگر) ناشی شده است[6].

۶ و ۷- بخشایش و بخشش؛ «بخشش» اسم مصدر است از بخشیدن بمعنی داد و دهش و در پهلوی بَخشِشْن[7] بمعنی تقسیم و توزیع آمده و بهمین معنی در فارسی نیز بکار رفته است. اما «بخشایش» از مصدر «بخشودن» بمعنی درگذشتن از گناه و عفو است[8] و در پهلوی اَپخشایشن[9] آمده:

ز بخشایش و بخشش و راستی
نبینم همی بر دلش کاستی. فردوسی.

معهذا بخشیدن در فارسی بجای بخشودن بکار رفته: (ملک) گفت بخشیدم (پسری دزد را) اگرچه مصلحت ندیدم. (گلستان).

۸ و ۹- پالایش و پالش. «پالش» در ترکیب «پالشگاه» غلط است زیرا ریشه و فعل (امر) از پالاییدن (پالودن) «پالا» است، پس «پالایش» اسم مصدر است (با آلایش، آسایش مقایسه شود) بمعنی تصفیه و صافی کردن و توسعاً بمعنی وضع و خط:

از ایشان ترا دل پر آرایش است
گناه مرا نیز پالایش است. فردوسی.

فرهنگستان «پالایش» را بمعنی تصفیه[10] گرفته است، اخیراً پالایشگاه را بتصفیه خانه (نفت) اطلاق کرده‌اند.

۱۰- پوزش، بمعنی عذر و معذرت و عذرآوردن و معذرت خواستن باشد:

پوزش بپذیرد و گناه ببخشد
خشم نراند، بعفو کوشد و غفران. رودکی.
چو از دور شه دید برپای خاست
بسی پوزش اندر گذشته بخواست. فردوسی.

و آن اسم مصدر است از پوزیدن[11] که در ویس ورامین فخرالدین گرگانی آمده:

نه پوزد جانت را از درد و آزار
نه شوید دلْت را از داغ و تیمار[12].

و مشتقات مصدر مزبور (جز اسم مصدر) امروز مورد استعمال نیست.

۱۱- چربش، مؤلف نهج‌الادب گوید: «شین منقوطه در آخر الفاظ افادهٔ نسبت کند همچو... «چربش» منسوب به «چرب» بسحاق اطعمه گوید:

ببوی سرکه و چربش بتلخی رفتم از دنیا
ولیکن شعر شیرینم بماند تا جهان باشد.»

چربش در پهلوی چرپشن[13] آمده، در اینجا نیز مانند «بالش» شین اسم مصدر در فارسی (و ـِشن در پهلوی) بتقلید اسم مصدرهای دیگر بکلمه افزوده شده.

۱۲- چندش، در تداول عوام چندش بمعنی جنبش اعصاب توأم با نفرت بکار رود. در پهلوی چندشن[14] بمعنی حرکت آمده ولی این اسم مصدر و مصدر مفروض آن «چندیدن» در نظم و نثر دیده نشده.

۱۳- کرنش، «کرنش» بمعنی تعظیم کردن و سرفرود آوردن در مقابل بزرگان، لغتی است ترکی و در ترکی جغتائی «گورنیش» بمعنی سلام کردن، اطاعت کردن و بریاست شناختن است[15] و آنرا با اسم مصدر فارسی نباید مشتبه کرد.

۱۴- نیازش، مؤلف نهج‌الادب در فصل «بیان زیادت» گفته: «شین نقطه دار، چون «نیازش» مزید علیه «نیاز» است. فخر جرجانی در مثنوی ویس و رامین گوید:

سروشان را بنام نیک بستود
نیازشهای بی‌اندازه بنمود»

نیازش در فرهنگها نیامده و در موضع دیگر از نظم و نثر دیده نشده و بیت فوق هم در ویس و رامین طبع تهران بدین صورت است:

سروشان را بنام نیک بستود
نیایشهای بی‌اندازه بنمود. و «نیایش» (پهلوی نیایشن[16] بمعنی ستایش) صحیح است.

۱۵- یورش، این کلمه ترکی شرقی است بمعنی تاخت و تاز[17] و پس از حملهٔ مغول وارد فارسی شده است.

-ِشت: این مزید مؤخر، معادل ـِ شن پهلوی و پازند و ـِ ش فارسی است. همین علامت در فارسی نیز وجود داشته است:

معجز پیغمبر مکی تویی
به کنش و به منش و به گُوِشت.
محمدبن مخلد سگزی.
بگفتار گرسیوز بدکنشت
بنوّی درختی ز کینه بکشت. فردوسی.
نان آن مدخل ز بس زشتم نمود
از پی خوردن گوارشتم نبود. رودکی.

داشاذ و دهشت و داشن، عطا بود. (لغت فرس اسدی).

بحری که عید کرد بر اعدا پیشت ابر
از غرّه‌اش درخش و ز غرّشت تندرش.
خاقانی.
قرص لیموی و گوارشت لطیف عنبر
گلشکر باشد و گلقند و شراب و دینار.
بسحاق اطعمه.

و از این قبیل است: رامشت، پاداشت:

خدایگان جهان آنکه از خدای جهان
جهانیان را پاداشت است و بادافراه.
سراج‌الدین راجی.

در تداول عامه، امروزه نیز بجای خورش «خورشت» و بجای بُرش «بُرشت» گویند.

ی: در پهلوی این مزید مؤخر بصورت «ایه» برای ساختن اسم معنی و اسم مصدر بکار میرود:

پاتخشاهیه[18] (پهلوی)، پادشاهی (فارسی).
نیوکیه[19] (پهلوی)، نیکی (فارسی).
چیگونیه[20] (پهلوی)، چونی، چگونگی (فارسی).

تلفظ: این یاء در قدیم هم مانند امروزه «ی» معروف شناخته و «ای»[21] تلفظ میشده، و بهمین جهت قافیه کردن کلمات مختوم به «ی» مزبور با «ی» نکره جایز نبوده.

تسمیه: «ی» مورد بحث از انواع ادات اسم

۱- رجوع بلغت‌نامهٔ حاضر «آبشخوار» شود.
۲- رجوع به کلمهٔ آیش در همین لغت‌نامه شود.
3 - Barhis. 4 - Barezish.
5 - Bâlishn.
6 - Henning, Bráhman. Hertford 1945.
7 - Baxshishn.
۸- شاهد آن پیشتر گذشت.
9 - apaxshâyishn.
10 - Filtration.
۱۱- ظاهراً پوزیدن در این شعر بمعنی زدودن و ستردن است.
۱۲- ظاهراً پوزیدن در این شعر بمعنی زدودن و ستردن است.
13 - Carpishn. 14 - Candishn.
۱۵- اللغات النوائیة و الاستشهادات الجغتائیة پاوه دکورتی: ص ۴۶۸.
16 - Nyâyishn.
۱۷- اساس فقه‌اللغهٔ ایران ج ۱: ص ۱۸۲.
18 - pâtaxsh [â] h-îh.
19 - nêvak-îh. 20 - cîgûn-îh.
21 - -î.

مصدر یا حاصل مصدر است، و آنرا «یای مصدری» و «یای مصدریه» یا «یای اسم مصدر» و «یای حاصل مصدر» نامند.
موارد استعمال: ۱ - کلمات مختوم به «ی» اسم مصدری غالباً بمعنی اسم مصدر بکار روند و مثالهای آن از این پس بیاید.
۲- گاه «ی» اسم مصدر در آخر کلمات بمعنی «ـگری» آید، چون: جادویی، پسری، برادری، پدری، فرزندی، صوفیی، ساقیی: سال ششم ساقیی فرمودی. (سیاست‌نامه). از بلیناس درخواستند که ملک طاسیس را به افسون بیارد تا ایشانرا ساقیی کند. همچنان کرد، ملک بی‌خویشتن تا سحرگاه ساقیی همی کرد. (مجمل التواریخ و القصص). شیخ ما گفت که ما در آن بودیم تا خود را بجامهٔ صوفیان بیرون آریم و ساعتی صوفی باشیم، این گربه بر صوفیی ما شاشید. (اسرار التوحید).
صوفیی باشد بنزد این لئام
الخیاطة و اللواطة و السلام. مولوی (مثنوی).
۳- گاه «ی» مزبور معرّف دین، مذهب، مسلک، نحله، طریقه و شیوه است: بدانک برده خریدن و علم آن از جملهٔ فیلسوفی است. (قابوسنامه).
بمیرید از چنین جانی کز و کفر و هوی خیزد
ازیرا در چنان جانها فروناید مسلمانی.
سنائی.
مجردی و قلندری را مایهٔ شادمانی و اصل زندگانی دانید. (لطایف عبید زاکانی).
گر مسلمانی ازین است که حافظ دارد
آه اگر از پی امروز بود فردایی. حافظ.
۴- گاه، علاوه بر معنی اسم مصدر، عمل و حرفه و شغل را رساند. این نوع بر سه قسم است:
الف: «ـی» به کلمات بسیط (غیرمرکب) پیوندد: مطربی، قوّادی، مذکرّی، معلّمی، مستنطقی، سمساری، خیّاطی، صحّافی، صرّافی، جرّاحی، عکاسی، طبّاخی، خرّازی، خبّازی، قنّادی، رانندگی، بافندگی: چون علم شرع که تا در کار قضا... و مذکری نرود، نفع دنیا به عالم نرسد. (قابوسنامه).
رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز
تا داد خود از کهتر و مهتر بستانی.
عبید زاکانی.
مسخرگی و قوّادی... پیشه سازید تا پیش بزرگان عزیز باشید. (لطایف عبید زاکانی).
ب: «ـی» مزبور به اسم فاعل مرخم یا صفات فاعلی مختوم به ادات (نظیر: کار، گار، گر) پیوندد. جزو دوم این نوع کلمات از اینقرار است:
بازی- کبوتر (کفتر) بازی، قماربازی، گاوبازی و غیره.
بُری- چوب‌بری، تخته‌بری، شیشه‌بری، جیب‌بری و غیره.
بَری- مسافربری (بنگاه).
بندی- علاقه‌بندی، ماست‌بندی و غیره.
پزی- آش‌پزی. فرنی‌پزی یخنی‌پزی، حلیم‌پزی، کاشی‌پزی، گچ‌پزی، آجرپزی، مزدی‌پزی و غیره.
تابی- نخ‌تابی، موتابی، زه‌تابی و غیره.
تراشی- قالب‌تراشی، پیکرتراشی، سنگتراشی و غیره.
چینی- حروف‌چینی[1]، گل‌چینی[2].
خوانی- روضه‌خوانی، تعزیه‌خوانی، شمرخوانی، علی‌اکبرخوانی، قرآن‌خوانی و غیره.
داری- ترازوداری، قپان‌داری، میانداری (در زورخانه)، خانه‌داری، علم‌داری، گله‌داری، چاروداری، باغداری، مالداری، مرغداری، کرسی‌داری و غیره: چون علم شرع که در روزگار قضا و قسام و کرسی‌داری نرود. (قابوسنامه).
دوزی- لحاف‌دوزی، لباس‌دوزی، پینه‌دوزی، پاره‌دوزی، پیراهن‌دوزی، پالان‌دوزی و غیره.
رزی- رنگرزی.
ریسی- ریسمان‌ریسی، چرخ‌ریسی، نخ‌ریسی، دوک‌ریسی و غیره.
زنی- دف‌زنی، خشت‌زنی، باسمه‌زنی، پنبه‌زنی، مهره‌زنی (در صحافی)، قلم‌زنی، و غیره: مسخرگی و قوادی و دفزنی... پیشه سازید. (لطائف عبید زاکانی).
سازی- ساعت‌سازی، پستایی‌سازی (رویهٔ کفش‌سازی)، چیت‌سازی، سماورسازی، صندوق‌سازی، صندلی‌سازی، جعبه‌سازی، حلبی‌سازی، کاشی‌سازی، چرم‌سازی، دندان‌سازی، داروسازی، و غیره.
شویی- لباس‌شویی. طلاشوئی.
فروشی- میوه‌فروشی، کلاه‌فروشی، چوب‌فروشی، گل‌فروشی، سقط‌فروشی، لوازم‌التحریرفروشی، امانت‌فروشی، کتابفروشی، دوافروشی، خرده‌فروشی، فرش‌فروشی، لولافروشی، کهنه‌فروشی و غیره.
کاری- تراشکاری، جوشکاری (لحیم)، آب‌کاری، (آب دادن فلزات)، سوهان‌کاری، گل‌کاری، گِل‌کاری، لحیم‌کاری، منبت‌کاری، مذهب‌کاری و غیره.
کشی- خاکروبه کشی، آب‌حوض‌کشی، ارّه کشی، روغن‌کشی، سیم‌کشی و غیره.
کوبی- رویه کوبی (کفش)، آهن‌کوبی، بوریا کوبی، توفال‌کوبی، برنج‌کوبی، خال‌کوبی، باروت‌کوبی.
گاری- آموزگاری و غیره.
گردی- دوره گردی، ولگردی، خیابان‌گردی و غیره.
گری- تقویم‌گری، مولودگری، ریخته گری، سپاهی‌گری، آهنگری، زرگری، شیشه گری، مسگری، آرایشگری، رفوگری و غیره: و در نجوم یا تقویم‌گری و مولودگری و... آرایشگری بجد و هزل در او نرود. (قابوسنامه).
گویی- فالگویی، قصه گویی، غیب‌گویی: و در نجوم... و فالگویی.... بجد و هزل در او نرود. (قابوسنامه).
گیری- معرکه گیری، روغن‌گیری، خمیرگیری و غیره.
نویسی- کاغذنویسی، نامه‌نویسی، دعانویسی، ماشین‌نویسی و غیره.
۵- در کلمات ذیل فن و هنر و شیوه و آیین را رساند: جهانداری، سپاهداری، کلاهداری، سروری، تعزیه گردانی، شمشیرزنی، شمشیربازی، سوارکاری، سوارخوبی، بزم‌آرایی، مجلس‌آرایی، انجمن‌آرایی، پیکرآرایی، عروس‌آرایی و غیره:
نه هرکه طرف کله کج نهاد و تند نشست
کلاهداری و آیین سروری داند. حافظ.
۶- گاه کلمات مختوم به «ی» اسم مصدر، معنی مکان و دکان و سرای دهد. این کلمات نیز بر دو نوعست:
الف- «ـی» به کلمات بسیط (غیرمرکب) پیوندد: قنادی، دباغی، عطاری، صحافی، عکاسی، خرازی، خیاطی، سمساری، صرافی، طباخی، دوزندگی، بافندگی.
ب- «ـی» به اسم فاعل مرخم یا صفات فاعلی مختوم به ادات پیوندد. غالب مواردی را که در بند ب از شمارهٔ ۴ در فوق نقل شده میتوان در این معنی بکار برد.
۷- در کلمات ذیل «ـی» ظاهراً معنی رسم و آیین نیز دهد: تاجگذاری، بوریا کوبی، سربازگیری، بله‌بری، چله‌بری، عزاداری و غیره.
۸- چون «ـی» مورد بحث در آخر کلمهٔ مرکبی که جزو اول آن اسم و جزو دوم ریشهٔ فعل (امر حاضر مفرد) باشد، درآید از مجموع مرکب اسم آلت و ظرف سازد: ترشی‌خوری، ماست‌خوری، آجیل‌خوری، شیرینی‌خوری، آبخوری، قهوه‌خوری، پالوده‌خوری، چای‌خوری (قاشق)، مرباخوری (قاشق)، سوپ‌خوری (قاشق، کاسه)، آش‌خوری (کاسه)، روشویی، دست‌شویی.
۹- گاه «ـی» مزبور معنی تشبیه و مانندگی

---

۱ - از «چیدن» بمعنی ترتیب دادن و تنظیم کردن.
۲ - از «چیدن» بمعنی اقتطاف و انتخاب.

را رساند. مؤلفین غیاث‌اللغات و آنندراج و نهج‌الادب این نوع را نوعی مستقل شمرده آنرا «یاء تشبیهی» نامیده‌اند، و آن بر دو بخش است:

الف- «-ی» مذکور به اسم عام پیوندد: استری، اشتری، خری:

اژدهایی پیشه دارد روز و شب با عاقلان
باز با جهّال پیشه‌ش گربگی و راسوی.
ناصرخسرو.

آسمان با کشتی عمرم ندارد جز دو کار
وقت شادی بادبانی، وقت محنت لنگری.
انوری.

تا که عروس دولتت یافت عماری از فلک
بهر عماریش کند ابلق گیتی استری. خاقانی.

زاغ به فرّ تو همایی کند
سر که رسد پیش تو پایی کند. نظامی.

ب- «-ی» مزبور به اسم خاص (عَلَم) پیوندد: نمرودی، شدادی، فرعونی، هارونی، سلیمانی، ادریسی، لقمانی، بولهبی، بوذری:

وحید ادریس عالم بود و لقمان جهان، اما
چو مرگ آمد چه سودش داشت ادریسی و لقمانی.
خاقانی.

۱۰- گاه اسم مصدر یایی معنی «عجب» و «زهی» و مانند آنرا رساند:

گربی تو دمی خون جگر می‌نخورم
آغشته همی شوم ز خون جگرم
در کار تو، هیچگونه‌ای پی نبرم
سرگردانی‌ا که من بکار تو درم. عطار.

گفتاکه دهان تنگ من روزی تست
سبحان‌الله تنگ‌روزی که منم. عطار.

ساختمان اسم مصدر یائی: ساختمان اسم مصدر یائی، بخلاف اسم مصدر شینی، قیاسی است و به کلمات ذیل ملحق گردد:

۱- به اسم ذات (عامّ و جامد) پیوندد: آهنی (آهن بودن)، خاکی (خاک‌بودن)، شیری (شیر بودن)، و از این قبیل است: گرگی، سگی، آذری:

و اما جواب اهل تأیید مر این سؤالات را آنست که گفتند: میان ازل و ازلیت و ازلی فرق است، چنانک بمثل کسی گوید آهن و آهنی و آهنین، یا گوید خاک و خاکی و خاکین، و هر کسی داند که آهنی اندر آهن است. و آهنی میانجی است میان آهن و آهنین، چنانکِ فعل میانجی است میان فاعل و مفعول، و مفعولی مفعول بدان فعل است کز فاعل بدو رسد. (جامع‌الحکمتین ناصرخسرو).

شیخ گفت: ای جوانمردا این سگ بزبان حال با بایزید گفت در سبق‌السبق از من چه تقصیر در وجود آمده است و از تو چه توفیر حاصل شده است که پوستی از سگی در من پوشیدند و خلعت سلطان‌العارفین در سر تو افکندند. (تذکرةالاولیاء عطار).

اندرآ مادر بحق مادری
بین که این آذر ندارد آذری.
مولوی (مثنوی).

۲- به صفت ملحق گردد.

الف- صفت بسیط جامد (اعم از فارسی یا مستعار از لغات بیگانه) چنانکه «خوبی» از خوب، «بدی» از بد، «دشمنی» از دشمن:

بمردی و دانایی و فرهی
بزرگی و آیین شاهنشهی. فردوسی.

ازو دان فزونی و زو دان شمار
بد و نیک نزدیک او آشکار. فردوسی.

همه راه نیکی نمودی به شاه
هم از راستی خواستی پایگاه. فردوسی.

بنده را [آلتونتاش را] فرمان بود به رفتن و به فرمان عالی برفت و زشتی دارد بازگشتن... (تاریخ بیهقی). امیر ماضی چند رنج برد... تا قدرخان خانی یافت. (تاریخ بیهقی).

بر حسرت شاخ گل در باغ گوا شد
بیچارگی و زردی و گوژی و نوانیش.
ناصرخسرو.

چه چیز بهتر و نیکوترست در دُنیی
سپاه نه ملکی نه ضیاع نه رمه نی.
ناصرخسرو.

و از دقایق و حقایق نظم و نثر بدرستی و راستی نشان ندهند. (ترجمان البلاغهٔ رادویانی).

چهار چیز به گیتی نصیب عمر تو باد
خوشی و خرمی و شادی و تن‌آسانی.
امیرمعزی.

تو مانی و بد و نیکت چو زین عالم برون رفتی
نیاید با تو در خاکت، نه فغفوری نه خاقانی[1].
سنائی.

از کژی افتی به کم و کاستی
از همه غم رستی اگر راستی. نظامی.

و هر کجا ایلی[2] قبول میکردند، شحنه با آلتمغا بنشان میدادند. (جهانگشای جوینی).

جهان پر سماعست و مستی و شور
ولیکن چه بیند در آیینه کور؟ سعدی.

وگر با همه خلق نرمی کند
تو بیچاره‌ای، با تو گرمی کند. سعدی.

ب- صفت مشتق (اسم فاعل، اسم مفعول، صفت مشبهه، صیغهٔ مبالغه) فارسی: «زندگی» از زنده، «فرسودگی» از فرسوده، «دانایی» از دانا، «آموزگاری» از آموزگار: و اما کننده نه علّتیِ وی از بهر کنندگی است. (دانشنامهٔ علائی. الهیات. چ معین چ انجمن آثار ملی ص ۷۱). و عشق سبب مانندگی جستن بود و مانندگی جستن سبب آن جنبش بود. (ایضاً ص ۱۴۸). و اگر شایستهٔ شغلی بدان نامداری نبودی [اسفتکین]، نفرمودی [محمود]... (تاریخ بیهقی).

گروهی بپاکی و دین پروری
پذیره شدندش به پیغمبری. نظامی.

و بسطرف حصار راندند و در موقف جان‌سپاری و مرکز حقگزاری ثبات قدمی نمودند. (لباب‌الالباب عوفی). خواب‌گزاری مقام هر پیغمبری نیست. (مرزبان‌نامه).

طبل‌خواری در میانه شرط نیست
راه سنت کار و مکسب کردنیست. مولوی.

حکایت من و مجنون به یکدگر ماند
نیافتیم و بمردیم در طلبکاری. سعدی.

گمان‌نیست که صورت جسم نه این سه اندازه است که آن پیوستگی است که پذیرای آن توهّم است که گفتیم، و آن صورت پیوستگی است لامحاله، که اگر هستی جسم گسستگی بودی، این ابعاد سه گانه را اندر وی نشایستی توهّم کردن، و پیوستگی ضد گسستگی است. (دانشنامهٔ علائی. الهیات ص ۱۵). یکی کنایی، چنانکه جان و روان بدان جنباند. (ایضاً ص ۸۰).و موش بدانک گزیدهٔ [پلنگ] را بجوید، نه آن خواهد که بدو میزد، بل خواهد که آن آلودگی دهان پلنگ را بلیسد. (جامع‌الحکمتین ناصرخسرو).

اگر بودی کمال اندر نویسایی و خوانایی
چرا آن قبلهٔ کل نانویسا بود و ناخوانا[3].

در مصارف اعمال و تصاریف احوال تقوی و پرهیزکاری را که زاد معاد و عتاد یوم‌التناد است... (التوسل الی‌الترسل).

جز این کاعتمادم بیاریّ تست
امیدم به آمرزگاریّ تست. سعدی.

ج- نیز صیغهٔ تفضیل: برتری، فروتری، بزرگتری، کوچکتری، مهتری، کهتری، سنگین‌تری، سبکتری، گشاده‌تری، بدتری، کلانتری: گفتند، و بهری را از آن جزوهاءِ هیولی نیز گشاده‌تر از هوا جمع کرد، و آن جزوها نیز بسبب آن گشاده‌تری سبک‌تر از هوا آمد. (جامع‌الحکمتین ناصرخسرو ص ۳۰۴).

د- صفت مشتق عربی (اسم فاعل، اسم مفعول، صفت مشبهه، صیغهٔ مبالغه):

بسا دون بخیلا که می بخورد
کریمی بجهان در پراکنید. رودکی.

ایزد تعالی بندگان را که راست باشند و توکل بر وی کنند و دست به صبوری زنند، ضایع نماند. (تاریخ بیهقی). و این غایت کریمی و حلیمی باشد. (تاریخ بیهقی). نگاه کنید که طامعی و بی‌قناعتی به مردم چه میکند. (قابوسنامه). اگر نیک دانی باختن، با کسی که

۱- «خاقان» ترکی است و عنوان سلاطین ترک و مغول بوده.

۲- «ایل» ترکی است بمعنی تابع و مطیع.

۳- آقای فروزانفر این بیت را از مرحوم ادیب نیشابوری شنیده‌اند.

با مقامی معروف بود مباز. (ایضاً). هرچه بخری در وقت کاسدی بخر. (ایضاً) بزرگترین طراری راستی است. (ایضاً). و چون بزمین بسیار نگرد [باز]، مشغولی باشد. (نوروزنامه).

گربکار سامری و کار چشمش بنگرند
چشم او داناترست از سامری در ساحری.
امیر معزی.

سیم است مرا درجسم (چشم؟) از حسرت وغم خوردن
مشک است ترا در زلف از کشی و عیاری...
شاهنشه دین‌پرور سلطان بلنداختر
شاهی که ز جباران بستد همه جباری...
حکمی است روان او را، بختی است جوان او را
با او نتوان کردن مکاری و غداری.
امیرمعزی.

شاعری صناعتی است که شاعر بدان صناعت اتساق مقدمات موهمه کند و التئام قیاسات منتجه. (چهارمقالهٔ نظامی عروضی).

رسم و آیین بخیلی جود او منسوخ کرد
شد یقین کآن رسم و آیینی تباه است و تبست.
سوزنی.

عاشقی گر زین سر و گر زان سرست
عاقبت ما را بدان شه رهبرست. مولوی.

نه آن میکند یار در شاهدی
که با او توان گفتن از زاهدی. سعدی.

ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت
نگه بامدادان به من کرد و گفت. سعدی.

نه دوری دلیل صبوری بود
که بسیار دوری ضروری بود. سعدی.

هـ- صفت مرکب (کلمات فارسی، کلمات دخیل از زبانهای بیگانه یا مرکب از کلمهٔ فارسی و کلمهٔ بیگانه):

دگر آنکه از خواسته گفته‌ای
خردمندی و رای بنهفته‌ای. فردوسی.

از او شادمانی و زو مردمی است
ازویت فزونی و زویت کمی است. فردوسی.

ای اصل نیکنامی، ای اصل بردباری
ای اصل پاکدینی،ای اصل پارسایی. فرخی.

بدخو نشدستی تو، گر زانکه نکردیمان
با خوی بد از اول چندانْت خریداری
رو رو که بیکباره چونین نتوان بودن
لنگی نتوان بردن ای دوست بر هواری...
یا دوستیی صادق، یا دشمنیی ظاهر
یا یکسره پیوستن، یا یکسره بیزاری...
عیشیم بود با تو، در غربت و در حضرت
حالیم بود با تو در مستی و هشیاری...
یارب! بدهی او را در دولت و در نعمت
عمری به جهانداری، عزی به جهانخواری
شاهی که نشد معروف الا به جوانمردی
الا به نکونامی، الا به نکوکاری. منوچهری.

از روزگار کودکی تا امروز او را بر ما شفقت و مهربانی بوده است. (تاریخ بیهقی). حاجب اسفتکین... محل سپاهسالاری یافت. (تاریخ بیهقی). اندر طالب‌علمی و فقیهی. (قابوسنامه ص ۱۱۲). با ایشان نکویی کن به خلعت و صلت و امیدها و دلگرمیها نمودن. (قابوسنامه ص ۱۷۲).

جز کم‌آزاری نباشد مردمی گر مردمی
چون بیازاری مرا، یا نیستی مردم مگر؟
ناصرخسرو.

فرق میان پادشاهان و دیگران فرمانروایی است. (نوروزنامه). نخستین قدح (شراب) بدشخواری خوردم که تلخ‌مزه بود. (نوروزنامه). گفتی پدرم این عمارت یا از جهت آبادانی جهان همی کرد یا از بلندهمتی و نام نیکو. (نوروزنامه). از شجرهٔ شادمانی جز ثمرهٔ نیکونامی نچیند. (التوسل الی‌الترسل). و قدرت بر دقایق سرداری و معرفت مقادیر حشم و ارتیاض به آداب جهانبانی در استثبات ملک و استدامت دولت اصلی مبین و حبلی متین است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ تهران صص ۱۸۸-۱۸۹).

هر لحظه‌ای بجایی برمیکند خیالم
تا خود چه بر من آید زین منقطع‌لگامی.
سعدی.

دلم از تو چون برنجد، که به وهم درنگنجد
که جواب تلخ گویی، تو بدین شکردهانی.
سعدی.

سنگسان شو در قدم، نی همچو آب
جمله رنگ‌آمیزی و تردامنی. حافظ.

۳- به مصدر مرخم (= مفرد مغایب ماضی) پیوندد: هستی از «هست»، نیستی از «نیست»، کاستی از «کاست»:

خداوند هستی و هم راستی
ازویست بیشی و هم‌کاستی. فردوسی.

گر ایدونکه یابم ز تو راستی
بشویی بدانش دل از کاستی. فردوسی.

ای همه هستی ز تو پیدا شده
خاک ضعیف از تو توانا شده. نظامی.

و ازین قبیل است مصادر مرکب مرخم: ناداشتی از «ناداشت»، نابودی از «نابود»، همنشستی از «همنشست»:

ز دنیا برم رنگ ناداشتی
دهم باد را با چراغ آشتی. نظامی.

چون بود آن صلح ز ناداشتی
خشم خدا باد بر آن آشتی. نظامی.

ز خود برگشتن است ایزدپرستی
ندارد روز با شب همنشستی. نظامی.

۴- به ریشهٔ فعل (مفرد امر حاضر) پیوندد: آزاری[1] از «آزار- دن»، زاری از «زار- یدن»:

ابی آنکه بد هیچ بیماریی
نه از دردها، هیچ آزاریی... فردوسی.

اکنون‌که طبیب آمد نزدیک بیالینش
بهتر شودش درد و کمتر شودش زاری.
منوچهری.

۵- در پهلوی علامت اسم مصدر «ایه»[2] به آخر اسم مصدر مرکب مختوم به یشن[3] (که جمعاً معنی صفت دهد) ملحق گردد: چشم‌دارشنیه[4] (چشم‌دارش، بمعنی نگه‌داشت)، اکنارک‌دانشنیه[5] (بی‌کنار [بی‌کران] دانشی، بسیاردانی). در فارسی این نوع اسم مصدر بندرت دیده میشود: و در باز خویها بود چنانک اندر ملوک بود از بزرگ‌منشی و پاکیزگی. (نوروزنامه). غالباً مسبوق به ادات سلب است: بی‌خورشی، بی‌پرورشی، بی‌دانشی، بی‌رامشی:

فرستادهٔ شهریاران کشی
به غمری کشد این و بی‌دانشی. فردوسی.

پسر داد یزدان بینداختم
ز بی‌دانشی قدر نشناختم. فردوسی.

تبصره- بیت ذیل در دیوان منوچهری آمده:

خردک‌نگرش نیست که خرده‌نگرش کس
در کار بزرگان همه ذُلّ است و هوان است.

مصراع اول در نسخه‌های مختلف دیوان بصور گونا گون ضبط شده که در همهٔ صور ارتباط بین دو مصراع محتاج به تأویل است. مرحوم بهار بیت مزبور را چنین تصحیح کرده‌اند:

خردک‌نگرش نیست، که خردک‌نگرشنی
در کار بزرگان همه ذلّ است و هوان است.

در صورت صحت این حدس «خردک‌نگرشنی» عیناً ترکیب پهلوی است.

۶- گاه «-ی» اسم مصدر به ضمایر من، تو، او، ما، ملحق گردد و معنی «یّت» دهد: منی، تویی، اویی، مایی:

آنکس که خاک باشد (و) آخر رود بخاک
او را کجا رسد سخن مایی و منی. سنائی.

چون ز جام بیخودی رطلی کشی
کم‌زنی از خویشتن لاف منی. حافظ.

در بحر مائی و منی افتاده‌ام، بیار
می تا خلاص بخشدم از مائی و منی. حافظ.

۷- گاه «-ی» اسم مصدر به آخر عدد ملحق شود: بدانکه آن نوعی است چون دهی و پنجی. (دانشنامهٔ علائی. الهیات چ انجمن آثار ملی صص ۴۳-۴۴). نه چنان چون چهاری که وی خود حاصل شمار است، نه چنانست که شمار چیزی بود و چهار چیزی جدا از شمار و عرض اندر شمار. (دانشنامه، الهیات ص ۴۴). بدانک هر چیز که در تو محال است در ربوبیت صدق است چوی

۱- بمعنی تألم، تأثر، توجع، رنج و الم. رجوع به آزاری در همین لغت‌نامه شود.

2 - "-îh". 3 - "ishn".

4 - Cashm-dârishn_îh.

5 - akanârak-dânishn_îh.

یکی، که هرکه یکی را بحقیقت بدانست، از محض شرک بری گشت. (قابوسنامه).

چون گمانت آمد که گشته‌ست او یگانه مر ترا
آنگهی بایَدْت ترسیدن که پیش آرد دوی.

ناصرخسرو.

دلیل بر دوئی عقل اول آنست... و وجود وی اندر دوئی اندر عقل ثابت بود، و نفس کلی مر یکی عقل کلی را بمرتبت دوئی بود. (جامع الحکمتین).

۸- به ادات استفهام ملحق گردد: قسم دوم (عرض) هفت گونه است: یکی اضافت، و یکی کجایی که بتازی اَین خوانند، و یکی کیی که بتازی مَتی خوانند. (دانشنامهٔ علائی. الهیات ص ۲۹). چون نتوانی او را موجود پنداشتن، تا بر آن حال بود مگر که کدامیش بجویی، آن جنس بود چون شمار. (ایضاً ص۴۴). اسم دلیل بود بر معنی و دلیل نبود بر کیی آن معنی و اما کلمه [یعنی فعل] دلیل بود بر معنی و کیی آن معنی. (دانشنامه. منطق. چ انجمن آثار ملی ص ۳۰).

۹- گاه «-ی» به آخر مصادر عربی ملحق شود. مؤلف آنندراج گوید: «یاء مصدری با مصدر عربی نیز لاحق شود، نزد بعضی صحیح و نزد بعضی غلط (است) لیکن در اصل صحت ندارد، چون: سلامتی و خلاصی و صفائی». مؤلف نهج‌الادب مضمون همین عبارت را آورده است. اما قدما اسم مصدرهایی ازین نوع بکار برده‌اند و معاصرین نیز استعمال میکنند: منتظریم جواب این نامه را... تا بتازه گشتن اخبار سلامتی خان لباس شادی پوشیم. (تاریخ بیهقی). و از این قبیل است: راحتی، قحطی.

توضیح: باید دانست که الحاق «-ی» اسم مصدر به مصادر عربی محدود به چند کلمه است و مطرّد نیست، مثلاً صحتی و عافیتی و مناعتی و کرامتی و جلالتی نتوان گفت، و از سوی دیگر فصحاء غالباً بجای سلامتی و خلاصی «سلامت» و «خلاص» گفته‌اند: شاه شمیران گفت: ای شیرمردان! این همای را از دست این مار که برهاند و تیری بصواب بیندازد؟ بادام گفت: ای ملک! کار بنده است. تیری بینداخت چنانک سر مار در زمین بدوخت و به همای هیچ گزندی نرسید و همای خلاص یافت. (نوروزنامه). [حکیم] گفت: از اول محنت غرق شدن ناچشیده بود [غلام] قدر سلامت کشتی نمیدانست. (گلستان). اما «-ی» مزبور در آخر کلمات مرکب از ادات نفی و سلب (فارسی) و مصدر (عربی) بسیار استعمال شده، چه این نوع کلمات در حکم صفت باشند: و شرم از ناحفاظی و فحش و دروغ گفتن دار. (قابوسنامه). نگاه کنید که طامعی و بی‌قناعتی به مردم چه میکند. (قابوسنامه). و ازین قبیل است: بی‌حرمتی، ناامنی، بی‌تکلیفی، بی‌همتی، نارضایتی، ناخدمتی.

۱۰- گاه به آخر عَلَم (اسم خاص) «-ی» اسم مصدر پیوند و درین صورت افادهٔ تشبیه کند: ادریسی؛ مانند ادریس بودن در نعمت‌های سه گانه (نبوت، حکمت، سلطنت). لقمانی؛ مانند لقمان بودن در حکمت. سلیمانی؛ همچون سلیمان بودن در حشمت و سلطنت. شیطانی؛ مانند شیطان بودن در شرارت. و ازین قبیل است: نمرودی، شدادی، فرعونی، بولهبی، بوذری، قره‌سنقری، آق‌سنقری:

وحید ادریس عالم بود و لقمان جهان، اما
چو مرگ آمد چه سودش داشت ادریسی و لقمانی.

خاقانی.

نیک شناسد آسمان آب تو زآتش عدو
فرق کند محک دین بولهبی ز بوذری.

خاقانی.

شاه طغان چرخ بین با دو غلام روز و شب
کاین قره‌سنقری کند وآن کند آق‌سنقری.

خاقانی.

ملاحظات دربارهٔ «-ی» اسم مصدر:

۱- کلمات مختوم به آ: در کلمات مختوم به «آ» بهنگام الحاق به «-ی» اسم مصدر، یائی دیگر یا همزه‌ای پیش از نشانهٔ اسم مصدر افزوده شود: دانایی = دانائی، بینایی = بینائی، شنوایی= شنوائی، کدخدایی= کدخدائی: و این جان را دو قوت بود: یکی کنائی، چنانکه جان و روان بدان جنباند، و یکی اندریابائی چنانکه جان و روان به وی اندریابند. (دانشنامهٔ علائی. طبیعیات چ مشکوة صص ۸۰ - ۸۱).

ماه غزل‌سرائی، مرد ملک‌ستایم
از تو غزل‌سرائی، از من ملک‌ستائی
گرمن ملک ستایم، آنرا همی ستایم
کورا سزد ز ایزد بر خلق پادشائی. فرخی.

چه باشد گر بود سال جدایی
وز آن پس جاودانه آشنایی
که‌داند کز پس تیره (؟) جدایی
چه مایه بود خواهد روشنایی.

(ویس و رامین).

و نیکوتر حیوان از حیوانات اسب است که داشتن او هم از کدخدائیست و هم از مروّت. (قابوسنامه). در آن خانه بر سر نان و بر سر نبیذ کارافزایی مکن. (قابوسنامه). هرچه بخری در وقت کاسدی بخر و هرچه فروشی در وقت روایی فروش. (قابوسنامه). زحل و مشتری و مریخ و زهره و عطارد مر این عالم را بمنزلت بینائی و شنوائی و بویائی و چشائی و بساوندی است مر مردم را. (جامع‌الحکمتین).

۲- کلمات مختوم به «-ُو»: کلمات مختوم به «-ُو» نیز در الحاق به «-ی» اسم مصدر، سه حالت دارند: بخشی آنها که در اصل مختوم به «ی» هستند، مانند: دورو (دوروی)، بدخو (بدخوی)، سیه‌رو (سیه‌روی).

این نوع کلمات پیش از الحاق بعلامت اسم مصدر، یائی دیگر یا همزه‌ای گیرند: دورویی (دوروئی)، بدخویی (بدخوئی)، سیه‌رویی (سیه‌روئی):

ورنه رسوا شوی بسنگ سیاه
از سپیدی رسد سیه‌روئی
خون بکری کجاست کو دادی
گریه‌و دیده را زناشوئی.

خاقانی.

ناصرخسرو بر خلاف «بدخوی» (بضم خاء و کسر واو) آورده (شاید بضرورت شعر):

تا نخوانیش او بصد لابه همی خواند ترا
راست چون رفتی پس او، پیشت آرد بدخوی.

ناصرخسرو.

نوع دوّم کلماتی که در پهلوی مختوم به اک[1] یا اوک[2] باشند. درین نوع کلمات میتوان هم یای واسطه را افزود و هم بدون آن اسم مصدر ساخت: جادوی = جادویی[3]، بانوی = بانویی[4]، نوی =نویی[5]، هندوی =هندویی[6]، نیکوی =نیکویی[7]: و کدبانوئی مادر و پدر خود دیده باشد. (قابوسنامه).

این کهن گیتی ببرد از تازه فرزندان نوی
ما کهن گشتیم و او نو، اینش زیبا جادوی
کدخدائی کرد نتوانی برین نا کس‌عروس
زآنکه کس را نامده‌ست از خلق ازو کدبانوی
ای هنرپیشه بدین اندر همیشه پیشه کن
نیکوی تا نیکوی یابی جزای نیکوی
هرکه او پیش خردمندان بزانو نامده‌ست
با خردمندان نشاید کردنش همزانوی[8]
از پس شیران نیاری رفتن از بس بددلی
از پس شیران برو، بگذار خوی آهوی[9]
تا نیاموزی اگر پهلو نخواهی خسته کرد
با خردمندان نشاید جستنت هم‌پهلوی[10].

ناصرخسرو.

گرشعر من بشاه رساند که دولتش
چون ماه عید قبلهٔ عالم شد از نوی. خاقانی.

استثناء- دو (عدد) که در پهلوی دو[11] آمده، در الحاق به «-ی» اسم مصدر جایز است هم

1 - "-ôk". 2 - "-ûk".

۳-«جادو» در پهلوی Jâtûk.

۴-«بانو» در پهلوی bânûk.

۵-«نو» در پهلوی nôk.

۶-«هندو» در پهلوی hindûk.

۷-«نیکو» در پهلوی nê(va)kôk.

۸-«زانو» در پهلوی zânûk.

۹-«آهو» در پهلوی âhûk.

۱۰-«پهلو» در پهلوی pahlûk.

11 - dô.

بدون واسطه آید و هم یاء یا همزه‌ای پیش از علامت اسم مصدر افزایند: دلیل بر دوئی عقل اول آنست کو به دو نوعست. (جامع‌الحکمتین ناصرخسرو).

چون گمانْت آمد که گشته‌ست او یگانه مر ترا
آنگهی بایَدْت ترسیدن که پیش آرد دوی.
ناصرخسرو.

نوع سوم کلماتی که در اصل مختوم به «َـو» (واو ماقبل‌مفتوح)[1] هستند، بدون واسطه به «ـی» اسم مصدر ملحق گردند: خسرو، خسروی؛ پس‌رو، پس‌روی؛ پیشرو، پیشروی؛ پادو، پادوی؛ میانه‌رو، میانه‌ر... تندرو، تندروی:

نیکخو گشتی چو کوته کردی از هر... پسروی.
پیشرو گشتی چو کردی عاق... ناصرخسرو.

۳- کلمات مختو... ـه» غیرملفوظ: در کلمات مختتم یا صفت یا اسم فاعل یا مختفی) ...هنگام اتصال به «ـی» اسم اسم... ـه» مزبور به «ـگ» بدل شود[2] و ...عده در کلمات عربی نیز جاریست[3]: و ...وّت نمو تا حد رسیدگی و پختگی کار کند. (دانشنامه. طبیعیات چ مشکوة ص ۸۰).

پذیرفت سامش ز بی‌بچگی
ز نادانی و پیری و غرچگی. فردوسی.

همت آزادگی بینم طباعی
همت فرهنگها بینم سماعی.
(ویس و رامین).

[آلتونتاش] بدان نامه بیارامید و همهٔ نفرتها زایل گشت و قرار گرفت و مرد بشادمانگی برفت. (تاریخ بیهقی). پنجم گشادگی طبیعت و بستگی. (قابوسنامه). و بر سخن و شغل گزاردن آهستگی عادت کن، و اگر از گرانسنگی و آهستگی نکوهیده گردی، دوستر دارم که از سبکباری و شتابزدگی ستوده گردی. (قابوسنامه). و این هر دو عیارپیشگی نیست. (قابوسنامه). و حکما همی مردم را یاد دهند که عالم نفس نه این عالم است تا از فتنگی بر هیولی روی بگردانند و زین بند برهند. (جامع‌الحکمتین).

مردم چون به اول روز از روی نیکو شادی یافت دلیل بهره‌ای بود از بهره‌های خجستگی که آن روز جز شادی نبیند. (نوروزنامه).

فرق «ـی» و «ـگری»: اسم مصدرهای مختوم به «ـگری» دو قسم‌اند:

الف: بخشی آنها هستند که بدون «ـی» مورد استعمال دارند، مانند: دادگری، بیدادگری، آهنگری، مسگری، آرایشگری، کیمیا گری، زرگری، خوالیگری؛ که دادگر، بیدادگر، آهنگر، مسگر، آرایشگر، کیمیا گر، زرگر و خوالیگر استعمال شده است. درین نوع کلمات «ـی» اسم مصدر به کلمات مختوم به مزید مؤخر «ـگر» (مفید معنی شغل و مبالغه) الحاق شده است:

یکی گفت ما را بخوالیگری
بباید بر شاه رفت، آور... فردوسی.

و در نجوم و ت...گری و مولودگری و فال‌گویی و آ...گری بجد و هزل درو نرود. (قابوسنا...

گر به... از صورت رویت یکی نسخه برند
زان چین همه توبه کنند از بتگری.
امیر معزی.

سامری گر زرگری بر صورت گوساله کرد
کرد جادوچشم او بر چهرهٔ من زرگری.
امیر معزی.

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی
کاین خا ک بهتر از عمل کیمیا گری. حافظ.

خانهٔ شرع خرابست که ارباب صلاح
در عمارت‌گری گنبد دستار خودند.
طالب آملی.

ب: بخش دیگر آنها هستند که بدون «ـی» مورد استعمال ندارند، مانند: قاضیگری، لوطیگری، وحشیگری، لاابالیگری، صوفیگری؛ که قاضیگر، لوطیگر، وحشیگر، لاابالیگر، صوفیگر نیامده: قاضی بوالهیثم پوشیده گفت - و وی فراخ‌مزاح بود - ای بوالقاسم! یاد دار که قوّادی به از قاضیگریست. (تاریخ بیهقی).

در قدیم بجای «ـگری» درین نوع کلمات همان «ـی» اسم مصدر استعمال میشد: قاضیی، صوفیی، ساقیی؛ بعدها چون تلفظ دو «ی» را ثقیل یافتند، بجای «ـی» اسم مصدر «ـگری» آوردند که افادهٔ همان معنی کند.

حذف «ـی» اسم مصدر:

هر گاه در شعر، دو یا چند اسم مصدر آید، و آخرین آنها اسم مصدر یایی باشد، جایز است که علامت «ـی» اسم مصدر، بقرینهٔ ماقبل حذف شود:

نشد پیش گشتاسب اسفندیار
همی بود به آرامش و میگسار. فردوسی.

در این بیت «میگساری» و «میگسار» هر دو محتمل است[4] ولی با در نظر گرفتن شاهد ذیل وجه اوّل رجحان دارد:

چنین داد پاسخ که اسفندیار
نفرمودمان رامش و میگسار. فردوسی.

یعنی میگساری.

که‌گردی چو سهراب دیگر نبود
بزور و بمردی و رزم‌آزمود. فردوسی.

«رزم‌آزمود» اسم مفعول مرخم از رزم‌آزموده و درین بیت بجای «رزم‌آزمودگی» آمده است[5]. این نوع را میتوان «اسم مصدر مرخم» نام نهاد.

گی و کی:

مؤلف «صرف و نحو زبان فارسی» «ـگی» را در امثال «بخشندگی» از «حروف حاصل مصدر» دانسته، گوید[6]: «چون گی در آخر فاعل یا مفعول درآید اثبات مصدر برای فاعل یا مفعول کند والا مصدر نیست. نجم‌الغنی در نهج‌الادب آرد[7]: در غیاث مذکور است که در «دریوزگی» بمعنی گدایی لفظ «گی» زاید است چنانکه در «جملگی» چراکه لفظ دریوزه فقط بمعنی گدایی است کماقیل، و فقیر مؤلف گوید که چون اصل «دریوز» است و «دریوزه» بزیادت «ها» بمعنی سائل و سائلی هر دو آمده پس دریوزه را به معنی سائل گرفته، یای مصدری به آن ملحق کردند، و در این صورت های مختفی موافق قاعده به کاف فارسی مبدّل گشته «دریوزگی» شد[8]. و در بهار عجم مسطور است که «جملگی» بکاف فارسی بمعنی همه، و در این لفظ یای مصدری است، یعنی جمله شدن و «ها» که در آخر «جمله» است به کاف فارسی بدل شده، چنانکه در حالت نسبت، مثل «پردگی» و «خانگی» و بعضی محققین نوشته‌اند که میتواند که در اصل «بجملگی» بود از عالمِ «بتمامی» که بدون باء مستعمل است. و هم مؤلف نهج‌الادب در جای دیگر گوید[9]: «گی» بکسر اول کلمه‌ایست که در آخر لفظ درآید و معنی مصدر یا حاصل مصدر دهد، چون «خردگی» و «دل‌سوزگی» بمعنی خردی و دلسوزی. در شعر انوری آمده است:

انوری گر خردگیها میکند

---

1 - aw.

۲ - علت آنست که کلمات مختوم به های غیرملفوظ در پهلوی مختوم به ak- و در بعض لهجه‌ها مانند استی مختوم به ag- است و برای ساختن اسم مصدر، îh- به آخر آنها پیوندد: tishnak-îh (تشنگی)، shkastak-îh (شکستگی)، zîndak-îh (زندگی). در زبان فارسی بهنگام جمع بستن این نوع کلمات به الف و نون و الحاق آنها به یای نسبت و یای اسم مصدر کلمات بصورت اصل بازمیگردند، منتهی بجای ak- پهلوی، ag- گذارند.

۳ - مانند: توبگی، بلندمرتبگی، فتنگی.

۴ - اگر «با» را فقط متعلق به «رامش» بدانیم، «میگسار» در بیت صادقست و اگر آنرا متعلق به «رامش» و «میگسار» هر دو بدانیم، اصل «میگساری» است.

۵ - به احتمالی نیز میتوان آنرا «مصدر مرخم» دانست.

۶ - حاج محمدکریم‌خان، صرف و نحو زبان فارسی ص ۵۱.

۷ - ص ۶۴۵.

۸ - رجوع به: دریوز، دریوزه، درویزه، درویژه، دریوش در همین لغت‌نامه شود.

۹ - ص ۶۰۷.

تو بزرگی کن بر آن خرده مگیر.
و فردوسی در بیان احوال زال زر پیش منوچهر پادشاه از زبان سام گوید:
مرا بویهٔ پور گم‌بوده خاست
بدلسوزگی جان همی رفت خواست.

در غالب کلمات مذکور «–ی» اسم مصدر به کلمهٔ مختوم به «–ه» غیرملفوظ ملحق گردیده، و طبق قاعده هم «–ه» مزبور مبدل به «–گ» شده: دریوزگی از دریوزه، جملگی از جمله، پردگی از پرده، خانگی از خانه، خردگی از خرده. امّا در بعض کلمات دیگر چنین نیست، یعنی «–ی» اسم مصدر به کلمهٔ مختوم به «–ه» غیرملفوظ ملحق نگردیده، چنانکه در بیت مذکور از فردوسی «دلسوزگی». لکن در تداول امروزی دلسوزه بهمان معنی که فردوسی اراده کرده مستعمل است. و ازین قبیل است: و از این هردو امت دیوان‌اند بنزدیک پیغمبر علیه السلام اعنی آنها که از حد پنهانی بازگردند، دیوان جنّ چنین‌اند، و آنها که از آشکارگی بازگردند تا اندر حدّ پنهانگی[1] بیایند، شیاطین انسی چنین‌اند. (جامع‌الحکمتین). در تداول عامه نوعی اسم مصدر مختوم به «–کی» (کاف تازی و یاء) هست که نزدیک به «–گی» مذکور است: دروغکی، کجکی، دزدکی، یواشکی، هول‌هولکی، سیخکی، پس‌پسکی. ولی این کلمات بصورت قید بکار میروند: او خیال کرد دروغکی میگویم. دزدکی وارد اطاق شد.

در پهلوی: هرن گوید: «–ه»[2]، در پهلوی «–َک»[3]، پارسی باستان «اکه»[4] (در چند مورد، این مزید مؤخر ساختمانی تازه از پارسی میانه بشمار میرود). هرن در همان صفحه، پهلوی خندک[5]، فارسی «خنده»، و پهلوی «رنجک[6]»، فارسی «رنجه» را در ردیف: بنده، کامه، نیمه، چشمه، ریشه و غیره بنام اسم (و صفت) ساخته از اسم و فعل[7] نامیده است. باید دانست که کلمات مختوم به «–ه» را که معنی اسم مصدری دارند از لحاظ دستور زبان، باید جدا کرد، ولی از لحاظ ریشه که همه ناشی از «–َک» پهلوی می‌باشد، آنها را در یک ردیف باید بشمار آورد.

تسمیه: «ه» مورد بحث را بقیاس با شین مصدری و یای مصدری، «های مصدریه» و «های مصدری» خوانده‌اند و بهتر است آنرا «های اسم مصدر» بنامیم.

موارد استعمال: ۱– بصورت بسیط بمعنی اسم مصدر بکار رود مانند: پذیره، پرسه، زاره، لبگزه، نیوشه. ۲– در ترکیب افعال بکار رود مانند: پذیره شدن، پرسه کردن، خنده کردن، رنجه کردن، رنجه داشتن، زاره کردن، گذاره کردن، گذاره آوردن، گریه کردن، لرزه بر... افتادن، مویه کردن، ناله کردن، نیوشه گرفتن. ۳– بندرت با ادات فاعلی ترکیب شود، همچون:
مویه گرگشته زهرهٔ مطرب
بر جهان و جهانیان مویان. انوری.

ساختمان: دربارهٔ ساختمان این نوع اسم مصدر اقوال مختلف آورده‌اند. بعضی نوشته‌اند[8]: «حاصل مصدر، که با افزودن های وصل به آخر امر حاضر تشکیل یابد، مثال: پویه، مویه، خنده، گریه». برخی گفته‌اند[9]: (از علامات اسم مصدر) «ه» در آخر امر است: خنده، گریه، ناله و بعضی دیگر نوشته‌اند[10]: در بعضی مصدرها و افعال که اصول آنها در ابتدا (شاید) اسم نبوده است، یک هاء اسمیه در آخر امر مفرد حاضر اضافه کرده اسم ساخته‌اند، چون: «خنده» که از خندیدن گرفته شده، و «گریه» که از گریستن آمده است و «پویه» و «مویه» و غیره. و برخی دیگر در عنوان اسم مصدر گفته‌اند[11]: «کلمات «مویه»، «پویه»، «ناله» که از ریشهٔ موی، پوی، نال ساخته شده بدین طریق که حرف هاء بدان پیوسته شده». باید دانست که کلمات مورد بحث بریشهٔ فعل (دوم شخص امر حاضر) ملحق گردیده، چنانکه «پذیره» بمعنی استقبال از «پذیر» ریشهٔ «پذیرفتن» مأخوذ است:
چو خسرو برین گونه آمد ز راه
چنین بازگشت از پذیرهٔ سپاه. فردوسی.
و «پرسه» بمعنی عیادت و پرسش از «پرس» ریشهٔ «پرسیدن»:
صحت ار خواهی در دیر کهن
خستگان بینوا را پرسه کن.
ابوالقاسم مفخری (از فرهنگ سروری).
و «خنده» از «خند» ریشهٔ «خندیدن»: ملک را خنده گرفت و گفت: ازین راست‌تر سخن تا عمر تو بوده است نگفته باشی. (گلستان).
بعاشقان سیه‌روز خنده بی‌دردی است
تراکه صبح بنا گوش شام میگردد. صائب.
و «دنه» بمعنی نعمت و شادی و زمزمهٔ خوشحالی، از «دن» ریشهٔ «دنیدن[12]»:
حاش لله گر کند پیوند با طبع تو غم
طبع غم را از نشاط تو پدید آید دنه.
کمال اسماعیل.
و «رنجه» از «رنج» ریشهٔ «رنجیدن»:
هرکه با پولادبازو پنجه کرد
ساعد سیمین خود را رنجه کرد. سعدی.
و «زاره» بمعنی زاری از «زار» ریشهٔ «زاریدن»:
هزار زاره کنم نشنوند زاری من
به خلوت اندر نزدیکِ خویش زاره کنم.
دقیقی.
آنگه آرند کشته را بکواره
بر سر بازارشان نهند بزاره
آید بر کشتگان هزار نظاره
پرّه کشند و بایستند کناره
نه بقصاصش کنند خلق اشاره
نه به دیت پادشه بخواهد ازو مال.
منوچهری.
و «زنجه» بمعنی مویه و نوحه از «زنج». و «شکنجه» بمعنی آزار سخت و عذاب از «شکنج» ریشهٔ «شکنجیدن»:
بمرگ دیگران تا چند زنجه
نه مرگ آرد ترا هم در شکنجه.
فخرالدین ابوالمعالی.
«گذاره» بمعنی عبور از «گذار» ریشهٔ «گذاردن» (گذشتن): و چون ما از آب گذاره کردیم‌واجب چنان کردی... که مهترت رسول فرستادی و عذر خواستی. (تاریخ بیهقی).
نیارد چشم سر هرچند کوشی
همی زین نیلگون چادر گذاره. ناصرخسرو.
و «گریه» از «گری» ریشهٔ «گریستن»:
از پی هر گریه آخر خنده‌ایست
مرد آخربین مبارک بنده‌ایست. مولوی.
و «گزاره» بمعنی شرح و تفسیر از «گزار» ریشهٔ «گزاردن»:
سخن حجت گزارد سخت زیبا
که‌لفظ اوست منطق راگزاره. ناصرخسرو.
و «لبگزه» (لبگزک) بمعنی گزیدن لب بدندان بعلامت پشیمانی یا اشاره به کسی برای سکوت او[13].
و «لرزه» از «لرز» ریشهٔ «لرزیدن»: غلامی که دگر دریا ندیده بود... گریه و زاری درنهاد و لرزه بر اندامش افتاد. (گلستان).
و «مویه» بمعنی گریهٔ با نوحه و زاری، از «موی» ریشهٔ «موییدن» بمعنی گریه و نوحه کردن:
نماز شام غریبان چو گریه آغازم
به مویه‌های غریبانه قصه پردازم. حافظ.
و «ناله» از «نال» ریشهٔ «نالیدن»:

---

۱ – «پنهانه» استعمال نشده است.
2 - "a[h]". 3 - "-ak".
4 - "- ala". 5 - xand-ak.
6 - ranj "-ak".
7 - Substantiva (auch Adjectiva) von Nominal and Verbal.
۸ – دستور زبان فارسی. غلامحسین کاشف. اسلامبول ۱۳۲۸ هـ . ق. ص ۱۸۴.
۹ – دستور قریب ص ۹۵.
۱۰ – دستور فرخ. ج ۱ ص ۲۷.
۱۱ – دستور زبان فارسی تألیف: قریب، بهار، فروزانفر، همائی، یاسمی.
۱۲ – بمعنی دویدن بنشاط، و بخوشحالی براه رفتن. (برهان قاطع).
۱۳ – رجوع به لب‌گزه در همین لغت‌نامه شود.

در حسرت رخسار تو ای زیباروی!
از ناله چو نال گشتم از مویه چو موی.
(از المعجم چ تهران ص ۲۵۳).

و «نیوشه» از «نیوش» ریشهٔ «نیوشیدن»:
همه نیوشهٔ خواجه بنیکوئی و به صلحست
همهٔ نیوشهٔ نادان بجنگ و فتنه و غوغاست.
رودکی.
چون بنشیند ز می معنبر جوشه
گوید کایدون نماند جای نیوشه. منوچهری.

رجوع به نیوشه در همین لغت‌نامه شود.

«تار» و «دار»: اقوال مختلف: شمس قیس در المعجم آرد[1]: «حرف مصدر و آن «الف و راء» است که در اواخر بعض افعال معنی مصدری دهد، چنانکه: رفتار و گفتار و کردار». بعضی نوشته‌اند[2]: «اسم مصدر کلمه‌ایست مشتق از مصدر نونی و در ساختن آن نونی را که علامت مصدر است حذف کرده و کلمهٔ «آر» را بجای آن در آخر حروف (اصلی) ملحق ساخته‌اند، مانند: کردار که مرکبست از « ک ر د»، حروف اصلی مصدر « کردن» و از «آر» و رفتار که مرکبست از «ر ف ت»، حروف اصلی مصدر رفتن و از «آر»، و دیدار که نیز مرکبست از «د ی د»، حروف اصلی مصدر دیدن و از «آر». و همچنین است کشتار و خوردار و مردار[3] و غیره». و برخی نوشته‌اند (در فروع افعال مشتق از مصدر)[4]: «حاصل مصدر، که به آخر مصدر تخفیفی[5] لفظ «آر» افزوده تشکیل شود. مثال: رفتار، گفتار، کردار». برخی دیگر نوشته‌اند (از علامات اسم مصدر)[6]: «آر» در آخر ماضی است: رفتار، گفتار، کردار». و بعضی دیگر گفته‌اند[7]: «چون به آخر برخی مصدر تخفیفی «آر» افزایند حاصل مصدر شود: رفت، رفتار؛ گفت، گفتار؛ کشت، کشتار؛ کرد، کردار.» و هم در جای دیگر نوشته‌اند[8]: «حاصل مصدر از مصدر مخفف یا ماضی ساخته میشود، به این طریق که به آخر آن صیغهٔ «آر» بیفزایند، چون: گفت و گفتار؛ رفت و رفتار؛ دید و دیدار؛ کرد و کردار؛ خفت و خفتار؛ پدید و پدیدار[9]؛ جست و جستار». و بعضی نوشته‌اند[10]: «دستهٔ دوم حاصل مصدرهائی میباشند که با «آر» تمام میشود و از عدهٔ معدودی از افعال بیشتر نمانده است و بقرار زیر است: دیدار، گفتار، گذار، رفتار، کشتار، کردار، و خفتار که از دیدن، گفتن، گذشتن، رفتن، کشتن، کردن و خفتن آمده است. توضیح آنکه در دو کلمهٔ شمار و گذار، چون راء در اصل فعل بوده فقط قبل از راء یک الف اضافه شده است».

مرحوم بهار نوشته است[11]: «آر – این پساوند که از سوم شخص ماضی یا مصدر مرخم، حاصل مصدر و فاعل و مفعول[12] میسازد، در زبان پهلوی و دری بیشتر از امروز بوده است، مانند: «خفتار» که بقول جاحظ اصطلاح بهرام گور شهنشاه ساسانی بوده است که هنگام دستوری بازگشتن ندیمان در شب «خرم خفتار» میگفته (کتاب‌التاج چ قاهره ص ۱۱۸)، و فُرُختار و جُستار و غیره و ازین قبیل است: گفتار، خریدار، گرفتار، مردار، برخوردار و نظایر آن که هنوز متداولست»[13]. مؤلف نهج‌الادب در عنوان «حروف معنی مصدری و حاصل مصدر» آورده[14]: «آر، چون: گفتار و رفتار و کردار، از گفت و رفت و کرد».

ساختمان: برخلاف آنچه که نقل شد، علامت اسم مصدر در حقیقت «ار» نیست، بلکه «تار» و «دار» است که در پهلوی «تار[15]» و در پارسی باستان «تر[16]» آمده و آن بر سه نوع است: نوع اول، اسماء دالّ بر صفت فاعلی، این مزید مؤخر در پارسی باستان و اوستا بصورت «تر[17]» و در سنسکریت «تار[18]» آمده و آنرا برای ساختن صفت فاعلی بکار میبرده‌اند مانند: پارسی باستان؛ دوش- تر[19] (دوستار)[20]. فرما- تر[21] (فرماندار، حاکم)[22]. ج- تر[23] (زدار، زننده). اوستا، دا- تر[24] (دادار)[25]. سنسکریت، دها-تار[26] (دادار). این مزید مؤخر در پهلوی و فارسی (دری) بشکل «تار» و «دار» درآمده:

پهلوی : دا- تار[27] فارسی: دا- دار
پهلوی : ز- تار[28] فارسی : ز- دار
پهلوی : فرف- تار[29] فارسی : فریفـ-تار

نوع دوم- مزید مؤخر مزبور برای ساختن صفت مفعولی بکار میرود، و بنظر میرسد که استعمال این نوع متأخر باشد، زیرا در سنسکریت و اوستا نشانه‌ای از آن یافت نمیشود:

پهلوی :گریفـ-تار[30] فارسی : گرفـ-تار
پهلوی : مر- تار[31] فارسی : مر- دار

نوع سوم- مزید مؤخر مذکور برای ساختن اسم مصدر استعمال شود، و این نوع نیز در اوستا و سنسکریت سابقه ندارد:

پهلوی :کر- تار[32] فارسی: کر- دار
پهلوی :گوفـ-تار فارسی: گفـ-تار
پهلوی :کُشـ-تار فارسی: کشـ-تار

بنابر آنچه گفته شد، اسم مصدر مزبور مرکب است از ریشهٔ فعل + «ـتار» (اگر مصدر به «ـ تن» ختم شود) یا + «ـ دار» (اگر مصدر به «ـ دن» ختم شود).

تسمیه: این مزید مؤخر را بقیاس با شین مصدری و یای مصدری و های مصدری «تار مصدری» و « دار مصدری» و بتعبیر بهتر «تار اسم مصدر» و «دار اسم مصدر» میتوان نامید، و اسم مصدری را که از آنها ساخته میشود «اسم مصدر تاری» و «اسم مصدر داری» میتوان خواند. باید دانست که اسم مصدر تاری و داری سماعی است نه قیاسی و از عدهٔ محدودی از افعال آمده است.

موارد استعمال: ۱- در مورد اسم مصدر

---

۱ - چ تهران ص ۱۶۷.
۲ - نامهٔ زبان‌آموز ص ۱۹۷.
۳ - «خوردار» (در «برخوردار») صفت فاعلی و «مردار» صفت مفعولی است.
۴ - دستور زبان فارسی. کاشف. اسلامبول ۱۳۲۸ هـ . ق. ص ۱۸۲.
۵ - مصدر تخفیفی در اصطلاح نویسندهٔ مزبور مصدر مرخم امثال «گفت» و «شنود» است.
۶ - دستور قریب ص ۹۵.
۷ - دستور قریب، بهار، فروزانفر، همائی و یاسمی چ۲ ص ۵۳.
۸ - ایضاً ج ۱ ص ۱۳۷.
۹ - در دستور فرخ (ج ۱ ص ۳۸) آمده: «کلمهٔ «پدیدار» همچو تصور میشود که وقتی در زبان قدیم پارسی قسمتهای دیگر آن فعل صرف شده است که صیغهٔ فعل ماضی آن و اصل ریشهٔ آن کلمهٔ «پدید» باشد و «پدیدار» که اسم فاعل آنست فعلاً باقی مانده است، و اصل آن با حرف نفی «نا» که «ناپدید» باشد، زیاد مستعمل است، اما سایر قسمتهای این فعل چرا از میان رفته مجهول است و ممکن است «بادید» که کم‌کم پادید و بعد پدید شده است». اما باید دانست که «پدید» بفتح اول در پهلوی pat-dît (نیبرگ. لغت پهلوی ج ۱ ص ۵۷) و pa-dît (نولدکه. کارنامه ۴۰) آمده، از اوستایی upa-diti (اساس اشتقاق لغت ایران ص ۲۸۹) که جزو اول آن همریشه و هم‌معنی «به» و جزو دوم همریشه و هم معنی «دید» فارسی است، لغةً یعنی: بدید، بنظر و مجازاً یعنی آشکار و نمایان. باید دانست که «پدیدار» در فارسی بصورت صفت و نیز اسم (در فعل مرکب) استعمال شود. رجوع به «پدیدار» شود.
۱۰ - دستور فرخ ج ۱ ص ۲۶.
۱۱ - سبک‌شناسی ج ۱ ص ۳۴۵.
۱۲ - اسم فاعل و اسم مفعول.
۱۳ - فُرُختار و خریدار و برخوردار بمعنی فروشنده و خرنده و بهره‌برنده صفت فاعلی و گرفتار و مردار بمعنی گرفته (مقید) و مرده صفت مفعولی باشند.
۱۴ - نهج‌الادب ص ۶۰۷.
15 - "-târ". 16 - "-tar".
17 - "-tar". 18 - "-târ".
19 - daush-tar.
۲۰ - جزو اول بمعنی دوست داشتن است.
21 - framâ-tar.
۲۲ - جزو اول بمعنی حکم دادنست.
23 - ja-tar. 24 - dâ-tar.
۲۵ - جزو اول بمعنی دادن و آفریدنست.
26 - dhâ-târ. 27 - dâ-târ.
28 - ga-târ. 29 - frêf-târ.
30 - grif-târ. 31 - mur - târ.
32 - kar-târ.

بکار رود و امثلهٔ آن پیشتر گذشت و از این پس نیز بیاید. ۲- هرگاه صفتی با اسم مصدر مورد بحث ترکیب شود، کلمهٔ مرکب معنی صفت مرکب دهد و معنی اتصاف و دارندگی در آن مستتر است: نغزگفتار، نیکوکردار. ۳- برای ساختن اسم مصدر از صفات مرکب مذکور، آنها را به «-ی» اسم مصدر ملحق کنند. ۴- گاه اسم مصدر مورد بحث با اسم ترکیب شود و افادهٔ معنی تشبیهی کند و صفت مرکبی سازد: زمین‌کردار (دارندهٔ عملی همچون عمل زمین)، آسمان‌رفتار (دارای روشی مانند روش (حرکت) آسمان)، شکرگفتار (دارای سخنی مانند شکر (شیرین)):

جرعه‌ای گر به آسمان بخشی
شود از خفتگی زمین‌کردار
ور زمین را دهی ز می جرعه
گردد از مستی آسمان‌رفتار. خاقانی.

کجا همی رود آن شاهد شکرگفتار
چرا همی نکند بر دو چشم من رفتار.
(منسوب به حافظ).

امثلهٔ اسم مصدر تاری و داری:

جُستار: جستار اول در دور کردن چیزی از آفریدگار. (ترجمهٔ کشف‌المحجوب سجستانی. چ کربین ص ۴).

خفتار:

سباع و مرغ و دده زو بسی ضعیف‌ترند
بکسب خویش بکوشد بخورد و بخفتار.
ابوالهیثم احمدبن حسن (از جامع‌الحکمتین).

دیدار[1]**:**

دیدهٔ فضل را تویی دیدار
خانهٔ فضل را تویی بنیان. قطران.

کنونم نیست با تو چشم دیدار
زبان را نیست با تو رای گفتار.
(ویس و رامین).

ز دیدارت نپوشیده‌ست دیدار
ببین دیدار گر دیدار داری. سنائی.

این سببها بر نظرها پرده‌هاست
که‌نه هر دیدار صنعش را سزاست. مولوی.

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده
بازگردد یا برآید؟ چیست فرمان شما؟
حافظ.

رفتار:

کجا همی رود آن شاهد شکرگفتار
چرا همی نکند بر دو چشم من رفتار.
(منسوب به حافظ).

کردار:

مباش اندرین بوم، تیره‌روان
که‌این است کردار چرخ روان. فردوسی.

بزرگواری و کردار او و بخشش او
ز روی پیران بیرون برد همی آژنگ. فرخی.

گه‌نیک بگفتار برافروخت مرا
گه‌سخت بکردار جگر سوخت مرا.
ابوالفرج رونی.

نه گرمی دید از گفتار رامین
نه خوبی دید از کردار رامین.
(ویس و رامین).

کشتار: در تداول بمعنی قتل و کشتن استعمال میشود.

گفتار:

بزرگی سراسر بگفتار نیست
دوصد گفته چون نیم کردار نیست. فردوسی.

چون این علتهاء نهانی تجسس کردی از آشکارا نیز بجوی از... گرانی گوش و سستی گفتار. (قابوسنامه).

گفتم که بگوشه‌ای چو سنگی
بنشینم و روی دل بدیوار
دانم که میسرم نگردد
تو سنگ درآوری به گفتار. سعدی.

ملاحظات:

۱- گاه اسم مصدر مختوم به «تار» و «دار» در ترکیب بصورت صفت استعمال شود. درین صورت برای ساختن اسم مصدر از آن صفت مرکب «-ی» مصدری به آخر کلمهٔ مرکب افزایند، مانند: نکوکرداری، بدکرداری، نغزگفتاری، خوش‌رفتاری، بدرفتاری:

کشیده نطق تو خط بر لب شکرسخنان
بدست چرب‌زبانی و نغزگفتاری.
کمال اسماعیل.

نیست ذات تو به رنج ارزانی
ای همه لطف و نکوکرداری.
کمال اسماعیل.

در قفص کرد سر خامهٔ تو
طوطیان را به شکرگفتاری. کمال اسماعیل.

تبصره- صفات مرکب که معنی فاعلی دارند و مختوم به «دار» هستند نیز مشمول قاعدهٔ فوق باشند: برخورداری، فرمانبرداری، نامبرداری.

۲- اسم مصدر تاری و داری مانند خود مصدر، «ی» لیاقت پذیرد، چون: دیداری یعنی قابل دیدن:

مردم ز راه علم شود مردم
نه زین تن مصور دیداری. ناصرخسرو.

جمع اسم مصدر:

در پهلوی اسم مصدر به «-ان»[2] و «-یها»[3] جمع بسته شود: خورشنان[4] (خورشها، خوراکها)، پورسشنیها[5] (پرسشها).

چون اسم مصدر از انواع اسم معنی است، در فارسی مانند اسم معنی به «ها» جمع بسته شود.

جمع اسم مصدرهای «شینی»: کنشها، روشها، خورشها، پرورشها، کوششها: چنانک پدید آمدنش اندرین عالم به غذاهاءِ تدبیری و پرورشهاءِ تقدیری است. (جامع‌الحکمتین).

در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور.
حافظ.

جمع اسم مصدرهای «یایی»: بدیها، خوبیها، نیکیها، زشتیها، زیباییها، ویرانیها: با ایشان نکویی کن بخلعت و صلت و امیدها و دلگرمیها نمودن» (قابوسنامه).

خورش را گوارش می افزون کند
ز تن ماندگیها به بیرون کند.
اسدی طوسی.

انوری گر خردگیها میکند
تو بزرگی کن، بر آن خرده مگیر. انوری.

بشنو از نی چون حکایت میکند
وز جداییها شکایت میکند. مولوی.

دو لب خواهم: یکی در می‌پرستی
یکی در عذرخواهیهای مستی. طالب آملی.

مرا به ساده‌دلیهای من توان بخشید
خطا نموده‌ام و چشمِ آفرین دارم.
نظیری نیشابوری.

جمع اسم مصدرهای «هایی»: خنده‌ها، گریه‌ها، ناله‌ها.

جمع اسم مصدرهای «تاری» و «داری»: رفتارها، کردارها.

نقد اقوال نویسندگان راجع به علائم دیگر اسم مصدر:

۱- آک: مؤلف نهج‌الادب در «حروف مصدر و حاصل مصدر» آرد: «آک، چون خوراک و سوزاک بمعنی خورش و سوزش، و صاحب غیاث میگوید که خوراک مرکب است از: خور که بمعنی خورش است، و آک کلمه‌ایست مفید معنی نسبت، و عجب‌تر آنست که در فصل الف ممدوده مع کاف عربی نوشته که چون لفظ آک در آخر صیغهٔ امر آید معنی حاصل بالمصدر دهد، چون: خوراک و سوزاک بمعنی خورش و سوزش». در نامهٔ زبان‌آموز آمده[6]: «و گاه اسم مصدر را از مصدر شینی بنا میکنند، و بجای شین مصدری محذوف، کلمهٔ «آک» را در آخر حروف اصلی ملحق میکنند، مانند: خوراک و

۱- صاحب نهج‌الادب گوید (ص ۶۳۹): «دیدار بمعنی دیده یعنی چشم و بمعنی مرئی و ظاهر و مطلق‌رو. و حکیم قطران بمعنی بینش تصریح کرده (در اینجا بیت قطران و سنائی مذکور در متن را نقل کرده) و در فرهنگ جهانگیری نیز بمعنی باصره و قوت بینائی همین دو بیت را شاهد کرده» و بمعنی ملاقات هم آمده است. دیدار در پهلوی dîtâr بمعنی «بیننده» آمده است.

2 - "- ân". 3 - îhâ.
4 - xvarishn-ân
5 - pursishn-îhâ.

۶- ص ۱۹۸.

پوشاک و سوزاک و غیره». و نیز نوشته‌اند[1]: «نوع دوم حاصل مصدر» و آن به سه دسته منقسم است:

دستهٔ اول - از این دسته فقط سه کلمه در فارسی دیده میشود و آنها مصادر یا اصول افعال هستند که «آ» و «ک»(آک)در آخر آنها درآمده و عبارت از: خوراک، پوشاک، سوزاک باشند. اگرچه این سه کلمه از حیث معنی حاصل مصدر شمرده شود، ولی معنی اسم عام و اسم مأخوذ «یایی»، و نیز معنی شبیه بمعنی اسم آلت از آنها استنباط میشود، یعنی خوراک معنی خوردن و هم معنی خوردنی و چیزی که برای خوردن باشد، میدهد. و نیز پوشاک بمعنی پوشیدن و بمعنی چیز پوشیدنی باشد. و سوزاک بیشتر عَلَم شده است برای مرض مخصوص. این سه کلمه در نوشته و اشعار فصحای قدیم هرچه تجسس شد دیده نمیشود. شاید گفت کلمهٔ خاشاک نیز ازین ساختمان است!» برخی دیگر در نشانه‌های مزید مؤخر نسبت نوشته‌اند[2]: «آک، مانند: خوراک، پوشاک، کاواک». بعضی «آک»را در کلمات مزبور با «ی» لیاقت نزدیک دانسته و وجوه اختلاف آندو را چنین شرح داده‌اند[3]: «ی لیاقت که در آخر کلمه‌های نگفتنی و نپذیرفتنی است با پسوند (مزید مؤخر) «آک» با آنکه نزدیک است، دو فرق بزرگ دارد:

۱ - فرق لفظی، و آن این است که «ی» به آخر مصدر می‌آید و «آک»به آخر فعل امر، مانند: خوردنی، خوراک؛ پوشیدنی، پوشاک.

۲ - فرق معنوی، و آن این است که «ی» بمعنی قابلیت است. «خوردنی» یعنی آنچه که قابل خوردنست، ولی «آک» معمول بودن را میرساند. «خوراک» یعنی آنچه معمولاً میخورند، مثلاً علف برای انسان قابل خوردنست، ولی معمولاً آنرا انسان نمیخورد ولی گوسفند معمولاً آنرا میخورد، پس علف خوراک گوسفند است ولی خوراک انسان نیست، اگرچه برای او خوردنی است، مثلاً یک جامه برای ملتی پوشیدنی است و برای ملتی دیگر پوشاک. عبا برای انگلیسی پوشیدنی است، برای عرب پوشاک. یک جامه برای یکی در یک فصل پوشیدنی است، در فصلی دیگر پوشاک. پوستین برای یک ایرانی در تابستان پوشیدنی است، و در زمستان پوشاک».

مرحوم بهار در نقد گفتار فوق نوشته‌اند[4]: «دو کلمهٔ پوشاک و خوراک هیچکدام نجیب فارسی نیست، و در عرف زبان دری هرگز مورد استعمال نداشته و بجای آن دو، پوشش و خورش مستعمل بوده است، و از کلمات عامیانه است که در قرن اخیر بعضی شعرا مثل حکیم سوری و غیره جزء طنز وارد شعر ساخته‌اند، و در آثار استادان مسلم وجود ندارد و در عرف عوام هم سوای این دو کلمه موجود نیست».

در باب مطالب منقول، نکات ذیل قابل توجه است: ۱- صِرفِ عدم استعمال «خوراک» و «پوشاک» در نظم و نثر قدیم ملاک عدم صحت آنها نیست، چه در غالب ولایات و نواحی ایران هر دو کلمه مستعمل است. ۲- کلمات مختوم به «آک» منحصر بد و سه کلمهٔ مذکور نیست، ازین قبیل است: جوشاک[5] از جوش، فژاک از فژ، فغاک از فغ، مغاک از مغ، کاواک از کاو (کاویدن). ۳- این مزید مؤخر در پهلوی «ـ اک»[6] بوده و برای ساختن صفت فاعلی (صفت مشبهه) به آخر ریشهٔ فعل افزوده میشد: وین ـ اک[7] (بینا، بیننده)، دار ـ اک[8] (دارا، دارنده)، ورژ - اک[9] (ورزا، کشتکار)، گوب - اک[10] (گویا، گوینده)، توان - اک[11] (توانا). چنانکه دیده میشود در کلمات فارسی مذکور «ک» از آخر کلمات پهلوی حذف شده، فقط در کلماتی نظیر: خوراک، پوشاک و غیره صورت اصل بجا مانده است. ۴- کلمات مختوم به «ـ اک» را نباید در زمرهٔ اسم مصدر درآورد، چه چنانکه گفته شد آک در خوراک و پوشاک افادهٔ لیاقت و نسبت کند، سوزاک لغةً بمعنی سوزنده و سوزاست و مجازاً بمعنی مرض مخصوص، و آک - مانند همین مزید مؤخر در پهلوی - افادهٔ فاعلیت کند، و بقیهٔ کلمات مختوم به «اک» معانی مختلفی دارند که درین مقاله مجال بحث آنها نیست.

مصدر مرخم: بعضی نوشته‌اند[12]: «دستهٔ سوم از حاصل مصدر یا اسم مصدری - و آن بر وزن ماضی مفرد فعل آید، مانند: گذشت، خرید، نشست، گشت، کشت، کاشت، برداشت، بست، نهاد، خورد، سرشت، نهفت، سرود، گشاد و غیره؛ و میشاید گفت که اینها مصدر مرخم است». این نوع کلمات را باید مصدر مرخم نامید و در باب انواع مصدر و نیز ترخیم از آنها بحث کرد.

ریشهٔ فعل: بعضی نوشته‌اند[13]: «گروه چهارم از اسمهای مصدر - این نوع اسم نیز بر حسب وزن مختلف است، زیرا از اصول افعال گرفته شده یعنی ریشه و کلمهٔ اصلی است که افعال از آنها ساخته شده است که همان صیغهٔ مفرد امر حاضر است بدون باء (که برای امر می‌آورند) مانند: رم که رمیدن از آن ساخته شده است و خواب که خوابیدن از آن بنا شده و همچنین است: گریز، توان، خروش، خرام، پسند، دم، گزار، هراس و غیره. در اینجا باید دانست که مصدرهای رمیدن، خوابیدن، گریختن، توانستن، خروشیدن، خرامیدن، دمیدن، گزاردن، هراسیدن از آنها گرفته شده است». لیکن این کلمات نیز هرچند در مفهوم با اسم مصدر یا حاصل مصدر شرکت دارند، اصولاً «ریشهٔ فعل» بشمار روند و باید در مبحث «ریشهٔ فعل» از آنها بحث شود.

«یّت» مصدری: در عربی برای ساختن اسم مصدر یا اسم معنی یا اسم کیفیت مزید مؤخر «یّت» به اسم فاعل، اسم مفعول، صیغهٔ تفضیل، صیغهٔ مبالغه، صفات (خواه مشبهه و خواه مختوم به «ی» و «ـ انی» و خواه اقسام دیگر)، ضمایر، قیود، ادوات، اسماء اعلام و اجناس و انواع (مثل: انسان، کلب و غیره) و مصادری که صورت وصف پیدا کرده است ملحق کنند و ساختن آن گونه اسماء معنی غالباً (چه در عربی و چه در فارسی) در مواردی معمول بوده است که از همان ریشه، هیچ مصدری که عین آن معنی را برساند مستعمل نباشد و دیگر «یّت» در آن لفظ معنی «بودن» و «شدن» را افاده کند. این نوع الفاظ را در کتب صرف عربی که در عصر حاضر نوشته‌اند مصدر صناعی (جعلی) نامیده‌اند[14] و بنابراین سزاوار است که در مبحث انواع مصدر، ذیل مصدر جعلی یا صناعی از آن سخن رانده شود.

«ـ ا»: بعض نویسندگان کلمات: درازا، پهنا، ژرفا، و نظایر آنها را اسم مصدر دانسته‌اند و این تصور از آنجا ناشی شده که مفهوم آنها در عربی (طول، عرض، عمق) مصدر هستند، ولی باید دانست که این کلمات هم بمعنی مصدری دراز شدن، پهن شدن، ژرف گردیدن بکار روند، هم بمعنی اسمی. در زبانهای اروپایی (که فارسی و هندی با آنها در نشأت از اصل هندواروپایی شرکت دارند) معادل این کلمات[15] را «اسم» محسوب دارند. پاول هرن کلمات ذیل را «اسماء معنی

---

۱ - دستور فرخ ج ۱ ص ۴۴.

۲ - دستورِ قریب، بهار، فروزانفر، همایی، یاسمی.

۳ - مجلهٔ دانش سال اول شمارهٔ ۴، یک بحث بر علیه «علیه و له» بقلم احمد خراسانی.

۴ - مجلهٔ دانش سال اول شمارهٔ ۵ ص ۲۹۷.

۵ - رجوع به برهان قاطع و فرهنگهای دیگر شود.

6 - "-âk". 7 - "-vîn-âk".

8 - dâr-âk. 9 - varzh-âk.

10 - gub-âk. 11 - tuvân-âk.

۱۲ - دستور فرخ ج ۱ ص ۴۵.

۱۳ - دستور فرخ ج ۱ ص ۴۷.

۱۴ - رجوع به «ئیّت مصدری» بقلم مجتبی مینوی، از انتشارات مجلهٔ یغما شود.

15 - Profondeur largeur, longueur (فرانسوی), depth, breadth, length (انگلیسی), Länge, Tiefe, Breite (آلمانی).

[ساخته‌شده] از صفات» نامیده است: گرما، سرما، پهنا، ژرفا و غیره[1].
بعضی نوشته‌اند[2]: «اسمهای مشتق از صفت – این طبقه اسم محدود و ساخته شده است از اسمهای مشترک با صفت با افزودن یک الف حرکت در آخر آنها، مانند: پهن، پهنا؛ دراز، درازا؛ ژرف، ژرفا». باید دانست که مزید مؤخر «ـ ا» برای ساختن اسم از صفت بکار میرود[3]، بنابر آنچه گذشت کلمات مذکور را باید اسم محسوب داشت نه اسم مصدر.
رجوع به رسالهٔ «اسم مصدر، حاصل مصدر» تألیف محمد معین، تهران ۱۳۲۲ هـ . ش. شود.

اسم معنی. [اِ مِ مَ نا] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اسم چون قائم بغیر و وجود آن به دیگری بسته باشد، آنرا اسم معنی گویند: رنجش، دانش، سپیدی، سیاهی، انسانیت. و آن مقابل اسم ذات است. رجوع به اسم ذات شود.

اسم مفعول. [اِ مِ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) در نزد نحویان اسمی است که از مصدر مشتق شود برای آنچه فعل بر آن واقع شود. و مقصود از وقوع فعل بر آن، تعلق فعل بدان باشد اگرچه بواسطهٔ حرف جر باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). مثلاً: مضروب، مأکول، مسموع، مُکرَم، معظَّم در عربی و زده، خورده، شنیده، بزرگداشته در فارسی.

اسم مقصور. [اِ مِ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به اسماء مقصوره شود.

اسم مکان. [اِ مِ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اسم مکان، اسمی است که دال بر مکان و محل باشد. در فارسی برای ساختن اسم مکان یکی از ادات ذیل را افزایند:
۱ – گاه: کمینگاه، رزمگاه، بزمگاه، جایگاه، پایگاه:

داغگاه شهریار اکنون چنان خرم شود
کاندرو از خرمی خیره بماند روزگار.
فرخی.

از فراوانْ شررِ غم که مرا در دل بود
گفتی اندر دل من ساخته‌اند آتشگاه. فرخی.

عمید اسعد... برسبیل امتحان گفت امیر بداغگاه است و من میروم پیش او و تو را با خود ببرم بداغگاه که داغگاه عظیم خوش جایی است... قصیده‌ای گوی لائق وقت، و صفت داغگاه کن. (چهارمقالهٔ نظامی عروضی چ لیدن ص ۳۷). بدر شهر بمرغ سپید فرود آمد و لشکرگاه بزد. (چهارمقاله ص ۳۱). امیر نصربن احمد گفت تابستان کجا رویم که ازین خوشتر مقامگاه نباشد. (چهارمقاله ص ۳۲).

چو کوشگاه کاووس است از زینت همه بستان
چو بخشگاه جمشید است از نعمت همه صحرا.
وطواط.

۲ – ستان: گلستان، نخلستان، بوستان، نیستان:

ز خون، رود گفتی میستان شده
ز نیزه، هوا چون نیستان شده
گلستان که امروز باشد ببار
تو فردا چنی گل نیاید بکار. فردوسی.

آنجا که بود آن دلستان با دوستان در بوستان
شد گرگ و روبه را مکان شد گور و کرکس را وطن.
امیرمعزی.

۳ – کده: دهکده، بتکده، آتشکده، ماتمکده:

هم آتش بمردی به آتشکده
شدی نور نوروز و جشن سده. فردوسی.

از آن شهرها بت‌پرستان بکش
پس آتشکده کن به آیین و هش. دقیقی.

در آب خضر آتش زده خمخانه زو مریمکده
هم حامل روح آمده هم نفس عذرا داشته.
خاقانی.

آن جنوداً لم‌تروها صف زده
گشت جان او ز بیم آتشکده. مولوی.

۴ – خانه: آتشخانه، ماشین‌خانه، کارخانه، رودخانه: و ایشان [گبرکان] میگویند که ما خدای‌پرستیم و این آتشخانه را که داریم و خرشید را که داریم نه بدان داریم که گوئیم این را پرستیم اما بجایگاهِ آن داریم که شما محراب دارید و خانهٔ مکه. (تاریخ سیستان ص ۹۳).
۵ – لاخ: سنگلاخ، رودلاخ، هندولاخ، دیولاخ، آتش‌لاخ، کلوخ‌لاخ، نمک‌لاخ، اهرمن‌لاخ:

در آن اهرمن‌لاخ نرم و درشت
ز ماهی شکم دیدم از ماه پشت. ؟

۶ – سرا: بستان‌سرا، کاروانسرا.
۷ – زار: مرغزار، لاله‌زار، گلزار، کارزار:

یک کوهسار نعرهٔ نخجیر جفت جوی
یک مرغزار ناله و الحان مرغ زار.
عمعق‌بخاری.

چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار
پرنیان هفت‌رنگ اندر سر آرد کوهسار. فرخی.

آهن و نی چون پدید آمد ز صنع کردگار
در میان کلک و تیغ افتاد جنگ و کارزار.
امیرمعزی.

زاغ سیاه یافت بمیراث بوستان
باغ سپید داد بتاراج لاله‌زار. امیرمعزی.

۸ – بار: رودبار، هندوبار، جویبار:

مشک و شنگرفست گویی بیخته بر کوهسار
نیل و زنگارست گویی ریخته بر جویبار.
امیر معزی.

مثال پیلان چون پاره‌پاره ابر سیاه
که بر هوا شود از رودبار و دریابار. معزی.

۹ – سار: کوهسار، کهسار، چشمه‌سار:

طلایه‌دار لشکر گر نشد لاله چرا زینسان
نشیند هر گلی بر دشت و او بر کوهسار آید.
لامعی.

از خون روان وز تن افکنده بهم بر
صحرا همه وادی شد و هامون همه کهسار.
معزی.

۱۰ – دان: جامه‌دان، نمکدان، قلمدان، آبدان:

بهر سو گلی آبدان چون گلاب
شناور شده ماغ بر روی آب. اسدی.

نمکدانی بتنگی چون دل مور
نمک چندانکه در عالم فتد شور. ؟

۱۱ – لان: نمک‌لان، شیرلان:

سهم شاه انگیخته امروز در دربند روس
شورشی کان سگدلان در شیر لان انگیخته.
خاقانی.

سروری زهر است جز آن روح را
کو بود تریاق‌لانی زابتدا. مولوی.

گر تو هستی آشنای جان من
نیست دعوی گفت معنی‌لان من. مولوی.

رجوع به لان شود.
۱۲ – سیر: گرمسیر، سردسیر.
۱۳ – آن: دیلمان، گیلان، خزران:

وقت سحرگه کلنگ تعبیه‌ای ساخته‌ست
از لب دریای هند تا خزران تاخته‌ست.
منوچهری[4].

صیغ اسم مکان در عربی مشترک با اسم زمان است. رجوع به اسم زمان شود.

اسم منسوب. [اِ مِ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) اسمی است که به آخر آن یاء مشدد ماقبل‌مکسور اضافه شود و آن علامت نسبت است، چون بصری و هاشمی. (کشاف اصطلاحات الفنون ج ۳ ص ۷۱۵). و در فارسی یاء خفیفه علامت نسبت باشد: گیلانی. طهرانی.

اسم منقوص. [اِ مِ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به اسماء منقوصه شود.

اسم منقول. [اِ مِ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به اسماء منقوله شود.

اسمنار. [اِ] (اِخ)[5] (ژزف آلفونس). شاعر فرانسوی. مولد وی ۱۷۶۹ م. در پلیسان (بوش دوَرن) و او در دورهٔ انقلاب فرانسه مدتی در اروپا بسیاحت پرداخت و در عصر امپراطوری به کشور خود بازگشت و برخی از اشعار و اُپراهای خود را منتشر کرد. وی از امپراطور طرفداری میکرد و بسمت مفتشی تئاترها و عضویت آکادمی‌نائل گردید و بعدها هجویه‌ای نسبت به امپراطور آلکساندر منتشر

---

۱ – اساس فقه‌اللغة ایرانی ۱: ۲ ص ۱۷۲.
۲ – دستور فرخ ج ۱ ص ۳۵.
۳ – رجوع به رسالهٔ اسم مصدر صص ۸۶–۸۷ شود.
۴ – رجوع به دستور زبان فارسی تألیف قریب، بهار؛ فروزانفر، همائی، یاسمی صص ۱۳۲–۱۳۵ شود.
5 - Esménard, Joseph Alphonse.

ساخت و در نتیجه تبعید شد و در سنهٔ ۱۸۱۱ م. درگذشت. او راست: منظومهٔ «ناویگاسیون»[1] (دریانوردی).

اسموکینگ. [اِ مُ] (انگلیسی، اِ)[2] (مخفف اسموکینگ جاکت[3]، جامهٔ تدخین) نیم تنهای از ماهوت سیاه، پیش باز، که ممکن است دارای جیب یا بدون جیب باشد، و آنرا در شب‌نشینی‌ها پوشند.

اسمولت. [اِ مُ لِ] (اِخ)[4] توبیاس جورج. یکی از مشهورترین ادبا و مورّخین اسکاتلند. مولد وی سال ۱۷۲۱ م. بشهر دالکهورن و وفات بسال ۱۷۷۱ در لیوورن. او در آغاز جرّاحی نظامی بود بعداً به تألیف کتب مشتمل بر قصص و تئاتر و به مجله‌نویسی پرداخته و به امور سیاسی نیز علاقه‌مند بود و تاریخ مفصل انگلستان را در چند مجلد نگاشته و بنظم دو قصیده موسوم به «اشکهای اسکاتلند» و «استقلال» قریحهٔ شاعری خود را آشکار ساخت و آثار وی بکرات طبع و به السنهٔ اروپایی ترجمه شده است.

اسمولنسک. [اِ مُ لِ] (اِخ)[5] شهری در روسیه، کرسی ناحیهٔ حکومت قدیم اسمولنسک، در ساحل یسار نهر دنیپر، در ۷۰۰کیلومتری جنوب شرقی پطرزبورگ، در ۴۱۵ کیلومتری از جنوب غربی مسکو. دارای ۷۱۲۰۰ سکنه. دارای دانشگاه و کارخانه‌های ابریشم‌بافی، چلواربافی، کاغذسازی، جوراب‌بافی، کلاه‌سازی، پوستین‌دوزی، اسلحه‌سازی و غیره است. این شهر یکی از بلاد بسیار قدیمه میباشد. در سوالف ایام زمانی بشکل یک جمهوری مستقل اداره میشده بعداً گاهی در دست روسیان و زمانی در تصرف اهالی لهستان بود و در نتیجهٔ تعاقب و توالی حوادث شوم، مرض وبا و محاربات پی در پی این شهر ویران شده و در سال ۱۸۱۲ م. فرانسویها آنرا طعمهٔ حریق ساختند.

اسمیث. [اِ] (اِخ)[6] آدام. یکی از مشهورترین نویسندگان اسکاتلند. مولد وی ۱۷۲۳ م. در کیرکالدی و وفات ۱۷۹۰ در ادیمبورگ. او مدت مدیدی در دانشگاه گلاسکو و ادیمبورگ به تعلیم و تدریس پرداخت و کتابی موسوم به «قواعد نظری احساسات اخلاقی»[7] تألیف کرد و بعزم سیاحت بکشور فرانسه رفت و با مشاهیر عصر خود آشنایی یافت. ده سال در گوشهٔ عزلت و انزوا بسر برد و کتابی بعنوان «طبیعت و علل استحصال ثروت امم»[8] تصنیف کرد. این اثر شهرت جهانی پیدا کرد و به السنهٔ اروپائی ترجمه شد و خدمت بزرگی بتمدن محسوب گردید. مؤلف در این کتاب از اهمیت سعی و عمل و آزادی صنعت و تجارت گفتگو میکند و راه نیل به ثروت را نشان میدهد.

اسمیث. [اِ] (اِخ)[9] جان یکی از مشاهیر دریانوردان انگلیس. مولد وی سنهٔ ۱۵۷۹ م. میلادی در ویلوبای و وفات ۱۶۳۱ در لندن. او از سنهٔ ۱۶۰۶ تا سال ۱۶۱۴ در قطعهٔ ویرجینیا از آمریکای شمالی سیاحت کرد و بتأسیس شهر جیمزتون نظارت کرد و به زدوخورد بسیار با وحشیان پرداخت اما عاقبةالامر بچنگ آنها افتاد، نزدیک بود که سر وی را بریده گوشتش را بخورند، پوکاهونتاس دختر زیبای رئیس وحشیان ناگهان وی را نجات داد. او کتابی مفصل دائر بر احوال و اوضاع انگلستان جدید تألیف کرد.

اسمیث. [اِ] (اِخ)[10] رابرت. یکی از طبیعیون مشهور انگلستان. وی پسرعم و دوست کوتس مشهور است و در دانشگاه کمبریج جانشین وی گردید و برخی از آثار وی را منتشر ساخت و به تعمیم اکتشافات نیوتن پرداخت و پاره‌ای از آثار دائر به حکمت طبیعی بوجود آورد. مولد وی ۱۶۸۹ و وفات ۱۷۶۸.

اسمیث. [اِ] (اِخ)[11] سیدنی. یکی از امیرالبحرهای انگلیس. مولد وی ۱۷۶۴ م. در وست‌مینستر و وفات ۱۸۴۰ بپاریس. او یک دسته از کشتیهای جنگی فرانسه را در شهر تولون طعمهٔ حریق کرد و بعدها در دست فرانسویها اسیر و زندانی گشت ولی موفق بفرار گردید و در سنهٔ ۱۷۹۹ از عکّا در مقابل بناپارت دفاع کرد و در سال ۱۸۰۰ عهدنامهٔ عریش را با کلبر منعقد ساخت.

اسمیتسون. [اِ سُ] (اِخ)[12] جیمز. وی فرزند غیرمشروع دوک نورتومبرلاند است. او مطالعات دقیقی در علم شیمی (کیمیا) دارد و صاحب خیرات و مبرّات بود و برای طبع و نشر کتب نافعه و تأسیس جمعیتی علمی صدهزار لیرهٔ انگلیسی وقف کرد. مولد او سال ۱۷۶۵ م. در لندن و وفات سنهٔ ۱۸۲۹ در ژن است.

اسمیثفیلد. [اِ] (اِخ)[13] شهری در آمریکای شمالی (کارلین شمالی)[14] کرسی جانستُن، در ساحل نوز[15] دارای ۴۰۰۰ سکنه.

اسمیثفیلد. [اِ] (اِخ) میدان معروف لندن.

اسن. [اَ سَ] (ص، اِ) واژونه. ‖ جامهٔ واژونه‌پوشیده. (برهان) (انجمن آرای ناصری) (آنندراج). اشن. (برهان). جامه‌ای باشد که بازگونه پوشیده باشند. (جهانگیری). ‖ کالک. خربزهٔ نارسیده. (برهان). خربزهٔ نورسیده (جهانگیری). رجوع به اشن شود.

اسن. [اَ] (ع مص) تی‌پا زدن. اردنگ زدن. کسغ. زهکونی زدن. زفکنه زدن. شلخته زدن. سرچنگ زدن.

اسن. [اَ سَ] (ع مص) در چاه درآمدن و از بوی بد آن بیهوش شدن. (منتهی الارب). بیهوش شدن از دم چاه. (زوزنی). ‖ متغیر شدن آب. برگردیدن آب از مزه و رنگ: اسن الماء اسوناً و اسناً. (منتهی الارب).

اسن. [اَ سِ] (ع ص) آسن. مزه و رنگ بگردانیده. طعم و لون بگشته. آبِ بگردیده. بگشته. آبِ طعم‌بگشته. (مهذب الاسماء).

اسن. [اُ سُ] (ع اِ) خو. خلق. عادت. ج، آسان. ‖ تاه نوار. ‖ رسن. ‖ بقیهٔ پیه در ستور. (منتهی الارب). پارهٔ پیه. ‖ گوشت دیرینه. (مهذب الاسماء).

اسن. [اَ سَ نن] (ع ن تف) صیغهٔ تفضیلی از سنّ. بزادبرآمده‌تر. سالمندتر. سالدارتر. سالخورده‌تر. بسال‌تر. مسن‌تر. کلانسال‌تر. بزرگتر. مهتر: و دعاءالأسن ارجی للاجابة. (معالم‌القربة).

اسن. [اَ سُ نن] (ع اِ) جِ سِنّ. دندانها[16].

اسن. [اُ سُ] (اِخ) وادیی است بیمن. و گویند وادیی است در بلاد بنی‌العجلان. ابن مقبل راست:

زارتک دَهماء وَهْناً بعدما هجعت
عنها العیونُ باعلی‌القاع من اُسُن.

نصر گوید: اسن وادیی است بیمن و گفته‌اند از زمین بنی‌عامر است متصل بیمن. و هم ابن مقبل راست:

قالت سلیمی غداةالقاع من اُسُن
لا خیر فی‌العیش بعدالشیب والکبر
لولا الحیاء و لولا الدین عبتکما
ببعض ما فیکما اِذ عبتما عوری.

(معجم البلدان).

اسن. [اِ سِ] (اِخ)[17] شهری به پروس رِنان در ساحل رود روهر، دارای ۶۶۶۷۴۰ سکنه، مرکز عظیم ذغال‌سنگ و استخراج فلزات و کارخانه‌های اسلحه‌سازی کروپ بسال ۱۸۱۰ م. در آنجا دایر شد. محصولات شیمیایی آن مشهور است.

---

1 - Navigation. 2 - Smoking.
3 - Smoking-Jacket.
4 - Smollett, Tobias George.
5 - Smolensk. 6 - Smith, Adam.
7 - La théorie des sentiments moraux.
8 - Recherches sur la nature et les caues de la richesse des nations.
9 - Smith, John.
10 - Smith, Robert.
11 - Smith, Sidney.
12 - Smithson, James.
13 - Smithfield.
14 - Caroline du Nord.
15 - Neuse.
۱۶ - جمع «سن» بمعنی عمره «اَسنان» است فقط.
17 - Essen.

اسن. [اِ سُ] (اِخ)[1] رودخـانه‌ای است بفرانسه، که در موضع کُربی به رود سِن میریزد (از ساحل یسار)، و طول آن ۹۰ هزار گز است.

اسن. [اُ سَ] (اِخ)[2] کرسی کانتن پیرنهٔ علیا، از ناحیت تارب، دارای ۱۶۸۳ تن سکنه، و راه‌آهن از آن میگذرد.

اسنا. [اِ] (اِخ)[3] شهریست به اقصای صعید، و پس از آن جز ادفو و اسوان و بلاد نوبه شهری نیست. و آن بر ساحل رود نیل است از جانب غربی و در اقلیم دوم است. طول وی از مغرب ۴۵ درجه و ۱۴ دقیقه و عرض آن ۱۴ درجه و ۴۰ دقیقه است و آن شهری آباد و پاکیزه‌است و نخلها و بستان‌های بسیار و تجارت آن رونق دارد. (معجم البلدان). نسبت بدان اسنوی است. مؤلف قاموس الاعلام ترکی گوید:

۱- اسنا، نام شهری است در صعید مصر که مرکز مدیریت میباشد، در ساحل یسار نیل در ۴۱ هزارگزی خرابه‌های شهر قدیمی تیبه، در ۲۵ درجه و ۱۷ دقیقه و ۳۸ ثانیهٔ عرض شمالی و ۳۰ درجه و ۱۰ دقیقه و ۱۵ ثانیهٔ طول شرقی. و عدهٔ نفوس آن به ۵۰۰۰ نفر بالغ گردد و آن یکی از بلاد قدیمهٔ دنیاست. نام باستانی آن در زبان قبطی سنا بوده، بطلیموس بمناسبت پرستش اهالی ماهی موسوم به لات را، اسم لاتوپولیس را به این شهر اطلاق کرد. صعید مهمترین و زیباترین شهر مصر بود. کویهای قسمت جنوبی منتظم و ابنیه و ساختمانهای آن زیباست. مصنوعات آن عبارت است از یک نوع شال موسوم به ملائة و پارچه‌های مخصوص آبی‌رنگ و ظروف سفالی و نظائر اینها. تجارتش بارونق است و سرمنزل قافله‌های حامل عاج و پشم شتر و غیره از سودان و نوبه میباشد. معبدی بسیار جسیم و باتکلف از یادگارهای باستانی در اینجا وجود دارد و مدتهای مدید این پرستشگاه را به مزبله مبدل ساخته بودند. محمدعلی‌پاشا به تنظیف و تجدید این بنای تاریخی همت گماشت. در داخل این عبادتگاه نقوش و خطوط هیروگلیفی بسیار مرتسم در شکل بروج‌السماء مشاهده میشود که اکثر آنها در زمان بطالسه و امپراطوران روم بوجود آمده و در زمان فتوحات اسلامی این شهر بمصالحه تسلیم شد و چون قبطیان در اطاعت و تبعیت کوتاهی و قصوری بخرج ندادند لذا شهر مزبور را به مرکز روحانیت قبطیان تبدیل کردند. در قرون اولیهٔ اسلام علما و مشاهیر بسیار از این شهر ظهور کردند.

۲- اسنا، نام مدیریت (بخشداری) است در صعید مصر و سه ناحیه در بر دارد: ۱- اسنا ۲- اسوان ۳- حلفا. مساحت سطح آن به ۸۶۱ هزار گز مربع و شمارهٔ نفوس وی به ۲۳۷۹۶۱ تن بالغ میشود. دو قصبهٔ ادفو و دندره، نیز خرابه‌های شهر باستانی تیبه، معروف به ابو، در داخل این مدیریت واقع است – انتهی.

دمشقی گوید: و کورة اسنا خمس قری. (نخبةالدهر ص ۲۳۲). و هم او گوید: و من ابنیة مصرالعجیبة القدیمة البرابی و هی بیوت حکماءالقبط و یقال انه کان بکل کورة من کور مصر بربا یجلس بها کاهن علی کرسیّ للتعلیم و الموجود منها الیوم فی بلاد اسوان بربا... و باسنا بربا. (نخبةالدهر ص ۳۵). و رجوع به ص۲۳۳ نخبةالدهر شود. ابن بطوطه گوید: شهریست بساحل روم بجنوب ارمنت.

اسناء . [اِ] (ع مص) بلند کردن. (از تاج المصادر بیهقی). بلند گردانیدن چیزی را: اسناه. (از منتهی الارب). ||بزرگوار کردن. بزرگوار گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). ||زدن برق. درآمدن روشنی برق در خانه یا افتادن آن بر زمین یا پریدن آن در هوا: اسنی البرق. (منتهی الارب). ||یک سال ایستادن در موضعی. یک سال به جایی اقامت کردن (قوم): اسنی القوم. (منتهی الارب).

اسنابروک. [اُ] (اِخ)[4] شهری به پروس در ۱۳۰ هزارگزی مغرب هانُور، در شمال مونستِر، دارای ۹۰۰۰۰ سکنه، استخراج فلزات. اِوک‌نشین. قسمتی از سکنه کاتولیک و بخشی دیگر پرتستان میباشند. اراضی آن چندان حاصلخیز نیست.

اسنات. [اِ] (ع مص) در قحط‌سالی شدن. (زوزنی). در سال قحط درآمدن. اِستان. اجداب. در تنگ‌سال افتادن. به قحط افتادن: اَسنت القوم. (منتهی الارب).

اسنات. [ ] (اِخ) محبوبهٔ نیت و او زوجهٔ یوسف و دختر فوطی‌فارع کاهن آون بود، و آون قصبه‌ایست در مصر. (سفر پیدایش ۴۱: ۴۵ و ۴۶: ۲۰). (قاموس کتاب مقدس).

اسناخ. [اَ] (ع اِ) ج سِنخ.

اسناخ نجوم. [اَ خِ نُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به اشیاخ نجوم شود.

اسناد. [اَ] (ع اِ) ج سَنَد.

– اسناد بهادار؛ اوراقی که دارای ارزش مالی هستند[5].

اسناد. [اِ] (ع مص) نسبت کردن به. بازخواندن به. بستن به:

مدار باکرمش بیم از گنه مخلص

دگر به خویشتن اسناد این گناه مده.

مخلص کاشی.

||منسوب کردن حدیث به کسی. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). برداشتن سخن به گویندهٔ وی. (منتهی الارب). پیوستن گفته به گوینده. ج، اسانید. حدیث کردن با کسی. (زوزنی). ||بکوه برآمدن. برآمدن بر (کوه): اسند فی‌الجبل. (منتهی الارب). ||بکوه برداشتن کسی یا چیزی را. برداشتن چیزی بر (کوه). اسنده فی‌الجبل. (منتهی الارب). ||پشت به کسی وا گذاشتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). پشت به کسی بازگذاشتن. پشت به چیزی دادن. تکیه دادن چیزی را به چیزی. (غیاث) اسنده الیه. (منتهی الارب). ||نسبت و تعلق یکی از دو کلمه به دیگری باشد. منسوب را مسند و منسوب‌الیه را مسندالیه گویند. و اسناد حالتی است بین دو کلمه یا بین مدلول دو کلمه خواه کلمهٔ حقیقیة باشد و خواه حکمیة و بهتر است که در تعریف آن گفته شود: اسناد، ضم کلمه یا جاری‌مجرای کلمه است به دیگری یا ضم یکی از دو جمله است به دیگری. و اسناد یا اصلی است که آنرا تام نیز نامند و عبارتست از آنکه لفظ برای وی موضوع بوده باشد و اسناد بالذات از آن مفهوم شود مانند: «ضرب زید» که برای افادت نسبت ضرب بزید وضع شده و این اسناد بالذات از آن فهمیده شود و تعرض به طرفین فقط بدان جهت است که نسبت بدانها متوقف میباشد. و یا غیراصلی است که آنرا غیرتام نیز گویند و آن عبارت از نسبتی است که بالذات از لفظ فهمیده نشود بلکه فهم آن بالتبع باشد چون: «غلام زید» که مقصود از آن افادت ذات است نه افادت اسناد و همچنین است در جمیع اسناد مرکبات توصیفیة و اسناد صفات به فاعل اوصاف و نیز اسناد مصدر به فاعل آن. و اسناد اسم فاعل و اسم مفعول و صفت مشبهه و اسم تفضیل و ظرف را اسناد غیراصلی شمرده‌اند و اسناد اصلی را اسناد فعل، یا فعل در صورت اسم است مانند صفت واقع بعد از حرف نفی یا استفهام. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به نسبت شود. ||(اصطلاح معانی) الاسناد، نسبة احدالجزئین الی‌الآخر اعم من ان یفید المخاطب فائدة یصح السکوت علیها او لا. (تعریفات جرجانی). ||اصطلاحی است در سند که اصحاب مناظره برای تقویت منع آرند. رجوع به سند... شود. ||(اصطلاح نحو) مراد نحویان از آنک گویند: عامل در مبتدا و خبر معنوی باشد نه لفظی، و آن معنی اسناد است. (اساس الاقتباس خواجه نصیر طوسی ص ۶۵).

الاسناد فی عرف‌النحاة عبارة عن ضم احدی‌الکلمتین الی‌الاخری علی وجه‌الافادة التامة ای علی وجه یحسن‌السکوت علیه. و

1 - Essonne. 2 - Ossun.
3 - Esné. 4 - Osnabrück.
5 - Les titres.

فی‌اللغة اضافة الشیء الی‌الشیء. (تعریفات). ||(اصطلاح حدیث) اسناد طریق موصل است به متن حدیث. در نزد محدثین، اسناد، رفع حدیث است تا قائل او. (نفایس‌الفنون: علم حدیث) (تاج العروس):

مبدعست و تابع استاد نی
مسند جمله ورا اسناد نی. مولوی.

رجوع به حدیث شود. ||اسناد (علم...) و یسمی باصول‌الحدیث ایضاً. و هو علم باصول تعرف بها احوال حدیث رسول‌اللّه (ص) من حیث صحةالنقل و ضعفه و التحمل و الاداء. کذا فی الجواهر و فی شرح‌النخبة هو علم یبحث فیه عن صحةالحدیث و ضعفه لیعمل به او یترک من حیث صفات‌الرجال و صیغ‌الاداء – انتهی. فموضوعه الحدیث بالحیثیة المذکورة. (کشاف اصطلاحات الفنون).

اسناد انشائی. [اِ دِ اِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) برخلاف اسناد خبری است، یعنی اسنادی است که آنرا خارجی نیست تا حکایت آن کند. (کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به انشاء شود.

اسناد خبری. [اِ دِ خَ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) الاسناد الخبری، ضم کلمة او ما یجری مجراها الی اخری بحیث یفید ان مفهوم احداهما ثابت لمفهوم‌الاخری او منفی عنه و صدقه مطابقته للواقع و کذبه عدمها و قیل صدقه مطابقته للاعتقاد و کذبه عدمها. (تعریفات). اسناد خبری نسبت حاکی‌از نسبت خارجیه است. و عبارت است از ضم کلمه‌ای یا جاری‌مجرای آن به دیگری چنانکه افادهٔ ثبوت مفهوم یکی را برای دیگری یا نفی مفهوم یکی را از دیگری کند.

اسناد دادن. [اِ دَ] (مص مرکب)[1] نسبت دادن نسبت کردن. اضافه کردن. ||حمل کردن (در منطق).

اسناد فی‌الحدیث. [اِ فِلْ حَ] (ع اِ مرکب) ان یقول المحدث حدثنا فلان عن فلان عن رسول‌اللّه (ص). (تعریفات جرجانی).

اسنادکردن. [اِ کَ دَ] (مص مرکب) نسبت کردن. اسناد دادن.

اسناس. [اَ] (اِخ) یا اسناش یا اشناس. در نسخهٔ خطی تاریخ سیستان متعلق به مرحوم بهار یک جا اسناش و جای دیگر اشناس، در وفیات الاعیان ابن خلکان (چ مصر ج ۲ ص ۴۷۹) اشناس و گردیزی (زین‌الاخبار چ برلن ص ۱۹) هم با سین مهمله ضبط کرده. ابن خلکان از قول سلامی که تاریخ ولات خراسان را جمع کرده آرد که: اسماعیل‌بن احمد، عمرو لیث را بگرفت و او را بسمرقند فرستاد. در این وقت از طرف معتضد، عبداللّه‌بن الفتح با عهد خراسان و تاج و لواء و خلعتها نزد اسماعیل آمد و اشناس با وی بود برای بردن عمرو لیث به بغداد، و اسماعیل عمرو را به وی تسلیم کرد و اشناس او را ببغداد برد و این در سنهٔ ثمان و ثمانین و مأتین (۲۸۸ هـ. ق.) بود. و باز ابن خلکان در ذیل این روایت از قول ابن ابی‌طاهر آورده است که وقتی اسماعیل عمرو را به فرستادگان خلیفه سپرد، او را مقید کردند و یکی از اصحاب اسماعیل با تیغ کشیده، پهلوی عمرو براه افتاد و او را گفت که هرگاه برای خلاص تو حرکتی از کسی مشاهده شود گردنت‌را بزنیم و سرت را بسوی آنان اندازیم و بدین سبب کسی جنبش نکرد تا عمرو وارد نهروان شد... (ص ۴۸۰). و در زین‌الاخبار هم خبر آمدن عبداللّه‌بن الفتح و اسناس بسمرقند و آوردن عهد و لوا و بردن عمرو را مطابق روایت فوق ضبط کرده‌اند. (ص ۱۹). و روایات فوق خاصه روایت ابن ابی‌طاهر که ابن خلکان نقل کرده است با خبر کتاب تاریخ سیستان و مواضعهٔ اسماعیل با عمرو و بیانات اشناس با عمرو لیث منافات دارد، چه اشناس که یکی از معاریف خدّام درگاه خلافت است و به بردن عمرو لیث از نزد خلیفه مأمور شده مشکل است که زیر بار مواضعهٔ اسماعیل و عمرو در استخلاص وی و فرار از بین راه برود، تا چه رسد که خود اشناس هم با این مواضعه بصورت همراه باشد. (تاریخ سیستان ص ۲۶۱ ح). مؤلف تاریخ سیستان (صص ۲۶۰-۲۶۱) آرد: «... نامهٔ معتضد آمد نزدیک اسماعیل‌بن احمد که عمرو را بفرست. او را چاره نبود از فرمان نگاه داشتن و فرستادن عمرو، و عمرو را گفت مرا نبایست که تو بر دست من گرفته شوی، و چون گرفته شدی نبایست کانجا فرستم، و نخواهم که زوال دولت شما بر دست من باشد، اکنون فرمان او نگاه دارم و ترا بر راه سیستان بفرستم با سی سوار، جهد کن تا کسی بیاید و ترا بستاند، تا مرا عذر باشد و تا زیان ندارد. پس او را بر دست اسناش خادم بفرستاد و بیامد سی روز به نِه ببود و هیچکس اندر همه خراسان و سیستان نگفت که عمرو خود هست. آخر اشناس خادم گفت ای امیر، در همه عالم کسی ترا خواستار نیست؟ گفت ای استاد، من بر سر پادشاهان چون استاد بودم بر سر کودکان، چون کودکان از دست استاد رها یابند، کی خواهند که باز آنجا باید نشست، پس او را ببغداد برد...». و رجوع به رودکی تألیف نفیسی ج ۱ ص ۳۱۲ شود.

اسناش. [اَ] (اِخ) رجوع به اسناس شود.

اسناط. [اَ] (ع ص، اِ) ج سناط، بمعنی کوسه که‌او را ریش نباشد، یا مَرد سبک‌ریش در رخسار، یا آنکه ریش بر زنخ او باشد نه بر عارض.

اسناع. [اَ] (ع اِ) ج سِنع.

اسناع. [اِ] (ع مص) دراز شدن. ||خوب و نیکو گردیدن. ||فرزندان خوب و نیکو آوردن. ||دردنا ک‌سِنع گردیدن (سنع خردگاه دست است). (منتهی الارب).

اسناف. [اِ] (ع مص) در پیش شدن. (زوزنی). پیش شدن شتر یا اسب، جماعت شتران و اسبان را. (منتهی الارب). در پیش شدن اسب. (تاج المصادر بیهقی). ||اسناف امر؛ استوار کردن کار. محکم کردن کار. ||اسناف برق و سحاب؛ دیده شدن هر دو قرین یکدیگر: اسنف البرق و السحاب؛ دیده شدند هردو بهم قرین. ||اسناف بعیر؛ پیش کردن شتر گردن خود را برای رفتن. (منتهی الارب). ||سِناف بر شتر بستن. سناف برای شتر ساختن. سناف بستن بر شتر. (منتهی الارب). محکم بکردن بربند اشتر. (تاج المصادر بیهقی). ||اسناف ریح؛ سخت وزیدن باد و برانگیختن غبار. (منتهی الارب).

اسناف. [اَ] (اِخ) قلعه‌ایست در یمن از مخلاف سنحان. (معجم البلدان).

اسناق. [اِ] (ع مص) اسناق نعمت کسی را، پروردن نعمت کسی را؛ خوش‌عیش شدن: اسنقه النعیم. (منتهی الارب).

اسنام. [اِ] (ع مص) بزرگ گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). بزرگ‌کوهان کردن شتر را، چنانکه علفی خوب: اسنم الکلأُالبعیر. (منتهی الارب). ||بلند شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||بالا برآمدن دود. بالا رفتن دخان: اسنم الدخان. ||بزرگ شدن شعلهٔ آتش: اسنمت النار. ||گیاه حلیا رویانیدن زمین. (منتهی الارب).

اسنام. [اَ] (ع اِ) درختی است کوهی. ||بار گیاه حُلیا. (منتهی الارب). واحد آن: اسنامة.

اسنام. [اَ] (اِخ) کوهیست بنی‌اسد را. (منتهی الارب).

اسنامة. [اَ مَ] (ع اِ) یک اِسنام. رجوع به اِسنام شود.

اسنان. [اَ] (ع اِ) ج سِنّ. سالها. (غیاث). ||دندانها. (غیاث): حدثنا ابراهیم‌بن عبدالرحمن ابوسهل مولی موسی‌بن طلحة قال رأیت موسی‌بن طلحة قد شد اسنانه بذهب. (الکنی و الاسماء للدولابی).

اسنان. [اِ] (ع مص) کلانسال شدن. (منتهی الارب). بزاد برآمدن. (تاج المصادر بیهقی). بسیارسال شدن. ||برآمدن دندان. ||رویانیدن دندان را. (منتهی الارب). ||اسنان سدیس ناقه؛ نبت آن. رستن دندان هشت‌سالگی اشتر و رویانیدن آن. (تاج المصادر بیهقی).

اسنان. [ ] (اِخ) یکی از نوکران شهزاده

1 - Attribuer.

یساور که از جانب وی و دیگر شهزادگان با جمعی دیگر بعنوان ایلچی نزد ابوسعید رفت. (ذیل جامع‌التواریخ رشیدی حافظ ابرو ص ۸۱).

اسنان. [اَ] (اِخ) قریه‌ای از قرای هرات. (معجم البلدان) (مرآت البلدان).

اسنان. [اَ] (اِخ) دهی از دهستان شاخنات بخش درمیان شهرستان بیرجند، ۷۸۰۰۰ گزی شمال باختری درمیان، ۱۲۰۰۰ گزی جنوب خاوری شاخن. کوهستانی، معتدل. سکنه ۲۳۱ تن. شیعه. زبان: فارسی. آب از: قنات. محصول: غلات، تریاک. شغل: زراعت، گله‌داری. قالیچه و پلاس‌بافی. راه: مالرو. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

اسنان‌الذئب. [اَ نُذْ ذِءْبْ] (ع اِ مرکب) به لغت فارسی دندان گرگ خوانند و به سریانی شنتدنیا و شوشیدما گویند. جبرئیل و صهاربخت گویند او را بعربی بقلةالیهود گویند و ابوحداد گوید که پلنگ به خوردن او مأنوس است. (ترجمهٔ صیدنهٔ بیرونی). گیاهی است مألوف پلنگ. (مؤید الفضلاء از زفان گویا).

اسنان‌الفار. [اَنُلْ] (ع اِ مرکب) زواید دقیقه که در اصل ظفره روید.

اسنان کلبی. [اَ نِ کَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) دندانهای نیش.

اسنانی. [اِ] (ص نسبی) منسوب به اِسنی یا اَسنی شهری بصعید مصر. (منتهی الارب). و رجوع به اِسنا شود.

اسنجان. [اَ سِ] (اِخ) دهی جزو دهستان سردرود بخش اسکو شهرستان تبریز، ۱۲۰۰۰ گزی خاوری بخش اسکو، ۱۰۰۰۰ گزی خط آهن مراغه به تبریز. جلگه، معتدل. سکنه آن ۵۸۹ تن. شیعه. آب از چشمه. محصول: غلات، کشمش، کرچک، بادام. شغل اهالی: زراعت و گله‌داری. راه: مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

اسنجان. [اِ سِ] (اِخ) دهی جزء دهستان بدوستان بخش هریس شهرستان اهر، ۱۵۰۰۰ گزی شمال باختری هریس، ۹۰۰۰ گزی شوسهٔ تبریز به اهر. کوهستانی، معتدل. سکنهٔ آن ۷۸ تن. شیعه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی: زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان: گلیم‌بافی. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

اسنجران. [ ] (اِخ) موضعی از رستاق فراهان. (تاریخ قم ص ۱۱۹).

اسنجونه. [ ] (اِخ) از دههای کوزدر (قم). (تاریخ قم ص ۱۴۱).

اسند. [ ] (اِخ) از جبال مازندران: آب جرجان از جبال اسند مازندران از درهٔ شهرک نو برمیخیزد. (نزهة القلوب حمدالله مستوفی مقالهٔ ثالثه چ بریل لیدن ۱۳۳۱ ص ۲۱۴).

اسنستان. [اَ نِ / اَ سِ نِ سْ تْ] (اِخ) نام پدرزن وامق است که عاقبت وامق او را بکشت (در داستان وامق و عذرای عنصری). (سروری) (برهان):

بفرمود تا اسنستان پگاه
بیامد بنزدیک رخشنده ماه
بدو داد فرخنده دخترش را
بگوهر بیاراست اخترش را. عنصری.

اسنشن. [اَ سِ شِ] (اِخ) موضعی در جنوب شرقی لوئیزیانا (آمریکا) بمساحت ۴۲۰ میل مربع. اکثر اراضی آن دشتهای ریگزار و بخشی بزرگ از آن در معرض طوفان نهر می‌سی‌سیپی است و این بخش بسیار حاصلخیز است و نیشکر و ذرت در آن روید.

اسنع. [اَ نَ] (ع ص) درازبالا. بلند. ||(نِتف) اَفضل. ||اَطول: هذا اسنع. (منتهی الارب).

اسنفر. [اَ سَ فَ] (اِخ) حاکم آشوری که زمین اسباط عشره را با طایفهٔ آن طرف رود فرات مسکون کرد. (کتاب دوم پادشاهان ۱۷: ۲۴). و در کتاب عزرا (۴: ۱۰) مکتوب است که مردی شریف بود. (قاموس کتاب مقدس ص ۶۴).

اسنق. [اَ نَ] (اِخ) دهی جزء دهستان آلان‌براغوش بخش آلان براغوش شهرستان سرآب. جلگه، معتدل. سکنهٔ آن ۱۵۱۲ تن. شیعه. آب آن از رودخانهٔ چاکی‌چای است. محصول‌آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کارگری است. صنایع دستی زنان و مردان: فرش‌بافی. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

اسن‌قتلغ. [ ] (اِخ) یکی از امرای عهد ابوسعید بهادرخان. (تاریخ گزیده ج ۱ صص ۶۰۱–۶۰۲ و ص ۶۰۴).

اسنلیوس. [اِ نِ ل لیو] (اِخ)[1] یکی از مشاهیر حکمای ریاضی است. مولد وی سال ۱۵۹۱ م. در شهر لیده از هلند و وفات بسال ۱۶۲۶. گویند قانون انکسار نور را او کشف کرده و اشتباهاً به دکارت منسوب شده و نیز همین حکیم است که خطی از خطوط نصف‌النهار را اندازه گرفته جسامت حقیقی کرهٔ ارض را معلوم کرد و چندین اثر دائر بعلوم ریاضی در زبان لاتن تألیف کرده است.

اسنمة. [اَ نِ مَ] (ع اِ) جِ سنام، بمعنی کوهان شتر. (منتهی الارب).

اسنمة. [اَ / اُ نُ مَ] (اِخ) یا ذات اسنمة. پشته‌ایست نزدیک طخفة. (منتهی الارب). ابن قتیبة گوید: اُسنمة کوهی است قرب طخفة و صاحب کتاب‌العین گفته که رمله‌ایست و قول زهیر مؤید آنست:

و عرّسوا ساعة فی کثب اسنمة
و منهم بالقسومیات معترک.

و گفته‌اند اسنمة پشتهٔ معروفی است نزدیک طخفة، و بعضی گفته‌اند قریب فلج و حوالی آنرا به وی نسبت کنند و اسنمات گویند، و بعضی دیگر اسنمة (بلفظ جمع سنام) روایت کرده و گفته‌اند پشته‌هایی است. و از اشعار ابن مقبل است:

من رَمل عِرنان او من رمل اسنمة.

توزی گوید: رمل اسنمة کوههایی است از ریگ شبیه به کوهانهای شتر. و نیز گفته‌اند: اسنمة، رمله‌ایست به هفت‌روزه مسافت از بصره. عمارة گوید: اسنمة ریگ‌تودهٔ محدد طویلی است شبیه به کوهان و آن در پایین دهناء بر راه فلج است اگر بسوی مکه روی آورند و نزدیک آن آبی است که آنرا عُشَر گویند. رجوع به معجم‌البلدان شود.

اسنوآلسکی. [اِ نُ] (اِخ)[2] کارل (کنت). شاعر سوئدی. مولد استکهلم (۱۸۴۱–۱۹۰۳ م.).

اسنودن. [اِ دُ] (اِخ) کوهی است در خطهٔ گال‌از انگلستان در ۱۱۸۵ گز ارتفاع و منظرهٔ دلکش و زیبایی دارد.

اسنور. [ ] (اِخ) مادر کی بهمن‌بن اسفندیار بروایت مؤلف مجمل التواریخ و القصص (ص ۳۰). طبری (ص ۶۸۸) گوید: استوریا و هی استار بنت یائیربن شمعی...بن بنیامین بن یعقوب. رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۳۰ ح ۱ و رجوع به استر شود.

اسنوری. [اِ] (اِخ) یکی از مشاهیر دانشمندان ایسلاند. مولد وی سال ۱۱۷۸ م. در شهرک داله‌سیسل از کشور ایسلاند. وی به سال ۱۲۴۱ بقتل رسید. دو تصنیف راجع به اساطیر و ضروب امثال جزیرهٔ مزبور در زبان ایسلاند دارد که کراراً طبع و نشر و بزبانهای سوئدی و لاتینی نیز ترجمه شده است.

اسنونت. [اَ نَ وَ] (اِخ) رجوع به اسنوند شود.

اسنوند. [اَ نَ وَ] (اِخ) (در اوستا: اَسْنَوَنْت)[3] در فصل ۱۷ بندهش که از اقسام آتشها سخن رفته، در بند ۷ مندرج است: «آذرگشسب تا هنگام پادشاهی کیخسرو همواره پناه جهان بود. وقتی که کیخسرو بتکدهٔ دریاچهٔ چچست را ویران کرد، آن آتش بیال اسب او فرونشست سیاهی و تیرگی را برطرف نمود و روشنایی بخشید، به طوری که او توانست بتکده را ویران کند. در همان محل در بالای کوه اسنوند دادگاهی (معبدی) ساخت و آذرگشسب را فرونشاند». در فصل ۱۲ بندهش بند ۲۶ مندرج است که کوه

1 - Snellius.
2 - Snoilsky, (Carl, comte).
3 - Asnvant. Asnavant.

اسنوند در اتروپاتکان (آذربایجان) است. از این کوه در بند ۵ زامیادیشت (اوستا) اسم برده شده است. امروز بتحقیق نمیدانیم که کوه مزبور در چه نقطهٔ آذربایجان واقع است. در زادسپرم نیز در فصل ۶ بند ۲۲ مندرج است: «آذرگشسب پیروزگر در کنار دریاچهٔ چچست واقع است». باز در زادسپرم فصل ۱۱ بند ۹ آمده: «آذرگشسب در کوه اسنوند در آتروپاتکان است». در دو سی‌روزهٔ کوچک و بزرگ در بند ۹ و در آتش نیایش بندهای ۵-۶ از کوه اسنوند و کوه ریوند که در نیشابور محل آتشکدهٔ معروف آذربرزین‌مهر بوده یاد شده است. (یشتها تألیف پورداود ج ۲ صص ۲۳۹ - ۲۴۲) (مزدیسنا تألیف معین صص ۱۹۹-۲۰۱).

اسنوهاتان. [اِ نُ] (اِخ)[1] (بمعنی عرقچین برفی) اِشنوهِتّا[2]. کوهی است در نروژ در سلسله جبال دوفرین[3] و ۲۰۵۰ گز ارتفاع دارد.

اسنوی. [اِ / اَ نَ وی ی] (ص نسبی) منسوب به اسنا، شهری بصعید اعلی در مصر.

اسنوی. [اِ نَ وی ی] (اِخ) شیخ فقهای مصر بود. متوفی بسال ۷۷۳ ه‍ .ق.(حبیب السیر چ هند ج ۳ جزو۲ ص ۹).

اسنوی. [اِ نَ وی ی] (اِخ) احمد یحیی (شیخ...). قاضی محکمهٔ دسوق‌الشرعیة. او راست: نزهةالرائض فی علم‌الفرائض و آن شرحی است بر مقدمهٔ عبدالحافظبن عبدالحق‌بن اسماعیل‌بن علی‌الحجاجی الاقصری موسوم به مصباح‌الاسرار الفوائض فی علم الفرائض در مطبعةالموسوعات بسال ۱۳۲۳ ه‍ .ق. طبع شده است. (معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۴۴۵).

اسنوی. [اِ نَ وی ی] (اِخ) جمال‌الدین ابومحمد عبدالرحیم‌بن الحسن‌بن علی‌بن عمربن علی‌بن ابراهیم الاموی الاسنوی (او الاسنائی الشافعی) (قاضی...). مولد او اِسنا بسال ۷۰۴ ه‍ .ق. وی در سنهٔ ۷۲۱ به قاهره رفت و حدیث شنید و به کسب علوم پرداخت و فقه از سبکی و سنباطی و قزوینی و وجیزی و جز آنان و نحو از ابوحیان آموخت و کتاب تسهیل را بر او قرائت کرد، و علوم عقلیه را از تستری و قونوی و جز آنان فرا گرفت و در فقه و اصلین[4] و عربیت ماهر شد و ریاست شافعیه بدو منتهی گردید و در دیار مصر مشارالیه شد و به تدریس و افتاء پرداخت و طلبهٔ بسیار بر او گردآمدند و ازو بهره‌ها بردند. او راست: جواهرالبحرین فی تناقض‌الحبرین. و التنقیح علی‌التصحیح. و شرح منهاج البیضاوی که بهترین و سودمندترین شرحهای آنست. و المهمات که دربارهٔ آن گفته‌اند:

ابدت مهماته اذ ذا ک رتبته
ان المهمات فیها یعرف الرجل.

و التمهید. و طبقات‌الفقهاء. و طرزالمحافل. و کافی‌المحتاج فی شرح المنهاج ای منهاج‌النووی و جز آن. وی در قاهره به فجأة درگذشت و گروه بسیار به تشییع جنازهٔ او حاضر شدند و او را بسمت ولایت میشناختند و قرب مقابر صوفیه مدفون گردید. از کتب او نهایةالسؤل شرح منهاج‌الوصول، در هامش کتاب‌التقدیر و التحبیر تألیف ابن امیر حاج در بولاق بسال ۱۳۱۶-۱۳۱۷ ه‍ .ق. طبع شده است. (معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۴۴۵ و ۴۴۶). و رجوع به روضات‌الجنات ص ۴۳۹ و عبدالرحیم‌بن حسن شود.

اسنوی. [اِ نَ وی ی] (اِخ) عبدالرحیم. رجوع به اسنوی جمال‌الدین ابومحمد عبدالرحیم‌بن حسن... اسنوی و روضات‌الجنات ص ۴۳۹ شود.

اسنوی. [اِ نَ وی ی] (اِخ) عمادالدین محمدبن الحسن‌بن علی القرشی الاموی الاسنوی الاشعری، برادر شیخ جمال‌الدین اسنوی سابق‌الذکر است. مولد وی سال ۶۹۵ ه‍ .ق.است. او فقیه و امام در اصلین[5] و خلاف و جدل و تصوّف و نظار و بحاث و مردی بی‌تکلف بود. نزد پدر خویش فقه و فرائض و حساب آموخت و در این علوم مهارت یافت و سپس بقاهره رفت و از مشایخ آن شهر و در حماة از شرف بارزی کسب علم کرد. ترجمهٔ برادر خویش را در طبقات خود آورده و ثنای بسیار گفته، از آنجمله گوید: و لم‌یکن له فی‌الاصلین و الخلاف و الجدل نظیر بل و لا من یقاربه فی ذلک. او راست: مختصری در علم جدل بنام المعتبر فی علم‌النظر. و حیاةالقلوب فی‌التصوف. وی بشرح منهاج بیضاوی شروع کرد و گویند برادر وی آنرا کامل کرد. بسال ۷۶۴ درگذشت و در تربت برادر بمقبرهٔ صوفیه مدفون شد. از آثار او حیاةالقلوب فی کیفیةالوصول الی‌المحبوب (در تصوف) در هامش قوت‌القلوب فی معاملة المحبوب تألیف ابی‌طالب مکی و آن در مصر بسال ۱۳۱۰ ه‍ .ق. طبع شده است. (معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۴۴۶ و ۴۴۷).

اسنة. [اَ سِ نَ] (ع اِ) ج سِنّ، بمعنی دندان. || ج سنان، بمعنی سرنیزه و عصا. (منتهی الارب): و از اسنهٔ سرما و باد که هیچ جوشن دافع آن نتوانست بود، اهوال زمهریر معاینه دیدند. (جهانگشای جوینی).

اسنه. [اَ نَ / نِ] (اِ) اشنان. (شرفنامهٔ منیری). رجوع به اشنان شود.

اسنه. [ ] (اِخ) شهرکیست خرد به آذرباذ گان و بانعمت و آبادان و مردم بسیار. (حدود العالم).

اسنه. [اَ / اِ نَ] (اِخ) رجوع به اسنا شود.

اسنه. [اِ نِ] (اِخ) رجوع به اِن[6] شود.

اسنةالبستانیة. [اَ سِ نَ تُلْ بُ نی یَ] (ع اِ مرکب) شبه. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به شبه شود.

اسنی. [اَ نا] (ع ن تف) نعت تفضیلی از سنی. سنی‌تر. ارفع. بلندتر. عالی‌تر. اعلی. || روشن‌تر.

اسنی. [اِ / اَ] (اِخ) شهری است بصعید مصر. (منتهی الارب). و نسبت بدان اسنائی باشد. رجوع به اسنا شود.

اسنیان. [اِ سِ] (اِخ)[7] نام فرقه‌ای یهود در عصر مکابیان. آنان روزگار به زهد میگذاشتند و دور از شهرها میزیستند و از ازدواج خودداری میکردند.

اسنیدرس. [اِ نِ دِ] (اِخ)[8] (فرانسیس) نقاش فلامانی. مولد آنور به سال ۱۵۷۹ م. و وفات ۱۶۵۷. وی در تجسم مناظر شکار و تصاویر حیوانات ماهر بود.

اسنیک‌ریور. [اِ نِ وِ] (اِخ)[9] لوِی[10] رودخانه‌ای در ممالک متحدهٔ آمریکا، شعبهٔ سولومبیا. این رود از پارک ملی سرچشمه میگیرد. طول مسیر آن ۱۵۰۰گز است.

اسو. [اَ] (اِ) طرف. (برهان) (انجمن‌آرا). سو. (برهان). سوی. (جهانگیری) (انجمن‌آرا). جانب. (جهانگیری) (برهان) (آنندراج):

خری که کاه و جو وی ز برگ تاک و تکسک
مراغه کردن و غلطیدنش اسو با سو[11].

سوزنی (در هجو جلالی شاعر که پدر او ترسا بود).

فرهنگها به استناد همین بیت، معنی «اسو» را سوی و طرف و جانب گفته‌اند، لکن کلمه اگر بمعنی سوی و جانب باشد معنی نمیدهد مگر اینکه «اسو» را مرکب فرض کنیم از اَ بمعنی (از این) و سو بمعنی جانب، آن وقت شعر معنی‌گونه‌ای شاید بدهد ولی آن هم درست نیست، چه در آن صورت قافیهٔ سو در قطعهٔ کوتاهی تکرار میشود و حال آنکه سوزنی در همه جا حتی در قصاید طویل هم هیچ وقت قافیه را تکرار نمیکند. معنی این کلمه در بیت سوزنی معلوم نیست. ||انگشت. (شرفنامهٔ منیری).

اسو. [اُ] (اِمص) مخفف اوسو باشد که بمعنی

---

1 - Snohattan. 2 - Snohetta.
3 - Dover Fjell.
۴ - اصول دین و اصول فقه.
۵ - اصول دین و اصول فقه.
6 - Aisne. 7 - Esséniens.
8 - Snaders, Francis.
9 - Snake, River.
10 - Lewis.
۱۱ - در این قطعه «سو» نیز در بیت دیگر قافیه آمده است، در بعضی نسخ: اشو به اشو.

ربودن و ربایندگی و ربایش است. (برهان).

اسو. [اَسْوْ] (ع مص) دوا کردن. دارو کردنِ جراحت. (زوزنی). دارو کردنِ خستگی. دارو بر جراحت کردن. (تاج المصادر). مرهم نهادن. علاج کردن. مداواة کردن. طبابت. ||اصلاح کردن میان دو تن یا جماعتی را. نیک کردن میان قومی. (تاج المصادر بیهقی). صلح دادن: اسا بین‌القوم؛ اصلاح کرد میان آن گروه.

اسو. [اَ سُوو] (ع اِ) دارو. دوا. علاج. ج، آسیه.

اسو. [اُسُ] (اِخ)[1] درهٔ جبال پیرنه (پیرنهٔ سفلی)، که سیلاب اسو از آن گذرد و بسیلاب اُلُرُن پیوندد.

اسو. [اَ] (اِخ) دهی از دهستان القورات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند، ۴۸۰۰۰ گزی شمال بیرجند سر راه مالرو عمومی، کوهستانی، معتدل. سکنهٔ آن ۵۴۹ تن. شیعه. زبان: فارسی. آب آن از قنات است. محصول آن غلات، تریاک، بنشن. شغل اهالی آنجا زراعت، گله‌داری، جاجیم، پلاس و قالیچه بافی است. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

اسوا. [اِ] (اِخ)[2] کرسی کانتن اُب از ناحیت تروا، دارای ۸۶۳ تن سکنه.

اسواء. [اَس] (ع اِ) جِ سیّئ. ||جِ سوء. ||جِ سواء. (اقرب الموارد).

اسواء. [اِس] (ع مص) تباه گردانیدن. ||بدی کردن با کسی. ||زنا کردن. ||رسوا گردیدن. ||در بلا افتادن. ||تمام درآوردن چیزی را در چیزی. ||انداختن حرفی از قرآن. (منتهی الارب). ||بیوکندن و دست بداشتن. (تاج المصادر بیهقی). بگذاشتن. ترک کردن چیزی را و غفلت کردن از آن: اسویت الشیء. ||برابر و هموار ساختن: اسویته. ||برابری کردن با: اسویته و به. (منتهی الارب). ||مقتدا و اسوه کردن کسی را بر کسی.(اوقیانوس) (منتهی الارب). ||اسواء رجل؛ برابر پدر شدن مرد در خلق. (تاج العروس). ||بتمامی جوانی رسیدن.

اسوات. [اِس] (اِخ) سانسکریت: اسواتی[3]: و نصدّق ایضاً براهمهر[4] فی مکث بنات نعش فی کلّ منزل ستمائة سنة فیکون موضعه لسنتنا فی‌المیزان ستّ درجات و سبع‌عشرة دقیقة، و ذلک فی منزل اسوات عشر درج و ثمان و ثلثین دقیقة. (تحقیق ماللهند بیرونی ص ۱۹۶).

اسواتو. [اِ] رجوع به سواتو شود.[5]

اسواد. [اِس] (ع مص) فرزند مهتر زادن. (منتهی الارب). مهتر زادن. (تاج المصادر بیهقی). فرزند سید زادن. ||فرزند سیاه‌فام آوردن. (منتهی الارب). سیاه زادن. (تاج المصادر بیهقی). فرزند سیاه زادن.

اسوار. [اَس] (ص، اِ) (در پهلوی: اسوار[6]، اوستایی: اسبارای[7]، بمعنی برندهٔ اسب[8]) سوار. فارس. مقابل پیاده. (انجمن‌آرا). ||نامی بوده که ایرانیان به مرد دلیر و یل مشهور میداده‌اند. (مفاتیح العلوم خوارزمی).
– اسواران (جمع فارسی) و اساورة (جمع عربی)؛ دهقانان و شهزادگان و مرزبانان. رجوع به اسواران و اساورة شود.
||بزبان گیلان جمعی باشند از لشکریان که اقل مرتبه تبری و چماقی همراه دارند که بدان حرب کنند و بر کلاه‌خود یکدیگر زنند و آن نوع حرب را اسواری گویند. (برهان) (جهانگیری).

اسوار. [اَس] (ع اِ) جِ سور. (دهار). باروها. باره‌ها: جوانب حصار و حواشی اسوار به افراد امراء و آحاد کبراء لشکر سپرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

اسوار. [اِس / اُس] (معرب، ص، اِ) (معرب از فارسی) قائد فارسیان: الاسوار [بالکسر]، من اساورةالفرس، عجمی معرب، و هو الرامی و قیل الفارس. و الاسوار [بالضم] لغة فیه، و یجمع علی «الاساوِر» و الاساوِرَة قال الشاعر:
و وتر الاساور القیاسا
صغدیة تنتزع الانفاسا
و قال الآخر:
اقدم اخانهم علی الاساورة
ولا تهالنک رجل نادرة.
(المعرب جوالیقی چ احمد محمد شاکر ص ۲۰-۲۱). «قرأت فی کتب‌العجم ان کسری بعث وهرز[9] الی الیمن لقتال الحبشة فلما اصطفوا قال وهرز لغلام له: اخرج الی من الجعبة نشابة و کان الاسوار یکتب علی کلّ نشابة فی جعبته، فمنها ما یکتب علیه اسم‌الملک و منها ما یکتب علیه اسم نفسه، و منها ما یکتب علیه اسم ابنه، و منها ما یکتب علیه اسم امرأته...». (عیون الاخبار ج ۱ ص۱۴۹). ||خادم اسپ. ||مرد ماهر و دانا در تیراندازی. ||اسوارکار نیکو. ج، اساورة. (منتهی الارب).

اسوار. [اُس] (ع اِ) دست‌ورنجن. (رینجنی). دست‌برنجن. سوار. یاره. ج، اَسْوِرَة، اَساوِر، اَساوِرَة. (منتهی الارب).

اسوار. [اَس] (اِخ) مردی است از ملوک گیلان که پدر او شیرویه نام داشته و پسر وی را مرداویج میگفتند یعنی مردآویز. و او به «اسفار» مشهور شده چنانکه اسپهبد را اسفهبد گویند.(انجمن‌آرای ناصری). رجوع به اسفار شود.

اسوار. [اَس] (اِخ) شهری است از ولایت صعید مصر که راه ولایت نوبه بر چهارفرسخی آن شهر واقع است و کوهی است بر جنوب آن که رود نیل از پیرامن آن بیرون می‌آید. (جهانگیری) (برهان) (سفرنامهٔ ناصرخسرو) (انجمن‌آرای ناصری). این صورت ظاهراً مصحف اسوان است. رجوع به اسوان شود.

اسوار. [اَس / اُس] (اِخ) دهی است به اصفهان و از آنجاست محسن اسواری و محمدبن احمد اسواری.

اسواران. [اَس] (اِ) ج اسوار. سواران. ||گروهی از فارسیان نژاده. (التفهیم). دهقانان و شهزادگان و مرزبانان. اساورة. رجوع به اخبارالطوال ص ۳۰۲ و خاندان نوبختی ص ۶۲ و ۶۷ شود. ||(در اصطلاح نظام) بواحد سواره‌نظام اطلاق شود.

اسواران. [ ] (اِخ) موضعی در مغرب فولادنجه (ساحل جنوب شرقی بحر خزر).

اسواری. [اَس] (ص نسبی) منسوب به اسوار[10]، قریه‌ای از اصفهان. (انساب سمعانی).

اسواری. [اَس ریِ ی] (ع ص نسبی) منسوب به اساورة. (منتهی الارب).

اسواری. [اَس ی ی] (اِخ) ابوبکر محمدبن سهل‌بن مرزبان‌بن مندة. رجوع به محمدبن سهل... و انساب سمعانی در کلمهٔ «اسواری» شود.

اسواری. [اَس] (اِخ) ابوالحسن علی‌بن محمدبن مرزبان. رجوع به علی‌بن محمد... و انساب سمعانی (اسواری) شود.

اسواری. [اَ ی ی] (اِخ) ابوالحسین محمدبن علی‌بن سابور. رجوع به محمدبن علی... و انساب سمعانی (اسواری) شود.

اسواری. [اَس] (اِخ) ابوعبدالله حسین‌بن علی اسواری قماط از مردم اصفهان. وی از برادرزادهٔ ابوذرعة و احمدبن موسی‌بن اسحاق و جز آنان سماع دارد. (انساب سمعانی).

اسواری. [اَس] (اِخ) ابوعلی حسین‌بن علی‌بن زید. از علماء و محدثین اصفهان. وی از ابوجعفر محمدبن سلیمان‌بن حبیب مصیصی و از او محمدبن احمدبن علی‌بن ابراهیم اصفهانی روایت کند. (انساب سمعانی).

اسواری. [اُس] (اِخ) ابوعیسی. محدث است، منسوب به اساورة. (منتهی الارب). وی از ابوسعید خدری و از او قتاده روایت کند.

---

1 - Ossau.
2 - Essoyes.
3 - Svâtî.
4 - Varâhamihra.
۵ - در یادداشت‌ها شرحی بر آن بدست نیامد.
6 - asewâr.
7 - asbâray.
۸ - رجوع به فرهنگ ایران باستان تألیف پورداود ص ۲۲۳ شود.
۹ - ظ: وهزر، اوهزار.
۱۰ - در انساب سمعانی منسوب‌الیه حذف شده.

(سمعانی).

اسواری. [اَ سْ] (اِخ) موسی‌بن سنان. رجوع به موسی... شود.

اسواری. [اَ سْ] (اِخ) یونس. رجوع به یونس شود.

اسواریلاند. [اِ] (اِخ) رجوع به اسکازیلاند شود.[1]

اسوارِیة. [اَ سْ ری یَ / اُ سْ ری یَ] (اِخ) یکی از قرای اصفهان و گروهی از علماء و محدثین بدان نسبت دارند. (معجم البلدان) (مرآت‌البلدان). رجوع به اسوار شود.

اسواریه. [اَ سْ ری یَ] (اِخ) گروهی باشند از معتزله. هم اصحاب‌الاسواری، وافقوا النظّامیة فیما ذهبوا الیه، و زادوا علیهم ان الله لایقدر علی ما اخبر بعدمه او علم عدمه و الانسان قادر علیه. (تعریفات جرجانی). مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد: اسوارِیة گروهی از معتزله‌اند که از یاران اسواری میباشند و آنان با طایفهٔ نظّامیه موافقت دارند و بعلاوهٔ معتقدات نظّامیه گویند: حق‌تعالی بدانچه که به نیستی آن خبر داد، یا به نیستی او علم داشت، دیگر هرگونه توانائی وی نسبت بدان نیستی سلب میگردد، در صورتی که آدمی چنین نیست، زیرا توانائی بنده نسبت بعدم و وجود هر دو صلاحیت دارد و علی‌السویة باشد. پس چون بر یکی از آندو ضد توانائی داشت بر دیگری نیز توانا خواهد بود. کذا فی شرح‌المواقف.

اسواط. [اَ سْ] (ع اِ) جِ سوط. تازیانه‌ها. (منتهی الارب).

— دارةالاسواط؛ یکی از دارات عرب در ظهر ابرق، در مضجع، و آن برقة بیضاء است ازآنِ بنی‌قیس‌بن جزءبن کعب‌بن ابی‌بکربن کلاب. (معجم البلدان).

اسواع. [اِ سْ] (ع مص) درآمدن از ساعتی بساعت دیگر، یا پس ماندن یک ساعت: اَسْوَعَ و اساعَ؛ ای انتقل من ساعة الی ساعة، او تأخّر ساعة. ||مذی انداختن مرد بعد انتشار نره. ||گذاشتن خر نرهٔ خود را. (منتهی الارب). رجوع به اساعة شود.

اسواف. [اَ سْ] (ع اِ) جِ سوف، بمعنی شم، (یا) صبر. (معجم البلدان).

اسواف. [اَ سْ] (اِخ) موضعی است به مدینه. (منتهی الارب). نام حرم مدینه و گفته‌اند موضعی است به عینه در ناحیهٔ بقیع و آن موضع صدقهٔ فریدبن ثابت الانصاری است و آن از حرم مدینه است. (معجم البلدان).

اسواق. [اَ سْ] (ع اِ) جِ سوق. بازارها. (دهار) (غیاث) (ترجمان القرآن علامهٔ جرجانی).

اسوالد.[2] [اُ] (اِخ) (سن...) سلطان نورتمبرلاند. وی به نصرانیت گروید و در ۶۴۲ م. در محاربه بقتل رسید.

اسوالد. [اُ] (اِخ) (سن...) سراسقف یرک است. وی در ۹۲۲ م. درگذشت و روز ۲۹ شباط ذکران وی است.

اسوالد. [اُ سْ] (اِخ)[3] یکی از حکمای اسکاتلند که در قرن ۱۸ م. میزیست.

اسوان. [اَ سْ] (ع ص) اندهگین. (مهذب الاسماء).

اسوان. [اُ سْ] (اِخ)[4] شهری بصعید مصر. (منتهی الارب). شهری در مصر علیا. (دمشقی). یاقوت گوید: شهری بزرگ و کوره‌ایست در آخر صعید مصر و اول بلاد نوبه بر ساحل شرقی نیل، و آن در اقلیم دوم است، طول وی ۵۷ درجه و عرض ۲۲ درجه و ۳۰ دقیقه و در جبال وی مقطع ستونهای اسکندریه است. ابوبکر هروی گفته: در اسوان سنگهای بزرگست، و من آثار مقاطع ستونها را در جبال اسوان دیدم، و آن سنگهای بزرگ است که برداشتن نتوانند، و بدانجا نزدیک قریه‌ای موسوم به «بلاق یا براق» ستونی دیدم که آنرا «صقاله» گویند و آن طویل و دارای لک‌های سرخ‌رنگ است و سر آن را ریگ پوشیده، من آن را اندازه گرفتم ۲۵ ذراع بود و شکل وی مربع و هر جانب آن ۷ ذراع، و رود نیل را بدانجا موضعی ضیق است و گویند بر آن بودند که پُلی بر این موضع بسازند و دیگران گفته‌اند ستون مزبور همتای عمودالسواری است که در اسکندریه است. حسن‌بن ابراهیم مصری گوید: در اسوان انواع تمرهای مختلف و انواع رطب‌هاست و یکی از علماء گفته که وی رطبهای اسوان را دیده است. و چیزی در عراق نیافته مگر آنکه نظیر وی در اسوان باشد اما در اسوان چیزهایی دیده که در عراق نیافته است. و هم او گوید: ابورجاء الاسوانی – و او احمدبن محمد فقیه صاحب قصیدهٔ بکرة است – مرا خبر داد که در اسوان رطبی را میشناسد که سبزتر از سلق (چغندر) (؟) است. هارون‌الرشید بفرمود از هر صنف از انواع تمرهای اسوان، یکی نزد او برند. پس یک ویبة (۲۲ یا ۲۴ مد) نزد وی جمع شد و این انواع در عراق و حجاز نیست و در همهٔ جهان بُسری (خرمای نارس) شناخته نیست که رطب ناشده تمر گردد و بَلَح (میوهٔ خرما پیش از رسیدن) بُسر ناگردیده تمر شود مگر به اسوان. بحتری در مدح خمارویه‌بن طولون گوید:

هل یلقینی الی رِباع ابی‌ال
جیشِ حظار التغویر اوغُره
و بین اسوان و العراق زُها
رعیة ما یغبّها نظره.

و گروهی به اسوان نسبت دارند و منسوب بدان اسوانی است. (معجم البلدان).

مؤلف قاموس الاعلام ترکی آرد: نام شهریست در انتهای جنوبی صعید مصر، و در حدود نوبه و تابع مدیریت (بخشداری) اسنا در ساحل یمین نیل در ۹۳۲ هزارگزی جنوب شرقی قاهره در ۲۴ درجه و ۵ دقیقه و ۲۳ ثانیهٔ عرض شمالی و ۵۰ درجه و ۸ ثانیهٔ طول شرقی در نزدیکی نخستین شلالهٔ نیل و از این رو مناسب برای ایاب و ذهاب سفائن و در واقع موقعیت آخرین اسکلهٔ نیل را دارد و به این علت در حکم مخزن مهمی برای مال‌التجاره محسوب میگردد و انواع و اقسام خرماها بحدّ وفور در این محل وجود دارد. این محصول دائماً از اطراف و اکناف وارد و صادر میگردد. در سوالف زمان این شهر بجهات عدیده معروفیت داشته و از آنجمله اینکه مسلّه و ستونهای زینتی را از سنگلاخ واقع در جوار این شهر قطع و اخراج میکردند. آثار باقیهٔ اینگونه یادگاریهای تاریخی از همین جنس اکنون هم موجود میباشد. در آن دوران‌ها بلاد و قصبات را با این نوع ستونها آرایش میکردند و اکنون هم در جانب جنوبی شهر محل قطع آن گرانیتهای عظیم پیداست و یک مسلهٔ ناتمام نیز از بقایای آن زمانها خودنمایی میکند. دیگر از جهات معروفیت شهر مزبور این بود که مردم آن اعصار می‌پنداشتند که تمام این شهر در زیر مدار سرطان واقع شده تا آنجا که می‌گویند چاهی هم در این محل وجود داشته و بنا به زعم اهالی در روز اول انقلاب صیفی پرتو آفتاب از اوج خویش به ته این چاه نورافشانی میکرده و به همه جای آن میرسیده است اگرچه خطّ وقوع اسوان امروز در ۳۷ دقیقه و ۲۳ ثانیهٔ شمالی امری محقق میباشد اما در نتیجهٔ تحوّل و گردش کرهٔ زمین از شمال بسوی جنوب و بالعکس این تفاوت در دوهزار سال قبل بیش از ۱۵ دقیقه نبوده و ازین رو قضیهٔ نفوذ پرتو آفتاب بعمق چاه صحت داشته. در هر حال شهر اسوان در سوالف ایام یعنی در ۲۶۰۰ و ۲۸۰۰ سال قبل از میلاد در زمان فراعنه معمور و آباد بوده و بعد، در زمان بطالسه و رومیان بر توسعه و تعمیر آن افزوده شده و با ابنیهٔ جسیمه و معابد مطنطن و محتشم آراسته گردیده و نام قدیم وی در زبان قبطی سوان بوده، بنا به قول یاقوت حموی، در بعض کتب عربیه نیز آنرا بهمین شکل (یعنی سوان بدون همزه) ذکر کرده‌اند. در زمان بطالسه یونانیان این شهر را

۱ - در یادداشت‌ها شرحی برای آن بدست نیامد.
2 - St. Oswald.
3 - Oswald.
4 - Assovuan.

سوئنی[1] و رومیان سیین[2] مینامیدند. این شهر بعد از اسلام هم اهمیت بسیار یافت و جمعی کثیر از قریش و اهالی حجاز و جهات دیگر جزیرةالعرب برای سکونت به این شهر رفتند. در اوائل اسلام دانشمندان بسیار از این شهر برخاستند. بعدها مرض طاعون بیست‌هزار تن از اهالی را از بین برد. در این حال مواضع پست شهر قدیمی را ترک کرده بدامنه‌های واقع در اطراف نقل مکان و سوری بس دلکش در گردا گرد شهر بنا کردند چنانکه آثار آن هنوز برجایست. بعد از تأسیس ثانوی شهر اسوان مجدداً به اوج اعلای ترقی و آبادی رسید و ثروت و تجارت آن جالب انظار گشت اما باز عرصهٔ تجاوز و تطاول جنگ‌جویان دورهٔ فاطمیین گردید و بالاخره بچنگ اقوام وحشیهٔ نوبه افتاد و بکلی ویران شد. در موقع فتح مصر یاوز سلطان سلیم این شهر را از نو در جهت شرقی احیا و آباد کرد و برای محافظت یک فوج پادگان و ساخلوی مرکب از بُشناقها و آرناودها در اینجا مقیم ساخت که قسمتی از اهالی حاضره از اولاد و احفاد آنان میباشند و فعلاً قریب ۴۰۰۰ تن سکنه دارد و رصیفی قدیمی در ساحل نیل از آثار قدیمه موجود است. ||اُسوان جزیره‌ایست در وسط رود نیل که روبروی شهر اسوان و در نزدیک شلاّلهٔ نخستین واقع شده، ۱۵۰۰ گز طول و ۵۰۰ گز عرض دارد. طول و عرض آن شعبه‌ای از نیل که این جزیره را از شهر اسوان افراز میکند به صدوپنجاه گز بالغ میگردد و وسعت شعبهٔ دیگر آن بیشتر است. در ازمنهٔ سالفه قبطیان این جزیره را آب و یونانیان و رومیان «الفانتین» یعنی جزیرهٔ پیل مینامیدند. شهری معمور و آثار عمران بسیار در این محل دیده میشده است، نباتات و اشجار آن هم بحدّ وفور است، و از این رو بجزیرةالزهر نیز موسوم است. برای اندازه گیری آب نیل از زمانهای بسیار قدیم مقیاس سنگی در ساحل رود مزبور موجود است. اکنون فقط دو قریه روی این جزیره دیده میشود - انتهی.

در قاموس کتاب مقدس (حزقیال ۲۹:۱۰) آمده: اسوان شهر قدیمی است بر مرز و بوم مصر جنوبی که اسوان حالیه را بر خرابه‌های آن بنا کرده‌اند و دارای ستونهای سنگ سماقی و تماثیل مختلفه میباشد. و فراعنه و ملوک بطالسه در این شهر هیکلها و عمارات و قصور عالیه بنیاد نهاده‌اند که در زیر خاک مانده. منارهای عظیمهٔ مصر و تمثالهای عجیبهٔ هیکلهای آنجا را از معادن سنگی آن قطع کرده‌اند و بر زیر سنگهای صیقلی آن شهر صورت بعض خدایان مصر بطرز هیروگلیفی منقوش است. رجوع به فهرست نخبةالدهر دمشقی و الجماهر بیرونی ص ۱۶۲ و ۲۴۲ و فهرست سفرنامهٔ ناصرخسرو و مجمل‌التواریخ و القصص ص ۴۷۹ و ضمیمهٔ معجم البلدان ج ۱ ص ۲۶۶ شود.

اسوانتویت. [اِسْ تُ] (اِخ)[3] نام معبودی که مورد پرستش و احترام قوم وند از اقوام قدیمهٔ اسکاندیناو باستانی بود. بزعم اینان وی کارکشت و زرع و کارزار را در اختیار خود داشت. در جزیرهٔ روکن پرستشگاهی جسیم بنام وی برپا کرده بودند و در موسم حصاد از اطراف و اکناف بطواف آن خانه می‌رفتند. این معبود اسبی سفید و بسیار زیبا داشت و فقط سالی یک بار رئیس رهبانان حق سوار شدن به آن را داشت. هیکل وی را بشکل شخصی چهارسر و مجعدمو که در دست راست آن قبضهٔ کمان و در دست چپش شاخی فلزی دیده میشد مجسم میساختند و اسرائی را که در جنگ میگرفتند روبری این معبود زنده‌زنده طعمهٔ آتش میساختند. تا سال ۱۱۶۸ م. پرستش این معبود معمول بود. در سال مزبور والدمار از سلاطین دانمارک این عبادت را لغو کرد. (قاموس الاعلام ترکی).

اسوان‌ریور. [اِ ری وِ] (اِخ)[4] (رودخانهٔ قوها) رودخانه‌ایست در جهت غربی استرالیا، که‌از جبال دارلینگ سرچشمه گرفته بسوی جنوب جریان می‌یابد و پس از طی یک مسافت ۱۰۸ هزارگزی وارد بحر محیط هندی میشود. ||نام کشوری است که انگلیس‌ها در جوار مصب نهر اسوان‌ریور ساخته‌اند.

اسوانسی. [اِ] (اِخ)[5] شهریست در ناحیهٔ گال‌از انگلستان، در نزدیکی کانال بریستول، در ۶۵ هزارگزی مغرب شهر کاردیف، دارای ۱۶۵۰۰۰ تن سکنه و مناظر بسیار زیبا و متنزهات دلکش و حمامهای معدنی و دستگاههای مکمل کشتی‌سازی و حوضها و برکه‌های مخصوص بدین کار و کارخانه‌های بسیار بزرگ مس، زغال‌سنگ و کارخانه‌های ظروف‌سازی و غیره.

اسوانی. [اَسْ] (ص نسبی) منسوب به اسوان، شهری بصعید مصر. (سمعانی). رجوع به اسوان شود.

اسوانی. [اَسْ] (اِخ) ابراهیم‌بن محمدبن ابراهیم ملقب به فخرالدین. شاعر و ادیب مصری. وی کاتب انشاء ملک‌الناصر صلاح‌الدین‌بن ایوب و سپس کاتب برادر وی عادل بود. و در حلب بسال ۵۸۱ هـ.ق. درگذشت. (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۹).

اسوانی. [اَسْ] (اِخ) احمدبن علی‌بن زبیر غسّانی مصری مکنی به ابی‌الحسن و معروف به رشید اسوانی (قاضی). یاقوت گوید: وی کاتب و شاعر و فقیه و نحوی و لغوی و مورخ و منطقی و عارف به طب و موسیقی و نجوم و از خاندان بزرگ از مردم صعید است و او را تألیفات منظوم و منثور است، از آن جمله: امنیةالالمعی. و جنان‌الجناس. و روضةالاذهان فی شعراء مصر. و شفاءالغلة فی سمت‌القبلة. وی ناظر ثغور اسکندریه و دواوین سلطانیهٔ مصر شد و سپس به یمن سفر کرد و متقلد قضای آنجا و ملقب به قاضی‌قضاةالیمن گردید و بدعوت برخاست و خود را صاحب رتبت «خلاصة» معرفی کرد و قومی او را اجابت کردند و سکه بنام او زدند و نقش وی بر نقود چنین بود: قل هو الله احد الله الصّمد، و بر روی دیگر مسکوک: الامام الامجد ابوالحسین احمد. سپس او را فروگرفتند و دست‌بسته به قوص فرستادند و بدانجا زندانی کردند. آنگاه نامهٔ صالح‌بن زریک مبنی بر اطلاق وی و احسان بدو رسید و چون اسدالدین شیرکوه بدان بلاد رسید، بوی میل کرد و با او مکاتبه کرد. این خبر بوزیر العاضد برداشتند، او را دستگیر و مشاهره و مصلوب کرد. کتاب امنیةالالمعی و منیةالمدعی او مقاله‌ایست بزبان فکاهت و در آن علومی را آورده. این کتاب در «ایلیا» بنفقهٔ محمد محمود الحبال بسال ۱۳۱۸ هـ.ق. چاپ شده و در صدر مقاله ترجمهٔ مؤلف آمده. (معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۴۴۷ و ۴۴۸).

اسوء. [اَ وَءْ] (ع نتف) نعت تفضیلی از سوء. بدتر. بتر: در اسوء احوال، باسوء احوال؛ در بدترین حالات. اسوءالقول الافراط. ||زشت‌تر. ||(ص) زشت. (منتهی الارب).

اسوالبارد. [اِ] (اِخ)[6] (ساحل سرد)، نامی است که از سال ۱۹۲۵ م. در اِشپیتزبرگ بجزیرهٔ اورس و دیگر زمینهای قطبی متعلق به نروژ داده‌اند، مساحت آن ۶۳۰۰۰ گز مربع، دارای ۸۰۰ تن سکنه. کرسی آن لُنژیربین.

اسوبار. [اَ] (ص، اِ) بلغت زند و پازند بمعنی سوار است که در مقابل پیاده باشد. (برهان) (انجمن‌آرای ناصری). این لغت در پهلوی بصورت «اسه‌بار»[7] و «اسپه‌وار»[8] و «اسپه‌بارک»[9] و «اسوار»[10] آمده و بمعنی برندهٔ اسب و سوار و در پارسی باستان «اسه‌بره»[11] بمعنی «اسب‌بردن» است.

اسوبس. [اَ بُ] (اِخ) دهی جزء دهستان سردرود بخش اسکو شهرستان تبریز، در ۸۰۰۰ گزی شمال اسکو و ۳۰۰۰ گزی خط

1 - Suêne. 2 - Syène.
3 - Svantovit. 4 - Swan River.
5 - Swansea. 6 - Svalbard.
7 - asabâr. 8 - aspavâr.
9 - aspabârak. 10 - asvâr.
11 - asa-bara.

آهن مراغه به تبریز. جلگه، معتدل. سکنهٔ آن ۷۹ تن است. شیعه. آب آن از چشمه است. محصول آن غلات و بادام است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه آن مالرو است. (این ده را اسپس نیز مینامند) (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

اسوپس. [اِ سُ پِ] (اِخ)[1] اِزُپ[2]. یکی از حکمای یونان باستان. وی در امثال و قصص مشتمل بر حِکَم و مواعظ مشهور است. گویند وی در مائهٔ ششم قبل از میلاد در شهر قدیم آموریوم یعنی عموریه واقع در قطعهٔ فریزی از آناطولی تولد یافته و بردهٔ شخصی یادمون‌نام از اهل سیسام بود. و مولای او وی را آزاد کرد. و گفته‌اند اسوپس بسیار زشت‌رو ولی هوشمند و حکیم بوده است. کرسوس پادشاه معروف لیدیا (واقع در آیدین) وی را احضار کرد و خدمات مهمی به وی سپرد تا آنجاکه او را برای استعلام از آراء کاهنان معبد و تعیین درجهٔ خلوص نیت و زهد و تقوای آنان موظف و مأمور ساخت، حکیم به ریا کاری و سالوسی آن قوم پی برده به پادشاه اطلاع داد و در نتیجه وی را به دزدیدن ظروف مقدس پرستشگاه متهم کردند و در سال ۵۵۰ ق. م. از بالای تخته‌سنگی او را پرت کرده هلاک ساختند. مقداری از امثال و حکم شبیه به امثال و حکم لقمان بدو منسوب است که در زمانهای اخیر آنها را جمع‌آوری کرده، بنظم و نثر، بارها طبع و نشر کرده‌اند. این حکیم از هر جهت به لقمان معروف شبیه است و مانند او امثال و حکم دارد و مثل او به زشت‌روئی مشهور شده است. (قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به ازپ در همین لغت‌نامه شود.

اسوج. [اِ وِ] (اِخ) در تداول عرب امروزی و ترکان، سوئد[3]. رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی و ضمیمهٔ معجم‌البلدان و سوئد شود.

اسوچین. [اِ وِ] (اِخ) مادام آن سوفی (۱۷۸۲ - ۱۸۵۷ م.).[4] نویسندهٔ فرانسوی که اصلاً روسی بود. او راست: لتر[5] و پانسه[6].

اسود. [اَ وَ] (ع ص، اِ) سیاه. مؤنث: سَوْداء. ج، سود. (مهذب الاسماء). ضد ابیض:

گاه‌چون زنگیان بوی اسود
گه‌چو سقلابیان شوی احمر. مسعودسعد.

||مهتر و بزرگ قوم. ج، اَساوِد. ||مار بزرگ. (مؤید الفضلاء). مار بزرگ سیاه. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). قسمی مار بزرگ است که در آن سیاهی است. ج اَساوِد. ||کژدم. ||عرب. ||گنجشک. (منتهی الارب). ||مال بسیار. اسباب. ج، اساود. ||ذات مردم. ||میان دل. ||آب صافی. (مهذب الاسماء). ||(ن تف) نعت تفضیلی از سیادت. بزرگتر. مهتر. بزرگوارتر. اسود من الاحنف. ||اجلّ: هو اسود من فلان؛ ای اجلّ منه و اسخی و اعطی للمال و احلم. (منتهی الارب): انا من قوم منهم او فی‌العرب و اسودالعرب. (فرزدق به سُلیمان‌بن عبدالملک). ||سهم اسود؛ تیر مبارک. یتیمّن به کأنّه اسودّ من؛ کثرة ما اصابه الید. (منتهی الارب). ||اسود قلب؛ سویدای دل. دانهٔ دل. ||اسود یا اسود سالخ؛ مار بزرگی که در آن سیاهی باشد. رجوع به اسود سالخ شود. ||نوعی یاقوت را گویند که نفطی (؟) و کحلی بود. (الجماهر بیرونی ص ۷۹).

اسود. [اُ] ج اَسَد. (غیاث). شیران:

از چهی بنمود معدومی خیال
در چه اندازد اسود کالجبال. مولوی.

اسود. [اَ وَ] (اِخ) (بحر...) دریای سیاه. بحرالروس. بحر طرابزنده. (دمشقی). رجوع به بحر اسود و رجوع به فهرست نخبة‌الدهر و ضمیمهٔ معجم البلدان ج ۱ ص ۲۷۴ شود. ||بحرالاسود الشمالی؛ بحرالورنگ. بحرالظلمة.[7]

اسود. [اَ وَ] (اِخ) یاقوت آرد: عوام‌بن الاصبع گوید: برابر بطن نخل، کوهی است که آنرا اسود گویند نصف آن نجدی و نصف حجازی است. و آن کوهی مرتفع است و در آن گیاهی جز علوفه از قبیل صلیان و غَضور یافت نشود. (معجم البلدان).

اسود. [اَ وَ] (اِخ) بطنی از هَلباسُوید. (صبح‌الاعشی ج ۱ ص ۳۳۲).

اسود. [اَ وَ] (اِخ) نام یکی دو تن از ملوکی که در دورهٔ ملوک ساسانی در حیره حکومت داشتند. بعضی نوادر و وقایع آنان مشهور است ولی تاریخ ایشان مضبوط نیست. (قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به اسودبن عفان شود.

اسود. [اَ وَ] (اِخ) مردی از بنی‌مُذحِج، مشعبد و سخنگوی و فصیح. (سبک‌شناسی ج ۱ ص ۲۶۴ از تاریخ بلعمی).

اسود. [اَ وَ] (اِخ) ابومغیرة. محدث است.

اسود. [اَ وَ] (اِخ) ابراهیم‌بک. صاحب جریدهٔ لبنان و مدیر معارف متصرفیهٔ جبل، و یکی از اعضای مجلس ادارهٔ آن ناحیت. او راست: ۱- التلید و الطرید، و آن دیوان تهنیت‌های شعراست برای ناصیف‌بک رئیس قلم ترکی در جبل لبنان که در مطبعهٔ عثمانیهٔ لبنان بسال ۱۸۹۲ م. بطبع رسیده. ۲- الخطابه که‌در عبدا (لبنان) بسال ۱۸۹۶ م. چاپ شده. ۳- دلیل لبنان، که در ضمن آن اصناف‌الفوائد عن لبنان در مطبعهٔ عثمانیه در عبدا بسال ۱۹۰۶ م. طبع شده. ۴- ذخائر لبنان، شامل بحث جغرافیائی و تاریخی لبنان، در عبدا بسال ۱۸۹۶ م. طبع شده است. ۵- الرحلة الامبراطوریة فی الممالک العثمانیة، مشتمل بر اشعار شعرا که در مدح امپراتور ویلهلم دوم، ملکه اوگوست ویکتوریا در اثنای دیدار آنان از دارالسعادة و فلسطین و سوریه ساخته‌اند و در عبدا بسال ۱۸۹۸ م. بطبع رسیده. (معجم المطبوعات).

اسود. [اَ وَ] (اِخ) لقب احمدبن الظاهر بالله عباسی. رجوع به احمد شود.

اسود. [اَ وَ] (اِخ) ابن ابی‌البختری. از قبیلهٔ قریش و یکی از صحابه است. پدر او ابوبختری در وقعهٔ بدر در زمرهٔ کفار بقتل رسید و او و خود در زمان فتح مکه ایمان آورد و بصحبت حضرت نبوی نایل شد. معاویه وقتی که میخواست بشربن ابی‌ارطاة را برای کشتن طرفداران علی (ع) به مدینه فرستد، با اسود در این باب مشورت کرد و وی مانع آن جنایت شد. (قاموس الاعلام ترکی).

اسود. [اَ وَ] (اِخ) ابن ابی‌کریمة. شاعر عرب. وی در اشعار خود کلمات فارسی آورده است:

لزم الغرّام ثوبی
بکرة فی یوم سبتِ
فتمایلت علیهم
میلَ زنجی بمست
قد حسا الداذی صرفاً
او عقاراً پایخست
ثمّ کفتم ذو زیادٍ
ویحکم إن خرّ کفت
إنّ جلدی دبغته
اهل صنعاء بجفت
و ابوعمرة عندی
انّ گوریذ نمست
جالس اندر مکناد
ایا عمدٍ بنهست.

رجوع به البیان و التبیین ج سندوبی ج ۱ ص ۱۳۲ و ۱۴۹ و تاریخ سیستان حاشیهٔ ص ۲۱۳ شود.

اسود. [اَ وَ] (اِخ) ابن ارقم. از مشاهیر بنومرةبن حجر از کندة. رجوع به عقدالفرید چ محمد سعید العریان ج ۳ ص ۳۴۱ شود.

اسود. [اَ وَ] (اِخ) ابن اوس‌بن الحُمَّرَة. وی نزد نجاشی شد و معالجهٔ سگ را بدو آموخت. ابن قتیبة بنقل از ابوالیقظان آرد که فرزندان او تا زمان وی باقی بودند و از فرزندان او مُحل است که عتیبةبن مرداس را علاج کرد. (عیون‌الانباء ج ۲ ص ۸۰).

اسود. [اَ وَ] (اِخ) ابن بلال. یکی از رجال بنی‌امیه. وی به لقب محاذی و یا محاربی ملقّب بود و سمت ریاست دریانوردان داشت.

1 - Aisopos. 2 - Ésope.
3 - Suède.
4 - Svetchine, Mme Anne Sophie.
5 - Lettres. 6 - Pensées.
7 - Mer de Bering.

او از طرف هشام با دسته‌ای کشتی مأمور بحر سفید شد و سپس ولیدبن یزید وی را به قبرس فرستاد تا اهالی را بر رومیان برانگیزد. (قاموس الاعلام ترکی).

اسود. [اَ وَ] (اِخ) ابن خزاعی. پیامبر (ص) وی و گروهی را با عبدالله‌بن عتیک‌بن الحارث برای جنگ با ابورافع یهودی فرستاد و بفرمود تا او را بکشند. صاحب ترجمه را «خزاعی‌بن الاسود» هم گفته‌اند و او از خلفاء خزرج بود. (امتاع‌الاسماع ج ۱ ص ۱۸۶).

اسود. [اَ وَ] (اِخ) ابن دُهَیْم. شاعریست. او راست:

و لما رأیت الشیب عیب بیاضه
تشببت و ابتعت الشباب بدرهم.

(عیون الاخبار ابن قتیبة ج ۴ ص ۵۱).

اسود. [اَ وَ] (اِخ) ابن زیدبن قیس. وی صاحب عبدالله، و صائم‌الدهر و قائم‌اللیل بود و در سنهٔ اربع و سبعین (۷۴ هـ.ق.).درگذشت. (تاریخ گزیده چ لندن ج ۱ ص ۲۴۴).

اسود. [اَ وَ] (اِخ) ابن سام. بقول مستوفی وی سوم پسر سام بود. اهواز و پهلو، پسران او اند. (تاریخ گزیده چ لندن ج۱ ص۲۷). و البته بر اساسی نیست.

اسود. [اَ وَ] (اِخ) ابن سریع. یکی از قصّاص. او راست:

فان تنج منها تنج مِن ذی‌عظیمة
والاّ فانّی لااخالک ناجیا.

(البیان و التبیین چ سندوبی ج ۱ ص ۲۸۴).

اسود. [اَ وَ] (اِخ) ابن سریع مکنی به ابوعبدالله. صحابی است.

اسود. [اَ وَ] (اِخ) ابن سعید. وی از جانب یزیدبن معاویه به سیستان رفت در آخر سنهٔ ۶۲ هـ.ق.و چند روزی ببود. (تاریخ سیستان ص ۱۰۳).

اسود. [اَ وَ] (اِخ) ابن شعوب. یکی از مشرکین که در وقعهٔ بدر شرکت داشت. رجوع به امتاع الاسماع ج ۱ ص ۱۴۹ و واقدی ص ۲۶۸ شود. در ابن هشام نام او «شدادبن الاسود و هو ابن شعوب» آمده (ج ۲ ص ۵۶۸). ابن حجر در ترجمهٔ ابوبکربن شعوب اللیثی گوید: اسم او شداد است و گویند اسود. و گویند او شدادبن اسود است، اما شعوب مادر اوست به اتفاق... و او خزاعیة و بقولی کنانیة بود و در بخاری وی را کلبیة گفته است، و در ترجمهٔ «شدادبن شعوب» آمده: اسم پدر او «اسودبن عبدشمس‌بن مالک از بنی‌لیث‌بن بکربن کنانة» است. (امتاع الاسماع ج ۱ ص ۱۴۹ ح ۶).

اسود. [اَ وَ] (اِخ) ابن عامر معروف به شاذان. رجوع به شاذان و مناقب‌الامام احمدبن حنبل ص ۸۵ شود.

اسود. [اَ وَ] (اِخ) ابن عبدالرحمن. محدث است. وی از پدر خود از جد خویش آرد که گفت رسول‌الله (ص) فرمود: «ماخلق الله دابةً اکرم من النعجة» و ذلک انه ستر عورتها و لم‌یستر عورة غیرها. (عیون الاخبار ابن قتیبة ج۲ ص۷۳). و رجوع به عقدالفرید ج ۷ ص ۱۰۲ و ۲۶۵ شود.

اسود. [اَ وَ] (اِخ) ابن عبدالاسد المخزومی. وی بدست حمزةبن عبدالمطلب در یوم بدر کشته شد. (امتاع الاسماع ج ۱ صص ۸۴-۸۵).

اسود. [اَ وَ] (اِخ) ابن عبدشمس‌بن مالک. رجوع به اسودبن شعوب شود.

اسود. [اَ وَ] (اِخ) ابن عبدیغوث‌بن وهب‌بن عبدمناف‌بن زهره. وی پسرخال حضرت رسول (ص) و از جملهٔ کسانی است که به استهزا و جور و جفای آن حضرت جرأت و جسارت می‌ورزیدند و ام‌عبس را از صحابیات آزار میکرد. خلیفهٔ اوّل وی را خرید و آزاد کرد. سه پسر اسود در غزای بدر کشته شدند و خود او نیز مسموم و هلاک گردید.(قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به عقدالفرید چ محمدسعید العریان ج ۳ ص ۳۲۳ و امتاع‌الاسماع ج ۱ صص ۲۲-۵۳ و تاریخ گزیده چ لندن ج ۱ ص ۲۱۵ شود.

اسود. [اَ وَ] (اِخ) ابن عفان. مؤلف مجمل التواریخ والقصص در ترجمهٔ حسان‌بن تبع گوید: از دست جذیمةالابرش، ملکی بود به یمامه، نام او عملوق، و ستمکاره بود و بر زنان و دختران رعیت دست دراز کردی و از گریختگان طسم و جدیس قومی به یمامه مقام داشتند، و این پادشاه از قبیلهٔ طسم بود. و مهتری بود جدیس را نام او اسودبن عفان[1] از این فعل پادشاه ستوه گشت، و با مهتران جدیس درساخت، و عملوق را با جملهٔ مهتران بنی‌طسم مهمان کرد. و همه را بکشتند بحیلت. (مجمل التواریخ و القصص ص ۱۶۳).

اسود. [اَ وَ] (اِخ) ابن علقمةبن حارث. یکی از بزرگان یمن. رجوع به البیان و التبیین چ سندوبی ج ۳ ص ۲۴۸ شود.

اسود. [اَ وَ] (اِخ) ابن عمارة. یکی از شعرای عرب. وی در مدینهٔ منوّره متولی مالیه بود و زمانی از طرف خلیفه ابوجعفر به والیگری شهر مزبور معین شد و به دختری مریم نام عشق میورزید و او را در این عشق اشعاری برجایست. (قاموس الاعلام ترکی).

اسود. [اَ وَ] (اِخ) ابن عوف‌بن عبدالحارث‌بن زهره. وی برادر عبدالرحمن‌بن عوف است. رجوع به تاریخ گزیده چ لندن ج ۱ ص ۲۱۱ شود.

اسود. [اَ وَ] (اِخ) ابن قیس مکنی به ابوقیس. تابعی است. مؤلف عقدالفرید چ محمد سعید العریان ج ۵ ص ۷۹ روایتی از او آورده است.

اسود. [اَ وَ] (اِخ) ابن کبیر. یکی از اشراف حضرموت‌بن قحطان. و اعشی قصیدهٔ خویش بمطلع ذیل را برای او گفته است: ما بکاءالکبیر بالاطلال. (عقد الفرید چ محمد سعید العریان ج ۳ ص ۳۱۸).

اسود. [اَ وَ] (اِخ) ابن کعب عنسی ملقب به ذی‌الحمار و کذّاب. نام و نسب وی عیهلةبن کعب‌بن عوف العنسی المذحجی است. صاحب مجمل التواریخ و القصص آرد: در آخر عهد پیغامبر علیه السلام بود در یمن مردی دروغ‌زن بدعوی پیغامبری برخاست نام او عیهلة، و او را اسود العنسی گفتندی، و همهٔ یمن بگرفت، و شهربن باذان را بکشت، و به آخر کشته شد بر دست داذویه[2] و فیروز[3]. وی همچنین دعوی پیغمبری میکرد و بسیاری مرتد شدند. و پیغامبر (در سال ۱۱ از هجرت) بیمار بود که از حج به مدینه بازرسید اندر محرم و چون از کار اسود بیمن خبر رسیدش از دلتنگی بیماری زیادت گشت، و سوی ملوک یمن نامه فرستاد که اسود دروغ‌زن است بکشیدش... و اندر ماه صفر خبر رسید از یمن که اسود را بکشتند. پس پیغامبر شاد گشت، و سوی مسجد آمد، و شکر کرد حق‌تعالی را در خطبه و مؤمنان را بشارت داد که اسود الکذاب را بکشتند. (مجمل التواریخ و القصص ص ۱۷۲، ۱۷۳، ۲۵۵، ۲۵۶). مؤلف حبیب‌السیر گوید که اسود عنسی موسوم به عیهلةبن کعب و ذوالحمار از جملهٔ القاب اوست. در اوقات حیات سید کاینات علیه و آله افضل‌الصلوات در حدود ولایت یمن آغاز دعوی نبوت کرد. و چون او در فن کهانت و شعبده مهارت تمام داشت، امور غریبه به مردم مینمود، جمعی کثیر از بنی‌مذحج و غیر ایشان از قبایل عرب به نبوتش ایمان آوردند و اسود بمتابعت آن جماعت مستظهر گشته با هفتصد سوار و سیصد پیادهٔ جرار از کهف جنان که مسکن او بود بجانب صنعا توجه کرد، و حاکم آن ولایت شهربن باذان، بقدم مقاتله پیش آمده، به عز شهادت فائز گشت. و اسود به شهر صنعا دررفته زن باذان را بحبالهٔ نکاح درآورد و پسر این منکوحه راکه فیروز نام داشت با داذویه که دو مسلمان پاک‌اعتقاد بودند به امارت بعض عجمان که در آن مملکت اقامت میکردند نصب کرد. چون خبر آن مدعی کذاب بسمع شریف حضرت رسالت علیه

---

۱ - در طبری: غفار.
۲ - این «داذویه» از مردم اصطخر و پسرعم آزاد، زن شهر بن باذان است.
۳ - «فیروز» ازمردم دیلم بوده است.

السلام و التحیة رسید، ببعض امرا و گماشتگان خویش که در حدود یمن بودند نامه‌ای نوشته ایشانرا به قتل اسود تحریض فرمود، اهل اسلام بوصول نامهٔ همایون خیرالانام علیه الصلوة و السلام مستظهر و قوی‌خاطر شده همه در یک موضع مجتمع گشته و همم عالیه بر قتل اسود گماشتند، و در آن اثنا قیس‌بن عبدیغوث که سپهسالار آن خاکسار بود از حرکات ناهنجار او متنفر شده به اتفاق فیروز و داذویه قاصد قتل او گشت. در روضةالصفا از فیروز مرویست که بعد از آنکه جمعی در کشتن اسود متفق شدند، من پیش دخترعم خود که زوجهٔ او بود و متابعت ملت محمدی میکرد رفتم و داعیه‌ای که داشتم با وی گفتم، آن مؤمنه بر زبان آورد که من شخصی از این کذاب فاسقتر ندیدم شب همه شب بشرب خمر قیام میکند و تا چاشتگاه در خواب مانده غسل جنابت بجا نمی‌آورد، و با اینهمه دعوی نبوت میکند، فاسقی از این کذابتر نمیباشد، باید که شما در فلان شب موعود بفلان موضع آیید، و دیوار خانه سوراخ کرده به سر بالینش درآیید. و مهمش را به اتمام رسانید. در شب موعود من و داذویه و قیس‌بن عبدیغوث بدانجا شتافته دیوار خانه را شکافتیم. من جرأت نموده در آن خانه درآمدم. از غایت خوف و دهشت شمشیر خود را در بیرون فراموش کردم، سر و ریش آن ملعون را گرفتم بقوت هرچه تمامتر گردنش را چنان تاب دادم که بشکست، در آن وقت چنان بانگ عظیمی از او صادر شد که پاسبانان آواز نامبارکش را شنیدند و مضطرب به در خانه آمدند، از عورتش پرسیدند که پیغمبر ما را چه میشود؟ آن مؤمنه جواب داد که وحی بر او نازل شده و از ثقل آن آواز کرد. القصه، بعد از فائز شدن فیروز بفیروزی، قیس بدانجا رفته سر اسود را از بدن جدا کرد و رفقای ثلاثه به منازل خویش بازگشتند. چون صبح صادق طلوع کرد، مؤذنی را فرمود که به ادای اذان قیام کرد، پس از اشهد ان محمداً رسول‌الله، گفت: و ان عیهلة کذاب. متابعان اسود از شنیدن آن کلمه در خروش آمده، فیروز سر اسود را بجانب ایشان انداخت. آن جماعت پراکنده گشتند و مردم یمن از شر ایشان نجات یافتند. گویند استیلای اسود بر یمن سه ماه بیش نبود، و قبل از وفات سید کاینات علیه افضل‌الصلوات بیک روز بوقوع انجامید و آن حضرت را این صورت بوحی معلوم شده اصحاب را خبر گردانیده بر زبان معجزبیان خود گذرانید که: فاز فیروز. و روایتی آنکه: بعد از انتقال پیغمبر آخرالزمان به ریاض رضوان، ابوبکر لشکر بمدد امرای یمن ارسال داشته ایشان را به مقاتلهٔ اسود مأمور گردانید، و میان اهل اسلام و اصحاب کفر و ظلام محاربه بوقوع پیوسته، نسیم فتح و پیروزی بر پرچم علم امتِ سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم وزید، و اسود بر دست فیروز مقتول گردید. (حبیب‌السیر چ طهران ج ۱ جزو ۴ ص ۱۵۵).

زرکلی در الاعلام آورده که: اسود عنسی ملقب به «ذوالحمار» دعوی پیمبری کرد و مشعبد بود و از یمن برخاست و ستمکار بود، و بر مال و ناموس مردمان دست دراز داشتی. هنگامی که اهالی یمن تحت لواء اسلام درآمدند، او نیز مسلمان شد، و سپس مرتد گردید، و وی نخستین کس بود که پس از قبول مسلمانی ارتداد یافت و دعوی نبوت کرد، و بقبیلهٔ خویش چیزهای شگفت‌آوری نشان داد که بر اثر آن سخت خیره بماندند. بطن مذحج که از بطون کهلان بود به پیروی وی برخاستند، تا اسود بر نجران و صنعاء چیره گردید، و حوزهٔ تسلط وی وسعت یافت، بحدی که از مابین صحراء لوت حضرموت تا طائف و بحرین و احساء و عدن را تحت سلطه و اقتدار خویش آورد. در این اثناء پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم نامه‌ای چند به بازماندگانی از سران یمن که در یمن اقامت داشتند بنوشت و فرمان داد که اسود را بهر جا که یافتند بکشند تا آنکه یکی از همان سران یمن، اسود را غافلگیر کرده و او را بکشت. ابن اثیر واقعهٔ قتل وی را بطور تفصیل ضمن حوادث سال یازدهم هجرت در کامل‌التواریخ آورده است. و قتل وی یک ماه قبل از رحلت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم واقع شد. (الاعلام ج ۲ ص ۷۵۶).

حمدالله مستوفی گوید: «در سال یازدهم (هجرت) در ماه محرم خبر آمد که شامیان قصد اسلام دارند. اسامةبن زید را با آن مردان جنگ فرمود، و از یمن خبر آمد که اسودبن کعب دعوی پیغمبری می‌کند. فیروز دیلمی و اهل یمن را نامه کرد تا او را بکشند، و پیغمبر بنور نبوت اصحاب را از قتل او خبر داد که مسیلمه که دعوی پیغمبری میکند و از قوم طلحة دعوت رسالت می‌کرد کار این دو تن را کفایت کردند». (تاریخ گزیده چ لندن ج ۱ ص ۱۵۳). و رجوع به عقدالفرید چ محمد سعید العریان ج ۳ صص ۳۴۷-۳۴۸ و البیان و التبیین چ سندوبی ج ۱ ص ۲۸۰ و ۲۳۷ و صبح‌الاعشی ج ۱ ص ۳۲۷ و قاموس الاعلام ترکی و اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۱۷ و ج ۲ ص ۷۵۶ و تاریخ سیستان ص ۷۲ و تاریخ گزیده ص ۲۳۸ و امتاع‌الاسماع ص ۵۰۹ و مجمل التواریخ و القصص ص ۱۷۲، ۱۷۳ و صص۲۵۵-۲۵۷ و ذوالحمار در همین لغت‌نامه شود.

اسود. [اَ وَ] (اِخ) ابن کلثوم. ابن‌الجوزی در کتاب صفةالصفوة در طبقهٔ ثالثه از اهل بصره ذکر او آورده است. رجوع به صفةالصفوة ج ۳ ص ۲۱۲ و رجوع به عیون‌الاخبار ج ۱ ص ۳۰۸ و فهرست البیان و التبیین شود.

اسود. [اَ وَ] (اِخ) ابن مطلب‌بن اسدبن عبدالعزی. یکی از اعدای رسول (ص). وی پدر زمعة است. (امتاع‌الاسماع ج ۱ ص ۲۳ و ۷۳).

اسود. [اَ وَ] (اِخ) ابن منذربن نعمان‌بن امرؤالقیس. یکی از ملوک حیره معروف به آل‌نصر یا آل‌لخم معاصر فیروزبن یزدجرد تا قباد. رجوع به آل‌نصر شود. اسود بیست سال سلطنت کرد و پس از وی برادر او منذربن منذر بسلطنت رسید. (حبیب‌السیر چ تهران ج ۱ جزو ۲ ص ۹۲). و رجوع به فهرست عقدالفرید ج ۶ شود. ||نام یازدهمین از ملوک معد.

اسود. [اَ وَ] (اِخ) ابن موسی‌بن اسحاق انصاری. قاضی و محدث. متوفی بسال ۳۲۹ ه.ق. (اخبار الراضی بالله و المتقی بالله (الاوراق) چ هیورث. دن ص ۲۱۲).

اسود. [اَ وَ] (اِخ) ابن هلال مکنی به ابومسلم. تابعی است.

اسود. [اَ وَ] (اِخ) ابن یزیدبن قیس‌بن عبدالله مکنی به ابوعمرو نخعی برادرزادهٔ علقمةبن قیس، یکی از مشاهیر تابعین و قدمای فقها و زهاد و از اهل کوفه. وی درک خدمت خلیفهٔ اول و دویم کرده و از علی (ع) و عایشه و ابن مسعود و معاذ و ابوموسی و سلمان روایت دارد. پسر او عبدالرحمن‌بن اسود و ابراهیم‌بن یزید و خواهرزادهٔ وی ابراهیم نخعی از او روایت کنند. او در روایت موثق است. مردی زاهد و متقی بود و بسال ۷۵ ه.ق. درگذشت. او راست: تفسیر. رجوع به قاموس الاعلام ترکی و فهرست المصاحف و فهرست عقدالفرید ج ۳ و البیان و التبیین چ سندوبی ج ۳ ص ۱۰۵ و اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۱۷ شود.

اسود. [اَ وَ] (اِخ) ابن یعفربن قیس الدارمی مکنی به ابونهشل. شاعر جاهلی از سادات تمیم و از مردم عراق است. وی فصیح و نیکوسخن بود و مشهورترین شعر او قصیدهٔ دالیهٔ اوست بمطلع: نام الخلی و ماأحس رقادی. (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۱۷). مؤلف قاموس الاعلام ترکی لقب او را ذوالآثار گفته، و او برادر حطائط نهشلی‌بن یعفر است. و رجوع به المعرب جوالیقی چ احمد محمد شاکر ص ۱۷۸ و ۳۳۱ و عقدالفرید چ عریان ج ۳ ص ۲۳۶ و ۲۹۸ و الجماهر ص ۱۰۹ و ۱۱۲ و مجمل التواریخ ص ۱۶۶ و الموشح ص ۸۱ و ۸۲ و رجوع به اسود نهشلی شود.

اسود. [اَ وَ] (اِخ) سلیم. او راست: شرطی،

که در اسکندریه بسال ۱۸۹۸ م. بطبع رسیده. (معجم المطبوعات).

اسود. [اَ وَ] (اِخ) شوذب الخارجی. رجوع به شوذب و فهرست عقدالفرید شود.

اسود. [اَ وَ] (اِخ) عنسی. رجوع به اسودبن کعب شود.

اسود. [اَ وَ] (اِخ) غندجانی، حسن‌بن احمد مکنی به ابومحمد. رجوع به حسن‌بن احمد مکنی به ابومحمد اعرابی و رجوع به معجم‌الادباء ج ۳ ص ۲۲ شود.

اسود. [اَ وَ] (اِخ) لخمی. وی اسودبن منذر اول، ابن امرؤالقیس‌بن عمرو لخمی از ملوک عراق بجاهلیت است. او پس از پدر به ولایت رسید و جنگهائی بین وی و غسانیین (ملوک شام) روی داد و اسود ایشان را منهزم کرد و در یکی از معارک بسال ۱۶۴ قبل از هجرت مقتول شد. (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۱۷).

اسود. [اَ وَ] (اِخ) نخعی. رجوع به اسودبن یزیدبن قیس شود.

اسود. [اَ وَ] (اِخ) نهشلی ملقب به ذوالآثار. شاعری از عرب و او را ذوالآثار از آن گویند که چون هجای قومی کردی، آثار خود در ایشان بماندی و شعر او در اشعار دیگر شاعران حکم آثار شیر در آثار سباع دیگر داشت. رجوع به اسودبن یعفر شود.

اسوداد. [اِ وِ] (ع مص) سیاه شدن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). سیاه گردیدن. (منتهی الارب). سیاه بودن.

اسودان. [اَ وَ] (ع اِ) تثنیهٔ اسود. ||خرما و آب. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). ||مار و کژدم. (منتهی الارب). مار و عقرب. ||شب و سنگ سیاه. (مهذب الاسماء).

اسودالحمی. [اَ وَ دُلْ حِ ما] (اِخ) کوهی است در قول ابی‌عمیرة الجرمی:

الا ما لعین لاتری اسودالحمی

و لا جبل‌الاوشال الاّ استهلت.

(معجم البلدان).

اسودالدم. [اَوَ دُدْ دَ] (اِخ) نام کوهی است که دربارهٔ آن گفته‌اند:

تبصر خلیلی هل تری من ظعائن

رحلن بنصف‌اللیل من اسودالدم.

(معجم البلدان).

اسودالعایا. [ ] (اِخ) در مصر دعوت دین ابراهیم کرد. (تاریخ گزیده چ لندن ج ۱ ص ۶۶).

اسودالعشاریات. [اَ وَ دُلْ عُ ری یا] (اِخ) کوهی‌است در بلاد بکربن وائل. و بدانجا یکی از جنگهای بسوس اتفاق افتاد و آن حرب بکر بود و سعدبن مالک‌بن ضبیعة و جماعتی از وجوه کشته شدند. (معجم البلدان).

اسودالعنسی. [اَ وَ دُلْ عَ] (اِخ) رجوع به اسودبن کعب شود.

اسودالعین. [اَ وَ دُلْ عَ] (اِخ) کوهی است به نجد مشرف بر راه بصره بمکه. قالی از ابن درید از ابی‌عثمان انشاد کرده:

اذاما فقدتم اسودالعین کنتم

کراماً و انتم ما اقام‌ألائِمُ.

یاقوت گوید: و الجبل لایغیب. یقول فانتم لئام ابداً. (معجم البلدان) (تاج العروس).

اسودالقلب. [اَ وَ دُلْ قَ] (ع اِ مرکب) دانهٔ دل.

اسودالنسا. [اَ وَ دُنْ نَ] (اِخ) کوهی است بنی‌ابی‌بکربن کلاب را مشرف بر عکلیة. (معجم البلدان).

اسود حبشی. [اَ وَ دِ حَ بَ] (اِخ) یا اسود راعی. رجوع به اسلم اسود شود.

اسود راعی. [اَ وَ دِ] (اِخ) رجوع به اسلم اسود شود.

اسود سالخ. [اَ وَ دِ لِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مار سیاه. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). حیةالسودا است که بفارسی مار سیاه گویند و نوعی از مار است و او را سالخ از آن جهت گویندکه در سال چند مرتبه پوست می‌افکند و هر حیوانی راکه بگزد در ساعت هلاک شود. (برهان). مار نر سیاه. یقال اسود سالخ علی‌الوصف و کذا اسودان سالخ و اساود سالخة و سوالخ و سلخ و سلخة لانه یسلخ جلده کل عام و الانثی اسودة و لاتوصف بسالخة. (منتهی الارب). و رجوع به اسود شود. ||در سه نسخهٔ مهذب الاسماء آمده: اسود سالخ؛ کنگر نر، اسودة ماده. ج، اساود.

اسودنبرگ. [اِ وِ دِمْ بُ] (اِخ)[1] امانوئل. یکی از مؤسسین فرقهٔ مذهبی در نصرانیت. وی از مردم سوئد و مولد او استکهلم سال ۱۶۸۸ م. و وفات ۱۷۷۲ است. او در ابتدا به توغل در علوم و فنون مشغول بود و در فنون علوم طبیعی و مخصوصاً در علم معادن یدی طولیٰ داشت و چند تألیف دائر بفنون مزبور نوشت و بعضویت هیأت فنیه پذیرفته شد و مأمور بعض مشاغل فنی گردید و بالاخره در سنهٔ ۱۷۴۳ تحولی در وی ایجاد شد و مدعی کشف بعض امور و ارتباط با ارواح گشت و بنای ارشاد و وعظ و نصیحت گذارد و تألیفاتی مربوط با اینگونه افکار نشر کرد و بمقصد تنظیم دین مسیح کلیسائی بنام قدس جدید تأسیس و در نتیجهٔ این فعالیت طرفداران و هواخواهان بسیار پیدا کرد تا آنجا که پیروان وی در سوئد و انگلستان اینک بسیارند و در ممالک متحدهٔ آمریکا نیز پیروان دارد. آثار وی بدفعات طبع و نشر و به السنهٔ دیگر نیز ترجمه شده است.

اسود و احمر. [اَ وَ دُ اَ مَ] (اِخ) کنایه از حبش و روم و بعضی عرب و عجم نوشته‌اند. (غیاث).

اسودة. [اَ وَ دَ] (ع اِ) مار مادهٔ سیاهِ بزرگ. (منتهی الارب).

اسودة. [اَ وِ دَ] (ع اِ) ج سَواد. ج اساوِد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

اسودة. [اَ وَ دَ] (اِخ) دهی است ضباب را. (منتهی الارب). در معجم البلدان چ مصر «اسورة» با راء مهمله آمده و گوید: از آبهای ضباب است، مابین آن و بین حمی از جهت جنوب سه شبه راه است از وادیی که آنرا ذوالجدائر گویند انتهی. مؤلف تاج العروس گوید:اسودة اسم کوهی است و همانست که مصنف (قاموس) گفته موضعی است ضباب را.

اسود یحموم. [اَ وَ دِ یَ] (ترکیب وصفی، ص مرکب) نیک سیاه.

اسور. [ ] (اِ) بلغت زند و پازند بمعنی پریروز و پریر است که روز پیش از دیروز باشد. (برهان) (انجمن‌آرای ناصری).

اسور. [ ] (اِخ) نام یکی از پسران سام، و او را دو پسر بود یکی را نام فارس بود و دیگری را اهواز. (مجمل التواریخ و القصص ص ۱۴۶ و ۱۴۹). و البته از اساطیر است و بر اساسی نیست.

اسورا. [اَ] (اِخ) در وِدای برهمنان اسورا (اسوره)[2] آمده و آن معادل اهورا (اهوره)[3] است در اوستا بمعنی مولی و سرور. در نزد هندوان اسورا غالباً از خدایان بزرگ بشمار رفته و در ودا عنوان و لقب وارونه[4] (یکی از ارباب انواع) گردیده است. این عنوان در کتاب مقدس هندوان فقط چهار بار به انسان داده شده، ولی در اوستا کلمهٔ اهورا بمعنی بزرگ و سرور در مورد ایزدان مانند مهر و آپم‌نپات آمده است. رجوع به اهورا شود. (مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی تألیف محمد معین ص ۱۵۴). و رجوع به ایران در زمان ساسانیان ترجمهٔ رشید یاسمی ص۱۳ شود.

اسوربانیپال. [اَ] (اِخ)[5] آشوربانی‌پال. رجوع به آسوربانی‌پال و یشتها تألیف پورداود ج ۱ ص ۷۹ و فرهنگ ایران باستان تألیف پورداود ص ۱۴۱ شود.

اسورحیدون. [اَ حـَـیْ دو] (اِخ) یا اسورحیدین پادشاه آشور و او پس از سناخریب بر تخت نشست. و پادشاه عیلام، خومبان‌خالداش دوّم، چون آشور را در جاهای دیگر مشغول دید، در مملکت بابل تاخت و تازهائی کرد، تا شهر شیپ‌پار پیش رفت، و با غنائمی بشوش بازگشت (۶۷۴ ق.

1 - Swedenborg, Emanuel.

2 - Asura. 3 - Ahura.

4 - Varuna. 5 - Assurbanipal.

م.). (ایران باستان ص ۱۳۶ و ۶۸۸).

اسوردلوسک. [اِ وِ لُوْ] (اِخ)[1] در قدیم موسوم به اِکاترین‌بورگ بود. شهری به روسیه، کرسی ناحیهٔ اورال. دارای ۱۳۰۰۰۰ تن سکنه، مرکز فلزسازی. خانوادهٔ امپراطوری روسیه بدانجا بقتل رسیدند (۱۹۱۸ م.).

اسورر. [اِ وِرْ رِ] (اِخ) یکی از سلاطین نروژ. وی از سال ۱۱۸۵ م. تا ۱۲۰۲ حکمرانی داشت. آنگاه که خاندان او را قتل‌عام میکردند وی کودک بود، ناگزیر او را پنهان کردند و پرورش دادند و پس از نشو و نما به اصل و نسب خود پی برده به مانیوس ششم که ملک موروث وی را ضبط کرده بود اعلان جنگ داد و بعد از کارزارهای بسیار به پیروزی نایل آمد و حریف را بقتل رسانید و صاحب تخت و تاج شد اما رؤسای روحانی از سلوک و رفتار وی راضی نبودند و تکفیرش کردند. وی کتابی بعنوان «آئینهٔ شهریاران» بزبان نروژی نوشته و نیز اثری راجع بحقوق عمومی بزبان ایسلند تألیف کرده است.

اسورکر. [اِ وِ کِ] (اِخ) نام دو تن از سلاطین سوئد. اولی از سنهٔ ۱۱۲۹ م. تا سال ۱۱۵۵ حکمرانی داشت. جلوس این پادشاه با انقراض سلالهٔ لوروبروگ مصادف بود و در این زمان سلسلهٔ جدیدی تأسیس شد و این سلسله تا سنهٔ ۱۲۵۹ م. ادامه یافت. اِسورکرِ دوّم. از تاریخ ۱۱۹۹ م. تا سال ۱۲۱۰ فرمانفرمایی داشت، بعد اریک دهم جانشین وی شد.

اسورة. [اَ وِ رَ] (ع اِ) جِ سِوار. (ترجمان‌القرآن جرجانی) (دهار). جِ سِوار، بمعنی یاره و دست‌برنجن. (منتهی الارب). ||جِ اُسوار. یاره‌ها. (منتهی الارب).

اسوَرة. [ ] (اِخ) یکی از بلاد هند. (تحقیق ماللهند ص ۱۰۱ س ۲۱).

اسورة. [اَ وَ رَ] (اِخ) رجوع به اسودة (ده) شود.

اسوره. [اَ رَ] (اِخ) رجوع به اسورا شود.

اسوریین. [اَ ری یی] (اِخ) پیروان ابن سقطری‌بن اسوری. و این فرقه تظاهر به ترسایی می‌کردند لکن با یهود در بعض امور موافق و در پاره‌ای دیگر مخالف بودند. (از ابن‌النديم).

اسوس. [اَ وَ] (ع ص) ستور که در سرین آن بیماری سوس باشد. (منتهی الارب). ||(ن تف) نعت تفضیلی از سائس، سائس‌تر: اما امتاالفرس فاهل‌الشرف الباذخ و العز الشامخ و اوسط‌الامم داراً و اشرفها اقلیماً و اسوسها ملوکاً. (طبقات‌الامم قاضی صاعد).

اسوس. [اَ] (اِخ) این نام در کتاب اعمال رسولان (۲۰: ۱۳) آمده. شهری است در جوار دریا از مقاطعهٔ ترواس در شمال میسیا برابر جزیرهٔ میتیلینی. (قاموس کتاب مقدس).

اسوغ. [اَ وَ] (ع ص) شراب اسوغ؛ شراب گوارا و آسان‌گذار. (منتهی الارب). شراب آسان‌گوار.

اسوف. [اَ] (ع ص) سریع‌الحزن. آنکه زود اندوهگین شود. رقیق‌القلب. (منتهی الارب). ||غمگین. (مهذب الاسماء).

اسوفی. [اَ] (اِ)[2] نوعی سلیخه.

اسؤق. [اَ ءُ] (ع اِ) جِ ساق. (منتهی الارب).

اسوق. [اَ وَ] (ع ص) درازساق. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). ||مرد خوب و نیکو ساق. (منتهی الارب). ||نیکو. (مهذب الاسماء). مؤنث: سَوْقاء. (منتهی الارب) (مهذب‌الاسماء). ج، سوق. (مهذب‌الاسماء).

اسوقة. [اَ وِ قَ] (ع اِ) جِ سویق. ||جِ ساق: و بدله [بَدل فاوانیا] اذا عدم، وزنه قشورالرمان و فروالسمور (؟) و عظام اسوقةالغزلان. (ابن‌البیطار).

اسوکا. [اَ] (اِخ)[3] اشوکا. پادشاه هند. وی از سال ۲۶۳ تا ۲۲۶ یا ۲۶۰ تا ۲۲۳ ق. م. سلطنت کرد. و مروج دین بودا بود. کتیبه‌ای از این پادشاه به دست آمده که وفات بودا از آن به سال ۴۸۰ ق. م. مستفاد می‌شود. دین بودا در عهد این پادشاه مقتدر از حدود هند تجاوز و به واسطهٔ مبلغین از شمال غربی تاکشمیر و قندهار و کابل نفوذ کرد و متدرجاً به سواحل جیحون رسید. (یشتها تألیف پورداود ج ۲ صص ۲۹–۳۰). و رجوع به ایران در زمان ساسانیان ترجمهٔ رشید یاسمی ص ۲۱ شود.

اسوکی. [ ] (اِخ) یکی از قبایل لر. (تاریخ گزیده چ لندن ج ۱ ص ۵۳۹).

اسوگو. [اُ وِگُ] (اِخ)[4] شهر و مرکز ایالتی در جمهوری یُرک و خود ایالت هم بهمین اسم موسوم میباشد و آن در محل ورود نهر اسوگو به دریاچهٔ انتاریو در ۱۸۲ هزارگزی مغرب شهر اُتیکه واقع است.

اسول. [اَ وَ] (ع ص) آنکه در زیر ناف وی سستی و فروهشتگی باشد. (منتهی الارب). آنکه شکم‌فروهشته باشد. آنکه فرود ناف او آویخته باشد. (مهذب الاسماء). مؤنث: سَوْلاء. ج، سول. ||سحاب اسول؛ ابر سست و فروهشته. ابر فروهشته بر زمین.

اسولات. [اَ سَ] (اِخ) موضعی در بیرون‌بژم از کلارستاق. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۱۰۷).

اسولچه. [ ] (اِخ) مرکز قضایی است در هرزگوین. ناحیهٔ غلبه در داخل این قضاست. (لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی ج ۱ ص ۱۵۵).

اسوله. [اَ وِ لَ] (ع اِ) جِ سؤال. (غیاث) (محمودبن عمر).

اسون. [اُ] (ع مص) از حال بگردیدن آب. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). از حال بگشتن آب. (ترجمان علامهٔ جرجانی). اَسَن. متغیر شدن آب. برگردیدن مزه و رنگ آب. تغییر طعم و لون آب.

اسونا. [اُ] (اِخ)[5] نام شهری به اسپانیا در ایالت اشبیلیه، در ۸۰ هزارگزی جنوب شرقی شهر اشبیلیه، دارای ۱۸۰۰۰ تن سکنه. بعضی آثار عتیقه مربوط به رومیان باستانی و شراب و محصولات زیتونی دارد. زمانی دارالفنونی هم در این محل دائر بوده است.

اسونا. [اُ] (اِخ)[6] پدر و تلزژیرون (دوک دُ...) سیاستمدار اسپانیولی. مولد وی والادُلید (۱۵۷۹–۱۶۲۴ م.). نایب‌السلطنهٔ صقلیه و سپس ناپل.

اسونة. [اُ نَ] (اِخ) رجوع به اسونا (شهر) و ضمیمهٔ معجم البلدان ج ۱ ص ۲۵۴ شود.

اسووزل. [اِ وِ زِ] (اِخ)[7] کمونی در بلژیک (فلاندر غربی)، دارای ۶۳۰۰ تن سکنه.

اسووگم. [اِ وِ گِ] (اِخ)[8] کمونی در بلژیک (فلاندر غربی)، دارای ۶۰۰۰ تن سکنه.

اسوة. [اِ / اُس وَ] (ع اِ) اسوه. اسوت. پیشوا (در مهمات). (غیاث) (منتهی الارب). مقتدا. قدوه. (زمخشری). پیش‌رو. ||خصلتی که شخص بدان لایق مقتدائی و پیشوائی گردد: حق سبحانه و تعالی کسوت پادشاهی و اسوت شهنشاهی حلیت احوال و زینت اعمال و افعال پادشاه گردانیده است. (سندبادنامه ص ۱۷۱). ||پیروی. پس‌روی. (ترجمان القرآن جرجانی). اقتداء. و منه: لی فی فلان اُسوة. (منتهی الارب). مایهٔ تأسی، نمونهٔ پیروی و اقتداء. سرمشق. ||صبر. ||آنچه بدان تسلی اندهگین گردد. ج، اِسا (اِسیٰ)، اُسا (اُسیٰ). (منتهی الارب).

اسوه. [ ] (ع اِ) این کلمه بهمین صورت در عبارت ذیل آمده و منظور از آن معلوم نشد: و هر خُراجی و قرحه‌ای که بشکافند همه اندر درازای لیف عصبها باید شکافت یا بر راستاء شکن‌ها و خطها که بتازی آنرا الاسوة و العضون گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی نسخهٔ کتابخانهٔ مؤلف ورق ۴۶۱ صفحهٔ دست چپ س ۲۶).

اسویابرگ. [اِس بُ] (اِخ)[9] قصبه و لنگرگاه مستحکمی در خطهٔ فنلاند، در

1 - Sverdlovsk.
2 - Asoufi.
3 - Asoka.
4 - Oswego.
5 - Osuna.
6 - Ossuna, Pedro Tellez y Giron (duc d'...).
7 - Swevezeele.
8 - Sweveghem.
9 - Sveaborg.

اندرون خلیج فنلاند و از ۷ جزیره مرکب است. استحکامات متین، سربازخانه‌ها و کارخانه‌های توپ‌سازی دارد. در ۱۷۴۹ م. فردریک پادشاه سوئد این قصبه را بنا کرده و در تاریخ ۱۸۰۸ روسیه آنرا ضبط کرد و در اثنای محاربهٔ کریمه کاروان کشتی‌های جنگی انگلیس و فرانسه این محل را بتوپ بستند.

اسویاتپلک. [اِسْ تُ پُ] (اِخ)[1] یکی از شاهزادگان بزرگ شهر کیف روسیه پسر یاروپولکِ نخستین و همشیره‌زادهٔ ولادیمیر اول است. وی پس از وفات عم خویش بسال ۱۰۱۵ م. تخت سلطنت را ضبط کرد و سه تن از پسران دوازده گانهٔ سلف خود را بکشت، در نتیجه برادران دیگر، وی را مغلوب کردند، ولی او بیاری بولسلاس پادشاه لهستان که پدرزن وی بود مجدداً مالک تخت و تاج شد و بعداً بکشتن بولسلاس مزبور و تمام لهستانیانی که در کشور وی میزیستند اقدام کرد. این بار پسرعم وی یاروسلاو او را شکست داد، در نتیجه اسویاتپلک به چهستان (بُهم) فرار کرد و بدانجا درگذشت. ||اسویاتپلک دوم، یکی از شاهزادگان بزرگ روسیه. وی از سال ۱۰۹۳ تا ۱۱۱۲ م. شهرت داشت. او پسر ایسیاسیلاو نخستین بود و به تشکیل و انعقاد کنگره‌ای در بین پرنسهای منسوب به خاندان رُریک میکوشید، ولی بیش از دو بار این کنگره منعقد نگشت. در زمان این شاهزاده قومی چادرنشین مسمی به یولووست به روسیه هجوم آورده بکرات روسها را مغلوب و منکوب کرد.

اسویاتسلاو. [اِسْ تُ] (اِخ)[2] یکی از شاهزادگان روسیه. وی بعنوان شاهزادهٔ کبیر در سنهٔ ۹۴۵ م. جانشین پدر خود ایُ گر شد و تا سنهٔ ۹۶۴ م. مادر وی اُلگا، قیمهٔ او بود و در اثر دعوت و تحریک امپراطور قسطنطنیه به بلغاریان اعلان جنگ داده پیروز شد و مرکز آنان را ضبط کرد. آنگاه با امپراطوری روم به کشمکش پرداخت و بجنگ و جدال قطعهٔ ترا کیا را ضبط و تاراج کرد و تا سال ۹۷۹ تا ادرنه پیشرفت کرد ولی یک سال بعد یان‌زمسکی امپراطور روم وی را مغلوب ساخت، در نتیجه بلغارستان از چنگ او بدر رفت و پس از عودت به کیف در سال ۹۷۲ بزد و خورد با پچنگ‌ها پرداخت و در اثنای کارزار درگذشت. ||اسویاتسلاو دوم، یکی از شاهزادگان کبیر روسیه، پسر یاروسلاو اول. وی در ابتدای حال پرنس چرنیکوف بود. در سال ۱۰۷۳ م. برادر خود را طرد کرد و شاهزادهٔ کبیر روسیه گردید، ولی در سنهٔ ۱۰۷۶ برادر او بازگشت و ملک خویش را بازگرفت. ||اسویاتسلاو سوم، یکی از شاهزادگان روسیه، پسر وسولود. وی از ۱۱۷۹ م. تا ۱۱۹۳ م. بسمت شاهزادهٔ کبیر در شهر کیف حکمرانی میکرد.

اسویتن. [اِسْ وِ تِ] (اِخ)[3] (بارن ژرار وان) (۱۷۰۰-۱۷۷۲ م.). طبیب هلاندی، مولد لیدن.

اسویچره. [ ] (اِخ) نامی است که ترکان به سویس دهند. رجوع به سویس شود.

اسویداد. [اِسْ] (ع مص) سیاه گردیدن. (منتهی الارب). سیاه شدن. اسوداد.

اسویشتو. [اِسْ تُوْ] (اِخ)[4] شهری در بلغارستان، واقع در ساحل دانوب، دارای ۱۵۰۰۰ تن سکنه.

اسویفت. [اِسْ] (اِخ)[5] سویفت. جاناتان. یکی از معروف‌ترین نویسندگان انگلستان از اهالی ایرلند. مولد وی ۱۶۶۷ م. بشهر دوبلن و وفات در همان شهر ۱۷۴۵. وی مدتی مدید به امور سیاسی سرگرم بود. و مقالاتی در جرائد و مجلات منتشر کرد و علاوه بر این داستانهای بسیار نوشت و اکثر آثار او مشتمل بر رموز میباشد و مشهورترین آنها داستان موسوم به «سیاحت گالیور» است که بترکی ترجمه شده. وی بدو زن عشق ورزیده و مورد محبت هر دو بوده است، یکی از آن دو استلا نام داشته که بحسن و جمال شهره بود و اسویفت با وی ازدواج کرد ولی با عشقی افلاطونی با یکدیگر زیستند و دیگری موسوم به استر وان‌هومریگ بود و محبت پرشور شوهرش به رقیبهٔ او وی را چنان محزون و مغموم ساخت که عاقبت جان را در سر این کار باخت.

اسوین. [اِسْ] (اِخ)[6] نام شعبه‌ای از شعب سه گانهٔ نهر او در واقع در خطهٔ پومرانیا از پروس که در حال ورود به دریای بالتیک احداث میشوند. این شعبه جزیرهٔ اُسدم را از جزیرهٔ دولین افراز میکند و طول آن به ۱۵ هزار گز بالغ است.

اسوینموند. [اِسْ نِ مو] (اِخ)[7] قصبه‌ایست در خطهٔ پومرانیا در ساحل شرقی جزیرهٔ اُسدوم در مصب نهر اسوینه. تجارت آن رونق و دستگاهی مخصوص به کشتی‌سازی دارد.

اسه‌آن. [اُسِ] (اِخ)[8] یا اُکِ‌آنُس در اساطیر یونانی، رب‌النوع دریا، ارشد تیتانها، پسر اورانُس و گائِ‌آ.

اسه‌آنید. [اُسِ] (اِخ)[9] پریان دریا. دختران اُسِه‌آن و تِتیس.

اسهاء. [اِ] (ع مص) ساختن و بنا کردن سَهْوة را: اَسْهیٰ اِسهاءً. (منتهی الارب). رجوع به سهوة شود.

اسهاء. [اَ] (ع اِ) رنگها. واحد ندارد. (منتهی الارب).

اسهاب. [اِ] (ع مص) عقل بشولیده شدن از گزیدن مار. (تاج المصادر بیهقی). مدهوش شدن از گزیدن مار اُسهب الرجل (مجهولاً). ||برگردیدن رنگ از فرط حب یا از خرف یا از بیماری. ||شیر مکیدن بزغاله مادر را. ||آزمند گردیدن. نیک آزمند شدن چنانکه نفس او از هیچ چیز بازنمی‌ماند: اسهب الرجل. ||بسیارعطا شدن مرد. ||بسیار کردن سخن را. (منتهی الارب). بسیار گفتن. (زوزنی) (غیاث). بسیارگوئی. اطناب. در حکایت بسیار فراخ شدن: امروز که زمانه در مشایعت و فلک در متابعت رای و رایت خداوند عالم سلطان اعظم... آمده است... آن ظاهرتر که بندگان را در آن به اطنابی و اسهابی حاجت افتد. (کلیله و دمنه). در اطناب ذکر مصیبت این شهاب مضی و اسهاب شرح رزیت این نقاب المعی عمر به سر آوردی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۶۰). از اسهاب و اطناب در این باب مانع آمد. (جهانگشای جوینی). ||مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون گوید: نزد اهل معانی اعم از اطناب است. و اسهاب عبارتست از اینکه برای فایده‌ای یا بدون فایده‌ای سخن را به درازا کشانند. و برخی اسهاب و اطناب را مترادف یکدیگر دانسته‌اند و معنی اسهاب در ضمن بیان معنی لفظ اطناب ذکر خواهد شد ان شاءالله تعالی. ||مبالغه کردن. ||فراخ‌گام رفتن و سبقت کردن: اسهب الفرس. ||در بیابان رفتن. (منتهی الارب). در بیابان فراخ شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ||چاه کندن و به آب دست نیافتن. ||چاه کندن پس بر ریگ یا ریح (باد) رسیدن: اسهبوا؛ ای حفر وا فهجموا علی‌الرمل (منتهی الارب) او الریح. (اقرب الموارد). ||چاه کندن پس نارسیدن خیر را. (منتهی الارب): اسهبوا؛ ای حفروا فلم یصیبوا خیراً. (اقرب الموارد). ||بسیار عطا کردن. ||گذاشتن ستور را. (منتهی الارب).

اسهاد. [اِ] (ع مص) یکبارگی انداختن بچه را: اسهدت بالولد. ||بیدار کردن. (منتهی الارب). بی‌خواب کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). بی‌خواب گردانیدن.

اسهار. [اِ] (ع مص) بیدار داشتن. (منتهی الارب). بیدار گردانیدن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). بیدار کردن. بی‌خواب کردن. تأریق.

اسهال. [اِ] (ع مص) بزمین نرم رسیدن.

---

1 - Sviatopolk. 2 - Sviatoslav.
3 - Swieten baron Gérard van.
4 - Svichtov.
5 - Swift, Jonathan.
6 - Svine. 7 - Svinemunde.
8 - Océan. 9 - Océanides.

(منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). ||آسانی دادن. ||شکم برانـدن[1]. شکم رانـدن دارو. (منتهی الارب). راندن شکم. جاری شدن شکم. (غیاث). شکم براندن به دارو. (تاج المصادر بیهقی). شکم نرم کردن: اسهله الدواء. ||رانـده شـدن شکـم. (منتهی الارب). شکم‌روش. شکم‌روه. تـردد. بیرون‌روه. باغچه‌روک. رانش. رونش. برینش. اختلاف. اطلاق. اطلاق بطن. استفراغ[2]: اسهال و ضعف خوارزمشاه زیاده شد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۶). ||داروی اسهال داده شدن. (منتهی الارب): اُسهل الرجل (مجهولاً). ||بیماریی که برنشستن بیش از عادت باشد با روانی مدفوع.

– اسهال افتادن کسی را؛ دچار شکم‌روش شدن وی: خوارزمشاه برخاست و ضعفش قوی‌تر شد، چنانکه اسهال افتاد سه بار. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۶). گروهی گفتند اسهال قوی افتاد و بمرد. (تاریخ بیهقی ص ۴۳۳).

– اسهال کردن؛ تولید اسهال: و بعضی داروها که اسهال صفرا کند... و بعضی اسهال سودا کند... و بعضی اسهال بلغم کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد: اسهال، بر وزن اکرام، نزد پزشکان عبارتست از خروج مواد بدن از مجرای رودهٔ مستقیم زیاده از مقدار طبیعی و سبب آن بهر عضوی که رسیده باشد اسهال را بدان عضو نسبت دهند، مانند: اسهال روده‌ئی. اسهال کبدی. اسهال معده‌ئی. اسهال زهره‌ئی. اسهال سپرزی. اسهال بدنی. اسهال ماساریقی. و همچنین بر حسب اخلاط اسهال را هم به همان خلط منسوب دارند، مانند: اسهال دموی و اسهال صفراوی و امثال آن. و اگر اسهال بطور موقت عارض شود آنرا اسهال دوری نامند و شرح فرق بین اسهال‌ها را باید از کتب مفصلهٔ پزشکی دریافت. کذا فی حدودالامراض. و اسهال موقت از اقسام استفراغ است. و در بحر الجواهر گوید اسهال روده‌ئی گاه با سحج توأم باشد و گاه نباشد. و آنچه به سحج است آنرا اسهال زلقی گویند. و از این‌رو هر وقت اسهال روده‌ئی را نزد پزشکان نام برند به ذهن آنان اسهال توأم با سحج متبادر شود.

اسهال خونی. [اِ لِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) ذوسنطاریا[3]. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). دل‌پیچه. سحج. اسهال دموی. پیچا ک.

اسهال دموی. [اِ لِ دَ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به اسهال خونی شود.

اسهال ردی. [اِ لِ رَ دی ی] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[4] شبه‌وبا.

اسهال زلقی. [اِ لِ زَ لَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) اسهال ساده، بی‌پیچش.

اسهال صفرائی. [اِ لِ صَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب[5]) اسهال صفراوی. دفع شدن صفرای بسیار.

اسهال کبدی. [اِ لِ کَ بِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) در این حال رنگ بیمار و رنگ بول او بگردد.

اسهال ماساریقی. [اِ لِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) در این حال رنگ بیمار و بول او بگردد.

اسهال معوی. [اِ لِ مَ عَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) پیچش.

اسهال نزله‌ای. [اِ لِ نَ لَ / لِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) اسهالی ناشی از نزله[6].

اسهام. [اِ] (ع مص) بسیار کردن سخن را: اسهم الرجل. (منتهی الارب). ||قرعه افکندن. (تاج المصادر بیهقی). قرعه برانداختن: اَسهم بینهم؛ قرعه زدند با هم. ||صاحب بهره و شریک کردن. بهره دادن.

اسهام. [اَ] (ع اِ) جِ سَهْم. (دهار). اسهام که معمولاً جمع سهم بمعنی بهره و نصیب استعمال میشود از کلمات مستحدث است و در کتب لغت معتبر نیامده، آنچه موجود است در جمع سهم بمعنی تیر، سِهام، و در جمع سهم بمعنی بهره، اَسْهُم و سُهْمان و سُهْمَة میباشد، ولی فیومی در جمع سهم بمعنی بهره، بجای سهمة، سهام را ذکر کرده است.

اسهان. [اَ] (ع اِ) ریگهای نرم و تنک. (منتهی الارب).

اسهد. [اَ هَ] (ع نتف) نعت تفضیلی از سُهاد. بیدارتر: هو اسهد رأیاً منک؛ او بیدارعقل‌تر است از تو. (منتهی الارب).

اسهر. [اَ هَ] (ع نتف) نعت تفضیلی از سَهَر. بی‌خواب‌تر.

– امثال:

اسهر من النجم.

اسهر من جُدْجُد؛ هو شیء شبیه بالجراد قفّاز، یقال له صرارالليل.

اسهر من قطرب؛ هو دویبة لاتنام اللیل کله من کثرة‌سیرها. هذا قول ابی‌عمرو و غیره لایرویه اسهر و انما یرویه اسعی و یحتج بان سهره انما یکون نهاراً لا لیلاً و یستشهد بقول عبدالله‌بن مسعود رضی الله عنه لااعرفن احدکم جیفة اللیل قطرب نهار قال و ذلک ان القطرب لایستریح النهار. (مجمع الامثال میدانی).

اسهران. [اَ هَ] (ع اِ) بینی و نره. ||دو رگ در پشت که آب شرم در نره از آن دو آید. ||دو رگ در بینی ستور یا عام است. دو رگ است در درون بینی. دو رگ اند در سوراخ بینی. ||دو رگ در چشم. ||دو رگ که از انثیین بالا رود و نزدیک باطن نره مجتمع شود. (منتهی الارب).

اسهل. [اَ هَ] (ع نتف) نعت تفضیلی از سهل. آسان‌تر. سهل‌تر. اَیسر. اَسمح. اَهون.

اسهل. [اَ هَ] (اِخ) ابن حاتم مکنی به ابوحاتم بصری. محدث است. (کتاب الکنی للدولابی ج ۱ ص ۱۴۱ س ۲۵).

اسهم. [اَ هُ] (ع اِ) جِ سَهم.

اسی. [اَ سا] (ع مص) مداوات. معالجه. دوا کردن. درمان. علاج. (مؤید الفضلاء). دارو بر جراحت کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||اندوه بردن. (زوزنی). اندوهگن شدن بر. (منتهی الارب). ||اندوهگین کردن. ||(اِ) اندوه.

اسی. [اَسْ یْ] (ع مص) گوشت گذاشتن برای کسی: اسیت له. (منتهی الارب).

اسی. [اَ سی ی] (ع ص) مداواشده. دوا کرده. معالجه‌پذیرفته. مأسوّ. (منتهی الارب). ||پـژمان. (نصاب الصبیان) (غیاث). اندوهگین. (غیاث). محزون. غمگین. ||(اِ) اثر و نشان سرا. بقیه‌ای از خانه و متاع ردیّ‌خانه.

اسی. [اِ / اُ سا] (ع اِ) جِ اِسوة و اُسوة.

اسی. [اِ] (اِخ)[7] نهری است که در جانب مشرق ایتالیا جریان دارد و از رشتهٔ جبال آپنن سرچشمه میگیرد و پس از طیّ مسافت هفتاد هزار گز از بین دو شهر آنکن و سینیگالیا به دریای آدریاتیک وارد میشود.

اسیا. [اَس] (ص) سیاه در مقابل سفید. (برهان) (انجمن‌آرای ناصری).

اسیا. [اَس] (هزوارش، اِ) بلغت زند و پازند بمعنی سینه است که بعربی صدر خوانند. (برهان) (انجمن‌آرای ناصری). این کلمه هزوارش است و در اصل آسیا[8]ست که در پهلوی ور[9] گویند بمعنی بر و سینه.

اسیاح. [اَس] (ع اِ) جِ سیح. آبهای روان و نوعی از بردها و گلیمهای مخطط.

اسیار. [اَس] (ع اِ) جِ سیر. دوالها.

اسیاط آباد. [اَس] (اِخ) موضعی از طسوج ارونجرد. (تاریخ قم ص ۱۱۷).

اسیاف. [اَس] (ع اِ) جِ سیف. شمشیرها: بقایای اسیاف در مخارم شعاف راه خلاص و طریق نجات طلبیدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۳ ص ۱۹۵، تطبیق با نسخهٔ خطی متعلق به کتابخانهٔ مؤلف). ||جِ سیف. سواحل دریا. ||هم اسیافٌ؛ یعنی ایشان گروههااند. (منتهی الارب).

---

1 - Relâcher le ventre. évacuer.
2 - Dévoiement. Fluxion. Diarrhée.
3 - Dysenterie. 4 - Cholérine.
5 - Cholorrhée.
6 - Diarrhée catarrhale. Catarrhe intestinal.
7 - Esi. 8 - âsyâ. âsiâ.
9 - var.

اسیان. [اَ] (ع ص) اندوهگین.

اسیان. [اَ] (اِخ)[1] شاعری اساطیری از اهالی اسکاتلند، در مائهٔ سوم میلادی، پسر فن‌گال، پادشاه مُرون. گویند در محاربهٔ با رومیان شرکت داشته و دچار بلایا و مصائب گردیده‌و چشمش نابینا شده است و در هنگام پیری در کوههای اسکاتلند انزوا اختیار کرده و به تغنی اشعاری که دربارهٔ محاربهٔ با رومیان سروده بود تسلی می‌یافت. ما کفِرسُ به نام وی در ۱۷۶۰ م. مجموعه‌ای از اشعار را منتشر کرد.

اسیانات. [اَ] (ع ص، اِ) جِ اَسیانة.

اسیانون. [اَ] (ع ص، اِ) جِ اَسیان.

اسیانة. [اَ نَ] (ع ص) اندوهگین (زن). ج، اَسیانات.

اسیاوش. [اِ وَ] (اِخ) سیاوش. رجوع به سیاوش شود.

اسیاوشان. [اِ وَ] (اِ) رجوع به خون اسیاوشان شود.

اسی‌اود. [اِ] (ترکی، اِ) بترکی اسم فلفل است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). در ترکی امروز اُسیوت تلفظ کنند.

اسیب. [اَ] (اِ) سیب. در لاهیجان و دیلمان و رودسر، اُسیب گویند. (جنگل‌شناسی تألیف کریم‌ساعی ج ۱ ص ۲۳۷).

اسیب. [ ] (اِخ) صحرائی در خوارزم: شاه ملک فرودآمد با لشکر بسیار بصحرائی که آنرا اسیب گویند. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۶۸۹ و چ ادیب ص ۷۰۴).

اسیبغ. [اَ بِ] (اِخ) دهی از دهستان آسیاب بخش هندیجان شهرستان خرمشهر، در ۷۵۰۰۰گزی شمال باختری هندیجان و ۶۰۰۰گزی باختر راه هندیجان به خلف‌آباد. دشت، گرمسیر مالاریائی. سکنهٔ آن ۵۰ تن است. شیعه. آب آن از چاه است. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و حشم‌داری است. راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنین از طایفهٔ شریفات هستند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

اسیتوس. [اَ] (اِخ)[2] نام پدر آدی‌مانت[3] سردار کُرَنتی‌ها که با تمیستوکل مخالفت کرد. (تاریخ ایران باستان تألیف پیرنیا ج ۱ ص ۷۹۱).

اسیج. [اُ سِ یْ یِ] (اِخ) دهی از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز، در ۳۷۰۰۰گزی شمال خاوری اهواز و ۴۰۰۰ گزی شمال راه ویس به نفت سفید. دشت، گرمسیر. سکنهٔ آن ۶۰ تن. شیعه. زبان: عربی و فارسی. آب آن از چاه است. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنین از طایفهٔ حمید هستند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

اسیجة. [اِ جَ] (اِخ) رجوع به استجه شود.

اسید. [اُ سَ یْ یِ] (ع ص مصغر) تصغیر اسود. بزرگوارک.

اسید. [اَ] (فرانسوی، اِ)[4] (از لاتینی اَسیدوس[5]، ترش) (اصطلاح شیمی) حاصل ترکیب جسم مفردی را با ئیدرژن اسید نامند. و این مرکب دارای طعمی گزنده و اغلب ترش است و رنگ کبود و تورنسُل را سرخ گرداند. اینک به شرح بعض اسیدها می‌پردازیم:

– اسید ازتیک یا اسید نیتریک؛ مایعی است با بوی مشخص و بی‌رنگ که در هوا دود می‌کند. در مقابل نور قسمتی از آن تجزیه میشود و رنگ آن در اثر پیدایش بخار نیترو رنگین میگردد. و آن اکسیدانی بسیار قوی است و پوست را لکّه‌دار و زرد میکند. وزن مخصوص آن در ۲۰ درجه حرارت ۱/۳۸ تا ۱/۳۹ است. اسید مزبور را در شیشه‌های سربلور و دور از روشنایی نگاهداری میکنند. این اسید با الکل، گلیسیرین، محلولهای آلبومین‌دار و مواد آلی عدم توافق دارد. (کارآموزی داروسازی تألیف جنیدی ص ۱۳۸). و رجوع به اسید نیتریک شود.

– اسید ازتیک قابل‌تبلور؛ جوهر سرکه. مایعی بیرنگ با بوی تند و گزنده و بسیار ترش‌مزه و سوزآور است. در ۱۶/۷ درجه ذوب میشود و در ۱۱۸ درجه میجوشد. وزن مخصوص آن در ۲۰ درجه ۱/۰۵ است. (کارآموزی داروسازی ص ۱۵۵).

– اسید استیل‌دی‌فسفره؛[6] که از اسید ارتواستیک مشتق شده است. (روش تهیهٔ مواد آلی تألیف رضا صفوی ص ۲۶۷).

– اسید استیل‌سالیسیلیک یا آسپیرین؛ این جسم را از اثر انیدریداستیک روی اسید ارتوهیدرکسی بنزوئیک یا اسید سالیسیلیک بدست می‌آورند. رجوع به روش تهیهٔ مواد آلی ص ۳۴۴ شود. اسپیرین بصورت تبلورات بیرنگ سوزنی‌شکل بی‌بو و کمی ترش است. گاهی کمی بوی استیک دارد. در ۳۰۰ قسمت آب و ۴/۵ قسمت الکل ۹۰ درجه و ۲۰ قسمت اتر حل میشود. (کارآموزی داروسازی ص ۱۶۱).

– اسید ایزوبوتیریک[7]؛ این جسم را از اثر پرمنگنات پتاسیم در محلول قلیائی روی الکل ایزوبوتیلیک بدست می‌آورند. رجوع به روش تهیهٔ مواد آلی ص ۱۹۴ شود.

– اسید برمیدریک؛ که روی اجسام اشباع‌نشده ثابت میشود یا جانشین OH میگردد. رجوع به روش تهیهٔ مواد آلی ص ۲۷۳ شود.

– اسید بنزلیک یا اسید دی‌فنیل‌هیدرکسی‌استیک؛ این جسم را از اثر پتاس الکلی روی دی‌ستن بدست می‌آورند. رجوع به روش تهیهٔ مواد آلی ص ۲۰۱ شود.

– اسید بوریک؛ یکی از مشتقات بورق است، و آن به سه شکل در داروخانه‌ها یافت میشود: یا بصورت گرد سفیدرنگ بی‌شکل و یا بشکل تبلورات کوچک سفید و یا فلس‌مانند و سفید میباشد. اسید بوریک بدون بو و بی‌مزه است. رجوع به کارآموزی داروسازی ص ۱۳۷ شود.

– اسید بیسموتوگالیک یا سوگالات دوبیسموت یا گالات دوبیسموت افیسینال یا درماتل؛ گرد زرد لیموئی بی‌بو و تقریباً بدون مزه است و در آب، الکل، اتر و اسیدهای رقیق حل نمیشود. در مقابل کاغذ آبی تورنسل اسید است. (کارآموزی داروسازی ص ۱۴۹).

– اسید پارانیتروبنزوئیک؛[8] این اسید را از اکسیداسیون پارانیتروتولوئن به دست می‌آورند و بعنوان جسم اکسیژن‌دهندهٔ مخلوط سولفوکرمیک بکار میبرند. رجوع به روش تهیهٔ مواد آلی ص ۱۷۳ شود.

– اسید پیکریک یا اسید کاربازنیک یا تری‌نیتروفنل؛ اسید پیکریک بصورت تبلورات تیغه‌مانند و یا منشوری زردرنگ و بی‌بو و بسیار تلخ میباشد و در ۱۲۲ درجه ذوب میشود. اسید پیکریک در مقابل تورنسل اسید است و ایجاد املاحی میکند. رنگ محلولهای آن حتی اگر بسیار رقیق باشد زردرنگ است. (کارآموزی داروسازی ص ۱۵۹).

– اسید تارتریک؛ بصورت تبلورات شفاف بسیار مقاوم است. ترش‌مزه و نسبتاً مطبوع است و در ۱۷۰ درجه ذوب میگردد. اسید تارتریک در مقابل هوا و نور فاسد میشود. رجوع به کارآموزی داروسازی صص ۱۵۵-۱۵۶شود.

– اسید تانیک یا اسید دی‌گالیک یا اسید گالوتانیک یا تانن؛ گرد سفید مایل به زرد، سبک با بوی مخصوص و مزهٔ قابض است. در یک قسمت آب ۲۰ درجه و دو قسمت الکل ۹۰ درجه و ۸ قسمت گلیسیرین حل میشود. در اتر، اتردوپترول، بنزین و روغنهای چرب غیرمحلول است. (کارآموزی داروسازی ص ۱۶۲).

1 - Ossian. 2 - Ocytus.
3 - Adimante. 4 - Acide.
5 - Acidus.
6 - Acide acétyldiphosphoré.
7 - Acide isobutyrique.
8 - Acide paranitrobenzoïque.

— اسید تیمیک یا تیمول؛ تیمول بصورت تبلورات درشت بیرنگ با بوی مخصوص است. نقطهٔ ذوب آن ۵۰ تا ۵۱ درجه و نقطهٔ جوش آن ۲۳۲ درجه میباشد. در آب بسیار کم محلول است (یک در ۱۲۰۰)، ولی در الکل، اتر، کلرفرم، اسانس پترول، سولفوردوکربن، اسید استیک و محلولهای قلیائی حل میشود. محلول آبی تیمول در مقابل تورنسل خنثی است. تیمول بدون باقیمانده فرّار میباشد. و آنرا در شیشه‌های رنگین سربسته نگاهداری میکنند. رجوع به کارآموزی داروسازی ص ۱۵۹ شود.

— اسید دی‌فنیل استیک؛ این جسم را از احیاء اسید دی‌فنیل‌هیدرکسی‌استیک توسط اسید یدیدریک بدست می‌آورند. رجوع به روش تهیهٔ مواد آلی ص ۲۴۴ شود.

— اسید دی‌فنیل‌هیدرکسی‌استیک؛ جهت تهیهٔ این جسم ابتدا باید بنزیل یا دی‌بنزوئیل که یک دی‌ستن است و از اکسیداسیون اسیلوئین مربوطه بدست می‌آید، تهیه کرد. رجوع به روش تهیهٔ مواد آلی ص ۲۰۰ و رجوع به اسید بنزلیک شود.

— اسید دی‌متیل‌اکریلیک[1]؛ این جسم را از اثر هیپوکلریت سدیم، روی اکسید دو مزی‌تیل[2] بدست می‌آورند. رجوع به روش تهیهٔ مواد آلی ص ۱۹۶ شود.

— اسید سولفانیلیک[3]؛ این جسم را از گرم کردن سولفات اسید انیلین بدست می‌آورند. رجوع به روش تهیهٔ مواد آلی ص ۳۳۰ شود.

— اسید سولفوریک؛ از اسیدهای اکسیژن‌دهنده و از اکسیدانهای صنعتی محسوب میشود. این اسید را بصورت دودکننده یعنی بصورت آلئوم بکار میبرند. رجوع به روش تهیهٔ مواد آلی ص ۱۶۹ شود. و آن مایعی غلیظ بیرنگ و بی‌بو و بسیار محرق است. اسید سولفوریک نسبت به آب حریص است و ایجاد حرارت میکند و از این نقطه نظر هنگام اختلاط باید اسید سولفوریک را کم‌کم به آب افزود و در صورت لزوم ظرف محتوی مخلوط را سرد کرد. با الکل نیز بهر نسبتی مخلوط میشود و تولید حرارت میکند. در کلرفرم حل نمیشود. اسید سولفوریک را باید در شیشه‌های خشک سرسباده نگاهداری کنند تا رطوبت و گرد و غبار هوا در آن وارد نشود و آنرا زرد نکند. (کارآموزی داروسازی صص ۱۳۶ - ۱۳۷).

— اسید سیتریک؛ اسید سیتریک بصورت تبلورات درشت، بیرنگ، غیرشفاف، بی‌بو، ترش‌مزه و مطبوع است. اسید بی‌آب در ۱۰۰ درجه و اسید آب‌دار در ۱۵۰ درجه ذوب میشود. در ۰/۷۵ قسمت آب ۱۵ درجه، دو قسمت الکل ۹۵ درجه حل میگردد. در گلیسرین بسیار محلول است. در مقابل هوا و نور فاسد نمیشود. اسید سیتریک متبلور را بدون فساد بسهولت میتوانند نگاهداری کنند، ولی در محلول‌های آبی آن با مرور زمان کپک‌ها رشد میکنند. (کارآموزی داروسازی ص ۱۵۶).

— اسید فسفریک یا اسید ارتوفسفریک[4]؛ یکی از مشتقات فسفر است. اسید فسفریک خالص بصورت تبلورات سفید است که در ۴۲ درجه حرارت ذوب میشود؛ ولی اسید فسفریک افیسینال کدکس محلول آبی اسید فسفریک خالص است که وزن مخصوص آن ۱/۳۵ میباشد و ۴۹/۷ تا ۵۰ درصد اسید فسفریک خالص دارد. این اسید مایعی بیرنگ و مانند شربت غلیظ است. اسید فسفریک را در شیشه‌های سربلور نگاهداری میکنند. (کارآموزی داروسازی صص ۱۳۸ - ۱۳۹).

— اسید فنیک یا فنل یا بنزه‌اول یا اسید کاربولیک؛ اسید فنیک بصورت تبلورات سفید با بوی مشخص و مزهٔ سوزان است. نقطهٔ ذوب آن ۴۱ و نقطهٔ جوش آن ۱۸۲ درجه میباشد. فنل در مقابل هوا بکندی و در ۱۰۰ درجه بسرعت فرّار است. فنل بسیار کم جذب آب میکند و با آب تولید یک هیدرات متبلور میکند که نیم ملکول آب تبلور دارد و در ۱۶ درجه ذوب میشود. فنل خالص در اثر هوا و نور رنگین نمیشود ولی اگر خالص نباشد حتی اگر عدم خلوص کم باشد در اثر اکسیژن قرمزرنگ میگردد. در بالاتر از ۶۷ درجه حرارت فنل با آب به هر نسبتی مخلوط میشود. محلولهای آبی فنل در مقابل معرفهای رنگی خنثی میباشد. فنل با املاح قلیائی، آنتی‌پیرین، کامفر، کلرال، فناستین، پی‌پرازین، تیمول، املاح کینین، محلولهای آلبومینوئیدی و املاح آهن ناسازگار است. فنل را در شیشه‌های سربسته دور از رطوبت هوا نگاهداری میکنند. (کارآموزی داروسازی ص ۱۵۸).

— اسید کاربازونیک. رجوع به اسید پیکریک شود.

— اسید کاربولیک. رجوع به اسید فنیک شود.

— اسید کاربونیک[5] یا کاربونات؛ اسید کاربونیک اسیدی است ناپایدار که در حالت جوش به انیدرید و آب تبدیل میگردد. اگر هنگام سوختن کربن اکسیژن به اندازهٔ کافی برسد، تولید انیدرید کربنیک میکند و برعکس اگر مقدار اکسیژن در موقع سوختن زغال کم باشد، تولید اکسیدوکربن میشود. در طبیعت بحالت ترکیب و آزاد یافت میشود. بحالت آزاد در هوا از ۰/۳۵ تا ۰/۱۴ انیدریدکاربونیک موجود است و از دهانه‌های آتشفشان نیز خارج میشود و بصورت محلول در آبهای معدنی بحالت کاربنات دیده میشود و املاح کاربنات جامد بصورت کالسیت و آراگونیت و دولومی و غیره یافت میشود. انیدرید کاربونیک گازی بی‌رنگ با طعم اسید، وزن مخصوص آن ۱۰/۵۲، بنابراین از هوا سنگین‌تر است. گازی‌است که در آب حل میشود، مخصوصاً در تحت فشار بسیار و سرما بیشتر در آب محلول است. انیدرید کاربونیک با آب تولید اسید کاربونیک میکند ولی اسیدی ناثابت است و بفوریت تبدیل به انیدرید کاربونیک و آب میگردد. (شیمی انالیتیک تألیف گاگیک ج ۱ ص ۱۵۲).

— اسید کارو[6] یا اسید منوپرسولفوریک؛ که از تجزیهٔ پرسولفاتها یا اسید سولفوریک در سرما بدست می‌آید. رجوع به روش تهیهٔ مواد آلی ص ۱۷۰ شود.

— اسید کرومیک؛ یکی از اسیدهای معدنی و از اکسیدانهای پرمصرف است و آنرا بحالت آزاد یا بصورت مخلوط بیکروماتهای قلیائی و اسید سولفوریک ممکن است بکار برد. رجوع به روش تهیهٔ مواد آلی ص ۱۶۹ و ۱۷۰ شود.

— اسید کلریدریک؛ یکی از مشتقات کلر است که بصورت گاز است ولی آنچه در داروخانه‌ها بنام اسید کلریدریک نامیده میشود، محلول این گاز در آب مقطر میباشد و ۱۰۰ گرم این محلول ۳۵/۵ تا ۳۶ گرم و یک لیتر آن در ۱۵ درجه حرارت ۴۱۸ تا ۴۴۳ گرم گاز اسید کلریدریک دارد. مایعی است بیرنگ که در مقابل هوا دود بسیار میکند. بوی آن قوی و تحریک‌کننده و مزهٔ آن بسیار ترش است. محلول اسید کلریدریک محرق میباشد. تورنسل را بشدت قرمز میکند. در مجاورت با آمونیاک دود سفید غلیظی ایجاد میکند. با اغلب از فلزات معمولی کلرورهائی تولید میکند که معمولاً محلول است. اسید کلریدریک اسید یک‌بازی میباشد. اسید کلریدریک را باید در شیشه‌های سرسباده نگاهداری کنند. این اسید با املاح نقره، املاح مرکور و املاح سرب، عدم توافق دارد. (کارآموزی داروسازی ص ۱۳۴).

— اسید گالوتانیک. رجوع به اسید تانیک شود.

— اسید لاکتیک؛ اسید لاکتیک خالص

1 - Acide diméthylacrylique.
2 - Oxyde de mésityle.
3 - Acide sulfanilique.
4 - Acide orthophosphorique.
5 - Acide carbonique.
6 - Acide caro.

بصورت تبلورات سختی است که در ۱۸ درجه ذوب میشود، و اگر چندصدم آب داشته باشد بصورت مایع شربتی بیرنگ، بی‌بو و بسیار ترش درمی‌آید که اسید لاکتیک افیسینال کدکس است. وزن مخصوص آن در ۱۵ درجه ۱/۲۳ میباشد. با آب و الکل قابل اختلاط است و در اتراتیلیک حل میشود. (کارآموزی داروسازی ص ۱۵۵).
— اسید نیترو؛ این جسم در بعض موارد به عنوان معرف نیتراسیون بکار میرود. رجوع به روش تهیهٔ مواد آلی ص ۳۰۰ شود.
— اسید نیتریک؛ یکی از اسیدهای معدنی است. خاصیت اکسیژن‌دهندهٔ این اسید برحسب غلظت آن متغیر است. در سلسلهٔ آرماتیک [1] آنرا بحالت رقیق جهت جلوگیری از عمل نیتراسیون استعمال میکنند. غالب اوقات بجای اسید آزاد مخلوط نیترات سدیم و اسید سولفوریک یا نیترات مس و سرب مصرف میکنند. (روش تهیهٔ مواد آلی ص ۱۶۹). و رجوع به اسید ازتیک شود.
— اسید هیپویدو؛ یکی از ترکیبات یُددار. این اسید روی اتصالهای مضاعف ثابت شده و تولید یدهیدرین [2] می‌کند. رجوع به روش تهیهٔ مواد آلی ص ۲۸۶ شود.
— اسید یدیدریک؛ یکی از ترکیبات یُددار. این اسید میتواند روی ترکیبات اشباع‌نشده ثابت شود و مانند سایر اسیدهای هالوژن‌دار ید، روی کربنی که هیدروژن آن کمتر است ثابت خواهد شد. رجوع به روش تهیهٔ مواد آلی ص ۲۸۶ شود.

اسید. [اُ سَ یْ یِ] (ع اِ) عَلَمی است از اعلام مردان.

اسید. [اَ] (اِخ) ابن ابی‌اسید الساعدی الانصاری. تابعی است. (تاج العروس).

اسید. [اُ سَ] (اِخ) ابن ابی‌الجدعاء مشهور به عبدالله. صحابی است. و ابن ماکولا وی را متهم شمرده است. (تاج العروس).

اسید. [اُ سَ] (اِخ) ابن ابیناس. وی در زمرهٔ شعرای جاهلیت بود و ابتدا با اسلام مخالفت و کفاررا به جنگ مسلمین تحریک میکرد. ولی در روز فتح مکه، اسلام آورد و در زمرهٔ صحابه درآمد. (قاموس الاعلام ترکی).

اسید. [اَ] (اِخ) ابن اخی رافع‌بن خدیج. تابعی است. ابن منده وی را متهم شمرده است. (تاج العروس).

اسید. [اَ] (اِخ) ابن المشمس‌بن معاویة السعدی. تابعی است. (تاج العروس).

اسید. [اُ سَ یْ یِ] (اِخ) ابن ثعلبهٔ انصاری. از اصحاب رسول. او در غزوهٔ بدر در رکاب رسول (ص) و در حرب صفین بخدمت علی‌بن ابی‌طالب (ع) بود. (تاج العروس).

اسید. [اَ] (اِخ) ابن جاریةبن اسید الثقفی صحابی. (تاج العروس). حلیف بنی‌زهرة که رسول (ص) او را صد شتر داد. (امتاع الاسماع ج ۱ ص ۴۲۴).

اسید. [ ] (اِخ) ابن جبلة السلیطی. وی در جنگ زرود الثانی که بین بنی‌یربوع و بنی‌تغلب درگرفت شرکت داشت. (عقدالفرید چ محمد سعید العریان ج ۶ ص ۴۹).

اسید. [ ] (اِخ) ابن جعفر. وی در جنگ النفرات که بین بنی‌عامر و بنی‌عبس درگرفت شرکت داشت. (عقدالفرید چ محمد سعید العریان ج ۶ ص ۶).

اسید. [اُ سَ] (اِخ) ابن حضیربن سماک‌بن عتیک اشهلی اوسی. کنیهٔ او را ابویحیی و ابوالحصین و ابوعیسی و ابوعتیک و ابوعتیق گفته‌اند. صحابی است و پدر او به حضیرالکتائب معروف بود. وی با سعدبن معاذ رفیق شفیق بود و هر دو بر دست مصعب‌بن عمیر اسلام آوردند و خویشان خود را نیز به دین اسلام دعوت کردند. اسید یکی از کسانی است که مردم را به بیعت خلیفهٔ اول تشویق می‌کرد. وی بسال ۲۰ هـ.ق. درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی). او غزوهٔ عقبة و بدر را دریافت. (عقدالفرید چ محمد سعید العریان ج ۳ ص ۳۲۶). زرکلی گوید: وی در عهد جاهلیت و اسلام شریف و مقدم قبیلهٔ اوس از اهل مدینه بود و از عقلای عرب و صاحب‌رأی محسوب می‌شد. و او را به لقب کامل میخواندند. در عقبةالثانیه با هفتاد تن از انصار حضور یافت و یکی از نقبای دوازده گانه‌است و احد را نیز دریافت و هفت جراحت بدو رسید و آنگاه که مردم از گرد رسول (ص) پیرا کنندند وی با پیامبر بماند. و نیز در خندق و همهٔ مشاهد حضور داشت و در حدیث آمده: نعم الرجل اسیدبن الحضیر. و او به مدینه درگذشت و بخاری و مسلم، ۱۸ حدیث ازو روایت کرده‌اند. متوفی بسال ۲۰ هـ.ق.(اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۱۷). حمدالله مستوفی گوید: «اسیدبن حصین (کذا) از بنی‌سهل الانصاری اوسی بود. وفات او در زمان عمر رضی الله عنهما در سنهٔ عشرین [3] بود.» (تاریخ گزیده چ لندن ج ۱ ص ۲۱۵). خوندمیر گوید: در همین سال [عشرین] اسیدبن حصیر (کذا) انصاری وفات یافت و او از جملهٔ رؤسای بنی‌عبدالاشهل بود و بجودت قرائت و حسن صورت اتصاف داشت. (حبیب السیر چ تهران جزو ۴ از ج ۱ ص ۱۶۷). و رجوع به تاج العروس شود.

اسید. [اُ سَ] (اِخ) ابن خدیج. صحابی است.

اسید. [اَ] (اِخ) ابن ساعدة الانصاری. صحابی است. (تاج العروس).

اسید. [اُ سَ / اَ] (اِخ) ابن ساعدةبن عامر الانصاری الحارثی. صحابی است. (تاج العروس).

اسید. [اُ سَ / اَ] (اِخ) ابن سعیة القرظی. صحابی است. (تاج العروس).

اسید. [اَ] (اِخ) ابن صفوان. صحابی است. (تاج العروس).

اسید. [اُ سَ] (اِخ) ابن ظهیربن رافع‌بن عدی انصاری اوسی حارثی، ابن عم رافع‌بن خدیج. صحابی است. (تاج العروس).

اسید. [اَ] (اِخ) ابن عبدالرحمن‌بن زیدبن الخطاب العدوی. تابعی است. (تاج العروس).

اسید. [اَ] (اِخ) ابن عمروبن محصن. صحابی است. (تاج العروس).

اسید. [اُ سَ] (اِخ) ابن یربوع خزرجی ساعدی. صحابی و ابن عم ابن ابی‌اسید ساعدی است و در یمامه کشته شد. (تاج العروس).

اسید. [اَ] (اِخ) الجعفی. صحابی است. (تاج العروس). ||تابعی است و روایت مراسیل میکرد. (تاج العروس به نقل از کتاب الثقات ابن حبان). مؤلف تاج العروس گوید: شخص اخیر را عسکری در ضمن صحابه آورده چنانکه گذشت.

اسیدا. [اِ] (اِخ) در بابلی بمعنی خانهٔ ابدی نَبو پسر مَردوک. وآن از معابد بابل بود که کوروش دستور داد آنرا تزیین کنند. (ایران باستان پیرنیا ص ۳۹۱).

اسیده. [اُ سَ یْ یِ دَ] (ع اِ) از اعلام زنان عرب است.

اسیده. [اُ سَ یْ یِ دَ] (اِخ) دختر عمروبن ربابة است. (تاج العروس). رجوع به عمروبن ربابة شود.

اسیدی. [اُ سَ یْ یِ] (ص نسبی) منسوب به اُسید، و آن بطنی است از تمیم بنام اسیدبن عمروبن‌تمیم. (انساب سمعانی).

اسیدی. [اَ] (ص نسبی) منسوب به اَسید، و به آل اسیدبن ابی‌العیص از فرزندان عباب و خالد. (انساب سمعانی).

اسیدی. [اَ] (اِخ) ابوخالد عبدالعزیزبن معویةبن عبدالعزیزبن امیةبن خلدبن عبدالرحمن‌بن سعیدبن عبدالرحمن‌بن عباب‌بن اسدبن ابی‌العیص الاسیدی. وی از محمدبن عبدالله الانصاری بصری و ابی‌عاصم اسحاق‌بن مخلد بصری و جز آنان روایت دارد و از او ابوعمروبن السماک بغدادی و ابوعلی‌الصفار بغدادی و ابوجعفر الرزاز بغدادی روایت کنند. (انساب سمعانی).

اسیدی. [اُ سَ یْ یِ] (اِخ) حنظلةبن الربیع الکاتب. صحابی است. (انساب سمعانی). وی

1 - Aromatique.
2 - Iodhydrine.
۳ - بعضی وفات او را بسال ۲۱ هـ. ق. نوشته‌اند.

کاتب وحی پیغمبر بود. (تاریخ گزیده ج ۱ ص ۲۲۳).

اسیدی. [اَ] (اِخ) عبدالرحمن بن عتاب بن اسید الاسیدی. از مردم مکه و از امرای آن ناحیه. رسول (ص) او را با صغر سن وی بر مکه ولایت داد، و اسیدی بگاه وفات رسول اکرم آنجا بود و گویند این عبدالرحمن در یوم جمل با طلحه و زبیر بود. (انساب سمعانی).

اسیدی. [اُ سَ یْ یِ] (اِخ) عمر بن یزید. یکی از شجعان رؤسای مقدم در ایام بنی‌مروان. روزی یزید بن عبدالملک او را یاد کرده گفت: هذا رجل‌العراق. وی بدست مالک المنذر بن الجارود بسال ۱۰۹ ه . ق. مقتول شد. (اعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۲۵).

اسیر. [اَ سْ یَ] (ع نتف) نعت تفضیلی از سیر. رونده‌تر.

— امثال:

اسیر من الامثال و اسری من الخیال. (عقدالفرید ج ۱ ص ۱۲۱ ح).

اسیر من الخضر.

اسیر من شعر.

اسیر. [اَ] (ص، از اتباع) یسیر. رجوع به یسیر شود.

اسیر. [اَ] (ع ص) گرفتار [1]. مقیّد. محبوس. (غیاث). دستگیر. (ملخص اللغات حسن خطیب کرمانی). دستگیرکرده. (مهذب الاسماء) (شرفنامهٔ منیری). مأسور. بسته. بندی. (غیاث): و یطعمون الطعام علی حبه مسکیناً و یتیماً و اسیراً. (قرآن ۸/۷۶). اخیذ. (تفلیسی). اسیف. برده. بردَج. بنده. (ترجمان جرجانی) (مؤید الفضلاء). سبی. ج، اَساریٰ، اُساریٰ، اُسَراء، اَسْریٰ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و جمع بسیاق فارسی: اسیران:

یکی شارسان کرد و آبادبوم
برآورد بهر اسیران روم. فردوسی.

اسیران و آن گنج قیصر ز راه
بسوی مداین فرستاد شاه. فردوسی.

همی رفت با لشکر و خواسته
اسیران و اسبان آراسته. فردوسی.

هر آنکس که بود اندر آبادبوم
اسیرند سرتاسر اکنون به روم. فردوسی.

چو قیصر بنزدیک ایران رسید
سپاهش همه تیغ کین درکشید
بفرمود تا شد بزندان دبیر
بقرطاس بنوشت نام اسیر
هزار و صد و ده تن آمد شمار
بزرگان روم آنکه بُد نامدار. فردوسی.

کنام اسیرانْش کردند نام
اسیر اندرو یافتی خواب و کام. فردوسی.

اسیران و آن خواسته هرچه هست
کز آن رزمگاه آمدست بدست... فردوسی.

ای چون مغ سه‌روزه بگور اندر
کی بینمت اسیر بغور اندر. عنصری.

دایم بود هوای تن تو اسیر عقل
اندی که نیست عقل هوای ترا اسیر.
منوچهری.

اسیران را یک نیمه به بوالحسن سپرد و یک نیمه به شیرزاد. (تاریخ بیهقی).

ای پسر پیش جهل اسیری تو
تا نگردد سخن به پیشت اسیر. ناصرخسرو.

ای سرمایهٔ هر نصرت مستنصر
من اسیر غلبهٔ لشکر شیطانم. ناصرخسرو.

بر زمین هر کجا فلک‌زده‌ایست
بی‌نوائی بدست فقر اسیر. خاقانی.

بهم بود غم و شادی اسیر دنیا را
مگس دو دست بسر، پای در شکر دارد.
نظام استرابادی.

اسیر با افعال آمدن، آوردن، افتادن، بردن، بودن، شدن، ساختن، کردن، گرفتن، گشتن و ماندن صرف شود:

دگر هرکه آمد بدستت اسیر
بدین بارگاه آورش نا گزیر. فردوسی.

مال من گر تو اسیر افتی آزاد کُنَدْت
مال شاهانْت گرفت از پس آزادی اسیر.
ناصرخسرو.

ز ایران همی برد رومی اسیر
نبود آن یلان را کسی دستگیر. فردوسی.

از ایرانیان چند بردند اسیر
چه افکنده بر خاک تیره بتیر. فردوسی.

به پیش جهانجوی بردش اسیر
ز دور اردوان را بدید اردشیر. فردوسی.

دوش زندانبان قهرت را همی دیدم بخواب
مرگ را دستار در گردن همی بردی اسیر
گفتم این چه؟ گفت دی در پیش صاحب کرده‌اند
ساکنان عالم کون و فساد از وی نفیر.
(شرفنامهٔ منیری).

از معرکهٔ فتنه به عون تو برون شد
ملکی که کنون در کف او فتنه اسیر است.
انوری.

هرکه اسیر دل است دشمن جان است.
عمادی شهریاری.

اسیرم به بند خیالات و جان را
نوا میدهم وز نوا میگریزم. خاقانی.

خاقانی اسیر تست مازار و مکش
صیدیست همی فکنده بردار و مکش
مرغیست گرفتهٔ تو بگذار و مکش
گربگریزد به بند بازآر و مکش. خاقانی.

هم اسیر اجلید ارچه امیر اجلید
مرگ را زآن چه کامیرالامرائید همه.
خاقانی.

گرچه به دست کرشمهٔ تو اسیرم
از سر کوی تو پای بازنگیرم. خاقانی.

همی ترسم که همچون خودنمایان
اسیر بند قرائی بباشم. عطار.

بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن
حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی.
حافظ.

چه بزرگی در آن حقیر بود
که بدست اجل اسیر بود. مکتبی.

چو پوشیده‌رویان ایران سپاه
اسیران شوند از بدکینه‌خواه. فردوسی.

تا گنج او خراب شد و خیل او اسیر
تا روز او سیاه شد و جان او فکار.
منوچهری.

گر من اسیر مال شوم همچو این و آن
اندر شکم چه باید زهره و جگر مرا.
ناصرخسرو.

آنها که اسیر عقل و تمییز شدند
در حسرت هست و نیست ناچیز شدند
رو باخبری ز آب انگور گزین
کاین بی‌خبران به غوره میویز شدند. خیام.

در آفتاب نبینی که شد اسیر کسوف
چو تیغ زنگ‌زده در میان خون آمد.
خاقانی.

گفتم کلید گنج معارف توان شناخت
گفتا توان اگر نشود نفس اسیر کام. خاقانی.

آنکه مال تو بَرَد گوئی بگیر
دست و پایش را ببر، سازش اسیر. مولوی.

بسی کرد از آن نامداران اسیر
بسی کشته شد هم بشمشیر و تیر. فردوسی.

همه سر بریدند برنا و پیر
زن و کودک خرد کردند اسیر. فردوسی.

اسیرم نکرد این ستمکاره گیتی
چون این آرزوجوی تن گشت اسیرم.
ناصرخسرو.

چو آن پور قیدافه را شهرگیر
بیاورد گریان گرفته اسیر. فردوسی.

گرفتند از ایشان فراوان اسیر
زن و کودک و خرد و برنا و پیر. فردوسی.

اصفهبد را بشکستند و اسیر گرفتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). پسر سوری را اسیر گرفتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

یکی مرد بُد نام او شهرگیر
بدستش زن و شوی گشتند اسیر.
فردوسی.

اسیر عشق تو گشتم بطمع یاری تو
بروی هر کس طمع آورد همی خواری.
قطران.

یوسف شنیده‌ای که بچاهی اسیر ماند
این یوسفی است بر زنخ آورده چاه را.
سعدی.

---

۱ - که چندین سرافراز گرد سوار
نه با ترگ و جوشن، نه در کارزار
گرفتار کُشتن نه والا بود
نشیب است جایی که بالا بود. فردوسی.

||(امص) بمعنی حبس و قید که مصدر است نیز می‌آید، چراکه فعیل نیز از اوزان مصدر است چون نعیم بمعنی نعمت. (بهار عجم) (غیاث). ||(ا) گیاه انبوه با هم پیچیده. کرپه.

اسیری یا اسارت در اسلام: جرجی زیدان گوید[1]: پیش از اسلام مردم مصر و شام و عراق و ایران[2] زیر فشار بندگی بسر میبردند، برخی از ایشان بردهٔ کامل بودند مانند قن‌ها که در کشتزارها بکار گماشته میشدند و با زمین خریده و فروخته میشدند. اسلام برای این مردم آزادی آورد و آنان را نجات داد، چه با آنها که اسلام می‌آوردند، مانند دیگر مسلمانان رفتار میشد و آنها که به دین خویش میماندند، ذمی و در امان مسلمانان داخل میشدند. مسلمانان در آغاز کار فقط کسانی را که با ایشان بجنگ پرداخته بودند، اسیر و برده میکردند، و غالباً کسانی که شمشیر بر مسلمانان کشیده بودند، غیر از مردم و سکنهٔ شهرها بودند، بلکه ایشان از سپاهیان و از طبقهٔ آزادان بشمار میرفتند. پس گویی اسلام آزادان را برده کرد و بردگان را آزاد ساخت. ولی در اواخر حکومت اموی برخی از خلفا مردم شهرها را نیز به بندگی گرفتند.

فزونی عدهٔ غلامان: با توسعهٔ فتوحات اسلامی شمارهٔ اسیران و بردگان روی به فزونی نهاد. موسی‌بن نصیر در سال ۹۱ هـ.ق. سیصدهزار تن از افریقا به رقیت اسیر کرد و خمس آنرا که شصت‌هزار بود، نزد خلیفه ولیدبن عبدالملک فرستاد[3] و نیز موسی‌بن نصیر وقتی از اندلس بازگشت، سی‌هزار دختر باکره از فرزندان بزرگان قوط[4] همراه آورد[5]. و بر این قیاس بود آنچه قتیبةبن مسلم از ترکستان آورد و ابراهیم غزنوی بسال ۴۷۲ هـ.ق. که از فتح هندوستان بازگشت، صدهزار اسیر آورد[6] و در جنگی که ابراهیم‌بن ینال بسال ۴۴۰ هـ.ق. با روم کرد صدهزار اسیر آورد[7]. در میان این اسیران غیر از مردان، گروهها از زنان بودند و گاهی اشکالات حمل‌ونقل ایشان را وادار میکرد که بردگان را به دسته‌های ده‌نفری بفروش رسانند، چنانکه این عمل در واقعهٔ عموریه بسال ۲۲۳ بوقوع پیوست. وگاه در اثر این‌گونه معامله، بهای بردگان پایین می‌آمد تا آنجا که هر فرد بچند درم بفروش میرسید. در سال ۵۹۱ هنگام فروش غنایم جنگ اندلس یک فرد به یک درم و یک شمشیر به نیم درم و یک شتر به پنج درم[8] بفروش میرسید. وگاه با این ارزانی این کار چند ماه بطول میکشید. اینها بردگانی بودند که در جنگها به اسارت درآمده بودند و غیر از اینها همه‌ساله عمّال خلیفه در مناطق دوردست مانند ترکستان بجای مالیات نقدی تعداد بسیاری از مردم و دهقانان عادی را گرفته و ببردگی بنزد خلیفه می‌فرستادند.[9]

رفتار با اسیر: در آغاز اسلام پس از پایان جنگ، امیر سپاه، خمس اسیران را مانند دیگر غنایم نزد خلیفه میفرستاد و باقی را میان سپاهیان خویش تقسیم میکرد. ولی بعدها این روش دگرگون شد. در زمان فاطمیان مصر اسیران را با کشتی روی رود نیل به قاهره آورده چند روز در شهر میگردانیدند و سپس در محلی که آنرا «مناخ» مینامیدند (جانب اسماعیلیهٔ امروز) و محل اسیران بود، جای میدادند. پس مستراب فیهم (؟) را گردن میزدند و پیران آنها را نیز میکشتند و کشتگان را در چاهی بنام «بئرالمنامة» می‌انداختند و باقی‌مانده از مردان را در مناخ نگاه میداشتند و زنان را برای خدمت به کاخ‌های خلیفه و وزراء میسپردند و کودکان را به استادان می‌سپردند تا سواد و تیراندازی بیاموزند و اینان را «ترابی» می‌خواندند، وگاه همین کودکان به مقامات عالی نظامی نائل می‌آمدند[10] - انتهی.

اسیری مسلمانان در بلاد کفر: استخدام و بکار اجباری واداشتن اسیران اختصاص بمسلمانان نداشته، چه مسلمانان نیز که بدارالحرب اسیر میشدند، به همین مصائب گرفتار میگردیدند و تا وقتی که بوسیلهٔ مبادلهٔ اسیران و یا فدا دادن آزاد نمی‌شدند با انواع شکنجه دور از وطن و خانواده بسر میبردند. در دعاهای مذهبی جملهٔ «اللهم فکّ کلّ اسیر...» دیده میشود.

مبادلهٔ اسیران و دادن فداء: این کار با تشریفات خاصی انجام میگرفته[11]. جرجی زیدان گوید: چون جنگ میان مسلمانان و روم تقریباً دایمی بود، خلفای اموی در سواحل شام و اسکندریه و ملطیه و دیگر مرزها مبادلهٔ اسیران را فرد بفرد انجام میدادند و نخستین مبادلهٔ منظم اسیران در حکومت هارون الرشید بسال ۱۸۹ هـ.ق. واقع شد و چندین ده بار در عرض ۱۵۰ سال پس از آن تکرار شد. آزاد کردن اسیران یکی از اعمال خیریه محسوب میگردید و نیکوکاران آن را در سرلوحهٔ اعمال خویش نهادند[12]. ولی رومیان کمتر در صدد مبادله و آزاد کردن اسیران خود برمی‌آمدند و علت آن است که سپاهیان روم غالباً از ملل مختلف و از مردم مستعمرات بودند و روابط ملی ایشان با دولت روم استحکامی نداشت، و به اضافه مسلمانان نیز غالباً از قبول مال و آزاد کردن اسیران خودداری میکردند و همین سبب افزایش بردگان نزد مسلمانان گردیده بود. شمارهٔ بردگان آنقدر در کشورهای اسلامی افزایش یافت که حتی در خانهٔ مسلمانان فقیر نیز یک تا چند غلام و کنیز وجود داشت[13]. در عهد ایوبیان هر سوار مسلمان ده تا صد غلام داشت[14]. عثمان خلیفهٔ سوم با آن همه زهد و تقوا، هزار برده در خانه داشت[15]. هر امیر در زمان امویان صد تا هزار غلام داشت[16]. رافع‌بن هرثمه والی خراسان بسال ۲۷۹ هـ.ق. چهارهزار غلام داشت. رجوع به کلمهٔ برده و غلام و جاریه و کنیز در این لغت‌نامه شود.

اسیر نزد یهودیان: مؤلف قاموس کتاب مقدس در کلمهٔ «اسیری» آورده: خداوند غالباً یهودیان عاصی را به اسیری و بندگی موافق تهدیدی که خود در سفر تثنیه ۲۸ می‌فرماید تنبیه میفرمود، اما نه اینکه اسیری بنی‌اسرائیل در مصر برای جزا و عقوبت گناهان ایشان بود، بلکه موافق مشیت الهی بود. در مدت قضاوت قضاة شش بار اسباط دوازده گانه به اسیری برده شدند. لکن اسیری و اخراج بلد شدن اسرائیل یعنی اسباط عشره و یهودا که دو سبط باشد، در زمان شهریاری پادشاهان از اسیری‌های دیگر معروفتر است و در سال ۷۴۰ ق. م. تغلث فلاسر (تیگلات پیلسر) پادشاه آشور، اسباط عشره را به اسیری برد. (دوم پادشاهان ۱۵ : ۲۹). و اول کسانی که به زحمت افتادند اسباط شرقی اردن با قسمت‌های زبولون و نفتالی بودند. (اول تواریخ ایام ۵: ۲۶ و اشعیا ۹ : ۱). و چون مدت بیست سال برین برآمد شلمناصر آمد و باقی اسباط عشره را اسیر کرد. (دوم پادشاهان ۱۷ : ۶). و با خود برد و ایشان را در

۱ - تاریخ التمدن الاسلامی ج ۵ ص ۲۳ ببعد.
۲ - ایرانیان هیچگاه بنده نمی‌شدند و رقیت‌پذیر نبودند. رجوع به کلمات آزاد، آزادگی، آزاده و آزاده‌مرد شود.
۳ - نفح الطیب ج ۱ ص ۱۱۳ و ابن اثیر ج ۴ ص ۲۵۹.
4 - Les Gothes.
۵ - ابن اثیر ج ۴ ص ۲۷۲.
۶ - ابن اثیر ج ۱۰ ص ۴۶.
۷ - ابن اثیر ج ۹ ص ۲۲۷.
۸ - نفح الطیب ج ۱ ص ۲۰۹.
۹ - مقریزی ج ۱ ص ۳۱۳.
۱۰ - مقریزی ج ۱ ص ۴۸۹ و ج ۲ ص ۱۹۳.
۱۱ - یکی از موارد مصرف زکاة، آزادی اسیران و بردگان بوده است: انما الصدقات للفقراء و المساکین و العاملین علیها و المؤلفة قلوبهم و فی الرقاب و الغارمین و فی سبیل‌الله و ابن‌السبیل فریضة من الله و الله علیم حکیم. (قرآن ۹/۶۰).
۱۲ - مقریزی ج ۲ ص ۷۹ و ۱۹۱.
۱۳ - مسعودی ج ۲ ص ۲۲.
۱۴ - مقریزی ج ۱ ص ۹۵.
۱۵ - دمیری ج ۱ ص ۴۹.
۱۶ - ابن اثیر ج ۴ ص ۱۴۷ و اغانی ج ۱ ص ۳۷.

اما کن بعیده که چندان از بحر خزر دور نبود سکونت داد و مهاجرین را از بابل و ایران آورده بجای ایشان سکونت داد. (دوم پادشاهان ۱۷ : ۶ - ۲۴). و نبواتی را که بمعنی مراجعت قبل یا بعد اسباط عشره ظاهراً یا باطناً تفسیر کرده‌اند از قرار ذیل است: اشعیا ۱۱ : ۱۲ و ۱۳، ارمیا ۳۱ : ۷ - ۹ و ۱۶ - ۲۰ و ۴۹ : ۲، حزقیال ۳۷ : ۱۶، هوشع ۱۱ : ۱۱، عاموس ۹ : ۱۴، عوبدیا ۱۸ و ۱۹ و غیره. لکن به هیچ‌وجه دلیلی بر اینکه اسباط عشره جمعاً به فلسطین مراجعت کرده باشند، نیست. عموماً سه اسیری به یهودا نسبت میدهند: اولی در سال سوم سلطنت یهویاقیم یعنی ۶۰۶ ق. م. و آن همان وقتی است که دانیال و دیگران نیز به بابل برده شدند. (دوم پادشاهان ۲۴ : ۱ و ۲۰، دانیال ۱ : ۱). دومی در سال آخر سلطنت یهویاقیم بود که بخت‌النصر هزار و بیست و سه نفر از یهودیان را به بابل برد و یا در زمان سلطنت یهویاکین که خودش نیز به بابل فرستاده شد و این در سال هفتم و هشتم از سلطنت بخت‌النصر یعنی ۵۹۸ ق.م. واقع گشت. (دوم پادشاهان ۱۲:۲۴ و دوم تواریخ ایام ۸:۳۶ و ۱۰ ارمیا ۲۸:۵۲). سومی در زمان سلطنت صدقیا یعنی ۵۸۸ ق. م. بود. وقتی که اورشلیم و هیکل منهدم شد تمام نفایس قوم و خزاین ایشان به بابل برده شد. (دوم پادشاهان ۲:۲۵ دوم تواریخ ایام ۳۶:) و این مطلب در ۱۳۲ سال بعد از اسیری آخری اسباط عشره واقع گشت. دور نیست که هفتاد سال اسیری که ارمیای نبی در فصل ۲۵ : ۱۱، ۲۹ : ۱۰ یاد میکند از زمان اسیری اول که ۶۰۶ واقع شد حساب کنند. علاوه بر اینها در سایر اوقات نیز مدت قلیلی اسیر میشدند، چنانکه در دوم پادشاهان ۱۵ : ۱۹ و ۱۷ : ۳ - ۶ و ۱۸ : ۱۳ و ۲۵ : ۱۱ مسطور است و در زمان بودن یهود در بابل اهالی آنجا نسبت به ایشان بملایمت و نرمی رفتار میکردند و آنان را نه چون بنده و اسیر بلکه مثل مهاجرین منظور داشته حکمرانی ایشان را به حکام و ریش‌سفیدان خودشان موکول می‌کردند و برحسب قواعد و قوانین و شریعت خود محکوم میشدند، چنانکه مقام عالی را که ایشان همواره در دیوان‌خانهٔ دولتی داشتند از کتاب نحمیا و دانیال و تعداد و اندازهٔ تسلط و اقتدار ایشان در مملکت ایران از کتاب استر معلوم میشود، و موافق کتاب ارمیا ۲۹ : ۱ کاهنان نیز در میان ایشان بودند و نسب نامها و سایر رسوم و حقوق خود را مرعی می‌داشتند و بدین لحاظ زحماتی که پیغمبران در این اثنا میکشیدند تا نور مذهب خاموش نشود، بیهوده و بی‌اثر نبود. بالاخره چون هفتاد سال اسیری انجام یافت و کورش بر تخت شهریاری نشست، در سال اول سلطنت وی در بابل یعنی ۵۳۶ ق. م. به تمام اهالی مملکت اعلام کرد و قوم بنی‌اسرائیل را به انصراف بولایت خود و تجدید بنای هیکل، اجازت داد. (عزرا ۱ : ۱۱). در نتیجه بسیاری در آنجا ماندند. (عزرا ۲ : ۲). تخمیناً پنجاه‌هزار تن این مطلب را قبول کرده مراجعت کردند. (نحمیا ۷ : ۷). و به اورشلیم آمده هیکل دوم را بنا نهادند که در سال ششم سلطنت داریوش یعنی در ۵۱۶ ق. م. به اتمام رسید و چون ۵۸ سال بر این برآمد، جمعیت قلیلی که مرکب از هفت هزار تن بودند، به پیشوایی عزرا از بابل به یهودیه آمدند و نحمیا بجای عزرا بر مسند حکومت قرار گرفت و به امانت و کامیابی به تجدید قوم مشغول گردید. نتایج حسنهٔ اعمال او تا زمان مسیح باقی بود و چون قوم یهود این مدت را در اسیری گذرانیدند، سجیّه و زبان ایشان تغییر یافت. (نحمیا ۸ : ۸). و شایستهٔ ذکر است که بعد از اسیری ندرةً نامی از بت و بت‌پرست در میان ایشان شنیده میشود. بعید نیست که هیچ یک از نسلهای یعقوب بخوبی و ایقان تام نتوانند مدلل کنند که در نسل کدامیک از دوازده فرزند او میباشند، چون که هم یهودا و هم اسرائیل از مکان موروث خود یعنی کنعان رانده شده میانهٔ بیگانگان پراکنده گشتند و با طوایف مختلفهٔ خود بطور طبیعی اختلاط و امتزاج کردند. در این صورت البته حسد افرائیم دور شده ابراهیم و موسی و داود را یادآوری میکردند. (عزرا ۶ : ۱۶ و ۱۷ و ۸ : ۳۵، حزقیال ۳ : ۲۶ - ۲۸). و موافق گفتهٔ یوحنا (فصل ۷ : ۳۵) ایشان پراکندگان یونانیان خوانده شدند و دو تا از نامه‌های الهامی یعنی نامهٔ یعقوب ۱ : ۱ و اول پطرس ۱ : ۱ به آنها مکتوب است و چون قوم اسرائیل، مسیح و انجیل او را رد کردند، لهذا اسیری آخری ایشان که در سال ۷۱ م. اتفاق افتاد، بسیار سخت و هولناک بود و چنانکه یوسفون مذکور میدارد یک میلیون و یکصدهزار تن در هنگامی که تیطس اورشلیم را محاصره کرد، هلاک شدند و نزدیک یکصدهزار تن هم در میان ولایات مختلفه اسیر و پراکنده گشته در تماشا گاه جنگی بقتل رسیدند و گذشته از اینها ایشان را مثل غلامان دولتی بکار می‌داشتند و یا چون زرخریدان میفروختند و سکهٔ وسپسیان امپراطور که در سال ۷۱ م. سلطنت میکرد، یادگاری از اسیری یهودا میباشد و در ایام هدریان یعنی در سال ۱۳۳ م. همچنین صدمهٔ مهلک دیگری بر یهودیانی که مجدداً در یهودیه فراهم شده بودند، وارد آمده در تمام دنیا پراکنده شدند. (قاموس کتاب مقدس صص ۶۷ - ۶۹).

و هم مؤلف قاموس کتاب مقدس در کلمهٔ «اسیران» گوید: اشخاصی بودند که در جنگ گرفتار میشدند و در قدیم‌الایام ایشان را مثل کسانی که عدالةً سزاوار مرگ بودند، منظور می‌داشتند، لهذا با ایشان بطوری رفتار میکردند که مشرف بهلاکت باشند، چنانکه بر گردن‌های ایشان راه میرفتند (صحیفهٔ یوشع ۱۰ : ۲۴) تا این معنی نشانی از اطاعت تام و کامل باشد و مصداق مزمور یکصد و ده آیهٔ اول را توضیح کند. خلاصه ایشان را به انواع عذاب و عقوبت گرفتار میساختند و مثل یوسف بغلامی فروخته و مثل شمشون و صدقیا چشمهای ایشان را میکندند و مثل ادونی‌بزق انگشتان ابهام دست و پای ایشان را قطع میکردند و محض تزیین و تحسین ظفرکننده ایشان را دسته‌دسته برهنه کرده در حضور خود میراندند. (اشعیا ۳۰ : ۴). و بسیاری اوقات مقدار کثیری از ایشان را حسب‌الرسم بواسطهٔ ریسمانی پیموده (دوم سموئیل ۸ : ۲) بقتل میرسانیدند. (دوم تواریخ ایام ۲۵ : ۱۲). و بعضی از اوقات این مطالب را بقصد ظلم و بیرحمی معمول می‌داشتند. (دوم سموئیل ۱۲ : ۳۱ و اول تواریخ ایام ۲۰ : ۳). و گاهی قومی را اسیر کرده کلیةً میفروختند و در ممالک بعیده سکونت میدادند. (دوم پادشاهان ۱۵ : ۲۹ و ۱۷ : ۲۴). رومیان اسرا را زنده بر لاشهٔ اموات میبستند که چون مرده متعفن شود، هلاک شوند، چنانکه قصد رسول نیز در این آیهٔ همین است که میگوید: «وای بر من که مرد شقی هستم، کیست که مرا از جسم این میّت رهایی بخشد؟» (رسالهٔ رومیان ۷ : ۲۴) (قاموس کتاب مقدس ص ۶۶).
باید دانست که کوروش بزرگ مؤسس سلسلهٔ هخامنشی یهودیان اسیر بابل را پس از فتح آن شهر آزاد کرد و اجازت بازگشت به اورشلیم داد. رجوع به کوروش شود.

اسیر. [ ] (اِ) کاه خس. بهندی کاندل. (مؤید الفضلاء).

اسیر. [اَ سَ] (ع اِ) نامی از نامهای مردان عرب.

اسیر. [اُ سَ] (اِخ) رجوع به ابوالخیار شود.

اسیر. [اَ] (اِخ) (خرهٔ...) ناحیتی است بفارس از بلوکات دشتی. چون دو کوه که عبور از آنها دشوار است در دو جانب این بلوک افتاده شمالی آن را گردنهٔ کافری و جنوبی آن را ظالمی گویند. در میانهٔ مردم مشهور است میان کافر و ظالم اسیر است و این بلوک از گرمسیرات فارس است، در جانب جنوب شیراز، درازی آن از قریهٔ وردوان تا وادالمیزان هشت فرسخ، پهنای آن از قریهٔ بَلبُلَی تا عربانه چهار فرسخ. محدود است از جانب مشرق و شمال به بلوک خنج و علا

مرودشت و از مغرب و جنوب به نواحی گله‌دار. و شکار این بلوک آهو و بز و پازن و قوچ و میش کوهی و کبک و تیهو و کبک‌انجیر و در بعضی جایها درّاج است و در زمستان هوبره و چاخرق و زراعت آن گندم و جو دیمی و تنبا کوست. در قدیم نخلستانها داشته و چند نخل کهنه باقی مانده است. قصبهٔ این بلوک را نیز اسیر گویند، نزدیک بشصت فرسنگ در جانب جنوب شیراز افتاده است. خانه‌های آن از خشت خام و گل و چوب نخل است و شمارهٔ آنها تا پنجاه شصت سال پیش از این، از هزار درب خانه بیشتر بود و اکنون بصد خانهٔ خراب نمی‌رسد و آب خوردن این قصبه از آب‌انبار بارانی است و این بلوک مشتمل بر ده قصبهٔ آباد است. (فارسنامهٔ ناصری). جمعیت آن ۴۰۰۰ تن است.

اسیر. [اَ] (اِخ) قصبهٔ خرّهٔ اسیر. رجوع به مادهٔ قبل شود.

اسیر. [اَ] (اِخ) دهی از دهستان گله‌دار بخش کنگان شهرستان بوشهر، واقع در ۶۷۰۰۰ گزی جنوب خاوری کنگان و ۵۰۰۰ گزی راه فرعی گله‌دار به لار. جلگه، گرمسیر و مالاریائی. سکنه ۶۰۰ تن. آب از چاه. محصول آنجا غلات، تنبا کو، پیاز. شغل اهالی زراعت. راه آنجا مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

اسیر. [اَ] (اِخ) (رود...) نهری است به فارس، آب آن شور و نا گوار. از چشمهٔ چک‌چک و چشمهٔ مشک‌آویز برخاسته از بلوک اسیر گذشته به رودخانهٔ کله وارد شود.

اسیر. [اُ سَ] (اِخ) ابن زارم یا یسیربن رزام، یا یسیربن رازم. مردی از یهود به خیبر که سریه به امیری عبدالله‌بن رواحة در سال ششم هـ.ق. بسوی او رفت و اسیر بطمع امارت خیبر با سی تن یهودی بجانب رسول اکرم (ص) شتافت، ولی در راه پشیمان شد. عبدالله‌بن انیس که یکی از همراهان عبدالله‌بن رواحه بود از خیانت او آگاه شد و خواست اسیر را بکشد، اسیر وی را زخمی زد و سپس خود کشته شد. (امتاع الاسماع ج ۱ ص ۲۷۰، ۲۷۲، ۳۱۴).

اسیر. [اَ] (اِخ) مصطفی‌بن یوسف حسینی بیروتی. او راست: هدیة‌الاخوان فی تفسیر ما ابهم علی‌العامة من الفاظ‌القرآن و آن در مطبعهٔ جریدهٔ بیروت بسال ۱۳۰۷ – ۱۳۰۹ هـ.ق. و نیز در مطبعهٔ الفباء دمشق بسال ۱۳۳۱ هـ.ق. بطبع رسیده است. (معجم المطبوعات).

اسیر. [اَ] (اِخ) میرزا جلال شاعر. از مردم اصفهان است. وی از خویشان شاه‌عباس بود. بقول مؤلف مرآة‌الخیال، بانی بنیاد خیال‌بندی است و خیال‌بندان زمان حال را به پیروی او سر افتخار بلند است. اگرچه طرز خیال بندرت از قدیم است چنانچه در بعضی اشعار رودکی و کسائی نیز یافته میشود، ولیکن میرزا جلال اسیر، اساس سخنوری بر همین طرز نهاد و این قانون شگرف بدست آینده‌های قوافل وجود داد. از اوست:

ای گلشن از بهار خیال تو سینه‌ها
برگ گل از طراوت نامت سفینه‌ها
هر جا غمت رواج دهد کوه را شکست
بر سنگ خاره رشک برند آبگینه‌ها
گر از نسیم راز تو عالم چمن شود
بوی گل از صفا دمد از گرد کینه‌ها
در جستجوی گوهر ذاتت فکنده چرخ
از روز و شب بقلزم حیرت سفینه‌ها
بخشیده حشمتت بسلیمان ملک فقر
از نقش پای مور کلید خزینه‌ها
دنیاپرست حسرت جاوید میبرد
در خاک‌مانده از دل قارون دفینه‌ها
در جلوه گاه‌سنگدلان شو غبار اسیر
این است پاس خاطر آیینه‌سینه‌ها.

(مرآة‌الخیال ص ۷۶) (تذکرهٔ آتشکده چ هند ص ۱۵۹).

اسیر. [اَ] (اِخ) یوسف‌بن عبدالقادر حسینی صیادی شافعی (شیخ). مولد وی صیدا بسال ۱۲۳۰ هـ.ق. است. او در کنف حمایت پدر خویش نشأت یافت و چون بسن هفده رسید، به دمشق رفت و مدتی در مدرسهٔ مرادیه اقامت کرد و از علمای آن شهر علم آموخت. سپس بدیار مصر رفت و در جامع ازهر هفت سال مقیم بود و از شیخ حسن قویسنی و شیخ محمد دمنهوری و جز آنان سماع دارد و در همهٔ علوم عقلیه و نقلیه مهارت یافت و امام و مرجع مردم گردید. آنگاه بمرض کبد مبتلا شد و به صیدا بازگشت و از آنجا به طرابلس شام رفت و سپس در شهر بیروت اقامت کرد و متولی ریاست کتابت محکمهٔ شرعیه گردید و از آنجا نیز به قسطنطنیه رفت و در دارالمعلمین کبری تدریس کرد و متولی ریاست تصحیح در دائرهٔ نظارت معارف شد، ولی چون طاقت تحمل سرمای آنجا نداشت به بیروت بازگشت و بتعلیم طلاب مشغول شد و علم فقه و قوانین دولت عثمانی را در مدرسة‌الحکمة (مارونیه) دو سال درس گفت و کتب مفیده تألیف کرد و در بیروت درگذشت (۱۳۰۷ هـ.ق.) و در مقبرهٔ باشوره مدفون شد. وی مردی نرمخو و خوشرو، نیکومعاشرت و زاهد بود. او راست: ارشادالوری لنارالقری و آن انتقادی است بر کتاب نارالقری تألیف شیخ ناصیف الیازجی که در بیروت بسال ۱۲۹۰ هـ.ق. طبع شده است. دیوان «الشیخ یوسف الاسیر» و آن در مدح و تقریظ و وصف و تواریخ و موشحات و رثاء و جز آن است، این کتاب در مطبعهٔ لبنانیة بسال ۱۳۰۶ هـ.ق. چاپ شده. رائض‌الفرائض (در میراث) که با شرح در بیروت بسال ۱۲۹۰ هـ.ق. به طبع رسیده. ردالسهم للسهم، که ردّی است بر السهم الصائب تألیف سعید الشرتونی، در مطبعة الجوائب بسال ۱۲۹۱ هـ.ق. چاپ شده. شرح کتاب اطواق‌الذهب زمخشری که در بیروت بسال ۱۲۹۳ و ۱۳۱۴ هـ.ق. بطبع رسیده. المجلة که قوانین شرعیه و احکام عدلیه را آورده، این کتاب در بیروت بسال ۱۹۰۴ م. چاپ شده است. (معجم المطبوعات).

اسیران. [اَ] (اِخ) نام محلی کنار راه تبریز و اَهَر، میان شوردِه و ایلیچه در ۲۳۵۰۰ گزی تبریز. این ده جزء دهستان کیوان از بخش خداآفرین شهرستان تبریز است، ۶۵۰۰ گزی جنوب خداآفرین، ۴۷۰۰۰ گزی‌شوسهٔ اهر به کلیبر. کوهستانی. معتدل. سکنه ۸۸ تن. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه آنجا مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

اسیران خاک. [اَ نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از تن‌پروران. ||کنایه از مردگان. (هفت قلزم) (آنندراج).

اسیرالهوی. [اَ رُلْ هَ وا] (اِخ) زاکی‌بن کامل‌بن علی مکنی به ابوالفضائل، معروف به مهذب هبتی قطیفی. وی ادیب و فاضل و شاعری رقیق‌الشعر بود و در سنهٔ ۵۴۶ هـ.ق. درگذشت. او راست:

عینا کلحظهما امضی من القدر
و مهجتی منهما اضحت علی خطر
یا احسن‌الناس لولا انت ابخلهم
ماذا یضرک لو متعت بالنظر
جد بالخیال و ان ضنت یدا ک به
فقد حذرت و ما وُقّیت من حذر
یا من تمکن فی قلبی الغرام به
لاتبتلی مقلتی بالدمع و السهر
زود بتودیعة او وقفة فعسی
تجبی بها نضو اشواق علی سفر.

و هم او گوید:

افعال الحاظه المرضی الصحاح بنا
اضعاف ما یفعل الصمصامة الذکر
عجبت من جفنه بالضعف منتصراً
علی‌القلوب و یقوی و هو منکسر
و من لهیب خدود کلما سقیت
ماءالشباب بنارالحسن تستعر
ان مج فی‌الشرق مما فیه الرضاب تری (؟)
من عرف ریاه اهل‌الغرب قد سکروا
شهود صدق غرامی فیک اربعة
الوجد و الدمع و الاسقام و السهر.

(معجم‌الادباء یاقوت چ مارگلیوث ج ۴ ص ۲۱۵).

اسیرتا. [اَ رِ] (اِخ) بخشی از کردان، چادرنشین و چوپان و رمه‌بان و سلحشور.

(تاریخ کرد تألیف رشید یاسمی ص ۱۰۲).

اسیرجای. [اَ] (اِ مرکب) زندان‌خانه. اسیرخانه:

نگارخانهٔ چین است این، نه زلف و رُخ است
اسیرجای دل است این، نه طرهٔ گیسوست.
حیاتی گیلانی.

اسیرخانه. [اَ نَ / نِ] (اِ مرکب) زندان‌خانه. اسیرجای:

تا در اسیرخانهٔ آن زلف بود غیر
من در شکنجه بودم و او در عذاب بود.
محتشم کاشانی.

اسیر طبع. [اَ رِ طَ] (ترکیب اضافی، ص مرکب) اسیر طبع مخالف. گرفتار نفس اماره. (مؤید الفضلاء) (آنندراج) (هفت‌قلزم).

اسیرک. [اَ رَ] (اِ) بیارهٔ خربزه را گویند. (برهان) (هفت‌قلزم).

اسیرکلا. [اَ کَ] (اِخ) موضعی از بارفروش مازندران. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۱۹ بخش انگلیسی).

اسیرکولی. [اَ] (اِخ) (دریاچهٔ اسیر) نامی است که ترکان به لا ک دلسکلاو [1] داده‌اند. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

اسیرگره. [اَ گَ رُهْ] (اِخ) موضعی در برهان‌پور هندوستان که بقول تذکرهٔ خزانهٔ عامره شاه نعمان پسر خواجه حافظ شیرازی بدان جا مدفون گردید. (از سعدی تا جامی براون ترجمهٔ حکمت ص۳۱۴).

اسیرگیر. [اَ] (نف مرکب) آنکه برده‌فروشی کند. (آنندراج).

اسیرل. [ ] (اِ) بقول فرهنگ شعوری بنقل از جهانگیری این کلمه را بمعنی پارهٔ (بیاره) خربزه گویند. اما در جهانگیری «اسیرک» آمده. رجوع به اسیرک شود.

اسیرم‌آب. [اَ رَ] (اِ مرکب) داروی چندی است که اطبا در آب جوشانند و بدن بیمار را بدان شویند و آن را بعربی نطول خوانند، و ظاهراً این لغت با لغت اسپرم‌آب که قبل ازین مذکور شد تصحیف‌خوانی شده. (برهان) (هفت قلزم). رجوع به اسپرم‌آب شود.

اسیرنهری. [اَ نَ] (اِخ) نامی است که ترکان به ریویر دلسکلاو [2] داده‌اند. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

اسیر و ابیر. [اَ رُ اَ] (ص مرکب، از اتباع) بمعنی اسیر بکار رود.

اسیروار. [اَسیرْ] (ص مرکب) مانند اسیر:

تا گردانم اسیروارش
توزیع کنم ز هر دیارش. نظامی.

اسیرة. [اَ رَ] (اِخ) ابن عمرو انصاری مکنی به ابوسلیط بدری، صحابی است.

اسیره. [اُ سَ رَ] (ع اِ) نامی از نامهای مردان عرب.

اسیره. [ ] (اِخ) بقول جغرافی‌نویسان عرب نام کوهی است در ماوراءالنهر در خطهٔ شاشی. اصطخری گوید در این کوه معادن طلا، نقره، قلع، فیروزه و کانهای دیگر و نیز یک نوع سنگ سیاه (شاید زغال‌سنگ باشد) یافت شود. (قاموس الاعلام ترکی).

اسیری. [اَ] (اِخ) از شعرای قائین است.

فکرش اسیر طرهٔ دلبران مضامین رنگین:
بسان حلقهٔ خاتم که خالی از نگین باشد
نمایان است خالی بودن جایت در آغوشم.
(صبح گلشن ص ۲۴).

اسیری. [اَ] (اِخ) یکی از شعرای عثمانی است. وی اصلاً از اهالی آناطولی بوده، در مدارس عصر علوم رسمی بدست آورده و مدتی در قضاها سکونت گزیده، بعداً به اسارت افتاده مدت مدیدی در دیار کفار در زندان روزگار خویش را گذرانید و سپس آزاد شد و در آگریبوز واقع در قزل‌حصار عزلت گزید. تاریخ وفات او معلوم نیست. (قاموس الاعلام ترکی).

اسیری. [اَ] (اِخ) محمد قاسم. از باریابان بارگاه اکبرپادشاه بوده، بالاخره دست بدامان عبدالرحیم‌خان خانان زده، از خوان انعامش نوالهای فیض ربوده و در سنهٔ یکهزار و ده بکنج لحد آسوده. او راست:

سبزهٔ بادیهٔ ما نکشد منت ابر
چشم گو خشک شود، آبلهٔ پائی هست.
(صبح گلشن ص ۲۴).

وی بسال ۱۰۱۰ هـ.ق. در هندوستان درگذشت.

اسیری. [اَ] (اِخ) ابن صحیفی. یکی از شعرای شیراز است. این بیت او راست:

دلم پر است ز خون بر دلم مزن انگشت
که همچو شیشهٔ می گریه در گلو دارد.
(قاموس الاعلام ترکی) (صبح گلشن ص ۲۴).

اسیس. [اَ] (ع اِ) عوض. ||اصل هر چیزی. (ناظم الاطباء).

اسیس. [اُ سَ] (اِخ) نام موضعی. (ناظم الاطباء).

اسیف. [اَ] (ع ص) اسیر. ||پیر فانی. ||خشمگین. ||اندوهناک. زود اندوهگین‌شونده. رقیق‌القلب. اندوهگین. ||مزدور. بنده. ||آنکه گاهی فربه نشود. ج، اُسَفاء. (ناظم الاطباء).

اسیفة. [اَ فَ] (ع ص) ارض اسیفة؛ زمینی که چیزی نرویاند. (ناظم الاطباء).

اسیق‌سو. [اِ] (اِخ) دهی از دهستان کبودگنبد بخش کلات شهرستان دره گز، در ۱۸۰۰۰گزی جنوب باختری کلات‌دره. سردسیر. سکنه ۱۴۹ تن. آب آن از رودخانه. محصول آنجا غلات. شغل زراعت، مالداری، قالیچه و گلیم بافی. راه آنجا مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

اسی‌کلا. [اِ کَ] (اِخ) دهی از دهستان پازوار بخش بابلسر شهرستان بابل، واقع در ۷۰۰۰گزی شمال بابل، کنار شوسهٔ بابل به بابلسر. دشت. معتدل مرطوب مالاریائی با ۱۸۰ تن سکنه. مازندرانی و فارسی‌زبان. آب آن از چاه. محصول پنبه، کنجد، باقلا، صیفی، غلات. شغل اهالی زراعت. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

اسیلم. [اُ سَ لِ] (ع اِ) [3] یکی از عروق ستهٔ دست: «و امّا عروق‌الیدین فستة: القیفال و الاکحل و الباسلیق و حبل‌الذراع الوحشی و الاسیلم و الابطی.» (معالم القربة ص ۱۶۲ و ۱۰۴).

اسین. [ ] (اِ) بیرونی در عیوب اصلی یاقوت گوید: «و منها غمامة صدفیة بیضاء متصلة به من جانب و یسمی الأسین، فان لم‌یکن غائراً فیه ذهب به الحک، و الا فلا حیلة فی‌الغائر.» (الجماهر بیرونی ص ۳۸).

اسین. [اِ] (اِخ) [4] ققنطی در تاریخ الحکماء ص ۱۸ از مصنفات افلاطون « کتاب اسین» را یاد میکند. رجوع به اسخینس شود.

اسینة. [اَ نَ] (ع اِ) تاهی از تاهای زه کمان. ج، اَسائن. ||دوالی محکم‌بافته که در تنگ ستور و لگام و جز آن بکار برند. (منتهی الارب).

اسیوت. [ا] (ترکی، اِ) (از ایسی‌اوت، گیاه گرم) اِسی‌اود. سیوت. فلفل.

اسیوت. [اَسْ] (اِخ) کوهی است نزدیک حضرموت. یاقوت حموی گوید: درخت لبان فقط در این کوه بعمل می‌آید.

اسیود. [اُ سَ وِ] (ع ص مصغر) مصغر اسود.

اسیوس. [اَسْ] (اِ) [5] بیونانی نمک چینی را گویندکه شوره باشد و باروت را از آن سازند و در هندوستان بدان آب سرد کنند. و بعضی گویند سنگی باشد بغایت سست و بزردی مایل و چون نزدیک زبان آورند زبان را بگزد و اگرآنرا با آرد باقلا بر نقرس ضماد کنند نافع باشد. (برهان قاطع). حکیم مؤمن آرد: آسیوس به الف ممدوده بلغت یونانی اسم نمک چینی است و آن نمکی است که بر روی سنگ سفید سبک و نوعی بر روی سنگ مایل بزردی از نم دریا بهم میرسد و آنرا آسیوس و نمک را زهرهٔ اسیوس نامند و شبیه است به نوشادر و قوی‌تر از سنگ او است و بهترین سنگ، سریع‌التفتیت است که رگهای زرد قلیل

1 - Lac de l'Esclave.
2 - Rivière de l'Esclave.
3 - Vena Salvatella
4 - Eschine.
5 - Pierre d'Assos. Fleur (لکلرک). d'Assos.

غایر داشته باشد. در سیم گرم و خشک و بالذع و معفن و جهت قروح کهنهٔ یابسهٔ عسرالاندمال و بردن گوشت زیادة و با عسل منقی زخمها و با موم روغن مانع انتشار قروح خبیثة و با آرد باقلی جهت نقرس و طلاء او با سرکه جهت سپرز و گرده، با صمغ‌البطم و زفت جهت تحلیل خنازیر و مغسول هر دو بدستور تغسیل اقلیمیا، ملطف و جالی بصر و جهت بردن بیاض و رفع آثار نافع و بالخاصیة زهرهٔ اسیوس قاطع خون لهاة است و خوردن او با عسل جهت قرحهٔ شش نافع و مورث سحج و مصلحش صمغ عربی و قدر شربتش از یک دانگ تا نیم درهم است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). در نسخهٔ خطی اختیارات بدیعی آمده: اسیوش، گویند نمک صینی است و آن سنگی است سبک که زود ریزان شود و از نمک دریا بروی می‌بندد و آنرا زهرهٔ اسیوس خوانند و جالینوس گوید سنگی است سست و مانند سنگهای دیگر صلب نیست و سفیدرنگ بود و نوعی بزردی زند و چون نزدیک زبان برند، زبان را بگزد. منفعت وی آن است که چون به آرد باقلی بر نقرس ضماد کنند، نافع بود و جهت ورم سپرز با کلس و سرکه طلا کنند بغایت مفید بود و جهت ریش شش با عسل لعق کنند، سودمند بود و قوهٔ زهر وی از حجر زیادت بود و نیکوترین چیزی بود از وی. چشم را قوت دهد و جلاء بخشد و سفیدی که در چشم بود بکلی زایل کند، چون در چشم کشند. حجر آسیوس. نمک چینی. (انجمن‌آرا). ثلج‌الصین. بارود در شرح ثلج چینی (که بارود باشد)، در کتب مفردات می‌آید و آن زهرهٔ اسیوس است.

اسیوش. [اَ ش] (اِ) رجوع به اسیوس شود.

اسیوط. [اُ س] (اِخ)[1] سُیوط. دهی است به صعید مصر. (منتهی الارب). شهرکی است در دیار مصر از ریف اعلی به صعید، و بعضی الف را از کلمه ساقط کنند و سیوط گویند. (انساب سمعانی: اسیوطی). و رجوع به سیوطی و معجم البلدان و ابن جبیر و عیون الانباء ج ۱ ص ۸۲ شود.

اسیوطی. [اُ س] (ص نسبی) منسوب به اسیوط. (انساب سمعانی).

اسیوطی. [اُ س] (اِخ) ابوبشر احمدبن الولیدبن عیسی الاسیوطی. وی از ابی‌الزبیاع روایت کند و در اسیوط بسال ۳۳۵ یا اول ۳۳۶ هـ .ق.درگذشت. (انساب سمعانی).

اسیوطی. [اُ س] (اِخ) ابوعلی الحسین‌بن علی‌بن الخضربن عبدالله الاسیوطی. وی از اسحاق‌بن ابراهیم‌بن یونس مصری روایت دارد و از وی ابوعبدالله محمدبن الفضل‌بن نطیف الفراء روایت کند. وفات وی در جمادی‌الآخرهٔ سال ۳۷۲ هـ .ق.بود. (انساب سمعانی).

اسیوطی. [اُ س] (اِخ) ابومحمد عبدالله‌بن علی‌بن عبدالله‌بن میمون، قاضی اسیوط. وی از عبدالرحمن‌بن داود الاسکندرانی و محمدبن عبدالله‌بن عبدالحکم و بکیربن یحیی و علی بن عبدالعزیز و محمدبن ادریس وراق الحمیدی و جز آنان حدیث گفته و در سیوط در محرم سنهٔ ۳۱۰ هـ .ق. درگذشت و مولد او به سیوط بسال ۳۲۵ هـ .ق. بود[2]. (انساب سمعانی).

اسیوطی. [اُ س] (اِخ) رجوع به سیوطی و معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۴۵۰ شود.

اسیون. [ ] (اِخ) ابن اثیر در ذکر اخبار اردشیربن بابک گوید: و کان فی سواحل بحر فارس ملک اسمه اسیون یعظم، فسار الیه اردشیر فقتله و قتل من معه و استخرج له اموالاً عظیمة. (کامل ابن اثیر چ مصر ج ۱ ص ۱۶۷).

اسیوند. [اَ وَ] (اِخ) شعبه‌ای از هفت‌لنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۳). و آن جزو طایفهٔ دودکی از ایل بختیاری است و دارای شعب ذیل میباشد: بردین، پل، خواجه، گاودوشی، شهماروند.

اسی‌ویشه. [اَ سَ] (اِخ) موضعی است در چهارفرسنگی آمل. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۱۴ بخش انگلیسی).

اسیه‌دمیان. [ ] (اِخ) مؤلف مجمل التواریخ و القصص گوید (ص ۷۰): «و حدیث شکارگاه و کنیزک و تیر انداختن [بهرام] بر آهو، آنک بر صورتها نگارند، چنان گویند که در آن تاریخ بوده‌ست که بزمین عرب بود پیش منذر، و اندر کتاب همدان چنان خواندم که بظاهر همدان بوده‌ست، آنجا که اسیه‌دمیان خوانند بر راه ری، و اثری هست آن جایگاه، گویندگور آن کنیزک بوده‌ست. والله اعلم».

اش. [اَ / اِ] (ضمیر) ضمیر متصل مفرد مغایب بمعنی او. و آن بمعانی ذیل است:

ضمیر مفعولی برای مفرد مغایب: گفتمش، بردش، خوردش:

جهان همیشه بدو شاد و چشم روشن باد
کسی که دید نخواهدْش کنده بادش کا ک.
بوالمثل.

که رستم یلی بود در سیستان
منش کرده‌ام رستم داستان.
(منسوب به فردوسی).

یارب آن نوگل خندان که سپردی به منش
می‌سپارم به تو از چشم حسود چمنش.
حافظ.

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست
گفت ما را جلوهٔ معشوق در این کار داشت.
حافظ.

||ضمیر فاعلی برای مفرد مغایب، چنانکه امروز مردم طهران گویند: بمن گفتش بیا؛ یعنی او بمن گفت:

اشک باریدش و نیوشه [ظ: شنوشه] گرفت
باز بفزود گفته‌های دراز.
طاهر فضل.

||ضمیر اضافی، که مضاف‌الیه واقع شود: چشمش، پایش؛ بمعنی چشم او، پای او، و در این صورت ضمیر ملکی است:

کسی کو بپرهیزد از بدمنش
نیالاید اندر بدیها تنش.
فردوسی.

جامه‌اش دوزد بگوید تار نیست
خانه‌اش سوزد بگوید نار نیست.
مولوی.

میچکد شیر هنوز از لب همچون شکرش
گرچه در شیوه گری هر مژه‌اش قتالی است.
حافظ.

فکر بلبل همه آن است که گل شد یارش
گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش.
حافظ.

«اش» که به آخر کلمه ملحق شود، همزهٔ آن ساقط گردد:

روزم از دودش چون نیم‌شب است
شبم از بادش چون شاوغرا.
ابوالعباس.

ولی اگر کلمه مختوم به های غیرملفوظ باشد همزهٔ آن بجا ماند:

زواله‌اش چو شدی از کمان‌گروهه برون
ز حلق مرغ بساعت فروچکیدی خون.
کسائی مروزی.

نوبت هدهد رسید و پیشه‌اش
وآن بیان صنعت و اندیشه‌اش.
مولوی.

و گاه در شعر که همزه خوانده نمیشود، در تحریر نیز همزه را ساقط کنند: پیشه‌ش. و رجوع به «ش» شود.

اش. [اِ/ ـِشْ] (پسوند) ـِش. علامت اسم مصدر که غالباً پس از ریشهٔ فعل که بیشتر با مفرد امر حاضر یکی است، درآید: پرورش، پرستش، روش، آ کنش، افزایش، کاهش، کشش، فروزش، نمایش، ستایش، آلایش، آرایش، بخشش، کنش، خواهش، خلش، آسایش، آزمایش، گشایش، دهش، خورش، گُوش، زهش، گزارش. این قاعده مستثنیاتی دارد. رجوع به اسم مصدر در همین لغت‌نامه و اسم مصدر تألیف معین شود.

اش. [اِ/ ـِشْ] (پسوند) ـِش. مزید مؤخر امکنه: نامِش. نذش. میانش. لیلش. زندرامش. طخش. اِمش.

اش. [اَش ش] (ع مص) برخاستن بر. ||تحریک کردن بر بدی و شر. قیام البعض الی البعض للشر لا للخیر. (تاج المصادر بیهقی). ||زجر کردن گوسفند.

اش. [اَش ش] (ع اِ) نان خشک.

---

1 - Assiout. Syout. Siout. Soziout.

۲ -کذا فی الاصل.

اش. [اُ] (اِخ) نام یک شهر چهاردروازه است در فرغانه، گردا گرد آن سوری فرا گرفته‌است. نظر بروایت و کتب عربی موطن بعض مشاهیر علمی بوده است.

اشآز. [اِشْ] (ع مص) بی‌آرام کردن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی‌الارب). ||ترسانیدن. (منتهی‌الارب).

اشآم. [اِشْ] (ع مص) به شام رفتن. (منتهی الارب). به شام شدن. رجوع به اِشام شود.

اشاء . [اَ] (ع اِ) خرمابنان ریزه. اشاءة، یکی. (منتهی الارب)[1].

اشاء . [اَ] (اِخ) نام کوهی و وادیی است. (منتهی الارب) .

اشائب. [اَ ءِ] (ع اِ) جِ اشابة. جوالیقی گوید: «الاشائب: الاخلاط مِن الناس. قیل انها فارسیة معربة، اصلها «اشوب». قال الاخنس‌بن شریق:

فوارسها من تغلب ابنة وائل
حماةٌ کماةٌ لیس فیهم اشائب.

اشائم. [اَ ءِ] (ع ص، اِ) جِ اشأم. (المعرب جوالیقی ص ۲۷).

اشاءة. [اَ ءَ] (ع اِ) یک اَشاء. یکی خرمابن. (منتهی الارب). صغارالنخل. (معجم البلدان).

اشاءة. [اِ ءَ] (ع مص) مضطر گردانیدن. (منتهی الارب) . ||ملجأ گردانیدن. پناه گردانیدن.(تاج المصادر بیهقی).

اشاءة. [اَ ءَ] (اِخ) موضعی است و یاقوت گوید:گمان برم که در یمامة و یا در بطن‌الرمة است. (معجم البلدان).

اشاءة. [اِ ءَ] (اِخ) نام زنی است جاهلیة از مردم حضرموت و بدان منسوب است «بنواشاءَة» و ایشان بطنی از قبایل یمن‌اند. (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۱۸).

اشائی. [اَ] (ع اِ) جِ شیء.

اشابة. [اُ بَ] (ع اِ) مردم بهم‌درآمیخته. (صراح). مردم بهم‌آمیخته از هر جنس. (از منتهی الارب). ||مال مکسوبهٔ مخلوط بحرام. ج، اشائب. (منتهی الارب).

اشابة. [اِ بَ] (ع مص) سپید کردن موی. (تاج المصادر بیهقی). سپید کردن سر را: اشاب رأسه و برأسه. (منتهی الارب). ||خداوند فرزند پیر شدن. (تاج المصادر بیهقی). صاحب فرزندان پیر شدن: اشاب الرجل. (از منتهی الارب). ||پیر کردن.

اشابة. [اَ بَ] (اِخ) موضعی است به نجد نزدیک الرمل. (معجم البلدان).

اشات. [ ] (اِخ) (وادی‌ا...) رجوع به وادی آش شود.

اشاجع. [اَ ج] (ع اِ) ج اشجع.

اشاح. [اِ] (ع اِ) وشاح. (منتهی الارب). حمائل. حمیل. (منتهی الارب). حمیل مروارید و جز آن. آنچه در بر افکنند. (مهذب‌الاسماء). حمایل و زیور که زنان در گردن‌اندازند. حمایل مرصع بزیور که زنان در بر اندازند.

اشاحة. [اِ حَ] (ع مص) گیاه شیح رویانیدن (چنانکه زمین): اشاحت الارض. (منتهی الارب) . ||پرهیز کردن. (منتهی الارب). پرهیزیدن. (مقدمهٔ لغت میرسید شریف جرجانی). حذر کردن. ||جد کردن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). کوشیدن در امری. کوشش‌کردن در کار و دوام کردن بر آن: اشاح علی الشیء. (منتهی الارب). ||فروهشتن دُم را (چنانکه اسب): اشاح الفرس بذنبه. و بالمهملة ایضاً، او هو الصواب. (منتهی الارب). ||اعراض کردن: اشاح بوجهه. (منتهی الارب).

اشادة. [اِ دَ] (ع مص) برافراشتن چیزی را. (منتهی الارب). ||بلند کردن بنا. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||برداشتن آواز. ||آشکار کردن چیزی. آشکارا کردن چیزی. ||نسبت کردن سخن را به کسی. (منتهی الارب). ||بلند کردن نام. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||بلند گردانیدن قدر و منزلت کسی‌را: اشاد بذکره. (منتهی الارب). ||تعریف کردن. ||شناسانیدن گمشده را. ||هلاک‌کردن. (منتهی الارب).

اشارات. [اِ] (ع اِ) ج اشارة. علامتها: و در بسط سخن و کشف اشارات آن اشباعی رود. (کلیله و دمنه). و شرایط سخن‌آرایی در تضمین امثال... و شرح رموز و اشارات تقدیم نموده آید. (کلیله و دمنه). این سخن از اشارات و رموز متقدمان است. (کلیله و دمنه). زبانها به تحسین عبارات و تزیین اشارات او روان گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۶۷).

اشارات. [اِ] (اِخ) نام تصنیف ابوعلی سینا در حکمت. رجوع به ابوعلی سینا شود.

اشارت. [اِ رَ] (ع مص) رجوع به اشارة شود.

اشارت‌کنان. [اِ رَ کُ] (نف مرکب، ق مرکب) در حال اشاره کردن:

طلسمی بفرمود پرداختن
اشارت‌کنان دستش افراختن. نظامی.
یکی سرگران و آن دگر نیم‌مست
اشارت‌کنان این و آن را بدست.
سعدی (بوستان).

اشارد. [اِ] (اِخ)[2] یکی از مورخین انگلستان. مولد وی سنهٔ ۱۶۷۱ م. و وفات بسال ۱۷۳۰ م. او تاریخ مکمل انگلستان را نوشته و بعض آثار دیگر از وی بیادگار مانده است.

اشارد. [اِ] (اِخ)[3] یکی از قدمای علمای فرانسه. مولد وی بسال ۱۶۴۴ م. در روئن و وفات بسال ۱۷۲۴ م. در پاریس. بعض آثار او موجود است.

اشارة. [اِ رَ] (ع مص) اشاره. اشارت. انگبین چیدن. (منتهی الارب). انگبین رُفتن. عسل چیدن. ||ریاضت دادن اسب را. ||سوار شدن بر اسب در وقت بیع تا بنگرند حسن و روش آن را. (منتهی الارب). ||نمودن بسوی چیزی به دست و جز آن. (از منتهی الارب). ||فرمودن کسی را. فرمان صادر کردن. ایعاز. توعیز: اشار علیه بکذا، ای امره. (منتهی الارب): بباید دانست که خواجه خلیفت ما [مسعود] است در هرچه به مصلحت بازگردد، و مثال و اشارت وی روان است. (تاریخ بیهقی ص ۱۵۰). بوسهل حمدوی مردی کافی و دریافته است، وی را عارضی باید کرد و ترا وزارت تا من از دور مصلحت نگاه میدارم و اشارتی که باید کرد بکنم. (تاریخ بیهقی ص ۱۴۵).

چو از برج حمل خورشید اشارت کرد زی صحرا
بفرمانش بصحرا بر مطرا گشت خلقانها.
ناصرخسرو.

بیماری که اشارت طبیب را سبک دارد هر لحظه ناتوانی بر وی مستولی گردد. (کلیله و دمنه). برزویه را پیش خواند و اشارت کرد که مضمون این کتاب را بر اسماع حاضران باید گذرانید. (کلیله و دمنه). شیر به آوردن او [گاو] اشارت کرد. (کلیله و دمنه).

حق کرد خلیل را اشارت
تا کرد بنا بسان کعبه. خاقانی.

جلاد را به تأخیر سیاست اشارت فرمود. (سندبادنامه ص ۲۰۴). این اشارت از صاحب عادل اعزالله انصاره قبول کردم، و مثال او را امتثال نمودم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۸).

اشارت چنان شد ز تخت بلند
که‌داناست نزدیک ما ارجمند. نظامی.
اشارت کرد کآن مغ را بخوانید
وزین در قصه‌ای با او برانید. نظامی.

گفت اشارت فرمای تا من وزیر را بکشم، بعد از آن مرا بقصاص او بکش. (گلستان).

دیگر از آن جانبم نماز نباشد
گر تو اشارت کنی که قبله چنین است.
سعدی.
که‌گفت ار نه سلطان اشارت کند
کرا زهره باشد که غارت کند.
سعدی (بوستان).

ملک به کشتن بیگناهی اشارت کرد.

---

۱ - ابن‌القطاع گفته که همزهٔ آن نزد سیبویه اصلی است و اینجاست که بزعم صاحب قاموس مهموزلام است و محل ذکرش همین [جاست] نه معتل‌لام، چنانکه جوهری آورده. (منتهی الارب).

2 - Échard. 3 - Échard.

(گلستان).
||بلند کردن آتش را: اشار النار و اشار بها و کذا اشور بها بالتصحیح. (منتهی الارب). ||بر گرفتن شهد اعانت کردن کسی را: اشرنی عسلاً؛ ای اعنی علی جنیه. (منتهی الارب). اشار فلاناً عسلاً؛ ای اعانه علی جنیه. (اقرب الموارد). ||ایحاء. (تاج المصادر بیهقی). وحی. (منتهی الارب). ||برمز نمودن. غمز. (دهار). ایماض. ایماء. (تاج المصادر بیهقی). تلویح. (دهار) (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). تشویر. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). با اشارة دست و چشم و ابرو مطلبی را القاء کردن. با انگشت و چشم ایما کردن:

همانگاه کردش اشارت بدست
که تا شاه پرموده هم بر نشست. فردوسی.

امیر سوی بلکاتکین اشارتی کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۰). بلکاتکین حاجبی را اشارتی کرد. (تاریخ بیهقی ص ۳۸۰). امیر رضی الله عنه اشارت کرد سوی بونصر مشکان که منشور و نامه بباید ستد. (تاریخ بیهقی ص ۳۷۷).

آنرا سپرد کایزد مر دین و خلق را
اندر کتاب خویش بدو کرد اشارتش.
ناصرخسرو.

درین باب اشارت کرده است به حال دو عاقل زیرک. (کلیله و دمنه). دمنه برجست و بر حسب اشارت برفت. (کلیله و دمنه). و اگر نادانی این اشارت را که بازنموده شده است بر هزل حمل کند مانند کوری بود که احولی را سرزنش کند. (کلیله و دمنه).

در زلف تو فروشد کار دل جهانی
لب را اشارتی کن تا کارشان برآرد.
خاقانی.

اشارت آن حضرت به فقر طایفه‌ای است که مردان میدان رضایند و تسلیم تیر قضا. (گلستان). درین میان کسی هست که زبان پارسی داند؟ غالب اشارت به من کردند. (گلستان).

مرا آن گوشهٔ چشم دلاویز
به کشتن میکند گوئی اشارت. سعدی.

||(ا) رمز. ایماء: نصر احمد را این اشارت سخت خوش آمد. (تاریخ بیهقی).

این اشارت‌های خلقی را تأمل کن بحق
کاین اشارتها همی زی طاعت یزدان کند.
ناصرخسرو.

لیکن تو به یک اشارت بر کلیات و جزویات فکرت من واقف گشتی. (کلیله و دمنه). عاقل را اشارتی بس باشد. (کلیله و دمنه).

گفته نودهزار اشارت به یک نفس
بشنوده صدهزار اجابت به یک دعا.
خاقانی.

ازین به نصیحت نگوید کست
اگر عاقلی یک اشارت بست. سعدی.

تلقین درس اهل نظر یک اشارتست
کردم اشارتی و مکرر نمی‌کنم. حافظ.

||تقریر کردن. بیان کردن. اظهار کردن: خواجهٔ بزرگ فصلی سخن گفت بتازی سخت نیکو درین معنی، و اشارت کرد در آن فصل سوی رسول تا نامه‌ای را برساند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۹۱). و در اشارت و سخن گفتن به جهانیان معنی جهانداری نمود. (تاریخ بیهقی ص ۳۸۵).

منکر مشو اشارت حجت را
زیرا هگرز حق نشود منکر. ناصرخسرو.

اشارتی است ز دولت بعمر و ملک ابد
بشارتی است جهان را ازین خجسته پیام.
مسعودسعد.

و اشارت حضرت نبوت بدین معنی وارد است. (کلیله و دمنه).

لاتعجبوا اشارت کرده به مرسلین
لاتقنطوا بشارت داده به اتقیا. خاقانی.

اشارت کرد که یمینی از تصنیف عتبی کتابی مفید است. (مقدمهٔ ترجمهٔ تاریخ یمینی). یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع به کرم اخلاق مردان چنان است که یکی روز به نان و نمک با ما موافقت کنید. (گلستان). ||رأی دادن. اظهارنظر: از اشارت دوستان نتوان گذشت. (کلیله و دمنه). اما تو اشارت مشفقان و قول ناصحان سبک داری. (کلیله و دمنه). ملک چهارم را پرسید و گفت تو هم اشارتی کن، و آنچه فرازمی‌آید بازنمای. (کلیله و دمنه). شیر گفت این اشارت از کرم و وفا دور است. (کلیله و دمنه). یکی اشارت بکشتن کرد. (گلستان). ملک را خنده گرفت و به عفو از خطای او درگذشت و متعنتان را که اشارت به کشتن او همی کردند، گفت... (گلستان). ما ترا ببرادر دینی و رضاعی و هم‌پشتی و نصیحت و اشارت کردن قبول کردیم. (تاریخ قم ص ۲۵۱). ||مشورت. شور: باز عثمان و علی و طلحه و زبیر و سعد و عبدالرحمن را بخواند [عمر] و گفت اشارت کنید و آن را که رأی همگنان بر او درست گردد خلیفت کنید و فرمان یافت. اشارت کردند اندر خلافت. عثمان عبدالرحمن را گفت تو بگیر. گفت نتوانم. (تاریخ سیستان). پس چون خبر عثمان نزدیک عبدالرحمن رسید به سیستان بر یاران اشارت کرد. (تاریخ سیستان). پس طاهر... بر علیّ‌بن الحسن الدرهمی اشارت کرد که صلح کنیم بر لیث علی بر آنکه... (تاریخ سیستان). ||نصیحت:

پندیت داد حجت و کردت اشارتی
ای پور بس مبارک پند پدر پذیر.
ناصرخسرو.

||الاشارة، هو الثابت بنفس الصیغة من غیر ان سبق له الکلام. (تعریفات جرجانی ص ۱۷). ||الاشارة تکون مع القرب و مع حضور الغیب و تکون مع العبد. (اصطلاحات الصوفیة الواردة فی الفتوحات المکیة ص ۱۸۵). اشارة، معناه بدیهی و هی قسمان عقلیة و حسیة و للاشارة ثلاثة معانٍ: الاول المعنی المصدری الذی هو فعل؛ ای تعیین الشیء بالحس. الثانی المعنی الحاصل بالمصدر، و هو الامتداد الموهوم الآخذ من المشیر المنتهی الی المشارالیه و هذا الامتداد قد یکون امتداداً خطیاً فکأنّ نقطة خرجت من المشیر و تحرکت نحو المشارالیه فرسمت خطاً انطبق طرفه علی نقطة من المشارالیه، و قد یکون امتداداً سطحیاً ینطبق الخط الذی هو طرفه علی ذلک الخط المشارالیه فکأنّ خطاً خرج من المشیر فرسم سطحاً انطبق طرفه علی خط المشارالیه، و قد یکون امتداداً جسمیاً ینطبق السطح الذی هو طرفه علی‌السطح من الجسم المشارالیه فکأن سطحاً خرج من المشیر فرسم جسماً انطبق طرفه علی سطح المشارالیه. الثالث تعیین الشیء بالحس بانه هنا او هنا ک و هذه بعد اشتراکها فی انها لاتقتضی کون المشارالیه بالذات محسوساً بالذات و تفترق بانّ الاول و الثانی لایجب ان یتعلقا اولاً بالجوهر بل ربما یتعلقان اولاً بالعرض و ثانیاً بالجوهر، لانهما لایتعلقان بالمشارالیه اولاً الاّ بان یتوجه المشیرالیه اولاً فکل من الجوهر و العرض یقبل ذلک التوجه و کذاما هو تابع له. و الثالث یجب ان یتعلق اولاً بالجوهر و ثانیاً بالعرض فانه و ان کان تابعاً لتوجه المشیر لکن التوجه بانّ المشارالیه هنا او هنا ک، لایتعلق اولاً الا بما له مکان بالذات. هکذا ذکر میرزا زاهد فی حاشیة شرح المواقف فی مقدمة الامور العامة. و قد تطلق علی حکم یحتاج اثباته الی دلیل و برهان کما وقع فی المحاکمات و یقابله التنبیه بمالایحتاج اثباته الی دلیل کما یجیء فی لفظ التنبیه. و الاشارة عند الاصولیین دلالة اللفظ علی‌المعنی من غیر سیاق الکلام له و یسمی بفحوی الخطاب ایضاً نحو «و علی المولودله رزقهن و کسوتهن بالمعروف» (قرآن ۲۳۳/۲). ففی قوله تعالی له اشارة الی ان النسب یثبت للاب، و هی من اقسام مفهوم الموافقة کما یجیء هنا ک. و فی لفظ النص ایضاً. و اهل البدیع فسروها بالاتیان بکلام قلیل ذی‌معانٍ جمة. و هذا هو ایجاز القصر بعینه، لکن فرق بینهما ابن ابی‌الاصبع بان الایجاز دلالة مطابقیة و دلالة الاشارة اما تضمن او التزام فعلم منه انه اراد بها ما تقدم من اقسام المفهوم، ای اراد بها الاشارة المسماة بفحوی الخطاب. هکذا یستفاد من الاتقان فی

نوع المنطوق و المفهوم. و نوع المنطوق و المفهوم الایجاز ثم الاشارة اذا لم تقابل بالصریح کثیراً ما تستعمل فی المعنی الاعم الشامل للصریح. کما فی چلپی المطول فی تعریف علم المعانی. فعلی هذا یقال اشار الی کذا فی بیان علم السلوک و ان کان المشارالیه مصرحاً به فیما سبق و اسماء الاشارة سبق ذکرها. (کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص ۸۲۴ و ۸۲۵). ج، اشارات. اشاره و اشارت، با کردن، فرمودن، نمودن، پذیرفتن و رسیدن صرف میشود.

اشارةالنص. [اِ رَ تُن ْ نَ ص ص] (ع اِ مرکب) جرجانی گوید: هو العمل بما ثبت بنظم الکلام لغة لکنه غیرمقصود، و لاسیق له النص لقوله تعالی: و علی المولود له رزقهن (قرآن ۲۳۳/۲)، سیق لاثبات النفقة، و فیه اشارة الی ان النسب الی الآبـاء. (تعریفات ص ۱۷). و رجوع به اشارة شود.

اشاره‌فهم. [اِ رَ / رِ فَ] (نف مرکب) کنایه از زیرک است. ایمافهم. (انجمن‌آرای ناصری).

اشارهٔ قلبی. [اِ رَ / رِ یِ قَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از الهام است. ||کنایه از اشارهٔ غیبی. (انجمن‌آرای ناصری).

اشاری. [اَ را / را] (ع ص، اِ) جِ اَشران.

اشاریر. [اَ] (ع اِ) جِ اِشرارَة.

اشاش. [اَ] (ع مص) شاد شدن. نشاط نمودن. نشاط. شادی.

اشاشة. [اَ شَ] (ع مص) شاد شدن. نشاط نمودن . شادی. نشاط.

اشاشة. [اِ شَ] (ع مص) دانه سخت نا کردن خرمابن. (منتهی الارب).

اشاصة. [اِ صَ] (ع مص) گشن نپذیرفتن خرمابن. یقال: اشاصت النخلة؛ اذا لم‌تتلقح. (منتهی الارب). ||دندان مالیدن به مسواک. (منتهی الارب) .

اشاطة. [اِ طَ] (ع مص) سوزانیدن. ||هلاک کردن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ||باطل و تباه ساختن. ||جدا کردن گوشت را. ||پراکنده کردن. (منتهی الارب). ||بهلاک افکندن. فرا کشتن دادن. (تاج المصادر بیهقی). ||بکشتن پیش آوردن کسی را: اشاط دمه و بدمه؛ ای اذهبه او عمل فی هلاکه او عرضه للقتل. (منتهی الارب). ||کشتن شتر قمار را. ||صاحب سهم پسین شدن از شتر قمار. (منتهی الارب).

اشاعث. [اَ عِ] (ع ص، اِ) جِ اَشعث. (منتهی الارب).

اشاعثة. [اَ عِ ثَ] (ع ص، اِ) جِ اَشعث. (منتهی الارب).

اشاعر. [اَ عِ] (ع ص، اِ) ج اشعر. (منتهی‌الارب). ج اَشعَر، بمعنی شاعرتر. ||جِ اشعر، بمعنی بسیارمویِ‌اندام. پرموی.

اشاعرة. [اَ عِ رَ] (اِخ) ج اشعری، بمعنی پیرو طریقهٔ مخصوص اشعریان. اساس طریقهٔ اشاعره از تعلیمات جهمیه مایه گرفت و در اواخر قرن سوم یا اوائل قرن چهارم هجری بعنوان فرقهٔ اشعری ظهور کرد و بنام مشهورترین رؤسای این فرقه، ابوالحسن اشعری، معروف گردید و او از اخلاف ابوموسی اشعری است. ابوالحسن اشعری بر مخالفت معتزله قیام کرد و جمعی پیرو او شدند. عالم مشهور قاضی ابوبکر محمد باقلانی متوفی سنهٔ ۴۰۳ هـ . ق. مذهب اشعری داشت و در تأیید و ترویج این طریقه کوشش بسیار کرد. اشاعره و معتزله با یکدیگر سخت مخالف بودند و کار مخالفت این دو فرقه به زدوخوردها و انقلابات خونین کشید، و مسلمانان هر ناحیه را مدت چند قرن به همین زدوخوردها مشغول و سرگرم داشت. نمونه‌ای از این معنی واقعهٔ خراسان است[1] در سال ۴۵۶ هـ . ق..

اشاعره و معتزله در مسائل بسیار با هم اختلاف دارند. عمدهٔ مسائل خلافیهٔ آنها بدین قرار است: ۱ - معتزلی گوید: افعال خیر از خدای باشد و بر اوست که هرچه شایسته‌تر و سزاوارتر رعایت بندگان کند، اما اعمال شرّ، مخلوق عباد و عنان قدرت و ارادهٔ این همه در دست انسان است. اشعری گوید: بد و نیک کارها همه آفریدهٔ خداوند است و بنده را به هیچ‌وجه اختیار نیست. ۲ - معتزلی گوید: ایمان را سه رکن است: اعتقاد به قلب و جنان، گفتار به زبان، عمل به ارکان. اشعری گوید: رکن اصلی ایمان عقیدهٔ قلبی است و گفتار و کردار از فروع آن است و کسی که دین را به دل بگرود مؤمن است، هرچند عمل و گفتارش با عقیدت یار نباشد. ۳ - معتزلی از ذات واجب‌الوجود صفات ازلیه همچون علم و قدرت و اراده و سمع و بصر و جز آنها را نفی کند و گوید: خداوند عالم است بالذات نه بصفت علم، و قادر است نه بصفت قدرت و همچنین از دیگر صفات ازلی. اما اشعری قائل به صفات ازلیهٔ زائد بر ذات است که قائم به ذات واجب‌الوجودند:

و الاشعری بازدیاد قائله
و قال بالنیابة المعتزله[2].

مسألهٔ تعدد قدما که در کتب کلام دیده میشود مربوط بهمین مطلب است. ۴ - معتزلی قائل است به حسن و قبح عقلی و گوید: حسن و قبح ذاتی اشیاء است، و عقل خود بدون معاونت شرع میتواند حسن و قبح چیزها را ادراک کند. اوامر و نواهی شرع تابع حسن و قبح ذاتی است، نه اینکه حسن و قبح تابع امر و نهی شارع باشد، و از این جهت در مواردی که نص شرعی در دست نداریم عقل خود میتواند استنباط احکام کند، همچنین در موارد منصوصه بواسطهٔ ملاک حسن و قبح ذاتی ممکن است در حکم ظاهری تصرف کند، اما اشعری منکر حسن و قبح عقلی است، واجب و حرام را سماعی داند و گوید عقل ما را شایستگی ایجاد یا تصرّف در احکام شرع نیست. در اینکه اوامر و نواهی شرع نسبت به حسن و قبح سبب‌اند یا کاشف، گفتگوهاست که در فن کلام و اصول بشرح نوشته‌اند. ۵ - معتزلی گوید: خدا را هیچگاه بچشم نتوان دید و اشعری گوید که خداوند در روز رستخیز بعیان دیده میشود. در مسألهٔ رؤیت میان اشاعره و معتزله گفتگوهاست و در این باب عقاید گوناگون اظهار شده است که در جای خود بتفصیل نوشته‌اند. طائفهٔ «ضراریه» از معتزله گویند که انسان را ورای حواس پنجگانه حاسهٔ ششم است و با این حس خدا را در قیامت می‌بینیم. ۶ - معتزلی گوید: کسی که مرتکب گناهان کبیره میشود نه مؤمن است و نه کافر، بلکه فاسق است و از این معنی عبارت کند به منزلة بین‌المنزلتین. ۷ - معتزلی گوید: کلام‌الله مخلوقی است حادث، و اشعری معتقد به کلام قدیم است. مسألهٔ کلام نفسی مقابل کلام لفظی که از مختصات عقاید اشعریان است از فروع همین مسأله شمرده میشود. ۸ - معتزلی گوید: اعجاز قرآن مجید بسبب آن است که مردم را از معارضه و آوردن مانندش منصرف ساخت وگرنه اتیان بمثل برای فصحای عرب ممکن بودی، و اشعری قرآن را بالذات معجز و آوردن مانند آن را از بشر محال داند و گوید اعجاز عبارت است از فعل خارق عادت که مقرون بتحدی و سالم از معارضه باشد. ۹ - معتزلی اعادهٔ معدوم را ممتنع و اشعری ممکن داند. ۱۰ - معتزلی خلود در نار را معتقد و اشعری منکر است. ۱۱ - معتزلی امامت را بنص و تعیین داند و اشعری به اختیار امت. ۱۲ - معتزلی معتقد است به تقرر و ثبوت ماهیت پیش از وجود و گوید ماهیت را در حال عدم و پیش از آنکه موجود شود ثبوت و تقرری است و ثبوت را اعم از وجود و عدم را اعم از نفی داند:

و جعل المعتزلی الثبوت عم
من الوجود و من النفی العدم[3].

بعض معتزلیان گویند که میان ثبوت و نفی هیچ حد فاصل و واسطه‌ای نیست، و بین ثابت و منفی قضیهٔ منفصلهٔ حقیقیه است که

---

۱ - رجوع به غزالی‌نامه تألیف جلال همایی شود.
۲ - منظومهٔ حاجی سبزواری.
۳ - منظومهٔ حاجی سبزواری.

بیش از دو طرف ندارد، اما میان موجود و معدوم واسطه‌ای است که آن را حال یا ثابت گویند. مسألهٔ حال یا واسطهٔ میان موجود و معدوم از مختصات عقاید معتزله است و اشاعره منکر این سخنان‌اند. ۱۳ - معتزله علم واجب‌الوجود را عبارت دانند از ماهیات ثابتهٔ ازلی بنابر تقرر ماهیت که جزو عقاید آنهاست و ماهیت مقرره در عقاید معتزله نظیر اعیان ثابته است در عقاید متصوفه از قبیل محیی‌الدین و پیروان او. در باب علم واجب‌الوجود به جزئیات میان اشعری و معتزلی گفتگوهاست، بعضی منکر علم واجب تعالی به جزئیات و برخی قائل به علم تفصیلی واجب‌الوجود و احاطهٔ او بر غیرمتناهی هستند و طایفه‌ای گویند خداوند عالم به جزئیات است نه بصور تفصیلی بلکه بر وجه کلی. ابوالمعالی جوینی استاد غزالی از بزرگان اشعری بود. به او نسبت داده‌اند که گفت خداوند عالم به کلیات است نه به جزئیات. بهمین مناسبت در کتاب طبقات سبکی (ج ۳ ص ۲۶۱) چند ورق راجع به این موضوع نوشته و خواسته است که این نسبت را از امام‌الحرمین رفع و او را از داشتن این عقیده پاک کند. غزالی برای اینکه مورد این تهمت واقع نشود، هر جا به این موضوع رسیده عقیدهٔ خود را صریحاً بیان کرده است، از جمله در کتاب نصیحةالملوک مینویسد: «وی داناست به هرچه دانستنی است و علم وی به همهٔ چیزها محیط است.» ۱۴ - اشعری گوید ایمان و طاعت بتوفیق و کفر و معصیت بخذلان الهی است و توفیق عبارت است از خلق قدرت بر طاعت و خذلان عبارت است از خلق قدرت بر معصیت.

آنچه از موارد اختلاف اشعری و معتزلی یاد کردیم عمدهٔ مسائل خلافیه‌ای است که میان آنها مشهور شده است. از این مسائل مهم بعضی مولود بعض دیگرند، مثلاً مسألهٔ حال و کلام نفسی و همچنین اختلاف در توفیق و خذلان به مسألهٔ نفی صفات و جبر و اختیار برمیگردد. غیر از آنچه گفتیم موارد خلافیهٔ دیگر هم در باب وعد و وعید و اسماء و احکام و عقل و سمع و همچنین در موضوعات جزئی و شخصی از قبیل اینکه عایشه و طلحه و زبیر خطاکار بودند یا نه و بر فرض خطا، آیا برگشتند و توبه کردند یا همچنان با گناه از دنیا رفتند و معاویه و عمرو عاص بر امام خروج کردند یا نه و امثال این اختلافات و زدوخوردها میان معتزله و فرقه‌های دیگر بوده است که بسیاری از آنها مربوط به مسائل مذکور میشود و در کتب عقاید بتفصیل ثبت شده است.

رواج طریقهٔ اشعری: تا اواخر قرن سوم نامی از فرقهٔ اشعری در میان نبود، و دشمن سخت معتزله همان اصحاب حدیث بود. پس از ظهور علی‌بن اسماعیل اشعری، فرقه‌ای بدین نام روی طریقهٔ اهل حدیث، در مقابل معتزله قیام کردند و مخاصمهٔ این طایفه به موافقت علمای حدیث با معتزلیها گونهٔ دیگر گرفت. پیدا شدن روح انتقاد و باور نکردن هر سخنی بدون دلیل و برهان، شاید تا حدی لازم و مطابق تعلیمات اسلامی بود که مردم را بفکر و تعقل و پیروی دلیل و برهان راهنمائی میکرد و «قل هاتوا برهانکم ان کنتم صادقین» (قرآن ۱۱۱/۲)، «ادع الی سبیل ربک بالحکمة و الموعظة الحسنة و جادلهم بالتی هی احسن» (قرآن ۱۲۵/۱۶). و امثال آنها را دستور میداد و چون عقاید تعبدی صرف در مقابل حملات مذاهب فلسفی تاب نمی‌آورد، متکلمین اسلام مجبور بودند که با اسلحهٔ مهاجمین خود را مسلح سازند. اما بهمین اندازه که اصول فلسفه برای مناظره و محاجهٔ با مخالفان دین بکار رود، قناعت نشد و بتدریج بیش از آنچه ضرورت داشت و افزون از مقدار نسبت مسائل فلسفهٔ یونان با مذهب درآمیخت و معجون نوظهوری ساخته شد. قرن چهارم و پنجم نسبت به اشاعره و اهل حدیث همچون قرن دوم و سوم نسبت به معتزله و قدریه بود و بیشتر از آنچه معتزله در مدت دو قرن پیش رفته بودند، از قرن چهارم ببعد نصیب اشعریها و اهل سنت و جماعت گردید. در قرن پنجم که عهد غزالی است، جمهور مسلمانان اهل سنت خاصه در حوزهٔ خراسان که موطن غزالی است، در اصول طریقهٔ اشعری و در فروع مسلک شافعی را داشتند. آنها که اصحاب رأی یعنی پیروان امام ابوحنیفه بودند، نیز اکثراً به مسلک اشاعره معتقد بودند و مذهب معتزله میان بعضی از فقهای عراق متداول بود. در کتاب بیان‌الادیان که مؤلف آن از معاصرین غزالی است، مذهب اهل سنت و جماعت را تقریباً روی اصول اشعری وصف میکند و در ذیل اصحاب‌الرأی مینویسد: «و فقهای خراسان که از اصحاب ابوحنیفه‌اند، در اصول، مذهب سنت و جماعت دارند. اما بعضی از فقهای عراق در اصول، مذهب معتزله دارند و در فروع مذهب او». از کتاب طبقات الشافعیهٔ سُبکی و مؤلفات تاریخی دیگر هم بخوبی برمی‌آید که اکثر علمای بزرگ خراسان در قرن پنجم در اصول، پیرو اشعری و در فروع، تابع شافعی بوده‌اند. در دوره‌های بعد نیز جمهور اهل تسنن از حنفی و شافعی و غیره همگان اشعری‌مذهب بودند. علامه در نهج‌الحق مینویسد: «و جماعةالاشاعرة الذین هم الیوم کل‌الجمهور من الحنفیة و الشافعیة و الحنبلیة الا الیسیر من فقهاء ماوراءالنهر» الخ. (غزالی‌نامه تألیف جلال همایی صص ۶۰ - ۸۰).

اشاعری. [اَ عِ] (اِخ) ج اشعری.

اشاعة. [اِ عَ] (ع مص) اَشاعه. اشاعت. تابع دیار گردانیدن چیزی را: اشاعکم السلام و بالسلام؛ سلامت را پیرو دیار شما گرداند. (منتهی الارب). ||بانگ کردن شتران را و زجر کردن تا برگردند: اشاع بالابل. (منتهی الارب). ||آشکارا کردن. (غیاث). فاش و آشکار کردن خبر و جز آن: اشعته و اشعت به؛ ای اذعته و اظهرته. (منتهی الارب)؛ و هر راز که ثالثی در آن محرم نشود، هرآینه از اشاعت مصون ماند. (کلیله و دمنه). اشاعهٔ فحشاء. ||پریشان و باربار انداختن شتر ماده بول را: اشاعت الناقة ببولها؛ اذا رمته متفرقاً. (منتهی الارب). ||پاشیدن. پراکنده‌کردن. (غیاث): با آنچه ملک عادل انوشیروان کسری‌بن قباد را سعادت ذات... و اشاعت حلم ... حاصل است می‌بینم که کارهای زمانه میل به ادبار دارد. (کلیله و دمنه).

اشافة. [اِ فَ] (ع مص) اطلاع یافتن بر: اشاف علیه. ||ترسیدن: اشاف منه. (منتهی الارب).

اشافی. [اَ] (ع اِ) ج اشفیة. جج شفاء. ||ج اِشفیٰ.

اشاق. [اَ] (اِ) غلام‌بچه و پسر ساده. (برهان).

اشاق. [اُ] (ترکی، اِ) کودک. طفل. (برهان). اوشاق. وشاق. رجوع به وشاق شود.

اشاقر. [اَ قِ] (اِخ) چند کوه است میان حرمین شریفین. ||قبیله‌ای است به یمن. (منتهی الارب). و رجوع به عقدالفرید ج ۶ ص ۱۵۲ شود.

اشاکة. [اِ کَ] (ع مص) خار برآوردن درخت. یقال: اشوکت الشجرة اشوا کاً (علی‌الاصل) و کذا اشا کت اشا کةً؛ ای اخرجت شوکة. ||به خار درخستن کسی را. رسانیدن خار را و رنجانیدن به آن. (منتهی الارب).

اشالة. [اِ لَ] (ع مص) برداشتن. (تاج المصادر). برافراختن (چنانکه دم را). دم برداشتن ناقه. (منتهی الارب). دم برداشتن ماده شتر. ||برداشتن سنگ را. (منتهی الارب).

اشام. [اَ] (اِ) خورا کی‌بقدر حاجت باشد که به عربی قوت لایموت گویند. (برهان) (هفت قلزم). آشام:

پناه سوی قناعت همی برم زین قوم
که‌اهل خانهٔ خود را اشام می‌ندهند.
کمال‌اسماعیل.

||آش تنک لطیف. (مؤید الفضلاء).

اشام. [اِ] (ع مص) بشام رفتن. (منتهی

الارب). به شام شدن. إشآم.
اشامة. [إ مَ] (ع مص) درآمدن در چیزی. (منتهی الارب).
اشامی جویباری. [ ] (اِخ) در فرهنگها ذکری از شاعری هست که گاهی نام او را اشامی جویباری و گاهی اشنانی جویباری نوشته‌اند و در کلمهٔ «موبد» این شعر را بنام او آورده‌اند:

ز اردیبهشت روزی ده رفته روز شنبد
قصد فکند زی ما[1] باده بدست موبد.

و احتمال میرود که اشامی و اشنانی تحریفی از استغنائی باشد. (شرح احوال رودکی تألیف سعید نفیسی ج ۳ ص ۱۳۰۲). رجوع به استغنائی و رجوع به ابوالمظفربن محمد نیشابوری شود.
اشان. [اِ] (ضمیر) مخفف ایشان. آنان.
اشان. [ ] (اِخ) یکی از پسران دوح‌بن یهودابن یعقوب که در مصر دعوت دین ابراهیم کردند. (تاریخ گزیده چ لندن ج ۱ ص ۶۶).
اشانتی. [اَ] (اِخ) مملکتی در بلاد گینه در سواحل افریقای غربی که حدود آن محقق نیست. گویند که بلاد این ناحیت مقابل ساحل طلا و بین ۵ و ۱۰ درجهٔ عرض شمالی و ۱ و ۹ درجهٔ طول غربی واقع است و مساحت آن ۴۴۴ کیلومتر از شمال به جنوب و ۳۱۱ کیلومتر از مشرق به مغرب و شامل ۲۲ ناحیت است، از آن جمله است: مواسان، تاکیمه، اکورنزه، توفل، دنقره، ساوی، امیانه، اکیم، اسیم، اکوبیم، اغونه، ابلونیا، فنطی، امینه، عقره، تنقوو، ذاغمبه، ورصه، اکسیم، انته و جز آنها و کرسی آن کوماس است. بلاد مزبور بسیار حاصلخیز است و در آن انواع حبوب و بقول و میوه‌هایی که تحت مدارین میرویند، روئیده میشود و از جهت معادن مخصوصاً طلا غنی است، اما مردم آن با استخراج آنها آشنایی ندارند و تجارت بین کوماس (پایتخت) و هوستا و یورنر و غیره رونق دارد و مهمترین صادرات آن طلا و عاج است. جمعیت آن قریب سه میلیون است. رجوع به ضمیمهٔ معجم البلدان شود.
اشاوات. [اَ] (ع اِ) ج شیء. (منتهی الارب).
اشاوذ. [اَ وِ] (ع اِ) جِ اَشْوَذ. (منتهی‌الارب).
اشاوش. [اَ وِ] (ع ص، اِ) جِ اَشْوَش.
اشاوص. [اَ وِ] (ع ص، اِ) جِ اَشْوَص.
اشاوه. [اَ وِ هْ] (ع اِ) ج شاة. (منتهی الارب). ||ج شیء (نادراً).
اشاوَهیشت. [اَ وَ] (اِ) رجوع به اردیبهشت شود.
اشاوهیشتا. [اَ وَ] (اِ) رجوع به اردیبهشت و ایران در زمان ساسانیان ترجمهٔ یاسمی ص ۱۱۰ شود.
اشاوهیشته. [اَ وَ تَ] (اِ) رجوع به اردیبهشت و مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی تألیف دکتر معین ص ۱۵۸ و ۵۰۰ شود.
اشاوی. [اَ وا / اَ] (ع اِ) ج شیء. (منتهی الارب).
اشاهب. [اَ هِ] (اِخ) لقب بنومنذر است از آن جهت که جمال داشتند. (منتهی الارب).
اشاهم. [اَ هُ] (اِخ) و اشاهن به نون نیز گویند. موضعی است در شعر ابن احمر. (معجم البلدان).
اشایا. [اَ] (ع اِ) ج شیء.
اش‌الحیار. [ ] (اِخ) به روایتی نام جد اشک‌بن اشدبن ازران‌بن اشقان‌بن اش‌الحیاربن سیاوش‌بن کیکاوس (؟). (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۶).
اشأم. [اَ ءَ] (ع ن تف) نعت تفضیلی از شوم. بدشگون‌تر. بدفال‌تر. ناخجسته‌تر. شوم‌تر. (منتهی الارب). نافرخنده‌تر. نامبارک‌تر. نامیمون‌تر.
— امثال:
اشأم من احمر عاد.
اشأم من الاخیل.
اشأم من البسوس. رجوع به بسوس شود.
اشأم من الزماح.
اشأم من براقش.
اشأم من حمیرة.
اشأم من خوتعة. (المزهر ۲۹۹).
اشأم من داحس.
اشأم من رغیف‌الحولاء.
اشأم من سراب.
اشأم من شولة الناصحة.
اشأم من طویس: و صیر طوس معقله فصارت علیه الطوس اشأم من طویس. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۰۳).
اشأم من طیرالعراقیب.
اشأم من عطر منشم.
اشأم من غراب‌البین.
اشأم من قاشر.
اشأم من ورقاء.
و رجوع به مجمع‌الامثال میدانی شود.
||(ص) نامبارک: طائر اشأم؛ مرغ نامبارک. ضد ایمن. (منتهی الارب). ج، اشائم. ما اَشأمه؛ چه بدحال است آن. ||مردم چپ‌دست. ||(اِ) جانب چپ. و منه فی صفةالابل: لایأتی خیرها الا من الاشأم. (مقصود از خیر، شیر آن است زیرا هم از جانب چپ شیر او را می‌دوشند و هم سوار میشوند). (از منتهی الارب).
اشأمان. [اَ ءَ] (اِخ) موضعی در قول ذی‌الرمة:

اعن ترسمت من خرقاء منزلة
ماءالصبابات من عینیک مسجوم
کأنها بعد احوال مضین لها
بالاشأمین یمانٍ فیه تسهیم.

(معجم البلدان).
اشب. [اَ] (ع مص) درآمیختن بعضی را به بعضی. (صراح). بیامیختن چیزی. آمیختن بهم چیزی را. ||میان قومی بهم برآوردن. (تاج المصادر بیهقی). ||عیب کردن. (منتهی الارب). ملامت کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب). عیب و ملامت کردن. (صراح). ||بسیار شدن بعدد.
اشب. [اَ شَ] (ع مص) در هم پیچیدن درختان. بهم پیچیدن درختان.
اشب. [اَ شَ] (ع اِ) نخلستان بهم‌پیچیده. (منتهی الارب).
اشب. [اَ شِ] (ع ص) پیچیده و بسیار درهم‌پیچیده. ||درختان انبوه. ||عدد اشب؛ عدد بسیار.
اشباء. [اِ] (ع مص) دادن. بخشیدن. ||دفع کردن. ||در چاه یا در مکروه و بلا انداختن کسی را. ||گرامی داشتن کسی را. (منتهی الارب). گرامی کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||بزرگ پنداشتن کسی را. (منتهی الارب). ||فرزند زیرک پیدا شدن کسی را. (از منتهی الارب). خداوند فرزندان زیرک شدن. ||بالیدن و در هم پیچیدن از تازگی و نازکی، چنانکه درخت خرم و تازه و سیراب. (از منتهی الارب). دراز شدن درخت. (تاج المصادر بیهقی). ||اشباء به پدر؛ بدو مانستن. بدو شبیه بودن. وامانستن. (تاج المصادر بیهقی). مشابه شدن. یقال: اشبی زیداً اولاده؛ مشابه زید شدند اولاد او. (از منتهی الارب).
اشباب. [اِ] (ع مص) جوان گردانیدن. (منتهی الارب). جوان کردن. ||افزودن و قوی کردن. (منتهی الارب). ||خداوند فرزندان جوان شدن. (تاج المصادر بیهقی). پدر فرزندان جوان شدن: اشب الرجل. (منتهی الارب). ||برانگیختن. برسکیزانیدن. (تاج المصادر بیهقی). برجهانیدن. ||بربالانیدن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). ||به نشاط آوردن اسب. ||(مجهولاً) تقدیر و اندازه کرده شدن: أُشِبَّ لی کذا. ||پیر و کلان‌سال شدن گاو. (منتهی الارب). بزاد برآمدن گاو. (تاج المصادر بیهقی).
اشباج. [اِ] (ع مص) رد کردن در را: اشبج الباب. (منتهی الارب).
اشباح. [اَ] (ع اِ) ج شبح. کالبدها. (از منتهی الارب) (دهار). شخص‌ها یعنی بدنها و جسمها. (غیاث). ||سایه‌ها. ||سیاهی‌ها که از دور دیده میشود. ||سیاهی و هیأتی که از دور

---
۱ - ظ: کستی فکند و زنار.

نظر آید:

قد عشق از سرای ارواح است
نه ز اشخاص و شکل و اشباح است. سنائی.

و از ضرب رماح دوسر، و طعن گرز و شمشیر رواح از اشباح دوری جسته خاک معرکه با خون دلیران می‌آمیخت. (روضة الصفا ج ۲).

همیشه تا بود افلاک مرکز انجم
همیشه تا بود ارواح قوت اشباح. ؟

||اسماء اشباح. رجوع به شبح شود. ||مواشی.

شباح الروحانیة. [اَ حُ رو نی یَ] (ع اِ مرکب) (ال ...) سهروردی در رسالة فی اعتقاد الحکماء در بحث ارباب ریاضت گوید: فیحصل لهم انوار روحانیة حتی یصیر ذلک ملکةً و یصیر سکینةً. فیظهر لهم امور غیبیة و یتصل بها النفس اتصالاً روحانیاً. و یسری ذلک علی‌المتخیلة علی ما یلیق بحال المتخیلة، و یری الحس المشترک. فیرون الاشباح الروحانیة علی احسن ما یتصور من الصور، و یسمعون منه الکلام العذب، و یستفیدون منه العلوم. (حکمةالاشراق چ هنری کربین ص ۲۷۱).

شباح المجردة. [اَ حُ مُ جَرْ رَ دَ] (ع اِ مرکب) (ال ...) سهروردی در حکمت اشراق در بحث از عوالم انوار گوید: و هذا العالم المذکور نسمیه «عالم الاشباح المجردة» و به تحقق بعث الاجساد و الاشباح الربانیة و جمیع مواعید النبوة، و قد یحصل من بعض نفوس المتوسطین ذوات‌الاشباح المعلقة المستنیرة التی مظاهرها الافلاک طبقات من الملائکة لایحصی عددها علی حسب طبقات الافلاک مرتبة مرتبة، و مرتقی المتقدسین من المتألهین اعلی من عالم الملائکة. (حکمةالاشراق چ هنری کربین صص ۲۳۴ - ۲۳۵). و رجوع به صفحهٔ ۲۳۹ شود.

شباح المعلقة. [اَ حُ مُ عَلْ لَ قَ] (ع اِ مرکب) (ال ...). سهروردی در حکمةالاشراق این اصطلاح را بکار برده است. رجوع به اشباح المجردة شود.

اشبار. [اِ] (ع مص) مال را به کسی دادن. عطا کردن. (منتهی الارب). عطا دادن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). بخشش کردن.

اشبار. [اَ] (ع اِ) ج شِبْر. (دهار) (منتهی الارب). و آن یک بدست است، و آن مابین سر ابهام و سر خنصر است. وجبها. بدستها.

اشبارس. [ ] (معرب، اِ)[1] نوعی از ماهی. (دزی ج ۱ ص ۲۴).

اشباع. [اِ] (ع مص) سیر گردانیدن. (منتهی الارب). سیر کردن. (تاج المصادر بیهقی) (مؤیدالفضلا): اشبعته من الجوع. ||سیراب گردانیدن. ||رنگ سیر خورانیدن جامه را. (منتهی الارب). ||و فی‌الدعاء: لااشبع الله بطنک؛ ای ویل لک. (منتهی الارب). ||گشاده کردن. گشاده گردانیدن. ||بسیار و وافر کردن. (از منتهی الارب). پُری. کمال به تفصیل. تطویل: این اخبار بدین اشباع که می‌نویسم، از آن است که در آن روزگار معتمد بودم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۶۶). تا هر باب که افتتاح کردند بتمامت اشباع برسانیدند. (کلیله و دمنه). چون کسری این مثال بدین اشباع فرمود، برزویه سجدهٔ شکر گزارد. (کلیله و دمنه). و از اشباع و اطناب مستغنی گردانیدی. (کلیله و دمنه). و حال علو همت و کمال بسطت ملک او از آن شایع‌تر است که در شرح آن به اشباع حاجت افتد. (کلیله و دمنه). که‌بی اشباع در تقریر آن معیوب نماید. (کلیله و دمنه). و در بسط سخن و کشف اشارات آن اشباعی رود. (کلیله و دمنه). و شرح آنچه بعد ازین حالت میان خلف و حسین‌بن طاهر حادث شد در موضع خویش به اشباع رسد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). حال هر دو شار به اشباع انها کردم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). و این حال به اشباع در ذکر ایدی‌قوت مسطور شده است. (جهانگشای جوینی). ||پر خواندن حرکات را. (منتهی الارب).[2] اشباع، حرکت دخیل است و بحکم آنک از جملهٔ حروف قافیت آنچ پیش [حرف] روی می‌افتد جز تأسیس و دخیل و ردف نیست و تأسیس و ردف هر دو ساکن‌اند و لازم و دخیل متحرک است و متبدل، پس چون مخالف صواحب خویش آمده است، حرکت آنرا به اشباع خواندند، یعنی بر حروف ساکن مزیتی دارد و حرکت دخیل را در قوافی موصول اشباع خوانند و در قوافی مقید توجیه گویند چنانک بعد ازین بگوییم. (المعجم شمس قیس چ مدرس رضوی ص ۲۰۳). اشباع با باء موحده نزد اهل قوافی عبارت است از حرکت دخیل مطلقاً و آن اکثر کسره است، و گاهی فتحه باشد چنانکه در باور و داور، و گاهی ضمه چنانکه در تجاهل و تساهل و این تعریف به اعتبار مشهور است و اختلاف حرکت دخیل در قوافی که بر حرف وصل مشتمل نیستند، جایز نیست؛ اما در قوافی موصله یعنی مشتمل بر حرف جائز داشته‌اند. و مخفی نیست که این تعریف منقوص میشود به کسرهٔ همزه، مثل مائل و زائل که این کسره را توجیه گویند نه اشباع. پس اولی آن است که تخصیص کنند اشباع را به حرکت دخیل در قوافی موصله یعنی مشتمل بر حرف وصل، مانند کسرهٔ همزهٔ مائلی و زائلی؛ و تخصیص کنند توجیه را به حرکت ماقبل روی ساکن که آن حرکت اشباع نیست. اگرچه در مشهور هر دو را بلاتخصیص تعریف کرده‌اند و مؤید است به این آنچه شمس قیس در حدائق العجم (کذا)[3] گفته که حرکت دخیل را در قوافی موصله اشباع خوانند و در قوافی مقیده توجیه. کذا فی منتخب تکمیل الصناعة. و در نزد ارباب قوافی از تازیان نیز چنین است، چنانکه در بعض رسائل و عنوان الشرف آمده است که حرکت دخیل در روی مطلق اشباع نامیده میشود، و حرکت حرفی که پیش از روی مقید واقع است توجیه نامیده شود - انتهی. چه روی مطلق نزد علمای قوافی از تازیان روی متحرک و روی ساکن‌روی مقید خوانده شوند. (کشاف اصطلاحات الفنون). قال الاخفش: الاشباع حرکة الحرف الذی بین التأسیس و الروی المطلق. الاشباع فی‌القوافی حرکة الدخیل و هو الحرف الذی بعد التأسیس. و قیل هو اختلاف تلک الحرکة اذا کان‌الروی مقیداً. اشباع، سیر کردن و به اصطلاح، پر خواندن فتحه یا ضمه یا کسره را بطرزی که حرفی از حروف علت که مناسب آن باشد بظهور آید و به اصطلاح قافیه حرکت بعد الف تأسیس را گویند چنانچه کسرهٔ صاد در حاصل و فتح واو در یاور. (غیاث اللغات). ||(اصطلاح شیمی) حد اشباع، اندازه‌ای از ماده را گویند که در ترکیب بیشتر از آن محتاج نباشد، مثلاً در ساختن سیترات سود گویند محلول غلیظ کربنات سود را بواسطهٔ محلول اسید سیتریک اشباع کنند یعنی بقدری که در حصول ملح اسید لازم است بریزند، بنحوی که در محصول کاغذ تورنسل تغییر نکند و رنگ آن قرمز نشود. ||(اصطلاح طب) اندازهٔ تحمل بدن، مر دوا را اشباع گویند که زیاده از آن مقدار بدن تحمل آنرا نمیکند. (ناظم الاطباء).

اشباع پذیر. [اِ پَ] (نف مرکب)[4] که قبول اشباع کند.

اشباک. [اِ] (ع مص) چاههای همدیگر قریب کندن. (منتهی الارب). چاهها نزدیک یکدیگر کندن. چاههای قریب بیکدیگر کندن.

اشباک. [اَ] (ع اِ) ج شبکة. دامها. (غیاث).

اشباک. [اَ] (اِخ) دهی از دهستان نهبندان بخش شوسف شهرستان بیرجند، در ۹۱ هزارگزی جنوب باختری شوسف، ۲۷ هزارگزی جنوب میغان. دره، گرمسیر. سکنهٔ آن ۳۳ تن. آب آنجا از قنات. محصول غلات. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

اشبال. [اَ] (ع اِ) ج شِبْل.

- ابواشبال؛ شیر بیشه. (ناظم الاطباء).

اشبال. [اِ] (ع مص) مهربانی کردن بر کسی.

1 - Sparus.

2 - Insertion. Insérer une lettre.

۳ - ظ: المعجم فی معاییر اشعار العجم.

4 - Saturable.

||اعانت نمودن. ||اشبلت المرأة علی ولدها؛ پرورد آن بیوه‌زن بچه را و شوی نکرد. (از ناظم الاطباء).

اشبانی. [اُ نی ی] (ع ص) مرد سرخ‌روی و میگون‌بروت. شبانی. (منتهی الارب).

اشبانیا. [اِ] (اِخ) اسپانیا. اسپانی. اشبانیه. (حلل السندسیة ج ۱ ص ۳۴، ۶۱ و ۷۲).

اشبانیه. [اِ نی یَ] (اِخ) اشبانیا. اسپانیا. اسپانی[1]. صاحب نفح الطیب گوید اشبانیه نام قدیم اشبیلیه بوده سپس آنرا به تمام اندلس اطلاق کرده‌اند.

اشباه. [اَ] (ع ص، اِ) ج شَبَه. (منتهی الارب). مانندها. ||ج شِبْه. (منتهی الارب). امثال. (غیاث). مانندان. نظایر. (غیاث):

نیست ای شاه ترا هیچ شبیه از اشباه
نیست ای میر ترا هیچ قرین از اقران. فرخی.
بخاصه آنکه به اصل و هنر چو خواجه بود
نگاه کن که نیابی شبیهش از اشباه. فرخی.
صدهزاران اینچنین اشباه بین
فرقشان هفتادساله راه بین. مولوی (مثنوی).
از رهی که انس از او آگاه‌نیست
زانکه زین محسوس و زین اشباه نیست.
مولوی (مثنوی).

اشباه. [اِ] (ع مص) مانند شدن به... (از منتهی الارب). با چیزی مانند شدن. مانده شدن. (زوزنی). با چیزی مانیدن. (تاج المصادر بیهقی): اشبهه؛ مانند او شد. (منتهی الارب). ||عاجز و ضعیف گشتن: اشبه امه؛ عاجز و ضعیف گردید. (منتهی الارب).

اشبخون. [اِ] (اِ) اشتحون (؟). گیاهی است لطیف و ترش. آب آنرا گیرند و با شکر شربت پزند. بسیار خوشمزه و نافع و دافع صفراست و در عربی ریباس گویند. (شعوری).

اشبرة. [ ] (اِخ) قریه‌ای است به سرقسطة. (حلل السندسیة ج ۲ ص ۱۶۱).

اشبطانة. [ ] (ع اِ) در اندلس نوعی سوسن را گویند[2]. در نسخ اشبطانه، اسبطانه هم آمده. (دزی ج ۱ ص ۲۴).

اشبع. [اَ بَ] (ع نِ تف) نعت تفضیلی از شبع و شبعان. مشبع‌تر. سیرتر در رنگ: و کل ما کان‌لونه اشبع و طعمه اظهر و رائحته اذ کی‌فهو اقوی فی بابه. (کتاب دوم قانون ابوعلی ص ۱۵۲ س ۱۸).

اشبعل. [ ] (اِخ) (مرد بعل) همان ایشبوشت پسر شاول بود. (اول تواریخ ایام ۸: ۳۳ و ۹: ۳۹).

اشبق. [اَ بَ] (ع نِ تف) نعت تفضیلی از شبق، آزمندتر به جماع.
—امثال:
اشبق من جمالة.
اشبق من حُبّی. (مجمع الامثال میدانی). و رجوع به حُبّی شود.

اشبل. [اَ بُ] (ع اِ) ج شِبْل. (منتهی الارب).

اشبل. [اُ بُ / اُ بَ] (اِ)[3] تخم ماهی. صعفر. بیض‌السمک. خاویار.

اشبلا. [اِ بِ] (اِخ) دهی جزء دهستان چهارفریضهٔ بخش مرکزی شهرستان بندر انزلی، ۱۵۰۰۰ گزی از طریق مرداب و ۲۲۰۰۰ گزی‌از طریق خشکی کنار مرداب. مرطوب. معتدل. با ۱۳۸ تن سکنه. گیلکی. آب آن از رود واویلا. محصول آن برنج، توتون، سیگار، ابریشم، صیفی‌کاری، ماهی. شغل اهالی زراعت و صیادی. راه آن مالرو است. با قایق به انزلی میتوان رفت. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

اشبلط. [ ] (معرب، اِ) (از یونانی اسفالتس[4]) اسفالت. (دزی ج ۱ ص ۲۴). قیر.

اشبلونة. [ ] (اِخ) شهری به اندلس. (حلل السندسیة ج ۱ ص ۱۸۰).

اشبلینیات. [ ] (ع اِ) ماهی دریاچهٔ بیزرت.[5] (دزی ج ۱ ص ۲۴).

اشبنیا. [اِ بَ] (اِخ)[6] اسپانی. اسپانیا.

اشبو. [اَ][7] (اِ) جایی را گویند که زغال و انگشت در آن ریزند. (برهان) (انجمن‌آرای ناصری). انگشت‌دان. (مؤیدالفضلاء) (آنندراج). انبار زغال و انگِشت.

اشبوختن. [اِ تَ] (مص) پاشیدن باشد چه آب و چه چیز دیگر. (انجمن‌آرای ناصری). رجوع به اشپوختن و اشپیختن شود.

اشبور. [اُ] (ع اِ) ماهی است. (منتهی الارب). قسمی ماهی.

اشبورقان. [ ] (اِخ) در خراسان از گوزگانان بر شاه‌راه است. شهری است با نعمت فراخ و اندر میان صحرا نهاده و اندر وی آبهای روان. (حدود العالم). شبورقان. شبرقان. رجوع به شبرقان شود.

اشبوره. [اُ رَ] (اِخ) ناحیه‌ای به اندلس از اعمال طلیطله و گویند اشبورة از اعمال استجة است. و یاقوت گوید نمیدانم آیا دو موضعند که هر یک را اشبورة گویند یا یکی باشند. (معجم البلدان).

اشبون. [اِ] (از روسی، اِ) در چاپخانه‌ها سرب باریکی که میان هر دو سطر نهند تا فاصلهٔ مطلوب میان آن دو پیدا آید، و هر سطر بخوبی از سطر دیگر جدا و پیدا باشد و بسهولت خوانده شود، و آنرا بمنزلهٔ واحدی برای طول سطر نیز بکار برند.

اشبونة. [اُ نَ] (اِخ)[8] شهری است به مغرب. (منتهی الارب). لشبونه. لیسبن[9]. لیزبون. (دمشقی). شهری به اسپانیا. (نفح الطیب). شهری به اندلس که آنرا لشبونة نیز گویند و آن متصل به شنترین و نزدیک بحر محیط است و در ساحل آن عنبر نیکو یافت میشده است. ابن حوقل گوید: اشبونة بر مصب نهر شنترین بسوی دریاست و گوید از دهانهٔ نهر که معدن است تا اشبونة و تا شنترة دو روز راه است و جماعتی بدان نسبت دارند. (معجم البلدان). رجوع به قاموس الاعلام ترکی و فهرست حلل السندسیة ج ۱ و ج ۲ شود.

اشبونة. [اُ نَ] (اِخ) (نهر...) تاجه[10]. رجوع به تاجه شود.

اشبونی. [اِ] (اِخ) رجوع به ابراهیم‌بن هارون شود.

اشبونی. [اِ] (اِخ) هارون‌بن موسی. وی از شیوخ اطباء و از اخیار آنان و مؤتمن و مشهور به اعمال جراحی بود و ناصر و مستنصر (خلیفه) را در صناعت طب خدمت کرد.(عیون الانباء ج ۲ ص ۴۶).

اشبه. [اَ بَهْ] (ع نِ تف)[11] نعت تفضیلی از شباهت. شبیه‌تر. مانندِه‌تر. ماناتر. اشکل.
—امثال:
اشبه من التمرة بالتمرة.
اشبه من الماء بالماء.
||(در تداول فقها) اظهر. نزدیکتر به حق: و الاشبه الجواز. (شرایع). علی‌الاشبه: فلو ضمن ما فی ذمته، صح علی‌الاشبه. (شرایع). و المنع اشبه. ||بسیار مشابهت‌دارنده. (غیاث) (آنندراج).

اشبه. [اَ شِ بَ] (ع ص) تأنیث اَشِب. درهم‌پیچیده (درختان). ||بهم‌درآمیخته (مردم). ||بسیار (اعداد). ||بسیار درختان با هم و پیچیده (بلدة، قریة، روضة).

اشبه. [اُ بَ] (ع اِ) اسم ذئب است. (منتهی الارب). گرگ.

اشبیختن. [اِ تَ] (مص) پاشیدن. (غیاث). پاشیدن اعم از آنکه آب باشد یا چیزی دیگر. (مؤید الفضلاء). رجوع به اشپیختن و اشبوختن و اشپوختن شود.

اشبیخته. [اِ تَ / تِ] (نِ مف) افشانده: درویش چست خامکی بیخته، آبکی بر آن اشبیخته. (خواجه عبدالله انصاری).

اشبیل. [اِ] (اِ)[12] بلغت گیلانی نوعی‌از بطارخ است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). اشپل. اشبل. تخم ماهی.

اشبیلی. [اِ] (ص نسبی) منسوب است به اشبیلیه. (سمعانی).

---

1 - Espagne. 2 - Espèce de lis.
3 - Frai de poisson.
4 - Asphaltes. 5 - Bizerte.
6 - Espagne.
۷ - در ادات‌الفضلاء: اشبو بالضم و قیل بالفتح.
8 - Lisbona. 9 - Lisbonne.
10 - Le Tage.
11 - Plus vraisemblable. Plus ressemblant.
12 - Frai de poisson.

اشبیلی. [اِ] (اِخ) احمدبن فرح. رجوع به ابن فرح و رجوع به معجم المطبوعات شود.
اشبیلی. [اِ] (اِخ) محمدبن خیربن عمربن خلیفه ابوبکر اموی مستوفی اشبیلی حافظ نحوی مقری (۵۰۲ - ۵۷۵ هـ.ق.). صفدی گوید:وی حافظ مقری نحوی لغوی و متقن و ادیب و بسیارمعرفت بود و برای اقراء، کتب بسیار نوشت و در اشبیلیة و قرطبة اقراء کرد و در جامع آن شهر خطبه خواند و امامت کرد. او راست: فهرست ما رواه عن شیوخه من الدواوین المصنفة فی ضروب العلم و انواع المعارف که در کتابخانهٔ اندلسیهٔ مادرید بسال ۱۸۸۳ تا ۱۸۹۲ م. طبع شده. (معجم المطبوعات).
اشبیلیة. [اِ یَ] (اِخ) سویلا[1]. سویل[2]. شهری بزرگ در اسپانیا. یاقوت گوید امروز در اندلس بزرگتر از آن شهری نیست و حِمْص نیز نامیده میشود و پایتخت حکومت اندلس آنجاست و بنی‌عباد آنجا مقر داشتند و بعلت اقامت ایشان در شهر مذکور، قرطبة خراب شد و عمل آن متصل بعمل لبلة است که در مغرب قرطبة بود و بین آن دو، سی فرسنگ راه است... اشبیلیة نزدیک دریاست و جبل اشرف بر آن مشرف است، و آن کوهی است پر از درختان زیتون و میوه‌های دیگر و آنچه این شهر را بر دیگر نواحی اندلس امتیاز داده زراعت پنبه است و آنرا از آنجا به جمیع بلاد اندلس و مغرب حمل کنند، و وی در ساحل نهری عظیم است که در بزرگی همسان دجلة و نیل است و کشتیهای سنگین در آن حرکت کنند و آنرا وادی‌الکبیر نامند، و در کورهٔ آن شهرها و اقلیم‌هائی است که در جای خود ذکر خواهد شد وگروه بسیار از اهل علم بدان نسبت دارند، از آن جمله عبدالله‌بن عمربن الخطاب الاشبیلی و او قاضی آن شهر بود و در ۲۷۶ هـ.ق. درگذشت. (معجم البلدان). نام باستانی این شهر ایسپالیس[3] بوده و عرب نیز همین کلمه را محرف یعنی معرب ساخته است. بگفتهٔ جغرافیون عرب این شهر در عهد حکومت اسلامی بسیار معمور و آباد بوده. خود اشبیلیة و ملحقات آن با ابنیهٔ معظم و محتشم و بدایع صنعت معماری و نقاشی مزین و با نقش و نگار آراسته بود. جبال و جلگه‌های اطراف با درختان زیتون و انجیر و انواع و اقسام اشجار مستور بود و مقدار کلی پنبه در این محل بعمل می‌آمده. گویند در زمان حکومت اسلامی این شهر بیش از ۴۰۰۰۰۰ تن سکنه داشته. در سال ۹۳ هـ.ق. موسی‌بن نصیر این بلد را فتح کرده و در دورهٔ سیادت امویان اول شهر اندلس قرطبة و دوم شهر همین بلد بود. در سال ۴۲۴ هـ.ق. در اثر انقراض دولت اموی، ابن عباد قاضی این شهر استقلال آنرا اعلان کرد و در نتیجه دولتی موسوم به بنی‌عباد متشکل گردید و همین بلد را پایتخت قرار داد. (قاموس الاعلام ترکی). شهرکی است [از اندلس] بر کرانهٔ دریای اقیانوس مغربی نهاده، جایی کم‌نعمت و کم‌مردم. (حدود العالم). امروز این شهر، که در کنار وادی‌الکبیر واقع است، کرسی ایالت و دارای ۲۲۵۰۰۰ تن سکنه است. محصولات آن شراب و مصنوعات آن انواع روغن، ظروف سفالین و منسوجات است. ابنیهٔ زیبا و موزه‌ای نیکو دارد. رجوع به دمشقی و نزهةالقلوب مقالهٔ ۳ ص ۲۳۶ و ۲۶۵ و لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی ج ۱ ص ۱۸۰ و ضمیمهٔ معجم البلدان ص ۲۸۰ و فهرست حلل السندسیة ج ۱ و ۲ شود.
اشبین. [اِ] (ع اِ) یا شبین، مأخوذ از آرامی است. (نشوءاللغة العربیة تألیف انستاس ماری الکرملی ص ۶۹). کفیل. عرّاب. || شخصی که در روز عروسی همراه عروس میرود. (دزی ج ۱ ص ۲۴).
اشپختر. [اِ پُ تُ] (اِخ) (تصرفی است در کلمهٔ روسی اسپختر[4] که در فرانسه انسپکتر[5] و در انگلیسی اینسپکتر[6] آمده، بمعنی مفتش) در جنگهای ایران و روسیه در زمان فتحعلیشاه سرداری روسی از اهل گرجستان بود که نام اصلی او «تسیت سیانوف» بوده که ایرانیان او را بلقب «اشپختر» یاد میکنند. مؤلف قصص‌العلماء آرد[7]: «وقتی فتحعلیشاه و سلطان روس در مقام مخاصمه برآمدند و اسپختر سردار روس بعضی ولایات سرحدی را گرفت و به هر شهری میرسید، خراب میکرد، فتحعلیشاه را اضطراب حاصل شد. میرزا محمد اخباری که در طهران اقامت داشت، نزد فتحعلیشاه رفت و گفت من سر اشپختر را چهل‌روزه برای تو به طهران حاضر مینمایم، مشروط به اینکه مذهب مجتهدین را منسوخ و متروک سازی و بن و بیخ مجتهدین را قلع و قمع نمائی و مذهب اخباری را رواج دهی. فتحعلی‌شاه قبول کرد. میرزا محمد یک اربعین بختم نشست و ترک حیوانی کرده و صورتی از موم درست نمود و در اثناء شمشیر به گردن آن صورت نواخت. چون روز چهلم شد، فتحعلیشاه بسلام عام نشست و سر اشپختر را همان روز به حضور آوردند. سلطان با امنای دولت مشاورت نمود، اعیان دولت متعرض شدند که مذهب مجتهدین مذهبی است که از زمان ائمهٔ هدی (ع) الی‌الآن بوده و بر حقند و مذهب اخباری مذهب نادر و ضعیفی است، و زمان اول سلطنت قاجار است، مردمان را نمیتوان از مذهب برگردانید و این شاید مایهٔ اختلال حال و دولت سلطان شود. علاوه بسا باشد که میرزا محمد از شما نقاری پیداکند و با خصم شما ساختگی کند و با شما همین معامله نماید که با اشپختر روسی نمود، مصلحت آن است که به او خرجی داده و معذرت از او خواسته حکم بفرمائید به عتبات رفته در آنجاها سکنی نماید که وجود چنین کسی در پایتخت مصلحت دولت نیست و سلطان این رأی را پذیرفت». رجوع به ترجمهٔ تاریخ ادبیات براون ج ۴ ترجمهٔ یاسمی صص ۲۴۳ - ۲۴۴ شود. از اینجا جملهٔ «مگر سر اشپختر را آوردی»؟ مثل شده و در مورد کسی گفته میشود که مدعی است کاری بس صعب و عظیم انجام داده و پاداش درخور میخواهد و یا گویند «سر اشپختر را آورده است».
اشپختن. [اِ پُ تَ] (مص) شپوختن. رجوع به اشپوختن شود.
اشپر. [اِ پ] (اِ)[8] نامی است که در اطراف رشت به بلندمازو دهند. رجوع به بلندمازو شود. رجوع به جنگل‌شناسی ساعی ج ۱ ص ۱۵۸ شود.
اشپستان. [ ] (اِخ) رجوع به قلعهٔ اشپستان شود.
اشپش. [اِ پ] (اِ) اشپشه. کرمی که در غله و پشمینه افتد و تباه کند. کرمکی است خرد که در تابستان لباس پشمینه را ضایع کند و در جو و گندم نیز باشد. (انجمن‌آرای ناصری) (جهانگیری). اشپشه کرمکی باشد که بیشتر در تابستان و هوای گرم در پوستین و نمد و سقرلاط و صوف و دیگر پشمینه‌ها و گندم و جو و دیگر غله‌ها افتد و ضایع کند. (برهان قاطع). سوس. بید.
اشپشه. [اِ پِ شَ / شِ] (اِ) اشپش. رجوع به اشپش شود:

آنکه در انبار[9] ماند و صرفه کرد
اشپشه و موش حوادث پاک خورد. مولوی.

اشپغور. [اَ پَ] (اِ) تخم گیاهی شبیه به اسفرزه و یا خود اسفرزه. (ناظم الاطباء).
اشپغول. [اَ] (اِ) اسپغول. (شعوری). رجوع به اسپغول شود.
اشپ‌کنا. [اَ پَ کَ] (اِخ) کماندار و تیرانداز داریوش بزرگ که در کتیبه‌ای در نقش رستم نام او و چنین آمد: اشپ‌کنا، کماندار و تیرانداز داریوش‌شاه. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۶۰۲).
اشپل. [اَ پَ] (اِ) تخم ماهی. خاویار سیاه که

1 - Sevilla. 2 - Séville. Xévilla.
3 - Hispalis. 4 - Ispextor.
5 - Inspecteur. 6 - Inspector.
7 - چ طهران ص ۱۳۲، چ لکنهو صص ۱۸۸ - ۱۸۹.
8 - Quercus castaneifolia.
9 - نل: انبان.

از شکم ماهی درمی‌آید. (شعوری). اشبل. اشبیل. اشپیل.

اشپلاتوس. [اَ پْ] (اِ) مأخوذ از یونانی، گیاهی خاردار. (ناظم الاطباء).

اشپلم. [اِ پَ لَ] (اِخ) دهی جزء دهستان مرکزی بخش صومعه‌سرای شهرستان فومن، در ۲۰۰۰ گزی جنوب صومعه‌سرا متصل براه فرعی صومعه‌سرا به لوکان. جلگه، معتدل، مرطوب مالاریائی. با ۱۹۴ تن سکنه. گیلکی، فارسی. آب آن از رودخانهٔ ماسوله. محصول آنجا برنج، توتون، سیگار، مختصر ابریشم. شغل اهالی زراعت و مکاری. راه آنجا مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲ ص ۱۴).

اشپوختن. [اِ تَ] (مص) اشپیختن. شپوختن. شپیختن. پاشیدن. فشاندن. گل نم زدن. پاشیدن باشد اعم از آنکه آب پاشند یا چیزی دیگر. (آنندراج).

اشپوخته. [اِ تَ / تِ] (نمف) پاشیده. فشانده. ||بهم‌درآمیخته بود. (لغت‌نامهٔ حافظ اوبهی).

اشپوزی. [اِ] (اِخ) قصبه‌ای کوچک مستحکم و مرکز ناحیه است و آن به قضای پودگوریچه ملحق گردیده و این قضا طبق عهدنامهٔ برلن به قره‌طاغ واگذار شده. قریب ۱۲هزارگزی شمال غربی پودگوریچه و در جهت چپ یعنی شرقی از نهر زتا واقع شده. درگرداگرد این قصبه سوری مشتمل بر برج و باروها مشاهده میشود و یک قلعهٔ باستانی هم در مقابل آن است و بوسیلهٔ پلی چوبی قصبه و قلعه با هم مربوط میشوند. در زمان ادارهٔ عثمانیان این قصبه قریب ۱۰۰۰ تن سکنه و ۲۵ عدد دکان و ۳ جامع داشته و قسمت اعظم اهالی مسلم بودند و سپس مهاجرت کردند. (قاموس الاعلام ترکی).

اشپوزی. [اِ] (اِخ) ناحیه‌ای است در قضای پودگوریچه از قره‌طاغ و اراضی بسیار خوب و حاصلخیز دارد ولی موقع آن مساعد نیست و چون امتداد مرز واقع شده از نعمت امنیت محروم است. (قاموس الاعلام ترکی).

اشپه‌بره. [اَ پَ بَ رَ] (اِخ)[1] نام یکی از ایرانیان در کتیبهٔ سارگُن این نام بمعنی اسپ‌بر (مقصود سوار است). رجوع به تاریخ کرد یاسمی ص۵۷، ۵۹ و ۶۰ شود.

اشپیختگی. [اِ تَ / تِ] (حامص) حالت و چگونگی اشپیخته.

اشپیختن. [اِ تَ] (مص) شپیختن. اشبوختن. پاشیدن اعم از آب و جز آن. گل نم زدن. ترشح کردن:

چوک ز شاخ درخت خویشتن آویخته
بانگ‌کنان تا سحر آب دهان ریخته[2]
ابر بهاری ز دور اسب برانگیخته
در سم اسبش براه لؤلؤ اشپیخته[3]
در دهن لاله باد ریخته و بیخته
بیخته مشک سیاه، ریخته دُرّ ثمین.
منوچهری.

درویش خاککی است بیخته و آبکی بر آن اشپیخته نه پشت پا را از آن گردی و نه کف پا را از آن دردی. (خواجه عبدالله انصاری).

اشپیختنی. [اِ تَ] (ص لیاقت) قابل‌اشپیختن. که درخور اشپیختن باشد.

اشپیخته. [اِ تَ / تِ] (نمف) نعت مفعولی از اشپیختن. ترشح‌شده. پاشیده. (برهان). ||ترشح آب را نیز گویند. (برهان).

اشپیخندگی. [اِ خَ دَ / دِ] (حامص) حالت و چگونگی اشپیخنده.

اشپیخنده. [اِ خَ دَ / دِ] (نف) نعت فاعلی از اشپیختن.

اشپیگل. [اِ گِ] (اِخ)[4] فریدریش فُن. مستشرق آلمانی. مولد او کیتزینگن، در نزدیک وورتزبورگ، در سال ۱۸۲۰ م. و وفات در مونیخ بسال ۱۹۰۵ م. بود. وی در دانشگاه اِرلانگن از ۱۸۴۰ تا ۱۸۹۰ م. تدریس کرده. و مؤلفات شایان توجهی دربارهٔ اوستا و دین زرتشت باقی گذاشت، مخصوصاً طبع اوستای او قابل بوده است که با ترجمهٔ قدیم پهلوی و ترجمهٔ آلمانی چاپ شده است (۱۸۵۲ - ۱۸۶۳ م.).

اشپیل. [اِ] (اِ) بلغت اهالی گیل تخم ماهی است، چون آنرا از شکم ماهی برآرند و گیلانیان همگی برغبت از آن خورش کنند. (انجمن‌آرای ناصری). اشبل. اشپل. اشبیل.

اشت. [اِ / ِ شْ] (پسوند) در تداول عامه مزید مؤخری است برای اسم مصدر، معادل «ِش»، مانند گوارشت، سرزنشت، خورشت.

اشتاء. [اِ تِ] (ع مص) گوش فراداشتن. (منتهی الارب). شنفتن. ||پیشی گرفتن. پیش رفتن.

اشتآز. [اِ تِ] (ع مص) اشتئاز. رمیدن. (منتهی الارب). اِشتَأَز؛ نفر. (اقرب الموارد).

اشتآن. [اِ تِ] (ع مص) اشتئان. قصد کردن قصد کسی را. (منتهی الارب). اشتأن شأنه؛ قصد قصده. (اقرب الموارد).

اشتا. [اِ / اُ] (اِمص) عجله. شتاب. (برهان). اشتاب.

اشتاء. [اِ] (ع مص) در زمستان شدن. (تاج المصادر بیهقی). در زمستان درآمدن. در شتاء درآمدن. ||باقحط شدن در زمستان. (منتهی الارب). دچار غلا و تنگی شدن بزمستان.

اشتاایکاجی. [ ] (اِخ) یکی از رجال عهد اباقاخان. (تاریخ غازانی ص ۱۰).

اشتاب. [اِ / اُ] (اِمص) شتاب. (جهانگیری) (برهان). تعجیل. (برهان). عجله:

نشستند بر نرم‌ریگ کبود
به اشتاب خوردند چیزی که بود. فردوسی.
که‌این باره را نیست پایاب اوی
درنگی شود شیر ز اشتاب اوی. فردوسی.
یکایک رسن خواستند آن زمان
به‌اشتاب بستندش اندر میان. فردوسی.
دو استاد سپاهانی به‌اشتاب
برون بردند جان از دست غرقاب. عطار.

نقلست که او را دیدند که بنماز میدوید، گفتند: چه اشتاب است؟ گفت: این لشکر که بر در شهر است منتظر من‌اند. گفتند: کدام لشکر؟ گفت: مردگان گورستان. (تذکرة الاولیاء عطار).

سبح لله میکند اشتابشان
تنقیهٔ تن میکند از بهر جان. مولوی.

||(نف مرخم، ق) شتابان. باشتاب. بشتاب:

مرغ عزمش سوی ده اشتاب تاخت. مولوی.
چه باید کرد ایشان راکه ایشان
چو برق و باد سخت اشتاب رفتند. مولوی.

اشتابدیزکی. [اِ زَ] (ص نسبی) منسوب است به اشتابدیزه. (سمعانی). رجوع به اشتابدیزه شود.

اشتابدیزه. [اِ زَ] (اِخ) محلهٔ بزرگی است از سمرقند. (انساب سمعانی). محله‌ای است بزرگ به سمرقند متصل به باب دستان و گروهی از علما و دانشمندان بدان منسوبند و نسبت به آن اشتابدیزکی است. (معجم البلدان).

اشتابندگی. [اِ بَ دَ / دِ] (حامص) عمل اشتابنده. شتابندگی.

اشتابنده. [اِ بَ دَ / دِ] (نف) شتاب‌کننده. شتابنده.

اشتات. [اَ] (ع ص، اِ) جِ شَتّ. پراکندگان. (مهذب الاسماء). پراکنده‌ها. پراکندگیها: جاؤا اشتاتاً؛ ای متفرقین. (اقرب الموارد): مؤلف این اشتات و مصنف این کلمات... چنین گوید. (قاضی بدر محمد دهار در دیباچهٔ دستورالاخوان)، به جمع اشتات غزلیات نپرداخت. (مقدمهٔ دیوان حافظ).

اشتات. [اِ] (ع مص) پراکنده کردن. (منتهی الارب) (آنندراج).

اشتاخوست. [اَ] (اِخ) قریه‌ای است که میان آن و مرو سه فرسنگ راه است و زاهد صالح ابوعبدالله اشتاخوستی از آن قریه است. (معجم البلدان).

اشتاخوشی. [اَ][5] (ص نسبی) نسبتی است

---

1 - Ashpabara.

۲ - بر طبق نسخهٔ اسدی نخجوانی مکتوب بسال ۷۶۶ هـ. ق.

۳ - بتصحیح قیاسی مؤلف.

4 - Spiegel, Friedrich von.

۵ - در الانساب سمعانی تلفظ کلمه را چنین نوشته است: بضم الالف و سکون السین ←

به اشتاخوشت و آن قریه‌ای است از قرای مرو بر سه‌فرسنگی آن. (الانساب سمعانی ص ۳۸ برگ الف).

اشتاخوشی. [اُ] (اِخ) محمدبن عبدالله مکنی به ابوعبدالله. وی صاحب صلاح و عبادت بود. (الانساب سمعانی برگ ۳۸ الف).

اشتاد. [اَ] (اِ) نام روز بیست‌وششم است از هر ماه شمسی. نیک است در این روز صدقه دادن و جامه پوشیدن و حاجت خواستن. (هفت قلزم) (آنندراج) (انجمن‌آرای ناصری) (برهان قاطع) (غیاث اللغات). روز بیست‌وششم از هر ماه شمسی ایرانیان قبل از اسلام، چه ایشان ایام هفته نداشتند و هر روزی را به اسمی میخواندند. (فرهنگ نظام). و رجوع به اشتادروز شود. ||(اِخ) نام نسکی است از جملهٔ بیست‌ویک نسک ژند (زند) یعنی یک قسمت از بیست‌ویک قسمت کتاب ژند (زند) زردهشت. (هفت قلزم) (انجمن‌آرای ناصری) (برهان قاطع). نام نسکی (بابی) از نسکهای کتاب اوستا که کتاب الهامی حضرت زردشت و دارای بیست‌ویک نسک (باب) است. (فرهنگ نظام). و رجوع به امثال و حکم دهخدا ص ۱۶۶ س ۲۶ شود. ||نام فرشته‌ای است موکل بر مصالح و اموری که در روز اشتاد واقع میشود. (هفت قلزم) (انجمن‌آرای ناصری) (برهان قاطع). به اعتقاد ایرانیان قدیم، نام فرشته‌ای که موکل روز اشتاد است:

روانت باد ویژه جان و دل شاد
نگهدارت سروش وشن و اشتاد.

زراتشت بهرام (از فرهنگ نظام).

||نام یکی از ایرانیان معروف در زمان خسرو پرویز. نام پسر پرویز و نام اشخاص معروف دیگر (به اوستائی ارشتاد بمعنی روح صداقت آمده. ارشتاد نام فرشته‌ای هم بوده). (لغات شاهنامه ص ۲۵).

اشتاد. [ ] (اِخ) مؤلف آنندراج آرد: در تاریخ مازندران آمده است اشتاد مردی بود که قریه‌ای بنام خود بنا نهاد و به اشتادرستاق معروف شد و پادشاه وقت دختر او را بزنی گرفت و چون آمله نام داشت، شهر آمل را بنام او بنا کرد و برادر اشتاد، یزداو نام بود، او نیز جائی بنا کرد که آنرا یزداوی گویند و ابوالحسن محمد یزداوی که در تاریخ تبرستان آمده است، از آنجاست. (آنندراج) (انجمن‌آرای ناصری). و ابن اسفندیار در ذیل «شهر آمل» آرد: اصل بنیاد او آن است که دو برادر بودند از زمین دیلم، یکی اشتاد نام و دیگری یزدان. شخصی را از کبار دیالم و معروفان آن ناحیت بفتک بکشتند و هر دو برادر شب را شتر خویش ساختند و با عیال و اقربا از آنجا گریختند و از ضرورت مفارقت وطن و جلا اختیار کردند و بنواحی آمل آمده و دیه یزداناباد که معروف و معمور است، آن برادر بنیاد کرده و رستاق اشتاد که هم باقی است، برادری دیگر. (از تاریخ طبرستان ص ۶۲). آنگاه ابن اسفندیار دربارهٔ دختر اشتاد و عشق پادشاه بلخ به وی، داستانی مفصل آورده است که خلاصهٔ آن از آنندراج نقل شد. رجوع به صص ۶۳ - ۷۱ همان کتاب و ص ۱۵۵ سفرنامهٔ مازندران رابینو بخش انگلیسی شود.

اشتاد. [اِ] (اِخ) (ایزد...) ایزد اشتاد نام یکی از ایزدان همکار هفتمین امشاسپندان (امرداد) بوده است. رجوع به مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی ص ۱۶۲ شود.

اشتاد. [اَ] (اِخ) یا اشتادگشسب. نام دانائی که قباد پرویز (شیرویه) وی را همراه خراد برزین نزد پدر خویش خسروپرویز به اندرز و پوزش فرستاد:

چو اشتاد و خراد برزین پیر
دو دانای گوینده و یادگیر...
چو خراد برزین و اشتا گشسب
بفرمان نشستند هر دو بر اسب.

فردوسی (از شاهنامه چ بروخیم ج ۹ ص ۲۹۱۰).

چو اشتاد و خراد برزین ز شاه
پیام آوریدند از آن بارگاه
بخندید خسرو به آواز گفت
که‌گفتار تو با خرد نیست جفت.

فردوسی (ایضاً ص ۲۹۱۲).

و رجوع به اشتاد در «ولف» شود.

اشتاد. [ ] (اِخ) (رستاق...) رستاق اشتاد ناحیه‌ای در آمل بوده است که اشتاد نامی آنرا بنیان نهاده است. رجوع به تاریخ طبرستان ص ۶۳ و اشتاد و سفرنامهٔ مازندران رابینو ص ۱۵۵ بخش انگلیسی شود.

اشتاد پیروز. [اَ دِ] (اِخ) نام پسر فیروز که یکی از نجبای ایران بود و در جنگ خسرو پرویز با بهرام چوبینه، سالاری از سپاهیان وی بشمار میرفت:

فرخزاد و چون خسرو سرفراز
چو اشتاد پیروز دشمن‌گداز.

(شاهنامه چ بروخیم ج ۹ ص ۲۷۸۱).

و رجوع به «ولف» شود.

اشتادروز. [اَ] (اِ مرکب) روز اشتاد است:

اشتادروز و تازه گل بوستان
ای دوست می ستان ز کف دوستان.

مسعودسعد.

رجوع به اشتاد شود.

اشتادویر. [ ] (اِخ) این کلمه در محاسن اصفهان مافروخی ذیل شرح بنای «جی» بدین‌سان آمده است: و ذکر بعض المتقدمین انه قرأ علی بعض ابوابها مکتوباً یقول اشتادویر الموکل بالقیاسین و البنائین انه ارتفع ثمن ادام العملة لسور هذه المدینة ستمائة الف الف درهم و ذکر بعضهم ان الموکل رفعت الیه رفیعة بخمسین الف درهم فصرفت الی نفقة الفرهیز الملزق بالاساس. (محاسن اصفهان ص ۹۳). و حسین‌بن آوی در ترجمهٔ محاسن آرد: و بعضی متقدمان آورده‌اند که بر دری از درها دیدیم که نوشته بود بر این سیاق: اشتادویر موکل بر گلیگران و قیاسان گوید که بهای نان‌خورش عمله و کارکنان این باروی مدت عمارت به مبلغ ششصدهزار درم برسید و بعضی دیگر گویند رفعی از آن موکل بیرون آمد مبلغ پنجاه هزار درم استرداد کرده بر خرج عمارت فرهیزها و گل شیفتق صرف نمودند. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۷).

اشتاذآباد. [ ] (اِخ) از رستاق ساوه و جزستان. (تاریخ قم ص ۱۱۶).

اشتاذوان. [ ] (اِخ) از قرای فراهان است. (تاریخ قم ص ۱۴۱).

اشتار. [اِ] (ع مص) برگشته‌پلک گردانیدن چشم را. (منتهی الارب). پلک چشم وا گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی).

اشتارمبرگ. [اِ رِ بِ] (اِخ)[1] ارنست، کنت فُن. یکی از جنگاوران اتریشی که بسال ۱۶۳۸ م. در گراتز[2] متولد شده و در سال ۱۷۰۱ م. در بزندرف[3] درگذشته است. شهرت و اعتبار وی در نتیجهٔ جنگهائی است که بضدیت با ترکان بویژه در مرکز وین انجام داده است. برای همین از طرف بالاترین مقام نظامی آلمان مورد تشویق قرار گرفت و چندی بعد هم رئیس گردید و شورای عالی جنگ نیز آنرا تأیید کرد.

اشتارین. [ ] (اِخ) از شق میلاذجرد. (تاریخ قم ص ۱۱۵).

اشتاس. [اَ] (اِخ) قریه‌ای است از ییلاقات شاه کوه و وساور. (سفرنامهٔ مازندران رابینو ص ۱۲۶ بخش انگلیسی).

اشتاسفورت. [اِ] (اِخ)[4] از شهرهای پروسی آلمان (ساکس) در کنار بُد[5]، دارای ۲۰۰۰۰ تن سکنه و در آن کارخانهٔ تولیدات شیمیائی و ذوب آهن وجود دارد. مواد معدنی و پتاس آن شهر حائز اهمیت بسیار است.

→ المعجمة و التاء المفتوحة ثالث الحروف بعدها الالف و الخاء المعجمة و الواو المفتوحة و السین المهملة ثم الیاء آخرالحروف. ولی در معجم البلدان ضبط کلمه چنین است: اشتاخوست بالفتح ثم السکون و تاء مثناة و الف و الخاء معجمة مفتوحة و الواو و السین یلتقی فیها سا کنان خفیفان و تاء مثناة اخری.

1 - Starhemberg, Ernst, comte von.
2 - Gratz. 3 - Bosendorf.
4 - Stassfurt. 5 - La Bode.

اشتاغ. [اِ] (ع مص) هلاک گردانیدن. (منتهی الارب).

اشتافتن. [اِ تَ] (مص) شتافتن. عجله کردن. بسرعت رفتن. شتاب کردن:

برگها چون شاخها بشکافتند
تا به بالای درخت اشتافتند. مولوی.

بعد سه روز و سه شب کاشتافتند
یک ابوبکر نزاری یافتند. مولوی.

کارد آوردند قوم اشتافتند
بسته دندانهاش را بشکافتند. مولوی.

و رجوع به شتافتن شود.

اشتافتنی. [اِ تَ] (ص لیاقت) شتافتنی. قابل شتافتن. رجوع به شتافتنی شود.

اشتافته. [اِ تَ / تِ] (نمف / نف) شتافته. عجله کرده:

پیش از اندیشه شفای عاجل
سوی بالین تو اشتافته شد. سوزنی.

اشتاق. [ ] (اِخ) نام زوجهٔ ابن‌النجاری معروف به بنت‌الجیش الرکابدار که با ابوعلی‌بن ابی‌الخیر روابط نامشروعی داشت. رجوع به تاریخ الحکماء قفطی ص ۴۱۲ شود.

اشتاقان. [ ] (اِخ) از رستاق فراهان. (تاریخ قم ص ۱۱۹).

اشتاگشسب. [اَگَ شَ] (اِخ) رجوع به اشتاد شود.

اشتال. [اِ] (اِخ)[1] گئورگ ارنست. از اطبا و شیمی‌دانان مشهور آلمان است. در ۱۶۶۰ م. در شهرک آنسباخ تولد یافته و در سنهٔ ۱۷۳۴ م. در برلن درگذشته است. کتابهای بسیار دربارهٔ طب و کیمیا و حکمت و فلسفه و زبان لاتن نوشته است. بیشتر شهرت و آوازهٔ وی مرهون افکار فلسفی و معلومات شیمی او است که اختصاص به وی داشته است و نیز پاره‌ای از احوال را منبعث از تأثیر روح دانسته و آنها را مایهٔ اعتراض بر مادیون قرار داده و حرارت حاصل از احتراق و تنفس را به جسمی مفروض که آنرا فلوحستیق (ماده شعلهٔ) می‌نامید، منتسب میساخت، و این فکر را مدت درازی در اروپا پی‌جوئی میکردند. گرچه عاقبت به جائی نرسید و معلوم شد که فکری واهی بیش نیست، اما باز راه اکتشافاتی برای لاوازیه باز کرد.

اشتال آلمانی. [اِ لِ آ] (اِخ)[2] برحسب نوشتهٔ مرحوم قزوینی وی رئیس پستخانهٔ ایران بوده و در سال ۱۸۹۶ م. نقشهٔ بسیار متقن و دقیقی برای ایران رسم کرده و در شهر گوتا (آلمان) آنرا بطبع رسانیده است. رجوع به شدالازار حاشیهٔ ص ۱۹۱ شود.

اشتالنگ. [اِ لَ] (اِ) بمعنی شتالنگ است و آن استخوانی باشد که در میان بندپا و ساق‌پا واقع است و آنرا بجول گویند و بعربی کعب خوانند. (برهان) (هفت قلزم) (انجمن‌آرای ناصری). بجول. بجل. بژول. وژول. کعب. عظم کعب. شتالنگ. آشتالنگ. غاب. قاب. و این دو استخوان که بر موضع شتالنگ پیداست بیشتر مردمان گمان برند که آن شتالنگ است و آن غلط است از بهر آنکه شتالنگ را نتوان دید و دست بدان نرسد و آنچه همی بینند آن پیوند است که گفتیم که بر آخر ساق است و آنچه بیرون آمده است، پشت آن پیوند است و زندرون آن قوی است و شتالنگ اندر آن قعر نهاده است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی): مازیار گفت در هر دو اشتالنگ این اسب مغز نیست. اصفهبد بفرمود تا اسب را بکشتند و اشتالنگ بشکستند هیچ در او مغز نبود. (تاریخ ابن اسفندیار). و رجوع به شتالنگ و آشتالنگ شود. ||نوعی از قمار که آنرا با شش عدد بجول بازی کنند و آنرا اشتالنگ‌بازی خوانند. (برهان) (هفت قلزم) (انجمن‌آرای ناصری). غاب‌بازی:

ز چیست خوبی ایشان ز ترک لهو و لعب
ز چیست زشتی ایشان[3] ز نرد و اشتالنگ.
شاه‌داعی شیرازی.

اشتام. [اُ] (اِخ)[4] اشتام‌بن درون نام بنیان‌گذار شهر پانچال هند بوده است. رجوع به تحقیق ماللهند ص ۶۴ س ۱۲ و ص۱۹۷ س ۱۲ و ص۱۹۹ س ۱۶ و ص۲۰۲ س ۱۲ شود.

اشتانی جویباری. [ ] (اِخ) رجوع به اشامی جویباری شود.

اشتاو. [اِ / اُ] (امص) بمعنی اشتاب است که شتاب و تعجیل باشد، چه در فارسی با به واو و برعکس تبدیل می‌یابد. (برهان). و رجوع به شعوری ج ۱ ص ۱۴۹ شود.

اشتاول. [ ] (اِخ) (صحیفهٔ یوشع ۵ : ۳۳) شهری بود بر در مملکت یهوداکه سبط دان بر آن دست یافته. (سفر داوران ۱۳ : ۲۵ و ۱۶ : ۳۱). وگمان برده‌اند در جنوب شرقی اشقلون واقع بود. (قاموس کتاب مقدس).

اشتاین. [اِ] (اِخ)[5] مارک اورل. شرق‌شناس و باستانشناس انگلیسی است. وی بسال ۱۸۶۲ م. در بوداپست متولد شد و در سالهای ۱۸۸۸ - ۱۸۹۹ م. تحقیقات باستانشناسی مفیدی در کاشمر و سرحد افغانستان انجام داد و سپس در سال ۱۹۰۰ - ۱۹۰۱ م. در ترکستان چین به حفریات پرداخت و در سالهای ۱۹۰۶ - ۱۹۰۸ برای تحقیقات باستانشناسی و جغرافیائی مسافرت وسیعی در آسیای مرکزی و مغرب چین کرد و در سالهای ۱۹۱۳ - ۱۹۱۶ در آسیای مرکزی و ایران بتحقیق پرداخت و کمی بعد در سالهای ۱۹۲۶ - ۱۹۲۸ در ترکستان و چین و بسال ۱۹۳۲ در اطراف تبت بتحقیقات خود ادامه داد و در موضع اخیر بود که از طرف مقامات چین برای ادامهٔ تحقیقاتش موانعی بوجود آمد. اشتاین آثار بیشماری بجای گذاشته است که از آن جمله‌اند: ۱- ویرانه‌های ختن ۱۹۰۳ م. ۲- ختن باستانی ۱۹۱۲ م. و غیره.

اشتئاز. [اِ تِ] (ع مص) اشتآز. رمیدن. (منتهی الارب).

اشتئان. [اِ تِ] (ع مص) اشتآن. قصد کردن قصد کسی را. (منتهی الارب).

اشتب. [اُ تُ ب] (معرب، اِ) (در اسپانیولی: استپا[6]) باقیماندهٔ نسوج کتان و کنف. اصطب و اشوب نیز آمده است. (از دزی ج ۱ ص ۲۴).

اشتباب. [اِ تِ] (ع مص) جوان گردانیدن: اشتب الله قرنه؛ جوان گرداند او را خدای. (منتهی الارب).

اشتباک. [اِ تِ] (ع مص) به یکدیگر درآمدن چیزی. درآمیخته شدن و درهم شدن امور. (منتهی الارب). بهم درشدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). ||اتفاق. ائتلاف. پیوند: میان این هر دو پادشاه به اتحاد و اشتباک رسانیدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۹۲). حال هر دو دولت در اشترا ک و اشتبا ک و اتحاد منتظم شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۰۳). ||نیک تاریک شدن سیاهی شب. ||نیک ظاهر شدن ستارگان. (منتهی الارب). ||انگشتان هر دو دست میان همدیگر درآوردن. (غیاث اللغات). ||بهم دررفتن شاخهای درخت و مثل آن. ||اجتماع و انبوه. (غیاث اللغات) (آنندراج).

اشتباه. [اِ تِ] (ع مص) مانند شدن. یقال: اشتبها؛ اذا اشبه کل واحد منهما الآخر حتی التبسا. (منتهی الارب). مانند چیزی شدن. (زوزنی). مانند شدن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۱۳). چیزی را بغلط عوض چیزی گرفتن. (فرهنگ نظام). چیزی یا کسی را بجای چیزی یا کسی گرفتن: و هرگاه که در آن اشتباهی افتاد ادرا ک معانی ممکن نگردد. (کلیله و دمنه).

اصل غیرتها بدانید از اله
آن خلقان فرع حق بی‌اشتباه. مولوی.

||پوشیده شدن کار و مانند آن. (منتهی الارب). پوشیده شدن کار. (تاج المصادر بیهقی). پوشیده گشتن کار. (زمخشری).
- اشتباه داشتن؛ شبیه بودن. مانند بودن:

---

1 - Stahl, Georg Ernst.
2 - Stahl, A. F.
۳ - نل: آنها.
4 - Asratthâman.
5 - Stein, Marc Aurel.
6 - Estopa.

فلکی مهی ندانم به چه کنیتت بخوانم
به کدام جنس گویم که تو اشتباه داری.
سعدی.
— اشتباه کاری؛ تلبیس. بهم درآمیختن. در کاری خطا کردن.
— اشتباه کردن؛ سهو کردن. خطا کردن.
— اشتباهِ لُپی؛ در تداول عامه، اطلاق کلمهٔ کتاب مثلاً بر دفتر بطور غلط و اشتباه.
— امثال:
اشتباه برمیگردد؛ از نو آغاز میکنیم. از نو میشمریم.

اشتباهات. [اِ تِ] (ع اِ) جِ اشتباه. رجوع به اشتباه شود.

اشتباهی. [اِ تِ] (ص نسبی) وهمی. مبهم.

اشتبن. [اِ تِ بِ] (اِخ)[1] شارل بارن دو... نقاش آلمانی که به کار نقاشی تاریخ آلمان پرداخته است. وی بسال ۱۷۸۸ م. در بوئرباخ[2] از شهرهای منطقهٔ باد[3] تولد یافته و بسال ۱۸۵۶ م. درگذشته است.

اشتبین. [ ] (اِخ) نام جایگاهی است در اندلس که عبدالرحمن‌بن محمد خلیفهٔ اموی اندلس بسال ۳۱۳ هـ. ق. آنرا فتح کرد. رجوع به عقدالفرید ج ۵ ص ۲۸۰ شود.

اشتجار. [اِ تِ] (ع مص) منازعت کردن دو گروه با هم. (منتهی الارب). پیکار کردن. (تاج المصادر بیهقی). مشاجره. تشاجر. منازعه. نزاع. مخاصمه. با کسی خلاف و نزاع کردن. ||دست را ستون زنخ کردن از اندیشه. (منتهی الارب). دست فا زنخدان گذاشتن از اندوه و بهم درشدن. (تاج المصادر بیهقی). دست به زنخدان نهادن از غم. دست خود را زیر زنخ نهادن و بر آرنج تکیه کردن. و از این معنی است: بات مرتفقاً مشتجراً؛ (ترجمهٔ قاموس)؛ یعنی در حالی که بر آرنج خود تکیه کرده بود و دست خویش را به زیر زنخ نهاده بود. (از اقرب الموارد). ||رفتن خواب از چشم کسی. (منتهی الارب). ||مختلف شدن نیزه‌ها و درآمدن بعض آن در بعض و منه الحدیث: یشتجرون اشتجار اطباق‌الرأس؛ ای یشتبکون فی الفتنة و الحراب اشتبا ک عظام‌الرأس. (منتهی الارب). در تاج العروس این حدیث در ذیل معنی مشاجره و منازعه بدین‌سان آمده است: و اشتجروا؛ تخالفوا کتشاجروا و بینهم مشاجرة، و فی حدیث النخعی و ذکر فتنة یشتجرون فیها اشتجار اطباق‌الرأس؛ اراد انهم یشتبکون فی الفتنة و الحرب اشتبا ک اطباق‌الرأس و هی عظامه التی یدخل بعضها فی بعض، و قیل اراد یختلفون کما تشتجر الاصابع اذا دخل بعضها فی بعض و یقال: التقی فئتان فتشاجروا برماحهم؛ ای تشابکوا و اشتجروا برماحهم. و کل شیء یألف بعضه بعضاً فقد اشتبک و اشتجر و انما سمی الشجر شجراً لدخول بعض اغصانه فی بعض. پس معلوم شد که اشتجار تنها به معنی مختلف شدن نیزه‌ها... نیست بلکه هر چیزی را که قسمتی از آن در قسمت دیگر درآید، اشتبا ک و اشتجار نامند و در حقیقت یکی از معانی اشتجار، بهم درآمدن چیزی در چیزی است. و بهمین سبب در متون دیگر لغت عربی مختلف شدن نیزه‌ها وجود ندارد. در قطر المحیط ذیل تشاجر آرد: تداخل قسمتی از چیزی در قسمت دیگر آن، و تنازع و مخالفت قوم با یکدیگر، و به نیزه یکدیگر را زدن. و ذیل اشتجار آرد: اشتجر القوم؛ تشاجروا. بنابراین معنی مختلف شدن نیزه‌ها... در منتهی الارب درست نیست. ||پیشی گرفتن یکی بر دیگری. (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد). ||رهایی یافتن کسی بشتاب.

اشتجان. [ ] (اِخ) از دیه‌های وره. (تاریخ قم ص۱۳۸).

اشتداد. [اِ تِ] (ع مص) سخت و قوی و استوار شدن. (منتهی الارب). سختی در هر چیز: در عین اشتداد مرض طاعون من در شهر ماندم. (فرهنگ نظام). سخت شدن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۱۳). سخت کردن و سخت گرفتن. (آنندراج). شدت و سختی. (غیاث). ||گاهی مراد از کمال چیزی است. (غیاث) (آنندراج). ||دویدن. (منتهی الارب) (تاج المصادر) (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۳). ||بالا برآمدن روز. (منتهی الارب). ||بر رقیب خود در جنگ، حملهٔ سخت بردن. ||افزونی و سختی بیماری کسی. (از اقرب الموارد).
— اشتداد تب؛ بالا گرفتن آن. به منتها درجهٔ سختی رسیدن بیماری.
— اشتداد دم؛ غلبهٔ دم. فشار خون. تبیغ. بیغ.

اشتدادات. [اِ تِ] (ع اِ) جِ اشتداد.

اشتداه. [اِ تِ] (ع مص) بیخود شدن و متحیر گردیدن. ||بازماندن. (منتهی‌الارب).

اشتر. [اُ تُ] (اِ)[4] شتر[5]. (غیاث) (آنندراج). هیون. پاِهن. بعیر. جمل (اشتر نر). ناقه (اشتر ماده). اِبل. مطیه. ابوایوب. ابوصفوان. حیوانی است اهلی که در ممالک گرم کم‌آب بهترین حیوان حمل و نقل است و نام عربیش ابل و جمل و ناقه و نامهای بسیار دیگر است. لفظ مذکور پهلویست و همزه در تکلم حذف میشود، اما در پهلوی بفتح تاست، در اوستا استره است. (فرهنگ نظام). و رجوع به شتر شود. اسپ سرخ که بزردی و سیاهی زند و فش و دم او همرنگ او بود فی زفان گویا و قیل اسب بوده و فی‌التاج اسب سرخ یکرنگ و بعضی گویند دیو و پری را برده از آن دیو و پری بنامی ره مورت او بود آنرا اشقر گویند. (کذا)(مؤید الفضلا). و رجوع به شعوری ج ۱ ص ۱۴۶ شود:

اشتر گرسنه کسیمه[6] خورد
که شکوهد ز خار چیره خورد. رودکی.

چنانکه اشتر ابله سوی کنام شده
ز مکر روبه و زاغ و ز گرگ بی‌خبرا.
رودکی.

هم آنگه سوی کاروان شد بدشت
شتر خواست تا پیش او برگذشت
گزین‌کرد از آن اشتران سه‌هزار
بدان تا بنه برنهادند بار. فردوسی.

ده و دوهزار اشتر بارکش
عماری‌کش و گامزن شست‌وشش. فردوسی.

بزد اشتر و میش را همچنین
بدوشندگان داده بد پا کدین. فردوسی.

بصد کاروان اشتر سرخ‌موی
همه هیزم آورد پرخاشجوی. فردوسی.

ز سیمین و زرینه اشتر هزار
بفرمود تا برنهادند بار. فردوسی.

گرزان که خسروان را مهدی بود بر اشتر
خنیا گران او را پیلی است با عماری.
منوچهری.

اگروی را امروز برین نهاد یله کنیم، آنچه خواسته آمده است از غلام و اسب و پیل و اشتر و سلاح فرستاده آید. (تاریخ بیهقی). و هر جانوری که دارم از اسب نعلی و استر و خر و اشتر... رها کرده شده است بسر خود در راه خدا. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۸). یک امشب از شما جدا کنم که بر اشتران نشینید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۹). اسبان به مرغزار فرستادند و اشتران سلطانی به دیولاخها. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۲). چند اشتر دستور داد و کسانی که او را تعهد کردندی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۴). غلامان سرای بر اشترند، حاجب بکتغدی فریاد میکند که این غلامان کار نخواهند کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۲۸).

اشتر چو هلا کگشت خواهد
آید به سر چه و لب جر. ناصرخسرو.

زین اشتر بی‌با ک و مهارش بحذر باش
زیرا که شتر مست و بر او مار مهار است.
ناصرخسرو.

شکستن عهد اشتر را به چه تأویل جایز شمرم. (کلیله و دمنه). این اشتر میان ما اجنبی است. (کلیله و دمنه). اشتر شاد گشت. (کلیله و دمنه).

---

1 - Steben, Charles, baron de.
2 - Bauerbach 3 - Bade
۴ - اوستا ushtra، سانسکریت ustra، پهلوی ustr. (از حاشیهٔ برهان چ معین).
5 - Camel.
۶ - ظ: کسیره (؟).

اشتر اندر وحل ببرق بسوخت
باج اشتر ز ترکمان برخاست. خاقانی.
اشتری ده که بار من بکشد
ور فروشم بتازیی بخرند.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۸۵۱).
اشتری جسته و مهارگسسته بر من گذشت. (سندبادنامه ص ۱۳۱).
ز گاو و گوسفند و اسب و اشتر
چو دریا کرده کوه و دشت را پر. نظامی.
چو برق تیز هر یک تیغ در دست
کف آورده بلب چون اشتر مست. نظامی.
نزد پیغمبر به لابه آمدند
همچو اشتر پیش او زانو زدند. مولوی.
گفت پیغمبر به آواز بلند
با توکل زانوی اشتر ببند. مولوی.
اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب
گر ذوق نیست ترا کژطبع جانوری. سعدی.
نه بر اشتری سوارم نه چو خر بزیر بارم[1]
نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم. سعدی.
من اختیار خود را تسلیم عشق کردم
همچون زمام اشتر در دست ساربانان.
سعدی.
دادند اشتری دو سه نواب شه مرا
شادان شدم از آنکه مرا چارپا بسیست.
سلمان ساوجی.

تصفیق؛ اشتر از چرا گاهی با چرا گاهی بردن. (تاج المصادر بیهقی). اِجباء؛ اشتر از مصدق پنهان کردن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). عیرانه؛ اشتر تیزرو. (منتهی‌الارب). ضامر؛ اشتر باریک‌میان. (دهار). اشتر باریک‌اندام. (منتهی الارب). تحویز؛ اشتر به آب بردن. (تاج المصادر بیهقی). رَکوب، مطیه؛ اشتر برنشستن. شترسواری. قبعثری؛ اشتر بزرگ‌جثه. درنوف؛ اشتر بزرگ‌هیکل و فربه. اعسر؛ اشتر بی‌کوهان یا خردکوهان. بکره؛ اشتر مادهٔ جوانه. حشو؛ اشتران ریزه. شمال؛ اشتر دونده و شتاب‌رو. حلوب؛ اشتر دوشا یا دوشیدنی. (منتهی‌الارب). جأجأة؛ اشتر را به آب خواندن. (از اقرب الموارد). اقتضاب، تقضیب؛ اشتر را پیش از ریاضت برنشستن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). اعیس، عیساء؛ اشتر سرخ‌موی. عتریف؛ اشتر استواراندام. زامله؛ اشتر بارکش. (منتهی الارب). بدنة؛ اشتر قربانی، اشتر مادهٔ قربانی. (از اقرب الموارد). جلس؛ اشتر قوی و بزرگ. شتر مادهٔ قوی و تنومند. (از اقرب الموارد). لقوح؛ اشتر گشن‌افکنده. (از منتهی الارب). نحیر؛ اشتر کشته. جمازه؛ اشتر گامزن. راویه؛ اشتر مشک‌بر. (منتهی الارب).

کینهٔ اشتری و حسادت اشتر از ترکیبات این کلمه است.

– اشتر بگسسته‌زمام؛ کنایه از کسی که بهوای نفس و نادانی حرکت کند:
ره به آخر شد و دردا که ندانیم هنوز
به کجا میرود این اشتر بگسسته‌زمام.[2]
نشاط (از آنندراج).

– اشتر بگسسته‌مهار؛ مرادف اشتر بگسسته‌زمام. و رجوع به انجمن‌آرای ناصری شود.

– امثال:
اشتر از سوراخ سوزن برآمدن؛ مقتبس از آیهٔ شریفهٔ «حتی یلج الجمل فی سم‌الخیاط». (قرآن ۴۰/۷):
اگر برون شود ای شاه اشتر از سوزن
شود مقابل تو چرخ در توانائی.
مجیر بیلقانی.
اشتر بر نردبان؛ هویدا و آشکار. رسوا:
ای بنازیده به ملک و خانمان
نزد عاقل اشتری بر نردبان. مولوی.
و رجوع به امثال و حکم شود.
اشتر را به کارد چوبین نکشند:
لیکن رود این مرا همانا
کاشتر بکشم به کارد چوبین. ناصرخسرو.
اشتر که چهاردندان شود از آواز جرس نترسد. (تذکرةالاولیاء).
اشتر که کاه میخواهد گردن دراز میکند. رجوع به امثال و حکم شود.
اشتر نترسد ز بانگ درای. رجوع به امثال و حکم ذیل اشتر و شتر شود.
گوساله بنردبان و اشتر بقفس... (از فرهنگ نظام).
مثل اشتر پیر، گوش به درای داشتن.
مثل اشتر در وحل.
مثل اشتر دولاب سرگردان شدن:
بسان اشتر دولاب گشته سرگردان
نه از نهایت کار آگه و نه از آغاز. ظهیر.
میان عاشق و معشوق رمزیست
چه داند آنکه اشتر میچراند؟ ؟

اشتر. [اُ تُ] (اِخ) بر مجره چند ستاره بود پس از نسر طائر بر صورت شتری و کف‌الخضیب بر کوهان آن بود. بعد از ردف یا ذنب‌الدجاجة، بر مجره چند ستاره در روشنی بیکدیگر نزدیک برمی‌آیند بر صورت شتری و عوام آنرا اشتر خوانند. از آن ستارگان یکی که در پیش می‌آید بر کوهان شتر بود او را کف‌الخضیب خوانند. (اسطرلاب‌نامه در همین لغت‌نامه).

اشتر. [اَ تَ] (ع ص) آنکه پلک چشم او بازگردیده باشد. (آنندراج). آنکه پلک چشم وی بگردیده باشد. (تاج المصادر بیهقی). دریده‌چشم. مؤنث: شَتراء. ج، شُتر. (مهذب الاسماء). پلک‌گردیده. کفته‌پلک. آنکه پلک چشم او ورگردیده باشد. (زوزنی). آنکه پلک چشم او بازگردیده باشد. گردیده‌پلک. (السامی).

– اَشتر شدن؛ انشتار.

||(اصطلاح عروض) شمس قیس رازی آرد: شَتْر جمع است میان قبض و خَرْم و چون از مفاعیلن منشعب باشد آنرا اشتر خوانند و شَتْر عیب و نقصان باشد، و اشتر پلک‌چشم‌نوردیده بود[3] و بحکم آنکه وتد و سبب این جزو بدین زحاف ناقص شد[4] آنرا اشتر خوانند.[5] (المعجم چ مدرس رضوی ص ۳۶).
با یارم درد دل همی گفتم دوش
مفعولن فاعلن مفاعیلن فاع
اخرم اشتر سالم اَزَلّ.
(از همان کتاب ص ۸۹).

اشتو. [اِ تَ] (ترکی، اِ) درون. (شرفنامهٔ منیری).

اشتر. [اَ تَ] (اِخ) ملک اشتر یکی از چهار پسر امیر تیمورتاش فرزند امیر چوپان که دیگر برادرانش عبارت بودند از: شیخ حسن معروف بشیخ حسن کوچک و ملک اشرف و ملک مصر. رجوع به تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۳۰ شود.

اشتر. [اَ تَ] (اِخ) لقب مالک‌بن حارث نخعی شاعر تابعی از خواص اصحاب علی‌بن ابیطالب علیه‌السلام، که با مصعب‌بن زبیر کشته شد. (منتهی الارب) (تاج العروس). در بعض جنگها شمشیری به پلک چشم او رسیده بود و تحقیق آن است که در اصل خلقت موی مژگان بالای او گردیده بود. (آنندراج). و رجوع به اشتر نخعی شود.

اشتر. [اَ تَ] (اِخ) لقب بعض علویان و مقصود زیدبن جعفر از ولد یحیی‌بن حسین‌بن زیدبن علی‌بن الحسین است. ابن ما کولا نام وی را ذکر کرده است و صاغانی گفته است اصحاب نام وی را اشتر بفتح تا روایت کرده‌اند. (از تاج العروس). و رجوع به اشتر علوی شود.

اشتر. [اَ تَ] (اِخ) ناحیه‌ای است میانهٔ نهاوند و همدان. ابن فقیه گوید: در کوه نهاوند دو صورت است از برف، یکی بشکل گاو و یکی بشکل ماهی و این دو طلسم است و در تابستان و زمستان بحال خود باقی و ظاهر و مشهور همه کس میباشد و هرگز آب نمیشود. گویند این دو صورت حافظ آب نهاوندند که کم نشود و از همین کوه آب دو قسمت

۱ - در بعضی نسخ:
نه به استر بر سوارم نه چو اشتر زیر بارم.
۲ - نل: مهار.
۳ - نل: فروردیده بود. فرودرید باشد.
۴ - نل: باشد. ۵ - نل: خوانند.

میشود، نصف آن بطرف مغرب جاری می‌شود و رستاق معروف به رستاق اشتر را مشروب میکند و این رستاق را اهالی آن لیشتر مینامند و میانهٔ اشتر و نهاوند ده فرسخ است و تا شاپورخوست دوازده فرسخ... (از معجم البلدان). و صاحب مرآت‌البلدان آرد: صورت گاو و ماهی مسطوره در کوه نهاوند از برف الآن هم موجود است و آنرا اهالی گاوماسا گویندکه بزبان فرس قدیم بمعنی گاوماهی است و از زیر آن از بطن حجر، آب عظیمی خارج و جاری است و بطرف بیستون کرمانشاه میرود و منبع را سراب گاوماسا گویند. اراضی بسیاری را مشروب میسازد. (از مرآت البلدان ج ۱ ص ۴۱). و سمعانی آرد: اشتر یکی از بلاد جبل نزدیک همدان و نهاوند است که آنرا لیشتر [1] میگویند. گروه بسیاری از فقیهان و متصوفه بدان منسوبند. (انساب سمعانی). و آقای پورداود مینویسند: اما دشتهای الیشتر یا الشتر که اصطخری لاشتر و ابن الاثیر لیشتر و یاقوت در یک جا اشتر و در جای دیگر لاستر (= لاشتر) می‌نامد، نزد چند تن از خاورشناسان محل نسا، پرورشگاه اسب دانسته شده و همانجا را سرزمین نسا که داریوش از آن نام میبرد، شناخته است. (فرهنگ ایران باستان ص ۲۹۰). و رجوع به الیشتر شود.

اشتر. [اَ تَ] (اِخ) یکی از کوههائی است که بر رودخانهٔ لار احاطه یافته است. رجوع به سفرنامهٔ مازندران رابینو بخش انگلیسی ص ۴۰ شود.

اشتر. [اُ تُ رر] (اِخ) لقب مردی. (منتهی الارب).

اشترا. [اَ] (اِ) کلمهٔ فارسی اوستائی است که در فرهنگ ایران باستان تألیف پورداود بدین‌سان آمده است: خشئوئویت اشترا[2]؛ بمعنی تازیانهٔ زود خزنده، تند جنبنده. رجوع به ص ۲۴۶ فرهنگ مزبور شود.

اشتراء. [اِ تِ] (ع مص) خریدن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۱۳) (آنندراج). مالک شدن چیزی را. (زوزنی). || فروختن. (منتهی الارب) (تاج المصادر) (ترجمان علامه ص ۱۳) (زوزنی) (آنندراج). از اضداد است. بیع و شری. خرید و فروش. داد و ستد. || از دست دادن چیزی را و چنگل به جز آن زدن. و منه: «اشتروا الضلالة بالهدی». (قرآن ۲/۱۶) (منتهی الارب).

اشترابه. [اُ تُ بَ / بِ] (اِ) نوعی از جامهٔ پشمین. اشتراوه. (برهان) (آنندراج). نوعی از جامهٔ پشمین و آنرا اشتراوه نیز گویند و در حقیقت جامهٔ شتر بوده. (انجمن آرای ناصری).

اشتراسبورگ. [اِ] (اِخ)[3] استراسبورگ. مرکز آلزاس و حاکم‌نشین «دِپ»[4] که بر بالای «رن»[5] واقع است. پانصدوسه کیلومتر با پاریس فاصله دارد و ۱۷۵۵۰۰ تن سکنهٔ آن است. بر جزیرهٔ نزدیک رن، مرکز راه‌آهن آن واقع است. دارای کلیسای بزرگ زیبائی است و قصر رم نیز در آنجا واقع است. محصولات غذائی و شیمیائی فراوان دارد. وطن کلبر[6] بوده و به دو ناحیه تقسیم میشود: اشتراسبورگ ییلاقی با چهار بخش که عبارت از صدودو بلوک است و ۱۰۲۸۴۲ تن سکنه دارد و شهر اشتراسبورگ که دارای چهار بخش است. و رجوع به استراسبورگ شود.

اشتراش. [اِ تِ] (اِ) غری. در فارسی سریشم و در هندی سریش است. (الفاظ الادویه). و رجوع به غری شود. صحیح کلمه اشراس است که در دزی ضبط شده است. رجوع به اشراس شود.

اشتراط. [اِ تِ] (ع مص) شرط کردن. (غیاث) (کنز) (آنندراج) (زوزنی). شرط بستن. پیمان کردن. (تاج المصادر بیهقی). لازم گردانیدن پیمان و تعلیق کردن چیزی به چیزی. (منتهی الارب). تقیید بشرط کردن. تعلیق بشرط کردن. شریطه. مشارطه. || دروغ صریح گفتن بر کسی. (تاج المصادر بیهقی).

اشتراف. [اِ تِ] (ع مص) بر پای خاستن. (منتهی الارب) (آنندراج). بلند شدن. (زوزنی). || (اِ) جریمه[7]. جزای نقدی. تاوان.

اشتراق. [اِ تِ] (ع مص) قدید کردن گوشت و نهادن آن در آفتاب تا خشک گردد. (منتهی الارب).

اشتراک. [اِ تِ] (ع مص) انبازی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). به انبازی کردن. (زوزنی). با یکدیگر هنباز شدن. (تاج المصادر بیهقی). با یکدیگر انباز شدن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۱۳). همبازی. (زمخشری). انبازی. همبازی کردن. با یکدیگر نزدیک شدن. همدستی. || اباحه. فوضی. || کلمهٔ اشتراک در عرف عالمان صرف و نحو عربی و اصول و منطق بر دو معنی اطلاق شود: نخست آنکه لفظ مفرد برای مفهوم عام وضع شود و میان همهٔ افراد آن مشترک باشد و این را اشتراک معنوی و آن لفظ را مشترک معنوی نامند. دوم آنکه لفظ مفرد برای دو معنی وضع شده باشد، چنانکه با هم بی هیچ ترجیحی بر سبیل بدل بکار روند و این را اشتراک لفظی و آن لفظ را مشترک لفظی خوانند. قید «برای دو معنی» بجای «برای معنی واحد نباشد» از این روست تا بر کلماتی شامل نشود که برای بیش از دو معنی وضع شده‌اند و در حقیقت این قید برای احتراز از لفظ منفردی است که برای یک معنی وضع شده است. ولی هنگامی که در معنی آن تردید شود و احتمال دهند این لفظ ممکن است برای دو معنی این یا آن وضع شده است، آن وقت بر چنین لفظی صدق خواهد کرد که بگویند برای دو معنی بی هیچ ترجیحی بر سبیل بدل وضع شده است از این‌رو کلمهٔ «با هم» را قید کرده‌اند تا از چنین لفظ منفردی احتراز شود، زیرا نمیتوان گفت لفظ مزبور برای آن دو با هم بکار میرود. ممکن است بگویند ما یقین داریم که لفظ منفرد برای دو معنی وضع نشده است و بنابر این نیازی به چنین احترازی نیست. پاسخ این ایراد این است که چون وضع آن در ذهن مشکک میان دو معنی صورت می‌پذیرد، رواست که بحسب ظاهر در نزد او لفظ را به دو معنی نسبت داد. از این‌رو برای احتراز از چنین تشکیکی کلمهٔ «با هم» قید شده است. و بدین سبب گویند این قید برای احتراز از اشتراک در معنی است، مانند متواطی و مشکک. و قید «بر سبیل بدل» بمنظور احتراز از لفظی است که برای مجموع دو معنی یا بیشتر روی‌هم‌رفته وضع شده است و هم برای احتراز از متواطی است ولیکن بحسب ظاهر، زیرا متواطی بر افرادش بطریق حقیقت حمل میشود چنانکه گمان میکنند برای آنها وضع شده است. و قید «بی هیچ ترجیحی» برای احتراز از لفظ از لحاظ قیاس آن به دو معنی حقیقی و مجازی آن است، چه لفظ را بدین اعتبار نمیتوان مشترک نامید. و این احتراز فقط برحسب چنین فرضی است که گفته شود در مجاز هم وضعی یافت میشود. چنین است مطالبی که از عضدی و حواشی آن مستفاد میشود. و خلاصه منقول بطور مطلق مشترک نیست، زیرا نا گزیرباید در یکی از دو معنی آن حقیقت و در دیگری مجاز یافت شود و لازمهٔ این امر آن است که هر دو معنی به یک نوع، از طرف واضع وضع شده باشد، چنانکه اگریکی از دو معنی وضع لغوی و دیگری وضع شرعی داشته باشد، مثلاً از قبیل صلوة، نمیتوان آنرا مشترک نامید و در بعضی از حواشی «الارشاد» نیز این معنی تصریح شده است. و در بدیع‌المیزان آمده است که: وضع مشترک برای دو معنی یا بیشتر از لغت واحد واجب نیست، بلکه جایز است که از لغت واحد باشد، مانند عین برای باصره و جاریه و ذهب و غیره یا از لغات مختلف، مانند «بئر» که در عربی

۱ - در متن، «بیشتر» است.
2 - Khshvaêvyt ashtrâ.
3 - Strasbourg.
4 - Dép. 5 - Rhin.
6 - Kléber. 7 - Straff در آلمانی.

بمعنی چاه است و در هندی بمعنی برادر - انتهی. و بعقیدهٔ برخی از عالمان، مشترک عبارت از لفظی است که برای دو حقیقت مختلف یا بیشتر وضع شده باشد، بشرط آنکه در وضع اول اختلاف دو معنی ملحوظ گردد. در این تعریف با قید «دو حقیقت» از اسماء مفرد و با قید «وضع اول» از منقول و با قید اخیر از مشترک معنی احتراز شده است - انتهی. و اطلاق لفظ و عدم تقیید آن بمفرد بعید نیست که اشاره بعدم اختصاص آن به مفرد باشد.

فایده - دربارهٔ اینکه آیا مشترک در لغت واقع میشود یا نه، اختلاف شده است. و گاه گویند وقوع مشترک یا واجب یا ممتنع و یا ممکن است و در این هنگام یا واقع است یا نه. پس چهار احتمال عقلی بدست می‌آید و گروهی بتمام این احتمالات قائل شده‌اند، ولی حقیقت این است که همهٔ آنها به دو احتمال بازمیگردند، زیرا در اینجا وجوب و امتناع بالذات بتصور نمی‌آید، بلکه این امر وابسته بغیر است و بنابراین دو احتمال مزبور به امکان بازمیگردند و میتوان گفت واجب عبارت از ممکن واقع و ممتنع عبارت از ممکن غیرواقع است و صحیح این است که بگوئیم این امر واقع میشود. و دربارهٔ وقوع آن در قرآن نیز اختلاف نظر است و نظر اصح این است که واقع شده است و دلائل فِرَق مختلف را میتوان در عضدی و حواشی آن جست. باید دانست که در مشترک اختلافات بسیاری است:

۱ - اختلاف نخست دربارهٔ امکان آن است که برخی گفته‌اند وقوع اشتراک ممکن نیست زیرا مقصود از وضع الفاظ، فهم معانی است و هرگاه لفظی برای معانی بسیار وضع شود، هیچیک از معانی آن هنگام پنهان بودن قرینه مفهوم نخواهد بود و گرنه نا گزیر باید بترجیح بلامرجح قائل شد. و فهمیدن همهٔ معانی ایجاب میکند که نفس توجه و دقت خود را بطور تفصیل در هنگام اطلاق به اشیاء بسیاری معطوف دارد، زیرا ملاحظهٔ معانیی که دارای اوضاع متعدد مفصل باشند، نا گزیر باید برحسب تفصیل باشد و این امر باطل است، چنانکه در جای خود بثبوت رسیده است. از ایراد مذکور بدین‌سان پاسخ داده‌اند که مقصود گاهی اجمال بدون تفصیل است و گاهی در تفصیل مفسده و در اجمال رفع فساد است، چنانکه در هنگام هجرت از مکه به مدینه برخی از کفار دربارهٔ پیامبر (ص) از صدیق اکبر (ابوبکر) پرسیدند: این کیست که در پیش تو حرکت میکند؟ وی گفت: مردیست که ما را راهنمائی میکند. پیداست که در اینجا تفصیل موجب فسادی عظیم میشد. پس رای اصح این است که وقوع اشتراک ممکن است، زیرا وضع لفظ واحد برای معانی متعدد مختلف از راه اوضاع متعدد ممتنع نیست. و برخی هم بدین‌سان پاسخ داده‌اند که یکی از معانی آن ممکن است مفهوم شود و ترجیح بلامرجح هم لازم نیاید، زیرا امکان دارد میان بعضی از معانی و ذهن مناسبتی وجود داشته باشد و ذهن از لفظ بدان معنی منتقل شود. یا برخی از معانی مناسب لفظ باشد، چنانکه بسبب این مناسبت ذهن بدان متبادر شود. یا بعضی از معانی مشهور باشد و ذهن بسبب شهرت بدان شتابد یا قرینهٔ مرجح بعضی از معانی بر دیگری وجود داشته باشد.

۲ - اختلاف دوم در وقوع اشتراک در لغت است. برخی گویند این امر واقع نمیشود. زیرا وقوع آن موجب اجمال و ابهام میشود و آنهم در صورتی که تفسیر و تبیین نشود، مخل استعمال است و در صورتی که مراد را بیان و تفسیر کنند، آن وقت همان بیان برای مقصود کافی خواهد بود و نیازی بجز آن نخواهیم داشت و بالنتیجه وقوع مشترک امری لغو بشمار خواهد رفت وگذشته از این اگرواضع، خدای‌تعالی باشد، ساحت او از لغو و عبث منزه است و اگربجز وی باشد، آن وقت نا گزیر باید برای صدور وضع علت غائی وجود داشته باشد، زیرا فعل اختیاری ناچار باید دارای علت غائی باشد، چنانکه در جای خود بثبوت رسیده است. این اشکال را بدین‌سان پاسخ داده‌اند که اجمال و ابهام چنانکه دانسته شد، گاهی در استعمال مورد نظر میباشد و گذشته از این وقتی متکلم اراده کند مقصود خود را به مخاطب معین بفهماند و آنرا از دیگران نهان سازد، آن وقت لفظ مشترکی بکار میبرد که مخاطب بسبب آن مراد وی را می‌فهمد، زیرا آن لفظ در نزد مخاطب و متکلم قبلاً معهود بوده است یا در گفتار وی قرینهٔ خفی وجود دارد که تنها مخاطب آنرا میفهمد و مبیّن سخن غالباً از بیان تنها ابلغ است و گاهی از اجتماع بیان و مبیّن لطافتی در سخن روی میدهد که از بیان تنها چنین لطافتی پدید نمی‌آید. گذشته از این فواید دیگری هم در اجمال وجود دارد که در اینگونه موارد از آنها استفاده میشود و دربارهٔ واضع پاسخ میدهند که اگر واضع، خدای‌تعالی باشد، گاهی مقصود از اجمال امتحان و ابتلای علمای راسخ در علوم است. و گاهی مقصود از آن توسیع مفاهیم از لحاظ نظر علمای مجتهد است و گاه مقصود تشویق مخاطبان به فهم مراد است تا اگر پس از تأمل آنرا دریابند، برای آنان لذت‌بخش باشد، زیرا حصول مطلوب پس از طلب و رنج لذت‌بخش‌تر است از بدست آوردن بی رنج و سختی. و اگر واضع جز خدای‌تعالی باشد، آنگاه گاهی مقصود یکی از همین اغراض است و گاهی جز اینهاست، مانند پوشاندن مراد از کسانی جز مخاطب و یا آزمایش ذهن مخاطب به اینکه آیا با قرائن مطلب را درک میکند یا نه؟ یا آزمایش مقدار فهم مخاطب است که آیا با قرائن خفی درک میکند یا نه؟ و دیگر اغراض. و گاهی هم واضع متعدد است چنانکه شخصی لفظی را برای یک معنی وضع میکند، آنگاه شخص دیگری همان لفظ را برای معنی دیگری وضع مینماید، چنانکه در اعلام مشترک می‌بینیم. پس نظر اصح این است که مشترک در لغت واقع میشود.

۳ - اختلاف سوم در مشترک بودن میان دو ضد است. بعبارت دیگر پس از تسلیم به امکان اشتراک و وقوع آن در این باره اختلاف شده است که آیا اشتراک میان دو ضد واقع میشود؟ یعنی ممکن است لفظ واحدی میان معانی متضاد متباین مشترک باشد؟ برخی گفته‌اند این امر واقع نمیشود زیرا اشتراک مقتضی وحدت و تضاد مقتضی تباین است و میان آن دو منافات وجود دارد و بنابراین اشتراک میان دو ضد واقع نمیشود. این اشکال را چنین پاسخ داده‌اند که وحدت و تباین تنها از یک جهت نیست که در نتیجه به منافات منجر گردد، زیرا نخستین از جهت لفظ و دوم از جهت معانی است و بنابراین در این هنگام بعلت اختلاف محل منافاتی وجود ندارد. پس رای اصح این است که میان دو ضد اشتراک واقع میشود، مانند «قرء» برای حیض و طهر.

۴ - اختلاف چهارم دربارهٔ عموم مشترک است. یعنی پس از تسلیم به نظریه‌های امکان و وقوع اشتراک و تحقق آن میان دو ضد مانند «قرء» برای حیض و طهر، در عموم مشترک اختلاف شده است، بدین معنی که به لفظ مشترک در اول و با هم بیش از یک معنی اراده شود. قسمت اول مذهب شافعی و قسمت دوم مذهب امام اعظم است آنگاه پس از قائل شدن بعام بودن مشترک در این باره اختلاف شده است که ارادهٔ عموم بر سبیل حقیقت است یا مجاز؟ گروهی معتقدند که این امر بر سبیل حقیقت است، زیرا هر یک از معانی مشترک برای آن وضع شده است و از این‌رو در موضوع‌له بکار رفته است و معنی حقیقت همین است. و دیگران گفته‌اند که بر سبیل مجاز است و لفظ مشترک برای مجموع دو معنی وضع نشده است و گرنه استعمال آن در یکی از آنها بر سبیل انفراد حقیقت نمی‌بود زیرا طبیعةً نفس موضوع‌له نیست بلکه جزء آن است و لازم به اتفاق آرا باطل است. پس ثابت شد که مشترک برای مجموع دو معنی

وضع نشده است و بنابراین حقیقت نیست. و شافعی دربارهٔ ارادهٔ عموم از مشترک بدین گفتار خدای تعالی استدلال کرده است: ان الله و ملائکته یصلون علی‌النبی یا ایها الذین آمنوا صلوا علیه و سلموا تسلیما[1] الخ. و گفته است صلوة میان رحمت و استغفار و دعا مشترک است و در آیه از یک لفظ «و هویصلون» هر دو معنی رحمت و استغفار اراده شده است زیرا صلوة از جانب خدا رحمت و از ملائکه استغفار است. و پاسخ از این ادعا این است که آیه در اینجا برای ایجاب اقتدای مؤمنان به خدا و ملائکهٔ او بکار رفته است و این هم صحیح نیست مگر آنکه معنی عام شاملی برای همه بکار رود که عبارت از اعتناء و توجه به شأن پیامبر (ص) است و بنابراین معنی آیه این است که خدا و ملائکهٔ او به شأن نبی اعتنا و توجه دارند، ای مؤمنان شما نیز به شأن وی اعتنا و توجه کنید و این اعتنا از خدا رحمت و از ملائکه استغفار و از مؤمنان دعا است. پس صلوة در اینجا در معنی اعتنا بکار رفته است، خواه حقیقت باشد یا مجاز و آن هم مفهوم واحد و معنی عامی است، لیکن برحسب اختلاف محال مختلف است چنانکه دارای افراد مختلفی است برحسب نسبت صلوة بدان. و بعقیدهٔ امام استعمال مشترک در بیش از یک معنی جایز نیست نه بطور حقیقت و نه بطور مجاز. اما بطور حقیقت شرح آن گذشت و هم از این رو که وضع عبارت از تخصیص لفظ بمعنی است و بنابراین هر وضعی در مشترک ایجاب میکند که جز همان معنی موضوع‌له بدان اراده نشود و هم ایجاب میکند که این معنی تمام موضوع‌له باشد و بنابراین ارادهٔ معنی دیگر منافی وضع آن برای معنی اول است و از این‌رو استعمال آن در هر دو معنی بوضع ممکن نمیباشد و بالنتیجه حقیقت نیست. و علت آن که مجاز نیست این است که هرگاه در بیش از یک معنی بکار رود در حقیقت در موضوع‌له و غیر موضوع‌له هر دو بکار رفته است، زیرا هر یک از دو معنی به اعتبار وضع آن لفظ برای آن معنی موضوع‌له است و به اعتبار وضع آن برای معنی دیگر غیر موضوع‌له میباشد و آن وقت اجتماع میان حقیقت و مجاز لازم می‌آید و آن هم در نزد امام اعظم جایز نیست. پس استعمال مشترک در بیش از یک معنی باطل شد. این است خلاصهٔ شروحی که در التوضیح و التلویح و حاشیهٔ المبین و غیره آمده است.

فایدة: هرگاه امر دایر شود میان اینکه لفظ مشترک باشد یا مجاز مانند «نکاح» که محتمل است در معنی وطی حقیقت و در معنی عقد مجاز باشد و حال آنکه کلمهٔ مزبور میان هر دو مشترک است. در چنین موقعی باید آنرا بر مجاز حمل کرد زیرا بدان نزدیکتر است.

فایدة: شافعی و ابوبکر باقلانی و بعضی از معتزله مانند جبائی و عبدالجبار و جز آنان تجویز کرده‌اند که به لفظ مشترک مانند یکی از دو معنی یا معانی آن بطریق حقیقت اراده شود ولی هنگامی که جمع میان آن دو صحیح باشد، مانند استعمال عین در باصره و شمس، نه همچون بکار بردن «قرء» در حیض و طهر با هم، ولی در نزد شافعی و ابوبکر هنگامی که مشترک از قرائن صارفه، به یکی از دو معنی یا معانی آن مجزا شود، باید آنرا بر جمیع معانی مانند دیگر الفاظ عام حمل کرد و در نزد دیگر عالمان این امر واجب نیست و در نتیجه عام در نزد ایشان بر دو قسم است: متفق‌الحقیقة و مختلف‌الحقیقة. و بعقیدهٔ برخی از متأخران اطلاق مشترک بر آن دو مجاز است نه حقیقت. و در نزد حنفیه و برخی از محققان و جمیع اهل لغت و ابوهاشم و ابوعبدالله بصری صحیح نیست این امر را نه حقیقت بدانیم و نه مجاز. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

و خواجه نصیر آرد: و بهری گمان برده‌اند که تواطی و اشتراک و ترادف و دیگر اقسام که در آن موضع گفتیم، خاص به اسماء است، و این گمان خطاست، چه افعال و حروف بلکه مرکبات را همین عوارض باشد. (اساس‌الاقتباس ص ۱۶).

اشتراکات. [اِ تِ] (ع اِ) جِ اشتراک. رجوع به اشتراک شود. ||در تداول حکمت اشراق در برابر افتراقات بکار رفته است و شیخ اشراق در ذیل قواهر کلی طولی و عرضی و ازلیت و ابدیت زمان گوید: چون انوار قاهر ابتهاج بنور واحد دارند که عبارت از نورالانوار است و از آن برزخی واحد برای فقری مشترک حاصل آمده است و قواهری که مقتضی عنصریات‌اند در رتبه از قواهر عالی یا اصحاب برزخهای علوی نازلند، و از آن برزخهائی خاضع برزخهای عالی و متأثر از آنها طبعاً حاصل شده است و آنرا مادهٔ مشترکی است که صور مختلف را می‌پذیرد، از این‌رو حرکت نیز در گردش بعلت تشبه به معشوق واحدی که نور اعلی است، مشترک است و هم بسبب اختلاف معشوقه‌هائی که عبارت از انوار قاهرند، در جهات مفترق میباشد: اشتراکات به ازای اشتراکات آسمانها و زمین[2] و افتراقات به ازای افتراقات و مفترقات به ازای مفترقات پس جهات فیض کثیر و مناسبی حاصل آمده است. (از ص ۱۷۷ و ۱۷۸ و حاشیهٔ حکمت الاشراق).

اشتراک جستن. [اِ تِ جُ تَ] (مص مرکب) انبازی کردن. شرکت طلبیدن. شرکت خواستن. همکاری کردن.

اشتراک داشتن. [اِ تِ تَ] (مص مرکب) انبازی داشتن. شرکت داشتن.

اشتراک کردن. [اِ تِ کَ دَ] (مص مرکب) انبازی کردن. شرکت کردن.

اشتراک لفظی. [اِ تِ کِ لَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به اشتراک شود.

اشتراک معنوی. [اِ تِ کِ مَ نَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به اشتراک شود.

اشتراکی. [اِ تِ] (ص نسبی) صفت نسبی است از اشتراک بمعنی اباحه و فوضی که در قوانین ایران بر کمونیست[3] یا پیرو مرام کمونیزم اطلاق میشود. ولی در تداول عربی‌زبانان امروز کلمهٔ «اشتراکی» بمعنی سوسیالیست[4] و کلمهٔ «شیوعی» بجای کمونیست بکار میرود. اگر کلمه بمفهوم نخستین بکار رود، بر گروهی اطلاق میشود که معتقدند باید لغو مالکیت فردی و اختلاف طبقاتی را از راه انقلاب پدید آورد و تولید را به مرحله‌ای رسانید که هر کس بقدر حاجتش از اجتماع بهره برد، و اگر بمفهوم دوم باشد، بر دسته‌ای اطلاق میشود که همان هدف را از طریق مبارزات پارلمانی میطلبند نه انقلاب و معتقدند هر کس باید بمیزان کار و لیاقتش از اجتماع برخوردار شود.

اشتراکیه. [اِ تِ کی یَ / یِ] (از ع، مص جعلی، اِمص)[5] مسلکی است که پیروان آن از لحاظ اقتصادی مخالف مالکیت فردی هستند و به گروههای گوناگون و مکاتب مختلف تقسیم میشوند. دسته‌ای را که برای رسیدن به هدف خود به انقلاب دست می‌یازند، کمونیست مینامند و گروهی که مبارزات پارلمانی را وسیلهٔ وصول بدین مقصد میسازند، سوسیالیست نامیده میشوند. بطور کلی پیروان این مسلک معتقدند ابزار تولید باید به اجتماع تعلق گیرد و هر کس به اندازهٔ کار خود از زندگی بهره‌مند شود. یکی از پایه گذاران این مسلک کارل مارکس بوده است. رجوع به اشتراکی و سوسیالیسم و کمونیزم شود.

اشتران. [اُ تُ] (اِ) جِ اشتر. شتران. ابل. جِمال: ذوو؛ اشتران از سه تا ده. نیب؛ اشتران پیر. قَرْش؛ اشتران خُرد. مساقیب؛ اشتران زاییده. ابل سُدیً؛ اشتران فراگذشته.

---

۱ - قرآن ۵۶/۳۳.

۲ - چه اشتراکات عقلی در ابتهاج و تنزل رتبه به ازای اشتراکات حسی در استدارهٔ حرکات است و مادهٔ خاضع در عنصریات به ازای افتراقات باشد.

3 - Communiste.

4 - Socialiste. 5 - Socialisme.

اشتران. [اَ تَ] (اِخ) مالک اشتر و پسر او ابراهیم. (تاج العروس) (منتهی الارب).

اشتران. [ ] (اِخ) اشتران دهکده‌ای است در درهٔ خرمرود واقع مابین تویسرکان و همدان مسافت آن تا نهاوند هشت نه فرسخ است. اشتران حاصل‌خیز و جای خوبی است. (از مرآت‌البلدان ج ۱ ص ۴۱). و رجوع به تاریخ گزیده ص ۶۹۶ و ۶۹۹ شود. و در فرهنگ جغرافیائی ایران آمده است: اشتران، قصبهٔ مرکز دهستان خرمرود شهرستان تویسرکان، ۱۸۰۰۰ گزی شمال باختری تویسرکان و ۷۰۰۰ گزی‌شمال باختری کرزان. کوهستانی، سردسیر، دارای ۱۴۷۰ تن سکنهٔ شیعه و فارسی‌زبان می‌باشد. آب آن از قنات و رودخانهٔ خرمرود. محصول آنجا غلات، انگور، توتون، تریاک، لبنیات، گردو و مختصر میوه‌ها. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی قالی‌باقی. راه آنجا مالرو است. تابستان از طریق گردنهٔ سوتلق و ولاشجرد میتوان اتومبیل برد. دبستان، سه مسجد، ۲۰ باب دکان و خانه‌های اربابی مرغوبی دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

اشتران. [اُ تُ] (اِخ) نام کوهی است از لرستان ایران که هزار و هشتصد و شصت ذرع ارتفاع دارد. (فرهنگ نظام). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

اشترانکوه. [اُ تُ] (اِخ) کوهی است در شمال غربی ناحیهٔ بختیاری چهارلنگ متصل به غالیه کوه. ارتفاع آن بسیار و در دامنه‌های آن مراتع وسیعی موجود است. رجوع به ص ۲۹ و ۸۰ جغرافی غرب و ص ۴۴۳ و ۳۸ تاریخ مغول تألیف عباس اقبال و مادهٔ قبل شود.

اشتراوس. [اِ] (اِخ)[1] داوید فریدریش. از دانشمندان آلمانی علوم دینی که بسال ۱۸۰۸ م. در شهر لودویگسبورک (وورتمبرگ کنونی) متولد شد و بسال ۱۸۷۴ م. درگذشت. وی ترجمهٔ احوال حضرت عیسی را بسبکی منتشر کرد که با عقاید عمومی مسیحیان مخالف بود و از این‌رو او را از مقام دینی وی برکنار کردند. اما اثر وی شهرتی بسزا یافت و بتوسط «لیترهٔ» معروف در ۴ جلد به فرانسه ترجمه شد. بعدها مؤلف بتقلید از ارنست رنان کتاب دیگری درخور فهم عوام هم نوشته است.

اشتراوس. [اِ] (اِخ)[2] یوهان آهنگ‌ساز رقص. متولد بسال ۱۸۰۴ م. و متوفی بسال ۱۸۴۹ م. در وین. وی دومین رئیس ارکستر «لانر»[3] گشت و نبوغ خاصی در موسیقی رقص از خود آشکار ساخت و ارکستری تشکیل داد که خود در رأس آنان به اجرای آهنگهائی که ساختهٔ خود بود، پرداخت و مسافرتی بشهرهای دیگر کرد. آنگاه رئیس بال دربار وین گردید. والسهای وی مشهور است، از آن جمله: تا گلیونی، گابریل، ارکستر ویکتوریا، سسیل، لابوایادر، اتنل الکتریک و غیره. وی پدر یوهان اشتراوس آهنگساز معروف اتریشی است.

اشتراوس. [اِ] (اِخ) یوهان. (۱۸۲۵ – ۱۸۹۹ م.). آهنگساز اتریشی پسر یوهان اشتراوس سابق‌الذکر. در وین متولد شد و در همانجا بدرود حیات گفت. وی از اوان جوانی بعنوان آهنگساز موسیقی رقص مشهور شد و در کنار پدرش ارکستری تشکیل داد و پس از مدتی پختگی مدیریت آنرا بدست آورد. و با نوازندگان خود به پاریس، برلن، لندن و سن‌پطرزبورگ رفت و از شهرهای مزبور دیدن کرد، آنگاه به امریکا رهسپار شد. والسهایش عبارتند از: زندگی هنرمند، هزار و یک شب، زیبای ایتالیا، بوسه و غیره. این آهنگها شهرت کامل یافت. مشهورترین اینها «دانوب آبی» است که برای وینی‌ها مانند یک سمفونی تلقی شد. وی در «اُپرت» هم آهنگهائی ساخت و در این قسمت قریحهٔ مطبوع و قابل‌توجهی از خود بروز داد.
آثار مهم وی عبارتند از: اندیگو[4] (۱۸۷۱). کارناوال رم (۱۸۷۳). دی فله‌درموس[5] (۱۸۷۴). کاگلیوسترو[6] (۱۸۷۵). ماتیوسالم[7] (۱۸۷۷). کلین مایارد[8] (۱۸۷۸). دستمال ملکه[9] (۱۸۸۰). لاگردفم[10] (۱۸۸۱). شبی در ونیز[11] (۱۸۸۳). بارن تزیگان[12] (۱۸۸۵). سمپلیسو[13] (۱۸۸۷). کاوالیه پاسمان[14] (۱۸۹۲). لاپرنسس‌نینت[15] (۱۸۹۳). گابوکا[16] (۱۸۹۳). لا دِاس ریزون[17] (۱۸۹۷).

اشتراوه. [اُ تُ وَ / وِ] (اِ) رجوع به اشترابه شود.

اشترالسوند. [اِ] (اِخ)[18] شهری است در پروس (پومرانی)[19] در ساحل بالتیک که هزار تن سکنه و تجارتی پررونق دارد. شارل دوازدهم در سالهای ۱۷۱۳ و ۱۷۱۵ م. جایگاهی برای خود در آنجا بنا نهاد.

اشتربا. [اُ تُ] (اِ مرکب) لباس و غیره که از پشم شتر ببافند. (شعوری). و رجوع به اشتروا شود.

اشتربار. [اُ تُ] (اِ مرکب) شتربار. مانند خربار (خروار) اندازهٔ معین باری در قدیم بوده است. اشتروار: شرط آن است که از زرادخانه پنجهزار اشتربار سلاح و بیست هزار مرکب... نزدیک ما فرستاده آید. (تاریخ بیهقی). و رجوع به اشتروار شود.

اشتربان. [اُ تُ] (ص مرکب، اِ مرکب) شتربان. (آنندراج). ساربان. ساروان. راعی. جَمّال. اشتروان. اشتردار. شتردار. شترچران. اشترچران: و اشتربانان با مشکها، سر چاه فرستاده بودند. (ترجمهٔ طبری بلعمی). و رجوع به دزی ج ۱ ص ۲۴ و شعوری ج ۱ ص ۱۴۸ و شتربان شود.

اشتربانه. [اُ تُ نَ / نِ] (اِ) بمعنی اشترابه که نوعی از جامهٔ پشمین باشد و آنرا اشتراوه نیز گویند در حقیقت جامهٔ پشم شتر بوده. (آنندراج). پَستَک. جبه‌ای از پشم بی‌آستین و معرب آن زُرمانقه است. در حاشیهٔ المعرب جوالیقی ذیل لغت زرمانقه آمده است: و در اللسان و قاموس و جز اینها آمده است که کلمهٔ فارسی معرب است و اصل آن اشتربانه است یعنی متاع‌الجمال. (المعرب جوالیقی ص ۱۷۱).

اشتربانی. [اُ تُ] (حامص مرکب) شتربانی. ساربانی. شترچرانی.

اشتربچه. [اُ تُ بَ چَ / چِ] (اِ مرکب) شترکره. کره‌شتر. بَوّ.

اشتر بختی. [اُ تُ رِ بُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) اشتر خراسانی: از من عجب میکردند که یا بنت ذویب، این نه آن خر است که با ما براه می‌آید، این اشتر بُختی است. من گفتم این نه آن خر است این کاری دیگر است. (تاریخ سیستان).

اشتران بختیم اندر سبق
مست و بیخود زیر محملهای حق. مولوی.

و رجوع به اشتر خراسانی شود.

اشترپا. [اُ تُ] (اِ مرکب) علفی است که آنرا کاکوتی‌گویند و در عربی سعتر و در ترکی ککلک‌اوتی گویند. (شعوری ج ۱ ص ۱۴۳).

اشترپای. [اُ تُ] (اِ مرکب) رجوع به اشترپا شود.

اشترج. [اُ تُ] (اِخ) قریه‌ای است در بالای مرو لذا آنرا اشترج اعلی گویند و دیگر بنام اشترج اسفل موجود است. (مراصد الاطلاع) (معجم البلدان). و رجوع به مرآت البلدان ص

---

1 - Strauss, David Friedrich.
2 - Lanner.
3 - Strauss, Johann.
4 - Indigo.
5 - Die Fledermaus.
6 - Cagliostro. 7 - Mathusalem.
8 - Colin - maillard.
9 - Le Mouchoir de la reine.
10 - La Guerre des femmes.
11 - Une nuit à Venise.
12 - Le Baron tzigane.
13 - Simplicius.
14 - Le Cavalier Pasman.
15 - La Princesse Ninette.
16 - Gabuka.
17 - La Déesse Rison.
18 - Stralsund. 19 - Poméranie.

۴۱ و انساب سمعانی شود.
اشترجان. [اُ تُ] (اِخ) نام قریه و کوهی به اصفهان و کوه آن در جنوب غربی اصفهان است. در قریهٔ اشترجان مسجدی است که در قرن هشتم هجری بنا شده است. و در فرهنگ جغرافیائی ایران آمده است: نام یکی از دهستانهای بخش فلاورجان شهرستان اصفهان، در جنوب باختر بخش واقع شده، حدود و مشخصات آن بشرح زیر است:
حدود: از شمال ببخش سده، از جنوب به رشتهٔ ارتفاعات قلعه‌بزی (که خط‌الرأس آن حد طبیعی این دهستان با دهستان اشیان است). از خاور به کوه صفه و قسمتی از رودخانهٔ زاینده‌رود و کوه سهرفیروزان، از باختر ببخش نجف‌آباد.
وضع طبیعی: دو رشته ارتفاع در این دهستان در جهت جنوب خاور بشمال باختر کشیده شده که عبارتند از: ۱ - رشتهٔ ارتفاعات کوه قلعه‌بزی و کوه دیزی که از جنوب خاور بشمال باختر کشیده شده و گردنهٔ گاوپیه در انتهای شمال باختری کوه دیزی واقع شده که راه شوسهٔ اصفهان به فلاورجان و شهرکرد از این گردنه میگذرد. ۲ - کوه سهرفیروزان در قسمت جنوب خاوری این دهستان بموازات کوه‌بزی کشیده شده که قسمتی از مسیر رودخانهٔ زاینده‌رود در دامنه‌های شمالی این کوه‌واقع شده.
هوای دهستان: چون این دهستان در جلگه واقع و دارای اشجار زیاد و همچنین رودخانهٔ زاینده‌رود نیز در حدود خاوری آن در جریان است، لذا دارای هوای معتدل و سالم است. آب قرای آن از زاینده‌رود تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن عبارت است از: غلات، حبوبات، جزئی تریاک و پنبه. شغل عمدهٔ اهالی زراعت وگله‌داری. صنایع دستی محلی کرباس و قالی بافی است. راه شوسهٔ جدید اصفهان به شهرکرد از گردنهٔ رخ در جهت شمال خاور و جنوب باختر از وسط این دهستان میگذرد. این راه در گردنهٔ گاوپیه دو رشته شده یک رشته بسمت شهرکرد و یک رشته بسمت ریز میرود و در فصل خشکی به بیشتر قرای این دهستان اتومبیل میتوان برد. معدن نمک در آبادی مژگان این دهستان استخراج میشود. از ۶۵ آبادی کوچک و بزرگ تشکیل شده و جمعیت آن ۵۶۰۸۲ تن، زبان مادری اهالی فارسی و مذهب آن مسلمان شیعهٔ اثناعشری است. قراء مهم دهستان عبارتند از: اشترجان (مرکز دهستان)، درچه‌پیاز، سهرفیروزان، قهدریجان، زازران. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).
اشترجان. [اُ تُ] (اِخ) ده مرکز دهستان اشترجان بخش فلاورجان شهرستان اصفهان، در ۸۰هزارگزی جنوب فلاورجان، یک‌هزارگزی جنوب شوسهٔ شهرکرد به اصفهان. جلگه، معتدل. با ۱۶۲۳ تن سکنهٔ شیعه و فارسی‌زبان. آب آن از زاینده‌رود. محصول آنجا غلات، صیفی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان کرباس‌بافی. راه آنجا شوسه است. تاریخ بنای مسجد اشترجان ۵۰۰ سال است. دو زیارتگاه قدیمی دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).
اشترجلال. [اُ تُ رِ جُ لْ لا] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) اشتر نجاست‌کش، و جُلّال، مرغ گه‌خوار راگویند. (آنندراج).
اشترجی. [اُ تُ] (اِخ) ابوالقاسم شاه‌بن النزّال‌بن شاه السعدی[1] اشترجی از محدثان بود و در ماه رمضان سال ۳۰۱ هـ.ق. درگذشت. (از معجم البلدان). و رجوع به انساب سمعانی شود.
اشترجین. [اُ تُ] (اِخ) دهی از دهستان جلگه‌افشار بخش اسدآباد شهرستان همدان، ۵۰۰۰گزی خاور قصبهٔ اسدآباد، ۳۰۰۰گزی جنوب خاور شوسهٔ اسدآباد به همدان. کوهستانی. سردسیر. دارای ۳۴۰ تن سکنه که مذهب آنها شیعه می‌باشد و به زبانهای ترکی، کردی و فارسی سخن می‌گویند. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، میوه، لبنیات، تریاک، انگور. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان مختصر قالیبافی. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).
اشترچران. [اُ تُ چَ] (نف مرکب) ساربان. اشتردار. راعی. شترچران. و رجوع به شترچران شود.
اشترچرانی. [اُ تُ چَ] (حامص مرکب) ساربانی. شترچرانی. شترداری. و رجوع به شترچرانی شود.
اشترچرانیدن. [اُ تُ چَ دَ] (مص مرکب) ساربانی کردن. شترچرانی کردن:

میان عاشق و معشوق رمزیست
چه داند آنکه اشتر میچراند؟ ؟

و رجوع به شتر چرانیدن شود.
اشترخار. [اُ تُ] (اِ مرکب) نوعی از خار است که شتر آنرا برغبت تمام میخورد و خار شتری همان است. (برهان) (آنندراج). نام جنسی از خار باشد که شتر آنرا برغبت تمام چرا کند و آنرا خاراشتر و خارشتر و شترخار نیز گویند. (جهانگیری). درختی است خُرد خاردار که شُتُر را نیک فربه گرداند، و از آن خار مانند شهد شیره‌ای بدرآید و آن شیره را ترانگبین گویند، و آنرا شترخار بحذف همزه و کِرْنه نیز گویند، و [در] هند آنرا جواسه نامند. بر این نمط در فرهنگنامه مرقوم است. فامّا چنان معلوم میشود که جواسه نباشد، زیرا از خار جواسه شیره بدرنمی‌آید. (شرفنامهٔ منیری). بمعنی خارشتر است و معنی دیگر گویندنوعی از مار و نوعی کنه است که خون شتر را خورد. (انجمن‌آرای ناصری). و آنرا اشترخوار نیز گویند. درختی است خرد خاردار که شتر را نیک فربه گرداند و خار او مانند شهد شیره بدرآید. (مؤید الفضلاء). اشترخوار. شترخار. خاراشتر. خارشتر[2]. کِرْنَه. جواسه. اشترخاو. زنجبیل عجم. مغیلان. خار مغیلان. طرثوث. طوبالیس. و رجوع به اشترغار و اشترغاز و اشترگیا و اشترخاو و خارشتر و اشترخوار و شترخار و شترخوار شود.
اشترخان. [اُ تُ] (اِ مرکب) مُناخ. شترخان.
اشترخاو. [اُ تُ] (اِ مرکب) اشترغاز. اشترخار. رجوع به اشترخار و اشترغاز و اشترغار شود.
اشتر خراسانی. [اُ تُ رِ خُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بختی. و رجوع به اشتر بختی و بختی و شتر خراسانی شود.
اشترخوار. [اُ تُ خوا / خا] (اِ مرکب) اشترخار که خارشتر باشد. (برهان). اشترخار است که خار شتری باشد. (آنندراج). نام درختی است خرد خاردار که شتر را نیک فربه گرداند و از خار مانند شهد شیره بدرآید. (هفت قلزم). و رجوع به اشترغار و اشترغاز و اشترخار شود. ||کنه و آن جانوری است کوچک و خونخوار که بر بدن شتر وگاو و خر و گوسفند بچسبد و خون از بدن آنها بمکد. (برهان) (هفت قلزم) (آنندراج). کرنه. کرته. اشترغاز. شترخوار. (جهانگیری). ||نوعی از مار که آنرا اشترخوار میگویند.[3] (برهان) (هفت قلزم) (آنندراج). و رجوع به شترخوار شود.
اشترخوی. [اُ تُ] (ص مرکب) آنکه بر صفت شتر باشد. پرکینه. ||صبور. ||قانع.
اشتردار. [اُ تُ] (نف مرکب) بمعنی شتربان. (آنندراج). ساربان. ||مالک شتر را نیز گویند. (آنندراج). کسی که پرستاری شتر میکند و آنرا کرایه میدهد و از جائی بجائی بار میبرد و کرایه میگیرد. (ناظم الاطباء). و رجوع به شتردار شود.
اشترداری. [اُ تُ] (حامص مرکب) پاسبانی اشتر و کرایه کشی با آن. (ناظم الاطباء). و رجوع به شترداری شود.

---

۱ - السغدی. (انساب).
2 - Chardon à bonnetier ou à foulon. (فرهنگ فرانسه بفارسی سعید نفیسی).
3 - Boa.

اشتردرای. [اُ تُ دَ] (اِ مرکب) زنگ شتر:
پیسی و ناسورکون و گربه‌پای
خایه غر داری تو چون اشتردرای. رودکی.

اشتردل. [اُ تُ دِ] (ص مرکب) کینه‌دل و کنایه از مردمی که این صفت داشته باشند. (از برهان) (آنندراج). کینه‌دل. (انجمن‌آرای ناصری). کینه‌دار:
بهار آمد و جان حسود اشتردل
بسبزهٔ سرخنجر رود بسوی کنام. ظهیر.
||کنایه از مردم بیدل و نامرد و ترسنده. (برهان) (هفت قلزم) (آنندراج). خوفناک. ترسنده و نامرد. (انجمن‌آرای ناصری). غردل. (مؤید الفضلاء) (شرفنامهٔ منیری). ترسناک. ترسو. جبان. شتردل. گاودل. بزدل. مرغ‌دل. کلنگ‌دل. آهودل. بددل. کم‌دل. کم‌جرأت. اشترزهره. رجوع به اشترزهره شود:
خصم اشتردل تو گر خر نیست
از چه رو افسرش شده‌ست افسار.
خسروانی.
بر میانه بود شه عادل
نبود شیر شرزه اشتردل. سنائی.
خصم اشتردل ز تو چون رعد بادا در خروش
وز دو چشم خویشتن پیوسته نالان چون رباب.
سیف اسفرنگ.
پیش اشتردلی چو خاقانی
یاد تو جز بجام می نخورند. خاقانی.
زهی بقوت جودت رجای اشتردل
کشد بسوی چراگاه شیر شرزه مهار.
رضی نیشابوری.
هست آن گاوگوش اشتردل
اسب‌صورت ولی بمعنی خر. ابن یمین.
و رجوع به امثال و حکم دهخدا و مجموعهٔ مترادفات ص ۳۵۱ و شعوری ج ۱ ص ۱۴۷ شود.

اشتردلی. [اُ تُ دِ] (حامص مرکب) شتردلی. کینه‌وری. کینه‌توزی. ||وحشت داشتن. ترسو بودن.

اشتر دوکوهانه. [اُ تُ رِ دُ نَ / نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) فلج. فالج. (منتهی الارب). شتر دوکوهانه.

اشترزهره. [اُ تُ زَ رَ / رِ] (ص مرکب) نامرد و ترسنده. (آنندراج). ترسو و تنبل. (شعوری ج ۱ ص ۱۴۹). اشتردل. رجوع به اشتردل شود.

اشترسوار. [اُ تُ سَ] (ص مرکب) آنکه بر شتر سوار باشد. شترسوار. راکب:
تا تو اشترسواری اندر فید
خار و حنظل به فید گلشکرند. خاقانی.
آفتاب اشترسواری بر فلک بیمارتن
در طواف کعبه محرم‌وار عریان آمده.
خاقانی.
جبرئیل استاده چون اعرابی اشترسوار
کز پی حاجش دلیل ره‌نوردان دیده‌اند.
خاقانی.
اشترسواری گفتش ای درویش کجا میروی برگرد که بسختی بمیری. (گلستان).

اشترشکن. [اُ تُ شِ کَ] (نف مرکب) کُشندهٔ شتر. درهم‌شکنندهٔ شتر:
اشتر نادان بنادانی فروخسبد براه
بی‌خبر باشد از آن شیری که هست اشترشکن.
منوچهری.

اشتر صالح. [اُ تُ رِ لِ] (اِخ) شتر صالح. ناقهٔ صالح. اشتری بوده است که حضرت صالح پیغمبر، بمعجزه و امر خدا از میان کوه بیرون آورده. بلعمی در ترجمهٔ طبری آرد: پس صالح گفت: چه خواهید؟ گفتند: آن خواهیم که ازین کوه سنگ خاره اشتری بیرون آری، مادهٔ سرخ‌موی با یک بچه همچون او سرخ‌موی، چنانکه علف بروید و گیاه خورد. آنگاه بتو بگرویم. صالح گفت: این در نزد خدای‌تعالی سخت آسان است. دعا کرد آن کوه بنالید به امر خدای عز و جل از میان وی شتری بیرون آمد، مادهٔ سرخ‌موی با یک بچه از عقب وی دوان. چون آن بچه بیامد بانگی بکرد و به علف خوردن ایستاد... و رجوع به صالح پیغمبر در همین لغت‌نامه شود:
خون حسین آن بچشد در صبوح
وین بخورد ز اشتر صالح کباب.
ناصرخسرو.

اشتر علوی. [اَ تَ رِ عَ لَ] (اِخ) متوفی بسال ۱۵۱ هـ.ق. / ۷۶۸ م.). عبدالله‌بن محمدبن عبدالله‌بن حسن‌بن حسن‌بن علی‌بن ابی‌طالب (ع). از سادات و خاندان طهارت بوده که بمخالفت با عباسیان قیام کرده است. وی بهمراهی پدرش در مدینه لوای ضدیت با منصور عباسی را برافراشت و پدرش او را ببصره فرستاد. وی اسبی بخرید و آهنگ سند کرد و با امیر آن شهر (عمربن حفص) خلوت کرد و بگفتگو پرداخت و در نتیجه امیر مزبور با پدر اشتر (محمدبن عبدالله) بیعت کرد و از سرداران خود نیز بیعت گرفت و هنگامی که عمربن حفص برای مخالفت با عباسیان آماده میشد، خبر مرگ پدر اشتر به وی رسید، عمر این خبر را پنهان کرد و اشتر را نزد یکی از ملوک سند گسیل داشت. اشتر در بارگاه پادشاه مزبور در نهایت احترام اقامت گزید. آنگاه منصور، اشتر را از وی مطالبه کرد ولی آن سلطان درخواست خلیفه را رد کرد. پس از چندی یکی از عُمّال منصور بر اشتر دست یافت و او را در ساحل مهران بکشت. (از الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۵۷۶).

اشترغار. [اُ تُ] (اِ مرکب)[1] گیاهی است و تازهٔ آنرا مانند کاهو در مصر و موصل میخورند، مفتح سده و مدر بول و مسخن معده و هاضم. (منتهی الارب). گیاهی است که از بیخ آن آچار سازند و در بعضی فرهنگهاست که‌گیاهی است تلخ و بعضی بر آنند که تلخ آن اهل خراسان در سرکه پرورده خورند، معده را قوت دهد و اشتها آرد. (هفت قلزم). مثله (مثل اشترخار) هندش جوانسه گویند و در بعض فرهنگ‌نامه‌هاست که گیاهی است تلخ و فی بعض‌الطب: اشترغار با چهارم موقوف، بیخی است که از خراسان می‌آرند و گویند بیخ درخت انگوزهٔ خراسانی است. در سرکه پرورده خورند، معده را قوت دهد و اشتها آرد و جرم او دیرگوار است. (مؤید الفضلا). بیخ درخت انگدان است. (از الفاظ الادویه). شوک‌الجمال[2]. و رجوع به اشترخار و اشترغاز و اشترخاو و شترخار و خارشتر شود.

اشترغاز. [اُ تُ] (اِ مرکب) بیخ درخت انجدان است و صمغ آنرا انگوزه خوانند و بعضی گویند گیاهی است که بیخ آنرا آچار سازند و معنی آن شوك‌الجمال است و عربان زنجبیل‌العجم خوانند. تب ربع را مفید باشد. (برهان) (آنندراج). مرکب از دو کلمهٔ فارسی اُشتر و غاز بمعنی خار. لاتین آن لکاکانت[3] است. (دزی ج ۱ ص ۲۴). بیخ درخت انجدان است و صمغ آنرا انگوزه خوانند و بعضی گویندگیاهی است که بیخ آنرا آچار سازند و معنی آن شوکة‌الجمال است و عربان زنجبیل‌العجم خوانند. تب ربع را مفید باشد و در فرهنگی بجای زای هوز، رای قرشت هم بدیدن آمده، اصح اول است. (هفت قلزم). ریشهٔ درخت انگدان است و صمغ هم دارد. در عربی زنجبیل‌العجم و شوکة‌الجمال گویند. اکثر در ولایت مرو پیدا میشود و خوبش در روم است. ریشهٔ آنرا می‌جوشانند و به کاغذ و کرباس آهار میزنند. (از شعوری ج ۱ ص ۱۴۶). بیخ درخت انگدان است و صمغ آن انگوزه است. (جهانگیری). بیخ درخت انجدان است. صمغ آنرا انگوزه گویند. بعضی گویندگیاهی است که بیخ آن را آچار سازند. (انجمن‌آرای ناصری). نام گیاهی است که از بیخش آچار سازند. کذا فی شرفنامه، اما در ادات بر این معنی با راء مهمله است. (مؤیدالفضلا). نام گیاهی است که از بیخ او آچار سازند. (شرفنامهٔ منیری). تازهٔ آنرا مانند کاهو در مصر و موصل میخورند. (منتهی الارب). بیخ سپید انگدان. (منتهی الارب). ریشهٔ انجدان خراسانی. زنجبیل‌العجم. زنجبیل‌الفارسی.

1 - Sylphium.
2 - Chardon à chameau.
3 - Leucacanthe.

(منتهی الارب). طرثوث. (مهذب الاسماء). شترغاز. (جهانگیری). اشترخار. شوکةالجمال. راویز. شترخار. خارشتر. خاراشتر. صمغ آن اشق است که آنرا صمغ الزاق‌الذهب نیز نامند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). لحلاح. کنگراوتی. دوه‌دیکنی. بادآورد. (فرهنگ گیاهی ج ۱ ص ۲۵۷): و فی مفازتهم [اهل مروالشاهجان] یکون الاشترغاز الذی یحمل الی سائرالدنیا. (صورةالاقالیم اصطخری). و از وی [مرو] پنبهٔ نیک و اشترغاز و فلاته و سرکه و آبکامه و جامه‌های قزین و ملحم خیزد. (حدود العالم).

بسکه دادند مر ترا این قوم
بدل گاو و روغن اشترغاز. سنائی.

ز حاسدان[1] شتردل مدار مردی چشم
که‌نیشکر بنروید ز بیخ اشترغاز. ظهیر.

شمائل تو چه ماند به خوی زشت عدو
کجاست‌نکهت صندل ببوی اشترغاز. عماد.

معروف است و اصوب استعمال سرکهٔ آن است در طبع قریب انجدان و از آن ردلی‌تر است. (از مقالهٔ ثانیهٔ کتاب دوم ابوعلی ص ۱۵۹). در اخبار مرو آورده است که نام او در عربیت اصر (کذا) است و بدین میزان جز اسم مصدر سماع نیست و در کتاب ممالک آورده است که نبات او در ریگهای راه مرو بسیار باشد و از آنجا به اطراف برند و پوست او سیاه بود و پوست او بعرض ازو باز کرده شود و میان او سفید بود و چون مادبه (کذا) او پزند قوت او زیاد شود و بوی او ببوی انجدان ماند. جالینوس گوید از جهت تجربه مقداری ازو برگرفتم مثل شیر از جرم او بیرون آمد و چون آن شیر بر دست من رسید، آن موضع را ریش کردو مدتی آن جراحت باقی بود و عرب او را محروث نیز گویند. ص اونی گوید جرم او بطیءالهضمست و سرکهٔ وی معده را خالی کند و از اخلاط غلیظه پاک سازد و اشتها آورد، طبیعت او گرم و خشک در سوم. (صیدنهٔ ابوریحان نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). زنجبیل‌العجم خوانند و تعبیر اشترغاز شوک‌الجمال است و آن بیخ انجدان خراسانی است و آن نوعی از رافه است و انجدان در بیابان بروم و بلاد او خیزد و بهترین آن رومیست و صفت انجدان گفته شود و طبیعت آن اشترغاز گرم و خشک است در آخر درجهٔ سیم. و یوحنا گوید گرم و خشک است در دویم درجه و مصلح وی سرکه بود، بعد از آنکه در سرکه پرورده باشند استعمال کنند و شیخ‌الرئیس گوید سرکهٔ وی جهت معده نافع بود و قوت وی بدهد و اشتهاء بیاورد و هضم را قوت دهد و اشترغاز مسخن معده بود و رفع مضرت سموم بکند و تب ربع در عفونت بلغم سوخته بود. نافع بود بخاصیت و سرکهٔ وی نزدیک بسرکهٔ عنصل بدل آن انجدان است و فولس گوید جرم وی مغثی بود و مصلح وی شراب غوره و ابیاس بود. (اختیارات بدیعی). صمغ آن حلتیت است و آن صمغ را بپارس انگزد گویند. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی). معرب از اشترخار فارسی است، نبات او شبیه به بادآورد و گلش زرد و سفید و خارهای او دراز و دانه کوچکتر از دانهٔ بادآورد و بیخ او شبیه به بیخ انجدان و بدبو و بدطعم و تند و با تلخی و مستعمل بیخ او است و گیاه تازه را مثل کاهو در موصل و مصر میخورند و گویند بیخ انجدان خراسان است و در سیم گرم و خشک و بهترین او بسرکه پرورده است، مفتح معده و مدر بول و با قوهٔ تریاقیه مسخن معده و مشهی و هاضم. و یک مثقال از جرم او جهت تب ربع که از مادهٔ بلغمی باشد، نافع و طلاء او با سرکه جهت اورام بارده و تسکین دردها و سرکهٔ او در قوه مثل سرکهٔ عنصل و در افعال بهتر از جرم او و قدر شربت از سرکهٔ او تا پنج مثقال و از جرم او تا دو درهم و مضر گرده و مغثی و مصلحش شربت غوره و ریباس و بدلش انجدان و عرق او جهت گرده و جگر و سپرز نافع و قدر شربتش تا سه وقیه است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و ابن البیطار آرد: کلمهٔ فارسی است که توجیه آن شوک‌الجمال است. دیسقوریدوس در سوم گوید گاهی بر ریشهٔ گیاهی اطلاق شود که در بلادی بنام لینوی میروید و شبیه به ریشهٔ انجدان است ولی از آن باریکتر است و گیاهی زبانگز و نرم است و صمغی ندارد و خاصیت آن همان است که سلیقوی دارد یعنی درخت انجدان. ابن عبدون گوید: بیخ گیاهی است که بخراسان روید. آنرا با گوشت‌بعنوان ادویه می‌پزند و قوّت آن قوّت انجدان است. مسیح گوید: قوّت آن در درجهٔ سوم حرارت و یبوست است و دارای منافع انجدان است. ابن ماسویه گوید: اشترغاز از انجدان گرم‌تر و خشک‌تر است. در معده بطیءتر است و غذا را از بیخ انجدان کمتر گوارد. و بیخ انجدان تندتر از آن است و خاصیت آن این است که مقدار بیشتری صرف شود. گزش آن موجب قی گردد. و سزاست که سرکهٔ آنرا بخورند و خود آنرا بکار نبرند. بصری گوید: خاصیت آن این است که تب ربع پدیدآمده از عفونت بلغم را سود بخشد و قوّت و فعل آن همانند قوّت و فعل انجدان است. رازی گوید: اشترغاز سرکه‌شده خالی از گرمی و سخونت نیست هرچند کهنه و نیکو شده باشد. و آن قی‌آور است و اشتهای طعام را برمی‌انگیزد و آنرا می‌گشاید. دیگری گوید: غذائی که با سرکهٔ آن درآمیخته شود، زود هضم میشود و اشتها می‌آورد.

رازی در جای دیگر گوید: اشترغاز راکه سرکه کنند، گرمی تولید میکند و به هضم غذا سود می‌بخشد. ابن رضوان در حانوت الطبیب گوید: اشترغاز معده را گرم کند و رطوبات را بزداید و بدین سبب به هضم غذا سودمند است. و مضار سموم را دفع کند و هرگاه از آن سرکه سازند، سرکهٔ آن در خاصیت همانند سرکهٔ پیاز است. ابن سینا گوید: سرکهٔ اشترغاز برای معده سودمند است موجب پاکی و تقویت آن میشود. (از مفردات ابن‌البیطار). اشترغاز، فارسی است و به مریر معروف است و در مصر آنرا لحلاح نامند و دراز آن به «شارب عنتر» معروف است که ردی است و فرق میان اشترغاز و بادآورد این است که دانهٔ اشترغاز کوچکتر است و در نزد ما به عصیفیرة معروف است. آنرا تازه مانند خس میخورند و گلش زرد و سفید است و دارای خارهای درازی است. طعم آن تلخ و قبض است و بهترین آن را از برموده میگیرند. در دوم گرم و در اول رطب و به قولی یابس است. مفتح سدد و نافع سموم و مفاصل و یرقان و اسهال مراری و خلفه است، طلاء سرکهٔ آن محلل اورام و مدر بول است، ولی برای کلیه زیان دارد و مصلح آن عسل است و در فارس از آن سرکه سازند و سرکهٔ آنرا در بیماریهائی که یادکردیم، بکار برند و سرکهٔ آن از خود دارو بهتر است و آب مستقطر آن برای کبدو کلیه و سپرز سودمند است. و شربت آن بمقدار پنج اوقیه و آب آن سه اوقیه است و بدل آن سکبینج است. (از تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۴۸).

اشترغان. [اُ تُ] (اِ مرکب) شترغان. نام گیاهی که گیاه مریم گویند. (ناظم الاطباء).

اشترقفا. [ ] (اِخ) این کلمه در فهرست رجال تاریخ گزیده ضبط شده و در متن تاریخ چنین آمده است: یهودا، لاوی، روقین، شمعون، مساخارذ، بالون، دان، حاد، مفتایل، اشترقفا، ابنیامین. این یازده پسران یعقوب علیه السلام‌اند ایشان را اسباط خوانند. (تاریخ گزیده ص ۲۱). و در ص۳۷ آرد: یعقوب دختر خال خود راکه از خاتون بود، بخواست و دو دختر دیگر از سریه بودند، بسریتی بستد. از زن مهتر او را شش پسر آمد: یهودا و لاوی و رومین و شمعون و یستاخر و دبالون و از زن کهتر دو پسر یوسف و ابن‌یامین و از هر سریتی دو پسر یکی از آن نفسل و آن دیگر هاده و اشترقفا - انتهی. در تفسیر ابوالفتوح رازی نام برادران یوسف بدین‌سان آمده است: برادران یوسف یازده بودند و نامهای ایشان

---
1 - ن‌ل: سفلگان.

این است: روبیل و او برادر مهتر است و شمعون و لاوی و یهودا و ریالون و یشجر و مادر اولیا بنت‌لین بود و او دختر خال یعقوب بود و چهار پسر دگر آمد از دو سریه نام یکی زلفه و نام یکی بلهه و ذان و یفتالی و جاد و اشر. آنگه لیا را وفات آمد، یعقوب خواهرش حیل را بزنی کرد، از او یوسف آمد و بنیامین. پس جمله فرزندان یعقوب دوازده بود. (تفسیر ابوالفتوح ج ۳ ص ۱۱۰). و در حبیب‌السیر آمده است: و از زلفه دو پسر تولد کردند کاد و اشیر. (چ خیام ج ۱ ص ۵۹). بنابراین ظاهراً کلمهٔ اشترقفا محرف اشیر است و عبارت تاریخ گزیده غلط چاپ شده و صحیح آن بقیاس تفسیر ابوالفتوح چنین است: و از هر سریتی دو پسر یکی و زان و یقتالی و دو دیگر جاد و اشیر و کلمهٔ «قفا» زاید بنظر میرسد. و در اینکه اشترقفا، محرف اشیر یا اشر است، تردیدی نیست، چه صاحب قاموس کتاب مقدس ذیل اشیر آرد: او پسر هشتمین یعقوب بود که زلفه برایش تولید نمود. و رجوع به اشیر شود.

اشترک. [اُ تُ رَ] (اِ مصغر) تصغیر اشتر. شتر کوچک. اشتر خرد: نقلست که در راه اشتری داشت زاد و راحلهٔ خود بر آنجا نهاده بود. کسی گفت بیچاره آن اشترک که بار بسیار است بر او. این ظلمی تمام است. (تذکرة الاولیاء عطار). ||(اِ مرکب)[1] موجه خواه موجهٔ دریائی و خواه تالاب و رودخانه و امثال آن. (برهان) (هفت قلزم). بمعنی موجه است خواه موجهٔ دریا باشد و خواه تالاب و رودخانه و امثال آن. قاسم گنابادی گوید:

ز لشکر شد آراسته روی آب
شتر اشترک شد جرس شد حباب.

و آنرا شترک نیز گویند. (از آنندراج). شاید لفظ مذکور مصغر اشتر است که بزرگی موج به شتر تشبیه شده است. (فرهنگ نظام). خیزآب و موجهٔ آب است، آنرا شترک نیز گویند. (انجمن‌آرای ناصری). شترک. (جهانگیری). موج دریا:

روان شد سپاه پرآشوب سیل
در آن اشترک اشتران خیل‌خیل.

هاتفی (شعوری ج ۱ ص ۱۴۷).

کوهه و پست بلندیهای آب که از وزیدن باد پیدا شود. موج. اشترکنان بمعنی موج‌زنان آمده است:

چون کوه موج فتنه اشترکنان برآید
دورانش ار ندارد دربستهٔ زمام است.

سیف اسفرنگ.

اشترک. [اِ تِ رِ] (اِ) بزبان مردم کرمان اشق. (ناظم‌الاطبا).

اشترک. [اُ تُ رَ] (اِخ) (درهٔ...) نام موضعی در جادهٔ چالوس به کرج.

اشترکا. [اَ تَ] (اِ) نام جانوری است که آنرا بعربی عنقا خوانند. (برهان) (آنندراج).

اشترکان. [ ] (اِخ) قصبه‌ای است در عراق عجم و در دومنزلی اصفهان واقع گشته و بتذکر ابن بطوطه آبها و باغ و بوستانهای فراوان دارد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۹۷۲).

اشترکان. [اُ تُ] (اِخ) دهی جزء دهستان چهارفریضهٔ بخش مرکزی شهرستان بندر انزلی، در ۱۹۰۰۰ گزی باختر آن و ۷۰۰۰ گزی جنوب شوسهٔ انزلی به آستارا، کنار مرداب. مرطوب، معتدل، مالاریائی. دارای ۲۱۳ تن سکنه، شیعه، زبان گیلکی، فارسی و ترکی. آب آن از چاف‌رود. محصول آنجا برنج، توتون، سیگار، ابریشم، صیفی‌کاری. شغل اهالی زراعت، زغال‌فروشی، صید مرغابی و ماهی. راه آن مالرو است و با قایق به بندر میتوان رفت. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

اشترکرد. [اُ تُ کَ] (اِخ) دهی از دهستان هندیجان بخش ایذهٔ شهرستان اهواز، در ۸ هزارگزی باختری ایذه. کوهستانی، معتدل، دارای ۵۵ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

اشترکره. [اُ تُ کُرَ / رِ] (اِ مرکب) شتربچه. بچه‌شتر. قِرِیل.

اشترکش. [اُ تُ کُ] (نف مرکب) جزار. (مهذب الاسماء). نحار. شترکُش.

اشترکشتن. [اُ تُ کُ تَ] (مص مرکب) اجزار. (تاج المصادر بیهقی). نحر. (دهار). جزر: اِنقاع؛ اشتر کشتن از بهر مهمانی. (تاج المصادر بیهقی).

اشترکین. [اُ تُ] (ص مرکب) شترکین. شتردل. کینه‌توز. کینه‌دار. ||غدار. (انجمن‌آرای ناصری). رجوع به شترکین شود.

اشترگاو. [اُ تُ] (اِ مرکب) نام جانوری است که آنرا زرافه گویند. (جهانگیری). زرافه را گویند و آن جانوری است میان اشتر و گاو، چنانکه استر میان اسب و خر است. (برهان) (آنندراج). حیوانی است که سر و گردنش به شتر و پاهایش به گاو شبیه است و اشترگاوپلنگ هم گویند. در عربی زرافه و در ترکی زرنیا گویند. (شعوری ج ۱ ص ۱۴۹). شترگاو و آن بهیمه‌ای است دشتی، بتازیش زرافه گویند. کذا فی زفان‌گویا. (مؤید الفضلاء). حیوانی است بیابانی که شباهت به شتر و گاو و پلنگ هر سه دارد. (فرهنگ نظام). و رجوع به شترگاوپلنگ و اشترگاوپلنگ شود.

اشترگاوپلنگ. [اُ تُ پَ لَ] (اِ مرکب)[2] حیوانی است که بعربی زرافه گویند. (آنندراج) (انجمن‌آرای ناصری). شترگاوپلنگ. همان شترمرغ است [کذا]. (شرفنامهٔ منیری). زرافه. (دهار). مِنضَحَه. منضَخَه. نَضّاحه. حیوانی است میان گاو وحشی و شتر حبشی و بین یوزپلنگ. (عقد الفرید ج ۷ ص ۲۶۵). زرافه که عوام زرینا گویند،گردنش به شتر و پاهایش به گاو و بدنش به پلنگ شبیه است. (شعوری ج ۱ ص ۱۴۷). اسم حیوانی است که شباهت به شتر و گاو و پلنگ هر سه دارد... نام تکلمیش شترگاوپلنگ و نام عربیش زرافه است. و رجوع به اشترگاو و شترگاو شود. ||گفتارهای نامتناسب با یکدیگر. ||وضع ناهنجار و مقرون به هرج و مرج:

اشترگرام. [ ] (اِخ) قصبه‌ای نزدیک کابل بوده است که در کتب مختلف بچند صورت ذیل آمده است: ابرام. اسرام. اشترگرام. اشترکرام. رجوع به تاریخ شاهی ص ۳۳۰ شود.

اشترگربه. [اُ تُ گُ بَ / بِ] (اِ مرکب) شترگربه. کنایه از چیزهای متوسط و نامناسب است. چنانکه شتر با گربه مناسبتی ندارد. رجوع به شترگربه شود.

اشترگیا. [اُ تُ] (اِ مرکب) مخفف اشترگیاه. رجوع به اشترگیاه شود.

اشترگیاه. [اُ تُ] (اِ مرکب) اشترخار است که خار شتری باشد. (برهان) (آنندراج). اشترخار. (جهانگیری). خارشتر. شترخار. شترخوار. اشترخوار. اشترغار. اشترغاز. بادآور. و رجوع به اشترخوار و اشترخار و شترخوار و شترخار و خارشتر شود. ||گیاهی است دوائی که آنرا سلیخه خوانند. (برهان) (آنندراج). گیاهی است که بتازیش سلیخه گویند.(مؤید الفضلاء). و رجوع به شعوری ج ۱ ص ۱۴۳ شود.

اشترلک. [اُ تُ لَ] (اِ مرکب) اشترمرغ. (مؤید الفضلاء).

اشترماب. [اُ تُ مَ] (ص مرکب) کهنه‌پرست. شترمآب.

اشترمابی. [اُ تُ مَ] (حامص مرکب) کهنه‌پرستی. شترمآبی. ||تکبر.

اشترماده. [اُ تُ دَ / دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) ناقه. (دهار) (منتهی الارب).

اشترمرغ. [اُ تُ مُ] (اِ مرکب) پرنده‌ای است که پای او شبیه به پای شتر است و سنگ و آتش خورد و با پایهای خود سنگ بر هر چیز که‌خواهد زند و خطا نکند و عربان او را نعامه گویند. (برهان) (آنندراج). جانوری است که

1 - Flot. 2 - Girafe.

پر دارد و پایش چون شتر، و آتش را خورد. (مؤید الفضلاء). جانوری است که پـر دارد و پایش چون پـای شـتر، آتش خـورد و آنـرا اشترگاوپلنگ و اشترگاو و شترگاوپلنگ و شترگاو نیز گویند، بـتازیش نـعامه خـوانـند. (شرفنامهٔ منیری). پرنده‌ای است کـه پـای او شبیه به پای شتر است، آتش و سنگ خورد و سنگ با پایهای خود بر هر چیز که زند، خطا نکند و عربان او را نعامه گویند. (هفت قلزم). ابوالسامری. مرغ آتشخوار. شترمرغ. ظـلیم. نعام. نعامه. جانوری است پردار، پایش چون پـای شـتر و سـنگ و آتش خـورد. او را شترگاوپلنگ نیز گویند. (از شعوری ج ۱ ص ۱۴۷). اسم پرنده‌ای است بسیار بزرگ که پا و گردنش بلند و شبیه به پا و گردن شتر است. نام عربی مرغ مذکور نـعامه و نـام تـکلمیش در فارسی شترمرغ است. (فرهنگ نظام).

— امثال:

به شترمرغ گفتند بپر، گفت شترم، گفتند بار ببر، گفت مرغم. (فرهنگ نظام).

اشترمرغ ماده. [اُ تُ مُ غِ دَ / دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) هَیْقَم. هیق. (منتهی الارب).

اشترمرغ نر. [اُ تُ مُ غِ نَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) ظلیم. (منتهی الارب).

اشترمل. [اُ تُ مِ] (اِخ) دهـی از دهـستان قلقل‌رود شهرستان تـویسرکان، در ۱۲۰۰۰ گزی جنوب خاوری تویسرکان. ۸۰۰۰ گزی جـنوب راه شـوسهٔ تـویسرکان بـه مـلایر. کوهستانی، سردسیر. دارای ۷۶۴ تن سکـنه. شیعه. فارسی‌زبان. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، تریا ک، انگور، لبـنیات، گـردو. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان قالیبافی. راه آن مالرو است. (فـرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

اشترمور. [اُ تُ] (اِ مرکب) شترمور. گویند جـانوری است مـانند مـور لیکـن بـرابـر بگوسفندی باشد و بعضی گویند به بزرگی بز کوهی میباشد و در جنگلهای مغرب بسـیار است. (بـرهان) (آنـندراج) (هـفت قـلزم) (فرهنگ نظام). و در لغت‌نامهٔ دیگری ذیـل اشترمورد آمـده است: گـویند در جـنگلی از جنگلهای مغرب درختی است که برگهای آن اکسیر است و در آن جنگل مورچه بهم رسد که بکلانی بز باشد. هـمین کـه کـسی بـه آن جنگل برای بدست آوردن برگ اکسیر درآید، آن مـوران در وی آویـزند و درزمـان پاره‌پاره‌اش کنند. لهذا کسی از ترس موران به آن جنگل درنتواند آمد. و آنرا اشترمورد نـیز گویند.

اشترمورد. [اُ تُ] (اِ مـرکب) رجـوع بـه اشترمور شود.

اشترمیری. [اُ تُ] (حـامص مـرکب) شترمیری. مرگامرگی اشتر.

اشترنج. [ ] (اِ) ایرانیان شـطرنج را اشـترنج (اشترنگ) نامند. (البیان و التبیین جـاحظ چ حسن السندوبی ج ۱ ص ۳۲).

اشتر نخعی. [اَ تَ رِ نَ خَ] (اِخ) زرکـلی آرد: اشتر نخعی متوفی بسال ۳۷ هـ.ق. / ۶۵۷ م. مالک‌بن حارث‌بن عبدیغوث نخعی معروف به اشتر یکی از امرای بزرگ شجاع بوده است. وی بر قوم خود ریـاست داشت و در جـنگ یرموک شرکت کرد و چشم وی از دست رفت و با علی (ع) در جنگ جمل و صفین همراهی کرد. علی (ع) وی را بـرای حکـومت مـصر تعیین فرمود و او بدان صوب رهسپار شـد، ولی در راه مصر درگذشت. آنگـاه عـلی (ع) دربارهٔ وی گفت: خدای مالک را رحمت کناد. او برای من آنچنان بود که من برای پیامبر خدا بودم. وی از کسانی بود کـه بـر عـثمان قـیام کردند و در محاصرهٔ او شرکت داشت. مالک اشتر شعر نـیک مـی‌سرود و از شـجاعان و بخشندگان و عالمان فصیح بود. وی را به لقب افعی نیز میخواندند. (از الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۲۸). و رجوع به الاصابه ج ۳ ص ۴۸۲ و عیون الاخبار ج ۱ ص ۱۸۶ و ص ۱۱۸ و عیون الانباء و حبیب السیر چ خیام ج ۱ ص ۵۴۷ و قاموس الاعلام ترکی شود.

اشتر نر. [اُ تُ رِ نَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) جَمَل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

اشترنگ. [اِ تَ رَ] (اِ) درخت یبروح بـاشد که از زمین روید بر شبه مردم در ملک چین و ثمر آن نیز بر صورت آدمی باشد و هر کس که آن درخت را بـرکند، در حـال بـمیرد و آنـرا یبروح‌الصنم گویند و مردم‌گیاه نیز خوانند:

هند چون دریای خون شد چین چو دریابار او
زین قبل روید بچین بر شبه مردم اشترنگ.
عسجدی (از اوبهی).

همان استرنگ است، لجامعه:

اگر خاک پای تو آرد بچنگ
چو وقواق گوید سخن اشترنگ.
(شرفنامهٔ منیری).

و رجوع به اشترنگ و مردم‌گیاه شود.

اشترنگ. [ ] (اِ) اشترنج. رجوع به اشـترنج شود.

اشتروا. [اُ تُ رْ] (اِ مرکب) جامهٔ خوابی که از پشم شتر سازند. ||بار شتر. ||موی شتر. (ناظم الاطباء). و رجوع به شـعوری ج ۱ ص ۱۴۳ شود.

اشتروار. [اُ تُ رْ] (اِ مرکب) مقدار بـار یک اشتر. اشتربار. شتروار. صاع. (بحر الجواهر). حمل بعیر. وسق. (مهذب الاسماء): گـروهی گویند دویست و پنجاه سرهنگ اسیر بودند و دویست و پـنجاه و شش اشـتروار از زر و گوهرها. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

جز او از خسروان هرگز که داده‌ست
به یک ره پنج اشتروار دینار.
فرخی.

و گفت هزاروهفتصد استاد شا گردی کـردم و چـند اشـتروار کـتاب حـاصل کـردم. (تذکرةالاولیاء عطار). و رجوع بـه اشـتربار شود.

اشتروان. [اُ تُ رْ] (ص مـرکب، اِ مـرکب) اشتربان. شتربان. ساربان. رجوع به اشـتربان شود.

اشتروزیر. [ ] (اِخ) از شق آبه و مـلاذجرد. (تاریخ قم ص ۱۲۰).

اشتروغ. [اُ تُ] (اِ) خارشتر است کـه آنـرا اشترخاره هم گویند. گیاهی که شتر بـرغبت خورد. (ناظم الاطباء). و رجوع به شعوری ج ۱ ص ۱۴۷ شود.

اشتره. [اُ تُ رَ] (اِخ) دهـی از دهـستان کوهدشت بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد، در ۱۵۰۰۰ گـزی بـاختر کـوهدشت، کـنار بـاختری راه شـوسهٔ فـرعی خـرم‌آباد بـه کـوهدشت. تپه‌ماهور، معتدل، مـالاریایی. دارای ۲۴۰ تن سکنه. مذهب شیعه. زبان لری و لکی. آب آن از قنات اشتره. محصول آنجا غلات، تریا ک. شغل اهالی زراعت، گله‌داری. صنایع دستی زنـان سیاه‌چادربافی. راه آن مـالرو است. در فـصل خشکـی اتـومبیل‌رو است. سا کنین از طایفهٔ گراوند و چـادرنشین میباشند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

اشتره‌آدم. [ ] (اِخ) از رستاق سراجه واقع در قم. (تاریخ قم ص ۱۳۶). و هـمان مـؤلف ذیل سراجه (ص ۱۱۴) آرد: اشتره‌آدم.[1]

اشترةالمالجه. [ ] (اِخ) از رستاق سراجه. (تاریخ قم ص ۱۳۶).

اشتری. [اَ تَ] (ص نـسبی) ایـن نسبت ممکن است به شخصی باشد که نام وی اشتر بوده و یا به «اشتر» که ناحیه‌ای میان همدان و نهاوند است. (از انساب سمعانی).

اشتری. [اَ تَ] (اِخ) ابـومحمد مـهران‌بـن محمد اشتری. معلوم نیست که آیـا بـه اشـتر ناحیه‌ای در نهاوند منسوب است یا برخی از اجـداد وی اشـتر نـام داشـته‌اند. (از مـعجم البلدان). و سمعانی آرد: ابومحمد مـهران‌بـن احمدبن مهران اشتری بصری. نام و نسب وی را بـدین‌سان ابـوبکربن مـردوته در تـاریخ اصـفهان آورده و از روایـات مـحفوظ وی حدیثی از محمدبن احمدبن ابی‌رسالهٔ بصری روایت کرده است. بعقیدهٔ من ممکن است وی در اصل از مردم اشتر بوده و سپس به بصری هم شهرت یافته است یا نام جد وی اشتر بوده است. (از انساب سمعانی).

اشتری. [اَ تَ] (اِخ) امـین‌الدیـن احـمدبن

---

1 - ن‌ل: اششره. اشمره.

اشتری منسوب به قریهٔ اشتر به حافظ ذهبی اجازه داده است. (از تاج العروس).

اشتری. [اَ تَ] (اِخ) نفیس‌الدین عمربن علی صوفی از وزیر فلکی حدیث آورده و مرتضی‌بن ابی‌الجواد از وی به قاهره سماع کرده‌است. (از تاج العروس).

اشتری. [اَ تَ] (ص نسبی، اِ) از لحنهای موسیقی است که در شور نواخته میشود.

اشترینان. [اُ تُ] (اِخ) قریه‌ای به دوفرسنگ‌ونیمی برود واقع در کنار راه ملایر و بروجرد میان چوقانی و مالمیان در ۴۲۰۲۰۰ گزی تهران و ۳۴۰۰۰ گزی نهاوند، مرکز ناحیهٔ سیلاخور علیا در بروجرد. رجوع به جغرافی غرب ایران ص ۷۷ شود. و در فرهنگ جغرافیائی ایران آمده است: قصبهٔ مرکز بخش اشترینان شهرستان بروجرد، در ۱۹۰۰۰ گزی شمال باختری بروجرد کنار راه شوسهٔ بروجرد به ملایر. جلگه، معتدل، دارای ۴۰۰۰ تن سکنه. مذهب شیعه، زبان لری و فارسی. آب آن از قنات و چاه. محصول آنجا غلات، تریا ک، انگور، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. از ادارات دولتی بخشداری، پست و تلگراف، دستهٔ ژاندارمری، ۱ دبستان و ۴ باب دکان مختلف دارد. راههای مورد استفادهٔ بخش اتومبیل‌رو میباشد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

اشترینان. [اُتُ] (اِخ) نام یکی از بخشهای شهرستان بروجرد میباشد که در ۲۴۰۰۰ گزی شمال آن شهر واقع و حدود آن بشرح زیر است: از شمال به ملایر، از جنوب به شهر بروجرد، از خاور به ارا ک، از باختر به نهاوند. موقعیت طبیعی جلگه، هوای آن سردسیر و در زمستان خیلی سرد است. آب مشروبی این بخش از چهار رشته قنات موسوم به سراب مردانه، سراب زنانه، قنات بچگانه و قنات کبیریه تأمین میگردد. مذهب شیعه و زبان اهالی لری است. محصولات عمدهٔ آن: غلات، تریا ک، لبنیات و انگور است. شغل عمدهٔ مردان زراعت و گله‌داری است و اغلب برای تأمین معاش خود به شهرستانها میروند. صنایع دستی زنان، قالیبافی. این بخش از ۶۴ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل گردیده و جمعیت آن در حدود ۲۸۹۲۰ تن میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

اشتریه. [ ] (اِخ) دهی جزء دهستان طغرود بخش دستجرد شهرستان قم، ۲۲۰۰۰ گزی شمال خاور دستجرد در کوهستان، معتدل، دارای ۸۹ تن سکنه. مذهب شیعه، زبان فارسی، آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، بنشن، انار، انجیر. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است، از طریق طغرود ماشین میرود. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

اشتشان. [اِ تِ] (اِخ) (قنطرة...) در اسپانیا[1] واقع است. رجوع به حلل السندسیه ج ۱ ص ۱۱۶ شود.

اشتطاط. [اِ تِ] (ع مص) جور کردن بر کسی در حکم. (منتهی الارب) (آنندراج). ستم کردن. (تاج المصادر بیهقی). از حد درگذشتن. (زوزنی). ||دور رفتن ستور به چرا. ||دور شدن. (منتهی الارب) (آنندراج).

اشتعاب. [اِ تِ] (ع مص) پاره‌ای از چیزی فا گرفتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). پاره‌ای از چیزی ستاندن. (فرهنگ خطی)[2].

اشتعال. [اِ تِ] (ع مص)[3] افروخته شدن آتش. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (غیاث اللغات) (زوزنی). درافروختن آتش. (آنندراج). افروختن. برافروختن. افروزش. برافروزش. فروزش. مشتعل شدن. زبانه کشیدن. درگرفتن آتش. افروختگی. برافروختگی. روشن شدن آتش. آلو گرفتن. آلاو گرفتن. افروخته شدن آتش. (ترجمان علامه جرجانی ص ۱۳):

در تو کجا رسد کس چون موسی اندر آتش
کز دور حاصلی نه جز برق و اشتعالش.

خاقانی.

||آشکار شدن سپیدی در موی. پیدا شدن سپیدی در موی. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۱۳). هویدا شدن سپیدی در موی. (تاج المصادر) (زوزنی). درافروختن سر بموی سپید. (آنندراج)؛ و اشتعل الرأس شیباً. (قرآن ۴/۱۹). ||اشتعال جنگ؛ تَعَر. (منتهی الارب).

اشتعالک. [اِ تِ لَ] (اِ مصغر) شعلهٔ کوچک و خرد. ||خصومت و مناقشه و نزاع. (ناظم الاطباء).

اشتغاب. [اِ تِ] (ع مص) رجوع به اشتعاب شود.

اشتغار. [اِ تِ] (ع مص) دور رفتن در بیابان. ||ستم کردن بر کسی. ||فخر کردن بر کسی. ||مشتبه شدن کار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بسیار شدن عدد چنانکه گویند فلان خاندان را میشمرد و آنها را فزون یافت. ||کاری بر کسی، بزرگ و عظیم شدن. ||جنگ میان دو گروه وسعت یافتن و بزرگ شدن. ||حساب چیزی بر کسی مشتبه شدن چنانکه بدان رهبری نشود. ||کسی در کار زمین و املا ک خود سرگردان شدن یعنی آنچنان امورش پرا کنده باشد که نداند کدام را آغاز کند. (از اقرب الموارد). ||بسیار شدن شتران و مختلف گردیدن آنها. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

اشتغال. [اِ تِ] (ع مص) به کاری پرداختن. (منتهی الارب) (آنندراج). مشغول شدن. (تاج المصادر) (زوزنی) (مؤید الفضلا). به کاری درشدن. به کاری سرگرم بودن: اشتغال بشرح احوال هر یک مقصود کتاب فایت گرداند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۵۷).

زآن بیخودم که عاشق صادق نباشدش
پروای نفس خویشتن از اشتغال دوست.

سعدی(بدایع).

||(اصطلاح نحو) در نحو زبان عرب مبحثی است بنام باب اشتغال عامل از معمول و آنرا باب ما اُضمر عامله علی شریطةالتفسیر نیز گویند و کیفیت آن چنان است که اسمی بر فعل یا شبه‌فعلی مقدم شود و آن فعل یا شبه‌فعل در ضمیر راجع به آن اسم یا در متعلق آن عمل کند و از عمل کردن در خود آن اسم یا مفعول‌به اعراض جوید. همچنین آن فعل یا شبه‌فعل که پس از اسم آورده میشود، باید چنان باشد که اگر آنها را بر اسم مسلط کنند، یعنی اسم را بجای ضمیر یا متعلق آن آرند، آنرا منصوب کنند. و بنابراین اسم مقدم را هم میتوان برحسب مبتدا بودن، به رفع خواند و هم آنرا نصب داد. سپس باید دانست که دربارهٔ ناصب آن، اختلاف شده است. گروهی بر آنند که نصب آن به فعلی است که لزوماً در تقدیر است و موافق فعلی است که لفظاً یا معناً ظاهر میباشد و برخی گفته‌اند نصب آن به فعل مذکور پس از آن است. همچنین دربارهٔ عمل فعل مزبور نیز اختلاف است. گروهی گویند آن فعل در ضمیر و اسم هر دو عمل کند و برخی بر آنند که تنها در اسم ظاهر عمل میکند و ضمیر ملغی است. و باید دانست حالت اسمی که پس از آن فعل ناصب ضمیر آن می‌آید، بر پنج گونه است: ۱ - لزوم نصب آن. ۲ - لزوم رفع آن. ۳ - نصب آن بر رفع راجح است. ۴ - نصب و رفع هر دو یکسان است. ۵ - رفع آن بر نصب راجح است. و هنگامی نصب اسم مقدم لازم است که پس از کلماتی واقع شود که اختصاص به فعل دارند، مانند اِن و حیثما در این مثالها: ان زیداً لقیته فا کرمه. و حیثما عَمْراً تلقاه فاَهِنه. همچنین اگر اسم پس از استفهام بجز همزه واقع شود، نصب آن لازم است، مانند این بکراً فارقته و هل عَمْراً حدثته (حکم اسمی که پس از همزه واقع میشود بعداً ذ کر خواهد شد). و اگر اسم مقدم پس از کلمه‌هائی که مخصوص به ابتدا هستند چون اذای فجائیه واقع شود، باید اسم لزوماً بنابر مبتدا بودن مرفوع خوانده شود، مانند خرجت فاذا زید لقیته. زیرا هیچ کلمه‌ای جز مبتدا یا خبر پس از «اذا» نمی‌آید مانند: فاذا

---

1 - Pont d'Échtechán.

۲ - این مصدر در منتهی الارب و اقرب الموارد و قطر المحیط نیامده و در کنزاللغة اشتعاب بدین معنی ضبط شده است.

3 - Inflammation.

هی بیضاء. (قرآن ۱۰۸/۷). اذا لهم مکر فی آیاتنا[1]. (قرآن ۲۱/۱۰). و فعل پس از آن واقع نمیشود. همچنین هنگامی که فعل پس از کلماتی درآید که در صدر کلام واقع میشوند، رفع واجب است، مانند «ما»ی استفهام و «ما»ی نافیه و ادوات شرط، چون: زید هل رأیته و خالد ماصحبته و عبدالله ان اکرمک. و اگر فعل قبل از طلب واقع شود مانند: امر و نهی و دعا نصب اختیار شده است، چون: زیداً اضربه و عَمْراً لاتهنه و خالداً اللهم اغفر له و بِشْراً اللهم لاتعذبه. ولی اگر بجای فعل، اسم فعل آید، رفع واجب است، چون: زید دراکه. همچنین اگر فعل امری باشد که بدان عموم اراده شود، رفع واجب است، چون: السارقُ و السارقة فاقطعوا ایدیهما. (قرآن ۳۸/۵). و این گفتهٔ ابن حاجب است. و نیز نصب هنگامی برگزیده میشود و بر رفع ترجیح دارد که اسم پس از کلمه‌ای واقع شودکه اغلب آن کلمه بعد از فعل می‌آید مانند همزهٔ استفهام چون: اَبشراً منا واحداً نتبعه. (قرآن ۲۴/۵۴). و این هنگامی است که بین اسم و همزه چیزی بجز ظرف فاصله نشود و گرنه مختار رفع است. و نیز اگر اسم پس از «ان» و «ما» و «لا»ی نافیه واقع شود، نصب ارجح است، چون: ما زیداً رأیته و «حیث» اگر از «ما» مجرد باشد در همین حکم است زیرا کلمهٔ مزبور مشابه ادوات شرط است و غالباً جز فعل چیزی پس از آن واقع نشود، مانند حیث زیداً تلقاه فاکرمه.

دیگر از موارد اختیار نصب این است که اسم پس از حرف عاطفی درآید که بدون فصل آنرا بر معمول فعل متصرفی عطف کند، چون: ضربت زیداً و عَمْراً اکرمته. زیرا جملهٔ فعلی بر نظیر آن عطف گرفته شده است و تشابه دو جملهٔ معطوف بهتر از تباین آنهاست. ولی اگر میان معطوف و معطوف‌علیه کلمه‌ای فاصله شود، آنگاه مختار رفع است، چون: قام زید و امّا عمرو فاکرمته. و قید فعل متصرف برای خارج کردن افعال تعجب و مدح و ذم است، چه عطف بر آنها تأثیری ندارد. و اگر اسم معطوف پیش از فعل متصرفی درآید که بمنزلهٔ مبتدائی مقدم بر آن خبر باشد، مانند هند اکرمتها و زید ضربته عندها، در این صورت مخیریم میان رفع برحسب مبتدا و خبر بودن، و نصب بنابر عطف کردن بر جملهٔ «اکرمتها» و جملهٔ نخست در این مثال دارای دو وجه است، زیرا از نظر اول آن اسمی و از نظر آخر آن فعلی است. و در جز آنچه گذشت رفع ترجیح دارد بسبب نبودن موجب و مرجح نصب و موجب رفع و برابری هر دو امر. چنانکه ملاحظه شد در این مبحث همهٔ گفتگوها دربارهٔ رفع و نصب اسم است و بنابراین چون در زبان فارسی آخر کلمه‌ها کمتر تغییر می‌پذیرد و اگرهم تغییر کند بسبب علل دیگری بجز موجباتی است که در زبان عرب وجود دارد، از این‌رو در نحو فارسی موردی برای بحث از «اشتغال» یافت نمیشود. و صاحب نهج الادب که در ص ۳۸۳ مثالهائی از اشعار فارسی برای اشتغال آورده، متوجه تفاوت نحو فارسی و عربی نبوده است و اینک عین مثالهای وی نقل و مورد بحث واقع میشود: تو از دوست گر عاقلی برمگرد. بعد از «برمگرد» لفظ «ازو» محذوف و تمام مصرع بر سبیل ما اضمر عامله علی شریطةالتفسیر، دوست مفعول‌به برمگرد مقدّر است و «برمگرد ازو» تفسیر آن است و حاصل معنی این باشد که: تو برمگرد از دوست اگر عاقلی برمگرد از او. (از بهار بوستان). در صورتی‌که به هیچ رو نیازی به چنین توجیه‌های مخالف ذوق نیست و مصراع مزبور راکه بعلل حصر و تأکید، در آن قلب روی داده اگر بصورت اصل درآوریم، چنین میشود: تو اگر عاقلی، از دوست برمگرد. تو اگر عاقلی، جملهٔ ناقص است که معنی آن بسبب حرف ربط «اگر» ناقص و ناتمام است. «تو» مسندالیه است و ضمیر «ی» را تأکید میکند. «عاقل» مسند است و رابطه بقرینه و برای اختصار حذف شده و اصل چنین بوده است: «تو اگر عاقل هستی» که کلمهٔ رابطهٔ «هست» محذوف است. جملهٔ دوم که مکمل جملهٔ ناقص نخستین است، به اصطلاح عربی جملهٔ فعلی است یعنی مسند و رابطهٔ آن فعل «برمگرد» است و فاعل مسندالیه هم محذوف یا مستتر است (تو) و دوست مفعول بواسطه برای «برمگرد» است، بواسطهٔ «از». بنابراین هیچ‌گونه اشتغالی وجود ندارد، زیرا شرایطی که در تعریف «اشتغال» عربی ذکر شد بر این مثال تطبیق نمیکند. مثالهای دیگری را هم که مؤلف آورده، بر همین سیاق میتوان توجیه کرد، زیرا اساس مبحث اشتغال که رفع و نصب است، در فارسی وجود ندارد.

و تفاوت میان باب اشتغال و تنازع این است که در این باب میان دو معمول یعنی اسم مقدم (مفعول‌به) و ضمیر راجع بدان تنازع روی میدهد و در باب تنازع قضیه برعکس است و باید دانست که فعل یا جانشین آنرا مشغول یا مشتغل و معمول پس از آنرا شاغل یا مشغول‌به و اسم مقدم را مشغول‌عنه یا مشتغل‌عنه نامند. و مشغول‌به یا ضمیر بیواسطه یا بواسطهٔ حرف و یا متبوع و یا مضاف است و مشغول‌عنه یا مفرد و یا مضاعف و یا متبوع باشد. ||یکی از اصول عملی است که در علم اصول فقه مورد بحث است و خلاصهٔ آن این است: شخصی که در صدد تحقیق احکام شرعی است، یا بحکم قطع پیدا میکند یا ظن و یا شک. در صورتی که‌شک پیدا کند، مجرای اصول عملی است و آنها چهار اصل هستند: زیرا یا حالت سابق بر شک معلوم است و آن مورد استصحاب است و یا حالت سابق معلوم نیست، در این مورد هم یا شک در اصل تکلیف است و آن مورد برائت است و یا شک در مکلّف‌به است. در اینجا اگر امر دائر بین دو محذور باشد، مورد اصل تخییر است و اگر دائر بین دو محذور نباشد، یا اطراف شک غیرمحصور و نامحدود است و از این صورت احتیاط لازم نیست و یا اطراف آن محدود و محصور است که در اینجا مورد اصل احتیاط یا اصل اشتغال است. پس مفاد اصل اشتغال این است که هرگاه علم به اشتغال ذمه (علم به تکلیف) داریم، باید عمل را طوری انجام دهیم که به برائت یقین پیدا کنیم.

اشتغالات. [اِ تِ] (ع اِ) جِ اشتغال. مشغولیتها و سرگرمیها.

اشتغال داشتن. [اِ تِ تَ] (مص مرکب) مشغول بودن به کاری. سرگرم بودن به کاری. ||توجه قلبی به کسی یا چیزی:

زنده‌دلا مرده ندانی که کیست
آنکه ندارد به خدا اشتغال. سعدی.
سخنی بگوی با من که چنان اسیر عشقم
که‌به خویشتن ندارم به وجودت اشتغالی.
سعدی (طیبات).

اشتغال ورزیدن. [اِ تِ وَ دَ] (مص مرکب) به کاری سرگرم شدن. به کاری مشغول شدن.

اشتفاء. [اِ تِ] (ع مص) شفا یافتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (زوزنی).

اشتق. [اُ تُ] (ترکی، اِ) شتالنگ. (شرفنامهٔ منیری).

اشتقاق. [اِ تِ] (ع مص) گرفتن کلمه‌ای از کلمه‌ای. (غیاث) (منتخب اللغات) (منتهی الارب). ستدن کلامی از کلامی. (تفلیسی). سخنی از سخنی شکافتن. (زوزنی). برآوردن سخنی از سخنی. شکافتن سخنی از سخنی. (تاج المصادر). ستدن کلام از کلام. کلمه‌ای را از کلمه‌ای گرفتن و برآوردن چنانکه گویند: ضَرَبَ از ضَرب مشتق است. (از اقرب الموارد). اشتقاق کلمه‌ای از کلمه‌ای؛ شکافتن

۱ - در حقیقت در این مورد هم بظاهر پس از «اذا» خبر آمده است زیرا «لهم» جار و مجرور است و بر مبتدا مقدم شده است و معروف است که جار و مجرور و ظرف خوش‌نشین‌اند یعنی در همه جا می‌آیند. و بنابراین در حقیقت پس از «اذا» مبتدا آمده است نه خبر.

سخنی از سخنی. (زمخشری). بیرون آوردن کلمه‌ای از کلمهٔ دیگر بشرط آنکه در معنی و ترکیب با هم مناسب و در صیغه مغایر باشند. (از تعریفات جرجانی). ||در صحاح آمده است: الاخذ فی‌الکلام و فی‌الخصومة یمیناً و شمالاً مع ترک القصد و هو مجاز. (تاج العروس). در سخن و خصومت چپ و راست را گرفتن با ترک قصد. (از اقرب الموارد). درآمدن در سخن و سخن را در خصومت چپاراست بردن و به چپ و راست رفتن در آن حال. (منتهی الارب). ||اسب در دویدن، به چپ و راست رفتن. ||راه فلات را پیمودن و از آن گذشتن. (از اقرب الموارد). ||شکافتن. (غیاث) (منتخب اللغات). شکافته شدن. جدا شدن. رجوع به شکافتن شود. ||نیمی از چیزی فاستدن. (زوزنی). نیمهٔ چیزی را گرفتن. (منتهی الارب). نیمه گرفتن هیزم و جز آن. (غیاث) (منتخب اللغات). نیمی فاستدن. (تاج المصادر). نیمهٔ چیزی را گرفتن (چون) هیزم و جز آن. (از آنندراج)[1]. نیمهٔ چیزی را گرفتن چنانکه در العباب آمده است. (از تاج العروس). نیمهٔ چیزی ستاندن. ||بنیان‌الشیء من المرتجل. (تاج العروس). اصل هر چیزی. (ناظم الاطباء):

هم بدان روکاشتقاق فعلی از فعلی بود
چرخ و سعد از کنیت و نام توگیرند اشتقاق.
منوچهری.

معنی از اشتقاق دور افتاد
کز صلف کبر و از اسف کبر است. خاقانی.

||یکی از علوم ادبی است. حاجی خلیفه آرد: اشتقاق دانشی است که در آن از چگونگی بیرون آوردن کلمه‌ای از کلمه‌ای دیگر گفتگو میشود و باید میان کلمهٔ اصلی «مخرج» و کلمهٔ دوم «خارج» اصالةً و فرعاً به اعتبار جوهر آن، مناسبتی وجود داشته باشد. و قید اخیر «جوهر» علم صرف را از این تعریف خارج میکند، زیرا در علم صرف نیز دربارهٔ اصالت و فرعیت میان کلمه‌ها گفتگو میشود لیکن برحسب هیئت آنها است و از جوهریت آن بحث نمیکند، مثلاً در اشتقاق از مناسبت نهق و نعق برحسب مادهٔ آنها بحث میشود و در صرف از مناسبت آنها برحسب هیئت هر یک سخن میرود و بنابراین دو دانش مزبور از هم متمایز شدند و توهّم اینکه ممکن است صرف و اشتقاق یک دانش باشد، از میان رفت. موضوع دانش اشتقاق مفردات کلام از لحاظ مزبور است. مبادی این دانش بسیار است، از قبیل قواعد مخارج حروف. و مسائل آن عبارت از قواعدی هستند که بدانها میتوان شناخت اصلیت و فرعیت میان مفردات از چه طریق و بچه شیوه است. و دلائل آن از قواعد علم مخارج و تتبع مفردات الفاظ عرب و استعمالات آنها استنباط میشود. و غرض از علم اشتقاق، بدست آوردن ملکه‌ای است که بدان انتساب بر وجه صواب را میشناسند و غایت این علم احتراز خلل در انتساب است. و باید دانست که مدلول جواهر مخصوصاً از لغت شناخته میشود و انتساب کلمات به یکدیگر بصورت کلی اگر در جوهر باشد، آنرا اشتقاق گویند و اگر در هیئت باشد، آنرا صرف خوانند و از اینجا تفاوت میان دانشهای سه گانهٔ لغت، اشتقاق، صرف آشکار میشود و معلوم میگردد که اشتقاق واسطهٔ میان دو دانش دیگر است و بهمین سبب در تعلیم آنرا پیش از صرف و پس از لغت به متعلّم می‌آموزند. گذشته ازین دانش اشتقاق را غالباً در کتب تصریف می‌آورند و کمتر آنرا مستقلاً تدوین میکنند و این امر یا بسبب کمی قواعد اشتقاق و یا بعلت اشتراک آن دو در مبادی است و میتوان گفت همین امر از جملهٔ موجباتی است که دو دانش مزبور را یکی میشمرند، در صورتی که اتحاد در تدوین، مستلزم اتحاد در نفس امر نیست. صاحب «الفوائد الخاقانیة» آرد: اشتقاق را گاهی به اعتبار علم میگیرند و گاهی به اعتبار عمل. یعنی مثلاً کلمهٔ «ضارب» با کلمهٔ «ضرب» در حروف اصول و معنی موافق است، بنابر اینکه واضع در برابر معنی حروفی تعیین کرده و از آن الفاظ بسیاری در برابر معانی منشعب شده، برحسب اقتضای رعایت تناسب جدا ساخته است. پس اشتقاق عبارت از همین انشعاب و بیرون کشیدن الفاظ است. و بنابراین، تعریف آن برحسب آگاهی به این انشعابی که از وضع صادر میشود، این است که میان دو لفظ در معنی و ترکیب تناسبی یافت شود تا ردّ یکی از آنها به دیگری و گرفتن لفظی از لفظ دیگر از این راه شناخته گردد و اگر آنرا از حیث احتیاج یکی از آن الفاظ به عملش در نظر بگیریم، آن وقت آنرا به اعتبار عمل میشناسیم و میگوئیم اشتقاق عبارت از گرفتن فرعی از اصلی است که با آن در حروف اصول موافق باشد و بر معنائی دلالت کند که با معنی کلمهٔ اصلی سازگار باشد – انتهی.

و حقیقت مطلب این است که در نظر گرفتن عمل زائد است و نیازی بدان نیست، بلکه مطلوب علم به اشتقاق موضوعات است زیرا وضع در حقیقت حاصل شده است از این‌رو که مشتقات را از اهل زبان روایت میکنند. و شاید مقصود از در نظر گرفتن عمل، توجیه تعریف منقول از برخی محققان است. سپس باید دانست که آنچه در مشتق و مشتق‌منه مورد نظر است، این است که دو کلمهٔ مزبور در حروف اصلی با هم موافق باشند، هرچند این توافق در تقدیر باشد، زیرا حروف زاید در ابواب استفعال و افتعال مانع این توافق نیستند، همچنین توافق مشتق و مشتق‌منه در معنی نیز ممکن است در تقدیر باشد و آن یا از راه زیادت یا نقصان است. و صاحب نفایس‌الفنون آرد: علم اشتقاق که آن عبارت است از ردّ صیغ مختلفه به اصلی واحد جهت اشتراک ایشان در جمیع حروف اصول یا اکثر آن و تحقق مناسبت در معنی او. در اشتقاق از چهار چیز ناچار بود: اصلی که آنرا مشتق‌منه خوانند و فرعی که آنرا مشتق خوانند و مناسبت میان معانی از هر دو تغییر. و اشتقاق سه نوع است: صغیر و کبیر و اکبر. اما اشتقاق صغیر آن است که ردّ صیغ مختلفه کنند به اصلی واحد بی تقدیم و تأخیر آن حروف جهت اشتراک ایشان در جمیع حروف و معانی چنانکه ضرب و یضرب و ضارب و مضروب و اضرب و لایضرب با جمیع امثلهٔ هر یک از متکلم و حاضر و غائب، مذکر و مؤنث، معلوم و مجهول، واحد و تثنیه و جمع که رجوع جمله با ضرب است. و ائمهٔ عربیت خلاف کرده‌اند اندر آنکه مشتق‌منه مصدر است یا فعل. مذهب بصریان آن است که اصل و مشتق‌منه مصدر است، بنابر آنکه دلالت مصدر بر نفس حدث است و بس و دلالت فعل بر حدثی مقترن به زمان است و شأن فرع و مشتق آن است که دلالت نکند بر هرچه اصل مشتق‌منه دلالت کند و زیاده همچو آینه که حقیقت او و ایمان است که او را از آن ساخته‌اند با زیادتی هیأت. پس بحقیقت نسبت مصدر با فعل همچو جزء است با مرکب و شک نیست در آنکه جزء اصل مرکبست. و مذهب کوفیان آنکه اصل و مشتق‌منه فعل است، چه مصدر را در اعلال و عمل قیاس بر فعل میکنند، مقیس‌علیه اصل باشد و نیز بعض افعال را همچو دع و ذر و لیس مصدر نیامده است و اگر مصدر اصل بودی، این معنی جایز نبودی و این وجوه زیاده قوتی ندارد و ابن اثیر در مثل‌السایر آورده است که مشتق‌منه لازم نیست که معین باشد بلکه آن در بعض صور معین باشد همچو در سلم و سالم و سلیم و سلمی که از سلامت‌اند و در بعضی معین نباشد همچو ضر که آن ضد نفع است و «ضُر» که آن هزال و سوءالحال است و ضرار که ضیق است و ضرار که شدّت است و ضریر که نابینای مادرزاد است و ضره که آن زن و شوهر است، چه اینها هرچند از ضاد و را خارج نیستند، اما معلوم نیست که مبدأ اینها کدام است.

---

[1] – در متن بغلط چنین است: نیمهٔ چیزی را گرفتن و هیزم.

و تغییر در اشتقاق صغیر پانزده نوع است: ۱ - تغییر بزیادت حرکت فقط همچو نصر که از نصر فتحهٔ صاد را زیاد کرده‌اند و بس. ۲ - بزیادت حرف و حرکت همچو کاذب از کذب که الف زیاد کرده‌اند و بس. ۳ - بنقصان حرکت فقط همچو ضرب از ضرب بمذهب کوفیان که حرکت را نقصان کردند و بس. ۴- بزیادت حرف و حرکت همچو ناصر از نصر که الف و کسرهٔ صاد زیاد کرده‌اند. ۵ - بنقصان حرف فقط همچو ذهب از ذهاب که الف نقصان کردند و بس. ۶- بنقصان هر دو همچو غلا از غلیان. ۷ - زیادت حرکت و نقصان او همچو خدر از خدر که کسرهٔ دال از زیاد کرده‌اند. ۸ - بزیادت حروف و نقصان او همچو مسلمات که الف و تا از برای جمع زیاده کردند و تا که در مفرد بود نقصان کردند. ۹ - بزیادت حرف و نقصان حرکت همچو عادّ از عدد که الف زیاده کرده‌اند و حرکت دال نقصان کردند. ۱۰ - بزیادت حرکت و نقصان حرف همچو خذ از اخذ که ضمه را زیاده کردند و همزه را نقصان. ۱۱ - بزیادت حرف با زیادت حرکت و نقصان حرکت همچو اضرب از ضرب که همزه زیاده کردند و فتحهٔ ضاد و با را نقصان. ۱۲ - بزیادت حرکت با زیادت حرف و نقصان او همچو اشا کی از شکوی که همزه با ضمه زیاده کرده‌اند و یا را نقصان. ۱۳ - بنقصان حرف با زیادت حرکت و نقصان او همچو صل از وصول که واو نقصان کردند و کسرهٔ صاد را زیاده و ضمهٔ او نقصان کردند. ۱۴ - بنقصان حرکت با زیادهٔ حرف و نقصان او همچو کالّ از کلال که حرکت لام نقصان کردند و الفی پیش از لام درافزودند و الفی بعد از او نقصان کردند. ۱۵ - بزیادت حرف و حرکت و نقصان هر دو همچو ارم از رمی که همزه زیاده کردند و یا نقصان و حرکت م زیاده کردند و حرکت راء نقصان و آنچه از دو حرکت یا دو حرف زیاده یا نقصان کرده باشند و دو حرف یا دو حرکت یا زیاده درافزودند هم با اقسام مذکور عاید شود. (از نفایس الفنون).

و صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: در نزد دانشمندان زبان عرب گاهی اشتقاق به اعتبار علم است چنانکه میدانی گفته است: اشتقاق آن است که میان دو لفظ در اصل معنی و ترکیب تناسب باشد بدان‌سان که یکی از آن دو لفظ به دیگری بازگردانده شود و بنابراین مردود را مشتق و مردودالیه را مشتق‌منه خوانند. و گاهی اشتقاق به اعتبار عمل است چنانکه گفته‌اند اشتقاق آن است که از لفظ چیزی را بگیرند که با آن در ترکیب مناسب باشد بدان‌سان که بر معنی مناسب آن دلالت کند و بنابراین مأخوذ را مشتق و مأخوذمنه را مشتق‌منه نامند. این است آنچه در «تلویح» دربارهٔ تقسیم اول آمده است. مثلاً کلمهٔ «ضارب» در حروف و معنی مناسب «ضرب» است.

و گرفتن کلمات از اصل یا ریشه مبتنی بر این است که واضع چون در معانی آنها خصوصیات اصل را مشاهده کرد، از این‌رو معانی بسیاری از آن منشعب ساخت و زیاداتی بدان منضم کرد که در برابر آنها حروفی معین نمود و در برابر معانی منشعب‌شده برحسب اقتضای رعایت مناسبت میان الفاظ و معانی، الفاظ بسیاری متفرع کرد. بنابراین اشتقاق عبارت از همین گرفتن و منشعب ساختن کلمات است نه مناسبت یادکرده، هرچند مناسبت مذکور ملازم آن است. پس اشتقاق عمل مخصوصی است که اگر آنرا از حیث اینکه صادر از واضع است در نظر بگیریم، آن وقت به علم آن نیازمند میشویم نه به عمل آن و بنابراین چنانکه «میدانی» گفته است احتیاج به تحدید اشتقاق برحسب علم است. و حاصل و نتیجهٔ آن علم به اشتقاق است و بنابراین میتوان گفت علم به اشتقاق این است که میان دو لفظ تناسبی در اصل معنی و ترکیب یافت شود چنانکه بازگرداندن یکی به دیگری و گرفتن مشتق از مشتق‌منه معلوم گردد. و اگر آنرا از این حیث در نظر گیریم که گرفتن و متفرع ساختن ما به عمل آن نیازمند باشد، آن وقت آنرا به اعتبار عمل خواهیم شناخت و بنابراین میگوئیم: اشتقاق عبارت است از گرفتن... الخ. این است خلاصهٔ مطالبی که سید شریف در خصوص مبادی لغوی در حاشیهٔ عضدی آورده و به بحث و تحقیق در آن پرداخته است.

باید دانست که در مشتق، خواه اسم باشد یا فعل، امور چندی ضرورت دارد: ۱ - دارای اصل (ریشه‌ای) باشد، چه هر مشتق فرعی (شاخه‌ای) است که از لفظ دیگر گرفته میشود و اگر کلمه‌ای از لحاظ وضع اصل باشد و از لفظ دیگری گرفته نشده باشد، مشتق نخواهد بود. ۲ - مشتق باید در حروف با اصل مناسب باشد، زیرا اصالت و فرعیت به اعتبار اخذ تحقق نمی‌یابند مگر هنگامی که میان آنها تناسبی وجود داشته باشد و آنچه معتبر است این است که در تمام حروف اصلی مناسبت یافت شود زیرا مثلاً استباق (از سبق) با استعجال (از عجل) در حروف زاید و معنی مناسبت دارد ولی مشتق از استعجال نیست بلکه مشتق از سبق است. ۳- مناسبت در معنی است خواه در آن با هم متفق باشند یا نه. و این اتفاق چنان است که در مشتق معنی اصل را بیابیم و آن یا با زیادت است، مانند «ضرب» بمعنی حَدَث مخصوص و «ضارب» بمعنی ذاتی که این حدث به وی تعلق دارد. و یا بی زیادت است خواه در آن نقصان یافت شود، همچون اشتقاق «ضرب» از «ضَرَبَ» بنابر مذهب کوفیان. و خواه نقصان یافت نشود بلکه در معنی متحد باشند، مانند مقتل بمعنی مصدر و مشتق از «قتل» و برخی از صرفیان به نقصان اصل معنی در مشتق قائل نیستند و مذهب صحیح هم همین است. و برخی گفته‌اند: در تناسب نا گزیر باید تغایر اندکی وجود داشته باشد و از این‌رو نمیتوان مقتل را مصدر مشتق از «قتل» دان است، زیرا میان معنی آنها تغایری وجود ندارد و تعریف اشتقاق را ممکن است از جمیع مذاهب مذکور استنباط کرد.

انواع اشتقاق: اشتقاق بر سه گونه است زیرا اگر در آن موافقت در حروف اصول را با ترتیب میان آنها در نظر گیرند، آنرا اشتقاق اصغر نامند، و اگر در آن موافقت در حروف را بدون ترتیب ملحوظ دارند، آنرا اشتقاق صغیر خوانند، و اگر در آن مناسبت در حروف اصول از لحاظ نوعیت یا مخرج در نظر گرفته شود، بدان‌سان که یقین کنیم در کلمات حبس با منع و قعود با جلوس اشتقاقی وجود ندارد، آنرا اشتقاق اکبر گویند. اشتقاق اصغر مانند ضارب و ضرب و اشتقاق صغیر مانند کنی و ناک و اشتقاق اکبر چون ثلم و ثلب. در اشتقاق اصغر، ترتیب و در صغیر عدم ترتیب و در اکبر عدم موافقت در جمیع حروف اصول معتبر است بلکه در آن مناسبت شرط است. چنین است سه گونه اشتقاق که با یکدیگر متباین‌اند. و نیز باید دانست که در اشتقاق اصغر موافقت مشتق با اصل از لحاظ معنی معتبر است و در صغیر و اکبر مناسبت چنان است که دو معنی در جمله با هم مناسب باشند و این گفتار صاحب مختصرالاصول است. و آنچه در نزد علما مشهور است، آن است که نوع نخست را صغیر و دوم را کبیر و سوم را اکبر مینامند و مراد از اشتقاق مطلق، اصغر است و تعریف اشتقاق که در سابق ذکر شد چنانکه ظاهر است ممکن است همچنان تعریف مطلق اشتقاق باشد و همچنین ممکن است آنرا بر تعریف اشتقاق اصغر حمل کرد بدین طریق که از تناسب، توافق اراده شود. و در تعریفات جرجانی اشتقاق بدین‌سان تعریف شده است: اشتقاق جدا کردن لفظی از لفظ دیگری است بشرط آنکه در معنی و ترکیب با هم مناسب و در صیغه مغایر باشند. باید دانست آنان که تغیّر در معنی را شرط کرده‌اند، بدین مفهوم توجه داشته‌اند که مقاصد اصلی از الفاظ معانی آنهاست، چه هرگاه معنی متحد باشد، آن وقت جدا ساختن و گرفتن لفظ یا اشتقاقی

برحسب معنی وجود نخواهد داشت و اگر برحسب لفظ امکان داشته باشد آنگاه چنان مناسب خواهد بود که هر یک در وضع اصل شمرده شود. و مشتق به چیزی شناخته گردد که در اصل با حروف اصول آن مناسب باشد و در معنی آن اندک تغییری یافت شود و آنان که تغییر در معنی را شرط نکرده‌اند، فقط به جدا شدن و گرفتن کلمه‌ای از دیگری از حیث لفظ اکتفا کرده‌اند و در نتیجه قید تغیّر از تعریف حذف شده است. اگر گفته شود کلمهٔ أَسَد و أُسد در هر دو تعریف مندرج میشوند و آن وقت جمع بودن و مفرد بودن آنها چه میشود؟ باید پاسخ داد در اینجا احتمال میرود که اشتراک وجود داشته باشد و در این صورت اشتقاقی وجود نخواهد داشت و نیز ممکن است تغییر را بطور تقدیر در نظر گرفت و بنابراین در دو تعریف مندرج میگردند و از نوع نقصان حرکت و زیادت نظیر آن شمرده میشوند و اما دربارهٔ حَلب و حَلَب بمعنی واحد میتوان به اشتقاق یکی از آنها از دیگری قائل شد مانند مقتل و قتل، و هم ممکن است هر یک را در وضع اصل قرار داد و به این تغییر اندک اعتنا نکرد. و اگر گفته شود میان اشتقاق و عدل که در باب غیرمنصرف متداول است چه فرقی وجود دارد؟ باید گفت مشهور این است که در عدل اتحاد در معنی منظور است و اگر در اشتقاق اختلاف در معنی شرط شود آن وقت با هم متباین خواهند بود و گرنه اشتقاق اعم است. ولی شیخ ابن حاجب در برخی از مصنفات خود به مغایرت معنی در عدل تصریح کرده است و بهتر آن است که بگوئیم عدل عبارت از «جدا شدن» صیغه‌ای از صیغهٔ دیگر است با اینکه اصل بقاء بر آن است و اشتقاق نسبت به عدل اعم است و بنابراین عدل قسمی از اشتقاق است و بهمین سبب ابن حاجب در شرح کافیه گفته است عدل از صیغه‌ای جدا می‌شود که خود آن از همان صیغه مشتق است و از این‌رو ثُلث را از ثلثه ثلثه گرفته است. اینها همه خلاصهٔ مطالبی است که سید شریف در حاشیهٔ عضدی آورده است. باید دانست که مشتق گاهی مطرد است مانند اسم فاعل و اسم مفعول و صفت مشبهه و افعل تفضیل و ظرف زمان و ظرف مکان و اسم آلت، و گاهی غیرمطرد است مانند قارورة که از قرار مشتق است و بر هر مستقر و جایگاه مایعی اطلاق نمیشود و همچون دبران مشتق از دبر که جز بر پنج ستاره در ثور به چیز دیگری متصف نمیشود و چون خمر مشتق از مخامره، چه این کلمه به آب انگوری اختصاص دارد که بجوش درآید و شدت یابد و کف کند و بر هرچه در آن مخامره یافت گردد، اطلاق نمیشود و دیگر کلمات نظیر آنها. و تحقیق این امر این است که وجود معنی اصل در مشتق گاهی چنان در نظر گرفته میشود که داخل در تسمیه و جزئی از مسمی باشد و مراد ذات نامعلومی به اعتبار نسبت معنی اصل بدانست خواه بصدور از آن باشد یا وقوع بر آن یا در آن و مانند اینها. چنین مشتقی در هر ذاتی بهمین سان تعمیم و اطراد می‌یابد، مانند «احمر»، چه این کلمه اختصاص بذات نامعلومی دارد که دارای «حمره» است از این‌رو در مسمی خصوصیت صفت یعنی حمره یا ذات نامعلوم در جمیع محال آن در نظر گرفته شده است. و گاهی وجود معنی اصل از این حیث در نظر گرفته میشود که این معنی برای تسمیهٔ به مشتق مصحح است و از میان دیگر اسماء مرجح برای آن است بی‌آنکه معنی را در تسمیه داخل کنند و آنرا جزئی از مسمی قرار دهند و مراد به مشتق در این هنگام ذات مخصوصی است که معنی در آن یافت میشود، اما نه از این جهت که آن معنی در این ذات است بلکه به اعتبار خصوصیت آن است. چنین مشتقی در همهٔ ذوات مخصوصی که این معنی در آنها یافت میشود، مطرد نیست، زیرا مسمای آن همین ذات مخصوص است که در جز آن یافت نمیشود، مانند لفظ «احمر» هنگامی که آنرا به فرزندی اختصاص دهند که در وی حمره باشد. و حاصل تحقیق این است که فرق است میان تسمیهٔ کسی به مشتق بعلت وجود معنی در آن تا مسمای همان کس و معنی سبب تسمیهٔ بدان باشد، چنانکه در قسم دوم دیدیم که وجود معنی در مواضع دیگر مطرد نبود، و میان تسمیهٔ کسی به مشتق با وجود معنی در آن تا معنی داخل در مسمی باشد، چنانکه در قسم اول دیدیم که وجود معنی در جمیع مطرد بود. بنابراین اعتبار صفت در یکی از آن دو مصحح برای اطلاق است و در دیگری توضیح‌دهنده برای تسمیه میباشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

و صاحب نفایس الفنون آرد: و علما خلاف کردند در آنکه در مشتق صدق اصل شرطست یا نه؟ یعنی هر جا که مشتق صادق بود باید که معنی مشتق‌منه صادق بود یا نه؟ اکثر علماء بر آنند که شرطست و الا وجود کل بدون جزء لازم آید، چه مشتق‌منه جزو مشتق است و ابوعلی جبائی و ابوهاشم پسر او گفتند شرط نیست، چه مذهب ایشان آن است که باری‌تعالی قادر و عالم است به ذات خود نه به قدرت و علم که اگر عالمیت و قادریت او به علم و قدرت معلل کرده باشند، لازم آید که واجب معلل به غیر بوده و این محال است و جواب از این دلیل آن است که عالمیت و قادریت واجب بالغیرند نه بالذات و حینئذ چرا نشاید که معلل به غیر باشد. و همچنین خلاف کرده‌اند در آنکه بقاء معنی مشتق‌منه شرط است در اطلاق اسم مشتق به حقیقت یا نه؟ بیشتر بر آنند که شرط این است مطلقاً و اختیار امام فخرالدین رازی آن است و بعضی گفتند شرط نیست مطلقاً و اختیار شیخ ابوعلی سینا این است و جمعی گفتند اگر بقاء ممکن بودی شرط است و الا نه. دلیل مذهب اول آن است که بر زید در حالتی که ضرب از او صادر نمیشود صادق است که او ضارب نیست، پس صادق حقیقت نباشد که او ضارب است بحقیقت و الا اجتماع نقیضین لازم آید و این ضعیف است، بنابر آنکه دو مطلقه مناقض یکدیگر نباشند و دلیل مذهب دویم آن است که ضارب عبارت است از من له الضرب و این معنی عام‌تر است از آنکه بر سبیل دوام باشد و یا نه، این مذهب نیز ضعیف است، زیرا که اگر چنین باشد باید که به نسبت با مستقبل نیز بحقیقت باشد، لیکن در مستقبل به اتفاق چنین نیست و دلیل مذهب سیم آن است که چون دلایل متعارض شوند، اصل اعمال است نه اهمال. پس گوئیم اگر بقاء اصل ممکن بود، شرط است تا عمل بدلیل اول باشد و اگر بقاء اصل ممکن نباشد، همچو متکلم شرط نیست تا عمل بدلیل دویم باشد و ضعف این هم ظاهر است. و همچنین خلاف کرده‌اند در آنکه شاید لفظی اشتقاق کنند از برای چیزی و معنی مشتق‌منه قایم بود به غیری یا نه؟ جمعی گفته‌اند جایز بود بنابر آنکه مذهب ایشان آن است که حق‌تعالی متکلم است به کلامی ناطق و قایم به غیر، چه اگر کلام به ذات او قایم بود، لازم آید که ذات او محل حوادث شود و از اینجاست که موسی (ع) کلام حق‌تعالی را از درخت می‌شنید کما قال الله تعالی: نودی من شاطیء الواد الایمن فی البقعة المبارکة من الشجرة ان یا موسی انی انا الله رب‌العالمین. (قرآن ۳۰/۲۸). و بیشتر علما این معنی جایز نداشته‌اند بنابر استقراء. و رجوع به مشتق شود. ||گرفتن کلمه‌ای از کلمه‌ای و آن آوردن لفظی چند است که مشتق‌منه آن واحد باشد لیکن مقارنت معنی شرط است:

مدّاحی ذات تو ز اقسام عبادات
قسمی است که قسام ازل قسمت ما کرد.
محمدقلی میلی.

تنم آشیان عقاب عقوبت
دلم پاسبان متاع متاعب. محمدقلی میلی.

نشد مقبول مقبولان عالم
قبولی در دل ناقابلم نیست.
علی‌نقی کمره‌ای.

بیشتر در کلمات تازی این صفت یافته شود، نادراً از الفاظ فارسیه هم توان یافت چنانکه

عبدالرزاق فیاض گوید:
به چشم و ناز او یک ذره روی دل نگردانم
نگردم گرد او وقتی که گردانی ز من رو را[1].
سالک یزدی.
از احتساب روز حساب است در حساب
شه را ز شیخ و محتسب و شحنه بیم نیست.
؟ (از آنندراج).

و صاحب حدائق السحر آرد: این را اقتضاب نیز خوانند و این صنعت را بلغا هم از جملهٔ تجنیس شمرند و این چنان بود که دبیر یا شاعر در نثر یا نظم الفاظی آرد که حروف ایشان متقارب و متجانس باشند در گفتار و از این گونه در کلام خدای عز و جل بسیار است و در آثار فراوان. مثال از قرآن مجید: فاقم وجهک للدین القیم. دیگر: یا اسفی علی یوسف. دیگر: و اسلمت مع سلیمان للّه رب‌العالمین. دیگر: و جناالجنتین دان... دیگر: قال انی لعملکم من القالین. دیگر: فروح و ریحان و جنة نعیم. دیگر: و ان یردک بخیر فلا راد لفضله. دیگر: اثاقلتم الی الارض أ رضیتم بالحیوة الدنیا من الآخرة. مثال از خبر پیغمبر: عصیة عصت الله و رسوله. دیگر: و مضر مضرها الله فی‌النار و غفار غفرها الله. دیگر: الظلم ظلمات یوم‌القیمة. از کلام علی رضی الله عنه: یا حمراء یا بیضاء احمری و ابیضی و غری غیری. مثال از سخن بلغاء: اللهم سلط علیهم الطعن و الطاعون. دیگر: له خلق خلق و شأن شاین و شیمة مشومة و خیم وخیم. مثال از نظم تازی:

و قافلة لم‌عرتک الهموم
و امرک ممتثل فی‌الامم
فقلت دعینی علی غصتی
فان الهموم بقدر الهمم.

نوقاتی گوید:
هنیئاً لساداتنا فی‌العراق
لقاءُالکرام و ماءُالکروم
ففی مقلتی منذ فارقتهم
غمام یجود بماءالغموم.

نصربن حسن مرغینانی گوید:
ان تری الدنیا اغارت و النجوم السعد هارت
فصروف‌الدهر شتی کلما جارت اجارت.

و یزیدی گوید در اصمعی:
و ما انت هل انت الا امرؤ
اذا صحّ اصلک من باهله
و للباهلیّ علی خبزه
کتاب،لاّ کله آکله.

از شعر پارسی:
نوای تو ای خوب ترک نوآئین
درآورد در صبر من بی‌نوائی
رهی گوی خوش ورنه بس راهوی زن
که‌هرگز مبادم ز عشقت رهائی
ز وصفت رسیده‌ست شاعر به شعری
ز نعتت گرفته‌ست راوی روائی.

رودکی گوید:
اگرت بدره رساند همی به بدر منیر
مبادرت کن و خامش مباش چندینا.
(حدائق السحر فی دقائق الشعر).

و در مرآت الخیال آمده است: اشتقاق چنان است که چند لفظ که مأخذ اشتقاق همه یکی باشد در بیتی مذکور شود و مقارنت معنی در اینجا شرط نیست. مثال:
حکیم آنکس که حکمت نیک داند
سخن محکم بحکم خویش راند.
(مرآت‌الخیال ص ۱۱۶).

و صاحب هنجار گفتار آرد: و آن چنان است که‌در طی کلام معانی اصلیهٔ اسامی و اعلام را ملاحظه نمایند، چنانکه در این بیت حسان‌بن ثابت در مدح رسول خاتم (ص):
و شَقّ له من اسمه لیجلّه
فذوالعرش محمود و هذا محمدٌ.

و چنانکه در نثر دبیر سلطان[2] بعد از کشته شدن دشمن او که مسمی بود به ما کان: امّا ما کان فصار کاسمه والسلام. و چنانکه در این ابیات مسعودسعد:
ای عمید ملک سلطان بوالفرج اهل فرج
ناصرِ دین و دیانت خواجه نصر روستم.
ایضاً:
عماد ملک و ملک بوالفرج مفرج غم
که‌هم عماد جلال است و هم عمید اجل
اساس نصرت نصربن رستم آنکه بدوست
قوام دانش و فضل و نظام دین و دول.
(از هنجار گفتار ص ۲۷۲).

اشتقاقات. [اِ تِ] (ع اِ) ج اشتقاق.

اشتقاق اصغر. [اِ تِ قِ اَ غَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) امام رازی اشتقاق را به اصغر و اکبر تقسیم کرده و اشتقاق اصغر را بدین سان آورده است: اشتقاق اصغر مانند اشتقاق صیغ ماضی و مضارع و اسم فاعل و اسم مفعول و جز اینها از مصدر، و مراد از اشتقاق متداول در میان صرفیان که گویند فلان کلمه از کلمهٔ دیگر مشتق است، همین اشتقاق است. (از کشف الظنون). و رجوع به اشتقاق شود.

اشتقاق اکبر. [اِ تِ قِ اَ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) هرگاه دو کلمه در بیشتر حروف با هم موافق باشند و در بقیهٔ حروف نیز تناسب آنها محفوظ باشد، آنرا اشتقاق اکبر خوانند، مانند نعق از نهق. و برحسب رای امام رازی اشتقاق اکبر آن است که لفظ مرکب از حروف بصور مختلفی که امکان‌پذیر باشد، تغییر یابد چنانکه مثلاً لفظ مرکب از سه حرف شش صورت مختلف را می‌پذیرد زیرا ممکن است هر یک از حروف سه گانهٔ آنرا در اول آن لفظ قرار داد و بنابر هر یک از این احتمالات سه گانه ممکن است دو حرف دیگر آنرا بر دو صورت دیگر ترکیب کرد، مثلاً لفظ مرکب از «ک ل م» شش تغییر بدین‌سان می‌پذیرد: کلم. کمل. ملک. لکم. لمک. مکل. و لفظ مرکب از چهار حرف ۲۴ صورت را می‌پذیرد زیرا ممکن است هر یک از چهار حرف آنرا در ابتدای کلمه قرار داد و برحسب هر یک از این احتمالات چهارگانه باز ممکن است حروف سه گانهٔ دیگر آنرا به شش صورت درآورد چنانکه در کلمهٔ سه‌حرفی یاد شد و حاصل ضرب شش در چهار، بیست‌وچهار است و بر همین قیاس از کلمه‌های پنج‌حرفی نیز میتوان ترکیبات گونا گونی پدید آورد. (از کشف‌الظنون ج ۱ ستون ۱۰۲).

و جرجانی آرد: اشتقاق اکبر آن است که میان دو لفظ در مخرج تناسب باشد مانند: نعق از نهق. (از تعریفات). و صاحب نفایس الفنون آرد: اما اشتقاق اکبر، عبارت است از رد صیغ مختلفه به معنی واحد جهت اشتراک در اکثر حروف همچو قصم و فصم که هر دو مشترکند در صاد و میم و ممتازند به قاف و فا و معنی مشترک کسر است الا قصم شکستنی است که از هم جدا شود و قضم و خضم که اول اکل است بجمیع دهان و همچو ثلم و سلم که هر دو مشترکند در لام و میم و ممتازند به ثا و سین و معنی مشترک وهن است اما ثلم وهنی است که در دیوار افتد و سلم وهنی که در عرض افتد. و همچو زفیر و زبیر که مغایرند در لفظ و مشارکند در معنی که زفیر به اوّل بانگ گویند و زبیر که به بانگ شیر مخصوص گشت، جهت آنکه با قویتر بود از فا. و همچو روح و ریح و راح که مشترکند در لطافت و قوت و این معنی در روح قوی‌تر است از در ریح. همچو قد و قط چنانکه گویند قط الشیء چون پهنا بریده باشند و قد چون بدرازا بریده باشند، جهت آنکه امتداد زمان طا کمتر است از دال و در آثار آمده است که ضربات علی کانت ابکارا اذ اعتلی قد و اذا اعترض قط و بعضی از اهل این صناعت گفتند اشتقاق عبارت است از کیفیت رد صیغ مختلفه با اصلی یا اخذ آن از اصلی و بر این تعریف تمرین از علم اشتقاق بود و معنی تمرین آن است که گویند از این لفظ بر وزن فلان کلمه صیغتی اشتقاق کن و در کیفیت آن اشتقاق خلافست. جمهور اهل اشتقاق بر آنند که چون گویند کیف تبنی من کذا مثل کذا؛ معنی آن است که چون از آن لفظ صیغتی بر وزن آنکه او گفته باشد خواهند بنا کنند، آنچه

۱ - کذا. ظ: به خشم و ناز او... وقتی که گرداند...
۲ - مراد از سلطان نوح‌بن منصور سامانی و مراد از دبیر او ابوحنیفهٔ اسکافی است.

اصول و قیاس اقتضاء آن کند، از حذف و اثبات و قلب در آنجا بجای آورند و بعد از آن آنچه حاصل شود، بدان تلفظ کنند، اگر در وزن موافق آن باشد و اگر نباشد و اخلال به چیزی که قیاس بر آن دلالت کند نکند و قیاس مذهب ابی‌علی فارسی آن است که هرچه در اصل زیاده کرده باشند در فرع نیز زیاده کنند و هرچه از اصل خلاف حذف کرده باشند، از فرع نیز حذف کنند وقتی که حذف در اصل قیاسی بوده باشد. و قیاس قول دیگران آنکه هر آنچه در اصل زیاده یا حذف کرده باشند بقیاس یا غیر قیاس در فرع نیز زیادت یا حذف کنند مگر در وقتی که در اصل علت قلبی بوده باشد که در فرع موجود نبود، چه بر این تقدیر قیاس به اتفاق در فرع آن قلب نکنند، چنانکه گویند مقاتل بر وزن مسار است. پس اگر خواهند از ضرب مثل محوی بنا کنند بر قول جمهور گویند مضرتی بتشدید را زیرا که درو علتی که اقتضای حذف احدی‌الرائین کند، حاصل نیست، چنانکه در اصل بود، چه محی را چون یاء نسبت الحاق کردند، قیاس اقتضای آن کرد جهت ثقل احدی‌الرائین را حذف کنند و یا باقیه را بواو بدل کنند و اینجا آن معنی موجود نیست و بر قول ابی‌علی را مخفف باشد چه پیش او واجبست که هرچه از اصل بحسب قیاس حذف کرده باشند، از فرع نیز حذف کنند و اگر خواهند مثل اسم از دعا اشتقاق کنند، بر قول جمهور و ابوعلی گویند دعو، بنابر آنکه اسم در اصل سمو بکسر سین یا ضم آن و حذف واو و اسکان سین و زیادت همزهٔ وصل همه غیر قیاس است و بقول دیگران که مطلق تغییر را اعتبار کنند سواء کان قیاساً او غیر قیاسی گویندادع. اما اگر خواهند مثل صحایف از دعا بنا کنند، به اتفاق همه گویند دعایا زیرا که در اصل حذفی واقع نشده اما در فرع دعایو بود چون واو در طرف افتاده ماقبلش مکسور بود، قلب به یا کردند، دعائی شد، چون یا بعد از همزه واقع شده که آن همزه بعد از جمع الف بود یا را با الف قلب کردند و همزه را به یا بمقتضای قیاس تصریفی دعایا باشد و اگر خواهند مثل عنسل از عمل بنا کنند گویند عنمل و از قال و باع گویند قنول و بنیع. و از ابی‌علی فارسی پرسیدند که بر وزن ماشاءالله اگر خواهند از ولق بنا کنند چگونه باشد؟ گفت ما الق الالاق جهت آنکه لفظ الله در اصل الالاه بود چه او فعال است بمعنی مفعول لانه مألوه ای معبود من الَهَ بفتح اللام الاههً؛ ای عبد عبادة و ثقل حرکت همزه با لام و حذف همزه هرچند قیاسی نبود، همچو در الحمر لیکن غلبه حذف را در الله شاذ است و همچنین ادغام لام تعریف در لام اصلی چه میان هر دو الف متوسط بود و گویند ابوعلی فارسی از ابن خالویه پرسید که اگر خواهند از «اء ة» که نام درختی است صیغتی بر وزن مسطار از استطار اشتقاق کنند چون باشد؟ و مسطار در اصل مستطار بوده بلغت روم نام خمر است معرب کردند و اگر در او اعتبار اشتقاق کنند گویند در اصل مستطار بوده باشد و مستطار در اصل مستطیر یا را بر قاعدهٔ مقرره به الف کردند و تا را جهت اجتماع او با طا حذف کردند، مسطار شد. ابن خالویه بنابر آنکه پنداشت مفعال است از سطر متحیر شد. پس ابوعلی گفت، زیرا که «اء ة» در اصل اواة بود، چه پیش سیبویه آن است که چون حال الف مشکل شود در موضع عین آن را حمل بر واو باید کرد زیرا که اجوف واوی بسیار است، پس مساة در اصل مستأو باشد بر وزن مستفعل، واو چون متحرک بود و ماقبلش در حکم مفتوح با الف کردند. «مستأ» شد پس تا را حذف کردند همچو در مستطاع حذفی قیاسی «مساء» شد و بر قول دیگران خود مستاء باشد و اگر خواهند که از بیع مثل عنکبوت اشتقاق کنند اگر عنکبوت را بر وزن فنعلوت گیرند بنیعوت باشد و اگر بر وزن فعللوت گیرند بنیعفوت باشد و این درست‌تر است زیرا که زیادتی نون ساکن در دویم اندک است و اگر خواهند همچو اطمان از بیع اشتقاق گویند ابییع بتشدید عین دوم زیرا که اطمان اطمانن بود حرکت نون را با همزه نقل کنند و نون را در نون ادغام کردند و اگر خواهند مثل اغدودن از قول یا بیع اشتقاق کنند گویند اقول و ابییع در اصل اقووول و ابییویع بود، واو دویم را در اقووول در واو سیم ادغام کردند، اقوول شد و واو را در ابیویع چون ساکن بود با یا کردند و یا در یا ادغام کردند و مذهب اخفش آن است که اقویل باشد جهت آنکه واو اخیره را در اقووول از کراهت اجتماع واو ثلث با یا کردند، اقوویل شد، پس واو دویم را بر قاعدهٔ مقرر با یا کردند و یا را در یا ادغام کردند، اقویل شد و اگر خواهند که مثل عصفور از قوت اشتقاق کنند، گویند قویّ و در اصل قووو. واو اول عین‌الفعل است و دویم لام‌الفعل و سیم زاید همچو عصفور و چهارم مکرر. واو اخیر را با یا کردند پس واو و یا جمع شدند، واو سیم را با یا کردند و در یکدیگر ادغام کردند قوی شد، پس ضمه را به کسره بدل کردند، قوی شد و علی هذا القیاس. (نفایس الفنون صص ۲۳ - ۲۶). و رجوع به اشتقاق شود.

اشتقاق صغیر. [اِ تِ قِ صَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) هرگاه دو کلمهٔ مشتق و مشتق‌منه در اصول و ترتیب آنها متحد باشند، آنرا اشتقاق صغیر نامند، مانند «ضَرَبَ» از «ضَرْب». (از کشف الظنون). و جرجانی آرد: اشتقاق صغیر آن است که میان دو حرف در حروف و ترتیب تناسب باشد، مانند «ضَرَبَ» از «ضَرْب». (از تعریفات). و رجوع به اشتقاق شود.

اشتقاق کبیر. [اِ تِ قِ کَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) اشتقاق کبیر آن است که دو کلمه در حروف با هم متحد باشند ولی در ترتیب موافق نباشند، مانند «جبذ» از «جذب». (از کشف‌الظنون). و جرجانی آرد: اشتقاق کبیر آن است که بین دو لفظ فقط در لفظ و معنی تناسب باشد نه در ترتیب، مانند «جبذ» از «جذب». (از تعریفات). و رجوع به اشتقاق شود. و صاحب نفایس الفنون آرد: و اما اشتقاق کبیر، عبارت است از ردّ صیغ مختلفه با معنی واحد جهت اشتراک در جمیع حروف اصول به اعتبار تقدیم و تأخیر آن حروف یا به اعتبار اختلاف حرکات چنانکه گوئیم اصل ترکیب « ک ل م» از برای شدت و قوت است و معانی تراکیب ممکنه ازو به آن راجع، چه ترکیب اول مثلاً کَلم است بمعنی جراحت کردن و معنی شدت در او ظاهر است و کلمه و کلام از اینجا است و شدت تأثیر کلام در نفوس متحقق است کما قال الشاعر:

جراحات‌السنان لها التیام
و لایلتام ما جرح اللسان.

و کلام زمین سخت را گویند و دویم کمل بحرکات ثلث و معنی قوت درو هم ظاهر است چه هرکه کامل بود بناچار نفس او قوی‌تر از ناقص باشد و سیم ملک که آن غلبه و قوتست و گویند «ملکت العجین» چون خمیر نیک کرده باشند، و «تملکت» چون بقهر بر آن چیز مالک شده باشند و چهارم «لکم» که آن مشت زدن است. و پنجم «مکل» یقال: بئر مکول؛ هر چاهی را که در او آب نباشد از سختی. و ششم «لمک» که آن نام ملکی بود و یقال تلمّک البعیر؛ چون لبهای خود را بپیچد و ماذقت لماکاً؛ یعنی چیزی که سد خله[1] من کند نخوردم. و همچو ترکیب «ق و ل» که وضع این حروف جهت سهولت و خفت است و این معنی در تراکیب محتملهٔ او موجود، چه ترکیب اول او مثلاً «قول» است و معنی خفت در سخن گفتن ظاهر است و دویم «قلو» و آن خر وحشی را گویند جهت خفت حرکت او و یقال: قلوت البر؛ یعنی بریان کردم گندم‌را و چون بریان کنند بناچار خفیف شود و سیم «ولق» که آن شتافتن است و چهارم «لوق» چنانکه در حدیث آمده است که: لاا کل من الطعام الا ما لوق؛ ای ما اعملت الید فی تحریکه. و پنجم «وقل» چنانکه گویند: توقل

---

۱ - نفایس الفنون قسم اول ص ۲۱.

القلو فی‌الجبل؛ چون خر وحشی بر بالای کوه رفته باشد. ششم «لقو و لقوه» بفتح لام و کسر آن عقاب را خوانند جهت خفت او. و همچو ترکیب «کنی» که آن را از برای خفا وضع کردند و این معنی در «کنی» ظاهر است چه کنایت خلاف صریح باشد و «نکی» رساندن مضرتست به دشمن چنانکه او را آگاهی نباشد و از اینجاست که گویند نکایت دهر و «کین» گوشت‌پاره‌ای را گویند که در میان فرج زن باشد جهت خفای آن، در «نیک» نیز این معنی ظاهر. و همچو ترکیب «ق‌رم» که از برای غلبه وضع کردند و این معنی در «قرم» که از برای غلبهٔ شهوت گوشت خوردن است یا مهتر قوم و «قمره» که غلبه کردن است در قمار و «مرق السهم» چون از نشانه گذشته باشد ظاهر است و در «رقم» که داهیه باشد و «رمق» که ضیق است و «مقر» که مانند صبر است از اَمْقَرَ الشیءُ؛ اذا امر؛ نزدیک است بدان. و همچو ترکیب «م‌ال» که وضع آن جهت جمعیت است و این معنی در مال و امل و ملا و الم و لام ظاهر است و آنچه گویند سهم لام؛ مر تیری را که بر او پر باشد و لامت الجرح؛ چون استوار کرده باشد با معنی مذکور عاید است و لمأ بعینه هرچند نیامده است، اما اَلمأ بالشیء؛ چون گرد درآمده باشد بر او و تلمأت علیه الارض هم عاید است بآن. و اختلاف در حرکات همچو صبا مر بادی را که از جانب مشرق آید و صبی مر کودکی را و تشوه و صبا میل را که جمله در خفت و حرکت مشترکند و همچو جَنّه و جِنّه و جُنّه که در استتار مشترکند و همچو بَرّ و بِرّ و بُرّ که در انتفاع مشترکند و بحسب قوت و حرکات در بعضی دلالت بر آن اقوی همچو بُرّ که بضم قوی‌تر است از کسر و کسر از فتح و در مذکورات این معنی ظاهر است و العلم من عندالله.

اشتقاقی. [اِ تِ] (ص نسبی) منسوب به اشتقاق.

اشتک. [اِ تَ] (اِ) جامه‌ای راگویند که طفلان و کودکان نوزاییده را در آن پیچند. (برهان) (جهانگیری) (فرهنگ نظام). قُنداق. قُنداقه. قِماط.

اشتکاء. [اِ تِ] (ع مص) شکایت و گله کردن. (فرهنگ نظام). گله کردن. (منتهی الارب). ||تظلم به کسی بردن و به وی خبر دادن از رفتار بدش نسبت بخود. (از اقرب الموارد). ||فلان یشتکی به؛ یعنی او متهم است بدان. ||ساختن پوست را تا دوغ زنند. (منتهی الارب). اشتکت المرأةُ؛ اتخذت الشکوة لمخض اللبن او للحلب. (اقرب الموارد).

اشتکار. [اِ تِ] (ع مص) اشتکار ضرع؛ پرشیر شدن پستان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||اشتکار نخل؛ شکیر برآوردن آن. (منتهی الارب). اشتکار درخت؛ شکیر برآوردن آن. (اقرب الموارد)؛ برگ‌ریزه برآوردن آن. (منتهی الارب). ||اشتکار کَرْم (مو)؛ بردمیدن نهال آن از شاخ وی. (منتهی الارب). ||اشتکار آسمان؛ نیک باریدن آن. (منتهی الارب)؛ بشدت باریدن آن. (ازاقرب الموارد). ||اشتکار بادها؛ باران آوردن آنها. (از اقرب الموارد).

اشتکال. [اِ تِ] (ع مص) مشتبه شدن کار. یقال: اشتکل الامر؛ اذا اشتبه. (منتهی الارب). این مصدر در اقرب الموارد نیامده است.

اشتلابوس. [اِ تِ] (معرب، اِ) دارشیشعان. بهندی کائیهل است. (الفاظ‌الادویه)[1]. بیونانی درختی است سطبر و خارناک، پوست آن مانند قرفه سرخ و ضخیم می‌باشد، وسواس سودایی را نافع است و ضماد آن با سرکه درد دندان را تخفیف دهد و بعبارت دیگر آنرا دارشیشعان گویند و بجای بای ابجد یای حطی بنظر آمده است. (برهان). نام درختی است خاردار که پوست آن از دواهای نافع است و نام دیگر درخت مذکور دارشیشعان است. لفظ مذکور در ترجمهٔ طب یونانی به عربی معرب شد. (فرهنگ نظام).

اشتلایوس. [اِ تِ] (معرب، اِ) رجوع به اشتلابوس شود.

اشتلحونا. [اِ تَ] (اِ) عصای سلطنت. (ناظم الاطباء).

اشتلم. [اُ تُ لُ] (اِ) بمعنی تندی و غلبه و زور و تعدی کردن باشد بر کسی و بزور چیزی گرفتن. (برهان). قهر و غلبه و تعدی و زور:

نیارد دگر موج غم اشتلم
فتد رخت عقل ار به گرداب خم.
ظهوری (از فرهنگ نظام).

غالباً بلکه یقیناً لفظ ترکیست، چه در لغات ترکی اشتلم بمعنی ستم نوشته است گو که در بهار عجم و برهان اشاره به ترکی بودنش نکرده‌اند. (از غیاث اللغات).

اشتلم کردن. [اُ تُ لُ کَ دَ] (مص مرکب) ظلم و تعدی کردن و داد و بیداد کردن و بتندی و زور چیزی گرفتن. و رجوع به اشتلم شود.

اشتم. [اِ تِ] (اِ) چرک خونی که از زخم پالاید. (ناظم الاطباء). این کلمه در برهان نیست و شاید مخفف استیم و اشتیم باشد. رجوع به اشتیم شود.

اشتمات. [اِ تِ] (ع مص) اول فربهی. (منتهی الارب). در منتهی الارب چنین است ولی در اقرب الموارد آرد: اشتمت بعیره؛ بدأ سمنه. و بنابراین بمعنی آغاز فربهی شتر است نه آغاز فربهی مطلق.

اشتماذ. [اِ تِ] (ع مص) زدن قچقار سرین ماده را تا بلند کند پس برجهد بر وی. یقال: اشتمذ الکبش؛ اذا ضرب الالیة حتی ترتفع فیسفد. و یقال من الکباش ما یشتمذ، و منها ما یغل و الغل ان یسفد و لایرفع الالیة. (منتهی الارب). و در اقرب الموارد چنین است: اشتمذ الکبش؛ ضرب الیةالانثی حتی ترتفع؛ یعنی قوچ دنبهٔ ماده را زد تا آنرا بلند کند.

اشتمال. [اِ تِ] (ع مص) در خود پیچیدن جامه را. (منتهی الارب). جامه را در خود پیچیدن و آن را به دور تمام بدن بستن چنانکه دست از آن خارج نشود و آن اشتمال صماء است. (از اقرب الموارد). ||اشتمال امری بر کسی یا چیزی؛ احاطه کردن امر او را. (از اقرب الموارد). دراز گرفت او را و احاطه نمود. (منتهی الارب)[2]. فرا گرفتن. (غیاث). شامل بودن و فرا گرفتن و دارا بودن. (فرهنگ نظام). ||اشتمال مردی؛ شتابیدن او. (از اقرب الموارد). اشتمل الرجل؛ بشتافت. (منتهی الارب). ||اشتمال بر شمشیر؛ زیر جامهٔ خود کردن آنرا. (منتهی الارب). ||اشتمال در حاجت؛ آمادهٔ آن شدن. ||اشتمال بر فلان؛ او را حفظ کردن. (از اقرب الموارد).

اشتمام. [اِ تِ] (ع مص) بوئیدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

اشتو. [اَ] (اِ) انگشت و زغال. (برهان):

اگر ز قلزم لطف تو قطره‌ای بچکد
درون کورهٔ دوزخ لهب شود اشتو.
منصور شیرازی (از فرهنگ نظام).

||جائی را نیز گویند که زغال در آن ریزند. (برهان). انگشتدان. (جهانگیری). نسخهٔ خطی انگشتانه. (فرهنگ نظام) (بنقل از جهانگیری). ظاهراً در این معنی با اشبو با بای ابجد تصحیف‌خوانی شده باشد، و الله اعلم. (برهان).

اشتو. [اُ] (اِ) سبزه. ||انگشت که عربان اصبع گویند. (برهان).

اشتوا. [اَ تُ] (اِ) بمعنی اشتو که زغال و زغال‌دان باشد. (برهان). انگشتانه. (فرهنگ نظام از جهانگیری).

اشتوا. [اُ تُ] (اِ) سبزه. (برهان).

اشتواء. [اِ تِ] (ع مص) بریان شدن و بریان ساختن. (منتهی الارب).

اشتوانه. [اُ تُ نَ / نِ] (اِ مرکب) انگشتانه. (ناظم الاطباء).

اشتوتگارت. [اِ] (اِخ)[3] یکی از شهرهای آلمان و مرکز وورتمبرگ[4] نزدیک رودخانهٔ

---

۱ - در الفاظ‌الادویه «اشتلایوس» است.

۲ - دراز گرفت در متن منتهی الارب غلط است و صحیح فرا گرفت است و فرهنگ ناظم الاطباء نیز عیناً همان غلط منتهی الارب را نقل کرده است.

3 - Stuttgart. 4 - Wurtemberg.

نکار[1] است که دارای ۴۱۵۰۰۰ تن سکنه و حاکم‌نشین حوضهٔ نکار میباشد. محصولات شیمیائی و ماشینی بسیار دارد.

اشتود. [اَ تَ وَ] (اِ) نام روز دوم است از خمسهٔ مسترقهٔ قدیم.[2] و بجای فوقانی، نون هم آمده است [یعنی اشنود]. (برهان). و رجوع به اشنود شود. ||بودن آفتاب در برج عقرب و درین روز مغان یعنی آتش‌پرستان جشن کنند. (برهان).

اشتودگات. [اَ تَ وَ] (اِخ) نام دومین قسمت گاتهای اوستا. (از مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی ص ۱۲۸). و رجوع به فهرست اعلام همان کتاب شود.

اشتوره. [اُ رَ / رِ] (اِ) گیاه خارداری تلخ که شتر برغبت خورد. (ناظم الاطباء).

اشتوریاس. [اِ] (اِخ) ناحیه‌ای در شمال کشورلیون. رجوع به حلل السندسیه ج ۱ ص ۳۲۰ شود.

اشتوریش. [اِ] (اِخ)[3] صاحب حلل السندسیه ذیل اشتوریش و جلیقیة[4] مینویسد: استان اشتوریش قدیم هما کنون ولایت اویدو[5] است و عرب آنرا اوبیط میخوانند. رجوع به حلل السندسیه ج ۲ ص ۵۸ شود. و صاحب قاموس الاعلام مینویسد: جغرافی‌دانان عرب این کلمه را بر خطهٔ شمالی اسپانیا یعنی آستوریا اطلاق کرده‌اند. رجوع به استوریاس شود.

اشتولپ. [اِ تُ لْ] (اِخ)[6] نام قصبه‌ای از پروس در خطهٔ پومرانی، واقع در ۶۰ هزارگزی شمال شرقی شهر کوملین و برکنار نهر استولبه میباشد. ۱۸۵۰۰ تن نفوس دارد و دارای کارخانه‌های مخصوص به پارچه‌بافی و منسوجات پشمی، و آلات و ادوات الکتریکی است.

اشتوم. [اُ] (اِ) کاه ساقهٔ هر غله و بقله. ||جاروئی که از ساقهٔ غله سازند. (ناظم‌الاطبا).

اشتوم. [اُ] (اِخ) موضعی است نزدیک تنیس. یحیی‌بن الفضیل گوید:

حمار اتی دمیاط و الروم وُثّبُ
بتنیس منه رأی عین و اقربُ
یقیمون بالأُشتوم یبغون مثلما
اصابوه من دمیاط و الحرب ترتب.

و حسن‌بن محمد مهلبی در کتاب عزیزی خویش گوید: و از تنیس تا حصن اشتوم که در آن مصب آب بحیرهٔ بسوی دریای روم واقع است، شش فرسخ است و ازین حصن تا فرما از خشکی هشت میل و از بحیره سه فرسخ است. سپس هنگام ذکر دمیاط آرد: و از جانب شمالی دمیاط نیل در بحر ملح میریزد و این در موضعی است که آنرا اشتوم خوانند و عرض نیل در آنجا صد ذراع است. (از معجم البلدان). و رجوع به قاموس الاعلام شود.

اشتون. [اَ] (اِخ) لهجه‌ای در اشتوم است که موضعی نزدیک تنیس است. (از معجم البلدان). رجوع به اشتوم شود.

اشتون. [اُ] (اِخ) حصنی است به اندلس از اعمال استان جیان. و در دیوان متنبی ذکر شده است که: و خرج ابوالعشایر یتصید بالاشتون؛ گمان میکنم این اشتون محلی نزدیک انطاکیه باشد. (از معجم البلدان).

اشتون. [اُ] (اِخ) نام بلده‌ای است که در قرب شهر انطاکیه بوده است. (از قاموس الاعلام). و رجوع به معجم البلدان و مادهٔ قبل شود.

اشتوه. [اُ] (اِ) گیاه خارداری تلخ که شتر برغبت خورد و اشتوره نیز گویند. (ناظم الاطباء).

اشتة. [اَ تَ] (اِخ) نام نیای گروهی از محدثان است و نسبت بدان اشتی است. رجوع به انساب سمعانی برگ ۳۷ «ب» شود.

اشتهاء. [اِ تِ] (ع مص) اشتها. خواستن چیزی را و آرزوی آن کردن و دوست داشتن آنرا. (منتهی الارب). دوست داشتن چیزی و میل کردن به آن و آرزو کردن آنرا. (از اقرب الموارد). آرزو کردن و فارسیان بمعنی آرزوی طعام استعمال کنند. (غیاث). ||خواهش غذا. (فرهنگ نظام).

– بااشتها؛ متمایل به غذا.

– بی‌اشتها؛ آنکه به غذا میل ندارد.

– پراشتها؛ کسی که بسیار متمایل به غذا است.

– کم‌اشتها؛ آنکه اندک به غذا مایل است.

– امثال:

اشتهای مردان زیر دندان.

یک گل زغال بردار اشتهایت را بترسان. یکی نان نداشت بخورد پیاز میخورد اشتهایش وا شود. (از فرهنگ نظام).

اشتها داشتن. [اِ تِ تَ] (مص مرکب) میل به غذا داشتن. رغبت به غذا داشتن.

اشتهار. [اِ تِ] (ع مص) آشکارا کردن و آشکارا شدن. یقال: اشتهره فاشتهر. (منتهی‌الارب). لازم و متعدی است. گویند فلان را فضیلتی است که مردم آنرا شهرت داده‌اند. و هم گویند: فلان به فضل مشهور شده است. (از اقرب الموارد). در فارسی به معانی شهرت و ناموری و معروفیت بکار می‌رود.

اشتهارد. [اِ تِ] (اِخ) قصبهٔ بزرگی است از بخش کرج شهرستان تهران، در ۷۸۰۰۰ گزی جنوب باختر کرج، سر راه کرج به بوئین‌زهرا. جلگه، معتدل، دارای ۶۲۶۷ تن سکنه، شیعه‌مذهب و فارسی‌زبان و زبان مخصوص که‌ریشهٔ آن فارسی است. آب آن از ۲۱ رشته قنات که یکی شیرین بقیه لب‌شور است. محصول عمدهٔ آنجا غلات، بنشن، چغندر قند، پنبه، و جالیز. شغل اهالی زراعت و کسب. صنایع دستی: کرباس و پارچهٔ نخی بافی. دبستان ۶ کلاسه، پاسگاه ژاندارمری و محضر رسمی دارد. بنای امامزاده و مسجد و تکیهٔ آن قدیمی است. کارخانهٔ تصفیهٔ پنبه و آسیاب موتوری دارد. مزارع مشروحهٔ زیر جزء این قصبه در زمستان بدون سکنه و در بهار و تابستان برای برداشت محصول موقتاً دارای چند تن سکنه است: مهدی‌آباد، شهرآباد، قلح‌آباد انجمن، مروت‌آباد، خورشیدآباد، مشکین‌آباد، حسین‌آباد، فردآباد، عبدل‌آباد، کیوشک‌آباد، خرم‌آباد، فتح‌آباد، سلطان‌آباد، علی‌آباد، مزرعه، چشمهٔ رضاقلی، چشمهٔ حاجی‌محمد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

اشتهار داشتن. [اِ تِ تَ] (مص مرکب) نامداری داشتن. ناموری داشتن. مشهور و معروف بودن.

اشتهار یافتن. [اِ تِ تَ] (مص مرکب) شهرت یافتن. مشهور شدن.

اشتهازان. [اِ تِ] (اِخ) دهی جزء دهستان فشفویهٔ بخش ری شهرستان تهران، در ۴۱۰۰۰ گزی جنوب باختری ری، ۱۰۰۰۰ گزی خاوری راه شوسهٔ تهران – قم. جلگه‌ای و هوای آن معتدل است، با ۳۱۶ تن سکنه شیعه و فارسی‌زبان، آب آن از قنات و رودخانهٔ کرج. محصول آنجا غلات، صیفی، چغندر قند. شغل اهالی زراعت است. راه آنجا مالرو است و از طریق محمدآباد ماشین میرود. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

اشته ائورونت. [اَ تَ اَ ئوزْ وَ] (اِخ)[7] نام یکی از افراد قبیلهٔ خیون که پیرو دیویسنا بودند و در اوستا نام او آمده است. (از

---

1 - Neckar.

۲ – در اوستا ushtavaitî. اوشتا بمعنی سلامت و عافیت و آرزو و مطلوب است و کلمهٔ مرکب بمعنی به آرزو رسیده، دارای آنچه که خواستار است. نام گات دوم از پنج بخش گاتها، چه آن با کلمهٔ ushtâ آغاز شود و زرتشتیان آنرا «اشتود» گویند و آن از یسنای ۴۳ شروع و با یسنای ۴۶ ختم میشود. ایرانیان در آخر هر سال پنج روز می‌افزودند تا سال شمسی دارای ۳۶۵ روز باشد و این روزهای اضافی را در عربی خمسهٔ مسترقه و در فارسی پنجهٔ دزدیده و بهیزک، در پهلوی وهیژک «وهیجک»، و پنجه و پنجوه وگاه و اندرگاه و روزهای گاتها نامیده‌اند به اسم پنج فصل گاتها. بهمین ملاحظه روز دوم خمسهٔ مسترقه را نیز اشتود گویند. (حاشیهٔ برهان چ معین).

3 - Asturies. 4 - Galice.

5 - Oviedo. 6 - Stolpe.

7 - Ashta aurvant.

مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی ص ۳۴۵).

اشتی. [اَ] (ص نسبی) منسوب به اشتة. رجوع به اشتة شود.

اشتیاب. [اِ] (ع مص) آمیخته شدن. انشیاب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

اشتیاذ. [اِ] (ع مص) عمامه بر سر بستن. تشوّذ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

اشتیار. [اِ] (ع مص) انگبین چیدن. استشارة. اِشارة. شَور. شیار. شیارة. مَشار. مَشارة. ||فربه شدن ستور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد از تاج العروس).

اشتیاف. [اِ] (ع مص) گردن دراز کردن و نگریستن در چیزی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). برآوردن اسب گردن را و نگریستن. (از اقرب الموارد). ||درشت شدن جراحت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||انگریستن به برق بدین منظور که به کدام سوی میرود و در کجاباران میبارد. (از اقرب الموارد). از دور نگریستن برق را. (منتهی الارب). ||دیدبانی کردن. (منتهی الارب).

اشتیاق. [اِ] (ع مص) آرزومند چیزی شدن. یقال: اشتاقه و اشتاق الیه. (منتهی الارب). آرزو. آرزومندی. میل. شوق. رغبت بسیار. بویه. شیفتگی. دلبستگی به کسی:

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان می‌نوشت
طایر فکرش به دام اشتیاق افتاده بود.

حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۱۴۴)

اشتیاقات. [اِ] (ع اِ) جِ اشتیاق. آرزومندیها. تمایلات. رغبتها.

اشتیاق داشتن. [اِ تَ] (مص مرکب) شیفتهٔ دیدار کسی یا چیزی بودن. میل و رغبت بسیار داشتن.

اشتیاقنامه. [اِ مَ / مِ] (اِ مرکب) نامه یا رساله‌ای که از روی مهر و شوق نوشته شود و در آن دیدار دوستانه آرزو گردد.

اشتیال. [اِ] (ع مص) تعرض کردن و دشنام دادن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||برداشتن شتر دنبال را. (منتهی الارب).

اشتیام. [اِ] (ع مص) در چیزی درآمدن. (منتهی الارب) (از اقرب‌الموارد). ||مورد نظر واقع شدن کسی. (از اقرب الموارد).

اشتیب. [اِ] (اِخ)[1] نام قصبه‌ای از استان اسکوب ناحیهٔ قوصوه است و تقریباً در ۷۰ هزارگزی جنوب شرقی آن و در ۳۲ هزارگزی مشرق کوپریلی است. نام قدیم آن آستیبوس بوده و در تاریخ ۷۸۴ هـ.ق.در روزگار سلطنت خداوندگار غازی بدست تیمورتاش یکی از ازبکهای روم‌ایلی مفتوح شد. رجوع به قاموس الاعلام شود.

اشتیخن. [اِ خَ] (اِخ) یکی از قرای سغد سمرقند است که بر هفت‌فرسخی سغد میباشد. (از انساب سمعانی برگ ۳۸ الف). روستائی است بسمرقند. (منتهی الارب). قصبه‌ای است واقع در هفت‌فرسخی شهر سمرقند. استخری گوید:در اطراف آن آبهای فراوان و باغها و بوستانهای پرحاصلی وجود دارد و جایگاه تولد گروهی از دانشمندان و عالمان بوده است. (از قاموس الاعلام).

اشتیخنی. [اِ خَ] (اِخ) ابواللیث نصربن فتح‌بن احمد اشتیخنی. از ابوعیسی محمدبن عیسی ترمذی و ابوموسی عمران‌بن ادریس خثعمی و دیگران روایت کرده است و ابونصر ملاحمی از وی روایت دارد. (از انساب سمعانی برگ ۳۸ «ب»).

اشتیخنی. [اِ خَ] (اِخ) ابوبکر محمدبن مت اشتیخنی. از فقیهان شافعی بود و حدیث نیز میکرد. وی در غرهٔ رجب سال ۳۸۸ هـ.ق. درگذشت. رجوع به انساب سمعانی برگ ۳۸ الف شود.

اشتیم. [اَ] (اِ) چرک و ریمی را گویند که در جراحت باشد. (برهان). استیم. و رجوع به استیم شود.

اشتیه. [اَ یَ] (ع اِ) جِ شِتاء. (اقرب الموارد). زمستانها.

اشج. [اَ شَ جج] (ع ص) مرد اشج؛ آنکه بر پیشانی خود اثر شکستگی دارد. (از منتهی الارب).

اشج. [اُشْ شَ] (معرب، اِ) اُشَق. وُشق. رجوع به دو کلمهٔ مزبور و دزی ج ۱ ص ۲۴ شود.

اشج. [اَ شَ جج] (اِخ) بنی‌عصر. رجوع به اشج عصری شود.

اشج. [اَ شَ جج] (اِخ) عبدالقیس. رجوع به اشج عصری شود.

اشج. [اَ شَ جج] (اِخ) عبدی. رجوع به اشج عصری شود.

اشج. [اَ شَ جج] (اِخ) عصری. او را اشج عبدالقیس و اشج بنی‌عصر و اشج عبدی و اشج عصری نیز گویند، اما او به لقب اخیر مشهور است. نام وی منذربن عمر یا منذربن حارث است. واقدی گوید اشج و همراهان وی بسال دهم هجرت نزد حضرت رسول رفته‌اند و دیگران این امر را در سال هشتم پیش از فتح مکه یاد کرده‌اند. (از الاصابه ج ۱ ص ۵۰). صاحب الاصابه در ضمن شرح احوال مطربن قبل و صحاربن عباس نیز دربارهٔ اشج گفتگو کرده و در ذیل کلمهٔ منذر آرد: نام وی را منذربن عائذ عبدی معروف به اشج عبدالقیس و منقذبن عائذ نیز آورده‌اند. رجوع به الاصابة ج ۵ ص ۱۳۹ و ص ۱۰۳ و ج ۳ ص ۲۳۵ و قاموس الاعلام ترکی و استیعاب ج ۱ ص ۲۷۶ شود.

اشج. [اَ شَ جج] (اِخ) لقبی است که ابوعمرو عثمان‌بن خطاب‌بن عبدالله‌بن عوام بلوی اشج مغربی بدان شهرت یافت و هم وی به ابوالدنیا معروف بود. مولد وی شهری در مغرب بنام رنده بود و از علی‌بن ابیطالب (ع) روایت میکرد و روزگار درازی بزیست. علما و راویان حدیث گفتار وی را نمینویسند و به حدیث او استدلال نمیکنند. گویند وی پس از سال ۳۰۰ هـ.ق.به بغداد آمد و اخبار باطلی از علی‌بن ابیطالب (ع) روایت میکرد. حسن‌بن‌محمدبن یحیی پسر برادر طاهر علوی و ابوبکر محمدبن احمدبن محمدبن یعقوب مقتدر و جز آنان از وی روایت کرده‌اند. اشج میگفت که در اول خلافت ابوبکر صدیق متولد شده‌ام و در دوران خلافت علی (ع) روزی من و پدرم بمنظور دیداری از شهر خارج شدیم و چون بنزدیک کوفه‌رسیدیم به تشنگی شدیدی دچار شدیم. پدرم پیرمرد بود و طاقت حرکت نداشت. گفتم‌بنشین تا من در صحراگردش کنم، شاید بتوانم آبی بیابم و آنگاه در جستجوی آب روان شدم. هنوز مسافتی از وی دور نشده بودم‌که دیدم آبی از دور میدرخشد. بسوی آن شتافتم و یکباره به چشمهٔ آبی رسیدم که همچون برکه‌ای از آب صاف مالامال بود. جامه‌های خود را کندم و به شستشوی خود مشغول شدم و از آن نوشیدم. سپس با خود گفتم‌میروم و پدرم را بسوی این چشمه می‌آورم، چه او از اینجا بسیار دور نیست. هنگامی که به وی رسیدم، گفتم برخیز. او با من روان شد و بسوی آن چشمه شتافتیم. اما هرچه جستجو کردیم، چشمه را نیافتیم. طاقت راه رفتن از پدرم سلب شد و ضعف بر او مستولی گردید. و دیری نگذشت که زندگی را بدرود گفت. او را دفن کردم و نزد امیرالمؤمنین علی (رض) رفتم، در حالی که وی برای رفتن به صفین آماده میشد و استر وی در چراگاه‌رها بود، من استر را آوردم و رکاب راگرفتم که بر آن سوار شود و خم شده بودم‌که پای او را ببوسم، ناگاه‌رکاب بچهره‌ام اصابت کرد و گونه‌ام زخمی شدید برداشت. (ابوبکر مفید گفته است من زخم را بر چهرهٔ وی بطور آشکار دیده‌ام). آنگاه سرگذشت خود و پدرم را به وی بازگفتم. فرمود این چشمه‌ای است که هر کس از آن آب نوشیده عمری دراز کرده است و بتو مژده میدهم که عمری دراز خواهی داشت. مفید گفته است وی احادیثی از علی برای ما روایت کرده

1 - Schtipié.

است و من همواره او را ملازمت میکردم و اصرار داشتم احادیثی بر من املا کند تا سرانجام پرده حدیث گرد آوردم. و با وی پیرمردانی از موطن وی بودند. از آنان دربارهٔ او پرسیدم. گفتند: او در نزد ما بدرازی عمر مشهور است چنانکه این امر را پدران ما از پدران و نیاکان خود برای ما نقل کرده و گفتهٔ وی را دربارهٔ ملازمت او با علی‌بن ابیطالب و لقب وی همچنان که معروف است، آورده‌اند. و گویند اشج بسال ۳۱۷ هـ . ق. در حالی که بمولد خویش بازمیگشته درگذشته است. (از انساب سمعانی برگ ۳۸ «ب»).

اشجاء. [اِ] (ع مص) اندوهگین کردن کسی را. در اندوه افکندن کسی را. (منتهی الارب). محزون کردن کسی. (از اقرب الموارد). ||شادمان کردن کسی را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). از اضداد است. ||مقهور ساختن کسی را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). چیره شدن بر کسی. (منتهی الارب). غالب شدن بر کسی. ||گلوگیر کردن. ||به هیجان آوردن کسی را. (از اقرب الموارد). ||عطا کردن به طلبکار و خواهنده مقداری که خشنود شود و برود. (از ذیل اقرب الموارد از اللسان).

اشجار. [اَ] (ع اِ) جِ شَجَر. درختان. ||جِ شَجْر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به شجر شود.

اشجار. [اِ] (ع مص) رویانیدن زمین درخت را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

اشجاره. [اِ رَ / رِ] (اِ)[1] گیاهی است که بیونانی آنرا اروسیمون نامند و حنین آنرا به توذری ترجمه کرده و در حرف تاء خواهد آمد. (از مفردات ابن‌البیطار). اسحار. اسحاره. اسخاره. و رجوع به تودری شود.

اشجان. [اِ] (ع مص) اندوهگین کردن کسی را کاری. ||صاحب شجنهٔ گردیدن درخت انگور. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

اشجان. [اَ] (ع اِ) جِ شَجَن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) . غمها.

اشجع. [اَ جَ] (ع نتف) دلیرتر. شجاعتر. پردل‌تر. دلاورتر: احوص از مردمان روزگار اشجع و دلاورتر بود. (تاریخ قم ص ۲۴۵). اسم تفضیل است و منه المثل: اشجع من اسامة. (اقرب الموارد) . ||(ص) مرد سبک‌سر گول. ||(اِ) شیر بیشه. ||زمانه. (منتهی الارب). روزگار. دهر. ||درازبالا و نیک دراز. (منتهی الارب). طویل. (قطر المحیط) (اقرب الموارد). ||نوعی از مار. (منتهی الارب). ج، شُجُع. (قطر المحیط). ||پیوند بن انگشتان متصل به پی پشت دست و پا، یا پی پشت دست از بند دست تا بن انگشتان، یا استخوان انگشت زیر پی پشت دست ملتصق به بند دست. ج، اَشاجع. (منتهی الارب).

اشجع. [اِ جَ] (ع اِ) مرادف اَشجع است در معنی اخیر. ج، اشاجع. رجوع به اَشجع شود. (از منتهی الارب).

اشجع. [اَ جَ] (اِخ) یکی از بطون غطفان اشجع است و ایشان را بنی‌اشجع‌بن ریث‌بن غطفان نیز خوانند. ابن خلدون در کتاب العبر آرد: ایشان از اعراب مدینهٔ نبوی بشمار میرفتند و بزرگ آنان معقل‌بن سنان صحابی بود. و در نجد از آن گروه بجز بقایائی در گرداگرد مدینه باقی نمانده است و حی (تیرهٔ) بزرگی از آن در مغرب اقصی بسر میبرد که با عرب معقل در جهات و اطراف سجلماسه در حالت تحرک و بادیه‌نشینی زندگی میکنند. و دارای جمعیت و شهرت میباشند. (از صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۴۴). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی و ص ۲۲۶ فهرست ابن‌الندیم و اشجع‌بن ریث شود. و صاحب حبیب‌السیر آرد: طایفه‌ای از عرب بودند که مقتدای ایشان مرةبن طریف در سال پنجم هجرت به قریش پیوست و به هوی‌خواهی ابوسفیان برخاست. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ ص ۳۵۹ شود. و هم صاحب حبیب‌السیر در ص ۴۳۷ ذیل عنوان: «ذکر عنوان سید کائنات بر صدقات» آرد که: در زمان حضرت رسالت‌مآب... مسعودبن رجیل اشجعی بر صدقات قوم اشجع عامل بود. و رجوع به اشجعی شود.

اشجع. [اَ جَ] (اِخ) ابن ریث‌بن غطفان. پدر قبیله‌ای است از اجداد عرب در روزگار جاهلیت و نسبت بدان اشجعی است. (از الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۱۸). و رجوع به حلل السندسیه ج ۱ ص ۲۹۴ شود.

اشجع. [اَ جَ] (اِخ) ابن عمرو. رجوع به اشجع السلمی شود.

اشجع. [اَ جَ] (اِخ) ابوسعید اشجع عبدالله‌بن سعید. محدث است. (منتهی الارب).

اشجع. [اَ جَ] (اِخ) تمیمی. کسی است که دختری بنام قطام داشت و ابن ملجم عاشق او شد و برحسب برخی از روایات چون قبیلهٔ وی بنام تیم‌الرباب همه از خوارج بودند و جمعی کثیر از ایشان در نهروان کشته شده بودند، قطام شرط مزاوجت با ابن ملجم را سر حضرت امیر علیه السلام قرار داد. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ ص ۵۷۶ شود.

اشجع. [اَ جَ] (اِخ) سُلَمی. ابوالولید، اشجع‌بن عمرو السلمی. از قبیلهٔ بنی‌سُلیم و از شاعران بزرگ معاصر بشار بود. وی در یمامه متولد شده و در بصره پرورش یافت و در زمرهٔ مداحان برامکه قرار گرفت و به همنشینی و دوستی جعفربن یحیی نائل آمد و جعفر او را به رشید معرفی کرد و مورد عنایت رشید واقع شد. در نتیجه بخت به وی روی آورد و کار وی رونق یافت و تا پس از مرگ رشید بسر برد و او را رثا گفت و بسال ۱۹۵ هـ . ق. (۸۱۱ م.) درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۱۸). و رجوع به اغانی ج ۱۷ صص ۳۰ - ۴۴ و تهذیب ابن عساکر ج ۳ صص ۵۹ - ۶۳ و الموشح ص ۲۲۲ و صص ۲۵۹ - ۲۹۵ و عیون الاخبار ج ۱ - ۲۲: ۱۲، ۳۱: ۶، ۹۰: ۱۲ و البیان و التبیین ج ۳ ص ۱۹۴ و الوزراء و الکتاب ص ۲۴۷، ۱۶۹، ۲۱۶ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۹۷۳ و عقدالفرید ج ۳: ۲۳۸ و ج ۷: ۱۵۳ شود.

اشجع. [اَ جَ] (اِخ) (بنی...) و (بنو...) رجوع به اشجع (یکی از بطون غطفان) شود.

اشجعة. [اَ جِ عَ] (ع اِ) مارها. و آن جِ شجاع است. (از ذیل اقرب الموارد).

اشجعی. [اَ جَ] (اِخ) نسبتی است به قبیله‌ای از اشجع و به جعفربن میسرهٔ اشجعی که از میسرة از پدرش از ابن عمر (رض) روایت کرده‌است. ابوحاتم‌بن حبان گوید: گمان میکنم پدر وی موسی‌بن ماذان از مردم کوفه بوده است. از میسرة عطا و حمیدبن قیس روایت کرده‌اند. حدیث او مستقیم بوده اما پسر او جعفر احادیث منکر فراوانی داشته است که به احادیث ثقهٔ پدر او مشابه نبوده است. (از انساب سمعانی برگ ۳۸ «ب»).

اشجعی. [اَ جَ] (اِخ) ابوعبدالرحمان عبیدالله‌بن عبدالرحمان اشجعی. گویند وی از اسماعیل‌بن ابی‌خالد و هشام‌بن عروة و ملک (ظ: مالک)بن مغول [کذا] و سفیان ثوری و شعبة‌بن حجاج و هارون‌بن عنترة سماع کرده است. و عبدالملک‌بن مبارک و یحیی‌بن آدم و گروهی دیگر از وی روایت دارند. او از مردم کوفه بود ولی در بغداد سکونت داشت و در همان شهر درگذشت. (از انساب سمعانی برگ ۳۹ «الف»). و زرکلی آرد: عبیدالله‌بن عبدالرحمن کوفی اشجعی. از حفاظ ثقهٔ حدیث بود و از پیشوایان بشمار میرفت. اصحاب کتب سته از وی روایت دارند. وی به بغداد درگذشت.[2] (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۶۱۷).

اشجعی. [اَ جَ] (اِخ) ابویحیی‌بن معن‌بن عیسی‌بن دینار فراز اشجعی. مولای اشجع از مردم مدینه بود. وی از ابن ذؤیب[3] و مالک‌بن انس[4] روایت کرد... و بسال ۱۹۸ هـ . ق. درگذشت. (از انساب سمعانی برگ ۳۸ «ب»).

اشجعی. [اَ جَ] (اِخ) جعفربن ابی‌جعفر

1 - Erysimum.

۲ - تذکرة الحفاظ ج ۱ ص ۲۸۶.

۳ - در متن ابن ذیب است.

۴ - در متن ملک‌بن انس است.

اشجعی رازی. از پدرش از ابوجعفر سایح [کذا] معجزات زهاد و عجایب پرهیزکاران روایت کرد و صاحب دقایق و فضل بود و از او حدیث مسندی نشنیده‌ام. محمدبن یحیی ازدی از وی بحدی روایت بسیار کرده که نمیتوان بر او اعتماد کرد. (از انساب سمعانی برگ ۳۸ «ب»).

اشجعی. [اَ جَ] (اِخ) سالم‌بن عبید اشجعی. از اهل صفه بود که در کوفه اقامت گزید. اصحاب سته در حدیث به اسناد صحیح از وی روایت کرده‌اند. رجوع به الاصابة ج ۳ ص ۵۴ شود.

اشجعی. [اَ جَ] (اِخ) سالم‌بن عوف‌بن مالک اشجعی... او و پدرش را صحبتی با پیامبر (ص) بوده است و ابن مردویه از طریق کلبی از ابوصالح از ابن عباس روایت کرده و گفت: عوف‌بن مالک اشجعی بسوی پیامبر (ص) آمد و گفت: ای رسول خدا دشمن، پسرم را اسیر کرده و مادرش بگریه و جزع گرفتار شده، چه دستوری به من میدهی؟ گفت: به تو و مادرش فرمان میدهم که جملهٔ لا حول و لا قوة الا باللّه را بسیار بخوانید. زن [مادر اسیر] گفت:نیکو فرمانیست و آنگاه زن و مرد هر دو همواره لا حول و لا قوة الا باللّه را تکرار میکردند و در نتیجه دشمن از او [فرزند اسیر] غافل شد و وی گوسفندان آنان را بسوی خانهٔ خویش راند و آنها را نزد پدر خویش برد و شمارهٔ این گوسفندان چهارهزار بود. آنگاه این آیه نازل شد: «و من یتق الله یجعل له مخرجاً»[1] تا آخر آیه، و این موضوع را خطیب در ترجمهٔ سعیدبن قاسم بغدادی در تاریخ خود بروایت جویبر از ضحاک و هم از ابن عباس روایت کرده است و سدی نیز آنرا در تفسیر خود آورده است و حاکم آنرا در «المستدرک» از طریق علی‌بن ندیمه از ابوعبیدةبن عبدالله‌بن مسعود از پدرش روایت کرده است. گفت: مردی که گمان میکنم عوف‌بن مالک باشد، آمد [نزد پیامبر (ص)] و آنگاه معنی حدیث را ذکر کرده است و ثعلبی آنرا از وجهی ضعیف بیرون آورده و قصه را بمعنی بیان کرده است و آدم در ثواب گفته است: خبر داد ما را محمدبن زید، خبر داد ما را عبدالله‌بن ولید از محمدبن اسحاق گفت: مالک اشجعی [نزد پیامبر] آمد، و گفت: ای رسول خدا پسرم عوف اسیر شده است. و آنگاه حدیث را ذکر کرده است. و گویا در اینجا کلمهٔ «ابن» ساقط شده است و در اصل ابن مالک بوده است و آنگاه با روایات دیگر وفق میدهد. و اگر این روایت به ثبوت رسد آن وقت میتوان گفت مالک را صحبتی بوده است. (از الاصابة ج ۳ ص ۵۵).

اشجعی. [اَ جَ] (اِخ) عبدالعزیزبن عاصم اشجعی. از مردم مدینه بود. وی از حرب‌بن عبدالرحمن‌بن ابی‌ذباب روایت کرده و عراقیان و اهل مدینه از او روایت دارند. او از کسانی است که بسیار خطا میکرد و از این‌رو استدلال به رای او باطل است. اسحاق‌بن موسی انصاری از وی روایت کرده است. (از انساب سمعانی برگ ۳۸ «ب»).

اشجعی. [اَ جَ] (اِخ) از صحابه است. صاحب تاریخ گزیده آرد: عوف‌بن مالک اشجعی در خلافت ابوبکر (رض) بشام رفت در سنهٔ ثلث و سبعین (۷۳ هـ .ق.) آنجا بمرد. گورش به حمص است. (از تاریخ گزیده ص ۲۳۷). و رجوع به عوف‌بن مالک شود. و صاحب الاصابة ذیل مالک‌بن عوف اشجعی آرد: در ترجمهٔ سالم‌بن عوف به وی اشاره کردم. (الاصابة ج ۶ ص ۳۲). و رجوع به اشجعی سالم‌بن عوف‌بن مالک شود.

اشجعی. [اَ جَ] (اِخ) مسعودبن رجیل اشجعی. در سال یازدهم هجرت از طرف پیامبر عامل صدقات قوم اشجع بود. (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ ص ۴۳۷).

اشجعی. [اَ جَ] (اِخ) نعیم‌بن مسعود اشجعی. از صحابه بوده است. صاحب تاریخ گزیده آرد: او بود که در غزوهٔ خندق لشکر کفار را بحیلت متفرق گردانید. (تاریخ گزیده ص ۲۴۰). و رجوع به نعیم‌بن مسعود شود.

اشجغ. [اَ جَ] (ع ص) شتر پیش‌درآینده. (منتهی الارب).

اشج کوفی. [اَ شَجْ جِ] (اِخ) عبدالله‌بن سعیدبن حصین کندی ابوسعید کوفی محدث معروف به اشج متوفی بسال ۲۵۷ هـ .ق. صاحب عیون التواریخ گوید: او را تصانیفی است که از آن جمله تفسیر قرآن است. (اسماءالمؤلفین ج ۱ ستون ۴۴۱). و سمعانی آرد: ابوسعید عبدالله‌بن سعید کوفی اشج یکی از ائمهٔ کوفه بود و از ثقات پرهیزگار بشمار میرفت. (انساب سمعانی برگ ۳۸ «ب»).

اشجور. [ ] (اِخ) گویا نام نیای بخت‌النصر یا بخت‌نرسی بوده است. صاحب تاریخ سیستان آرد: بخت‌نرسی‌بن گیوبن جودرزبن کشوادبن اشجور. رجوع به تاریخ سیستان ص ۳۴ و حواشی آن شود.

اشجی. [اَ جا] (ع نِ تف) محزون‌تر. اندوهناک‌تر. گریان‌تر: اشجی من حمامة.

اشحاء. [اِ] (ع مص) باز کردن دهان را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

اشحاء. [اَ شِحْ حا] (ع ص، اِ) ج شحیح. (منتهی الارب) (آنندراج) (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۶۰). تنگدستان.

اشحاذ. [اِ] (ع مص) تیز کردن کارد و مانند آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

اشحاص. [اَ] (ع ص، اِ) ج شحص. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به شحص شود.

اشحاص. [اِ] (ع مص) در تعب انداختن کسی را. ||نفی بلد کردن کسی را. (منتهی‌الارب) (از اقرب الموارد). تبعید کردن.

اشحاط. [اِ] (ع مص) دور کردن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد).

اشحام. [اِ] (ع مص) خداوند پیه بسیار شدن، مانند اِلحام که بمعنی خداوند گوشت بسیار شدن است. ||طعام پیه به گروهی دادن. (از ذیل اقرب الموارد). پیه خوراندن. (منتهی الارب) (آنندراج).

اشحان. [اِ] (ع مص) پر کردن شهر را به اسبان. (منتهی الارب) (آنندراج). پر کردن شهر را به خیل[2]. (از اقرب الموارد). ||آمادهٔ گریستن شدن کودک. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). لب برچیدن. مهیا شدن کودک برای گریستن. ||در نیام کردن شمشیر را. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||برهنه کردن شمشیر را. از اضداد است. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||آماده شدن تا سر کردن تیر را برای کسی.(منتهی الارب). اشحن له بسهم؛ استعد له لیرمیه. (اقرب الموارد).

اشحص. [اَ حُ] (ع ص، اِ) ج شحص. (اقرب الموارد). رجوع به شحص شود.

اشحم. [اَ حَ] (ع نِ تف) شحم‌دارتر. پرپیه‌تر. گوشت‌دارتر.(ناظم الاطباء). در منتهی الارب و اقرب الموارد نیست.

اشحوم. [اُ] (اِخ) از بطون هواره (قبیله‌ای از بربر). (صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۶۳).

اشحة. [اَ شِحْ حَ] (ع ص، اِ) ج شحیح. (دهار) (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۶۰). بخیلان.

اشحی. [اَ حا] (ع ص) زن غضبناک.(ناظم الاطباء). در منتهی الارب و اقرب الموارد نیست.

اشخاذ. [اِ] (ع مص) برآغالانیدن سگ را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

اشخار. [اَ][3] (اِ) قلیا راگویند که زاج سیاه است و رنگرزان بکار برند. (برهان) (هفت قلزم). قلیا را گویند که از شورگیاه سوخته و خاکستر شده‌که آنرا اشنان گویند و چندگاه در

۱ - قرآن ۲/۶۵.
۲ - و ظاهراً خیل در اینجا بمعنی سواران است نه اسبان، برحسب ترجمهٔ صاحب منتهی الارب.
۳ - در مؤید الفضلا بکسر همزه ضبط شده است.

زمین گذارند و برای صابون و رخت شستن بکار آید. (انجمن‌آرای ناصری) (آنندراج). سنگ قلیاست که با آن صابون میپزند و اصل آن از گیاهی است که آنرا میسوزانند، خاکستر میشود، سپس خاکستر را خیس میکنند و آب آنرا میگیرند و مقداری گچ و روغن زیت بدان درمی‌آمیزند و میجوشانند و پس از درست شدن آنرا روی خاک‌نرم میریزند و قالب قالب میبرند و خشک میکنند:

آب آن دلخراش چون زنگار
خاک آن جانگزای چون اشخار.

فخر زرکوب (از شعوری ج ۱ ص ۱۳۶) (از مجمع الفرس سروری ج ۱ ص ۳۷).
آنچه گازران و رنگریزان بکار برند، هندش ساجی و کهار نامند و شخار نیز گویند. (مؤید الفضلا). شغار (در تداول محلی گناباد). ساجی. قلیا. زاج سفید. ||نوشادر را نیز گویند و آن نمک‌مانندی است که استادان سفیدگر بکار برند. (برهان) (هفت قلزم). نوشادر را نیز گویندکه زنان بعد از حنا نهادن ناخن را به آن سیاه کنند. امیرخسرو دهلوی فرماید:

خدای‌جوئی یکرنگ باش چون مردان
که‌زن بسرخ و سپید حنا و اشخار است.

(سروری).
و رجوع به شعوری ج ۱ ص ۱۳۶ شود.

اشخاس. [اِ] (ع مص) غیبت کردن کسی را. ||ترشروئی کردن در سخن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

اشخاص. [اَ] (ع اِ) جِ شخص. شخص‌ها. تن‌ها. کالبدها. جِ شخص، بمعنی کالبد مردم و جز آن و تن. (آنندراج):

گرچه نه غایبند به اشخاص غایبند
ورچه نه ایدرند به افعال ایدرند.

ناصرخسرو.
سلطان اَشخاص را در طلب او اِشخاص کرد و در گرد مرکب او نرسیدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۸ نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف).

اشخاص. [اِ] (ع مص) در تعب انداختن. (منتهی الارب). بی‌آرام کردن. کسی را مضطرب کردن. (از اقرب الموارد). ||نفی بلد کردن. (منتهی الارب). جلای وطن دادن. تبعید کردن: و موسی را برسبیل اشخاص به بغداد آوردند. (جهانگشای جوینی). ||گسیل کردن. (تاج المصادر). بردن. (منتهی الارب). ||غیبت کردن. (تاج المصادر) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||تیر از روی نشانه بگذشتن. (تاج المصادر). گذشتن تیر از بالای نشانه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). یا گذراندن تیر را از بالای هدف. (از اقرب الموارد). لازم و متعدیست. ||از جائی بجائی آوردن غریم را. ||رسیدن وقت سفر. (منتهی الارب). وقت سیر و رفتن کسی شدن. (از اقرب الموارد). هنگام رفتن شدن. ||از جای برکندن. (منتهی الارب). ||ترشروئی کردن در سخن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

اشخاص کردن. [اِ کَ دَ] (مص مرکب) گسیل کردن. روانه کردن. فرستادن: سلطان اَشخاص را در طلب او اِشخاص کرد و در گرد مرکب او نرسیدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

اشخام. [اِ] (ع مص) بوی برگردانیدن شیر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||آماده شدن کسی برای گریستن. (از ذیل اقرب الموارد). ||بوی دهان کسی برگردیدن. (از ذیل اقرب الموارد از اللسان).

اشخباذ. [اَ خَ] (اِخ) معرب عشق‌آباد که پایتخت ترکمنستان شورویست. جمعیت آن ۱۲۶۵۸۰ تن و بیشتر مسلمانند. (از اعلام المنجد). رجوع به عشق‌آباد شود.

اشخر. [اَ خَ] (ع اِ) درخت عُشَر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

اشخر. [اَ خَ] (اِخ) یمنی جمال‌الدین. او راست: شرح بهجة‌المحافل و بغیة‌الاماثل فی تلخیص المعجزات و السیر و الشمائل تألیف ابوبکر عامری. (معجم المطبوعات جزء ۲ چ مصر ۱۳۳۰).

اشخم. [اَ خَ] (ع ص) روض اشخم؛ مرغزار بی‌گیاه. ||شعر اشخم؛ موی سپید. ||حمار اشخم؛ خر دیزه‌رنگ و آن نیک سیاه بودن روی و پتفوز آن است نسبت به رنگ سایر بدن وی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||عام اشخم؛ سال بی‌بارندگی و بی‌گیاه. ||الاشخم‌الرأس؛ الذی علا بیاض رأسه سواده. (از ذیل اقرب الموارد).

اشخوان. [اِ خِ / اُ خُ] (اِ) شکوفه. (ناظم الاطباء).

اشخوان. [اُ خُ] (اِ) قسمی گیاه است. (ناظم الاطباء).

اشخوب. [اُ] (ع اِ) بانگ شیر دوشیدن. یقال: انها لاشخوب‌الاحالیل. (از اقرب الموارد). صوت‌الدِرَّة. یقال: انها لاشخوب‌الاحالیل[1] و سیبویه، انها لاشخوف‌الاحالیل روایت کرده است. نضربن شمیل گوید: ناقة اشخوف‌الاحالیل؛ عقیمة‌الضرع واسعة‌الاحالیل. ج، اشاخیب. (از اقرب الموارد).

اشخیص. [اِ] (اِ) بعضی گویند این لغت یونانی است بمعنی درخت کرمدانه و آن نوعی از ماذریون باشد. خوردن آن با شراب گزندگی جانوران را نافع است و آنرا بعربی شوکة‌العلک خوانند. (برهان) (آنندراج). و صاحب مخزن الادویه آنرا بیونانی خامالاون لوفش یعنی مختلف‌الالوان نامیده، در صورتی که صحیح خامالاون لوقس است، یعنی خامالاون سفید نه مختلف‌الالوان و در آن کتاب شوک‌العلک بغلط شوف‌العلک آمده و اقسیا بغلط افسیالانه ضبط شده است و بنقل از اختیارات بدیعی آرد که بشیرازی آنرا ماروشی‌بیش خوانند و گوید در هندی آنرا بنکم خوانند. و داود ضریر انطاکی آرد: عربیست و آن خمالاون است. صاحب مقالات گوید: به دو گونه تقسیم شود: لوقس و مالس یعنی ابیض و اسود. و آن گیاهی صخریست که مغربیان آنرا شوک‌العلک خوانند زیرا دارای صمغی است مشابه مصطکی، و برگهای آن برنگهای سرخ و سیاه و کبود میباشد... و آنان که این گیاه را عکوب[2] خوانده‌اند، اشتباه کرده‌اند. (از تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۴۸). و ابن‌البیطار آرد: در نزد اهل اندلس به شوکة‌العلک معروف است و آنرا بشکراین[3] نیز خوانند[4] و بزبان بربر نام آن اداد[5] است... کسانی هم اشخیص را اقسیا[6] نامیده‌اند. زیرا در بعضی از مواضع در ریشهٔ آن اقسوس یافت میشود که همان دبق است و از این‌رو از مادهٔ اقسوس کلمهٔ اقسیا را مشتق کرده‌اند و معنای آن دبقی است و آن دبق یا چسبندگی است که در ریشهٔ این گیاه یافت میشود و زنان آنرا بجای مصطکی بکار برند و برگ آن شبیه ببرگ خاری است که‌مردم شام آنرا عکوب[7] نامند. و صاحب اختیارات بدیعی آرد: یا درخت وبق است و آن نوعی از مازریون است و آنرا خالاون لوقیس[8] گویند و تفسیر لوقس، سفید باشد و بعضی اقسیا خوانند و در کوهستان شیراز بسیار بود، آنرا می‌سول خوانند و بشیرازی او را ماروشی‌پیش خوانند و با هیزم آورند و خالاون مالس و تفسیر مالس، سیاه بود و در زمان زریون صفت هر دو گفته شود. و رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن و هفت قلزم و الفاظ الادویه و تذکرهٔ داود ضریر انطاکی و مفردات ابن‌البیطار و مخزن الادویه شود.

اشخیص ابیض. [اِ صِ اَبْ یَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به اشخیص سفید شود.

اشخیص اسود. [اِ صِ اَسْ وَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به اشخیص سیاه شود.

اشخیص سفید. [اِ صِ سَ / سِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) صاحب مقالات اشخیص را

---

۱ - احالیل ج اِحلیل بمعنی مخرج شیر از پستان است.
۲ - در متن کعوب غلط است.
3 - Bechkeraïn.
۴ - در متن عربی بشکانی است و صورت متن از لکلرک نقل شد.
5 - Addâd
6 - Iksya.
7 - Sylibume (لکلرک).
8 - Khamélaon lukôs.

که همان خمالاون است، به دو گونه تقسیم کرده است: لوقس و مالس یعنی ابیض و اسود. (از تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۴۸). دیسقوریدوس در ثالثه اشخیص را بنام خامالاون لوقس[1] خوانده و تفسیر لوقس ابیض است. (از مفردات ابن‌البیطار).

اشخیص سیاه. [اِ صِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مالس. رجوع به اشخیص و اشخیص ابیض تذکرهٔ داود ضریر انطاکی و ص ۴۸ شود.

اشخیمام. [اِ] (ع مص) آمیخته شدن گیاه تر به گیاه خشک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

اشد. [اَ شَ دد] (ع نتف) سخت‌تر. (مهذب الاسماء) (غیاث) (آنندراج) (فرهنگ نظام). شدیدتر. محکم‌تر. قوی‌تر. صعب‌تر. و فی‌الحدیث: اَشَدُّهُم [ای اَشَدُّ امتی] فی دین‌الله عمر. و در ترکیباتی نظیر: اَشَدُّ حمرةً و غیره بمعنی بسیار باشد و بجای «تر» علامت صفت تفضیلی فارسی به اول مصادری درآید که شرایط اشتقاق صفت تفضیلی از آنها در عربی ممکن نیست.

اشد. [اَ شَ دْ دُ /اُ شَ دْ دُ] (ع فعل) مخفف اَشهدُ فعل مضارع متکلم وحده یعنی گواهی میدهم. یقال: اَشَدُّ لقد کان کذا و اَشَدُ مخفّفةٌ ای اشهدُ؛ یعنی گواهی میدهم. (منتهی الارب).
— اشد گفتن؛ بتخفیف دال، در تداول فارسی‌زبانان عوام بمعنی اشهد گفتن است یعنی کلمهٔ شهادت «اشهد ان لا اله الا الله» را بر زبان جاری ساختن.

اشد. [اَ شُ دد /اُ شُ دد] (ع اِ) قوت و توانائی. و منه قوله تعالی: حتی یبلغ اَشُدَّه (قرآن ۱۵۲/۶)؛ و هو ما بین ثمانی‌عشرة سنة الی ثلاثین. واحد جاء علی بناءالجمع کآنُک[2] و لا نظیر لهما او جمع لا واحد له من لفظه او واحده شِدّة (بالکسر). قال سیبویه و هو حسن‌المعنی یقال بلغ الغلام شدته مع ان فِعْلَةً لایجمع علی اَفْعُل او شَدّ ککلب و اکلب او شِدّ کذئب و اذؤب و ما هما بمسموعین بل قیاس و یضاف الی المفرد و الجمع فیقال بلغ اشده و بلغوا اشدهم. (منتهی الارب). منتهای قوت چیزی. قوت. (مهذب الاسماء). و قد یقال بلغ اَشُدَهُ بالتخفیف و المشهور ان ذلک بمعنی الادراک و البلوغ. غایت جوانی. (مهذب الاسماء) (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۱۲). و آن از پانزده‌سالگی تا چهل‌سالگی است. (مهذب الاسماء). و بقولی از هیجده‌سالگی تا بیست‌سالگی یا میان ده‌سالگی تا سی‌سالگی است.

اشد. [اَ شَ دد] (اِخ) یا آشد. نام برادر یوسف علیه‌السلام. (منتهی الارب). ظاهراً این کلمه محرف اشیر یا اَشِر است زیرا چنانکه در تفسیر ابوالفتوح رازی آمده است، اسامی برادران یوسف اینهاست[3]: روبیل، شمعون، لاوی، یهودا، ریالون، یشجر، ذان، یقتالی، جاد، اشر، بنیامین. و برادران یوسف بیش از یازده تن مذکور نبوده‌اند و کلمهٔ «اشد» جز اینکه محرف اشر یا اشیر باشد، نام دیگری نیست. و رجوع به اشترقفا و اشر و اشیر شود. و ابوالاشد نام چند تن بوده است. رجوع به ابوالاشد شود.

اشداء . [اِ] (ع مص) در فن سرود ماهر شدن. یقال: اشدی فلان؛ اذا صار ناخماً مجیداً. (منتهی الارب).

اشداء . [اَ شِ دْ دا] (ع ص، اِ) ج شدید. شدیدان و شدت‌کنندگان. (غیاث) (آنندراج): اشداء علی‌الکفار رحماء بینهم. (قرآن ۲۹/۴۸).

اشداخ. [اَ] (اِخ) وادیی است به عقیق مدینه. (منتهی الارب). محلی است به عقیق مدینه. (مراصد الاطلاع). و یاقوت آرد: ابووجزة. سعدی گوید:

تأبد القاع من ذی‌العش فالبیدُ
فتغلمان فاشداخ فعبود. (معجم البلدان).

اشداد. [اِ] (ع مص) صاحب ستور سخت شدن. (منتهی الارب). در اقرب الموارد چنین است: اَشَدَّ؛ کان معه دابّة شدیدة. ||قوت دادن کسی را. (منتهی الارب). ||اَشَدَّ فلان؛ بلغ الاشدّ فی عقل او سنّ. (اقرب الموارد).

اشداف. [اِ] (ع مص) تاریک شدن شب. (منتهی الارب). اَشْدَفَ اللیلُ؛ ارخی ستوره و اظلم. (اقرب الموارد).

اشداق. [اَ] (ع اِ) ج شِدْق، بمعنی کنج دهان از جانب باطن رخسار و هر دو جانب رودبار و هر دو کنارهٔ آن. (منتهی الارب) (آنندراج): از سر شوق سعادت و حرص شهادت به اشداق آن مخاوف و افواه آن نتایف رفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۰۸).

اشدان. [اِ] (ع مص) صاحب بچهٔ توانا شدن آهوی ماده. (منتهی الارب). صاحب بچهٔ توانا شدن ماده آهو. (فرهنگ خطی). و در اقرب الموارد آمده است: اشدنت الظبیة؛ شَدَنَ ولدها. و ذیل «شدن» آرد: شَدَنَ الظبی و جمیعُ وَلَد ذوات الظلف و الخف و الحافر شُدوناً؛ قوی و ترعرع و استغنی عن امه. و در فرهنگ خطی این معنی بدین‌سان آمده است: بزرگ‌بچه شدن آهوی ماده چنانکه احتیاج به شیر دادن بچه نداشته باشد.

اشداه. [اِ] (ع مص) بیخود گردانیدن. (منتهی الارب). بیخود کردن.

اشدح. [اَ دَ] (ع ص) فراخ از هر چیزی. (منتهی الارب). الواسع من کل شیء. (اقرب الموارد). فراخ‌لب. (مهذب الاسماء).

اشدخ. [اَ دَ] (ع اِ) شیر بیشه. ||(ص) فرس اشدخ؛ اسب سپیدروی. (منتهی الارب). از رنگهای اسبهاست هرگاه سپیدی، پیشانی اسب را پر کند و به چشمان آن نرسد گویند اشدخ. و رجوع به غره شود. (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۱۹). مؤنث: شَدْخاء. ج، شُدُخ. (اقرب الموارد).

اشدف. [اَ دَ] (ع ص) دشوار و سخت و تنگ‌روزی. (منتهی الارب). اعسر. (اقرب الموارد). رجوع به اعسر شود. ||اسب مائل به یک جانب از تعب و مشقت. (منتهی الارب). الفرس المائل فی احد شقیه بغیاً. (اقرب الموارد)؛ یعنی اسب که در دویدن به افراط به یکی از دو سوی مایل و کج شود، چه شق بدین معنی است: شَقَّ الفرس؛ مال فی جریه الی جانب. و بنابراین ترجمهٔ منتهی الارب که آنندراج و فرهنگ‌های دیگر هم عیناً آنرا نقل کرده‌اند بکلی غلط است. ||شتر دراز کشیده‌تن از نشاط در رفتن. (منتهی الارب). البعیر المعترض فی سیره نشاطاً. (اقرب الموارد). ||مرد کج‌رخسار. (منتهی الارب). من فی خده مَیَلٌ. (اقرب الموارد). ||اسب بزرگ‌تن. (منتهی الارب). الفرس العظیم‌الشخص. ج، شُدْف. (اقرب الموارد). مؤنث: شَدْفاء.

اشدق. [اَ دَ] (ع ص) بلیغ. کام‌گشاده. (منتهی الارب). فراخ‌گوشه‌دهن. (مهذب الاسماء). فراخ‌گوشه‌دهان. (تاج المصادر). فراخ‌دهن. مؤنث: شَدْقاء. ج، اشدقاء. (مهذب الاسماء).

اشدق. [اَ دَ] (اِخ)[4] (۳ - ۷۰ هـ.ق./ ۶۲۴ - ۶۹۰ م.). ابوامیه، عمروبن سعیدبن عاص اموی قرشی. امیری از خطیبان بلیغ بشمار میرفت. وی از طرف معاویه و پسرش یزید والی مکه و مدینه بود. و مردم شام او را دوست میداشتند و چون مروان‌بن حکم درصدد مطالبهٔ خلافت برآمد، اشدق به وی یاری کرد و مروان وی را به ولایت‌عهد پس از عبدالملک پسرش تعیین کرد. ولی هنگامی که عبدالملک بفرمانروائی رسید، بر آن شد که اشدق را از ولایت‌عهد خلع کند، و اشدق سرپیچی کرد. و در همان هنگام که عبدالملک به «رحبه» رفته بود تا با زفربن حرث کلابی نبرد کند، اشدق موقع را مغتنم شمرد و دمشق را بتصرف آورد و مردم آن شهر خلافت وی را پذیرفتند و با او بیعت کردند. آنگاه

---

1 - Khamélaon lukôs.

۲ - در منتهی الارب بغلط «کافک» آمده است، در صورتی که صحیح «کآنک» است. رجوع به «آنک» در اقرب الموارد شود.

۳ - رجوع به تفسیر ابوالفتوح ج ۳ ص ۱۱۰ شود.

۴ - الاصابة ۳: ۱۷۵، الفوات ۲: ۱۱۸ و تهذیب ۸: ۳۷.

عبدالملک بسوی دمشق بازگشت اما عمرو از ورود وی ممانعت کرد. عبدالملک شهر را محاصره کرد و با او بنرمی پرداخت تا دروازه‌های شهر را بگشود و عبدالملک داخل شهر شد. اشدق در پناه پانصد تن جنگاور از وی جدا شد اما عبدالملک منتظر فرصت بود و سرانجام او را کشت. و او را بسبب فصاحتی که داشت، اشدق میخواندند. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۳۲). و جاحظ در کتاب التاج آرد: از عبدالملک‌بن مروان و عمروبن سعید اشدق حکایت کنند که عبدالملک چندین سال برای کشتن اشدق در کمین بود تا وی را کشت چنانکه وی گاهی این امر را بتأخیر می‌انداخت و گاه بدان همت میگماشت و گاه منصرف میشد و زمانی اقدام میورزید تا وی را بکشت. (کتاب التاج ص ۶۶). و در حاشیهٔ کتاب التاج آمده است: ابن درید در کتاب اشتقاق (ص ۴۹) مینویسد: عمروبن سعیدبن عاص به اشدق معروف بود و لقب دیگر وی «لطیم‌الشیطان» بود. در حالی که ابن زبیر در مکه مطالبهٔ خلافت میکرد، خبر واقعهٔ اشدق که به وی رسید بالای منبر رفت و پس از درود بر خدا و سپاس از نعم او گفت: ابوذبان (عبدالملک) لطیم‌الشیطان را کشت: «و کذلک نولی بعض الظالمین بعضاً بما کانوا یکسبون[1]»... و صاحب المستطرف (ج ۲ ص ۴۴) آرد: وجه تسمیهٔ وی به اشدق این است که کنج دهان او کج بود. و رجوع به حاشیهٔ ص ۶۶ و ص۱۹۸ و ۱۹۹ کتاب التاج جاحظ و مروج‌الذهب مسعودی ج ۵ ص۱۹۸، ۳۳۴، ۳۳۹ و کامل ابن اثیر (حوادث سال ۶۹ هـ.ق.) و البیان والتبیین ج ۱ ص ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۸۴، ۱۸۵ شود.

اشدود. [اَ] (اِخ) (قلعهٔ...) یکی از شهرهای پنجگانهٔ فلسطینیان بود که در قسمت یهودا واقع شده بود و این شهر که محل پرستش بتی «وا گون» نام بود، بمسافت ۳ میل به بحر متوسط مانده در میانهٔ غزه و یافا واقع میباشد و در عهد جدید نیز ذکر شده است. لکن حال ده کوچکی در همان جا هست که آنرا اسدود گویند و در اطراف و جوانب آن خرابه‌های عناقیان بود که یوشع بر آن دست نیافت. (قاموس کتاب مقدس). و در ضمیمهٔ معجم البلدان آمده است: اشدود که هما کنون آنرا اسدود خوانند، یکی از شهرهای پنجگانهٔ متحد فلسطین است. این شهر ۱۸ میل بسوی شمال از غزه فاصله دارد و مسافت آن تا یافا ۲۱ میل بسوی جنوب است. شهر مزبور میان عقرون و عسقلان واقع است و فاصلهٔ آن تا هر یک از دو شهر مزبور ده میل است. اشدود در گذشته دارای حصون بسیار بلندی بوده که برخی از آنها طبیعی و برخی را مردم شهر ساخته بوده‌اند و اسرائیلیان تا روزگار عزیا پادشاه آن قوم، نتوانستند بر آن استیلا یابند. اما عزیا حصارها و باره‌های آنرا خراب کرد و در آن سرزمین شهرهائی بنیان نهاد و چون قوم یهود از اسارت بازگشتند، آنانرا به اکراه بسکونت در اشدود و گرفتن زنان اشدودی وادار کرد و بهمین سبب زبان آنان با هم درآمیخت و برخی از کلمات آن اشدودی و برخی عبرانی شد. اهمیت شهر اشدود از این نظر بود که در سر راه عمومی میان فلسطین و مصر واقع شده بود و مرکز مهم و مورد توجهی در پیکار میان آشوریان و مصریان بشمار میرفت از این‌رو ترتان سردار سپاهیان سرگون پادشاه آشور بسال ۶۱۷ ق. م. آن را محاصره کرد و بقهر آن را گشود. سپس پادشاه مصر پس از آنکه مدت ۲۹ سال اشدود را محاصره کرد، آنرا بتصرف آورد. و این محاصرهٔ بیسابقه و بی‌نظیر گواه بارزی بر استحکام و تسخیرناپذیری آن بشمار میرفت. آنگاه پس از چندی «یوناثان» بدان حمله کرد و شهر یادکرده و دهکده‌های اطراف و کلیهٔ معابد آنرا بسوخت و پس از آن مدت درازی ویران بود تا رومیان بر آن استیلا یافتند و مجدداً به آبادی آن پرداختند و وضع آن بهبود یافت. آنگاه زمانی رو به ویرانی میرفت و هنگامی آباد میشد. و این وضع همچنان تا این روزگار ادامه یافت و هما کنون اشدود عبارت از قریهٔ کوچکی است که در آن کژدم فراوان و برخی از آثار باستان وجود دارد. (از ضمیمهٔ معجم البلدان ص ۲۸۲). و نیز رجوع به ص۳۳۸ س ۱۳ همان کتاب و اسدود در همین لغت‌نامه شود.

اشدودی. [اَ] (ص نسبی) منسوب به اشدود.

اشدیة. [اَ شَ دْ دی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) شدیدتر بودن. سخت‌تر بودن. بیشتر بودن: و تفاوت‌النوریة لیست الا بالاشدیة و الکمال. (حکمة الاشراق ص ۱۶۸).

اشذاء. [اِ] (ع مص) یکسو کردن و دور گردانیدن چیزی را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||اذیت کردن کسی را. (از اقرب الموارد).

اشذاب. [اَ] (ع اِ) ج شَذَب. رخت خانه از قماش و جز آن. (منتهی الارب). متاع خانه از قبیل قماش و غیره. (از اقرب الموارد). ||پاره‌های درخت یا پوست آن. (منتهی الارب). قِطَع‌الشجر: طار من النخل شذبه؛ ای ما قطع عنه و قشره. ||بند آب. (منتهی الارب). ||مُسنّاة. (اقرب الموارد). ||بقیهٔ گیاه و مانند آن. بقیة‌الکلأ المأکول و غیره. (اقرب الموارد). ||پوستها. (منتهی الارب). القشور. (اقرب الموارد). ||شاخه‌های پراکنده از درخت که آنرا ببرند. (منتهی الارب). العیدان المتفرقة. ||و ما فضل من شعب‌الشجر. (اقرب الموارد).

اشذاذ. [اِ] (ع مص) سخن نادر گفتن. (منتهی الارب). اَشَذَّ الرجل؛ جاء بقول شاذ نادّ. (اقرب الموارد). اَشَذَّ الشیءَ؛ یکسر[2] کرد آنرا و بنهایت رسانید آنرا. (منتهی الارب). اَشَذَّ الشیءَ؛ نحّاه و اقصاه. (اقرب الموارد). ||تنها و نادر کردن کسی را. (منتهی الارب). اَشَذَّهُ؛ ندره عن جمهوره. شذّ عن الجماعة؛ ندر عنهم و انفرد. (اقرب الموارد).

اشر. [اَ] (ع مص) نیکو و خوب گردانیدن دندانها را. (منتهی الارب) (آنندراج). اَشَرَ الاسنان اشراً، حزّزها و حدّد اطرافها. (اقرب الموارد). ||شکافتن چوب را به ارّه. (منتهی الارب). اشر الخشبة بالمنشار اَشراً؛ نشرها. (اقرب الموارد).

اشر. [اَ شَ] (ع مص) تکبر کردن و تبختر نمودن. (منتهی الارب). اَشِرَ اَشَراً؛ بَطِرَ. (اقرب الموارد). پرنشاط شدن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۱۲). دَنَه گرفتن. (مجمل) (زوزنی). ناسپاس شدن. بطر. (مجمل). بزرگ‌منشی. شدت فرح و نشاط. مَرَح. فیریدن. سخت خرمی و شادی کردن.

اشر. [اُ شُ] (ع اِ) خوبی دندان و تیزی آنها از روی خلقت باشد یا از روی عمل. ج، اُشور. (منتهی الارب). التحزیز الذی فی‌الاسنان یکون خلقة و مصنوعاً. ج، اُشور. حدّت و رقت اطراف دندانها. (از اقرب الموارد). تیزی دندان. (بحر الجواهر).

اشر. [اُ شَ] (ع اِ) مرادف اُشُر است. رجوع به اُشُر شود. ||اُشَر منجل؛ دندانه‌های داس. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

اشر. [اَ شُ] (ع ص) متکبر. مغرور. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). اَشِر.

اشر. [اَ شِ] (ع ص) متکبر. مغرور. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ج، اَشِرون. (اقرب الموارد). پرنشاط. قوله تعالی: مَن الکذاب الاشر. (قرآن ۲۶/۵۴). (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۱۲). دَنَه گرفته. (زمخشری):

آن اشر چون جفت آن شاد آمدی
پنجساله قصه‌اش یاد آمدی. مولوی.

اشر. [اَ] (ع مص) علامت‌گذاری. معرفی کردن. شماره گذاری (علامت‌گذاری بوسیلهٔ حروف یا شماره‌ها از قسمتی). ترسیم کردن. نقش‌کردن (معرفی کردن بکنایه). طرح کردن. طراحی و علامت‌گذاری. دزی مینویسد در تداول عامه اَشَّرَ بظهور شیء، از فعل «اشار» گرفته شده و در معانی یاد کرده بکار میرود.

---

۱ - قرآن ۱۲۹/۶.
۲ - در متن چنین است ولی صحیح یکسو کردن است.

رجوع به دزی ج ۱ ص ۲۴ شود.

اشر. [ ] (اِخ) بروایتی نام اشیر فرزند یعقوب بوده است. رجوع به اشیر و حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ ص ۵۹ شود.

اشر. [اَ شِ] (اِخ)[1] (تلفظ لاتینی: اوسریوس[2] ژاک.(۱۵۸۰ - ۱۶۵۶ م.). از مردم انگلستان، متولد در «دوبلین»، نویسندهٔ کتابی در علم ازمنهٔ مذهبی.

اشر. [ ] (اِخ)[3] (حصن...) شهرکی به اسپانیا است که از حصون استوار و نیک بشمار میرود. دارای بازار مشهوریست و آبادی فراوان دارد. رجوع به حلل‌السندسیه ج ۱ ص ۱۳۰ شود.

اشر. [اَ شَرر] (ع ن تف) خودپسند و ستیزنده. (غیاث). بدکار. گاهی بمعنی شرّ یعنی بدتر استعمال شود: و اشرّ ما یکون السمک اوخمه و ابطؤه نزولاً اذا اجمع مع البیض. (ابن‌البیطار).

اشراء. [اَ] (ع اِ) ج شری. (منتهی الارب). ج شَری، بمعنی ناحیه: دخلوا اشراءالحرم؛ ای نواحیه. (اقرب الموارد).

اشراء. [اِ] (ع مص) درخشیدن برق. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||پر کردن حوض را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تاج المصادر). ||چیز راکج کردن. (منتهی الارب). اشری الشیء؛ اماله. ||اشری الزمام؛ حرَّکه. (اقرب الموارد). ||اشری الجمل؛ گشاده شد پشم شُتر. (منتهی الارب). همین معنی در اقرب الموارد چنین است: اشری الجمل؛ تقلفت عقیقته و در تاج العروس بنقل از صاغانی بدین‌سان نقل شده است: اشری الجمل؛ تفلقت عقیقته. و در شرح قاموس چنین است: اشری الجمل؛ شکافته شده از میوه و بار خسته. ||اشری بینهم؛ برآغالانید و برانگیخت میان ایشان. (منتهی الارب). تقول: اغریت بین‌القوم و اشریت. (اقرب الموارد).

اشراء. [اَ شِرْ را] (ع ص، اِ) ج شَرِیر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

اشراب. [اِ] (ع مص) دروغ بربستن بر کسی. یقال: اشربتنی ما لم اَشْرَب؛ یعنی بربستی بر من آنچه نکرده‌ام[4]. (منتهی الارب). اشرب بفلان؛ کذب علیه. (اقرب الموارد). ||هر شتر را با قرین آن کردن. (منتهی الارب). اشرب ابله؛ جعل لکل جمل قریناً. (اقرب الموارد). ||رسن را در گلوی اسبان رفتن[5]. (منتهی الارب). اشرب الخیل؛ جعل الحبال فی اعناقها. (اقرب الموارد). ||رسن را در گلوی کسی کردن. (منتهی الارب). اشرب فلاناً الحبل؛ جعله فی عنقه. (اقرب الموارد). ||حب کسی با دل وی آمیخته بودن. (منتهی الارب). آمیختن. (زوزنی). اُشرِبَ فلانٌ حُبَّ فلان، (بصیغةالمجهول)؛ خالط حبّه قلبه. (اقرب الموارد). ||اُشرِبَ الابیض حمرة (بصیغهٔ مجهول)؛ ای علاه ذلک. (منتهی الارب). در اقرب الموارد این معنی بصیغهٔ مجهول نیامده بلکه در ذیل معانی معلوم فعل آرد: اَشْرَبَ الثوبَ حمرةً؛ مزجها بلونه. ||آب دادن. (منتهی الارب). اشربه؛ سقاه. (اقرب الموارد). ||آب خوردن[6]. (منتهی الارب). ||اشربه؛ جعله یشرب. (اقرب الموارد). درخورانیدن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۱۳). ||تشنه شدن. (منتهی الارب). اشرب الرجل؛ عطش. (اقرب الموارد). ||صاحب شتران سیراب و شتران تشنه شدن. از لغات اضداد است. (منتهی الارب). اَشْرَبَ؛ رویت ابله و عطشت. ضد. (اقرب الموارد). ||اَشْرَبَ؛ حان لابله ان تشرب؛ هنگام آب خوردن شتر وی شده است. (از اقرب الموارد). نزدیک به آب خوردن رسیدن. (منتهی الارب).[7] ||سیر رنگ درخورانیدن جامه را و درخوردن آن. لازم و متعدی. (منتهی الارب). اشرب اللون؛ اشبعه. (اقرب الموارد). ||اشرب ابله؛ قیدها. یقول الرجل لناقته: لاشربنک الحبال و النسوع و اشربوا ابلکم الاقران؛ ای ادخلوها فیها و شدوها بها. سمع صاحب‌الاساس من یقول: رفع یده فاشربها الهواء ثم قال بها علی قذالی. (اقرب الموارد).

اشرابن. [اَ بَ] (اِ) نام ماهی هندی است. رجوع به تحقیق ماللهند ص ۱۸۱ شود.

اشراج. [اَ] (ع اِ) ج شَرَج، بمعنی جای فراخ از وادی. (منتهی الارب). رجوع به شرج شود.

اشراج. [اِ] (ع مص) دوال در گوشهٔ جامه‌دان و مانند آن کردن. یقال: اشرجت العیبة؛ اذا ادخلت بین اَشراجها. (منتهی الارب). || بستن خریطه را. (منتهی الارب). اشرج الخریطةَ؛ داخل بین اَشراجها و شدها. ||اَشْرَجَ صدره علی کذا؛ ضمّه علیه و کتمه کأنما اشرج الخریطةَ علی ما فیها. (اقرب الموارد).

اشراد. [اِ] (ع مص) رانده گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج).

اشرار. [اِ] (ع مص) به بدی منسوب کردن کسی را. (منتهی الارب). نسبت کردن با شر. (تاج المصادر بیهقی). نسبت کردن کسی را به شر. ||پیدا کردن. (منتهی الارب). آشکارا کردن. (تاج المصادر بیهقی): و حتی اُشِرَّت بالا کُفّ المصاحف؛ ای نُشرت و اُظهرت. (اقرب الموارد). ||به آفتاب نهادن چیزی را تا خشک شود. (منتهی الارب). به آفتاب نهادن گوشت یا کشک یا جامه را تا خشک شود. (از اقرب الموارد). ||راندن و طرد کردن خاندان و قبیلهٔ کسی، وی را. (از اقرب الموارد).

اشرار. [اَ] (ع ص، اِ) ج شَرِیر. (دهار) (آنندراج). بدان:

پس ره راستان و نیکان رو
که جهان پر خسان و اشرار است.
ناصرخسرو.

تو ملتفت مشو به عدو زآنکه خود فلک
تدبیر دفع فتنهٔ اشرار میکند.
سلمان ساوجی.

اشرارة. [اِ رَ] (ع اِ) گوشت‌پارهٔ خشک. ||زنبیل برگ خرما که بر روی آن پینو را خشک کنند و هرچه بر وی گوشت و پینو و مانند آنرا خشک کنند. (منتهی الارب). آنچه کشک بر آن نهند تا در آفتاب خشک شود. ||گلهٔ بزرگ از شتران. (منتهی الارب). ج، اشاریر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

اشراز. [اِ] (ع مص) در سختی و ناپسندی انداختن کسی را. یقال: اشرزه الله؛ ای القاه فی مکروه لایخرج منه. (منتهی الارب). اشرز الله فلاناً؛ اوقعه فی شدة و مهلکة لایخرج منها. (اقرب الموارد).

اشراس. [اِ] (ع مص) شوره گز چرانیدن. (منتهی الارب).

اشراس. [اَ / اِ][8] (اِ) برواق. بوتهٔ سریش[9]. این کلمه بصورتهای: اسراس، رسراس، سیراس، ارشاس، اشراسن و اشواس در کتب مختلف آمده است. (از دزی ج ۱ ص ۲۵). و رجوع به اشتراش شود. ابن‌البیطار گوید: و آن غیر ریشهٔ خنثی[10] باشد. برخی آنرا معرب سریش دانسته‌اند. و رجوع به تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۴۸ شود. نباتی است که در سبزی و تازگی بپزند و با ماست بخورند و چون خشک شود، آرد کنند و کفشگران و صحافان چیزها بدان چسبانند. (برهان). مشهور غری و سریشم. کذا فی بعض لغات الطب. (مؤید الفضلا). سریش را گویند و آن نباتی است که در سبزی و تازگی پزند و با ماست بخورند و بعد از رسیدگی خشک کنند

---

1 - Usher. 2 - Usserius.

۳ - املای کلمه در تداول اسپانیائی‌ها چنین است: Îsnajar.

۴ - در متن: آنچه کرده‌ام، و در اقرب الموارد چنین است: اشربنی ما لم‌اشرب؛ ای ادّعیٰ عَلَیَّ ما لم‌افعل.

۵ - در متن چنین است: رسن را در گلوی اسبان رفت، ظاهراً: رسن را در گلوی اسبان بست.

۶ - این معنی در اقرب الموارد نیست و شاید خورانیدن بوده است.

۷ - در منتهی الارب: «حان لابله ان تشرب» به جملهٔ مزبور ترجمه شده است.

۸ - در برهان و دیگر کتب لغت ضبط آن به کسر همزه است.

9 - Orinahogale.

10 - Asphodèle.

و آرد سازند و کفش‌گران و صحافان چیزها را بدان چسبانند. (هفت قلزم). اصل آن خنثی است و قول صاحب جامع آن است که نه اصل آن خنثی است و سهو کرده است و قول صاحب منهاج و صاحب تقویم در این معتبر است. بپارسی سرش گویند، طبیعت آن گرم و خشک در دویم و چون سوزانند گرم بود در دویم و خشک بود در سیم. سودمند بود جهت داءالثعلب چون طلا کنند و چون خرد کرده بپاشامند، بول و حیض براند، لیکن مرخی معده بود و مصلح وی گلقند بود و بر فتق طلا کردن و بر ورمهای بلغمی نافع آید و بگدازاند و مقدار شربتی از وی پنج درم بود. (اختیارات بدیعی). و حکیم مؤمن آرد: بفارسی سریش نامند و آن بیخست غیر بیخ خنثی، چه ساق خنثی کوتاه و کوچک و گلش سفید است و سریش را ساق بلندتر و عریض‌تر و برگ قوی‌تر و گلش سفید مایل بسرخی و ثمرش مستدیر و تندطعم میباشد و باعفوصت است. در اول گرم و خشک و محرق او در دوم گرم و در سیم خشک و ضماد او جهت جبر کسر و فتق و دمل و قروح خبیثه و ورم خصیه و کوفتگی عضل و عصب و با سرکه و روغن کنجد جهت جرب و حکه و تلیین صلابات و با آرد جو جهت سعفه و آشامیدن او جهت درد پهلو و سرفه و یرقان و صفراء سوخته و سجح و خشونت حلق و محرق او مدر بول و حیض و محلل ورم بلغمی و با سرکه دافع داءالثعلب و بهق سفید و تخمش جالق و قاطع اخلاط غلیظ و گرم‌تر از اصل آن و جهت نفث‌الدم و با ماءالعسل جهت تنقیهٔ جگر نافع و مورث سدد و مصلحش سکنجبین و مرخی معده و مصلحش گلقند و قدر شربتش تا پنج درهم و از محرق او تا یک مثقال و از تخمش دو درهم، مبدلش در اکثر افعال غری‌السمک است و گویند مغاث و یا کرسنه است.

اشراط. [اِ] (ع مص) نشان کردن شتر و گوسپند و جز آن جهت فروختن. (منتهی الارب). نشان کردن. (زوزنی). اعلان کردن به اینکه شتر برای فروش است. (از اقرب الموارد). ||آماده کردن چیزی را برای فروش. (منتهی الارب). اشرط من ابله؛ اعدّ شیئاً منها للبیع. (اقرب الموارد). ||آماده کردن خویشتن را به کاری و نشان کردن جهت آن کار. (منتهی الارب). اشرط نفسه لکذا؛ خود را برای کاری آماده ساخت و آنرا اعلام کرد. (از اقرب الموارد). ||شتابانیدن رسول را. (منتهی الارب). اشرط الرسول الی فلان؛ قدّمه الیه و اعجله. یقال: افرطه و اشرطه. ||اشرط نفسه و ماله فی هذا الامر؛ قدّمهما فیه. (اقرب الموارد).

اشراط. [اَ] (ع اِ) جِ شَرَط. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۶۱). ج شَرَط. نشانه‌ها. و اشراط‌الساعة؛ نشانه‌های قیامت. (منتهی الارب). نشانه‌های رستخیز. ||اشراط قوم؛ نجبا و اشراف و بزرگواران. مردم فرومایه. از اضداد است. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(اِخ) دو ستاره‌اند بنام شرطان در برج حمل و آن هر دو شاخ وی است. یقال: اذا طلع الشرطان القت الابل اوبارها فی‌الاعطان. و بجانب شمال ستاره‌ای است خرد، بعض عرب این هر سه را از منازل قمر گویند و اشراط نامند. و منه: اذا طلعت الاشراط ظهرت الانباط جمع النبط للماء. (منتهی الارب). اشراطُ مثلث، و آن نام صورت هفدهم از صور شمالی فلکی قدماست. (مفاتیح). اشراط را نطح و ناطح نیز خوانند. رجوع به شرطان و شرطین و نطح و ناطح شود.

اشراع. [اَ] (ع اِ) ج شَرَعَة، بمعنی صُفّة مسقف و پوشیده. (منتهی الارب). ||ج شَرَعَة، بمعنی سفینه. (از اقرب الموارد).

اشراع. [اِ] (ع مص) اشراع طریق؛ بیان کردن و پیدا و ظاهر گردانیدن راه را. (منتهی الارب). اشرع الطریق؛ بینه و اوصله الی الشارع الاعظم. (اقرب الموارد). ||اشراع رماح؛ نیزه‌ها را بسوی کسی راست کردن. (منتهی الارب). نیزه بر کسی راست کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). اشرع علیه الرمح؛ اقبله ایاه و سدده الیه. (اقرب الموارد). ||اشراع در به راه؛ گشادن در را بسوی راه. (منتهی الارب). در فا شارع کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). اشرع بابه الی الطریق؛ فتحه. (اقرب الموارد). ||اشرع الجناح علی‌الطریق؛ وضعه. (اقرب الموارد) . جناح در اینجا بمعنی روزن است که معرب آن رَوشَن باشد، چنانکه ذیل جناح آرد: اشرع فلانٌ جناحاً الی الطریق؛ ای روشناً. (اقرب الموارد). ||اشرع فلاناً الماء و فی‌الماء؛ اخاضه فیه و اورده ایاه. و منه: اشرعت الماشیة، اذا اوردتها. (اقرب الموارد). ||اشرع یده الی المطهرة؛ ادخلها فیها. و فی‌الحدیث: حتی اشرع فی‌العضد؛ ای ادخل الماء فیه. ||اشرع الشیء؛ رفعه جداً. ||اشرع الرجُل؛ احسبنی. اشرع الشیء؛ کفانی. (اقرب الموارد).

اشراف. [اَ] (ع ص، اِ) ج شریف. مردان بزرگ‌قدر. (منتهی الارب). اعیان. (دستور اللغة). ج شریف. (دهار). بزرگان و بلندسران. (مؤید الفضلا). بزرگواران. وجوه. بزرگان. شریفان. ج شریف، بمعنی صاحب شرف. (اقرب الموارد). اشخاص بزرگ‌قدر و صاحبان حسب و نسب نیک... ج شریف. (فرهنگ نظام): قضات بلخ و اشراف و علما... همه آنجا [طارم] حاضر بودند بنشستند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۸۰). چون روز هفتم بود، مثال داد علما و اشراف حضرت را حاضر آمدند. (کلیله و دمنه). و مجلسهای علما و اشراف و محفل‌های سوقه و اوساط مردمان و موضعها می‌گشت. (کلیله و دمنه). دلخواه‌تر ثناها آن است که بر زبان گزیدگان و اشراف رود. (کلیله و دمنه). و اجتهاد تو در کارها و رأی آنچه در امکان آید علما و اشراف مملکت را نیز معلوم گردد. (کلیله و دمنه). هر سال حملی به کعبهٔ معظم و مدینهٔ مکرم اید الله جلالهما فرستادی تا بر اشراف حرین (؟) و مستحقان صرف کردی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۱). || اشراف انسان؛ هر دو گوش و بینی او. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||جاهای بلند. ج شَرَف. (اقرب الموارد). بلندیها. ||ج شرف، بمعنی کوهان شتر. گویند: ابل عَظام‌الاشراف. (اقرب الموارد).

اشراف. [اِ] (ع مص) بلند شدن. (منتهی الارب) (غیاث). بر جای خاستن و بلند شدن. (مؤید الفضلاء). اشرف الشیء؛ علا و ارتفع و انتصب. (اقرب الموارد). بر بالای بلندی شدن. (غیاث). برآمدن. بالا برآمدن. ||اشرف المربأ؛ بالا برآمد جای دیده‌بان را. (منتهی الارب). ||اشرف علیه؛ اطلع علیه من فوق. (اقرب الموارد). بر زبر چیزی شدن. (زوزنی).[۱] ||اطلاع یافتن بر چیزی. (مؤید الفضلاء) (منتهی الارب). ||نزدیک شدن. ||از بالا به زیر نگریستن. (منتهی الارب). ||به مرگ رسیدن بیمار. یقال: اشرف المریض علی‌الموت؛ ای اشفی. (منتهی الارب). اشرف المریض علی‌الموت؛ اشفی. (اقرب الموارد). ||ترسیدن بر کسی[۲]. یا مهربانی کردن. یقال: اشرف علیه؛ اذا اشفق. (منتهی الارب). اشرف فلان علی فلان؛ اَشْفَقَ. اشرف علینا؛ ای اشفق. (اقرب الموارد). ||اشرف لک الشیء؛ امکنک: مایشرف له شیء الا اخذه. ||اشرفت نفسه علی‌الشیء؛ حرصت علیه و تهالکت. ||اشرفت الخیل؛ اسرعت العدو. (اقرب الموارد). ||خطةالاشراف؛ محل، مقام و رتبه یا عنوان عالی مشرف. و کلمهٔ اشراف بتنهائی نیز بدین معنی آمده است: متولی اشرافنا فی بجایه... دارالاشراف؛ مهمانخانه‌ای که در آنجا مؤسسات و ادارات دولتی است. رجوع به دزی ج ۱ ص ۷۵۰ شود. و برحسب شواهد ذیل پایگاه اشراف از عهد غزنویان تا روزگار مغول وجود داشته و از مقام بریدی برتر بوده است: چنانکه چهار تن که پیش از این شغل اشراف بدیشان داده بود، شاگردان وی باشند

۱ - مقصود بر زبر دیدبان رفتن است.
۲ - ترسیدن بر کسی در متون دیگر نیست.

[بوسهل حمدونی] . (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۵۵). دیگر روز بوسهل حمدونی راکه از وزارت معزول گشته بود، خلعتی سخت نیکو دادند جهت شغل اشراف مملکت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۵۵). بوبکر هم فاضل و ادیب و نیکوخط و مدتی بدیوان ما بماند، طبعش میل به گریزی داشت تا بلا بدو رسید... و از دیوان رسالت بیفتاد و بحق قدیم خدمت پدرش را بر وی رحمت کردند پادشاهان و شغل اشراف ناحیت‌گیری به او دادند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۷۴). سنهٔ تسع و اربعین و اربعمائة (۴۴۹ هـ . ق.)درپیچیدندش تا اشراف اوقاف غزنین بستاند... و حیلتها کرد تا از وی درگذشت [اموی] .(تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۵۵). بونصر بر شغل عارضی بودکه فرمان یافت... پسر نخستش مانده است و اشراف غزنین و نواحی آن موسوم به وی است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۴۲). بوالفتح را پانصد چوب بزدند و اشراف بلخ که بدو داده بودند بازستدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۲۲). بونصر صیفی، بر این دو سبب حالتی قوی داشت. آخر روزگار امیر محمود اشراف درگاه بدو مفوض شد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۹۹). امیر گفت: وی را اشراف مملکت فرمودیم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۴۱). شغل اشراف ترمک بدو مفوّض شد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۴۹). بروزگار پدر، شرم او را اجابت نا کردن، بریدی بدو داد و اشراف که مهتر بود به بوالقاسم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۹۶). و جمال‌الدین خاص حاجب را برسبیل اشراف یرلیغی گرفته. (جهانگشای جوینی). ||اشراف بر ضمایر؛ اطلاع بر ضمایر. در تداول صوفیان، فکر کسی را دریافتن. آگاه شدن از درون کسی یا سِرّی بی وسایط عادی: از بازار بجهت ما طعام بیار و لیکن از فلان و فلان دوکان نگیری... تراگفتم که از آن دوکان طعام نگیری کاهلی کردی و از آن یک دوکان گرفتی. حاضران چون تفحص کردند، عدلی آن دوکان از تمغا بوده است. از آن اشراف ایشان حالشان دیگر شد و مزید یقین جماعتی شد. (انیس الطالبین ص ۱۳۸). گفت درازگوشی غایب کرده‌ام... خواجه لحظه‌ای خاموش شدند و مر خداوند درازگوش را گفتندکه در طرف قبلهٔ فتح‌آباد در فلان موضع، درازگوش تو درآمده است. آن مرد به آن علامت که فرموده بودند رفت و درازگوش خود را یافت... حاضران از آن اشراف تعجب بسیار کردند. (انیس الطالبین ص ۱۰۸). یکی از درویشان ایشان نشسته بود در شهر بخارا و صفت جذبهٔ او بقوت بود. سخنان بلند میگفت... حضرت خواجه بیامدند و او را گفتند ترا این سخنان به چه کار آید... حاضران را از آن اشراف و شفقت ایشان وقت خوش شد. (انیس الطالبین ص ۱۰۳). و اضطراب من از آن بود که خواجه بر آن خاطر من مطلع شدند و من سالها بود که در عالم میگشتم به این کمال کسی ندیده بودم و گمان من این بود که در این روزگار مثل این صاحب‌اشرافی نیست. (انیس الطالبین ص ۸۵). احوال من از آن اشراف ایشان قوی دیگر شد. (انیس الطالبین ص ۷۷، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). در صفحات دیگر نیز این کلمه بمفهومی نزدیک به فکر کسی را دریافتن آمده است: چون اشراف حضرت خواجه مشاهده کردم‌حالم دیگر شد. (انیس الطالبین).
— بالاشراف؛ در تداول امروز عرب، تحت نظر.

اشرافی. [اَ] (ص نسبی) منسوب به اشراف.
— حکومت اشرافی؛ حکومت نجباء. حکومت آریستوکراسی[1].

اشراق. [اِ] (ع مص) درخشیدن و روشن شدن. (غیاث) (آنندراج). روشن شدن. (تاج المصادر) (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۱۳). درخشیدن و روشن کردن. (فرهنگ نظام). تابان شدن. تابش. طلوع. اشراق شمس؛ برآمدن آفتاب. روشن و تابان گردیدن آفتاب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و برخی گفته‌اند:شروق شمس، برآمدن آن و اشراق شمس، تابان گردیدن و پرتو افکندن آن است. (از اقرب الموارد):
زمهریر ار پر کند آفاق را
چه غم آن خورشید بااشراق را. مولوی.
||اشراق زمین؛ روشن شدن بسبب تابش آفتاب و پرتو افکندن آن. (از اقرب الموارد). ||اشراق مرد؛ در طلوع آفتاب درآمدن وی. (از منتهی الارب). درآمدن مرد در طلوع آفتاب. (از اقرب الموارد). ||اشراق نخل؛ غوره برآوردن آن. (منتهی الارب). و در اقرب الموارد چنین است: اشرق النخل؛ ازهی. و ذیل ازهی النخل آرد: ازهی النخل؛ طال. ||اشراق رخسار مرد؛ نیک درخشیدن و روشن شدن آن. (از اقرب الموارد). ||اشراق ثوب؛ نیک رنگ دادن جامه را. (منتهی الارب). اشرق الثوب فی الصبغ: بالغ فی صبغه. ||اشراق عدو؛ اندوهگین و غصه‌ناک کردن دشمن را. (منتهی الارب). و منه تقول: اشرقتُ فلاناً بریقه؛ اذا لم‌تسوّغ له ما یأتی من قول او فعل. (اقرب الموارد). ||حکمت اشراق؛ یعنی حکمتی که بنیان آن اشراقی است که عبارت از کشف است یا منظور حکمت شرقیانی است که از مردم ایران بودند و این هم بمعنی نخست بازمیگردد زیرا حکمت ایرانیان هم کشفی و ذوقی است. از این‌رو آنرا نیز به اشراقی نسبت داده‌اند که عبارت از ظهور انوار عقلی و لمعان و فیضان آنها بر نفوس کامل هنگام تجرد آنها از مواد حسی است و ایرانیان و همچنین یونانیان قدیم بجز ارسطو و پیروان وی در حکمت، بر ذوق و کشف تکیه میکردند. لیکن ارسطو و پیروان او تنها به بحث و برهان توجه داشتند و منظور از حکمت اشراق، حکمت کشف است و هم رواست که از آن حکمت شرقیان یعنی ایرانیان اراده کنیم. (از حکمت اشراق ص ۲۹۸). و رجوع به صفحات دیگر همان کتاب شود.

اشراق. [اِ] (اِخ) (شیخ...) شیخ شهاب‌الدین یحیی‌بن حبش یا حسین یا عبدالله‌بن امیرک مکنی به ابوالفتح. در سهرورد متولد شد. وی را شیخ اشراق و شیخ اشراقی و شیخ نوری و شیخ مقتول و شهاب مقتول و قتیل‌الله و حکیم مقتول نیز میگفتند. اشراق در اصول فقه و اقسام حکمت و فلسفه بیهمتا بود و در فقه و حدیث و علوم ادبی و برخی از علوم غریبه چون سیمیا و غیره نیز مهارت داشت. در جدل و مناظره بر هر کس فائق بود و نوادر بسیار از وی حکایت شده است. حکمت و اصول فقه را در مراغه از مجدالدین جیلی استاد فخر رازی فرا گرفت و دیگر علوم را نیز از استادان دیگر بیاموخت. اهمیت وی بدین سبب است که حکمت اشراق را بار دیگر زنده کردو در این باره تألیفات گرانبهائی از خود بیادگار گذاشت و همچنان که فارابی حکمت مشائی را که ارسطو و پیروان وی بدان معتقد بودند، تجدید کرد و اساس آنرا استوار داشت، شیخ اشراق نیز حکمت اشراق را که روش حکمای یونان (بجز ارسطو و اتباعش) و یا ایرانیان بود، برگزید و قواعد ازیادرفتهٔ آنرا بر اساسی متین بنا نهاد. او بجای بحث و استدلال و برهان و جدل که در حکمت مشائی متداول است، ذوق و کشف و شهود و اشراقات انوار عقلی را که اساس حکمت اشراق است، تجدید کرد، اما در عین حال در حکمت مشائی نیز دست داشت و دربارهٔ همهٔ رشته‌های فلسفه و حکمت آثاری به وی منسوب است که عبارتند از: آواز پر جبرئیل. اعتقادالحکماء. الواح العمادیة. البارقات الالهیة. البروج. بستان‌القلوب. البصرة. التلویحات در منطق و حکمت و یا خود نام این کتاب تلویحات لوحیه و عرشیه است. التنقیحات در اصول فقه. حکمةالاشراق که با شرح قطب‌الدین شیرازی سابقاً در تهران در مطبعهٔ سنگی چاپ شده بود و اخیراً مسیو کربن فرانسوی آنرا با حواشی و تعلیقاتی

1 - Aristocratie.

چـــاپ کــرده است. دعــوات‌الکــوا کب. رمزالوحی. شرح اشارات. صفیر سیمرغ. صندوق‌العمل. طوارق‌الانوار. العشق. الغربة الغریبة، این رساله نیز در آخر حکمت اشراق به اهتمام مسیو کربن طبع شده است. اللمحات یا اللمحة لوامع الانوار. مبدأ و معاد فارسی. المطارحات در منطق و حکمت. المعارج. المعراج. النغمات السماویة. النفحات فی الاصول الکلیة در تصوف. هیا کل‌النور در فلسفه که با بعضی حواشی بضمیمهٔ کتاب عجایب‌النصوص فی تهذیب‌الفصوص و اصول‌المنطق محمدبن سید شریف جرجانی در یک جلد در قاهره چاپ شده است. یزدان‌شناخت که با تصحیح حاج سید نصرالله تقوی در تهران در مطبعهٔ سنگی بطبع رسیده است.

شیخ اشراق در شاعری نیز ماهر بود و به هر دو زبان فارسی و عربی شعر میسرود، از آن جمله قصیده‌های قافیه دربارهٔ نفس به روش قصیدهٔ عینیهٔ ابن سینا گفته است که این بیت از قصیدهٔ مزبور است:

خلعت هیا کلها بجرعاء الحمی
و صبت لمغناها القدیم تشوقا.

و هم از اوست:

و انی فی‌الظلام رأیت ضوءً
کأن اللیل زین بالنهار
و کیف ا کون‌للدنیا طمیعاً
و فوق الفرقدین رأیت داری
أ أرضی بالاقامة فی فلاة
و اربعة‌العناصر فی جواری.

و این رباعی از آثار پارسی اوست:

هان تا سررشتهٔ خردگم نکنی
خود را ز برای نیک و بدگم نکنی
رهرو توئی و راه توئی منزل تو
هش دار که راه خودبخودگم نکنی.

شیخ اشراق پس از چندی به حلب رفت و بر تمامی عالمان آن سرزمین برتری یافت و مورد احترام ملک ظاهر گردید که از طرف پدر خود صلاح‌الدین ایوبی سلطان شامات بحکومت حلب و نواحی آن منصوب بود. و در بارگاه سلطان مزبور مکانتی بسزا داشت و بهمین سبب محسود علمای آن دیار شد و او را به سوءعقیده و بی‌دیانتی متهم داشتند، لیکن تهمتهای ناروای آن گروه بداندیش در ملک ظاهر کارگر نیفتاد و روزبروز بر مکانت و عزت شیخ می‌افزود تا بدخواهان شیخ به خود صلاح‌الدین متوسل گردیدند و خواستار قتل شیخ شدند و چون تفتین و بدگوئی آنان در صلاح‌الدین مؤثر افتاد و ملک‌ظاهر را به قتل شیخ برگماشت، ملک ظاهر ناچار در کیفیت قتل شیخ با خود وی گفتگو کرد و او را بی خورد و خورا ک‌گذاشت تا در سال ۵۸۱ یا ۵۸۵ یا ۵۸۷ هـ.ق. در سی‌وشش‌سالگی و یا در حدود چهل سالگی و بقول برخی در حدود ۸۸سالگی در حلب زندگانی را بدرود گفت. برخی هم نوشته‌اند که ملک ظاهر دستور داد وی را در زندان خفه کنند. و رجوع به غزالی‌نامه ص ۹۴، ۹۵، ۹۶ و ابوالفتوح (شهاب‌الدین یحیی‌بن...) شود.

اشراقات. [اِ] (ع اِ) جِ اشراق. ذوقها. کشفها. تابشهای انوار عقلی. و رجوع به اشراق شود.

اشراق اصفهانی. [اِ قِ اِ فَ] (اِخ) عبدالرزاق پسر حاج سیدمحمد. از شاعران عهد ناصرالدین‌شاه قاجار بود. مدتی در اصفهان و تهران با قلندران میزیست و شمع محفل آنان بود. سرانجام آهنگ هندوستان کرد و چندی در شیراز در منزل رضاقلیخان هدایت (متوفی در حدود ۱۲۹۰ هـ.ق.)اقامت گزید و آنگاه به هندوستان رفت. این بیت از اوست:

ازخدابرگشتگان راکار چندان سخت نیست
سخت کار ما بودکز ما خدا برگشته است.

رجوع به آتشکده ص ۱۷۰ و مجمع‌الفصحا ج ۲ ص ۷ و ۶۲ و ریاض‌العارفین ص ۱۶۶ و ریحانةالادب شود.

اشراق اصفهانی. [اِ قِ اِ فَ] (اِخ) میرمحمدباقر معروف به میرداماد فرزند شمس‌الدین محمد. اصلاً از مردم استرآباد ولی موطنش اصفهان بود. علاوه بر مراتب علمی شعر نیز می‌سرود و اشراق تخلص میکرد. از عالمان معاصر شاه عباس ماضی بود. وفاتش بسال ۱۰۴۰ یا ۱۰۴۱ یا ۱۰۴۲ هـ.ق.است. از اشعار اوست:

تجهیل من ای عزیز آسان نبود
بی از شبهات
محکم‌تر از ایمان من ایمان نبود
بعد از حضرات
مجموع علوم ابن سینا دانم
با فقه و حدیث
وینها همه ظاهر است و پنهان نبود
جزبر جهلات

و رجوع به داماد (میرمحمدباقر...) و اسماء المؤلفین ج ۲ ص ۲۷۶ و ریحانة الادب شود.

اشراقی. [اِ] (ص نسبی) آن قسم از فلسفه که‌در اصول و قواعدش ادلهٔ عقلیه و کشف هر دو معتبر است. رئیس اشراقیون در فلاسفهٔ یونان افلاطون بود و رئیس ایشان در فلاسفهٔ اسلام شیخ شهاب‌الدین سهروردی که تصنیفات بسیار دارد. حکمت و فلسفهٔ که فهمیدن حقایق اشیاء باشد بر سه قسم منقسم گشت: ۱ – فلسفهٔ مشائی که اصول و قواعدش از روی ادلهٔ عقلیه است و بس. رئیس فلاسفهٔ مشائین یونان ارسطاطالیس بود و رئیس فلاسفهٔ مشائین اسلام ابوعلی سینا. ۲ – اشراقی که اصول و قواعدش از ادلهٔ عقلیه و مکاشفه (ریاضت) هر دو است. ۳ – تصوف و عرفان که اصول و قواعدش از روی مکاشفه (ریاضتی) است و بس. (فرهنگ نظام). اشراقی، یا بمعنی کشفی و ذوقی است و یا منسوب به حکمای مشرق است. (از حکمت اشراق ص ۳۶). و رجوع به اشراق و اشراقیان شود.

اشراقی. [اِ] (اِخ) (شیخِ ...) رجوع به اشراق شیخ شهاب‌الدین شود.

اشراقیان. [اِ] (اِخ) گروهی از حکمای سلف که از باعث اشراق و روشنی باطن خود که‌از کثرت ریاضت پیدا کرده بودند، تعلیم و تعلم به مکاشفه و مراقبه میکردند و حاجت به رفتن پیش کسی نداشتند، بخلاف حکمای مشائین که ایشان نزدیک یکدیگر رفته مقدمات دریافت میساختند، چنانچه افلاطون و بقراط و غیره از زمرهٔ اشراقیین بودند. (غیاث) (آنندراج). رجوع به اشراق و اشراقی شود. پیروان مکتبی فلسفی که معتقد به حکمت اشراق یا حکمت مشرقی بوده‌اند. هدف این گروه ایجاد توافق میان فلسفهٔ یونانی افلاطونیان جدید و فلاسفهٔ ایران و جز آنان بوده است و این نام بخصوص بر شا گردان سهروردی (متوفی بسال ۱۱۹۱ م.) اطلاق شده است. (از المنجد).

اشراقیون. [اِ قی یو] (اِخ) جِ اشراقی در حالت رفع. رجوع به اشراقی و اشراقیان شود.

اشراقیه. [اِ قی یَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان افشاریهٔ ساوجبلاغ بخش کرج شهرستان تهران، ۲۷۰۰۰ گزی باختر کرج، دارای ۳۰ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

اشراقیین. [اِ قی یی] (اِخ) جِ اشراقی در حالت نصب و جر. رجوع به اشراقی شود.

اشراک. [اَ] (ع ص، اِ) جِ شریک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). انبازان و شریکان. (آنندراج). ||جِ شَرَک. دامهای شکار. (اقرب الموارد). ||جِ شِرک. (اقرب الموارد). رجوع به شِرْ ک شود. ||جِ شِرا ک،بمعنی بند کفش از دوال. (منتهی‌الارب).

اشراک. [اِ] (ع مص) انباز کردن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۱۳). هنباز کردن کسی را در چیزی. (تاج المصادر بیهقی). شریک کردن‌کسی را در چیزی. انباز کردن با کسی. انباز گردانیدن کسی را. شریک گردانیدن. (منتهی الارب). کسی را در کار خود شریک قرار دادن. (اقرب الموارد). ||اشرا ک به خدا؛ کفرکردن. (منتهی الارب). برای خدا شریک قرار دادن. (از اقرب الموارد). انباز آوردن با خدای عزوجل. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (آنندراج). شرک آوردن؛

گفت با امر حقم اشراک نیست
گر بریزد خونم امرش، باک نیست. مولوی.

||اشراک کفش؛ بند و دوال کردن کفش را. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). شراک کردن نعلین. (تاج المصادر). شراک ساختن برای کفش. (آنندراج). ||اشراک میان چند تن؛ جمع کردن میان آنان. ||شریک یافتن کسی را. (منتهی الارب).

اشران. [اَ] (ع ص) اَشِر. اَشُر. متکبر. مغرور. شادی‌کننده. ج، اَشاریٰ، اُشاریٰ. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

اشرئباب. [اِ رِءْ] (ع مص) گردن را استیخ کردن تا بسوی کسی درنگریستن، یا بلند برآمدن برای نگریستن. (منتهی الارب). إشرأبَّ الشیء و الیه؛ مد عنقه لینظر او ارتفع. و اصله عند شرب الماء حتی یتهیأ له ثم کثر حتی استعمل فی رفع‌الرأس و مدّالعنق عند النظر و لهذا عُدِّیَ مثله بإلی. (اقرب الموارد).

اشربن. [ ] (اِ) نام یکی از منازل شهور هندی است. رجوع به تحقیق ماللهند ص ۱۰۷ شود.

اشربه. [اَ رِ بَ] (ع اِ) جِ شراب، بمعنی هرچه از مایعات نوشیده شود یعنی محتاج به جویدن نباشد، خواه حرام باشد و خواه حلال و فقیهان آنرا به آشامیدنیهائی که به اجماع یا برحسب اختلاف حرام شده است، اختصاص داده‌اند. (از اقرب الموارد) (از تعریفات جرجانی). جِ شراب که بمعنی مطلق هرچیز رقیق است از جنس خوردنی و آشامیدنی مثل آب و شیر و خمر و شهد و غیره. (غیاث اللغات) (آنندراج). آشامیدنیها که در آن شکر کنند. (بحر الجواهر). شرابها و شربتها. و در فقه در باب اطعمه و اشربه، مایعات حرام بر پنج گونه است: ۱ - شراب و هر مسکری. ۲ - خون جهنده از رگ حیوان و خون جانوران ناپاک. ۳ - هر مایعی که در آن نجاستی داخل شود. ۴ - اعیان نجس مانند بول حیوانات حرام‌گوشت. ۵ - شیر حیوانات حرام‌گوشت. رجوع به شرایع ص ۲۳۶ شود.

اشرج. [اَ رَ] (ع ص) ستور که یک خصیهٔ وی کلان باشد. (منتهی الارب). آنکه یک خایهٔ وی بزرگ باشد از دیگر. (زوزنی) (مهذب الاسماء). ||یک‌خایه. (مهذب الاسماء). ستور که یک خصیه دارد. (منتهی الارب).

اشرحفاف. [اِ رِ] (ع مص) آماده شدن برای جنگ. ||شتابی و سبکی کردن. (منتهی الارب).

اشرد. [اَ رَ] (ع نتف) رمنده‌تر. شاردتر:

و هم ترکوک اسلح من حباری
رأت صقراً و اشرد من نعام.

(حیاةالحیوان ج ۱ ص ۲۰۵ س ۳).

اشرس. [اَ رَ] (ع ص) بدخو. (منتهی الارب). شَرِس. ||مرد دلاور در جنگ. (منتهی الارب). دلیر. (مهذب الاسماء). مؤنث: شَرْساء. ج، شُرْس. (اقرب الموارد). ||(اِ) شیر بیشه. ||سختی. (منتهی الارب). و در مَثَل است: عثر باشرس‌الدهر؛ ای سقط بالشدة. (اقرب الموارد). ||شَریس. گیاهی بدمزه. (ازاقرب الموارد).

اشرس. [اَ رَ] (اِخ) ابن حسان یا حسان بکری. در روزگار علی‌بن ابیطالب (ع) میزیست و سردار لشکریان اسلام در انبار بود که سفیان‌بن عوف وی را بکشت. نام او در خطب علی (ع) آمده است. رجوع به البیان والتبیین ج ۳ ص ۴۰ و ۳۹ شود.

اشرس. [اَ رَ] (اِخ) ابن عبدالله. رجوع به اشرس السُلمی شود.

اشرس. [اَ رَ] (اِخ) ابن غاضرة کندی. از صحابهٔ حضرت رسول (ص) بود. رجوع به الاصابه ج ۱ ص ۵ و قاموس الاعلام ج ۲ ص ۹۷۳ شود.

اشرس. [اَ رَ] (اِخ) ابوشبیان هذلی. رجوع به ابوشبیان شود.

اشرس. [اَ رَ] (اِخ) السُلَمی. فرزند عبدالله سلمی بود و پس از تاریخ ۱۱۱ هـ.ق./۷۲۹م. درگذشت. وی از امیران فاضلی بود که بعلت فضلش او را «کامل» میخواندند. هشام‌بن عبدالملک وی را بسال ۱۰۹ هـ.ق. بحکومت خراسان برگزید و او تا سال ۱۱۱ هـ.ق. که هشام او را معزول کرد در خراسان اقامت داشت. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۱۸). و رجوع به شرح احوال رودکی ص ۲۱۸، ۲۷۵، ۲۷۷ و الوزراء و الکتاب صص ۴۲ - ۴۳ و حبیب‌السیر چ تهران ج ۱ ص ۲۶۱ و مجمل التواریخ و القصص ص ۳۰۹ و قاموس الاعلام ج ۲ ص ۹۷۳ و کامل ابن اثیر ص ۶۶، ۶۸ و ۷۲ شود.

اشرس شیبانی. [اَ رَ سِ شَ] (اِخ) فرزند عوف شیبانی متوفی بسال ۳۸ هـ.ق./۶۵۸م. از بزرگان و دلاوران بنی‌شیبان در صدر اسلام بود. وی پس از واقعهٔ نهروان با دویست تن از همراهان خویش در دسکرة (از نواحی غربی بغداد) به مخالفت علی‌بن ابیطالب (ع) برخاست و آنگاه به «انبار» رفت و در آنجا کشته شد. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۱۸).

اشرط. [اَ رَ] (ع نتف) فرومایه‌تر. اسم تفضیل است بدون فعل و این نادر است. ارذل. یقال: الغنم اشرط‌المال؛ ای ارذله. (اقرب الموارد).

اشرع. [اَ رَ] (ع ص) بینی که سر آن دراز باشد. (منتهی الارب). الانف الذی امتدّت ارنبته. (اقرب الموارد).

اشرعة. [اَ رِ عَ] (ع اِ) جِ شراع. (منتهی الارب). رجوع به شراع شود.

اشرف. [اَ رَ] (ع نتف) شریفتر. مهتر.
- اشرف مخلوقات؛ آدمی.
||گاه عنوان و صفت شخص یا مکان مقدس باشد: حضرت اشرف. جناب اشرف. نجف اشرف. ||بلندتر از هر چیزی. (منتهی الارب). ||(ص) منکب اشرف؛ دوش بلند. ||(اِ) شب‌پره. (منتهی الارب). ||مرغی است دیگر که آشیانه نسازد و فرودنیاید، الا ریثما یجعل لبیضه اُفحوصاً من تراب و یبیض و یغطی علیه فیطیر و بیضه ینفقس بنفسه، فاذا اطاق فرخه الطیران کان کابویه فی عادتهما. (منتهی الارب). و در ترجمهٔ قاموس چنین است: و پرنده‌ای دیگر است که از برای او آشیانی نیست و نمی‌افتد و فرونمی‌آید مگر وقتی که میکند از برای تخم کردن آشیانی از خاک و تخم میکند در او و می‌پوشد بر او چیزی و پرواز میکند و تخم او تباه و شکسته میشود بخودی خود. پس وقتی که جوجهٔ او توانا شد از پریدن، هست مثل پدر و مادر در خوی ایشان. ||ستر اشرف؛ از ترکیباتی است که روی سکه‌ها نوشته میشد تا بر رتبه‌ها و مقامات و امثال آن دلالت کند و این ترکیب را بجای «جهة» بکار میبردند. صاحب النقود ذیل «جهة» مینویسد: کنایه از زن شریفی است که نخواهند نام او را ذکر کنند، و ذیل «ستر اشرف» آرد: کسانی که بخواهند در اکرام و احترام و اشاره دقیق امعان کنند این ترکیب را بجای «جهة» بکار میبرند... رجوع به النقود ص ۱۳۵ شود. ||نزد صوفیه عبارت است از ارتفاع وسائط. هرچند میان موجِد و موجَد وسائط کمتر و احکام وجوبش بر احکام امکانش اغلب، آن شیء اشرف و اگر وسایط اکثر میان وی و حق، آن شیء اخسّ. از بهر همین، عقل اوّل و ملائکهٔ مقربون از انسان کامل اشرف باشند، و انسان از ایشان اکمل. نظم:

میان اشرف و اکمل تمیز است
ترا کردم خبر دریاب نیکو
ملک اشرف بود انسان کامل
ولی انسان کامل اکمل از او.

کذا نقل عن عبدالرزاق الکاشی. (کشاف اصطلاحات الفنون ص ۸۴۲).
- امکان اشرف؛ در حکمت اشراق در برابر امکان اَخَسّ است. شیخ اشراق در حکمة الاشراق در ذیل «فی قاعدة الامکان الاشرف علی ما هو سنّةالاشراق» در این باره بتفصیل بحث کرده است. رجوع به کتاب حکمة الاشراق چ کربن ص ۱۵۴ و فهرست آن و منظومهٔ حاج ملا هادی شود.

اشرف. [اَ رَ] (اِخ) نسبت او معلوم نیست. ابواسحاق‌بن یاسین نام او را در زمرهٔ گروهی از صحابه که از هرات نزد حضرت رفته‌اند،

یاد کرده و ابوموسی آنرا استدرا ک کرده است. (از الاصابه ج ۱ ص ۵۰).

اشرف. [اَ رَ] (اِخ) یکی از هشت تن رهبانان حبشه است که نزد حضرت رسول آمدند. (الاصابة ج ۱ ص ۵۰). و رجوع به ابرهه در همان جلد ص ۱۳ شود.

اشرف. [اَ رَ] (اِخ) نام یکی از سرهنگان ابومسلم بود که ابومسلم او را بکشت و زن وی خاوند دیهٔ نرشخ بود. نام او را شرف هم ضبط کرده‌اند. رجوع به تاریخ بخارای نرشخی ص ۸۳ شود.

اشرف. [اَ رَ] (اِخ) نام سابق بهشهر. رجوع به بهشهر و سفرنامهٔ رابینو و مرآت البلدان ج ۱ ص ۴۱ شود.

اشرف. [اَ رَ] (اِخ) موضعی است. بحجاز در دیار بنی‌نصربن معاویه. (معجم البلدان).

اشرف. [اَ رَ] (اِخ) معروف به ابن اینال فرزند یوسف‌بن اینال طرازی حنفی بود. او راست: محکمة‌السلطان فی مختصر فتاوی قاضیخان که در شوال سال ۷۶۱ هـ.ق. در قدس آنرا بپایان رسانید. (از اسماء المؤلفین ج ۱ ستون ۲۲۴).

اشرف. [اَ رَ] (اِخ) اسماعیل الاول. پادشاه سلسلهٔ رسولیان یمن که در سال ۷۷۸ هـ.ق./ ۱۳۷۶م. به سلطنت رسید. (طبقات سلاطین اسلام ص ۸۸).

اشرف. [اَ رَ] (اِخ) اسماعیل الثانی. دهمین پادشاه سلسلهٔ رسولیان یمن که در ۸۳۰ هـ.ق./ ۱۴۲۷م. به سلطنت رسید. (طبقات سلاطین اسلام ص ۸۸).

اشرف. [اَ رَ] (اِخ) اسماعیل الثالث. دوازدهمین پادشاه سلسلهٔ رسولیان یمن که در ۸۴۲ هـ.ق./ ۱۴۳۸ م. به سلطنت رسید. (طبقات سلاطین اسلام ص ۸۹).

اشرف. [اَ رَ] (اِخ) افغانی یا اشرف غاصب. پسرعموی محمود افغان رئیس قبیلهٔ غلیجائی است که در اوائل قرن ۱۲ هجری خروج و افغانستان و ایران را ضبط کرد و بعدها به بیماری وحشتنا کی دچار گردید تا آنجا که گوشتهای بدن خود را با دندان خود میکند و تکه‌تکه میکرد. در این حال بود که اشرف بسال ۱۱۳۹ هـ.ق. از جانب رؤسای افاغنه در اصفهان بتخت سلطنت نشانده شد و وی محمود را بقتل رسانید و در خلال همین احوال دولت عثمانی عراق عجم و قسمت اعظم آذربایجان را تحت تصرف خویش درآورده بود. اشرف میخواست با دولت عثمانی عهدنامه‌ای منعقد سازد و به وسیلهٔ رابطهٔ مذهبی تسنن، اراضی ضبط‌شدهٔ روزگار دولت صفویّه را مسترد دارد، امّا به آرزوی خویش نایل نگشت و در نتیجه محاربه ادامه یافت و بوسیلهٔ اغفال و تحریک امرای کردستان و ساده‌دلان لشکر عثمانی کارش قدری پیشرفت کرد و به پیروزی نایل گردیدو رفتار خیلی دوستانه ابراز می‌کرد. سرانجام در تاریخ ۱۱۴۰ هـ.ق. دولتین عثمانی و روسیه پادشاهی وی را در ایران تصدیق کردند، ولی از طرف دیگر طهماسب پسر سلطان حسین که از ملوک صفویه و در تحت اسارت وی بود، در خراسان بکمک بعضی از اقوام و عشائر اترا ک و مخصوصاً به حیل و تدابیر طهماسب‌قلی‌خان (که بعد به نادرشاه مشهور شد) بسیار نیرومند گردید و علاوه بر این از غدّاری و خونخواری این زادهٔ افغان، آه و فغان اهل ایران به آسمان میرفت و از حد و حصر تجاوز کرده بود. لذا رفته‌رفته کارش مختل گردید و قوت و قدرتش سستی گرفت و در دو جنگ مغلوب و پریشان گردید و دلاوران لشکرش به دیار عدم شتافتند. پس بسال ۱۱۴۲ هـ.ق. شاه سلطان حسین را در زندان بقتل رسانید و ترک اصفهان گفت و بسوی سیستان فرار اختیار کرد و چندین بار نیز در اثنای گریز مغلوب گشت و مقربان درگاهش نیز دست از هواخواهی وی برداشتند و در بین فرار بسال ۱۱۴۲ هـ.ق. بر دست طائفهٔ بلوچ بقتل رسید و به این طریق حکومت افغانی در ایران انقراض یافت و باز سلالهٔ صفویه روی کار آمد، ولی شاه طهماسب نمایندهٔ خاندان مزبور به نام خشک و خالی قناعت میکرد و زمام امور تماماً در ید اقتدار طهماسب‌قلی‌خان بود تا آنجا که بتدریج بساط دولت صفویه را کاملاً برچید و استقلال خویش را اعلان کرد و دولت معظمی تشکیل داد. (از قاموس الاعلام). و رجوع به نادرشاه و فهرست تاریخ ادبیات ایران تألیف برون ترجمهٔ رشید یاسمی شود.

اشرف. [اَ رَ] (اِخ) تومان‌بیک. آخرین پادشاه سلسلهٔ ممالیک برجی که در سال ۹۲۲ هـ.ق./ ۱۵۱۶ - ۱۵۱۷ م. به سلطنت رسید. (طبقات سلاطین اسلام ص ۷۵). و صاحب قاموس الاعلام آرد: اشرف ملک طومانبای. نام آخرین پادشاه چرا کسهٔ مصر است. پس از قتل عمویش قانصوغوری بقیة‌السیف چرا کسه را گرد آورد و مدعی سلطنت شد، ولی در محاربه‌ای واقع در نزدیکی مصر با سلطان سلیم‌خان مغلوب شد و به صعید گریخت و پس از یک ماه دوباره با قریب پنجهزار تن چرکس به مصر درآمد و جنگ بزرگی تن‌به‌تن در محلات شهر میان او و مخالفانش روی داد و کاری از پیش نبرد. از این‌رو باز راه فرار پیش گرفت و میخواست از نیل عبور کند. در این حال مصطفی‌پاشا بکلربیگی روم وی را گرفت و به حضور پادشاه آورد و بعد از چند روز در تاریخ ۹۲۳ هـ.ق. بفرمان عالی در باب‌الزویله وی را بر دار کشیدند و سلسلهٔ ممالیک چرا کسه را منقرض ساختند و از آن زمان دیار مصر بالتمام به ممالک عثمانی ملحق شد.

اشرف. [اَ رَ] (اِخ) جنبلات. بیست‌ودومین سلطان سلسلهٔ ممالیک برجی که در سال ۹۰۴ هـ.ق./ ۱۴۹۹ م. به سلطنت رسید. (طبقات سلاطین اسلام ص ۷۵). و در اعلام المنجد آمده است: اشرف لقب جانبلاط ناصری ابوالنصر سلطان مصر بود که نخست امیرالحج و حا کم حلب و دمشق بود. وی در زندان اسکندریه بسال ۱۵۰۱ م. کشته شد. (از اعلام المنجد). و رجوع به قاموس الاعلام شود.

اشرف. [اَ رَ] (اِخ) چوپانی. امیر ملک اشرف برادر امیر شیخ حسن که چهارده سال (۷۴۴ - ۷۵۹ هـ.ق.) در آذربایجان حکومت کرد و در اوایل ۷۵۹ بدست جانی‌بیک پادشاه دشت قبجاق بقتل رسید و سلسلهٔ چوپانی بقتل او خاتمه پذیرفت. (تاریخ مغول ص ۳۶۵). و رجوع به فهرست همان کتاب و فهرست حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ و فهرست ذیل جامع التواریخ رشیدی حافظ ابرو شود.

اشرف. [اَ رَ] (اِخ) درویش اشرف نمدپوش. شاعری بود که نظام قاری از اشعار وی استقبال کرد. رجوع به تاریخ عصر حافظ ص مح شود.

اشرف. [اَ رَ] (اِخ) (۴۸۲ - ۶۱۰ هـ.ق.) رملی. فرزند اعزبن هاشم علوی تاج‌العلاء حسنی شیعی. در حلب متولد شد و نزیل رملة بود. او راست: تحقیق غیبة‌المنتظر و ما جاء فیه عن النبی (ص) من الاثر. تفسیر مائة حدیث. جنة‌الناظر و جنة‌المناظر (۵ جلد). شرح قصیدهٔ یائی سید حمیری. نکت‌الانبیاء (۲ جلد). (از اسماء المؤلفین ج ۱ ستون ۲۲۴).

اشرف. [اَ رَ] (اِخ) سیدحسن غزنوی. رجوع به حسن غزنوی و فهرست احوال و اشعار رودکی تألیف سعید نفیسی و مقدمهٔ دیوان او بقلم مدرس رضوی شود.

اشرف. [اَ رَ] (اِخ) سیدعلی. یکی از شعرای ایران و از اهالی فرخ‌آباد بود که در مرثیه گوئی حضرت سلطان‌الشهدا دست داشت. از اوست:

چرا اشرف ز عصیان میکنی اندیشهٔ محشر
چو بهر عفو جرمت شاه خیبرگیر می‌آید.

(از قاموس الاعلام).

اشرف. [اَ رَ] (اِخ) سیف‌الدین برس‌بیک. دهمین سلطان ممالیک برجی که از ۷۸۴ تا ۹۲۲ هـ.ق./ ۱۳۸۲ تا ۱۵۱۷ م. سلطنت کردند و سلاطین عثمانی آنها را از میان برداشتند. سیف‌الدین اشرف در سال ۸۲۵ هـ.ق./ ۱۴۲۲ م. به سلطنت رسید. (طبقات

سلاطین اسلام ص ۷۴). و در اعلام المنجد آمده است: بَرْسْبای ملک الاشرف سیف‌الدین از ممالیک مصر بود و از سال ۱۴۲۲ تا ۱۴۳۸ م. بر آن کشور فرمانروائی داشت. وی افراد غیرمسلمان را از مناصبی که داشتند برکنار ساخت و برای لباس آنان قوانین و احکامی وضع کرد تا از این راه میان ایشان و مسلمانان تمایزی پدید آید. از طریق دریا بر سلطان قبرس پیروز شد و بر سوریه و حجاز استیلا یافت مردی مسرف بود و علاقهٔ فراوان به ثروت داشت، از این‌رو مصمم شد کلیهٔ منافع و امور بازرگانی را بدولت اختصاص دهد. (از اعلام المنجد). و رجوع به قاموس الاعلام شود.

اشرف. [اَ رَ] (اِخ) سیف‌الدین قایت‌بیک. نوزدهمین پادشاه سلسلهٔ ممالیک برجی بود و در ۸۷۳ هـ.ق. / ۱۴۶۸ م. به سلطنت رسید. (طبقات سلاطین اسلام ص ۷۴).

اشرف. [اَ رَ] (اِخ) صلاح‌الدین خلیل. نهمین سلطان ممالیک بحری مصر بود که از ۶۴۸ تا ۷۹۲ هـ.ق. / ۱۲۵۰ تا ۱۳۹۰ م. در مصر سلطنت کردند صلاح‌الدین در سال ۶۸۹ هـ.ق. / ۱۲۹۰ م. به سلطنت رسید. (طبقات سلاطین اسلام ص ۷۱). و صاحب قاموس الاعلام آرد: ملک، صلاح‌الدین خلیل‌بن قلاوون در تاریخ ۶۸۹ پس از مرگ سلطان قلاوون بتخت پدر جلوس کرد و بر طبق مسلک وی عساکر منظم و مکملی تشکیل داد و به اهل صلیب هجوم آورد و مرکز ایشان عکا را فتح و تخریب کرد و نیز صیدا، صور، حیفا و دیگر سواحل شام را از چنگ فرنگان بدر آورد و قلعه‌های ایشان با خاک یکسان کرد و مرعش و برخی از جاهای دیگر را که در دست ارامنه بود، مستخلص ساخت و در عرض حکومت سه‌سالهٔ خویش به اینهمه جنگها و کارهای نمایان دست یازید و در سنهٔ ۶۹۳ در مصر در اثنای شکار برخی از امرایش وی را شهید کردند و در این حال از ۳۰ سال بیشتر نداشت. و رجوع به صلاح‌الدین و حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۲۵۸ شود.

اشرف. [اَ رَ] (اِخ) علاءالدین قوجوق (یا کچک). هفدهمین پادشاه ممالیک بحری مصر بود که در سال ۷۴۲ هـ.ق. / ۱۳۴۱ م. به سلطنت رسید. (طبقات سلاطین اسلام ص ۷۱). و رجوع به قاموس الاعلام و علاءالدین بحری شود.

اشرف. [اَ رَ] (اِخ) عمربن علی‌بن الحسین که برادر حضرت باقر بود و نسب جد مادری سیدرضی و سیدمرتضی علم‌الهدی به وی منسوب است. از مردان باتقوی و فاضل بشمار میرفت و در دورهٔ بنی‌امیه و بنی‌عباس دارای جلالت دینی و دنیوی بود. (از ریحانة الادب). و رجوع به عمر... شود.

اشرف. [اَ رَ] (اِخ) عمر الاشرف. سومین پادشاه سلسلهٔ رسولیان یمن که در سال ۶۹۴ هـ.ق. / ۱۲۹۵ م. به سلطنت رسید. (طبقات سلاطین اسلام ص ۸۸).

اشرف. [اَ رَ] (اِخ) قانسوه غوری. بیست‌وسومین سلطان سلسلهٔ ممالیک برجی بود که در سال ۹۰۶ هـ.ق. / ۱۵۰۰ م. به سلطنت رسید. (از طبقات سلاطین اسلام ص ۷۵). و در اعلام المنجد آمده است: اشرف لقب ملک قانصوه دوم از ممالیک چرکسی مصر (۱۴۳۰ - ؟م.) بود که از ۱۵۰۱ تا ۱۵۱۶ م. فرمانروائی کرد. از مردم مالیات و باج و خراج بسیار میگرفت و در طریق تجارت مشکلاتی بوجود آورد از این‌رو رونق تجارت از مصر و سوریه به هند انتقال یافت. با سلطان سلیم در چمنزار دابق نزدیک حلب به نبرد پرداخت و کشته شد. و صاحب قاموس الاعلام آرد: اشرف ملک، ابوالنصر قانصوه غوری. یکی از ممالیک چراکسه است. در تاریخ ۹۰۶ هـ.ق. پس از قتل ملک عادل طغانبای به اتفاق و میل امرای چراکسه به تخت سلطنت مصر نشست. ۱۶ سال با اعتدال و نرمی فرمانروائی کرد و در سال ۹۲۲ هـ.ق. به جنگ با سلطان سلیم‌خان مبادرت کرد و سر را در این سودا باخت، چنانکه خود او و بیشتر لشکریانش در محل موسوم به «مرج دابق» بقتل رسیدند. حصار جده و یک مسجد آدینه در بین‌القصرین قاهره و بعضی از آثار دیگر در مکهٔ مکرمه از وی بیادگار مانده است. (قاموس الاعلام). رجوع به قانصوه غوری شود.

اشرف. [اَ رَ] (اِخ) قایتبای (۱۴۱۰ - ۱۴۹۶ م.) که در مصر (۱۴۶۸ - ۱۴۹۶ م.) پادشاهی کرد. وی از ممالیک برجی چرکسی بود. با رعیت سیاست مدبرانه‌ای داشت و با ترکهای اناطولی با حسن سیاست رفتار میکرد. (از اعلام المنجد). و صاحب اسماء المؤلفین کتب ذیل را از تألیفات او شمرده است: کتاب الاذکار عبارة عن اذکار و موشحات علی طریقة الصوفیة. کتاب الفروسیة برسم الجهاد و ما اعد الله للمجاهدین من العباد. (از اسماء المؤلفین ج ۱ ستون ۸۳۴). و صاحب قاموس الاعلام آرد: اشرف ملک، ابوالنصر قایتبای ظاهری. یکی از ممالیک چراکسه و اصلاً یکی از برده‌های سلطان چقمق بود. پس از ملک طاهر تمربغا در سال ۸۷۳ هـ.ق. بر تخت نشست و مردی بسیار عادل و کریم و صاحب خیرات و مبرات بود. در مکهٔ مکرمه، مدینهٔ منوره، قدس شریف، مصر، شام و دیگر بلاد جوامع و مساجد متعدد و تکایا و پلها از خود بیادگار گذاشت و بیش از همهٔ ملوک چراکسه یعنی ۲۹ سال فرمانروائی کرد و در سال ۹۰۱ هـ.ق. درگذشت و پسرش ملک ناصر ابوالسعادات بجایش نشست. و رجوع به قایتبای شود.

اشرف. [اَ رَ] (اِخ) قزوینی، مشهور به شرفجهان‌بن قاضیجهان نورالهدی قزوینی. از شاعران بود که بسال ۹۶۸ هـ.ق. درگذشت. او راست: دیوان شعر بفارسی. ساقی‌نامه. (از اسماءالمؤلفین).

اشرف. [اَ رَ] (اِخ) محمدحسن پسر شاه محمدزمان. یکی از شاعران هندوستان بود. پدر او از ملوک الله‌آباد بشمار میرفت. اشرف یک مثنوی بنام معادن فیض دارد.

اشرف. [اَ رَ] (اِخ) مراغی. از شاعران قرن نهم هجرت بود و کلمات قصار حضرت علی (ع) را بنظم پارسی ترجمه کرد. اشعار وی از قصاید و رباعیات و غزلیات و مقطعات و غیره دو برابر کتاب خمسهٔ نظامی است. (از ریحانةالادب).

اشرف. [اَ رَ] (اِخ) (۶۴۴ - ۶۶۱ هـ.ق. / ۱۲۴۵ - ۱۲۶۲ م.) مظفرالدین موسی‌بن المنصور ابراهیم). (از آخرین فرمانروای حمص از ملوک ایوبیان متوفی بسال ۱۲۶۲ م. بود. (از اعلام المنجد) (از طبقات سلاطین اسلام).

اشرف. [اَ رَ] (اِخ) مظفرالدین موسی. دومین سلطان ایوبی الجزیره که در سال ۶۰۷ هـ.ق. / ۱۲۱۰ م. به سلطنت رسید و سلسلهٔ مزبور را مغول منقرض کرد. (طبقات سلاطین اسلام ص ۶۸).

اشرف. [اَ رَ] (اِخ) ملا محمدسعید مازندرانی پسر محمدصالح متخلص به اشرف و معروف به اشرف مازندرانی. در شعر و ادب شاگرد صائب تبریزی بود و در خط نستعلیق نزد عبدالرشید دیلمی تلمذ کرد. قطعهٔ مفصلی در وفات دو استاد خود سروده است که دو بیت آن نقل میشود:

کرده‌بود ایزد عنایت خوشنویس و شاعری
از وجود هر دو کردی افتخار ایام ما
بود اسم و رسم آن عبدالرشید خوشنویس
وین محمد با علی بود و تخلص صائبا.

رجوع به ریحانةالادب ذیل اشرف و صائب شود. و در تذکرهٔ حزین آمده است: محمدصالح پدر او دخترزادهٔ محمدتقی مجلسی بود. اشعار خوب و معمیات مرغوب داشت. بهند سفر کرد و مدتها بکام و نا کامی بسر برد. در اواخر که عازم بازگشت به ایران بود در سال ۱۱۱۶ هـ.ق. درگذشت - انتهی. بیش از دو صفحه اشعار وی در تذکرهٔ حزین آمده است. و صاحب آتشکده آرد: ملا محمدسعید در اصفهان تولد یافت و پس از

اکتساب کمالات به هندوستان رفت و باز به اصفهان بازگشت. این دو بیت از اوست:

بسیر کعبه و دیریم گاه اینجا و گاه آنجا
چو مطلب جستجوی اوست خواه اینجا و خواه آنجا.

از تغافلهای پی‌درپی بخود یارش کنم
یا به بخت خود زنم چندانکه بیدارش کنم.

(از آتشکده ص ۱۶۶).

و صاحب قاموس الاعلام آرد: از متأخران شاعران هند و ایران بود که از مازندران به هندوستان رفت و به سمت آموزگاری زین‌النسابیگم دختر عالمگیرشاه نائل آمد. او را دیوان شعر و چند مثنوی است.

اشرف. [اَ رَ] (اِخ) ملک اشرف احمدبن الملک العادل سلیمان ایوبی خدایگان حصن کیفامتوفی بسال ۸۳۶ هـ. ق. در آمد کشته شد. او را دیوان شعری است. (از اسماء المؤلفین ج ۱).

اشرف. [اَ رَ] (اِخ) ملک اشرف اسماعیل‌بن ملک الافضل عباس بن مجاهد علی‌بن مؤید داودبن مظفر یوسف‌بن منصور عمربن علی‌بن رسول غسانی جفتی یمنی (۷۱۱ - ۸۰۴ هـ. ق.). عالم فقه و نحو و انساب بود. او راست: طرفة الاصحاب فی معرفة الانساب. العسجد المسبوک فی اخبار الخلفاء و الملوک. (اسماء المؤلفین ج ۱ ستون ۲۱۶).

اشرف. [اَ رَ] (اِخ) ملک اشرف اینال سلطان مصر و شام (۱۴۵۳ - ۱۴۶۱ م.). در آغاز مملوکی بود که سلطان برقوق او را خرید. پادشاهی نرمخو و دادگر و مهربان بود. (از اعلام المنجد). وی چهاردهمین سلطان سلسلهٔ ممالیک برجی بود که از سال ۷۸۴ تا ۹۲۲ هـ. ق./ ۱۳۸۲ تا ۱۵۱۷ م. سلطنت کردند. رجوع به تاریخ طبقات سلاطین اسلام ص ۷۴ شود. و صاحب قاموس الاعلام آرد: ابوالنصر اینال ناصری در ۸۵۷ هـ. ق. پس از ملک منصور به سلطنت رسید. مردی بیسواد بود ولی سیرتی نیکو داشت. در سال ۸۶۵ هـ. ق. از پادشاهی کناره گیری کرد و هشت سال بعد درگذشت. (از قاموس الاعلام).

اشرف. [اَ رَ] (اِخ) ملک اشرف سیف‌بن ملوخان. از پادشاهزادگان هند بود که هنگام حملهٔ امیر تیمور اسیر لشکریان وی شد. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۴۷۷ و فهرست تاریخ عصر حافظ شود.

اشرف. [اَ رَ] (اِخ) ملک اشرف فرزند کیومرث از ملوک رستمدار مازندران بود. پدر وی بسال ۸۵۷ هـ. ق. درگذشت و ملک اشرف در زمان حیات پدر درگذشته بود. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۳۳۴ شود.

اشرف. [اَ رَ] (اِخ) موسی. آخرین سلطان سلسلهٔ ایوبی مصر که از سال ۶۴۸ تا ۶۵۰ هـ. ق./ ۱۲۵۰ تا ۱۲۵۲ م. سلطنت کرد. (طبقات سلاطین اسلام). و رجوع به قاموس الاعلام و موسی اشرف شود.

اشرف. [اَ رَ] (اِخ) موسی. پنجمین سلطان ایوبی دمشق بود که در سال ۶۲۶ هـ. ق./ ۱۲۲۸ م. به سلطنت رسید و او را سلطان الجزیره میخواندند. (طبقات سلاطین اسلام ص ۶۷). و صاحب قاموس الاعلام آرد: مظفرالدین موسی پسر ملک عادل سیف‌الدین ابوبکربن ایوب برادر صلاح‌الدین ایوبی بود. در تاریخ ۵۹۸ هـ. ق. پدرش شهر رها را بعهدهٔ او واگذار کرد و بعدها شهر حران نیز ضمیمهٔ آن شد و در تاریخ ۶۰۳ هـ. ق. ماردین را هم ضبط کرد و در ۶۰۹ بر اثر وفات برادرش اوحد نجم‌الدین، نصیبین و سنجار را با قسم اعظم جزیره بچنگ خویش آورد و رقه را مقر حکومت خویش قرار داد. به خوشرفتاری و عدل اشتهار یافت هنگام وفات پسرعمویش ملک ظاهر صاحب حلب عزالدین کیکاوس از ملوک سلجوقی میخواست شهر مزبور را ضبط کند. اهالی از ملک اشرف استمداد کردند. وی درخواست آنان را پاسخ داد و مدت مدیدی با کیکاوس و ملک افضل زدوخورد کرد. در سال ۶۱۶ مسیحیان دمیاط را بچنگ آوردند. در آن هنگام برادرش ملک عادل سلطان مصر بود و وی را به امداد دعوت کرد و بدین وسیله شهر مزبور استرداد شد و در سال ۶۲۶ ناصر صلاح‌الدین بر ملک عادل یاغی شد و در نتیجه ملک عادل دمشق شام را از وی بازگرفت و به ملک اشرف داد و او هم این شهر را پایتخت قرار داد. باز در همان سال، جلال‌الدین خوارزمشاه خلاط را ضبط کرد. ملک اشرف به اعلاءالدین کیقباد سلجوقی متحد شد و شهر مزبور را بازگرفت. سرانجام در سال ۶۳۵ که برادر وی ملک کامل با او بستیز برخاست و حکام حلب و حما و حمص را نیز بمخالفت با وی برانگیخت، درگذشت (از قاموس الاعلام). و رجوع به فهرست تاریخ جهانگشای جوینی شود.

اشرف. [اَ رَ] (اِخ) میرداماد. برحسب نوشتهٔ صاحب تذکرهٔ حزین، فرزند میرزا عبدالحسیب دخترزادهٔ امیر محمدباقر داماد بود. روزگاری در اصفهان بعزت گذرانید و بسال ۱۱۳۰ هـ. ق. درگذشت. با صاحب تذکرهٔ مزبور معاصر و معاشر بود. از اوست:

آن ماه دوهفته دلبر جانی من
آن یار عزیز یوسف ثانی من
یک روز نکرد فکر شبهای غمم
یک بار نگفت پیر کنعانی من.

(از تذکرهٔ حزین ص ۵۶).

اشرف. [اَ رَ] (اِخ) ملقب به میرزا مخدوم معین‌الدین محمدبن میر عبدالباقی تبریزی رومی حسنی شافعی. قاضی مکه بود و در همان شهر بسال ۹۹۵ هـ. ق. درگذشت. او راست: ذخیرةالعقبی فی ذم‌الدنیا. شرح رسالهٔ منطق تألیف سید شریف بفارسی. محیط‌المرادخانی انموذج. مفتاح الذخیرة. النواقض لظهورالروافض. (از اسماء المؤلفین ج ۱ ستون ۲۲۴).

اشرف. [اَ رَ] (اِخ) ناصرالدین شعبان. بیست‌ودومین پادشاه ممالیک بحری مصر بود که در سال ۷۶۴ هـ. ق./ ۱۳۶۳ م. به سلطنت رسید. (طبقات سلاطین اسلام ص ۷۲). و رجوع به ناصرالدین و شعبان و قاموس الاعلام شود.

اشرف‌آباد. [اَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان است که در ۲۶۰۰۰ گزی خاور دیزگران و ۱۰۰۰ گزی کلکان آفتاب‌رو واقع است. هوای آن سردسیر و کوهستانی است. دارای ۷۰ تن سکنه و آب آن از چشمه است. محصول آن غلات، حبوبات، لبنیات و جزئی میوه‌ها است. شغل اهالی زراعت است. راه آن مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

اشرف‌آباد. [اَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان خسروآباد شهرستان بیجار است که در ۱۲۰۰۰ گزی شمال خاوری خسروآباد کنار رودخانهٔ سرآب شهرک واقع است. هوای آن سردسیر و در تپه و ماهور قرار دارد. دارای ۳۳۰ تن سکنه و آب آن از چشمه است. محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی مردم قالیچه، گلیم، جاجیم‌بافی است که زنان بدانها اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران، ج ۵).

اشرف‌آباد. [اَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان دروفرامان بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان است که در ۹۵۰۰ گزی جنوب خاوری کرمانشاه و ۱۵۰۰ گزی عمه واقع است. هوای آن سردسیر و محلی کوهستانی است. دارای ۱۳۴ تن سکنه و آب آن از چشمه است. محصول آنجا غلات، حبوبات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه آن مالرو است. این ده به چشمه محمدعلی نیز معروف است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

اشرف‌آباد. [اَ رَ] (اِخ) دهی جزء دهستان غار بخش ری شهرستان تهران است که در ۸۰۰۰ گزی خاور ری و ۱۰۰۰ گزی راه شوسه واقع است. هوای آن معتدل است و در جلگه قرار دارد. دارای ۴۴۶ تن سکنه و محصول آن غلات، صیفی، چغندر قند و شغل

اهالی کشاورزی است. راه آن اتومبیل‌رو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

اشرف‌الدین حسینی. [اَ رَ فُدْ دی نِ حُ سَ] (اِخ) (سید...) (۱۲۸۸ هـ.ق. - ۱۳۱۳ هـ.ش.) فرزند سیداحمد قزوینی از شاعران معاصر بود. پس از کسب علوم مقدماتی در قزوین برای تکمیل تحصیلات به بین‌النهرین شتافت (۱۳۰۰ هـ.ق.) و بعد از پنج سال به ایران بازگشت و در رشت روزنامهٔ «نسیم شمال» را انتشار داد و آنگاه که مشروطیت برقرار شد با فتح‌الله سپهدار اعظم به تهران آمد و روزنامهٔ مزبور را در تهران انتشار داد. این روزنامه در آن دوران بسیار مورد توجه مردم بود، چه اشرف‌الدین آثار خود را که اغلب اشعار فکاهی و اجتماعی و انتقادی بود، در آن منتشر میکرد. وی از شاعرانی است که بسبک فکاهی نیک شعر میسرود و الفاظ عامیانه را بکار میبرد. کلیات اشعار وی متجاوز از بیست‌هزار بیت است و کتاب «باغ بهشت» و «نسیم شمال» قسمتی از آثار فکاهی وی میباشد.

اشرف جنی. [اَ رَ فِ جِنْ نی] (اِخ) نام همزاد سوادبن قارب بود. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۴ ص ۶۸۵ شود.

اشرف‌خان. [اَ رَ] (اِخ) محمداصغر. یکی از شعرای هندوستان و اصلاً از اهالی و سادات مشهد بود که به کشور مزبور هجرت کرد و سمت منشی‌گری اکبرشاه را بدست آورد. چند منظومه بسرود و بسال ۹۸۳ هـ.ق. درگذشت. (قاموس الاعلام).

اشرف‌خان. [اَ رَ] (اِخ) میرزا محمد. یکی از رجال شاهجهان و شاه عالمگیر بود و بسال ۱۰۹۷ هـ.ق.درگذشت. (قاموس الاعلام).

اشرف‌زاده. [اَ رَ دَ] (اِخ) احمد عزالدین‌بن محمد فخرالدین ازنیقی معروف به اشرف‌زاده. از احفاد شیخ عبدالله الهی بود و بسال ۱۱۵۲ هـ.ق.درگذشت. او راست: انیس‌الجنان در تفسیر قرآن. زبدةالبیان در تصوف. مشوق‌العشاق. و دیوان شعر بزبان ترکی. (از اسماء المؤلفین ج ۱ ستون ۱۷۳).

اشرف‌زاده. [اَ رَ دَ] (اِخ) برسوی، احمد ضیاءالدین‌بن فخرالدین عبدالقادر معروف به اشرف‌زادهٔ برسوی حنفی. از مشایخ طریقت تصوف بود و بسال ۱۲۲۴ هـ.ق.درگذشت. او راست: ذیل گلدستهٔ بلیغ که آنرا به گلزار صلحا نامیده است. و وفیات عرفا از سال ۱۱۹۶ تا سال ۱۲۱۹ هـ.ق.و مشوق‌العشاق در موعظه. (از اسماء المؤلفین ج ۱ ستون ۱۸۳).

اشرف‌زاده. [اَ رَ دَ] (اِخ) برسوی، عبدالقادر نجیب‌الدین‌بن شیخ عزالدین احمد معروف به اشرف‌زادهٔ برسوی حنفی متخلص به سری. شیخ زاویهٔ قادریه در ازنیق بود و بسال ۱۲۰۲ هـ.ق.درگذشت. او راست: دیوان شعر بترکی. سرّالدوران در تصوف. و مولد نبی (ص) که منظومه‌ای بزبان ترکی است. (از اسماء المؤلفین ج ۱ ستون ۶۰۴).

اشرف سمنانی. [اَ رَ فِ سِ] (اِخ) سیدامیر جهانگیر فرزند سلطان ابراهیم سمنانی. مردی صوفی بود و بسال ۸۰۸ هـ.ق. درگذشت. او راست: بشارات‌المریدین در تصوف. سلوةالعاشقین و سکینةالمشتاقین. لطایف اشرفی. مکتوبات. (از اسماء المؤلفین ج ۱ ستون ۲۲۴ بنقل از خزینةالاصفیاء).

اشرف مازندرانی. [اَ رَ فِ زَ دَ] (اِخ) رجوع به اشرف ملا محمدسعید شود.

اشرفی. [اَ رَ] (اِ) هر سکهٔ طلائی ایران که نام دیگر کتابیش «درست» است. وجه تسمیهٔ اشرفی معلوم نیست و شاید اشرف نام شاهی بوده در قدیم و به اسم او آن سکه مسمی شد، مثل اینکه عباسی سکه‌ای بود بنام شاه عباس صفوی (قرن دهم هجری) و اکنون هم دویست دینار را یک عباسی میگویند، یا اینکه اشرف افغان فاتح اصفهان در اوایل قرن دوازدهم هجری آنرا اختراع کرده و بنام او اشرفی خوانده شد، و یا اینکه ابتداءً در شهر اشرف آن طور سکه زده شد. اکنون اشرفی ایران سه جور است: ۱ - یک‌تومانی که یک مثقال طلا دارد. ۲ - پنجهزاری که نیم مثقال طلا دارد. ۳ - دوهزاری که ربع مثقال طلا دارد. در فارسی اشرفی بزرگ ممالک دیگر را لیره میگویند که مأخوذ از زبان ترکی عثمانی است و در ترکی از زبان یونانی (لیبرا)[1] گرفته شد. (از فرهنگ نظام). یک قسم زر مسکوکی که تا چند سال قبل، ۱۸ نخود وزن آن بود و اکنون کمتر از پانزده نخود وزن دارد. (ناظم الاطباء). درست زر و این منسوب است به اشرف که پادشاهی بود و سکهٔ زر به وزن دو ماشه بزمان او رواج یافت. (از آنندراج بنقل از شرح دیوان حافظ).

اشرفی. [اَ رَ] (اِخ) حاجی ملا محمد فرزند ملا محمدمهدی مازندرانی بارفروشی مشهور به حاجی اشرفی. از عالمان روحانی و مجتهدان بنام بود. نزد سعیدالعلمای مازندرانی تلمذ کرد و معاصر صاحب قصص‌العلما بود. او راست: ۱ - اسرارالشهادة بزبان پارسی که بسال ۱۳۲۲ هـ.ق.در تهران چاپ شده است. ۲ - شعائرالاسلام فی مسائل الحلال و الحرام که در سال ۱۳۱۲ هـ.ق.در تهران چاپ شده است. حاجی اشرفی بسال ۱۳۱۵ هـ.ق.درگذشت. (از ریحانةالادب).

اشرفی. [اَ رَ] (اِخ) سمرقندی، سیدمعین‌الدین. از شاعران و عالمان عصر خود بود و بسال ۵۹۵ هـ.ق.در سمرقند درگذشت. از اوست:

یک شب به سوز روز کن و صبحدم برس
جایی که نیست درد سر هیچ روز و شب
روزی هزار چهرهٔ گلگون بزخم دست
نیلی شده‌ست زین فلک نیل‌گون‌سلب
این از فلک بنالد و با من کند عنا
وآن از جهان برنجد و بر من کند غضب
گاهی حکیم خواند و گاهی دروغگو
امروز بوتراب و دگر روز بولهب.

(از ریحانةالادب).

اشرفی. [اَ رَ] (اِخ) سیدحسن سمرقندی. یکی از شاعران متأخر سمرقند بود و این اشعار از اوست:

تا کی گوئی که هر دو عالم
در هستی و نیستی لئیم است
چون تو طمع از جهان بریدی
دانی که همه جهان کریم است.

(از قاموس الاعلام).

اشرفی رومی. [اَ رَ یِ] (اِخ) از بزرگان اولیاءالله بود که مدتها به ارشاد خلق پرداخت و در ۸۹۹ هـ.ق.درگذشت. قبر او در ازنیک مزار خواص و عوام است. کتابی بنام مزکی‌النفوس دارد. (از لغات تاریخی و جغرافیائی ترکی).

اشرفیه. [اَ رَ فی یَ] (اِخ) نام یکی از طوایف ترکمان است که در اواسط قرن ۷ هجری در نواحی سوریه نفوذ و قدرت فراوانی داشتند. (از قاموس الاعلام).

اشرفیه. [اَ رَ فی یَ] (اِخ) قریه‌ای است در ایالت دمشق از ناحیهٔ وادی‌العجم بر مسافت دو ساعت راه از دمشق به جنوب آن و دارای صد خانوار است. (از ضمیمهٔ معجم البلدان ص ۲۸۲).

اشرفیه. [اَ رَ فی یَ] (اِخ) تلی است در جانب شرقی بیروت که چند خانوار در آنجا سکونت دارند و یکی از محلهائی است که در آن در جلو نهرالکلب بندهائی برای تقسیم آب بر قسمت جنوبی دیه‌های اطراف بسته‌اند. (از ضمیمهٔ معجم البلدان ص ۲۸۳).

اشرفیه. [اَ رَ فی یَ] (اِخ) قریه‌ای است در اطراف دمشق در ناحیهٔ وادی بردی که از شهر دمشق به شمال غربی آن مسافت دو ساعت و نیم راه است. و قریهٔ مزبور بین هامه و بسیما واقع و دارای ۵۴ خانوار است. (از ضمیمهٔ معجم البلدان ص ۲۸۲).

اشرق. [اَ رَ] (اِخ) (ذو...) شهری به یمن نزدیک ذی‌جبله است.

اشرقی. [اَ رَ] (اِخ) احمدبن محمد اشرقی منسوب به ذواشرق. شاعری بود که ملک معز

1 - Libra.

اسماعیل‌بن سیف‌الاسلام طغتدکین‌بن ایوب را در قصیده‌ای مدح کرد. مصراع اول مطلع آن این است:
بنی‌العباس هاتوا ناظرونا.
رجوع به معجم البلدان ج ۱ ص ۲۵۶ شود.

اشرقی. [اَ رَ] (اِخ) مسعودبن علی‌بن مسعود اشرقی. فقیه و قاضی یمن بود. وی در حدود ۵۹۰ هـ.ق. در روزگار اتابک سنقر مملوک سیف‌الاسلام درگذشت. او راست: الامثال فی شرح امثال‌اللمع تألیف ابواسحاق شیرازی. و کتاب الشهاب و شروط‌القضاء و غیره. رجوع به معجم البلدان ج ۱ ص ۲۵۶ شود.

اشرک. [اَ رَ] (ع اِ) جِ شراک. (اقرب الموارد).

اشرم. [اَ رَ] (ع ص) رجل اشرم؛ مرد کفته‌بینی. (منتهی الارب). مؤنث: شَرْماء. ج، شُرْم. (اقرب الموارد).

اشرم. [اَ رَ] (اِخ) ابوبکر احمدبن محمدبن هانی خراسانی سپس بغدادی حنبلی معروف به اشرم. از فقیهان و محدثان اخباری بود و در سال ۲۷۰ هـ.ق. درگذشت. او راست: کتاب التاریخ. کتاب السنن در فقه برحسب مذهب احمد و شواهدی از حدیث. کتاب‌العلل در حدیث. کتاب الناسخ و المنسوخ در حدیث. (از اسماء المؤلفین ج ۱ ستون ۵۰).

اشرم. [اَ رَ] (اِخ) ابرهةبن صباح مکنی به ابویکسوم و ملقب به اشرم. از ملوک بنی‌حِمْیَر بود که در یمن سلطنت میکردند. وی را از آن روی اشرم گفتند که در جنگ با ارباط فرمانروای پیشین یمن ابرو و بینی و چشم و لب او مجروح گردید و آثار جراحت بر آنها نمودار بود. صاحب حبیب‌السیر آرد: ابرهةبن الصباح بقول صاحب معارف بعد از ولیعه هفتادوسه سال پادشاهی کرد و نسب ابرهه بروایت بعضی از نقلهٔ اخبار به کعب‌بن سباء الاصغر الحمیری می‌پیوست و او بصفت علم و دانش اتصاف داشت و معلوم فرموده بود که ملک یمن به بنی‌عدنان انتقال خواهد یافت، لاجرم نسبت به آن قبیله انعام و احسان فراوان کرد. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ ص ۲۷۳). و رجوع به ص ۲۷۶ همان جلد ذیل ذکر حکومت ابرهةبن الصباح و ابرهه و ابویکسوم و ابناء شود.

اشروسنه. [اُ سَ نَ] (اِخ) شهر بزرگی از بلاد هیاطله در ماوراءالنهر بود که میان سیحون و سمرقند قرار داشت و از شهر مزبور تا سمرقند بیست‌وشش فرسخ بود، از بلاد اقلیم چهارم بشمار میرفت، طول آن ۹۱ و یک‌ششم درجه و عرض آن ۳۶ و دو ثلث درجه بود. اصطخری گوید اشروسنه مانند سغد نام اقلیم است و در آن ناحیه جایگاه یا شهری بدین نام نیست و بیشتر قسمتهای آن سرزمین کوهستان است و اگر از اقالیم ماوراءالنهر در آن سرزمین گردش کنند، در جانب شرقی آن فرغانه و در سوی غربی آن حدود سمرقند و در قسمت شمالی آن چاچ و قسمتی از فرغانه و در سمت جنوبی آن برخی از حدود کشّ و چغانیان و شومان و لاشگرد و راشت دیده میشود. شهر بزرگ آن سرزمین را بلسان خوانند و از شهرهای دیگر آن بنجیکت و ساباط و زامین و دیزک و خرقانه را میتوان نام برد و شهر بُنجیکت مرکز ولایت آن بشمار میرود. (از معجم البلدان). سمعانی کلمهٔ اشروسنه را در حرف همزه با سین بصورت اسروشنه آورده است. رجوع به انساب برگ ۳۳ «الف» شود. همچنین صاحب برهان و دیگر لغت نویسان آنرا اسروشنه نوشته‌اند. و رجوع به اسروشنه شود.

اشروسنی. [اُ سَ] (اِخ) ابوطلحة حکیم‌بن نصربن خالج‌بن جندبک یا جندلک. از دانشمندان اشروسنه بود. (معجم البلدان ج ۱ ص ۲۵۷). و سمعانی آرد: ابوطلحة حکیم‌بن نصربن خدیج‌بن خندیل و بقولی ابن خندلک اسروشنی. از محمدبن فضل‌بن خلاش بلخی و گروهی دیگر از محدثان روایت دارد. و عبدالله‌بن مسعودبن کامل سمرقندی و دیگران از وی روایت کرده‌اند. (از انساب سمعانی برگ ۳۳ «الف»).

اشروسنیة. [اُ سَ نی یَ] (ص نسبی) رجوع به اسروشنیة شود.

اشرون. [اَ شُ] (ع ص، اِ) جِ اَشُر. (اقرب الموارد).

اشرون. [اَ شِ] (ع ص، اِ) جِ اَشِر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

اشرة. [اُ رَ] (ع اِ) گرهی مانند دو چنگال که در سر دم ملخ است. (منتهی الارب).

اشریاء. [اِ] (ع مص) اضطراب. (اقرب الموارد).

اشریراق. [اِ] (ع مص) پرآب شدن چشم کسی. (منتهی الارب). اشریراق اشک؛ پر شدن و غرق شدن آن. (از اقرب الموارد). ||اشریراق چشم؛ سرخ شدن آن. (از اقرب الموارد).

اشریة. [اَ یَ] (ع اِ) جِ شراء است برخلاف آنان که آنرا جِ شری دانند. (از اللسان بنقل ذیل اقرب الموارد).

اشزر. [اَ زَ] (ع ص) کژچشم. مؤنث: شَزْراء. (از مهذب الاسماء). شَزْراء از چشمها؛ سرخ مانند چشم شیر و شخص خشمناک. (از اقرب الموارد). ||ابن اشزر؛ شیر سرخ. (از اقرب الموارد).

اشساع. [اِ] (ع مص) دوال ساختن برای نعل. (منتهی الارب). ||اشساع چیزی؛ دور کردن آن. (از اقرب الموارد).

اشتره‌ادم. [ ] (اِخ) رجوع به اشتره‌آدم شود.

اشصاء. [اِ] (ع مص) اشصاء بصر؛ وا کردن چشم و برداشتن آنرا. (از منتهی الارب). اشصی بصره اشصاء؛ اشخصه. (اقرب الموارد).

اشصاب. [اِ] (ع مص) اشصاب خدا زندگی کسی را؛ دشوار کردن آن. یقال: اشصب الله عیشه. (منتهی الارب).

اشصاب. [اَ] (ع اِ) جِ شِصْب، بمعانی شدت و قحطی و بهره و نصیب. (از اقرب الموارد). رجوع به شصب شود.

اشصار. [اَ] (ع اِ) جِ شَصَر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به شَصَر شود.

اشصاص. [اِ] (ع مص) بازداشتن کسی را. (منتهی الارب). منع کردن کسی را. (از اقرب الموارد). ||دور شدن. (منتهی الارب). اَشَصَّ فلان؛ اَبعد. (اقرب الموارد). ||کم شدن شیر شتر و گوسفند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

اشطاء. [اِ] (ع مص) شَطء، برآوردن درخت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||صاحب پسر بالغ شدن کسی و صاحب پسر همچو خود گردیدن یعنی پسرش بالغ و مانند پدر شدن. (منتهی الارب). بالغ شدن پسر و مانند پدر شدن. (از اقرب الموارد).

اشطاء. [اَ] (ع اِ) جِ شَطْء، بمعانی شاخ و برگ درخت و کِشت، و آنچه در گرد ریشه‌های درخت برآید. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به شطء شود.

اشطاط. [اِ] (ع مص) دور رفتن ستور در چرا. (منتهی الارب). اشطاط در سوم؛ دور شدن. (اقرب الموارد). ||دور شدن در طلب و بتک رفتن. (منتهی الارب). اشطاط در طلب؛ امعان کردن در آن و در اللسان آمده است که گویند: اشط القوم فی طلبنا إشطاطاً؛ هرگاه ایشان را خواه سواره و خواه پیاده بطلبند. (از اقرب الموارد). ||اشطاط در حکم؛ جور کردن بر کسی در حکم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||اشطاط در مفازة؛ دور رفتن در بیابان. (منتهی الارب). اشطاط در مفازة؛ رفتن در آن. (از اقرب الموارد).

اشطاط. [اَ] (اِخ) (غدیر...) جِ شَط، بمعنی بعد، یا جِ شطط، بمعنی جور و گذشتن از حد است. و غدیر اشطاط نزدیک عُسفان است. (از معجم البلدان).

اشطان. [اَ] (ع اِ) جِ شَطَن، بمعنی ریسمان. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به شطن شود.

اشطان. [اِ] (ع مص) دور کردن کسی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

اشطر. [اَ طُ] (ع اِ) جِ شطر. (منتهی الارب)

(اقرب الموارد). رجوع به شطر شود.
اشظاء. [اِ] (ع مص) رسیدن بر شظای ستور و پا زدن بر شظای آن. (منتهی‌الارب). اشظاء؛ اصاب شظاه. (اقرب الموارد).
اشظاظ. [اَ] (ع اِ) جِ شَظّ، بمعنی بقیهٔ روز. ||جِ شظیظ، بمعنی جوال بسته و غیره. (از اقرب الموارد). رجوع به شظ و شظیظ شود. ||گویند: طاروا اشظاظاً؛ یعنی پراکنده و متفرق شدند. (از اقرب الموارد).
اشظاظ. [اِ] (ع مص) دراز کردن شتر دم خود را. (منتهی الارب). اشَظَّ البعیر؛ مَدَّ ذنبه. (اقرب الموارد). ||استیخ کردن نره را. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب‌الموارد بنقل از قاموس). ||چوب گوشهٔ جوال ساختن. و چوب در گوشهٔ جوال کردن. (منتهی الارب). اشظاظ ظرف؛ شظاظ در آن بستن، و شظاظ بمعنی چوب سرکجی است که آنرا در دو دستهٔ جوال داخل کنند. (از اقرب الموارد). ||راندن و پریشان کردن. (منتهی الارب). اشظاظ قوم؛ پراکندن ایشان و بقولی راندن ایشان. (از اقرب الموارد). ||برپا کردن. (منتهی الارب)[1].
اشظة. [اَ شِ ظَّ] (ع اِ) جِ شِظاظ. رجوع به شظاظ شود.
اشعاء. [اِ] (ع مص) اهتمام و غمخوارگی کسی‌کردن: اشعی به. (منتهی الارب). ||اشعی القوم الغارة؛ پریشان و متفرق ریختند قوم غارت را. (منتهی الارب). اَشعیٰ القومُ الغارةَ؛ اَشعلوها؛ ای بثوها و فرقوها. (اقرب الموارد).
اشعاب. [اِ] (ع مص) مردن. (منتهی الارب). اشعاب مرد؛ مردن وی. (از اقرب الموارد). ||اشعب عنه؛ جدا شد از وی بدان‌سان که بازنگردد. (از اقرب الموارد). نیک جدا شدن و مفارقت گزیدنی که از آن بازگشت نباشد. (منتهی الارب).
اشعار. [اِ] (ع مص) آگاهی و اطلاع دادن. (فرهنگ نظام). اشعره الامر؛ آگاهانید وی را از آن کار و کذا اشعره بالامر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||شعار پوشانیدن کسی را. ||اشعر الجنین؛ موی برآورد بچه در شکم مادر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||اشعر الخف؛ موی را داخل موزه کرد. (منتهی الارب). اشعر الخف و الجبة؛ بَطَّنَها بشعر. (اقرب الموارد). ||اشعرت الناقة؛ بچهٔ مویی‌برآورده انداخت ماده‌شتر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||اشعر الهم قلبه؛ بجای شعار شد اندوه دل او را. و کل ما الزقته بشیء فقد اشعرته به. (منتهی الارب). اشعر الهَمُّ قلبی؛ لصق به و کل ما الصقته بشیء فقد اشعرته به. (اقرب الموارد). ||اشعر القوم؛ ندا کردند آن قوم بر شعار خود تا اینکه یکدیگر را بشناسند. و شعار قرار دادند آن قوم برای خود. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||اشعر البدنة؛ خون‌آلود کرد کوهان شتر قربانی را تا آنکه شناخته شود. (منتهی الارب). اشعر البَدَنَةَ؛ اعلمها ای جعل لها علامة و هو ان یشق جلدها او یطعنها فی اَسنمتها حتی یظهر الدم و یعرف انها هَدی. (اقرب الموارد). ||اشعر الرجل همّاً؛ بجای شعار آن مرد چسبید بهم. (منتهی الارب)[2]. ||اشعر فلاناً شراً؛ پوشانید فلان بدی را بفلان. (منتهی الارب)؛ غشیه به. (اقرب الموارد). ||اشعره الحب مرضاً؛ فروگرفت عشق او را به بیماری. (منتهی الارب). اشعر الحب فلاناً مرضاً؛ امرضه. (اقرب الموارد). ||اشعر السکین شعرة؛ ساخت برای کارد مر شعیرة. (منتهی الارب). اشعر نصاب‌النصل؛ جعل له شعیرة. (اقرب الموارد). ||اُشعر الملک (مجهولاً)؛ کشته شد ملک. (منتهی الارب). عرب به پادشاهانی که کشته میشدند، میگفتند: اُشعِروا و به مردم عامی که مقتول میشدند، میگفتند: قُتِلوا. (از اقرب الموارد). ||اشعره سناناً؛ خالطه به. ||اشعر امر فلان؛ آنرا معلوم و مشهور ساخت. ||اشعر فلاناً؛ جعله علماً بقبیحة اشادها علیه. ||اشعر دماه و اشعره مِشْقَصاً؛ دمّاهُ به. (اقرب الموارد).
اشعار. [اَ] (ع اِ) جِ شِعر. نظمها. بیتها. (از فرهنگ نظام). ||جِ شَعر. (اقرب الموارد). رجوع به شِعر و شَعر شود.
اشعار داشتن. [اِ تَ] (مص مرکب) آگاه کردن. باخبر کردن. خبر دادن. اشعار کردن. و رجوع به اشعار کردن شود.
اشعار کردن. [اِ کَ دَ] (مص مرکب) آگاه کردن. باخبر کردن. خبر دادن. اشعار داشتن. و رجوع به اشعار داشتن شود.
اشعاع. [اِ] (ع مص) پراکنده انداختن شتر بول خود را. یقال: اَشَعَّ البعیر بوله. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||اَشَعَّ الزرع؛ خوشه برآورد آن کشت. (منتهی الارب)؛ اخرج شعاعه. (اقرب الموارد). ||اَشَعَّ السنبل؛ پر شد دانه‌های آن خوشه. (منتهی الارب)؛ اکتنز حبه. (اقرب الموارد). ||اشعت الشمس؛ نور گسترانید آفتاب. (منتهی الارب)؛ نشرت شعاعها. (اقرب الموارد).
اشعافی. [ ] (اِخ) زین‌الدین‌بن احمدبن‌علی‌بن حسین حلبی معروف به اشعافی شافعی، متوفی بسال ۱۰۴۲ هـ.ق. از دانشمندان اسلامی است که در دمشق سکونت داشت. او راست: بل‌الغلیل فی علم‌الخلیل. التنبیهات الزینیة علی الغفلات العینیة. شرح الشفا للقاضی عیاض. عمدةالنبیل. (از اسماء المؤلفین ج ۱ ستون ۷۳۹).
اشعال. [اِ] (ع مص) اشعلت النار فاشتعلت؛ افروختم آتش را پس برافروخته شد. (منتهی الارب). ||اشعل ابله بالقطران؛ درگرفت شتران خود را بقطران. (منتهی الارب)؛ کثَّره علیها. (اقرب الموارد). ||پراکنده‌کردن اسبان را در غارت و جز آن. (منتهی الارب). اشعل الخیل فی‌الغارة؛ بثها. (اقرب الموارد). ||اشعل الابل؛ فرّقها. (اقرب الموارد). ||نیک سیراب کردن. (منتهی الارب). اشعل السقی؛ اکثر الماء. (اقرب الموارد). ||آب چکیدن از مشک و جز آن از هر جای. (منتهی الارب). اشعلت القربة او المزادة؛ سال ماؤها متفرقاً. (اقرب الموارد). ||جای‌جای خون برآمدن از زخم نیزه. (منتهی الارب). اشعلت الطعنة؛ خرج دمها متفرقاً. (اقرب الموارد). ||بسیار روان شدن اشک از چشم. (منتهی الارب). اشعلت العین؛ کثر دمعها. (اقرب الموارد).
اشعان. [اِ] (ع مص) موی پیشانی دشمن خود را گرفتن. یقال: اشعن عدوه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
اشعب. [اَ عَ] (ع ص) تیس اشعب؛ قچقار که میان دو شاخ آن بعد بسیار بود. ج، شُعْب. (منتهی الارب).
اشعب. [اَ عَ] (اِخ) طمّاع. نام کسی که در طمع ضرب‌المثل است. مثال: شما از اشعب طمّاع گذرانیدید. (فرهنگ نظام). مردی از مدینه و مولای عثمان‌بن عفان بود و طمع بسیار داشت، بدان‌سان که به وی مثل میزدند و این امثال دربارهٔ اوست:
هو اطمع من اشعب.
لاتکن اشعب فتتعب.
اطمع من شاة اشعب.
گویند روزی گوسفند وی بر بالای بام بود و به قوس قزح می‌نگریست و گمان کرد قوس قزح دسته‌ای یونجه است. از طمع برجست آنرا بگیرد و بر زمین افتاد و گردنش بشکست و از آن بدو مثل زنند. (از اقرب الموارد). و زرکلی آرد: اشعب‌بن جبیر معروف به اشعب طمّاع و اشعب طامع متوفی بسال ۱۵۴ هـ.ق. / ۷۷۱ م. مردی ظریف از مردم مدینه و مولای عبدالله‌بن زبیر بود. حدیث روایت میکرد و آواز خوشی داشت. در طمع‌کاری به وی مثل میزنند و اخبار و حکایات مربوط به طمع‌کاری او بسیار و در کتب ادبی متفرق است. روزگار درازی بزیست و گویند زمان عثمان را درک کرد و در عصر او در مدینه اقامت داشت و در روزگار منصور عباسی به بغداد رفت و در مدینه درگذشت[3]. (از اعلام

۱ - این معنی در اقرب‌الموارد نیست.
۲ - این معنی در اقرب الموارد نیست.
۳ - تهذیب ابن عساکر ج ۳ ص ۵ - ۸۰ و فوات‌الوفیات ج ۱ ص ۲۲.

زرکلی ج ۱ ص ۱۱۹).

اشعث. [اَ عَ] (ع ص، اِ) مرد اشعث؛ ژولیده‌موی. مؤنث: شَعْثاء. ج، شُعْث. (منتهی الارب). ||گیاه خشک بهمی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||وتد. (اقرب الموارد). وتد و میخ چوبین. (منتهی الارب). ||اسب پشت‌ناخاریده[1]. (منتهی الارب). ||الذی یتبذل نفسه و لایصونها. (اقرب الموارد).

اشعث. [اَ عَ] (اِخ) ابومحمدبن معدیکرب کندی. یکی از اصحاب پیامبر (ص) بود که در سال دهم هجرت با ۶۰ تن سوار از قبیلهٔ خود نزد پیامبر آمد و بشرف اسلام مشرف گردید. آنگاه به یمن بازگشت. پس از آن حضرت در زمرهٔ مرتدان درآمد، ولی پس از آنکه به اسارت درآمد، مورد عفو ابوبکر واقع شد و خواهر خلیفه را بزنی گرفت. بعدها در غزوات و وقایع یرموک، قادسیه، عراق، مدائن و نهاوند ابراز غیرت و حمیت بسیار کرد. در غزای صفین در حضور حضرت علی (ع) بود و عثمان وی را به حکومت آذربایجان منصوب ساخت. با دختر حضرت امام حسن (ع) هم ازدواج کرد و بسال ۴۲ هـ. ق. در کوفه درگذشت. نه حدیث از وی روایت کرده‌اند. (از قاموس الاعلام). و رجوع به الاصابة ج ۱ ص ۵۰ و ۵۱ شود.

اشعثی. [اَ عَ] (ص نسبی) منسوب به اشاعث و اشاعثة. (اقرب الموارد).

اشعثی. [اَ عَ] (اِخ) سعیدبن عمروبن سهل‌بن اسحاق‌بن محمدبن اشعث کوفی اشعثی. متوفی بسال ۲۰۳ هـ. ق. از مردم کوفه بود. از ابوزبید و وکیع‌بن جراح روایت کرد و محمدبن عثمان‌بن کرامة از وی روایت دارد. (از انساب سمعانی برگ ۳۹ الف).

اشعر. [اَ عَ] (ع ص) بسیارموی‌اندام. (منتهی الارب). الکثیر الشعر الطویله. مؤنث: شَعْراء. ج، شُعْر. (اقرب الموارد). ||(اِ) موی گردا گرد سم ستور. ج، اشاعر. (منتهی الارب). ما استدار بالحافر من منتهی‌الجلد. ج، اَشاعِر. و منه: ما احسن ثُنَنَ اشاعره؛ و الثنن شعرات تنبت فی مؤخر رسغ‌الدابة فی اجزاء مما استدار بالحافر. (اقرب الموارد). ||درازی موی گردا گرد فرج ناقه. (منتهی الارب). ||ثؤلول‌مانندی که از سم گوسپند برآید. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||گوشتی که زیر ناخن روید. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(ن تف) باشعورتر و شاعرتر و کسی که بهتر شعر بگوید. یقال: هو اشعر منه. (منتهی الارب).

اشعر. [اَ عَ] (اِخ) لقب نبت[2] بن اُدَدبن زیدبن یشجب‌بن عریب‌بن زیدبن کهلان‌بن سبا بود که وقت زادن موی بر تن داشت و گروه اشعریون به وی منسوبند. (از تاج العروس) (از انساب سمعانی). و رجوع به اشعریون شود.

اشعر. [اَ عَ] (اِخ) نام کوهی است در بین مکه و مدینه و بروایتی در میان شام و مدینه واقع است. (قاموس الاعلام). و یاقوت آرد: اشعر و اقرع دو کوه معروف‌اند به حجاز. و ابوهریره گفته است بهترین کوهها عبارتند از: احد و اشعر و ورقان و آنها میان مکه و مدینة واقع‌اند. ابن سکیت گوید: اشعر کوه جُهینه است که بر ینبع از قسمت اعلای آن فرودآید. و نصر گوید: اشعر و ابیض دو کوه‌اند مشرف بر سبوحة و حنین و اشعر و اجرد دو کوه جهینه باشند میان مدینه و شام. (از معجم البلدان).

اشعر. [اَ عَ] (اِخ) ابن سبأبن یشجب‌بن یعرب‌بن قحطان. پدر قبیله‌ای به یمن بود و مسجد اشاعرة در مدینهٔ زبید و امام ابوموسی اشعری بدان قبیله منسوب است. (از تاج العروس).

اشعران. [اَ عَ] (ع اِ) اسکتان یا دو کرانهٔ فرج. (تاج العروس). و رجوع به اشعر شود.

اشعرون. [اَ عَ] (اِخ) ج اشعر، بحذف یای نسبت، مانند یمانون بجای یمانیون. (از تاج العروس). اشعریون. رجوع به اشعریون شود.

اشعرة. [اَ عِ رَ] (ع اِ) ج شعار. (اقرب الموارد). رجوع به شعار شود.

اشعری. [اَ عَ] (ص نسبی) منسوب به اشعر. رجوع به اشعر شود. ||منسوب به فرقهٔ اشاعره. رجوع به اشاعره شود.

اشعری. [اَ عَ] (اِخ) ابوالحسن. رجوع به ابوالحسن اشعری شود.

اشعری. [اَ عَ] (اِخ) ابوجعفر احمدبن عیسی‌بن عبدالله‌بن سعدبن مالک‌بن احوص‌بن مالک اشعری. از فرزندان جماهربن اشعر بود که در قم میزیست و از بزرگان علمای رجال و فقه بشمار میرفت و بر همهٔ دانشمندان مقدم بُود. سلطان قم در امور آن شهر از رای وی استمداد می‌جست. سفرهائی به مشهد و عتبات کرد. او راست: الاظله و التوحید. و فضائل‌العرب و فضل المنی و المتعه و ناسخ و منسوخ. (از ریحانة الادب).

اشعری. [اَ عَ] (اِخ) ابوجعفر محمدبن احمدبن یحیی‌بن عمران. از علمای شیعه بود. او راست: کتاب‌الجامع. کتاب‌النوادر. کتاب ما نزل من القرآن فی الحسین‌بن علی (ع). (ابن الندیم). و صاحب ریحانة الادب نسیای وی عمران را فرزند عبدالله‌بن سعدبن مالک اشعری دانسته و او را از فقیهان اوایل قرن چهارم هجری شمرده است و هم آرد: سعدبن عبد اشعری از وی روایت کرده است و ابوجعفر از محمدبن خالد برقی روایت دارد. و علاوه بر تألیفات مذکور این دو کتاب را نیز به وی نسبت داده است: مناقب‌الرجال. نوادرالحکمة. رجوع به ریحانة الادب ج ۱ ص ۷۹ شود.

اشعری. [اَ عَ] (اِخ) ابوالقاسم سعدبن عبدالله‌بن ابی‌خلف اشعری قمی. از اعیان و وجوه شیعه و معروف به شیخ‌الطایفه با امام عسکری (ع) معاصر بود و به حضور آن حضرت نائل آمد. محمدبن احمد اشعری و احمدبن محمد خالد برقی متوفی بسال ۲۷۴ یا ۲۸۰ هـ. ق. و دیگران از وی روایت کرده‌اند. او راست: احتجاج‌الشیعة علی زیدبن ثابت فی‌الفرائض. الاستطاعة. الامامة. بصائرالدرجات فی‌المناقب. الرحمة. (از ریحانة الادب ج ۱ ص ۷۶).

اشعری. [اَ عَ] (اِخ) ابوموسی. رجوع به ابوموسی اشعری شود.

اشعری. [اَ عَ] (اِخ) بلال‌بن سعدبن تمیم سکونی اشعری. از تابعین شام بود و از پدرش روایت دارد و او را صحبتی است. اوزاعی و عمروبن شراحیل از او روایت کرده‌اند... مردم شام به کلام او همان عنایت داشتند که اهالی عراق به کلام حسن بصری. وی در عصر فرمانروائی هشام‌بن عبدالملک درگذشت. نسبت او به قبیلهٔ اشعر است. (از انساب سمعانی برگ ۳۹ «الف»).

اشعری. [اَ عَ] (اِخ) تمیم‌بن اوس اشعری. از محدثان بود. از عبدالله‌بن بشر روایت کرد و مردم شام از وی روایت دارند. وی بروزگار خلافت هشام‌بن عبدالملک درگذشت. نسبت او به قبیلهٔ اشعر است. (از انساب سمعانی برگ ۳۹ الف).

اشعریون. [اَ عَ ری یو] (اِخ) ج اشعری (در حال رفع). صاحب صبح الاعشیٰ آرد: ایشان تیره (حی) دهم از بنی‌کهلان و بنی‌کهلان از خاندان اشعربن اُدَدبن زیدبن یشجب‌بن عریب‌بن زیدبن کهلان‌اند. و نیای آنان را بدان سبب اشعر نامند که هنگام زادن از مادر اشعر بود یعنی موی بر تن داشت و صاحب «حماه» اشعر را از بنی‌اشعربن سبأ شمرده که طایفهٔ ابوموسی اشعری از صحابهٔ حضرت رسول (ص) بود. (از صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۳۵). و رجوع به اشعر شود.

اشعریه. [اَ عَ ری یَ] (ص نسبی) مؤنث اشعری که یکی از فرق اسلام بودند. رجوع به اشاعره شود.

اشعریین. [اَ عَ ری یی] (اِخ) جِ اشعری (در حال نصب و جر). رجوع به اشعری شود.

اشعل. [اَ عَ] (ع ص) اسب اشعل؛ اسبی که در دم یا در پیشانی آن سپیدی بود. (از اقرب

---

۱ - این معنی در اقرب الموارد نیست.

۲ - در ریحانة الادب و برخی کتب دیگر نیت است.

الموارد) (منتهی الارب). ||مرد اشعل؛ که حلقهٔ چشم او بسرخی زند. مؤنث: شَعْلاء. ج، شُعْل. (از اقرب الموارد).

اشعلال. [اِ عِ] (ع مص) سپیدی در دم اسب و جز آن پیدا شدن. ||موی برافراشته گردیدن. (آنندراج). رجوع به اشعیلال شود.

اشعه. [اَ شِعْ عَ] (ع اِ) جِ شعاع. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به شعاع شود. ||اشعه در حکمت اشراق که پیروان آن هر چیز را به نور و ظلمت تقسیم میکنند و به انوار الهی و نور انوار قائلند، بسیار متداول است، چون: اشعهٔ نوری، اشعهٔ انوار قاهر، اشعهٔ تام، اشعهٔ برزخی، اشعهٔ وساطی، اشعهٔ اشراقی، اشعهٔ عقلی، اشعهٔ کواکب، اشعهٔ کوکبی، اشعهٔ ظهوری، اشعهٔ فلکی و غیره. رجوع به حکمةالاشراق سهروردی چ کربن ص۹۷، ۹۸، ۱۲۲، ۱۲۹، ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۷۵، ۱۷۹، ۱۸۸، ۱۹۵، ۱۹۶، ۱۹۷، ۲۲۲ شود. ||(اصطلاح فیزیک) در تداول فیزیک، بجای اشعه[1] گاه پرتوها نیز بکار برند و دارای خواص و انواع فراوان هستند، چنانکه امروز در طب از آنها استفاده میشود و اینک به ایجاز برخی از خواص آنها را یاد میکنیم: بطور کلی هر جسمی که دمای آن بالاتر از صفر مطلق باشد دارای خاصیت تابش[2] است یعنی از خود اشعه‌ای میتابد. این اشعه که در محوطهٔ اطراف جسم تابان[3] منتشر میشوند، دارای خواص چندی هستند از قبیل: ۱- هنگامی که‌محوطهٔ (فراگیر)مجاور جسم تابان شفاف و همگن است، پرتوها در امتداد خط مستقیم و با سرعت بسیاری سیر میکنند و در فراگیر مذکور منتشر میشوند. این سرعت در خلأ برابر سیصدهزار کیلومتر در ثانیه است و برای فراگیرهای دیگر با ضریب انکسار فراگیر مزبور تغییر میکند. ۲- پرتوها حامل مقداری انرژی هستند (انرژی تابشی) که از جسم تابان خارج میشود. بوسیلهٔ گیرنده‌های مناسب که در مسیر پرتوها قرار دهیم، میتوانیم این انرژی را بسنجیم. ۳- هرگاه دمای جسم تابان بقدر کفایت باشد، پرتوها نورانی هستند و اعصاب چشم را متأثر میکنند. ۴- بوسیلهٔ بیناب‌نما (اسپکترسکپ)[4] میتوان پرتوها را بیک عده فروزه‌های[5] ساده (فروزهٔ یکرنگ) تجزیه کرد. این فروزه‌ها پدیده‌هائی هستند دوره‌ای و دارای طول موج و دوره و بسامد[6] مشخص میباشند. برخی از انواع فروزه‌ها و اشعه عبارتند از: کوسمی. گاما. ایکس (سخت). ایکس (نرم). وراء بنفش دور. وراء بنفش. اشعهٔ مرئی مانند: بنفش. سبز. زرد. نارنجی. قرمز. قرمز (مرز طیف مرئی). دون قرمز. دون دور. (از کتاب فیزیک تابش تألیف دکتر روشن ص ۱ و ۲ و ۱۳).

اشعهٔ ماوراء بنفش. [اَ شِعْ عَ / عِ يِ وَ ءِ بَ نَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[7] منبع طبیعی اشعهٔ ماوراء بنفش آفتاب است. امواج اشعهٔ ماوراء بنفش کوتاهتر از امواج اشعهٔ نورانی آفتاب‌اند و اگر اشعهٔ آفتاب را با عبور دادن از منشور (پریسم[8]) تجزیه و در روی صفحه منعکس کنند، اشعهٔ ماوراء بنفش جای میگیرند. اشعهٔ ماوراء بنفش بچشم دیده نمیشود و بواسطهٔ خواص فیزیکی و شیمیائی آنها نظیر تجزیهٔ املاح نقره و غیره به وجود این اشعه پی برده‌اند. از سال ۱۹۱۲ م. استفاده از اشعهٔ ماوراء بنفش در درمان بیماریها آغاز شده است. (از کتاب درمان‌شناسی).

اشعهٔ ماوراء قرمز. [اَ شِعْ عَ / عِ يِ وَ ءِ قِ مِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[9] منبع اشعهٔ ماوراء قرمز آفتاب قوس الکتریکی[10] و لامپهای الکتریکی است. امواج اشعهٔ ماوراء قرمز بلندتر از امواج اشعهٔ نورانی آفتاب بوده و اگر اشعهٔ آفتاب را از منشوری عبور داده و در روی صفحه‌ای منعکس کنند، این اشعه در خارج اشعهٔ قرمز (نقطهٔ مقابل اشعهٔ ماوراء بنفش) جای میگیرند. اشعهٔ ماوراء قرمز اثر رگ‌گشا داشته و خون را به موضعی که تحت تأثیر آن قرار گرفته متوجه کرده رنگ قرمز مخصوصی که پس از مدت کوتاهی از بین میرود، به پوست میدهد. اثر آرام‌کنندهٔ درد آن نظیر اثر اشعهٔ ماوراء بنفش است. برای بدست آوردن اشعهٔ ماوراءقرمز، شیشه‌های قرمزرنگ و یا صفحات نازک آلومینیوم را در مسیر تابش لامپهای الکتریکی می‌گذارند. این صفحات اشعهٔ نورانی را متوقف کرده و تنها اشعهٔ ماوراء قرمز را عبور میدهند. از اشعهٔ ماوراء قرمز در درمان لومباگو، نورالژی، دردهای مزمن مفاصل و برای بهبود زخمهائی که دیر التیام پیدا میکند، استفاده میشود. معمولاً هر دو روز یک بار موضع دردناک و یا محل زخم را نیم ساعت در مسیر اشعهٔ ماوراء قرمز میگذارند. (کتاب درمانشناسی ج ۱).

اشعهٔ وسطی. [اَ شِعْ عَ / عِ يِ وُ طا] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[11] در تداول گیاه‌شناسی، بر سلولهای پارانشمی که در فواصل دو دستهٔ چوبی و آبکشی قرار گرفته‌اند، اطلاق شود. رجوع به گیاه‌شناسی ثابتی ص ۲۸۸ و ۳۱۰ شود.

اشعیا. [اَ] (اِخ)[12] نام یکی از پیامبران بنی‌اسرائیل معاصر کوروش هخامنش بود و ظاهراً کلمهٔ مزبور بمعنی نجات خداوند است. این کلمه بصورتهای اشعیاه و اشعیاء و شعیاء و شعیا و یشعیاه دیده شده است. صاحب قاموس کتاب مقدس آرد: اشعیاه (نجات خداوند). اگرچه از تاریخ حیات آن حضرت اطلاع تامی نداریم، لکن همین‌قدر معلوم است که او پسر آموص است و بزعم یهود آموص برادر امصیا شهریار یهودا بود. خلاصه آن حضرت با عزیا و یوثام و احاز و حزقیا معاصر بود و در ایام سلطنت ایشان نبوت میکرد. اما چون ملاحظه نمائیم میبینیم، که عزیا ۵۲ سال و یوثام و آحاز ۱۶ سال و حزقیا ۲۹ سال سلطنت کردند. واضحست که اشعیا اینقدرها عمر ننمود بلکه در اواخر سلطنت عزیا شروع به نبوت کرد و تا ابتدای سلطنت منسی در آن منصب استمرار همی‌داشت. و آن حضرت بعضی کتب تاریخی نیز تصنیف فرموده است از قبیل: حیات عزیا و کتاب سیرت حزقیا. و تقریباً آن حضرت با هوشیع و یوهیل و عاموص نبی نیز معاصر بود و تواتر بر آن است که او از جمله اشخاصی بود که بواسطهٔ اره بدرجهٔ شهادت واصل شدند. لکن ما خبر صحیح و معتنابهی از کیفیت موت و زمان وقوع آن در دست نداریم. (قاموس کتاب مقدس). و صاحب قاموس الاعلام آرد: یکی از انبیای بنی‌اسرائیل بود و پدرش از نژاد ملوک اموص بشمار میرفت. از تاریخ ۷۵۹ تا سال ۷۰۰ ق. م.در بین اسرائیلیان بنشر نبوت پرداخت و در زمان سلطنت یوثام، احاز و حزقیا میزیست و معجزات بسیار بظهور آورد. یهودیان را براه حق دعوت میکرد و آنان را از طریق کفر و بت‌پرستی بازمیداشت. از این‌رو مورد قهر و غضب منسی پادشاه همعصر خویش واقع شد و دستور داد وی را دستگیر کنند.اشعیا در حفرهٔ درختی پنهان شد ولی باز هم سلطان از وی اغماض نکرد و بفرمان وی اره بر درخت نهادند و او را دو نیمه ساختند. کتابی مشتمل بر ۶۶ باب دارد دربارهٔ مناجات و نصایح و خوف از باری‌تعالی. اشعیا ظهور حضرت مسیح را نیز در این کتاب قبلاً بشارت داده است و از این جهت در بین نصارا بسیار مقبول است و بنام انجیل اشعیا شهرت دارد. (از قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به فرهنگ ایران باستان تألیف پورداود ص ۱۱۷ و لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی ج ۱ ص ۱۸۱ و تاریخ گزیده ص ۵۶ و ۵۷ و یشتها ج ۱ ص ۷۲ و مزدیسنا ص ۹۸ و تاریخ ایران

1 - Rayons.
2 - Rayonnement.
3 - Rayonnant.
4 - Spectroscope.
5 - Radiation.
6 - Fréquence.
7 - Rayons ultraviolets.
8 - Prisme.
9 - Rayons infrarouges.
10 - Arc électrique.
11 - Rayons médullaires.
12 - Esaïe. Isaïe.

باستان ج ۱ ص ۱۰۷ و ۱۱۷ و ۳۹۸ و مجمل التواریخ و القصص ص ۱۴۰ و حبیب‌السیر ج تهران ج ۱ ص ۴۶ و ۴۷ و ۵۰ و تاریخ کرد ص ۶۸ و ۸۴ شود. ||اشعیاء نبی. نام کتابی از تورات. رجوع به فهرست ابن الندیم شود.

اشعیلال. [اِ] (ع مص) سپیدی در دم اسب و جز آن پیدا شدن. ||موی برافراشته گردیدن. (منتهی الارب). انتفاش. و رجوع به اشعلال شود.

اشعینان. [اِ] (ع مص) ژولیده و پریشان شدن موی. (منتهی الارب). کالیده شدن موی. (تاج المصادر بیهقی).

اشغ. [اَ] (اِخ) معرب اشک. نیای سلسلهٔ اشکانیان. رجوع به اشک شود.

اشغاء. [اِ] (ع مص) مخالفت کردن مردمان در کار کسی. اشغوا به؛ ای خالفوا الناس فی امره. ||قطره‌قطره چکانیدن بول را. (منتهی الارب).

اشغار. [اُ / اَ] (اِ) جانوری است که غالباً در میان خاک زندگی کند و آنرا اشغر هم گویند. (از شعوری ج ۱ ص۱۴۶). جانوری که شغور هم گویند. (ناظم‌الاطبا).

اشغار. [اِ] (ع مص) دور ماندن آبخور از راه. (منتهی الارب). در ناحیه‌ای از جاده واقع شدن منهل. (از اقرب الموارد). ||اشغار رفقة؛ تنها و جدا ماندن همراهان از راه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||اشغار حساب بر کسی؛ پریشان و بسیار گردیدن حساب بر وی. (از منتهی‌الارب). پراکنده گردیدن و فزونی یافتن حساب بر کسی چنانکه بدان رهبری نشود. (از اقرب الموارد). ||برداشتن دو پای زن را جهت گائیدن. ||فراخ و بزرگ شدن جنگ. (منتهی الارب).

اشغال. [اِ] (ع مص) درکار داشتن کسی را. لغت ردی است یاکم یا جید و فصیح. (منتهی الارب). و آن لغتی جَیِّد و بقولی ردی است. در ردی بودن این لغت گویند صاحب‌بن عباد بعامل خویش که در نامه‌ای نوشته بود: ان رأی مولانا ان یأمر باشغالی ببعض اشغاله فعل. پاسخ داد: من کتب لاشغالی لایصلح لاشغالی. رجوع به معجم الادباء ج ۲ ص ۳۲۲ و همین لغت‌نامه ذیل صاحب‌بن عباد شود.

اشغال. [اَ] (ع اِ) ج شُغل و شُغُل و شَغَل. (منتهی الارب) (مؤید الفضلاء). شغلها. (غیاث). کارها:

ای خواجهٔ بزرگ گر اشغال نی ترا[1]
برگیر جاخشوک و برو می‌درو حشیش.
دقیقی[2].

مردم... بامداد نخست برای او [خیزران] رفتندی بسلام و سعی کردندی در اشغال مردم گزاردن. (مجمل التواریخ والقصص). که از مباشرت اشغال و ملابست اعمال اعراض کلی مینمودم. (کلیله و دمنه).

اشغال داشتن. [اِ تَ] (مص مرکب) در تصرف داشتن. متصرف بودن.

اشغال کردن. [اِ کَ دَ] (مص مرکب) متصرف شدن. شهر یا خانه‌ای را تصرف کردن.

اشغالگر. [اِ گَ] (ص مرکب) آنکه شهر یا محلی را تصرف کند و غالباً بر کسانی اطلاق میشود که برخلاف حق و بزور جائی را میگیرند.

اشغان. [اَ] (اِخ) معرب اشکان، نیای سلسلهٔ اشکانیان. رجوع به اشکان و اشک و تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۵۵۰ و ۲۵۸۰ شود.

اشغان. [اَ] (اِخ) ابن انمر الجباربن ساوس‌بن کیکاوس یا اشغان‌بن اش الجباربن سیاوخش‌بن کیقاوس الملک نیای اشک سرسلسلهٔ اشکانیان بود. رجوع به التنبیه والاشراف مسعودی ص ۵۹ و مروج الذهب ص ۱۰۱ و تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۵۵۱ و ۲۵۵۲ و اشکانیان شود.

اشغانوس. [اَ] (اِخ) محرف اسفیانوس است و اسفیانوس مصحف وسپاسیان است. و وسپاسیان پدر تیتوس (ططوس) پادشاه روم بود. رجوع به اسفاسیانوس و تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۵۴۷ و ۲۵۵۱ شود.

اشغانی. [اَ] (ص نسبی) منسوب به اشغ یا اشک نیای سلسلهٔ اشکانیان. رجوع به اشکانی و اشکانیان و تاریخ گزیده و تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۸۴ شود.

اشغانیان. [اَ] (اِخ) معرب اشکانیان. رجوع به اشکانیان و فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۸، ۹، ۵۹ و تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۵۷۷ و ۲۵۸۱ و تاریخ گزیده شود.

اشغانیون. [اَ نی یو] (اِخ) ج اشغانی (در حالت رفع). معرب اشکانیان. رجوع به اشکانیان و تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۵۶۸ و ۲۵۶۷ و ۲۵۵۰ شود.

اشغانیة. [اَ نی یَ] (ص نسبی) مؤنث اشغانی و معرب اشکانی. رجوع به اشکانیان و فهرست ابن‌الندیم شود.

اشغانیین. [اَ نی یی] (اِخ) ج اشغانی (در حالت نصب و جر). معرب اشکانیان. رجوع به اشکانیان شود.

اشغر. [اَ غُ / اَ غَ][3] (اِ) رجوع به اُشغار و شعوری ج ۱ ص ۱۴۶ شود. خارپشت بزرگ تیرانداز. (برهان) (هفت قلزم) (آنندراج). اُشغُر. (جهانگیری). قنفذ. سیخول. و رجوع به اشغار و اسغر و شعوری ج ۱ ص ۱۰۶ شود.

اشغر. [اَ غَ] (ع ص) اسب سرخ‌فش و اشقر. (ناظم الاطباء). بمعنی اشقر که غالباً در اسب و بندرت در انسان استعمال شود. (فرهنگ شعوری)[4].

اشغل. [اَ غَ] (ع نتف) درکارتر. مشغول‌تر. شُغِلَ عنه بکذا (بصیغهٔ مجهول)؛ یعنی از آن بدین سرگرم شد و گویند: ما اشغله (بصیغهٔ تعجب) و این شاذ است زیرا از مجهول صیغهٔ تعجب بنا نمیشود زیرا بصیغهٔ اسم مفعول است و تعجب از فعل فاعل است. همچنین صفت تفضیل هم مانند تعجب است در کلیهٔ احکام و بنابراین «هو اشغل من ذات‌النحیین» که از امثال سایره است شاذ است. (از قطر المحیط). و هم در مثل: اشغل من مرضع بهم ثمانین نیز آمده است. رجوع به احمق راعی ضأن ثمانین در مجمع الامثال میدانی شود.

اشغلغ. [اَ شِ لِ] (ترکی، ص) همکاره. (شرفنامهٔ منیری).

اشغند. [اِ غَ] (اِخ) نام بلوکی است از بلوکات نیشابور که بر هشتادوسه قریه مشتمل است. (جهانگیری). در معجم البلدان ذیل اشفند آمده است و کلمه در جهانگیری تحریف شده است. رجوع به اشفند شود.

اشغور. [اَ/اُ] (اِ) شغور. (ناظم الاطباء). رجوع‌به شغور و شعوری ج ۱ ص ۱۰۶ شود.

اشغوغ. [اَ] (اِ) ریواس (لهجهٔ محلی قزوین).

اشغوله. [اُ لَ] (ع اِ) کاروبار. (منتهی الارب). مشغله. آنچه انسان را مشغول دارد. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ||آنچه بازدارد از کاری. (منتهی الارب).[5]

اشغی. [اَ غا] (ع ص) مرد ناهموار و دراز دندان. مؤنث: شَغواء، شَغیاء. ج، شُغو. (منتهی الارب). ذوالشغا. (اقرب‌الموارد). رجوع به شغا شود. مرد که دندانهای پست و بلند و پیش و پس رفته دارد و آن عیب است. (از اقرب الموارد ذیل شغا).

اشف. [اَش شَ] (ع اِ) صمغ گیاهی است مانند خیار. (از اقرب الموارد).

اشفاء. [اِ] (ع مص) اشفی علیه اشفاء؛ مشرف شد بر آن. یقال: اشفی المریض علی‌الموت؛ ای اشرف و لایستعمل الا فی‌الشر. (منتهی الارب). اشاف الرجل علی‌الامر و اشفی؛ مشرف بر آن شد (از باب قلب است). (نشوءاللغة ص ۱۶). ||اشفی الشیء ایاه؛ داد او را آن چیزی که طلب ش

---

۱ - نل: ای خواجه با بزرگی اشغال چی‌ترا.
۲ - این شعر را به شهید هم نسبت داده‌اند.
۳ - در برهان بضم اول و در جهانگیری و هف
قلزم بفتح اول است.
۴ - ناظم الاطباء و شعوری اشغر را بمع
اشقر یادکرده‌اند و شعوری بیتی هم شا
آورده است، ولی در متون لغت معتبر ع
اشغر بدین معنی نیامده است.
۵ - این معنی در دیگر متون لغت نیست.

کنداز آن. (منتهی الارب). اشفاه الشیء؛ داد او را تا بدان شفا جوید. و گویند: اشفاه الله عسلاً؛ یعنی آنرا شفای او قرار داد. بنقل ابوعُبَیدة. (از اقرب الموارد). ||اشفاء؛ تندرستی خواست برای او و تندرستی داد. (منتهی الارب). اشفی فلان فلاناً اشفاءً؛ برای او طلب شفا کرد. (از اقرب الموارد). ||اشفی العلیل؛ ممتنع شد شفای او. (از اقرب الموارد).

اشفاء. [اَ] (ع اِ) ج شفا. (اقرب الموارد).

اشفار. [اَ] (ع اِ) ج شُفر و شَفر. (اقرب الموارد) (منتهی‌الارب). رجوع به شفر شود.

اشفار. [اَ] (اِخ) شهری است در نجد از سرزمین مهرة نزدیک حضرموت در اقصای یمن. (از معجم البلدان).

اشفاف. [اِ] (ع مص) بعض را بر بعض گزیدن.(منتهی الارب). اشفاف بعض اولاد بر بعض؛ برتری دادن وی را. (از اقرب الموارد). ||اشفاف برکسی؛ فضل و برتری یافتن بر وی. (از اقرب الموارد). ||فزونی نهادن و کم کردن و زیاده کردن. از لغات اضداد است. (منتهی الارب). اشفاف درهم؛ فزودن یا کاستن آن. (از اقرب الموارد). ||اشفاف دهان؛ بدبوئی آن. (از اقرب الموارد).

اشفاق. [اَ] (ع اِ) ج شَفَق، بمعنی ناحیه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به شفق شود.

اشفاق. [اِ] (ع مص) کم کردن. (منتهی الارب). اشفاق چیزی؛ کم کردن آن. (از اقرب الموارد). ||ترسیدن و یعدی بِمِنْ و حکی ابن درید و ابن فارس شَفَقَ و اشفق بمعنی و انکره اهل‌اللغة. (منتهی الارب). اشفاق از کسی و بر کسی؛ ترسیدن و بیم داشتن. ||مهربانی کردن. و یعدی بعَلی. (منتهی الارب). اشفاق ناصح بر کسی؛ مهربانی کردن به وی و صفت آن مشفق است. (از اقرب الموارد). ||حرص ورزیدن. ||اشفاق برکودک؛ مهر و تلطف کردن به وی و اسم آن شَفَقَة است. (از اقرب الموارد).

اشفترار. [اِ فِ] (ع مص) پراکندگی قوم و جز آنان. (از اقرب الموارد). پراکنده شدن و پراکندگی. (منتهی الارب). ||شکسته شدن چوب. (منتهی الارب) (انساب سمعانی) (اقرب الموارد). ||فراخ شدن شعلهٔ چراغ. (منتهی الارب). پهن شدن شعلهٔ چراغ چنانکه مجبور شوند فتیلهٔ آنرا ببرند. (از اقرب الموارد). ||پریشان گردیدن چیزی. (منتهی الارب).

اشفع. [اَ فَ] (ع ص) مرد درازبالا. (منتهی الارب).

اشفقنه‌سر. [اِ فَ نَ سَ] (اِخ) دهی جزء دهستان گسگرات بخش صومعه‌سرای شهرستان فومن است که در ۲۱۰۰۰ گزی شمال باختر صومعه‌سرا و ۶۰۰۰ گزی باختر شوسهٔ صومعه‌سرا به سیدشرفشاه واقع است. محلی جلگه و معتدل و مرطوب و مالاریائی است. دارای ۱۳۹ تن سکنه و زبان آنها گیلکی و فارسی است. آب آن از رودخانهٔ شاندرمن است. محصولات آن کمی برنج و ابریشم و شغل اهالی زراعت است. راه آن مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

اشفند. [اَ فَ] (اِخ) ناحیهٔ (استان) بزرگی از نواحی نیشابور است که قصبهٔ آن فرهادگرد است. اول حدود آن مرج‌الفضا تا حد زوزن و بوزجان است. ناحیهٔ مزبور دارای ۸۳ قریه است. و در شرح احوال عبدالله‌بن عامربن کریز آمده است که وی با سپاهیان خویش در اشفند نزول کرد ولی چون گرفتار سرما شدند به نیشابور بازگشتند. (از معجم البلدان).

اشفورقان. [اَ] (اِخ) گمان میکنم از قرای مرورود و طالقان باشد. (از معجم البلدان).

اشفورقانی. [اَ] (اِخ) (۴۷۱ - ۵۴۹ هـ . ق.) عثمان‌بن احمدبن ابی‌الفضل ابوعمرو اشفورقانی حُصری. از ائمهٔ نیک‌سیرت و پیشنماز جامع اشفورقان بود. از ابوجعفر محمدبن عبدالرحمان‌بن ابی‌القصر خطیب سنجری و ابوجعفر محمدبن حسین سمنجانی فقیه و ابوجعفر محمدبن حسن شرابی سماع کرد.(انساب سمعانی).

اشفی. [اَ فا] (ع ص) مردی که لبهایش فراهم نیاید. (منتهی الارب). آنکه دو لب وی بهم نپیوندد. (از اقرب الموارد).

اشفی. [اِ فا] (ع اِ) درفش کفشگران و سوزن کلان. ج، اَشافی. (منتهی الارب).

اشفیاء. [اَ] (اِخ) پشته‌ای است. (منتهی الارب).

اشفیان. [اِ فَ] (اِخ) (تثنیهٔ اِشفیٰ) دو پشته است که در نزدیک آنها آبی است بنام ظَبی متعلق به بنی‌سُلَیم. (از معجم البلدان).

اشفیة. [اَ یَ] (ع اِ) ج شفاء. (منتهی الارب).

اشق. [اَ شَ ق ق] (ع ص) اسب که در دویدن چپاراست رود. ||یا اسب گشاده دست و پا. ||اسب دراز. مؤنث: شَقّاء. ج، شُقّ. ||زن فراخ‌فرج. (منتهی الارب). ||دراز. (تاج‌المصادر) (زوزنی). ||(اِخ) نام اسب بنی‌صبیعةبن فراز. (منتهی الارب).

اشق. [اَ شَ ق ق] (ع ن تف) دشوارتر. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۱۳) (غیاث). احمز. شاق‌تر: و لعذاب‌الآخرة اَشَقُّ. (قرآن ۳۴/۱۳).

اشق. [اُش شَ / اُ شَ / اَ شَ] (معرب، اِ)[1] (معرب از فارسی) صمغ گیاهی است که آنرا بدران گویند و بعربی صمغ‌الطرثوث خوانند. استسقا را نافع است و بعضی گویند جوهری است معدنی که آنرا بعربی لزاق‌الذهب خوانند و آن غیرمعدنی هم هست که عملی باشد و آن چنان است که بول کودکان را با سرکه در هاون مسین کنند و در آفتاب چندان بسایند که منعقد شود. و طبیعت آن گرم و خشک است و جراحتهای کهنه را نافع است و بعربی آنرا لحام‌الصاغة خوانند و اشج با جیم نیز گویند و معرب اشه با هاست. (برهان). صمغ درختی است. (غیاث) (مؤید الفضلاء). صمغ‌الطرثوث. (بحر الجواهر). وشک. (مهذب الاسماء) وشَه. (خلاص). صمغ درختی است که آنرا بدران گویند. (آنندراج). وشق. (دزی ج ۱ ص۲۵). اشج. قنا. وشق. کزغ. کرغ. کراغ. بلشر. وشج. اُشه. صمغ اشترغاز است. او را لزاق‌الذهب نیز گویند از بهر آنکه بر کاغذها و دیوارها زرکاری بیشتر بر وی کنند. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و رجوع به همان کتاب ص ۱۴۰ شود. صمغ طرثوث است و گاه آنرا لزاق‌الذهب خوانند زیرا کاغذ و پوست آهو بر آن نویسند و جلد کتاب را بدان زرکاری کنند. (از قانون ابن سینا چ تهران ص ۱۵۹ س ۱۱). آنچه در نشاندن طبق زر بکار آید. (مؤید الفضلا). وُشَّق. اُشَّج. صمغ نباتی است مانند خیار و بعضی صمغ طرثوث گفته‌اند و آن غلط است. در دوم گرم بود و در آخر اول خشک ملین و مدر و محلل و مسخّن و تریاق عرق‌النسا و وجع مفاصل و درد تهیگاه و درد سرین. (منتهی الارب). و ابن‌البیطار آرد: آنرا اشج و وشق و لزاق‌الذهب نیز خوانند و آنان که آنرا صمغ‌الطرثوث دانسته‌اند خطا کرده‌اند. دیسقوریدوس در سوم گوید: اشق صمغ گیاهی است که در شکل مشابه قنا (انجدان) است و در بلادی بنام لیبی[2] روید نزدیک موضعی که آن را سیرن[3] نامند و درخت آن را اغاسولیس گویند. از مفردات ابن‌البیطار). و رجوع به همان کتاب ج ۱ ص ۳۰ شود. و داود ضریر انطاکی آرد: معرب از فارسی اشج است و آن لزاق‌الذهب است. در شام آنرا قنارشق و در مصر کلخ خوانند و نام آن بیونانی امونیافون باشد... درخت آن در کرخ روید نه در شام. (از تذکرهٔ داود ضریر انطاکی). و رجوع به همان کتاب ص ۴۷ شود. و صاحب مخزن الادویه آنرا معرب اشنه خوانده و گوید بفارسی نام آن اوشه و کلبانی تیر و بعربی اشج و وشج و وشق و لزاق‌الذهب و بیونانی اثانقون و امونیاقن و بلغت مصر قناوشق و کلخ و بهندی کاندارست. رجوع به مخزن الادویه

1 - Gomme ammoniaque.

۲ - در متن عربی لینوی غلط است.

۳ - در متن عربی دوری است ولی لکلرک سیرن آورده است.

ص ۸۶ شود. و صاحب اختیارات بدیعی آرد: اشج خوانند و کلیان نیز گویند و آن لزاق‌الذهب است. اما اشق صاحب جامع گوید نه صمغ طرثوث است و صاحب منهاج گوید صمغ طرثوث است و مؤلف گوید صمغ نباتی است که آنرا بشیرازی بدران خوانند و طبیعت آن گرم است در آخر درجهٔ دویم و خشک در اول و اسحاق گوید گرم و خشکست در دویم و بهترین سدهٔ جگر بود و سنگ گرده بریزاند و تحلیل صلابت سپرز بکند چون بر وی طلا بکنند و اگر مقدار یک درم با سرکه بخورند، ورم سپرز بگدازاند و اگر با عسل خلط کنند و لعق کنند، مفاصل و عرق‌النساء و صرع را نافع بود و مسهل بلغم بود و خنازیر را بغایت سودمند بود و گرم بکشد و اگر بماءالشعیر خلط کنند و بیاشامند ربو را و مر دشخواری نفس را نافع بود و نیم مثقال با عسل جهت صرع نافع بود و استسقا را نافع بود و مسهل بلغم لزج بود. غلیظ چون ادویه خلط کنند مادهٔ صفرا براند و اگر مژهٔ چشم بر آن بمالند، جرب چشم و سفیدی چشم و تاریکی زایل کند و جهت ریشهای بد بغایت سودمند بود و جهت خناق که در بلغم و مرهٔ سودا بود، نافع بود و بچهٔ مرده بیرون آورد. و اگر بخورند و بخود برگیرند و اگر با سرکه حل کنند و بر ورمهای بلغم صلب و خنازیر و سلعه و امثال آن طلا کنند، تحلیل کند و چون با زیت بسرشند و بر بهق و کلف بمالند، نافع بود و اگر به آب حل کنند و بدان غرغره کنند، دماغ را پاک کند و حنک را در بلغم و خوردن آن سودمند بود جهت درد پشت و فالج و حذر و بادها بشکند اما مضر بود به گرده و مصلح آن زوفا است و بدل آن وسخ کوایرالنحل است و گویند بدل آن سکبینج است و گویند خردل سفید است – انتهی. و ابوریحان آرد: اشق و اشج نیز گویند و حرف قاف و جیم درو دلالت میکند که معربست و برومی او را میناقون و امنقون گویند و مخلص مصری چنین گوید که او را برومی امونیاقون گویند و معنی او نیکوکنندهٔ جراحات بود و اهل سیستان او را رشک خوانند و بعضی از پارسیان او را کج خوانند و بعضی از صیادنه گویند که کج نام وج است نه اشق و بی گوید او را لزاق‌الذهب نیز گویند. و حو ۲ و بی گویند اشق صمغ درخت محرومست. حان گوید اشق صمغ درخت محروث است. حان گوید اگر از لفظ محروث مراد اشترغازست اشق صمغ او نیست و تواند بود که محروث را دو حقیقت باشد و یک حقیقت او ماورای اشترغاز بوده و حمل او بر این وجه بصواب نزدیکست زیرا که ظاهر آن است که ارجانی و ابن ماسرجویه تجازف نباشد در این تقریر. دوس گوید اشق صمغ درختی است و منبت او در زمین لوبیه از بلاد روم و در موضع دیگر گفته است اشق به هیأت به خیار ماند و طعم او تلخست و قطا گوید اشق عصارهٔ خشخاش است و بعضی از اطبا گویند اشق عصارهٔ برگ خشخاشست و گفته‌اند معبوش او آن است که خشخاش تر را از بیخ برکشند و در آب شویند و بگذارند تا آب ازو برود، آنگاه آنرا خرد کرده در دیگ کنند و سر آنرا محکم بگیرند و در زیر او آتش آهسته کنند تا خشخاش درو منحل و مذاب شود، آنگاه دیگ را برگیرند تا آن آب صاف شود، پس با حرمل مثل آن کند که با خشخاش کرده است و یک بهر آب حرمل و دو بهر آب خشخاش را در دیگ کنند تا بقوام آید، خشک کند. ص اوبی گوید گرمست در دوم، خشکست در اول. ورمهای صلب را نرم کند و خنازیر را بتحلیل برد و صلابت مفاصل را مفید بود و سپرز را بگدازد و طبیعت را نرم کند و ادرار بول و حیض بکند و بیاض چشم را زایل کند و عسر نفس را نافع بود و محلل و مجفف قوی بود و جراحات متعفن را پاک سازد و نیکوتر از وی آن بود که اجزای آن نیک فراهم آمده باشد و پاکیزه‌باشد از خس و بوی او قوی باشد. بدل او در ادویه ریم خانهٔ زنبور بود که آنرا وسخ کورالنحل گویند. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان). و رجوع به الفاظ الادویه و تحفهٔ حکیم مؤمن شود.

اشق. [اَ شَ قْ ق] (اِخ) موضعی است در شعر اخطل:

باتت یمانیةالریاح تقوده
حتی استقاد لها بغیر حبال
فی مظلم غدق‌الرباب کأنما
یسقی الاشق و عالجا بدوالی.

(از معجم البلدان).

اشقا. [اَ] (اِ) شَقا. شَغا. شَکا. تیردان باشد و بتازی جعبه خوانند. رجوع به شکا شود.

اشقاء. [اَ شِ قْ قا] (ع اِ) جِ شقیق. (منتهی الارب).

اشقاء. [اِ] (ع مص) بدبخت کردن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). بدبخت گردانیدن. به رنج آوردن. (آنندراج). ||شانه کردن موی. (منتهی الارب).

اشقاب. [اَ] (اِخ) موضعی است در شعر لهبی:

فالهاوتان فکبکب فجتاوب
فالبوص فالافراع من اشقاب.

(معجم البلدان) (مراصد الاطلاع).

اشقاح. [اِ] (ع مص) دور کردن کسی را. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||دور رفتن. (منتهی الارب). ||سرخ شدن غورهٔ خرما و برنگ آمدن آن. (از منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). ||صاحب غورهٔ زرد و سرخ شدن خرمابن. (منتهی الارب).

اشقاح. [اَ] (ع اِ) اَشقاح کِلاب؛ اِشتِ کلاب یا کنج دهان آنها. (منتهی الارب).

اشقاذ. [اِ] (ع مص) راندن و دور کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). راندن. (تاج المصادر بیهقی). طرد کردن از. (اقرب الموارد).

اشقارة. [اَ رَ] (معرب، اِ) (معرب از اسپانیولی) محلی از تفنگ باروتی که در آن باروت یا فتیله قرار میدهند. (از دزی ج ۱ ص ۲۵). ج، اشاقِر.

اشقاص. [اَ] (ع اِ) جِ شِقْص. (دهار) (منتهی الارب). نصیبها.

اشقاقل. [اِ قَ] (اِ) زردک صحرائی است و آنرا شقاقل بحذف اول نیز گویند. بهترین آن زرد و سطبر و سنگین باشد. قوت باه دهد. اگر زن آبستن بخود برگیرد، بچه بیندازد. (برهان) (هفت قلزم) (آنندراج). تخم گزر بیابانی. (بحر الجواهر). جزر بری. (تحفه). شقاقل. نهسک. نهشل. گندگیاه. خرس‌گیاه. شش‌قاقل. خزاب. زردک ریگی. شقیقل. گزر صحرائی. بهندی بهازکی کاجر. (الفاظ الادویه). و صاحب اختیارات بدیعی آرد: اشقاقل و شغاقل و شقاقل و ششاقل و شقیقل و هشفیقل نیز گویند و آن جزر اقلیطی است و بپارسی گزر بری گویند و بهترین وی ستبر بود و لون آن بزردی زند و به وزن هنگبین بود و طبیعت او جالینوس گوید گرم است در سیوم و گویند گرم است و خشک و گویند گرم است در دویم و خشک است در سیم و منفعت وی آن است که باه را زیاده کند و قضیب را قوت دهد و ادرار بول بکند و شیر زیاده کند و اگر زن بخود برگیرد، بچه بیندازد و ورق آن اگر بکوبند و بعسل بیامیزند و بر ریش خورنده نهند، پاک گرداند. اما شقاقل شربتی از وی سه درم بود و مضر بود شبش و مصلح وی عسل است و بدل جلقوزه با بوزیدان. و رجوع به شقاقل شود.

اشقاقور. [اِ] (ع اِ) خشم. برآشفتگی خوی بد. (دزی ج ۱ ص ۲۵).

اشقاقورة. [اِ رَ] (ع اِ) اشقاقور. رجوع به اشقاقور شود.

اشقالانس. [اَ] (معرب، اِ) قنه. قاسنی. بارزد. باریجه. وشا. بالنبو. بیرزد. قاصنی. قصنی. قناوشق. (از دزی ج ۱ ص ۲۵). کاسنی.

اشقالیة. [اَ یَ] (معرب، اِ) (از لاتینی اسکاندولا[1] و اسکاندلا[2] و اسپانیائی اسکانا[3]) اشکالیة. نوعی از گندم که حبهٔ آن کوچک و قهوه‌ای‌رنگ است. (از دزی ج ۱

1 - Scandula. 2 - Scandella.
3 - Escana.

ص ۲۵).

اشقالیة. [اَ یَ / اَ لی یَ] (اِخ) شهری است به اندلس. (منتهی الارب). اقلیمی است از نواحی بطلیوس در اندلس. (معجم البلدان) (مراصد الاطلاع).

اشقان. [اِ] (ع مص) کم شدن مال کسی. ||کم دادن. ||کم کردن. (منتهی الارب). کم کردن عطیه. (اقرب الموارد).

اشقان. [اَ] (اِخ) معرب اشکان. رجوع به اشکان و فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۶ شود.

اشقانیان. [اَ] (اِخ) معرب اشکانیان. رجوع به اشکانیان و اشغانیان و فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۶ و ۱۹ شود.

اشقاه. [اِ] (ع مص) رنگ کردن غورهٔ خرما. و منه: نهی عن بیع التمر حتی یشقه. و یروی بالتشدید. (منتهی الارب).

اشقح. [اَ قَ] (ع ص) سرخ سپید. (منتهی الارب). اشقر. (اقرب الموارد).

اشقر. [اَ قَ] (ع ص، اِ)[1] اسب سرخ فش و دم. (منتهی الارب). از رنگهای اسب، اگر اسب صافی و اندکی سرخ و یال و دم آن هم سرخ باشد، آنرا اشقر نامند. (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۱۸ و ۱۹). رنگ اشقر در اسب سرخی صافی است چنانکه یال و دم آن هم سرخ باشد. (از قطر المحیط). و اگر یال و دم آن سیاه باشد آنرا کمیت خوانند. (از اقرب الموارد). اسب بور. (مهذب الاسماء). بور. (دستوراللغة). اسب سرخ فش و دنبال. یال و دم سرخ. اسبی که رنگ سرخ آن به زردی و سیاهی زند. (غیاث). اسبی که یال و دم او سرخ باشد. (جهانگیری):

خروشان و کفک افکنان و سلیحش
همه ماردی گشته و خنگش اشقر. دقیقی.[2]

بدین گونه تا برگزید اشقری
یکی بادپای گشاده پری. فردوسی.

چنان تاخت آن اشقر سنگ سم
که بر چرخ از گرد شد ماه گم. فردوسی.

گیتی زرین شود چو آیی زی بزم
خارا پرخون شود چو تازی اشقر.
فرخی.

رسول علیه السلام گفت رونده ترین اسبان اشقر بود. (نوروزنامه).

آن نگویم کز دم شیر فلک وز آفتاب
پرچم و طاسش برای خنگ و اشقر ساختند.
خاقانی.

اشقری بادپای بودش چست
بتک آسوده و بگام درست. نظامی.

||مرد سرخ و سفید که سرخی او غالب باشد و ظاهراً در اینجا همین معنی اخیر است. و کنایه از مردم روس است که غالباً به این صفت باشند:

هم بر لب بحر بحرکردار
خون شد چو شفق دل اشقران را.
خاقانی (از جهانگیری).

مرد سپید سرخ و آنکه سپیدی او را سرخی غالب باشد. (منتهی الارب). ||مردم سرخ موی. (مهذب الاسماء). رنگ اشقر در انسان سرخی صافی است چنانکه پوست بدن او بسپیدی زند. (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد):

نسخته روی و ازرق چشم و اشقر
سزاوار خم گل نه خم زر. نظامی.

||هرچه دارای رنگ سرخی مایل بسپیدی باشد اشقر است و این رنگ در عرب غیرمأنوس است و بهمین سبب گویند: لاخیر فی اشقر بعد الامام عمر؛ زیرا وی برنگ اشقر بود. (اقرب الموارد). هر شیء سرخ که رنگش بزردی و سیاهی زند. (غیاث):

ز عکس خون مخالف که شاه ریخت هنوز
در آن دیار هوا ابرش است و خاک اشقر.
عنصری.

زمین ز خون عدو گردد احمر و اشقر
چو کارزار تو گردد بر اشهب و ادهم.
مسعودسعد.

||خون بسته. (منتهی الارب). خون عَلَق یا جامد. گویند: دمٌ اشقر. (اقرب الموارد). ||بعیر اشقر؛ شتر سخت سرخ موی. (منتهی الارب). اشتر سخت سرخ چون رنگ خون. (مهذب الاسماء). ||(اِخ) اسب مروان بن محمد. ||اسب قتیبة بن مسلم. ||اسب لقیط بن زرارة. ||لقب منقر ملک دمشق. (منتهی الارب).

— اشقر ادهم؛ اسب سیاه بور. (مهذب الاسماء).

— اشقر اصبح؛ سرخ سپیدفام. (مهذب الاسماء).

— اشقر مدمی؛ سرخی که بزردی زند. (مهذب الاسماء).

اشقر. [اَ قَ] (اِخ) لقب پدر «بنوالاشقر» بود که تیره ای (حی) از عرب بشمار میرفتند و نام و نسب وی چنین است: سعدبن مالک بن عمروبن ملک بن فهم.

اشقر. [اَ قَ] (اِخ) ابواحمدبن عبدالله ازدی اشقر. از عبیدالله بن موسی و یونس بن بکیر روایت کرد و حضرمی و ابوسلیمان داودبن نوح از وی روایت دارند. (از انساب سمعانی برگ ۳۳ الف).

اشقر. [اَ قَ] (اِخ) ابوحامد احمدبن یوسف بن عبدالرحمان صوفی معروف به اشقر. از مردم نیشابور بود و حاکم ابوعبدالله حافظ نام وی را آورده وگفته است یکی از فقرای مجرد بود که با مشایخ قدیم خراسان و عراق مصاحبت داشت. بیشتر مجاور مکه بود. من دیر زمانی با وی معاشرت داشتم و آخرین بار که از وی جدا شدم در بخارا بود، چه ما در سال ۳۵۵ یا ۳۵۶ هـ . ق. با هم در بخارا بودیم. آنگاه وی بسال ۳۵۷ از بخارا به حج رفت... وی بسال ۳۵۹ هـ . ق. درگذشت. (از انساب سمعانی برگ ۳۳ ب).

اشقر. [اَ قَ] (اِخ) ابوالطیب محمدبن اسدبن حرث بن کثیربن نخروان کاتب اشقر. از مردم بغداد بود و از عمربن مرداس دوبقی روایت کرد. ابوحفص بن شاهین و ابوالقاسم بن ثلاج از وی روایت دارند. (از انساب سمعانی برگ ۳۳ الف).

اشقر. [اَ قَ] (اِخ) ابوعبدالله بن حسن قراری اشقر. از مردم بصره بود و از زهیربن معاویة و عبدالله بن عون و جز آنان روایت کرد و محمدبن مثنی بصری از وی روایت دارد. وی بسال ۱۸۸ هـ . ق. درگذشت. (از انساب سمعانی برگ ۳۳ الف).

اشقر. [اَ قَ] (اِخ) مکنی به ابوالقاسم. راوی تاریخ بخاری است و احمدبن حسین و احمدبن زنبیل نهاوندی از او روایت کنند.

اشقر. [اَ قَ] (اِخ) اشقر اشمسار از مردم بغداد بود و از عبدالوارث بن سعید و حمادبن زید حدیث کرد. محمدبن اسحاق چغانی و حرب بن محمدبن ابی اسامة از وی روایت دارند. وی در شعبان سال ۲۲۸ هـ . ق. به بغداد درگذشت. (از انساب سمعانی برگ ۳۳ ب).

اشقر. [اَ قَ] (اِخ) از قرای یمامة متعلق به بنی عدی بن رباب است. (معجم البلدان) (مراصد الاطلاع).

اشقر. [اَ قَ] (اِخ) (جزیرهٔ...) برحسب نوشتهٔ میرخواند، ساکنان آن اصفراللون اند و موی زرد بر سینه دارند و نارجیل و عود و شکر در آنجا بسیار بود. (از حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۶۷۱).

اشقرار. [اِ قِ] (ع مص) سرخ سپید شدن. (منتهی الارب). اشقر شدن. (اقرب الموارد).

اشقران. [ ] (اِخ) نام محلی است. حمدالله مستوفی در ذکر مسافت طرق آرد: از سنگان تا جوی مرغ کهتر شش فرسنگ، از او تا اشقران هفت فرسنگ، ازو تا تیران هفت فرسنگ، ازو تا جوی کوشک شش فرسنگ، ازو تا شهر اصفهان چهار فرسنگ. (نزهة القلوب ص ۷۲). بنابراین محل مزبور در ۲۰ فرسنگی اصفهان واقع است.

اشقردیون. [اَ قَ] (معرب، اِ) بلغت یونانی شقردیون است که سیر صحرائی باشد و بعربی ثوم البری خوانند و حافظ الاجساد نیز گویند. (برهان). رجوع به شقردیون و سقوردیون شود.

اشقره. [اَ قَ رَ / رِ] (اِ) هیزم نیم سوخته را

---

1 - Brun.

۲ - این شعر را به خسروی هم نسبت داده اند.

گویند. (فرهنگ خطی) (ناظم الاطباء). زغال افروختهٔ خاموش‌کرده. (ناظم‌الاطباء).

اشقری. [اَ قَ] (ص نسبی) نسبت به اشاقر است که تیره‌ای (حی) از قبیلهٔ ازد در یمن بودند. (از تاج العروس).

اشقری. [اَ قَ] (اِخ) احمدبن یحیی الاحول کوفی اشقری. از مالک‌بن انس روایت کرد و ابوجعفرمحمدبن عبدالله‌بن سلیمان حضرمی از وی روایت دارد... ابوحاتم نام وی را در کتاب‌الثقات آورده است. (از انساب سمعانی برگ ۳۳ ب).

اشقری. [اَ قَ] (اِخ) کعب‌بن معدان اشقری. از تیرهٔ بنی‌الاشقر بود که جد وی سعدبن مالک نام داشت. وی به مرو رفت و از نافع از ابن عمر بطور مناوله روایت کرد. (از تاج العروس).

اشقطیر. [اُ قُ طَ] (معرب، اِ) (از اسپانیولی اسکودرن[1]) نجیب‌زاده‌ای که همراه یک شوالیه بود و اِکوی (سپر) او را با خود داشت. ||لقب نجیب‌زادگان که هنوز شوالیه نشده بودند. ||لقب نجیب‌زادگان معمولی. ||معلم سواری. ||چابک‌سوار. (از دزی ج ۱ ص ۲۵) (لغت فرانسه بفارسی سعید نفیسی).

اشقل. [اَ قَ] (اِخ) دهی جزء دهستان فراهان علیا بخش فرمهین شهرستان اراک واقع در ۹۰۰۰ گزی باختر فرمهین است. محلی جلگه، سردسیر و سکنهٔ آن ۴۹۸ تن است. آب آن از قنات و محصولات آن غلات، بنشن، سیب‌زمینی است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه‌بافی مرغوب است. راه آن مالرو است و از فرمهین میتوان در فصل خشکی ماشین برد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

اشقلون. [ ] (اِخ) (مهاجرت) یکی از شهرهای پنجگانهٔ فلسطینیان بود که بمسافت ۱۰ میل به غزه مانده بطرف شمال واقع میباشد و یهود آنرا بتصرف آورد و شمشون نیز در آنجا رفت و پیغمبران نیز از انهدام آن نبوت نموده‌اند. این محل عبادت استرطه الههٔ فلسطینیان بود که سکینیان در سال ۶۲۵ ق.م. هیکلش را غارت نمودند. در سال ۱۲۷۰ م. منهدم گردید. (قاموس کتاب مقدس).

اشقمونیا. [اِ قَ] (معرب، اِ)[2] سقمونیا. محمودة. (دزی ج ۱ ص ۲۵). رجوع به سقمونیا شود.

اشقوبل. [اَ بُ] (اِخ) شهری است در ساحل جزیرهٔ صقلیه (سیسیل). (از معجم البلدان).

اشقودره. [اِ دَ رَ] (اِخ)[3] تلفظ ترکی یا معرب اشکودره است و کلمهٔ مزبور در لغت آرنائودی (البانی) مشتق از «کودره» بمعنی تپه است زیرا بروایت بارلیتوس این بلاد در آغاز امر در دوکنارهٔ نهر «گیر» در جلگهٔ هموار‌ی واقع بود ولی بعدها اقوام وحشی بدان سوی تاختند و آن شهر را ویران ساختند و ساکنان ناگزیر قلعه‌ای را که برفراز تپه واقع گشته‌بود، پناهگاه خویش ساختند و آنگاه در گرداگرد این قلعه باره‌ای بنیان نهادند و شهری بنام اشقودره یا اشکودره پدید آمد. دیری نگذشت که این ناحیه هم رو بویرانی نهاد و خرابه‌هائی از آن بجای ماند و ساکنان آن در محلی پائین‌تر از ویرانه‌های مزبور شهر کنونی را در کنار دریاچه‌ای بنیان نهادند. و این شهر مرکز ولایتی است که در جهت شمالی آلبانی و در ۷۷۰هزارگزی شمال غربی اسلامبول و ۲۸هزارگزی کرانهٔ غربی دریای آدریاتیک و انتهای جنوبی دریاچه‌ای بهمین نام واقع است، و در ۴۲ درجه و ۳۰ دقیقهٔ عرض شمالی و ۷ درجه و ۱۰ دقیقهٔ طول شرقی است و از نظر بازرگانی و هم لشکرکشی موقع مهمی دارد. جمعیت آن قریب ۲۷۰۰۰ تن است. سه ربع اهالی مسلمان و یک ربع مسیحی و کلیهٔ آنان از نژاد آرنائو هستند. صادرات عمدهٔ آن: پوست، شمع، رنگ رنگرزی و دیگر محصولات زراعتی است که نسبت به واردات آن بسیار ناچیز است. صنایع مهم محلی آن دباغی و کرباس‌بافی و الجه‌بافی و برخی از سلاحها است. (از قاموس الاعلام ترکی به اختصار).

اشقودره. [اِ دَ رَ] (اِخ) نام دریاچه‌ای است واقع در آلبانی که میتوان گفت در شبه‌جزیرهٔ بالکان دریاچه‌ای بزرگتر از آن نیست. دریاچهٔ مزبور در شمال غربی آلبانی واقع است و از شهر اشقودره (اشکودره) دیده میشود. طول آن از جنوب شرقی بشمال غربی قریب ۴۴ هزار گز و عرض آن ۱۳ هزار گز است. (قاموس الاعلام).

اشقودره‌لی. [اِ دَ رَ] (اِخ) نام خاندانی که از اوایل قرن ۱۲ هـ.ق. تا اوائل قرن ۱۳ هـ.ق. در ایالت اشقودره فرمانروائی کرده‌اند. مؤسس حکومت آنان محمدپاشا بود که اصلاً از ازبکها بشمار میرفت. رجوع به قاموس الاعلام شود.

اشقولوفندریون. [اِ فَ دَ] (معرب، اِ) اسقولوفندریون. نوعی از خزه که در دیوارها بسیار است. چترک. حشیشة‌الذهب. حشیشة‌الطحال. حشیشة‌الادویة. عقربان. (دزی ج ۱ ص ۲۵). و رجوع به اسقولوفندریون شود.

اشقومبی. [ ] (اِخ) نام نهری است در وسط آرناؤدستان (آلبانی) که از جبال استارووه سرچشمه میگیرد، نخست بسوی شمال و شمال غربی جریان می‌یابد و پس از الحاق به رودخانهٔ کولوبرده بجانب مغرب میرود و از پهلوی شهر ایلبصان و قصبهٔ پکین میگذرد و آنگاه وارد دریای آدریاتیک میشود. مصب آن در اثر تراکم خاکهائی که همراه می‌آیند بشکل دماغه‌ای درآمده و طول مجرایش قریب به ۱۵۰ کیلومتر است. (از قاموس الاعلام ترکی).

اشقون. [ ] (اِ) اسم ترکی ریباس است. (فهرست مخزن الادویه).

اشقة. [اُ شِ قَ] (اِخ) شهر مشهوریست در اندلس که نواحی آن به قرا و نواحی بَربَطانیة در جانب شرقی اندلس و آنگاه در سوی شرقی سرقسطه و شرقی قرطبه متصل است. این شهر بسیار قدیمی است و معلوم نیست از چه تاریخی بنیان نهاده شده است. آبادانیهای نیکو و حصنها و قلاع بسیار دارد و هما کنون در تصرف فرنگیان است. (از معجم البلدان). و رجوع به حلل السندسیة ج ۲ ص ۱۶۸ شود. و صاحب قاموس الاعلام آرد: نام شهر مشهوری است در اندلس که در طرف مشرق سرقسطه واقع شده. و ظاهراً این شهر عبارت است از شهر مرکز ایالتی هوسقهٔ امروزی چنانکه موقع و مشابهت اسمی هم بر این معنی دلالت دارد. (از قاموس الاعلام).

اشقی. [اَ قا] (ع ن تف) نعت تفصیلی از شقی. شقی‌تر. بدبخت‌تر. (مهذب الاسماء) (مؤیدالفضلا). اشقی‌الامة و اشقی‌القوم؛ ابن ملجم مرادیست قاتل خیرالخلق. (منتهی الارب). و مراد به «اشقیها» که در قرآن کریم (۱۲/۹۱) آمده قداربن سالف است که ناقهٔ صالح را پی کرده بود. ||اشقی من راعی بهم ثمانین. رجوع به احمق راعی... در مجمع الامثال میدانی شود.

اشقیاء. [اَ] (ع ص، اِ) جِ شقی که بمعنی بدبخت است. (غیاث) (آنندراج). جِ شقی. (دهار) (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۶۲). بدبختان:

تا روز اولت چه نوشته‌ست، بر جبین
زیراکه در ازل سعدایند و اشقیا. سعدی.

||مجازاً، گناهکاران:

پرده از روی لطف گو بردار
کاشقیا را امید مغفرتست. سعدی.

اشقیطن. [اَ طَ] (اِ) دوای چشم. قطور. کحول. (دزی ج ۱ ص ۲۵).

اشقیل. [اِ] (معرب، اِ) عنصل. پیاز عنصل. اسقیل. بصل‌الفار. پیازموش. پیاموش. اسقال. عنصلا. بصیله. پیاز دشتی. (دزی ج ۱ ص ۲۵).

اشک. [اَ] (اِ) قطره. (برهان) (غیاث) (هفت قلزم). قطرهٔ آب. (آنندراج). هر چکه. قطره.

---

1 - Escuderon.
2 - Scammonée. Escamonea.
3 - Scutari d'Albanie.

باران. (سروری) (فرهنگ اسدی). قطره را گویند عموماً:

چنان شد ظلم در ایام او گم
که اشکی در میان بحر قلزم.
عطار (از جهانگیری).

||نمی که بر گیاه و به زمین نشیند. (زفان گویا) (مؤیدالفضلا). ||آب چشم. (برهان) (انجمن آرا) (سروری) (غیاث). قطره‌ای آب چشم. به تازیش دمع خوانند:

چندان گریستیم که هر کس که برگذشت
در اشک ما چو دید روان گفت کاین چه جوست.
حافظ (از شرفنامهٔ منیری).

قطره‌ای آب چشم... و این لغت با سرشک مترادف است. (جهانگیری). قطرهٔ آب چشم. (مؤیدالفضلا):

من همانم که مرا روی همی اشک شخود
من همانم که مرا دست همی جامه درید.
فرخی.

وز تپانچه زدن این رخ زراندودم
آسمان‌گون شد و اشکم شده چون پروینا.
عروضی (از لغت فرس اسدی).

و صاحب آنندراج آرد: از مژگان چکیده و افتنده، سینه‌فرسا، سرنگون، بی‌آرام، بی‌قرار، بی‌بهانه، بی‌اثر، بهانه‌جوی، اضطراب‌فروش، سبک‌گام، گرم‌رو، دشت‌پیما، صفراپسند، پریشان‌سفر، پریشان‌نظر، جگرخوار، جگرپرداز، جگرسوز، دلفروز، دل‌پرواز، دردآلود، حسرت‌آلود، دمادم، دریادل، عمانی، کم‌فرصت، رعنا، محنت‌کش، مژگان‌پرور، مژه‌آرای، نگاه‌آلود، نظرباز، تاب از صفات اوست. و لعل، یاقوت، الماس، دُر، گوهر، شیشه، آئینه، تسبیح، دانه، خوشه، تار، مضراب، تخم، تکمه، شعله، ستاره، سیم، سیماب، سیل، سیلاب، دجله، طوفان، موج، حباب، بیضه، مهتاب، زنجیر، مسافر، ناقه، کمیت، شبدیز، گلگون، گل، گلشن، گلبرگ، لاله، غنچه، شبنم، طفل، نقطه، شوربا، میخانه، از تشبیهات آن. و با لفظ چیدن، چکیدن، باریدن، افشاندن، ریختن مستعمل:

به گلزاری که گل سرجوش خون بود
حباب غنچه اشک سرنگون بود. زلالی.

موج اشکم بی‌سخن اظهار مطلب می‌کند
جنبش ریگ روان بانگ درا باشد مرا.
ملاقاسم مشهدی.

شد دامن الوند کنارم ز گل اشک
کردیم دوا داغ فراق همدان را. کلیم.

زینت حسن است از الماس اشک ما مفید
گل ز شبنم تکمهٔ چاک گریبان می‌کند.
مفید بلخی.

از اشک ماست زینت موی میان ترا
یاقوت خویش زیب کمر کرده‌ایم ما.
مفید بلخی.

مرا سیماب اشک از دیده هر دم کم نمی‌باشد
بیاض دیده‌ام صبح است بی‌شبنم نمی‌باشد.
مفید بلخی.

عشق کی فارغ ز اصلاح مزاج حسن شد
شوربای اشک بهر نرگس بیمار داشت.
خان‌آرزو.

ز مژگان بیاویز تسبیح اشک
که ذکر تو آرد ملک را به رشک. ظهوری.

نگاهت نشد شعله ار باب اشک
شبی تر نکردی بمهتاب اشک. ظهوری.

فریاد از این دریده‌چشمی فریاد
جیب نگهت به تکمهٔ اشک بدوز. ظهوری.

در جگر زخمی بخندیدن مگر لب کرده باز
شیشهٔ اشکی فرستادم بدین[1] احوال چیست.
ظهوری.

کجا بناقهٔ اشک این گریوه طی گردد
اگر نه از حدی های‌های رانندش. ظهوری.

از اشتیاق ذکر تو در دیده‌ها شده‌ست
هر تار اشک سبحهٔ صد دانهٔ دگر. صائب.

صائب از سیمای ما گرد کدورت را نشست
خوشهٔ اشکی کزو شد طارم افلاک سبز.
صائب.

تاروپود دجلهٔ فردوس گردد موج اشک
چشم گریان راست تشریفات الوان در لباس.
صائب.

هیچکس زهرهٔ نظارهٔ چشم تو نداشت
نمک اشک من این تلخی بادام گرفت.
صائب.

چگونه بار بمنزل برد مسافر اشک
که رهزنی بکمین همچو آستین دارد. دانش.

چو نامه مستمع را جان خراشید
نثار نامه سیم اشک پاشید. زلالی.

رخش در شبنم اشک چکیده
برنگ زعفران نم‌کشیده. زلالی.

نگردد نوبر گلبرگ اشکی
نچیده لاله‌ای از داغ رشکی. زلالی.

از نسیم آه ممنونم که در گلزار عشق
غنچه‌های اشک گلگون مرا وامی‌کند. عالی.

بلبل شود از شوق تو ای گلشن خوبی
هر بیضهٔ اشکی که ز چشم ترم افتد.
ملاجامی.

آرام و راحتی که ز دل ماتم تو برد
چون مرغ اشک بازنیاید به آشیان.
واله هروی (از آنندراج).

عَبْرة. دمع. دمعة. جهشه. (منتهی الارب). ضخّ. سجم. هطل. (منتهی الارب). در لباب الالباب چ لیدن ج ۱ ص ۱۷۹ کلمهٔ اشک بدین‌سان آمده: بمدد نظر کلف از رخ ماه و اشکها از آفتاب دور کردی... و در چاپ اخیر آقای سعید نفیسی چنین است: بمدد نظر، کلف از رخ ماه و لکها از آفتاب دور کردی... (ص ۱۵۴). سجوم؛ راندن چشم اشک را. (منتهی الارب). رجوع به سجوم شود. سجام. سجمان، اهرماع، فیض، انهلال؛ روان شدن اشک. روان گردیدن اشک چشم. اذراء؛ اشک ریختن چشم. افاضة. اسجام. (منتهی الارب). هملان، همل، همیان، همول، انهمال، انهمار؛ روان گردیدن اشک چشم کسی. همو، همی، تهلل؛ روان شدن اشک. جشّ، تهطال، هطلان؛ اشک باریدن گرینده. مَذارِف، مَذْرَف؛ جای روان شدن اشک. ذریف؛ اشک روان. ذرف؛ روان کردن اشک چشم خود را. استعبار عبر؛ جاری گردیدن اشک. سُبْلة؛ اشک که از شدت گرسنگی برآید. عبر، عبران؛ مرد بااشک. عَبرة، عَبری؛ زن بااشک. عَبری؛ چشم پراشک. وشل؛ اشک اندک و اشک بسیار (از اضداد). جمور؛ چشم بی‌اشک. غَرب؛ اشک که از چشم برآید. غرب؛ مجرای اشک و جای ریزش آن. غرب؛ روانی اشک. جودة؛ بسیاراشک گردیدن. دمع؛ اشک چشم از شادی یا اندوه. توق، توقان؛ برآمدن اشک از آبراههای سر در چشم. هیدب؛ اشک پی‌هم ریزان. (از منتهی الارب):

عاجز شود از اشک و غریو من
هر ابر بهارگاه با پخنو. رودکی.

و گشته زین پرند سبز شاخ بیدبن ساله
چنان‌چون اشک مهجوران نشسته ژاله بر لاله.
رودکی.

کردم تهی دو دیده بر او من چنانک اِسم [کذا]
تا شد ز اشکم آن زمی خشک چون لژن.
عسجدی (از فرهنگ اسدی چ پاول هورن).

اشک من چون زر که بگدازی و برریزی به زر
اشک تو چون ریخته بر زر همی برگ سمن.
منوچهری.

و گفت یا داود تذکر دمعک و تنسی خطیئتک؛ یاد کن اشک خود را و فراموش کن گناه خویش را. (قصص ص ۱۵۴).

به اشک چون نمک من که بر سه‌پایهٔ غم
تنم ذگال و دلم آتش است و سینه کباب.
خاقانی.

اشک چون طفل که ناخوانده بیک تک بدود
باز چون خوانمش از دیده به بر می‌نرسد.
خاقانی.

نوح اگر موجهٔ اشکم نگرد در غم تو
آب چشمی شمرد واقعهٔ طوفان را. یغما.

— اشک ابر؛ اشک سحاب. مجازاً، باران.

— اشک باریدن؛ اشک باریدن چشم. کنایه از گریستن. بسیار گریستن:

آن سگی می‌مُرد و گریان آن عرب
اشک می‌بارید و می‌گفت از کرب. مولوی.

— اشک تر:

زانکه آدم زآن عتاب از اشک رست

---

۱ - کذا و ظ: ببین.

اشک تر باشد دم توبه‌پرست. مولوی.
— اشک تلخ؛ کنایه از می و شراب. (از ناظم الاطباء).
— اشک خون یا اشک خونین:
از اشک خون پیاده و از دم کنم سوار
غوغا به هفت‌قلعهٔ مینا برآورم. خاقانی.
به رویم نگه کن که بر درد عشقت
بجز اشک خونین گواهی ندارم. عطار.
— اشک داودی؛ کنایه از گریهٔ بسیار. (ناظم الاطباء). اشک داود نیز به همین معنی آمده است:
کاین نوحهٔ نوح و اشک داود
در یوسف تو نکرد تأثیر. خاقانی.
— ||در این شعر خاقانی کنایه از رنگ سرخ شفاف است:
ساغری چون اشک داودی به رنگ
از پری‌روی سلیمانی بخواه. خاقانی.
— اشک داوری؛ کنایه از زاری و گریهٔ مظلوم در نزد حاکم.(ناظم الاطباء).
— اشک در آستین داشتن و اشک در مشت داشتن؛ کنایه از بیدرنگ گریستن، در برابر هر بهانهٔ کوچک و ناملایمی. رجوع به امثال و حکم دهخدا شود.
— اشک درخت؛ آبی که از بعض درختها بچکد آنگاه که چیزی از وی بشکافند یا ببرند. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
— اشک ریختن؛ گریستن. گریه کردن:
ریزان ز دیده اشک طرب چون درخت رز
کز آتش نشاط رود آبش[1] از مسام.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۳۰۱).
— اشک سحاب؛ اشک ابر. مجازاً، باران.
— اشک شادی؛ اشک طرب. کنایه از گریه‌ای که جهت آن شادی بود. (ناظم الاطباء).
— اشک شیرین؛ اشک شادی. اشک طرب. کنایه از گریهٔ شادی. (ناظم الاطباء).
— اشک طرب؛ اشک شادی. کنایه از گریهٔ شادی:
ریزان ز دیده اشک طرب چون درخت رز
کز آتش نشاط شود آبش از مسام. خاقانی.
— اشک کباب؛ قطرات چربی و خون که از آن هنگام پختن جاری شود و مجازاً به معنی گریهٔ خونین و اشک خونین:
نیست در دلهای خونین مهربانی عشق را
روی آتش راکه می‌شوید بجز اشک کباب.
صائب.
اظهار عجز پیش ستمگر روا مدار
اشک کباب باعث طغیان آتش است. صائب.
— اشک گرم:
اشک گرمت باد و باد سرد بس
هر دو را با عقل سودائی فرست. خاقانی.
— دامان‌دامان اشک ریختن؛ کنایه از بسیار گریستن. بیحد گریه کردن.
— امثال:
اشک کباب باعث طغیان آتش است. رجوع به امثال و حکم و اشک کباب شود.
||سالک راه خدا. (برهان) (هفت قلزم). سالک راه خدا و پارسا و زاهد. (ناظم الاطباء).

اشک. [اَ] (اِ) احتمال میرود که این آیه که در زبور است اشاره به بعضی از عادات قدیمهٔ رومانیان باشد که اشک عزاداران را در شیشه جمع کرده در قبور اموات میگذاردند تا دلالت نماید بر آنکه زندگانی خویشان و اقربای میت از مرگ او بسیار تلخ است و حزن و اندوه ایشان بغایت شدید. (قاموس کتاب مقدس).

اشک. [اَ] (اِ)[2] درختچه‌ای است در نواحی خشک و کوهستانی و در اراضی اطراف کرج میروید.

اشک. [اِ شَ / اِشْ شَ] (ترکی، اِ) خر که بعربی حمار گویند و این لفظ ترکیست. از لطایف و در لغات ترکی بتشدید شین معجمه نوشته است. (غیاث) (آنندراج). ایشک. الاغ:
پیش خر، خر مهره و گوهر یکی‌ست
آن اِشَک را در دُر و دریا شکی‌ست.
مولوی (مثنوی چ نیکلسون دفتر ۶ بیت ۱۰۰۱).
||دستوانه. (شرفنامهٔ منیری).

اشک. [اَ] (اِخ) نام پادشاهی بوده از اولاد بهمن و اولاد او را اشکانیان گویند و بعضی اولاد او را از کاوس دانسته‌اند. (انجمن‌آرا) (آنندراج). و رجوع به مجمل التواریخ ص۲۷، ۸۲، ۳۱، ۳۲، ۵۸، ۵۹ و تاریخ سایکس ص۴۱۲ و یشتها ج ۲ ص ۲۱۹ و ۲۲۶ و فهرست حبیب‌السیر چ خیام شود.
پیرنیا آرد: در باب لفظ اشک بدواً باید گفت که دو عقیده اظهار شده، عقیده‌ای که بیشتر طرفدار دارد، این است که اشک مخفف ارشک است و چون بانی سلطنت پارتی ارشک بود و سایر پادشاهان این سلسله برای افتخار خود و جاویدان کردن نام ارشک این اسم را به اسم خود می‌افزودند، این دودمان موسوم به ارشکیان گردید، و از کثرت استعمال، ارشکیان در قرون بعد اشکانیان شد. برخی گفته‌اند که محل اقامت خانوادهٔ اشکانی در آساک بوده و بدین مناسبت این خانواده خود را اشکانی نامیده. معلومست که عقیدهٔ اولی به حقیقت نزدیکتر است زیرا تبدیل ارشک به اشک از تبدیل آساک به این اسم طبیعی‌تر بنظر می‌آید. اگر اشک از آساک می‌آمد، نویسندگان یونانی هم آساکِس مینوشتند زیرا تمامی این حروف را در الفبای خود داشتند و حال آنکه تمام نویسندگان آنها آرزاکِس نوشته‌اند که یونانی‌شدهٔ ارشک است. در الفبای یونانی حرف شین نیست و آنرا به «ز» یا «س» تبدیل میکردند. بر مسکوکات اشکانی هم بیونانی همین اسم نقش شده. اما اینکه رئیس این خانواده که ارشک نام داشت کی بوده، از چه نژادی و از کجا؟ چند روایت را باید ذکر کنیم: موافق یکی از روایات ارشک شخصی بوده باختری و چون از دعوی استقلال دیودوت در باختر ناراضی بود، از آنجا مهاجرت کرد و به پارت آمد و اهالی را بقیام بر ضد سلوکیها برانگیخت. این روایت را استرابون ذکر کرده (کتاب ۱۱ فصل ۹ بند ۳)، ولی خودش هم اعتمادی بصحت آن ندارد. برحسب روایت سوم، ارشک اول پادشاه اشکانی یک نفر سکائی بود از طایفهٔ پارنیان یا اپارنیان و این طایفه هم از قوم داه‌سکائی که در همسایگی گرگان‌سکنی داشت، بشمار میرفت. ارشک با طایفهٔ خود در وادی اترک میزیست و بعد از اینکه شنید دیودوت در باختر اعلان استقلال داده و سکه به اسم خود زده یعنی از دولت سلوکی جدا شده، او هم به پارت درآمده بر سلوکیها قیام کرد. این روایت را استرابون ترجیح داده. آنگاه پیرنیا پس از ذکر روایات دیگری مینویسد: از این روایات روایتی را که استرابون ترجیح داده، صحیح‌تر میدانند، و بنابر آن عقیده دارند که ارشک اول از طایفهٔ پارتیان سکائی بوده. بهر حال اگرهم ارشک اول سکائی بوده باشد، معلوم است که اعقاب او بواسطهٔ سلطنت طولانی (تقریباً پانصدساله) در ایران ایرانی شده بودند و این سلسله را نمیتوان غیرایرانی نامید زیرا در قرون بعد می‌بینیم که چنگیزیان و تیموریان با وجود اینکه تورانی آلتائی‌اند نه سکائی آریانی، پس از دو سه نسل بکلی ایرانی میشوند و حال آنکه دربارهٔ سکاهای داهی نمیتوان گفت که تورانی آلتائی بوده‌اند بلکه ظن قوی این است که مانند سکاهای کنار جیحون و سیحون از مردمان آریانی یا هندواروپائی باید بشمار آیند زیرا در این زمان هنوز دیوار چین را نساخته بودند و سیل مردمان تورانی آلتائی بطرف مغرب و سرحدات شمال شرقی ایران شروع نشده بود. (این نهضت در قرن دوم ق.م. شروع شد). باری اشک اول در سال ۲۵۰ ق.م. برضد سلوکیها قیام کرد و حکومت او بی‌منازع نبود و او در مدت تقریباً دو سال برفع منازعات داخلی و جنگها اشتغال داشت تا آنکه روزی از دست نیزه‌دارش زخمی برداشت و بر اثر آن درگذشت (۲۴۷ ق. م.).بنابراین سلطنت او از ۲۵۰ تا ۲۴۷ ق. م. بود. (از تاریخ ایران

---

۱ - ن ل: شود آبش.
2 - Halimodendron. Halodendron. Bobinia Halodron. Argentataum. Cartagana Argetea.

باستان صص ۲۱۹۷ - ۲۱۹۹ و ص ۲۲۰۲ و ۲۲۰۳). و رجوع به ارشک شود.

اشک. [اَ] (اِخ) دوم یا تیرداد اول. پس از شکست برادرش بر تخت نشست و خود را ارشک (اشک) نامید (۲۴۸ ق. م.).در دورهٔ او دولت پارت قوت یافت و توجه خود را به امور داخلی مصروف داشت و قلاع زیادی بساخت و شهری بنام «دارا» بنیان نهاد و آنرا پایتخت خود قرار داد. وی در پیری درگذشت و سلطنت او از ۲۴۸ تا ۲۱۴ ق. م.بود. وی نخستین پادشاه از اشکانیان بود که مانند هخامنشیها عنوان شاه بزرگ را اختیار کرد. رجوع به تاریخ ایران باستان صص ۲۲۰۳ - ۲۲۰۸ و تیرداد اول شود.

اشک. [اَ] (اِخ) سوم یا اردوان اول. پس از پدر بتخت نشست (۲۱۴ ق. م.)و نخست به ماد تاخت و همدان را گرفت و با قشون نیرومندی که داشت پس از تصرف ماد، کلده و بین‌النهرین قدیم را مورد تهدید قرار داد. با آن‌تیوخوس مدتها نبرد کرد و سرانجام بین اردوان و پادشاه مزبور، عقد اتحاد تعرضی و دفاعی بسته شد. باری اردوان یا اشک سوم در حوالی ۱۹۶ ق. م.درگذشت و سلطنت او از ۲۱۴ تا ۱۹۶ ق. م.بود. (از ایران باستان). و رجوع به صص ۲۲۰۹ - ۲۲۱۲ همان کتاب و اردوان در همین لغت‌نامه شود.

اشک. [اَ] (اِخ) چهارم یا فری‌یاپت. پس از پدر بتخت نشست و در مدت ۱۵ سال که سلطنت کرد، پارت را به آرامش اداره کرد. سلطنت او از ۱۹۶ تا ۱۸۱ ق. م.بود. رجوع به ایران باستان ج ۳ صص ۲۲۱۳ - ۲۲۱۵ و فری‌یاپت شود.

اشک. [اَ] (اِخ) پنجم یا فرهاد اول. پس از پدر بتخت نشست و چندین سال با مادها به نبرد پرداخت و محل سکنای ایشان راکه گویا میان کادوسیان و تپورها بود، تصرف کرد. آنگاه متوجه ری شد و دربند دریای گرگان را که‌بسیار اهمیت داشت تا قسمت شرقی کشور ری تسخیر کرد و در سال ۱۷۴ ق. م. درگذشت، ولی پیش از مرگش جانشین خود را معین کرد. در این باره باید گفت که وی با اینکه چند پسر داشت، نخواست مقدرات پارت را بدست شخصی جوان و بی‌تجربه بگذارد، از این‌رو ترجیح داد مهرداد برادر خود را برای سلطنت برگزیند. مدت سلطنت وی از ۱۸۱ تا ۱۷۴ ق. م.بود. (از تاریخ ایران باستان صص ۲۲۱۵ - ۲۲۲۰ به‌اختصار). و رجوع به صفحات مزبور و فرهاد اول شود.

اشک. [اَ] (اِخ) ششم یا مهرداد اول. پس از مرگ برادر بتخت سلطنت نشست و در مدت ۳۸ سال فرمانروائی به اقدامات بزرگی دست یازید و دولت پارت راکه از ولایت ماردها و ری تا هریرود امتداد میبافت مبدل به دولتی کرد که بعدها رقیب و همدوش دولت جهانی روم گردید و جریان تاریخ را در آسیای غربی تغییر داد. وی نخست دولت باختر را که متصرفات آن از سغد تا رُخّج و از هریرود تا دهنهٔ رود سند و پنجاب هند وسعت داشت بتصرف آورد و آنگاه بتسخیر ماد بزرگ و خوزستان پارس و مملکت بابل پرداخت. سلطنت او از ۱۷۴ تا ۱۳۶ ق. م.بود و هنگام مرگ او دولت پارت این ممالک را در تصرف داشت: پارت بالاخص گرگان، باختر، مرو، خوارزم، هرات، زرنگ (سیستان)، رُخّج، پنجاب هند، ولایت ماردها، ری، ماد بزرگ، خوزستان، پارس، مملکت بابل. ضمناً یادآور میشود که ماد بزرگ عبارت بود از این ولایات کنونی ایران: همدان، گروس، کرمانشاهان، نهاوند، ملایر، تویسرکان، خمسه، قزوین، عراق بالاخص (سلطان‌آباد)، ولایات ثلاثه (گلپایگان و کمره و خوانسار)، ری، اصفهان، یزد. مهرداد اول نخستین شاه اشکانی بود که مانند هخامنشی‌ها لقب شاهنشاهی را اختیار کرد. وی پادشاهی شجاع، جنگی، عاقل، معتدل و موقع‌شناس بود. دیودور گوید: ارشک‌شاه (مهرداد اول) از جهت رحم و انسانیتش مورد عنایات و اقبال مردم بود و دولت خود را توسعه داد و حدود آنرا بهند رسانید و بر ممالکی سلطنت کرد که وقتی تابع پروس بودند، با اینکه به اقتداراتی بزرگ رسید، برخلاف غالب پادشاهان نه پروردهٔ ناز و نعمت بود نه عشرت‌پرست و نه گستاخ. همان اندازه که در میدان جنگ در برابر دشمنان خویش شجاع بود، بهمان اندازه نسبت به اتباع خود ملایمت نشان میداد، و باری پس از اینکه جمعیت بسیاری را تابع خود گردانید، بهترین ترتیباتی را که شایان رعایت و حفظ و حراست میدانست، به آنها آموخت. (از تاریخ ایران باستان صص ۲۲۲۰ - ۲۲۳۲). و رجوع به صفحات مذکور و مهرداد اول شود.

اشک. [اَ] (اِخ) هفتم یا فرهاد دوم. پس از پدر بتخت نشست و نقشهٔ وی را در تسخیر سوریه تعقیب کرد ولی بعلت جنبش سکائی‌ها از نقشهٔ مزبور منصرف شد، با سلوکیها به نبرد پرداخت و آن تیوخوس برحسب برخی از روایات در این جنگها کشته شد و از آن پس سلوکیها در نتیجهٔ ناز شستی که از فرهاد دوم دیدند از دست‌اندازی مجدد به ایران بکلی نومید شدند ولی فرهاد بعلت خیانت سپاهیان یونانی وی، در جنگ با سکاها شکست خورد و خود در آن جنگ کشته شد. مدت سلطنت او نه سال بود یعنی از ۱۳۶ تا ۱۲۷ ق. م.سلطنت کرد. (از ایران باستان ج ۳ صص ۲۲۳۴ - ۲۲۴۲). و رجوع به صفحات مزبور و فرهاد دوم شود.

اشک. [اَ] (اِخ) هشتم یا اردوان دوم. عموی فرهاد و پسر فری‌یاپَت بود که پس از فرهاد بتخت نشست و معلوم نیست که فرهاد از خود پسری باقی نگذاشته بود یا پسری داشته ولی در سنی بوده که نمیتوانسته در اوضاع سخت آن روز زمام امور کشور را بدست گیرد.در هر حال موقع اردوان پس از شکست پارتها از سکاها و بیم اتحاد یونانیها با سکاها بسیار سخت و باریک بود و از سوی دیگر خطر مهمتری کشور او را تهدید میکرد که عبارت از هجوم اقوام مغول یا خطر زرد بود، از این‌رو وی به تخارستان لشکر کشید و بر اثر زخمی که به وی رسید درگذشت. اردوان از ۱۲۷ تا ۱۲۴ ق. م.سلطنت کرد. (از تاریخ ایران باستان صص ۲۲۴۷ - ۲۲۵۹). و رجوع به صفحات مزبور و اردوان دوم شود.

اشک. [اَ] (اِخ) نهم یا مهرداد دوم (بزرگ). بعلت کارهای مهمی که انجام داد، او را کبیر خواندند. وی به صفحات سکائی‌نشین لشکر کشید و نه تنها آن قوم را مستأصل کرد بلکه از همین اقوام گروهی را به اطاعت آورد و با فتوحات پرارزش خود راه جنبش مردمان شمال شرقی را که سکاها پیش‌آهنگان آنها بودند، مسدود کرد. محققان سلطنت وی را بین ۱۲۴ و ۷۶ ق. م.میدانند و بنابراین پادشاهی او ۴۸ سال دوام یافته است. (از تاریخ ایران باستان صص ۲۲۶۶ - ۲۲۷۵). و رجوع به صفحات مزبور و مهرداد دوم شود.

اشک. [اَ] (اِخ) دهم یا سنتروک. نام وی برحسب نوشته‌های مورخان قدیم چنین است: سیناتروکس [1] (فلگون) [2]، سین‌تروکس [3]. ولی املای روی سکه‌ها بیونانی سان‌تراکس [4] است. نسب او محققاً معلوم نیست ولی ظن قوی این است که برادر اشک ششم مهرداد اول و اشک هفتم فرهاد دوم بوده است. (یوستی نامهای ایرانی ص ۴۱۲). هنگامی که سنتروک به تخت نشست پیرمردی هشتادساله و ناتوان بود و پارت بعلت منازعات داخلی در مقابل تیگران ولایاتی بنام کُردِوِن و آدیابِن را از دست داده بود. سلطنت وی را محققان از ۷۶ تا ۶۷ ق. م.میدانند ولی گمان قوی این است که‌بعد از مهرداد دوم بزرگ او بلافاصله بتخت ننشسته و بنابراین سنین سلطنتش باید چند سالی کمتر باشد، یا مهرداد بزرگ زودتر از ۷۶ ق. م.درگذشته است. (از ایران باستان ج ۳ صص ۲۲۷۶ - ۲۲۸۰). و رجوع به صفحات

1 - Sinatrokes. 2 - Phlégon.
3 - Sintrokes. 4 - Santrakos.

مزبور و سنتروک شود.

اشک. [اَ] (اِخ) یازدهم یا فرهاد سوم. فرزند سنتروک بود و پس از مرگ پدرش بر تخت نشست. وی در آغاز میخواست مانند پدرش در جنگهای مهرداد ششم پُنت با رومیها بیطرف بماند ولی هنگامی که پومپه سردار نامی روم به آسیای صغیر آمد، جدالهای سال ۶۶ ق. م.شروع شد. در هر حال اشک یازدهم پادشاهی عاقل و شجاع بود و در مواقع مشکل، خود را نمی‌باخت. پومپه یکی از سرداران نامی روم بود و پس از مستأصل کردن شخصی مانند مهرداد ششم پنت میتوانست به ایران حمله آورد ولی اشک یازدهم حاضر نشد فروتنی کند و بگفتهٔ راولین‌سن سخنانش به پومپه «دیکتاتوریانه» بود. اشک یازدهم نخستین پادشاه پارت بود که‌بدست پسرش کشته شد. از این زمان پدرکشی، بعد برادرکشی در خانوادهٔ اشکانی شروع شد. سلطنت او از ۶۷ تا ۶۰ ق. م.بود. (از ایران باستان صص ۲۲۸۲ - ۲۲۹۰). و رجوع به صفحات مزبور و فرهاد سوم شود.

اشک. [اَ] (اِخ) دوازدهم یا مهرداد سوم پدرکش. پس از نشستن بر تخت شاهی بفکر جنگ با ارمنستان افتاد تا کردون را پس بگیرد و بدین منظور به ارمنستان لشکر کشید. وی از شاهان بد ایران بود، چه در آغاز مرتکب بزرگترین جنایت شد و پدر را کشت، آنگاه بجان مردم افتاد و باعث جنگهای داخلی گردید و سرانجام حیثیت خود را از دست داد و برخلاف رویهٔ نیاکان خود که هیچگاه در برابر سلوکیها و رومیها فروتنی نشان نداده بودند، به رومیها پناه برد تا به نیروی آنها بر تخت نشیند و پیداست که اگر کامیاب میشد، دولت پارت مانند همهٔ دول دیگر آسیای صغیر تابع رومیها میشد. ممکن است دربارهٔ کارهای خوب او گفت که کردون را بازگردانید، ولی این کار خوب در جنب کارهای زشت او قابل‌مقایسه نیست. باری وی از ۶۰ تا ۵۶ یا ۵۵ ق. م.سلطنت کرد. (از ایران باستان صص ۲۲۹۰ - ۲۲۹۴). و رجوع به صفحات مزبور و مهرداد سوم شود.

اشک. [اَ] (اِخ) سیزدهم یا ارد اول. پس از برادر بتخت سلطنت تمام ایران نشست. برخی تاریخ جلوس او را ۵۶ ق. م.و برخی ۵۵ ق. م.نوشته‌اند ولی بظن قوی سال دوم صحیح‌تر است. وی نخستین شاه ایران بود که در زمان سلطنتش دولت ایران مجبور گردید با دولت روم دلیرانه پنجه نرم کند[1]. زمان سلطنت وی مهمترین قسمت دورهٔ پارتی تاریخ ایران است. در این دوران جنگ حران روی داد و هم در این روزگار جنگ تعرضی و حملهٔ دولت پارت بطرف مغرب وقوع یافت و اگرچه در بادی امر پارتی‌ها پیشرفتهای سریع کردند ولی بعد این جنگ را باختند. دو جنگ مزبور این مسئله را که حدود دو دولتی که عالم آن روز را در حیطهٔ اقتدار خود داشتند کجا باید باشد، حل کرد و رود فرات را حد فاصل قرار داد. در حقیقت این دو جنگ خبر داد که نتیجهٔ روابط دولت ایران و روم با یکدیگر و اوضاع و احوالی که از این روابط حاصل خواهد شد چه خواهد بود. به روم گفته شد:: در کنار فرات بایست زیرا از عهدهٔ ایران پارتی برنیائی. و به ایران پارتی: تو هم بایست، چه به حدود ایران هخامنش از طرف مغرب نرسی. سلطنت ارد یا اشک سیزدهم از ۵۶ تا ۳۷ ق. م.بود.

اشک. [اَ] (اِخ) چهاردهم یا فرهاد چهارم. بعض مورخان ارد را اشک سیزدهم و پا کر را اشک چهاردهم دانسته‌اند و این نظر بی‌مدرک نیست. ولی چون پا کر در ایران ولیعهد بود و بتخت ننشست، باید فرهاد چهارم را اشک چهاردهم بدانیم. اگربخواهیم زمان فتوحات او را در سوریه و آسیای صغیر از ۳۸ تا ۳۷ ق. م.مدت سلطنت او بدانیم، این نظر هم بی‌مبنا نیست، ولی چون پدرش ارد در این زمان شاه بود و این جنگها بنام او میشد، باز پا کر را نمیتوان اشک چهاردهم دانست و این اشک همان فرهاد چهارم است. باری فرهاد پادشاهی پدرکش و سخت و ظالم بود ولی در جنگهای روم با ایران نشان داد که دارای عزمی راسخ و قوت قلب است زیرا وی در برابر سردار روم آنتونیوس که بر صدوسیزده هزار تن از سپاهیان فرمان میداد و در نزد لشکریانش محبوبیت داشت، ایستادگی کرد و از پای ننشست تا او را بیچاره کرد. ولی باید گفت‌کار خوب او به همین جا خاتمه می‌یابد و دیگر اعمالش مقام او را سست کرد و باعث خفت دولت پارت در مقابل رومیها گردید. گذشته‌از این در زمان او تخمهائی در دربار ایران کاشته شد که ثمرات بد آنها در آغاز عاید خود وی گردید و بعدها باعث فسادهای بزرگ و جنگهای داخلی در دولت اشکانی شد. بنابراین میتوان گفت: فرهاد چهارم با یک دست دولت پارت را از جهانگیری روم محفوظ داشت و با دست دیگر انحطاط و انقراض را در دولت پارت و خانوادهٔ اشکانی پایه گذاری کرد. سلطنت وی از ۳۷ تا ۲ ق. م. بود و بعضی آنرا تا ۴ ق. م. میدانند، بنابراین ۳۵ یا ۳۳ سال سلطنت کرد. (از ایران باستان ج ۳ صص ۲۳۵۱ - ۲۳۸۷). و رجوع بصفحات مزبور و فرهاد چهارم شود.

اشک. [اَ] (اِخ) پانزدهم یا فرهادک. پس از پدرکشی با مادرش موزا بتخت نشست. در سکه‌هایش صورت وی و مادرش هر دو دیده میشود. از سکه‌های مزبور چنین استنباط میشود که سلطنت او از ۲ ق. م. تا ۴ م. بود و مورخان هم غالباً همین سنوات را یاد کرده‌اند. پارتیها از فرهادک ناراضی بودند و یکی از جهات نارضامندی مزبور این بود که از ارمنستان صرف‌نظر کرد، در صورتی که از زمان مهرداد دوم دولت پارت نظر خاصی به این کشور داشت و میخواست آن را مانند سنگری در جلو روم در تحت نفوذ خود نگاه دارد. باری بجهات گونا گون‌وضع فرهادک در ایران مشکل شد و سرانجام شورشی برضد وی روی داد و پس از زدوخورد مختصری او را از سلطنت خلع کردند و کشتند. وی روی هم‌رفته پادشاهی نالایق و شخصاً عنصری فاسد بود. از لحاظ سیاست هم نخستین شاه این دورهٔ تاریخ بود که در برابر رومیها از ابهت دولت پارت کاست و از مسئلهٔ ارمنستان نیز صرف نظر کرد. واقعهٔ مهم زمان او تولد عیسی علیه السلام‌بود. (از تاریخ ایران باستان صص ۲۳۷۸ - ۲۲۹۱). و رجوع به صفحات مزبور و فرهادک شود.

اشک. [اَ] (اِخ) شانزدهم یا ارد دوم. پس از کشته شدن فرهادک، نجبای پارت شخصی ارد نام را‌که از خاندان سلطنت بود و از ترس فرهادک در گوشه‌ای پنهان و گمنام میزیست، بر تخت نشانیدند. و چون وی به هیچ روی انتظار نداشت بسلطنت برسد، هنگامی که به وی اعلام کردند، غرق حیرت گردید، ولی چیزی که نیز باعث حیرت میباشد این است که‌وی نظر به اوضاع زمان و جهات رسیدنش به پادشاهی میبایست رفتار نیکی داشته باشد، ولی برخلاف انتظار همین که بتخت نشست، بخشونت پرداخت و بقدری تعدی کردکه مردم از وی متنفر شدند و در نتیجه او را نابود کردند. مدت سلطنت او از ۴ تا ۸ م. بود. (از ایران باستان ج ۳ ص ۲۳۹۱). و رجوع به ارد دوم شود.

اشک. [اَ] (اِخ) هفدهم یا وُنن اول. یکی از پسران فرهاد چهارم بود که تحت‌الحمایهٔ قیصر روم بودند و در دربار وی بسر میبردند. پس از کشته شدن ارد دوم چون از شاهزادگان اشکانی کسی نبود بر تخت نشیند، مجلس مغستان کسی نزد قیصر فرستاد و خواست ونن بزرگترین پسر فرهاد چهارم را به ایران بفرستد تا بر تخت نشیند. اگوست با بشاشت این پیشنهاد را پذیرفت زیرا انتخاب وی بسلطنت بر ابهت و جلال قیصر در انظار ملل و مردمان آن روز می‌افزود. ولی پس از آمدن ونن به ایران دیری نگذشت که نجبا از وی

۱ - دربارهٔ شرح جنگهای وی رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۳ صص ۲۲۹۴ - ۲۳۵۰ شود.

ناراضی گشتند و گذشته از اینکه وی به اخلاق رومی عادت کرده بود و برخی از یونانیها را که با خود آورده بود، بر ایرانیان در انتخاب مشاغل بزرگ ترجیح میداد، پارتیان سلطنتی را که تحت‌الحمایهٔ قیصر بوده، لطمهٔ بزرگی به حیثیت دولت بزرگ پارت میدانستند، از این‌رو اردوان را بتخت سلطنت دعوت کردند و او پس از دو جنگ پیروز شد و ونن به سلوکیه گریخت و سپس پادشاه ارمنستان شد. سلطنت وی را از ۸ تا ۱۷ م. میدانند. (از ایران باستان صص ۲۳۹۱ – ۲۳۹۳). و رجوع به صفحات مزبور شود.

اشک. [اَ] (اِخ) هیجدهم یا اردوان سوم. از ۱۰ تا ۴۲ م. پادشاه بود ولی بعضی آنرا تا ۴۲ و برخی ... تا ۴۰ م. میدانند، اگر سلطنت او را بعد از رفتن ونن به ارمنستان بدانیم، از ۱۷ تا ۴۲ م. است. وی شخصی تندخو و شدیدالعمل بود و گمان میرود که جهت انقلابات داخلی هم عدم اطمینانی بوده که نجبا از او داشته‌اند. بهرحال سلطنت او به اغتشاشات و انقلابات و جنگها گذشت و ایران در زمان او ضعیف شد. اردوان استقامت رأی داشت ولی عاقل نبود. بهترین دلیل این نظر، نوشتن نامهٔ وهن‌آمیزی به تی‌بریوس قیصر روم است، در ابتدا و در آخر تمکین به اینکه از ارمنستان صرف نظر کند و به امور آن مملکت دخالتی نداشته باشد. بنابراین اردوان سوم، دوم پادشاه ایران پارتی است که ارمنستان را به رومیها واگذاشت (نخستین بار این کار را فرهادک کرد). (تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۴۱۳). و رجوع به صص ۲۳۹۴ – ۲۴۱۳ و اردوان سوم شود.

اشک. [اَ] (اِخ) نوزدهم یا بردان[1]. محققاً معلوم نیست که پس از اردوان کی بتخت سلطنت نشسته است. برخی از مورخان گویند: بردان پسر اردوان بتخت نشست زیرا از زمان پدرش به این امر خطیر معین شده بود و مدعی نداشت، ولی بعضی معتقدند که گودرزپسر اردوان سوم بجایش نشست و اگر شقی نبود، میتوانست بی‌مدعی سلطنت کند. ممکن است بگوئیم هر دو روایت صحیح است، به این معنی که گودرز قبل از بردان بتخت نشسته ولی چند روزی بیش نتوانسته بر سریر مزبور بماند. سلطنت بردان را برخی از سپتامبر (اواخر شهریور) ۴۲ تا ۴۶ م. و مورخ دیگری آنرا از ۴۰ تا ۴۵ م. نوشته است که آخرین سکهٔ او از اوت ۴۵ است. رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۳ صص ۲۴۱۳ – ۲۴۱۷ شود.

اشک. [اَ] (اِخ) بیستم یا گودرز. پس از کشته شدن بردان بشاهی انتخاب شد. اگرچه عقیدهٔ بعضی بر سلطنت مهرداد نوهٔ فرهاد (یعنی فرهاد چهارم) بود، بهرحال از سکه‌های اشکانی پیداست که در ۴۵ – ۴۶ م. بردان سلطنت داشته و گودرز هم در ۴۶ م. بتخت نشسته است. موافق آنچه دربارهٔ گودرز نوشته‌اند سلطنت او از ۴۲ م. شروع شد ولی از جهت سختی و تعدی و قساوتش او را از سلطنت خلع کردند و در مدت چهار سال (از ۴۲ تا ۴۶ م.) بردان سلطنت کرد. پس از آن از ۴۶ م. باز گودرز بتخت نشست و در ۵۱ م. درگذشت. وی شخصی ستمگر و باقساوت بود و حتی از دیگر شاهان اشکانی از این حیث درگذشت، ولی رفتارش با مهرداد مینماید که در مواقعی میتوانسته ملایمت نشان دهد. تدبیر و احتیاطش را میتوان بیش از شجاعتش دانست. بهر حال او کاری برای پارت نکرد که نام این دولت را بلند کند، بعکس جنگهای او با برادرزاده‌اش از قوت دولت اشکانی کاست و در جنگهای دیگر هم هیچگاه بهره‌مندی نداشت. باری دربارهٔ او باید گفت که منافع شخصی را بر منافع مملکتش ترجیح میداد. موافق عقیدهٔ یوستی او پسر ارشک گیو بود و پسرخواندهٔ اردوان سوم. ارشک گیو را یوستی از اشکانیان ارمنستان دانسته است. (از تاریخ ایران باستان ج ۳ صص ۲۴۱۸ – ۲۴۲۳). و رجوع به صفحات مزبور و گودرز شود.

اشک. [اَ] (اِخ) بیست‌ویکم یا وُنُن دوم. پس از گودرز بتخت سلطنت نشست. وی والی ماد بود و پس از گودرز پارتیها او را برای سلطنت طلبیدند. سلطنت وی بسیار کوتاه بود و حادثهٔ نیک یا بد در روزگار وی روی نداد و بنابراین نامی هم از خود نگذاشت. تاریخ سکه‌هائی که از وی بدست آمده از سه ماه آخر ۵۱ و نه ماه اول ۵۲ م. است، برخی سلطنت او را بین ۵۰ و ۵۱ م. میدانند و مورخ دیگری تاریخ سکه‌های او را از سپتامبر ۵۲ تا اکتبر ۵۴ م. نوشته است ولی این نظر چندان قابل‌اعتماد نیست و در هر حال زمان سلطنت او محققاً معلوم نیست. (از تاریخ ایران باستان ج ۳ صص ۲۴۲۳ – ۲۴۲۴). و رجوع به صفحات مزبور شود.

اشک. [اَ] (اِخ) بیست‌ودوم یا بلاش[2] اول. فرزند ونن بود و پس از مرگ وی در ۵۱ یا ۵۲ م. به تخت نشست. وی آخرین شاه نامی اشکانی است و پس از او دولت اشکانی رو به انحطاط میرود. این انحطاط در تزاید است تا به انقراض منتهی میشود. سلطنت بلاش اول در تاریخ ایران مهم است زیرا او و دورهٔ دوم جنگهای ایران و روم یا روم و ایران را با بهره‌مندی به آخر رساند. اشک بیست‌ودوم برخلاف چند شاه اشکانی که پیش از وی سلطنت کردند نه تنها پدرکش یا برادرکش نبود بلکه وی میخواست یگانگی و وفاق در خانوادهٔ اشکانی بر پایهٔ محکمی قرار گیرد و این نیت خود را نه تنها با نطق بلکه با عمل ثابت کرد. گذشته از این وی سرداری ماهر و دارای عزمی راسخ بود و این صفت وی در مخاصمات بسیاری که با سردار نامی روم کُربولو داشت بخوبی نمایان است. وی بر پتوس سردار دیگر رومی از حیث صفات سرداری مزیت داشت و در پرتو همین مزیت بر او غالب آمد. باری وی شخص مذهبی بود و در دوران سلطنت خود به جمع‌آوری اوستا که در روزگار اسکندر از میان رفته بود، فرمان داد. (از تاریخ ایران باستان ج ۳ صص ۲۴۲۴ – ۲۴۶۵). و رجوع به صفحات مزبور و بلاش اول شود.

اشک. [اَ] (اِخ) بیست‌وسوم یا پا کُر دوم. پس از بلاش محققاً معلوم نیست جانشین وی که‌بوده است. برخی پا کرنامی را شاه اشکانی میدانند و گویند وی پسر بلاش بود و این گفته را از روی سکه‌هائی حدس میزنند که نشان میدهد وی لااقل تا ۹۳ م. سلطنت کرده است، و برخی سلطنت او را از ۷۸ تا ۱۰۸ م. میدانند. از ۷۹ م. سکه‌ای یافته‌اند که از اردوان نامی است و نیز در اواخر سلطنت پا کر یا اوایل زمامداری خسرو یعنی سلطان پس از پا کر سکه‌هائی بنام مهرداد بدست آمده که از ۱۰۷ تا ۱۱۳ م. سلطنت داشته است. بنابراین معلوم نیست سلطنت این شاهان در کجا بوده و ترتیب سلطنتشان چیست. با وجود این چون از اردوان و مهرداد خبری نیست ولی از پا کر جسته و گریخته اطلاعاتی بدست آمده، لابد باید شاهی را که پس از بلاش بتخت نشسته، پا کر بدانیم و بنابراین باید سلطنت او را از ۷۸ تا ۱۰۸ م. فرض کنیم. در دورهٔ فرمانروائی پا کر مدعیان سلطنت بسیار بوده‌اند و اوقات او بمنازعات داخلی صرف میشد زیرا علاوه بر اردوان و مهرداد گویا کسان دیگری در قسمتهائی از ایران سلطنت داشته و هر یک خود را شاه تمامی ایران و بلکه شاهنشاه میخوانده‌اند. چون پا کر در مغرب سلطنت میکرده مورخان رومی تنها دربارهٔ او اطلاعاتی آورده‌اند. باری مدت سلطنت پا کر را در ایران یا در مغرب آن از ۷۸ تا ۱۰۸ م. ذکر کرده‌اند. (از ایران باستان ج ۳ صص ۲۴۶۵ – ۲۴۶۹). و رجوع به صفحات مزبور و پا کر شود.

اشک. [اَ] (اِخ) بیست‌وچهارم یا خسرو. هنگامی بر تخت سلطنت نشست که از مواقع

---

1 - Bardan

۲ - بلاش مخفف ولگاش است و رومیها ولکاش را وُلگزس ضبط کرده‌اند.

دشوار تاریخ اشکانیان بود. و سلطنت او را تقریباً از ۱۰۸ یا ۱۱۰ تا ۱۲۸ یا ۱۳۰ م. میدانند. آخرین سکهٔ او از سنهٔ ۱۲۸ م. میباشد (این سکه در موزهٔ بریتانی است). آنچه دربارهٔ این پادشاه بطور خلاصه میتوان نوشت، این است که یکی از شاهان خوب ایران در دورهٔ اشکانی بشمار میرفت و بصفات خرد و متانت و عزم و دوراندیشی آراسته بود و در آن شرایط به استحقاق بر تخت نشست و توانست کشورش را بی کم و کاست به جانشین خود تحویل دهد. (از ایران باستان ج۳ صص ۲۴۶۹ - ۲۴۸۹). و رجوع به صفحات مزبور و خسرو شود.

اشک. [اَ] (اِخ) بیست‌وپنجم یا بلاش دوم. پس از خسرو بر تخت دولت پارت نشست و ۱۹ سال سلطنت کرد. سلطنت وی را باید از ۱۳۰ تا ۱۴۸ یا ۱۴۹ م. بدانیم. دربارهٔ بلاش دوم آنچه بتوان گفت این است که عصر سلطنت او هنگام ضعف دولت پارت است. (از تاریخ ایران باستان ج ۳ صص ۲۴۹۰ - ص۲۴۹۴). و رجوع به صفحات مزبور و بلاش دوم شود.

اشک. [اَ] (اِخ) بیست‌وششم یا بلاش سوم. وی را پسر بلاش دوم میدانند، اگرچه این نظر کاملاً روشن نیست ولی بهر حال سکه‌هائی که از او بدست آمده میرساند که وی در سال ۱۴۸ یا ۱۴۹ م. بر تخت نشسته و تا سال ۱۹۰ یا ۱۹۱ م. سلطنت کرده است و موافق این حساب ۴۲ سال فرمانروائی داشته و بسال ۱۹۰ یا ۱۹۱ م. درگذشته است. وی نخستین شاه پارت است که در زمان او از دولت مزبور قدری کاسته شده است. (از ایران باستان ج ۳ صص ۲۴۹۴ - ۲۵۰۳). و رجوع به صفحات مزبور و بلاش سوم شود.

اشک. [اَ] (اِخ) بیست‌وهفتم یا بلاش چهارم. پس از مرگ بلاش سوم به تخت نشست و در سال ۲۰۸ یا ۲۰۹ م. درگذشت و سلطنت او از ۱۹۱ تا ۲۰۸ م. بود. آنچه دربارهٔ وی میتوان گفت این است که وی پادشاهی نبوده که بتواند بر اوضاع فائق آید. (از تاریخ ایران باستان ج ۳ صص ۲۵۰۳ - ۲۵۱۶). و رجوع به صفحات مزبور و بلاش چهارم شود.

اشک. [اَ] (اِخ) بیست‌وهشتم یا بلاش پنجم یا اردوان پنجم. پس از مرگ بلاش چهارم دو پسر او بلاش و اردوان مدعی سلطنت شدند. و آنچه بنظر میرسد تاج و تخت لااقل از ۲۱۶ م. نصیب اردوان گردیده است، زیرا مذاکرات کارا کالا امپراتور روم با اردوان بعمل آمده است، ولی از مسکوکات اشکانی چنین برمی‌آید که در مدت ۱۸ سال که از مرگ بلاش چهارم تا قیام پارسیها بر پارتیها گذشته هر دو برادر سلطنت داشته‌اند منتها برحسب حدس صحیح، از دو برادر اردوان در مغرب ایران و بلاش در مشرق ایران سلطنت کرده است و سرانجام در سنهٔ بین ۲۲۰ و ۲۲۶ م. اردشیر بابکان بر اردوان غلبه یافته و این سلسله منقرض شده است. رجوع به ایران باستان ج ۳ صص ۲۵۱۷ - ۲۵۳۵ و بلاش پنجم و اردوان پنجم شود.

اشک. [اِ] (اِخ) مولوی هادی‌علی. از شاعران و عالمان متأخر لکهنوی هندوستان بود. اشعار و حواشی عربی و فارسی از وی بیادگار ماند و بسال ۱۲۷۱ هـ.ق. درگذشت. (از قاموس الاعلام).

اشک. [اَ] (اِخ) نام کوهی در غور. مرحوم قزوینی در حواشی لباب‌الالباب بنقل از طبقات ناصری آرد: تمران ولایتی است از غور در شعاب کوه اشک که یکی از جبال خمسهٔ غور است. (طب ص۳۹). رجوع به لباب‌الالباب چ لیدن ج ۱ ص ۳۰۳ شود.

اشک‌آباد. [ ] (اِخ) اصل کلمهٔ عشق‌آباد. رجوع به عشق‌آباد و فرهنگ ایران باستان ص ۲۸۴ شود.

اشک آتشناک. [اَکِ تَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) اشک گرم. (آنندراج). اشک آتشین. اشک جگرسوز. رجوع به اشک آتشین و اشک جگرسوز شود.

اشک آتشین. [اَکِ تَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) اشک گرم. (آنندراج). و رجوع به اشک جگرسوز و اشک آتشناک شود.

اشک آل. [اَکِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) اشک سرخ. (آنندراج).

اشک‌آلود. [اَ] (نمف مرکب) چشم گریان. چشم اشکبار. (ناظم الاطباء).

اشک‌آور. [اَ وَ] (نف مرکب) ماده یا حالتی که سبب گریه و اشک‌ریزی شود.
- گاز اشک‌آور؛[1] گازیست که در جنگها یا اعتصابات داخلی بکار برند. رجوع به گاز شود.

اشکاء. [اِ] (اِخ) دهی جزء دهستان دهشال بخش آستانهٔ شهرستان لاهیجان است که در ۱۲۰۰ گزی شمال خاور آستانه و ۳۰۰۰گزی دهشال واقع است. محلی جلگه، معتدل، مرطوب و مالاریائی و سکنهٔ آن ۵۹۰ تن میباشد. مذهب مردم شیعه و زبان آنان گیلکی، فارسی است. آب آن از حشمت‌رود و سفیدرود تأمین میشود. محصولات آن برنج، ابریشم، کنف و شغل اهالی زراعت است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

اشکاء. [اِ] (ع مص) اشکاء کسی را؛ پذیرفتن شکایت وی را. ||اکسی را شاکی یافتن. (اقرب الموارد). ||به گله آوردن و افزودن اذیت و گلهٔ کسی را. (منتهی الارب). افزودن بر اذیت و شکایت کسی. (اقرب الموارد). به گله آوردن. (تاج المصادر بیهقی). به شکایت آوردن. (زوزنی). ||دور کردن گله و اذیت کسی. (منتهی الارب). گله زایل کردن. (زوزنی) (تاج المصادر). از اضداد است. (اقرب الموارد). ||بیمار یافتن کسی را. (منتهی الارب)[2]. ||اگرفتن چیزی از دیگری برای کسی جهت خشنود کردن وی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||شاخ برآوردن درخت. یقال: اشکأت الشجرة بغصونها؛ ای اخرجتها. (منتهی الارب).

اشکاب. [اِ] (از روسی، اِ) اشکاف. گنجه. رجوع به اشکاف شود.

اشکاب. [اِ] (اِخ) احمدبن اشکاب نام محدثی بود. (منتهی الارب). رجوع به احمد شود.

اشکابس. [اَ بُ] (اِخ) حصنی به اندلس از اعمال شنتمریة. (معجم البلدان) (مراصد الاطلاع).

اشکابه. [ ] (اِخ)[3] (قنطرهٔ...) در اسپانیا واقع است. صاحب حلل‌السندسیة آرد: و هرکه بخواهد از مرسیة به المریه برود نخست از مرسیة به قنطرهٔ اشکابه میرسد و از آنجا به حصن لبرالة و از آنجا به حصن حمة و آنگاه به شهر لورقه منتهی میشود. (حلل‌السندسیة ج ۱ ص ۱۱۷).

اشکاد. [اِ] (ع مص) بخشیدن به کسی. ||کسب کردن مال پست. (اقرب الموارد). دادن و ورزیدن مال حقیر را. (منتهی الارب). ||اطعام کردن و نوشاندن به کسی شیر با آنکه خسیس باشد. (اقرب الموارد).

اشکار. [اِ] (اِ) شکار که نخجیر است، و شکار کردن را نیز گویند. (برهان) (هفت قلزم) (آنندراج). شکار. صید:

جز ملک محمود که تواند کرد
نرّه‌شیری بخدنگی اشکار. فرخی.

در کوی این ستمگر جورآیین
غیر از گراز هیچ نه اشکارش. ناصرخسرو.

همچو صیادی سوی اشکار شد. مولوی.

آن چه دیدی بهتر از پیکار من
تا شدی تو سست در اشکار من.
مولوی (از فرهنگ ضیاء).

آلت اشکار جز سگ را مدان
کمترک انداز سگ را استخوان. مولوی.

گفت ابلیس لعین دادار را
دام رفتن خواهم این اشکار را. مولوی.

هست کسی کو چو من اشکار نیست
هست کسی کش طلب یار نیست.
مولوی (از انجمن‌آرا) (از آنندراج).

---

1 - Lacrymogène.

۲ - این معنی در کتب دیگر دیده نشد.

3 - Calatrillla.

و رجوع به شکار شود.

اشکار. [اِ] (ع مص) اشکار ضرع؛ پرشیر شدن پستان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||اشکار قوم؛ صاحب شتران بسیارشیر شدن آنان. یا دوشندهٔ شتران پرشیر گردیدن ایشان. (منتهی الارب). پرشیر شدن شتران قوم. (از اقرب الموارد). ||اشکار نخل؛ شکیر برآوردن خرما[1]. ||اشکار شجر؛ برگ برآوردن درخت[2]. ||اشکار کرم؛ بردمیدن نهال رز از شاخ آن. (منتهی الارب).

اشکار. [ ] (اِخ) قریه‌ای است در چهارفرسنگی جانب مغرب فارغان. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی). و جزو محال سبعه است.

اشکارکلا. [اِکَ] (اِخ) دهی است از دهستان دابو بخش مرکزی شهرستان آمل که در ۱۰۰۰۰ گزی شمال خاوری آمل واقع است. محلی دشت، معتدل، مرطوب، و مالاریائی و سکنهٔ آن ۷۵ تن و مذهب آنان شیعه و لهجهٔ برخی از ایشان مازندرانی است. آب آن از چشمه و رودخانهٔ هراز و محصول آن برنج، کنف، صیفی است. شغل اهالی زراعت است و راه آن مالرو میباشد. بنای معصوم‌زادهٔ آن قدیمی است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

اشکارلت. [اِ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان پنجکرستاق بخش مرکزی شهرستان نوشهر، واقع در ۵۰۰۰ گزی جنوب نوشهر. محلی است کوهستانی، سردسیر. سکنهٔ آن ۸۵ تن و مذهب آنان شیعه و لهجهٔ بعضی آنها گیلکی است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، ارزن و شغل اهالی، زراعت و صنایع دستی زنان، شال و چادرشب و جاجیم‌بافی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

اشکاری. [اِ] (ص نسبی) شکاری و شکارچی و نخجیرگر و صیاد. (ناظم الاطباء). شکاری و صیاد. (آنندراج):

بیا بر بام ای عارف مکن هر نیمشب زاری
کبوترهای دلها را توئی شاهین اشکاری.

شمس تبریزی (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۴۳).

اشکاطامن. [اِ مَ] (اِ) انس‌النفس. (ابن‌البیطار). گالان[3] آنرا با فامیلیاریس انیماء[4] تطبیق کرده است اما لکلرک گوید که ما این گیاه را نمی‌شناسیم. رجوع به لکلرک ج ۱ ص ۱۵۳ شود.

اشکاع. [اِ] (ع مص) بخشم آوردن کسی را. یا ملول ساختن و بستوه آوردن کسی را. (منتهی الارب). بخشم آوردن یا افسرده کردن و دلتنگ کردن کسی را. (از اقرب الموارد).

اشکاف. [اِ] (روسی، اِ) دولاب. گنجه. کُمُد. دولابچه. اشکاب. محفظه. قفسه. کلمه‌ای روسی است که در این اواخر داخل فارسی گردیده و متداول شده است.

اشکاف. [اِ] (اِ) رخنه در جسمی. مخفف لفظ مذکور شکاف اکنون مستعمل است لیکن در پهلوی همان اشکاف با الف بوده است. (فرهنگ نظام).

اشکافتن. [اِ تَ] (مص) شکافتن. رجوع به شکافتن شود.

اشکال. [اَ] (ع اِ) ج شکل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۶۲). صورتها. (غیاث) (آنندراج). مانندگان. مانندها. ||ج شکل و آن بر هیئت مجموعی چیزی اطلاق کنند که در علم رمل شانزده شکل‌اند و در علم تکسیر و هندسه نیز اشکال متنوعه و مختلفه می‌آیند بسبب اطالت نوشتن متراک (کذا) آفتاب و در تاج بمعنی شکل مانند است. (مؤیدالفضلا). ||پیکرها و ظاهر جسمها. مثال: اشکال مردم با هم اختلاف دارند. (فرهنگ نظام). صورتها و نقشها و پیکرها و شکلها. (ناظم الاطباء):

گرچه ز مرتضائی ز اشکال مرتضائی
گرچه ز مصطفائی ز امثال مصطفائی. فرخی.

||رسنها و به این معنی ج شِکل است که بمعنی رسن باشد. (غیاث) (آنندراج). ||اقران. همسران. هم‌پایگان: چون در خویش هنری بینی که در اشکال خود نبینی همیشه خود را فزون از ایشان دانی و مردمان نیز ترا افزون‌تر دانند از همسران تو بقدر و بفضل و هنر تو. (منتخب قابوسنامه ص ۳۶). ||امور اشکال؛ یعنی ملتبس و مشتبه. (اقرب الموارد). ||بناهای یک شهر. ادریسی این کلمه را بدین معنی بکار برده است: مدینة عجیبة‌البناء قائمةالاشکال. (دزی ج ۱ ص ۷۷۹).

— اشکال اربعه[5] در دانش منطق از مباحث مهم قیاس[6] بشمار میرود و این دو شعر دربارهٔ آنها مشهور است:

اوسط اگر حمل یافت در بر صغری و باز
وضع به کبری گرفت شکل نخستین شمار
حمل به هر دو دوم وضع به هر دو سوم
رابع اشکال را عکس نخستین شمار.

و خواجه نصیر آرد: هیأت وقوع حدّ اوسط را در دو مقدّمه با دو حدّ دیگر (حدّ اکبر، حدّ اصغر) شکل خوانند، و آن از چهار نوع خالی نبود: یا در مقدمه صغری محمول بود، و در مقدمه کبری موضوع، و آنرا شکل اول خوانند. یا در هر دو مقدمه محمول بود، چنانکه گوئیم: هر انسانی حیوان است. و هر فرس حیوان است، و آنرا شکل دوم خوانند. یا در هر دو مقدّمه موضوع بود، چنانکه گوئیم: هر انسانی حیوان است و هر انسانی ناطق است و آنرا شکل سوم خوانند. یا در مقدّمه صغری موضوع بود، و در مقدّمه کبری محمول، برعکس شکل اول، چنانکه گوئیم: هر انسانی حیوان است، و هر ناطقی انسان است، و آنرا شکل چهارم خوانند. و از این اشکال، شکل اول کامل بود در قیاسیت، و سه شکل باقی غیرکامل، چه وقوع حدّ اوسط در شکل اول بر هیأت طبیعی است بخلاف دیگرها. پس او افضل اشکال باشد، و به این سبب او را بر دیگران مقدم داشته‌اند، و شکل چهارم که مقابل اوست از هیأت طبیعی دورتر باشد و به این سبب او را مؤخَّر داشته‌اند، و بعضی از منطقیان او را بیفکنده‌اند، بسبب بُعدش از طبع، و بعضی شکل اول و چهارم را بحیلت یک شکل کرده‌اند. و شکل دوم را بر سوم مقدم از آن جهت داشته‌اند که نتایج او شریفتر و قلیل‌الوجودتر باشد، چنانکه بعد از این معلوم شود و عادت منطقیان آن است که ایجاب را از سلب شریف‌تر شمرند. و کلی از جزوی شریفتر شمرند. و در اقترانیّات دیگر اعتبار مقدمات و حدود و اشکال چهارگانه هم بر این نسق بود که در حملیّات تنها گفته آمد، چنانکه بعد از این گفته آید. (اساس الاقتباس صص ۱۹۱ - ۱۹۲). و رجوع به همان کتاب صص ۱۹۳ - ۲۱۳ و کشاف اصطلاحات‌الفنون ذیل شکل شود.

— اشکال اقلیدس؛ اشکال هندسی که اقلیدس وضع کرد. رجوع به اقلیدس و اشکال هندسی شود:

گاه‌چون اشکال اقلیدس سر اندر سر کشد
گاه‌چون خورشید رخشنده ضیا گستر شود.
فرخی.

همان اشکال اقلیدس که بنهاد
ارسطالیس استاد سکندر. ناصرخسرو.

— اشکال جنوبی و شمالی؛ بدان که بر فلک ثوابت چهل‌وهشت اشکال قرار داده‌اند من جملهٔ آن دوازده شکل بر منطقةالبروج واقع‌اند که دوازده بروج مشهوره عبارت از همین است و پانزده اشکال از آن بجانب جنوب منطقةالبروج است و بست (بیست) شکل بطرف شمال. (غیاث) (آنندراج). و رجوع به شکل و بست (بیست) و یک پیکر در ایوان شمال در غیاث‌اللغات شود.

— اشکال رمل؛ در نزد رمالان، شکل عبارت از هیئتی دارای چهار مرتبه است که از

---

۱ -این معنی در کتب دیگر دیده نشد.
۲ -این معنی در اقرب الموارد چنین است: اشکار درخت؛ شکیر برآوردن آن. و شکیر بمعنی پاجوش است که از بیخ و پیرامن نخل برآید.
3 - Galland
4 - Familiaris animoe.
5 - Les quatre figures.
6 - Les figures du syllogisme.

اجتماع فـردها و زوجـها یـا یکـی از آن دو حاصل آیند مانند ـ‌ـ‌ـ و ⁝ == و مـــرتبهٔ نخست آتش و دوم باد و سوم آب و چـهارم خـــا ک است. و ایـن اشکـال مـنحصرند در شانزده. یکی از آنها طریق است که ابوالرمـل خوانند و دوم جماعت که بـه تـضعیف نـقاط طریق حاصل میشود و او را امالرمل گویند و باقی اشکال از مسدودات و مفتوحات و نباثر را متولدات گـویند. (از کشـاف اصـطلاحات الفنون ج ۲ ص ۸۶۳). و رجوع به شکـل در همان کتاب شود.

– اشکال مجسطی؛ اشکـال هـندسی کـه در کتاب مجسطی آمده است. رجوع به مجسطی و اشکال هندسی شود:

گهاندر علم و اشکال مجسطی
که چون رانم برو پرگار و مسطر. ناصرخسرو.

– اشکال هندسی؛[1] شکل در تداول حکمت و هندسه عبارت است از هیئت حاصلآمده از احاطهٔ یک یا چند حد به مقدار، یعنی جسم تعلیمی یا سطح. مـثال بـرای نـخست مـانند شکل کره، چه آنرا بجز یک حد نباشد، و دوم چون شکل مثلث. و مقصود از احاطه، احاطهٔ تام است و بنابراین زاویه از این تعریف خارج شود، چه زاویه بـرحسب قـول اصـح هـیئتی برای مقداری است از این جهت که محاط به یک حد یا بیشتر است لیکن احاطهٔ آن غیرتام است. پس هرگاه سطحی مستوی را فـرض کنیم که بر سه خط مستقیم محاط بـاشد، در این صورت اگر آنرا بدان خـطوط مـحاط در نظر گیریم آنگاه هیئتی که برای آن پدید آمده است، شکل آن خواهد بود و هرگاه دو خط از آن خـطوط را کـه در نـقطهای از آن تـلاقی میکنند در نظر گیریم، آنگاه هیئت پـدیدآمده زاویه خواهد بـود. رأی مشـهور چـنین است ولی از این تعریف لازم میآید که محیط کـره را شکلی نباشد. و توضیح آن ایـن است کـه علما تصریح کردهاند: حد خط یعنی نهایت آن نقطه و حد سطح خط و حد جسم سطح است و شکی نیست که محیط اجسام ضلعدار حدود است که بالفعل عبارت از خطوطاند بـخلاف محیط کره و امثال آن چون شکل بیضی، چه آن سطح واحدی است و آنـرا حـدی نـیست زیـرا بـالفعل دارای خـطی نـیست و خـط مفروض برای ثبوت حد بالفعل فایده نبخشد و بنابراین آنرا شکلی نباشد زیرا تعریف شکل بر آن صدق نمیکند. پس انسب آن است کـه گفتهشود: شکل عبارت از هیئت حاصلآمده برای مقدار از جهت احاطه است، خواه بـدان احاطه کند و خواه شکل به مقدار احاطه یابد و تعریفی که در شرح حکمةالعین آمده این نظر را تأیید کند، چه در آن کتاب شکل بـدین دو گونه تفسیر شده است: نخست آنچه بدان یک یا چند حد احاطه کند، چون: مربع و مثلث و این شکل را مهندسان بکار برند و گـویند بـا شکلی دیگر برابر است یا نصف یـا ثـلث آن است و بدان مقدار مشکّلی تـعیین مـیشود و بدین معنی از مـقولهٔ کـمّ است... دوم شکـل عبارت از هیئت حاصلآمده از وجود یک یا چند حد است، چون تربیع و تـثلیث و مـانند آنها و در این صورت شکـل از مـقولهٔ کـیف است. (از کشاف اصطلاحات الفنون ص ج ۲ ۸۶۱). و بطور خلاصه در تداول امروز تـوان گـفت اشکـال هـندسی عـبارتند از نـقاط و خطوط و سطوح و احجام و ترکیبات هر یک از آنها با یکدیگر. اشکال هندسی را متقدمان بجای قضایا نیز بکار میبردند، چـون شکـل حماری، شکل عروس، شکل مغنی و شکـل مامونی و جز اینها که اکنون آنها را قـضایای هندسی خوانند. و رجوع بـه قـضایا و شکـل شود.

اشکال. [اِ] (ع مـص) دشـواری. (غـیاث) (آنـندراج). مشکـل شـدن. (مـؤیدالفـضلا). دشواری و سـختی و عـدم سـهولت. (نـاظم الاطـباء). دشـواری و سـختی: در کـار مـن اشکالی پیدا شد. (از فرهنگ نظام). گورخری بگرفتند بکمند بداشتند بـه اشکـالها. (تـاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۱۳). ||پوشیده شدن کار و مشتبه گردیدن آن. (منتهی الارب). تردید و اشتباه و پیچ و تاب و درهم و بـرهم. (نـاظم الاطـباء): اشکـلت عَـلَیَّ الاخـبار. (اقـرب الموارد). التباس کـار. پـوشیدگی و پـوشیده شدن آن. (تاج المـصادر بـیهقی). پـیچیدگی. اشتباه. اختلاط:

اشکال دولت کرده حل بر تیرش از روی محل
این سبزپیکان از زحل پیکان نو پرداخته.
خاقانی.

گر ترا اشکال آید در نظر
پس تو شک داری در انشق القمر. مولوی.

– در اشکال افتادن؛ در زحـمت و دشـواری افتادن. (ناظم الاطباء).

||اشکال نخل؛ رطب شدن خرمای آن و پخته شدن. (منتهی الارب). رطب آن نـخل نـیک شدن. (از اقرب الموارد). ||سرخ و سپید شدن چشم. (منتهی الارب). اَشکَلَت العینُ؛ کـانت شَکْلاء. (اقرب الموارد). ||اشکال کتاب؛ مقید به اعراب و نقاط و حروفها کـردن آن، یـعنی دور کردن اشکال آنرا. (منتهی الارب). اعجام آن یعنی نقطه گذاری آن چنانکه گوئی اشکال و اشتباه از آن زایـل کـرده است. (از اقـرب الموارد). ||اشکال بیمار؛ نـزدیک بـه بـهبود شدن وی. (از اقرب الموارد). ||اشکال بستن:

قل للخلیفة یابن عم محمد
اشکل وزیرک انه رکال. ?

||عفر. (منتهی الارب).

اشکال. [اِ] (از ع، اِ) پـایبند سـتور کـه فارسیزبانان از شکال عربی ساختهاند:

خاطر آرد بس شکال اینجا ولیک
بگسلد اشکال را استور نیک
دست عشقش آتشی اشکالسوز
هر خیالی را بروبد نور روز. مولوی.

و رجوع به شِکال شود.

اشکالات. [اِ] (ع اِ جِ اشکال. دشواریها. سختیها. رجوع به اشکال و ناظم الاطباء شود.

اشکالتراش. [اِ تَ] (نف مرکب) آنکه بر کار اشکال گیرد. آنکه امری را دشوار کند و از آن اشکال بجوید. بهانهجو. سختگیر. و رجوع به اشکالتراشی شود.

اشکالتراشی. [اِ تَ] (حامص مرکب) سـاختن اشکـال در کـارها. بـهانهجوئی. سختگیری در کارها.

– اشکالتراشی کردن؛ بهانهجویی کردن.

اشکال داشتن. [اِ تَ] (مـص مرکب) دشواری داشتن. (ناظمالاطباء). تردید داشتن. ||ایراد داشتن.

اشکال کردن. [اِکَ دَ] (مص مرکب) ایراد گرفتن. تـردید و شک کـردن در مـطلبی یـا کاری.

اشکالو. [اِ] (اِخ) ده کـوچکی از دهستان رباطات بخش خرانق شهرستان یزد، واقع در ۳۶هزارگزی جنوب خرانق، ۱۹هزارگزی راه خرانق بـه اشکـذر است. مـحلی کـوهستانی معتدل، مالاریایی است و سکـنهٔ آن ۴۹ تـن میباشد. مذهب آنان شیعه و زبان آنها فارسی است. آب ده از چشـمه تأمـین مـیشود. محصولات آن غلات و شـغل مردم زراعت است. راه ده مـالرو مـیباشد. (از فـرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

اشکالة. [اَ لَ] (معرب، اِ) (معرب اسکـاله[2]) نوعی ظرف یا جام. ج، اشکالات، اشا کـل. (دزی ج ۱ ص ۲۵).

اشکالیة. [ ] (معرب، اِ) رجوع به اشقالیة و دزی ج ۱ ص ۲۵ شود.

اشکام. [اِ] (ع مص) پاداش دادن کسـی را. (منتهی الارب).

اشکامة. [اَ مَ] (معرب، اِ) (کلمهٔ اسپانیولی) فلس ماهی. ج، اشا کیم: ملیء من اشا کیم. ||فلس کوچک نازک و سبک که از مس جدا شـود: اشکـامة مـن نـحاس. و ا کنون آنـرا رشکامة خوانند. (دزی ج ۱ ص ۲۵).

اشکان. [اِ] (معرب، اِ) (از کلمهٔ اسپانیولی اِسکانو)[3] ج، اشا کن. نیمکت پشتیدار بـرای

1 - Les figures de mathématique.
2 - Scala.
3 - Escano.

سه یا چهار تن بقولی. ج، اشا کین.

اشکان. [اَ] (اِخ) یا اشغان یا اشقان بزرگ. برحسب روایات شرقیان، نیای سلسلهٔ اشکانیان بود. مرحوم پیرنیا آرد: گفته میشود که اشکان پسر دارای اکبراست و نیز گویند که پسر اشکان‌بن کی‌ارش‌بن کیقباد میباشد. غیر این را هم گفته‌اند. (از ایران باستان ج ۳ ص ۲۵۵۷). و رجوع به همان کتاب ج ۳ ص ۲۵۴۸ و فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۷ و مجمل التواریخ و القصص ص ۳۲ و ۵۹ و قاموس الاعلام ج ۲ ص ۹۸۳ شود.

اشکانان. [اَ] (اِخ) جِ اشکان. اشکانیان. رجوع به اشکانیان و مجمل التواریخ و القصص ص ۳۲ و ۵۹ شود.

اشکانی. [ ] (اِ) بلغت تنکابنی و طبرستان بقلة الیمانیة است. (فهرست مخزن الادویه).

اشکانی. [اَ] (ص نسبی) منسوب به اشکان. ج، اشکانیان. رجوع به فهرست کتاب ایران در زمان ساسانیان و تاریخ ایران باستان ج۳ و فهرست تاریخ کرد و فهرست مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی شود.

اشکانیان. [اَ] (اِخ) هیاطله. اشغانیة. (دمشقی). پارتها. آرشیها. لقب سلطنت سوم از ملوک عجم که بعد از سلطنت سکندر ذوالقرنین قریب یکصد و شصت سال فرمانروا بودند. (آنندراج). آن خانوادهٔ سلطنتی که قبل از ساسانیان از ۵۸ ق. م. تا ۲۰۷ م. در ایران سلطنت کردند و شاه اول آن خانواده اشک نام داشت. (فرهنگ نظام). سلسله‌ای از پادشاهان ایران که از نژاد اشک میباشند و پس از سرداران اسکندر مقدونیائی تا زمان پادشاهی ساسانیان مدت چهارصد و شصت و یک سال در ایران سلطنت کردند. (ناظم الاطباء). برحسب روایات مورخان اسلامی، سلاطین اشکانی را از ۹ تا ۱۸ تن آورده‌اند، چنانکه فردوسی گوید:

نخست اشک بود از نژاد قباد
دگرگرد شاپور خسرونژاد
دگر بود گودرز از اشکانیان
چه بیژن که بود از نژاد کیان
چو نرسی و چون اورمزد بزرگ
چه آرش که بُد نامدار سترگ
چه زو بگذری نامدار اردوان
خردمند و باداد و روشن‌روان
چو بنشست بهرام از اشکانیان
ببخشید گنجی به ارزانیان
ورا خواندند اردوان بزرگ
که‌از میش بگسست چنگال گرگ
ورا بود شیراز با اصفهان
که‌داننده خواندیش مرز مهان
به اصطخر شد بابک از دست او
که‌ تنّین خروشان بد از شست او...
از ایشان بجز نام نشنیده‌ام
نه در نامهٔ خسروان دیده‌ام.

اردشیر دوم
شهنشاه هخامنشی فریه‌پتر یا فریه‌پتس
تیرداد (۲) — اشک اول
(۳) ارتیان اول
(۴) فریه‌پتس
ولر مشک — (۸)ارتبان دوم — (۶)مهرداد اول — (۵)فرهاته
پادشاه ارمنستان
(۹)مهرداددوم — (۱۰)سناتروکس‌رودگون — (۷)فرهات‌دوم
(۱۱)فرهات سوم
ارته‌وزده پادشاه ارمن + دختر(۱۳) — هوراوده اول(۱۲)
مهرداد سوم
(۱۷) ونونس — (۱۴)فرهات چهارم‌پاکورس یا افخور
(۱۶) هوراودم — (۱۵) فرهاتک

شاخ آذربادگان
دختر فرهاته چهارم
(۱۸) ارتبان سوم

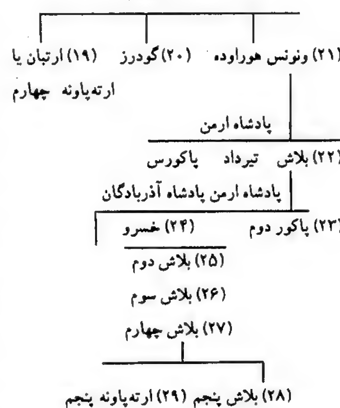

و برحسب این جدول که ابوریحان در آثارالباقیه آورده است، اسامی و مدت سلطنت دورهٔ اشکانیان یا اشغانیان یا ملوک‌الطوایف چنین است:
۱- اشک‌بن دارابن دارا[1] – سج. ۲- اشک‌بن اشکان – ی. ۳- سابوربن اشکان – ک. ۴- بهرام‌بن سابور – س. ۵- بلاش‌بن سابور – یا. ۶- هرمزبن بلاش – م. ۷- فیروزبن هرمز – یز. ۸- بلاش‌بن فیروز – یب. ۹- خسروبن ملاذان – م. ۱۰- بلاشان – کد. ۱۱- اردوان‌بن بلاشان – یج. ۱۲- اردوان الکبیر الاشکانان – کج. ۱۳- خسروبن الاشکانان – یه. ۱۴- بهافریدبن اشکانان – یه. ۱۵- جوذربن اشکانان – کب. ۱۶- بلاش‌بن اشکانان – ل. ۱۷- نرسی‌بن اشکانان – ک. ۱۸- اردوان الاخیر – لا. (از تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۵۵۵).
برحسب آراء مورخان مغرب، سلسلهٔ اشکانیان در تاریخ ۲۵ یا ۲۵۰ ق. م. بهمت اشک نامی که برضد دولت سلوکی قیام کرد، تأسیس گردید و ۲۸ تن از این دودمان به پادشاهی رسیدند. آنگاه در سال ۲۲۰ م. اردشیر بابکان بر اردوان آخرین پادشاه این دودمان خروج کرد و دولتی را که قریب پانصد سال فرمانروایی داشت، منقرض کرد. حدود فرمانروائی دودمان مزبور چنین بود: از شمال خوارزم و مرو و از مشرق هرات و از جنوب زرنگ (سیستان) و ساگارتی (در کتیبهٔ داریوش: آساگارتی‌ئی) و از مغرب گرگان. و جدول نامهای سلاطین مزبور برحسب روایات مورخان مغرب این است:
(ایران‌نامه ج ۳ صص ۵۴۳ – ۵۴۴). و رجوع به لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی ج ۱ ص ۱۸۳ و فهرست تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی و تاریخ ادبیات ایران تألیف ادوارد برون ج۳ ص ۱۱۰ و فهرست یشتها و تاریخ سیستان ص ۲۲ و یسنا ص ۶۵، ۶۷، ۱۷۵ و فهرست مزدیسنا و فهرست شرح احوال رودکی و فهرست سبک‌شناسی ج ۱ و فهرست فرهنگ ایران باستان و کلمهٔ پارت و اشک و ملوک‌الطوایف و ارشک در همین لغت‌نامه و التنبیه و الاشراف چ لیدن ص ۹۷ و ۹۹ و تاریخ طبری ج۲ ص ۱۱ و ۱۲ و مروج‌الذهب مسعودی ج ۲ ص ۱۰۰ و ۱۰۱ و آثارالباقیهٔ ابوریحان بیرونی چ لیپزیک ص ۱۱۳، ۱۱۷ و غرر اخبار ملوک‌الفرس و سیرهم تألیف ثعالبی چ پاریس ص ۴۵۶ و تاریخ سنی ملوک‌الارض و الانبیاء چ برلن ص ۳۰ و ۱۵۵ و کتاب البدء و التاریخ ج۳ تألیف مقدسی و تجارب الامم ابن مسکویه ج ۱ ص ۷۸ و کامل ابن اثیر ج ۱ ص ۱۲۶ و تاریخ ایران باستان ج۳ تألیف پیرنیا و قاموس الاعلام ترکی ج۲ شود.

اشکانیان ارمنستان. [اَنیا نِ اَ مَ نِ] (اِخ) برحسب نوشته‌های مورخان ارمنستان، سلسلهٔ اشکانی به چهار شعبه منشعب میشده است: شعبهٔ اول در ایران سلطنت داشتند، دوم در ارمنستان، سوم در باختر تا هند، چهارم در ممالک شمالی از آسیای وسطی تا دریای آزوف و کوههای قفقاز. از سلسلهٔ اشکانیان ارمنستان ۴۲ تن سلطنت کردند که نخستین

۱- بیژن.

آنان وال ارشک (واگ ارشک) برادر مهرداد اول شاه ایران از ۱۴۷ تا ۱۲۷ ق. م. سلطنت کردو آخرین آنان موسوم به آرتاشس چهارم پسر ورشاپوه بود که از ۴۲۲ تا ۴۲۹ م. فرمانروائی کرد. از آن پس ارمنستان بین ایران و بیزانس تقسیم گردید و تقریباً چهار خمس آن (قسمت شرقی) به ایران تعلق یافت و باقی از مستملکات بیزانس شد (۴۳۰ م.). سلطنت اشکانیان در ارمنستان از ۱۴۷ ق. م. تا ۴۳۰ م. پاینده بود. (از تاریخ ایران باستان ج۳ ص ۲۶۲۱). و رجوع به ص ۲۶۱۴ و ۲۶۲۹ و ۲۶۳۵ و ۲۶۳۶ و ۲۴۲۳ و ۲۶۲۰ و ۲۶۱۹ و ۲۶۸۰ همان کتاب شود.

اشکانیان ایران. [اَ نیا نِ] (اِخ) رجوع به اشکانیان و تاریخ ایران باستان ج۳ شود.

اشکانیان باختر. [اَ نیا نِ تَ] (اِخ) شعبهٔ سوم سلسلهٔ اشکانیان بودند که از باختر تا هند در تصرف آنان بود ولی از اشکانیان ایران تبعیت میکردند. رجوع به تاریخ ایران باستان ج۳ ص۲۶۱۵ شود.

اشکانیان شمالی. [اَ نیا نِ شَ / شِ / شُ نِ] (اِخ) سلسله‌ای از خاندان اشکانیان بودند که پس از انقراض اشکانیان ایران، در ماوراء جیحون و سیحون همچنان باقی ماندند، چه برخی عقیده دارند که سلسله‌ای از اشکانیان در صفحات پُشت کوههای قفقاز و در دشت قبچاق هم سلطنت میکردند. سن‌مارتن گوید: اشکانیهای شمالی تا زمان نهضت هنها در قرن پنجم باقی بودند و در مقابل آتیلا عقب نشستند. بعد قسمتی از تبعهٔ پادشاهان اشکانی در قفقاز و در کنار دریای بالتیک برقرار شدند و اعقاب آنها تا حال (یعنی در اوایل قرن نوزدهم م.) در آنجا هستند. قسمتی دیگر با مردمانی که امپراتوری روم را خراب کردند، مخلوط شدند و در مقابل هنها عقب نشستند و در سواحل اقیانوس اطلس برقرار گشتند. (از تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۱۳ و ۲۶۱۴). و رجوع به همان کتاب ص۲۶۱۵ شود.

اشکانیون. [اَ نی یو] (اِخ) جِ اشکانی (در حالت رفع). رجوع به اشکانیان و تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۵۴۸و ۲۵۵۷ شود.

اشکانیة. [اَ نی یَ] (ص نسبی) تأنیث اشکانی. رجوع به اشکانی و تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۵۵۶ و کتاب التاج جاحظ ص ۲۹ شود.

اشکانیها. [اَ] (اِخ) جِ اشکانی. رجوع به اشکانی و اشکانیان شود.

اشکاوند. [اَ وَ] (اِخ) نام کوهی است نزدیک سیستان. (برهان) (هفت قلزم) (آنندراج). نام کوهی است در ولایت سیستان ایران. (فرهنگ نظام). کوهی نزدیک سیستان. (ناظم الاطباء).

اشکاوند. [اِ وَ] (اِخ) یکی از قرای اصفهان است. حمدالله مستوفی در ضمن تشریح نواحی اصفهان آرد: ناحیت کرارج [1] سی‌وسه پاره دیه است: دشته و اشکاوند و فیزادان از معظم قرای این ناحیت است. (نزهةالقلوب ص ۵۰). و در فرهنگ جغرافیائی ایران آمده است: اشکاوند دهی است از دهستان کرارج بخش حومهٔ شهرستان اصفهان، واقع در هشت‌هزارگزی جنوب خاور اصفهان متصل به راه کرارج به براگون. محلی است جلگه، معتدل و سکنهٔ آن ۵۵۱ تن است. مذهب مردم شیعه و زبان آنان فارسی است. آب آن از رودخانه و چاه تأمین میشود و محصولاتش غلات، ذرت، تریاک، پنبه و صیفی است. شغل اهالی زراعت و راه دیه ماشین‌رو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰). و رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۵۲۴ شود.

اشکاه. [اِ] (ع مص) مشتبه گردیدن کار و مشکل شدن: اشکه الامر. (منتهی الارب).

اشک افسوس. [اَ کِ اَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اشک غم. اشک تحسر. اشک حسرت. رجوع به اشک حسرت و آنندراج شود.

اشک افشاندن. [اَ اَ دَ] (مص مرکب) اشک ریختن. اشک فشاندن. اشک باریدن. رجوع به مصادر فوق شود.

اشکبار. [اَ] (نف مرکب) اشک‌ریز. گریان. اشکباران. اشک‌افشان:

من بچشم خویش دیدم کعبه راکز زخم سنگ
اشکبار از دست مشتی نابسامان آمده.
خاقانی.

عمر تو گم شد بخنده ترک بخنده [2]
سود تو از چشم اشکبار چه خیزد. خاقانی.

دام و دد دشت را بسویش
با من همه اشکبار بینند. نظامی.

چو از چشم گرینده اشکبار
بر آن خوابگه کرد لختی نثار. نظامی.

چون چنین دیدند ترسایانْش زار
میشدند اندر غم او اشکبار. مولوی.

میگریم و مرادم از این سیل اشکبار
تخم محبتی است که در دل بکارمت. حافظ.

بحیرتم چو در ابر سفید باران نیست
چه دجله‌هاست که در چشم اشکبار من است.
کلیم.

||(اِمص مرکب) و صاحب آنندراج آرد: اشک ریختن. طغراگفته:

تنش کرده از دولت اشکبار
مقامات پروانه را استوار.

یعنی به دولت اشک ریختن و امر بدین معنی.

اشکباران. [اَ] (نف مرکب) اشکبار:

در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست
این دل زار نزار و اشکبارانم چو شمع.
حافظ.

و رجوع به اشکبار شود.

اشکباری. [اَ] (حامص مرکب) اشک باریدن. گریستن:

رخ زردم کند در اشکباری
گهی زرکوبی و گه نقره کاری. نظامی.

و رجوع به اشک باریدن شود.

اشک باریدن. [اَ دَ] (مص مرکب) بسیار گریستن. اشک ریختن. اشک چکیدن. اشک افشاندن:

ناامیدی بردهد اشکی که می‌باریم ما
رزق قارون میشود تخمی که می‌کاریم ما.
صائب (از آنندراج).

عَبرَة. (منتهی الارب). هتون. (تاج المصادر بیهقی). استعبار. (منتهی الارب).

اشکباز. [اَ] (نف مرکب) اشک‌فشان و اشک‌ریز مثله و اشک‌ریزان مزیدعلیه و جمع آن و نیز اشک ریختن چون آبریزان و گلریزان که بمعنی ریختن آب و گل است...:

ز زور گریه برون آوریم دریا را
ز اشکبازی ما جای پرگهر تنگ است.
ظهوری (از آنندراج).

گویا همان اشکبار و اشکباری است که در آنندراج بغلط آمده است. رجوع به اشکباری شود.

اشکبوس. [اَکَ /اَ] (اِخ) نام مبارزی است کشانی که بمدد افراسیاب آمده بود و افراسیاب او را بیاری پیران ویسه فرستاد و رستم پیاده به میدان او آمد و به یک تیرش بقتل آورد. (هفت قلزم) (برهان). نام مبارزی است که بمدد افراسیاب آمده بود و رستم او را کشت.(غیاث). و صاحب آنندراج آرد: نام مبارزی که بمدد افراسیاب آمده و رستم او را کشته:

سواری که بد نام او اشکبوس
همی برخروشید مانند کوس. فردوسی.

از اشکبوس گریه تأثیر غم مخور
کز رستم است عشق تو فیروزجنگ‌تر
تأثیر.

و صاحب مؤید الفضلا آرد: نام مبارزی کیانی که بمدد افراسیاب آمده بود و افراسیاب او را به یاری پیران سرلشکر خویش که به طوس‌بن نوذرشاه سرلشکر ایرانیان بجنگ بود، فرستاد. چون اشکبوس به میدان آمد، رهام‌بن گودرز در میدان رفت و چون به مبارزت با اشکبوس برنیامد، از پیش او گریخت. رستم کوفتهٔ راه بود، بناء علیه رستم

۱ - ن ل: کراروج.
۲ - دیوان چ سجادی ص ۷۷۲. در پاورقی آمده است: «این مصراع تصحیف شده است».

پیاده در میدان آمد و بزخم تیر اشکبوس را کشت. کذا فی شرفنامه – انتهی. و صاحب انجمن‌آرا آرد: نام پهلوانی بوده تورانی منسوب به شهر کشان که بحمایت افراسیاب به تسخیر شهر ایران آمده و بدست رستم زال کشته شد، چنانکه فردوسی گفته:

سواری که بد....
بیامد که جوید به ایران نبرد
سر هم‌نبرد اندرآرد به گرد.

چون رهام گودرز از او ستوه و به کوه شد، رستم پیاده به جنگ او رفت. نخست اسب او را به تیری افکند و تیری دیگر بر او زد که از پشتش برون جست. هم فردوسی گفته:

بزد تیر بر سینهٔ اشکبوس
فلک آن زمان دست او داد بوس
قضا گفت گیر و قدر گفت ده
ملک گفت احسنت و مه گفت زه[1].
چنان ز سایهٔ مژگان او هراسیدم
که‌اشکبوس کشائی ز تیر رستم زال.
قاآنی (از فرهنگ ضیاء).

و رجوع به تاریخ جهانگشا ج ۲ ص ۱۷۳ و شعوری ج ۱ ص ۱۱۰ شود.

اشک پشیمانی. [اَ کِ پَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اشک ندامت:

روز محشر راکند شب نامهٔ ناشسته‌اش
هرکه دست از دامن اشک پشیمانی کشید.
صائب (از آنندراج).

و رجوع به اشک ندامت شود.

اشک پیازی. [اَ کِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) اشک سرخ:

تا چشم تو آراسته سرنامهٔ ناز است
از دیدهٔ عشاق دهد اشک پیازی.
علی خراسانی (آنندراج).

و رجوع به اشک جگرگون و اشک حنائی و اشک خون‌آلوده و اشک خونی و اشک خونین شود.

اشک پیما. [اَ پَ / پِ] (نف مرکب) رجوع به اشک‌پیمای شود.

اشک پیمای. [اَ پَ / پِ] (نف مرکب) اشکبار. اشک‌ریزان:

غم رفتگان در دلم جای کرد
دو چشم مرا اشک‌پیمای کرد. نظامی.

اشک تاک. [اَ کِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اشک دختر تاک. کنایه از شراب انگور:

به اشک تاک بشویند زخمهای مرا
که شیشه بر سر من خشکی خمار شکست.
صائب.
اشک تاک ار می‌پرستی عذرخواه من بس است
این رگ ابر از گناهان پاک میسازد مرا.
صائب (از آنندراج).

و رجوع به اشک دختر تاک شود.

اشک تلخ. [اَ کِ تَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) اشک چشم. (برهان). ||آب چشم که از گریه و اندوه زاید. کذا فی‌الادات و القنیة. (مؤیدالفضلا). اشک غم. (رشیدی). کنایه از اشک ماتمین و غمگین باشد. (هفت قلزم). اشکی که از گریهٔ غم بریزد:

چنان محوم که اشک تلخ در چشمم نمیگردد
قیامت گر نمکدان بشکند در چشم حیرانم.
صائب.

و در مؤیدالفضلا نوشته اشکی که از درد فراق برآید، تلخ باشد و نیز گرم بود، بخلاف اشک خوش و فرح که آن شیرین و سرد بود. (آنندراج):

بیتی دو سه زارزار برخواند
اشکی دو سه تلخ‌تلخ بفشاند. نظامی.

اشک شور. اشک نیمشور. اشک خوش‌نمک. (آنندراج). ||کنایه از شراب انگوری. (برهان) (هفت قلزم).

اشک توغلی. [ ] (اِخ) یا اسک‌توغلی. از سرداران معاصر غازان بود که بسال ۶۹۵ هـ . ق. برادر وی اینه‌بک با چند سردار دیگر ایلدار را که گریخته بود تعقیب کرد و بر وی ظفر یافت. رجوع به تاریخ غازان ص ۹۸ شود.

اشکجان پهلو. [اِ پَ] (اِخ) دهی جزء دهستان سیاهکل دیلمان شهرستان لاهیجان واقع در ۴۰۰۰ گزی جنوب سیاهکل است. محلی جلگه، معتدل، مرطوب و مالاریائی و سکنهٔ آن ۲۷۱ تن است. مذهب اهالی شیعه و زبان آنان فارسی و لهجهٔ گیلکی است. آب آن از چشمه و محصول آن لبنیات است. شغل اهالی گله‌داری و شال‌بافی است. در تابستان ییلاق به دیلمان میروند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

اشک جگرسوز. [اَ کِ جِ گَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) اشک گرم. (آنندراج). و رجوع به اشک آتشین و اشک آتشناک شود.

اشک جگرگون. [اَ کِ جِ گَ گو] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) اشک سرخ. (آنندراج). و رجوع به اشک پیازی و اشک گل‌گون و اشک حنائی و اشک خون‌آلوده و اشک خونی و اشک خونین شود.

اشک چکیدن. [اَ چَ / چِ دَ] (مص مرکب) اشک ریختن. اشک باریدن. بسیار گریستن. و رجوع به اشک باریدن و اشک ریختن شود.

اشک چیدن. [اَ دَ] (مص مرکب) کنایه از اشک پاک کردن:

میکند با آستین جوهر ز روی تیغ پاک
آنکه می‌چیند بدامن اشک از مژگان من.
صائب (از آنندراج).

اشک حسرت. [اَ کِ حَ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اشک افسوس. اشک تحسر. اشک غم:

بهار غنچه تصویر صفحهٔ چمن است
شکفتگی گل سیراب اشک حسرت کیست.
اسیر (از آنندراج).

و رجوع به اشک افسوس شود.

اشک حنائی. [اَ کِ حَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) اشک سرخ. (آنندراج). رجوع به اشک پیازی و اشک جگرگون و اشک خون‌آلوده و اشک خونی و اشک خونین و اشک گلگون شود.

اشکخانه. [اَ نَ / نِ] (اِ مرکب) کنایه از چشم. مدمع.

اشک خنک. [اَ کِ خُ نُ / نَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) اشک دروغ. کنایه از اشک ساخته:

که‌ای خون‌گرمی بازار رحمت
مکن اشک خنک در کار رحمت.
زلالی (از آنندراج).

و رجوع به اشک دروغ شود.

اشک خوش‌نمک. [اَ کِ خوَش / خُش نَ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) اشک پرسوز که از درد آید. (هفت قلزم). اشک شور که از درد فراق دوستان زاید. (رشیدی).

اشک خون‌آلوده. [اَ کِ دَ / دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) اشک سرخ. (آنندراج). رجوع به اشک پیازی و اشک جگرگون و اشک حنائی و اشک خونی و اشک خونین شود.

اشک خون بقم. [اَ کِ نِ بَ قْ قَ / بَ قَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اشک خون‌آلود که از اندوه فراق زاید. (رشیدی) (مؤیدالفضلا).

اشک خونی. [اَ کِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) اشک خونین. اشک سرخ. و رجوع به اشک پیازی و اشک جگرگون و اشک حنائی و اشک خون‌آلوده و اشک خونین شود.

اشک خونین. [اَ کِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) اشک سرخ. (آنندراج):

اشک خونین بنمودم به طبیبان گفتند
درد عشق است و جگرسوز دوائی دارد.
حافظ (دیوان چ قزوینی – غنی ص ۸۴).

و رجوع به اشک پیازی و اشک جگرگون و اشک حنائی و اشک خون‌آلوده و اشک خونی شود.

اشک داود. [اَ کِ وو] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مهره‌ای باشد سرخ بغایت شفاف. از شرح تحفة‌العراقین. (غیاث) (آنندراج).

اشک داودی. [اَ کِ وو] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) همان بکاء و گریهٔ حضرت داود علی

---

۱ – نل: فلک گفت احسن ملک گفت زه. (شاهنامه چ دبیرسیاقی ج ۲ ص ۸۳۴).

نبینا و علیه الصلوة و السلام که از خوف زلتی که از آن حضرت به ظهور آمده می‌باشد:
قدحهای چون اشک داودی از می
پریخانه‌های سلیمان نماید.
خاقانی.
و از این بیت خاقانی اشک سفید فهمیده میشود، چه اشک شور که از غم ریخته میشود، سفید میباشد. (آنندراج). ||اشک گلگون. (رشیدی) (آنندراج). ||گریهٔ بسیار. (رشیدی). و رجوع به اشک شود.

اشک داوری. [اَ کِ وَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از گریهٔ بسیار. (برهان) (آنندراج). ||گریهٔ مظلومان به پیش حکام. (آنندراج). گریه کردن مظلومان نزد حاکم برای دادرسی. (فرهنگ ضیاء).

اشک دختر تاک. [اَ کِ دُ تَ رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از شراب انگور:
چه خلوت زهره‌ای در دامن خاک
گواراتر ز اشک دختر تاک.
زلالی (از آنندراج).
و رجوع به اشک تاک شود.

اشک در دیده شکستن. [اَ دَ دی دَ / دِ شِ کَ تَ] (مص مرکب) کنایه از بند شدن اشک در دیده:
رفتی و بشکست از دوری تو
در دیده‌ام اشک در سینه‌ام آه.
باقر کاشی از آنندراج) (از فرهنگ ضیاء).

اشک دروغ. [اَ کِ دُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از اشک ساخته:
چراغ کذب را کافروزدش زن
بجز اشک دروغش نیست روغن.
زلالی (از آنندراج).

اشکذر. [اَ کَ ذَ] (اِخ) یکی از بخشهای یازده گانهٔ شهرستان یزد است که در شمال باختر یزد واقع است و حدود و مشخصات آن بدین شرح است: حدود: از شمال و باختر به بخشهای خرانق اردکان و خضرآباد، از جنوب به بخش تفت و از خاور به بخش حومهٔ یزد. وضع طبیعی: این بخش در جلگه واقع شده و آب و هوای آن گرمسیر معتدل است. آب زراعتی قرا از قناتها تأمین میشود و محصول عمدهٔ بخش گندم، جو و محصولات صیفی است. شغل عمدهٔ اهالی زراعت و صنایع دستی محلی نساجی است. بیشتر قرای این بخش بوسیلهٔ راههای فرعی بیکدیگر مربوط میشوند و راه اصفهان به یزد از هشت‌هزارگزی جنوب باختری اشکذر میگذرد. این بخش از ۲۳ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل می‌یابد و جمعیت آن ۲۲۴۵۲ تن و مذهب آنان اسلام و زبان مادری آنها فارسی است. (اهالی قرای مهدی‌آباد، جعفرآباد، حجت‌آباد زردشتی هستند). قرای مهم این بخش عبارتند از: اشکذر (مرکز بخش)، زارچ، صدرآباد، میزآباد. معدن نمک در عصر و معدن گچ در حسین‌آباد موجود است. در این بخش در حدود ۱۰ دبستان دایر است. ضمناً باید دانست که این بخش از دو دهستان محلی بنام‌های رستاق بالا و رستاق پائین تشکیل می‌یابد که همان بخش اشکذر میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

اشکذر. [اَ کَ ذَ] (اِخ) قصبهٔ مرکزی بخش اشکذر شهرستان یزد که در هشت‌هزارگزی جنوب شوسهٔ یزد به اردکان واقع و مشخصات آن بدین شرح است: مختصات جغرافیائی: طول ۵۴ درجه و ۱۶ دقیقه و ۳۰ ثانیهٔ خاوری از نصف‌النهار گرینویچ. عرض ۳۱ درجه و ۵۶ دقیقه و ۳۰ ثانیه. ارتفاع از سطح دریا ۱۲۱۸ متر. اختلاف ساعت با تهران ۱۰ دقیقه و هشت ثانیهٔ خاوریست. این قصبه در جلگه واقع و هوای آن گرم معتدل است. آب زراعتی از قنات و محصول عمدهٔ آن، غلات و محصولات صیفی است. شغل عمدهٔ اهالی زراعت و صنایع محلی نساجی و لبافی است. جمعیت قصبه ۲۹۴۳ تن است که از مذهب اسلام پیروی میکنند و بزبان فارسی سخن میگویند. راه اشکذر تا یزد اتومبیل‌رو است و راه‌آهن نیمه‌تمام اصفهان - یزد - کرمان از ۱۰هزارگزی شمال خاوری این قصبه میگذرد. ادارات دولتی عبارتند از: بخشداری، آمار، پست‌خانه، بهداری و ژاندارمری. یک دبستان و در حدود ده دکان دارد و دارای یک مسجد و یک قلعهٔ قدیم است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

اشکر. [اَ کَ] (ع نت تف) سپاسدارتر. حق‌شناس‌تر.
—امثال:
اشکر من بروقة. رجوع به بروقة شود.
اشکر من کلب.

اشکر. [ ] (معرب، اِ) قسمی پارچه. رجوع به اشکری شود.

اشکر. [اَ کُ] (اِخ) قریه‌ای است در سوی شرقی مصر. (از معجم البلدان) (مراصد الاطلاع).

اشکران. [اَ] (نف مرکب) گریان. اشکبار:
چشم خور اشکران به خون شفق
راز با قعر چاه میگوید. خاقانی.

اشک راندن. [اَ دَ] (مص مرکب) گریستن: هَطْل؛ اشک راندن چشم. (منتهی الارب):
در این افسانه شرطست اشک راندن
گلابی تلخ بر شیرین فشاندن. نظامی.

اشکرب. [اِ کَ] (اِخ) برحسب نوشتهٔ یاقوت نام قصبه‌ای است در جهت شرقی اندلس. این محل مسقط رأس بعضی از مشاهیر علما بوده است و معلوم نشد اسپانیولیهای امروز این قصبه را چه مینامند. (از قاموس الاعلام ترکی). شهری است در جانب شرقی اندلس. (معجم البلدان) (مراصد الاطلاع) (منتهی الارب). نام این شهر در انساب اشکرن آمده و سمعانی گوید: شهری است از بلاد شرق اندلس از مغرب. و در حلل‌السندسیة هیچیک از دو صورت دیده نشد. و رجوع به اشکرن شود.

اشکربی. [اِ کَ] (اِخ) ابوالعباس یوسف‌بن محمدبن فارو اشکربی. در اشکرب متولد شد و در جیان پرورش یافت. از این‌رو به اشکرب زادگاه خویش منسوب شد. آنگاه به خراسان سفر کرد و در بلخ اقامت گزید تا بسال ۵۴۸ هـ. ق. در آن شهر درگذشت. (از معجم البلدان). و سمعانی ذیل اشکرنی آرد: ابوالحجاج یوسف‌بن محمدبن وارد اندلسی اشکرنی، جوانی صالح فاضل و نیکوسیرت است. به حدیث و لغت و تا حدی به فقه آشناست. در اشکونت (کذا) متولد شد. در جیان پرورش یافت و بدان منتسب شد (؟). در راه جستن دانش از بلاد مغرب خارج شد و بعراق رفت و در بغداد از کسانی که ما سماع کردیم و از آنان که ما سماع نکردیم، سماع کرد. آنگاه به نیشابور و مرو و هرات رفت و حدیث بسیار سماع کرد و در پایان عمر در بلخ سکونت گزید و امامت مسجد راعوم (کذا) به وی واگذار شد. از قرائت من بسیار سماع کرد و من نیز از قرائت او سماع کردم. او از من نوشت و من نیز از او نوشتم. سرانجام در سلخ ذی‌القعدهٔ سال ۵۴۸ هـ. ق. درگذشت. (از انساب سمعانی برگ ۳۹ ب).

اشکرجون. [اُ کُ] (ع اِ) خارپشت. کرپی. ج، اشکرجونات. (از دزی ج ۱ ص ۲۵).

اشکرجونات. [اُ کُ] (ع اِ) جِ اشکرجون. رجوع به اشکرجون شود.

اشکردن. [اِ کَ دَ] (مص) شکردن و شکاردن. (ناظم الاطباء) (لغات شاهنامه):
نبودی به گیتی چنین کهترم
که هزمان بدو پیل و دیو اشکرم. فردوسی.

اشک رستن. [اَ رَ تَ] (مص مرکب) اشک ریختن. گریستن:
ز چشم شمع اشک گرم روید
که آتش از پر پروانه شوید.
زلالی (از آنندراج).

اشکرلاط. [اَ کَ] (معرب، اِ) اشکیلاط. ارغوانی. شقایقی. وردی. ||ماهوت ایرلند. (از دزی ج ۱ ص ۲۵). و رجوع به اشکری شود.

اشکرمیدان. [اِ کَ رِ مَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان املش بخش رودسر شهرستان لاهیجان که در ۸۰۰۰گزی جنوب باختر

رودسر و ۵۰۰۰ گزی خاور املش واقع است. محلی است جلگه، معتدل، مرطوب مالاریائی. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن، مذهب آنان شیعه و زبان آنان فارسی است و بلهجهٔ گیلکی نیز سخن میگویند. آب آن از پل‌رود تأمین میشود و محصولات آن برنج، چای، صیفی‌کاری است. شغل اهالی زراعت و مختصری کوزه‌سازی و حصیربافی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

اشکرن. [اِ کَ] (اِخ) شهری است از بلاد شرق اندلس از مغرب. (انساب سمعانی). نام این شهر در معجم البلدان اشکرب و نسبت بدان اشکربی آمده است و در حلل‌السندسیة نام هیچیک از این دو صورت نیست. و رجوع به اشکرب شود.

اشکرنی. [اِ کَ] (اِخ) رجوع به اشکربی شود.

اشک روان. [اَ کِ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) اشک جاری. دمع منسحق. (منتهی الارب).

اشکره. [اِ کَ رَ / رِ] (اِ) هر مرغ شکاری از اقسام باز و باشه و غیر آنها:

اشکره را از پی جوق کلنگ
هست چو آویزش قصاب چنگ. امیرخسرو.

شِکره مخفف اشکره است. (فرهنگ نظام). طایر شکاری که آنرا شکره گویند. (غیاث). مرغی شکاری که آنرا پیغو خوانند. (التفهیم). مرغان شکاری راگویند مطلقاً و بعضی گویند مرغی است شکاری از جنس باشه لیکن از باشه کوچکتر بود و آنرا پیغو خوانند. (برهان).[1] مرغان شکاری. (انجمن‌آرا). مرغ شکاری که آنرا شکره نیز گویند. (آنندراج): چاو گنجشک که از اشکره گریزد او بانگ همی کند آواز او را چاو خوانند و گویند همی چاود. (لغت‌نامهٔ اسدی). و زینت پادشاهان ساخت از اسپان برنشستن و بارها بر چهارپایان نهادن و اشکره‌ها از بهر نخجیر بدست آوردن. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۲۸). خادمی باشه بر دست داشت، آن باشه بخواست و بر دست نشاند، در آن میان از دهن خیو بینداخت... عبدالله خطیب... نعلین برداشت و آن خادم را نعلینی چند بر گردن زد و گفت شما ملک‌زادگان را چنین می‌پرورید کز ایشان این بی‌ادبی می‌آید که اشکره بر دست دارند و خیو اندازند! (نوروزنامه).

اشکری. [ ] (معرب، اِ) قسمی پارچه: ماثنا شقة من اشکری. در نسخی اشکر و اشکرلاط آمده است. (از دزی ج ۱ ص ۲۵).

اشک ریختن. [اَ تَ] (مص مرکب) گریستن. اشک باریدن. بسیار گریستن. اشک چکیدن. اشک افشاندن. و رجوع به مصادر فوق شود. سفک. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). اذراء. (تاج المصادر). اِعسام. (منتهی الارب):

تو قدر خویش ندانی ز دردمندان پرس
کز اشتیاق جمالت چه اشک میریزند.
سعدی (بدایع).

||کنایه از خوش و محظوظ شدن باشد. کسی گویدکه من حرف عجیبی شنیدم، یاران گویند ما هم بشنویم و اشکی بریزیم؛ یعنی خوش شویم. (آنندراج).

اشکریز. [اَ] (نف مرکب) اشکبار. گریان. رجوع به اشکبار شود. چشمی که اشک بسیار می‌افشاند. (ناظم الاطباء). ||عاشق. (آنندراج):

دیدی مرا بعید که چون بودم
با چشم اشکریز و دل بریان. فرخی.
خاک‌لرزید و درآمد در گریز
گشت‌او لابه کنان و اشکریز. مولوی.

اشک‌ریزان. [اَ] (نف مرکب) چشمی که اشک بسیار می‌افشاند. (ناظم الاطباء): همه منکوب و پریشان و منخوب و اشکریزان و حیران. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۵۵).

بریحان نثار اشکریزان
بقرآن و چراغ صبح‌خیزان. نظامی.
سلطان سریر صبح‌خیزان
سرخیل سپاه اشکریزان. نظامی.
آن کسانی که در آتشکده بینا شده‌اند
اشک‌ریزان مرا جوش شرر میدانند.
وحید (از آنندراج).

اشکریة. [اِ کَ یَ] (معرب، اِ) (از اسپانیولی اسکریا[2]) مادهٔ زجاجی که در کف فلزات مذاب یافت میشود. کف. خبث. زبد. و یعرف بالاشکریة خبث‌الحدید. (از دزی ج ۱ ص ۲۵).

اشکز. [اُ کُ زز] (معرب، اِ) چیزیست مانند چرم سپید که بدان زینها را می‌بندند و محکم میکنند. معرب ادرنج فارسی. (از اقرب الموارد). چیزی که به ادیم سپید ماند و بدان زین را استوار کنند. (منتهی الارب) (آنندراج). دوال سیرم. (مهذب الاسماء). چیزی مانند ادیم سپید که بدان زین را استوار کنند. (ناظم الاطباء). ادرنگ. اَدَرَنج. ||حیوانی دریایی. (مهذب الاسماء).

اشکس. [اَ کَ] (اِخ) یا اشکش یا اشکسن. نام پهلوانی. (لغات شاهنامه). و صاحب مجمل التواریخ آرد: اندر عهد کیخسرو هم این بزرگان به جای بودند: بیژن گیو... و اشکس قباد کاوه و... رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۹۱ و اشکش شود.

اشکستان. [اَ کِ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان نایین واقع در ده‌هزارگزی جنوب نایین متصل به راه مالرو ارجوع به نایین. محلی کوهستانی و معتدل است و سکنهٔ آن ۱۰۳ تن میباشد که پیرو مذهب شیعه‌اند و بزبان فارسی سخن میگویند. آب آن از قنات است و محصول ده غلات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. در فصل خشکی اتومبیل میتوان به ده برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

اشکستان جوی‌آباد. [اَ کِ نِ] (اِخ) ده مخروبه‌ای است از بخش حومهٔ شهرستان نایین. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

اشکستن. [اِ کَ تَ] (مص) شکستن. (آنندراج) (ناظم الاطباء). شکستن یعنی خرد کردن. (شعوری):

عذر طرازی که میر توبه‌ام اشکست
نیست دروغ ترا خدای خریدار. ناصرخسرو.
درد زه گر رنج آبستان بود
بر جنین اشکستن زندان بود. مولوی.

و رجوع به شکستن شود.

اشکسته. [اِ کَ تَ / تِ] (ن‌مف / نف) شکسته. بشکسته. مکسور. مکسّر:

دست اشکسته برآرد در دعا
سوی اشکسته برد قفل جدا. مولوی.
جبر چبود بستن اشکسته را
یا بپیوستن رگ بگسسته را. مولوی.

||(اِ) در تداول خراسان، تپه و ماهور یا زمین پر تپه و ماهور. مأخوذ از معنی لغوی شکسته بمعنی چین‌وشکن‌دار. (حاشیهٔ فیاض بر تاریخ بیهقی ص ۶۹۵): بندها براند تا از آن اشکسته‌ها به صحرای باورد رسیدیم. (تاریخ بیهقی چ فیاض). گوسفندان را به اشکسته کوهی راند، داود بر آن کوه شد. (تفسیر ابوالفتوح ج ۲ ص ۲۸).

اشکسته‌بند. [اِ کَ تَ / تِ بَ] (نف مرکب) شکسته‌بند. رَدّاد. (ناظم الاطباء). آروبند:

خواجهٔ اشکسته‌بند آنجا رود
که‌در آنجا پای اشکسته بود. مولوی.

و رجوع به شکسته‌بند شود.

اشک سحاب. [اَ کِ سَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از قطرات باران:

ز دست بخشش او حاکی است اشک سحاب
ز حزم محکم او راوی است سنگ جبال.
انوری (از آنندراج).

اشک ابر. اشک نیسان. و رجوع به اشک و اشک نیسان شود.

اشکسن. [اَ سَ] (اِخ) رجوع به اشکش و اشکس شود.

---

1 - مرکب از: اشکر (از مصدر اشکردن = شکستن، شکار کردن) +ه، پسوند نسبت. (حاشیهٔ برهان چ معین).

2 - Escoria.

اشکش. [اَ کَ / اِ کَ] [اِخ][1] (در شاهنامه) نام یک پهلوان تورانی که از دست رستم کشته شد. (فرهنگ نظام). نام پهلوانی بوده است. (برهان) (جهانگیری) (هفت قلزم). از پهلوانان دربار کیکاوس. نام پهلوانی مبارز. (شعوری ج ۱ ص ۱۱۲). نام پهلوانی بوده از ترکستان که به جنگ ایران آمد و در دست رستم کشته شد. (انجمن‌آرا) (آنندراج). نام جنگ‌آوری است تورانی. (فرهنگ ضیاء). و رجوع به اشکس شود.

اشک شادی. [اَ کِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اشکی که از غایت فرح و از گریهٔ شادی بریزد:

اشک شادی به کنج دیده دوید
مستعد فرودویدن باد. ظهوری (از آنندراج).

و رجوع به اشک طرب و اشک شیرین و اشک شکرین و اشک شکری شود.

اشک شکری. [اَ کِ شِ کَ / شِ کْ کَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) اشک شادی:

ذره در کلبه به خونابه گری
مست غلطیدن اشک شکری.
زلالی (از آنندراج).

و رجوع به اشک شادی و اشک طرب و اشک شیرین و اشک شکرین شود.

اشک شکرین. [اَ کِ شِ کَ / شِ کْ کَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) اشک شادی. گریهٔ شادی. (مؤیدالفضلا) (شرفنامهٔ منیری). اشک گلگون. (فرهنگ ضیاء):

بس اشک شکرین که فروریزم از نیاز
بس آه عنبرین که بعمدا برآورم. خاقانی.

و رجوع به اشک شادی و اشک طرب و اشک شیرین و اشک شکری شود.

اشک شور. [اَ کِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) اشک تلخ. اشک نیم‌شور. اشک غم:

ز اشک نیم‌شور حسرت‌آلود
نمک‌گیر مذاق دیده محمود.
زلالی (از آنندراج).

و رجوع به اشک تلخ شود.

اشک شور و گرم. [اَ کِ رُ گَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از اشک اندوه و فراق. (فرهنگ ضیاء) (هفت قلزم) (رشیدی).

اشک شیرین. [اَ کِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) اشکی که از غایت فرح و از گریهٔ شادی بریزد:

شد میسر بعد نومیدی وصال آن صنم
اشک شیرین شد از آن پس گریهٔ خوناب ما.
ابوالمعانی (از فرهنگ ضیاء).

گریهٔ شادی. (مؤیدالفضلا). کنایه از گریهٔ شادی باشد. (برهان). و رجوع به اشک شادی و اشک طرب و اشک شکرین و اشک شکری در آنندراج و فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۲۰ شود.

اشک صراحی. [اَ کِ صُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از شراب:

ز شوق بزم تو در دیده و دل سلمان
حرام اشک صراحی و نالهٔ عود است.
سلمان (از آنندراج).

اشک طرب. [اَ کِ طَ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اشک شیرین که کنایه از گریهٔ شادی باشد. (برهان) (هفت قلزم).

اشک عقیقی. [اَ کِ عَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) اشک سرخ. (آنندراج).

اشکفت. [اِ کَ] (اِ) غار. (جهانگیری). غار و رخنهٔ کوه و اصل در آن شکاف و شکافته بوده. (انجمن‌آرای ناصری). مغاره و غار و رخنهٔ کوه. (ناظم الاطباء). شکفت:

برون آمد ز دروازه شتابان
نهاده روی زی اشکفت دیوان.
(ویس و رامین).

اشکفت. [اِ کِ] (اِ) عجب. (جهانگیری). عجب و آنرا شکفت نیز گویند و در مقام تعجب شکفتا نیز گویند مانند ای عجب و عجب او شکفتید یعنی در عجب افتاد و بر این قیاس شکوفیدن یعنی شکفته شدن و در شکفت ماندن و رشیدی شکوف بضم بمعنی شکافنده آورده چنانکه اسدی گوید:

قلا دید در لشکر افتاده توف
از آن پهلوان جمله صف را شکوف.

هم شیخ سعدی گفته:

که‌لشکر شکوفان مغفرشکاف
نهان صلح جستند و پیدا مصاف.
(انجمن‌آرای ناصری).

و رجوع به شگفت و اشگفت شود.

اشکفت. [اِ کُ] (مص مرخم، اِمص) شکفتن گل را گویند. (جهانگیری). شکفتن گل را گویند. شکفت و شکوفه و بشکوفه و اشکفیده و اشکوفه مأخذش از اینجاست چون واو و فا تبدیل یابند بمعنی شکفته است. (انجمن‌آرا). باز شدن غنچه و گل.

اشکفتان. [اِ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان گاورود بخش کامیاران شهرستان سنندج که در ۶۰۰۰۰ گزی شمال خاور کامیاران و ۱۰۰۰۰ گزی شمال امیرآباد واقع است. منطقه‌ای کوهستانی و سردسیر است و سکنهٔ آن ۵۵۲ تن میباشد که اهل تسنن می‌باشند و بلهجهٔ کردی سخن میگویند. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

اشکفتان. [اِ کَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان ییلاق بخش حومهٔ شهرستان سنندج که سکنهٔ آن ۱۰ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

اشکفت بابامیر. [اِ کِ] (اِخ) دهی است از دهستان هندیجان بخش ایذهٔ شهرستان اهواز که در ۳۰هزارگزی جنوب ایذه واقع است. منطقه‌ای کوهستانی و معتدل است و سکنهٔ آن ۷۵ تن است که بلهجهٔ بختیاری فارسی سخن میگویند و از مذهب تشیع پیروی میکنند. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و راه ده مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

اشکفت دراز. [اِ کَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان جاوید بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون که در ۲۶هزارگزی خاور فهلیان و ۴هزارگزی خاور شوسهٔ کازرون به بهبهان واقع است. منطقه‌ای دامنه، گرمسیر و مالاریائی است و سکنهٔ آن ۳۳۷ تن میباشد. مذهب اهالی شیعه و زبان آنان فارسی لری است. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصولات آن غلات، برنج، تریاک و شغل اهالی زراعت و قالیبافی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

اشکفت دهاقان. [اِ کَ دِ] (اِخ) ده مخروبه‌ای است از بخش سمیرم بالای شهرستان شهرضا. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

اشکفتک. [اِ کَ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان لار بخش حومهٔ شهرستان شهرکرد واقع در ۷هزارگزی باختر شهرکرد که در محلی کوهستانی و معتدل واقع است و سکنهٔ آن ۱۳۴۷ تن میباشد. مذهب اهالی شیعه و زبان آنان فارسی – ترکی است. آب آن از قنات تأمین میشود و محصولات آن عبارت است از: غلات و کشمش. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیبافی است. راه شوسه دارد. در این آبادی خانه‌هایی از سنگ در کوه ساخته شده که اشکفتک نامیده میشود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

اشکفتن. [اِ کُ تَ] (مص) شکفته شدن. ‖شکوفه آوردن. (از فرهنگ نظام). شکفتن. رجوع به شکفتن شود.

اشکفت‌نشین. [اِ کَ نِ] (نف مرکب)[2] غارنشین.

اشکفتوئیه. [اِ کَ ئی یَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بهرآسمان بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت که در ۴۰هزارگزی جنوب ساردوئیه و ۱۷هزارگزی جنوب راه مالرو بافت – ساردوئیه واقع است و دارای ۴ تن

۱ – بعضی این نام را نمایندهٔ اشک (ارشک مؤسس سلسلهٔ اشکانی) در شاهنامه دانند. (حاشیهٔ برهان چ معین).

2 - Les troglodytes.

سکنه میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

اشک فروخوردن. [اَ فُ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) کنایه از ضبط کردن گریه. (آنندراج).

اشک‌فشان. [اَ فَ / فِ] (نف مرکب) اشکریزان. اشکبار:

دیده آن روز که شد اشک‌فشان دانستم
کین تنک زورق من درخور طوفانش نیست.
کلیم (از آنندراج).

چشمی که اشک بسیار می‌افشاند. (ناظم الاطباء).

اشک فشاندن. [اَ فَ / فِ دَ] (مص مرکب) اشک ریختن. اشک باریدن. اشک افشاندن:

شمع روشن شد چو اشک از دیدهٔ بینا فشاند
خوشه‌ای برداشت هر کس دانه‌ای اینجا نشاند.
صائب (از آنندراج).

اشکفه. [اِکُ فَ / فِ] (اِ) بهار و شکوفهٔ درخت. (برهان) (آنندراج). اشکوفه. (فرهنگ ضیاء). رجوع به شعوری ج ۱ ص ۱۴۹ شود. زهر. شکوفهٔ درخت. (ناظم الاطباء). ||قی و استفراغ. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). غثیان. منش‌گردا. هراش.

اشکفیده. [اِکُ دَ / دِ] (نمف / نف) شکفته. (از انجمن‌آرا):

همچون شکوفه چشم‌سفیدم در انتظار
تا می‌ببندد آنچه نخست اشکفیده بود.
اثیرالدین اخسیکتی (از انجمن‌آرا).

رجوع به اشکفت و اشکفتن و شکفتن و شکوفه شود.

اشک‌کباب. [اَکِ کَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رطوبتی که از کباب بر سر آتش بریزد:

چکید اشک کباب و نغمه سر کرد
لب خشکی بخون از دیده تر کرد.
زلالی (از آنندراج).

و رجوع به اشک شود.

اشک کوه. [اَکِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از لعل و یاقوت:

گر محبت را نه از هرچیز تأثیریست خاص
پس چه اشک کوه را یاقوت حمرا ساخته.
واله هروی (از آنندراج).

اشک گلگون. [اَکِ گُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) اشک سرخ. (آنندراج):

گر کُمیتِ اشک گلگونم نبودی گرم‌رو
کی شدی روشن به‌گیتی راز پنهانم چو شمع.
حافظ (دیوان چ قزوینی - غنی ص ۱۹۹).

و رجوع به اشک پیازی و اشک جگرگون و اشک حنائی و اشک خون‌آلوده و اشک خونی و اشک خونین و اشک عقیقی شود.

اشکل. [اِکِ / اَکَ] (اِ) ریسمانی که بر زانوی شتر بندند تا فرار نکند. مثال: شتر من شریر است با وجود اشکل سه‌پایی راه میرود. (فرهنگ نظام). پای‌بند و پای‌رنجن. (ناظم الاطباء)[1]. پای‌بند و رسنی که به آن پالان اشتر ببندند تا از پشتش نرود. (آنندراج) (غیاث)[2]. ||اسبی را گویند که دست راست و پای چپ او سفید باشد. (برهان) (آنندراج). اسپی که دست راست و پای چپ او سپید باشد. (غیاث) (انجمن‌آرای ناصری). اسبی را گویندکه دست راست و پای چپ او سفید باشد. (هفت قلزم). ||مکر و حیله و تزویر. (برهان). مکر و حیله و فریب و آنرا اشکیل بزیادتی یا نیز گفته‌اند. (آنندراج) (انجمن‌آرای ناصری). مکر و فریب و حیله. (هفت قلزم). و رجوع به اشکیل شود.

اشکل. [اَکَ] (ع نتف) اشکل به؛ یعنی مشابه‌تر است. (منتهی الارب). اشبه. شبیه‌تر. مانندتر. ||خوشتر. (غیاث) (آنندراج). خوش‌صورت‌تر. خوشگل‌تر. زیباروی‌تر. ||پوشیده‌تر و دشوارتر. (غیاث) (آنندراج). مشکل‌تر. دشخوارتر.

اشکل. [اَکَ] (ع ص) آن که در وی سرخی و سپیدی با هم آمیخته باشد. یا آن که در آن سپیدی مایل به سرخی و تیرگی باشد. ج، شُکْل. (منتهی الارب). سرخی و سفیدی آمیخته. (غیاث) (آنندراج). ||ماء اشکل؛ آب بخون آمیخته. (منتهی الارب). ||استری که سیاهی او به سرخی آمیخته باشد. ||اشکل‌العین؛ یعنی در سپیدی آن اندکی سرخی است یا شق عین او طویل است. و فی‌الحدیث: و کان رسول‌الله (ص) اشکل‌العین؛ ای فی بیاضها شیء من الحمرة و قیل طویل شق‌العین. سرخ‌چشم. (تاج المصادر بیهقی) (مهذب الاسماء) (غیاث). اشکل‌العین؛ آنکه شکاف چشمش دراز باشد. (مهذب الاسماء). ||قچقار سپیدتهیگاه. (منتهی الارب). آن گوسفند که تهیگاه وی سپید بود. (مهذب الاسماء) (تاج المصادر). ||(اِ) کُنارِ کوهی. (منتهی الارب). سِدرِ جَبَلی.

اشکل. [ ] (اِخ) نام یکی از سه گروه ناحیت برطاس. (حدود العالم).

اشک لاله‌فام. [اَکِ لَ / لِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) اشک سرخ. (آنندراج). رجوع به اشک پیازی و اشک جگرگون و اشک حنائی و اشک خون‌آلوده و اشک خونی و اشک خونین و اشک گلگون و اشک عقیقی و اشک آل شود.

اشک لاله‌گون. [اَکِ لَ / لِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) اشک سرخ. (آنندراج). رجوع به اشک پیازی و اشک جگرگون و اشک حنائی و اشک خون‌آلوده و اشک خونی و اشک خونین و اشک عقیقی و اشک گلگون و اشک لاله‌فام شود.

اشکلجه. [ ] (اِخ) یا اسکلجو. نام قلعهٔ امان‌کوه در هرات است. رجوع به امان‌کوه و ذیل جامع‌التواریخ رشیدی تألیف حافظ ابرو چ تهران ص ۱۹ شود.

اشک لعلی. [اَکِ لَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) اشک سرخ. (آنندراج). و رجوع به اشک پیازی و اشک جگرگون و اشک حنائی و اشک خون‌آلوده و اشک خونی و اشک خونین و اشک عقیقی و اشک گلگون و اشک آل و اشک لاله‌فام شود.

اشکلک. [اِکِ لَ] (اِ) آلتی است از چوب که لای پنجهٔ دزدان گذارند و فشار دهند تا از درد عاجز شوند و دزدی را بروز دهند. مثال: دیشب در ادارهٔ نظمیه دزدی را اشکلک کردند، هزارها تومان مال دزدی بروز داد. (فرهنگ نظام). آلت شکنجه. (فرهنگ ضیاء). شکنجه‌ای با فروبردن تراشهٔ نی میان ناخن و گوشت یا نهادن چوب در فرجه‌های انگشتان و فشردن. و این‌گونه شکنجه در روزگار استبداد متداول بود. ||اشکلک خیمه؛ پَل. چوب که به زمین فروبرند و طناب خیمه بدان بندند. ||دستهٔ طنابین جوال که گاه قپان کردن قلاب در آن افکنند. ||در تداول بهبهان، دام. تله.

اشکلک. [اِکَ لَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان رحیم‌آباد بخش رودسر شهرستان لاهیجان که در ۱۲۰۰۰ گزی جنوب رودسر متصل به مرکز دهستان واقع و منطقه‌ای جلگه، معتدل مرطوبی و مالاریائی است. سکنهٔ آن ۷۱۵ تن میباشد که از مذهب شیعه پیروی میکنند و بزبان فارسی و لهجهٔ گیلکی سخن میگویند. آب آن از پل‌رود برنجچای تأمین میشود و محصول آن، چای و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی به شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

اشکلک دادن. [اِکِ لَ دَ] (مص مرکب) شکنجه دادن بنوع مخصوص که در اشکلک یاد شد. رجوع به اشکلک شود.

اشکلک کردن. [اِکِ لَ کَ دَ] (مص مرکب) پاره‌های نی بزیر ناخنها فروبردن شکنجه را. چوب میان انگشتان گذاشتن و فشردن و این نوع عقوبت در روزگار استبداد متداول بود. رجوع به اشکلک شود.

اشکلن. [اِکَ لَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان فومن که در ۷۰۰۰ گزی شمال باختر فومن و ۱۰۰۰ گزی لولمان واقع است و راه اتومبیل‌رو دارد. سکنهٔ آن ۳۰۷ تن میباشد که بزبان

۱ - در متن چنین است: و پای رنجید.
۲ - در غیاث اللغات ضبط آن بفتح.

فارسی و لهجهٔ طالشی سخن میگویند و از مذهب شیعه پیروی میکنند. آب آن از چشمهٔ پیراسماعیل و رودخانهٔ ماسوله تأمین میشود و محصول آن برنج، توتون، سیگار و صیفی‌کاری است. شغل اهالی زراعت و زغال‌فروشی و مکاری است. راه آن مالرو است. ۱۰ باب دکا کین مختلف دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

اشکلة. [اَ کَ لَ] (ع اِ) التباس. ||حاجت. ||یک کُنار کوهی، و هی اخص من الاشکل. ||شبه. یقال: فیه اشکلة من ابیه؛ ای شبه. (منتهی الارب).

اشکلی. [اِ ؟] (معرب، اِ) رجوع به اشقالیه و دزی ج ۱ ص ۲۵ شود.

اشکم. [اِ کَ] (اِ) (از پهلوی اشکمب)[1] شکم. (مؤید الفضلا ج ۱ ص ۱۳۹) (هفت قلزم) (شعوری) (شرفنامهٔ منیری). شکم. شاعری در هجو گفته:

اشکمش آمد فراخ او را ز بطن مادرش
شورپشتی دارد از پشت پدر آن بدلجام.
(آنندراج).

آن حصهٔ مجوف انسان و حیوان که نام تکلّمیش شکم و نام عربیش بطن است... لفظ مذکور مأخوذ از پهلوی است. مخفف آن شکم اکنون در تکلم فارسی مستعمل است و در پهلوی اشکومب بوده است. (از فرهنگ نظام): انّ اباهریرة اصیب به [بوجع‌البطن] فقال له صلی الله علیه و سلم: اشکم‌درد! معناهُ بالفارسیة أ بِکَ وجع‌البطن؟ فقال نعم. فأمره ان یصلی. (تذکرهٔ ضریر انطا کی ج۲ ص۴۸ س۱۱۴).

چو آبستنان اشکم آورده پیش
چو خرمابنان پهن فرق سری. منوچهری.
ای کت اشکم پر ز نعمت جان تهی
چون کنی بیداد کایزد داور است.
ناصرخسرو.

و بدست راست خنجری کشیده و در اشکم آن شیر یا کرگدن زده. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۲۷).

شیر بی‌دمّ و سر و اشکم که دید
اینچنین شیری خدا هم نافرید. مولوی.
خیک اشکم گو بدر از موج آب
گربمیرم هست مرگم مستطاب. مولوی.
آن دل مردی که از زن کم بود
آن دلی باشد که کم زاشکم بود. مولوی.

و رجوع به شکم شود.

اشک مصیبت. [اَ کِ مُ بَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اشک غم. اشک اندوه:

چنان باید فشاند اشک مصیبت
که پشتیبان شود بهر کمرها.
کلیم (از آنندراج).

اشکم‌کوه. [اِ کَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان گاوکان بخش جبال بارز شهرستان جیرفت که در ۶۵هزارگزی جنوب خاوری مسکون و ۲۵هزارگزی جنوب راه مالرو مسکون - کردک واقع است و دارای ۳۰ تن سکنه میباشد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

اشک میغ. [اَ کِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از قطرهٔ باران است، چنانکه شیخ نظامی گفته:

چپ و راست ابر است و از برق تیغ
چو آرایش گلشن از اشک میغ.
(آنندراج) (فرهنگ نظام).

اشکمین. [ ] (اِخ) قریه‌ای در نواحی ولایت قندر بود. رجوع به مجالس‌النفایس ص ۹۵ شود.

اشکن. [اِ کَ] (نف مرخم) مخفف آن شکن است و در کلمهٔ سنگ‌اشکن آمده است بمعنی سنگ‌شکن. رجوع به بهید و شکن شود.

اشکناز. [اَ] (اِخ) شهری است در کنار شمالی بحر اسود. (از قاموس کتاب مقدس). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

اشکناز. [اَ] (اِخ) (محکم) او پسر جوهر و نوهٔ یافث و جدّ ایانی بود که در اشکناز مسکن داشتند و آن شهری است که در کنار شمالی بحر اسود واقع است و مهاجرین از اینجا به اروپا رفته سبب ایجاد اسم اسکاندیناو شدند. (قاموس کتاب مقدس).

اشکناک. [اَ] (ص مرکب) گریان. دارای اشک.

اشکنان. [اِ کَ] (اِخ) قصبهٔ مرکز دهستان اشکنان بخش گاوبندی شهرستان لار که در ۷۸هزارگزی خاور گاوبندی کنار راه فرعی لار به لامرد واقع است. منطقه‌ای جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و سکنهٔ آن ۲۰۶۸ تن است که بزبان فارسی سخن میگویند و از مذهب شیعه پیروی میکنند. آب آن از چاه و باران تأمین میشود و محصول آن غلات، خرما، تنبا کو، و تولیدات صیفی است. شغل اهالی زراعت و کسب است. پاسگاه ژاندارمری دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

اشکنان. [اِ کَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش گاوبندی شهرستان لار و در خاور بخش واقع گردیده است. حد شمالی آن کلات مروزی و حد جنوبی آن کوه لاورخشت است. هوای دهستان گرم و مالاریائی است. آب مشروب از چاه و قنات و باران تأمین میشود و زراعت آن بیشتر دیمی است. محصولات آن عبارتند از غلات، خرما، تنبا کو و تولیدات صیفی و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و زبان آنان فارسی محلی (دری) و مذهب ایشان تشیع و تسنن است. این دهستان از ۲۲ آبادی تشکیل یافته و نفوس آن در حدود ۶۹۰۰ تن است. قرای مهم آن عبارتند از: اهل، خشت رکن‌آباد، لاورخشت، سه‌تنبک، کندرشیخ، پس‌بند. مرکز دهستان قصبهٔ اشکنان است. راه ارتباط با لار فرعی میباشد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

اشکنان. [اِ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان قیلاب پائین بخش الوار گرمسیری شهرستان خرم‌آباد، که در ۹هزارگزی خاور حسینیه و ۹هزارگزی خاور راه شوسهٔ خرم‌آباد به اندیمشک واقع است. محلی تپه‌ماهور و گرمسیر است و سکنهٔ آن ۳۵۰ تن میباشد که بلهجهٔ لری فارسی سخن میگویند. آب آن از چشمهٔ اشکنان بلارود تأمین میشود و محصول آن غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی فرش‌بافی است. راه آن مالرو است. سا کنین از طایفهٔ قلاوندانند. عده‌ای در ساختمان و عده‌ای در سیاه‌چادر سکونت دارند. برای تعلیف احشام تغییر مکان می‌دهند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

اشکنان. [اِ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان آورزمان شهرستان ملایر که در ۲۶۰۰۰گزی شمال باختری شهر ملایر و ۶۰۰۰گزی باختر راه شوسهٔ ملایر به همدان واقع و منطقه‌ای جلگه‌ای، معتدل و مالاریائی است. سکنهٔ آن ۴۹۰ تن است که از مذهب شیعه پیروی میکنند و بزبان فارسی سخن میگویند. آب آن از چاه تأمین میشود و محصول آن غلات دیم است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالیبافی است. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

اشکنبر. [ ] (اِخ) (جبال...) نام کوههائی است در آذربایجان. حمدالله مستوفی ذیل اهر آرد: آبش از رودی که بدانجا منسوب است، از جبال اشکنبر برمیخیزد. (نزهة القلوب چ لیدن مقالهٔ ثالثه ص ۸۳).

اشکنبه. [اِ کَمْ بَ / بِ] (اِ) شکنبه. کذا فی القنیه. (مؤیدالفضلا). شکنبه از انسان و حیوان. (فرهنگ ضیاء). شکنبه. (سروری). شکم حیوانات علفخوار که در تداول عامه آنرا سیرابی نامند. جُبجُبه. سختو و آن حصهٔ مجوف از بدن جانوران که جای غذای ایشان است و اکنون شکنبه نامیده میشود. حرف نون در لفظ مذکور غنه شده خفیف تلفظ میگردد. (فرهنگ نظام): وقت باشد که شیر شرزه از مردار طعمه سازد و باز سپید با فضلهٔ اشکنبه پردازد. (مقامات حمیدی). و رجوع به شکنبه شود.

1 - ashkomb.

اشکنج. [اِ کَ] (اِ) گرفتن عضوی باشد به سر دو ناخن چنانکه آن عضو بدرد آید. (برهان) (انجمن‌آرای ناصری). همان شکنج است و آن گرفتن عضوی باشد به سر دو ناخن چنانکه آن عضو بدرد آید. (آنندراج). نِشکُنج. نِشگون. نیشگون. وِشگون. در تداول محلی گناباد: نَخچُلُک. خَنجُلُک. و رجوع به شعوری ج ۱ ص ۱۳۵ و شکنج شود.

اشکنجه. [اِ کَ جَ / جِ] (اِ) شکنجه. عذاب. عقوبت. رنج دادن. اذیت و آزار و صدمه. (فرهنگ ضیاء):

خنیا گراو ستوه[1] و بربطزن
از بس شکفه شده در اشکنجه. منوچهری.

چون رهیدی بینی اشکنجه دمار
زآنکه ضد از ضد گردد آشکار. مولوی.

گه‌ز بامی اوفتاده گشته پست
گاه در اشکنجه و بسته دو دست. مولوی.

شاه راگویند اشکنجه‌ش بکن
تا نگوید جنس او هیچ این سخن. مولوی.

و رجوع به شکنجه شود.

اشک ندامت. [اَ کِ نَ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اشک پشیمانی:

امروز که در دست توام مرحمتی کن
فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت.
حافظ.

صد رهم اشک ندامت اگر از سر گذرد
عرق شرم کجا ره به جبین خواهد برد.
کلیم (از آنندراج).

و رجوع به اشک پشیمانی شود.

اشکندن. [اِ کَ دَ] (مص) شکستن و خرد کردن. (شعوری). مصدر دوم اشکستن یا شکستن در تداول عامه است که گاه بجای دست او را شکستی، گویند: شکاندی، یا اشکاندی.

اشکنش. [اَ کَ نِ / اِ کَ نِ] (اِمص) دیوار برآوردن. (انجمن‌آرا) (برهان). دیوار برآوردن و عمارت کردن. (هفت قلزم). برآوردن دیوار. (رشیدی). اشگنش. و رجوع به اشگنش شود.

اشکنک. [اِ کَ نَ] (اِ) در تداول عامه بمعنی اشکلک است.

— امثال:

بازی اشکنک داره، سرشکستنک داره.

و رجوع به اشکلک شود.

اشکننده. [اِ کَ نَنْ دَ / دِ] (نف) شکننده. کاسر:

هر ستونی اشکنندهٔ آن دگر
اُستن آب اشکنندهٔ هر شرر. مولوی.

و رجوع به شکننده شود.

اشکنوار. [اِ کَنْ] (اِخ) شهری است به فارس. (از معجم البلدان). و رجوع به مرآت البلدان ج ۱ و حبیب‌السیر چ تهران ج ۱ ص ۳۹۷ شود.

اشکنوان. [ ] (اِخ) نام قلعه‌ای است که عمیدالدین اسعد وزیر سعدبن زنگی اتابک فارس و پسرش ابوبکر به تهمت مکاتبه با محمد خوارزمشاه در آنجا محبوس شد. مرحوم اقبال آشتیانی آرد: اشکنوان یا شکنوان با اصطخر و قلعه شکسته سه قلعه بوده‌اند در حوالی شهر اصطخر بر روی سه کوه که مجموع آنها را «سه گنبدان» می‌گفتند. (تاریخ مفصل ایران تألیف اقبال ص ۳۸۴). و رجوع به همان کتاب ص ۱۱۴ و کلمهٔ ابرزی در همین لغت‌نامه و مرآت البلدان ج ۱ ص ۴۲ و فهرست اعلام شدالازار و جغرافیی غرب ایران ص ۱۲۸، ۱۳۰ و ۱۳۱ و تاریخ جهانگشا ج ۲ ص ۹۷ و شکنوان شود.

اشکنوانیة. [ ] (ص نسبی) منسوب به قلعهٔ اشکنوان. رجوع به اشکنوان و ابرزی شود.

اشکنوئیه. [اِ کَ ئی یَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان هنزل بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت که در ۹هزارگزی شمال باختری ساردوئیه و ۹هزارگزی شمال راه مالرو بافت - ساردوئیه واقع است و دارای ۱۲ تن سکنه میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

اشکنه. [اِ کَ نَ / نِ] (اِ) چین و شکن:

فتنه رخش نرگس بیمار هم
اشکنهٔ زلف بخروار هم.
امیرخسرو (از فرهنگ نظام)[2].

چین و شکن اندام. (ناظم الاطباء) (برهان). شکن زلف و جز آن. خسرو گوید: اشکنهٔ زلف بخروار هم. (رشیدی) (شعوری). چین و شکن. (انجمن‌آرا). چین و شکنج اندام و غیره... چین و شکنج.... (جهانگیری). ||نام نوائی است از موسیقی:

مطربان ساعت بساعت بر بنای زیر و بم
گاه سروستان زنند امروز و گاهی اشکنه.
منوچهری.

نوائی از موسیقی. (ناظم الاطباء) (برهان) (رشیدی) (انجمن‌آرا) (آنندراج) (جهانگیری) (شعوری). ||نام خورشی است پرآب که از روغن و آب و سبزی خشک و کشک و غیره میپزند. (فرهنگ نظام). در تداول خراسان، اشکنه انواع گوناگون دارد از قبیل اشکنهٔ آب (قرمه و روغن و تخم‌مرغ و پیاز)، اشکنهٔ شیره (روغن و شیرهٔ انگور)، اشکنهٔ قروت (روغن و کشک) و غیره که در زمرهٔ غذاهای فوری است. نان‌خورشی که از آرد و پیاز و روغن سازند و در آن تخم‌مرغ شکنند. (ناظم الاطباء). نانی باشد که در آبگوشت ریزه کنند. (برهان). ترید که بعربی ثرید گویند. (رشیدی). نانی است که در آب گوشت ریزه کنند و بعربی آنرا ثرید گویند. (انجمن‌آرا) (آنندراج):

خورده مانند غم‌آشوبان
ازلی اشکنهٔ غم خوبان.
ملامنیر (از آنندراج).

آب گرمی است از گوشت یا غیر آن که نامرادان نان را بدان ریزه کنند و خورند. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ کتابخانهٔ مؤلف). نانی بود که‌در آبگوشت ریزه نمایند:

بر یمینت چه بود اشکنه و بورانی
بر یسارت چه بود نان و پنیر و ریچال.
بسحاق اطعمه (از شعوری) (از جهانگیری).

پیازو. په‌پیاز. آبگوشت مخصوص. ثُردة. ثرد. مثرد. ثریدة. ثرودة. اُثرُدان. صَیِّغة. مریس. (منتهی الارب): ثرید اَنْبَجانی؛ اشکنهٔ گرم. ثریدة دَکْناء؛ اشکنهٔ بسیارتوابل. رَقْطاء؛ اشکنهٔ بسیارروغن. وَخیز؛ اشکنهٔ شهد. (منتهی الارب).

— امثال:

اول کاسه و اشکنه. (امثال و حکم).

||قسمی از پیوند زدن درخت میوه است به این طور که ساق درختی را قطع و منشق کرده شاخهٔ نازک درخت دیگری را در آن شقاق جا دهند و قدری خاک بر روی آن میریزند تا نمو کند و ثمر دهد. (فرهنگ نظام). در تداول خراسان و شمال، این نوع پیوند را اسکنه به سین خوانند. ||برمهٔ نجاران. و آن بسین مهمله هم آمده است. (آنندراج).

اشکنه ساختن. [اِ کَ نَ / نِ تَ] (مص مرکب) ترید کردن. تهیه کردن اشکنه. تَرَبُّض. (منتهی الارب): ربک الثرید؛ نیکو ساخت اشکنه را. (منتهی الارب) و رجوع به اشکنه کردن شود.

اشکنه‌ساز. [اِ کَ نَ / نِ] (نف مرکب) آنکه اشکنه سازد. سازندهٔ اشکنه. رُبُضَة. رُبَضَة. (منتهی الارب).

اشکنه کردن. [اِ کَ نَ / نِ کَ دَ] (مص مرکب) ترید کردن. تهیه کردن اشکنه. ثرد. ثرید ساختن. خرد کردن نانی را در طعامی آبدار و خاصه در آبگوشت. و رجوع به اشکنه ساختن شود.

اشک نیسان. [اَ کِ نَ / نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از قطرات باران. (آنندراج). اشک سحاب. اشک ابر. رجوع به اشک و اشک سحاب شود.

اشکو. [اِ] (اِ) سقف خانه. (برهان) (انجمن‌آرا) (آنندراج). مخفف اشکوب بمعنی سقف. (فرهنگ نظام). ||هر مرتبه از پوشش خانه و بعربی طبقه خوانند. (برهان). و آنرا

---

۱ - ن ل: ایستاد.

۲ - این بیت در آنندراج ذیل اشکنه به منوچهری نسبت داده شده است.

اشکوب نیز گویند. (انجمن‌آرا). هر طبقه و مرتبهٔ خانه. (فرهنگ نظام):

ای قبلهٔ بیت‌الحرم[1] عالم ششدر
وی سدّهٔ خاک درت ایوان نه‌اشکو[2].

سنائی (از آنندراج) (از فرهنگ نظام).
اشکوب. (جهانگیری). و رجوع به شعوری ج ۱ ص ۱۴۱ و آشکوب و اشکوب شود.

اشکوب. [اَ] (اِ) بمعنی اشکو است که هر مرتبه از پوشش خانه باشد. (برهان) (آنندراج). هر مرتبه از پوشش که بتازی طبقه خوانند. (سروری). مخفف آشکوب. (فرهنگ نظام) (سروری) (شرفنامهٔ منیری). رجوع به آشکوب شود. ||آسمانه و بتازیش سقف خوانند. (هفت قلزم) (شرفنامهٔ منیری). سقف خانه. (برهان) (انجمن‌آرا) (آنندراج) (سروری). ||آستانه. (سروری). و در شمارهٔ چهارم از انتشارات فرهنگستان آمده: «اشکوب؛ هر مرتبه از خانه راگویند که بعربی طبقه نامیده میشود».[3] در فرهنگ سروری آمده: «آشکوب بمدّ همزه و سکون شین سه‌نقطه و ضم کاف تازی؛ سقف و آسمانه بود. ازرقی گوید:

باد اندرو وزیده ز پهنای آشکوب
ابر اندرو گذشته ز پهنای قیروان.

در همهٔ فرهنگهای فارسی آشکوب یا آشکو و اشکوب بمعنی هر مرتبه از پوشش خانه که بتازی طبقه نامند، یاد شده است. در فرهنگستان آشکوب را فارسی پنداشته و بجای طبقهٔ عربی برگزیده‌اند. اما هر دو در اصل لغات سامی است: طبقه از اکدی توبوقتو[4] و جمع آن توبوقاتی[5] است که فضای جهان هفت طبقهٔ گردون که بروی هم قرار گرفته، از آن اراده میشود[6]. اشکوب هم در اصل اکدی است. اسکوپو[7] و اسکوپتو[8] آستانهٔ در است. در آرامی اسکوپته[9] و ایسکوپته[10] شده است. در بابلی و آشوری نیز اسکوپو و اسکوپتو بمعنی تختهٔ سنگ یا آستانهٔ در (عتبه) است[11]. این لغت از زبان آرامی به ایران رسیده است.[12] همچنین این لغت به زبان عربی درآمده اسکفة گفتند. زمخشری در مقدمةالادب آورده: اسکفة؛ آستانهٔ زیرین. عتبة؛ آستانهٔ زیرین. میدانی در السامی فی الاسامی آورده: الفائزة؛ آستان زیرین. العتبه؛ و اسکفة؛ آستان زیرین[13]. در معجمیات عربیه - سامیه آمده: «اسکفة ... فانها قد وردت منذ قدیم‌الزمان فی الاکدیة[14] و هی فی المندائیة «عشقوفتا» و فی الارمیة «اسقوفتا»[15].

شک نیست که اشکوب از لغات سامی است، اما دیرگاهی است که در فارسی درآمده است، چنانکه دیدیم ازرقی از گویندگان همزمان فردوسی آنرا بکار برده است. ناصرخسرو در سفرنامهٔ خود در سخن از قاهره چندین بار اشکوب را بجای مرتبه و طبقه بکار برده است: «و بیشتر عمارات پنج اشکوب و شش اشکوب باشد و آب خوردنی از نیل باشد... و در آن تاریخ که من آنجا بودم خانه‌ای که زمین وی بیست گز در دوازده گز بود، پانزده دینار مغربی به اجارت داده بود در یک ماه و چهار اشکوب بود سه از آن به کراء داده بودند... و در آنجا کاروانسرائی دیدم که دارالوزیر میگفتند و در آنجا قصب فروشند و دیگر هیچ و در اشکوب زیر خیاطان نشینند»[16].

از نوشته‌های فارسی که بگذریم و گامی فرارفته بروزگار ساسانیان نهیم، در نوشته‌های پهلوی هم به همین لغت برمی‌خوریم که در ردیف صدها واژه‌های آرامی بکار رفته است. در تفسیر پهلوی اوستا که‌از روزگار ساسانیان است چهار بار (فرگرد ۲ وندیداد پارهٔ ۲۴ و ۲۶، فرگرد ۶ پارهٔ ۵، فرگرد ۸ پارهٔ ۳) لغت اشکب[17] بکار رفته و به جای لغت اوستائی سکنبه[18] در سانسکریت اسکمبا[19] آمده است و آن از مصدر سکنب[20] میباشد که بمعنی تکیه دادن و استوار داشتن و محکم کردن است. از همین بنیاد است پشکم که در اشعار گویندگان ما بسیار بکار رفته است. بجکم، بچکم یا پچکم و بشکم و پشکم همه یکی است و در فرهنگها بمعنی صفه و خانهٔ تابستانی و ایوان و بارگاه و خانه‌ای که پیرامون آن شبکه شده باشد، یادگردیده است. این معانی را از اشعاری که در آنها پچکم یا پشکم بکار رفته و آنها را یاد خواهیم کرد در آورده‌اند. پچکم نباید مشتبه شود با بجکم که در لغت اسدی گفته شده: نام تیرکمان است بترکی، دیگر خانهٔ تابستانی، گروهی غرو گویند...[21] و با بجکم که گفتیم محمود کاشغری آن را در دیوان لغات‌الترک بمعنی پرچم یا طره و ریشه آورده است. از اینکه سکنب[22] از زبانهای باستانی ایران در فارسی پچکم یا پشکم شده، شاید در نظر نخست تردیدی روی دهد. اما پس از یادآوری چند لغت دیگر فارسی، آن تردید از میان میرود: از اینکه حرف باء از پچکم یا پشکم افتاد، در لغات خمب (در اوستا خمبه[23]) و دمب و سمب همانند دارد و با حذف باء، خم دم و سم شده. تبدیل یافتن حرف سین به حرف شین در زبانهای آریائی و بویژه ایرانی بسیار رایج است، از آنهاست: لغات شکفت (= شگفت) و سرشک و رشک که در اوستا سکپته[24] و سر سکه[25] و ارسکه[26] آمده است. از اینکه در فارسی پچکم و پشکم هر دو یکی است و حروف جیم فارسی و شین به همدیگر تبدیل شده در لهجه‌های ایران همانند بسیار دارد، چون شبان (= چوپان)، شلتوک (= چلتوک)، شالوس (=چالوس) و جز اینها[27] اما حرف پ (=ب) که در سر کلمه دیده میشود ناگزیر جزء یا پرفیکس پتی[28] (در اوستا پئیتی[29]) بوده که در فارسی «په» شده و همان است که در سر بسیاری از کلمات فارسی نیز دیده میشود، از آنهاست دیدار و درود و نهان و گاه و جز اینها که با پرفیکس «په» شده پدیدار و پدرود (= بدرود) و پنهان و پگاه (بامداد). در زبان ارمنی پتشکمب[30] بمعنی ایوان از زبان ایران گرفته شده است، ناگزیر از پهلوی. اگر لغت پشکم در فارسی باستان بجای مانده بود، با

---

۱ - نل: عام تو.
۲ - در جهانگیری بیت به حکیم آذری نسبت داده شده است.
۳ - لغتهای نو تا پایان سال ۱۳۱۶ هـ. ش. تهران فروردین ۱۳۱۷ ص ۲.
4 - tubugtu. 5 - tubugâti.
6 - Welträum (wohl in 7 - Stufen Überein ander gedacht) Akkadische Frendwörter von H. Zimmern, Leipzig 1914 5.45 - 6;
The Foreign Vocabulary of the Qurân by A. Jeffery. Baroda 1938 p. 205.
7 - askuppu. 8 - askuppatu.
9 - eskupta. (Akkadische Fremdwörter von H. Zimmern Leipzig 1917 s).
10 - Assyrisches Handwörterbuch von F. Delitzch. 1869 S. 108.
11 - Babilonïsche-Assyrisches Glossar von Carl Bezold Heidelberg 1926 S. 212.
12 - Grundriss der Iranischen Philologie 1. Band 2, Abteil. Neupersisiche Schriftsprache von Horn S. 6.
۱۳ - مقدمةالادب زمخشری چ لیپسیک (آلمان)، السامی چ تهران.
14 - askuppatu.
۱۵ - معجمیات عربیه - سامیه بقلم مرمرجی الدومنکی چ جونیه (لبنان) ۱۹۵۰ م. ص ۲۱۳.
۱۶ - سفرنامهٔ ناصرخسرو چ برلن ص ۶۳ و ۷۸.
17 - Frac-Ashkop.
18 - Fra Akemba.
19 - skombba. 20 - Skomb.
۲۱ - لغت اسدی چ تهران، در لغت اسدی چ گتنگن (آلمان) پچکم - پشکم یاد نگردیده است.
22 - skonb. 23 - Khomba.
24 - skapta. 25 - sraska.
26 - Asraska.
۲۷ - شاش از شهرهای ورارود (ماوراءالنهر) ممکن است معرب چاچ باشد.
28 - patiy. 29 - paiti.
30 - pateshkamb.

پرفیکس «پتی» که یاد کردیم، بایستی پتشکمبه[1] باشد[2].
از آنچه یاد کردیم، پیداست که اشکوب مانند طبقه از لغات دیرین سامی است و پشکم (= پچکم) از لغات کهنسال آریائی است و در سانسکریت هم موجود است.
در تفسیر پهلوی اوستا اشکب[3] بجای سکنبه[4] آورده شده است و این خود میرساند که در آن روزگاران این دو کلمه نزد گزارندگان (مفسرین) اوستا مفهوم مشترک داشت[5]. در فارسی آنچنانکه از اشعار گویندگان برمی‌آید، از پشکم (= پچکم) شاید سرای و تالار و ایوان اراده شده باشد. این لغت با این مفهوم چه مناسب باشد که بجای طبقهٔ منزل در فارسی بکار رود چه نباشد، پس از یادآوری معادل آن که در پهلوی اشکب (= اشکوب) دانسته شده، برمیخوریم که تا لغتی از هر جهت سنجیده نشود نمیتوان دربارهٔ آن حکمی کرد.

اشکوبه. [اُ بَ / بِ] (ص نسبی، پسوند) صورتی از اشکوب است که در تداول امروز بمعنی طبقهٔ عمارت با اعداد بدین سان ترکیب شود: یک‌اشکوبه (یک‌طبقه)، دواشکوبه (دوطبقه)، سه‌اشکوبه و....

اشکوتوئیه. [اُ ئی یَ] (اِخ) ده کوچکی از دهستان رمشک بخش کهنوج شهرستان جیرفت که در ۱۷هزارگزی جنوب خاوری سر راه مالرو گابریک - رمشک واقع است. محلی کوهستانی گرمسیر است و دارای ۴۰ تن سکنه میباشد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

اشکوخ. [اُ / اِ] (اِمص) لغزش را گویند که از لغزیدن است و امر بدین معنی هم هست یعنی بلغز و از پای درآی. (برهان) (هفت قلزم) (آنندراج). و مصدر آن اشکوخیدن است. (انجمن‌آرا). اشکوخ و شکوخ لغزش بود و بسر درآمدگی. (از رشیدی). لغزیدن. (سروری) (شعوری)[6]. ||مجازاً، سهو و خطا. (ناظم الاطباء). ||اخزیدن و شکوخ نیز گویند. (شعوری) (سروری). رجوع به اشکوخیدن و شکوخیدن شود.

اشکوخنده. [اُ / اِ خَ دَ / دِ] (نف) لغزنده. ||خزنده. رجوع به اشکوخ و اشکوخیدن شود.

اشکوخه. [اُ / اِ خَ / خِ] (اِمص) شکوخه. عثرت. زلت. لغزش. رجوع به اشکوخ و اشکوخیدن شود.

اشکوخیدن. [اُ / اِ دَ] (مص) لغزیدن. زلت. مصدر اشکوخ است که لغزیدن و بسر درآمدن و افتادن باشد، چه اگرکسی پایش از پیش به دررود و بیفتد گویند اشکوخید. (برهان). لغزیدن و بسر درآمدن است. در بعض فرهنگها لغزیدن و برپا خاستن است، با الف ممدوده آشکوخیدن و بی‌همزه (شکوخیدن) هم گویند. (شعوری). لغزیدن و بسر درآمدن و افتادن باشد، چه اگرکسی پایش از پیش به دررود و بیفتد گویند شکوخید. (آنندراج). لغزیدن و بسر درآمدن بود. مثلاً چون کسی تند و تیز میرفته و پایش بر کلوخی یا بسنگی بخورد یا بسوراخی دررود یا آب ریخته‌ای باشد و پایش به دررود و بیفتد گویند که اشکوخید و بحذف همزه نیز درست است. (جهانگیری). لغزیدن و بکسر همزه نیز به نظر رسیده. (سروری). عثرت. زلت. خزیدن. (صحاح الفرس). و رجوع به شکوخیدن شود.

اشکوخیده. [اُ / اِ دَ / دِ] (نمف / نف) لغزیده و بسردرآمده.

اشکودره. [اُ دَ رَ] (اِخ) رجوع به اشقودره شود.

اشکور. [اِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش شهربابک شهرستان یزد که در نه‌هزارگزی خاور شهربابک و هفت‌هزارگزی جنوب راه فرعی فیض‌آباد به شهربابک واقع است. محلی جلگه، معتدل و مالاریائی و سکنهٔ آن ۴۲۳ تن میباشد. مذهب مردم شیعه و زبان آنان فارسی است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان کرباس و قالی بافی است. راه آن فرعی است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

اشکوران. [اِ] (اِخ) از قرای اصفهان است. (معجم البلدان) (مراصد الاطلاع). و رجوع به مرآت البلدان ج ۱ ص ۳۴ شود.

اشکورانی. [اِ] (اِخ) ابوبکر محمدبن حسن‌بن محمدبن ابراهیم‌بن ابرویه اشکورانی. متوفی بسال ۴۹۳ هـ.ق. از محدثان بود. ابوطاهر محمد گوید: وی به اصفهان آمد و من بر او قرائت کردم و از سال تولدش پرسیدم، گفت: مولدم بسال ۴۱۷ هـ.ق. بوده است. (از معجم البلدان).

اشکور بالا. [اِ کَ وَ رِ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش رودسر شهرستان لاهیجان است. چون بین بالا اشکور و اشکور پائین واقع شده، اشکور وسطی نیز نامیده میشود. این دهستان در قسمت جنوب بخش رودسر و شمال رودخانهٔ پلرود و دامنهٔ جنوبی کوه مهم سمام واقع شده است. اولین آبادی دهستان لیما گوابر نزدیک سی‌پل و آخرین آبادی آن گیری نزدیک دهنهٔ بالا اشکور است. راههای دهستان صعب‌العبور و هوای آن سردسیر است. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات دیمی، ارزن، فندق، گردو و مختصر صیفی‌کاری است. این دهستان از ۵۳ آبادی بزرگ و کوچک‌کوهستانی تشکیل شده و جمع نفوس آن در حدود ۷ هزار تن است. شغل عمدهٔ اهالی زراعت است و اغلب به کارهای فنی، نجاری، آهنگری، خیاطی اشتغال دارند و زمستانها در مناطق گیلان و مازندران مشغول کسب می‌باشند و تابستان به محل خود بازمیگردند و هر خانوار چند رأس گاو و گوسفند نیز دارد. زراعت فندق در سالهای اخیر رو به افزایش است و پیش‌بینی میشود که‌در آتیه یکی از منابع ثروتی دهستان شود. این دهستان فاقد دبستان، بهداری، پاسگاه ژاندارمری و راه شوسه است. راه دهستان به گیلان‌از طریق سی‌پل و رحیم‌آباد است که در طول رودخانهٔ پلرود واقع شده و صعب‌العبور است. صنایع دستی زنان دهستان اکثر شال پشمی و کرباس بافی است. مالکین اشکورات تابستان با عائله برای استفاده از هوای خوب و جمع‌آوری محصول تابستان در اشکور ساکن هستند. گله‌دارهای دهستانهای پلرود، سیاهکل‌رود اوشیان برای استفاده از مراتع ییلاقی در حدود پنج ماه به اشکورات می‌آیند و مراتع را از صاحبان آن اجاره میکنند و پس از تعلیف احشام و اغنام به محل قشلاقی خود بازمیگردند. قراء مهم اشکور سفلی عبارت است از: لیاسی که مرکز سکونت مالکین عمدهٔ اشکور وسطی است، کاکرود، ولنی، جیرده، وپشتکی، گیری، لیما، رودبارک. مالکین عمدهٔ دهستان زمستان در قراء سیاهکل‌رود ساکن هستند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲): و از جوانب دیلمان و اشکور و طارم و خرکام کوتوالان بیامدند. (جهانگشای جوینی). و رجوع به نزهة القلوب مقالهٔ ثالثه ص ۶۰ شود.

اشکور پائین. [اِ کَ وَ رِ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش رودسر شهرستان لاهیجان است. کلیهٔ مشخصات طبیعی این دهستان مانند دهستان اشکور وسطی است، فقط این

---

1 - patishkamba.

2 - Persische Studien von H. Hubschmann, Strassburg 1895 S. 4 u. 191.
Grundriss der iranischen Philologie, 1. B. 2. Abt. S. 59 u. 81.
Altiranisches Wörterbuch von u. Sb 1587. Bartholomae Sp. 1002
از برای کلمهٔ اوستائی سکنب نگاه کنید.

3 - Ashkop   4 - Fra-Skemba.

۵ - خاورشناسان در شرح اوستا skamb و مشتقات آنرا مختلف ترجمه کرده و بقرینهٔ کلام معنی به آن داده‌اند.

۶ - در شعوری ضبط آن بفتح همزه است.

دهستان اولاً در قسمت جنوب رودخانهٔ پلرود واقع شده و ثانیاً محصول فندق آن از اشکور وسطی بیشتر است. این دهستان از ۶۶ آبادی بزرگ و کوچک و چندین مزرعه تشکیل شده و جمع نفوس دهستان در حدود ۱۲ هزار تن میباشد. قرای مهم آن عبارت است از قصبهٔ شوئیل که در مرکز دهستان است و مالکین عمدهٔ اشکور پائین تابستان در آن ساکن‌اند، سکنهٔ آن تابستان به ۲۰۰۰ تن میرسد. قرای مهم دیگر عبارت است از کیاسه، توکاس، طیولا، سیجران، برم‌کوه، شوک‌گورج، کلامرود. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

اشکور تنکابن. [اِ کَ وَ رِ تُ نِ بُ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای شهرستان تنکابن است. این دهستان تقریباً در ۱۲۵هزارگزی جنوب باختری تنکابن واقع است. منطقه‌ای کوهستانی و سردسیر است و راههای آن صعب‌العبور میباشد. محصول عمدهٔ دهستان غلات و لبنیات است. شغل سکنه زراعت و گله‌داری است و بیشتر معاش آنان در نتیجهٔ کارگری در گیلان و مازندران تأمین میشود. این دهستان از ۱۱ آبادی تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۱۸۰ تن و قرای مهم آن بشرح زیر است: تمل، یازن، سپارده. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳). اشکور مرکز یازن است و حد شمالی آن کلیجان و حد شرقی دوهزار، جنوبی رودبار محمد زمانخانی و غربی ییلاقی رانکوه است. و رجوع به سفرنامهٔ مازندران ص۱۸ و ۲۰ و ۲۱ و ۱۰۵ و ۱۴۰ و ۱۵۳ شود.

اشکور سفلی. [اِ کَ وَ رِ سُ لا] (اِخ) از بلوکات ناحیهٔ رانکوه و لنگرود گیلان که آنرا جیرولایت گویند. از شمال متصل به رانکوه است.

اشکور علیا. [اِ کَ وَ رِ عُلْ] (اِخ) یا بالا ولایت. از بلوکات ناحیهٔ رانکوه و لنگرود گیلان در کوههای جنوبی رانکوه.

اشکورمحله. [اِ کَ وَ مَ حَلْ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان شهرستان تنکابن که در ۴۲ هزارگزی جنوب باختری تنکابن واقع است. منطقه‌ای کوهستانی سردسیر و سکنهٔ آن ۱۷۰ تن است که شیعه‌اند و بلهجهٔ گیلکی سخن میگویند. آب آن از چشمه‌سار تأمین میشود و محصول آن گندم، جو، لبنیات و فندق است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

اشکور وسطی. [اِ کَ وَ رِ وُ طا] (اِخ) رجوع به اشکور بالا شود.

اشکوری. [اِ] (اِخ) قریه‌ای است در پنج‌فرسنگی میانهٔ شمال و مغرب شهر خضر. (فارسنامه). و خضر یکی از دیهای مرکزی بخش نطنز است.

اشکوری. [اِ کَ وَ] (اِخ) سیدابوالقاسم فرزند سیدمعصوم حسینی گیلانی اشکوری. از مردم اشکور گیلان بود ولی در نجف سکونت داشت و از فقیهان و مجتهدان بنام بود. نخست در محضر حاج میرزا حبیب‌الله رشتی تلمذ کرد و آنگاه به درجهٔ اجتهاد رسید. او راست: ۱ - بغیةالطالب فی حاشیة المکاسب، که شرح مکاسب شیخ مرتضی انصاری از اول کتاب بیع تا مسئلهٔ تعارض مقومین است و در تهران چاپ سنگی شده است. ۲ - جواهرالعقول فی شرح فوائد الاصول، که آن هم شرح رسائل شیخ مرتضی انصاری است. اشکوری بسال ۱۳۲۵ هـ. ق. در نجف درگذشت. (از ریحانة الادب ج ۱ ص ۷۹).

اشکوری. [اِ کَ وَ] (اِخ) سیدحسین گیلانی اشکوری. از فقیهان بود. در ۱۴سالگی از اشکور گیلان به قزوین رفت و ادبیات و فقه و اصول را از محضر استادان آن شهر بیاموخت و مدتی از حوزهٔ درس سیدعلی قزوینی محشی قوانین استفاده کرد. آنگاه به نجف رفت و در محضر حاج میرزا حبیب‌الله رشتی و آخوند ملا کاظم خراسانی و سیدکاظم یزدی تلمذ کرد و سپس به تدریس بپرداخت و حاشیه‌ای بر مکاسب شیخ مرتضی انصاری و حاشیهٔ دیگری بر کفایةالاصول آخوند ملا کاظم بنوشت و سرانجام در ۱۳ شوال ۱۳۴۹ هـ. ق. در کاظمین درگذشت. جنازهٔ وی به نجف نقل شد و در حجرهٔ آخری سمت قبلهٔ صحن مقدس حضرت امیرالمؤمنین (ع) جنب قبر میرزا محمدعلی رشتی مدفون گردید. (از ریحانة الادب ج ۱ ص ۷۹).

اشکوریة. [اِ کَ یَ] (مرب، اِ) مادهٔ زجاجی که در سطح فلزات مذاب یافت میشود. کف: و یعرف بالاشکوریة خبث‌الحدید. (از دزی ج ۱ ص ۲۵).

اشکوفه. [اُ فَ / فِ] (اِ) [1] شکوفه و بهار درخت باشد. (رشیدی) (برهان). چیزی شبیه به گل که از درختهای میوه و غیره میروید. (فرهنگ نظام). شکوفه:

این شقایق منع نو اُشکوفه‌هاست
که درخت دل برای آن نَماست.

مولوی (مثنوی چ نیکلسون دفتر ۶ بیت ۴۴۶۲).

بانگ اشکوفه‌ش که اینک گُل‌فروش
بانگ خار او که سوی ما مکوش.

مولوی (مثنوی چ نیکلسون دفتر ۴ بیت ۱۶۲۵).

شکوفه باشد. ابوعلی آغاجی فرماید:

باش تا دوحهٔ اقبال تو اشکوفه کند
کز نسیمش همه آفاق معطر گردد.

و اشکفه نیز گویند. (سروری). مطلق گل را گویند و شکوفه هم گویند. (شعوری). شکوفه و آن گلی است در درخت میوه که پیش از درآمدن برگ میشکفد و بن گل وی میوه میگردد. و اگر پس از درآمدن برگ درآید، آنرا گل میگویند، مانند گل انار و گل به. و در طایفهٔ مرکبات بهار مینامند، مانند بهار نارنج و بهار لیمو. (ناظم الاطباء). ||قی و استفراغ را نیز گویند. (برهان). بمعنی قی نیز آمده:

بنگر به درخت ای جان، در رقص و سراندازی
اشکوفه چرا کردی گر باده نخوردستی.

مولوی (کلیات شمس ج ۵ بیت ۲۷۲۱۰).

و اشکفه نیز آمده است. (رشیدی). قی کردن. (فرهنگ نظام). و رجوع به اشکفه و شکوفه شود.

اشکول. [ ] (اِخ) (خوشه) یکی از کسانی میباشد که با ابراهیم معاهده کرد (سفر پیدایش ۱۴ : ۱۳ و ۲۴). (قاموس کتاب مقدس ص ۷۲).

—وادی اشکول؛ وادیی است در زمین کنعان (سفر اعداد ۱۳ : ۲۳ و ۲۴ و ۳۲ : ۹، سفر تثنیه ۱ : ۲۴). بعضی راگمان چنان است که این وادی در مکان عین‌الخشکله در شمال جرول واقع بود و بگمان پالمر و دریک در مکان تلهای انگور بود که در نزدیکی هفت‌چاه واقع میباشد. و فان‌لیپ میگوید که خوشه‌های انگور در آنجا دیدم که هر یک ۱۸ قیراط طول داشت و نیز میگوید که فعلاً هم در جنوب زمین مقدس خوشه‌های انگور بسنگینی دو رطل یافت میشود. (قاموس کتاب مقدس ص ۷۳).

اشکونه. [اُ نَ] (اِخ) [2] یا اکشونیه. نام شهری به پرتقال. (نخبةالدهر دمشقی).

اشکونه کوه. [اُ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش رامسر شهرستان تنکابن واقع در ۳۵۰۰ گزی شمال باختر رامسر و ۱۵۰۰ گزی جنوب شوسهٔ رامسر به رودسر. منطقهٔ دشت، معتدل مرطوب، مالاریائی و سکنهٔ آن ۷۰ تن است که شیعه‌اند و به لهجهٔ گیلکی سخن میگویند. آب آن از رودخانهٔ صفارود تأمین میشود و محصول آن در اراضی توساسان و ذکی‌محله زراعت برنج است. مختصری چای، ابریشم و مرکبات هم دارد. شغل اهالی زراعت است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

اشکونیة. [اَ یَ] (اِخ) از نواحی مرزی روم بود که سیف‌الدولةبن حمدان در آنجا غزا کرد. ابوالعباس صفری شاعر دربار وی که یا را

---

۱ - در دزفولی shokûfa، گیلکی ishgufa. (حاشیهٔ برهان چ معین).

2 - Ossonobi.

بضرورت شعری مشدد کرده گوید:
و حلت باشکونیة کل نکبة
و لم‌یک وفدالموت عنها بناکب
جعلت رباها للخوامع مرتعاً
و من قبل کانت مرتعاً للکواکب.
(معجم البلدان) (مراصد الاطلاع).
و صاحب قاموس الاعلام آرد: بنابه روایات کتب عربی، نام مملکتی است که در مرز روم در طرف مشرق آناطولی بوده و سیف‌الدولةبن حمدان این کشور را تسخیر کرده است، ولی هم‌اکنون در آناطولی مملکتی به این نام و نشان دیده نمیشود. (از قاموس الاعلام). و رجوع به حلل‌السندسیة ص ۲۲۲ و رجوع به اکشونیه شود.

اشکوه. [اُ / اِ] (اِ) شأن و شوکت و شکوه و عظمت. (برهان) (آنندراج) (انجمن‌آرا) (ناظم الاطباء). عظمت و حشمت و آن را شکوه خوانند. مولوی معنوی فرماید:
صدق موسی بر عصا و کوه زد
بلکه بر دریای پراشکوه زد.
(جهانگیری)[1] (سروری).
مهابت و ترس و بر این قیاس است اشکوهید و شکوهید. (رشیدی). حشمت و عظمت و وقار. (شعوری). و رجوع به شکوه شود.

اشکوهه. [اُ هَ / هِ] (اِ) فواق بعربی. (شعوری ج ۱ ص ۱۴۸). آروغ و فواق و آنرا اشکهه نیز گویند. (ناظم الاطباء). و رجوع به اشکهه شود. ||آه. (آنندراج).

اشکوهیدن. [اُ دَ] (مص) ترسیدن. مهابت داشتن. شکوهیدن. رجوع به شکوهیدن شود.

اشکهان. [ ] (اِخ) از محله‌های اصفهان بود. مافروخی آرد: از جملهٔ محاسنی که رقعهٔ بقعهٔ اصفهان برتبت مزایا و زینت صفایا مُحَلّیٰ و مزین است باروئی هست محیط بر عرصهٔ شهر مانند دور فلک چهارم بر قرصهٔ مهر مستحدث آن علاءالدوله، مساحت دور آن زیادت بر پانزده‌هزار گام بیرون آنچه خارج شهر مهمل نهاده و محلات مشهوره از آن منقطع و معطل افتاده مثل کماآن و براآن و سنبلان و خرچان و فرسان و باغ عبدالعزیز و کرواآن و اشکهان و لنبان و ویدآباد. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۵۱). و رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص۵۲۴ شود.

اشکه‌درق. [اِ کِ دَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان سهندآباد بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز که در ۳۰هزارگزی جنوب بستان‌آباد و ۲۴هزارگزی راه شوسهٔ تبریز به بستان‌آباد واقع است و منطقه‌ای جلگه‌ای و سردسیر است. سکنهٔ آن ۵۱۰ تن میباشد که بترکی سخن میگویند و از مذهب شیعه پیروی میکنند. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه ده مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

اشکهران. [ ] (اِخ) (کوه...) کوه اشکهران[2] بولایت اصفهان است بر محاذی لر بزرگ و بر او افاعی عظیم است. (نزهةالقلوب مقالهٔ ثالثه ص ۱۹۱).

اشکهران. [اَ کُ] (اِخ) دهی است از دهستان رودشت بخش کوهپایهٔ شهرستان اصفهان که در ۱۵هزارگزی جنوب خاور کوهپایه و ۱۵هزارگزی جنوب شوسهٔ یزد به اصفهان واقع است و محلی جلگه‌ای معتدل و سکنهٔ آن ۱۶۶ تن میباشد. مذهب اهالی شیعه و زبان آنان فارسی است. آب ده از رودخانه تأمین میشود و محصولات آن، غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی مردم کرباس‌بافی و پنبه‌ریسی است. در فصل خشکی اتومبیل میتوان به ده برد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

اشکهند. [ ] (اِخ) نام نیای چهارم طهمورث بود. رجوع به فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۰ شود.

اشکهه. [اَ / اُ کُ هَ / هِ] (اِ) فواق. (تفلیسی). هُکّه. اشکوهه. و رجوع به اشکوهه شود.

اشکی. [اَ] (اِخ) دهی است از دهستان باباجانی بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان که‌در ۱۵۰۰۰ گزی‌شمال باختری ده شیخ و ۲۰۰۰ گزی دسردی واقع است. منطقه‌ای کوهستانی و گرمسیر است و سکنهٔ آن ۳۰۰ تن است که سنی‌اند و بلهجهٔ کردی سخن میگویند. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوبات و لبنیات است و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه آن مالرو است. ساکنین‌از طایفهٔ باباجانی هستند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

اشکیت. [اِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان املش بخش رودسر شهرستان لاهیجان که در ۸۰۰۰ گزی باختر رودسر و ۵۰۰۰۰ گزی خاور املش واقع است. محلی جلگه، معتدل، مرطوب و مالاریائی است و سکنهٔ آن ۱۲۰ تن میباشد که شیعه‌اند و بلهجهٔ گیلکی سخن میگویند. آب آن از پلرود تأمین میشود و محصول آن برنج و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

اشک یتیمی. [اَ کِ یَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از اشک بیکسی:
میدود اشک یتیمی بسکه بر رخساره‌ام
سینه چون کشتی بدریا میزند گهواره‌ام.
صائب (از آنندراج).

اشکیذبان. [اِ ذَ] (اِخ) قریه‌ای است میان هرات و بوشنج که ابوالعباس اشکیذبانی بدانجا منسوب است. (از معجم البلدان). و رجوع به مراصدالاطلاع و مرآت‌البلدان ج ۱ ص ۴۳ شود.

اشکیذبانی. [اِ ذَ] (اِخ) ابوالفتح محمدبن عبدالله‌بن حسین اشکیذبانی. در همدان از ابوالفضل احمدبن سعدبن حمان و ابوالوقت عبدالاول سجزی سماع کرد و در حدود ۵۹۰ هـ.ق.در مکه درگذشت. (از معجم البلدان).

اشکیران. [ ] (اِخ) رجوع به اشکهران شود.

اشکیشان. [اَ] (اِخ) از قرای اصفهان است. (از معجم البلدان). و رجوع به مراصدالاطلاع و مرآت‌البلدان ج ۱ ص ۴۳ شود.

اشکیشانی. [اَ] (اِخ) ابومحمد محمودبن محمدبن حسن‌بن حامد اشکیشانی. از ابوبکربن رنده و جز وی حدیث کرد. (از معجم البلدان).

اشکیک. [اِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش خمام شهرستان رشت که در ۳۵۰۰ گزی جنوب باختر خمام کنار شوسهٔ خمام به رشت واقع است. محلی جلگه‌ای، معتدل، مرطوب و مالاریائی است و سکنهٔ آن ۹۵۰ تن است که شیعه‌اند و بلهجهٔ گیلکی سخن میگویند. آبش از سفیدرود تأمین میشود و محصولات آن برنج، ابریشم و صیفی است. شغل اهالی زراعت است. ۴ قهوه‌خانه و ۱۰ باب دکا کین مختلف دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

اشکیل. [اِ] (اِ) مکر و حیله و فریب. (انجمن‌آرا) (غیاث) (آنندراج). و رجوع به اشکل شود. ||اسبی بود که دست راست و پای چپ او سفید باشد. (برهان) (هفت قلزم) (غیاث). ||دوائی است که آب برگ آن سفیدی چشم را زایل کند و بعربی آنرا عوسج گویند. (آنندراج) (انجمن‌آرای ناصری). و رجوع به اشکیل چشم شود.

اشکیلاط. [ ] (معرب، اِ) رجوع به اشکرلاط و دزی ج ۱ ص۲۵ شود.

اشکیل چشم. [اِ لِ چَ / چِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دوایی است که آنرا عوسج گویند. اگربرگ آنرا بکوبند و آب آنرا بگیرند و هفت روز در چشم چکانند، سفیدی چشم را که‌بهم رسیده باشد زایل کند. (برهان) (هفت قلزم) (آنندراج). عوسج. (فهرست مخزن الادویه). حُضَض. (منتهی الارب). و رجوع به اشکیل شود.

اشکینه. [اَ نَ / نِ] (اِ) لهجه‌ای است از اشکنه بمعنی پیازو و په‌پیاز. رجوع به اشکنه شود.

اشکیوان. [اِ کی] (اِخ) نام جایی و مقامی است. (لفت فرس اسدی). نام موضعی است.

---

۱ - در جهانگیری بکسر همزه است.
۲ - ن ل: اشکمیران، اسکنبران، اسکهیران، اشکران، اشکیران.

(ناظم‌الاطبا).

اشکیود. [اَش کَ] (ص) مرکب را گویند که در مقابل مفرد است. (برهان)[1] (هفت اقلیم) (انجمن‌آرای ناصری) (آنندراج). مرکب و مختلط و ممزوج، ضد مفرد و کامود. (ناظم الاطباء).

اشک. [اَ] (اِخ) دهی است از دهستان طبس مسینای بخش درمیان شهرستان بیرجند که در ۲۴هزارگزی شمال خاوری درمیان و ۱۳ هزارگزی باختر آواز واقع است. منطقه‌ای دامنه‌ای، گرمسیر و سکنهٔ آن ۲۵ تن است که سنی‌اند و به فارسی سخن گویند. آب آن از قنات تأمین میشود و محصول آن، غلات و شغل اهالی زراعت است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

اش گاری. [اِ] (اِخ)[2] ریاضی‌دان و درام‌نویس اسپانیولی که بسال ۱۸۳۳ م. در مادرید متولد شد. از اوست گالئوتوی بزرگ[3]. وی بسال ۱۹۱۶ م. درگذشت.

اشگرف. [اَ گَ / اِ گَ] (ص) نیکو و خوش‌آینده. (برهان). نیکو و خوش. (غیاث). خوب و بدیع و نیکو و آنرا شگرف نیز گویند. (انجمن‌آرای ناصری). خوب و بدیع و خوش‌آیند. (فرهنگ نظام). نیکو و خوش‌آیند. (ناظم الاطباء). خوب و بدیع و نیکو و خوش‌آینده و آنرا شگرف نیز گویند. (آنندراج). ||(اِ) شأن و شوکت و عظمت. شأن و شوکت و حشمت. (برهان). شأن و شوکت. (غیاث)[4]. شأن و شوکت و عظمت. (ناظم الاطباء) (آنندراج). و رجوع به شگرف شود. ||(ص) بزرگ‌مرتبه. مخفف آن شگرف در فارسی مستعمل است، اما در پهلوی اشگرف با الف بود. (فرهنگ نظام). بزرگ و عظیم. (رشیدی) (غیاث)[5]. ستبر و قوی و گنده و بزرگ. (برهان). ستبر و گنده و بزرگ. (ناظم الاطباء). قوی. (غیاث)[6]. چست و چابک:

قصهٔ آن آبگیر است ای عنود
که در او سه ماهی اشگرف بود.
مولوی (مثنوی چ نیکلسون دفتر ۴ بیت ۲۲۰۲).

||قوی. (غیاث).

اشگره. [اِگَ رَ / رِ] (اِ) در شعوری بمعنی مرغ شکاری آمده است. و صحیح با کاف تازی است. رجوع به شعوری و اشکره شود.

اشگفت. [اِگَ] (اِ) غار و رخنهٔ کوه باشد. (برهان) (هفت قلزم). و اصل در آن شگاف و شگافته بوده است. (آنندراج). در فرهنگ جهانگیری بمعنی غار است. و شگفت هم گویند. (شعوری). و رجوع به اشکفت و شکفت شود.

اشگفت. [اِگُ] (مص مرخم، اِمص) شکفتن گل. (برهان) (آنندراج). شکفته شده. (ناظم الاطباء). از شِگُفتَن باز شدن گل. (شعوری). شکفتگی گل. (هفت قلزم). و رجوع به اِشکُفت و شکفتن و اشکفتن شود.

اشگفت. [اِگِ] (اِ) عجب که از تعجب باشد. (برهان) (هفت قلزم). عجب و آنرا شگفت نیز گویندو در مقام تعجب شگفتا نیز گویند مانند ای عجب. (از آنندراج) (انجمن‌آرا). عجب. (جهانگیری). ||حیرت و تعجب و اضطراب ناگهانی. (ناظم الاطباء).[7] و رجوع به شگفت و شکفت و اشکفت شود.

اشگفیدن. [اِگُ دَ] (مص) در عجب افتادن. (از آنندراج).

اشگفیدن. [اِگِ دَ] (مص) شکفتن گل. (از آنندراج):

همچون شکوفه چشم‌سپیدم در انتظار
تا می‌بیندند آنچه نخست اشکفیده بود.
اثیرالدین اخسیکتی (از آنندراج).

اشگنش. [اَگَ نِ / اِگَ نِ] (اِمص) برآوردن دیوار و عمارت باشد. (جهانگیری). دیوار برآوردن و عمارت کردن. (آنندراج). دیوار عمارت. و عمارت و بنا. (ناظم الاطباء).

اشگونه. [اُ نَ / نِ] (ص مرکب) بازگونه. واژگونه که در عربی معکوس و مقلوب گویند. (شعوری ج ۱ ص ۱۴۹). واژگونه. اصل باشگونه و کلمهٔ فوق مصحف باشد. آشگونه. (ناظم الاطباء).

اشل. [اِ شِ] (فرانسوی، اِ) حداقل حقوق قانونی رتبهٔ یک مستخدمین ادارات دولتی. لفظ مذکور از زبان فرانسوی اشل[8] است. (فرهنگ نظام). این کلمه در زبان فرانسه بمعانی: نردبان، مقیاس (نقشه)، جدول، درجه و جز اینها است. و در تداول فارسی بمعنی یادکرده بکار میرود. پایه. (لغات فرهنگستان).

— دون‌اشل؛ دون‌پایه. مستخدمی که رتبه ندارد و کمتر از اشل مستخدمان رسمی حقوق دریافت میکند. و رجوع به دون شود.

||مقیاس. نرده. (فرهنگستان).

اشل. [اَ] (ع اِ) گزی است مروج بصره. (منتهی الارب). یک نوع گز و ذرعی که در بصره معمول است. (ناظم الاطباء). نام پیمانش بصره است که بمقدار چهل دست باشد. (آنندراج). مؤلف تاریخ قم مینویسد: و نیر لابد است که بدانند که شصت گز زمین به ذراع هاشمیه که آن گزی است و دو دانگ گز است آن مقدار را بنزدیک اهل حساب و اصطلاح ایشان اشل گویند و اشل ده باب بود و بابی عبارت از شش گز و گزی عبارت از شش قبضه و قبضه عبارت از چهار انگشت. پس یک گز عبارت از ۲۴ انگشت باشد. (تاریخ قم ص ۱۰۹). و دزی ذیل این کلمه مینویسد: رجوع کنید به مجلهٔ خاورشناسان آلمان[9] XVIII ۶۹۵.

اشل. [اَ شَ ل ل] (ع ص) رجل اشل؛ مرد تباه‌دست. مؤنث: شَلاّء. (منتهی الارب). شل‌دست. (تاج المصادر بیهقی). مردی که دست او شل باشد یعنی دست او تباه باشد و قیل خشک. (آنندراج). شل [در دست]. (زوزنی). هردودست‌تباه. چلاق. تباه و خشک‌شده [دست]. آنکه دستش خشکیده باشد. خشک‌دست. (مهذب الاسماء). اقطع[10]. رجوع به اقطع شود:

والشمس کالمرآة فی کف‌الاشل.

اشل. [اَ شَ] (اِخ) کوهی است در مرزهای خراسان که در آن حکم‌بن عمرو غفاری غزا کرد. (از معجم البلدان). رجوع به مراصد الاطلاع شود. و کوهستان اشل در مرو خراسان بود. رجوع به شرح احوال رودکی ج ۱ ص ۲۳۷ و طبری ج ۶ ص ۱۴۰ و ابن اثیر چ ۱۲۹۰ ج ۳ ص ۲۰۲ شود.

اشل. [اَ شَ ل ل] (اِخ) ازرقی بکری. از شاعران خوارج قرن اول هجری و از اخوان عمران‌بن حطان بود و در البیان و التبیین اشعاری به وی نسبت داده شده است. رجوع به البیان و التبیین ج ۱ ص ۴۹ و عمران‌بن حطان در الاصابة شود.

اشلاء. [اَ] (ع اِ) ج شِلْو. (دهار) (منتهی الارب). ج شلو، بمعنی اندام و تن از هر چیزی. (آنندراج). رجوع به شِلْو شود. اعضای گوشتی. (از معجم البلدان). ||بنوفلان اشلاء فی بنی‌فلان؛ ای بقایا. (از معجم البلدان). بقایای چیزی. ||اشلاءاللجام؛ تسمه‌هایی لگام یا تسمه‌هایی که از باعث امتداد زمان، آهن آن دقیق و تنک شده باشد. (منتهی الارب). سیوره و قیل التی تقادمت فدقَّ حدیدها. (اقرب الموارد).

اشلاء. [اِ] (ع مص) توبره بنمودن ستور را تا بیاید و انس گیرد: اشلی دابته اشلاءً. ||خواندن ناقه را برای دوشیدن: اشلی الناقة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خواندن

---

۱ - از دساتیر. رجوع شود به فرهنگ دساتیر ص ۲۳۲. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
2 - Echegaray یا Echegray = [etchégaraï]
3 - Grand Galeoto
۴ - ضبط آن در این معنی برحسب نظر صاحب غیاث و دیگران بکسر است.
۵ - ضبط آن در این معنی برحسب نظر صاحب برهان و غیاث بفتح است.
۶ - در غیاث بکسر است.
۷ - بیشتر لغت‌نویسان این کلمه را با کاف بجای گاف آورده‌اند.
8 - Échelle.
9 - Ztschr.
10 - Manchot.

بهیمه را. (زوزنی). خواندن بهیمه. (تاج المصادر بیهقی). ||خواندن سگ را تا برآغالاند بر صید: اشلی الکلب. (منتهی الارب). برانگیختن سگ بر شکار. و ابوزید گفته است: سگ را خواندن: اشلیت الکلب؛ دعوته. (از اقرب الموارد).

اشلاءاللحام. [اَ تْلُ لِ] (اِخ) نام موضعی است. (معجم البلدان) (مراصد الاطلاع).

اشلاق. [اِ] (ترکی، اِ) نشستنگاه سلاطین در زمستان. (شرفنامهٔ منیری).

اشلال. [اِ] (ع مص) تباه کردن دست کسی را: اَشَلّ یده. (منتهی الارب). شل کردن دست. (تاج المصادر بیهقی). ||تباه شدن دست کسی و خشک گردیدن: اُشِلَّتْ یده (مجهولاً). (منتهی الارب).

اشلان. [اَ] (اِ) اشنان. (ریاض الادویة). و رجوع به الفاظ الادویه شود.

اشلایتز. [اِ] (اِخ) نام قصبه‌ای در کشور آلمان است واقع در شش‌هزارگزی شمال شرقی سالبورگ.

اشلایچ. [اِ] (اِخ) لهجهٔ ترکیست در کلمهٔ اشلایتز. رجوع به اشلایتز شود.

اشلایخر. [اِخ] (اِخ)[1] اوگوست. (۱۸۲۱ - ۱۸۶۸ م.). دانشمند زبان‌شناس آلمانی که در ماینینگن[2] تولد یافت. وی در شهرهای بن[3] و پراگ[4] و ینا[5] (۱۸۵۷ م.) تدریس میکرد و در زبانشناسی هندواروپایی تحولی به وجود آورد و در علوم طبیعی مساعی بسیاری بکار برد و آنها را با روش داروینیسم تطبیق میکرد، ولی در این راه حد افراط را پیش گرفت. او راست: خلاصهٔ گرامر تطبیقی زبان هندوآلمانی (۱۸۶۱ م.)، با نهایت وضوح و سادگی در مدت ۲۰ سال این کتاب قابل‌تحسین را در زبانشناسی تدوین کرد. رساله بزبان لیتوانی. تحقیق در گرامر تطبیقی (۱۸۴۸ - ۱۸۵۰). نظریهٔ داروین و زبانشناسی (۱۸۶۳). وی در شهر ینا درگذشت.

اشل‌خاتون. [ ] (اِخ) رجوع به اشیل‌خاتون شود.

اشل دلوان. [اِ شِ دُ لُ] (اِخ)[6] کلمه‌ای است مأخوذ از اسکلهٔ ترکی و عثمانیان سابقاً آنرا بر بنادر تجارتی که در تحت تسلط خویش داشتند اطلاق میکردند، مانند بنادر کنستانتی‌نوپل، سالونیک، بیروت، اسمیران، اسکندریه، تریپولی و غیره.

اشلسویگ. [اِلِش] (اِخ)[7] یا اسلسویگ[8]. یکی از ایالات قدیم دانمارک بود و از ۱۸۶۴ تا ۱۹۲۰ م. این ناحیه با هولشتاین[9] یکی از استانهای پروس بشمار میرفت و بنام اشلسویگ - هولشتاین معروف بود. در سال ۱۹۲۰ م. برحسب مراجعه به آرای عمومی قسمت شمال اشلسویگ به دانمارک تعلق گرفت. ساکنان اشلسویگ - هولشتاین پروسی هستند. جمعیت آن ۱۶۰۰۰۰۰ تن و پایتخت آن کیل[10] است.

اشلق. [اُ لُ] (ترکی، اِ) ترکی و بمعنی تهمت است. (آنندراج). بمعنی تهمت. این لفظ ترکی است. (غیاث).

اشلق‌رود. [ ] (اِخ) نام یکی از قرای گرمرودآذربایجان است.

اشلق‌کندی. [اِ لَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه که در ۸/۵هزارگزی شمال باختری قره‌آغاج و ۱۵/۵هزارگزی جنوب شوسهٔ مراغه به میانه واقع است. محلی کوهستانی، معتدل و سکنهٔ آن ۱۸۱ تن میباشد. مذهب آنان شیعه است و بترکی سخن میگویند. آب آن از قنات است و محصول آن غلات، نخود، چغندر و بزرک است. شغل اهالی زراعت، صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

اشلگل. [اِ لِ گِ] (اِخ)[11] ایلیا (۱۷۱۸ - ۱۷۴۹ م.). شاعر آلمانی که در یکی از شهرهای ساکس متولد شد. تعدادی از منظومه‌ها بشیوهٔ شعرای قدیم لاتن و یونان برشتهٔ نظم کشید و مدتی اشعارش بسیار شهرت داشت، ولی اکنون آثار او متروک شده است.

اشلگل. [اِ لِ گِ] (اِخ) اوگوست (۱۷۶۷ - ۱۸۴۵ م.). شاعر آلمانی و برادرزادهٔ ایلیا اشلگل که در هانور[12] متولد شد. خدمات بسیار به فرهنگ و ادبیات آلمان کرد و مخصوصاً مهارت کاملی در شیوهٔ انتقاد ادبی داشت. در اواخر به تعلم زبان باستانی هند پرداخت و رامایانا و هسید و پادسه از منظومه‌های بسیار کهن‌سال آن کشور را به زبان آلمانی ترجمه کرد. اشعار و آثار ادبیش بسیار مقبول و مرغوب واقع شد. با گوته و شیللر و مادام دُ استال از مشاهیر و بزرگان ادب روابط و مناسبات دوستانه‌ای داشت.

اشلگل. [اِ لِ گِ] (اِخ) فریدریش (۱۷۷۲ - ۱۸۲۹ م.). شاعر آلمانی و برادر اوگوست اشلگل. اشعار بسیار و آثاری دربارهٔ ادبیات و فلسفه و تاریخ از خود به یادگار گذاشت. شهرت وی مخصوصاً مدیون اشعار پرهیجانی است که بقصد تحریک و تهییج آلمانها برای جلوگیری از تجاوزات فرانسویها و منکوب ساختن متجاوزان به کشور آلمان سرود.

اشلوزر. [اِ لُ زِ] (اِخ)[13] (۱۷۳۷ - ۱۸۰۹ م.). یکی از مورخان معروف آلمان بود که اکثر عمر خود را در روسیه گذرانید و السنهٔ اسلاوی را کاملاً آموخت و آثاری مربوط به روسیه و تاریخی که مکمل تاریخ روسیه بود، تألیف کرد. وی نخستین کسی است که تاریخ تهذیب‌شده‌ای از خرافات روسیه را نوشت و حقایق بسیاری راکه تا روزگار او پنهان بود آشکار ساخت.

اشلوسر. [اِ لُ سِ] (اِخ)[14] (۱۷۷۶ - ۱۸۶۱ م.). یکی از مورخان معروف آلمان بود که تاریخ مکمل ازمنهٔ قدیم و نیز تاریخ قرن ۱۸ م. را نگاشت. تاریخ عمومی بزرگی هم تألیف کردکه به اکمال آن موفق نشد.

اشلوسلبورگ. [اِ سِ] (اِخ)[15] نام قصبه‌ای در ایالت پترزبورگ (لنین‌گراد) روسیه است که در ۳۲هزارگزی مشرق پترزبورگ در ساحل دریاچهٔ لادوکا و شط نوا واقع شده است. اینجا محبس و تبعیدگاه متهمان سیاسی بود و ایوان ششم را هم در همین محل بازداشته بودند.

اشلون. [ ] (اِخ) دختر بیتکچی از قوم دوربان و خواهر بزرگتر قولتاق و معاصر غازان بود. رجوع به تاریخ غازان ص ۲ شود.

اشلة. [اَ شِ لَ لَ] (ع اِ ج شَلیل. (تاج العروس) (منتهی الارب). ج شَلیل، بمعنی جامه‌ای که زیر زره در بر کنند، و زره کوتاه در زیر زره بزرگ عام. (آنندراج). رجوع به شلیل شود.

اشلیختگرل. [اِگُ رُ] (اِخ)[16] یکی از مؤلفان آلمان بود که کتاب بزرگی مرکب از ۳۴ مجلد در ترجمهٔ احوال مشاهیر آلمان تألیف کرد و در سال ۱۸۲۱ م. درگذشت.

اشلیش. [ ] (اِخ) یا اشلیشا. در تداول هیأت قدیم هندیان، یکی از منازل ستارگان بود که ذوالذنب و ستارگان دیگری بر آن منزل تولد یافت. عدد کواکب آن ۶ بود. رجوع به تحقیق ماللهند ص ۱۴۶ و ۲۴۳ و ۲۴۵ و ۲۴۶ شود.

اشلیشا. [ ] (اِخ) رجوع به اشلیش شود.

اشلیکی. [اِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش کوچصفهان شهرستان رشت که در ۷۰۰۰گزی خاور کوچصفهان و ۳۰۰۰ گزی شوسهٔ کوچصفهان به لاهیجان واقع است. منطقه‌ای جلگه‌ای، معتدل، مرطوب و

---

1 - Schleicher. 2 - Meiningen.
3 - Bonn. 4 - Prague.
5 - Iéna.
6 - Échelle du Levant.
7 - Schleswig. 8 - Slesvig.
9 - Holstein. 10 - Kiel.
11 - Schlegel. 12 - Hanovre.
13 - Schloezer.
14 - Schlosser.
15 - Schlusselbourg.
16 - Schlichtgroll.

مالاریائی و سکنهٔ آن ۲۲۲ تن میباشد که شیعه‌اند و بلهجهٔ گیلکی فارسی سخن میگویند. محصول آن توشاچوب از سفیدرود، برنج، ابریشم و صیفی است. شغل اهالی زراعت و مکاری و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

اشلیم. [اَ شْ] (اِ) غله‌ای است مانند گان، اگر آن را بخورند، غذا حاصل شود و از آن آش سازند و آش کرده نان میپزند و آن در هند گلبار بسیار میشود. کذا فی العلمی و گویند وازبای صلب گرد است (!) که بعضی سیاه و بعضی سرخ در میان کشت گندم روید و گویند یاسمین جنگلی. (مؤیدالفضلا).

اشلیم. [ ] (اِخ) ناحیه و قریه‌ای است در داخل مصر غربی. (مراصد الاطلاع). ناحیه یا قریه‌ای است در کنارهٔ مصر غربی. (معجم البلدان).

اشم. [اَ شَ] (ع مص) اَشِمَ بی علی فلان؛ دردناک شدم. (از منتهی الارب). و صاحب تاج العروس آرد: لغتی است در اَزِم.

اشم. [اَ شَمم] (ع ص) مرد بلندبینی. (منتهی الارب) (مجمل اللغة) (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (زمخشری) (مهذب الاسماء) (آنندراج). ج، شُمّ. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). کعب گوید: شم‌العرانین أبطال لباسهم. (تاج العروس). رجوع به شُمّ شود. مؤنث: شَمّاء. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تاج العروس). و رجوع به شَمّاء شود. صاحب تاج العروس ذیل شمم آرد: و هو ان یطول الانف و یدق و تسیل روثته فهو اشم بین‌الشمم و هی شَمّاء. و فی صفته (ص): یحسبه من لم‌یتأمله اشم. (تاج العروس). ||جبل اشم؛ کوه بلند. (منتهی الارب) (آنندراج). کوهی بلند. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ج، شُمّ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): در رزانت وقار طود اشم بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۶۹ نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). ||مهتر صاحب‌ننگ. (منتهی الارب). السید ذوالانفة الکریم.[1] (اقرب الموارد). بمجاز السید ذوالانفة الشریف‌النفس. (تاج العروس). ||دوش بلندسراستخوان. (منتهی الارب). المنکب المرتفع‌المشاشة. (اقرب الموارد) (تاج العروس). ||(ع ن تف) بوی‌دارتر.
||بوی‌برنده.
— امثال:
اشمّ من ذرّة.
اشمّ من نعامة.
اشمّ من هِقْل.
اشمّ من هیق و اهدیٰ من جمل.

اشمات. [اِ] (ع مص) شادگردانیدن کسی را به غم دشمن: اشمته الله به؛ شادگرداند او را خدای به غم دشمن. (منتهی الارب). شاد شدن به غم دشمن. (آنندراج). شادکامه کردن دشمن. (زوزنی). شادمانه کردن دشمن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۱۳). شادکام کردن دشمن. (تاج المصادر بیهقی)[2]: «فلاتُشْمِتْ بی الأعْداءَ». (قرآن ۷ / ۱۵۰). و صاحب اقرب الموارد آرد: اشمته الله بعدوه؛ یعنی او را مورد شماتت و نکوهش دشمن قرار داد و دشمن با او آنچنان کرد که نتیجهٔ شماتت او بود یا بخاطر شماتت با وی بدی کرد و گاه شماتت از جانب دوست و مشفق به کسی است که دلدادهٔ اوست و از وی روی‌گردان نیست، چنانکه شاعر گوید:
و اشمتّ بی من کان فیکِ یلوم.
(از اقرب الموارد).

اشمار. [اِ] (اِ) شمار:
صد بار بروزی در، پرها بشمارند
چون نیم‌دبیری که غلط کرده به اشمار.
منوچهری.
که‌ضرورت بود عقد این گدا
این غریب‌اشمار را نبود وفا. مولوی.
و رجوع به غریب‌اشمار شود.

اشمار. [اِ] (ع مص) همهٔ پستان ناقه را بستن. ||شتابانیدن آنرا. (منتهی الارب). شتابانیدن کسی را. (المنجد). ||آبستن کردن فحل، ناقه را. آبستن گردانیدن شتر، ماده‌شتر را. (منتهی الارب)[3]. ||درنوردیدن. یقال: اشمره بالسیف؛ ادرجه. (منتهی الارب). اشمره بالسیف؛ ادرجه. (المنجد).

اشماس. [اِ] (ع مص) آفتاب‌ناک شدن روز. (منتهی الارب) (آنندراج). اشماس روز؛ پیدا بودن خورشید در آن. (از المنجد). به آفتاب شدن روز. (زوزنی).

اشماص. [اِ] (ع مص) ترسیدن و بیمناک شدن. (منتهی الارب).

اشماط. [اَ] (ع اِ) جِ شَمط. توابل. (منتهی الارب) (المنجد). رجوع به شمط شود. ادویه‌ای که در گوارایی غذاها بکار میبرند. (ناظم الاطباء).

اشماط. [اِ] (ع مص) درآمیختن چیزی را به چیزی: اشمطه به. (منتهی الارب) (المنجد) (آنندراج). ||دوموی شدن مرد: اشمط الرجل اشماطاً. (منتهی الارب) (آنندراج). درآمیختن سپیدی به سیاهی موی کسی. (از المنجد). اشمئطاط. اشمیطاط. رجوع به دو مصدر مزبور شود.

اشماع. [اِ] (ع مص) نور گسترانیدن چراغ. یقال: اشمع السراج؛ اذا سطع نوره. (منتهی الارب) (آنندراج). درخشیدن چراغ. (از المنجد). روشن شدن چراغ. (تاج المصادر).

اشمال. [اِ] (ع مص) شمال ساختن گوسفند را. (منتهی الارب). رجوع به شمال شود. اشمال گوسفند؛ ساختن توبره‌مانندی (پستان‌بند) برای پستان آن تا فروپوشیده شود. (از المنجد). ||بدی رسانیدن کسان را، چنانکه گویند: اشملهم شراً. (از منتهی الارب). اشمال کسی قوم را بخوبی یا بدی؛ همهٔ آنان را مشمول آن ساختن. (از المنجد). ||شمله[4] دادن کسی را که چادر باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). ||صاحب چادر مشمل گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از المنجد). ||برچیدن از خرما آنچه بر درخت بود. (منتهی الارب). برچیدن خرما آنچه بر درخت باشد. (آنندراج). اشمال نخلة، برچیدن از درخت خرما آنچه رطب بود. (از المنجد). ||یک نیمه تا دو ثلث از ماده گاوان را آبستن کردن گشن، چنانکه گویند: اشمل الفحل شوله. یک نیمه تا دو ثلث را از مادگان آبستن گردانیدن گشن. (آنندراج). ||در باد شمال درآمدن، یقال: اشملوا؛ ای دخلوا فی‌الشمال. (منتهی الارب) (آنندراج). اشمال قوم؛ درآمدن آنان در باد شمال. (از المنجد). در باد شمال شدن. (تاج المصادر). ||به سوی باد شمال شدن. (منتهی الارب) (آنندراج). اشمال باد؛ بسوی شمال وزیدن آن. (از المنجد).

اشمام. [اِ] (ع مص) بوییدن. (منتهی الارب). چیز خوشبوی را بوییدن. (از اقرب الموارد) (غیاث). ||بویانیدن. (منتهی الارب) (تاج المصادر) (مجمل اللغة) (غیاث). ||سراستیخ رفتن و بچپ و راست برگشتن. (منتهی الارب) (آنندراج). گذشتن در حال سر بلند کردن. (از اقرب الموارد). سر را بلند کرده رفتن، سر برداشتن در رفتار. گذشتن در حال سرافرازی و تکبر. (از تاج العروس). ||اندک بریدن حجام و خافضه ختان و بظر را یقال: اشم الحجام الختان؛ اذا اخذ منهما قلیلاً. (منتهی الارب). ||نزدیک شدن ریح به نقا: ریاح اسفت بالنقا و اشمت. (از اقرب الموارد). ||عدول کردن از چیزی. (از تاج العروس) (منتهی الارب). ||اشمام حرف؛ در تداول قراء و نحویان عبارت از اشاره کردن به حرکت است بی‌آنکه آوازی برآید. و بهمین سبب در شعر به وزن خلل نرساند. (از اقرب الموارد). اشمام حرف؛ ساکن کردن آن با به هم آوردن لبها بدان‌سان که جز بمشافهه کس درنیابد و

---

۱ - در المنجد چنین است: السید ذوالانفة الکریم.

۲ - معانی زوزنی و تاج المصادر در متون دیگر دیده نشد.

۳ - در آنندراج: «شتر را درنوردیدن» غلط است.

۴ - در المنجد مشملة است. رجوع به شملة و مشملة و مشمل شود.

گفتهٔ آن را درک نکند. (مجمل اللغة). و در دیگر کتب لغت آورده‌اند: حرکت خفیه از ضمه یا کسره به حرف دادن بطوری که شنیده نشود و تنها از حرکت لب دانسته آید. غنچه کردن‌لب و آن وقتی است کـه حـرف موقوف‌علیه مضموم باشد. حرف ساکن را بوی ضمه یا کسر دادن بطرزی که شنیده نشود و حرکت لب دیده شود. تخفیف دادن حرف را چنانکه شنیده نشود. و جرجانی آرد: آماده کردن لبها برای تلفظ کردن ضمه است لیکن ضمه بتلفظ درنمی‌آید بدین منظور که ضمهٔ ماقبل آن یا ضمهٔ حرف موقوف‌علیه را بفهمانند و پیداست که شخص کور آن را درک نمی‌کند. (از تعریفات). بویانیدن حرف را ضمه یا کسره به روشی که شنیده نشود و در صحاح آمده است بویانیدن ضمه یا کسره بحرف است و هو اقل من روم الحرکة لانه لایسمع و انما یتبین بحرکة الشفة و لایعتد بها حرکة لضعفها و الحرف الذی فیه الاشمام ساکن او کالساکن و لایکسر وزناً. (از منتهی الارب) (تاج العروس). در نزد قاریان و نحویان عبارت از اشاره بحرکت است بی‌آنکه آواز برآید و بقولی قرار دادن دو لب بر وضع و صورت طبیعی آن است و هر دو قول یکی است. و اشمام بضم اختصاص دارد خواه حرکت اعراب و خواه بناء بود در صورتی که لازم باشد و به این معنی از اقسام وقف است چنانکه در اتقان آمده است، اما اشمام بمعنی این که کسره را به ضمه مایل کنند چنان است که‌یای ساکن‌پس از واو را اندکی به ضمه میل دهند ازین‌رو که یاء تابع حرکت ماقبل خود باشد و نحویان و قاریان این‌گونه را در کلمه‌هایی نظیر «قیل» و «بیع» بکار برند. و برخی گفته‌اند اشمام در کلمه‌هایی چون «قیل» و «بیع» همچون اشمام در حالت وقف است، یعنی برهم نهادن دو لب با کسرهٔ خالص فاءالفعل. و این اختلاف در نزد دو گروه مشهور است. و بقولی اشمام آن است که پس از یای ساکن ضمهٔ خالص تلفظ کنند و این رأی غیرمشهور است و غرض از اشمام در کلمه‌هایی چون «قیل» و «بیع» اجازه دادن به این است که اصل ضمه در اوایل این حروف است. چنین است در فوائد الضیائیة در مبحث فعل مجهول. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و در محکم آمده است: اشمام روم حرف ساکن‌به حرکتی خفی است که بدان پروا نشود و وزن را درهم نشکند چنانکه سیبویه هنگامی که این شعر را انشاد کرد:

متی انام لایؤرقنی الکری

لیلاً و لااسمع اجراس المطی

قاف را در کلمهٔ «لایؤرقنی» مجزوم خواند و آنگاه گفت: شنیدم برخی از تازیان بدان بوی ضمه میدهند چنانکه گویی گفته‌اند: «متی انام غیرمؤرق». و جوهری از سیبویه پس از انشاد این بیت نقل کرده است که عرب به قاف اندکی بوی ضمه می‌دهد و اگر به حرکت اشمام اعتنا شود، وزن بیت درهم میشکند و تقطیع آن بدین‌سان میگردد: «رقنی الکری» «متفاعلن» و چنین وزنی تنها مطابق بحر کامل است در صورتی که این بیت از بحر رجز است. (از تاج العروس). و واو اشمام ضمه، واو معدوله را گویند زیرا که این واو بعد از خای نقطه‌دار مفتوح خوانده میشود و فتحهٔ آن خالص است بلکه بویی از ضمه دارد. (ناظم الاطباء).

اشمان‌دهگاه. [اِ دِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان دهشال بخش آستانهٔ شهرستان لاهیجان که در ۱۸۰۰۰ گزی شمال آستانه و ۶۰۰۰ گزی حسن‌کیاده و دهشال واقع و منطقه‌ای جلگه‌ای، معتدل و مرطوب می‌باشد. سکنهٔ آن ۴۰۰ تن و مذهب آنان شیعه است و به لهجهٔ گیلکی فارسی سخن میگویند. آب آن از نهر سالارچوب سفیدرود تأمین میشود و محصولات آن برنج، صیفی و مختصر گندم و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

اشمان‌کماچال. [اِکُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حسن‌کیاده بخش آستانهٔ شهرستان لاهیجان که در ۱۱۰۰۰ گزی‌شمال آستانه و ۹۰۰۰ گزی جنوب حسن‌کیاده واقع و محلی جلگه، معتدل، مرطوب و مالاریائی و سکنهٔ آن ۴۵۴ تن است. مذهب آنان شیعه است و به لهجهٔ گیلکی فارسی سخن میگویند. آب آن از حشمت‌رود منشعب از سفیدرود تأمین میشود و محصول آن برنج، کنف، ابریشم و صیفی‌کاری و شغل اهالی زراعت است. این ده در کنار راه فرعی آستانه به حسن‌کیاده واقع است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

اشماویل. [اِ] (اِخ) جوالیقی در ضمن بحث از تبدیل شین به سین در تعریب آرد: و گویند [عرب]: سراویل و اسمعیل و اصل آن دو «شروال» و «اشماویل» است و این بعلت نزدیکی سین به شین در همس است. (از المعرب ص ۷ س ۱۱). رجوع به اسماعیل شود.

اشمئزاز. [اِ مِ ءْ] (ع مص) منقبض و گرفته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اشمئزاز از چیزی؛ منقبض شدن و رمیدن از چیزی بسبب ناخوش داشتن آن. (از المنجد). باهم آمدن. واهم آمدن [از چیزی]. (زوزنی). بهم درشدن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۱۳). رمیدگی از چیزی. (زمخشری). انقباض از چیزی. اکراه از چیزی. نفرت و تنفر از چیزی. گرفته‌خاطر شدن از چیزی. درهم‌گرفته شدن از چیزی. رمیده شدن از چیزی. ||مکروه و ناخوش داشتن چیزی را. و منه الحدیث: سیلیکم الامراء تقشعر منهم الجلود و تَشْمَئِزُّ منهم القلوب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (المنجد). برمیدن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۱۳). ناخوشدلی از چیزی. (زمخشری). نفور نفس از مکروه. ||ترسیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ترسناک شدن. فزع. ذعر. (المنجد): «و اذا ذُکِرَ اللهُ وَحْدَهُ اشْمَأَزَّتْ قلوبُ الذین لایؤمنون بالآخرة». (قرآن ۳۹ / ۴۵). ||اقشعرار. (زوزنی). بر خود لرزیدن بسبب نفرت از چیزی. (از المنجد).

اشمئناط. [اِ مِ ءْ] (ع مص) دوموی شدن. یقال: اشمئط الرجل. (منتهی الارب). دومویه شدن. و رجوع به اشمطاط و اشمیطاط شود.

اشمخرار. [اِ مِ] (ع مص) دراز گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). دراز شدن چیزی. (از المنجد). ||بلند بودن کوه. (از المنجد). بلند شدن. (زوزنی). و منظور بلندی کوه است.

اشمذان. [اَ مَ] (اِخ) اشمذین. بلفظ تثنیه بقولی در شعر رزاح‌بن ربیعة العذری برادر قصی به مادرش:

جمعنا من السر من اشمذین

و من کل حی جمعنا قبیلا.

نام دو کوه است. نصر گوید: اشمذان تثنیهٔ اشمذ دو کوه است در میان مدینه و خیبر که دو قبیلهٔ جهینه و اشجع بدان فرودآیند. ||و بقولی نام دو قبیله است. (از معجم البلدان). و رجوع به اشمذین شود.

اشمذة. [اَ مَ ذَ] (ع ص، اِ) مرغ تیزپرواز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اشمذین. [اَ مَ ذَ] (اِخ) دو کوه است بین مدینه و خیبر. (از مراصد الاطلاع). رجوع به اشمذان شود.

اشمرسا. [اِ مِ] (معرب، اِ) نوعی از مرو است که‌کم‌بوتر از سایر اقسام است. (فهرست مخزن الادویه). گویا صورتی از اشموسا یا برعکس است. و رجوع به اشموسا شود.

اشمره‌آدم. [ ] (اِخ) رجوع به اشتره‌آدم شود.

اشمسین. [اَ مَ سَ] (اِخ) نام محلی است. رجوع به عقدالفرید ج ۶ ص۵۸ شود.

اشمط. [اَ مَ] (ع ص) مرد سپیدسیاه‌موی. ج، شُمط. (منتهی الارب). مرد دومویه یعنی نیم پیر. (آنندراج). نیم‌پیر. (دستوراللغة). آمیزه‌موی. دوموی. (زوزنی) (تاج المصادر). مرد دوموی یعنی نیم‌پیر. دوموی. و انثی شَمْطاء. ج، شُمْط. (مهذب الاسماء).

اشمطاط. [اِ مِ] (ع مص) دوموی شدن (منتهی الارب). دومویه شدن. اشمئطاط.

اشیطاط. و رجوع به مصادر فوق شود.

اشمعطاط. [اِ م] (ع مص) اشمعطاط قوم در طلب؛ شتابی کردن آنان در طلب چیزی و متفرق شدن. (منتهی الارب)؛ مبادرت ورزیدن و پراکنده شدن آنان. (از المنجد). ||اشمعطاط ابل یا اسبان؛ پریشان شدن آنها. (از المنجد). اشمعطاط ابل؛ پریشان شدن شتران. (منتهی الارب). ||اشمعطاط خیل؛ در طلب چیزی تیز دویدن اسبان. ||اشمعطاط نره؛ برخاستن آن. ||خشمگین شدن. یقال اشمعط؛ اذا امتلأ غضباً. (منتهی الارب).

اشمعلال. [اِ م ِ] (ع مص) مطلع شدن بر چیزی و برآمدن بر آن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||اشمعلال قوم؛ از هم جدا شدن و پراکنده گردیدن آنان. (از المنجد). ||اشمعلال قوم در طلب؛ شتافتن در طلب چیزی و متفرق شدن آنان. (منتهی الارب) (آنندراج). شتافتن. (زوزنی). ||اشمعلال ابل؛ شادمان رفتن و متفرق شدن شتران. (منتهی الارب). بشادی و جنبش پراکنده شدن شتران. (از المنجد). ||اشمعلال غارة؛ پراکنده شدن آن. (از المنجد). و در منتهی الارب چنین است: اشمعلت الغارةُ علی‌العدو؛ از هر طرف پریشان و متفرق شد غارت بر دشمن. ||اشمعلال حرب؛ برانگیخته شدن آن. (از المنجد).

اشمق. [اَ مَ] (ع اِ) کفک دهان شتر خون‌آمیخته. (منتهی الارب).

اشمق. [اَ مَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان آتش‌بیک بخش سراسکند شهرستان تبریز که در ۳۷هزارگزی باختر سراسکند و ۳۰هزارگزی به خط آهن میانه - مراغه واقع و محلی است کوهستانی، معتدل و سکنهٔ آن ۳۰۲ تن است. مذهب آنان شیعه است و بزبان ترکی سخن میگویند. آب آن از چشمه تأمین میشود. و محصول آن غلات، حبوبات، پنبه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه آن مالرو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

اشمک. [اَ مَ] (اِخ) نام طایفه‌ای است در هند و بمعنی کسانی است که چهره‌هاشان همچون چهرهٔ خرس است. رجوع به ص ۱۳۱ و ۱۵۱ و ۱۵۵ تحقیق ماللهند شود.

اشمل. [اَ مَ] (ع ن تف) شامل‌تر. فراگیرنده‌تر.

اشمل. [اَ مُ] (ع اِ) ج شمال (بمعنی چپ ضد یمین). (منتهی الاربَ) (المنجد).

اشمن. [ ] (اِخ) ابن مصربن بیصربن حام‌بن نوح آبادکنندهٔ شهر اشمون یا اشمونین بود. گویند مصربن بیصر نواحی مصر را میان فرزندان خویش تقسیم کرد و از اشمون و نواحی پائین آن را تا منف در خاور و باختر به اشمن داد و اشمن در اشمون سکونت گزید. از این رو شهر مزبور بنام وی شهرت یافت. (از معجم البلدان).

اشمنانطالم. [اِ م ِ ل ِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش خمام شهرستان رشت که در ۵۰۰۰ گزی خاور خمام و ۵۰۰۰ گزی خاور شوسهٔ رشت به انزلی واقع است. منطقه‌ای جلگه‌ای، معتدل، مرطوب و مالاریائی و سکنهٔ آن ۸۰۰ تن و مذهب آنان شیعه است و بلهجهٔ گیلکی فارسی سخن می‌گویند. آب آن از خمام‌رود تأمین میشود و محصولات آن برنج، ابریشم، صیفی و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

اشمنت. [اِ م] (اِخ) قریه‌ای است در صعید ادنی در جانب غربی نیل. بعضی نون را قبل از میم نوشته و آن را اشنمت خوانده‌اند. (از معجم البلدان) (مراصد).

اشموئیل. [اِ] (اِخ) پیغمبری از یهود بود که طالوت را بسلطنت بنی‌اسرائیل برگزید. صاحب حبیب‌السیر آرد: در وقتی که عالی نام امام مدبر بنی‌اسرائیل بود. اشمویل علیه‌السلام متولد گشت. به اتفاق ائمهٔ اخبار نسب آن پیغمبر بزرگوار به لاوی‌بن یعقوب علیه‌السلام می‌پیوست. اما در نام پدر عالی‌مقامش خلاف است. محمدبن جریر الطبری گوید: نام پدر اشمویل، دیان‌بن علقمه بود و حمدالله مستوفی و زمره‌ای دیگر از مورخین اسم او را بلقانا گفته‌اند و مادر اشمویل عجوزه‌ای بود عقیم مسماة به حنه و چنانچه در معالم‌التنزیل مسطور است پیوسته آن عجوزه از حضرت واهب‌العطایا ولدی رشید می‌طلبید و در اواخر عمر مسألت او به اجابت رسید شمویل حامله شد و چون در درج نبوت از صدف وجود او تولد نمود، حنه گفت: «سمع الله دعائی» و این لفظ به لغت عبری مرادف اشمویل است لاجرم آن جناب به این اسم موسوم شد و چون مدت چهل‌وهشت سال از عمر اشمویل علیه‌السلام درگذشت، به وصول مرتبهٔ بلند رسالت مشرف گشت و بنی‌اسرائیل در غایت سرور و بهجت به وی گرویدند و به تجدید احکام شریعت موسوی پرداختند و از اشمویل علیه‌السلام التماس نمودند که برای ما پادشاهی تعیین فرمای تا در رکاب او با جباران شام و کافران خون‌آشام جهاد و قتال کنیم و اشمویل بعد از آن یازده سال مقتدای بنی‌اسرائیل بود. بموجب وحی سماوی، طالوت را به سلطنت موسوم گردانید و طالوت به مقاتلهٔ جالوت که در آن زمان حاکم اهل طغیان بود رفته، جالوت به زخم سنگ داود علیه‌السلام بقتل رسید و طالوت مظفر و منصور مراجعت فرمود و مدت دعوت اشمویل بروایت امام محی‌السنه چهل سال و بقول طبری سی سال و بعقیدهٔ حمدالله مستوفی دوازده سال بود. بنا به روایت اول عمر عزیزش هشتاد سال باشد و بقول ثانی هفتاد سال و بروایت ثالث پنجاه‌ودو سال (والله اعلم بحقایق الامور و الاحوال) (حبیب السیر چ خیام ص ۱۱۲). رجوع به شمویل و ص ۱۱۳ - ۱۱۶ و ص ۱۹۱ همان جلد و قاموس کتاب مقدس ذیل سموئیل شود.

اشمود. [ ] (اِخ) ابن‌قبطم‌بن مریم (یا اشمون‌بن قفط). یکی از ملوک نخستین قبط بود که نخستین بار نوروز را در میان قبطیان معمول کرد. (از بلوغ الارب ج ۱ ص ۵۱). و در نخبةالدهر دمشقی اشمون‌بن قفط است. و گویا یکی از دو کلمه محرف دیگری است. رجوع به فهرست نخبةالدهر و ص ۲۶۶ آن کتاب شود.

اشموس. [اُ] (اِخ) قریه‌ای به صعید مصر. (سمعانی).

اشموسا. [اَ] (معرب، اِ) به لغت یونانی نوعی از مرزو باشد که آن را بشیرازی مرورشک خوانند. و بوی آن کمتر از مرو خوش باشد. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نوعی از مرو باشد یعنی رستنی که آن را به شیرازی مرورشک خوانند. بوی آن کمتر از مرو خوش است. (هفت قلزم). نوعی از مرو است و از تمام اقسام مرو کم‌بوتر است. لفظ مذکور معرب از زبان یونانی است. (فرهنگ نظام). و رجوع به مرو و مرورشک و اشمرسا شود.

اشموسی. [اُ] (ص نسبی) منسوب به اشموس که قریه‌ای است از صعید مصر. (سمعانی).

اشموسی. [اُ] (اِخ) هجنع‌بن قیس‌بن حرث اشموسی. از مردم نواحی کوفه بود و در اشموس سکونت داشت. از حوثرةبن مهر روایت کرد و سعیدبن اسد مصری و عبدالعزیزبن صلح [صالح] مصری از او روایت دارند. (از انساب سمعانی)[1]. یاقوت وی را به اشمون نسبت داده است. و رجوع به اشمونی شود.

اشمولنیتس. [اِ مُلْ] (اِخ)[2] نام قصبه‌ای است در ایالت ریپس مجارستان واقع در ۲۸هزارگزی جنوب غربی شهر اینسیدل.

اشموم. [اُ] (اِخ) دو شهرند بمصر. (منتهی

---

۱ - مطلب در سمعانی افتادگی دارد و اشموسی و اشمونی با هم درآمیخته است. رجوع به انساب سمعانی برگ ۳۹ «ب» شود.

2 - Schmoelnitz.

الارب) (آنندراج). نام دو شهرند در مصر که یکی را اُشموم طَنّاح گویند که نزدیک دمیاط است و مرکز ناحیهٔ دهقلیه میباشد و دیگری را اشموم الجُرَیسات خوانند که در منوفیه است. (مراصد) (از معجم البلدان). و در تداول عامه آن را اشمون خوانند. (از قاموس الاعلام).

اشموم. [اُ] (اِخ) نام کانالی است که ۱۲ فرسخ طول دارد و از منصوره شروع میشود و بدریاچهٔ منزله منتهی میگردد و در تاریخ ۶۱۴ هـ.ق. ملک کامل از ملوک ایوبی بدستیاری برادرش ملک اشرف در سواحل این کانال با فرنگیها نبردهای بزرگ کرد و به پیروزی نایل گشت. (از قاموس الاعلام).

اشموم الجریسات. [اُ مُ لْ جُ رَ] [1] (اِخ) نام قصبه‌ای است در مصر که در ۴۲هزارگزی شمال غربی قاهره و ۱۵هزارگزی سعیدیه واقع است و بر حسب نظر یاقوت حموی این قصبه را برای تمایز از قصبهٔ دیگر همنامش «اشموم الجریسات» خوانند و آن دیگر را «اشموم طنّاح» گویند. (از قاموس الاعلام ترکی). رجوع به اشموم شود.

اشموم طناح. [اُ مِ طَنْ نا] (اِخ) نام قصبه‌ای است در مصر که در دهقلیه در ۲۶هزارگزی شمال شرقی منصوره بر کانالی به همین نام واقع شده است. (از قاموس الاعلام). رجوع به اشموم شود.

اشمومی. [اُ] (اِخ) شهاب‌الدین احمد اشمومی (منسوب به اُشموم طناح در نزدیک دمیاط مصر). از نحویان بود و در هشتصد و اندی درگذشت. (از تاج العروس).

اشمون. [اُ] (اِخ) [2] اشمون جریش دهی است زیر شَطَنوف. (منتهی الارب) (آنندراج). مصریها اشمونین گویند. شهری است قدیمی و آباد و مرکز و قصبهٔ ناحیه‌ای در صعید ادنی از مغرب نیل است. (مراصد). اهل مصر اشمونین گویند و آن شهری است قدیمی و آباد و مسکون و قصبهٔ ناحیه‌ای از استان صعید ادنی در جانب غربی نیل است و دارای بوستانها و نخل بسیار باشد. و آن را بنام آبادکنندهٔ آن اشمن‌بن مصربن بیصربن حام‌بن نوح نامیده‌اند. (از معجم البلدان). و رجوع به اشمن و اشمونین شود.

اشمون. [اُ] (اِخ) رجوع به اشموم شود.

اشمون. [اُ] (اِخ) ابن قفط. از ولد قبط بود که نیای قبطیان بشمار میرفت. رجوع به نخبة‌الدهر دمشقی ص۲۶۶ و اشمود شود.

اشمونی. [اُ] (ص نسبی) منسوب به اشمون. (سمعانی). ||جامهٔ اشمونی؛ جامه‌ای از کالاهای بخارا بود. رجوع به شرح احوال رودکی ص۶۵ شود.

اشمونی. [اُ] (اِخ) ابواسماعیل ضمام‌بن اسماعیل‌بن مالک معافری اشمونی در اسکندریه بسال ۱۸۵ هـ.ق. درگذشت. (از معجم البلدان).

اشمونی. [اُ] (اِخ) (۹۰۰ هـ.ق.) ابوالحسن علی‌بن محمد شافعی اشمونی ملقب به نورالدین. از دانشمندان عصر خویش بود و در نحو و منطق مهارت داشت. او راست: شرح الفیهٔ ابن مالک در نحو و صرف. (از ریحانةالادب). رجوع به معجم المطبوعات و بلوغ الارب ج۳ ص۲۱ شود.

اشمونی. [اُ] (اِخ) احمدبن محمدبن منصور اشمونی مصری نحوی حنفی. متوفی بسال ۸۰۹ هـ.ق. او راست: التحفةالادبیة فی علم‌العربیة. لامیة فی‌النحو. شرح‌اللامیة. (از اسماءالمؤلفین ج۱ ستون ۱۱۹). و صاحب روضات آرد: ابن حجر دربارهٔ او نقل کرده است که در عربیت فاضل بود و در فنون دست داشت. در نحو لامیه‌ای بسرود که بعلو قدر وی در فن شعر شهادت دهد و شرح مفیدی بر لامیهٔ مزبور بنوشت. همچنین او را تصنیفی است در فضیلت لااله‌الاالله. وی در ۱۸ شوال سال ۸۰۹ هـ.ق. درگذشت. (از روضات الجنات ص۸۳).

اشمونی. [اُ] (اِخ) احمدبن عبدالکریم‌بن محمدبن عبدالکریم اشمونی الشافعی. از عالمان دین بود. او راست: القول المتین فی بیان امورالدین طبع حجر ص ۸. منارالهدی فی بیان الوقف و الابتدا (تجوید) بولاق ۱۲۸۶ ص ۲۶۰ آداب. (از معجم المطبوعات).

اشمونی. [اُ] (اِخ) هَجَنَّع‌بن قیس حارثی اشمونی. از حوثرةبن مهر و از حذیفةبن یمان روایت کرد و عبدالعزیزبن صالح و سعیدبن راشد و عبدالرحمن‌بن رزین و خلادبن سلیمان از او روایت دارند... ابوسعید عبدالرحمن‌بن احمدبن یونس حافظ گفت: هجنع در اشمون صعید مصر سکونت داشت و گمان میکنم وی از محدثان کوفه بود. ابوسعد سمعانی نیز وی را همچون ابن یونس آورده است جز اینکه وی او را به اشموس نسبت داده و گفته است او از اهل اشموس بود که قریه‌ای از صعید مصر است. (از معجم البلدان). و رجوع به اشموسی شود.

اشمونیث. [اِ] (اِخ) چشمه‌ای است در خارج حلب در طرف قبله. باغی را مشروب میکند که آن را باغ جوهر نامند. (مراصد). و در معجم البلدان چنین است: بوستانی را مشروب میکند که آن را جوهر خوانند و اگر آبی از آن باقی بماند در قُوَیق میریزد. منصوربن مسلم‌بن ابی‌الخرجین در اشعاری که دربارهٔ اشتیاق به حلب سروده نام آنرا آورده است:

و هل عین اشمونیث تجری کمقلتی
علیها و هل ظل‌الجنان مدید.

رجوع به معجم البلدان شود.

اشمونین. [اُ نَ] (اِخ) (مثنی) شهری است به صعید اوسط. (منتهی الارب). شهری است در صعید مصر (۱۹۲، ۱۱) که در ۱۷۲۰ م. مجرای نیل را از آن برگردانندند و در نتیجه پس از آنکه یکی از مراکز مهم مصر بشمار میرفت، به شهر کوچکی تنزل یافت. (از اعلام المنجد). و صاحب نخبةالدهر آرد: ناحیهٔ اشمونین دارای ۱۲۰ قریه است و منیةبن خصیب که در ساحل نیل است، از توابع آن است. (از نخبة الدهر دمشقی ص ۲۳۴). و صاحب قاموس‌الاعلام آرد: قصبه‌ای است در ولایت منیهٔ صعید مصر که در ۲۹۲هزارگزی جنوب قاهره و ۳۶هزارگزی منیه واقع است. این قصبه در محل اجتماع شعبه‌ای از رود نیل بنام بحر یوسف و کانالی میباشد که مسافت آن از مجرای نیل دو ساعت است همچنین قصبهٔ مزبور در کنار خط‌آهن است. جمعیت آن ۵۰۰۰ تن است. شهرک مزبور بر روی خرابه‌های شهر قدیمی بزرگی است که رومیان آن را هرموپولیس‌مانیا (مدینهٔ هرمس کبیر) می‌نامیدند و آثار باستانی فراوانی دارد. پس از اسلام نیز اهمیت فراوانی داشته است و جمعی از مشاهیر از آن برخاسته‌اند در گذشته قالیهای سرخ‌فام بسیار زیبا و دلکش در آن می‌بافته‌اند و در جوار آن اسب و استر و خر پرورش می‌یافته است. و رجوع به اشمون شود.

اشم‌وهو. [اَ شِ وُ] (اوستایی، اِ مرکب) کلمهٔ اوستایی بمعنی یکی از نمازهاست. رجوع به یشتها ص ۳۲، ۱۳۶ و ۶۰۴ شود.

اشموئیل. [اَ مَ] (اِخ) کلمه‌ای عبری است که در تعریب سموئل شده است. رجوع به المعرب جوالیقی ص۱۸۸ و ۱۸۹ شود. نام پیغمبری است. (مهذب الاسماء). و رجوع به کامل ابن اثیر ج ۱ ص۹۳ و تاریخ گزیده ص ۲۱، ۵۱ و ۵۲ و مجمل التواریخ و القصص ص ۱۴۳، ۱۵۵، ۴۲۶ و ۴۳۵ اشماویل و اشموئیل شود.

اشمه. [اَ مَ] (اِخ) نام قضائی است در انتهای شرقی سنجاق صاروخان از ولایت آدین که از جهت شمال غربی به قضای سلندی و از سوی مغرب به قضای قوله و از جانب جنوب غربی بقضای آلاشهر و از جهت جنوب شرقی به سنجاق دنزلی و از سمت مشرق به قضای عشاق از سنجاق کوتاهیه پیوسته بولایت خداوندگار محدود است. قسم اعظم اراضی این قضا کوهستان است و فقط در اطراف

---

۱ - ضبط کلمه در قاموس الاعلام ترکی بفتح همزه است.

2 - Achmoun.

شهرک مرکز قضائی طاقماق و بویژه در طرف شمال آن و نیز در امتداد نهر گدیز که از وسط قضا جریان دارد برخی از جلگه‌ها مشاهده میشود. این نهر از سنجاق کوتاهیه می‌آید و قضا را از طرف مشرق به سوی مغرب می‌شکافد و در اندرون این قطعه از راست و چپ جویها و انهار بسیاری بدان می‌پیوندد که بزرگترین تمام آنها نهر اشمه است. این نهر از میان قصبهٔ مرکز قضائی طاقماق میگذرد. اراضی این سرزمین حاصلخیز است، و انواع گوناگون حبوبات و میوه‌ها و سبزیها در آنها بعمل می‌آید. از قضای آلاشهر که انتهای خط‌آهن کنونی میباشد راه شوسهٔ مربوط به مرکز ساخته شده است. در مرکز این قضا نوعی قالی بسیار مرغوب می‌بافند و ناحیهٔ کوره‌در طرف شمال این قضا دیده میشود. (از قاموس الاعلام ترکی).

اشمه. [اَ مَ] (اِخ) نهری است در قضای اشمه بهمین نام که از میان قصبهٔ مرکز قضائی طاقماق میگذرد. (از قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به مادهٔ ماقبل شود.

اشمه. [ ] (اِخ) نام شهری به اندلس بود. رجوع به حلل‌السندسیه ج ۱ ص ۴۱ شود.

اشمیت. [اِ] (اِخ)[1] فلُران. آهنگساز فرانسوی که در بلامنت[2] بسال ۱۸۷۰ م. متولد شد وی مصنف چهل‌وهفتمین آهنگ تراژدی سالومه و عضو آکادمی هنرهای زیبای فرانسه بود.

اشمیت. [اَ] (اِ) از اصطلاحات تاریخ هندیان است. رجوع به تحقیق ماللهند ص ۴۰۴ شود.

اشمید. [اِ] (اِخ)[3] یوهان کریستوفر. (۱۷۶۸ - ۱۸۵۴ م.). از نویسندگان آلمان بود که در قصبهٔ دینکلسبول باویر متولد شد و در قصه‌نویسی برای کودکان شهرت داشت. داستانهای او را به اکثرالسنهٔ اروپا ترجمه کرده‌اند.

اشمید. [اِ] (اِخ) میشل.[4] (۱۷۲۶ - ۱۷۹۴ م.). از مورّخان آلمان بود که تاریخ مفصلی برای آلمان نوشت ولی در زمان حیات خود او ۱۱ جلد آن منتشر شد و بقیه را دیگران پس از مرگش از روی یادداشتهای وی گردآوری و منتشر کردند.

اشمید. [اِ] (اِخ) کریستو. (۱۷۴۰ - ۱۸۰۱ م.). یکی از مورخان آلمان بود و تاریخی دربارهٔ روسیه تألیف کرد.

اشمیزاز. [اِ] (ع مص) رجوع به اشمئزاز شود.

اشمیطاط. [اِ] (ع مص) دوموی شدن. (منتهی الارب). نیم‌پیر شدن. ||مخلوط گردیدن.(منتهی الارب). و رجوع به اشمطاط و اشمئطاط شود.

اشمیطی. [ ] (اِخ) ابن‌الندیم کتابی دربارهٔ اسب‌سواری به وی نسبت داده است. رجوع به فهرست ابن‌الندیم شود.

اشمیون. [اُ] (اِخ) از قریه‌های بخارا یا محله‌ای است از آنجا. (انساب سمعانی) (مراصد الاطلاع) (معجم البلدان).

اشمیونی. [اُ] (ص نسبی) منسوب است به اشمیون که قریه‌ای است از قرای بخارا و گویند محله‌ای است از آنجا. (سمعانی).

اشمیونی. [اُ] (اِخ) ابواحمد نوح‌بن منصور اشمیونی بخاری. از مکی‌بن ابراهیم و ابراهیم سلیمان زیات روایت کرد و ابوعبدالرحمن عبدالله‌بن محمدبن یوسف بخاری از وی روایت دارد. (از انساب سمعانی).

اشمیونی. [اُ] (اِخ) ابوعبدالله حاتم‌بن قدیر[5] بخاری اشمیونی. از محدثان بود و از حسن‌بن جعفربن غزوان و ابراهیم‌بن اشعث و جز آنان روایت کرد و محمدبن اسماعیل بخاری و عبیدالله‌بن واصل بخاری از وی روایت دارند. (از انساب سمعانی).

اشن. [اَ شَ] (ص، اِ) جامهٔ بازگونه‌پوشیده را گویند.(برهان) (آنندراج). جامهٔ باژگونه که بپوشند. (شعوری ج ۱ ص ۱۲۰). جامهٔ باشگونه باشد که درپوشند. رودکی گوید:

چون جامهٔ اشن به تن اندر کند کسی
خواهد ز کردگار بحاجت مراد خویش
گرهست باشگونه مرا جامهٔ بزرگ
بنهاده‌ام دعای ترا بنده‌وار پیش.

(لغت فرس اسدی).

جامهٔ باشگون. (سروری). جامهٔ باشگونه بود. (جهانگیری). جامهٔ باشگونه باشد که درپوشند. (اوبهی). جامهٔ باژگونه پوشیدن. (انجمن‌آرا). جامهٔ باژگونه‌پوشیده. (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). یکی از مراسم ایرانیان قدیم، پوشیدن جامهٔ باژگونه بوده است هنگام دعا. ||کالک که خربزهٔ نارسیده باشد. (برهان) (آنندراج). خربزهٔ نارسیده که کمبوزه‌باشد. (شعوری ج ۱ ص ۱۲۰). خربزهٔ نارسیده و کال. (انجمن‌آرا). خربزهٔ نارسیده. (سروری). خربزهٔ نارسیده را گویند و آنرا کالک نیز گویند. (جهانگیری). کالک و خربزهٔ نارسیده. (ناظم الاطباء) . خربزهٔ نارسیده که نام دیگرش کالک است. (فرهنگ نظام). ||خربزهٔ نورسیده. (اوبهی). خربزه بود نورسیده. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی):

خربزه پیش وی نهاد اشن
و زبر تو[6] بگشت حالی شد.

غضایری (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

نوبر، نوباوه. نورس. و ظاهراً در این معنی اگر «نا» بصورت «نو» یا برعکس تحریف نشده باشد، مراد مطلق میوهٔ تازه‌رس باشد.

اشن. [اِ / ـِشْ] (پسوند) ـِشن. بمعنی «اِش» یا «ـِش» علامت اسم مصدر است که در برخی از لهجه‌ها به آخر مفرد امر ملحق شود و اسم مصدر سازد: کنشن. گوارشن. بوشن. گوشن. گزارشن (= گزارش). جوارشن. و رجوع به اش و ش شود.

اشن. [ ] (اِخ) نام یکی از فرزندان برهمن‌ها بود. رجوع به تحقیق ماللهند ص ۶۳ شود.

اشن. [اَ شَ] (اِخ)[7] (۱۴۸۷ - ۱۵۶۴ م.) یا اشینو. برنارد. از کسانی بود که نخست از مذهب پروتستان پیروی میکرد و سرانجام به الحاد گرائید.

اشن. [اَ شَ] (اِخ) دهی است از دهستان دهق بخش نجف‌آباد شهرستان اصفهان که در ۷۵ هزارگزی شمال نجف‌آباد واقع است و به راه ارابه‌رو دهک به دامنه متصل میباشد. محلی است جلگه‌ای، معتدل و سکنهٔ آن ۸۴۹ تن است. مذهب اهالی شیعه و زبان آنان فارسی است. آب ده از قنات تأمین میشود و محصولات آن غلات، حبوبات، انگور، پشم، روغن، سیب‌زمینی، بادام، تریاک، پنبه، کتیرا، توت و صیفی است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. راه آن فرعی است و ۵ دکان، کارخانهٔ شیره‌پزی و یک دبستان دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

اشن. [اَ] (اِخ) نام قصبه‌ای کوچک و مرکز ناحیه‌ای است که به قضای مکری می‌پیوندد و در سنجاق منتشا از ولایت آیدین و در جهت شمال شرقی خلیج مکری در نزدیکی ساحل نهر کوچکی واقع است و بر خرابه‌های شهر معروف قدیمی موسوم به یاسوس[8] بنیاد نهاده شده است و بعضی از آثار باستانی در گرداگردش خودنمائی میکنند. (از قاموس الاعلام ترکی).

اشن. [اَ شَ] (اِخ) نام نهریست در سنجاق منتشا از ولایت آیدین که از حدود کوههای واقع در حدود دنیزلی و تکه‌سنجاقی سرچشمه میگیرد و در نزدیکی حدود شرقی ولایت رو به جنوب میرود و ضمناً نهرهای بسیاری از چپ و راست بدان می‌پیوندد و وارد بحر سفید میشود. جبال واقع در گردا گرد مجرایش پوشیده از جنگلها است و الوار و چوبهای لازم را بوسیلهٔ نهر باستانی حمل و

---

1 - Schmitt, Florent.

2 - Blâmont (Meurthe et Moselle).

3 - Schmid, Johann Christopher.

4 - Schmidt.

۵ - در معجم البلدان قدید است.

۶ - ن‌ل: او.

7 - Ochin. Ochino.

8 - Jasus.

نقل میکنند. طول مجرایش به ۱۴۰ هزار گز بالغ میگردد. در بعضی از نقشه‌ها آن را بنام قوچه‌چای نوشته‌اند. (از قاموس الاعلام ترکی).

اشن آباد. [اَ شَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش حومهٔ شهرستان نایین که در ۲۳ هزارگزی جنوب نایین و پنج‌هزارگزی نایین به ارجوغ واقع است. محلی جلگه، معتدل و دارای ۶۰ تن سکنه میباشد. مذهب اهالی شیعه و زبان آنان فارسی است. آب ده از قنات تأمین میشود و محصولات آن غلات است. شغل اهالی زراعت و راه ده ماشین‌رو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

اشنا. [اُ] (اِ) گوهر گرانمایه. (برهان). گوهر گرانبها. (سروری) (فرهنگ اسدی)[1] (انجمن‌آرا) (فرهنگ نظام) (آنندراج). در مجمع الفرس بمعنی جواهر ذی‌قیمت است. (شعوری ج ۱ ص ۹۸). گوهر گران‌قیمت. (جهانگیری). ||اشنا کننده و آب‌ورز. (برهان). شنا کننده که آنرا اشناب، اشناه و آشنا نیز گفته‌اند. (انجمن‌آرا) (آنندراج). شناوری، مرادف اشناه و آشناو و اشناب. (رشیدی):

دو اشنا و سپاهانی به اشتاب
برون بردند جان از دست غرقاب.
عطار (از آنندراج).

مخفف آشنا، شنا گرو آب‌ورز. (فرهنگ نظام). و رجوع به آشنا و اشناو و اشناب و اشناه و شناو شناو و آب‌ورز و شنا گرشود.

اشنا. [ ] (اِخ) محلی است در چهارفرسنگی میانهٔ جنوب و مغرب خنج.

اشناآباد. [اُ] (اِخ) دهی است از دهستان روضه‌چای بخش حومهٔ شهرستان ارومیه که در ۱۲هزارگزی شمال باختری آن شهرستان و ۱هزارگزی شمال راه ارابه‌رو ارومیه به موانا واقع است. منطقه‌ای جلگه‌ای، معتدل، مالاریائی و سکنهٔ آن ۴۲۰ تن است که بترکی سخن گویند و از مذهب شیعه پیروی کنند. آب آن از روضه‌چای تأمین میشود و محصول آن غلات، توتون، چغندر، انگور، حبوبات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی و جوراب‌بافی است. راه آن ارابه‌رو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

اشنائی. [اُ] (ص نسبی) منسوب است به اشنه در آذربایجان. (از مرآت البلدان ج ۱ ص ۴۴). و این نسبت برخلاف قیاس است. (معجم البلدان).

اشناب. [اَ / اِ][2] (اِ) مرادف اشنا و اشناه و اشناو بمعنی شناوری. (رشیدی). شنا و شناوری. (برهان) (هفت قلزم). شنا گر و آب‌ورز.... مخفف آشناب (با الف ممدوده) که مخفف آشنای آب است. (فرهنگ نظام). آشنا. (سروری). شنا. (شعوری ج ۱ ص ۱۳۴):

زمین را خون چنان غرقاب میکرد
که ماهی زمین[3] اشناب میکرد.
عطار (از رشیدی) (از فرهنگ ضیاء).

دو استاد سپاهانی به اشناب
برون بردند جان از دست غرقاب.
عطار (از شعوری) (از فرهنگ نظام).

و رجوع به آشنا و اشنا و اشناو و اشناه و شنا شود.

اشناج. [اِ] (ع مص) اشناج جلد؛ ترنجیده شدن و درهم کشیده شدن پوست از گرما یا سرما. (از المنجد).

اشناختن. [اِ تَ] (مص) شناختن. اشناسیدن:

گفتم او را درست که اشناسد؟
گفت اشناسدش طعان و ضراب. عنصری.

و رجوع به شناختن و اشناسیدن شود.

اشناخنداد. [ ] (اِ) نام یکی از عیدهای مجوسان در سغد بود. رجوع به مزدیسنا و تأثیر آن در ادب پارسی ص ۲۷۵ و آثارالباقیه ص ۲۳۴ شود.

اشناذجرد. [اَ جِ] (اِخ) قریه‌ای است در نهاوند. (مراصد الاطلاع). قریه‌ای است.... سلفی ابوالعباس احمدبن حسن‌بن محمدبن علی اشناذجردی بدان منسوب است.... و گفت وی در نهاوند این اشعار را برای من انشاد کرد:

فؤادی منک منصدع جریح
و نفسی لاتموت فتستریح
و فی‌الاحشاء نارٌ لیس تطفی
کأن وقودها قصب و ریح.

(از معجم البلدان).

اشناذجردی. [اَ جِ] (اِخ) ابوالعباس احمدبن حسن‌بن محمدبن علی اشناذجردی منسوب به اشناذجرد است. (از معجم البلدان). رجوع به اشناذجرد شود.

اشنار. [اُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بروانان بخش ترکمان شهرستان میانه که در ۱۱هزارگزی شمال خاوری ترکمان و ۸هزارگزی شوسهٔ میانه - تبریز واقع است. محلی کوهستانی، معتدل و سکنهٔ آن ۵۲۸ تن است که بترکی سخن گویند و از مذهب شیعه پیروی کنند. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه آن مالرو است. در اصطلاح محلی، این ده را اوشنار مینامند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

اشنازن. [اَ زَ] (نف مرکب) شناور. سباح. (التفهیم).

اشناس. [اَ] (اِ) یا اشناس. بگفتهٔ ازهری نامی عجمی است. (تاج العروس).

اشناس. [اَ] (اِخ) نام غلام متوکل بود. (انساب سمعانی).

اشناس. [اَ] (اِخ) نام افشین بود. ابوالفضل بیهقی آرد: در اخبار رؤسا خواندم که اشناس و او را افشین خواندندی... به بغداد رسید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۳۴). رجوع به افشین شود.

اشناس. [اَ] (اِخ) سیوطی آرد: در سال ۱۲۸ هـ.ق. الواثق باللّه اشناس ترکی را به سلطنت برگزید و وی را دو وشاح جواهرنشان و تاج گوهرنشانی ارزانی داشت و گمان میکنم واثق نخستین خلیفه‌ای بود که سلطانی تعیین کرد. (تاریخ الخلفاء سیوطی ص ۲۲۶). و در ص ۲۳۹ آرد: و در نخستین سال خلافت المعتز باللّه (۱۵۲ هـ.ق.) اشناس که واثق او را به سلطنت برگزید، درگذشت و از خود پانصدهزار دینار بجای گذاشت. و رجوع به عقدالفرید ج ۴ ص ۱۳۳ شود.

اشناس. [اَ] (اِخ) یا شناس. نام پدر احمدبن محمدبن اشناس بود. رجوع به فهرست ابن‌الندیم شود.

اشناس. [اَ] (اِخ) ابوجعفر اشناس از ولات مصر در روزگار عباسیان بود و از ۲۱۹ تا ۲۳۰ هـ.ق. فرمانروائی کرد. (از معجم الانساب و الاسرات الحاکمة تألیف زمباور ج ۱ ص ۴۱).

اشناس. [اَ] (اِخ) موضعی است به کنار دریای فارس. (منتهی الارب) (تاج العروس).

اشناس. [ ] (اِخ) شهری بحوالی جَند از بلاد ماوراءالنهر بود که الشایدی آنرا فتح کرد. رجوع به تاریخ مغول اقبال ص ۳۳ و نزهةالقلوب مقالهٔ ثالثه ص ۲۶۱ و تاریخ گزیده ص ۳۷۹ شود: و چون بزیادتی مکاوحتی دست نیازیدند، قتل عام نکردند و بعد از آن عازم اشناس گشتند. (جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۶۸).

اشناسبس خارجی. [؟ سِ رِ] (اِخ) رجوع به استاذسیس و الوزراء والکتاب ص ۲۲۴ شود.

اشناس خادم. [اَ سِ دِ] (اِخ) رجوع به اسناس در همین لغت‌نامه و متن و حاشیهٔ ص ۲۶۱ تاریخ سیستان و شرح احوال رودکی تألیف نفیسی ج ۱ ص ۳۱۲ شود.

اشناسی. [اَ] (ص نسبی) منسوب به اشناس که غلام متوکل بود. (انساب سمعانی). و رجوع به اشناس شود.

اشناسی. [اَ] (اِخ) [ابو]علی حسن‌بن محمدبن اسماعیل‌بن اشناس‌بن حمامی بزار (منسوب به اشناس غلام متوکل). مولای

---

۱ - در یکی از نسخ خطی آن.
۲ - در برهان بکسر و در رشیدی بفتح است.
۳ - ن‌ل: که ماهی بر زمین.

جعفر متوکل بود. از ابوعبدالله حسین‌بن محمدبن عبیدعسکری و عمربن محمدبن سنبک و عبیدالله‌بن محمدبن عاید حلال و گروهی از این طبقه سماع کرد. ابوبکر خطیب نام او را آورده و گفته است: از وی اندکی کتابت کردم و سماع او صحیح بود جز اینکه وی رافضی بود... و او را در منزلش واقع در کرخ مجلسی بود که شیعیان در آن حاضر میشدند و او مثالب و معایب صحابه را بر آنان قرائت میکرد و سلف را مورد طعن قرار میداد. وی در شوال سال ۳۵۹ هـ.ق. متولد شد و در ذیقعدهٔ سال ۴۳۹ هـ.ق. درگذشت و در مقبرهٔ باب‌الکناس مدفون شد. (از انساب سمعانی).

اشناسیدن. [اِ دَ] (مص) اشناختن. شناختن. رجوع به اشناختن شود.

اشناع. [اِ] (ع مص) شتابی کردن ناقه در رفتار. (منتهی الارب). اشناع ناقه؛ شتافتن آن. (از اقرب الموارد).

اشناف. [اِ] (ع مص) گوشواره نهادن دختر را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

اشناف. [اَ] (ع اِ) جِ شَنف. (المنجد).

اشناق. [اِ] (ع مص) اشناق قِربه؛ به شِناق [دوال تسمه] بستن سر مشک را. (منتهی الارب). بستن سر مشک و بدست گرفتن سر دوال آن به دو دست. (از المنجد). سر مشک ببستن. (تاج المصادر). || اشناق بعیر؛ بازایستانیدن شتر را به کشیدن مهار چنان که پس گردن شتر به پیش پالان چسبد یا بلند کردن سر را در وقتی که بر وی نشسته باشد. (منتهی الارب). در حال سوار بودن بر شتر، کشیدن مهار و بلند کردن سر آن را. (از المنجد) (از اقرب الموارد). || اشناق بعیر؛ بلند کردن شتر سر را. لازم و متعدی است و آن از نوادر است. (از اقرب الموارد). بازایستادن شتر از کشیدن مهار وقتی سوار بر آن است (لازم و متعدی است). (منتهی الارب). بلند کردن شتر سر را. بالا آوردن شتر سر را. (از المنجد). || اشناق بر کسی؛ ستم کردن بر وی. (منتهی الارب). تطاول بر کسی. (از المنجد). || اشناق کسی؛ دیت جراحت گرفتن. (منتهی الارب). اَرْش [دیت، رشوت] گرفتن. (از المنجد). || واجب شدن دیت جراحت (از اضداد است). (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). واجب شدن اَرْش [دیت] بر کسی. (از المنجد). || سر دروا کردن شتر. || به میخ بلند آویختن مشک را. (منتهی الارب). || اشناق چیزی را؛ آویختن آنرا. (از المنجد). || اشناق گوسفند خود به گوسفند کسی؛ افزودن بدان. (از المنجد) (از اقرب الموارد). || اشناق دست به گردن؛ حلقه کردن دست در آن. (از المنجد).

اشناق. [اِ] (اِخ) نام هشتمین مؤسسهٔ کعبه بود که توان آنرا مؤسسهٔ پرداخت دیه و غرامت نامید. این مؤسسه بدست تیرهٔ تیم اداره میشد و وظیفهٔ آن ترتیب پرداخت دیه‌ها و غرامت‌ها بود و اگر رئیس این مؤسسه پیشنهادی در آن باب به قریش میداد، آنرا می‌پذیرفتند. رجوع به تاریخ تمدن جرجی زیدان ص ۲۰ و ترجمهٔ فارسی آن بقلم علی جواهر کلام ج ۱ ص ۲۱ شود.

اشناق. [اَ] (ع ص، اِ) جِ شَنِق. (اقرب الموارد). رجوع به شنق شود.

اشناکردن. [اَ کَ دَ] (مص مرکب) شنا کردن. رجوع به شنا و شنا کردن شود.

اشناگر. [اَ گَ] (ص مرکب) شناگر. سباح. اشناور. شناور. بر آب رونده. (سروری). و رجوع به اشناور شود.

اشنان. [اِ] (ع مص) اشنان غارت بر کسان؛ پریشان و از هر طرف ریختن غارت را بر آنان. (منتهی الارب). از هر سوی غارت را بسوی کسان متوجه کردن. (از المنجد). || اشنان قربه؛ کهنه گردیدن مشک. (منتهی الارب). کهنه و خشک شدن آن. (از المنجد).

اشنان. [اَ] (ع اِ) جِ شَنّ، بمعنی مشک کهنه. (از المنجد). و رجوع به شَنّ شود.

اشنان. [اُ / اِ] (اِ)[1] جوالیقی گوید معرب از فارسی است. و ابوعبیده گفته است به دو لغت (لهجه) تلفظ شود (ضم و کسر) و آنرا بتازی حُرُض خوانند. همزهٔ آن اصلی است زیرا اگر آنرا زاید بگیریم دیگر حروف اصلی بنای آن، کلمه‌ای تشکیل نمیدهد و نون بمنزلهٔ لام آن است لیکن تکرار آن برای ملحق ساختن کلمه به «قرطاس» است. (از المعرب جوالیقی ص ۲۴). ابن درید نیز در جمهره بنقل از المزهر گوید: اشنان از کلمه‌هایی است که عرب آنرا از پارسی گرفته است. گیاهی باشد که بدان رخت شویند و بعد از طعام خوردن دست نیز بدان بشویند و آنرا بعربی غاسول خوانند و چون آنرا بسوزانند، اشخار شود. (برهان). گیاهی است شور که در زمین شور روید، چون بدان جامه شویند مثل صابون سفید گرداندو هرگاه که آنرا میسوزند، شخار میشود یعنی سجی گردد. (غیاث) (آنندراج). گیاهی است که بدان دست شویند و بتازی غاسول خوانند. (جهانگیری). و آنرا اشنه نیز گویند. (سروری). گیاهی است که در شوره‌زمین روید، نافع است گر و خارش را. چون بسوزند و چند گاه در زمین شور گذارند اشخار شود. لیکن در عربی نیز آورده‌اند. (رشیدی). گیاهی که بدان رخت و دست شویند و چون بسوزانند اشخار شود. (انجمن‌آرا). گیاهی است خوشبوی که بعد خوردن طعام بدان دست شویند تا چربش ببرد و آنرا اشنه نیز گویند. (شرفنامهٔ منیری). عمل صابون دارد، اگر جامه بدان شویند، سپید گردد و در زفان‌گویا مذکور است که گیاهی است از جنس شورگیاه که از شخار[2] سازند، بهندی چوکا گویند. (مؤیدالفضلا). بهندی چوک است. (الفاظ الادویه). آنرا چوبه و چوده هم گویند. (فرهنگ خطی). و آن مایهٔ قلیاست و قلیا را کلیاب خوانند. (نزهةالقلوب). و رجوع به معالم‌القربة چ کمبریج ص ۱۵۸ شود. گیاه بلکه ریشه‌ای است که بدان مانند صابون رخت شویند و آنرا اشنه و اشلم هم گویند و چند قسم است. اعلای آن سبزرنگ است که آنرا بارقی گویند و بارق محلی است نزدیک کوفه. (از شعوری ج ۱ ص ۱۴۸). گیاهی است بی‌برگ که آنرا غاسول خوانند. (منتهی الارب). هر گیاه شور که بدان دستها را بشویند. (از المنجد). آنرا انواعی است که لطیفترین آنها سپید است و آنرا خروالعصافیر نامند و بهترین آن سبز است. (از مفردات قانون ابن سینا چ تهران ص ۱۶۰ س ۱۳). شجرهٔ ابومالک. عرق‌الحلاوة. ابوطاهر. (دهار). صابون انفاق. چوبک‌شویه. (الفاظ الادویه). نظیف. حُرُض و حُرُض. چوبه. چوبک اشنان[3]. چوبک. وُشنان. وَشنان. وِشنان. (منتهی الارب). اشلان. بلار. (الفاظ الادویه). چوغان. (ریحانة الادب). ابوحلسا. (تذکرهٔ ضریر انطاکی)؛ عُنظُوان؛ بهترین اشنان. (منتهی الارب). اشنه. بلخج. اشنان جامه‌شوی. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). اشلوم، بلهجهٔ کرمان:

ایمن بزی اکنون که بشستم
دست از تو به اشنان و کنشتو. شهید بلخی.

من فراموش نکردستم و نی خواهم کرد
آن تبوک جو و آن ناوهٔ اشنان ترا.
منجیک ترمذی.

مغز است ترا ریم اگرچه شویی
دستار به صابون و تن به اشنان. ناصرخسرو.

گفت چندان بده که بهای اشنان و صابون باشد. (اسرارالتوحید ص ۱۰۳). از نواحی آن اشنان خیزد که از ارکان حوائج خلق است که مثل آن نیست در دیگر نواحی و همچنین اشخار. (تاریخ بیهق).

اشنانْش برنکرده سر از بادبان خاک
کز تابش[4] سموم شدی درزمان شخار.
اثیرالدین اخسیکتی (از رشیدی و جهانگیری و سروری و شعوری و آنندراج).

---

1 - Suaeda rosmarinus. Seidlitzia rosmarinus. Herbe d'alcali.

۲ - ظ: که شخار از آن سازند.

3 - Sasola soda. (گل‌گلاب).

۴ - نل: شعلة.

نرفته است چو در جامه‌شان ز ما اشنان
عجب مدار که شویند آن بخواری سر.
نظام قاری (دیوان ص ۱۷).

علفی است معروف که در شوره‌زار میروید و در صحراهای سوریه بسیار میباشد و اعراب آنرا سوزانیده و خاکسترش را به صابون‌پزان فروشند و این خاکستر دارای سود و پتاس میباشد. (قاموس کتاب مقدس). ابوریحان گوید: لطیفتر انواع آن باشد که به خرو عصافیر نامند و این نوع را کرمک خوانند و «دیگری» گوید نوعی ازو هست که آنرا قاقلی گویند و بعربی راثانا نامند و او در غایت شوری بود و ابوحنیفة گوید حرض اشنان را گویند و از جمله انواع سفیدتر است و در زمین حضارم بود و آن موضعی است در بادیهٔ یمامه. و ازهری گوید درخت اشنان آن است که او را حرض گویند و او از جنس شوره گیاه است و ازو شخار سازند به آن طریق که او را سوزند و شیره‌ای که ازو بیرون آید، جمع کنند یا آنکه سوزند و آب برو ریزند، جرم او منعقد شود و شخار گردد و به آن جامه شویند و حرض را برومی اروقیس گویند و در بعضی نواحی روم سعیار خوانند و بلغت سریانی جلامفاصرا گویند و به پارسی اشنان گازران گویند. ارجانی گوید گرم و خشکست در دوم و پاک‌کننده است و از غایت قوت تنقیه و حدت که دارد چرب و رشی و انواع رشی را پاک کند و انواع آن مختلف است و تیزترین انواع آن است که به طعم تیزتر و به لون سبزتر و بهترین وی آن است که به فضلهٔ گنجشک ماند. (ترجمهٔ صیدنه). حرض گویند و آن انواع است و آنرا غاسول خوانند و بهترین آن بارقی است سبزناک و بارق موضعی است نزدیک کوفه و لطیفترین آن سفید بود و طبیعت آن گرم است در دوم و ماسرجویه گوید گرم و خشکست در دوم محرق بود. منفعت وی آن است که مفتح سده بود و مقییء. گوشت زیاده بخورد و نیم درم از وی عسرالبول بگشاید و یک درم در وی حیض براند و سه درم مسهل مایهٔ مستسقی بود و پنج درم از وی بچهٔ مرده یا زنده بیندازد و ده درم از وی سمّ قاتل بود و مضر بود به مثانه و مصلح وی عسل است با گزانگبین و گویند مصلح وی تخم خربزه است و از عقب وی روغن بنفشه. (اختیارات بدیعی). و رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن و الفاظ‌الادویه شود. این درختچه تنها در کویرهای نمک و شوره‌زارها در اطراف خوار و دامغان و کویرهای شمال خراسان و اطراف یزد دیده میشود. (گااوبا). و رجوع به جنگل‌شناسی کریم ساعی ج ۱ ص ۲۸۱ و ج ۲ ص ۲۸۰ شود. دزی دربارهٔ کلمهٔ اشنان این منابع را نیز یاد کرده است: لین[1] و اطلاعات گرانبهای رولف[2] از ص ۳۷ ببعد.

اشنان. [اُ] (اِخ) دهی است از دهستان برزاوند شهرستان اردستان که در ۵۵ هزارگزی جنوب خاور اردستان و ۱۸ هزارگزی شمال شوسهٔ کوهپایه به اصفهان واقع است. محلی کوهستانی معتدل است و سکنهٔ آن ۱۸۱ تن میباشد. مذهب اهالی شیعه و زبان آنان فارسی است. آب ده از قنات تأمین میشود و محصولات آن، غلات و کتیرا و شغل اهالی زراعت است. راه آن مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

اشنان. [اُ] (اِخ) (قنطرة...) قنطرهٔ اشنان[3]. محلتی به بغداد بود. (از معجم البلدان).

اشنان ابیض. [اُ نِ اَبْ یَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به اشنان سفید شود.

اشنان اسنان. [اُ نِ اَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) بارزد. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۴۹). قنه. (تذکرهٔ داود ص ۷۱). رجوع به بارزد و قنه شود.

اشنانبرت. [اَ نامْ بِ] (اِخ) یکی از قرای بغداد است. (مراصد الاطلاع) (معجم البلدان).

اشنانبرتی. [اَ نامْ بِ] (اِخ) ابوطاهر اسحاق‌بن هبةالله‌بن حسن اشنانبرتی ضریر از ابواسحاق ابراهیم‌بن محمد غنوی رقی... و دیگران روایت کرد و تا هنگام مرگ در دمشق سکونت داشت. و ابوالمواهب حسن‌بن هبةالله‌بن محفوظ‌بن صصری تغلبی دمشقی در معجم خود ازو روایت دارد. وی تا سال ۵۹۲ هـ.ق. زنده بود. (از معجم البلدان).

اشنان‌دارو. [اُ] (اِ مرکب)[4] زوفای خشک باشد مشهور به زوفای مصری و آن گیاهی است دوایی شبیه به برگ حنا استسقا را نافع است. (برهان) (آنندراج) (مؤیدالفضلا). زوفاء خشک است. (اختیارات بدیعی) (تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به زوفا و زوفای مصری و اشنان داود شود.

اشناندان. [اُ] (اِ مرکب) ظرفی که در آن اشنان نهند. مِحْرَضَة. (منتهی الارب) (دهار).

اشناندانی. [اُ] (ص نسبی) منسوب است به محله‌ای از بغداد موسوم به اشنان‌دان (از اشنان فارسی، غاسول معروف + دان، ادات فارسی بمعنی جای و مکان) و یاقوت در معجم الادباء در ترجمهٔ سعیدبن هارون بغلط تصور کرده است که نام محله اشنان است و در نسبت «دان» را بدان افزوده‌اند.

اشناندانی. [اُ] (اِخ) ابوعثمان سعیدبن هارون (متوفی ۲۸۸ هـ.ق.) اشناندانی. از پیشوایان نحو و لغت بود. او راست: کتاب الابیات و کتاب معانی‌الشعر و غیره. (از ریحانة الادب). ابن‌الندیم او را در زمرهٔ لغویان و نحویان و عالمان بصره بشمار آورده و گفته است: ابوبکرین درید از وی روایت کرده و او را به بصره دیده است و انباری وی را در طبقات ادبا یاد کرده و گفته است: از ائمهٔ لغت بود و نزد ابومحمد توزی تلمذ کرد و ابوبکرین درید لغت را ازو فرا گرفت. او راست: معانی‌الشعر – روایت ابوبکر محمدبن حسن‌بن درید ازدی – دمشق ۱۳۴۰ هـ.ق. / ۱۹۲۲ م. ص ۲۰۸. (از معجم المطبوعات). و رجوع به معجم الادباء یاقوت و فهرست الموشح شود.

اشنان داود. [اُ نِ وو] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[5] زوفاء یابس. (ابن البیطار). زوفا. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۴۹). زوفا. زوفی. حشیشه. (از دزی ج ۱ ص ۲۵). و رجوع به اشنان‌دارو و زوفا و تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص۴۹ شود.

اشنان سبز. [اُ نِ سَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) غاسول. (تحفه).

اشنان سفید. [اُ نِ سَ / سِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خروالعصافیر. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (مفردات قانون چ تهران ص ۱۶۰ س ۱۴). زبدالعصافیر. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

اشنان‌سوز. [اُ] (نف مرکب) اشنان‌سوزنده. آنکه اشنان سوزد و اشخار گیرد. حَرّاض. (منتهی الارب).

اشنان‌سوزنده. [اُ زَ دَ / دِ] (نف مرکب) آنکه اشنان سوزد. اشنان‌سوز. و رجوع به اشنان‌سوز شود.

اشنان شام. [اُ نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) قضقاض. (منتهی الارب).

اشنان عصافیر. [اُ نِ عَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[6] رجوع به اشنان قصارین و دزی ج ۱ ص۲۵ شود.

اشنان‌فروش. [اُ فُ] (نف مرکب) فروشندهٔ اشنان. حُرْضِیّ. (منتهی الارب). اشنانی. رجوع به اشنانی و حُرْضِیّ شود.

اشنان قصارین. [اُ نِ قَصْ صا] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[7] غاسولی است که بدان

---

1 - Lane.   2 - Rauwolf

۳ – در مراصد پلی درست نیست.

۴ – گویا کلمهٔ دارو محرف داود است که در دزی و مفردات ابن بیطار و تذکرهٔ داود ضریر انطاکی آمده است.

۶ – و رجوع به ذخیرهٔ [خوارزمشاهی] شود. (دزی).

...ulons.

جامه‌ها شویند و لاک را به آن حل کنند تا بتوان بدان نوشت. (مفردات ابن البیطار). عصفر. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۴۹). غاسول رومی. حجر قبطی. سنگ گازران.

اشنانکوب. [اُ] (اِ مرکب) ابزاری که بدان اشنان کوبند:

چه نیمور و چه اشنانکوب بقال
چه نیمور و چه گندم‌کوب هراس. سوزنی.

اشنانی. [اُ] (ص نسبی) اشنان‌فروش. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). حَرّاض. (منتهی الارب). ||لقب چند تن از محدثان که اشنان‌فروش بودند. (منتهی الارب).

اشنانی. [اُ] (اِخ) ابوالحسین عمربن حسن‌بن مالک شیبانی. رجوع به ابوالحسین در همین لغت‌نامه و فهرست ابن الندیم ص ۱۶۶ و معجم‌الادباء چ مارگلیوث ج ۱ ص۹۲ س۵ و الاوراق ص ۲۳۴ شود.

اشنانی. [ ] (اِخ) احمد. دو بیت ذیل از او در ترجمان‌البلاغهٔ رادویانی آمده است:

گشتم جهان و دیدم میری را
بر نیم‌نان دو جای زده مسمار
کز بیم بخل او به دوصد فرسنگ
گنجشک بر زمین نزند منقار.

اشنانی جویباری. [ ] (اِخ) در لغت‌نامهٔ اسدی بیت ذیل از این شاعر برای کلمهٔ موبد شاهد آمده است:

ز اردی‌بهشت روزی ده رفته روز شنبه
کستی فکند و زنار باده بدست موبد.

و رجوع به اشامی جویباری در همین لغت‌نامه شود.

اشنان ید. [اُ نِ یَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) لوتوس[1]. درخت سدر. کُنار. حندقوق. نبق: الحندقوقا و هو یطیب رائحةالید اذا غُسلت به. (از دزی ج ۱ ص۲۵).

اشنانی قاضی. [اُ یِ] (اِخ) رجوع به اشنانی ابوالحسین شود.

اشنانی مقری. [اُ یِ ؟] (اِخ) سیوطی در اخبارالخلفا نام وی را در زمرهٔ مشاهیر روزگار مقتدر (متولد سال ۲۸۲ هـ.ق.) آورده و او را معاصر ابن شریح، شیخ شافعیان و جنید، شیخ صوفیان و ابن بسام شاعر و نسائی و جبایی و ابن مواز نحوی و دیگران یاد کرده است و گوید وی در روزگار مقتدر درگذشت. رجوع به اخبارالخلفا ص ۲۵۶ شود.

اشناو. [اَ] (اِ) مخفف آشناو (شناور). (فرهنگ نظام).

اشناور. [اَ وَ] (ص مرکب) مخفف آشناور. شناگر. شناور. شنا کننده. آشناور. سباح. بر آب رونده. و رجوع به شناگر و آشناور و اشناگر و شناور شود.

اشناوکردن. [اَکَ دَ] (مص مرکب) شنا کردن. سباحت. عَوم. (تاج المصادر بیهقی).

اشناه. [اَ] (اِ) شنا. اشنا. اشناو. آشنا. اشناب:

از بحر ثنای تو به شکر نعم تو
ساحل نخُوهم یافت به زورق نه به اشناه.
سوزنی.

مخفف آشناه (شناور). لفظ مذکور در سنسکریت آشنان است یعنی غسل و بدن شستن. (فرهنگ نظام). رجوع به شناو و آشنا و اشناو و اشناب شود.

اشن باخ. [اِ شِ] (اِخ)[2] (۱۱۷۰ - ۱۲۲۰ م.) ولفرام[3]. شاعر آلمانی که در باویر متولد شد و اشعاری حماسی بسرود.

اشنایدر. [اِ دِ] (اِخ)[4] (۱۸۰۵ - ۱۸۷۵ م.). از صنعتگران و مخترعان فرانسه بود که در سیاست نیز دست داشت. تفنگ معروفی بهمین نام از اختراعات اوست. در قصبهٔ بیدسترف در خانواده‌ای اشرافی تولد یافت و نخست در بانک کار میکرد. آنگاه (۱۸۳۶) بمدیریت کارخانهٔ آهن کروزت برگزیده شد و در آن اصلاحات مهمی بعمل آورد و کارخانه را از اضمحلال نجات بخشید و در راه رفاه کارگران کارخانه که به ۱۵ هزار تن رسیده بودند منتهای عنایت مبذول داشت و موجبات تربیت فرزندان کارگران را فراهم آورد. سپس در سال ۱۸۴۵ دولت فرانسه او را به مستشاری ایالت سائون بالوآر برگزید و پس از چندی مردم آن ناحیه او را بنمایندگی پارلمان انتخاب کردند. پس از انقلاب ۱۸۴۸ از کارهای دولتی دوری گزید لیکن در سال ۱۸۵۱ ناپلئون سوم او را به وزارت بازرگانی و کشاورزی برگزید و در سال ۱۸۶۷ بریاست پارلمان برگزیده شد. پس از سقوط ناپلئون بار دیگر به کارخانه بازگشت و در تکمیل و اصلاح سلاحهای گرم ابتکارات بسیاری از خود نشان داد.

اشنایدر. [اِ دِ] (اِخ) کنراد ویکتور. (۱۶۱۰ - ۱۶۸۰ م.) از پزشکان نامور آلمان بود که در علم تشریح به اکتشافات مهمی نائل آمد.

اشنایدر. [اِ دِ] (اِخ) اویلوگ یا یوهان گئورگ. (۱۷۵۶ - ۱۷۹۴ م.) یکی از کشیشان آلمان بود که بزبان یونانی آشنایی داشت و برخی از آثار را از آن زبان ترجمه کرد. هنگام انقلاب فرانسه به دسته‌های انقلابی پیوست و با جلادی بیرحمانه‌ای گروهی از مردم بیگناه را کشت و سرانجام خود نیز بقتل رسید.

اشنایدر. [اِ دِ] (اِخ) یوهان گوتلوب. (۱۷۵۰ - ۱۸۲۲ م.) از دانشمندان آلمان بود که فرهنگی یونانی به آلمانی تألیف کرد و نیز بعضی از آثار ارسطو و دیگر حکمای یونان را به آلمانی برگرداند.

اشنایدر. [اِ دِ] (اِخ) کریستوف. (- ۱۸۵۶ م.) از دانشمندان آلمان بود که برخی از آثار یونانی را به آلمانی برگرداند و نیز درباره ادبیات یونانی تألیفاتی کرد.

اشنب. [اَ نَ] (ع ص) مرد خوش‌آب‌دندان. مؤنث: شَنْباء. (منتهی الارب). مرد خوشاب‌دندان. (آنندراج). آنکه دندانش روشن و آبدار بود. (مهذب الاسماء) (زوزنی). آنکه دندانش تیز و تنک و آبدار بود. (تاج المصادر بیهقی). آنکه دندانهای سپید و نیکو داشته باشد. شانب. شنیب. مِشْنَب. (از المنجد).

اشنج. [اَ نَ] (ع ص) مرد ترنجیده و گرفته و منقبض. (از المنجد).

اشنجان. [ ] (اِخ) از طسوج جوزه و جرکان. (تاریخ قم ص ۱۱۹).

اشند. [اَ شَ] (اِخ) از قریه‌های بلخ است. (مراصد) (معجم البلدان). و رجوع به مرآت البلدان ج ۱ ص۴۳ شود.

اشنع. [اَ نَ] (ع ص) زشت: یوم اشنع؛ روز بد و زشت. (منتهی الارب). شنیع. شَنِع. ||(ن تف) شنیع‌تر. زشت‌تر. بدتر و قبیح‌تر. (آنندراج) (غیاث).

اشنع. [اَ نَ] (اِخ) ابن عمروبن طریف. پدر قبیله‌ای بود. (از منتهی الارب).

اشنک. [ ] (اِخ)[5] اشنک ختائی. شوهر مغالجین دایهٔ غازان‌خان بود. رجوع به تاریخ غازان ص۳ و ۴ شود.

اشنک. [اَ شَ نَ] (اِ)[6] گونه‌ای از صنوبر که دار آن راست و محکم نیست و آنرا شالک‌دَل، خَشنک، دله‌راجی، اره‌قلمه، و هم صنوبر نامند. جنسی پست از تبریزی که گره‌دار باشد و راست برنیاید. و رجوع به گیاه‌شناسی حسین گل‌گلاب ص ۲۷۲ شود.

اشنگور. [اَ شَ] (اِ)[7] گونه‌ای از اَرجنک که آنرا آش‌انگور، خوشهٔ انگور، خمیر زال، وشر، سیاه‌درخت، کلی‌کک، الجاره، عوسج، شجرالدکن، شوکةالصباغین نیز گویند. نام اشنگور در گرگان متداول است.

اشنو. [اِ نَ / نُو / اُ نَ / نُو] (نف مرخم) مخفف اشنوا:

چون زبان از نیک و بد بربسته شد
هم ز اشنو هم ز گویا ایمنیم. عطار.

و رجوع به اشنوا و شنوا و اشنودن و شنودن و شنیدن شود.

اشنو. [اُ نُ] (اِ) نوعی سیگار در تداول

1 - Lotus. 2 - Schenbach.
3 - Wolfram. 4 - Schneider.
۵ - ن‌ل: ایشک. اسک. اشنک.
6 - Populus tremula (لاتینی).
7 - Rhamnus cathartica. Bourge épine. Nerprun purgeatif. Épine de carf. Épine-noir.

امروز که بنام شهر اشنویا و اشنویه است، و آنرا انواعی است از قبیل: اشنوی کاغذی، اشنوی مقوایی، اشنوی ویژه. رجوع به اشنویه و اشنه شود.

اشنو. [اُ] (اِخ)[1] نام شهری در آذربایجان است که امروز بنام اشنویه معروفست: و سلماس و اورمیه و اشنو را[2] بدیشان داد. (تاریخ جهانگشای جوینی چ لیدن ج ۲ ص ۱۶۰). و زمستان سنهٔ ثمان و عشرین و ستمائه (۶۲۸ هـ. ق.) در ارمیه و اشنو مقام ساخت. (همان ص۱۸۴). رجوع به تاریخ مغول اقبال ص ۱۲۱ و مجمل التواریخ گلستانه ص ۳۴۶، و اشنویه و اشنه شود.

اشنوا. [اِ نَ / اُ نَ] (نف) شنوا. شنونده. (رشیدی).

اشنوایی. [اِ نَ / اُ نَ] (حامص) شنوایی:

روشنایی آید از دیدار او در چشم کور
اشنوایی آید از گفتار او در گوش کر.
فرخی (از فرهنگ نظام).

اشنوخوانونت. [اَ نُ خوانْ وَ] (اِخ)[3] نام یکی از شش تن از نخستین پیروان زرتشت است. رجوع به مزدیسنا ص ۷۸ شود.

اشنود. [اَ نَ وَ] (اِ) روز دوم از خمسهٔ مسترقه را گویند. (از برهان) (انجمن آرا). نام روز دوم است از خمسهٔ مسترقهٔ قدیم. (آنندراج) (هفت قلزم). روز دوم است از پنجهٔ دزدیده که بتازی خمسهٔ مسترقه خوانند. (جهانگیری). در فرهنگ جهانگیری نام دومین از خمسهٔ مسترقه از سال فلکی است، و در مجمع الفرس با تاء منقوط نوشته شده است. (شعوری ج ۱ ص ۱۴۵). نام روز دوم از پنجهٔ دزدیده که بر آخر دوازده ماه اضافه میکردند تا سال شمسی تمام شود. (فرهنگ نظام). دوم روز از فروردیان. (شرفنامهٔ منیری) (مؤیدالفضلا). روز دوم از فروجان. (سروری). رجوع به فروجان و اهنود شود. نام روز دوم از فوردجان یا فوردگان، و فوردجان پنج روز آخر آبان است. پنجهٔ دزدیده. روز دوم از خمسهٔ مسترقه. (ناظم‌الاطباء). محرف اشتود است. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به اشتود شود.

اشنودن. [اِ دَ / اُ دَ] (مص) شنودن. شنیدن. (از برهان) (رشیدی) (آنندراج) (هفت قلزم) (شعوری) (فرهنگ نظام). گوش کردن. پذیرفتن. فرمان بردن. اطاعت کردن:

گفتار تو بار است و کار برگست
که اشنود[4] چنین بار و برگ زیبا؟
ناصرخسرو.

پروانه چو ذوق سوختن یافت
نبود بشعاع شمع خشنود
این حال عجب اگر نماید
بشنو ز من ار توانی اشنود.
شیخ فریدالدین عراقی (از جهانگیری) (از آنندراج) (از فرهنگ نظام).

||درک کردن بوسیلهٔ حس شامّه. استشمام کردن. بوییدن:

لیک آنرا که اشنود[5] صاحب‌مشام
بر خر سرگین‌پرست آن شد حرام.
مولوی (مثنوی چ رمضانی دفتر ۵ ص ۲۹۴ بیت ۲).

اشنودنی. [اِ دَ / اُ دَ] (ص لیاقت) لایق شنودن. قابل اصغا:

نه بنوشتنی بد نه بنمودنی
نه برخواندنی بد نه اشنودنی. فردوسی.

اشنوده. [اِ / اُ دَ / دِ] (نمف) شنوده، به معنی شنونده:

بر گفت فرید ماجرایی
اشنودهٔ ماجرای من کیست؟
عطار (دیوان ص ۸۰).

اشنوذ. [اَ] (اِ) روز دوم از فروجان مزبور باشد. و اشتود است. (سروری). محرف اشنود. رجوع به اشنود و اشتود شود.

اشنور. [اِ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش حومهٔ شهرستان دماوند که در پنج‌هزارگزی جنوب خاوری دماوند واقع و دارای ۱۰ تن جمعیت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

اشنوزنگ. [اِ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان لاهیجان بخش حومهٔ شهرستان مهاباد که در ۴۷ هزارگزی باختر مهاباد و ۷ هزارگزی خاور شوسهٔ خانه به نقده واقع و محلی است جلگه، معتدل، مالاریائی و سکنهٔ آن ۳۷۱ تن میباشد که از مذهب تسنن پیروی کنند و به زبان کردی سخن گویند. آب آن از رودخانهٔ جلدیان تأمین میشود و محصول آن غلات، توتون، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی، جاجیم‌بافی و راه آن ارابه‌رو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

اشنوسه. [اِ سَ / سِ] (اِ) هوایی را گویند که با صدا و حرکت سر از دماغ برآید و آنرا بعربی عطسه خوانند. (برهان) (آنندراج) (مؤیدالفضلا). هوایی که از دماغ برآید، و آنرا عطسه گویند. (انجمن آرا). عطسه. (غیاث) (رشیدی) (فرهنگ ضیاء) (سروری) (شعوری). هوایی که با شدت و صدا از دماغ بیرون آید و نام عربیش عطسه است. (فرهنگ نظام). شنوسه، در تداول مردم دیههای کرمان:

دماغ خشک او اشنوسهٔ تر
چو آرد گوش گردون را کند کر.
ابوالخیر (از رشیدی و فرهنگ نظام، و ابوالخطیر از سروری و شعوری).

اشنوند. [اِ نَ] (اِ) اشنود. نام دومین روز از خمسهٔ مسترقه است. (شعوری ج ۱ ص ۱۳۶). محرف اشتود است. رجوع به اشنود و اشنوذ و اشتود شود.

اشنونه. [اُ نَ] (اِخ) نام قلعه‌ای به اندلس. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اشنوهنه. [اُ نَ] (اِ) در مجمع الفرس بمعنی عطسه است. (شعوری ج ۱ ص ۱۴۹). شاید تحریف یا لهجه‌ای در اشنوسه است.

اشنویه. [اُ یَ] (اِخ) حمدالله مستوفی آرد: شهری وسط است در میان کوهستان بر یک مرحلهٔ ارمیه افتاده در غرب مایل قبله. هوایش خوشتر از ارمیه بود و آبش از اودیه‌ای که از آن جبال برمیخیزد. حاصلش غله و دیگر حبوبات و انگور بود و مردمش بیشتر سنی‌اند[6] و صدوبیست پاره دیه از توابع اوست و ضیاعش را نیز حاصلی نیکوست، حقوق دیوانیش نوزده‌هزاروسیصد دینار است. (نزهة القلوب مقالهٔ ۳ ص۸۶). و رجوع به ص ۸۴ و ۸۰ و ۲۴۱ همان کتاب و فهرست جغرافیای غرب شود. و در فرهنگ جغرافیایی ایران آمده است: نام یکی از بخشهای شهرستان ارومیه است. این بخش در جنوب شهرستان ارومیه واقع شده و حدود آن بشرح زیر میباشد: از شمال به دهستان باراندوزچای، از جنوب و خاور به بخش سلدوز، از باختر به خاک عراق. قسمت جنوبی بخش تقریباً جلگه و هوای آن معتدل است. محصول عمدهٔ آن غلات، توتون و سیگار است. هوای قسمت شمالی کوهستانی سردسیر و محصول عمدهٔ آن غلات، توتون و لبنیات است. آب این بخش از رودخانهٔ اشنویه و چشمه‌سارها و آب کوهستان (برف و باران) تأمین میگردد. شغل عمدهٔ ساکنان این بخش کشاورزی و گله‌داری است. بخش اشنویه از دو دهستان بنام حومه و دشت‌بیل تشکیل شده و جمع قراء آن ۷۴ و جمعیت آن در حدود ۱۴۳۷۰ تن است. مرکز این بخش قصبهٔ اشنویه میباشد. ||اشنویه (حومه) نام یکی از دهستان‌های دوگانهٔ بخش اشنویهٔ شهرستان ارومیه است. قراء این دهستان در اطراف بخش واقع شده و هوای آن سردسیر و کوهستانی است. آب آن از رودخانهٔ اشنویه

---

1 - Ouchnou.

۲ - نل: اشنوه راه. اشنور را. اشهو را.

3 - Ashnô Xvanvant.

۴ - خوانده شود: کِشْنُود.

۵ - خوانده شود: کِشْنَوَد.

۶ - نل: شافعی‌اند.

و چشمه‌سارها تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات، حبوبات، توتون و لبنیات است. راه شوسهٔ نقده و ارومیه از این دهستان میگذرد. جمع قراء دهستان ۶۰ و جمعیت آن در حدود ۱۲۹۲۰ تن است. قراء مهم آن بشرح زیر است: ده شمس بالا و پائین، دهگرجی، حسن‌نوران، خالدآباد، نالوس، نرزیوه، هیق، سنگان، نالیوان. مرکز دهستان قصبهٔ اشنویه میباشد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

اشنویه. [اُ یَ] (اِخ) قصبهٔ مرکز دهستان و بخش اشنویهٔ شهرستان ارومیه، در ۱۱۰هزارگزی جنوب آن شهرستان که در مسیر شوسهٔ نقده - مهاباد واقع است و محلی است دره، سردسیر و مالاریائی. سکنهٔ آن ۲۲۱۲ تن است. آب آن از رودخانهٔ اشنویه و محصول آن غلات، حبوبات، توتون و شغل اهالی کاسبی و زراعت و گله‌داری و صنایع دستی جاجیم‌بافی است. راه شوسه و در حدود ۱۵۰ باب مغازه و دکان، ادارات دولتی، دستهٔ ژاندارمری و ۵ دبستان دارد. مختصات جغرافیائی: طول ۴۵ درجه و ۶ دقیقه، عرض ۳۷ درجه و ۲ دقیقه و ۳۰ ثانیه، ارتفاع ۱۵۳۰ متر، اختلاف ساعت با تهران ۲۵ دقیقه و ۱۲ ثانیه یعنی ۱۲ ظهر اشنویه ساعت ۱۲ و ۲۵ دقیقه و ۱۲ ثانیه در تهران است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴). رجوع به اشنو و اشنه شود.

اشنه. [اَ نَ / نِ] (اِ) اشنا. شنا. آشنا. اشناب. اشناه. شناو:

جادویی کردن جادوبچه آسان باشد
نبود بطبچه را اشنهٔ دریا دشوار. انوری.

اشنه. [اَ نَ / نِ] (اِ)[1] بمعنی اشنان است که بدان رخت و جامه شویند. (برهان) (آنندراج). اشنان. (سروری) (شلیمر) (شعوری). گیاهیست خوشبو که بعد خوردن طعام بدان دست شویند تا چربش ببرد. (مؤیدالفضلا). عطر ابیض کأنه مقشور من عرق. (اقرب الموارد). رجوع به اشنان شود. ||خار و خاشاکی که روی آب باشد. (شعوری ج ۱ ص ۱۴۹).

اشنه. [اَ نَ / نِ] (اِ)[2] عطریست سفید که به درخت بلوط و صنوبر می‌پیچد و بصورت پوست بنج است لیکن عربی است و بفارسی دواله گویند و لهذا ترکیبی که در آن میکنند دوالمشک گویند اگرچه مشهور به دواءالمسک شده. (رشیدی). چیزیست مثل گیاه خشک که سیاه و سپید باشد و بهندی چهارچیلا[3] گویند و بعضی چهریله نامند و بعضی ملاگیر خوانند. (غیاث) (آنندراج). نام دارویی است خوشبوی که آنرا دواله میگویند و بعربی شیبةالعجوز و مسک‌القرود خوانند. مانند عشقه و لبلاب بر درخت پیچد و اگر بسایند و در چشم کنند چشم را جلا دهد. (برهان). پوستهای لطیفی باشد که بر درخت بلوط و صنوبر و گردکان پیچد، خوشبوی بود و در داروها بکار است. بفارسی آلک و دوالک گویند. (از بحر الجواهر). پوستهای نرم و نازک باشد که به درخت بلوط و صنوبر و گردو چسبد و خوشبوی است. (از مفردات قانون ابوعلی ص ۱۵۷ س ۲۴). چیزیست سپید چون رگ پوست‌کنده که بر درخت بلوط و صنوبر و جز آن متکون میشود و می‌پیچد و بفارسی آنرا دواله خوانند و خوشبو می‌باشد. در اول گرم و خشک، مقوی معده و نافع اوجاع کبد است. (منتهی الارب). چیزی گیاهی است که بر درخت و سنگها تکوین شود. (از المنجد). بفارسی دواله و دوالی و دوالک و بهندی چهریرا. (از الفاظ الادویه). صاحب ذخیرهٔ خوارزمشاهی آنرا از عطرها شمرد و گویدنام دیگر آن دواله است و از هند آرند. هرچه سپید است بهتر باشد و سیاه آن بدبوست. گرم است بدرجهٔ اول و خشک است بدرجهٔ دوم و گروهی گفته‌اند سرد و خشک است. دواله. (منتهی الارب) (برهان). دوالی. دوالک. آلک. دواءالمسک. (رشیدی). چهارچیلا. چهریرا. چهریله. ملاگیر. (آنندراج). شیبةالعجوز. (برهان) (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی) (مفردات ابن‌البیطار). مسک‌القرود. (برهان). آلک و دوالک. (تحفه) (بحر الجواهر). مسحو (بفرنگی). (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۴۸). بریون (بیونانی). (همان صفحه). کله‌دبالیه (بلاتینی). (همان صفحه). شیبه (بزبان مصری). (همان صفحه).
رازی گوید: او را بهندی شیلیلو و به سحزی [ظ: سکزی = سجزی] ژالکه گویند و ابونصر و ابوزید صهبا [کذا] نخست در قرابادین خود او را به کربس‌پایه تفسیر کرده‌اند و بعضی کرماس‌پایه گفته‌اند و کرماس پارسیان سام ابرص را گویند، و گویاکه اشنه را به انگشتان کربس تشبیه کرده‌اند و در بعضی از کتب عطر او را به این طریق معرب داشته‌اند و بعضی او را پایه هم گویند، و ابوالعباس حشکی گوید در کتاب عطر که او نباتیست بر ساحل دریای هند از جدت یمن و سواحل دریای بصره و برگ او ببرگ شیح بستانی ماند و سیاه و خاصه شیح در متن گفته شود و امواج دریا برو بگذرد و در وقت هیجان دریا بحیثیتی که روی آب بود معلق شود و چون موج دریا بایستد باد او را خشک گرداند و استعمال او بعد از آنکه او را بکف مالیده باشند تا آن پوست او زایل شود و سفیدی او صاف بیرون آید کنند و بعضی از صیادنه او را مغشوش گردانند به اطراف کاغذها که صحافان ببرند.
جالینوس گوید اشنه محللست و طبع را نرم گرداند و در خاصیت آنچه از درخت صنوبر گرفته شود به بود، و رازی گوید اشنه بر درخت جوز و صنوبر و بلوط بشبه لبلاب پیچد و به لون سفید باشد و بوی‌خوش بود. ابوریحان گوید آنچه ازو معروفست نزد صیادنه دو نوعست یکی بغدادی و آن به لون سقید است در غایت سفیدی و خوشبویی و اهل بغداد ازو عبیر سازند و بغداد منبت او نیست و سبب کثرت او در بغداد آنست که انواع عطر را در بغداد رواج تمام است، و نوع دیگر هندیست و آن در سفیدی و خوشبوئی مثل بغدادی نیست. و از خواص او آنست که تا تر نکنند کوفته نشود. ص اوبی گوید گرمست در اول، خشکست در دوم، صلابت رحم و سدهٔ آن زایل کند و حیض براند و غثیان و قی را تسکین دهد و معده را قوت دهد و چشم را روشن کند و اعضای دمل را چون بکوبند و ضماد کنند محکم گرداند و آنچه از او بسیاهی مایل بود خوب نیست بدل او بوزن او قرومانا‌ست. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان).
شیبةالعجوز خوانند و کرکس‌مایهٔ بغدادی گویند، بپارسی دواله گویند و دوالی و داءالمسک خوانند. و آن بر درخت صنوبر و جوز و بلوط و غیر آن پیچیده شود و بهترین آن سپید خوشبوی بود و آن نوع مصری خوانند و آنچه سیاه بود بد بود و آن هندیست و اشنه را در کوفتن نم باید کرد تا زود کوفته شود. و طبیعت آن جالینوس گوید در گرمی و سردی معتدل است و در وی قبضی اندک هست. و حنین گوید گرم بود در اول درجه و خشک بود در دوم درجه و منفعت وی آنست که سودمند بود جهت رنجوری که او را صرع و اختناق رحم بود. و اگر بجوشانند و در آن آب نشینند حیض براند و وجع رحم را نافع بود و وی می‌بندد و معده را قوت می‌دهد و خفقان را سود دارد و قوهٔ دل بدهد و سدهٔ رحم بگشاید و اگر بر ورمهای گرم طلا کنند ساکن گرداند و تحلیل صلابت مفاصل بکند و درد جگر ضعیف را سودمند بود و محلل اخلاطی بود که در عروق جمع شده باشند.

---

۱ - Soude commane (فرانسوی).
۲ - La mousse. Lichén usnae.
۳ - چهارچهیلا. (آنندراج).

شهوت باه زیاده کند و منی بیفزاید و قوهٔ قضیب بدهد، اگر در شراب بپزند و آن شراب بیاشامند نافع بود جهت گزندگی جانوران. و از جمله منومات بود و اگر نیز در شراب نقیع کنند مقدار یک درم و یا دو درم همین عمل کند. اما اشنه مضر بود به روده و مصلح آن انیسون است و بدل آن قرومانا. (اختیارات بدیعی).

و در کتاب درمان‌شناسی ذیل آشنه آمده است: آشنه یا دواله نوعی الک است بنام ستراریا ایسلاندیکا[1] که در نواحی کوهستانی و در کوه‌های اروپا و امریکا بسیار میروید. در این گیاه جسمی لزج یا نشاسته‌ای بنام لیشنین[2] یافت شده که نزدیک به نشاستهٔ معمولی است. گذشته از آن دارای جسم تلخی موسوم به ستارین[3] و اسید چربی بنام اسید لیشنستاریک[4] نیز میباشد. ساکنان جزیرهٔ ایسلاند آشنه را بعنوان مادهٔ خوراکی بکار میبرند، و قسمت مؤثر یا لیشنین[5] آن بسیار نرم‌کننده و ملین است و آنرا در اختلالات گوارش و تنفس توصیه میکنند. در قرن گذشته آنرا در فتیزی پولمونر[6] انسان تجویز میکرده‌اند ولی امروزه ندرةً آنرا بعنوان اخلاط‌آور یا بشکل جوشاندنی میدهند. مقدار: اسب و گاو ۱۰ تا ۵۰ گرم، بره و خوک ۵ تا ۱۰ گرم، سگ ۱ تا ۲ گرم. (از درمان‌شناسی عطایی ص۴۳۷). ||لهجه‌ای در اشه و اُشق. رجوع به اشه و اشق شود.

اشنه. [اُ نُهْ] (اِخ) دهی است نزدیک اصفهان. (منتهی الارب).

اشنه. [اُ نُهْ] (اِخ) شهرکی است به آذربایجان. (سمعانی). شهریست در آذربایجان از طرف اربل که تا شهر ارومیه دو روز و تا شهر اربل پنج روز راه است و بین این دو شهر واقع است. (مراصد). بلده‌ایست در یکی از حدود آذربایجان در سمت اردبیل و تا ارمیه دوروزه راه و تا اردبیل پنج فرسخ و واقع میان این دو میباشد، باغات بسیار دارد، گلابی آن نهایت ممتاز و به جمیع نواحی نزدیک آن میرود، عیبی که در این بلد است این است که خرابست، در سفر تبریز ازین شهر گذشتم آنرا تماشا کردم، جمعی از فضلا به این شهر منسوبند. (از مرآت البلدان ج ۱ ص ۴۴). و لسترنج آرد: شهر اُشنُه در شمال غربی بَسَوی است و در روزگار ابن حوقل کردها در آن سکونت داشته‌اند و در قرن چهارم هجری (دهم م.) از اشنه و نواحی آن گوسپندان و چارپایان بموصل و نواحی جزیره میبرده‌اند. شهری پردرخت و سبز و خرم بوده‌است. گوسفندداران، گوسفندان خود را بچراگاه‌های آن میبرده‌اند. یاقوت که آنرا دیده است گوید: دارای بوستانهاست و مستوفی آنرا ذیل کلمهٔ اشنویه آورده و بوصف آن پرداخته و گفته است: اشنویه در منطقهٔ کوهستانی است که به ده گیاهان موسوم است[7]. (از سرزمینهای خلافت شرقی لسترنج صص ۱۹۹ - ۲۰۰). و رجوع به اشنویه شود. و صاحب قاموس الاعلام آرد: قصبه‌ایست در خطهٔ آذربایجان ایران و در ۶۰ هزارگزی جنوب شهر ارومیه، در کنار چپ یعنی در سمت شمالی نهر کدیر که وارد دریاچهٔ ارومیه میگردد واقع شده است و زادگاه بعضی از علما و فضلای مشهور بلقب اشنائی و اشنهی بوده است. در تاریخ ۶۱۷ هـ.ق. یاقوت حموی هنگام بازگشت از تبریز ازین قصبه عبور کرده و میگوید «باغها و بوستانهای فراوان دارد ولی رو بخرابی میرود». در حال حاضر نیز بوضع قصبهٔ کوچک ویرانه‌ای دیده میشود. (از قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به ذیل جامع التواریخ رشیدی ص۲۰۱ و ۲۴۲ و شدالازار ص ۳۰۸ و اخبار الدولة السلجوقیة ص ۱۷۹، و اشنو و اشنویه شود.

اشنه. [ ] (اِخ) اسم دو شهر است در یهودا که اولی بمسافت ۱۶ میل در شمال غربی اورشلیم واقع بوده و دومی بمسافت ۱۶ میل بجنوب غربی آن. (قاموس کتاب مقدس).

اشنهٔ بستانی. [اُ نَ / نِ یِ بُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[8] شیبه. (دزی ج ۱ ص ۲۵). مستند دزی مفردات ابن‌البیطار در ذیل کلمهٔ شیبه است، در متن عربی مفردات در ذیل شیبه این معنی دیده نشد، ولی لکلرک در ترجمهٔ فرانسهٔ آن گفته است نوعی از شیبه را که در بوستانها میروید معمولاً اشنهٔ بستانی نامند. در تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ذیل شیبه، اشنه است. رجوع به ص ۲۲۶ تذکره شود. اشیب. ریحان ابیض.

اشنهی. [اُ نُ] (ص نسبی) منسوب به اشنه شهر معروف آذربایجان نزدیک ارومیه که آنرا اشنو و اشنویه نیز نوشته‌اند. (حاشیهٔ شدالازار ص ۳۰۸). و رجوع به انساب سمعانی و معجم البلدان و مرآت البلدان ج ۱ ص ۴۴ شود.

اشنهی. [اُ نُ] (اِخ) امام صدرالدین محمود اشنهی واعظ، معاصر ابوبکر سعدبن زنگی (۶۲۳ - ۶۵۸ هـ.ق.) بود و در علوم اصول و فروع و الهیات و ادبیات عرب دست داشت. صاحب تاریخ وصاف در ضمن احوال ابوبکر سعدبن زنگی آرد: «از خداوندان ذکاء و فطنت و اهل نطق و فضیلت مستشعر بودی و ایشان را به جریزه و فضول نسبت دادی لاجرم چند افراد از ائمهٔ نامدار و علماء بزرگوار را بواسطهٔ نسبت علم حکمت ازعاج کرد و قهراً و جبراً از شیراز اخراج، از آن جمله امام صدرالدین محمود الاشنهی بود که استحضار و استبصار او در انتماء به کلی علوم عقلی و نقلی چون بیاض نهار از اقامت بیّنت استغنا داشت...». و هم مورخ مزبور آورده است که وی در آخر عمر با شیخ شهاب‌الدین عمر سهروردی در حج دیدار کرد و شیخ شهاب‌الدین او را بسیار بستود و سرانجام مورخ یادکرده، این رباعی را که برحسب حال سروده به وی نسبت داده است:

از صحبت تو کنون فراق اولیتر
بر درگه تو زرق و نفاق اولیتر
چون پردهٔ راستی مخالف کردی
ما را پس ازین راه عراق اولیتر.

(از شدالازار حواشی محمد قزوینی).

و رجوع به همان کتاب ص۳۰۷ و ۳۰۸ و تاریخ وصاف صص۱۵۸ - ۱۵۹ و شیرازنامه ص ۵۷ شود.

اشنهی. [اُ نُ] (اِخ) عبدالعزیزبن علی اشنهی (منسوب به اشنه یا اشنویه) شافعی. از فقیهان بود و فقه را نزد ابواسحاق ابراهیم‌بن علی فیروزآبادی بیاموخت و از ابوجعفربن مسلمه حدیث سماع کرد و مختصری بسیار نیکو در فرائض گرد آورد. (از معجم البلدان).

اشنی. [اَ نا] (ع نتف) مکروه‌تر. ناپسندتر. زشت‌تر:

ولم‌یکن عیبها الا تقاصرها
و ای عیب لها اشنی عن القصر. ؟

اشنی. [اِ] (اِخ) نام دهی در صعید مصر، و آن غیر اسنی بسین مهمله است. (منتهی الارب). لهجهٔ عامیانهٔ اشنین است که قریه‌ای است به صعید در جنب طُنُبْذیٰ. (از معجم البلدان). و رجوع به اشنین شود.

اشنیان. [اُ نَ] (اِ)[9] گونهٔ سوم از تیرهٔ اسفنجیان[10] است و اسفنجیان تیرهٔ چهارم از

---

1 - Cetraria islandica (لاتینی).

2 - Lichénine (فرانسوی).

3 - Cétarine (فرانسوی).

4 - Lichenstéarique (فرانسوی).

5 - Lichénine (فرانسوی).

6 - Phtisie pulmonaire (فرانسوی).

۷ - اصطخری ۱۸۱، ابن حوقل ۲۳۸ و ۲۳۹، مقدسی ۳۷۷، یاقوت: ۲۸۴ و ۵۶۴ و ۶۲۶، ۴: ۴۷۶، قزوینی ۲: ۳۵۰ و ۳۵۸ مستوفی ۱۵۸ و ۱۵۹ و ۲۱۸.

8 - Absinthe.

9 - Salsola soda (لاتینی).

10 - Chenopodiacées (فرانسوی).

دولپـــه‌های بـی‌گلبرگ است. اشـنیان در صـــحاری مـرکزی ایران بسیار مـیروید و برگهای بسیار ریز و بهم‌فشرده دارد و در آن مقداری نمکهای قلیایی ذخیره میشود. چون ساقه‌های آنرا بسوزانند خـاکستری بـنام شخار بدست می‌آید که مواد قـلیایی بسیار دارد و در صـابون‌سازی بکـار مـیرود. و رجـوع بـه اشنان شـود. (از گـیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۷۴).

اشنبرگ. [اِ بِ] (اِخ)[1] (یعنی کوه مستور از برف) در نواحی آلمان به این نام کـوههای بسـیاری وجـود دارد، مـرتفع‌ترین آنـها در خطهٔ ویانروالدای اتریش یافت شـود کـه در ۴۶ درجه و ۴۷ دقیقهٔ عـرض شـمالی بـا ۲۷ درجه و ۱۳ دقیقهٔ طول شـرقی واقـع است و ۲۱۶۴گز ارتفاع دارد.

اشنبرگ. [اِ بِ] (اِخ)[2] نام قصبه‌ایست در خطهٔ ارزکبیر که در ساقه و بالای کوه بلندی واقع شده و عدهٔ نفوسش به ۸۱۰۰ تـن بـالغ مـیگردد و در جـوار آن مـعدن نـقره، آهـن، سرب، بیسموت، کوبالت و گل ظروف یـافت مـــیشود و کـارخـانه‌های مـخصوص بـرای استفاده از مواد معدنی مزبور تأسیس شـده است.

اشنجه. [اِ جَ / جِ] (اِخ) دهـــی است از دهستان عقدای بخش اردکان شهرستان یـزد کـه در ۴۸ هـزارگزی بـاختر اردکـان و ۵ هزارگزی راه عقدا به جلیل‌آباد واقـع است و محلی کوهستانی، گرم و معتدل و مـالاریایی است. سکنهٔ آن ۲۸۲ تـن مـیباشد کـه پـیرو مـــذهب شیعه‌اند و بـزبان فـارسی سـخن میگویند. آب آن از قـنات تأمـین مـیشود و محصول آن غلات و انار است. شـغل اهـالی زراعت و صـنایع دستی زنـان کـرباس‌بافی است. راه آن ارابـه‌رو مـیباشد. (از فـرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

اشنیدن. [اِ دَ] (مص) شنیدن:

بر مستراح کوپله سازیده‌ست
بر مستراح کوپله که اشنیده‌ست[3]؟ منجیک.

و رجوع به شعوری ج ۱ ص ۱۴۱ شود.

اشنیک. [اَ] (اِ) در تـــداول اسـترآبـاد، سنجاب[4]. (شلیمر). موشک‌پران (استرآباد). رُشک (قریهٔ درکه).

اشنیکوپ. [اِ کُپْ] (اِخ)[5] (قلهٔ مستور از برف) نام کوهی است از سلسله‌جبال سودت در آلمان که در سیلزیاو در حـدود چـهستان (بوهِم) واقع گشته است و مرتفعترین کـوه از جبال واقع در شمال دانوب مـیباشد و ۱۶۸۶ گزارتفاع دارد. (از قاموس الاعلام).

اشنین. [اِ] (اِخ) و عـوام اِسـنِنی گـویند. قـریه‌ای است در صـعید مـصر در پـهلوی طنبذیٰ و در مغرب نیل. این شـهر و طـنبذیٰ را بعلت قشنگی‌شان عروسین مینامند و هـر دو از نـاحیهٔ بـهنسا مـیباشند. (مـراصد). و یاقوت آرد: عامه آنرا اشنی گـویند. (مـعجم البلدان). و رجوع به اشنی شود.

اشنین. [اِ] (اِخ) دهـــــی است در هیجده‌فرسخی میانهٔ شمال و مغرب چـارک، و از دیه‌های لارستان بشمار میرود.

اشو. [اَ] (ص)[6] بلغت زنـد و پـازند بـمعنی بـهشتی بـاشد کـه در مـقابل دوزخـی است. (برهان). بلغت ژنـد و پـاژند بـمعنی بـهشتی آمده. (انجمن آرای ناصری). بـمعنی بـهشتی باشد در لغت ژند و پـاژند بـمقابل دوزخـی. (شعوری ج ۱ ص۱۲۶). بلغت ژنـد و پـاژند بمعنی بهشتی آمده که مـقابل دوزخـی است، زرتشت بهرام گفته:

هزاران درود و هزاران دعای
بر آن ارجمندی اشو پا کرای. (از آنندراج).

بلغت زند و پازند بهشتی در مقابل دوزخـی. پـا ک و مـقدس. (نـاظم الاطـباء). مـقدس و پـا ک. (فـرهنگ نـظام). ||آتش شـعله‌نا ک. (مؤید الفضلاء).

اشو. [اَ] (ادات استفهام) (از بـربری) بـمعنی چیست. و برحسب نظر هانوتو[7] تـحریفی از کـلمهٔ عـربی اَش مـیباشد. (از دزی ج ۱ ص۲۶).

اشواء. [اِشْ] (ع مـص) دادن گـوشت بـه کسان تا بریان سازند. ||اشواء قوم را؛ بـریان خورانیدن آنـان را. (مـنتهی الارب). اطـعام قوم بگـوشت بـریان. (از المـنجد). ||اشـواء قـمح؛ وقت مـالیدن رسیدن گـندم و صـالح بریان کردن شدن آن. (منتهی الارب). اشـواء زرع؛ رسیدن کشت (چنانکه مثلاً دانـهٔ گـندم از پوست بوسیلهٔ مالیدن با دست جدا شـود) و بـرای بـریان کـردن شـایسته گـردیدن. (از المنجد). ||ما اعیاه و ما اشواه؛ از اتـباع است وکذا ما اعیاه و ما اشیاه؛ یـعنی چـه عـاجز است این. (منتهی الارب). ||اشواء سَعَف[8]؛ زرد شدن شاخ خرمابن بعلت خشک شـدن. و منه: مـا اعـیاه و مـا اشـواه؛ یـعنی چـقدر ضعیف است. (از المنجد)[9]. زرد شـدن شـاخ خـرمابن. (مـــنتهی الارب). ||اشـواء مـرد؛ بـقیه‌ای بـاقی گـذاشـتن از عشـاء خـود. (از المنجد). باقی گذاشتن. یـقال: تـعشی فـلان فأشوی من عشاءه؛ ای بقی منه بقیة. (مـنتهی الارب). ||اشـواء مـرد؛ کسب کـردن مـال پست. (از المنجد). ||اشواء مـرد را؛ اصـابت کردن بـه شـوای[10] وی نـه کشـتنگاه او. (از المنجد). به شویٰ رسیدن چیزی. یقال: رمـاه فأشـواه؛ اذا اصـاب شـواه. ||سـتور ریـزه گرفتن. (منتهی الارب). ||اشواء سهم؛ بـه هدف نخوردن تیر. (از المنجد).

اشواب. [اِشْ] (اِخ)[11] یـوهان کـریستف. (۱۷۴۳ - ۱۸۲۱ م.) از دانشـــمندان آلـمان بود که برخی از آثار ادبی، تاریخی، فـلسفی و ریاضی تألیف کرد. قسمت بـیشتر شـهرت وی بسبب کتابیست که آنرا دربارهٔ اسباب و مقتضیات تبدیل زبان فرانسـه بـه یک زبـان عـــمومی و کـیفیت دوام و عـدم دوام آن نگاشت و بسبب آن از طرف آ کـادمی بـرلن مورد تقدیر واقع شد.

اشواباخ. [اِشْ] (اِخ)[12] نام شهرکی تجارتی است در خطهٔ فرانکونیای میانه از بـاویر کـه بر نهری موسوم بهمین نام در ۱۵هـزارگـزی جنوب غربی نورنبرگ واقـع شـده است. (از قاموس الاعلام).

اشوار. [اِشْ] (ع مص) اشوار نـار را یـا بـه نـار؛ بـرداشـتن آتش را. (از المنجد). بـلند کردن آتش را. یقال: اشار النار و اشار بـها و کذااَشوَر بها (بالتصحیح). (منتهی الارب).

اشوارتز. [اِشْ] (اِخ)[13] اشوارچ. نام راهبی از اهالی شهر فریبورگ در کشور آلمان بـود و در قرن چهاردهم م. میزیست. عوام وی را کاشف و مخترع باروت میدانـند و بـرحسب روایت دیگر کشف باروت قـبل از وی بـوده و او راه بکار بردن و استفادهٔ از آن را ابـتکار کرده و به وندیکیها آمـوخته است. مـجسمهٔ وی را در مـــیهن او بـــرپا ســاخته‌اند. (از قاموس الاعلام ترکی).

اشوارتزبورگ. [اِشْ] (اِخ)[14] اشوارچبورگ. نـام یکـی از نـواحـی مـیانهٔ کـشـور آلمـان است کـه بـه اراضـی پـروس مـــحاط مـی‌باشد و مـساحت سـطح آن بـه ۱۸۰۲ کیلومتر مربع بالغ میگردد. اراضی آن نـاهموار ولی بسیار حـاصلخیز است و بـه انـدازهٔ نیازمندی مـحلی حـبوبات و کـتان بـعمل مـی‌آید. مـراتـع و حـیوانـات آن نـیز فراوان است و دارای جـنگل هـم مـی‌باشد و

---

1 - Schneeberg.
2 - Schneeberg.
۳ - خوانده شود: کِشْنیدَست.
4 - Écureuil. Xerus. Rat palmiste.
5 - Schneeckopp.
۶ - از ریشهٔ asha اوستایی بـمعنی راستی و ashvan یعنی مقدس، در پـهلوی ahru بـدین معنی آمده. (از حاشیهٔ برهان چ معین).
7 - Hanoteau (Grammaire Kabyle 67n).
۸ - شاخهٔ نخل تهی از برگ.
۹ - در مـنتهی الارب شـاهد بـصورت مـعنی مستقلی آمده است.
۱۰ - شَویٰ؛ دو دست و دو پا و اعضایی که مقتل یاکشتنگاه نباشند.
11 - Schwab, Johann Christoph.
12 - Schwabach.
13 - Schwartz.
14 - Schwartzburg.

صنایع آن نیز پیشرفتی کامل کرده است و دارای کارخانه‌های گوناگون میباشد. این سرزمین دارای کانهای سرب، آهن، کوبالت، مس، نمک، مرمر و غیره است. (از قاموس الاعلام ترکی).

اشوارتزه. [اِش زَ] (اِخ)[1] اشوارچه. نام رودخانه‌ایست در کشور اتریش که به رودخانهٔ پتین می‌پیوندد و شط لینه را تشکیل میدهد.

اشوارتزه. [اِش زَ] (اخ) نام رودخانه‌ایست در موراویا و از توابع نهر تایه میباشد. (از قاموس الاعلام ترکی).

اشوارتزه. [اِش زَ] (اخ) نام رودخانه‌ایست در پرنس‌نشین اشوارتزبورگ و وارد نهر سار میگردد. (از قاموس الاعلام ترکی).

اشوارتزه. [اِش زِ] (اخ) نام نهری است در ساکسه و از توابع شط ورا میباشد. (از قاموس الاعلام ترکی).

اشواط. [اَش] (ع اِ) جِ شوط. (منتهی الارب). ج شوط، بمعنی تک و گشت. و طاف بالبیتِ سَبْعَة اشواط؛ یعنی طوف کرد خانه را هفت گشت. (منتهی الارب) (آنندراج). گردش کردن‌ها. گشتها.

اشواق. [اَش] (ع اِ) جِ شَوْق. (منتهی الارب). آرزومندیها. جِ شَوْق، بمعنی آزمندی نفس و میل خاطر. (آنندراج). ||در تداول حکمت اشراق، شوق بمعنی عامل و موجب حرکت نور انوار و مرادف عشق و ضد قهر باشد. شیخ اشراق فرماید: و انوار هر گاه فزونی یابند، عالی را بر سافل قهر و سافل را به عالی شوق و عشق است. (حکمت اشراق چ کربن ص۱۳۶). و در حاشیهٔ ص۱۶۹ آرد: چه نور انوار و انوار قاهر هرچند به ذوات خود متحرک نیستند ولی آنها بوسیلهٔ شوق و عشق در حرکتند و در فصل «در بیان انتهای همهٔ حرکات بسوی انوار جوهری یا عرضی» گوید: و اشواق نیز (همچون حرارت) موجب حرکاتند. (ص۱۹۶):

قلب می‌زد لافِ اَشواقِ مِحَک
تا مریدان را دراندازد به شک.

مولوی (مثنوی چ نیکلسون دفتر ۴ بیت ۳۸۴۹).

و رجوع به شوق و ص۲۲۳ و۲۲۴ همان کتاب شود.

اشواک. [اَش] (ع اِ) جِ شَوک. (منتهی الارب) (المنجد). خارها. (آنندراج).

اشواک. [اِش] (ع مص) خار برآوردن درخت. یقال: اشوکت الشجرة اشواکاً (علی‌الاصل). (منتهی الارب). خاردار بودن درخت یا پرخار بودن آن. (از المنجد). با خار بسیار شدن درخت. (تاج المصادر بیهقی).

اشوال. [اَش] (ع اِ) جِ شَوْل. (منتهی الارب). ج شَول (بالفتح)، بمعنی آب اندک و باقیماندهٔ در بن مشک و مرد چالاک در هر کار. (آنندراج). ||جِجِ شائِلَة (برخلاف قیاس). (منتهی الارب).

اشوالباخ. [اِش] (اِخ)[2] شهری به پروس نزدیک لار[3] که دارای ۲۸۰۰ تن جمعیت است و آبهای معدنی دارد.

اشوانتالر. [اِش لِ] (اِخ)[4] (۱۸۰۲ - ۱۸۴۸ م.) از مجسمه‌سازان و نقاشان آلمان بود که در مونیخ تولد یافت و آثار مهمی دراین هنر از خود بیادگار گذاشت. (از قاموس الاعلام ترکی).

اشوایدنیتس. [اِش] (اِخ)[5] اشوایدنیچ. قصبه‌ایست در سیلزی پروس که بر نهر والستریتس در ۵۵ هزارگزی جنوب غربی برسلاو واقع است. یک کلیسیای بزرگ و کارخانه‌های گوناگون دارد. در قدیم مرکز دوک‌نشین مستقلی بوده و در برخی از جنگها هنگام محاصره مقاومت کرده است. (از قاموس الاعلام ترکی).

اشوایگوسر. [اِش گُ سِ] (اِخ)[6] (۱۷۴۲ - ۱۸۳۰ م.) از ادبای آلمان بود که به السنهٔ یونانی، لاتینی، عبرانی، سریانی و عربی آگاهی داشت و مدتی در دانشگاه استراسبوگ تدریس میکرد و بنشر برخی از آثار قدیم همت گماشت. (از قاموس الاعلام ترکی).

اشوایلر. [اِش لِ] (اِخ)[7] نام قصبه‌ایست در پروس در مغرب نهر رن که کارخانه‌های گوناگون‌دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).

اشواینفورت. [اِش] (اِخ)[8] قصبه‌ایست در خطهٔ فرانکونیای سفلی از باویر و بر نهر ماین در ۴۰ هزارگزی شمال غربی وورجبوک واقع گشته است و گرداگردش سوری کشیده‌اند. (از قاموس الاعلام ترکی).

اشوب. [اُ] (معرب، اِ) (از اسپانیولی[9]) باقیماندهٔ نسوج کتان و کنف.

– أُشوبالقِنّم؛ باقیماندهٔ نسوج شاهدانهٔ هندی. بنگ.

در برخی از لغت‌نامه‌ها این کلمه بصورتهای أُشْتُبّ و اشطوبة و لشطوب نیز آمده است. (از دزی ج ۱ ص۲۶). و رجوع به اشتب شود.

اشوبدن. [اَش وَ بَ دَ نَ] (اِخ) نام شهریست در مشرق هند. و این کلمه بمعنی کسانیست که چهره‌هایشان همچون چهرهٔ خرس است. رجوع به تحقیق ماللهند ص۱۵۳ شود.

اشوت. [اَش وَ تَ] (اِ) نام درختی است بهند که براهم را بدان تشبیه کنند. رجوع به تحقیق ماللهند ص۴۲ س ۱۷ و ص۱۵۳ س ۲ و ص۲۷۲ س ۱۸ - ۳۵ شود.

اشوتر. [اَش وَ تَ] (اِخ) نام رئیس طایفه‌ایست که در کوه نشد هند بسر میبردند. رجوع به تحقیق ماللهند ص۱۱۴ و ۱۲۳ شود.

اشوج. [ ] (اِ) نام ماهی است بهندی و بمعنی صاحب و رئیس است. (تحقیق ماللهند ص۱۰۶). و رجوع به ص۲۰۱ و ۲۹۴ همان کتاب شود.

اشوجج. [ ] (اِ) نام ماهی است بهندی. (تحقیق ماللهند ص۱۰۷). و رجوع به ص۱۸۱ و ۲۵۰ و ۲۸۵ و ۲۸۷ و ۲۸۸ و ۲۹۱ همان کتاب شود.

اشود. [ ] (اِخ) اشورد. اشودر. از دیه‌های شراهین، سومین ناحیهٔ اطراف همدان است. رجوع به نزهةالقلوب مقالهٔ ۳ ص۷۲ شود.

اشودر. [ ] (اِخ) رجوع به اشود و نزهةالقلوب مقالهٔ ۳ ص۷۲شود.

اشوذ. [اَش وَ] (اِخ) نام پسر سام‌بن نوح (ع). (منتهی الارب). در قاموس کتاب مقدس اشور نام پسر دومین سام‌بن نوح است. رجوع به اشور شود. ||(ع اِ) آفریده. و منه خیرالاشاوذ، ای خیرالخلق. (منتهی الارب). خلق. ج، اَشاوذ.

اشور. [اُ] (ع اِ) جِ اُشُر، بمعنی خوبی دندان و تیزی آنها از روی خلقت باشد یا از روی عمل. (منتهی الارب) (آنندراج). و رجوع به اُشر شود. ||جِ اَشَر. رجوع به اَشر شود.

اشور. [اَش شو] (اِخ)[10] از کشورهای باستان بود که سراسر بلاد دجلهٔ میانه را فرامیگرفت و بنام یکی از الهه‌های آن کشور و نخستین پایتخت آن خوانده میشد. مردم آن همچون بابلیان (کلدانیان) از نژاد سامی بودند و بزبان آنان سخن می‌گفتند. با ملتهای همجوار خود زدوخورد میکردند و مدتی زیر فرمان کلدانیان بودند. کشور آشوریان در روزگار تیگلات پیلرز سوم و سارگن دوم و سناخریب و آشور بانیپال (در دو قرن ۷ و ۸ ق. م.) به اوج عظمت نائل آمد از اینرو سلاطین آن تا مصر پیش رفتند و سیادت بر آن سرزمین را بدست آوردند.

---

1 - Schwartza.
2 - Schwalbach.
3 - L'are.
4 - Schwanthaler.
5 - Schweidnitz.
6 - Schweighæuser.
7 - Eschweiler.
8 - Schweinfurt.
9 - Estopa.
10 - Assyrie (املای فرانسوی).

سرانجام نینوا پایتخت دوم آن قوم در زیر حملات مادها و بابلیها (۶۱۲ ق. م.) سقوط کرد و نام آن کشور از روی زمین برافتاد. (از اعلام المنجد). و صاحب قاموس کتاب مقدس آرد: بسیاری از علما و دانشمندان گمان برده‌اند که قصد از لفظ آشور که در حزقیال (۳:۳۱) مکتوب است اشاره به مملکت آشور و مابقی فصل کتاب مرقوم دلالت بر عظمت و انقلاب آن میکند و هرگاه ذکر شود مقصود از تمامی بلادی است که از طرف مغرب به بحر متوسط و از شرق به نهر هند محدود میباشد. و در کتب مقدس لفظ اشوریین بسیار استعمال شده و مراد اهل آشور یا اهل آن مملکتی است که پایتخت آن نینوا بوده و چون اهالی بابل و کلدانیان این لفظ را استعمال کنند مراد اهل آن مملکتی باشد که پایتختش بابل بوده است، برخلاف اهالی سور که چون این لفظ را ذکر کنند مراد از اهالی بلادی است که بزرگترین شهرهای آن اولا صور به بعد دمشق میباشد که از طرف جنوب شرقی بزمین کنعان محدود است و بسا میشود که این دو لفظ یعنی آشور و سور با یکدیگر مشتبه شوند و حال اینکه مأخذ و مصدر هر دو در غایت تفاوت و تباین میباشد زیراکه اولی از آشورین سام‌بن نوح و دومی از صور گرفته شده است. و رجوع به همان کتاب صص۷۳ – ۷۸ و ضمیمهٔ معجم البلدان چ مصر ص ۹۸۳ و کتاب‌النقود ص۹۴، و آسور و آشور شود.

اشور. [اَشْ شو] (اِخ) معرب یا لهجه‌ای در آشور. نام پسر دومین سام‌بن نوح بود که وی را بنیان‌گذار آشور دانند. و رجوع به آسور و آشور شود.

اشوراده. [اَدِ] (اِخ) رجوع به آشوراده و سفرنامهٔ مازندران رابینو ص۶۰ و ۶۱ و ۶۷ شود.

اشورادینپال. [اَشْ شو دیـ نْ] (اِخ) یکی از شهریاران کشور آشور بود. وی خود را خداوند دجلهٔ اعلی که تا لبنان و دریای بزرگ منتهی میشود، میخواند و یکی از فرزندان وی شلمناصر صور و صیدا را خراج‌گزار خود گردانید. از جملهٔ آثار وی بنایی است در وسط نمرود که مستر لایرد بدان گام نهاده است. (از قاموس کتاب مقدس ص۷۵).

اشورازیرپال. [اَشْ شو] (اِخ) آخرین پادشاه آشوریان بود و یونانیان وی را سردناپالس خوانند... گویند هنگامی‌که وی را محاصره کردند خود و حرمش را آتش زد. آنگاه لشکریان مداین و بابلیان هجوم آوردند و نینوا را محاصره کردند و در سال ۶۲۵ ق. م. آن شهر منهدم گردید. (از قاموس کتاب مقدس ص۷۵).

اشوراوند. [ ] (اِ مرکب) از اصطلاحات موسیقی است.

اشوربانیپال. [اَ] (اِخ) آشور بانیپال. یکی از سلاطین دومین سلسلهٔ پادشاهان آشور بود که قصری در کاله بنیاد نهاد و مستر لایرد دو در آنرا معلوم کرد. (از قاموس کتاب مقدس ص۷۵). و رجوع به آسور بانیپال شود.

اشورد. [ ] (اِخ) رجوع به اشود و نزهةالقلوب مقالهٔ ۳ ص۷۲ شود.

اشورلوجیة. [اَ رُ جی یَ] (معرب، اِ) معرب اشورولوژی در تداول عربی امروز. دانش مربوط به تاریخ آشوریان. علم‌الاشوریات. آشورشناسی. (از نشوءاللغة ص۹۶).

اشورنیک. [اِشْ وِ] (اِخ)[1] نیکلا. از مردان سیاسی اتحاد جماهیر شوروی بود که بسال ۱۸۸۸ م. در سن‌پترزبورگ[2] متولد شد و مدتی صدر هیأت رئیسهٔ شورای عالی آن کشور بود و بسال ۱۹۴۶ درگذشت.

اشوریم. [ ] (اِخ) (قدمها) پسران ددان نوهٔ ابراهیم بودند. (سفر پیدایش ۳:۲۵). و اسم او فعلاً در نوشته‌ای که بخط یمانی است در بلاد عرب موجود میباشد و استاد همل آنرا ترجمه کرده است. (قاموس کتاب مقدس).

اشورین. [اِشْ وِ] (اِخ)[3] نام شهر مرکزی و دوک‌نشین بزرگ مکلن‌بورگ اشورین در کشور آلمان است که در ساحل غربی دریاچه‌ای بهمین نام، در ۶۰ هزارگزی جنوب شرقی لوبک واقع است.

اشورین. [اِشْ وِ] (اِخ) (دریاچهٔ...) نام دریاچه‌ایست در سرزمین مکلنبورگ از کشور آلمان که طول آن از شمال بجنوب به ۲۳ هزار گز و عرض میانهٔ آن از مشرق بمغرب به ۴ هزار گز بالغ میگردد و بوسیلهٔ کانالی با دریای بالتیک مربوط میشود و قصبهٔ ویسمار در انتهای کانال دیده میشود.

اشوز. [اَشْ وَ] (ع ص) متکبر و گردنکش. (منتهی الارب). متکبر. (المنجد).

اشوزدنگه. [اَ شَ دَ گَ] (اِخ) کلمهٔ اوستایی بمعنی پسر سایوژدری. یکی از مقدسین. رجوع به یشتها ص۱۹۹ و ۲۶۳ شود.

اشوزشت. [اَ زُ] (اوستایی، اِ مرکب) کلمهٔ اوستایی و یکی از نامهای بهمن‌مرغ (= کوف) است. در فرگرد هفدهم وندیداد فقرهٔ ۹ از مرغ اشوزوشت[4] یاد شده و در تفسیر پهلوی اوستا به اشوک‌زوشت[5] گردانیده شده است. در بندهش فصل ۱۹ فقرهٔ ۱۹ نیز از این پرنده یاد گردیده است. اشوزوشت نام دینی جغد (= بوف) است، لفظاً یعنی دوست داشته‌شده. اشا (= راستی و پارسایی). (فرهنگ ایران باستان ص۳۲۱).

اشوزوشت. [اَ] (اوستایی، اِ مرکب) رجوع به اشوزشت شود.

اشوس. [اَشْ وَ] (ع ص) به گوشهٔ چشم یا پلکها را فروخوابانیده و چشم را تنگ گرداننده نگرنده. ج، شوس. (منتهی الارب) (آنندراج). آنکه به گوشهٔ چشم نگرد. (زوزنی). نگرندهٔ به گوشهٔ چشم از تکبر یا خشم. (از المنجد). آنکه بدنبال چشم نگرد از خشم یا از تکبر. (مهذب الاسماء). ||آنکه برای نگریستن چشم را کوچک و تنگ کند و پلکها را فروخواباند. (از المنجد). نگرنده بخشم یا کینه از تکبر و خشم. مؤنث: شَوساء. (از تاج العروس). متکبر. ||شدید و گستاخ در جنگ. ج، شوس. (از المنجد). شجاع. دلیر.

اشوص. [اَشْ وَ] (ع ص) چشم بسیار برهم‌زننده. (منتهی الارب) (آنندراج). آنکه پلک چشم بسیار بر هم زند. مؤنث: شَوصاء. ج، شوص. (مهذب الاسماء). که پلک بسیار بر هم زند. (از المنجد).

اشوع. [اَشْ وَ] (ع ص) مرد ژولیده و پریشان موی. مؤنث: شَوعاء. ج، شوع. (منتهی الارب) (آنندراج). در المنجد چنین است: آنکه موی ژولیده و تیره‌رنگ دارد. ||اسبی که یکی از دو گونهٔ آن سپید است. مؤنث: شَوعاء. ج، شوع. (از المنجد). ||(اِخ) نام نیای قاضی کوفه سعیدبن عمروبن اشوع که‌از ثقات بود. (منتهی الارب).

اشوغ. [اُ] (ص) شخص مجهول‌النسب و مفقودالبلد را گویند. (برهان) (هفت قلزم) (انجمن آرا). آشوغ. (آنندراج). رجوع به آشوغ شود. در تداول امروز، مجهول‌الهویه. بیوطن[6].

اشوق. [اَشْ وَ] (ع نت ف) شایقتر. ج، شوق. (منتهی الارب). ||(ص) دراز، هرچه باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). مرد اشوق؛ درازبالا. ج، شوق. (از المنجد).

اشوقه. [اُ قَ] (اِخ) شهر کوچکی است در اندلس. (مراصد). شهریست به اندلس. (معجم البلدان). و رجوع به اشونه شود.

اشوقی. [اُ] (اِخ) ابوبکر احمدبن محمدبن مرحب اشوقی. از فقیهان و مفتیان بود و از ابوعبدالله‌بن دُلَیم و احمدبن سعد سماع کرد

1 - Schvernik.
2 - Saint-Pétersbourg (املای فرانسوی).
3 - Schwerin. 4 - ashô-zushta.
5 - ashôk-zusht.
6 - Sans-patrie (فرانسوی).

و بسال ۳۷۰ هـ.ق.درگذشت. (از معجم البلدان).

اشوکا. [ ] (اِخ) نام یکی از پادشاهان مقتدر هند بود که در عهد وی دین بودا از حدود آن کشور تجاوز کرد و به سواحل جیحون رسید. رجوع به مزدیسنا ص ۳۲۴ شود.

اشوکار. [ ] (اوستایی، اِ) کلمهٔ اوستایی است بمعنی بخشندهٔ قوت رجولیت که زردشتیان آنرا یکی از عناصر چهارگانه میدانستند. رجوع به ایران در زمان ساسانیان ص۱۷۴ شود.

اشوکبار. [ ] (هندی، اِ) کلمهٔ هندیست بمعنی ارباب منازل شهور در تداول هیأت هندیان. رجوع به تحقیق ماللهند ص۲۶۲ شود.

اشوک‌زوشت. [اُ] (پهلوی، اِ مرکب) رجوع به اشوزشت شود.

اشول. [اُ] (ع اِ) لغت نبطی است بمعنی رسنها، بدان جهت که بدان می‌پیمایند. (منتهی الارب) (آنندراج).

اشولنکفلد. [اِش وِ لِ فِ] (اِخ)[1] (۱۴۹۰ - ۱۵۶۱ م.) نام یکی از مؤسسان آئین پروتستان بود و گروهی از مردم سیلزی که هم‌وطن وی میباشند هما کنون پیرو کیش او هستند. وی در ابتدا یکی از شاگردان لوتر بود، آنگاه از وی جدا شد و مذهب مخصوصی ابداع کرد. او در رشتهٔ دین قریب ۸۰ جلد کتاب نوشته است.

اشون. [اَش وُ] (ع اِ) اشؤن. ج شأن، بمعنی رگ اشک. (منتهی الارب). رجوع به شأن و اشؤن شود.

اشون. [اَ شَ وَ] (اوستایی، ص)[2] صفت کلمهٔ اوستایی اَشَ[3] است که بمعنی «رت»[4] («نظم نیکو» یا «حقیقت») است و یکی از امشاسپندان میباشد... در گاتها جهان نیک و جهان بد در برابر هم قرار دارند و همچنانکه هرچه از جهان نیک است در مفهوم کلی «اش»[5] و با صفت «اشون»[6] مشخص و متمایز میشود، عالم شر نیز با اصطلاح مؤنث دروج (دروغ) بیان میشود. (از ایران در زمان ساسانیان ص۴۸ و ۴۹). و رجوع به یشتها ص۳۳ و ۶۰۴ شود.

اشون. [ ] (اِخ) نام ستاره‌ایست بهندی. رجوع به تحقیق ماللهند ص ۱۲۱ شود.

اشونت. [اَ شَ] (اوستایی، ص) کلمهٔ اوستایی بمعنی پاک، مقدس. رجوع به یشتها ص۳۲ و ۶۰۴، و اشون شود.

اشوند. [ ] (اِخ) یکی از دیه‌های اعلم در نواحی همدانست. رجوع به نزهة‌القلوب مقالهٔ ۳ ص۷۲ شود.

اشونة. [اُ نَ] (اِخ)[7] (حصن...) اشوقه. نام شهری به اسپانیا میان استجه و شلبره. (ابن جبیر). قلعه‌ایست در اندلس از نواحی استجه. (مراصد). و سلفی گوید حصنی است مجاور قرطبه. (از معجم البلدان). و رجوع به فهرست حلل‌السندسیة و قاموس الاعلام ج ۲ ص ۹۸۹، و اشوقه شود.

اشونی. [اُ] (اِخ) نام طبیبی بهند بود. رجوع به تحقیق ماللهند ص۷۶ شود. ||نام یکی از منازل ماهها. (همان کتاب ص۱۰۷ و ۱۷۳ و ۱۸۶ و ۲۴۳ و ۲۶۲ و ۲۶۶). ||نام شهریست. (همان کتاب ص ۱۴۸).

اشونی. [اُ] (اِخ) ادیب غانم‌بن ولید مخزومی اشونی. از شاعران بود و سلفی این ابیات را به وی نسبت داده است:

و من عجب انی احن الیهمُ
و اسأل عنهم من لقیت و هم معی
و تطلبهم عینی و هم فی سوادها
و یشتاقهم قلبی و هم بین اضلعی.

(از معجم البلدان).

اشوه. [اَش وَه] (ع ص) مرد زشت‌رو. (منتهی الارب) (از المنجد). زشت‌روی. (مهذب الاسماء). بدشکل و مرد زشت‌رو. (آنندراج). ||مرد متکبر. (منتهی الارب) (آنندراج). مختال (متکبر). (المنجد). ||چشم‌رساننده. مؤنث: شَوهاء. (منتهی الارب) (آنندراج). آنکه زود بچشم کند. ج، شوه. (مهذب الاسماء). آنکه زود چشم‌زخم رساند. مؤنث: شَوهاء. ج، شوه. (از المنجد). مرد بدچشم که زود چشم کند چیزی را. آنکه چشم‌زخم او زود اثر کند.

اش‌وهیشت. [اَ شَ وَ تَ] (اِخ)[8] فارسی اوستایی کلمهٔ اردیبهشت است که نگهبانی دومین ماه سپرده به اوست، یکی از امشاسپندان یا مهین‌فرشتگان[9] دین زرتشتی است. پنج ماه دیگر از سال که خرداد و مرداد و شهریور و بهمن و اسفند باشد نیز بنام امشاسپندان خوانده شده است. اردیبهشت در جهان مینوی نمایندهٔ پاکی و تقدس و قانون ایزدی اهورامزداست و در جهان خاکی نگهبانی آتش سپرده به اوست. (فرهنگ ایران باستان ص۵۷). و رجوع به یشتها ص ۱۵ و ۹۱ و ۶۰۴ شود.

اشوی. [اَش وا] (ع ن تف) نعت تفضیلی از شوی:

و ما دول الایام نُعمی و ابؤساً
بأجرح فی‌الاقوام منه و لا اشوی. بحتری.

و رجوع به اجرح شود.

اشویت. [اَش تَ] (اِخ) نام کوهی است بهند که در آن طوایف دیت و دانو سکونت داشتند. رجوع به ماللهند ص ۱۲۴ شود.

اشویتز. [اِش] (اِخ)[10] اشویز[11]. نام قصبه‌ایست در سویس که در ۱۰۵ هزارگزی مشرق برن واقع است. قصبهٔ مزبور نزدیک دریاچهٔ کوچکی در دامنهٔ کوه متین است که بعلت سبزه‌زارها و چمنهای خرم و باصفا از مناظر زیبای طبیعت بشمار می‌رود. با اینکه شهرک یادکرده در آغاز تشکیل کشور سویس مرکزیت داشت ولی بصورت شهر بزرگی درنیامد بلکه میتوان آنرا دهکده‌ای بزرگ یا شهرکی بشمار آورد.

اشویتز. [اِش] (اِخ)[12] یکی از نواحی ۲۵ گانه‌ایست که جمهوری سویس را بوجود آورده‌اند. از شمال به دو ناحیهٔ سنت‌کال و زوریخ و از باختر به دو ناحیهٔ زوگ و لسرن و از جنوب به ناحیهٔ اوری و از خاور به ناحیهٔ گلاریس محدود است. مساحت ناحیهٔ مزبور به ۹۰۷ هزار گز مربع میرسد و جمعیت آن در حدود ۵۱۲۳۵ تن است که از آئین کاتولیک پیروی میکنند و بزبان آلمانی سخن میگویند.

اشوی‌داد. [ ] (اِ) کلمهٔ پارسی باستان بمعنی خیرات. (فرهنگ ایران باستان ص۹۹).

اشه. [اُ شَ / شِ][13] (اِ) گیاهی است که کمانگران بر بازوی ازجابدررفته بندند، و اشق معرب آنست. (برهان) (آنندراج) (شعوری). و بتازیش اشق نامند. (سروری). صمغ گیاهی است بشکل خیار که بر بازوی بدررفته بندند تا بجای آید. اشج و اشق معرب آن. (رشیدی). گیاهی است که بر عضو بدررفته بندند، و معرب آن اشق است. (انجمن آرا). وُشَّق. (منتهی الارب). انگم، و آن دارای چسبی است که کمانگران و شکسته‌بندان بکار برند. و رجوع به اشنه و اشق و وشق و اشج شود.

اشه. [ ] (اِخ) نام اشک‌بن دارابن دارا برحسب یکی از روایات. ابن‌البلخی آرد: و بروایتی دیگر چنین است: اشه‌بن اشدبن ازران‌بن اشقان‌بن اش الحیاربن سیاوش‌بن کیکاوس. (از فارسنامهٔ ابن‌البلخی چ طهرانی ص۱۴). و در مجمل التواریخ و القصص چنین است: آذروان‌بن بوداسف‌بن اشه‌بن ولداروان‌بن اشه‌بن اسغان... (مجمل التواریخ ص ۳۲). و رجوع به اشک و تاریخ ایران باستان ج ۳ شود.

اشه. [ ] (اِخ) از رستاق طبرش همدانی و

---

1 - Schwelenckfeld.
2 - ashavan. 3 - asha.
4 - rta. 5 - asha.
6 - ashavan. 7 - Ossuna.
8 - Asha vahishta.
9 - Archange. 10 - Schwiz.
11 - Schwyz. 12 - Schwytz.
۱۳ - در شعوری (ج ۱ ص۱۲۸) ضبط آن بفتح همزه و شین، و در رشیدی به تشدید شین است.

اصبهانی. (تاریخ قم ص ۱۲۰).

اشهاء. [اِ] (ع مص) خواسته و مرغوب کسی را دادن. ||چشم‌زخم رسانیدن کسی را. (منتهی الارب) (از المنجد) (از اقرب الموارد).

اشهاب. [اِ] (ع مص) اشهاب سنة قوم را؛ لاغر گردانیدن سال مواشی قوم را،[1] کذا فی نسخة من القاموس. (منتهی الارب). اشهاب عام قوم را؛ برهنه کردن ضیاع و مرغزارهای آنان را از گیاه و ریشه کن‌کردن آنها را. (از المنجد). ||اشهاب فحل؛ بچهٔ سبزخنگ آوردن گشن. (منتهی الارب). بچه‌های سبزخنگ آوردن فحل. (از اقرب الموارد).

اشهاد. [اَ] (ع ص، اِ) جِ شاهد، بمعنی گواه و اداء شهادت کننده. (از منتهی الارب).

– علی رؤس‌الاشهاد؛ بر سر جمع. در حضور گواهان بسیار. علناً و آشکارا. در چشم گواهان.

اشهاد. [اِ] (ع مص) حاضر کردن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۱۳) (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (مؤیدالفضلا). حاضر گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). احضار کردن‌کسی را. (از المنجد). ||گواه گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۱۳). گواه کردن. (تاج المصادر) (زوزنی). گواه گرفتن. (مؤید الفضلاء). اشهاد کسی بر فلان؛ گواه ساختن وی بر آن. (از المنجد). ||مذی آوردن مرد. (منتهی الارب) (آنندراج). منی و مذی از مرد جدا شدن. (تاج المصادر) (زوزنی). ||بالغ شدن دختر و حیض آوردن او. ||کشته شدن در راه خدا. (منتهی الارب). و فعل آن مجهول می‌آید. ||اشهاد، در جنایات: اینست که به صاحب خانه گفته شود: فلان دیوار تو کج است آنرا خراب کن یا خطرناک است به مرمت و اصلاح آن بپرداز. (از اقرب الموارد). ||(اصطلاح فقه) حضور دو گواه عادل در مجلس طلاق و گوش دادن آنها به صیغهٔ طلاق که رکن چهارم از ارکان معتبر در طلاق محسوب است. استماع دو گواه عادل صیغهٔ طلاق را. از جهت فقهی تنها حضور دو شاهد عادل و استماع آنان کافی است و لازم نیست که مطلق بگوید گواه باشید. لیکن اگر یک گواه حضور داشته باشد یا دو گواه فاسق حاضر باشند، طلاق صحیح نیست، چنانکه اگر دو گواه عدل جداگانه استماع صیغهٔ طلاق کنند کافی نمیباشد و باید مجتمعاً حضور داشته باشند و استماع کنند. و گواه بودن زن در طلاق کافی نیست هرچند تعداد آنان دو یا بیشتر باشد و مجتمع هم باشند، و همچنین اگر اول طلاق را جاری کند و سپس گواه بگیرد کافی نیست مگر اینکه دوباره صیغهٔ طلاق را در حضور گواهان واجد شرائط تکرار کند.(از شرائع الاسلام، کتاب الطلاق).

اشهاد کردن. [اِ کَ دَ] (مص مرکب) گواه گرفتن. گواه حاضر آوردن. گواهی خواستن: شهری جماعتی ثقات را بر آن گواه گرفت و اشهاد کرد. (سندبادنامه ص۳۰۳).

اشهار. [اِ] (ع مص) معروف کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). اشهار امر؛ آشکار کردن و شهرت دادن آن. (از المنجد). ||انتشار دادن. نشر کردن: آنکه اخبار و آثار که تا غایت وقت در حجب استتار کتمان پنهان مانده بر منصهٔ اظهار جلوهٔ اشهار دهد. (رشیدی). ||یک ماه بجایی بودن. (آنندراج) (منتهی الارب). و یقال: اشهروا؛ ای اتی‌علیهم شهر. (منتهی الارب). یک ماه در جایی ماندن یا یک ماه بر کسی گذشتن. یقال: اشهرنا فی هذا المکان؛ ای اقمنا فیه شهراً. (از المنجد). ماهی در جایی مقام کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||رسیدن زن حامله در ماه ولادت. (منتهی الارب). اشهار زن؛ داخل شدن در ماه زاییدنش. (از المنجد). درآمدن زن در ماه زاییدن. (از تاج المصادر بیهقی). پابماه شدن زن، یعنی رسیدن زن آبستن بماهی که در آن زاید. رسیدن زن حامل در ماه ولادت و درآمدن در ماه. (آنندراج).

اشهار کردن. [اِ کَ دَ] (مص مرکب)[2] شهرت دادن. منتشر ساختن. مشهور کردن. معروف کردن.

اشهب. [اَ هَ] (ع اِ) جِ شِهاب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به شهاب شود.

اشهب. [اَ هَ] (ع ص، اِ) رنگ سپید که سپیدی آن بر سیاهی غالب آمده باشد. (از المنجد) (از اقرب الموارد). سپیدی که بسیاهی زند. (مؤید الفضلاء). سپیدی که غالب بود بر سیاهی. (بحر الجواهر). سیاه و سفید بهم‌آمیخته که سفیدی آن غالب باشد. خنگ. آنکه سپیدی بر سیاهی غلبه دارد. مؤنث: شَهباء. ج، شُهب. ||مجازاً، بمعنی روشن و روز در مقابل ادهم که کنایه از سیاهی و تاریکی و شب است:

تا که از دوران دایم وز خم سقف فلک
با چراغ صبح اشهب دود شام ادهمت.
انوری.

گه آب آتش‌زا بردگه آب آتش‌زا خورد
گه موج دریای عدم بر اشهب و ادهم زند.
عطار.

||فرس اشهب؛ اسب سبزخنگ. (منتهی الارب). اسب سبزه که کثرت موهای سپید بر کثرت موهای سیاه او غالب باشد. (غیاث اللغات). اسب که سپیدی بر او غلبه دارد. خنگ. (ربنجنی) (مهذب الاسماء). و فی‌الصراح سبزخنگ. (مؤید الفضلاء). سبز. (زوزنی). اسب کبود. اسب چرمه. (دستوراللغة). اسب چرمه یعنی اسب کبود. (فرهنگ خطی). ||گلگون یعنی سرخ‌فام، کذا فی‌الدستور. (مؤید الفضلاء). میگون. (ارموی):

زودا که داغ حکمت خواهد گرفت یکسر
از گوش صبح اشهب تا نعل شام ادهم.
انوری.

اشهب روز و ادهم شب را
پیشه خاییدن لگام تو باد.
انوری.

تو ابروار برآهخته خنجری چون برق
فرشته‌وار نشسته بر اشهبی چو براق.
خاقانی.

سوده و بوده شمار اشهب میمونْش را
سوده قضا را رکاب بوده قدر در عنان.
خاقانی.

چه میگفتم و در چه پرداختم
کجا بودم اشهب کجا تاختم. نظامی.

آن یکی اسبی طلب کرد از امیر
گفت‌رو آن اسب اشهب را بگیر.
مولوی (مثنوی).

||عنبر که بسپیدی زند. (از اقرب الموارد). و این لفظ در صفت رنگ عنبر بسیار مستعمل است زیرا که عنبر اشهب نوعی از عنبر است که به نسبت عنبر خشخاشی و عنبر حبشی بهتر باشد. (از صراح و بحر الجواهر و کنز و کشف و مؤید) (غیاث) (آنندراج). نوعی از عنبر اشهب. (مؤید الفضلاء). نوعی از عنبر خالص.

– عنبر اشهب[3]؛ عنبر که رنگش بسپیدی زند. شمامه. و رجوع به عنبر و ذخیرهٔ خوارزمشاهی شود: و از وی [از شنترین، به اندلس] عنبر اشهب خیزد بغایت نیک سخت بسیار. (حدود العالم).

بوی برانگیخت گل چو عنبر اشهب

---

۱ - ترجمهٔ این عبارت است: جَرَّدَتْ أموالَهم و استأصلتها. صاحب منتهی الارب اموال را که بمعنی مرغزارهای با درخت و ضیاع نیز آمده بمعنی مواشی گرفته و «جرّدت» را بمعنی لاغر گردانیدن آورده است، در صورتی که اگر اموال را بمعنی ضیاع بگیریم لازم نیست کلمه را از معنی اصلی آن به مفهومی مجازی ببریم که در لغت استعمال نشده است. و در اقرب الموارد چنین است: أشْهَبَت السَّنَةُ القومَ: جَرَّدَتْ أموالَهم؛ ای استأصلتها.

2 - Célébrer (فرانسوی).

3 - Ambre jaune. Ambre gris (فرانسوی).

بانگ برآورد مرغ با زخ[1] طنبور. منجیک.
آب همرنگ صندل سوده‌ست
خاک همبوی عنبر اشهب. فرخی.
همیشه تا نشود خاک عنبر اشهب
همیشه تا نشود سنگ لؤلؤ شهوار. فرخی.
بوی خلقش خاک را چون عنبر اشهب کند
رنگ و رویش مشک را چون لؤلؤ لالا کند.
منوچهری.
نسیم باغ شد بیزان ببستان عنبر اشهب
بخار بحر شد ریزان بصحرا لؤلؤ لالا.
مسعودسعد.
شد مشک شب چو عنبر اشهب
شد در شبه عقیق مرکب. مسعودسعد.

||اشتر سفید. ||آب صاف. (مهذب الاسماء). ||شیر بیشه. (منتهی الارب) (آنندراج). اسد. (المنجد). ||کار سخت. (منتهی الارب) (آنندراج). امر صعب. (المنجد): قد استبطنتم باشهب بازل؛ ای رمیتم بامر صعب لا طاقة لکم به و جعله بازلاً لأن بزول‌البعیر غایة فی‌القوة. (اقرب الموارد). ||ماده‌بز که بسپیدی زند. (منتهی الارب) (آنندراج). ||باز اشهب؛ باز سپید:

گرچه این مستی چو باز اشهب است
برتر از وی بر زمین قدس هست.
مولوی (مثنوی).
بدست راست قید باز اشهب
بدست چپ عنان خنگ ادهم. سعدی.

||یوم اشهب؛ روز با باد سرد. (منتهی الارب) (آنندراج)؛ ای ذوریح باردة و صقیع. (اقرب الموارد). ||جیش اشهب؛ لشکر قوی بسیارسلاح. (منتهی الارب) (آنندراج). لشکر قوی شدید. ج، شُهْب. (از المنجد). ||نصل اشهب؛ پیکان زدوده. (منتهی الارب) (آنندراج)؛ اندکی ساییده‌شده چنانکه همهٔ سیاهی آن زدوده نشود. (از اقرب الموارد). ||عام اشهب؛ سال قحطی زیرا زراعت در آن خشک و زرد میشود. (از اقرب الموارد).

اشهب. [اَ هَ] (اِخ) شیخ ابوالقاسم. از اصحاب وجوه مذهب امام مالک بود. رجوع به تاریخ گزیده ص۷۹۸ و سیرة عمربن عبدالعزیز ص۳۶ و ۸۵ و ۱۹۳ شود.

اشهب. [اَ هَ] (اِخ) ابن بشر بجلی. رجوع به اشهب بجلی شود.

اشهب. [اَ هَ] (اِخ) ابن بشر کلبی. از سرداران صدر اسلام بود. صاحب تاریخ سیستان آرد: پیش از رفتن قتیبةبن مسلم به خراسان اشهب که از اهالی خراسان بود از جانب حجاج عمل سیستان را بر عهده داشت و قتیبه بسال ۸۶ هـ.ق. به سیستان رفت. رجوع به تاریخ سیستان ص۱۱۹ شود.

اشهب. [اَ هَ] (اِخ) ابن حارث‌بن هرلة (اهولة)بن معتب‌بن احب‌بن عرب غنوی. آمدی گفته است: وی از شاعران عصر جاهلیت بود که اسلام را درک کرد و در یوم‌الزعفران در بلاد روم کشته شد، و برادرانی نیز داشت که در آن جنگ با وی بقتل رسیدند. (از الاصابة ج ۱ ص ۱۱۰).

اشهب. [اَ هَ] (اِخ) ابن رمیلة، فرزند ثوربن ابی‌حارثةبن عبدالمدان‌بن جندل‌بن نهشل‌بن دارم‌بن عمروبن تمیم. و رمیله مادر او یکی از کنیزکان جندل‌بن مالک‌بن ربعی نهشلی بشمار میرفت و در عصر جاهلیت ثور او را بزنی گرفت. از وی چهار فرزند متولد شد که عبارت بودند از: رباب و حجباء و سویط و اشهب. و این برادران در عرب از لحاظ زبان‌آوری و توانایی و بزرگ‌منشی شهرتی بسزا داشتند و اسلام را درک کردند و به اسلام گرویدند و آنگاه ثروت آنان فزونی یافت و بسی ارجمند شدند چنانکه هرگاه بر آبی وارد میشدند دیگران را از ورود بدان منع میکردند. پس از چندی آنها بر آبی فرودآمدند و یکی از افراد خاندان قطن‌بن نهشل بنام بشربن صبیح مکنی به ابوبذال شتر خود را به آن آب برد، و رباب‌بن رمیله او را با عصا آنچنان بزد که سرش زخمی شد و در نتیجه میان دو خاندان رمیلة و قطن پیکاری درگرفت و آنگاه اشهب‌بن رمیله میان آنان صلح برقرار کرد و برادر خویش رباب‌بن رمیله را به آنان سپرد و مضروب را به قبیلهٔ خود آورد ولی دیری نگذشت که مضروب بمرد و پس از مجادلهٔ بسیار اشهب راضی شد برادر وی را بقصاص بکشند، از اینرو پدر مقتول بنام خزیمه گردن رباب را بزد و پس از چندی اشهب سخت پشیمان شد و در رثای برادر گفت:

أ عینیّ قلت عبرة من اخیکما
بأنْ تسهر اللیل التمام و تجزعا
و با کیة تبکی رباباً و قائل
جزی الله خیراً ما اعف و امنعا
و قد لامنی قوم و نفسی تلومنی
بما فال رایی فی رباب و ضیّعا
فلو کان قلبی من حدید اذابه
و لو کان من صم‌الصفا لتصدعا.

(از الاصابة ج ۱ ص ۱۱۰).
و رجوع به معجم‌الشعراء مرزبانی (حرف ز) و بلوغ الارب ج ۳ و عقدالفرید ج ۱ ص ۸۲ و ج ۶ ص ۲۰۹ و ۲۱۰ و الموشح صص۱۲۵ - ۱۶۶ و البیان و التبیین ج ۳ ص ۲۵۴ و ۱۳۶ و ۴۷ شود.

اشهب. [اَ هَ] (اِخ) ابن عبدالعزیز. (۱۴۰ - ۲۰۴ هـ.ق.) از مردم مصر بود و از مالک روایت کرد. (از فهرست ابن‌الندیم). و سیوطی کنیهٔ وی را ابوعمرو آورده است و گوید: اشهب‌بن عبدالعزیز عامری فقیه دیار مصر بود و با مالک مصاحبت داشت و پس از ابن قاسم ریاست در مصر بدو رسید، شافعی گفته است: اگر در اشهب سبکسری نمیبود توان گفت که مصر فقیه‌تر از وی بخود ندیده است. و محمدبن عبدالله‌بن عبدالحکم اشهب را بر ابن قاسم برتری میداد و ابن عبدالبر گفت: فقیهی نیک‌نظر و نیکرای بود... برخی گفته‌اند نام او مسکین و لقب وی اشهب بود. (از حسن‌المحاضره فی اخبار مصر و القاهره ص۱۳۴). و زرکلی نام و نسب او را چنین آورده است: ابوعمرو اشهب‌بن عبدالعزیزبن داود قیسی عامری جعدی. رجوع به اعلام زرکلی ج ۲ ص ۱۲۰ و تهذیب‌التهذیب ج ۱ ص۳۵۹ و وفیات الاعیان و تاریخ الخلفا ص۲۲۱ و حلل السندسیة ج ۲ ص۳۲ شود.

اشهب. [اَ هَ] (اِخ) ابن وردبن عمربن ربیعةبن جعد سلمی... او را ادراکی در صحبت پیامبر بود و پسر او زیاد در صفین و هم پس از آن با معاویه بود. (از الاصابة ج ۱ ص ۱۱۱).

اشهباب. [اِ هِ] (ع مص) سپیدمو شدن اسب. (منتهی الارب) (آنندراج) (زوزنی). اشهیباب. و رجوع به اشهیباب شود.

اشهبان. [اَ هَ] (ع اِ) آن دو سال بی‌باران که در میان هر دو سال یک سال با باران و سبزه باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). دو سال بی‌باران که میان آن دو یک سال بارانی و سبزه باشد. دو سال خشکسال که میان آن دو سالی باسبزه باشد. (از اقرب الموارد).

اشهب اخضر. [اَ هَ بِ اَ ضَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) اسب سبزخنگ. (مهذب الاسماء). و رجوع به اشهب شود.

اشهب ادهم. [اَ هَ بِ اَ هَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) اسب سیاه‌خنگ. (مهذب الاسماء). و رجوع به اشهب شود.

اشهب اشقر. [اَ هَ بِ اَ قَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) اسب سرخ‌خنگ. (مهذب الاسماء). و رجوع به اشهب شود.

اشهب اشمط. [اَ هَ بِ اَ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) از رنگهای اسب است. رجوع به اشهب حدیدی شود. (از صبح‌الاعشی ج ۲ ص۱۸).

اشهب بجلی. [اَ هَ بِ بَ جَ] (اِخ) اشهب‌بن بشر بجلی. (متوفای ۳۸ هـ.ق. / ۶۵۸ م.) یکی از رئیسان قبایل در صدر اسلام بود و به دلاوری شهرت داشت. وی

---
۱ - ن‌ل: زخ.

پس از واقعهٔ نهروان با ۱۸۰ تن بمخالفت با علی‌بن ابیطالب (ع) برخاست و اصحاب علی (ع) در جرجرایا (بین واسط و بغداد) با او پیکار کردند و اشهب و همراهانش کشته شدند. نسبت او به بجیله از تیره‌های یمن قبیلهٔ معد است. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۲۰).

اشهب ترساوی. [اَ هَ بِ تَ] (اِخ) شیخ احمدبن عبدالحی اشهب ترساوی فیومی. تا سال ۱۳۱۲ هـ.ق. در قید حیات بود. او راست: روح‌الارواح (در تصوف) و غایةالمرام فی عقاید الاسلام. رجوع به معجم المطبوعات شود.

اشهب حدیدی. [اَ هَ بِ حَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) از رنگهای اسب است، و آن رنگی است که سپیدی آن با موهای سیاه درآمیزد و سیاهی بر سپیدی غالب آید. و آنرا اشهب اشمط و اشهب مخلس[1] نیز گویند.(از صبح‌الاعشی ج ۲ ص۱۸).

اشهب سوسنی. [اَ هَ بِ سو سَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) از رنگهای اسب است، و آن هنگامی است که رنگ اسب زرد آمیخته به سپیدی باشد. (از صبح‌الاعشی ج ۲ ص۱۹).

اشهب قرطاسی. [اَ هَ بِ قِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) از رنگهای اسب است، و آن هنگامی است که سپیدی رنگ آن صافی و روشن باشد. (از صبح‌الاعشی ج ۲ ص۱۸).

اشهب قیسی. [اَ هَ بِ] (اِخ) رجوع به اشهب‌بن عبدالعزیز شود.

اشهب کافوری. [اَ هَ بِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) از رنگهای اسب است، و آن چنانست که به سپیدی (اسب) موی سیاه درآمیزد ولی زمینهٔ بدن آن سپید باشد. (از صبح‌الاعشی ج ۲ ص۱۸).

اشهب مجزع. [اَ هَ بِ مُ جَزْ زَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) از رنگهای اسب است، و آن هنگامی است که در سپیدی و سیاهی رنگ اسب راهها و خطوط باشد. (از صبح‌الاعشی ج ۲ ص۱۸).

اشهب مخلس. [اَ هَ بِ مُ خَلْ لَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) اشهب مخلص. از رنگهای اسب است. رجوع به اشهب حدیدی شود. (از صبح‌الاعشی ج ۲ ص۱۸).

اشهب مدنر. [اَ هَ بِ مُ دَنْ نَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) از رنگهای اسب است، هنگامی که سپیدی آن روشن و صافی باشد و در آن نقطه‌های سیاه وجود داشته باشد و گاه نقطه‌ها توسعه یابد. (از صبح‌الاعشی ج ۲ ص۱۸).

اشهب مفلس. [اَ هَ بِ مُ فَلْ لَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) از رنگهای اسب است، و آن هنگامی است که سپیدی آن صافی و روشن باشد و در آن نقطه‌های سیاه دیده شود. (از صبح‌الاعشی ج ۲ ص۱۸).

اشهبی. [اَ هَ] (اِخ) رجوع به ابراهیم‌بن یحیی‌بن عثمان غزی شود.

اشهبی. [اَ هَ] (اِخ) ابوالمکارم محمدبن عمربن امیرجه‌بن ابی‌القاسم‌بن ابی‌سهل‌بن ابی‌سعید میاد اشهبی. نزیل بلخ بود و به فضل و محفوظات شهرت داشت. ببلاد هند سفر کرد و نواحی و مرزهای خراسان را پیمود. بسیار حدیث سماع کرد و بسفرهای دریایی نیز همت گماشت. مردی ظریف‌گفتار و ظریف‌کردار بود. علت اشتهار وی بدین نسبت این بود که شبی با گروهی از جوانان در خانهٔ سید شرف‌الدین بلخی علوی به بذله‌پردازی و ظرافت‌گویی پرداخت و یکی از سرگرمیهای اهل آن محفل این بود که کلمه‌های مشکلی ترتیب میدادند و هر یک از حضار باید آنها را بیدرنگ و بی‌غلط میخواندند و هرکس درنگ میکرد یا زبانش میگرفت یا غلط میکرد غرامتی میپرداخت، ازجملهٔ الفاظی که وی طرح کرد اینها بود: اسب اشهب دراه [ظ: در راه] نخشب. و از آن شب وی را به کلمهٔ اشهبی ملقب کردند و بدان شهرت یافت. اشهبی از این اشخاص سماع کرد: در هرات از ابوعبدالله محمدبن علی‌بن محمد عبری و ابوعطا عبدالاعلی‌بن عبدالواحد و در نیشابور از ابوتراب عبدالباقی‌بن یوسف مراعی (کذا) و ابوالحسن مبارک‌بن عبیدالله‌بن محمد واسطی و در بلخ از ابوالقاسم احمدبن محمدبن جلیل و ابواسحاق ابراهیم‌بن ابی‌نصر محمدبن ابراهیم تاجر و طبقهٔ ایشان... وی در سال ۴۶۶ هـ.ق. در بلخ متولد شد و در شوال سال ۵۳۲ درگذشت و در مقبرهٔ باب نوبهار مدفون شد. (از انساب سمعانی).

اشهبی. [اَ هَ] (اِخ) ابوابراهیم محمدبن حسین‌بن صالح‌بن عرق ان (کذا) اشهب اشهبی بخاری. از محدثان بود. رجوع به انساب سمعانی شود.

اشهد. [اَ هَ] (ع فعل، اِ) در عربی متکلم وحده اَشهَدُ؛ شهادت می‌دهم. اما در فارسی به عنوان اسم هم بکار می‌رود و مراد از آن، شهادتین یعنی اشهد اَن لا اله الّا الله و اشهد اَنّ محمداً رسول‌الله است:

دور نبود کین زمان در مجلس حکم قضا
بر زبان چرخ و اختر لفظ اشهد میرود.
انوری.

از اشهد فصیح به است اشهد بلال. قاآنی.

— اشهد گفتن؛ مراد گفتن اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمداً رسول‌الله است، یعنی گفتن شهادتین.

— ||در تداول فارسی‌زبانان گاه بمعانی آمادهٔ مرگ شدن و سخت ترسیدن هم بکار رود، چنانکه گویند: پلنگ که نزدیک من شد اشهدم را گفتم.

||گاه همچون سوگندی بکار رود: زبانم به اشهد برنگردد اگر...؛ یعنی گاه مردن شهادتین نگویم اگر... یا بی‌ایمان از دنیا بروم اگر...

اشهد بالله. [اُ هِ دُ بِلْ لاه] (از ع، صوت مرکب)[2] سوگندی است که در تداول فارسی‌زبانان بجای خدا گواه است، خدای راگواه میگیرم، بکار رود.

اشهر. [اَ هُ] (ع اِ) جِ شهر. (منتهی الارب) (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۶۲). ماهها. شهور: تربص اربعة اشهر. (قرآن ۲/۲۲۶). و رجوع به همان سوره آیهٔ ۲۳۴ و سورهٔ ۹ آیهٔ ۲ و سورهٔ ۶۵ آیه ۴ شود.

اشهر. [اَ هَ] (ع نِ تف) مشهورتر. (منتهی الارب) (آنندراج). آشکارتر. مشهورتر. (ناظم الاطباء). نامی‌تر. نامدارتر. نامورتر. ارفع:

در جهان نام نیک تو مشهور
نام مشهور تو ز بام اشهر. سوزنی.

— امثال:

اشهر ممن قادَ الجمل.

اشهر من البدر.

اشهر من الشمس والقمر.

اشهر من العلم.

اشهر من رایةالبیطار.

اشهر من علائق‌الشعر.

اشهر من فرس‌الابلق.

اشهر من فرق‌الصبح.

اشهر من فلق‌الصبح.

اشهر من قوس قزح.

اشهر حج. [اَ هُ رِ حَجج / حَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) در تداول فقه، ماههایی که در آنها میتوان احرام حج را بجا آورد و آنها عبارتند از: شوال، ذیقعده و نه یا ده روز از ذیحجه. و رجوع به اشهر معلومات شود.

اشهر حرام. [اَ هُ رِ حَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) چهار ماهی که در آنها عرب جنگ را حرام میشمرد و آنها عبارتند از: ذیقعده، ذیحجه، محرم و رجب. و جرجانی و صاحب مهذب الاسماء آرند: یکی از آنها

---

۱ - در اصل به صاد است ولی تصحیف میباشد، چنانکه با مراجعهٔ به قاموس و اللسان در مادهٔ «خ‌ل‌س» معلوم میشود.

۲ - در عربی «اَشْهَدُ بالله» یا «اُشْهِدُ الله» صحیح است.

فرد است (رجب) و سه ماه دیگر پیاپی و بدنبال هم آیند (ذیقعده و ذیحجه و محرم). ماه ذیقعده و ذیحجه و محرم و رجب. (ناظم الاطباء). رجوع به تعریفات جرجانی و مهذب الاسماء شود.

اشهر حرم. [اَ هُ رِ حُ رُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به اشهر حرام و شرایع‌الاسلام ص۵۲ شود.

اشهر معلومات. [اَ هُ رُنْ مَ] (ع اِ مرکب) ماههای دانسته‌شده (استخراج از قرآنست)، یعنی شوال و ذوالقعده و ده روز از اول ذوالحجه. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۱۲): الحج اشهر معلومات (قرآن ۲/۱۹۷)؛ حج ماههای معلوم است. ماههای معروف و مشهور یعنی شوال و ذوالقعده و نه روز از ذوالحجه و شب نحر تا صبح بمذهب امام شافعی (رح)، امام اعظم (رح) روز نحر را نیز در شمار آورده است. (از تفسیر حسینی) (آنندراج). و فراء گفته است ماههای مزبور عبارتند از: شوال و ذوالقعده و ده روز از ذی‌الحجه. (از تاج العروس). ماه شوال و ذیقعده و ذیحجه و محرم. (ناظم الاطباء).

اشهری. [اَ هَ] (اِخ) جمال اشهری. از شاعران معاصر مجیرالدین بیلقانی و اثیرالدین اخسیکتی بود و در دربار قزل‌ارسلان سلجوقی مدیحه میگفت. عوفی در ضمن شرح احوال مجیرالدین بیلقانی آرد: وقتی مجیر از خدمت سلطان قزل‌ارسلان تخلف نمود، سلطان فرمود تا اثیر اخسیکتی و جمال اشهری را طلب کردند و ایشان را بعز نظر خود منظور گردانید. مجیر این قطعه بحضرت فرستاد. (از لباب الالباب چ سعید نفیسی ص۴۰۶). قطعهٔ مزبور ۱۵ بیت است و یکی از ابیات آن که مربوط به جمال اشهری است چنین است:

گفتم:ز دور ماندن من دان که شاه را
گه‌دل سوی اثیر و گهی سوی اشهریست.

و رجوع به تاریخ ادبیات اته ترجمهٔ رضازادهٔ شفق ص ۱۲۰ شود.

اشهری. [اَ هَ] (اِخ) شاپور نیشابوری. شاعری شیرین‌زبان بزمان سلطان محمدبن شمس بود و در دولت سلطان محمد ببعض مناصب دولتی نائل آمد. از شاگردان ظهیر فاریابی (متوفی ۵۹۸ هـ.ق.) و از اولاد حکیم عمر خیام بود. دیوانی مرتب و کتابی بنام رسالهٔ شاپوری از آثار اوست. او راست:

عقیق را ز لبت آب در دهان آمد
خدنگ را ز قدت تاب در میان آمد.

(از قاموس الاعلام ترکی) (ریحانة الادب). و رجوع به مجمع الفصحا ج ۱ ص۸۸ و آتشکده ص ۱۳۵ و تذکرهٔ دولتشاه (ذیل شاهفور) شود.

اشهل. [اَ هَ] (ع ص)[1] رجل اشهل؛ مرد میش‌چشم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مرد میش‌چشم یعنی سیاهی چشم او بکبودی آمیخته باشد. (آنندراج). آنکه کبودی بسیاهی چشم او درآمیزد. (از المنجد). میش‌چشم. مؤنث: شَهْلاء. (مهذب الاسماء). میش‌چشم. (مجمل‌اللغة) (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (زمخشری) (بحر الجواهر) (دستوراللغة ادیب نطنزی) (غیاث) (نصاب). میشی. آنکه رنگ چشم او میان سیاهی و کبودی باشد. (از بحر الجواهر). ||آنکه در سیاهی چشم او سرخی باشد. (از بحر الجواهر). سیاه زردی مایل. (غیاث). ||سیاه‌چشم. (لغت خطی). ج، شُهْل. (اقرب الموارد). ||(اِ) نامی از نامهای مردان عرب. (از منتهی الارب). ||(اِخ) بتی است و بنه بنوعبدالاشهل که بطنی است از عرب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). از بتهایی است که اعراب در عصر جاهلیت آنرا می‌پرستیدند و بویژه قبیلهٔ عبدالاشهل از معتقدان صمیمی آن بودند. (قاموس الاعلام). و رجوع به بت شود.

اشهل. [اَ هَ] (اِخ) ابن اراش، فرزند انماربن اراش، از قبیلهٔ نزار در عهد جاهلیت بود و او فرزندان بسیار داشت. و اشهل از بجیله دختر صعب‌بن سعد عشیرة بود. رجوع به بلوغ‌الارب ج ۱ ص۳۰۶ شود.

اشهل. [اَ هَ] (اِخ) ابن حاتم. از محدثان و روات بود که یزیدبن عمرو از وی روایت کردو او از موسی‌بن علی‌بن رباح لخمی و ابن عون روایت دارد. رجوع به عیون الاخبار ج ۲ ص۱۵۳ و ۱۸۷ شود.

اشهلال. [اِ هِ] (ع مص) میش‌چشم شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آمیختن کبودی بسیاهی چشم. (از المنجد) (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

اشهلی. [اَ هَ] (اِخ) نسبتی است به بنی‌عبدالاشهل از انصار که گروه بسیار از آنان اسلام آوردند از آنجمله اسیدبن حُضَیربن سماک‌بن عبیدبن رافع‌بن امرؤالقیس‌بن زیدبن عبدالاشهل اشهلی بود که‌وی را در زمرهٔ اهل مدینه بشمار آورده و کنیهٔ او را ابویحیی و ابوعتیق و ابوحضیر به اختلاف روایات نقل کرده‌اند. وی از انصار بود و در زمان خلافت عمر (رض) در سال ۲۰ هـ.ق. درگذشت. اشهلی در عقبه حضور داشت و عمر بر او نماز خواند و در بقیع دفن شد. ابوحاتم بدینسان نام وی را در کتاب الثقات فی‌الصحابة آورده است. (از انساب سمعانی).

اشهلی. [اَ هَ] (اِخ) ابراهیم‌بن اسماعیل‌بن ابی‌حبیبهٔ اشهلی، مولای بنی‌عبدالاشهل. از انصار و از مردم مدینه بود. اسانید را زیر و رو میکرد. از داودبن حصین و عمربن سعیدبن شریح روایت کرد و ابوعامر عقدی و ابن ابی‌اویس از وی روایت دارند. وی بسال ۱۶۰ هـ.ق. درگذشت. (از انساب سمعانی).

اشهلی. [اَ هَ] (اِخ) ابوسعد محمدبن سعد انصاری اشهلی. از مردم مدینه بود و در بغداد سکونت داشت و در آن شهر از محمدبن عجلان حدیث کرد و محمدبن عبدالله محرمی از وی روایت دارد. مردی ثقه بود و پیش از سال ۲۰۰ هـ.ق. درگذشت. (از انساب سمعانی).

اشهلی. [اَ هَ] (اِخ) ابوعبدالرحمن محمدبن عثمان‌بن عبدالرحمن‌بن زیدبن ثابت‌بن ضحاک‌بن خلیفهٔ اشهلی مدینی. این خلیفه از صحابهٔ حضرت رسول (ص) بود. اشهلی در بغداد سکونت داشت و در آن شهر از محمدبن اسماعیل‌بن ابی‌فدیک و عبدالله‌بن نمیر و جز آنان روایت کرد و پسر وی عباس و ابوالعباس‌بن شروف در کتاب اخبار عقلاء المجانین ازو روایت دارند. (از انساب سمعانی).

اشهلی. [اَ هَ] (اِخ) رفاعةبن وقش اشهلی. از صحابهٔ پیامبر بود و در جنگ احد شهید شد. (از تاریخ گزیده ص۲۲۵). و رجوع به رفاعة شود.

اشهی. [اَ ها] (ع نت‌تف) آرزودارنده‌تر. مرغوبتر. (آنندراج). آرزوآورده‌تر. (از منتخب) (غیاث). آرزوکننده‌تر. دوست‌داشته‌تر. آرزومندتر. خواهنده‌تر. (ناظم الاطباء). شهی‌تر. مطلوبتر. خوشمزه‌تر. لذیذتر. بامزه‌تر. خوشتر. آرزوانگیزتر. آرزوآورنده‌تر: و من سجعات‌الاساس، اللحم المبرز اشهی و النفس الیه اشره. اشهی من الخمر. النفعه ادسمه و اشهاه اَمرؤه. (شریشی، شرح مقامات حریری).

آن تلخوش که صوفی ام‌الخبائثش خواند
اشهی لنا و احلی من قبلة‌العذارا. حافظ.

||آزورتر.

—امثال:

اشهی من کلبة بنی‌اقصی.

اشهی من کلبة حومل.

اشهیباب. [اِ] (ع مص) سبزخنگ شدن اسب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). اشهباب. (زوزنی). و رجوع به

1 - Bleu foncé (œil) (فرانسوی).

اشهباب شود. ||جای‌جای سبز مانده خشک شدن کشت، یقال: اشهابّ الزرع؛ اذا هاج و بقی فی خلاله شیء اخضر. (منتهی الارب). خشک شدن کشت و جای‌جای سبز ماندن. (ناظم الاطباء).

اشی. [اَ] (اِخ)[1] کلمهٔ اوستایی بمعنی فرشتهٔ توانگری و نمایندهٔ بخشایش ایزدی. (از فرهنگ ایران باستان ص۱۰۱ و ۱۰۲ و ۲۴۵). و رجوع به یشتها ج ۲ ص ۱۷۹ و ۱۸۵ و فهرست لغات ج ۱ همان کتاب شود.

اشی. [اَشْیْ] (ع مص) اشی کلام؛ برباقتن سخن و بیاراستن آن بدروغ. (منتهی الارب). اختلاق. ||مضطر شدن به چیزی: اشی الیه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اشی. [اُ شیِ] (ع اِ)[2] سپیدی پیشانی اسب که غره نامندش. ||سپیدی دست و پای اسب، یقال: فرس حَسَن‌الاشی. (منتهی الارب).

اشی. [اَ شِی ی / اُ شِی ی] (ع اِ)[3] سپیدی پیشانی اسب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اشی. [اُ شیِ] (ع اِ) سپیدی ساق اسب. (ناظم الاطباء).

اشی. [اُ شَ ی ی] (ع اِ مصغر) خرمابن خرد و کوچک. (ناظم الاطباء). ||(اِخ) (وادی...) (مصغر اشاء) موضعی است در مغرب و در آن نخلستانست. (منتهی الارب). و یاقوت گوید: موضعی است به وشم و وشم وادیی است به یمامة که در آن نخلستانست و آن تصغیر اشاء است که بمعنی نخلهای خرد است و واحد آن اشاءة باشد. زیادبن منقذ تمیمی برادر مرار گوید:

لا حبذا انت یا صنعاء من بلد
و لا شعوب هویً منی و لا نقم
و حبذا حین تمسی الریح باردةً
وادی اشی و فتیان به هضم...

(از معجم البلدان).

و رجوع به معجم البلدان چ مصر ج ۱ ص ۲۶۶ شود.

اشی. [اُ شَ ی ی] (اِخ) ابوعبید سکونی گوید: کسی‌که آهنگ کند از نباج به یمامه برود نخست از قریتین میگذرد سپس از آنجا به اُشَیّ میرود، و آن متعلق به عدی رباب است، و بقولی اشی متعلق به احمال بلعدویة است. (از معجم البلدان).

اشیا. [اَشْ] (ع اِ) صورتی از اشیاء ج شیء است که در فارسی شاعران همزهٔ آخر آنرا بضرورت وزن یا قافیه کردن با کلمه‌های مختوم به الف حذف کنند:

مجوی از وحدت محضش برون از ذات او چیزی
که او عامست و ماهیات خاص اندر همه اشیا.

ناصرخسرو.

اگرچه بیعدد اشیا همی بینی در این عالم
زخاک و باد و آب و آتش از کانیّ و از دریا.

ناصرخسرو.

ازبهر وجود تو که سرمایهٔ اشیاست
نشگفت که در خانه نشانند عدم را. انوری.

فلک ز جور تو سازد لطیفهای وجود
مگر که منبع جود تو مصدر اشیاست؟

انوری.

آنچه در کونست زاشیا وآنچه هست
وانما جان را بهر حالت که هست. مولوی.

و رجوع به اشیاء و شیء شود.

اشیاء. [اَشْ] (ع اِ) ج شیء، بمعنی چیز، و کلمهٔ اشیاء برحسب مذهب اخفش اَفْعِلاء است جمع بر غیر واحد خود مانند شعراء، زیرا فاعل بر فُعَلاء جمع نشود پس همزه را که میان یا و الف است جهت تخفیف حذف کردند و از اینرو غیرمصروف آید و بعقیدهٔ خلیل فَعْلاء است که بدل جانشین آن باشد و جمع واحد مستعمل آنست که شیء باشد و چون دو همزه را در آخر آن ثقیل یافتند نخستین به اول کلمه نقل کردند و گفتند: اشیاء بر وزن لفعاء. و برحسب مذهب کسائی افعال است مانند فَرْخ و افراخ که از جهت کثرت استعمال و مشابهت به فَعْلاء در جمع به الف و تا مانند صحراء و صحراوات ممنوع‌الصرف آید. و فراء شیء را مخفف از مشدد گوید مانند هَیِّن و هَیْن. (از منتهی الارب). ج شیء. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۶۳). چیزها. (آنندراج). و در فارسی گاه همزهٔ آخر آن را در شعر حذف کنند وگویند اشیا. و در تعریف اشیاء گویند: آنهایی که علم به آنها و خبر دادن از آنها صحیح باشد. و رجوع به شیء و اشیا و معجم البلدان چ مصر ج ۱ ص ۲۶۶ شود.

اشیاخ. [اَشْ] (ع اِ) ج شیخ. (منتهی الارب). ج شیخ، مرد مسن که سن در وی هویدا و آشکار گردیده باشد یا از پنجاه یا از پنجاه‌ویک تا آخر عمر یا تا هشتادسالگی. (آنندراج). و رجوع به شیخ شود. مردمان مسن و معمر. (فرهنگ نظام).

— اشیاخ اَثاوِلَة؛ پیران دیرخیز سست‌رو. (منتهی الارب).

— اشیاخ‌النجوم[4]؛ اسناخ نجوم. اصول ستاره‌ها است که هفت است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). درازی نجوم. نجومی که مدار و سیر کواکب بر آنها باشد. آن ستارگان که در منازل قمر نازل نگردند یعنی از نجوم اخذ نباشند.

اشیاع. [اَشْ] (ع اِ) ج شَیْع، بمعنی مثل و مانند. (از منتهی الارب) (آنندراج). ج شیع، بمعنی مقدار و مثل... و منه: کما فُعِلَ باشیاعهم (قرآن ۵۴/۳۴)؛ یعنی کسانی که همانند ایشان بودند. (از المنجد). و رجوع به شَیْع شود. مانندها و مثلها. (فرهنگ نظام). ||ج شیعه، بمعنی اتباع و انصار. (از المنجد). گروههای دوستان. ج شیعه. (از لطایف) (غیاث). ج شیعه، بمعنی پیروان و یاران. (از منتهی الارب). پس‌روان. هوی‌خواهان. و رجوع به شیعه شود: درود و سلام و تحیات و صلوات ایزدی بر ذات معظم و روح مقدس مصطفی و اهل بیت و اصحاب و اتباع و یاران و اشیاع او باد. (کلیله و دمنه). بعد از آن او را با تمامت اتباع و اشیاع بکشتند. (رشیدی). اولاد و اعضاء و اتباع و اشیاع خویش را حاضر کرد و به انواع نصایح و ابواب مواعظ ایشان را تسکین داد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۹). از سر نخوت و سکرت غرور بکثرت اتباع و اشیاع خویش از شهر بیرون آمد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۵۸). رؤس آن اشیاع و وجوه آن اتباع از نایافت قوت و مسکهٔ زندگانی مستغاث کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۷). مدار کار و حل و عقد اتباع و خدم و اشیاع و حشم برو منقوض بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۵). قاضی ابوالعلا صاعدبن محمد و سایر اشیاع این امیر قاضی را قسط اوفر است از احزان و نصیب اکبر است از اشجان. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۵۹). او را بکلی با اتباع و اولاد و اشیاع و اجناد... نیست گردانید. (جهانگشای جوینی).

وآن امیران دگر اتباع تو
کردعیسی جمله را اشیاع تو.

مولوی.

اشیاف. [اَشْ] (ع اِ) ج شیاف. (بحر الجواهر). از ترکیبهای قدیمی است که آنرا به استاد «بقراط» نسبت دهند ولی بعقیدهٔ من این ترکیبات پیش از او هم بوده است چنانکه کتب یونانیان گواه بر این ادعاست. و برحسب آنچه معروفست اطلاق این نام اختصاص به داروهای چشم دارد و هم بر داروهایی که ساییده و در هم آمیخته میشوند و آنها را در سایه خشک میکنند نیز اطلاق میشود و انواع گونا گون آنرا بطور ساییده برای تحلیل ورم و تجفیف و تقویت و جز اینها بکار برند و گاه آنرا بر رشته‌هائی (فتیله‌ها) که برمیدارند اطلاق کنند ولی این معنی نادر است. موضوع آن عقاقیر بصلی و مادهٔ آن مفرداتی است که برای اکحال شایسته باشند و غایت آن حفظ رطوبت

---

1 - Ashî.

۲ - در مادهٔ «وشی».

۳ - در مادهٔ «اشی» بر وزن فعول.

4 - Les sept planètes (فرانسوی).

چهره یا قوت آنست و گویا اشیاف برای چشم ضعیف از کحول و ذرورات لطیف‌تر است و برای چشم بمنزلهٔ طلا جهت باقی بدنست. برخی از اشیاف برای مطلق ارماد است که آنرا بصورت قطور بکار برند و برخی جهت منع شعره از چشم است، و نوع دیگر را دوای اخضر خوانند که برای سبل و دمعه و جرب و بیاض و شعره سودمند است و آنرا روزدرمیان بکار برند[1]. (از تذکرهٔ داود ضریر انطا کی ص۴۹ و ۵۰).

اشیاف ابار. [اَشْ فِ اَبْ با] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دوایی است برای چشم. (منتهی الارب). و رجوع به اَبّار شود.

اشیاف ابیض. [اَشْ فِ اَبْ یَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) اصل آن را طبیب «بقراط» ترکیب کرد ولی پس از وی گاه بر مواد آن افزوده و گاه از آنها کاسته‌اند. و اساس آن مبتنی بر صمغها و اسپیذاب و نشاسته است و آن برای امراض حاره سودمند است و اورام را تحلیل و ردع کند. (از تذکرهٔ داود ضریر انطا کی). و رجوع به ص۴۹ همان کتاب و ص۳۰۳ تحفه (ذیل شیاف) شود.

اشیاف احمر. [اَشْ فِ اَ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نرم است و در بیماریهای یادکرده در اشیاف احمر حاد بکار میرود، هنگامی‌که زمان تحلل آنها در اواخر رمد فرارسد. (از تذکرهٔ داود ضریر انطا کی). و رجوع به ص ۵۰ همان کتاب و تحفه شود.

اشیاف احمر حاد. [اَشْ فِ اَ مَ رِ حادد] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) برای بیماریهای سلاق و جرب و سبل و حکه و کمنه و سیلان و غشاوه سودمند است، هنگامی‌که امراض مزبور از سردی باشد. (از تذکرهٔ داود ضریر انطا کی). و رجوع به ص ۵۰ همان کتاب و ص۳۰۴ تحفه شود.

اشیاف اخضر. [اَشْ فِ اَ ضَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) برای بیماریهایی که در اشیاف احمر یاد شد مفید است با این تفاوت که‌این اشیاف برای جلا و ازالهٔ بیاض و سبل مؤثرتر است. رجوع به تذکرهٔ داود ضریر انطا کی ص ۵۰ شود.

اشیاف اسود. [اَشْ فِ اَسْ وَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) برای رمد و قرحه‌ها و ضعف بینایی نافع است و نیک تقویت بخشد. رجوع به تذکرهٔ داود ضریر انطا کی ص ۵۰ شود.

اشیاف‌الکلب. [اَشْ فُلْ کَ] (ع اِ مرکب) رجوع به اشیاف منجع و تذکرهٔ داود ضریر انطا کی ص۴۹ شود.

اشیاف‌الورد. [اَشْ فُـلْ وَ] (ع اِ مرکب) آنرا به ابن رضوان نسبت دهند، در امراض حاره اثری عظیم دارد و رادع و مسکن و محلل است، مانع نزلات میشود و اعضاء را نیرو میبخشد و رمد و ردینج را زایل میکند. (از تذکرهٔ ضریر انطا کی). و رجوع به ص ۵۰ همان کتاب و ص۳۰۴ تحفه شود.

اشیاف بارزد. [اَشْ فِ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) یعنی قنه[2]، و آن تأثیر شگفت و ترکیب نیکی دارد و برای بیماریهایی که در اشیاف احمر یاد شد بکار رود و سودمند باشد ولی اثر این اشیاف سریعتر است و تأثیر آن در بیاض عجیب است. (از تذکرهٔ داود ضریر انطا کی). و رجوع به ص ۵۰ همان کتاب شود.

اشیاف تفاحی. [اَشْ فِ تُـفْ فا] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) لطیفترین اشیاف است و عوارض سوء آن از همه کمتر است. برای مطلق قرحه‌ها و ضربان و غشاوة و بثور و ماده سودمندترین اشیاف است. (از تذکرهٔ داود ضریر انطا کی). و حکیم مؤمن آرد: بغایت لطیف و بیغایله و جهت قروح و ضربان و بثور بسیار مفید است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به ص۴۹ تذکرهٔ داود و ص۳۰۴ تحفه شود.

اشیاف زعفران. [اَشْ فِ زَ فَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) بسبب نرمی و لطافت آنرا در بیماریهای مرکب بکار برند و فقط آنرا پس از نضج برمیگیرند و آن مسکن دردها و مقوی چشم و محلل فضلات است. (از تذکرهٔ داود ضریر انطا کی). و رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن ص۳۰۴ و تذکره ص ۵۰ شود.

اشیاف زعفرانی. [اَشْ فِ زَ فَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) ساختهٔ مارستان مصر است و هم‌اکنون بدان مداوا کنند. برای مطلق رمد سودمند است. رجوع به تذکرهٔ داود ضریر انطا کی ص ۵۰ و تحفهٔ حکیم مؤمن ص۳۰۴ شود.

اشیاف سماق. [اَشْ فِ سُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) برای رطوبتها و دمعه و حکه و جرب و سلاق و بیاض خفیف و بیماریهای ناشی از حرارت نافع است. (از تذکرهٔ داود ضریر انطا کی). و رجوع به ص۴۹ همان کتاب و ص۳۰۴ تحفه شود.

اشیاف ماميثا. [اَشْ فِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) یعنی عصارهٔ مامیثا، و مامیثا بلغت سریانی نام رستنیی باشد که آنرا در قابضات بکار برند و آنرا رهبانانی که در نواحی موصل می‌باشند سازند، درد چشم را نافع است. (برهان) (هفت قلزم) (آنندراج). عصارهٔ مامیثا[3] است و گفته شود خشخاش مشوک. (اختیارات بدیعی). و رجوع به مامیثا و خشخاش مشوّک و الفاظ الادویه و تحفهٔ حکیم مؤمن شود.

اشیاف مرارات. [اَشْ فِ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به اشیاف ملوکی و تحفهٔ حکیم مؤمن چ تهران ص۳۰۴ (ذیل شیاف) شود.

اشیاف مرقالیا. [اَشْ فِ ؟] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) محلل. گمان میکنم جالینوس مبتکر آنست، چه آنرا در قراباذین کبیر دیدم، و صاحب التصریف آنرا به حنین‌بن اسحاق نسبت داده است و من گمان نمیکنم ازآن خود حنین باشد بلکه وی آنرا ترجمه کرده است و آن برای ظلمت و مواد متحلب و دردها و قرحه‌های مزمن و مبتلای به اکحال و جرب و طول رمد و جز اینها نافع است. (از تذکرهٔ داود ضریر انطا کی). و رجوع به ص ۵۰ همان کتاب شود.

اشیاف ملوکی. [اَشْ فِ مُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آنرا باسلیقون و مرایر نیز خوانده‌اند. برخی گفته‌اند نخستین داروی ترکیبی بوده است ولی چنین نیست، چه طبیب «بقراط» تصریح کرده است که اشیاف مرایر صناعت اصطیطیفان[4] است و قوت آن تا دو سال باقی ماند و آن جهت نزول آب و قروح و غشاوه و رطوبت نافع است. (از تذکرهٔ داود ضریر انطا کی). و رجوع به ص۴۹ همان کتاب شود. و صاحب تحفه آرد: شیاف مرارات و بیونانی باسلیقون نامند بمعنی ملوکی و بقراط گوید که از تألیف اسطیطیقانست... رجوع به ص۳۰۴ تحفه شود.

اشیاف منجع. [اَشْ فِ ؟] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) از صناعات طبیب «بقراط» است و آنرا اشیاف‌الکلب نیز خوانند، از اینرو که بسرعت تأثیر بخشد، همهٔ دردهای چشم را تسکین دهد و رمد و ورم را تحلیل کند. (از تذکرهٔ داود ضریر انطا کی). و رجوع به ص۴۹ همان کتاب شود.

اشیاف نواصیر. [اَشْ فِ نَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) این اشیاف برای نواصیر سودمند است در هر موضع که باشد و منسوب به رازی است. ساختن آن چنین است: صبر، کندر، انزروت، دم اخوین، شب جلنار، اثمد برابر هم و زنجار به اندازهٔ یکی از دواهای دیگر. (از تذکرهٔ داود ضریر

---

۱ - برای طرز ساختن آنها رجوع به تذکرهٔ داود ضریر انطا کی ص۵۱ شود.

۲ - قنه که دارویی برای چشم است در منتهی الارب و برهان بیرزد است، و صاحب برهان آرد معرب آن بارزد است. رجوع به برهان ذیل بیرزد شود.

۳ - در برخی از متون مامیشا است. رجوع به غیاث ذیل مامیثا شود.

۴ - اسطیطیقان. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

انطاکی ص ۵۰).

اشیان. [اَش] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش لنگرود شهرستان لاهیجان که در ۱۲۰۰۰ گزی جنوب لنگرود و ۲۰۰۰ گزی باختر بجارپس واقع و منطقهٔ جلگه، معتدل، مرطوب و مالاریائی و سکنهٔ آن ۲۱۷ تن است که شیعه‌اند و بلهجهٔ گیلکی و فارسی سخن میگویند. آب آن از رود محلی تأمین میشود و محصول آن برنج، مختصر چای، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه ده مالرو است. گله‌دارها تابستان به ییلاق دیلمان میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

اشیان. [اُش] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش فلاورجان شهرستان اصفهان که در جنوب باختری آن شهر واقع است و حدود و مشخصات آن بشرح زیر است: حدود: از شمال به کوه قلعه‌بزی و کوه دیزی (که خط‌الرأس آنها حد طبیعی این دهستان یا دهستان اشترجان است)، و از جنوب به رشته ارتفاعات بیدکان (که خط‌الرأس آن حد طبیعی این دهستان با بخش بروجن است)، و از خاور به دهستان سمیرم پایین شهرستان شهرضا، و از باختر به دهستان آیدغمش بخش فلاورجان محدود است. وضع طبیعی: در این دهستان دو رشتهٔ ارتفاع در جهت خاور به باختر کشیده شده است: ۱ - رشتهٔ ارتفاع شمالی که عبارت از کوه قلعه‌بزی و کوه دیزی است. ۲ - رشتهٔ ارتفاع جنوبی کوه بیدکان و کوه کلاه‌سیاه که تنگ بیدکان در انتهای خاوری کوه بیدکان و گردنهٔ انجیره در انتهای باختری کوه کلاه‌سیاه واقع شده‌اند و قرای این دهستان در جلگه‌ای در میان این دو رشته ارتفاع قرار گرفته‌اند که بفاصلهٔ ۱۲ هزار گز بموازات هم واقع شده‌اند. رودخانهٔ زاینده‌رود در جهت خاور به باختر در وسط این دهستان جاریست. هوای دهستان بواسطهٔ رودخانهٔ زاینده‌رود و اشجار بسیار معتدل و سالم است و آب قرای آن از زاینده‌رود و چاهها تأمین می‌شود. محصول عمدهٔ آن عبارتست از: غلات، حبوبات، پنبه، و جزئی تریاک. شغل عمدهٔ اهالی زراعت و گله‌داریست. و صنایع دستی محلی کرباس، قالی و جاجیم بافی است. راه شوسهٔ جدید اصفهان از قسمت شمال باختری این دهستان میگذرد و به بیشتر قرای این دهستان در تابستان میتوان اتومبیل برد. این دهستان از ۳۳ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل می‌یابد و جمعیت آن ۴۷۷۸۹ تن است. زبان اهالی فارسی و مذهب آنان شیعهٔ اثناعشری است. قرای مهم دهستان عبارتند از: مبارکه، ور نامخواست، چم‌گردان، ریز، دیزی، سده. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

اشیان. [اُش] (اِخ) دهی است از دهستان اشیان بخش فلاورجان شهرستان اصفهان، که در ۱۴ هزارگزی جنوب فلاورجان و ۴ هزارگزی شوسهٔ مبارکه به اصفهان واقع است و محلی جلگه، معتدل و دارای ۴۵۸ تن سکنه میباشد. مذهب مردم آن شیعه و زبان آنان فارسی است. آب آن از زاینده‌رود تأمین میشود؛ محصول آن غلات، برنج، صیفی‌کاری، تریاک و پنبه است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

اشیاوات. [اَش] (ع اِ) ج شیء. (منتهی الارب) (المنجد). ج شیء. چیزها. (آنندراج). رجوع به شیء و اشیا و اشیاء شود.

اشیایا. [اَش] (ع اِ) ج شیء. چیزها. (از منتهی الارب) (از المنجد).

اشیب. [اَش یَ] (ع ص) سپیدمو و پیر. نعت است از ضرب بر غیر قیاس و لا فَعْلاءَ له. ج، شیب، شُیُب. (منتهی الارب). مؤنثی از لفظ خود بر وزن فعلاء ندارد و از اینرو بجای شیباء، گویند شمطاء. (از المنجد). و از اینرو بر غیر قیاس است که اینگونه صفت باید از فَعِلَ مانند فرح باشد و شرط آن آنست که بر عیوب یا رنگها دلالت کند... و حال اینکه اشیب بمعنی سپیدمو است. (از تاج العروس). سپیدشده‌سر. (از المنجد). سپیدمو و پیر. (آنندراج). آنکه موی سر او سپید باشد. سپیدسر. سفیدسر. سفیدموی. سرسپید. آنکه سپیدی در موی سر او پدید آمده بود. (مهذب الاسماء). ‖یوم اشیب؛ روز سرد با ابر تنک بی‌باران. (منتهی الارب) (آنندراج). روزی که در آن ابر و برف باشد. (از المنجد). ‖کوهی که از برف سپید باشد. (آنندراج). کوه برفناک. (لغت خطی)[1]. ‖(ن تف) سپیدموی‌تر. موی سپیدتر. ‖(اِ) شیبة. ریحان‌الابیض. افسنتین[2]. اشنهٔ بستانی. شیبةالعجوز.

اشیب. [اَش یَ] (اِخ) لقب ابوعلی حسن‌بن موسی الاشیب بود که اصلاً از مردم خراسان بشمار میرفت ولی در بغداد سکونت داشت و سپس امر قضای بلاد شام را بر عهده گرفت و در ری درگذشت. وی از محمدبن عبدالرحمن‌بن ابی‌دینو (کذا) و شیبان‌بن عبدالرحمن مؤدب و شعبةبن حجاج و ورقابن عمر و حمادبن طلحه و عبداللهبن لهیعه سماع کرد و احمدبن حنبل و ابوخیثمه و احمدبن منیع و رمادی و بشربن موسی اسدی ازو روایت دارند. در بغداد بسیار حدیث کرد و آنگاه از جانب هارون‌الرشید عهده‌دار امر قضای موصل و حمص شد، سپس در روزگار خلافت مأمون ببغداد آمد و همین‌که وارد شد مأمون او را بکار قضای طبرستان گسیل کرد و بدان سوی شتافت و سرانجام در ماه ربیع سال ۲۰۹ هـ.ق. در ری درگذشت. علی‌بن مدینی او را ضعیف دانسته و یحیی‌بن معین و دیگران وی را موثق شمرده‌اند. (از انساب سمعانی). و رجوع به ابوعلی شود.

اشیب. [اَش یَ] (اِخ) (ابن...) ابوعمران موسی‌بن قاسم‌بن موسی‌بن حسن‌بن موسی‌بن اشیب بغدادی. از عباس‌بن محمد دوری و محمدبن خلق‌بن عبدالسلام مروزی و ابوبکربن ابی‌الدنیا و طبقهٔ ایشان سماع کرد و ابواحمد عبداللهبن عدی جرجانی از وی روایت دارد و گویند وی از اشیب در بغداد سماع کرد. اشیب در آخر عمر خود به انطاکیه رفت و در آنجا درگذشت و بقولی در طرطوس وفات یافت. مردی ثقه بود و بسال ۳۳۹ هـ.ق. درگذشت. (از انساب سمعانی). و رجوع به ابن‌الاشیب شود.

اشیح. [اَش یَ] (اِخ) قلعه‌ایست به یمن. (منتهی الارب). قلعهٔ بلند محکمی است در کوههای یمن. (مراصد). دژ استواری بود در یمن در قلهٔ کوهی بسیار بلند. (از قاموس الاعلام ترکی). نام حصن بسیار بلندیست در یمن... (معجم البلدان). و رجوع به همان کتاب (چ مصر ج ۱ ص ۲۶۳) شود.

اشیح عصری. [اُ شَ حِ عَ] (اِخ) منذربن عاید. در تاریخ گزیده و فهرست آن بدین صورت محرف اشج عصری است. رجوع به اشج شود.

اشیر. [اَش یُ] (ع اِ) ج شیار. (منتهی الارب). ج شیار که بمعنی روز شنبه باشد. (آنندراج). و رجوع به شیار شود.

اشیر. [اَش یَ] (ص تفضیلی) قاآنی این صیغهٔ تفضیلی را از شیر جعل کرده است:

خندهٔ او گاه خشم خندهٔ شیر نر است
هرکه نگرید از آن خنده ز شیر اشیر است
قافیه گو جعل باش جعل ز من درخور است
رتبت من در سخن صد ره از آن برتر است
کز پی یک طیبتم خصم کند گیر و دار.

اشیر. [اَ] (اِخ) (خوشحال) پسر هشتمین یعقوب بود که زلفه برایش تولید نمود. و او را چهار پسر و یک دختر بود. (قاموس

---

۱ - این معنی در متون دیگر دیده نشد.

2 - Aphsintine.

کتاب مقدس). و از زلفه دو پسر تولد کردند، کاد و اشر و بروایتی جاد و اشر. (حبیب‌السیر ج خیام ج ۱ ص ۵۹). و رجوع به اشترقفا و کاد و اشر شود.

اشیر. [ ] (اِخ) نام یکی از سه قصبهٔ زیرکوه از ولایات قهستان است. رجوع به نزهةالقلوب مقالهٔ ۳ ص ۱۴۵ شود.

اشیر. [اَ] (اِخ) شهریست در جبال بربر بمغرب در مرز افریقیهٔ غربی که مقابل بجانه در دشت واقع است و نخستین کسی که آنرا بنیان نهاد زیری‌بن مناد رئیس قبیلهٔ صنهاجی و جد معزبن بادیس از ملوک افریقیه بود. زیری در آغاز حال در جبال سکونت داشت و چون به مرحلهٔ رشد رسید بسبب دلاوریهایی که از وی پدید آمد گروهی از قبیلهٔ او بر وی گرد آمدند و او بدستیاری همراهان خویش بر قبایل اطراف خود از قبیل زناته و بربر تاختن آورد و پیاپی بر ایشان پیروزی یافت و سرانجام کار او بالا گرفت و دستیارانش فزونی یافتند و درصدد امارت برآمد لیکن جایگاه وی و همراهانش کوچک بود، ناگزیر به جستجوی محل مناسب و وسیعی پرداخت و در ضمن اشیر را دید که با بسیاریِ چشمه‌سارها و وسعت فضا و حسن منظر خالی از سکنه بود. از اینرو گروهی از بنایان را از شهرهای پیرامون خویش چون مسیله و طبنه و جز آن دو گرد آورد و در سال ۳۲۴ هـ.ق.به ایجاد شهر اشیر آغاز کرد و آنرا به بهترین وجهی بپایان رسانید و بر بالای کوه آن جایگاه دژ استوار و تسخیرناپذیری بنیان نهاد که تنها از یک راه امکان داشت کسی بدان بـرود و ایـن راه را ده تن صیانت میکردند. باری زیری اهل این ناحیه را حمایت میکرد و مردم در آنجا به کشاورزی پرداختند و ساکنان آن نواحی بعلت امنیت و وسایل رفاهی که در آنجا بود بدان هجوم آوردند و رفته‌رفته در شمار شهرهای مشهور درآمد. پس از زیری بنی‌حماد که پسرعمان بادیس بودند آن شهر را تصرف کردند، در آنجا سلسله‌ای تشکیل دادند و در برابر خاندان بادیس مقاومت میکردند. (از معجم البلدان). و صاحب قاموس الاعلام گوید:اما اکنون از وضع این شهر معلوماتی بدست نیامد. و رجوع به مادهٔ بعد شود.

اشیر. [اَ] (اِخ) خرابه‌های شهریست در شمال شرقی مغرب. (از اعلام المنجد). ممکنست خرابه‌های مزبور آثار اشیر مادهٔ پیش باشد.

اشیران. [ ] (اِ) به یونانی خصی‌الکلب است. (فهرست مخزن الادویه).

اشیرواد. [اَشیرْ] (اوستایی، اِ مرکب)[1] کلمهٔ اوستایی بمعنی تندرستی پیمانک کتک‌ختای (پیمان کدخدایی یا خطبهٔ عروسی که نزد پارسیان هند به اسم گجراتی خود اشیرواد معروف است). (از خردهٔاوستا ص ۲۸).

اشیرة. [اَ رَ] (اِخ) شهریست در مغرب و از آنست عبدالله حافظ نحوی که پدرش محمد نام داشت. (منتهی الارب). و این همان اشیر است. رجوع به اشیر و اشیری شود.

اشیره. [ ] (اِخ) مجسمهٔ چوبی اشتورت است. در تمام کتاب مقدس به همین معنی وارد گشته الا در کتاب پیدایش. لفظ عبرانیش غیر از این و بمعنی درخت‌زا میباشد. قوم اسرائیل محکوم بودند که اشیره را خراب کنند ولی بسیار اوقات در انجام دادن این مأموریت سهل‌انگاری میکردند. (قاموس کتاب مقدس).

اشیری. [اَ] (اِخ) ابومحمد عبدالله‌بن محمد اشیری. پیشوای اهل حدیث و فقه و ادب در شام و بویژه در حلب بود. عون‌الدین ابوالمظفر یحیی‌بن محمدبن هبیرة، وزیر مقتفی و مستنجد از ملک عادل نورالدین محمودبن زنگی درخواست کرد که اشیری را نزد وی گسیل دارد، نورالدین درخواست او را پذیرفت و اشیری را بسوی او روانه کرد، اشیری کتاب ابن هبیرة موسوم به الایضاح فی شرح معانی الصحاح را در حضور خود وی قرائت کرد و میان آن دو دربارهٔ مسئله‌ای که در آن اختلاف نظر داشتند منافره‌ای روی داد که هر دو از یکدیگر خشمگین شدند ولی بدنبال آن وزیر معذرت خواست و به وی احسان فراوان کرد. آنگاه اشیری از بغداد به مکه رفت و سپس به شام بازگشت و بسال ۵۶۱ هـ.ق.در بقاع بعلبک درگذشت. (از معجم البلدان ج ۱).

اشیش ونگوهی. [ ] (اِخ) اشی ونگوهی. کلمهٔ اوستایی بمعنی ایزد ارد. فرشتهٔ توانگری. و رجوع به یشتها ج ۲ ص ۱۱۶ و ۴۰۵ و ۴۰۶، و اشی شود.

اشیقر. [اُ شَ قِ] (اِخ) وادیی است در حجاز. (از مراصد). وادیی است به حجاز. مضرس‌بن ربیعی گوید:

تحمل من وادی اشیقر حاضره
و الوی بریعان‌الخیام اعاصره.
(از معجم البلدان).

اشیقر. [اُ شَ قِ] (اِخ) قریه‌ای است متعلق به بنی‌عکل. (از معجم البلدان) (مراصد).

اشیقر. [اُ شَ قِ] (اِخ) حفصی گوید کوهی است به یمامه. (از معجم البلدان).

اشیقری. [اُ شَ قِ] (اِخ) عبدالمحسن‌بن اشیقری. (متوفای ۱۱۸۸ هـ.ق. / ۱۷۷۴ م.) از مردم اشیقر از قرای وشم بود و در فقه حنبلی دست داشت و مفتی شهر زبیر (نزدیک بصره) بود. او راست تألیفی بنام الرد علی‌الوهابیة. وی در شهر زبیر بمرض طاعون درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۵۹۳).

اشیک‌آغاسی. [اِ] (ترکی، ص مرکب، اِ مرکب) اِشیک‌آقاسی. ایشیک‌آقاسی. درجه‌ای در ادارات بود و بر آن کس اطلاق میشد که به کارهای بیرون از دیوان میپرداخت، و نام کسانی هم بود. و رجوع به ایشیک‌آقاسی و آقاسی شود.

اشیکیه. [کیِ] (اِخ)[2] هیأت قضات انگلیسی مخصوص تنظیم امور مالیه. وزیر مالیهٔ انگلستان مهردار اشیکیه نامیده میشود. ||نام محکمه‌ای در نرماندی که در قرن شانزدهم م. به پارلمان تبدیل یافته است.

اشیل. [اِ] (اِخ)[3] (۵۲۵ - ۴۵۶ ق. م.) پدر تراژدی یونان، و در فن خود مانند هسر بود و در تراژدی خود بنام ایرانیان[4] یا پارسی‌ها کورش را ستود. در سایهٔ احساسات مذهبی عمیق و نظریات فلسفی، او را میتوان از بزرگترین متفکرین دانست. و رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۴۷۷، ۴۸۱، ۶۸۸، ۸۲۵ و ج ۲ ص ۱۱۴۷ و ج ۳ ص ۱۹۹۹ شود.

اشیلادشت. [؟ دَ] (اِخ) محلی نزدیک آمل در دشت لیکانی. (ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استرآباد ص ۷۳).

اشیل‌خاتون. [ ] (اِخ) اشل‌خاتون. دختر امیرقتیمور[5] بود که غازان‌خان در یوزاقاچ او را بسال ۶۹۵ هـ.ق. بزنی گرفت... رجوع به تاریخ غازان صص ۳۸ - ۴۰ و ۱۰۳ شود.

اشیم. [اَشْ یَ] (ع ص) باخال. ج، شیم. (منتهی الارب) (آنندراج). آنکه نشان مادرزاد دارد. خالدار. مؤنث: شَیماء. ||از رنگهای اسب است، بدینسان که اگر در بدن اسب رنگهای مختلفی بجز رنگ سپید دیده شود و این رنگهای گوناگون کوچک و پراکنده باشد و مقادیر آنها نیز با هم متفاوت بنظر آید، آنگاه گویند اشیم. (از صبح‌الاعشی ج ۲ ص ۱۸).

اشیم. [اَشْ یَ] (اِخ) جایی است. و این بجز اشیم است که تثنیهٔ آن اشیمان بود. (از معجم البلدان).

---

1 - ashirvâd.
2 - Échiquier.
3 - Eschyle.
4 - Les Perses (فرانسوی).
5 - ن‌ل: توقتمور.

اشیم. [اَشْ یَ] (اِخ) ابن اسحاق از عبداللهبن ابیبکر از عبداللهبن مکنف حارثی آورده است که وی در زمرهٔ کسانی بود که عمربن خطاب برای آنان از وادیالقری سهمی تعیین کرد. رجوع به الاصابه ج ۱ ص۲۵ شود.

اشیم. [اَشْ یَ] (اِخ) ابن شقیقبن ثور. معاصر عبیداللهبن زیادبن ظبیان بود که مصعببن زبیر را کشت. اشیم به عبیدالله گفت: تو که سر مصعببن زبیر را نزد عبدالملکبن مروان بردی در روز رستاخیز به خدا چه پاسخ خواهی داد؟ عبیدالله گفت: خاموش باش، چه اگر خوارج در رستاخیز سخن بگویند تو از صعصعةبن صوحان خطیبتر خواهی بود. رجوع به البیان والتبیین ج ۱ ص ۲۶۰ شود.

اشیم. [اَشْ یَ] (اِخ) ابن معاذبن سنان یا اقرعبن معاذ قشیری. از شاعران عرب بود و جوالیقی این شعر از او آورده است:

و تأخذه عند المکارم هزة

کما اهتز تحتالبارح الغصن الرطب.

بیت مزبور یکی از چهار بیتی است که ابوتمام آنرا در حماسه روایت کرده و جوالیقی آنرا هم به ابوالشغب عبسی و هم به اقرعبن معاذ قشیری نسبت داده است. و تبریزی شارح حماسه گفته است ابوریاش شعر را به ابوالشغب و ابوعبیده آنرا به اقرع نسبت داده است. رجوع به المعرب جوالیقی ص۶۶ و شرح حماسه چ التجاریة ج ۱ صص۲۶۳ - ۲۶۴ و معجمالشعرای مرزبانی ص ۳۸۰ شود.

اشیم. [اَشْ یَ] (اِخ) ضبابی. از صحابه بود و در عهد پیامبر (ص) کشته شد. از اینرو ضحاک بن سفیان فرمان داد از بابت دیت وی به زن او کمک کنند، و برحسب روایت دیگر پیامبر به ضحاک نوشت که به زن او از بابت دیت وی کمک شود. رجوع به الاصابه ج ۱ ص ۵۱ شود. ||بنواشیم؛ قبیلهایست. (منتهی الارب). ||صلةبن اشیم؛ تابعی بود. (منتهی الارب). رجوع به صلة شود.

اشیمان. [اَشْ یَ] (اِخ) نام دو موضع است. (منتهی الارب) (آنندراج). و یاقوت آرد: اشیمان تثنیهٔ اشیم، دو موضع است، و بقولی دو ریگزار دراز است از ریگزار دهناء، و ذوالرمة آنها را در غیر موضع آورده است، و برخی اشامان روایت کردهاند و شعر ذوالرمة که قبلاً هم یاد شد اینست:

کأنها بعد احوال مضین لها

بالأشیمین یمان فیه تسهیم.

و سکری گوید: اشیمان در بلاد بنیسعد بحرین پایینتر از هجر است.

اشیمنتی. [ ] (اِخ) (شیخ) علیبن محمود. او راست: الفتح الرحمانی علیالفیض الربانی در توحید و تصوف چ مصر ۱۳۰۷ هـ.ق. (از معجم المطبوعات).

اشیمین. [اَشْ یَ مَ] (اِخ) نام دو موضع است. رجوع به اشیمان شود.

اشینه. [اَ نَ] (معرب، اِ) قنفذالبحر. توتیاالبحر. توتیاءالبحر. خارپشت دریایی. و رجوع به دزی ج ۱ ص۲۶ شود.

اشیونگوهی. [ ] (اِخ) رجوع به اشیشونگوهی شود.

اشیه. [اَشْ یَ] (ع ص) آنچه در آن رنگهایی مخالف رنگ دیگر اعضا پدید آید. گویند: «ثورٌ اشیه» چنانکه گویند: «فَرَسٌ ابلق». و نسبت بدان وَشَویّ[1] است. (از المنجد). و در منتهی الارب ذیل شیة آمده است: رنگ اسب و جز آن که مخالف سایر اندام باشد... و یقال: ثور اشیه؛ یعنی گاو چپار، کما یقال: فرس ابلق و تیس اذرأ.

اشیه. [اَشْ یَ] (ع ن تف) عیبگویتر. (منتهی الارب) (آنندراج). و ذیل شیوه آرد: یقال: هو شیوه من اشیهالناس. ولی در المنجد ذیل شَیوه از مصدر شَیْه بمعنی چشمزخم رساندن، آمده است: هو شیوه من اشیهالناس؛ ای من اکثرهم اصابة بالعین. و بنابراین اشیه بمعنی چشمزخمرسانندهتر است.

اشیهه. [اَ هَ / هِ] (اِ) آواز و شیههٔ اسب را گویند. (برهان) (جهانگیری) (آنندراج). آواز اسب که آنرا شنه و غُرِشْت نیز گویند و بتازیش صهیل خوانند. (شرفنامهٔ منیری). در فرهنگ جهانگیری بمعنی شیههٔ اسب است. (شعوری ج ۱ ص۱۲۸). شیههٔ اسب است و آنرا شنه نیز گفتهاند. (انجمن آرای ناصری). آواز اسب باشد که شنه و شیهه نیز گویند و بعربی صهیل خوانند. (سروری). و شیهه و شیه و غُرِشْت که مرادفند آواز اسب را گویند و صهیل عربی آنست بهمین معنی. (فرهنگ خطی). و رجوع به شیهه و شنه و غرشت شود. ||صدا. (آنندراج).

اص. [اَص ص / اِص ص / اُص ص] (ع اِ) اصل. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (قطر المحیط). بن و بیخ. (آنندراج). اساس. (قطر المحیط). ج، اصاص. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (قطر المحیط). اسّ.

اص. [اَص ص] (ع مص) درخشیدن چیزی. (منتهی الارب) (قطر المحیط). ||سخت گردیدن گوشت ناقه و محکم شدن پیوستگی الواح آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). سخت شدن گوشت ناقه و پیوستگی الواح آن، و پر شدن گوشت و بهبود یافتن و فربه شدن آن. (قطر المحیط). ||بسیارشیر شدن ناقه. (منتهی الارب). ||شکستن چیزی. ||نرم کردن چیزی. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||انبوهی کردن قوم با یکدیگر. (از قطر المحیط). تنگ بر یکدیگر آوردن. انبوهی کردن بعضی بر بعضی. (ناظم الاطباء).

اصآء. [اِصْ] (ع مص) اصآی جوجه؛ به بانگ آوردن آن. (از قطر المحیط) (اقرب الموارد). به بانگ آوردن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اصآب. [اِصْ] (ع مص) رِشکناک گردیدن سر. (منتهی الارب). پر شدن سر از تخم شپش (رشک) و کیک. (از قطر المحیط). بسیاررشک شدن موی. (تاج المصادر بیهقی). رشک در موی افتادن. (زوزنی).

اصائد. [اَ ءِ] (ع اِ) جِ اصیاد. حبِ صاد. و رجوع به اصاید شود.

اصائل. [اَ ءِ] (ع اِ) جِ اصیل. (اقرب الموارد). رجوع به اصیل شود.

اصابات. [اِ] (ع اِ) جِ اصابة: اصابات فی الاستخار و مسئلة حکیم النافلة. (روضات الجنات ص۳۹۲). و رجوع به اصابة و اصابت شود.

اصابت. [اِ بَ] (ع مص) اصابة. رسیدن تیر نشانه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اصابة تیر شکار را، آهنگ کردن و نگذشتن از آن. (از قطر المحیط) (منتهی الارب). به هدف خوردن. تیر به نشانه رسیدن. برسیدن تیر. ||برآمدن. خلاف اصعاد است[2]. (منتهی الارب). اَصابَ الشیءَ؛ ضد اصعده. (قطر المحیط) (اقرب الموارد). افتادن. ||اصابت چیزی را؛ یافتن آنرا و رسیدن بدان و پایدار کردن ریشهٔ آنرا. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط). رسیدن. یافتن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۱۴). یافتن و رسیدن چیزی را. (منتهی الارب). رسیدن. (مؤید الفضلاء). ||اصابت روزگار نفوس و اموال کسان را؛ دردمند کردن ایشان را بدان. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). دردمند کردن. (منتهی الارب). مُصابة. (قطر المحیط). ||اصابت مصیبت به کسی؛ فرودآمدن و رسیدن مصیبت به وی. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). مصیبتزده کردن. (منتهی الارب). مصیبت رسیدن. ||اصابت مرد در گفتار و رای و کارش؛ صواب و درست آوردن وی. و قصد صواب کردن. و بقول برخی بمعنی

---

۱ - از «وش ی».

۲ - چنانکه دیده میشود همین معنی در اقرب الموارد و قطر المحیط ضد اصعاد است، یعنی فرودآوردن یا فرودآمدن نه برآمدن چنانکه در منتهی الارب آمده و خود مؤلف هم متعرض شده است که خلاف اصعاد است.

مطلق اراده است، چنانکه گویند اصاب الشیء؛ طلب کرد و خواست آنرا، و از همین معنی است این گفتار: اصاب الصواب فأخطأ فی‌الجواب؛ یعنی آهنگ صواب کرد، و ظاهراً این معنی مجاز است. (از اقرب الموارد). اصابة مرد در گفتار و رای و عمل او؛ راست آوردن و راست خواستن وی. (از قطر المحیط). آهنگ کردن. (منتهی الارب). راست آوردن و آهنگ راست کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رسائی و صواب یافتن. (از کشف) (از کنز) (غیاث اللغات). صواب یافتن و صواب گفتن. (مؤید الفضلاء). صواب گفتن و صواب یافتن. (تاج المصادر). صواب خواستن:

همچو آن رنجور دلها از تو خست
تو به پندار اصابت گشته مست. مولوی.

و بمظاهرت بازوی خنجرگذار و بمعاضدت قوت افکار اصابت‌آثار. (حبیب‌السیر چ تهران ج ۱ ص ۱۲۴). ||اصابت به زن؛ بوسیدن او و آرمیدن با وی. (قطر المحیط). ||اصابت رای و حزم؛ درستی آن. بر صواب بودن رای و تدبیر و حزم:

حیز حزم تو چونان به اصابت مملوست
که‌درو همچو خلاگنج نیابد تعطیل. انوری.

||اصابت کسی را به چشم؛ چشم زدن وی. (از قطر المحیط) (اقرب الموارد). و رجوع به اصابت عینی شود. ||حاجتمند شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اصابت عینی. [اِ بَ تِ عَ / عِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) دیدهٔ شور، چشم‌زخم. رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص ۱۱۶، و معانی اصابت شود.

اصابت کردن. [اِ بَ کَ دَ] (مص مرکب) به هدف خوردن. به نشانه رسیدن تیر و جز آن. رسیدن. ||افتادن به: قرعه بدو اصابت کرد. و رجوع به اصابت شود.

اصابع. [اَ بِ] (ع اِ) ج اِصبع. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). انگشتان. (غیاث) (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۱۳). انگشتها. (مؤید الفضلاء). انگشتهای دست و پا. (فرهنگ نظام). ||فلان مُغِلُّ‌الاصابع؛ کنایه از خائن است. (قطر المحیط) (اقرب الموارد). ||در تذکره و شرح آن که تألیف عبدالعلی بیرجندی است آمده است: هر یک از دو قطر نیرین و جرم آن دو را به ۱۲ جزء متساوی تجزیه کنند و آنها را اصابع نامند. اصابع قطری یعنی اصابع معتبر در قطر که به مطلق مقید شوند و اصابع جرمی به معدله مقید گردند و مراد از دو جرم نیرین دو صفحهٔ مرئی آنهاست زیرا سطح نصف ماه مثلاً از دور مانند دایره‌ای دیده شود و این سطح مستوی را سطح صفحهٔ ماه نامند. خورشید نیز به همین کیفیت موصوف است، چه صفحهٔ ماه مثلاً آنست که از جرم ماه بر قاعدهٔ مخروط شعاع چشم واقع شود. و علت این تقسیم آنست که هر یک از نیرین در منظر قریب یک وجب است و هر وجب ۱۲ اصبع است و هر اصبعی شش جو است که شکم هر یک به پشت دیگری چسبیده باشد و از اینرو اقسام مزبور را اصابع خوانند و بنابرین هرگاه بگویند قسمت منخسف ماه چون فلان اصبع است منظور روشن است، ولی اگر بگویند از جرم ماه قطری، مراد مساحت اندازهٔ تاریک صفحهٔ ماه بمیزان مربعی است که مساحت تمام صفحهٔ آن ۱۲ مربع است. قسمت منکسف قطر خورشید و جرم آن را هم میتوان بر این قیاس کرد. و اگر به اطلاعات بیشتری نیاز باشد باید به تذکره و شرح آن رجوع کرد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به ظل و اصبع شود. ||ثلث ثمن ذراع. ||(اِخ) کوهی است بنجد. (منتهی الارب). ||ذوالاصابع تمیمی یا خزاعی یا جهنی؛ صحابی است. (منتهی الارب). و رجوع به ذوالاصابع شود. ||ذات‌الاصابع؛ موضعی است. (منتهی الارب). و رجوع به ذات‌الاصابع شود.

اصابع اصفر. [اَ بِ عِ اَ فَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) زردچوبه، کذا فی‌الطب. الفاظش اگرچه تازیست اما ترکیب فارسیست... (از مؤید الفضلاء).

اصابع‌الاصول. [اَ بِ عُلْ اُ] (ع اِ مرکب) مترجم صیدنهٔ ابوریحان وصف نبات آن نکرده و گفته این دوایی هندی است تخم آن مستعمل بلاد ما و شبیه به شلتوک، چون ساعتی در دهان نگاه دارند پوست آن شق شده مغزی از آن ظاهر گردد مانند پنبه و در تحریک باه بسیار مؤثر. حکیم میر عبدالحمید در حاشیهٔ تحفةالمؤمنین نوشته: بلغت خاندیس نیابان نامند و آن نباتی است مابین شجر و گیاه و بلندی آن بقدر یک ذرع و زیاده و برگ آن شبیه به برگ گل عباسی و آنرا خوشه‌ای میباشد مانند خوشهٔ گندم و جو و بر سر هر خوشه گلی مثل گل خیری و رنگ آن سرخ کمرنگ و بعضی گل آن کبود و تخم آن شبیه به دانهٔ جو، چون در دهان نگاه دارند یا در آب بریزند پوست آن شق شده صدا کند و مغز آن بیرون آید. (مخزن الادویه). در سایر کتب این گیاه را بنام اصابع‌اللصوص آورده‌اند. و رجوع به اصابع‌اللصوص شود.

اصابع‌البنیات. [اَ بِ عُلْ بُ نَیْ یا] (ع اِ مرکب) رجوع به اصابع‌الفتیات و اصابع‌الفتیان و افرنجمشک و فرنجمشک شود.

اصابع‌الحور. [اَ بِ عُلْ] (ع اِ مرکب) نام شیرینی که بشکل انگشتان باشد بغایت سپید. (غیاث)[1] (آنندراج). و آنرا بفارسی انگشت کنیزان گویند. (آنندراج). قسمی از حلواست که بفارسی آنرا انگشت عروس گویند. (حاشیهٔ تحفةالعراقین چ یحیی قریب):

در مجلس خاصگان که سور
ابیات من است اصابع‌الحور. خاقانی.

اصابع‌الرحمن. [اَ بِ عُـرْ رَ ما] (ع اِ مرکب) اشاره به حدیث علی (ع) است که فرمود: قلب‌المؤمن بین اصبعین من اصابع‌الرحمن یقلبها کیف یشاء:

بمهر خاتم دل در اصابع‌الرحمن
بمهر خاتم وحی از مطالع‌الاعراب. خاقانی.

اصابع‌السوس. [اَ بِ عُسْ سو] (ع اِ مرکب) اصل‌السوس. رجوع به اصل‌السوس شود.

اصابع‌العبد. [اَ بِ عُلْ عَ] (ع اِ مرکب) نوعی از انگور سیاه است درازدانه. (از قطر المحیط).

اصابع‌العذاری. [اَ بِ عُلْ عَ را] (ع اِ مرکب) نوعی از انگور که دانه‌های دراز دارد چون بلوط و آنرا به انگشتان دوشیزگان تشبیه کرده‌اند. (قطر المحیط). نوعی از انگور سیاه درازدانه چون بلوط که آنرا به سرانگشتان خضاب‌دار دوشیزگان تشبیه کرده‌اند و خوشهٔ آن مانند ذراع است و معروف به اصابع عروس است. (از اقرب الموارد). نوعی از انگور دراز مانند بلوط. (آنندراج) (منتهی الارب). شُبِّهَ ببنانهن. (منتهی الارب). نوعی انگور است. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی). در بعض سواحل اندلس آنرا عنب‌البقری نامند. (مفردات ابن‌البیطار). اصابع زینب. انگور خلیلی، و آن صنفی انگور است که دانه‌های کشیده و دراز دارد. انگشت کنیزکان. (مهذب الاسماء). انگور نخشبی. گونه‌ای انگور بود که‌دانه‌های آن به بلوط ماند و فارسی آن انگور بخشبی[2] باشد. (از بحر الجواهر). انواع انگورهای کوهی است، کذا فی زفان گویا. (مؤید الفضلاء). نوعی از انگور سیاه است دراز مانند بلوط، آنرا انگور زیتونی گویند. و طبیعت آن گرم و تر است. (از اختیارات بدیعی) (از الفاظ الادویه). انگور سیاه. (مؤید الفضلاء). انگشت عروسان. حنیفه گوید: او نوعی از انواع انگورهای سراة است و در سراة در بلاد عرب کوهیست و

---

۱ - در متن غیاث اصابع‌الجوز است.
۲ - ظ: نخشبی.

میان حجاز و یمن و به لون سفید است و به هیأت دراز باشد و در ری انگوریست که به او مشابهت دارد به هیأت و لون و اهل ری آن را انگشت کنیزکان خوانند. (ترجمهٔ صیدنه). و رجوع به عنب و انگور و اصابع زینب و انگشت کنیزکان شود.

اصابع‌الفتیات. [اَ بِ عُ لْ فَ تَ] (ع اِ مرکب)[1] و در اللسان، اصابع‌البنیات، تره‌ایست که آنرا فَرَنْجَمُشک گویند. (از اقرب الموارد). تره‌ایست. (از قطر المحیط). فرنگمشک. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (تحفهٔ حکیم مؤمن). افرنجمشک. (اختیارات بدیعی). فرنجمشک را گویند، و در مخزن الادویه اصابع‌الفتیان بهمین معنی نوشته. (آنندراج). فرنجمشک. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی). انگشت کنیزکان. (اختیارات بدیعی). انگشت کنیزکان، و آن فرنجمشک است. (الفاظ الادویه). ابوحنیفه گوید تره‌ایست که بفارسی آنرا فرنجمشک گویند، و آن در اقاصی سرزمین عرب بسیار روید... رجوع به مفردات ابن‌البیطار[2]، و فرنجمشک شود.

اصابع‌الفتیان. [اَ بِ عُ لْ فِتْ] (ع اِ مرکب) رجوع به اصابع‌الفتیات و فرنگمشک و فرنجمشک و افرنجمشک و اصابع‌البنیات شود.

اصابع‌اللصوص. [اَ بِ عُ لْ لُ] (ع اِ مرکب) صاحب تحفه آرد: مؤلف مغنی گوید که ابوریحان وصف نبات او را نکرده است و گفته که آن دوائی است هندی و تخمش مستعمل بلاد ما و شبیه به شلتوک، و چون در دهان ساعتی نگاه دارند پوست او شق شده، مغزی از او ظاهر میگردد مثل پنبه، در تحریک باه بسیار مؤثر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). سنگیست که بمقدار سیاه‌دانه سبزدانه است، چون دانه مقشر کنند زمانی در آب نهند بر شبیه پنبه‌دانه دانه‌هائی ازو ظاهر گردد و مزه‌تلخ باشد. و در بعضی [از کتب] طب مذکور است که اصابع‌اللصوص را پاک‌کرده با شکر سرخ بخورند و قدری شیر جوشیده در عقب آن آشامند مادهٔ منی بیفزاید و باه را قوت دهد و آن را جوز اسکلی گویند، کذا فی‌القنیه. در بعضی [از کتب] طب است که اصابع‌اللصوص تخم اسکنده را هم گویند. (مؤید الفضلاء). ابوریحان گوید او را بزبان هندی جوز اسکلی گویند و هیچکس از اطباء ندیدم که صفت نبات او گفته باشد و آنچه از او متعارفست که استعمال کنند دانهٔ اوست و دانهٔ او را ونیکان گویند و به کرنج نامقشر مشابهت دارد و چون در دهن نگاه دارند شکافته شود و از دانهٔ او شبیه به پنیر چیزی بیرون آید و اطباء او را در تقویت باه نیک ستوده‌اند. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان). و رجوع به اصابع‌الاصول شود.

اصابع‌الملک. [اَ بِ عُ لْ مَ لِ] (ع اِ مرکب) اکلیل‌الملک را گویند. (از مخزن الادویه) (آنندراج). دوایی است که نام دیگرش اکلیل‌الملک است. و در ترجمهٔ صیدنه آمده است: رسایلی ذکر او کرده است و تفسیر او نکرده‌است. (فرهنگ نظام).

اصابع جرمی. [اَ بِ عِ جِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) در تداول قدیم هَیأت یعنی اصابعی که به معدله مقید گردند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به اصابع و ظل شود.

اصابع زینب. [اَ بِ عِ زَ / زِ نَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نوعی از حلوا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قسمی شیرینی است. ||اصابع‌العذاری. عنب‌البقری. انگور خلیلی. و رجوع به اصابع‌العذاری شود.

اصابع صفر. [اَ بِ عِ صُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بیخ گیاهی است به شکل کف دست. (قطر المحیط) (اقرب الموارد). گیاهی است بر شکل کف دست، جنون و سم را نفع دهد. (منتهی الارب) (آنندراج). شجرةالکف. کف عایشه. (الفاظ الادویه). کف مریم. (الفاظ الادویه). به هندی، هنس بدی. (مخزن الادویه). و ابن‌البیطار آرد: غافقی گوید گیاهی است که گیاه‌شناسان[3] آن را کف عایشه و کف مریم خوانند. و برگ آن شبیه برگ گیاهی است که آن را خصی‌الذئب گویند و ساق بلند نازکی دارد که‌گلی فرفری‌رنگ از پایین تا بالای آن را فرومی‌پوشاند. و دارای بیخی است به اندازهٔ کف دست کودکی شیرخواره که بشکل پنج انگشت و پر از رطوبت است. در ریگزارها و کنار دریا میروید. ابن رضوان گوید: گونه‌ای از آن شبیه به کف دستی است که در آن پنج یا شش انگشت باشد. و گونهٔ دیگر همانند پنجهٔ شیر و برنگ زرد است... ابن سینا گوید: به شکل کفِ دستی است به رنگ ابلق زرد و سپید. گونه‌ای از آن سخت و کمی شیرین و گونه‌ای زرد خاکی است و سپیدی ندارد... (از مفردات ابن‌البیطار). بیخ نباتیست مانند کف دریا ابلق است و زرد و سفید، و صاحب تقویم گوید بیخ پنجنگشت و این خلاف است و نوعی است زرد بود تیره‌رنگ بی سفیدی و آنرا کف عایشه و کف مریم نیز گویند و طبیعت آن گرم و خشکست در دویم و محلل فصل‌های غلیظ بود، جهت سمها نافع بود و گزندگی جانوران، و جهت جنون بغایت مفید بود و عصبها را پاک گردانند از آفتها. دیسقوریدوس گوید اعضای عصبانی را نافع بود و دردهای آن ساکن‌گرداند و درد مفاصل و رعشه را سودمند بود و جنون و وسواس سودائی را نافع بود و دردهای آن ساکن‌گرداند و بدل وی در نفع جنون یک وزن و نیم آن هزارجشان و چهار دانگ آن سعد. بی‌نظیر بود به آلات بول و مصلح آن حب‌الآس یا بلوط بود. (اختیارات بدیعی). به پارسی انگشت زرد گویند و به هیأت به کف‌دست ماند، رنگ او میان زرد و سفید است و از غایت صلابت به دشواری شکسته شود، بطعم اندک شیرینی دارد. یونس گوید: گرم و خشکست در دوم، لطیف و محلل است و در انواع علل که مادهٔ او از برودت باشد نیکوست و اعصاب را قوت دهد، بدل او یک وزن و نیم او هزارجشانست و ثلثان او سعد. ابوریحان گوید زعم من آنست که اصابع صفر پنجنگشت است. (ترجمهٔ صیدنه). و رجوع به قانون ابن سینا کتاب ۲ ص ۱۶۰ س ۱۶ و تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۵۱ و ذخیرهٔ خوارزمشاهی و تحفهٔ حکیم مؤمن و مخزن الادویه شود.

اصابع عذاری. [اَ بِ عِ عَ را] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به اصابع‌العذاری شود.

اصابع عذراء. [اَ بِ عِ عَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به اصابع‌العذاری شود.

اصابع عروس. [اَ بِ عِ عَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به اصابع‌العذاری شود.

اصابع فرعون. [اَ بِ عِ فِ عَ / عُو] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) شبیه مراوید[4] است در درازی انگشت و از بحر حجاز آنرا می‌آورند. (قطر المحیط) (اقرب الموارد). چیزیست مشابه به مرو در درازی انگشتی، از دریای حجاز آید، برای التیام جراحات علی‌الفور مجربست. (منتهی الارب) (تاج العروس). سنگی است مانند انگشت آدمی و آن را از بحر حجاز آورند، بعربی امساک‌الخراج گویند. (آنندراج) (برهان). سنگی است بشکل انگشت آدمی که نام دیگر عربیش امساک‌الخراج است. (فرهنگ نظام). و ابن‌البیطار آرد: شبیه مراوید است و

---

1 - Mélisse (فرانسوی).

۲ - در متن مفردات و تذکرهٔ داود ضریر انطاکی اصابع‌القینات است ولی لکلرک آنرا به فتیات تصحیح کرده است.

۳ - در متن عربی السحارون غلط و صحیح الشجارون است. رجوع به لکلرک شود.

۴ - در اقرب «مراود» است.

بدرازی انگشت سبابه باشد. مادهای سنگی است که از بحر حجاز آرند... و آنرا امیال‌الجراح نیز نامند. در لکلرک، دامل‌الجراح است و گوید امیال‌الجراح محرف دامل‌الجراح است[1]. و رجوع به تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۵۱ و تحفهٔ حکیم مؤمن و مخزن الادویه شود.

اصابع قطری. [اَ بِ عِ قَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) در تداول هیأت قدیم، یعنی اصابع معتبر در قطر که به مطلق مقید شوند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به اصبع و ظل شود.

اصابع هرمس. [اَ بِ عِ هِ مِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[2] فقاح سورنجان. (قطر المحیط) (اقرب الموارد). گل صورنجان. (منتهی الارب). گل سورنجان. (الفاظ الادویه). فقاح سورنجان یعنی شنبلید. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی) (مفردات ابن‌البیطار). شکوفهٔ سورنجان است و در سورنجان موصوف است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). گلرنگی و قوت او مثل قوت سورنجان است. (بحر الجواهر). گل رنگین. فقاح سورنجانست و زرد و سفید بود و صاحب منهاج گوید ورق او سورنجان است و زرد بود و صاحب جامع گویدکه شنبلید هم فقاح سورنجانست و قول صاحب جامع محقق است که شکفتهٔ سورنجانست و طبیعت آن گرم و خشک است در درجهٔ دویم و مسیح گوید در سیم درد مفاصل را سود دهد و تبهای کهن را نافع بود و نقرس را ضماد کردن سودمند بود و بقراط گوید در قوه مانند سورنجان بود و بوئیدن آن نافع بود جهت صداع سرد. و بادها که در دماغ بود بشکند و سدهٔ آن بگشاید و باه را زیاده کند خاصه با زنجبیل و زیره و فودنج. (اختیارات بدیعی). خوز (کذا) گوید او شکوفهٔ سورنجانست و ابومعاذ گوید نفس سورنجان را اصابع هرمس گویند و آن روایت که اصابع شکوفه بصحت نزدیکتر است و عامه او را جغربه و جغرب خوانند و او نخستین گلیست که در فصل بهار از زمین روید در وقتی که برف از زمین برخیزد، و او سه نوعست زرد و سفید و اشهب، این هر سه نوع دشتی و بستانی و خواص سورنجان در باب سین گفته شود. (ترجمهٔ صیدنه). و رجوع به سورنجان شود.

اصابع هومس. [اَ بِ عِ م] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گل سورنجان، و در مخزن الادویه بجای واو، راء مهمله بنظر آمده. (آنندراج). رجوع به اصابع هرمس شود.

اصابغة. [اَ بِ غَ] (اِخ) (ال ....) از تیره‌های (بطون) هوارة (قبیله‌ای از بربر) است. (از صبح‌الاعشی ج ۱ ص ۳۶۳).

اصابل. [اَ بِ] (ع اِ) جِ اصطبل. (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

اصابة. [اِ بَ] (ع مص) رجوع به اصابت شود.

اصابی. [اِ] (اِخ) ابوالحسن علی‌بن حسین. (۵۷۷ - ۶۵۷ هـ. ق. / ۱۱۸۱ - ۱۲۵۸ م.) فقیه اصولی یمانی. در تعز به کسب دانش پرداخت و نخستین کسی است که اذان گفتن هنگام به خاک‌سپردن مرده را مقرر داشت و آنگاه گروه کثیری بدان فتوی دادند. او راست تألیفاتی در اصول و دیگر علوم دینی از قبیل «الرد علی‌الزیدیة». (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۶۶۸).

اصابی. [اِ] (اِخ) احمدبن عبدالله اصابی، مشهور بالسانة... او راست: الاعلان بنعم‌الله الواهب الکریم المنان در فقه و عروض و نحو و صرف و منطق و تجوید قرآن که آنرا در ذیحجهٔ سال ۱۱۱۸ هـ. ق. بپایان رسانید. (اسماءالمؤلفین ج ۱ ستون ۱۶۸).

اصابیح. [اَ] (ع اِ) جِ اصبوحة. (مهذب الاسماء). رجوع به اصبوحة شود.

اصابیع. [اَ] (ع اِ) جِ اِصبع. انگشتان. (منتهی الارب) (آنندراج). ولی در اقرب الموارد و قطر المحیط جمع اصبوع است که لغت یا لهجه‌ای در اصبع است. و جمع اصبع، اصابع است.

اصاتة. [اِ تَ] (ع مص) آواز کردن و بانگ برآوردن. (منتهی الارب). فریاد برآوردن. آواز دادن. (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

اصاحة. [اِ حَ] (ع مص) گوش فراداشتن. ||انتظار چیزی کردن. ||ترسیدن. (منتهی الارب)[3].

اصاحیب. [اَ] (ع اِ) جِ اصحاب و اصحاب جِ صَحْب و صحب جِ صاحب است. (منتهی الارب) (قطر المحیط) (اقرب الموارد). جِ اصحاب. یاران. (آنندراج). رجوع به اصحاب شود.

اصاخة. [اِ خَ] (ع مص) گوش داشتن. یقال: اصاخ له؛ ای استمع. (منتهی الارب). استماع و اصغاء. (قطر المحیط) (اقرب الموارد). شنیدن و گوش داشتن. (آنندراج). فانیوشیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). گوش فراداشتن. شنفتن. گوش دادن. ||اصاخة فلان بر حق فلان؛ سکوت کردن برای از میان بردن آن. (از اقرب الموارد).

اصاد. [اِ] (ع اِ) جِ اُصُدَة. (قطر المحیط) (اقرب الموارد). رجوع به اصدة شود.

اصاد. [اِ] (ع اِ) مغاکی میان کوهها که در آن آب جمع شود. (منتهی الارب) (آنندراج). آصدة. (قطر المحیط). رجوع به آصدة شود. ||چیزیست چون طبق. (منتهی الارب) (آنندراج). طبناق. ||آستان در. ج، اُصُد. (قطر المحیط).

اصاد. [اِ] (اِخ) نام آبی بود که در آنجا مسابقهٔ داحس و غبراء روی داد. داحس اسب قیس‌بن زهیر عبسی و غبراء اسب حذیفةبن بدر فزاری بود و سرانجام جنگ معروف داحس و غبراء در نتیجهٔ این رهان بوقوع پیوست. ||و ذات‌الاصاد یا ذوالاصاد نیز نام دو موضع دیگر است. رجوع به ذات‌الاصاد در همین لغت‌نامه و عقدالفرید ج ۶ ص ۱۸ و مراصدالاطلاع و معجم البلدان و تاج العروس (ذیل اصاد) شود.

اصادق. [اَ دِ] (ع اِ) جمع صدیق. (اقرب الموارد). جِ اصدقاء و صدقان که جِ صدیق است. (منتهی الارب) (آنندراج). دوستان. مقابل اعادی.

اصادة. [اِ دَ] (ع مص) واداشتن به شکار. ||آزردن شتر را. (از اقرب الموارد). رنجانیدن شتر را. (منتهی الارب). ||درمان کردن شتر را از علت صاد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). از اضداد است.

اصار. [اِ] (ع اِ) میخ طناب. (اقرب الموارد). میخ طناب خیمه. (منتهی الارب) (آنندراج). اصارة. ایصر. ||حشیش. (اقرب الموارد). گیاه. (منتهی الارب). اصارة. ایصر. ||رسن کوتاه که بدان دامن خیمه به میخ بربندند. (منتهی الارب) (آنندراج). رسن که دامن خیمه با میخ بدان بندند. ج، اُصُر. (مهذب الاسماء). ||زنبیل. ||گلیمی که در آن گیاه پر کرده آرند. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ج، اُصُر، آصرة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

اصارم. [اَ رِ] (ع اِ) جِ صِرم. (منتهی الارب). جِ صرم، نوع و گروه مردم و جز آن. (آنندراج). و رجوع به صرم شود.

اصارة. [اِ رَ] (ع مص) اصارة چیزی؛ به چیزی تغییر دادن و دگرگون کردن آن از صورتی به صورت دیگر یا از حالتی به حالت دیگر. (از اقرب الموارد)[4] (قطر المحیط). تصییر. بازگرداندن چیزی را و میل دادن او را بسوی آن. (زوزنی) (منتهی الارب). گردانیدن و بچسبانیدن. (تاج المصادر). ||کژ کردن یا شکستن چیزی را. (منتهی الارب). اَصارَهُ؛ اماله او هده. (قطر المحیط) (اقرب الموارد)[5]. ||(اِ) میخ طناب. ||گیاه. (اقرب الموارد). و رجوع به اصار

---

۱ - لکلرک مراوید را ریوند ترجمه کرده است.

2 - Hermodactylus (لاتینی).

۳ - در تاج العروس و قطر المحیط و اقرب الموارد «ص و ح» و «ص ی ح» هیچکدام به باب افعال نیامده است.

۴ - در این معنی از «ص ی ر» است.

۵ - در این معنی از «ص و ر» است.

شود.

اصاریم. [اَ] (ع اِ) جِ صِرْم. (منتهی الارب). رجوع به صرم شود.

اصاص. [ ] (ع اِ) ج اصّ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به اص شود.

اصاص. [ ] (ع اِ) تیمله [1] یا روغن پودنهٔ کوهی. (دزی ج ۱ ص ۲۶). ||نوعی از گیاهان دوقلفهٔ بی‌برگ که بوته‌های کوچکی دارند و در جنوب اروپا میرویند. (از دزی همان جلد). ||مازریون. (همان صفحه). برخی این کلمه را بصورت ازاز آورده و گفته‌اند الازاز... هو الاصاص. رجوع به دزی ج ۱ ص ۲۶ شود.

اصاصة. [اِ صَ] (ع مص) خرمای بلایه آوردن نخلة. (منتهی الارب) (قطر المحیط).

اصاطب. [اَ طِ] (ع اِ) ج اصطبل. رجوع به اسطبل و اصطبل شود.

اصاطنة. [اَ طِ نَ] (ع اِ) ج اصطوانة. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). رجوع به اصطوانة شود.

اصاطین. [اَ] (ع اِ) ج اصطوانة. (قطر المحیط) (اقرب الموارد). رجوع به اصطوانة شود.

اصاعد. [اِصْ صا عُ] (ع مص) برآمدن. (منتهی الارب). بر نردبان یا کوه بالا رفتن. لغت یا لهجه‌ایست در تصاعد که در آن قلب و ادغام پدید آمده است. (از قطر المحیط).

اصاغر. [اَ غِ] (ع ص، اِ) ج اصغر. (منتهی الارب) (قطر المحیط). خردتران. (از آنندراج). خردان. (غیاث). کهتران. کوچکتران. مقابل اکابر. قال سیبویه: لایقال نسوة صغر و لا قوم اصاغر الا بالالف واللام، و کذا اصغرون ایضاً. (منتهی الارب).

اصاغرة. [اَ غِ رَ] (ع ص، اِ) ج اصغر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (قطر المحیط). ج لفظ صغیر بمعنی کوچکها و خردها. (فرهنگ نظام).

اصاغی. [اَ] [2] (اِخ) شهریست. (منتهی الارب). نام جایی است در شعر ساعدةبن جُؤَیّة الهذلی، قال:

ولو انه اذکان ما حم واقعاً
بجانب من یحفی و من یتودد
لهن بمابین الاصاغی و منصح
تعاوٍ کما عج الحجیج الملبد.

(از معجم البلدان).

اصافت. [اِ فَ] (ع مص) رجوع به اصافة شود.

اصافر. [اَ فِ] (اِخ) کوههاانـد. (منتهی الارب) [3]. ج اصفر محمول بر احوص و احاوص و آن پشته‌هایی بود که پیامبر (ص) در راه بدر از آنها گذشت. و بقولی اصافر چندین کوه گرد هم آمده است که بدین نام خوانده شده‌اند و علت تسمیهٔ آنها اینست که کوههای مزبور تهی هستند، چه صَفَر بمعنی خلو است، و کثیر در این شعر اصافر را بدین معنی آورده است:

عفا رابغ من اهله فالظواهر
فا کناف هرشی قد عفت فالاصافر.

(از معجم البلدان).

اصافة. [اِ فَ] (ع مص) دور کردن بدی را از کسی. (آنندراج). اصاف عنه شرّه؛ دور کرد بدی را از وی. (منتهی الارب). اصاف الله عنه شرّه؛ ای صرفه و عدله به عنه. (قطر المحیط). بچسبانیدن. (تاج المصادر) (زوزنی). بازگرداندن بدی. گویند: اصاف الله عنی شرّه؛ بیک سو کند و بازدارد خدای از من بدی او را. (از منتهی الارب). اماله. (قطر المحیط) [4]. ||در پیری فرزند آمدن. (تاج المصادر) (زوزنی). در پیری بچه شدن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج). کسی را در پیری بچه شدن. (ناظم الاطباء) (قطر المحیط). ||اصافهٔ قوم؛ داخل شدن آنان در تابستان. (قطر المحیط). در تابستان شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). در تابستان درآمدن قوم. (منتهی الارب). [5]

اصالت. [اَ لَ] [6] (ع مص) نجابت و شرافت. (فرهنگ نظام). اصیل بودن. (اقرب الموارد). اصلی شدن. (از تاج المصادر) (آنندراج). نجابت: و کریمتر قریش از روی اصالت نسب. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۰۸). ||ثبات. (اقرب الموارد).

— اصالت رأی؛ جید و نیکو بودن آن. (اقرب الموارد): پدر ما هرچند ما را ولیعهد کرده‌بوده... در این آخرها..... سستی بر اصالت رائی بدان بزرگی... دست یافت... ما را بـه ری ماند. (تاریخ بیهقی ص ۷۳). و رجوع به اصالة شود.

اصالت داشتن. [اَ لَ تَ] [7] (مص مرکب) نجابت داشتن. اصیل بودن و دارای نژاد بودن. (ناظم الاطباء).

اصالح. [اِصْ صا لُ] (ع مص) با هم آشتی کردن و نیکوئی نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اصّلاح. اصتلاح (اصطلاح). تصالح. خلاف تخاصم و اختصام. (قطر المحیط). و رجوع بـه اصلاح و اصتلاح (اصطلاح) و تصالح شود.

اصالف. [اَ لِ] (ع ص، اِ) ج اصلف، بمعنی زمین سخت. (منتهی الارب) (آنندراج) (قطر المحیط). رجوع به اصلف شود.

اصالق. [اَ لِ] (ع اِ) جمعِ صَلَق، چه اصلاق جِ صلق و اصالق ج اصلاق است. رجوع به منتهی الارب و صلَق و اصلاق شود. در قطر المحیط اصالیق است.

اصالة. [اَ لَ تَنْ] [8] (ع ق) از طرف خود و از جانب خود. مقابل وکالةً. (ناظم الاطباء). از سوی خود. اصلی و بدون نیابت از کسی. (فرهنگ نظام).

اصالة. [اَ لَ] (ع مص) اصلی شدن. (زوزنی). با اصل و بیخ و ریشه گردیدن درخت و ثابت و راسخ شدن بیخ آن. ||بااصل شدن مرد. (ناظم الاطباء). نژاده شدن. اصلی شدن. (زوزنی). ||خلیفهٔ ثابت‌رأی گردیدن. (ناظم الاطباء). ||محکم‌رأی شدن. (تاج المصادر بیهقی). نیکو شدن رأی کسی. (ناظم الاطباء).

— اصالةالرأی؛ نیکویی آن.

و رجوع به اصالت شود.

اصالی. [اَ لی‌ی] (ع ص نسبی) علم اصالی؛ هر علمی که خود مقصود لذاته باشد، مانند علم فلسفه. در مقابل علم آلی.

اصالیق. [اَ] (ع اِ) جِ اصلاق و اصلاق جِ صلق است. رجوع به قطر المحیط، و صلَق و اصلاق شود.

اصانلو. [اُ] (اِخ) از ایلات اطراف تهران. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۱۱). از ایلات اطراف تهران، ساوه، زرند و قزوین و مرکب از ۱۲۰۰ خانوار است. ییلاقشان کوههای شمالی البرز و قشلاقشان خوار میباشد و چادرنشین هستند.

اصاید. [اَ یِ] (ع اِ) ج صاد. (قطر المحیط) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به صاد شود.

اصؤع. [اَ ءُ] (ع اِ) جِ صاع. (المنجد). رجوع به صاع شود.

اصب. [اَ بِنْ] (ع اِ) جِ صبی. (قطر المحیط) (منتهی الارب). رجوع به صبی شود.

اصب. [اَ صَ ب ب] (ع ص، اِ) لقب ماه رجب است: رجب‌الاصب، چه رحمت خدا در این ماه بر امت ریخته شود.

اصباء. [اَ] (ع اِ) ج صبا. بادهای برین. (از منتهی الارب) (قطر المحیط).

اصباء. [اِ] (ع مص) اصباء نجم؛ برآمدن ثریا. (منتهی الارب) (آنندراج). برآمدن ثریا

---

۱ - Thymélée. Thumélia کلمهٔ یونانی مرکب از Thumos بمعنی Thym فرانسوی یعنی پودنهٔ کوهی و Élaion بمعنی روغن.

۲ - ضبط آن بضم همزه و کسر غین نیز آمده است.

۳ - صاحب منتهی الارب آرد: کأنه جمع اصفر و بقول برخی واحد ندارد.

۴ - در این معنی از «ص‌وف» و «ص‌ی‌ف» است.

۵ - در این معانی از «ص‌ی‌ف» است.

۶ - در لهجهٔ فارسی بکسر همزه تلفظ میشود.

۷ - در فارسی همزه بکسر تلفظ میشود.

۸ - در فارسی همزهٔ آن بکسر تلفظ میشود.

و دندان. (تاج المصادر بیهقی). برآمدن ستاره. (زوزنی). برآمدن دندان. (زوزنی). اصباء سُم و دندان و ستاره؛ برآمدن آن. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||انگشت نهادن. (منتهی الارب). یقال: قدم الیه طعامه فمااصبأ؛ ای فماوضع اصبعه فیه. (قطر المحیط) (اقرب الموارد). ||ناگاه هجوم آوردن. (منتهی الارب). اصباء قوم را؛ هجوم آوردن بر ایشان در حالی که جایگاه آنان را ندانند. (اقرب الموارد) (قطر المحیط)[1]. ||مشتاق کردن زن بسوی کودکی کسی را و خواندن کسی را بسوی آن. (ناظم الاطباء). اصبته المرأة؛ مشتاق کرد آن را زن بسوی کودکی و صبا و خواند آن را بسوی آن. (منتهی الارب). اصبت المرأة فلاناً؛ شاقته و دعته الی الصبا فحنّ الیها. (قطر المحیط). اصبی الشیءُ فلاناً؛ شاقه و دعاه الی الصبا فحنّ الیه، تقول: اصبته المکارم و به صبوة الیها. (اقرب الموارد). ||بچه‌ناک شدن. (منتهی الارب) (آنندراج). اصباء زن؛ بچه‌دار شدن آن خواه پسر خواه دختر. و آن زن را مُصْبیة و مُصْبٍ خوانند. (اقرب الموارد). با کودک گشتن زن. (تاج المصادر بیهقی). ||باد صبا آوردن روز. (منتهی الارب) (آنندراج). اصباء قوم؛ داخل شدن آنان در باد صبا. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||دل بردن از کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء)[2]. دل بردن. (تاج المصادر).

اصباب. [اَ] (ع اِ) جِ صَبَب. (منتهی الارب). جِ صبب، زمین نشیب و پستی. (آنندراج). رجوع به صبب شود. ||جِ صُبّ. (قطر المحیط). رجوع به صب شود.

اصباب. [اِ] (ع مص) در نشیب درآمدن. (منتهی الارب). اَصَبَّ القومُ اصباباً؛ اخذوا فی‌الصبب. (قطر المحیط) (اقرب الموارد).

اصباح. [اَ] (ع اِ) جِ صبح، بمعنی بامداد. (منتهی الارب) (آنندراج). بامدادها. (غیاث اللغات) (تاج العروس). قال الله عزوجل: فالق‌الاصباح[3]؛ فراء گوید اگر اصباح و امساء (بفتح) بخوانیم جمع مساء و صبح است مانند ابکار و ابکار (بفتح و کسر)، شاعر گوید:

أفنیٰ ریاحاً و ذوی‌ریاح
تناسخ الامساء و الاصباح. (از تاج‌العروس).

اصباح. [اِ] (ع مص) صبح کردن. (غیاث) (آنندراج). صبحگاه گشتن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۱۳). بامداد کردن. ||درآمدن در بامداد. (منتهی الارب). داخل شدن در صبح. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||در وقت بامداد شدن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۱۳) (زوزنی). در صباح رفتن. (غیاث) (آنندراج). بامداد شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||از حالی به حالی گشتن. (غیاث). از جائی به جائی گشتن. (آنندراج). بمعنی صار. (منتهی الارب). گشتن. شدن. گردیدن. اصبح فلان عالماً؛ ای صار. و آن از نواسخ است، مبتدا را رفع و خبر را نصب میدهد. (قطر المحیط) (از اقرب الموارد). ||اصباح حق؛ ظهور و آشکار شدن آن. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||خبردار شدن و انجام کار نگریستن، یقال أَصْبِحْ؛ ای انتبه و ابصر رشدک. (منتهی الارب). آگاه گشتن. (زوزنی). أَصْبِحْ یا رجل؛ ای انتبه من غفلتک. (اقرب الموارد). و العرب تقول: أَصْبِحْ یا فلان؛ ای انتبه و ابصر رشدک. (قطر المحیط). ||اصباح قوم؛ بیدار شدن آنان در میانهٔ شب. (از اقرب الموارد). ||اصباح شب؛ صبح شدن آن، گویند: أَصْبِحْ یا لیل؛ ای اقبل بالصباح یا لیل. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||چراغ افروختن و چراغ روشن کردن: اصبح لنا مصباحاً؛ ای اسرجه. (اقرب الموارد). و صاحب تاج العروس آرد: اصطبح؛ اسرج، کأصبح و هذا من الاساس و الشمع مما یصطبح به؛ ای یسرج به. (از تاج العروس). ||(اِ) بامداد. (منتهی الارب) (تاج العروس). بام. (مهذب الاسماء). اول فجر و چه بسا که آنرا بطور استعاره برای انتقال از ظلمت گناه به نور زهد بکار برند چون قول حریری: و قد انار مشیب‌الرأس اصباحی. (از اقرب الموارد).

اصبار. [اِ] (ع مص) شکیبائی فرمودن کسی را و صابر گردانیدن او را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شکیبا گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). صبر فرمودن کسی را: اَصْبَرَ فلاناً؛ امره بالصبر و جعله صابراً. (قطر المحیط) (اقرب الموارد). ||اصبار مرد؛ خوردن صبیرة (نان تنک) را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||افتادن در بلا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). افتادن در ام‌صبور یعنی داهیه و مصیبت. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||نشستن بر صبیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء)[4] (قطر المحیط). نشستن بر صبیر یعنی کوه. (از اقرب الموارد). ||بند کردن سر شیشه را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اَصْبَرَ؛ شدّ رأس‌الحوجلة، ای القارورة بالصبار. (اقرب الموارد). بستن سر شیشه را با سربند شیشه. (از قطر المحیط). ||سخت ترش گردیدن شیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اصبار لبن؛ سخت ترش شدن آن چنانکه به تلخی گراید. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||اصبار چیزی؛ تلخ شدن آن همچون صبر. (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد). ||ما اصبرهم علی‌النار؛ چه چیز دلیر گردانیده است اینها را بر آتش و چه چیز عمل کنانیده است از اینها عمل اهل نار؟[5] (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بازداشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اصبار. [اَ] (ع اِ) جِ صِبْر و صُبْر و صَبَر. (قطر المحیط). جِ صِبْر و صُبْر، کرانه و سطبری هر چیزی و طرف آن و ابر سپید. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||اخذه باصباره؛ ای تاماً باجمعه، قال الاصمعی اذا لقی الرجل الشدة بکمالها قیل لقیها بأصبارها. (اقرب الموارد). ||ملأ الکاس الی اصبارها؛ ای الی رأسها. (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

اصباغ. [اَ] (ع اِ) جِ صِبْغ و صِبَغ. (منتهی الارب) (دهار). جِ صِبْغ. رنگها. (آنندراج) (غیاث). جِ صِبْغ و صِباغ. (ناظم الاطباء)[6]. رنگها. نانخورشها. جِ صِبْغ و صِبَغ، بمعنی صِباغ. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). رجوع به صِبْغ و صِباغ شود: آنرا به انواع الوان و اصباغ چون عرصهٔ باغ بیاراستند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف ص ۴۲۱).

اصباغ. [اِ] (ع مص) اصباغ نعمت؛ تمام کردن و کامل گردانیدن نعمت را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اسباغ نعمت بر کسی. (قطر المحیط) (اقرب الموارد). رجوع به اسباغ شود. ||غورهٔ خرمابن به پختن درآمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اصباغ نخله؛ غورهٔ آن به حال رسیدن درآمدن. (از اقرب الموارد). ||اصباغ ناقه؛ افکندن آن بچهٔ موی‌برآورده را. (منتهی الارب). بچهٔ موی‌برآورده افکندن شتر. (ناظم الاطباء). اَصْبَغَت الناقةُ؛ القت ولدها و قد اشعر. (قطر المحیط) (اقرب الموارد). ||خوردن گوشت و خون خنزیر: اصبغ یده فی لحم خنزیر و دمه؛ یعنی خورد آنرا. و این حجت است مر شافعی را بر حرمت نرد و آن بدتر از شطرنج است. (منتهی الارب).

---

۱ - در این معانی کلمه مهموزاللام است.
۲ - در این معانی اصباء از ناقص واویست.
۳ - قرآن ۹۶/۶.
۴ - در ناظم الاطباء صبیرة است و اگر منظور نشستن بر خوان یا سفره باشد غلط نیست، چه صبیر و صبیرة هر دو بمعنی خوان آمده است ولی صاحب اقرب الموارد صبیر را بمعنی کوه آورده است. و بنابراین صبیرة درست نیست.
۵ - این معنی در اقرب و قطر المحیط نیست.
۶ - ولی در قطر المحیط و اقرب الموارد جمع صباغ، اصباغ نیامده است.

اصبانیول. [اِ] (اِخ) معرب اسپانیول. (تاج العروس ج ۷ ص ۳۸۷ س ۲، در ش ب ل).

اصباهان. [اِ] (اِخ) معرب اسپاهان است، و آن شهریست مشهور در عراق و نام اصلی او این است. (برهان)[1] (آنندراج). و صاحب منتهی الارب کلمهٔ اصبهان را بنقل از صاحب قاموس مشتق از اَصَّت الناقة آورده است که بمعنی سخت گردیدن گوشت ناقه و محکم شدن پیوستگی الواح آن و بسیارشیر شدن ناقه است و اگرچه گفته‌های وی مبتنی بر تخیلات بی‌پایه است لیکن از نظر سنت لغویان و نشان دادن تحولاتی که دربارهٔ مفهوم کلمه روی داده است عیناً نقل میشود: قال صاحب القاموس و منه [یعنی از اَصَّتْ] اصبهان نام شهر مشهور اصل آن اَصَّتْ بَسهان[2] بود؛ یعنی فربه شد زن صاحب ملاحت، نامیده شد بدان برای حسن هوا و شیرینی آب و بسیاری فواکه، پس[3] بحذف بعض حروف تخفیف کردند[4]، و صواب آنست که کلمهٔ اعجمی است و گاهی همزه را مکسور هم خوانند و گاهی با را به فا بدل کنند و اصل آن اسپاهان بود بصیغهٔ جمع زیرا که آنها سکان آن شهر بودند یا برای آنکه هرگاه نمرود ساکنان آن شهر را برای جنگ کسی که در آسمان است خواند در جواب او نوشتند: اسپاه آن نه که با خدا جنگ کند. یا مشتق است از اصّت. (منتهی الارب).

صاحب تاج العروس آرد: اما دربارهٔ آنچه از صحت هوای آن یاد شد مسعربن مهلهل گوید:اصبهان دارای هوای سالم و فضای پاکیزه و تهی از همهٔ حشرات است. در خاک آن مردگان نمی‌پوسند و بوی گوشت در هوای آن دگرگونه نشود هرچند پس از پخته شدن یک ماه در دیگ بماند و چه بسا کهگوری چندهزارساله از زیر خاک پیدا شده است و دیده‌اند مرده در آن هیچگونه تغییری نکرده است. خاک اصفهان بهترین خاک روی زمین است، سیب در آن مدت هفت سال تر و تازه میماند و گندم در آن سرزمین چنانکه در دیگر شهرها تباه میشود دچار آفت نمیگردد. یاقوت گوید: شهری از بلدان معروفست و در وصف بزرگی آن مبالغه میکنند و حد میانه‌روی را به اسراف میکشانند، و کلمهٔ مزبور نام سراسر آن اقلیم است. هیثم‌بن عدی گوید: اصبهان ۱۶ رستاق است و هر رستاقی بجز قرای جدید دارای ۳۶۰ قریهٔ قدیم است و آب زندرود آن در نهایت گوارایی و شیرینی و پاکیزگی است چنانکه یکی از شاعران در وصف آن گفته‌است:

لست آسی من اصبهان علی شَیٍ–
ءٍ سوی مائها الرحیق الزلال
و نسیم‌الصباء منخرق‌الری
ح و جو صافٍ علی کل حال
و لها الزعفران و العسل الما –
ذیُّ والصافنات تحت‌الجلال.

و بهمین سبب حجاج به یکی از کسانی که وی را به حکومت اصبهان تعیین کرد گفت: ترا به فرمانروایی شهری برگزیدم که سنگ آن کحل (سرمه) و مگس آن زنبور عسل و گیاه آن زعفران است. و گفته‌اند یکی از خصوصیت‌های هوای آن اینست که بخل میپرورد و بهمین سبب در آن کریمی دیده نمیشود و در برخی از اخبار آمده است که دجال از اصبهان بیرون می‌آید، وگاه بـاء آن به فا بدل شود و گویند اصفهان... وگاه همزهٔ آن حذف شود و صفاهان گویند و اسباهان جمع اِسباه و «هان» علامت جمع است[5]. و ابن درید گوید اصبهان اسم مرکب است از اصب (اسب) بمعنی شهر و «هان» بمعنی سواره و بنابرین کلمهٔ مزبور بمعنی شهر سواران است. ولی یاقوت این گفته را رد کرده و گفته است صحیح آنست که اصب در زبان فارسی بمعنی سوار و «هان» گویا دلیل جمع است و بنابرین کلمه بمعنی سواران است و اصبهی بمعنی سواره است... و مراد صاحب قاموس از سپاهان، لشکریانی است که بمخالفت با ضحاک برخاستند و مردم هم با آنان همراه شدند تا وی را برانداختند و افریدون نیای ساسانیان را بر تخت نشاندند چنانکه در تاریخ بتفصیل آمده است و از اینرو چنانکه یاقوت اشاره کرده است تنها مردم اصبهان بودند که لوای ساسانیان برافراشتند و حمزةبن حسن در اشتقاق این کلمه وجه نیکی قائل شده و گفته است: کلمهٔ یادکرده در فارسی جمع اسپاه بمعنی جند و هم به معنی سگ است و همچنین سگ هم بمعنی جند و هم بمعنی کلب است و این دو نام با هم در عمل تناسب دارند زیرا کار هر دو حراست و نگهبانی است و مخفف آن سپه است و بنابرین این دو کلمه را جمع بستند و دو شهر را که مرکز سپاهیان سواره بود بدانها نامیدند و یکی را اسپهان و دیگری را سکستان، سکان (سجستان، سیستان) خواندند، ولی در برهان قاطع این معنی یافت نشد و بنابرین نظر مزبور را با تردید باید تلقی کرد. برخی از مورخان هم گفته‌اند شهر مزبور بنام اصبهان‌بن فلوج‌بن لنطی‌بن یونان‌بن یافث است. و ابن کلبی گوید: بنام اصبهان‌بن فلوج‌بن سام‌بن نوح است... یاقوت گوید: در این روزگار بسبب فتنه‌انگیزیهای فراوان و تعصب میان شافعیان و حنفیان و جنگهای پیاپی میان این دو گروه، ویرانی بسیار بدان شهر راه یافته است چنانکه هر طایفه‌ای غلبه کند کوی دیگری را غارت میکند و ویران میسازد و میسوزد و بهمین سبب کمتر دولت یا سلطانی در آن دوام می‌یابد تا به اصلاح مفاسد آن بپردازد و این وضع در رساتیق و قرای آن که هر یک بمنزلهٔ شهریست نیز وجود دارد. گفتهٔ یاقوت مربوط به قرن ششم هجریست وگرنه هما کنون و پیش از این زمان یعنی از قرن هشتم رفض و تشیع بر آن شهر غلبه یافته و مانند دیگر شهرهای ایران از قبیل استراباد و یزد و قم و کاشان و قزوین و جز آنها بکلی تسنن از آن رخت بربسته است. (از تاج العروس)؛ و سبب جدا کردن آن [قم] از اصباهان و وقت شهر ساختن آن. (تاریخ قم ص ۲۰). و رجوع به اصبهان و اصفهان و اسپاهان و صفاهان شود.

اصباهان. [اِ] (اِ) نام مقامی است از جملهٔ دوازده مقام موسیقی، و آنرا اصفاهانک نیز خوانند. (برهان) (آنندراج).

اصبح. [اَ بَ] (ع ن تف) صبیح‌تر. زیباروی‌تر: انا املح منه و اخی یوسف اصبح منی. (حدیث). ‖(اِ) اسد. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). شیر بیشه، بدان جهت که فورمو است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ‖(ص) مرد فورموی[6]. مؤنث: صَبْحاء. (منتهی الارب). مرد فورموی. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ‖مویی که خلقةً سپیدی آن به سرخی درآمیزد. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط). موی سرخ و سپید. (مهذب الاسماء): شَعر اصبح؛ موی سپید مایل به سرخی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). موی اشهب. موی که به سرخی زند. ‖ذوالصُّبْحة. مؤنث: صَبحاء. ج، صُبح. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به صبحة شود. ‖(اِخ) ذواصبح؛ نام ملکی است از ملوک یمن از اجداد امام مالک‌بن انس و نامش حارث‌بن زید. (منتهی الارب) (آنندراج). و رجوع به ذواصبح شود.

اصبح. [اَ بَ] (اِخ) حارث‌بن عوف‌بن

---

۱ – رجوع شود به اصبهان و حاشیهٔ معین بر آن در برهان.
۲ – بَهان (کقَطام) نام زنی بود، مبنی یا غیرمنصرف است. (از تاج العروس).
۳ – پستر در متن غلط است.
۴ – پس کلمه را بحذف یکی از دو صاد و تاء تخفیف کردند. (از تاج العروس).
۵ – آن (ان) علامت جمع است نه هان.
۶ – فور بمعنی سرخ است و ظاهراً لهجه‌ای در بور است.

مالک‌بن زیدبن شداد ذرعة (کذا)... نیای مالک‌بن اَنَس یکی از ائمهٔ اربعه بود. و رجوع به انساب سمعانی، و حارث و امام مالک‌بن انس و مالک‌بن انس شود.

اصبح. [اَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌آب بخش مرکزی شهرستان اهواز که در ۲۸ هزارگزی شمال خاوری اهواز و ۱۲ هزارگزی خاور راه‌آهن واقع است. منطقهٔ دشت گرمسیر مالاریائی و سکنهٔ آن ۱۸۰ تن است که شیعه‌اند و به عربی و فارسی سخن میگویند. آب آن از چاه تأمین میشود و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و حشم‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه‌بافی است. راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است... زیارتگاهی بنام عباس در این آبادی وجود دارد. ساکنان از طایفهٔ سرخه هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

اصبحی. [اَ بَ حا] (اِ) درفش. (مؤید الفضلاء).

اصبحی. [اَ بَ حی ی] (ع ص نسبی، اِ) تازیانه، و آنها عبارت از تازیانه‌های اصبحیه‌اند نسبت به ذواصبح یکی از ملوک یمن از حمیر. (از تاج العروس) (منتهی الارب). تازیانه، نسبت به ذواصبح و او یکی از تبابعهٔ یمن از نیا کان امام مالک‌بن انس بود و امام مالک یکی از ائمهٔ مذاهب بشمار میرفت. (از اقرب الموارد). تازیانه. (مهذب الاسماء).

— سوط اصبحی؛ یکی از تازیانه‌های اصبحیة.

اصبحی. [اَ بَ] (ص نسبی) منسوب به ذواصبح یکی از ملوک یمن. (از منتهی الارب). منسوبست به اصبح، و نامش حرث‌بن عوف‌بن مالک‌بن زید بود. (انساب سمعانی). و رجوع به اصبح و حارث شود.

اصبحی. [اَ بَ] (اِخ) ابوانس مالک‌بن ابی‌عامر اصبحی نیای مالک‌بن انس... از محدثان بود و از عمر و عثمان (رض) روایت کرد و سلیمان‌بن یسار و پسر وی نافع‌بن مالک از وی روایت دارند. (از انساب سمعانی).

اصبحی. [اَ بَ] (اِخ) ابواوس عبدالله‌بن عبدالله‌بن اویس‌بن ابی‌عامر اصبحی مدنی خلف بنی‌تمیم. از قریش بود و از زهری روایت کرد و پسرش اسماعیل‌بن ابی‌اویس از او روایت دارد. وی بسال ۱۶۹ هـ.ق. درگذشت. و رجوع به انساب سمعانی شود.

اصبحی. [اَ بَ] (اِخ) ابوخالدبن یزیدبن سعیدبن یزید اصبحی اسکندرانی، منسوب به اصبح، از لیث‌بن سعد و مالک‌بن انس روایت کرد و عمربن محمدبن یحیی از وی روایت دارد. وی بسال ۱۵۲ هـ.ق. متولد شد و در سن صدسالگی یا ۹۷ سالگی درگذشت. (از انساب سمعانی).

اصبحی. [اَ بَ] (اِخ) ابوعبدالله مالک‌بن انس‌بن مالک‌بن ابی‌عامربن عمروبن حرث‌بن غیمان یا عثمان‌بن جثیل یا خثیل‌بن عمربن حرث، ملقب به ذواصبح بسال ۹۰ یا ۹۳ یا ۹۴ یا ۹۵ هـ.ق. پس از سه سال ماندن در شکم مادر متولد شد و فقه را از ربیعه فقیه مدینه بیاموخت و هرگاه قصد نقل حدیث میکرد وضو میگرفت و شانه میزد و عطر بکار میبرد و با کمال وقار در صدر مسند می‌نشست و به روایت احادیث میپرداخت و از حدیث گفتن هنگام راه رفتن و در حال ایستادن و وقت شتابزدگی سخت کراهت داشت تا از این راه به تعظیم حدیث نبوی پردازد و بمنظور احترام جسد پیغمبر (ص) در مدینه سوار مرکب نمیشد. در سال ۱۴۷ هـ.ق. سلیمان‌بن جعفربن سلیمان‌بن علی، عم منصور دوانیقی بعلت سعایت دیگران یا فتوایی که مخالف رأی سلطان داده بود او را به هفتاد تازیانه محکوم کردند و در سال ۱۷۹ درگذشت و در بقیع مدفون شد. کتاب معروف الموطأ فی‌الفقه الاحمدی ازوست، این کتاب اساس مذهب مالکی است و یکی از صحاح ستهٔ اهل سنت است. و رجوع به انساب سمعانی و ریحانة الادب (ذیل ائمهٔ اربعة) و ابن خلکان ج ۱ ص ۳۳ و ج ۲ ص ۱۰ و آداب اللغة ج ۲ ص ۱۳۹ و روضات الجنات ص ۶۸۳ و لغات تاریخیه و جغرافیه ج ۳ ص ۱۷۳ و معجم المطبوعات ص ۱۶۰ و جواهرالادب ص ۴۷۳ و فهرست ابن‌الندیم ص ۲۸۰ و ابوعبدالله و مالک شود.

اصبحی. [اَ بَ] (اِخ) ابوعبدالله محمدبن ابی‌بکربن محمدبن منصور اصبحی، فقیه یمانی. (۶۳۲ - ۶۹۱ هـ.ق. / ۱۲۳۴ - ۱۲۹۲ م.) نخست ساکن یکی از قرا بود و آنگاه به اب (در یمن) رفت. او راست: المصباح، مختصریست در فقه. الفتوح فی غرایب الشروح. الاسراف فی تصحیح الخلاف و جز اینها. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۷۰).

اصبحی. [اَ بَ] (اِخ) ابوعبدالله محمدبن منصور اصبحی حنفی. متوفی بسال ۷۹۳ هـ.ق. از محدثان و عالمان دین بود. او راست: تلخیص الکاشف فی اسماء الرجال از ذهبی. (از اسماء المؤلفین ج ۲ ستون ۱۷۴).

اصبحی. [اَ بَ] (اِخ) ابوعلی تمامةبن شقی (کذا) همدانی اصبحی. از عقبةبن عامر روایت کرد. (از انساب سمعانی).

اصبحی. [اَ بَ] (اِخ) خولی‌بن یزید اصبحی ایادی کوفی. از حمیر بود و در جنگ با حضرت حسین‌بن علی علیه‌السلام شرکت جست و بروایتی سر آن حضرت را از تن جدا کرد، و بقولی چون عمربن سعد به بریدن سر آن حضرت فرمان داد و به خولی گفت: فراشو و سرش را از تن برگیر، وی دستش بلرزید و بازگشت. آنگاه سنان‌بن انس سر را جدا کرد و به خولی سپرد. برحسب روایات دیگر شش تن را قاتل آن حضرت دانسته‌اند که یکی از آنان خولی‌بن یزید اصبحی است، و نیز گویند عمربن سعد سر مطهر را با خولی‌بن یزید نزد عبیدالله‌بن زیاد فرستاد و خولی چون به کوفه درآمد درهای دارالاماره بسته بود، شبانگاه به خانهٔ خویش رفت و سر مطهر را در زیر خنوری که در سرای بود پنهان کرد و بتفاخر به زن خویش نوار گفت: دل خوش دار که با غنا و ثروت ابدی آمدم، اینک سر حسین‌بن علی است که آورده‌ام. زن گفت: مردمان همه سیم و زر به خانه برند و تو سر فرزند رسول به ارمغان من آوردی؟ بخدای که هرگز سر خویش بر بالین تو ننهم. وی بامداد سر را برداشت و نزد ابن زیاد برد. خولی هنگام قیام مختار به سزای کردار زشت و ننگین خود رسید و وی ابوعمره را به گرفتن خولی مأمور کرد. خولی از بیم به کنیف پنهان شد. ابوعمره به سرای درآمد و به جستجوی پرداخت و از عیوف بنت مالک زوجهٔ وی که شیعهٔ خاندان بود نشان او میجست و چون زن از آن روز که خولی سر مطهر به خانه آورد با او خصومت میورزید، بظاهر گفت: ندانم کجاست، ولی بدست خویش به بیت‌الخلا اشارت کرد. دیدند زنبیلی بر سر گرفته و در زیر آن پنهان شده است. وی را بیرون آوردند و در برابر زن بکشتند و لاشهٔ او بسوختند. و رجوع به قمقام فرهادمیرزا ص ۴۶۳، ۴۶۵، ۴۶۶، ۴۷۱، ۴۹۶، ۷۳۶ و مقاتل الطالبین ص ۱۱۸ و کشف الغمه و استیعاب و روضةالصفا، و خولی شود.

اصبحی. [اَ بَ] (اِخ) فضالهٔ اصبحی، عموی مالک‌بن انس فقیه بود و از مردم مدینه روایت کرد و اهل مدینه از وی روایت دارند. وی بزرگترین فرزند مالک‌بن ابی‌عامر بود، مقدار قلیلی حدیث کرد و بسال ۱۶۰ هـ.ق. درگذشت. (از انساب سمعانی).

اصبحیة. [اَ بَ حی یَ] (ع ص نسبی، اِ) سیاط اصبحیة؛ نوعی از تازیانه منسوب به ذواصبح یکی از پادشاهان یمن. و رجوع به اصبحی شود.

اصبر. [اَ بَ] (ع نت‌تف) شکیباتر. صابرتر.

بردبارتر. ||مجازاً، تواناتر. بابقاتر. بادوام‌تر. دلیرتر: و صارد اثقل و اصبر علی‌النار منه. (ابن‌البیطار).

— امثال:

اصبر من الارض.

اصبر من الود علی‌الذل.

اصبر من جذل‌الطعان.

اصبر من حجی.

اصبر من حمار.

اصبر من قضیب.

الذهب ابقی‌الجواهر علی‌الدفن و اصبرها علی‌الماء. (میدانی).

هو اصبر علی‌السواف من ثالثةالاثافی.

اصبرار. [اِ بِ] (ع مص) شکیبایی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اصبرار بر چیزی؛ صبر کردن بر آن. (از اقرب الموارد). بمعنی تصبر. (قطر المحیط).

اصبرة. [اَ بِ رَ] (ع اِ) علی‌الجمع، گوسپندان و شترانی که بامداد به چرا روند و شبانگاه بازآیند و به سفر نروند. واحد ندارد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). من الغنم و الابل، التی تروح و تغدو و لاتعزب. و لا واحد له. (قطر المحیط) (اقرب الموارد). و در تاج العروس چنین است: من الغنم و الابل، التی تروح و تغدو علی اهلها و لاتعزب عنهم[1].

اصبع. [اِ / اِ / اَ بَ / بِ / بُ][2] (ع اِ) انگشت دست یا پا. ج، اصابع، اصابیع. (منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث). انگشت. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۱۳) (مهذب الاسماء) (کشاف اصطلاحات الفنون). اصبوع. (منتهی الارب) (قطر المحیط) (اقرب الموارد). انگشت، و اشارت کردن به انگشت. (مؤید الفضلاء). عضو درازی است که از کف دست و پا منشعب میشود. مؤنث است وگاه مذکر آید. ج، اصابع. (قطر المحیط). و در اصبع دست سه لغت جید مستعمل است که عبارتند از: الف: اِصْبَع و نظایر آن اندک است مانند اِبْرَم[3] و اِبْیَن[4] و اِشْفیٰ و اِنْفَحة، ب: اِصْبِع چون اِثْمِد، ج: اَصْبَع چون اَبْلَم و نحویان لغت ردیئی نیز آورده‌اند و آن اَصبِع است ولی در کلام عرب چنین وزنی نیست. (از معجم البلدان):

اصبعت در سیر پیدا می‌کند

که نظر بر حرف داری مستند.

مولوی (مثنوی).

نیست آن جنبش که در اصبع تراست

پیش اصبع یا پسش یا چپ و راست.

مولوی (مثنوی).

||المراعی علی ماشیته اصبع؛ یعنی بر آن اثر نیکی است. (از قطر المحیط). شبان را گویند علی ماشیته اصبع؛ یعنی اثر نیکوست و کذا فی هذا الامر اصبع؛ ای اثر حسن. (منتهی الارب). نشانهٔ نیک. ||(اصطلاح ریاضی) نصف سدس مقیاس را گویند (چنانکه در لفظ ظل خواهد آمد). ||و نیز نصف سدس هر یک از قطر قمر و قطر شمس و از جرم هر دو را گویند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به ظل و اصابع شود. ||در مساحت ۶ جو است که شکم یکی به پشت دیگری چسبیده باشد. (از قطر المحیط). و رجوع به اصابع شود.

اصبع. [اِ بَ] (اِخ) کوهی است به نجد. (منتهی الارب) (مراصدالاطلاع) (معجم البلدان).

اصبع. [اِ بَ] (اِخ)[5] ابن غیاث. از صحابه بود و ابن مندة از طریق جابر جعفی یکی از ضعفا از شعبی از اصبع‌بن غیاث روایت کرد که وی گفت شنیدم رسول (ص) فرمود: فیکم ایتها الامة خلتان لم‌یکونا فی‌الامم قبلکم. (از الاصابة ج ۱ ص ۵۲).

اصبع. [اِ بَ] (اِخ) (بنی...) نام قومی است که تابعیت قرامطه پذیرفته بودند. (از قاموس الاعلام ترکی). ||(اِخ) ذات‌الاصبع رضمیه[6]، بنای سنگی‌ایست متعلق به ابوبکربن کلاب. (از اصمعی). و بقولی متعلق به غطفان است. (از معجم البلدان). و رجوع به ذات‌الاصبع شود. و صاحب منتهی الارب آرد: رضیمه است.

— ذوالاصبع؛ لقب حرثان‌بن محرث عدوانی حکیم شاعر خطیب معمر، بدان جهت که گزید مار انگشت نر او را پس برید آنرا پس ملقب به این لقب گردید.

— ||لقب جبّان‌بن عبدالله تغلبی شاعر.

— ||لقب شاعری دیگر از مداحان ولیدبن یزید. (منتهی الارب). و رجوع به ذوالاصبع شود.

||ابن ابی‌الاصبع؛ متأخر است، کتب عنه الحافظ الدمیاطی. (منتهی الارب). و رجوع به ابن ابی‌الاصبع شود.

اصبع خفان. [اِ بَ عِ خَ فْ فا] (اِخ) بنائی است بس عالی و بزرگ نزدیک کوفه. (منتهی الارب). بنای بزرگی است نزدیک کوفه از بناهای ایرانیان و گمان میکنم که ایشان برحسب عادتی که در اینگونه بناها دارند آنرا بعنوان جایگاه نگهبانی و دیدبانی ساخته‌اند. (از معجم البلدان).

اصبعین. [اِ بَ عَ] (ع اِ) تثنیهٔ اصبع. دو انگشت:

من چو کلکم در میان اصبعین

نیستم در صفّ طاعت بین‌بین.

مولوی.

و در این بیت اشاره به حدیث علی (ع) است که فرمود: قلب‌المؤمن بین اصبعین من اصابع‌الرحمن:

نور غالب ایمن از کسف و غسق

در میان اصبعین نور حق.

مولوی.

و رجوع به اصابع‌الرحمن شود.

اصبغ. [اَ بَ] (ع ص، اِ) سیل بزرگ. (منتهی الارب) (آنندراج). بزرگترین سیلها. (قطر المحیط). ||کسی‌که در وقت زدنش در جامه ریده باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). کسی‌که هرگاه زده شود در جامهٔ خود حدث کند. (از قطر المحیط). ||گِل و لای تُنُک سیاه. ||مرغ سپیددم. (منتهی الارب) (آنندراج). پرندهٔ سپیددم. (از قطر المحیط). ||اسب سپیدپیشانی یا سپید اطراف گوش یا سفید فش یا دم. (منتهی الارب) (آنندراج). اسب سپیدپنجه و اسبی که همهٔ دنبالش سپید باشد. (مؤید الفضلاء). اسب سپیدپیشانی یا اسبی که کناره‌های گوش آن سپید باشد. مؤنث: صَبْغاء. ج، صُبْغ. (قطر المحیط).

اصبغ. [اَ بَ] (اِخ) ابن حجربن سعد همدانی. پیامبر (ص) را درک کرد و چون برادر وی یزیدبن حجر بر دست معاذ در حیات پیامبر (ص) اسلام آورد، در خشم شد و در راه معاذبن جبل نشست تا او را بکشد ولی در این راه توفیق نیافت. آنگاه مسلمانی گزید و در زمرهٔ نیکان درآمد. (از الاصابة ج ۱ ص ۱۱۱).

اصبغ. [اَ بَ] (اِخ) ابن خلیل قرطبی. از یحیی‌بن یحیی لیثی روایت کرد. ابن فرضی گوید: متهم به دروغ است و شیخ مالکیان ابوعمرو سعدی به من خبر داد که شنیده است اصبغ گفته است: اگر در میان کتب من سر خنزیر باشد بهتر است تا تصنیفی ازآنِ ابوبکربن ابی‌شیبة... و این را با اسناد بدینسان هم آورده‌اند: اگر در تابوت من سر خنزیر باشد بهتر است تا مسند ابن ابی‌شیبه. وی بسال ۲۷۲ هـ.ق. درگذشت. (لسان المیزان ج ۱ ص ۴۵۸). و رجوع به همان صفحه و ص ۴۵۹ شود.

اصبغ. [اَ بَ] (اِخ) ابن دحیة. از رشدین‌بن سعد خبر منکری روایت کرد ولی رشدین

۱ - پس معنی و لاتعزب چنین است: وغایب نشوند، یا و جدا نشوند از خداوندانشان، نه «و به سفر نروند».

۲ - در ضبط کلمه نُه لغت یا لهجه است، تثلیث همزه و با هر حرکت همزه تثلیث باء، و لغت دهم آن اصبوع است. رجوع به اصبوع شود.

۳ - گیاهی است.

۴ - نام مردیست که عدن ابین بدو نسبت داده شده است.

۵ - در منتهی الارب بغلط اصبغ آمده است.

۶ - رضام بمعنی سنگهای بزرگی است که آنها را بر روی یکدیگر می‌نهند.

سست است و اصبغ از وی قوی‌تر است. (از لسان المیزان ج ۱ ص ۴۵۹).

اصبغ. [اَ بَ] (اِخ) ابن زید. محدث و مولای عمروبن حریث بود. (منتهی الارب) (آنندراج). کنیت وی ابوعبدالله و تابعی بود. و رجوع به ابوعبدالله در همین لغت‌نامه شود.

اصبغ. [اَ بَ] (اِخ) ابن سفیان کلبی. ابن معین گفت او را نمیشناسم و ازدی گفت مجهول است، از عبدالعزیزبن مروان چیزی روایت دارد - انتهی. عقیلی گفت: از عبدالعزیزبن مروان از ابوهریره از سلمان روایت کرد، گفت از پیامبر (ص) پرسیدم: ای رسول خدا! خداوند پیغمبری نفرستاد جز اینکه آشکار شد کسی که پس از او خواهد آمد، آیا پیامبر پس از تو معلوم هست؟ گفت: آری! علی‌بن ابی‌طالب. محمدبن حمید از سلمةبن فضل از ابن اسحاق از حکیم‌بن جبیر از حسن‌بن سفیان از اصبغ‌بن سفیان حدیث را به او روایت کرد. عقیلی گوید و حکیم سست است و حسن و اصبغ مجهول‌اند و جز در این حدیث شناخته نشده‌اند. و ابن عدی قول ابن معین را نقل کرده و گفته است او همچنان‌که گفته است مجهول و ناشناخته است و اهل یمن همچنان‌که گفته است از وی روایت کرده‌اند. (از لسان المیزان ج ۱ ص ۴۵۹).

اصبغ. [اَ بَ] (اِخ) ابن عبدالعزیز لیثی. از پدرش روایت کرد. مجهول است - انتهی. میمون‌بن عباس و پدرش عبدالعزیزبن مروان‌بن ایاس‌بن مالک از وی روایت دارند. (از لسان المیزان ج ۱ ص ۴۶۰). و زرکلی آرد: اصبغ‌بن عبدالعزیزبن مروان (؟ - ۸۶ هـ.ق./ ۷۰۵ م.) یکی از امرای بنی‌امیه بود... و در اسکندریه در جوانی پیش از مرگ پدر درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۲۰).

اصبغ. [اَ بَ] (اِخ) ابن عمروبن ثعلبةبن حصن[1] بن ضمضم کلبی. در دومةالجندل اسلام آورد و رئیس قومی از نصرانیان بود. (از امتاع الاسماع ص ۲۶۸). و ابن حجر آرد: وی بر دست عبدالرحمن عوف در دوران حیات پیامبر (ص) اسلام آورد و عبدالرحمن دختر وی تماخر را بفرمان پیامبر بزنی گرفت. رجوع به الاصابة ج ۱ ص ۱۱۱ شود.

اصبغ. [اَ بَ] (اِخ) ابن فرج‌بن سعدبن نافع فقیه مالکی مصری، مکنی به ابوعبدالله. او در فقه شاگرد ابن ابی‌القاسم و ابن وهب و اشهب است و عبدالملک‌بن ماجشون در حق وی گفت که مصر مانندی برای اصبغ نیاورد. گفتند: حتی ابن‌القاسم؟ گفت: حتی ابن‌القاسم و او کاتب ابن وهب و جد او نافع آزادکردهٔ عبدالعزیزبن مروان‌بن الحکم الاموی والی مصر بود. و اصبغ بروز یک‌شنبه چهار روز از شوال ماندهٔ سال ۲۲۵ هـ.ق. درگذشت. و رجوع به عقدالفرید ج ۳ ص ۱۳۸ و ج ۵ ص ۲۰۹ و حلل‌السندسیه ج ۲ ص ۱۵۸ و تاریخ مصر ص ۱۳۵ و ۱۶۰ و تاریخ الخلفا ص ۲۲۶ و ۲۷۵، و ابوعبدالله در همین لغت‌نامه و ترجمهٔ مقدمهٔ ابن خلدون بقلم محمدِ پروین گنابادی ج ۲ ص ۹۲۵ و حاشیهٔ همان صفحه شود.

اصبغ. [اَ بَ] (اِخ) ابن قاسم‌بن اصبغ. بسال ۳۶۳ هـ.ق. درگذشت. ابن صابر گوید در تاریخ وی محل نظر است. (از لسان المیزان ج ۱ ص ۴۶۰).

اصبغ. [اَ بَ] (اِخ) ابن محمدبن ابی‌منصور. خبر یافتیم وی روایت کرد که پیامبر (ص) گفت: هرگاه از من خبری برسد که پوست شما از آن بلرزد و دلهای شما از آن مشمئز شود، آنرا رد کنید[2]. این خبر را عمروبن حارث از وی روایت کرد. بیهقی گفت: مجهول است. (از لسان المیزان ج ۱ ص ۴۶۰).

اصبغ. [اَ بَ] (اِخ) ابن محمدبن شیخ مهدی، مکنی به ابوالقاسم. (۳۶۱ - ۴۲۶ هـ.ق./ ۹۷۲ - ۱۰۳۵ م.) از مردم غرناطه و از مفاخر اندلس بود. در علوم حساب و هندسه و هیأت و فلک و طب مهارت داشت. او راست: المدخل الی الهندسه. تفسیر کتاب اقلیدس و کتابی بزرگ در هندسه و کتابی در اصطرلاب و کامل در حساب هوائی و جز اینها. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۲۱). وی به ابوالسمح و ابوالقاسم و ابن‌السمح نیز معروف بود. و رجوع به ابوالسمح و ابوالقاسم و ابن‌السمح و عیون‌الانباء و قاموس الاعلام ج ۲ ص ۹۹۰ و نامهٔ دانشوران ج ۳ ص ۴۵ شود.

اصبغ. [اَ بَ] (اِخ) ابن نباتة حنظلی کوفی. تابعی و از یاران علی (ع) بود. ابن ماجه حدیث او را که از علی (ع) آورده است تخریج کرده است. کنیت او ابوالقاسم بود. رجوع به الاصابة ج ۱ ص ۱۱۱ و عقدالفرید ج ۳ ص ۲۹۸ و حبیب‌السیر ج خیام ج ۱ ص ۵۵۸ شود.

اصبغ. [اَ بَ] (اِخ) ابن یحیی. پزشک بود و در این صناعت بر دیگران تقدم داشت و بدان الناصر را خدمت کرد و برای او حب اَنیسون را بساخت. پیرمردی خوش‌رو بود و در نزد رؤسا احترام بسیار داشت. (از عیون‌الانباء ج ۲ ص ۴۵).

اصبغ. [اَ بَ] (اِخ) ابوبکر شیبانی. از سدی روایت کرد. مجهول است و خبر منکری از سدی از عبد خیر از علی (ع) آورده است. رجوع به لسان المیزان ج ۱ ص ۴۶۰ شود.

اصبغ. [اَ بَ] (اِخ) نام وادیی است در بحرین. (منتهی الارب) (معجم البلدان) (قاموس الاعلام ترکی).

اصبغ‌الناصیة. [اَ بَ غُنْ نا یَ] (ع ص مرکب) از نشانه‌های اسب است و بر اسبی اطلاق شود که تمام پیشانی آن سپید باشد. (از صبح‌الاعشی ج ۲ ص ۲۱).

اصبغة. [اَ بِ غَ] (ع اِ) ج صِباغ. ج صِبْغ. (منتهی الارب). نانخورشها. رجوع به صِباغ و صِبغ شود.

اصبوحة. [اُ حَ] (ع اِ) اول روز. (قطر المحیط). صباح: اتیته اصبوحة کل یوم؛ یعنی آمدم او را صباح هر روز. (منتهی الارب). بامداد. (ربنجنی). ج، اصابیح. (مهذب الاسماء).

اصبوع. [اُ] (ع اِ) اصبع. انگشت. (منتهی الارب). لهجه یا لغتی است در اصبع. ج، اصابیع. (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد).

اصبهان. [اِ بَ] (اِخ) آنرا اصباهان و اصفهان و اسباهان و اسپاهان و سپاهان نیز خوانند. از شهرهای بزرگ و آباد ایرانست که از لحاظ محصولات صنعتی چه امروز و چه در ادوار گذشته مهمترین مرکز صنایع بشمار میرفته و میرود. بناهای تاریخی و باشکوه آن که در آنها عالیترین نمونه‌های هنرهای زیبا و صنعت معماری بکار رفته است نظر جهانگردان را بخود جلب میکند. رجوع به اصفهان و اصباهان و ضمیمهٔ معجم البلدان ص ۲۸۷ و فهرست المعرب جوالیقی و فهرست تاریخ الحکماء قفطی و الموشح ص ۲۶۴ و ۲۸۶ و قاموس الاعلام ج ۲ و الاوراق ص ۲۰، ۶۲ و ۲۸۵ و الوزراء و الکتاب ص ۱، ۶۳، ۶۶، ۱۷۰ و ۲۳۱ و حلل‌السندسیة ص ۱۶۸ و ایران باستان ج ۳ ص ۲۵۶۹ و ضحی‌الاسلام ج ت ص ۱۸۳ و فهرست عیون الاخبار و اخبار الدولة السلجوقیه ص ۱۶، ۵۶ و ۱۵۶ و الراضی ص ۲۰، ۶۲ و ۲۸۵ و الجماهر بیرونی ص ۲۲۰، ۱۷۱، ۱۲۰، ۱۰۳ و عیون‌الانباء ص ۱۶۹ و مرآت‌البلدان ج ۱ و معجم البلدان شود.

اصبهان. [اِ بَ] (اِخ) ابن فلوج‌بن لنطی‌بن یونان‌بن یافث یا فلوج‌بن سام‌بن نوح. کسی بود که شهر اصفهان به وی منسوبست. (از

---

۱ - ن‌ل: حصین.

۲ - اشاره به آیة: تقشعر منه جلود الذین یخشون ربهم. (قرآن ۲۳/۳۹).

تاج العروس).

اصبهان. [اِ بَ] (اِ) اصفهان. پرده‌ایست از موسیقی. (دزی ج ۱ ص ۲۶).

اصبهانات. [اِ بَ] (اِخ) ج اصبهانة. شهریست در سرزمین فارس. (از معجم البلدان) (مراصد). حمداللّه مستوفی در ضمن بیان خطهٔ شبانکاره گوید اصطهبنات شهری پردرخت است، هوای معتدل دارد و از هر نوع در آن بود و آب روان بسیار دارد و در آن حدود قلعه‌ای محکم است، وقت نزاع سلاجقه با شبانکاریان اتابک چاولی آنرا خراب کرد و بعد از آن معمور کردند... برحسب گفتار یکی از محققان اصطهبنات است نه اصبهانات و قصبه‌ایست نه شهر یعنی برزخ میان شهر و ده. (از مرآت‌البلدان ج ۱ ص ۴۴). و رجوع به همان صفحه شود.

اصبهانک. [اِ بَ نَ] (اِخ) یاقوت حموی گوید نام قصبهٔ کوچکی است در طریق اصفهان و اکنون این شهرک در حکم قریهٔ بزرگی باشد. (قاموس الاعلام). تصغیر اصبهان بزبان فارسی است... و آن شهرکی است در راه اصفهان. (از معجم البلدان). و رجوع به مرآت‌البلدان ج ۱ ص ۲۴ و مراصد الاطلاع شود. ||(اِ) نام مقامی از موسیقی. (برهان).

اصبهانة. [اِ بَ نَ] (اِخ) لغتی است در اصبهان و جمع آن اصبهانات است. رجوع به اصبهانات و معجم البلدان شود.

اصبهانی. [اِ بَ] (ص نسبی) نسبتی است به مشهورترین شهر جبال. و چنانکه برخی گفته‌اندکلمهٔ فارسی است مرکب از سپاه و «ان» علامت جمع، چون گروههای سپاهیان ساسانیان (اکاسره) مانند لشکریان فارس و کرمان و اهواز و جبال هنگامی‌که برای آنان واقعه و پیکاری روی میداد در آن شهر گرد می‌آمدند. (از انساب سمعانی). و رجوع به اصباهان و اصبهان و اصفهان و اصفهانی شود.

اصبهانی. [اِ بَ] (اِخ) خواهرزادهٔ کورتکین بود و کورتکین از رجال عصر المتقی باللّه (اوایل قرن ۴ هجری) بشمار میرفت. و اصبهانی را به واسط فرستاد و او جوانی زیباروی بود و سپاهی با وی به واسط رفت. رجوع به الاوراق ص ۲۰۴ و ۲۰۵ شود.

اصبهانی. [اِ بَ] (اِخ) ابوربیعة مولةبن عبداللّه خویی اصفهانی نحوی. نزیل دمشق بود و بسال ۲۳۰ هـ.ق. درگذشت. صاحب عیون‌التواریخ آرد: او را تصنیفات بسیاریست که از آنجمله است الجماهر، در نحو. (از اسماءالمؤلفین ج ۲ ستون ۴۷۲). و رجوع به ابوربیعة و مموله شود.

اصبهانی. [اِ بَ] (اِخ) ابوطاهر احمدبن محمدبن احمدبن محمدبن ابراهیم سلفی اصفهانی. رجوع به ابوطاهر و احمد و عیون‌الانباء ج ۲ ص ۱۹۱ شود.

اصبهانی. [اِ بَ] (اِخ) ابوعبداللّه محمدبن قوام‌السنة اسماعیل‌بن محمدبن احمد طلحی بستی اصفهانی. در حیات پدر خود بسال ۵۲۶ هـ.ق. درگذشت. صاحب طبقات الشافعیه آرد او را تصانیفی است از قبیل: التحریر فی شرح الجامع الکبیر از بخاری. (از اسماءالمؤلفین ج ۲ ستون ۸۷). و رجوع به ابوعبداللّه و محمد و قوام‌السنة شود.

اصبهانی. [اِ بَ] (اِخ) ابوالمنذر نعمان‌بن عبدالسلام تمیمی اصبهانی. محدث بود و بسال ۱۸۳ هـ.ق. درگذشت. او راست رساله‌هایی در حدیث. (از اسماءالمؤلفین ج ۲ ستون ۴۹۵). و رجوع به ابوالمنذر و نعمان‌بن عبدالسلام شود.

اصبهانی. [اِ بَ] (اِخ) ابومنصور محمدبن علی اصبهانی نحوی و لغوی. از ندیمان صاحب‌بن عباد بود و بسال ۴۸۶ هـ.ق. درگذشت و گویند در سال ۴۱۶ حیات داشت. او راست: ابنیة‌الافعال. انتهازالارب فی تفسیر المقلوب من کلام العرب. الشامل در لغت. شرح‌الفصیح تألیف ثعلب در لغت. (از اسماءالمؤلفین ج ۲ ستون ۷۶). و همین مؤلف در ج ۲ ستون ۶۳ اصبهانی دیگری بنام محمدبن عمر اصبهانی مکنی به ابومنصور نحوی نقل کرده و گوید وی بسال ۴۱۵ حیات داشته و کتاب ابنیة‌الافعال را به وی نسبت داده است. همچنین در ستون ۶۹ همین جلد اصبهانی دیگری بنام محمدبن احمد آمده است که شرح فصیح ثعلب به وی نسبت داده شده است. و رجوع به اصبهانی محمدبن احمد شود.

اصبهانی. [اِ بَ] (اِخ) احمدبن سعد کاتب ابوالحسین [1] اصفهانی. متوفی بسال ۳۵۰ هـ.ق. او راست: فقرالبلغاء. کتاب الحلی و الثیاب. کتاب‌المنطق. کتاب‌الهجاء. (از اسماءالمؤلفین ج ۱ ستون ۶۳). و رجوع به احمدبن سعد و ابوالحسین شود.

اصبهانی. [اِ بَ] (اِخ) احمدبن عبداللّه اصفهانی، مکنی به ابونعیم. رجوع به ابونعیم و معجم المطبوعات و اسماءالمؤلفین شود.

اصبهانی. [اِ بَ] (اِخ) احمدبن علویة اصبهانی کرمانی [2] لغوی. متوفی در حدود سال ۳۱۲ هـ.ق. از مؤلفان و لغویان بود و رساله‌ای در پیری و خضاب داشت... (از اسماءالمؤلفین ج۱ ستون ۵۷). و رجوع به احمدبن علویه در همین لغت‌نامه شود.

اصبهانی. [اِ بَ] (اِخ) اسماعیل‌بن عبداللّه‌بن مسعود عبدی اصبهانی، مکنی به ابوبشر حافظ متقنی بود. متوفی ۲۶۷ هـ.ق. او راست: الفواید در حدیث در هشت جزء. (از اعلام زرکلی). و رجوع به اسماعیل شود.

اصبهانی. [اِ بَ] (اِخ) حافظ ابوجعفر احمدبن مهدی‌بن رستم اصبهانی. از زاهدان و محدثان بود و بسال ۲۷۲ هـ.ق. درگذشت. او راست: المسند فی‌الحدیث. (از اسماءالمؤلفین ج ۱ ستون ۵۰). و رجوع به احمد و حافظ و ابوجعفر شود.

اصبهانی. [اِ بَ] (اِخ) حافظ ناصرالدین اسماعیل‌بن محمدبن فضل‌بن علی‌بن احمد قرشی طلحی بستی اصفهانی، ملقب به قوام‌السنة. (۴۵۹ - ۵۳۵ هـ.ق.) از عالمان دین بود. او راست: الامالی فی‌الحدیث. الایضاح فی تفسیر القرآن. الترغیب و الترهیب. الجامع الکبیر فی معالم التفسیر در ۳۰ مجلد. الحجة فی بیان المحجة. دلائل‌النبوة. شرح الجامع الصحیح تألیف بخاری. شرح الجامع الصحیح تألیف مسلم. سیرةالسلف. کتاب‌السنة در یک جلد. کتاب‌المغازی. معتمد فی‌التفسیر در ده مجلد. موضح فی‌التفسیر در ۳ مجلد. (از اسماءالمؤلفین ج ۱ ستون ۲۱۱). و رجوع به حافظ و ناصرالدین و اسماعیل شود.

اصبهانی. [اِ بَ] (اِخ) حمزةبن سلیمان‌بن حمزة. متوفی بسال ۴۲۸ هـ.ق. از مورخان و ادیبان بود. او راست: الامثال الصادرة عن بیوت‌الشعر. تاریخ اصفهان. تاریخ کبارالبشر. کتاب الامثال علی افعل و یدخل فیه الشعریة و النثریة. کتاب‌الاوصاف. کتاب‌التشبیهات. کتاب‌التماثیل. کتاب التنبیه علی حروف المصحف. کتاب‌الموازنة. (از اسماءالمؤلفین ج ۱ ستون ۳۳ از میزان‌الاعتدال). و در معجم المطبوعات آمده است: حمزةبن حسن اصفهانی، متوفی بعد از ۳۵۰ هـ.ق. ادیب و مصنف ناموری بود. او راست: کتاب‌الامثال. کتاب اصبهان و اخبارها. کتاب‌التشبیهات. کتاب انواع‌الدعا. کتاب التنبیه علی حروف المصحف. کتاب رسائل. کتاب التماثیل فی تباشیر السرور. زیدان در تاریخ آداب‌اللغة (۲ - ۳۱۵) آرد: بغیر عرب تعصب میورزید و در نوشته‌های خود به منابع فارسی اعتماد داشت. دیگر از تألیفات مشهور او کتاب معروف تاریخ سنی ملوک‌الارض و الانبیاء است که تا سال ۳۵۰ است، این کتاب به

اصبهانی. [اِ بَ] (اِخ) اسماعیل‌بن

---

۱ - کنیت او در اسماءالمؤلفین ابوالحسن آمده است و این صورت از لغت‌نامه نقل شد.

۲ - در متن به غلط گرانی است.

اهتمام گوتوالت[1] به لاتینی ترجمه شده است، بخش اول متن عربی و بخش دوم ترجمهٔ آن در لایپزیک چاپ شده است (۱۸۴۴ - ۱۸۴۸ م.) و هم بنام «تاریخ ملوک‌الارض» در کلکته (۱۸۶۶ م.) در ۲۱۲ صفحه و در برلن (۱۳۴۰ هـ.ق.) بطبع رسیده است. (از معجم المطبوعات). و رجوع به فهرست الجماهر بیرونی و انساب سمعانی شود.

اصبهانی. [اِ بَ] (اِخ) خالدبن ابی‌الفرج علی اصبهانی. از فقیهان و ادیبان بود و تاریخ وفات او بدست نیامد. او راست: مراتب‌الفقها. منهاج‌التعبیر. (از اسماءالمؤلفین ج ۱ ستون ۳۴۳). و رجوع به خالد شود.

اصبهانی. [اِ بَ] (اِخ) طاهربن عرب‌بن ابراهیم‌بن احمد اصبهانی مقری. متوفی بسال ۷۸۶ هـ.ق. از عالمان دین بود. او راست: قصیدة الطاهریة فی‌القراآت العشرة. نظم‌الجواهر که قصیده‌ایست در اختلافات آیات. (از اسماءالمؤلفین ج ۱ ستون ۴۳۱).

اصبهانی. [اِ بَ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن احمد ابوسعید اصبهانی. از مردم اصفهان بود و در بغداد میزیست. در علم ادب دست داشت. ابواسحاق نام وی را در الفهرست خود یاد کرده و تاریخ وفات او را بدست نداده است. او راست: ادب‌الکاتب. تهذیب‌الفصاحة. کتاب‌الندیم. کتاب رسائل‌الابهری. (از اسماءالمؤلفین ج ۱ ستون ۵۱۳). و رجوع به ابوسعید... در همین لغت‌نامه شود.

اصبهانی. [اِ بَ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن عبدالله اصبهانی. از مردم کوفه بود ولی او را به اصبهان نسبت میدادند. وی از عبدالرحمن‌بن ابی‌لیلی روایت کرد و شعبة‌بن حجاج از او روایت دارد. وی هنگام امارت خالد بر عراق درگذشت. (از انساب سمعانی).

اصبهانی. [اِ بَ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن محمدبن اسحاق‌بن محمدبن یحیی منده ابراهیم حافظ ابوالقاسم اصبهانی. متوفی بسال ۴۷۰ هـ.ق. از عالمان دین و حدیث بود. او راست: الرد علی‌الجهمیة. صیام یوم‌الشک. کتاب حرمة‌الدین. المستخرج فی‌الحدیث. (از اسماءالمؤلفین ج ۱ ستون ۵۱۷). و رجوع به ابوالقاسم و بنی‌منده و عبدالرحمن شود.

اصبهانی. [اِ بَ] (اِخ) علی‌بن حسین. رجوع به ابوالفرج اصفهانی و معجم المطبوعات و اسماءالمؤلفین و اعلام زرکلی و فهرست عیون‌الانباء شود.

اصبهانی. [اِ بَ] (اِخ) علی‌بن حمزة‌بن عمارة‌بن حمزة‌بن یساربن عثمان ابوالحسن اصبهانی (عثمان پدر ابومسلم خراسانی بود). از ادیبان اصفهان بود و بسال ۳۷۵ هـ.ق. درگذشت. او راست: فقرالبلغاء. المختار من شعر عامة‌الشعراء. قلائدالشرف فی مفاخر اصبهان و اخبارها. کتاب‌الشعر. (از اسماءالمؤلفین ج ۱ ستون ۶۷۳).

اصبهانی. [اِ بَ] (اِخ) عمادالدین کاتب اصفهانی وزیر، معروف به ابن اخی‌العزیز (صاحب تکریت)، مکنی به ابوعبدالله محمدبن صفی‌الدین ابی‌الفرج محمدبن نفیس‌الدین ابی‌الرجا حامد. (۵۱۹ - ۵۹۷ هـ.ق.) در اصفهان متولد شد و در آن شهر پرورش یافت و آنگاه به بغداد رفت و مدتی در مدرسهٔ نظامیه فقه بیاموخت و در خلاف (جدل و مناظره) و فنون ادب مهارت یافت و به بغداد در نزد وزیر عون‌الدین یحیی‌بن هبیرة تقرب یافت و او عماد را به نظارت بصره و آنگاه واسط گسیل کرد و سپس به دمشق انتقال یافت و در آن هنگام سلطان دمشق ملک عادل نورالدین بود و امیرکبیر نجم‌الدین ایوب والد صلاح‌الدین ایوبی او را بشناخت و او عموی عماد عزیز را از قلعهٔ تکریت میشناخت، از اینرو نسبت به وی احسان کرد و او را گرامی داشت و بر دیگر اعیان و افاضل امتیاز بخشید. سلطان صلاح‌الدین نیز از سوی پدر او را میشناخت و او صلاح‌الدین را در آن هنگام در دمشق مدح کرد. باری عماد در دمشق درگذشت و در مقابر صوفیه در خارج باب‌النصر مدفون شد. گویند روزی وی قاضی فاضل را که بر اسبی سوار بود ملاقات کرد و گفت: سر فلا کبا بک الفرس. فاضل گفت: دام علاالعماد، و جمله‌های هر دو را میتوان بصورت مقلوب هم خواند. او راست: ۱ - زبدة‌النصرة و نخبة‌العصرة، و آن مختصر نصرة‌الفترة و عصرة‌القطرة فی اخبار الدولة السلجوقیة است که فتح‌بن علی بنداری اصفهانی آنرا مختصر کرده است (لیدن ۱۷۸۹ م.) ۵۰ و ۳۲۴ صفحه از دو نسخهٔ اکسفورد و پاریس، دارای فهرست نامهای کسان و ملتها و شهرها و جز آنهاست و پس از آن مقدمه‌ای بزبان فرانسه بقلم هوتسما[2] بدان افزوده شده است و در مطبعهٔ موسوعات مصر (۱۳۱۸ هـ.ق. / ۱۹۰۰ م.) بنام تاریخ دولة آل‌سلجوق من انشاء الامام عمادالدین... به اختصار شیخ امام فتح‌بن علی‌بن محمد بنداری اصفهانی، طبع شده است. ۲ - الفتح القسی فی‌الفتح القدسی، و برخی آن را بنام الفتح القدسی فی‌الفتح القدسی آورده‌اند. و صاحب کشف‌الظنون آنرا بنام القدح القسی فی‌الفتح القدسی خوانده است و گوید در دو مجلد باشد، مؤلف آن عمادالدین‌بن محمد کاتب اصفهانی است. و در آن از سال ۵۸۳ هـ.ق. آغاز کرده است. ممدوح وی در خطبهٔ کتاب ناصرالدین احمدبن المستضیء بالله العباسی و سلطان صلاح‌الدین یوسف است. و این نام در پشت کتاب مسطور است ولی وی گوید: آنرا الفتح القدسی نامیدم و بر قاضی فضل عرضه کردم. وی به من گفت آنرا بنام الفتح القسی فی‌الفتح القدسی موسوم کن. (کشف‌الظنون). این کتاب به اهتمام مسیو لندبرگ فرانسوی در لیدن (۱۸۸۷ - ۱۸۸۸ م.) در ۵۹۴ صفحه طبع شده است و دارای مقدمه‌ای بزبان فرانسه میباشد، و هم در مصر در مطبعهٔ موسوعات بسال ۱۳۲۱ هـ.ق. در ۳۷۴ صفحه چاپ شده است. (از معجم المطبوعات). و رجوع به عماد کاتب شود.

اصبهانی. [اِ بَ] (اِخ) قاسم‌بن فضل حافظ ابوعبدالله اصبهانی. متوفی بسال ۴۸۹ هـ.ق. از محدثان بود. او راست: اربعون فی‌الحدیث. التثقیفات طائفة من اجزاءالحدیث. الفوائد المنتقاة فی‌الحدیث. (از اسماءالمؤلفین ج ۱ ستون ۸۲۷). و رجوع به ابوعبدالله و قاسم ثقفی شود.

اصبهانی. [اِ بَ] (اِخ) محمدبن ابراهیم‌بن علی‌بن عاصم اصفهانی ابوبکر مقری. (۳۸۱ - ۴۶۶ هـ.ق.) محدث بود. او راست: اربعین در حدیث. المعجم الکبیر. (از اسماءالمؤلفین ج ۲ ستون ۷۳).

اصبهانی. [اِ بَ] (اِخ) محمدبن احمدبن علی کرکانجی خوارزمی ابوحامد اصفهانی مقری. متوفی بسال ۴۸۰ هـ.ق. از مؤلفان بود. او راست: البصائر فی‌الوجوه و النظائر. (از اسماءالمؤلفین ج ۲ ستون ۷۴).

اصبهانی. [اِ بَ] (اِخ) محمدبن احمدبن علی‌بن شکرویه سیبی (قریه‌ای است نزدیک اصفهان) قاضی ابومنصور اصبهانی. (۳۹۳ - ۴۳۲ هـ.ق.) از لغویان بود. او راست: شرح فصیح ثعلب در لغت. (از اسماءالمؤلفین ج ۲ ستون ۵۹). و رجوع به اصبهانی منصور محمدبن علی شود.

اصبهانی. [اِ بَ] (اِخ) محمدبن... اصبهانی صوفی. بسال ۹۳۱ هـ.ق. زنده بود. از تصانیف اوست: السرور فی‌السر المستور، در تصوف. النشور فی سرالنور، کذا فرغ منها سنة ۹۳۱. (از اسماءالمؤلفین ج ۲ ستون ۲۳۱).

اصبهانی. [اِ بَ] (اِخ) محمدبن علی‌بن مهریزدبن بحر، ابومسلم اصبهانی معتزلی.

1 - J. ME Gottwaldt.
2 - M. Th. Houtsma.

متوفی بسال ۴۵۷ هـ.ق.از محدثان و عالمان دین بود. او راست:... ناسخ الحدیث و منسوخه. (از اسماءالمؤلفین ج ۲ ستون ۷۱). و رجوع به ابومسلم شود.

اصبهانی. [اِ بَ] (اِخ) محمدبن عمربن احمد اصبهانی مدینی، مکنی به ابوموسی. (۴۰۱ - ۴۸۱ هـ.ق.) از حافظان حدیث بود و در آن علم تصنیف کرد. در اصفهان به دنیا آمد و در آن شهر درگذشت. به بغداد و همدان نیز سفر کرد. او راست: الاخبار الطوال. اللطایف (خطی)، در حدیث. الوظایف. عوالی‌التابعین. المغیث که در آن کتاب‌الغریبین هروی را تکمیل کرده است. الزیادات که ذیلی بر انساب مقدسی است. و چنانکه در وفیات الاعیان و جز آن آمده است نسبت مدینی به شهر اصفهان است. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۹۵۸). و رجوع به ابوموسی شود.

اصبهانی. [اِ بَ] (اِخ) محمدبن یحیی‌بن منده عبدی، مکنی به ابوعبدالله. متوفی ۳۰۱ هـ.ق.از مورخان بنام و حافظان موثق حدیث بود. او راست: تاریخ اصفهان. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۱۰۰۰). و رجوع به ابوعبدالله و بنی‌منده شود.

اصبهانی. [اِ بَ] (اِخ) موسی‌بن عبدالملک اصبهانی، مکنی به ابوعمران. از اصحاب دیوان خراج دولت عباسی بود و از کاتبان و مترسلان نامور و دانشمند بشمار میرفت. در روزگار گروهی از خلفا بخدمت گماشته شد و در عصر متوکل عهده‌دار دیوان سواد و جز آن بود. او راست دیوان رسائل. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۱۰۸۲). و رجوع به ابوعمران و موسی و اسماءالمؤلفین ج ۲ ستون ۴۷۰ شود.

اصبهانی. [اِ بَ] (اِخ) نجم‌الدین محمودبن جریر ضبی اصفهانی معتزلی. نزیل خوارزم و استاد زمخشری بود و بسال ۷۰۵ هـ.ق. درگذشت. او راست: زادالراکب فی‌الادب. مناهج‌الطالبین و مسالک‌العارفین، در تصوف (بفارسی). (از اسماءالمؤلفین ج ۲ ستون ۴۰۲).

اصبهانی. [اِ بَ] (اِخ) از دیه‌های ساوه. (تاریخ قم ص ۱۴۰).

اصبهبذ. [اِ بَ / بُ] (معرب، ص مرکب، اِ مرکب) صاحب المعرب ذیل صبهبذ آرد: فارسی معرب است و آن در دیلم مانند امیر در عربست. جریر گوید:

اذا افتخروا عدوا الصبهبذ منهمُ
وکسری و آل‌الهرمزان و قیصرا.

(المعرب جوالیقی ص ۲۱۸).

و در حاشیهٔ آن آمده است:... صاحب اللسان این کلمه را در باب ذال فصل الف بلفظ اصبهبذ آورده و همزهٔ آنرا بکسر نشان داده است. و ازهری آنرا عجمی دانسته و گوید:صاد آن در اصل سین بوده است. و ادی‌شیر گوید: اسبهبذ بفارسی بمعنی سردار و قائد لشکر است. و رجوع به اسپهبذ و الجماهر بیرونی ص ۷۷ و ملل و نحل شهرستانی چ مطبعهٔ حجازی قاهره ج ۲ ص۸۴ و ۸۸ شود. و سیوطی آرد: لقب ملک طبرستان است یعنی بر همهٔ پادشاهان طبرستان اطلاق میشد. (تاریخ‌الخلفا ص ۲۶۴). و رجوع به قاموس الاعلام شود.

- نور اصبهبذ (اسپهبد)؛ در تداول حکمت اشراق بر نور مجردی اطلاق شود که مدبر انوار باشد زیرا اسپهبد[1] بزبان پهلوی رئیس سپاه یا سردار سپاه است و نفس ناطقه رئیس بدن و کلیهٔ قوای آن باشد و از اینرو اسپهبد بدن است. (از حکمةالاشراق ص ۱۴۷). و رجوع به اسپهبد و اسفهبد و سپهبد شود.

اصبهبذ. [اِ بَ بَ / بُ] (اِخ) قلعه‌ای بسیار بلند بسیستان بود. صاحب ترجمهٔ تاریخ یمینی آرد: و در شهور سنهٔ تسعین و ثلثمائه (۳۹۰ هـ.ق.) به انتقام این واقعه به سیستان رفت و خلف در حصار قلعهٔ اصبهبذ[2] نشست، قلعه‌ای که حلیف سماک و الیف افلاک است، ابر در دامن حضیضش خیمه زند و ستاره پیرامن اوجش طواف کند، هلال چون ماهیچه‌ای بر شرف برجش و زحل چون کوکبی بر آستانهٔ قصرش:

از بلندیش فرق نتوان کرد
آتش دیده‌بان ز جرم زحل.

و خلف در مضیق آن حصار بیقرار شد. (از ترجمهٔ تاریخ یمینی نسخهٔ خطی مؤلف ص ۲۰۰ مطابق ص ۲۴۴ نسخهٔ چاپی).

اصبهبذان. [اَ بَ بَ / بُ] (معرب، اِ مرکب) در اصل زبان پارسی لقبی بود که بر پادشاهان طبرستان اطلاق میشد چنانکه پادشاهان فارس (ایران) را کسری (خسرو) و پادشاهان ترک را خاقان و پادشاهان روم را قیصر میخواندند. (از معجم البلدان). لقب ملوک طبرستان بود. (از المعرب جوالیقی ص ۲۱۸ س ۱۲). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی و اسپهبد و اصبهبذ و سپهبد و اسپهبدان شود.

اصبهبذان. [اَ بَ بَ / بُ] (اِخ) شهریست به دیلم که پادشاه آن ناحیه در آن سکونت داشت و میان آن و دریا دو میل فاصله بود. (از معجم البلدان). شهریست به بلاد دیلم. (منتهی الارب) (قاموس الاعلام). و رجوع به اسپهبدان و اصفهبدان و مراصدالاطلاع و مرآت‌البلدان ج ۱ ص۶۸ شود.

اصبهبذی. [اِ بَ بَ / بُ] (ص نسبی) منسوب به اسپهبذ. رجوع به اسپهبذ و اصبهبذ و الجماهر بیرونی ص ۷۰ شود.

اصبهبذیة. [اَ بَ ذی یَ] (ع ص نسبی، اِ) نوعی از دراهم عراق است. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). و رجوع به کتاب النقود ص ۳۴ شود. ||(اِخ) مدرسه‌ایست در بغداد بین دو دروازه. (از اقرب الموارد). مدرسه‌ایست ببغداد میان دو کوچه. (منتهی الارب). و رجوع به اسپهبدیه شود.

اصبهدوست. [اِ بَ] (اِخ) ابن محمدبن حسن‌بن اسعدبن شیرویهٔ دیلمی، مکنی به ابومنصور. از شاعران بود و در حدیث نیز دست داشت. از ابوعبدالله‌بن حجاج شعر وی را روایت کرد و از عبدالعزیزبن نباته حدیث روایت دارد. بوضعی مبالغه‌آمیز از مذهب شیعه پیروی میکرد و چه بسا که در شعر راه و روش ابن حجاج را می‌پیمود، و این برحسب گفتار ابوسعدبن سمعانی است. و هم او آرد که بسال ۴۶۹ هـ.ق. درگذشت و گفت برخی گفته‌اند وی از تشیع برگشت ولی این گفتار را ابن ابی‌طی در تألیف خود دربارهٔ امامیه رد کرده است و ابن سمعانی نام وی را اسپهدوست (بسین) آورده و قصیدهٔ طویلی از وی نقل کرده است که در آن از رفض و تشیع تبری جسته است، چنانکه در آن قصیده گوید:

و اذا سألت عن اعتقادی قلت ما
کانت علیه مذاهب‌الابرار
اهوی النبی و آله و صحابه
و التابعین لهم من الاخیار
و اقول خیرالناس بعد محمد
صدّیقه و انیسه فی‌الغار
ثم الثلاثة بعده خیرالوری
اکرم بهم من سادة اطهار
هذا اعتقادی و الذی ارجو به
فوزی و عتقی من عذاب‌النار
یا رب انی قد اتیتک تائباً
من زلتی یا عالم‌الاسرار
و عدلت عما کنت معتقداً له
فی‌الصحب صحب نبیک المختار.

(از لسان المیزان ج ۱ ص ۴۶۱).

اصبهی. [اَ بَ هی ی] (معرب، ص) فارس. سواره. (از تاج العروس).

اصبیحاح. [اِ] (ع مص) فورموی شدن، و آن [فور] سرخ نیم‌سیر است. (منتهی الارب).

اصبیرار. [اِ] (ع مص) شکیبایی کردن. صبر کردن. (از قطر المحیط). و رجوع به اصبرار شود.

---

1 - Ispahbad.

۲ - در نسخهٔ چاپی اصفهبذ است.

اصبیة. [اَ یَ] (ع اِ) ج صَبیّ. (قطر المحیط) (منتهی الارب). کودکان. رجوع به صبیّ شود.

اصپاهان. [اِ] (اِخ) لغت یا لهجه‌ایست در اصباهان: و همچنین حمزه روایت کند که این ناحیت [قم] از اسپاهان نقل و جدا کرده‌ام. (تاریخ قم ص ۲۴). و رجوع به اصبهان و اصفهان و اصباهان و اسبهان شود.

اصت. [اَ] (ع مص) بی‌روییدگی شدن زمین، و این را وقتی گویند که در آن تره و گیاهی نباشد. (منتهی الارب). اصت زمین؛ نبودن تره و گیاه در آن. (از قطر المحیط). بی‌گیاه شدن زمین. بی‌تره و بی‌گیاه شدن زمین.

اصتقار. [اِ تِ] (ع مص) اصتقار شمس؛ تافته گردیدن آفتاب. (منتهی الارب). برافروخته شدن آتش. (قطر المحیط). اصطقار.

اصتلاح. [اِ تِ] (ع مص) اصلاح. همدیگر نیکی کردن و آشتی نمودن. (منتهی الارب). خلاف تخاصم و اختصام. اصطلاح. (قطر المحیط).

اصتمة. [اُ تُ مَ] (ع اِ) معظم چیزی. (منتهی الارب). معظم چیزی و مجتمع آن و بقولی وسط آن، مانند اصطمة. (از اقرب الموارد).

اصح. [اَ صَح ح] (ع نِ تف) صحیح‌تر. درست‌تر و تندرست‌تر. (ناظم الاطباء). راست‌تر و تندرست‌تر. (آنندراج). سالم‌تر: و لیس بجمیع فارس هواء اصح من هواء کازرون. (صورالاقالیم اصطخری).

— امثال:

اصح من بیض‌النعام.

اصح من ذئب.

اصح من ظبی.

اصح من عیر ابی‌سیاره.

اصح من عیرالفلاة.

— اصح اقوال؛ صحیح‌تر اقوال.

اصحاء. [اَ صِح حا] (ع ص، اِ) ج صحیح. (منتهی الارب) (قطر المحیط). مقابل مَرْضیٰ. تندرستان. (غیاث). مردمان صحیح و سالم و تندرست. (ناظم الاطباء). و رجوع به صحیح شود.

اصحاء. [اِ] (ع مص) اصحاء سَکْران؛ هشیار شدن مست از مستی. (منتهی الارب). بهوش آمدن مست و مشتاق. (قطر المحیط) (از اقرب الموارد). ||اصحاء آسمان؛ گشاده و بی‌ابر شدن و پریشان و متفرق گردیدن از وی ابر. (منتهی الارب). صاف شدن آسمان. باز شدن هوا. اصحاء روز و آسمان؛ رفتن ابر از آنها. (قطر المحیط) (از اقرب الموارد). ||اصحاء فلان؛ در روز گشاده رفتن وی به جایی. (منتهی الارب). اصحاء قوم؛ بی‌ابر شدن آسمان برای آنان. (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد).

اصحاب. [اِ] (ع مص) یار کردن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۱۳) (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). همراه کردن. ||صاحب یار و مصاحب شدن. (منتهی الارب). خداوند یار و مصاحب شدن. (از اقرب الموارد). یار شدن. (آنندراج). ||اصحاب مرد و دابه برای کسی؛ رام و منقاد شدن آنها جهت او پس از دشواری و صعوبت، و حقیقت مفهوم اینست که پس از نفرت داشتن و گریزان بودن، در صحبت و همراهی وی درآمدن آنها. گویند: استصعب ثم اصحب. (از اقرب الموارد). آرام گردیدن شتر بعد سختی و رمیدگی. رام گردیدن بعد از رَموکی. (منتهی الارب). منقاد گردیدن. (از تاج المصادر بیهقی). منقاد گشتن. (زوزنی). رام شدن. (آنندراج). همراه گردیدن. تابع شدن. ||اصحاب مرد؛ بالغ شدن پسر وی و همانند خود وی گردیدن او. (از اقرب الموارد). صاحب پسر بالغ گشتن مرد. (منتهی الارب). خداوند پسر بالغ شدن. ||اصحاب آب؛ چغزلاوه آوردن آب. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). بزغ‌سمه گرفتن روی آب. (تاج المصادر بیهقی). بزغ‌سمغ گرفتن روی آب، یعنی طحلب برآوردن آن و مانند جامه و موی باشد بروی آب، و آنرا غوک‌جامه گویند. (لغت خطی). ||اصحاب کسی را؛ حفظ کردن آن. نگهبانی کردن آن. (از اقرب الموارد). در پناه گرفتن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۱۳). نگاهبانی کسی کردن. (منتهی الارب). ||اصحاب زِق؛ موی و پشم مشک را به روی گذاشتن. و کذا اصحاب‌الادیم. (منتهی الارب). فروگذاشتن موی یا بقولی پشم و یا کرک مشک به روی آن. (از اقرب الموارد). موی و پشم را بر مشک ماندن. ||اصحاب کسی را؛ منع کردن و بازداشتن وی را از کاری. (از اقرب الموارد). بازداشتن کسی را. (منتهی الارب). ||مصاحب چیزی گردانیدن کسی را. (منتهی‌الارب).

اصحاب. [اَ] (ع ص، اِ) ج صاحب. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۶۳) (دهار). ج صَحْب است و صحب ج صاحب. و ج اَصحاب، اصاحیب است. (از منتهی الارب). و این جمع صاحب نیست بلکه جمع‌الجمع صاحب است، چراکه اسم جمع صَحْب است جمع صحب اصحاب است و جمع اصحاب اصاحیب می‌آید. (از لطایف و صراح و سعدالدین تفتازانی). و جماعتی دیگر میگویند که اصحاب جمع صاحب است و اَظْهار جمع ظاهر و انصار جمع ناصر و اجهال جمع جاهل، و جارالله زمخشری از این انکار دارد. والله اعلم. (آنندراج) (غیاث اللغات). خداوندان. (آنندراج) (مؤید الفضلاء) (غیاث). صاحبان. دارندگان. مالکان:

اصحاب گنه را به گنه دیر بگیرد
آنگه که بگیرد زبر و زیر بگیرد. منوچهری.

اصحاب تاج و تخت و نگین و کلاه را
اندر جهان به خدمت تو افتخار باد.
مسعود سعد.

اگر غفلتی ورزم به نزدیک اصحاب خرد معذور نباشم. (کلیله و دمنه). خلاف میان اصحاب ملتها هرچه ظاهرتر. (کلیله و دمنه). مکر اصحاب اغراض... بی‌اثر نباشد. (کلیله و دمنه). مراتب میان اصحاب مروت مشترک و متنازَع است. (کلیله و دمنه).

ارباب شوق در طلبت بی دلند و هوش
اصحاب فهم در صفتت بی سرند و پا.
سعدی.

||یاران. (آنندراج) (مؤید الفضلاء) (غیاث اللغات). فرمانبرداری‌کنندگان. یاری‌کنندگان. همراهان. ملازمان. معاشران. مصاحبین. مصاحبان. صحابه:

بسوز مجمرهٔ دین بلال سوخته عود
بعود سوخته دندان‌سپیدی اصحاب. خاقانی.

رو بهنر صدر جوی بر در صدر جهان
رو بصفت بازگرد بر در اصحاب ما. خاقانی.

چون از نماز بپرداختند یکی از اصحاب گفت مرا مشکلی هست. (گلستان). ||یاران رسل. همراهان پیامبران صلوات‌الله علیهم. ||(اِخ) صحابهٔ رسول (ص). همراهان پیامبر (ص). جرجانی گوید: اصحاب کسانی هستند که حضرت رسول اکرم را دیده یا با او نشسته در حالی که به وی ایمان داشته‌اند. (تعریفات).

اصحاب ابراهیم‌بن سیار. [اَ بِ اِ مِ نِ سَ یْ یا] (اِخ) نظامیه. پیروان ابراهیم‌بن سیار نظام بودند که افکار فلسفی را با سخنان معتزله درآمیخت. رجوع به نظامیه و ملل و نحل شهرستانی چ مطبعهٔ حجازی قاهره ج ۱ ص ۷۲ و الفرق بین‌الفرق ص۱۱۳ شود.

اصحاب ابوالجارود. [اَ بِ اَ بُلْ] (اِخ) پیروان زیادبن منذر همدانی یا نهدی و ثقفی اعمای کوفی، مکنی به ابوالجارود بودند که آنان را جارودیه نیز گویند. آنها معتقد بودند که پیامبر (ص) دربارهٔ خلافت علی (ع) به وصف تصریح کرد نه به تسمیه و بنابرین علی (ع) پس از پیامبر جانشین اوست ولی

مـردم چـون قـصور ورزیـدند و وصـف را نشناختند و موصوف را نـجستند و بـدلخواه خـویش ابـوبکر را بـرگزیدند از ایـنرو کـافر شدند. (از ملل و نـحل شـهرستانی چ مـطبعهٔ حجازی قـاهره ج ۱ ص۲۵۵). و رجـوع بـه جـارودیه و تـهذیب‌التهذیب ج ۳ ص ۲۸۶ شود.

اصحاب ابوالحسین. [اَ بِ اَبُلْ حُ سَ] (اِخ) پیروان ابوالحسین‌بن ابی‌عمرو خـیاط. رجوع به اصحاب خیاط شود.

اصحاب ابوبیهس. [اَ بِ اَبو بَ هَ] (اِخ) پیروان ابوبیهس هیصم‌بن جابر، مـعروف بـه بـیهسیه. رجـوع بـه بـیهسیه و مـلل و نـحل شـهرستانی چ مـطبعهٔ حـجازی قـاهره ج ۱ ص۱۹۶ شود.

اصحاب ابوثوبان. [اَ بِ اَ ثَ] (اِخ) پـیروان ابـوثوبان مـرجـیء بـودند کـه می‌پنداشتند ایمان عبارت از معرفت و اقـرار به خدای‌تعالی و پـیامبران وی (ع) و بـه هـر چیزیست که انجام دادن آن در پیشگاه خـرد نارواست، و آنچه فـروگذاشتن آن در خـرد روا باشد، از ایمان نیست... (از مـلل و نـحل شـهرستانی چ مطبعهٔ حـجازی قـاهره ج ۱ ص۲۲۶). و رجـوع بـه ثـوبانیه و التـبصیر ص۱۰۴ شود.

اصحاب ابوراشد. [اَ بِ اَ شِ] (اِخ) پیروان ابوراشد نافع‌بن ازرق. ازارقه. رجـوع به ازارقه و ملل و نحل شـهرستانی چ مـطبعهٔ حجازی قاهره ج ۱ ص۱۷۹ شود.

اصحاب ابوعلی جبائی. [اَ بِ اَ عَ یِ جُبْ بـا] (اِخ) پـیروان ابـوعلی مـحمدبن عـبدالوهـاب جُـبّائی و پسـرش ابـوهاشم عبدالسلام بـودند و پـدر و پسر از مـعتزلهٔ بصره بشمار میرفتند. رجـوع بـه جُـبّائیه و بهشمیه و ملل و نـحل شـهرستانی چ مـطبعهٔ حجازی قاهره ج ۱ ص ۱۰۳ شود.

اصحاب ابوکامل. [اَ بِ اَ مِ] (اِخ) کاملیة. پـیروان ابـوکامل بـودند و وی هـمهٔ صحابه را بعلت ترک بـیعت بـا عـلی (ع) بـه کفرنسبت داد و عـلی (ع) را نیز سرزنش کردکه جستن حق خـویش را فـروگذاشت. (از ملل و نحل شهرستانی چ مطبعهٔ حجازی قـاهره ج ۱ ص۲۹۱). و رجـوع بـه الفرق بین‌الفرق ص۱۷ و ۳۹ و تـاج العـروس ج ۸ ص ۱۰۴، وکاملیة شود.

اصحاب ابومسلم. [اَ بِ اَ مُ لِ] (اِخ) رزامیة. پیروان رزام بـودندکـه در خـراسـان ظـهور کـردند و از غـالیان شیعه بشمار میرفتند و به امـامت ابـومسلم قـائل بـودند. رجوع به ملل و نـحل شـهرستانی چ مـطبعهٔ حجازی قاهره ج ۱ ص۲۴۷ و تاج العـروس ج ۸ ص ۳۱۲ و الوزراء و الکـتاب ص ۷۷، و رزامیة شود.

اصحاب ابوهذیل. [اَ بِ اَ هُ ذَ] (اِخ) پیروان ابوالهذیل محمدبن هذیل علاف شیخ معتزله بودند. رجوع به هذیلیه و ملل و نـحل شـهرستانی چ مـطبعهٔ حـجازی قـاهره ج ۱ ص۶۶ شود.

اصحاب اثنین. [اَ بِ اِ نَ] (اِخ) دوبینندگان. دومبدئیان. ثنویه. و شهرستانی آرد: ثنویه اصحاب اثنین ازلی‌اند که پندارنـد نور و ظلمت ازلی قدیم‌اند، برخلاف مجوس که‌به حدوث ظلام قائلند. (از ملل و نـحل چ مطبعهٔ حجازی قاهره ج ۱ ص۷۲).

اصحاب اجماع. [اَ بِ اِ] (اِخ) در اصطلاح رجالی و در تـداول عـلمای دیـنی، چند تـن از اصحاب ائـمهٔ اطـهار (ع) انـد و همهٔ علما معتقدند بر اینکه هر روایتی کـه از ایشان بطریق صحیح نـقل شـده و روات از اول سند تا یکی از ایشـان مـوثوق و مـعتمد باشند، آن روایت را صحیح میداننـد و عـمل بدان را لازم مـیشمرند و بـعد از آن مـلاحظهٔ احـوال خـود ایشان یـا روات دیگـر راکـه مـابین ایشـان و مـعصوم (ع) هستند لازم ندانند و نخستین کسی که مدعی این اجـماع بوده ظاهراً ابوعمرو کشی است کـه مـعاصر مـحمدبن یـعقوب کـلینی بـوده و در کـتاب رجال خود ادعای اجماع بر صحت روایـات آن چند تن کرده و ایشان را بـرحسب زمـان سه طبقه کـرده است چـنانکه گـوید: اسـامی فقها از اصحاب حـضرت بـاقر و حـضرت صادق که گروه امامیه بر تصدیقشان متفق‌انـد و فقاهت ایشان را مسلم مـیدارنـد و آنـان را فـقیه‌ترین پـیشینیان مـیدانـند شش تـن‌انـد بدینسان: زرارةبـن اعـین، بـریدبن مـعاویه، معروف‌بن خربوذ[1]، ابوبصیر اسدی، فضیل‌بن یـسار نهدی، و محمدبن مسلم طحان طـایفی ثقفی. و بعضی بجای ابوبصیر اسدی ابوبصیر مرادی لیث‌بن مراد بختری روایت کرده‌انـد و فقیه‌ترین این شش تن نیز زرارة بـوده است. آنگاه گوید: اسـامی فـقها از اکـابر اصـحاب حضرت صـادق (ع) کـه عـلمای امـامیه بـر تصحیح و تـصدیق روایـات ایشـان مـتفق و فقاهت ایشان را مسـلم دارنـد نـیز شش تـن دیگر بجز شش تـن مـذکورند و عـبارتند از: جمیل‌بن دراج، عبدالله‌بـن بکـیر، عـبدالله‌بـن مسکان، ابان‌بن عـثمان، حـمادبن عـیسی، و حمادبن عثمان. و فقیه‌ترین این شش تن نـیز جـمیل‌بن دراج است. سپس گـوید: اسـامی فقها از اصحاب حـضرت کـاظم و حـضرت رضا (ع) کـه عـلمای امـامیه بـر تـصحیح و تصدیق روایات آنان (بهمان معنی که مـذکور داشتیم) و علم و فقاهت ایشان مـتفقند شش تن دیگـر بـجز دوازده تـن یـادشدهٔ در بـالا هسـتند و آنـان عـبارتند از: یـونس‌بن عبدالرحمن، صفوان‌بـن یـحیی، حسـن‌بن محبوب، محمدبن ابی‌عمیر، عبدالله‌بن مغیرة، و احـمدبن مـحمدبن ابی‌نصر. و بـعضی از علمای دینی این طبقه را هفت تـن دانسـته و برخی هم بجای حسن‌بن محبوب، عـثمان‌بن عیسی و فضالةبن ایوب را یـاد کـرده‌انـد. باری ابوعمرو کشی آنگاه روایاتی در مـدح هر یک از طبقات سه گانه‌نـقل کـرده و سـید مهدی بحرالعلوم طبقات یادکرده را بـدینسان بنظم آورده است:

قد اجمع الکل علی تصحیح ما
یصح عن جماعة فلیعلما
و هم اولوا نجابة و رفعة
اربعة و خمسة و تسعة
فالستة الاولی من الامجاد
اربعة منهم من الاوتاد
زرارة کذا برید قد اتی
ثم محمد و لیث یا فتی
کذافضیل بعده معروف
و هُوَ الذی مابیننا معروف
و الستة الاولی اولوالفضائل
رتبتهم ادنی من الاوائل
جمیل الجمیل مع ابان
و العبدلان ثم حمادان
و الستة الاخری همُ صفوان
و یونس علیهما الرضوان
ثم ابن محبوب کذا محمد
کذاک عبدالله ثم احمد
و ما ذ کرناه الاصح عندنا
و شذ قول من به خالفنا.

(از ریحانةالادب ج ۱).

و عـلینقی مـنزوی در فهرست کـتابخانهٔ اهـدائی سیدمحمد مشکوة ذیل عـنوان «اصحاب اجـماع کـیانند» پس از نـقل نـام بیست‌ودو تن از کشی آرد: و حسـن‌بن داود در کتاب خود مردی بنام حمدان پسر احـمد را نـیز از گـفتهٔ کشـی در شـمار اصـحاب اجـماع[2] آورده است ولی در نسـخه‌های کشی‌نـام چـنین کسـی دیـده نشـده است. کسـانی کـه دربـارهٔ اصـحاب اجـماع کـار کرده‌اند، بیشتر راوی‌شناسان پس از کشـی هـر یـک چـیزی در ایـن بـاره گـفته‌انـد ولی کسان زیر جداگانه در آن سـخن رانـده‌انـد: حـجةالاسلام رشـتی اصـفهانی در دیـباچهٔ کتابچهٔ «ابـان‌بن عـثمان» کـه جـای گـفتگو است. و سـپس حـاجی نوری (متوفای ۱۳۲۰ هـ.ق.) در فـایدهٔ هـفتم خـاتمهٔ مسـتدرک

۱ - در متون دیگر: خربوز.
۲ - رجال ابن داود نـسخهٔ شمارهٔ ( ) دانشگـــاه (گ ۵۵ب).

الوسائل [1] سخن را بدرازا کشانیده (و ۸۵۰ بیت نوشته) و در آن سخن گفته است. آقامنیرالدین اصفهانی (متوفای ۱۳۴۲ هـ.ق.) نیز منظومه‌ای دربارهٔ اصحاب اجماع سروده است (ذریعه ۴ : ۵۷)، حسن پسر ابوطالب طباطبایی (متوفای ۱۱۶۷ هـ.ق.) (ذریعه ۲ : ۱۱۹)، کشف‌القناع فی اصحاب الاجماع (ذریعه ۴ : ۵۷)، سیدرضا پسر بحرالعلوم (متوفای ۱۲۵۳ هـ.ق.) (ذریعه ۲ : ۱۲۰). (از فهرست کتابخانهٔ اهدائی سیدمحمد مشکوة به کتابخانهٔ دانشگاه ج ۲ ص ۴۷۱).

اصحاب احمدبن خابط. [اَ بِ اَ مَ دِ نِ بِ] (اِخ) خابطیه. حدثیه. حدیثیه. گروهی از پیروان احمدبن خابط و فضل‌بن حدثی بودند که از عقاید نظامیه پیروی میکردند. رجوع به ملل و نحل شهرستانی چ مطبعهٔ حجازی قاهره ج ۱ ص ۸۲ شود.

اصحاب اخبیه. [اَ بِ اَ یَ / یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) باشندگان خیمه‌ها. (آنندراج).

اصحاب اخدود. [اَ بِ اُ] (اِخ) ابوالفتوح در تفسیر «قتل اصحاب‌الاخدود» (قرآن ۴/۸۵) آرد: عبدالله عباس گفت: هرکجا در قرآن قتل است بمعنی لعن باشد و اخدود شکاف باشد و جمعه اخادید و الخد الشق. (تفسیر ابوالفتوح چ قمشه‌ای ج ۱ ص ۱۵۹). و دربارهٔ قصهٔ اصحاب اخدود روایات مختلفی یاد کرده‌اند، یکی روایت عبدالرحمن‌بن ابی‌لیلی دربارهٔ غلام ساحریست که پادشاه آن روزگار در کار کشتن وی فروماند و آنگاه که بدستور خود غلام بسم‌الله رب‌الغلام گفتند و او را بکشتند همهٔ مردم از دین پادشاه برگشتند و دین غلام گرفتند و چنانکه رازی آرد: «مردم گفتند آمنا برب‌الغلام». پادشاه گفت: آه که درافتادم از آنچه میترسیدم. مردم بیکبار از او برگشتند و دین غلام گرفتند، پادشاه تهدید کرد و وعید، ایشان برنگشتند، بفرمود تا بر سر راهی خندقی بکندند و آتش درو برافروختند و مردم را بر آن آتش تهدید کردند،کس برنگشت، همه را در آن آتش همی افکندند تا آخر قوم زنی را بیاوردند با کودکی طفل، زن بازپس میگریخت. آن طفل آواز داد و گفت: یا اماه اصبری فانک علی‌الحق؛ صبر کن که تو بر حقی. بجست و خویشتن در آتش افکند. (تفسیر ابوالفتوح ج ۱ ص ۲۶۱). و رجوع به تاریخ گزیده ص ۸۱ و تفسیر ابوالفتوح ج ۱ صص ۲۵۹ - ۲۶۳ شود.

اصحاب اخوان‌الصفا. [اَ بِ اِخْ نُصْ صَ] (اِخ) گروهی از دانشمندان بزرگ اسلام که در اواسط قرن چهارم هجری انجمنی مخفی در بصره و بغداد تشکیل دادند و هدف آنان نشر فلسفه در میان مسلمانان بود تا از این راه خرافات و اوهامی را که با اسلام درآمیخته بود از آن بزدایند. نامهای این گروه که بیشتر آنان ایرانی بودند برحسب گفتار ابوحیان توحیدی چنین است: ۱ - ابوسلیمان محمدبن معشر بستی، معروف به مقدسی. ۲ - ابوالحسن علی‌بن هارون زنجانی. ۳ - ابومحمد مهرجانی. ۴ - عوفی. ۵ - زیدبن رفاعه. دیگران نیز نامهای آنان را بصورتهای دیگر آورده‌اند. رجوع به اخوان‌الصفا در همین لغت‌نامه و تتمهٔ صوان‌الحکمة ص ۶۴ ببعد (حاشیه) و تاریخ علوم عقلی در اسلام تألیف ذبیح‌الله صفا شود.

اصحاب اشعری. [اَ بِ اَ عَ] (اِخ) پیروان ابوالحسن علی‌بن اسماعیل اشعری بودند. رجوع به اشعریه و ابوالحسن و ملل و نحل شهرستانی چ مطبعهٔ حجازی قاهره ج ۱ ص ۱۲۷ شود.

اصحاب اصنام. [اَ بِ اَ] (اِخ) [2] رجوع به اصحاب هیاکل شود. مردم شهر اصنام به الجزایر.

اصحاب اصنام. [اَ بِ اَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سهروردی آرد: اگر ترتیبات حجمی در افلاک صادر از اعلاهای مترتب می‌بود همانا مریخ براطلاق از خورشید و هم از زهره اشرف بشمار میرفت، ولی مطلب چنین نیست بلکه برخی از آنها از لحاظ ستاره بودن بزرگتر و برخی از لحاظ فلک اعظم‌اند و میان آنها از وجوه دیگر همانندی و همسری است. از اینرو میان ارباب آنها یعنی اصحاب اصنام نیز همین اصل صدق میکند و فضائل دایم ثابت و مانند آنها مبتنی بر اتفاقات نیست بلکه مبتنی بر مراتب علل است. و در حاشیهٔ ص ۱۴۵ حکمت اشراق آمده است: ارباب اصنام (و در بعض نسخ «ذوات‌الاصنام» و در برخی «ربات‌الاصنام») و آن طبقهٔ عرضی متشابه غیرمترتب در نزول است که عبارت از ارباب اصنام نوعی جسمانیند و بر دو گونه باشند: یکی از جهت مشاهدات حاصل آید و دومی از جهت اشراقات حاصل‌آمده از طبقهٔ طولی. و چون انوار حاصل‌آمده از مشاهدات از انوار حاصل‌آمده از اشراقات اشرف است و نیز جهان مثالی اشرف از جهان حسی است صدور جهان مثال از انوار مشاهدی و جهان حس از اشراق واجب آمده است، چه اشرف علت اشرف و اخس علت اخس باشد برحسب اینکه هر یک از دو جهان را با هم مشابهت باشد زیرا هرآنچه در جهان اخس از قبیل افلاک و ستارگان و عناصر و مرکبات آنها و نفوس متعلق به آنها یافت میشود، نظیر و مشابه آنها در عالم مثال نیز باشد. (از حکمت اشراق چ کربن ص ۱۴۵). و رجوع به ص ۱۴۴ و ۱۴۶ و ۱۴۷ و ۱۶۹ و ۱۹۹ همان کتاب شود.

اصحاب اطراف. [اَ بِ اَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مرزداران. آنانکه مرزهای کشور را نگهبانی کنند. اصحاب ثغور: اصحاب اطراف بدو می‌نگرند و دم درکشند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۹). و از ری نامه‌ها رسیده بود پیش از این بچند روز که کارها مستقیم است و پسر کاکو و اصحاب اطراف آرمیده. (تاریخ بیهقی ص ۲۶۳). و اصحاب اطراف که از درگاه او بازگشتند هر یک به استوار گردانیدن ولایت خویش مشغول شدند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۰۷). اصحاب اطراف بر منهاج عبودیت به التزام حمل و اتاوت و اقامت برسوم خدمت استادگی نمودند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۰). ملوک عالم و اصحاب اطراف چشم بر آن دارند که قضاء حق او چگونه به ادا رسد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۱۱). اصحاب اطراف حکم سلطان را انقیاد نمودند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۳۹). و رجوع به اصحاب ثغور شود.

اصحاب اطراف. [اَ بِ اَ] (اِخ) گروهی بودند که دربارهٔ قدر از مذهب حمزه پیروی میکردند ولی پس از چندی بدین رای گرویدندکه هر آنکه احکام شریعت را از اصحاب اطراف عالم نیاموزد معذور است و بهمین سبب بدین نام خوانده شدند. و رئیس آنان غالب‌بن شاذان از مردم سیستان بود. و رجوع به اطرافیه و ملل و نحل شهرستانی چ مطبعهٔ حجازی قاهره ج ۱ ص ۲۰۶ و اعتقادات ص ۴۸ و تعریفات ص ۱۹ شود.

اصحاب اعراف. [اَ بِ اَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) و نادی اصحاب‌الاعراف (قرآن ۴۸/۷)؛ و آواز دادند یاران اعراف. بگفتهٔ برخی از مفسران گروهی باشند که سیآت و حسنات ایشان یکسان باشد، سیآتشان قاصر باشد از دوزخ و حسناتشان بحد وصول بهشت نبود. خدای‌تعالی ایشان را آنجا بدارد. چون حساب خلایق بکند ایشان را برحمت به بهشت فرستد. ایشان آخرین کسان باشند که به بهشت شوند. (از تفسیر ابوالفتوح چ قمشه‌ای ج ۴ ص ۳۷۷).

---

۱ - خاتمهٔ مستدرک چ تهران ۱۳۲۱ هـ. ق. ج ۲ صص ۷۵۷ - ۷۷۰.

2 - Habitants à Orléansville (فرانسوی).

و رجوع به اعراف و همان کتاب صص ۳۷۷ - ۳۷۹ شود.

اصحاب افک. [اَ بِ اِ] (اِخ) گروهی بودند که بسال پنجم هجرت هنگام بازماندن عایشه از همراهان به افترا پرداختند و آنگاه که پیامبر (ص) به مدینه رسید این آیه در برائت عایشه نازل شد: «ان الذین جاؤا بالافک عصبة منکم لاتحسبوه شرّاً لکم بل هو خیرٌ لکم لکل امرىءٍ منهم ما اکتسب من الاثم و الذی تولی کبره منهم له عذاب عظیم». (قرآن ۱۱/۲۴). و بزرگتر اصحاب افک عبدالله‌بن اُبی‌بن سلول بود و بقیه این کسان بودند: مسطح‌بن اُثاثه، حسان‌بن ثابت و حمنة بنت جحش. بقولی حضرت رسول آنان را حد زدند و بگفتهٔ واقدی حد نخوردند. رجوع به امتاع‌الاسماع صص ۲۰۶ - ۲۱۰ و حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ ص ۳۵۹، و «خبر افک» ذیل افک در همین لغت‌نامه شود.

اصحاب افلاطون. [اَ بِ اَ] (اِخ)[1] پیروان مکتب فلسفی افلاطون. رجوع به حکمت اشراق چ کربن ص ۱۶۲، و افلاطون شود.

اصحاب‌الحجر. [اَ بُلْ حِ] (اِخ) اصحاب حِجْر. ثمود، یعنی قوم صالح. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۱۳): و لقد کذب اصحاب‌الحجر المرسلین (قرآن ۸۰/۱۵)؛ و اصحاب حجر رسولان ما را بدروغ داشتند. گفتند شهرهای ثمود را حجر خوانند و آن میان شام و مدینه است، قتاده گفت حجر نام وادیی است. (از تفسیر ابوالفتوح رازی چ علمی ج ۸ ص ۱۷۰). و رجوع به همان صفحه شود.

اصحاب‌السبت. [اَ بُسْ سَ] (اِخ) یاران روز شنبه که قومی از بنی‌اسرائیل بودند. حق‌تعالی امر کرد که روز شنبه ماهیان صید نکنند، اتفاقاً در آن روز ماهیان بسیار جمع میشدند، ایشان حیله کرده ماهیان را در همان آب بند میکردند و بروز یکشنبه میگرفتند، چون ظلم ایشان از حد گذشت حق‌تعالی همه را مسخ کرده بوزنه ساخت و آنها بعد از چند روز هلاک شدند. (از لطائف) (غیاث) (آنندراج). و ابوالفتوح رازی در تفسیر آیات ذیل آرد: و اسئلهم عن القریة التی کانت حاضرة‌البحر اذ یعدون فی‌السبت اذ تأتیهم حیتانهم یوم سبتهم شُرَّعاً و یوم لایسبتون لاتأتیهم (قرآن ۱۶۳/۷)؛ و بپرس ایشان را از خبر دهی که بود نزدیک دریا چون تجاوز کردند در شنبه چون آید ایشان را ماهی‌هاشان روز شنبه‌شان در حالتی که سر از آب بیرون کردند و روز غیر شنبه نمی‌آمدند ایشان را. (چ قمشه‌ای ج ۴ ص ۵۰۲). و در ص ۵۱۶ در تفسیر آن آرد: عکرمه گفت: روزی در نزدیک عبدالله عباس شدم او را دیدم مصحف در کنار و میگریست. گفتم: ای پسر عم رسول چرا میگریی؟ گفت از این آیه که می‌خوانم در سورهٔ اعراف. گفتم آن آیه کدام است؟ گفت: این آیه. آنگه گفت: ایله شناسی؟ گفتم: آری. گفت: بدان که در آن شهر جماعتی جهودان بودند در عهد داود (ع) که بر ایشان صید ماهی حرام کرده بودند روز شنبه و سبب آن بود که جهودان را تعظیم روز آدینه فرمودند و عبادت در او چنانکه شما را فرموده‌اند، خلاف کردند و آن روز به شنبه بدل کردند، خدای‌تعالی ایشان را امتحان کرد به صید ماهی در روز شنبه به آنچه کردند از تبدیل آدینه به شنبه و ذلک قوله: کذلک نبلوهم بما کانوا یفسقون[2]. خدای‌تعالی گفت: چون خلاف کردید فرمان مرا این روز بر شما حرام کردم و شما را فرمودم به تعظیم این روز، هرکه این روز معصیت کند و جز به طاعت مشغول باشد او را عذاب کنم و ایشان را نهی کرد از آنکه روزهای شنبه ماهی گیرند، چون روز شنبه بودی چندان ماهی پدید آمدی بر روی آب بزرگ و نیکو و فربه با شکمهای چون شکمهای شتران آبستن و بر یکدیگر می‌افتادندی از بسیاری چنانکه روی آب پوشیدندی، ایشان آن میدیدندی و زهره نداشتندی که یکی را تعرض رسانند و چون شنبه بگذشتی یکی ماهی روی ننمودی در طول هفته تا دگر شنبه ماهیان همچنان انبوه شدندی. روزگاری بر این برآمد شیطان ایشان را وسواس کرد و گفت: ای بیچارگان بی‌تدبیران شما را نهی از روز شنبه کرده‌اند پیرامن این دریا حوضها و جایگاهها بکنید و آب دریا را راه بدو کنید روز آدینه تا ماهیان در آن حوضها و جایها شوند روز شنبه آنگه به آخر روز راه ببندید بر ایشان تا بازپس نتوانند شد آنگه روز یکشنبه بگیرید ایشان را، گفتند این چاره‌ای لطیف است همچنان کردند روز آدینه حوضها پر آب کردند روز شنبه پر از ماهی شد و آخر روز راه بگرفتند و روز یکشنبه همه را بگرفتند این معنی پیشه کردند و بر دست گرفتند. ابن زید گفت: ایشان را روز شنبه ماهی بدین صفت بیامدی و در روزهای دگر یکی روی ننمودی ایشان را آرزوی ماهی آمد مردی بیامد روز شنبه و ماهی بگرفت و ریسمانی در دنبال او بست و در کنار دریا میخی بکوفت و رسن دراز در آن میخ بست و ماهی را در آب کرد و بر دگر روز بیامد روز یکشنبه و آن ماهی را بگرفت و بخانه برد و بریان کرد، همسایه از سرای او بوی ماهی شنید گفت: یا فلان از سرای تو بوی ماهی می‌آید نباید که ماهی گرفته باشی؟ گفت: این بوی نه از سرای منست، مرد همسایه دررفت و بدید دلتنگ و گفت: ای مرد از خدای نترسی که این حرام کرده است و او را وعظ کرد و نشنید و یک دو روز انتظار عذاب میکرد، چون خدای‌تعالی معاجله نکرد مرد دلیر شد بر دگر شنبه دو ماهی بگرفت و بر رسن بست چنانکه گفته شد روز یکشنبه بگرفت چون عذاب نیامد با مردمان بگفت، مردم همه به این کار شدند و خویشتن به این کار دادند و بر ماهی گرفتن دلیر شدند و ماهی بسیار بگرفتند و خوردند و پخته کردند و فروختند و مالهای عظیم از آن جمع کردند و در شهرها هفتادهزار مرد بودند به سه فرقه شدند گروهی کارهٔ بودند و نهی کردند و گروهی ظالم بودند و تعدی کردند و گوش به آن نکردند و گروهی از آنان بودند که ناهیان را گفتند: لم تعظون قوماً الله مهلکهم او معذبهم عذاباً شدیداً[3] چنانکه خدای‌تعالی گفت: و اذ قالت امة منهم [از همان آیه]. این مردمان که کاره معصیت بودند و ناهی منکر این ظالمان را گفتند ما با شما در این شهر نباشیم این شهر با ما بخشید، شهر نبخشیدند و بدو قسمت کردند و دیوار بلند برنهادند و در جدا کردند و گفتند: ما یقین دانیم که خدای عذاب فرستد تا باری ما از شما جدا باشیم، چون مدتی بر این برآمد و ایشان الا اصرار نیفزودند، خدای‌تعالی ایشان را عذاب فرستاد و همه را خوک و بوزینه گردانید. روزی که این مصلحان برخاستند از آن نیمهٔ شهر هیچ آوازی و حسی نشنیدند و کس برون نیامد و در نگشاد، عجب داشتند گفتند این مردمان دوش بیکبار مست بودند و امروز بیدار نشدند. چون روز نیک برآمد نردبانها فراز دیوار نهادند و فرونگریدند همهٔ اهل آن شهر خوک و بوزینه شده بودند. قتاده گفت: جوانان بوزینه و پیران خوک. این مردمان در آن شهر شدند آنان را که خویشان و آشنایان بودند ایشان میشناختند و اینان نمیشناختند ایشان می‌آمدند و روی در اینان میمالیدند و می‌گریستند و اینان می‌گفتند: نگفتیم شما را که مکنید که عذاب خدای بشما رسد؟ ایشان بسر اشارت میکردند سه روز همچنان بودند آنگه بمردند و هر مسخی چنین باشد. (از تفسیر ابوالفتوح چ قمشه‌ای ج ۴ صص ۵۱۶ -

---

1 - Platoniciens (فرانسوی).

۲ - قرآن ۱۶۳/۷. ۳ - قرآن ۱۶۴/۷.

۵۱۸).

اصحاب‌السفینة. [اَ بُ سْ سَ نَ] (اِخ) در آیهٔ فانجیناه و اصحاب‌السفینة در قرآن کریم (۱۵/۲۹) مراد یاران و همراهان حضرت نوح (ع) در کشتی بود. ابوالفتوح رازی آرد: ما برهانیدیم او را و اصحاب کشتی را. یعنی آنان را که با او در کشتی بودند. (از تفسیر ابوالفتوح چ قمشه‌ای ج۸ ص۴۴).

اصحاب العدل و التوحید. [اَ بُ لْ عَ لِ وَتْ تَ] (اِخ) لقبی بود که معتزله به خود دادند. رجوع به معتزله و اصحابِ واصل شود.

اصحاب‌القریه. [اَ بُ لْ قَرْ یَ] (اِخ) در قرآن کریم مراد یاران انطاکیه است: و اضرب لهم مثلاً اصحاب‌القریة اذ جاءها المرسلون. (۱۳/۳۶)؛ و بزن برای ایشان داستان را به یاران انطاکیه هنگامی‌که آمدند به آن ده پیمبران چون فرستادیم. (از تفسیر ابوالفتوح چ قمشه‌ای ج ۸ ص ۲۶۱). و بلعمی در فصل «در ذکر اصحاب‌القریه» آرد: و از عجایب که اندر روزگار ملوک طوایف بود دیگر آن بود که خدای عزوجل اندر قرآن یاد کرد و گفت و اضرب لهم مثلاً اصحاب‌القریة اذ جاءها المرسلون و آن دو شهر بود در انطاکیه‌از زمین موصل و شام و آن سه پیغمبر بودند که خدای‌تعالی سوی ایشان فرستاد یکی را نام صادق و دوم را صدوق و سیوم را شلوم، پس این دو را از اول دروغ‌زن کردند و بدان شهر ملکی بود از رومیان نام او بطلحند[1] و بت‌پرست بود خدای عزوجل سه دیگر پیغمبر فرستاد و هر سه پیغام بگزاردند و محمدبن جریر گوید که این هر سه از حواریان بودند و نامشان تومار و قاموس و شمعون[2] بود. و خلق را به خدای همی خواندند و مردی بود در آن شهر و درودگری کردی نام او حبیب و بدیشان گرویده بود و غریب بود و بکنار شهر نشستی و هرچه کسب کردی بهری عیال را نفقه کردی و بهری درویشان را دادی، پس باران از شهر بازایستاد و قحط درافتاد اندر میان ایشان، پیغمبران را گفتند انا تطیرنا بکم؛[3] شما بر ما شوم آمدید از شهر ما بیرون روید و اگر نه شما را رجم کنیم، پیغمبران گفتند طائرکم معکم؛ شومی خود با شماست که گناه کردید و بت پرستید، پس همه گرد آمدند بر کشتن آن پیغمبران، چون مرد درودگر بشنید بیامد چنانکه گفت: و جاء من اقصی‌المدینة رجل یسعی[4]؛ یعنی حبیب‌النجار قال یا قوم اتبعوا المرسلین. اتبعوا من لایسئلکم اجراً و هم مهتدون[5]. ایشان درودگر را گفتند انت معهم؛ تو متابع آن گروهی، درودگر گفت و ما لی لااعبد الذی فطرنی و الیه ترجعون[6] و آن پیغمبران را گفت انی آمنت بربکم فاسمعون[7]، ایشان همه بر درودگر گرد آمدند و گفتند تو مردی غریبی و نان و آب از شهر ما میخوری اکنون تو با ایشان یکی گشتی پس حبیب نجار را چندان لگد بر شکم زدند که هرچه در شکم وی بود از گلوش برآمد و بمرد و خدای‌تعالی او را به بهشت فرستاد، پس چون آن نعمت بهشت بدید گفت یا لیت قومی یعلمون. بما غفر لی ربی[8]؛ ای کاشکی بدانستندی که خدای‌تعالی مرا بدان آمرزید که قوم را مخالف شدم و پیغمبران را متابع شدم و گور حبیب نجار امروز به انطاکیه است، پس خدای‌تعالی مرا بدان آمرزید مر جبرئیل را بفرمود تا بانگی کرد و آن بت‌پرستان همه بر جای بمردند إن کانت الا صیحةً واحدةً فاذا هم خامدون[9]. (از ترجمهٔ طبری بلعمی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). و رجوع به تفسیر ابوالفتوح رازی چ قمشه‌ای ج ۸ صص ۲۶۶ - ۲۷۱ شود.

اصحاب ایکه. [اَ بِ اَ کَ] (اِخ) در قرآن کریم آمده است: و ان کان اصحاب‌الایکة لظالمین (۷۸/۱۵). و ابوالفتوح رازی آرد: و جماعت اصحاب ایکه و بیشهٔ درختان، ظالم بودند... حسن گفت: اَیکة درختان باشد و جمعش اَیک کشجرة و شجر. قال امیة: کبکا الحمام علی فروع‌الایک فی‌الطیر الجوانح. و گفتند درختان بهم درشده باشد و گفته‌اند بیشه باشد و مراد قوم شعیب‌اند. ایشان اصحاب درختان و بیشه‌ها بودند و وجه معایش ایشان از آنجا بود، خدای‌تعالی شعیب را به ایشان فرستاد و به اهل مدین. و اما اهل مدین چون ایمان نیاوردند خدای ایشان را به صیحه هلاک کرد و اصحاب ایکه به ظله و آن ابری بود که برآمد و از او آتش بیامد و ایشان را بسوخت. فانتقمنا منهم[10]؛ تا از ایشان کینه بکشیدیم بعذاب و آن آن بود که خدای‌تعالی گرمایی بر ایشان گماشت هفت روز که هیچ آسایش نبود ایشان را از آن، آنگه ابری برآمد. ایشان به سایهٔ ابر گریختند و چنان دانستند که ایشان را در آن راحتی خواهد بود. از آن ابر آتشی بیامد و ایشان را بسوخت. (از تفسیر ابوالفتوح چ قمشه‌ای ج۶ ص۱۶۹). و در تفسیر آیهٔ کذب اصحاب‌الایکة المرسلین (۱۷۶/۲۶) آرد: بدروغ پنداشتند اهل بیشه پیغامبران. و بعضی گفتند این نام مدینهٔ ایشان است یا آنکه بیشه است و برای این صرف نکرد ایکه را لاجتماع‌السببین فیها: التعریف و التأنیث. ابن کثیر و نافع و ابن عامر لیکه خواندند باقی قراء ایکه. ابوعلی فارسی گفت اولیتر آن باشد که بر تخفیف همزه بود مثل لحمر فی‌الاحمر و امثال ذلک. چون چنین باشد منع صرف را وجهی نبود، و آیهٔ بعد چنین است: اذ قال لهم شعیب الا تتقون[11]. چون گفت ایشان را شعیب و برای آن نگفت اخوهم که شعیب از ایشان نبود اعنی از اصحاب ایکه و انما از مدین بود نبینی که چون ذکر مدین کرد گفت: و الی مدین اخاهم شعیباً الا تتقون. (تفسیر ابوالفتوح چ قمشه‌ای ج۷ ص۳۷۳). و رجوع به سورهٔ ۳۸ آیهٔ ۱۳ و سورهٔ ۵۰ آیهٔ ۱۴ و تفسیر آنها در تفسیر ابوالفتوح و قصص‌الانبیاء ص۹۴ و نزهة‌القلوب چ لیدن مقالهٔ ۳ ص۲۶۹ و لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی ج ۱ ص ۱۸۶ شود.

اصحاب ایوان. [اَ بِ ای] (اِخ) رجوع به اصحاب مظله شود.

اصحاب بددة. [اَ بِ بَ دَ دَ / دِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) بدة بر بودا و بددة بر بوداییان اطلاق شود و بودا بمعنی کسی است که به اوج بلندی برسد و یکی از نامهای وی گوماتاست. و اصحاب بدده بر پیروان بودا اطلاق شود. رجوع به بودا و ملل و نحل شهرستانی چ مطبعهٔ حجازی قاهره ج ۱ ص ۳۴۸ شود.

اصحاب برازخ علوی. [اَ بِ بَ زِ خِ عِ لْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) در تداول حکمت اشراق، گویند چون انوار قاهر را ابتهاج به نوری یگانه است که نور انوار است و از آن برزخ واحدی برای فقر مشترکی حاصل آید، و قواهری که مقتضی عنصریات باشند در رتبه از قواهر عالی اصحاب برازخ علوی فروترند و از آنها برازخی خاضع برازخ علوی که طبعاً از آنها متأثرند حاصل آید و آنها را مادهٔ مشترکی است که صور مختلف را می‌پذیرند، از اینرو حرکت نیز در دوریت مشترک است برای تشبه به معشوق واحدی که نور اعلی است. (از حکمت اشراق چ کربن ص۱۷۷). و رجوع به ص۲۳۸ همان کتاب شود.

اصحاب برید. [اَ بِ بَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رؤسای امور چاپار و پیک.

---

۱ - سلاحص، و گفتند اسطخس. (تفسیر ابوالفتوح).
۲ - بقولی: تاروص و ماروص، و بگفته‌ای: یحیی و یونس، و بقول دیگر: توصان و مالوص. (ابوالفتوح).
۳ - قرآن ۱۸/۳۶. ۴ - قرآن ۲۰/۳۶.
۵ - قرآن ۲۰/۳۶ و ۲۱.
۶ - قرآن ۲۲/۳۶. ۷ - قرآن ۲۵/۳۶.
۸ - قرآن ۲۶/۳۶ و ۲۷.
۹ - قرآن ۲۹/۳۶. ۱۰ - قرآن ۷۹/۱۵.
۱۱ - ۱۷۷/۲۶.

وزیران امور قاصد و چاپار. وزرای پست در تداول امروز. صاحب‌بریدان. و رجوع به صاحب برید شود: آنچه خواسته آمده است... آنگاه فرستد که عهدی باشد که... بهیچ حال خلیفت ما نباشد قضاة و اصحاب برید فرستاده نیاید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۷۵).

اصحاب بشر. [اَ بِ بِ] (اِخ) پیروان بشربن معتمر بودند که از بزرگترین علمای معتزله بشمار میرفت. رجوع به بشریه و ملل و نحل شهرستانی چ مطبعهٔ حجازی قاهره ج ۱ ص ۸۶ شود.

اصحاب بوحنیفه. [اَ بِ حَ فَ] (اِخ) اصحاب ابوحنیفه نعمان‌بن ثابت. اصحاب رای: ابوالعباس را هم از اصحاب بوحنیفه شمرده‌اند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۹۵). و رجوع به اصحاب رای شود.

اصحاب پیامبر. [اَ بِ پَ بَ] (اِخ) اصحاب پیمبر. اصحاب پیغمبر. اصحاب پیغامبر. صحابهٔ حضرت محمد (ص). یاران رسول. پیروان پیغمبر (ص). و رجوع به صحابه و اصحاب رسول و اصحاب پیغمبر شود.

اصحاب پیامبران. [اَ بِ پَ بَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) همراهان و یاران رسل. پیروان پیمبران یا پیغامبران یا پیغمبران.

اصحاب پیغامبر. [اَ بِ پَ بَ] (اِخ) رجوع به اصحاب پیامبر و اصحاب رسول شود.

اصحاب پیغامبران. [اَ بِ پَ / پِ بَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به اصحاب پیامبران شود.

اصحاب پیغمبر. [اَ بِ پَ غَ بَ] (اِخ) اصحاب پیغمبر و ائمه علیهم‌السلام کسانی راگویند که درک فیض و خدمت آن بزرگواران را کرده باشند. (ناظم الاطباء). صحابهٔ رسول (ص). اصحاب رسول. رجوع به صحابه و اصحاب رسول شود.

اصحاب تثلیث. [اَ بِ تَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گروهی از مسیحیان که معتقد به اقانیم ثلاثه‌اند و از اینرو در قرآن کریم آمده است: لقد کفر الذین قالوا ان الله ثالث ثلاثة. (۷۳/۵). رجوع به ملل و نحل چ قدیم تهران ص ۱۰ شود.

اصحاب تجربه. [اَ بِ تَ رِ / رُ بَ / بِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) صاحبان تجربه و آزمایش. آنانکه در دانش بجای نظر تنها از تجارب و آزمایشها نتیجه میگیرند. ||(اصطلاح پزشکی) در برابر اصحاب قیاس. رجوع به اصحاب قیاس و ذخیرهٔ خوارزمشاهی شود. و ابن ابی‌اصیبعه آرد: و از هنگام مرگ برمانیدس و تا ظهور افلاطون هفتصدوسی‌وپنج بود و پزشکانی که در این فترت میان برمانیدس و افلاطون به سر میبردند به سه دسته تقسیم شده بودند: ۱ - اصحاب تجربه که عبارت بودند از: اقرن اقراغنطی. بنتخلس انقلس. فیلنبس. غافرطمیس. حسدروس و ملسیس. ۲ - اصحاب حیل، همچون ماناخس. ماساوس. غریانس. غرغوریس و قونیس. ۳ - اصحاب قیاس، مانند انکساغورس. فولوطیمس. ماخاخس. سقولوس. سوفوس. و چون افلاطون پدید آمد در مقالات همهٔ آنان نگریست و دانست که تجربهٔ تنها ردیء و قیاس تنها نادرست است. از اینرو هر دو رای را با هم گرد آورد. (از عیون‌الانباء ج ۱ ص ۲۳).

اصحاب تجرید. [اَ بِ تَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) عارفان و حکمایی که به تجرید روح از بدن و پیوستن آن به جهان ارواح قائلند و در آن حالت وجد و لذت خاصی برای آنان روی میدهد. سهروردی آرد: برحسب نظر حکما همچنانکه تن‌های آدمیان را نفس ناطقه‌ایست، افلاک نیز نفوس ناطقهٔ زندهٔ دانا دارند که پیوسته عاشق و مشتاق مبدع خویش و همواره در وجد جاویدان و لذت متواتر و پیاپی باشند. و این لذت از نفس ناطقهٔ آنها به ابدانشان نیز سرایت میکند و از اینرو اجسام یا بدنهای آنها مانند ابدان اصحاب تجرید در حرکت است. (از حکمت اشراق سهروردی ص۲۶۹).

اصحاب تسمیه. [اَ بِ تَ یَ / یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[1] طرفداران اصول. مردم اصولی. پیروان اصول.

اصحاب تناسخ. [اَ بِ تَ سُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گروهی که به تناسخ ارواح در اجساد و انتقال آنها از شخصی به دیگری قائل بودند. رجوع به ملل و نحل شهرستانی چ مطبعهٔ حجازی قاهره ج ۱ ص۸۳ و ۸۶ و ۱۹۲ و ج۲ ص۹۴ و ۲۷۲ و ج۳ ص ۱۱۳ و ۲۳۴، و تناسخ و تناسخیه و خرمیه شود.

اصحاب تواریخ. [اَ بِ تَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مورخان. تاریخنویسان. علمای تاریخ. ارباب سیر: و هرکسی از اصحاب تواریخ در آن خوضی نموده‌اند. (کلیله و دمنه).

اصحاب تومنی. [اَ بِ مَ] (اِخ) پیروان ابومعاذ تومنی بودند. رجوع به تومنیه و ابومعاذ و ملل و نحل شهرستانی چ مطبعهٔ حجازی قاهره ج۱ ص۲۲۹ و اللباب ج ۱ ص۱۸۷ شود.

اصحاب تینة. [اَ بِ نَ] (اِخ) اصحاب‌التینة. جهشیاری در ذیل عنوان ایام منصور آرد: عبدالملک‌بن حمید مولای حاتم‌بن نعمان باهلی از مردم حران، کاتب ابوجعفر منصور بود و از کاتبانی بشمار میرفت که بر دیگران تقدم داشت. روزی وی در روزگار بیکاری در حران با یحیی‌بن ترملهٔ صفری و عبیدالله‌بن نعمان مولای ثقیف و دو مرد دیگر در زیر درخت انجیری نشسته بود و در آن روزگار امویان منقرض گردیده و خلافت به عباسیان انتقال یافته بود. یاران عبدالملک گفتند: کاش مرد صاحب‌قدرتی می‌یافتیم و در زمرهٔ خواص او منسلک میشدیم و در خدمت وی روزی خویش را بدست می‌آوردیم و زن و فرزند خویش را روزی میدادیم، یکی از آنان گفت امید است خدای عز و جل موجبات چنین آرزویی را برای ما میسر فرماید یا برخی از ما را به چنین کاری بگمارد تا وی دیگر یاران را مورد عنایت خویش قرار دهد. آنگاه همهٔ آنان با هم قرار گذاشتند که هر یک به خدمت در دستگاه صاحب‌قدرتی نائل آید باید به دیگر یاران همراهی و یاری کند. دیری نگذشت که منصور به کاتبی نیازمند شد و ملازمانش عبدالملک‌بن حمید را برای این خدمت معرفی کردند و منصور به احضار وی فرمان داد و آنگاه منصب کاتبی درگاه و دیوان‌های خویش را به وی مفوض کرد و عبدالملک هنگامی‌که به کار مشغول شد یاران و اصحاب خود را به یاد آورد و آنان را بسوی خویش طلبید و به هر یک وظیفه و کاری درخور شأنش اعطا کرد، و در نتیجه وضع آنان به بهبود گرایید و مرفه‌حال شدند و از آن روزگار گروه مزبور به اصحاب تینة شهرت یافتند. (از الوزراء و الکتاب جهشیاری ص۶۴).

اصحاب ثعلبة. [اَ بِ ثَ لَ بَ] (اِخ) پیروان ثعلبة‌بن عامر بودند که با عبدالکریم‌بن عجرد نخست از یک طریقت پیروی میکردند ولی پس از چندی ثعلبه از آنان جدا شد و خود ببدعتهای دیگری قائل گردید. رجوع به ثعالبه و ملل و نحل شهرستانی چ مطبعهٔ حجازی قاهره ج ۱ ص۲۰۷ و مقریزی ج ۴ ص۱۷۹ و التبصیر ص۳۳ و الفرق بین‌الفرق ص ۸۰ شود.

اصحاب ثغور. [اَ بِ ثُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مرزبانان. رجوع به ایران در زمان ساسانیان ص۳۹۵، و اصحاب اطراف شود.

اصحاب ثمامة. [اَ بِ ثُ مَ] (اِخ) پیروان ثمامة‌بن اشرس نمیری بودند که آنان را ثمامیه میخواندند. رجوع به ثمامیه و ملل و

1 - Les Nominaux (Nominalistes) (فرانسوی).

نحل شهرستانی چ مطبعهٔ حجازی قاهره ج ۱ ص ۹۴ شود.

اصحاب جازم. [اَ بِ زِ] (اِخ) پیروان جازم‌بن علی بودند که از گفتهٔ شعیب دربارهٔ اینکه خدای‌تعالی خالق اعمال عباد است، پیروی میکردند. رجوع به جازمیه و ملل و نحل شهرستانی چ مطبعهٔ حجازی قاهره ج ۱ ص ۲۰۶ و الفرق بین‌الفرق ص ۷۳ و تعریفات ص ۵۰ شود.

اصحاب جبائی. [اَ بِ جُبْ بـا] (اِخ) پیروان ابوعلی محمدبن عبدالوهاب جبائی و پسرش ابوهاشم عبدالسلام بودند و آن دو از معتزلهٔ بصره بشمار میرفتند. این فرقه را جبائیه و بهشمیه میگفتند. رجوع به جبائیه و بهشمیه و ملل و نحل شهرستانی چ مطبعهٔ حجازی قاهره ج ۱ ص ۱۰۳ شود.

اصحاب جبال. [اَ بِ جِ] (اِخ) اصحاب‌الجبال. رجوع به اصحاب قلاع و باطنیه و تتمهٔ صوان‌الحکمة ص ۱۶۳ و ۲۱۳ و ۲۱۴ شود.

اصحاب جبر. [اَ بِ جَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) پیروان مذهب فلسفی جبر. جبریة. جبریان. جبریون، در مقابل قدریون:

از پی احیاء شرع و معرفت کردی جدا
تیرگی زاصحاب جبر و خیرگی زاهل قدر.

سنایی.

و رجوع به جبر و جبری و جبریون و جبریان و جبریة و ملل و نحل شهرستانی چ مطبعهٔ حجازی قاهره ج ۱ ص ۱۱۲ شود.

اصحاب جحیم. [اَ بِ جَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) یاران دوزخ. دوزخیان. اهل دوزخ. اصحاب نار. جهنمیان. رجوع به اصحاب نار و تفسیر ابوالفتوح چ قمشه‌ای ج ۴ ص ۷۱ شود.

اصحاب جزایر. [اَ بِ جَ یِ] (اِخ) بر گروهی از جنگاوران اسلام اطلاق میشد که جزایر اطراف فارس را تصرف کرده بودند، و در آن هنگام که علاء حضرمی عامل عمربن خطاب بر بحرین بود هرثمةبن عرفجهٔ بارقی را به فارس فرستاد و او از این دیار جزیره‌ای بنام لارو را تصرف کرد و چون این خبر به عمر رسید به علا نامه‌ای نوشت که عتبةبن فرقد سلمی را بمدد هرثمه بفرستد و این گروه را اصحاب جزایر خواندند. ابن‌البلخی آرد: نامه‌ای نبشت [عمر] سوی علاء حضرمی تا عتبةبن فرقد السلمی را بمدد هرثمةبن جعفر[1] البارقی فرستاد تا با دیگر اصحاب جزایر جنگ میکردند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی چ طهرانی ص ۹۳). و رجوع به فتوح‌البلدان بلاذری چ مصر ص ۳۹۳ شود.

اصحاب جمل. [اَ بِ جَ مَ] (اِخ) عبارت بودند از عایشه و طلحه و زبیر (رض) در جنگ با علی (ع). واقعهٔ جمل بسال ۳۶ هـ.ق. روی داد و وجه تسمیهٔ آن اینست که جنگ را بنام جملی خواندند که عایشه بر آن سوار میشد و این شتر را عبدالله‌بن عامر عامل عثمان در بصره از یمن به دویست دینار خریده بود. (از مروج‌الذهب ج ۲ ص ۲۴۲). و رجوع به جمل و یوم یا حرب یا جنگ جمل و ملل و نحل شهرستانی چ مطبعهٔ حجازی قاهره ج ۱ ص ۶۵ شود.

اصحاب جنت. [اَ بِ جَنْ نَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اهل جنت. (ناظم الاطباء). بهشتیان. اهل بهشت.

اصحاب جهم. [اَ بِ جَ] (اِخ) پیروان جهم‌بن صفوان بودند، و جهم از جبریان خالص بشمار میرفت، بدعت خود را در ترمذ آشکار کرد و سلم‌بن احوز مازنی وی را در مرو در اواخر فرمانروایی امویان بکشت. وی با معتزله در نفی صفات موافق بود ولی بر نظریهٔ ایشان در این باره مسائلی بیفزود. این فرقه را جهمیه گویند. رجوع به جهمیه و ملل و نحل شهرستانی چ مطبعهٔ حجازی قاهره ج ۱ ص ۱۱۳ شود.

اصحاب حارث. [اَ بِ رِ] (اِخ) پیروان حارث اباضی بودند که پیشوای آنان حارث‌بن مزید اباضی با اباضیه دربارهٔ قدر بمخالفت برخاست و اباضیه آنان را به کفر نسبت دادند، چه دربارهٔ قدر از معتزله پیروی کردند در صورتی که عموم اباضیه در این باره از گفتار اهل سنت پیروی میکردند و معتقد بودند خدای‌تعالی آفرینندهٔ اعمال بندگان است. و رجوع به حارثیة و ملل و نحل شهرستانی چ مطبعهٔ حجازی قاهره ج ۱ ص ۲۱۵ و الفرق بین‌الفرق ص ۸۴ و تعریفات ص ۵۵ شود.

اصحاب حجرات عزت. [اَ بِ حُ جَ تِ عِزْ زَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اصحاب حجرات‌العزة. در تداول حکمت اشراق، بمعنی خردمندان است، چه حجرات عزت در تداول ایشان کنایه از عقول است. رجوع به حکمت اشراق چ کُرْبَن ص ۲۴۵ و حاشیهٔ آن شود.

اصحاب حدیث. [اَ بِ حَ] (اِخ) اصحاب حدیث مالک و شافعی و سفیان ثوری و احمدبن حنبل و اصحاب ایشان و غیرهم. (نفایس‌الفنون). یکی از دو مذهب سنّت و جماعت و آنان پنج فرقه‌اند: داودیه. شافعیه. مالکیه. حنبلیه. عشریه. (بیان‌الادیان). و شهرستانی آرد: از مردم حجاز بودند و در زمرهٔ اصحاب مالک‌بن انس و اصحاب محمدبن ادریس شافعی و اصحاب سفیان ثوری و اصحاب احمدبن حنبل و اصحاب داودبن علی‌بن محمد اصفهانی بشمار میرفتند و آنان را از اینرو اصحاب حدیث میخواندند که عنایت آنان به تحصیل احادیث و نقل اخبار بود و بنای احکام را بر نصوص مینهادند و به قیاس جلی و خفی هنگام یافتن خبر یا اثری رجوع نمیکردند. شافعی (رض) گفت: هرگاه برای من مذهبی بیابید و آنگاه خبری بدست آورید که برخلاف آن مذهب من باشد باید بدانید که مذهب من همان خبر است، و این کسان از اصحاب شافعی بودند: ابوابراهیم اسماعیل‌بن یحیی مزنی. ربیع‌بن سلیمان جیزی. حرملةبن یحیی تجیبی. ربیع مرادی. ابویعقوب بویطی. حسن‌بن محمدبن صباح زعفرانی. محمدبن عبدالله‌بن عبدالحکم مصری و ابوثور ابراهیم‌بن خالد کلبی. و این گروه افزون بر اجتهاد شافعی به اجتهادی نمی‌پرداختند بلکه در آنچه از وی نقل شده بود از لحاظ توجیه و استنباط تصرف میکردند و همهٔ توجیهات و استنباطات خود را از منقولات وی صادر میکردند و به هیچ روبا نظر وی بمخالفت برنمیخاستند. (از ملل و نحل شهرستانی چ مطبعهٔ حجازی قاهره ج ۱ ص ۲۶۵):

خواجه بوبکر حصیری سر اصحاب حدیث
حجت شافعی و معجزهٔ پیغمبر. فرخی.

و رجوع به اصحاب رای شود.

اصحاب حس. [اَ بِ حِ س] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) در اصطلاح فلسفه کسانی را گویند که فقط مُدْرَکات حس و تجربه را معتبر شمرده و هر گونه نظریه و استدلال را مردود دانسته‌اند.

اصحاب حفص. [اَ بِ حَ] (اِخ) گروهی از پیروان حفص‌بن ابی‌المقدام بودند که آنان را حفصیه مینامند، و حفص خود از اتباع عبدالله‌بن اباض بود و میگفت: کسی که خدا را بشناسد و نسبت به دیگر اصول دین کفران ورزد یعنی رسول یا کتاب یا رستاخیز را انکار کند وی کافر هست ولی مشرک نیست، و نیز میگفت میان ایمان و شرک خصلتی یگانه است و آن تنها شناسایی خدای‌تعالی است. ولی اباضیه منکر این گفته‌های وی بودند و از اینرو از آنان انشعاب کرد. و رجوع به حفصیه و ملل و نحل شهرستانی چ مطبعهٔ حجازی قاهره ج ۱ ص ۲۱۴ و مقریزی ج ۴ ص ۱۸۰ و تعریفات ص ۶۱ شود.

اصحاب حمزةبن ادرک. [اَ بِ حَ زَ تِ نِ اَ رَ] (اِخ) پیروان حمزةبن ادرک شامی خارجی بودند که در سیستان و خراسان و

---

[1] - در فتوح‌البلدان عرفجه است.

مُکران و قهستان و کرمان بسر میبرد، و سپاهیان بسیاری را درهم شکست. وی و اصحابش در مسئلهٔ قدر و دیگر بدعتها با میمونیه موافق بودند. حمزه همچنین بودن دو امام را در یک عصر تجویز کرد بشرط آنکه وحدت کلمه زیان نبیند یا سبب قهر دشمنان نگردد. رجوع به حمزیة و ملل و نحل شهرستانی چ مطبعهٔ حجازی قاهره ج ۱ ص ۲۰۳ و مقریزی ج ۴ ص ۱۷۹ و الفرق بین‌الفرق ص ۷۶ شود.

اصحاب حیل. [اَ بِ یَ] (اِخ) گروهی از پزشکان بودند که در فترت میان برمانیدس و افلاطون بسر میبردند. رجوع به اصحاب تجربه و عیون‌الانباء ج ۱ ص ۲۳ شود.

اصحاب خلف. [اَ بِ خَ لَ] (اِخ) پیروان خلف خارجی بودند و آنان از خوارج کرمان و مکران بشمار میرفتند که دربارهٔ قدر با وی بمخالفت برخاستند و در این باره از مذهب اهل سنت پیروی میکردند. رجوع به خلفیه و ملل و نحل شهرستانی چ مطبعهٔ حجازی قاهره ج ۱ ص ۲۰۳ و الفرق بین‌الفرق ص ۷۵ و الاعتقادات ص ۴۸ شود.

اصحاب خیاط. [اَ بِ خَ یْ یا] (اِخ) پیروان ابوالحسین‌بن ابی‌عمرو خیاط، استاد ابوالقاسم‌بن محمد کعبی بودند و ابوالحسین و ابوالقاسم هر دو از معتزلهٔ بغداد بشمار میرفتند و از یک مذهب پیروی میکردند جز اینکه در اثبات معدوم قدری راه غلو می‌پیمودند. این گروه را خیاطیه میگفتند. رجوع به خیاطیه و ملل و نحل شهرستانی چ مطبعهٔ حجازی قاهره ج ۱ ص ۱۰۲ شود.

اصحاب دعوی. [اَ بِ دَ وا] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از مدعی بیمعنی است. (انجمن‌آرای ناصری). ||در تداول امروز، مدعیان. صاحبان دعوی.

اصحاب دواوین. [اَ بِ دَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آنانکه عهده‌دار عایدات کشورند. سرکاران و ناظران خزانه و مالیهٔ دولت. مستوفیان. وزرای دارایی در تداول امروزی. صاحبدیوانان. رؤسای دفاتر محاسباتی: بمدد اصحاب دواویس و مستخرجان معاملات وصیت کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۶۴). و رجوع به اصحاب دیوان و صاحبدیوان شود.

اصحاب دولت. [اَ بِ دَ / دُو لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کسانی که دارای دولت و مکنت باشند. (ناظم الاطباء). خداوندان ثروت. توانگران. ثروتمندان. اغنیا. داراها. متمکنان:

ما خوشه‌چین خرمن اصحاب دولتیم
باری نگه کن ای که خداوند خرمنی.
سعدی (طیبات).

و رجوع به صاحب دولت شود.

اصحاب دیوان. [اَ بِ دی] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) صاحبدیوانان. کاتبان. رئیسان دفاتر و نامه‌ها. رئیسان امور دیوانی و دولتی. وزیران امور مالی و محاسباتی. دبیران: و هریک از اصحاب دیوان او صدری بود با اصل و حسب و علم. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۹۲). و رجوع به اصحاب دواوین و صاحبدیوان شود.

اصحاب رای. [اَ بِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) صاحبان رای. صاحبنظران. خداوندان اندیشه و رای: اصحاب رای به مدارا... گرد خصم درآیند. (کلیله و دمنه).

برند از جهان با خود اصحاب رای
فرومایه ماند بحسرت بجای.
سعدی.

||(اِخ) حنفیه. اصحاب ابوحنیفه نعمان‌بن ثابت‌بن مرزبان کوفی فارسی که آنان را اصحاب قیاس میخواندند زیرا دربارهٔ مسائلی که حدیث یا اثری وجود نداشت به رای خود و قیاس رجوع میکردند. اصحاب ابوحنیفه است و اصحاب او همچو ابویوسف و یعقوب‌بن محمد القاضی و زفربن هذیل و محمدبن الحسن الشیبانی و حسن‌بن زیاد و ابن سماعه و بشر المرسی و ابومطیع البلخی. (نفایس‌الفنون). و آنان از مردم عراقند و در زمرهٔ اصحاب ابوحنیفه نعمان‌بن ثابت بشمار میروند. و از جملهٔ اصحاب ابوحنیفه میتوان این گروه را نام برد: محمدبن حسن شیبانی. ابویوسف یعقوب‌بن محمد قاضی. زفربن هذیل. حسن‌بن زیاد لؤلؤی. ابن سماعة. عافیه قاضی. ابومطیع بلخی. بشر مریسی. و این گروه را از اینرو اصحاب رای میگفتند که عنایت آنان به تحصیل وجهی از قیاس و معنی مستنبط از احکام بود و آنها بنای حوادث را بر قیاس و معانی مستنبط از احکام مینهادند و چه بسا که قیاس جلی را بر آحاد اخبار مقدم میداشتند. ابوحنیفه (رح) گفت ایسن است رای و نظر، و آن نیکوترین چیزیست که ما توانستیم بدست آوریم و اگرکسی بر جز این توانایی دارد رای و نظر او متعلق به خود اوست و ازآن ما متعلق به ما. و پیروان ابوحنیفه چه بسا که افزون بر اجتهاد وی به اجتهاد دست مـی‌یازیدند و با وی در حکم اجتهادی بمخالفت برمیخاستند، و مسائلی که دربارهٔ آنها مخالفت کرده‌اند معروفست. و میان دو فرقهٔ اصحاب حدیث و اصحاب رای دربارهٔ فروع اختلافات بسیاریست و هر دو گروه را تصانیفی است که در آنها دربارهٔ مسائل مورد اختلاف به مناظرات پرداخته و در مناهج ظنون به نهایت رسیده به حدی که مشرف بر قطع و یقین شده‌اند و دربارهٔ اینگونه مسائل اختلافی لازم نیست هیچگاه به تکفیر آنها پرداخت یا آنان را به گمراهی نسبت داد بلکه همهٔ آنان مجتهد مصیب‌اند. (از ملل و نحل چ مطبعهٔ حجازی قاهره ج ۱ ص ۳۶۷). و رجوع به تاریخ سیستان ص ۲۷۶ شود.

اصحاب رأس. [اَ بِ رَءْس] (اِخ) ابن‌الندیم هنگام بحث دربارهٔ حرانیان از گفتهٔ مأمون خطاب به آنان گوید: فانتم اذاً الزنادقة عبدةالاوثان، و اصحاب‌الرأس فی ایام‌الرشید والدی... سپس هم در ضمن عنوان حکایة فی‌الرأس آرد: و آن سر انسانی است که صورت آن عطاردی است برحسب اعتقاداتی که دربارهٔ صور کواکب دارند. و هنگامیکه چنین کسی را بر صورتی که می‌پندارند عطاردی است بیابند، وی را بحیله میگیرند و میکشند و آنگاه با او به اعمال بسیاری میپردازند، از آنجمله جسد وی را در روغن زیتون و بوره دیرزمانی می‌نشانند تا آنگاه که مفاصل آن سست شود و بحالتی درآید که اگر سر وی را بکشند بی ذبح از تن جدا شود. و فلان در زیت است مثلی قدیمی است که منشأ آن همین اعمال است... و این کار را در هر سال انجام میدهند هنگامیکه عطارد در شرف خود باشد و گمان میکنند که نفس این انسان از عطارد به این سر رفت و آمد میکند و بر زبان او سخن میگوید و از حوادث آینده خبر میدهد و به آنچه از وی بپرسند پاسخ میگوید، چه آنان معتقدند طبیعت آدمی بیش از همهٔ حیوانات همانند عطارد است و با آن شایستگی دارد و از لحاظ نطق و تمیز بدان نزدیک است. باری معتقدات گونا گون آنان در اینباره و بزرگ شمردن آنان این سر را و چاره‌جوییها و اعمالی که دربارهٔ آن انجام میدهند و کارهایی که پیش از برگرفتن سر از جثه و پس از آن میکنند مفصل است و در کتابی متعلق به این گروه بنام کتاب‌الهاتفی مندرج است، این گروه را در آن کتاب شگفتیهایی است دربارهٔ نیرنجات و دعاها و گره‌ها و صور و تعلیقات اعضای حیوانات مختلف مانند خوک و خر و کلاغ و جز اینها و همچنین مطالبی دربارهٔ تدخینات (بخورات) و مجسمه‌های حیوانات دارند که آنها را بر نگین انگشتری نقش میکنند و اینگونه انگشتری‌ها برحسب پندار آنان برای فنون بسیاری شایسته میباشد و من بیشتر آنها را بر نگین‌های انگشتری‌ها دیدم و از آنان دربارهٔ آنها پرسیدم، گفتند: آنها را در قبور قدیم و کهنهٔ مردگان میگذارند و بدان تبرک میجویند. (از فهرست ابن‌الندیم ص ۴۴۶).

اصحاب رس. [اَ بِ رَس‌س] (اِخ) ابوالفتوح آرد: رَسّ در لغت هر چیزی باشد کنده چون چاه و گور و معدن و جمع او رساس بود. قال سبقت الی فرط باهل سایله یحفرن الرساسا. ابوعبیدة گفت: رس هر آن چاهی باشد که بسنگ برآورده باشند. (تفسیر ابوالفتوح چ قمشه‌ای ج ۷ ص ۳۰۴). نام اصحاب رس در دو جای قرآن کریم آمده است، نخست در سورهٔ فرقان (۲۵) آیهٔ ۳۸ و دوم در سورهٔ قاف (۵۰) آیهٔ ۱۲. آیهٔ نخست چنین است: و اصحاب‌الرس و قرونا. و آیهٔ دوم: و اصحاب‌الرس و ثمود. مفسران دربارهٔ اصحاب رس اختلاف نظر دارند، بقولی جماعتی بودند خداوندان چاهها در بیابانها. و بگفتهٔ دیگر رس نام چاهیست معروف، گروهی بت‌پرست آنجا فرودآمدند خدای‌تعالی شعیب را به ایشان فرستاد، ولی آن قوم دعوت او را اجابت نکردند و سرانجام خداوند چندانکه پیرامون آن چاه بود بزمین فروبرد. و برخی گفته‌اند رس نام دهیست به فلج‌الیمامة، خدای پیغمبری به اهل آن دیه فرستاد، او را بکشتند و خدای‌تعالی ایشان را هلاک کرد. برخی گفتند اصحاب رس بقیهٔ قوم صالح بودند و رس آن چاه بود که آنجا فرودآمده بودند و آن چاهیست که خدای‌تعالی گفت: و بئر معطلة و قصر مَشید[1]. و بقول برخی از مفسران پیغامبر آنان حنظلةبن صفوان بود و داستانی دربارهٔ آنان آورده‌اند. و گروهی اصحاب رس را اصحاب یاسین میدانند و رس نام چاهی است به انطاکیه که ایشان حبیب نجار را که مؤمن آل‌یاسین بود بکشتند و در آن چاه افکندند. و مفسران دیگری اصحاب رس را اصحاب اخدود خواندند و بنظر آنان رس اخدود ایشان بود و در این باره اخباری روایت کرده‌اند. و بروایتی اصحاب رس گروهی بودند که درخت صنوبر می‌پرستیدند و آن درخت را شاه‌درخت میخواندند و در این باره حکایت مفصلی آورده‌اند. رجوع به تفسیر ابوالفتوح چ قمشه‌ای ج ۷ ص ۳۰۰ شود. و صاحب حبیب‌السیر آرد: صاحب صحاح گوید که رس نام جائیست که بقیهٔ قوم ثمود را بود و در متون‌الاخبار مسطور است که بقول بعضی از اهل تفسیر رس قومی بودند از یمامه که خدایتعالی پیغمبری را که نامش حنظله بود و بروایتی یس نام داشت بهدایت ایشان مبعوث گردانید و آن گروه بیعاقبت تکذیب پیغمبر خود کرده او را در چاهی حبس فرمودند و بسنگی عظیم که جمعی از برداشتن آن عاجز بوده سر آن چاه را استوار ساختند و غلامی سیاه‌فام که به آن پیغمبر عالیمقام ایمان آورده بود به پشت خود هیزم کشیده و فروخته از بهای آن طعام میخرید و از شکاف آن حجر در چاه می‌انداخت تا موجب سد رمق حنظله میشد، و چون مدت دو سال بر این منوال بگذشت منتقم جبار آن کفار را هلاک گردانید و فرشته‌ای ارسال داشت تا سنگ را از سر چاه برگرفته حنظله را بیرون آورد و به او وحی فرستاد که آن غلام سیاه رفیق تو در بهشت خواهد بود و به روایتی آنکه حق سبحانه و تعالی بسبب حسن نیت و صفای طویت آن غلام را آن مقدار قوت کرامت کرد که سنگ را از سر چاه برداشته و ریسمانی فروگذاشت و حنظله را بالا کشید. اما در تاریخ گزیده حکایت اصحاب رس و حنظله بدین طریق مسطور است که در زمین مغرب از قوم ثمود پادشاهی بود موسوم به رس و این ملک در اوایل حال به پرستش معبود حقیقی قیام مینمود و چون زمان سلطنتش امتداد نمود عجب و غرور به خود راه داده دعوی الوهیت کرد و مردان آن قوم لواطه کردندی و با چهارپایان جمع آمدندی و زنان آلتی از پوست دوخته استعمال نمودندی، اکنون آن نوع نسوان را رس خوانند، و گاهی بی از آن آلت خود را بر هم مالیدندی و حالا مثل آن عورات را سعتری گویند و چون جرایم و آثام اهل کفر و ظلام از حد اعتدال تجاوز کرد کریم متعال حنظلةبن صفوان را که از نسل فهربن قحطان بود بدعوت ایشان مبعوث گردانید و حنظله مدتی بهدایت ارباب غوایت پرداخته فایده‌ای بر آن مترتب نشد، لاجرم هلاکت آن قوم را از حضرت احدیت مسألت نمود و تیر دعای او به هدف اجابت رسیده باری‌تعالی آب باران را از ایشان بازگرفت و رس و اتباع او از قحط و تنگی غله بتنگ آمده و این معنی را از حنظله دانسته او را تیرباران کردند اما بحسب تقدیر تیر بازگشته بر مقتل تیرانداز می‌آمد و اکثر لشکرش کشته شد و رس به قلعه رفت و قابض ارواح متعاقب بدانجا شتافته او یک سال امان طلبید تا ایمان آورد، ملک‌الموت به اذن الهی رس را ایمن گردانیده و در آن اوقات به تشیید بروج مشیده از آهن و روی و ارزیز قیام نمود لیکن بر طبق آیهٔ کریمهٔ «اینما تکونوا یدرککم الموت ولو کنتم فی بروج مشیدة»[2] نتیجه‌ای بر آن ترتیب نیافت و بعد از انقضای مدت مذکور آن بیعاقبت بجانب جهنم شتافت، والله اعلم بالصواب. (تاریخ حبیب‌السیر چ خیام ج ۱). و رجوع به تاریخ گزیده صص ۲۹ - ۳۰ و سفرنامهٔ ناصرخسرو ص ۱۲۰ و نزهةالقلوب مقالهٔ ۳ ص ۲۶۴ و تفسیر ابوالفتوح چ قمشه‌ای ج ۷ صص ۲۹۹ - ۳۰۵ شود.

اصحاب رسول. [اَ بِ رَ] (اِخ) کسانی که درک خدمت او (ص) کرده و مسلمانی گرفته و زندگی کرده بودند. صَحْب. و رجوع به اصحاب و اصحاب پیغمبر و اصحاب نبی و صحابه و اصحاب پیامبر و النقود ص ۶، ۱۰، ۲۲، ۸۶، ۷۵ شود.

اصحاب رشید طوسی. [اَ بِ رَ دِ] (اِخ) پیروان رشید طوسی بودند که در اصل از ثعالبه بشمار میرفتند و آنها را عشریه نیز میخواندند و علت انشعاب آنان از ثعالبه این بود که میان رشید و زیادبن عبدالرحمن دربارهٔ گرفتن نیم عشر یا یک عشر از زمینهایی که با انهار و قنوات آبیاری میشدند اختلاف روی داد. رجوع به رشیدیه و ثعالبه و عشریه و ملل و نحل شهرستانی چ مطبعهٔ حجازی قاهره ج ۱ ص ۲۰۸ شود.

اصحاب رقی. [اَ بِ رُ قا] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رقی، ج رُقْیه بمعنی افسون و تعویذ است، یعنی خداوندان افسون و تعویذ. صاحبان ادعیه.

اصحاب رقیم. [اَ بِ رَ] (اِخ) اصحاب‌الرقیم. در قرآن کریم بدینسان به آنان اشاره شده است: ام حسبت ان اصحاب الکهف و الرقیم کانوا من آیاتنا عجباً. (قرآن ۹/۱۸)؛ یا پنداشتی که یاران شکاف کوه و رخنه بودند از آیت‌های ما عجبی. (تفسیر ابوالفتوح چ قمشه‌ای ج ۶ ص ۳۷۱). و در تفسیر آن آرد: گفت ای محمد تو می‌پنداری که قصهٔ اصحاب‌الکهف و اصحاب‌الرقیم از آیات و عجایب ما عجب است؟ (از ص ۳۷۵ همان جلد). و دربارهٔ قصهٔ اصحاب رقیم آرد: در رقیم خلاف کردند. عبدالله عباس گفت: وادیی است میان غضبان و ایله[3] پیشتر از فلسطین و آن نام آن وادیی است که اصحاب کهف در او بودند. کعب‌الاحبار گفت نام دیه ایشان است و بر قول عبدالله عباس: من رقمةالوادی باشد و آن آنجا باشد که آب در او باشد، عرب گوید کسی را که امری کند که در میان کاری شود: علیک بالرقمة و دع الضفة[4]؛ در میان رود کناره رها کن یعنی اصل کار جوی و حواشی رها کن و ضفتا[5]. سعید جبیر گفت: رقیم لوحی بود از ارزیز نام ایشان و غیبت ایشان بر آنجا نقش کرده

---

۱ - قرآن ۴۵/۲۲. ۲ - قرآن ۷۸/۴.
۳ - در چ قمشه‌ای «و ایله» غلط و صحیح «ایله» است. رجوع به غضبان در معجم البلدان شود.
۴ - در همان چاپ «صفه» غلط است.
۵ - در همان چاپ «صفتا» غلط است.

بودند بر در غار بنهادند تا مردم ببینند و از آن معتبر شوند، و بر این تأویل رقیم فعیل باشد بمعنی مفعول من الرقم و هو الکتابة. قولی دگر آنست که نافع روایت کرد از عبدالله عمر و وهب روایت کرد از نعمان بشیر از رسول (ص) که او گفت اصحاب‌الرقیم سه مرد بودند که از شهر بیرون آمدند به بعضی حوائج خود، باران گرفت ایشان را. کوهی بود در او غاری، گفتند در این غار شویم تا باران کم شود. چون در آن غار شدند سنگی عظیم از آن کوه درافتاد و در آن غار افتاد و درِ غار بگرفت چنانکه هیچ شکاف نماند که روشنایی در او افتادی و ایشان فروماندند و گفتند یا قوم این کار عظیم است و جز خدایتعالی کشف این بلا نتواند کرد بیایید تا هر یکی از ما عملی که در عمر خود کرده است خالص برای خدا شفیع سازیم باشد که خدای‌تعالی بر ما ببخشد. یکی از جملهٔ ایشان گفت من در عمر خود حسنتی میدانم که کرده‌ام و آن آن بود که من جماعتی مزدوران را بمزد گرفتم تا برای من کار کنند مردی دیگر آمد نماز پیشین او را گفتم تو نیز کاری کن تا مزد یکروزه بدهم ترا چون نماز شام بود و هر کسی را مزدی دادم بر تسویه یکی از جملهٔ ایشان گفت مرا هم چندان میدهی که آنرا که از نیمه‌روز کار کرد؟ گفتم یا سبحان‌الله! ترا بر مال من چه سبیل است که من به آن چه کنم؟ تو مزد خود تمام بستان، ترا با کسی دیگر کاری نیست. از من نشنید و بخشم برفت و مزد رها کرد. من آن مزد او نگاه میداشتم تا روزی گاوبچه‌ای میفروختند من آن مزد او به بهای آن دادم، در گله کردم بزرگ شد و آبستن شد و بزاد و از بچگان او بسیار شد تا گله‌ای گاو شد، پس از مدتی دراز که سالها بر این برآمد، پیری را دیدم ضعیف که بیامد و گفت: مرا به نزدیک تو حقی هست. گفتم چیست آن؟ گفت من آن مردم که آن روز آن مزد رها کردم و برفتم. من درنگریدم او را بشناختم، دست او گرفتم و او را به صحرا بردم و گفتم: این گاوگله تراست. گفت: یا هذا بر من استهزا مکن. گفتم: والله که این حق تست و تراست و کس را در آن نصیبی نیست. او آن بگرفت و بسیار دعا کرد. بارخدایا اگر دانی که آن برای تو کردم ما را خلاصی ده، درحال آوازی از آن سنگ برآمد بحرانی از آن برآمد و بترکید و ثلثی ازو بیفتاد و روشنایی پدید آمد. و دیگری گفت که: من در عمر خود حسنتی کرده‌ام و آن آن بود که قحطی عظیم بود و زنی باجمال بنزدیک من آمد و از من گندم خواست ببها، من گفتم ممکن نیست الا بتمکین از نفس خود، ابا کرد و برفت. بار دیگر بازآمد و طعام خواست. گفتم: ممکن نیست بدون نفس تو. تا سه بار برفت و از روی ضرورت بازآمد و من او را طعام ندادم. بار چهارم گفت: اکنون ترا تمکین کردم از آنچه میخواهی. چون با او نشستم بخلوت خواستم تا دست به او دراز کنم او را یافتم که میلرزید. گفتم: این چه حالست؟ گفت: از خدای میترسم. گفتم: ای سبحان‌الله زنی در حال شدت و سختی و ضرورت از خدای میترسد و من در نعمت و رخا از خدای نترسم؟ گفتم برخیز ای زن که ترا مسلم بکردم و بیش از آن طعام که او میخواست بدادم او را. بارخدایا اگر دانی که آن برای تو کردم این بلا را از ما کشف بکن. پاره‌ای دیگر از آن سنگ شکسته شد و غار روشن شد. سیم دیگر گفت: من نیز حسنتی کرده‌ام و آن آن بود که مرا پدری و مادری بودند و من گوسفند داشتم، نماز خفتنی پاره‌ای شیر برگرفتم برای ایشان و بیاوردم، ایشان خفته بودند و مرا دل نیامد که ایشان را بیدار کنم و خواب بر ایشان بیاشورم، بر بالین ایشان نشستم گفتم تا خود بیدار شوند و گوسفندان ضایع بودند و مرا دل به گوسفند مشغول بود، با اینهمه از بالین ایشان برنخاستم تا صبح برآمد و ایشان بیدار شدند و من آن شیر به ایشان دادم. بارخدایا اگر دانی که من ازبرای تو کردم این بلا از ما کشف‌کن. سنگ بیکبار از در غار بیفتاد و ره گشاده شد و ایشان بسلامت از آنجا بیرون آمدند. این قصهٔ اصحاب رقیم است، اما قصهٔ اصحاب‌الکهف... اصحاب سیر خلاف کردند. (از تفسیر ابوالفتوح چ قمشه‌ای ج ۶ ص۳۷۵):

سال سی خفتی کنون بیدار شو
گر نخفتی خواب اصحاب رقیم.
ناصرخسرو.

باز پرچین شودت روی و بخندی بفسوس
چون بخوانم ز قُران قصهٔ اصحاب رقیم.
ناصرخسرو.

عابدی در کوه لبنان بد مقیم
در بن غاری چو اصحاب‌الرقیم. بهایی.

و رجوع به اصحاب کهف شود.

اصحاب رواق. [اَ بِ رِ] (اِخ) اهل مظال. اهل مظلة. رجوع به اصحاب مظله شود.

اصحاب روایات. [اَ بِ رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اصحاب اخبار. راویان. رواة. اصحاب حدیث. آنانکه اخبار مذهبی روایت کرده‌اند. محدثان: چنین آورده‌اند ثقات رواة و اصحاب روایات. (سندبادنامه ص ۳۳۱). و رجوع به اصحاب حدیث شود.

اصحاب روحانیات. [اَ بِ نی یا] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) روحانی بضم منسوب به روح است که جوهری مجرد باشد و روحانی بفتح منسوب به رَوح است که حالت خاصی از حالات روح است و بنابرین روح و رَوح نزدیک بهم‌اند. و در اینجا کلمه منسوب به روح بضم است. مذهب این گروه مبتنی بر اینست که جهان را صانعی است فاطر، حکیم و مقدس و مبرّی از نشانه‌های حدوث. و بر ما واجب است که بدانیم از وصول به جلال او عاجزیم و بلکه باید از راه وسایط که در بارگاه وی مقربند به او نزدیکی جوییم و آن مقربان عبارتند از روحانیان مطهر و مقدسان از لحاظ جوهر و فعل و حالت. (از ملل و نحل شهرستانی چ مطبعهٔ حجازی قاهره ج۲ ص۱۰۷). و رجوع به صص۱۰۹ - ص۲۰۶ همان جلد شود.

اصحاب زیاد. [اَ بِ] (اِخ) پیروان زیادبن عبدالرحمن رئیس زیادیه بودند. رجوع به الفرق بین‌الفرق ص۸۱ و ملل و نحل شهرستانی چ مطبعهٔ حجازی قاهره ج۱ ص۲۰۸ شود.

اصحاب زیادبن اصفر. [اَ بِ دِ نِ اَ فَ] (اِخ) گروهی از حروریه بودند که آنان را صفریه و زیادیة نیز میخواندند. رئیس آنان زیادبن اصفر بود که با ازارقه و نجدات و اباضیه در پاره‌ای از مسائل مخالفت کرد. رجوع به صفریه و حروریه و ملل و نحل شهرستانی چ مطبعهٔ حجازی قاهره ج۱ ص۲۱۶ و تاج ج۳ ص۱۷۳ و المعارف ص۱۴۲ شود.

اصحاب ستة. [اَ بِ سِتْ تَ] (اِخ) شش تن از صحابه بودند که عمر در بستر مرگ به آنان وصیت کرد خلیفهٔ پس از وی را تعیین کنند. رجوع به اصحاب شوریٰ شود.

اصحاب سعیر. [اَ بِ سَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دوزخیان. جهنمیان: لیکونوا من اصحاب‌السعیر؛ تا باشند از یاران آتش سوزان. (قرآن ۶/۳۵). و رجوع سعیر و اصحاب نار شود.

اصحاب سکینهٔ کبری. [اَ بِ سَ نَ یِ کُ را] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اصحاب السکینة الکبری. در تداول حکمت اشراق یعنی کسانی که انوار حافظ و بروق درخشان در ایشان ثابت و پایدار گردیده و برای آنان بمنزلهٔ ملکه شده است. رجوع به حکمت اشراق چ کربن ص ۲۵۰ شود.

اصحاب سمرة. [اَ بِ سَ مُ رَ] (اِخ)[1] کسانی که با پیامبر در زیر درخت سبز بیعت

---

۱ - سمرة: درخت طلح. (منتهی الارب).

کردند، چنانکه در قرآن کریم آمده است: لقد رضی الله عن المؤمنین اذ یبایعونک تحت‌الشجرة. (۱۸/۴۸). و ابوالفتوح در تفسیر آن آرد: حق‌تعالی گفت راضی شد خدای‌تعالی از مؤمنان چون با تو بیعت کردند در زیر درخت. گفتند درخت سمره[1] بود. (تفسیر ابوالفتوح چ قمشه‌ای ج ۹ ص۱۴). و رجوع به همان صفحه تا ص ۱۵۰ و امتاع‌الاسماع ج ۱ ص۴۰۷ و ۲۹۱ شود.

اصحاب سورهٔ بقره. [اَ بِ رَ یِ بَ قَ رَ] (اِخ) گروهی از صحابه که بجای سورهٔ قل هوالله پس از حمد، سورهٔ بقره را در نماز میخواندند: و قد طرح غمده ینادی: یا اصحاب سورةالبقرة. (امتاع‌الاسماع ج ۱ ص۴۰۸).

اصحاب سیر. [اَ بِ یَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مورخان. تاریخنویسان. داستان‌نویسان: اصحاب سیر خلاف کردند در سبب رفتن ایشان به کهف. (تفسیر ابوالفتوح چ قمشه‌ای ج ۶ ص۳۷۷).

اصحاب سیوف. [اَ بِ سُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اهل شمشیر. (آنندراج).

اصحاب شعیب. [اَ بِ شُ عَ] (اِخ) پیروان شعیب‌بن محمد بودند. شعیب در آغاز در زمرهٔ عجارده بود و از میمون پیروی میکرد ولی هنگامی‌که وی رای خود را دربارهٔ قدر آشکار ساخت از او تبرّی جست و خود به بدعتهایی پرداخت. رجوع به شعیبیة و ملل و نحل شهرستانی چ مطبعهٔ حجازی قاهره ج۱ ص۲۰۴ و الفرق بین‌الفرق ص۷۴ شود.

اصحاب شقاوت. [اَ بِ شَ وَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اصحاب‌الشقاوة. تیره‌بختان. بیچارگان. گناهکاران. رجوع به حکمت اشراق چ کربن ص ۲۳۰ شود.

اصحاب شمال. [اَ بِ شَ / شِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دوزخیان. (غیاث). مردمان و اصحاب دست چپ. (ابوالفتوح رازی). یعنی دوزخیان و اصحاب‌الشمال یاران دست چپ‌اند. ایشان بوقت اخراج ذریات در شمال آدم علیه‌السلام بودند یا نامه‌های اعمال ایشان به دست چپ ایشان میدهند یا به دوزخ برند و دوزخ بر چپ عرش است. (از تفسیر حسینی) (آنندراج). خداوندان دست چپ یعنی دوزخیان که نامهٔ اعمالشان به دست چپ ایشان داده میشود یا در دست چپ عرصات محشر می‌ایستند. (فرهنگ نظام). خلاف اصحاب‌الیمین و ذات‌الیمین که مؤمنانند. کفار و اهل نار. اصحاب نار. جهنمیان. ذات‌الشمال. (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۶۱):

که‌ندات آمد صریحی از جبال
که‌بر و هستی ز اصحاب شمال.
مولوی (مثنوی).

و رجوع به اصحاب مشأمة و تفسیر ابوالفتوح چ قمشه‌ای ج ۹ ص۳۲۲ شود. ||در تداول امروز، طرفداران سیاست روسیه. هواخواهان شمال. دست‌چپی‌ها.

اصحاب شوری. [اَ بِ را] (اِخ) اصحاب ستة. شش تن از صحابه بودند که عمر در بستر مرگ آنان را برگزید تا در ظرف سه روز خلیفهٔ پس از وی را به اکثریت تعیین کنند، و شورای مزبور عبارت بود از عبدالرحمن‌بن عوف، علی (ع)، عثمان، زبیر، سعدبن ابی‌وقاص و طلحه، اگر از سفر بازگردد. رجوع به تاریخ اسلام علی‌اکبر فیاض ص۱۴۳ و البیان و التبیین ج ۲ ص۱۴۳ و ۸۰ و ج ۳ ص۱۳۶ شود.

اصحاب شیبان. [اَ بِ شَ] (اِخ) پیروان شیبان‌بن سلمه بودند که در روزگار ابومسلم خراسانی خروج کرد و بیاری ابومسلم و علی‌بن جدیع کرمانی و علی‌بن نصر سیار برخاست. رجوع به ملل و نحل شهرستانی چ مطبعهٔ حجازی قاهره ج ۱ ص۲۰۸ و الفرق بین‌الفرق ص۸۱ و طبری ج ۹ ص۱۰۲ شود.

اصحاب صالح. [اَ بِ لِ] (اِخ) پیروان صالح‌بن عمرو صالحی بودند. رجوع به صالحیه و الفرق بین‌الفرق ص۹۶ و ملل و نحل شهرستانی چ مطبعهٔ حجازی قاهره ج ۱ ص ۲۳۰ شود.

اصحاب صحاح سبعه. [اَ بِ صِ حِ سَ عَ] (اِخ) هفت تن از اکابر علمای سنت و جماعت، هریک کتاب جامعی در احادیث نبوی تألیف کرده‌اند که مجموع آنها به «صحاح سبعه» معروف و محل اعتماد همهٔ اهل سنت است، و آنان عبارتند از: محمدبن اسماعیل بخاری. مسلم‌بن حجاج نیشابوری قشیری. ابوداود سلیمان‌بن اشعث. ابوعیسی محمدبن عیسی ترمذی. محمدبن یزیدبن ماجه. ابوعبدالرحمن احمدبن شعیب نسائی و عبدالرحمن دارمی. و رجوع به ابوداود و ابن ماجه و بخاری و ترمذی و دارمی و قشیری و نسایی شود. و کتب صحاح اهل سنت که بیشتر شهرت دارد غیر از کتاب عبدالله‌بن عبدالرحمن دارمی است که به صحاح سته مشهور است. (از ریحانة الادب ج ۱).

اصحاب صحاح سته. [اَ بِ صِ حِ سِتْ تَ] (اِخ) غیر از عبدالله دارمی، شش تن دیگر را که در اصحاب صحاح سبعه ذکر شد اصحاب صحاح سته خوانند. (از ریحانة الادب). رجوع به اصحاب صحاح سبعه شود.

اصحاب صحیفهٔ ملعونه. [اَ بِ صَ فَ یِ مَ نَ] (اِخ) در اصطلاح رجالی، عبارت از چهارده تن از اصحاب عقبه و بیست تن دیگرند که در منع خلافت علی (ع) هم‌پیمان شدند و در میان خودشان صحیفه‌ای در این موضوع نوشتند. از جملهٔ بیست تن مزبور میتوان این کسان را نام برد: ابوسفیان. عکرمة. صفوان‌بن امیة. سعیدبن عاص. خالدبن ولید. عیاش‌بن ابی‌ربیعه. بشربن سعد. سهیل‌بن عمرو. حکیم‌بن حزام. صهیب‌بن سنان. ابوالاعور سلمی و مطیع‌بن اسود. (از ریحانة الادب). و رجوع به اصحاب عقبه شود.

اصحاب صراط سوی. [اَ بِ صِ طِ سَ وی ی] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) یاران راه راست: فستعلمون من اصحاب الصراط السوی. (قرآن ۲۰/ ۱۳۵).

اصحاب صفه. [اَ بِ صُفْ فَ] (اِخ) اصحاب‌الصفة. مهمانان اسلام بودند که در صفهٔ مسجد نبی (ص) شب میگذاردند و آن سایه‌پوشی بود پیش مسجد. و هجویری ذیل عنوان باب ذکر اهل‌الصفة آرد: بدان که امت کثرهم‌الله مجتمع‌اند بر آنک پیغمبر را (ع) گروهی بوده‌اند از صحابه (رض) که اندر مسجد وی ملازم بودند و مهیا مر عبادت را و دست از دنیا بداشته بودند و از کسب اعراض کرده بودند و خدای عزوجل ازبرای ایشان را با پیغمبر (ع) عتاب کرد عز من قائل: و لاتطرد الذین یدعون ربهم بالغداة و العشی الآیة. (قرآن ۶/۵۲). و کتاب خدای عزوجل به فضایل ایشان ناطقست و پیغمبر را اندر مناقب ایشان اخبار بسیار که به ما رسیده است اندر ذکر ایشان رضی الله عنهم اجمعین و ما طرفی اندر مقدمهٔ این کتاب بگفته‌ایم. ابن عباس (رض) روایت کند از پیغمبر: وقف رسول‌الله صلی‌الله‌علیه‌وسلم علی اصحاب‌الصفة فرأی فقرهم و جهدهم و طیب قلوبهم فقال ابشروا یا اصحاب‌الصفة فمن بقی من امتی علی‌النعت الذی انتم علیه راضیاً بما فیه فانّه من رفقائی فی‌الجنة؛ معنی این خبر آن بود کی چون پیغمبر (ع) بر ایشان برگذشت و مر ایشان را بدید بایستاد و خرمی دل ایشان اندر فقر و مجاهدت بدید گفت بشارت مر شما را و آنک از پس شما بیایند بصفت شما و اندر فقر خود راضی باشند ایشان نیز از رفیقان منند اندر بهشت.

عَددهم: از ایشان یکی منادی حضرت جبار و گزیدهٔ محمد مختار بلال‌بن رباح (رض) و

---

1 - سعره در چ قمشه‌ای غلط است.

دیگر دوست خداوند داور و محرم احوال پیغامبر ابوعبدالله سلمان الفارسی (رض) و دیگر سرهنگ مهاجر و انصار و متوجه خداوند غفار ابوعبیده عامربن عبدالله‌بن الجراح (رض) و دیگر گزیدهٔ اصحاب و زینت ارباب ابوالیقظان عماربن یاسر (رض) و دیگر گنج علم و خزینهٔ حلم ابومسعود عبدالله‌بن مسعود الهذلی (رض) و دیگر متمسک درگاه حرمت و پاک از عیب و آفت عتبةبن مسعود برادر عبدالله (رض) و دیگر سالک طریق عزلت و معرض از عصایب زلت المقدادبن الاسود (رض) و دیگر راعی مقام تقوی و راضی به بلا و بلوی خباب‌بن الارت (رض) و دیگر قاصد درگاه رضا و طالب لقا اندر بقا صهیب‌بن سنان (رض) و دیگر درج سعادت و بحر قناعت عتبةبن غزوان (رض) و دیگر برادر فاروق و معرض از کونین و مخلوق زیدبن الخطاب (رض) و دیگر خداوند مجاهدات اندر طلب مشاهدات ابوکبشه مولی پیغمبر (رض) و دیگر عزیز تائب و از کل خلق به حق آئب ابوالمرثد کنازبن حصین الغنوی (رض) و دیگر عامر طریق تواضع و سپردهٔ محجهٔ تقاطع سالم مولی حذیفة الیمانی (رض) و دیگر خایف از عقوبت و هارب از طریق مخالفت عکاشةبن المحصن (رض) و دیگر زَینِ مهاجر و انصار و سید بنی‌قار مسعودبن ربیع القاری (رض) و دیگر حافظ انفاس پیغمبر و مر جمله خیرات را در، عبدالله‌بن عمر (رض) و دیگر اندر زهد مانندهٔ عیسی و اندر شوق بدرجهٔ موسی ابوذر جندب‌بن جنادة (رض) و دیگر اندر استقامت مقیم و اندر متابعت مستقیم صفوان‌بن بیضا (رض) و دیگر صاحب همت و خالی از تهمت ابودردا عویمربن عامر (رض) و دیگر مر کیمیاء دین را شرف و مر دُرّ توکل را صدف عبدالله‌بن بدر الجهنی (رض) و دیگر متعلق درگاه رجا و گزیدهٔ رسول پادشا ابولبابةبن عبدالمنذر (رض). اگر جمله ایشان را یاد کنم دراز گردد و شیخ ابوعبدالرحمن محمدبن حسین السلمی (رض) کی نقال طریقت و کلام مشایخ بودست تاریخی کردست مر اهل صفة را مفرد و مناقب و فضایل و اسامی و کنی بیاورده اما مسطح‌بن اثاثةبن عباد را ازجملهٔ ایشان گفتست و من بدل ورا دوست ندارم کی ابتداء افک ام‌المؤمنین عایشه (رض) وی کرده بود اما ابوهریره و ثوبان و معاذبن الحارث و سائب‌بن الخلاد و ثابت‌بن الودیعة و ابوعبیس عویم‌بن ساعد و سالم‌بن عمیربن ثابت و ابوالیسر کعب‌بن عمر و وهب‌بن معقل و عبدالله‌بن انیس و حجاج‌بن عمرو الاسلمی رضوان‌الله علیهم اجمعین ازجملهٔ ایشان بوده‌اند گاه گاه بسببی تعلق کردندی اما جمله اندر یک درجه بوده‌اند. (کشف‌المحجوب چ ژوکوفسکی صص ۹۷ - ۹۹). و رجوع به لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی ج ۱ ص۱۸۵ شود.

اصحاب صفین. [اَ بِ صِفْ فی] (اِخ) عبارت بودند از: معاویة و عمروبن عاص در نبرد آنان با علی (ع)، و این جنگ در صفر سال ۳۷ هـ.ق. آغاز گردید و عماربن یاسر در آن جنگ کشته شد. (از مروج‌الذهب ج ۲ ص۲۵۷). و رجوع به ملل و نحل شهرستانی چ مطبعهٔ حجازی قاهره ج ۱ ص۶۵، و صفین و یوم یا حرب یا جنگ صفین شود.

اصحاب صلت. [اَ بِ صَ] (اِخ) پیروان عثمان‌بن ابی‌الصلت یا صلت‌بن ابی‌الصلت بودند که از فرقهٔ عجارده منشعب شدند و خود بدعتهای دیگری ساختند. رجوع به صلتیه و عثمان‌بن ابی‌الصلت و ملل و نحل شهرستانی چ مطبعهٔ حجازی قاهره ج ۱ ص۲۰۲ و التبصیر ص۳۳ و الفرق بین‌الفرق ص۷۶ و مقریزی ج ۴ ص۱۷۹ و التعریفات ص۹۰ و الاعتقادات ص۴۸ شود.

اصحاب ضرار. [اَ بِ ضِ] (اِخ) پیروان ضراربن عمرو و حفص الفرد بودند، و آنان را ضراریه میخواندند. رجوع به ملل و نحل شهرستانی چ مطبعهٔ حجازی قاهره ج۱ ص۱۲ شود.

اصحاب طلسمات. [اَ بِ طِ لِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آنانکه در علم طلسمات مهارت دارند. گروهی که به طلسمات معتقدند. رجوع به طلسم و حکمت اشراق سهروردی چ کربن ص ۱۴۵ و ۱۴۶ و ترجمهٔ مقدمهٔ ابن خلدون بقلم پروین گنابادی ج۲ ص ۱۹۵۲ شود.

اصحاب ظاهر. [اَ بِ هِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آنانکه قیاس و اجتهاد در احکام را تجویز نمیکردند و گفتند: اصول عبارتند از کتاب و سنت و اجماع فقط. و قیاس را بهیچ‌رو از اصول نمیشمردند و گفتند: نخستین کسی که قیاس کرد ابلیس بود. یکی از این گروه داود اصفهانی بود. (از ملل و نحل چ مطبعهٔ حجازی قاهره ج ۱ ص۳۵۸).

اصحاب عبدالله‌بن اباض. [اَ بِ عَ دُلْ لا هِ نِ اِ] (اِخ) پیروان عبدالله اباض از بنی‌مرةبن عبید از بنی‌تمیم بودند که آنان را اباضیه میگفتند و فرقهٔ بزرگی از خوارج بشمار میرفتند. عبدالله‌بن اباض رئیس این گروه در روزگار مروان‌بن محمد آخرین خلیفهٔ بنی‌امیه متوفی بسال ۱۳۲ هـ.ق. خروج کرد و عبدالملک‌بن محمدبن عطیه یکی از سرداران مروان در تباله[1] با وی به نبرد پرداخت. رجوع به اباضیه و ملل و نحل شهرستانی چ مطبعهٔ حجازی قاهره ج ۱ ص۲۱۲ و المعارف ص۲۰۵ و لسان المیزان ج ۳ ص۲۴۸ و تاریخ‌الخلفاء سیوطی ص ۱۶۹ و ابن اثیر ج ۵ ص۱۵۸ و ابن کثیر ج ۱۰ ص۳۶ و طبری ج ۹ ص ۱۱۰ و شذرات ج ۱ ص۱۷۷ و الفرق بین‌الفرق ص۸۳ شود.

اصحاب عروج. [اَ بِ عُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اصحاب‌العروج. در تداول تصوف و حکمت اشراق بر گروهی اطلاق میشود که در پرتو ریاضت و تهذیب نفس گاه‌روان آنان از بدن و ماده منسلخ میشود و به عالم ارواح و مجردات عروج میکند. رجوع به حکمت اشراق چ کربن ص۲۱۳ شود.

اصحاب عقبه. [اَ بِ عَ قَ بَ] (اِخ) در اصطلاح رجالی، چهارده تن میباشند که نه تن ایشان از قریش و پنج تن دیگر از جز آنان بوده‌اند، دستهٔ نخست عبارتند از: خلفای سه گانه و طلحة و عبدالرحمن‌بن عوف و سعدبن ابی‌وقاص و ابوعبیده و معاویه و عمروبن عاص. و دستهٔ دوم: ابوموسی اشعری و مغیرةبن شعبهٔ ثقفی و اوس‌بن حدثان بصری و ابوهریره و ابوطلحهٔ انصاری. (از ریحانةالارب ج ۱ ص۸۲).

اصحاب عقبهٔ اولی. [اَ بِ عَ قَ بَ یِ لا] (اِخ) مقریزی ذیل اصحاب عقبهٔ اولی آرد: آنگاه پیامبر (ص) در عقبهٔ منی هنگام موسم با شش تن ملاقات کرد که همهٔ آنان از خزرج بشمار میرفتند و به تراشیدن سر خود مشغول بودند. پیامبر نزد آنان بنشست و آنان را به خدا دعوت کرد و قرآن را بر ایشان بخواند. آن گروه به یکدیگر گفتند: او پیامبریست که یهود شما را به وی وعده داده است، پس البته دیگران نباید بر شما سبقت گیرند، از اینرو دعوت پیامبر را اجابت کردند و به خدا و رسول او ایمان آوردند و گفتهٔ وی را تصدیق کردند و آنان عبارت بودند از: ابوامامهٔ اسعدبن زرارةبن عدس‌بن ثعلبةبن غنم‌بن مالک‌بن نجار، و عوف‌بن حارث‌بن رفاعةبن حارث‌بن سوادبن مالک‌بن غنم (و او را عوف‌بن عفراء نیز گویند)، و رافع‌بن مالک‌بن عجلان‌بن عمروبن عامربن زریق و قطبةبن عامربن حدیدة (و او را قطبةبن عمروبن حدیده نیز

۱ - شهری مشهور از سرزمین تهامه در راه یمن که بسال ۱۰ هجری فتح شد.

گویند)بن عمروبن سوادبن غنم‌بن کعب‌بن خزرج، و عقبةبن عامربن نابی[1] بن حرام، و جابربن عبدالله‌بن رئاب[2] بن نعمان‌بن سنان‌بن عبیدبن عدی‌بن غنم‌بن کعب‌بن سلمه. (از امتاع‌الاسماع ص۳۲). و رجوع به اصحاب عقبهٔ ثانی شود.

اصحاب عقبهٔ ثانی. [اَ بِ عَ قَ بَ يِ] (اِخ) مقریزی ذیل عنوان «امر عقبهٔ ثانی» آرد: پیامبر یک سال پس از عقبهٔ اولی در موسم با دوازده تن از انصار دیدار کرد که نه تن آنان از خزرج بودند بدینسان: اسعدبن زرارة. عوف‌بن عفراء. رافع‌بن مالک‌بن عجلان. قطبةبن عامر. عقبةبن عامر. معاذبن حارث‌بن رفاعة (برادر عوف‌بن عفراء). ذکوان‌بن عبدالقیس‌بن خلدةبن مخلدبن عامربن زریق. عبادةبن صامت‌بن قیس‌بن اصرم‌بن فهربن ثعلبةبن غنم‌بن سالم‌بن عوف‌بن عمروبن عوف‌بن خزرج. یزیدبن ثعلبةبن خزمةبن اصرم‌بن عمروبن عمار (و وی را یزیدبن ثعلبةبن خزمةبن اصرم‌بن عمربن عمارة از بنی‌فرآن‌بن بلی[3] بن عمروبن حاف‌بن قضاعة نیز گویند، و کنیهٔ او ابوعبدالرحمن بود) ...و سه تن از اوس که عبارت بودند از: ابوالهیثم مالک‌بن تسیهان‌بن مالک‌بن عبیدبن عمروبن عبدالاعلم (و او را ابوالهیثم ذوالسیفین نیز میگفتند از اینرو که دو شمشیر در حمایل میکرد) و عویم‌بن ساعدةبن عائش‌بن نعمان‌بن زیدبن امیةبن زیدبن مالک‌بن عوف‌بن عمروبن عوف و براءبن معرور[4] بن صخربن خنساءبن سنان‌بن عبیدبن عدی‌بن غنم‌بن کعب‌بن سلمة که همه اسلام آوردند. و در این هنگام ابوبکر و علی (رض) نیز با پیامبر بودند و در عقبه با او بر اسلام بیعت کردند همچون بیعت نساء. (از امتاع‌الاسماع ص۳۵). و رجوع به اصحاب عقبهٔ اولی شود.

اصحاب عقل. [اَ بِ عَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[5] در اصطلاح فلسفه، آنهایی را گویند که تنها معقولات را حق دانسته‌اند. مکتب عقلی‌ها.

اصحاب علباء . [اَ بِ ع] (اِخ) پیروان علباءبن ذراع دوسی بودند، و علباء علی (ع) را بر پیامبر (ص) برتری میداد و میپنداشت او محمد (ص) را به نبوت مبعوث کرده است و علی را خدا خواند و آنگاه محمد (ص) را نکوهش میکرد که چرا بجای دعوت مردم به نبوت علی (ع) خود مدعی نبوت شده است. و این فرقه را ذمیه نیز میخوانند و گروهی از آنان به خدایی هر دو تن (علی و محمد ع) قائل بودند و علی را در احکام الهی برتری میدادند و آنان را عینیه گویند و آن دسته که قائل به الوهیت هر دو بودند ولی محمد (ص) را مقدم میداشتند میمیه نامیده میشوند و دسته‌ای از آنان نیز به الوهیت پنج تن از خاندان نبوت یعنی اصحاب کسا قائل بودند و میگفتند پنج تن آنان یک چیز بیش نیستند و روح یکسان و بطور تساوی در آنان حلول کرده است و هیچیک را بر دیگری برتری نیست و برحسب همین عقیده فاطمة را بی تاء تأنیث نام میبردند چنانکه یکی از شاعران آنان گوید:

تولیت بعد الله فی‌الدین خمسة
نبینا و سبطیه و شیخاً و فاطما.

(از ملل و نحل شهرستانی چ مطبعهٔ حجازی قاهره ج ۱ ص۲۰۳). و رجوع به خاندان نوبختی ص ۲۵۰ و خطط ج ۴ ص۱۷۸ و مجمع‌البیان ج ۴ ص ۳۵۷ و ارشاد العقل السلیم ج ۴ ص۲۱۱، و اصحاب کساء شود.

اصحاب علی. [اَ بِ عَ] (اِخ) پیروان امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام. رجوع به شیعه شود.

اصحاب عمائم. [اَ بِ عَ ءِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ارباب عمائم. معممها. روحانیان. طلاب علوم قدیم که لباس خاصی دارند و بجای کلاه سرپیچی سپید از پارچهٔ نازک بر سر گذارند و اگر سید باشند عمامهٔ آنان سیاه یا سبز باشد. و رجوع به عمامه شود.

اصحاب غسان. [اَ بِ غَسْ سا] (اِخ) پیروان غسان کوفی مرجیء بودند. رجوع به غسانیة و الفرق بین‌الفرق ص۱۹۱ و میزان‌الاعتدال ج ۲ ص ۳۲۱ و ملل و نحل شهرستانی چ مطبعهٔ حجازی قاهره ج ۱ ص۲۲۵ شود.

اصحاب فرائض. [اَ بِ فَ ءِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اصحاب‌الفرائض. رجوع به اصحاب فرایض شود.

اصحاب فرایض. [اَ بِ فَ يِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اصحاب فروض. در نزد اهل فرایض عبارت از ورثه‌ای هستند که برای آنان در قرآن یا سنت یا اجماع سهام معینی فرض شده است. کذا فی‌الشریفی و غیره. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به فرایض و ارث شود. کسانی هستند که در ارث سهمهای معین دارند. (از تعریفات جرجانی).

اصحاب فروض. [اَ بِ فُ] (ترکیب اضافی، اِمرکب) رجوع به اصحاب فرایض شود.

اصحاب فضل حدثی. [اَ بِ فَ لِ حَ دَ] (اِخ) پیروان فضل‌بن حدثی[6] که دسته‌ای از معتزله بودند، و فضل، خود از اصحاب ابراهیم نظام بود. رجوع به ملل و نحل شهرستانی چ مطبعهٔ حجازی قاهره ج ۱ ص۳۴ و ص۸۲، و اصحاب نظام شود.

اصحاب فکر و وهم. [اَ بِ فِ رُ وَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گروهی از ستاره‌شناسان بوداییان هندند که به اوضاع فلک و نجوم و احکام منسوب به ستارگان واقفند. رجوع به ملل و نحل شهرستانی چ مطبعهٔ حجازی قاهره ج ۱ ص۳۵۳ شود.

اصحاب فلسفه. [اَ بِ فَ سَ فَ / فِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) پیروان حکمت. فیلسوفان. فلاسفه. حکما. رجوع به همین کلمه‌ها شود.

اصحاب فیل. [اَ بِ] (اِخ) لشکر ابرهةبن صباح حِمْیَری است. (انجمن آرای ناصری). و چنانکه مورخان آورده‌اند ابرهه از جانب نجاشی به پادشاهی یمن برگزیده شد و در آن کشور کلیسایی بنیان نهاد که در جهان بیهمتا بود و مسیحیان در آن حج میگزاردند. ابرهه بر آن شد که عرب را وادارد تا برای گزاردن حج خویش در مکه بدان کلیسا آیند. اتفاقاً عربی در آن کلیسا حدث کرده بود و ابرهه خشمگین گردید و لشکر به مکه کشید تا آن خانه را ویران سازد. بلعمی آرد: و ابرهه لشکر برگرفت و سوی مکه شد، مردمان مکه بترسیدند، بنزدیک عبدالمطلب شدند، عبدالمطلب گفت ما را با این مردمان تاب نیست و چون او به مکه نزدیک آید ما همه برخیزیم با زنان و فرزندان و بدین کوهها اندر شویم، وی بهتر داند با این خانه که این خانه را خداوندی هست از ما قوی‌تر، اگر خواهد ایشان را بازدارد و اگر خواهد مسلط کند. و ابرهه سپاه از طائف بکشید و به منزلی فرودآمد نام آن مغمس به یک‌منزلی مکه و ابن ابورغال دلیل آنجا بمرد و گور وی آنجاست تا امروز هرکه بر گور وی بگذرد لعنت برو کند و سنگ اندازد و آن گوری است چندِ کوهی از بسیاریِ سنگ که آنجا گرد آمده است. ابرهه از آن منزل مغمس سرهنگی فرستاد نام او اسودبن منصور از حبشیان با پنج‌هزار مرد و گفت به مکه اندر شو هرچه اندر گرد مکه چهارپایان است بیاور و هرچه مردم یابی اسیر کن، سرهنگ برفت و چهارپایان و شبانان و هرکه یافت بیاورد و

---

۱ - در اصل ثابی است.
۲ - در اصل رباب است.
۳ - در اصل: «از بنی» مکان «بن بلی».
۴ - در اصل «مغر» است.
5 - Les rationalistes (فرانسوی).
۶ - منسوب به حدیثة، شهری بر ساحل فرات.

بمیان چهارپایان دویست اشتر خاصهٔ عبدالمطلب بود که برانده بودند. ابرهه بفرمود تا آن اسیران را بپرسیدند که مردمان مکه چه خواهند کردن، شبانان مکه گفتند مردمان مکه بر آنند که شهر را به ملک سپارند تا هرچه خواهد بکند، مهترشان عبدالمطلب ایشان را گفت جنگ مکنید، ابرهه مردی را به مکه فرستاد از حمیریان که با وی بودند نام وی حناطله[1]، گفت برو و مکیان را بگوی که مرا خون شما بکار نیست من بدین آمدم تا خانه را ویران کنم و سوگند خورده‌ام شما ایمن باشید از من به خون و خواسته و مهترشان بیار تا من او را ببینم. حناطله بیامد و پیام ابرهه به اهل مکه داد و عبدالمطلب را سوی ابرهه آورد و چون به لشکرگاه رسید روز بیگاه بود، خبر به ابرهه بردند که مهتر مکه آورده‌اند و آن شب ابرهه را نتوانست دیدن، عبدالمطلب را با ذونفر و ثقیل[2] مهتران عرب که جنگ کرده‌بودند فرودآوردند و عبدالمطلب با ذونفر دوست بود عبدالمطلب گفت مرا هیچ یاری توانی کردن؟ گفت من چه یاری توانم کردن مردی اسیرم و در بیم کشتن مانده ولیکن این‌که پیل بزرگ دارد صاحب خبر ابرهه است نام او انیس مردی نیک است و دوست من او را گویم تا خبر تو بردارد و از مقدار و محل تو ابرهه را خبردار کند و آگاه سازد و عبدالمطلب مهتر همهٔ عرب بود زیرا که قریش مهتران عرب بودند و او مهتر قریش بود، بهمه عرب اندر مردی از وی سخی‌تر نبود و او با سخاوت با باد شمال نبرد کردی چون باد شمال وزیدی اشتر بکشتی و گوشت به خلق دادی و اگر دیگر روز بامدادی باد شمال وزیدی دیگر شتر کشتی و اگر بمثل صد روز باد شمال وزیدی او اشتر همی کشتی و گوشت به خلق همی دادی و هرچه اندر شکم شتر بودی بر سر کوهها بردی و بیفکندی تا سباع و وحوش بخوردندی و استخوان بفرمود تا بشکستندی و سگان بخوردندی و او را به لقب مطعم الناس و السباع خواندندی، و این ذونفر مر آن پیلبان را که صاحب خبر بود آن شب وصف عبدالمطلب بگفت و از وی درخواست کرد تا وی را صفت کند پیش ابرهه تا مگر او را خبری نگوید و آن پیلبان دیگر روز ابرهه را آواز کرد، ابرهه بفرمود که‌او را بار دهید و ابرهه چون خواستی که بار دادی سپاه و رعیت را بر تخت نشستی و هیچ کس بر تخت وی ننشستی از مرتبه (کذا)، پس ابرهه نخواست که عبدالمطلب را پیش سپاه حبشه بر تخت نشاند که مبادا گویند که ملک از وی بترسید و او را نیکویی کرد بیش از رسم وی و نخواست که از خویشتن فروتر نشاند که اندر مقدار وی نقصان کرده بود از تخت فرودآمد و بر بساط نشست و سپاه را بار داد، چون عبدالمطلب درآمد پهلوی خویش بنشاندش، و عبدالمطلب مردی درازبالا و با منظری باهیبت و نیکوروی بود ابرهه او را بدل خوش آمد ترجمان را گفت با وی سخن گوی، چون سخن بگفت بزبان فصیح آمد، ابرهه منت کرد که خانهٔ کعبه او را بخشد و بازگردد و عبدالمطلب را گفت چه حاجت داری بخواه، عبدالمطلب گفت دویست اشتر مرا گرفتند ملک بفرماید تا بازدهند، ابرهه گفت دریغا که در تو غلط کردم پنداشتم که عقل تو بیشتر از من است من آمدم که خانهٔ کعبه را ویران کنم که فخر تو و ازآن همه عرب اندر آن است تو بایستی که از من آن حاجت بخواستی که آنرا ویران نکردمی و ترا بخشیدمی و تا رستخیز فخر این ترا بودی و فرزندان تو را به حدیث دویست شتر مشغول شدی و این شتران را چه خطر است و اگرمن به سخن تو بازگشتمی ترا صدچندان بهای شتر بازدادمی مقدار خویش از من ببردی. عبدالمطلب گفت من خداوند شترم مرا حدیث شتر خویش باید کردن که خانهٔ کعبه را خداوندی هست از من قوی‌تر، اگر خواهد آن خانه نگاه دارد و ترا از آن باز تواند داشتن. ابرهه گفت شتران او بازدهید، عبدالمطلب شتران بگرفت و به مکه بازآمد و کسان را گفت راه کوهها برگیرید و از خانه دست بازدارید، و خود با کسان خود به کوهها شدند و مکه خالی کردند و ابرهه بیامد و بر در مکه فرودآمد، دیگر روز آن پیل محمودی را پیش کرد و او را گفتند اندر مکه کس نمانده است، گفت پیلان را اندرفرستید تا کعبه را ویران کنند و خانهٔ مکه را خراب کنند تا هم از ایدر بازگردیم، پس آن پیل بزرگ را بحرم بردند چون پیل بحدّ حرم رسید بایستاد و یک گام پیش نرفت و هرچند زدند البته پای پیش ننهاد هرچند چوب و آهن بر سرش زدند سود نداشت و همهٔ پیلان همچنان ایستادند، پس خدای عزوجل مرغانی را بفرستاد همچون خطاف که آنرا پرستوک خوانند تا بلب دریا شدند هر یکی سه پاره گل برگرفتند دو به پای و یک به منقار و بهوا اندر پریدند و بر زبر سر آن لشکر بایستادند و ایدون گویند که‌از دوزخ بفرستاد تا آن گل را در منقار و پایهای ایشان سنگ گردانید پس فروهشتند هر مردی را که یک سنگ از آن بر سر آمدی آتش بتن وی اندر افتادی و گوشت و اندام وی لَخت‌لَخت شدی و همهٔ تن او آبله بردمیدی و ایشان به تن خویش مشغول شدندی. چون همه سنگها بیفکندند آن مرغان بازگشتند و ایشان را خارش اندر تن افتاد و تنهاشان بریزید و آن پیل را هرچند زدند پیشتر نشد چون روی سوی یمن کردند برفتی و چون روی بسوی حرم کردندی بایستادی، پس سپاه برگشتند و پیلان همه بازگرداندند و هرکه را آن سنگ به روی آمده بود همه تن وی بردمیده بود و پوست و گوشت وی بازافتاده تا به یمن رسیدند همه مرده بودند و ذونفر و ثقیل[3] که اسیر بودند در دست ابرهه برستند و به کوههای تهامه شدند و عبدالمطلب و اهل مکه را آگاه کردند و به مکه بازآمدند و پس از آن عبدالمطلب را بزرگ داشتندی و گفتندی او از اهل حرم خدایست و خدای عزوجل دشمن را از بهر وی بازگردانید و این روایت آن است که اندر این کتاب گفته است و این سوره اندر شأن ایشان فرودآمد: بسم‌الله الرحمن الرحیم. أ لم‌تر کیف فعل ربک باصحاب‌الفیل أ لم‌یجعل کیدهم فی تضلیل و ارسل علیهم طیراً ابابیل ترمیهم بحجارة من سجیل فجعلهم کعصف مأ کول[4]. و در تفسیر چنین است که آن لشکر را چون این سنگ بر سر آمد در حال بمردند و خواسته‌های ایشان غنیمت گشت مکیان را، و اندر کتب تفسیر ایدون خواندم که پادشاه نجاشی بود با سپاه حبشه نام او اسودبن مقصور[5]، و به زبان حبشه نجاشی پادشاه بزرگ باشد. گفت نجاشی با همه سپاه حبشه آمده بود و ابرهه مر عرب را به حج کردن خواند به کلیسای صنعا ولیکن ابرهه چون این کلیسای به نام نجاشی کرد چنان آمد که مانند آن به حسن اندر جهان نبود و آن از هرون صنعا بود بدشت ساوه و ابرهه ترسایان را بفرمود تا آنجا حج و طواف کنند و خبر آن به همه جهان پرا کند، هرکه بر دین عیسی بودند هر سال آنجا آمدندی و طواف و قربان کردندی همچنانکه عرب بخانهٔ مکه اندر. چون شب آمدی دربانان و موکلان در ببستندی و سالی چند برآمد و آن حج بر همه ترسایان واجب شد، وقتی کاروانی از عرب به یمن همی شد با اشتران بسیار به صنعا رسیدند و بر در آن کلیسا فرودآمدند و آن اشتربانان گرد آن کلیسا اندرآمدند و

۱ - در ابوالفتوح: جاطة الحمیری.
۲ - کذا، در ابوالفتوح نفیل است.
۳ - نفیل. (ابوالفتوح).
۴ - سورهٔ فیل (۱۰۵).
۵ - مقصود. (ابوالفتوح).

هیزم بسیار بر یکدیگر نهادند و آتش بسیار در پس دیوار گذاشتند و باد آن آتش را بر دیوار کلیسا زد و اندر وی افتاد و آن چوبها اندرگرفت و آنجا روغنهای گداخته بود همه اندرگرفت و مردمان بیرون آمدند و هر حیلتی که شایست کردند و نتوانستند نشاندن. چون بامداد بود آن کلیسا همه سوخته بود، ابرهه از پس آن کاروانیان امتیاز (کذا) فرستاد و همه را بیاوردند و گفتند شما این بعمد کرده‌اید و شما را فرستاده بودند تا شما این کلیسا را بسوزید و بدان بهانه همه را بکشت و آن شتران و خواسته‌هاشان به آتش بسوخت و آگاهی آن به نجاشی رسید، تافته شد و سوگند خورد که خانهٔ کعبه را ویران کند و از حبشه سپاه آورد و آن پیل که نامش محمودی بود بیاوردند و به یمن آمد و ابرهه با سپاه حبشه که با وی بودند با ایشان بیامد. چون به مکه آمدند عبدالمطلب پیش وی شد و آن اشتران خویش بازستد و مکیان شهر بپرداختند و او بدر مکه لشکر فرودآورد و مهتری بود از طایف که از بنی‌ثقیف بود نام او مسعود و مردی پیر دانا و با رای و تدبیر و بسیار کارها دیده بود نابینا شده و دوست عبدالمطلب بود و هرگاه که به مکه آمدی به خانهٔ عبدالمطلب فرودآمدی چون مکیان به کوه تهامه شدند و بعضی به کوه عرفات به مکه اندر جز عبدالمطلب و مسعود ثقیفی نماند پس مسعود را گفت همه مکیان از مکه برفتند و من ازیهر تو بازمانده‌ام ببندیش تا چه تدبیر کنی اگر خواهی بدین کوهها اندرآی تا بیرمت و اگر به خانه باز خواهی شدن تا بر شتری نشانمت و یک تن با تو بفرستم و ایشان هر دو بر سر کوه ابوقبیس شدند و آن شب لشکر نجاشی آنجا فرودآمده بودند بر آنکه آن روز و آن شب آنجا بباشند و تا لشکرگاه حبشه یک بانگ آواز بود چنانکه ایشان از کوه آواز مردمان می‌شنیدند آن روز بامداد بود که ایشان بر سر کوه برفتند و نجاشی با سپاه و ترتیب آن بود که گفت از آن شتران صد شتر هدیه کن و مر آن خانه اندر دل کن اگر خدای‌تعالی این خانه را از دشمن فرج آرد صد شتر مر این خانه را قربان کن و آن اشتران را از شهر بیرون کن تا سوی لشکرگاه شوند و ایشان آن اشتران قربان را بکشند و خدای‌تعالی بر ایشان خشم گیرد و شتران عبدالمطلب نزدیک بودند، وی برفت و شتران را بیاورد و قربان نامزد کرد و سوی لشکر حبشه ایشان را بپراکند. حبشیان آن اشتران را بگرفتند و بکشتند و عبدالمطلب از سر کوه بدید مسعود را بگفت وی گفت فردا نگاه کن که خدای‌تعالی با ایشان چه کند. چون روز بود مسعود را گفت گرد خانه نگاه کن و سوی آسمان بنگر تا چه بینی، بنگریست گفت مرغان همی بینم خرد بهوا اندر همی‌پرند که به زمین اندر چنان مرغان ندیدم و سوی دریا شدند و بر لب دریا نشستند گفت چشم دار تا از آنجا کجا شوند. چون یک زمان بود عبدالمطلب گفت آن مرغان از لب دریا برخاستند و در هوا همی آیند و روی سوی لشکرگاه نجاشی نهادند. مسعود گفت آن مرغان اندر زبر آن لشکرگاه همی گردند، پس تاریک شد و هر دو بر سر کوه همی بودند نه آواز مردمان شنیدند و نه آواز ستوران و چون آفتاب بلند برآمد مسعود گفت دست من گیر تا از این کوه به لشکرگاه روم که سپاه خدای دوش کار کردند، عبدالمطلب دست او بگرفت و به لشکرگاه آمدند و همه را دیدند بر جای مرده و خشک‌شده با اسب و پیل و ستوران قوله: و ارسل علیهم طیراً، الآیة. و بر هر یک مردی یکی مهره گل از سفال چنانکه گل را بپزی و آن سفال کنی هر یک چندِ بشکل گوسفند و بر هر گل‌مهره نام آن کس نوشته و ابرهه را دیدند بر جای خشک شده، عبدالمطلب خواست که به کوه اندر شود و مکیان را بازخواند مسعود گفت شتاب مکن بار اول مرا و خود را توانگر کن اگر مکیان بیایند به تو و به من هیچ نماند اندر این لشکرگاه بگرد و دو تیر بجوی و بیاور، عبدالمطلب همچنان کرد و یک تیر عبدالمطلب و یکی مسعود بگرفت و گفت یکی چاه بکن خویشتن را و من یکی بکنم، پس آن روز هر دو بکندند و چون شب درآمد هر دو آنجا بودند، دیگر روز مسعود گفت از این خواسته هر دو چاه بیاکن و خاک برافکن تا به زمین راست شود چنانکه کسی نداند، عبدالمطلب همچنان کرد، پس مسعود گفت من آن چاه خواهم که تو خود را کندی، عبدالمطلب گفت رواست، مسعود بر سر آن چاه بنشست و عبدالمطلب را گفت تو اکنون مردمان مکه را از کوهها فروخوان، عبدالمطلب همچنان کرد و مکیان را آگاه کرد تا همه بیایند و آن خواسته که به لشکرگاه حبشه بود همه برداشتند و مردمان مکه همه توانگر شدند، روز هفتم بیامدند و آن خواسته که پنهان کرده بودند برکشیدند از چاه و توانگری عبدالمطلب از آن بود و مهتری مسعود در طایف از آن بود، پس بارانی بیامد از آسمان بهیبت و از آن کوهها سیلی فرودآمد و هر مرداری که آنجا بود ببرد و به دریا افکند و زمین مکه از آن پلیدیها پاک کرد و شست و از پس آن همهٔ تازیان از عبدالمطلب و از مکیان شکوه گرفتند و ایشان را مهتر کردند و ایشان را القاب گفتند، هُم سکان بیت‌الله و اهل حرم‌الله. (از ترجمهٔ طبری نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف):

چو در لشکر دشمن آری رحیل\
به مرغان کشی فیل و اصحاب فیل. نظامی.

و رجوع به تفسیر ابوالفتوح چ قمشه‌ای ج ۱ ص ۳۶۱ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۹۹۰ و لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی ج ۱ ص۱۸۵ و تاریخ گزیده ص۹، ۱۱۶، ۱۲۸ و تاریخ افضل ص ۱۳ و عقدالفرید ج۳ ص۲۳۹ و ج ۴ ص ۶۲ و تاریخ سیستان ص ۶۰ و ۶۱ و سبک‌شناسی ج ۱ ص ۳۶۴، ۳۹۰ و ۴۰۴ شود.

اصحاب قبور. [اَ بِ قُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مردگان. اموات. گورستانیان. اهل قبور. اهل گورها. و در تفسیر این آیه: کمایئس الکفار من اصحاب‌القبور (۱۳/۶۰)، ابوالفتوح آرد: چنانکه کافران نومیدند از اهل گورها. در معنی او دو قول گفتند: یکی آنکه چنانکه کافران نومیدند از بعث و نشور مردگان. و دوم مجاهد گفت: چنانکه کافرانی که مرده‌اند و اصحاب گورهااند و نومیدند از رحمت خدای و بر این قول «مِن» تعلق ندارد به «یأس» و «مأیوس» محذوف است. (از تفسیر ابوالفتوح چ قمشه‌ای ج ۱۰ ص ۱۶).

اصحاب قلاع. [اَ بِ قِ] (اِخ) اصحاب‌القلاع. باطنیه. اسماعیلیه. اصحاب جبال: و در این ایام اصحاب قلاع به قتل و احراق مبتلی بودند. (از تتمهٔ صوان الحکمة ص۲۱۳). و لما اتفق احراق اصحاب الجبال و القلاع من الباطنیة... (تتمهٔ صوان الحکمة ص۱۶۳). و رجوع به ص ۲۳۰ و ۱۶۳ و ۲۱۴ همان کتاب و اسماعیلیه و باطنیه شود.

اصحاب قیاس. [اَ بِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) در دانش پزشکی قدیم، طبیبان به دو گروه اصحاب تجربه و اصحاب قیاس تقسیم میشدند. صاحب ذخیرهٔ خوارزمشاهی آرد: باب نخستین در یاد کردن و طریق اصحاب تجربه و اصحاب قیاس در علاج کردن به داروهای مفرد و مرکب. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و همو آرد: طبیبان پیشینیان دو گروه بوده‌اند، یکی اصحاب تجربه و دیگر اصحاب قیاس، اما علم اصحاب تجربه نام داروهای مفرد بوده است و نسختها و داروهای مرکب... اما اصحاب قیاس نخست طلب دانستن اختلافات مزاجات مردم کرده‌اند و دانستن اختلافات و احوال بیماریها و اختلاف

اعـراض... (از ذخیرهٔ خـوارزمشاهی). و رجوع به اصحاب تجربه و عیون‌الانباء ج ۱ ص۲۳ شود.

اصحاب قیاس. [اَ بِ] (اِخ) پـیـروان ابـوحنیفه کـه آنـان را اصحاب رای نیز میگفتند. رجوع به اصحاب رای شود.

اصحاب کتب اربعه. [اَ بِ کُ تُ بِ اَ بَ عَ] (اِخ) مـحمدبن یـعقوب کـلینی و محمدبن حسن طوسی و بـابویه قـمی است که‌به محمدین ثـلثه مـعروف‌انـد. و دربـارهٔ ترجمهٔ حال نخستین بـه کـلینی و دومـی بـه شـیخ طـوسی و سـومی بـه صـدوق در ریحانةالادب مـراجـعه شـود. و هـر سـه از علمای طراز اول شیعه بـوده و چـهار کـتاب متقن و جامع تألیف کـرده و قسمت عـمدهٔ اخـبار خـانوادهٔ عـصمت را در آنـها جـمع آورده و ضـبط کـرده‌انـد و کـتب مـزبور عبارتند از: کافی و تهذیب و استبصار و مـن لایحضره الفقیه که اولی از کـلینی و دومـی و سومی از شیخ طوسی و چهارمی از صـدوق است. و پوشیده نماند که اصحاب کتب اربعه شیعه و اصحاب صحاح سته یـا سبعهٔ اهـل سنت و جماعت که زنده کنندهٔ آثار اسـلامی هستند همگی از دیار ایـران بـوده‌انـد و ایـن یکی از مفاخر بزرگ ایران میباشد. و نا گـفته نماند که سه تن از اکابر علمای اواخر شـیعه نیز هر یکی کتابی جامع تألیف کـرده و تـمام علمای دیـنی و عـموم مسلمانان را رهـین منت زحمات خود ساخته‌اند و آنان عـبارتند از: مـولی مـحمدباقر مـجلسی و شـیخ حـر عـاملی مـحمدبن حـسـن و شـیخ جـلیل محمدبن مرتضی معروف به فـیض، کـه اولی بحارالانوار را تألیف کـرده و شـرح حـالش بعنوان مجلسی آمده است و دومی هم کتاب وسائل‌الشیعه را اثر باقی و جاویدان خـویش کـرده و شـرح حـالش بـعنوان حـر عـاملی محمدبن حسن یاد شـده است و سـومی نـیز کتاب وافـی را بـیادگار گـذاشـته و تـرجـمهٔ حالش بعنوان فیض کاشانی ذکر شـده است و این سه کتاب در میان علما به جوامع ثـلثه معروف و مؤلفان آنها نیز بـه مـحمدین ثـلث اواخر مشهورند، و گاهی مؤلفان کـتب اربـعه را نیز در مقابل اینها به اوایل مقید داشته‌انـد و آنها را محمدین ثـلث اوائل مـی‌نامند. (از ریحانةالادب ج ۱).

اصحاب کتب سبعه. [اَ بِ کُ تُ بِ سَ عَ] (اِخ) رجوع بـه اصحاب صحاح سـبعه شود.

اصحاب کتب سته. [اَ بِ کُ تُ بِ سِتْ تَ] (اِخ) رجوع به اصحاب صحاح سته شود.

اصحاب کساء . [اَ بِ کِ] (اِخ) عـبارت بودند از فاطمه (ع) و علی و حسن و حسین (ع) و حضرت پیامبر (ص) که آیهٔ انما یـرید الله لیـذهب عـنکم الرجس اهـل‌البیت و یطهرکم تطهیراً (قرآن ۳۳/۳۳) دربـارهٔ آنـان است. ابـوسعید خـدری از پـیامبر (ص) روایت کرد که فرمود این آیه دربارهٔ پنج تـن است، خـودم و عـلی و حـسن و حسین و فـاطمه (ع). و رجـوع بـه آل‌عبا و پـنج‌تن آل‌عبا و اهل کساء و ملل و نحل شهرستانی چ مـطبعهٔ حـجازی قـاهره ج ۱ ص ۲۹۳ و مجمع‌البیان ج ۴ ص۳۵۷ و ارشاد العقل السلیم ج ۴ ص۲۱۱ شود.

اصحاب کشف. [اَ بِ کَ] (تـــرکیب اضـافی، اِمـرکب) رجـوع بـه اصحاب مکـاشفات و حکـمت اشـراق چ کـربن ص۲۲۲ شود.

اصحاب کهف. [اَ بِ کَ] (اِخ)[1] بـمعنی صاحبان غار، و ایشـان هـفت تـن بـودند از دوستان حـق کـه از خـوف دقـیانوس نـام پادشاهی ظـالم از شـهر گـریخته در غـاری پنهان شده بـخفتند و سگـی بـمحبت ایشـان همراه بود بحکم الهی بعد سه‌صد سال بـیدار شـده بـاز بـخفتند بـاز بـقیامت خـواهـند برخاست. نام ایشان به اتفاق اکـثر مفسرین اینست: اول یـملیخا، دوم مکـسلمینا، سـوم کشـفوطط، چـهارم تـبیونس، پـنجم کشـافطیونس، ششم ازرفـطیونس، هـفتم یوانس‌بوس، و نام سگ ایشـان قـطمیر بـود. (غـیاث) (آنـندراج). اصـحاب کـهف، خـداونـدان غـار کـه اکـنون در غـاری خوابیده‌اند. هـفت نـفر از دوستان حـق از ترس دقیانوس شاه روم از قسطنطنیه فـرار و پناه به غاری بردند با سگی که همراه داشـتند و در آن غار به امر خدا مـدتها خـوابیدند و وقتی بیدار شده باز خوابیدند و تا قـیامت در خـواب خـواهـند بـود. (فـرهنگ نـظام). و دربارهٔ نامهای ایشان اختلافست، در تـفسیر ابوالفتوح چنین آست: مکسلمینا، محسلمینا، تـملیخا، مـرطوس، نسـوطوس، نـیورس، بکـرویس و بـطینوس. (چ قـمشه‌ای ج ۶ ص۳۸۴)، و در متون دیگر ایـن نـامها آمـده است: مکسلمینا، املیخا، مـرطوس، نـوالس سـانیوس بـطینوس، کشفوطط. یـا مـلیخا، مکسـینا، مـرطوس، نـوانس، اربطانس، اونـوس، کـید سلطفیوس. یـا مکسلمینا، یـملیخا، مـرطونس، یـلنونس، سـاربونس، کفشظطوس،ذونواس. یا مکسلمینا، امـلیخا، مرطونس، بـوانس، سـارینوس، بـطلینوس، کشفوطط. یا مکسلمینا، تملیخا، مـرطونس، یـنونس، سـارینونس، ذونـواس، کشـفیطیونس. و در حـبیب‌السیر نـامهای آنـان بـدینسان نـقل شـده است: تـملیخا، مکسـلمینا، متشلینا، مـرنوس، دیـرنوس، شاذریوس، دیمنوس. خواندمیر این قـصه را در عـهد بـلاش‌بن فـیروز هشتمین پـادشاه اشکانی نقل کرده است[2]. و حمدالله مستوفی آرد: اصحاب الکهف بعهد ایشان [اشکانیان] در غار رفتند[3]، و گوید غـار اصـحاب کـهف در کوهی بحدود شهر طرسوس بود[4].

و صاحب المنجد آرد: اصحاب کهف یا اهـل کـهف یـا غـارنشینان تـنی چند بـودند کـه پرستش بت‌ها را فروگذاشتند و بـه مـذهب مسیح گرویدند، آنگاه از ستمگری دقـیانوس (یا داقیوس) امپراتور ستمگر روم بـه غـاری پناه بردند و در آنجا بـه خـواب فـرورفتند و پس از سالیان دراز بیدار شدند. نـام آنـان در قرآن کریم آمده است. (از اعـلام المـنجد). و حـمدالله مسـتوفی آرد: اصـحاب الکـهف معاصر ملوک طوایف بودند در شام بـحدود طرطوس، در شهر ایشان مـلکی بت‌پـرست بود یونانی دقیانوس‌نام. نـام اصحاب کـهف ایـنست: مکسـلمینا، یـملیخا، فـرطونس، بلیلونس، سارینونس و فرنوانس. ایـن شش کس دین موسی علیه‌السلام اخـتیار کـردند، چون دقیانوس از حال ایشان واقف شد دیـن آشکارا کردند. دقیانوس خواست کـه ایشـان را بکـشد، در شب بگـریختند، بـه دهـموس شبان رسیدند، او نیز دیـن مـوسی بـپذیرفت هفت تن شدند، عزیمت غـاری کـردند، سگ شبان همراهشان شـد خـواستند کـه سگ را بـازگردانـند سگ بـا ایشـان بسخن درآمـد گفت:من او را مـی‌طلبم کـه شـما مـی‌طلبید دست از او بـازداشـتند... ایـن هـفت کس و سگ در غاری شدند و بخفتند مـلک‌المـوت روحشان قبض کرد سیصد و نـه سال مـرده بودند بـعد از عـیسی زنـده شـدند از احـوال روزگار خبر نـداشـتند امـا مـردم از عـیسی علیه‌السلام احوال ایشـان شـنیده بـودند کـه زنده خواهند شد، یکی از ایشان بشـهر رفـت تـا طـعام خـرد، خـباز چـون درم او بـنام دقـیانوس دیـد او را پـیش مـلک شـهر بـرد ملک احوال او تفحص نـمود نشـانها بـازداد ملک و اهل شهر با او بـه در غـار شـدند تـا یاران او دریابند، او در غـار رفت و حـال بـا یـاران بگـفت. بـجمعیت دعـا کـردند تـا حق‌تعالی ایشـان را مـرگ فـرستاد مـلک و شهریان چون حال چنان دیـدند بـر در غـار مسجدی ساختند و بر دیوار مسجد نـوشتند

1 - Les septe dormants (فرانسوی).

۲ - حـبیب‌السیر چ تـهران جـزء۲ از ج۱ صص ۲۶ - ۲۸.

۳ - تاریخ گزیده چ لندن ص۱۰۱.

۴ - نزهةالقلوب چ لیدن مقالهٔ ۳ ص۲۶۹.

احوال ایشان. (از تاریخ گزیده چ لندن ص۷۹). و بلعمی آرد: و از عجایبها که بوقت ملوک طوایف بوده یکی حدیث اصحاب الکهف است که خدای‌تعالی بقرآن اندر یاد کرد و گفت ام حسبت ان اصحاب الکهف و الرقیم.[1] و این اصحاب الکهف مردمانی بودند بشهری از شهرهای شام و ملک آن شهر بت‌پرست بود با مردمان آن شهر و مر ایشان را که اصحاب الکهف بودند خدای عزوجل راه نمود و آن ملک را نام دقیانوس بود از ملوک یونانیان وقتی که ملک بدست یونانیان بود از پس ذوالقرنین تا به رومیان افتاد ایشان از میان همه مسلمان شدند و خدای را بشناختند و شش تن بودند، پس خبر ایشان به دقیانوس گفتند و دقیانوس ایشان را بخواند و گفت شما کرا پرستید؟ ایشان کیش خود پیش دقیانوس آشکار کردند و خدای عزوجل دل ایشان نگاه داشت تا نترسیدند. گفت خدای ما خدای آسمان و زمین است و ما بجز او خدای را نخوانیم و ندانیم و اگر جز این گوییم باطلست چنانکه خدای عزوجل فرمود و ربطنا علی قلوبهم اذ قاموا فقالوا ربنا رب السموات و الارض[2] و ربطنا، یعنی شددنا علی قلوبهم اذ قاموا علی ارجلهم. لن ندعوا من دونه الهاً لقد قلنا اذاً شططاً[3]، یعنی جوراً و باطلاً. هؤلاء قومنا اتخذوا من دونه آلهة لولا یأتون علیهم بسلطان بیّن[4]. ملک را گفتند: این قوم که غیر خدای ما دارند چرا حجتی نیارند و کیست ستمکاره‌تر از آنکه بر خدای دروغ گوید و ایشان را بر روی زمین پیغمبر نبود؟ ملک را یکی قاضی بود از یونانیان و به سِرّ او اندر دین اسلام آمده بود و پیدا نیارست کردن قاضی را گفت: چه بینی ایشان را چه کنم؟ گفت این همه ملکزادگانند به کشتن ایشان شتاب نتوان کردن. ایشان را یک شب ضمان ده تا مگر بیندیشند و باز حق آیند. ملک ایشان را بند داد و ضمان داد و بازگشتند، خدای‌تعالی ایشان را بقرآن اندر جوانمرد خواند و فرمود: اذ أوی الفتیة الی الکهف[5]. و دیگر گفت: انهم فتیة آمنوا بربهم[6]. ایشان جوان‌مردان بودند که به خدای بگرویدند بی‌آنکه کسی ایشان را به خدای خواند و راه نمود ایشان را تا بشناختند و اندر این باب سخن حکمت بسیار است ولیکن دراز نتوان کردن و مفسران چنین گفتند که خدای‌تعالی کس‌را جوانمرد نخواند مگر دو تن را، یکی ابراهیم و دیگر اصحاب الکهف، ابراهیم را گفت قالوا سمعنا فتیً یذکرهم یقال له ابراهیم[7]. اصحاب الکهف را گفت انهم فتیة آمنوا بربهم[8]. پس چون شب اندرآمد ایشان بترسیدند که ملکشان بکشد، و ایشان شش تن بودند و هر شش بشب از شهر بیرون شدند و بنزدیک شهر کوهی بود نام آن کوه بیحلوس و نام این شش تن اینست: مکسلمینا و او مهتر ایشانست، دوم مجسلمنسا، سیوم تملیخا، چهارم فرطوس و به روایتی دیگر فریطوس، پنجم سرطوس و بروایتی دیگر قرینوس، ششم سروس. پس روی بدان کوه نهادند و به نزدیک کوه شبانی دیدند با گوسفندان نام او دنیموس، او را گفتند در کوه جائی هست که ما در آنجا پنهان شویم روزی چند؟ شبان گفت شما چه مردمانید؟ گفتند ما دینی داریم خلاف دین دقیانوس و مردم شهر. و خدای را پرستیم جز از این بتان ایشان و از همه گریخته‌ایم از بیم جان، جایی میخواهیم که پنهان شویم، شبان گفت خدای شما کیست و دین شما چیست؟ ایشان دین خویش برو عرضه کردند، شبان دین ایشان بپذیرفت و گفت من نیز با شما بیایم، گفتند رواست، پس شبان گفت بدین کوه اندر شکافیست و آن را دری هست و اندرونش فراخ و من شبانم، چون شبی تاریک بود باران و سرما برخیزد از بیم تلف گوسفندان را اندرون آن غار برم، پس شبان گوسفندان بگذاشت و با ایشان برفت و ایشان شبان را گفتند که این سگ را بازگردان که سگ چون گرسنه شود آواز کند مردمان آگاه شوند، شبان هرچند آن سگ را میزد بازنمیگشت و بزبان فصیح با ایشان بسخن درآمد و گفت مرا چه میزنید که من نیز بدان خدای که شما گرویده‌اید گرویده‌ام و آن نشانی بود ایشان را و آیتی بود از خدای‌تعالی، پس برفتند و بغار اندر شدند، غاری دیدند بزرگ و فراخ. و هم فی فجوة منه[9]. در آنجا شدند و بخفتند، سگ نیز درآمد و دستها پیش دراز کرد و دهن بسر دست نهاد چنانکه عادت سگ باشد و کلبهم‌باسط ذراعیه بالوصید[10]، و الوصید اسم الغار و قیل اسم الجبل الذی کان فیه الغار. پس خدای‌تعالی خواب بر ایشان افکند و بخواب اندر جان از ایشان بستد و جان نیز از سگ بستد و دیگر روز ملک ایشان را طلب کرد و نیافت، گفتند از این شهر برفتند دست از طلب بازداشتند، و ایشان سیصدونه سال در این جای بماندند و خدای‌تعالی هر هفته فرشته‌ای بفرستادی تا ایشان را از این پهلو بدان پهلو گردانیدی تا زمین گوشت ایشان را نخورد و اندامشان نریزد چنانکه گفت و نقلبهم ذات‌الیمین و ذات‌الشمال[11]. و چون آفتاب از مشرق برآمدی از دست راست کهف رفتی و چون شدی از چپ کهف فروشدی و تری الشمس اذا طلعت تزاور عن کهفهم ذات‌الیمین و اذا غربت تقرضهم ذات‌الشمال[12]. و در کهف سوی ناحیهٔ شمال بود و چون چنین بود که برآمدن خورشید بر دست راست بود و چون فروشود از دست چپ کهف بود و باد شمال و هوا اندرو فزود تا مرده اندر وی نپوسد، و ایشان در این سیصدونه سال در آن غار بودند و دقیانوس بمرد و ملکان دیگر آمدند و بشام از یونانیان و باز ملک از دست ایشان بشد و بدست رومیان افتاد و نخستین ملک روم شام بگرفت و عیسی‌بن مریم علیه‌السلام آن زمان بیرون آمد و حدیث اصحاب الکهف بنی‌اسرائیل را بگفت و گفت باز زنده شوند و خلق ایشان را ببینند و باز بمیرند تا خلق را بدید آمد و هرکه بشک است اندر بعث که خدای‌تعالی مرده زنده کند در بعث یقین شود و بداند که وعدهٔ خدای‌تعالی حق است که ایشان را زنده کند. پس یک تن زنده شد وقت نماز پیشین آفتاب درگذشته بود نام او مکسلمینا آنکه مهتر بود ایشان را آواز کرد ایشان زنده شدند و آن سگ نیز زنده شد و بر پای خاست چنانکه از خواب خیزند قال قائل منهم کم لبثتم؛ از ایشان یکی گفت چند بود که ما اینجاییم، قالوا لبثنا یوماً؛ چون آفتاب نیمروز دیدند گفتند او بعض یوم؛ یا روزی یا بعض از روز، پنداشتند که دوش سفیده‌دم به کهف اندر آمدند و بخفتند، پس گفتند ربکم اعلم بما لبثتم؛ خدای داند که شما اینجا چند بودید. و با ایشان چند درم بود بمهر دقیانوس و آن بزرگتر از این درمها بود که در این ایام بود فابعثوا احدکم بورقکم هذه الی المدینة؛ گفت یک تن را با این درم به شهر فرستید تا طعام پا کتر کجا بیند شما را بیارد تا زاد برگیریم و امشب بجای دیگر رویم و لایشعرن بکم احداً[13]؛ و کس را از این حدیث شما آگاه نکند. یملیخا را بفرستادند، چون یملیخا بشهر اندر آمد خانه‌ها و بازارهای شهر را نمیشناخت و مردمان را دید که نماز همی کردند، عجب آمدش به یک روز این همه خلق چنین شدند، بنزدیک نانوا شد و آن درم بیرون کرد و آن درم بزرگ بود نه از ضرب آن زمان، نانوا گفت این درم از کجا آوردی؟

---

۱ – ۹/۱۸.
۲ – ۱۴/۱۸.
۳ – ۱۴/۱۸.
۴ – ۱۵/۱۸.
۵ – ۱۰/۱۸.
۶ – ۱۳/۱۸.
۷ – ۶۰/۲۱.
۸ – ۱۳/۱۸.
۹ – ۱۷/۱۸.
۱۰ – ۱۸/۱۸.
۱۱ – ۱۸/۱۸.
۱۲ – ۱۷/۱۸.
۱۳ – ۱۹/۱۸.

گفت این درم از این شهر بیرون بردم از عهد دقیانوس. نانوا مردی عام بود و دقیانوس را نشناخت، گفت این ملک را ندانم که تو همی گویی، ملک ما فلان است که گفت چه دین دارد و کرا پرستد، اندر این حدیث بودند که یکی از سرهنگان ملک شهر دررسید و سخن ایشان بشنید و یملیخا را نزد ملک برد، ملک قصهٔ او بشنید و آن درم بدیدند، بدانستند که اصحاب الکهف است که در انجیل قصهٔ ایشان خوانده بودند، علما و خوانندگان انجیل گرد کردند تا آن قصه از یملیخا بشنیدند و بگفت که من و یاران من دی‌روز از این شهر بیرون رفتیم از بیم دقیانوس و از وی بگریختیم و به فلان کوه به غاری اندر شدیم و امروز من برخاستم و بیامدم که بدین درم ایشان را طعام خرم و زاد برگیریم و امشب برویم، آن انجیل‌خوانان بدانستند که ایشان اصحاب الکهف‌اند، پس ملک یملیخا را گفت ای جوانمرد بشارت باد تو را که دقیانوس بمرد و از روزگار او تا این ساعت سیصدونه سال است و خدای عزوجل پیغمبری فرستاد نام او عیسی با کتاب خویش از آسمان و قصهٔ شما در انجیل پدید است و ما خدا را پرستیم و به دین عیسی اندریم و شما را همی جستیم و چشم میداشتیم تا کی بیرون آیید از کهف، اکنون یاران تو کجایند؟ یملیخا گفت به کهف اندرند، ملک برنشست و با سپاه بیرون آمد و با یملیخا همی آمد تا درکهف رسید، ملک یملیخا را گفت ایشان خبر این جهان ندارند، پندارند که دقیانوس هنوز زنده است و آمد تا ایشان را هلاک کند دستوری تراست تا اول درآیی و ایشان را خبر دهی تا شاد شوند و بیرون آیند، ملک یملیخا را به درون فرستاد ملک و مردمان همه دیدند، پس یاران یملیخا را گفتند چه خبر است؟ یملیخا خبر این جهان و مرگ دقیانوس و خروج عیسی علیه‌السلام بگفت و یملیخا بیفتاد و بمرد و یاران و سگ نیز بیفتادند و بمردند و ملک به در کهف بماند، و شب فرازآمد و ملک هم آنجا بماند. چون روز شد یملیخا بیرون نیامد، ملک گفت به غار اندر شوند تا کیست، کس به غار اندر نیارست آمدن از هول آن غار و ندانستند که چه کنند، گفتند: ابنوا علیهم بنیاناً[1]؛ اینجا بنایی کنید و علامتی تا مردمان بدانند که این کهف ایشانست و خدای بهتر داند به ایشان، پس مزکتی بکردند بر در کهف و بسنگ اندر نقش کردند قصهٔ اصحاب الکهف را تا مردمان بدانند که این کهف ایشان است و ایشان به چه وقت در این کهف شدند و چند سال بماندند و بعهد کدام ملک بیرون آمد، و آنکه خدای‌تعالی فرمود: ام حسبت ان اصحاب الکهف و الرقیم[2]، رقیم آن نوشته است که ایشان بنوشتند. و همهٔ اهل اخبار و مفسران مقرند که ایشان هفت تن بودند و هشتم سگ یکی از خبر دیگر از کتاب [کذا] اما خبر آنست که مجاهد و عکرمه از ابن عباس روایت کنند که ایدون گفت انا من القلیل الذی استثناء الله فی عدد اصحاب الکهف فقال مایعلمهم الا قلیل سألت رسول‌الله علیه‌الصلوةوالسلام عن عددهم فقال کانوا سبعة نفر، و اما آن دلیل که در قرآن است ثلثة رابعهم کلبهم و خمسة سادسهم کلبهم و چون به هفتم رسید مقالت هفتم را ایدون گفت سبعة و ثامنهم کلبهم[3] و معنی او اندر لغت ابتدا بود و او را معنیهای بسیار است لیکن یکی از معنی نزد اهل لغت ابتدا بود. و الله اعلم بالصواب. (از ترجمهٔ طبری بلعمی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف):

دمیده در شب آخر زمان سفیدهٔ صبح
پس از تو خفتن اصحاب کهف نیست روا.
خاقانی.

چون پای درکند ز سر صفهٔ صفا
سر برکند بحلقهٔ اصحاب کهف شام. خاقانی.

کاش چون اصحاب کهف آن روح را
حفظ کردی یا چو کشتی نوح را
ای بسا اصحاب کهف اندر جهان
پهلوی تو پیش تو هست این زمان. مولوی.

چون سگ اصحاب کهفم بر در مردان مقیم
گردهر در می‌نگردم استخوانی گو مباش.
سعدی (بدایع).

سگ اصحاب کهف روزی چند
پی نیکان گرفت و مردم شد.
سعدی (گلستان).

و سگ اصحاب کهف را لقمه‌ای نینداختی. (گلستان). و رجوع به لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی ج ۱ ص۱۸۴ و تاریخ گزیده ص۵۹ و تتمهٔ صوان‌الحکمة ص۱۸۹ و فرهنگ ایران باستان ص۲۰۲ و حبیب‌السیر ج ۱ و تفسیر ابوالفتوح چ قمشه‌ای ج۶، و دقیانوس و کهف و هفت‌مردان و اصحاب رقیم و اهل کهف شود.

اصحاب کید. [اَ بِ کَ] (اِخ) که آنان را اهل عقبه نیز میخواندند، بروایتی ۱۳ تن و بقولی ۱۴ تن و بگفته‌ای ۱۵ تن بودند، ولی قولی که بیشتر مورد قبول است اینست که ۱۲ تن بودند، و ابن قتیبه نامهای آنان را بدینسان آورده است: عبدالله‌بن ابی‌بن سلول، سعدبن ابی‌سرح، ابوحاضر اعرابی، جلاس‌بن سویدبن صامت، مجمع‌بن جاریة، ملیح‌بن تیمی، حصین‌بن نمیر، طعیمة‌بن ابیرق، مرة‌بن ربیع و ابوعامر که رئیس آن گروه بود و برای او مسجد ضرار را بنیان نهادند. (از امتاع‌الاسماع ص۴۷۹). و رجوع به همان صفحه در امتاع و صفحهٔ ۴۷۸ و صفحات پس از آن، و اصحاب عقبه شود.

اصحاب کیسان. [اَ بِ کَ] (اِخ) پیروان کیسان مولای علی امیرالمؤمنین علیه‌السلام بودند. رجوع به کیسانیه و ملل و نحل شهرستانی چ مطبعهٔ حجازی قاهره ج ۱ ص۲۳۵ شود.

اصحاب کیمیا. [اَ بِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کیمیا گران. گروهی که میپنداشتند میتوان از راه بدست آوردن مادهٔ اکسیر، زر و سیم بروش مصنوعی بدست آورد. رجوع به مقدمهٔ ابن خلدون ترجمهٔ پروین گنابادی ج ۲ ص۱۰۷۵ و ۱۱۱۲ شود.

اصحاب گورها. [اَ بِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به اصحاب قبور شود.

اصحاب لذت. [اَ بِ لَ ذْ ذَ] (اِخ)[4] پیروان اپیکور[5] یا افیغورس یا ابیغورس. قفطی آرد: و اما فرقه‌ای که نام آنان از آراء ایشان گرفته شده است یعنی آرائی که اصحاب آن در آموختن فلسفه آنها را غرض و هدفی میدانستند که بدان توجه کرده‌اند، و آن گروه پیروان افیغورس بودند و آنان را اصحاب لذت میخوانند، چه آنان غرضی را که در آموختن فلسفه بدان قصد کرده بودند لذتی میدانستند که بدنبال معرفت آن به ایشان دست میداد. (از تاریخ‌الحکماء قفطی ص۲۶). و صاعدبن احمدبن صاعد اندلسی آرد: فرقهٔ ششم طبقه‌ای که بنام آراء و عقایدی که مقصود آنان در تعلیم فلسفه است مسمی گشته‌اند پیروان افیغورس میباشند که اصحاب لذت نامیده شده‌اند، چه آنان مقصود تعلیم فلسفه را لذت علم و دانایی آن میدانند. (از ترجمهٔ طبقات‌الامم بقلم سیدجلال‌الدین طهرانی ص۱۸۶).

اصحاب مالک. [اَ بِ لِ] (اِخ) گروهی بودند که در فقه و طریقهٔ فقهی از امام مالک پیروی میکردند و شاگردان وی در مصر و عراق پراکنده شده بودند چنانکه در عراق از ایشان قاضی اسماعیل و طبقهٔ او و مانند ابن خوارمنداد و ابن منتاب و قاضی ابوبکر ابهری و قاضی ابوحسین‌بن قصار و قاضی عبدالوهاب و آنانکه پس از ایشان ظهور کردند بودند و ابن‌القاسم و اشهب و ابن عبدالحکم و حارث‌بن مسکین و طبقهٔ ایشان در مصر بسر میبردند و از اندلس

۱ - ۲۱/۱۸. ۲ - ۹/۱۸.
۳ - ۲۲/۱۸.
4 - Épicuriens (فرانسوی).
5 - Épicure (املای فرانسوی).

یحیی‌بن یحیی اللیثی به مصر رهسپار شد و مالک را ملاقات کرد و کتاب الموطأ را از وی روایت میکرد و ازجملهٔ اصحاب او بشمار میرفت و پس از وی عبدالملک‌بن حبیب (نیز از اندلس) به مصر کوچ کرد و از ابن‌القاسم و طبقهٔ او حدیث فرا گرفت و مذهب مالک را در اندلس انتشار داد و دربارهٔ آن کتاب «الواضحه» را تدوین کرد، آنگاه عتبی که از شاگردان وی بود کتاب العتبیه را تألیف نمود. و اسدبن فرات افریقیه را ترک گفت و نخست از اصحاب ابوحنیفه مسائلی کتابت کرد و آنگاه به مذهب مالک روی آورد و از ابن‌القاسم در ابواب دیگر فقه مسائلی کتابت کرد و با نوشته‌هایی به قیروان بازگشت و نوشته‌های او به اسدیه (منسوب به اسدبن فرات) نامیده شد. (از ترجمهٔ مقدمهٔ ابن خلدون بقلم پروین گنابادی ج ۲ ص۹۲۳). و رجوع به صص۹۲۴ - ۹۲۶ همان کتاب شود.

اصحاب مانعه. [اَ بِ نِ عَ / ع] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[1] پیروان مکتب فلسفی شک و ارتیاب. مرتابین. شکاکون. و این اصطلاح، یعنی اصحاب مانعه را فارابی بکار برده است.

اصحاب مانی. [اَ بِ] (اِخ) پیروان مانی. کسانی‌که به مانویت اعتقاد داشتند. رجوع به مانی و مانویه، و ملل و نحل شهرستانی چ مطبعهٔ حجازی قاهره ج ۱ ص۷۲ شود.

اصحاب مباحثات شرقیه. [اَ بِ مُ حَ / ح تِ شَ قی یَ / یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حکمای شرق. پیروان حکمت شرقی. رجوع به حکمت اشراق چ کربن ص۱۵۰، و حکما و فلاسفه شود.

اصحاب محمد. [اَ بِ مُ حَمْ مَ] (اِخ) رجوع به اصحاب رسول و صحابه، و فهرست عیون‌الانباء و فهرست تتمهٔ صوان‌الحکمة شود.

اصحاب مختار. [اَ بِ مُ] (اِخ) پیروان مختاربن ابی‌عبید ثقفی. کیسانیه. رجوع به کیسانیه و مختار، و ملل و نحل شهرستانی چ مطبعهٔ حجازی قاهره ج ۱ ص ۲۳۷ شود.

اصحاب مدرسه. [اَ بِ مَ رَ / رِ سَ / سِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) پیروان مکتب فلسفی اسکلاستیک[2]. رجوع به اسکلاستیک شود.

اصحاب مدین. [اَ بِ مَدْ یَ] (اِخ) صاحب حبیب‌السیر آرد: اکثر علماء اخبار و انبیاء بزرگوار آورده‌اند که اهل مدین و اصحاب الایکه یک فرقه‌اند، و ایکه بلغت عربی موضعی را گویند که مشتمل بر اشجار و مرغزار بسیار باشد، و در تفسیر کازرونی (رح) از ابوعبدالله البجلی مرویست که ابجد هوز حطی کلمن سعفص قرشت اسامی سلاطین مدین است و بعثت شعیب علیه‌السلام در زمان سلطنت کلمن بوقوع پیوسته و به اتفاق مورخان اصحاب ایکه با وجود بت‌پرستی در مکائیل موازین سبیل ناراستی مسلوک داشتندی و دراهم و دنانیر مغشوش خرج کرده اعلام قطع طریق برافراشتندی و چون شعیب علیه‌السلام ایشان را به دین قویم و ملت ابراهیم علیه‌السلام دعوت فرمود جمعی که از صفت فِراست و کیاست بهره‌ور بودند ایمان آورده متابعتش نمودند و اکثر در مقام معارضه و مجادله راسخ‌دم و ثابت‌قدم گشته پیوسته به سخنان درشت خاطر شریف جناب نبوی را می‌آزردند و چون شعیب علیه‌السلام ایشان را از عذاب منتقم جبار میترساند تمسخر نموده تقاضای نزول عذاب میکردند، لاجرم خطیب‌الانبیاء دست دعا برآورده گفت: ربنا افتح بیننا و بین قومنا بالحق و انت خیرالفاتحین[3] و حضرت مجیب‌الدعوات این مسألت را بشرف اجابت اقتران داده در مدین گرمایی عظیم روی نمود چنانچه قوم بیطاقت گشته به فضای صحرا شتافتند و نظر ایشان بر ابرپاره‌ای افتاد از تاب آفتاب به سایهٔ سحاب التجا بردند و آتشی از آن ابر بر مفارق گمراهان باران شده همه را خاکستر گردانید و جمعی از ضعیفان اهل طغیان که در شهر مانده بودند از استماع آواز صیحهٔ جبریل به نار جهنم پیوستند و شعیب و متابعانش که هزارو هفتاد نفر بودند از شرر شر آن قوم بداختر نجات یافته هم در آن دیار رحل اقامت انداختند و به اندک زمانی آن مکان را معمور و آبادان ساختند. (حبیب‌السیر چ خیام ج۱ ص۷۹). و رجوع به اصحاب ایکه شود.

اصحاب مراقب. [اَ بِ مُ قِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) طایفه‌ای از اهل شهود در تداول متصوفه. رجوع به شهود و اهل شهود شود.

اصحاب مردار. [اَ بِ مُ] (اِخ) پیروان عیسی‌بن صبیح، مکنی به ابوموسی و ملقب به مردار را مرداریه میخواندند. و مردار در نزد بشربن معتمر تلمذ کرد و آنگاه به زهد گرایید چنانکه او را راهب معتزله میخواندند. رجوع به مرداریه، و ملل و نحل شهرستانی چ مطبعهٔ حجازی قاهره ج ۱ ص۹۳ شود.

اصحاب مسجد ضرار. [اَ بِ مَ جِ دِ ضِ] (اِخ) مسجد ضرار یا شقاق[4] را گروهی از اهل عقبه برای ابوعامر ساختند که رئیس آنان بود. و اصحاب مسجد ضرار این پنج تن بودند: معتّب‌بن قشیر، ثعلبة‌بن حاطب، خذام‌بن خالد، ابوحبیبة‌بن ازعر و عبدالله‌بن نبتل‌بن حارث. این مسجد را بمنظور تفرقهٔ میان مسلمانان و کفران نسبت به خدا بنیان نهاده بودند، چنانکه در قرآن (۱۰۷/۹) آمده است: والذین اتخذوا مسجداً ضراراً و کفراً و تفریقاً بین‌المؤمنین و ارصاداً لمن حارب الله و رسوله من قبل و لیحلفن ان اردنا الا الحسنی و الله یشهد انهم لکاذبون. و دوازده تن از منافقان آنرا بنا کرده بودند زیرا هنگامی‌که در مسجد رسول (ص) گرد می‌آمدند و با هم به گفتگو میپرداختند مسلمانان آنان را میدیدند و این امر بر آنان گران می‌آمد، از اینرو بر آن شدند مسجدی بسازند تا هنگام گرد آمدن و گفتگو کردن دیگران متوجه آنان نباشند. (از امتاع‌الاسماع ص ۴۸۲ و ۴۸۳). و رجوع به همان کتاب و تفاسیر و کتب سیَر شود.

اصحاب مشاهده. [اَ بِ مُ هَ دَ] (اِخ) در تداول حکمت اشراق، عبارتند از: فیثاغورث و انباذقلس و هرمس و جز آنان. و این گروه در برابر اصحاب اشراق باشند. رجوع به حکمت اشراق چ کربن ص۱۶۲ و ۱۵۶ شود.

اصحاب مشأمة. [اَ بِ مَ ءَ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اصحاب مشئمة. اصحاب دست چپ، یا کسانی‌که بر خود شوم باشند: و اصحاب المشأمة ما اصحاب المشأمة. (قرآن ۹/۵۶). ابوالفتوح آرد: و هی مفعلة من الشؤم، عرب دست چپ را بشومی خوانند، قال الشاعر:

السم و الشرفی شومی لدیک لهم
و فی یمینک ماءالمزن و الضرب.

و منه الشام و الیمن، برای آنکه شام بر دست چپ کعبه است و یمن بر دست راست کعبه و مراد آنانند که ایشان را بر دست چپ به دوزخ برند. و گفتند: آنانند که نامه‌های ایشان بدست چپ دهند در قیامت. حسن گفت: آنان باشند که بر خود شوم باشند و عمر ایشان در معصیت گذشته باشد. (از تفسیر ابوالفتوح چ قمشه‌ای ج۹ ص۳۱۳). و رجوع به اصحاب شمال شود.

اصحاب مشئمة. [اَ بِ مَ ءَ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به اصحاب مشأمة شود.

---

1 - Pyrrhonisme (فرانسوی).
2 - Scolastique (فرانسوی).
۳ - قرآن ۸۹/۷
۴ - ضرار بمعنی خواستن زیان و شقاق و نفاق است از راه ستیزه‌جویی و تنازع. و قصد اصحاب مسجد ضرار همین بود، از اینرو بدین نام خوانده شدند.

اصحاب مظله. [اَ بِ مِ ظَلْ لَ] (اِخ) اصحاب المظلة. ابن ابی‌اصیبعه آرد: چنانکه قومی از فلاسفه پنداشته‌اند و ایشان معروف به مشائیان و اصحاب مظله‌اند. (عیون‌الانباء ج ۱ ص ۲۰). و صاعد اندلسی آرد: دستهٔ سوم که بنام محلی که تعلیم فلسفه در آن نموده‌اند مشتهرند پیروان کوسفس‌اند که اصحاب مظله (سایه‌بان ایوان) هستند و چون آنان در رواق هیکل (بتخانهٔ) آتینه (آتن) درس میخواندند به رواقیون یا اصحاب ایوان معروف شدند. (از ترجمهٔ طبقات‌الامم بقلم سیدجلال‌الدین طهرانی). و قفطی آرد: فرقه‌ای که بنام موضعی که در آن فلسفه را تعلیم میدادند خوانده شدند پیروان کرسبس بودند و آنها را اصحاب مظله مینامیدند و از اینرو بدین نام موسوم شدند که آموختن آنان در رواق هیکل شهر آتن بود. (از تاریخ‌الحکما ص۲۵). و شهرستانی گوید: و ایشان [حکما] بدو گروه تقسیم شوند: متقدمان که اساطین حکمت بودند و متأخران که عبارتند از مشائیان و اصحاب رواق و اصحاب ارسطوطالیس بشمار میرفتند. (از ملل و نحل چ مطبعهٔ حجازی قاهره ج ۲). ولی مشائیان پیروان ارسطو بودند، چه او هنگامی‌که در اواخر سال ۳۳۵ ق. م. به آتن بازگشت و در آن شهر مستقر شد در گردشگاهی مدرسه‌ای ایجاد کرد که آنرا لوکایون میگفتند و عادت داشت هنگام تدریس حرکت کند و شاگردانش نیز در گرد او راه میرفتند و از اینرو وی و اصحابش را مشائیان خواندند و اما اصحاب رواق، اصحاب مظال یا مظله یا رواقیان گروهی از حکما هستند که به رواق منقوش (ستودا پویکیلی) منتسب‌اند، رواقی که ستونهای آن به نقشهای نقاش معروف «پولیخبوت» مزین بود و در این رواق در آن عصر محاضرات فلسفی القا میشد ولی در حقیقت زنون شاگردانش‌را همچون مشائیان و رواقیان قدیم در حال راه رفتن تعلیم میداد و رواقیان قدیم معاصر اپیکوریان بودند... (از حاشیهٔ ص ۲۴۰ ج ۲ ملل و نحل چ مطبعهٔ حجازی قاهره). و رجوع به سیر حکمت در اروپا ج ۱ ذیل ارسطو و رواقیان و ملل و نحل ج ۱ همین چاپ ص۳۵۵ و ۳۶۰ و ۲۴۰ شود.

اصحاب معلقات تسعه. [اَ بِ مُ عَلْ لَ تِ تِ عَ] (اِخ) رجوع به اصحاب معلقات نه گانه‌شود.

اصحاب معلقات سبعه. [اَ بِ مُ عَلْ لَ تِ سَ عَ] (اِخ) هفت تن از شاعران روزگار جاهلیت عرب بودند که هر یک قصیده‌ای غرا سرودند و برحسب رسم معمول آن دوران آنها را از در کعبه بیاویختند که واردشوندگان آنها را ببینند و مایهٔ شهرت و افتخار آنان گردد و پس از نزول قرآن از بیم رسوایی قصاید خود را پنهانی بردند چنانکه در کتب مربوط مشروحاً نگارش یافته است و همین قصاید است که در السنهٔ اهل علم به سبعهٔ معلقه و معلقات سبعه مشهور و بارها چاپ شده است و شرحهای بسیار بر آنها نوشته‌اند، بالجمله آن هفت تن عبارتند از: امرؤالقیس و طرفةبن عبد بکری و زهیربن ابی‌سلمی مزنی و لبیدبن ربیعهٔ عامری و عمروبن کلثوم ثعلبی و عنترةبن عمروبن معاویةبن شداد و حارث‌بن حلزهٔ یشکری. (از ریحانة الادب).

اصحاب معلقات عشره. [اَ بِ مُ عَلْ لَ تِ عَ شَ رَ] (اِخ) برخی از اهل سیَر بر آنند که ده قصیده از ده تن از شاعران عصر جاهلیت بشرح مذکور در «اصحاب معلقات سبعه» در کعبه آویخته بودند و از خوف رسوایی در مقابل قرآن قصاید خودشان را دزدیدند و آن ده تن عبارتند از: هفت تن مذکور در اصحاب معلقات سبعه و عبیدبن ابرص و اعشی میمون و نابغهٔ ذبیانی. (از ریحانة الادب).

اصحاب معلقات نه گانه. [اَ بِ مُ عَلْ لَ تِ نُهْ نَ] (اِخ) ابن خلدون آرد: بهترین اشعارشان را [شاعران عصر جاهلیت] از ارکان بیت‌الحرام (کعبه) که جایگاه حجگزاری و خانهٔ [پدرشان] ابراهیم بود فرومی‌آویختند، چنانکه این شاعران بدین امر نائل آمده بودند: امرؤالقیس‌بن حجر. نابغهٔ ذبیانی. زهیربن ابی‌سلمی. عنترةبن شداد. طرفةبن عبد. علقمةبن عبده. اعشی و دیگر کسانی که از اصحاب معلقات نه گانه[1] بشمار میرفتند. (از ترجمهٔ مقدمهٔ ابن خلدون بقلم پروین گنابادی).

اصحاب معمر. [اَ بِ مُ عَمْ مَ] (اِخ) معمریه. پیروان معمربن عباد سلمی بودند و معمر از بزرگترین قدریه بود. رجوع به معمریه و ملل و نحل شهرستانی چ مطبعهٔ حجازی قاهره ج ۱ ص۸۹ شود.

اصحاب مغیره. [اَ بِ مُ رَ] (اِخ) پیروان مغیرةبن سعید بجلی بودند، و مغیره مدعی بود که امام پس از محمد (ص) پسر علی‌بن حسین محمدبن عبدالله‌بن حسن است، وی می‌پنداشت که امام محمد زنده است و پس از امام محمد خود مدعی امامت شد و آنگاه ادعای نبوت کرد و دربارهٔ علی (ع) به غلو نابخردانه‌ای پرداخت و گذشته از آن به تشبیه قائل شد. رجوع به مغیره و ملل و نحل شهرستانی چ مطبعهٔ حجازی قاهره ج ۱ ص۲۹۵ و لسان المیزان ج ۶ ص۷۵ شود.

اصحاب مکاشفات. [اَ بِ مُ شَ / شِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اصحاب‌المکاشفات. صاحبان مکاشفه (در تصوف). ارباب مکاشفه. اصحاب کشف. رجوع به مکاشفه و حکمت اشراق چ کربن ص۲۷۵ شود.

اصحاب مکرم. [اَ بِ مُ کَرْ رَ] (اِخ) پیروان مکرم‌بن عبدالله عجلی، ازجملهٔ ثعالبه بودند ولی از آنها منشعب شدند و گفتند: تارک صلات کافر است از اینرو که خدا را نمیشناسد، همچنین مرتکبان دیگر کبایر را کافر میخواندند، چه عقیده داشتند گناهکاران همه خدانشناسند. و رجوع به مکرمیه و ملل و نحل شهرستانی چ مطبعهٔ حجازی قاهره ج ۱ ص ۲۱۱ و مقریزی ج ۴ ص ۱۷۰ و الفرق ص۸۲ و تبصیر ص ۳۴ و اعتقادات ص ۵۰ شود.

اصحاب ملکاء . [اَ بِ مَ] (اِخ) پیروان ملکاء بودند که در روم ظهور کرد و بر آن استیلا یافت و بیشتر مردم روم از طریقت وی پیروی میکردند و یکی از سه فرقهٔ معروف مسیحیان‌اند. رجوع به ملکائیه و ملل و نحل ص۱۰۷ شود.

اصحاب مناظر. [اَ بِ مَ ظِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اصحاب‌المناظر. گروهی از دانشمندان علوم ریاضی بویژه آنانکه در مبحث مناظر و مرایا دست دارند. رجوع به مناظر و مرایا ذیل «مناظر»، و حکمت اشراق چ کربن ص۹۹ شود.

اصحاب منقل. [اَ بِ مَ قَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) بمعنی یاران همصحبت. (از مصطلحات) (غیاث اللغات). بمعنی یاران همصحبت که در زمستان بدور منقل حلقه زده می‌نشینند و از هر باب حرف با هم زنند. (آنندراج). ||بمجاز، بمعنی ارباب مشوره استعمال کنند:

در محفلی که بسته زبان سپند من
صد آتشین‌عذار در اصحاب منقل است.
تأثیر (از آنندراج).

||در تداول عامه، مبتلایان به تریاک. وافوریان. تریاکیان.

اصحاب مواشی. [اَ بِ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مالداران. آنانکه به پرورش و نگهداری چارپایان پردازند.

---

۱ - عدهٔ اصحاب معلقات مورد اختلاف است، برخی آنها را هفت تن شمرده‌اند بدینسان: امرؤالقیس، طرفه، زهیر، لبید، عمروبن کلثوم، عنترة و حارث‌بن حلزه. و گروهی که آنها را نه تن دانسته‌اند بر هفت تن مزبور نابغه و اعشی یا علقمه و اعشی را هم می‌افزایند.

گوسفندداران: گروهی آنجا فرودآمده بودند و اصحاب مواشی و چارپایان بودند. (تفسیر ابوالفتوح چ قمشه‌ای ج۷ ص۲۹۹).

اصحاب موسی. [اَ بِ سا] (اِخ) قوم موسی (ع). بنی‌اسرائیل: قال اصحاب موسی انا لمدرکون. (قرآن ۶۱/۲۶). و رجوع به بنی‌اسرائیل شود.

اصحاب میمنة. [اَ بِ مَ مَ نَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اصحاب دست راست. کسانی‌که بر خود خجسته و مبارک باشند: فاصحاب‌المیمنة ما اصحاب‌المیمنة. (قرآن ۸/۵۶). ابوالفتوح آرد: اصحاب دست راست باشند، آنانکه ایشان را بر دست راست به بهشت برند. عبدالله عباس گفت: آنان باشند که‌بر دست آدم باشند. ضحاک گفت: آنان باشند که نامه‌های ایشان به دست راست دهند. حسن و ربیع گفتند: آنان باشند که خجسته و مبارک باشند بر خود و عمر ایشان در طاعت خدای‌تعالی مستغرق شده باشد و ایشان تابعان به احسان‌اند در قرن دوم از عصر رسول. (از تفسیر ابوالفتوح چ قمشه‌ای ج۹ ص۳۱۳). و رجوع به همان صفحه و اصحاب یمین شود.

اصحاب میمون. [اَ بِ مَ مو] (اِخ) پیروان میمون‌بن خالد یا میمون‌بن عمران بودند و میمون نخست از عجارده که گروهی از خوارج بشمار میرفتند پیروی میکرد ولی پس از چندی وی دربارهٔ اراده و قدر و استطاعت با آنان بمخالفت برخاست و خود به نظریات دیگری معتقد شد. رجوع به میمونیة و ملل و نحل شهرستانی چ مطبعهٔ حجازی قاهره ج۱ ص۲۰۴ و خطط مقریزی ج ۴ ص۱۷۹ و الفرق بین‌الفرق ص۲۶۴ شود.

اصحاب نار. [اَ بِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اهل نار و دوزخ. (ناظم الاطباء). دوزخیان. جهنمیان:

شنیدم که بگریستی شیخ زار
چو برخواندی آیات اصحاب نار. سعدی.

اصحاب نافع بن ازرق. [اَ بِ فِ عِ نِ اَ رَ] (اِخ) پیروان ابوراشد نافع ازرق بودند که با نافع از سران خوارج در روزگار عبدالله‌بن زبیر خروج کردند و از بصره به اهواز شتافتند و آن شهر را به تصرف آوردند و هشت بدعت در مذهب ساختند. و رجوع به ازارقه و ابوراشد و ملل و نحل شهرستانی چ مطبعهٔ حجازی قاهره ج۱ ص۱۷۹ شود.

اصحاب نبی. [اَ بِ نَ] (اِخ) رجوع به اصحاب رسول شود.

اصحاب نجار. [اَ بِ نَجْ جا] (اِخ) نجاریة. پیروان حسین‌بن محمد نجار بودند. بیشتر معتزلیان ری و اطراف آن از مذهب او پیروی میکردند. و رجوع به نجاریة و ملل و نحل شهرستانی چ مطبعهٔ حجازی قاهره ج۱ ص۱۱۶ شود.

اصحاب نجوم. [اَ بِ نُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) منجمانند. (انجمن آرای ناصری).

اصحاب نسطور. [اَ بِ نَ / نِ / نُ] (اِخ)[1] پیروان نسطور حکیم بودند که در روزگار مأمون ظهور کرد و برحسب رای خویش به تصرف در انجیل‌ها پرداخت، و این گروه در میان مسیحیان مشابه معتزله در میان مسلمانانند. آنان گفتند: خدای‌تعالی یگانه و صاحب اقانیم سه گانهٔ وجود و علم و حیات است و این اقانیم زاید بر ذات نیستند و خود ذات هم نمیباشند و کلمه (اقنوم علم) بطریق امتزاج به جسد عیسی متحد نشد چنانکه ملکائیه معتقد بودند و بر طریق ظهور بدان هم نبود چنانکه یعقوبیه میگفتند، بلکه این امر همچون تابش خورشید بر بلور یا همانند ظهور نقش در انگشتری بود. (از ملل و نحل چ قدیم تهران). و رجوع به نسطوریه و ص۱۰۹ همان چاپ شود.

اصحاب نظام. [اَ بِ نَظْ ظا] (اِخ) اصحاب ابراهیم‌بن سیار نظام. گروهی که از عقاید ابراهیم مزبور پیروی میکردند. رجوع به نظامیه و ملل و نحل شهرستانی چ مطبعهٔ حجازی قاهره ج۱ ص۷۲ و الفرق بین‌الفرق ص۱۱۳ شود.

اصحاب واصل. [اَ بِ صِ] (اِخ) معتزله. پیروان واصل‌بن عطاء غزال بودند و آنان را اصحاب العدل و التوحید نیز میخوانند. رجوع به معتزله و اصحاب العدل و التوحید و ملل و نحل شهرستانی چ مطبعهٔ حجازی قاهره ج۱ ص۵۷ و ۶۰ و واصلیه شود.

اصحاب وحی. [اَ بِ وَحْیْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خداوندان وحی. پیامبران. فرستادگان خدا. آنانکه از جانب خدا بر ایشان وحی میشد. و رجوع به حکمت اشراق چ کربن ص۳۰۵ شود.

اصحاب هشام. [اَ بِ هِ] (اِخ) پیروان هشام‌بن عمرو فوطی بودند که آنان را هشامیه نیز گویند. هشام دربارهٔ قدر عقیدهٔ مبالغه‌آمیزی داشت چنانکه در این موضوع از پیروانش نیز بیشتر مبالغه میکرد و بطور کلی از نسبت دادن افعال به باری‌تعالی امتناع میورزید هرچند در تنزیل نیز تصریح شده باشد، او میگفت خدا میان قلوب مؤمنان تألیف برقرار نمیکند بلکه این مؤمنان‌اند که به اختیار خود مؤتلفان‌اند، در صورتی که در تنزیل آمده است: ماالفت بین قلوبهم ولکن الله الف بینهم. (۶۳/۸). و رجوع به هشامیه و ملل و نحل شهرستانی چ مطبعهٔ حجازی قاهره ج۱ ص۹۷ شود.

اصحاب هیاکل. [اَ بِ هَ کِ] (اِخ) ستاره‌پرستانند و ایشان گویند وسایط میان ما و رب‌الارباب هیاکلند زیرا که روحانیات از ما غایبند. (نفایس‌الفنون). و شهرستانی آرد: اصحاب هیاکل و اشخاص گروهی از فِرَق صابئه‌اند. اصحاب روحانیات چون دریافتند که ناگزیر انسان باید وسایطی داشته باشد که بدان متوجه شود و نزدیکی جوید و از آن استفاده کند از اینرو به هیاکل یعنی سیارات هفتگانه پناه بردند و بر این امور دربارهٔ آنها آگاه شدند: نخست بیوت و منازل. دوم مطالع و مغارب. سوم اتصالات آنها برحسب اشکال موافق و مخالف و مرتب برحسب طبایع. چهارم تقسیم روزها و شبها و ساعات بر وفق هیاکل. پنجم سنجش صور و اشخاص و اقالیم و شهرها برحسب آنها. آنگاه خواتیم بکار بردند و عزایم و دعاها بیاموختند و برای زحل روز تعیین کردند و مثلاً روز شنبه را بدان اختصاص دادند و در آن روز ساعت نخستین آنرا مراعات میکردند و خاتمی که مطابق صورت و هیأت و صنعت آن ساخته شده بود بکار میبردند و جامهٔ مخصوص بدان می‌پوشیدند و بخور خاص زحل میسوختند و دعاهای ویژه بدان میخواندند و نیاز خود را از آن میخواستند و این نیاز را از افعال و آثار خاص به زحل می‌طلبیدند و حاجت آنان برآورده میشد و اکثر به مراد خود میرسیدند. همچنین از مشتری نیز حاجت می‌طلبیدند و این هم در روز و ساعت مخصوص بدان بود و برای مشتری نیز به کلیهٔ خصوصیاتی که دربارهٔ زحل یاد کردیم قائل بودند. همچنین دیگر حاجات را از ستارگان میخواستند و آنها را آلهه مینامیدند و خدای‌تعالی رب ارباب و خدای خدایان بود و گروهی از آنان خورشید را رب ارباب و خدای خدایان (اله‌الآلهة) میخواندند. آنان هیاکل را وسیلهٔ تقرب به روحانیات قرار داده بودند و روحانیات را وسیلهٔ نزدیکی به باری‌تعالی میدانستند، چه معتقد بودند که هیاکل ابدان روحانیات‌اند و نسبت آنها به روحانیات همچون نسبت ابدان آدمیان به روحهای آنانست. از اینرو هیاکل را در پرتو حیات روحانیات زنده و گویا می‌پنداشتند و میگفتند روحانیات در ابدان هیاکل تدبیر و تصرف میکنند و آنها را به جنبش درمی‌آورند همچنانکه روح در ابدان ما تصرف میکند و شکی نیست هر آنکه به

1 - Nestoriens (فرانسوی).

شخصی تقرب جوید در حقیقت به روح او تقرب جسته است. آنگاه برحسب عمل کواکب عجایب حیلی استخراج کردند که مایهٔ شگفتی بود و آنها عبارت از طلسمات مذکور در کتب و سحر و کهانت و تنجیم و تعزیم و خواتیم و خواص و صور[1] بود که همهٔ آنها در زمرهٔ علوم مردم آن روزگار بشمار میرفت. اما اصحاب اشخاص گفتند هرگاه نا گزیرباشیم که وسایطی برگزینیم تا آنها را شفیع و میانجی قرار دهیم هرچند روحانیات را توان بمنزلهٔ وسایلی قرار داد ولی هنگامی‌که آنها را بچشم نبینیم و نتوانیم با آنها بزبان سخن گوییم و با آنها روبرو شویم تقرب به آنها تحقق نخواهد یافت جز اینکه به هیا کل آنها توسل جوییم ولی هیا کل گاه‌دیده شوند و گاه نتوان آنها را دید زیرا دارای طلوع و غروبند، در شب پدید آیند و در روز نهان شوند از اینرو تقرب و توجه به آنها همواره امکان‌پذیر نیست و نا گزیر باید صور و اشخاصی در پیش دیدگان ما پیوسته قائم و برپا باشند تا در پیشگاه آنها معتکف شویم و بوسیلهٔ آنها به هیا کل توسل جوییم و آنگاه از هیا کل به روحانیات و از روحانیات به خدا سبحانه و تعالی نزدیک شویم، به پرستش آنها بپردازیم تا آنها ما را به خدا نزدیک کنند. از اینرو اشخاصی بصورت بت بر صورت هیا کل هفتگانه برگزیدند و هر شخص یا بت را در برابر هیکلی قرار دادند. (از ملل و نحل شهرستانی چ مطبعهٔ حجازی قاهره). و رجوع به صص ۲۱۳ – ۲۲۴ همان جلد، و اصحاب اصنام شود.

اصحاب یاسین. [اَ بِ] (اِخ) رجوع به اصحاب رس شود.

اصحاب یزیدبن انیسة. [اَ بِ یَ دِ نِ اَ سَ] (اِخ) گروهی از پیروان یزیدبن انیسة خارجی بودند. یزید در بصره میزیست، آنگاه به توون از سرزمین فارس رفت و نخست از اباضیه پیروی میکرد اما پس از چندی از آنان انشعاب کرد و معتقد شد که شریعت اسلام در آخر زمان از جانب پیامبری که از مردم غیرعرب خواهد بود نسخ خواهد شد و میگفت: بر آن پیامبر کتابی نازل خواهد گردید و پیروان او صابئون خواهند بود که نام آنان در قرآن آمده است. و رجوع به یزیدیه، و الفرق بین‌الفرق ص ۲۶۳ و تعریفات ص۱۷۴ و ملل و نحل شهرستانی چ مطبعهٔ حجازی قاهره ج ۱ ص۲۱۵ شود.

اصحاب یعقوب. [اَ بِ یَ] (اِخ) یعقوبیه. یکی از فرق سه گانهٔ مسیحیان بودند که به اقانیم سه گانه اعتقاد داشتند منتها این گروه میگفتند کلمه (اقنوم علم) به گوشت و خون تبدیل شد و از اینرو خدا مسیح گردید. رجوع به ملل و نحل چ قدیم تهران ص۱ شود.

اصحاب یمین. [اَ بِ یَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اصحاب‌الیمین. خداوندان دست راست یعنی بهشتیان که نامهٔ اعمالشان به دست راستشان داده میشود یا در دست راست عرصات محشر می‌ایستند. (فرهنگ نظام). آنهاانـد که در وقت اخراج ذریت از صلب آدم علیه‌السلام ایشان به راست وی بوده‌اند یا نامهٔ اعمال در آن روز به دست راست ایشان دهند تا به بهشت روند و آن بر یمین عرش است. (از تفسیر حسینی) (آنندراج). آن بود که به ابتدای عمر به گناه تخلیط کند آنگه توفیق دریابد او را تا توبه کند و با درگاه خدای شود، او از اصحاب‌الیمین باشد، اهل بهشت باشد و بر دست راست رود. (از تفسیر ابوالفتوح چ قمشه‌ای ج۹ ص۳۱۴). و رجوع به همان صفحه، و اصحاب میمنة شود.

اصحاح. [اِ] (ع مص) صاحب اهل و مواشی تندرست شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خداوند چارپای تندرست شدن. (زوزنی). بهبود یافتن اهل و ماشیهٔ کسی. اصحاح قوم؛ چنانست که به مواشی آن آفتی برسد و آنگاه برطرف شود. (قطر المحیط) (از اقرب الموارد). و گویند: لایورد الممرض علی‌المصح؛ یعنی کسی‌که شتر او مبتلا به مرض است بر کسی‌که شترش سالم میباشد وارد نشود. (از اقرب الموارد). ||اصحاح زید عمرو را؛ تندرست یافتن او را. (از اقرب الموارد). ||اصحاح خدا کسی را؛ برطرف کردن مرض او و بهبود بخشیدن به وی. (از اقرب الموارد). دور گردانیدن مرض را از کسی و تندرست گردانیدن او را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اصحاح. [اَ / اِ] (ع اِ) اصحاح از تورات و انجیل، بمنزلهٔ سوره از قرآن است. ج، اصحاحات. (قطر المحیط).

اصحاحات. [اَ / اِ] (ع اِ) جِ اصحاح. رجوع به اصحاح شود.

اصحار. [اِ] (ع مص) به صحرا بیرون شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به صحرا بیرون آمدن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). اَصْحَرَ القومُ؛ برزوا الی الصحراء لایواریهم شیء، تقول: رأیتهم مصحرین؛ ای بارزین الی الصحراء. (اقرب الموارد). ||اصحار مکان؛ پهناور شدن آن یعنی همانند صحرا گردیدن آن. (از اقرب الموارد). فراخ گردیدن جای. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||اصحار امر و اصحار به امر؛ آشکار ساختن آن، گویند: لاتصحره امرک و اَصحر بما فی قلبک. (از اقرب الموارد). ||اصحار مرد؛ یکچشم گردیدن وی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اصحاف. [اِ] (ع مص) اصحاف کتاب را؛ قرار دادن صحیفه‌ها در آن. (از اقرب الموارد). فراهم آمدن نامه‌ها و فراهم آوردن، یقال: اُصْحِفَ الشیء (مجهولاً)؛ اذا جمعت فیه الصحف و منه المصحف. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اصحاف چیزی؛ جمع کردن صحیفه‌های بسیار در آن. (تاج المصادر بیهقی).

اصحب. [اَ حَ] (ع ص) حمار اصحب؛ خر که‌رنگش مایل به سرخی باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||میگون. (محمودبن عمر ربنجنی).

اصحبة. [اَ حَ بَ] (اِخ) صورتی از اصحمة. رجوع به اصحمة و الاصابه ج۱ ص۱۱۲ شود.

اصحر. [اَ حَ] (ع ص) سرخ سپیدآمیخته. (منتهی الارب) (آنندراج). نزدیک به اصهب. (قطر المحیط) (از اقرب الموارد). و گویند: حمار اصحر و اتان صحراء. (از اقرب الموارد). ||خا کی مایل به سرخی. (از اقرب الموارد). خا کی مایل به سرخی که در خفا اندکی به سفیدی زند. (از قطر المحیط). ||(اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب). اسد. (قطر المحیط).

اصحل. [اَ حَ] (ع ص) مرد گلوگرفته و گرفته‌آواز. (منتهی الارب). مرد گلوگرفته‌آواز. (ناظم الاطباء). گران‌آواز. (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد).

اصحم. [اَ حَ] (ع ص) سیاه زردی مایل. مؤنث: صَحْماء. ج، صُحْم. (منتهی الارب). دارای صحمة، گویند: حمار اصحم و اتان صحماء. (قطر المحیط). دارای سیاهی که به زردی زند یا برنگ خا کی‌که اندکی به سیاهی زند یا برنگ سرخی درآمیخته به سپیدی. (از اقرب الموارد). سیاه به زردی مایل. ج، صُحْم. یقال: حمار اصحم. (ناظم الاطباء).

اصحم. [اَ حَ] (اِخ) اصحم نجاشی. اصحمة النجاشی. اصحم‌بن ابجر. اصحم ابجر. اصحمةبن بحر نجاشی. پادشاه حبشه بود که حضرت رسول (ص) در سال پنجم بعثت نامه‌ای به وی نوشت و او اسلام آورد.

---

۱ – دربارهٔ طلسمات و سحر و کهانت و تنجیم و تعزیم و خواص رجوع به کشف‌الظنون و فهرست مقدمهٔ ابن خلدون ترجمهٔ پروین گنابادی شود.

حمدالله مستوفی در ضمن وقایع سال پنجم آرد: عمرو امیة ضمیری به اصحم نجاشی ملک حبشه فرستاد مسلمان شد و پاسخ نامه نیکو نوشت و تحفه‌ها فرستاد. (تاریخ گزیده ص ۱۴۷).

و صاحب مجمل التواریخ و القصص زیر عنوان حدیث ملک حبشه، آرد: وی به پیغامبر (ع) ایمان آورد و جعفربن ابیطالب را که آنجا مانده بود و پیغامبر فرموده بود بازفرستادش با یاران دیگر و ایشان را و رسول را چیزها داد و پیغامبر را هدیه‌ها فرستادش [1] با پسر خویش و پاسخ نوشت: الی رسول‌الله محمد من النجاشی اصحم‌بن ابجر [2] و اسلام اندر نامه پیدا کرد، و فرستادن پسر، و گفت اگر فرمایی من نیز بخدمت آیم و لیکن با مردم حبشه بس [3] نیامدم که بسیار بوند و ایشان را در کشتیها بفرستاد و کشتی پسر نجاشی خشکی(؟) [4] شد در دریا، و مسلمانان با جعفر سوی پیغامبر آمدند و پیغامبر به اسلام نجاشی عظیم خرم شد. (از مجمل التواریخ و القصص چ بهار ص ۲۵۳).

و بلعمی آرد: و کافران چیره شدند و مؤمنان شکیبایی نتوانستند کردن، پس سوی پیغمبر (ص) آمدند و گفتند ما را با این مردمان بیش از این طاقت نیست و با این رنج و دشواری و مذلت و عذاب بیش از این صبر نتوانیم کردن و میترسیم که از دست و زبان ما چیزی آید که بدان از فرمان خدای دست بازداشته باشیم و به خدای عاصی شویم. ما را دستوری ده تا از مکه بیرون شویم و به شهری دیگر رویم تا آنگاه که ترا از خدای‌تعالی دستوری کارزار آید. پیغمبر (ص) ایشان را دستوری داد تا از مکه بیرون شوند و گفت به زمین حبشه روید به پادشاهی نجاشی که مردمان حبشه بر دین ترسایی‌اند و ترسایان خداوندان کتابند به مسلمانی نزدیکترند و این نجاشی پادشاهیست که هرگز بر هیچ کس ستم نکند. و نام آن کسان که به حبشه رفتند اندر کتاب مغازی پدید است و محمدبن جریر اندر این کتاب گوید هفتادودو تن بودند که به حبشه رفتند و به اخبار دیگر و کتب مغازی اندر ایدونست که صدوبیست تن بودند از مهتران و کهتران و گروهی زنان با خویشتن ببردند، از آن کسان که زنان ببردند از کهتران و مهتران بعضی را نام یاد کرده‌اند یکی عثمان‌بن عفان و یکی جعفربن ابی‌طالب و حمزة‌بن عبدالمطلب و عبدالرحمن‌بن عوف و زبیربن عوام و عماربن یاسر رضوان‌الله علیهم اجمعین. و از مکه به حبشه به دریا باید رفتن، از مکه به جده شوند و به دریا نشینند، پس ایشان سوی حبشه شدند و مکیان آگاه شدند و از پس ایشان رفتند و ایشان را در نیافتند، پس ایشان روی به حبشه نهادند و عدد زنان ایشان گویند پانزده تن بودند و گروهی گویند چهار زن بودند... و آن کسان که در زمین حبشه بودند همه در ایمنی بودند و چون قریش حال ایمنی ایشان بشنیدند و آگاه شدند تدبیر کردند که به حبشه روند پیش نجاشی و ازو درخواهند تا آن مردمان را بدیشان فرستند تا ایشان را بکشند، پس هدیه‌ها گرد کردند ازبهر نجاشی و دو رسول بیرون کردند یکی عمرو عاص بود و دیگر عبدالله‌بن ربیعه و نجاشی و سرهنگان را جداجدا هدیه فرستادند و هر دو سخن‌گوی و چرب‌زبان بودند، پس ایشان برفتند و پیش نجاشی شدند و هدیه‌ها ببردند و از نجاشی درخواستند که مسلمانان را بدست ایشان دهد تا باز به مکه برند و همه را بکشند، نجاشی سخن ایشان نشنید و آن هدیه‌ها نپذیرفت. رسولان نومید بازگشتند و میان نجاشی و مسلمانان مناظره رفت بسیار اندر باب مسلمانی و اندر باب ترسایی سخنانی سخت لطیف و نیکو و اندر کتب مغازی روایت کرده‌اند و محمدبن جریر آنرا نگفته است. پس چون نجاشی هدیه‌ها رد کرد و نپذیرفت گفت مرا به هدیهٔ شما احتیاجی نیست که شما پیغمبر خدای را دروغ‌زن میدارید و بدو نمیگروید، چون نجاشی هدیه‌ها بازداد و سرهنگان نیز، عمرو عاص و عبدالله‌بن ربیعه نومید بازگشتند و نجاشی پنهان به مصطفی (ص) بگروید و ایمان آورد، پس خواست که دین خویش را آشکارا کند، مردمان حبشه را گردکرد و مهتران و سرهنگان و سپاه را و ایشان را گفت مرا بدل اندر ایدون می‌آید که این آن محمد است که صفت او در انجیل خدای گفته است، چه بود اگر ما بدو بگرویم و او را بشهر خویش آوریم پیش از آنکه این دین وی بر همه روی زمین غلبه گیرد. مردمان حبشه بیکبار بانگ برداشتند که ما این نپسندیم و از ملت ترسایی دست بازنداریم، هرکه دست بازدارد ما او را نپسندیم و ازو بیزار شویم. نجاشی ترسید که پادشاهی ازو بشود، آن مردمان را گفت من شما را همی آزمودم خواستم بدانم که در سر چه دارید، ایشان همه بیارامیدند و نجاشی آن‌همه مسلمانان را نیکو همی داشت و خود پنهان مسلمان شده بود، پس بنزدیک پیغمبر (ص) کس فرستاد و او را از مسلمانی خود بدید کرد، پیغمبر (ع) مسلمانی او را بپذیرفت و او را به پنهان داشتن دین معذور داشت و چون هجرت به مدینه کرد از پس پنج سال نجاشی بمرد به حبشه و جبرئیل پیغمبر (ص) را آگاه کرد و پردهٔ حجاب برگرفت تا از مدینه حبشه را بدید و بفرمود که بر وی نماز کن، پس پیغمبر (ص) با مسلمانان به مصلی رفت و بر نجاشی نماز کردند و آن حضرت نجاشی را میدید بر تخت مرده بنهاده. (از ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف ص ۲۴۸).

و مقریزی آرد: چون رنج و آزار شدت یافت خداوند به مسلمانان اجازه داد که به حبشه هجرت کنند و نخستین کسی که در نهان بقصد حبشه از مکه بیرون رفت عثمان‌بن عفان بود و وی همسر خویش رقیه دختر پیامبر (ص) را نیز با خود برد، آنگاه مردم از وی پیروی کردند و یازده مرد و چهار زن در خفا از مکه بیرون شدند تا به شُعَیْبة [5] رسیدند و این گروه برخی پیاده و برخی سواره بودند. اتفاقاً در همان ساعتی که به شعیبة رسیدند دو کشتی بازرگانی به حبشه میرفت و آنان را با نیم دینار بسرزمین مزبور بردند. پس از بیرون رفتن آن گروه از مکه قوم قریش آنان را دنبال کردند و تا ساحل دریا آنجا که بر کشتی سوار شده بودند بیامدند اما به هیچیک از آنان دست نیافتند و ابوبکربن ابی‌شیبه در تصنیف خویش آورده است که: برحسب روایت قبیصة‌بن ذؤیب نخستین کسی که با همسر خود به حبشه مهاجرت کرد ابوسلمه پسرعم رسول (ص) بود، و بقولی نخستین کس ابوطالب عمروبن عبدشمس‌بن عبدودبن نصربن مالک بود و این امر در رجب سال پنجم مبعث روی داد که سال دوم از اظهار دعوت بشمار میرفت. باری مهاجران شعبان و رمضان در حبشه بماندند و آنگاه خبر یافتند که قوم قریش به اسلام گرویده‌اند، از اینرو گروهی بازگشتند و گروهی بجای ماندند. و چون گروه بازگشته در شوال سال پنجم نبوت به مکه رسیدند، دریافتند که اسلام آوردن اهل مکه خبر باطلی بوده‌است، از اینرو هر یک از آنان یا مورد ستم واقع شدند و یا در نهان بسر میبردند و بنابرین مسلمانانی که در مکه

۱ - شین زایدهٔ قدیم است که هنوز در طهران متداول میباشد. فردوسی گوید: گرفتش فش و یال اسب سیاه. (حاشیهٔ بهار).

۲ - اصل: امکی. طبری: الاصحم‌بن اهجر. (ج۲ ص ۱۵۶۹). (حاشیهٔ بهار).

۳ - متن: پس.

۴ - کذا، و ظ: غرق شد. (طبری هم چنین است).

۵ - بندریست نزدیک جده.

اقامت داشتند در رنج و بلا بودند و بدین سبب جعفربن ابی‌طالب (رض) با گروهی از مکه بیرون رفتند و باز بسوی حبشه رهسپار شدند، چنانکه شمارهٔ آنان با گروه مهاجر نخستین به ۳۲ تن بالغ شد و این جماعت را اصحمهٔ نجاشی پادشاه حبشه پناه داد و ایشان را اکرام کرد و چون قوم قریش از این امر آگاه شدند تنی چند را برای بازگردانیدن آنان به حبشه گسیل داشتند و هدایا و ارمغانهایی نیز با آنان برای نجاشی فرستادند تا مگر در بازگرداندن ایشان همراهی کند، و فرستادگان عبارت بودند از: عبدالله‌بن ابی‌ربیعه، عمروبن المغیرةبن عبدالله‌بن عمربن مخزوم، و عمروبن عاص. اما اصحمه درخواست آنان را نپذیرفت، آنگاه از سرداران وی همین امر را درخواستند و آنان نیز امتناع ورزیدند، پس فرستادگان مکه نزد اصحمة بسعایت پرداختند و گفتند: این گروه مهاجران دربارهٔ عیسی (ع) به گفتار بزرگی قائلند و میگویند وی بنده‌ای بوده است. اصحمه مسلمانان مهاجر و رئیس آنان جعفر را نزد خویش خواند و گفت: دربارهٔ عیسی چه میگویید؟ جعفر سورهٔ کهیعص را تلاوت کرد و چون خواندن آنرا بپایان رسانید اصحمه چوبی از زمین برداشت و گفت: همچنان که این چوب چیزی بر انجیل نیفزوده است اینان نیز چیزی بر آن نیفزودند. سپس گفت: بروید! شما در سرزمین من ایمنید، هرکه به شما بد گوید باید جریمه بپردازد. و آنگاه به عمرو و عبدالله گفت: اگر دو کوه از زر بمن ببخشید این گروه را به شما تسلیم نخواهم کرد و سپس فرمان داد هدایای آنان را به خود ایشان رد کنند و سرانجام دو فرستادهٔ مزبور در نهایت نومیدی بازگشتند، محمدبن اسحاق ازجملهٔ مهاجران به حبشه ابوموسی اشعری را نیز یاد کرده است لیکن واقدی و دیگران آنرا رد کرده‌اند و علت آن نیز واضح است، چه همچنانکه در صحیح و دیگر کتب آمده است ابوموسی از مکه به حبشه مهاجرت نکرد بلکه وی از یمن برای دیدار جعفر به حبشه رفت و برخی روایت کرده‌اند که قریش عمروبن عاص و عبدالله‌بن ابی‌ربیعه را پس از وقعهٔ بدر به حبشه گسیل داشتند و چون پیامبر (ص) این امر را شنید، عمروبن امیهٔ ضمیری را بخواند و نامه‌ای که به نجاشی نوشته بود به وی سپرد و او را به حبشه فرستاد. (از امتاع‌الاسماع ص ۲۰). و رجوع به ص ۲۲ همان کتاب شود.

اصحم‌بن ابجر. [اَ حَ مِ نِ ؟] (اِخ) رجوع به اصحم شود.

اصحم نجاشی. [اَ حَ مِ نَ] (اِخ) رجوع به اصحم شود.

اصحمة. [اَ حَ مَ] (اِخ) ابن بحر نجاشی. پادشاه حبشه است، ایمان آورد در عهد نبی (ص). (منتهی الارب) (آنندراج). نام نجاشی پادشاه حبشه که در عهد حضرت رسول (ص) بود و به آن حضرت ایمان آورد. (ناظم الاطباء). و رجوع به اصحم شود.

اصحن. [اَ حُ] (ع اِ) جِ صَحْن. (ناظم الاطباء).

اصحة. [اَ صِحْ حَ] (ع ص، اِ) جِ صحیح. (دهار) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). رجوع به صحیح شود.

اصحی. [اَ حا] (ع نِ تف) هشیارتر.

اصحیرار. [اِ] (ع مص) خشک شدن گرفتن گیاه. و صاحب صراح در معنی این کلمه بغلط رفته است. (منتهی الارب). رو به خشکی نهادن گیاه یا سرخ شدن یا سپید شدن اوایل گیاه است. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط). خشک شدن گرفتن گیاه. (ناظم الاطباء).

اصحیمام. [اِ] (ع مص) زرد شدن گیاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زرد شدن گیاه یا درآمیختن سیاهی سبزی آن به زردی. از اضداد است. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||نیک سبز گردیدن گیاه. از لغات اضداد است، یا سیاهی سبزی آن زردی آمیخته شدن[1]. (منتهی الارب). شدت یافتن سبزی گیاه. ||اصحیمام زمین؛ تغییر یافتن گیاه آن. (قطر المحیط) (از اقرب الموارد). متغیر شدن گیاه زمین. (منتهی الارب). ||پشت دادن یا رفتن باران زمین. (از اقرب الموارد). رفتن و پشت دادن باران زمین. (منتهی الارب)[2]. ||اصحیمام زرع؛ سرما زدن کشت یا رو به خشکی نهادن آن. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط). سردی‌زده شدن زراعت و خشک شدن گرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||زرد شدن. (منتهی الارب).

اصخاد. [اِ] (ع مص) درآمدن در گرما. (منتهی الارب). اصخاد مرد؛ داخل شدن وی در گرما. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط) (المنجد). ||اصخاد حرباء؛ گرم کردن خود را در گرما. (منتهی الارب). گرم کردن حرباء خود را در آفتاب و استقبال کردن آن از خورشید. (از اقرب الموارد). گرم کردن حربا خود را در آفتاب. (از قطر المحیط). استقبال کردن خورشید را و خود را بدان گرم کردن. (از المنجد). درآمدن حربا در آفتاب و خود را بدان گرم کردن. ||اصخاد گرما؛ شدت یافتن آن. (از اقرب الموارد) (المنجد).

اصخار. [اِ] (ع مص) اصخار مکان؛ فزون شدن سنگ در آن. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط). و مکان را مُصْخِر گویند. (از اقرب الموارد). ||در جای سنگناک درآمدن. (منتهی الارب).

اصخر. [اَ خَ] (ع ص) مرد اصخرروی؛ وقیح. پررو. بیشرم. (از اقرب الموارد از تاج العروس).

اصخمة. [اَ خَ مَ] (اِخ) صورتی است از اصحمة. رجوع به اصحمة، و الاصابة ج ۱ ص ۱۱۲ و حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ صص ۳۱۱ - ۳۱۳ شود.

اصخیتات. [اِ] (ع مص) فرونشستن آماس جراحت. (منتهی الارب). اصخیتات جراحت؛ آرام شدن ورم آن. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||به شدن بیمار. (منتهی الارب). اصخیتات بیمار؛ بهبود یافتن وی. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط).

اصد. [اُ صَ] (ع اِ) جِ اُصْدة. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). رجوع به اُصْدة شود.

اصد. [اِ صَ] (ع اِ) جِ اِصْدة. (اقرب الموارد) (قطر المحیط) (منتهی الارب). رجوع به اِصْدة شود.

اصد. [اُ صُ] (ع اِ) جِ اِصاد. (قطر المحیط). رجوع به اصاد شود.

اصداء. [اِصْ صِ] (ع مص) (از «ص‌د‌ء») اصداء اسب و بز؛ سرخ مایل به سیاهی بودن آنها. سیاه سرخ‌فام بودن آنها. (از اقرب الموارد).

اصداء. [اَ] (ع اِ) جِ صَدیٰ. (اقرب الموارد) (قطر المحیط) (منتهی الارب). رجوع به صَدیٰ شود.

اصداء. [اِ] (ع مص) اصداء فلان؛ مردن وی. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط). مردن. (منتهی الارب) (آنندراج). بمردن. ||اصداء کوه؛ آواز دادن آن. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط). آواز دادن کوه. (منتهی الارب). آواز بازدادن کوه. (تاج المصادر بیهقی). ||اصداه طول‌العهد بالصقل؛ ای جعله صَدِئاً؛ یعنی وی را فرومایه شمرد. (از اقرب الموارد).

اصداد. [اَ] (ع اِ) جِ صَدّ. (اقرب الموارد) (المنجد). رجوع به صَدّ شود.

اصداد. [اِ] (ع مص) بازداشتن کسی را از

---

۱ - چنانکه دیده شد در اقرب و قطر المحیط این قسمت را ذیل معنی زرد شدن گیاه آورده‌اند.

۲ - در منتهی الارب و قطر المحیط این معنی چنین است: متغیر شدن گیاه زمین و پشت دادن باران وی.

چیزی و برگردانیدن. (منتهی الارب). بگردانیدن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). بازداشتن و برگردانیدن. (آنندراج). منع کردن و منصرف کردن کسی. لغتی است در صدّ (ثلاثی): اناس اصدوا الناس بالسیف عنهم. (از اقرب الموارد). کسی را از کاری بازداشتن و برگردانیدن. (قطر المحیط). ||ریمنا ک شدن جراحت. (منتهی الارب) (آنندراج). زرداب گرفتن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). چرک یافتن زخم. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط).

اصدار. [اِ] (ع مص) بازگردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۱۳) (ناظم الاطباء). واگردانیدن. (زوزنی). اصدار کسی از کاری؛ بازگردانیدن وی را از آن و منصرف کردن وی. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||اصدار امر؛ نمودار کردن آنرا. آشکار کردن آنرا. ابراز آن. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||اصدار فلان را؛ بردن وی را. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||اطعمهم حتی اصدرهم؛ یعنی سیر کردن ایشان را. (اقرب الموارد). ||فلان یورد و لایصدر؛ یعنی کار را آغاز میکند ولی آنرا تمام نمیکند. (از اقرب الموارد). ||صادر کردن و دادن. (فرهنگ نظام).

اصدار. [اَ] (اِخ) مواضعی است به نعمان‌الارا ک نزدیک مکه که از آنها عسل صادر میکنند و مراد از آن صدور وادی است. (از اصمعی) (معجم البلدان). و رجوع به مراصدالاطلاع شود.

اصدار فرمودن. [اِ فَ دَ] (مص مرکب) رجوع به اصدار کردن شود: و به پادشاهان و سلاطین ایران‌زمین یرلیغها اصدار فرمودند. (رشیدی).

اصدار کردن. [اِ کَ دَ] (مص مرکب) اصدار فرمودن. صادر کردن فرمان یا نامه.

اصداع. [اِصْ صِدْ دا] (ع مص) متفرق و پریشان گشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اصداع قوم؛ پراکنده شدن ایشان. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط). تصدع. و رجوع به تصدع شود. ||اصداع‌الجمع؛ در اصطلاح صوفیه، فرق است بعد از جمع بظهور کثرت در وحدت و اعتبار کثرت در وحدت، کذا فی لطایف اللغات. (کشاف اصطلاحات الفنون).

اصداغ. [اَ] (ع اِ) ج صُدْغ. (دهار) (منتهی الارب). ج صُدغ، بمعنی مابین چشم و گوش مردم. و موی پیچیده بر صدغ فروهشته. (آنندراج). بنا گوشها. موهای بنا گوش و میان چشمها و گوشها و موها که بر این مواضع باشند. ج صدغ، بمعنی میان چشم و گوش و موی پیچیده بر این جایگاه. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط). و رجوع به صُدْغ شود.

اصداف. [اِ] (ع مص) بازگردانیدن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اصداف کسی از چیزی؛ منصرف کردن و برگرداندن وی از آن. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||میل دادن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بچسبانیدن. (تاج المصادر بیهقی).

اصداف. [اَ] (ع اِ) ج صَدَف، غلاف مروارید. (آنندراج) (منتهی الارب) (دهار) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). ج صدف، بمعنی غشاء دُر. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط). صدفها.

— اصداف درر؛ کنایه از ضمیر ارباب جود. (انجمن آرای ناصری).

— اصداف کحلی؛ کنایه از نه‌سپهر است. (انجمن آرای ناصری).

اصداق. [اِ] (ع مص) کابین دادن. (زوزنی). کاوین نام بردن. (تاج المصادر بیهقی). کاوین کردن. کابین زن کردن. (آنندراج). دست‌پیمان نامیدن. (منتهی الارب). صداق معلوم کردن. تعیین کردن صداق دختر. (از المنجد). اصداق مرد زن را؛ تعیین کردن صداق وی را. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط). و گاه فعل این مصدر بدو مفعول متعدی شود. (از اقرب الموارد). ||راست کردن قول کسی. (غیاث). درست کردن قول کسی. (آنندراج).

اصداق. [اَ] (ع اِ) ج صِدْق. راستیها. (غیاث) (آنندراج).

اصداک اشوشو. [اَ اَ] (اِ مرکب) دزی مینویسد: این صورت را که پدرو[1] بصورتهای ازادق (ازداق یا ازدیق)[2] آورده و بمعنی معما[3] دانسته است[4]، من تصور میکنم کلمهٔ بربری باشد که کمابیش تحریف شده است. در فرهنگ لغات بربری من کلمهٔ ثیدا ک بمعنی اینها، آنها و کلمهٔ اَشو بمعنی «که» استفهام یافته‌ام (چه چیز؟ چیست؟). تعبیری که درست بمعنی: این چیزها کدامند؟ (چیستند؟) است، و این کلمه‌ها در برخی از انواع جمله‌های اسپانیولی معادل مفهومی هستند که پدرو از آنها به معما تعبیر کرده است. (از دزی ج ۱ ص۲۶). در فارسی نیز کلمهٔ چیستان مرکب از ادات استفهام «چه» و «است» و «آن» است.

اصدأ. [اَ دَ ءْ] (ع ص) سیاهی که اندک مایهٔ سرخی با وی آمیخته بود. (تاج المصادر بیهقی). ||اشتر دیزه. (مهذب الاسماء). ذوالصدأة. دارای رنگ صُدْأة یعنی رنگ سرخ مایل به سیاهی یا سیاهی که به سرخی زند و آن از رنگهای بز و اسب است. یقال: جدی اصدأ و عناق صَدْءاء. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). بزغالهٔ سرخ که به سیاهی زند. (منتهی الارب) (آنندراج). یقال: جدی اصدأ. (منتهی الارب). ||کمیت نیک سرخ مایل به سیاهی. (منتهی الارب) (آنندراج). اسب سیاه و سرخ فام. (مهذب الاسماء). از رنگهای اسب است، چنانکه اگر سرخی اسب مانند زنگ آهن باشد، آنرا اصدأ خوانند، و اگر در آن اندکی سیاهی درافزاید، آنرا اجأی خوانند و اسم آن جُؤْوة است. (از صبح‌الاعشی ج ۲ ص۱۹).

اصدح. [اَ دَ] (ع اِ) اسد. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). شیر بیشه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اصدر. [اَ دَ] (ع ص) عظیم‌الصدر. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). بزرگ‌سینه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اصدران. [اَ دَ] (ع اِ) (بصیغهٔ تثنیه) دو رگند زیر صدغین. (منتهی الارب). دو رگ بمیان دنبال چشم و گوش. و به «ز» و «س» (اَزدران. اَسدران) لغتان فیهما. (مهذب الاسماء). نام دو رگ باشد زیر دو صدغ و آن دو را اصدغان نیز گویند. (از بحر الجواهر). دو رگ باشند در زیر دو صدغ. (از قطر المحیط). ||جاء یضرب اصدریه؛ ای فارغاً خاسراً، آمد در حالی که فارغ بود. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جاء یضرب اصدریه؛ ای فارغاً، و بقولی شادمان و در حال غرور چنانکه نمیدانست اصدران وی کجاست. (از اقرب الموارد). و رجوع به اصدغان شود.

اصدغان. [اَ دَ] (ع اِ) دو رگند در زیر دو بنا گوش. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط). دو رگند زیر هر دو صدغ. (منتهی الارب) (آنندراج). اصدران. و رجوع به اصدران شود.

اصدف. [اَ دَ] (ع ص) اسب دارای صَدَف. (از اقرب الموارد). رجوع به صدف شود. اسب که رانها نزدیک و سمها دوردور نهد و در هر دو بند دست وی اندک پیچیدگی بود و جانب راست سم آن به بیرون‌رویه مایل باشد. و اگر جانب چپ باشد آنرا اقفد نامند. (از منتهی الارب). اسبی که رانها را نزدیک و سمها را دوردور نهد و در هر دو دست وی اندک پیچیدگی بود و سم آن بجانب

1 - Pedro de Alcala.
2 - azâdaq (azdâq. azdiq).
3 - Axûxu.
4 - Cosa e cosa. pregunta de ques cosa y cosa'ques cosa y cosa.

راست میل کند. (ناظم الاطباء). آنکه خردهٔ پایش بسوی وحشی کژ بود. (از مهذب الاسماء). اسب که در پیچیدگی میان دو زانو رانهای آن نزدیکی و سمهای آن دوری داشته باشد. و بقولی کژیی است در سم اسب یا شتر به شق وحشی و اگر کژی به انسی باشد آنرا اقفد خوانند. (از اقرب الموارد). ||اشتری که سول وی از دست یا از پای بر سوی وحشی چسبیده باشد. (تاج المصادر بیهقی). ||(اِخ) نام شاعری از قبیلهٔ طی. (منتهی الارب).

اصدفة. [اَ دِ فَ] (ع اِ) جِ صَدَف. (منتهی الارب).

اصدق. [اَ دَ] (ع نتف) راست‌تر. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||راستگوتر. (ناظم الاطباء). راستگوی‌تر. صادق‌تر. ازدق:

السیف اصدق انباءً من الکتب. متنبی.

و فی‌الحدیث: اصدقهم [ای اصدق امتی] حیاءً عثمان.

— امثال:

اصدق ظناً من المعی.

اصدق من القطا؛ راستگوتر از مرغ سنگخوار. سنگخوار پرنده‌ایست که بدان در راستی مثل زنند زیرا آن پرنده «قطاقطا» فریاد میکشد و در خبر دادن از خود راست میگوید. و نیز گفته‌اند عرب از اینرو بدان مثل میزند که آوازی یکسان دارد و آنرا تغییر نمیدهد. (از فرائدالادب المنجد).

اصدق من لفظ لحظ؛ نگاه از لفظ راستگوتر است. (از فرائدالادب المنجد).

اصدقاء. [اَ دِ] (ع اِ) بمعنی دوستان، و این ج صدیق است که بر وزن فعیل باشد. (غیاث) (آنندراج). ج صدیق. (منتهی الارب) (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۶۳) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). مردمان صدیق و راستگو. (ناظم الاطباء). و رجوع به صدیق شود.

اصدقة. [اَ دِ قَ] (ع اِ) ج صداق (کاوین زن). (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد). رجوع به صداق شود.

اصدم. [اَ دَ] (ع ص) برکنده‌تر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انزع. (اقرب الموارد).

اصدة. [اُ دَ] (ع اِ) پیراهن کوچکی که در زیر جامه پوشند. ج، اُصَد، اِصاد. (اقرب الموارد). و آنرا دختران خردسال پوشند. یا صدرة است. (از قطر المحیط). رجوع به صدرة شود. شاما ک. (تاج المصادر بیهقی). اصیدة. (قطر المحیط). رجوع به اصیدة شود. مؤصدة. (قطر المحیط). رجوع به مؤصدة شود. پیراهن کوچک دختران خردسال یا پیراهن کوچک که زیر جامه پوشند. (آنندراج). پیراهن خرد. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). پیراهن کوتاه که زیر جامه پوشند. (منتهی الارب). ||شتران خردسال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اصدة. [اِ دَ] (ع اِ) مجتمع قوم. ج، اِصَد. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). جای جمع شدن قوم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اصدة. [اَ صِ دْ دَ] (ع اِ) جِ صِداد. (اقرب الموارد) (المنجد). رجوع به صِداد شود.

اصر. [اَ] (ع اِ) اِصر. اُصر. عهد. (اقرب الموارد) (قطر المحیط) (آنندراج). پیمان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زنهار. (مهذب الاسماء): و اخذتم علی ذلکم اصری. (قرآن ۸۱/۳)؛ و عهد من بستدید بر آن. ||بار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گرانی. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۱۲) (مهذب الاسماء). سنگینی. ثقل. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||بار گران: و لاتحمل علینا اصراً. (قرآن ۲۸۶/۲)؛ و بار مکن بر ما بار گرانی را. و یضع عنهم اصرهم. (قرآن ۱۵۷/۷)؛ و فرومی‌نهد از ایشان بار گرانشان را. اصار. (قطر المحیط). رجوع به اصار شود. ||گناه. (منتهی الارب) (آنندراج) (مهذب الاسماء). ذنب. و اصل آن ثقیل است. (قطر المحیط). ذنب. (اقرب الموارد). ج، آصار. (مهذب الاسماء). ج، آصار، اِصران. (ناظم الاطباء).

اصر. [اَ] (ع مص) شکستن. (منتهی الارب) (قطر المحیط) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی) (ناظم الاطباء). اصر چیزی؛ شکستن آنرا. (از اقرب الموارد). ||مایل کردن. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). میل دادن. (آنندراج). اصر کسی بر دیگری؛ مایل گردانیدن او را نسبت به دیگری. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||اصار ساختن برای خیمه. (منتهی الارب). اصار ساختن برای خانه. (آنندراج) (از اقرب الموارد) (قطر المحیط). رجوع به اِصار شود. ||بازداشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (ناظم الاطباء). اصر کسی را؛ حبس کردن او را. (قطر المحیط).

اصر. [اِ] (ع اِ) آنچه مایل گرداند ترا به چیزی. (از منتهی الارب). آصرة، یعنی آنچه مایل گرداند شخص را به چیزی. (ناظم الاطباء). رجوع به آصرة شود. ||قسم که به طلاق زن یا به آزادی بنده و یا به نذر خدا خورده شود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سوگند یاد کردن برای طلاق یا آزاد کردن بنده یا نذر. (از قطر المحیط). ||سوراخ گوش. ج، آصار، اِصران. (قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، اواصر. (قطر المحیط). و رجوع به اَصْر شود.

اصر. [اُ صُ] (ع اِ) جِ اصار. (قطر المحیط) (اقرب الموارد). رجوع به اصار شود.

اصر. [اُ] (ع اِ) رجوع به اَصْر شود.

اصراء. [اِ] (ع مص) خریدن یا فروختن مُصَرّاة[1] را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بیع کردن مصراة را. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط). و رجوع به مصراة شود.

اصراب. [اِ] (ع مص) دادن و شیر ترش خورانیدن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج). اصراب مال کسی را؛ دادن مال را به وی. (ناظم الاطباء). اصراب مال به کسی؛ اعطای آن به وی. (قطر المحیط) (از اقرب الموارد).

اصراب. [ ] (اِخ) شهری بود میان مرو و بلخ. رجوع به نزهةالقلوب مقالهٔ ۳ ص۱۷۹ شود.

اصراح. [اِ] (ع مص) پیدا و آشکار کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اصراح امر؛ آشکار کردن آن. (از المنجد) (از قطر المحیط)؛ بیان کردن و آشکار کردن آن. (از اقرب الموارد).

اصراخ. [اِ] (ع مص) اصراخ کسی؛ فریادرسی و یاری کردن به کسی. (از المنجد) (قطر المحیط). اَصْرَخَ فلاناً؛ اَغاثه و اَعانه. تقول: استصرخنی فاصرخته؛ ای استغاث بی فاغثته. و قیل الهمزة للسلب. ای فازلت صراخه. (اقرب الموارد). فریاد رسیدن و یاری‌گری کردن. به فریاد رسیدن. (مؤید الفضلاء). فریاد رسیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۱۳).

اصراد. [اِ] (ع مص) اصراد تیرانداز تیر را؛ انفاذ کردن آنرا. گذراندن آنرا. (از اقرب الموارد) (از المنجد) (قطر المحیط). درگذرانیدن تیر را. (منتهی الارب) (آنندراج). تیر بر چیزی بگذرانیدن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||اصراد تیر؛ خطا کردن آن. به هدف نرسیدن آن. فهو مُصْرِد؛ ای مخطیء. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

اصرار. [اِ] (ع مص) اصرار اسب و خر به گوشش؛ راست کردن آنرا برای شنیدن. (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد). راست کردن اسب گوش را تا بشنود. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). دو گوش راست کردن اسب. (تاج المصادر

---

۱ – مُصَرّاة؛ ناقه و مانند آن که آن را نادوشیده باشند تا شیر در پستان آن جمع شود و بزرگ‌پستان و پرشیر نماید. (منتهی الارب).

بیهقی). ||اصرار سنبل؛ آمادهٔ برآمدن گردیدن خوشه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). صَرَر گردیدن خوشه. (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد). رجوع به صرر شود. ||دو رفتن و شتافتن. (منتهی الارب). اصرار مرد در دویدن؛ شتافتن وی. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط). اصرار فلان؛ دو رفتن فلان و شتافتن. (از ناظم الاطباء). ||اصرار مرد بر کار؛ عزم کردن و پایداری و دوام وی بر آن. (از قطر المحیط). بر چیزی ایستادن. (تاج المصادر بیهقی). عزیمت نمودن بر کار و ثبات و دوام ورزیدن بر آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عزم کردن بر کار. (از اقرب الموارد). پافشاری و مداومت و ثبات بر کار. (از اقرب الموارد)[1]. درایستادن در کار. الحاح. ابرام. بر کارها بایستادن. ایستادن بر چیزی. پیوسته به کاری بودن. پافشاری کردن. سماجت. ایستادگی: او چون اصرار و انکار قوم دید جز مداراة و ترک مماراة چاره‌ای ندید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۸۹).

— امثال:

از ما اصرار از او انکار.

به اصرار آدمی را به هر کار توان واداشت.

||برگناه بایستادن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۱۳). پافشاری و دوام و ثبات بر کاری و درین معنی اکثر در شر و گناهان بکار رود. یقال: اصرّ علی‌الذنب؛ اذا لم‌یُقلع عنه. (از اقرب الموارد). همیشه بر گناه بودن. پیوسته در معصیت بودن. پیوسته بر گناه بودن. (مؤید الفضلاء). بر گناه بایستادن. بر معصیت ایستادن. بر معصیت بیستادن. (زوزنی). ادامه بر گناه و عزم بر ارتکاب گناهانی که در سابق از بنده سر زده است، کذا فی‌الجرجانی. (کشاف اصطلاحات الفنون). و در حدیث آمده است: آنگاه که اصرار بر گناهی صغیره باشد آنگاه در حکم کبیره و قادح عدالت است:

شتاب را چو کند پیر در ورع رغبت
درنگ را چو کند بر گنه جوان اصرار.

ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی ص۲۷۷).

و بدین مقامات و مقدمات هرگاه که حوادث بر عاقل محیط شود باید که در پناه صواب رود و بر خطا اصرار ننماید. (کلیله و دمنه). چون مدتی بر این برآمد و ایشان الا اصرار نیفزودند [اصحاب سبت]، خدای‌تعالی ایشان را عذاب فرستاد. (تفسیر ابوالفتوح ج قمشه‌ای ج۴ ص۵۱۶). ||شوخ‌چشمی. ||تنها بر کردن کاری مستعد شدن. (غیاث) (آنندراج). مستعد به کاری شدن. (فرهنگ نظام). ||منع کردن کسی قبول نساختن. (غیاث) (آنندراج). منع کسی را قبول نکردن. (فرهنگ نظام). و رجوع به ارمغان آصفی ص ۱۳۳ شود.

اصرار. [اَ] (اِخ) نام قبیله‌ای از عرب که در قلعهٔ صُرَر[2] سکونت دارند. (منتهی الارب).

اصراردارنده. [اِ دا رَ دَ / دِ] (نف مرکب) مُصِرّ. سماجت‌کننده. پافشاری‌کننده. رجوع به اصرار داشتن شود.

اصرار داشتن. [اِ تَ] (مص مرکب) چیزی را بسماجت مطالبه کردن و خواستن، مثال: فلان اصرار دارد نجاری بیاموزد. (از فرهنگ نظام). ثبات داشتن و سماجت داشتن. مصر بودن. (ناظم الاطباء). پافشاری داشتن.

اصرار کردن. [اِ کَ دَ] (مص مرکب) ثبات و دوام ورزیدن و ایستادگی کردن در کاری. و نیز لجاجت کردن و ایستادگی نمودن. (ناظم الاطباء). سماجت کردن. مُصِر بودن. ابرام کردن. پافشاری داشتن. اصرار ورزیدن. و رجوع به اصرار ورزیدن شود:

کنددر ره نوشتن‌ها چو اصرار
سمش آب سیاه آرد قلم‌وار.

اشرف مازندرانی (از ارمغان آصفی ص۱۲۴).

اصرارکننده. [اِ کُ نَنْ دَ / دِ] (نف مرکب) سماجت‌کننده. مُصِرّ. پافشاری‌کننده. اصرارورزنده.

اصرار نمودن. [اِ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) اصرار کردن یا سماجت نشان دادن:

مجال صبر کجا ماندم چو در حق من
زمانه بر سر باطل نماید این اصرار.

ظهیر فاریابی (از ارمغان آصفی ص۱۳۴).

و رجوع به اصرار کردن شود.

اصرار و ابرام. [اِ رُ اِ] (ترکیب عطفی، اِمص مرکب) پافشاری و سماجت. دنبال کردن‌کاری با تأکیدو سماجت.

اصرارورزنده. [اِ وَ زَ دَ / دِ] (نف مرکب) سماجت‌کننده. اصرارکننده. و رجوع به اصرارکننده شود.

اصرار ورزیدن. [اِ وَ دَ] (مص مرکب) سماجت کردن. ابرام ورزیدن. مُصِر بودن. اصرار کردن. پافشاری کردن. تأکیدکردن. و رجوع به اصرار کردن شود.

اصراف. [اِ] (ع مص) بگردانیدن. (از منتهی الارب). اصراف از چیزی؛ رد کردن از آن و راندن آن. (از المنجد). بازگردانیدن چیزی. (از اقرب الموارد). و رجوع به صَرْف شود. ||اصراف شراب؛ ممزوج نکردن آن. (از المنجد). ||اصراف شاعر در شعر خویش؛ آوردن اصراف و آن نزدیک کردن فتحهٔ حرف رَوِیّ از قصیده به ضمه یا کسره است. (از اقرب الموارد). حرکت رَوِیّ را مختلف آوردن یعنی یک قافیه به رفع و دیگری به جر یا یکی به رفع و دیگری به نصب. و خلیل این را جایز ندارد، و قد جاء فی شعرالعرب و منه:

اطعمت جابان حتی اشتدّ معرضه
و کاد ینقد لولا انه طافا
فقل لجابان نترکنا لطیبة
نوم‌الضحی بعد نوم‌اللیل اصرافُ.

؟ (از منتهی الارب).

حرکات رَوِیّ را مختلف آوردن یعنی یک قافیه برفع و دیگری بجر یا یکی برفع و دیگری بنصب، و خلیل این را جایز ندارد. (آنندراج). یقال: اصرف شعره. (از ناظم الاطباء).

اصراف. [اَ] (ع اِ) جِ صَرف. (آنندراج). رجوع به صرف شود.

اصرام. [اِ] (ع مص) اصرام مرد؛ اصرم شدن وی. (قطر المحیط). رجوع به اصرم شود. محتاج و بسیارعیال گردیدن. (از منتهی الارب) (آنندراج). محتاج و صاحب عیال بسیار گردیدن شخص. (ناظم الاطباء). درویش شدن. (تاج المصادر بیهقی). نیازمند شدن مرد. (صحاح). و در اساس آمده است اصرم شدن وی یعنی نیازمند شدن او در حالی که در وی تماسکی است. (از اقرب الموارد). بدحال شدن مرد در حالی که در وی تماسکی است. و اصل آن اینست که قطعه‌ای از مال برای او باقی مانده است. (از تاج العروس). ||اصرام نخل؛ به وقت درو رسیدن خرمابن و جز آن. (منتهی الارب). به وقت درو رسیدن خرمابن. (آنندراج) (ناظم الاطباء). به بریدن آمدن بار خرما. (تاج المصادر بیهقی). هنگام بریدن بار خرما شدن. رسیدن وقت بریدن خرما. هنگام بریدن آن فرارسیدن. (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد). ||اصاحب گلهٔ شتران شدن. (منتهی الارب) (آنندراج).

اصرام. [اَ] (ع اِ) جِ صَرْم، معرب چرم. (تاج العروس). رجوع به صَرم شود. ||جِ صِرْم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جِ صِرْم، بمعنی ضرب و جماعتی از مردم که بسیار نباشند و بگفتار صاحب صحاح بمعنی خانه‌های مجتمعی از مردم یا بقول دیگران بمعنی جماعتی که با شتران خود به ناحیه‌ای بر کنار آب فرودآیند، وگفتار زن صاحب آب از همین معنی است که آنها همهٔ اطراف را غارت میکردند ولی به غارت صرمی که وی در آن بود نمیپرداختند، وگفتار نابغه از

---

1 - صاحب اقرب چنانکه ملاحظه میشود معنی اصرار بر کار را بصورت دو معنی متمایز آورده است.

2 - قلعه‌ای است به یمن.

همین معنی است که جیش را وصف میکند نه شب را چنانکه جوهری توهم کرده و ابوسهل و ابن بری بدان متوجه شده‌اند:

او تزجروا مکفهراً لاکفاء له
کاللیل یخلط اصراماً باصرام.

یعنی هر تیره‌ای (حی) به قبیله‌ای از بیم غارت کردن وی درمی‌آمیخت. و طرماح گوید:

یا دار أقوتْ بعد اصرامها
عاماً و ما یبکیک من عامها.
(از تاج العروس).

ج صِرم، جماعة مردم و خانه‌های مجتمع در یک جا. (آنندراج). ج صِرم، به‌معنی ضرب و صنف و جماعت. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط). و رجوع به صِرم شود.

اصران. [اِ] (ع اِ) ج اِصْر. (قطر المحیط) (منتهی الارب). رجوع به اِصْر و اَصْر و اُصْر شود. (ناظم الاطباء).

اصرئباب. [اِ رِءْ] (ع مص) رجوع به اصریباب شود.

اصرد. [اَ رَ] (ع ن تف) انفذ.
– امثال:
اصرد من السهم.
اصرد من خازق وَرقه.
||ابرد.
– امثال:
اصرد من جراد.
اصرد من عَنْزَةٍ جَرْباء.

اصرد من عین‌الحرباء؛ مَثَلی است که آنرا برای کسی بکار میبرند که به سرمای سخت دچار شده باشد زیرا حرباء بگرد خورشید میچرخد و آنرا با چشم خود استقبال میکند تا از آن گرما جلب کند و نیز گویند: اصرد من عَنْزَةٍ جَرْباء، زیرا بز گر بعلت کمی موی و نازکی پوست در زمستان گرم نمیشود و از اینرو سرما بدان زیان میرساند. (از اقرب الموارد).

اصرع. [اَ رُ] (ع اِ) ج صَرْع. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به صَرْع شود. ج صَرْع، بمعنی گونه‌ای از گونه‌ها. (منتهی الارب) (قطر المحیط). ||ج صِرْع. (المنجد) (منتهی الارب) (ناظم الاطّباء). رجوع به صِرْع شود.

اصرم. [اَ رَ] (ع ص) مرد محتاج بسیارعیال. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مُصْرِم. فقیر بسیارعیال. (تاج العروس). فقیر بدحال بسیارعیال. (قطر المحیط) (اقرب الموارد). ||آنکه کنارهٔ دو گوش وی بریده شده باشد. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط). مؤنث: صَرْماء. ج، صُرْم. (از المنجد).

اصرم. [اَ رَ] (اِخ) چنانکه در داستانهای مربوط به دیدار حضرت موسی (ع) و خضر آورده‌اند صریم و اصرم نام دو یتیم بوده است که خضر (ع) هنگامی‌که در بیرون دیهی به عمارت دیواری پرداخت علت آنرا به موسی (ع) چنین بازگفت: سبب عمارت دیوار آن بود که زیر آن گنجی بود که ازآنِ دو یتیم بود نام آن دو یتیم یکی صریم و یکی اصرم بوده. (از تاریخ گزیده ص۴۸).

اصرم. [اَ رَ] (اِخ) برخی آنرا تصحیف کرده‌اند و اصل آن صرم است که لقب ابن سعیدبن یربوع مخزومی است. (از الاصابه ج۱ ص۱۲۹). و رجوع به صرم شود.

اصرم. [اَ رَ] (اِخ) رجوع به اسرم در همین لغت‌نامه و فهرست ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو شود.

اصرم. [اَ رَ] (اِخ) ابن حوشب ابوهشام قاضی همدان، هالک بود از زیادبن سعد و قرةبن خالد روایت کرد. یحیی گوید کذاب خبیثی است و بخاری و مسلم و نسایی گفته‌اند: حدیث او متروک است. و دارقطنی حدیث وی را منکر دانسته است و سعدی گوید در همدان بسال ۲۰۲ هـ.ق. از وی حدیث نوشتم ولی ضعیف است. (از لسان المیزان ج۱). و رجوع به ص۴۶۱ همان جلد و ابوهشام در همین لغت‌نامه شود.

اصرم. [اَ رَ] (اِخ) ابن عبدالحمید یا اصرم‌بن حمید. از شاعران عرب معاصر هارون‌الرشید بود که در سال ۱۷۰ هـ.ق. از طرف هارون به حکومت سیستان تعیین گردید. و صاحب تاریخ سیستان ذیل عنوان نشستن هرون‌الرشید به خلافت دربارهٔ شوریدن مردم سیستان بر کثیربن سالم و گریختن وی از سیستان آرد: «پس سیستان بشورید بر کثیربن سالم... ده روز مانده بود از جمادی‌الاولی سنهٔ سبعین و مائة (۱۷۰ هـ.ق.). پس هرون‌الرشید عهد سیستان و خراسان سوی فضل‌بن سلیمان فرستاد و فضل‌بن سلیمان اصرم‌بن عبدالحمید [را] سیستان داد و اصرم، حمیدبن عبدالحمید را برادر خویش را به خلافت خویش به سیستان فرستاد و اندرآمد روز آدینه هفت روز مانده از جمادی‌الاولی سنهٔ سبعین و مائة، پس از آن به سه روز که کثیربن سالم به بغداد شد باز اصرم‌بن عبدالحمید بر اثر برادر بیامد و روزگاری اینجا به سیستان بود و نیکویی کرد تا باز رشید عبدالله‌بن حمید را از جهت خویش به سیستان فرستاد». (تاریخ سیستان چ بهار ص۱۵۲). و در صفحهٔ ۱۵۵ آرد: باز ولایت[1] علی‌بن عیسی، اصرم‌بن عبدالحمید را به سیستان فرستاد دیگر راه، و همام‌بن سلمة با او باخراج[2] هم اندر این سال که یاد کردیم (سال ۱۸۱ هـ.ق.)، چون اصرم به سیستان آمد علتی صعب او را پیش آمد و همام‌بن سلمة را خلیفت کرد که شهر نگاه دارد و خود فرمان یافت – انتهی. و سیوطی آرد: صولی از محمدبن عمر خبری تخریج کرده و گفته است: اصرم‌بن حمید بر مأمون داخل شد و معتصم نیز در نزد وی بود. مأمون گفت: ای اصرم من و برادرم را وصف کن ولی هیچیک از ما را بر دیگری برتری مده. اصرم پس از اندکی انشاد کرد:

رأیت سفینةً تجری ببحر
الی بحرین دونهما البحور
الی ملکین ضوءهما جمیعاً
سواء حار دونهما البصیر
کلاالملکین یشبه ذا ک هذا
و ذا هذا و ذا ک و ذا امیر
فان یک ذا ک ذا و ذا ک هذا (کذا)
فلی فی ذا و ذا ک معاً سرور
رواق‌المجد ممدود علی ذا
و هذا وجهه بدر منیر.
(از تاریخ‌الخلفا ص۲۱۸).

و رجوع به اصرم‌بن حمید شود.

اصرم. [اَ رَ] (اِخ) ابن غیاث، ابوغیاث. تابعی است. (منتهی الارب). اصرم‌بن غیاث خراسانی نیشابوری از مقاتل‌بن حیان روایت کرد، احمد و بخاری و رازی و دارقطنی گفتند: حدیث وی منکر بود، و نسایی گفت: حدیث او متروک است. (از لسان المیزان ج۱). و رجوع به ص۴۶۳ همان جلد و سیرة عمربن عبدالعزیز ص۱۲۴ شود.

اصرمان. [اَ رَ] (ع اِ) اصرمانی. ورکاک[3] و زاغ. (منتهی الارب). صُرَد و غراب. (قطر المحیط) (اقرب الموارد) (تاج العروس). ||شب و روز. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). لیل و نهار. (قطر المحیط) (اقرب الموارد) (المنجد). شب و روز زیرا هر یک از آن دو دیگری را قطع میکند. (از تاج العروس). ||گرگ و کلاغ. (مهذب الاسماء). گرگ و زاغ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ذئب و غراب. (السامی فی‌الاسامی) (قطر المحیط) (اقرب الموارد) (المنجد). گرگ و زاغ، بعلت انصرام یا جدایی آنها از مردم. مرار گوید:

علی صرماء فیها اصرماها
و خرّیت‌الفلاة بها ملیل. (از تاج العروس).

||ترکته بوحش‌الاصرمین؛ یعنی به بیابانی که

۱ – کلمهٔ «ولایت» زاید بنظر میرسد.
۲ – کذا، و ظ: «به خراج»، یعنی به امر خراج.
۳ – «درکاک» در ناظم الاطباء غلط است.

در آن جز گرگ و کلاغ نیست. (از اقرب الموارد) (از المنجد). و صاحب تاج العروس آرد: لحیانی جملهٔ «ترکته بوحش‌الاصرمین» را آورده و آنرا تفسیر نکرده است، و ابن سیده گوید: بعقیدهٔ من بمعنی فلات است. و زمخشری گوید: یعنی به بیابانی که جز گرگ و کلاغ هیچکس در آن نباشد، و راجز بهمین معنی اشاره کرده است:

هذا احق منزل برک
الذئب یعوی و الغراب یبکی.

اصرمانی. [اَ رَ نی ی] (ع اِ) رجوع به اصرمان و تاج العروس[1] شود.

اصرم اشهلی. [اَ رَ مِ اَ هَ] (اِخ) اُصَیرِم، که نامش عمروبن ثابت است. صحابی است. (منتهی الارب). اصرم یا اصیرم اشهلی انصاری و نامش عمروبن ثابت بود. صحابی است. (از تاج العروس). و رجوع به عمرو و الاصابه ج ۱ شود.

اصرم‌بن حمید. [اَ رَ مِ نِ حَ] (اِخ) از شاعران عرب بود و در عقدالفرید این ابیات از وی نقل شده است:

رشحت حمدی حتی اننی رجل
کلی بکل ثناء فیک مُشتغل
خولت شکری ما خولت من نعم
فحر شکری لما خولتنی خول.

(عقدالفرید ج ۲ ص ۲۱ و ۲۲).
و رجوع به اصرم‌بن عبدالحمید شود.

اصرم‌بن سیف. [اَ رَ مِ نِ سَ] (اِخ) صاحب تاریخ سیستان ذیل عنوان نشستن عمرو لیث به امیری، آرد: ابوطلحه منصوربن [مسلم و] محمدبن زیدویه هر دو بنزدیک عمرو آمدند به هری (سال ۲۶۷ هـ.ق.) و هر دو را خلعت داد و بنواخت و مال بسیار داد و اصرم‌بن سیف چون خبر بشنید نیز نزدیک عمرو آمد و خلعت یافت و نیکویی دید. (از تاریخ سیستان ص۲۳۸).

اصرم‌بن عوف. [اَ رَ مِ نِ عَ] (اِخ) از قبیلهٔ قسر و معاصر جریر بود و نسب وی را صاحب بلوغ‌الارب چنین آورده است: اصرم‌بن عوف‌بن عویف‌بن مالک‌بن ذبیان‌بن ثعلبة‌بن عمروبن یشکربن علی‌بن مالک‌بن سعدبن نذیربن قسر. (از بلوغ‌الارب ج ۱ ص ۳۰۳). و رجوع به ج ۲ ص ۳۶۹ همان کتاب شود.

اصرم خراسانی. [اَ رَ مِ خُ] (اِخ) رجوع به اصرم‌بن غیاث خراسانی شود.

اصرم شقری. [اَ رَ مِ شَ قَ][2] (اِخ) صحابی است. (منتهی الارب). کسی که پیامبر (ص) او را به تفاؤل زرعة نامید. صحابی است. (تاج العروس). و صاحب الاصابة آرد: اسامة‌بن اخدری تمیمی شقری... نزیل بصره بود، ابن حبان گوید در حالی که اسلام آورده بود نزد حضرت رسول (ص) رفت - انتهی. و او را حدیثی است از روایت بشیربن میمون از وی گفت: تیره‌ای (حیی) از قبیلهٔ شقره نزد پیامبر (ص) آمد و در میان ایشان مرد تنومندی بود او را اصرم میگفتند که بنده‌ای حبشی خریده بود، پس گفت: ای رسول خدا او را نام گذار و بخوان. وی را گفت: نام تو چیست؟ گفت اصرم. پیامبر گفت: بلکه زرعة او را برای چه میخواهی؟ گفت برای چوپانی. آنگاه انگشتان او را گرفت و گفت: او عاصم است. حدیث وی را ابوداود و حاکم در المستدرک تخریج کرده‌اند. و ابن سکن گفت او را جز این حدیث، حدیث دیگری نیست و طبرانی نیز بهمین سان آنرا تخریج کرده است و از روایت دیگری از بشیر از اسامة از اصرم آمده است که گفت گفتم: ای رسول خدا من بندهٔ تازه‌ای خریدم. (از الاصابة ج ۱ ص۲۹).

اصرم کمرکی. [اَ رَ مِ ؟] (اِخ) رجوع به اصرم کمری شود.

اصرم کمری. [اَ رَ مِ کَ] (اِخ) صاحب تاریخ سیستان آرد: قرار گرفتن تمامی ملک سیستان بر خداوند یمین‌الدین بهرامشاه‌بن حرب هم در این روز، لشکر طلبیدن سلطان محمد خوارزمشاه از سیستان، و فرستادن خداوند یمین‌الدین شمس‌الدین زنگی‌بن امیر باحفص جوینی را و سرهنگ اصرم کمری[3] را با شش‌هزار مرد بمدد وی به لب آب ترمد بسال ششصدوپانزده. (ص۳۹۳). و در ص۳۹۴ آرد: خلاف کردن شاه شمس‌الدین زنگی [و] شجاع‌الدین سام اصرم کمری و بادار نصر علی برونجی و... هم در این سال (۶۱۸ هـ.ق.).

اصرم یعقوب صابر. [اَ رَ یَ بِ بِ] (اِخ) مردی از بزرگان کمر یا کمر زهیر واقع در سیستان بود که بسال ۴۲۴ هـ.ق. هنگام ورود یاقوتی[4] به کمر او را خدمت کرد و با وی در جنگها شرکت جست. رجوع به تاریخ سیستان ص۳۷۷ شود.

اصرمین. [اَ رَ مَ] (ع اِ) رجوع به اصرمان شود.

اصرة. [اَ صِ رَ] (ع اِ) ج صِرار. (قطر المحیط) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ج صَرار. (ناظم الاطباء). رجوع به صِرار و صَرار شود.

اصری. [اَ صِ ری] (ع اِمص) رجوع به اَصِرّیٰ و صِرّیٰ شود.

اصری. [اَ صِ را] (ع اِمص) نیک عزیمت بر کاری و جدّ و ثبات و دوام بر آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). صِرّیٰ. رجوع به صِرّیٰ شود. یقال: انها منی صری؛ ای عزیمة و جد، و در آن لغات است: اَصِرّیٰ و صِرّیٰ و اَصِرّی و... و هی مشتقة من الاصرار ای الاقامة و الدوام علی‌الشیء. (از منتهی الارب). و گاه گویند: کانت هذه الفعلة منی اَصِرّی، یعنی عزیمت. و اما صِرّیٰ و اَصِرّیٰ، یای آنها به الف نقل شده است بنیت بیرون بردن آنها از فعل به اسم و اصل صری، اصری بود الف آن حذف شد و آن لغتی در صررت نیست. (از اقرب الموارد).

اصریباب. [اِ] (ع مص) اصرئباب. نرم و تابان شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). یقال: اِصْرَأَبَّ الشیءُ؛ اذا اِمْلاسَّ. (منتهی الارب). نرم شدن چیزی. (قطر المحیط). نرم و صافی شدن چیزی. (از اقرب الموارد). املس شدن.

اصص. [اُ صُ] (ع ص، اِ) ج اَصوص. (منتهی الارب) (قطر المحیط) (ناظم الاطباء). رجوع به اَصوص شود.

اصطاذنة. [ ] (اِخ) ناحیه‌ایست به مغرب که عابس‌بن سعد در آنجا به غزا و پیکار پرداخت و عابس را مسلمة‌بن مخلد امیر مصر از جانب معاویه بسال ۵۷ هـ.ق. بدان ناحیه گسیل کرد. (از معجم البلدان). و رجوع به مراصدالاطلاع شود.

اصطاطیر. [اِ] (معرب، اِ) نوعی مسکوک بود. رجوع به اصطتیر شود.

اصطاغیرا. [اِ] (اِخ) اِسطاغیرا. استاژیر. شهری بیونان که مولد ارسطو بود. رجوع به اسطاغیرا و حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ ص۱۶۵ شود.

اصطافالیس. [ ] (معرب، اِ) یونانی گزر. رجوع به اصطفلین، و تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۵۱ شود.

اصطام.[5] [اِ] (ع اِ) اسطام. مسعار. کفچهٔ آتشدان. رجوع به اسطام شود.

اصطب. [اَ طُ ب] (معرب، اِ) باقیماندهٔ نسوج کتان و کنف و مشاقة‌الاصطب. (از دزی ج ۱ ص ۲۶). و رجوع به اشتب و اصطبة شود.

اصطباب. [اِ طِ] (ع مص) ریخته شدن. (منتهی الارب) (قطر المحیط) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). تصبب. انصباب. (اقرب الموارد). ||اصطباب آب؛ نوشیدن

---

۱ - در تاج العروس معانی اصرمان ذیل اصرمانی آمده است.
۲ - محرّکةً. (تاج‌العروس).
۳ - در احیاء (احیاءالملوک): کمرکی.
۴ - امیر یاقوتی پسر داود چغری‌بیک و برادرزادهٔ سلطان طغرل سلجوقی.
۵ - فقط در مهذب‌الاسماء با صاد آمده است.

باقی‌ماندهٔ آنرا. (از اقرب الموارد). تصابب. (اقرب الموارد). و رجوع به تصابب شود. و در تاج آمده است: گویند: صببت لفلان ماءً فی‌القدح لیشربه و اصطببت لنفسی ماءً من القربة لأشربه. (از اقرب الموارد). ||اصطباب و تصابب زندگی؛ گذراندن بقیهٔ آنرا. (از اقرب الموارد).

اصطباح. [اِ طِ] (ع مص) صبوحی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). صبوح آشامیدن. (از قطر المحیط). صبوح نوشیدن. حریری گوید: و هل یجوز اصطباحی من معتقة. (از اقرب الموارد). شراب بامداد خوردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). صبوحی برگرفتن. بامداد شر... خوردن. صبوحی زدن. شرب صباح. ...ح ...ب در خوردن یا آشامیدن. مقابل اغتباق. ...وع به صباح. (ملخص اللغات). ... صبوحی شود: تا آخر نسیم ... بر ارواح وزید و اشباح را به... ...باح خواند. ...یلذ الغافل لذة (سندبادنامه ص۱۸۴). ...لاغتباق و التقلب جثمانیة فی‌الاصطبا... ...نجماهر بیرونی ص بین‌الخمر و الخ... اصطباح و اغتباق در ۱۲). از نشوت ...حاب و اعتناق. (ترجمهٔ میل و تمایل ... ن ص۹۹). ||چراغ افروختن. محاسن ... (منتهی الارب) (قطر المحیط) افرو... (ناظم الاطباء). گویند: الشمع مما (آ... ...ح به. (اقرب الموارد).

...بار. [اِ طِ] (ع مص) شکیبایی کردن. ...منتهی الارب) (ناظم الاطباء). صبر کردن. و طای آن بدل از تای فوقانی است. و در منتخب، شکیبایی نمودن. (آنندراج) (غیاث اللغات). صبر. (زوزنی). صبر کردن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۱۴). شکیبایی. شکیبیدن. شکیب. مصابرت. صابری. اصطبار بر چیزی؛ تصبر. اصبرار. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط): و مستعصم عذر گفت و وزیر از مواعید او بکلی مأیوس گشت و به قضا رضا داده دیدهٔ انتظار بر دریچهٔ اصطبار گذاشت. (رشیدی). ||در پی قصاص شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اِضطَبَرَ منه؛ اقتصَّ من معنی‌القصاص. (اقرب الموارد). ||در پی رفتن. ||خود را بستم بازداشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اصطباغ. [اِ طِ] (ع مص) نانخورش ساختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نانخورش کردن. (زوزنی). نانخورش گرفتن. (تاج المصادر بیهقی). اصطباغ کسی به صِبْغ؛ ادام (نانخورش) را با هم درآمیختن. گویند: اصطبغ بالخل و فیه و نگویند: اصطبغ الخبز بخل. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط). و رجوع به صِبْغ و ادام شود: و یشربوا علیه سکنجبیناً حامضاً و یصطبغوا بعد ذلک لقماً بالخل. (ابن‌البیطار). ||اعتماد از معمودیت یا غسل تعمید. (از اقرب الموارد).

اصطبان. [اِ طِ] (ع مص) برگشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). انصراف. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). انصبان. (اقرب الموارد).

اصطبل. [اِ طَ] (معرب، اِ) جای باش ستور. لغت شامی است. (منتهی الارب). مأخوذ از یونانی، جای باش ستور که بفارسی شنکله و شولیده نیز گویند. (ناظم الاطباء). اسطبل هم رواست و آن بمعنی جایگاه دواب یا جای نگهداری آنهاست. ج، اصطبلات، اصابل. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط). مکان بستن اسپان. (از صراح) (از مزیل‌الاغلاط) (غیاث) (آنندراج). جای بستن ستور که نام دیگرش طویله است. (فرهنگ نظام) (آنندراج). با اتابل[1] فرانسه از یک اصل است و لاتینی استابولوم[2] است. و جوالیقی آرد: ابن درید گوید اصطبل عربی نیست و این شعر را دیگری انشاد کرده است:

لولا ابوالفضل و لولا فضله
لسد باب لایسنی قفله
و من صلاح راشد اصطبله.

(از المعرب ص۱۹).

و در حاشیه بنقل از نسخه‌ای دیگر آرد: اصطبل رومی است. آخور ستور یعنی پایگاه. (مؤید). جای ستور. ج، اصطبلات، اصابل. (مهذب الاسماء). آخر. (زمخشری). پاگاه. طویله. ستورگاه. آخور. آخور چارپایان. آکنده. ستورخانه. جای ستور. شترخانه. جای ایستادن دواب. جای دواب. جای ستور. و رجوع به دزی ج۱ ص۲۶ شود.

اصطبلات. [اِ طَ] (ع اِ) جِ اصطبل. (اقرب الموارد) (قطر المحیط) (دزی ج۱ ص۲۶).

اصطبل اژیاس. [اِ طَ لِ اَ] (اِخ) اصطبلی که هرکول آنرا بُرفت. رجوع به اژیاس شود.

اصطبل عنترة. [اِ طَ لِ عَ تَ رَ] (اِخ) نام جایی میان عقبهٔ ایله و ینبع بر راه حاج مصر.

اصطبة. [اُ طُبْ بَ] (معرب، اِ) چیزی که از کتان بیفتد. (منتهی الارب). مأخوذ از یونانی. (ناظم الاطباء). مشاقةالکتان، مانند اسطبه. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط). و رجوع به اسطبه و اصطب و اشتب شود.

اصطتیر. [اِ طَ] (معرب، اِ) اصطاطیر. از مسکوک‌های زرین قدمای یونان و مساوی ۱۴۰ غرش بود. (از قطر المحیط).

اصطجرود. [اِ طِ] (اِخ) دهی است از دهستان شهر نو بالا ولایت باخرز بخش طیبات شهرستان مشهد واقع در ۸۰ هزارگزی شمال باختر طیبات. محلی دامنه، معتدل و دارای ۳۱۲ تن جمعیت است که شیعه، حنفی و فارسی‌زبان‌اند. آب آن از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات، تریاک و شغل اهالی زراعت و مالداری و راه ده مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

اصطحاب. [اِ طِ] (ع مص) اصطحاب قوم؛ با یکدیگر مصاحبت کردن. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط). یار و مصاحب یکدیگر شدن. (منتهی الارب). با همدیگر صحبت داشتن. (آنندراج). با یکدیگر صحبت کردن. (تاج المصادر بیهقی). همدیگر را یار و مصاحب شدن. (ناظم الاطباء). مصاحبت. همدم شدن. همراز شدن. همصحبت شدن: از نشوت صباء اصطباح و اغتباق در میل و تمایل اصطحاب و اعتناق. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۹۹). ||اصطحاب کسی را؛ حفظ کردن وی. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط). نگاهبانی و حفاظت کسی. (منتهی الارب). نگاهبانی و حفاظت کردن کسی. (از آنندراج) (ناظم الاطباء).

اصطحام. [اِ طِ] (ع مص) راست ایستادن. یقال: اصطحم؛ اذا انتصب قائماً. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

اصطخاب. [اِ طِ] (ع مص) بانگ و فریاد کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اصطخاب‌الطیر؛ بانگ و فریاد مرغان و اختلاط آواز ایشان. (منتهی الارب). بهم بانگ کردن. (تاج المصادر بیهقی). افغان کردن. بانگ کردن. (زوزنی). اصطخاب طیر و جز آن؛ اختلاط آوازهای آنها در یکدیگر، تقول: سمعت اصطخاب‌الطیر. قال الشاعر: ان الضفادع فی‌الغدران تصطخب. (از اقرب الموارد). اصطخاب پرندگان یا غوکان؛ اختلاط آوازهای آنها. (از المنجد). اصطخاب پرندگان و جز آنها؛ درآمیختن آوازهای آنها بهم. (از قطر المحیط). ||بانگ کردن موج. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ماء مصطخب‌الموج؛ ای صخبه. (اقرب الموارد).

اصطخاد. [اِ طِ] (ع مص) راست ایستادن در آفتاب. مصطخد نعت است از آن. (منتهی الارب). انتصاب یا راست ایستادن. مصطخد نعت آنست. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

اصطخام. [اِ طِ] (ع مص) راست ایستادن

1 - Étable. 2 - Stabulum.

مــرد. (از اقـرب المـوارد). راست بـر پـای ایستادن. (منتهی الارب) (آنندراج). مـنتصب و قائم بودن.

اصطخر. [اِ طَ] (معرب، اِ) معرب استخر، بمعنی تالاب و آبگیر. اصطرخ. (شرفنامهٔ منیری). کول. مأجل. و رجوع بـه اسـتخر و ستخر و اصطرخ و سطخر و صطخر شود.

اصطخر. [اِ طَ] (اِخ) کـوره یـا شـهرستان اصـــطخر از مـــهمترین و بـــزرگترین شهرستانهای فارس بشمار میرفت و مرکز آن شـهر اصـطخر بـود و شـهرها و قـرای بسیاری داشت که مشهورترین آنها عـبارت بودند از: بیضاء. مایین. نیریز. ابـرقو و یـزد و جز آنها. (از ضمیمهٔ معجم البلدان).

اصطخر. [اِ طَ] (اِخ) قلعهٔ اصطخر. بر وزن و معنی استخر است که قلعهٔ فـارس بـاشد و آن تـختگاه دارابـن داراب است. (بـرهان) (هفت قلزم) (آنـندراج). نـام شـهر کـه قـلعهٔ فارس است، معرب استخر که سابق گـذشت. (از لب‌الالباب) (برهان) (غیاث). نـام شـهری از ولایت پـارس، کـذا فـی زفـان گـویا. (از مؤیدالفضلا). پرس‌پلیس[1]. همان شهر استخر است. (فارسنامهٔ ناصری). و جـوالیقی آرد: اصطخر نام شـهر است و عـجمی است و در اشعار عرب آمده است. جریر گوید:

و کان کتاب فیهم و نبوة
و کانوا باصطخر الملوک و تُسترا[2].

(المعرب ص۳۸).

و ابـن‌البـلخی آرد: و سـه قـلعه سـاخت [جمشید] در میان شهر و آنرا سه گنبدان نـام نهاد، یکی قلعهٔ اصطخر و دوم قـلعهٔ شکسته و سوم قلعهٔ شکنوان. (فارسنامهٔ ابـن‌البـلخی ص۳۲). و همو آرد: قلعهٔ اصطخر؛ در جـهان هیچ قلعه قدیم‌تر از ایـن قـلعه نـیست و هـر احکام کی صورت بندد آنجا کرده‌اند و بـعهد پیشدادیان آنرا سه گنبدان گفتندی و دو قـلعهٔ دیگـر را کـی بـنزدیکی آنست یکـی قـلعهٔ شکسته و دیگر قلعهٔ شکـنوان و ایـن هـر دو قـلعه ویـران است، عـضدالدوله حـوضی ساختست آنـجا حـوض عـضدی گـویند و چنانست کی دره‌ای بودست بـزرگ کـی راه سـیل‌آب قـلعه بـر آن دره بـودی، پس عـضدالدوله بـه ریـختگری روی آن دره برآورد مانند سدی عظیم و انـدرون آن بـه صهروج و مـوم و روغـن و... بعد مـا کـی کرباس و قیر چند لابرلا در آن گـرفتند و احکامی کردند کـی از آن مـعظم‌تر نـباشد و این حـوض است و بسـط آن یک قـفیز کـم عسیری است و عمق آن هفده پایه است کـی چون یک سال هزار مـرد از آن آب خـورند یک پایه کم شود، و در میان حـوض بـیست ستون کرده‌اند از سنگ و صهروج و بـر سـر آن سـقف حـوض پـوشیده و بـیرون از آن دیگر حوضهاء آب و مصنعها هست و عـیب این قلعه آنست کی حـصار بـلیغ تـوان داد و سـردسیر است مـانند هـواء اصـفهان و کوشکهاء نیکو و سرایـهاء خـوش و مـیدان فراخ دارد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۵۶).

و در ص۱۱۱ آرد: در آن عهد کـی شـیرویه خـویشاوندان را مـیکشت دایـهٔ او او را بگریزانید و به اصطخر پارس برد. (فارسنامهٔ ابـن‌البـلخی چ بـریل ص۱۱۱). و صـاحب حدود العالم آرد: اصـطخر؛ شـهری بـزرگ است و قدیم و مستقر خسروان بـوده است و اندر وی بـناها و نـقشها و صـورتهای قـدیم است و او را نواحی بسیار است و انـدر وی بناهاست عـجیب کـه آنـرا مـزگت سـلیمان خوانند (؟) و اندر وی سیب بـاشد نـیمه‌ترش و نـیمه‌شیرین و انـدر کـوه وی مـعدن آهـن است و اندر نـواحـی وی مـعدن سـیم است - انتهی.

شهریست بـفارس از اقـلیم سـوم بـطول ۷۹ درجه و عرض ۳۲ درجه... گـویند نـخستین کـســی کـه آن را بـنیان نـهاد اصـطخربن طهمورث پادشاه ایران بـود و طـهمورث در نزد ایرانیان بمنزلهٔ آدم... بود جریربن خـطفی گوید: مردم فـارس و روم و عـرب از نسـل اسحاق‌بن ابراهیم خلیل (ع) بودند:

و یجمعنا و الغر أبناء سارة
اب لانبالی بعده من تعذرا
و ابناء اسحاق اللیوث اذا ارتدوا
حمائل موت لابسین السنورا
اذا افتخروا عدوا الصبهبذ منهمُ
و کسری و عدوا الهرمزان و قیصرا
و کان کتاب فیهم و نبوة
و کانوا باصطخر الملوک و تسترا.

(از معجم البلدان).

شهر یا قلعهٔ اصطخر بر تـپهٔ سـنگی نـزدیک نـهر بـند امیر واقـع است و مسـافت آن تـا شیراز از جـانب خـاور ۳۵ هـزار گـز است. قلعهٔ مزبور در وسط جلگهٔ پهناوری سـر بـه آسـمان کشـیده کـه از لحـاظ آبـادانـی و حـاصلخیزی بـی‌همتاست و هـم‌ا کـنون آن جـلگه را مـرودشت خـوانـند کـه کـوههای بـلندی پـیرامـون آنـرا احـاطه کـرده است. ملتبرون گوید: و بر سـه یـا چـهار فـرسنگی دهکـده‌ای در مـیان آثـار شـهر قـدیمی و مشـهور، اصـطخر دیـده مـیشود و آن در گذشته پایتخت فارس بود و بـرحسب گـمان برخی از مورخان این شهر را اسکندر ویـران نساخت[3] بلکه عـرب در قـرن هـفتم م. آنـرا منهدم کـرد و آثـار آن بـر سـرزمین بـلندی مشرف بر دشت پهناوری دیده مـیشود و در پهلوی کاخی که در ایـن شهر بسنیان نـهاده شده است کوهی است بشکل تختی با پلکان که‌بوسیلهٔ پله‌هایی از سنگ کبود بـالای آن میروند و قریب ۵۰۰ پله دارد. هنگام داخـل شدن به کاخ نخستین منظره‌ای کـه بـیننده را دچـار شگـفتی و حـیرت مـیکند دو ایـوان سنگی است که ارتـفاع هـر یک از آنـها ۵۰ پاست و تمثال صورتی کـه آنـرا ابـوالهـول میگویند...[4] و در دو سوی ایوانها بسیاری از نقوش یونانی و عـبری و کـوفی و فـارسی و میخی دیده میشود... و نـزدیک دو ایـوان از پله‌ها بالا مـیروند تـا بـه تـالار و سـتونهای بزرگ میرسند و در دو سوی پله‌ها بسـیاری از نـقوش و صـورتها است و عـلاوه بـر صـورتها نـوعی ظـروف و وسـایل است از قـبیل ارابـه‌ها کـه بسـبک یـونانی است و تـصاویر شـتر و گـاو و گـوسفند و اسب نـیز دیده میشود و در پایین پله‌ها تصویر شـیری است که گاوی را بـه چـنگال گـرفته است. و از ستونهای تالار ۱۵ ستون بحال خود بـاقی است که ارتفاع آنـها از ۷۰ تـا ۸۰ پـاست و ایـن سـتونها از عـالیترین و اسـتوارتـرین و استادانه‌ترین نمونه‌های صنعت مـعماریست و محیط کاخ ۴۲۰۰ پای فرانسوی و مـحیط باغ ۶۰۰ گام از شمال به جنوب و ۳۹۰ گـام از خاور به باختر است - انتهی.

و نخستین کسـی‌که از جـانب مسـلمانان در فارس بجنگ پرداخت علاءبن حضرمی بود که‌در هنگام خلافت عـمر (رض) بسـال ۱۷ هجری با سپاهیان خود بسوی فارس هـجوم آورد تا به اصطخر رسید و مردم آن شـهر بـه نبرد سختی برخاستند... آنگاه در همان سـال ابوموسی اشعری بـه بـلاد فـارس درآمـد و فـرمانروایـی اصـطخر را بـه عـثمان‌بن ابی‌العـاص ثـقفی سـپرد و در حـقیقت فـتح بسال ۱۸ هجرت مـیسر گـردید. ابـن اثـیر گوید: عـثمان‌بن ابـی‌العـاص ثـقفی آهـنگ

---

1 - Persépolis (املای فرانسوی).

۲ - بیت از قصیدهٔ جریر در مدح هلال‌بن احور مازنی است کـه در آن بـه فـرزندان اسـماعیل و اسحاق فخر میکند، و فرزدق و بنی‌طهیه را هجو مـیکند و مـیتوان قـصیده را در النـقائض (صص ۹۹۲ - ۱۰۰۳) و دیوان جریر (صص ۲۴۰ - ۲۵۱) دید. قـصیده ۱۰۶ بیت است و یـاقوت چهار بیت آنـرا در مادهٔ اصطخر آورده است. (حاشیهٔ المعرب ص۳۸).

۳ - دیودور مینویسد: این شهر مـعظم پـارسیان و مدینةالسلاطین عجم بقسمی منهدم و ویـران شد که کأن‌لم‌یکن گردید (یعنی در زمان هـجوم اسکندر). رجوع به مرآت‌البلدان ج ۱ صص ۷۲ - ۷۳ شود.

۴ - دربـارهٔ وصـف کـاخ و ایـوانـها رجـوع بـه مـرآت‌البـلدان ج ۱ صـص ۷۲ - ۹۰، و تـخت جمشید و طاق کسری شود.

اصطخر کرد و او و اهل اصطخر در جور با هم تلاقی کردند و فارسیان شکست یافتند و مسلمانان نخست جور و آنگاه اصطخر را فتح کردند و بسیاری از لشکریان فارسیان را کشتند و بقیه گریختند، آنگاه عثمان‌بن ابی‌العاص آنان را به ذمه و جزیه دعوت کرد و هربذ آن ناحیه پذیرفت و عثمان پس از آن غنائم را گرد آورد و خمس آنها را نزد عمر فرستاد و بقیه را تقسیم کرد آنگاه مردم اصطخر نافرمانی آغاز کردند و عثمان بسال ۲۷ هجری بدان شهر بازگشت و بار دیگر آنرا گشود سپس مردم آن شهر قیام کردند و عبیدالله‌بن معمر بسال ۲۹ هجری بر دروازهٔ اصطخر با آنان به نبرد پرداخت و کشته شد و مسلمانان منهزم شدند و چون خبر این امر به عبدالله‌بن عامر رسید بسوی اصطخر شتافت و مردم آن شهر شکست یافتند و گروهی بسیار کشته شدند و اصطخر را با زور فتح کرد و سپس بسوی دارابجرد شتافت که مردم آن نافرمانی آغاز کرده بودند و آن شهر را نیز گشود و به سوی جور رفت، در این هنگام مردم اصطخر قیام کردند و ابن عامر پس از فتح جور به اصطخر بازگشت و پس از محاصرهٔ شدید آن شهر و بکار بردن منجنیق آن شهر را فتح کرد و چنانکه بلاذری آرد: ۴۰ هزار تن را بکشت و بیشتر خاندان‌های اصیل و بزرگان اسواران را نابود کرد و این امر بسال ۲۹ هجری بوده است، و گویند ابن عامر پس از بازگشت از اصطخر شریک‌بن اعور حارثی را در آن شهر فرمانروا ساخت و او مسجد آن شهر را بنیان نهاد و تا حد امکان در اصلاح امور شهر کوشید و در سال ۳۹ هـ.ق. زیادبن امیه که والی فارس بود بدان شهر رفت، وی قلعه‌ای نزدیک اصطخر بساخت و آنرا بنام قلعهٔ زیاد خواند، آنگاه پس از وی منصور یشکری حصنی بساخت و آنرا قلعهٔ منصور نامید و در سال ۶۸ هـ.ق. در اصطخر پیکاری میان مسلمانان و خوارج روی داد که در آن عبدالله‌بن عمربن عبیدالله‌بن معمر کشته شد و در سال ۱۲۹ مردم آن شهر با عبدالله‌بن معاویه که در کوفه خروج کرده بود بیعت کردند و خانهٔ وی در آن هنگام در اصطخر بود. و در سال ۲۶۷ عمرولیث صفار اصطخر را تصرف کرد و خلاصه حوادثی که در این شهر روی داده است نظیر حوادثی بوده است که در اصفهان و دیگر بلاد فارس بوقوع پیوسته است.

و صاحب قاموس الاعلام آرد: در ۶۰ هزارگزی شمال شرقی شیراز واقع است، دیرزمانی پایتخت سلاطین ایران بوده و در اوایل اسلام نیز از شهرهای آباد و بزرگ بشمار میرفته و بعداً خراب شده است ولی آثار خرابهٔ آن همچنان پایدار است، یونانیان آنرا پرسپولیس میخواندند یعنی مدینهٔ فارسی، در جلگه‌ای بسیار حاصلخیز بنام مرودشت که در دامنهٔ کوهی است دیده میشود و نهر بند امیر از پهلوی آن میگذرد، روی این نهر پل بسیار بزرگی بر طریق خراسان وجود داشته که با هنرمندی آنرا ساخته بودند و محله‌ای نیز در پیرامون پل واقع بوده است. اصطخری گوید: سور بزرگی گردا گرد این شهر را احاطه کرده و از اینرو هوایش سنگین است ولی هوای بیرون حصار و ییلاقات اطراف شهر بسیار لطیف و دلکش است. و نیز گوید: این شهر یک میل طول و عرض دارد، خرابه‌های معروف به تخت جمشید و چهل‌منار در خارج شهر بر کوهی دیده میشوند، اینها ویرانه‌های کاخهای پادشاهان قدیم ایرانند، ستونها و هیاکل باعظمتی که دست هنر آنها را مایهٔ حیرت جهانیان قرار داده است هنوز پای‌برجاست. محیط دایرهٔ کاخ به ۴۲۰۰ پا میرسد و خرابهٔ آتشکدهٔ عظیمی هم در این جایگاه دیده میشود که عامه آنرا مسجد سلیمان مینامند. در اواخر قرن چهارم هجری در روزگار صمصام‌الدوله از خاندان بویه این شهر در معرض هجوم امیر قلتمش واقع گردید و آنچنان ضربتی بر شهر وارد آورد که بویرانه‌ای مبدل شد و بر همان حال بماند. یاقوت گوید: در جوار اصطخر کانهای زیبق و آهن یافت شود و مردم آنها را استخراج میکنند. (از قاموس الاعلام ترکی). پایتخت باستان ایران که بر روی خرابه‌های پرسپولیس[1] بنیان نهاده شده بود و مرکز دینی و پایتخت ساسانیان بشمار میرفت. ابوموسی اشعری و عثمان‌بن عاص (۶۴۳ م.) آنرا گشودند و بوجود آمدن شیراز (۶۸۴ م.) بسی از رونق اصطخر کاست. (اعلام المنجد):

اگر فرمان تن کردیّ و در اصطخر بنشستی
از اهل‌البیت پیغمبر نگشتی نامور سلمان.
ناصرخسرو.

نوذر و کاوس اگر نماند به اصطخر
رستم زاول نماند نیز به زاول. ناصرخسرو.

و رجوع به مرآت‌البلدان ج ۱ ص ۶۹ و فهرست تاریخ مغول تألیف اقبال و المعرب جوالیقی ص ۲۵ س ۱۵ و فهرست فارسنامهٔ ابن‌البلخی چ بریل و فهرست تاریخ سیستان و اخبار الدولة السلجوقیة ص ۴۱ و سبک‌شناسی ج ۳ ص ۲۵۲ و فهرست مزدیسنا و فهرست عقدالفرید و تاریخ اسلام صص ۱۲۸ - ۱۳۵ و ۱۵۱ و ایران باستان ج ۱ ص ۱۰۲ و ج ۳ ص ۲۵۴۱ و فهرست حبیب‌السیر چ خیام و فرهنگ ایران باستان ص ۶۷ و فتوح‌البلدان بلاذری چ قاهره ص ۳۹۶ و مسالک‌الممالک اصطخری چ لیدن ص ۱۲۲ و ۱۲۳ و فهرست نزهةالقلوب مقالهٔ ۳ و فهرست عیون الاخبار و کتاب‌التاج ص ۱۵ و وفیات‌الاعیان ص ۱۴۱ و فهرست تاریخ گزیده و ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۹۰ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۹۹۰ و فهرست مجمل التواریخ و القصص و فهرست شدالازار و فهرست تاریخ عصر حافظ ج ۱ و فهرست شرح احوال رودکی، و استخر و ستخر و سطخر و صطخر و فارس شود.

اصطخر. [اِ طَ] (اِخ) نام یکی از نه دروازهٔ شهر شیراز بود. (از نزهةالقلوب مقالهٔ ۳ ص ۱۱۴).

اصطخر. [اِ طَ] (اِخ) ابن طهمورث. نخستین کسی بود که شهر اصطخر را بنیان نهاد. (از معجم البلدان).

اصطخربردی. [اِ طَ بَ] (اِخ) ده مخروبه‌ایست از دهستان چادگان بخش داران شهرستان فریدن. این آبادی ارمنی‌نشین بوده است و پس از مهاجرت ارامنه به ارمنستان زارعان قلعهٔ شاهرخ در آنجا زراعت میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

اصطخرزی. [اِ طَ رَ] (ص نسبی) نسبت به اصطخر. اصطخری. (از معجم البلدان). و جوالیقی آرد: ابوحاتم گفته است در نسبت به اصطخر اصطخرزی گفته‌اند چنانکه در نسبت به مرو گویند مروزی. (از المعرب ص ۳۸).

اصطخر فارس. [اِ طَ رِ فا] (اِخ) رجوع به اصطخر و فارس شود.

اصطخری. [اِ طَ] (ص نسبی) نسبت به اصطخر. (از معجم البلدان). منسوب است به اصطخر که یکی از کوره‌های فارس است. (انساب سمعانی).

اصطخری. [اِ طَ] (اِخ) ابواسحاق ابراهیم‌بن محمد اصطخری فارسی که وی را کرخی نیز میگفتند. در اصطخر پرورش یافت و پس از آموختن دانش به تحقیق در علم جغرافیا پرداخت و بسی از مسائل مربوط به شهرها و بلاد گوناگون را گرد آورد و این دلبستگی وی را به سیر و سیاحت در کشورهای دیگر برانگیخت، از اینرو در سال ۳۴۰ یا بقولی ۳۳۹ هـ.ق./ ۹۵۱ یا ۹۵۰ م. آهنگ جهانگردی کرد و نخست به کشورهای مسلمانان رهسپار شد و بلاد عرب تا هند و اقیانوس اطلس را

1 - Persépolis (املای فرانسوی).

بپیمود و با گروهی از فحول دانشمندان و صالحان و ادیبان دیدار کرد و مشاهدات و اطلاعات خویش را در دو کتاب نفیس گرد آورد. وی نخستین دانشمند در عالم اسلام بود که دربارهٔ دانش جغرافیا بتألیف پرداخت و اثر مستقلی از خود بیادگار گذاشت و از اینرو پیشوای جغرافی‌دانان مسلمانان بشمار میرود، چه پیش از وی دربارهٔ این دانش تنها به ترجمهٔ مطالب بطلمیوس اکتفا میکردند. قزوینی دربارهٔ اثر وی گوید: در کتاب او نواحی آباد بدینسان آمده است که همهٔ قرا و بلاد و مسافت میان هر یک را یاد کرده و خصوصیات هر جایگاهی را شرح داده است و در این باره از هیچ نکته‌ای فروگذار نکرده است، در تقسیم‌بندی کتاب خود همان روش بطلیموس را برگزیده و عالم را به اقالیم هفتگانه تقسیم کرده است و چون وی نخستین جغرافیانویس عالم اسلام بود که در این باره بتألیف پرداخت مطالب کتاب هم متکی بر مشاهده و سماع و هم نقل از کتاب بطلمیوس است و از اینرو تألیف او جامع میان لذت و فایده هر دو میباشد و در حقیقت کتاب وی برای مصنفان دیگر در این فن بمنزلهٔ سرمشق و اساس بشمار میرود. اصطخری بسال ۳۴۶ هـ.ق. درگذشت. تألیفات وی عبارتند از: ۱ - مسالک‌الممالک در تاریخ و جغرافیا یا جغرافیای تاریخی است و در آن بر کتاب صورالاقالیم شیخ ابوزید احمدبن سهل بلخی اعتماد کرده است ولی این کتاب دارای نقشه نیست. کتاب به اهتمام دگویه در لیدن چاپ شده است. ۲ - صورالاقالیم یا الاقالیم مشتمل است بر حدود ممالک و صور اقالیم زمین و شهرها و دریاها و رودها و مسافات بین آنها بتفصیل و همهٔ آنها را با نقشه‌ها (خرایط) نمودار میسازد که خود آنها را صور مینامد و جملهٔ نقشه‌های آن ۱۹ صورة است. مؤلف در آغاز این کتاب گوید که در این کتاب بر صورالاقالیم ابوزید بلخی اعتماد کرده است. متن عربی این کتاب به اهتمام مسیو مولر[1] بسال ۱۸۷۰ م. چاپ و به بیشتر السنهٔ خارجی ترجمه شده است. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۹۹۱ و ایران باستان ج ۱ ص ۱۰۳ و دائرةالمعارف بستانی ج ۳ ص ۷۴۴ و معجم المطبوعات و حلل‌السندسیة ج ۱ ص ۳۹ و اسماءالمؤلفین ج ۱ ستون ۶ و فهرست حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ شود.

اصطخری. [اِ طَ] (اِخ) ابوالحسن علی‌بن سعید اصطخری. (۳۲۲ - ۴۰۴ هـ.ق. / ۹۳۴ - ۱۰۱۳ م.) از قضات و شیوخ و مشاهیر معتزله بود. او راست تصانیفی در رد بر باطنیه. (از اعلام زرکلی).

اصطخری. [اِ طَ] (اِخ) ابوسعید عبدالرحمن[2] یا عبدالکریم‌بن ثابت اصطخری... اصلاً از مردم اصطخر بود ولی در حران سکونت داشت، از گروهی روایت کرد و جمعی از وی روایت دارند و بسال ۱۲۷ هـ.ق. درگذشت. رجوع به انساب سمعانی برگ ۴۱ ب شود.

اصطخری. [اِ طَ] (اِخ) ابوعمرو عبیداللّه‌بن موسی‌بن صالح‌بن راشد اصطخری. از حجاج‌بن نصیر النساطیطی (کذا) و عبادبن صهیب روایت کرد. مردی خیر و فاضل بود و شیخ ابوبکربن عبیداللّه او را بنیکی یاد میکرد. در شوال سال ۲۸۲ هـ.ق. درگذشت. (از انساب سمعانی). و رجوع به تاریخ گزیده ص ۷۹۶ شود.

اصطخری. [اِ طَ] (اِخ) ابومحمد عبداللّه‌بن محمدبن سعیدبن محارب‌بن عمروبن عامربن الاحول شهاب انصاری اصطخری. از محدثان بود و در بغداد سکونت داشت. احادیث مقلوبی از ثقات مانند ابوخلیفه فضل‌بن جباب الجمحی (کذا) و زکریابن یحیی ساجی و عبداللّه‌بن ادران شیرازی و خلق کثیری از غرباء روایت کرد و جمعی از وی روایت دارند. ابوبکر خطیب نام او را در تاریخ خود آورده و گفته است ابومحمد انصاری اصطخری از بیشتر کسانی‌که از آنان روایت کرده است مردمی مجهول و ناشناخته‌اند و احادیث وی از ابوخلیفه مقلوب است و به روایات داودبن رشید اشبه است... و قاضی ابوالقاسم تنوخی گفت: ابومحمد اصطخری بسال ۳۸۴ هـ.ق. برای ما حدیث کرد و گفت من بسال ۲۹۱ در اصطخر متولد شدم و از ابوخلیفه و زکریای ساجی و جز آنان در بصره بسال ۳۴۳ و نیز در فارس و کرمان و اهواز و ارجان و ساحل و بصره و واسط و بغداد و شام و مکه سماع کردم. و به مصر رفتم و در آنجا نیز سماع کردم و بیشتر کتب سماع خود را در آنجا به امانت سپردم. (از انساب سمعانی). او راست: شرح بر المستعمل تألیف استاد وی نصر در فروع. (از اسماءالمؤلفین ج ۱ ستون ۴۴۷).

اصطخری. [اِ طَ] (اِخ) حسن‌بن احمدبن زیدبن یا یزیدبن عیسی، مکنی به ابوسعید، به شیخ شافعیه معروف و در عصر الراضی باللّه میزیست. (۲۴۴ - ۳۲۸ هـ.ق.) او راست: الاقضیة. الشروط و الوثائق. الفرائض الکبیر. المحاضر و السجلات. و رجوع به ابوسعید و حسن، و ریحانة الادب و نامهٔ دانشوران ج ۵ ص ۴۹ و ابن خلکان ج ۱ ص ۱۴۱ و فهرست ابن‌الندیم ص ۳۰۰ و طبقات الشافعیه ج ۲ و انساب سمعانی و تاریخ الخلفا ص ۲۶۱ و اسماءالمؤلفین ج ۱ ستون ۲۶۹ شود.

اصطخری. [اِ طَ] (اِخ) عبدالرحیم. از عرفا و مشایخ صوفیان بود. جامی در نفحات‌الانس آرد: کنیت وی ابوعمرو است. سفر حجاز و عراق و شام کرده بود و با رویم صحبت داشته بود. سهل‌بن عبداللّه تستری را دیده بود. طریق وی ستر و اظهار شطارت بود و جامه‌های شاطرانه می‌پوشید و سگان داشت که بشکار می‌برد و کبوتران نیز میداشت. شیخ ابوعبداللّه خفیف[3] گوید که چون به رویم درآمدم مرا از حال عبدالرحیم اصطخری سؤال کرد، گفتم در همین سالها از دنیا برفت، گفت خدای بر وی رحمت کناد! با بسی از این قوم در کوه لگام و غیر آن صحبت داشتم، از وی صابرتری ندیدم. گویندکه وقتی بصید بیرون رفت شخصی پنهان از وی در عقب وی برفت و هم آن شخص گفته چون بمیان کوهها رسید سگان را بگذاشت، دراعهٔ[4] خود با خود داشت درپوشید و بر پای ایستاد و به ذکر خدای‌تعالی مشغول شد، آوازی در کوه برآمد که مرا تصور آن شد که هیچ حجر و شجر نیست و هیچ جاندار نیست مگر که بموافقت وی ذکر میگویند. گویند که در خانهٔ وی یک پوست گاو بود که شاخهایش نیز بر آنجا گذاشته بودند، چون تابستان درآمدی شاخها را بگرفتی و آن پوست را به صحن سرا کشیدی و چون زمستان شدی در خانه کشیدی. جعفر حذاء گفته است که به اصطخر رفتم تا عبدالرحیم را زیارت کنم بدر سرای وی رسیدم دیدم که خراب شده، بر وی درآمدم دیدم که در زاویهٔ خانه نشسته با کهنه خرقه و بر وی پلاسی بود، حیران شدم و ترحم کردم، مرا گفت ترا چه شد؟ گفتم ویحک! حالی می‌میری! از جای خود برخاست و به پایان سرا فرودآمد و سنگی عظیم بود برداشت و بر بام برد و گفت برخیز ای قوی و این را فرودآر! من عجب بماندم، گفت امروز هفده روز است که هیچ نخورده‌ام، بیرون رو هرچه توانی بیار شاید

---

1 - J. H. Muller.

۲ - در متن «ابوسعید» و «عبد» لایقرء است و ابوسعد نیز ممکن است خواند، همچنین کلمهٔ «عبد» گویی خط خورده است.

۳ - متوفی بسال ۳۱۹ یا ۳۳۱ یا ۳۳۲ یا ۳۳۰ هـ.ق.

۴ - در متن مصحح توحیدی‌پور «دوراعه» غلط است.

که مرا اشتها آید و با تو بخورم، من بیرون رفتم و از هرچه در بازار یافتم چیزی آوردم و پیش وی نهادم، در آن نگریست گفت بنشین و بخور شاید که مرا رغبت شود بنشستم و برغبت خوردن گرفتم، در میان آنچه آورده بودم یک خربزه بود آنرا ببریدم گفت از پارگی[1] بمن ده، به وی دادم دندان در آن زد و خاییدن گرفت نتوانست که فروبرد بینداخت و گفت بردار که در بسته شده است. وی را از پدر بیست‌هزار درم میراث رسید اما در ذمهٔ قومی بود ایشان را گفت ده‌هزار بمن دهید و ده دیگر شما را بحل کردم. به وی دادند آن را در توبره کرد شب وی را وسوسه و تشویش داد گاهی میگفت که به آن تجارت کنم و گاهی به این وسوسه که آنرا بر فقرا نفقه کنم و گاهی می‌گفت در خانه بنهم و روز آنرا نفقه کنم، در میانهٔ شب برخاست و توبره را بر بام برد و مشت‌مشت برمیگرفت و بهر جانب می‌انداخت تا توبره خالی شد، چون بامداد شد همسایگان گفتند همانا دوش درهم باریده است، عبدالرحیم توبره را بیفشاند نیم درهم بیفتاد با اصحاب گفت که بشارت باد که نان و باقلا شد، ایشان با هم گفتند این دیوانه را ببینید ده‌هزار درم پاشیده است و به نیم درم شادی میکند. وقتی عبدالرحیم به عبادان رفت و بیست‌ویک روز آنجا اقامت کرد، هرچه شب بجهت افطار وی آوردند بامداد همچنان بجای می‌بود، اهل عبادان مشغوف وی شدند. چون آنرا دید از آنجا قصد سهل تستر کرد بر وی درآمد و گفت مهمان توام گفت چه می‌باید کرد گفت سکباج میباید پخت، سهل گفت چون کنم که اصحاب من گوشت نمی‌خورند؟ گفت چه دانم تو بضیافت من قیام نمای، سهل گفت سکباج پختند گفت همچنان دیگ را بیارید، چون آوردند سائلی بر در برای خدا چیزی طلبید گفت دیگ را به وی دهید، دادند و وی هیچ نخورد. روز دوم سهل با وی گفت چه میخواهی؟ گفت همانچه دی گفتم، چون آنرا پختند گفت همچنان دیگ را بمن آرید، آوردند و غلام سهل بی‌آنکه وی داند بر در بایستاد تا اگر سائلی بیاید منع کند، عبدالرحیم سهل را گفت غلام را بگوی تا منع سائل نکند، ناگاه سائلی سؤال کرد گفت دیگ را به وی دهید، دادند روز سوم گفت چه میخواهی؟ گفت: همان[2] که پیشتر گفته بودم، چون بپختند بیرون آمد و هیچ نخورد تا ماه تمام شد، بعد از آن مردی را دید که چند نان‌پاره خشک دارد و بر لب آب نشسته تر می‌کند و میخورد وی را استدعا کرد و با وی بخورد. (از نفحات‌الانس چ کتابفروشی سعدی صص ۲۴۱ - ۲۴۳). و هم جامی در ضمن احوال ابوعبدالله‌بن خفیف شیرازی آرد: از وی [ابن خفیف] پرسیدند که عبدالرحیم اصطخری چرا با سگبانان بدشت میشود و قبا می‌بندد؟ گفت: یتخفف من ثقل ما علیه؛ گفت می‌شود تا از بار وجود سبک گردد. (ص۲۳۵ همان کتاب). و در «مجموعه در ترجمهٔ احوال شاه نعمة‌الله ولی کرمانی» بتصحیح ژان اوبن کنیت وی ابوعمر و نسبت وی اصطرخی آمده است. و رجوع به اصطرخی شود.

اصطخری. [اِ طَ] (اِخ) عبدالله‌بن محمدبن سعیدبن محارب انصاری ابومحمد متولی اصطخری شافعی. (۲۹۱ - ۳۸۴ هـ.ق.).رجوع به اصطخری ابومحمد... و اسماءالمؤلفین ج ۱ ستون ۴۷ شود.

اصطخری. [اِ طَ] (اِخ) محمدبن اشعث، برادر ابوداود سلیمان‌بن اشعث سیستانی[3] صاحب سنن بود. از عصمةبن متوکل و یحیی‌بن حماد روایت کرد و محمدبن زیرک از وی روایت دارد. (از انساب سمعانی).

اصطخریار. [اِ طَ] (اِخ) (قلعهٔ...) قلعه‌ای است سخت عظیم و از این سبب آنرا اصطخریار نام نهاده‌اند یعنی یار اصطخر است و هواء آن معتدلست و آب چشمه و مصنعه دارد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۵۹). و حمدالله مستوفی آرد: قلعه‌ای محکم است و بدین سبب آنرا بدین نام خوانند که در استحکام مانند اصطخر است، هوای خوش و مصنعه دارد و برو چشمه‌ای زاینده نیز هست. (از نزهة‌القلوب[4] مقالهٔ ۳ ص۱۳۲).

اصطخری حاسب. [اِ طَ ي سِ] (اِخ) او راست: کتاب‌الجامع فی‌الحساب. کتاب شرح ابی‌کامل در جبر. (ابن الندیم).

اصطخل. [اِ طَ] (اِخ) نام قریه‌ای از سیستان.

اصطداد. [اِ طِ] (ع مص) اصطداد زن؛ در پرده شدن وی. پرده یا چادر بر روی افکندن وی. (از قطر المحیط). صداد بر رخ افکندن زن. (اقرب الموارد). رجوع به صِداد شود.

اصطدام. [اِ طِ] (ع مص) اصطدام دو سواره؛ تصادم یکی بر دیگری و تزاحم آنان به یکدیگر. گویند: تصادم الجیشان و اصطدما. (از اقرب الموارد). تصادم. (اقرب الموارد). با هم کوفتن و در هم زدن. (آنندراج). بهم واکوفته شدن. (تاج المصادر بیهقی). بهم وا کوفتن. (زوزنی). با هم کوفتن و بر هم زدن. تقول: اصطدم الفحلان؛ اذا صدم بعضهما بعضاً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بهم بازکوفتن. ازهری گوید: و اصطدام دو کشتی؛ هنگامی است که یکی بدیگری برخورد کند در حالی که با بار بر روی آب در حرکت باشند، و دو کشتی در دریا دچار تصادم و اصطدام شوند هنگامی‌که به یکدیگر برخورد کنند و دو سواره نیز تصادم کنند. (از حاشیهٔ نشوءاللغة). و رجوع به ص۷۷ همان کتاب شود. ||با هم کوفته گردیدن. یقال: صادمه فاصطدما. (منتهی الارب).

اصطر. [اَ طُ] (ع اِ) جِ صَطْر و صَطَر. (منتهی الارب). رجوع به صطر شود.

اصطر. [اُ طُ] (معرب، اِ) کلمهٔ یونانی بمعنی ترازو. (از برهان). بزبان یونانی ترازو را گویند.(غیاث) (هفت قلزم). ||مأخوذ از یونانی، یک قسم وزنی. (ناظم الاطباء). ||بیونانی، ستاره. (مفاتیح خوارزمی). و رجوع به اصطور شود.

اصطراب. [اِ طِ] (ع مص) اندک‌اندک فراهم آوردن شیر را در مشک و گذاشتن آن تا بخسبد و ترش گردد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اصطراب لبن؛ اندک‌اندک گرد آوردن شیر را در مشک و گذاشتن آنرا تا ترش شود. (از قطر المحیط). اصطراب شیر در مشک؛ کم‌کم گرد آوردن آن و فرا گذاشتن تا بترشد. (از اقرب الموارد) (از المنجد). شیر بر هم دوشیدن. (تاج المصادر بیهقی).

اصطراخ. [اِ طِ] (ع مص) بانگ و فریاد کردن با هم. (منتهی الارب). اصطراخ قوم؛ یکدیگر را با فریاد کردن و یاری و فریادرسی خواستن. (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد) (از المنجد). تصارخ. (قطر المحیط). اصطراخ مرد؛ سخت بانگ برآوردن وی. ||استغاثهٔ وی. ||اغاثهٔ او. ضد است. (از اقرب الموارد) (از المنجد). فریاد و افغان کردن. فریاد خواستن و خروشیدن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۱۴). صراخ. (تاج المصادر بیهقی).

اصطرار. [اِ طِ] (ع مص) اصطرار سُم؛ سخت تنگ بودن آن. (از اقرب الموارد). تنگ بودن سم. (قطر المحیط). تنگ بودن یا ترنجیده بودن سم. (از منتهی الارب). تنگ شدن سم ستور. (زوزنی). تنگ شدن سم. (تاج المصادر بیهقی). تنگ شدن سنب. ||فریاد کردن: جاء یصطر؛ ای یصخب. (از

---

۱ - در متن مصحح توحیدی‌پور چنین است.

۲ - «همانا» در متن درست نیست.

۳ - در متن سحتیانی است.

۴ - در فهرست اصطخریار و در متن بغلط اصطخربار چاپ شده است.

اقرب الموارد).

اصطراع. [اِ طِ] (ع مص) کشتی گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). با یکدیگر کشتی گرفتن. (زوزنی). با یکدیگر کشتی کردن. (تاج المصادر بیهقی). تصارع. (اقرب الموارد).

اصطراف. [اِ طِ] (ع مص) اصطراف مرد؛ تصرف وی در طلب مکسب. (از اقرب الموارد). برگشتن در کسب چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||اصطراف دراهم؛ خریدن آنرا. تقول لصاحبک: بکم اصطرفت هذه الدراهم فیقول: اصطرفتها بدینار. (اقرب الموارد). خریدن، چنانکه دراهم را. (منتهی الارب). ||حیله کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). استفاء. حیله کردن. یقال: استفی وجهه؛ اذا اصطرفه. (منتهی الارب در س ف ی).

اصطراک. [ ] (معرب، اِ)[1] حب‌الغول. شجرهٔ لُبنی. شجرهٔ مریم. عبهر. میعه. و رجوع به اصطرک شود.

اصطرام. [اِ طِ] (ع مص) اصطرام چیزی؛ قطع کردن آن. (از اقرب الموارد). درویدن درخت و بریدنِ آنرا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اصطرام نخل؛ بریدن آن. جدا کردن آن. (از اقرب الموارد). درویدن کشت را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بار خرما بریدن. (تاج المصادر بیهقی). بریدن. اجترام. قطع.

اصطربذ. [اِ ؟ بَ] (اِخ) نام قریه‌ای میان سیب بنی‌کوسا و دیر عاقول.

اصطرخ. [اِ طَ][2] (اِ) تالاب و آبگیر. (برهان) (هفت قلزم). رجوع به اصطخر و استخر و صطخر و ستخر شود.

اصطرخ. [اِ طَ] (اِخ) قلعهٔ اصطرخ. بر وزن و معنی استخر است که قلعه‌ای به فارس باشد. (برهان) (آنندراج). نام قلعه‌ای پارسی است. (هفت قلزم). نام شهر که قلعهٔ شهر فارس است. (از مؤید) (از مدار) (غیاث). نام شهری در ایران‌زمین که تختگاه داراب‌بن داراب بود، و در عجایب‌البلدان مندرج است که لشکرگاه سلیمان علیه‌السلام آنجا بود. (از مؤید الفضلا) (از شعوری ج ۱ ص۱۴۵) (از شرفنامهٔ منیری). و اصطخر و صطرخ و صطخر در او لغتند. (شرفنامهٔ منیری). و اسطخر هم گویند. (شعوری). تختگاه ملوک هخامنشی بود. صطرخ. ستخر. استخر. سطخر. اصطخر. صطخر:

به اصطرخ شد تاج بر سر نهاد
اَبَر جای کیخسرو و کیقباد.
نظامی (اقبالنامه).

و رجوع به شرفنامهٔ منیری و تاریخ جهانگشای ج۲ ص۹۷ شود: چون بزیر قلعهٔ اصطرخ رسید... (جهانگشای جوینی). و او پسر بزرگتر خود اتابک زنگی را به نوا بسلطان داد و دو قلعهٔ اصطرخ و اسکنان را با چهار دانگ محصول فارس سلطان را مقرر داشت. (جهانگشای جوینی).

اصطرخی. [اِ طَ] (اِخ) ابوعمر اصطرخی (شیخ...). از عرفا و شیوخ متصوفه بود. عبدالرزاق کرمانی نام وی را در رسالهٔ شرح احوال شاه نعمةالله ولی بدینسان آورده است: ابوعبدالله محمدبن قاسم... تمیمی فارسی او را از شیخ ابوالفتوح... و شیخ ابوالفتوح... را از شیخ حسین بازیار و او را از شیخ عبدالله خفیف[3] و او را از شیخ جعفر حذاء[4] و او را از ابوعمر اصطرخی و ابوعمر را از ابوتراب نخشبی[5] و او را از شیخ موسی... راعی و او را از... اویس قرنی... و او را از امیرالامامین الشهیدین باذن حضرت رسالت [بود]. (از ص۲۹۷). و رجوع به اصطخری عبدالرحیم شود.

اصطرک. [اَ طَ رَ] (معرب، اِ) صمغی است سرخ بسیاهی مایل. ||و بعضی گویند صمغ درخت زیتون است، نزله را نافع باشد. (برهان) (هفت قلزم) (آنندراج). بیونانی میعهٔ یابسه است. (آنندراج) (فهرست مخزن الادویه). میعهٔ یابسه و آن صمغ درخت رومی است. (بحر الجواهر). گفته‌اند میعهٔ یابسه است. (مفردات ابن‌البیطار). نوعی است از میعه و گفته‌اند صمغ زیتون. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). صمغ زیتون. (مفاتیح) (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان). صمغ درخت رومی است. (از نزهةالقلوب). میعه یا صمغ زیتون. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۵۱). و رجوع به مخزن الادویه شود. میعه و گویند صمغی است که از درخت روم حاصل می‌شود و بعضی گویند صمغ زیتون است. (از الفاظ الادویه). دیسقوریدوس گوید که آن نوعی از میعه است. و در نزد بعضی صمغ زیتون است و دخان آن بدل دخان کندر است در هر چیز. (قانون ابن سینا چ تهران ص۱۵۸). عسل لُبنی. سطرکا گویند و آن صمغی است برنگ عناب جرجانی سرخ که بسیاهی مایل بود بغایت خلوقی‌رنگ. دیسقوریدوس گوید نوعی از میعه است و گویند صمغ است که در درخت روم حاصل شود. جالینوس و غیر وی گویند زیتون است و طبیعت آن گرم است در سیم و خشک است در اول و رازی گوید گرم و خشک است در دویم و منفعت وی آنست که جهت سعال و نزلهٔ سر سودمند بود حیض براند و صلابت رحم را سود دهد چون بیاشامند و یا بخود برگیرند. و صاحب منهاج گوید مصدع بود و مصلح آن رازیانه است و شربتی از وی یک درم و نیم باشد و صاحب تقویم گوید مولد صداع و سبات بود و مصلح وی خمیرهٔ بنفشه با شراب نیلوفر بود و بدل آن گویند جندبیدستر است. (اختیارات بدیعی). اصطرکا. (ترجمهٔ صیدنه).[6] سطرکا. (اختیارات). و رجوع به میعه و صمغ شود. دیسقوریدوس گفته که آن نوعی از میعه است و بعضی گفته‌اند صمغ زیتون است و دخان آن قائم‌مقام و بدل دخان کندر در جمیع امور و بعضی گفته‌اند صمغ شجر رومی است. دیسقوریدوس گفته است بهترین آن اشقر چوب شبیه به راتینج و سفیدرنگ و خوشبوی آنست که چون بمالند مانند عسل نرم گردد و سیاه آن بد است و خالص آن کمیاب و مغشوش پنبه و موم گداخته با قدری خالص آن نموده میفروشند. طبیعت آن گرم در سوم و خشک در اول است. افعال و خواص و منافع آن: مسخن و منضج و ملین و جهت زکام و نزله و سرفه و نجوحت صوت و انقطاع آن که از سردی باشد نافع و چون با قدری علک‌البطم فروبرند طبیعت را نرم گرداند و روغن آن جهت صلابت رحم و تفتیح سدهٔ آن و ادرار حیض نافع مصدع و ثقل رأس آورد و اسقاط جنین زنده نماید. مصلح آن تخم رازیانه، مقدار شربت آن نیم درم تا یک درم و نیم، بدل آن میعهٔ سائله است. (از مخزن الادویه).

اصطرلاب. [اِ طَ / اَ طَ / اُ طُ][7] (معرب، اِ) ابزاریست که بدان ارتفاع خورشید و ستارگان را سنجند. (از قطر المحیط). همان اسطرلاب است. (شرفنامهٔ منیری). معروفست و آن آلتی باشد از برنج و تال ساخته که منجمان بدان ارتفاع آفتاب و

1 - Styrax.

۲ - در هفت قلزم ضبط کلمه چنین است: بضم اول و سکون صاد مهمله و ضم و فتح طای حطی و رای غیرمنقوطه و خای معجمه زده. و در غیاث: بالکسر و بالضم.

۳ - متوفی بسال ۳۳۰ هـ . ق. (نفحات‌الانس).

۴ - متوفی بسال ۳۴۰ هـ . ق.

۵ - متوفی بسال ۲۴۵ هـ . ق.

۶ - اصطرن در نسخهٔ خطی ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان ظاهراً تحریفی از همین کلمه یعنی اصطرک است.

۷ - در غیاث ضبط آن بضم اول و ثالث است. از یونانی Ástrolabos بمعنی تقدیر ستارگانست. ابوریحان در التفهیم (ص ۲۸۵) آرد: اسطرلاب؛ این آلتی است یونانیان را، نامش اسطرلابون ای آیینهٔ نجوم. و حمزهٔ اسپاهانی او را از پارسی بیرون آورد که نامش «ستاره‌یاب» است. در فرانسه Astrolabe. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

کواکب معلوم کنند و این لغت یونانی است بمعنی ترازوی آفتاب، چه اصطر ترازو و لاب نام آفتاب است. و بعضی گویند نام پسر ادریس علیه‌السلام است که واضع اصطرلاب بوده. (برهان) (هفت قلزم). بضم اول و ثالث آلتی است که از برنج یعنی پیتل میسازند بصورت قرص و اندرون آن چند اوراق باشد از برنج و بر آن اوراق دوائر کثیر و خطوط بسیار منقوش میباشد و بر سطح اعلای آن عضاده میباشد که آنرا میگردانند و آنرا عضادهٔ اصطرلاب میگویند. پس بقواعد علم اصطرلاب که علمی است برای دریافت احکام اصطرلاب موصوف ارتفاع آفتاب و ستارگان و بلندی هر چیز معلوم کنند و این لفظ را بسین مهمله هم مینویسند. بدان که اصطر بزبان یونانی ترازو را گویند و لاب بمعنی آفتاب، چون اکثر بدان احکام آفتاب و ستارگان معلوم کنند و بزرگترین ستارگان و دیگر اشیا آفتاب است لهذا آنرا به آفتاب منسوب کردند و واضع آن بقول اصح ارسطو و بلیناس است که از جام کیخسرو استخراج نموده‌اند. (از برهان) (از کشف) (از لطائف). و بعضی محققین نوشته‌اند که واضع اصطرلاب ابرخس حکیم یونانی است، ابرخس بفتح اول و فتح موحده و سکون رای مهمله و فتح خای معجمه و سین مهمله. و بعضی از محققین نوشته‌اند که اصطرلاب در اصل بسین مهمله بود بفتح اول و ضم طای مهمله، چه اَسْطُر جمع سطر است و لاب بمعنی آفتاب، پس اسطرلاب بمعنی سطرهای آفتاب که احوال آفتاب بدان شناخته میشود و بعد از آن سین را بجهت مناسبت طای مطبقه بصاد بدل کردند چنانچه در سراط که در اصل صراط به سین بود. (غیاث) (آنندراج). کلمهٔ رومی است. (ثعالبی از المزهر سیوطی). همان آلة (؟) و آن طاسی است که بدان موازنه بشناسند، کذا فی زفان گویا. (مؤید الفضلاء). از یونانی آسترن[1]، ستاره و لامبانین[2]، گرفتن. یا از یونانی اصطر، ستاره و لابون، آیینه (مفاتیح) و آن بر چند گونه باشد: اصطرلاب تام، اصطرلاب نصف، اصطرلاب ثلث، اصطرلاب سدس و اصطرلاب عشر. و اصطرلاب مرکب است از عضاده و حجره و ام و عنکبوت و منطقةالبروج و مری و مقنطرات و خطوط ساعات و خط استواء و خط نصف‌النهار و عروه و فرس و قطب. و اقسام آن بسیار است از قبیل اصطرلاب کری و زورقی و صدفی و مسرطن و مسطح و اشباه آن. (از مفاتیح خوارزمی). صفحاتی چند است که از آن ارتفاع کواکب و نصف‌النهار و جز آن شناسند. آلتی است که منجمان بدان اوضاع آسمان را می‌سنجند. آلتی است که منجمان بدان اوضاع آسمان را ساعت ببینند. و رجوع به اسطرلاب، و نشوءاللغة ص۳۷ و ۳۸ شود:

بزرگ‌امّید پیش پیل سرمست
بساعت‌سنجی اصطرلاب در دست. نظامی.
همه زیج فلک جدول بجدول
به اصطرلاب حکمت کرده‌ام حل. نظامی.
اگرنارد نمودار خدایی
در اصطرلاب فکر روشنایی. نظامی.
یکی ده دانه جو محراب کرده
یکی سنگی دو اصطرلاب کرده. نظامی.
آدم اصطرلاب گردون علوست
وصف آدم مظهر آیات اوست.
مولوی (مثنوی).

— با رمل و اصطرلاب سخن کسی را فهمیدن؛ در تداول عامه، کنایه از مشکل و بغرنج بودن سخن وی.

— سخن با کسی به اصطرلاب گفتن؛ کنایه از مرموز سخن گفتن و مطلب را با رمز و اشاره بیان کردن:

فصیحی کو سخن چون آب گفتی
سخن با او به اصطرلاب گفتی. نظامی.

اصطرلاب. [اُ طُ] (اِخ) بعضی گویند نام پسر ادریس علیه‌السلام است که واضع اصطرلاب بود. (از برهان) (هفت قلزم).

اصطرلاب آسی. [اُ طُ بِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) که منطقةالبروج او ببرگ موزد ماند. (از التفهیم ص۲۸۵). و رجوع به اسطرلاب شود.

اصطرلاب اهلیلجی. [اُ طُ بِ اِ لی لَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) یکی از اقسام اصطرلاب است. رجوع به اسطرلاب شود.

اصطرلاب تام. [اُ طُ بِ تامم] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) اصطرلاب تمام. برای هر درجه‌ای معمول است. (از مفاتیح خوارزمی)؛ و اصطرلابهای تام و نصفی و الشعاع دیگر که موجود بود برگرفتم. (جهانگشای جوینی). و رجوع به اسطرلاب تام و اسطرلاب تمام شود.

اصطرلاب تمام. [اُ طُ بِ تَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به اصطرلاب تام و اسطرلاب تام و اسطرلاب تمام شود.

اصطرلاب ثلث. [اُ طُ بِ ثُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) برای هر سه درجه بکار رود. (از مفاتیح خوارزمی).

اصطرلاب جامعه. [اُ طُ بِ مِ عَ / ع] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) یکی از اقسام اصطرلاب است. رجوع به اسطرلاب شود.

اصطرلاب جنوبی. [اُ طُ بِ جَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به اسطرلاب، و التفهیم ص۲۸۵ شود.

اصطرلاب ذات‌الحلق. [اُ طُ بِ تِلْ حِ لَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) اصطرلاب‌الکری. نوعی از اصطرلاب است. رجوع به ذات‌الحلق و اصطرلاب‌الکری و اسطرلاب شود.

اصطرلاب ذی‌العنکبوت. [اُ طُ بِ ذِلْ عَ كَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوعی از اصطرلاب است. رجوع به اسطرلاب شود.

اصطرلاب رصدی. [اُ طُ بِ رَ صَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) یکی از اقسام اصطرلاب است. رجوع به اسطرلاب شود.

اصطرلاب‌ریز. [اُ طُ] (نف مرکب) ریزندهٔ اصطرلاب. سازندهٔ اصطرلاب. اصطرلاب‌ساز. آنکه اصطرلاب سازد:

آن منجم چون نباشد چشم‌تیز
شرط باشد مرد اصطرلاب‌ریز.
مولوی (مثنوی).

اصطرلاب زورقی. [اُ طُ بِ زَ / زُو رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) یکی از اقسام اصطرلاب است. (از مفاتیح خوارزمی). و رجوع به اسطرلاب شود.

اصطرلاب سدس. [اُ طُ بِ سُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) برای هر شش درجه بکار رود. (از مفاتیح خوارزمی).

اصطرلاب سفرجلی. [اُ طُ بِ سَ فَ جَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) گونه‌ای از اقسام اصطرلاب است. رجوع به اسطرلاب شود.

اصطرلاب شمالی. [اُ طُ بِ شَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به اسطرلاب و التفهیم ص۲۸۵ شود.

اصطرلاب صدفی. [اُ طُ بِ صَ دَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) یکی از اقسام اصطرلاب است. (از مفاتیح خوارزمی). و رجوع به اسطرلاب شود.

اصطرلاب صلیبی. [اُ طُ بِ صَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوعی از اصطرلاب است. رجوع به اسطرلاب شود.

اصطرلاب طوماری. [اُ طُ بِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) یکی از اقسام اصطرلاب است. رجوع به اسطرلاب شود.

اصطرلاب عشر. [اُ طُ بِ عُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) برای هر ده درجه معمول است. (از مفاتیح خوارزمی).

اصطرلاب عصای موسی. [اُ طُ بِ عَ ي سا] (ترکیب اضافی، اِمرکب) نوعی از اقسام اصطرلاب است. رجوع به اسطرلاب شود.

اصطرلاب عقربی. [اُ طُ بِ عَ رَ]

1 - Astron. 2 - Lambanein.

(ترکیب وصفی، اِ مرکب) یکی از اقسام اصطرلاب است. رجوع به اصطرلاب شود.

اصطرلاب قوسی. [اُ طُ بِ قَ / قُـ و] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) یکی از اقسام اصطرلاب است. رجوع به اصطرلاب در همین لغت‌نامه شود.

اصطرلاب کری. [اُ طُ بِ کَ را] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اصطرلاب‌الکری. یکی از اقسام اصطرلاب است. (مفاتیح خوارزمی). ذات‌الحلق. رجوع به ذات‌الحلق و اسطرلاب شود.

اصطرلاب‌گر. [اُ طُ گَ] (ص مرکب) رجوع به اسطرلاب‌گر شود.

اصطرلاب لولبی. [اُ طُ بِ لَ / لُـ و لَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) یکی از اقسام اصطرلاب است. رجوع به اسطرلاب شود.

اصطرلاب مبطخ. [اُ طُ بِ مُ بَ‌طْ طَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) و آن لونی است که مقنطراتش و منطقةالبروج اندرو گرد نبوند ولکن فشرده و پهن چون خربزه و زین جهت مبطخ خوانند. (از التفهیم ص ۲۸۵). و رجوع به اسطرلاب شود.

اصطرلاب مجنح. [اُ طُ بِ مُ جَ‌نْ نَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) یکی از اقسام اصطرلاب است. رجوع به اسطرلاب شود.

اصطرلاب مسرطن. [اُ طُ بِ مُ سَ طَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) یکی از اقسام اصطرلاب است. (از مفاتیح خوارزمی). و رجوع به اسطرلاب شود.

اصطرلاب مسطح. [اُ طُ بِ مُ سَ‌طْ طَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[1] یکی از اقسام اصطرلاب است. (از مفاتیح خوارزمی). و رجوع به اسطرلاب مسطح شود.

اصطرلاب مسطری. [اُ طُ بِ مِ طَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوعی از اصطرلاب است. رجوع به اسطرلاب شود.

اصطرلاب مطبل. [اُ طُ بِ مُ طَبْ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) که مانندهٔ طبل بود. (از التفهیم ص۲۸۵). و رجوع به اسطرلاب شود.

اصطرلاب مغنی. [اُ طُ بِ ؟] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) یکی از اقسام اصطرلاب است. رجوع به اسطرلاب شود.

اصطرلاب نصف. [اُ طُ بِ نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) برای هر دو درجه بکار رود. (از مفاتیح خوارزمی). و رجوع به اسطرلاب، و التفهیم ص ۲۸۵ و بعد از آن شود.

اصطرلاب نیمه. [اُ طُ بِ مَ / مِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به اسطرلاب نیمه و اصطرلاب نصف شود.

اصطرلاب هلالی. [اُ طُ بِ هِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) یکی از اقسام اصطرلاب است. رجوع به اسطرلاب شود.

اصطرلابی. [اُ طُ] (ص نسبی) منسوب به اصطرلاب. (ناظم الاطباء). و رجوع به اسطرلابی شود.

اصطرلابی. [اُ طُ] (اِخ) ابراهیم‌بن سعید سهلی اصطرلابی. از حکمای اندلس، معاصر قاضی صاعد اندلسی بود. رجوع به طبقات‌الامم و حلل السندسیة ص ۳۹، و اسطرلابی شود.

اصطرمیة. [اِ طِ یَ] (معرب، اِ) این کلمه را کهگلیوس[2] در مراکش شنیده است و من نیز آنرا تنها در میان مسافران یافته‌ام (دمب ۹۴) سطرمیه[3] ضبط کرده است و «هست ۱۵۳» آنرا اصترمیه[4] (ج، اصترمیات) (۶۳، ۱۵۲) یا استرمیه (ج، استرمیات) آورده و «گرابر ۴۹»[5] اسطرمی[6] و مولی[7] اسطرمیه[8] ضبط کرده است. و بمعنی مستخدمی است که تکیه گاههای مدور امپراتوری را محافظت میکند. (از دزی ج ۱ ص ۲۶).

اصطرونومیا. [اَ طُ رُ] (معرب، اِ) اسطرنومیا. علم نجوم. تنجیم. ستاره‌شناسی. استرونومی.

اصطره. [اُ طُ رَ / رِ] (معرب، اِ) مأخوذ از یونانی، ترازو. (ناظم الاطباء).

اصطعاد. [اِ طِ] (ع مص) برآمدن. (منتهی الارب). بالا برآمدن. (ناظم الاطباء). ارتقا. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||به کوه برآمدن. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط).

اصطعاط. [اِ طِ] (ع مص) دارو ریختن شخص در بینی خود. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به اصعاط شود.

اصطفاء. [اِ طِ] (ع مص) برگزیدن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۴) (زوزنی) (آنندراج). اختیار و برگزیدن. (فرهنگ نظام). برگزیدن و برگزیدگی. (از منتخب و لطائف) (غیاث). برگزیدگی کسی را. (ناظم الاطباء). گزیدن. اصفاء. گزین کردن. برگزین کردن: اصطفاء من افضل قریش حسباً و اکرمها نسباً. (تاریخ بیهقی ص۲۹۸). دمنه بدید که شیر... هر ساعت در اصطفاء وی... [گاو] می‌افزاید. (کلیله و دمنه).

صاحب جبریل‌دم جمال محمد
کزکرمش دارم اصطفای صفاهان.

خاقانی.

رو سگ کهف خداوندیش باش
تا رهاند زین تغارت اصطفاش.

مولوی (مثنوی).

||نزد سالکان خالص اجتباء راگویند. رجوع به اجتباء شود. (از کشاف اصطلاحات الفنون). اصطفاء آن بود که حق‌تعالی دل بنده را مر معرفت خود را فارغ گرداند تا مر معرفت وی صفاء خود اندر آن بگستراند و اندر این درجت خاص و عام مؤمنان یکی‌اند از عاصی و مطیع و ولی و نبی، لقوله تعالی: ثم اورثنا الکتاب الذین اصطفینا من عبادنا فمنهم ظالم لنفسه و منهم مقتصد و منهم سابق بالخیرات[9]. (کشف‌المحجوب هجویری چ قویم ص ۳۳۷). و گروهی آنانکه راضی‌اند به اصطفا و آن محبت است. (کشف‌المحجوب هجویری چ قویم ص۱۵۸). و باز آنکه به اصطفاء دوست راضی باشد آن محبان وی‌اند که اندر رضا و سخط هستی ایشان عاریت بود و منازل دلهاشان بجز حضرت تنزیه نباشد و سراپردهٔ اسرار ایشان جز اندر روضهٔ انس نه، حاضرانی باشند غائب و وحشیانی عرشی. (همان صفحه). پنجم جانهای اهل وفااند که اندر حجاب صفا و مقام اصطفا طرب میکنند. (کشف‌المحجوب همان چاپ ص ۲۳۴).

اصطفاف. [اِ طِ] (ع مص) بصف ایستادن. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط). صف‌بسته ایستادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رسته شدن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). بصف و رجه ایستادن. صف بستن. به رژه ایستادن.

اصطفاق. [اِ طِ] (ع مص) جنبیدن درخت از باد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). اصطفاق اشجار؛ تکان خوردن و جنبیدن آنها از باد. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||جنبیدن تارهای عود از زخمه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء)[10]. آواز دادن رودها و آنچه بدان ماند. (تاج المصادر بیهقی). آواز دادن. (زوزنی). ||وا کوفتن. (زوزنی). بهم بازکوفتن. (تاج المصادر بیهقی). ||اصطفاق دریا؛ متحرک شدن و تلاطم امواج آن. ||اصطفاق قوم؛ مضطرب شدن آنان. ||اصطفاق زنان بر میت؛ با یکدیگر نوحه کردن. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط).

اصطفان. [اِ طِ] (اِخ)[11] واعظ اسکندرانی. او راست: کتاب‌الاحکام. (از فهرست

---

1 - Astrolabe planisphère (فرانسوی).

2 - Golius.

3 - Suturmijah. Usturmijah.

4 - Estermia. 5 - Graberg.

6 - Stormie. 7 - Mul [= مولی].

8 - Stormia.

۹ - قرآن ۳۲/۳۵.

۱۰ - در ناظم الاطباء بجای عود بغلط خود چاپ شده است.

11 - Stéphanus. Stéphane. Étienne (فرانسوی) و رجوع به استفان شود.

ابن‌الندیم). ظاهراً وی اصطفن یا اصطفانوس اسکندرانی است. رجوع به اصطفن اسکندرانی شود.

اصطفان. [اِ طِ] (اِخ)[1] ابن بسیل یا اصطفن‌بن باسیل. یکی از مترجمان بود که در عهد عباسیان بسیاری از کتب طبی را از یونانی بعربی و سریانی برگردانیده است. وی از شاگردان حنین‌بن اسحاق (۱۹۴ - ۲۶۰ هـ .ق.)بود و مذهب عیسوی داشت و از پزشکان دربار المتوکل عباسی بشمار میرفت. رجوع به هرمزدنامهٔ پورداود ص۹، و اصطفن‌بن باسیل شود.

اصطفانس. [اِ طِ نُ] (اِخ) اصطفانوس. از حکمای یونان بود. رجوع به اسطفانس و عیون‌الانباء ج۱ ص۲۲، و اصطفن اسکندرانی شود.

اصطفانوس. [اَ طَ] (اِخ) محله‌ایست به بصره بنام کاتبی نصرانی در قدیم که در روزگار زیاد یا نزدیک بدان میزیست. (از معجم البلدان) (مراصدالاطلاع).

اصطفانوس. [اَ طَ] (اِخ) نام دهقانی[2] است. فرزدق گوید:

و لولا فضول الاصطفانوس لم‌تکن
لتعدو کسب‌الشیخ حین تحاوله[3].

و وی دهقانی از مردم بحرین بود و از مذهب مجوس پیروی میکرد و کاتب عبیدالله‌بن زیاد و صاحب «سکهٔ اصطفانوس» در بصره بود. (از المعرب جوالیقی). و رجوع به ص۴۳ و حاشیهٔ همان صفحهٔ المعرب و معجم البلدان ج۵ ص۹۹ شود.

اصطفانوس. [اِ طِ] (اِخ)[4] مردی از مردم آتن بود. با گروهی ستونی از سنگ بساخت و روی آن درود و ثنا بر ارسطو نوشت. رجوع به عیون‌الانباء ج۱ ص۵۵، و اسطفانس شود.

اصطفلن. [اِ طَ لِ] (معرب، اِ) بلغت اهل شام جزر است و آن معرب از اصطافالیس یونانی است. (از مخزن الادویه) (آنندراج) (تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به اصطفلین و اصطفلینه شود.

اصطفلین. [اِ طَ] (معرب، اِ) گزر که آنرا میخورند. اصطفلینة یکی آن، و در خط معاویه است که به قیصر روم نوشته: لأنتزعنّک من الملک انتزاع الاصطفلینة و لأردنک اریساً من الارارسة ترعی الذوابل؛ یعنی هرآینه برکنم تو را از ملک چنانکه برمیکنند گزر را از زمین و هرآینه گردانم ترا از کشاورزان که بچرانی خوک را. (منتهی الارب). جزر که آنرا خورند. واحد آن اصطفلینة است. معرب است. (از اقرب الموارد). لغتی است شامی. (المعرب جوالیقی ص۴۴). گزر است بلغت اهل شام. (از مفردات ابن‌البیطار). اصطفلین و اسطفلین و اسطفین (یونانی است) بمعنی جزر که آنرا خورند. واحد آن اسطفلینة است. (از قطر المحیط). گزر. (مهذب الاسماء). جزر و بیونانی اصطافالیس است. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی). زردک. هویج. رجوع به کلمه‌های مزبور شود. ||آب. (المعرب جوالیقی ص۴۴). و در حاشیهٔ آن آرد: درکتب لغت دلیلی نیافتم که این معنی را تأیید کند.

اصطفلینة. [اِ طَ نَ] (معرب، اِ)[5] اسطفلینة. یکی اصطفلین. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (قطر المحیط). گزر. جزر. زردک. حویج. هویج. رجوع به اصطفلین شود. و در حدیث قاسم‌بن مخیمرة آمده است که گفت: ان الوالی لتنحت اقاربه امانته کما تنحت القدوم الاصطفلینة حتی یخلص الی قلبها. شمر گوید: اصطفلینة مانند جزرة عربی محض نیست زیرا صاد و طا در کلمهٔ عرب جمع نمی‌شوند و تنها در صراط و اُصْلُمّ گرد آمده است زیرا اصل آنها سین است. (المعرب جوالیقی). و رجوع به ص۴۴ همان کتاب شود.

اصطفن. [اِ طَ فَ] (اِخ)[6] در صنعت کیمیا بحث کرده و گویند به عمل اکسیر تام دست یافته است. (از فهرست ابن‌الندیم).

اصطفن. [اِ طَ فَ] (اِخ) ابن باسیل یا بسیل. نام یکی از ناقلان و مترجمان از زبانهای دیگر به زبان عرب. (فهرست ابن‌الندیم). ابن‌البیطار در مفردات از وی روایت دارد، ازجمله در کلمهٔ جحیدیون. وی کتاب الادویة المستعملة تألیف اوریباسیوس را نقل کرده است[7] و از کتب جالینوس کتاب حرکات الصدر و الرئة و نیز کتاب علل‌النفس و کتاب حرکة‌العضل و کتاب الحاجة الی النفس (نصف آن را) و کتاب‌الامتلاء و کتاب المرة السوداء[8] و کتاب‌الفصد[9] و کتاب عددالمقاییس[10] را بعربی نقل و ترجمه کرده است. و رجوع به ص۱۷۱ همان کتاب و عیون‌الانباء ابن ابی‌اصیبعه صص ۱۸۹ - ۲۰۴ پ ۴۶ - ۴۷، و اصطفان، و سبک‌شناسی ج۱ ص۱۳۵ شود.

اصطفن. [اِ طَ فَ] (اِخ) اسکندرانی. از اطبایی بود که آنان را اسکندرانیان میخواندند و ایشان کتب شانزده گانهٔ جالینوس را گرد آوردند و تفسیر کردند. عدهٔ آنان هفت تن بدینسان بود: اصطفن. جاسیوس. ثاودوسیوس. کیلاوس. انقلاوس. فلاذیوس و یحیی نحوی. و آنان مسیحی بودند. (از عیون‌الانباء ج۱ ص ۱۰۳). و رجوع به همان صفحه و صفحات بعد شود. و قفطی ذیل «سخن دربارهٔ قاطیغوریاس و کسانی‌که آنرا نقل و شرح کرده‌اند» آرد: حنین‌بن اسحاق آنرا از رومی بعربی نقل کرد و گروهی از مردم یونان و عرب آنرا شرح و تفسیر کردند، از آنجمله‌اند فرفوریوس یونانی و اصطفن اسکندرانی. (تاریخ‌الحکما ص ۳۵). و ابن‌الندیم تفسیر مزبور و تفسیر باری‌ارمینیاس ارسطو را به وی نسبت داده است. و رجوع به همان صفحه س ۱۹ و ص۷۱ و ۳۵۶ همان کتاب و فهرست ابن‌الندیم شود. فلوگل نام وی را اصطفانوس[11] آورده است.

اصطفن. [اِ طَ فَ] (اِخ) حرانی. طبیبی در فن خود[12] نام‌آور بود. ابن بختیشوع نام وی را در تاریخ خود آورده و تنها بهمین قناعت کرده‌که گفته است وی پزشکی بود. (از تاریخ‌الحکماء قفطی ص۵۶). و رجوع به عیون‌الانباء ص۱۰۳ شود.

اصطفن‌الراهب. [اِ طَ فَ نِـرْ را هِ] (اِخ)[13] او را میخائیل نیز می‌گفته‌اند. او بموصل در نمازخانهٔ ترسایان بود و گویند وی بعمل اکسیر تام رسیده بود. پس از مرگ او بموصل کتابهای وی بدست افتاد و من بعض آنها را دیدم. از جملهٔ کتب اوست: کتاب‌الرشد. کتاب ماحدثناه. کتاب الباب الاعظم. کتاب الادعیة و القرابین التی تستعمل قبل صنعة‌الکیمیاء. کتاب الاخبار النجومی للصناعة. کتاب‌التعلیقات. کتاب الاوقات و الازمنة. (ابن‌الندیم).

اصطفن‌القدیم. [اِ طَ فَ نِلْ قَ] (اِخ) نام یکی از نقله و مترجمان به عربی از زبانهای دیگر. و او کتب صنعت (کیمیا) و جز آن را برای خالدبن یزیدبن معاویه نقل کرده است. (ابن‌الندیم).

اصطفن بابلی. [اِ طَ فَ نِ بِ] (اِخ) او

---

1 - Étienne (املای فرانسوی).

۲ - مقصود از دهقان در اینجا بزرگ شهر است چنانکه در حاشیهٔ المعرب آرد: زعیم اقلیم.

۳ - بیت در دیوان فرزدق در ص۶۷۱ است و ازجملهٔ چهار بیتی است که در آنها یزیدبن عمیر اسیدی را هجو میکند. (از حاشیهٔ المعرب).

4 - Stéphanus.

5 - Staphylinos (یونانی), Carotte (فرانسوی).

6 - Étienne (املای فرانسوی).

۷ - قفطی ص۷۴ و ابن‌الندیم.

۸ - قفطی ص۱۳۰.

۹ - قفطی ص۱۳۱.

۱۰ - قفطی ص۱۳۲.

11 - Stéphanus.

۱۲ - نل: در وقت خود.

13 - Stephanus monachus. (فلوگل).

راست کتابی در احکام نجوم و معاصر شعیب پیغامبر بود. (از طبقات الامم قاضی صاعد اندلسی). و قفطی آرد: یکی از حکمای کلده بشمار میرفت و در هنگام مبعث رسول‌الله (ص) میزیست و تسییر کواکب و احکام نجوم را میدانست. او را کتاب جلیلی در احکام نجوم است. (تاریخ‌الحکماء ص۶۸).

اصطفی. [اَ طَ] (معرب، اِ) بلغت یونانی صمغی است که مانند عود بسوزد. بعربی میعهٔ سائله گویند و به عسل لُبن اشتهار دارد. (برهان) (مخزن الادویه) (آنندراج) (تحفهٔ حکیم مؤمن). مأخوذ از یونانی، میعهٔ سائله. (ناظم الاطباء) (فهرست مخزن الادویه). و رجوع به میعهٔ سائله شود.

اصطفی. [ ] (اِخ) ماالصطفی‌بن یعقوب نصرانی. صاحب بیت مال خاص الراضی بالله خلیفهٔ عباسی از قبل مونس خادم بود و بسال ۳۲۴ هـ.ق. در ماه محرم درگذشت. رجوع به کتاب اخبارالراضی تألیف صولی ص۷۱ و ۱۴۶ شود.

اصطفین. [اَ طَ] (معرب، اِ) بلغت یونانی بمعنی زردک است و آنرا گزر نیز گویند. (برهان) (آنندراج). مأخوذ از یونانی، گزر. اصطفلین. (ناظم الاطباء). و رجوع به اصطفلین و اصطفلینة و جزر و گزر و زردک شود.

اصطقار. [اِ طِ] (ع مص) برافروخته شدن آتش. (از منتهی الارب). افروخته شدن آتش. (ناظم الاطباء). به ابدال و عدم آن یعنی اصطقار و اصتقار؛ اتّقاد. (از اقرب الموارد). اتقاد. اصتقار. (قطر المحیط).

اصطقن. [ ] (اِخ) رومی اسکندرانی که در بعضی از متون شرح و تفسیر مطولات ارسطو را به وی نسبت داده‌اند ظاهراً همان اصطفن اسکندرانی است که در کلمه تحریف رخ داده است. رجوع به اصطفن اسکندرانی شود.

اصطکاک. [اِ طِ] (ع مص) زانو بر زانو زدن از سستی و ناتوانی در رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اصطکاک دو زانو و دو عُرقوب[1] کسی؛ مضطرب شدن آنها و خوردن یکی از آنها بر دیگری هنگام راه رفتن. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||همدیگر مقاتله کردن. یقال: اصطکّوا بالسیوف؛ ای تضاربوا بها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اصطکاک قوم به شمشیرها؛ به یکدیگر زدن آنان شمشیرها را. (از اقرب الموارد). ||بهم واکوفته شدن. (تاج المصادر بیهقی). بهم واکوفتن. (زوزنی) (منتخب) (آنندراج) (غیاث). بهم زدن و کوفتن دو چیز. بهم خوردن. بهم ساییدن. ||آواز بر یکدیگر کوفتن دو چیز سخت. (از کنز) (از لطایف) (آنندراج) (غیاث). آوازی که از کوفتن دو چیز سخت بهم پیدا شود. (فرهنگ نظام):

مرا از طبع سنگین آنچه زاید
صدای اصطکاک آن سفالست. انوری.

و از اصطکاک اجرام ثقیل دست‌آس در فضای خانه صورت رعد ظاهر میگشت. (سندبادنامه ص۹۶). مسامع هوا از اصطکاک مقارعات پرمشغله گردانیدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۶۵).

تا کف دریا نیاید سوی خاک
کاصل او آمد بود از اصطکاک.
مولوی (مثنوی).

||گیراندن. (لغت خطی). ||مالش[2]. (لغات فرهنگستان).

اصطکاک کردن. [اِ طِ کَ دَ] (مص مرکب) بهم خوردن. تصادم. بهم واکوفتن. بهم زدن. رجوع به اصطکاک شود.

اصطکمة. [اُ طُ مَ] (ع اِ) نانی که در خاکستر گرم پزند. (قطر المحیط). نان که در خاکستر پخته باشند. (منتهی الارب) (آنندراج). نان پخته‌شدهٔ در زیر خاکستر. (ناظم الاطباء).

اصطلاء. [اِ طِ] (ع مص) اصطلاء به آتش؛ بدان گرم شدن. طلب گرمی کردن بدان. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط). تابیدن به آتش و گرم شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). تبیدن. به آتش تابیدن: أو آتیکم بشهاب قبس لعلکم تصطلون. (قرآن ۷/۲۷). ||و یقال: فلان لایُصْطَلَی بناره؛ یعنی دلاوری است که کسی تاب مقاومت او را ندارد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). فلان لایصطلی بناره؛ اذا کان شجاعاً لایطاق. (اقرب الموارد).

اصطلاب. [اِ طِ] (ع مص) اصطلاب استخوانها؛ بیرون آوردن چربی آن. (از اقرب الموارد). روغن بیرون کردن از استخوان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). استخوانها پختن تا چربیش از آن بیرون آید تا نانخورش کنند. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی).

اصطلاح. [اِ طِ] (ع مص) با یکدیگر صلح کردن. (لغت میرسید شریف جرجانی ص۲) (تاج المصادر بیهقی) (مؤید الفضلاء) (زوزنی). با هم صلح کردن. مأخوذ از صلح است، چون در باب افتعال صاد مقابل تای افتعال افتاد تای را بدل به طا کردند اصطلاح شد. (غیاث) (آنندراج). با هم صلح کردن. آشتی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تصالح. (زوزنی). ||(اصطلاح فقه) رجوع به مبحث صلح در فقه شود. ||فراهم آمدن قومی برای امری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||عرف خاص، و آن عبارت از اتفاق طایفهٔ مخصوصی بر وضع چیز است. ج، اصطلاحات. (از اقرب الموارد). در عرف، موافقت بر چیزی. (مؤید الفضلاء). با هم اتفاق نمودن برای معین داشتن معنی لفظ سوای موضوع آن لفظ. (غیاث) (آنندراج). مأخوذ از تازی، لغتی که جمعی برای خود وضع کنند و یا معنایی برای لفظی وضع کنند غیر از معنای اصلی و معنای موضوع آن. (ناظم الاطباء). کلمه‌ای که در میان طایفه‌ای از قومی معنای خاص قراردادی آنان دهد. اتفاق اهل فنی در تعبیر از چیزی. وضع کردن مردم در فنی یا علمی کلمه‌ای را برای معنایی یا نقل کردن کلمه‌ای از معنای خود به معنی نوین. کلمهٔ موضوعه یا منقوله بصورت فوق. و صاحب کشاف آرد: و عرف خاص را نامند و آن عبارتست از اتفاق قومی بر چیزی یا نامی بعد از نقل آن چیز از اولین موضوعش، یا برای مناسبتی که بین اولین موضوع و نام آن شیء بوده، مانند عموم و خصوص، یا برای مشارکت بین آن دو در امری، یا مشابهت بین آن دو در وصفی، یا غیر آن، کذا فی تعریفات الجرجانی. و در ضمن بیان معنی لفظ مجاز شرح آن گذشت. (از کشاف اصطلاحات الفنون). عبارت از اتفاق قومی بر نامیدن چیزی بنام چیز دیگر که از موضع اول خود نقل شده باشد، و گفته‌اند اصطلاح اخراج لفظ از معنی لغوی به معنی دیگریست بسبب مناسبتی که میان آن میباشد. و گویند اصطلاح اتفاق کردن طایفه‌ای بر وضع لفظ بازای معنی است. و گفته‌اند اصطلاح بیرون آوردن شیء از معنی لغوی بمعنی دیگریست برای بیان مقصود. و گویند اصطلاح لفظ معینی در میان قومی معین است[3]. (از تعریفات جرجانی). اتفاق کردن جمعی بر استعمال کردن لفظی در معنی معینی، مثال: اهل هر علم الفاظ عمومی تکلمی را در معانی اصطلاحی خودشان استعمال میکنند. (فرهنگ نظام). و خواجه نصیر ذیل عنوان اسماء متشابهه آرد: قسم دوم آنکه اطلاق لفظ در اصل ممهد بود و در شبیه نیز استعمال کنند ولیکن نه به اعتبار ملاحظهٔ اصل، بلکه آن مناسبت و مشابهت که در اصل اطلاق بوده باشد بر شبیه در وقت اطلاق معتبر ندارند. و این

---

۱ - عُرقوب؛ عصب درشت موتّری است بالای پاشنهٔ انسان.

2 - Friction.

3 - Le terme (فرانسوی).

قسم به دو قسم شود: یکی آنکه شبیه در اطلاق مساوی اصل بود و آنرا اسماء منقوله خوانند مانند اطلاق ماه بر جرم سماوی بوضع و بر مدتی معین بنقل و همچنین اطلاق عدل بر داد که صفت است و بر دادگر که موصوفست به این صفت. و دیگر آنکه شبیه بر اصل راجح شود. و آن هم دو نوع بود: یکی آنکه اطلاق بحسب جمهور بود و آنرا متعارف خوانند مانند اطلاق لفظ غایط بر زمین نشیب بوضع و بر حدث مردم بعرف. و دیگر آنکه اطلاق بحسب اهل صناعتی بود و آنرا مصطلح خوانند، چنانکه اطلاق لفظ قدیم برکهنه بوضع و بر آنچه وجودش را اولی نبود بحسب اصطلاح. پس اسماء متشابهه به سه قسم شود: یکی آنکه ترجیح اصل را بود در اطلاق، و این قسم مجاز و استعاره است. و دیگر آنکه ترجیح فرع را بود و آن قسم عرف عام و اصطلاح است و سیم آنکه اصل و فرع متساوی باشند و آن قسم نقل مجرد است. (اساس‌الاقتباس ص۱۱ و ۱۲). و رجوع به مصطلح و الفاظ شود:

هندیان را اصطلاح هند مدح
سندیان را اصطلاح سند مدح.

مولوی.

هر کسی را سیرتی بنهاده‌ایم
هر کسی را اصطلاحی داده‌ایم.

مولوی.

||بصلاح آوردن کار. (مقدمهٔ لغت میرسید شریف جرجانی ص۲).

اصطلاحات. [اِ طِ] (ع اِ) جِ اصطلاح. ||الفاظ متداوله مابین اهل هر علم و صنعت. (ناظم الاطباء). مُواضعات: اصطلاحات سیاسی، اصطلاحات شرعی، اصطلاحات صنعتی، اصطلاحات طبی، اصطلاحات علمی، اصطلاحات نظامی، و غیره.

اصطلاح‌شناسی. [اِ طِ شِ] (حامص مرکب)[1] آگاهی به اصطلاحات فن یا دانشی. شناختن اصطلاحات علمی یا هنری.

اصطلاح کردن. [اِ طِ کَ دَ] (مص مرکب) نهادن با یکدیگر. متداول کردن لفظی برای معنی خاصی. رجوع به اصطلاح شود.

اصطلاحی. [اِ طِ] (ص نسبی) آنچه متعلق به اصطلاح باشد. منسوب به اصطلاح. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و اصطلاحی هر چیزی راکه وابستهٔ به اصطلاح باشد گویند، چنانکه گویند: هذا منقول اصطلاحی، و سنة اصطلاحیة، و شهر اصطلاحی و امثال آن. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

اصطلاحیة. [اِ طِ حی یَ] (ع ص نسبی) تأنیث اصطلاحی. رجوع به اصطلاحی شود.

اصطلاق. [اِ طِ] (ع مص) بانگ کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||دندان بر هم چریدن اشتر. (تاج المصادر بیهقی). اصطلاق فحل به نابش؛ صرف کردن آن. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط).

اصطلام. [اِ طِ] (ع مص) از بیخ برکندن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). از بن برکندن. (تاج المصادر بیهقی). استیصال. (اقرب الموارد): گفت [عبدالله زبیر] ...کنا اهل بیت من العرب اصطلمنا عن آخرنا و ماصحبنا عاراً. (تاریخ بیهقی ص۱۸۸). ||در تداول صوفیان، عبارت از وله غالب بر قلب است و آن نزدیک به هیمان است، کذا فی اصطلاحات الصوفیة. (از کشاف اصطلاحات الفنون). گونه‌ای وله است که بر دل وارد آید چنانکه در زیر قدرت و سلطهٔ آن آرامش حاصل شود. (از تعریفات اصطلاحات صوفیه). و هجویری آرد: اصطلام تجلیات حق بود که بکلیت بنده را مقهور خود گرداند به امتحان لطف اندر نفی ارادتش، و قلب ممتحن و قلب مصطلم هر دو به یک معنی باشد، جز آنکه اصطلام اخص و ارق امتحان است اندر جریان عبارات اهل این طریقت. (کشف‌المحجوب هجویری چ قویم ص۳۳۷). و رجوع به هیمان شود.

اصطلخ. [اِ طَ] (اِ) در تداول عامه، اصطرخ. رجوع به اصطرخ و اصطخر و استخر شود.

اصطلخ بیجار. [اِ طَ خ] (اِخ) از دیه‌های سیاه‌رستاق (در ناحیهٔ رانکوه در گیلان) که جزء گیلان بشمار میرفته چون زیر فرمان سپهدار اعظم است که مالک آن حدود است. رجوع به ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۱۴۴ شود.

اصطلخ‌سر. [اِ طَ سَ] (اِخ) از دیه‌های تنکابن است. رجوع به ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استرآباد ص ۱۴۴ شود.

اصطلک. [ ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان لواسان بزرگ بخش افجهٔ شهرستان تهران که در ۲۱ هزارگزی جنوب خاور گلندوک، سر راه شوسهٔ تهران به دماوند واقع است. محلی است کوهستانی، سردسیر و سکنهٔ آن که شیعه و فارسی‌زبان‌اند ۱۰۲ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات، بنشن و سیب‌زمینی است. دارای باغستانهایی است. شغل اهالی زراعت و راه آن ماشین‌رو است. این ده دو محله است، یکی بالا و دیگری پایین. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

اصطلک. [ ] (اِخ) اسولک. ده کوچکی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان دماوند واقع در پنج‌هزارگزی جنوب شرقی دماوند و یکهزارگزی شمال راه شوسه که سکنهٔ آن ۶۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

اصطم. [اُ طُمم] (ع اِ) اصطمة. اسطم. اسطمه. مجتمع دریا و معظم هر چیز. (حاشیة المعرب جوالیقی). ||و گویند: وی در اسطمهٔ قوم خویش است؛ یعنی در وسط ایشان و از اشراف و برگزیدگان آنانست. و صاحب اللسان (۱۳ : ۱۸) عبارت شمر را که‌گفته است صاد و طا در کلمهٔ عرب با هم گردنیاید چنین نقل کرده است: صاد و طا در صراط و اصطبل و اصطمه آمده است و اصل همهٔ آنها سین است. (از حاشیهٔ المعرب ص۴۴). و رجوع به اصطمه شود.

اصطماخیقون. [اِ طُ] (معرب، اِ)[2] نوعی از داروی کارکن است. و اهل‌الهند یخلطونه بادویتهم الکبار المعجونات و الاصطماخیقونات و غیرها من الادویة المسهلة. (ابن‌البیطار). ج، اصطماخیقونات. (از دزی ج ۱ ص ۲۶). و رجوع به اصطمخیقون شود.

اصطماخیقونات. [اِ طُ] (ع اِ) جِ اصطماخیقون. رجوع به اصطماخیقون شود.

اصطمحیقون. [اِ طُ] (معرب، اِ) که در بسیاری از متون آمده است، ظاهراً تحریفی از اصطمخیقون است. رجوع به اصطماخیقون و اصطمخیقون شود.

اصطمخیقون. [اِ طُ] (معرب، اِ)[3] تحریفی از اصطماخیقون است که در متون طبی متقدمان بدین صورت و گاه بصورت اصطمحیقون آمده است. داود ضریر انطاکی گوید: این کلمه بشهادت لفظ آن یونانی است زیرا اصطمخیقون بمعنی منقی اخلاط بارد است و من در مقالهٔ فیلجوس اتانیسی دیدم که نوشته است معنی آن بیونانی دوایی است که اخلاط را پاکیزه کند و تندرستی را نگه دارد و وسواس و بیماریهای سوداوی و خفقان و ضعف معده و کلیه را زایل سازد. (از تذکرهٔ داود ص۱۱۹). و رجوع به همان صفحه شود. و برخی از مؤلفان آنرا بمعنی هر داروی مصلح دهان نیز آورده‌اند. و حب اصطمخیقون در طب قدیم متداول بوده است. صاحب ذخیره ذیل حب اصطمحیقون آرد: از قرابادین شاپور. ابن سهل: ایارج فیقرا ده درمسنگ، هلیلهٔ زرد، افتیمون،

1 - Terminologie (فرانسوی).
2 - Stomachique. Stomatique (فرانسوی).
3 - Stomachique. Stomatique (فرانسوی).

غاریقون، بسفایج، نمک هندی از هر یکی دو درم‌سنگ، تربد سفید ده درم‌سنگ. شحم حنظل، سقمونیا از هر یکی دو درم‌سنگ، مقل ازرق شش درم‌سنگ. مقل را اندر آب انیسون پخته حل کنند و داروها بدان بسرشند و حب‌ها کنند چینه پلپل‌دانه و اندر سایه خشک کنند. شربت دو درم‌سنگ و نیم. این نسخت را نسخهٔ گزیده خوانند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و در جای دیگر آرد: صبر سقوطری، سقمونیا، انیسون، نمک هندی از هر یکی پنج درم. تربد تراشیده و کوفته و بیخته بیست درم. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی نسخهٔ خطی مؤلف). و رجوع به حب اصطمحیقون در همین لغت‌نامه و الاعلاق النفیسه و اصطماخیقون شود.

اصطمخیقونات. [اِ طُ] (ع اِ) ج اصطمخیقون. رجوع به اصطمخیقون شود.

اصطمة. [اُ طُ مَ] (ع اِ) اسطمة. معظم هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (تاج العروس). || مجتمع یا وسط دریا، مانند اصطم و اسطم. (از تاج العروس). مجتمع و فراهم‌آمده یا میانهٔ دریا. (منتهی الارب)(آنندراج). و رجوع به اصطم و اسطم و اسطمة شود. ج، اصاطمة. (مهذب الاسماء).

اصطنادس. [ ] (اِخ) محلی در یونان بود که امقلاس از مردم آن ناحیه بود. رجوع به تاریخ‌الحکماء قفطی ص۲۴ شود.

اصطناع. [اِ طِ] (ع مص) دعوت صنعت ساختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دعوت مصنعه ساختن. (آنندراج). اصطناع مرد؛ اتخاذ مصنعه یعنی دعوت. (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد). || اصطناع فلان؛ اتخاذ کردن وی طعامی را تا آنرا در راه خدا ببخشد. (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد). طعام صنع ساختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || اصطناع خاتم و جز آن؛ امر کردن تا آنرا بسازند. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط). فرمودن کاری را به کسی، یقال: اصطنع خاتماً؛ یعنی فرمود که خاتمی برای او بسازند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کاری را فرانمودن به کسی. (آنندراج). || برگزیدن کسی را و اختیار کردن جهت خاص ذات خویش. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). برگزیدن. (آنندراج) (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۱۴) (غیاث اللغات). اصطناع فلان برای خود؛ برگزیدن وی. (قطر المحیط) (از اقرب الموارد). گزیدن. اختیار کردن. انتخاب کردن: و اثر اصطناع پادشاه بر این کرامت هرچه شایع‌تر شد و من بنده بدان مسرور و سرخ‌روی گشتم. (کلیله و دمنه). عمده در همهٔ ابواب اصطناع ملوک است. (کلیله و دمنه). ملک تا اتباع خویش را نیکو نشناسد... در اصطناع ایشان مثال نتواند داد. (کلیله و دمنه). با آنچه ملک عادل انوشیروان کسری‌بن قباد را سعادت ذات... و اصطناع حکماء حاصل است می‌بینم که کارهای زمانه میل به ادبار دارد. (کلیله و دمنه). || برکشیدن. نزدیک گردانیدن. مقرب ساختن. بالا آوردن: چون بفر اصطناع و یمن اقبال شاهنشاهی خانهٔ خواجه من بندهٔ قبلهٔ احرار و افاضل... و همگی ارباب هنر و بلاغت، پناه و ملاذ جانب او شناختندی. (کلیله و دمنه). نشاید پادشاهان را که... بوسایل موروث بیهنر مکتسب اصطناع فرمایند. (کلیله و دمنه). در اصطناع گاو... شیر را عاری نمی‌بینم. (کلیله و دمنه). اذا اصطنعت فاصطنع من یرجع الی اصل و ابوّة؛ پادشاه باید که کسی پرورد و بزرگی را برکشد که اصل و مروت و عقل و ابوت دارد. (راحة‌الصدور راوندی). || تأدیب کردن و پروردن و آموختن کسی را. (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد). || تربیت کردن. پرورش دادن: و فرمود او را هم در سرایی که اعیان نشستندی جای معین کردند و امیدوار تربیت و اصطناع. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱). عبدالله طاهر حاجب بزرگ، وزیر را با خود یار کرد در باب فضل ربیع... تا حضرت خلافت بسر رضا آمده... [و فضل ربیع را] امیدوار تربیت و اصطناع [فرمود]. (تاریخ بیهقی). و حق اصطناع بزرگ ما را فراموش مکن. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۶۱). امیر مسعود رضی‌الله‌عنه در اصطناع وی رعایت دیگر کرد تا وجیه‌تر گشت ولی روزگار نیافتی و در جوانی برفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۲۹). و بترتیب تربیت یافت و به رضاع اصطناع در قماط اغتباط بوسیلت قابلهٔ اقبال و دایهٔ هدایت اختصاص یافت. (تاریخ بیهق ص۷۹). || نیکویی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۱۴). با کسی نیکویی کردن. (زوزنی) (مجمل‌اللغة) (تاج المصادر بیهقی). نکویی کردن. (از کشف و مدار و منتخب و کنز) (غیاث). نیکی کردن. احسان. مکرمت. اصطناع صنیعه به کسی؛ احسان کردن به وی. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط): همگان را بنواز [تبانیان] و از ما امید نواخت و اصطناع و نیکوئی ده. (تاریخ بیهقی ص۲۰۵). فایدهٔ تقرب بملوک رفعت منزلت است و اصطناع دوستان و قهر دشمنان. (کلیله و دمنه).

اصطناعت چو آب جان‌پرور
انتقامت چو خاک خون‌آشام.

انوری.

تو آن کریمی کافراط اصطناع کفت
بر آن کشیده که کان همچو بحر ناله کند.

انوری.

به اصطناع بیاراست دستگاه وجود
به احتشام بیفزود پایگاه صدور.

انوری.

کتابت نهادن بهر مسجدی به
که جستن بهر مجلسی اصطناعی.

خاقانی.

بزبان شکر ایادی و یمن اصطناع ناصرالدین میگفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۸). و دل خویشان را به انواع اصطناع و عوارف و ارسال هدایا و تحف صید کرد. (جهانگشای جوینی). به انواع اصطناع و مکرمت... محظوظ و بهره‌مند شدند. (جهانگشای جوینی). و مراسم تهنیت و اصطناع و مکرمت ایشان را اطناب و مبالغت بر خویشتن... دانست. (جهانگشای جوینی). || الاصطناع؛ بدین سخن آن خواهند که خدای‌تعالی بنده را مهذب گرداند به فناء جملهٔ نصیبها از وی و زوال جملهٔ حظها، و اوصاف نفسانی او را اندر وی مبدل کند که تا بزوال نعوت و تبدیل اوصاف نفسانی از خود بیخود شود، و مخصوص‌اند بدین درجت پیغمبران بدون اولیاء و گروهی از مشایخ و غیر ایشان این معنی را بر اولیاء هم روا دارند. (کشف‌المحجوب هجویری چ قویم ص۳۳۷):

چون شدی بیخود ز کاس اصطناع
کردجان تو کلام حق سماع.

عطار (مصیبت‌نامه چ زوار ص۲۸۵).

اصطناع کردن. [اِ طِ کَ دَ] (مص مرکب) برگزیدن. گزیدن. انتخاب کردن. اختیار کردن: و در آن باید کوشید که ارادهٔ مردان را اصطناع کند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۳۷).

اصطنبول. [اِ طَ] (اِخ) نام شهر قسطنطنیه[1] است. (معجم البلدان) (مراصد) (دمشقی) (ابن بطوطه) (تاج العروس). رجوع به استانبول و اسلامبول و قسطنطنیة شود.

اصطنبولی. [اِ طَ] (ص نسبی) منسوب به اصطنبول یا اسلامبول. رجوع به اصطنبول شود.

اصطنبولی. [اِ طَ] (اِ) اِشتَنبُلی. اسلامبولی. در تداول عامه بر ظرفی از حلب یا آهن اطلاق شود که آنرا برای گچ ساختن بکار برند و در زمرهٔ ابزار بنایی بشمار است.

اصطنبولی. [اِ طَ] (ص نسبی، اِ) خیریة اصطنبولی. نوعی از سکه‌های عثمانی قدیم

1 - Constantinople.

بود. رجوع به کتاب‌النقود ص ۹۷ شود.

اصطوانة. [اُ طُ نَ] (معرب، اِ) اسطوانة. اسطوان. ستون. دعامة. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||چهار پای ستور. قوائم ستور. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). معرب استون فارسی است. ج، اصاطین، اصاطنة. (قطر المحیط) (اقرب الموارد). و رجوع به استوانه شود.

اصطور. [اُ] (معرب، اِ) اصطر. وزنهٔ ترازو. (ناظم الاطباء). ||ترازو. (شعوری). و رجوع به شعوری ج ۱ ص ۱۴۶ شود.

اصطوفة. [ ] (ع اِ) پارچهٔ ابریشم یا پشم گلدوزی‌شده. پارچهٔ ابریشمین منقش زربفت. (از دزی ج ۱ ص ۲۶).

اصطهار. [اِ طِ] (ع مص) پیه و مغز استخوان و مانند آن خوردن. ||گداختن چیزی را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (قطر المحیط) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||اصطهار حرباء؛ درخشیدن پشت آن از گرمی خورشید. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط).

اصطهبان. [اِ طَ] (اِخ) اصطهبانات. حمدالله مستوفی آرد: شهرکی پردرخت است، هوایی معتدل دارد و در او از همه نوع میوه بود و آب روان بسیار دارد (از توابع شبانکاره). (نزهة‌القلوب). شهرکی است پردرخت و از هر نوع میوه‌ها باشد و آب روان دارد و قلعه‌ای است آنجا سخت محکم و بدست حسویه است. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۳۱). و رجوع به اصطهبانات و اصطهبانان شود.

اصطهبانات. [اِ طَ] (اِخ) بخش اصطهبانات در میانهٔ جنوب و خاور شیراز واقع است و جزو ولایت نیریز از استان فارس است. طول آن از قریهٔ ایج[1] تا خان کب سیزده فرسنگ و پهنای آن از قریهٔ سجل‌آبادخیر تا قریهٔ میمون‌خیر یک فرسخ و نیم است و بعبارت دیگر طول آن ۷۸ هزار و عرض آن ۹ هزار گز است. حدود آن از جانب مشرق نیریز و از شمال دریاچهٔ بختگان و از جنوب و مغرب فسا است. هوای بلوک مزبور در کمال اعتدال است و در آن نارنج، انجیر و میوه‌های سردسیری پرورش می‌یابد. محصول آن گندم، جو، پنبه، خشخاش، نخود، عدس، کنجد و زعفران است و آب آن از چشمه تأمین میگردد. حیوانها و پرندگانی که در آنجا شکار میکنند عبارتند از: بز، پازن، قوچ، میش کوهی، کبک و تیهو. پازهر مشهور شبانکاره را از شکم بز و پازن کوهستان جنوبی آن بدست می‌آورند و آنرا به بهای جواهر نفیس خرید و فروش میکنند. پازهر مزبور به اندازه‌های مختلف یافت میشود که بزرگترین آنها به اندازهٔ خیار و بالنگی است. مرکز بلوک تا روزگار فرمانروایی سلسلهٔ آل‌مظفر شهر ایج بود. و در سال ۷۵۶ هـ.ق. این شهر را غارت و ویران کردند. از آن پس قصبهٔ بلوک اصطهبانات شد که در ۲۸ فرسنگی جنوب شرقی شیراز واقع است[2]. و برحسب نقشه در ۴۲۰۰۰ گزی سهل‌آباد است. بیشتر خانه‌های آن از خشت خام و گل و چوب ساخته شده و شمارهٔ آنها نزدیک به دوهزار است. آب زراعت و بوستانهای قصبهٔ اصطهبانات از چشمهٔ قهری و پازهری یا بلهجهٔ دیگر قیر و پادزهر است. این چشمه از سمت قبله همه جا از زیر درختان میوه‌دار و بی‌میوه میگذرد و در بیشتر مواضع بعلت فراوانی اشجار آفتاب بدان نمی‌تابد و در بهار نزدیک ده سنگ آسیای گردان آب دارد. در سالهای خشک گاهی آب چشمه‌ها آنچنان کم میشود که احتیاج مردم را تأمین نمیکند و از اینرو از زمانهای قدیم آب‌انبارهای بسیار در قصبه ساخته‌اند که میزان آب مورد نیاز اهالی را برای یک سال تأمین میکنند. عدهٔ قرای بلوک ۱۲ است. و در جغرافیای غرب آمده است: دارای هوایی معتدل است و از چشمه‌سارهای موسوم به قیر و پادزهر مشروب میگردد که از وسط جنگل انبوهی میگذرد. در خشکسالی آب چشمه‌ها بشهر نمیرسد و بدین سبب آب‌انبارهای بزرگ ساخته‌اند که در آنها آبهای باران را خزانه میکنند. محصول عمدهٔ فلاحتی آن غلات، تریاک و بیشتر زعفرانست. بزهای کوهی این بلوک تریاقی میدهد که بنام فادزهر حیوانی معروفست. جمعیت کلیهٔ بلوک ۱۷ هزار تن است و مرکز آن بهمین نام معروفست و دارای ۲۰۰ خانوار جمعیت است. (از جغرافیای غرب ص ۱۲۷). و لسترنج آرد: در نیمه‌راه میان خیره و ایگ شهر اصطهبانات واقع است که جغرافی‌نویسان عرب آنرا اصطهبانان و گاهی اصبهانات نامیده‌اند. (سرزمینهای خلافت شرقی ص ۳۱۱). و مؤلف فرهنگ جغرافیایی ایران آرد: نام یکی از بخش‌های چهارگانهٔ فسا و دهستان حومه است. این بخش در شمال باختری شهرستان واقع و حدود آن به قرار زیر است: از جنوب بخش داراب و بخش حومهٔ فسا، از شمال دریاچهٔ بختگان، از خاور بخش نیریز، از باختر بخش حومهٔ فسا. هوای بخش در قسمت خاوری گرم و در بقیهٔ مناطق معتدل است و آب آن از رودخانهٔ بشار و قنوات تأمین میگردد. محصولات آن عبارتند از: غلات، پنبه، تریاک، زعفران، حبوبات، بادام، گردو، کشمش، برنج، لبنیات. شغل اهالی آنجا زراعت و باغداری و کسب، و زبان آنان فارسی، ترکی و مذهب آنها تشیع میباشد. این بخش از سه دهستان بنام ایج، خیر و حومه تشکیل می‌یابد و مجموع قراء و قصبات و مزارع آن ۲۵ و سکنهٔ آن در حدود ۲۳۰۰۰ تن است. صنایع دستی معمول قالی‌بافی و ساختن ظروف کاشی و مرکز بخش قصبهٔ اصطهبانات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

اصطهبانات. [اِ طَ] (اِخ) قصبهٔ مرکز بخش اصطهبانات شهرستان فسا. مختصات جغرافیایی آن به قرار زیر است: طول ۵۴ درجه و ۴ دقیقه و عرض ۲۹ درجه و ۹ دقیقه و ارتفاع آن از سطح دریا ۱۷۵۷ متر است. این قصبه در ۷۲ هزارگزی شمال خاوری فسا و ۳۶ هزارگزی جنوب باختری نیریز واقع و هوای آن معتدل مایل به سردسیری و آب مشروب آن از چشمه است. شغل اهالی تجارت، زراعت و باغداری است. زبان آنان فارسی و مذهب آنها تشیع است. صنایع متداول آن قالیبافی و ساختن ظروف کاشی است. این قصبه در حدود ۴۰۰ باب دکان، یک دبیرستان، چهار دبستان و یک خیابان تازه‌ساز شمال – جنوبی دارد. از ادارات دولتی بخشداری، شهربانی، ژاندارمری، دادگاه، بهداری، فرهنگ، دارایی، ثبت و آمار، کشاورزی، پست و تلگراف و تلفون و شعبهٔ بانک ملی در قصبه وجود دارد. با راه اتومبیل‌رو به شیراز و فسا و نیریز مربوط است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷). قصبهٔ مزبور دارای چهار محله است بنامهای اهر، شیرمنجان، کازمان و میری. و در هر محله مساجد و آب‌انبارهای متعدد وجود دارد. رسم اهالی این است که بر هر مسجد چندین درخت گردو وقف کرده‌اند که در شبهای تمام سال هرکس به مسجد برود و نماز بگزارد چند دانهٔ گردو به وی میدهند و بهمین سبب گویند مردم اصطهبانات بسیار به نماز علاقه‌مندند. همچنین مسجد جامع وسیع قدیمی و دو مدرسه دارد که اکنون بی‌رونق میباشد. در قصبهٔ اصطهبانات

---

۱ - ایج یا ایگ در قرون وسطی شهر معروفی بشمار میرفته است و اکنون از بلوک اصطهبانات فارس است و مدت چندین قرن پایتخت ملوک شبانکاره بوده و اکنون نیز باقی است و قریه‌ای است واقع در چهارفرسنگی جنوب شرقی قصبهٔ اصطهبانات. رجوع به حاشیهٔ شدالازار ص ۴۵۳ شود.

۲ - رجوع به حاشیهٔ شدالازار ص ۴۵۳ شود.

درخت تنومندی است که ارتفاع آن چهل گز شاه و دایرهٔ آن ۱۲ گز است. و رجوع به فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۶۵ و ۱۳۱ و فارسنامهٔ ناصری ج۲ و نزهةالقلوب حمدالله مستوفی و شیرازنامه و تاریخ آل‌مظفر و آثار عجم و تاریخ عصر حافظ ص۹۹ و تاریخ مغول تألیف اقبال ص ۳۸۰ و تاریخ ادبیات ادوارد برون ج۳ ص۳۵۶ و ۳۶۵ و سرزمینهای خلافت شرقی ص ۱۳۱ شود.

اصطهبانان. [اِ طَ] (اِخ) (قلعهٔ...) حمدالله مستوفی ذیل خطهٔ شبانکاره آرد:[1] شهرکی پردرخت است، هوایی معتدل دارد و درو از همه نوع میوه بود و آب روان بسیار دارد و در آن حدود قلعه‌ای محکم است، بوقت نزاع سلاجقه با شبانکاریان اتابک چاولی آنرا خراب کرد و بعد از آن معمور کردند. (از نزهةالقلوب چ لیدن مقالهٔ ۳ ص۱۳۷). و ابن‌البلخی آرد: قلعهٔ اصطهبانان[2]، هم قلعه‌ای عظیم است و حسویه راست و چون اتابک چاولی بجنگ حسویه رفت و پس صلح کردند این قلعه را خراب کرد اکنون آبادان‌تر است. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۵۷). و رجوع به اصطهبان و اصطهبانات و شبانکاره شود.

اصطهبنات. [اِ طَ بَ] (اِخ) رجوع به اصطهبانات شود.

اصطهناو. [اِ طَ] (اِخ) نام یکی از بلاد شرقی مصر است.

اصطهناوی. [اِ طَ] (اِخ) احمدبن احمدبن بکر شافعی اصطهناوی. از مردم اصطهناو بود که از بلاد شرقی مصر است و بسال ۱۲۱۲ هـ . ق. درگذشت. او راست: الکواکب البهیة فی سیرة خیرالبریة. (از اسماءالمؤلفین ج۱ ستون ۱۸۲).

اصطیاد. [اِ] (ع مص) صید کردن. (از لطایف و منتخب) (غیاث اللغات) (آنندراج). شکار کردن چیزی را. (منتهی الارب). صید. (زوزنی). شکردن. شکریدن. تصید. شکار کردن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۱۲) (ناظم الاطباء):

صیاد پیری آمد بر اصطیاد من
داس و کمند و تیر و کمانش چهار تیر.
سوزنی.

شیر را با پیل نر جنگی فتاد
خسته شد آن شیر و ماند از اصطیاد. مولوی.

اصطیاف. [اِ] (ع مص) تابستان بجایی اقامت کردن. (از منتهی الارب) (آنندراج). اقامت نمودن تابستان بجایی. (ناظم الاطباء). بتابستان جایی مقام کردن. (تاج المصادر بیهقی). تابستان جایی مقام کردن. (زوزنی). ییلاق کردن. به ییلاق رفتن. تصیف.

اصطیام. [اِ] (ع مص) بازداشتن خود را از خوردن و نوشیدن و حرف زدن و جماع کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). امساک از خوردنی و آشامیدنی و سخن گفتن و سیر. (از اقرب الموارد). امساک از طعام و شراب و کلام و نکاح و سیر خواه برای عبادت باشد یا جز آن. (از قطر المحیط). و رجوع به صوم و صیام شود.

اصطیان. [اِ] (ع مص) حفظ کردن کسی را. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط). نگاه داشتن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اصطیفن. [ ] (اِخ) رجوع به اصطفن شود.

اصطیفون. [ ] (اِخ) رجوع به قافونیا شود.

اصطیقون. [ ] (اِخ) رجوع به قافونیا شود.

اصعاب. [اِ] (ع مص) دشوار شدن. (منتهی الارب). دشوار شدن کار. (از تاج) (آنندراج)[3]. اصعاب امر؛ دشوار گردیدن آن. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط) (ناظم الاطباء). ||دشوار یافتن چیزی را. لازم است و متعدی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (قطر المحیط) (ناظم الاطباء). دشخوار یافتن. (لغت خطی). سخت یافتن. (تاج المصادر بیهقی). ||اصعاب جمل؛ گذاشتن شتر را و سوار نشدن بر آن چندان که سرکش گردد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (قطر المحیط) (ناظم الاطباء). شتران را جهت ایغری گذاشتن. (لغت خطی). ||اصعب کردن. (زوزنی). دشخوار کردن. (لغت خطی). ||اصعاب مرد؛ دابهٔ وی صعب بودن. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط). صاحب شتران سرکش شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اصعاد. [اِ] (ع مص) بالا برآمدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||اصعاد در کوه و بر کوه کسی را؛ بالا بردن وی را. (از قطر المحیط) (اقرب الموارد). ||آمدن مکه را. (منتهی الارب) (قطر المحیط). و اصل آن بمعنی صعود در اماکن بلند است سپس به برآمدن بر مکه اختصاص یافته است. (از اقرب الموارد). ||فرودآمدن در وادی: اصعد فی‌الوادی. (منتهی الارب) (قطر المحیط) (اقرب الموارد). ||مهربان شدن ناقه بر بچهٔ سال گذشته. (منتهی الارب). اصعاد ناقه؛ صعود شدن آن، یعنی بچه افکندن وی و مهربان شدن آن نسبت به بچهٔ سال اول. (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد). ||مهربان کردن ناقه را بر بچهٔ سال اول. (منتهی الارب). قرار دادن ناقه را صعود. لازم و متعدیست. (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد). ||اصعاد در زمین؛ رفتن و سیر کردن در آن. (از قطر المحیط). در جهان سیر کردن و گشتن. (فرهنگ خطی). دور شدن در رفتن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۱۳). دور شدن به زمین. (زوزنی). دور برشدن. (تاج المصادر). ایاب و ذهاب. رفتن در زمین در حالی که از زمین بلندتری به دیگری برآمدن. (از اقرب الموارد). ||اصعاد در دویدن؛ بشدت دویدن. ||اصعاد سفینه؛ کشیده شدن شراع آن و بردن باد آن را. (از اقرب الموارد).

اصعار. [اِ] (ع مص) کژ کردن رخسار از کبر و نخوت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اصعار خدّ؛ کج کردن یا برگرداندن آنرا از نگریستن بمردم برای خوار شمردن آنان از کبر. و چه بسا که این امر خلقةً باشد. (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد). تصعیر. مصاعره. (قطر المحیط). و رجوع به تصعیر و مصاعره شود.

اصعاط. [اِ] (ع مص) دارو به بینی ریختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). لغتی است در اسعاط. رجوع به اسعاط شود. (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد).

اصعاف. [اِ] (ع مص) اصعاف زرع؛ رسیدن آن. (از اقرب الموارد).

اصعاق. [اِ] (ع مص) آتش افکندن از آسمان. (منتهی الارب). صاعقه افکندن از آسمان. (آنندراج). اصعاق آسمان به کسی؛ صاعقه رساندن به وی. (از اقرب الموارد). بیهوش کردن. (منتهی الارب). بمیرانیدن و بیهوش کردن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (از قطر المحیط).

اصعان. [اِ] (ع مص) خرد گردیدن سر کسی و کوتاه گردیدن عقل او. (منتهی الارب) (آنندراج). اصعان مرد؛ کوچک شدن سر او و نقصان یافتن خرد او. (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد).

اصعب. [اَ عَ] (ع ن تف) دشوارتر. (آنندراج). مشکل‌تر و دشوارتر و سخت‌تر. (ناظم الاطباء). صعب‌تر. دشخوارتر. مقابل اسهل:

یقولون ان الموت صعب علی‌الفتی
مفارقةالاحباب والله اصعب. ؟

— امثال:

اصعب من ردّالجموح.
اصعب من ردالشخب فی‌الضرع.
اصعب من قضم قتّ.
اصعب من نقل صخر.

---

۱ – ن‌ل: اصطهبانات.
۲ – ن‌ل: اصطهبانات.
۳ – در آنندراج بغلط اصغاب چاپ شده است.

اصعب من وقوف علی وتد.

اصعجور. [ ] (اِخ) والی معتمد بر اهواز پس از قتل منصور بدست زنگیان بود. (از کامل ابن اثیر ج۷ ص ۱۰۱). و در ص۱۰۲ ذیل حوادث سال ۲۵۹ هـ. ق. و ذکر احوال زنگیان به اهواز آرد: و حاکم اهواز پس از منصوربن جعفر مردی بود که وی را اصعجور میگفتند. و هنگامی‌که خبر زنگیان به وی رسید از شهر خارج شد و سپاهیان او با سپاهیان زنگیان در دشت میشان با هم تلاقی کردند و اصعجور منهزم شد و شیرک که با وی بود کشته شد و گروه بسیاری از همراهان وی مجروح گردیدند و اصعجور غرق شد.

اصعد. [اِصْ صَ عْ عُ] (ع مص) به کوه برآمدن. تصعّد. (از قطر المحیط). بالا برآمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و در قرآن کریم آمده است: کأنما یَصَّعَّدُ فی‌السماء[1]؛ ای یتصعد. (از اقرب الموارد). و رجوع به تصعد شود.

اصعر. [اَ عَ] (ع ص) دارای صَعَر یعنی کژی در رخسار یا گردن‌کژی در شتر که بیماریی است. مؤنث: صَعْراء. ج، صُعْر. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط). شتر گردن‌پیچیده. (منتهی الارب) (آنندراج). کژگردن. (مهذب الاسماء). ||هالک و تباه‌شونده. (منتهی الارب) (آنندراج). ||فرومایه. ذلیل. ||مُعرِض از حق، و در حدیث آمده است: زمانی بر مردم می‌آید که در میان ایشان جز اصعر یا ابتر نیست یعنی مردم فرومایه‌ای که دین ندارند و بقولی در میان ایشان جز مردم ذلیل و پست نیست. و ابن اثیر گوید اصعر کسی است که چهرهٔ خود را از کبر برگرداند و در حدیث عمار آمده است: لایلی الامر بعد فلان الا کل اصعر ابتر؛ یعنی هر معرض از حق و ناقص. و چه بسا که این کیفیت در انسان و شترمرغ خلقةً پدید می‌آید. (از تاج العروس). ||(اِخ) نام مردی است. (منتهی الارب).

اصعرار. [اِ ع] (ع مص) اصعرار ابل؛ شدید گردیدن شتر. (از اقرب الموارد).

اصعرار. [اِ عِرْ را] (ع مص) گرد گردیدن از درد و ترنجیدن. و ضربه فاصعرر؛ ای استدار من الوجع مکانه و تقبض. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). اصعنرار. و رجوع به اصعنرار شود.

اصعصوس. [ ] (معرب، اِ) در بحرالجواهر و برخی از کتب دیگر بمعنی تشنج تصحیف اصفصوس است. رجوع به اصفصوس شود.

اصعفرار. [اِ ع] (ع مص) پیچیدگی گردن. ||بشتاب گریختن و پراکنده شدن خران. (از اقرب الموارد). و رجوع به اصعنفار شود.

اصعل. [اَ عَ] (ع ص) باریک سر و گردن. (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد). مؤنث: صَعْلاء. ج، صُعْل. (از اقرب الموارد). رجل اصعل؛ مرد باریک سر و گردن، و کذلک من النخل و النعام. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||خردسر. (مهذب الاسماء).

اصعنان. [اِ ع] (ع مص) باریک و لطیف گردیدن چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

اصعنرار. [اِ عِ] (ع مص) اصعرّار. (اقرب الموارد). گرد و مدور شدن از درد و ترنجیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به اصعرّار شود.

اصعنفار. [اِ عِ] (ع مص) رمیدن خران از ترس و پراکنده‌شدن. ||پیچ خوردن گردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||مصعنفر، صفت از اصعنفار؛ ماضی و نافذ از انسان و حیوان. (از اقرب الموارد). و رجوع به اصعفرار شود.

اصعیلال. [اِ] (ع مص) باریک سر و گردن شدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (قطر المحیط) (ناظم الاطباء).

اصغاء. [اِ] (ع مص) اصغاء به حدیث کسی؛ استماع آن. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط). گوش داشتن بسخن کسی. (منتهی الارب). گوش فراداشتن. (از کنز) (غیاث) (آنندراج). گوش دادن. (زوزنی). گوش نهادن. (از مدار). گوش فرادادن. (تاج المصادر بیهقی). شنودن. گوش کردن. شنفتن. نیوشیدن: قول ناصح... بسمع قبول اصغا یابد. (کلیله و دمنه).

چه بود آن نطق عیسی وقت میلاد
چه بود آن صوم مریم وقت اصغا؟ خاقانی.

اگر شیخ امام ازبرای اعتبار استماع فرماید و شرف اصغا ارزانی دارد حکایت کنم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۹۷).

آن سمیعیّ تو وآن اصغای تو
وآن تبسمهای جان‌افزای تو.
مولوی (مثنوی).

خانهٔ پردود دارد پرفنی
مر ورا بگشا ز اصغا روزنی.
مولوی (مثنوی).

||اصغاء بسخن کسی؛ مایل شدن بشنیدن آن. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط). نیک مایل گردانیدن گوش خود را بسوی سخن کسی. (از منتهی الارب). گوش نهادن. (آنندراج). ||کم کردن بهرهٔ کسی را. (منتهی الارب). ||اصغاء اناء را؛ کج کردن آن. گویند: هو یصغی اناء فلان؛ اذا انتقصه و وقع فیه. (از اقرب الموارد). کج کردن ظرف. (قطر المحیط). کج کردن خنور را بوقت ریختن. (منتهی الارب). بچسبانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ||اصغاء شیء را؛ کاستن آن، تقول: اصغی حقه؛ اذا نقصه. (قطر المحیط). ناقص کردن آن را. (از اقرب الموارد). ناقص و ناتمام کردن چیزی را. (منتهی الارب). ||اصغاء ناقه؛ میل دادن یا کج‌کردن سرش را به رحل هنگامی‌که رحل را بر آن بندند مانند مستمع چیزی. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط). مایل کردن ناقه سر خود را بسوی پالان چنانکه میشنود چیزی را. (منتهی الارب).

اصغار. [اِ] (ع مص) خرد گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی). کوچک کردن. (لغت خطی). صغیر گردانیدن. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||فرومایه و ذلیل گردانیدن کسی را. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط). خوار گردانیدن. (منتهی الارب). حقیر گردانیدن. (آنندراج). ||اصغار قوم؛ کودکان صغیر تولید کردن، یقال: ارتبعوا لیصغروا. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط). بچهٔ صغیر زایانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||مشک خرد دوختن. (تاج المصادر بیهقی). خرد دوختن مشک را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||اصغار ارض؛ گیاه آن خرد گردیدن. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط). گیاه خرد آوردن زمین. (منتهی الارب). گیاه خرد و کوتاه آوردن زمین. (آنندراج). ||اصغار و اکبار ناقه؛ حنین کردن بطور پست و بلند. (از اقرب الموارد).

اصغا فرمودن. [اِ فَ دَ] (مص مرکب) رجوع به اصغا و اصغا کردن شود: نوح منصور کلمه‌ای بسمع قبول اصغا فرمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۷۹).

اصغا کردن. [اِ کَ دَ] (مص مرکب)[2] اصغا فرمودن. استماع کردن. شنودن گفتار کسی را. گوش فراداشتن بسخن کسی. گوش دادن بسخن کسی: امیر سیف‌الدوله آن نصیحت مقبول داشت و بسمع رضا اصغا کرد و بدان راضی و همدستان شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۸۵۵).

بر چنین صاحب چو شه اصغا کند
شاه و ملکش را ابد رسوا کند.
مولوی (مثنوی).

انشا کندش روح و منقح کندش عقل
گردون کند املا و زمانه کند اصغا. ؟

و رجوع به اصغاء شود.

اصغر. [اَ غَ] (ع نتف) خردتر. مؤنث:

---

۱ - ۱۲۵/۶.
2 - Écouter (فرانسوی).

صُغْریٰ. ج، اصاغر، اصاغرة و کذا اصغرون. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (مهذب الاسماء) (آنندراج). کوچکتر. کهتر. کهین. صغیرتر. حقیرتر. مقابل اکبر.
– امثال:
اصغر من حبة.
اصغر من صعوة.
اصغر من قراد.
||خردسالتر: اصغر اولاد. ||در تداول دانشمندان علوم عربی بر نوعی اشتقاق اطلاق شود. رجوع به اشتقاق اصغر در همین لغت‌نامه و کشاف اصطلاحات الفنون ص۸۲۸ شود. ||کلمهٔ اصغر در نزد منطقیان بر موضوع مطلوب در قیاس اقترانی اطلاق شود. (از کشاف اصطلاحات الفنون ص ۸۲۸). و در مبحث حد بنقل از شرح مطالع آرد: در هر قیاس حملی ناگزیر باید دو مقدمه باشد که در حد مشترک‌اند و این حد را حد اوسط نامند زیرا میان دو طرف مطلوب واسطه است و یکی از دو مقدمه بحدی متمایز و منفرد میشود که موضوع مطلوب است و آن را اصغر نامند زیرا موضوع اغلب اخص است و از اینرو از حیث افراد کمتر است و مقدمهٔ دوم بحدی متمایز و منفرد میگردد که محمول مطلوب باشد و آنرا اکبر نامند زیرا اغلب اعم است و از اینرو از حیث افراد بیشتر است... بنابرین هر قیاسی مشتمل بر سه حد است، اصغر و اکبر و اوسط چنانکه اگر بگوییم هر انسانی حیوان است و هر حیوانی جسم است، آنگاه مطلوب یا نتیجهٔ حاصل از آن چنین میشود که هر انسانی جسم است و انسان حد اصغر و حیوان حد اوسط و جسم حد اکبر آنست. (از کشاف اصطلاحات الفنون ص ۲۸۶). و رجوع به حد و قیاس اکبر شود:

اصغر اگرحمل یافت در بر صغری و باز
وضع به کبری گرفت شکل نخستین شمار
وضع بهر دو دوم حمل بهر دو سوم
رابع اشکال را عکس نخستین شمار. ؟

اصغر. [اَ غَ] (اِخ) لقب ابویزید طیفوربن آدم‌بن عیسی‌بن علی. زاهد بسطامی بود چنانکه یاقوت در معجم البلدان ذیل بسطام نام و نسب وی را بدینسان آورده است: ابویزید طیفوربن آدم‌بن عیسی‌بن علی زاهد البسطامی الاصغر. صاحب روضات‌الجنات مینویسد: و بنابرین ممکن است ابویزیدی که معاصر مولانا صادق (ع) و صاحب سقایهٔ خانه وی بوده بزرگتر از دو بایزید دیگر باشد و چنانکه من دریافته‌ام بایزیدی که‌از حیث زمان نسبت بدو بایزید دیگر متأخر است اصغر است. رجوع به ابویزید شود.

اصغر. [اَ غَ] (اِخ) (میرزا...) از شاعران قرن نهم هجری بود و امیر علیشیر نام وی را ذیل «سادات عظام که گاهی به نظم التفات میفرموده‌اند» بدینسان آورده است: ولد میر غیاث‌الدین عزیز و از نقبای مشهد مقدس است و میگویند بسیار سفیه و بدزبان است. این مطلع ازوست:

گشتم غبار و برد بکویش صبا تنم
از خاک برگرفتهٔ باد صبا منم.

این مطلع نیز ازوست:

بمیزان نظر حسن ترا با ماه سنجیدم
میان این و آن فرق از زمین تا آسمان دیدم.

(از مجالس‌النفایس ص۱۳۷).

اصغرآباد. [اَ غَ] (اِخ) دهی است از دهستان شقان بخش اسفراین شهرستان بجنورد که در ۲۷ هزارگزی شمال اسفراین و ۸ هزارگزی جنوب شوسهٔ عمومی بجنورد به شقان واقع است و محلی جلگه و سردسیر میباشد و سکنهٔ آن ۷۶ تن است که بزبان فارسی و کردی سخن گویند و از مذهب شیعه پیروی کنند. آب آن از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات و تریاک و شغل اهالی زراعت و مالداری است. صنایع دستی مردم قالیچه‌بافی و راه ده مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

اصغرآباد. [اَ غَ] (اِخ) دهی است از دهستان برده‌سرهٔ بخش اشترینان شهرستان بروجرد واقع در ۹ هزارگزی باختر اشترینان و ۸ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ اشترینان به نهاوند. محلی جلگه و معتدل و سکنهٔ آن ۱۲۶ تن است که بفارسی و لهجهٔ لری سخن گویند و شیعی‌مذهبند. آب آن از قنات و محصول آن غلات، تریاک و عدس است. شغل اهالی زراعت و راه ده مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

اصغرآباد. [اَ غَ] (اِخ) دهی است از بخش نجف‌آباد شهرستان اصفهان واقع در ۹ هزارگزی خاور نجف‌آباد و ۲ هزارگزی شمال شوسهٔ نجف‌آباد به اصفهان. محلی جلگه و معتدل و دارای ۲۳۳۱ تن سکنه است که شیعی‌مذهبند و بپارسی سخن گویند. آب آن از قنات و چاه تأمین شود و محصول آن تریاک، سردرختی، صیفی و غلات است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان کرباسبافی و راه ده ماشینرو است. قلعه‌ای قدیمی دارد. در این آبادی خیابانهای شمالی – جنوبی و خاوری – باختری عمود بیکدیگر احداث شده است که بر زیبایی آن می‌افزاید و در شمال این آبادی زمین مسطحی است که دو باند ضربدر برای فرودآمدن هواپیمای سبک احداث گردیده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

اصغرآباد. [اَ غَ] (اِخ) مزرعه‌ای است از بلوک کلانهٔ دهستان مرکزی بخش میامی شهرستان شاهرود واقع در ۳۲ هزارگزی شمال خاوری میامی که ۳۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

اصغرآباد. [اَ غَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان نِشتای شهرستان تنکابن واقع در ۳ هزارگزی جنوب خاوری تنکابن و پانصدگزی شوسهٔ تنکابن که ۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

اصغرآباد. [اَ غَ] (اِخ) از دیه‌های تنکابن (در محل دهکدهٔ توشلاکه بوسیلهٔ لشکر سعدالدوله در سال ۱۸۹۰ م. هنگام شورش سید عالمگیر رئیس فرقهٔ علی‌اللهی‌ها ویران گردید). (از ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استراباد ص۱۴۴).

اصغرآباد. [اَ غَ] (اِخ) دهی است جزء بخش شهریار شهرستان تهران واقع در ۲۲ هزارگزی جنوب شهریار و ۲ هزارگزی رباط کریم. محلی جلگه و معتدل و سکنهٔ آن ۴۱۲ تن است که شیعه و فارسی‌زبان‌اند. آب آن از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات، انگور و صیفی است و شغل اهالی زراعت. راه فرعی دارد. مزرعهٔ تقی‌آباد که سبزیکاری آن زیاد است جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

اصغرآباد. [اَ غَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بشاریات بخش آبیک شهرستان قزوین واقع در شمال باختر آبیک و سه‌هزارگزی راه شوسه. محلی دامنه، معتدل و سکنهٔ آن ۷۰ تن است که شیعه و فارسی‌زبان‌اند. آب آن از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات، چغندر، هندوانه و شغل اهالی زراعت، گلیم و جاجیم بافی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

اصغرآباد تپه. [اَ غَ دِ تَ پْ پَ] (اِخ) دهی است از دهستان نازلو بخش حومهٔ شهرستان ارومیه واقع در مسیر شوسهٔ ارومیه به سلماس. محلی جلگه، معتدل مالاریایی و دارای ۲۹ تن سکنه که شیعه و ترکی‌زبان‌اند. آب آن از نازلوچای تأمین میشود و محصول آن غلات، کشمش، توتون، چغندر، حبوبات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی جوراب‌بافی است. راه آن شوسه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

اصغرآباد سوخک. [اَ غَ خَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان ابراهیم‌آباد بخش مرکزی شهرستان سیرجان واقع در ۱۹

هزارگزی جنوب سعیدآباد، سر راه شوسهٔ بندرعباس – سیرجان که سکنهٔ آن ۲۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

اصغرآباد کوه. [اَ غَ] (اِخ) دهی است از دهستان نازلو بخش حومهٔ شهرستان ارومیه واقع در ۲۳۵۰۰ گزی شمال باختری ارومیه. محلی دامنه، معتدل و سالم است و ۸۱ تن سکنه دارد که شیعه و ترکی‌زبان‌اند. آب آن از نازلوچای تأمین میشود و محصول آن غلات، چغندر، توتون، کشمش، حبوبات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی جوراب‌بافی است. راه آن ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

اصغران. [اَ غَ] (ع اِ) تثنیهٔ اصغر (در حالت رفع). دو خردتر. ||کنایه از دل و زبان. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج) (مهذب الاسماء). زبان و دل. (السامی فی‌الاسامی). یقال: المرء باصغریه؛ ای بلسانه و قلبه. (مهذب الاسماء). قلب و لسان. و منه المثل: المرء باصغریه. (اقرب الموارد). اصغرین. و رجوع به اصغرین و اصغر شود.

اصغرون. [اَ غَ] (ع ص، اِ) ج اصغر (در حالت رفع). (از قطر المحیط). رجوع به اصغر و اصاغر و اصاغرة شود.

اصغرین. [اَ غَ رَ] (ع اِ) تثنیهٔ اصغر (در حالت نصب و جر). دل و زبان: المرء باصغریه؛ قلبه و لسانه. و رجوع به اصغران شود.

اصغرین. [اَ غَ] (ع ص، اِ) ج اصغر (در حالت نصب و جر). رجوع به اصغر شود.

اصغول. [اُ] (اِخ) دهی است از دهستان نهارجانات بخش مرکزی شهرستان بیرجند واقع در ۴۶ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند. محلی است کوهستانی، معتدل و ۵۱۲ تن سکنه دارد که فارسی‌زبان و شیعی‌مذهبند. آب آن از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات و میوه‌ها و شغل اهالی زراعت و مالداری و صنایع دستی مردم قالیچه‌بافی و راه ده مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

اصغی. [اَ غا] (ع ص) (نعت از صغو) آنکه میل کرده یا کام دهن و یکی از دو لفج یا دو جانب دهن او میل کرده است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

اصغیفر. [ ] (اِ) رجوع به عودالحیة شود.

اصف. [اَ صَ] (ع اِ)[1] بمعنی کَبَر که ثمرهٔ نباتی است از سپیاری درازتر و مزهٔ آن ترش. (از شروح نصاب و کنز) (غیاث) (آنندراج). نباتی که آنرا کبر گویند:

معنی از اشتقاق دور افتاد

کز صلف کبر و از اصف کبر است.

خاقانی (از جهانگیری).

کور.کبر. (مهذب الاسماء). میوه‌ایست که ازو آچار سازند. و جوالیقی آرد: ابوبکر گفته‌است و گمان میکنم کَبَر معرب است و نام آن بعربی اصف است. (المعرب ص۲۹۳). و احمد محمد شاکر در حاشیهٔ آن آرد: چنین نصی را در الجمهرة نیافتم ولی در «۳: ۲۷۰» آن چنین است: اصف درختی است که آنرا کبر نامند و اهل نجد آنرا بنام شَفَلَّح خوانند. و نزدیک به همین معنی نیز در «۳۲۹:۳» جمهره آمده است. (حاشیهٔ المعرب همان صفحه). نام درختی است که در شکاف سنگها روید. (از دزی ج ۱ ص۲۶). ثمر کبر. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص۵۱). لغتی است در لصف که بمعنی کبر است. رجوع به کبر شود. (از مفردات ابن‌البیطار). بپارسی کبر گویند، گرم و خشکست در سیوم، چون پوست بیخش را بکوبند و بپزند و با سرکه سرشته بر خنازیر طلا کنند سودمند آید و چون بسرکه سوده بر کلف و بهق سفید مالند نفع رساند. (تحفهٔ حکیم مؤمن). ابوحنیفه گوید اصف کبر را گویند. ازهری گوید چیزیست که در بیابانها در مواضع نمناک روید و بیخ او چوب بود و او را شاخها بسیار بود و بر شاخهای او خارهای کج بود و بر زمین منفرش شود و برگ او مشابه برگ زیتون بود و چون بزرگ شود سفید شود و چون گل او بریزد اصف ازو پدید آید و چون رسیده شود شکافته شود و در میان او دانهای سرخ پدید آید و او را برومی بلباسی گویند و ایپولوپوس گویند... و بپارسی او را کبر گویند و بیخ او با میوهٔ او در منفعت مساوی باشد. (از ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان). اصل‌الکبر است و گفته شد. (اختیارات بدیعی). در فهرست مخزن الادویه و برخی از فیشهایی که مأخذ آنها معلوم نشد نیز اصف را بیخ کبر نوشته‌اند و برخی متذکر شده‌اند که بیخ کبر را لصف گویند و داود ضریر انطاکی آرد: میوهٔ کبر است. (تذکرهٔ داود ص۵۱). ||نام یکی از ابزارهای موسیقی است. (دزی ج ۱ ص۲۶).

اصفاء. [اِ] (ع اِ) جج صَفاة. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ج صَفا. جج صَفاة. (از اقرب الموارد). رجوع به صفاة شود.

اصفاء. [اِ] (ع مص) اصفاء فلان بکذا؛ برگزیدن وی را و اختصاص دادن او را بدان. (از اقرب الموارد). اصفاء فلان بر؛ اختیار او به چیزی. اختیار کردن کسی را بر کسی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برگزیدن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۱۲) (آنندراج). اصطفاء. ||اصفاء کسی را و اصفاء ودّ برای کسی؛ راست گفتن وی را در دوستی. (از اقرب‌الموارد). اصفاء ودّ کسی را؛ خالص کردن‌دوستی را برای او. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ویژه کردن دوستی. (تاج المصادر بیهقی). ||اصفاء شاعر؛ نگفتن شاعر شعر را یا منقطع گردیدن شعر او. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انقطاع شعر شاعر: انا شاکرک الذی یصفی و شاعرک الذی لایصفی. (از اقرب الموارد). خالی شدن شاعر از شعر. (تاج المصادر بیهقی). وابریده شدن شاعر از شعر. (لغت خطی). ||اصفاء دجاجة؛ از تخم رفتن مرغ خانگی. (منتهی الارب). منقطع گردیدن تخمهای مرغ. (ناظم الاطباء). خالی شدن ما کیان از خایه. (تاج المصادر بیهقی). وابریده شدن مرغ از تخم. (از آنندراج) (لغت خطی). انقطاع تخم ما کیان. (از اقرب الموارد). ||اصفاء مرد از مال و ادب؛ خالی شدن وی از آنها. (از اقرب الموارد). خالی شدن از مال یا ادب. (منتهی الارب). وابریده شدن وی از مال و ادب. (از آنندراج) (لغت خطی). خالی شدن مرد از ادب و مال. (تاج المصادر بیهقی). ||اصفاء زنان ماء صلب کسی را؛ تمام کردن و برسانیدن و آخر کردن آنرا. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تمام کردن زن نطفهٔ کسی را. (لغت خطی). ||اصفاء عیالش را بچیز اندکی؛ خشنود کردن آنان را بدان. (از اقرب الموارد). ||اصفاء امیر خانهٔ فلان را؛ همهٔ آنرا گرفتن. (از اقرب الموارد). اصفاء امیر دار فلان و مال او را؛ گرفتن امیر خانه و همهٔ مال فلان را. (از ناظم الاطباء). ||جملهٔ چیزی فاستدن. (تاج المصادر بیهقی).

اصفاح. [اِ] (ع مص) اصفاح سائل از حاجتش؛ رد کردن وی را. (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد). سائل را رد کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). بازگردانیدن کسی را. (منتهی الارب). بازگردانیدن سائل را. (آنندراج). یقال: اصفح السائل؛ بازگردانید وی را. (از ناظم الاطباء). ||اصفاح شیء؛ برگردانیدن آنرا. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||اصفاح سائل و جز آن؛ نومید کردن وی. (از اقرب الموارد). نومید کردن خواهنده. ||اصفاح شیء؛ پهن کردن آن را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پهن کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||چسبانیدن. (تاج المصادر بیهقی). میل دادن، کقوله علیه‌السلام: قلب‌المؤمن مصفح علی‌الحق؛

1 - Câprier (فرانسوی).

یعنی دل مؤمن مایل کرده شده است به حق. (از منتهی الارب) (آنندراج).

اصفاد. [اِ] (ع مص) بستن. محکم کردن. (از قطر المحیط). محکم کردن و قید نمودن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). بند سخت برنهادن. (آنندراج). سخت بند برنهادن. (لغت خطی). ||اصفاد کسی را؛ بخشیدن وی را مالی یا بنده‌ای. (از قطر المحیط). عطا دادن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). مال یا برده بخشیدن کسی را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اصفاد. [اَ] (ع اِ) ج صِفاد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج صَفاد، بمعنی بند یا قید یا غل. (قطر المحیط). زنجیرها و قیدها. (غیاث). بندها که بر پای نهند. (لغت خطی). دوالها و زنجیرها که به آن اسیر را بندند. (آنندراج):

نک شیاطین کسب و خدمت میکنند

دیگران بسته به اصفادند و بند. مولوی.

و رجوع به صفاد شود. ||ج صَفَد، بمعنی عطا و وثاق. (قطر المحیط) (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۶۴). بخششها. (از لطایف و منتخب) (غیاث). و رجوع به صفد شود.

اصفار. [اِ] (ع مص) اصفار مرد؛ نیازمند شدن وی. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط). درویش و تهیدست گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). درویش شدن. (تاج المصادر بیهقی). محتاج و درویش شدن. (مؤید الفضلاء). ||اصفار بیت؛ خالی کردن آنرا. یقال: مااَصفیتُ لک اناء و لا اصفرت لک فناء. (از اقرب الموارد). خالی کردن خانه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

اصفار. [اَ] (ع اِ) ج صَفَر، ماه مشهور پس از محرم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||(ص، اِ) ج صُفْر و صَفْر و صِفْر و صَفِر و صُفُر، بمعنی خالی و تهی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (قطر المحیط). اناء اصفار؛ ظرف خالی. (ناظم الاطباء). و رجوع به کلمه‌های مذکور شود.

اصفاغ. [اِ] (ع مص) صفوف کنانیدن چیزی را، یعنی کسی را وادار کردن به اینکه چیزی را با دست بمالد. (منتهی الارب). اقماح. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). کف‌مال کردن.

اصفاف. [اِ] (ع مص) صفه[1] ساختن زین را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (قطر المحیط) (ناظم الاطباء).

اصفاق. [اِ] (ع مص) بازگردانیدن چیزی را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). رد کردن و برگرداندن. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||اصفاق باب؛ باز کردن در. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). فراز کردن در را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). در فا کردن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). در را تمام فروکردن. (لغت خطی). ||بستن در. (از قطر المحیط). ||اصفاق قدح؛ پر کردن آن. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط). پر کردن کاسه را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||اصفاق قوم بر امری واحد؛ اجماع آنان بر آن. (از اقرب الموارد). اصفاق قوم بر فلان؛ همراهی و اتفاق آنان بر آن. (از قطر المحیط). اتفاق کردن بر امری یا کاری و گرد آمدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فرازآمدن مردم بر کاری. (آنندراج). اتفاق کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ||اصفاق شراب؛ گردانیدن آن در حال درآمیختگی از ظرفی به ظرف دیگر تا صاف شود. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط). شراب را از خنوری به خنور دیگر گردانیدن تا صاف گردد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||اصفاق گوسفند؛ دوشیدن آنرا در روز بجز یک بار. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط). در روز یک بار گوسفند دوشیدن. (تاج المصادر بیهقی). روزی یک بار دوشیدن گوسپندان را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||اصفاق دست کسی به فلان؛ برخوردن و مصادف شدن دست بدان و موافقت کردن با آن. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط). اصفقت یدی بکذا؛ درخورد دست من به آن و موافقت کرد. (منتهی الارب): اعطوا للصفق ایمانهم بالبیعة اصفاق رضی و انقیاد و تبرک و استسعاد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۰۱). ||اصفاق برای قوم؛ آمدن برای ایشان آن اندازه طعام که سیر شوند. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط). آمدن قوم را طعامی چنانکه سیر گردند. (منتهی الارب). آمدن کسی را طعامی که سیر گرداند او را. (ناظم الاطباء). ||اصفاق بافنده جامه را؛ صفیق[2] گردانیدن آنرا، یعنی پررشته کردن آنرا. (از اقرب الموارد).

اصفاقس. [اِ] (اِخ) رجوع به اصفاکس شود.

اصفاقش. [اِ] (اِخ) رجوع به اصفاکس شود.

اصفاک. [اَ] (اِخ)[3] مرکز دهستان اصفاک بخش بشرویهٔ شهرستان فردوس واقع در ۳۷ هزارگزی شمال باختری بشرویه و ۳۰ هزارگزی شمال مالرو عمومی نیگنان به زین‌آباد. محلی جلگه، گرمسیر و سکنهٔ آن ۶۳۶ تن است که شیعی‌مذهب و فارسی‌زبانند. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه، ارزن، ابریشم و تریاک است. شغل اهالی زراعت، کرباس‌بافی و راه ده مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

اصفاک. [اَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای هفتگانهٔ شهرستان فردوس که واقع است در جنوب دهستان نیگنان و شمال دهستان کروند. هوای دهستان گرم و در تابستان سوزان است. آب کلیهٔ قراء از قنوات تأمین میشود و محصول عمدهٔ آنها غلات، تریاک، گاورس و میوه‌هاست. کلیهٔ آبادیهای این دهستان ۱۸ آبادی بزرگ و کوچک و مجموع نفوس آنها ۴۱۷ تن است. شغل مردان زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه‌بافی و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

اصفاکس. [اِ] (اِخ)[4] اسفاقس. اصفاقش. صفاقش. صفاقس. یکی از شهرهای افریقیه بود. در فهرست نخبةالدهر دمشقی ذیل اصفاقش آمده است: نام شهری به افریقیه. و صاحب قاموس الاعلام ذیل اصفاکس آرد: شهریست در ساحل شرقی تونس در مقابل جزیرهٔ کرکنه و بارویی گرداگرد آنرا فراگرفته است و قلعه‌ای مهم دارد. دارای باغهای زیباست و در خود شهر و نقاط نزدیک آن برای مواقع خشکسالی آبدانها و آب‌انبارهای بزرگی ساخته شده است. (از قاموس الاعلام). این شهر در ساحل خلیج گابه[5] واقع و دارای ۱۴۴۶۰۰ تن سکنه است. یکی از فراورده‌های مهم آن فسفات است. و رجوع به ترجمهٔ مقدمهٔ ابن خلدون بقلم پروین گنابادی ج ۱ ص۵۰۳، و صفاقس شود.

اصفال. [اِ] (ع مص) گیاه صِفْصِلّی چرانیدن شتران را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اصفان. [اَ] (ع اِ) ج صَفن. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). رجوع به صفن شود.

اصفاهان. [اِ] (اِخ) اصفهان. اسپهان. صفاهان. اسپاهان. اصبهان. اصباهان:

ز گنجه فتح خوزستان که کرده‌ست

ز عمان تا به اصفاهان که خورده‌ست.

نظامی.

---

۱ - صُفَّهٔ پالان و زین؛ چیزیست که بدان میان دو قربوس پوشیده شود. رجوع به صفه شود.

۲ - جامهٔ صفیق؛ ضد سخیف است، و جامهٔ سخیف؛ قلیل‌الغزل. (از اقرب الموارد).

۳ - ظ. املای کلمه با سین است.

4 - Sfaks. Sfax.

5 - Gabès (املای فرانسوی).

با چنین آب و هوا اصفاهان خوشتر از مصر و حجاز و بغداد. (ترجمهٔ محاسن اصفهان حسین آوی ص۱۳۲).

اثر عدل وزیر ملک است
که جهان جمله چو اصفاهان باد.
حسین آوی (از ترجمهٔ محاسن اصفهان).

مبلغ مال کفایت در مال قمی خاصه غیر از مال منقول از اصفاهان که کفایت آن داخل آنست. (تاریخ قم ص ۱۲۴). و رجوع به اصبهان و اصباهان و اسپهان و اصفهان و صفاهان شود.

اصفاهانک. [اِ نَ] (اِ) نوعی از موسیقی. (ناظم الاطباء). رجوع به اصفهانک شود.

اصف جور. [ ] (اِخ) ترکی، نام سردار سپاه خلیفه در جنگ با زنگیان در خوزستان و اهواز بسال ۲۵۷ هـ.ق. شاید معرب اسب‌گور باشد.

اصفح. [اَ فَ] (ع ص) مرد پهن‌پیشانی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فراخ‌پیشانی.

اصفح. [اَ فَ] (اِخ) ابراهیم. مؤذن مدینهٔ منوره بود. (ناظم الاطباء).

اصفح. [اَ فَ] (اِخ) ابن عبدالله الشیبانی. رجوع به اصفح‌بن عبدالله کلبی شود.

اصفح. [اَ فَ] (اِخ) ابن عبدالله کلبی. از ولات سیستان بعهد هشام‌بن عبدالملک مروان بود. یعقوبی در کتاب‌البلدان در فصل ولات سیستان آرد: هشام‌بن عبدالملک مروان، عراق، خالدبن عبدالله القسری را داد و او یزیدبن غریف الهمدانی از مردم اردن را به سیستان گسیل کرد و باز رتبیل بر او ممتنع بماند، پس خالد وی را عزل کرد و سیستان به اصفح‌بن عبدالله کلبی داد و دیری به سیستان ببود. (از حاشیهٔ تاریخ سیستان چ بهار ص۱۲۳). و در ص ۱۲۶ تاریخ سیستان آمده است: خالدبن عبدالله، یزید را معزول کرد و اصفح‌بن [عبدالله] الشیبانی[1] را به سیستان فرستاد در سنهٔ ثمان و مائه (۱۰۸ هـ.ق.) و محمدبن جحش سپهسالار او بود، یکچندی بسیستان بودند. باز به غزو زنبیل رفتند و عمربن نجیر[2] با ایشان بود، اندر سنهٔ تسع و مائه (۱۰۹) به بست روزی چند ببودند، باز سوی زنبیل رفتند و حربهاء صعب کردند. آخر زنبیل بر مسلمانان راهها فروگرفت و بسیار مسلمانان کشته شد از بزرگان، و سواربن الاشعر اسیر ماند و اصفح را جراحتی بر سر آمده بود بیامد تا به سیستان آمد شهید گشت. و این مقاتلت اندر سنهٔ تسع و مائه بود. (از تاریخ سیستان ص۱۲۶).

اصفد. [اِ فَ] (معرب، اِ) می خوشبو. اسفنط. اصفنط. اصفعید. اصفعند. اصفعد. رجوع به کلمه‌های مزبور، و نشوءاللغة ص۳۸ شود.

اصفر. [اَ فَ] (ع ص، اِ) زرد. (منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث) (ناظم الاطباء) (مؤید الفضلاء) (مهذب الاسماء). آنچه رنگ صُفرة داشته باشد یعنی همچون زعفران و زر زردرنگ باشد. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط):

سر کلک او بر تن کلک او
سر اسودی بر تن اصفری. منوچهری.

شب را نهند حامله خاور چراست زرد
کآبستنی دلیل کند روی اصفرش. خاقانی.

شاید که ناورم دل مجروح در برت
زیبد که ننگرم برخ اصفر آینه. خاقانی.

وز بیم خوارداشت که بر زر رسید ازو
در کان همی کند رخ زر اصفر آفتاب.
خاقانی.

بروی اطلس نازک مزاج زد آن گرز
چنانکه گونهٔ والا ز ترس شد اصفر.
نظام قاری (دیوان ص۱۸).

- یاقوت اصفر. رجوع به یاقوت و الجماهر بیرونی ص ۵۲ و ۷۴ - ۷۶ شود.

||سیاه. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (آنندراج). آنچه برنگ صُفرة یعنی سیاه باشد. ضد است. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط). ج، صُفر. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). مؤنث: صَفراء. (مهذب الاسماء) (قطر المحیط) (اقرب الموارد). ||ذهب یا زر. (نشوءاللغة ص۱۰۳). ||مرغ بسیاربانگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||کوه. ج، اصافر. (منتهی الارب). ||اسب زردرنگ: فرس اصفر. (آنندراج) (ناظم الاطباء). زرده و آن قسمی اسب است. اسب زرده. (مؤید الفضلاء). اسب زرین. صاحب نفائس‌الفنون گوید: اسپان چهارند: ادهم، کمیت، ابیض و اصفر و نقل است که ملکی از ملوک عجم را اسبی بود زرد خالص که پیوسته برو نشستی و بجنگ رفتی تا بر همهٔ ممالک مستولی شدی. (نفایس‌الفنون، در علم خواص حیوانات). و بحتری در ابیاتی که دربارهٔ مدائن گفته است در توصیف کسری انوشیروان گوید:

والمنایا مواثل وانوشیروان یزجی الصفوف تحت الدرفس
فی اخضرار من اللباس علی اصفرتختال فی صبیغةورس

و این اسب زرد که صاحب نفائس بدان اشاره می‌کند گویا همین باشد که بحتری ازآن نوشیروان داند. (شعر از دیوان بحتری نقل شد).

اصفر. [اَ فَ] (ع نِ تف) صفیرزن‌تر. صفیرزننده‌تر. (منتهی الارب).

- امثال:
اصفر من بلبل.

||خالی‌تر از هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تهی‌تر: اصفر من لیلةالصدر (از صفیر بمعنی خلأ).

اصفر. [اَ فَ] (اِخ) برحسب روایات مورخان قدیم نام یکی از نیاهای اسکندر رومی یا ذوالقرنین بود چنانکه ابن‌البلخی نسبت وی را بدینسان آورده است: فیلقوس‌بن مصریم‌بن هرمس‌بن هردس‌بن میطون‌بن رومی‌بن لیطی‌بن یونان‌بن نافت[3] بن نوبه‌بن سرجون‌بن رومیةبن بریطبن نوفیل‌بن روم‌بن الاصفربن البقن... رجوع به فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۶ شود.

اصفر. [اَ فَ] (اِخ) نام پسر روم‌بن اسحاق، نیای بنوالاصفر. و رجوع به بنوالاصفر، و بلوغ‌الارب ج ۳ ص۱۱۹ شود.

اصفر. [اَ فَ] (اِخ) ابن عبدالرحمن ثعلبی صفری، منسوب به صفریة و از علمای آن فرقه بود که از فرق خوارج بشمار می‌رفتند. وی از اخوال طوق‌بن مالک بود و در زمرهٔ خطیبان و فقیهان و عالمان صفریه بشمار میرفت. (از البیان و التبیین ج ۱ ص۲۷۳). و رجوع به ج۳ ص۱۶۵ همان کتاب شود.

اصفر. [اَ فَ] (اِخ) (نهر...) این نام را ملتهای عربی‌زبان کنونی بر رود زرد یا رود هوانگ‌هو اطلاق می‌کنند که طول آن ۴۰۰۰ کیلومتر است و از فلات تبت سرچشمه می‌گیرد و پس از مشروب ساختن چین شمالی به خلیج چین شمالی فرومیرود. (از اعلام المنجد). نام رود هوانگ‌هو است. (از الموسوعة العربیة چ بیروت).

اصفر. [اَ فَ] (اِخ) (بنو، یا بنی...) بنوالاصفر روم. ملوک روم. اولاد اصفربن روم‌بن عیصوبن اسحاق. یا آنکه صنفی از حبش بر ایشان غالب آمدند پس با زنان آنها جماع کردند و اولاد آنها زردرنگ پیدا شد. (منتهی الارب). رومیها که صنفی از حبش بر ایشان غالب آمده و با زنان آنها جماع کرده و اولاد زردرنگ از آنها پیدا شده است. (ناظ الاطباء). ملوک روم. (از اقرب الموارد) تازیان این نام را به رومیان و دیگر طوایف فرنگی اطلاق میکردند و علت این بود ک فرنگیها نسبت به اعراب سفیدرنگ و اغلب موطلایی می‌باشند. (از قاموس الاعلا ترکی). نامی است که تازیان بطور کلی ب غربیان و بویژه بر یونان و روم و اسپانی مسکوب اطلاق کنند. (از اعلام المنجد ||نام نسل اصفر تغلبی است که پس از غل

۱ - در فهرست یعقوبی، چنانکه گذش «اصفح‌بن عبدالله الکلبی» است.
۲ - کذا، و ظ: بجیر.
۳ - ن ل: یافت.

بر قرامطه دولتی تأسیس کرد. فرمانروایی آن خاندان ارثی بود یعنی از پدر به پسر منتقل میگردید و از اواخر قرن چهارم هجری آغاز گردید و دیرزمانی در بحرین و احسا دوام یافت. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۹۹۱). و رجوع به اصفر تغلبی و بنی‌اصفر شود.

اصفر. [اَ فَ] (اِخ) (دولت بنی‌اصفر) نام دولت خاندان اصفر تغلبی است که در اواخر قرن چهارم هجری در بحرین و احسا تأسیس گردید. (از قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به اصفر تغلبی و بنی‌اصفر شود.

اصفار. [اِ فِ] (ع مص) زرد شدن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۱۴) (منتهی الارب) (آنندراج). اصفیرار. (منتهی الارب) (آنندراج): آثار اصفرار بر صفحات رخسار او ظاهر شده بود. (سندبادنامه ص ۱۸۹).

اصفران. [اَ فَ] (ع اِ) زر و زعفران. (السامی فی‌الاسامی) (مهذب الاسماء) (بحر الجواهر). اهلک الناس الاصفران؛ ای الذهب و الزعفران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||یا زعفران و ورس. یا زعفران و مویز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (قطر المحیط).

اصفر تغلبی. [اَ فَ رِ تَ لَ / لِ] (اِخ) منتفقی. نام مرد دلاوریست که بروزگار خاندان بویه بسال ۳۷۸ هـ.ق. در نتیجهٔ دعوت خلفای عباسی در بحرین با قرامطه به نبرد و ستیز برخاست و پس از سرکوبی آنان به جزیره و دیاربکر نیز تاختن آورد و آن نواحی را هم تسخیر کرد و به ممالک روم نیز هجوم برد و بر آن استیلا یافت. پس از وی نسل او بلقب بنی‌اصفر شهرت یافتند و دیرزمانی بر بحرین فرمانروایی داشتند. ابن اثیر اصفر تغلبی را بجز اصفر منتفقی میداند و آنان را دو شخصیت می‌شمرد لیکن ظاهراً این دو نام یک تن بوده‌اند. (از قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به بنی‌اصفر شود.

اصفر خالص. [اَ فَ رِ لِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) از رنگهای اسب است چنانکه اگر زردی اسب خالص و همانند رنگ زر باشد و موی یال و دم آن سرخی باشد که بسپیدی زند، آنگاه گویند اصفر خالص. و اگر با همین رنگ یال و دم آن سپید باشد چنین اسبی را اصفر فاضح خوانند. و اگر یال و دم آن سیاه باشد آنرا اصفر مُطَرَّف نامند. و این همان گونه اسبی است که در این روزگار آنرا حبشی گویند. (از صبح‌الاعشی ج ۲ ص ۱۹).

اصفر سلیم. [اَ فَ رِ سَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نام معجونی است که بواسطهٔ داشتن زعفران بدان اصفر گویند. و مارگزیده را نافع بود. معجونی است، سلیم آنرا بساخت و چون زعفران دارد آنرا اصفر خواندند. (از بحر الجواهر).

اصفر شدن. [اَ فَ شُ دَ] (مص مرکب) زرد شدن:

صحرا ز بیم اصفر شود
چون چرخ در چادر شود. ناصرخسرو.

و رجوع به اصفر شود.

اصفر فاضح. [اَ فَ رِ ضِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) از رنگهای اسب است یعنی اسب زردی که یال و دم آن سپید باشد. (از صبح‌الاعشی ج ۲ ص ۱۹). و رجوع به اصفر خالص شود.

اصفر فاقع. [اَ فَ رِ قِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) زرد شدید و پررنگ. (از نشوءاللغة ص ۱۰۳). زردی زرد. (مهذب الاسماء). نیک زرد. اصفر فقاعی. سخت زرد. (بحر الجواهر). و رجوع به اصفر فقاعی شود.

اصفر فقاعی. [اَ فَ رِ فُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) زرد شدید. (از نشوءاللغة ص ۱۰۴). اصفر فاقع. رجوع به اصفر فاقع شود.

اصفر مطرف. [اَ فَ رِ مُ طَرْ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) از رنگهای اسب است و آن اسب زردی است که یال و دم آن سیاه باشد و آنرا حبشی نیز خوانند. (از صبح‌الاعشی ج ۲ ص ۱۹). و رجوع به اصفر خالص شود.

اصفر منتفق. [اَ فَ رِ مُ تَ فِ] (اِخ) رجوع به اصفر تغلبی شود.

اصفرنی. [ ] (ع اِ) نوعی از ماهی. (از دزی ج ۱ ص ۲۴).

اصفریه. [اَ فَ ری یَ] (اِخ) گروهی از خوارج، و از یاران زیادبن الاصفر باشند. گویند خودداری از جهاد، در صورتی که با حکم جهاد موافق باشند کفر نباشد و کودکان مشرکان را کافر نتوان خواند و سنگسار کردن اسقاط نگردد، و تقیه در گفتار جایز است نه در کردار، و گناهی که موجب حد شود صاحب آن گناه را باید بهمان نام گناه نامید، مثلاً سارق، زانی، قاذف، و نباید آنها را کافر خواند. و گناهی که بواسطهٔ عظمتش حدی برای آن معین نیست، مانند ترک نماز و روزه، صاحب آنرا باید کافر نامید. و قیل تزوج‌المؤمنة من دینهم من الکافر المخالف لهم فی دارالتقیة دون دارالعلانیة، کذا فی شرح‌المواقف. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

اصفصموس. [ ] (معرب، اِ) از یونانی اسپاسمس[1] بمعنی تشنج.

اصفعد. [اِ فَ] (معرب، اِ) می خوشبو. اصفد. اسفنط. اصفنط. اصفعید. اصفند. رجوع به کلمه‌های مزبور، و نشوءاللغة شود.

اصفعند. [اِ فَ عَ] (معرب، اِ) می. (منتهی الارب). خمر. اصفعید. اسفنط. اصفنط. اصفد. اصفعد. (از نشوءاللغة). و رجوع به کلمه‌های مزبور شود.

اصفعید. [اِ فَ] (معرب، اِ) خمر. شراب. (اقرب الموارد). اسفنط. اصفنط. اصفعند. اصفد. اصفعد. (از نشوءاللغة ص ۳۸). و رجوع به کلمه‌های مزبور شود.

اصفکه. [اِ فَ کَ / کِ] (اِخ) دهی از دهستان ارسک بخش بشرویهٔ شهرستان فردوس که در ۲۵ هزارگزی فردوس و ۳ هزارگزی جنوب باختر شوسهٔ عمومی بشرویه به دوهک واقع و محلی است دامنه و گرمسیر و سکنهٔ آن دو تن می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

اصفلاوس. [ ] (اِ) دارشیشعان. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (آنندراج) (فهرست مخزن الادویه).

اصفند. [اِ فَ] (معرب، اِ) بهترین و صافی‌ترین باده. (از المعرب جوالیقی). اسفنط. اصفنط. اسفند. اصفعند. اصفعید، اصفد. رجوع به کلمه‌های مزبور، و نشوءاللغة و المعرب جوالیقی ص ۱۸ شود.

اصفنط. [اِ فَ] (معرب، اِ)[2] بمعنی اسفنط است. (از اقرب الموارد). نوعی از شراب خوش. لغتی در اسفنط. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شیرهٔ انگور خوشبو یا گونه‌ای از آشامیدنی‌ها. یا برترین باده... چنانکه اصمعی هم گفته است کلمه رومی است و در برخی از نوشته‌های ملک دیوقلطیانس نیز آمده است و بصورتهای گوناگون از قبیل: اصفنط، اصفعند، اصفعید، اصفد و اصفعد و جز اینها تصحیف شده است. (از نشوءاللغة ص ۳۸).

اصفور. [اُ] (ع اِ) عصفور. گنجشک. اب انستاس ماری کرملی ذیل عصفور آرد: این کلمه نام هر پرندهٔ خردجثه‌ایست که بسیار صفیر زند... و در اینکه اشتقاق آن از صفیر است نیازی بدلیل نیست. کلمهٔ صفیر را بر وزن فعلول تصغیر کردند و گفتند: اصفور یعنی عصفور. (از نشوءاللغة ص ۱۲۲). و رجوع به عصفور شود.

---

1 - Spasmos.

۲ - این کلمه از افسنطین قلب و تصحیفی است و اسفنط شرابی معطر به افسنطین بوده است و بنابراین رومی است از Absinthium یعنی شراب آمیخته به عبد که نوعی از شیح است. رجوع به نشوءاللغة ص ۳۸ شود.

اصفون. [اَ] (اِخ)[1] قریه‌ای است بـه صعید اعلی بر کنار غربی نیل در زیر اشنی و آن بر تپه‌ای بلند مشرف است. (از معجم البلدان) (مراصدالاطلاع). شهریست بمصر بر ساحل غربی نیل و بدانجا امامیه و اسماعیلیه و حاکمیه و طایفه‌ای از درزیه باشند. (نخبةالدهر دمشقی).

اصفونی. [اَ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن یوسف‌بن ابراهیم اصفونی نجم‌الدین ابوالقاسم مصری شافعی، نزیل حرم. (۶۷۷ – ۷۵۰ هـ.ق.)او راست: مختصر الروضة للنووی در فروع. (از اسماءالمؤلفین ج۱ ستون ۵۳۷). و صاحب حبیب‌السیر آرد:... اصفونی در سنهٔ خمسین و سبعمائه (۷۵۰ هـ.ق.)در مکهٔ مبارکه در آخر ایام تشریق به عالم اخروی پیوست و او در سنهٔ سبع و سبعین و ستمائه (۶۷۷) متولد شده بود. از مصنفاتش یکی مختصر روضه است در دو جلد[2]. (از رجال حبیب‌السیر تألیف نوایی).

اصفهاآباد. [اِ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان گنجگاه بخش سنجید شهرستان هروآباد واقع در ۲۵ هزارگزی جنوب باختری مرکز بخش گیوی و ۱۲ هزارگزی شوسهٔ میانه – هروآباد. محلی کوهستانی، گرمسیر و دارای ۱۱۹ تن سکنه که شیعه و ترکی‌زبان‌اند. آب آن از چشمه تأمین می‌شود و محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی فرشبافی است و راه ده مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

اصفهان. [اِ فَ] (اِخ) نام شهر بدین صورتها آمده است: انزان. گابیان. گابیه. جی. اسپاهان. سپاهان. اسپهان. صفاهان. اسفاهان. اصفاهان. اسبهان. اسفهان. اسباهان. اصبهان. در کتب تاریخی قدیم بنام گابا یا کی معرفی گردیده است. در قدیم آنرا اسپادانا میگفتند[3]. در دائرةالمعارف جغرافی فرانسه اسپدان و در نوشته‌های بطلمیوس آپادان و آپادانا نامیده شده است. (اصفهان نورصادقی). و دمشقی نام قدیم آنرا رشورجی آورده است[4] و در گذشته آنرا یهودیه[5] یا دارالیهودی می‌خواندند. (برهان). در جغرافیای بطلمیوس اصبدانه نامیده شده است[6]. و لقب آن دارالسلطنه بود[7]، زیرا دیرزمانی پایتخت ایران بود. اصفهان و اصبهان معرب اسباهان یا بسفاهان است. مردم می‌گفتند اسفاهان یعنی لشکر، تداول کلام عوام اصفهان را بدان نام نهاد[8]. و رجوع به اصبهان شود.

گفته‌های برخی از لغت‌نویسان: اصفهان شهری باشد دارالسلطنه در ملک عراق، گویند دجال از آنجا خروج کند و ابتدای قحط عالم از آنجا شود و هرکه چهل روز در آن شهر باشد بخیل و ممسک شود. و جمع سپاه نیز هست و جمع سگ هم گفته‌اند که بتازی کلب خوانند، چه در کتاب معجم البلدان در تصحیح نام اصفهان گفته‌اند که: الاصبهان اسم مشتق من الجندیة و ذلک ان لفظ اصبهان اذا رُدَّ الی اسمه بالفارسیة کان اسباهان و هی جمع اسباه و اسباه اسم للجند و الکلب و یخفف فیقال اسبه و جمعه بالفارسیة اسبهان. (از برهان). نام شهری مشهور از ایران. (غیاث). نام شهری مبارک از ولایت فارس، گویند که هوای لطیف دارد و اهل وی زیرک باشند در صناعتها، و آن شهر را قدیم یهودیه خواندندی و گویند هر قحطی که در عالم باشد ابتدا از اسپهان بود، کذافی عجائب‌البلدان. و خروج دجال و اعوان و انصار علیهم‌اللعنة هم از آن ولایت خواهد بود، کذا فی شرفنامه. (مؤید الفضلاء). نام شهریست از عراق و اهل آن شهر را لوم بر طعام باشد و آنرا در قدیم دارالیهود گفتندی. (رشیدی). شهری است مشهور و سپاه ملوک عجم در آن شهر جمع بوده‌اند و از آنجا به اطراف مأمور می‌شده‌اند چنانکه سپاه عرب در شهر کوفه اجتماع داشته‌اند. صاحب برهان گوید که سپاه و اسپاهان بمعنی سگ نیز آمده و این معنی نامناسب است چنانکه صاحب معجم البلدان گفته الاسبهان اسم مشتق من الجندیة. نسبت دجال نیز به این شهر افسانه است بلکه چنانکه خاقانی گفته: مهبط مهدی شمر فضای سپاهان. اکنون نسبت به زمان سلاطین صفویه نقصان در آبادی آن راه یافته مشهور است که:

اصفهان نیمهٔ جهان گفتند
نیمی از وصف اصفهان گفتند. (از آنندراج).

نام شهر معروف ایران که قدیم اسپادانا بوده و بعد سپاهان گفته‌اند و اصفهان و اصبهان معرب آن شده (شاید معنی کلمه از سپاه برآید یعنی جای سپاهان). (لغات شاهنامه ص۲۵). در عصر صفویان پایتخت ایران بود. تیمور ساکنان آن را قتل عام کرد و از جمجمهٔ کشتگان ۷۰۰۰۰ تن مناره‌ای (هرمی) بساخت. شاه‌عباس اول آنرا پایتخت قرار داد (قرن ۱۷ م.) و مسجد معروف شاه را در آن بنا کرد... (از اعلام المنجد). در قرن ۱۷ م. پایتخت ایران بود و در عهد شاه‌عباس اول به اوج عظمت رسید. لیکن بر اثر حملهٔ افغانها بسال ۱۷۲۲ م. از رونق آن کاسته شد و سپس پایتخت ایران به تهران منتقل گردید. (از الموسوعة العربیة ج بیروت).

جی و یهودیه: صاحب مجمل التواریخ و القصص در ذیل «پادشاهی فیروزبن یزدجرد» آرد: و شهرستان جی اصفهان تمام کرد(ص۷۱). و در ص۲۴۲ آرد: سلمان به اصل از اصفهان بود از دیه جیان. و بهار در حاشیه مینویسد: کذا فی محاسن اصبهان للمافروخی و فی تاریخ بغداد للخطیب: من مدینة اصبهان (جی) و یقال من رامهرمز. (چ قاهره ج۱ صص۱۶۳ – ۱۶۵). و الجیان بفتح الجیم ثم التشدید، من قری اصبهان. (یاقوت). و امروز آنرا جی خوانند. و در کتاب پهلوی «شهرهای ایران» گی بفتح کاف فارسی است و یاقوت در ذیل لغت اصبهان گوید: شهر اصفهان در جی بود که آنرا شهرستان هم گویند و پس از آبادی یهودیه که در جوار جی احداث شده بود جی رو بویرانی نهاد و یهودیه مرکز اصفهان قرار گرفت. (از حاشیهٔ مجمل التواریخ ص۲۴۲).

و لسترنج آرد: در زاویهٔ جنوب خاوری ایالت جبال بفاصلهٔ کمی از حاشیهٔ کویر لوت شهر اصفهان که اعراب آن را اصبهان و ایرانیان اصفهان مینامند واقع است. این شهر از دوران قدیم بسبب حاصلخیزی اراضی خود که از آب فراوان زاینده‌رود سیرآب میگردد نقطهٔ مهمی بوده است. امروز اصفهان و حومهٔ آن در دو طرف زاینده‌رود واقع است اما در قرون وسطی محلات مسکون شهر فقط در ساحل شمالی یعنی ساحل چپ زاینده‌رود واقع بود. در اینجا دو شهر در کنار یکدیگر جای داشتند، یکی «جی» در خاور که شهرستانه هم نامیده میشد و بارویی با صد برج داشت و دیگر «الیهودیه» در دومیلی باختر جی که وسعتش دو برابر جی بود و چنانکه روایت شده به این جهت یهودیه نام داشت که در زمان بخت‌نصر یهودیان را از بابل کوچ داده در این مکان ساکن کرده بودند. ابن رسته در آخر قرن سوم هجری دربارهٔ شهر جی گوید: طول آن نیم فرسخ و وسعت آن دوهزار جریب است، چهار دروازه دارد: اول دروازهٔ خور و آنرا دروازهٔ زرین‌رود هم میگویند که اسم قدیم رودخانه است، دوم دروازهٔ اسفنج، سوم دروازهٔ طیره، چهارم دروازهٔ یهودیه. این مورخ شمارهٔ برجهایی

---

1 - Asphinis. Asfoun.

۲ - تاریخ یافعی ج۴ ص۳۳۴ – ۳۳۵.

۳ - فرهنگ لغات شاهنامه ص۲۵.

۴ - نخبةالدهر. ۵ - مؤیدالفضلاء.

۶ - قاموس الاعلام ترکی.

۷ - لغت محلی شوشتر.

۸ - ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۷۹.

راکه در باروی شهر بین هر دو دروازه بوده و فاصلهٔ هر برجی را از برج دیگر به ذراع معین کرده است. در شهر جی بنای کهنه‌ای بشکل قلعه وجود داشته است موسوم به ساروق و این اسم چنانکه سابقاً گفته شد نظیر اسم قلعهٔ همدان است. ابن رسته گوید چون این بنا بسیار کهنه است نمیتوان بانی آنرا معلوم کرد و گویند قبل از طوفان نوح ساخته شده است. ابن حوقل و مقدسی در یک قرن بعد چنین گویند که این دو شهر هر کدام مسجدی دارد و یهودیه از حیث وسعت با همدان همسری میکند و بلکه بزرگترین شهرهای ایالت جبال است، البته ری را میتوان از این حکم مستثنی کرد...

مقدسی گوید: چون بخت‌نصر یهودیان را از بیت‌المقدس کوچانید یهودیان شهری که بسرزمین خودشان همانند باشد غیر از اصفهان نیافتند و در آنجا فرودآمدند... شهر جی راکه در دومیلی خاور یهودیه است بگفتهٔ مقدسی المدینه می‌نامیدند که عربی شهرستانه است و پای قلعهٔ کهنهٔ شهر بر روی رودخانه پلی تعبیه‌شده از قایقها قرار داشت. (از سرزمینهای خلافت شرقی ص۲۲۰). و هموگوید: و در آغاز قرن هفتم، زمانی‌که یاقوت کتاب خود را مینوشت، خرابی به حال یهودیه و جی راه یافته بود و جی بیش از یهودیه جمعیت داشت. یاقوت همچنین از مسجد جی اسم برده است که آنرا الراشد بالله ابوجعفر منصور خلیفهٔ عباسی که در سال ۵۳۰ هـ.ق. بوسیلهٔ عم خود محمد مقتفی از خلافت مخلوع و سپس مقتول گردید و در خارج دروازهٔ اصفهان بخاک سپرده شد، ساخته بود. بهر حال یهودیه پس از حملهٔ مغول قسمتی از آبادی و رونق سابق خود را بدست آورد. در زمانی‌که ابوالفداء در سال ۷۲۱ هـ.ق. تاریخ خود را مینوشت یهودیه شهری آباد بود و تا شهرستان که در مشرق یهودیه در یک قسمت از جی کهنه ساخته شده بود یک میل فاصله داشت. حمدالله مستوفی شرح مبسوطی از اصفهان و نواحی آن بدست میدهد و نام بسیاری از اماکن را، که هنوز وجود دارند، ذکر میکند و نوشته‌های او ثابت میکند که یهودیهٔ قرون وسطی همان اصفهان است که شاردن در پایان قرن هفدهم م. زمانی‌که در عهد شاه‌عباس اول پایتخت ایران بوده آنرا وصف کرده است و هنوز آثار عظمت و شکوه گذشتهٔ آن مشهود است. (از سرزمینهای خلافت شرقی ص۲۲۱).

صاحب مجمل التواریخ در ذیل «اصفهان الیهودیه» مینویسد: اندر عهد خلافت منصور سنهٔ اثنی و خمسین و مائه (۱۵۲ هـ.ق.) ایوب‌بن زیاد که عامل خراج بود و بر حرب[1] در این وقت سعیدبن منصور الحمیری بود خال مهدی چون سعید برفت همه کارها ایوب را ماند و بدیه خوشینیان[2] قصری کرد و مسجد با مقصوره چنانک بجایست و منبر بنهاد و کسانی را که با وی بودند بدانجا باز رها کرد و صفه‌ها ساختند جایی که آنرا کاه‌فروشان خوانند تا بعد روزگار سراها بدان پیوست و آنست که اکنون که‌رسته خوانند و باز حقیقت چنانک گویند جامع خوشینیان نخستین مسجد بود که به اصفهان کردند در اسلام و بناء آن ابوخناس مولی امیرالمؤمنین عمربن خطاب کرد در خلافت علی‌بن ابی‌طالب علیه‌السلام و بعد از آن مسجد ولیدبن نمامه‌ای[3] کردند در سنهٔ مائه در خلافت سلیمان‌بن عبدالملک اندر و پس مسجد سعیدبن دینار در سنهٔ ثمان و مائه (۱۰۸) و پس مسجد الفضل‌بن عوث در خلافت هشام و شهر فراخ گشت در خلافت منصور و این پانزده پاره دیه بود که همه صحرای آن خانها ساختند و بهم پیوست و محلتها را بدان نام دیهها بازخوانند چون باطوقان[4]، فرسان، یوان، جرمان، فلفلان[5]، سبیلان[6]، کماان، جوزدان، لنبان، اشکهان[7]، خسرواآن[8]، خشیشان[9]، براوسکان[10]، فاتحان. و جامع اصل هم در این وقت کردند و تنگ بود بر مردم تا خصیب‌بن سلم[11] دو پاره زمین بداد که بنام وی بازخواندندی و بعد از آن بعهد معتصم اندر یحیی‌بن عبدالله‌بن مالک الخزاعی دوم بار فراخ کرد [و] بخلافت مقتدر اندر احمدبن مسرور در سنهٔ سبع و ثلثمائه (۳۰۷ هـ.ق.) بسیاری بیفزود چنانک هنوز بجایست و یهودیه بدان خوانند که از آن جهودان که بخت‌نصر ایشان را از بیت‌المقدس بیاورد بعراق جایی در فرودآورد، جماعتی بسیار به دیهی اندر، و آنرا بردان[12] خوانند و بخت‌نصر لهراسب را از ایشان خبر داد فرمود که ایشان را بر شهرها قسمت کنند پس جماعتی از اصفهان و شوشتر آنجا بودند، از لهراسف بعضی را بخواستند دو هزار و هفتصد، مردم اصفهان را داد و هزار و سیصد بمردم تستر. و پارسیان اصفهان ایشان را بدین جایگاه که شهر است[13] بدین دیهها فرودآوردند و در آن وقت اصفهان هفت پاره شهر بود نزدیک بهم، چون مدینه و آن شهرستانست[14] و مهرین و شادریه[15] و درام، وقه[16] و کهنه و جار و همه اصفهان خوانده‌اند و بعضی از آن خراب گشت چنانکه حمزة الاصفهانی (۳۴۷ - آ) شرح دهد. و چون عرب به اصفهان آمدند سه شهر مانده بود و در خلافت منصور آن را بارو بگردند و فراخ گشت و بعراق و خراسان از اصفهان بزرگتر شهر نیست... و مردم آن شهر پیوسته با یکدیگر تعصب کنند و قتلها رَوَد از جانبین و پیوسته بدین مشغول باشند. و رجوع به ص۴۳۸ همان کتاب شود. آن موقع [زمان خلافت منصور] اصفهان از دو شهر مجاور و متصل بهم تشکیل میشد، یکی جی که «گابای» قدیم بوده بعد به «شهرستان» موسوم گردیده و دیگری «یهودیه» که اصفهان امروزی باشد. [نام یهودیه از آن جهت بدین شهر داده شده که بخت‌النصر یا نبوکدنصر یهودیان را در آنجا سکونت داد چونکه آب و هوای آنجا شبیه اورشلیم بوده و یا بمناسبت اینکه مردمانی از این قوم را یزدگرد بر اثر اغوا و تحریک زن یهودیه‌اش (شوشان‌دخت) در آنجا موطن ساخت. هنگامی‌که بخت‌النصر یهودیان اورشلیم را کوچ داد آن شهر را ویران نمود و ساکنان

---

۱ - و بر حرب... یعنی ایوب عامل خراج و سعید عامل حرب بود.

۲ - جای دیگر: خشیشان (؟).

۳ - کذا، و در نسخه‌ای که آقای سیدجلال‌الدین طهرانی داشته‌اند یمامه است.

۴ - ظ: محلهٔ طوقچی.

۵ - ظ. جایی که امروز به فلفلچی معروفست و خرابه‌های آن در اصفهان مشهور میباشد.

۶ - ظ: سنبلان، چمبلان، چنبلان. محله‌ایست در اصفهان. و آقای طهرانی در حاشیهٔ گاهنامه نوشته‌اند در کتاب محاسن اصفهان مافروخی شنبلان نوشته شده است.

۷ - شاید قریهٔ اشکاوند باشد در حدود شهرستان یا جی قدیم.

۸ - صورت متن از نسخهٔ آقای طهرانی است. در حاشیه نوشته‌اند: مافروخی آنرا جرواآن ضبط کرده و مرحوم بهار جرواآن را در متن آورده و نوشته‌اند: ظ:کروان (؟).

۹ - جشیشان (نسخهٔ بهار).

۱۰ - ظ: ترواسکان. محله‌ایست در ناحیهٔ جنوب غربی اصفهان که بعضی «تل واژگون» نویسند.

۱۱ - مافروخی: مسلم (ص۸۴).

۱۲ - کذا، و در نسخهٔ آقای طهرانی بروان است.

۱۳ - آقای طهرانی مینویسد: محلهٔ جوبارهٔ اصفهان محلهٔ یهودیهاست و احتمال میرود بهمین محله آنان را جای داده بودند.

۱۴ - دیه (شهرستان) امروز بهمان نام خوانده میشود، در طرف مغرب اصفهان فعلی واقع است. (حاشیهٔ بهار).

۱۵ - سارویه (؟) که در الفهرست ابن‌النديم از آن نام برده است. (بهار).

۱۶ - امروز هم دیهی در نواحی اصفهان بدین نام معروف میباشد. (بهار).

آنرا بعراق آورد و در شهر جی که امروزه اصفهان مینامند مأوی داد] .(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

تاریخ اصفهان: ابن‌الندیم بنقل از ابن‌المقفع آرد: اصفهان یکی از پنج ناحیهٔ پهله بوده است. در برخی از تألیفات مورخان اسلامی آمده است که خدای‌تعالی چون مار را به زمین فرستاد او را در زمین اصفهان فرودآورد[1] و گویند شهر مزبور بروزگار بیوراسب یا ضحاک آبادان بود[2]. ابن اثیر آرد: اصفهان در روزگار ایرانیان پیش از اسکندر (پیشدادیان) مرکز یکی از فرمانروایان بود[3] و پس از آن دوران بتصرف ملوک طوایف (اشکانیان) درآمد تا اردشیر بابک آنرا از آنان بازستد و در روزگار جانشینان اردشیر از مراکز سوارهٔنظام ایران بشمار میرفت. اصفهان در سال ۲۱ هجری[4] در دوران خلافت عمر فتح شد. وی عبدالله‌بن عبدالله‌بن عتبان را که یکی از بزرگان صحابه و از وجوه انصار بود بدان سوی گسیل کرد و آنگاه ابوموسی اشعری را نیز بیاری وی فرستاد و عبدالله‌بن ورقاء ریاحی و عصمة‌بن عبدالله را برای میمنه و میسرهٔ سپاه وی برگزید و بدینسان سپاهیان مزبور بسوی اصفهان شتافتند و سردار سپاه اصفهان اسبیدان بود و وی شهریاربن جاذویه را با گروه بسیار به طلایه‌داری لشکر برگزید، دو سپاه مزبور در نزدیک نهاوند بیکدیگر برخوردند و نبرد شدیدی میان آنان روی داد، آنگاه شهریار را به پیکار تن‌بتن دعوت کردند و عبدالله‌بن ورقاء ریاحی برای نبرد با وی در میدان حاضر آمد و شهریار را بکشت و سپاهیان اصفهان منهزم شدند و اسبیدان بر روستاقی بنام رستاق شیخ با تازیان مصالحه کرد، آنگاه عبدالله بسوی جی که شهر اصفهان بود رهسپار شد و بدان ناحیه رسید و پادشاه اصفهان در این هنگام فازوسفان بود، عبدالله جی را محاصره کرد و به نبرد پرداخت و سرانجام فازوسفان بصلح گرایید و شهر را به وی سپرد و تنها سی تن از مردم جی بکرمان رفتند. آنگاه عبدالله، سائب‌بن قرع را بفرمانروایی جی تعیین کرد و خود بفرمان عمر بسوی کرمان شتافت و سائب تا پایان خلافت عثمان (سال ۳۵ هجری) والی اصفهان بود[5].

صاحب مجمل التواریخ و القصص مینویسد: پس از این [فتح اهواز و شوشتر] فتح اصفهان و همدان و آذربایگان بود که عمر خطاب (ص) [بمشورت] هرمزبن [عبدالله]، عبدالله‌بن عبیدالله را با سپاهی گرانمایه بجانب اصفهان فرستاد [بحرب] پادوسپان. (مجمل التواریخ و القصص ص ۲۷۶). و بهار در حاشیه آرد: ظاهراً عبدالله‌بن عبدالله‌بن عتبان. طبری گوید: عمر در سال ۲۱ هجری عبدالله را مأمور اصفهان ساخت و عبدالله با استندار جنگ کرد و فیروز شد و با فادوسفان ملک جی صلح کرد. (طبری چ قاهره ج ۴ صص ۲۴۶ – ۲۴۷). و بروایت دیگر گوید: پس از مشورت با هرمزان نعمان‌بن مقرن را به اصفهان گسیل کرد و نعمان با ذوالحاجبین [شهربراز جاذویه، بروایت دیگر] حرب کرد و ذوالحاجبین و نعمان هر دو در آن جنگ کشته شدند و به آخر سپاه عرب فیروز شد. (ج ۴ صص ۲۴۸ – ۲۴۹) (کامل ج ۳ صص ۷ – ۸). و این هر دو جنگ در سال ۲۱ بوده است نه ۲۲. و دربارهٔ پادوسپان مینویسد: در متن باروستان است. و طبری آرد: و الملک باصبهان (جی) یومئذ الفاذوسفان. (ج ۴ ص ۲۴۷). و فاذوسپان لقب چهار سردار بزرگ بود که انوشیروان آن را اختراع کرد و ایران را بچهار قسمت کرد و هر قسمت را به پاذوسپانی سپرد و این پاذوسپانان در پایتخت بودند و از طرف خود مرزبانان و استانداران و کنارنگان را به کار حکومت محل میگماشتند و گویا این شخص از فرزندان یکی از آن پاذوسپانان بوده است، و این کلمه مرکب است از: پات – کست‌پان، یعنی بزرگ و سردار نگاهدارندگان ناحیه و پاتکستپان بضم کاف بکثرت استعمال پاذوسپان و معرب آن فاذوسفان شده است. (از مجمل التواریخ ص ۲۷۶ و ۲۷۷).

صلحنامه‌ای که میان عبدالله و فازوسفان نوشته شده چنین است:

بسم‌الله الرحمن الرحیم

نامه‌ایست که عبدالله به فازوسفان و اهل اصفهان و توابع آن مینویسد: شما تا هنگامی‌که جزیه میدهید در امانید و جزیهٔ شما به اندازهٔ وسع و استطاعت شماست که باید هر ساله بحاکم خود بدهید و بر شماست که دلیل مسافران مسلمان شوید و راهشان را اصلاح کنید و هنگام ورود آنان چه در شب و چه در روز برایشان منزل آماده سازید و از ایشان میزبانی کنید و به پیادگان آنها چارپای سواری بدهید و بر ایشان تحکمی نکنید و بر مسلمانان است که شما را نصیحت کنند و به آموزگاری شما پردازند و تکلیف خود را ادا کنند، جرایم سابق شما معفو است و در امانید ولی اگر شرایط صلح تغییر کند و یکی از شما تغییردهندهٔ آن باشید و از اینکه تسلیم شده‌اید سر باززنید امانی برای شما نخواهد بود و اگرکسی مسلمی را سب کند بندهٔ او میشود و اگرکسی مسلمی را بزند ما او را میکشیم – انتهی[6]. عبدالله‌بن قیس و عبدالله‌بن ورقاء و عصمة‌بن عبدالله این مصالحه‌نامه را گواهی کرده‌اند و عبدالله‌بن عتبان دربارهٔ این فتح اشعاری سروده است که برخی از آنها چنین است:

من المبلغ الاحیاء عنی فاننی
نزلت علی جیٍّ و فیها تفاقم
حصرناهمُ حتی شروا ثمّ انتزوا
فصدّهمُ عنی القنا و القواصم
و جادله الفازوسفان بنفسه
و قد دهدت بین الصفوف الجماجم
فشاورته حتی اذاما علوته
تفادی و قد صارت الینا الجرایم
و عادت لفوحا اصبهان بنفسها
یدر لنا منها القری و القماقم
و انی علی عمد قبلت جزاهم
غداة تفادوا و العجاج القواتم
لیزکوا لنا عند الحروب جهادنا
اذا نطحت فی‌المأزمین هماهم.

مردم کوفه گفته‌اند ما اصفهان را فتح کردیم ولی بصریان و بسیاری از مورخان روایت کرده‌اند که همین‌که ابوموسی اشعری از جنگ نهاوند به اهواز بازگشت اصفهان را تسخیر کرد و سپس به قم آمد و مدتی در قم بماند و پس از گشودن قم احنف‌بن قیس را به‌گرفتن کاشان فرستاد و احنف کاشان را بغلبه تسخیر کرد. برخی گفته‌اند عمر به ابوموسی اشعری نوشت که عبدالله‌بن بدیل ریاحی را با لشکری روانهٔ اصفهان کند. ابوموسی عبدالله را برای تسخیر جی فرستاد و وی پس از تسخیر و صلح، شرط کرد که خراج و جزیه بدهند و جان و مالشان ایمن باشد ولی سلاح را از مردم اصفهان گرفت. و احنف‌بن قیس نیز یهودیه را گرفت و چنانکه صلح جی استقرار یافت در یهودیه نیز احنف قرار صلح بست.

بلاذری گوید: فتح اصفهان و رساتیق آن در اثنای بعض شهور سنهٔ ۲۴ هجری بهنگام خلافت عمر روی داد. و اصفهان در روزگار خلفا پایتخت ولایات فارس بود و فرمانروایان و والیان آن دیرزمانی با

۱ – رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ ص ۲۰ شود.
۲ – کاوهٔ آهنگر از اصفهان بود. (حبیب‌السیر ج ۱ ص ۱۸۰ و ۱۸۲).
۳ – و اصفهان دارالملک کیقباد بود. (حبیب‌السیر ج ۱ ص ۱۹۱ از حمدالله مستوفی).
۴ – برخی سال ۱۹ هجری نوشته‌اند.
۵ – ذیل معجم البلدان.
۶ – از مرآت‌البلدان ج ۱ ص ۴۸.

یکدیگر کشمکش داشتند تا سرانجام با هم بصلح گراییدند. حوادث اصفهان در روزگار امویان و عباسیان برحسب نوشته‌های ابن اثیر چنین است: در سال ۶۸ هـ.ق. هنگامی‌که خوارج از ری فراغت یافتند بسوی اصفهان فرودآمدند و آن شهر را محاصره کردند و عتاب‌بن ورقاء بر دروازهٔ شهر با آنان پیکار میکرد و از حصار شهر تیر و سنگ بر آنان میریخت و خوارج ماهها بمحاصرهٔ شهر ادامه دادند تا اینکه خواربار اهالی تمام شد و سخت دچار مضیقه شدند، در این هنگام عتاب آنان را به خارج شدن از شهر و پیکار با خوارج برانگیخت و فرمان داد خواربار و مواد غذایی بسیاری به مردم بدهند، از اینرو اهالی بر خوارج هجوم بردند و آنان را از لشکرگاه‌شان بیرون راندند خوارج بوضع پراکنده‌ای گریختند و آنگاه لشکریان خود را گرد آوردند و بار دیگر بازگشتند سپس از آنجا بسوی اهواز رفتند... در سال ۱۳۱ هـ.ق. در نواحی اصفهان میان عامربن ضبارة و قحطبة‌بن شبیب جرجانی خارجی پیکاری روی داد که بشکست ابن ضبارة منتهی شد... و در سال ۱۳۸ جمهوربن مراد عجلی به مخالفت با ابوجعفر منصور قیام کرد و میان وی و اصحاب منصور پیکاری روی داد که به انهزام وی پایان یافت و به آذربایجان پیوست. و در سال ۲۰۱ در اصفهان و خراسان و ری مجاعهٔ سختی روی داد و بسیاری از مردم اصفهان درگذشتند. و در سال ۲۱۸ هنگام خلافت معتصم بسیاری از مردم اصفهان و همدان به دین خرامیه گرویدند، از اینرو معتصم کسانی را بسوی آنان گسیل کرد که با آن فرقه پیکار کنند و بلادی را که تصرف کرده‌اند از آنان بازستانند. و در روزگار خلافت الواثق اکراد داخل اصفهان شدند و در نواحی آن بفساد و تبهکاری پرداختند، خلیفه وصیف ترک را بسوی آنان گسیل کرد و وی اکراد را از آن شهر بیرون راند و گروهی از آنان را به اسارت گرفت. آنگاه بسال ۲۳۱ بدان شهر بازگشت و املاک بسیاری را اقطاع قرار داد. و در دوران الموفق اصفهان از توابع کشور صفاریان بود، آنگاه در اوایل قرن چهارم هجری قلمرو فرمانروایی دیلمان شد و مرداویج اصفهان و دیگر اعمال فارس را بسال ۳۱۹ هـ.ق. در روزگار خلافت مقتدر بتصرف خویش درآورد سپس خاندان بویه که آنان نیز از دیلمان بودند آنرا از مرداویج بازستدند. باز در سال ۳۲۱ وشمگیر برادر مرداویج اصفهان را تسخیر کرد و آنگاه القاهر بالله به مرداویج پیام فرستاد که شهر اصفهان را به محمدبن یاقوت تسلیم کند. وی دستور خلیفه را انجام داد و در این هنگام القاهر خلع شد و ابن یاقوت در تصرف شهر تأخیر کرد، از اینرو وشمگیر پس از ۱۹ روز که اصفهان بی والی و امیر بود بدان بازگشت، سپس رکن‌الدوله، پسر بویه در سال ۳۲۳ بر اصفهان استیلا یافت و جانشینان وشمگیر را از آن شهر بیرون راند و بدین سبب وشمگیر بازآمد و میان آن دو پیکارهایی روی داد و این وقایع در خلافت الراضی بود. و در سال ۳۲۴ عضدالدوله ابوشجاع فناخسروبن رکن‌الدوله ابوعلی حسن‌بن بویه که از نامدارترین فرمانروایان خاندان بویه بود در اصفهان متولد شد. در سال ۳۲۷ و ۳۲۸ بار دیگر وشمگیر بر اصفهان استیلا یافت و وی بیشتر سپاهیان خود را برای پیکار نزد ماکان‌بن کاکی فرستاده بود و از اینرو رکن‌الدوله به اصفهان تاخت و بر آن شهر استیلا یافت. و در سال ۳۴۴ لشکریان خراسان به اصفهان تاختند و در غیاب ابن عمید وزیر رکن‌الدوله بر آن استیلا یافتند و بخانهٔ وزیر مزبور رفتند و اموال وی را به غارت بردند. ابن عمید لشکریان خود را گردآورد و آنان را منهزم کرد و اموال و خانهٔ خود را از مهاجمان بازستد و شهر را از وجود دشمنان پاک کرد و آنگاه فرزندان و حرم رکن‌الدوله را به اصفهان بازآورد. در سال ۳۸۵ صاحب‌بن عباد در اصفهان مدفون شد. در اوایل قرن پنجم هجری شهر اصفهان به تصرف غزنویان یا خاندان سبکتکین درآمد و علاءالدوله پسر کاکویه بسال ۴۲۰ بنام آن خاندان خطبه خواند. آنگاه بسال ۴۲۵ ابوسهل حمدونی سردار سپاه خراسان اصفهان را از علاءالدوله بازگرفت و در همان سال ابن سینا در اصفهان درگذشت، سپس شهر اصفهان را علاءالدوله بعد از حوادث شوم گوناگونی بار دیگر تصرف کرد. و در اصفهان میان علاءالدوله و سلجوقیانی که محمودبن سبکتکین آنان را بسال ۴۳۲ در شهرها پراکنده کرده بود جنگ روی داد و در نتیجه شهر بتصرف سلجوقیان درآمد و طغرلبک آن را بسال ۴۴۲ از ابومنصور پسر علاءالدوله‌بن کاکویه بازستد، طغرلبک ابومنصور را مدت یک سال در آن شهر محاصره کرد چنانکه مردم بتنگ آمدند و از لحاظ خواربار و مواد سوخت آنچنان دچار مضیقه شدند که بشکستن دیوارهای مسجد جامع پرداختند و چوبهای آنرا برای سوخت میبردند. سرانجام طغرلبک بسال ۴۴۳ داخل اصفهان شد و آنرا بسیار پسندید و کلیهٔ اموال و ذخایر و سلاحهایی را که در ری داشت بدان شهر آورد و اصفهان را محل سکونت خویش قرار داد و پاره‌ای از بارهٔ شهر را خراب کرد و گفت: هر آنکه نیرو و لشکریان وی همچون حصار وی باشند نیازی به بارو ندارد، و این حادثه در روزگار خلافت القائم بامرالله روی داد. از آن پس اصفهان همچنان پایتخت سلجوقیان بود. و پس از مرگ ملکشاه برکیارق برادر خویش محمود و مادو وی را بسال ۴۸۵ محاصره کرد سپس از آن شهر بازگشت و هنگام بازگشت وی از اصفهان غوغای باطنیان پدید آمد و در همه جا انتشار یافت، و این فرقه بیش از حد به کشتار و غارت و آزار مردم پرداختند و رفته‌رفته مردم اصفهان نیز بسال ۴۹۴ گرفتار مصیبت آنان شدند، از اینرو ابوالقاسم‌بن محمد خجندی گروههای مسلحی تشکیل داد و خندقهایی بکندند و مردم باطنیان را دسته‌دسته می‌آوردند و در آتش می‌افکندند، بعدها که باطنیان یا ملاحده قدرت یافتند و بساختن و تسخیر قلاع در قزوین و قهستان و دیگر نواحی پرداختند یکی از قلاعی که بر آن استیلا یافتند قلعهٔ اصفهان بود که ملکشاه آنرا بنیان نهاده بود، همچنین قلعهٔ خالنجان واقع در پنج‌فرسنگی اصفهان را تصرف کردند و در سال ۵۰۰ سلطان محمد قلعه‌ای را که باطنیان در نزدیکی اصفهان تصرف کرده بودند و معروف به شاه‌دز بود از آنان بازستد و ابن عطاش فرمانروای قلعه را بکشت.

لسترنج مینویسد: در سال ۵۰۰ ملکشاه سلجوقی قلعهٔ مستحکمی که شاه‌دز (قلعهٔ سلطنتی) نام داشت بر بالای کوهی که متصل به اصفهان بود بنا کرد. و قزوینی داستانی دراز دربارهٔ ساختمان آن قلعه ذکر کرده‌است. (از سرزمینهای خلافت شرقی ص ۲۲۲). هنگامی‌که امیر تیمور در اواخر قرن هشتم هجری اصفهان را تسخیر کرد قلعه‌ای که به تصرف او درآمد طبرک نام داشت (که در فارسی بمعنی تپه است). شاردن در خصوص آن قلعه که هنوز خرابه‌های آن موجود است گوید: در بیرون دروازه در دشت است. (از سرزمینهای خلافت شرقی ص۲۲۲). باری اصفهان در مدت پنج قرن بعلت کشمکشهای باطنیان و از آن پس بسبب هجوم مغول رونقی نداشت تا در آغاز قرن دهم هجری که دولت صفویان پدید آمد شهر مزبور رو بترقی و عمران نهاد و نخستین کسی که در آبادانی آن بذل جهد کرد شاه‌عباس بود که آنرا پایتخت ایران قرار داد و در آن کاخهای

باشکوه و بناهای زیبا بنیان نهاد چنانکه هم اکنون نیز بناهای مزبور پایدار است و مایهٔ افتخار ایرانیان و نمونهٔ ذوق و هنرمندی آنان میباشد.
لسترنج می‌نویسد: در آغاز قرن هجری ایران تحت فرمان شاه‌اسماعیل صفوی درآمد و در اواخر همان قرن شاه‌عباس کبیر پایتخت خود را از اردبیل به اصفهان منتقل ساخت. (سرزمینهای خلافت شرقی ص۲۲۲). در سال ۱۱۴۱ هـ.ق. افغانیان پس از آنکه ۱۸ ماه اصفهان را محاصره کردند بر آن استیلا یافتند و بسیاری از بناهای زیبای آنرا خراب کردند و بوضع فجیعی بقتل و غارت اهالی پرداختند و این حادثهٔ شوم در ویرانی شهر تأثیر بسیار بخشید بویژه که پایتخت ایران نخست بشیراز و آنگاه به تهران انتقال یافت، سپس در سال ۱۱۴۲ نادرشاه افشار اصفهان را از افغانیان بازستد ولی همچنان بر وضع خرابی باقی بود، آنگاه در سال ۱۲۱۳ هـ.ق. فتحعلیشاه قاجار تا حدی به آبادانی اصفهان پرداخت و در بهبود آن اهتمام ورزید و آن را برونق قدیم بازآورد.
و در فرهنگ جغرافیایی ایران، خلاصه‌ای از حوادث تاریخی اصفهان بدینسان آمده است: این شهر تا سال ۳۱۹ هـ.ق. در تصرف خلفا بود، و در این تاریخ پس از دست‌بدست شدن و کشمکش میان دیلمیان و محمدبن ماکان سرانجام دیلمیان پیروز شدند و این شهر تا سال ۴۲۱ در تصرف پادشاهان دیلمی بوده است، در همین تاریخ بتصرف سلاطین غزنوی درآمد و یکی از پادشاهان سلجوقی بنام طغرل‌بیک مدت ۱۲ سال این شهر را پایتخت خود قرار داد. سپس اصفهان بتصرف ترکمانان قره‌قوینلو درآمد و امیر جهانشاه پسر قره‌یوسف در سال ۸۵۷ هـ.ق. به اصفهان رفت و مدتی در آنجا بماند و بساط عدل و داد را بین اهالی این ولایت بگسترانید و در نتیجه دلبستگی همه را نسبت بخود جلب کرد و بناهای زیبا در آن شهر بساخت. در سال ۸۷۲ هنگام مراجعت از دیاربکر بدست اوزون‌حسن رئیس آق‌قوینلو کشته شد، اوزون‌حسن در سال ۸۷۴ بسوی عراق عجم حرکت کرد و آن ناحیه را جزء متصرفات خود ساخت و پس از آن بسوی فارس روان شد، نام وی در مسجد جمعهٔ اصفهان بتاریخ ۸۸۰ دیده میشود، پس از مرگ او سلطان خلیل جانشین وی شد لیکن در سال بعد یعنی در بهار سال ۸۸۳ پسر دیگر اوزون‌حسن موسوم به میرزا یعقوب طغیان کرد و بین دو برادر جنگ سختی در کنار رودخانهٔ خوی درگرفت و میرزا خلیل کشته شد، میرزا یعقوب بتبریز بازگشت و بر تخت شاهی جلوس کرد. در اصفهان بنایی است که نام وی بر آن بسال ۸۹۵ نوشته شده است. پس از او پسرش بایسنقر بسلطنت رسید ولی بدست پسرعمویش رستم پسر مقصود از سلطنت بیفتاد. نام وی بر یکی از ابنیهٔ اصفهان بتاریخ ۹۰۲ دیده میشود. دو شاهزادهٔ دیگر نیز پس از تاریخ بالا زیسته‌اند، یکی موسوم به احمد ملقب به کوتاه‌قدکه در سال ۹۰۲ درگذشت و دیگری محمد که در اصفهان پادشاهی کرد و بعد از آنها نوبت به دورهٔ صفویه یعنی باافتخارترین عهد شهر اصفهان میرسد. اصفهان دو بنا دارد که در زمان سلطنت شاه‌اسماعیل اول نخستین شهریار این سلسله بنا شده است، یکی مقبرهٔ هارون ولایت بسال ۹۱۸ و دیگری مسجد علی بسال ۹۲۸. شاه‌اسماعیل از سال ۹۰۸ شیروان و آذربایجان و عراق عجم را در تصرف داشت لیکن سلاطین صفویه که اصل و منشئشان آذربایجان بود ابتدا مانند اسلاف خود تبریز را پایتخت قرار دادند و بعد قزوین را برای مقر سلطنت انتخاب کردند تا اینکه در زمان پنجمین سلطان صفویه اصفهان پایتخت رسمی کشور ایران گردید.
شاه‌عباس اول مراسم جشن نوروز سال ۱۰۰۶ هـ.ق./ ۱۵۹۸ م. را در کاخ کوچکی که در اصفهان داشت و نقش جهان نامیده میشد برپا کرد. از بهار همان سال مقدمات وسایل بزرگ کردن و زیبایی این قصر را بمنظور تأمین احتیاجات خاص خود از حیث جا برای عملهٔ خلوت و اطاقهای دفتر درباریان فراهم ساخت و برای انجام یافتن این کارها بهترین معماران و هنرمندترین استادان صنعت کاشی‌سازی را حتی از هند آورد و بکار گماشت، در همان زمان نیز تصمیم گرفت پایتخت خود را عالیترین و باشکوه‌ترین شهرهای دنیا سازد. شاه‌عباس اطرافیان خود را تشویق کرد ساختمانهای زیبایی بسازند. شاه و رجال بزرگ و بازرگانان و صنعتگران بهم‌چشمی یکدیگر قصور و بناهای عمومی و شخصی و مساجد و مدارس و خانقاهها و بازارها، کاروانسراها، میدانها، خیابانها، پُلها، باغها و غیره احداث کردند، هیجان و فعالیت خوبی حکمفرما گردید. شاه‌عباس فرمان میداد و خودش شخصاً عملیات مزبور را اداره و نظارت می‌کرد. برای جاری ساختن آب از فواره‌ها از سوراخ کردن و شکافتن کوهها خودداری نکرد و اصفهان نوینی سحرآسا بوجود آورد. کلیهٔ ساکنان جلفای رود ارس را که در سال ۱۰۱۴ هـ.ق./ ۱۶۰۵ م. خراب شده بود به داخلهٔ کشور خصوصاً اصفهان کوچ داد و در محلی بنام جلفا ساکن شدند. در زمان سلطنت شاه سلطانحسین حمله و هجوم افغانان پیش آمد و این پادشاه از سلطنت کناره گرفت، ۷ سال بعد از این وقایع یعنی در سال ۱۱۴۲ هـ.ق./ ۱۷۱۹ م. فتوحات درخشان نادرشاه در دامغان و مورچه‌خورت به حکمرانی افغانان خاتمه داد و اصفهان نجات یافت ولی ویران شده بود و از طرفی انتقال یافتن پی‌درپی مرکز بمشهد در عهد نادرشاه و بشیراز از زمان زندیه و بتهران در دورهٔ قاجاریه اصفهان را از جلال و عظمت نخستین خود انداخت و به مرکز شهرستانی تنزل داد ولی پیوسته کانون فعالیت هنر و صنعت و حتی مرکز کارخانه‌های مختلف بوده است که در محیط خودش بسیار بزرگ و وسیع میباشد، با همهٔ این در مقابل آثار درخشان و عظمت گذشتهٔ خود ناچیز بنظر می‌آید. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).
آب و هوای اصفهان: ناصرخسرو دربارهٔ آب و هوای آن مینویسد: شهریست بر هامون نهاده و آب و هوای خوش دارد و هر جا که ده گز چاه فروبرند آبی سرد خوش بیرون آید. (از سفرنامهٔ ناصرخسرو). سیدجلال‌الدین طهرانی دربارهٔ آب و هوای اصفهان مینویسد: فصول آن مرتب است و چنین معروفست که چهار فصل در آنجا کاملاً محسوس میباشد و تغییر فصول بسیار خوب ظاهر میگردد، واقعاً اصفهان از حیث آب و هوای طبیعی بسیار قابل‌تمجید است و بعقیدهٔ نویسنده شایستگی حقیقی آنجا بوده که آن محل را سالیان دراز پایتخت قرار داده و توجه سلاطین سلاجقه و صفویه و امرای آق‌قوینلو را بدان معطوف ساخته است. زاینده‌رود که از جنوب اصفهان میگذرد این شهر را زنده و زرین دارد... در اغلب قسمتهای شهر مادیها که عبارت از نهرهای جداشده از زاینده‌رود است اغلب یا همیشه در ایام سال در جریان و موجب طراوت شهر است خصوصاً قسمت نو و تازهٔ اصفهان که شمال غرب و مغرب آنرا تشکیل میدهد دارای باغها و خانه‌های مشجر بیشمار است، اگر از کثافت چاههای اصفهان بوسیله‌ای جلوگیری کنند بهترین شهرهای ایران است. (از گاهنامهٔ سال ۱۳۱۲ هـ.ش.). باغ و بوستان فراوان دارد و دارای هوای معتدل و بسیار سالمی است. (قاموس الاعلام ترکی). و در جغرافیای کیهان آمده است: هوای اسپاهان خشک و

برّی و باران آن منحصر به فصل زمستان است. و در فرهنگ جغرافیایی ایران وضع آب و هوای شهرستان اصفهان بدینسان وصف شده است: این شهرستان در جلگه واقع شده، کلیهٔ بخش‌ها جز بخش نجف‌آباد و دهستانهای برخوار و کوهپایه بقیه در کنار رودخانهٔ پربرکت زاینده‌رود قرار گرفته بواسطهٔ کثرت اشجار و انهار هوای شهرستان معتدل و سردترین روزهای آن اوایل بهمن و گرمترین ایام آن مردادماه است، حداقل درجهٔ حرارت ۲۰ درجه زیر صفر و حداکثر حرارت به ۳۵ درجه بالای صفر میرسد. فصل بارندگی از اواخر پاییز تا اوایل بهار میباشد. آب مزروعی قراء از رودخانهٔ زاینده‌رود و قنوات و چاهها تأمین میشود. و رجوع به اصبهان شود. و ذیل عنوان موقع طبیعی اصفهان در همان فرهنگ آمده است: اصفهان در جلگهٔ سبز و خرم کنار زاینده‌رود واقع شده، طول آن در حدود ۵۰۰۰ گز و عرضش تقریباً ۳۰۰۰۰ گزاست. هوای شهر معتدل و دارای چهار فصل منظم میباشد. آب مصرفی و آشامیدنی شهر از منابع زیر تأمین میشود: ۱ - نهرهایی که از زاینده‌رود منشعب میشوند (به اصطلاح محل آنها را مادی مینامند). ۲ - چاههای منازل. ۳ - چاههای بزرگ که در فلکه‌های بزرگ شهر حفر شده و تعداد آنها معدود است. آنچه دربارهٔ آب شهر قابل‌ذکر میباشد، اینست که آب مادیهای منشعب از زاینده‌رود بعلت اینکه از باغستانها و کوچه‌ها میگذرد و با فاضل‌آبهای شهر آلوده میگردد ممکن است باعث سرایت امراض شود و قابل‌آشامیدن نیست. آب آشامیدنی شهر که در چاههایی بعمق ۵ تا ۱۰ متر تأمین میشود دارای مواد گچی است ولی چاههای منازل نوساز که در جنوب شهر کنار زاینده‌رود حفر شده‌اند، بعلت وسعت منازل و دوری از چاههای فاضل‌آب سالم‌تر بخصوص چاههای عمیق و چاه‌های کارخانجات و نیز چشمهٔ خاجیک که در دامنهٔ خاوری کوه صفه در ۶۰۰۰ گزی جنوب شهر واقع شده گواراتر است. آقای سیدجلال‌الدین طهرانی ذیل عنوان «مادی» مینویسند: نهرهای بزرگ را در اصفهان مادی گویند و مادیهای متعددی از زاینده‌رود جدا میشود که گویا از همه بزرگتر مادی نیاصرم است که از زیر چهارباغ میگذرد و پس از گذشتن از مدرسهٔ متوسطهٔ صارمیه بقسمت دیگر شهر میرود و عدهٔ مادیهای زاینده‌رود قریب ۱۵۰ عدد است. (از گاهنامهٔ ۱۳۱۲ هـ.ش.).
و صاحب مجمل التواریخ دربارهٔ زاینده‌رود آرد: (۳۳۹ -آ) و زرینه‌رود سپاهان از کوهها[ی] حاباد[1] بیاید و چندان ضیاع را آب دهد و بعضی در ریگ ناپیدا شود و آخر آن بروستاء رویدشت ناپیدا گردد و بعد از آن به کرمان بیرون آید و از آن معلوم گشتست که نشانها بر نی کردند و در آب افکندند و بعد از مدتی به کرمان یافتند و این آب از کرمان در بحر شرقی ریزد. (از مجمل التواریخ و القصص ص۵۱). و در فرهنگ جغرافیایی ایران آمده است: مهمترین رودخانهٔ شهرستان اصفهان زاینده‌رود است، سرچشمهٔ این رودخانه از ارتفاعات زردکوه بختیاری است که در شهرستان شهرکُرد واقع شده، جریان رودخانه از جهت باختر بسمت خاور است، رودخانهٔ مذکور کلیهٔ قراء و مزارع دو طرف خود را مشروب میکند و سیلاب آن به باتلاق گاوخونی منتهی میشود. چون آب رودخانهٔ زاینده‌رود مخصوصاً در سالهای خشکسالی کفاف کامل مزارع را نمیداد لذا در عصر سلطنت محمدرضا پهلوی اقدام به حفر تونل کوهرنگ گردید و به زاینده‌رود ملحق شد (شرح کوهرنگ در جای خود داده شده است). یکی دیگر از رودخانه‌های مهم شهرستان رودخانهٔ مرغاب است که از کوههای داران سرچشمه گرفته پس از مشروب کردن بخش نجف‌آباد در نزدیکی آبادی جوزدان بعلت مصرف قراء تمام میشود. و رجوع به زاینده‌رود، و جغرافیای کیهان شود.

بادها: بطور کلی در هر موقع از سال در این شهرستان وزش باد جریان دارد ولی وزش بادهای موسمی در دو موقع از سال شروع میشود: ۱ - بادهای نسبةً سرد که از ۱۵ اسفندماه شروع میگردد و تا دهم اردیبهشت‌ماه سال بعد ادامه دارد. ۲ - بادهای نسبةً گرم که از اوایل شهریورماه شروع میگردد و تقریباً تا اواخر ماه جریان دارد. جهت وزش بادهای موسمی از باختر بسوی خاور است و این بادها بنام چوم خوانده میشوند، ضمناً باید دانست که بادهای خیلی سرد به سردرختی و بادهای خیلی گرم به محصولات صیفی صدمه میزند.

ارتفاع اصفهان: سیدجلال‌الدین طهرانی مینویسد: ارتفاع اصفهان از سطح دریا در نقاط مختلف شهر متفاوتست... و کمتر از ۱۴۷۵ متر نیست و در بلندترین نقطه که بالای خیابان هزارجریب باشد ۱۵۲۰ متر بیش نه، و بارمتر (میزان هوا، هواسنج) از روی درجهٔ فشار هوا ارتفاع اصفهان را مختلف دانسته‌اند ولی دقیق‌تر همان روشی است که بوسیلهٔ درجهٔ حرارت آب را بجوش آورده این مقدار را با دقت بسیار بدست آوردم. (از گاهنامهٔ سال ۱۳۱۲ هـ.ش.). صاحب قاموس الاعلام مینویسد: ارتفاع اصفهان از سطح دریا ۱۳۴۴ متر است. و در فرهنگ جغرافیایی ایران ارتفاع اصفهان را بیش از ۱۵۰۰ متر و در جغرافیای کیهان ارتفاع آنرا ۱۵۵۵ متر نوشته‌اند و در فرهنگ جغرافیایی ایران در جای دیگر ۱۵۷۰ متر است.

پستی و بلندی: در فرهنگ جغرافیایی ایران ارتفاعات اصفهان بدینسان آمده است: در قسمت باختری در طول درهٔ وسیعی که بستر زاینده‌رود باشد محصور به کوه‌های مرتفع است، فقط از طرف خاور و شمال بدشت منتهی می‌شود. عظیم‌ترین کوههای این شهرستان کوه لاسیمان است که در شمال باختری شهرستان واقع و ارتفاع قلهٔ آن ۲۹۳۴ متر است و کوه پنجی که در بخش نجف‌آباد وسط شهرستان واقع شده و ارتفاع قلهٔ آن ۲۴۲۴ متر است و کوه بیدکان در جنوب باختری همان بخش واقع شده، بلندترین قلهٔ آن ۲۶۴۰ متر است و رشته ارتفاع کوه صفه که در جنوب شهر اصفهان واقع شده، بلندترین قلهٔ آن ۲۲۴۰ متر ارتفاع دارد و ارتفاعات شاهکوه و لاشتر و کلاه‌قاضی و شیدان در قسمت جنوب خاوری شهرستان واقع شده‌اند.
تنگ و گردنه: عبارت است از تنگ لاشتر در قسمت جنوب خاوری شهرستان و مابین کوه‌کلاه‌قاضی و لاشتر، طول این تنگ ۶۰۰۰ گز است و راه شوسهٔ اصفهان به شیراز از آن میگذرد. تنگ بیدکان در جنوب بخش در کوه بیدکان واقع شده، طول این تنگ ۱۲۰۰۰ گز است و در قسمت مدخل تنگ آب بسیار گوارایی جریان دارد که پاسگاه ژاندارمری در کنار آن واقع شده و راه شوسهٔ اصفهان به شهرکرد از این گردنه میگذرد. مهمترین گردنهٔ این شهرستان گردنهٔ رخ میباشد که در شمال باختر کوه رخ واقع شده و راه شوسهٔ نوساز به شهرکرد از این گردنه میگذرد، دیگر گردنهٔ گاوپیسه در شمال باختری کوه دیزی واقع شده، وگردنهٔ مورچه‌خوار و جومرآباد در شمال شهرستان در مسیر راه اصفهان به طهران واقع شده است.

جمعیت اصفهان: صاحب قاموس الاعلام مینویسد: عدهٔ نفوس آن زمان [زمان شاه‌عباس] را به ۱۱۰۰۰۰۰ تن تخمین زده‌اند و اگر در این باره مبالغه هم شده

---
1 - در مافروخی (چ طهران ص۴۸): جانان.

باشد محققاً از ۶۰۰۰۰۰ تن کمتر نبوده است. و در عصر صاحب قاموس الاعلام جمعیت شهر ۸۰۰۰۰ تن بوده است. یکی از بزرگان که بسال ۱۰۸۴ هـ.ق. به اصفهان رفته است، جمعیت اصفهان را ۶۰۰ هزار تن نوشته است[1]. در فرهنگ جغرافیایی ایران نیز آمده است که جمعیت اصفهان در زمان شاه‌عباس (۱۰۱۴ هـ.ق.) ۶۰۰ هزار تن بوده است. محمد امین خانجی در سال ۱۳۲۵ هـ.ق. / ۱۹۰۷م. جمعیت اصفهان را نودهزار تن نوشته است. در الموسوعة العربیة چ بیروت جمعیت اصفهان (۴۲) ۲۰۵ هزار تن آمده است. آقای سیدجلال‌الدین طهرانی مینویسند: بگمان نویسنده باید در حدود یکصدهزار جمعیت داشته باشد و در احصائیهٔ سال ۱۲۹۷ هـ.ش.عدد خانه‌ها ۸۶۲۱ تعیین شده و جمعیت آن بالغ به ۶۴۸۵۹ تن ضبط گردیده و در احصائیهٔ ۱۳۰۳ هـ.ش.عدد خانه‌ها به ۱۲۸۳۶ خانه و در حدود ۸۹۰۰۰ تن تخمین شده است. (از گاهنامهٔ سال ۱۳۱۲ هـ.ش.). در حدود سال ۱۳۱۴ هـ.ق.مؤلف ذیل معجم البلدان جمعیت اصفهان را (در ضمن ایران) ۱۰۰هزار تن شمرده است. در جغرافیای کیهان نیز جمعیت اصفهان صدهزار تن بشمار آمده است. در اعلام المنجد جمعیت اصفهان ۲۰۵۰۰۰ نوشته شده است. چون جمعیت شهر اصفهان ۲۱۰۰۰۰ تن است، بنابراین شهرستان اصفهان از ۵۹۴ آبادی تشکیل شده جمعیت آن با شهر اصفهان ۷۴۹۷۲۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰). و همین مؤلف آرد: برابر سرشماری سال ۱۳۱۹ هـ.ش.ادارهٔ کل آمار سکنهٔ اصفهان بشرح زیر است: مرد ۱۴۰۵۰۵ تن. زن ۱۰۰۰۹۳ تن. جمع کل: ۲۴۰۵۹۸ تن و با کارمندان ادارات که جزء آمار فوق منظور میشود، اصفهان در حدود ۲۱۰۰۰۰ تن سکنه دارد.

موقع جغرافیایی: آقای سیدجلال‌الدین طهرانی مینویسند: اصفهان شهریست که در جنوب شرقی طهران بفاصلهٔ قریب ۷۲ فرسخ واقع شده، طول جغرافیایی آن از رصدخانهٔ گرینویچ انگلیس ۵۱ درجه و ۳۵ دقیقهٔ[2] شرقی است. اختلاف ظهر آن با آنجا ۳ ساعت و ۲۶ دقیقه میباشد یعنی چون در اصفهان ظهر واقع شود ۸ ساعت و ۳۴ دقیقه از نصف‌شب گرینویچ گذشته و با طهران یک دقیقه و کسری اختلاف ساعت دارد که اول ظهر اصفهان واقع میشود بعد ظهر طهران. عرض جغرافیایی اصفهان ۳۲ درجه و ۴۰ دقیقهٔ[3] شمالی استواست، از این قرار روزهای اصفهان در منتها درجهٔ کوتاهی از کوتاه‌ترین روزهای طهران بلندتر و در منتهای بلندی از درازترین روزهای تهران کوتاه‌تر است.

ارصاد مختلف طول و عرض اصفهان: قدما که مبدأ طول را جزایر خالدات میدانستند طول اصفهان را در کتب علمی و زیجات ۸۶ درجه و ۴۰ دقیقه نوشته و عرض آنرا ۳۲ درجه و ۲۵ دقیقهٔ شمالی ضبط کرده‌اند، در اواخر بطوری‌که در کتاب کولیه[4] منطبعه بسال ۱۸۲۸ م. در پاریس ثبت گشته طول اصفهان از پاریس ۴۹ درجه و ۳۰ دقیقهٔ شرقی و عرض آن ۳۲ درجه و ۲۴ دقیقه و ۴۴ ثانیهٔ شمالی استواء برحسب تعیین معرفةالاوقات است ولی برحسب محاسبهٔ فریزر[5] طول اصفهان ۴۹ درجه و ۲۴ دقیقه و ۲۲ ثانیهٔ شرقی پاریس و عرضش ۳۲ درجه و ۳۹ دقیقه و ۳۴ ثانیهٔ شمالی استواء تعیین گشته است و بمحاسبهٔ فریزر طول اصفهان از گرینویچ میشود ۵۱ درجه و ۴۴ دقیقه و ۳۷ ثانیه که با محاسبهٔ ما نزدیکتر از سایر ارصاد است و قریب به ۹ دقیقه اختلاف اضافی دارد و اما در عرض با حساب فریزر اختلافی ندارم - این اختلاف در ارصاد از جهت دقت زیاد است، چه هر قدر دقت بیشتر شود بحقیقت نزدیکتر میگردد. مقدار طول را بواسطهٔ خسوفات و یا با تلگراف بی‌سیم میتوان بدست آورد ولی عرض احتیاج بدو یا چند راصد ندارد و با وسایل ریاضی استخراج میکنیم. نویسنده برای طول تحقیقی طهران نسبت به گرینویچ پس از آنکه با کرنومتر (میزان‌الزمان) دقیق بدو و ختم خسوفات چندی را با خسوفات مستخرج به برلن و پاریس و گرینویچ سنجیدم بدست آوردم که طول طهران در ۵۱ درجه و ۲۲ دقیقه و ۵۰ ثانیهٔ شرقی گرینویچ است و ۳ ساعت و ۲۵ دقیقه با گرینویچ اختلاف دارد و در سال ۱۳۰۹ هـ.ش.که موضوع اختلاف ساعت‌های طهران موجب زحمت شد بوسیلهٔ تلگراف بی‌سیم ظهر حقیقی رصدخانهٔ پاریس را بوسیلهٔ دوست عزیزم مسیو گاستن فایت[6] منجم فرانسوی در روزهای پنجم و ششم و هفتم ژوئیه استخبار کرده کرنومتر خود را با آن مطابق ساختم و با ظهر حقیقی طهران چون مقایسه کردم با محاسبات اولی تطبیق کرد. یک مرتبهٔ دیگر در سال ۱۳۱۰ هـ.ش. با تلگراف بی‌سیم ظهر حقیقی رصدخانهٔ گرینویچ را در روزهای ۷ و ۸ و ۹ اوت تحصیل کرده همان مقدار یافتم. اما در اصفهان برای تعیین طول این دقت بعمل نیامده ولی چون نسبت بطهران سنجیده‌ایم طول اصفهان به مقدار ۵۱ درجه و ۳۵ دقیقه حاصل گشت و عرض اصفهان را بچند قاعده استخراج کردم، در مدرسهٔ چهارباغ اصفهان پس از استخراج خط نصف‌النهار از راه ظل مخروط بوسیلهٔ روابط مثلثاتی غایت ارتفاع آفتاب را استخراج کرده سپس میل آفتاب را بوسیلهٔ روابط دیگر بیرون آوردیم در چندین روز و بالنتیجه عرض اصفهان تحقیقاً ۳۲ درجه و ۴۰ دقیقه شد.

انحراف عقربهٔ مغناطیس: در اصفهان جنوب جغرافیایی بمقدار ۴ درجه و ۵۲ دقیقه در مشرق جنوب مغناطیسی است، از این جهت آفتاب اول به نصف‌النهار جغرافیایی میگذرد و بعد به نصف‌النهار مغناطیسی میرسد و ما برای استخراج آن یک مغناطیس یک متر طول ساختیم و با آن انحراف بدست آوردیم و در کتاب «الاصفهان» تألیف دوست مرحوم حاجی میر سیدعلی جناب اصفهانی در ج ۱ ص ۱۶ که انحراف مغناطیس اصفهان را به پنج درجه دانسته از جنوب بمشرق است یعنی از جنوب مغناطیس بمشرق باید منحرف شد تا بجنوب جغرافیایی برسیم و در توضیح آن حروف‌چین اشتباه کرده که نوشته است «بنابراین انحراف قبله از قطب‌نما میبایست پنجاه درجه باشد»، بلکه صحیح آن چهل درجه است و این اشتباه در مطبعه رخ داده نه از مؤلف آن. فقط در آنجا ۸ دقیقه تقریب قائل شده‌اند که پنج درجه ضبط کرده‌اند - انتهی.

صاحب قاموس الاعلام مینویسد: اصفهان در ۳۲ درجه و ۳۹ دقیقه و ۳۴ ثانیهٔ عرض شمالی و ۴۹ درجه و ۲۴ دقیقه و ۲۲ ثانیهٔ طول شرقی واقع است. و در فرهنگ جغرافیایی ایران آمده است: مختصات جغرافیایی: طول ۵۱ درجه و ۲۹ دقیقه و ۴۰ ثانیهٔ شرقی از نصف‌النهار گرینویچ، عرض ۳۲ درجه و ۳۸ دقیقه و ۳۰ ثانیهٔ شمالی، ارتفاع از سطح دریا ۱۵۷۰ متر. بنابراین ۳۹۷ متر از تهران بلندتر است. اختلاف ساعت با طهران ۲۰ ثانیه. تهران ساعت ۱۲ و اصفهان ساعت ۱۱ و ۵۹ دقیقه و ۴۰ ثانیه است. مسافت با تهران ۴۲۰ هزار گز و تا قم ۱۴۷ هزار گز. در تقویم دانشگاه

---

۱ - ذیل معجم البلدان.

۲ - ۴۴دقیقه. (بستانی). ۳۹دقیقه. (بستانی).

۳ - در جغرافیای کیهان موقع اصفهان چنین آمده است: عرض شمالی ۳۲درجه و ۳۹دقیقه و طول شرقی ۵۱درجه و ۴۰ دقیقه است.

4 - Coulier. 5 - Fraser.

6 - G. Fayet.

بسال ۱۳۳۹ هـ. ش. طول جغرافیایی اصفهان ۵۱ درجه و ۴۱ دقیقه و ۳۰ ثانیه و عرض آن ۳۲ درجه و ۴۰ دقیقه تعیین شده است.

قطبنما و قبله‌نما: چون ممکن است بعضی در ساخت قبله‌نما متحیر باشند که چگونه قبله را تشخیص میدهد و نیز به خاصیت قطب‌نما کاملاً توجه نداشته باشند از این جهت لازم است شرح مختصری در این موضوع ذکر کنم. قطب‌نما تیغهٔ آب‌داده‌ایست که مغناطیسی شده است، بدین سبب چون بر سطح مستوی بطوری آن را قرار دهیم که لغزنده باشد و از هوا نیز محفوظ بماند، مانند آنکه در زیر شیشه‌ای باشد، همواره در امتداد نصف‌النهار مغناطیسی می‌ایستد و نمایندهٔ شمال و جنوب مغناطیسی است و بطوری‌که میدانید نصف‌النهار جغرافیایی دایرهٔ عظیمی است که به سمت‌الرأس و سمت‌القدم و دو قطب معدل‌النهار یا استوا یا بعبارت دیگر دو قطب زمین بگذرد و نصف‌النهار مغناطیسی دایرهٔ عظیمی است که به سمت‌الرأس و سمت‌القدم و دو قطب مغناطیسی زمین بگذرد و چون دو قطب جغرافیایی و مغناطیسی ارض یکی نیست این دو دائره بر هم منطبق نیستند، از این قرار جنوب و شمال مغناطیسی و جغرافیایی هم یکی نیست، ولی مطابق خواص کره نیز باید دانست که در بعضی از امکنه این دو دایره منطبق بر هم میشوند پس در آن امکنه اختلاف نیست و در سایر امکنه قوسی از دایرهٔ افق را که میان نقطهٔ جنوب جغرافیایی و مغناطیسی است قوس انحراف مغناطیسی نامند و این انحراف شرقی و غربی میتواند باشد، پس نقاط واقع بر روی زمین دارای انحرافات مغناطیسی مختلف میباشند که باید آنها را استخراج کرد. بطوری که گفتیم در اصفهان جنوب مغناطیس که جنوب قطب‌نما میباشد بمقدار ۴ درجه و ۵۲ دقیقه در مغرب جنوب جغرافیایی است و جنوب جغرافیایی که جنوب حقیقی و محل تقاطع دایرهٔ نصف‌النهار اصفهان با افق است از طرف جنوب این مقدار در مشرق جنوب قطب‌نما است. حال معلوم شد که با قطب‌نما فقط میتوان جنوب مغناطیسی را در اصفهان تعیین کرد و برای جنوب حقیقی باید بمقدار انحراف بطرف مشرق پیش رفت و برای تعیین قبله از قطبنما باید از جنوب قطبنما بمقدار ۴۰ درجه و ۱۹ دقیقه به مغرب جلو رفت تا مواجه قبله شویم. اما قبله‌نما تیغهٔ آب‌داده‌ایست که مغناطیسی شده است و لابد چون چهار پرده دارد، دو پرهٔ آن مانند قطبنما آب داده شده و پرهٔ طرف شرقی آب داده نشده است و چون میدانیم که انحراف قبلهٔ اصفهان از جنوب به مغرب است پرهٔ غربی را آب می‌دهند بمقداری که نوک تیغهٔ جنوبی را جذب کند و بسمت مغرب بکشاند، آن وقت بطور بسیار تقریب چون با قبله‌نما کار کنیم در همان طرف که نوک جنوبی قبله‌نما می‌ایستد مواجه قبله میشویم ولی صانعین غفلت دارند از اینکه اولاً این قبله‌نما را در هیچ شهری جز اصفهان نمیتوان بکار برد، ثانیاً تا مغناطیسی نزدیک تیغهٔ آن برده شد فوراً استقطاب بعمل می‌آید و آن پرهٔ شرقی هم مغناطیسی میشود و باز قطبنما میگردد مگر اینکه آن طرف را که طرف شرقی است لاک بگیرند. اینجانب در اصفهان بچند تن طریق ساختن قطبنما و قبله‌نما را آموختم تا بدانند و از عهدهٔ این صنعت بخوبی برآیند. (از گاهنامهٔ سال ۱۳۱۲ هـ. ش.). قبلهٔ اصفهان در تقویم دانشگاه سال ۱۳۳۹ هـ. ش. ۴۶ درجه و ۳ دقیقه است.

انحراف قبلهٔ اصفهان: از جنوب به مغرب ارصاد دقیقهٔ فوق ۴۵ درجه و ۱۱ دقیقه است یعنی چون از جنوب جغرافیایی این مقدار و از جنوب عقربهٔ قطبنما بمقدار ۴۰ درجه و ۱۹ دقیقه به مغرب منحرف شویم درست مواجه قبله خواهیم شد. انحراف قبلهٔ اصفهان را در کتب قدیم مختلف نوشته‌اند مثلاً در زیج الغ‌بیگی ۴۰ درجه و ۲۸ دقیقه و در پشت یک ساعت آفتابی برنجی کار عبدالائمه که اینجانب دارم ۴۰ جه ۲۹ قه نقر شده و تمام این انحرافات بواسطهٔ اختلاف در طول مکه و اصفهان از حقیقت دور است والا قاعدهٔ استخراج همان است که معمول میداشتند و این اختلاف از اثر دقت در زاویهٔ بین‌الطولین اصفهان و مکه بیرون آمده است. قبلهٔ مساجد اصفهان عموماً منحرف ساخته شده مثلاً قبلهٔ مدرسهٔ چهارباغ بقدری منحرف است که میتوان گفت تقریباً جنوبی ساخته شده و در حدود چهل درجه غلط است که باید این مقدار بطرف دست راست منحرف شد تا مواجه قبله شویم و مسجد شیخ لطف‌الله نیز با قبلهٔ حقیقی اختلاف دارد و مسجد شاه نیز منحرف است و مسجد جامع بیشتر از همه تغییر دارد. بگمان بنده این اشتباهات از چند جهت رخ داده است، یکی آنکه اصلاً مقدار چهل درجه انحراف را میدانستند مانند مسجد شاه. دیگری آنکه مراعات بنا را کرده‌اند نسبت به خارج مانند مدرسهٔ چهارباغ، و یا آنکه از خاصیت مغناطیس مطلع نبودند که شمال و جنوب مغناطیس با شمال و جنوب واقعی یکی نیست، مانند مسجد شیخ لطف‌الله و یا آنکه متابعت بنای قدیمی را کرده‌اند مانند مسجد جامع که آنچه در زمان صفویه ساخته شده به متابعت ابنیهٔ قدیم آن مسجد است و ابنیهٔ قدیم هم که از حدود هزار سال متجاوز است غلط ساخته شده است بملاحظهٔ آنکه آن وقت دقت علمی کافی در این امر نشده بود.

نصب سنگ برای ظهر: در ایام اقامت در اصفهان به اشارهٔ بعضی از اهل فضل در مدرسهٔ چهارباغ خط نصف‌النهار را استخراج کردم و سنگ بزرگی در مقابل حوض شمالی مدرسه در طرف شرقی صفهٔ وصل بدیوار برای تعیین ظهر حقیقی نصب کردم‌که در تمام ایام سال چون سایهٔ جدار غربی آن سنگ معدوم شود ظهر حقیقی واقع میشود، یک طرف سنگ متصل بدیوار و طرف غربی برای تعیین ظهر است و بر طرف جنوبی و شرقی شرحی حجاری شد که بعینه در ذیل درج میشود: «در روز یکشنبه ۲۹ جمادی‌الآخر ۱۳۵۱ قمری. مطابق ۷ عقرب و ۸ آبانماه ۱۳۱۱ شمسی این سنگ برای تعیین ظهر حقیقی بیادگار سفر اصفهان اینجانب سیدجلال‌الدین الحسینی الطهرانی در مدرسهٔ چهارباغ نصب شد که چون جدار غربی این سنگ سایه‌اش معدوم شد ظهر حقیقی اصفهان واقع میگردد. در زمان تولیت آقای آقا مصطفی مدرس نجل مرحوم سیدعبدالحسین سیدالعراقین طاب ثراه، طول اصفهان ۵۱ درجه و ۳۵ دقیقهٔ شرقی گرینویچ و عرض آن ۳۲ درجه و ۴۰ دقیقهٔ شمالی استواست و انحراف قبله از جنوب جغرافیایی بمغرب ۴۵ درجه و ۱۱ دقیقه و جنوب جغرافیایی ۴ درجه و ۵۲ دقیقه در مشرق جنوب مغناطیسی قطب‌نما است و ارتفاع اصفهان از سطح اقیانوس مابین ۱۴۷۵ و ۱۵۲۰ متر میباشد و بواسطهٔ انکسار شعاع روزهای سال از ۳ دقیقه تا ۷ دقیقه بلندتر از روزهای حقیقی میشود»، و تیزهٔ مابین جدار غربی و جدار جنوبی سنگ نمایندهٔ قبلهٔ مدرسهٔ چهارباغ است و چون ظل جدار غربی معدوم شد در جدار شرقی ظل حادث میگردد. مرحوم شیخ بهاء الملة والدین علیه‌الرحمة در مسجد شاه اصفهان در مدرسهٔ غربی آن سنگی نصب فرموده‌اند که آن نیز برای تعیین ظهر حقیقی است که چون ظل آن معدوم شد ظهر واقع میشود و سطح فوقانی آن سنگ بشکل مثلث قائم‌الزاویه است که وتر مثلث در جهت طرفی است که ظهر را تعیین میکند و یک ضلع مجاور بزاویهٔ قائمه وصل بدیوار است و ضلع دیگر نمایندهٔ قبله است. و اینجاست

که باید گفت: الفضل للمتقدم.

حدود اصفهان: در جهت جنوب شرقی اراک (عراق عجم) و نزدیکی خطهٔ فارس و در ۳۳۵ کیلومتری جنوب تهران و در همین اندازه مسافت از خلیج بصره. (قاموس الاعلام). استان دهم است، محدود است از شمال به شهرستانهای اردستان و کاشان و گلپایگان، از جنوب به شهرستان شهرضا، از خاور به شهرستان نایین، از باختر به شهرستان فریدن. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰). ولایتی است در مرکز ایران، حدّ شمالی کاشان و گلپایگان، شرقی یزد، جنوبی فارس و غربی بختیاری، قسمت غربی آن کوهستانی و قسمت شرقی دامنهٔ کوههای قهرود و کرکس، و بقیه جلگه است که از رسوبات رودخانه‌ها تشکیل یافته است. محیط شهر در حدود ۴۸ کیلومتر است. (از جغرافیای کیهان).

اصفهان و حومه: از تقسیمات ولایت اسپاهان، حدّ شمالی بلوک ماربین و قهاب، شرقی کوهپایه، جنوبی جی، جنوب غربی لنجان و غربی نجف‌آباد، مرکز شهر اسپهان است. (از جغرافیای کیهان). در ۲۷۸۰۰ متری نجف‌آباد و ۱۵۳۲۰۰ متری خوانسار و ۱۸۲۲۰۰ متری گلپایگان و ۲۸۸۴۰۰ متری سلطان‌آباد واقع است. و در فرهنگ جغرافیایی ایران آمده است: راه تهران تا قم اسفالت و از قم به اصفهان شوسه و مسافت آن به شهرهای مجاور بشرح زیر است:

اصفهان	به	شهرضا	۸۳۰۰۰گز
اصفهان	به	قم	۲۷۳۰۰۰گز
(از راه مورچه‌خورت)			
اصفهان	به	اردستان	۱۹۷۰۰۰گز
اصفهان	به	نجف‌آباد	۲۷۰۰۰گز
اصفهان	به	بروجن	۱۲۵۰۰۰گز
اصفهان	به	خوانسار	۱۵۳۰۰۰گز
اصفهان	به	نائین	۱۵۹۰۰۰گز
اصفهان	به	یزد	۳۳۷۰۰۰گز
اصفهان	به	داران	۱۲۸۰۰۰گز
اصفهان	به	کاشان	۲۰۶۰۰۰گز

راههای اصفهان: ۱- راه شوسهٔ اصفهان به قم و تهران، طول این راه تا آخر منطقهٔ شهرستان اصفهان ۸۰۰۰۰گز، تا قم ۲۷۳۰۰۰گز و تا طهران ۴۲۰۰۰۰گز است. این راه از قم به طهران اسفالت است و از گردنهٔ مورچه‌خورت میگذرد. ۲- راه شوسهٔ اصفهان به شهرضا، ۳۰۰۰۰گز تا آخر منطقهٔ شهرستان اصفهان، ۸۳۰۰۰گز به شهرضا است و از تنگ لاشتر میگذرد. ۳- راه شوسهٔ اصفهان به شهرکرد، طول این راه آخر منطقهٔ شهرستان اصفهان ۸۳۰۰۰گز، تا شهرکرد ۱۴۲۰۰۰گز است و از تنگ لاشتر و تنگ بیدگان میگذرد. ۴- راه شوسهٔ اصفهان به یزد، طول این راه تا آخر منطقهٔ شهرستان اصفهان ۱۱۲۰۰۰گز و تا داران ۱۲۹۰۰۰گز است. چون قسمت اعظم این شهرستان در جلگه واقع شده به بیشتر قراء آن راههای ماشین‌رو احداث شده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

محال واقع مابین قم و اصفهان: طایقان، قلعه‌چم، شیرین‌بولاق، نیزار، حاجی‌آباد، دودهک، عباس‌آباد، دلیجان، هستی‌جان، رباط ترک، شوراب، تنک‌دختر، قرقچی، میمه، ونداده، چهارسرخ، مورچه‌خوار، مادرشاه، حاجی‌آباد خرابه، نوشیروان. از طهران به قم ۱۴۸ کیلومتر و از قم تا اصفهان ۴۸ فرسخ گفته‌اند. مورچه‌خوار محل جنگ نادرشاه با افاغنه است و یک کاروانسرا بنام مادرشاه در میان مورچه‌خوار و حاجی‌آباد خرابه دیده میشود، این کاروانسرا آجری و محکم است و دیگری بنام نوشیروان که نظیر آن و نزدیک به اصفهان است. (از گاهنامهٔ سال ۱۳۱۲ هـ .ش.).

بارو و محلات اصفهان: بگفتهٔ حمدالله مستوفی طول باروی اصفهان «بیست‌ویک هزار گام» بوده است (رکن‌الدوله حسن‌بن بویه آنرا بارو کشید). در جای شهر اصفهان قبلاً چهار قریه قرار داشته که اسامی آنها بعداً روی چهار محلهٔ شهر باقی مانده است و آنها عبارت بودند از: کران (شاردن دروازهٔ کران را در سمت خاوری نوشته است) و کوشک و جوباره (محلهٔ جوباره در زمان شاردن محلهٔ خاوری بوده و دروازهٔ جوباره در خاوری بوده است). حمدالله مستوفی گوید: در زمان سلجوقیان پرجمعیت‌ترین محلات جلباره (همان محلهٔ گلبارهٔ شاردن در حوالی میدان کهنهٔ امروز) بوده که مقبره و مدرسهٔ سلطان محمد سلجوقی در آنجا واقع بوده است. و در همانجاست بتی سنگین بوزن کمابیش ده‌هزار من که مهتر بتان هند بوده و از سلطان آن را برابر مروارید عشری بازمیخریدند نفروخت و نداد و بیاورد و ناموس دین را در آستانهٔ آن مدرسه بر در افکند[1]. (از سرزمینهای خلافت شرقی). و یاقوت مینویسد: درخوزی و درخوزیان نیز محله‌ایست به اصفهان که جماعتی از اهل دانش بدان منسوبند. (از معجم البلدان ج ۳ ص ۲۸۸). و آقای سید عمدهٔ جلال‌الدین مینویسد: محلات اصفهان از این قرار است: چارسوق، محله‌نو، بیدآباد، درکوشک، گلبار، سینهٔ پائینی، نیم‌آورد، دردشت، مستهلک، الیادران، خیابان خوش، دروازه‌نو، شهشان، پای نارون، بازار، خواجو، تراوسکان، پاقلعه، یزدآباد، شیش، احمدآباد، گود مقصودبک، میدان کهنه، سیداحمدیان، قبله‌دعا، جوباره، پشت مطبخ، جلفا، لنبان، چرخ‌آب، درب طوقچی، آب‌بخشان، دارالبطیخ، درب شیخ، امامزاده اسماعیل، باقلافروشان، درب امام، مورنان، دروازه اشرف، قصر منشی، میدان شاه، لتور، شمس‌آباد، چنار سوخته، جوب شاه، حسن‌آباد، اطراف مسجد جامع، کران، میدان میر، چارسوی شیرازیها، چهارسوی علیقلی آقا، قصر چملان، تخت گنبد، تل عاشقان، جماله کله، درب باباقاسم، مسجد حکیم، پا کوشک، باغ همایون، خواجه‌علم، سرلت، شیخ‌یوسف، پایین‌دروازه، حصار پشت مسجدشاه. و غیر از این محلات دیگر نیز هست که نویسنده فعلاً در نظر ندارد. (از گاهنامهٔ ۱۳۱۲ هـ .ش.). و رجوع به اصفهان تألیف نورصادقی ص ۴۴ شود.

پلها: مهمترین پل‌هایی که در روی زاینده‌رود در این شهرستان احداث شده‌اند به ترتیب از باختر به خاور عبارت است از: ۱ - پل زمانخان واقع در انتهای باختری شهرستان که راه ماشین‌رو بخش نجف‌آباد به سامان از این پل میگذرد. ۲ - پل کله که در نزدیکی بیدکان واقع شده است. ۳ - پل شیخ‌آباد. ۴ - پل بابامحمود. ۵ - پل فلاورجان. ۶ - پل مارفان. ۷ - پل نیمه‌ساز شاهپور. ۸ - سی‌وسه‌پل یا اللهوردیخان. ۹ - پل‌چوبی. ۱۰ - پل خواجو (شماره‌های ۶ و ۷ و ۸ و ۹ در داخل شهر واقع شده‌اند). ۱۱ - پل شهرستان. ۱۲ - پل ورزنه که در حد خاوری شهرستان واقع شده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران). و رجوع به زاینده‌رود، و گاهنامهٔ سال ۱۳۱۲ هـ .ش.ص ۹۳ و اصفهان نورصادقی صص ۳۳ - ۴۰ شود.

سازمان اداری: شهرستان اصفهان بر طبق سازمان کشور جزء استان ۱۰ و از ۵ بخش بنام بخش مرکزی، بخش سده، بخش فلاورجان، بخش نجف‌آباد، بخش کوهپایه بشرح زیر تشکیل شده است: ۱ - بخش مرکزی. این بخش در قسمت مرکزی شهرستان و اطراف شهر اصفهان واقع شده و از دهستانهای جی، قهاب، براآن، برخوار، برزرود و کرارج تشکیل یافته است. جمع قراء و قصبات آن ۱۹۰ آبادی و جمعیت آن به استثنای جمعیت شهر ۱۳۱۶۱۰ تن میباشد. مرکز بخش نیز شهر اصفهان و قراء مهم آن بشرح زیر است: خوراسگان، سیمسور، مورچه‌خورت، سیچان، تخت فولاد. ۲ - بخش سده. این بخش در قسمت باختر شهرستان اصفهان متصل به بخش مرکزی از

۱ - شاید مستوفی اشتباهاً این سلطان را بجای محمد غزنوی گرفته باشد.

دهستان ماربین تشکیل شده و جمع قراء آن ۵۹ آبادی و جمعیت آن با جمعیت قصبهٔ سده ۱۱۴۲۰۲ تن است. رنیان، عاشق‌آباد، کوشک، اندان. ۳ - بخش فلاورجان. این بخش در جنوب باختری شهرستان واقع و از دهستانهای اشترجان، گرکن، اشیان و آیدغمش تشکیل شده و جمع قراء آن ۱۹۶ آبادی و جمعیت آن با جمعیت مرکزی بخش ۱۵۰۷۴۵ تن است. این بخش در سازمان آمار بنام دهستانهای لنجان بالا و پایین نامیده شده است. مرکز بخش قصبهٔ فلاورجان است که در کنار رودخانهٔ زاینده‌رود واقع است و قراء مهم آن عبارتند از: باغ بهادران، ریز، در نامخواست، سده، شهر فیروزان، اشترجان، قهدریجان. ۴ -بخش نجف‌آباد. این بخش در شمال باختری شهرستان واقع است و از دهستانهای مرکزی نجف‌آباد، کرون، دهق، عربستان تشکیل شده. جمع آبادی ۶۹ و جمعیت آن با مرکز بخش ۸۸۸۲۰ تن است، مرکز بخش شهر نجف‌آباد در سر راه شوسهٔ اصفهان به خوانسار واقع و قراء مهم آن عبارتست از: جرزدان، تیران، اسفیدواجان، علویجه، خونداب. ۵ -بخش کوهپایه. این بخش در خاور شهرستان واقع و از دهستانهای مرکزی کوهپایه و رودشت تشکیل شده است و جمع آبادی آن ۷۹ و جمعیت آن با مرکز بخش ۴۸۵۴۳ تن است. مرکز بخش قصبهٔ کوهپایه در سر راه شوسهٔ اصفهان به یزد واقع است و قراء مهم آن عبارتند از: ورزنه، اژیه، قهی، هرند. شرح هر یک از بخش، دهستان، ده مفصلاً در جای خود آمده است.

وضع شهر از لحاظ بناها و برخی از مسائل اجتماعی: ناصر خسرو که بسال ۴۴۴ هـ.ق. اصفهان را دیده است مینویسد: شهر دیواری حصین بلند دارد و دروازه‌ها و جنگ‌گاهها ساخته و بر همهٔ باروها کنگره ساخته و در شهر جویهای روان و بناهای نیکو و مرتفع و در میان شهر مسجد آدینهٔ بزرگ نیکو و باروی شهر راگفتند سه فرسنگ و نیم است و اندرون شهر همه آبادان که هیچ از وی خراب ندیدم... سپس گوید: و همهٔ محلتها و کوچه‌ها را دربندها و دروازه‌های محکم و کاروانسراهای پاکیزه‌بود.

و لسترنج بنقل از مقدسی گوید: این شهر دوازده دروازه دارد، ابنیهٔ آنجا از خشت ساخته شده، بازارهایش برخی سرپوشیده است و بعضی سقف‌دار (!)[1]، مسجد بزرگ شهر در بازار است و ستونهایی مدور دارد و ارتفاع منارهٔ آن که در سمت قبله ساخته شده هفتاد ذراع است. (از سرزمینهای خلافت شرقی ص ۱۲۰). و صاحب قاموس الاعلام مینویسد: در زمان شاه‌عباس ثانی و شاه‌سلیمان محیط دائرهٔ اصفهان به ۲۴ میل بالغ میشد، ۱۶۲ باب جامع، ۴۸ باب مدرسه، ۱۸۰۲ باب رباط، ۲۷۳ باب حمّام و متجاوز از ۳۸۰۰۰ باب خانه داشته است - انتهی. در روزگار صفویان مساجد بزرگ و کوچک بمیزان وسیعی بنیان نهاده شد و شمارهٔ نفوس آن بحدی فزونی یافت که در آن روزگار آنرا نصف جهان میخواندند. یکی از جهانگردان که بسال ۱۰۸۴ هـ.ق. به اصفهان رفته شهر مزبور را بدینسان وصف کرده است: اصفهان شهر بزرگی است، محیط آن ۲۴ میل و دارای ۱۶۰ مسجد بزرگ و ۴۸ مدرسه و ۱۸۰۰ مسافرخانه و ۲۷۳ گرمابه است و در حومهٔ آن ۱۴۰۰ قریه وجود دارد. (از ذیل معجم البلدان).

مساجد و مدارس و حمام و کاروانسرا: اصفهان دارای ۱۶۹ مسجد و ۱۲ کلیسای مسیحیان و ۱۲ کنیسهٔ یهودیان است و مدارس قدیم که هنوز باقی است ۲۸ مدرسه می‌شود که دارای حجرات میباشد و چند قبرستان در شهر موجود است از قبیل آب‌پخشان و قبرستان ستی‌فاطمه، قبرستان چملان، دال‌بطی (دارالبطیخ) و قبرستان بزرگ معروف خارج شهر... اصفهان تقریباً دارای ۷۲ حمام و ۱۴۲ کاروانسرا و تیمچه است که مرحوم جناب در کتاب «الاصفهان» بشرح اسامی آنها پرداخته است. (از گاهنامه).

وضع بناهای شهر: قدیمترین ناحیهٔ شهر اطراف بازار بزرگ سرپوشیده و بخشهای ۳ و ۲ و قسمت شمالی بخش ۴ میباشد. این ناحیه مانند سایر شهرهای قدیمی کشور دارای کوچه‌های پرپیچ و خانه‌های نزدیک بهم بوده ولی از سال ۱۳۰۰ هـ.ش. تا بحال بناهای زیبایی با رعایت اصول بهداشت و طرز معماری جدید در قسمت جنوب و خیابانهای دور شهر در وسط باغات و مزارع ساخته شده است.

خیابانها: مهمترین خیابانهای شهر اصفهان بشرح زیر است: ۱ - خیابان چهارباغ در وسط شهر در جهت شمال بجنوب، مبدأ آن فلکهٔ آب‌پخشکان و انتها فلکهٔ خیابان فرح‌آباد در جنوب شهر بطول ۵۰۰۰ گز و عرض ۴۲ متر است که دارای چهار رشته درختکاری است، بنابراین دارای دو رشته ماشین‌رو، یک رشته شنی عریض‌تر پیاده‌رو در وسط، و دو رشته پیاده‌رو در دو طرف خیابان است. (چون سابقاً چهار باغ بنامهای باغ فلارن، باغ احمدسیاه، باغ بکر، باغ کاران در امتداد یکدیگر واقع شده بودند و بعداً خیابان احداث گردیده بهمین سبب این خیابان را بنام چهارباغ خوانده‌اند). ۲ - خیابان هاتف، مبدأ آن فلکهٔ طوقچی، انتها خیابان چهارباغ خواجو بطول ۳۰۰۰ گز و عرض ۲۷ متر در خاور خیابان چهارباغ جهت شمال بجنوب. ۳ - خیابان شاهپور در باختر خیابان چهارباغ در جهت شمال بجنوب. ۴ - خیابان شاه در جهت خاور بباختر بطول ۱۴۰۰ متر و عرض ۲۰ متر. ۵ - خیابان سپه بطول ۵۰۰ متر و عرض ۲۰ متر و خیابان حافظ در جهت باختر بخاور، مبدأ میدان شاه، انتها فلکهٔ شکرشکن، طول ۵۰۰ و عرض ۲۰ متر. ۶ - خیابان احمدآباد در جهت باختر به خاور، مبدأ آن فلکهٔ شکرشکن، انتها فلکهٔ یزد، طول ۱۶۰۰ متر و عرض ۲۵ متر. ۷ - خیابان شیخ بهائی، مبدأ آن فلکهٔ جوی شاه، انتها خیابان چهارباغ، طول ۱۵۰۰ و عرض ۲۳ متر و خیابان نجف‌آباد در جهت خاور به باختر، مبدأ جوی شاه، انتها فلکهٔ نجف‌آباد و خیابان عباس‌آباد در جهت خاور به باختر، مبدأ چهارباغ، انتها خیابان شاهپور. ۸ - خیابان یزد بطول ۵۰۰ متر و عرض ۲۰ متر و خیابان دلگشا بطول ۱۰۰۰ و عرض ۲۰ متر، و خیابان کمال اسماعیل بطول ۱۵۰۰ و عرض ۲۰ متر. این خیابانها در جنوب شهر در امتداد مسیر رودخانهٔ زاینده‌رود واقع شده‌اند. ۹ - خیابان نظر، در جلفا در جهت خاور بباختر، مبدأ آن چهارباغ، انتها خیابان فرح‌آباد، بطول ۲۰۰۰ و عرض ۲۰ متر. ۱۰ - خیابان دور شهر، مبدأ آن سر راه یزد، انتها پُل مازمان، بطول ۱۲ کیلومتر و عرض ۲۰ متر که دور شهر را احاطه نموده است. ضمناً باید دانست که عموم خیابانهای شهر اسفالت می‌باشد.

فلکه‌های شهر: در خیابان چهارباغ فلکهٔ آب‌پخشکان دروازه دولت (وسط شهر)، میدان ۲۴ اسفند در خیابان شاهپور، فلکهٔ جوی شاه، چهارسو، دروازه طهران. در خیابان هاتف فلکهٔ شکرشکن و در خیابان احمدآباد فلکهٔ یزد. میدان نقش جهان (میدان شاه) بطول ۵۰۰ متر و عرض ۱۵۰ متر که عمارات تاریخی عالی‌قاپو و مسجد شاه و مسجد شیخ لطف‌الله و سردر قیصریه در اطراف این میدان قرار گرفته‌اند و در وسط این میدان یک استخر مربع مستطیل بزرگ با فواره و گلکاریهای زیبایی وجود دارد که گردشگاه اهالی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران).

---

۱ - سرپوشیده و سقف‌دار هر دو یکی است، ترجمهٔ عربی که حتماً از عبارت مقدسی نقل شده چنین است: و اسواقها بعضها مغطی و بعضها مکشوفة (ص ۲۳۹)، و بیشک مترجم در ترجمهٔ از انگلیسی اشتباه کرده است.

اماکن تاریخی: در تاریخ صنایع ایران اماکن تاریخی اصفهان بدینسان آمده است: مسجد درب جوباره قرن دهم. مسجد جارچی مورخ ۱۰۱۹ هـ.ق.عهد صفوی. مسجد سرخی قرن یازدهم. مسجد لبنان از زمان شاه‌عباس کبیر عهد صفوی. مسجد مصری قرن یازدهم. مسجد ایلچی قرن یازدهم. مسجد علیقلی‌آغا. مسجد حکیم. مسجد ساروتقی. مسجد ظلمات. مسجد سعیا. مسجد شاه. مسجد شیخ لطف‌الله. مسجد جمعه. مسجد علی. چهارباغ. میدان شاه. دروازه درب کوشک. پل خواجو (بابا رکن‌الدین). پل الله‌وردی‌خان (سی‌وسه‌پل). عمارت چهل‌ستون. عمارت هشت‌بهشت و زمینهایی که فعلاً از باغ قدیمی باقی مانده متعلق به عهد صفویه. مدرسهٔ امامی. مدرسهٔ نادرشاه. مدرسهٔ ملاعبدالله. خانقاه و مقبرهٔ شیخ ابوالقاسم در نصرآباد مورخ بسال ۸۵۴ هـ.ق. مقبرهٔ سلطان سنجر و ملکشاه و خواجه نظام‌الملک. مقبرهٔ باباقاسم. مقبرهٔ پیر بکران در پنج‌فرسخی اصفهان. مقبرهٔ هارون ولایت. مقبرهٔ بابا رکن‌الدین. مقبرهٔ موسوم به ستی‌فاطمه و چهار مقبره که در آنجاست و تاریخشان بترتیب: ۱۰۴۱ و ۱۰۴۱ و ۱۰۷۲ است. امامزاده جعفر. امامزاده احمد متعلق به عهد صفوی. امامزاده شاباژند عهد صفوی. منارهٔ خواجه علم. منارهٔ دارودشت. منارهٔ چهل‌دختران مورخ بسال ۵۰۱ هـ.ق. منارهٔ ساربان متعلق به عهد سلجوقیان. منارهٔ واقع در رهروان پنج‌کیلومتری شمال اصفهان متعلق به عهد سلجوقی. دو منارهٔ دارالضیافه نیمهٔ اول قرن ششم. عالی‌قاپو. نقاره‌خانه و بازار شاهی (قیصریه). تالار اشرف. حمام علیقلی‌آغا. درب امام. سردر بقعهٔ آشیخ امیر مسعود. سردر مسجد قطبیه. (از تاریخ صنایع ایران).

مدرسهٔ چهارباغ: معروف به مدرسهٔ سلطانی. این مدرسه را شاه سلطان حسین صفوی بنا کرده است و ساختن آن از ۱۱۱۲ تا ۱۱۲۸ هـ.ق.گویا بطول انجامیده است، چه در قسمتهای مختلف کتیبه‌هایی موجود است که این دو تاریخ و میان این سنوات را دارد. این مدرسه در طرف شرقی خیابان چهارباغ واقع گشته است و سردر فوق‌العاده مجلل و صحن باشکوه و گنبد و مناره و مسجد و حجرات زیبا دارد. یک نهر بزرگ هم در مدرسه از مغرب به مشرق میگذرد. مساحت مدرسه قریب ۱۲هزار متر مربع و دارای حجراتی است فوقانی و تحتانی که جلو هر یک ایوان دارد، در جنوب مدرسه گنبد و مسجد و دو مناره و در طرف شمال نیز طاقی میباشد که مجاور آن هشتی است که به کاروانسرایی میرود و یک حوض بزرگ در طرف شمال واقع است، مأذن هم بالای مدخل مدرسه و در سمت مشرق مدرس است، حوضخانه و آشپزخانه در دو طرف جنوبی واقعند و همه جا کاشیهای معرق ممتاز کار شده است که واقعاً چشم را خیره میسازد. در دو جنب در مدرسه دو سکو از سنگ مرمر است و طاق بالای آن از کاشی معرق و بخط خوش عبدالرحیم جزایری است بسال ۱۱۲۲ کتیبهٔ معرق ممتازی نوشته شده و محاذی در با کاشی زرد «ابوالمظفر شاه سلطان حسین الصفوی الموسوی بهادرخان الحسینی» مسطور است و در مدرسه از نفایس اصفهان بشمار میرود و از نقرهٔ قلمزدهٔ برجسته و مذهَّب است که تمام به انواع گل و ترنج مزین و بخط خوش برجستهٔ نسخ محمد صالح بر لنگهٔ راست در نوشته است: بسم‌الله الرحمن الرحیم در بالا و در پایین: قال النبی صلی‌الله‌علیه‌وآله و بر لنگهٔ در چپ در مقابل قسمت بالا: انا فتحنا لک فتحاً مبیناً[1]. و در قسمت پایین: انا مدینةالعلم و علی بابها، که قسمتی ریخته شده و در حواشی این در بخط نستعلیق برجسته اشعاری است و عمل زرگری و نقاشی آن از عبداللطیف تبریزی است و یکی از اشعار که ماده تاریخ است اینست:

نگاشت کلک بدیع از برای تاریخش
گشودحق بصفاهان در مدینهٔ علم.

(کاتب‌الحروف محمد صالح غفر ذنبه).

که میشود سال ۱۱۲۰ و اسم عبداللطیف تبریزی در دماغهٔ در لنگهٔ چپ نقر گردیده که قسمتی از آن کنده شده است و این در از بهترین کارهای زرگری و نمایندهٔ صنعت اصفهان است و سنگ آبی در هشتی مدرسه است که دور آن صلوات بر ائمه حجاری شده و بدین طریق ختم میشود: «کتبه اقل‌الطلبة محمدمهدی الحسینی عفی عنه»، و در محل دیگر: «در شهر شعبان‌المعظم سنهٔ ۱۰۱۱ به اتمام رسید عمل کمترین سیدمحمدطاهر».

کتیبه‌ای دیگر بر روی محجرهای چوبی برجسته در مقابل صفه‌های فوق هشتی مدرسه بخط نستعلیق دیده میشود که بسیار ممتاز است و بدین شعر شروع میشود:

بعهد دولت سلطان حسین شاه جهان
که‌از عدالت او گشته ملک دین آباد
بچارباغ صفاهان برنگ هشت‌بهشت
بنای مدرسه‌ای کرد همچو سبع شداد
معلمی که در آنجا مدرس است بود
کتابخانهٔ یونان علم را استاد
ز صدق بود چو آقا کمال سرکارش
شده‌ست منزل اهل کمال و استعداد
نمود چونکه به اتمام این مقام رفیع
بفکر مصرع تاریخ هر کسی افتاد
قلم گرفت و نوشت ازهری بتاریخش
بنام مدرسهٔ شه شد از کمال آباد
(۱۱۱۹کتبه محمد صالح).

و کتیبهٔ دیگری روی کاشی حاوی یازده شعر است که شعر چهارم آن اینست:

آنکه از تیغ کجش شد راست کار ملک و دین
آنکه از خلق و کرم بگرفت حد مشرقین.

این کتیبه کاشی خشتی است نه معرق و در مصراع اول فعلاً قسمت «راست کار ملک و دین» را ندارد و گچ کشیده‌اند و مادهٔ تاریخ اینست: مدرس کلب علی و شاه دین سلطان حسین. شاه سلطان حسین در مدرسه برای خود حجره‌ای ساخته است که فعلاً باقی است و در آن نقاشی و تزیین شده و در اغلب اطاقها هنوز فرش گلیم زیلو که در همان زمان بافته شده موجود است که در حاشیهٔ آن فرشها این شعر بافته شده است:

فرش این مدرسه که روح‌افزاست
وقف نواب اشرف والاست.

در ایوانهای حجرات و مسجد و مدرس ازاره‌ها تمام سنگ مرمر است، لابد اغلب مواد آن بمرور تجزیه شده و لکه‌های قرمزرنگ در آنها ظاهر گشته و آنچه کاشی‌کاری در صحن و مسجد و مدرس دیده میشود تمام معرق است و در تعمیراتی که بعد انجام یافته نیز اقتدا به اصل کرده‌اند، ۳۶ حجره است که در آنها بصحن مدرسه باز میشود و علاوه در چهار زاویه حجراتی است و در قسمت فوقانی هم حجره دارد و اساساً مدرسه تقریباً شمالی و جنوبی ساخته شده و در سمت جنوب ایوان بزرگ باشکوه که مدخل قسمت زیر گنبد بشمار میرود چشم انسان را خیره میکند، در دور کتیبه‌ای بخط عبدالرحیم بسال ۱۱۱۲ میباشد و بعد وارد زیر گنبد میشوید که دو پوشش دارد و تمام از کاشی بسیار ممتاز خشتی با کتیبه‌های مختلف ساخته شده است، کتیبهٔ داخل گنبد بسال ۱۱۱۴ است و یک منبر ممتاز یک‌پارچه از سنگ مرمر در آنجاست و در اطراف، چند در بسیار خوب کار گذارده شده است که بر هر یک ترنجهای ممتاز خاتمکاری است که بهترین صنعت آن روز بوده است و دور مناره در مقابل ایوان است و در تعمیرات ۱۳۴۶ هـ.ق. مرحوم سیدعبدالحسین سیدالعراقین معروف به مدرس از سادات خاتون‌آبادی که تولیت آنجا را داشت گنبد آنرا ساخته و بسبک قدیم آن تقلید شده و در محوطهٔ زیر گنبد معروف است که میرزا سیدعلی‌محمد باب رئیس بابیه

۱ - قرآن ۱/۴۸.

بیادگار شرحی مفصل بخط خوش بر روی سنگ مرمری نوشته بوده است و از علائم فتنهٔ افغان در جنب محراب اثری باقی مانده و آن سوختگی قسمتی از سنگ مرمر است که میگویند در آنجا قهوه پخته‌اند و از اثر آتش آن سنگ ریخته است. در شمال مدرسه حوض عظیمی که تمامش از سنگ است در تعمیرات ۱۳۴۶ هـ.ق. اضافه شده و فعلاً میتوان گفت که مدرسه دیگر تعمیر مهمی ندارد، ملک مرغ ملک موقوفه را که غصب بود بزحماتی سیدالعراقین گرفت و از عواید آنجا تعمیرات کافی نمود و همه جا در کتیبه‌ها نوشته شده از عوائد موقوفهٔ مرغ ملک. و وصل به قسمت شمالی دهلیزی است که درِ آن فعلاً مسدود می‌باشد و به بازارچهٔ بلند و کاروانسرایی میرود که آن کاروانسرا در سمت شرقی مدرسه است و اکنون حاجی محمدکاظم معروف به مثقالی آنرا در تصرف دارد. آنچه از طرز بنا معلوم میشود بنای کاروانسرا از حیث حجرات و کاشی‌کاری و حجاری و اتصال دیوارها عیناً همان بنای مدرسهٔ چهارباغ است و دعوی وقفیت بر آن شده و متواتراً در اصفهان شنیدم که این کاروانسرا از موقوفات مدرسه بوده و در این ایام در عدلیه دعوای آن مطرح است. طلاب مدرسهٔ چهارباغ از مقدمات تا درس خارج مباحثه میکنند و از مدرسان آقای آقا سیدمحمد نجف‌آبادی عصرها در آنجا تدریس میکند. (از گاهنامهٔ سال ۱۳۱۲ هـ.ش.). و در فرهنگ جغرافیایی ایران آمده است: مدرسهٔ چهارباغ: محل: خیابان چهارباغ، در زمان شاه سلطانحسین صفوی و بسرکاری آقا کمال ساخته شده است. تاریخ بنا ۱۱۱۲ - ۱۱۲۸ هـ.ق. و رجوع به «اصفهان» تألیف نورصادقی ص۱۲۹ شود.

مسجد شاه: یا عباسی. در میدان بزرگی که معروف به میدان شاه است در سمت جنوب مسجد شاه واقع است و آنرا به انتساب به شاه‌عباس اول مسجد شاه گویند. در جلوخان مسجد محوطه‌ایست که در مسجد در آنجا با عظمت حیرت‌آوری واقع شده و تمام ایوان و بدنهٔ آن از کاشی معرق است و دو طرف دو مناره هر یک به ارتفاع ۴۳ متر و سکوها از سنگ مرمر و سردر از سنگ مرمر یک‌پارچه و در بالای در بالاخانه‌ایست که دو طاوس از کاشی معرق بسیار ممتاز بر دیوار آن ساخته‌اند و درِ مسجد از نقرهٔ قلمزده است که بر آن اشعاری بخط نستعلیق بسیار خوش نوشته شده است ولی کاتب آن معلوم نیست، چه قسمت پایین در که نام کاتب بر آن بوده از بین رفته است و غلطی مشهور است که خط میرعماد حسنی معروف معاصر شاه‌عباس اول می‌باشد. یک مصراع که شامل تاریخ ساختن آن در است این است:

شد در کعبه در صفاهان باز (که میشود سال ۱۰۴۶) و این تاریخ بعد از فوت میرعماد است که بسال ۱۰۲۴ هـ.ق. روی داده است. مسجد شاه از بناهای سلطان محمد پدر شاه‌عباس اول است و بعد شاه‌عباس آنرا تمام کرده است زیرا در کتیبهٔ پیشانی بزرگ ایوان وصل به گنبد نام سلطان محمد مسطور است و خطوط کتیبه‌های مسجد از علیرضای عباسی خطاط و نقاش معروف و محمدرضای امامی (معاصر شاه‌عباس دوم) و محمدصالح و عبدالباقی دانشمند و غیره است که هر یک از اساتید فن بوده‌اند. صحن مسجد در چهار طرف دارای چهار ایوان است، در سمت شمالی مجاور بدهلیز ایوانی است مرتفع و در طرف غربی و شرقی دو مسجد در زیر گنبدی واقع است و در جنوب دو شبستان با ستونهای سنگ در دو طرف و گنبد و ایوانی بزرگ و مرتفع در وسط دیده می‌شود، ازارهٔ ایوان محوطهٔ زیر گنبد تمام از سنگ مرمرهای بزرگ و عریض است که قریب دو ذرع طول و یک ذرع و نیم عرض دارد، بعلاوه یک منبر بزرگ مرمر یک‌پارچه نیز در جنب محراب منصوب است. دور تا دور ایوان از کاشی معرق و همچنین بدنهٔ ایوان و زیر گنبد تمام کاشی‌کاری است و پنجره‌هایی از کاشی ساخته‌اند. از خواص این محوطه یکی آن است که در اثر بلندی و به سبب آنکه از دو طرف بدو شبستان بزرگ متصل میشود، چون شخص در زیر گنبد درست محاذات وسط آن بایستد و صدا کند انعکاس صوت طوری است که یک‌مرتبه به گوشش چند انعکاس میخورد زیرا صوت از هر طرف برود بدیوارها برمیخورد و از هر طرف انعکاس رخ میدهد و بتدریج هرچه از محاذات وسط گنبد دور میشویم انعکاس کم میشود تا حدود دو ذرع که بکلی انعکاس محو میگردد، و در شبستان غربی مسجد سنگ‌آبی از سنگ ممتاز تریا کی‌رنگ روشن یک‌پارچه میباشد که حجاری شده و مانند جام برنجی صدا میکند، چون تسبیح دستم را بلب آن زدم صدای غریبی مانند صدای جام یا چینی از آن برآمد و آن سنگ‌آب بسال ۱۰۹۵ هـ.ق. ساخته شده است و نظیر این سنگ بدین خوبی یکی از دهلیز مدخل مسجد مقابل در گذاشته‌اند و دو منارهٔ مرتفع در دو طرف ایوان مجاور گنبد است که به ارتفاع ۴۳ متر میباشد و متأسفانه در اثر زلزله‌ای که رخ داده ایوان شکست برداشته و دو سنگ‌آب مرمر یکپارچه نیز در زیر دو گنبد شرقی و غربی مسجد میباشد که آنها نیز از نفایس است. در وسط صحن حوض محکمی دیده میشود و باقی صحن از مساجد تابستانی که جلو آنها باز است یا دو قسمت زمستانی ساخته شده و دو مدرسه در دو طرف مسجد است که بصحن وصل است، مدرسهٔ شرقی را مدرسهٔ ناصری گویند و در مدرسهٔ غربی سنگی برای تعیین ظهر مرحوم شیخ بهایی علیه‌الرحمة نصب کرده‌است که تمام ایام سال در وقت ظهر حقیقی عدیم‌الظل میشود، و در صحن مسجد یک قطعه سنگ بزرگ معروف به سنگ آینه در جنب دالان غربی نصب است که از شدت صیقلی بودن مانند آینه است. در طبقهٔ دوم بنای صحن حجرات چندی است که برای طلاب ساخته شده بوده است و دو گنبد شرقی و غربی هم دارای عظمت و ابهت است و تعجب است که گنبد بزرگ دوپوشه شده است که فاصلهٔ میان اولی و دومی قریب به ۱۲ متر است و تمام بوسیلهٔ چوب‌بندی عجیبی به یکدیگر بتوسط سنگ عظیمی مانند سنگ آسیا بهم وصل است و میله‌ای بر روی آن قرار دارد. در وسط گنبد تحتانی یک قسمت کاشیکاری لاجوردی است که میگویند بی‌اندازه باقیمت است. مساحت مسجد تماماً ۱۷هزار متر مربع است و گنبد تقریباً ۴۶ متر ارتفاع دارد و فضای زیر گنبد هر طرفش ۲۳ متر طول دارد و ارتفاع مقعر طبقهٔ تحتانی گنبد که‌از داخل مرئی است تا سطح زمین ۳۴ متر است. برحسب تخمین مرحوم جناب از گفتهٔ استاد ابوالقاسم معمار اصفهانی ۱۸میلیون عدد آجر بمصرف کلیهٔ بنای مسجد رسیده و مقدار کاشی مصرف‌گردیده با معرق ۴۷۲۵۰۰۰ خشت تخمین شده و پنج‌میلیون من تبریز گچ و یک‌میلیون من آهک و ۱۸۰۰ متر سنگ مرمر که به ارتفاع دو ذرع و دو گره باشد بکار رفته است. به تصریح اسکندربیک صاحب تاریخ عالم‌آرای عباسی در سال ۱۰۲۰ هـ.ق. شروع به بنای مسجد شده و معلوم میشود که مقداری از بنای آنرا شاه‌صفی جانشین شاه‌عباس ساخته و مرمرهای آن از مسجد از معدن نزدیک اصفهان استخراج شده است. (از سالنامهٔ طهرانی سال ۱۳۱۲ هـ.ش.). و در فرهنگ جغرافیایی ایران آمده است: مسجد شاه: محل: میدان شاه، شاه‌عباس کبیر صفوی در ۱۰۲۰ هـ.ق. شروع به ساختمان کرده و در زمان شاه‌صفی تمام شده. تاریخ بنا: ۱۰۲۱-۱۰۴۷. و رجوع به اصفهان تألیف نورصادقی ص ۱۰۷ شود.

مسجد شیخ لطف‌الله میسی: این مسجد در طرف شرقی میدان شاه واقع است و بنای مسجد قبل از شاه‌عباس اول در آن محل بوده و شاه‌عباس آنرا برای ملاعبدالله شوشتری

مجتهد بنا کرد و او خود در مسجد جامع به امامت اشتغال ورزیده و امامت این مسجد را به شیخ لطف‌الله میسی عاملی واگذارکرد و از این سبب معروف به مسجد شیخ لطف‌الله

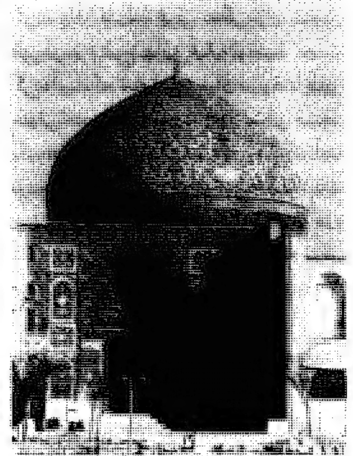

مسجد شیخ لطف‌الله

گشت[1] و اینک به گنبد شیخ لطف‌الله معروف میباشد. این مسجد صحن ندارد و فقط یک گنبدبزرگ مرتفع و دالان و سردری بمیدان و زیرزمینی زیر گنبد دارد و در اطراف حیاط برای تطهیر ساخته شده، کاشی‌کاری درون گنبدکه معرق و خشتی است از ممتازترین و نفیس‌ترین کاشیهای عصر صفویه است و بنای زیرزمین با بنای زیر گنبد یکی است و در وسط طاق زده‌اند که قسمت تحتانی و فوقانی جدا شده است. در دور گنبد دو کتیبهٔ ممتاز از خط علیرضای عباسی است. پنجره‌های بسیار ممتاز در دورهٔ گنبد دارد از کاشی خوش‌رنگ و محوطهٔ زیر گنبد در اثر ارتفاع گنبد قدری تاریک است. این مسجد را بعد از اتمام شاه‌عباس دیده و او را خوش نیامده و بعد به کار مسجد شاه اشتغال جسته و در کتیبهٔ ایوان مدخل مسجد شیخ لطف‌الله بخط علیرضای عباسی بخط رقاع چنین نوشته شده است: امر بانشاء هذا المسجد المبارک السلطان الاعظم و الخاقان المکرم محیی شیم آبائه الطاهرین و مروج مذهب الائمة المعصومین ابوالمظفر عباس الحسینی الموسوی الصفوی بهادرخان خلدالله تعالی ملکه و جری فی بحار امانیه فلکه بمحمد و آله الطیبین الطاهرین المعصومین صلوات‌الله علیه و علیهم اجمعین کتبها علی‌رضا العباسی ۱۰۱۲. و در وسط بالای در بخط نستعلیق نوشته شده: «مایهٔ محتشمی خدمت اولاد علیست». و در داخل گنبد کتیبهٔ کاشی معرق بخط باقر دیده میشود و کاشی‌کاری این مسجد بموجب آنچه در دور محراب نوشته شده عمل محمدرضابن استاد حسین بناء اصفهانی است بسال ۱۰۳۸ هـ.ق. و در فرهنگ جغرافیایی ایران آمده است: مسجد شیخ لطف‌الله: محل: میدان شاه، از بناهای شاه‌عباس کبیر است و کاشیهای درون گنبد از نفایس هنری عهد صفویه. تاریخ بنا: ۱۰۱۳ - ۱۰۲۸. و رجوع به اصفهان تألیف نورصادقی ص ۱۰۲ شود.

میدان شاه: همان میدان نقش جهان است که درِ مسجد شاه در جنوب و درِ مسجد شیخ لطف‌الله در مشرق و ازآنِ عمارت عالی‌قاپو در مغرب و درِ قیصریه در شمال بدان باز میشود، میدانی است بزرگ و قبل از صفویه چون در مجاورت آن باغی معروف به باغ نقش جهان بوده از اینرو آن میدان را میدان نقش جهان گفتند و بعداً در زمانی که شاه‌عباس اصفهان را مقر سلطنت قرار داد و بساختن عمارات در اطراف آن پرداخت بمیدان شاه معروف شد، طول میدان ۵۰۰ متر و عرضش ۱۴۰ متر و تقریباً ۷۰هزار متر مربع مساحت دارد و در شمال و جنوب هر طرف دو میلهٔ سنگی بزرگ نصب است که از قدیم‌الایام مانده و بجای دروازه برای چوگان‌بازی بوده است[2]. و در این میدان چراغانیهای معتبر میشد که بقول شاردن شمارهٔ آنها به پنجاه‌هزار چراغ در جشنها میرسیده و اساساً میدان برای نمایش و سان قشون بوده است. و نیز شاردن میگوید: در مقابل عالی‌قاپو در دو طرف ۱۱۰ پانزدهٔ چوبی وجود داشته که ۱۱۰ عدد توپ چدنی سبزرنگ در آنجا گذارده بودند. بگمان نویسنده عدد ۱۱۰ را بمناسبت نام علی که بحروف ابجد ۱۱۰ میشود انتخاب کرده بودند، چه تعصب شیعیگری شاه‌عباس اول را بر آن میداشته و رنگ سبز را بملاحظهٔ سیادت خود انتخاب کرده بوده است و بعضی از توپهای جزیرهٔ هرمز متعلق به اسپانیولیها در آنجا بوده که قشون ایران آنها را تصرف کرده بودند. دور میدان تمام درخت دارد و به اشجار چنار و نارون مزین میباشد و چندین راه دارد که از همه دائرتر آنست که از خیابان جلو عمارت چهل‌ستون میگذرد و بازار مسگرها را که فعلاً طاق آن برداشته شده می‌پیماید و تقریباً شمال میدان را قطع میکند و به خیابان نوبنیادی میرسد که به احمدآباد

میدان شاه و منظرهٔ مسجد شیخ لطف‌الله

باید برود. (از گاهنامهٔ طهرانی سال ۱۳۱۲ هـ.ش.). و رجوع به اصفهان تألیف نورصادقی ص ۶۲ شود.

قیصریه: در سمت شمال میدان بازار قیصریه واقع است و سردر بزرگی که آنرا سردر نقارخانه میگفته‌اند در آنجاست و در طاق آن نقاشی ممتازی بر روی گچ موجود است که جنگ شاه‌عباس با ازبکها را نمایش میدهد و محوطهٔ جلو سردر از طرف مغرب به بازار کفش‌دوزها و از مشرق به مدرسهٔ ملاعبدالله منتهی میشود و بازار قیصریه بازار بزرگی است که دکانهای تجار در آنجاست.

عمارت عالی‌قاپو: عمارت مهمی است که در سمت مغرب میدان شاه واقع است و از ابنیهٔ سلاجقه و تیموریان می‌باشد که صفویه

---

۱ - شیخ لطف‌الله‌بن عبدالکریم‌بن ابراهیم‌بن علی‌بن عبدالعالی میسی، از علما و فقها و ادبای شیعه و معاصر شاه‌عباس اول بود و بسال ۱۰۳۵ هـ.ق. درگذشت و مادهٔ تاریخ فوتش این است:
چون دو لام از نام او ساقط کنی
سال تاریخ وفاتش زآن شمار.

۲ - رجوع به کتاب شاردن شود.

آنرا حفظ کرده و بر آن بنایی افزوده‌اند و باید اصل بنا از زمان سنجر و ملکشاه باشد. قسمتی از جلو عمارت اصلی راکه گویا وقتی تکان برداشته بوده شاه‌عباس اول بنا کرده که در طبقهٔ دوم آن ستونهای چوبی قطور نصب کرده و طاق آنرا از قطعات چوبهای کوچک قاب‌سازی کرده‌اند و به اصطلاح اصفهانیان

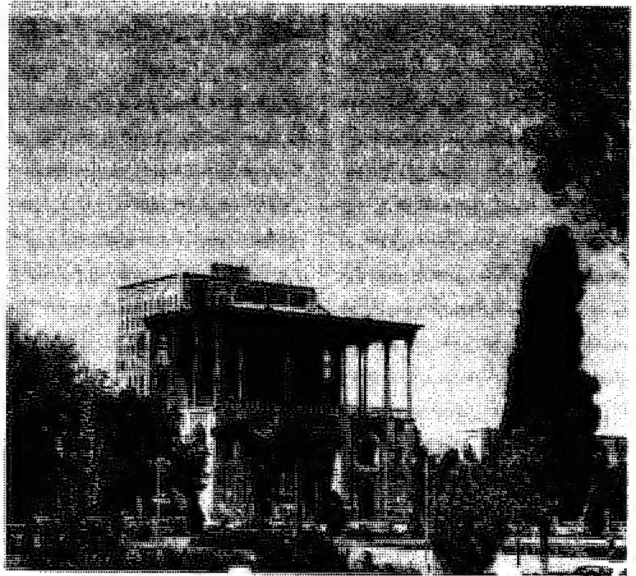

عالی‌قاپو

خاتم‌سازی شده است. در عمارت عالی‌قاپو را شاه‌عباس از صحن نجف آورده است و یک در ذیقیمت برای صحن نجف برده است و این در مورد احترام بوده و هست که هنوز هم در روز بیست‌ویکم رمضان که شهادت حضرت علی امیرالمؤمنین علیه‌السلام است مجاور این در حلوا بعنوان نذور میپزند و زمان صفویه هم فوق‌العاده بدین در بمناسبت انتساب حضرت امیر علیه‌السلام احترام میکردند و خود شاه هم چندین ذرع به در مانده از اسب پیاده میشده است. این عمارت سه‌طبقه است و هر یک دو طبقهٔ کوچک اطاق دارد که جمعاً ۶ طبقه عمارت است و ۱۱۷ پله تا پنجمین طبقهٔ عمارت میباشد و از کف میدان تا سقف ایوان بزرگ عالی‌قاپو ۳۳ متر و از سطح بام طبقهٔ بالا تا سطح میدان ۴۸ متر است، ایوان بزرگی که ستونهای بزرگ دارد در ۲۸ متر ارتفاع واقع گشته و یک حوض مسی در میان ستونهاست که آب از آن فوران میکرده و مشهور چنین است که منبع این حوض از کوه صفه بوده است که بوسیلهٔ لوله آب بدانجا می‌آمده است مانند حوض مرمر ایوان چهل‌ستون، ولی در موضوع چهل‌ستون شاید بتوان تصدیق کرد که از هزارجریب بوده است اما منبع حوض عمارت عالی‌قاپو را

گویا چاهی تشکیل میداده است و بعد بواسطهٔ تلمبه‌ای که در آن ایّام بوسیلهٔ دمیدن آب را بالا میداده‌اند حوض را پر آب میکرده‌اند. در این عمارت اطاقهای متعدد بزرگ و کوچک میباشد که در تمام گچبریها و نقاشیهای ممتاز بکار رفته و بخصوص از هنر علیرضای عباسی بر روی گچ چندکار خوب صورت انسان در ایوان در زیر ستونها مقابل حوض مسی بجای مانده و یک ناودان طلا هنوز باقی است که آب حوض که سرریز میکرده از آن ناودان به خارج میریخته است. انسان از کثرت اطاقها و گچبریهای این بنا تعجب میکند، و در طبقهٔ پنجم چندین اطاق است که از ابنیهٔ سلاجقه میباشد، تمام گچبری توخالی بشکل جایگاه بُتری و شیشه و جامهای شراب است که معروف به اطاقهای حبس صوت میباشد و میگویند که در این اطاق موسیقی‌دانان مینواختند و درها را می‌بستند و بعد چون درها را میگشودند تا مدتی صدای آواز و ساز شنیده میشد، چون هر اطاق زوایای بسیار دارد بطوری‌که از یک ذرع از کف اطاق ببالا تا طاق تمام گچبری توخالی است، از این جهت چون صدا کنید انعکاس رخ میدهد و هوا تموج پیدا میکند و معروف است که در اوایل مشروطیت به سالهای ۱۳۲۵ - ۱۳۲۶ هـ.ق.که اصفهان را بختیاریها فتح کردند در آن اطاقها در یکی از زوایا تسبیح مروارید نفیسی پیدا شد که یادگار ایام صفویه بوده است. از بام طبقه تا عرشه ۴ ذرع و نیم است که بام ششمین طبقه میشود و از آنجا اصفهان بخوبی پیداست و شاه‌سلیمان نیز در این بنا تصرفاتی کرده است

و میگویند این عمارت را عالی‌قاپو در مقابل باب عالی عثمانی‌ها نام گذاردند یعنی در بزرگ. در مجاورت عمارت عالی‌قاپو نیز عماراتی موجود است که قسمتی از حرمسرا بوده است و دِر خورشید دِر همان عمارات را میگفتند، و از غرایب نجاریها یکی سقف‌بندی طاق ایوان عالی‌قاپو است که بوسیلهٔ چوبهای بزرگ ستونها را در طاق کلاف کرده‌اند. (از گاهنامهٔ طهرانی سال ۱۳۱۲ هـ.ش.).و در فرهنگ جغرافیایی ایران آمده است: عالی‌قاپو: میدان شاه، به امر شاه‌عباس اول صفوی ساخته شده و شاه‌سلیمان در آن تعمیر کرده، ارتفاع بنا تا سطح بام ۴۸ متر است، تاریخ بنا: ۹۸۵ - ۱۰۳۸. و رجوع به اصفهان تألیف نورصادقی ص ۵۷ شود.

قصر چهل‌ستون: از میدان شاه که بطرف دروازه دولت میروید باغی بزرگ و عماراتی بهم نزدیک به اسامی مختلف مشاهده میکنید، این عمارات سلطنتی بنامهای مختلف بوده و در روزگارهای مختلف بنا گشته است، مثلاً عمارت تیموری که جلوتر است از ابنیهٔ عصر تیمور مغول میباشد که در جلو آن عمارت حوضی است و از طرف شمال به خیابان عمومی باغ مشرف گردیده و از طرف مغرب وصل به باغ چهل‌ستون است. و دیگر عمارت چهل‌ستون که در باغی مستطیل از مغرب بمشرق واقع گشته و این باغ از طرف شمال با نرده‌های چوبی به خیابان متصل است و از طرف غربی نیز به خیابانی منتهی میشود که از دروازه دولت می‌آید و سابقاً دری از باغ آنجا بوده و فعلاً در بزرگ آن از طرف شمال است. عمارت از زمین قریب یک متر بالاتر ساخته شده و در جلو رو بمشرق ایوانی است بزرگ که دارای ۲۰ عدد ستون چوب کاج بشکل کثیرالاضلاع و ارتفاع سی قدم میباشد، انتخاب چوب کاج برای محفوظ ماندن از موریانه بوده و سقف این ایوان تمام با قابهای کوچک خوب بسیار ظریف قاب‌سازی شده است و الوان بسیار خوش با تذهیب در قسمتهایی دیده میشود و یک حوض مرمر در وسط ایوان زیر طاق که از چهار زیرستونی سنگ که بشکل شیر حجاری گشته آب در آن میریخته است، وصل به این ایوان یک ایوان آیینه کاری ممتاز است که از آن به اطاقهای مجاور و تالار بزرگ در باز کرده‌اند و اطاقهای دو طرف شمالی و جنوبی میباشد یعنی در برخی رو بشمال و برخی رو بجنوب باز میشود، در مقابل ایوان بزرگ حوضی مستطیل است و در اطراف آن فواره‌هایی بوده که بعضی از آنها موجود میباشد، این عمارت را بملاحظهٔ آنکه ۲۰ ستون دارد و عکس بیست ستون هم در آب می‌افتد چهل‌ستون

نامیده‌اند یا آنکه از راه مبالغه و کثرت چیزی را که بخواهند برسانند بعدد چهل تعبیر میکنند و یا آنکه سلاطین صفویه بتقلید سلاطین هخامنشی قصر چهلستون در مقابل تخت جمشید ساخته‌اند، و در قزوین نیز عمارت چهل‌ستون بوده است. ایوان بزرگ از طرف شمال و مشرق و جنوب باز است، و از طرف مغرب بمدخل تالار بزرگی متصل گشته است، تالار سه گنبد دارد و از طرف شمال و جنوب درهای آن به باغ میخورد، این تالار به گچبریهای ممتاز لاجوردی و طلا کاری مزیّن است و تمام بدنهٔ ازاره، سنگ مرمر است و بالاتر از آن صورتهای مختلف بر روی گچ با رنگ و روغن ممتاز کشیده شده است و بالاتر از آن شش مجلس بزرگ است سه در طرف مغرب و سه در طرف مشرق تالار که به زیر هلال طاقها منتهی میشود و آن مجالس عبارتند از مهمانی همایون‌شاه هندی در دربار شاه‌عباس دوم، و مجلس بزم خان ازبک، و جنگ شاه‌عباس اول با ازبکها. و دیگر مجلسی از شاه‌تهماسب، و این چهار مجلس اصلی است که در زمان صفویه ساخته شده است و دو مجلس دیگر الحاقی است که دو دهنهٔ تالار را گرفته و روی آنها را نقاشی کرده‌اند، یکی جنگ نادرشاه با هند و دیگری از کریمخان زند است که معلوم میشود در زمان بعد بتقلید سلاطین سلف صور خود را در آن اطاق نقش کرده‌اند و نیز پرده‌ای از صورت ناصرالدین‌شاه قاجار در این اطاق موجود است. تاجگذاری شاه‌عباس دوم در همین تالار شده و این تالار اختصاص به سلام داشته و تخت مرصع سلاطین صفویه در همین اطاق بوده است و از اتفاقات نیکو آنست که این بنا و اطاق که معروف به تالار طنبی است محفوظ مانده و اطاقهای اطراف آن تمام نقاشی‌های خوب داشته در زیر گچ پنهان بوده است و اخیراً آنها را تعمیر کرده و اغلب صورتها را سالم از زیر گچ بیرون آورده‌اند و در ایوان شمالی وصل به تالار چندین صورت از اروپائیان دیده میشود که با لباسهای زمان لوئیها کشیده شده و آنها اغلب صورت سفرای خارجه است. از زیرستونی‌های سنگ یک‌پارچه که چهار عدد در زیر ایوان نصب است یک عدد هم در باغ دیده میشود که بیکار افتاده است و قطعاً بجای فواره بوده است. عمارت چهل‌ستون در شب ۲۱ رمضان ۱۱۱۸ هـ.ق. در زمان سلطان حسین صفوی آتش گرفت و شعر ذیل ماده تاریخ آن حریق است:

هزارویکصدوهیجده ز هجرت نبوی
گذشته بود که آتش به چلستون افتاد.

و در این حریق میگویند ۲۰ ستون دیگر و قسمتی از عمارت سوخت و سلطان حسین بعقاید سخیفی که داشته از اطفاء حریق جلوگیری کرده و گفته است بگذارید بسوزد، این بلائی است نازلشده باید رفع شود. سقف‌بندی آن ایوان واقعاً تماشا کردنی است زیرا در آن چه چوبهای محکم بکار رفته و همیشه در مورد خطر حریق است، چه به اندک عدم مراقبتی ممکن است بسوزد. آب حوضهای عمارت چهل‌ستون تمامی از بالای هزارجریب می‌آمده بطوری که حوضهای خیابان چهارباغ را پر میکرده و بعد در عمارت چهل‌ستون جستن میکرده است زیرا منبعش بسیار بالاست. بنای عمارت چهل‌ستون از روی تحقیق بعد از شاه‌عباس اول است و آنچه معروف است عمارت چهل‌ستون و هشت‌بهشت را شاه‌عباس دوم بنا کرده است. در طرف جنوب شرقی عمارت چهل‌ستون یک برج مضلع هشت‌گوش پنج‌طبقه است که طبقهٔ بالای آن باریکتر میباشد و برای گردش و تفریح و تماشا بوده است و میگویند در زمان منوچهرخان معتمدالدوله که حکومت اصفهان را داشت سید باب را در این عمارت محبوس داشتند.

و دیگر از باغها **باغ کاج** است که از طرف شمال شرقی به باغ چهل‌ستون و از طرف مشرق به یک خیابان فرعی وصل میشود (که آن نیز به پشت عالی‌قاپو میرود) و چون دارای کاج است بدین نام خوانده شده است و ظل‌السلطان در زمان حکومت در آنجا میزیسته است و دارای عمارتی نیز هست.

تالار اشرف: از باغ که گذشتیم به عمارتی میرسیم که بتالار اشرف معروف است، این عمارت را اشرف‌خان افغان در زمان حکومت خود در اصفهان بنا کرده است و فعلاً دو اطاق و یک تالار دیده می‌شود که بسیار مجلّل است، گچبری برجستهٔ لاجوردی و طلاکاری آن بهیچوجه شباهت بکار اوایل صفویه ندارد و طرز مخصوصی است بسیار خوش. و درهای آن رو بجنوب بباغچه باز میشود که در علیحده‌ای فعلاً به خیابان فرعی دارد. تالار این عمارت بالاخانه‌های کوچک دارد و در زیر گنبد در وسط قسمتی مقرنس از گچ ساخته شده که مذهّب و منقش است و یک ترنج در وسط آن از طلا کاری خالص میباشد و اساساً طرز نقاشی و گچبری این تالار با ابنیهٔ صفوی فرق دارد و در آنجا چند قطعه از گچ پخته دیدم که گویا متعلق بعمارت هفت‌دست بوده است (و شرح این قبیل گچ پخته در کلیسای ونک خواهد آمد). (از گاهنامهٔ طهرانی سال ۱۳۱۲ هـ.ش.). و در فرهنگ جغرافیایی ایران آمده است: چهل‌ستون: محل: خیابان سپه، در ۱۰۵۷ هـ.ق. به امر شاه‌عباس ثانی ساخته شده و در ۱۱۱۸ قسمتی از آن سوخته و شاه سلطان حسین تعمیر کرده، طول ایوان ۴۷ و عرض ۱۷ متر. تاریخ بنا: ۱۰۵۷.

یکی از نویسندگان دربارهٔ عمارت چهلستون مینویسد: عمارت چهلستون از آثار جاویدان شاه‌عباس بزرگ است که در وسط باغ دلکشی موسوم به باغ نقش جهان بنا شده است، ظاهراً باغ نقش جهان از آثار شاه‌اسماعیل اول است. این باغ بشکل مربع مستطیل از مغرب بمشرق کشیده شده، از طرف شمال با نرده‌های چوبی ظریفی به خیابان مشرف و از طرف مغرب به خیابان دروازه دولت متصل است. سردر اصلی باغ در خیابان شمالی است که اگر از این در وارد باغ شویم به قصر زیبا و بی‌نظیری هدایت خواهیم شد که بعمارت چهل‌ستون معروف است. تاریخ بنای چهل‌ستون محققاً معلوم نیست، ظاهراً شاه‌عباس آنرا در اواخر سلطنت خود بین سنوات ۱۰۲۶ و ۱۰۳۶ هـ.ق. بنا فرموده است و اکثرنقاشیها و تصاویر آن یادگار قلم توانای مولانا مظفر علی نقاش شهیر عصر صفوی است و اسکندربیک هم در تاریخ عالم‌آرا این مسئله را تأیید کرده و مینویسد: «تصویر دولتخانهٔ همایون و مجلس ایوان چهل‌ستون طراحی مشارالیه [مولانا مظفر علی] و اکثر نگاشتهٔ ارقام زرین‌فام است». بنای ساختمان چهل‌ستون بر روی صفحه‌ایست که تقریباً ۷۵ سانتیمتر از اراضی مجاورش بلندتر است و در جلو آن یعنی رو بمشرق ایوان بزرگی است بطول ۳۷ و بعرض ۱۹ متر که در آن بیست عدد ستون از چوب کاج که بشکل کثیرالاضلاع و مدور به ارتفاع ۳۰ قدم ساخته شده قرار داده‌اند که در دورهٔ آبادی زرین و با نقوش و آینه‌های کوچک آرایش یافته بود. سقف ایوان آراسته با نقوش و آیینه‌های کوچک رنگارنگ است که با نهایت استادی و عظمت بدست هنرمندترین مهندسان و نقاشان ساخته و پرداخته شده است. قطر و دوام چوبها و سقف‌بندی آنها حقاً مایهٔ اعجاب است. مسلماً انتخاب چوب کاج بجهت استحکام آن بوده که در اعصار بعد از تعرض آفات مصون ماند، کف ایوان از آجر مفروش و در وسط آن حوضی بنا شده است که پای‌شویهای آن از سنگ مرمر است و در چهار گوشهٔ آن چهار زیرستون سنگی که آنها را بشکل شیرهای بالداری تراشیده‌اند قرار دارد و هر ستون چهار کله شیر دارد که در زاویهٔ مقابل آن شیر تمام‌تنه و دو زاویهٔ مقابل دیگر دو شیر سرپا نشسته هستند. این شیرها بطور مخصوصی حجاری شده‌اند چنانکه دو شیر با یک سر نشان داده میشود. تاریخ

حجاری این شیرها محققاً معلوم نیست، بعضی آنها را به دورهٔ هخامنشیان و عده‌ای به عهد اشکانیان و جمعی به عهد ساسانیان و زمان خسرو پرویز و جمعی به دورهٔ صفویه نسبت میدهند و احتمال قوی میرود که از دورهٔ ساسانیان باقی مانده باشد. حوض مزبور در میان این چهار ستون که دارای پایه‌های منقش از شیر هستند قرار دارد که در روزگار آبادی از این شیرها آب جستن میکرده است. شاردن آن را چنین وصف میکند: «در وسط تالار سه حوض مرمر و سفید است که هر یک داخل دیگری قرار دارد. کوچکتر از همه مربع‌شکل بقطر یک قدم و بقیه بشکل هشت‌گوش در وسط آن قرار دارند. در جانب غربی این ایوان متصل به آن ایوان کوچک دیگریست که دو ستون شبیه به ستونهای فوق دارد و سقف آن نیز با آینه کاری و حواشی با خاتم‌کاری و آینه‌های کوچک مزین است. ازاره‌های ایوان با مرمر و گل و بوته منقش است، در دو طرف ایوان دو اطاق قرار دارد که سابقاً با تابلوهای نقاشی نفیس و ازاره‌های رنگ‌آمیزی‌شده بوده است و اکنون اغلب آنها از بین رفته است، هر یک از این اطاقها بسه طرف در دارند، ایوان مزبور دارای شاه‌نشینی است که سقف بلند و مذهّب و حاشیه‌های نفیس و تابلوهای کوچک زیبای آن که خوشبختانه سه تای آنها در طاقچه‌های دو طرف سالم مانده مورد توجه است. سه در بزرگ که در وسطی وسیعتر است بیننده را از این شاه‌نشین به تالار بزرگی که طول آن ۲۱ متر و عرض آن ۱۱ متر و دارای سه گنبد است هدایت میکند. شاردن سابق‌الذکر ازاره‌های تالار چهل‌ستون را از مرمر منقش و طلایی نوشته و پنجره‌های آنرا از بلور الوان ثبت کرده‌است، متأسفانه در دوره‌های بعد اینگونه گوهرگرانبها چنان دستخوش آسیب و جهالت مردم و حکام غرض‌ورز قرار گرفته که اکنون هیچ اثری از آنها باقی نمانده است. گنبد وسطی تالار چهلستون با زمینهٔ سیاه نقاشی شده و از دو طرف با آبی سیر و گل و بوته‌های زرین زینت یافته است. دورادور تالار بفاصلهٔ یک متر از کف اطاق با گچ مزین شده و کمی بالاتر از آن ۲۴ صورت مختلف ممتاز که در حال عیش و نوش و سرور و نشاطند روی گچ با رنگ و روغن طراحی شده و بالاتر از آن صورتها شش مجلس بزرگ بطول ۵ و عرض ۳ تا ۴ متر نقاشی شده است که سه مجلس در طرف مغرب و سه مجلس دیگر در سمت مشرق تالار که بزیر هلال طاقها منتهی میشود قرار گرفته است. قسمتی از این نقاشیها متعلق بدورهٔ صفویه و قسمتی نیز مسلماً مربوط بدوره‌های بعد و حتی پرده‌ای از کریم‌خان زند است و در قسمت انتهایی یکی از پایه‌های گنبد وسطی صورتی از ناصرالدین‌شاه (۱۲۶۴ - ۱۳۱۳ هـ .ق.) کشیده شده است. در همین تالار چهار بخاری موجود است که سابقاً بصورت زیبایی رنگ‌آمیزی شده بود و اکنون از بین رفته است. عمارت چهلستون محل انجام دادن مراسم تشریفات بار شاهی بود و تخت مرصع سلاطین صفویه در همین تالار قرار داشته است. در دو طرف شمالی و جنوبی تالار دو ایوان کوچکتر است که هر یک چهار ستون چوبی و سقف چوبی دارد. طاقچه‌ها و بدنه‌های آنها از نقاشیهای بسیار ممتاز و عالی مستور و منقوش است. چندین صورت از اروپاییان در اینجا دیده میشود که با لباسهای قرن ۱۷ م. ترسیم شده و ظاهراً صورت سفرایی است که به دربار ایران در این تاریخ رفت‌وآمد داشته‌اند. معروف است که نقاشی‌های مزبور کار هلندیهاست. محمدبیک فرصت اصفهانی شاعر معاصر شاه‌عباس دوم نیز در قصیدهٔ غرایی که در وصف چهل‌ستون سروده به این نکته اشاره میکند:

عکس آیینه‌اش بجلوه گری
میکند دیو را بشکل پری
در و دیوار گشته رنگارنگ
همه تصویرهای کار فرنگ.

دورادور عمارت چهلستون را جوی سنگی احاطه کرده بود که در قدیم فواره‌هایی به فواصل معین داشته و اکنون آثار مختصری از آن باقی مانده است، در مقابل عمارت چهلستون استخر بزرگی بشکل مربع مستطیل از مشرق به مغرب قرار دارد که عکس عمارت و ستونها در آن منعکس است، بعضی وجه تسمیهٔ چهلستون را بهمین جهت میدانند ولی عده‌ای از محققان معتقدند که چهلستون پنج ردیف هشت‌ستونی داشته که در شب ۲۱ رمضان سال ۱۱۱۸ هـ .ق. در عهد سلطنت شاه سلطانحسین (۱۱۰۶ - ۱۱۳۵) قسمتی از عمارت و ستونها طعمهٔ حریق گشته و ۱۸ ستون بطور سه ردیف شش‌ستونی باقی مانده است.

شاعری تاریخ حریق چهلستون را چنین گفته است:

هزارویکصدوهیجده ز هجرت نبوی
گذشته‌بود که آتش به چلستون افتاد.

شاه سلطانحسین در آغاز پادشاهی به تعمیر و ترمیم آن فرمان داد ولی عمارت مزبور در دورهٔ قاجاریه بر اثر بی‌مبالاتی و عدم علاقه و بی‌کفایتی بعضی از مأموران دولت رو بویرانی نهاد، حتی روی بعضی از تصاویر و نقاشیها و نقش و نگارهای این خجسته بنا را که در نوع خود بی‌نظیر و معرف درجهٔ تمدن و لیاقت مردم ایران عصر صفوی است با گچ مستور کرده‌اند. شاعر عارف قزوینی قطعهٔ زیر را از روی تأثرات ملی در این مورد ساخته است:

خرابئی که بدل کرد والی حسنت
به اصفهان نتوان گفت ظل سلطان کرد
چو جغد بر سر ویرانه‌های شاه‌عباس
نشست عارف و لعنت بگور خاقان کرد.

خوشبختانه در بیست سال اخیر با تأسیس ادارهٔ کل باستانشناسی و توجه شدید بحفظ مآثر پیشینیان و احیای آثار ملی و تاریخی کشور تعمیرات کلی در عمارت و باغ چلستون بعمل آمده و از انهدام و ویرانی آن جلوگیری کرده‌اند. و رجوع به اصفهان تألیف نورصادقی ص ۸۱ شود.

چهارباغ یا چهارباغ عباسی: امروز جز خیابانی که موسوم به خیابان چهارباغ است اثر دیگری از باغها نمانده است و این خیابان شمالی و جنوبی است که از دروازه دولت آغاز و به پل سی‌وسه‌چشمهٔ اللهوردی‌خان منتهی میشود. طول خیابان قریب ۱۵۰۰ ذرع و مرکب از یک خیابان در وسط برای پیاده‌رو و دو خیابان در دو طرف برای عبور نقلیه و دو پیاده‌رو در مقابل دکاکین است و تمام بدرختهای چنار و نارون مزین بوده است لیکن بعدها آن درختها را بریده و بجای آنها درخت‌های دیگر کاشته‌اند ولی هنوز از درخت‌های سیصد سال قبل چند درخت چنار بجای مانده که در مجاورت مدرسهٔ چهار باغ دیده میشود و نهر آب از دو طرف جاری میگردد و دو کنار خیابان سنگفرش‌های ممتاز داشته است که هنوز از آن قبیل سنگها یافت میشود. طرح خیابان چهارباغ از شاه‌عباس اول است که چون در سال ۱۰۰۶ هـ .ق. اصفهان را مقر سلطنت قرار داد مطابق شرحی که اسکندربیک در تاریخ عالم‌آرا مینویسد این خیابان را با چهار باغ در دو طرف احداث کرد و مقابل هر باغی حوضی ساختند که آب در آن فوران میکرده و دروازه دولت که فعلاً اثری از آن باقی نیست از قدیم‌الایام این نام را داشته و بجای در باغ بزرگ وسیع نقش جهان بوده است و مثل این است که باغ نقش جهان از میدان شاه شروع میشده و بدروازه دولت منتهی میگردیده و تمام قسمت عالی‌قاپو و چهل‌ستون و هشت‌بهشت جزو آن بوده است و از طرفی به بازار رنگرزها و حمام خسروآغا منتهی میشده است و شاه‌عباس دوم آن باغ را خراب کرد و میدانگاه ساخت و کسبه‌را بمیدان جدید شاه و بازارهای اطراف آن نقل داد.

چهارباغی را که در دو طرف این خیابان بوده

چهارباغ کهنه و چهارباغ شاه‌عباسی میگویند و بدین اسامی خوانده میشده است: باغ مستمند که در طرف غربی خیابان بوده است و فعلاً کارخانهٔ مسیو شونمان در محل آن واقع است. و باغ تخت باغ و شیرخانه. و باغ فتح‌آباد که از آن باغها اثری نیست و تمامی دکان و خانه شده است. در طرف شمالی خیابان که مجاور دروازه دولت است، قصر جهان‌نما بوده که خراب شده است. و قسمتی از ص ۳۷۲ کتاب تاریخ عالم‌آرا چ طهران در اینجا برای مزید اطلاع نقل میشود: «و از دروب شهر یکی دروازهٔ در حریم باغ نقش جهان واقع و به درب دولت موسوم است، از آنجا تا کنار زاینده‌رود خیابانی احداث فرموده چهارباغی در هر دو طرف خیابان و عمارات عالیه در درگاه هر باغ طرح انداختند». و در تاریخ طرح چهارباغ این شعر را اسکندربیک ضبط کرده است:

عجب چارباغی است بهجت‌فزا
گرش ثانی خلد گویند شاید
چو تاریخ آن دل طلب کرد گفتم
نهالش بکام دل شه برآید.

که میشود ۱۰۰۵ و با سال ۱۰۰۶ تاریخ فرق دارد و معلوم میشود در اواخر سال ۱۰۰۵ بطرح مشغول شدند و همان اوایل ورود شاه‌عباس به اصفهان بوده است که اشتغال جسته‌اند و رسماً در سال ۱۰۰۶ اصفهان پایتخت گردیده است. و رجوع به اصفهان تألیف نورصادقی ص ۲۴ شود.

هشت‌بهشت: باغ و عمارتی در سمت شرقی چهارباغ تقریباً در وسط بوده که شاه‌عباس دوم ساخته است و فعلاً هیچ اثری از آن نیست و قطعه‌قطعه باغ آنرا فروخته و خانه و دکا کین کرده‌اند. این باغ از یک طرف بباغ چهل‌ستون مشرف بوده و حالیه یک عمارت از عمارات هشت‌بهشت باقی است که در دست بانوی عظمی خواهر میرزای ظل‌السلطان میباشد، گرچه این عمارت را ندیده‌ام ولی از قرار مسموع مانند سایر عمارات صفویه از گچبری و خاتم‌سازی و نقاشی مزین گردیده و یک حوض مرمر معروف به حوض مروارید در آنجاست که از عمارات خارج شهر صفویه بدانجا نقل گردیده است و بواسطهٔ حجاری زیبایی که در آن شده آب مانند دانه‌های مروارید از آن می‌آید و از این سبب به حوض مروارید خوانده شده است، این عمارت نیز از آثار تاریخی محسوب میشود و بر دولت فرض است که آن قسمت را از ملک شخصی خارج سازد زیرا این قبیل ابنیه مال مملکت است و تعلق بشخص نمیتواند داشته باشد خاصه آنکه از املاک خالصه هم باشد. (از سالنامهٔ طهرانی سال ۱۳۱۲ هـ. ش.). و رجوع به اصفهان تألیف نورصادقی ص ۷۲ شود.

پل اللهوردی‌خان:[1] این پل یکی از پلهای روی زاینده‌رود است که معروف به سی‌وسه‌چشمه شده و در جنوب خیابان چهارباغ میباشد، بنای آن از اللهوردی‌خان است، این پل دوطبقه میباشد و طبقهٔ اولی که مجرای آب است از وسط طاقها بهم راه دارد و شاه‌نشین‌های مختلف ساخته‌اند که اگر انسان در یکی بایستد تمام پیداست و مانند این است که یک چشمه دارد. در زمان قدیم چهل چشمه تمام داشته است و فعلاً هفت چشمهٔ آن خراب گشته است و آن هفت چشمه از طرف شهر نیست بلکه از طرف خارج شهر است که به جلفا میرود و معلوم است که سراشیبی تندی در آنجا دارد. در تاریخ عالم‌آرای عباسی ص ۳۷۳ چنین نوشته شده است: «و پل عالی مشتمل بر چهل چشمه بطرز خاص میان‌گشاده که در هنگام طغیان آب در کل یک چشمه بنظر می‌آید قرار دادند که بر زاینده‌رود بسته شده». این پل مابین سالهای ۱۰۱۰ و ۱۰۲۰ ساخته شده و در سال ۱۰۲۵ کامل بوده و در ۱۰۱۰ شروع نشده بوده است. طول پل از سیصد متر بیشتر و عرضش ۱۲ متر است و از طبقهٔ تحتانی به فوقانی با پله‌هایی راه دارد و در طبقهٔ فوقانی ایوانی طولانی است و اطاق چندی دارد و از این طبقه نیز بوسیلهٔ پله‌ها به بام میتوان رفت و معبر پل مانند راهروی است که از دو طرف غربی و شرقی مسدود است.

چهارباغ بالا: از پل اللهوردی‌خان که خارج میشوید باز خیابانی ممتد است تا پای کوه صفه که نیز مشجر بوده است و اینک قسمتی از آن درخت دارد و در اطراف آن باغهایی اعیان زمان شاه‌عباس ساخته بودند بطوری که صاحب عالم‌آرای عباسی در ص ۳۷۳ میگوید: «و از کنار رودخانه تا پای کوه جانب جنوبی شهر انتهای خیابان قرار داده اطراف آنرا بر امرا و اعیان دولت قاهره قسمت فرمودند که هر کدام باغی طرح انداخته و در درگاه باغ عمارتی مناسب درگاه و ساباط رفیع و ایوان بالاخانه‌ها و منظره‌ها در کمال زیب و زینت و نقاشیهای بطلا و لاجورد ترتیب دهند». این خیابان معروف به چهارباغ بالاست که در اطراف آن چنارها و نارون بوده و از بوته‌های گل محمدی معطر میگردیده و از درختهای قبل از زمان صفویه یک چنار بزرگ توخالی در نزدیکی باغ زرشک در کنار خیابان دیده میشود. و فعلاً راه اصفهان بشیراز از این خیابان است و باغ زرشک که فعلاً موجود است از همان باغها بوده. و صادق ملارجب[2] در وصف چهارباغ بالا گفته است:

خدای عمر دهد چارباغ بالا را
که آن نشانه بود لاله‌زار عقبی را.

و چهارباغ بالا مقابل چهارباغ اولی است، چه هر قدر در خیابان چهارباغ بطرف جنوب پیش میرویم بسمت فراز میرویم و همینطور از پل سی‌وسه‌چشمه که خارج شویم باز بطرف بالا باید رفت.

باغ عباس‌آباد: که فعلاً اثری از آن نیست بنام شاه‌عباس در منتهی‌الیه خیابان چهارباغ ساخته شده و خیابان آن قریب یک فرسخ است و بدین طریق در تاریخ عالم‌آرا (ص ۳۷۳) ضبط است: «در انتهای خیابان باغی بزرگ و وسیع پست و بلند نه‌طبقه جهت خاص پادشاهی طرح انداخته به باغ عباس‌آباد موسوم گردانیدند... و تا عباس‌آباد یک خیابان باشد تخمیناً یک فرسخ شرعی». و فعلاً در نزدیکی پل خواجو قسمتی به عباس‌آباد معروف میباشد و بالاتر از خیابان چهارباغ بالا قسمتی است که آنرا خیابان هزارجریب میگویند و معروف است که آنجا باغی بوده هزارجریب و سردرهایی داشته که تا اواخر بوده است و در حدود سال ۱۳۲۳ هـ.ق. آنرا خراب کرده‌اند و از آب منابع هزارجریب برای حوضهای چهارباغ و

---

۱ - اللهوردی‌خان از اعیان درجهٔ اول زمان شاه‌عباس اول بوده و چندی به حکومت فارس منصوب گشته و بگمان نویسنده صورت وی در تالار چهلستون در مجلس مهمانی شاه‌عباس اول موجود است، در طرف دست چپ مردی قطور و چاق با لباس قرمزرنگ دیده میشود که ریشی تراشیده و سبیلهای بلند دارد و از قرائن باید اللهوردی‌خان باشد. فوت اللهوردی‌خان در دوشنبه چهارم ربیع‌الثانی ۱۰۲۲ هـ. ق. اتفاق افتاد و قبرش در زیر گنبد معروف به گنبد اللهوردی‌خان در مشهد مقدس در پایین پای حضرت ثامن‌الائمه (ع) است. (از سالنامهٔ طهرانی سال ۱۳۱۲ هـ. ش.).

۲ - صادق ملارجب، شاعر هزل‌گوی اصفهانی است که بزبان محلی اصفهان شعرها سروده و اشعار وی غالباً طبع شده و در اواخر سلطنت ناصرالدین‌شاه میزیسته و پدرش ملارجبعلی منجم اصفهانی بوده است. صادق ملارجب شاعر شوخ اصفهان اشعاری بلهجهٔ محلی دارد که از آنها اینست (از ص ۶۴۷ مجلهٔ ارمغان شمارهٔ ۱۹):

هر شب ز عشق روی تو مو میکند طناب
آن شاعری که هست بنام صاد و دال و قاف
مرئی نمیشود ز جمال تو لام و «ب»
با عینکی که مو را ببینم ز کوه قاف
خوشتر بود ز آواز رقص حسین جونه
هرگه که سگ یار کند هاف‌هاف و هاف
مشکل بود که هم‌چو تو ماهی پس اندازن
گر آفتاب و ماه رون زیر یک لحاف.

چهلستون لوله کشیده بودند و آب به ارتفاع معتنابهی جستن میکرده است. (از سالنامهٔ طهرانی سال ۱۳۱۲ هـ.ش.).

پل خواجو: این پل بعد از پل اللهوردیخان و پل چوبی بر روی زایندهرود واقع گردیده و چون نزدیک به محلهٔ خواجو میباشد به پل خواجو مشهور گشته است. این پل را شاردن بمناسبت معبر مقبرهٔ بابا رکن‌الدین عارف معروف که در قبرستان تخت فولاد مدفون است بنام پل بابا رکن‌الدین خوانده است. و نیز این پل را پل امیر حسن‌بیک میخوانند. این پل دارای ۲۱ دهنه و دو طبقه میباشد، طبقهٔ زیرین تمام پایه‌های آن بشکل نوک مثلث بنا گشته‌است تا مانند کشتی در مقابل فشار آب دفاع کند و زور آب گرفته شود و در طبقهٔ زیرین تدبیری کرده‌اند که اگر تخته‌هایی در مقابل چشمه‌ها گذاشته شود آب می‌ایستد و بدین طریق منبع بزرگی برای آب در جلو پل برای استفادهٔ مزارع تشکیل میدهند. این قسمت از پل را که تمام سنگ است امیر حسن‌بیک آق‌قوینلو ساخته است. طبقهٔ فوقانی تمام از آجر است و شبیه به پل سی‌وسه‌چشمه است و آن از شاه‌عباس اول میباشد که طاقنمایی از طرف معبر پل و اطاق و شاه‌نشین‌هایی از دو طرف به رودخانه دارد و دو اطاق بسیار خوب با نقاشی روی گچ هنوز در روی آن باقی است که راهروی از پل دارد، بنای این پل از غرایب صنعت معماری آن عصر است زیرا بسیار قشنگ و خوش‌منظره بنا شده است و آمدوشد اهالی شهر به قبرستان معروف تخت فولاد از این پل میشود. (از سالنامهٔ طهرانی سال ۱۳۱۲ هـ.ش.).

مدرسهٔ ملاعبدالله:[1] در چهارسوق نزدیک قیصریه آخر میدان شاه مدرسه‌ای بنام ملاعبدالله میباشد که فتحعلیشاه آن را تعمیر کرده‌است، مسجدی هم دارد و در جنوب مدرسه در زیر گنبد سنگی نصب است که بر آن وقف‌نامه‌ای از حاجی میرزا محمد بسال ۱۰۸۸ هـ.ق.حجاری شده است.

مسجد جامع: این مسجد که بنام مسجد عتیق اصفهان خوانده میشود از آثار بسیار قدیم است بطوری که در مجاورت آن مسجدی بنام عمر عبدالعزیز عجلی هنوز برپاست. در این مسجد صاحب‌بن عباد کافی‌الکفاة تدریس میکرده و خدابنده سلطان محمد بر آن بنایی افزوده و سلاطین صفویه شبستانهایی بنا و تعمیراتی در آن کرده‌اند. و بزمان معتصم، یحیی‌بن عبدالله‌بن مالک خزاعی آنرا وسعت داد و در زمان خلافت مقتدر بالله احمدبن مسرور در سال ۳۰۷ هـ.ق. قسمتهای بسیاری بر آن بیفزود[2] و ابوعلی‌بن رستم مدنی نیز در اول قرن چهارم بر آن اضافاتی کرده است و عمربن عبدالعزیز عجلی[3] والی اصفهان مسجدی ساخته که هنوز بنام مسجد عمر عبدالعزیز خوانده میشود[4]. فضای مسجد تقریباً ۲۰هزار متر مربع است و مافروخی مینویسد که بنای اصلی این مسجد از اعراب بنی‌تمیم است که ساکن قریهٔ تیران (یا برآن) نزدیک شهر بوده‌اند و در زمان خلافت معتصم عباسی به سال ۲۲۶ هـ.ق.خصیب‌بن مسلم آن مسجد را وسعت داده است. این مسجد در چهارطرف، ایوان و مقام برای ادای نماز دارد اما در طرف جنوب ایوانی است معروف به صفهٔ صاحب که‌میگویند صاحب عباد در این صفه تدریس میکرده است، ایوان بلندی دارد با آجر و کاشی‌که آنرا صفویه تعمیر کرده‌اند و در کتیبهٔ ایوان تاریخ تعمیر بسال ۹۳۸ هـ.ق.ضبط شده که در عصر شاه‌تهماسب اول میباشد، کتیبهٔ کاشی خشتی بخط ثلث کمال‌الدین حسین الحافظ الهروی و عمل استاد ابراهیم‌بن استاد اسماعیل بنای اصفهانی دیده میشود (فی تاریخ سنة ثمان و ثلاثین و تسعمائة [۹۳۸] کتبه‌کمال‌الدین حسین الحافظ الهروی). در دور پیشانی ایوان بطرف صفه بهمین تاریخ از کاشی خشتی عمل یوسف‌بن تاج‌الدین بناء اصفهانی کتیبه‌ای موجود است و مجاور ایوان صفهٔ صاحب دومناره است و در پیشانی ایوان بطرف صحن کتیبه‌ای به اسم شاه‌عباس دوم بسال ۱۰۷۰ بخط محمدرضای امامی اصفهانی نصب شده و در این ایوان تمام بدنه از سنگ مرمر میباشد و لعنت‌نامه‌ای از شاه‌طهماسب اول برای الغاء عوارض که بر روی سنگ حجاری شده دیده میشود و بالای آن از گچبری ممتاز نظیر این لعنت‌نامه از شاه‌اسماعیل اول است. گنبد آجری بزرگی در عقب ایوان صفهٔ صاحب است که میگویند از ابنیهٔ قبل از اسلام میباشد و آتشکده بوده است و در دور کتیبه‌ای از آجر برجسته بخط کوفی موجود است و از آن کتیبه معلوم میشود که بنا و اساس آن بوده و قبهٔ گنبد را در زمان ملکشاه‌بن الب‌ارسلان خواجه نظام‌الملک حسن‌بن علی‌بن اسحاق ساخته و در مقابل این گنبد، گنبد دیگری است که آنرا گنبد گلی یا خاکی مینامند بسبب مجاورت با یکی از درهای مسجد که به در گلی نامیده شده است و اساس و بنای آن نیز در زمان ملکشاه بسال ۴۸۱ هـ.ق.به امر مرزبان‌بن حسن ملقب به فیروز پسر نظام‌الملک انجام شده و در کتیبهٔ مفصل دور گنبد شرحی مشعر بر این مطلب نوشته‌اند. در ایوان جلو گنبد اولی با کاشی خشتی کتیبه‌ایست بسیار ممتاز خصوصاً چهار خشت که اسم امیرحسن بهادر را دارد و از آن کتیبه واضح میگردد که امیرحسن آق‌قوینلو پس از خرابی آنجا را تعمیر کرده است، بدنهٔ صفهٔ صاحب تمام از سنگ مرمر و دو پنجرهٔ یک‌پارچه از سنگ مرمر در آنجاست که بسیار خوب آن را حجاری کرده‌اند.

در طرف دیگر مسجد ایوانی است معروف به ایوان استاد که از آجرهای تراش بطور مقرنس بنا شده و در دور محراب بخط خوش محمدزمان‌بن عبدالباقی اصفهانی بسال ۱۱۱۲ هـ.ق.کتیبه‌ای موجود و تمام بدنه از سنگ مرمر است و در صفه و شاه‌نشین این ایوان کاشی خشتی بخط نسخ ابن شیخ محمدمحسن حسن الجزایری بسال ۱۱۱۲که زمان سلطنت شاه سلطان حسین است دیده میشود. در مقابل ایوان استاد ایوانی است معروف به ایوان شاگردکه آن نیز نظیر این ایوان از آجر تراش بطور مقرنس ساخته شده و کتیبه‌های ممتاز دارد و بدنه از سنگ مرمر است و در همان سال ۱۱۱۲ بنا شده ولی فعلاً آن مقرنسهای ایوان ریخته و در شرف خراب

---

۱ - ملاعبدالله شوشتری معاصر شاه‌عباس اول بود که امامت مسجد جامع را داشت، شاه‌عباس مسجد شیخ لطف‌الله را برای او بنا کرد و ملاعبدالله آن مسجد را بشیخ لطف‌الله واگذار کرد. ملاعبدالله از فقها و علمای شیعه بود که از نجف به اصفهان آمد و مرجع مردم گشت، محل درسش این مدرسه بود و شیخ مرحوم بتصریح صاحب عالم‌آرا در شب یکشنبه ۲۶ محرم سال ۱۰۲۲ هـ. ق. وفات یافته است. وی شاگرد آخوند ملااحمد اردبیلی بود و مردی متقی و پرهیزکار و عالم بشمار میرفت. وی را در مسجد جامع عتیق اصفهان به آب چاه غسل دادند و میرمحمدباقر داماد (متوفی ۱۰۴۰) بر او نماز گذارد و جسدش را به کربلا بردند، میرصحبتی تفرشی ماده تاریخی ساخته که: «آه و آه از مقتدای شیعیان» است و شیخ محمود عرب جزایری چنین گفته است: «مات مجتهدالزمن» و دیگری گفته است: «حیف از مقتدای ایران حیف». ماده تاریخ اولی مطابق ۱۰۲۲است، و دو ماده تاریخ دیگر ۱۰۲۱ میشود و قطعاً فوت ملاعبدالله در سال ۱۰۲۲ روی داده است، چه یکشنبه ۲۶ محرم ۱۰۲۲ میشود نه سال ۱۰۲۱. رجوع کنید به تاریخ عالم‌آرا ص۶۰۸.

۲ - رجوع به گاهنامهٔ سال ۱۳۱۲ هـ. ش. ص۷۷ شود.

۳ - عمربن عبدالعزیز عجلی از عجلیان بوده که بسال ۲۸۱ هـ. ق. والی اصفهان گشته و در ۲۸۲ معتضد خلیفهٔ عباسی اموال آل‌ابی‌دلف را بگرفت و از عمر نیز جواهرات گرانبهایی بستد و آن قسمت از مسجد جامع که بنام عمر عبدالعزیز است در آن ایام ساخته شد.

۴ - رجوع به کتاب راهبر اصفهان تألیف جناب ص۲۹ و ۳۰ شود.

شـدن است و حکـایتی در افـواه است کـه میگویند دو نفر بنا که یکی سمت شـاگـردی نسبت به دیگری داشته در کار بـنای ایـن دو ایوان شرکت جستهاند، استاد بـا حـوصله و صبر ایوان غربی را ساخت و شاگـرد بـعجله برای آنکه از استاد خـویش پـیش بـیفتد در مدتی قلیل ایوان شرقی را بـنا کـرد و ایـوان استاد متجاوز از سیصد سال است بدون عیب برپاست و ایوان شاگردرو به ویرانی میرود. و وجه تسمیهٔ این دو ایوان بـزرگ بـه اسـتاد و شاگردرا ایـنطور گـفتهانـد. در مـقابل صـفهٔ صاحب روبروی آن ایوان مرتفعی بنام صـفهٔ درویش میباشد که از کتیبهٔ گچبری مـمتازی تزیین گـردیده و یـک پـنجرهٔ یکپـارچـه از سنگ مرمر در صفهٔ آن نصب شده است که سه درگاه میباشد تقریباً به طول دو ذرع و نـیم و عرض یک ذرع و نیم و در این صفه به دیوار روی گـچ بسـال ۱۱۲۵ هـ.ق. مـخفیتخلص بعنوان یادگار نوشته است: «بسمالله الرحمن الرحیم و به نستعین کتبه مخفی». و یک شعر در زیر این سطر بخط نسخ نوشته کـه درست معلوم نیست چه کلمات را بر روی هم سوار کرده و آن عیناً نقل میشود:

عابد نداشت تاب نمکخوارگی بکس
تا کس نمیشود بکسی مدعای کس.

(سنهٔ ۱۱۲۵) مصراع دوم مـفهوم نشـد. و در دیوار مقابل هم بخط بسیار خـوش شـرحـی دیگر نوشته شده که محو کردهاند و فقط «کتبه مخفی» و سـنهٔ ۱۱۲۵ مـانده است و مـعلوم میشود که بـدگویی بشـیخ و زاهـد ریـایی را داشته که حک کردهاند.

در میان صحن یک حوض است که در وسط آن اطاقی ساختهاند که میگویند اصل بنای آن از قـدیمالایـام بـوده و بـرای مقرّر درس صاحببن عباد ساخته شده است کـه چـون عدهٔ شاگردان زیاد بوده از گنبد صفهٔ صاحب تا آخر مسجد صدا نمیرسیده از این جـهت یک نفر مقرّر بصدای بلند درس را تقریر میکرده است تا سایر شـاگـردان کـه دور از مـدرس نشستهاند بشنوند. در مجاورت ایـوان اسـتاد مسجد دیگری است که در آن محراب عجیبی باقی مانده است و گـچبری مـمتازی در دور محراب دارد و از آن کتیبه چنین مستفاد شـد که آن قسمت را وقتی اضافه بمسجد کردهاند و پس از خـرابـی زمـان سـلطان مـحمد (الجـایتوبن غـازانخـان) مـحمد سـاوی[1] صاحب دیوان آنرا بسـال ۷۱۰ هـ.ق. تـعمیر کرده است و از شبستان دری بصحن مسجد باز میشود که ایوان آن از کتیبهٔ معرق مـمتاز مزین است و با خط سـفید روی زمـینهٔ آبـی نوشته شده که در زمان سلطان مـحمد (پسـر میرزا بایسنقر فرزند میرزا شاهرخ گـورکانی) بسال ۸۵۱ هـ.ق. عمادبن مظفر ورزنـهای آن شـبستان را تـوسعه داده است. کـتیبهٔ دور محراب که علاوه بر گچبری سه طبقه نـقاشی هم دارد از نفایس و جواهرات اصفهان است و در دالانی که از صحن ببازار میرود اطاقهایی بوده که فعلاً خراب است و در دور سربخاری یا طاقچهها از همین قبیل گچبری داشته کـه فعلاً یکی از آنها باقی است.

مسجد علاوه بر حوضخانه در مـجاورت آن یک شبستان دارد که زیرزمینهای تـاریک و مرطوب برای نماز در تابستان سـاختهانـد و بسیار مفصل است و طاقهای آن چهار تـرک مثلثی است و علاوه بر شبستانهای دیگـر در اطراف که بـعضی خـراب شـده است یک در مسجد در جنب صفهٔ صاحب است که بسـال ۹۹۹ هـ.ق. ساخته شده است و به بواسحاقیه مـیرود و دری دیگـر بـه بـازار است کـه فتحعلیشاه آنرا تعمیر کرده و در کتیبه نـام او ثبت است. مافروخی شرح مـفصلی دربـارهٔ اهمیت مسجد جامع و اینکه مـرکز تـدریس بوده نـوشته و نـیز گـفته است کـه مسـجد را کتابخانهٔ بزرگی بوده که فهرست آن سه مجلد بزرگ میشده تا در سال ۵۱۵ هـ.ق. در زمان سلطنت سلطان مـحمود مـلکشاه بـاطنیه در شبی این مسجد را آتش زدند. و ابن اثیر در وقایع سال ۵۱۵ چنین مینویسد: «و احـترق قبلها باسبوع جامع اصفهان و هو مـن اعـظم الجوامع و احسنها احرقه قـوم مـن البـاطنیة لیلاً». و همو مینویسد: سلطان محمود مالیاتی بر معاملات به اشارهٔ وزیـر سـمیرمی وضـع کرده بوده و میخواست این مالیات جـدید را بگیرد که این حریق رخ داد و این واقعه را از شئامت وضع آن مالیات دانست و از گـرفتن آن صرفنظر کرد و به تجدید عمارت مسـجد پرداخت. در سردر کتیبهٔ مسجدی که معروف به مسجد عمر عبدالعزیز عـجلی است ایـن عبارت نوشته شده است: «امـر بـاعادة هـذه العمارة بعد الاحـتراق فـی شـهور مـن سـنة خمسعشرة و خمسمائة [۵۱۵]»، که تـعمیر سلطان محمود را بـعد از سـوختن مـیرساند. وزیر ابوطالب سمیرمی در سـلخ صـفر سـنهٔ ۵۱۶ بدست باطنیان کشته شد و ابن اثیر وی را وزیری ظالم برای سلطان محمود مـلکشاه شناخته است. در مسجد چندین قطعه فرمان بر روی سنگ مرمر در نقاط مـختلف نـصب است که یکی راجع بـه مـنع قشـون است از گرفتن سیورسات مجانی از رعایا که بقرائن از غازانخـان است و دیگـری از شـاهتهماسب اول راجع بمنع استعمال شـراب و تـاریخ آن محکوک است و بگمان نـویسنده بـاید سـال ۹۶۳ هـ.ق. باشد، چـه در تـاریخ عـالمآرای عـباسی (چ طـهران ص۹۴) در شـرح حـال شاهتهماسب اول چنین مینویسد: «چنانچه از نیت درست و حسن اعتقاد در عنفوان شباب و اوان نشاء جـوانـی و عـین لذات نـفسانی بتوفیقات آسمانی بـه تـوبت و انـابت راغـب گشته در سنهٔ تسع و ثلاثین و تسعمأة (۹۳۹) کـه نـه سـال از جـلوس هـمایونش گـذشته بیستساله بود که زبان صدق به کـلمهٔ طـیبهٔ توبوا الی الله[2] گویا ساخت و عن صمیمالقلب از جمیع مناهی توبه کرده بنوعی راسخ بودند که هرگز نقض توبه پیرامـن خـاطر شـریفش نگردید، وجوه شرابخانه و بیتاللطف را از دفاتر اخراج کردند، رفتهرفته جـمیع امـرا و اعیان طوایف قزلباش بموافقت آن حـضرت بتوبه رغبت نمودند و در سنهٔ ثلاث و ستین و تسعمأة (۹۶۳) امراء عظام و مـلازمان عـتبهٔ اقبال از مناهی گذشته خلایق در کل ممالک و بلاد از ارتکاب امور نامشروع ممنوع شدند، از غرایب حالات توبةً نصوحاً[3] موافق تاریخ آمد:

سلطان کشور دین تهماسبشاه عادل
سوگند داد و توبه خیل سپاه دین را
تاریخ توبه دادن شد توبةً نصوحاً
سر الهی است این منکر مباش این را.

مجملاً در زمان دولت هـمایون آن حـضرت خلایق و عبادالله تقوی و پرهیزکاری شیوه و شعار خود گردانیده بطاعات میگذرانـیدند در امر معروف و نهی منکر بنوعی مبالغه فرمودند که قصهخوانان و معرکه گیران از اموری که در او شایعهٔ لهو و لعب باشد ممنوع گشته پانصد تومان تریاک فاروق کـه در سـرکار خـاصهٔ شریفه موجود بود بشبههٔ حرمت در آب روان حل کردند» و یک سنگ مرمر سه متر طول و یک متر عرض نیز در ایوان متصل به گنبد که هم از شاهتهماسب اول است راجـع بـه مـنع مالیات کاروانیان. و نیز در مجاورت در یکی از مدخلهای صحن مسجد بر سنگی به خـط نستعلیق علیبن جعفر بدستور مجتهد معروف شیخ علی کرکی مضمون فرمان سابق نوشته شده است و ایـن مـرمرهای خـوب کـه بـا مرمرهای مسجد تفاوت دارد از قزوین ارسال گردیده است. در پیشانی ایوان صفهٔ صاحب پایینتر از کتیبهٔ زمـان شـاهعباس ثـانی کـه اشاره بدان رفت آغاسلطان کتیبهای به خـط نستعلیق بسیار عالی نصب کـرده کـه تـاریخ نـدارد ولی در سـردر مسـجد مـقابل کـوچهٔ ساویها یا ساوجیها که نیز از آغاسلطان است سال ۷۶۰ هـ.ق. را با خط کوفی و کاشی معرق

---

۱ - قتل سعدالدین ساوجی وزیر در سال ۷۱۱ هـ.ق. رخ داده است.
۲ - قرآن ۳۱/۲۴، ۸/۶۶.
۳ - قرآن ۸/۶۶.

نوشته‌اند و این آغاسلطان را سلطان‌بخت‌آغا نیز میخوانده‌اند و نیز در مسجد عمر عبدالعزیز در دور محراب آن تاریخ تعمیر بسال ۷۷۸ و در دور ایوان بسال ۷۶۸ دیده میشود و کتیبه‌هایی که مشعر بر تعمیرات آل‌مظفر و اشرف افغان و شاه‌اسماعیل و غیره است موجود میباشد. در مجاورت مسجد جامع مقبرهٔ ملامحمدتقی مجلسی اول[1] و ملامحمدباقر مجلسی ثانی است و یک قطعه عکس مجلسی دوم که از روی نقاشی برداشته‌اند موجود و مورد احترام مردم است... مقبرهٔ مجلسی را قبر آخوند میگویند و در این مقبره عده‌ای از علما مدفون میباشند که آخوند ملاعبدالکریم گزی اصفهانی در تذکرةالقبور چ ۱۳۲۴ هـ. ق. مفصلاً نوشته است و بر سنگ بالای قبر «باقر علم روان شد بجنان» منقور است.

و در فرهنگ جغرافیایی ایران آمده است: مسجد جامع: محل: خیابان هاتف، ساختمان گنبدجنوبی آن در زمان ملکشاه سلجوقی بوسیلهٔ خواجه نظام‌الملک وزیر و ساختمان گنبد شمالی آن در زمان ملکشاه سلجوقی بوسیلهٔ تاج‌الملک وزیر بنا گردید، تاریخ بنا ۴۶۵ تا ۴۸۱ هـ. ق.است. و رجوع به کتاب اصفهان تألیف نورصادقی شود.

مسجد علی: مسجدی است قدیمی در مقابل هارون ولایت و این مسجد بنای سلطان سنجر است و منار آجری بزرگ و بلند در کنار صحن برپاست که تقریباً ۳۰ متر ارتفاع دارد، و وجه تسمیهٔ این مسجد را بمسجد علی چنین میگویند که روزی سنجر برای شکار بیرون اصفهان رفته و سهواً تیرش به طفلی علی‌نام اصابت کرده و آن طفل مرده است. سنجر ترضیهٔ خاطر پدر و مادر طفل را جسته آنان گفتند که ما میل داشتیم پسرمان بزرگ شود و کارهای بزرگ کند و نامش بماند. سنجر گفته است که من برای بقای طفل شما مسجدی بنا میکنم که سالیان دراز بماند و این مسجد را بنام مسجد علی بنا نهاده است. این مسجد در زمان شاه‌اسماعیل اول تعمیر شده و در سردر مسجد کاشی معرق ممتاز بخط شمس‌الدین تبریزی کتیبه‌ای موجود است و بعضی میگویند از آثار علی‌شاه پسر تکش خوارزمشاه والی اصفهان است که بسال ۵۰۵ هـ. ق.در اصفهان حکومت داشته است.

مسجد ساروتقی: مسجدی بنام مسجد سالتقی در محلهٔ مسجد شاه میباشد که از ابنیهٔ ساروتقی وزیر شاه‌عباس دوم است، در بالای در کتیبه‌ای بخط محمدرضای امامی ادهمی اصفهانی بسال ۱۰۵۳ هـ. ق. موجود است که نام شاه‌عباس و صاحب مسجد (محمدتقی مشهور به ساروتقی)[2] را دارد.

امامزاده احمد: در مقابل مسجد ساروتقی امامزاده احمد است که میگویند وی از اولاد امام محمدالباقر علیه‌السلام است و در محجر امامزاده قطعه‌سنگ سیاه‌رنگ بزرگی بطول قریب سه ذرع نصب است که بعضی از جاهای آن فرورفته است و میگویند محمود بعد از فتح سومنات از بتکدهٔ آنجا آنرا نقل و در اینجا نصب کرده و فرورفتگیها جای زنجیرهاست که بدان بسته بودند و بر روی این سنگ این شرح حجاری شده: «آمین رب‌العالمین فی تاریخ الخامس‌عشرة (۱۵) من ربیع‌الاول سنهٔ ثلاث و ستین و خمسمائه (۵۶۳ هـ. ق.)».که این کتیبه از سال ۵۶۳ است و میگویند پدر این امامزاده در مشهد قالی‌شوران کاشان مدفون است.

مسجد سید: این مسجد در محلهٔ بیدآباد واقع شده و آنرا سیدمحمدباقر شفتی حجةالاسلام بنا کرده است. سید در سال ۱۲۶۰ هـ. ق. وفات کرده و در همین مسجد ضریح و بقعه‌ای دارد. این مسجد را مرحوم سید بطرز ابنیهٔ قدیم ساخته و کاشی‌کاری زیر گنبد و اطراف را بنمونهٔ کاشی‌کاری قدیم اصفهان تهیه کرده است. اولاد سید نیز در آنجا مدفونند. حاجی سیداسدالله پسر اعلم آن مرحوم بسال ۱۲۹۰ هـ. ق.وفات کرده و در نجف مدفون شده است. مسجد سید دارای ساعت محکمی است که هنوز عیبی نکرده ساعت هم دارد و یک صفحه در بام نصب است که بوسیلهٔ ظل معکوس ظهر را مینماید. بیدآباد از محلات خوب شهر است و از این محل است مرحوم آقا محمد بیدآبادی علیه‌الرحمه. شاعری در مدح بیدآباد گفته:

گویندکه خاک اصفهان از بنیاد
در تربیت سرو نمیکوشد باد
بگذر تو بدان شهر و نگر کز خوبان
روییده هزار سرو در بیدآباد.

و در این محله علیقلی‌آغا که از خواجگان شاه سلطان حسین بوده است مسجد و حمام و چهارسوقی دارد. (از گاهنامهٔ طهرانی ص ۲۳۱).

سلطان‌بخت‌آغا: در محلهٔ دردشت جنب کاروانسرای دومناره مقبره‌ایست که در زیر گنبد سنگ سماق یک‌پارچه بر روی قبر دیده میشود، و این مقبرهٔ سلطان‌بخت‌آغا یا آغاسلطان دختر کیخسرو نبیرهٔ امیر مبارزالدین محمد از آل‌مظفر است و وی همانست که در مسجد جامع تعمیراتی کرده است، بطوری که قبلاً در وصف مسجد جامع بدان اشاره شد دو مناره در سردر صحن و خانقاه داشته که فعلاً آن صحن کاروانسرا شده و دو مناره در دو جنب در کاروانسراست و معروف به کاروانسرای دومناره گشته و اطراف بدنهٔ گنبد از خشت‌های محکم ساخته شده و بروی سنگ عبارت ذیل منقور است: «هذه الصخرة المقدسة انشأتها الخاتون العظمی سلطان‌بخت‌آغا ابنةالامیر خسروشاه ادام‌الله‌توفیقها لنفسها بعد وفاتها فی رمضان سنة ثلث و خمسین»، که ترجمه‌اش اینست: این سنگ مقدس را خاتون عظمی سلطان‌بخت‌آغا دختر امیر خسروشاه ادام‌الله‌توفیقها برای خودش بعد وفات ساخته در رمضان پنجاه‌وسه، ولی مرتبهٔ مآت این سال موجود نیست، مرحوم جناب آنرا ۷۵۳ هـ. ق.ضبط کرده است[3] و معلوم میشود که در سال ۷۵۳ سلطان‌بخت‌آغا این سنگ را ساخته و در مقبرهٔ خود گذاشته است که پس از مرگ آنرا بر روی قبرش گذارند. سال وفات وی معلوم نیست و مسلماً تا سال ۷۶۰ حیات داشته است، چه در کاشی‌کاری مسجد جامع نام او بر کتیبه‌ای مورخ بدین سال می‌باشد.

هارون ولایت: امامزاده‌ایست در مقابل مسجد علی، هم مورد احترام مسلمین و هم محل زیارت یهودان است، صحن و بارگاه و ضریح دارد، در صحن سقاخانه‌ایست که ارکانش از سنگ بنا شده و در زیر دو ستون مقابل دو سر شیر از سنگ سیاه یکپارچه مانند سر شیرهای عمارت چهلستون دیده میشود و در مدخل بصحن کوچک بالای در که تمام از کاشی ری معرق بسیار خوب است بخط نستعلیق چنین نوشته شده است:

به اقبال خان دورمش کامگار
بماند از حسین این بنا یادگار.

بنای عمارت هارون ولایت بموجب شعر فوق از حسین‌خان برادر دورمیش‌خان میباشد که از امرای شاملو بوده‌اند و حسینخان شاملو در وقایع زمان شاه‌تهماسب مدخلیت دارد و همه جا نام وی برده شده است و در سال ۹۳۷ هـ. ق. حیات داشته. رجوع کنید به روضة‌الصفا ج۸ در رزم شاه‌تهماسب با ازبکیه. دو طاوس معرق از کاشی‌در زیر آن شعر است که نظیر طاوسهای مسجد شاه میباشد ولی از حیث اهمیت و قیمت بهیچ‌وجه طرف نسب با آنها نیست و از جواهرات نفیس اصفهان بشمار میرود. داخل

---

۱ - مجلسی اول مردی متقی و عالم و عارف‌مشرب و مجلسی ثانی ملامحمدباقر پسر وی عالمی اخباری بوده است. وفات ملامحمدتقی بسال ۱۰۸۰ و وفات ملامحمدباقر بسال ۱۱۱۱ هـ. ق. روی داده است.

۲ - برای شرح حال ساروتقی رجوع به گاهنامهٔ طهرانی سال ۱۳۱۲ هـ. ش. ص ۱۲۳ و کتاب‌الاصفهان جناب بنقل از ترجمهٔ شاردن ص ۱۲۶ شود.

۳ - رجوع به راهبر اصفهان ص ۳۵ شود.

حرم از کاشی معرق ممتاز ساخته شده و از حسن اتفاق معرقهای این بنا بخوبی مانده و بهیچوجه صدمه نخورده است و تاریخ کتیبهٔ سردر ۹۱۸ زمان شاه‌اسماعیل است که تقریباً با زمان تعمیر مسجد علی باید یکی باشد[۱].

درب امام: امامزاده‌ایست که جد سادات امامی اصفهان میباشد، در جلو این امامزاده مقبره‌ایست که از گچبری ممتاز قبل از صفویه مزین است و از آنچه در کتیبهٔ خارج این مقبره معلوم میشود آنجا قبر مادر امیر جهانشاه‌خان قراقوینلو است که به کاشی‌کاریهای نفیس زمان قراقوینلوها مزین است. گنبد امامزاده بزرگتر و گنبد مقبرهٔ مادر امیر جهانشاه کوچکتر است و معلوم میشود که پس از فوت او را در مجاورت امام‌زاده مدفون ساخته و برای وی بنایی کرده‌اند و به کتیبهٔ دور گنبد کوچک بخط نسخ اسم جهانشاه‌خان ضبط است. میرزا جهانشاه‌بن قرایوسف از سلاطین قراقوینلو است که سلطنتش بدست امیر حسن‌بیک آق‌قوینلو در سال ۸۷۲ هـ.ق. منقرض شد و در همان سال کشته گردید. (از گاهنامهٔ سیدجلال طهرانی سال ۱۳۱۲ هـ.ش.).

درب کوشک: در محلهٔ درب کوشک که گویا دروازهٔ کوشک باغ نقش جهان میباشد سردری موجود است که بگمان نویسنده سردر مقبره‌ایست که ابوالمظفر رستم بهادرخان بسال ۹۰۲ هـ.ق. ساخته است و در کنار آن سردر یک شیر سنگی موجود است که مسجد مقابل این سردر را پاشیر مینامند. نهری از سرلت محمدحسین‌بیک می‌آید و از زیر این سردر میگذرد و مقبره تا چند سال قبل هم بوده که فعلاً با خاک برابر است و فقط همین سردر مانده، کاشی معرق ممتازی در دور نصب است که بخط ثلث معین منشی بدین عبارت شروع شده است: «لقد ساعد التوفیق باتمام هذه الزاویة[۲] الشریفة»، و نام ابوالمظفر رستم بهادرخان در آنجا نقش است و میرساند که رستم این مقبره را برای پدرش ساخته است، از این قرار این محل باید مقبرهٔ امیر حسن‌بیک[۳] جد رستم[۴] باشد. (از گاهنامهٔ سیدجلال طهرانی سال ۱۳۱۲ هـ.ش.).

سردرب شیخ: در نزدیکی قبرستان آب‌پخشان از توابع بیدآباد محلی است معروف به سردرب شیخ و چهارسوقی که خراب شده مشهور به چارسوق درب شیخ و گنبد و سردربی هنوز باقی است، این سردرب از ابنیهٔ زمان یعقوب‌بیک آق‌قوینلو مذکور در ذیل است و معلوم میشود که مقبرهٔ شیخ ابی‌مسعود رازی است، چه در کتیبهٔ دور ایوان سردرب چنین نوشته شده: «الحمد لله الذی نور صوامع الانس و خوانق القدس بمصابیح وجود الاولیاء الذین جعلوا للمتقین اماماً و الذین یبیتون لربهم سجداً و قیاماً و الصلوة والسلام علی شمس فلک الرسالة محمد المصطفی المبعوث لهدایة کان الذی (کذا) مسعوداً و علی آله و صحبه اهل التقی و النقی. و بعد، اسس فی ایام السلطان الاعظم و الخاقان الاعدل الا کرم واضع قوانین السیاسة رافع اساطین الحراسة حامی ارباب العدالة و الاحسان ماحی اسباب الضلالة و الطغیان المتوکل علی‌المهیمن الرحمن ابی‌المظفر یعقوب بهادرخان خلدالله ملکه و سلطانه بنیان هذه البقعة المنورة الموسومة بالمسعودیة الرازیة من خالص ماله، العبد الفقیر الی عفو الله محمدبن جلال‌الدین عربشاه فی سنة ۸۹۵ کتبه العبد کمال‌بن شهاب الکاتب الیزدی غفر الله ذنوبهما و ستر بفضله عیوبهما». تمام کاشی بخط ثلث و معرق است و در طرفین نیز اخباری از پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم نوشته‌اند و این مقبره مورد احترام اهل تصوف بوده و از این قرار شیخ ابی‌مسعود رازی از بزرگان صوفیه و عرفا باید باشد و اطلاعی از سال وفات وی ندارم، چه معلوم نیست که سال وفات او همان سال بنای مقبره باشد، و گنبدوی نیز هنوز باقی است. (از گاهنامهٔ سال ۱۳۱۲ هـ.ش.).

مقبرهٔ علی‌بن سهل. رجوع به اصفهانی علی‌بن سهل شود.

مقبرهٔ دارالبطیخ: در اصفهان محله‌ای معروف به دارالبطی است که گمان میرود دارالبطیخ بوده یعنی خربزه‌دان. و در آن محله قبرستان دالبطی و صحن مقبره‌ای برپاست که در آنجا چندین قبر است، در ایوان شمالی قبر نظام‌الملک است از سنگ مرمر ممتاز یک‌پارچه که بر روی آن چیزی نوشته نشده است و در قسمت بالای سر بخط بسیار درهم کلمهٔ خواجه و نظام‌الملک خوانده میشود ولی تعجب است که حجاری آن نیمه‌تمام میباشد و در بعضی از قسمت‌ها اصلاً سنگ را حک نکرده‌اند و بخصوص لقب خواجه بزحمت معلوم میشود و گمان میرود که برای اخفاء قبر خواجه از چنگ ملاحده بوده است[۵]. آنگاه قبری از سنگ سماق یکپارچه است که از میر سیدعلی شهید میباشد مورخ بسال ۸۵۸ هـ.ق. و در وسط اطاق قبری پهن از کاشی ساخته شده است که میگویند دو امامزاده‌اند و در طرف مشرق قبری مورخ بسال ۹۳۲ میباشد. در سمت مشرق اطاق در پایین پای امامزادگان دو قبر است، اولی از سنگ آهکی است و بر آن مکتوبی است که خوانده نمیشود ولی مرکب بر آن داده‌اند که بتوانند بخوانند و معروف به قبر سلطان سنجر است که صحت آن معلوم نیست، سنجر تولدش بسال ۴۷۲ هـ.ق. و جلوسش بسال ۵۱۱ و وفاتش بسال ۵۵۲ واقع شده و ماده تاریخ فوتش اینست:

جهاندار سنجر که در باغ ملک
سرافراز بودی بکردار سرو
چو در مرو میبود آنجا بمرد
بجو سال فوت وی از «شاه مرو».

و بعد از قبر سنجر قبری است عیناً از سنگ مرمر یک‌پارچه مانند قبر نظام‌الملک معروف به قبر ملکشاه که وی دو ماه بعد از نظام‌الملک وفات یافته، و این قبر بچندین دلیل باید از ملکشاه باشد، یکی آنکه سنگ آن عیناً سنگ قبر خواجه است و دیگر آنکه همان حجاری را دارد و چون مکتوبی بر آن نیست برای احترام بوده که قبر شاه خود معلوم است و احتیاج بمعرفی ندارد و باید با قبر خواجه در یک وقت ساخته شده باشد. خاقانی گوید:

ملکشه آب و آتش بود رفت آن آب و مرد آتش
کنون خاکستر و خاک است مانده در سپاهانش.

مقبرهٔ امامزاده اسماعیل: از مقابر معروف اصفهانست که اولاد وی اغلب سادات اصفهان میباشند، در امامزاده از فولاد و طلا کوب‌است و کار بسیار غریبی است که در اصفهان نظیر ندارد، خطوط بسیار نازک از طلا بزمینهٔ فولاد و یا فولاد بزمینهٔ طلا دیده میشود و در حرم کاشیهای برجستهٔ ممتاز معرق بکار رفته است و در منبت و منقور است و نقاشی در روی گچ مانند پارچه‌های زربفت دارد و در اغلب جاها شکل «لیر»،

---

۱ - و رجوع به نیرنگستان صادق هدایت شود.

۲ - کلمهٔ زاویه بهیچرو نمیرساند که مقبره باشد بلکه زاویه‌ها و خانقاهها در عصر اسلام خود عنوان دیگری داشته است. رجوع به زاویه در همین لغت‌نامه شود.

۳ - دروازهٔ حسن‌آباد اصفهان و قصر حسن‌بیک که ویران شده است تمام یادگار امیر حسن‌بیک ترکمن آق‌قوینلو است که وی پسر امیر علی از ملوک تراکمه میباشد و حسن‌بیک در آذربایجان و عراق و فارس حکمرانی داشته و بسال ۸۸۲ هـ.ق. درگذشته است. (از گاهنامهٔ سیدجلال طهرانی سال ۱۳۱۲ هـ.ش.).

۴ - رستم‌بیک پسر مقصودبیک پسر امیر حسن‌بیک است که بعد از یعقوب به حکمرانی رسید و در سال ۹۰۳ هـ.ق. کشته شد و معلوم میشود که بنای سردرب کوشک از رستم‌بیک در یک سال قبل از قتل وی بوده است. پسر حسن‌بیک یعقوب است که با برادرش سلطان خلیل جنگ کرده و سلطان خلیل که بعد از پدر خود امیر حسن‌بیک شش ماه سلطنت داشته در آن جنگ کشته شده است و یعقوب بجای پدر حکمران گردید و بسال ۸۹۶ درگذشت. (از گاهنامهٔ سیدجلال طهرانی سال ۱۳۱۲ هـ.ش.).

۵ - خواجه نظام‌الملک وزیر ملکشاه بسال ۴۸۵ هـ.ق. کشته شد.

چنگ رومیان را بر روی زمینه‌های سبزرنگ با طلا ساخته‌اند که میرساند نقاشان ایتالیایی در آنجا کار کرده‌اند. در مجاورت امامزاده قبری معروف بقبر اشعیای پیغمبر بنی‌اسرائیل است که در دور ضریح عالی آن کتیبه‌ای وجود دارد و از آن معلوم میشود که مسجد بزرگ اصفهان اول در این نقطه بوده است[1]. در جنب صحن امامزاده اسماعیل گنبد بزرگ آجری عظیمی است معروف به گنبد چهارسوی امامزاده اسماعیل که شکاف خورده و معروف است شیخ بهایی از این چهارسو عبور نمیکرده است از بیم اینکه مبادا خراب شود و هنوز پس از سیصد سال بهمان صورت باقی است. و از این قبیل گنبدها در اصفهان متعدد بوده است که بتدریج آنها را خراب کرده‌اند، ازجملهٔ آنها یکی در درب طوقچی نزدیک مقبرهٔ صاحب بوده است که امسال (۱۳۱۱ هـ.ش.) آنرا خراب کردند. (از گاهنامهٔ طهرانی سال ۱۳۱۲ هـ.ش.).

بسحاقیه: در مقابل یکی از درهای مسجد جامع تکیه‌مانندی است معروف به بواسحاقیه که در اطراف آن فعلاً خانه ساخته‌اند ولی معلوم میشود که تکیه یا خانقاه و یا مقبره بوده و منسوب به شیخ ابواسحاق‌نامی از عرفاست و از صاحب آنجا اطلاعی ندارم و نباید وی را اشتباه به شاه شیخ ابواسحاق اینجو ممدوح حافظ کرد، چه وی در اصفهان آمده ولی او را در شیراز کشتند بسال ۷۵۸ هـ.ق.

قبر صاحب عباد:[2] در مجاورت دروازهٔ طوقچی اصفهان که معروف بدرب طوقچی است در اطاقی قبر صاحب‌بن عباد کافی‌الکفاة اسماعیل میباشد و فعلاً در سر مقبرهٔ وی اطفال درس میخوانند و از قرار معلوم این محل مدخل عمارت شخصی صاحب وزیر ایران بوده است که پس از فوت او را در آنجا مدفون ساخته‌اند. قبر وی از زمین بلندتر بنا شده و کاشی‌های خشتی و گل و بوته دارد و هیچ مکتوبی بر قبر نیست. صاحب‌بن عباد در سال ۳۸۵ هـ.ق. در ری وفات یافت و او را به اصفهان نقل کردند. وی وزیر مؤیدالدوله و برادرش فخرالدولهٔ دیلمی بود. در میان عوام اصفهان معروفست که فاتحه‌خوانی در مقبرهٔ صاحب فاتحه‌خوان را به طعام میرساند و بدین سبب وی را امامزاده پلوی گفته‌اند.

مسجد حکیم: مسجدی است که در زمان شاه‌عباس دوم بسال ۱۰۷۳ هـ.ق. تمام شده سردرب شمالی بخط محمدرضای امامی ادهمی و بعنوان «محمد الحکیم مخاطب بتقرب‌خان» است و سردرب شرقی مسجد که مقابل مقبرهٔ مرحوم حاجی شیخ محمدابراهیم کلباسی است بتاریخ ۱۰۶۷ و ۱۰۸۵ عمل میرزا محمد کاشی‌پز میباشد و مادهٔ تاریخ بخط نستعلیق نوشته شده: مقام کعبهٔ دیگر شد از داود اصفهان (۱۰۶۷) و در طرف صحن بالای بام یک ساعت ظل معکوس نصب شده برای تعیین ساعات، ولی ساعات را صحیح نشان نمیدهد. میگویند این مسجد را صاحب عباد بنا کرده و بعد حکیم داود هندی آنرا تعمیر کرده است.

قبر ابن یمین: در قبرستان آب‌پخشان در اول قبرستان مقبره‌ایست مخروبه معروف بقبر ابن یمین شاعر ولی هیچ اثری بر روی قبر نیست و میگویند وی همان امیر محمودبن یمین‌الدین محمود فریومدی خراسانی است که بقول مؤلف مجمع‌الفصحا در سال ۷۴۲ هـ.ق. دیوان اشعارش در جنگ سربداران از میان رفته است. (از گاهنامهٔ طهرانی).

قبر ملاحسین تفلیسی: در قبرستان آب‌پخشان آخوند ملاحسین تفلیسی مدفونست که در سال ۱۲۹۲ هـ.ق. وفات یافته است و آخوند گزی در تذکرةالقبور وی را معاصر آقامحمد بیدآبادی دانسته است و حال آنکه بیدآبادی بسال ۱۱۹۷ هـ.ق. درگذشته و آخوند تفلیسی که از عالمان و فقیهان بزرگ بوده بسال ۱۲۹۲ رحلت کرده و میان این دو تاریخ فاصلهٔ بسیار است. (از گاهنامهٔ طهرانی).

قبر جوهری: در وسط قبرستان آب‌پخشان قبر میرزا ابراهیم جوهری شاعر مرثیه گوی صاحب طوفان‌البکاء است که از شدت اشتهار کتابش بکتاب جوهری معروف شده است. وی در ۱۲۵۳ هـ.ق. وفات یافته و بر روی قبرش اشعاری حجاری گردیده است.[3]

چملان: قصری بنام قصر چملان یا جمیلان بوده است که فعلاً جز یک صحن بزرگ که در اطراف آن اطاقهایی شبیه به منازل کاروانسراست، اثری باقی نیست و دور تا دور آن بالاخانه است و در بزرگ آن به قبرستان چملان باز میشود. این قبرستان نیز در شهر است و در این ایام آنرا بباغی مبدل کرده‌اند، و قبر محمود افغان در این قبرستان بوده است که وی بسال ۱۱۳۷ هـ.ق. بروز ۱۲ شعبان بدست اشرف کشته گردید، و در سال ۱۱۳۵ بروز جمعه ۱۲ محرم اصفهان را فتح کرد و پادشاه شد. (از گاهنامهٔ طهرانی سال ۱۳۱۲ هـ.ش.).

مسجد مقصودبیک و قبر میرعماد خطاط: در مسجدی معروف بمسجد مقصودبیک در محلهٔ تکیهٔ ظلمات قبر میرعماد حسنی عمادالملک خطاط قزوینی که از سادات سیفی و استاد خط نستعلیق است وجود دارد. وی معاصر شاه‌عباس اول صفوی بوده و در سال ۱۰۲۴ هـ.ق. مقتول گشته است. صاحب عالم‌آرا قتل وی را چنین مینویسد: «سانحهٔ دیگر آنست که در هنگامی که دارالسلطنهٔ اصفهان از فر نزول موکب همایون رشک جنان بود میرعماد خوشنویس قزوینی بقتل آمد، وی از سادات حسنی مقیم دارالموحدین قزوین است که بسادات سیفی مشهور و معروفند و او خط نستعلیق را ترقی عظیم داد و رقم نسخ بر خطوط استادان ماتقدم کشید، در قدرت کتابت ید بیضا و درجهٔ اعلی داشت، خطش بی اصلاح خوش‌اندام و بامزه بود، میر عبدالغنی تفرشی این رباعی در شأن او گفته است:

تا کلک تو در نوشتن اعجازنماست
بر معنی اگر لفظ کند ناز رواست
هر دایرهٔ ترا فلک حلقه‌بگوش
هر مدّ ترا مدت ایام بهاست.

و بین‌الجمهور به تسنن مشهور بود، از اهل قزوین استاد مقصود مسگر از علوی تشیع یا رفع مظنهٔ تسنن که عامهٔ مردم آن ولایت بدان متهمند مرتکب قتل او گردید». ولی آنچه مسلم است میرعماد برحسب دستور عباس اول کشته شده و اسکندربیک چون منشی مخصوص شاه‌عباس بوده نخواسته است حقیقت را بنویسد، و میگویند شاه‌عباس از میرعماد دلتنگ شد و امر داد شبانه عده‌ای از مأموران بطور ناشناس وی را کشتند و روز بطور دیگر مطلب را وانمود کرد. سردر این مسجد کاشی معرق ممتازی دارد که بنام شاه‌عباس اول بسال ۱۰۱۰ هـ.ق. بخط ثلث جعفر علی امامی نوشته شده و بعد در درون مسجد محرابی ممتاز است که کتیبهٔ دور آن بخط علیرضای عباسی است و بنام شاه‌عباس الموسوی الصفوی الحسینی و اسم مقصودبیک ناظر شاه‌عباس که بانی مسجد بوده مسطور و در آنجا بدین طریق نوشته شده: «کمترین غلام مقصودبیک ناظر»، و کتیبهٔ معرق دور محراب بسال ۱۰۱۱ بخط رقاع است و چهار پنجره از کاشی مسجد دارد. در مجاورت مسجد اطاقی است که از آن اطاق بمقبرهٔ میرعماد میرود و ضریح

---

۱ - یکی از احفاد امامزاده اسماعیل ابوالحسن الشریف بدامادی احمدبن علی‌بن رستم مدنی که از بزرگان اصفهان بوده است برگزیده شد و احمد املاک بسیاری بر وی و اولاد او وقف کرد که متجاوز از هزار سال است آن املاک هنوز به وقفیت باقی است، از قبیل جوزدان و براآن. (از راهبر جناب).

۲ - برای شناختن صاحب‌بن عباد رجوع به صاحب‌بن عباد در همین لغت‌نامه شود.

۳ - رجوع به گاهنامهٔ سیدجلال طهرانی سال ۱۳۱۲ هـ. ش. ص ۵۳۱ شود.

چوبی بزرگی در آنجاست که بعضی میگویند قبر امامزاده عسکر از اولاد موسی‌بن جعفر است، واضح همانست که قبر میرعماد باشد و مانعی ندارد که در آنجا امامزاده‌ای بوده و میر را در آنجا دفن کرده باشند. در مجاورت صندوق چوبی سنگ قبری بدیوار از حکمت‌الله خزاعی است که بسیار بدخط میباشد و بر حاشیهٔ آن سنگ نام دوازده امام بخط نسخ نوشته شده و در وسط چند شعر بخط نستعلیق است بدینسان:

لمولانا نصیری علیه‌الرحمه:

جناب حکمت‌الله خزاعی
بسوی جنةالمأوی روان شد
از این دار فنا شهر محرم
بشام جمعه در دارالامان شد
بر آن گشتم که تاریخش بگویم
که‌کی از دیدهٔ مردم نهان شد
چو دیدم حکمت‌الله است تاریخ
الف با لام الف ساقط از آن شد.

که‌از این قرار در سال ۵۰۲ هـ.ق. حکمت‌الله خزاعی وفات یافته است، و در زیر سنگ دو شعر در استغفار و توبه دارد.

بابانوش: نزدیک قبرستان چملان در کوچه‌ای قبری است از بابانوش که فعلاً در تصرف اوقاف است و تاریخی ندارد ولی در اطراف حیاط قبوری است که تمام از سال ۱۰۳۹ هـ.ق. ببعد میباشد. و در اصفهان چندین تن از عرفا بوده‌اند بفاصلهٔ یکصد و دویست سال قبل از صفویه که آنان را بابا میگفتند، مانند بابا رکن‌الدین و باباییات که هر دو در تخت فولاد مدفونند و بابانوش مذکور و باباقاسم در محلهٔ طوقچی نرسیده به قبر صاحب‌بن عباد و عمو عبدالله در کلاه‌دان (گاردالان). (از گاهنامهٔ طهرانی سال ۱۳۱۲ هـ.ش.).

مدرسهٔ صدر: از ابنیهٔ خیریهٔ محمدحسین‌خان صدراعظم جد صدریهای اصفهانست که بسال ۱۲۳۹ هـ.ق.وفات یافته است. (ازگاهنامهٔ طهرانی ص ۱۳۰). و رجوع به اصفهان نورصادقی ص ۱۳۶ شود.

مدرسهٔ جدهٔ بزرگ: در بازار واقع و صحن آن بزرگتر از مدرسهٔ جدهٔ کوچک است وگویا جدهٔ شاه‌عباس دوم آنرا بنا کرده و تاریخ بنایش از کتیبهٔ سردر مدرسه معلوم میشود که ۱۰۵۸ هـ.ق.بوده است. (از گاهنامهٔ طهرانی ص ۱۴۰). و رجوع به اصفهان نورصادقی ص ۱۳۶ شود.

مدرسهٔ جدهٔ کوچک: این مدرسه نیز از جدهٔ شاه‌عباس ثانی است و چون صحن آن کوچکتر از مدرسهٔ جدهٔ بزرگ است بنام مدرسهٔ جدهٔ کوچک خوانده شده است و کتیبه‌ای از محمدرضای امامی اصفهانی بسال ۱۰۵۹ هـ.ق.بر سردر آن مدرسه است. و رجوع به اصفهان نورصادقی ص ۱۳۷ شود.

مسجد قطبیه: در محلهٔ خلجها مسجدی است که آنرا امیر قطب‌الدین علی در زمان شاه‌تهماسب اول صفوی بتاریخ محرم سال ۹۵۰ هـ.ق. بنا کرده و سردر بسیار قشنگی دارد که به کاشیهای معرق مزین است. (از گاهنامهٔ طهرانی سال ۱۳۱۲ هـ.ش.).و رجوع به سالنامهٔ معارف ۱۳۱۲ - ۱۳۱۴ و اصفهان نورصادقی ص ۱۲۵ شود.

مسجد سرخی: مسجدی است که در زمان شاه‌عباس اول صفوی بسال ۱۰۱۴ هـ.ق.بنا شده و سردر آن کاشی معرق دارد و میگویند مسجد سفره‌چی بوده و عوام آنرا سرخی خوانده‌اند. (از گاهنامهٔ طهرانی ص ۱۴۱).

مسجد رحیم‌خان: این مسجد نوبنیاد است و در محلهٔ نو واقع است. بنای آن از مرحوم میرسیدحسین مجتهد اصفهانی است که عمر وی کفاف نداد آنرا بپایان رساند، سپس محمدرحیم‌خان بیگلربگی به عمارت آن پرداخت و عمر او نیز کفاف نداد، از اینرو پس از وی برادرانش محمدکریم‌خان و محمدحسین‌خان بعمارت آن مشغول شدند و در آن اثنا محمدکریم‌خان درگذشت و محمدحسین‌خان به کار پایان دادن بنا مشغول شد. (از اصفهان نورصادقی). و رجوع به ص ۱۲۳ همان کتاب شود.

منارهٔ چهل‌دختران: در محلهٔ جوباره واقع است که فعلاً ۳۳ متر ارتفاع دارد و مقداری از سر مناره خراب شده و تمام از آجرهای سخت و محکم بنا گردیده و تاریخش معلوم نیست. (از گاهنامهٔ طهرانی ص ۱۴۱). و رجوع به اصفهان نورصادقی ص ۱۶۴ شود.

منارهٔ ساربان: این مناره نیز در محلهٔ جوباره است و با اینکه مقداری از آن در زیر خاک پنهان شده ارتفاعش به ۴۴ متر میرسد. (از گاهنامهٔ طهرانی ص ۱۴۱). و رجوع به اصفهان نورصادقی ص ۱۶۵ شود.

منارهٔ خواجه علم: در کنار خیابان جدیدی که بطرف درب طوقچی کشیده میشود واقع است و بسیار مرتفع نیست. (از گاهنامهٔ طهرانی ص ۱۴۱). و رجوع به اصفهان نورصادقی ص ۱۶۶ شود.

قلعهٔ طبرک: که عموم آنرا قلعهٔ تبرک[1] میگویند در کنار شهر واقع و اکنون خراب شده و جزء مزارع شهر است. این قلعه بطوری که شاردن مینویسد در زمان شاه‌سلیمان آباد بود و شرح غریبی از آن ذکر میکند که مخزن مهمی برای جواهرات و نفایس سلطنتی بشمار میرفته است و از ۹۷۰ سال قبل اغلب سلاطین خزاین خود را در آنجا محفوظ میداشتند. مساحت قلعه یکصدهزار ذرع مربع و سیصد خانه و مسجد و حمام و هزار تن مستخدم داشته و چهل ارّاده[2] توپ بر باروی آن نصب بوده و قطر دیوار قلعه به ۱۱ ذرع شاه میرسیده و در دو طرفش چشمه‌ای بوده که به خوراسکان میرفته است. در این زمان قلعه بکلی ویران گشته است و در آن زراعت میکنند. صاحب عالم‌آرا (ص۲۸۸) دربارهٔ گریختن یولی‌بیک بقلعهٔ طبرک در حوادث سال ۹۹۹ چنین مینویسد: «در همان دو سه روز با جمعی معتمدان خود بقلعه گریخت و توپ و تفنگ ببرج و باره برآورده شروع در قلعه‌داری کرده». و نیز در ص ۲۹۶ در وقایع سال چهارم جلوس عباس اول بسال ۹۹۹ تخریب قلعهٔ طبرک را بدینسان نوشته است: «چون احمدبیک کرامیا کوتوال قلعهٔ طبرک در ایام غیبت همایون آذوقه و مایحتاج بسیار به قلعه کشیده اسباب قلعه‌داری بر وجه لایق سرانجام نموده بود و شاهزادگان در آن قلعه بودند احمدبیک مورد طعن بدگویان گشته او را به اداهای دور از کار متهم ساختند و بندگان حضرت اعلی هرچند میدانستند که این حکایت فروغی از صدق ندارد اما رعایت طریق حزم و احتیاط لازم بود، اهالی اصفهان چون قلعهٔ مذکور را موجب شورش مملکت و اختلال احوال رعیت میدانستند در تخریب آن مبالغه مینمودند، نواب اشرف رضای اهالی اصفهان جسته بویرانی آن راسخ گشتند». و معلوم میشود که پس از عباس اول مجدداً این قلعه را تعمیر کرده‌اند که در زمان شاردن در حدود سالهای ۱۰۷۷ هـ.ق.و بعد برپا بوده و آنچه محقق است اینست که این قلعه بسیار قدیمی است و برای حفاظت و حراست مهمات ساخته شده و عباس اول از احمدبیک کوتوال قلعهٔ طبرک ترسیده و آنجا را ویران کرده و شاهزادگانی را که در آنجا محبوس بودند بنابر تصریح اسکندربیک کور کرد و بقلعهٔ الموت فرستاد و در آن ایام گویا احمدبیک در مخالفت با عباس اول و تقویت شاهزادگان صفوی مصمم بوده است. (از گاهنامهٔ طهرانی ص ۱۴۲). بعضی بنای قلعهٔ طبرک را به رکن‌الدوله حسن‌بن بویه نسبت میدهند و برخی پیشتر از آن نیز میگویند و دلیلی بر آن اقامه نمیکنند، مسلماً در زمان سلاطین دیلم آباد بوده و چون شهری جدا مینموده است. فوت فخرالدولهٔ دیلمی به اتفاق مورخان در این قلعه رخ داده است، انصاری[3] گوید: این قلعه را فخرالدولهٔ دیلمی ساخته و

۱ - عموم مورخان آنرا با تاء نوشته‌اند. (حاشیهٔ اصفهان نورصادقی).
۲ - عَرّاده صحیح است.
۳ - درکتاب اصفهان.

این اسم بمناسبت دیالمه است که اصل نژادشان از طبرستان بوده است. سلاجقه بر آبادی شهر افزودند و میدان عتیق[1] از ملکشاهست و از قلعهٔ طبرک راه زیرزمین به آنجا گذارده بودند. بعضی[2] عقیده دارند سلطان ملک‌شاه سلجوقی قلعهٔ تبرک را در غایت استحکام ساخته است. (از اصفهان نورصادقی ص ۵۵).

مقبرهٔ میر سیدحسن مدرس: در محلهٔ نو در مجاورت مسجدی بنام رحیم‌خان است. میر سیدحسن از علمای اصفهان و صاحب تألیفات در فقه و اصول بوده و بسال ۱۲۷۳ هـ.ق.درگذشته است. (از گاهنامهٔ طهرانی ص ۱۴۳).

مقبرهٔ آخوند پلوی: ملامحمدصادق اردستانی که از عرفا و مرتاضان بوده به امر مجلسی دوم از اصفهان تبعید شده و قبرش در آخر پل خواجو بوده و از این جهت به آخوند پلی مشهور گشته است و بعد عوام آنرا پلوی خواندند و برای این اسم خاصیتی نیز نقل کردندکه هرکس بر آن مرحوم فاتحه خواند پلو خواهد خورد. تبعید وی را سلطان حسین صفوی امضا کرد. در اصلاحات اخیر قبرش خراب شده و استخوانهای وی را به قبرستان تخت فولاد نقل کردند و در نزدیکی قبر فاضل هندی مدفون ساختند. وفاتش بسال ۱۱۳۴ هـ.ق.رخ داده است. رجوع به روضات‌الجنات شود. (از گاهنامهٔ طهرانی ص ۱۴۲).

مقبرهٔ حاجی کلباسی: در مقابل مسجد حکیم مقبرهٔ مرحوم حاجی محمدابراهیم کلباسی است که از فقها و علمای بزرگ اصفهان بوده و بسال ۱۲۶۶ هـ.ق. درگذشته است. (از گاهنامهٔ طهرانی ص ۱۴۳).

کوه صفه: در جنوب غربی اصفهان بمسافت هشت‌هزار ذرع کوهی کم‌ارتفاع بنام کوه صفه واقع است که تقریباً ارتفاع آن ۵۹۰ متر از سطح شهر است و در طرف جنوب و بالای آن کوه قلاع سنگی بوده که فعلاً ویران گشته است. مرداویج‌بن مظفربن یاقوت دیلمی در سال ۳۲۳ هـ.ق. در کنار زاینده‌رود جشنی بزرگ گرفت و از بالا تا پایین کوه صفه را چراغانی کرد و شعله افروختند و کهنه‌ها را نفت‌آلوده کردند و بپای مرغان بستند و آتش میدادند که بپرند و تماشا کنند و مهمانی بزرگی کردکه بر او مشئوم بود و ترکان غلامش را تحریک بقتل کردند تا وی را در حمام بکشتند. (از تاریخ اصفهان تألیف حسن انصاری جابری) (از گاهنامهٔ طهرانی ص ۱۴۳).

جلفای ارامنه: در خارج شهر محلهٔ جلفای ارامنه واقع است که معبر عمومی آن از جنوب شهر از پل سی‌وسه‌چشمهٔ اللهوردیخان است. این محله را ارامنه در زمان شاه‌عباس اول بکمک او بنا کردند، چه عباس اول بسال ۱۰۱۲ هـ.ق. تبریز و ایروان را فتح کرد و عثمانیان را از ایران بیرون نمود (شرح این فتوحات مفصلاً در صص ۴۴۰ - ۴۵۱ تاریخ عالم‌آرا ضبط است)، و سپس ارامنهٔ جلفا را از آذربایجان کوچ داد و به اصفهان مسکن داد و با آنان ملاطفت و مهربانی کرد و محلهٔ جلفا را بنام شهر سابق آنان ساخت و اینک از فرامین شاه‌عباس اول در موزهٔ کلیسای وانک که دلیل بر شفقت با آنان است موجود میباشد. دهقان سامانی در مدح جلفا چنین گفته است:

بشیراز ار نصیب ما نشد از آن می خُلّر
مباد آسیبی از دوران نجف‌آباد و جلفا را

چه در نجف‌آباد انگور خوب عمل می‌آید و در جلفای ارامنه شراب میسازند و دهقان حس وطن‌پرستی را در استعمال مشروب هم ظاهر ساخته که انگورش در نجف‌آباد و شرابش از جلفا باشد. صادق ملارجب را شعری است بلهجهٔ محلی شیرین اصفهان که اشاره بدرازی کوچهٔ جلفا دارد:

تا اون شکوفهٔ بستان دل کنار منس
سه ذرع برف بیفته بازم بهار منس
درازی شب یلدا و کوچهٔ جلفا
چه سرهمش بکنی نصف زلف یار منس.

در جلفا ارامنه چندین کلیسا دارند که عبارتند از: سارگیس، مناس، نرسس، پادری‌ها، نیک‌قس، سیاه‌پوشها، اوانس، وانک، عابد، اکاب، سیپان، غریب. و در میان آنها به ذکر سه کلیسا که معظم‌تر و مفصل‌تر است پرداخته میشود:

کلیسای وانک: یکی از کلیساهای معروف جلفا کلیسای وانک است که بسیار مفصل و مجلل بنا شده و بزرگان ارامنه موقوفاتی برای نگهداری آن تعیین کرده‌اند. این معبد دارای موزه و کتابخانه نیز میباشد و بنای کلیسا در زمان صفویه انجام یافته و بسال ۱۶۵۰ م. / ۱۰۶۰ هـ.ق. تاریخ تکمیل آن موجود است. گچبری اصل معبد از سه طاق بزرگ پوشیده شده که تمام از گچبریهای ممتاز و نقاشی مذهّب مزین است و بعلاوه تمام بدنهٔ آن از پرده‌های نقاشی اعلای مذهبی راجع به مسطورات تورات و انجیل میباشد، مثلاً از حکایت آدم و حوا تا حضرت مسیح را دارد و چه خوب این آثار را نگاه داشته‌اند و همانطوری که انسان تأسف میخورد که چرا تزیینات ظریف عمارت چهل‌ستون از بین رفته همین‌طور مسرور میشود که میبیند کار سیصد سال قبل بدون اندک عیبی موجود است. در این معبد علاوه بر پرده‌های نقاشی، شمعدان و عوددان و مجمره‌های نفیس و کتب مقدس قدیم موجود است.

موزهٔ این کلیسا از اقسام اشیاء خارجی مزین گشته و فرامین سلاطین صفوی و نادرشاه و کریمخان و قاجاریه که راجع به ارامنهٔ جلفا صادر شده در آنجا ضبط است و بعلاوه بعضی از کاشیها و پرده‌های نقاشی در آن موجود میباشد و یک قسمتی از گچ پختهٔ عمارت هفت‌دست را در آنجا ضبط کرده‌اند که چشم را خیره میسازد و بر روی آن گل و بوته و صور مرغان دیده میشود و زمینهٔ آن سیاهرنگ و طوری ساخته شده است که مانند کاشی بنظر میرسد و معلوم میشود که از گچ پخته آجرهایی میساخته‌اند که قطعات یک ذرع در یک ذرع داشته است و یک در چوبی نقاشی‌شده از درهای عمارت هفت‌دست در آنجاست که آن هم بسیار نفیس است. و این کلیسا دایرتر و مجلل‌تر از سایر معابد جلفاست و ساعتی بزرگ نیز در سردر آن نصب شده است. (از گاهنامهٔ طهرانی ص ۱۴۶).

کلیسای مریم: قدیم‌تر از وانک است و بسال ۱۶۲۸ م. ساخته شده و این نیز از گچبری عالی مزین است و طاق گنبد این کلیسا مرتفع‌تر از کلیسای وانک و پرده‌های نقاشی آن شبیه به کار عمارت چهلستون است و یک قطعهٔ نیم‌تنه دریچهٔ عالی از شیشهٔ ملون کار اصفهان و ریزه‌بری از چوب دارد که ذیقیمت میباشد. در مقابل کلیسای مریم نیز کلیسای دیگریست که آنرا پتراهم یا پادریها میگویند، آن نیز مانند کلیسای مریم محفوظ مانده و به نقاشی و مذهّب‌کاری مزین است. مدرسه‌ای برای یتیمان و فقرا در کلیسای مریم دایر است که به اعانهٔ خیریهٔ ارامنه اداره میشود. (از گاهنامهٔ طهرانی ص ۱۴۶).

ازجمله بزرگانی که در اصفهان مدفونند: حمزه در کتاب اصفهان چنین آرد: این کوه را که اکنون آتشگاه خوانند از جملهٔ بیوت عبادات بوده است در عهد طهمورث، و آنرا مینودز خوانده‌اند و بتان نهاده بودندی (۳۰۲ - آ) بسیار از جملهٔ شهرهای مشرق آنجا آمدندی به حج کردن تار روزهای گشتاسف[3]. و اسفندیار بفرمان پدر آنرا از بتان خالی کرد و آتشگاه کرد و هم بر آن بماند تا شاه‌اسکندر آنرا خراب کرد و چنان آورده‌اند که طهمورث آنجا نهاده است. (از مجمل التواریخ و القصص ص ۴۶۲). منوچهر بزمین فارس اندر بمرد و ستودان آنجا گویند و بعضی به اصفهان. (همان صفحهٔ مجمل التواریخ). بهمن (پادشاه

---

۱ - اکنون آنرا میدان کهنه نامند.
۲ - بستان‌السیاحه.
۳ - ظ: تا روزگار گشتاسف.

کیانی) او را اژدها بیوبارید بدر کجین[1] میان ری و اصفهان. (مجمل التواریخ و القصص ص ۴۶۳). برکیارق (از سلجوقیان) به اصفهان مدفون است. (مجمل ص ۴۶۵). ملکشاه (سلجوقی) به اصفهان بمدرسه‌ای که ساخته است مدفون است. (از مجمل ص ۴۶۵). سلطان محمود (سلجوقی) بهمدان مرد و به اصفهان مدفونست پیش سلطان محمد. و هم سلطان محمدبن ملکشاه باصفهان مدفونست. (از مجمل ص ۴۶۵). و سیدجلال‌الدین طهرانی ذیل تخت فولاد و تکایا و مقبره‌ها مینویسد: در خارج شهر قبرستان بزرگ وسیعی است که معروف به قبرستان تخت فولاد میباشد، این قبرستان دارای چندین تکیهٔ بزرگ است که محل قبر بزرگان و زیارتگاه عموم مردم است و اهالی اصفهان در شب و روز جمعه و ایام مقدس مذهبی توجهی خاص به زیارت این قبور دارند و از نظر تاریخی این محوطه اهمیت دارد، چه بزرگانی از علما و حکما و شعرا و خطاطان و عرفا در این مقام خفته‌اند که اطلاع به خوابگاه ابدی آنان و سنین وفاتشان بی‌نفع نخواهد بود و اینک بدون مراعات ترتیب بذکر تکایای مزبور میپردازیم:

تکیهٔ میر: مدفن میرابوالقاسم فندرسکی در آن واقع است و در اول تخت فولاد میباشد. میرفندرسکی که از بزرگان عرفا و حکماست بسال ۱۰۵۰ هـ.ق.وفات یافته و یک پرده نقاشی کهنه منسوب به میر در این تکیه در مقبرهٔ حاجی حسینقلیخان ایلخانی بختیاری موجود است که در طرف دست راست پرده صورت میرفندرسکی و در طرف چپ تصویر مرحوم شیخ بهایی دیده میشود. در طرف مغرب تکیه اطاقی است که در دور آن کتیبه‌ای بر روی گچ برجسته بخط میرعماد خطاط معروف موجود است و این غزل معروف حافظ را که: «مایهٔ محتشمی خدمت درویشانست» نوشته و آنرا تعمیر و خط میر را عوض کرده‌اند ولی یکی دو شعر بحالت اولی باقی است.

مقبرهٔ درویش عبدالمجید: عبدالمجید طالقانی استاد خط شکسته در مقابل تکیهٔ میر و خارج از آن مدفون است. وی بروز چهارشنبه ۱۵ محرم ۱۱۸۵ هـ.ق.وفات یافته و ماده تاریخ فوتش که بر روی سنگ قبر حجاری شده اینست: «جعل الجنة مثویه اله» (۱۱۸۵). درویش در خط شکسته همان مقام را دارد که میرعماد حسنی در خط نستعلیق، و هر دو استاد مزبور ضرب‌المثل در خوبی خط شدند بطوری که هر خط خوبی را میگویند مانند میر یا درویش نوشته شده است. درویش شعر میسروده و مجید تخلص میکرده و از اوست:

ظلم است که بیرون کنیَم از قفس اکنون
کزجور توام ریخته شد بال و پر اینجا
دور از تو مجید آرزوی خلد ندارد
کآنجاکه تویی از همه جا خوبتر آنجا.

تکیهٔ واله: آقا محمدکاظم واله اصفهانی از شعرا و ادبای اصفهان در آن مدفونست. وی در ایام فتحعلیشاه میزیسته و خط تعلیق را خوش مینوشته و بسال ۱۲۲۹ هـ.ق.درگذشته است. در وسط صحن قبر واله است که طاقی دارد و از اطراف باز است و طاق بر روی ستونهای سنگ سیاه استوار است و از داخل بخط نستعلیق خوب کتیبهٔ گچبری دارد، اشعاری بر آن کتیبه است که در گاهنامه ص ۱۴۸ نقل شده است. رجوع به صفحهٔ مزبور شود.

تکیهٔ سراب: تکیهٔ مخروبه‌ای معروف به تکیهٔ سراب در مقابل تکیهٔ واله است که در آن جمعی از علما مدفون میباشند و مرحوم ملامحمدبن عبدالفتاح تنکابنی صاحب مؤلفات فقهی که معروف به فاضل سراب میباشد در این تکیه مدفون گردیده و قبرش برپاست. وفاتش در روز هجدهم ذیحجهٔ سال ۱۱۲۴ هـ.ق.روی داده است.

تکیهٔ سیدمحمد شهشهانی: تکیهٔ مرحوم سیدمحمد شهشهانی در آغاز قبرستان تخت فولاد است. وی از علمای اخیر اصفهان و از محلهٔ شهشهانی اصفهان است و مؤلفات عدیده دارد، سادات شهشهانی اصفهان از طایفهٔ او میباشند. وفاتش بسال ۱۲۸۷ هـ.ق. روی داد و وی را در این تکیه در وسط زیر گنبدی بزرگ دفن کردند و حاجی میرزا بدیع دربامامی که ادیب و شاعر بوده در بالای سر وی مدفون است (متوفی ۱۳۱۸ هـ.ق.).

تکیهٔ حاجی محمدجعفر آباده‌ای: آن مرحوم از علما و فقهای اصفهان بوده که از درس سیدمحمدباقر شفتی استفاده میکرده و در فقه استدلالی تألیفی دارد و شرحی بر تجریدالکلام نوشته و در سال ۱۲۸۰ هـ.ق. وفات کرده است و ماده تاریخ فوتش «اللهم نوِّر مضجعه» است و در تکیهٔ خوش‌وضعی که معروف به تکیهٔ حاجی محمدجعفر و در مقابل تکیهٔ شهشهانی است مدفون شده و چندین تن از معاریف در آنجا مدفونند.

تکیهٔ میرزا عبدالغفار تویسرکانی: بعد از تکیهٔ مرحوم حاجی محمدجعفر آباده‌ای تکیهٔ میرزا عبدالغفار تویسرکانی است که آن مرحوم از علما و فقها و حکما بوده و از شاگردان مرحوم حاجی ملاحسینعلی تویسرکانی است و بسال ۱۳۱۹ هـ.ق.وفات یافته و در آن تکیه مدفون است.

قبر آقا میر سیدمحمد ترک خویی: از علماء و فقها بوده که بسال ۱۲۹۶ هـ.ق.وفات کرده و در عمارت مختصری که در بالای تکیهٔ شهشهانی مقابل تکیهٔ آباده‌ای است مدفون میباشد.

مقبرهٔ جهانگیرخان حکیم الهی: در محوطهٔ خارج این مقبره قبر جهانگیرخان حکیم الهی دورهٔ اخیر اصفهان است که در شب ۱۳ رمضان ۱۳۲۸ هـ.ق.وفات یافته است.

تکیهٔ میرزا ابوالمعالی: پسر مرحوم حاجی محمدابراهیم کلباسی است که از علماء و اتقیاء بوده و در تکیه‌ای نزدیک به لسان‌الارض معروف به تکیهٔ ابوالمعالی دفن گشته. وی از شاگردان معروف سیدحسن مدرس اصفهانی است و مؤلفات چندی در اصول و فقه دارد و مجموع رسائل وی به ۵۰ رساله میرسد.

لسان‌الارض: یعنی زبان زمین. محلی است در قبرستان تخت فولاد که دیوار محوطهٔ آن خراب شده و بقعه‌ای در آنجاست و در آن قبری منسوب به یوشع‌بن نون پیغمبر میباشد. در افواه عوام است که حضرت امام حسن علیه‌السلام چون به اصفهان آمده این زمین با وی تکلم کرد، از این سبب معروف به لسان‌الارض شد، ولی آمدن آن حضرت علیه‌السلام به اصفهان معلوم نیست و در جنب قبر یوشع میرزا محمدحسن نجفی که از علما بوده و بسال ۱۳۱۷ هـ.ق.وفات یافته مدفون گردیده‌است. وی از شاگردان مرحوم شیخ محمدحسن صاحب جواهرالکلام بشمار میرود.

ملاعلی‌اکبر اجه‌ای: از علماء و فقهاء و متکلمین بشمار میرفته و رسائلی چند تألیف کرده‌و وفاتش بسال ۱۲۳۲ هـ.ق.در اصفهان رخ داد و در قبرستان تخت فولاد نزدیک راه شیراز مدفون گشت.

ملااسماعیل خواجویی: آخوند ملااسماعیل‌بن محمدحسین‌بن محمدرضابن علاءالدین‌بن محمد مازندرانی. از علماء است و بواسطهٔ آنکه در محلهٔ خواجویی اصفهان اقامت داشته به خواجویی مشهور گشته، معاصر سلطان حسین صفوی بوده و در فتنهٔ افغان ناظر قضایا و حوادث ناگوارگردیده و ایام سلطنت نادر و کریمخان را درک کرده و با اینکه نادر به علماء و روحانیان و فقها اعتنایی نداشت بنظر احترام به وی مینگریست. وی

[1] - ظ: بدیر گجین، زیرا میانهٔ ری و اصفهان محلی شبیه به این نام جز دیر گجین نیست و آن محلی بوده است در کنارهٔ کویر سر راه قدیم ری و اصفهان که از کویر میرفتند مستقیماً و قم را نمیدیدند. (حاشیهٔ بهار).

دارای مؤلفات عدیده است و وفاتش در ۱۱ شعبان ۱۱۷۳ ه.ق. اتفاق افتاد و قبرش در تخت فولاد نزدیک قبر فاضل هندی و پایین پای قبر ملاعلیا کبر اجه‌ای است. مؤلفات وی در حدود یکصدوپنجاه کتاب و رساله میشود و آخوند ملامهدی نراقی کاشانی و آقامحمد بیدآبادی و آقامیرزا ابوالقاسم مدرس اصفهانی و مولی محراب گیلانی حکیم و عارف معروف نزد وی درس خوانده و استفاده کرده‌اند. مادهٔ تاریخ فوت وی «خانهٔ علم منهدم گردید» است.

قبر فاضل هندی: محمدبن تاج‌الدین حسن‌بن محمد اصفهانی، ملقب به فاضل هندی. از فقهای اواخر دولت صفویه است که بسال ۱۰۶۲ ه.ق. متولد شده و پس از طی دورهٔ تحصیل به مقامات عالی نائل آمده و دارای تألیفات و شروح و حواشیی بر کتب فقهی است و بسال ۱۱۳۷ در ۲۵ رمضان هنگام نایرهٔ افغان درگذشته است. قبر وی بدون صحن و ایوان در قبرستان عمومی در کنار جادهٔ شیراز بالاتر از قبر خواجویی واقع است و چون چندی در هند اقامت داشته به فاضل هندی شهرت یافته است.

تکیهٔ حاجی محمدحسین کازرونی: حاجی محمدحسین کازرونی صاحب کارخانهٔ وطن اصفهان در مقبرهٔ مجاور قبر آخوند ملاعبدالکریم گزی اصفهانی صاحب تذکرةالقبور که گویا بسال ۱۳۴۵ ه.ق. درگذشته و سیدمحمدباقر درچه‌ای که در ۱۳۴۲ ه.ق. رحلت کرده مدفون است و آن تکیه را بمناسبت آب‌انبار بزرگی که در جلو قبرستان کازرونی ساخته، تکیهٔ حاجی محمدحسین کازرونی می‌نامند. آخوند گزی از علما و مردان خوب اصفهان بشمار میرفته است.

تکیهٔ میرزا رفیعا: تکیهٔ معروف به تکیهٔ میرزا رفیعا در تخت فولاد است که از ابنیهٔ شاه‌سلیمان میباشد. در وسط تکیه مقبره‌ایست و در آن قبر میرزا رفیعای نایینی از سادات جلیل‌القدر و علمای معتبر زمان شاه‌عباس دوم میباشد که بسال ۱۰۸۲ ه.ق. در سن ۸۵ سالگی درگذشته است. گنبدش کاشیکاری و این شعر مادهٔ تاریخ فوت اوست:

بتاریخ فوتش خردمند گفت
مقام رفیع مقام رفیع.

تکیهٔ ملک‌التجار: در صحن این تکیه قبر مرحوم آخوند ملامحمدباقر کاشانی حکیم الهی و فیلسوف اصفهان است که در شعبان ۱۳۳۳ ه.ق. درگذشته است. مرحوم ملامحمدباقر از دانشمندان اخیر اصفهان بوده است.

تکیهٔ بابا رکن‌الدین: در اواخر قبرستان تخت فولاد تکیهٔ بابا رکن‌الدین میباشد که در آن مقبره و ایوانی است، گنبد آن از کاشی آبی‌رنگ ترک‌دار هرمی‌شکل است، مقبره در زمان شاه‌عباس دوم ساخته شده و در زیر گنبد در طرف مشرق قبری بزرگ که سنگ مرمر خوبی بر آنست دیده میشود و بالای سر قبر سنگی نصب است که بخط رقاع بسیار خوش حجاری شده «هذا قبر حجةالاولیاء... بابا رکن‌الدین‌بن مسعود عبدالله البیضاوی و قد توفی فی یوم‌الاحد یوم السادس و العشرین من شهر ربیع‌الاول سنة تسع و ستین و سبعمائة» که بابا رکن عارف مشهور در روز یکشنبه ۲۶ ربیع‌الاول سال ۷۶۹ ه.ق. وفات یافته است و کتیبهٔ ایوان بخط محمدصالح اصفهانی بسال ۱۰۳۹ ه.ق. موجود است و در ۱۲۰۰ ه.ق. تعمیری در آن کرده‌اند و بر سنگ مرمر کوچکی بخط نستعلیق در ایوان تعمیرکننده را قدوةالسالکین میرزا محمدنصیر بایزیدی البسطامی معرفی کرده‌اند.

تکیهٔ مادر شاهزاده: بعد از تکیهٔ بابا رکن این تکیه است که به تکیهٔ شیخ محمدتقی نیز معروف است. در این تکیه مقبره‌ای ساخته‌اند که در آن قبر مریم دایهٔ شاهزاده سیف‌الدوله پسر فتحعلیشاه است که به پول او برحسب وصیت شیخ محمدتقی آن تکیه را بنا کرد و از این جهت تکیهٔ مادر شاهزاده میگویند. وفاتش در سال ۱۲۴۶ ه.ق. روی داده و بنای مقبره در سال ۱۲۶۲ انجام یافته است و بخط نستعلیق بسیار خوش بر سنگ مرمر قبرش آقا محمدباقر سنسوری اصفهانی خوش‌نویس که تا اوایل سلطنت ناصرالدین‌شاه حیات داشته اشعاری نوشته است. و در جنوب قبر مریم شیخ محمدتقی مجتهد معروف مدفون است، وی صاحب کتاب هدایةالمسترشدین، حاشیه بر معالم‌الاصول است و اصلاً از اهل ایوان کیف‌خوار میباشد و جد علمای مسجد شاهی اصفهانست و بسال ۱۲۴۸ وفات کرده و بعد از وی بنای آن تکیه و مقبره تمام شده است. مادهٔ تاریخ فوتش: راهنمای امم کرد بجنت مقام.

و آخوند ملامحمدصالح مازندرانی ساکن محلهٔ جوییاره که از علمای اخیر اصفهان بوده و بسال ۱۲۸۵ درگذشته نیز در مقبره مدفون است. حاجی میرسیدزین‌العابدین خوانساری از سادات و علمای بزرگ که دارای تألیفاتی در اصول و فقه بود و بسال ۱۲۷۵ درگذشت نیز در مقبرهٔ شیخ محمدتقی مدفون است. دو فرزند ارجمندش آقا میرزا محمدباقر خوانساری صاحب روضات‌الجنات و آقا محمدهاشم چهارسوقی هستند.

تکیهٔ خوانساریها: در این تکیه مقبرهٔ بزرگی است که آن را قبةالعلما میگویند، چه در این مقبره علمای بزرگ مدفون شده‌اند و بنای آن از شاه‌سلیمان صفوی است. آقاحسین و آقاجمال هر دو در این مقبره خفته‌اند، اما آقاحسین خوانساری پدر آقاجمال از محققان و بزرگان علما بشمار میرفت که حاشیه‌ای بر شرح اشارات دارد و سنگ قبرش از یشم ممتاز بوده که افغانیان آنرا شکسته‌اند و آنگاه تجدید شده است و با سنگ قبر پسرش آقاجمال یکی است و دارای یک خط میباشد. وفاتش بسال ۱۰۹۹ ه.ق. روی داد. و وفات آقاجمال پسر وی که نیز از مبرزان و محققان و بزرگان علم است و حواشی بسیار بر کتب علمی نوشته است از قبیل حاشیه بر شرح لمعه، حاشیه بر کتاب تهذیب، حاشیه بر شفاء و حاشیه بر شرح اشارات، بسال ۱۱۲۵ روی داد و در مجاورت پدر مدفون گردید.

حاجی ملاحسینعلی تویسرکانی: صاحب حاشیه بر جامع عباسی نیز که از علما و فقهای بزرگ بوده و بسال ۱۲۸۶ ه.ق. درگذشته، در نزدیک قبر آقاجمال جلو ایوان مدفون است و نیز وصل به ایوان خوابگاه ابدی آخوند **ملا محمدباقر فشارکی** است که صاحب مؤلفات عدیده در فقه بوده و بسال ۱۳۱۴ ه.ق. وفات یافته است.

آقامحمد بیدآبادی: مولی محمدبن محمد رفیع گیلانی که بواسطهٔ توقف در محلهٔ بیدآباد اصفهان به بیدآبادی معروف گردید، از حکمای متأخر است و در زمان حکومت علیمرادخان زند بسال ۱۱۹۷ ه.ق. وفات یافت و در طرف شرقی تکیهٔ آقاحسین خوانساری خارج از تکیه مدفون گردید، و از شاگردان وی میرزا ابوالقاسم مدرس اصفهانی مدرس مدرسهٔ چهارباغ و آخوند ملاعلی نوری حکیم الهی معروف میباشند.

ملاعلی‌بن مولی: جمشید نوری مازندرانی، مردی حکیم و فیلسوف بوده و در رجب ۱۲۴۵ ه.ق. در اصفهان وفات یافته و در نجف مدفون شد و از شاگردانش مرحوم **حاجی ملاهادی سبزواری** صاحب شرح منظومتین در منطق و حکمت است که در سال ۱۲۱۲ متولد شد و بسال ۱۲۹۰ در سبزوار وفات یافت و در آنجا مدفون شد. مادهٔ تاریخ تولدش «غریب» و عمرش «حکیم» و وفاتش «حکیم غریب».

تکیهٔ آقارضی: سیدرضی‌الدین محمدالحسینی الشیرازی، از جملهٔ عرفا بوده که در تکیه‌ای در زیر گنبد مقبره‌ای دارد و بروز جمعهٔ ربیع‌الثانی ۱۱۱۳ ه.ق. وفات

یافته و محل توجه صوفیانست و مصلی در شمال این تکیه واقع شده و جای وسیعی است که مسلمانان برای استسقا و ادای عبادت بدانجا میرفتند.

میرزا محمدباقر چهارسوقی: پسر میرزا زین‌العابدین خوانساری است که در فوق به وی اشاره شد. او از بزرگان علماء و محققان دورهٔ اخیر است که بواسطهٔ کتاب معروف خود روضات‌الجنات مشهور گشته است. در تکیه‌ای که بنام اوست در زیر گنبدی مدفون میباشد و مادهٔ تاریخ فوتش: «تعطیل‌العلم من فقدان باقره» (۱۳۱۳) است. عمر وی به نود سال رسید و مؤلفات مختلف در علوم دینی دارد و از اولاد او در اصفهان کسانی بسر میبرند و مجاور قبر وی **ملامحراب عارف گیلانی** در استراحتگاه ابد خفته است. ملامحراب از حکما و عرفای مشهور است که شا گرد آقای بیدآبادی آقامحمد بوده و عقیده به وحدت وجود داشته و در زمان خود بعضی از اهل ظاهر وی را طعن میزدند. زنان اصفهان او را شیخ چادری مینامند و میگویند فاتحه‌خوانی برای او زنان فقیر را به چادر میرساند.

تکیهٔ خاتون‌آبادی: میر محمداسماعیل خاتون‌آبادی که جد سادات پاقلعه‌ای و مسجد جمعهٔ اصفهان بود و از سادات حسینی بشمار میرفت و از علما و اهل باطن بود در تکیه‌ای بنام خاتون‌آبادی در زیر گنبدی از کاشی آبی‌رنگ مدفونست. وی تفسیر بزرگی در ۱۴ جلد تألیف کرد و بسال ۱۱۱۶ هـ.ق. درگذشت. در تکیهٔ مزبور چند تن از بزرگان این طایفه مدفون‌اند و اولاد میر سیداسماعیل اغلب متولیان مدرسهٔ چهارباغ اصفهان بوده‌اند و اخیراً در مجاورت این تکیه سیدعبدالحسین سیدالعراقین معروف به مدرس را که از اولاد آن مرحوم است و بسال ۱۳۵۰ هـ.ق. درگذشته دفن کرده‌اند و میخواهند برای وی تکیه‌ای بسازند.

قبر بابابیات: در تکیهٔ خرابه‌ای که در آخر تخت فولاد می‌باشد قبریست بدون سنگ معروف به قبر بابابیات که میگویند وی استاد طریقت بابا رکن‌الدین بوده و بطوری که گفته شد این جماعت (باباها) که از صوفیان بوده‌اند اغلب در حدود ۷۰۰ و ۸۰۰ هـ.ق. در اصفهان میزیسته‌اند.

تکیهٔ شیخ مرتضی ریزی: شیخ از مقدسان اصفهان بوده که نماز وی در شبهای جمعه بی‌اندازه مأموم داشته و در تکیه‌ای بنام وی در زیر گنبدی مدفونست. او در ۱۷ رمضان ۱۳۲۹ هـ.ق. فوت کرده و قبرش در محل محراب نمازش در تخت فولاد میباشد و در نزدیکی آن تکیهٔ حاجی آقا مجلس است که حیات دارد.

مسجد رکن‌الملک: میرزا سلیمانخان رکن‌الملک نایب‌الحکومهٔ اصفهان، از اولاد آقامحمد بیدآبادی بوده که مسجد باروحی در قبرستان تخت فولاد ساخته و مقبرهٔ خود را نیز در آنجا قرار داده است. بنای مسجد بسال ۱۳۲۲ هـ.ق. انجام یافته است.

آقا محمدهاشم خطاط: آقا محمدهاشم خطاط اصفهانی استاد خط شکسته نستعلیق بوده و در طهران و اصفهان و شیراز میزیسته. وی از اساتیدی است که خطش اغلب با خط درویش عبدالمجید اشتباه میشود و در سال ۱۳۰۵ هـ.ق. وفات یافت و در قبرستان عمومی تخت فولاد مدفون گردید.

فیض‌علیشاه: میرزا عبدالحسین‌بن ملا محمدعلی طبسی، ملقب بفیض علیشاه، از عرفای دورهٔ زندیه بوده و وفاتش بسال ۱۱۹۴ هـ.ق. اتفاق افتاده و در تخت فولاد در مقبره‌ای که در وسط قبرستانست مدفون گردیده‌است و در جوارش ناصرعلیشاه میرزا محمد اصفهانی که ابتدا از ملازمان کریمخان زند بوده و بعد به سیر و سلوک راغب گشته، خفته است.

عمو عبدالله: در گارلادان نصرآباد طاق و دو مناره است معروف به منارجنبان و در زیر طاق قبری است از عمو عبدالله عارف که بر سنگ بالای سر او چنین نوشته شده است: «هذا قبر الشیخ الزاهد البارع المتورع السعید المتقی عمو عبدالله‌بن محمدبن محمود سقلا رحمة‌الله‌علیه و توفی فی‌السابع‌عشرة (۱۷) من شهر ذی‌حجة سنة ست‌عشرة و سبعمائة» که‌بسال ۷۱۶ وفات یافته است. دو منار دو طرف این گنبد را اگر فشار دهند بتکان درمی‌آید و منار دیگر با طاق و حتی قبر هم حرکت میکند و از اینرو به منارجنبان معروف شده است و اقوال عجیب در علت حرکت این دو منار گفته‌اند ولی آنچه در حقیقت موجب حرکت است شکل هندسی و خاصیت مکانیکی آنست، بطور کلی هر مخروط ناقصی که ارتفاعی بالنسبه داشته باشد بفشارهای متناسب حرکت ارتجاعی پیدا میکند و هر قدر بی‌اتصال‌تر به جایی باشد حرکت آن واضح‌تر است و بنای منارجنبان همینطور است، اولاً قریب ۵ متر بیشتر از پشت بام بلند نیست و ثانیاً اطراف آن وصل به عمارتی نیست و چون با طاق بوسیلهٔ کلافهای چوبی وصل است طاق را هم با زمین آن بحرکت درمی‌آورد. هر مناری با این اسلوب ساخته شود این حرکت را دارد. مثلاً در اشترگان خارج اصفهان نیز دو منار هست که‌حرکت میکند و نیز در دامغان مناریست که حرکت دارد و همچنین در دو منار صحن قم اندک حرکتی محسوس است، لابد اگر در بعضی از جایها حرکت واضح نیست بواسطهٔ اتصال نزدیک به صحن عمارات است و اگر خوب دقت کنید در وقت وزیدن باد شدید سایهٔ منارهای مسجد شاه اصفهان هم تغییر جا میدهند و معلوم میشود که منارها لرزش پیدا میکنند. متولی قبر مرحوم عمو عبدالله که در زیر طاق منارجنبان مدفونست گفت: از کرامت صاحب این قبر است. گفتم ممکن است کرامتی کند که یک مرتبه هم حرکت نکند و اگر در دو طرف منارها دو پایهٔ محکم ببندند از حرکت خواهد افتاد.

در اصفهان از آثار صفویه عمارات نمکدان کشکول و دریاچه و هفت‌دست و آیینه‌خانه بکلی از بین رفته است و در حدود سالهای ۱۳۲۳ هـ.ق. آنها را خراب کردند، در جای عمارت هفت‌دست اکنون کارخانهٔ کازرونی «وطن» بنا شده و اطاقی که فتحعلیشاه در آن بسال ۱۲۵۰ هـ.ق. درگذشته بر روی برجی در کنار رودخانه جزء کارخانهٔ وطن باقی است که جایگاه مهندسان میباشد. دربارهٔ امامزاده‌های اصفهان و برخی از مقابر و تکایا و منارها علاوه بر آنچه از گاهنامه نقل شد در کتاب اصفهان نورصادقی نیز امامزاده‌های درب امام، هارون ولایت، امامزاده اسماعیل، امامزاده احمد، مقبرهٔ باباقاسم، مقبرهٔ ستی‌فاطمه، مناره‌های دردشت و گنبد بخت‌آغا، سردرب شیخ، علی‌بن سهل، چمبلان یا سنبلستان، دومنارهٔ جوباره، منارهٔ باقوچ‌خانه، مناره شاخی بتفصیل آمده است. رجوع به صص ۱۴۷ - ۱۶۶ کتاب مزبور شود.

برخی از امور اجتماعی اصفهان: در فرهنگ جغرافیایی ایران آمده است: زبان مادری ساکنان شهرستان فارسی است و فقط برخی از اقلیت‌های نژادی علاوه بر زبان فارسی بزبانهای دیگر نیز سخن میگویند، از آنجمله ارامنه بزبان ارمنی نیز تکلم میکنند. مذهب عموم اهالی شهرستان اصفهان شیعهٔ اثناعشری است و فقط در شهر اصفهان عدهٔ قلیلی یهودی و مسیحی ساکن هستند. در حدود ۶۱۱۲ تن یهودی و ۵۵۴۶ تن مسیحی و ۵۰ تن زردشتی و از مذاهب مختلف ۷۳۴ تن در این شهر ساکن‌هستند.

میدانهای ورزشی و مؤسسات دیگر: میدانهای ورزشی باغ همایون واقع در خیابان چهارباغ هزارجریب واقع در دروازهٔ شیراز ادب، در کوچهٔ آداب و هاتف در خیابان هاتف. سربازخانه واقع در فرح‌آباد. سربازخانهٔ لشکر ۹ اصفهان در جنوب باختری شهر در دامنهٔ کوه صفه (در محل قصر فرح‌آباد کهنه) و سیلوی اصفهان در جنوب

شهر در نزدیکی تخت فولاد و انبار بنزین و نفت در خیابان چهارباغ روبروی بیمارستان کارگران و فرودگاه شهر در جنوب شهر و نزدیکی قبرستان تخت فولاد واقع است. باشگاه افسران در خیابان تیموری واقع است و از بناهای تاریخی است، اصل بنا از ساختمانهای امیرتیمور گورگانی بوده که در عهد صفویه در آن تعمیراتی شده و در سالهای ۱۳۱۵ و ۱۳۲۰ و ۱۳۲۶ هـ.ش. تعمیرات دیگری در این ساختمان انجام یافته و بصورت فعلی درآمده است.

بیمارستانها: دو بیمارستان دولتی بنام خورشید و سنبلستان و ۹ بیمارستان ملی بنامهای احمدیه، بغوزخانیان، همت، سینا، کارگران، رحیم‌زاده، روغنی، مسیحی‌ها، زایشگاه کازرونی و دو درمانگاه بنام فیض و طوقچی در اصفهان وجود دارد. باشگاه ورزشی‌نیرو و تندرستی واقع در چهارباغ و باشگاههای ورزشی باستانی در حدود ۱۵ باب است.

در شهر اصفهان دو مهمانخانهٔ درجه‌یک (ایران‌تور، هتل فردوسی) و دو مهمانخانهٔ درجه‌دو (کسری، سعدی) و ۲۵ باب مسافرخانه و ۱۶ باب رستوران و ۴۸ باب کافه و ۱۱۰ قهوه‌خانه، یک کافه بلیارد، ۴ کافه رستوران و ۳۳ بنگاه مسافربری و باربری و ۲۲ دستگاه تعمیرگاه، ۶ سینما، ۲ تماشاخانه، در حدود ۱۲۰۰۰ باب مغازه و دکان وجود دارد.

ایستگاه فرستندهٔ رادیو اصفهان که از بیسیم لشکر استفاده میکنند همه‌روزه از ساعت ۱۵ تا ساعت ۱۸ موسیقی و اخبار اصفهان و جهان را منتشر میسازد. در این شهر در حدود ۲۰۰ دستگاه تاکسی و ۱۰۰ دستگاه اتوبوس که در ۱۰ خط شهری کار میکنند و در حدود ۱۲۰ دستگاه درشکه کار میکند و بعلت وسعت شهر بیشتر مردم شهر اعم از کارگر، کاسب، زارع و حتی اداری و غیره با دوچرخه رفت‌وآمد میکنند، بنابراین در حدود ۲۴۰۰۰ دوچرخه در اصفهان موجود است.

گردشگاههای شهر و حومه: بیشتر جمعیت در ساحل جنوبی زاینده‌رود، آبشار و قصر کازرونی در کنار پل شهرستان، دالان بهشت در کنار جنوبی زاینده‌رود در جنوب خاوری شهر بخاجیک در دامنهٔ خاوری کوه صفه ۶۰۰گزی جنوب شهر، تخت فولاد، امامزاده زینبیه در ۱۰۰۰۰ گزی شمال شهر، جلفا، در جنوب شهر کنار جنوبی زاینده‌رود باغات دور شهر و باغات سده و نجف‌آباد.

روشنایی: روشنائی شهر شبانه‌روزی است و از منابع زیر تأمین میشود: ۱ - کارخانهٔ دیزلهای شرکت توربین، محل کارخانه خیابان هزارجریب، ۳ دستگاه مولد دیزل بقوهٔ ۸۶۵ اسب جمعاً ۲۵۹۵ اسب (حداکثر بدره برای شهر ۱۲۰۰ کیلووات) و چهار توربین دیگر نصب شده و مورد استفاده قرار نگرفته است. ۲ - کارخانهٔ شهناز، محل کارخانه خیابان هزارجریب، دو دستگاه مولد دیزل هر یک بقوهٔ ۶۷۵ اسب و یک موتور بقوهٔ ۱۵۰ اسب که جمعاً ۱۵۰۰ اسب است و پس از مصرف داخلی کارخانه ۲۸۰ کیلووات برق به شهر میدهد. ۳ - از کارخانهٔ ریسباف جمعاً ۳۲۵۰ قوهٔ اسب بدست می‌آید که پس از مصرف داخلی کارخانه حداکثر ۴۵۰ کیلووات برق به شهر میدهد. ۴ - از کارخانهٔ صنایع پشم جمعاً ۱۶۷۵ قوهٔ اسب حاصل می‌شود که پس از مصرف داخلی حداکثر ۱۵۰ کیلووات برق به شهر می‌دهد. ۵ - از کارخانهٔ زاینده‌رود جمعاً ۲۷۵۰ قوهٔ اسب بدست می‌آید که پس از مصرف داخلی حداکثر ۱۵۰ کیلووات برق به شهر میدهد. ۶ - از کارخانهٔ نختاب جمعاً ۱۱۵۰ قوهٔ اسب بدست می‌آید که پس از مصرف داخلی کارخانه حداکثر ۱۳۰ کیلووات برق بشهر میدهد. ۷ - از کارخانه رحیم‌زاده جمعاً ۲۴۸۵ قوهٔ اسب حاصل میشود که پس از مصرف داخلی حداکثر ۷۰۰ کیلووات برق به شهر میدهد. و از طرفی باید دانست که بوسیلهٔ نصب چهار توربین روشنایی شهر تأمین میشود و ممکن است از موتور کارخانه برای شهر استفاده شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

حمامهای اصفهان: بیشتر حمامهای اصفهان در عصر صفویه و قاجاریه ساخته شده‌اند، هر حمامی دارای یک گرمخانه است که بفراخور محل بزرگ یا کوچک است، خزانه‌هایی دارند که آب آنها از چاه است و بوسیلهٔ گاو آب از چاه میکشند و هیچگاه از نهر یا از جوی آب آنها تأمین نمیشود و همین امر باعث شده است که بیماریهای گوناگون کمتر در اصفهان بروز میکند. هر گرمخانه چندین شاه‌نشین و حوضهای کوچک و بزرگ دارد. هر گرمابه گذشته از گرمخانه قسمت دیگری دارد که آنرا بینه مینامند و آن هم مانند گرمخانه دارای حوضهای متعدد و شاه‌نشین‌هاست و اغلب آنها را بسیار زیبا می‌سازند. حمامهای اصفهان برخلاف حمامهای دیگر شهرستانها که چند ذرع از سطح زمین پست‌ترند و باید چند پله پایین رفت تقریباً با سطح زمین مساوی یا یک ذرع از سطح زمین پست‌ترند، بیشتر حمامهای اصفهان از دو قسمت بزرگ و کوچک تشکیل میبابند که بنام حمام بزرگ و حمام کوچک خوانده میشوند و حمامهای کوچک معمولاً برای مواقعی است که حمام بزرگ زنانه میشود و مردان اگر نیازی بحمام داشته باشند بحمامهای کوچک میروند. حمام‌های اصفهان از این قرارند: ۱ - حمام خسروآقا که آنرا یکی از خواجگان سلاطین صفویه ساخته است. این حمام در میدان معروف به چهارحوض بنا گردیده و جامه‌خانه و گرمخانهٔ آن بسیار زیبا و با اسلوب خاصی ساخته شده است. ۲ - حمام علیقلی‌آقا که تقریباً در مقابل مسجد علیقلی‌آقا در مجاورت نهر فدین ساخته شده است. این حمام قدری از کف زمین بلندتر است و بسیار زیبا ساخته شده است. حمام کوچکی هم در پهلوی آن ساخته شده است. ۳ - حمام شاه که نزدیک چهارسوی شاه ساخته شده و امروزه از دو حمام یادکرده آبادتر است، در صورتی که در گذشته دو حمام مزبور بیشتر مورد توجه بوده‌اند. ۴ - حمام بیگدلی که در طرف شمال شرقی میدان نقش جهان واقع است. ۵ - حمام شاهزاده که در مقابل بازار رنگرزهاست. ۶ - حمام شیخ بهائی نزدیک مسجد جامع. گذشته از اینها حمامهای دیگری نیز بنامهای سنگ‌تراشان، مشیر و شاه‌علی و جز اینها هست که از ذکر آنها خودداری میشود. از حمامهای نوساز اصفهان میتوان حمام جهانبانی را نام برد که دارای قسمت عمومی و خصوصی و دوش است و اکنون از بهترین حمامهای اصفهان بشمار میرود. (از اصفهان نورصادقی ص ۱۷۱).

وضع فرهنگ: در ذیل معجم البلدان آمده‌است: بیشتر مردم اصفهان خواندن و نوشتن را نیک دانند و بسیاری از آنان اشعار فارسی را حفظ دارند، حتی دکانداران صاحب اقدام و نشاط‌اند. ابن بطوطه گوید: مردمی نیکوصورتند و رنگ بدن آنان سپید مایل بسرخی است و اغلب شجاع و مبتکر و کریم و مهمان‌نوازند و در این باره اخبار عجیبی از آنان نقل شده است. و قزوینی گوید: در علوم و صناعت ماهرند. ولی یاقوت برخلاف گفتهٔ وی آنان را وصف کرده است و ظاهراً این صفات در روزگاران گذشته یا برحسب شرایط و اشخاص متفاوت بوده‌است. (از ذیل معجم البلدان). و سیدجلال تهرانی در ذیل عنوان علم در اصفهان می‌نویسد: مدارس قدیم بحمدالله هنوز دایر است و طلاب علوم قدیم عده ای در دورهٔ مقدمات و عده‌ای در علوم شرعی اشتغال به فقه و اصول و حکمت دارند، درس خارج هم در اصفهان معمول است، طب قدیم نیز هنوز تدریس میشود... در مدارس عمده از قبیل مدرسهٔ صدر و چهارباغ و جدهٔ بزرگ و جدهٔ

کوچک و مدرسهٔ نیم‌آورد و مدرسهٔ ملاعبدالله طلاّبی اشتغال بتحصیل و مباحثه دارند و مجالس درس آقایان آخوند ملامحمدحسین فشارکی و سیدابوالقاسم دهکردی و شیخ محمدرضای نجفی و شیخ محمد خراسانی و سیدمحمد نجف‌آبادی و آقا رحیم ارباب و شیخ محمود مفید دایر است و مدارس ابتدایی جدید دولتی مجانی چند عدد دایر و مدرسهٔ متوسطهٔ دولتی و ملی نیز موجود است که تا سال ششم متوسطه را داراست. کتب تدریسی از مقدمات سیوطی، جامی، شرح نظام، حاشیهٔ ملاعبدالله، شرح شمسیه، مغنی، مطول و امثال اینها و کتب فقهی و اصولی از قبیل معالم و شرایع و شرح لمعه و ریاض و مکاسب و کفایة و قوانین. و کتب طبی از قبیل شرح نفیسی و شرح اسباب و قانون شیخ‌الرئیس و کتب حکمی و کلامی از شرح منظومه و شرح تجرید و شرح اشارات و شوارق و اسفار تدریس میگردد. ارامنه در جلفا دارای مدرسهٔ دخترانه و پسرانه میباشند و انگلیسی هانیز کالج بزرگی بنا کرده‌اند که یک مدرسهٔ متوسطه بشمار است. (از گاهنامهٔ ۱۳۱۲ هـ.ش.) و در فرهنگ جغرافیایی ایران آمده‌است: دبیرستان اعم از ملی و دولتی دخترانه و پسرانه ۱۶ باب، دبستان ملی و دولتی دخترانه و پسرانه ۵۱ باب، دانشسرا یک باب، دانشکدهٔ پزشکی یک باب، هنرستان صنعتی و هنرهای زیبا هر کدام یک باب، پرورشگاه دو باب، کودکستان ۳ باب و نیز دارای آموزشگاه‌های شبانه میباشد که در آنها مواد درسی دورهٔ ابتدائی و متوسطه تدریس میشود و مدرسهٔ چهارباغ که طلاب در آن بتحصیل علم مشغولند. برابر سرشماری ادارهٔ کل آمار در سال ۱۳۱۹ هـ.ش. شهر اصفهان دارای ۲۱۰۰۰۰ تن سکنه بوده‌است و در سال ۱۳۳۱ هـ.ش. تقریباً به ۸۰۰۰۰۰ تن رسیده است. و رجوع به کتاب اصفهان نورصادقی ص۱۳۹ شود. تاکنون ۱۶۴ امتیاز انتشار روزنامه به اشخاص داده شده که از آنها فقط روزنامه‌های راه نجات، عرفان، چهلستون، پل، صدای اصفهان، خدایی، پیکار اصفهان، گوهر مراد، طوفان اصفهان، زاینده‌رود، ستارهٔ اصفهان، قلم نخبه، بتناوب در عرض هفته منتشر میشوند. در این شهر ۶ چاپخانه وجود دارد. و رجوع به اصفهان نورصادقی ص۱۲۹ ذیل عنوان مدارس اصفهان شود.

مکتب الهی اصفهان: مکتبی فلسفی است که در ورای سیمای امام فرد اجلی و نمونهٔ اعلای انسان کامل مورد تفکر قرار میگیرد و در این مکتب سنت دوگانهٔ اشراق سهروردی و امامیه بهم پیوسته شده است. این نام بر روی این مکتب بوسیلهٔ آقای کربن خاورشناس فرانسوی گذارده شده و کربن از میرداماد، ملاصدرای شیرازی، محمد قطب‌الدین اشکوری، ملامحسن فیض، ملاعبدالرزاق لاهیجی و قاضی سعید قمی بعنوان فلاسفهٔ معروف این مکتب نام می‌برد. (از مجلهٔ مردم‌شناسی آذر ۱۳۳۵ ص۶۷ تحت عنوان مکتب الهی اصفهان، میرداماد معلم ثالث ترجمهٔ عیسی سپهبدی).

وضع اقتصادی اصفهان:

بازارهای اصفهان: ناصرخسرو مینویسد: بازاری دیدم ازآنِ صرافان که اندر او دویست مرد صراف بود و هر بازاری را دربندی و دروازه‌ای... و کوچه‌ای بود که آنرا کوطراز میگفتند و در آن کوچه پنجاه کاروانسرای نیکو و در هر یک بیاعان و حجره‌داران بسیار نشسته، کاروان که ما با ایشان همراه بودیم هزار و سیصد خروار بار داشتند که در آن شهر رفتیم هیچ بادید نیامد که چگونه فروآمدند که هیچ‌جا تنگی موضع نبود و نه تعذر مقام و علوفه. (از سفرنامه). معتبرترین و مطول‌ترین بازارهای اصفهان بازار عام است که از چهارسوق مقصود جنوب میدان شاه تا مسجد جامع امتداد دارد و قسمتی از آنرا که از جنوب میدان شاه تا مسجد شیخ لطف‌الله باشد بازار کفشدوزها و از مسجد تا انتهای دیگر را بازار آهنگرها و لبافها می‌نامند. آنگاه بازار عام شروع میشود که بازارهای فرعی بدان اتصال می‌یابند. بازار عام از قدیم تاکنون همیشه در تابستان و زمستان پر از جمعیت است چنانکه شاردن و تاورنیه نوشته‌اند از بس بازار پرجمعیت است و عبور و مرور فزونی می‌یابد که بزرگان وقتی می‌خواهند حرکت کنند جلوداری دارند و وی با گفتن خبردار، مردم را پس و پیش میکند. در بازار عام فاصله‌بفاصله درهای کاروانسراها دیده میشود که هر یک جایگاهی وسیع و بزرگ است و تجار معروف در آنها سکونت دارند. فلاندن گوید: در بعضی از کاروانسراها انواع کالاهای عطاری و در برخی همه گونه پارچه‌های ابریشمی، نخی، پوستها، فلزات و غیره جای دارد و مرکز فروش میباشد. کلیهٔ بازارها در شب بسته میشود و آنها را بدست پاسبانها و چراغچی‌ها میسپارند. و اما بازارهای فرعی مانند بازار سماورسازها و تفنگ‌سازها و غیره دارای دروازه‌هایی هستند که آنها را در شب می‌بندند. (از اصفهان نورصادقی صص۴۹ - ۵۰). و دربارهٔ کاروانسراهای اصفهان می‌نویسد: کاروانسراهای این شهر در قدیم بسیار بوده چنانکه ناصرخسرو[1] و ابن بطوطه[2] گویند از هر کوچه که می‌گذشتیم چندین کاروانسرا ساخته شده بود... فلاندن[3] و کست[4] هنگام توقف در این شهر از ابنیه و عمارات آن تصاویری برداشته و ضمناً شرح مفصلی از وضع شهر نوشته و از کاروانسراهای آن بسیار سخن گفته و آنها را ستوده‌اند و گویند از کوچه‌ها و بازارها که میگذشتیم در هر چند قدم یک در کاروانسرا میدیدیم. کاروانسراهایی که امروزه تاجرنشین هستند نسبت به پیش کمترند و برخی از آنها عبارتند از: کاروانسرای مخلص، کاروانسرای مادر شاه، کاروانسرای نو، کاروانسرای منجم، کاروانسرای شاه، کاروانسرای ساروتقی، سرای گلشن، کاروانسرای محمدصادق‌خان، سرای حاجی علینقی، سرای حاج‌کریم، کاروانسرای تالار، برخی از کاروانسراها هم از زمان صفویه بحال خرابی باقی مانده‌است مانند سرای مقصود، سرای نقش جهان، سرای هلالی، کاروانسرای خراسانی و غیره. برای شرح تاریخی و وضع کاروانسراهای مزبور رجوع به اصفهان نورصادقی صص۱۶۷ - ۱۷۰ شود. و در ذیل معجم البلدان آمده‌است: شاه‌عباس برای رونق دادن وضع اقتصادی اصفهان بسیاری از بازرگانان و پیشه‌وران و هنرمندان را بدان شهر خواند و آنرا بصورت مهمترین مرکز بازرگانی خاورزمین درآورد... رفته‌رفته اصفهان مهمترین مرکز بازرگانی میان خاور و باختر بشمار میرفت چنانکه از خاور با افغانستان و هندوچین و از باختر با ترکیه و مصر و دیگر کشورها داد و ستد می‌کرد. (از ذیل معجم البلدان). و صاحب قاموس الاعلام مینویسد: طول تیمچه‌ها و بازارهای سرپوشیدهٔ اصفهان به ۳ میل بالغ می‌گردد که هم‌اکنون در حکم مخازن عظیم تجارتی میباشند. و در فرهنگ جغرافیایی ایران آمده است: در زمان شاه‌عباس بازارهای باعظمت و صنعتگران اصفهان معروف جهان بود و این عمران و آبادی بیش از یک قرن ادامه داشت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰). لسترنج بنقل از ابن حوقل و مقدسی مینویسد: اصفهان یک مرکز تجارتی بود و از آنجا پارچه‌های ابریشمی خصوصاً عتابی و پارچه‌های نخی بمقادیر زیاد صادر میگردید. (از سرزمینهای خلافت شرقی ص ۲۲۰). و در اعلام المنجد آمده‌است: تجارت آن حریر و پارچه‌های دیگر است.

صادرات: صادرات عمدهٔ این شهرستان عبارتست از میوه‌ها مخصوصاً خربزه و

۱ - سفرنامه. ۲ - سفرنامهٔ فارسی.
۳ - سفرنامهٔ فرانسوی.
۴ - سفرنامهٔ فرانسوی.

تریاک، تنباکو، خشکبار، بادام، پسته و از اجناس صنایع دستی نقره کاری، منبت‌کاری، گل‌دوزی، ملیله‌دوزی، قلمزنی پارچه‌های وطنی مخصوصاً پتو و نخ به کلیهٔ شهرستانهای همجوار نیز صادر میگردد.
واردات: واردات عمدهٔ این شهرستان عبارتست از اجناس بزازی، خرازی، دواها، قند و شکر، چای، سیگار و غیره.
کان‌ها: گرچه تا کنون از نظر کانها اکتشافات اساسی و علمی بعمل نیامده ولی از تحقیقات سطحی که بوسیلهٔ اشخاص مطلع بعمل آمده وجود معادنی از قبیل سرب و قلع در آب نیل و تیران و معدن نفت در شمال تیران و معادن نمک هم در نقاط مختلف شهرستان موجود است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰). در هفتادمیلی اصفهان معدن طلایی هست که سابقاً آنرا استخراج میکرده‌اند. (یادداشت مؤلف).
پول اصفهان: در اصفهان علاوه بر پولهای معمولی در تهران پول مسی قدیم هنوز رایج است، لابد نصف قیمت شده یعنی یکشاهی قدیم نیمشاهی یعنی دو عدد یک‌شاهی مسی بجای یکشاهی نیکل و صد دینار قدیم بجای یک‌شاهی مصرف میشود و قران را ریال میخوانند و غیر از اصفهان در مشهد و بعضی از نقاط خراسان پول مسی رایج است و تا سال ۱۳۴۰ هـ.ق.را میدانم که در مازندران هم رواج داشت و چه بسیار پول خوبی است خاصه آنکه از معادن مس مملکت خودمان استخراج شود و ضرب گردد زیرا که باز بعد از هشتاد سال هنوز قیمتی دارد و پس از ساییده شدن سکه آنرا به مصرف ظروف رسانند. پولهای مسی اصفهان بواسطهٔ طول مدت ساییده شده ولی بندرت دیده میشود که خط آن محو شده و معلوم است که بسال ۱۲۹۵ هـ.ق.در طهران ضرب شده‌است. یک‌شاهی نیکل جدید ۵ دینار و صد دینار نیکل ۱۰ دینار و پنج شاهی نیکل ۲۵ دینار و قران جدید که یک ریال نقره است ۱۰۰ دینار تعیین گردیده است و اینگونه ریال برای حفظ مراتب عشرات امسال که سال ۱۳۱۱ هـ.ش. است در نیمهٔ دوم سال در طهران رائج شد. (از گاهنامهٔ طهرانی).
وزن اصفهان: یک من شاه ۲ من تبریز است یعنی ۱۲۸۰ مثقال و خروار پنجاه من شاه که یکصد من تبریز باشد و صد درم ۳۲۰ مثقال که نیم من تبریز و پنجاه درم ۱۶۰ مثقال که یک چارک یا ده سیر و بیست‌وپنج درم ۸۰ مثقال و یا پنج سیر و ده نار ۴۰ مثقال یا دو سیر و نیم و پنج نار ۲۰ مثقال یا یک سیر و چهار مثقال و دو نار و نیم ۱۰ مثقال است و بار ۲۰ من و خربار ۱۶ من و قاطربار ۲۵ من و عدل یا لنگه یا صندوق ۱۲ من است. (از گاهنامهٔ طهرانی).
بانک‌ها: بانک ملی واقع در خیابان سپه (دارای شعبه‌ایست بنام بانک کارگشایی)، بانک شعبهٔ تعاونی، بانک رهنی، بانک کشاورزی و پیشه و هنر، بانک بازرگانی. صرافی افشار واقع در دروازه دولت و صرافی عبدالرسول و صرافی حاجی سیدرضا. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).
محصولات اصفهان: لسترنج بنقل از ابن حوقل و مقدسی مینویسد: زعفران و اقسام میوه‌ها در نواحی اصفهان که وسیع‌ترین و پرآب‌ترین نقطهٔ ایالت جبال بود، بخوبی بعمل می‌آمد. (از سرزمینهای خلافت شرقی ص ۲۲۰). و از آنجا میوه‌های پاکیزه خیزد که مثل آن در هیچ بلاد نباشد. (از مجمل التواریخ والقصص). خربزه و شکرپاره (قسمی زردآلو) و شاه‌میوه (قسمی امرود) آن بی‌مانند است. شراب و گز و بهی و سیب آن در دنیا بی‌نظیر است و در زراعت سخت استادند. (یادداشت مؤلف). در اصفهان بوستانها و باغستانها و موزارها بمیزان حیرت‌بخشی توسعه دارد. خربزهٔ سرخ و زرد در اصفهان بعمل می‌آید. (از ذیل معجم البلدان). و گلاب اصفهان نیز مشهور بوده است، چنانکه خاقانی گوید:
باد مشک‌آلود گویی سیب تر بر آتش است
کاندرو قدری گلاب اصفهان افشانده‌اند.
و هم خاقانی در وصف گلشکر اصفهان گوید:
از خلق تو خار و حنظل شام
گلشکّر اصفهان ببینم.
و صاحب قاموس الاعلام مینویسد: و دارای محصولات کافی است از قبیل حبوبات، برنج، تنباکو، توتون، زعفران، انگور و دیگر انواع میوه‌ها بحدی که محصولات مزبور از لحاظ وفور و خوبی اهمیت تجارتی دارد. و سیدجلال تهرانی می‌نویسد: میوه‌های اصفهان خوبست خصوصاً به و خربزهٔ آن که در عطر و شهد ضرب‌المثل شده است و زراعت تنباکو و پنبه و برنج و خشخاش و گندم و جو و حبوبات بی‌اندازه رواج دارد. (از گاهنامه ص ۸۷). اما میوه‌های این شهر از قبیل خربزه، هندوانه، انار، سیب، به، هلو، انگور و غیره معروف است و دوام بسیار دارد و بجز هلو بقیهٔ میوه‌های آن شهر از نزدیک پاییز تا نوروز می‌مانند. خربزهٔ آن معروف و اکثر مخصوص برخوار است و در قریهٔ سیمین و گرگاب بهتر از جاهای دیگر دیده میشود و آن اقسامی دارد و در تمام ولایات و شهرها مشهور است. بهِ اصفهان که بقول محمدمهدی زبان از بیان و قلم از تحریر حسن آن بعجز اعتراف دارد عطر و طعم و مزه‌اش بسیار خوبست. میوه‌های بهارهٔ آن هم از قبیل گیلاس و گوجه که اصفهانیها آنرا آلوچه می‌نامند و مخصوصاً زردآلو به انواع و اقسام فراوان و خوبست و بهترین زردآلوی اصفهان شکرپاره است که کمال تعریف را دارد. گز و سوهان اصفهان و شربتهای آن از قبیل شربت بەلیمو و نارنج هم معروف است. (از اصفهان نورصادقی ص ۵۱). و در فرهنگ جغرافیایی ایران آمده‌است: محصول عمدهٔ این شهرستان: غلات، حبوبات، برنج، پنبه، جزئی تنباکو، تریاک، خربزه، کتیرا، دانه‌های روغنی، روناس و بعضی از داروهای طبی است و در برخی از دهستانها محصول غلات بطور دیم بدست می‌آید، از میوه‌ها انواع سردرختی و از صیفی خربزهٔ اصفهان بخوبی معروف است. بیشتر ساکنان قرای اصفهان به زراعت و باغداری و گله‌داری و دیگر امور کشاورزی میپردازند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).
صنایع اصفهان: صاحب مجمل التواریخ مینویسد: و لباسها از پنبه و کرباس و ابریشمین و ظرایفها از آنجا به همهٔ اطراف عالم ببرند. (از مجمل التواریخ والقصص ص ۵۲۵). در روزگار شاه‌عباس پارچه‌های ابریشمی و پشمی زیبایی در آن شهر می‌بافتند، همچنین انواع پارچه‌های زربفت در آن رواج یافت. هم‌اکنون نیز در اصفهان پارچه‌های ابریشمی و مخمل و پارچه‌های پنبه‌یی تهیه میشود. و هنرمندان بهترین لوازم تحریر از قبیل کاغذ و دوات و جز اینها فراهم میساختند و در صحافی و تجلید شاهکارهائی پدید می‌آوردند. همچنین در ساختن سلاحهای آتشین و انواع شمشیرها و صنعت شیشه‌سازی و سفال‌کاری استادان ماهری به صنایع مزبور مشغول بودند. مذهّب‌کاری، باروت‌سازی، سفال‌سازی، ابزار آهنی و فولادی از قبیل شمشیر و غیره در اصفهان رواج دارد. (از ذیل معجم البلدان). در تاریخ صنایع ایران دربارهٔ کارهای فلزی عصر صفوی آمده است: صنایع برنجی مانند قدیم که چیزهای تازه‌ای ایجاد میکردند نبود، بلکه چند نقشهٔ دیگر بکار رفته است، نقشهٔ ظروف برنجی را با رنگ سیاه پر می‌کردند تا در مقابل سطح شفاف برنج خوب نمایش داده شود، این قسم کار در عصر حاضر نیز در اصفهان مرسوم است. (از تاریخ صنایع ایران ص ۲۰). ویلسن در ضمن گفتگو از صنعت بافندگی در عصر صفوی می‌نویسد: از کارهای معروف پارچه‌های ابریشمی عالی است که با نخهای طلا و نقره بافته شده است. تهیه و بافت این قسم پارچه در زمان شاه‌عباس که به پارچه‌بافی علاقهٔ مخصوصی داشت بسط و توسعه یافت، بعلاوهٔ

دستگاههای نساجی یزد و کرمان که مدتها برای پارچهٔ ابریشمی معروف بودند، شاه‌عباس از این دستگاهها در اصفهان نیز تأسیس کرد که پارچه‌های دربار را تهیه می‌کردند. (از تاریخ صنایع ایران ص ۱۹۹). و نیز ویلسن در ضمن بحث از صنعت قالیبافی در عصر صفوی مینویسد: قسم دیگر قالیهایی است که به اسم شاه‌عباسی یا طرح اصفهان معروف است. در اروپا و آمریکا آنها را بنام قالی گلدانی میخوانند، زیرا نقشهٔ بعضی از آنها گلدانیست که از آن شاخ و برگ بیرون می‌آید. از خصایص مخصوص این قسم قالی آنست که‌از خطوط متوازی که سراسر قالی را گرفته اشکال گل و برگ منشعب میشود. گلهای شاه‌عباسی و اشکال گل و برگ که در این نوع قالی دیده میشود، شبیه به نقشهٔ بعضی از قالیهای هرات است. بعضی از این قالیها به کرمان نسبت داده میشوند ولی احتمال میرود که همان نقشه در جوشقان که اغلب از قالیهای طرح اصفهان در آنجا بافته شده بکار رفته باشد. (از تاریخ صنایع ایران ص۱۹۳). و دربارهٔ قالی در عصر قاجاریه مینویسد: اصفهان مرکز قالیبافی مهمی نبوده ولی دستگاههای قالیبافی آنجا چند قالی جنس عالی بافته است و قالی‌های آن معمولاً نقش شاه‌عباس دارند که همان ترنجها و گلهای شاه‌عباسی میباشد. (تاریخ صنایع ایران ص۲۱۴). دربارهٔ فلزکاری در دورهٔ قاجاریه مینویسد: در اصفهان انواع و اقسام ظروف برنجی مانند سینی‌های بزرگ و کوچک، قندیل یا چراغهای مشبک و انواع کاسه، بشقاب، شمعدان و غیره میساختند. ظروف نقره نیز در اصفهان ساخته میشد و روی آن طرح گل و تصاویر و غیره نقش میکردند. تکه‌های کوچک فلز، استخوان و غیره پهلوی یکدیگر قرار داده خاتم‌سازی میکردند. (از تاریخ صنایع ایران ص ۲۱۱). و دربارهٔ احیای صنایع در عصر رضاشاه آرد: سفال‌سازی در اصفهان و سایر نقاط مجدد احیا شده و ظروف زیبایی ساخته شده است. (تاریخ صنایع ایران ص۲۲۲). و لسترنج دربارهٔ برخی از صنایع اصفهان آرد: اصفهان از حیث عبا و گوشت نمکسود و قفلهایی که در آن شهر ساخته میشود شهرت دارد. (سرزمینهای خلافت شرقی ص۲۴۵). در این شهر منسوجات بسیار زیبای پشمی و ابریشمی میبافند، اسلحه و آهن‌آلات ممتاز، اوانی و ادوات و آلات مسی و نقره‌ای و امثال و نظایر اینها ساخته و پرداخته میشود. تجارت کتاب و جلدسازی و صحافی هم در اصفهان بسیار رونق دارد. (از قاموس الاعلام). و سیدجلال تهرانی مینویسد: اصفهان از حیث منسوجات وطنی و مصنوعات، اولین شهر ایران است. واقعاً باید معترف شد که هوش اصفهانی را در هیچ نقطهٔ ایران نمی‌توان یافت، باید دستور داد و کار خوب خواست. کرباس‌بافی و قلمکارسازی و ادوات برنجی و نقره که قلمزنی می‌شود و نقاشی و جلدسازی طرز قدیم از انواع سوخته و درسازی و قلمدان‌سازی و اغلب صنایع ظریف ایران در اصفهان نمرده است. (از گاهنامهٔ سال ۱۳۱۲ هـ.ش.) صنایع دستی زنان در قراء و قصبات کرباس و جاجیم و قالی و قالیچه و گلیم و کیش‌بافی است. قالی و قالیچهٔ این شهر بداخل و خارج کشور صادر میشود و در برخی از قصبات نزدیک شهر مخصوصاً قصبهٔ سده و نجف‌آباد کارگاههای متعدد پارچه‌بافی دایر میباشد. پرده‌های قلمکار اصفهان بخوبی مشهور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰). در اسپاهان نقره‌های قلم‌زده، ورشوسازی از قبیل سماور و ظروف و غیره، کاشی‌سازی، اشیاء خرازی از قبیل چاقو و قفل و تیغ و مقراض و ظروف فلزی قلمزده در نهایت نفاست است. در این شهر انواع گلدوزی و نقره‌دوزی و گلابتون‌دوزی و اقسام پارچه‌ها برای روی میز و توی سینی می‌بافند. شهر اسپاهان و اطراف آن از نقاط مهم قالی‌بافی ایران است. و تذهیب کتب در آنجا نیک کنند. (یادداشت مؤلف). در اصفهان انواع صنایع یدی ساخته میشود و چیزی که بهتر و بیشتر از همه رواج دارد قلمکاربافی است که در کمال زیبایی ساخته میشود. کرباس‌بافی و پارچه‌های نخی آن که از رونق افتاده بود بار دیگر رواج گرفته است. ادوات برنجی و نقره که قلمزنی میشود و نقاشی و جلدسازی بطرز قدیم از انواع سوخته و غیره و درسازی و قلمدانسازی در کمال رواج است. بنایی و نجاری این شهر از دیگر بلاد ایران ممتازتر است. انواع جوربجور سلاحها مانند شمشیر و کارد و خنجر و تفنگ و تپانچه و مقراض و چاقو و غیره در نهایت خوبی ساخته میشود. کوزه گری و کاشیسازی اصفهان هم از قدیم معروف بوده و هماکنون نیز باقی است. قالی‌بافی و پارچه‌بافی هم امروز بکمال رواج دارد. (از اصفهان نورصادقی صص۴۹ - ۵۰).

مختصری دربارهٔ تاریخ برخی از صنایع معماری و غیره: شهر زیبای اصفهان از قدیمترین روزگاران مرکز صنایع و هنرهای زیبا بوده و شاهکارهای هنری هنرمندان آن هماکنون نیز در بناهای باشکوه تاریخی آن شهر متجلی است و دیدهٔ هر بیننده را خیره میسازد. در این بناها هنرنماییهایی به چشم میخورد که نشانهٔ چیره‌دستی هنرمندان این شهر در صنایع معماری، بنایی، محرابسازی، مناره‌سازی، گنبدسازی، کاشیکاری و موزائیک‌سازی و جز اینهاست. و اینک بطور اختصار تاریخ برخی از این صنایع و تحولاتی که در آنها در اعصار مختلف پدید آمده است از تاریخ صنایع ایران نقل میشود، مؤلف تاریخ صنایع ایران در بحث راجع به گچبری در عصر سلجوقیان گچبریهای محرابهای مساجد را نمونه‌ای از یادگارهای آن شمرده است و می‌نویسد: یکی از محرابهای مشهور محراب امامزاده کرار در جوزون نزدیک اصفهان است که در تاریخ ۵۲۸ هـ.ق. (۱۱۳۳م.) ساخته شده است. رجوع به ص ۱۵۱ کتاب مزبور شود. و در ص۱۸۲ ذیل عنوان محرابها (عصر تیموریان) آرد: در مسجد جامع معروف اصفهان محرابیست که در زمان سلطنت الجایتو ساخته شده و تاریخ آن ۷۱۰ هـ.ق. ۱۳۱۰م. است. این محراب را میسو گدار در مجلهٔ آثار ایران ص ۲۳۰ و ص۲۳۴ شرح داده و در ص۲۳۷ شکل آن دیده میشود. (تاریخ صنایع ایران ص۱۸۲). در همان کتاب در ذیل معماری در عصر سلاجقه آمده‌است: بزرگترین و مهمترین آثار معماری اسلامی در ایران مسجد جامع اصفهان است، عناصری در ساختمان آن دیده میشود که متعلق به ادوار مختلف است. بدون شک قبل از سلجوقیان مسجدی در این محل بوده‌است. این مسجد و ساختمان ازمنهٔ بعد آنرا مسیو آندره گدار... در شمارهٔ دوم مجلهٔ آثار ایران مورخ ۱۹۳۶م. کاملاً شرح داده است. اگرچه جزئیات ساختمان این مسجد متعلق به ادوار مختلف است ولی عمدهٔ آن عبارت است از قسمت بزرگ گنبددار سمت جنوب که خواجه نظام‌الملک در زمان سلطنت ملکشاه (۴۶۵ - ۴۸۵ هـ.ق. / ۱۰۷۲-۱۰۹۲ م.) آنرا بنا کرده وگنبد و اطاق کوچک قشنگی در طرف شمال موسوم به گنبد خاکی بنیان نهاده که در ۴۸۱ هـ.ق. ۱۰۸۸ - ۱۰۸۹ م.) ساخته شده‌است. این مسجد در سال ۵۱۵ هـ.ق. / ۱۱۲۱م. آتش گرفت ولی بزودی تعمیر و ساخته شد، چنانکه از کتیبهٔ بالای سر در قسمت شمال شرقی مسجد مفهوم میگردد، از قرار معلوم در زمانی بین این تاریخ و آخر دورهٔ سلجوقی، مسجد دوباره با اسلوب چهارایوانی بنا گردیده‌است. گنبد عظیم رو بقبله روی ستونهای ضخیم متصل بدیوار ساخته شده و شخص را به یاد بناهای ساسانی می‌اندازد. تأثیر این اطاق و گنبد بیشتر از حیث حجم و بزرگی آنست تا از لحاظ زیبایی و قشنگی. روی این ستونهای ضخیم گچبری شده و با گل و برگ زینت یافته است. در قسمت بالا

آجرکاری ساده و بدون آرایش طرز ساختمان گنبد را مینماید. جای بسی تعجب است که پس از قرنها این ستونها گنبد عظیم و سنگینی را بدون اینکه آسیبی بدان رسیده باشد نگاه داشته است. اطاق کوچک گنبددار شمالی نمونهٔ کاملی از ساختمان و معماری زمان سلجوقی است. در داخل آن ردیف‌های آجرکاری و طاقهای بلند نوک‌تیز توجه را به قبهٔ گنبد جلب میکند و اثر مطلوب ساختمان عظیم را ظاهر میسازد. اگرچه داخل طاقها با موزاییک و گچبری زینت یافته و در بین این طاقها اشکالی ساخته شده که اطاق را بشکل کثیرالاضلاع شانزده‌ضلعی درمی‌آورد که گنبدبر روی آن قرار داده شده است، تمام این قسمتها نشان میدهد که نقشهٔ کامل آن بنا قبل از شروع در فکر سازنده بوده است. مستر اریک شرودر[1] در کتاب «صنایع ایران» آنرا با کمال خوبی شرح داده‌است و ثابت میکند که این گنبد کوچک که قطر آن از داخل بیش از ده متر نیست با گنبد کاملی که مهندسان پس از کشف اصول ریاضیات عالی توسط نیوتن تعیین کردند، مطابقت تام دارد. پس ملاحظه میشود که شش قرن قبل از زمان نیوتن گنبد کامل‌از روی اصول ریاضی ساخته شده‌است و این مطلب افتخار بزرگی است که نصیب معماران دورهٔ سلجوقی میگردد. چند سال بعد از ساختمان گنبدهای مسجد جامع اصفهان مسجد سلجوقی بوسیلهٔ محمودشاه در گلپایگان ساخته شده است. (از تاریخ صنایع ایران ص۱۵۲)، و رجوع به ص۱۵۴ و ۱۵۵ شود. ویلسن در تاریخ صنایع ایران دربارهٔ مناره‌ها می‌نویسد: مناره‌های زیادی از زمان سلجوقیان باقی است و... نمونهٔ بهترین آجرکاری هستند، پایهٔ آنها چندان معلوم نیست و فرق بین پایه و تنه جلب توجه نمیکند. انواع مناره‌ها از کوتاه و ضخیم تا مناره‌های بلند که قسمت بالای آنها باریک و ظریف است دیده میشود. مناره‌های آخر عصر سلجوقی در حدود اصفهان اغلب دارای سه قسمت است و قطر هر یک کوچکتر از قطر قسمت زیرین است. آنگاه در ضمن شمردن مناره‌های مشهور آرد:... چهل‌دختران اصفهان (۵۰۱ هـ.ق.)، منارهٔ سین نزدیک اصفهان (۵۲۶ هـ.ق.). در قسمت بالای منارهٔ سین کاشی رنگی برای تزیین بکار رفته که مایرون اسمیت در مقالهٔ خود در «آثار ایران» میگوید: قدیمترین سفال رنگی برای آرایش خارج بناست که تا کنون روی بنای باتاریخ پیدا شده‌است. شاید عالیترین مناره‌های زمان سلجوقی، منار علی و منار ساربان در اصفهان باشند زیرا دارای بدنهٔ بلند و تزیین عالی هستند. تاریخ آنها بطور تحقیق معلوم نیست ولی مادام گدار آنها را بین ۵۲۵ و ۵۵۰ هـ.ق. قرار داده‌است[2]. ویلسن در ضمن تاریخ معماری در عصر مغول مینویسد: یک بنای کوچک قابل‌توجه زمان مغول مقبرهٔ پیر بکران است که در درهٔ کوچک قشنگی در ۲۴ کیلومتری اصفهان واقع شده‌است. این بنا از حیث مصالح و طرح ساختمان شبیه معماری زمان ساسانی است و عبارتست از ایوان بزرگی که از سنگ ساخته شده است. طاق ایوان بجای اینکه مانند طاقهای ساسانی هلالی باشد، نوک‌دار است. این بنا در سال ۷۰۳ هـ.ق./ ۱۳۰۳م. ساخته شده و نه سال بعد تعمیر یا ساختمان آن تجدید گردیده‌است. مسجد جامع کاج که تقریباً در صدکیلومتری جنوب غربی اصفهان واقع است، از این دوره میباشد و بواسطهٔ شکل عالی و تناسب بین گنبد و اطاق و غیره مورد تحسین و تمجید اهل فن واقع گردیده‌است. (از تاریخ صنایع ایران ص ۱۷۷). از خدمات صفویه به معماری ایران متناسب بودن گنبد با سایر قسمتهای بنای مسجد میباشد. بهترین نمونهٔ آن مسجد شاه اصفهان است که تقریباً صد سال بعد از مسجد ساوه ساخته شده است. (از تاریخ صنایع ایران ص ۲۰۱). ویلسن در ضمن گفتگو از معماری ایران در عصر صفوی می‌نویسد: کاشیکاری مسجد جامع و مسجد علی در اصفهان و نیز کاشی‌کاری مقبرهٔ هارون ولایت در آن شهر توسط شاه‌اسماعیل ساخته شده‌است و آنچه در این ساختمانها باقی مانده ثابت میکند که در اوایل دورهٔ صفوی کاشیهای عالی ساخته میشد. (از تاریخ صنایع ایران ص ۲۰۱). و در ص۲۰۳ آرد: اصفهان از حیث معماری از همهٔ شهرهای دیگر ایران مهمتر است، زیرا بناهای بسیاری از اعصار قدیم و عمارات بزرگی از دورهٔ صفویه دارد که اغلب با کاشی‌کاریهای زیبا تزیین شده‌است. وقتی شاه‌عباس اصفهان را پایتخت خود قرار داد، نقشهٔ جدیدی برای شهر طرح کرد. خیابان بزرگ و معروف چهارباغ را او ساخت و در دو طرف آن درختان چنار غرس کرد. این خیابان به پل بزرگی که روی زاینده‌رود است منتهی میشود. در وسط شهر میدان بزرگیست که مسجد شاه در سمت جنوب و قصر عالی‌قاپو در مغرب و مسجد شیخ لطف‌الله در مشرق و مدخل بازار در سمت شمال آن قرار دارد. این میدان محل چوگان‌بازی بوده و دروازه‌های سنگی که برای این بازی ساخته شده هنوز در دو طرف میدان موجود است. قصر عالی‌قاپو ایوان بلندی در جلو دارد که اعضای دربار در آنجا می‌نشستند و بازی، مسابقه و سان قشون را از بالا تماشا می‌کردند. سقف این ایوان از کاشی ساخته شده و طرحهای مستطیلی‌شکل دارد و شبیه طرح مشمعهایی است که امروز برای پوشش کف‌اطاق در کشورهای مغرب‌زمین ساخته میشود. این عمارت هفت‌طبقه است و دیوارهای آن نقاشی شده و بعضی از اطاق‌های آن دارای طاقچه‌های شبیه شان عسل می‌باشد. در باغ پشت عالی‌قاپو قصر چهل‌ستون قرار دارد که بیست ستون چوبی بلند در ایوان آن است. وجه تسمیهٔ آن به چهلستون آنست که عکس این بیست ستون در استخر جلو آن منعکس میشود و بدین طریق عدهٔ ستونها بنظر چهل می‌آید. روی دیوارهای چهلستون نقاشیهای بزرگی کشیده شده که مناظر جنگ و مهمانیهای سلاطین صفوی را نشان میدهد. نقاشیهای کوچک دیگری نیز روی دیوار کشیده شده که تصاویر آن بسبک نقاشیهای مینیاتور است.

مسجد شیخ لطف‌الله در سمت مشرق میدان بزرگ واقع است و گنبد قشنگی دارد که از کاشی پوشیده شده و طرح آن نقش تاک یا اسلیمی بزرگ است که تناسب کامل با شکل و اندازهٔ گنبد دارد. محوطهٔ زیر گنبد هشت قطعهٔ بزرگ کاشی موزاییک دارد که دور آنرا کاشی فیروزه‌یی‌رنگ احاطه کرده‌است. در این قطعه‌ها کتیبه‌هایی است که با بهترین خط نوشته شده است و حروف بلند سفید در مقابل کاشیهای زمینه سرمه‌یی قشنگی دارند. در قسمت داخلی گنبد در وسط ستارهٔ بزرگ چندپره‌یی برنگ طلا است که با نقش تاک مانند ترنج قالی معروف مسجد اردبیل پوشیده است. رنگهای فیروزه‌یی، سفید و خاکستری کاشی داخل گنبد نمونهٔ خوبی است از استعمال رنگهای مختلف و از حیث تناسب کاشی‌کاری مشهور میباشد. شیخ لطف‌الله پدرزن شاه‌عباس و این مسجد محل عبادت خصوصی سلطان بوده‌است.

در سمت جنوب میدان سردر بزرگ مسجد شاه اصفهان دیده میشود که در هر طرف منارهٔ بزرگی دارد. از فضای زیر طاق بلند نوک‌تیز کاشی‌کاری شخص بطرف راست برمی‌گردد و داخل صحن مسجد میشود. این صحن کاملاً در قسمت جنوب میدان قرار نگرفته بلکه در گوشه‌یی‌از آن است تا محراب مسجد بطرف قبله قرار گیرد. در هر چهار طرف صحن مسجد ایوانی است و ایوانی که به فضای زیر گنبدمنتهی میشود در هر طرف مناره‌یی دارد

1- Eric Schroeder.

۲ - رجوع به مقالهٔ تحت عنوان مناره‌های اصفهان در مجلهٔ آثار ایران شمارهٔ ۲ ص۳۱۳ شود.

که‌از کاشی پوشیده شده‌است. این بنای عظیم در داخل و خارج از هر سمتی که بنظر آید با کاشی رنگی پوشیده شده‌است. کاشی موزاییک فراوان دارد و طرز عمل جدیدی که بنام کاشی هفت‌رنگ موسوم است دیده میشود و آن عبارتست از کاشیهای یک‌پارچهٔ بزرگ که روی آن طرحی نقاشی شده‌است. این طرز کار در زمان صفویه بوجود آمد و البته زودتر از کار کُند پرزحمت موزاییک(معرق) کاری پیشرفت میکرد. (از تاریخ صنایع ایران ص ۲۰۵).

پل اللهوردی‌خان و پل خواجو که روی رودخانهٔ عریض زاینده‌رود ساخته شده، بنای مهم دوطبقه‌ایست که با آجر روی پی سنگی ساخته شده‌است. پل اللهوردی خان تقریباً ۳۰۰ متر طول دارد و در دو طرف جادهٔ اصلی راهرو سرپوشیده‌یی برای پیاده‌رو ساخته شده است. طاقهای طبقهٔ پایین و بالا شکل قشنگی دارد. اطاقهایی برای استراحت و پلکانی نیز به رودخانه ساخته شده‌است. پل خواجو دوباره در زمان شاه‌عباس ثانی ساخته شده و طاقهای آن با کاشی هفت‌رنگ زینت یافته‌است. (از تاریخ صنایع ایران ص۲۰۶).

بنای جالب توجه دیگر در اصفهان مدرسهٔ شاه سلطان حسین در خیابان چهارباغ است، ساختمان آن بسبک معمولی است، یعنی صحن مربع چهارایوانی میباشد. در دور صحن طاقنماهای دوطبقه ساخته شده و در طرف قبله سردر بزرگیست که گنبدهای دو طرف آن با کاشی پوشیده شده‌است. این بنا نشان میدهد که در اواخر دورهٔ صفوی هنوز میتوانستند کاشیهای عالی بسازند. (از تاریخ صنایع ایران ص۲۰۶). ویلسن دربارهٔ کارهای فلزی در عصر صفوی می‌نویسد: در زمان صفویه مصنوعات طلا کاری،نقره کاری و برنج‌سازی رونق بسیاری داشت. آهن و فولاد نیز گاهی طلا کوب و نقره کوب میشد. شاه‌عباس عدهٔ بسیاری از ارامنهٔ جلفای آذربایجان را به اصفهان آورد و شهری در آنجا بنام جلفا بنا کرد و مقصود او این بود که از استعداد تجارتی آنان استفاده کند و صنعتگران ارمنی در آبادی اصفهان که پایتخت بوده کمک بزرگی باشند. کاشی‌کاری مسجد جامع و مسجد علی در اصفهان و نیز کاشی‌کاری مقبرهٔ هارون ولایت در آن شهر توسط شاه اسماعیل ساخته شده و آنچه در این ساختمانها مانده ثابت میکند که در اوایل دورهٔ صفوی کاشی‌های عالی ساخته میشد. (از تاریخ صنایع ایران ص۲۰۱).

کارخانجات اصفهان: کارخانه‌های اصفهان بشرح زیر است و این شهر را از لحاظ داشتن کارخانجات اولین شهر صنعتی کشور ایران محسوب میدارند: ۱ - کارخانهٔ ریسباف: تعداد کارگر ۱۷۳۱ تن، محل کارخانه کنار جنوبی زاینده‌رود در خیابان چهارباغ، صنایع تولیدی ریسمان و پارچه‌های پشمی و پتو، تاریخ بنا ۱۳۱۰ هـ.ش. ۲ - کارخانهٔ صنایع پشم: تعداد کارگر ۹۰۰ تن، محل کارخانه کنار جنوبی زاینده‌رود در خیابان چهارباغ، صنایع تولیدی ریسمان و پارچه‌های پشمی و پتو، تاریخ بنا ۱۳۱۴ هـ.ش. ۳ - کارخانهٔ پشمباف: تعداد کارگر ۹۸۰ تن، محل کارخانه خاور شهر کنار راه شوسهٔ یزد جنب پل خواجو، صنایع تولیدی ریسمان و پارچه‌های پشمی و پتو، تاریخ بنا ۱۳۱۴ هـ.ش. ۴ - کارخانهٔ وطن: تعداد کارگر ۸۵۳ تن، محل کارخانه کنار زاینده‌رود و خاور کارخانهٔ زاینده‌رود، صنایع تولیدی ریسمان و پارچه‌های پشمی و پتو، تاریخ بنا ۱۳۰۰ هـ.ش. ۵ - کارخانهٔ شهرضا: تعداد کارگر ۸۰۰ تن، محل کارخانه جنوب کارخانهٔ ریسباف، صنایع تولیدی ریسمان و پارچه‌های نخی، تاریخ بنا ۱۳۱۴ هـ.ش.۶ - کارخانهٔ زاینده‌رود: تعداد کارگر ۱۲۱۱ تن، محل کارخانه کنار رودخانهٔ زاینده‌رود جنب پل چوبی، صنایع تولیدی ریسمان و پارچه‌های نخی تاریخ بنا۱۳۱۴ هـ.ش.۷ - کارخانهٔ نخ‌تاب: تعداد کارگر ۲۴۸ تن، محل کارخانه شمال پل چوبی، صنایع تولیدی نخ قرقره، تاریخ بنا ۱۳۳۴ هـ.ش.۸ - کارخانهٔ تور: تعداد کارگر ۶۹۰ تن، محل کارخانه خیابان تخت فولاد جنب پل خواجو، صنایع تولیدی ریسمان، تاریخ بنا۱۳۱۴ هـ.ش.۹ - کارخانهٔ شهناز: تعداد کارگر ۵۰۰ تن، محل کارخانه روبروی انبار بنزین، صنایع تولیدی ریسمان، تاریخ بنا ۱۳۲۶ هـ.ش.۱۰ - کارخانهٔ ناهید: تعداد کارگر ۲۴۵ تن، محل کارخانه جنوب خیابان مارنان، صنایع تولیدی ریسمان، تاریخ بنا ۱۳۲۶ هـ.ش.۱۱ - کارخانه رحیم‌زاده: تعداد کارگر ۴۷۳ تن، محل کارخانه باختر اصفهان، خیابان صفا، صنایع تولیدی ریسمان، تاریخ بنا ۱۳۱۲ هـ.ش.۱۲ - کارخانهٔ جاوید: تعداد کارگر ۳۶ تن، صنایع تولیدی زیرپیراهن، جوراب‌بافی. بنابر جدول فوق شهر اصفهان دارای ۱۳ کارخانهٔ بزرگ و ۸۷۰۷ تن کارگر است و نیز دارای در حدود ۶۰ دستگاه کارگاههای دستی پارچه‌بافی میباشد. و رجوع به اصفهان نورصادقی صص ۱۷۲ - ۱۷۷ شود.

برخی از ابیات دربارهٔ اصفهان:

اگرچه زنده‌رود آب حیاتست
ولی شیراز ما از اصفهان به. حافظ.

جهان‌آفرین را جهانی نبود
جهان را اگر اصفهانی نبود. ؟

دریغ از اصفهان و از صفای او
که‌بوی مشک میدهد هوای[1] او
هواش غم زداید از دل حزین[2]
خوشا خوشا هوای غمزدای او
ز کعبه فرّهی بود حجاز را
عراق راست فرّه از فضای او
ز مردمان شهرهای روم و چین
بِهَند مردمان روستای او
گل و گیای خلد را بود بدل
بماه فرودین گل و گیای او
بگاه گشت گل بتان سروقد
چمان چمان بزیر سروهای او.

(از قصیدهٔ شمس‌الشعرا سروش اصفهانی در مدح محمدخان امیرنظام از نسخهٔ خطی دیوان سروش متعلق به کتابخانهٔ محمدجعفر محجوب).

کردسپاهان به از حدیقهٔ رضوان
آمدن شاه دادگر به سپاهان
شمس ملوک زمانه ناصردین‌شاه
بر سر خلق خدای سایهٔ یزدان
شهر سپاهان به فرّ خویش بیاراست
همچو سبا را به فرّ خویش سلیمان
بودگر این شهر تختگاه ملکشاه
اینْت ملکشه در این مبارک ایوان
مردم از خطهٔ سپاهان سرمه
روشنی دیده را برند بکیهان
خلق سپاهان کنند روشن دیده
اکنون‌از گرد موکب شه ایران[3].

(از قصیدهٔ شمس‌الشعرا سروش اصفهانی در مدح ناصرالدین‌شاه از نسخهٔ خطی دیوان سروش متعلق به کتابخانهٔ محمدجعفر محجوب).

بزاد و بوم جی اندر شتافتم از ری
چنان بشوق که کودک بجانب مادر
سواد شهر صفاهان چوگشت سرمهٔ چشم
بهرچه دید دگرگونه آمدش بنظر
شکسته باره از این پیش بود و تنگ فضای
کنون‌درست و قوی باره است و پهناور.

(از قصیدهٔ وحید دستگردی).

همیشه بوده هنر کودک اصفهان مادر
اگرنبود صفاهان نبود فضل و هنر.
وحید دستگردی.

لوحش‌الله از زلال خوشگوار زنده‌رود

---

۱ - نل: صبای ۲ - نل: غمین.
۳ - نل:
لیکن ایدون ز گرد موکب خسرو
خلق سپاهان کنند دیده رخشان
کرده مه روزه در سپاهان امسال
سال دگر عید کن به خطهٔ ختلان
خرم و فرخنده باد و فرخ و فیروز
آمدن تو به دار ملک سپاهان.

بارک‌الله بر شمال بی‌غبار زنده‌رود.
(از قصیدهٔ عنقا در وصف زاینده‌رود، از اصفهان نورصادقی ص ۲۴۱).
اصفهان رانیمه خوانند از جهان
صد جهان من دیده‌ام در اصفهان
هفتدست و هشت‌خلد و چارباغ
جنت و باغ ارم رشک جنان
باغ تخت،آیینه‌خانه، چارحوض
هم نگارستان و هم نقش جهان
قصر عباسی نمکدان طوقچی
باغ وحش و شیرخانه پیلکان.
(از قصیدهٔ جلال‌الدین همایی).
— امثال:
اصفهان نیم جهان، اصفهان نصف جهان.
اصفهانی آخر کفر خودش را میگوید.
یا اصفهان سقیت الغیث من کتب
نانت مجمّع اوطاری و اوطانی
والله والله لاانسیت برّ ک بی
ولو تمکنت من اقصی خراسان
سقیاً لأیامنا والشمل مجتمع
والدهر ماخاننی فی قرب اخوانی.
صاحب‌بن عباد.
ان جئت جیّ بلادی او مررت بها
فنادها قبل حط الرشل والزاد
و قل لها جئت من جرجان مبتدراً
اوحی الیک بما قال ابن عباد
یا اصفهان الا حییت من بلد
یا زَنّرود الا سقیت من واد.
صاحب‌بن عباد.
و خاقانی را قصیده‌ایست در ۸۱ بیت در صفت اصفهان که چند بیت آن نقل میشود:
نکهت حَوراست یا صفای صفاهان
جبهت جوزاست یا لقای صفاهان
چاه صفاهان مدان نشیمن دجال
مهبط مهدی شمر فِنای صفاهان
رای به ری چیست خیز و جای به جی جوی
کآنکه ری او داشت، داشت رای صفاهان
آن دگری گفت کز زکوة تن کرخ
هست نصاب جی و نوای صفاهان
کرخ‌کلوخ سقایه‌خانهٔ جی دان
دجله نم قربهٔ سقای صفاهان
نیل کم از زنده‌رود و مصر کم از جی
قاهره مقهور پادشای صفاهان
باغچهٔ عین شمس گلخن جی دان
وز بلسان به شمر گیای صفاهان.
بر اصفهان گذشتن من بود یک زمان
در وی شدن همان و برون آمدن همان.
خاقانی.
اصفهان جنتی است پرنعمت
اصفهانی در او نمی‌باید.
شاه‌طهماسب صفوی.
کنون‌سر همهٔ التفات‌ها آنست
که‌یک دو سال دهی رخصت صفاهانم.
صائب.
شب سیاه ز روز سفید نشناسد
کسی‌که گفت به از اصفهان بود شیراز. ؟
تکلفنی وصف اصفهان و انها
لأطیب ارض‌الله جاد غمامها.
ابومحمد اسماعیل‌بن ابی‌طاهر (از ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۱۲۹).
اگردر جهان اصفهانی نبود
خدای جهان را جهانی نبود. ؟
اصفهان نیمی از جهان گویند
نیمی از وصف اصفهان گویند. ؟
که‌گفته‌ست اصفهان نصف جهانست
اگرباشد جهانی اصفهانست[1]. سینا.
و رجوع شود به: تاریخ صنایع ایران و کتاب محاسن اصفهان تألیف مافروخی و ترجمهٔ محاسن اصفهان بقلم محمدبن عبدالرضا الحسینی العلوی و کتاب شاردن که بسال ۱۶۶۶ م. دربارهٔ اصفهان نوشته شده‌است و تاریخ اصفهان تألیف میرزا حسن‌انصاری جابری که بسال ۱۳۳۳ هـ.ش.طبع شده است و کتاب‌الاصفهان تألیف حاجی میرسیدعلی جناب اصفهانی که بسال ۱۳۰۳ هـ.ش.بطبع رسیده‌است و سرزمینهای خلافت شرقی لسترنج و فهرست سلجوقنامه و اصفهان نورصادقی و نامهٔ دانشمندان اصفهان تألیف همایی و بسوی اصفهان پیر لوتی و سفرنامهٔ تاورنیه و ارشاد ضمیمهٔ محاسن اصفهان صص۲ - ۵۱ و سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۳۱ و ۴۳ و جغرافی غرب ایران و جغرافیای کیهان و تذکرةالملوک چ دبیرسیاقی و مراصدالاطلاع و لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی ج۱ ص۱۸۶ و ترجمهٔ تاریخ یمینی چ تهران ص۳۸۶ و ۲۰۷ و تاریخ کرد ص ۱۸۰، ۱۸۲، ۲۰۸ و معجم البلدان و ذیل آن، و فهرست تاریخ عصر حافظ ج۱ و خاندان نوبختی ص ۸۵، ۳۶۶ و فهرست جامع‌التواریخ رشیدی و فهرست مجمل‌التواریخ گلستانه و فهرست شدالازار و فهرست مجالس‌النفائس و فهرست تاریخ گزیده و اصفهان نصفِ جهان تألیف صادق هدایت و فهرست حبیب‌السیر چ خیام و فهرست تاریخ مغول تألیف عباس اقبال و فهرست مجمل التواریخ والقصص و ایران باستان ج۱ ص۱۰۲ و ج ۲ ص ۱۴۹۲، ۱۴۳۰، ۱۵۶۷ و ج ۳ ص ۲۲۳۱، ۲۵۶۷، ۲۵۴۷، ۲۵۷۷، ۲۶۴۰، ۲۵۴۱، ۲۵۳۲، ۲۰۹۲ و حدائق‌السحر حاشیهٔ ص ۹۲ و یشتها ج۲ ص۳۴۵ و فهرست نزهةالقلوب و فهرست ایران در زمان ساسانیان و فهرست التفهیم و فرهنگ ایران باستان ص ۹، ۲۶، ۲۰۷، ۲۲۵ و فهرست تاریخ ادبیات ایران تألیف براون ترجمهٔ رشید یاسمی و فهرست ابن‌البلخی چ اروپا و دزی ج۱ ص۲۶ و فهرست غزالینامه و تاریخ بخارای نرشخی ص۱۵ و آتشکده چ قدیم ص ۱۶۹ و فهرست شرح احوال رودکی و فهرست اخبار الدولة السلجوقیة و سفرنامهٔ ناصرخسرو ص۴، ۵، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۴۰ و تاریخ اسلام ص۱۲۸ و فهرست مزدیسنا و فهرست سبک‌شناسی ج۱ و ج۲ و ج ۳ و و فهرست ج۳ تاریخ ادبیات براون و فهرست تاریخ سیستان و فهرست تاریخ جهانگشا چ لیدن و فهرست لباب‌الالباب عوفی و روضات‌الجنات ص۲ و مرآت البلدان ج۱ و قاموس الاعلام ترکی ج۲ ص ۹۹۱ و فهرست تاریخ عقلی در تمدن اسلام تألیف صفا و فهرست تاریخ غازان.

اصفهان. [اِ فَ] (اِ) یکی از چهار مقامهٔ اصلی موسیقی است دارای دو فرع، حسینی و نوا. نام پرده‌ای از دوازده پردهٔ موسیقی. نام پرده‌ای از موسیقی. (از لب‌الالباب و بهار عجم) (غیاث) (رشیدی). نام پرده‌ای از موسیقی و آنرا اصفهانک نیز خوانند:
مطرب در اصفهان چو سرود این غزل قبول
از جزر و مد نالهٔ او زنده‌رود شد.
قبول (از آنندراج).
نام نوایی. (مؤیدالفضلا):
نوای مجلس ما را چو برکشد مطرب
گهی‌عراق زند‌گاهی اصفهان گیرد. حافظ.

اصفهان. [اِ فَ] (اِخ) امیر اصفهان، پسر قرایوسف. از امرای روزگار ایلکانیان بود که سلطان حسین‌بن علاءالدولةبن سلطان احمد آخرین امیر ایلکانی را بکشت و سلسلهٔ مزبور را منقرض کرد. عباس اقبال مینویسد: سلطان حسین چون محمود در ۸۲۷ هـ.ق.فوت کرد جای او را گرفت و در حله مقام کرد ولی امیر اصفهان پسر قرایوسف حله را محاصره نمود و سلطان حسین را در ۸۳۶ کشت و سلسلهٔ ایشان بقتل او برافتاد و امرای ترکمان در عراق عرب جای ایشان را گرفتند. (از تاریخ مفصل ایران تألیف اقبال آشتیانی ص۴۶۵).

اصفهان. [اِ فَ] (اِخ) نام پدر ابوعلی بود که در طبرستان در قرن چهارم هجری میزیسته. صاحب تاریخ طبرستان آرد: و حسن فیروزان به آمل آمد با ابوعلی‌بن اصفهان و ابوموسی که هر دو صاحب ما کان بودند. (تاریخ طبرستان ج۱ ص۲۹۴). و آرد: و ابوالقاسم را از دختر دیکوی بنت اصفهان پسری بود کودک اسماعیل‌نام، ما کان و حسن فیروزان و ابوعلی اصفهان جمله به گرگان بیعت کردند. رجوع به

1 - نل: جهان گر هست امروز اصفهانست.

صفحهٔ مزبور در تاریخ طبرستان تألیف بهاءالدین محمدبن حسن‌بن اسفندیار کاتب چ تهران ج ۱ شود.

اصفهان. [اِ فَ] (اِخ) همدان و اصفهان دو برادر بودند. (مجمل التواریخ والقصص ص ۵۲۱). و در ص ۱۴۹ آرد: و در کتاب همدان خواندم که همدان و اصفهان هم از ابناء پسرزادگان سام‌بن نوح‌اند، و دیگر جای ندیدم، خداوندتعالی بدان داناتر است. (مجمل التواریخ والقصص).

اصفهان. [اَ فَ] (اِخ) نام محلی در کنار راه تبریز و مراغه میان سردرد و لایجان، در ۱۴۵۰۰ متری تبریز.

اصفهانجق. [اِ فَ جِ] (اِخ) دهی است از دهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع در ۱۵ هزارگزی شمال خاوری مراغه و ۷ هزارگزی شمال خاوری راه ارابه‌رو مراغه به قره‌آغاج. محلی کوهستانی، معتدل و دارای ۴۳۶ تن سکنه که شیعه و ترکی‌زبان‌اند. آب آن از چشمه‌سارها تأمین میشود و محصول آن غلات، کرچک، نخود و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی جاجیم‌بافی است و راه ده مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

اصفهانشاه. [اِ فَ] (اِخ) ابن سلطانشاه جاندار امیر معزالدین. از امرای معاصر شاه‌شجاع بود که در اوجان حکومت میکرد. حمدالله مستوفی می‌نویسد: چون شاه‌شجاع در تبریز متمکن گشت یک دو ماه از این برفت، در کنار آب جغاتو دو امیر بودند از صحرانشینان آنجا یکی را شبلی داود بیجلو میگفتند و یکی را عمر چوبدستی، با همدیگر متفق شدند که با جماعتی از دلیران ناخبر تاختنی به اوجان کنند و دستبردی به امیر اصفهانشاه نمایند، بدین اتفاق برخاستند و بیخبر صبح در اوجان ریختند و آوازه درانداختند که سلطانحسین (پسر سلطان‌اویس) با دههزار سوار رسید، بر سر امیر اصفهانشاه آمدند و او را بگرفتند و لشکر شاه‌شجاع آنچه با او بودند بعضی کشته شدند و بعضی را پیاده و برهنه کردند و معدودی چند جاناجان به تبریز آمدند و خبر به شاه‌شجاع رسانیدند. (از تاریخ گزیده ص ۷۱۶). و در ص ۷۱۷ مینویسد: بعد از دو ماه سلطان‌حسین از بغداد به تبریز آمد و ایلچی بفرستاد که امرای تبریز بفرستید تا ما از این جانب امیر اصفهانشاه را روانهٔ شیراز گردانیم. شاه‌شجاع ایشان را با نوازش بسیار بفرستاد، سلطان‌حسین امیر اصفهانشاه را با ترتیب و اسباب تمام روانهٔ عراق گردانید... (از تاریخ گزیده). و حافظ ابرو آرد: اصفهانشاه که از ارکان دولت و اعیان مملکت شاه‌شجاع بود و ولایت ارمنیه و اشنه بدو مفوض گشته بود، در آن ولایت بود و از خویشان امیر عادل [آقا] شخصی تورسن‌نام در ولایت جغتو و ساروقورقان بسر میبرد و قلاع ساروقورقان [بدو] تعلق داشت و بر سبیل تفحص بیرون آمد. اصفهانشاه از ارمنیه متوجه تبریز شد و در کنار آب جغتو بهم رسیدند و اصفهانشاه با اسباب و عدت و زور بازوی[1] خود بغایت مغرور بود، او را بچیزی برنگرفت و بمقاتلهٔ او ایستاد، ناگاه تورسن به او حمله کرد و در صدمهٔ اول او را دستگیر کرد و بقلعه فرستاد و اموال و اعمال او را در ضبط آورد. (از ذیل جامع‌التواریخ رشیدی ص ۲۰۱). و خواندمیر ذیل عنوان «ذکر ایالت سلطان زین‌العابدین...» آرد: چون امرا و ارکان دولت از تعزیت شاه‌شجاع بازپرداختند، بموجب وصیت سلطان زین‌العابدین را که از جانب مادر شرف سیادت داشت در شیراز پادشاه ساختند و امیر معزالدین اصفهانشاه اختیار تمام پیدا کرده سلطان بایزید را از رفتن اصفهان مانع آمد و اشراف و اعیان اصفهان کس به یزد فرستاده شاه‌یحیی را به آن بلده طلبیدند و حاکم خود گردانیدند و امیر اصفهانشاه سرانجام کلیات و جزئیات امور مملکت فارس را از پیش خود گرفته امیر علاءالدین ایناق و خواجه تورانشاه را معذب و معاقب ساخته و به ترتیب آلات و ادوات سلطنت پرداخته داعیه نمود که والدهٔ سلطان مهدی‌بن شاه‌شجاع را در حبالهٔ نکاح کشد و سلطان مهدی را بپادشاهی بردارد و سلطان زین‌العابدین بر این معنی اطلاع یافته منکوحهٔ یکی از نوکران معتمد اصفهانشاه را بفریفت تا در ماه رمضان سنهٔ ۷۸۶ هـ.ق. او را زهر دادند. و امیر اصفهانشاه امیر حسیب و نسیب بود و نسبت به رعایا و فضلا به احسن وجهی سلوک مینمود. (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۳۱۶).

اصفهانک. [اِ فَ نَ] (اِ) نام مقامی از موسیقی. رجوع به اصفهان (عنوان دوم) شود.

اصفهانک. [اِ فَ نَ] (اِخ) دیه اصفهانک در سه‌فرسنگی اصفهان واقع بود. حمدالله مستوفی در فصل «در ذکر مسافات طرق» آرد: از اصفهان تا دیه اصفهانک سه فرسنگ، ازو تا دیه مهیار که سرحد ملک فارس است پنج فرسنگ... (از نزهة‌القلوب چ لیدن مقالهٔ ۳ ص ۱۸۴). و در فرهنگ جغرافیایی ایران آمده‌است: دهی است از دهستان کرارج بخش حومهٔ شهرستان اصفهان واقع در ۱۰۰۰۰ گزی جنوب خاوری اصفهان و ۶۰۰۰ گزی خاور شوسهٔ اصفهان بشیراز. جلگه، معتدل و سکنهٔ آن ۱۵۲ تن است که بفارسی سخن میگویند. آب آن از رودخانه و چاه تأمین میشود و محصول آن غلات، ذرت، پنبه و صیفی و شغل اهالی زراعت و راه آن ماشین‌رو است. نمونهٔ مزرعهٔ کشاورزی در این آبادی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

اصفهانک. [اِ فَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان چنارود بخش آخورهٔ شهرستان فریدن واقع در ۲۳۰۰۰ گزی باختر آخوره. جلگه، سردسیر و سکنهٔ آن ۴۳۷ تن است که به لهجهٔ لری سخن میگویند. آب ده از چشمه تأمین میشود. محصول ده غلات، حبوبات، تریاک، کتیرا و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم و قالیبافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

اصفهانک. [اِ فَ نَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش خرقان شهرستان ساوه واقع در ۱۸ هزارگزی خرقان که دارای ۷۲ تن جمعیت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

اصفهان کلاته. [اِ فَ کَ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان استرآباد رستاق بخش مرکزی شهرستان گرگان که در ۱۲ هزارگزی خاور گرگان واقع و محلی دشت معتدل، مرطوب و مالاریایی است و ۴۶۰ تن جمعیت دارد که شیعه و فارسی‌زبان‌اند. آب آن از رودخانهٔ جوزولی و قنات تأمین میشود و محصول آن برنج، غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان پارچه‌های ابریشمی و کرباس‌بافی است. راه فرعی بشوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). و رجوع به سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۱۲۷ شود.

اصفهانی. [اِ فَ] (ص نسبی، اِ) اصبهانی. منسوب به اصفهان. رجوع به اصفهان و اصبهانی شود. ||قسمی کاغذ. (یادداشت مؤلف).

اصفهانی. [اِ فَ] (اِخ) ابراهیم‌بن محمد اصفهانی. رجوع به ثقفی و ابراهیم‌بن محمد ثقفی شود.

اصفهانی. [اِ فَ] (اِخ)[2] ابوالثناء شمس‌الدین محمود. رجوع به ابوالثناء شود.

---

۱ - در متن: زور و بازوی.

۲ - بجای شرح حال بزرگان اصفهان در قسمت اصفهان، گروهی از ناموران آن شهر ذیل اصبهانی و اصفهانی آمده است.

اصفهانی. [اِ فَ] (اِخ) ابوحامد محمدبن محمودبن محمدبن عبدالکافی اصولی شمس‌الدین اصفهانی شافعی. (۶۱۶ - ۶۸۸ هـ.ق.). نزیل مصر بود و در مصر درگذشت. او راست: الجامع بین التفسیر الکبیر و الکشاف. الحکمة‌الرشیدیة. الحکمة‌المنیعة. شرح‌المفصل، از فخر رازی در اصول. غایة‌المطلب، در منطق. قواعدالتوحید، در جدل و منطق و اصلین. کتاب الاعتمادالکبیر، مختصری در کلام و شرح آن. (از اسماءالمؤلفین ج ۲ ستون۱۳۶). و سیوطی آرد: او شارح المحصول بود و در اصلین و جدل و منطق پیشوایی ماهر بشمار میرفت و کتابی در این فن بنام القواعد تصنیف کرد. در نحو و شعر و دیگر علوم مهارت داشت. در اصفهان متولد شد و در بغداد بکسب دانش پرداخت و به قاهره رفت و در آنجا تاج‌الدین‌بن بنت‌الاعز قضای قوص را به وی سپرد و خلقی از وجودش بهره‌مند شدند، سپس به قاهره بازگشت و در آنجا عهده‌دار تدریس شد و در قاهره درگذشت. (از حسن‌المحاضرة فی اخبار مصر و القاهرة ج ۱ ص ۲۵۰). و رجوع به تاریخ‌الخلفا ص ۳۳۱ شود.

اصفهانی. [اِ فَ] (اِخ) ابوربیعة مموله یا مویه. رجوع به اصبهانی شود.

اصفهانی. [اِ فَ] (اِخ) رجوع به ابوسعید (شیخ ...) اصفهانی شود.

اصفهانی. [اِ فَ] (اِخ) ابوشجاع احمدبن حسن‌بن احمد امام فقیه حبر قاضی شهاب‌الدین ابوالطیب اصفهانی شافعی. (۵۳۳ - ۵۹۳ هـ.ق.). مؤلف غایة‌الاختصار در فقه و شرح اقناع ماوردی. غایة‌الاختصار یا التقریب وی مختصری در فقه برحسب مذهب شافعی است که در بمبئی بسال ۱۲۹۷ هـ.ق. در ۲۹ صفحه چاپ شده است. این کتاب بفرانسه ترجمه شده و دکتر کیزر[1] مترجم آنست. ترجمهٔ مزبور در سال ۱۸۵۹ م. در ۳۲ و ۴۸ و ۱۱۷ صفحه طبع شده‌است. کتاب مزبور بوسیلهٔ زاخاو به آلمانی نیز ترجمه شده و در سال ۱۸۹۷ م. در برلن بطبع رسیده‌است. رجوع به اعلام زرکلی شود.

اصفهانی. [اِ فَ] (اِخ) ابوشجاع زاهربن رستم‌بن ابی‌الرجاء. از مردم اصفهان بود و در بغداد پرورش یافت و مدتی مجاور مکه بود، آنگاه به بغداد بازگشت و بسال ۶۰۷ هـ.ق. در آن شهر درگذشت. او راست: نزهة‌الناصر. (از اسماءالمؤلفین ج ۱ ستون ۳۷۲). و رجوع به ابوشجاع و زاهر شود.

اصفهانی. [اِ فَ] (اِخ) ابوطالب‌بن حاج محمد تبریزی اصفهانی. (۱۱۶۵ - ۱۲۲۱ هـ.ق.). ادیب شیعه که بهند سفر کرد و در کلکته درگذشت. او راست: خلاصة‌الافکار در تذکرهٔ شعرا بزبان فارسی در مجلدی بزرگ. رساله‌ای در علم اخلاق بفارسی. الکافی فی علمی العروض والقوافی بفارسی. لب‌السیر در تاریخ بفارسی. (از اسماءالمؤلفین ج ۱ ستون۲۴۳).

اصفهانی. [اِ فَ] (اِخ) ابوعبدالله محمدبن عبداللهبن غالب اصفهانی. رجوع به ابوعبدالله باح و باح شود.

اصفهانی. [اِ فَ] (اِخ) ابوعبدالله محمدبن قوام‌السنة... رجوع به اصبهانی شود.

اصفهانی. [اِ فَ] (اِخ) ابوعلی حسن‌بن عبدالله اصفهانی. ببغداد رفت و از همان دانشمندان که ابوحنیفهٔ دینوری علم فراگرفت، اخذ دانش کرد. از اوست: کتاب الرد علی‌الشعراء. کتاب‌المنطق. کتاب علل‌النحو. کتاب‌المختصر در نحو. کتاب‌الصفات. کتاب الهشاشة والبشاشة. کتاب‌التسمیه. کتاب شرح کتاب‌المعانی للباهلی. کتاب نقض علل‌النحو. (ابن‌الندیم). وی به لکذه یا لغده نیز شهرت دارد. و رجوع به ابوعلی و حسن شود.

اصفهانی. [اِ فَ] (اِخ) ابوعیسی اصفهانی جعفربن یعقوب، ابوعیسی حکیم اصفهانی. او راست: اسفار آدم علیه‌الصلاة و السلام. تاریخ وفات او معلوم نیست. (از اسماءالمؤلفین ج ۱ ستون ۲۵۲). و رجوع به ابوعیسی و جعفر شود.

اصفهانی. [اِ فَ] (اِخ) ابوالفتح‌بن حسین‌بن محمدبن احمد اصفهانی علوی، صاحب ذخیرهٔ خوارزمشاهی و الخفیة‌العلائیة معاصر سلطان علاءالدین تکش خوارزمشاه بود و خفی علایی بدو منسوبست. (از تاریخ گزیده ص۸۲).

اصفهانی. [اِ فَ] (اِخ) ابوالفرج. رجوع به ابوالفرج اصفهانی شود.

اصفهانی. [اِ فَ] (اِخ) ابوالقاسم اسماعیل‌بن محمد افضل اصفهانی. او راست تصانیف مشهوری. (از تاریخ گزیده ص۸۰۳). رجوع به اسماعیل شود.

اصفهانی. [اِ فَ] (اِخ) ابوالقاسم حسین‌بن محمد(بن مفضل)بن محمد، معروف به راغب اصفهانی (متوفای ۵۰۲ هـ.ق.)که سیوطی وی را مفضل‌بن محمد راغب اصفهانی نامیده است. از لغویان و ادیبان و محدثان بود و در اخلاق و حکمت و کلام و تفسیر نیز دست داشت. او راست: تفصیل النشأتین و تحصیل السعادتین (در نوادر). الذریعة الی مکارم الشریعة (در تصوف). محاضرات الادباء و محاورات الشعراء و البلغاء. مفردات فی غریب القرآن (لغت). مقدمة‌التفسیر (تفسیر قرآن کریم). و رجوع به راغب و حسین و معجم المطبوعات و تاریخ گزیده ص ۸۰۶ شود.

اصفهانی. [اِ فَ] (اِخ) ابومسلم محمدبن بحر. رجوع به اصبهانی محمدبن علی‌بن مهر... شود.

اصفهانی. [اِ فَ] (اِخ) ابوالمنذر نعمان‌بن عبدالسلام. رجوع به اصبهانی و ابوالمنذر، و حبیب السیر چ قدیم ج ۱ ص۲۷۹ شود.

اصفهانی. [اِ فَ] (اِخ) ابومنصور حسین‌بن طاهربن زید. رجوع به ابومنصور اصفهانی شود.

اصفهانی. [اِ فَ] (اِخ) ابومنصور محمدبن علی... رجوع به اصبهانی شود.

اصفهانی. [اِ فَ] (اِخ) ابوموسی مدنی. رجوع به اصفهانی مدنی و محمدبن ابی‌بکر عمر اصفهانی شود.

اصفهانی. [اِ فَ] (اِخ) احمدبن سعد کاتب ابوالحسین... رجوع به اصبهانی شود.

اصفهانی. [اِ فَ] (اِخ) احمدبن عبدالله، مکنی به ابونعیم. رجوع به ابونعیم شود.

اصفهانی. [اِ فَ] (اِخ) احمدبن علویهٔ کرمانی. رجوع به اصبهانی شود.

اصفهانی. [اِ فَ] (اِخ) احمدبن علی مافروخی. رجوع به احمد... شود.

اصفهانی. [اِ فَ] (اِخ) احمدبن علی‌بن محمدبن بنجویه[2] ابوبکر اصفهانی، محدث، متوفی بسال ۴۲۸ هـ.ق. او راست: اسماء رجال مسلم. (از اسماءالمؤلفین ج ۱ ستون ۷۴). و رجوع به احمد و ابن منجویه شود.

اصفهانی. [اِ فَ] (اِخ) اسماعیل‌بن عبداللهبن مسعود عبدی... رجوع به اصبهانی شود.

اصفهانی. [اِ فَ] (اِخ) اسماعیل‌بن محمد. رجوع به اسماعیل‌بن محمدبن فضل تمیمی شود.

اصفهانی. [اِ فَ] (اِخ) امام منشی اصفهانی. از ملازمان امیر شیخ ابواسحاق بود. حمدالله مستوفی می‌نویسد: در عرض این ایام جمعی از اکابر بحسد کتابتی به امیر پیرحسین کردند که امیر مبارزالدین از دوستی انحراف نموده، او بدان اعتنا ننمود و بقاعدهٔ سابقه استمالت‌نامه‌ای نوشت و بفرستاد و مولانا امام‌الدین منشی اصفهانی را به تفحص این قضیه به یزد روانه کرد. (از تاریخ گزیده ص۶۳۶).

اصفهانی. [اِ فَ] (اِخ) امیر معزالدین محمدبن عبدالرحمن اصفهانی. از امرای هرات بود و بسال ۹۵۲ هـ.ق. درگذشت. او

1 - Dr. S. Keijzer.

۲ - در متن فنجویه است.

راست رساله‌ای در اقسام میاه. (از اسماءالمؤلفین ج۲ ستون ۲۴۰).

اصفهانی. [اِ فَ] (اِخ) شیخ اوحدی اصفهانی، معاصر سلطان ابوسعید بهادرخان متوفی ۷۳۶ هـ.ق. بود و از اصحاب شیخ اوحدالدین کرمانی بشمار میرفت. خواندمیر مینویسد: او را دیوان شعریست در غایت لطافت و عذوبت و ترجیعاتی مشتمل بر حقایق و معارف و مثنویی بر وزن و اسلوب حدیقهٔ شیخ سنایی بنام جام جم که بسال ۷۳۳ آنرا به اتمام رسانید. وی بسال ۷۳۸ درگذشت و در مراغه مدفون شد. (از حبیب‌السیر چ خیام ج۳ ص۲۲). و رجوع به اوحدی شود.

اصفهانی. [اِ فَ] (اِخ) (سید) جعفربن حسین‌بن قاسم‌بن محب‌الله‌بن قاسم‌بن مهدی موسوی. (۱۰۹۰ - ۱۱۵۸ هـ.ق.). در اصفهان متولد شد و در گلپایگان میزیست. از مذهب شیعه پیروی می‌کرد و از عالمان دین بود. او راست: تتمیم الافصاح فی ترتیب الایضاح، تألیف مجلسی. کتاب الحج. المصباح فی‌الادعیة النادرة. مناهج المعارف فی‌الاصول و منظومه‌ای در الحکم المرعیة والآداب الشرعیة. (از اسماءالمؤلفین ج۱ ستون۲۵۵).

اصفهانی. [اِ فَ] (اِخ) حافظ ابوجعفر احمدبن مهدی‌بن رستم. رجوع به اصبهانی شود.

اصفهانی. [اِ فَ] (اِخ) حافظ ناصرالدین اسماعیل‌بن محمدبن فضل‌بن علی‌بن احمد قرشی طلحی... رجوع به اصبهانی شود.

اصفهانی. [اِ فَ] (اِخ) حسن‌بن عبدالله اصفهانی، معروف به لکذه یا لغده و مکنی به ابوعلی. رجوع به ابوعلی لکذه و حسن و اصفهانی ابوعلی حسن شود.

اصفهانی. [اِ فَ] (اِخ) حمزة‌بن سلیمان‌بن حمزة... رجوع به اصبهانی شود.

اصفهانی. [اِ فَ] (اِخ) خالدبن ابی‌الفرج علی... رجوع به اصبهانی شود.

اصفهانی. [اِ فَ] (اِخ) داودبن علی‌بن خلف ابومحمد. مؤلف کتاب الوصول الی معرفة‌الاصول و با مقتدر خلیفه معاصر بود و بسال ۷۹۲ هـ.ق. درگذشت. (از تاریخ گزیده ص۸۰۵).

اصفهانی. [اِ فَ] (اِخ) راغب. رجوع به اصفهانی ابوالقاسم حسین‌بن محمد... و راغب شود.

اصفهانی. [اِ فَ] (اِخ) زواره. از مقدمان لشکر امیر شیخ ابواسحاق بود که بسال ۷۴۲ هـ.ق. بر اصفهان حکومت میکرد. زواره در زمرهٔ لشکریانی بود که متوجه میبد شدند تا با شاه مظفر به نبرد برخیزند. رجوع به تاریخ گزیده ص۶۴۶ شود.

اصفهانی. [اِ فَ] (اِخ) سعدبن عبدالقاهربن اسعد اصفهانی شیعی. از مشایخ نصیرالدین طوسی بود و در حدود ۶۴۰ هـ.ق. درگذشت. او راست: توجیه‌السؤالات فی حل‌الاشکالات. جامع‌الدلائل و مجمع‌الفضائل. رشح الوفاء فی شرح الدعاء. (از اسماءالمؤلفین ج۱ ستون ۲۰۵).

اصفهانی. [اِ فَ] (اِخ) شرف‌الدین عبدالمؤمن‌بن هبة‌الله اصفهانی یا اصبهانی، معروف به شفروه. در اواسط قرن دهم هجری شهرت یافت. او راست: اطباق الذهب در مواعظ و خطب که به شیوهٔ اطواق الذهب زمخشری تألیف شده‌است. (از معجم المطبوعات). وی محمد شفروه از مردم شفروه بود که اکنون بگفتهٔ صاحب مجمع الفصحا آنرا پژوه خوانند. صاحب آتشکده آرد: شاهد بر فضیلتش رسالهٔ اطباق الذهب کافیست که در مقابل اطواق الذهب زمخشری مشتمل بر چند کلمه در پند و موعظه و شرح حالات اصناف خلایق نوشته. دیوانش مشهور است و هشت هزار بیت دارد و همواره با شعرای اطراف در فنون شعر بحث کرده و جمال‌الدین او را هجو کرده‌است. وقتی که مجیرالدین بیلقانی به اصفهان آمد فیمابین ایشان اهاجی رکیکه رد و بدل شد. وی از اقران جمال‌الدین عبدالرزاق و رفیع‌الدین لنبانی بود. عوفی در لباب‌الالباب او را از اماثل اصفهان و بلکه از اعیان جهان شمرده است. صاحب هفت‌اقلیم وی را معاصر ارسلان‌بن طغرل دانسته و مینویسد: «بزیادتی مکنت و جاه از سایر فضلای درگاه برتر و بر سر آمده به التماس سلطان هر روز جمعه تذکیری در غایت تأثیر میگفته، در روزگار اتابک شیردل لقب ملک‌الشعرایی یافته‌است. رجوع به مجمع الفصحا و هفت‌اقلیم و لباب‌الالباب و آتشکده و تاریخ گزیده ص۸۲۱، و شرف‌الدین و محمد و شفروه شود.

اصفهانی. [اِ فَ] (اِخ) شمس‌الدین ابوالثناء. رجوع به ابوالثناء در همین لغت‌نامه و معجم‌المطبوعات و اسماءالمؤلفین ج۲ ستون ۴۰۹ و حسن‌المحاضره فی اخبار مصر والقاهرة تألیف سیوطی ج۱ ص۲۵۱ و اعلام زرکلی ج۳ ص۱۰۱۵ شود.

اصفهانی. [اِ فَ] (اِخ) شمس‌الدین اصفهانی شافعی محمدبن محمود. رجوع به اصفهانی ابوحامد شود.

اصفهانی. [اِ فَ] (اِخ) شمس‌الدین ابوالفخر مسعودبن...، مشهور به فخری اصفهانی. ادیب و شاعر بود و بسال ۹۳۵ هـ.ق. درگذشت. او راست: البدایع فی‌الصنایع. تحفة‌الحبیب در ادبیات فارسی. دیوان شعر بفارسی. معیارالجمالی و معیار نصری در عروض. (از اسماءالمؤلفین ج۲ ستون ۴۳۰). رجوع به فخری و شمس‌الدین شود.

اصفهانی. [اِ فَ] (اِخ) طاهربن عرب‌بن ابراهیم‌بن احمد. رجوع به اصبهانی شود.

اصفهانی. [اِ فَ] (اِخ) عبدالرحمان‌بن احمد ابوسعید. رجوع به اصبهانی شود.

اصفهانی. [اِ فَ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن عبدالله... رجوع به اصبهانی شود.

اصفهانی. [اِ فَ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن محمدبن اسحاق‌بن محمدبن یحیی مندة... رجوع به اصبهانی و ابوالقاسم و بنی‌منده و عبدالرحمن و ابن منده شود.

اصفهانی. [اِ فَ] (اِخ) عبدالوهاب‌خان اصبهانی شیعی، ملقب به معتمدالدولة. متوفی بسال ۱۲۴۴ هـ.ق. از شاعران و ادیبان ایران بود. او راست: گنجینهٔ نشاط بنظم پارسی. (از اسماءالمؤلفین ج۱ ستون ۶۴۴). رجوع به نشاط و معتمدالدوله شود.

اصفهانی. [اِ فَ] (اِخ) علیا کبربن محمدباقر ایجی اصفهانی. از حکیمان و عالمان شیعهٔ امامیه بود و بسال ۱۲۳۲ هـ.ق. در اصفهان درگذشت. او راست: الرد علی زین‌الدین احسائی در حکمت و کلام. الرد علی‌الفادری النصرانی. المورد للشبهات علی دین‌الاسلام. الرد علی میرزا محمد الاخباری فی انکاره لأساس الاجتهاد. رؤوس مسائل العبادات، رساله‌ایست. رساله‌ای در مسائل زکوة و اخماس. رساله‌ای در مسائل الضعفاء و الشهادات. رسالة فی‌المعراج. زبدة‌المعارف. (از اسماءالمؤلفین ج۱ ستون ۷۷۳).

اصفهانی. [اِ فَ] (اِخ) علی‌بن حسین. رجوع به ابوالفرج اصفهانی شود.

اصفهانی. [اِ فَ] (اِخ) علی‌بن حمزة‌بن عمارة‌بن حمزة‌بن سیاربن عثمان ابوالحسن. رجوع به اصبهانی شود.

اصفهانی. [اِ فَ] (اِخ) علی‌بن داودبن سلیمان اصفهانی صائن‌الدین فارسی. رجوع به صائن اصفهانی شود.

اصفهانی. [اِ فَ] (اِخ) علی‌بن سهل‌بن ازهر اصفهانی، مکنی به ابوالحسن. از بزرگان تصوف و از عارفان بنام اصفهان بود و بگفتهٔ حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده، بسال ۲۸۰ هـ.ق. در روزگار خلافت معتضد بالله درگذشت. وی مردی سخی و بزرگوار بود و شیخ بهایی در کشکول ازو حکایتی نقل میکند. و عطار مینویسد: علی‌بن سهل از اهل سکر و جذبه است. قبرش در قبرستان کهنهٔ خارج اصفهان بیرون درب طوقچی

است، تکیه‌اش خراب شده و آنچه موجود است عمارت جدیدی میباشد. (از گاهنامهٔ سیدجلال‌الدین طهرانی سال ۱۳۱۲ هـ.ش.). و رجوع به ابوالحسن، و تاریخ گزیده صص ۷۷۲ - ۷۸۱ شود.

اصفهانی. [اِ فَ] (اِخ) عمادالدین کاتب. رجوع به اصبهانی، و حدائق السحر ص ۱۴ شود.

اصفهانی. [اِ فَ] (اِخ) قاسم‌بن فضل حافظ ابوعبدالله... رجوع به اصبهانی شود.

اصفهانی. [اِ فَ] (اِخ) کمال‌الدین اسماعیل. شاعر نامور اصفهانی. رجوع به کمال‌الدین، و تاریخ گزیده ص ۸۲۴ شود.

اصفهانی. [اِ فَ] (اِخ) محمدبن ابراهیم‌بن علی‌بن عاصم... رجوع به اصبهانی شود.

اصفهانی. [اِ فَ] (اِخ) محمدبن احمدبن علی‌بن شکرویه سیبی... رجوع به اصبهانی شود.

اصفهانی. [اِ فَ] (اِخ) محمدبن... اصبهانی صوفی... رجوع به اصبهانی شود.

اصفهانی. [اِ فَ] (اِخ) محمدبن علی‌بن مهریزدجردبن بحر، مکنی به ابومسلم. رجوع به اصبهانی، و معجم المطبوعات شود.

اصفهانی. [اِ فَ] (اِخ) محمدبن عمربن احمد... رجوع به اصبهانی شود.

اصفهانی. [اِ فَ] (اِخ) محمدبن محمودبن محمدبن عبدالکافی... رجوع به اصفهانی ابوحامد شود.

اصفهانی. [اِ فَ] (اِخ) محمدبن یحیی‌بن منده عبدی... رجوع به اصبهانی و ابوعبدالله و بنی‌منده شود.

اصفهانی. [اِ فَ] (اِخ) محمدحسن‌بن شیخ باقر اصفهانی نجفی شیعی. رئیس فرقهٔ امامیه در نجف بود و به سال ۱۲۶۸ هـ.ق. درگذشت. او راست: جواهر الکلام فی شرح شرایع الاسلام. نجاة‌العباد فی یوم‌المعاد. هدایة‌الناسکین. (از اسماءالمؤلفین ج ۲ ستون ۳۷۳). وی به صاحب جواهر نیز معروف است. رجوع به صاحب جواهر در ریحانة‌الادب، و محمدحسن شود.

اصفهانی. [اِ فَ] (اِخ) محمودبن عبدالرحمن. رجوع به ابوالثناء شمس‌الدین شود.

اصفهانی. [اِ فَ] (اِخ) مدنی ابوموسی. او راست ذیلی بر کتاب‌الانساب المتفقة فی‌الخط المتماثلة فی‌النقط والضبط. رجوع به ابن‌القیسرانی در معجم‌المطبوعات، و ابوموسی و محمدبن ابی‌بکر شود.

اصفهانی. [اِ فَ] (اِخ) مظفربن محمدقاسم. منجم بود و بسال ۱۰۴۰ هـ.ق. درگذشت. او راست: تنبیهات‌المنجمین (بفارسی). شرح بیست باب بیرجندی در علم نجوم. (از اسماء المؤلفین ج ۲ ستون ۴۶۴). شرح بیست باب او بشرح ملامظفر معروف است. و رجوع به مظفر و ملامظفر شود.

اصفهانی. [اِ فَ] (اِخ) ممولة یا ممویه. رجوع به اصبهانی ابوربیعه شود.

اصفهانی. [اِ فَ] (اِخ) موسی‌بن عبدالملک. رجوع به اصبهانی شود.

اصفهانی. [اِ فَ] (اِخ) میرزاجعفربن احمد، متخلص به راهب شاعر. متوفی بسال ۱۰۶۶ هـ.ق. او را دیوان شعریست بزبان فارسی که دارای شش‌هزار بیت است. (از اسماءالمؤلفین ج ۱ ص ۲۵۵). و رجوع به راهب شود.

اصفهانی. [اِ فَ] (اِخ) نجم‌الدین (شیخ). حمدالله مستوفی در ذیل مشایخ اسلام آرد: شیخ نجم‌الدین اصفهانی بزرگ و صاحب وقت بود. (از تاریخ گزیده ص ۷۹۴).

اصفهانی. [اِ فَ] (اِخ) نجم‌الدین محمودبن جریر ضبی... رجوع به اصبهانی شود.

اصفهانی. [اِ فَ] (اِخ) نورعلیشاه اصفهانی، فرزند فیضعلیشاه طبسی. از مشایخ صوفیهٔ علوی بود. به بیشتر شهرها سفر کرد، سپس به موصل آمد و در آنجا سکونت گزید تا بسال ۱۲۱۲ هـ.ق. در آن شهر درگذشت. او راست: تفسیر سورهٔ بقره. جامع‌الاسرار در تصوف (بفارسی). جنات الوصال در مثنویات (بفارسی). دیوان شعر (بفارسی). (از اسماءالمؤلفین ج ۲ ستون ۴۹۹). و رجوع به نورعلیشاه شود.

اصفهانی. [اِ فَ] (اِخ) از علمای عامه بوده و بر نهج‌البلاغه شرحی نوشته است. ابن یوسف مینویسد: عصر و زمان مؤلف و نام وی و این شرح نیز بدست نگارنده نیامد. رجوع به فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار ج ۲ تألیف ابن یوسف شود.

اصفهانی. [اِ فَ] (اِخ) یحیی‌بن عبدالوهاب‌بن جعدة ابوزکریا. از محدثان مشهور بود. (از تاریخ گزیده ص ۸۱۲).

اصفهانی. [اِ فَ] (اِخ) (دیه...) یا اصفهان. محلی در حدود ارمنستان و قفقاز بود. حمدالله مستوفی ذیل عنوان «در ذکر مسافت طرق» مینویسد: از قراباغ تا دیه هر سه فرسنگ ازو تا غرق پنج فرسنگ ازو تا دیه لبندان چهار فرسنگ ازو تا بازار جوق سه فرسنگ ازو تا شهر بردع چهار فرسنگ ازو تا جوزبیق یک فرسنگ ازو تا دیه اصفهانی[1] چهار فرسنگ... (از نزهة‌القلوب چ لیدن مقالهٔ ۳ ص ۱۸۱). و رجوع به اصفهان و دیه اصفهانی شود.

اصفهانی قدیم. [اِ فَ یِ قَ] (اِخ) رجوع به محمدبن علی اصفهانی شود.

اصفهبد. [اِ فَ بَ / بُ] (معرب، ص مرکب، اِ مرکب) معرب اسپهبد. مسعودی در کتاب التنبیه و الاشراف آرد: ایرانیان مراتبی داشتند که بزرگترین آنها پنج پایه بود و صاحبان این مراتب واسطهٔ میان پادشاه و مردم بودند. و نخستین و برترین آنها موبذ بود بمعنی نگهبان دین زیرا دین بلغت ایشان مو و بذ نگهبان است و موبذان موبذ رئیس موبدها و قاضی‌القضات است... و هیربذان در ریاست فروتر از موبدان باشند. پایهٔ دوم وزیر است و نام آن «بزرگفرمذار» و بمعنی بزرگترین مأمور است. سوم اصفهبذ یا اصبهبد است و آن امیر امیرانست بمعنی نگهبان سپاه، زیرا سپاه اسپه و بذ نگهبان است. چهارم دبیربذ بمعنی نگهبان نویسندگان و پنجم تخشه‌بذ بمعنی نگهبان همهٔ کسانی که با دست خویش رنج میکشند و وسایل معاش فراهم آرند، چون پیشه‌وران و کشاورزان و بازرگانان و جز آنان. و رجوع به اسپهبد و سپهبد و اصبهبد شود.

اصفهبد. [اِ فَ بَ / بُ] (اِخ) ابوالحسن اردشیربن حسن. رجوع به اصفهبد حسام‌الدوله شود.

اصفهبد. [اِ فَ بَ / بُ] (اِخ) ابوالفضل محمدبن شهریار، فرزند اصفهبد شهریاربن جمشیدبن بنداربن شیرزاد. یکی از اصفهبدان طبرستان بود. وی پس از مرگ پدر بفرمانروایی رستمدار رسید و مدت ۱۴ سال سلطنت کرد. در روزگار وی الثائر بالله ملقب به سید ابیض که از خاندان علی‌بن ابیطالب (ع) بود در گیلان قیام کرد، مقارن آن حال میان اصفهبد ابوالفضل‌بن شهریار و اصفهبد شهریاربن دارا که حاکم جبال مازندران بود نبردی روی داد و اصبهبد شهریار از ابوالفضل گریخت و نزد رکن‌الدوله حسن‌بن بویه به ری رفت و از وی لشکری بیاری گرفت و بازگشت و بر قسمت اعظم طبرستان استیلا یافت و اصفهبد ابوالفضل محمد نا گزیر قاصدی نزد الثائر بالله فرستاد و او را به رستمدار دعوت کرد وی با سپاهی بسیار به رستمدار شتافت و ابوالفضل با وی دست بیعت داد و به اتفاق به سوی مازندران شتافتند و از سوی دیگر ابن عمید وزیر رکن‌الدوله در مصاحبت اصفهبد شهریار بمقابله با آنان درآمد و در محل نمیکا جنگی روی داد و ابن عمید منهزم گردید و ثائر با پیروزی به آمل درآمد، آنگاه میان الثائر و ابوالفضل محمد اختلاف روی داد و سید الثائر بسوی گیلان

1 - نل: اصفهان.

بازگشت و بکارهای خود پرداخت. (از حبیب‌السیر چ خیام ج۲ ص۴۱۶).

اصفهبد. [اِ فَ بَ / بُ] (اِخ) اردشیربن کینخوار. رجوع به اصفهبد حسام‌الدوله... شود.

اصفهبد. [اِ فَ بَ / بُ] (اِخ) او نخستین سلطان نخستین دولت اصفهبدان در طبرستان بود و بسال ۴۵ هـ.ق. بسلطنت رسید. رجوع به معجم الانساب زامباور ج۲ ص۲۸۶ شود.

اصفهبد. [اِ فَ بَ / بُ] (اِخ) پاذوسپان‌بن افریدون. از امرای طبرستان بود که داعی کبیر بسیاری وی بر دشمنان خویش ظفر یافت. خواندمیر آرد: داعی کبیر قاصدی بنزد پاذوسپان فرستاد و از وی مدد طلبید و اسپهبد جمعی از ابطال رجال با اسلحهٔ فراوان به اردوی عالی روان گردانید و داعی به آن جماعت مستظهر گشته سه نوبت با سلیمان(بن عبدالله‌بن طاهر) در حدود مازندران حرب کرد... و این وقایع بسال ۲۵۲ هـ.ق. روی داد. (از حبیب‌السیر ج ۲ ص۴۰۸). رجوع به ص۴۱۱ همان جلد و تاریخ طبرستان تألیف ابن اسفندیار ج۱ ص۹۳ و ۹۴ و معجم‌الانساب ج۲ ص ۲۹۱ شود.

اصفهبد. [اِ فَ بَ / بُ] (اِخ) تاج‌الدوله. رجوع به اصفهبد یزدجردبن شهریار شود.

اصفهبد. [اِ فَ بَ / بُ] (اِخ) حسام‌الدوله اردشیربن حسن. هفتمین سلطان دومین دولت اصفهبدان (ملوک جبال) طبرستان بود که بسال ۵۶۷ هـ.ق. بسلطنت رسید. وی مدت سی سال در طبرستان سلطنت کرد و بسال ۵۷۱ طغرل‌بن ارسلان را پناه داد. رجوع به معجم الانساب ج۲ ص۲۸۶ و تاریخ ابن اسفندیار ج۱ ص۱۱۵ و ۱۱۶ شود.

اصفهبد. [اِ فَ بَ / بُ] (اِخ) حسام‌الدوله اردشیربن کینخوار. نخستین سلطان سومین دولت اصفهبدان طبرستان بود که بسال ۶۳۵ هـ.ق. بسلطنت رسید. رجوع به معجم الانساب زامباور ج۲ ص۲۸۷ شود.

اصفهبد. [اِ فَ بَ / بُ] (اِخ) حسام‌الدوله شهریاربن قارن‌بن سرخاب‌بن شهریاربن دارا. نخستین پادشاه طبقهٔ دوم از ملوک جبال یا اصفهبدان طبرستان بود که بسال ۴۶۶ هـ.ق. خروج کرد و ممالک موروث را بدست آورد و در نتیجهٔ مرگ سلطان ملکشاه سلجوقی بسال ۴۸۵ و پدید آمدن اختلاف و کشمکش میان فرزندان وی بر نیرو و شوکت حسام‌الدوله افزوده شد و آنگاه که سلطان محمد در عراق به تخت سلطنت نشست میان وی و پادشاه مزبور اختلاف روی داد و سلطان محمد سنقر بخاری را با پنجهزار تن سوار به مازندران گسیل داشت و حسام‌الدوله در ساری متحصن گشت و هنگامی که سنقر بخارج شهر ساری رسید و آنرا محاصره کرد، اسپهبد روزی تاج بر سر نهاد و بر دروازهٔ ساری بایستاد و گفت: منصب ولایت عهد من به کسی تعلق خواهد یافت که امروز به نبرد برخیزد و سپاه سنقر را درهم شکند. نجم‌الدوله قارن که فرزند بزرگتر وی بود داوطلب این امر گردید و فخرالدوله رستم پسر وی نیز بیاری او برخاست و از دروازه بیرون رفت و با سنقر به پیکار پرداخت، قضا را در آن هنگام مرغابیانی که در پس نبردگاه در آبگیری بودند بر اثر جوش و خروش میدان نبرد یکباره بپرواز درآمدند و سنقر که آن صدا را شنید پنداشت که از پشت بر وی تاخته‌اند و ناگزیر منهزم گردید و به اصفهان بازگشت، از آن پس سلطان محمد از سر ستیز برخاست و با اصفهبد حسام‌الدوله از در آشتی درآمد و درخواست اصفهبد یکی از فرزندان خویش را نزد وی به نوا فرستد، اصفهبد پذیرفت و از وی خواست سوگند یاد کند که به پسر او بدی نرساند و یکی از حجله‌نشینان سلجوقی را با او در سلک ازدواج کشد و سلطان این شرط را پذیرفت و بر آن عهد و پیمان بست و حسام‌الدوله پسر کهتر خویش علاءالدین علی را با ده‌هزار سواره و پیاده نزد سلطان فرستاد و علاءالدوله چند گاهی در خدمت پادشاه بسر برد و خواهر سلطان را جهت برادر خود نجم‌الدوله قارن بخواست و با شکوه فراوان به مازندران روانه کرد و آنگاه که علاءالدوله از اردوی سلطان محمد نزد پدر بازگشت میان او و نجم‌الدوله اختلاف روی داد و علاءالدوله به خراسان شتافت و خود را منظور نظر سلطان سنجر گردانید و سلطان در مقام استمالت وی برآمد و خواست لشکری به وی دهد تا مازندران را از تصرف پدر و برادر بیرون آورد و نجم‌الدوله قارن که این خبر شنید با سپاهی انبوه در ملازمت حسام‌الدوله تمشیه را لشکرگاه ساخت و در انتظار حملهٔ برادر بود و در آن منزل حسام‌الدوله درگذشت و مدت سلطنت وی ۳۷ سال بود و زیاده بر هشتاد سال بزیست. (از حبیب‌السیر ج۲ ص۴۱۸ و ۴۱۹). و رجوع به تاریخ طِبرستان ابن اسفندیار ج ۲ صص۳۳ - ۴۰ شود.

اصفهبد. [اِ فَ بَ / بُ] (اِخ) حسن‌بن کیخسرو. رجوع به اصفهبد فخرالدوله شود.

اصفهبد. [اِ فَ بَ / بُ] (اِخ) خورشید. نوادهٔ فرخان اسپهبد. از ملوک طبرستان بود. پدر وی آذرمهر پس از اسپهبد فرخان ۱۲ سال سلطنت کرد. خواندمیر آرد: چون بمقتضای روش سپهر آذرمهر پهلو بر بستر ناتوانی نهاد و پسرش اسپهبد خورشید بحد بلغا نرسیده بود وصیت فرمود که بعد از فوت او عمش سارویه قایم‌مقام گردد و پس از بلوغ خورشید بدرجهٔ کمال ملک و مال را بدو سپارد، لاجرم سارویه پس از فوت آذرمهر بیست سال افسر اقبال بر سر نهاد، آنگاه اسپهبد خورشید را بر سریر دولت نشاند و مدت ملک اسپهبد خورشید پنجاه‌ویک سال امتداد یافته اکثر خویشان او غاشیهٔ متابعت وی بر دوش گرفتند و سنباد مجوسی در آن وقت که از دستبرد سپاه ابوجعفر دوانیقی فرار کرد التجا بدو برد و اسپهبد، سنباد را به بئس‌المهاد فرستاده خزاین و جهاتش را بتحت تصرف درآورد و این معنی موجب زیادتی حشمت و شوکت او شد و مقارن آن حال مهدی‌بن منصور به ری رفته قاصدی نزد اسپهبد خورشید فرستاد و پیغام داد که پسر خود هرمز را به رسم نوا پیش ما فرست، اسپهبد جواب گفت که پسر من خردسال است و تحمل مشقت سفر ندارد و مهدی کیفیت عدم اطاعت اسپهبد را به پدر نوشته منصور فرمان فرمود که مهدی از سر آن التماس درگذرد و به استمالت اسپهبد پردازد و مهدی بموجب فرموده عمل کرد و بعد از آن رسولی پیش اسپهبد ارسال داشت و التماس فرمود که شرف رخصت ارزانی دارد که سپاه عرب براه کنار دریا روی بصوب خراسان آورند و خورشید بواسطهٔ عدم تدبیرتجویز این معنی کرد و مهدی ابوالخصیب مرزوق مسندی را بنراه دارم و شاکر روانه کرد و ابوعون عبدالملک را بصوب گرگان فرستاد و ایشان را فرمود که بوقت حاجت بیکدیگر پیوندند و اسپهبد ساکنان صحرا و بیابان راگفت که از شوارع کوچ نموده به قلل جبال روند تا از لشکر بیگانه متضرر نشوند و چون سپاه به جیلانات درآمدند عمروبن العلاء به اشارت ابوالخصیب با ده‌هزار مرد بطرف آمل تاخت و مرزبان که از قِبَلِ اسپهبد در آن ملک بود بمقاتلهٔ او اقدام کرد و در معرکه بقتل رسید و رایت عمروبن العلا سمت استعلا پذیرفته فتح آمل او را میسر گشت و مردم را بعدل و داد نوید داده به اسلام دعوت فرمود. گیلانیان که از جور و طغیان اسپهبد بتنگ آمده بودند، این معنی را فوزی عظیم دانسته فوج‌فوج بملازمت عمرو می‌شتافتند و سعادت ایمان درمی‌یافتند، خورشید چون این حال

مشاهده فرمود عظیم بترسید و با اولاد و ازواج و عبید و مواشی و اموال و ذخایر به بالای دربند کولا براه دارم بیرون رفت و در غاری که غاشیهٔ کوکیلی‌دز میگویند و دوساله آذوقه آنجا مجتمع بود عیال و اطفال و اموال را مضبوط ساخت و دری که به زعم گیلانیان پانصد کس از حمل آن عاجز بودند بر آن غار استوار کرده خود با چند خروار زر از راه لارجان به دیلمان شتافت و لشکر اسلام او را تعاقب نموده بعضی از خزاین بازستدند و اسپهبد به عیلام رفته سپاه عرب بمحاصرهٔ غاشیهٔ کوکیلی مشغول شدند و چون مدت محاصره بدو سال و هفت ماه کشید وبا در میان محصوران پیدا شده در چند روز چهارصد نفر بمردند و بنابر آنکه آن طایفه را مجال آن نبود که مردگان را از غار بیرون برده دفن کنند همه را در یک موضع جمع آوردند و آن اجساد متعفن‌گشته از بوی بد مردم غار را کار بجان و کارد به استخوان رسید و فریاد الامان به اوج آسمان رسانیدند و مسلمانان ایشان را امان داده عورات و بنات اسپهبد را اسیر گرفتند و در هفت شبانه‌روز اموال غاشیهٔ کوکیلی را نقل فرمودند و چون این خبر بسمع اسپهبد خورشید رسید از غایت غصه زهر خورد و بمرد و دیگر کسی از اولاد دابویه سلطنت نکرد. (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ صص ۴۰۳ - ۴۰۴).

اصفهبد. [اِ فَ بَ / بُ] (اِخ) یا اسپهبد خورزاد، فرزند پاذوسپان‌بن گاوپاره بود که پس از مرگ پدر در رستمدار طبرستان بسلطنت رسید. خواندمیر آرد: اسپهبد خورزاد مدت سی سال در رستمدار فرمانفرما بود و با رعیت بر نهج عدالت سلوک میکرد و پس از وی ولدش پاذوسپان‌بن خورزاد چهل سال تاج ایالت بر سر نهاد. (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۴۰۵).

اصفهبد. [اِ فَ بَ / بُ] (اِخ) داراب‌بن رستم‌بن شروین. سیزدهمین سلطان نخستین دولت اصفهبدان طبرستان بود که بسال ۳۵۵ هـ.ق. بسلطنت رسید. رجوع به معجم الانساب زامباور ج ۲ ص ۲۸۶ شود.

اصفهبد. [اِ فَ بَ / بُ] (اِخ) رستم‌بن اردشیر. رجوع به اصفهبد شمس‌الملوک رستم... شود.

اصفهبد. [اِ فَ بَ / بُ] (اِخ) رستم (اول)بن سرخاب‌بن قارن. دهمین سلطان نخستین دولت اصفهبدان طبرستان بود که بسال ۲۵۳ هـ.ق. بسلطنت رسید. رجوع به معجم الانساب زامباور ج ۲ ص ۲۸۶ و حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۴۱۸ شود.

اصفهبد. [اِ فَ بَ / بُ] (اِخ) رستم‌بن شهریاربن شروین. معاصر شمس‌المعالی قابوس‌بن وشمگیر (۳۵۶ - ۴۰۳ هـ.ق.) بود و در کوهستان فریم (پریم) و شهریارکوه قایم‌مقام پدر شد. (از مقدمهٔ مرزبان‌نامه از تاریخ طبرستان نسخهٔ کتابخانهٔ ملی پاریس ورق ۱۵۳ و ترجمهٔ آن بقلم ادوارد برون ص ۳۳۸). وی پدر اصفهبد مرزبان‌بن رستم مؤلف مرزبان‌نامه بود. و رجوع به معجم الانساب ج ۲ ص ۲۸۶ و ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۲۹ و ۲۲۶ شود.

اصفهبد. [اِ فَ بَ / بُ] (اِخ) رستم‌بن علی‌بن شهریار، ملقب به نصرةالدوله شاه غازی. از ملوک جبال و پنجمین سلطان دولت دوم اصفهبدان بود و در سال ۵۳۴ هـ.ق. به سلطنت رسید و بسال ۵۵۲ در الموت پیکار کرد و با ایناق حاکم جرجان در نبرد با سنجر بسال ۵۵۷ شرکت جست و در سال ۵۵۸ با غز پیکار کرد، همچنانکه مؤید قائد سلطان ارسلان در قومس با آنان به نبرد پرداخت. (از معجم‌الانساب زامباور ج ۲ ص ۲۸۶). رجوع به دول اسلامیه تألیف خلیل ادهم ص ۱۹۷ و تاریخ طبرستان ابن اسفندیار ص ۱۰۸ شود.

اصفهبد. [اِ فَ بَ / بُ] (اِخ) رستم‌بن قارن. رجوع به اصفهبد شمس‌الملوک شود.

اصفهبد. [اِ فَ بَ / بُ] (اِخ) رستم‌بن قارن. حاکم جبال مازندران بود و هنگامی که محمدبن زید در طبرستان در حدود سال ۲۷۱ هـ.ق. پیروزی یافت، وی برخلاف دیگر حکام طبرستان که سر بر خط فرمان محمدبن زید نهاده بودند مخالفت آغاز کرد و رافع‌بن هرثمه را که در آن روزگار بر خراسان استیلا داشت به مازندران طلبید. رجوع به حبیب‌السیر ج ۲ ص ۴۱۰ شود. و ابن اسفندیار آرد: چون ملک طبرستان برو [محمدبن زید] قرار گرفت آهنگ کهستان اصفهبد رستم‌بن قارن فرمود و او را از ولایت بیرون کرد، با نیشابور فرستاد پیش عمروبن لیث و عمرو بجهت او شفاعت فرستاد و امان طلبید، سوگند و عهد رفت بر قرار که سپاهی بخویشتن راه ندهد و آنچه دارد پیش محمد زید فرستد و خراجها که در آن سالها نداد ادا کند. (از تاریخ طبرستان ابن اسفندیار ج ۱ ص ۲۵۲).

اصفهبد. [اِ فَ بَ / بُ] (اِخ) رکن‌الدوله. رجوع به اصفهبد کیخسروبن یزدجرد شود.

اصفهبد. [اِ فَ بَ / بُ] (اِخ) سرخاب (اول)بن باو. سومین سلطان نخستین دولت اصفهبدان مازندران و از خاندان باوند بود و بسال ۶۸ هـ.ق. بسلطنت رسید. و مدت سی سال سلطنت کرد. رجوع به معجم‌الانساب زامباور ج ۲ ص ۲۸۶ و حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۴۱۷ شود.

اصفهبد. [اِ فَ بَ / بُ] (اِخ) سرخاب (دوم)بن مردان. پنجمین سلطان نخستین دولت اصفهبدان و از خاندان باوند بود و بسال ۱۳۵ هـ.ق. بسلطنت رسید و مدت ۱۰ سال سلطنت کرد. رجوع به معجم الانساب زامباور ج ۲ ص ۲۸۶ و حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۴۱۷ شود.

اصفهبد. [اِ فَ بَ / بُ] (اِخ) شاپور (جعفر)بن شهریار. هشتمین سلطان نخستین دولت اصفهبدان طبرستان بود که بسال ۲۱۰ هـ.ق. بسلطنت رسید. وی ۱۲ سال پادشاهی کرد و در روزگار وی داعی کبیر خروج کرد. رجوع به معجم‌الانساب زامباور ج ۲ ص ۲۸۶ و حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۴۱۷ شود.

اصفهبد. [اِ فَ بَ / بُ] (اِخ) شاه غازی‌بن علی، نصرةالدوله. رجوع به اصفهبد رستم‌بن علی شود.

اصفهبد. [اِ فَ بَ / بُ] (اِخ) شرف‌الملوک‌بن کیخسرو. هشتمین سلطان سومین دولت اصفهبدان طبرستان بود که بسال ۷۲۸ هـ.ق. بسلطنت رسید. رجوع به معجم الانساب زامباور ج ۲ ص ۲۸۷ شود.

اصفهبد. [اِ فَ بَ / بُ] (اِخ) شروین‌بن رستم (شروین دوم). یازدهمین سلطان نخستین دولت اصفهبدان در مازندران بود و از خاندان باوند بشمار میرفت. وی را ملک‌الجبال می‌گفتند و بسال ۲۸۲ هـ.ق. به سلطنت رسید. رجوع به فهرست تاریخ طبرستان ابن اسفندیار ذیل شروین و حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۴۱۱ شود.

اصفهبد. [اِ فَ بَ / بُ] (اِخ) شروین (اول)بن سرخاب‌بن مردان. ششمین سلطان نخستین دولت اصفهبدان در مازندران و از خاندان باوند بود و بسال ۱۵۵ هـ.ق. بسلطنت رسید. وی ۲۵ سال فرمانروایی کرد و با یکی از امرای جبال بنام ونداد‌بن هرمز همدست گردید و از ملوک رستمدار یاری خواست و امرای عرب را از طبرستان براند. رجوع به فهرست تاریخ ابن اسفندیار ذیل شروین و حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۴۱۷ شود.

اصفهبد. [اِ فَ بَ / بُ] (اِخ) شمس‌الملوک رستم‌بن اردشیر. هشتمین سلطان دومین دولت اصفهبدان (ملوک جبال) طبرستان بود که بسال ۶۰۲ هـ.ق. بسلطنت رسید و بسال ۶۰۶ درگذشت. رجوع به معجم الانساب ج ۲ و حبیب‌السیر چ خیام ج

شود.

اصفهبد. [اِ فَ بَ / بُ] (اِخ) شمس‌الملوک رستم‌بن قارن. سومین سلطان دومین دولت اصفهبدان یا ملوک جبال طبرستان بود که بسال ۵۱۱ هـ.ق. بسلطنت رسید. رجوع به معجم الانساب ج۲ ص۲۸۶ شود.

اصفهبد. [اِ فَ بَ / بُ] (اِخ) شمس‌الملوک محمدبن اردشیر. دوم سلطان سومین دولت اصفهبدان بود بسال ۶۴۷ هـ.ق. بسلطنت رسید. ابقه‌خاب ج۲ ۶۶۵ بکشت. رجوع به معم ج۲ ص۴۲۰ ص۲۸۷ و حبیب‌السیر شود.

/ بُ] (اِخ) شهریاربن

اصفهبد. رایدون‌بن قارن. از اسپهبدان پاذوسبان و پس از مرگ پدر در رویان طسند حکومت نشست و چنانکه خواندمیر آورده است وی مدت پانزده سال به اقبال گذرانید و در روزگار وی ناصر کبیر به خونخواهی محمدبن زید برخاست، یعنی در همان سالی که محمدبن زید در نبرد با محمدبن هارون کشته شد ابومحمد حسن‌بن علی‌بن حسن از خاندان علی‌بن ابیطالب (ع) که از پیروان محمدبن زید بود و در میان مردم گیلان و طبرستان به ناصرالحق و ناصر کبیر شهرت داشت به گیلان شتافت و مردم را به خونخواهی محمدبن زید برانگیخت و گروه بسیاری از آن دیار با وی بیعت کردند، آنگاه با لشکریانی روی بطبرستان نهاد و چون این خبر به احمدبن اسماعیل سامانی که در آن روزگار در بخارا و خراسان فرمانروایی داشت رسید، متوجه مازندران گردید و با سپاه عظیمی در محل فلاس که در نیم‌فرسخی آمل است منزل گزید، آنگاه ناصرالحق بدان موضع رهسپار گردید و میان لشکریان آنان نبرد شدیدی روی داد و احمدبن اسماعیل پیروز شد و سامانیان در طبرستان فرمانروایی یافتند و در این هنگام اصفهبد شهریار و دیگر حاکمان مازندران به فرمانروایی سامانیان گردن نهادند، سپس محمدبن هارون از احمدبن اسماعیل گریخت و به ناصر کبیر پیوست و ناصر کبیر بار دیگر بر آن شد که طبرستان را از تصرف سامانیان برهاند لیکن اسپهبد شهریار و ملک‌الجبال اسپهبد شروین‌بن رستم بهم پیوستند و با ناصر کبیر از در ستیز درآمدند و در منزل نمیکا لشکریان آنان با هم تلاقی کردند و مدت چهل روز نبرد آنان دوام یافت و سرانجام ناصرالحق پیروز شد. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج۲ ص۴۱۱ شود.

ربن

اصفهبد. [اِ فَ بَ / بُ] (اِخ) شهپهبدان جمشیدبن دیوبندبن شیر ۲۸۶ هـ.ق. در طبرستان بود ورسید و حکومت رستمدار به فرمانیام داعی صغیر وی در روزگم از فرزندان امام حسن سیدجبرستان بود و هنگامی که داعی (ع) از آمل به رستمدار گریخت اصفهبد هروسندان طوعاً و کرهاً دست از فرمانروایی بازداشته بود و اصفهبد شهریاربن جمشید در رویان سلطنت میکرد و شهریار داعی صغیر را گرفت و بند بر وی نهاد و او را به ری نزد علی‌بن وهسودان که از جانب المقتدر بالله عباسی نسیابت میکرد، فرستاد. رجوع به معجم‌الانساب ج۲ ص۲۹۱ و حبیب‌السیر چ خیام ج۲ ص۴۱۳ و ۴۱۵ شود.

اصفهبد. [اِ فَ بَ / بُ] (اِخ) شهریاربن دارا. حاکم جبال مازندران بود و در روزگار قیام الثائر بالله میزیست و با اصفهبد ابوالفضل محمد بستیز برخاست. وی پس از مرگ پدر خویش اصفهبد دارا سی‌وپنج سال فرمانروایی کرد و قابوس‌بن وشمگیر بمساعی وی حاکم گرگان را کشت اما سرانجام اصفهبد از موافقت با قابوس چشم پوشید و قابوس او را گرفت و چند گاهی زندانی کرد و آنگاه به کشتن وی فرمان داد و با درگذشت وی روزگار فرمانروایی طبقهٔ اول از ملوک باوند بسر آمد و این واقعه بسال ۳۹۶ هـ.ق. روی داد. رجوع به اصفهبد ابوالفضل محمدبن شهریار، و حبیب‌السیر چ خیام ج۲ ص۴۱۵ و ۴۱۶ و ۴۱۸ و معجم الانساب ج۲ ص۲۸۶ شود.

اصفهبد. [اِ فَ بَ / بُ] (اِخ) شهریار (اول) بن شروین. هفتمین سلطان نخستین دولت اصفهبدان طبرستان بود که بسال ۱۹۱ هـ.ق. بسلطنت رسید. رجوع به معجم‌الانساب ج۲ ص۲۸۶ شود.

اصفهبد. [اِ فَ بَ / بُ] (اِخ) شهریار (دوم) بن شروین. دوازدهمین سلطان نخستین دولت اصفهبدان طبرستان و از خاندان باوند بود که بسال ۳۱۸ هـ.ق. به سلطنت رسید. ابن اسفندیار آرد: [قابوس] اصفهبد شهریاربن شروین را به ناحیت کوه شهریار فرستاد به استخلاص آن ولایت، و رستم‌بن المرزبان خال مجدالدوله ابوطالب رستم‌بن فخرالدوله آنجا بود، اصفهبد با او مصاف داد و بشکست و غنیمت حاصل کرد و در آن نواحی خطبه بنام شمس‌المعالی کرد. رجوع به معجم الانساب ج۲ ص۲۸۶ و تاریخ طبرستان و ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۱۷ شود.

اصفهبد. [اِ فَ بَ / بُ] (اِخ) شهریاربن قارن‌بن سرخاب‌بن شهریاربن دارا. رجوع به اصفهبد حسام‌الدوله شود.

اصفهبد. [اِ فَ بَ / بُ] (اِخ) شهریاربن قارن‌بن شروین. از اصفهبدان طبقهٔ اول ملوک مازندران بود و ۲۸ سال سلطنت کرد. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج۲ ص۴۱۷ و معجم‌الانساب ج۲ ص۲۸۶ شود.

اصفهبد. [اِ فَ بَ / بُ] (اِخ) شهریاربن یزدجرد. رجوع به اصفهبد ناصرالدوله شود.

اصفهبد. [اِ فَ بَ / بُ] (اِخ) عبدالله‌بن وندا امیدبن شهریار. از ملوک رستمدار تبرستان بود. خواندمیر آرد: بعد از انتقال پدر از دارالملک روی بنظم امور ملک و مال آورد و در ایام دولت او حسن‌بن زید علوی در تبرستان خروج کرد و عبدالله دست بیعت به حسن داد و سی‌وچهار سال تاج حکومت بر سر نهاد و بعد از آن بجوار حق پیوست. (از حبیب‌السیر چ خیام ج۲ ص۴۰۵). و رجوع به ص ۴۰۷ و ۴۰۸ همان جلد و تاریخ طبرستان ابن اسفندیار ص۲۲۸ و معجم الانساب ج۲ ص۲۹۱ شود.

اصفهبد. [اِ فَ بَ / بُ] (اِخ) علاءالدوله حسن‌بن رستم، ملقب به شرف‌الملک. ششمین سلطان دومین دولت اصفهبدان طبرستان (ملوک جبال) بود و به سال ۵۶۰ هـ.ق. بسلطنت رسید. رجوع به معجم الانساب زامباور ج۲ ص۲۸۶ و حبیب‌السیر چ خیام ج۲ ص۴۲۰ و تاریخ طبرستان ابن اسفندیار ج۱ ص ۱۰۹ و ۱۱۴ شود.

اصفهبد. [اِ فَ بَ / بُ] (اِخ) علی‌بن شهریار علاءالدوله. چهارمین سلطان دولت دوم اصفهبدان (ملوک جبال) بود و بسال ۵۱۱ هـ.ق. بسلطنت رسید. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج۲ ص۴۲۰ و معجم‌الانساب زامباور ج۲ ص۲۸۶ و تاریخ طبرستان ابن اسفندیار ج۱ ص۱۰۷ و ۱۰۸ و فهرست تاریخ ادبیات صفا ج۲ شود.

اصفهبد. [اِ فَ / بُ] (اِخ) علی‌بن مرداویج، ملقب به تاج‌الملوک. معاصر سلطان سنجر بود و در مرو میزیست. سلطان سنجر خواهر خویش را بدو نکاح کرد و در نزد سنجر آنچنان تقربی داشت که هیچ بامداد از سرای بیرون نیامد تا اصفهبد پیش او نمیرفت. انوری در حق او گوید:

ای در نبرد حیدر کرار روزگار
تاج‌الملوک صفدر و صفدار روزگار.

رجوع به تاریخ طبرستان ابن اسفندیار ج۱ ص۱۱۳ و ۱۱۴ شود.

اصفهبد. [اِ فَ ب / بُ] (اِخ) فخرالدوله

حسن‌بن کیخسرو. هشتمین سلطان سومین دولت اصفهبدان کینخواری عمال ایلخانان در آمل بود و بسال ۷۳۴ هـ. ق. بسلطنت رسید. رجوع به معجم‌الانساب زامباور ج۲ ص۲۸۷ شود.

اصفهبد. [اِ فَ بَ / بُ] (اِخ) فرخان بزرگ، ملقب به ذوالمناقب و سپهبد، فرزند دابویه. از ملوک طبرستان بود. خواندمیر بنقل از تاریخ مرعشی آرد: بجای پدر نشست و ابواب عدل بر روی خلایق گشاده درهای جور و ظلم بربست و او را برادری بود ساروبه‌نام و سارویه بموجب فرمودهٔ فرخان شهر ساری را بنا نهاد و لشکر کشیدن مصقلةبن هبیرة الشیبانی بطرف طبرستان در ایام جهانبانی فرخان بوقوع پیوست و او هفده سال به اقبال گذرانیده متوجه ملک باقی گردید. (از حبیب‌السیر چ خیام ج۲ ص۴۰۳). و ابن اسفندیار آرد: فی‌الجمله بعد باو چون اهل طبرستان گروه‌گروه شدند دابویه را وفات رسید، ازو پسری ماند ملقب به ذوالمناقب فرخان بزرگ که لشکر بطبرستان آورد و تا حد نیشابور بگرفت، جمله سر بر خط عبودیت او نهادند و شهرها بنیاد نهاد چنانکه پیش از این بذکر ساری رفت[1] و طبرستان چنان معمور کرد که به ایام گذشته نشان ندادند و چند نوبت بعهد او ترکان خواستند به طبرستان آیند، نگذاشت که از بیابان نظر بر ولایت افگنند، تا ترکان را طمع منقطع شد و اول پادشاهی که عمارت شهر اصفهبدان فرمود و آنجا قصر ساخت او بود. چون از حروب فارغ شد دیلمان بسبب غنایم درو عصیان کردند و ازو برگردیده روی درو نهادند که بکشند، از ایشان گریخته به آمل آمد، و قصبه‌ای بود به دوفرسنگی آمل «فیروزه‌خسره» گفتند، این ساعت فیروزآباد میگویند، مختصر دیهی است، در آنجا و حصاری حصین داشت، دیلمان آن حصار را منجنیق نهادند، هیچ ثلمه‌ای نتوانستند کردالا یکی کوچک از ناحیت مغرب، چهار ماه روزگار بردند به امید آنکه ذخیره بپایان رسد، اصفهبد فرخان بفرمود تا نانها کنند برسم طبرستان هر یک ده من از گچ و به آفتاب خشک گردانند و به باروی حصار درآویزند، دیلمان چون آن بدیدند صورت کردندبرای آنکه بزیان نیاید و نم نرسد نان را خشک میکنند، از آنجا برخاستند و پراکنده با دیلمان شدند، او بیرون آمد و از آمل تا دیلمان چنان بکرد بخندقها و جوی که جز پیاده بر سرلت نتوانست رفت. سپس ابن اسفندیار دربارهٔ لشکر آوردن مصقلةبن هبیرة الشیبانی در روزگار اصفهبد فرخان سخن میگوید و مینویسد: لشکر گرفت و مدت دو سال با فرخان کوشید، عاقبت بطریق کجو براه کندسان او را بکشتند و گور او هنوز بر سر راه است، عوام‌الناس بتقلید و جهل زیارت میکنند که صحابهٔ رسول (ع) است. چنانکه ابن اسفندیار می نویسد، وی مصمغان ولاش مرزبان طیزنه‌رود یا میاندورود را بسبب جنایتی که از وی دید گردن زد و همهٔ ولایت او را تصرف کرد و بجز اولاد باو که ایشان را حرمت میداشت همهٔ طرفداران یا مرزداران را مقهور خویش ساخت. در روزگار حجاج‌بن یوسف قطری‌بن الفجاءة المازنی که رئیس شُراة[2] و از فصحا و گردنکشان عرب بود و همچنین عمر فنّاق و صالح مخراق با جملهٔ سروران خوارج به وی پناه بردند. ابن اسفندیار آرد: اصفهبد همهٔ زمستان ایشان را منزل و علف و هدایا و تحف فرستاد، چون اسبان فربه و ایشان تن‌آبادان شدند پیام دادند که تا بدین ما بگروی و اگرنه ولایت از تو بازگیریم و با تو حرب کنیم.[3] هنگامی که قطری به اصفهبد پناه آورده بود حجاج یوسف سفیان‌بن ابی‌الابرد کلبی را با لشکری از شام و عراقین بطلب خوارج به طبرستان فرستاد و فرمان داد که قطری یا سر او را نزد وی آورند و چون سفیان به ری رسید اصفهبد فرخان بدنباوند لشکر برده و منتظر نشسته بود، رسولی نزد سفیان فرستاد که اگر من ترا در نبرد با قطری یاری کنم چه معونت بمن خواهی کرد؟ سفیان نوشت هرچه مراد تو باشد، گفت مراد من آنست که بولایت من تعرض نکنی. بر این اتفاق عهد رفت و چون قطری آگاه شد، از حدود دنباوند بسمنان رفت، اصفهبد وی را تا سمنان دنبال کرد، پس از مصاف آنان اصفهبد اسب برو تاخت و سرش برگرفت و عمر فناق و صالح مخراق نیز همگی کشته شدند. و دسته‌ای را هم به مازندران فرستاد و چنانکه اسفندیار آرد: ضعفا و اسیران در اصفهبد گریخته امان خواستند، اجابت فرمود، و هنوز به آمل موضع ایشان پدید است، قطری‌کلاده میگویند و اصفهبد سرهای کشتگان با بعضی از غنیمت پیش سفیان فرستاد و او همچنان با فتحنامه نزدیک حجاج فرمود برد، بدین خبر شاد شد و رسولی گسیل کرد نزدیک سفیان با یک خروار زر و یک خروار خاک، فرمود که اگراین فتح بر دست او میسر شده باشد زر نثار کند بدو و اگرنه به سعی اصفهبد بود این یک خروار خاک بچهارراه بازار بر سر او ریزد. چون رسول بیامد و حقیقت معلوم گشت چنانکه حکم حجاج بود خاک بر تارک سفیان ریخت. و در روزگار خلافت سلیمان‌بن عبدالملک یزیدبن مهلب بااینکه با اصفهبد سابقهٔ دوستی داشت هنگامی که به امارت خراسان رسید بر اثر سرزنشی که سلیمان وی را کرده بود بلشکر عرب و خراسان و ماوراءالنهر را برداشت و به گرگان آمد، و چون اصفهبد خبر یافت همهٔ اهل ولایت و حرم و اموال و چهارپای به کوهستان فرستاد و به هامون و صحرا هیچ نگذاشت تا یزید به تمیشه رسید و آنجا را بقهر گرفت و از آن پس اصفهبد دیرزمانی بجنگ و گریز مشغول شد و به قلل کوهها پناه میبرد و سرانجام با سنگ و تیر لشکریان عرب را منهزم کرد و پانزده‌هزار تن را کشت، آنگاه قاصد مسرعی نزد نهابذهٔ صولیه به گرگان فرستاد که ما اصحاب یزید مهلب را کشتیم و لشکر او شکسته است باید که ضریس را با گروهی که در گرگان‌اند هلاک کنند و مال و چهارپای ایشان شما را بخشیدیم. نهابده بشبیخون بر سر آن گروه تاختند و همهٔ آنان را بکشتند و از آن گروه پنجاه تن از بنی‌اعمام یزید بودند، سپس اصفهبد دستور داد از ساری به تمیشه‌دار انجمن کنند چنانکه سوار نتواند گذشت و شارع نیست گردانند و بر یزید چیرگی یافت. یزید سخت هراسان شد و حیان نبطی را نزد اصفهبد فرستاد با سیصدهزار درهم که به وی راه دهد، اصفهبد درهم‌ها را پذیرفت و یزید را راه داد، یزید اسیران را بازگرفت و به گرگان رفت و سوگند خورد که آسیا بخون آن جماعت بگرداند، مرزبانان و اتباع ایشان را میگرفت و گرد می‌آورد و فرمان میداد آنان را گردن زنند اما خون جاری نمیشد، سرانجام نهبد صول گفت اگر من ترا از

---

۱ - در ص۵۹ ذیل بنای عمارت شهرهای طبرستان آرد: فرخان بزرگ... پادشاه طبرستان بود، باو را که از مشهوران درگاه بود فرمود تا آنجا که دیه اَوَهر است شهری بنیاد نهد برای بلندی آن موضع و بسیاری چشمه‌های آب و نزهت جایگاه (سایر نسخ: جایگاها). مردم اوهر (سایر نسخ: شهر) باو را رشوت دادند تا ترک آن بقعه کرد و اینجا که امروز ساری است بنیان نهاد.

۲ - شُراة لقب دیگر خوارج بود از اینرو که میگفتند: ما نفسهای خویش بخدای عز اسمه فروختیم. گروهی از سپاهیان علی (ع) را که در صفین انکار حکم حکمین کردند بچهار لقب میخوانند: حروریة، مارقة، شراة و خوارج. رجوع به کامل مبرّد چ قاهره ج۳ ص۹۱ شود.

۳ - تاریخ طبرستان ص۱۵۸. در اینجا ا[illegible] اسفندیار قصهٔ خوارج و برخی از [illegible] می‌آورد.

ناصرالدوله شهریاربن یزدجرد
سال ۶۹۸ هـ.ق.
رکن‌الدوله کیخسروبن یزدجرد
سال ۷۱۴ هـ.ق.
شرف‌الملوک‌بن کیخسرو سال ۷۲۸ هـ.ق.
فخرالدوله حسن‌بن کیخسرو[1] (تا سال ۷۵۰) سال ۷۳۴ هـ.ق.
(از معجم الانساب زامباور ج ۲ ص ۲۸۷).

اصفهبدان. [اِ فَ بَ / بُ] (اِخ) نام شهریست که فرخان بزرگ اسپهبد یا اصفهبد ذوالمناقب فرزند دابویه عمارت آن فرمود و آنجا قصر ساخت. (از تاریخ طبرستان ابن اسفندیار ج ۱ ص ۱۵۷). و رجوع به ص ۱۶۴ و ۱۷۳ همان جلد و اصفهبد فرخان شود.

اصفهبد پریم. [اِ فَ بَ / بُ دِ پَ] (اِخ) رجوع به اصفهبد فریم و اصفهبد رستم‌بن شهریاربن شروین شود.

اصفهبد پهلو. [اِ فَ بَ / بُ پَ لَ] (اِخ) رجوع به اسپهبذپهلو شود.

اصفهبدخوره. [اِ فَ بَ / بُ خوَرْ / خُرْ رَ / رِ] (اِ مرکب) رجوع به اسپهبدخوره شود.

اصفهبد فریم. [اِ فَ بَ / بُ دِ فِرْ ری] (اِخ) اصفهبد پریم. رجوع به اصفهبد رستم‌بن شهریاربن شروین، و ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۸۵ و ۳۸۳ شود.

اصفهبد کبودجامه. [اِ فَ بَ / بُ دِ کَ مَ] (اِخ) نصرةالدین محمدبن الحسین‌بن خرمیل یا نصرت ملک. معاصر سلطان محمد خوارزمشاه بود و در حدود ۶۳۰ هـ.ق. نزد جنتمور رفت که والی خراسان و مازندران بود، قاآن فرمان داد ملکی از سرحد کبودجامه تا تیرون‌تمیشه و استراباد به اصفهبد ارزانی دارند. رجوع به فهرست تاریخ جهانگشای جوینی ج ۲ ذیل اصفهبد کبودجامه و نصرةالدین کبودجامه و حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۶۴۵ و تاریخ طبرستان ابن اسفندیار شود.

اصفهبدی. [اِ فَ بَ / بُ] (ص نسبی) منسوب به اصفهبد. ||(حامص مرکب) درجه و مقامی که ویژهٔ اصفهبد یا اسپهبد و سپهبد بود. رجوع به اصفهبد و اسپهبد شود: اصفهبدی ناحیت شهریار بر خال خویش تقریر کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۲۹). و رجوع به اسپهبدی شود.

اصفهبدیة. [اِ فَ بَ / بُ دی یَ] (اِخ) رجوع به اسپهبدیه شود.

اصفهسالار. [اِ فَ] (معرب، ص مرکب، اِ مرکب) معرب اسپهسالار و سپهسالار. رجوع به دو کلمهٔ مزبور شود.

اصفهسالار. [اِ فَ] (اِخ) امیر اسپهسالار، ملقب به اتابک مودود. حاکم دیاربکر و شام بود و بسال ۴۹۲ هـ.ق. درگذشت. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۴۶۷ شود.

اصفهک. [اِ فَ هَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای نه گانهٔ بخش طبس شهرستان فردوس که واقع است در جنوب دهستان کریت و شمال دهستان دوهک، خاور و باختر شوسهٔ عمومی بشرویه. موقع آن جلگه و دامنه، و هوای دهستان گرمسیر و آب آن از قنوات و چاه است. این دهستان دارای ۱۱ آبادی است که مجموع نفوس آنها ۹۳۰ تن است. محصول عمدهٔ دهستان غله و کمی تریا ک و خرما و ذرت و ارزن و صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم بافی است. راه شوسهٔ فردوس به طبس از این آبادی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

اصفهک. [اِ فَ هَ] (اِخ) قصبهٔ مرکز دهستان بخش طبس شهرستان فردوس واقع در ۵۰ هزارگزی جنوب خاوری طبس و سر راه شوسهٔ عمومی طبس به دوهک. محلی است دامنه و گرمسیر و سکنهٔ آن ۵۹۶ تن که شیعه و فارسی‌زبان‌اند. آب آن از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات، پنبه، ذرت و خرما و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه و گلیم بافی است. راه آن اتومبیل‌رو است. معدن زغال‌سنگ و زاج سیاه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

اصفهندی. [اِ فَ هَ] (اِخ) او راست: شرح کافیه در نحو که بسال ۱۰۵۴ هـ.ق. تألیف کرده است و در سال ۱۲۸۴ هـ.ق. در اسلامبول در ۱۹۳ صفحه چاپ شده است. رجوع به معجم المطبوعات شود.

اصفهیدی. [اِ فَ] (اِخ) تاج‌الدین محمودبن محمد کرمانی و بقولی شماخی شافعی مشهور به اصفهیدی متوفی بسال ۸۰۷ هـ.ق. او راست: الایجاز در شرح المحرر قزوینی در فروع. شرح الفیهٔ ابن مالک در نحو. (از اسماءالمؤلفین ج ۲ ستون ۴۱۰).

اصفی. [اَ فا] (ع ن تف) صافی‌تر. (مؤید الفضلاء) (آنندراج). روشن‌تر: لأن تلک الاجسام احسن ترکیباً و اجود هنداماً و اصفی جوهراً. (رسائل اخوان‌الصفا).

صافیست جام خاطر در دور آصف عهد
قم فاسقنی رحیقاً اصفی من الزلال. حافظ.

—امثال:

اصفی من الدمعة. (فرائد الادب المنجد).
اصفی من الذهب الیوسفی. (النقود ص ۹۳).
اصفی من الماء.
اصفی من جنی‌النحل. (فرائد الادب المنجد).
اصفی من عین‌الدیک. (فرائد الادب المنجد).
اصفی من عین‌الغراب.
اصفی من لعاب‌الجراد.
اصفی من لعاب‌الجندب.
اصفی من ماءالمفاصل.

||برگزیده‌تر.

اصفیاء. [اَ] (ع ص، اِ) ج صَفِیّ. (اقرب الموارد) (غیاث) (آنندراج). برگزیدگان. (از منتخب) (غیاث) (آنندراج). دوستان گزیده. دوستان خالص. خالصان. اولیاء:

مهین عالم آنرا نهد فیلسوف
که منزلگه انبیا واصفیاست. ناصرخسرو.

چهار یارش تا تاج اصفیا نشدند
نداشت ساعد دین یاره داشتن یارا. خاقانی.

با سایهٔ رکاب محمد عنان درآر
تا طرقوازنان تو گردند اصفیا. خاقانی.

در پیش او که غاشیه کش بود جبرئیل
هم انبیا پیاده دویده هم اصفیا. عطار.

||(اِخ) نامی که امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام به یکی از چهار طبقه شیعهٔ خویش داد. (از ابن‌الندیم). رجوع به شیعه شود.

اصفیرار. [اِ] (ع مص) زرد شدن. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج). اصفرار.

اصفیه. [اَ صَ فی یَ] (ع اِ) کَوَرْوا، کَبَربا. (مهذب الاسماء). ظاهراً منسوب به اصف است. رجوع به اصف شود.

اصقاب. [اِ] (ع مص) نزدیک گردانیدن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نزدیک گردانیدن. (تاج‌المصادر بیهقی) (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد). ||نزدیک شدن. (تاج‌المصادر بیهقی). نزدیک آمدن. (لغت خطی). ||اصقاب صید؛ نزدیک شدن شکار بحدی که بتوان انداخت آنرا. (منتهی الارب) (آنندراج). اصقاب صید؛ نزدیک شدن آن به کسی چنانکه بتواند آنرا هدف تیر قرار دهد. (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||اصقاب خانه‌ها؛ نزدیک گردیدن آنها. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از قطر المحیط). اصقب الله داره؛ ادناها. لازم و متعدیست. (از اقرب الموارد).

اصقار. [اِ] (ع مص) اصقار شمس؛ تافته گشتن آفتاب. (از منتهی الارب). تافته گردیدن آفتاب، یقال: اصقرت الشمس. (ناظم الاطباء). اصقار شمس؛ اتقاد و برافروخته شدن آن. (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد).

اصقاع. [اِ] (ع مص) پشک افتادن زمین را. پشک‌زده شدن زمین (مجهولاً). (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و پشک نوعی از شبنم است که شبهای تیرماه مانند برف بر زمین افتد. (آنندراج). و رجوع به پَشک شود. رسیدن صقیع بزمین. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||درآمدن کسی در صقیع (پشک، شبنم). (از منتهی الارب)

---

1 - خلیل ادهم (ص ۱۹۵) گوید: فرزندان فخرالدین حسن (کذا) عبارتند از: کیکاوس، شمس‌الملوک، شرف‌الملوک و شاه غازی.

(آنندراج) (ناظم الاطباء) (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد).

اصقاع. [اَ] (ع اِ) جِ صُقع. (قطر المحیط) (اقرب الموارد). نواحی و اطراف: شعار اسلام در آن بقاع و اصقاع ظاهر شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۹۵).

اصقالة. [ ] (معرب، اِ) اسقاله. اسکله. نردبان. مقیاس. جدول. پلکان متحرک یا شاید تخته الوار. (از دزی ج ۱ ص۲۸). و رجوع به اسقاله و اسکله و سقاله شود.

اصقح. [اَ قَ] (ع ص) بی موی پیش سر. نعت مذکر است. مؤنث: صَقحاء. ج، صُقح. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اصلع. (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

اصقر. [اَ قُ] (ع اِ) جِ صَقر. (منتهی الارب) (قطر المحیط) (اقرب الموارد). رجوع به صقر شود.

اصقر. [اَ قَ] (ع نتف) بسیاردوشاب‌تر: هذا التمر اصقر؛ ای اکثر صقراً. (منتهی الارب). هذا التمر اصقر من ذاک؛ ای اکثر صقراً، ای عسلاً. (قطر المحیط) (اقرب الموارد).

اصقرار. [اِ قِ] (ع مص) سخت شدن ترشی شیر. (منتهی الارب). اصمقرار. شدت یافتن ترشی شیر. (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد).

اصقع. [اَ قَ] (ع ص، اِ) آن اسب که زیر سر وی سفید بود. (مهذب الاسماء). از نشانه‌های اسب است، چنانکه اگر اسبی سپیدسر باشد آنرا اصقع گویند. (از صبح‌الاعشی ج ۲ ص ۲۱). ||جانور که میان سر آن سپید باشد. (منتهی الارب). بالای سر سپید. (لغت خطی). آنچه در میان سر او سپیدی باشد. (یادداشت مؤلف). مؤنث: صَقعاء. ج، صُقع. (از منتهی الارب). زَبَر سر سپید. زَوَر سر سپید. فرق سر سپید. هر اسب و پرنده و جانور دیگری که در میانهٔ سر آن سپیدی باشد. (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد). عقاب اصقع؛ عقابی که در سر آن سپیدی باشد. (از اقرب الموارد). ||مرغیست مانند عصفور که در پر و سر او سپیدی است و همیشه نزدیک به آب است و آن صفاریه است. (از منتهی الارب). پرنده‌ایست و آن صفاریه باشد. (از اقرب الموارد). صفاریة. (قطر المحیط). ||از اعلام مردان است. (منتهی الارب).

اصقعرار. [اِ قِ] (ع مص) رسیدن ملخ را آفتاب پس از[1] رفتن آن. (منتهی الارب). رسیدن آفتاب به ملخ و رفتن یا پریدن آن. (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد).

اصقل. [اَ قَ] (ع نتف) صیقلی‌تر: اصفی من الهواء و اشف من البلور و اصقل من وجه‌المرآة. (رسائل اخوان‌الصفا).

اصقلیة. [اَ قَ لی یَ] (اِخ) صقلیه. (دمشقی). سیسیل[2]. رجوع به صقلیه و سیسیل شود.

اصقیل. [اِ] (معرب، اِ) مأخوذ از یونانی، پیاز. عنصل. (ناظم الاطباء). رجوع به اسقیل شود.

اصک. [اَ صُ ک‌ک] (ع اِ) جِ صَکّ. (قطر المحیط) (منتهی الارب). رجوع به صَکّ (معرب چک) شود.

اصک. [اَ صَ ک‌ک] (ع ص) رجل اصک؛ مرد سست‌زانو و سست پی پاشنه که در رفتن زانوی وی بر هم خورد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (قطر المحیط) (ناظم الاطباء). آنکه زانوهایش در هم کوبد. (تاج‌المصادر بیهقی). آنکه زانویش در هم کوبد. مؤنث: صَکّاء. ج، صُکّ. (از مهذب الاسماء). آنکه زانوهایش در هم کوبد در وقت رفتن. (زوزنی). آنکه زانوهای خود در هم فروکوبد در رفتار. (لغت خطی). ||ظلیم اصک؛ شترمرغ نر سست‌زانو. ||قوی و توانا تندار سخت‌خلقت از مردم و جز آن. (منتهی الارب). قوی از مردمان و جز آنان. (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد).

اصک. [اِ صِ] (اِخ)[3] معرب اسک. مرکز بلاد اسلاوهای اتریش است و آن شهر دژمانندی است واقع بر ساحل نهر دراوه نزدیک تلاقی آن به تونه، دارای ۱۳۰۰۰ تن سکنه و پایگاه‌های نظامی. در این شهر قلعه‌ایست که لئوپلد اول آنرا در قرن ۱۷ م. بنا کرده‌است. قلعهٔ مزبور بتنهائی دارای ۱۰۰ خانوار کشاورز است ولی روستاهایی نیز در اطراف آن وجود دارد. اصک دارای کارخانه‌های حریربافی است و هر سال در آن چهار بازار بزرگ برای خرید و فروش و چهارپایان و حبوب و کنب و آهن برپا میشود. هوای آن چندان سازگار نیست، بعلت بسیاری بیشتر بیشه‌ها و وقوع آن در میان دو نهر. و بر نهر دراوه آثار پلهایی دیده میشود که آنها را سلطان سلیم عثمانی برای گذشتن سپاهیان خویش ببلاد مجار ساخته است. (از ذیل معجم‌البلدان ص۳۰۴).

اصل. [اَ] (ع مص) کُشتن از روی علم و عمد. (از قطر المحیط) (ناظم الاطباء). کُشتن. (منتهی الارب). ||برجستن بر کسی یا چیزی. (از قطر المحیط) (ناظم الاطباء). برجستن بر: اصلته الاصلة؛ برجست بر وی مار خرد یا کلان کشنده به دم یا نفس. (از منتهی الارب). ||در آخر روز درآمدن. (ناظم الاطباء).

اصل. [اَ] (ع اِ) والد: فلان لا اصل له و لا لسان. ج، اصول. کسایی گوید: اینکه گویند لا اصل له و لا فصل، اصل بمعنی والد و فصل بمعنی ولد است، یا اصل حسب است و فصل لسان. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (ناظم الاطباء). پدر. (لغت خطی). ج، آصُل. (قطر المحیط). ||اصل هر چیزی و هر آنچه وجود آن چیز بسته به وی باشد مانند پدر نسبت به فرزند و نهر نسبت به جدول و اصل و فرع ریشه و شاخه و مؤثر و اثر. (ناظم الاطباء). ||اسفل چیزی. (از اقرب الموارد). پایین چیزی مانند پایین کوه. (از قطر المحیط). فیومی گوید: گویند در اصل (پایین) کوه و اصل دیوار نشست، و اصل (بیخ) درخت راکند، آنگاه استعمال آن بمرور زمان فزونی یافت تا آنکه گفتند اصل هر چیز آنست که‌وجود آن چیز بدان متکی است چنانکه پدر اصل فرزند و نهر اصل جدول است. و راغب گوید: اصل هر چیز پایه و قاعدهٔ آنست چنانکه اگرگمان برند چیزی ارتفاع یافته است بر اثر ارتفاع یافتن آن دیگر اجزای آن هم ارتفاع یابد. و برخی گفته‌اند اصل چیزیست که اشیاء دیگری بر آن بنا شود. (از تاج العروس). یاصول. (تاج العروس). در محکم آمده است که جمع مکسر آن تنها اصول است ولی ابوحنیفه گفته است جمع مکسر دیگر آن آصُل باشد، لبید گوید:

تجتاف آصل قالص متنبذ
بعجوب انقاء یمیل هیامها. (از تاج‌العروس).

کِرْس. نَجْم. اُقنوم. مِرْز. عِذف. عِتْر. (منتهی الارب). نِجار. نُجار. (منتهی الارب) (دهار). توز. توس. (منتهی الارب). تُرّ. تِقْن. سَبْر. قِنْع. قِبْس. قِذْو. قِبْص. جِرْس. عَرار. عرارة. جِنْث. راموز. مَنْصِب. جِذْل. جُذْل. جُذَل. (منتهی الارب). ||گاهی هم اصل بمعنی سواد، صورت، سرمشق، رونوشت یا نسخهٔ استنساخ‌شده بکار رود: فکلمته فی قراءة جامع البخاری علیه و اتیته بأصل منه اشتریته فاستغرب حالی فی ذلک و قال لی ان اردت ان تقرأ فی اصلی و یتوفر علیک هذا الکتاب ماتشتری به فافعل، فقلت ارید ان اقرأ هذا الکتاب فی اصل یکون لی ارجع الیه. (از دزی ج ۱ ص۲۷). ||اصل کتاب؛ متن، در برابر ترجمه. ابن‌البیطار در ضمن انتقاد از یک عبارت ابن‌الجزلی گوید: هذه ترجمة کان الاولی ان تسقط من اصل‌الکتاب. (از دزی ج ۱ ص۲۵): و از آن اصل که هندوان کرده‌اند ده بابست. (کلیله و دمنه). ||خط و نامه و یا کتابی که از روی آن استنساخ میکنند. (ناظم الاطباء). مقابل سواد و رونوشت و پاکنویس و مسوده[4]. (از دزی ج ۱ ص۲۵). ||اصل عطائه؛ مزدوری مرسوم. اجیری متعارف و معمولی. ||لسان اصل؛ زبان مادری.

---

۱ - ظ. «از» زاید است: رسیدن ملخ را آفتاب پس رفتن آن. (یادداشت مؤلف).

2 - Sicile. 3 - Eszék. Osijek.

4 - Original.

||اصل‌الماء؛ هیدرژن (گاز). (از دزی ج ۱ ص۲۷). ||چیزی را که کمابیش از راه نامشروع و حرام بدست آمده باشد (شیء فیه شبهة) فاسدالاصل خوانند. (دزی ج ۱ ص۲۵). ||برعکس تعبیر بالا چیزی را که از راه درست و مشروع حاصل آمده باشد بدینسان تعبیر کنند: شیء له اصل، فقلت له هذا زیت له اصل. (از دزی ج ۱ ص۲۵). ||بیخ درخت و غیر آن. (غیاث). ریشهٔ درخت. در طب بمعنی بیخ است اعم از آنکه از شجر باشد یا از گیاه. (تحفه). مقابل وصف و فرع، مانند اصل گیاه. (قطر المحیط):

بسی فایده خلق را هست ازوی
که هست آن گیاه اصلش از خون اوی.
فردوسی.

آن آتشی که گویی نخلی ببار باشد
اصلش ز نور باشد فرعش ز نار باشد.
منوچهری.

ایزد... سبکتکین را... برکشید تا از اصل درخت مبارک شاخها پیدا آمد به بسیار درجه از اصل قوی‌تر. (تاریخ بیهقی).
||بنیان بنا یا خیمه. شالده. پای. پایه: چون نگاه کرده آید اصل ستون است و خیمه بدان بپاست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۸۶).

نخست اندیشه کن آنگاه گفتار
که نامحکم بود بی اصل دیوار. سعدی.

||بیخ و بنیاد. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۱۳). بن هر چیزی. ج، اصول. (مهذب الاسماء). ج، اصول، آصُل. (قطر المحیط) (اقرب الموارد). بیخ و بنیاد هر چیزی. (مؤید الفضلاء). بن هر چیز و بیخ آن. ج، اصول. (آنندراج): جذی؛ اصل و بن هر چیزی. (منتهی الارب). ریشه و بن. (ناظم الاطباء). ریشه[1]. (دزی ج ۱ ص۲۷). لاد. (ناظم الاطباء). در مقابل فرع، مجازاً، اساس و پایهٔ کار. مقابل فرع. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط):

این کار را از اصل نکو بود عاقبت
آخر هزار بار نکوتر شود از آن. منوچهری.

اگر آنچه مثال دادیم بزودی آنرا امضاء نباشد... آنچه گرفته آمده است مهمل ماند و روی بکار ملک نهیم که اصل آنست و این دیگر فرع. (تاریخ بیهقی). اما بر شهامت و تمامی حصافت وی اعتماد هست که به اصل نگرد و به فرع دل مشغول ندارد. (تاریخ بیهقی).

هوسبازی مکن گر وصل خواهی
بترک فرع گو گر اصل خواهی. ناصرخسرو.

شادی مطلب که حاصل عمر دمی است
هر ذره ز خاک کیقبادیّ و جمی است
احوال جهان و اصل این عمر که هست
خوابی و خیالی و فسونی و دمی است.
خیام.

هیچ فرع بی اصل نتواند بود. (از رسالهٔ سیر و سلوک خواجه نصیرالدین).

ظاهر آن شاخ اصل میوه است
باطناً بهر ثمر شد شاخ هست. مولوی.

تو اصل وجود آمدی از نخست
دگر هرچه موجود شد فرع تست. سعدی.

||در درخت، تنه، مقابل فرع[2] و شاخه. (یادداشت مؤلف): له [الاذخر] اصل مندفن و قضبان دقاق. و له [الانوسما] اصل دقیق ضعیف. (ابن‌البیطار). ||مایه. کان. منشأ. (ناظم الاطباء). علت. عنصر. معدن. (منتهی الارب). مبدأ. سرچشمه. منبع. مصدر. (ناظم الاطباء):

مرا توگویی می خوردن است اصل فساد
بجان تو که همی آیدم ز تو ضحکه.
منوچهری.

در شب کس فرستاده بود نزد کدخدای علی‌تکین محمودبیک و پیغام داده و نموده و گفته که اصل تهور و تعدی از شما بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۵۴).

کردار ترا هیچ نه اصلست و نه مایه
گفتار ترا هیچ نه پود است و نه تار است.
ناصرخسرو.

اصل بسیار اگریکی است بعقل
پس چرا خود یکی نه بسیار است؟
ناصرخسرو.

امیرانت اصل فسادند و غارت
فقیهانت اهل می و ساتگینی. ناصرخسرو.
صحبت دنیا مرا نشاید ازیراک
صحبت او اصل ننگ و مایهٔ عار است.
ناصرخسرو.

تا همی جاه گیتی‌افروزت
همچو مهر اصل هر ضیا باشد. مسعودسعد.

... که در کتب طب چنین یافت میشود که آبی که اصل آفرینش فرزند آدم است چون برحم پیوندد... تیره و غلیظ شود. (کلیله و دمنه).

بی وصل تو کاصل شادمانیست
تن را دل شادمان مبینام. خاقانی.

آنکه او را قطرهٔ آبست اصل
کی تواند یافت از سیمرغ وصل؟
عطار (منطق‌الطیر).

همچون زمین زمین ثنای [یا: مراد] تو اصل بر
چون آب آب دولت تو مایهٔ صفا. ؟

— امثال:
اصل کار بر روست، کچلی زیر موست.

||سرمایه[3]. (ناظم الاطباء). در برابر ربح و سود. در برابر فرع، پول. ج، اصول:

نیم آگه از اصل و فرع خراج
همی غلطم اندر میان دواج. فردوسی.

فرع زیاده بر اصل.

سخاوت زمین است و سرمایه زرع
بده کاصل خالی نماند ز فرع. (بوستان).

||مقابل بدل و جَلَب و غش‌دار. سره، در برابر ناسره. ||گوهر. گهر. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). نسب. (غیاث) (ناظم الاطباء). حسب. نژاد. (تفلیسی) (آنندراج). نسل و نژاد. (ناظم الاطباء). جوهر. (منتهی الارب). گوهر مرد. گوهر مردم. (زمخشری). گهر. ج، اصول. و اصل‌الرجل حسبه الثابت و یقال: فلان لا اصل له؛ ای لا فصل له. (مؤید الفضلا). خاندان. (ناظم الاطباء):

چه نامیّ و اصل و نژاد تو چیست
بتوران ترا خویش و پیوند کیست؟ فردوسی.

گر اصل و گهر باید باگنج گهر همبر
هم گنج و گهر داری هم اصل و گهر داری.
فرخی.

بخاصه آنکه به اصل و هنر چو خواجه بود
نگاه کن که نیابی شبهش از اشباه. فرخی.

تا اصل مردم علوی باشد از علی
تا تخم احمد قرشی باشد از قُصی.
منوچهری.

اصطفاه من افضل قریش حسباً و اکرمها نسباً و اشرفها اصلاً. (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۹۸). گردانید او را بپا کی فاضلتر قریش از روی حسب... و شریفتر قریش از روی اصل. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۰۸). هر کسی آن کند که از اصل و گوهر وی سزد. (تاریخ بیهقی). دریغا چنین مردی بدین فضل کاشکی وی را اصلی بودی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۱۵). سخی بخندید و گفت هو بنفسه اصلٌ قوی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۱۵). اگر طاعنی گوید که اصل بزرگان این خاندان... از کودکی آمده است خامل‌ذکر جواب وی این است که... (تاریخ بیهقی).

به اصل تنها کس را مفاخرت نرسد
که‌نسبت همه از آدم است و از حواست.
ناصرخسرو.

وین آدم و حوا سبب اصل تو بودند
ای اصل تو فخر و شرف آدم و حوا.
ناصرخسرو.

زیراکه هست جمله ز درویش و پادشا
چون نیک بنگری ز یکی اصل و گوهرند.
خواجه عبدالله انصاری.

کسی راکو به اصل اندر خلل هست
نیاید زو بجز کژّیّ و زشتی. سنایی.

جهان را فخر باشد خدمت من عار نی ایرا
که من از گوهر و اصل و نژاد و فخر بی‌عارم.
سوزنی.

بدگهر با کسی وفا نکند
اصل بد در خطا خطا نکند. نظامی.

---
1 - Racine (فرانسوی).
2 - Tige (فرانسوی).
3 - Capitale (فرانسوی).

سگ هم از کوچکی پلید بود
اصل ناپا ک‌ازو پدید بود. سعدی.
اصل بد نیکو نگردد زآنکه بنیادش بد است.
سعدی.
ببخشید آن قول را از عطا
که هرگز نکرد اصل گوهر خطا. سعدی.
من رضی من نفسه بالاساءة شهد علی اصله بالدنائة؛ هرکه بـه بـد کـردن رضـا دهـد بـر بدگوهری خود گواه بود.
چرا چون ز یک اصل بود آدمی
یکی عالم آمد یکی مسخره
ز آهن همی زاید این هر دو چیز
یکی تیغ هندی دگر استره
از این وجه نزد خرد شد درست
که‌نفس سره به که اصل سره.
(از قرةالعیون).
—بااصل؛ باحسب و شریف و باخاندان.
—بداصل؛ بدگوهر. نانجیب. بدذات.
—بی‌اصل‌ونسب؛ بی‌خاندان و گمنام:
سروری را اصل و گوهر برترین سرمایه است
مردم بی‌اصل و بی‌گوهر نیابد سروری.
سوزنی.
—خوش‌اصل؛ انسان یا جانور یا چیزی که از نژاد و دودمان و مایهٔ اصیلی باشد.
—وزیراصل؛ وزیرنژاد. آنکه در خـاندان وی افرادی پشت بر پشت وزیر باشند:
وزیراصلی که از اصل وزارت
جهان مملکت را یادگار است. مسعودسعد.
—امثال:
از اسب افتاده‌ایم اما از اصل نیفتاده‌ایم.
||باعث. موجب. سـبب. ||نـجابت. شـرافت. آبرو. ||سرشت. ذات. (ناظم الاطباء). جـبلّة. جرثمه. جرثومه. (منتهی الارب):
جز کز اصل نیک ناید فصل نیک
بار بد باشد چو بد باشد نهال. ناصرخسرو.
از اصل نیک هیچ عجب نیست فرع نیک
باشد پسر چنین چو پدر باشد آنچنان.
سوزنی.
اصل گوهر چیست سنگی رنگ‌رنگ
تو چنین آهن‌دل از سودای سنگ. عطار.
||بمجاز، آفریننده. مصدر اول. اصل نخست:
کعبه‌بزاهدان رسد دیر بما سبوکشان
بخشش اصل دان همه ما و تو از میان بری.
خاقانی.
||تـه‌چک[1]. ||وطن نـخستین. زادگـاه. وطـن اولین: سیستان تمیم‌بن عمر التیمی را داد... و او عامل هرات بود و اصل او از سرخس بود. (تاریخ سیستان).
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش
بازجوید روزگار وصل خویش. مولوی.
هرچه بینی سوی اصل خود رود
جزو سوی کل خود راجع شود. مولوی.

— امثال:
کل شیء یرجع الی اصله.
||در تداول حساب مالیات قـدیم، در بـرابـر اضافات بکار میرفته و هر نـاحیه‌ای اصـل و اضافتی داشته است و جـمع آنـها را جـمله مینامیدند: رستاق فراهان: اصل: هشت هـزار و پنجاه و سه درهم، اضافت: سه هزار و صد و چهار درهم و دانگی و نـیم درهـمی، جـمله: یازده هزار و صد و پـنجاه و هـفت درهـم... (تاریخ قم ص۱۲۳). در این سال نود هـزار و نهصد و هفتاد و یک درهم و نیم دانگ درهم با کرج نقل کرده‌انـد بـدین مـوجب از رسـتاق تیمره: اصـل: پـنجاه هـزار و هـفت هـزار و ششصد و دو درهم دو دانگـی نـیم درهـمی، اضافت: بیست و دو هـزار و دویست و پـنج درهم و پـنج دانگ و نـیم درهـمی، جـمله: ۷۹۶۰۸ درهم و دانگ درهمی. (تـاریخ قـم ص۱۲۲). ||در قدیم از مـقیاسات مسـاحت بشمار میرفت. صاحب تاریخ قم آرد: چـون درخت جوز بیخ آن در زمـین کشـیده شـود بحیثیتی که باب مساحت بر آن دایر گـردد و مقدار طـول آن یک بـاب بـود آن درخـت را اصل گیرند. و ابوبکربن عبدالرحیم گفته است که چون بیخ درخت جـوز یک قـامت مـرد کشیده بود آن درخت را اصل و خیار گویند و دو درهم مال آن بود. (تاریخ قـم ص ۱۱۰). ||در اصطلاح کـیمیا گـران، سـیماب. جـیوه. زیبق. رجوع به سیماب شود. ||قانون. (مهذب الاسماء): قانون؛ اصل هر چیزی و مقیاس آن. (منتهی الارب). قاعده[2]. ترتیب. ج، اصـول: برسولی فرستاده است [حصیری] تا سلام و تحیّت ما را... بخان رساند [قدرخان] و انـدر آنچه او را مثال داده آمده است شروع کند تـا چون تمام کرده آمد و پخته، با اصلی درست و قاعده ای راست بـازگردد. (تـاریخ بـیهقی چ ادیب ص۲۰۹).
ز تصنیفات من زادالمسافر
که‌معقولات را اصل است و قانون.
ناصرخسرو.
الا تا حد شعر نزدیک شاعر
مقفا و موزون بود زاصل و قانون. سوزنی.
||در تداول فقه و اصول نـیز بـر چـند مـعنی اطلاق شود که دومین آنها قاعده کـلی است. صاحب کشاف آرد: و آن در اصطلاح اطلاق شود بر آنچه بصورت قضیهٔ کلی بیاید از این حیث که بقوه بر جزئیات موضوع آن مشتمل باشد و احکام مزبور را فروع و استخراج آنها را از قضیه تفریع نامند. (از کشاف اصطلاحات الفنون ص۹۵). اصل و قانون دو لفظ مترادفند و آن عبارت از کلیی است که بر همهٔ اجزایش مـنطبق شـود. (از تـعریفات جـرجـانی). ||پرنسیپ[3] یا قضیهٔ اصلی. مـبادی. کـلیات. عقیده. رای. آیین. سـنت. ج، اصـول: بـیان مختلطات این شکل مبنی بر تمهید چند اصل است، و آن اصل‌ها این است: اصل اول: هرگاه صغری موجبه بود بیکی از جـهات فـعلی، و حکم در کبری بـحسب ذات مـوضوع بـود، نتیجه در جهت تابع کبری بود... تا ۵ اصـل... معرفت مختلطات این شکل نیز مبنی بر تمهید چند اصل است و آن این است: اصل اول... تا ۶ اصل. (از اساس الاقـتباس صـص۲۱۷ – ۲۴۳). ||یکی از معانی اصل در نزد فقیهان و اصولیان دلیل است، چنانکه گویند: اصـل در این مسئله کـتاب و سـنت است. (از کشـاف اصطلاحات الفنون ص۹۵). ||در فقه و اصول سومین معنی مـصطلح آن سـزاوارتـر و اولی است. صاحب کشاف آرد: معنی سوم، راجح است یعنی اولی و اخری، چنانکه گویند: اصل حقیقت است. (از کشاف اصطلاحات الفـنون ص ۹۵).
—امثال:
اصل اباحه است.
اصل اطلاق است.
اصل برائت است.
اصل جواز است.
اصل حمل فعل مسلم بر صحت است.
اصل سلامت در اشیاء است.
اصل طهارت است.
اصل عدم است.
اصل عدم تخصیص است.
اصل عدم قرینه است.
اصل عدم نقل است.
اصل عموم است.
اصل لزوم است.
(از امثال و حکم).
||چهارمین معنی اصل در تداول فقه و اصول مستصحب است، چـنانکه صـاحب کشـاف اصطلاحات الفنون آرد: معنی چـهارم اصـل مستصحب است، چنانکه گویند: اصل و ظاهر تعارض یافت. (از کشاف اصطلاحات الفنون ص ۹۵). آنگاه مؤلف مـذکور پس از آوردن چهار معنی مزبور گوید: اینهاست چهار معنی اصطلاحی که با معنی لغوی مـتناسب بـاشند زیرا مدلول را نوعی ابـتناء بـر دلیـل بـاشد و فروع قاعده مبتنی بر قاعده باشند و همچنین مرجوح مانند مجاز مثلاً که آنرا نوعی ابتناء بر راجح باشد و نیز طاری را از لحاظ قیاس بـه مستصحب نوعی ابتنا است، چـنین است در عضدی و حواشی آن از سید سند و سعد تفتازانی. و بنابر آنچه در حاشیهٔ فوایدالضیائیه

1 - Souche (فرانسوی).
2 - Règle (فرانسوی).
3 - Principe (فرانسوی).

تألیف مولوی عبدالحکیم آمده است معنی چهارم را بدینسان تعبیر کرده‌اند: آنچه برای شیء از نظر به ذات آن ثابت شود. و گاه آنرا به حالتی تفسیر کرده‌اند که پیش از عارض شدن عوارض بر آن در شیء وجود دارد چنانکه گویند: اصل در آب طهارت و اصل در اشیاء اباحه است، چنین است در حواشی المسلم. (از کشاف اصطلاحات الفنون ص۹۴). ||در چلبی بیضاوی اصل بمعنی کثیر آمده است و شاید مرجع آن معنی راجح باشد که سومین معنی کلمه در تداول فقیهان و اصولیان است. (از کشاف اصطلاحات الفنون ص۹۵). ||یکی از معانی اصل از نظر فقیهان و اصولیان در مقابل وصف است و آنرا پنجمین معنی کلمه در تداول دانش فقه و اصول شمرده‌اند. (از کشاف اصطلاحات الفنون ص۹۵). و رجوع به وصف (اصطلاح فقه) شود. ||اصل و فرع در تداول اصول فقه، صاحب کشاف اصطلاحات الفنون از التلویح و حواشی آن دربارهٔ تعریف اصول فقه و نیز در بحث قیاس آرد: اصل در لغت چیزیست که جز خود آن بر آن مبتنی گردد، از این حیث که جز خود آن بر آن مبتنی باشد، و بقید «حیثیت» ادلهٔ فقه مثلاً از تعریف خارج شد از این حیث که آنها بر علم توحید مبتنی باشند و بنابراین آنها بدین اعتبار فروعند نه اصول، زیرا فرع چیزیست که بر جز خود مبتنی باشد از این حیث که بر جز خود مبتنی است و چه بسا که قید «حیثیت» را از تعریف اصول و فروع حذف میکنند لیکن بدان اراده و قصد دارند زیرا در تعریف اضافیات از قید «حیثیت» ناگزیر باشند. آنگاه باید دانست که «ابتناء» اعم است از حسی و عقلی، حسی آنست که دو چیز محسوس باشند و آنگاه چیزهایی نظیر: ابتنای سقف بر دیوار، و ابتنای مشتق بر مشتق‌منه، چون ابتنای فعل بر مصدر، در آن داخل شوند. و عقلی بخلاف آنست. و برخی گفته‌اند حسی مانند ابتنای سقف بر دیوار بدین معنی باشد که بر دیوار مبتنی است و بر بالای آن نهاده است. بدینسان مثال مذکور از چیزهایی است که به حس ادراک شود و آنگاه مثال ابتنای افعال بر مصادر از ابتنای حسی خارج گردد زیرا ابتنای افعال بر مصادر و مجاز بر حقیقت و احکام جزئی بر قواعد کلی و معلولها بر علت‌ها و دیگر موارد مشابه آنها، ابتنای عقلی باشند. و گروهی گفته‌اند: اصل محتاج‌الیه و فرع محتاج باشد، و دربارهٔ این تعریف گویند که: اصل در لغت جز بر ماده از علل چهارگانه اطلاق نشود چنانکه گویند اصل این تخت چوب است، همچنین بر شروط اطلاق نگردد با بودن اشیاء مذکور محتاج‌الیه. و بنابراین تعریف مزبور را نمیتوان مطرد مانع شمرد. (از

کشاف اصطلاحات الفنون ص۹۵). ||اصل قیاس در نزد بیشتر عالمان فقه و اصول عبارتست از محل حکم منصوص‌علیه، چنانکه هرگاه برنج بر گندم قیاس شود در تحریم فروختن آن بجنس برنج و بطور تفاضل، اصل در نزد آنان گندم خواهد بود زیرا اصل چیزیست که حکم فرع بر آن قیاس شود و بدان بازگردد و در این مثال گندم این مصداق را دارد. و در نزد متکلمان عبارت از دلیل دلالت‌کننده بر حکم منصوص‌علیه است، خواه نص باشد و خواه اجماع، مانند گفتار شارع (ع): گندم به گندم مثل به مثل است، زیرا اصل چیزیست که جز خود آن متفرع بر آن باشد. و حکم منصوص‌علیه متفرع است بر نص، و بنابراین نص عبارت از اصل باشد و گروهی برآنند که اصل عبارت از حکم در محل منصوص‌علیه است زیرا اصل چیزیست که جز خود آن مبتنی بر آن باشد چنانکه علم بدان رهبری‌کنندهٔ به علم یا ظن بغیر آن باشد و این خاصیت در حکم موجود است نه در محل، زیرا حکم فرع نه در محل متفرع شود و نه در نص و اجماع، چه اگر علم بحکم در محل بجز غیر آن بدلیلی عقلی یا ضرورتی قیاس را ممکن سازد آنگاه نص نیز اصلی برای قیاس نخواهد بود و این نزاع لفظی است زیرا ممکن است اصل را بر هر یک از آنها اطلاق کرد، چه حکم فرع بر حکم در محل منصوص‌علیه و بر محل و بر نص مبتنی باشد، از اینرو که هریک اصل آنست و اصل اصل خود اصل است لیکن اشبه آنست که اصل محل باشد چنانکه مذهب جمهور عالمان هم همین است، زیرا اصل بر آنچه غیر آن مبتنی بر آن باشد، و بر آنچه غیر آن احتیاج بدان داشته باشد، اطلاق گردد و اطلاق اصل بر محل بدو معنی راست آید. اما معنی نخست را یاد کردیم و معنی دوم مربوط به نیاز حکم و راهنمایی آن بمحل است ضرورةً بی‌آنکه عکس این معنی بتصور آید زیرا محل نه به حکم و نه به راهنمایی آن نیازمند است و از اینرو که مطلوب در باب قیاس بیان اصلی است که مقابل فرع است در ترکیب قیاس و شکی نیست که این مطلوب به این اعتبار محل است. (از کشاف اصطلاحات الفنون صص ۹۵ - ۹۶). ||در تداول منطق، بر شبیه اصغر اطلاق شود و اصل را جزئی دانند که به استناد حکم آن جزئی دیگر اثبات شود. خواجه نصیر آرد: و تمثیل چنانکه گفتیم حکم است بر چیزی مانند آنکه بر شبیهش کرده باشند بسبب مشابهت، و آنرا قیاس فقهی خوانند، چه اکثر فقها بکار دارند چنانکه گویند: سرکه مزیل حدث است همچون آب زیرا که مانند آب سیال است. و حدود این

تألیف چهار بود: یکی سرکه که محکوم‌علیه است در مطلوب، و بجای حد اصغر است در قیاس. دوم آب که شبیه اوست و سیم سیال که سرکه و آب در آن مشارکت دارند و بجای حد اوسط است. و چهارم مزیل حدث که محکوم‌به است در مطلوب، و بجای حد اکبر است. و شبیه اصغر را اصل خوانند و اصغر را فرع و اکبر را حکم و اوسط را که وجه مشابهت بود معنی، و وجه جامع و علت حکم و امر مشترک. و این تألیف را قیاس خوانند، پس گویند قیاس الحاق فرعی بود به اصلی در حکمی از جهت وجهی جامع هر دو و حکم در اصل معلوم باشد بنص شارع پس در فرع به او الحاق کنند از جهت مشابهت. ||در تداول جدلیان متکلمان، اصل را شاهد و فرع را غایب گویند، چنانکه خواجه نصیر در ذیل همین مبحث آرد: و قومی جدلیان متکلمان را پیش از این در احتجاجات عقلی اعتماد بر این تألیف بوده است و ایشان اصل را شاهد گویند، و فرع را غایب، و بشاهد آن خواهند که حکم در او موجود و معلوم باشد خواه هر دو حاضر باشند و خواه هر دو غایب و خواه یکی حاضر و دیگر غایب، مثلاً گویند: آسمان محدث است مانند خانه، زیرا که همچون خانه مشکّل است. (از اساس الاقتباس ص۳۳۳). و رجوع به ص۳۳۴ شود. ||ذکر اصل در قرابادنات بسیار کنند. دمشقی گوید اصل در ادویه خمر صافی را گویند. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف).

– چهاراصل؛ چهارعنصر. رجوع به دیوان خاقانی چ سجادی شود:

او بود نقطه حرف الف دال و میم را
کآمد چهل صباح و چهاراصل و یک‌قیام.
خاقانی.

به یک‌قیام و چهاراصل و چل‌صباح که هست
از این سه معنی الف دال و میم بی‌اعراب.
خاقانی.

خانه را هم چهار حد باید
کآن چهاراصل کار بنیانست. خاقانی.

– چهارصداصل؛ اصول اربعمائه که در قرن سوم نوشته شده است. (الذریعه ج ۲ ص۱۲۵).

اصل. [اَ صَ] (ع مص) تیره و متغیر شدن آب از گل سیاه. (منتهی الارب). بگردیدن رنگ آب. ||تغییر یافتن گوشت. (از قطر المحیط) (ناظم الاطباء). متغیر شدن و بگردیدن طعم و رائحهٔ گوشت. (از منتهی الارب).

اصل. [اَ صَ] (ع اِ) ج اَصَلة. (از قطر المحیط) (منتهی الارب). رجوع به اصلة شود.

اصل. [اَ صِ] (ع ص) مستأصِل. (قطر المحیط). از بیخ برکنده‌شده. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

اصل. [اُ صُ] (ع اِ) جِ اصیل. (اقرب الموارد). ||و در این شعر اُصُل بمعنی مفرد آمده است:
یوماً بأطیب منها نشر رائحة
و لا بأحسن منها اذ دنا الاُصُل.
اعشی (از تاج العروس).
و رجوع به اصیل شود.

اصلاً. [اَ لَنْ] (ع ق) بهیچرو. بهیچوجه. ابداً. بالمرة. هرگز. هگـرز: مـافعلته اصلاً؛ یعنی بالمرة و نصب آن بر مصدر یا بر حال است، ای ذااصل و همچنین رأساً و بقولی نصب آن بـر ظرفیت است. (از اقرب الموارد). هـرگز. الف که در آخر اصلا است بـر وقـف است یـا در عوض تنوین چرا که اصلا در حـقیقت اصـل بود. (آنندراج) (غیاث از کشف). ازبن. ازبـنه. ازبیخ (عامیانه): بیهوش افتاد و اصلاً و قطعاً ازو نفس برنمی‌آمد. (انیس الطالبین ص ۱۸۰). بهیچ چیز و بهیچ کس اصلاً مشغول نگـردم. (انیس الطالبین ص۲۲۷). یرلیغ در باب آنکه متوجهات ولایات کـه دیـوان اعـلی مـفصل نوشته حوالت کنند و ملوک و حکام ولایات اصـلاً بـرات نـنویسند. (تـاریخ غـازان چ انگلستان ص۲۵۷). فرمان فـرماییم تـا هـر آفریده ای کـه قـرضی بسـتاند اصـلاً و رأساً رأس‌المال و ربح به او ندهد. (تـاریخ غـازان هــمان چـاپ ص۳۲۳). ||هـرآیـنه. ||علی‌القاعدة. ||مقابل فرعاً.

اصلاء. [اِ] (ع مص) اصلاء چیزی؛ در آتش درآوردن آنرا و نگاه داشتن در آن. (از قـطر المــحیط) (از المــنجد). در آتش آوردن. (ترجمان علامهٔ جرجـانی ص۱۳) (زوزنـی) (از تاج‌المصادر بیهقی). بـه آتش درآوردن و مـلازم و مـقیم درآوردن در آتش. (مـنتهی الارب). ||انداختن در آتش برای سـوزانـدن. (از قـطر المـحیط) (از المـنجد). در آتش افکـندن. (تـاج المـصادر بـیهقی). بـه آتش درانداختن. (منتهی الارب). ||اصـلاء کسـی دست خود را؛ گرم کـردن آنـرا. (از المـنجد). ||فروهشته گردیدن صـلای سـتور از جـهت قرب نـتاج (صـلا مـوضعی است در مـؤخر سـتور). (از مـنتهی الارب). اَصْلَت النـاقة؛ استرخی صلاها لقرب نتاجها. (قطر المحیط).

اصلاء. [اَ] (ع اِ) جِ صــلا. (مـنتهی الارب) (المنجد) (قطر المحیط). رجوع به صلا شود.

اصلاب. [اَ] (ع اِ) جِ صُلب. (منتهی الارب). جِ صُلب، بمعنی استخوان پشت که محل نطفهٔ مرد است، و از اصـلاب مـراد آبـاء و اجـداد است. (از لطــایف) (غــیاث اللــغات). پشت‌مازوها. (لغت خطی). پشتها. و رجوع به صُلب شود: خدای‌تعالی همه را بشنوانید اندر اصلاب پدران. (مجمل التواریخ و القصص).
چراغ علم فروزد چو خضر و اسکندر
در آب ظلمت ارحام زآتش اصلاب.
خاقانی.
لشکری زاصلاب سوی اُمهات
بهر آن تا در رحم روید نبات.
مولوی (مثنوی).
||جِ صَلَب. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۶۵) (قطر المحیط) (المنجد). ||زمینهای سخت. (از المنجد).

اصلاب. [اِ] (ع مص) بـرپا ایسـتاده شـدن ماده‌شتر. و دراز کردن گردن خود را به آسمان تا شیر دهد بچهٔ خـود را بکـوشش. (مـنتهی الارب). اصلبت الناقة؛ قامت و مـدت عـنقها نحو السماء لتدر لولدها جهدها. (قطر المحیط) (المنجد).

اصلات. [اِ] (ع مـص) شـمشیر آویـختن. (منتهی الارب) (آنندراج). از نـیام بـرکشیدن شمشیر. (تاج المصادر بـیهقی). تـیغ از نـیام برکشیدن. (از قطر المحیط). شـمشیر از نـیام بازکشیدن. (از المنجد). شمشیر از غلاف بدر کشیدن. شمشیر بـرکشیدن. شـمشیر از نـیام بیرون کشیدن. (لغت خطی).

اصلات. [اِ] (ع ص) مرد دلاور و کـاربُر در نیازمندیها و آماده برای انجام دادن آنـها. (از قطر المحیط). اِصلیت. اَصلتی. صَلت. صلتان. مِصْلَت. مصلات. مـنصلت. (قـطر المـحیط) (المنجد). و رجوع به لغات مذکور و المنجد و قطر المحیط و اقرب الموارد شود.

اصلات. [اَ] (ع اِ) جِ صَلْت. (منتهی الارب). رجوع به صلت شود. ||جِ صُلت، بمعنی کارد بزرگ. (قطر المحیط) (از المنجد).

اصلاح. [اِ] (ع مص) راست کردن عـصا و چوب را به آتش. (منتهی الارب). ||بـصلاح آوردن. (زوزنـی). بـصلاح آوردن و نـیکو کردن. (آنندراج). نیکو کردن. (منتهی الارب). با صلاح آوردن. (مؤید الفضلا) (ناظم الاطباء) (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۱۳). لَـمّ. (تـاج المصادر بیهقی). بصلاح آوردن و نیک و بهتر کردن. ضد افسـاد. مـثال: حـالت مشـرقیان قابل‌اصـلاح است. (فـرهنگ نـظام). درست کـردن. التیام دادن. بسـامان آوردن. سـر و سـامان دادن بـه کـارها. درست‌کـردگی و راست‌کردگی. (نـاظم الاطـباء). ضـد افسـاد چـیزی. دور کـردن تـباهی و راست کـردن چیزی. (از قطر المحیط) (از المـنجد): نـیش کژدم... را اگرچه بسیار بسـته دارنـد و در اصلاح آن مبالغت نمایند، چون بگشایند بقرار اصل بازرود. (کلیله و دمنه).
کلک سر سبز اوست از پی اصلاح ملک
از حبشه سوی روم تیزرونده نوند.
سوزنی.
یکی از وزرا بر زیردستان رحـمت آوردی و اصـلاح هـمگنان را بـخیر تـوسط کـردی. (گلستان).
چون بازنیاید ز بت و بتکده خسرو
اصلاح مزاج سگ دیوانه چه کوشم؟
؟ (از آنندراج).
||نیکویی نـمودن. (منتهی الارب). احسـان کـردن. نـیکویی کـردن. (از مـؤید الفـضلا). نیکویی نمودن، یقال: اصلح الیه؛ اذا احسن. با همدیگر نیکی کردن. (ناظم الاطباء). به کسی نیکی کردن. (از المنجد) (از قطر المـحیط). و گـویند: اصـلح الله له فـی ذریـته و مـاله. (از المنجد). ||با هم آشتی کردن. (منتهی الارب). آشتی نمودن. خلاف افساد. (از ناظم الاطباء) (آنـندراج). آشـتی کـردن. (مـؤید الفـضلاء) (فرهنگ نظام). ||اصلاح میان قـوم؛ سـازش دادن آنان را. (از قطر المحیط). اصلاح مـیان کسان؛ سازش دادن ایشان را. (از المـنجد). ||به اصـلاح آوردن مـعیشت؛ تـرقیح. (تـاج المصادر بیهقی). ||تراشیدن یا زدن یا پیراستن مـوی سـر و صـورت. آرایش زلف و ریش. (ناظم الاطباء). رجـوع بـه اصـلاح کـردن و اصلاح صورت و اصلاح سر شود:
بس که اصلاح خط خوب تو دارم در نظر
در میان خواب [هم] تصحیح قرآن میدهم.
؟ (از آنندراج).
||فراهم آمدن قومی بر امری. (منتهی الارب). ||اصلاح ساز؛ پرداخت کوک آن. ||تصحیح. ||رفع عیب و فساد چیزی. ||ترتیب و بند و بست. ||بهبود از بیماری. (نـاظم الاطـباء). ||اصلاح دارویی؛ داروی دیگری بـا آن یـار کردن تا از جنبهٔ زیان آن بکاهد.[1] تهیه و آماده و ساخته کردن دارو: عم انـه امـر بـاصلاحه فـاصلح و اخـذه لوقـته. (عـیون‌الانـباء ج ۱ ص ۱۹۶). ||در تداول امروز، از نظر مذهبی و اجتماعی مرادف کـلمهٔ رفـرم[2] است و آن در آغــاز عــبارت از جــنبش دیـنی اصلاح‌خواهانه‌ای بود که مـارتین لوتـر[3] در آلمان بسال ۱۵۲۱ م. بدان همت گماشت و از کلیسای کـاتولیکی انشـعاب کـرد و آنگـاه زوینگل[4] و کالون[5] در سویس از جنبش وی پیروی کردند و در نتیجهٔ انشعاب آنان مذهب پروتستان پدید آمد و در بـرابـر کـلیساهای کاتولیک،کلیساهای پروتستان‌ها در سراسر کشورهای مسیحی تأسیس یافت. رفته‌رفته کلمهٔ اصلاح بر هر تـغییری خـواه مـذهبی و خـواه اجـتماعی و سیاسی اطـلاق گـردید، چنانکه هما کنون مراد از اصلاح امـور، دادن

1 - Corriger. Correction des médicaments (فرانسوی).
2 - Réforme (فرانسوی).
3 - Luther.
4 - Zwingle. Zwingli.
5 - Calvin.

تـغییرات سـودمند در کـارهاست و اصلاح‌طلبان یا اصلاح‌خواهان کسانی هستند که خواستار اصلاحات اجتماعی بشیوهٔ تکامل و تدریجاند، در برابر دسته‌های افراطی و انقلابی که تغییر اوضـاع را بشیوهٔ انـقلاب می‌طلبند. رجوع به عنوانهای اصلاح‌طلب و اصلاح‌خواه شـود. ||(اخ) اصلاح‌المنطق، کتابی ازآن ابن سکیت بود که ابوزکریا خطیب تبریزی بشرح و تـهذیب آن پـرداخت و اب لویس شیخو آنرا بعنوان تهذیب‌الالفاظ طبع کرد. (۸۹۶ از اعلام المنجد).

اصلاح آوردن. [اِ وَ دَ] (مـص مـرکب) درست کردن. ترقی دادن. آباد کردن. (نـاظم الاطباء).

اصلاحات. [اِ] (ع اِ) ج اصلاح. رجوع به اصلاح شود.

اصلاح‌پذیر. [اِ پَ] (نـف مـرکب) قبول‌کنندهٔ اصلاح. (آنندراج). هر چیز قـابل اصلاح و مرمت و چاره‌پذیر. (ناظم الاطباء):

از سخن حال خرابم نشد اصلاح‌پذیر
همچو دیوانه که از گنج خود آباد نشد.
ابوطالب کلیم (از آنندراج).

اصلاح پذیرفتن. [اِ پَ رُ تَ] (مـص مرکب) اصلاح یافتن. قـبول اصـلاح کـردن. اصلاح شدن. رجوع به اصلاح شود.

اصلاح‌جو. [اِ] (نـف مـرکب) جـویندهٔ اصلاح. اصلاح‌طلب. اصلاح‌خواه. خواهـندهٔ اصلاح. رجوع به اصلاح‌طلب شود.

اصلاح‌خواه. [اِ خوا / خا] (نف مرکب) خواهندهٔ اصلاح. اصلاح‌طلب. اصلاح‌جو. و رجوع به اصلاح‌طلب شود.

اصلاح دادن. [اِ دَ] (مص مرکب) آشتی دادن. (ناظم الاطباء). صـلح دادن دو کس را. میان دو تن صلح و صفا برقرار کردن. التـیام دادن.

اصلاح ذات‌البین. [اِ حِ تِـلْ بَ / بِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آشتی دادن میان دو کس. التیام دادن مـیان دو تـن. و رجـوع بـه ذات‌البین شود.

اصلاح سر. [اِ حِ سَ] (تـرکیب اضـافی، اِ مرکب) تـراشیدن یـا زدن و کـوتاه کـردن و پیراستن موی سر. رجوع به اصلاح و اصلاح کردن شود.

اصلاح شدن. [اِ شُ دَ] (مـص مـرکب) اصلاح گردیدن. بهبود یافتن. اصلاح پذیرفتن. اصلاح گشتن. به اصلاح آمدن. اصلاح یافتن. رجوع به اصلاح و اصلاح پذیرفتن شود.

اصلاح‌شدنی. [اِ شُ دَ] (ص لیـاقت) قابل‌اصلاح. امری که اصلاح آن امکـان‌پذیر بود. کسی که قابل‌اصلاح باشد.

اصلاح صورت. [اِ حِ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) تراشیدن یا کوتاه کردن و پـیراستن موی ریش و سبیل. رجوع به اصلاح و اصلاح کردن شود.

اصلاح‌طلب. [اِ طَ لَ] (نـف مـرکب) جوینده و خـواهـندهٔ اصـلاح امـور کشـور. رفرمیست[1]. خواهـندهٔ تـغییرات اسـاسی در امـور کشـور بـمنظور بـهبود اوضـاع. ج، اصلاح‌طلبان. اصلاح‌طلبان دسـته‌هایی از سیاستمداران یا احـزاب سیاسی بـاشند کـه اصلاحات را بی انـقلاب و بـصورت تکـامل میخواهند. رفرمیست‌ها یا اصلاح‌طلبان در برابر عـناصر انـقلابی هسـتند (کـه مـعتقدند اصلاحات باید از راه انقلاب صورت گیرد). و رجوع به رفرم شود.

اصلاح کردن. [اِ کَ دَ] (مـص مـرکب) مرمت کردن و تعمیر نمودن. (ناظم الاطباء). اشداء. تعمیر کردن بنا. هـید. تـهیید. (منتهی الارب). ||جـامهٔ کـهنه را وصـله کـردن. ||تصحیح کردن عبارت. درست کردن مطلب. تهذیب کردن. مهذب کردن. ||آشتی کردن. با هم بکنار آمدن. تراضـی کـردن. از یکـدیگر راضی شدن. ||اصلاح کردن میان قوم؛ آشتی دادن آنان را. شعم. (منتهی الارب). ||نظام و ترتیب دادن. نظم و نسق دادن امور. بسـامان کردن‌کارها. درست کردن. بسامان آوردن:

سر سوار بزرگی که دست جاهش کرد
به تازیانهٔ حشمت زمانه را اصلاح.
مسعودسعد.

||آسوده‌خاطر کـردن کسـی را. رفـع کـردن پریشانی حـال کسـی. الآم. إعـراب. (منتهی الارب):

مشکل است اصلاح کردن خاطر رنجیده را.
صائب (از آنندراج).

مکن رقمزدهٔ کلک صنع را اصلاح
که‌خط ساخته بی‌بهره باشد از تحسین.
؟ (از آنندراج).

||اصلاح کردن، بمعنی ستردن موی، مصطلح مزیّنان است. (از آنندراج). کم کردن موی سر و صورت. مثال: دیروز دلا ک آمـد ریشم را اصـلاح کـرد. (فـرهنگ نـظام). در بـیشتر شهرهای ایران در تداول فارسی‌زبانان، ریش و موی را پیراستن. یا زدن و تراشیـدن مـوی سر و ریش و بروت یا کوتاه کردن آنها:

بسعی ماشطه اصلاح زشت نتوان کرد
چنانکه شاهدی از روی خوب نتوان سود.
سعدی (طیبات).

اصلاح‌ناپذیر. [اِ پَ] (نف مرکب) مـقابل اصلاح‌پذیر. کاری که اصلاح آن میسر نباشد یا کسی که به اصلاح نگراید. اصلاح‌ناشدنی.

اصلاح‌ناشدنی. [اِ شُ دَ] (ص لیـاقت) غیرقابل‌اصلاح. اصلاح‌ناپذیر.

اصلاح نمودن. [اِ نُ / نِ / نَ دَ] (مـص مرکب) اصلاح کردن. اعباش. (منتهی الارب). رجوع به اصلاح کردن شود.

اصلاح یافتن. [اِ تَ] (مص مرکب) مرمت شدن و معمور شدن. ||بهبود یافتن بیمار. (از ناظم الاطباء). ||تراشیده شدن مـوی سـر یـا پیراسته شدن موی سر و ریش و سبیل:

گرچنین اصلاح خواهد یافت خط عارضش
نالهٔ مقراض در گوشش نوا خواهد شدن.
اثر (از آنندراج).

اصلاحیه. [اَ حی یَ] (اخ) قصبهٔ شهرستانی است در ایالت مـرعش از ولایت حـلب کـه جودت‌پاشا هنگامی که والی حلب بـود آنـرا بنیان نهاد و آنرا قـصبهٔ شـهرستان قـرار داد. ساکـنان آن هـزار تـن کُـرد و ارمـنی است. شهرستان مزبور مشـتمل بـر چـندین نـاحیه است که مجموع آنها را ۶۸ دهکـده تشـکیل میدهد و در آن شهرستان چند مسجد و دکان و آسیا و قریب سه‌هزار خانوار وجـود دارد. شمارهٔ ساکنان شهرستان بیست‌هزار تن است و صنایع ایشـان عـبارتست از پـارچـه‌های پنبه‌ای و پشمی و محصول آن پنبه و پشـم و گندم‌و حبوب و زیتون است. و در کـوههای آن درخت مازو بـعمل مـی‌آید. در نـزدیکی قصبه بیشه‌هایی است که از آنها نـهری بـنام قره‌سو بیرون می‌آید و در شهرستان جـریان می‌یابد و آنگاه به شهرستان ریحانه از ایـالت حلب میرود. همچنین در شهرستان اصلاحیه آبی معدنی یافت میشود و در نزدیکی دهکدهٔ کـوکلو دریـاچه‌ایست کـه در آن مـاهیهای گوناگون‌وجود دارد. (از ذیل معجم البلدان). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

اصلاد. [اِ] (ع مص) درشت گردیدن زمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اصلاد ارض؛ صلب شدن آن. (از قطر المحیط). ||اصـلاد مـرد؛ آتش نـدادن آتش‌زنـهٔ آن. (از منتهی الارب) (از قطر المحیط).

اصلاد. [اَ] (ع ص، اِ) ج صَلْد و صِلْد. (قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اصلاف. [اِ] (ع مص) دشمن داشتن کسی را. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنـندراج) (ناظم الاطـباء). و بـه زن گـویند: اصـلف الله رفـغک؛ ای بـغضک الی زوجک. (قـطر المحیط). دشمن گـردانیدن. (تـاج المـصادر بیهقی). ||گران‌جـان شـدن. ||کم‌خیر شـدن کسی. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

اصلاق. [اِ] (ع مص) آواز سخت برآوردن. (از قطر المحیط). سخت آواز کردن. (منتهی الارب) (نـاظم الاطـباء) (آنندراج). بـانگ کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی).

اصلاق. [اَ] (ع اِ) جِ صَلْق. (قطر المـحیط).

---
1 - Réformiste (فرانسوی).

(ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ج، اصالیق. (از قطر المحیط). رجوع به صَلْق شود.

اصلال. [اَ] (ع اِ) ج صِلّ. (قطر المحیط) (منتهی الارب) (دهار). ج صِلّ، مار یا مار باریک زردرنگ یا مار خرد که فسون نپذیرد. ||شمشیر بران. (از قطر المحیط) (آنندراج). ||ج صل، بمعنی باران پراکندهٔ اندک. ||مثل. ||قرن. ||درخت. ||داهیه. و گویند: انه لصل اصلال؛ یعنی داهیهٔ خبیث منکری است در خصومت و جز آن. (از قطر المحیط).

اصلال. [اِ] (ع مص) اصلال گوشت؛ گندیدن آن. (از قطر المحیط). گنده و بدبوی شدن گوشت. (منتهی الارب). گندا شدن گوشت. (تاج المصادر بیهقی). گندیده شدن گوشت. ||طول زمان آب را تغییر دادن. (از قطر المحیط). برگردیده رنگ و مزه گردانیدن آب را دیرماندگی. (منتهی الارب).

اصلان. [اَ] (ترکی، اِ) مصحف ارسلان به معنی شیر که غالباً نام اشخاص باشد. مأخوذ از ترکی، شیر بیشه. و از اعلام است. (ناظم الاطباء).

اصلان. [اُ] (ع اِ) جِ اصیل. (اقرب الموارد). رجوع به اصیل شود.

اصلانخان. [اَ] (اِخ) (امیر...) امیر اصلانخان قرقلوی افشار. عمه‌زادهٔ نادرشاه افشار بود و در روزگاری که علیشاه یا عادلشاه پس از مرگ نادر در مشهد سلطنت میکرد امیر اصلانخان سردار کل آذربایجان بود و بدلاوری و تهور شهرت فراوان داشت و سی‌هزار لشکر جنگ‌آزموده در رکاب وی بودند و در نهایت استقلال و قدرت در تبریز فرمانروایی میکرد و هنگامی که ابراهیم‌خان برادر کوچک عادلشاه از بیم برادر به امیر اصلانخان پناهنده شد وی با عادلشاه به ستیز برخاست و گروهی را بیاری ابراهیم‌خان گسیل کرد و سرانجام به اتفاق یکدیگر پس از نبردی خونین عادلشاه را که به تهران گریخته بود دستگیر کردند و دیدگان او را از حدقه بیرون آوردند. ابراهیم‌خان پس از پیروز شدن بر برادرش علیشاه که متجاوز از یازده ماه (از ۲۷ جمادی‌الثانیهٔ ۱۱۶۰ تا تقریباً اوایل جمادی‌الثانیهٔ ۱۱۶۱ هـ. ق.) سلطنت کرد، بر امیر اصلانخان نیز غلبه یافت و در ۱۱۶۱ بسلطنت رسید. رجوع به مجمل التواریخ گلستانه صص ۲۶ - ۲۹ و ۲۹۴، ۲۹۵، ۲۹۷، ۳۴۴، ۳۴۵ شود.

اصلاندوز. [اَ] (اِخ) آصلاندوز. دهی است جزء دهستان مغان بخش گرمی شهرستان اردبیل واقع در ۱۲۰ هزارگزی شمال باختری بیله‌سوار، در مسیر شوسهٔ آصلاندوز - بیله‌سوار. محلی کوهستانی، گرمسیر، دارای ۲۵ تن سکنه که شیعه‌اند و بترکی سخن گویند. آب آن از رود ارس تأمین میشود و محصول آن غلات، حبوبات، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه ده ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

اصلان‌شاه. [اَ] (اِخ) دهی است از دهستان کولیوندبخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد واقع در ۳۳ هزارگزی باختر الشتر و ۲۶ هزارگزی باختری راه شوسهٔ فرعی خرم‌آباد به الشتر. جلگه، سردسیر و مالاریایی و سکنهٔ آن ۲۴۰ تن که شیعه و لکی و فارسی زبان‌اند. آب آن از چشمه و نهر پیرمحمدشاه و محصول آن غلات، حبوبات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه ده مالرو و دارای دبستان است. ساکنان از طایفهٔ کولیوندند و در سیاه‌چادر سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

اصلانلو. [اَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان قشلاقات افشار بخش قیدار شهرستان زنجان واقع در ۴۵ هزارگزی قیدار. محلی کوهستانی، معتدل و سکنهٔ آن ۲۳۶ تن است که شیعه و ترکی‌زبان‌اند. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات دیمی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه‌بافی و جاجیم‌بافی و گلیم بافی است. راه آن مالرو است و ساکنان آن از طایفهٔ شاهسون‌اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

اصلانی. [اَ] (اِخ) نام طایفه‌ای از طوایف قشقایی. طایفهٔ مزبور مرکب از ۸۰ خانوار است و در گرم‌آباد مسکن دارند. (از جغرافیای کیهان ج ۳ ص ۸۱).

اصلانیک. [اَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهریق بخش سلماس شهرستان خوی واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب باختری سلماس و پنجهزارگزی جنوب راه ارابه‌رو چهریق به سلماس. محلی کوهستانی، سردسیر، سالم و دارای ۶۸ تن سکنه که سنی و کردی‌زبان‌اند. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

اصلاً و ابداً. [اَلَنْ وَ اَ بَ دَنْ] (ق مرکب) بهیچرو. هرگز. بهیچوجه. و رجوع به اصلاً شود.

اصلاً و فرعاً. [اَلَنْ وَ فَ عَنْ] (ق مرکب) مایه و سود. سرمایه و بهره.

اصل اذن. [اَ لِ اُ ذُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به اصل‌الاذن شود.

اصل ارطنیثا. [اَ لِ اَ طَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به اصل‌الارطنیثا شود.

اصل ارواح. [اَ لِ اَرْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به اصل‌الارواح شود.

اصل استوار. [اَ لِ اُ تُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) عروةالوثقی. (یادداشت مؤلف).

اصل‌الاذن. [اَ لُلْ اُ ذُ] (ع اِ مرکب)[1] غدهٔ خلف اذن. غدهٔ پشت گوش.

اصل‌الارطنیثا. [اَ لُلْ اَ طَ] (ع اِ مرکب) رجوع به اصل‌العرطنیثا شود.

اصل‌الارواح. [اَ لُلْ اَرْ] (ع اِ مرکب) سیماب. (آنندراج). در اصطلاح اهل کیمیا، زیبق و سیماب. (فرهنگ نظام). رجوع به سیماب و زیبق شود.

اصل‌الانجدان. [اَ لُلْ اَ جُ] (ع اِ مرکب) اصل‌الانجدان الخراسانی. اشترغار. (اختیارات بدیعی) (فهرست مخزن الادویه). اشترغار. اشترخار. (تحفه) (الفاظ الادویه). رجوع به اشترغار و اشترخار و انجدان شود.

اصل‌الباب. [اَ لُلْ] (ع اِ مرکب) اساس کار. ریشه و پایهٔ هر کار. منشأ و سرچشمهٔ هر امر: ونیز فرمود که چون سررشته و اصل‌الباب آن نگاه دارند تمامت جزویات داخل آن گردد. (تاریخ غازان‌خان چ کارل یان ص ۲۵۲).

اصل‌التنبول. [اَ لُتْ تَمْ] (ع اِ مرکب) بیخ پان، بهندی کلیجن. (الفاظ الادویه). رجوع به تنبول شود.

اصل‌الجاوشیر. [اَ لُلْ] (ع اِ مرکب) بیخ گاوشیر. (الفاظ الادویه). رجوع به جاوشیر و گاوشیر شود.

اصل‌الخنثی. [اَ لُلْ خُ ثا] (ع اِ مرکب) اشراس. (فهرست مخزن الادویه) (اختیارات بدیعی) (تحفه). بیخ گیاه سریشم. و رجوع به الفاظ الادویه، و اشراس و خنثی شود.

اصل‌الذرة. [اَ لُذْ ذُرَ] (ع اِ مرکب) بیخ غله جوار[2] مخدر است. رجوع به الفاظ الادویه، و ذرت شود.

اصل‌الرازیانج. [اَ لُرْ را نَ] (ع اِ مرکب) اصل رازیانج است... بپارسی بیخ رازیانه گویندو منفعت وی در باب رازیانج گفته شود. (اختیارات بدیعی). بیخ بادیان. رجوع به رازیانه، و الفاظ الادویه شود.

اصل‌الراسن. [اَ لُرْ را سَ] (ع اِ مرکب) نوعی از فیلجوش است و بترکی اَنْدر گویند. (تحفه). و در فهرست مخزن الادویه آمده است: بیخ نوعی فیلجوش است که بترکی انذر نامند. ترکان آنرا انذر خوانند و آن نوعی از فیلجوش است و در... راسن گفته شود. (اختیارات بدیعی). بیخ زنجبیل شامی وگویند نوعی از فیلجوش است. (از الفاظ الادویه). پیلگوش. فیلگوش. رجوع به راسن و پیلگوش و فیلگوش و فیلجوش شود.

اصل‌السنبل الهندی. [اَ لُسْ سُمْ بُ لِلْ هِ] (ع اِ مرکب) دارشیشعان. (الفاظ الادویه).

---

1 - Parotide (فرانسوی).

۲ - در تداول اهالی خراسان جواری گویند.

رجوع به دارشیشعان شود.

اصل السوس. [اَ لُسْ سو] (ع اِ مرکب)[1] بیخ سوس است که بفارسی بیخ مهک و بهندی ملتهی و در بنگاله جیتهی‌مد نامند. (از مخزن الادویه) (آنندراج) (فهرست مخزن الادویه). کندر و سندروس نیز خوانند و آن صمغی است مشهور مانند کهربا و چون به آتش رسد بگدازد و بوی خوش دهد، بفارسی بیخ مهک گویند. (مؤید الفضلا). ریشهٔ شیرین‌بیان. (یادداشت مؤلف). اصل‌المشک است بپارسی بیخ مهک[2] و به اصفهانی آند. طبیعت آن معتدل است در گرمی و سردی و تری و خشکی نافع آید جهت خشونهٔ سینه و قصبهٔ شش و حلق، و تشنگی بنشاند. و دیسقوریدوس گوید: چون عصارهٔ وی وقتی که‌تر باشد در چشم کنند ناخنه را ببرد و جهت دشخواری زادن و حرقة بول و اختلاج وَدَج و عصب [سودمند بود] و اگر بیخ مهک خشک‌کرده سحق و در چشم کنند همان خاصیت عصاره دارد و ناخنه و گوشت زیاده ببرد و عصارهٔ وی جهت درد سینه و جگر و جرب مثانه و درد گرده نافع بود و بدل بیخ مهک نیم‌وزن آن رب‌السوس است. (اختیارات بدیعی). بپارسی بیخ مخ و بیخ بویه شیرین گویند، معتدلست، خشونت حلق و سینه و قصبهٔ شش را مفید بود و دفع تشنگی کند و سوزاک و جرب مثانه و انواع سرفه را سودمند آید و چون در وقتی که تازه باشد مقشر کرده بکوبند و آبش راگرفته نیم درم در چشم چکانند ناخنه را ببرد و شربتی از او دو مثقال تا سه مثقالست. (تحفه). و رجوع به سوس و الفاظ الادویه شود.

اصل السوس الآسمانجونی. [اَ لُسْ سو سَ نِ ـلْ] (ع اِ مرکب) بیخ سوسن آسمانگونی. و آسمانجونی معرب آسمانگونه‌ای است. در تحفه و هم در فهرست مخزن نوشته‌اند ایرسا است. رجوع به ایرسا شود. و در اختیارات بدیعی چنین است: اصل‌السوسن آسمان‌جون ایرساست. بیخ بنفشه مشهور است و در حقیقت بیخ سوسن کبوداست. (از الفاظ الادویه). و رجوع به ایرسا و بیخ بنفشه و سوسن، و الفاظ الادویه شود.

اصل السوسن الابیض. [اَ لُسْ سو سَ نِلْ اَبْ یَ] (ع اِ مرکب) بیخ سوسن سفید است و در سوسن خواهد آمد. (فهرست مخزن الادویه). در سوسن موصوف است. (تحفه). ارندیرند. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص۴۳). بیخ بنفشه و از آنرو آنرا بیخ بنفشه گویند که بیخ سوسن سفید را در بنفشه پرورند. (یادداشت مؤلف). بیخ سوسن سفید است و در روم در میان بنفشه میپرورند و به اطراف میبرند و آن مشهور است به بیخ بنفشه و آن قسط شیرین است و در باب قاف گفته شود در خاصیت وی. (اختیارات بدیعی). رجوع به بیخ بنفشه و سوسن و قسط شیرین شود.

اصل الشعر. [اَلُشْ شَ] (ع اِ مرکب) پیازک. (یادداشت مؤلف).

اصل العرطنیثا. [اَ لُلْ عَ طَ] (ع اِ مرکب)[3] آذربو است. (تحفه) (اختیارات بدیعی). اصل‌الارطنیثا. آذربو است. (فهرست مخزن الادویه). بخور مریم. (الفاظ الادویه). رجوع به عرطنیثا و آذربو شود. اصل برنجاسف یونانی. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص۴۳ ذیل ارطاناسیا).

اصل الغرب. [اَ لُلْ غَ] (ع اِ مرکب) بیخ غرب. (از الفاظ الادویه). رجوع به غرب شود.

اصل الفلفل. [اَ لُلْ فِ فِ] (ع اِ مرکب) فلفلمویه است. (اختیارات بدیعی) (تحفه). بیخ مویه است و آن بیخ فلفل دراز است که بهندی پیپل نامند و آنرا پیپلامول گویند. (فهرست مخزن الادویه). بیخ فلفل دراز و فلفلمویه، بهندی پیپلامول. دار فلفل. (از الفاظ الادویه). رجوع به فلفلمویه شود.

اصل القصب. [اَ لُلْ قَ صَ] (ع اِ مرکب) بپارسی بیخ نی خوانند و در وی قوهٔ جاذبه هست و اگر بکوبند و بر عضوی که آهن در وی باشد ضماد کنند بیرون آورد و چون سحق کنند و با سرکه بسرشند و بر درد مفاصل طلاکنند سودمند بود و اگر با ترمس بر کلف طلاکنند زایل کند و اگرخاکستر آن نیم‌چندان آن حنا بسرشند و بر سر نهند موی را قوت دهد و رویاند. (اختیارات بدیعی). بپارسی بیخ نی گویند به اعتدال نزدیکست چون بکوبند و بپزند و به عسل سرشته قدری روغن زغیر ضم ساخته بر عضوی که پیکان در او مانده باشد بگذارند پیکان را بیرون آرد و اگرکوفته و پخته با سرکه طلا کنند، درد مفاصل را نفع دهد و اگرخاکسترش را به آب حنا و آمله و قدری روغن زردهٔ تخم مرغ ضماد کنند موی را برویاند و قوت دهد. (تحفه). و رجوع به الفاظ الادویه شود.

اصل القلب. [اَ لُلْ قَ] (ع اِمرکب) بفارسی بیخ شببیی نامند و آن بیخ ماش هندی است. گرم و خشک و مسکن و مخدر و جهت معدهٔ بارده و درد مفاصل و امثال آن شرباً و ضماداً نافع و محرق خون و مورث سدد و مشوش حواس و مصلحش در شیر خیسانیدن و قدر شربتش یک دانگ است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به قلب شود.

اصل الکبر. [اَ لُلْ کَ بَ] (ع اِ مرکب) بپارسی بیخ کبر خوانند و طبیعت آن عیسی گویدگرم و خشک است در درجهٔ سیم و منفعت وی آنست که اگربر خنازیر طلاکنند و با سرکه تحلیل کنند عرق‌النسا و بواسیر را نافع بود و مقطع و ملطف بود و پوست آن جهت درد دندان که از سردی بود نافع بود، چون با سرکه بپزند و بدان مضمضه کنند [یا تنها بخایند و بر کلف و بهق سفید طلا کنند] نافع است و جهت سپرز بغایت سودمند بود. خوردن با سرکه یا [با سرکه و عسل] طلا کردن وی اخلاط غلیظ و لزج را قطع کند و با بول بیرون آورد و وجع ورکین را نافع بود و حیض را براند و چون بدان غرغره کنند بلغم قلع کند و اگرکوفته بر ریشهای بد پاشند یا ضماد کنند بصلاح آورد و ورمهای صلب بگدازاند و مسهل بلغم بود. و مضر بود به مثانه، مصلح وی عسل بود و بدل وی در ادویه[4] سبزرنگ یک درم حلتیت با سکنجبین بود. (اختیارات بدیعی). بیخ کبر. (الفاظ الادویه). اصف. (اختیارات بدیعی). و رجوع به کَبَر و اصف شود.

اصل الکثاة. [اَ لُلْ کَ] (ع اِ مرکب) بیخ کرفس. (الفاظ الادویه). و در کتب لغت کثاة و کثاءگیاه ایهقان است. رجوع به کثاة و ایهقان و کرفس و اصل‌الکرفس شود.

اصل الکرفس. [اَ لُلْ کَ رَ] (ع اِ مرکب) بیخ کرفس. (از الفاظ الادویه) (اختیارات بدیعی). رجوع به کرفس شود.

اصل اللفاح. [اَ لُلْ لُفْ فا] (ع اِ مرکب) اصل‌اللفاح البری. یبروح‌الصنم است. (تحفه) (فهرست مخزن‌الادویه). یبروح[5] است و آن تاتوره (کذا) باشد. (بحر الجواهر). یبروح است، بپارسی شاه‌تیرک خوانند و گفته شود در باب یا در صفت یبروح‌الصنم و انواع آن و خواص آن. (اختیارات بدیعی). یبروح، بفارسی سانبیرک[6] و بهندی لکهمنا لکهمتی، مخدر است. (از الفاظ الادویه).

اصل اللوز المر. [اَ لُلْ لَ زِلْ مُرر] (ع اِ مرکب) بیخ بادام تلخ. (از الفاظ الادویه). بیخ بادام تلخ است، چون بپزند و نیک بکوبند و با سرکه و روغن گل بیامیزند و بر پیشانی ضماد کنند صداع سر را نافع بود. (اختیارات بدیعی).

اصل اللوف. [اَ لُلْ لو] (ع اِ مرکب) بیخ پیلگوش، طبیعت آن گرم در درجهٔ سوم. (از

---

1 - La racine de réglisse (فرانسوی).

۲ - در متن مهلک، ولی صحیح مهک است. رجوع به برهان قاطع (ذیل مهک) شود.

3 - Leontopetalon (لاتینی) Patte de lion (فرانسوی).
(دزی ج۲ صص ۱۱۴ - ۱۱۵) (از حاشیهٔ برهان چ معین: عرطنیثا).

۴ - ن‌ل: در ادویهٔ سپرز.

۵ - در متن یبروج است.

۶ - ن‌ل: تبرک. در برهان سابیزک آمده است.

الفاظ الادویه). دیودماقونیطس خوانند و آن بیخ فیلجوش است و بیونانی دراقطون گویند و طبیعت آن گرم و خشکست در درجهٔ سیم، اخلاط غلیظ لزج دفع کند و سُدّه بگشاید، درمان جگر و سپرز و گرده و جهت ریشهای بد نافع بود و اگر با سرکهٔ کهن بر بهق طلا کنند مفید بود.

اصل الماذریون. [اَ لُلْ ذَ] (ع اِ مرکب) بیخ فنجنکشت، طبیعت آن در درجهٔ سوم گرم باشد. (الفاظ الادویه). و رجوع به فنجنگشت شود.

اصل المر. [اَ لُلْ مُرر] (ع اِ مرکب) بیخ مُر. (از الفاظ الادویه).

اصل المرجان. [اَ لُلْ مَ] (ع اِ مرکب) بسد است. (تحفه) (فهرست مخزن الادویه) (اختیارات بدیعی). رجوع به بسد و مرجان شود.

اصل النیل. [اَ لُنْ نی] (ع اِ مرکب) بیخ حب‌النیل. رجوع به الفاظ الادویه شود.

اصل النیلوفر الهندی. [اَ لُنْ نی فَ رِلْ هِ] (ع اِ مرکب) بیخ او سپید است. (تحفه). بیخ او سپید است، و گفته‌اند فلست است و فاغیه را نیز نامیده‌اند. (فهرست مخزن الادویه). فلست و فاغیه نیز گویند. (اختیارات بدیعی). و رجوع به الفاظ الادویه شود.

اصل الهندبا. [اَ لُلْ هِ دَ] (ع اِ مرکب)[1] بیخ کاسنی. (الفاظ الادویه) (اختیارات بدیعی). رجوع به هندبا و کاسنی شود.

اصل امهات. [اَ لِ اُمْ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) عناصر اربعه:

فیض تو که چشمهٔ حیاتست
روزی‌ده اصل امهاتست. نظامی.

اصل انجدان. [اَ لِ اَ جُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به اصل‌الانجدان شود.

اصلب. [اَ لَ] (ع ن تف) سخت‌تر. محکم‌تر. استوارتر. صلب‌تر. (ناظم الاطباء).

— امثال:

اصلب من الانضر.
اصلب من الجندل.
اصلب من الحجر.
اصلب من الحدید.
اصلب من النضار.
اصلب من عودالنبع.

اصلب. [اَ لُ] (ع اِ) ج صُلب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج صُلب، مهرهٔ پشت یعنی استخوان پشت. (آنندراج).

اصل پاک. [اَ] (ص مرکب) اصیل. بااصل. نجیب. باگهر:

با مردم اصل پاک و عاقل آمیز
وز نااهلان هزار فرسنگ گریز. خیام.

و رجوع به اصل شود.

اصلت. [اَ صَ لَ] (ع اِ) رجوع به اصلة شود.

اصلتی. [اَ لَ تی ی] (ع ص) مرد رسا در امور. (منتهی الارب). مردی که روان باشد در کار و کارگذار. (لغت خطی). مرد چابک و زیرک و ماهر در کار. (ناظم الاطباء). مرد دلاور و کاربر در حوایج و آماده برای انجام دادن آنها. (از قطر المحیط) (از المنجد). و رجوع به اصلات و اصلیت و مصلات و مِصْلَت و مُصْلِت و منصلت شود.

اصلج. [اَ لَ] (ع ص) سخت تابان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). الشدید الاملس. (قطر المحیط). ||مرد کر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اصل جاوشیر. [اَ لِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به اصل‌الجاوشیر شود.

اصلجو. [اَ] (نف مرکب) جویندهٔ اصل. جویندهٔ قاعده و حقیقت:

پس بدان این اصل را ای اصلجو
هرکه را درد است او برده‌ست بو. مولوی.

اصل چهار. [اَ لِ چَ] (اخ) بنگاهی بود که امریکاییان پس از جنگ جهانی دوّم در ایران تأسیس کرده بودند تا بوسیلهٔ آن بدولت ایران از لحاظ اقتصادی کمک کنند. و بعداً نام بنگاه مزبور تغییر یافت و آنرا بنام «هیأت عملیات اقتصادی امریکا در ایران» میخواندند. رجوع به هیأت شود.

اصلح. [اَ لَ] (ع ن تف) نیکوتر. (آنندراج) (ناظم الاطباء). احسن. اوفق. صالحتر. (ناظم الاطباء). بصلاح‌تر. سزاوارتر. شایسته‌تر: و لیس بجمیع فارس هواء اصلح من هواء کازرون و لا اصلح ابداناً و بشرةً من اهلها. (صورالاقالیم اصطخری). ایزد عزّ ذکره ما را و همه مسلمانان را در عصمت خویش نگاه داراد و توفیق اصلح دهاد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۵۴). توفیق اصلح خواهیم... بر تمام کردن این تاریخ. (تاریخ بیهقی). ||در علم کلام در مبحث الطاف، اصلح در دنیا آمده است. رجوع به مقصد حادی‌عشر در الطاف مسئلهٔ ۵ در کتاب یاقوت تألیف ابواسحاق ابراهیم و خاندان نوبختی ص۱۷۵ شود.

اصل حساب نجوم. [اَ لِ حِ بِ نُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) زیج. رجوع به زیج شود.

اصلحک الله. [اَ لَ حَ کَلْ لاه] (ع جملهٔ فعلیهٔ دعایی) توفیق دهد خدای ترا به نیکودینی، یا خدا ترا اصلاح کند. دعایی است: عمران گفت: اصلحک الله تو بدو مساح و زمین‌پیمای بر من حکم میکنی. (تاریخ قم ص ۱۰۶). رجوع به اصلاح شود.

اصل حیا. [اَ لِ حَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) همان ابوالحیا. کذا فی‌القنیة. (مؤید الفضلا).

اصلخ. [اَ لَ] (ع ص) سخت کر که هیچ نشنود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سخت کر. (بحر الجواهر) (دستوراللغة). کری کر. (مهذب الاسماء) (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). بسیار کر که بهیچرو نشنود. مؤنث: صَلْخاء. ج، صَلْخیٰ. (از قطر المحیط) (منتهی الارب):

اگرچه هست بشوکت چوگاو پیل ولیک
چوگاوچشم، ضریر و چو پیلگوش اصلخ.
محمدبن بدیع نسوی.

||شتر گرگین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شتر گرگین و پرخارش. (آنندراج). جمل اجرب. (قطر المحیط).

اصلخاخ. [اِ لِ] (ع مص) بر پهلو خفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اضطجاع. (قطر المحیط).

اصل خان. [اَ] (اخ) چرخچی‌باشی قشون خاص پادشاهی هندوستان بود که در جنگ نادر با هندیان کشته شد. (از فتحنامهٔ هندوستان از سبک‌شناسی ج ۳ص۳۱۶).

اصلخداد. [اِ لِ] (ع مص) برپای ایستادن. (منتهی الارب) (آنندراج). برپای بایستادن. (زوزنی). انتصاب. (از قطر المحیط).

اصلخمام. [اِ لِ] (ع مص) برپای ایستادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). برپای بایستادن. (زوزنی) (از قطر المحیط). ||خشم گرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از قطر المحیط) (ناظم الاطباء).

اصل خنثی. [اَ لِ خُ ثا] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به اصل‌الخنثی شود.

اصلد. [اَ لَ] (ع ص) بخیل. مؤنث: صَلْداء. ج، صُلد. (قطر المحیط). مرد زفت و بخیل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اصلدار. [اَ] (نف مرکب) اصیل. با اصل و نسب. نجیب.

اصلداران پاک. [اَ نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مردمان پارسا و مقدس. و پیغمبران. (ناظم الاطباء). انبیاء(ع) و ملائکه و اولیاء (رض). (از مؤید الفضلا). کنایه از انبیاء و اولیاء و ملایک. (آنندراج). کنایه از انبیاء و اولیاء و ملائکه. (هفت قلزم). اصفیاء. اتقیاء. ازکیاء. اصلداران فلک. (آنندراج):

زیارتگه اصلداران پاک
ولینعمت فرع‌داران خاک. نظامی.

و رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص۵۳ شود.

اصلداران فلک. [اَ نِ فَ لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به اصلداران پاک، و آنندراج شود.

اصل داشتن. [اَ تَ] (مص مرکب) اصل داشتن از چیزی؛ نسبت داشتن بدان. منتسب بودن بدان:

زمرد دیدهٔ افعی چگونه می‌پالاید

---

1 - Racine de l´endive (فرانسوی).

عقیق و لعل رمانی چرا اصل از حجر دارد؟
ناصرخسرو.

اصل دندان. [اَ لِ دَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ریشهٔ دندان.

اصل ذرت. [اَ لِ ذُرْ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به اصل‌الذرة شود.

اصل رازیانه. [اَ لِ نَ / نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به اصل‌الرازیانج و رازیانه شود.

اصل راسن. [اَ لِ سَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به اصل‌الراسن و راسن شود.

اصل‌زاده. [اَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب / ص مرکب) زادهٔ نجیب و با شرافت و اصالت. (ناظم الاطباء).

اصل سنبل هندی. [اَ لِ سُمْ بُ لِ هِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به اصل‌السنبل الهندی شود.

اصل سوس. [اَ لِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به اصل‌السوس و سوس شود.

اصلع. [اَ لَ] (ع ص)[1] مرد بیموی پیش سر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بمعنی کَل یعنی مرد بیموی پیش سر. (آنندراج). و یقال ایضاً: رأس اصلع. مؤنث: صَلْعاء. ج، صُلْع، صُلْعان. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء). تویل و داغسر. (ناظم الاطباء). دغ‌سر. (مهذب الاسماء) (زوزنی). کَل، یعنی شخصی که موی سرش ریخته باشد. (غیاث). کسی که موی پیشانی او بغیر بلای برص ریخته باشد. (قاموس کتاب مقدس). آنکه از میانه موی سرش رفته باشد. (مؤید الفضلا). دوغ‌چکاد. روغ‌چکاد. تویل. لغ‌سر. داغ‌سر. آنکه موی پیش سر نداشته باشد. موی پیشانی رفته. آنکه میان سرش موی نداشته باشد. آنکه موی بر پیش سر ندارد. آنکه موهای وسط سرش ریخته و موهای اطراف آن باقی باشد. آنکه موی پیش سر او بشده باشد. (لغت‌نامه‌های مختلف). رجلٌ اصلع؛ بین‌الصلع، و هو الذی انحسر شعر مقدم رأسه. قال الشیخ فی‌الشفاء: والنساء لایصلعن لکثرة رطوبتهن، و لا الخصیان، لأن مزاجهم یمیل الی مزاج‌النساء. (بحر الجواهر): مردم اصلع را علت دوالی نباشد و هرگاه که دوالی پدید آید موی سر برآید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

چنگی طبیب بوالهوس بگرفته زالی را مَجَس
اصلع سری کش هر نفس موییست در پا ریخته.
خاقانی.

نقرس گرفته پای گران‌سیرش
اصلع شده دماغ سبکسارش. خاقانی.

وآن سَر و آن فرق کش شعشع شده
وقت پیری ناخوش و اصلع شده. مولوی.

||سنان زدودهٔ جلاداده‌شده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سنان مجلو. (قطر المحیط).

اصل غرب. [اَ لِ غَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به اصل‌الغرب و غرب شود.

اصلف. [اَ لَ] (ع ص) زمین سخت. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). مکان اصلف: درشت و خشن. (ناظم الاطباء). مؤنث: صَلْفاء. ج، اصالف. (منتهی الارب).

— امثال:

اصلف من جوزتین فی غرارة.

اصلف من ملح فی ماء.

اصل فلفل. [اَ لِ فِ لِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به اصل‌الفلفل و فلفل شود.

اصل قصب. [اَ لِ قَ صَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به اصل‌القصب و قصب شود.

اصل قلب. [اَ لِ قَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به اصل‌القلب و قلب شود.

اصل کار. [اَ لِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اکسیر. (بحر الجواهر).

اصل‌کاری. [اَ لِ] (ص نسبی) در تداول عامه، عمده. مهم. اساس.[2]

اصل کبر. [اَ لِ کَ بَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به اصل‌الکبر و کَبَر شود.

اصل کرفس. [اَ لِ کَ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به اصل‌الکرفس و کرفس شود.

اصل لفاح. [اَ لِ لُفْ فا] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به اصل‌اللفاح شود.

اصل لوز. [اَ لِ لَ / لُو] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به اصل‌اللوز شود.

اصل لوف. [اَ لِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به اصل‌اللوف شود.

اصلم. [اَ لَ] (ع ص، اِ) گوش از بن بریده. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). بریده گوش. (مهذب الاسماء). گوش‌بریده. (ناظم الاطباء). از بن بریده گوش،گویا مقطوع‌الاذن خلقی. ج، صُلم. (آنندراج) (منتهی الارب). ||اکیک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح عروض) بودن آخر جزو وتد مفروق. (منتهی الارب). صَلْم اسقاط وتد مفعولاتُ است، مفعو بماند فعلن بجای آن بنهند و فعلن چون از مفعولاتُ خیزد آنرا اصلم خوانند یعنی گوش از بن بریده و چون بدین زحاف [یعنی صلم] سببی از این جزو کم شده است و وتد ناقص گشته آنرا به گوش از بن بریدن تشبیه کردند. (از المعجم چ مدرس رضوی (دانشگاه) ص ۴۲).

اصل مر. [اَ لِ مُرر] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به اصل‌المر شود.

اصل مرجان. [اَ لِ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به اصل‌المرجان و مرجان شود.

اصلمند. [اَ مَ] (ص مرکب) اصیل. نجیب. با اصل و نسب.

اصلنحاط. [اِ لِ] (ع مص) اصلنحاط البطحاء؛ فراخ شدن جوی سنگلاخ. (منتهی الارب).

اصلنطاح. [اِ لِ] (ع مص) فراخ شدن، چنانکه جوی. (منتهی الارب).

اصل نیل. [اَ لِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به اصل‌النیل و نیل شود.

اصل نیلوفر. [اَ لِ فَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به اصل‌النیلوفر و نیلوفر شود.

اصل و فرع. [اَ لُ فَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) ریشه و شاخه. ||سرمایه و ربح:

نه پیشه نه بازارگانی نه زرع
چنین مایه را چون بود اصل و فرع؟ نظامی.

رجوع به اصل شود.

اصل و نسب. [اَ لُ نَ سَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) نژاد و تبار. گوهر و خاندان. رجوع به اصل شود.

اصلة. [اَ صَ لَ] (ع اِ) مار خرد یا بزرگی است که‌گویند بدم خود میکشد و در حدیث آمده است: کأنّ رأسه اصلة. ج، اَصَل. (از قطر المحیط). مار خرد و یا کلان که از دم و یا نفس خود هلاک میگرداند. (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ماریست خبیث و او را یک پا باشد که بر آن ایستد و بچرخد. بعضی گویند اصلة مار افعی باشد و بعضی گفته‌اند ماریست بزرگ و ستبر و کوتاه. (از بحر الجواهر). بدترین مارهاست که بر مردم برجهد. نوعی از مار خرد قتال که اخبث انواع مارانست.

اصلة. [اَ لَ] (ع اِ) کلّ. همه. گویند: اخذه بأصلته؛ ای کله بأصله و اصلتک؛ ای جمیع مالک. (از قطر المحیط). و ناظم الاطباء ذیل اصله آرد: اصل. یقال: اخذه بأصلته؛ گرفت آنرا با اصل آن یعنی همهٔ آنرا. و صحیح ضبط قطر المحیط است.

اصلة. [اَ لَ] (ع اِ) رجوع به اصله شود.

اصلة. [اَ صِلْ لَ] (ع اِ) ج صِلالة یا صِلال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به صلالة شود.

اصله. [اَ لَ / لِ] (از ع، اِ) مأخوذ از اصلة عربی. بن. بنه. ||نهال و درخت تازه‌روییده و درخت کوچک: من برای باغم صد اصلهٔ میوه خریدم که بکارم. (فرهنگ نظام). و در تداول مردم گویند: ده اصله تبریزی، پنج اصله چنار.

اصله. [اَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان درجزین بخش رزن شهرستان همدان واقع در

---

1 - Chauve sur le devant de la tête (فرانسوی).

۲ - در چاپ اوّل این بیت از نظامی به عنوان شاهد آمده و درست نمی‌نماید:

فصل ما هم بهم شماری داشت
آن نگفتیم کاصل کاری داشت.

۲۸۰۰۰ گزی جنوب قصبهٔ رزن و ۱۴۰۰۰ گزی خاور شوسهٔ رزن به همدان. محلی جلگه، سردسیر، مالاریایی و سکنهٔ آن ۱۶۲۵ تن که شیعه و ترکی‌زبان‌اند. آب آن از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات، حبوبات، صیفی، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیبافی و راه مالرو است. ۵ باب دکان دارد. تابستان از طریق جاده اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

اصلهباب. [اِ لِ] (ع مص) دراز و ممتد گردیدن اشیاء بر جهت خود. (منتهی الارب). دراز و ممتد گردیدن چیزی بر جهت خود. (ناظم الاطباء). امتداد اشیاء بر جهت خود. (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد).

اصلهمام. [اِ لِ] (ع مص) سخت و استوار گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). صلابة. (قطر المحیط) (اقرب الموارد).

اصل هندبا. [اَ لِ هِ دَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به اصل‌الهندبا شود.

اصلی. [اَ] (ص نسبی) منسوب به اصل. رجوع به اصل شود. ||خلاف فرعی. (قطر المحیط). مقابل فرعی. ||بنیادی. (لغات فرهنگستان). بنلادی. اساسی. (ناظم الاطباء). ||در نزد صرفیان، خلاف حرف زاید. (از قطر المحیط).

— حروف اصلی (اصلیة)؛ حروفی که در صرف کلمه باقی و پایدارند. در برابر حروف زاید. رجوع به حروف و کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص۳۵۵ شود.

||مادی[1]. جوهری. هیولانی. ||معنوی. (ناظم الاطباء). ||درست. ||خالص و بی‌غش. ||حقیقی. (ناظم الاطباء). واقعی: علاجی در وهم نیاید که موجب صحت اصلی تواند بود. (کلیله و دمنه). ||جبلّی و طبیعی و فطری و ذاتی. (ناظم الاطباء).

— حرارت اصلی؛ حرارت غریزی: شراب... طعام را هضم کند و حرارت اصلی، یعنی غریزی را بیفزاید. (نوروزنامه). و رجوع به حرارت شود.

||(در گیاه) در برابر بدل و غیرخودرو و پرورش‌یافته:

گرچه نیابد مدد آب جوی
از گل اصلی نرود رنگ و بوی. نظامی.

— جهات اصلی؛[2] چهار جهت در برابر چهار جهت فرعی. رجوع به جهات شود.

— لغت اصلی؛ لغتی که بحسب اصل در زبان موضوع است و از زبان دیگر نگرفته‌اند، مثل عماد. در برابر لغت دخیل. نوعی از لغت عرب و آن لغتی است که در اصل موضوع است چون عماد. (غیاث) (آنندراج). و صاحب کشاف آرد: نوعی است از انواع لغت و آن لفظی است مستعمل نزد هفت طائفهٔ مخصوص و مشهور از مردم بیابانی که ایشان را اعراب و عرب عرباء و عرب عاربه نیز گویند و علوم ادبی و قواعد عربی علمای عرب را از کلام این قوم و لغت این گروه استنباط کرده‌اند، کذا ذکر فی شرح نصاب الصبیان. و بر این معنی گفته‌اند که: هذا اللفظ فی‌الاصل او فی اصل‌اللغة لکذا ثم استعمل لکذا. و هفت لغت در عرب مشهور است بفصاحت، و آن هفت لغت: قریش، علی، هوازن، اهل یمن، ثقیف، هذیل و بنی‌تمیم باشند. و اصلی در مقابل مولد استعمال شود و در خفاجی در تفسیر رب‌العالمین گفته المراد بالاصل حالة وضعه الاول. (کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص۹۵). و رجوع به لغت شود.

اصلی. [اَ] (اِخ) از شاعران و خطاطان ایران بود که در مشهد میزیست و خط نستعلیق را خوب می‌نوشت. صاحب آتشکده این بیت را از وی آورده است:

چو بطفلیش بدیدم بسپردم اهل دین را
که شود بلای جانها بشما سپردم این را.

رجوع به قاموس الاعلام ج ۲ و آتشکده ص۸۶ شود.

اصلیان. [اَ] (اِ) ج اصلی. مردمان شریف پاکنژاد. (ناظم الاطباء).

اصلیت. [اِ] (ع ص) مرد دلاور و کاربر در حوایج و آماده برای انجام دادن آنها. اصلتی. اِصلات. مصلات. مِصلت. مُصلت. (از قطر المحیط). مرد دلاور کاربر در نیازمندیها. منصلت. (از المنجد). و رجوع به اصلات و اصلتی و دیگر کلمه‌های مترادف آن شود.

اصلیت. [اِ] (ع ص) شمشیر زدودهٔ بُرّان و آهیخته. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شمشیر گذرنده. ج، اصالیت. (مهذب الاسماء).

اصلی‌کش. [اَ کَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان گرم بخش ترک شهرستان میانه واقع در ۱۱ هزارگزی خاور ترک و ۱۰ هزارگزی شوسهٔ میانه - خلخال. محلی کوهستانی، معتدل و دارای ۵۵ تن سکنه است که شیعه و ترکی‌زبان‌اند. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات، نخود، عدس و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه ده مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

اصلی‌کند. [اَ کَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان یکانات بخش مرکزی شهرستان مرند واقع در ۴۳ هزارگزی شمال باختری مرند و ۱۰ هزارگزی شوسهٔ جلفا - خوی. محلی کوهستانی، سردسیر و دارای ۳۳۰ تن سکنه است که شیعه و ترکی‌زبان‌اند. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات، نخود و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه ده مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

اصلیة. [اَ لی یَ] (ع ص نسبی) تأنیث اصلی. مقابل فرعیة: جهات اصلیة. رجوع به اصلی و اصل و جهات شود. ||چیزهای اصلی. (ناظم الاطباء).

— حروف اصلیة؛ حروفی باشند که در صرف کلمه باقی و پایدارند، در برابر حروف زایدة. رجوع به حرف زائد و کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص۳۵۵ شود.

اصم. [اَ صَم م] (ع ص، اِ) کر. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۶۵) (مؤید الفضلا) (مهذب الاسماء). در لغت ضد سمیع است. (از معجم البلدان). کر را گویند. (سمعانی). کر و ناشنوا. (غیاث) (آنندراج). کر و سخن‌ناشنو. ج، صُمّ، صُمّان. (منتهی الارب). کلیاوه. (ناظم الاطباء). ذوالصمم، و صمم بمعنی انسداد گوش و ثقل سمع است. (از قطر المحیط). و فارسیان بتخفیف آرند. (آنندراج). فاقد تجویف صماخ. مؤنث: صَمّاء. ج، صُمّ. (از مهذب الاسماء). کری سخت. (تاج المصادر بیهقی). سخت کر. (زوزنی):

اگر تهمتم کرد نادان چه باک
از آن پس که گنگ است و کور و اصم.
ناصرخسرو.

کی بود آواز چنگ از زیر و بم
ازبرای گوش بی‌حس اصم؟ مولوی.

زار می‌نالم و سودی نکند
گوش گردون که اصم آمده است.
حیاتی گیلانی (از آنندراج).

||سفله و فرومایهٔ بی‌عقل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||مردی که در وی طمع نتوان بست و نمیتوان وی را از میلش بازگردانید چنانکه گویی او را آواز دهند اما نشنود. (از قطر المحیط). مردی که در او امید بهی نباشد و از هوای نفس بازداشته نشود. (آنندراج). دلاور که کسی در وی طمع نکند و از عزیمتش برگردانیدن نتواند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||حجر اصم؛ سنگ سخت بی خلل و فرج. (از قطر المحیط). سنگ صلب مصمت. سنگ سخت. (غیاث) (آنندراج). سنگ سخت رست. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||نامیست ماه رجب را، و کذلک اصن. (مهذب الاسماء). رجب الاصم یا شهرالله الاصم؛ ماه رجب. تازیان ماه رجب را شهرالله الاصم خواندندی زیرا در آن ماه آواز فراخواندن به جنگ مانند «ای فلان به جنگ گرای» شنیده نمیشود و هم آوای شیههٔ اسب و

---

1 - Materiel (فرانسوی).

2 - Les points cardinaux (فرانسوی).

کشیدن شمشیر از نیام در این ماه بگوش نمیرسد زیرا آنان در این ماه بسبب بزرگداشت آن از جنگ دست بازمیداشتند. (از قطر المحیط). نام ماه رجب اندر جاهلیت عرب. (التفهیم). شهرالله الاصم عبارت از ماه رجب است زیرا که در او قتال حرام بود و آواز دادخواه و آواز سلاح شنیده نمیشود. (غیاث) (آنندراج). ماه رجب که از ماههای حرام است و فریاد مستغیث و جنبش جنگ و بانگ سلاح در این ماه شنیده نمیشود. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||رمح اصم؛ نیزهٔ سخت متین و استوار. (از قطر المحیط). نیزهٔ سخت. (مهذب الاسماء). ||ماری که افسون نپذیرد. (از قطر المحیط) (مهذب الاسماء). ماری که در او افسون اثر نکند. (آنندراج). مار که فسون نپذیرد. (ناظم الاطباء):

از بدان نیک حذر دار که بد
کژدم اعمی و مار اصم است. خاقانی.

||زمردی است کم‌خضرت و کم‌آب و آن ارخص اصناف زمرد باشد. (یادداشت مؤلف).
— جذر اصم؛ در تختهٔ خاک عدد هشت را گویند و در علم نویسندگی و تحریر عددی را گویند که از مخرج بدر نیاید چون عدد یازده و امثال آن. گویند تختهٔ خاک نُه مرتبه دارد هفتم آن جذر است و هشتم جذر اصمّ. (شرفنامهٔ منیری). عدد فرد را اگر عددی عد او نکند اصم خوانند مانند سه و پنج و هفت. و اقلیدس آورده است که اصم آنست که او را کسری صحیح از کسور تسعه نباشد. (نفائس الفنون، علم حساب). و ابوریحان آرد: جذر اصم آن است که هرگز حقیقت او بزبان درنیاید چون جذر ده که هرگز عددی نتوان یافتن که او را اندر مثل خویش زنی ده آید. (التفهیم). در نزد محاسبان و مهندسان، مقداری است که تنها بنام جذر توان از آن تعبیر کرد مانند جذر پنج. و مقابل آن مُنطق است. و رجوع به مُنطِق شود.

اصم را مرتبه‌هایی است که از آنها بدان تعبیر شود، آنچه از آن در مرتبهٔ نخست باشد عبارت از عددی است که مربع آن عددی مُنطِق باشد. و قوه عبارت از مربعی است که از ضرب خط در مثل خود حاصل آید و آنرا از اینرو مُنطِق نامند که بعدد خود از مربعش تعبیر کند و آنچه از آن در مرتبهٔ دوم باشد عبارت از آنست که مربعش اصم و مربع مربعش مُنطِق باشد، و هم توان گفت چیزیست که مربع آن در قوه مُنطِق باشد مانند جذر هفت. و آنچه در مرتبهٔ سوم باشد آنست که مربع مربع آن در قوه مُنطِق باشد مانند جذر جذر جذر هفت، و همچنین... و هرگاه خط در مرتبهٔ دوم تا مراتب پس از آن باشد، آنرا متوسط نامند زیرا این خط در رتبهٔ متوسط است از اینرو که از مرتبهٔ خطی که مربع آن عددی است فرودآمده و از مرتبهٔ خط مرکب برتر رفته است. آنچه گفته شد دربارهٔ خط است. و اما دربارهٔ سطح باید دانست که اصم را متوسط نامند، خواه در مرتبهٔ نخست و خواه در مرتبه‌های پس از نخست باشد. همچنین اصم بر گونه‌ای از جذر که مقابل مُنْطِق است اطلاق شود چنانکه در لفظ جذر بدان اشاره شد. رجوع به جذر شود. و نیز اصم بر گونه‌ای از کسر که مقابل مُنْطِق آنست، اطلاق گردد. رجوع به کسر شود. (از کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به جبر و آنالیز تألیف مجتهدی صص ۷۸ – ۸۲ و عدد و جذر شود[1]:

تا نکند کس شمار جنبش چرخ فلک
تا نکند کس پدید منبع جذر اصم.
منوچهری.

آنکه گر آلاء او را گُنج بودی در عدد
نیستی جذر اصم را عیب گنگیّ و کری.
انوری.

تختهٔ خاک زر مرا جذر اصم شده ظفر
خنجر شه چو هندویی جذرگشای معرکه.
خاقانی.

جذر اصم هشت‌خلد سخت بود جذر هشت
تیغ تو و هشت‌خلد هندو و جذر اصم.
خاقانی.

درنگنجد سخن او ز لطافت بحساب
زین سبب حکم کری لازم جذر اصم است.
ظهیر فاریابی.

— عدد اصم (اندازه‌ناپذیر)؛[2] مقابل مُنطِق. ||در تداول علمای صرف، مضاعف باشد. رجوع به مضاعف و کشاف اصطلاحات الفنون شود. ||(اصطلاح عروض) بحر اصم، و اجزای آن دو بار فاعلاتن مفاعیلن فاعلاتن و اخف ابیات بیت مخبونست:

عجمی ترک من برفت بغربت
ز غم عشق او چو زیر و زریرم.
فعلاتن مفاعلن فعلاتن
فعلاتن مفاعلن فعلاتن.

و این مسدس خفیف است بی تغییر. (از المعجم چ مدرس رضوی (دانشگاه) ص۱۳۹). رجوع به بحر، و المعجم ص ۱۴۰ شود.

اصم. [اَ صَ م م] (اِخ) ابن ابی‌ربیعة. از شجعان قبیلهٔ بنی‌شیبان عرب بود که بخاطر خونخواهی یک تن صد تن، از قبیلهٔ تمیم را بکشت و در مفاخره ای که میان یکی از افراد قبیلهٔ بنی‌شیبان با یکی از افراد قبیلهٔ بنی‌عامر در حضور معاویه آغاز شد، دو تن از حکمها، عدی‌بن حاتم و شریک‌بن اعور حارثی، اصم‌بن ابی‌ربیعه را بر عامربن مالک ترجیح دادند. رجوع به بلوغ الارب ج ۱ ص ۲۸۴ شود.

اصم. [اَ صَ م م] (اِخ) ابوبکر عبدالرحمن... رجوع به اصم عبدالرحمن‌بن کیسان و ابوبکر شود.

اصم. [اَ صَ م م] (اِخ) (متوفی ۹۳۱ هـ .ق./ ۱۵۲۶ م.) احمدبن محمد بانی مصری شافعی، معروف به اصم (شهاب‌الدین). از مفسران بود. او راست: تفسیر سورهٔ یس تا آخر قرآن. (ط) ابن‌العماد: شذرات الذهب ۸:۱۸۳، البغدادی: ایضاح المکنون ۱: ۳۰۳. (از اعلام زرکلی).

اصم. [اَ صَ م م] (اِخ) احمدبن محمود اصم لارندی کرمانی فقیه حنفی. متوفی بسال ۹۱۷ هـ .ق. در لارند میزیست. او راست: تفسیر القرآن تا سورهٔ المجادلة در ۱۲ جلد. (از اسماءالمؤلفین ج ۱ ستون ۱۴۵).

اصم. [اَ صَ م م] (اِخ) ارسلان‌خان، مکنی به ابومنصور. رجوع به ابومنصور اصم شود.

اصم. [اَ صَ م م] (اِخ) (حاتم...) حاتم اصم نام بزرگی است. (از منتخب) (غیاث) (آنندراج). مردیست از اولیای کبار. (ناظم الاطباء):

گروهی بر آنند از اهل سخُن
که حاتم اصم بود باور مکن...
تبسم‌کنان گفتش ای تیزهوش
اصم به که گفتار باطل نیوش...
بحبل ستایش فرا چه مشو
چو حاتم اصم باش و عیبت شنو.
سعدی (بوستان).

رجوع به حاتم اصم در همین لغت‌نامه و روضات‌الجنات ص ۲۰۲ شود.

اصم. [اَ صَ م م] (اِخ) حکیم‌بن مالک‌بن جناب نمیری، معاصر ولیدبن عبدالملک بود و چون بیمار شد ولید پزشکان نزد وی فرستاد و او این اشعار بسرود:

جاء الاطباء من حمص کأنهم
من اجل ان لایداوونی مجانین
قال الاطباء: مایشفی، فقلت لهم
دخان رِمث من التسریر یشفینی
مما یجرّ الی عُمران حاطبه
من الجنینة جزلاً غیرممنون.
(از بلوغ الارب ج ۲ ص ۱۱۱).

و رجوع به ص ۱۱۲ همان جلد، و اصم عتاب شود.

اصم. [اَ صَ م م] (اِخ) شمس‌الدین اصم درگزینی. از وزرای دولت سلجوقی بود. رجوع به تجارب السلف ص ۱۸۲ شود.

اصم. [اَ صَ م م] (اِخ) عبدالرحمان‌بن کیسان ابوبکر اصم معتزلی. صاحب مقالات در

---

۱ – دربارهٔ تاریخ کشف عدد اصم رجوع به دورهٔ هندسهٔ علمی و عملی تألیف مهندس رضا شود.
2 - Irrationnel (فرانسوی).

اصول بود و از فصیح‌ترین و فقیه‌ترین مردم عصر خود بشمار میرفت. او را تفسیر عجیبی است. وی از طبقهٔ علاف و اقدم از وی بود. (از لسان المیزان ج ۳ ص۴۲۷). ثعلبی نیز از تفسیر وی نام برده است. بشربن المعتمر را دو کتابست در ردّ اصم و یکی از آن دو کتاب الرد علی‌الاصم فی‌الامامة است. (از ابن‌الندیم). و رجوع به ملل و نحل شهرستانی چ مطبعهٔ حجازی قاهره ج ۱ ص ۳۶ شود.

اصم. [اَ صَ م م] (اِخ) عتاب‌بن حکیم‌بن مالک‌بن جناب نمیری اصم. فرزند حکیم‌بن مالک اصم بود و این رجز را دربارهٔ اسب پدر خود بنام «حزمة» سرود:

ان انت قد جد الرهان بالقوم

لیس علیک الیوم فی جَری لوم

ان انت جلیت الوجوه ذا الیوم.

(از بلوغ الارب ج ۲ ص ۱۱۱).

و رجوع به اصم حکیم‌بن مالک شود.

اصم. [اَ صَ م م] (اِخ) عمروبن قیس اصم صاحب رؤس بنی‌تمیم. وی یکی از ده تن کسانی بود که جزو مفاخر قبیلهٔ بنی‌شیبان بشمار میرفتند و هنگامی که یکی از افراد قبیلهٔ بنی‌شیبان با یکی از افراد قبیلهٔ بنی‌عامربن صعصعة بر درگاه معاویه به مفاخرهٔ بزرگان قبایل خویش برخاستند شیبانی که باید ده تن از بزرگان قبیلهٔ خویش را برشمرد عمروبن قیس اصم را نیز در زمرهٔ آنان نام برد. رجوع به بلوغ الارب ج ۱ ص۲۸۳ شود.

اصم. [اَ صَ م م] (اِخ) (۳۳ - ۱۱۹ هـ.ق.) محمدبن سیرین، مکنی به ابوبکر و معروف به اصم. از افاضل تابعان بود. هنگامی مغیرةبن شعبة ثقفی بفرمان عمر رهسپار بصره گردید و به فرمانروایی آن ناحیت برگزیده شد. پس از آنکه شهر میسان راگشود سیرین را به اسارت گرفت[1] و سپس در زمرهٔ موالی انس‌بن مالک درآمد. اصم بزاز بود و بعلت دینی که داشت زندانی شد. مسلم‌بن یسار فقه حسن بصری و ورع اصم (ابن سیرین) و عقل مُطرف و حفظ قتاده را می‌ستود.[2] و نیز ایاس‌بن معاویه و دیگران اصم را در زهد ستوده‌اند.[3] ابن عون گوید: سه تن را دیدم که در سماع (اغانی) سختگیری میکردند و سه تن را سهل‌انگار دیدم، آنان که سختگیری می‌کردند، ابن سیرین و قاسم(بن محمدبن ابی‌بکر) و رجاءبن حیوة بودند. و کسانی که سهل‌انگاری میکردند حسن و شعبی و نخعی بودند. جوانی که در خانهٔ اصم بود بزمین خانهٔ او نگریست و گفت: چرا این آجر از آن آجر بلندتر است؟ اصم گفت: نگاه فضول به گفتار فضول منجر گردد.[4] اصم میگفت: هرگز در جهان دربارهٔ هیچ چیز بر هیچکس حسد نبردم.[5] این شعر را دربارهٔ کسی که شب بکار ناشایست میپرداخته و روز به ریا نزد ابن سیرین میرفته سروده‌اند، که از شهرت وی در زهد حکایت میکند:

فأنت باللیل ذئب لا حریم له

و بالنهار علی سمت ابن سیرین.[6]

وی در تعبیر رؤیا نیز شهرتی بسزا داشت و او را تألیفاتی در این باره است. و رجوع به ابن سیرین، و فهرست البیان و التبیین شود.

اصم. [اَ صَ م م] (اِخ) یوسف‌بن محمد صغراتی کردی فقیه شافعی، مشهور به اصم. در حدود سال ۱۰۰۲ هـ.ق. درگذشت. او راست: حاشیه بر حاشیهٔ عصام جامی. حاشیه بر حاشیهٔ الغزی از قول احمد. حاشیه بر شرح انموذج. حاشیه بر شرح شمسیه از قره‌داود. المسائل و الدلائل در فقه. منقول التفاسیر در تفسیر قرآن. (از اسماءالمؤلفین ج ۲ ستون ۶۵۶).

اصم. [اَ صَ م م] (اِخ) نام دو جایگاه است، یکی بنام اصم‌الجلحاء و دیگری بنام اصم‌السمرة واقع در دیار بنی‌عامربن صعصعة و آنگاه دیار بنی‌کلاب بویژه. و آنها را اصمان گویند. (از نصر) (از معجم البلدان) (مراصدالاطلاع).

اصماء . [اِ] (ع مص) رسانیدن تیر صید را و کشتن معاینه. (منتهی الارب). رسانیدن تیر صید را و کشتن آن[7]. (آنندراج). رسانیدن تیر را بصید و آنرا معاینه کشتن، یقال: رمی الصید فأصماه. (ناظم الاطباء). اصماء شکارچی شکار را؛ تیر انداختن بسوی آن و کشتن آنرا جابجا در حالی که می‌بیند آنرا. (از قطر المحیط). بچشم دیدار صید را بکشتن. (تاج المصادر بیهقی). بچشم دیدن کشتن صید را. (زوزنی). ||اصماء مرد؛ شتابیدن وی. (از قطر المحیط). شتابی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||اصماء اسب بر لگامش؛ گزیدن آنرا و رفتن. (از قطر المحیط). لگام را استوار گرفتن اسب به دهان و گزیدن بر وی و رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج). گرفتن اسب لگام را به دهان خود و گزیدن بر وی و رفتن. (ناظم الاطباء). || برگشتن. ||برجستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اصمات. [اِ] (ع مص) خاموش شدن. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||خاموش کردن. لازم و متعدیست. (از قطر المحیط) (ناظم الاطباء). خاموش گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). اسکات. ||اصمات چیزی را؛ آنرا مصمت قرار دادن. (از قطر المحیط). آ کنده‌میان کردن. (تاج المصادر) (زوزنی). ||اصمات زمین؛ رسیدن آن به آخر دو سال. (از قطر المحیط). رسیدن زمین به آخر دو سال و کِشته نشدن. (منتهی الارب). رسیدن مر زمین را آخر دو سال در کِشته نشدن، یقال: اصمتت الارض اصماتاً. (ناظم الاطباء). ||بند آمدن زبان. بند گردیدن زبان مریض. ||درست کردن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج). ||یکرنگ کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی).

— اصمات صفیر؛ در تداول تجوید، یکی از صفات حروفست. حرف سین متصف به شش صفت: همس، رخاوت، انفتاح، انخفاض، اصمات صفیر... است. (از منتهی الارب).

اصماد. [اِ] (ع مص) اصماد کاری به کسی؛ اسناد دادن آن به وی. (از اقرب الموارد). نسبت دادن کاری به کسی.

اصماد. [اَ] (ع اِ) ج صَمْد. جایگاه‌های بلند درشت. (از اقرب الموارد).

اصمار. [اِ] (ع مص) اصمار شیر؛ سخت ترش شدن آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). صاموره شدن شیر، و صاموره لبن بسیار ترش است. (از قطر المحیط). ||بخل ورزیدن و منع کردن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). بخل کردن و منع نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||اصمار قوم؛ درآمدن آنان در صُمیر، و صُمیر هنگام نهان شدن خورشید است. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). در وقت غروب آفتاب درآمدن قوم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اصمار. [اَ] (ع اِ) ج صُمر. لبهای آبجامه و خنور. (از منتهی الارب). لب آبجامه و خنور و پیاله. (آنندراج). اصبار. بمعنی کناره و لبهٔ چیزی. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). و رجوع به صُمْر و صِبر شود.

اصماغ. [اِ] (ع مص) اصماغ شدق؛ بسیار شدن آب دهان: اصمغ شدقه اصماغاً. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فزونی بصاق کسی. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ||کف برآمدن بر شدق کسی. (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد). ||اصماغ درخت؛ برآمدن صمغ از آن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ||صاحب صمغ گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||شیر تازه و خوب دادن گوسپند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اصماغ شاة؛ تازه بودن

۱ -البیان والتبیین ج ۱ ص۸۶.
۲ -البیان والتبیین ج ۱ ص۸۶.
۳ -البیان والتبیین ج ۱ ص۸۶.
۴ - ج ۱ ص۹۷ و حاشیهٔ ص۱۶۸.
۵ - ج ۱ ص۱۶۸. ۶ - ج ۳ ص۸۵.
۷ - چنانکه ملاحظه میشود صاحب آنندراج چون کلمهٔ «معاینه» را درک نکرده آنرا انداخته است.

شیر آن، و آن نخستین شیریست که از آن دوشیده میشود. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

اصماق. [اِ] (ع مص) اصماق باب؛ بستن آن. (از اقرب الموارد). بستن در، یا بر هم نهادن و محکم کردن آن. (از قطر المحیط). فراز کردن در را یا بازگردانیدن و محکم کردن آنرا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||اصماق شیر یا آب؛ تغییر یافتن مزه و فاسد شدن آن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). مزه‌برگردیده شدن شیر و تباه گردیدن آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اصمام. [اِ] (ع مص) اصمام مرد؛ بسته شدن گوش کسی و گرانی شنوایی او. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). کر شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ||کر کردن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۱۳) (منتهی الارب) (آنندراج): اصمه الله؛ خدا وی را کر کرد.(از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (ناظم الاطباء). لازم و متعدیست. ||کر یافتن کسی را. (از تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ||سربند ساختن ازبرای شیشه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شیشه را صمام کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ||اصمام دعای کسی؛ برخوردن آن به گروهی کر که سرزنش او را نمیشنوند. و در اساس آمده است: و اصمهم دعائی؛ اذا لم‌یجیبوک. (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد).

اصمان. [اَ صَ مْ ما] (اِخ) نام دو جایگاه است، یعنی اصم‌الجلحاء و اصم‌السمرة که دو موضع‌اند در بلاد بنی‌عامربن صعصعة بعد از آن مر بنی‌کلاب را. (منتهی الارب). و رجوع به اصم، و معجم البلدان شود.

اصمئکاک. [اِ مِ ءْ] (ع مص) خشم گرفتن مرد. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب). ||نیک ستبر شدن شیر. (از منتهی الارب) (از قطر المحیط). نیک ستبر شدن شیر بدانسان که چون پنیر گردد. (از اقرب الموارد). ||تر شدن زمین از باران. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

اصمئلال. [اِ مِ ءْ] (ع مص) سخت گردیدن. (منتهی الارب). اشتداد. (از اقرب الموارد). ||اصمئلال گیاه؛ در هم پیچیدن آن. (از اقرب الموارد). انبوه شدن گیاه و در هم پیچیدن آن. (از منتهی الارب). ||اصمئلال خبز؛ خشک و سخت گردیدن نان. (منتهی الارب).

اصم‌الجلحاء. [اَ صَ مْ مُلْ جَ] (اِخ) نام جایگاهی است. رجوع به اصم و اصمان، و معجم البلدان شود.

اصم‌السمرة. [اَ صَ مْ مُسْ سَ مُ رَ] (اِخ) نام جایگاهی است. رجوع به اصم و اصمان، و معجم البلدان شود.

اصمت. [اِ مِ] (اِخ) یقال: ترکته ببلدة اصمت و بوحش اصمت و بصحراء اصمت، و اصمتة بقطع همزه و وصل آن؛ گذاشتم او را در بیابان خالی از مونس و یار یا بجایی که معلوم نمیشود که کجاست. و آن غیرمنصرف است بعلت علمیت و وزن فعل. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). و یاقوت آرد: نام عَلَمی است برای دشتی بهمین صورت. راعی گوید:

اشلی سلوقیة باتت و بات بها
من وحش اصمت فی اصلابها اود.

و برخی گفته‌اند علم بصورت «وحش اصمت» است، یعنی هر دو کلمه با هم اسم خاص باشند. و ابوزید گوید: گویند وی را به وحش اصمت ملاقات کردم؛ یعنی بجایگاهی قفر. و کلمهٔ اصمت منقول از فعل امر خالی از ضمیر است و همزهٔ آنرا بدین سبب قطع قرار دادند تا بر جریان غالب اسامی باشد و همهٔ چیزهائی که به فعل امر نامیده شوند بهمین سان دارای همزهٔ قطع باشند و علت مکسور بودن همزهٔ آن اینست که یا لغتی (لهجه‌ای) است که هنوز ما آنرا درنیافته‌ایم و یا در هنگام نامگذاری از اصمت بضم که منقول از مضارع این فعل است حرکت آن تغییر داده شده است و یا مجرد مُرتجَلی است که با لفظ امر بمعنی اسکت (خاموش شو) موافق است. و چه بسا که نامگذاری این دشت بدین فعل برای غلبه است ازین‌رو که مرد بهمراه خود هنگام پیمودن آن پیوسته گوید: اصمت، تا آوایی از آنان شنیده نشود و از شدت بیم در آن دشت هلاک نشوند. (از معجم البلدان).

اصمتة. [اِ مِ تَ] (اِخ) رجوع به اصمت شود.

اصمح. [اَ مَ] (ع ص) مرد مردانه که بشکنند سرهای پهلوانان را بزخم شمشیر و نیزه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). الذی یتعمد رؤوس‌الابطال بالثقف و الضرب لشجاعته. (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

اصمخداد. [اِ] (ع مص) انتفاخ از خشم. باد کردن از خشم. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). برآماسیدن از خشم. (منتهی الارب).

اصمخة. [اَ مِ خَ] (ع اِ) ج ِ صِماخ. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به صِماخ شود.

اصمع. [اَ مَ] (ع ص، اِ) خردگوش. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). صغیرالاذن. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). || شمشیر بران. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سیف قاطع. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||بر اشرف مواضع برآینده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). المترقی اشرف‌المواضع. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||مرد سراسیمه. ||شوخ بی‌باک. ||شتالنگ خرد و لطیف. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). الکعب اللطیف المستوی. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||الظلیم. (اقرب الموارد). ||گیاه که هنوز بار آن از غلاف برنیامده باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). النبت خرج له ثمر و لم‌ینفتق. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||پر دراز لطیف یا بهترین پرها، ج، صُمعان، صُمع. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). الریش اللطیف العسیب و قیل افضل‌الریش. ج، صُمعان. (اقرب الموارد). ||هشیاردل تیزخاطر بیدار. (منتهی الارب) (آنندراج). تیزخاطر. (مهذب الاسماء) (زوزنی). دل هوشیار و رای پرکار و باحزم[1]. (ناظم الاطباء). القلب الذکی. (اقرب الموارد). القلب الذکی المتیقظ. (قطر المحیط). دل‌آگاه. (لغت خطی). زیرک. تیز هوش.بیداردل.

اصمع. [اَ مَ] (اِخ) نیای اصمعی معروف. رجوع به اصمعی شود. ||بنواصمع؛ گروهی از تازیان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اصمعان. [اَ مَ] (ع اِ) رای و فؤاد. (السامی فی‌الاسامی). قلب ذکی و رای عازم. (از اقرب الموارد). قلب ذکی متیقظ و رای حازم. (از قطر المحیط). دل هشیار و رای پرکار. (منتهی الارب). رای و دل. (مهذب الاسماء).

اصمعداد. [اِ مِ] (ع مص) بشتاب رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (قطر المحیط) (اقرب الموارد) (آنندراج).

اصمعی. [اَ مَ] (اِخ) (۱۲۲ هـ . ق./ ۷۴۰ م. - ۲۱۶ هـ . ق./ ۸۳۱ م.)[2].

نام و نسب: عبدالملک‌بن قریب‌بن علی‌بن اصمع باهلی. منسوب به جد خود که اصمع نام داشت، و بکسر اول غلط است[3] و سمعانی نیز اصمعی را انتساب به جد دانسته است.[4] و برخی وی را به بنواصمع، گروهی از قیس غیلان نسبت داده‌اند. و صاحب قاموس الاعلام آرد: نسب وی به مضربن نزاربن معد منتهی شود. و صاحب ضحی‌الاسلام گوید: اصمعی از قبیلهٔ باهله بود، نامش

---

۱ - خرم در متن غلط است.
۲ - تاریخ وفات وی را ۲۱۳ و ۲۱۵ هـ . ق. نیز نوشته‌اند.
۳ - غیاث و آنندراج به نقل از لب لباب.
۴ - انساب سمعانی.

عبدالملک‌بن قریب منسوب به نیایش اصمع. و نام عم وی را «سران» یاد کرده‌اند.[۱] کنیت وی را ابوسعید[۲] و ابوالقندیس[۳] و ابن قریب نیز آورده‌اند.

معاصران و استادان وی: اصمعی با گروهی از بزرگان ادب و لغت همعصر بود همچون: خلیل‌بن احمد و ابوزید انصاری[۴] و عیسی‌بن عمر ثقفی نحوی و خلف احمر فرغانی و ابوعبیده و ابونواس شاعر و ابوعمروبن العلاء و ابوعثمان مازنی و سیبویه و عمربن شبه. و اصمعی در نزد برخی از آنان تلمذ کرد از قبیل خلیل و عیسی‌بن عمر[۵] ثقفی و ابوزید[۶] و ابوعمروبن العلا[۷]، و برخی خلف احمر را نیز استاد وی دانسته‌اند.

زادگاه وی: اصمعی در بصره چشم بجهان گشودو در آن شهر پرورش یافت و از عالمان آن شهر دانش فرا گرفت. آنگاه به بادیه سفرها گزیدو از مردم بادیه‌نشین لغت و شعر و ادب بیاموخت و آنها را گرد آورد و روایت کرد. در روزگار خلافت هارون از بصره به بغداد رفت و سپس به زادگاه خویش بازگشت و هم در آن شهر درگذشت.[۸] مأمون خلیفه میخواست او را بدرگاه خود بخواند اما موفق نشد و اصمعی پاسخ داد پیری و ضعف حال بمن اجازه نمی‌دهد از بصره بیرون آیم و بجای دیگر سفر گزینم. اما با همهٔ این مأمون در هنگام لزوم حل هر مشکلی از دانشهای ادب و لغت را از راه مکاتبه ازو میخواست و پاسخ دریافت میکرد.[۹]

منظر وی: اصمعی مردی زشت‌روی بود چنانکه گویند یکی از امیران کنیزکی به وی بخشید و آن کنیزک از اصمعی بهراسید.[۱۰]

صفات و دانش او: اصمعی مردی سبکروح و ظریف و خوش‌بیان بود و بروایت کردن اخبار اعراب و نقل ملح آنان شیفتگی فراوان داشت و میدانست که چگونه در مخاطب خویش شگفتی ایجاد کند و او را بخنده آورد و استحسان او را برانگیزد. دو خصلت در وی آنچنان قوی بود که توان آنها را راز شهرت وی دانست: نخست، حافظهٔ نیکو و نیرومند چنانکه بزرگترین قصیده را با یک بار شنیدن حفظ میکرد و هم روایت شده است که وی ۱۶هزار ارجوزه را بجز دواوین عرب از بر داشت و هرچند این روایت مبالغه‌آمیز باشد اساس آن صحیح است. اما وی بمیزان توانایی حافظهٔ خویش هوش علمی نداشت چنانکه خلیل از آموختن عروض به وی عاجز شده بود، و در نحو نیز ید طولایی نداشت، زیرا دانستن نحو در عصر او نیاز به مهارت در قیاس و امثال آن داشت و به همین سبب کسانی که میدیدند وی با سیبویه مناظره میکند، میگفتند حق با سیبویه بود، ولی اصمعی بقوت زبان‌آوری بر وی چیره شد. خصلت دوم، شیوهٔ القا و تعبیر درست یا حسن تعبیر وی بود، چنانکه ابونواس گفته است: وی بلبلی بود که مردم را با نغمه‌های خویش بطرب می‌آورد. و شافعی در این باره گوید: «هیچکس از عرب نیکوتر از اصمعی به تعبیر نپرداخته است». در حقیقت موسیقی عرب بادیه‌نشین در سخن و لهجهٔ آنان بود بحدی که شهرنشینان از آن در شگفت میشدند، و این خصلت حسن تعبیر و زبان‌آوری اصمعی مایهٔ شگفتی مردم به وی بود. باری این دو خصلت به اصمعی امکان داد تا بدرگاه خلافت راه یابد و بر مکانت و تقرب وی بیفزاید، چه او همبزم رشید بود و برای او افسانه‌ها و روایتهای نمکین و شیرین بادیه‌نشینان را نقل میکرد و او را سرگرم میداشت چنانکه کتب ادب آکنده‌از روایتهای اصمعی دربارهٔ داستانهای گونا گون زندگانی اجتماعی تازیان و بادیه‌نشینان آنان است، خواه روایتهای وی دربارهٔ لغت و شعر و لطایف ادبی، و خواه نکات و لطایفی که میان او و عالمان در دربار خلافت و یا در پیشگاه امیران و یا در مجالس دانشمندان و ادیبان و شاعران رد و بدل شده است. پیوستگی اصمعی به رشید همچنانکه مایهٔ شهرت فراوان وی گردید سبب توانگری او هم شد. اصمعی در لغت مهارتی بسزا داشت و هر لفظ را چه از لحاظ اشتقاق و چه از نظر معانی گوناگون آن بخوبی تشریح میکرد، وی تنها بشناختن کلمه اکتفا نمی‌کرد بلکه مفهوم و مدلول آنرا نیز بیان میداشت و اگر مدلول آن از مفاهیمی بشمار میرفت که نشان‌دادنی میبود آنرا نشان میداد و توصیف میکرد. ابوعبیده هم در لغت دست داشت و از کلمه‌های مربوط به اسب و اعضای آن چندین برابر اصمعی گرد آورده بود، ولی هنگامی که اسبی حاضر میکردند و از ابوعبیده دربارهٔ همان الفاظ میپرسیدند وی آنها را نمی‌شناخت و نمی‌توانست مدلول یکایک را نشان دهد، در صورتی که اصمعی آنها را بدقت تمام میشناخت و یکایک را نشان میداد و این در نتیجهٔ آمیزش ممتد وی با اعراب و شنیدن او الفاظ را از زبان آنان و پیوستگی وی با ایشان در امور زندگی بود، در حالی که بیشتر دانستنیهای ابوعبیده نظری بود. اصمعی در حفظ اشعار و دواوین عرب سرآمد بود، اخفش گوید: «هیچکس را از اصمعی و خلف داناتر بشعر ندیدیم». و ابن اعرابی گوید: «اصمعی را دیدم قریب ۲۰۰ بیت انشاد کرد که‌یکی از آنها را ما نمیدانستیم». و بسیاری از اشعار قبایل عرب از وی روایت شده است. چنانکه رفت و آمد وی بدربار خلفا و مجالس امرا که ایجاب میکرد وی بر افسانه‌ها و نوادر و سخنان لطیف آگاه باشد و از سوی دیگر حسن استعداد او در اینگونه مسائل ادبی، سبب شده بود که وی مقدار بسیاری از ملح اعراب بادیه‌نشین را دربارهٔ عشق و زناشوئی و دشواریهای زندگی و نظایر اینها روایت کند و ازین‌رو محیط عراق آکنده‌از اینگونه داستانها شد و آنگاه دیگر شهرها آنها را نقل کردند. ولی آیا اصمعی در آنچه روایت میکرده موثق و راستگو بوده است یا نه؟ در این باره اختلاف نظر است، برخی گویند: «اصمعی بدان مشهور بود که کلمه‌هایی در لغت می‌افزود که از اهل زبان نبود»[۱۱]. و روایت کنند که مردی عبدالرحمن پسر برادر اصمعی را دید و به وی گفت: عم تو چه کرده است؟ گفت: «در آفتاب نشست و بر اعراب دروغ بست».[۱۲] و ابن اعرابی روایت کرد و گفت: ابومحلم مرا ملاقات کرد و یک تن اعرابی با وی بود، گفت: این اعرابی را نزد شما آوردم تا از زبان وی دروغ اصمعی را بشنوید. آیا اصمعی در بیت عنترة:

شربت بماءالدحر ضین فأصبحت

زوراء تنفر عن حیاض الدیلم.

نگفته است: دیلم یعنی اعداء زیرا آنان عجمی باشند و عرب همهٔ اعاجم را دشمنان میشمردند؟ اکنون از این اعرابی بپرسید معنی دیلم[۱۳] چیست. آنگاه ما از وی پرسیدیم و وی گفت دیلم حوضهایی است به غور که شتر من چندین بار بدان وارد شده است. و به ابوعبیده گفتند که اصمعی میگوید: «هنگامی که پدر من در مسابقه بر سلم‌بن قتیبة بوسیلهٔ اسبی که داشت سبقت جست» ابوعبیده گفت سبحان الله و الحمد لله و الله اکبر... بخدای سوگند که پدر اصمعی هرگز دابه‌ای نداشت و جز بر جامهٔ خود بر هیچ چیز سوار نشد.[۱۴] و ثعلب گوید: از ابن اعرابی دربارهٔ کلمه‌ای که

---

۱ - عیون‌الاخبار ج ۱ ص ۱۲.
۲ - ابن‌الندیم و زرکلی.
۳ - قاموس و منتهی الارب.
۴ - ضحی‌الاسلام ج ۲ ص ۲۷۰.
۵ - شدالازار ص ۹۶.
۶ - البیان و التبیین ج ۱ حاشیهٔ ص ۱۴۶.
۷ - همان مأخذ ص ۱۲۰.
۸ - برخی گفته‌اند در بغداد درگذشت، و خطیب ابوبکر گفته است وفات وی در مرو روی داده است.
۹ - قاموس‌الاعلام.
۱۰ - ضحی‌الاسلام.
۱۱ - المزهر ج ۱ ص ۵۵.
۱۲ - المزهر ج ۲ ص ۲۰۴.
۱۳ - و رجوع به معجم‌البلدان ذیل کلمهٔ دیلم شود.
۱۴ - فهرست ابن‌الندیم ص ۵۵.

اصمعی روایت کرده بود، شنیدم که میگفت: از هـ: از اعـرابـی خـلاف گـفتار اصمعی را شنیده‌ام . و گروهی دیگر اصمعی را موثق شمرند چنانکه ابن معین و احمدبن حنبل وی را در حدیث ثقه دانسته‌اند. و ابوداود دربارهٔ وی گوید که او راستگوست، برخی از لغویان نیز او را موثق دانسته‌اند چـنانکه ابـوالطیب گوید: «در میان مردم کسی حاضرجواب‌تر و متقن‌تر در محفوظات، و راستگوتر در گـفتار از اصـمعی دیـده نشـده است، وی بسیار خدا شناس و دیندار بود چـنانکه بـه تـفسیر قرآن نمیپرداخت و حتی هیچیک از لغاتی را که نظیر و اشتقاقی در قرآن از آنها آمده بـود تفسیر نمیکرد و از اینکه مبادا بر وی حرجی باشد به تفسیر حدیث هم نمیپرداخت و شعری را که در آن هجا بود نیز تفسیرنمی‌کرد و بجز احادیثِ اندکی برفع حدیث نپرداخت و او در هر چیز که از اهل سنت روایت کرد راستگو بود. اما آنچه عوام از نوادر اعراب روایت کنند و گویند اینها از سـاخته‌های اصـمعی است و هـمچنین حکـایتی کـه از پسـر بـرادر وی (حکایت گذشت) آورده‌اند، هرگز بر اصمعی صدق نمیکند بویژه دربارهٔ این عـبدالرحـمن باید بگویم که اگرعموی وی نمیبود، خود او کسی نبود که شایستگی داشته باشد از وی نام ببرند. و چگونه تـوان پـنداشت اصمعی بـر شیوه‌ای بوده که عبدالرحمن نقل کـرده است در حالی که اصمعی فتوی نمیداد جز بر آنچه همهٔ عالمان بر آن اجـماع داشـتند، و از رأی دادن دربارهٔ مسائلی که مـورد اخـتلاف بـود خودداری میکرد و جز فـصیح‌ترین لغـات را جایز نمی‌شمرد و در رد هر لغتی که شیوا نبود اصرار میکرد؟».

از آراء متضاد دربـارهٔ اصمعی تـوان چـنین نتیجه گرفت که وی در روایت حدیث تحری شدید داشت، و از اینرو مـحدثان وی را ثـقه دانستند و در لغت نیز اغلب راستگو بود، مگر اینکه در تفسیر لغات غریب که گاهی اجتهاد میکرد دچار خطا میشد. اما دربـارهٔ نـوادر و ملح و آنچه از اعراب روایت کرده است، توان گـفت وی عـنان‌گسیختگی را روا شـمرده و هرگاه دریافته است که اقـتضای مـقام گـفتار ظریف یا نادره و ملحه‌ای ایجاب میکند بر آن مقداری افـزوده یـا بـه اخـتراع و ایـجاد آن پرداخته است و سهل‌انگاری در این باره را از اموری نمیدانسته است که با دین تماس داشته باشد یا سبب دور شدن از پرهیزکاری باشد، بهمین سبب میتوان دربارهٔ برخی از نوادر وی مانند حکایت اعرابیی که عشق وی را ناتوان ساخته بود در حالی که نودوشش سال داشت و نظایر آن، تردید کرد، چنانکه وی هـنگامی که این نادره را برای رشید نـقل کـرد گـفت: «وای بر تو ای عبدالملک، ۹۶ساله هم عشق مـیورزد؟» و تـوان گـفت چـون مـردم بـه نادره‌های اصمعی خو گـرفتند و وی را بـدان شـناختند رفـته‌رفته نـوادر ظـریفی دربـارهٔ اعراب اختراع کـردند و آنـها را بـه اصـمعی نسبت دادنـد. (از ضحی‌الاسلام ج ۲ ص ۳۰۲).

برخی از نوادر اصمعی: از اصـمعی روایت کنند که گفت: کنیزکی خوبروی را دیدم که بر رویش خال و در پایش خلخال بود، از نام او پرسیدم، گفت: کعبه. گفتم: این خال چیست؟ گفت: حجرالاسود. آنگاه بـه بـوسیدن حـجر کسب اجازه کردم. گـفت: لن تـنالوا البـر الا بشق‌الانفس، سپس کیسه‌ای درهم بـدو دادم. گـفت: اکـنون آزادی، طـواف کـنی یـا حجرالاسود را بوسه دهی، و اگـر بـخواهـی توانی در مسجدالحرام داخل شوی.[۲] و نیز از اصمعی نقل است که گفت: روزی در صـحرا کیسهٔ خود را بزنی امانت دادم، چون خواستم آنرا بازستانم، به انکار برخاست، ناگـزیر وی را نزد یکی از مشایخ عرب بردم، و او باز هم بر انکار بیفزود، و شیخ بحکم دین اسلام وی را بسوگند دادن واداشت، و براستگویی وی و دروغگویی مـن حکـم داد، آنگـاه بـرحسب اضطراب بشیخ گفتم: گـویا شـما ایـن آیـه را نخوانده‌اید:

و لاتقبل لسارقة یمینا
و لو حَلَفَتْ بربِّ‌العالمینا.

شیخ در دم مرا تصدیق و آن زن را تهدید کرد، تا اقرار آورد و عین مال مـرا بـخودم بـازداد. آنگاه شیخ از من پرسید این آیه در کدام سوره است؟ گفتم: در سورهٔ:

الا هبی بصحنکِ فاصبحینا
و لاتبقی خمورالأندرینا.

گفت: سبحان الله! من گمان می‌کردم در سورهٔ انا فتحنا لک فتحاً مبینا [1/48] است.[۳]

و نیز آورده‌اند کـه روزی اصمعی از صـحرا میگذشت، دید بر سنگی نوشته‌اند:

ایا معشرالعشاق بالله خبّروا
اذا حلّ عشق بالفتی کیف یصنع؟

اصمعی در زیر آن نوشت:

یداوی هواه ثم یکتم سره
و یصبر فی کل الامور و یخشع.

آنگاه فردای آن روز بدان جایگاه آمد و دیـد نوشته‌اند:

و کیف یداوی والهوی قاتل‌الفتی
و فی کل یوم روحه یتقطع.

اصمعی در زیر آن نوشت:

اذا لم‌یطق صبراً لکتمان سره
فلیس له شیء سوی الموت انفع.

روز دیگـر کـه بـاز هـم اصمعی از آنجا میگذشت، دید جوان ملیحی سر بـر سـنگ نهاده و جان داده و بر روی سنگ نوشته است:

سمعنا اطعنا ثم متنا فبلغوا
سلامی علی من کان للوصل یمنع.

اصمعی دیگربار هم در زیر آن نوشت:

هنیاً لاربا‌ب‌النعیم نعیمهم
و للعاشق المسکین ما یتجرع.

صاحب ریحانة الادب مینویسد: نـظیر ایـن قضیه را به امام شافعی هم نسبت داده‌انـد. و اگرچه بدین روش که به اصمعی نسبت داده‌اند بسیار مستبعد است و دور نیست که بطور مثل و رمان عرفانی جعل کرده باشند لکن مـحال هم نمیباشد. (از ریحانة الادب ج ۱ ص ۸۷).

سنجش اصمعی با دیگران: اصمعی بیش از حد به نص لغوی تکیه میکرد و در ایـن بـاره سختگیر بود و از قیاس دوری میجست و بـا آن به معارضه برمیخاست. ابن جنی در ایـن باره میگوید: «خلیل پیشوای قوم خویش بود و در دانش خـــود پـــرده از روی قـــیاس برمیداشت». ولی دربارهٔ اصمعی گـوید: «وی از کسانی نیست که به قیاسات دلبستگی نشان دهد و در این بـاره بکـوشد». و نـیز دربـارهٔ اصمعی گوید: «وی به کمی چیرگی بر نـظر و بسیاری محفوظات و روایات معروف است». و در تأیید این اظهار نـظر گـوید: خـلیل بـه اصمعی عروض می‌آموخت ولی فرا گرفتن آن بر اصمعی دشوار بود، چنانکه خـلیل از وی نومید شد و بتعریض این گفتار شاعر را دربارهٔ وی انشاد کرد:

اذا لم‌تستطع شیئاً فدعه
و جاوزه الی ما تستطیع.

(از ضحی‌الاسلام ص ۲۷۹).

خطیب بغدادی گفته است: از ابـوزید دربـارهٔ ابوعبیده و اصمعی پرسش شد، گفت: دو تـن دروغگو بـاشند. و از آن دو دربـارهٔ ابـوزید پرسیدند، گفتند: آنچه بخواهی در وی عفاف و تقوی و اسلام است.[۴]

ابـن مـناذر گـوید: امـا اصمعی از لحـاظ محفوظات سرآمد همهٔ کسان است. و ابوزید موثق‌ترین مردم است.[۵] و هم ابن مناذر آرد: «اصـمعی یک‌سوم لغت را پـاسخ مـیداد و ابوعبیده نیمی از آنرا، و ابوزید دوسوم آنرا». و برخی این عبارت را چنین تفسیر کرده‌اند کـه منشأ آن فزونی یاکمی آگاهی بر لغت نیست، بلکه منشأ آن توسع در اخذ و تحمل و فتوی و سختگیری در آنست، چه برخـی از آنـان در

۱ - معجم‌الادباء ج۷ ص۵.
۲ - از ریحانة الادب ص۸۶.
۳ - از کشکول شیخ بهایی، از ریحانة الادب ج ۱ ص ۸۶.
۴ - تاریخ بغداد ج۹ ص۷۹.
۵ - ابن خلکان ج۱ ص۲۹۳.

آنچه اخذ میکردند بیشتر سخت میگرفتند چون اصمعی. (ضحی‌الاسلام ص ۳۰۴). و هم از نظر مقایسهٔ اصمعی و ابوعبیده گفته‌اند: ایرانی بودن، ابوعبیده را از فروتنی در برابر عصبیت تازی آزاد کرد و آن همه سختگیری که اصمعی در تفسیر آیات قرآن و حدیث نشان میداد، در ابوعبیده دیده نمیشد. (ص ۳۰۵). یکی از کسانی که به جرح و انتقاد از اصمعی و ابوعبیده و کسایی پرداخت و آنان را به دروغگویی و نادرستی نسبت داد ابن اعرابی (متوفی ۲۳۱ هـ.ق.) بود. (ص ۳۰۹).

آثار و تألیفهای او: اصمعی چهل کتاب در لغت و آنچه بدان اختصاص دارد تألیف کرد[1]. وی در فن لغت به گردآوری کلمه‌های مخصوص به موضوعی واحد همت گماشت و بتعبیر امروزی در لغات دستگاهی از پیشوایان بشمار میرفت و کتب کوچک بسیاری در موضوعهای گوناگون تألیف کرد از قبیل کتاب‌النخل، کتاب‌الکرم، کتاب الشاء، کتاب‌الابل و کتابی در نامهای وحوش و کتابی در خیل و کتاب‌النبات و کتاب‌الشجر[2].

اصمعیات: اصمعیات مجموعهٔ قصایدی است که آنها را به اصمعی نسبت دهند و آنها ۷۷ قصیده است و برخی روایت کرده‌اند که اصمعی میخواست از راه تدوین اصمعیات مفضلیات را تکمیل کند و بر آنها بیفزاید، چنانکه برخی معتقدند که مفضلیاتی که هم‌اکنون در دسترس ماست اینهمه بزرگ نبوده است بلکه اصمعی بر آن افزوده است. محمدبن لیث اصفهانی گفته است: ابوعکرمة ضبی مفضلیات را بر ما املا کرد و یادآور شد که آنها ۳۰ قصیده بوده است که آنها را برای امیرالمؤمنین مهدی گرد آورده بود و من پس از آن آنها را در نزد اصمعی خواندم و او آنها را به ۱۲۰ قصیده رسانید. اصمعیات را استاد آلوارت[3] منتشر کرده و بر آن تعلیقاتی نوشته و دربارهٔ آن ببحث پرداخته است. (از ضحی‌الاسلام ج ۲ ص ۲۷۶). و صاحب معجم المطبوعات آرد: آلوارت (۱۸۲۸ - ۱۹۰۹ م.) نویسندهٔ فهرست کتب عربی موجود درکتابخانهٔ برلین که اهتمام خاصی به نشر قصاید تازی داشت کتابی در لایپزیک بسال ۱۹۰۲ و ۱۹۰۳ زیر عنوان مجموع اشعارالعرب در سه بخش منتشر کرد که بخش نخست آن مشتمل بر اصمعیات و بعض قصاید لغوی است و در پایان بخش شروح و فهارسی بر آن افزود. (از معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۴۹۶).[4]

تألیفهای دیگر او: کتاب لغات‌القرآن[5]. کتاب‌المصادر. ما اتفق لفظه و اختلف معناه. کتاب النجوم و اسراره. کتاب‌النبات. غریب‌الحدیث[6]. کتاب الهمزة و تخفیفها. کتاب‌الوحوش. کتاب‌اللغات. کتاب‌الصفات. کتاب المقصور و الممدود. کتاب نوادرالاعراب یا کتاب‌النوادر. میاه‌العرب. الاجناس فی اصول‌الفقه. اصول‌الکلام. کتاب خلق‌الفرس. کتاب‌الاثواب. کتاب المیسر و القداح. کتاب اخبیة. کتاب فعل و افعل. کتاب‌الامثال. کتاب‌الالفاظ. کتاب‌السلاح. کتاب‌الانواء. کتاب‌الاجناس. کتاب‌الهمزة. کتاب القلب و الابدال. کتاب جزیرةالعرب. کتاب‌الاشتقاق. کتاب معانی‌الشعر. کتاب‌الاراجیز. کتاب‌النسب. المترادف (خطی) (الاعلام). الفروق. کتاب‌الابل (بیروت ۱۳۲۲ هـ.ق. در ضمن کتاب الکنز اللغوی فی‌اللسان العربی). اسماء الوحوش و صفاتها (به اهتمام مسیو ژیور[7] و با آن کتاب ما قال قطرب الخ بچاپ رسیده است. وین ۱۸۸۸ م. ۷۰ ص).

الاضداد (به اهتمام اب لویس شیخو بیروت ۱۹۱۲ م.). خلق‌الانسان، یعنی دربارهٔ نامهای اعضا و صفات وی (در ضمن کتاب الکنز اللغوی فی‌اللسان العربی). الخیل (به اهتمام هافنر[8]، وین ۱۸۹۵ م. ۶۲ ص). الدارات، عبارت از مقالاتی است دربارهٔ شناسائی جزیرةالعرب (به اهتمام هافنر که آنرا از نسخهٔ مصور دارالکتب المصریة نقل کرده است، بیروت ۱۸۹۸ م. ۱۶ ص). الشاء (به اهتمام هافنر، بیروت ۱۸۹۶ م. ۳۲ ص). الفرق فی‌اللغة (با شروح و فهرست از مولر[9]، وین ۱۸۷۶ م. ۵۶ ص). الکنز اللغوی فی‌اللسان العربی (مشتمل بر کتاب‌الابل و خلق‌الانسان که یاد شد). النبات والشجر (به اهتمام هافنر، مطبعهٔ یسوعیین بیروت ۱۸۹۸ م. ۴۸ ص). النخل والکرم (بیروت ۱۸۹۸ م. ۳۸ ص). (از معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۴۵۶).

برخی از اشعار شاعران پارسیگوی دربارهٔ اصمعی:

چو ابن رومی شاعر، چو ابن مقله دبیر
چو ابن معتز نحوی، چو اصمعی لغوی.

منوچهری.

با نظم ابن رومی و با نثر اصمعی
با شرح ابن جنی و با نحو سیبوی.

منوچهری.

چون بحتری و اصمعی و جاحظ و صابی
هر یک گه شعر و ادب و فضل و ترسل.

عبدالواسع جبلی.

پیرایهٔ شرع امام حافظ
تلقین‌ده اصمعیّ و جاحظ. خاقانی.

در بیان و در فصاحت کی بود یکسان سخن
گرچه گوینده بود چون جاحظ و چون اصمعی.

مترجم عجایب‌المقدور ابن عربشاه.

و رجوع شود به الانباری ص ۱۵۰ و الفهرست ص ۱۵۵ و ابن خلکان ج ۲ ص ۲۶۲ و بغیةالوعاة ص ۳۱۳ و روضات‌الجنات ص ۴۵۸ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۹۹۳ و بلوغ الارب ج ۳ و ج ۱ (فهرست) و ریحانة الادب و فهرست معجم الادباء یاقوت و مافروخی ص ۳۵ و سیرة عمربن عبدالعزیز ص ۲۲۹ و تاریخ‌الخلفا ص۷۳، ۱۴۶، ۱۶۴، ۱۸۹، ۲۲۱ و کتاب التاج ص ۴۴، ۱۵۵ و فهرست تاریخ سیستان و ابن‌البلخی ص ۳۱ و موشح و ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۲۶ و فیه‌مافیه ص ۳۴۱ و النقود صص۱۵۸ - ۱۵۹ و فهرست عقدالفرید و هدیةالاحباب ص ۹۹ و آداب اللغة العربیة ج ۲ ص ۱۰۱ و تاریخ ابن خلکان ج ۱ ص ۳۱۳ و لغات تاریخیة و جغرافیة ج ۱ ص ۱۸۶ و المنصف ص ۴۵۸ و ۲۸ و معجم المطبوعات ستون ۴۵۹ و جواهر الادب و فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار ج ۲ ص ۵۹۹ و احوال رودکی ص ۱۲۷ و الجماهر ص ۱۴۴ و فهرست البیان و التبیین و الاوراق صص ۲۵ - ۳۹ و فهرست تاریخ گزیده و ضحی‌الاسلام و الموسوعة العربیة چ بیروت و شدالازار.

اصمعیات. [اَ مَ عی یا] (اِخ) جِ اصمعیة، و کلمهٔ اصمعیات بر عده‌ای از شعرهای تازی اطلاق شود که اصمعی آنها را گرد آورد، چون مفضلیات. رجوع به اصمعی و آثار وی شود.

اصمغداد. [اِ م] (ع مص) باد کردن از پیه یا بیماری. المُصْمَغِدّ: المنتفخ من شحم او مرض. (از قطر المحیط).

اصمقرار. [اِ م] (ع مص) اصمقرار لبن؛ سخت ترش شدن شیر. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). اصقرار. (قطر المحیط). نیک ترش گردیدن شیر. (ناظم الاطباء). ||اصمقرار شمس؛ برافروخته شدن خورشید. اتقاد. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). سخت گرم شدن آفتاب و روز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از قطر المحیط).

اصم نیشابوری. [اَ صَمْ م ِ نَ] (اِخ) از فقهای شافعی بود و از ربیع‌بن سلیمان مرادی روایت کرد. و نیز کتاب المختصر الصغیر مزنی را او روایت کرد. (از ابن‌الندیم).

۱- معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۴۵۶.
۲- ضحی‌الاسلام ص ۲۶۴.
3 - Ahlwardt, Wilhelm.
وی عیون‌الانباء ابن ابی‌اصیبعة و معلقهٔ امرؤالقیس و فهرست ابن‌الندیم را نیز منتشر کرده است. رجوع به معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۷۹۵ شود.
۴- و رجوع به اعلام زرکلی ج ۲ ص ۵۹۹ شود.
۵- ابن‌الندیم. ۶- ابن‌الندیم.
7 - Rudolphe Geyor.
8 - A. Haffner. 9 - Muller, August.

اصموخ. [اُ] (ع اِ) سوراخ گوش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خرق‌الاذن. (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

اصمة. [اَ صِمْ مَ] (ع اِ) جِ صِمام. (از اقرب الموارد).

اصمیکاک. [اِ] (ع مص) رجوع به اصمکاک شود.

اصمیلال. [اِ] (ع مص) رجوع به اصمئلال شود.

اصمین. [اَ صَمْ مَ] (ع اِ) تثنیهٔ اصم در حال نصب و جر: نعوذ بالله من الاخرسین الاصمین. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۶۱). و رجوع به اصمان شود.

اصن. [اَ صَ نن] (ع ص) رجل اصن؛ مرد متغافل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). متغافل. (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

اصن. [اَ صَ نن] (ع اِ) نامیست ماه رجب را. (مهذب الاسماء). اصم. رجوع به اصم شود.

اصناء. [اَ] (ع اِ) جِ صنو. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (قطر المحیط) (ناظم الاطباء). رجوع به صنو شود.

اصناء. [اِ] (ع مص) نشستن نزدیک دیگ بحرص که گوشت را کفانیده کباب سازد و بریانی کند بحدی که میرسد او را صِناء یعنی خاکستر. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نشستن نزدیک دیگ از آز طعام بحدی که خاکستر دیگدان در وی نشیند.

اصنات. [اِ] (ع مص) استوار و محکم کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (ناظم الاطباء).

اصناح. [اِ] (ع مص) نزدیک آمدن زه اشتر. (تاج المصادر بیهقی).[1]

اصناخ. [اَ] (ع اِ) جِ صنخ، بمعنی اصل و بن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جِ صنخ، بمعنی سنخ. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). رجوع به صنخ و سنخ شود.

اصناع. [اَ] (ع اِ) جِ صنع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). رجوع به صنع شود.

— اصناعی‌الایدی؛ چربدستان. باریک‌کاران. ماهران در پیشهٔ خویش. (منتهی الارب).

اصناع. [اِ] (ع مص) یاری کردن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اعانت کردن دیگری را. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ||آموختن نادان کاری را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اصناع اخرق؛ آموختن و استوار کردن وی. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ||محکم کردن کاری را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و گویا معنی اخیر که در اقرب الموارد و قطر المحیط جداگانه دیده نشد جزو معنی دوم باشد که نوشته‌اند: اصنع الاخرق؛ تعلم و احکم؛ یعنی نادان آموخت و استوار کردنه مطلق استوار کردن هر کس کاری را.

اصناف. [اَ] (ع اِ) جِ صنف. (منتهی الارب) (دهار) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). قسمها و انواع و گونه‌ها و گروه‌ها، و این جمع صنف است. (غیاث). نوعها. اشکال. اجناس گوناگون: اصناف قبایل؛ قبایل مختلف. اصناف مختلفه؛ اقسام مختلفه. (ناظم الاطباء): و دیگر خوان سرهنگان و خیلتاشان و اصناف لشکر بودند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۷۶). پوشیده درخواست [بونصر] تا آنچه بروزگار ملک و ولایت امیرمحمد او را داده بودند از زر و سیم و جامه و قباها و اصناف نعمت نسختی کنند بفرستند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۶۰). و بازارها در ببستند و مردم اصناف رعیت فوج‌فوج می‌آمدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۹۱). مرد زر بسیار دارد و خزانه و اصناف نعمت و ساخته روی به ری نهاد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۳۰). در ورقی دیدم نبشته بفرمان امیرالمؤمنین نزدیک امیر ابوالفضل... برده آمد از زر چندین... و اصناف نعمت چندین... مبلغش سی بار هزار هزار درم بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۹۱). به مرغزاری رسید [شتربه] آراسته به انواع نباتات و اصناف ریاحین. (کلیله و دمنه). در او [کوه]... اصناف معادن باشد. (کلیله و دمنه).

حساد ترا در بدن از خوف تو خون نیست
ور هست چنان نیست که اصناف امم را.
انوری.

اصناف جامه‌های تستری و رومی و سوس و دیگر انواع چندان بود که سران دولت و دبیران حضرت از ضبط آن عاجز آمدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۷۴). از اقاصی اقطار اصناف تجار روی بغزنه آوردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۱۹). اصناف مطالب، مطالب دو صنف باشد، اصول و فروع. (اساس الاقتباس ص ۲). || پیشه‌وران. (لغات فرهنگستان). رعایا و دهاقین و مردمان بازاری که در بازار کسب میکنند. در تداول علم اجتماع، اصناف بر قشرهایی از مردم اطلاق شود که از لحاظ حرفه و پیشه با هم متمایز باشند، چون: عطاران، برزگران، بقالان، بازرگانان، آموزگاران، نویسندگان، هنرپیشگان، معماران و جز اینها، با صرف نظر از اینکه صنفهای مزبور در کدام‌یک از طبقات قرار دارند و بنابراین بکار بردن اصناف بجای طبقات یا برعکس درست نیست زیرا در تقسیم مردم به طبقات در دست داشتن ابزارهای تولید یا در دست نداشتن آنها ملحوظ میشود ولی در تقسیم مردم به اصناف این اصل در نظر گرفته نمیشود. و اینکه در فرهنگ ناظم الاطباء آمده است: «اصناف خلق؛ همهٔ طبقات مختلف از مردمان»، درست نیست.

اصناق. [اِ] (ع مص) عزیمت کردن بر کاری و ثبات ورزیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اصناق بر کاری؛ اصرار بر آن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ||نیکو کردن خدمت شتران را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||اصناق در مال خویش؛ قیام کردن بنیکویی در آن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ||اصناق عرق مرد را؛ او را گندیده‌بغل کردن. (از اقرب الموارد).

اصناق. [اَ] (ع اِ) جِ صَنَق، بمعنی حلقهٔ چوبین که در سر ریسمان بود. (از اقرب الموارد).

اصنام. [اَ] (ع اِ) جِ صنم، بمعنی بت. (از منتهی الارب) (آنندراج) (دهار) (ناظم الاطباء). بتها، و این جمع صنم است. (غیاث). چیزهایی که عوض خداوند پرستش کنند. جِ صنم، بمعنی وثن، معرب شمن. (از قطر المحیط). جِ صنم، وثن و آن صورت یا تمثال انسان یا جانوریست که برای پرستش اتخاذ شود، یا هر آنچه بجز یزدان پرستیده گردد. (از اقرب الموارد). و رجوع به صنم شود. و در قرآن کریم کلمهٔ اصنام بمعنی بتان در سورهٔ اعراف (۷) آیهٔ ۱۳۸ بدینسان آمده است: فَأَتَوا علی قوم یعکفون علی اصنام. و نیز کلمهٔ مزبور در سورهٔ انعام (۶) آیهٔ ۷۴ و سورهٔ شعرا (۲۶) آیهٔ ۷۱ و سورهٔ ابراهیم (۱۴) آیهٔ ۳۵ و سورهٔ انبیاء (۲۱) آیهٔ ۵۷ بهمین معنی بکار رفته است.

الغرانیق، و منه قول امرؤالقیس:
و بسم‌الله والبلد الحرام
بعزی و الغرانیق الکرام.

سعدیا چون بت شکستی خود مباش
خودپرستی کمتر از اصنام نیست.
سعدی (طیبات).

||بمجاز، دلبران. معشوقگان:

سعدی علم شد در جهان صوفیّ و عامی گو بدان
ما بت‌پرستی میکنیم آنگه چنین اصنام را.
سعدی.

رجوع به صنم و بت شود. ||و در تداول حکمت اشراق، اصنام یا ارباب اصنام را مرادف مُثُل آرند. سهروردی در ذیل عنوان مُثُل افلاطونی گوید: آیا شما اعتراف نکرده‌اید که صورت جوهر با اینکه عرض است در ذهن حاصل می‌آید، چنانکه گفته‌اید هر شیء را وجودی در اعیان و وجودی در اذهان است؟ پس هرگاه روا باشد که حقیقت

---

۱ - در لغت‌نامه‌های دیگر دیده نشد.

جوهری در ذهن حاصل آید با اینکه عرض باشد، روا خواهد بود که در عالم عقلی ماهیت‌ها بذات خود قائم باشند و آنها را در این عالم اصنامی باشد که بذات خود قائم نباشند، چه آنها برای کمال غیر خود باشند و کمال ماهیت‌های عقلی را ندارند چنانکه مثل ماهیت‌های خارج از ذهن از جوهرها در ذهن حاصل آیند ولی به ذات خود قائم نباشند، چه آنها کمال یا صفتی برای ذهن‌اند و دارای آنچنان استقلالی همانند ماهیت‌های خارج نیستند تا به ذات خود قائم باشند. (از حکمت اشراق ص ۹۲). و در ص ۱۵۹ آرد: و هرچند استعمال مثال در نوع مادی یا صنم فزونی یابد، چنانکه گویی بدان اختصاص یافته است، همانا در رب‌النوع بکار رفته است، زیرا هر یک از آن دو در حقیقت از وجهی مثالی برای دیگریست، چه همچنانکه صنم مثالی برای رب صنم در عالم حس است همچنین رب صنم مثالی برای صنم در عالم عقل است، و بهمین سبب ارباب اصنام را مُثُل خوانند. رجوع به ص ۱۴۳ و ۱۵۶ و ۱۶۶ و ۱۷۷ و ۲۲۴ و ۲۰۵ همان کتاب و مُثُل شود.

اصنام. [اَ] (اِخ) اقلیم‌الاصنام، به اندلس است. (منتهی الارب). جمع صنم است و اقلیم اصنام در اندلس از اعمال شدونه باشد و در آن حصنی است که معروف به طُبَیْل است و در زیر طبیل چشمهٔ طبیعی پرآبی است که آب آن شیرین است و مردمان روزگارهای باستان از آن چشمه به جزیرهٔ قادس آب برده‌اند و آن بوسیلهٔ لوله‌های سنگی نر و ماده بوده است و هر جا به کوه برخورده‌اند کوه را شکافته و لوله‌ها را از درون کوه برده‌اند و چون به جایگاه‌های پست و زمینهای شوره‌زار برخورده‌اند پلهایی مقوس ساخته تا بدریا رسیده‌اند، آنگاه با لوله‌های سنگی بمسافت شش میل آب را از دریا نیز گذرانده‌اند تا سرانجام آنرا به جزیرهٔ قادس برده‌اند و گویند نشانه‌های آن هما کنون نیز باقی است. و شرح آن در قادس نیز آمده است. (از معجم‌البلدان). و رجوع به قادس در همان کتاب و مراصد الاطلاع و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

اصنام. [اَ] (اِخ) الاصنام. نام شهری به الجزایر.[1] ||نام کتابی است تألیف ابن کلبی نسابه که احمد زکی پاشا آنرا طبع کرده و نامهای اصنام و بیوت بزرگی را که در نزد عرب متداول بوده و ابن کلبی از آوردن آنها غفلت کرده است در آن گرد آورده و تألیف را تکمیل کرده است. (از اعلام المنجد).

اصنام چین. [اَ مِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) بتان چین. کنایه از مردان یا زنان جمیل و نیکوروی. (آنندراج).

اصنان. [اِ] (ع مص) صاحب صُنان[2] گردیدن. (منتهی الارب). صاحب صنان و گند بغل گردیدن. (ناظم الاطباء). گنده‌بغل شدن. (آنندراج) (مؤید الفضلا). گندیده‌بغل شدن. (لغت خطی). ||گندا شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||متغیر شدن و برگردیده رنگ و بوی گردیدن آب. (منتهی الارب). اَصَنَّ الماء؛ تغیّر. (قطر المحیط) (اقرب الموارد). ||برگردیدن بوی گوشت. (منتهی الارب). گندا شدن گوشت. (زوزنی). اصنان لحم؛ گندیده شدن آن. (از تاج العروس). ||تکبر کردن. (تاج المصادر) (منتهی الارب) (مؤید الفضلا) (آنندراج) (ناظم الاطباء). متکبر شدن. (زوزنی). اصنّ الرجل اصناناً؛ شمخ بأنفه تکبراً. (از قطر المحیط) (اقرب الموارد). ||اصنان بر کسی؛ خشم کردن بر وی. (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد). خشمناک شدن. (منتهی الارب) (آنندراج). پر شدن از خشم. (لغت خطی). ||باردار گردیدن ناقه و سرکشی کردن بر گشن. (ناظم الاطباء) (از آنندراج). اصنت الناقة؛ حملت فاستکبرت علی‌الفحل. (قطر المحیط) (اقرب الموارد). ||قیام ورزیدن بر کاری. (منتهی الارب). اصرار بر کاری. (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد). ||اصنان کسی؛ نهان کردن سخنش را. (از تاج العروس). ||درآویختن بچهٔ فرس در شکم مادر و ماندن بسر خود در خوران مادر یعنی سر روده یا روده ای که متصل دبر است. (منتهی الارب). اصنت الفرس؛ نشب ولدها فی بطنها فدفع برأسه فی خورانها. (قطر المحیط) (اقرب الموارد). ||اصنان زن؛ و آن هنگامی است که عجوزه شود و در وی بقیتی باشد. (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). ||اصنان مرد؛ خاموشی وی. و مصنن [یا مُصِنّ] بمعنی ساکت است. (از اقرب الموارد) (از تاج العروس).

اصنع. [اَ نَ] (ع نتف) صنعتگرتر. صانع‌تر. باصنعت‌تر. (ناظم الاطباء): و یقال ان اهل هذه الجزائر لایکون اصنع منهم. (اخبار الصین والهند ص ۳).

— امثال:

اصنع من تنوط[3].

اصنع من تنوطة.

اصنع من دودالقز.

اصنع من سرفة[4].

اصنع من نحل.

هو اصنع من ارضة؛ او از موریانه یا دیوچه صانع‌تر است.

||نیکوتر. (ناظم الاطباء).

اصنع. [اَ نَ] (اِخ) ابن یحیی. یکی از پزشکان اندلس بود که در نیمهٔ اول قرن پنجم هجری میزیست. (از طبقات‌الامم قاضی صاعد).

اصنف. [اَ نَ] (ع ص) شترمرغ نر خراشیده‌ساق. (منتهی الارب) (آنندراج). الظلیم المتقشرالساقین. (اقرب الموارد). ج، صُنف. ||(اِ) بیخ کبر است و صنف نیز آمده است. (فهرست مخزن). ظاهراً تحریفی از اَصَف است.

اصنوجة. [اُ جَ] (ع اِ) تغارهای آرد خمیر. (منتهی الارب). الدوالقة من العجین. (اقرب الموارد). رشته‌هایی که از خمیر آرد گندم سازند. (ناظم الاطباء). و در شرح قاموس آمده است: اصنوجه؛ دوالقه از خمیر است. مترجم گوید که دوالقه در جای خود مذکور نیست و دوالقه معرب دواله است و آن چیزی است که به درازی بریده میشود و اصنوجه آن خمیریست که بطریق دوال کشیده و بریده میشود و آن را رشته نیز میگویند. (شرح قاموس). و معلوم نیست صاحب منتهی الارب چرا دوالقه را «تغارها» ترجمه کرده است، شاید به یکی از معانی آن که بر مطلق خوردنی و آذوقه اطلاق شود توجه داشته است.

اصنة. [اَ صِنْ نَ] (ع اِ) ج صُنان. (قطر المحیط) (اقرب الموارد). رجوع به صنان شود.

اصو. [اَصْ وْ] (ع مص) اصو نبت؛ بسیار شدن گیاه و بهم پیوستن آن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اصواء. [اِصْ] (ع مص) (از «ص‌وی») خشک شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خشک شدن نخله. (از اقرب الموارد).

اصواء. [اَصْ] (ع اِ) جمعِ صُوّة. (منتهی الارب). ||اَصواء و صُویّ؛ قبرها: وقفت علی الصوی و الاصواء؛ ای علی‌القبور. (اقرب الموارد). و رجوع به صوة شود.

اصوات. [اَصْ] (ع اِ) ج صوت. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۶۵) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). آوازها. (منتهی الارب) (آنندراج). بانگها. فریادها. صوتها و صداها. (ناظم الاطباء). و رجوع به صوت شود. ||آوازه‌ها. نیکنامیها. شهرتها. (از اقرب الموارد). و رجوع به صوت شود. ||آهنگهای موسیقی. لحن‌ها. هرگونه از غنا. (از اقرب الموارد). رجوع به صوت شود. سرودهایی از شعر که

---

1 - Orléanville (فرانسوی).

۲ - صُنان؛ ذفر ابط، یا بوی بد زیر بغل. (از قطر المحیط).

۳ - پرنده‌ای است که لانهٔ آن به درخت آویزان است.

۴ - کرم نخود.

بدانها ترنم کنند و این معنی مولد است: و غنی بالحجیّر لی صُویتاً. (از اقرب الموارد):

مرا از این همه اصوات آن خوشی نرسد
که‌از دیار عزیزی رسد سلام وفا. خاقانی.

||در تداول لغت، اصوات را بر لغاتی اطلاق کنند که از آوازهای اشیاء یا جانوران گرفته شده باشد چون: عوعو و وقوق و میومیو و مانند آنها، و اینگونه لغات را صوتی نامند. جرجانی آرد: هر لفظی که بدان صوتی حکایت شود چون غاق که حکایت صوت کلاغ است، یا هر لفظی که بدان بهائم را آواز دهند چون «نخ» برای اناخهٔ شتر و «قاع» برای زجر گوسپند. (از تعریفات جرجانی). و صاحب اقرب الموارد در ذیل اسماء اصوات آرد: در نزد نحویان هر لفظی که از صوتی حکایت کند یا بدان آواز دردهند خواه آواز دردادن برای زجر حیوان باشد چون «هلا» برای اسب و «عدس» برای استر و خواه برای خواندن حیوان بکار رود چون اَوه برای اسب و قوس برای سگ و خواه برای تعجب باشد چون وَی، یا برای توجع مانند آخ، یا برای تحسر چون آه و جز اینها و همهٔ اینگونه کلمات مبنی باشند و گاه که در محل اسم معرب واقع شوند آنها را اعراب دهند مانند: تداعین باسم الشیب فی متثلم. و قول شاعر: داع ینادیه باسم الماء مبغوم. که در شاهد نخُست منظور از کلمهٔ «شیب» آواز لفچهای شتر هنگام آشامیدن آب است و در شاهد دوم کلمهٔ «ماء» بمعنی آواز آهو است. (از اقرب الموارد). چنانکه دیده شد صاحب اقرب الموارد و جرجانی مانند برخی از متقدمان دیگر لغات صوتی را با اصوات که در صرف و نحو نوعی کلمهٔ خاص باشند درآمیخته‌اند در صورتی که لغات صوتی از قبیل: های‌وهوی و طراق‌طراق و درق‌درق و تغ‌تغ و مانند اینها بجز اسماء اصوات یا اصوات در تداول نحو و صرف باشند. ||اصوات در تداول صرف و نحو زبان فارسی، یکی از اقسام نه گانهٔ کلمه‌اند و بر آواها یا صداهایی اطلاق شوند که از انفعالات و تأثرات نیک و بد درونی آدمی حکایت کنند. این کلمه‌ها خود مستقل باشند یعنی بمنزلهٔ جمله‌اند و چون برخی از آنها نظیر اسم فعل تازی باشند متمم هم میگیرند چون: زینهار، دریغ و جز اینها و بهمین سبب برخی آنها را شبه‌جمله خوانده‌اند. اصوات را هنگام تحسین و تنبیه و تعجب و تأسف و ندا و مانند اینها بکار برند و از اینرو که در آغاز، هنگام خواندن کسی یا اظهار تأسف و تعجب آواهایی چون: ای، آه، اوه، آخ یا آوخ بکار بردند آنها را صوت یا آواها نامیدند، اما رفته‌رفته جمله‌ها و ترکیبهای بزرگی از تازی جای صوت را گرفت چون لا حول و لا قوة الا باللّه در هنگام تأسف و یاللعجب و سبحان‌اللّه در هنگام تعجب و جز اینها. برخی از اصوات تحسین و تأسف:

مرحبا ای نسیم عنبربوی
خبری زآن بخشم‌رفته بگوی. سعدی.

دریغ از خوی مطبوعت که روی از بندگان پوشی
بدیع از طبع موزونت که در بر دوستان بندی
زهی آسایش و راحت نظر راکش تو منظوری
خوشا بخشایش و دولت پدر راکش تو فرزندی.
سعدی (طیبات).

||در تداول صرف و تجوید، اصوات یا صداها یا حرکات، عبارتند از آواهایی که به مخرجی متکی نباشند، برخلاف حروف که باید به یکی از مخارج تکیه کنند. در الفبای فارسی علاوه بر سه صدا یا آوای ضمه، فتحه، کسره سه حرف مصوت: ا، و، ی «آ، او، ای» (ا، و، ی) و صداهای اَو (ـَو) (aw) و اَی (ـَی) (ay) نیز هست که بترتیب در کلمه‌های: باد، بود، بید و نو، نی دیده میشوند. و رجوع به حرف مصوت شود. و حکمای مشاء معتقدند که اصوات مزبور بدینسان پدید آیند: هوا بسبب کوب یا کند متموج میشود و آنگاه از مقاطع حروف تشکل میپذیرد و در این حال به صماخ میرسد و صوت یا حرف شنیده میشود، ولی سهروردی یا شیخ اشراق تشکل هوا را از مقاطع حروف باطل میشمرد و گوید: هوا شکل را حفظ نمیکند، از اینرو که بسرعت بهم میبندد و گوید کسی که تموج و پراکندگی هوا در گوش او باشد سزاست که بعلت تشوش و اختلاف تموجات هیچ چیز نشنود و بهانه آوردن به اینکه خود صوت هوا را میشکافد و بسبب شدتی که دارد در گوش نفوذ میکند باطل است، زیرا هنگامی که کلیهٔ هوایی که نزدیک گوش است مشوش شود برای قسمتی از آن قوت نفوذ باقی نمیماند و از بقیه متمایز نمی‌شود و کوب و کند به فعل در حقیقت صوت داخل نیست از اینرو که صوت پس از فراغ از آن دو باقی میماند و صوت را بهیچ چیز نتوان تعریف کرد، و بسایط محسوسات بهیچرو شناخته نشوند و تعریف‌پذیر نیستند. (از حکمت اشراق ص ۱۰۳ و ۱۰۴).

اصوات افلاک. [اَصْ تِ اَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) شیخ اشراق معتقد است که افلاک را اصواتی است بجز اصواتی که مبتنی بر دلایل علمی ظاهریست و گوید همچنانکه رنگهای ستارگان مشروط به شرایط رنگهای موجود در نزد ما نیست، اصوات افلاک نیز چنین است و روا نیست گفته شود اصوات هایلی که مکاشفان میشنوند بسبب تموج هوا در دماغ است و رواست که در افلاک اصوات و نغماتی غیرمشروط به هوا و بر هم خوردن و اصطکاک باشد و نغمه‌ای لذیذتر از نغمات افلاک نمیتوان تصور کرد، چنانکه شوقی هم نظیر شوق آن نمیتوان پنداشت، پس درود و سلام برگروهی که در شوق جهان نور و عشق جلال نور انوار حیران و مست و مدهوش میشوند. (از حکمت اشراق ص ۲۴۱ و ۲۴۲).

اصوات طرب. [اَصْ تِ طَ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آواز مغنیان و نغمهٔ ساز مطربان است. (انجمن آرای ناصری).

اصواع. [اَصْ] (ع اِ) ج صاع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به صاع شود.

اصواف. [اَصْ] (ع اِ) ج صوف. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۶۵) (دهار) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به صوف شود.

اصواق. [اَصْ] (ع اِ) ج صوق، بمعنی سوق. رجوع به سوق و صوق شود.

اصوان. [اَصْ] (اِخ)[1] صورتی از اسوان. شهری به مصر بر ساحل شرقی نیل. (ابن جبیر). رجوع به اسوان شود.

اصوب. [اَصْ وَ] (ع نتف) باصواب‌تر و نیکتر. (غیاث) (آنندراج). صواب‌تر. بصواب‌تر:

خواسته بدْهد و نخواهد شکر
این صوابست و آن دگر اصوب. فرخی.

اصور. [اَصْ وَ] (ع ص) کج. مایل. (از اقرب الموارد). کژ. (منتهی الارب) (آنندراج). ||ذوالصَّوَر، یعنی دارای میل. رجل اصور؛ ای مائل. کقوله: الی کل شخص فهو للسمع اصور. و هو اصور الی کذا؛ اذا امال عنقه و وجهه الیه؛ وی اصور بدانست هنگامی که گردن و رویش بدان کج شود. (از اقرب الموارد). ||کژگردن. ج، صور. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (آنندراج). گویند: فی عنقه صَوَر؛ ای میل و عوج و هو اصور. (از اقرب الموارد). ||آرزومند و اندوهگن. (مهذب الاسماء).

اصورة. [اَصْ وِ رَ] (ع اِ) ج صِوار. (منتهی الارب). رجوع به صوار شود.

اصوص. [اَ] (ع ص) شتر مادهٔ یکسالهٔ فربه و باقوت. و منه: اصوص علیها صوص. (منتهی الارب). ناقة اصوص علیها صوص؛ مثلی است و آنرا برای مالدار و توانگری آرند که‌برای آن ثروت شایسته نیست. (از اقرب الموارد). ج، اُصُص. (منتهی الارب). ||ماده‌شتر سخت. (مهذب الاسماء). ||دزد. (منتهی الارب).

اصؤع. [اَ ءُ] (ع اِ) ج صاع. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به صاع شود.

اصوع. [اَصْ وُ] (ع اِ) ج صاع. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج صاع، و آن پیمانه‌ای است معروف که بر آن احکام

1 - Assouan.

مسلمانان از کفاره و فطره و جز آن دائر و جاری است. (آنندراج). و رجوع به صاع شود.

اصوف. [اَصْ وَ] (ع ص) کبش اصوف؛ بسیارپشم. (منتهی الارب) (آنندراج) (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد).

اصوفورون. [ ] (معرب، اِ)[1] لوبیا الابیض. لوبیای سفید. فاسیولن. فاسیلیون.

اصول. [اُ] (ع اِ) ج اصل[2]. اساسها و بیخ و بن‌ها. (فرهنگ نظام). اصلها. جمع اصل که بمعنی بیخ است. (آنندراج) (غیاث). ریشه‌ها، و اصول و فروع؛ ریشه‌ها و شاخه‌ها. (ناظم الاطباء).

— اصول اظفار؛ بن‌های ناخن.

||قواعد. قوانین. پایه‌ها. قواعد و قوانینی که هر علم بر آنها استوار شود. در برابر فروع. ارکان و پایه‌های هر چیز:

من سخن یافه و محال نگویم
این سخن من اصول دارد و قانون. فرخی.

در مختصر صاعدی که قاضی امام ابوالعلا صاعد رحمه‌الله کرده است... دیدم نبشته در اصول مسائل این قول بوحنیفه است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۹۵).

ای در اصول فضل مقدم
وی در فنون علم مؤدب. مسعودسعد.

و آنرا اصول و فروع و زوایا نهاده. (کلیله و دمنه). از اصول و فروع معتقد ایشان استکشافی کنم. (کلیله و دمنه). تا همت بتحصیل علم و تتبع اصول و فروع آن مصروف گردانید. (کلیله و دمنه).

— امثال:

اصل اصول پاشنه سی دی.

||به اصطلاح موسیقیان، بمعنی آنکه آنرا تال گویند.(از چراغ هدایت و کشف). بدان که اصول که بهندی آنرا تال گویند نزد عجم هفده است: یکی مخمس، دوم بحر ترک ضرب و آنرا ترکی نیز گویند، سوم دو یک، چهارم دور، پنجم ثقیل، ششم خفیف، هفتم چهارضرب، هشتم درافشان، نهم ماتین، دهم ضرب‌الفتح، یازدهم اصول فاخته، دوازدهم چنبر، سیزدهم نیم‌ثقیل. چهاردهم اذفر، پانزدهم ارصد، شانزدهم رمل، هفدهم هزج. (غیاث) (آنندراج). و رجوع به ناظم الاطباء و فرهنگ نظام شود:

بدوستی که ز دست تو ضربت شمشیر
چنان موافق طبع آیدم که ضرب اصول.
سعدی (طیبات).

که‌بار غمم بر زمین دوخت پای
بضرب اصولم برآور ز جای. حافظ.

||به اصطلاح موسیقیان کشمیر، دهل کوچک که‌به انگشتان نوازند. (آنندراج). ||نام ضرب موسیقی و طرز نواختن ساز. (فرهنگ نظام). ||به اصطلاح فارسیان، بمعنی حرکت موزون و خوش‌آیند. (غیاث) (آنندراج). حرکت موزون و خوش‌آیند. (ناظم الاطباء). حرکت موزون و خوش‌آینده در رقص.

— ادا و اصول درآوردن؛ در تداول عامه، تقلید کسی درآوردن. حرکاتی مشابه مقلدان و رقاصان نشان دادن: فلان در حرف زدن مثل مطربها اصول درمی‌آورد. (فرهنگ نظام).

— به اصول پای نهادن؛ حرکت موزون کردن. رقصیدن:

ز تاب سیلی غم چون صدای دف گاهی
برون ز دایره پا می‌نهم ولی به اصول.
وحید (از آنندراج).

—رقص به اصول؛ نوعی رقص در برابر رقص یرلیغ چنانکه از این شاهد مستفاد میشود: شخصی با او گفت که تو رقص به اصول نمیکنی زحمت مکش، مولانا گفت من رقص به یرلیغ میکنم نه به اصول. (منتخب لطائف عبید زاکانی چ برلن ص۱۷۹). و رجوع به رقص شود.

||نام علمی که در آن از هر چهار اصول فقه که ادلهٔ شرعیه عبارت از آنست بحث کنند و آن اینست: کتاب و سنت و اجماع‌الامة و قیاس. در اینجا معنی کتاب و سنت، قرآن و حدیث است، پس اجماع امت عبارت از اتفاق صحابه یا مجتهدین بر چیزی، و قیاس عبارتست از تشبیه چیزی بچیزی به سبب اشتراک آن هر دو در امری تا که ثابت شود در چیز اول حکمی که ثابت است در چیز دوم، چنانکه تشبیه دادن لواطت را به وطی در حالت حیض بسبب اشتراک هر دو در نجاست. پس ثابت کردند برای لواطت حکمی که ثابت است برای وطی مذکور یعنی حرمت. (غیاث) (آنندراج). نام علمی که مقدمهٔ علم فقه است. (فرهنگ نظام). علمی که در آن از ادلهٔ شرعیه که چهار اصول فقه باشد بحث میکند و این چهار عبارت است از کتاب و سنت و اجماع و قیاس. (ناظم الاطباء). و صاحب نفایس الفنون آرد: علم اصول عبارت است از معرفت احوال نظر از جهت کیفیت و صورة و ماده و لاجرم متأخران اوائل آنرا با ابحاث منطقی مصدر کرده‌اند. (نفائس الفنون):

بگفت ای صنادید شرع رسول
به ابلاغ تنزیل و فقه و اصول.
سعدی (بوستان).

و رجوع به اصول فقه شود.

— اصول شرعی؛ اصول، ج اصل در لغت چیزهائی که است که بدانها نیاز پیدا میشود و آنها نیازی بجز خود ندارند و در شرع عبارت از چیزهایی هستند که دیگر اشیاء بر آنها مبتنی میشوند و آنها بر غیر خود مبتنی نیستند و اصول آنهایی هستند که حکم آنها بنفسه ثابت میشود و دیگر چیزها بر آنها مبتنی میگردد. (از تعریفات جرجانی). رجوع به اصل و اصول دین و اصول فقه شود: و اصول شرعی و قوانین دینی مختل و مهمل آمدی. (کلیله و دمنه).

||(اِخ) مقصود از اصول در برخی از گفته‌های علما که گویند: هکذا فی روایة الاصول، جامع صغیر و جامع کبیر و مبسوط و زیادات است. (از تعریفات جرجانی). ||در تداول شیعهٔ امامیه اصول بر چهارصد کتاب اطلاق می‌شد. بنا به‌گفتهٔ شیخ مفید علمای امامیه از زمان حضرت امیرالمؤمنین علی تا عهد امام یازدهم چهارصد کتاب تألیف کرده بودند که آنها را اصول میخوانند. اصل در اصطلاح علمای حدیث، مجرد کلام ائمهٔ معصومین است در مقابل کتاب و مصنف که در آنها علاوه بر کلام ائمه از خود مؤلف نیز بیاناتی هست[3] و مؤلفین کتب رجال در ابتدا اصحاب اصول را از مصنفین جدا میکردند و اول کسی که این کار را بحد استیفا انجام داده بود ابوالحسین احمدبن حسین‌بن عبیدالله غضایری از مؤلفین نیمهٔ اول قرن چهارم هجری است که دو کتاب یکی در ذکر مصنفات و دیگر در ذکر اصول تألیف کرده بود ولی این دو کتاب او بزودی از میان رفته و شیخ طوسی کتاب فهرست خود را بعد از او در جمع بین مصنفین و اصحاب اصول گرد آورده است.[4] (از خاندان نوبختی ص ۷۱). رجوع به اصول اربعمائه شود.

||(ع اِ) اصول در منطق گاه در مبحث برهان آید و اصول برهان عبارتند از مبادی و مقدمات اولی که جمهور مردم آنها را شناسند، چون کل بزرگتر از جزء است، یا اشیاء مساوی با یک شیء متساوی باشند. و خواجه نصیر در مبحث برهان در ذیل مطالب آرد: مطالب دو صنف باشد، اصول و فروع، صنف اول آنست که اقتصار بر آن کافی بود در اکثر مواضع و آن سه مطلب بود که هر یک منقسم شود بدو قسم، و به آن اعتبار شش شود.

الف – مطلب ما، و آن یا طلب معنی اسم را بود، چنانکه: عنقا چیست؟ و یا طلب حقیقت و ماهیت مسمی را، چنانکه: حرکت چیست؟

ب – مطلب هَل، و آن یا بسیط بود یا مرکب. و بسیط طلب وجود موضوع را بود، چنانکه: فرشته هست؟ و مرکب طلب وجود محمول بود موضوع را، چنانکه: فرشته ناطق است؟ و

---

1 - Isopyrum.

2 - Souche (فرانسوی).

۳ – رجال ابوعلی ص ۱۱.

۴ – فهرست طوسی صص ۱-۳.

وجود در این قسم رابطه باشد، و در قسم اول محمول. و ارسطاطالیس اول را موجود بکل خواند، و دوم را موجود بخرد. ج – مطلب لِم، و آن یا بحسب اقوال بود، یا بحسب نفس امور. و اول طلب علت وجود تصدیق را بود در ذهن، چنانکه: چرا عالم را علتی است؟ و دوم طلب آن علت را در خارج، چنانکه: چرا مغناطیس جذب آهن کند؟ و صنف دوم از مطالب که فروع است، بعدد بسیار بود. و مشهورترین شش بود: مطلب اَیّ و مطلب کیف و مطلب کم و مطلب اَین و مطلب متی و مطلب من. و جمله راجع بود با مطلب هَل مرکب اگر موضع طلب بتعیین معلوم بود، چنانکه گویی: هل هو ناطق و هل هو اسود، و هل هو عشرة، و هل هو فی‌الدار و هل هو الآن، و هل هو زید. و از جمله بسیط‌تر مطلب اَیّ است، و آن تمیز را بود به فصول ذاتی یا به خواصی عرضی. و اگر خواهند مطلب ایّ را نیز از اصول شمرند و دیگر فروع را به او راجع کنند، چنانکه گویی: ایّ لون له، و ایّ مقدار له، فی ایّ موضع هو، فی ایّ زمان هو، ایّ شخص هو. و بر آن تقدیر مطالب اصلی چهار شود: دو طالب تصور، و آن ما و ایّ بود. و دو طالب تصدیق، و آن هل و لِم بود. و بالجمله مطالب ذاتی در علوم این است، و آنرا امهات مطالب خوانند. و فرق است میان مطلب ماء شارح اسم و طالب حقیقت، چه اول آن معنی طلبد که اسم بر او اطلاق کنند بر اجمال، خواه آن معنی موجود باشد و خواه معدوم. و دوم آنچه حد اسم آنرا شامل بود بتفصیل، و آن بعد از ثبوت و وجود این معنی تواند بود و تعلق اول بلغت زیادت بود، و تعلق دوم بمنطق. و باشد که یک شرح بدو اعتبار مطلب هر دو ما باشد، چنانکه تفسیر مثلث در فاتحت کتاب اقلیدس مثلاً شرح اسم است و بعد از تحقیق شکل اول که چون وجود مثلث معلوم شود همان تفسیر بعینه حد حقیقی مثلث باشد. پس اول بمثابت معرفت است و دوم بمثابت علم... و به این بیان معلوم شود که مطلوب ماء شارح اسم بر همه مطالب مقدم بود. و بعد از او مطلب هل بسیط بود. پس مطلب ماء دوم و مطلب ایّ که طالب فصول بود در این مطلب داخل بود بحقیقت. و مطلب هل مرکب اگر بعد از تحقیق ماهیت بود بعد از مطلب ماء دوم بود بوجهی و تحقیقش بمطلب لِم بود. و مطلب لم طالب تصدیق تنها بر مطلب لم طالب علت مقدم بود. و اگر اول روشن بود ساقط شود و دوم بماند، چنانکه گویند: چرا مغناطیس جذب آهن کند؟ و باشد که هر دو یکی بود چون حد اوسط علت بود.

و بباید دانست که مطلب لِم بهر دو مطلب هل متصل باشد، چه لم اگر طالب علت تصدیق مجرد بود و اگر طالب علت تصدیق و وجود بهم، در هر دو حال طلب علت وجود یا عدم موضوعی کند بر اطلاق، یا طلب علت وجود یا عدم چیزی موضوع را. و این هر دو مطلب هل است. و قیاسی که به آن هل بسیط بیان کنند اولی آن بود که استثنائی متصله بود. و علت در جزو مستثنی افتد، چنانکه گوییم: اگر موجودی هست واجب‌الوجودی هست، و آنچه هل مرکب به آن بیان کنند شاید که حملی بود و علت حد اوسط باشد، چنانکه گوییم: عالم ممکن است و ممکن مُحتاج بود به موجدی. و مطلب ما به‌حسب ذات تابع هر دو مطلب هل باشد، اما تابع هل بسیط بر آن وجه که گفتیم. و اما تابع هل مرکب در دو موضع بود: یکی آنجا که طلب حد اکبر کنند، و دیگر آنجا که طلب حد اوسط کنند، و اول چنان بود که موضوعی را که به مائیت و هلیت معلوم باشد اثبات عرضی ذاتی یا نفسیش خواهند کرد، و لامحاله وجود آن عرض بقیاس با آن موضوع از باب هل مرکب بود و بقیاس با خود از باب هل بسیط بود، چه هر عرضی ذاتی که موضوع خود را موجود بود فی نفس‌الامر موجود بوده باشد، و هرچه موضوع خود را موجود نبود فی نفس‌الامر ممتنع‌الوجود بود. پس طریق اثبات هلیت بسیط اعراض ذاتی اثبات هلیت مرکب آن اعراض توان کرد موضوعات را، چنانکه در فاتحت کتاب اقلیدس وجود مثلث متساوی‌الاضلاع فی‌نفسه بوجود این حکم مثلثی را که بر نصف قطری مشترک میان دو دائره متقاطع کرده باشند، اثبات کنند. پس همچنانکه از آن روی که عرض ذاتی به هل بسیط مطلوب باشد مطلب ما تابع وی افتد، چه موضع این طلب اینجا باشد، چنانکه گفته آمد. و اگرچه گاه بود که آنچه در مطلب ماء شارح گفته باشد بقیاس با این موضوع کافی بود، و از تکرار معنی از آن‌روی نیز که به هل مرکب مطلوب باشد و مطلب ما که طالب حقیقت حد اکبر بوده باشد تابع هل مرکب باشد. و در موضوع دوم چنان بود که به ما علت هل مرکب طلبند بالفعل، چنانکه گویند: ما علة انخساف‌القمر. یا بالقوة، چنانکه گویند: هل القمر منخسف؟ گویند: نعم. پس حد اوسطی که علت این حکم باشد و در ضمن این جواب به قوت مذکور به لِم طلب کنند و بحقیقت لم همان بود که: ما الحد الاوسط، یا ما العلة فی ذلک، پس ما چون در این موضوع طالب حد اوسط هل مرکب باشد تابع او بوده باشد. و مطلب لم نیز بر این وجه راجع بود با مطلب ما و از جهت اشتراک ما و لم در بعضی مواضع میان اجزاء حد حقیقی و برهان مشارکت افتد، چنانکه بعد از این معلوم شود. و به این بحث معلوم شد که همهٔ مطالب بقوت در هر دو مطلب هل و ما که یکی طالب برهان بود و دیگر طالب حد حقیقی مندرج باشد. و چون مطلب هل بر ماء ذاتی متقدم است مباحث برهان بر مباحث حد حقیقی مقدم باید داشت. (اساس‌الاقتباس صص ۳۵۱ - ۳۵۴).

||اصول در تداول عرفان و تصوف، قسم پنجم از ده قسم منزل یا مقام در تصوف است که خواجه عبدالله انصاری اقسام مزبور را در منازل‌السائرین بدین سان آورده است: ۱ – بدایات ۲ – ابواب ۳ – معاملات ۴ – اخلاق ۵ – اصول ۶ – اودیه ۷ – احوال ۸ – ولایات ۹ – حقایق ۱۰ – نهایات. وی هر یک از مقامات مزبور را بده منزل تقسیم کرده که مجموع آنها صد منزل است. و در قسم اصول آرد: اما قسم اصول ده باب است که عبارتند از قصد، عزم، اراده، ادب، یقین، انس، فقر، غنی، مقام و مراد. (از شرح منازل‌السائرین عبدالمعطی لخمی اسکندری چ قاهره ۱۹۵۴م.). و رجوع به ص ۱۰۶ همان کتاب شود. ||(اصطلاح عروض) اصول را در عروض بر چیزهائی اطلاق کنند که ارکان از آنها ترکیب میشود، و ارکان اصلی یا اصول عبارتند از وتد و سبب و فاصله. (از کشاف اصطلاحات الفنون ص ۹۶). و رجوع به هر یک از اصول مزبور شود.

— اصول افاعیل؛ در تداول عروض عبارتند از اجزاء. رجوع به اجزاء شود. (از کشاف اصطلاحات الفنون ص ۹۶).

— بلد اصوله؛ وطن نیا کانش. میهن آبا و اجدادی. زادگاه پدری. (از دزی ج ۱ ص ۲۷).

— به اصول رسیدن کار؛ کنایه از سر و سامان گرفتن آن. پایدار شدن و استوار شدن کار:

اگر به کوی تو باشد مرا مجال وصول
رسد به دولت وصل تو کار من به اصول.
حافظ (از یادداشت مؤلف).

— بی‌اصول؛ بی‌بنیاد. بی‌قاعده.

— سخن بی‌اصول؛ سخن یاوه و بیهوده که بر اصولی مبتنی نباشد:

مغزت نمیبرد سخن سرد بی‌اصول
دردت نمیکند سر رویین چون جرس.
سعدی (هزلیات).

— ماءالاصول؛ دوای خیسانده. خیس‌کرده. (از دزی ج ۱ ص ۲۷).

اصول. [اَصْ وَ] (ع ن تف) جهنده‌تر بر کسی. حمله کننده‌تر.

— امثال:

اصول من حمل.

و رجوع به صول و صولة شود.

اصولاً. [اُ لَ ـنْ] (ع ق) از روی اصول. علی‌الاصول. براصول. بأصل.

اصول اربعمائه. [اُ لِ اَ بَ عَ مِ ءَ] (اخ)

نامی است که محدثان شیعه به چهارصد کتاب معتبر نهاده‌اند و بیشتر احادیث آن کتابها از حضرت صادق (ع) روایت شده است. و رجوع به خاندان نوبختی ص ۷۱ شود.

اصول اربعه. [اُ لِ اَ بَ عَ / ع] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به اصول‌الاربعة شود. ||(اِخ) در تداول علمای شیعه، عبارتست از اصول کافی، تهذیب، استبصار و من لایحضره الفقیه. رجوع به اصحاب کتب اربعه شود.

اصول اعلون. [اُ لِ اَ لَ / لُ و] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) قواهر اصول اعلون. از اصطلاحات حکمت اشراق دربارهٔ کیفیت صدور کثرت از واحد احد و ترتیب آن و اشعهٔ برزخی است. رجوع به حکمت اشراق سهروردی ج کربن ص ۱۴۱ شود.

اصول‌الاربعة. [اُلُلْ اَ بَ عَ] (ع اِ مرکب) چهاربیخ (ریشهٔ کاسنی و رازیانه و کبر و کرفس).بیخ کاسنی و رازیانه و کبر و کرفس. (اختیارات بدیعی) (تحفه) (فهرست مخزن الادویه) (الفاظ الادویه). رجوع به فهرست مخزن الادویه و تحفهٔ حکیم مؤمن شود.

اصول‌الحدیث. [اُلُلْ حَ] (ع اِ مرکب) دانش اصول حدیث، که آنرا علم روایت حدیث نیز نامند. رجوع به علم روایت و علم حدیث و حدیث و کشف الظنون و مقدمهٔ ابن خلدون ترجمهٔ پروین گنابادی ج ۲ شود.

اصول تداوی. [اُ لِ تَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) درمانشناسی. (لغات فرهنگستان). رجوع به درمانشناسی شود.

اصول ثقیل. [اُ لِ ثَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) یکی از هفده اصول موسیقی، و اصول را بهندی تال گویند. (غیاث) (آنندراج). رجوع به اصول شود.

اصول حدیث. [اُ لِ حَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به اصول‌الحدیث شود.

اصول خفیف. [اُ لِ خَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) یکی از هفده اصول موسیقی. (آنندراج) (غیاث). رجوع به اصول شود.

اصول خمسه. [اُ لِ خَ سَ / سِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) عبارت از قسمتی از اصول عقاید واصل‌بن عطا و عمروبن عبید است که به اصول خمسه معروف است و کسی استحقاق عنوان معتزلی پیدا میکرده است که به این اصول معتقد باشد[1] و آن اصول این است: ۱- توحید: «خداوند عز و جل نه جسم است و نه عرض و نه عنصر و نه جزء و نه جوهر، بلکه خالق اجسام و اجزاء و جواهر است، هیچیک از حواس نمیتواند او را دریابد نه در دنیا و نه در آخرت. مکان و اقطار قابل گنجایش و محصور کردن او نیست بلکه خداوند لم‌یزلی است و زمان و مکان و نهایت و حد ندارد. و خالق اشیاء است و مانند اشیاء نیست و هرچه غیر از اوست محدث است». ۲ - عدل: «خداوند شر و فساد را دوست نمی‌دارد و از این جمله بری است و افعال بندگان را خلق نمیکند بلکه مردم به قدرتی که خداوند به ایشان داده به آنچه به آن امر شده یا از آن نهی بعمل آمده مبادرت می‌نمایند، اوامر ایزدی جهت اجرای اموری است که مصلحت خلق در آنها و پسندیدهٔ خداست و نواهی او برای جلوگیری از ارتکاب به امور ناپسند و فسادانگیز است. خداوند بندگان را تکلیف به اعمالی که از حد توانایی ایشان بیرون است نمی‌کند و از ایشان کاری که ساخته نیست نمیخواهد. مبادرت به فعل یا خودداری از آن به قدرتی است که خداوند آنرا به بندگان خود داده و مالک این قدرت اوست، اگر بخواهد میتواند آنرا سلب کند یا باقی بگذارد، خداوند قادر است که مردم را به اطاعت مجبور سازد و یا ایشان را از راه اضطرار از معصیت بازدارد ولی ارادهٔ او برای آنکه از بندگان خود دفع محنت کند و باب هرج و مرج را مسدود سازد به این ترتیب قرار نگرفته». معتزله را به مناسبت اصرار در باب تعریف و تقریر توحید و عدل و مناظرهٔ در این خصوص با طرفداران تجسیم و تشبیه و مجبره و غیره، اهل توحید و عدل نیز میگویند. ۳ - وعد و وعید: «خداوند در احکام خویش تغییر نمی‌دهد و در وعد و وعید خود صادق است و مرتکب گناهان کبیره را نمی‌آمرزد مگر آنکه در حیات این دنیا توبه کند». ۴ - المنزلة بین المنزلتین: واصل‌بن عطا رأی هیچیک از فرق دیگر چون ازارقه و صفریه و نجدات و مرجئه و جز آنها را که یا به کفر و شرک گناهکاران حکم میکردند و یا به ایمان و اسلام ایشان، نپذیرفت و رایی آورد که حد وسط این دو محسوب می‌شد و گفت که مرتکبین کبائر نه کافر مطلقند و نه مؤمن درست بلکه مقام ایشان بین این دو طبقه مردم قرار دارد، چه ایمان عبارت از یک سلسله خصلتهای نیکوست که چون در مرد جمع آمد او را به لفظ مؤمن می‌ستایند و فاسق چون جامع این خصال نیست نمی‌توان او را به نام مؤمن خواند ولی به این علت که خصال نیک دیگر در او موجود است و منکر شهادتین نیست انکار این خصال و اطلاق نام کافر بر او صحیح نمی‌باشد و در حقیقت مرتکبین کبائر از صف کفار و مؤمنین هر دو خارجند و از ایشان کناره گیری (اعتزال) جسته‌اند و در عداد هیچکدام محسوب نمی‌شوند ولی اگر مرتکب کبیره‌ای بدون توبه از دنیا خارج شود در آخرت در زمرهٔ اهل جهنم معدود است، چه در آن دنیا مردم دو گروه بیش نیستند، یا اهل جهنم‌اند یا مستحق بهشت، با این تفاوت که عذاب او تخفیف خواهد یافت و قرارگاه او از قرارگاه کفار بالاتر خواهد بود. عقیدهٔ واصل‌بن عطا از این تاریخ به نام المنزلة بین المنزلتین و اعتزال معروف شده، پیروان او را هم اهل اعتزال یا معتزله خوانده‌اند. ۵ - امر به معروف و نهی از منکر: «بر هر مسلمانی به قدر وسع و استطاعت او واجب است که احکام خداوند را بر هر کس راه عصیان رفته و از اوامر و نواهی الهی سرپیچی کرده، چه کافر باشد و چه فاسق، عرضه دارد و در پیش بردن آن با شمشیر یا وسایل مادون آن جهاد کند و بین کافر و فاسق در این مرحله تفاوت نگذارد.[2]
بعد از واصل‌بن عطا و عمروبن عبید شاگردان و پیروان ایشان مثل ابوالهذیل محمدبن هذیل علاف (۱۳۱ - ۲۳۵ هـ .ق.) و ابوسهل بشربن معتمر (متوفی سال ۲۱۰) و ابواسحاق ابراهیم‌بن سیار نظام (وفاتش بین ۲۲۱ و ۲۳۱) و ثمامةبن اشرس (از معاصرین هارون و مأمون) و هشام‌بن عمرو فوطی (از معاصرین مأمون) و ابوالحسین عبدالرحیم‌بن محمد خیاط (نیمهٔ دوم قرن سوم) و ابوموسی عیسی‌بن صبیح المردار (از معاصرین بشربن معتمر) و ابومحمد جعفربن مبشر (وفاتش در ۲۳۴) و ابوالفضل جعفربن حرب (وفاتش در ۲۳۶) و ابوعثمان عمروبن بحر جاحظ (متوفی ۲۵۵) اصول خمسهٔ معتزله را با شرح و تفصیل در بصره و بغداد که دو مرکز عمدهٔ ایشان بود منتشر نمودند و با اینکه با استادان اولی خود و با یکدیگر اختلاف زیاد پیدا کردند باز در مقابل فرق دیگر اسلامی و مخالفین غیرمسلمان همه به اسم معتزله شناخته می‌شدند و جمیعاً اصول خمسه را با مختصر تفاوتهایی که گاهی ایشان را به شیعه و گاهی به اصحاب سنت و مرجئه نزدیک مینمود دفاع می‌کردند. در زمان خلافت یزیدبن عبدالملک (۱۲۶ هـ .ق.) یعنی موقعی که واصل‌بن عطا و عمروبن عبید اصول خمسه را اظهار کرده بودند این خلیفه عقاید ایشان را پذیرفت و معتزله دور او را گرفتند و او را در میان بنی‌امیه در دیانت حتی بر عمربن عبدالعزیز ترجیح دادند و یزیدبن عبدالملک اول خلیفه‌ای بود که جانب اهل اعتزال را گرفت و بعد از او در عهد بنی‌عباس چند نفر دیگر از خلفا نیز این سیره را تعقیب کردند.(از خاندان نوبختی صص ۳۵ - ۳۷).

اصول‌دار. [اُ] (نف مرکب) در هیأت نوازندگان کسی را گویند که اصول نگاه دارد یا با اشارات دست و چوب و با ضرب آنان را به اصول رهبری کند. آنکه با طبل یا دف یا

۱ - الانتصار ص ۱۲۶.
۲ - مروج‌الذهب ج ۶ ص ۲۳.

دورویه (دایره) اصول نگاه دارد و خوانندگان و رقاصان و ورزشکاران را رهبری کند.

اصول دین. [اُ لِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[1] اصول جمع اصل است و در لغت چیزیست که چیز دیگری بر آن مبتنی شود و دین در لغت بمعنی جزاست، و از آنست گفتار پیامبر(ص): کما تدین تدان. و در اصطلاح، اصل بمعنی طریقت و شریعت است و در اینجا مراد همین است و این فن را از اینرو اصول دین خوانند که دیگر دانشهای دینی از حدیث و فقه و تفسیر بر آن مبتنی است، چه اصول دین متوقف بر صدق رسول و صدق رسول متوقف بر صدق مرسل و صفات و عدل او و امتناع قبح بر اوست. و علم اصول دین دانشی است که در آن از وحدانیت خدای تعالی و صفات و عدل وی و نبوت انبیاء و اقرار به احکامی که نبی آنها را آورده و هم اقرار به امامت ائمه و معاد بحث میشود و کافّهٔ عالمان بر وجوب معرفت خدای تعالی و صفات ثبوتی و سلبی وی و معرفت آنچه نسبت آن به وی صحیح باشد و هر آنچه نسبت آن به وی ممتنع باشد و شناختن نبوت و امامت و معاد اجماع دارند. (از شرح باب حادی‌عشر). پیداست که این اعتقاد فرقهٔ امامیه است که مشتمل بر اصول دین و مذهب میباشد، لیکن اهل تسنن سه قسمت یعنی توحید و نبوت و معاد را اصول دین میدانند. رجوع به توحید و معاد و نبوت و امامت و عدل و اصول مذهب شود:

گر اصول دین نشاید گفت، و نه شاید شنید
هر نمازی را در اول بانگ و قامت چیست پس
در اصول دین چو عاقل را نظر باشد دلیل
زَانبیا در دین بخصمان بر ملامت چیست پس؟
ناصرخسرو.

در اصول دین مستبصر، و در قمع اهل الحاد مستشمر. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۹۸ چاپی). ||اصول دین را بر علم کلام نیز اطلاق کنند و آنرا علم فقه اکبر نیز خوانند. رجوع به کلام و فقه شود.

اصول سته. [اُ لِ سِتْ تَ] (اِخ) اصول سته پیش ایشان [یعنی علمای حدیث] عبارتست از صحیح محمد اسماعیل حنفی البخاری، صحیح ابوالحسین مسلم‌بن الحجاج النیشابوری، کتاب ابوداود سلیمان‌بن اشعث سجستانی، کتاب ابوعیسی محمدبن عیسی ترمذی، کتاب نسائی و موطأ مالک. و گویند اول کتابی که در حدیث ساخته‌اند مُوَطّأ مالک بود و از شافعی نقل است که گفت مااعلم شیئاً بعد کتاب‌الله تعالی اصح من مُوَطّأ مالک. و بعد از آن صحیح بخاری، پس صحیح مسلم، و اصح از این هر دو پیش جمهور صحیح بخاری است و حدیثی که در هر یک از این صحیحین است بی تکرار چهارهزار حدیث است و با تکرار در بخاری هفت هزار و دویست و هفتاد و پنج و در صحیح مسلم قریب دوازده‌هزار، و باید کسی گمان نبرد که ایشان هرچه صحیح بود از احادیث در کتاب خود جمع کرده‌اند، چه بسیاری از احادیث بشرائطی که ایشان اعتبار کرده‌اند ثابت است که‌ایشان آنرا نیاورده‌اند. (از نفایس‌الفنون).

اصول سجاوندی. [اُ لِ سَ وَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[2] نقطه گذاری و گذاردن علامات. فنی است که در تجوید و املا از آن بحث میشود. رجوع به سجاوندی شود.

اصول طولی. [اُ لِ طو] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) در تداول حکمت اشراق، از اصطلاحات مربوط به قواهر کلی طولی و عرضی و ازلیت و ابدیت زمان است. شیخ اشراق آرد: در قواهر اصولی طولی اندک وسایط شعاعی و جوهریست که امهات‌اند و اصولی عرضی است از اشعه وساطی دارای طبقات. (از حکمت اشراق چ کربن ص۱۷۹).

اصول عرضی. [اُ لِ عَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) از اصطلاحات حکمت اشراق است. رجوع به اصول طولی و حکمت اشراق چ کربن ص۱۷۹ شود.

اصول فاخته. [اُ لِ تَ / تِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نوع یازدهم از هفده گونه اصول در موسیقی است. نام اصولی باشد از هفده بحر اصول موسیقی و آنرا فاخته‌ضرب هم خوانند، و نام صوتی هم هست. (برهان). نام ضربی از موسیقی و نوعی از نواختن ساز. (از کشف). و در برهان نوشته که صوتی باشد از هفده بحر اصول. و در بهار عجم نوشته که بهندی آنرا سور فاخته گویند. (غیاث) (آنندراج). نام صوتی و ضربی از ضربهای فارسی چنانکه یک‌بحری و دوبحری. (مؤیدالفضلا). کنایه است به بحری از بحور هفده گانهٔ موسیقی. (انجمن آرای ناصری):

باز بلبل چنگ زد در پرده‌های تنگ گل
در اصول فاخته بلبل پریشان گشت باز.
امیرخسرو (از آنندراج).

بلبل از اوراق گل کرده درست
منطق‌الطیر و اصول فاخته.
امیرخسرو. (از آنندراج).

اصول فقه. [اُ لِ فِ قْهْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) علمی است که بدان استنباط احکام شرعی فرعی از ادلهٔ اجمالی آنها شناخته میشود. و موضوع آن ادلهٔ شرعی کلی است، از این نظر که چگونه از آنها احکام شرعی استنباط میشود. و مبادی آن از علوم عربی و بعضی از علوم شرعی مانند اصول کلام و تفسیر و حدیث و برخی از علوم عقلی گرفته شده است و غرض از آن بدست آوردن ملکهٔ استنباط احکام شرعی و فرعی از ادلهٔ چهارگانه یعنی کتاب و سنت و اجماع و قیاس است. و فایدهٔ آن استنباط این احکام بر وجه صحت است. و باید دانست که حوادث هرچند بنفس خود بسبب انقضای جهان تکلیف متناهی باشند ولی به علت فزونی و عدم انقطاع حوادث، احکام آنها را بطور جزئی نمی‌توان دانست. و چون برای هر یک از کردارهای انسان از قِبَلِ شارع حکمی است وابسته و منوط به دلیلی که بدان اختصاص دارد، از اینرو آنها را قضایایی قرار داده‌اند که موضوعات آنها افعال مکلفان و محمولات آنها احکام شارع است از قبیل وجوب و نظایر آن، و علم متعلق بدان را که از این ادله حاصل میشود فقه نامیدند، آنگاه در تفاصیل ادله و احکام و عموم یا شمول آنها درنگریستند و دیدند ادله راجع به کتاب و سنت و اجماع و قیاس و احکام راجع به وجوب و ندب و حرمت و کراهت و اباحه است و در کیفیت استدلال بدین ادله بر این احکام به اجمال و بی نگریستن به تفاصیل آنها جز بر طریق تمثیل، اندیشیدند و در نتیجه قضایایی کلی بدست آوردند که به کیفیت استدلال بدین ادله بر احکام به اجمال تعلق داشت و هم مربوط به بیان طرق و شرایط آنها بود تا بتوان به وسیلهٔ همهٔ این قضایا به استنباط بسیاری از این احکام جزئی از ادلهٔ تفصیلی آنها دست یافت، آنگاه به ضبط آنها پرداختند و آنها را تدوین کردند و از لواحق نیز بدانها افزودند و دانش متعلق به آنها را اصول فقه نامیدند.

امام علاءالدین حنفی در کتاب میزان‌الاصول گوید: باید دانست که اصول فقه فرعی برای اصول دین است و ضرورت چنین اقتضا می‌کرد که تصنیف در آن برحسب اعتقاد مصنف آن باشد و بیشتر تصانیف علم اصول فقه متعلق به اهل اعتزال و اهل حدیث است که دستهٔ نخست در اصول و دستهٔ دوم در فروع با ما مخالفند و بر تصانیف آنان نمیتوان اعتماد کرد. و تصانیف اصحاب ما دو قسم است، قسمی در نهایت استواری و اتقان است از اینرو که فراهم آورندهٔ آن، اصول و فروع را گرد آورده است مانند مأخذالشرع و کتاب‌الجدل تألیف ماتریدی و مانند آن دو، و گونهٔ دیگر در نهایت تحقیق در معانی و حسن ترتیب است چون مصنف آن به استخراج فروع از ظواهر مسموع اهتمام ورزیده است. اما بعلت آنکه آنان در دقایق اصول و قضایای معقول مهارت نداشته‌اند رای آنان در بعضی

---

1 - Credo (فرانسوی).

2 - Ponctuation.

از فصول به رای مخالفان منتهی شده است. و چنانکه اسنوی در تمهید یاد کرده است نخستین کسی که در این باره به تصنیف پرداخته امام شافعی است. (از کشف الظنون). و صاحب کشاف آرد: اصول فقه و علم فقه را علم درایت نیز نامند چنانکه در مجمع‌السلوک آمده است. و آنرا دو تعریف است: نخست به اعتبار اضافه و دیگر به اعتبار لقب، یعنی به اعتبار اینکه لقب دانش مخصوصی است. اما در تعریف به اعتبار اضافه ناگزیر باید مضاف یا اصول و مضاف‌الیه یا فقه و نیز اضافه را که بمنزلهٔ جزءهای صوری مرکب اضافی است، تعریف کرد، و بنابراین اصول عبارتند از ادله زیرا اصل در اصطلاح بر دلیل نیز اطلاق گردد، و هرگاه به علم اضافه شود این معنی از آن متبادر به ذهن میشود و برخی گفته‌اند مراد معنی لغوی است و آن چیزیست که چیز دیگری بر آن مبتنی میشود. و ابتناء ممکن است حسی باشد یعنی بودن دو چیز حسی همچون ابتناء سقف بر دیوارها، و هم عقلی مانند ابتناء حکم بر دلیلش. و چون اصول به فقه که دارای معنی عقلی است اضافه شود، درمی‌یابیم که در اینجا ابتناء عقلی است. و اصول فقه چیزیست که فقه بر آن مبتنی می‌شود و بدان مستند یا متکی میگردد و برای مستند و مبتنای علم مفهومی بجز دلیل آن نتوان یافت. و تعریف فقه را خواهیم شناخت. اما اضافه به اعتبار مفهوم مضاف افادهٔ اختصاص مضاف به مضافٌ‌الیه میکند و آن هنگامی است که مضاف مشتق یا مشابه مشتق باشد چنانکه در مثال: دلیل مسئله، دلیل چیزیست که به مسئله اختصاص دارد به اعتبار اینکه دلیلی بر آن میباشد. و اصول فقه نیز چیزیست که مختص به فقه است از این نظر که مبنایی برای آن و مسند بدان باشد. آنگاه به معنی عرفی لقبی انتقال یافته است تا ترجیح و اجتهاد را نیز دربرگیرد. و برخی گفته‌اند لزومی ندارد که اصول فقه را به معنی ادلهٔ آن فرض کنیم و آنگاه آنرا به معنی لقبی یعنی علم به قواعد مخصوص انتقال دهیم، بلکه آنرا بر معنای لغویش یعنی آنچه فقه بر آن مبتنی شود و بدان استناد کند، حمل میکنیم و در این صورت بر همهٔ معلومات آن از قبیل ادله و اجتهاد و ترجیح شامل خواهد شد، از اینرو که در ابتنای فقه بر آن اشتراک دارد و آنگاه از معلومات آن به لفظ خودش که اصول فقه باشد و از خود اصول فقه به اضافه کردن علم بدان، تعبیر خواهد شد و خواهیم گفت: علم اصول فقه. یا اطلاق آن بر علم مخصوص بر طریق حذف مضاف خواهد بود یعنی علم اصول فقه، ولی احتیاج به اعتبار قید اجمال خواهیم داشت و از اینجاست که در «محصول» گفته شده است: اصول فقه مجموع طرق فقه است بر سبیل اجمال و کیفیت استدلال و هم کیفیت حال مستدل بدان. و در احکام عبارتست از ادلهٔ فقه و جهات دلالت آنها بر احکام شرعی و کیفیت حال مستدل از جهت جمله. اینست آنچه سید سند در حواشی شرح مختصرالاصول یاد کرده است. و اما تعریف آن به اعتبار لقب عبارتست از: علم به قواعدی که بدان بر وجه تحقیق به فقه برسند. و مراد از قواعد قضایایی کلی است که یکی از دو مقدمه دلیل بر مسائل فقه است و مراد به رسیدن یا توصل، توصل قریبی است که آنرا مزید اختصاصی به فقه است زیرا این معنی از باء سببیت (به آن) و از توصیف قواعد به توصل، به ذهن متبادر میشود، بنابراین «مبادی» از قبیل قواعد عربیت و کلام از تعریف خارج میشود زیرا از قواعد عربیت به معرفت الفاظ و کیفیت دلالت آنها بر معانی وضعی می‌رسند و بواسطهٔ این قواعد بر استنباط احکام از کتاب و سنت و اجماع قادر می‌شوند. همچنین به وسیلهٔ قواعد کلام به ثبوت کتاب و سنت و وجوب صدق آن دو می‌رسند و با این قواعد به فقه دست می‌یابند، همچنین علم حساب نیز از تعریف خارج شد زیرا بوسیلهٔ قواعد آن در مثال: «او را بر من پنج در پنج است» به تعیین کردن مقداری که بدان مقر است می‌رسند نه به وجوبی که عبارت از حکم شرعی است... همچنین منطق نیز از تعریف خارج شد زیرا رسیدن از راه قواعد آن به فقه رسیدنی نزدیک و مختص بدان نیست، چون نسبت آن به فقه و جز آن یکسان است. و تحقیق در این مقام این است که انسان به عبث آفریده نشده و بی‌فایده رها نشده است بلکه بهر یک از اعمال وی حکمی از قِبَلِ شارع تعلق گرفته و آن حکم منوط به دلیلی است که بدان اختصاص دارد تا از آن در هنگام حاجت استنباط کند و آنچه را مناسب بداند بر آن حکم قیاس کند زیرا احاطه یافتن به همهٔ جزئیات متعذر است. و بنابرین قضایایی حاصل آمد که موضوعهای آنها افعال مکلفان و محمولهای آنها احکام شارع برتفصیل است و علم بدانها را که از آن ادله بدست می‌آید فقه نامیدند، آنگاه به تفاصیل ادله و احکام درنگریستند و دیدند که ادله راجع به کتاب و سنت و اجماع و قیاس، و احکام راجع به وجوب و ندب و حرمت و کراهت و اباحه است و در کیفیت استدلال به این ادله بر این احکام به اجمال اندیشیدند بی‌آنکه به تفصیل آنها درنگرند جز بر طریق مثال زدن. و از اینرو قضایایی کلی متعلق به کیفیت استدلال به این ادله بر این احکام به اجمال و بیان طرق و شرایط آنها بدست آمد که به وسیلهٔ هر یک از این قضایا به استنباط بسیاری از این احکام جزئی از ادلهٔ آنها میرسند و آنگاه این قضایا را ضبط و تدوین کردند و برخی از لواحق و متممها و بیان اختلافها و دیگر مسائلی را که سزاوار بود نیز به قضایای مزبور افزودند و علم بدانها را اصول فقه نامیدند و مجموعهٔ آنها عبارت از علم به قواعدی شد که بدانها به فقه میرسند و لفظ «قواعد» مشعر به قید اجمال است و قید «تحقیق» برای احتراز از علم خلاف و جدل است زیرا هرچند علم خلاف و جدل نیز بر قواعدی که انسان را به فقه میرساند مشتمل می‌باشد لیکن بر وجه تحقیق نیست بلکه غرض از آن الزام خصم است و گویند قواعد آن چنانست که انسان را از رسانیدن به فقه بروشی نزدیک منع میکند بلکه بوسیلهٔ آنها به محافظت حکم استنباط‌شده یا مدافعه از آن و نسبت آن به فقه یا غیر فقه بطور یکسان میرسند زیرا جدلی یا جواب‌دهنده‌ای است که وضعی را حفظ میکند و یا معترضی است که وضعی را منهدم می‌سازد. چیزی که هست فقیهان بسی از مسائل فقه را در علم جدل افزوده و نکات فقه را بر آن بنا کرده‌اند بحدی که توهم میشود جدل را اختصاصی به فقه باشد. سپس باید دانست که تنها مجتهد میتواند از راه جدل به فقه برسد نه دیگران، زیرا علم به احکام از ادله است و دلیل مقلد از آن جمله نیست و بهمین سبب مباحث تقلید و استفتا را در کتب حنفی نیاورده‌اند و کسانی هم که آنها را آورده‌اند تصریح کرده‌اند که بحث از آنها از لحاظ قرار دادن آنها در مقابل اجتهاد است.

تنبیه: آنگاه که مقرر شد اصول فقه لقب علم مخصوص است، نیازی به اضافه کردن علم بدان نیست، مگر آنکه مقصود افزودن در بیان و توضیح باشد مانند: شجر اراک. و در ارشادالقاصد تألیف شیخ شمس‌الدین اصول فقه بدین سان تعریف شده است: علمی است که بدان تقریر مطلب احکام شرعی عملی و طرق استنباط و مواد حجت‌ها و استخراج آن به نظر شناخته میشود - انتهی. و موضوع آن ادلهٔ شرعی و احکام است. توضیح آن اینست که به هر یک از ادلهٔ شرعی هنگامی اثبات حکم میشود که بر شرایط و قیود مخصوصی مشتمل باشد، و قضیهٔ کلی مذکور را هنگامی توان کلی تصدیق کرد که بر این شرایط و قیود مشتمل باشد پس علم به مباحث متعلق به این شرایط و قیود بمنزلهٔ علم به این قضیهٔ کلی است و بنابرین مباحث مزبور از مسائل اصول فقه است و این از لحاظ دلیل است و اما از لحاظ مدلول که همان حکم است هنگامی میتوان قضیهٔ کلی بودن قضیهٔ کلی را ثابت

کردکه انواع حکم شناخته شود. و همانا هر یک از انواع حکم به نوعی از ادله با خصوصیت ثابتی از حکم ثابت میشود مانند: بودن این چیز علت برای آن چیز، چه این حکم را به قیاس نمی‌توان اثبات کرد. آنگاه باید دانست که مباحث متعلق به محکومٌبه که همان فعل مکلف است چه عبادت باشد و چه عقوبت و مانند آن، از مطالبی است که در کلیت این قضیه مندرج می‌باشد، زیرا احکام به نسبت اختلاف احوال مکلفان مختلف است، چه ایجاب عقوبات به قیاس امکان‌ناپذیر است، همچنین مباحث متعلق به محکوم‌علیه که همان مکلف است از قبیل معرفت اهلیت و مانند آن نیز در تحت این قضیهٔ کلی مندرج است، زیرا به نسبت اختلاف محکومٌعلیه و با نگریستن به وجود عوارض و عدم آن، احکام مختلف است. بنابراین ترکیب دلیل بر اثبات مسائل فقه به شکل اول چنین است: این حکم ثابت است زیرا حکمی است که شأن آن این است و متعلق به فعلی است که شأن آن این است، و این فعل از مکلفی صادر شده که شأن آن این است، و عوارضی که مانع از ثبوت این حکم باشد یافت نشده است و قیاس: این شأن آنست، بر ثبوت این حکم دلالت میکند. «این شأن» صغری و سپس کبری عبارت از این گفتار است، و هر حکم که موصوف به صفات مذکور باشد و بر ثبوت آن قیاس موصوف دلالت کند، چنین حکمی ثابت است. پس این قضیهٔ اخیر از مسائل اصول فقه است و بطریق ملازمت همچنین: هرگاه قیاسی موصوف به این صفات یافت شود و بر حکم موصوف به این صفات دلالت‌کننده باشد آن حکم ثابت میشود لیکن قیاس موصوف یافت شده است... الخ. پس دانسته شد که جمیع مباحث متقدم در تحت آن قضیهٔ مذکور مندرج است و این است معنی رسیدن نزدیک مذکور. و هرگاه دانسته شود که جمیع مسائل اصول راجع به این گفتار است، هر حکم اینچنین که بر ثبوت آن دلیل چنین دلالت کند آن حکم ثابت است، یا هرگاه دلیل چنین یافت شود و بر حکم چنین دلالت‌کننده باشد، آن حکم ثابت می‌شود، آنگاه خواهیم دانست که در این علم از ادلهٔ شرعی و احکامی کلی بحث می‌شود چنانکه حکم کلی نخستین اثبات‌کنندهٔ دوم و دوم ثابت‌شده به نخستین است. و برخی از مباحث مربوط به اینکه نخستین اثبات‌کننده برای دوم است ناشی از ادله و برخی ناشی از احکام است. پس موضوع این علم ادلهٔ شرعی و احکام است زیرا در آن از عوارض ذاتی ادلهٔ شرعی بحث می‌شود که برای اثبات حکم‌اند و هم از عوارض ذاتی احکام گفتگو میشود که ثبوت آنها بدان ادله است. رجوع به التوضیح و التلویح شود. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و باید دانست که آنچه متفقٌعلیه فقهای اسلام است، کتاب و سنت و اجماع است. و غیرمتفق قیاس است و استحسان و استصلاح. و رجوع به قیاس و استحسان و استصلاح و نیز به مقدمهٔ ابن خلدون ترجمهٔ پروین گنابادی ج ۲ صص ۹۳۰ - ۹۳۷ و کتاب تقریرات شهابی از ص د تا نط و صص ۱ - ۲۵ شود. ||(اِخ) اصول فقه یا اصول‌الفقه نام نخستین کتابی است که در اصول تألیف شده است و مؤلف آن شافعی است. (از اعلام المنجد).

اصول قوابس. [اُ لِ قَ بِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) شیخ اشراق در ضمن بحث از برزخها آرد: اصول قوابس چهار است: بارد یابس که زمین باشد، و بارد رطب یا آب، و حار رطب یعنی هوا، و حار یابس یا آتش. رجوع به حکمت اشراق چ کربن ص۱۸۸ شود.

اصول کردن. [اُ کَ دَ] (مص مرکب) رقصیدن. حرکات موزون و خوش‌آینده از خود درآوردن:

بعشق اگر برسی بی شراب مست شوی
چنانکه بی دف و نی خود بخود اصول کنی.
ملاتشبیهی (از آنندراج).

رجوع به اصول و به اصول پا نهادن و ادا و اصول درآوردن (ذیل اصول) شود.

اصول کلام. [اُ لِ کَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) عبارتست از مسائل علم کلام که در آن مطالب علم نقلی را به دلایل عقلی ثابت کنند.(غیاث) (آنندراج). رجوع به کلام و علم کلام شود.

اصول گرفتن. [اُ گِ رِ تَ] (مص مرکب) در تداول عامه، ادا و اطوار ریختن. بازی درآوردن. صاحب آنندراج آرد: در این مقام اصول و کچول گرفته نیز گویند:

زاهد ز پنجگاه نماز ریائیش
بر دین حق ببین چه اصولی گرفته‌ای.
محسن تأثیر (از آنندراج).

اصول متعارفه. [اُ لِ مُ تَ رَ فَ / فِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) یکی از اصناف سه گانه‌ای که در فواتح علوم وضع کنند. صنف اول آنچه به هَلیّت تنها وضع کنند، و آن مبادی علم باشد، و آنرا مقدمات موضوعه خوانند، و خالی نبود از آنکه بنفس خود بیّن بود یا نبود و اول از اولیات مجربات و امثال آن باشد و آنرا اصول متعارفه، و القضایا الواجب قبولها خوانند. (اساس‌الاقتباس ص۳۹۵). و رجوع به اصول موضوعه شود.

اصول محاکمات. [اُ لِ مُ کَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[1] آیین دادرسی. (لغات فرهنگستان).

اصول مذهب. [اُ لِ مَ هَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) برحسب عقیدهٔ امامیه، علاوه بر توحید و نبوت و معاد که از اصول دین اسلام بشمار میروند به دو اصل دیگر نیز باید اعتقاد داشت که عبارتند از عدل و امامت. و اینک به بحث در پیرامون عدل پرداخته میشود: عدل در لغت به معنی برابری میان دو چیز است و به عقیدهٔ متکلمان، عدل عبارت از علوم متعلق به تنزیه ذات باری‌تعالی از فعل قبیح و اخلال به واجب است.[2] نخست باید دانست که عقل بضرورت قضاوت‌کننده است به اینکه برخی از افعال نیکوست، چون بازگردانیدن امانت و احسان و راستی سودمند، و برخی زشت است، چون ستم و دروغ زیانبخش. آنگاه باید بدانیم که ما فاعل به اختیار هستیم و ضرورت بدین امر حکم می‌کند از اینرو که بضرورت میان افتادن انسان از بام و پایین آمدن وی پله به پله تفاوت است و اگرجز این بود ممتنع می‌بود ما را به چیزی تکلیف کنند و عصیانی وجود نمی‌داشت و هم قبیح می‌بود که فعل را در ما بیافرینند و آنگاه ما را بر آن عذاب کنند و هم بدان دلیل که کتاب عزیز یا فرقان میان حق و باطل مشحون است به نسبت دادن فعل به بندگان و اینکه وقوع آن به مشیت خداست مانند: فویل للذین یکتبون الکتاب بایدیهم[3]. ان یتبعون الا الظن[4]. حتی یغیروا ما بأنفسهم[5]. من یعمل سوءً یجز به[6]. کل امریء بما کسب رهین[7]. جزاء بما کانوا یعملون[8] و جز اینها. همچنین آیات وعد و وعید و ذم و مدح به میزان بیشماری آمده است.سوم نسبت قبح به خدا محال است زیرا صارف از آن موجود و داعی بدان معدوم است و صارف علم وی به قبح است و عدم داعی از اینروست که یا حاجت او را بدان می‌خواند در حالی که وی بی‌نیاز است و یا حکمتی و آن هم محال است زیرا قبیح را حکمتی نیست و اگر قبح بر وی روا می‌بود اثبات نبوتها ممتنع میبود و چون لازم به اجماع باطل است ملزوم هم باطل میشود. چهارم این است که خدای‌تعالی برای مقصود و حکمتی می‌آفریند بدلیل نقلی آیات: أ فحسبتم انما خلقنا کم عبثاً و انکم الینا لاترجعون. (قرآن ۱۱۵/۲۳). و ماخلقت

---

1 - Axiomes (فرانسوی).
۲ - از مجمع‌البحرین.
۳ - قرآن ۷۹/۲. ۴ - قرآن ۱۱۶/۶ و ...
۵ - قرآن ۵۳/۸، ۱۱/۱۳.
۶ - قرآن ۱۲۳/۴. ۷ - قرآن ۲۱/۵۲.
۸ - قرآن ۱۷/۳۲ و ...

الجن والانس الا لیعبدون. (قرآن ۵۶/۵۱). و ماخلقنا السماء والارض و ما بینهما باطلاً ذلک ظن الّذین کفروا. (قرآن ۲۷/۳۸). و دلیل عقلی اینکه اگر جز این می‌بود لازم می‌آمد که کار وی عبث باشد و لازم باطل است زیرا عبث قبیح است و قبیح از حکیم صادر نمی‌شود پس ملزوم هم باطل است. و غرض وی اضرار نیست از اینرو که اضرار قبیح است بلکه غرض او نفع است و نفع حقیقی تنها ثواب است زیرا نفعهایی چون دفع ضرر یا جلب نفع غیرمستمر است و نیکو نیست چنین غرضی آفرینش بنده باشد، پس نا گزیر باید تکلیفی باشد و آن واداشتن مردم به طاعت از کسی است که فرمانبری از وی واجب باشد تکلیف و طاعتی که با مشقت توأم باشد نه همچون تکالیف نکاح و خوردن و آشامیدن و این طاعت در مرحلهٔ نخستین باشد زیرا وجوب طاعت جز خدا مانند نبی و امام و پدر و مادر و جز اینها تابع و متفرع بر طاعت خداست و بشرط اعلام مکلف به چیزی که بدان تکلیف شده است، وگرنه اغراءکننده و برانگیزاننده به قبیح میبود و در جهانی که شهوات و میل به قبیح و کراهت از نیکو آفریده شده است نا گزیر باید مانعی وجود می‌داشت که عبارت از همان تکلیف است و خلاصه منظور وجوب تکلیف است و حتی علم به قبیح و حسن را نیز کافی نمیدانند و تکلیف را لازم میشمرند و جهت حسن آنرا تعریض برای ثواب می‌دانند نه حصول ثواب و تعریض عام است نسبت به مؤمن و کافر و ثواب نفع مستحق مقارن تعظیم و اجلالی است که بدون تکلیف بدست آوردن آن ممکن نیست. سپس به وجوب لطف بر خدا اشاره میکنند و آن چیزیست که بنده را به طاعت نزدیک میکند و از معصیت دور میسازد و سرانجام فعل عوض امر را بر خدا واجب میدانند و منظور از عوض نفع مستحق خالی از تعظیم و اجلال است وگرنه خدای تعالی نسبت بدان ظالم می‌بود. رجوع به شرح باب حادی‌عشر چ سنگی تهران ص۳۸ و ۳۹ شود.

امامت: امامت ریاست عامه است در امور دین و دنیا مخصوص یکی از اشخاص به نیابت پیامبر (ص) و آن بعقل واجب است زیرا امامت لطف است و ما بقطع میدانیم که هرگاه مردم دارای رئیس مرشد مطاعی باشند که داد ستمدیده را از ستمگر بستاند و ستمگر را از ستم بازدارد بصلاح نزدیکتر و از فساد دورتر خواهند بود و در ضمن مبحث عدل گفته شد که لطف واجب است. و مسلمانان دربارهٔ وجوب و عدم وجوب امامت اختلاف نظر دارند. خوارج بر اطلاق آنرا واجب نمیدانند و اشاعره و معتزله به وجوب آن بر خلق قائلند ولی اشاعره آنرا به سماع و دلیل نقلی واجب می‌شمرند و معتزله به عقل. و امامیه آنرا بعقل بر خدا واجب میدانند از اینرو که امامت را لطف میشمرند و هر لطفی را بر خدا واجب میدانند و لطف چیزیست که بنده را بطاعت نزدیک و از معصیت دور میکند و این معنی هم در امامت حاصل است و شرح آن این است که هر آنکه خویهای عامهٔ مردم را بداند و قاعده‌های سیاست را بیازماید به ضرورت درمی‌یابد که هرگاه در میان مردم رئیس مطاع مرشدی باشد تا ستمگر و متجاوز را از ستم و تعدی بازدارد و داد ستمدیده را از ستمگر بستاند و با همهٔ این، آنان را به قاعده‌های عقلی و وظیفه های دینی وادارد و از مفسده‌هایی که به بر هم خوردن نظام امور معیشت آنان منجر میگردد و هم از زشتیهایی که به بدفرجامی و وبال معاد آنها منتهی میشود دور سازد چنانکه هر کس از بازخواست خویش بر کار بدی که میکند بهراسد، بی‌شک در چنین وضعی برستگاری نزدیک‌تر و از تباهی دورتر خواهد بود و تنها مقصود ما از لطف همین است و بنابراین امامت لطف است و مطلوب هم همین است. و آنانکه امامت را بر خلق واجب می‌دانند گفته‌اند از اینرو تعیین و انتخاب رئیس بر آنان واجب است تا زیان را از ایشان دفع کند. امامیه هم به وجوب دفع ضرر قائلند منتها آنان در تفویض امامت به خلق مخالفند زیرا تصور می‌کنند که این امر یعنی تعیین امامان از طرف مردم به اختلاف منجر می‌شود و از آن به خلق زیان می‌رسد و نیز آنان به شرط عصمت امام و وجوب نص قائلند و دربارهٔ نخست، یعنی وجوب معصوم بودن امام، گویند نیاز مردم به امام، راندن ستم و بازداشتن ستمگر از ستمگری و داد ستمدیده گرفتن است و اگر روا باشد امام غیرمعصوم باشد آنگاه نیاز به امام دیگری پیدا می‌شود و این امر تسلسل می‌یابد و آن هم محال است. همچنین اگر امام مرتکب معصیت شود از دو وجه بیرون نیست: اگر انکار کردن وی واجب باشد آنگاه پایگاهی راکه در دلهای مردم دارد از دست می‌دهد و فایدهٔ نصب وی منتفی می‌شود. و اگر واجب نباشد وجوب امر بمعروف و نهی از منکر ساقط میشود و آن هم محال است، وگذشته از این امام نگهبان شرع است و نا گزیر باید معصوم باشد تا از زیادت و نقصان مصون بماند و قول خدای‌تعالی نیز مؤید است: لاینال عهدی الظالمین. (قرآن ۱۲۴/۲). و این شرط یعنی عصمت را تنها شیعیان اثناعشری و اسماعیلی قبول دارند. و دربارهٔ نص بر امامت گویند چون عصمت از امور باطنی است که جز خدا هیچکس نمی‌تواند آنرا دریابد از اینرو نا گزیر باید کسی به امام بودن شخصی بنص اعتراف کند که عصمت وی بر خلق آشکار باشد یا معجزه‌ای بر دست او پدید آید که بر صدق او دلالت کند. اما اهل سنت گویند هرگاه امت با شخصی بیعت کنند که استعداد وی برای امامت به غلبه در نزد آنان معلوم باشد و بشوکت و قدرت خویش بر حفظ اسلام مستولی شود، چنین کسی امام خواهد بود. و زیدیه گویند: هر فاطمی عالم زاهدی که بشمشیر قیام کند و مدعی امامت گردد، وی امام است. اما شیعیان اثناعشری گویند این نظر بدو دلیل درست نیست: نخست آنکه خلافت از جانب خدا و رسول اوست و جز بگفتهٔ آن دو بدست نیاید، دوم آنکه اثبات امامت به بیعت و دعوی به فتنه میگراید، چه احتمال این میرود که هر دسته‌ای با یکی بیعت کنند یا هر فاطمی عالمی مدعی امامت شود و در نتیجه زد و خورد و کشمکش روی میدهد. نکتهٔ دیگر دربارهٔ امامت این است که افضل رعیت بر اطلاق باشد چنانکه در نبی نیز شرط است. دیگر آنکه شیعیان اثناعشری معتقدند که امام پس از رسول خدا (ص) برحسب نص متواتر از پیامبر علی‌بن ابیطالب (ع) است زیرا او افضل اهل زمان خویش بود بدلیل آیهٔ: و انفسنا و انفسکم. (قرآن ۶۱/۳)، که به آیهٔ مباهله معروف است و منظور از انفسنا علی‌بن ابیطالب (ع) است که بنقل صحیح ثابت شده است و شکی نیست که مراد از انفسنا این نیست که نفس او نفس پیغمبر است بسبب بطلان اتحاد. و بنابرین مراد این است که علی هم مثل او و مساوی اوست چنانکه هنگامی که گویند زید اسد است یعنی مثل اوست در شجاعت. و هرگاه علی مساوی پیغمبر باشد افضل مردم عصر خویش خواهد بود و مطلوب همین است. و اگر جز علی کسی را به امامت بپذیریم تقدیم مفضول بر فاضل لازم می‌آید که آن هم قبیح است. گذشته از این شیعیان احادیث دیگری نیز در اثبات امامت علی (ع) نقل کرده‌اند از قبیل حدیث: من کنت مولاه... و حدیث: و انت ولی کل مؤمن و مؤمنة بعدی... و جز اینها. ولی برخی از مسلمانان به وراثت عباس‌بن عبدالمطلب را امام شمرده و جمهور مسلمانان ابوبکربن ابی‌قحافه را به انتخاب مردم خلیفه دانسته‌اند. و شیعیان علاوه بر نقل خبرهای متواتر دربارهٔ منصوص بودن امامت علی (ع) و افضل بودن وی دلیلهایی بر معصوم بودن وی نسبت به دیگران و اعلم بودن وی و اینکه او در قضاوت و اجتهاد و احاطه به دانشهای اسلامی و استنباط احکام و درجهٔ اجتهاد برتر از همهٔ صحابه بوده است نیز یاد

کرده‌اند، چنانکه علامه حلی را کتابی است بنام الالفین که در آن دوهزار دلیل بر امامت علی (ع) اقامه کرده است و دیگر مصنفان نیز تألیفهای بسیار و بیشماری در فضیلتهای علی گرد آورده‌اند. سپس باید دانست که شیعیان اثناعشری امامهای دیگر را پس از علی (ع) بترتیب بدینسان یاد کرده‌اند: حسن‌بن علی، حسین‌بن علی، علی‌بن حسین، محمدبن علی باقر، جعفربن محمد صادق، موسی‌بن جعفر کاظم، علی‌بن موسی الرضا، محمدبن علی جواد، علی‌بن محمد هادی، حسن‌بن علی عسکری، محمدبن حسن صاحب‌الزمان صلوات‌الله علیهم. و می‌گویند هر امام سابق بنص، امام لاحق را تعیین کرده و دلیلهای مربوط به امامت را از قبیل معصوم بودن و افضل بودن و اعلمیت و ادعا و معجزات فراوان می‌آورند. و معتقدند امام دوازدهم از سال ۲۵۶ هـ.ق. که بجهان آمده همچنان زنده است و تا آخرالزمان خواهد بود زیرا در هر زمان ناگزیر باید امامی معصوم در زمین باشد و دیگران را معصوم نمی‌دانند و بقای او را بدلایلی از قبیل زنده ماندن اصحاب کهف و جز آنان ممکن میدانند و سبب غیبت او را مصلحتی میشمرند که اختصاص به علم خدا دارد یا سبب آنرا افزونی دشمنان و کمی یاران می‌دانند و گویند آنگاه که زمین را جور و ستم فرا گیرد وی ظهور میکند و جهان را پر داد و عدل میفرماید. رجوع به شرح باب حادی‌عشر مبحث امامت و دیگر منابع اهل تشیع، و عدل و امامت و شیعه و تشیع و اثناعشریه شود.

اصول موضوعه. [اُ لِ مَ / مُـ وْ عَ / عِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مبادی تصدیقی که مخاطب بواسطهٔ حسن ظن به متکلم به صحت آنها معترف است. مبادی ناآشکاری که بخودی خود در علم مسلم نباشند و بر سبیل حسن ظن آنها را بپذیرند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و خواجه نصیر در ضمن بحث از «آنچه در فواتح بعضی علوم یاد کنند» آرد: آنچه در فواتح علوم وضع کنند سه صنف باشد: صنف اول آنچه به هَلیّت تنها وضع کنند و آن مبادی علم باشد و آنرا مقدمات موضوعه خوانند، و خالی نبود از آنکه بنفس خود بیّن بود یا نبود و اول اولیات و مجربات و امثال آن باشد و آنرا اصول متعارفه و القضایا الواجب قبولها خوانند، و مبادی علم مطلق از این صنف بود. و دوم یا چنان بود که نفس متعلم در بدایت تعلیم به آسانی آنرا اعتقاد کند اعتقادی ظنی یا تقلیدی یا نه چنان بود و اول را اصول موضوعه خوانند و دوم را مصادرات و لامحاله نفس متعلم را مقابل آن اعتقاد حاصل بود به تقابل عدم یا ضد یعنی از اعتقاد به هر دو طرف نقیض خالی بود یا معتقد طرف نقیض بود، مثال اصل موضوع: در هندسه خط مستقیم متناهی بر استقامت اخراج توان کرد و مثال مصادره: هر مقداری متناهی قابل تجزیه نامتناهی بود. (از اساس‌الاقتباس ص ۳۹۵). و رجوع به ص۳۹۶ همان کتاب شود. و در ص۳۴۴ ذیل «در احوال صناعات پنجگانه و مبادی اصناف قیاسات» مبادی قیاسات را ۱۲ صنف می‌شمرد از قبیل: محسوسات، مجربات، متواترات، اولیات، حدسیات، قضایایی که قیاسات آنها در فطرت مرکوز بود، وهمیات، مشبهات، مشهورات حقیقی، مشهورات محدود، وضعیات، و صنف ۱۲ را قضایایی شمرد که متعلم را در مبادی تعلیم تسلیم باید کرد تا بعد از آن در علمی دیگر یا هم در آن علم تصدیقش معلوم شود و آن تسلیم اگر بر سبیل مسامحت و طیب نفس بود، اصول موضوعه خوانند و این صنف جز در مبادی علوم نیفتد و این صنف را با وضعیات بهم مسلمات خوانند.

اصول و فروع. [اُ لُ فُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب)[1] در هر دانشی اصول عبارت از قواعد اساسی و بنیادی و فروع شاخه‌ها و مسائل فرعی آن میباشد. و در اصطلاح دین اسلام اصول را بر مسائلی اطلاق کنند که به اعتقادات مربوط است و فروع را به مسائل وابسته به عمل و عبادات. بطور کلی احکام شرعی اسلام یا متعلق به عمل و طاعت است یا متعلق به معرفت و اعتقاد، قسمت اول را احکام فرعی یا عملی و قسمت دوم را احکام اصلی یا اعتقادی می‌گویند. بحث در مسائل مربوط به عبادات و احکام عملی جزء فروع و بحث در اعتقادیات و معرفت جزء اصول شمرده میشود. (از خاندان نوبختی ص۳۸ از شهرستانی ص۲۸ و شرح مقاصد تفتازانی ص۶). رجوع به اصول شود.

اصول وکچول. [اُ لُ کَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) جنبانیدن سرین در رقص. (آنندراج).

اصول هندسه. [اُ لِ هِ دِ سَ / سِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) قواعد اصلی و اساسی دانش هندسه. رجوع به هندسه شود. ||(اِخ) نام کتابی که آنرا به افلاطون نسبت داده‌اند. (ابن‌الندیم). و گویند قسطا آنرا ترجمه کرده‌است. رجوع به تاریخ علوم عقلی صفا ص۹۲ شود. و منالاوس را نیز کتابی بهمین نام بوده که ثابت‌بن قره آنرا به عربی درآورد. (از همان تألیف ص ۱۰۸). و اقلیدس را نیز کتابی بنام اصول هندسه یا جومطریا[2] بوده است. (از همان کتاب ص ۱۰۴). رجوع به فهرست همان کتاب شود.

اصولی. [اُ] (ص نسبی) عالم متعمق در اصول علوم یا متمسک به اصول یا رونده بر مقتضای اصول. (از قطر المحیط). طایفه‌ای از علمای اسلام که در امور شرعیه به علم اصول عمل میکنند. مقابل اخباری. (ناظم الاطباء). میان اصولیان و اخباریان کشمکشها و اختلافهایی وجود داشت و چنانکه آقای همایی نوشته‌اند: اختلاف اصولی و اخباری در شیعه تقریباً نظیر یا باقیماندهٔ اختلاف معتزلی و اشعری است، پنداری این بنا روی ویرانه‌های عقاید همان دو طایفه بنیاد گشته است. عقاید معتزله داخل طریقهٔ اصولی و طریقهٔ اشاعره و ارباب حدیث سرمشق مسلک اخباری است. مشاجرات اصولی و اخباری در شیعه هم نسبت به خود کمتر از مشاجرات معتزلی و اشعری و رفتارشان بی‌شباهت به یکدیگر نبوده است.[3] (از غزالی نامه ص۷۵). ||در برابر فروعی. کسی که در معرفت و توحید بحث کند اصولی، و کسی که در طاعت و شریعت تحقیق نماید فروعی بشمار میرود. (از خاندان نوبختی ص۳۸ از شهرستانی ص۲۸ و شرح مقاصد تفتازانی ص۶). ||نسبت به اصول، و گویند این لفظ بر علم کلام اطلاق شود و اصولی کسی است که این نوع دانش را بداند. (از انساب سمعانی برگ ۳۴ ب). ||اصولی، در تداول امروز، متکی بر پرنسیپها و قواعد: فلان اصولی فکر میکند یا فلان مردی اصولی است؛ یعنی باپرنسیپ است. ||(حامص) بی‌اصولی؛ بی‌اندامی:

جمله ابنای بوالفضولی او
همه رقاص بی‌اصولی او.
عالی (از آنندراج).

اصولی. [اُ] (اِخ) استاد ابواسحاق ابراهیم‌بن محمدبن ابراهیم. فقیه اصولی عالم به دانش کلام‌بود و وی را از اینرو اصولی میگفتند. وی از پیشوایان فاضل و عالم دینی بشمار میرفت و در فن اصول ذکاوت و استعداد داشت، در خراسان از ابوبکر احمدبن ابراهیم اسماعیلی و ابوبکر محمدبن یزداد اسفراینی سماع کرد و بسال ۴۱۸ هـ.ق. درگذشت. (از انساب سمعانی). و صاحب تاج العروس آرد: استاد ابواسحاق اسفراینی متکلم معروف به اصولی بود بعلت مقدم وی در علم اصول. رجوع به

---

1 - Les principes fondamentaux et leurs conséquences (فرانسوی).
2 - Géométrie.
۳ - قسمتی از مشاجرات اصولی و اخباری را در عصر متأخر، میرزا محمدباقر اصفهانی در کتاب روضات‌الجنات متعرض شده و حدود سی مسأله از موارد و خلاصهٔ آنها را در ذیل محمدامین استرآبادی ذکر کرده است (ص۳۶).

اسفرائینی، و انساب سمعانی برگ ۳۴ (الف) و اللباب فی تهذیب الانساب چ قاهره ص۵۷ شود.

اصولی. [اُ] (اِخ) یکی از شاعران عثمانی است که در قرن دهم هجری متولد شد و پس از فرا گرفتن دانش و کسب عرفان بمصر رفت و مریدی شیخ ابراهیم گلشنی را برگزید و پس از درگذشت شیخ مزبور یعنی در سال ۹۴۰ هـ.ق.به روم‌ایلی بازگشت و بقیت عمر را گاه در ینیجه و گاه در اورنوس بیگ‌زاده گذرانید. اشعار صوفیانه دارد، از اوست:

تصویر غیره قیلمه محل قلب اقدس
اصنامه مسکن ایلمه، بیت‌المقدس.

(از قاموس الاعلام ترکی).

اصولی. [اُ] (اِخ) (متوفای ۱۲۳۰ هـ.ق./ ۱۸۱۵ م.). محمدحسن بن محمدمعصوم. از مردم قزوین بود که در کربلا پرورش یافت و در آنجا تحصیل کرد و آنگاه بشیراز آمد و در آن شهر سکونت گزید و هم در آنجا درگذشت. از مجتهدان بنام فرقهٔ امامی بود که در اصول مهارت داشت. او راست: مصابیح الهدایة فی شرح البدایة از حر العاملی در فقه. تنقیح المقاصد الاصولیة در اصول فقه. کشف‌الغطاء. و رساله‌هایی دیگر. (از اعلام زرکلی ج۳ ص۸۸۷). رجوع به روضات‌الجنات ۱۵:۲ شود.

اصولیون. [اُ لی یو] (ع ص، اِ) جِ اصولی (در حالت رفع). رجوع به اصولی شود.

اصولیین. [اُ لی یی] (ع ص، اِ) جِ اصولی (در حالت نصب و جر). رجوع به اصولی شود.

اصوم. [اَصْ وَ] (ع نتف) پرروزه‌تر. آنکه بیش از دیگران روزه گیرد: و کان اعبدنا و اصومنا و افضلنا الاوسط.(صفةالصفوة ج۳ ص۱۹).

اصون. [اَصْ وَ] (ع نتف) نگاه‌دارنده‌تر و بهتر حفظ کننده.(ناظم الاطباء). نگاهدارتر. نگهبان‌تر. محافظ‌تر: والامّ علی ولدها اشفق و لها اصون. (الجماهر بیرونی ص۱۰۷).

اصونة. [اَصْ وِ نَ] (ع اِ) ج صَوان و صِوان و صُوان. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (دهار) (ناظم الاطباء). رجوع به صوان شود.

اصة. [اِصَ] (ع مص) (از «وءص») وَأص. بر زمین زدن کسی را. (منتهی الارب).

اصهاء. [اِ] (ع مص) روغن مالیدن بچه را و در آفتاب گذاشتن آنرا. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و باعث این بیماریی است که میرسد او را. (منتهی الارب). مالیدن روغن به کودک و در آفتاب گذاشتن وی به سبب بیماریی که بدان مبتلا شده است. (از اقرب الموارد). ||بدرد آمدن صهوهٔ اسب. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به صهوة شود.

اصهاب. [اِ] (ع مص) اصهاب فحل؛ بچهٔ سرخ سپیدی‌آمیخته آوردن آن. (منتهی الارب). بچهٔ سرخ سپیدی‌آمیخته آوردن. (ناظم الاطباء). اصهاب مرد؛ متولد شدن فرزندان صهب برای وی. (از اقرب الموارد). و رجوع به صهب و صهبة و صهوبة شود.

اصهار. [اِ] (ع مص) بدامادی پیوستن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج). داماد کسی شدن، یقال: اصهر بفلان؛ یعنی داماد فلان شد. (از ناظم الاطباء). پیوستن به محرمیت یا به نسبت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اصهار به قومی؛ پیوند کردن با آنان به محرمیت یا به جوار یا به نسبت یا زناشویی. (از اقرب الموارد). اصهار به قومی و بسوی قومی؛ در میان ایشان صهر شدن. (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). ||اصهار جیش به جیش؛ نزدیک شدن برخی از آنان به برخی. (از اقرب الموارد). و این معنی به نقل صاغانی و زمخشری است. (از تاج العروس). ||نزدیک کردن چیزی را به چیزی، و از این معنی است حدیث: انه کان یؤسس مسجد قبا فیصهر الحجر العظیم الی بطنه؛ یعنی آنرا به شکم خود نزدیک کرد. (از تاج العروس).

اصهار. [اَ] (ع اِ) ج صِهْر. اهل بیت زن از داماد و پدرزن و برادرزن و دیگران، در مقابل اَحماء که اهل بیت مرد است و از دو جهت صهر نیز گویند. (منتهی الارب). جِ صهر، خویشی و قرابت و حرمت و تزوّج و مصاهرت. (آنندراج). جِ صهر که به معانی قرابت و حرمت ختونت و قبر و شوهر دختر کسی و شوهر خواهر کسی (داماد) است، و اختان بمعنی اصهار نیز باشد یعنی هر یک برای دیگری صهر است. و جوهری گوید اصهار اهل بیت زن است. و از خلیل نقل کرده‌اندکه برخی از عرب صهر را بطور کلی از اَحماء و اَختان هم میشمرند. (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). و برخی محقق دانسته‌اند که نزدیکان شوهر احماء و نزدیکان زن اختان‌اند و صهر جامع بین هر دو باشد و این گفتهٔ اصمعی است. و ابن سیده گوید: و چه بسا که صهر را از قبر از اینرو کنایه آورده‌اند که تازیان دختران را هلاک می‌کردند و آنها را زنده‌بگور می‌کردند و میگفتند: آنان را با قبر تزویج کردیم، سپس این لفظ در اسلام استعمال شده و گفته‌اند: نیکو تزویجی (صهری) است قبر. و برخی گفته‌اند این معنی برحسب همانندی است یعنی آنچه جانشین صهر می‌شود. ابن اعرابی گفت: صهر، شوهر دختر یا خواهر کسی است و ختن پدر زن و برادر زن وی است، و اختان اصهار نیز هست. (از تاج العروس).

اصهب. [اَ هَ] (ع ص) موی که به سپیدی آن سرخی آمیخته باشد. (منتهی الارب). شَعر اصهب؛ موی میگون. (مهذب الاسماء). میگون. (دستوراللغة). موی سرخ به سپیدی آمیخته. (ناظم الاطباء). آنچه سپیدی موی آن بسرخی زند. مؤنث: صَهْباء. ج، صُهْب. (از اقرب الموارد). شقرة که بسرخی زند. شقرت مایل بسرخی. موی بور. ||هر چیز سرخ‌رنگ که به سپیدی زند. (از صراح) (غیاث). ||شتری که سخت سپید نباشد. (از اقرب الموارد). از رنگهای شتر است چنانکه اگر سرخ باشد و شقرت بر آن غلبه داشته باشد آنرا اصهب گویند و مؤنث آن صَهْباء باشد. (از صبح‌الاعشی ج۲ ص۳۳). اشتر سرخ با سفیدی آمیخته. ج، صُهب. (مهذب الاسماء). شتر سرخ سپیدی‌آمیخته. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شتری که سپیدی آن بسرخی درآمیزد چنانکه بالای پشم سرخ و درون آن سپید باشد. (از اقرب الموارد). و گویند:مشک اصهب و عنبر اشهب. (از اقرب الموارد). ||روز سرد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||اصهب‌السبال؛ دشمن: هم صُهْب‌السبال و سودالاکباد. (از اقرب الموارد). ||(اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اسد. (اقرب الموارد). ||(اِخ) چشمه‌ای است به بحرین و ذوالرمة آنرا بر اصهبیات جمع کرده است. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). عین‌الاصهب؛ چشمه‌ای است میان بصره و بحرین. (ناظم الاطباء).

اصهباب. [اِ هِ] (ع مص) برنگ سرخ یا سرخی که به سپیدی زند بودن. (از اقرب الموارد). رجوع به اصهیباب و صهب و صهبة و صهوبة شود.

اصهب صاهب. [اِ هَ هِ] (ع صوت مرکب) کلمه‌ای است که بدان میش را برای دوشیدن خوانند. (منتهی الارب).

اصهبی. [اَ هَ بی ی] (ع ص نسبی) منسوب به اصهب. و تأنیث آن اصهبیة است. رجوع به اصهب و اصهبیة و اصهبیات شود.

اصهبی. [اَ هَ] (اِخ) عوف‌بن کعب‌بن حرث‌بن سعدبن عمروبن ذهل‌بن مران‌بن جعفی‌بن سعد. تیره‌ای از جعفی است و منسوب به اصهب. و بسیاری به وی منسوب‌اند از آنجمله شراحیل‌بن شیطان‌بن حرث‌بن اصهب جعفی اصهبی، که قیس‌بن سلمةبن شراحیل از فرزندان اوست و وی را صحبتی است. (از اللباب فی تهذیب الانساب چ قاهره ص۵۷).

اصهبیات. [اَ هَ بی یا] (اِخ) جِ اصهب که چشمه‌ای است به بحرین. (منتهی الارب).

اصهبیة. [اَ هَ بی یَ] (ع ص نسبی) به معنی اشقر و گویا جمع آن اصهبیات است. ||(اِخ)

آبی است و انشاد شده است:

دعاهن من ثاج فازمعن ورده
او الاصهبیات العیون السوافح.
(از معجم البلدان).

و رجوع به اصهب و اصهبی و اصهبیات شود.

اصهرار. [اِ هِ] (ع مص) بهم نزدیک شدن دو لشکر. (منتهی الارب). یقال: اصهرّ الجیش للجیش؛ اذا دنی بعضهم من بعض. (از ناظم الاطباء). و رجوع به اِصهار شود.

اصهیباب. [اِ] (ع مص) سرخ‌سپید شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برنگ سرخ یا سرخی که به سپیدی زند بودن. (از اقرب الموارد). رجوع به اصهباب شود.

اصهیرار. [اِ] (ع مص) گداخته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). اصهیرار چیزی؛ گداختن آنرا. (از اقرب الموارد). ||درخشیدن پشت آفتاب‌پرست از گرمی آفتاب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). اصهیرار حرباء؛ درخشیدن پشت آن از گرمی خورشید. (از اقرب الموارد). ||اصهیرار مرد؛ خوردن وی صهارة (قطعه‌ای از پیه) را. (از اقرب الموارد). رجوع به صهارة شود.

اصی. [اَصْ یْ] (ع مص) اصی کوهان؛ نمودار شدن پیه آن. (از اقرب الموارد). بارمند شدن پیه کوهان. (منتهی الارب).

اصیاد. [اَصْ] (ع اِ) جِ صاد. (قطر المحیط) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به صاد شود.

اصیاف. [اَصْ] (ع اِ) جِ صیف، تابستان و گرما یا ایام بعد ربیع. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به صیف شود.

اصیان. [اُ صَ یْ یا] (ع اِ مصغر) لغتی یا لهجه‌ای در اُصَیلان و اُصَیلال. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به اصیلان و اصیلال شود.

اصیئة. [اَ ءَ] (اِخ) رجوع به اصیلة شود.

اصیبعة. [اُ صَ بِ عَ] (ع اِ مصغر) گویا تصغیر اصبع است و به صورت ابن ابی‌اصیبعة کنیت مؤلف کتاب عیون الانباء موفق‌الدین ابوالعباس احمدبن قاسم و نیز کنیت رشیدالدین علی‌بن خلیفه پزشک و موسیقی‌دان بود. رجوع به ابن ابی‌اصیبعة شود.

اصیبیة. [اُ صَ یَ] (ع اِ مصغر) اطفال کوچک. (ناظم الاطباء). و در اقرب الموارد آمده است: در شعر اُصَیبیة آمده است که تصغیر اَصبیة است. رجوع به صبیة و اصبیة شود.

اصید. [اَصْ یَ] (ع ص، اِ) کژگردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (بحر الجواهر) [1] (مهذب الاسماء). المائل‌العنق. (اقرب الموارد). ||شتری که به بیماری صید مبتلا است. (از اقرب الموارد). و صید و صاد از بیماریهای شتر است. رجوع به صاد و صید شود. ||پادشاه، بدان جهت که التفات کم کند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). پادشاه. (مهذب الاسماء). ملک، زیرا وی بسبب تکبر به چپ و راست نمی‌نگرد. (از اقرب الموارد). ||گردن بلنددارنده از کبر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). متکبر. (مهذب الاسماء). مردی که سر برافرازد از خودبینی و کبر. (از اقرب الموارد). ||شیر بیشه. (منتهی الارب) (آنندراج). شیر. (ناظم الاطباء). اسد. مؤنث: صَیْداء. ج، صِید. (از اقرب الموارد). ||(ن تف) صائدتر. صیادتر. صیدکننده‌تر.

- امثال:

اصید من ضیون.

اصید من لیث عفرین.

اصید. [اَ] (ع اِ) لغتی است در وصید که بمعنی فضای خانه است. (از قطر المحیط). صحن خانه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اصیداد. [اِصْ یِ] (ع مص) کج‌گردن شدن. (ناظم الاطباء). و رجوع به اصییداد شود.

اصیدة. [اَ دَ] (ع اِ) اُصدة. (قطر المحیط) (منتهی الارب). رجوع به اصدة شود. ||حظیرة. (قطر المحیط) (منتهی الارب). حظیرة که از شاخ درخت کنند. (مهذب الاسماء). ||لغتی است در وصیدة. (قطر المحیط). رجوع به وصیدة شود.

اصیر. [اَ] (ع ص) موهای نزدیک بهم درپیچیده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||متقارب. (اقرب الموارد). ||مژهٔ پرمو و دراز. (منتهی الارب) (آنندراج). مژگان دراز و پرمو. (ناظم الاطباء). پرزها یا مژه‌های دراز و انبوه: لکل منامة هدب اصیر، و منامه قطیفه‌ای است که بر آن خوابند. (از اقرب الموارد).

اصیرم. [اُ صَ رِ] (اِخ) عمروبن ثابت‌بن وقش، از خاندان عبدالاشهل که اسلام آوردن را تا روز اُحد به تأخیر انداخت. رجوع به امتاع‌الاسماع ج ۱ ص ۳۴، و اصرم اشهلی شود.

اصیریة. [اَ ری یَ] (ع اِ) نوعی از پارچه است که در نیشابور تهیه شود و با آن مندیل سازند. (از دزی ج ۱ ص ۲۶).

اصیص. [اَ] (ع اِ) ظرف شکسته و بقولی نیم‌سبویی که در آن ریاحین کارند. (از اقرب الموارد). نیم‌خم. گلدان. آوند شکسته یا آن نصف سبوست که در آن ریاحین کارند. (منتهی الارب). آوند شکسته و کوزه‌ای بشکل نصف سبو. (ناظم الاطباء). ||لگن و تغار و یا کاسهٔ بزرگ که در آن بول کنند. (ناظم الاطباء). ظرف شب. لگن. شاشدان. تقاره. (از منتهی الارب). باطیه که در آن شاشند. (از اقرب الموارد). ||بنای محکم. (از اقرب الموارد). بنای استوار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||رعدة. (اقرب الموارد). لرزنده. (ناظم الاطباء). لرزه. (منتهی الارب). ||بیم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زعر و انقباض. (مهذب الاسماء). ||نوعی زنبر و گل‌کش دوگوشه. (از منتهی الارب). نوعی از آوند دوگوشه که در آن گل و لای کشند. (ناظم الاطباء).

اصیصة. [اَ صی صَ] (ع اِ) خانه‌های با هم نزدیک و مجتمع اندر یک جا. (منتهی الارب). خانه‌های با هم نزدیک. یقال: هم اصیصة واحدة؛ ایشان مجتمع‌اند و یک جا میباشند. (ناظم الاطباء).

اصیغ. [اَصْ یَ] (اِخ) نام وادیی است. (منتهی الارب).

اصیل. [اَ] (ع ص) صاحب اصل بمعنی صاحب نسب، ای کسی که آبا و اجداد او شریف و نجیب باشند. (غیاث). آنکه دارای اصل است. (از اقرب الموارد) (آنندراج). خداوند اصل و حسب و نسب و بزرگ. (مقدمهٔ لغت میرسیدشریف جرجانی ص۳). صاحب اصل. صاحب نسب. (منتهی الارب). گهری. گوهری. بانژاد. باپروز. عریق. گرامی‌نژاد. نژاده. بااصل. اصلمند. نیک‌نژاد. (تفلیسی). رمیز. (منتهی الارب). نجیب. کسی که دارای نسب بزرگ باشد. چیزی یا کسی بااصل و بزرگ. (مؤیدالفضلا). بیخ‌آور. خداوند نسبت نیکو. پاک‌گهر. نژاده. باگهر: اگر نه آن بودی که مردی بزرگ‌زاده و اصیل بود و از راه دور آمده بود بفرمودمی تا همان زمان او را هلاک کردند. (تاریخ بخارا):

همیشه قاعدهٔ ملک کردگار جلیل
ممهد است بشمشیر شهریار اصیل.
عبدالواسع جبلی.

||هر چیز محکم و استوار و بیخدار. (از منتهی الارب) (آنندراج). ||محکم‌رای. (از اقرب الموارد). صاحب رای محکم. (از منتهی الارب).

- رای اصیل؛ رای استوار و محکم:

کرده‌ای هیچ توشه‌ای ره را
نیک بنگر یکی به رای اصیل. ناصرخسرو.

||خلیفهٔ ثابت‌رای از سرداری. (منتهی الارب) (آنندراج). العاقب الثابت‌الرأی. (تاج العروس). ||مجد اصیل؛ ذواصالة. ||ابن عباد گوید: شر اصیل؛ ای شدید. ||در اساس آمده است که: گویند نخل در سرزمین ما اصیل است؛ یعنی در آن پایدار و باقی است و از بین

---

۱ - ن ل: کرگدن. کژکردن.

نمی‌رود. (از تاج العروس). ||(ا) آخر روز. (منتهی الارب). وقت مابعد عصر تا غروب. (از اقرب الموارد). ج، اُصُل، اُصلان، آصال، اَصائل. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). شبانگاه و وقت خفتن است و... جوهری گفته است تا نماز شام. (شمع قاموس): بُکرةً و اَصیلاً؛ بامداد و شبانگاه. (قرآن ۴۸ / ۹). شبانگاه. (غیاث) (آنندراج) (مقدمهٔ لغت میرسیدشریف جرجانی) (ترجمان ترتیب عادل ص۱۳). شامگاه. آفتاب زرد تا پسین. نزدیک به فروشدن آفتاب. پس از نماز دیگر. وقت فاصل بین عصر و مغرب. بعد از عصر تا فرورفتن آفتاب. شبانگاه، و آن بعد از وقت عصر تا وقت فرورفتن آفتاب است. (مؤیدالفضلا). ایوار. خلاف غدوة. خلاف بکرة. ج، آصال: بالغدو و الآصال؛ به بامداد و شبانگاه. (قرآن ۲۰۵/۷ و ۱۵/۱۳ و ۳۶/۲۴). و رجوع به آصال شود. صاغانی گفته است: اصیل بمعنی وقت بر آصال جمع بسته شود، چون افیل و آفال. (از تاج العروس). ||هلاک و موت. (منتهی الارب) (آنندراج).

اصیل. [اَ] (اِخ) شهریست در اندلس. (منتهی الارب) (آنندراج). سعدبن خیر گوید شاید از اعمال طلیطله باشد. (از معجم البلدان) (مراصد). رجوع به اصیلة شود.

اصیل. [اَ] (اِخ) برادرزادهٔ اتابک شیرگیر بود که در روزگار سلطان محمد با فدائیان الموت نبرد میکرد. خواجه رشیدالدین آرد: و در دهم ربیع‌الاول سنهٔ عشرین و خمسمائه (۵۲۰ هـ.ق.) میمون‌دژ بفرمود ساختن و زجرود و دهخدا و عبدالملک فشندی به کوتوالی آنجا نصب کرد و اصیل برادرزادهٔ شیرگیر لشکری به دیلمان آورد، و منهزم بازگشت و اموال و چهارپای او غنیمت گرفتند. (از جامع التواریخ چ بنگاه ترجمه و نشر کتاب ص۱۳۸).

اُصیل. [اُ صَ] (اِخ) ابن عبدالله هذلی یا غفاری. صحابی بود و وی همان کسی است که هنگامی که مکه را برای پیامبر (ص) وصف کرد، فرمود: کافیست ترا ای اصیل. (از تاج العروس).

اصیل. [اَ] (اِخ) نظام‌الدین اصیل یا اصیل‌الدین. مقتدا و شیخ‌الاسلام عراق بود و هنگامی که شاه‌سلطان اصفهان را محاصره کرد و لشکر وی در شهر ریختند و دروازه‌ها فروگرفتند، شیخ ابواسحاق از اضطرار به خانهٔ اصیل التجا برد و در آنجا مختفی گشت. رجوع به تاریخ گزیده ص۶۷۴ و نظام‌الدین شود. و خواندمیر نیز مینویسد: هنگامی که شاه‌سلطان اصفهان را محاصره کرد (۷۵۷ هـ.ق.) امیر شیخ ابواسحاق در خانهٔ اصیل‌الدین که شیخ‌الاسلام شهر اصفهان بود پنهان شد و چون سلطان بشهر درآمد اصیل‌الدین از آنرو که شاه‌سلطان از راه گماشتن جاسوسان در پی جستن پناهگاه شیخ ابواسحاق بود بترسید و چگونگی امر را به شاه‌سلطان بازگفت. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج۳ ص۲۹۰ شود.

اصیل‌آباد. [اَ] (اِخ) دهیست جزء بخش شهریار شهرستان تهران واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب باختر شهریار. محلی جلگه، معتدل و سکنهٔ آن ۲۶۰ تن است که شیعه و فارسی‌زبان‌اند و بترکی هم سخن میگویند. آب آن از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات، انگور، سیب‌زمینی، چغندر قند و انواع میوه‌ها و شغل اهالی زراعت است. راه آن مالرو است و از طریق جوقین میتوان ماشین برد. مزرعهٔ فرنیک جزو این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

اصیلا. [اَ] (اِخ) ازیلا. شهریست به عدوه نزدیک طنجه و میان آن و اندلس دریایی بزرگ است. رجوع به اصیلة و ترجمهٔ ابن خلدون بقلم پروین گنابادی فهرست ج۲ شود.

اصیلال. [اُ صَ] (ع اِ مصغر) مصغر اُصْلان و مرادف اُصَیلان و اُصَیّان. (از اقرب الموارد). رجوع به اصلان و اصیلان و اصیان و نشوءاللغة ص۵۲ شود.

اصیلان. [اُ صَ] (ع اِ مصغر) مصغر اُصْلان و مرادف اُصَیلال و اُصَیّان. (از اقرب الموارد). رجوع به اصلان و اصیلال و اصیان و نشوءاللغة ص ۵۲ شود.

اصیل‌ارغون. [اَ] (اِخ) (امیر سید...) از امیران درگاه میرزا سلطان ابوسعید تیموری بود که بسال ۸۶۳ هـ.ق. هرات را تصرف کرد. خواندمیر آرد: روز جمعه هشتم ماه صفر(۸۶۳) امیر سید اصیل‌ارغون و پهلوانان حسین دیوانه از اردوی سلطان سعید به دارالسلطنهٔ هرات رسیده شهر و قلعه را متصرف گردیدند. (حبیب‌السیر چ خیام ج۴ ص۷۵). و رجوع به فهرست همان جلد (اصیل‌ارغون) شود.

اصیل‌الدین. [اَلْ دی] (اِخ) فرزند نجیب سمرقندی. از شاعران روزگار سلجوقیان پس از عهد معزی و سنجری در ماوراءالنهر بود. عوفی وی را «از لطیف‌طبعان سمرقند» شمرده و «ابیات» وی را «در غایت لطف و طراوت» دانسته و گوید: آنچه او گفته است محض لطف طبع است.

در حق سعد نجار گوید:

نجار بچا کری تویی درخور مغ

شعر تو خطاست جمله در دفتر مغ

چشمت به کلاه مغ همی ماند راست

زیرا که سپید است و کژ و در سر مغ.

و در حق پسر کاکپزی گوید:

روی تو بروشنی سبق برد از مه

وز نور تو در تو کی توان کرد نگه

با منبر تو چرخ یکی پست حقیر

با کاک تو جرم مه یکی قرص سیه.

و گوید وی از احداث است، بیش از این از لطایف ابیات او استماع نیفتاده است. (از لباب‌الالباب ج ۲ ص۳۹۶).

اصیل‌الدین. [اَ لُدْ دی] (اِخ) امیر اصیل‌الدین عبدالله‌بن علی‌بن ابی‌المحاسن‌بن سعدبن مهدی علوی محمدی. امامی فاضل و بارع و متورع بود، حدیث گرد آورد و سماع و روایت کرد، کتاب بخاری را بر شیخ علاءالدین خجندی به سماع وی از ابوالوقت دارمی سماع کرد، و قسمتی از صحیح مسلم را بر شیخ عبدالرحمن‌بن عبداللطیف‌بن اسماعیل‌بن [ابی]سعد نیشابوری از فاطمی از فراوی سماع کرد و جامع دارمی از عبدالرحمان از ابوالوقت سماع کرد و سنن ترمذی نیز از وی از ابوحفص عمر دینوری سماع کرد. و از جملهٔ مشایخ وی توان این کسان را نام برد: شیخ شهاب‌الدین فضل‌الله توربشتی و شیخ شمس‌الدین محمدبن صفی کرمانی و شیخ معین‌الدین ابوذر کشکی. و او را گلچین‌ها یا برگزیده‌هایی از یکایک همهٔ جامع‌های سنن است و نیز رساله‌های بسیاری در مهمات دین تألیف کرده است، همچنین او راست کتابی بنام مفاتیح‌الهدی و آن کتاب جامعی است در احکام و حدیث. و او هرگز سفر نکرد زیرا مصلحت خود را در اقامت میدید و در جامع عتیق حسبةً لله با عباراتی نزدیک بفهم که برای خاص و عام سودمند بود مذکری و وعظ میکرد و گفتار او دور از پیچیدگی و ابهام و اطاله گویی‌بود. به کمی و فزونی شنوندگان نمی‌نگریست و به اعراض یا رغبت آنان اعتنا نمی‌کرد بلکه حدیثهای رسول خدا (ص) را به هر طالب تشنه و دلبسته‌ای تبلیغ میکرد و در راه خدا به مجاهده میپرداخت و از سرزنش ملامتگر نمی‌هراسید. و چون کتب اهل اعتزال در شیراز آشکارا شد دامن در چید و آهنگ سفر کرد و گفت: من در شهری که کلمه‌های معتزله و خزعبل‌های بیهوده منتشر گردد سکونت نمی‌گزینم. و چون خبر به اتابک (گویا منظور اتابک ابوبکر است) رسید و او اصیل‌الدین را از این آهنگ بازداشت و مردم را بخواندن و آموختن کتابهای اهل سنت و دوری از ضلال و بدعت فرمان داد. اصیل‌الدین را کرامتهای فراوان است و گروهی بسیار از مردم بسبب وی تربیت یافتند. وی بسال ۶۸۵ هـ.ق. درگذشت. (از شدالازار ص۳۲۵). رجوع به

حواشی همان صفحات شود.

اصیل‌الدین. [اَ لُ دْ دی] (اِخ) حسن. لقب پسر خواجه نصیرالدین طوسی معاصر اولجایتو (که در سال ۷۰۳ هـ. ق. بتخت سلطنت نشست) بود. و اولجایتو در حدود ۷۰۶ که از تبریز بمراغه رفت و رصدخانهٔ آن شهر را بازدید کرد اصیل‌الدین را بـه ادارهٔ آن گماشت.[1] و ادوارد برون در ضمن احوال اولجایتو آرد: پس آنگاه به رصدخانهٔ معروف مراغه رفته و اصیل‌الدین فرزند خواجهٔ بزرگ نصیرالدین طوسی را (که چنانکه گفتیم در ۱۲۷۲م. وفات یافته بود) منصب منجم‌باشی درباری بخشود[2]. (از سعدی تا جامی ص ۵۱). و آیدین صاییلی نمایندهٔ ترکیه در کنگرهٔ خواجه نصیر (۱۳۳۵ هـ.ش.) مینویسد: و اولجایتو در سال ۱۳۰۴ - ۱۳۰۵ م. یکی از پسران خواجه نصیر را به ریاست رصدخانه انتخاب کرد. و سپس آرد: وقتی که شخصی بنام حسین‌بن احمد الحکیم که در موقع ریاست صدرالدین علی پسر نصیرالدین رصدخانه را زیارت کرد عدهٔ دانشمندانی که بعد از فوت نصیرالدین در رصدخانه مشغول کار بودند شاید کمتر از زمان خود خواجه نبود، این زیارت قبل از شروع قرن چهاردهم م. بوده است، برای اینکه در موقع مسافرت غازان‌خان در آخر قرن سیزدهم م. پسر دیگر خواجه نصیر بنام اصیل‌الدین حسن ریاست رصدخانه را عهده‌دار بوده. از اینکه اولجایتو هم یکی از پسران خواجه نصیر را بریاست رصدخانه منصوب کرد، ممکن است که سه پسر خواجه نصیر بنوبت ریاست رصدخانه را داشته بوده باشند(!)، این خصوص از قول کتبی هم مستنبط میشود. پسر سوم خواجه نصیر فخرالدین احمد است. بدین منوال ممکن است پسر سوم که اولجایتو بریاست رصدخانه آورد همین فخرالدین احمد باشد چون ظاهراً صدرالدین پیش از نصب برادرش بریاست رصدخانه فوت کرده بود و کار اصیل‌الدین هم شاید در اواخر سلطنت غازان‌خان به ادبار رو گرفته و بهمین منوال منکوباً عمرش بپایان آمده بود، ولی بقول براون پسر خواجه نصیر که از طرف اولجایتو بریاست رصدخانهٔ مراغه تعیین شد اصیل‌الدین بوده است. (از یادنامهٔ خواجه نصیر ص ۶۵).

و مصطفی جواد نمایندهٔ عراق در کنگرهٔ خواجه نصیر آرد: صفدی گوید: و صدرالدین علی پس از پدر بیشتر منصبهای پدر را بر عهده گرفت و چون وی درگذشت برادر وی اصیل‌الدین حسن همهٔ منصبهای برادر را عهده‌دار گردید و با سلطان غازان به شام رفت و در این روزگار در اوقاف دمشق حکم میکرد و مقداری از آنها را بگرفت و سپس با غازان به بغداد بازگشت و مدتی به نیابت بغداد گماشته شد.[3] سپس صفدی وی را به بدسیرتی متهم میکند و دربارهٔ از کار برکنار شدن و مورد اهانت قرار گرفتن و بوضعی ناستوده مردن وی سخن میگوید. و این شیوهٔ مورخان ممالیک مصر بود که به نکوهش کلیهٔ کسانی که به خدمت سلطانان دولت مغول برعموم و به خدمت سلطانان دولت ایلخانی بخصوص پیوسته بودند می‌پرداختند. و بهمین سبب می‌بینیم وی (صفدی) دربارهٔ فخرالدین احمد (برادر اصیل‌الدین) می‌نویسد: و اما فخر احمد برادر آن دو را غازان بکشت زیرا وی اوقاف روم را بخورد و ستمگری کرد[4] و حقیقت آنست که مردان آن دولت در روزگار خودشان هر صبح و شام در معرض قتل بودند و تنها نمی‌دانستند چه وقت شمشیر بگردن آنان فرودمی‌آید... و مقریزی در ضمن خبرهای مربوط به تجاوز غازان‌بن ارغون‌بن اباقا به دمشق بسال ۶۹۹ هـ. ق. گوید: و اصیل‌الدین‌بن نصیر طوسی، منجم غازان و ناظر اوقاف تاتار از اجرت نظارت در دمشق دویست‌هزار درهم گرفت[5]. و یکی از بزرگان نسب‌شناس، کتاب خویش «غایة الاختصار فی‌البیوتات العلویة المحفوظة من الغبار» را بنام اصیل‌الدین حسن‌بن نصیرالدین طوسی تألیف کرده و در مقدمهٔ آن گفته است: چون به مدینةالسلام (بغداد) وارد شدم و به درگاه سلطانی بار یافتم و مولا وزیر بزرگ خدایگان بزرگوار معظم ملک افاضل حکیمان، پیشوای اماثل دانشمندان برگزیدهٔ شاهان، عضد وزیران، اصیل حق و دین، نصیر اسلام و مسلمانان را دیدم که[6]... مراسم دانشها را بپا داشت در عصری که بازار آن کاسد است و از آزادگان حمایت کرد در روزگاری که آزاده انگشت‌شمار است...:

یا ابن‌النصیر و ما الزمان مسالمی
الا و انت علی‌الزمان نصیری
سألوک فی علم‌النجوم لو انهم
قد وفّقوا سألوک فی‌التدبیر.
بلغ العلاء لخمسَ‌عشرة حِجّةً
و لداته اذ ذاک فی اشغال.

آنکه ستم نکرد، چون به پدر خود شباهت داشت... ابومحمد حسن‌بن مولانا امام اعظم، پیشوای عالمان و قدوهٔ فاضلان، سید وزیران، یکتای روزگار خویش در دانش و فضل و قریع دهر خود در جلالت و نجابت، نصیر حق و دین، پناهگاه اسلام و مسلمانان، ابوجعفر محمدبن ابی‌الفضل طوسی... به مجلس اعلای وی شتافتم و در محضر وی حضور یافتم، و او بسخنهایی بهتر از دُر گوش مرا نوازش داد، آنگاه سخن به اخبار و انساب کشیده شد و او را در این دانش دریایی بیکران یافتم و نکته‌هایی را بمن بازگفت که من بتوهم آنها را از علم نسب می‌دانستم و او را بدین گفتار نمی‌ستایم:

ألم‌تر ان السیف ینقص قدره
اذا قیل هذا السیف مض من العصا

بلکه واقع را حکایت میکنم. باری در اثنای گفتگوگفت: میخواهم که برای من کتابی در نسب علوی تألیف کنی که مشتمل بر انساب فرزندان علی باشد تا از آن بر خاندانهای علویان آگاه‌شوم. و من بسمع و طاعت به وی پاسخ دادم و بقدر وسع و استطاعت در تألیف آن بذل جهد کردم[7]. و آنگاه کتاب غایةالاختصار مذکور را برای وی تألیف کرده است. بعدها ابوالهدی صیادی بدین کتاب دست یافته و اسم مؤلف آنرا حذف کرده و نسب وی را بر آن افزوده و آنگاه کتاب را بنام مؤلف مزوری طبع کرده است. و این ابیات را عفیف‌الدین ابومحمد ربیع‌بن محمد کوفی فقیه حنفی مدرس مدرسهٔ عصمتیهٔ بغداد به اصیل‌الدین حسن‌بن نصیرالدین طوسی متوفی بسال ۷۱۵ هـ. ق. در بغداد نوشته است، و آن هنگامی بوده است که فقیه مزبور را بسال ۶۸۸ از مدرسهٔ مغیثیة... منسوب به سلطان مغیث‌الدین محمودبن محمدبن ملکشاه سلجوقی اخراج کرده‌اند:

انا مدحناک لا من اجل حاجتنا
لکن لفضلک ان الفضل ممدوح
و باب حاجتنا ان سده قدر
فعندنا بک باب‌العز مفتوح
و لی اذا نلتها او لم‌انل امل
علی فنائک ملقی‌الرحل مطروح.[8]

(از یادنامه صص ۱۱۴ - ۱۱۵).

و رجوع به حسن شود.

اصیل‌الدین. [اَ لُ دْ دی] (اِخ) (خواجه...) در روزگار شاه‌منصور پادشاه معاصر حافظ شیرازی حاکم قم بود. حافظ ابرو دربارهٔ گرفتار شدن سلطان زین‌العابدین و میل کشیدن و دیگر حادثه‌هائی که در آن روزگار روی داد، آرد: چون شاه‌منصور به جانب قم متوجه شد حاکم قم خواجه اصیل‌الدین به

۱ - تاریخ مغول اقبال ص ۳۰۹.
۲ - تاریخ فوت اصیل‌الدین بموجب مجمل فصیحی خوافی سال ۷۱۴ هـ. ق. است.
۳ - الوافی بالوفیات ج ۱ صص ۱۸۲ - ۱۸۳ و فوات‌الوفیات ج ۲ ص ۳۱۲.
۴ - همان دو مأخذ.
۵ - السلوک ج ۱ ص ۸۹۴.
۶ - شرحی از القاب و عبارات در ستایش اصیل‌الدین می‌آورد.
۷ - غایةالاختصار صص ۹ - ۱۱.
۸ - التلخیص ج ۴ ص ۶۱.

استقبال آمد و چون شاه‌منصور به ظاهر قم فرودآمد مادر خواجه اصیل‌الدین (زهراخاتون) که از خیار نساء و کافلهٔ مهمات آن ولایت بود شاه‌منصور را به اندرون شهر خانهٔ خود به رسم طوی و ضیافت حاضر گردانید. (از تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۴۲۲).

اصیل‌الدین. [اَ لُ دْ دی] (اِخ) عبدالله حسینی. خواندمیر در حبیب‌السیر نام وی را در ذیل سادات و مشایخ و علمای زمان سلطان حسین‌میرزا بایقرا (۸۶۳ - ۹۱۲ هـ.ق.) بدین سان آورده است: امیر سید اصیل‌الدین عبدالله حسینی و او را به صفتهای اصالت و وفور جلالت و قدمت دودمان و فزونی پارسایی و دینداری و پرهیزگاری ستوده و از دیگر عالمان و بزرگان برتر شمرده و هم او را در دانشهای تفسیر و حدیث و انشا و فن تألیف بی‌همتا دانسته است. سپس گوید: وی در روزگار سلطنت سلطان حسین‌میرزا از شیراز که وطن اصلی بود به هرات رفت و در آنجا اقامت گزید و هفته‌ای یک بار در مدرسهٔ گوهرشادآغا به موعظه و ارشاد مردم می‌پرداخت و در هر ماه ربیع‌الاول دربارهٔ میلاد حضرت پیامبر (ص) خطابه ایراد میکرد. او راست: کتاب درج‌الدرر که مشتمل بر سیر حضرت پیامبر است. و رسالهٔ مزارات هرات. وی در ۱۷ ربیع‌الآخر سنهٔ ثلث و ثمانین و ثمانمائه (۸۸۳ هـ.ق.) درگذشت و سلطان حسین‌میرزا فرمان داد وظیفه و مستمری او را به فرزندانش اعطا کنند. (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۴ ص ۳۳۴). و در ص ۳۵۹ همان جلد در ذیل احوال امیر جمال‌الدین عطاءالله می‌نویسد: و آن حضرت مانند عم بزرگوار خویش امیر اصیل‌الدین در علم حدیث بی‌نظیر آفاق گشته‌اند. و در حواشی «از سعدی تا جامی» بقلم آقای حکمت نیز کتاب درج‌الدرر فی سیر خیرالبشر را به سید اصیل‌الدین عبدالله الحسینی الدشتکی الشیرازی الهروی نسبت داده و نوشته‌اند: متوفی سنهٔ ۷۸۳ هـ.ق. و این شخص مؤلف رسالهٔ مزارات هرات است و سید اصیل‌الدین از سلسلهٔ رفیعهٔ سادات دشتکی شیرازی است... آنگاه می‌نویسد: و این سید و برادرزادهٔ او در زمان ابوسعید گورکان از شیراز بهرات مهاجرت کرده‌اند. و در ذیل معرفی روضة الاحباب می‌نویسد: تألیف برادرزادهٔ سید اصیل‌الدین سابق‌الذکر موسوم به میرجمال عطاءالله‌بن فضل‌الله الحسینی الدشتکی الشیرازی الهروی. سپس به حبیب‌السیر ج ۳ جزو ۳ صص ۳۳۵ - ۳۴۸ و مجالس‌المؤمنین قاضی شوشتری مجلس پنجم ص ۲۲۷ و روضات الجنات فی احوال العلماء و السادات ص ۴۶۹ و امل الآمل فی علماء جبل عامل رجوع داده‌اند. (از سعدی تا جامی ص ۴۷۲). و قاضی نورالله در ص ۱۳۳ مجالس‌المؤمنین چ قدیم تهران تاریخ وفات اصیل‌الدین را هفدهم ربیع‌الاول سنهٔ ثلاث و ثمانمائة (۸۰۳ هـ.ق.) نوشته و گوید در زمان سلطان ابوسعید از دارالملک شیراز که وطن اصلی آن جناب است به هرات تشریف آورده و هفته‌ای یک بار در مدرسهٔ مهدعلیا گوهرشادآغا به موعظه و نصیحت خلایق میپرداخت و دو کتاب درج درر و رسالهٔ مزارات هرات را به وی نسبت میدهد و در شرح حال امیر جلال‌الدین عطاء المحدث الدشتکی الشیرازی اصیل‌الدین را مانند خواندمیر که مأخذ اصلی است عم جمال‌الدین میداند و تصریح نکرده است که با عم خود مهاجرت کرده است. و در فهرست کتابخانهٔ اهدائی سیدمحمد مشکوة گردآوردهٔ ع. منزوی ج ۲ ص ۵۸۲ نیز که به تفصیل دربارهٔ این خاندان گفتگو شده است ننوشته‌اند اصیل‌الدین و برادرزادهٔ او با هم به هرات مهاجرت کرده‌اند بلکه آورده‌اند: برادر پدر او (جمال‌الدین) اصیل‌الدین عبدالله دشتکی شیرازی (۱۷ ربیع‌الاول ۸۸۳ هـ.ق.) نگارندهٔ مزارات هرات میباشد که در روزگار سلطان ابوسعید گورکان (۸۵۵ - ۸۷۳ هـ.ق.) از شیراز بهرات آمد. و باری آنچه مسلم است تاریخ وفات وی که در حاشیهٔ «از سعدی تا جامی» ۷۸۳ ضبط شده صحیح نیست و ممکن است غلط چاپی باشد که به تصحیح آن توفیق نیافته‌اند. همچنین تاریخ ۸۰۳ که در مجالس‌المؤمنین آمده نیز با تاریخ حبیب‌السیر ۸۰ سال اختلاف دارد و درست نیست، چه گذشته از اینکه حبیب‌السیر یا مأخذ اصلی صحیح‌تر بنظر میرسد اگر اصیل‌الدین در ۸۰۳ درگذشته باشد چگونه وی در روزگار سلطان ابوسعید که از ۸۵۵ تا ۸۷۳ هـ.ق. سلطنت میکرده به هرات آمده است. احتمال هم نمیرود که تاریخ وفات این اصیل‌الدین با تاریخ وفات اصیل‌الدین عبدالله‌بن علی‌بن ابی‌المحاسن شیرازی اشتباه شده باشد زیرا این اصیل‌الدین در ۶۸۵ درگذشته است.

اصیل‌الدین. [اَ لُ دْ دی] (اِخ) محمدبن مظفر عقیل. بانی مدرسهٔ اصیلیهٔ دهوک بخارج شهر یزد بود که در نیمهٔ اول قرن هشتم هجری میزیست. (از تاریخ یزد به اهتمام ایرج افشار). و رجوع به اصیلیه شود.

اصیل‌الدین. [اَ لُ دْ دی] (اِخ) محمد شیرازی. از کبارِ مشایخ و عرفا بوده و در سال ۶۱۸ هـ.ق. درگذشته و در قریهٔ بلیان در یک‌فرسنگی سمت جنوب کازرون مدفون است. (از آثار عجم ص ۳۲۶ از ریحانة‌الادب ج ۱ ص ۸۷).

اصیل‌الدین. [اَ لُ دْ دی] (اِخ) نظام‌الدین. شیخ‌الاسلام اصفهان در عصر شاه ابواسحاق. رجوع به اصیل نظام‌الدین شود.

اصیل‌الرأی. [اَ لُرْ رَءْیْ] (ع ص مرکب) مرد نیکورأی. (منتهی الارب) (آنندراج) (مهذب الاسماء). استواررأی. (از تاج العروس). و رجوع به اصیل شود.

اصیل‌الطرفین. [اَ لُطْ طَ رَ فَ] (ع ص مرکب)[1] آنکه از دو سوی، پدر و مادر نجیب و اصیل باشد. کریم‌الطرفین. نجیب‌الطرفین. و رجوع به اصیل شود.

اصیل خزاعی. [اَ لِ خُ] (اِخ) در عصر پیامبر می‌زیست و از فصیحان بود. جاحظ از وی چند جمله که در پاسخ پیامبر (ص) بازگفته نقل کرده است. رجوع به البیان والتبیین چ قاهره ج ۲ ص ۱۲۸ شود.

اصیل روغدی. [اَ لِ غَ] (اِخ)[2] دهقان‌زاده‌ای بود از مردم روغد بنام اصیل که در نیمهٔ اول قرن هفتم هجری میزیست و نخست وکیل خرج کورکوز مغول در خراسان (طوس) بود و چون کورکوز به پایه‌ای بلند نائل آمد کار اصیل نیز رونق گرفت و هنگامی که کورکوز آهنگ از میان بردن شرف‌الدین‌شاه کرد که در خراسان از مردان با کفایت و کاردان بود، اصیل نیز در این کار به مبالغه پرداخت تا وی را بگرفتند و دوشاخ نهادند و جایگاه وزارت به اصیل روغدی سپرد و وی در آغاز مسگری بود در دیوان که همچون صنف خویش بر تماسک نیروهای طبیعی خود قادر نبود و در زمرهٔ صدور و اعیان پایگاهی نداشت و از اینرو که میان کورکوز و یکی از امیران جغتای سخنان سخت رد و بدل شده بود هنگامی که وی به طوس رسید ایلچیان هوادار امیر مزبور که مأمور دستگیر کردن وی بودند نیز دررسیدند و کورکوز از آنان احتیاط میکرد و اصیل روغدی او را نمیگذاشت که نزد ایلچیان رود و راههای بد در پیش او می‌نهاد و او را تخویف میکرد که نباید خود را در دسترس آنان قرار دهد تا روزی ایلچیان با مغولان بسیار که در زیر لباس زره پوشیده بودند درآمدند و کورکوز و اصیل را بگرفتند و پس از چند روز آن دو را با خود بردند تا سرانجام دهن کورکوز را از سنگ پر کردند و او را بکشتند و اصیل را در سمرقند محبوس کردند

---

1 - Noble de côté de son père et de sa mère (فرانسوی).

۲ - منسوب به روغد، از تومان‌های هفتگانهٔ مازندران. رجوع به نزهة‌القلوب فصل مازندران شود.

و دستور دادند او را گرسنه بدارند و سرانجام بموکل امر کردند در غذای وی دارویی سمی بریزند و بدو دهند و در نتیجه وی هلاک شد. رجوع به تاریخ جهانگشا ج۲ صص۲۳۸ - ۲۴۲ شود.

اصیل‌زاده. [اَ دَ / دِ] (نمف مرکب / ص مرکب) آنکه از خاندانی اصیل باشد. بااصل. با گهر. با گوهر. نجیب:

اصیل‌زاده و از خانوادهٔ حرمت
بزرگوار و به اقبال و دولت اندرخور.
سوزنی.

اصیلع. [اُ صَ لِ] (ع اِ) ماری است باریک‌گردن گردسر. (منتهی الارب). نوعی است از مار. (مهذب الاسماء). ماری باریک‌گردن که سر آن همچون گلوله‌ای است. (از قطر المحیط). ||انره. (منتهی الارب) (از قطر المحیط).

اصیلة. [اَ لَ] (ع اِ) هلاک و موت. (منتهی الارب) (آنندراج). هلاک و مرگ، چون اصیل. اوس‌بن حجر گوید:

خافوا الاصیلة و اعتلت ملوکهم
و حملوا من اذی عزم باثقال.
(از تاج العروس).

||اصل. (منتهی الارب) (آنندراج). ||جمیع. همه: جاؤا باصیلتهم؛ ای باجمعهم. و این گفتهٔ ابن سکیت است که زمخشری نقل کرده است. (از تاج العروس). اصیلة‌الرجل؛ جمیع مال با نخلستان او. (منتهی الارب). اخذه باصیلته، بنا بنقل ابن‌السکیت؛ ای باجمعه، و همچنین: جاؤا باصیلتهم و باصلتهم (محرکةً)، بنقل ابن اعرابی؛ ای اخذه کله باصله لم‌یدع منه شیئاً. (از تاج العروس). ||و اهل طایف گویند: فلان را اصیله‌ای است؛ یعنی ارضی قدیمی و موروثی دارد که در آن میزید. (از تاج العروس).

اصیلة. [اَ لَ] (اِخ) بصورت‌های گوناگون در متنهای تازی بدین سان: اصیل، اصیلا، اصیئة و ارضیلا آمده است. یاقوت آرد: ابوعبید بکری در کتاب مسالک هنگام یاد کردن بلاد بربر در عدوهٔ بر اعظم آرد: شهر اصیله نخستین شهر عدوه نزدیک مغرب است و آن در دشتی است که پیرامون آنرا پشته‌های نرمی فرا گرفته و دریا در جانب غربی و جنوبی آنست و دارای باره‌ای بود و پنج دروازه داشت و هرگاه دریا متموج میشد موجها بدیوار جامع میرسید و بازار آن در روز آدینه پر از جمعیت میشد و آب چاههای شهر آشامیدنی بود و در بیرون شهر چاههایی بود که آب گوارا داشتند و هم‌اکنون این شهر ویرانه و در جانب غربی طنجه واقع است و میان آنها یک منزل راه است. (از معجم البلدان). و ابن خلدون در ضمن بحث از اقلیم سوم آرد: و در شمال بلاد مراکش شهرهای فاس و مکناسة [1] و تازا [2] و قصر و کتامة [3] واقع است و همین نواحی است که در عرف مردم آن سرزمین مغرب اقصی خوانده میشود و از جملهٔ آنها بر ساحل دریای محیط دو شهر اصیله [4] و العریش [5] دیده میشود و در سمت شرقی این بلاد ممالک مغرب مرکزی (مغرب‌الاوسط) واقع است که پایتخت آنها تلمسان است. (از مقدمهٔ ابن خلدون ترجمهٔ محمدِ پروین گنابادی). و صاحب قاموس الاعلام گوید: اصیله نام قصبه‌ایست در مغرب اقصی در ساحل اقیانوس اطلس در ۴۴ کیلومتری جنوب غربی طنجه و جمعیت آنرا در زمان خویش ۱۰۰۰ تن احصا کرده است، و هم آرد: در روزگار رومیان شهری بنام بود و آنرا «پولیازیلیس» میخواندند، در دوران درخشان مسلمانان نیز از بلاد معمور بشمار میرفت و زادگاه دانشمندانی نامدار بود، اما در روزگار یاقوت وضع خوبی نداشته و وی از ویرانه بودن آن سخن گفته است.

اصیلی. [اَ] (ص نسبی) منسوب به اصیلة یا اصیلا، شهری در مغرب اقصی در ساحل اقیانوس اطلس بفاصلهٔ چهل‌وچهار کیلومتر از جنوب غربی طنجه. (از ریحانة الادب). ||منسوب به اصیل بمعنی نجیب.

اصیلی. [اَ] (اِخ) ابومحمد عبدالله‌بن ابراهیم اصیلی (متوفای ۳۹۲ هـ.ق./ ۱۰۰۲ م.). از فاضلان بود. نسبت وی به اصیلة (شهری به مغرب) است. وی در راه بدست آوردن دانش سفرها گزید و کتابهای بسیار تألیف کرد. [6] (از اعلام زرکلی ج۲ ص ۵۴۴). و صاحب قاموس الاعلام آرد: از مشاهیر علما و محدثان مغرب و از اهالی قصبهٔ اصیله بود. بسال ۳۴۲ هـ.ق. بقرطبه متولد شد، سپس به وادی‌الحجاره رفت و به تحصیل و تکمیل معلومات در نزد اعاظم علمای اندلس پرداخت و آنگاه بسال ۳۵۱ به مشرق‌زمین رفت و از مشاهیر محدثان بغداد حدیث استماع کرد و باز به اندلس بازگشت و به منصب مشاوری مخصوص در نزد خلیفه مستنصر نایل آمد و مشغول افادت و تدریس گردید و مرجع کل اهالی اندلس شد و بسال ۳۹۲ درگذشت. مشهورترین تألیفاتش «کتاب الآثار و الدلائل» است. (از قاموس الاعلام ترکی). و صاحب تاج العروس آرد: ابومحمد عبدالله‌بن ابراهیم‌بن محمد اصیلی محدث، در اندلس فقه آموخت و به ریاست رسید و کتاب الآثار و الدلائل را در خلاف تصنیف کرد و آنگاه بسال ۳۹۰ در اندلس درگذشت. پدر وی ابراهیم ادیبی شاعر بود. و در مستدرکات آرد: این ابومحمد راوی بخاری بود و از مردم اندلس نبود بلکه وی منسوب به اصیلا است نه اصیل، و اصیلا در عدوه نزدیک طنجه است. و یاقوت آرد: محدث متقن فاضل و معتبری بود، در اندلس تفقه کرد و ریاست بدو منتهی شد و کتاب آثار و دلایل را در خلاف تصنیف کرد و بسال ۳۹۰ درگذشت. و ابوالولیدبن فرضی در ضمن بحث از مردم بیگانه‌ای که به اندلس رفتند گوید یکی از این گروه عبدالله‌بن ابراهیم‌بن محمد اصیلی مکنی به ابومحمد است، از وی شنیدم که میگفت: در سال ۳۴۲ به قرطبه رفتم و در آنجا از احمدبن مطرف و احمدبن سعید و محمدبن معاویهٔ قرشی و ابوبکر لؤلؤی و ابراهیم سماع کردم و سپس به وادی‌الحجاره نزد وهب‌بن مسرهٔ رهسپار شدم و از وی سماع کردم و هفت ماه در نزد وی اقامت گزیدم و در محرم سال ۳۵۱ به مشرق سفر کردم و به بغداد رفتم و خدایگان دولت در آنجا احمدبن بویه اقطع بود، و در بغداد از ابوبکر شافعی و ابوعلی‌بن صواف و ابوبکر ابهری و دیگران سماع کردم. اصیلی در بغداد نزد مالک‌بن انس فقه آموخت آنگاه در پایان دوران مستنصر به اندلس رفت و به پایهٔ مشاوری رسید و گروهی کتاب بخاری و جز آن را بروایت ابوزید مروزی بر وی قرائت کردند. و او مردی تندخوی بود و در کلام و نظر دست داشت و بمعرفت حدیث نامور بود... اصیلی در ۱۱ شب باقی مانده از ذیحجهٔ سال ۳۹۲ هـ.ق. درگذشت. و نوشتهٔ ابوعبید بکری در کتاب مسالک دربارهٔ اصیله گفتار ابوالولید را ثابت میکند که اصیلی از بیگانگان نزیل اندلس بود نه از مردم اندلس چنانکه سعد الخیر پنداشته است. (از معجم البلدان). و رجوع به اصیلة و ریحانة الادب شود.

اصیلی. [اَ] (اِخ) حسام‌الدین اصیلی. از عالمان معاصر خواجه بهاءالدین نقشبندی در بخارا بود. صاحب انیس الطالبین آرد: در وقت ایشان [خواجه بهاءالدین] مقدم علماء بخارا مولانا حسام‌الدین اصیلی و مولانا حمیدالدین شاشی بودند. (انیس‌الطالبین نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف ص۱۸۷).

اصیلی. [اَ] (اِخ) (متوفای ۸۱۲ هـ.ق.) محمدبن محمدبن موسی‌بن محمودبن

---

1 - Miknaça. Mequiéz.

2 - Taza. Téza.

۳ - «قصر» بر شهر مرکزی واحات اطلاق میشود و «کتامة» قبیله‌ای از بربر است. (فهرست نخبةالدهر).

۴ - Asila (دسلان این ضبط را بر صورتهای: اصیئة و اصیلا و ارضیله که در نسخ مختلف آمده است ترجیح داده است).

۵ - در چاپهای مختلف «العرایش» است.

۶ - تحفة ذوی‌الارب ص۱۳۷.

سلیمان حلبی، آنگاه دمشقی، ادیب نحوی، معروف به اصیلی بود. او را دیوان شعری است. (از اسماءالمؤلفین ج ۲ ستون ۱۸۰).

اصیلی. [اَ] (اِخ) مشهدی. معاصر امیر علیشیر بود. و امیر علیشیر در تذکرهٔ مجالس‌النفایس آرد: مولا اصیلی از مشهد است و در آن شهر حالا شاعر و خوش‌طبع و متعین است و خط نستعلیق را نیز خوب مینویسد. این مطلع ازوست:

چو بطفلیش بدیدم بنمودم اهل دین را
که شود بلای جانها بشما سپردم این را.
(مجالس‌النفایس ص۶۸).

و در ص۲۴۲ نیز او را خوش‌طبع میشمرد و حسن خط او را میستاید و باز مطلع مزبور را می‌آورد. و در تذکرهٔ صبح گلشن آمده است: مولانا اصیلی مشهدی مسلم‌الثبوت ارباب سخن است، خامه‌اش اصل اصول کلک خطاطان زمن و در خوش‌خطی دستگاهش احسن. و سپس همان مطلع صاحب مجالس‌النفائس نقل شده است. (صبح گلشن ص ۳۶). و رجوع به قاموس الاعلام شود.

اصیلی. [اَ] (اِخ) یحیی شیخ شرف‌الدین اصیلی مصری. از اکابر شعرای نامی روزگار که اشعارش با ستارهٔ شعریٰ همعنان و واسطهٔ قلادهٔ زمان بود، و از آنجمله که در مقام تقریظ منظومه‌ای بنام اشارات ازآن بعضی از فضلا سروده این دو بیت است:

ان الاشارات للعلم العزیز حوت
و حازت الرفع مثل المفرد العلم
و ان تقل مادحاً فی نعتها کلماً
ففی‌الاشارات ما یغنی عن الکلم.

و در هشتم محرم ۱۰۰۱ هـ.ق. درگذشت. (از ریحانة الادب). و صاحب سلافةالعصر نوشته است: وی را در دیار مصر عزت و جاه فراوان است و بویژه مشایخ بکریه او را گرامی دارند، و هم آرد: پس از سفر حج و گزاردن مناسک حج در هشتم محرم سال ۱۰۰۱ درگذشت. او راست:

لی فی‌المحبة عن ملام‌العاذل
بجمال من اهواه اشغل شاغل
اثرت عیونی بالسهاد و انما
دمعی الذی اضحی بوصف‌السائل
ان غردت ورق الحمائم جددت
شوقاً اهاج من الغرام بلابل
یأبی غزال ارض نجد داره
لکن لواحظه عزین لبابل
لدن‌المعاطف رق مرشف ثغره
فاعجب له من ذایل فی ذابل...

و گویند در خدمت استاد محمد بکری در بولاق شاعر و گروهی از فقرا و هوی‌خواهان وی گرد آمده بودند، وی برای هر یک از آنان مقداری انار فرستاد و شاعر برای انجام دادن کاری در آن لحظه بیرون رفته بود و چون حاضر آمد از موضوع انار آگاه شد و این بیت‌ها را به وی نوشت:

مولای یا اکرم‌الانام و من
بحار جدوی نداه منصبّه
قد جاء رمّانک الوری جملاً
و العبد ماجاءه، و لا حبه.

محمد بکری مقدار فراوانی انار برای شاعر میفرستد و در پاسخ این اشعار را نیز میسراید:

نامر بالقلب و اللسان بما
یفیض منه غیث‌العطا صبه
فلیس هذا الفقیر یعرف من
ابتاعه مثلکم غدا صبه
فاعذر فلاعتب فی‌الحساب علی
مخطی محسوبة و لا حسبه.

که «نامر» در مصراع اول معکوس رمان (نار) است. و نیز یکی از معاصران وی نوشته است: روزی من و شیخ علامه نورالدین عسیلی نشسته بودیم و در مجلس سخن از این رفت که جماعتی از دانشمندان عصر و ادیبان روزگار در مدت نزدیکی درگذشتند، مانند: علامه فارضی و شهاب نسفی و برهان مبطل و گروهی دیگر، در این هنگام اصیلی انشاد کرد:

اقول و قد قیل لی کم مضی
ادیب له حسن نظم جلیل
دعوا کل ذی‌ادب ینقضی
و یحیی العسیلی و یحیی الاصیلی.

و رجوع به سلافةالعصر صص۴۱۴ - ۴۱۶ شود.

اصیلیة. [اَ لی یَ] (ع ص نسبی) تأنیث اصیلی. رجوع به اصیلی شود.

اصیلیه. [اَ لی یَ] (اِخ) نام مدرسه‌ای بود در دهوک بخارج شهر یزد. جعفربن محمد جعفری مؤلف تاریخ یزد آرد: بانی این مدرسه اصیل‌الدین محمدبن مظفر عقیل بود، و بغایت مدرسه‌ای عالی است و درگاهی رفیع و قبهای عالی و ساخت نیکو دارد و باغچه‌هایی در خلف مدرسه و پایابی نیکو تمام بخشت پخته، و حمام و بازار و کاروانسرایی مقابل آن و مسجدی بر آن متصل ساخته، و موقوفات بسیار دارد و اتمام آن در سال سبع و ثلاثین و سبعمائه (۷۳۷ هـ.ق.) بود. (از تاریخ یزد به اهتمام ایرج افشار ص۱۰۵). و رجوع به اصیل‌الدین محمد شود.

اصیهب. [اُ صَ هِ] (ع ص مصغر) تصغیر اصهب، بمعنی اشقر. (از معجم البلدان). رجوع به اصهب شود.

اصیهب. [اُ صَ هِ] (اِخ) آبی است نزدیک مروت در دیار بنی‌تمیم متعلق به بنی‌حمان (تیره‌ای از بنی‌تمیم) که پیامبر (ص) آب مزبور و چند آب دیگر را به حصین‌بن مشمت اقطاع فرمود هنگامی که اسلام آورد و در شمار وفدها نزد وی رفت. (از معجم البلدان).

اصییداد. [اِ ض] (ع مص) کژگردن گردیدن. (منتهی الارب). و رجوع به اصیداد شود.

اض. [اَض ض] (ع مص) مضطر گردانیدن فقر کسی را بسوی کسی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). مُلْجأ و مضطر کردن کسی را به کسی. (از اقرب الموارد). مضطر کردن. (زوزنی). اضطرار و الجاء. (تاج المصادر بیهقی). اضاض. (اقرب الموارد). رجوع به اضاض شود. ||شکستن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شکستن. (زوزنی). اضّ. رجوع به اص شود. چنانکه در جمهره آمده بمعنی کسر است، چون هض و در بعض نسخ آن کسر است چون عض. (از تاج العروس). ||مشقت دادن، بگفتهٔ لیث. (از تاج العروس). نهایت مشقت دادن کار کسی را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رسیدن مشقت از کاری به کسی. (از اقرب الموارد). اضاض. (اقرب الموارد). رجوع به اضاض شود. ||میل کردن شترمرغ ماده بجای بیضه نهادن خود. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(ص) آنکه کام زوَرینش به زیرین نزدیک بود در وقت سخن گفتن دندانش از هم برنیاید. (تاج المصادر).

اض. [اِض ض] (ع اِ) اصل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کریم‌الاض؛ ای الاصل. (اقرب الموارد). اِص بنقل صاغانی از ابن عباد. (تاج العروس). رجوع به اِص شود.

اضآک. [اِضْ] (ع مص) مبتلا به زکام کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اضآن. [اَضْ] (ع اِ) جِ ضَأن. (منتهی الارب).

اضآن. [اِضْ] (ع مص) صاحب بسیار میش گشتن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). خداوند بسیار گوسفند میشینه شدن. (تاج المصادر بیهقی). خداوند گوسفند میشینهٔ بسیار شدن. (زوزنی). فزونی یافتن ضأن. (از اقرب الموارد).

اضا. [اَ] (ع اِ) اَضیٰ. جِ اَضاة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به اضاة شود.

اضاء. [اِ] (ع اِ) پالیز. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مبطخه یا محل خربزه. (از قطر المحیط). جالیز. اضاءة. (اقرب الموارد). رجوع به اضاءة شود. ||بیشهٔ بید هندی. (منتهی الارب) (آنندراج). بیشهٔ خلاف هندی. (از قطر المحیط). اضاءة. رجوع به اضاءة شود. در ناظم الاطباء بیشهٔ بید هندی دو معنی مستقل نشان داده شده است. ||جِ اَضاة. رجوع به اضاة شود.

اضاء. [اَ] (اِخ) وادیی است. (از معجم البلدان).

اضائت. [اِ ءَ] (ع مص) رجوع به اضاءة شود.

اضاءت. [اِ ءَ] (ع مص) رجوع به اضاءة شود.

اضائف. [اَ ءِ] (ع اِ) جِ ضیف. (اقرب الموارد). جمع ضیف که بمعنی مهمان باشد و این جمع خلاف‌القیاس است. (غیاث).

اضائة. [اِ ءَ] (ع مص) رجوع به اضاءة شود.

اضاءة. [اِ ءَ] (ع مص) روشن شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی) (مهذب الاسماء) (اقرب الموارد) (ترجمان تهذیب عادل ص ۱۴) (مؤید الفضلا). ||روشن کردن. (منتهی الارب) (ترجمان تهذیب عادل ص ۱۴) (مؤید الفضلا) (آنندراج) (غیاث) (تاج المصادر بیهقی) (مهذب الاسماء). انارة. اشراق. تضویة. (اقرب الموارد). لازم و متعدی است.

— امثال:

اَضِیءْ لی اَقْدَحْ لک؛ مثلی است که در مورد مکافات افعال آرند و حقیقت معنی آن این است که: به من عنایت کن بیش از آنچه من به تو عنایت دارم، زیرا اضاءت فزونتر از قدح است. (از اقرب الموارد).

||انداختن کمیز را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شاشیدن. بول خود انداختن. (از اقرب الموارد). ||(اِ) آب در گودال فراهم‌آمده از سیل یا جز آن. ||غدیر کوچک. ||مسیل آب به غدیر. (از معجم البلدان). ||مبطخه. رجوع به اضاء شود. ||بیشهٔ خلاف هندی. (از اقرب الموارد). رجوع به اضاء شود.

اضائه. [اِ ءَ] (ع مص) رجوع به اضاءة شود.

اضاءة بنی‌غفار. [اَ ءَ تُ بَ غِ] (اِخ) اضاءة بمعنی آب در گودال فراهم‌آمده از سیل یا جز آن است و گویند: بمعنی غدیر کوچک است و هم گفته‌اند مسیل آب به غدیر باشد، و غِفار نام قبیله‌ایست از کنانة. و اضاءة بنی‌غِفار، جایگاهی است نزدیک مکه بالای سرف نزدیک تناضب، نامی از آن در حدیث مغازی آمده است. (از معجم البلدان).

اضاءة لبن. [اَ ءَ تُ لِ] (اِخ) یکی از حدود حرم است بر طریق یمن. (از معجم البلدان).

اضابیر. [اَ] (ع اِ) جِ اِضبارة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): عنده اضابیر من صحف و من سهام. (اقرب الموارد). جِ اَضابرة و اِضابرة، پشتوارهٔ کتاب و کاغذ و جز آن. (آنندراج). و این درست نیست. اضابیر چنانکه صاحب اقرب الموارد نوشته و در منتهی الارب و تاج العروس آمده جمع اضبارة است نه اضابرة. دسته‌های نامه. کتابهای بر سر هم چیده. (از لغت خطی). جِ اَضبارة و اِضبارة. (ناظم الاطباء). و رجوع به اضبارة شود.

اضات. [اَ] (ع اِ) جِ اضاة. (قطر المحیط). رجوع به اضاة شود.

اضاحک. [اَ حِ] (ع اِ) جِ اضحوکة. (از اقرب الموارد). رجوع به اضاحیک و اضحوکة شود.

اضاحی. [اَ حی ی] (ع اِ) جِ اضحیة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جِ اضحیة و آن گوسپندی است که برای قربانی تهیه کنند. (از اقرب الموارد). قربانیها. و رجوع به اضحیة شود.

اضاحیک. [اَ] (ع اِ) جِ اضحوکة، بمعنی مایهٔ خنده و آنچه بدان بخندند. (از اقرب الموارد). رجوع به اضحوکة شود.

اضاخ. [اُ] (اِخ) کوهی است، مذکر و مؤنث در آن یکسان است. (از تاج العروس). ابوالقاسم‌بن عمر گفته است: اضاخ کوهی است، و وُضاخ نیز آمده است. (از معجم البلدان).

اضاخ. [اُ] (اِخ) موضعی است به بادیه. (از تاج العروس).

اضاخ. [اُ] (اِخ) نام موضعی است. (منتهی الارب). از دهکده‌های یمامه است از آنِ بنی‌نُمیر. (از معجم البلدان) (از تاج العروس). و رجوع به عیون الاخبار ج ۴ ص ۲۲ و ۲۸ شود.

اضاخ. [اُ] (اِخ) ابن فقیه اضاخ را در شمار اعمال مدینه آورده است. (از معجم البلدان). و بقولی اضاخ از اعمال مدینه است و وُضاخ نیز گویند. امرؤالقیس در ضمن این بیت که ابر را وصف می‌کند، گوید:

فلما ان دنا لقفا اضاخ

وهت اعجاز ریقه فخارا.

اضایخ نیز آمده است. ابن اعرابی انشاد کرد:

صوادر من شوک او اضایخا.

(از تاج العروس).

اضاخ. [اُ] (اِخ) اصمعی گوید: و از آبهای تازیان رُسیس و آنگاه اراطة است و میان آنها و اضاخ بازاریست و آنرا بنایی است و گروهی‌از مردم، و در آنجا معدن برم است. (از معجم البلدان).

اضاخی. [اُ] (اِخ) محمدبن زکریا اباغانم نجدی و بقولی یمامی اضاخی، از مردم یکی از دیههای یمامه بود. از محمدبن کامل عمانی در عمان بلقا و مقدام‌بن داود رعینی مصری سماع کرد و ابوالعباس حسن‌بن سعیدبن جعفر فیروزآبادی مقری و ابوالفهد حسین‌بن محمدبن حسن و ابوبکر عتیق‌بن عبدالرحمن‌بن احمد سلمی عبادانی از وی روایت دارند. (از معجم البلدان).

اضارع. [اَ رِ] (ع ص، اِ) جِ اضرع. (از معجم البلدان). رجوع به اضرع شود.

اضارع. [اَ رِ] (اِخ) برکه‌ای است از کنده‌های اعراب در سمت غربی راه حاجیان که متنبّی آنرا در این بیت آورده است:

و مسی الجمیعی دئداءها

و غادی الاضارع ثم الدنا.

(از معجم البلدان).

اضاض. [اِ] (ع مص) اَضّ. مُلْجأ و مضطر کردن کسی را به کسی. ||رسیدن مشقت از امری به کسی. (از اقرب الموارد). رجوع به اض شود. ||بانگ کردن ناقه گاه درد زه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). تصلق الناقة عن المخاض. (از قطر المحیط). تصلق الناقة ظهرالبطن عند المخاض. و وجدت اضاضاً؛ ای حرقة عند نتاجها. (تاج العروس). حرقة. (اقرب الموارد). ||(اِ) مَلْجأ: ما کان سبب شرادهم و ارفضاضهم الا الشقة بمصادهم و اضاضهم. (از اقرب الموارد). جای پناه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). پناهگاه. (از قطر المحیط). مَلجأ، بنقل جوهری، و راجز راست:

لانعتن نعامة میافاضا

خرجاء ظلت تطلب الاضاضا.

(از تاج العروس).

||اصل. (قطر المحیط).

اضاعت. [اِ عَ] (ع مص) ضایع کردن. (غیاث) (ترجمان تهذیب عادل‌بن علی ص ۱۴) (آنندراج). اضاعة. تضییع. و رجوع به اضاعة و اضاعه شود.

اضاعة. [اِ عَ] (ع مص) بسیار گردیدن ضیعت کسی. (منتهی الارب). بسیار شدن ضیاع. (آنندراج). بسیار گردیدن ضیعت شخص. (ناظم الاطباء). اضاعة مرد؛ بسیاری و فزونی ضیاع وی، و در حدیث آمده است: افشی الله ضیعته؛ ای اکثر معاشه. (از تاج العروس). بسیارضیاع شدن. (تاج المصادر بیهقی). فزون و بسیار شدن ضیاع کسی. (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد). ||هویدا و آشکار شدن. (منتهی الارب). هویدا و آشکار گشتن. (ناظم الاطباء). ||اضاعة مرد؛ کار خود را ضایع یافتن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ||مهمل و هیچکاره کردن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مهمل و هلاک و تلف کردن چیزی را. (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد). مهمل و هیچکاره کردن و هلاک گردانیدن. (ناظم الاطباء). ||بی‌تیمار گذاشتن. (منتهی الارب) (آنندراج). و رجوع به اضاعت و اضاعه شود.

اضاعه. [اِ عَ] (ع مص) ضایع کردن. (مؤید الفضلا) (تاج المصادر بیهقی). رجوع به اضاعة و اضاعت شود.

اضاعی. [اُ عا] (اِخ) وادیی است در بلاد عذرة. (از معجم البلدان).

اضافات. [اِ] (ع اِ) جِ اضافة. اضافتها. اضافه‌ها. رجوع به اضافه و اضافة و اضافت شود. ||در تداول زبان محاورهٔ امروز،

اضافات را بر اضافه‌حقوقها اطلاق کنند و گویند:اضافات را می‌پردازند. یا اضافات را تصویب کردند. رجوع به اضافه و اضافه‌حقوق (ذیل اضافه) شود.

اضافة. [اِ فَ] (ع مص) اضافه. اضافت. گریختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ||ترسیدن و پرهیز کردن از کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اضافه از کسی؛ ترسیدن و حذر کردن از وی. (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد). ترسیدن و حذر کردن. (آنندراج). ||دویدن. ||شتاب کردن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). شتافتن. (آنندراج). شتاب کردن‌در چیزی. (منتهی الارب). ||جور کردن بر کسی. (از اقرب الموارد). ستم نمودن بر کسی. (منتهی الارب). ||برآمدن. ||قریب شدن به چیزی. ||مهمان داشتن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). کسی را بر دیگری مهمان کردن. ||مُلجأ کردن کسی را. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). مضطر کردن کسی را بسوی کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||اضافهٔ بر چیزی؛ مشرف شدن بر آن. (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد). آگاه شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). از بلندی نگاه کردن چیزی را. (آنندراج). ||اضافهٔ چیزی به چیزی؛ میل دادن بدان و اسناد دادن و نسبت به آن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). خمانیدن چیزی را و میل دادن به چیزی. (ناظم الاطباء). نسبت کردن چیزی را بسوی چیزی. (آنندراج). ||نسبت کردن‌اسمی را به اسمی، نحو غلام زید. (منتهی الارب). اضافهٔ کلمه به کلمه؛ نسبت دادن بر وجه مخصوص. (از اقرب الموارد). به اصطلاح نحو، نسبت کردن اسمی را به اسمی، مانند غلام زید، فالغلام مضاف و زید مضاف‌الیه و غرض از این عمل تخصیص و تعریف است، فلهذا لایجوز اضافة الشیء الی نفسه لأنه لایعرف نفسه. (ناظم الاطباء). به اصطلاح نحویان، مضاف کردن کلمه به کلمه و آن نسبتی است میان دو اسم که واقع شود بر دو وجه تقیید و تخصیص، اسم اول را مضاف و اسم ثانی را مضافٌ‌الیه گویند و در فارسی، حرف آخر مضاف را بنابر علامت اضافت کسره میدهند در تلفظ. (از غیاث).

تعریف اضافه: اضافه را در نحو فارسی بطرق مختلفی تعریف کرده‌اند از قبیل: وقوع نسبتی میان دو اسم بر وجه تقیید. و نسبتی میان دو اسم بنهجی که مخاطب را فایدهٔ صحت سکوت دهد.[1] و مجموع دو کلمه را که برای افادهٔ مخصوص، اولی را بتوسط یک کسره به دومی ربط کنند[2] و اسم ناتمامی که معنی آن به کلمهٔ دیگر تمام شود مضاف و مضافٌ‌الیه خوانند، چون باغ دبستان، که نخست را مضاف و دوم را مضاف‌الیه خوانند[3].

ترکیب اضافی: چنین ترکیبی را که در نحو ساده‌ترین درآمیختگی کلمه‌ها بشمار میرود بنامهای ترکیب اضافی[4] و مرکب ناقص و مرکب غیر مفید و مرکب غیرتام[5] خوانده‌اند.

ترکیب اضافی و کلمهٔ مرکب: ترکیب اضافی را با کلمهٔ مرکب نباید اشتباه کرد زیرا در نخست دو کلمه استقلال معنی خود را حفظ میکنند ولی در دوم دو کلمه در حکم یک کلمه باشند و هر یک از دو کلمه معنی مستقل نخستین خود را از دست میدهد و دو کلمه رویهمرفته معنی تازهٔ نوی می‌یابند. گذشته از این، در کلمهٔ مرکب اغلب صورت ترکیبی تغییر میپذیرد و گاه با حذف کسرهٔ اضافه یعنی فک اضافه و گاه با تقدم کلمهٔ دوم بر نخست و گاه با آوردن اداتی چون «الف» و «ب» و «در» و جز اینها دو کلمه از صورت مضاف و مضافٌ‌الیه خارج میشوند. به همین سبب اضافه و مضاف و مضافٌ‌الیه در نحو و مبحث اسم مرکب در صرف مطرح میشود.

حالت اضافی: در زبان فارسی برای اسم چهار حالت است: فاعلی، مفعولی، اضافه، ندا. در پارسی باستان علاوه بر چهار حالت مزبور حالات مفعول‌عنه و مفعول‌فیه و مفعول‌معه و در اوستایی و سنسکریت علاوه بر هفت حالت مذکور حالت مفعول غیرصریح هم وجود داشته است و منظور از حالت اضافی مضافٌ‌الیه واقع شدن اسم است.

ارکان اضافه: عبارت از مضاف و مضافٌ‌الیه است که اسم نخست را مضاف و اسم دوم را مضافٌ‌الیه نامند در صورتی که اضافهٔ مقلوب نباشد چون: دانا مرد، و چه بسا که در اضافهٔ مقلوب قصد اضافه منتفی میشود و مضاف و مضافٌ‌الیه هر یک معنی مستقل خود را از دست میدهند و رویهمرفته بمعنی کلمهٔ واحدی بکار میروند، مانند: گلاب، مقلوب «آب گل» که دیگر نمیتوان آنرا مضافٌ‌الیه دانست و در مبحث نحو از آن سخن گفت بلکه کلمهٔ گلاب اسم مرکبی است که باید در مبحث ترکیبات صرف دربارهٔ آن بگفتگو پرداخت. وگاه از طریق فک اضافه نیز مضاف و مضافٌ‌الیه بصورت اسم مرکب درآیند چون پدرزن.

کسرهٔ اضافه: بگفتهٔ مرحوم بهمنیار در زبان فارسی به آخر اسم مضافی که پیش از مضافٌ‌الیه آمده باشد اگر به حرف آواپذیری منتهی نباشد کسره‌ای ملحق میکنند: شاگردِ دبستان. و این کسره نشانهٔ اضافه است.

چند قاعده: ۱ - آخر کلمه‌های مضاف به ضمایر متصل م، ش، ت مفتوح میشود: اسپم، اسپت، اسپش[6]. ۲ - هنگامی که چند مضاف معطوف بهم پدید آید آخرین مضاف را کسره دهند: اسب و اشتر و فیلِ پادشاه. ۳- در کلمه‌های مختوم به الف و «و» یعنی صدای «او» (و)[7] یایی به آخر مضاف می‌پیوندند و کسره را به «ی» می‌دهند: خدایِ جهان. سخنگویِ ایران. ۴ - در کلمه‌های مختوم به صدای «اَو» (ـَو)[8] آوردن «ی» غلط است و کسره را به آخر «اَو» (ـَو) ملحق کنند، چون: خسروِ ایران. جلوِ منزل. تابلوِ مدرسه. راهروِ خانه و جز اینها. ۵ - در کلمه‌های مختوم به «ه» مختفی نیز «ی» را به آخر کلمه می‌پیوندند، چون خانه‌یِ او. جامه‌یِ تو. ولی در رسم خط متقدمان این «ی» را کوچک می‌نوشتند و بالای «ه» با کسرهٔ اضافه بدین سان می‌گذاشتند: خانهٔ او. جامهٔ تو. و در رسم خط امروز نیز هنوز این شیوه متداول است[9].
۶ - در کلمه‌های مختوم به «ه» مختفی گاه بضرورت شعر کسرهٔ اضافه را حذف و «ی» را ساکن تلفظ کنند[10]:

دمدمهٔ[11] این نای از دمهای اوست
های و هوی روح از هیهای اوست.
پذیرهٔ[12] فرامرز شد با سپاه.

۷ - در کلمه‌های مختوم به مصوت مرکب «ـَی»[13] نیز کسره را به خود مصوت مرکب دهند: نیِ نیزار. میِ انگور. پیِ بنا. ۸ - در کلمه‌های مختوم به «ی»[14] رواست «ی» را در شعر مشدد آرند:

این درازی مدت از تیزیِّ صنع
می‌نماید سرعت‌انگیزیِّ صنع. مولوی.
صوفیِّ ما که توبه ز می کرده بود دوش
بشکست توبه تا در میخانه دید باز. حافظ.

فک اضافه: هنگامی است که کسرهٔ اضافه را حذف کنند و این شیوه زمانی بکار می‌رود که بخواهند از مضاف و مضافٌ‌الیه کلمهٔ مرکب بسازند و آقای قریب اینگونه ترکیب را اضافهٔ

---

۱ - نهج‌الادب ص ۶۵۱.
۲ - کاشف ص ۴۷.
۳ - دستور پنج استاد ج ۱ ص ۳۹.
۴ - دستور کاشف ص ۴۸ و شیوهٔ همین لغت‌نامه.
۵ - نهج‌الادب ص ۶۵۱.
۶ - نهج‌الادب ص ۶۵۲، و این در لهجهٔ عمومی است و در بعضی از لهجه‌ها بکسر و ضم هم آمده است. رجوع به ص ۵۹ رسالهٔ اضافه شود.
7 - ou. 8 - aw.
۹ - برخی به غلط این «ی» را همزه پنداشته‌اند، از لحاظ تشابه ظاهری.
۱۰ - خلاصهٔ مثنوی فروزانفر ص ۷۷.
۱۱ - دمدمَۀِ این نای.
۱۲ - پذیرَۀِ.
13 - ay. 14 - î.

موصول و صاحب نهج‌الادب مرکب اضافی مقطوع نامیده‌اند، چون: پدرزن، صاحبدل، سرخیل، صاحبخانه. و در چند مورد کسرهٔ اضافه را حذف کنند: ۱ - در تداول عامه، چون: بچه‌ننه، بغل دست، پایین پا، پی کارت برو، سرقلیان، دختردایی، دخترعمو، دخترعمه، پسرخاله، پسرعمه، پسرخواهر، که همین گونه استعمال‌ها رفته‌رفته ترکیب را به صورت اسم یا صفت مرکب درمی‌آورد. و حتی در تداول عامه گاه در کلمه‌های مختوم به «و» و «ا» هنگام اتصال آنها به ضمایر متصل، «ی» را نیز حذف کنند: روم سیاه. بوش خوب است. پاش درد می‌کند. ۲ - در ضرورت شعر، چون:

همان گیو گفت این شکار من است
همان **سوختن** کوه کار من است. فردوسی.

اول شب بوحنیفه درگذشت
شافعی **آخر** شب از مادر بزاد. خاقانی.

چو **اول** شب آهنگ خواب آورم
به تسبیح نامت شتاب آورم.
نظامی (از غیاث) (از نهج‌الادب).

زدن خاک در دیدهٔ جوهری
همه خانه یاقوت اسکندری. نظامی.

تویی کآفریده ز یک **قطره** آب
گهرهای روشن‌تر از آفتاب. نظامی.

جهان‌جوی را **بنده** فرمان شدند. نظامی.

سرجملهٔ جمله شهریاران. نظامی.

همه عمر برندارم سر از این خمار مستی.
سعدی.

گلدسته‌بی‌نظر نظرش **دسته** تیر نیست.
کلیم.

نخندد غنچه‌ای در باغ عاشق تاکه نشنیده
ز تنگی یک تبسم وز پس دیوار باغ او.
واله هروی (از نهج‌الادب).

ضمایر متصل نیز بضرورت شعر حرکت کلمه می‌افتد و بصورت سکون می‌آید:

پدرْت آن گرانمایه شاه بزرگ.
فردوسی.

پدرْم آمد و خون لهراسب خواست.
فردوسی.

شگفت نیست ازو گر شکمْش کاوا ک است.
لبیبی.

ای عجب دلْتان بنگرفت و نشد جانْتان ملول.
خاقانی.

ششدانگ عیار آب و گِلْشان
دینار چهاردانگ دلْشان. خاقانی.

۳ - هنگام ساختن کلمهٔ مرکب چون: دربار. جاسیگار. سرآغاز. سرجمله. سرستون. سردر. سرمایه. نیم‌نان. ولیعهد. حاضرجواب. صاحب‌هنر. صاحبدل. کافرنعمت و جز اینها. ۴ - در اضافهٔ مقلوب یعنی مقدم آمدن مضاف‌ٌالیه بر مضاف که کسرهٔ اضافه را حذف میکنند مانند: جهان‌پادشاهی. کلاه گوشه. خانه‌خدا. نی‌پاره. آسیاسنگ. و این در صورتی است که دو کلمهٔ مرکب مستعمل نشده باشد وگرنه مربوط به گونهٔ سوم یعنی ساختن کلمهٔ مرکب میشود.[1]

فایدهٔ اضافه: دو فایده برای اضافه آورده‌اند، یکی تعریف و دیگر تخصیص. تعریف چون: همسر لوط، سگ اصحاب کهف و مانند اینها که بعلت معرفه بودن «لوط» و «اصحاب کهف»، مضاف (همسر و سگ) نیز معرفه شده است. و تخصیص چون: خادم شاه، فرمانِ شاه، که مضاف پیش از اضافه شدن به شاه شامل هر خادم و فرمانی میشد ولی پس از اضافه شدن اختصاص به فرمان و خادم شاه یافته است. بنابراین مراد از تخصیص خاص کردن امری عام است تا نزدیک به معرفه شود و این هنگامی است که مضافٌ‌الیه نکره باشد.[2]

مقصود از اضافه: نحویان در اضافهٔ معمولی چون غلام زید گفته‌اند مقصود مضاف است و در اضافهٔ تشبیهی چون دایهٔ ابر مضافٌ‌الیه را مقصود از اضافه دانسته‌اند.[3]

حذف مضاف و مضاف‌الیه: گاه مضاف به قرینه و به منظور اختصار حذف شود، چون: شهر تهران غرق شادیست، که مضاف شهر (مردم) به قرینه حذف شده است. یا در تداول عامه که گویند: گلستان را خواندم بحذف: کتاب گلستان. یا ریاضی را فرا گرفتم بحذف: درس ریاضی و جز اینها و چنانکه آقای دکتر معین نوشته‌اند در شعر سعدی:

گر انصاف گویی بداختر کسی است...

گفتهٔ نجم‌الغنی که بحذف مضاف پیش از کلمهٔ «انصاف» قائل شده و نوشته است مضاف محذوف «سخن» است، یعنی «سخن انصاف» درست نیست زیرا در این بیت «انصاف گفتن» بمعنی حق گفتن و داد دادن به سخن آمده والاّ مصدر انصاف در «سخن انصاف» جز بتأویل متکلف معنی ندارد.[4] دکتر معین مثالهای دیگری را که نجم‌الغنی آورده نیز بحق رد کرده‌اند. دربارهٔ حذف مضافٌ‌الیه نیز نجم‌الغنی دو شاهد آورده است:

خدایا بحق بنی‌فاطمه
که بر قول ایمان کنی خاتمه

و گوید در این مثال مضاف‌ٌالیه «خاتمه» حذف شده و تقدیر «خاتمهٔ من» بوده است. مثال دوم این است:

دعا کن بشب چون گدایان بروز[5]
اگر میکنی پادشاهی بسوز

مضافٌ‌الیه «سوز» اعنی «دل» محذوف است.

اقسام اضافه: اضافه را به اعتبار فایده به دو قسم تقسیم کرده‌اند: معنوی و لفظی. فایدهٔ اضافهٔ معنوی تعریف و تخصیص است و فایدهٔ اضافهٔ لفظی فقط تخفیف مضاف باشد. صاحب نهج‌الادب اضافهٔ معنوی را «بنابر تقدیر حروف» تقسیم کرده و نوشته است: در اضافت معنوی تقدیر حرف جر[6] بر سه نهج بود: یکی «برای» که در فارسی برای تعیین است مانند: «منتِ خدای» یعنی منت برای خدا[7] و ظاهر [است] که «منت» عام است که خدا را باشد یا احدی از انسان را به اضافت متعین شد. دوم «از» که در فارسی بمعنی «مِن» تبعیضیه است، مانند «انگشتری سیم» که سیم انگشتر بعضی از مطلق سیم است.[8] سوم «در» چون «نماز شب»، «سوار کشتی» که مضاف‌الیه ظرف زمان یا مکان است. و در دستور کاشف آمده: «اضافت لامیه که معانی تملک، اختصاص، نسبت، تعلیل را افاده کند، مثال: جام جمشید، گنج قارون، اهلِ ستم، کتابِ احمد». و آقای دکتر معین مینویسند: تسمیهٔ اضافهٔ لامی بتقلید عربی است که در این قبیل موارد لام تملیک (لِ) تقدیر کنند، و در فارسی چنین حرفی مستعمل نیست و بجای آن «برای» یا «مر... را» توان گذاشت. اضافهٔ ملکی و اضافهٔ اختصاصی هرچند نزدیک بهمند، در معنی فرقی دارند (که از آن بحث خواهد شد). «اهلِ ستم» که برای نسبت آمده (اهل منسوب به ستم) در حقیقت اضافهٔ بیانی است و «کتاب احمد» مثال اضافهٔ ملکی است نه تعلیلی[9]. و نیز مینویسند: تقسیم اضافه از لحاظ تقدیر حروف، تنها یک مبحث دستوری نیست بلکه مربوط به «معانی و بیان و نحو

---

۱ - و رجوع به ج۲ طرح دستور زبان فارسی (اضافه) تألیف محمد معین شود.
۲ - رجوع به «اضافه» ج۱ ص۶۳ شود.
۳ - رجوع به ص۱۹ رسالهٔ اضافه تألیف محمد معین شود.
۴ - اضافه تألیف محمد معین ص۱۷.
۵ - در نهج‌الادب: بروز(!).
۶ - در فارسی «حرف جر» مناسب نیست و صحیح حرف اضافه است.
۷ - قیاس شود با: منت خدای را عز و جل (گلستان سعدی) و منظور آقای دکتر معین این است که در جملهٔ گلستان اضافهٔ میان «منت» و «خدای» نیست بلکه «منت» مسندالیه است و باید آنرا بسکون خواند نه بکسر و رابطه (است) حذف شده، تقدیر چنین است: منت خدای راست یعنی: سپاس اختصاص به خدا دارد و معنی اختصاص از «را» مفهوم است.
۸ - در فارسی به «از» تبعیضیه قائل شدن تکلفی بیش نیست و بهتر بود «از» را بمعنی بیان جنس میگرفتند تا بر همهٔ مثالهای اضافهٔ بیانی صدق کند. این «از» در موارد غیرمقدر نیز بهمین معنی بکار میرود چنانکه گویند: حومهٔ تهران عبارتست از:...
۹ - اضافه ج۲ ص۱۷.

عربی میباشد...»[1].

تقسیم اضافهٔ معنوی از لحاظ حقیقت و مجاز: اضافهٔ حقیقی: نجم‌الغنی مثالهای خانهٔ زید و اسب عمرو را اضافهٔ حقیقی دانسته از اینرو که ملابست در میان مضاف و مضافٌ‌الیه حقیقت است و گوید صاحب منتخب‌النحو که گفته است نسبت مضاف بسوی مضافٌ‌الیه حقیقی بود یعنی وجه نسبت در خارج متحقق باشد، مطلب واحد است.

اقسام اضافهٔ حقیقی:

الف. اضافهٔ اختصاصی: اصطلاح «اضافهٔ اختصاصی» را بعض دستورنویسان بمعنی «اضافهٔ تخصیصی» گرفته‌اند ولی ما آنرا بمعنی عامتر در اینجا بکار میبریم. برخی از ادیبان اضافهٔ تخصیصی و اضافهٔ ملکی را در دو عنوان جداگانه یاد کنند از جهت افتراق و تمایزی که مابین این دو نوع اضافه موجود است. حق با آنان است ولی از جهت وجه اشتراکی هم که میان آن دو وجود دارد تفکیک تام، صحیح مینماید. پس بهتر است که آن دو را دو شاخهٔ یک درخت و دو فرع یک اصل بدانیم، و ما آن اصل را بنام اضافهٔ اختصاصی یاد می‌کنیم. اضافهٔ اختصاصی، اختصاص و تعلق را میرساند: کتابِ حسن، زنگِ شتر. و آن بر دو قسم است: ۱ - اضافهٔ تخصیصی که برخی در تعریف آن نوشته‌اند: اختصاص را برساند و برخی گفته‌اند: اضافت مخصص (بفتح صاد) بسوی مخصص (بکسر صاد)[2] بدفع اشتراک خاصهٔ او، چون: آیینهٔ لعل[3] و زنگِ شتر و پوستِ انار[4] و بعبارت دیگر اضافت مختص است بسوی مختص‌الیه بدفع اشتراک خاصهٔ او[5]. سپس صاحب نهج الادب این نوع اضافه را به اقسام زیر تقسیم کرده است: ۱ - اختصاص ملک بسوی مالک و اختصاص مالک به ملک (که آقای دکتر معین در اضافهٔ ملکی دربارهٔ این دو گونه بحث کرده‌اند). ۲ - اختصاص تسمیه، چون: «روز دوشنبه» و «علم کلام» و «ملک هندوستان»[6]. ۳ - اختصاص وضع، چون: آیینهٔ پیل و زنگِ شتر. ۴ - اختصاص ایجاد، چون: گلستانِ سعدی و آیینهٔ سکندر[7]. ۵ - اختصاص جزء با کل، چون: برگِ شجر، سر زید، پوست انار (از این قسم است: شاخهٔ درخت، ساقهٔ درخت، ریشهٔ درخت، انگشتِ دست، انگشتِ پا، مویِ بدن)[8]. ۶ - اضافت ظرف با مظروف، چون: همیان زر و آقای دکتر معین نوشته‌اند: همین مؤلف بعداً این نوع را جزو اقسام اضافت تخصیصی بعنوان «اضافت ظرفی» یاد کرده است. ۷ - اختصاص نسب و قرابت، چون: پدرِ زید، برادرِ عمرو... و آقای دکتر معین مینویسد: میتوانیم این قسم را اضافهٔ نسبی بنامیم و آن عبارت است از اضافهٔ صفت (خویشاوندی، نسبت) به علم (اسم خاص) که نسبت و قرابت را رساند:

منیژه کجا دخت افراسیاب
درخشان کند باغ چون آفتاب.

فردوسی (منتخب شاهنامه چ فروغی ص۳۳۷)[9].

۸ - اختصاص مسبب بسوی سبب و از همین قبیل است اضافت ابنی[10]، سپس آقای دکتر معین این مثالها را برای اضافهٔ تخصیصی آورده‌اند[11]:

بنفشه هست و نبیذ بنفشه‌بوی خوریم
بیاد همت محمودشاه بارخدای.

عمارهٔ مروزی (از رودکی نفیسی ج۳ ص۱۱۸۸).

ریگ آموی و درشتی راه او
زیر پایم پرنیان آید همی[12].

رودکی (از چهارمقالهٔ عروضی چ معین ص۵۳).

ب. اضافهٔ ظرفی: مؤلف غیاث[13] نویسد: «اضافت ظرفی، و آن اضافت مظروف است بسوی ظرف، چون نشینندهٔ بازار، آبِ دریا، هوایِ صحرا. و گاهی اضافت ظرف باشد بسوی مظروف، چون: شیشهٔ گلاب، صندوقِ کتاب». مؤلف نهج‌الادب در اقسام اضافات تخصیصی آرد: اضافت ظرفی بمعنی «فی» یعنی «در» و آن اضافت مظروف است بسوی ظرف و بر دو گونه است:

یکی ظرف زمانی، که ظرف زمان مضافٌ‌الیه باشد، چون: نمازِ شب، برودتِ زمستان، حرارتِ تابستان، خوابِ نیمروز.

دیگر ظرف مکانی، یعنی مضافٌ‌الیه ظرف مکان بود، چون: نشینندهٔ بازار، آبِ دریا، هوایِ صحرا، باشندهٔ برزن[14].

ج. اضافهٔ سببی: مؤلفان قبفهی[15] در ج ۲ دستور در اقسام اضافه نوشته‌اند[16]: اضافهٔ سببی، و آن اضافهٔ سبب است به مسبب: تیغ انتقام، شمشیرِ کین[17] و یا اضافهٔ مسبب به سبب: کشتهٔ غم[18]، سوختهٔ فراق[19]. نجم‌الغنی در انواع اضافت تخصیصی آرد: «اختصاص مسبب بسوی سبب، چون جان‌دادهٔ فراق، کشتهٔ غم[20] و اختصاص سبب بسوی مسبب چون: قتلِ قصاص، تیغ انتقام، و این اضافت تخصیصی لامی است چراکه در غلام زید یا کشتهٔ غم تقدیر «برای» که ترجمهٔ لام است در مضافٌ‌الیه میباشد.[21] آقای دکتر معین شواهدی از شاعران برای این گونه اضافه آورده‌اند (رجوع به رسالهٔ اضافه ج۲ ص۲۸ شود). و آنگاه مینویسند:

توضیح ۱ - از فروع اضافهٔ تخصیصی، اضافهٔ اسم (عام یا خاص) یا صفت (بجای موصوف) به محل اوست: حافظِ شیراز، بدرِ چاچ، علمایِ اصفهان. و این مثالها را نیز در ضمن شواهد نظم و نثر آورده‌اند: علماء ماوراءالنهر، فلاطنِ یونان، دیبای ششتر، بلیناس روم، بوسعیدِ مهنه، شمسِ تبریز، شمعِ فارس، پروانهٔ روم، اوستادِ دامغان. رجوع به ص ۲۹ و ۳۰ همان رساله شود. سپس مینویسند: بعض معاصران در این گونه موارد، در ترجمه از زبانهای اروپایی بجای اضافه علم را با «از» آرند و آن در فارسی نابجاست[22]. آنگاه بنقل از محمد قزوینی در ج۱ و ج۲ جهانگشای جوینی شواهد و مثالهایی از «اضافهٔ نام حکمران یا پادشاه محلی به خود آن محل» آورده‌اند مانند: علاءالدینِ الموت یعنی پادشاه و صاحب الموت. (جهانگشای جوینی ج۱ ص۲۰۵). رجوع به رسالهٔ اضافه

---

۱ - همان صفحه.

۲ - صاحب غیاث در مبحث اضافت و نهج‌الادب ص ۶۶۰.

۳ - این مثال مربوط به این نوع نیست.

۴ - غیاث. ۵ - نهج‌الادب ص ۶۶۰.

۶ - این مثال‌ها مربوط به اضافهٔ بیانی است و آقای دکتر معین هم نوشته‌اند ما از این نوع در اضافهٔ بیانی بحث خواهیم کرد.

۷ - آقای دکتر معین این نوع را نیز در جای دیگر آورده‌اند.

۸ - اضافه ج ۲ ص ۲۲.

۹ - و رجوع به رسالهٔ اضافه ج ۲ ص ۲۳ شود.

۱۰ - آقای دکتر در مبحث جداگانه‌ای این نوع را آورده‌اند و نقل خواهد شد.

۱۱ - رسالهٔ اضافه ج ۲ ص ۲۳.

۱۲ - و رجوع به ص ۲۴ همان رساله شود.

۱۳ - مبحث اضافت.

۱۴ - و رجوع به رسالهٔ اضافه ج ۲ ص ۲۵ برای شواهد نظم و نثر شود.

۱۵ - علامت اختصاری دستوری است که ۵ تن از استادان (قریب، بهار، فروزانفر، همایی و [رشید] یاسمی) تألیف کرده‌اند.

۱۶ - ج ۱ ص ۴۳.

۱۷ - تیغ و شمشیر سبب و وسیلهٔ انتقام و کین است.

۱۸ - غم سبب کشتن شود.

۱۹ - فراق سبب سوختن گردد.

۲۰ - در مثال‌های کشتهٔ غم و سوختهٔ فراق و جان‌دادهٔ فراق که در قبفهی و نهج‌الادب آمده مضاف صفت مفعولی است که جانشین موصوف محذوف (شخص، مرد) شده و تقدیر «از» سببی است.

۲۱ - آقای دکتر معین می‌نویسند: دو مثال «غلام زید» و «کشتهٔ غم» در حکم واحد نیستند، زیرا «غلام برای زید» یا «غلام مر زید را» صحیح است اما «کشته برای غم» یا «کشته مر غم را» صحیح نیست مگر آنکه «برای» را برای هر یک از این دو مثال جدا بگیریم، مثال نخستین اضافهٔ ملکی است و دوم اضافهٔ تخصیصی (سببی).

۲۲ - چنانکه نویسند: دیوجانس از سینوپ.

صص ۳۰ – ۳۲ شود.
توضیح ۲ – از فروع اضافهٔ تخصیصی نیز انتساب مضاف (اسم عام یا اسم خاص، و یا صفت بجای موصوف) به خانواده یا سلسله‌ای: شاهِ قاجار، صدرِ آل‌برهان، خلیفهٔ بنی‌عباس، غیاث‌الدینِ کرت[1].
توضیح ۳ – هم از فروع اضافهٔ تخصیصی می‌توان «اضافهٔ به اَدنی ملابست» را نام برد. مؤلف غیاث آرد: «اضافت به اَدنی ملابست یعنی نسبت کردن یکی را به دیگری به کمتر مناسبتی که بینهما واقع است...: «ایرانِ ما به از تورانِ شماست». ظاهر است که قائل این کلام باید در محلهٔ شهری از مضافات ایران اقامت داشته باشد و همچنین مخاطب به این اندک مناسبت که ذکر کرده آمد، تمام ایران را ازآن خود قرار داده و این اضافت متفرع است از اضافت تملیکی که... مذکور شد». سپس آقای دکتر معین تذکر می‌دهند که صاحب غیاث در اینجا اینگونه اضافه را جزو اضافهٔ ملکی شمرده، در صورتی که نجم‌الغنی آنرا در انواع «اضافت تخصیصی» آورده و برای آن اقسامی بدین سان قائل شده است: ۱ – کمال اختصاص چون: هندوستانِ ما به از ایرانِ شماست. ۲ – اعتبار مجازی چون: پلِ حکیم... و آقای دکتر هر دو مثال را (در حاشیه) جزو اضافهٔ ملکی دانسته‌اند.[2]
اقسام دیگر اضافهٔ معنوی عبارتند از: ملکی یا تملیکی، بیانی، اضافهٔ بنوت یا ابنی، اقترانی، توصیفی، مجازی (تشبیهی)، استعاری که در رسالهٔ اضافه ج۲ آقای دکتر معین بتفصیل دربارهٔ هر یک چه از لحاظ تعریف و چه از نظر شواهد به بحث پرداخته و اقوال دستورنویسان دیگر چون: حبیب اصفهانی، کاشف، نجم‌الغنی، صاحب غیاث، ادیب هروی، قویم، دبیرآذر، پروین گنابادی و نظریات پنج استاد (قریب، بهار، فروزانفر، همایی و رشید یاسمی) را در هر مبحثی نقل کرده و فرق میان برخی از انواع اضافه را بیان داشته‌اند.[3] سپس بهمان شیوه به بحث در اضافهٔ لفظی پرداخته و تعریف آنرا از نجم‌الغنی بدین سان آورده‌اند: اضافت لفظی علامتش آنکه اسم صفت مضاف بسوی معمول خود باشد پس احتراز است از اسمی که صفت نباشد: روستازادگان دانشمند[4]. آنگاه در ص ۸۰ به تقسیم اضافه به اعتبار تقدیم و تأخیر مضافٌ‌الیه پرداخته و دربارهٔ اضافهٔ مستوی و مقلوب بهمان روش بحث کرده‌اند[5] و از ص ۹۱ تا ۱۲۸ دربارهٔ صفات (مشتق و غیرمشتق) مرکب مرخم و اضافه به اعتبار لفظ مضاف و مضافٌ‌الیه و حالات ترکیب اضافی و تتابع اضافات به گفتگو پرداخته‌اند.[6]

اضافه در نحو عربی: در نحو عربی، اضافه نسبت دادن چیزی است به چیزی بواسطهٔ حرف جر در لفظ یا در تقدیر به اراده. در تعریف مزبور کلمهٔ «چیز» اعم است و شامل اسم و فعل هر دو می‌شود. کلمهٔ منسوب را «مضاف» و کلمهٔ منسوب بدان را «مضافٌ‌الیه» خوانند. و قید کردن «بواسطهٔ حرف جر» بمنظور احتراز فاعل و مفعول در مثال: ضرب زیدٌ عَمْراً است زیرا در مثال مزبور «ضرب» را به آن دو (فاعل و مفعول) نسبت داده‌اند اما نه بواسطهٔ حرف جر. و قید کردن «در لفظ» در تعریف که بمعنی ملفوظ است شامل «مررت بزید» هم میشود، چه «مررت» به «زید» نسبت داده شده است[7]. و قید «در تقدیر» که به معنی مقدر است شامل این مثال میشود: غلام زید. که «غلام» به تقدیر حرف جر به «زید» نسبت داده شده است، زیرا تقدیر مثال مزبور چنین است: غلامٌ لزید. و قید کردن «به اراده» در تعریف بدین منظور است که عمل حرف مقدر اراده شود و اثر آن که«جر» است نمودار و باقی باشد و با این قید مثال: قسمت یوم‌الجمعة از تعریف خارج میشود، زیرا «قسمت» بواسطهٔ حرف مقدر «فی» به کلمهٔ دیگر نسبت داده شده ولی عمل حرف جر «فی» اراده نشده است زیرا اگر اراده میشد «یوم» را جر میداد. همچنین مثال ضربته تأدیباً، از تعریف خارج است. تعریف مزبور مبتنی بر مذهب سیبویه است و تعریف مصطلح مشهور در میان نحویان این است که: اضافه نسبت دادن چیزی بواسطهٔ حرف جر است در تقدیر. و بدین معنی اضافه از خواص اسم بشمار می‌آید. و شرط اضافه بتقدیر حرف این است که مضاف اسمی مجرد از تنوین باشد و بر دو گونه است: معنوی. یعنی اضافه در مضاف معنی تعریف را برساند، هرگاه مضافٌ‌الیه معرفه باشد یا در مضاف افادهٔ تخصیص کند هنگامی که مضافٌ‌الیه نکره باشد و آنرا اضافهٔ محض خوانند و نشانهٔ آن آن است که مضاف صفتی نباشد که به معمول خود اضافه شده باشد خواه آن معمول فاعل یا مفعول آن صفت پیش از اضافه باشد مانند غلام زید و کریم البلد. و بحکم استقراء اینگونه اضافه یا بمعنی «لام» است در جز آنچه جنس مضافٌ‌الیه یا ظرف آن باشد مانند: غلام زید و یا بمعنی «مِن» است در جنس مضاف چون: خاتم فضة و یا بمعنی «فی» است در ظرف آن، مانند ضرب الیوم. و اضافهٔ عام به خاص از وجهی اضافهٔ بیانی است بتقدیر «مِن» مانند: خاتم فضة. و اضافهٔ عام براطلاق به خاص، براطلاق نیز اضافهٔ بیانی است جز اینکه بعقیدهٔ جمهور بمعنی «لام» و بعقیدهٔ صاحب کشاف بمعنی «مِن» است مانند: شجر اراک. گونهٔ دیگر لفظی است یعنی در لفظ افادهٔ خفت کند و آن را غیرمحض نیز خوانند و علامت آن این است که مضاف صفتی باشد که به معمول خود اضافه شود، مانند: ضارب زید و حَسَن‌الوجه و حرف آن (یعنی حرف مقدر) چیزی است که با آن مناسب باشد یعنی به حرفی متعدی شود که اصل فعلی که مضاف از آن مشتق است بدان متعدی گردد مانند: راغب زید، که مقدر آن «الی» است یعنی: راغب الی زید، هرگاه اضافه به مفعول باشد. و برخلاف نظر ابن برهان، اضافهٔ مصدر به معمولش و همچنین برخلاف عقیدهٔ برخی از نحویان اضافهٔ اسم تفضیل از این گونه نیست. باید دانست که قائل شدن به تقدیر حرف جر در اضافهٔ لفظی نظری است که بدان در سخن ابن حاجب تصریح شده است لیکن دیگر نحویان در اضافهٔ لفظی به تقدیر حرف جر قائل نیستند و بنابراین تعریف اضافه این خدشه را نفی نمیکند که اضافه بتقدیر حرف جر بدو گونهٔ لفظی و معنوی تقسیم گردد. برخی از نحویان در اضافهٔ صفت به مفعولش قائل به تقدیر «لام» شده‌اند تا برای عمل آن تقویتی باشد چنانکه در مثال ضارب زید، گویند تقدیر، ضارب لزید است و این تکلفی بیش نیست. همچنین در قائل شدن بتقدیر «مِن» بیانی در اضافهٔ صفت به فاعلش نیز تکلف است چون: الحسن‌الوجه بتقدیر «مِن» بیانی. زیرا یاد کردن «وجه» در مثال: جائنی زید الحسن‌الوجه بمنزلهٔ تمییز است، چه در اسناد «حسن» به «زید» ابهامی است و دانسته نمیشود کدام چیز آن «حسن» است و چون «وجه» ذکر شود چنانست که گویند از حیث وجه. اینهاست نکاتی که دربارهٔ اضافه از کافیه و شرحهای آن و ارشاد و وافی مستفاد میشود. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||اضافه در فلسفه، یکی از مقولات عشر ارسطو[8] است. جرجانی گوید: اضافه نسبتی است که عارض‌شونده است برای چیزی به قیاس، به نسبت دیگری، چون:

۱ – و رجوع به رسالهٔ اضافه ج ۲ ص ۳۲ شود.
۲ – رجوع به رسالهٔ اضافه ص۳۳ و ۳۴ و نهج‌الادب ص۶۶۳ شود.
۳ – رجوع به رسالهٔ اضافه صص ۳۴ – ۷۵ شود.
۴ – رجوع به رسالهٔ اضافه ج ۲ ص۷۵ شود.
۵ – رجوع به صص ۸۱ – ۹۱ شود.
۶ – تلخیص از دو رسالهٔ اضافه ج۱ و ج۲ تألیف معین.
۷ – و این تعریف مانع نیست زیرا فعل و مجرور آنرا هم داخل مضاف و مضافٌ‌الیه میکند، در صورتی که اضافه از مختصات اسم است و در تعریف بعدی این اشکال رفع میشود.
8 - La relation (فرانسوی).

پدری و پسری. (از تعریفات). و صاحب نفایس‌الفنون آرد: اضافه عبارت است از نسبتی که بر چیزی عارض شود بقیاس با چیزی دگر همچو ابوت و بنوت. (نفایس‌الفنون). و جرجانی در تعریف آن بصورت دیگری آرد: حالت نسبی متکرری است که یکی از آن دو، جز با دیگری بتعقل نیاید، چون: پدری و پسری. (از تعریفات). و صاحب کشاف آرد: در نزد حکما به اشتراک بر سه معنی اطلاق شود: ۱ - نسبت متکرر یعنی نسبتی که در قیاس به نسبت دیگر بعقل آید و هم در قیاس به نخست معقول باشد، چون: پدری که در قیاس به پسری بعقل آید و پسری نیز نسبتی است که در قیاس به پدری معقول باشد. و اضافه بدین معنی جزء مقولات از اقسام مطلق نسبت است، چنانکه هرگاه مکان را در مثل به ذات متمکن نسبت دهیم، برای متمکن به اعتبار حصول در آن هیئتی حاصل شود که أین است، و هرگاه آن را به متمکن نسبت دهیم به اعتبار اینکه دارای مکان است، اضافه حاصل خواهد شد زیرا لفظ مکان در قیاس به نسبتی دیگر که بودن چیز دارای مکان یعنی متمکن در آن است متضمن نسبت معقول باشد. پس مکانیّت و ممکنیت از مقولهٔ اضافه است و حصول چیزی در مکان نسبت معقولی میان ذات آن چیز و مکان است نه نسبت معقول در قیاس به نسبت دیگر. و بنابرین از این مقوله نیست و با این وصف فرق میان اضافه و مطلق نسبت روشن شد. و اضافهٔ بدین معنی را اضافهٔ حقیقی نیز نامند. ۲ - معروض بر این عارض مانند ذات پدر که بر پدری معروض شود. ۳ - معروض با عارض و این دو را مضاف مشهوری نیز نامند (رجوع به مضاف شود). بنابرین کلمهٔ اضافه مانند کلمهٔ مضاف بر سه معنی اطلاق شود: ۱ - عارض بتنهایی. ۲ - معروض بتنهایی. ۳ - مجموع مرکب از آن دو. در شرح مواقف چنین است ولی در شرح حکمة‌العین آمده است که: مضاف مشهوری عبارت از مجموع مرکب است آنجا که گفت: و مضاف به اشتراک بر نفس اضافه اطلاق شود، چون: پدری و پسری، و بر مرکب از آنها و از معروض آنها و آن مضاف مشهوری است چون پدر و پسر و بر معروض بتنهایی - انتهی. و رجوع به مضاف شود.

تقسیمات اضافه: اضافه را اقسامی است چون: ۱ - اضافه یا از دو طرف متوافق است چون جوار و اخوت و یا متخالف باشد چون: پسر و پدر. و متخالف یا محدود است مانند: دوچندان و نیم. و یا محدود نیست چون کمتر و بیشتر. ۲ - گاهی اضافه به صفت حقیقی موجودیست که در هر دو مضاف هست چون: عشق که برای ادراک عاشق و جمال معشوق است و هر یک از عاشقی و معشوقی در محل خود بواسطهٔ صفت موجود در آن ثابت می‌شود. و یا صفت مزبور در یکی از آن دو یافت می‌شود مانند: دانشمندی و آن اضافه به صفت موجود در دانشمند است که دانش باشد نه دانسته، و وی به دانستگی متصف هست بی‌آنکه برای او صفت موجودی باشد که اقتضا کند آنرا به وی متصف سازند. و گاه اصلاً اضافه به صفت حقیقی نیست چون یمین و یسار زیرا برای متیامن و متیاسر صفتی حقیقی نیست که بدان متیامن و متیاسر گردد. ۳ - ابن سینا اضافه را در اقسام زیر منحصر کرده است: معادله، اضافه بزیادت، اضافه بفعل و انفعال، که مصدر آنها از قوت است و اضافه به محاکات. اما معادله همچون مجاورت و مشابهت و مماثلت و مساوات. و اضافه بزیادت یا از کم است چون طاهر و یا از قوت است چون: غالب و قاهر و مانع. و اضافه بفعل و انفعال چون: پدر و پسر و قاطع و منقطع. و اضافه به محاکات چون: علم و معلوم و حسّ و محسوس که عقل هیئت معلوم را و حس هیئت محسوس را حکایت کند. ۴ - اضافه گاه بر همهٔ مقولات و بلکه بر واجب تعالی نیز مانند اول عارض شود بدین سان:

جوهر، چون: پدر و پسر.
کمّ چون: صغیر و کبیر.
کیف، چون: گرم‌تر و سردتر.
مضاف، چون: نزدیکتر و دورتر.
أین، چون: برتر و فروتر.
متی، چون: قدمت و حدوث.
وضع، چون: سخت کژی یا راستی.
ملک، چون: پوشیده و برهنه.
فعل، چون: اقطع.
انفعال، چون: سخت گرم بودن.

دو طرف اضافه: گاه دو طرف اضافه نام مفرد مخصوصی است چون: پدری و پسری. و گاه تنها یکی از دو طرف را نام مخصوصی است چون: مبدئیّت. و گاه هیچ یک از دو طرف را نامی نباشد چون: اخوت. و گاه برای اضافه و موضوع آن با هم نامی وضع شود و این نام به تضمن بر اضافه دلالت کند خواه مشتق باشد چون: عالم و خواه غیرمشتق چون: جناح. (از کشاف اصطلاحات فنون). و رجوع به مضاف و اضافهٔ متکرره و غیرمتکرره شود.

- اضافت کردن؛ نسبت دادن. منسوب کردن. منسوب گردانیدن:

مکن هرگز بدو فعلی اضافت گر خرد داری
بجز ابداع یک مبدع کلمح‌العین او ادنی.
ناصرخسرو.

- ||بستن (تهمت بستن): شاه مثال داد تا کنیزک را که جریمت و تهمت به شاهزاده اضافت کرده بود و به جنایت و بیدیانتی منسوب گردانیده فضیحت و رسوای خلق گردانند. (سندبادنامه ص۳۲۲). و رجوع به اضافه و اضافه کردن شود.

- اضافه بر؛ برسری. (یادداشت مؤلف).

- اضافه‌حقوق؛ پولی که بموجب قانون استخدام به کارمند داده میشود پس از آنکه مراحل قانونی را می‌پیماید و این مبلغ برحسب رتبه‌های گوناگون متفاوت است. و رجوع به اضافه‌مواجب و رتبه شود.

- اضافه شدن؛ ضمیمه شدن. منضم گردیدن. رجوع به اضافه شود.

- اضافهٔ غیرمتکرره؛ یا در هر یکی[1] (از دو متضایف) اضافت از نوعی دیگر باشد چون: پدری و پسری و علت و معلول و عالم و معلوم و قوی و مقوی‌علیه و مانند آن و آن را اضافت غیرمتکرره خوانند. (از اساس‌الاقتباس ص۴۷). و رجوع به اضافه و مضاف و اضافهٔ متکرره شود.

- اضافه کار؛کارهای اضافی از وقت رسمی و معین روز کارگر یا کارمند. (یادداشت مؤلف). و رجوع به اضافه کاری شود.

- اضافه کاری؛ افزون بر مدت و ساعات قانونی کار کردن. و رجوع به اضافه کار شود.

- اضافه کردن؛ فزون کردن. زیادت کردن. فزودن. افزون کردن. افزایش دادن: حقوق کسی را اضافه کردن.

- ||ضمّ کردن چیزی را به چیزی. منضم کردن. ضمیمه کردن.

- ||اتصال دادن. وصل کردن. الحاق کردن. پیوستن.

- ||نسبت کردن. اسناد دادن. و رجوع به اضافت کردن شود.

- ||بازخواندن به دیگری. (یادداشت مؤلف). رجوع به اضافه شود.

- اضافهٔ متکرره؛ خواجه نصیر در مبحث معرفت مقولهٔ مضاف آرد: خاصیت مضاف آن است که موضوع او و آن ماهیت که مضاف مقول باشد بقیاس با او با هم مع باشند، یا در خارج چون: پدر و پسر، یا در ذهن چون: عالم و معلوم، و متقدم و متأخر. و در هر یکی از این دو متضایف اضافتی باشد، یا هر دو از یک نوع، مانند: برادری، چه هر دو را برادر یکدیگر گویند و همچنین درستی و برابری و مساوات و مشابهت و تضاد و غیر آن. و آن را اضافت متکرره خوانند. (از اساس‌الاقتباس چ مدرس رضوی ص۴۷). و رجوع به اضافه و مضاف و اضافهٔ غیرمتکرره شود.

- اضافه‌مواجب؛ مبلغی که برحسب قانون

---
۱ - اصل: با هر یکی.

استخدام پس از طی مدت قانونی به کارمند تعلق گیرد. اضافه‌حقوق. رجوع به اضافه‌حقوق شود.
– اضافه نمودن. رجوع به اضافه کردن شود.
– به اضافه، به اضافت؛ بنسبت. نسبت به چیزی. در برابر چیزی هنگام مقایسه: سلطان را از دیار هند مملکتی مسلّم شد که عرصهٔ خراسان به اضافت با آن ممالک ناچیز بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۰۲).

پیش مردان آفتاب‌صفت
به اضافت چو کرم شبتابی. سعدی.
با قد تو زیبا نبود سرو بنسبت
با روی تو نیکو نبود مه به اضافت. سعدی.

– به اضافه؛ در تداول حساب، بعلاوه و علامت آن «+» است، چنانکه در جمع گویند: ۱۱ = ۶ + ۵ (پنج به اضافهٔ ۶ مساوی یازده). و گاه بعلاوه گویند.
– حرف اضافه [1]، حروف اضافه. رجوع به حرف اضافه شود.

اضافی. [اِ فی ی] (ع ص نسبی) منسوب به اضافه. رجوع به اضافه شود. ||الحاقی. (ناظم الاطباء). ||نسبی. اعتباری. مقید، در مقابل مطلق: از این چهار مایه دو سبک است و دو گران. سبک مطلق آتش است و سبک اضافی هواست. و گران مطلق زمین است و گران اضافی آب. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||ارتباطی. (ناظم الاطباء).

اضافیات. [اِ فی یا] (ع ص، اِ) جِ اضافی. رجوع به اضافی شود.

اضافیة. [اِ فی یَ] (ع ص نسبی) تأنیث اضافی. رجوع به اضافی شود.

اضاقت. [اِ قَ] (ع مص) رجوع به اضاقة شود.

اضاقة. [اِ قَ] (ع مص) تنگ گردانیدن. ||رفتن مال کسی و درویش شدن و نیازمند گردیدن.(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رفتن مال کسی و فقیر شدن وی. (از اقرب الموارد). تنگدست شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی).

اضاقه. [اِ قَ] (ع مص) رجوع به اضاقة شود.

اضالة. [اِ لَ] (ع مص) اضیال. بر زمین رویانیدن ضال را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ضال بمعنی سدر و کُنار است. رویانیدن درخت ضال و آن قسمی از کُنار است که از باران آب خورد. (ناظم الاطباء). بسیارسدر شدن زمین. (تاج المصادر بیهقی). اضیلت و اضالت الارض؛ هرگاه در آن ضال پدید آید. (از لسان‌العرب).

اضالة. [اَ لَ] (ع ص) بمعنی فراموش‌شده آمده است. (از دزی ج ۱ ص ۲۷).

اضالیل. [اَ] (ع اِ) جِ اُضلولة، بمعنی ضد هدیٰ. (از قطر المحیط). ناراستی: هرچند تواریخ بعضی اقوام که کفار و عبدة‌الاصنام‌اند اباطیل خیالات و اضالیل حکایات نامعقول ایشان است. (جامع التواریخ رشیدی).

اضامیم. [اَ] (ع اِ) جِ اِضمامة، بمعنی اضبارة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). گروه مردم از هر جنس. (ناظم الاطباء) (آنندراج): هذا فرس سَبّاق‌الاضامیم؛ ای الجماعات. (ناظم الاطباء). [2] ||پشتواره از کتب و جز آن. (آنندراج). پشتواره های کتاب. ||سنگریزه‌ها، الحدیث: من زنی من ثیب فضربوه بالاضامیم؛ ای ارجموه بالحجارة. (ناظم الاطباء). رجوع به اضمامة و اضبارة شود.

اضان. [اِ] (اِخ) اطان. نام جاییست. یاقوت آرد: و ابوعمرو اطان روایت کرده و به هر دو لغت (لهجه) و روایت این بیت ابن مُقبل آمده است:

تَأَنَّسْ خلیلی هل تری من ظعائن
تحملن بالعلیاء فوق اضان.
(از معجم البلدان).

و رجوع به اطان شود.

اضاة. [اَ] (ع اِ) غدیر. ج، اَضَیات، اَضیٰ. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). آبگیر. (مهذب الاسماء). ایستادنگاه آب سیل و جز آن. ج، اَضَوات، اَضَیات، اَضا، اَضیٰ، اِضاء، اِضون، اَضات، اضآت. (قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

اضایخ. [اُ یِ] (اِخ) از اعمال مدینه است و لغتی است در وُضاخ و اُضاخ. ابن اعرابی انشاد کرده است:

صوادر من شوک او اضایخا.
(از تاج العروس).

و رجوع به اضاخ شود.

اضب. [اَ ضَب ب] (ع ص) شتر بیمارسینه یا بیمارسپل. مؤنث: ضَبّاء، ج، ضُبّ. (منتهی الارب) (آنندراج). آن اشتر که سول وی درد کند.(تاج المصادر بیهقی). اشتری که سول او بدرد آمده باشد. (مهذب الاسماء). شتری که به بیماری ضَب دچار باشد، و ضب، درد یا بیماریی است در لب که از آن خون جریان یابد. و تأنیث آن ضبّاء است. (از اقرب الموارد).

اضب. [اَ ضُب ب] (ع اِ) جِ ضَبّ. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به ضب شود.

اضباء. [اِ] (ع مص) اضباء چیزی؛ پوشاندن آن. کتمان آن. (از اقرب الموارد). پنهان داشتن چیزی. پنهان کردن چیزی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||اضباء بقوم؛ خلاف کردن با آنان سفر را، در چیزی که از آن امید سود دارند. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). مخالف برآمدن مردم را سفر در چیزی که امید داشتند از سود و نفع. (ناظم الاطباء). ||ریزه‌ریزه ساختن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||لاغر شدن غلام. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). لاغر شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||مشرف شدن بر چیزی برای ظفر یافتن بدان. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). برآمدن بر چیزی تا بنگرد او را و پیروز گردد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||برداشتن. ||گرفتن. (از اقرب الموارد). برداشتن و بدست گرفتن. (از قطر المحیط). [3] ||بازداشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). [4] ||اضباء بر آنچه در دست کسی است؛ امساک آن. گرفتن آن. (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). رجوع به ضبوء و اضباب شود. ||برداشتن و بلند کردن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||اضباء بر چیزی؛ خاموش شدن بر آن. کتمان کردن آن. (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). اضباء ما فی‌الضمیر؛ کتمان آن. (از تاج العروس). ||در دل گرفتن کینه را و خاموش بودن بر آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||اضباء بر داهیه؛ اضباب بر آن. سکوت بر آن. (از تاج العروس). اضباء بر مصیبت؛ اضباب بر آن. (از اقرب الموارد). سکوت ورزیدن بر بلا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). و رجوع به اضباب شود.

اضباء. [اِ] (ع اِ) لیث گوید: اضباء؛ آوای عوعو سگ هنگام زوزه کردن است. و ابومنصور گوید: کلمه تصحیف و خطاست و صواب اصیاء است (از: صَأیٰ یَصْأیٰ و هو الصَّئِیّ). (از تاج العروس).

اضباب. [اِ] (ع مص) اضباب زمین؛ پرسوسمار شدن آن. (از اقرب الموارد). سوسمارناک گردیدن زمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بسیارسوسمار شدن جای. (تاج المصادر بیهقی). ||اضباب مرد؛ فریاد برآوردن وی و سخن گفتن او. (از اقرب الموارد). بانگ کردن و بسخن درآمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||اضباب بر آنچه در درون کسی است؛ سکوت کردن بر آن. از اضداد است. (از اقرب الموارد). خاموش ماندن بر چیزی که شخص در دل دارد. (ناظم الاطباء). خاموش ماندن بر چیزی که در دل است. (منتهی الارب). خاموش

1 - Préposition (فرانسوی).
۲ - و در متن فرهنگ ناظم الاطباء جای شاهد در ذیل معنی سنگریزه آمده است.
۳ - در اقرب الموارد دو معنی و در قطر المحیط بصورت یک معنی است.
۴ - این معنی در اقرب الموارد و قطر المحیط نیست.

شدن. (آنندراج). ||اظهار کردن و بر زبان آوردن چیزی که شخص در دل دارد. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||اضباب بر کینه و غشی که در دل کسی است؛ نهان کردن آن. (از اقرب الموارد). پنهان کردن کینه را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||اضباب قوم؛ غیرت بردن آنان. (از اقرب الموارد). رشک بردن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||اضباب موی؛ فزون شدن آن. (از اقرب الموارد). بسیار شدن موی. ||آماس گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||اضباب زمین؛ فزون شدن گیاه آن. (از اقرب الموارد). بسیار شدن گیاه زمین. ||ریختن آب از درز مشک. (منتهی الارب). ریخته شدن آب از درز مشک. (ناظم الاطباء). اضباب مشک؛ ریختن آب آن از درزی که در آن است. (از اقرب الموارد). ||پیش آمدن شتران بتفاریق و پریشان. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). روی آوردن شتران و پراکنده شدن آنها. ||اضباب کسی را؛ لازم گرفتن وی را و مفارقت نکردن از او. (از اقرب الموارد). ملازم شدن و جدا نگردیدن از کسی. (منتهی الارب). ملازم شدن کسی را پس جدا نگردیدن از وی. (ناظم الاطباء). ||بازداشتن کسی را و خاموش گردانیدن وی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||قریب به مطلوب رسیدن. (منتهی الارب). نزدیک شدن که به مطلوب رسد. (ناظم الاطباء). اضباب بر مطلوب؛ مشرف شدن بر آن برای ظفر یافتن بدان. ||اضباب روز؛ دارای مه شدن آن. (از اقرب الموارد). میغ نرم ناک شدن روز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||اضباب شهر؛ فزون شدن مه آن. ||اضباب مردم بر چیزی؛ فزونی یافتن آنان بر آن. (از اقرب الموارد). فراهم آمدن و بسیار شدن و اتفاق نمودن. (منتهی الارب). فراهم آمدن مردم بر چیزی و بسیار شدن و اتفاق نمودن. (ناظم الاطباء). ||اضباب مردم بر چیزی؛ فراگرفتن آن و احاطه یافتن بر آن. (از اقرب الموارد). فراگرفتن چیزی را. (منتهی الارب). فراگرفتن. (ناظم الاطباء). ||مخفی کردن و گرفتن مردم چیزی را. (از اقرب الموارد). ||روان کردن آب و خون. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فرودوانیدن خون. (تاج المصادر بیهقی). اضباب آب و خون؛ ریختن آن. ||اضباب لثهٔ کسی؛ جاری شدن خون از آن. ||اضباب قوم؛ همگی آنان برای کاری برخاستن. (از اقرب الموارد).

اضباث. [اَ] (ع اِ) قبضات. واحد آن ضَبثَة است. (از اقرب الموارد). رجوع به ضبثة شود. قبضه‌ها، و فیه حدیث: اوحی لداود قل لبنی‌اسرائیل لایدعونی و الخطایا بین اضباثهم؛ ای قبضاتهم؛ ای محتقبون للأوزار غیر مقلوعین عنها. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). چنگالها. کفهای دستها.

اضبارة. [اِ رَ] (ع اِ) دسته‌ای از صحف. (از اقرب الموارد). پشتوارهٔ کتاب و کاغذ و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). یقال: جاء رجل باضبارة من کتب. (منتهی الارب). دستهٔ نامه. اضمامة. (مهذب الاسماء). ج، اضابیر. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). اِضْبارة، اَضْبارة. ابن سکیت گفت: گویند: جاء فلان باضبارة من کتب و اضمامة من کتب. ج، اضابیر، اضامیم. و لیث گفت: اضباره‌ای از صحف یا سهام؛ یعنی دسته‌ای. (از تاج العروس). ||دسته‌ای از تیرها. (از اقرب الموارد).

اضبارة. [اَ رَ] (ع اِ) رجوع به اِضْبارة شود.

اضباع. [اَ] (ع اِ) جِ ضِبْعان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اضباع. [اِ] (ع مص) بگشن آمدن اشتر ماده. (تاج المصادر بیهقی). آرزومند شدن ناقه به فحل. (منتهی الارب).

اضبان. [اِ] (ع مص) اضبان چیزی را؛ در کنف خود قرار دادن آن را. (از اقرب الموارد). زیر کش گرفتن چیزی را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||اضبان کسی را؛ تنگ گرفتن وی را چنانکه او را در کنف و ناحیهٔ خود قرار دهد. (از اقرب الموارد). ||بر جای مانده گردانیدن کسی را. ||نیک گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||زمین‌گیر کردن. (منتهی الارب). اضبان درد کسی را؛ مزمن شدن آن. (از اقرب الموارد).

اضبان. [اَ] (ع اِ) جای باش دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||هم فی اضبان‌الجبل؛ ایشان در تنگناهای کوهند. (از اقرب الموارد).

اضبئکاک. [اِ بِ ءْ] (ع مص) بیرون آمدن گیاه زمین. (از اقرب الموارد). و رجوع به اضبیکاک شود.

اضبط. [اَ بَ] (ع ص) آنکه به هر دو دست خود کار کند. (از اقرب الموارد). آنکه به هر دو دست کار برابر کند. مؤنث: ضَبْطاء. ج، ضُبْط. (اقرب الموارد) (آنندراج). چپ و راست. ج، ضُبْط و انثی ضبطاء. (مهذب الاسماء). چپ‌راست. (مجمل اللغة) (زوزنی). چپ و راست.[1] (تاج المصادر بیهقی). مرد چپ راست، یعنی آنکه به هر دو دست کار کند. (لغت خطی).

و در حدیث آمده است که از پیامبر دربارهٔ اضبط پرسیدند، گفت: آنکه بدست چپ آنچنان کار کند که بدست راست کار می‌کند، و همچنین هر کارگری که به هر دو دست خود کار کند. و این بنقل ابوعبید است و چنین کسی را اعسریسر گویند. و ابن درید گوید: عمر (رض) اضبط بود. (از تاج العروس). ||(اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اسد. (اقرب الموارد). اسد که بدست چپ چون دست راست کار کند.

اسد اضبط یمشی
بین طرفاء و غیل
لبسه من نسج داو-
د کضحضاح‌المسیل.

روح‌بن حاتم (از تاج العروس).

||(ن تف) در تداول علم رجال، مضبوط‌تر. ضابط‌تر. (یادداشت مؤلف). ||ضابط‌تر. ضبط کننده‌تر. نگاهدارنده‌تر.

— امثال:

اضبط من الاعمی.

اضبط من ذرة؛ چراکه مورچه مضاعف خود را برمیدارد و باز آن را نمی‌گذارد.

اضبط من صبی.

اضبط من عائشةبن عثم؛ زیراکه وی روزی آب میداد شتران را و فرودآورده بود برادر خود را در چاه تا پر کند دلو را، در این اثنا از ازدحام شتران، شتر جوانی در چاه افتاد و گرفت عایشه دم او را و فریاد کرد مر برادر خود را که در چاه بود: ای برادر، الموت الی ذنب‌البکرة؛ یعنی مرگ وابسته به دم شتر است و اگر منقطع شود می‌افتد، پس آنچنان کشید دم او را که برآورد آن را از چاه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اضبط من نملة.

||(اِخ) ربیعةبن اضبط، سختگیری بود بر اسیران. (منتهی الارب). ربیعةبن اضبط اشجعی، از سختگیران بر اسیران بود. ابن هرمة که در وصف میخ سروده نام وی را چنین آرد:

هزم الولائد رأسه فکأنما
یشکو اسار ربیعةبن الاضبط.

و رجوع به ربیعة شود.

اضبط. [اَ بَ] (اِخ) ابن قریع. شاعری است. (منتهی الارب). و صاحب تاج العروس آرد: اضبط‌بن قریع‌بن عوف‌بن کعب‌بن سعدبن زید مناة‌بن تمیم. شاعر مشهوری است و بنی‌تمیم پندارند وی نخستین کسی است که در میان آنان ریاست کرده است. و او برادر جعفر انف‌الناقة بود. (از تاج العروس). و ابن عبدربه در ذیل قریع‌بن عوف‌بن کعب‌بن سعد گوید: و از آن قبیله است اضبط‌بن قریع رئیس تمیم در یوم (جنگ) میط. و بنولای‌بن انف‌الناقة نیز از آن قبیله است که حطیئه آنان را مدح کرده است. (از عقدالفرید ج ۳ ص ۲۹۶). و در ص ۱۵۹ این بیت را بنام وی آورده است:

ارض من الدهر ما اتا ک به

---

۱ - ظ. بی «و» درست‌تر است.

من یرض یوماً بعیشه نفعه.
(از عقدالفرید ج۳).
و جاحظ بقیهٔ بیت مزبور را بدین سان آورده است:
لکل هم من الهموم سعه
والمُسی والصبح لا فلاح معه
فصل حبال البعید ان وصل ال
حبل و اقص القریب ان قطعه
لاتحقرن الفقیر علک ان
ترکع یوماً والدهر قد رفعه
قد یجمع المال غیرآ کله
و یأ کل المال غیر من جمعه.
(از البیان والتبیین ج۳ ص۲۰۴).
و رجوع به ص ۱۸۰ همان جلد و بلوغ الارب ج۳ ص۳۴۸ شود.

اضبط. [اَ بَ] (اِخ) ابن کلاب. بطنی از بنی‌کلاب چنانکه بنوالاضبط. (منتهی الارب). اضبط‌بن کلاب‌بن ربیعة و نام وی کعب است و بنوالاضبط بطنی از بنی‌کلاب‌اند. (از تاج العروس).

اضبع. [اَ بُ] (ع اِ) جِ ضَبُع. (منتهی الارب). ج ضبع، بمعنی کفتار، مؤنث است. (آنندراج). و آن جمع قِلّه است. (معجم البلدان). رجوع به ضبع شود.

اضبع. [اَ بُ] (اِخ) موضعی است بر طریق حاج بصره بین رامتین و امرة. (از معجم البلدان) (مراصدالاطلاع).

اضبة. [اَ ضِبْ بَ] (ع اِ) جِ ضَباب. (اقرب الموارد). رجوع به ضباب شود.

اضبیکاک. [اِ] (ع مص) برآمدن گیاه، یقال: اضبأ کّت الارض؛ ای خرج نبتها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به اضبئکا ک شود.

اضج. [اَ ضَ جج] (ع ن تف) بانگ‌کننده‌تر. فریادبرآورنده‌تر.
– امثال:
اضج من ذئب.
اضج من ظلیم.

اضجاج. [اِ] (ع مص) اضجاج قوم؛ فریاد برآوردن و بانگ و غوغا کردن آنان. (از اقرب الموارد). بانگ و فریاد کردن و غوغا نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اضجار. [اِ] (ع مص) اندوهگین کردن و ملول ساختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). تنگدل گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). دلتنگ و غمگین ساختن. (از اقرب الموارد). تنگدل گردانیدن از اندوه. (لغت خطی).

اضجاع. [اِ] (ع مص) بر پهلو خوابانیدن کسی را بر زمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). پهلوی کسی را بر زمین نهادن. (از اقرب الموارد). کسی را پهلو بر زمین نهادن. (تاج المصادر بیهقی). بر پهلو خوابانیدن. ||خالی ساختن جوال کسی را که پر باشد. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از منتهی الارب). اضجاع جوال کسی؛ خالی کردن آن را هنگامی که پر باشد. (از اقرب الموارد). ||فرودآوردن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پائین آوردن چیزی را. (از اقرب الموارد). ||بر پهلو خفتن. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح [قافیه])[1] در قوافی شعر، مانند اکفاو یا مانند اماله و جر. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (منتهی الارب). با کلمهٔ اماله مرادف است. (کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به اماله شود. اعراب زیر. (مهذب الاسماء). فتحه را سوی کسره میل دادن. (لغت خطی). تسفل در حرکات چون اماله. (از اقرب الموارد). و صاحب لسان آرد: اضجاع در قوافی؛ اقواء است. رؤبة در وصف شعر گوید: والاعوج الضاجع من اقوائها. و من اکفائها نیز روایت شده است. و ازهری بویژه اکفاء را بدان اختصاص داده و اقوا را یاد نکرده و گفته است اکفاء عبارت از اختلاف اعراب قوافی است. گویند: اکفأو اضجع، بیک معنی است. ||و اضجاع، درباب حرکات مانند اماله و جر است. (از لسان العرب). و چنانکه دیده شد لغت‌نویسان دیگر دو معنی را یکی آورده‌اند.

اضججرار. [اِ جِ] (ع مص) پر گردیدن یا نیک پر گردیدن مَشک. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). پر شدن مشک. (از اقرب الموارد).

اضجع. [اَ جَ] (ع ص) مرد مخالف زن خود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||مرد اضجع‌الثنایا؛ آنکه ثنایای وی کج باشد. مؤنث: ضَجْعاء. ج، ضُجْع. (از اقرب الموارد). مرد مایل دندان پیشین. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اضجم. [اَ جَ] (ع ص) کژدهن، و یا کژزنخ. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). کژ دهن و بینی. (تاج المصادر بیهقی). کژدهن. (مهذب الاسماء). کژبینی و کژدهن. مؤنث: ضَجْماء. (از اقرب الموارد). ||(اِخ) ضُبیعة اضجم، قبیله‌ای است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به عنوان بعد شود.

اضجم. [اَ جَ] (اِخ) لقب ضُبَیعة. (منتهی الارب). و نام وی حرث‌بن عبدالله‌بن دوفن‌بن محارب‌بن نهیة‌بن حرث‌بن وهب‌بن حلی‌بن احمس‌بن ضبیعة‌بن ربیعة الفرس. وی را از آنرو به ضبیعه ملقب کردند که دچار لقوه‌ای شد. و این گفتهٔ ابن کلبی است. و ابن اعرابی گفت: اضجم خود ضبیعه است و بنابراین اضافهٔ ضبیعه به اضجم درست نیست زیرا چیزی به خود اضافه نشود و نزد من نام او ضبیعه و لقب وی اضجم و هر دو اسم مفرد است و هرگاه مفرد به مفرد ملقب گردد بدان اضافه شود چون قیس قفه و مانند آن، و بنابرین اضافه صحیح است. (از تاج العروس). و رجوع به ضبیعه شود.

اضحاء. [اِ] (ع مص) داخل ظهر شدن. (از اقرب الموارد). در چاشتگاه شدن. (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی). در ضحی درآمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||چیزی را ظاهر کردن. (از اقرب الموارد). هویدا نمودن چیزی را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ظاهر و هویدا کردن. (آنندراج). ||کاری را در ضحی کردن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). چاشتگاه کردن کاری را. (آنندراج). چاشتگاه کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||اضحاء بصلاة نافله؛ گزاردن نماز نافله را در ظهر. ||اضحاء از امر؛ دور شدن از آن. (از اقرب الموارد). ||گردیدن. (تاج المصادر بیهقی).

اضحات. [اَ] (ع اِ) رجوع به اضحاة شود.

اضحاک. [اِ] (ع مص) بخندانیدن. (زوزنی). خندانیدن. (ترجمان تهذیب عادل‌بن علی ص۱۴) (تاج المصادر بیهقی) (آنندراج). خندانیدن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به خنده واداشتن. (از اقرب الموارد). ||در شگفت آوردن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||پر کردن حوض را چندان که روان گردد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||برآوردن زمین گیاه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

اضحال. [اَ] (ع اِ) جِ ضَحْل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج ضَحل، بمعنی آب اندک بی‌منبع. (آنندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به ضحل شود.

اضحاة. [اَ] (ع اِ) گوسپندی که قربانی کنند. ج، اَضْحی. مؤنث است. و هرگاه مذکر آورده شود مراد روز است. (از اقرب الموارد). آن قربانی که هر جا کنند. ج، اضحی، اضاحی. (مهذب الاسماء). بمعنی اُضْحیّة، گوسپند که در چاشت یا در روز اضحی ذبح کنند. ج، اضحی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||روز اضحی یا روز نحر. (از اقرب الموارد). روز عید قربان. روز گوسپندکشان.

اضحوکه. [اُکَ] (ع اِ) آنچه از آن بخندند. ج، اضاحیک، اَضاحِک. (از اقرب الموارد). آن چیز که مردمان را به خنده درآورد. (مهذب الاسماء). آنچه از وی خنده آید. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). آن

---
۱ – در متن عروض بود.

چیز و سخن که مردم را به خنده آرد. (غیاث اللغات): این اضحوکه را در خدمت سلطان بازگفتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ تهران ص۳۴۶).

اضحوية. [اُ یَ] (اِخ) کلمه‌ای است که ابن سینا از اضحی یا اضحاء گرفته و بر رساله‌ای بنام معاد اطلاق کرده است و علت نامیدن رسالهٔ مزبور بدین نام این است که در روز عید اضحی ختام یافته است. رجوع به تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی تألیف ذبیح‌الله صفا ص۲۵۷ و ۲۸۷ شود.

اضحی. [اَ حا] (ع ص) اسب اشهب. مؤنث: ضَحْیاء. (از اقرب الموارد). اسب سپید اشهب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(اِ) روز عید قربان و یوم‌النحر. (ناظم الاطباء). عید گوسپندکشان. (محمودبن عمر). روز قربان. (منتهی الارب). بمعنی عید اضحی نیز آید. (آنندراج). عید قربان. روز دهم ذیحجةالحرام: سلطان مسعود... می‌آمد تا به شبورقان رسید و آنجا عید اضحی بکرد و بسوی بلخ آمد... هفدهم ذیحجةالحرام. (تاریخ بیهقی).

خرد بساحت آن بر دلیل قربان دید
چنانکه باشد عادت بموسم اضحی.

ابوالفرج رونی.

بهار درّ و گهر می‌کشد بدامن ابر
نثار موکب اردی‌بهشت و اضحی را. انوری.

بدخواه تو جمله فربه و لاغر
قربان تو گشته اندر این اضحی.

جمال‌الدین عبدالرزاق.

گفتم‌کدام عید نه اضحی بود نه فطر
بیرون از این دو عید چه عید است دیگرش؟

خاقانی.

ز روز نصرت و فتحش که عید مملکتی است
ذخیره‌های طرب ماند فطر و اضحی را.

رفیع لنبانی.

زآتش روز پوست بر تن من
خشک شد چون به عید اضحی گوشت.

سیف اسفرنگ.

شیادی گیسوان بافت بصورت علویان... بشهری درآمد در هیأت حاجیان و قصیده‌ای پیش ملک برد... یکی از ندمای حضرت پادشاه گفت من او را این عید اضحی در بصره دیدم. (گلستان). رجوع به عید اضحی و عید قربان شود. ||ج اَضحاة (بندرت). (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج اضحات است و اضحات مفرد است در اصل اضحیه بود بمعنی قربانی. (غیاث) (آنندراج). ||(فعل) و اضحی فعل است از افعال ناقصه و معنی آن کردن کار در وقت چاشت، چون: اضحی زید قائماً؛ یعنی در وقت چاشت زید قائم شد. و افعال ناقصه را از آن ناقصه گویند که معنی آن فقط به فاعل خود تمام نمی‌شود بلکه به خبر محتاج باشد. (غیاث) (آنندراج). اضحی یفعل کذا؛ کنندهٔ آن شد در ظهر. و در این معنی از افعال ناقصه است و چون « کانَ» عمل کند. (از اقرب الموارد).

— اضحی الله ظلک؛ خدای ترا هلاک کند. نفرین است و در قول حریری: لاتضحنا عن ظلک، بر سبیل تضمین آن را به «عن» متعدی کرده و گویی گفته است: ما را از آن خارج مکن. (از اقرب الموارد).

— اضحیکم الله بالخیر؛ جمله‌ای است که در تداول گروهی، از جملهٔ رسوم احوالپرسی است بمعنی: خدا ظهر شما را بخیر کناد. چون: صبحکم الله بالخیر و مسیکم الله بالخیر.

— عید اضحی؛ یکی از دو عید اسلامی است که‌در دهم ذیحجه آن را بپا می‌دارند و آن عید حج و نحر است که در آن حاجیان بیت‌الحرام تلبیه می‌کنند و آنگاه بر عرفات به قربانی می‌پردازند. (از الموسوعةالعربیة). و رجوع به عید اضحی و اضحی و عید قربان شود.

اضحیات. [اُ حی یا] (ع اِ) جِ اُضْحیّة. رجوع به اضحیة شود.

اضحیان. [اِ] (ع اِ) گیاهی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گیاهی است چون اقحوان. (از اقرب الموارد). ||(ص) روزی اضحیان؛ یعنی روشن که در آن ابر نباشد. (از اقرب الموارد). روزی روشن. (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء). ||قمر اضحیان؛ ماه روشن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).[1]

اضحیان. [اُ حْ] (ع ص، اِ) رجوع به اِضْحیان شود.

اضحیانة. [اِ نَ / اُ حْ نَ][2] (ع ص) شب اضحیانة؛ روشن. تابناک. (از اقرب الموارد). اِضْحیة. (اقرب الموارد). شب روشن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اضحیة. [اِ یَ] (ع ص) شب روشن. (از اقرب الموارد). اضحیانة. رجوع به اضحیانة شود.

اضحیة. [اِ حی یَ /اُ حی یَ] (ع اِ) گوسپندی که قربانی کنند. ج، اضاحی. (از اقرب الموارد). آنچه قربان کنند. (السامی فی‌الاسامی) (مهذب الاسماء). گوسپند که در چاشت یا در روز عید اضحی ذبح کنند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). آنچه بقربان کنند. گوسفند قربانی. اَضحاة. (اقرب الموارد). رجوع به اضحاة و اضاحی شود. ||(اصطلاح فقه) نام حیوانی است که در ایام نحر قربة الی‌الله قربانی کنند. (از تعریفات جرجانی). حیوانی که در روز عید اضحی (۱۰ ذیحجه) تبرعاً قربانی می‌شود. کسانی که از سفر حج بازمی‌گردند مستحب است هرساله حیوانی در روز مزبور ذبح کنند و گوشت آن را به بینوایان بخشند. و صاحب شرایع آرد: وقت ذبح اضحیه مابین طلوع خورشید تا غروب آن است و ذبح در شب مکروه است مگر ضرورت اقتضا کند. همچنین از ظهر جمعه تا غروب مکروه است. (از شرایع ص۴۳۱). و رجوع به ص۲۳۲ شود.

اضحیه. [اِ /اُ یَ / یِ] (از ع، اِ) شاعر کلمه را که مرادف اضحاة است به معنی دوم کلمه که‌روز عید نحر یا عید گوسپندکشان است بکار برده است:

تا لاله و نسرین بود تا زهره و پروین بود
تا جشن فروردین بود تا عیدهای اضحیه.

(منسوب به منوچهری).

اضخم. [اَ خَ /اَ خَم‌م][3] (ع ص) سطبر بزرگ‌تن از هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ضُخام. (اقرب الموارد). و ضخام بمعنی بزرگ از هر چیزی یا بزرگ‌جسم پرگوشت است. (از اقرب الموارد). رجوع به ضخام شود. ||(ن‌تف) اسم تفضیل است، گویند: هو اضخم منه؛ آن ستبرتر از آن است یعنی بیشتر ضخیم است. و گاه‌در شعر مشدد آید، چون:

ضخم یحبّ الخلق الاضخمّا[4].

(از اقرب الموارد).

ضخم‌تر. سطبرتر. ضخیم‌تر: و لیس فی‌العضاه اکثر صمغاً منه و لا اضخم [ای من الطلح]. (تاج العروس، مادهٔ طلح). و کان فیهم هو اضخم منه. (ابن جبیر).

اضخومة. [اُ مَ] (ع اِ) بالشچهٔ سرین که زنان بندند تاکلان نماید. (منتهی الارب) (آنندراج). بالشچه‌ای که زنان بر سرین بندند تا کلان نماید. (ناظم الاطباء). عُظّامهٔ زن. (از اقرب الموارد). عُظّامة. عُظْمة. عِجازة. اِعجازة. (منتهی الارب). رجوع به کلمه‌های مذکور در منتهی الارب شود.

اضداء . [اِ] (ع مص) (از «ض‌دی») اضداء ظرف؛ پر کردن آن را و سپس خالی کردن. (از اقرب الموارد). پر کردن آوند خود را پستر، خالی کردن. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

اضداد. [اَ] (ع ص، اِ) جِ ضِدّ. (ترجمان

---

۱ – در معانی روز روشن و ماه روشن ضبط کلمه در اقرب الموارد اِضْحیان و در منتهی الارب و ناظم الاطباء اُضْحیان است.

۲ – در اقرب الموارد بکسر و در منتهی الارب بضم است.

۳ – گاه آخر آن در شعر مشدد آید. (از منتهی الارب).

۴ – ناظم الاطباء اضخم مشدد را مستقل آورده و نوشته است : بمعنی اضخم است و بیشتر در شعر استعمال شود، ولی صاحب اقرب الموارد چنانکه دیدیم می‌نویسد: وگاه در شعر مشدد آید.

تهذیب عادل‌بن علی ص۶۶) (دهار) (غیاث) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ج ضِدّ، همتا و مانند و ناهمتا. از لغات اضداد است. (آنندراج). چیزهای ضد و مخالف و مغایر یکدیگر. (ناظم الاطباء):

وگر گوئی که در معنی نیند اضداد یکدیگر
تفاوت از چه سان باشد میان صورت و اسما؟
ناصرخسرو.

همه اضداد او در یک زمان جمع
همه الوان او در یک مکان یار. عطار.

پس بنای خلق بر اضداد بود
لاجرم جنگی شدند از ضر و سود. مولوی.

||حریفان و آنانکه با هم ناموافق‌اند. (ناظم الاطباء).

— لغات اضداد[1]؛ کلمه‌هایی هستند که بر دو معنی متضاد دلالت دارند، چون: ضد بمعنی همتا و ناهمتا. (از اقرب الموارد). فلان لغت از اضداد است، یعنی دارای دو معنی است که هر یک ضد دیگری است، مانند: فراز کردن که بمعنی بستن و گشودن است و بیع که بمعنی خرید و فروش است، و قرء که هم بر پاکی (طهر) و هم بر ناپاکی (بی‌نمازی، حیض) دلالت دارد، و ظن که به دو معنی گمان و یقین است، و خفیه که بر نهان و آشکار هر دو دلالت دارد و جز اینها. (یادداشت مؤلف). و صاحب نشوءاللغه گوید: در اضداد مشابهت و مجانست میان دو لفظ هست ولی معنی آنها مخالف یکدیگر است. (از نشوءاللغة ص۱۳۸). کتاب اضداد در لغت، تألیف ابوحاتم سجستانی دربارهٔ لغات اضداد است.

اضداد. [اِ] (ع مص) در غضب شدن. (از اقرب الموارد). خشمناک گردیدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). خشم گرفتن. (تاج المصادر بیهقی). خشمناک شدن. غضبناک گشتن.

اضر. [اَ ضَرر] (ع ن تف) باضررتر و بازیان‌تر. (ناظم الاطباء). ناسازوارتر. زیانکارتر. مضرتر. زیاندارتر. زیان‌آورتر. بزیان‌تر. (یادداشت مؤلف).

اضر. [اَ ضَرر] (ع ص) آنکه دندانهایش از هم نیاید. مؤنث: ضَرّاء. (مهذب الاسماء).

اضر. [اَ ضُرر] (ع اِ) ج ضَرّاء. فراء گفت: اگر بأساء و ضراء را بر اَبْؤُس و اَضُرّ جمع ببندند، چنانکه نَعماء بمعنی نعمت را بر اَنْعُم جمع می‌بندند، جایز است. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (از تاج العروس). ||ج ضَرّ، مانند اَشُدّ. عدی‌بن زید عبادی گوید:

و ضلال الاضر جم من العیـ
ش یعفی کلومهن البواقی. (از تاج‌العروس).

اضؤ. [اَ ؤُنْ] (ع اِ) ج ضِیْو. (اقرب الموارد). رجوع به ضرو شود.

اضراء. [اَ] (ع اِ) ج ضِرْو. (منتهی الارب).[2] رجوع به ضرو شود.

اضراء. [اِ] (ع مص) حریص گردانیدن به چیزی و برانگیختن و عادت دادن کسی را: اضری الصائد الکلب والجارح. (از اقرب الموارد). حریص کردن و خوگر گردانیدن و برآغالیدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). برآغالانیدن و خوفا کردن کسی را. (تاج المصادر بیهقی). ||خوردن نبیذ ضَریّ[3] را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به ضَریّ شود.

اضراء. [اَ ضِرْ را] (ع ص، اِ) ج ضریر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به ضریر شود.

اضراب. [اَ] (ع اِ) ج ضرب. (اقرب الموارد). مانندها. انواع. (غیاث). امثال. (روضات الجنات ص۲۷۴). نظایر.

اضراب. [اِ] (ع مص) اضراب مرد در خانهٔ خود؛ اقامت کردن در آن. (از اقرب الموارد). اقامت ورزیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مقیم شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (آنندراج). مقیم شدن به یک جا. (غیاث). ||اعراض کردن از کسی. (از اقرب الموارد). برگشتن از کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رو گردانیدن. (غیاث) (آنندراج). روی بگردانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ||اضراب قوم؛ پَشک افتادن بر ایشان. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء)؛ شبنم افتادن بر آنان. (از اقرب الموارد). ||اضراب سَموم آب را؛ جذب گردانیدن در آن چنانکه زمین را سیراب کند. (از اقرب الموارد). جذب گردانیدن و خشک کردن باد گرم آب را در زمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||اضراب خبز؛ پخته شدن نان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سر فروافکندن و خاموش بودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سر فروکردن. (غیاث). سر فروافگندن و خاموش ماندن. (آنندراج). چشم در پیش افکندن. (تاج المصادر بیهقی). اِطراق. (اقرب الموارد). ||برافکندن گشن را بر ماده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). نر بر ماده افکندن. (غیاث). بگشنی فرادادن شتر. (تاج المصادر بیهقی). با شتر فرادادن شتر. (زوزنی). ||رسیدن سرما کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||کسی را زدن فرمودن. (آنندراج). بر زدن کسی داشتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ||سیر گردانیدن. ||پدید گردانیدن مثل. (غیاث). ||در تداول نحویان، عبارت است از روی گردانیدن از چیزی آنگاه که بدان روی آورده باشند، مانند: ضربت زیداً، بل عَمْراً. (از تعریفات جرجانی). و صاحب کشاف آرد: در نزد نحویان عبارت از اعراض از چیزی پس از اقبال بر آن است و فرق میان اضراب و استدراک در استدراک بیان شد و بنابرین معنی اضراب گاه ابطال چیزی است که پیش از آن آید و گاه بمعنی انتقال از مقصدی به مقصد دیگری است. صاحب اتقان آرد: لفظ «بل» حرف اضراب است، هرگاه جمله‌ای پس از آن بیاید. سپس گاه معنی اضراب ابطال ماقبل آن است، چون قول خدای‌تعالی: و قالوا اتخذ الرحمن ولداً سبحانه بل عباد مکرمون[4]؛ ای بل هم عباد. و قول دیگر: ام یقولون به جنة بل جاءهم بالحق[5]. و گاه بمعنی انتقال از غرضی به غرض دیگر در اسناد است، چون قول خدای‌تعالی: و لدینا کتاب ینطق بالحق و هم لایظلمون. بل قلوبهم فی غمرة من هذا[6]. و هرگاه پس از «بل» مفرد آید آنگاه حرف عطف است و نظیر آن در قرآن نیامده است. (از کشاف اصطلاحات الفنون ص۸۷۳). رجوع به استدراک شود.

اضراب کردن. [اِ کَ دَ] (مص مرکب) بازگشتن از حکم سابق. استدراک. رجوع به اضراب و استدراک شود.

اضراح. [اِ] (ع مص) اضراح سوق؛ کاسد کردن بازار. (از اقرب الموارد). کاسد و ناروا گردانیدن بازار را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||اضراح چیزی؛ فاسد کردن آن را. (از اقرب الموارد). تباه نمودن و کاسد ساختن امر را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تباه نمودن. (آنندراج). ||اضراح کسی از چیزی؛ دور کردن وی را از آن. (از اقرب الموارد). دور گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

اضرار. [اِ] (ع مص) گزند رسانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (آنندراج). گزند رسانیدن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اضرار کسی را؛ زیان رسانیدن به وی. (از اقرب الموارد). ضرر رسانیدن. (غیاث). زیان زدن به کسی:

کو،بود آدم اگر پرمار نیست
کان تریاقست و بی‌اضرار نیست. مولوی.

||بر سر زن زن دیگری خواستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زن بر سر زن آوردن. (آنندراج). بیش از یک زن کردن و باوسنی گشتن زن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی).

---

1 - Antonymes.

۲ - در اقرب‌الموارد ج ضِرْو، ضِراء و اَضْرٍ است.

۳ - آب‌غورهٔ سرخ و زرد که او را بر بار درخت کُنار ریزند و نبیذ سازند. (منتهی الارب).

۴ - قرآن ۲۱/۲۶. ۵ - قرآن ۲۳/۷۰.

۶ - قرآن ۲۳/۶۲ و ۶۳.

باوسنی گشتن زن، یعنی زنی را بر زن دیگر نکاح کردن. (لغت خطی). بر سر زن زناشویی کردن. (از اقرب الموارد). ||نزدیک شدن توجبه دیوار را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نزدیک شدن سیل به دیوار. (از اقرب الموارد). ||سخت نزدیک شدن. (آنندراج). نزدیک شدن یکی بدیگری چنانکه به وی بچسبد. (از اقرب الموارد از الاساس). ||نزدیک شدن ابر بزمین. (از اقرب الموارد). قریب زمین شدن ابر. (منتهی الارب). و در ناظم الاطباء «ابر» بغلط «اسب» شده است. قریب شدن ابر زمین را. (آنندراج). ||گزیدن اسب لگام را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به دندان گرفتن اسب لجام را و خاییدن آن. (از آنندراج). گزیدن اسب کام لگام را. اضزاز. (از اقرب الموارد). و رجوع به اِضْزاز شود. ||اضرار دویدن؛ قدری شتاب کردن در آن. (از اقرب الموارد). دویدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||اضرار به چیزی و بر چیزی؛ شتاب کردن بدان یا بر آن. (از اقرب الموارد). شتابی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شتاب نمودن. (آنندراج). ||به ستم کسی را بر کاری داشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). به اکراه کسی را بر کاری داشتن. ||شکیبایی کردن بر سیر شدید. ||اضرار مرد؛ راحت شدن بر وی نیاز بمال. ||رجلٌ ضر اضرار؛ یعنی در رای خود داهیه است. (از اقرب الموارد).

اضرار. [اَ] (ع اِ) ج ضَرَر. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||(ص، اِ) ج ضریر. (اقرب الموارد).

اضرار. [اَ] (اِخ)[1] کوه کوچکی در کشور توارغ. ||نام چند جایگاه در الجزایر. (از قاموس الاعلام ترکی).

اضرار. [اَ] (اِخ)[2] سرزمین بزرگی است در صحرای کبیر در میان تمیقتو و آیر. (از قاموس الاعلام ترکی).

اضرار. [اَ] (اِخ) نام کشور کوهستانی پهناوری در جانب غربی آفریقا میان مراکش و سنگامبیاست و وسعت بسیاری از اقیانوس اطلس بسوی صحرای کبیر دارد. مرکز این سرزمین ودان است و شهرهای دیگری بنامهای شینکی، عطر، و اویفت نیز در داخل آن کشور واقع است و اسکله‌ای بنام ارکین در ساحل اقیانوس اطلس دارد. مردم این کشور عرب‌اند و در حدود ۷۰۰۰ تن شهرنشین و گروه‌بسیاری ایلات صحراگرد جمعیت آن را تشکیل می‌دهد. (از قاموس الاعلام ترکی).

اضراس. [اِ] (ع مص) در پریشانی و بی‌آرامی افکندن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج). در قَلَق افکندن کسی را. (از اقرب الموارد). ||اضراس بسخن؛ خاموش گردانیدن کسی را. (از اقرب الموارد). خاموش گردانیدنِ کسی را بسخن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). ||کند نمودن ترشی دندان را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

اضراس. [اَ] (ع اِ) ج ضِرْس. (منتهی الارب) (دهار) (ناظم الاَطباء) (معجم البلدان). جِ ضِرْس، بمعنی دندان. (آنندراج). ||و مشهور این است که اضراس بجز رباعیات و انیاب است و آنها پنج دندان هستند در هر یک از دو طرف فکها و گاه نیز چهار دندان باشند. (از اقرب الموارد). نام دیگر دندانهای آسیا یعنی طواحن. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی). از میان سی‌ودو دندان که چهار ثنایا و چهار رباعیات و چهار انیاب است بیست تای دیگر را اضراس گویند که سه گونه‌اند:ضواحک، طواحن، نواجذ. (یادداشت مؤلف).

— اضراس‌العجوز؛ حسک. (آنندراج از مخزن الادویه)[3] (تحفهٔ حکیم مؤمن) (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۵۱). رجوع به حسک شود.

— اضراس‌الکلب؛ بسفایج. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۵۱) (الفاظ الادویه) (آنندراج از مخزن الادویه) (اختیارات بدیعی)[4] (تحفهٔ حکیم مؤمن)[5]. تشمیر. ثاقب‌الحجر. کثیرالارجل. (اختیارات بدیعی). بولوبودیون. بسپایه. بسبایج. رجوع به مترادفات مذکور شود.

— اضراس حُلُم (احلام، احالم)؛ دندانهای خرد. (مهذب الاسماء). نواجذ. (یادداشت مؤلف). دندانهای عقل، و آنها چهار دندان باشد در انتهای دندانها پس از دندانهای آسیا و پس از بلوغ روید و آنها را نواجذ نیز گویند. (بحر الجواهر).

اضراس. [اَ] (اِخ) موضعی است در قول برخی از اعراب:

ایا سدرتی اضراس لازال رائحاً
رویٌ عروفاً منکما و ذرا کما...

(از معجم البلدان).

اضراط. [اِ] (ع مص) بدهان حکایت صوت ضراط کردن و بدان فسوس کردن به کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). و یعدی بالباء. (آنندراج). اضراط کسی را و اضراط به کسی؛ بدهان ضراط درآوردن و بدان استهزا کردن. (از اقرب الموارد). بزبان تیز دادن. (تاج المصادر بیهقی). شیشکی بستن، در تداول عامه. ||تیزانیدن کسی را، یعنی کاری کردن با او که از آن تیز دهد. (منتهی الارب). گوزانیدن کسی را، یعنی کاری با او کردن که از آن کار تیز دهد. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). به ضراط آوردن. (تاج المصادر بیهقی). به تیز آوردن کسی را. به تیز داشتن کسی را. ||سبک شمردن و خوار داشتن. (منتهی الارب) (آنندراج). یقال: دخل بیت‌المال فاضرط به؛ یعنی آن را سبک شمرد و انکار کرد.و سئل عن شیء فاضرط بالسائل. (ناظم الاطباء).

اضراع. [اِ] (ع مص) دادن مال به کسی. (منتهی الارب). مال دادن کسی را. (ناظم الاطباء). بخشیدن مال به کسی. (از اقرب الموارد). ||خوار و رام گردانیدن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). فروتن گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). فروتن کردن.(زوزنی). ذلیل کردن کسی را. (از اقرب الموارد). ||اضراع گوسپند، و در اساس اضراع ناقه و گاو؛ بزرگ‌پستان شدن آن پیش از نتاج و فرودآوردن شیر کمی پیش از نتاج. (از اقرب الموارد). شیر فرودآوردن گوسپند اندک پیش از نتاج. (منتهی الارب). شیر فرودآوردن گوسپند یا ناقه پیش از نتاج. (ناظم الاطباء) (آنندراج).

— امثال:

الحُمّیٰ اضرعتنی للنوم؛ مثلی است در ذل هنگام نیازمندی. (از اقرب الموارد). در حق شخصی گویند که در حاجت ذلت و خواری بردارد.

اضرام. [اِ] (ع مص) فروزانیدن آتش. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). برآوروختن[6] آتش. (تاج المصادر بیهقی). تضریم. استضرام. (اقرب الموارد). مشتعل ساختن و برافروختن و زبانه‌دار کردن آتش. آتش فروزانیدن. و رجوع به تضریم و استضرام شود.

اضرب. [اَ رُ] (ع اِ) ج ضَرْب، بمعنی آخر بیت شعر. (از لسان العرب) (اقرب الموارد). جِ ضرب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به ضرب شود.

اضرب. [اَ رَ] (ع ن‌تف) زننده‌تر. (ناظم الاطباء):

اطعنها بالقناة اضربها

---

۱ - اصل کلمه بربری است و در زبان فرانسه بصورت آدرار Adrar نوشته میشود و معادل جبل عرب است و بر ارتفاعاتی در الجزایر و مراکش اطلاق میشود و قسمت مهم ارتفاعات مزبور آدرارِ مریتانیایی (Adrar mauritanien) است که محیط مریتانی را تشکیل میدهد و مرکز آن آتار Atar است.

۲ - Adrar.

۳ - در متن آنندراج خسک است.

۴ - در متن سفتج است.

۵ - در متن بسفایج ا

۶ - لهجه‌ای در برافرو

بالسیف جحجاحها مسوّدها. متنبی.

اضوس. [اَ رَ] (ع ص) رجلٌ اخرس اضرس؛ از اتباع است. (منتهی الارب). ||رجل اضرس؛ مرد خشمگین و تندخو. (ناظم الاطباء). ||غلام اضرس؛ کودک کلان‌دندان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اضرط. [اَ رَ] (ع ص) مرد سبک‌ریش باریک‌ابرو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آنکه دارای ریش سبک و ابروی باریک باشد. مؤنث: ضَرْطاء. (از اقرب الموارد). ج، ضُرْط. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به ضرطاء و ضرط شود. ||(ن تف) تیزدهنده‌تر.

— امثال:

اضرط من عنز.

اضرط من عیر.

اضرط من غول.

اضرع. [اَ رُ] (ع اِ) جِ ضِرْع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).[1] رجوع به ضرع شود.

اضرع. [اَ رَ] (ع ص) ضارع. ضعیف و لاغر و صغیر از هر چیز و بقولی کم‌سن. و رجوع به ضارع و ضراعت شود. (از اقرب الموارد):

اذا اعترض الخابور دون جیادنا

رعالاً فخذ ابن‌اللئیمة اضرع. بحتری.

اضرع. [اَ رَ] (اِخ) جایی است در شعر راعی:

فابصرتهم حتّی رأیت حمولهم

باتقاء یحموم و ورّ کن اضرُعا.

ثعلب گوید: اضرع کوهها یا کوههای خردی (تپه‌ها) است. (از معجم البلدان). و خالدبن جبله گوید پشته‌های خردی است. (از لسان العرب).

اضرعة. [اَ رَ عَ] (اِخ) از قرای ذمار از نواحی یمن است. (از معجم البلدان).

اضرغطاط. [اِ رِ] (ع مص) باد کردن از خشم. (از اقرب الموارد). برآماسیدن از خشم. ||دوتا گردیدن پوست بر گوشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دولا شدن یا خمیده شدن پوست کسی بر گوشتش. ||پرگوشت شدن کسی. (از اقرب الموارد). بسیارگوشت شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اضرة. [اَ ضِ رَ] (ع اِ) جِ ضریر، بمعنی کنارهٔ وادی. (از تاج العروس). رجوع به ضریر شود.

اضرهزاز. [اِ رِ] (ع مص) آهسته پنهان رفتن، یقال: اضرهزّ الی کذا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دک شدن. جیم شدن، در تداول عامهٔ فارسی‌زبانان. (یادداشت مؤلف).

اضری. [اَ] (ع اِ) اَضْرِ. جِ ضِرْو. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به ضرو و اَضْرِ شود.

اضریج. [اِ] (ع اِ) نوعی از چادرهای زردرنگ یا نوعی از جامه‌های زردرنگ. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). گلیم زرد. (مهذب الاسماء). کساء زردی است. (از اقرب الموارد). ||خز سرخ. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (آنندراج). خز قرمز. (ناظم الاطباء). خز احمر. (اقرب الموارد). ||اسب نیکورو تیزدو. (منتهی الارب) (آنندراج). اسب نیکورو و تیزدو تندرفتار. (ناظم الاطباء). فرس جواد تندرو. (از اقرب الموارد). اسب نیکرو بسیارعرق. (مهذب الاسماء). ||رنگ سرخ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

اضریراء. [اِ] (ع مص) باد کردن شکم کسی از طعام و تخمه کردن وی. (از اقرب الموارد). برآمدن شکم از طعام و امتلا شدن. (منتهی الارب) (آنندراج). برآمدن شکم از طعام. (ناظم الاطباء). آماسیدن شکم از طعام.

اضز. [اَ ضَ زز] (ع ص) مرد تنگ‌دهان که دندان بالایین و دندان زیرین او با هم قرین باشد بروشی که تبیین کلام را نتواند، یا آنکه کام او بر هم چفسیده باشد و وقت حرف زدن نتواند آن وا گرداند، یا آنکه مخرج کلام بر وی تنگ باشد و در تکلم ضاد استعانت کند. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). مرد تنگ‌کام که دندانهای زبرین و زیرین وی بهم برخورد و سخن وی آشکار نباشد، یا آنکه هنگام سخن گفتن بخلقت چانهٔ وی از هم گشوده نشود، و یا کسی که مخرج سخن بر وی تنگ باشد و به ضاد یاری جوید، یعنی لکنت‌وار حرف ضاد را تکرار کند تا از آن بسخن گفتن درآید. ج، ضُزّ. ||بدخوی. (از اقرب الموارد). مرد دشوارخو. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||خشمناک. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). غضبان. (اقرب الموارد)[2]. و ج این دو معنی ضُزّاز است. ||رکب اضزّ؛ بانهٔ سخت و تنگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اضزاز. [اِ] (ع مص) تنگدل شدن، یقال: اضزّ علیّ فلم‌یعطنی. (منتهی الارب). تنگدل شدن. (آنندراج). اضزّ فلان علیّ اضزازاً فمایعطینی؛ تنگ گرفتن فلان بر کسی و بخل ورزیدن او. (ناظم الاطباء)[3]. تنگ گرفتن یعنی بخل ورزیدن. (از اقرب الموارد). ||لگام گزیدن اسب. (یادداشت مؤلف). خاییدن اسب لگام را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

اضطآل. [اِ طِ] (ع مص) (از «ض ء ل») اضطئال. کوچک شدن. ضعف و مذلت. ||سست‌رای شدن. (از اقرب الموارد). ضآلة. ضؤولة. رجوع به ضآلة و ضؤولة شود.

اضطباء. [اِ طِ] (ع مص) اختفاء. و گفتار ابوحزام عکلی بر این معنی تفسیر شده است:

تزاءل مضطبیء آرم

اذا ائتبه الاد لاتفطؤه.

برحسب روایت آنانکه کلمه را با باء آورده‌اند. (از تاج العروس). پنهان شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اضطباء از چیزی یا کسی؛ اختفای از آن. پنهان شدن از آن. (از اقرب الموارد).

اضطباث. [اِ طِ] (ع مص) اضطباث به چیزی؛ گرفتن آن بدست یا گرفتن شدیدی. (از اقرب الموارد). به پنجه گرفتن. به کف گرفتن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). به کف خود گرفتن چیزی را. ||اضطباث ناقه؛ دست کشیدن بدان برای دانستن فربهی آن. ||اضطباث کسی؛ زدن وی. ضَبْث. (از اقرب الموارد). و رجوع به ضَبْث شود.

اضطباع. [اِ طِ] (ع مص) ردا از زیر بغل راست بر کتف چپ انداختن، و در این صورت دوش راست برهنه ماند و دوش چپ پوشیده گردد و این نوع رداپوشی را اضطباع بدان جهت گویند که یک بازو برهنه میماند. (منتهی الارب) (آنندراج). ردا به زیر بغل راست درآوردن و بر دوش چپ افکندن. (زوزنی). ردا به زیر بغل راست درآوردن و بر دوش چپ افکندن چنانکه دوش راست برهنه بود و چپ پوشیده. (تاج المصادر بیهقی). از زیر بغل راست بر کتف چپ ردا انداختن، که دوش راست برهنه و دوش چپ پوشیده گردد. و این نوع پوشش را بدان جهت اضطباع گویند که یک بازو برهنه میماند. (ناظم الاطباء). اضطباع مُحرِم یا حج‌گزار به جامهٔ خود؛ داخل کردن ردا را از زیر بغل راست و پوشیدن بدان بغل چپ را. ||ظاهر کردن یکی از دو بغل را. (از اقرب الموارد).

اضطبان. [اِ طِ] (ع مص) زیر کش گرفتن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زیر کش گرفتن چیزی را، یعنی در آغوش و بغل گرفتن. (آنندراج). چیزی در کش گرفتن. (تاج المصادر بیهقی). در بن بغل گرفتن چیزی را. (لغت خطی). چیزی بزیر کش یعنی بغل فاستدن. (زوزنی). در ضِبْن قرار دادن چیزی را. (از اقرب الموارد).[4]

---

۱ - در اقرب الموارد ج ضِرْع، ضُروع است.

۲ - در منتهی الارب و آنندراج و ناظم الاطباء دو معنی اخیر را یک معنی شمرده و نوشته‌اند: مرد دشوارخو خشمناک، ولی در اقرب دو معنی از هم جداست.

۳ - معنی ناظم الاطباء صحیح است، چه تنگدل شدن بجز تنگ گرفتن است.

۴ - و ضبن مرتبه‌ای میان ابط و حضن است. صاحب اقرب الموارد آرد: اول مراتب برداشتن ←

اضطجاع. [اِ طِ] (ع مص) بر پهلو خفتن. (از کنز و منتخب و صراح) (غیاث اللغات) (زوزنی) (منتهی الارب). پهلو بر زمین نهادن. ضَجْع. ضُجوع. اِضّجاع. اِلْطِجاع. انضجاع. (از اقرب الموارد).[1] رجوع به مصادر مذکور شود. ||در سجود فراهم آمدن مصلی و چسبانیدن سینهٔ خود را بر زمین. (منتهی الارب).

اضطراب. [اِ طِ] (ع مص) اضطراب چیزی؛ تحرک و موج زدن و برخی از آن برخوردن یا زدن به برخی است. (از اقرب الموارد).[2] تحرک و موج زدن. (از لسان‌العرب). جنبیدن و حرکت نمودن. (منتهی الارب). جنبیدن و حرکت کردن. (ناظم الاطباء). جنبیدن و لرزیدن[3] و طپیدن. (آنندراج). سخت جنبان شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مؤید الفضلا) (زوزنی). جنبیدن. (لطائف اللغه، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). طپیدن. (غیاث). تپیدن. طپش. اهتزاز. حرکت. (لسان‌العرب). هیش. هوشة. هیط. (منتهی الارب). ||اضطراب بحر و نحو آن؛ موج زدن دریا و مانند آن. (ناظم الاطباء). ||اضطراب موج؛ به هم خوردن موجها. (از ناظم الاطباء) (از لسان‌العرب). مأج. (منتهی الارب). ||اضطراب برق در ابر؛ تحرک آن. (از لسان‌العرب). ||اضطراب مرد؛ دراز شدن با نرمی و فروخفتگی. (از منتهی الارب). دراز شدن مرد با سستی و فروهشتگی. (از ناظم الاطباء). اضطراب رجل؛ طول مع رخاوة. (اقرب الموارد). و در لسان: اضطراب[4]؛ طول مع رخاوة. ||اضطراب امر کسی؛ اختلال آن. (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). مختل شدن کار کسی. (ناظم الاطباء). خلل یافتن کار. (آنندراج). خلل‌یافته شدن. (لطائف اللغة). ||اضطراب مرد؛ اکتساب وی. گویند: ضرب مناقب جمة و اضطربها؛ اذا حازها. ورزیدن.[5] (منتهی الارب). اضطراب فلان؛ کسب کردن فلان. (ناظم الاطباء):

رحب‌الفناء اضطراب‌المجد رغبته
و المجد انفع مضروب لمضطرب.
کمیت (از لسان‌العرب).

||خواستن کسی که بخش نمایند جهت او. (از منتهی الارب). اضطراب فلان؛ پرسیدن که برای او بیان و وصف کنند.[6] (از اقرب الموارد). ||اضطراب حبل در میان قوم؛ پدید آمدن اختلاف کلمه در میان آنان. (از لسان‌العرب). اختلاف کلمه. (از اقرب الموارد). مختلف گردیدن کلمهٔ قوم. (ناظم الاطباء). مختلف و پراکنده شدن سخن قوم. (منتهی الارب). ||جنبیدن کودک در شکم. (از لسان‌العرب). ||زدن شمشیر و جز آن با یکدیگر. (غیاث) (آنندراج). با همدیگر شمشیر زدن. (لطائف اللغة). با یکدیگر شمشیر زدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (مؤید الفضلا). بشمشیر یکدیگر را زدن. (از اقرب الموارد). ||بهم وا کوفتن. (زوزنی) (لطائف اللغة). هم وا کوفتن. (تاج المصادر بیهقی). با هم وا گرفتن. (مؤید الفضلا). وا گفتن به همدیگر. (آنندراج)[7]. اضطراب قوم؛ زدن یکدیگر را. (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). جنگ و خصومت نمودن قوم با یکدیگر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). التدام. (تاج المصادر بیهقی). نصو. (منتهی الارب): حاجبان و غلامان در وی آویختند، و خوارزمشاه آواز داد که یله کنید، در آن اضطراب از ایشان لگدی چند به خایهٔ وی رسید و او را بخانه بازبردند و نماز پیشین فرمان یافت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۲۴). چون بی جنگ و اضطراب کار یکرویه شد... دانست که فرصتی یابد و شری بپا کند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۴۳). ||اضطراب مرد در کار خود؛ تردد و شک وی و رفت و آمد او. (از اقرب الموارد). دودله و تَیّاه گردیدن. (منتهی الارب). ||اضطراب مرد خاتم طلا را؛ امر کردن وی که خاتمی از طلا در کالبد ریزند برای وی. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||آشفتگی. (ناظم الاطباء). آشفتن. (تفلیسی). پریشان‌حال شدن. (لطائف اللغة) (آنندراج). نابسامانی:

خلق نبینی همه خفته ز علم
عدل نهان گشته و فاش اضطراب.
ناصرخسرو.

و آخر استقامت امور پادشاهی و دولت فرس روزگار اپرویز بود و بعد از آن در اضطراب و فترت افتاد و هیچ نظام نگرفت. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۰۸).

از قدمش چون فلک رقص‌کنان شد زمین
همچو ستاره بصبح خانه گرفت اضطراب.
خاقانی.

||اندوه و ملال و آزردگی. (ناظم الاطباء). دلتنگی. غم و غصه: دانست که اضطراب در محنت جز محنت نیفزاید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چاپی ص ۲۱۵).

شاخ گل از اضطراب بلبل
با آنهمه خار در سر آورد.
سعدی.

||پریشانی و تشویش و سرگردانی و بیقراری و بی‌آرامی و حیرانی. (ناظم الاطباء). دغدغه. نگرانی. پریشانی خاطر. قَلَق. بی‌تابی. تلواسه. غرنگ. تبعّص. تبعصص:

از خون دو چشم من چو دو چشم غراب و دل
آویخته غرابی گشته ز اضطراب.
مسعودسعد.

دشمنان ملک تو زین خیمهٔ سیماب‌رنگ
همچو بر آیینه سیمابند اندر اضطراب.
سوزنی.

ای شده بدخواه تو مضطربِ اضطراب
همچو بداندیش تو ممتحن امتحان. خاقانی.

تا خاطرم خزینهٔ گوگرد سرخ شد
چون زیبق است در تب سرد اضطرابشان.
خاقانی.

||شوریدن. شوریدگی. طغیان و سرکشی. شورش: به خوارزم اضطراب بزرگ افتاد به کشتن هرون ممکن نبود آنجای رفتن. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۷۸). میشنود که چند اضطراب است و هرون عاصی مخذول پسر خوارزمشاه میساخته بود که به مرو آید با لشکر بسیار تا خراسان بگیرد و هر دو جوان با یکدیگر بساختند و کار راست کردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۷۲). ||شتابزدگی. (ناظم الاطباء). ||و در مثنوی معنوی اضطراب بمعنی مضطرب نیز آمده. (آنندراج) (غیاث از منتخب و بهار عجم و لطائف). و در لطائف و شرح لغات مثنوی که نسخهٔ خطی آن در کتابخانهٔ مؤلف هست نیز چنین است، و نیز در مثنوی معنوی بعضی جاها بمعنی مضطرب است که بمعنی فاعل (اسم فاعل) واقع شده. و شعر آن را نیاورده است.[8]

— اضطراب افکندن؛ بیقراری ایجاد کردن. تشویش و غصه و بی‌آرامی و نگرانی و پریشانی تولید کردن:

خط برآوردیّ و افکندی بجانم اضطراب
ملک معمور از برات بی‌محل گردد خراب.
قاضی ناصر بخاری (از آنندراج).

← چیزی ابط (در بغل گرفتن) و آنگاه ضبن (در کش گرفتن، و آن میان کشح (تهیگاه) و بغل است) و سپس حضن (از زیر بغل تا تهیگاه و سینه و دو بازو یا آغوش) است. و صاحب منتهی الارب در ذیل ضبن آرد: اولِ پهلو، ابط سپس ضبن و آنگاه حضن است.

۱ - صاحب اقرب الموارد بنقل از مازنی آرد که برخی از اعراب اِضْطَجَعَ را اِلْطَجَعَ تلفظ کنند و ضاد را به لام بدل سازند.

۲ - در برخی از متون دیگر این معانی را مستقل و جدا از هم آورده‌اند.

۳ - شاید محرف ورزیدن در منتهی الارب است.

۴ - مقید به رجل نیست، بلکه بطور مطلق آمده است.

۵ - در متن بغلط: دوزیدن.

۶ - اضطربَ فلان؛ سأل ان یضرب له. (اقرب الموارد).

۷ - شاید در آنندراج و مؤیدالفضلا مصحف وا کوفتن است.

۸ - شاهد و شرح این کلمه در لغات مثنوی چ دانشگاه نیز نیامده است.

– اضطراب باریدن؛ پدید آمدن هیجان و دغدغه و بی‌آرامی و تشویش و بیقراری:
چنان کز آن لب خامش عتاب می‌بارد
به آرمیدن ما اضطراب می‌بارد.
صائب (از آنندراج).
– اضطراب دادن؛ به موج درآوردن. به جنبش درآوردن. پریشان کردن:
شکیبم اضطرابی داد در پای شهادت را
که چون موج از سر شوریده‌ام فتراک میلرزد.
اسیری (از آنندراج).
– اضطراب داشتن؛ نگرانی داشتن. تشویش داشتن:
خواجه یک هفته اضطرابی داشت
دوشش افتاد چرخ ازرق را. خاقانی.
اضطراب سختی از تمکین او داریم ما
موج سیلاب از رگ سنگ است در کهسار او.
تأثیر (از آنندراج).
و رجوع به اضطراب شود.
– اضطراب ریختن؛ پریشانی و بی‌تابی و نگرانی پدید آمدن:
کنون کز مو بمویم اضطراب تازه می‌ریزد
نسیمی گر وزد اوراق هم‌شیرازه می‌ریزد.
طالب آملی (از آنندراج).
– اضطراب کردن؛ التباط. ملط. کصیص. تترتر. دلدلة. (منتهی الارب): ارتکاض؛ اضطراب کردن در کاری. (تاج المصادر بیهقی).
– ||نگرانی کردن. تشویش نمودن: مثال داده بود [محمود] تا در نامه حضرت خلافت اول نام برادر ما نبشته بودند، و ما هیچ اضطراب نکردیم و گفتیم جز چنین نشاید تا بهانه نیارند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۱۵). چند سر از آنکه نخواسته بودند اضطراب می‌کرد آنگاه بدان آسانی فروگذاشت و برفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۶).
من آن غریبم و بیکس که تا بروز سپید
ستارگان زبرای من اضطراب کنند.
مسعودسعد.
ماده چون آن بدید اضطراب کرد. (کلیله و دمنه).
در این محیط که طوفان نوح ابجد اوست
بهر نسیم چو موج اضطراب نتوان کرد.
صائب (از آنندراج).
هنوز اول عشق است اضطراب مکن. ؟
قَمس؛ اضطراب کردن بچه در شکم. موج؛ اضطراب کردن مردم. (منتهی الارب).
– اضطراب کشیدن؛ پریشانی تحمل کردن. بی‌تابی کردن:
غالب شریک حاصل عمر آفت است از آن
بیهوده اضطراب تلف می‌کشیم ما.
؟ (از آنندراج).
– اضطراب نمودن؛ اضطراب کردن. رجوع به اضطراب کردن شود.
– ||پریشانی نشان دادن.
– ||بی‌تابی نشان دادن: سَهف؛ در خون طپیدن کُشته و اضطراب نمودن آن در حالت نزع و جان دادن. (منتهی الارب).
– به اضطراب آمدن؛ به جنبش آمدن. به جوش آمدن. به حرکت درآمدن. رجوع به اضطراب شود.
– به اضطراب آوردن [1]؛ مضطرب کردن. اغتشاش کردن. رجوع به مضطرب و اضطراب شود.

اضطرابی. [اِ طِ] (ص نسبی) منسوب به اضطراب. (ناظم الاطباء). رجوع به اضطراب شود.

اضطراح. [اِ طِ] (ع مص) در گوشه‌ای افگندن. (از منتهی الارب). در گوشه و جانب افکندن. (از ناظم الاطباء). انداختن چیزی را در جانبی. (از اقرب الموارد).

اضطرار. [اِ طِ] (ع مص) بیچاره و حاجتمند کردن کسی را، یقال: اضطره الیه فاضطر الیه (مجهولاً). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اضطرار کسی را به کسی؛ نیازمند کردن و مُلجأ کردن وی را، پس مضطر شدن و نیازمند شدن او، فاضطر (بصیغهٔ مجهول)؛ ای اُلجیء. (از اقرب الموارد). بیچاره گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). بیچاره کردن. (ترجمان تهذیب عادل‌بن علی ص ۱۴). بیچارگی کردن. (از صراح) (غیاث) (آنندراج). الجاء. ناچاری. درماندگی. درماندن. اندرماندن. اندرماندگی. لاعلاجی. محتاج کردن. بیچاره شدن. ناگزیری. ||احتیاج به چیزی و نیاز. (آنندراج). احتیاج. (ناظم الاطباء). ||بی‌اختیاری. (آنندراج) (غیاث). اجبار. (ناظم الاطباء). جبر، مقابل اختیار:
آورد به اضطرارم اول بوجود
جز حیرتم از حیات چیزی نفزود. خیام.
هرچه نفست خواست داری اختیار
هرچه عقلت خواست آری اضطرار. مولوی.
زاریت باشد دلیل اضطرار
خجلتت باشد دلیل اختیار. مولوی.
به اختیار شکیبایی از تو نتوان کرد
به اضطرار توان بود اگر شکیبایی.
سعدی (طیبات).
||ظلم و زبردستی. ||ممانعت. ||تنگدستی و درماندگی. (ناظم الاطباء).
– از سر اضطرار؛ به اجبار و از درماندگی و ناچاری و ناگزیری: شاه شار از سر اضطرار و خوف وخامت عاقبت و تبعهٔ مخالفت دارا را با پیش سلطان فرستاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چاپی ص ۳۸۱). خلف دیگرباره از سر اضطرار روی با حضرت منصور نهاد و بدو پناهید. (همان کتاب ص ۳۵). او از سر اضطرار و بن دندان خدمت منتصر را کمر بست. (همان کتاب ص ۱۸۹).
– به اضطرار رسیدن؛ ناچار شدن. ناگزیر شدن. مجبور شدن: مجدالدوله و کافلهٔ ملک به اضطرار رسیدند و او را استمالت کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چاپی ص ۳۸۶).

اضطراراً. [اِ طِ رَنْ] (ع ق) بطور احتیاج. (ناظم الاطباء). مضطراً. ناچاره. اِلجاءً. ناگزیر. ||بطور پریشانی و مسکنت. (ناظم الاطباء). ||بطور اجباری. (ناظم الاطباء). به اجبار. اجباراً. بوجوب. بضرورت. ||از جهت تعدی و زبردستی. (ناظم الاطباء). و رجوع به اضطرار شود.

اضطراری. [اِ طِ] (ص نسبی) منسوب به اضطرار. (ناظم الاطباء). ضروری. رجوع به اضطرار شود.

اضطرام. [اِ طِ] (ع مص) افروخته شدن آتش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). برافروخته شدن آتش. (از اقرب الموارد). زفانه زدن آتش. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). زبانه کشیدن آتش. ||دررسیدن پیری و موی سپید شدن، یقال: اضطرم الشیب؛ اذا اشتعل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

اضطغاث. [اِ طِ] (ع مص) فراهم آوردن ضِغث را. (منتهی الارب). و ضِغث بمعنی دسته گیاه خشک و تر درآمیخته است. رجوع به ضِغث شود. گرد آوردن هیزم. (از اقرب الموارد).

اضطغاط. [اِ طِ] (ع مص) اضتغاط [2]. سختگیری بر کسی در وام و جز آن. (از اقرب الموارد).

اضطغاغ. [اِ طِ] (ع مص) گیاه سبز و سیرابنا کشدن زمین. (منتهی الارب). گیاه سبز آوردن زمین و سیراب‌ناکگردیدن آن. (ناظم الاطباء). سیراب شدن گیاه زمین. (از اقرب الموارد).

اضطغان. [اِ طِ] (ع مص) در دل کینه داشتن و نهان کردن کینه را و کینه گرفتن همدیگر را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). نهان داشتن کینه را و کین‌توزی کردن. تضاغن. (از اقرب الموارد).

اضطفاز. [اِ طِ] (ع مص) فرو بردن چیزی را بناخوشی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فرو بردن چیزی را به اکراه. (از اقرب

1 - Remuer (فرانسوی).

۲ - قیاس تبدیل «ت» افتعال پس از «ض» به «ط» است چون: اضطراب و جز آن، ولی در این مصدر «ت» را به اظهار نیز آرند. (از اقرب الموارد).

الموارد).

اضطفان. [اِ طِ] (ع مص) از پای خود دنبالهٔ خود را زدن، یقال: اضطفن؛ ای ضرب بقدمه مؤخر نفسه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پشت پای خود به نشستن‌گاه کسی [1] فازدن. (زوزنی).

اضطلاع. [اِ طِ] (ع مص) قوی شدن در کاری. (آنندراج). قوی گشتن در کاری. (زوزنی). اطلاع. (زوزنی). نیرومند شدن کسی. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). قوی و توانا بودن بر کار. نیرومندی و توانایی در کار. رجوع به مضطلع شود: آن مهم که چون جذر اصمّ در شکال اشکال بمانده به کیاست و شهامت و حسن اضطلاع کفایت کند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۰). بزبان شکر ایادی و حسن اضطلاع و یمن اصطناع ناصرالدین میگفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۸). ||اضطلاع کسی به باری؛ تحمل کردن و حرکت دادن وی آن را و توانا شدن بر آن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). تحمل بار گران کردن.

اضطماخ. [اِ طِ] (ع مص) آلوده شدن به بوی خوش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

اضطمار. [اِ طِ] (ع مص) لاغر و سبک‌گوشت گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||باریک‌میان شدن. (تاج المصادر بیهقی). و رجوع به مضطمر شود. ||میان‌باریک شدن اسب. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ||اضطمار لؤلؤ؛ میان‌باریک شدن آن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). رجوع به مضطمر شود.

اضطمام. [اِ طِ] (ع مص) اضطمام چیزی؛ بسوی خود کشیدن و فراهم آوردن آن را. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||فاهم آمدن. (زوزنی). ||اضطمام بر چیزی؛ اشتمال بر آن. گویند: اضطمت علیه الضلوع. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). درگرفتن کسی را و مشتمل شدن بر وی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

اضطناء . [اِ طِ] (ع مص) شرم داشتن و شرمناک گردیدن. اضطناء برای چیزی یا از چیزی؛ شرمگین شدن از آن یا برای آن. (از قطر المحیط). به «لام» و «مِن» متعدی شود. (از منتهی الارب). شرم داشتن. (زوزنی). ||انقباض به چیزی یا برای چیزی. (از قطر المحیط). ترنجیده شدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).

اضطنان. [اِ طِ] (ع مص) اضطنان به چیزی؛ بخل ورزیدن بدان. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). زفتی کردن. (منتهی الارب). زفتی و خشونت کردن. (ناظم الاطباء).

اضطواک. [اِ طِ] (ع مص) سخت خصومت کردن بر کسی، یقال: اضطوکوا علیه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اضطهاد. [اِ طِ] (ع مص) مقهور کردن کسی را. (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد). قهر کردن و چیره شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ضَهْد. (زوزنی). رجوع به ضهد شود. ||ستم نمودن کسی را، یقال: اضطهدته اضطهاداً. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مضطر ساختن و اذیت کردن کسی را. (از قطر المحیط). ||ستم کردن و مضطر ساختن و آزار کردن کسی را بسبب مذهب. (از اقرب الموارد). رجوع به مضطهد شود.

اضعاف. [اَ] (ع اِ) جِ ضِعف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (دهار). دوچندها. (غیاث). جِ ضِعف، بمعنی دوچندان و زیادتر. (ناظم الاطباء). دوچندان‌ها. دوبرابرها. چندین برابر. رجوع به ضِعف شود:

اضعاف حرفهایی کز شعر من شنیدی
نیکیت باد و رحمت شادیت شادخواری.
منوچهری.

سلطان در مقابلهٔ آن اضعاف الطاف تقدیم فرمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۹۲). بعد از آن قلعهٔ آمویه و اضعاف آن ارزانی داریم. (جهانگشای جوینی). ||به اصطلاح علم حساب، حاصل ضرب عددی یک یا چندین مرتبه در نفس خود، مثلاً ۴ و ۸ و ۱۶ و ۳۲ اضعاف عدد دو میباشند زیرا حاصل ضرب یک مرتبه دو در نفس خود ۴ و سه مرتبه ۸ و چهار مرتبه ۱۶ و پنج مرتبه ۳۲ است. (ناظم الاطباء). ||اضعاف جسد؛ اعضای آن، و بقولی استخوانهای آن. واحد آن ضِعف است، و از این معنی است: کان یونس فی ضعف‌الحوت؛ یعنی در جوف آن. (از اقرب الموارد). اعضا یا عظام جسد. (از قطر المحیط). عضوهای بدن یا استخوانها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به ضِعف شود. ||اضعاف کتاب؛ اثنای سطور آن، گویند: وقع خلاف فی اضعاف کتابه؛ یعنی در اثنای سطور و حاشیه و اوساط آن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). مابین سطور و حواشی آن، یقال: وقّع فی اضعاف‌الکتاب؛ یعنی توقیع نهاد میان سطور یا میان خط و حاشیهٔ آن مکتوب. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). میان نامه‌ها. (مهذب الاسماء) (دستور اللغة).

— اضعاف مضاعف؛ بیشتر و زیادتر از دوچندان. (ناظم الاطباء). رجوع به اضعاف مضاعفه شود.

— اضعاف مضاعفه، اضعاف مضاعف؛ دوچندها و دوچندکرده‌شده، و کنایه از این کثرت در کثرت و بسیاری در بسیاری است. (غیاث) (آنندراج).

— به اضعاف؛ چندین برابر:

خدای در دو جهانت جزای خیر دهاد
که‌هرچه داد به اضعاف آن سزاواری.
سعدی.

اضعاف. [اِ] (ع مص) دوچندان کردن چیزی را. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). مضاعفه. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). رجوع به مضاعفه شود. دوچند گردانیدن. (غیاث). ||سست و ضعیف کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ضعیف و سست ساختن. (آنندراج). ضعیف کردن. (زوزنی) (تاج المصادر) (ترجمان تهذیب عادل). اضعاف بیماری کسی را؛ ضعیف ساختن وی را. و اسم مفعول آن برخلاف قیاس مضعوف است نه مُضْعَف، چنانکه گویند: اسعده الله فهو مسعود لا مُسْعَد. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). رجوع به مضعوف شود. ||اضعاف کسی؛ ضعیف شدن دابهٔ وی. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). صاحب ستور سست و ناتوان گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). خداوند ستور ضعیف شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||دوچند کرده شدن جهت قوم: اُضْعِفَ القوم (مجهولاً). (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). خداوند افزونی شدن. ||افزون کردن. (زوزنی) (تاج المصادر) (ترجمان تهذیب عادل ص ۱۴).

اضعف. [اَ عَ] (ع نِ تف) ضعیف‌تر. (غیاث) (ناظم الاطباء) (آنندراج). سست‌تر و ناتوان‌تر. (ناظم الاطباء): اضعف ناصراً [2]؛ ناتوان‌تر از راه مددکاری. اضعف جنداً [3]؛ ناتوان‌تر از راه لشکر.

ترنو بطرف فاتن فاتر
اضعف من حجة نحوی.
ابن فارس.

— امثال:

اضعف من بروقة.

اضعف من بعوضة.

اضعف من بقة.

اضعف من فراشة.

اضعف من نارالحباحب.

اضعف من ید فی رحم.

اضغاء . [اِ] (ع مص) ببانگ آوردن کسی را و برانگیختن کسی را بر بانگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). برانگیختن به ضُغاء، و ضغاء بمعنی بانگ روباه و گربه و مانند آن است. (از اقرب الموارد) (از قطر

---

۱ - صحیح: نشستن‌گاه خود.
۲ - قرآن ۲۴/۷۲. ۳ - قرآن ۷۵/۱۹.

المحیط).

اضغاث. [اَ] (ع اِ) ج ضِغْث. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطبّاء) (ترجمان تهذیب عادل ص ۶۶). دسته‌های گیاه خشک و تر با هم درآمیخته. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (غیاث). چندین مشت حشیش درآمیخته. قبضه‌های شاخ از یک بیخ. (منتهی الارب) (آنندراج). دسته‌های شاخه‌های فرد درخت یا گیاه در یکدیگر آمیخته. (از اقرب الموارد).

— اضغاث احلام؛ خوابهای شوریده و پریشان که تأویل آن از جهت اختلاطها راست نیاید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خوابهای پریشان که تعبیر درست نداشته باشند و بجهت اختلاط احوال معقول و غیرمعقول راست نیاید. (غیاث) (آنندراج). خوابهای پریشان که تعبیر ندارد. خوابهای شوریده. (مهذب الاسماء). خوابها که تعبیر نتوان کرد از شوریدگی. خوابهای آشفته. خوابهای درهم و برهم: قالوا اَضغاثُ اَحلام و ما نحن بتأویل‌الاحلام بعالِمین. (قرآن ۱۲ / ۴۴).

— اضغاث و احلام؛ مأخوذ از تازی، خوابهای پریشان. (ناظم الاطباء). و صحیح اضغاث احلام است بصورت اضافه نه عطف، و اضغاث و احلام صورت عامیانهٔ ترکیب مزبور است.

اضغاغ. [اِ] (ع مص) اضغاغ قوم؛ درآمدن مردم در زندگانی فراخ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||اضغاغ زمین؛ سیرآب شدن گیاه آن. (از اقرب الموارد). سیرآب شدن زمین و سیر شدن گیاه آن. (ناظم الاطباء). سیراب و سبز شدن گیاه زمین. (منتهی الارب) (آنندراج). اضطغاغ. رجوع به اضطغاغ شود.

اضغان. [اَ] (ع اِ) ج ضِغْن. (اقرب الموارد) (قطر المحیط) (دهار). کینه‌ها و عداوتها. (مؤید الفضلا) (آنندراج). رجوع به ضغن شود.

اضفار. [اَ] (ع اِ) ج ضَفْر، بمعنی پالان‌بند. (از اقرب الموارد).

اضفیداد. [اِ] (ع مص) باد کردن از خشم. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). برآماسیدن از خشم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اضکل. [اَ کَ] (ع ص) برهنه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). عریان. (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

اضل. [اَ ضَ لل] (ع ن ت ف) گمراه‌تر. (آنندراج). گمراه‌تر و باضلالت‌تر. (ناظم الاطباء). اغوی:

افضل ار زین فضولها راند
نام افضل بجز اضل منهید. خاقانی.

— امثال:

اضل من سنان.

اضل من ضب؛ گویند هنگامی که سوسمار از سوراخ خود بیرون آید در بازگشت بدان رهبری نشود، و سوراخ خود را گم کند. (از فرائد الادب المنجد).

اضل من قارظ عنزه.

اضل من موؤدة.

اضل من ید فی رحم.

اضلاع. [اَ] (ع اِ) ج ضِلع. (اقرب الموارد) (قطر المحیط) (دهار) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج ضلع، بمعنی پهلو. (آنندراج) (غیاث). استخوانهای پهلو. (منتهی الارب). دنده‌ها. (ناظم الاطباء). ||گوشه‌ها و اطراف و جوانب. (از غیاث) (آنندراج). کناره‌های چیزی. (ناظم الاطباء). رجوع به ضلع شود. ||ج ضلیع، بمعنی قوی شدید. (از اقرب الموارد). ج ضلیع. (ناظم الاطباء). رجوع به ضلیع شود.

— اضلاع‌الخلف؛ اضلاع ج ضِلَع، و ضلع خلف؛ داغی است در وراء ضَلع خلف. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

— ||پهلوهای خرد. القصری. (یادداشت مؤلف): دردی پدید آید (در جگر)، و در موضع جگر تا پهلوهای خرد برسد که آنرا بتازی اضلاع‌الخلف گویند و القصری نیز گویند.(ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

— اضلاع زور؛[1] عظام خلف. اضلاع کاذب.

— اضلاع صدر؛ دنده‌های صادق. در برابر اضلاع کاذب یا زور. از ۱۲ ضلع، هفت دنده یا ضلع را دنده‌های صادق (یا صدری) نامند. رجوع به دنده، و کالبدشناسی توصیفی ص ۲۹۴ شود.

— اضلاع کاذب. رجوع به اضلاع زور شود.

اضلاع. [اِ] (ع مص) میل دادن چیزی را. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). میل دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بچسبانیدن. (تاج المصادر بیهقی). ||گرانبار گردیدن.(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||گرانبار کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). لازم و متعدی است. (منتهی الارب).

اضلال. [اِ] (ع مص) اضلال خدای‌تعالی کسی را؛ به بیراهه راندن وی را، یقال: اضله فضلّ. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). بیراه گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). گمراه گردانیدن.(منتهی الارب) (آنندراج). گمراهی. (ناظم الاطباء). گمراه کردن. (ترجمان تهذیب عادل ص ۱۴) (مجمل اللغة) (زوزنی). بیراه کردن.(مجمل اللغة). از راه بردن. ضد ارشاد. بیراه گردانیدن. (زوزنی) (مؤید الفضلا). بیراه گردانیدن کسی را. (از کنز) (غیاث). اغوا. تضلیل:

این حدیث آمد دراز ای ناگزیر
بازگو اضلال فرعون و مشیر. مولوی.

— اضلال کردن؛ گمراه کردن. (ناظم الاطباء). اغوا کردن. به بیراه راندن. از راه بردن. رجوع به اضلال شود.

||اضلال چیزی را؛ گم یافتن آنرا، و منه: اتی قومه فأضلهم. (اقرب الموارد). پی گم کردن. بیراه یافتن. (مؤید الفضلا) (تاج المصادر بیهقی). گم کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||مرده را دفن کردن. (تاج المصادر بیهقی). دفن کردن مرده. (آنندراج). دفن کردن کسی یا چیزی را و غایب گردانیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به خاک سپردن و غایب گردانیدن: اضلت بنوقیس‌بن سعد عمیدها؛ یعنی او را دفن کردند. (از اقرب الموارد). ||ضایع کردن. (تاج المصادر بیهقی) (آنندراج). ضایع گردانیدن. (مؤید الفضلا). ضایع گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ضایع ساختن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ||هلاک کردن. (مجمل اللغه). هلاک گردانیدن. (مؤید الفضلا). باطل و هلاک کردن.(آنندراج). هلاک ساختن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ||اضلال فلان بعیر را؛ گم کردن فلان شتر را و رفتن از او، و کذلک اضل الفرس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اضلال فلان شتر و اسب را؛ رمیدن آنها از وی و رفتن آنها از دست او و ندانستن که به کجا رفتند. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ||اضلال فلان؛ قادر نبودن بر امر. (از اقرب الموارد).

اضلال. [اَ] (ع ص، اِ) هو ضِلُّ (ضُلُّ) اَضلالٍ و ضِلُّ (ضُلُّ) اَضلالٌ؛ بلایی است و خیری در آن نیست. و هرگاه بصاد مهمل گفته شود تنها بکسر است. (از منتهی الارب). هو ضِلُّ (ضُلُّ) اَضلالٍ و ضِلُّ (ضُلُّ) اَضلالٌ، به اضافه و نعت؛ یعنی داهیه‌ای است که در آن خیری نیست. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

اضلع. [اَ لُ] (ع اِ) ج ضِلْع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). رجوع به ضلع شود.

اضلع. [اَ لَ] (ع ص) رجل اضلع؛ مرد توانا درشت سطبر یا آنکه دندانش بزرگ و مانند استخوان پهلو باشد در کجی. دابة اضلع، کذلک. ج، ضُلْع. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). اضلع از مردان؛ آنکه شدید غلیظ باشد، و یا آنکه دندان وی همانند دنده باشد. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). و رجوع به ضلع شود.

اضلولة. [اُلو لَ] (ع اِ) ضد هدیٰ. ج، اضالیل.

---

1 - Les côtes sternales. Les fausse côtes (فرانسوی).

(قطر المحیط). گمراهی. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب): قد تمادی فی اضالیل‌الهوی. (اقرب الموارد). و رجوع به اضالیل شود.

اضم. [اَ ضَ] (ع مص) خشم گرفتن. (زوزنی). غضب کردن بر کسی. و ابن بری انشاد کرد:

فرح بالخیر ان جاءهم
و اذاما سئلوه اضموا.

و عجاج گوید:

و رأس اعداء شدید اَضَمُهْ.

و در حدیث نجران [1] آمده است: و اَضِمَ علیه اخوهُ کُرزبن علقمة حتی اسلم. (از لسان‌العرب). خشم کردن بر کسی. (از معجم متن‌اللغة) [2]. خشم کردن بر کسی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||نهان کردن کینه و حسد را. (از معجم متن‌اللغة) [3]. نهان کردن کینه‌ای را که نتوان اجرا کرد. در حدیثی دیگر آمده است: فاضموا علیه. (از لسان‌العرب). کینه داشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اضم. [اَ] (ع مص) خصومت کردن با کسی. (از لسان‌العرب). خصومت کردن با کسی و آزار کردن وی را. (از معجم متن‌اللغة). رنج رسانیدن گرفتن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [4] ||مائل شدن شتر نر بسوی شُوَّل و راندن و گزیدن گرفتن آن را [5]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اضم فحل به شُوَّل؛ مایل شدن بدان و راندن و گزیدن آن را و همچنین است اضم مرد به اهل خود. (از لسان‌العرب) (از معجم متن‌اللغة).

اضم. [اَ ضَ] (ع اِ) غضب. حِقد و حسد. (معجم متن‌اللغة). حِقد و حسد و غضب. ج، اَضَمات. ابن بری گفت:

و با کرا الصید بحدٍّ و اضم
لن یرجعا او یخضبا صیداً بدم.

(از لسان‌العرب).

حقد و حسد و غضب. (ذیل اقرب الموارد) (قطر المحیط). کینه و حسد و خشم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

اضم. [اَ ضِ] (ع ص) خصومت‌رسیده. اذیت‌رسیده. (از لسان‌العرب).

اضم. [اِ ضَ] (اِخ) زمینی که در آن مدینهٔ منوره واقع شده. (منتهی الارب) (آنندراج). وادی بزرگی است در حجاز و تا لب دریا امتداد دارد و مدینهٔ منوره در بین همین وادی واقع شده است. (از قاموس الاعلام ترکی). وادیی که در آن مدینهٔ منوره است، از نزدیک مدینه قناة خوانده می‌شود و از بالای آن نزدیک سد شظاة و آنگاه آنچه پایین‌تر از آن است اضم نامیده شود. (از معجم متن‌اللغة). و یاقوت آرد: سید عُلَیّ گفت: اضم وادیی است به کوههای تهامه که مدینه در آن واقع است. و از نزدیک مدینه آن را قناة خوانند و از بالای آن نزدیک سُدّ شظاة و از نزدیک شظاة تا پایین بسوی دریا اضم است. سلامةبن جندل گفت:

یا دار اسماء بالعلیاء من اضم
بین الدکادک من قوّ فمعصوب
کانت لها مرّة داراً فغیّرها
مرّ الریاحی بسافی‌الترب مجلوب.

ابن سکیت گفت: اضم وادیی است که حجاز را می‌شکافد تا بدریا می‌ریزد و بالای اضم قناة است که از نزدیک مدینه می‌گذرد.

اضم. [اِ ضَ] (اِخ) گفته‌اند: اضم وادیی است ازآنِ اشجع و جهینة. (از معجم البلدان).

اضم. [اِ ضَ] (اِخ) موضعی است. نابغه گوید:
واحتلّت الشرع فالاجراع من اضما. (از لسان‌العرب). و از آنجا براه عباثر به ینبع روند. (یادداشت مؤلف).

اضم. [اِ ضَ] (اِخ) نام کوهی است. (منتهی الارب) (آنندراج). نام کوهی است. راجز گفت:

نظرت والعین مبینة‌التّهم
الی سنا نار وقودها الرّتم
شُبّت بأعلی عاندین من اضم.

ابن بری گفت و گاه غیرمنصرف آید، و این بیت نابغه را شاهد آورده:

واحتلت الشرع فالاجراع من اضما.

و در بعض احادیث نام اضم آمده است. (از لسان‌العرب). کوهی است میان یمامه و ضریه. (از نصر) (از معجم البلدان).

— بطن اضم؛ در میان ذی‌خُشُب و ذی‌المروة بر سه برید یا منزل از مدینه است. (از امتاع الاسماع ص ۳۵۶). و رجوع به ص ۴۱۴ و فهرست تاریخ اسلام شود.

— ذواضم؛ آبی است میان مکه و یمامه. (از معجم متن‌اللغة). رجوع به ذواضم و معجم البلدان (ذیل اضم) شود.

— یوم اضم؛ یکی از جنگهای عرب است. (از معجم البلدان). رجوع به یوم شود.

اضمات. [اَ ضَ] (ع اِ) جِ اَضَم. (قطر المحیط) (لسان‌العرب) (منتهی الارب). خشمها و کینه‌ها. رجوع به اضم شود.

اضماج. [اِ] (ع مص) دوسیدن به زمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اضماج به زمین؛ چسبیدن بدان. (از اقرب الموارد) (از لسان‌العرب).

اضماد. [اِ] (ع مص) فراهم آوردن کسان را: اضمدهم اضماداً. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). اضماد قوم؛ گرد آوردن آنان را. (از اقرب الموارد). ||اضماد عرفج؛ غنچه برآوردن درخت عرفج؛ (ناظم الاطباء). غنچه پدید آوردن عرفج. (منتهی الارب) (آنندراج). اضماد عرفج؛ بودن برگ در درون آن و نمودار نشدن آن. (از اقرب الموارد) (از لسان‌العرب). در تداول خراسان، پُنْد زدن درخت [6]. و اینکه صاحب منتهی الارب و آنندراج و ناظم الاطباء نوشته‌اند: غنچه برآوردن درخت درست نیست، چه غنچه مخصوص گل است نه برگ و صحیح پُنْد زدن، کُرچه کردن و زوپه زدن است.

اضمار. [اِ] (ع مص) در دل نهان داشتن چیزی را. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اضمار ضمیر در نفس خود؛ نهان داشتن آن را. (از اقرب الموارد). مأخوذ از تازی در فارسی، پنهان‌کردگی. (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). در دل گرفتن. نهادن به دل. در دل نهان داشتن. اضمار چیزی؛ نهان داشتن آن را. (از معجم متن‌اللغة). ||اضمار زمین مرد را؛ غایب کردن یا از دیده نهان ساختن وی را بسفر یا بمرگ. (از اقرب الموارد) (از معجم متن‌اللغة). پوشیدن مرد را بسفر یا بموت. (از منتهی الارب). پوشیدن [7] مرد را زمین بسفر و یا بمرگ، یقال: اضمرت الارضُ الرجل. (از ناظم الاطباء). ||اضمار فرس را؛ لاغر کردن اسب را. (از اقرب الموارد). اندک علف دادن اسب را بعد فربهی و لاغر کردن آن را. (از منتهی الارب) (آنندراج). باریک‌میان کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||اضمار شیء؛ استقصای آن. اضمار خبر؛ به نهایت رسیدن آن. استقصای آن. ||اضمار چیزی در نفس خود؛ عزم کردن بر آن. (از اقرب الموارد). ||ضمیر آوردن برای اسمی در کلام. (غیاث) (آنندراج). از جمله معانی اضمار در نزد اهل عربیت آوردن ضمیر است، و ضمیر را مضمر نیز خوانند و آن اسمی است که از متکلم یا مخاطب یا غایب کنایه آورده شود. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به ضمیر و مضمر شود. ||فروگذاشتن چیزی به ابقای اثر آن. اسقاط چیزی نه در معنی. (از تعریفات جرجانی). از جملهٔ انواع اضمار حذف است.

---

۱ - عبارت النهایة چنین است: و در حدیث وفد نجران: و اضم علیها منه اخوه الخ.

۲ - شیخ احمد رضا در معجم متن‌اللغة معانی اَضَم را که از اَضِمَ یَأْضَمُ است در ذیل اَضْم از اَضَمَ آورده است.

۳ - در ذیل اَضْم.

۴ - صاحب منتهی الارب و بتقلید وی ناظم الاطباء این معنی را در ذیل اَضَم آورده‌اند.

۵ - در منتهی الارب و ناظم الاطباء نوشته‌اند: و فعل از سَمِعَ است و معنی را در ذیل اَضَم آورده‌اند.

۶ - و در تداول قم، کُرچه کردن درخت (شاید: کرکچه)، در تداول رشت، زوپه زدن درخت.

۷ - در متن بغلط پوسیدن چاپ شده.

مولوی عبدالحکیم در حاشیهٔ شرح مواقف در آخر موقف نخست آرد: اضمار بر اطلاق اعم است از مجاز بنقصان، زیرا در مجاز بنقصان تغییر کردن اعراب بسبب حذف معتبر است در صورتی که در اضمار چنین نیست مانند: اضرب بعصا ک الحجر فانفجرت[1]؛ ای فضرب - انتهی. و مانند این در قرآن بسیار است، و میان اضمار و حذف فرق گذاشته‌اند و گویند: مضمر چیزی است که از آن اثری در سخن باشد چون: والقمر قدرناه[2]. و محذوف آن است که اثری از آن در سخن نباشد، مانند: و اسئل القریة[3]؛ ای اهلها... و در مکمل آمده است که حذف چیزی است که ذکر آن در لفظ و نیت فروگذاشته شود بسبب استقلال سخن بدون آن، مانند: اعطیت زیداً که به مفعول اول اکتفا میشود و مفعول دوم حذف می‌گردد. و اضمار چیزی است که در لفظ فروگذاشته می‌شود ولی در نیت و تقدیر بدان اراده می‌شود، چون: و اسئل القریة؛ یعنی اهل قریه که «اهل» در لفظ فروگذاشته شده در حالی که بدان اراده می‌شود زیرا پرسش از قریه محال است - انتهی.(از کشاف اصطلاحات الفنون):

چند از این الفاظ و اضمار و مجاز
سوز خواهم سوز با آن سوز ساز. مولوی.

||اضمار شاعر؛ آوردن اضمار در شعرش. (از اقرب الموارد). (اصطلاح عروض) به نهایت رسیدن[4] و ساکن گردانیدن تای مُتَفاعلن را در بحر کامل. (ناظم الاطباء) (آنندراج). ساکن کردن حرف دوم است چون اسکان تاء مُتَفاعلن، تا مْتفاعلن باقی بماند و آنگاه به مستفعلن نقل شود و آن را مضمر خوانند. (از تعریفات جرجانی). و رجوع به مضمر شود. اسکان یکی از دو حرف متحرک از جزئی است چنانکه در عنوان شرف است و اصطلاح عروضیان بر این قاعده مبتنی است و در برخی از رسایل عروض عربی آمده است که اضمار و وقص تنها در متفاعلن باشد - انتهی. و رکنی را که در آن اضمار روی دهد مُضْمَر خوانند همچون اسکان تاء مُتَفاعلن که مْتَفاعلن بجای ماند و سپس به مستفعلن نقل شود. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

- اسرار واجب‌الاضمار؛ رازهایی که پنهان داشتن آنها سزاوار است و نشاید آنها را آشکار کردن. (ناظم الاطباء).

- اضمار بر شریطهٔ تفسیر؛ در نزد نحویان، عبارت از حذف عامل اسم بشرط تفسیر آن عامل به مابعد آن است و آن اسم را مضمر بر شریطهٔ تفسیر نامند یا مضمری که عامل آن بر شریطهٔ تفسیر است. و این اسم گاه مرفوع به فعل مضمری است که اسم ظاهر آن را تفسیر کند چون: هل زید خرج، که رفع زید به فعل مضمری است که فعل ظاهر آن را تفسیر کند، یعنی: هل خرج زید خرج و رفع آن به ابتدا (مبتدا بودن) نیست زیرا «هل» اقتضا می‌کند که پس از آن فعل باشد، و جز بندرت اسم پس از آن نیاید. کلمه‌های: لو و إن و اذا و هلا و الا و مانند اینها نیز در حکم «هل» باشد، چه در آنها نیز چنین اقتضا می‌کند که فعل پس از آنها بیاید. و اسم مزبور گاه منصوب است چون: عبدالله ضربته، که عبدالله منصوب به اضمار فعلی است که فعل ظاهر آن را تفسیر کند بدین سان: ضربت عبدالله ضربته (در الضوء چنین است). (از کشاف اصطلاحات الفنون).

- اضمار قبل از ذکر؛ در پنج موضع رواست: ۱ - در ضمیر شأن چون: هو زید قائم. ۲ - در ضمیر رُبَّ مانند: رُبَّه رجلاً. ۳ - در ضمیر نِعْمَ چون: نِعْمَ رجلاً زیدٌ. ۴ - در تنازع دو فعل مانند: ضربنی و اکرمنی زید. ۵ - در بدل مُظْهِر از مضمر مانند: ضربته زیداً. (از تعریفات جرجانی).

- اضمار کردن؛ پنهان کردن. (ناظم الاطباء). مضمر کردن. نهفتن.

- ||پنداشتن. ظن کردن. گمان کردن. (یادداشت مؤلف).

- اضمار ما فی‌الضمیر؛ نهان کردن آنچه در دل بود. (ناظم الاطباء).

- اضمار محرف؛ در تداول منطق بر مغالطاتی اطلاق شود که مقبول باشند برحسب ظن. خواجه نصیر آرد: و بباید دانست که مغالطات چون مقبول بود، بحسب ظن واقع باشد در این صناعت و مغالطه نبود، و آنرا اضمار محرف خوانند. مثلاً از اشتراک اسم در مدح سگ گویند:نمی‌بینی که کلب بر آسمان روشنترین ستاره است، و از ترکیب و تفصیل گویند: فلان خوب هجا میشناسد پس نامه برتواند خواند. و از اخذ ما بالعرض گویند: همیشه باید که با مردم درمی چند بود استظهار را، که یزدجرد را چون دو درم نداشت بکشتند. و از لواحق گویند: فلان زینت بکار میدارد، پس قصد فجور دارد. و از اخذ ما لیس بعلة گویند: فلان مبارک‌قدم است که نارسیده فلان کار برآمد و همچنین بضد. (اساس‌الاقتباس ص۵۷۲).

اضماراً. [اِ رَنْ] (ع ق) به اضمار. در حال اضمار. رجوع به اضمار شود.

اضماری. [اِ] (ص نسبی) استتاری. نهانی. رجوع به اضمار شود.

اضمامة. [اِ مَ] (ع اِ) گروه مردم از هر جنس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). جماعت. ج، اَضامیم. یقال: فرس سباق‌الاضامیم؛ ای جماعات‌الخیل. (از اقرب الموارد). ||پشتواره‌ای از کتب و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). اضباره‌ای از کتب. (از اقرب الموارد). رجوع به اضباره شود. دسته‌های نامه‌ها. ||سنگریزه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، اضامیم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (اقرب الموارد). رجوع به اضامیم شود.

اضمئکاک. [اِ مِ ءْ] (ع مص) اضمئکا ک گیاه؛ سیراب شدن و سبز شدن آن. سیراب گردیدن‌گیاه و سبز شدن آن. (از اقرب الموارد). سیراب گردیدن گیاه و سبز شدن. (منتهی الارب). سبز و سیراب شدن گیاه یا نهال. (آنندراج). برآمدن گیاه و سبز شدن و بالیدن آن. (ناظم الاطباء). ||اضمئکا ک زمین؛ بیرون آمدن گیاه آن. (از اقرب الموارد). برآوردن زمین گیاه را و سبز شدن به آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||اضمئکا ک مرد؛ باد کردن وی از خشم. (از اقرب الموارد). برآماسیدن کسی از خشم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||اضمئکا ک ابر؛ آمادهٔ باریدن گشتن آن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). اضمیکا ک.

اضمحلال. [اِ م] (ع مص) نیست شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (زوزنی) (مجمل اللغة). نیست شدن و نابود شدن. (مؤید الفضلا). رفتن[5]. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ناپدید شدن. برافتادن.[6] برافتادگی. فنا و نیستی. ذهاب و انحلال و تلاشی. (از اقرب الموارد). ||گشاده و پریشان شدن ابر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). انقشاع ابر. تقشع. (از اقرب الموارد). اضمحنان. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به اضمحنان شود.

اضمحنان. [اِ م] (ع مص) اضمحلال. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). لغتی (لهجه‌ای) است در اضمحلال. (از ناظم الاطباء). رجوع به اضمحلال شود.

اضمدة. [اَ مِ دَ] (ع اِ) جِ ضِماد. (یادداشت مؤلف). رجوع به ضماد شود.

اضموط. [اَ] (ع اِ) اطماط است که رته و بهندی ارتیهه نامند. (فهرست مخزن الادویه). رته است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).[7] و باز در فهرست مخزن الادویه در ذیل اطماط آمده

۱ - قرآن ۶۰/۲. ۲ - قرآن ۳۹/۳۶.
۳ - قرآن ۸۲/۱۲.
۴ - در فرهنگ ناظم الاطباء آمده است: و در اصطلاح عروض، به نهایت رسیدن و ساکن گردانیدن تای متفاعلن... و این غلط است و بایستی معنی به نهایت رسیدن از اصطلاح عروض جدا شود.
۵ - رفتن در اینجا بمعنی شدن، چیزی شدن و از دست رفتن است.
6 - Épuisement (فرانسوی).
۷ - در متن بغلط اصموط است، بااینکه در ذیل حرف الالف مع الضاد آمده است.

است: اطماط و اطموط و اطبوط اسم بربری رته است. و ابن‌البیطار نیز در ذیل اطماط آرد: اطماط و اطموط و اطبوط بندق هندی معروف به رته[1] است، و برخی آن را فوفل پنداشته‌اند و درست نیست بلکه ارطاط جوز رته است و در بندق هندی بیاید. (مفردات). و داود ضریر انطاکی نیز در ذیل اطموط آرد: رته یعنی بندق هندی و بر فوفل هم اطلاق شده است. (تذکره). اما صاحب اختیارات بدیعی در ذیل اضموط آرد: حماط گفته شود و حموط نیز گویند. (اختیارات بدیعی). و در ذیل حماط آرد: نوعی از جمیز است و گفته شد در جیم. و در ذیل جمیز آرد: نوعی از انجیر است، بیونانی سیقوموری و اتفاسوفاسین نیز گویند و معنی آن تین احمق است. و صاحب مخزن الادویه نیز در ذیل جمیز آرد: بیونانی اسفومغری یعنی تین‌الاحمق و بهندی کوکر و چون در جوف ثمر آن پشه می‌باشد لهذا آن را ثمر پشه می‌گویند. و در مفردات ابن بیطار در ذیل جُمیز یونانی کلمه در متن عربی سموموری و سوفاسس (بی نقطه) است ولی لکلرک صحیح کلمهٔ نخست را سیکومورن[2] و کلمهٔ دوم را سیکامینن[3] آورده است. و اما کلمهٔ حماط که در اختیارات بدیعی بجای اطماط آمده نیز غلط نیست و در عربی بمعنی انجیر سیاه و انجیر خرد است[4] و گویا حماط تازی محرف کلمهٔ بربری اطماط است. رجوع به رته و بندق هندی و اطماط و اطموط و اطبوط و جمیز و حماط شود.

اضمی. [اَ مسا] (ع ص) سیاه‌لب. (ناظم الاطباء).

اضمیکاک. [اِ] (ع مص) رجوع به اضمئکاک و اضبیکاک شود.

اضناء. [اَ] (ع ص، اِ) جِ ضِنء. رجوع به ضِنء شود. (از لسان‌العرب).

اضناء. [اِ] (ع مص) (از «ض‌ن‌ء») بسیاربچه شدن زن و کذلک غیرها. (منتهی الارب). صاحب فرزند بسیار شدن زن، یقال: اضنأت المرأة؛ ای کثر ولدها. (ناظم الاطباء). بسیارفرزند شدن زن. (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||صاحب بسیار مال گردیدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). بسیارمال گردیدن. (آنندراج). فزون‌مال شدن. (از اقرب الموارد). ||صاحب بسیار مواشی گردیدن قوم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بسیار کودک و گوسفند میشینه شدن. (تاج المصادر بیهقی).[5] ||(از «ض‌ن‌و»)[6] سنگین کردن بیماری کسی را. (از اقرب الموارد) (از لسان‌العرب). گران و سست کردن بیماری کسی را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). گران کردن بیماری کسی را. (تاج المصادر بیهقی). نزار گردانیدن. (زوزنی). نزار کردن بیماری کسی را. و فی‌الحدیث فی‌الحدود: انّ مریضاً اشتکی حتی اضنی؛ ای اصابه الضنی و هو شدة‌المرض، حتی نَحَل جسمه. (لسان‌العرب).

اضنی. [اَ نا] (ع ن تف) سنگین‌تر. لاغرتر: لا مرض اضنی من قلة‌العقل. (یادداشت مؤلف).

اضواء. [اِض] (ع مص) اضواء مرد؛ باریک شدن وی. ضعیف شدن. (از اقرب الموارد) (از لسان‌العرب). باریک شدن و سست گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||اضواء زن؛ آوردن فرزندی لاغر و نزار. (از اقرب الموارد). فرزند ضعیف زادن. (تاج المصادر بیهقی). فرزند لاغر آوردن زن. و فی‌الحدیث: اغتربوا و لاتضووا؛ ای تزوّجوا الغرائب دون القرائب. و ذلک ان العرب تزعم ان ولدالرجل من قرابته یجیء ضاویاً نحیفاً، غیر انه یجیء کریماً علی طبع قومه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||اضواء کسی به کسی؛مایل کردن وی را بسوی آن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||اضواء امر؛ راست و استوار نکردن کاری را. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). استوار نکردن کاری را. (از اقرب الموارد). سست کردن کاری و استوار نکردن آن را. (از لسان‌العرب). ||اضواء فلان را؛ ضعیف کردن وی را. (از اقرب الموارد). ضعیف گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). ||اضواء حق کسی؛ کم کردن حق وی را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کاستن از حق کسی. (از اقرب الموارد).

اضواء. [اَض] (ع اِ) جِ ضَوء و ضوء. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (دهار).

— اضواء مجرد؛ در تداول حکمت اشراق که فلسفهٔ مبتنی بر نور و ظلمت و نور انوار و انوار قاهر و جز اینهاست این اصطلاح بکار میرود، چنانکه شیخ اشراق گوید: ظلال و اضواء مجرد، نور انوار و انوار قاهر دائمی است و دانسته شد که شعاع محسوس از نیّر است نه نیّر از شعاع، و قاهر گاه که نیر اعظم دوام یابد شعاع هم با آن دوام خواهد یافت با اینکه شعاع از نیّر اعظم است. (از حکمت اشراق چ کربن ص۱۷۲). رجوع به اضواء منعکس و اضواء مینوی شود.

— اضواء منعکس؛ در تداول حکمت اشراق، نورهایی که از نور انوار انعکاس می‌یابند. رجوع به حکمت اشراق ص۱۵۶ و ۱۵۳ و اضواء مجرد و اضواء مینوی شود.

— اضواء مینوی؛ شیخ اشراق مینویسد: آنانکه به عالم تجرد نائل آمده و از هیا کل خویش منسلخ شده‌اند، انوار قاهر و نور بودن مبدع کل و ذوات اصنام انوار قاهر را بارها مشاهده کرده‌اند... و بیشتر اشارات انبیاء و اساطین حکمت بدین عالم است و افلاطون و پیش از وی سقراط و فیلسوفان مقدم بر سقراط چون هرمس و اغاثازیمون و انباذقلس همه بدین رأی اعتقاد داشتند و بیشتر آنان تصریح کرده‌اندکه در عالم نور آنرا مشاهده کرده‌اند. و قاطبهٔ حکمای ایران و هند بر این رأی‌اند. و هرآنکه این نظریه را تصدیق ندارد و بدین حجت قانع نمیشود بر اوست که به ریاضتها و خدمت اصحاب مشاهده همت گمارد تا مگر برای وی جذبه و ربایشی روی دهد و نور ساطع را در عالم جبروت و ذوات ملکوتی و انواری را که هرمس و افلاطون دیده‌اند و اضواء مینوی را که سرچشمه‌های «خُره» باشند و رایی را که زرادشت[7] از آن خبر داده است، ببیند. چنانکه پادشاه صدیق کیخسرو فرخنده را خلسه‌ای روی داد و آنرا مشاهده کرد و همهٔ حکیمان ایران بر این رأی همداستانند، حتی آب را در نزد آنان مناصب صنمی از ملکوت بود که آنرا «خرداد» مینامیدند و ازآنِ درختان را «مرداد» میخواندند و آنِ آتش را اردیبهشت و اینها انواری باشند که انباذقلس و جز وی بدان اشاره کرده‌اند. (از حکمت اشراق چ کربن صص۱۵۷ - ۱۵۸).

اضوات. [اَ ضَ] (ع اِ) جِ اضاة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به اضاة شود.

اضواج. [اَض] (ع اِ) جِ ضَوج. رؤبة گوید: و حَوفاً من تراغُبِ‌الاضواجِ. (از لسان‌العرب). جِ ضوج. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). جِ ضَوج، خم رودبار. (آنندراج). رجوع به ضوج شود.

اضواط. [اِض] (ع مص) اضواط زیار[8] بر

---

۱ - در متن عربی بغلط زنته است ولی لکلرک آن را به «رته» تصحیح کرده است.

2 - Sicoumouron.

3 - Sycaminon.

۴ - رجوع به منتهی الارب شود.

۵ - صاحب تاج المصادر هر دو معنی را یکی گرفته است.

۶ - در این معانی کلمه ناقص واوی است.

۷ - جهان به دو بخش تقسیم شود: مینوی یعنی عالم نورانی روحانی، و گیتی یا عالم ظلمانی جسمانی. یعنی در زبان پهلوی Mênok´gêtêk و در اوستا Maiyava gaethya ... و چنانکه زردشت گفت «خره» نوری است که از ذات خدای‌تعالی میتابد و بدان برخی از مردم بر دیگران ریاست کنند و بیاری آن هرکس تواند کار یا صناعتی انجام دهد.

۸ - زیار؛ دو چوبند که بیطار بدانها بر لب اسب فشار می‌آورد تا بتواند آن را بیطاری کند، و گذاردن دو چوب را بر لب اسب تزییر گویند، و اضواط مرادف تزییر یا فعلی است که از کلمهٔ زیار ساخته شده است.

اسب؛ بیطاری کردن بدان اسب را. (از اقرب الموارد). رجوع به زیار شود.

اضواع. [اَض] (ع اِ) ج ضُوَع و ضِوَع. (تاج العروس) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ج ضوع، مرغی است از مرغان شب یا آن شوات است یا بوم نر که همه شب بانگ کند و آنرا چوکک هم گویند یا مرغی است سیاه مانند زاغ پا کیزه‌گوشت. (آنندراج). رجوع به ضُوَع و ضِوَع شود.

اضوأ. [اَض وَءْ] (ع ن‌تف) اضوء. روشن‌تر. باروشنایی‌تر. (ناظم الاطباء): اجلی من الدرر علی نحور الحرائر و اضوأ من دراری النجوم الزواهر. (محمدبن نصربن منصور) (از تاریخ بیهق).

— امثال:

اضوء من ابن‌ذ کاء.

اضوء من الصبح.

اضوء من النهار. (یادداشت مؤلف).

اضوج. [اَض وَ] (اِخ) جایی است نزدیک احد به مدینه. کعب‌بن مالک انصاری در رثای حمزةبن عبدالمطلب گوید:

بما صبروا تحت ظل‌اللواء

لواءالرسول بذی‌الاضوج. (از معجم البلدان).

اضوح. [اَض وَ] (اِخ) از حصنهای ناحیهٔ زبید یمن است. (از معجم البلدان).

اضوط. [اَض وَ] (ع ص) مرد گول. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). احمق. (اقرب الموارد). ||خردزنخ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آنکه فک و ذقن خردی داشته باشد. (از اقرب الموارد). اذوط. (نشوء اللغة). رجوع به اذوط شود. ||کـژزنخ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ج، ضوط. (ناظم الاطباء).

اضوع. [اَض وُ] (اِخ) موضعی است. (تاج العروس).

اضؤن. [اَ ءُ] (ع اِ) جِ ضأن. (منتهی الارب). رجوع به ضأن شود.

اضون. [اِ] (ع اِ) جِ اضاة. (قطر المحیط) (منتهی الارب).

اضویک. [ ] (اِخ) دره‌ایست که در علاقه حکومت درجه۲ درواز واقع و از مربوطات حکومت اعلی بدخشان میباشد. (قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۱).

اضهاء. [اَ] (ع اِ) جِ ضَهْوة، بمعنی برکهٔ آب. (از اقرب الموارد). جِ ضهوة، ایستادنگاه آب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اضهاء. [اِ] (ع مص) درخت ضَهْیاء را چرانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چرانیدن شتر را درخت ضَهْیاء. (آنندراج). چرانیدن چوپان شتر خود را در ضَهْیاء[1]. و رجوع به ضَهْیاء شود. ||زن ضهیاء را بنکاح درآوردن. (منتهی الارب) (آنندراج). و ضَهْیاء (بمد و قصر) زنی که نه حیض آرد و نه باردار گردد. (آنندراج). زن ضهیا را که نه حیض آورد و نه باردار گردد به نکاح درآوردن. (ناظم الاطباء). اضهاء مرد؛ زناشویی وی با ضهیاء. (از اقرب الموارد).

اضهاج. [اِ] (ع مص) اضهاج ناقه؛ افکندن شتر ماده بچه را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بچه انداختن شتر ماده. (از اقرب الموارد).

اضهاد. [اِ] (ع مص) اضهاد کسی را (به کسی)؛ ستم کردن وي را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ستم نمودن کسی را. (آنندراج). جور کردن بر کسی. ||مقهور کردن کسی را. (از اقرب الموارد).

اضهال. [اِ] (ع مص) اضهال نخل؛ پدید آمدن رُطب آن. (از اقرب الموارد). رطب آوردن خرمابن و رطبنا ک گردیدن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رطبنا ک گردیدن خرمابن و رطب آوردن آن. (آنندراج). ||اضهال بُسر؛ رطب شدن گرفتن غورهٔ خرمابن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). پخته شدن خرما. (از تاج المصادر بیهقی). پدید آمدن ارطاب در بُسر. (از اقرب الموارد).

اضی. [اَضا] (ع اِ) اضا. رجوع به اضا شود.

اضیات. [اَ ضَ] (ع اِ) ج اضاة. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به اضاة شود.

اضیاف. [اَض] (ع اِ) ج ضَیف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (دهار) (اقرب الموارد). جِ ضَیف. مهمانان. (آنندراج). جِ ضیف است که بمعنی مهمان باشد. (غیاث). ضیوف. ضیفان. (دهار). اضائف. (اقرب الموارد): و بر تو محقق باشد که عادت کرام ایّام اکرام اضیاف است. (سندبادنامه ص ۱۶۷).

اضیال. [اِض] (ع مص) رویانیدن درخت ضال را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اِضالة. رجوع به اضالة شود.

اضیع. [اَض یَ] (ع ن‌تف) هیچکاره‌تر. یقال: هو اضیع من قمرالشتاء. (ناظم الاطباء). ||ضایع‌کننده‌تر. (غیاث) (آنندراج).

— امثال:

اضیع من بیضةالبلد.

اضیع من تراب فی مهب‌الریح.

اضیع من دم سلاع. (یادداشت مؤلف).

اضیع من سراج فی شمس.

اضیع من غمد بلانصل. (فرائد الادب المنجد).

اضیع من لحم علی وضم.

اضیع من وصیة.

||آنکه از دیگری ضیاع بیشتر داشته باشد: هو اضیع منک؛ یعنی فزون‌تر از تو ضیاع دارد. (از اقرب الموارد).

اضیق. [اَض یَ] (ع ن‌تف) تنگ‌تر. دشوارتر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).

— امثال:

اضیق من النخروب.

اضیق من تسعین.

اضیق من خُرت‌الابرة.

اضیق من زجّ.

اضیق من سم‌الخیاط.

اضیق من ظلّ‌الرمح. (فرائدالادب المنجد).

اضیق من مبعج‌الضّب. (یادداشت مؤلف).

اطا. [اَ] (اِ) درخت پده است که بعربی غرب خوانند و آنرا هیچ ثمر نیست و صمغ آن بهترین بوده است و تا زخمی بپای آن نزنند و نشکافند صمغ از آن برنیاید، عصارهٔ برگ آنرا بر گوشی که از آن ریم می‌آمده باشد بچکانند نافع بود. (برهان) (آنندراج) (هفت قلزم). مأخوذ از یونانی، درخت پده که بتازی غرب خوانند و صمغ و عصارهٔ برگ آنرا در طب استعمال کنند. (ناظم الاطباء). درخت غرب است. (اختیارات بدیعی). بیونانی درخت غرب است. (تحفه). و در فهرست مخزن الادویه آمده است: اطا و اطاطاس، بیونانی درخت غرب است که بفارسی وشک نامند. و در مخزن الادویه ذیل غرب چنین است: بیونانی اطا و بشیرازی وزک و به اصفهانی وشک و در تنکابن و دیلم اوجا نامند. و صاحب الفاظ الادویه در ذیل اطا آرد: ارطی، و در ذیل ارطی نویسد: رومی، درخت زودک[2] معروف، سپیدا. و ابن بیطار آرد: درخت غرب است به یونانی، و در غرب بیاوریم، و در ذیل غرب مینویسد: دیسقوریدوس در اول گوید: اطاء است و لکلرک آن را سُل[3] ترجمه کرده که بمعنی درخت غرب است. بنابراین نامهای گونا گون کلمه در لهجه‌های مختلف فارسی و زبانهای دیگر عبارت است از: اطاطاس، ارطی، وزک، زودک، وشک، سپیدا، اوجا، غرب. رجوع به غرب و دیگر مترادفات آن شود.

اطائب. [اَ ءِ] (ع اِ) اَطایب. صاحب منتهی الارب در ذیل مطائب آرد: بهترین و برگزیدهٔ هر چیزی، واحد ندارد. اطائب مثله یا مطائب در خرمای تر و مانند آن و اطائب در شترهای

---

۱ - ضَهْیاء؛ درختی است خاردار، و زمینی که در آن گیاه نروید.

۲ - شاید محرف وزک.

3 - Saule (فرانسوی).

و در «لغت فرانسه بفارسی نفیسی» مترادفات غرب را بدین سان آورده است: بید، شجرالصفصاف، خلاف، صفصاف، سوحر، بیدبن. اطا را لکلرک Itéa ضبط کرده و بنابرین بکسر همزه است.

کشتنی. و منه: اطعمنا من اطائبه. (منتهی الارب). نیکوترین قسمتهای گوشت شتر نحرشده. (ناظم الاطباء). رجوع به مطائب شود.

اطائم. [اَ ءِ] (ع اِ) ج اَطیمة. (المنجد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به اطیمة شود.

اطابة. [اِ بَ] (ع مص) خوش کردن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خوش کردن. (تاج المصادر بیهقی). چیزی را خوش کردن. (از اقرب الموارد). ||خوشبوی گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). خوشبوی ساختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||استنجا کردن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). استنجا نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||حلال و پاکیزه نمودن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). حلال و پاکیزه کردن. (آنندراج). ||مال پاکیزه و طیبی بدست آوردن. (از اقرب الموارد). ||خوشمزه کردن طعام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خوشمزه ساختن طعام. (آنندراج). ||برای مهمان طعام پاکیزه آوردن. (از اقرب الموارد). طعام لذیذ آوردن. ||سخن شیرین و خوش گفتن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کلام خوش گفتن. (از اقرب الموارد). ||پاک کردن به شستن. ||پاک یافتن چیزی. ||پسران نیک‌سیرت زادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پسران طیب آوردن. (از اقرب الموارد). ||نکاح نمودن زن حلال را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). زناشویی حلال کردن. (از اقرب الموارد).

اطاحة. [اِ حَ] (ع مص) (از «طوح») هلاک کردن و فانی ساختن و از میان بردن. (از اقرب الموارد). نیست نمودن و بردن چیزی را. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). ||نابود ساختن مال را[1]. ||اطاحهٔ موی؛ ستردن آن. (از اقرب الموارد). افکندن موی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

اطار. [اِ] (ع اِ) اطار چیزی؛ هر آنچه آنرا احاطه کند. گردا گرد چیزی. گویند: بنوفلانٍ اِطار لبنی‌فلان؛ هرگاه در گردا گرد آنان نزول کنند. (از اقرب الموارد). هرچه محیط چیزی باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||کنارهٔ لب زبرین که حایل است میان رویبدنگاههای موی (سبیل) و لب. (از اقرب الموارد). تندیی که فاصل است میان لب و میان مویهای بروت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کنارهٔ لب. (مهذب الاسماء). ||پی سوفار تیر. ||تندی[2] گردا گرد حشفه و حلقهٔ مردم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). دور خصیه[3]. (مهذب الاسماء). ||شاخه‌های انگور که پیچیده بر داربست رود. ||چنبر پرویزن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). چنبر غربیل و جز از آن. (مهذب الاسماء). ||کمربندمانندی که گرداگرد خانه سازند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ج، اُطُر. (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء). ||کولم[4] آسیا که دندانه[5] دارد. (مهذب الاسماء). و صاحب نشوءاللغة کلمهٔ اطار را در جدولی آورده که بالای آن نوشته است: کلمه‌های عربی فراموش‌شده یا مجهول. رجوع به نشوءاللغة ص ۹۴ شود.

اطار. [اَطْ طا] (ع ص) کمان‌ساز. (ناظم الاطباء). چنبرگر.

اطار. [اِ] (اِخ) رجوع به اطان شود.

اطارت. [اِ رَ] (ع مص) مأخوذ از تازی، پرانیدن. (غیاث). رجوع به اطارة شود.

اطارشة. [اَ رِ شَ] (ع ص، اِ)[6] ج اطروش. (یادداشت مؤلف). رجوع به اطروش شود.

اطارة. [اِ رَ] (ع اِ) رجوع به اِطار شود.

اطارة. [اِ رَ] (ع مص) پرانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی). رماندن و پرانیدن. (از اقرب الموارد). بپرانیدن. (زوزنی). پراندن. ||اطارهٔ مال؛ تقسیم کردن آن. تطییر. (از اقرب الموارد). بخش‌بخش کردن مال را. ||شکافتن، بلغت یمن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به اطارت شود.

اطاره. [اِ رَ] (ع مص) رجوع به اطارة شود.

اطاشة. [اِ شَ] (ع مص) کژ کردن تیر را از هدف. (از اقرب الموارد). به یک سو انداختن تیر را از نشانه و مایل گردانیدن از آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بچسبانیدن تیر از نشانه. (تاج المصادر بیهقی).

اطاط. [اَطْ طا] (ع ص) بسیار آوازکننده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اطاطاس. [اِ] (اِ) رجوع به اطا شود.

اطاطوله. [ ] (اِخ) نام یکی از شهرهای قدیم یونان که دیودوخس افلاطونی از مردم آنجا بود. رجوع به تاریخ الحکماء قفطی ص ۸۹ شود.

اطاعت. [اِ عَ] (ع مص)[7] مأخوذ از تازی، فرمانبرداری. (ناظم الاطباء). فرمانبرداری کردن. (ترجمان تهذیب عادل‌بن علی ص ۱۴). فرمان بردن. (آنندراج). طاعت. فرمان کردن. فرمانبری. طوع. امتثال. انقیاد. ||فروتنی و تواضع و تسلیم‌شدگی. ||تفویض‌کردگی. ||متابعت. ||وفاداری. ||تعظیم و کرنش و اظهار کوچکی و بندگی. (ناظم الاطباء). رجوع به اطاعة و اطاعه شود. ||در تداول متدینان، بجا آوردن امر و ترک مطالب منهیه. اعلی درجهٔ تکالیف بنی‌نوع بشر نسبت به خدای‌تعالی اطاعت است. (قاموس کتاب مقدس).

— اطاعت‌داری؛ فرمانبری کردن. فرمانبرداری. فرمان بردن: باز آنک بچند کرت سلطان او را به اطاعت‌داری خوانده بود. (جهانگشای جوینی).

رجوع به اطاعت و اطاعة و اطاعه و اطاعت کردن شود.

— اطاعت داشتن؛ فرمان بردن. فرمانبرداری. مطیع بودن. فرمانبری کردن.

— اطاعت شدن؛ در تداول عامه: اطاعت می‌شود؛ بچشم. بر سر و چشم. برضا و رغبت. سمعاً و طاعةً. با کمال میل. از بن دندان. بطیب خاطر. از ته دل. از بن گوش.

— اطاعت کردن؛ امتثال کردن. فرمانبری. اطاعت‌داری. فرمان بردن. فرمان‌بردار شدن. طاعت بردن. مطیع شدن. گردن نهادن.

— اطاعتگری؛ امتثال و فرمانبرداری. (آنندراج).

— ||متابعت ظلم و فرمان.

— ||تواضع و فروتنی. (ناظم الاطباء).

رجوع به اطاعت و اطاعت‌داری و اطاعت کردن شود.

— اطاعت نمودن؛ امتثال نمودن. فرمانبری کردن. اطاعت کردن. رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص ۴۳، و اطاعت کردن و اطاعت شود.

اطاعة. [اِ عَ] (ع مص) منقاد شدن به کسی. (از اقرب الموارد). فرمانبرداری کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). طاعت. (اقرب الموارد). رجوع به اطاعت و اطاعه شود. ||رسیدن میوهٔ درخت. (از اقرب الموارد). رسانیدن درخت میوه را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رسیده شدن میوهٔ درخت. (آنندراج). ||آماده شدن میوه برای چیدن. (از اقرب الموارد). حاضر گردیدن میوه برای چیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||فراخ شدن علف چراگاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فراخ شدن چراگاه. (تاج المصادر بیهقی). اطاعت چراگاه برای کسی؛ وسعت یافتن آن و آماده شدن برای چرانیدن هرچه بخواهد. (از اقرب الموارد).

---

۱ - صاحب اقرب الموارد این معنی را در «طیح» (یایی) آورده و نوشته: واوی یایی است.
۲ - در ناظم الاطباء «تیری» درست نیست.
۳ - نل: درز خایه. درز خانه. درز خصیه.
۴ - نل: کلم. ۵ - نل: دندان.
۶ - در متنهایی که در دسترس ما بود دیده نشد، ممکن است مؤلف در متنی دیده باشند.
7 - Obéissance (فرانسوی).

اطاعه. [اِ عَ] (ع مص) مأخوذ از تازی، فرمان بردن. (تاج المصادر بیهقی) (مؤید الفضلا). رجوع به اطاعت و اطاعة شود.

اطافه. [اِ فَ] (ع مص) اطافهٔ کسی به چیزی؛ نزول کردن بدان. (از اقرب الموارد). فرودآمدن بر کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به کسی فرودآمدن. (تاج المصادر بیهقی). ||نزدیک گردیدن به کسی یا چیزی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||اطافه به امری؛ احاطه کردن بدان. و در لسان آمده است: طاف به؛ حام حوله. (از اقرب الموارد). احاطه کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گرد چیزی درآمدن. (تاج المصادر بیهقی).

اطاق. [اُ] (اِ)[1] صاحب فرهنگ نظام در ذیل اتاغ آرد: یک حجره از حجرات خانه. مثال: در خانهٔ من چندین اتاغ است. لفظ مذکور ترکی را با قاف (اتاق) و با طا (اطاق) هم می‌نویسند و در تحریر امروز ایران آخری (اطاق) رایج است. در اصل زبان فارسی خانه را سرا و اطاق را خانه میگفتند، اکنون هم در بسیاری از السنهٔ ولایتی همان طور است. (فرهنگ نظام). و صاحب آنندراج در ذیل اتاق و اتاغ آرد: خانه و خیمه. حجره و یورد و خانه و شبستان و جایی که آدمی در آن آسایش میکند و محلی که در آن رخت و سامان و اسباب خانه را میگذارند. (ناظم الاطباء). وثاق. مشکو. دورین. کریچه. (یادداشت مؤلف).

— اطاق بار؛ دربار. اطاقی که اجازهٔ حضور دهند.

— اطاق بازرگانی؛[2] جایگاه و سازمانی که بازرگانان در آنجا دربارهٔ اقتصادیات کشور تبادل افکار و همکاری میکنند و دارای رئیس و هیئت مدیره است. ایوان بازرگانی.

— اطاق بزرگ؛ اطاقهای بزرگ و وسیع را تالار یا سالن نامند.

— اطاق پذیرایی؛ مهمانخانه. اطاقی که در آن مهمانان را می‌پذیرند و دارای مبل و اثاث بهتری است نسبت به اطاقهای دیگر هر خانه.

— اطاق ترن؛ اطاقهای کوچک ترن را کوپه خوانند.

— اطاقچه؛ اطاق کوچک. اطاقک. رجوع به اطاقک شود.

— اطاق خواب؛[3] خوابگاه. اطاقی که مخصوص خوابیدن ترتیب دهند.

— اطاقدار؛ آنکه اطاقی را نگهبانی کند. خادم مراقب پاکی و نظم کالاهای اطاق.

— ||آنکه دارای اطاق باشد.

— اطاقداری؛ نگهبانی اطاق.

— ||داشتن اطاق.

— اطاق زیر استمات؛[4] (در اصطلاح گیاهشناسی) محوطهٔ بزرگی که در زیر سلولهای استماتی قرار دارد. رجوع به گیاهشناسی ثابتی ص ۱۴۲ شود.

— اطاق سفره‌خانه؛ اطاق غذاخوری. مهمانخانه. رجوع به اطاق غذاخوری شود.

— اطاق عروس؛ اطاقی راکه در آنجا عروس منتظر داماد میباشد خوزه و خووزه نیز گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به خوزه و خووزه شود.

— اطاق عمل؛ اطاقی که در بیمارستان برای عمل جراحی ترتیب دهند و دارای وسایل و ابزار جراحی باشد.

— اطاق غذاخوری، ناهارخوری، سفره‌خانه؛ اطاقی که در آن غذا می‌خورند و وضع میز و صندلی آن با اطاقهای دیگر فرق دارد. اطاق غذاخوری را خورسار و یا خورستار گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به خورسار و خورستار شود.

— اطاقک؛[5] اطاق کوچک. اطاقچه. رجوع به اطاقچه شود.

— اطاق کار؛ اطاقی که در خانه آن را برای انجام دادن کار اختصاص دهند.

— اطاق گرده؛ (اصطلاح گیاهشناسی) مجرای میکروپیل را در بازدانگان اطاق گرده نامند و این مجرا در بازدانگان کمی وسیعتر از نهاندانگان است و مقدار بسیاری دانهٔ گرده در آن مجتمع میگردد، مجرا یا فضای وسیع مزبور در انتهای تخمک بازدانگان است. رجوع به گیاهشناسی ثابتی ص۴۷۸ و ۵۱۱ شود.

— اطاق مرطوب؛[6] (اصطلاح شیمی) ابزاری است که برای آزمایشهای شیمیایی مورد استفاده قرار میگیرد. رجوع به گیاهشناسی ثابتی ص۲۳ و ۷۱ شود.

— اطاق ناهارخوری. رجوع به اطاق غذاخوری شود.

— هم‌اطاق؛ همحجره. کسی که با دیگری در اطاقی بسر برد.

— امثال:

اطاق پر برداشته میرقصد.

رجوع به اتاق شود.

اطاقت. [اِ قَ] (ع مص) رجوع به اطاقة شود.

اطاق‌دشت. [اُ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان چرام بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان، محلی کوهستانی، معتدل، مالاریایی. دارای ۷۵ تن جمعیت که شیعی‌مذهب و فارسی‌زبان‌اند و بلهجهٔ لری سخن میگویند. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، پشم، لبنیات و شغل اهالی زراعت و حشم‌داری و صنایع دستی مردم قالیچه، جوال و جاجیم بافی است. راه آن مالرو است. ساکنان از طایفهٔ چرام هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

اطاق‌سرا. [اُ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان مشهد گنج‌افروز بخش مرکزی شهرستان بابل واقع در ۱۷۰۰۰ گزی جنوب بابل. دشت، معتدل، مرطوب، مالاریایی. سکنهٔ آن ۷۰۰ تن است که شیعی‌مذهب‌اند و به لهجهٔ مازندرانی فارسی سخن میگویند. آب آن از سجادرود تأمین میشود و محصول آن برنج، پنبه، نیشکر، غلات، صیفی، کنف و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

اطاق‌سرا. [اُ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان زانوسرستاق بخش مرکزی شهرستان نوشهر واقع در ۴۴۰۰۰ گزی جنوب نوشهر و ۹۰۰۰ گزی پول. محلی کوهستانی، سردسیر و سکنهٔ آن ۱۲۰ تن است که شیعی‌مذهبند و به لهجهٔ گیلکی فارسی سخن میگویند. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات، ارزن و شغل اهالی زراعت است. زمستان عده‌ای جهت تأمین معاش به حدود شوسهٔ چالوس میروند. بین این ده و زانوس معصوم‌زاده‌ای وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

اطاق فرهاد. [اُ قِ فَ] (اِخ) یکی از آثاری که در دیران پیدا شده و به مادیها نسبت میدهند، دخمه‌ایست در دیران لرستان نزدیک سرپل، موسوم به اطاق فرهاد که ناتمام مانده است. رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۲۲۱ شود.

اطاق‌ور. [اُ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان سیاهکلرود بخش رودسر شهرستان لاهیجان واقع در ۲۲۰۰۰ گزی جنوب خاور رودسر و ۳۰۰۰ گزی جنوب شوسهٔ رودسر به شهسوار. جلگه، معتدل مرطوب و سکنهٔ آن ۲۵۰ تن که شیعی‌مذهبند و به لهجهٔ گیلکی فارسی سخن میگویند. آب آن از رودخانهٔ سیاهکلرود تأمین میشود و محصول آن برنج، چای، مرکبات، لبنیات، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. مالکان و گله‌داران در تابستان

---

۱ - شاید از وثاق یا از اُدهٔ ترکی، یا برعکس اُدَه از این کلمه است. (یادداشت مؤلف). و ناظم الاطباء می‌نویسد: مأخوذ از ترکی.

2 - Chambre de commerce (فرانسوی), Chamber of commerce (انگلیسی).

3 - Chambre à coucher (فرانسوی).

4 - Chambre sous-stomatique (فرانسوی).

۵ - از: اطاق + َک، ادات تصغیر.

6 - Chambre humide (فرانسوی).

به ییلاق جواهردشت و اشکور وسطی میروند. راه فرعی به شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

اطاقة. [اِ قَ] (ع مص) توانستن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان تهذیب عادل ص ۱۴) (آنندراج). توانستن چیزی را. توانایی بر آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

اطالت. [اِ لَ] (ع مص) مأخوذ از تازی، دراز کردن. (غیاث). رجوع به اطالة شود.

اطالة. [اِ لَ] (ع مص) اطاله. دراز کردن چیزی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دراز کردن. (تاج المصادر بیهقی) (آنندراج). ||اطالهٔ زن؛ بچگان درازبالا آوردن وی یا زاییدن یک فرزند بلندبالا. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). فرزند زادن. (تاج المصادر بیهقی). زاییدن زن فرزندان دراز یا فرزند دراز. (از اقرب الموارد). اطوال. (اقرب الموارد).

— امثال:

ان القصیرة قد تطیل؛ مَثَل برای کسی است که کارکاملی انجام دهد در حالی که قاصر باشد. (از اقرب الموارد).

— اَطالَ الله بقاءک؛ خدای بقای ترا دراز کناد، دعایی است: یا اخی و معتمدی اباالقاسم الحصیری اطال الله بقاءک. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۲۱۶). و رجوع به ص ۲۱۳ همان چاپ شود.

— اَطالَ الله بقاؤه؛ هنگام دعا کردن برای کسی گویند، خدای بقای او را دراز کناد: سلطان معظم ابوشجاع فرخزادبن ناصر لدین‌الله، اطال الله بقاؤه. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۷۵). ابوالقاسم محمود ناصر لدین‌الله اطال الله بقاؤه. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۳۲). همچنین با امیرالمؤمنین اطال الله بقاؤه بگویم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۹۵). و رجوع به ص ۲۴۱ همان چاپ شود. فخرالدولة و فلک‌الامة اطال الله بقائه را دام ایامه، این طریق نیکو سپرده. (تاریخ قم ص ۷). رجوع به اطالة شود.

— اَطالَ الله عمره؛ دعایی است چون اطال الله بقاؤه. رجوع به اطال الله بقاؤه و اطالة شود.

— اطاله دادن؛ طول دادن. امتداد دادن. بدرازا کشاندن. و صحیح طول دادن است. رجوع به اطالة و اطالت شود.

— اطالهٔ زمان کردن؛ امهال کردن. طول دادن زمان. مهلت دادن. رجوع به اطالة و اطالت شود.

— اطاله کردن؛ دراز کردن. بدرازا کشاندن. رجوع به اطالة و اطالت شود.

— اطالهٔ کلام؛ اطناب سخن. سخن بدرازا کشاندن. طول دادن کلام. رجوع به اطالة و اطالت شود.

— اطالهٔ کلام کردن؛ اطناب کردن در کلام. رجوع به اطالهٔ کلام شود.

— اطالهٔ لسان؛ زبان‌درازی. پرگویی. بسیار سخن گفتن. بدرازا کشاندن کلام. رجوع به اطالة و اطالت شود.

— اطالهٔ لسان کردن؛ زبان‌درازی کردن. رجوع به اطالهٔ لسان و اطالة و اطالت شود.

— اطالهٔ مدت؛ تمدید مدت. دراز کردن مدت. رجوع به اطالة و اطالت شود.

اطالیق. [اَ] (ترکی، ص مرکب، اِ مرکب) اَتالیق. حاکم. ||محافظ و رئیس. (ناظم الاطباء).

اطام. [اُ / اِ] (ع اِمص) بستگی بول و شکم از بیماری. (ناظم الاطباء). بند شدن شاش. (آنندراج). گرفتگی شکم. (مهذب الاسماء). شکم‌بستگی. شاشبند.

اطامیم. [اَ] (ع اِ) پایها. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). قوائم.

اطان. [اِ] (اِخ) نام جایی است، و اضان نیز روایت شده است. ابن مقبل گوید:

تبصر خلیلی هل تری من ظعائن
تحملن بالعلیاء فوق اطان...

و از قول اعشی اطار روایت شده است:

... و قد اتی من اطار دونها شرف. و نمیدانم آیا تصحیف است یا جای دیگری است. (از معجم البلدان). رجوع به اضان و اطار شود.

اطاول. [اَ وِ] (ع ص، اِ) جِ اَطْوَل. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). جِ اطول، درازتر و فاضلتر و افزون‌تر. (آنندراج). رجوع به اطول شود.

اطایب. [اَ یِ] (ع اِ) رجوع به اطائب شود.

اطایف. [اُ یِ] (اِخ) اُطائف. موضعی است در شعر مرقش:

بودک ما قومی اذاما هجوتهم
اذا هب فی‌المشتاة ریح اطائف.

(از معجم البلدان) (مراصد الاطلاع).

اطایم. [اَ یِ] (ع اِ) رجوع به اطائم شود.

اطب. [اَ طَب ب] (ع ن تف) طبیب‌تر. پزشکتر: فقال یوحنا: یا امیرالمؤمنین الفتح [ابن خاقان] اطب منی. (عیون الانباء ج ۱ ص ۱۸۱). و کان ابن رضوان اطب و اعلم بالعلوم الحکمیة [من ابن بطلان]. (عیون الانباء ج ۱ ص ۲۴۲ س ۴). رجوع به طب و طبیب شود.

— امثال:

اطب من ابن حذیم.

اطباء. [اَ] (ع اِ) جِ طِبْی و طُبْی، بمعنی سر پستان مادیان[1]، سباع و خر و اسب و ناقه و جز آن. (آنندراج). جِ طِبْی و طُبْی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (دهار).

اطباء. [اِ] (ع مص) اطباء به کسی یا چیزی؛ خواندن وی را بسوی آن. (از اقرب الموارد).

اطباء. [اَ طِبْ با] (ع اِ) اَطِبّا. جِ طبیب، بمعنی پچشک. (آنندراج). مأخوذ از تازی، پزشکان و طبیبان. (ناظم الاطباء): سلطان اطبا را نزدیک وی فرستاد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۰۴). چنین گوید برزویهٔ طبیب مقدم اطبای پارس که پدر من از لشکریان بود. (کلیله و دمنه). و در کتب طب آورده‌اند که فاضلترین اطباء آنست که بر علاج از جهت ثواب آخرت مواظبت نماید. (کلیله و دمنه). وزرا بر مثال اطباءاند. (گلستان).

غیرتم آید شکایت از تو به هر کس
درد احبا نمیبرم به اطبا. سعدی.

اطباء. [اِطْ طِ] (ع مص)[2] خواندن کسی را بسوی چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). کسی را خواندن. (از اقرب الموارد). ||اطباء قوم کسی را؛ دوست گرفتن وی را و قبول کردن و برگزیدن برای ذات خود. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). مصادقت کردن و دوستی کردن قوم با کسی و کشتن وی را. (از اقرب الموارد). اختلاف منتهی الارب و دو لغتنامهٔ دیگری که بعین از آن لغات را اقتباس می‌کنند یعنی آنندراج و ناظم الاطباء با اقرب الموارد در قسمت دوم معنی اخیر کلمه از خواندن فعل «قبلوه» پدید آمده که در برخی از متنها «قبلوه» و در برخی دیگر «قتلوه» است. صاحب لسان‌العرب آرد: گویند: اطبیٰ بنوفلان فلاناً؛ اذا خالّوه و قبلوه، ابن برّی گفت: صواب آن خالّوه ثم قتلوه است.

اطباءالکلبة. [اَتْ تَلْ کَ بَ] (ع اِ مرکب)[3] این ترکیب ترجمهٔ کلمهٔ فارسی سپستان یا سکپستان[4] است که در متنهای طبی بمعنی سبستان آمده است بدین سان: اطباءالکلبة، سبستان است. (مفردات ابن‌البیطار و لکلرک) (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص۵۲) (الفاظ الادویه) (تحفهٔ حکیم مؤمن) (بحر الجواهر). مخیطا. دبق. (فهرست مخزن الادویه)[5]. و در مخزن الادویه در ذیل سپستان آمده است: لغت فارسی و بعربی دبق، بهندی لسوره نامند و معنی سپستان اطباءالکلبه[6] است و آنرا مخالطه و مخاطیا نیز نامند. (از مخزن الادویه). و در اختیارات بدیعی آمده است: اطباءالکلبه، مخاطبه و تیسرتر (کذا) خوانند و

---

1 - Tétine (فرانسوی).

۲ - واوی و یایی است.

۳ - از: اطباء، جِ طِبْی و طُبْی، پستان + کلبة، سگ ماده. رجوع به طُبْی و اَطْباء شود.

4 - Sébeste (فرانسوی).

۵ - بغلط اطیا چاپ شده است.

۶ - غلط است و صحیح الکلبه است و برای توجیه غلط نوشته است: بجهت شدت نفع آن ازبرای کلیه.

آن سبستان است. و در سبستان آرد: مخاط و مخیطا گویند و معنی[1] سبستان اطباءالکلبه است و بعربی دبق خوانند و نبیر گویند بلفظی دیگر. و رجوع به سبستان شود.

اطباخ. [اِطْ طِ] (ع مص) پخته گردیدن، یقال: طبخه فاطبخ. (منتهی الارب). پخته گردیدن. (آنندراج) (ناظم الاطباء). در لسان‌العرب چنین است: طَبَخَ القِدر و اللحم... و اطبخه (و این اخیر از سیبویه است) فانطبخ و اطبخ؛ ای اتخذ طبیخاً. و در متن اللغة آمده است: اطباخ برای مطاوعه است چون انطباخ. ||پختنی ساختن برای خود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). اطباخ مرد؛ برای خود بخصوص پختنی ساختن. (از اقرب الموارد). و صاحب لسان آرد: اطباخ مخصوص است به کسی که برای خود طبیخ کند و طبخ عام است برای خود و برای دیگری جز خود. پختنی ساختن. (تاج المصادر بیهقی). ||اطباخ گوشت؛ پختن آنرا. (از اقرب الموارد). طبخ کردن. (از متن اللغة). بریان کردن و دیگ برنهادن[2]. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و صاحب لسان آرد: اطباخ هم بریان کردن است و هم در دیگ پختن.

اطباع. [اَ] (ع اِ) جِ طَبَع. مهرها. (از متن اللغة) (آنندراج). ||جِ طَبْع. سرشتها. (منتهی الارب) (آنندراج) (از متن اللغة). ||جِ طِبْع. جویها. (از متن اللغة) (آنندراج). رجوع به طَبَع و طَبْع و طِبْع شود.

اطباق. [اَ] (ع اِ) جِ طَبَق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (دهار) (ترجمان تهذیب عادل‌بن علی ص ۶۷) (متن‌اللغة). جِ طَبَق، تاه هر چیزی و پوشش آن. (آنندراج). تاه‌ها. طبقها. رجوع به طَبَق شود: و اطباق طاق رواق آن جلال بر صورتی پرداخته. (رشیدی).

نامدی اوراق اطباق فلک هرگز تمام
گرضمیر او نکردی علم دین را دفتری.
خواجوی کرمانی.

— امثال:
الدهر اطباق؛ یعنی روزگار حالات است. (از اقرب الموارد).

اطباق. [اِ] (ع مص) اجماع کردن برکاری و فرازآمدن بر آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اتفاق کردن. (تاج المصادر بیهقی). اطباق قوم بر امر؛ اجماع کردن آنان. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ||اطباق چیزی؛ پوشانیدن آن را. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). پوشانیدن کسی را. (ناظم الاطباء). چیزی پوشیدن. (آنندراج). ||بسیار شدن ستاره‌ها و ظاهر گردیدن آنها. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بسیار شدن و پدید آمدن ستارگان. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ||باریدن باران هفت روز پیوسته. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بر هم نهادن و پوشیدن تو برتو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مُطْبَق گردانـدن چیزی. (از اقرب الموارد). ||طبق برافکندن. (تاج المصادر بیهقی). ||اطباق شب؛ تاریک شدن آن. ||اطباق حُمّیٰ (تب) بر کسی؛ دوام یافتن آن در حالی که مطبقه باشد. (از اقرب الموارد). ||ما اطبقه؛ کدام چیز دانا و بزرگ کرد او را؟ (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ما اَطْبَقَ فلاناً؛ یعنی چه چیز فلان را حاذق کرد؟ (از اقرب الموارد).

— اطباق کردن؛ اجماع کردن. همرای شدن. اتفاق کردن: بر مقابله و مقاتله اتفاق کردند و بر منع و دفع اطباق. (جهانگشای جوینی). رجوع به اطباق شود.

— حروف اطباقی یا مطبقه؛ عبارتند از صاد و ضاد و طا و ظا، چون هنگام تلفظ آنها زبان مُطْبَق شود. رجوع به حرف مطبق شود.

اطبال. [اَ] (ع اِ) جِ طبل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جِ طَبْل. دُهلها. (آنندراج).[3]

اطبئنان. [اِ بِءْ] (ع مص) اطمینان. (از اقرب الموارد). آرامیدن و قرار گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به اطمینان شود.

اطبخ. [اَ بَ] (ع ص) مرد سخت احمق و گول. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بسیار احمق و نادان. (آنندراج). خویله. (مهذب الاسماء). سخت احمق. (تاج المصادر بیهقی). مستحکم‌حُمْق. (اقرب الموارد) (لسان‌العرب).

اطبقة. [اَ بِ قَ] (ع اِ) جِ طَبَق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جِ طبق، تاه هر چیز و پوشش آن. (آنندراج).

اطبوط. [اَ] (ع اِ) بندق هندی معروف به رته. (از مفردات ابن بیطار). اسم بربری رته. (فهرست مخزن الادویه). اطماط. اطموط. اضموط. رجوع به کلمه‌های مذکور شود.

اطبة. [اَ طِبْ بَ] (ع اِ) جِ طبیب. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اطباء. رجوع به طبیب و اطباء شود.

اطثار. [اِ] (ع مص) بسیار شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اطثار قوم چیزی را؛ فزون کردن آن را. (از اقرب الموارد).[4]

اطجاع. [اِطْ طِ] (ع مص) اضطجاع. بر پهلو خفتن. (ناظم الاطباء). رجوع به اضطجاع شود.

اطحاح. [اِ] (ع مص) افکندن کسی را و انداختن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

اطحار. [اِ] (ع مص) اطحار حجام؛ از بن بریدن غلاف سر نره را هنگام ختنه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

اطحل. [اَ حَ] (ع ص) آنچه برنگ طُحْله باشد، و طُحْله رنگی است میان خاکی و سفید که کمی بسیاهی زند چون رنگ خاکستر. گویند: گرگ اطحل و شاة (گوسپند) طَحْلاء. ج، طُحْل. و گویند: خاکستر اطحل و شراب اطحل آنگاه که صافی نباشد، و فرس اخضر اطحل بدان اسب گویند که بر سبزی آن اندکی زردی باشد. و اصل اطحل آنست که برنگ سپرز (طحال) باشد. (از اقرب الموارد). سپرزرنگی، و آن رنگی است میان تیرگی و سیاهی با اندک سپیدی. (منتهی الارب). برنگ خاکستر. (بحر الجواهر). خاکسترگون. (مهذب الاسماء). ذئب اطحل؛ گرگ نه تیره و نه سپید. فرس اطحل؛ اسب که سبزی او اندک مایل بزردی باشد. شراب اطحل؛ شراب نه تیره و نه روشن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اطحل و طحله؛ رنگی است بین خاکی و سپیدی، و رماد اطحل و شراب اطحل، آنگاه گویند که صافی نباشد. (از معجم البلدان). ||ماء اطحل؛ آب چغزلاوه‌برآورده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||کلان‌سپرز. ||دردمندسپرز. (منتهی الارب).

اطحل. [اَ حَ] (اِخ) کوهی است به مکه که بدان ثوربن عبد مناةبن ادّبن طابخه را نسبت کنند و گویند ثور اطحل. بعیث گوید:

و جئنا باسلاب‌الملوک و احرزت
استّتنا مجد الاسنة و الاکل
و جئنا بعمرو بعدما حلّ سربها
محل‌الذلیل خلف اطحل او عکل.

و به ثور اطحل، سفیان‌بن سعید ثوری را نسبت دهند که بسال ۱۶۱ هـ.ق. در بصره درگذشت. (از معجم البلدان).

اطحلة. [اَ حِ لَ] (ع اِ) جِ طحال. (یادداشت مؤلف).

اطخاف. [اِ] (ع مص) طَخیفه ساختن که نوعی از آش باشد. (ناظم الاطباء). طَخیفه ساختن که آش باشد. (منتهی الارب). طَخیفه ساختن، و طَخیفه بمعنی خزیره است. (از اقرب الموارد). رجوع به طَخیفه و خزیره

---

۱ - این تعبیر که معنی سبستان اطباءالکلبه است، در این متن و در متنهای دیگر نشان میدهد که ترکیب اطباءالکلبه بعین ترجمهٔ سگپستان پارسی بتازی است.
۲ - در ناظم الاطباء بریان کردن و دیگ برنهادن بصورت دو معنی جداگانه آمده است، در صورتی که هر دو یک معنی است.
۳ - و گویا دهل بجز طبل و کمی بزرگتر از آن بوده است.
۴ - و این با معنی منتهی الارب که آن را لازم آورده موافق نیست.

شود.

اطخم. [اَ خَ] (ع ص) قـچقار سیاه‌سر تیره‌اندام. (منتهی الارب). کبش اطخم؛ قچقار سیاه‌سر تیره‌اندام. (ناظم الاطباء). قـچقار سیاه‌سر و تیره‌اندام. (آنندراج). بره‌ای که سر آن سیاه و دیگر اندامش کدر و تیره باشد. (از اقرب الموارد). ||اسب که از کاکل تا دمش خط سیاه باشد. (منتهی الارب). فرس اطخم؛ اسبی که از کاکل تا دمش خط سیاه باشد. (ناظم الاطباء). دیزج. (اقرب الموارد). و آن معرب دیزه است بمعنی اسبی که از کاکل تا دمش خط سیاه داشته باشد. رجوع به دیزه و دیزج شود. ||گوشت خشک که بسیاهی زند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). طَخیم. رجوع به طَخیم شود. ||(اِ) نوک بینی مردم و ستور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مقدم بینی انسان و دابه. (از اقرب الموارد)**اطخمام.** [اِ خِ] (ع مص) مایل بسیاهی گردیدن گوشتِ خشک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اطخمام گوشت؛ اطخم شدن آن. (از اقرب الموارد). رجوع به اطخم شود.

اطد. [اَ طَ] (ع اِ) شاخهای عوسج و آن نوعی از درختهای خاردار است. (منتهی الارب) (آنندراج). شاخه‌های عوسج که نوعی از درخت خاردار است. (ناظم الاطباء).

اطد. [اَ طَ] (اِخ) زمینی است نزدیک کوفه از جهت دشت که سپاه مسلمانان در نخستین ایام فتوح بدان فرودآمد. زبرقان‌بن بدر گفت:

سیروا رویداً فانا لن نفوتکمُ

و ان ما بیننا سهل لکم جدد

ان الغزال الذی ترجون غرّته

جمع یضیق به العتکان او اطد.

ابن اعرابی گوید عتکان و اطد وادیهایی باشند بنی‌بهدله را. (از معجم البلدان).

اطد. [اَ طَ] (اِخ) لهجه‌ای است در اَطَط و آن موضعی است میان کوفه و بصره پس مدینهٔ آزر. (یادداشت مؤلف). رجوع به اطط شود.

اطر. [اَ] (ع مص) مایل گردانیدن چیزی. (از اقرب الموارد). بخمانیدن کمان. (تاج المصادر بیهقی). مایل گردانیدن و خم دادن کمان و جز آن. (ناظم الاطباء). مایل گردانیدن چیزی و خم دادن کمان. (منتهی الارب). ||پی پیچیدن بر سوفار تیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پی بر سوفار تیر بپیچیدن. (تاج المصادر بیهقی). ||اِطار ساختن برای خانه. ||(اِ) خم و کجی کمان و ابرو. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). تسمیه بـه مـصدر است. (ناظم الاطباء).

اطر. [اُ طُ] (ع اِ) جِ اِطار. (ناظم الاطباء). رجوع به اِطار شود.

اطر. [ ] (اِخ) نام کتابی هندی در اشربه که بعربی نقل شده است. (فهرست ابن‌الندیم).

اطراء. [اِ] (ع مص) مبالغه کردن در مدح کسی یا ستودن کسی را چنانکه از حد درگذرد. (از اقرب الموارد). از حد درگذشتن در مدح و نیک مبالغه کردن در آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مبالغه کردن در ستایش و مدح. (غیاث اللغات). سخت ستودن. نهایت کردن در ستایش. زیاده‌روی در مدح. (صراح). نیکو ستودن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ستودن. (تاج المصادر بیهقی). نیکو درود گفتن برکسی و مبالغه کردن در ستایش وی. یا ستودن کسی را به نیکوترین چیزی که در اوست. (از اقرب الموارد): شعراء جهان بمدح و اطراء او زبان گشاده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۰۶). افاضل جهان و شعرای عصر مبالغتها نموده و در اثنا و اطراء او قصاید پرداختند. (همان کتاب ص ۳۲). این ضعیف را در اطراء این حضرت حفها الله بالجلال قرب دوهزار بیت نظم است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۹). مدح و اطراء گفت به انواع تشریفات و فنون کرامات. (جهانگشای جوینی)[1]. ||مدح دروغین. ستودن به چیزی که در ممدوح نباشد. (صراح). مدح کردن کسی را به آنچه در او نباشد. (از متن‌اللغة). ||پروردن دارو در عسل و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).[2] ستبر کردن انگبین. (تاج المصادر بیهقی). پروردن دارو و عسل و جز آن. (صراح). غلیظ کردن و ستبر کردن عسل. (از متن‌اللغة).

اطراب. [اَ] (ع اِ) بصیغهٔ جمع، نقاوهٔ ریاحین. (از اقرب الموارد). خیار و برگزیدهٔ ریاحین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اطراب. [اَ] (ع اِ) جِ طَرَب، بمعانی فرح، حزن (از اضداد)، یا خفتی که بهنگام شدت فرح یا حزن روی دهد، یا آمدن شادی و رفتن اندوه. صاحب قاموس گوید: تخصیص آن به فرح وهم است. ||حرکت و شوق. (از متن‌اللغة). رجوع به طَرَب شود.

اطراب. [اِ] (ع مص) بطرب آوردن. (از اقرب الموارد) (مجمل اللغة) (زوزنی). بطرب درآوردن. (تاج المصادر بیهقی). در طرب آوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بشادی آوردن. شاد گردانیدن. تطریب. تطرب. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). رجوع به دو مصدر مذکور شود. ||سرود گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

اطرابزندة.[3] [اَ بَ زُ دَ] (اِخ) از شهرهای مهم روم (روم شرقی) بر کنار دریای قسطنطنیهٔ شرقی معروف به دریای بنطس[4] است. و کوه قیق به این شهر منتهی میشود و آنگاه دریا آن را قطع میکند. این شهر مشرف بر دریاست و آب دریا چنان سرتاسر گرداگرد آن را فراگرفته که گویی خندقی در گرد شهر کنده‌اند. و آن را پلی است که هرگاه دشمنی قصد شهر کند آن را قطع میکنند. شهر مزبور دارای روستاهای پهناور است. و در مقابل آن شهر کراسنده بر ساحل غربی این دریاست و بیشتر مردم آن راهبانند. اطرابزنده از اعمال قسطنطنیه است و سراسر ولایت آن کوههای سخت است. (از معجم البلدان). رجوع به حلل السندسیة ص ۴۷ و مراصد و طرابزون و طرابوزان و طرابزنده و طربزون در همین لغت‌نامه و قاموس الاعلام شود.

اطرابلس. [اَ بُ لُ] (اِخ) شهریست بشام و شهریست بمغرب، یا لغت شامیه است، یا لغت رومی است، معنی آن سه شهر و این بحذف الف نیز آمده. (آنندراج). طرابلس یکی در شرق و دیگری در غرب. صاحب حدود العالم دربارهٔ اطرابلس شرق آرد: شهریست از شام بر کران دریای روم و اندر وی مسلمانانند. شهریست با نعمت بسیار و کشت و برز و خواسته‌های بسیار. (حدود العالم). و دربارهٔ اطرابلس غرب گوید: نخستین شهریست از افریقیه [از ناحیت مغرب]، شهری بزرگ است و آبادان و بر کران دریای روم نهاده است و مردم بسیار و جای بازرگانان روم و اندلس و هر چیز که از دریای روم خیزد آنجا افتد. (حدود العالم). رجوع به طرابلس در همین لغت‌نامه و معجم البلدان و مراصدالاطلاع شود.

اطرابلسی. [اَ بُ لُ] (ص نسبی) منسوب به اطرابلس یا طرابلس که نام دو شهر است یکی در ساحل شام و دیگری از بلاد مغرب.

---

۱ - در این معانی از مهموز و واوی هر دو آمده است.

۲ - بنا بر آنچه در صراح و تاج المصادر و متن‌اللغة آمده معنی منتهی الارب و ناظم الاطباء درست بنظر نمی‌آید و به ظاهر در عبارت غلط رخ داده و باید چنین باشد: پروردن دارو و عسل و جز آن.

۳ - این کلمه در نخبة الدهر دمشقی بصورت اطرابزون و در فهرست آن بصورت تربیزند (Trébizonde) آمده است.

۴ - بنطس که محرف آن در برخی از متون جغرافیای قدیم بصورت نیطش (Nitoch) هم آمده است در اصل بنطش (Bontoch) یا (Pontus) بوده است. ابوریحان این کلمه را «بنطس» و دمشقی در نخبة الدهر «نیطس» و ابن خلدون در مقدمه (ج ۱ ص ۸۵ ترجمهٔ فارسی) نیطش آورده‌اند و این همان دریای سیاه یا اسود یا طرابزنده است. رجوع به ترجمهٔ مقدمهٔ ابن خلدون بقلم پروین گنابادی ج ۱ ص ۸۵ و فهرست اما کن آن شود.

(از انساب سمعانی). رجوع به طرابلسی شود.

اطرابنش. [اَ بِ] (اِخ)[1] شهریست بر ساحل جزیرهٔ صقلیه (سیسیل) و از آنجا کشتیها بسوی افریقیه روند. (از معجم البلدان). نام شهری ساحلی بجزیرهٔ صقلیه. (ابن جبیر).

اطراح. [اِطْ طِ] (ع مص) افکندن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انداختن. (از اقرب الموارد) (غیاث اللغات از آداب الفضلا و منتخب). دور انداختن. (آنندراج)[2]. ||دور کردن کسی یا چیزی را. (از اقرب الموارد). دور گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): قالی کیف لی باطراح رجل هو یسایرنی منذ دخلت العراق. (زیادبن ابیه از وفیات ابن خلکان ص ۳۵۱ س ۱۶).

اطراد. [اِ] (ع مص) دور کردن فرمودن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مطرود کردن کسی را. (از اقرب الموارد). راندن. (غیاث از صراح و منتخب). براندن چیزی فرمودن. (مؤید الفضلا). راندن فرمودن. براندن کسی فرمودن. (تاج المصادر بیهقی): و گفت: سلطانی بزرگ است که بظاهر شهر نزول کرده‌ست و اتابک را قوت ازعاج و اطراد او نه. (جهانگشای جوینی). ||اطراد سلطان کسی را؛ فرمان دادن براندن یا بیرون کردن وی از شهر. (از اقرب الموارد). از شهر بدر و نفی کردن. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). نفی بلد کردن. تبعید کردن. ||فراهم آوردن شتران را از اطراف و نواحی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||اطردت الابل؛ اذا امرت بطردها، و قال ابن‌السکیت: اطردته؛ اذا صیرته طریداً و طردته؛ اذا نفیته عنک و قلت له اذهب عنا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||گرو کردن با کسی در مسابقه و جز آن، و منه: لا بأس بالسباق ما لم‌تُطرِدْه و یطردک. و هو ان تقول: ان سبقتنی فلک عَلَیَّ کذا و ان سبقتک فلی علیک کذا. (منتهی الارب). گفتن سبقت‌گیرنده به رفیقش: ان سبقتنی فلک علیّ کذاو ان سبقتک فلی علیک کذا. (از اقرب الموارد).

اطراد. [اِطْ طِ] (ع مص) اطراد امر؛ دنبال هم شدن کار و استقامت یافتن آن. (از اقرب الموارد). پی یکدیگر شدن کار و راست و مستقیم گردیدن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء)[3] (آنندراج). راست شدن کاری و پس یکدیگر شدن. (غیاث از صراح و منتخب).

- اطراد یافتن؛ راست شدن کار و نظم و نسق گرفتن آن: و بر این قاعدهٔ درست و سنن استقامت استمرار و اطراد یافت. (کلیله و دمنه).

||روان گشتن کار. (منتهی الارب) (آنندراج). روان گشتن. (ناظم الاطباء). روان شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ||اطراد انهار؛ جاری شدن آنها. (از اقرب الموارد). جاری و روان شدن جوی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). و منه فی حدیث‌الاسراء: فاذا نهران یَطَّرِدان. قال الجوهری: و لایقال منه انفعل و افتعل الا فی لغة ردیة. (منتهی الارب). ||دور شدن: طرده فاطرد. (از اقرب الموارد). ||مقابل شذوذ. (یادداشت مؤلف). عموم. تعمیم. کلیت. براطلاق. ||(اصطلاح بدیع) آوردن اسماء ممدوح یا جز وی و اسماء پدران او بترتیب ولادت بی تکلفی است چون: یا عتبةبن الحارث‌بن شهاب. (از تعریفات جرجانی). و صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: اطراد در نزد عالمان علم بدیع از محسنات معنوی است و آن چنانست که نام ممدوح یا جز وی و نامهای پدران او را به ترتیب ولادت بی تکلفی در سبک بیاورند همچون گفتار پیامبر (ص): الکریم‌بن الکریم‌بن الکریم یوسف‌بن یعقوب‌بن اسحاق‌بن ابراهیم. و گفتهٔ متنبی:

ان یقتلوک فقد ثللت[4] عروشهم.
بعتیبة‌بن الحارث‌بن شهاب.

چنین است در جرجانی، و مراد از تکلف در سبک این است که فاصلهٔ بین اشیاء بلفظی باشد که دال بر نسب نباشد، چون: رأیت زیداً الفاضل‌بن عمروبن بکر. و این صنعت را از اینرو اطراد نامیده‌اند که نامها در فرودآمدن و نزولشان همچون آب روان است در جریان و سهولت و انسجام یعنی سیلان، چنین است در مطول و چلبی. و در اتقان آمده که: اطراد آن است که گوینده نامهای پدران ممدوح را برحسب ترتیب آنها در ولادت یاد کند. ابن ابی‌الاصبع گوید: و از نمونه‌های اطراد قول خدای‌تعالی به حکایت از یوسف (ع) است: و اتبعت ملة آبائی ابراهیم و اسحاق و یعقوب. (قرآن ۱۲/ ۳۸). ولی بر ترتیب مألوف نیامده است زیرا عادت بر این جاری است که نخست نام پدر و آنگاه ازآنِ جد و سپس ازآنِ جد اعلی را آرند، اما وی در اینجا تنها نخواسته است نام پدران را یاد کند بلکه آوردن آنها برای یادکردن ملتی است که از آن پیروی کرده است، از اینرو از نام صاحب ملت (مذهب) آغاز کرده و آنگاه نام کسانی را آورده که مذهب را بترتیب از وی فرا گرفته‌اند و گفتهٔ اولاد یعقوب نیز بهمین شیوه است چون: نعبد الهک و اله آبائک ابراهیم و اسماعیل و اسحاق. (قرآن ۲/ ۱۳۳) - انتهی. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||(اصطلاح منطق) اطراد مرادف طرد است، چنانکه در شرح طوالع در ضمن بحث از تعریفات دربارهٔ اطراد آمده است که: معرف چیزی باید با آن در صدق برابر باشد و آن اطراد و منع است و بالعکس یعنی باید معرف بر هرچه معرف صدق میکند صادق باشد و آن جمع و انعکاس است - انتهی. اطراد در باب علل عبارت از دوران است. در نورالانوار شرح المنار آمده است که: معنی اطراد دوران حکم است با وصف وجوداً و عدماً، و بقولی وجوداً فقط. و علت ثابت‌شده بطرد را طردی نامند - انتهی. باید دانست که مرجع اینکه گویند اطراد عبارت از دوران حکم با وصف باشد فقط وجوداً یعنی اطراد مستعمل در تعریفات و همچنین این حل در طرد نیز صادق است و در تلویح آمده است که: اطراد در علت آن است که هرگاه علت یافت شود حکم نیز بدست آید چنانکه در حد بر محدود است و این اصطلاح متعارفی است - انتهی. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

اطراداً. [اِطْ طِ دَنْ] (ع ق) بطور اطراد. برحسب اطراد. رجوع به اطّراد شود.

اطرار. [اِ] (ع مص) اطرار فلان؛ اسقاط وی. گویند: ضربه فَأَطَرَّ یده. (از اقرب الموارد). اطرّ یده فطرّت؛ سقطت. (متن اللغة). اطر الله ید فلان و اطنها، فطرّت و طنّت؛ ای سقطت. و ضربه فأَطَرَّ یده؛ ای قطعها و اندرها. (لسان‌العرب). اطرار دست کسی؛ بریدن و قطع کردن آن را. (ناظم الاطباء). جدا کردن دست کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج). ||انداختن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||اطرار چیزی؛ بریدن آن را. (از اقرب الموارد). بریدن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||اطرار کسی بر کاری؛ برانگیختن وی را. (از اقرب الموارد). اغراء کسی. (از لسان‌العرب) (از متن اللغة). ||اطرار محبوب؛ ادلال وی. (از اقرب الموارد). ناز کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). گستاخی نمودن و ناز کردن. (ناظم الاطباء). ابن سکیت گوید: گویند: اطر یطر؛ اذا ادل؛ یعنی نازکرد، گویند: جاء فلان مُطِرّاً؛ ای مستطیلاً مُدِلاً؛ یعنی آمد متکبرانه و بناز. (از لسان‌العرب). ادلال. (متن‌اللغة). ||خوار نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج)[5]. ||بردمیدن بروت کسی. (منتهی

---

1 - Trapani.

۲ - صاحب آنندراج این معنی را در ذیل اِطْراح آورده و آنگاه آرد: اِطّراح بالتشدید بمثله، ولی در اقرب الموارد و برخی از متون دیگر اِطّراح نیامده است.

۳ - در ناظم الاطباء بصورت دو معنی آمده است.

۴ - یقال: ثل الله عروشهم؛ ای هدم ملکهم.

۵ - و این غلط است زیرا ادلال بمعنی ناز و کرشمه را اذلال خوانده و خوار نمودن ترجمه کرده است.

الارب) (ناظم الاطباء)[1]. ||طرد کردن. راندن. اصمعی گوید: اطره یطره اطراراً، اذا طرده. اوس گوید:

حتی اتیح له اخوقنص
شهم یُطِرُّ ضوارياً كتبا. (از لسان‌العرب).

طرد کردن کسی. (از متن اللغة). ||اترار. (لسان‌العرب). رجوع به اِترار شود. ||بر کنارهٔ راه رفتن. (تاج المصادر بیهقی). ||بر کنارهٔ رود رفتن. (زوزنی)[2]. و در مثل آمده است: اَطِرّی فانکِ ناعلة[3]؛ ای خذی طُرَرَالوادی و اَدِلّی او اجمعی الابل[4]، فان علیکِ نعلین، یرید خشونة رجلها[5]؛ یعنی درشت‌پای هستی هرجا می‌توانی رفت. قاله رجل لراعیة له کانت ترعی فی‌السهولة و تترک الحزونة. این مثل را نظر به توانایی مخاطب در وقت تحریض[6] بر ارتکاب امر شدید استعمال کنند. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). صاحب تهذیب آرد: مثل را دربارهٔ جلادت مرد آرند و معنی آن است که بر امر سخت اقدام کن زیرا تو بر آن توانا هستی. و اصل مثل این است که مردی بزنی که چوپان وی بود و چارپایان را در زمینهای هموار میچرانید و زمینهای درشت و سخت را فرومی‌گذاشت گفت: اَطِرّی؛ یعنی اَطْرار وادی یا کناره‌های آن را بگیر، چه ناعلی یعنی ترا نعلین است... و جوهری گوید مقصود از نعلین درشتی پوست پاهاست. (از لسان‌العرب).

اطرار. [اَ] (ع اِ) ج طُرّ. نواحی رود و نواحی بلاد و طریق. و در تهذیب آمده است که اطرار ج طُرّة است و طرهٔ هر چیز ناحیهٔ آن باشد و طُرّهٔ نهر و وادی کنار آن و اطرار بلاد اطراف آن است. (از لسان‌العرب). رجوع به طُرّ و طُرّة شود. اطرار بلاد؛ اطراف آن: هو یحمی اطرارالشام. مفرد آن طُرّ است. (از اقرب الموارد).

اطرار. [اُ] (اِخ) نام شهر استوار و ولایت پهناوری است در اول حدود ترکستان در ماوراءالنهر بر کنار سیحون نزدیک فاراب، و برخی آنرا اترار گویند. (از معجم البلدان). و صاحب قاموس الاعلام آرد: از نظر یاقوت نام شهر و سرزمینی است در ماوراءالنهر ترکستان در ساحل نهر سیحون و نزدیکی فاراب، و از نظر ابن اثیر و ابوالفدا اطرار نام دیگر فاراب است و هر دو یکی است. (از قاموس الاعلام ترکی). فاراب داخله. بدان سوی چاچ نزدیک بلاساغون. (ابن خلکان در شرح حال فارابی). حضرت. در ساحل شرقی رود سیحون. (یادداشت مؤلف). و صاحب روضات الجنات در ضمن شرح حال فارابی آرد: فاراب شهری است از بلاد مشرق که در این روزگار آن را از اطرار بر وزن اشنان خوانند و چنانکه ابن خلکان آورده است شهر مزبور بالای چاچ نزدیک شهر بلاساغون است و یکی از پایتخت‌های شهرهای ترکستان بشمار می‌رود و آن را فاراب داخله گویند و آنان را فاراب خارجه نیز باشد و آن در اطراف بلاد فارس است. (از روضات الجنات ص ۷۱۲). رجوع به فاراب و اُترار شود.

اطراره. [ ] (اِخ) این نام در روضات الجنات[7] در ضمن شرح حال معافی بدین سان آمده است: ابوالفرج معافی‌بن یحیی‌بن زکریا نهروانی جریری معروف به اطراره. ولی صاحب معجم‌المؤلفین (ج ۱۲ ص ۳۰۲) در ذیل معافی‌بن طرار آرد: معافی‌بن زکریابن یحیی‌بن حمیدبن حمادبن داود نهروانی جریری معروف به ابن طرار (ابوالفرج). و در همین لغت‌نامه در ذیل ابوالفرج بنقل از نامهٔ دانشوران آمده است: ابوالفرج‌بن طرار معافی، و باز در ذیل ابن طراری قاضی ابوالفرج معافی‌بن زکریا آمده است و بنابرین صورت اطراره معلوم نیست که درست باشد. رجوع به ابوالفرج و ابن طراری و معافی شود.

اطراز. [اِ] (ع مص) نقش کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج). رجوع به اِطّراز شود.

اطراز. [اِطْ طِ] (ع مص) نقش کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج). رجوع به اِطراز شود.

اطراس. [اَ] (ع اِ) ج طِرْس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (دهار). نامه‌ها و کاغذها یا صحیفه‌ها که محو کرده بر آن نویسند. (آنندراج). و رجوع به طِرْس شود.

اطراطیقوس. [اَ] (معرب، اِ) جوب کلان. (یادداشت مؤلف). یونانی است بمعنی شبیه‌الکواکب و بعربی معروف به حالبی است جهت آنکه تعلیق آن بالخاصیة اورام حادث در حالب را نافع است. گیاهی است ساق آن کمتر از ذرعی و صلب و خشن و بر اطراف آن گلی شبیه به بابونه و بعضی مایل به بنفش و در دور آن برگها و مجموع برگها و گلهای آن شبیه به کواکب و برگهای ساق آن باریک و مزغب و تخم آن اغبر و تلخ. (از مخزن الادویه). رجوع به ص ۸۹ همان کتاب و تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۵۱ و تحفهٔ حکیم مؤمن شود.

اطراغا. [ ] (اِخ) ابن اثیر اطراغا را نام قصبه‌ای در هندوستان از اعمال بنارس دانسته است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۹۹۴).

اطراغفر. [ ] (اِخ) ابن اثیر در تحفةالعجایب آرد که: یکی از بلاد عظیم چین است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۹۹۴).

اطراغولندیطوس. [ ] (معرب، اِ مرکب) رجوع به اطراغولیدیطس شود.

اطراغولیدیطس. [ ] (معرب، اِ مرکب)[8] سیره. (بحر الجواهر). مرغکی خرد. صاحب ذخیره آرد: و بهتر و قوی‌تر از همه [مفتتهای حصاة] گنجشک است که او را بلغت یونانی اطراغولیدیطوس[9] گویند و این گنجشکی است از جنس صعوه کوچکتر از همهٔ گنجشکان و منقار او باریک است و رنگ او میان زردی و خاکسترگون است و بهر دو بال او دو خط است زرگون و بر دنبال او نقطه‌های سفید است و بیشتر در زمستان و زمینهای شوره پدید آید و در بنیاد دیوارها، و پریدن او اندک است برخیزد و باز خود نشیند و پیوسته دنبال می‌جنباند و صفیر می‌کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به صفراغون شود.

اطراغولیدیطوس. [ ] (معرب، اِ مرکب) رجوع به اطراغولیدیطس شود.

اطراف. [اَ] (ع اِ) ج طَرَف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ترجمان تهذیب عادل‌بن علی ص ۶۷). کنارها و گوشه‌ها. و فارسیان این را بجای مفرد استعمال کرده به «ها» و «الف» جمع نمایند:

بدان تا دو سه خرقه آری بهم
بسر می‌دویدی به اطرافها[10].
کمال اسماعیل (از آنندراج).

طرفها و کناره‌ها و جوانب و پهلوها. (ناظم الاطباء). کناره‌ها. (غیاث اللغات). اکناف. جِ طَرَف. ناحیه. بخشی از چیز. (از متن‌اللغة):

همه اطراف بی‌نگار چمن
همچو طبع تو پرنگار شود. مسعودسعد.

آن شب که دگر روز مرا عزم سفر بود
نا گاه ز اطراف نسیم سحر آمد. مسعودسعد.

و باید دانست که اطراف عالم پر بلا و عذاب

---

۱ - این معنی در متون دیگر در مجرد آن آمده است.
۲ - معانی بیهقی و زوزنی مأخوذ از مثلی است که از این مصدر آمده است. رجوع بدان شود.
۳ - فاعلة در ناظم الاطباء غلط است. و بقولی اَطِرّی اجمعی الابل. (لسان‌العرب).
۴ - و بقولی معنی آنست که: اَدِلّی فان علیکِ نعلین.
۵ - مثل را دربارهٔ مذکر و مؤنث و تثنیه و جمع بر لفظ تأنیث آرند زیرا در اصل مثل زنی مخاطب قرار گرفته و از اینرو بصورت تأنیث متداول شده است. (از لسان‌العرب).
۶ - تحریص در منتهی الارب و ناظم الاطباء غلط است.
۷ - ص ۷۵۵ چ تهران (قدیم).
۸ - Troglodyte از یونانی Troglê، سوراخ و Duein، درآمدن. (یادداشت مؤلف).
۹ - در متن نسخهٔ خطی: اطراغولندیطوس.
۱۰ - این شیوه منحصر به اطراف نیست بلکه متقدمان بسیاری از جمعهای عربی را بار دیگر بفارسی جمع می‌بسته‌اند چون منازلها، عجایبها، کتب‌ها، و جز اینها. رجوع به رسالهٔ مفرد و جمع محمد معین شود.

است. (کلیله و دمنه).
از طرفی رخنهٔ دین میکند
وز دگر اطراف کمین میکند. نظامی.
||ج طَرَف، از هر چیزی منتها و غایت و جانب آن. (از متن‌اللغة). انتهای چیزی. (ناظم الاطباء).[1] و بمجاز، اطراف گیاه؛ برگهای آن: اطراف چکندر، اطراف رز، اطراف آبی، اطراف مورد تر یا خشک. (یادداشت مؤلف): و استفراغ بحقنهٔ خسک و اکلیل‌الملک و اطراف کرنب و اطراف چکندر. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). اطراف کرنب و اطراف چکندر از هر یکی یک دسته. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و کذلک صارت تدر الطمث اذا شربت اطرافها بشراب. (ابن‌البیطار). ||نواحی و حوالی و محال. (ناظم الاطباء): گفت پادشاهان اطراف ما را بخایند. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۲۰۸). پس هر یک را از اطراف بلاد حصه‌ای معین کرد. (گلستان). ||دور. گردا گرد.[2] پیرامن. پیرامون. دورادور. دور و ور:
بپنج روز ترقی بسقف او بردند
چو لات و عزّی اطراف تاج و مدری را.
انوری.
بگشتی در اطراف بازار و کوی
برسم عرب نیمه بربسته روی. سعدی.
||حدود و سرحدات. (ناظم الاطباء): قصد اطراف مملکتی میدارند. (تاریخ بیهقی ص ۳۷۸). امیر محمود بدو سه دفعه از راه زمین داور بر اطراف غور زد. (تاریخ بیهقی). و اطراف و حواشی آن بنصرت دین حق و رعایت مناظم خلق مؤکد گشت، اگر از تقلب احوال در وی اثری ظاهر نگردد بدیع ننماید. (کلیله و دمنه). و خلقی به اوساط و اذناب و اطراف و حواشی آن راه نتوانست یافت. (کلیله و دمنه). و زجر متعدیان و آرامش اطراف... به سیاست منوط. (کلیله و دمنه). و اطراف چنان فراهم و منقبض که گویی در صره‌ای بستستی. (کلیله و دمنه). || کرانه و ساحل. ||دامن. (ناظم الاطباء).[3] ذیل‌ها. دنباله‌ها. ||ج طَرَف، رئیس. کریم. و هر برگزیده و مختاری. (از متن‌اللغة). ||نزدیکان و خویشاوندان کسی. (ناظم الاطباء). خویشان. (یادداشت مؤلف). ||انگشتان. أصابع. واحد ندارد، مگر با اضافه، چنانکه گویند: طرف انگشت. (از متن‌اللغة). ||ج طِرْف، اسب عتیق کریم دراز چهار دست و پاَ و گردن. (از متن‌اللغة). ||ج طَرْف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). چشمها. (آنندراج). و صاحب متن‌اللغة آرد: طَرْف؛ اسم جامعی چشم را. وگویند جمع آن اطراف است و در شفاءالغلیل آمده است که این معنی مولد است، تثنیه و جمع بسته نمیشود زیرا در اصل مصدر است. ||ج طِرْف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بمعنی مرد کریم‌الطرفین باشد و در صفت غیر مردم بر طُروف جمع شود اکثر. (آنندراج). طِرْف؛ کریم‌الطرفین از جوانان و مردان. ج، اطراف از غیر مردم، ج، طروف، لا غیر. (از متن‌اللغة). ||به اصطلاح اطباء، بمعنی دست و پا. (از کنز) (غیاث اللغات) (آنندراج). دست و پا. (ناظم الاطباء). و چون در طب اطراف گویند مراد دو دست و دو پای باشد. (از یادداشت مؤلف): و رنگ روی زرد شود و لاغری پدید آید و اطراف سرد شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). در نشانه‌ها که از احوال اطراف باید جست: سرد شدن دست و پای اندر تب گرم نیک باشد... و اگر اندر اول تب اطراف سرد شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). هرگاه که خون در مثانه یا در امعاء یا در معده بسته شود و علقه گردد، اطراف سرد گردد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و اگر اطراف او را [خداوند زکام را] به روغنهای گرم بمالند چون روغن بابونه و روغن مرزنگوش صواب باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و قی و صفرا و سرد شدن اطراف و سرخی چشم و روی. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). سرطان بباید گرفتن و اطراف او دور کردن و شکم او پاک کردن و بشستن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||در بدن، سر انگشتان و سر بینی و گوشها[4] و جز اینها: حرکاتی متناسب و اخلاقی مهذب، اطرافی پاکیزه و اندامی ناعم. (کلیله و دمنه).
– اصحاب اطراف. رجوع به همین ماده شود.
– اطراف از مردم؛ خلاف رؤوس. (از اقرب الموارد).
– اطراف‌الرجل؛ یعنی پدر و برادران و اعمام و سایر خویشان. (آنندراج). عموها و خاله‌ها و هر نزدیک محرمی. (از متن‌اللغة). ابوین و برادران و اعمام و هر قریب محرم: و کیف باطرافی اذاما شتمتنی. (از اقرب الموارد). رجوع به طَرَف شود.
– اطراف‌العذاری. رجوع به اطراف عذاری شود.
– اطراف بدن؛ دو دست و دو پا و سر. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). در تداول پزشکی و جز آن، دو دست و دو پای. (از یادداشت مؤلف). کف و قدم و هر نهایتی از تن آدمی یعنی انتهای پایها و دستها. (یادداشت مؤلف).
– اطراف بستن، بستن اطراف؛ بستن نهایات تن آدمی. بستن اطراف بدن (دست و پاها و سر): و اطراف بستن (در علاج رعاف) سخت سودمند است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). تدبیر بازگردانیدن ماده از بالا و بزیر فرودآوردن بستن اطراف است و شیشه بر ساقها نهادن و رگ صافن و نابض زدن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به اطراف شود.
– اطراف حدیث؛ آنچه دوستان با هم گفتگو کنند به تعریض و ایماء بی‌آنکه تصریح کنند. (از متن‌اللغة).
– اطراف زمین؛ اشراف و علمای آن. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة).
– اطراف زیتون؛ شاخه‌های زیتون. (الفاظ الادویه).
– اطراف سافله؛ عبارتند از لگن، فخذ، ساق و قدم. رجوع به تشریح میرزاعلی ص ۱۳۲ شود.
– اطراف شهر؛ چندین ناحیه بدین اسم در جوار بعضی از ولایتها و سنجاقها و یا نزدیکی مراکز قضا وجود دارد و در اثنای بحث در مواضع مربوط بدان مذکور خواهند شد. (از قاموس الاعلام ترکی).
– اطراف صدری. رجوع به اطراف عالیه شود.
– اطراف عالیه[5]؛ آنرا اطراف صدری نیز گویند و عبارتند از منکب (ترقوه و کتف)، عضد، ساعد و مانند اینها. رجوع به تشریح میرزاعلی صص ۱۱۲ – ۱۲۱ شود.
– اطراف عذاری، اطراف‌العذاری؛ نوعی از انگور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انگور سپیدی است در طائف. (از اقرب الموارد). نوعی از انگور سپید نازک یا سیاه دراز همانند بلوط، آنرا به انگشتان خضاب‌شدهٔ عذاری تشبیه کنند بسبب درازی آن. (از متن‌اللغة).
– اطراف عرب؛ وی از اطراف عرب است؛ یعنی از اشراف و اهل بیوتات آن است. (از اقرب الموارد).
– اطراف‌نشین؛ مرزنشین. کسی که در سرحدها و کناره‌های کشور بسر برد: و رنود و اوباش شهرها پیش ایشان [دزدان] میرفتند و بعضی روستائیان و اطراف‌نشینان با ایشان یکی میشدند و قلاوزی میکردند. (تاریخ غازان ص ۲۷۷).
– بستن اطراف. رجوع به اطراف بستن و اطراف شود.
– ملوک اطراف؛ پادشاهان مرزها: و اندر حدهای خراسان پادشاهانند و ایشان را ملوک اطراف خوانند. (حدود العالم). و پادشای این ناحیت [ناحیت گوزگانان] از

1 - les extrémités. Les sommités (فرانسوی).
2 - Pourtour (فرانسوی).
3 - Les appendices (فرانسوی).
4 - Les extrémités (فرانسوی).
5 - Les extrémités supérieures. Membres supérieures. (فرانسوی). (شلیمر).

ملوک اطراف است و اندر خراسان او را ملک گوزگانان خوانند و از اولاد افریدون است... و از همهٔ ملوک اطراف او بزرگتر است. (حدود العالم). پادشاه وی [خوارزم] از ملوک اطراف است. (حدود العالم). و پادشاهی او [پادشاهی هیتال بهندوستان] از ملوک اطراف است. (حدود العالم). و در همان متن آمده است که [پادشای ختلان] و [پادشاه چغانیان] که وی را [امیر] میگفته‌اند از ملوک اطراف است و نیز گوید [ملوک فرغانه] و [ملوک چاچ] و [مهتران ناحیت ایلاق به ماوراءالنهر اندر قدیم از ملوک اطراف بودندی و ایشان را دهقان خواندندی] . رجوع به ملوک شود.

اطراف. [اَ] (اِخ) وادیی است در بلاد فهم‌بن عدوان. (از معجم البلدان).

اطراف. [اِ] (ع مص) نو آوردن. (منتهی الارب) (آنندراج). چیزی نو آفریدن. (تاج المصادر بیهقی). اطراف مرد؛ طرفه، یعنی تازه و نو آوردن وی. (از اقرب الموارد). طرفه آوردن. (تاج المصادر بیهقی). نو و خوش‌آینده آوردن. (لغت خطی). ||اطلاع یافتن بر چیزی و برآمدن بر آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||اطراف بلد؛ فزون شدن طریفهٔ آن. (از اقرب الموارد). بسیار شدن طریفهٔ شهر که گیاه نصی باشد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بسیار سپیدگندمه شدن زمین. (تاج المصادر بیهقی). ||بر یکدیگر نهادن پلکها را. ||دادن کسی را چیزی که پیش از او کسی نداده بود. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||چیزی را به چیزی الحاق کردن. ||تحفه دادن چیزی را به کسی. (از اقرب الموارد). ||علم کردن بر کنارهٔ جامه. (تاج المصادر بیهقی).

اطراف. [اِطْ طِ] (ع مص) نو خریدن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چیزی نو گرفتن از مال و هرچه باشد. (آنندراج). چیزی نو کردن. (زوزنی). تازه خریدن چیزی را. (از اقرب الموارد).

اطرافی. [اَ] (ص نسبی) مردم اطرافی؛ مردم رهگذر و مردم بیگانه و غیرآشنا و ناشناس. (ناظم الاطباء). اجنبی. غریب. ج، اطرافیها، و اطرافیها را در تداول عامه بر ملتزمان و ملازمان و نزدیکان کسی اطلاق کنند.

اطرافیة. [اَ فی یَ] (اِخ) نام فرقه‌ایست از فرق اسلام. (آنندراج). فرقه‌ای باشند که اهل اطراف را در آنچه از شریعت نشناسند معذور دارند. و در اصول عقاید با اهل سنت موافقند. (از تعریفات جرجانی). اطرافیه در قول به قدر پیرو حمزیه میباشند، الا آنکه ایشان اطراف را در ترک آنچه از شریعت نمیدانند معذور دارند گاهی که آنچه دانند که بطریق علم لازم میشود به آن اتیان نمایند و گویند بعقل چیزی چند واجب است. (از ضمیمهٔ ملل و نحل شهرستانی ترجمهٔ جلالی نایینی ص ۱۵). اطرافیه فرقه‌ای باشند بر مذهب حمزه در اعتقاد به قدر، جز اینکه ایشان اصحاب اطراف را در ترک آنچه از شریعت نشناسند بشرط اتیان چیزی که از طریق عقل شناختن آن لازم است معذور دارند و همچون قدریان واجبات عقلی اثبات کرده‌اند و رئیس آنان غالب‌بن شاذان از مردم سیستان بود و عبدالله سرنوی[1] با ایشان مخالفت کرد و از آنان تبرّی جست و محمدیه از اصحاب محمدبن رزق از آن گروه‌اند، وی از اصحاب حصین بود آنگاه از وی تبرّی جست. (از ملل و نحل ج ۳ ص ۲۰۶). و در حاشیه بنقل از اعتقادات ص ۴۸ و تعریفات ص ۱۹ آمده است: اطرافیه را از اینرو بدین نام خوانده‌اند که معتقدند: هرکه احکام شریعت را از اصحاب اطراف عالم فرانگیرد معذور است. و آنان با اهل سنت در اصول موافقت کرده‌اند. اطرافیه اصحاب فرقه‌ای‌اند که بر مذهب حمزه‌اند در قمول به قدر، الا آنکه ایشان اصحاب اطراف را در ترک آنچه از شریعت نمی‌دانند معذور میدارند گاهی که آنچه دانند که بطریق علم لازم میشود به آن اتیان نمایند و گویند بعقل چیزی چند واجب است. و رئیس و مقدم این طایفه غالب‌بن سادل است از سجستان و مخالفت ایشان کرد عبدالله شربوری و تبرّی گزید از ایشان. و از این طایفه‌اند محمدیه اصحاب محمدبن رزق [و از اصحاب حصین‌بن رقاد بود] و در از او تبرّی گزید (کذا). (ترجمهٔ ملل و نحل شهرستانی بقلم جلالی نایینی ص ۱۴۳). فرقه‌ای از خوارج عجارده و از اتباع غالب‌اند و ایشان بر مذهب حمزیه باشند، جز اینکه آنان اهل اطراف را در آنچه از شرع نشناخته‌اند معذور دارند بشرط آنکه چیزی را که‌دانستن آن لازمست از جهت عقل بپذیرند. و در اصول و نفی قدر یعنی نسبت دادن افعال به قدرت بنده با اهل سنت موافقت کرده‌اند، چنین است در شرح مواقف. (از کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به اصحاب اطراف شود.

اطراق. [اَ] (ع اِ) ج طَرَق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج طَرَق، بمعنی مشک و رسته و نورد شکم. (آنندراج). ||ج طَرَق، بمعنی خمیدگی مشک. (از اقرب الموارد). رجوع به طَرَق شود. ||ج طَرْق، بمعنی آبی که شتر در آن فرورود و در آن بشاشد. (از اقرب الموارد). رجوع به طَرْق شود. ||ج طِرْق، بمعنی دام و پیه و قوه. (از اقرب الموارد). رجوع به طِرْق شود.

– اطراق شکم؛ قسمتهایی که بر هم نشینند. (از اقرب الموارد).

اطراق. [اِ] (ع مص) سکوت کردن و سخن نگفتن. (از اقرب الموارد). خاموش گردیدن و نگفتن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خاموش بودن. (تاج المصادر بیهقی). ||فرودکردن چشم را و خوابانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اِرخاء دو چشم و نگریستن بزمین، و در مثل آمده است: اَطرِقْ کَرا اِنّ النعامة فی‌القری؛ در مورد کسی آرند که بنفس خود معجب باشد. و نیز در مثل آرند: اَطرِقْ اطراق‌الشجاع؛ یعنی مار، و آن در مورد متکبر و داهی در کار گویند.(از اقرب الموارد). چشم در پیش افکندن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ||فروافکندن سر را. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و منه فی وصف النبی (ص): اذا تکلم اطرق جلساؤه کأنما علی رؤسهم الطیر؛ ای یسکتون و یغضون ابصارهم و لایتحرکون. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||اطراق فلان به لهو؛ میل کردن بدان. (از اقرب الموارد). میل کردن به بازی. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||اطراق فلان فحل خود را؛ گشن را برای گشنی بعاریت دادن بفلان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بعاریت دادن فحل گشنی‌را. (تاج المصادر بیهقی). ||دنبال کردن شتران یکدیگر را. (از اقرب الموارد). از پی یکدیگر فراشدن اشتر. (تاج المصادر بیهقی). در پی یکدیگر شدن شتران. ||برآمدن بعض شب بر شب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و صاحب اقرب الموارد آرد: یا صواب در این معنی اِطّراق است. ||اطراق فلان صید را؛ دام نهادن برای آن. (از اقرب الموارد). ||اطراق کسی؛ پیاده ماندن وی. ||زناشویی کردن کسی، و از این معنی است: لااطرق الله علیه؛ یعنی خدای نگرداند بر وی چیزی که زناشویی کند. (از اقرب الموارد). و در منتهی الارب چنین است: لااطرق الله علیه؛ نگرداند خدای بر وی چیزی که خراب و تباه کند او را. ||اُطرقت الجلد و العصب (مجهولاً)، یعنی البست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||اطراق کسی برای دیگری؛ سخن‌چینی کردن‌از وی تا او را در ورطه‌ای بیفکند. (از اقرب الموارد).

اطراق. [اِطْ طِ] (ع مص) بدنبال یکدیگر رفتن شتران. (از اقرب الموارد). در پی یکدیگر شدن شتران. (منتهی الارب)

---

[1] – منسوب به سرنو از قرای استراباد از نواحی طبرستان.

(آنندراج) (ناظم الاطباء). ||از راه پراکنده شدن شتران و فروگذاشتن جاده. (از اقرب الموارد). متفرق رفتن شتران به راهها و گذاشتن راه راست را. (ناظم الاطباء). پراکنده شدن شتران به راهها و گذاشتن راه راست را. (از منتهی الارب) (آنندراج). ||بر هم نشستن پر مرغ، یقال: اطرق جناح‌الطیر؛ یعنی بر هم نشست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بر هم پیچیده شدن پر مرغ. (از اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی). ||برآمدن بعض شب بر بعض. ||بر هم نشستن برخی از جانب زمین بر برخی. ||اطراق حوض؛ فروافتادن سرگین و پشکل در آن و درآمیختن آن با آب. (از اقرب الموارد).

اطراق. [اُ طْ / اُ] (ترکی، اِ) اُتراق. (فرهنگ نظام). و در ذیل اتراق آرد: توقف و لنگ کردن در سفر. مثال: چون به آباده رسیدیم اتراق کردیم.لفظ مذکور را بیشتر اهل ولایاتی استعمال میکنند که ترکی میدانند مثل آذربایجان و همدان. (فرهنگ نظام). رجوع به اطراق کردن شود.

اطراق کردن. [اُ طْ / اُ کَ دَ] (مص مرکب) توقف کردن. منزل گزیدن. لنگ کردن موکب یا شاهی در سفری برای چند روز. توقف کردن مدتی دراز در مکانی. شاهی یا لشکری موقتاً در جایی ماندن. (یادداشت مؤلف). و رجوع به اُطراق و اُتراق شود.

اطرام. [اِ] (ع مص) اطرام دهان؛ متغیر و بدبوی گردیدن آن از ریزهٔ طعام. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تغییر کردن مزه و بوی دهان. و در قاموس اِطِرمام بدین معنی آمده است. (از اقرب الموارد). و رجوع به اِطْرام شود. ||کبود گردیدن دندانها. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سبز شدن دندان. (تاج المصادر بیهقی). دچار طُرامه شدن دندان، و طُرامه بمعنی سبزی روی دندان و بقیهٔ طعام میان دندانهاست. (از اقرب الموارد).

اطرام. [اِطْ طِ] (ع مص) کبود گردیدن دندان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اطرانوس. [اَ] (اِخ) آطرانوس. نام قضایی است از ولایت خداوندگار و متصل به ایالت بروسه. از طرف شمال به بروسه و از مشرق به خرمنجق و از طرف جنوب به سنجان و از طرف مغرب به قضای کرماست محدود است. مساحت آن ۶۳۰۰ هزار گز مربع و دارای ۲۲۰۳۷ تن جمعیت است و همه دین مسلمانی دارند. از ۱۰۷ قریه مرکب است و دارای ۱۰۱ جامع و ۱۰۸ مکتب است. از مرکز ولایات تا مرکز قضا دو طریق وجود دارد، یکی از راه کوهستان که ۱۰ ساعت راه است و دیگری از طریق دره که ۱۲ ساعت راه و صعب‌العبور است. اکثر زمینهای این قضا کوهستانی است و در دره‌ها کشت و ورز فراوان است. از محصولات عمده‌اش تریاک، انگور، پنبه و سیب قابل‌ذکر است. در قسمتهای شرقی این قضا جنگل وجود دارد و از انواع مختلف درختان جنگلی مردم برای تهیهٔ الوار استفاده میکنند و این صنعت خاص اهالی این ناحیه است و بیشتر این الوارها را بوسیلهٔ رودخانه بنقاط دیگر صادر می‌کنند. و علاوه بر اینها بعضی از مردم به نساجی و استخراج معادن اشتغال دارند. (از قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به آطرانوس و ادراناس در همان کتاب شود.

اطرانوس. [اَ] (اِخ) آطرانوس. ادراناس. نام قلعه‌ای است در ولایت خداوندگار واقع در بالای تپه در قسمت علیای رودخانهٔ ادراناس، چنانکه از نام آن پیداست در قدیم شهری در اطراف این قلعه وجود داشته و این قلعه در داخل شهر واقع بوده است و خرابه‌های کلیسایی که در دامنهٔ تپه واقع شده حکایت از وجود شهری قدیمی میکند. (از قاموس الاعلام ترکی).

اطرانوس. [اَ] (اِخ) آطرانوس. نام رودخانه‌ای است که در ایالتی بهمین نام جاری است. رجوع به اطرانوس (قضا) شود.

اطرب. [اَ رَ] (ع نتف) بطرب‌تر. باطرب‌تر.
— امثال:
اطرب من عود زلزل. (یادداشت مؤلف).
رجوع به طرب شود.

اطرب. [اَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان قره‌طاق بخش بهشهر شهرستان ساری واقع در ۶۰۰۰گزی شمال نکا. دشت، معتدل، مرطوب و مالاریایی و سکنهٔ آن ۶۱۰ تن شیعی‌مذهب است که بلهجهٔ مازندرانی فارسی سخن می‌گویند. آب آن از چشمه و رود نکا تأمین میشود و محصول آن برنج، غلات، پنبه و مختصر مرکبات و صیفی است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان بافتن پارچهٔ نخی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

اطرب. [اَ رَ] (اِخ) جایگاهی است نزدیک حنین. سلمةبن دریدبن صمة گوید:
انسیتنی ما کنت غیرمصابة
ولقد عرفت غداة نعف الاطرب.
(از معجم البلدان).

اطربال. [اَ طِ] (معرب، اِ)[1] تربلا[2]. نوعی متهٔ بزرگ نجار و عرابه‌ساز. طرابل (نوعی متهٔ آهنگری). رجوع به طرابل شود. (از دزی ج ۱ ص ۲۷). ||از ابزارهای ستاره‌شناسی نیز بوده است.

اطربشیرة. [اَ رَ بَ شَ رَ] (معرب، اِ) بالاپوش گشاد بی‌آستین. مانتو. شنل. (از دزی ج ۱ ص ۲۸).

اطربشین. [اِ رَ بَ شَ] (معرب، اِ) (از اسپانیولی تراوزانیو)[3] میله‌ای (از چوب و آهن و غیره) برای بستن و استوار کردن. ج، اطربشینات. (از دزی ج ۱ ص ۲۸).

اطربون. [اَ رَ] (معرب، اِ) کلمه‌ایست رومی بمعنی مقدم در جنگ[4]، و عرب بدان تکلم کرده‌است. عبدالله‌بن سَبْرَة الحَرَشی[5] گوید:
فان یکن اطربون‌الروم قطعها
فقد ترکت بها اوصاله قطعا
و ان یکن اطربون‌الروم قطعها
فانّ فیها بحمدالله منتفعا [یعنی انگشتان او].
(از المعرب جوالیقی ص ۲۶).
و رجوع به عیون الاخبار ج ۱ ص ۱۹۳ و نشوءاللغة شود.

اطرجل. [ ] (ع مص) اترجل. سکندری خوردن. پیچ خوردن پا. گام غلط برداشتن. (از دزی ج ۱ ص ۲۸).

اطرخرار. [اِ رِ] (ع مص) اضطجاع. ||تکبر کردن. ||خشم کردن. تطاول. ||از تخمه باد کردن. ||کندبینایی چشم. ||سیاه شدن شب. (از متن‌اللغة).

اطرخمام. [اِ رِ] (ع مص) کند گردیدن بینایی شخص. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سخت تاریک و سیاه شدن شب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). سیاه شدن شب. (از اقرب الموارد). ||تکبر کردن و بزرگ‌منشی نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گردنکشی کردن. (زوزنی). صاحب اقرب الموارد در ذیل اسم فاعل آن (مطرخمّ) معانی مضطجع (بر بستر خوابیده) و غضبان و متکبر و جز اینها را آورده است. رجوع به مطرخمّ شود.

اطرسمین. [ ] (اِخ) ابن ابی‌اصیبعه دربارهٔ کلمهٔ هرمس اول آرد: و تلفظ آن ارمس است و آن نام عطارد باشد و در نزد عرب ادریس و در نزد عبرانیان اخنوخ است. (از عیون الانباء ج ۱ ص ۱۶). رجوع به هرمس و اخنوخ و

---

1 - Atherbal. 2 - Terebella.
3 - Travesaño.
۴ - در حاشیهٔ نسخهٔ «ح» بنقل از ابن سیده آمده است: ریس از الروم یا بطریق، در نزد ابوعبید بکری بنقل از ثعلب و ابن جنی گوید کلمه‌ای است خماسی چون عضرموط.
۵ - حَرَشی نسبت به حرش جایگاهی به یمن است و عبدالله یکی از جنگاوران عرب در اسلام و قاتل بطریقی از روم است. دو ضربت رد و بدل کردند و رومی کشته شد و انگشتان عبدالله قطع گردید و وی را به ابیاتی رثا گفتند که این دو بیت از آنهاست. و رجوع به امالی (ج ۱ ص ۴۷ و ۴۸) شود.

ادریس و ارمس شود.

اطرش. [اَ رَ] (ع ص) کر. ج، طُرْش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آنکه آلت شنوایی وی از کار بازماند. مؤنث: طَرْشاء. (از اقرب الموارد). گران‌گوش. (مهذب الاسماء).

اطرش. [اَ رَ] (اِخ) (متولد ۱۹۱۷ م.) فرید. موسیقی‌دان و آهنگ‌ساز و هنرپیشهٔ معاصر عرب که در سویداء سوریه به جهان آمد و سپس با مادر و خواهر خویش به مصر رفت و در آنجا در هنر شهرت یافت. نخستین فیلمی که در آن شرکت جست فیلم «انتصار الشباب» در سال ۱۹۴۱ بود. از جمله تصنیفهای وی می‌توان اینها را نام برد: ختم‌الصبر، بنادی علیک، یا ریتنی طیر، یا داخلین ارضنا، انا و انت انا و انت. (از الموسوعة).

اطرش. [اَ رَ] (اِخ) نام خاندانی است در جبل دروز که در حوادث انقلاب مردم آن ناحیه بر ضد فرانسه (۱۹۲۵ م.) شهرت یافتند. (از اعلام المنجد).

اطرط. [اَ رَ] (ع ص) رجل اطرط‌الحاجبین؛ مرد کم‌موی‌ابرو. و یجوز رجلٌ اطرط، ای بدون ذکرالحاجبین. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). و صاحب اقرب الموارد آرد: و لا بد من ذکرالحاجبین. باریک‌ابرو. (تاج المصادر بیهقی). آنکه بر ابروانش هیچ مو نبود. (مهذب الاسماء).

اطرطة. [اَ رِ طَ] (معرب، اِ) مترادف ثردة یا ثرید، از کلمهٔ لاتینی آتریتوس[1]. (از دزی ج ۱ ص ۲۸).

اطرغشاش. [اِ رِ] (ع مص) نیکو شدن بیمار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بهبود یافتن. (از اقرب الموارد). از بیماری به شدن. (زوزنی). ||حرکت کردن جوجه در لانه. (از اقرب الموارد). جنبش کردن جوزه در آشیانه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||اطرغشاش بیمار از بیماری خویش؛ برخاستن و حرکت کردن و راه رفتن وی. (از اقرب الموارد). در منتهی الارب و ناظم الاطباء و آنندراج این معنی چنین آمده است: ایستادن و برفتار آمدن. ||رسیدن باران پس از سختی. یقال: اطرغش القوم؛ ای غیثوا و اخصبوا بعد الجهد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). اطرغشاش قوم؛ باران آمدن و در خصب و فراوانی داخل شدن آنان پس از مشقت و سختی. (از اقرب الموارد).

اطرغلات. [اُ رُ غُ لا] (معرب، اِ)[2] فاخته. ||قمری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)[3]. قماری. (اقرب الموارد). ||دبسی است که در گردن طوق دارد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). صلاصل که در گردن طوق دارند، و ندانم که معرب است یا تازی. (از اقرب الموارد).

اطرغمام. [اِ رِ] (ع مص) تکبر کردن. (از اقرب الموارد). بزرگ‌منشی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اطرف. [اَ رَ] (ع ن تف) طرفه‌تر. زیباتر: و الجمهور علی ان ذکر ولد الابن بعصبهن کان فی درجتهن او اطرف منه. (بدایة المجتهد ابن رشید).

اطرق. [اَ رَ] (ع ص) شتر سُست‌زانو یا کج‌ساق. مؤنث: طَرْقاء. (منتهی الارب) (آنندراج). شتر سست‌زانو. (از مهذب الاسماء) (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی).

اطرق. [اَ رُ] (ع اِ) ج طریق. (منتهی الارب) (معجم البلدان) (ناظم الاطباء).

اطرقا. [اَ رِ] (اِخ) (بصیغهٔ امر مثنی) نام شهریست. (از اقرب الموارد). علی تثنیة‌الامر، شهریست. و منه المثل: علی اطرقا بالیات‌الخیام. (منتهی الارب). نام شهری. (ناظم الاطباء). و یاقوت آرد:... ابوعمرو گفت نام شهریست بر لفظ تثنیهٔ فعل امر از أَطْرَقَ یُطْرِقُ که دارای ضمیر «الف» است و گویا رونده‌ای بدان شهر خبری شنید و به دو همراهش گفت: أَطْرِقا! و اصمعی گفت: سه تن در آن جایگاه بودند و آوازهایی شنودند، آنگاه یکی به دو تن دیگر گفت: اطرقا. از آنگاه بدین نام خوانده شد و این بیت را انشاء کرد:

علی اطرقا بالیات‌الخیا-
م الا الثمام و الا العصی.

و عبدالله‌بن امیةبن مغیرهٔ مخزومی در حالی که بنی‌کعب‌بن عمرو خزاعه را خطاب کرد و خون ولیدبن مغیرة ابوخالدبن ولید را از آنان میخواست این ابیات ذیل را سرود و علت خونخواهی وی این بود که ولیدبن مغیره به مردی از بنی‌کعب برخورد که تیرهایی اصلاح می‌کرد، ناگاه تیری بلغزید و ولید را آنچنان مجروح ساخت که درگذشت:

انی زعیم ان تسیروا و تهربوا
و ان تترکوا الظهران تقوی تعالبه
و ان تترکوا ماءً بجزعة اطرقا
و ان تسلکوا ای الارا ک اطایبه
و انا اناس لاتطل دماؤنا
و لایتعالی صاعداً من نحاربه.

و در تفسیر بیت آورده‌اند جزع و جزعه بمعنی معظم وادی و بقول ابن اعرابی بمعنی خمیدگی وادی است و اطرقا نام موضعی است که بصورت فعل امر آمده است چنانکه یاد کردیم و این بیت اجازه می‌دهد که بگوییم اطرقا جایگاهی از نواحی مکه است زیرا «ظهران» در آنجاست و از منازل کعب از خزاعة است و بنابرین اطرقا نیز از منازل قبیلهٔ کعب در آن نواحی است. و از منازل هذیل نیز هست. (از معجم البلدان).

اطرقاء. [اَ رِ] (ع اِ) ج طریق. (از منتهی الارب) (معجم البلدان) (ناظم الاطباء).

اطرقة. [اَ رِ قَ] (ع اِ) ج طریق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج طریق. راهها. (آنندراج).

اطرمالة. [اَ طَ لَ] (ع اِ)[4] نام درختی است. (از دزی ج ۱ ص ۲۸). صاحب مخزن الادویه آرد: مالیقی گفته که غانقی نوشته است: گیاهی است ساق آن ببلندی یک ذرع و بی‌شعبه و بر آن رطوبتی مانند عسل می‌باشد و برگهای آن در چهار صف موازی یکدیگر شبیه به برگ شاه‌دانه و بسیار زردتر از آن و خوشهٔ ثمر آن بمقدار شبر و غلافهای ثمر آن مدور دهن‌شکافته بشکل غلاف بندق و بسیار زرد و متصل بهم یک صف بر بالای دیگری تا به انتها. و ثمر آن نیز مانند بندق بمقدار نخودی و در اندرون آن تخمی سیاه‌رنگ بسیار باریک و گل آن باریک و زردرنگ و منبت آن زمینهای خشک و صحراهای خالی از گیاه و تخم آن جهت امراض عین مانند جرب و سلاق و ابتدای رمد بارد اکتحالاً نافع. (مخزن الادویه). رجوع به مفردات ابن بیطار شود.

اطرمساس. [اِ رِ] (ع مص) تاریک شدن شب. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). اطرمساس شب؛ تاریک شدن آن. (از اقرب الموارد).

اطرنوس. [ ] (اِخ) نام مرکز قضائی است در ولایت خداوندگار و در جوار کوه کشبش و ملحق به ایالت بروسه. این شهر را روزگاری قیصری بنام آدریانوس بنا کرده و بنام خود او معروف گشته است. (از لغات تاریخیه و جغرافیه).

اطروان. [اُ رُ] (ع اِ) اطروان‌الشباب؛ آغاز جوانی. شروع جوانی. (از منتهی الارب). عنفوان جوانی. اول و غلواء جوانی. (از اقرب الموارد).

اطروان. [ ] (اِخ) از طسوج الدور. (تاریخ قم ص۱۱۷). از دیه‌های دور آخر. (تاریخ قم ص ۱۴۲).

اطروبة. [اُ بَ] (ع اِ) آنچه مردم را به طرب آرد، و بمعنی ساز و مزامیر و نغمه مستعمل می‌شود. (غیاث) (آنندراج).

اطروحة. [اُ حَ] (ع اِ) مسئله‌ای که طرح کنند. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||در

---

1 - Attritus.

2 - Troglodyte (فرانسوی).

۳ - در ناظم الاطباء بغلط اطرغلاف چاپ شده است.

4 - Scrophularia.

تداول عربی امروز، بر رساله‌ای اطلاق شود که دانشجوی دانشگاه آن را برای بدست آوردن گواهینامهٔ لیسانس یا دکترای خویش فراهم آرد، معادل کلمهٔ فرانسوی تز[1]. (از متن‌اللغة).

اطروخیا. [ ] (اِ) اسم سریانی بادرنجبویه است. (فهرست مخزن الادویه). اسم یونانی بادرنجبویه است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

اطروش. [اُ] (ع ص) کر. اصم. (از اقرب الموارد). گرانگوش. ج، اطارشة. (مهذب الاسماء). گران‌گوش، کذا فی‌التاج، و فی‌النصاب: اطروش؛ کر. (مؤید الفضلاء). بمعنی کر جزئی است یعنی کرگونه. (از انساب سمعانی). کر که به هندی بهرا گویند. (از شروح نصاب) (غیاث) (آنندراج). کسی که گوشش نمی‌شنود و نام دیگر فارسیش کر است. (فرهنگ نظام). رجل اطروش؛ مرد کر. (ناظم الاطباء).

اطروش. [اُ] (اِخ) ابن اسحاق‌بن ابراهیم موصلی. از محدثانی بوده که دربارهٔ اشعار فرزدق از وی دو بیت روایت شده است. مرزبانی در الموشح بدین سان نام وی را آورده است: عبدالله‌بن هارون شیرازی از یحیی‌بن علی از اطروش‌بن اسحاق‌بن ابراهیم موصلی از اسحاق خبر داد که گفت فرزدق دربارهٔ یزیدبن عبدالملک سروده است:

مستقبلین شمال‌الشام تضربنا
بحاصب کندیف‌القطن منثور
علی عمائمنا تلقی و ارحلنا
علی حراجف تزجی مخها ریر.

و بموجب همین روایت ابوعبیده گفته است که عنبسة‌بن معد یا معدان الفیل این بیت را انتقاد کرده و بر ترکیب «مخها ریر» عیب گرفته است. (از موشح مرزبانی ص ۱۰۰).

اطروش. [اُ] (اِخ) ابوالقاسم علوی اطروش. نزیل استراباد و از افاضل علویان و اعیان اهل ادب بود. وی به قاضی ابوالحسن علی‌بن عبدالعزیز[2] نامه‌ای نوشت که مشتمل بر نظم و نثر بود. ثعالبی نسخهٔ نامهٔ مذکور را در یتیمة‌الدهر نقل کرده که در حدود یک صفحه است، از جملهٔ ابیاتی که در نامهٔ مزبور آمده قصیده‌ای مشتمل بر ۸ بیت است که مطلع آن این است:

یا وافر العلم و الانعام و المنن
و وافر العرض غیر الشحم و السمن.

و این ابیات را دربارهٔ برخی از رئیسان جرجان سروده است:

خلیلی فرا من الدهخذا
خذا حذرا من وداده خذا
یکنی بسعد و نحسا حذا
و کل الخلائق منه کذا.

(از یتیمة‌الدهر ج۳ صص۲۷۸ - ۲۸۰).

اطروش. [اُ] (اِخ) احمدبن یحیی‌بن سهل‌بن السدی الطائی المنبجی الشاعر المقری النحوی الاطروش، مکنی به ابوالحسن. رجوع به احمد شود.

اطروش. [اُ] (اِخ) (۲۳۰[3] - ۳۰۴ هـ.ق./ ۸۴۵ - ۹۱۷ م.) حسن‌بن علی‌بن حسن‌بن علی‌بن عمربن علی‌بن حسین‌بن علی‌بن ابیطالب حسینی، هاشمی (ابومحمد الناصر الکبیر الاطروش). سومین ملک دولت عربی در طبرستان بود و در تفسیر و کلام و فقه و حدیث و ادب و تاریخ و لغت و شعر دست داشت. در ماه شعبان درگذشت. او راست تصانیف بسیاری که از آنجمله است: تفسیر در دو مجلد. کتابی در امامت. کتاب طلاق. کتاب سیر. کتاب بساط در علم کلام. (از معجم المؤلفین ج ۳ ص ۲۵۲). و زرکلی در ذیل عنوان الناصر العلوی دربارهٔ تاریخ تولد و وفات وی آرد: در ۲۲۵ هـ.ق./ ۸۴۰ م. به جهان آمد و در ۳۰۴ هـ.ق./ ۹۱۷ م. درگذشت. وی شیخ و عالم طالبیان بود. شیعیان زیدی و امامی در صفت امامت وی همرای بودند و دوستدار وی بشمار میرفتند. پس از کشته شدن محمدبن زید سلف خویش به امارت رسید (۲۸۷ هـ.ق.)و چون طبرستان از زیر تسلط وی بیرون شده بود نتوانست در آنجا اقامت گزیند از اینرو ببلاد دیلم رفت و در آنجا سیزده سال اقامت کرد. مردم آن ناحیه مجوس بودند و گروه بسیاری از آنان به اسلام گرویدند و اطروش در آن بلاد مساجدی بنیان نهاد و مذهب زیدی را در میان آنان انتشار داد، آنگاه لشکری از مردم آن سامان فراهم آورد و آنرا به طبرستان کشید و بسال ۳۰۱ هـ.ق.بر آنجا استیلا یافت و به الناصر ملقب شد. وی را از اینرو اطروش می‌خوانند که بسبب اصابت شمشیری در نبردگاه بدو، کر شد. شاعری توانا بود و در فقه و دین علامه بشمار میرفت. سرانجام در طبرستان درگذشت. طبری گوید: مردم جهان کسی را همتای اطروش در دادگری و حسن سیرت و بپا داشتن حق ندیده‌اند. وی در تفسیر خود به هزار بیت از هزار قصیده استناد کرده است. و مؤلف الدر الفاخر آورده است: قریب دوهزار تن از مردم دیلم و گیل و جز آنان بر دست وی به اسلام گرویدند و گویند تألیفات وی بیش از سیصد کتاب بوده است. (از اعلام زرکلی چ ۲ ج۲ ص ۲۱۶). و در اعلام المنجد آمده است: در مدینه تولد یافت و به آمل (طبرستان) درگذشت. عالم و فقیه و سیاستمدار آزموده‌ای بود که در طبرستان فرمانروایی کرد. در نزد زیدیان و مردم یمن در زمرهٔ امامان است و وی را بنام الناصر الکبیر خوانند. وی اسلام را در میان ساکنان ساحل دریای خزر نشر داد. رجوع به حبیب‌السیر چ قدیم ج ۱ ص ۳۲۴ و ۳۲۵ و ۳۴۴ و روضات الجنات ص ۱۶۷ و تاریخ گزیده ص ۳۳۵ و الفهرست ابن ندیم و ابومحمد حسن و حسن علوی در همین لغت‌نامه و عیون الانباء ج ۱ ص ۳۲۰ شود.

اطروش داعی. [اُ شِ] (اِخ) رجوع به اطروش حسن شود.

اطروغیا. [ ] (اِ) بسریانی اترج را گویند. (فهرست مخزن الادویه). اسم اترج است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

اطروغیا. [ ] (معرب، اِ) در بحرالجواهر بدین صورت آمده و مصحف اطروفیا است. رجوع به اطروفیا شود.

اطروفة. [اُ فَ] (ع اِ) حدیث نادر، مانند این گفتار: انا اطروفة‌الزمان. (از اقرب الموارد). ||اعجوبه. طرفه: و نزلنا بمدرسة تقابل الجامع الاعظم بها المدرس العالم... مصلح‌الدین... اطروفة من طرف الزمان. (ابن بطوطه). اعجوبهٔ عصر و اطروفهٔ روزگار بود. (نامهٔ دانشوران). ||افسانه و احدوثه. (یادداشت مؤلف).

اطروفیا. [اَ] (معرب، اِ) آطروفیا. کلمه‌ای است یونانی مرکب از: «آ»[4]، حرف نفی و سلب + «ترفه»[5]، بمعنی غذا که پس از ترکیب بصورت اتروفیا[6]، یا اطروفیا نوشته می‌شود و در متنهای علمی عربی و فارسی بغلط بصورتهای اطروغیا و اطروقا و اطروقیا آمده است، چنانکه صاحب بحر الجواهر در ذیل اطروغیا آرد: هزال‌البدن لعدم‌الغذا - انتهی؛ یعنی لاغری بسبب نرسیدن غذا، که در تداول طب قدیم بر لاغری مفرط هم اطلاق میشد و اطروفیای موضعی یا عضوی بمعنی ضمور عضوی است. صاحب ذخیره آرد: «و بدین سبب علتی پدید آید که آن را بزبان یونانی اطروقا[7] گویند و بتازی عدم‌الغذا گویند یعنی نایافتن غذا». (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

اطروقا. [اَ] (معرب، اِ) مصحف و صورت غلط اطروفیاست. رجوع به اطروفیا شود.

اطرون. [اَ] (اِ) کف گل شوره. (دزی ج ۱ ص ۲۸).

اطرون. [اَ] (اِخ) شهری است از نواحی

---

1 - Thèse.

۲ - قاضی ابوالحسن از شاعران و ادیبان بود و بگفتهٔ مؤلف تاریخ نیشابور بسال ۳۶۶ هـ.ق. درگذشته است. دربارهٔ شرح حال وی رجوع به ابن خلکان و همین لغت‌نامه در ذیل ابوالحسن شود.

۳ - در اعیان‌الشیعه: ۲۲۵ هـ.ق.

4 - A. 5 - Trophe.

6 - Atrophie (فرانسوی).

۷ - کذا، و صحیح اطروفیاست.

رمله در فلسطین. (از معجم البلدان).

اطرة. [أُ رَ] (ع اِ) پی که بر سوفار تیر پیچند. ||تندی گردا گرد حشفه. ||گوشت گرداگرد ناخن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زه بن ناخن. (غیاث اللغات) (بحر الجواهر) (مهذب الاسماء). ||طرف رگ ابهر. ||خاکستر مخلوط به خون که بدان دیگ شکسته را لیسند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ج، اُطَر. ||کنارهٔ سرخی لب بیروت موی. (مهذب الاسماء). ||چیزی که در درون آن طعام گذارند. (یادداشت مؤلف).

اطرهفاف. [اِ رِ] (ع مص) تمام‌خلقت گشتن. نیکوخلقت شدن. (از اقرب الموارد در ذیل مُطْرَهِفّ). رجوع به مطرهفّ شود.

اطرهمام. [اِ رِ] (ع مص) به اعتدال گوالیدن. یقال: اطرهم الشاب؛ اذا اعتدل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). مُطْرَهِمّ بمعنی جوان معتدل است. (از اقرب الموارد). رجوع به مُطْرَهِمّ شود.

اطری. [اَ] (اِخ)[1] اتری. نام دانشمندی است که ابوریحان از وی در کتاب تحقیق ماللهند دربارهٔ مقیاسات در چند موضع مطالبی نقل کرده است. رجوع به فهرست تحقیق ماللهند شود.

اطریانوس. [ ] (اِخ) رومی. از امپراتوران روم بود و وی را اطربون نیز می‌خواندند. صاحب عیون الاخبار این ابیات را از عبدالله بن سبرة الحرشی آورده است:

فان یکن اطربون الروم قطعها
فقد ترکت بها اوصاله قطعا
و ان یکن اطربون الروم قطعها
فانّ فیها بحمدالله منتفعا.

و گوید وی کسی است که اطریانوس رومی دست او را برید. (از عیون الاخبار ج ۱ ص ۱۹۲).

اطریح. [اِ] (ع ص) دراز کج در یکی از دو نیم آن. (از اقرب الموارد). ||سنام اطریح؛ کوهان دراز. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). کوهان دراز. (مهذب الاسماء) (آنندراج).

اطریواء. [اِ] (ع مص) پر شدن از خشم و از تکبر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پر شدن از تکبر یا خشم. (از اقرب الموارد). ||پری شکم. (منتهی الارب).

اطریة. [اِ ری رَ] (اِخ) شهریست به مغرب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اطریش. [اَ] (اِخ)[2]. اُتریش نام یکی از ممالک فرنگ است و نام دیگرش آستریا و نمسه است. (فرهنگ نظام). مأخوذ از فرانسه، اتریش. نمسه. (ناظم الاطباء). و در ذیل اتریش آرد: یکی از ممالک فرنگستان که نمسه نیز گویند. (ناظم الاطباء). کشوری است جمهوری واقع در ناحیهٔ کوهستانی اروپای مرکزی بدرازای ۳۶۰ میل و پهنای ۱۶۰ میل. از سوی مغرب به سویس و لیختن‌اشتاین و از مشرق و جنوب شرقی به مجارستان محدود است، زاویهٔ شمال غربی آن به دریاچهٔ کنستانس پیوسته است و از جنوب نیز به کشور سویس و رشته کوههای آلپ و ایالت ونیز ایتالیا محدود است، در شمال اطریش سرزمین باویر (جمهوری فدرال آلمان) و در شمال شرقی آن کشور چکسلواکی واقع است، در مرزهای کشور اطریش رشته کوههای کارنیک آلپ و بخشی از کوههای کاراوانکا قرار دارد. در مجاورت خاک سویس دولومیت و نیز کشور یوگسلاوی و کوههای‌اواتزتال آلپ و ویلداشپیتزه به ارتفاع ۱۲۳۰۹ پا واقع است. پایتخت اطریش شهر وین است و مساحت آن کشور ۳۲۳۶۹ میل مربع و جمعیت آن ۷۰۴۹۰۰۰ تن (برحسب آمار سال ۱۹۵۹ م. سازمان ملل) است. درفش آن سه بخش افقی برنگهای سرخ، سفید و سرخ است و واحد پول آن شیلینگ می‌باشد. اطریش جنگلهای فراوانی دارد که بیشتر آنها را درختان کاج تشکیل میدهد. مهمترین رود آن کشور دانوب است، رودهای دیگری نیز دارد که در برخی از آنها دستگاههای هیدروالکتریک تأسیس گردیده است. کشور اطریش هم دارای محصولات کشاورزی فراوان و هم دارای صنایع مترقی است. سرزمین اطریش از آن پس که بسال ۱۲۷۸ م. به تصرف خاندان هاپسبورگ درآمد و آنگاه ترکها بدان حمله کردند (۱۵۲۹ و ۱۶۸۳ م.) صحنهٔ تحولات و پیکارهای گوناگون واقع شده تا آنکه پس از جنگ جهانی نخستین تجزیه شد و در سال ۱۹۱۸ م. تبدیل به یک کشور جمهوری مرکب از ۹ ایالت گردید. در فاصلهٔ دو جنگ جهانی تاریخ سیاسی اطریش شاهد شورشها و کشمکشهای فراوانی بود چنانکه سوسیالیستها خواهان تحولات و تغییرات اقتصاد سوسیالیستی بودند و در این راه فعالیت می‌کردند. این کوششها و تبلیغات در سال ۱۹۳۴ همراه با شیوه‌های صنفی یکنواخت بوسیلهٔ صدراعظم انیگلبرت دولفوس از بین رفت. دولفوس در ۲۵ ژوئیهٔ ۱۹۳۴ بدست توطئه گران نازی کشته شد. آدولف هیتلر پیشوای آلمان در ۱۳ مارس ۱۹۳۸ اطریش را اشغال کرد و همبستگی و پیوستگی آنرا به خاک آلمان اعلام داشت. در سال ۱۹۴۵ حکومت اطریش مجدداً جمهوری گردید و هنگامی که این کشور بوضع پیشین خود بازگشت مانند سابق مرکب از ۹ ایالات شد. دکتر کارل ریز (متوفی ۱۹۵۰) در سال ۱۹۴۵ پس از آنکه استقلال اطریش توسط متحدین تضمین شد به ریاست جمهوری حکومت ایالتی اطریش رسید. در ۱۵ مهٔ سال ۱۹۵۵ سرانجام و برغم سهل‌انگاریهای دولت روسیه با بستن قراردادی دوباره استقلال خود را بازیافت، این پیمان اطریش را به حدود مرزهای اول ژوئن ۱۹۳۸ بازگردانید و آنرا کشوری بیطرف و ممنوع از همبستگی سیاسی و اقتصادی با آلمان و مکلف به پشتیبانی از مؤسسات دمکراتیک و برانداختن تشکیلات و اصول امپراتوری نازیستی ساخت.

فرهنگ و مذهب: مذهب رسمی اطریش کاتولیک رمی است. تحصیلات مقدماتی رایگان و بین ۶ تا ۱۴ سالگی اجباری است. چند دانشگاه در شهرهای گراتس، وین و اینس‌بروک تأسیس گردیده است. اطریشیها بیشتر بزبان آلمانی گفتگو میکنند.

نیروی دفاعی: اطریش نمیتواند دارای سلاح اتمی یا سلاحهای دیگر تهاجمی باشد. گارد مرزی آن را تعداد ۶۰۰۰ سرباز بوجود می‌آورد. بموجب پیمان ۱۹۵۵ اطریش دارای ارتشی مرکب از ۵۳۰۰۰ تن گردید. اطریش با ایالات متحد آمریکا یک قرارداد عدم تعرض دوجانبه منعقد ساخته است. (از کیهان سالانهٔ ۱۳۴۱ هـ. ش.).

اطریفال. [اِ] (معرب، اِ) رجوع به اطریفل شود.

اطریفل. [اِ فَ / فِ / فُ][3] (معرب، اِ) دوایی است مرکب از سه دوا (آمله و هلیله و بلیله). لفظ مذکور معرب از تری‌پهل هندی است که بمعنی سه ثمر است، چه سه دوای مذکور (آمله و هلیله و بلیله) هر یک ثمر درختی است. طریفل مخفف لفظ اطریفل است. (فرهنگ نظام). معجونی که جزء اعظم آن هلیله است. (ناظم الاطباء). معرب تری‌پهل، چه در هندی تری بمعنی سه باشد و پهل بمعنی ثمر. (از رسالهٔ معربات). چون دوای معروف از هلیله و بلیله و آمله است بدین اسم مسمی گردید. (غیاث اللغات) (آنندراج). و بحذف الف و کسر طا نیز آمده. انوری گوید: سازی طریفلی که کند دیو را پری. (آنندراج). اطریفل و اطریفال؛ میروبلان[4]. بلیله، هلیله، آمله، اهلیلج، هلیلج، حلیله. ترکیب دارویی طبی یا معجونی از چند گونهٔ مختلف بلیله و هلیله و آمله: اطریفل دواء مرکب فیه لامحالة

---

1 - Atreya.

2 - Autriche (املای فرانسوی), Österreich (املای آلمانی).

3 - ضبط کلمه در ناظم الاطباء: اِطریفَل و در دزی: اِطریفُل.

4 - Myrobalan. Myrobolan (فرانسوی).

بعض‌الهلیلجات او کلها و یزاد فیه بحسب الحاجة من الافاویه، و صوابه ضم‌الفاء. (از دزی ج ۱ ص ۲۸). و داود ضریر انطاکی در ذیل اطریفال آرد: کلمهٔ یونانی است بمعنی اهلیلجات و نخستین کسی که آن را ساخت اندروماقس بود، و ابن ماسویه گوید: جالینوس آن را نخستین بار بساخت ولی چنین نیست، اسحاق‌بن یوحنا بنقل از جرجس پدر بختیشوع پزشک عباسیان که صناعت «طب» را به قبطیان نقل داد گوید اطریفال بلغت مدینه چیزی است که از اهلیلجات بر دست اندروماقس ترکیب شده و آن از داروهایی است که قوت آن تا دو سال و نیم می‌ماند و در بیماریهای دماغ و قطع بخارها و تقویت اعصاب و معده سود فراوان دارد و بواسیر را قطع کند و سلس‌البول را ببرد. اسحاق گوید سپرز را زیان بخشد و مصلح آن شراب بنفشه است و بیشتر پزشکان تصریح کرده‌اند که مدام خوردن اهلیلجات پیری را کُند کند و دماغ را نیرو بخشد و سینه را اصلاح کند ولی گاهی قولنج آورد. (از تذکرهٔ داود ضریر انطاکی). رجوع به ص ۵۳ همان کتاب و طرافل و طریفل در همین لغت‌نامه شود.

اطریفلات. [اِ فَ / فِ / فُ] (ع اِ) جِ اطریفل: و للناس فی‌الاطریفلات ضبط و المعتمد ما ذکر. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۵۲). رجوع به اطریفل شود.

اطریفل افتیمون. [اِ فَ / فِ / فُ لِ اَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) پوست هلیلهٔ کابلی و پوست بلیله و آملهٔ مقشر از هر یکی ده درم، سنای مکی و تربد سفید مجوف و افتیمون از هر یکی پنج درم، شیطرج هندی سه درم و بسفایج فستقی یک درم و انیسون و نمک هندی از هر یکی دو درم کوفته و بیخته با سه‌چندان عسل کف‌گرفته بسرشند و شربتی یک مثقال نافع بود بغایت و مجرب است و مفید. والله اعلم بالصواب. (اختیارات بدیعی).

اطریفل بزرگ. [اِ فَ / فِ / فُ لِ بُ زُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) ... سودمند بود بواسیر را و لون را نیکو گرداند و باه را زیاد کند و معده را قوت دهد و سلس‌البول را نافع باشد. پوست هلیلهٔ کابلی و هلیلهٔ سیاه، پوست بلیله، آملهٔ مقشر، پوست هلیلهٔ زرد، و فلفل و دارفلفل از هر یکی سی درم، زنجبیل و بوزیدان و بسباسه و شیطرج هندی و شقاقل مصری، تودرین و لسان‌العصافیر و حب فلفل و کنجد مقشر و قند سفید و خشخاش سفید و بهمن سرخ و سفید از هر یکی ده درم، مجموع را گرفته و پخته بروغن بادام چرب کنند و با سه‌چندان عسل کف‌گرفته بسرشند و شربتی یک مثقال تا دو مثقال بود و بعد از دو ماه استعمال کنند و قوت این اطریفل سه سال باقی است و می‌ماند و به غایت نافع. (اختیارات بدیعی).

اطریفل دیدان. [اِ فَ / فِ / فُ لِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مستعمل از جهت کرمهای بزرگ و خرد، بغایت مفید بود. صنعت آن: برنگ کابلی مقشر ده درم و حب‌النیل و تربد سفید مجوف خراشیده و بروغن بادام چرب کرده و قسط تلخ از هر یکی پنج درم و قنبید و ترمس و افسنتین رومی و شخ ارمنی و افتیمون اقریطی و ملح نفطی و خردل سفید و شحم حنظل و سعد هندی و راسن خشک از هر یکی سه درم کوفته و بیخته با دوچندان عسل کف‌گرفته بسرشند شربتی از آن دو درم تا چهار مثقال باشد و بغایت نافع بود و آزموده. (اختیارات بدیعی).

اطریفل شاهترج. [اِ فَ / فِ / فُ لِ تَ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ... پوست هلیلهٔ زرد چهل درم و کابلی سی درم و پوست بلیله و آملهٔ مقشر و سنای مکی مجموع ده درم و شاهترج سی درم و ریوند چینی دو درم و چوب گز دو درم، مجموع کوفته و بیخته و بروغن بادام چرب کرده و بوزن ادویه کشمش بدان بسرشند شربتی از یک مثقال تا چهار درم شاید و مفید بود. (اختیارات بدیعی).

اطریفل شاهتره. [اِ فَ / فِ / فُ لِ تَ رَ / رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به اطریفل شاهترج شود.

اطریفل صغیر. [اِ فَ / فِ / فُ لِ صَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به اطریفل کوچک شود.

اطریفل کبیر. [اِ فَ / فِ / فُ لِ کَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به اطریفل بزرگ شود.

اطریفل کوچک. [اِ فَ / فِ / فُ لِ چَ / چِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) ... ازبرای استرخاء معده سودمند بود و رطوبت آن و بواسیر را دفع کند و ذهن را نیکو گرداند و سلس‌البول را نافع است. اخلاط آن: پوست هلیلهٔ کابلی و هلیلهٔ سیاه و پوست هلیلهٔ زرد و آملهٔ مقشر و پوست بلیله از هر یکی ده درم، زنجبیل و فلفل از هر یکی ده درم کوفته و بیخته و بروغن بادام چرب کرده با سه‌چندان عسل کف‌گرفته بسرشند و بعد از دو ماه استعمال کنند و قوت این تا دو سال می‌ماند و شربتی از یک مثقال تا دو مثقال بود و نافع است از جهت صداع که از بخار معده بود و معده را قوت دهد و بغایت نافع بود. (اختیارات بدیعی).

اطریفل گشنیزی. [اِ فَ / فِ / فُ لِ گِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بگیرند پوست هلیلهٔ کابلی و پوست بلیله و آملهٔ مقشر و هلیلهٔ سیاه و گشنیز خشک اجزاء متساوی، و بعضی هلیلهٔ سیاه نمی‌کنند، مجموع کوفته و بیخته و بروغن بادام چرب کرده با سه‌چندان عسل کف‌گرفته بسرشند و بعد از دو ماه آن را استعمال نمایند و شربتی از یک مثقال تا دو مثقال یا سه مثقال بود. نافع است از جهت صداعی که از بخار معده عارض شود و قوت معده را تمام بدهد و بغایت نافع است جهت بخار چشم. (اختیارات بدیعی).

اطریفل مقل. [اِ فَ / فِ / فُ لِ مُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) پوست هلیلهٔ کابلی و پوست هلیلهٔ زرد و آملهٔ مقشر از هر یکی ده درم و مقل سی درم را در آب حل کرده و عسل کف‌گرفته شصت درم بر سر آن کنند و بقوام آورند و داروها بدان بسرشند از جهت بواسیر سودمند و مفید و مجرب بود. (اختیارات بدیعی).

اطریفل مقل ملین. [اِ فَ / فِ / فُ لِ مُ لِ مُ لَ یْ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) جهت بواسیر، پوست هلیلهٔ کابلی و هلیلهٔ سیاه و پوست هلیلهٔ زرد و آملهٔ مقشر و اسطوخودوس و افتیمون و بسفایج از هر یکی ده درم، تربد سفید محکوک هفت درم، مقل و فلوس و خیارچنبر از هر یکی سی درم، مقل و خیارشنبر در آب حل و صاف کنند و عسل کف‌گرفته سه وزن ادویه بر سر آن کنند و داروها را با روغن بادام چرب نموده بدان بسرشند و معجون سازند که بغایت نافع است. (اختیارات بدیعی).

اطریقون. [ ] (اِ) خسک است. (فهرست مخزن الادویه) (تحفهٔ حکیم مؤمن).

اطریلال. [اِ][1] (اِ) آطریلال. (فرهنگ نظام). و در ذیل آطریلال آرد: دوایی است که تخمش نافع برص است. لفظ مذکور مفرس از زبان بربری[2] است و در عربی حشیشةالبرص نامیده میشود. (فرهنگ نظام). رجل‌الغراب. قازی‌آغی. آطریلال. (ناظم الاطباء). و در ذیل آطریلال آرد: مأخوذ از یونانی، گیاهی معمول در طب که قازی‌آغی (قازیاغی)[3] گویند یعنی پنجهٔ غاز، چه نورستهٔ این گیاه شبیه به پنجهٔ غاز است و یکی از اجزای سبزی صحرایی می‌باشد و چون از نورستهٔ قازیاغی و گندنا، پلو سازند غذای بسیار نیکو و گوارایی حاصل میشود و نیز آش ماست قازیاغی از آش‌های بسیار لذید است. (ناظم الاطباء). بلغت رومی نام دوایی است که آن را

---

۱ - در برهان بفتح همزه است.

۲ - ناظم‌الاطباء کلمه را مأخوذ از یونانی دانسته است.

۳ - در تداول عامه قزاقی گویند.

بعربی حرزالشیاطین و حشیشةالبرص خوانند و تخم آن مستعمل است. (برهان)[1] (آنندراج) (هفت قلزم). بلغت بربری نام گیاه زردشکوفه‌ای است‌که بعربی غراب نامندش. (منتهی الارب). کلمهٔ بربریست به معنی رجل‌الغراب و آن مثل شبت باشد در ساق وجمهٔ جز آنکه گلش سفید است. و دانه‌های آن به مقدونس ماند. (از تاج العروس).

اطرین. [ا] (اِ) در صیدنهٔ ابوریحان آمده است: بزبان رومی و سریانی اطرین گویند و بپارسی شاه‌افروش گویند و آمدی گوید: زلانیا و قطایف و آنچه از فطیر سازند او را اطریه[2] گویند و فارابی در دیوان خود آورده: اطریه[3] طعامی است که معتاد ترکانست - انتهی. و پیداست که منظور از اطرین همان اطریه است. رجوع به اطریه شود.

اطریون. [ ] (اِ) عصارهٔ قثاءالحمار است. (فهرست مخزن الادویه) (تحفهٔ حکیم مؤمن).

اطریة. [اَ / اِ یَ] (ع اِ) ماهیچه که نوعی از طعام اهل شام است. لا واحد له. و بعضی همزه را بکسر خوانند تا موافق بنای مفرد باشد. (منتهی الارب). رشته‌ای که از میده ساخته با شیر و شکر می‌خورند. (غیاث اللغات) (آنندراج). مأخوذ از تازی، رشته‌ای که از آرد گندم‌سازند و از آن آش و پلاو نیز ترتیب دهند، و آش اطریه آش رشته است و چون خوب پزند غذائی است بس لذیذ. (ناظم الاطباء). طعامی است از رشته‌های آرد. (از اقرب الموارد). بمعنی رشته باشد که از آرد سازند و باگوشت پزند و آش اطریه یعنی آش رشته، و گویند این لغت عربی است. (برهان). رشتهٔ نشاسته. (یادداشت مؤلف).[4] تتماج و نشاسته. (مهذب الاسماء). اُکْرا. (صراح)[5]. لاخشه[6]. (صحاح جوهری). قسمی آش از آرد. اکرا. (بحر الجواهر). تتماج. نوعی از حسو. نوعی از آش آردینه. جون عمه. (یادداشت مؤلف). حلوای رشته و نماج، بهندی سینوی، طبیعت آن حار است. (الفاظ الادویه)[7]. و ابن بیطار آرد: ابن سینا گوید رشته‌مانندی است که از فطیر سازند و با گوشت یا بی گوشت در آب پزند و در بلاد ما آن را رشته نامند. گرم است و رطوبتی مفرط دارد، بسیار دیرگوار و بر معده سنگین باشد زیرا فطیر غیر خمیر است و پختهٔ بی گوشت آن در نزد برخی سبک‌تر است و شاید چنین نباشد و هرگاه بدان فلفل و روغن بادام شیرین درآمیزند اندکی صلاح پذیرد و چون بگوارد غذائیت آن بسیار باشد، ریه را از سرفه بهبود بخشد و بویژه هنگامی که آن را با بقلةالحمقاء بپزند نفث‌الدم را سودمند بود و برای شکم ملین است. (از مفردات ابن‌البیطار). و داود ضریر انطاکی آرد: هنگامی آن را رشته نامند که آرد را بدرازا ببرند و نازک کنند و اگر رشته‌های کوچک باشد بحجم یک جو آن را شعیریه خوانند و چون گرد بریده شود بفارسی بنام بغره خوانده شود که ترکان آن را ططماج (تتماج) گویند و هرگاه میان تکه‌های خمیر را از گوشت برشته بیا کنند آن را ششپرک[8] نامند و ششپرک در دوم گرم و رطب است، غذای خوبی است و مقدار بسیار آن برای سرفه و درد سینه و لاغری کلیه و قرحه‌های روده‌ها و مثانه سودمند باشد. (از تذکرهٔ داود ضریر انطاکی). و رجوع به ص ۵۱ همان کتاب شود. و صاحب اختیارات بدیعی[9] آرد: به پارسی رشته خوانند و از آرد فطیر سازند و طبیعت آن گرم و تر است و دیر هضم شود، نافع بود جهت سینه و سرفه و شش، چون قند با روغن بادام اضافه کنند یا بمشک و اگربا بقلةالحمقا پزند با لسان‌الحمل سودمند بود جهت نفث دم[10]. و منفخ و بطیءالانحدار بود و مصلح وی فلفل و سعتر و فودنج بود و از آن مثلث یا عسل یا زنجبیل مربا خورند - انتهی. و صاحب مخزن الادویه آرد: لغت عربی است و به فارسی آش آرد و رشته می‌نامند... از اغذیهٔ معروف اهل ایران و خراسان و توران است بخصوص اهل خراسان و شامل ماهیچه و رشتهٔ قطایف و بغرا و غیرهاست، و آن را انواع است. و آنگاه مؤلف بشرح انواع آن می‌پردازد و طرز ساختن هر یک و مواد و خاصیت طبی آنها را شرح می‌دهد و گوید گونه‌ای از آرد خالص را بفارسی آش رشته و بترکی اوماج نامند. و گویند اوماج آرد خمیرکرده و آنگاه خردکرده و با عدس پخته است و اگر آن را مدور یا مربع یا به اشکال دیگر بُرند و بهمان قسم بپزند آن را بغرا و بفارسی آش برگ و ماهیچه و بترکی ططماج گویند و هرگاه خمیر آن را از آرد سمید اندک نرم سازند و از قمع سوراخ‌تنگ بگذرانند... آن را بعربی شعیر و بهندی سیوین نامند... و گاهی از آرد جو بقسم اول و دوم برای صاحبان حُمّیات حاد مانند دق و سل، بی گوشت با آب خالص ترتیب می‌دهند و دو قسم اول گرم در اول و با رطوبت بسیار و بی گوشت آن را آش بوان گویند جهت مَرْضیٰ. (از مخزن الادویه). و رجوع به ص ۸۹ و ۹۰ همان کتاب شود. و حکیم مؤمن نیز انواعی از اطریه بنامهای آش آرد و آش رشته و ماهیچه و رشتهٔ قطایف و بغرا[11] یاد می‌کند و گوید قطایف را بفارسی رشتهٔ ختایی گویند. و در ترجمهٔ صیدنه ذیل اطرین آمده است: طعامی است که گوشت ترکان است و صنعت او چنان است که گوشت را پزند و از سرشته فطیر بشکل رشته بپزند و با بعضی توابل پزند و در بعضی مواضع او را رشته خوانند و در ماوراءالنهر اگرا گویند و آنچه صهاربخت می‌گوید اطریه نوعی است از انواع عطر، از منهج صواب دور است. و شمر گفته‌است اطریه نوعی است از اطعمه که از نشاسته سازند. و لیث گوید اطریه طعامی است که اهل شام سازند، و او را واحد نیست. و بعضی بکسر الف گویند، ازهری گوید صواب کسر الف است. (ترجمهٔ صیدنه). و رجوع به تحفه ص ۲۷ و اطرین و آش در همین لغت‌نامه شود. ||سَمَنو. (یادداشت مؤلف)[12].

اطریه. [اَ ری یَ] (اِخ) نام یکی از نواحی اندلس. رجوع به حلل السندسیة ج ۲ ص ۴۱ شود.

اطسا. [اَ] (اِخ) از قرای ناحیهٔ اشمون در صعید است. (از معجم البلدان). قریه‌ای است بمصر که مرکز ناحیه‌ای است بهمین نام، دارای قریب ۶۰۰۰ تن جمعیت است و صنعت مردم آن پشمبافی است. (از دایرةالمعارف فرید وجدی). رجوع به ج ۱ ص۳۹۸ همان کتاب شود.

اطساء. [اِ] (ع مص) ناگوارکردن کسی را پری شکم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اطساء سیری کسی را؛ ناگواردکردن وی را. دچار تخمه ساختن. (از اقرب الموارد).

اطساس. [اَ] (ع اِ) ج طَسّ. (از اقرب الموارد). رجوع به طَسّ و طَست و طشت شود.

---

1 - Ptychotis verticalata. (حاشیهٔ برهان چ معین)
۲ - در متن: اطویه.
۳ - در متن: اطربه.
4 - Vermicelle (فرانسوی).
۵ - ضبط آن در صراح و صحاح بکسرتین است.
۶ - در لهجهٔ گناباد خراسان لَخشَک گویند و آنرا بر آش برگ اطلاق کنند.
۷ - ضبط آن در این کتاب نیز بکسر همزه و راء است.
۸ - در گناباد خراسان این نوع آش را جوش‌پره و جُشْپَره خوانند.
۹ - در متن: اطربه.
۱۰ - در متن: نفس دم.
۱۱ - در متن: بقرا.
۱۲ - سَمَنو را در خراسان و دیگر نواحی ایران بر نوعی غذا اطلاق کنند که برای جشن نوروز آن را می‌سازند، بدین سان که گندم را در آب نم می‌کنند تا جوانه زند، آنگاه خمیر آن را بصورت حلوایی می‌پزند و در نتیجهٔ جوانه زدن شیرینی طبیعی پیدا می‌کند. در طب جدید این گونه گندم و جو را که بدین سان فراهم آرند آکنده از ویتامین می‌دانند و برای آن خواص فراوان قائلند.

اطساطعش . [اَ سا طَ عَ] (ع عدد مرکب، ص مرکب، اِ مرکب) طساطعش. لغت عامیانهٔ مردم بغداد است بجای عدد تسعةعشر یا نوزده. رجوع به نشوءاللغة ص ۶۸ و ۲۰۶ شود.

اطسام. [اَ] (ع اِ) جِ طَسْم. (متن‌اللغة). رجوع به طسم شود.

اطسمة. [اُ سُ مَ] (ع اِ) میانه و اشرف هر چیز. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اُسْطُمَّةُ چیزی. وسط قوم. (از اقرب الموارد). ||برگزیده و خیار چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اشراف قوم و بقولی مجتمع ایشان. (از اقرب الموارد). ج، اطاسیم. (متن‌اللغة). رجوع به اسطمة و اصطمة شود.

اطسیس. [اَ] (معرب، اِ) معرب اتسز، کلمهٔ ترکی بمعنی بی‌نام. رجوع به اتسز و چهارمقاله ص ۱۱۴ و وفیات الاعیان ج ۲ ص ۱۶۰ س ۷ شود.

اطشاء . [اِ] (ع مص) زکام‌زده گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زکام گرفتن. زکام شدن. (از اقرب الموارد).

اطشاش. [اِ] (ع مص) باران ریزه باریدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ارشاش. رجوع به ارشاش شود. باران خرد باریدن. (از اقرب الموارد).

اطط. [اَ طَ ط] (ع ص) دراز. مؤنث: طَطّاء. (از متن‌اللغة).

اطط. [اَ طَ] (اِخ) نام موضعی میان کوفه و بصره پشت مدینهٔ آزر. (منتهی الارب). موضعی میان کوفه و بصره پس مدینهٔ آزر. (ناظم الاطباء). اطط و اطد، شهری است بین کوفه و بصره نزدیکتر به کوفه. (مراصد). و یاقوت آرد: سرزمین میان کوفه و بصره نزدیک کوفه را اطط یا اطد خوانند و آن موضع در پشت مدینهٔ آزر پدر ابراهیم (ع) است. ابوالمنذر گوید از اینرو بدین نام خوانده شده که در فرودگاهی از زمین است. (از معجم البلدان). رجوع به اطد شود.

اطط. [اُطُ طُ] (ع ص، اِ) جِ آطّ. (نسناظم الاطباء) (متن‌اللغة). ||جِ اَطّاط. (متن‌اللغة). رجوع به اطاط شود.

اطعاء . [اِ] (ع مص) اطاعت کردن. از طعو مقلوب طوع. (از متن‌اللغة).

اطعام. [اِ] (ع مص) خورانیدن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). طعام دادن. (ترجمان تهذیب عادل‌بن علی ص ۱۴) (تاج المصادر بیهقی). خوراندن. سور دادن. سور. اطعام کسی را؛ به غذا واداشتن وی را. طعمه دادن به کسی. (از اقرب الموارد): او اطعام فی یوم ذی‌مسغبة؛ یا خورانیدن در روزی که صاحب گرسنگی است. (قرآن ۹۰/۱۴).

— اطعام کردن؛ غذا دادن بدیگران. مهمان کردن، طعام دادن. و رجوع به اطعام شود.

— اطعام کفاره؛ در تداول فقه، غذا دادن به شصت مسکین است که در ماه رمضان هرگاه کفاره بر کسی واجب شود باید رقبه‌ای آزاد کند یا دو ماه پی‌درپی روزه بگیرد یا شصت مسکین اطعام کند: فمن لم‌یستطع فاطعام ستین مسکیناً. (قرآن ۵۸ / ۴). رجوع به شرایع ص ۴۸ شود.

— اطعام مساکین؛ اطعام مساکین و فقرا کردن؛ مهمانی کردن و طعام دادن به مساکین در راه خدا. و این صفت از صفات مخصوص اهالی مشرق است. (ناظم الاطباء). غذا دادن به فقیران بسبب تعلق گرفتن کفارهٔ روزه یا سوگند یا بموجب نذر یا نیاز دیگر در تداول شرع: لایؤاخذکم الله باللغو فی ایمانکم ولکن یؤاخذکم بما عقدتم الایمان فکفارته اطعام عشرة مساکین؛ خداوند شما را به لغو در سوگندهاتان مؤاخذه نمی‌کند و لیکن شما را بسبب بستنتان سوگندها را مؤاخذه می‌کند، پس کفارهٔ آن طعام دادن ده مسکین است. (قرآن ۵ / ۸۹). ||رسانیدن درخت میوه را، گویند: اطعمت النخلة؛ اذا ادرکت ثمرها و صارت ذاطعم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رسانیدن درخت میوه را. (آنندراج). ||رسیدن میوهٔ نخل. (از اقرب الموارد). ||رسیدن بار درخت، گویند: اطعمت الثمرة؛ یعنی پخته شد. (منتهی الارب). پخته شدن و رسیدن میوه. (ناظم الاطباء). رسیدن بار درخت. (آنندراج). طعم یافتن و طعم گرفتن میوه. (تاج المصادر بیهقی). طعم و مزه یافتن میوه. اطعام چیزی؛ به مزه آمدن آن. مزه یافتن آن. ||تغییر یافتن مزهٔ چیزی. دگرگونه شدن مزهٔ چیزی. (از اقرب الموارد). ||پیوند دادن شاخی را به شاخ دیگر، گویند: اطعم الغصن؛ یعنی پیوند داد شاخ را به شاخ درخت دیگر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پیوند دادن شاخی را به شاخ درخت دیگر. (آنندراج). تطعیم. (اقرب الموارد). رجوع به تطعیم شود. پیوند کردن شاخی از درخت دیگری به درخت تا از جنس درختی گردد که بدان پیوند می‌شود. ||اطعام به کسی زمینی را؛ به امانت دادن زمین به وی برای کشت و ورز. (از اقرب الموارد).

اطعام. [اِطْ طِ] (ع مص) اطعام بُسر؛ شیرین گردیدن غورهٔ خرما و مزه گرفتن. (منتهی الارب) (از آنندراج). طعم یافتن غورهٔ خرما. (از اقرب الموارد). ||اطعام خوردن. (منتهی الارب) (آنندراج). بچشیدن. (زوزنی). |||ادب پذیرفتن و اصلاح گرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج). گویند: فلان لایطعم؛ ای لایتأدب و ینجع فیه ما یصلحه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

اطعان. [اِطْ طِ] (ع مص) یکدیگر را نیزه زدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). با یکدیگر نیزه زدن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). نیزه زدن. (مؤید الفضلا). ||همدیگر را طعن کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اطعمات. [اَ عِ] (ع اِ) جِ اطعمه. جج طعام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به اطعمه و طعام شود.

اطعمه. [اَ عِ مَ] (ع اِ) جِ طعام، خوردنی و گندم. (آنندراج). جِ طعام. (غیاث) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (دهار). ج، اطعمات. طعامها و خورشها. (ناظم الاطباء). رجوع به طعام و اطعمات شود.

— اطعمه و اشربه؛ مأکولات و مشروبات. (ناظم الاطباء).

— ||(اصطلاح فقه) مبحث مفصلی است که در آن دربارهٔ مسائل ششگانهٔ حیوان بحری و بهائم و طیر و جامدات و مایعات و لواحق مربوط بدان گفتگو می‌شود. رجوع به شرایع ص ۲۳۵ شود.

اطعمه. [اَ عِ مَ] (اِخ) احمد اطعمهٔ شیرازی. از شاعران بود و چنانکه حبیب‌الله اصفهانی در مقدمهٔ دیوان بسحاق اطعمه یاد کرده دیوانی داشته است که در میان مردم متداول بوده ولی شعر بسحاق را بر شعر احمد اطعمه ترجیح داده است. صاحب الذریعه نوشته است که اشعار وی در مجمع الفرس بسیار آمده است. رجوع به الذریعه قسم ۱ از ج۹ ص ۵۷ و همان جلد ص ۱۳۵ و مقدمهٔ دیوان بسحاق اطعمه شود.

اطعمه. [اَ عِ مَ] (اِخ) بسحاق (ابواسحاق) جمال‌الدین شیرازی. متوفی ۸۱۴ یا ۸۱۹ یا ۸۳۰ هـ .ق. از شاعران عصر اسکندربن عمر شیخ نوادهٔ امیرتیمور فرمانروای شیراز و اصفهان (۸۱۲ – ۸۱۷) بود. وی حلاجی میکرد و به حلاج معروف بود. دیوان او مشتمل بر چند منظومه دربارهٔ اطعمه است. رجوع به الذریعه ج ۹ قسم ۱ و مقدمهٔ دیوان وی طبع استانبول و تاریخ ادبیات براون (شرح حال بسحاق) شود.

اطعن. [اَ عَ] (ع ن تف) طعن‌کننده‌تر. (ناظم الاطباء). نیزه‌زننده‌تر:

اطعنها بالقناة اضربها
بالسیف جحجاحها مسودها. متنبی.

||عیب‌جویی‌کننده‌تر. (ناظم الاطباء).

اطغاء. [اِ] (ع مص) اطغاء مال و جز آن؛ طاغی قرار دادن کسی را. (از اقرب الموارد). طاغی کردن مال، کسی را، یقال: اَطغاه المال. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). به طغیان

برانگیختن. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). تطغیه. (اقرب الموارد). طاغی کردن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان تهذیب عادل‌بن علی ص ۱۴) (زوزنی). نافرمان کردن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج). طاغی گردانیدن. ||بر ستم انگیختن. (منتهی الارب). ||گمراه کردن. (یادداشت مؤلف).

اطغر. [اَ غَ] (اِخ) جایگاهی است در افغانستان (قندهار). رجوع به فرهنگ جغرافیایی افغانستان ج ۱ شود.

— دریای اطغر؛ رودخانه‌ای است در افغانستان. رجوع به فرهنگ جغرافیایی افغانستان ج ۱ شود.

اطغی. [اَ غا] (ع ن‌تف) طاغی‌تر. سرکش‌تر. طغیان‌کننده‌تر. ||گمراه کننده‌تر.

— امثال:

اطغی من اللیل. (یادداشت مؤلف).

اطفا. [اِ] (از ع، اِمص) اطفاء .رجوع به اطفاء شود.

اطفاء . [اِ] (ع مص) (از «طفء») اطفاء آتش؛ فرونشاندن آن تا سرد شود. (از متن‌اللغة). از میان بردن لهیب آتش و خاموش کردن آن. (از اقرب الموارد). فرونشاندن آتش را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فروکشتن آتش و چراغ. (مجمل‌اللغة) (ترجمان تهذیب عادل‌بن علی ص ۱۴). فروکشتن آتش. (زوزنی). کشتن آتش و کشتن چراغ. (از منتخب) (غیاث اللغات). کشتن چراغ و فرونشاندن آتش[1]. و با لفظ کردن مستعمل. (از آنندراج). خاموش کردن[2] آتش و چراغ و امثال آن. (فرهنگ نظام). اخماد. بنشاندن آتش: در اطفای آن جمره و تسکین فتنه آثار مأثور و مساعی مشکور نمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۳۷).

— اطفاء آتش. رجوع به اطفای آتش شود.

— اطفاء چراغ. رجوع به اطفای چراغ شود.

— اطفاء حرارت. رجوع به اطفای حرارت شود.

— اطفاء سراج. رجوع به اطفای سراج شود.

— اطفاء عطش. رجوع به اطفای عطش شود.

— اطفاء عطش کردن. رجوع به اطفای عطش کردن شود.

— اطفاء کردن؛ خاموش کردن. بنشاندن. فرونشاندن. رجوع به اطفاء شود.

— اطفاء نار. رجوع به اطفای نار شود.

— اطفای آتش؛ خاموش کردن آتش. رجوع به اطفای نار شود.

— اطفای چراغ؛ خاموش کردن چراغ. رجوع به اطفای سراج و اطفاء شود.

— اطفای حرارت[3]؛ فرونشاندن گرما:

مرگ اطفای حرارت نکند عاشق را
سنگ آتش بهمان آتش خود در دریاست.

واله هروی (از آنندراج).

— اطفای سراج؛ فرونشاندن چراغ. خاموش کردن چراغ. کشتن چراغ.

— اطفای عطش؛ نشاندن تشنگی. فرونشاندن عطش.

— اطفای عطش کردن[4]؛ قطع عطش کردن. نشاندن تشنگی. رجوع به اطفای عطش شود.

— اطفای نار؛ فرونشاندن آتش. کشتن آتش. خاموش کردن آتش. بنشاندن آتش. رجوع به اطفاء شود.

||اطفاء فتنه و جنگ؛ فرونشاندن آن. تسکین دادن آن. (از اقرب الموارد). ||مداومت دادن[5] بر خوردن ماهی طافی[6]. (از متن‌اللغة).

اطفائیه. [اِ ئی یَ / یِ] (از ع، اِ) ادارهٔ آتش‌نشانی. تشکیلات فروکشتن حریق. دستگاه خاموش کردن حریق.

— کارگران اطفائیه؛ آنانکه در خاموش کردن حریق با دستگاه‌ها و وسایل لازم در ادارهٔ آتش‌نشانی کار میکنند.

اطفاح. [اِ] (ع مص) پر و لبالب نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پر کردن.(زوزنی). پر کردن چنانکه لبریز گردد. تطفیح. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). رجوع به تطفیح شود.

اطفاح. [اِطْ طِ] (ع مص) اطفاح دیگ؛ کف از سر آن گرفتن. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). و نیز: اطفاح کف؛ گرفتن آن. (از اقرب الموارد). کفک از سر دیگ گرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کف از دیگ فا گرفتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). کف دیگ زدن.

اطفاذ. [اَ] (ع اِ) ج طَفْذ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج طَفذ، بمعنی گور باشد. (آنندراج). ج طَفذ، بمعنی قبر. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). رجوع به طفذ شود.

اطفار. [اِ] (ع مص) داخل کردن سوار پای خود را زیر بغل دست اسب، و آن عیب است مر سوار را. (از منتهی الارب). اطفار سوار اسب را؛ دو پای خود را در دو بیخ ران اسب فروبردن، و این برای سوار عیب است. (از اقرب الموارد). اطفار سوارکار یا راکب؛ دو پای خود را در دو بیخ ران اسب فروبردن در حال دویدن اسب. (از متن‌اللغة).

اطفار. [اِطْ طِ] (ع مص) فروبردن و درآویختن ناخن در چیزی، یا اِظّفار است. (از متن‌اللغة). رجوع به اِظّفار شود. ||داخل کردن سوار پای خود را در زیر بغل دست اسب، و این عیب سوار است. (آنندراج) (ناظم الاطباء)[7].

اطفار. [اَ] (از ع، اِ) در تداول عامه، بجای اطوار. رجوع به اطوار شود.

— اطفار آمدن؛ اطوار آمدن. رجوع به اطوار شود.

اطفاری. [اَ] (ص نسبی) در تداول عامه، بجای اطواری. رجوع به اطواری شود.

اطفاف. [اِ] (ع مص) اطفاف چیز برای کسی؛ بلند شدن برای وی و دست یافتن و پیدا و آشکار شدن برای گرفتن. نزدیک شدن آن به کسی و آماده گشتن. مشرف شدن. و ظاهر این است که اصل معنی ارتفاع است. (از متن‌اللغة). طَفّ. استطفاف. (متن‌اللغة). رجوع به مصادر مذکور شود. اطفاف بر چیزی؛ اشراف بر آن. (از اقرب الموارد). و خذ ما اطف؛ بمعنی خذ ما طف؛ یعنی بگیر آنچه نزدیک تو رسید و آسان شد. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||اطفاف کسی را دیگری؛ توانا و قادر گردانیدن وی را بر چیزی. (از اقرب الموارد). در منتهی الارب و ناظم الاطباء، معانی: آگاه‌گردیدن و نزدیک شدن از معنی مذکور در متن‌اللغة و اقرب الموارد گرفته شده است. ||اطفاف کیل؛ با طفاف[8] پر کردن پیمانه را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پیمانه را به طفاف آن رساندن. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). پر کردن پیمانه. (تاج المصادر بیهقی). ||اطفاف ظرف؛ پر کردن آن را تا برابر بالای آن باشد. (از متن‌اللغة). ||اطفاف ناقه؛ بچهٔ ناتمام زادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||اطفاف بر کسی بسنگ؛ فرا گرفتن وی را بدان. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء)؛ برداشتن سنگ را برای انداختن به وی. (از اقرب الموارد)؛ گرفتن وی را بسنگ. (از متن‌اللغة). ||اطفاف امر؛ فهمیدن کار را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). اطفاف فلان به کار؛ زیرک شدن و دانا گشتن بدان. (از اقرب الموارد). اطفاف به فلان؛ دانا شدن به وی و آهنگ کردن فریفتن وی. (از متن‌اللغة). ||فریفتن. (تاج المصادر بیهقی). اطفاف به کسی؛ ارادهٔ فریب او کردن. ||اطفاف بر کسی؛ فروگرفتن وی را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد)؛ وی را فروگرفتن شود.

---

۱ - در متن: کشتن و چراغ فروشدن.
2 - Éteindre (فرانسوی).
3 - Éteindre la chaleur (فرانسوی).
4 - Étancher la soif (فرانسوی).
۵ - در این معنی یایی است.
۶ - ماهی طافی ماهیی است که در آب بمیرد و آنگاه بر روی آب آید. (از متن‌اللغة).
۷ - در اقرب الموارد و متن‌اللغة این معنی در ذیل اِظّفار آمده نه اِطّفار و صحیح هم دو متن مزبور است.
۸ - در آنندراج: با طفافه، و هر دو بمعنی مقدار زاید و سر پیمانه است.

و بـردن. ||اطـفاف شـمشیر بـه کسی؛ فروآوردن شمشیر بر وی و زدن بدان او را. (از متن‌اللغة). اطفاف شمشیر و جز آن به کسی؛ فروآوردن آن را به وی. (از اقرب الموارد). ||اطفاف استره به بینی کسی؛ نزدیک کردن استره را بدان و بریدن آن را. (از اقرب الموارد).

اطفاق. [اِ] (ع مص) به مراد رسانیدن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اطفاق خدا کسی را به مرادش؛ ظفرمند کردن وی را. پیروز کردن او را. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد).

اطفال. [اَ] (ع اِ) جِ طِفل. (ناظم الاطباء). جِ طفل، یعنی بچه. (مؤیدالفضلا). بچگان انسان: تا اطفال ایران علوم معاشیه نیاموزند ایران آباد نمی‌شود. (فرهنگ نظام). نوزادگان. (از منتهی الارب). کودکان. خردسالان. نوزادان. نوباوگان. کودکهای خرد و بچه‌ها بخصوص بچه‌های انسان. (ناظم الاطباء):

حنجره و حلقشان ببرند ایشان
نادره باشد گلو بریدن اطفال. منوچهری.
گفتم‌که نماز از چه بر اطفال و مجانین
واجب نشود تا نشود عقل مخیر.
ناصرخسرو.

نذر کردم که در مدت این فتنه و ایام این محنت جز در بیاض روز از خانه بیرون نیایم و پیش از طفل آفتاب بر سر اطفال روم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۹۸).

همیشه در کرمش بوده‌ایم و در نعمت
ز آستان مربی کجا روند اطفال؟ سعدی.
اطفال عزیز نازپرورد
از دست تو دست بر خدایند.
سعدی (صاحبیه).

||جِ طِفل، بمعنی صغیر از هر چیز: هو یسعی لی فی اطفال‌الحوائج؛ یعنی در نیازهای خُرد و از این معنی است: الّا ان یعرّج بی طفل؛ یعنی نیاز اندک همچون: آتش روشن کردن یا خوردن خوراک یا برآوردن حاجت. (از اقرب الموارد). رجوع به طِفل شود.

اطفال. [اِ] (ع مص) بابچه شدن. (تاج المصادر بیهقی). دارای بچهٔ خرد شدن. (از اقرب الموارد). اطفال زن و جانور ماده؛ کودک نوزاد نهادن. (از متن‌اللغة). ||به شبانگاه درآمدن. (منتهی الارب). در شبانگاه درآمدن. (ناظم الاطباء). در طَفَل درآمدن، و طفل بمعنی تاریکی است. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). اطفال قوم؛ داخل شدن آنان در طَفَل. (از متن‌اللغة). رجوع به طَفَل شود. ||سرخ گردیدن آفتاب نزدیک غروب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اطفال شمس؛ سرخ شدن آن نزدیک غروب. (از اقرب الموارد). نزدیک شدن خورشید به غروب. ||اطفال سخن؛ اندیشیدن آن را. تدبر کردن در آن. (از متن‌اللغة).

اطفال باغ. [اَ لِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از نهال نورسته و اشجار نورسیده باشد. (برهان) (آنندراج). سبزه و نباتات و نهال نورسته و شاخهای نوخیز. (شرفنامهٔ منیری) (مؤید الفضلا) (شعوری ج ۱ ص۱۱۲). اطفال باغ و بستان؛ نهال نورسته و درختهای نورسیده. (ناظم الاطباء). ||گلهای تازه. (آنندراج). ||شاهد نوخاسته. (مؤید الفضلا).

اطفال بستان. [اَ لِ بُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به اطفال باغ شود.

اطفال حدایق. [اَ لِ حَ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از ریاحین نودمیده است. (انجمن‌آرای ناصری).

اطفال شاخ. [اَ لِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) غنچه‌ها. گلها: اطفال شاخ را به قدوم موسم ربیع، کلاه شکوفه بر سر نهاده. (گلستان).

اطفال نبات. [اَ لِ نَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از گلها و غنچه‌ها:

میل اطفال نبات از پی قوت
سوی گردون بطبیعت زآنست. انوری.

اطفئنان. [اِ فِءْ] (ع مص) اطمینان. (از متن‌اللغة). رجوع به اطمینان شود. ||نیکوخلق شدن. (از متن‌اللغة). نیکو شدن خوی کسی. ||نرمی کردن. ||آرام گزیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اطفح. [اَ فِ] (اِخ)[1] شهریست از ناحیهٔ اوسیم[2] بر ساحل غربی نیل روبروی فسطاط. (از نخبةالدهر دمشقی ص ۲۳۲). رجوع به اطفیح شود.

اطفر. [ ] (اِخ) رجوع به اطفیر شود.

اطفل. [اَ فَ] (ع نتف) طفیلی‌تر.

— امثال:

اطفل من ذباب.

اطفل من شیب علی‌الشباب.

اطفل من لیل علی نهار.

اطفیح. [اِ] (اِخ) شهری است در صعید ادنی از سرزمین مصر بر ساحل نیل در جانب شرقی آن و در جنوب آن مقام موسی‌بن عمران است که جایگاه قدم وی در آن است. و برخی از عالمان بدان شهر منسوبند. (از معجم البلدان). و صاحب قاموس الاعلام آرد: اطفیح یا تفیح مرکز قضائی است در ایالت جیزه در ساحل راست نیل که در ۴۰ میلی جنوب مصر واقع است و ۴۰۰۰ تن سکنه دارد. این شهر بر روی خرابه‌های شهر باستانی معروف به آفرودیتوپولیس بنا شده است. در روزگار قدیم در این شهر برای پرستش الههٔ عشق (آفرودیتی) یا زهره پرستشگاه بزرگی بنیان نهاده بودند و از اینرو یونانیان این نام را که به معنی مدینهٔ زهره است بر آن نهادند. زهره را در این شهر بشکل گاو سپیدی تصویر می‌کردند. در گرداگرد اطفیح آثار قدیم هنوز دیده میشود. (از قاموس الاعلام ترکی).

اطفیر. [ ] (اِخ) شوهر زلیخا که وزیر یا عزیز «ریان» از عمالقهٔ مصر بود. وی در میان مردم به لقب جبار شهرت داشت. او همان کسی است که حضرت یوسف را بسبب زیبایی خریداری کرد و بندهٔ خود ساخت و همه کارهای خویش را به وی وا گذاشت و آنگاه بدنبال افترای زلیخا او را زندانی کرد. وی را فوطیفار[3] نیز گویند. (از لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی). و صاحب قاموس الاعلام در ذیل اطفین آرد: نام وزیر ریان از سلاطین عمالقه که معاصر حضرت یوسف بود و به عزیز مصر شهرت داشت و زلیخای معروف زوجهٔ او بود. و صاحب قاموس کتاب مقدس در ذیل فوطیفار آرد: رئیس خواجه‌سرایان فرعون. و او همان است که یوسف را خریداری کرد. (سفر پیدایش ۳۷:۳۶ و ۱:۳۹). و رجوع به پوتیفار شود. این نام در کشف‌الاسرار اظفیر و بقولی قطفیر و در تفسیر ابوالفتوح رازی اطفربن رحیب و بقولی قطفر ملقب به عزیز آمده است. و صورت اظفیر ظاهراً درست نیست. رجوع به کشف‌الاسرار ج ۵ ص ۳۴ و ۳۵ و تفسیر ابوالفتوح ج علمی ج ۵ ص ۴۷۴ شود.

اطفیش. [اَطْ طَ فَ یْ یَ] (اِخ) عیسی‌بن صالح اطفیش، نیای محمدبن یوسف‌بن عیسی اطفیش بود. و کلمهٔ اطفیش لفظی بربری است مرکب مزجی از سه کلمهٔ «اَطَّف» بمعنی بگیر و «ایّا» بمعنی بیا و «اش» بمعنی بخور که مجموع چنین است یعنی «بگیربیابخور» و وی را از اینرو بدین نام خواندند که یکی از دوستانش را به خوردن طعام بازخواند. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۰۰۸).

اطفیش. [اَطْ طَ فَ یْ یَ] (اِخ) محمدبن یوسف‌بن عیسی اطفیش حفصی[4] عدوی[5] جزائری. از عالمان تفسیر و فقه و ادب بود و در دانشهای مزبور تبحر کامل داشت. از مذهب اباضی پیروی می‌کرد و در فقه آن مذهب مجتهد بود. وی در قضیهٔ سیاسی وطنش تأثیر بارزی داشت که از وطن‌دوستی

---

1 - Atfih.

2 - ن ل: اوشیم.

3 - کذا، در قاموس کتاب مقدس: فوطیفار.

4 - نسبت وی به ابوحفص عمربن خطاب است.

5 - منسوب به عدی‌بن کتب قرشی، نیای عمر

صحیحی حکایت می‌کرد. تولد و درگذشت وی در شهر یسجن (از وادی میزاب در الجزایر) بود. تألیفات او بیش از سیصد کتاب است در دانشهای تفسیر و آداب دین و نحو و معانی و بیان و حدیث و فقه و بدیع و عروض و منطق و تاریخ و قواعد خط همچون تیسیرالتفسیر در هفت جلد. نظم‌المغنی (ارجوزه) در نحو، پنج‌هزار بیت. شرح‌النیل در فقه و جز اینها. رجوع به الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۰۰۸ و معجم المطبوعات شود.

اطفین. [ ] (اِخ) رجوع به اطفیر شود.

اطل. [اِ] (ع اِ) تهیگاه. ج، آطال. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). اِطِل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء). تمام خاصره یا جایگاه جدا شدن دنده‌ها. ||استخوان برسوی ران. (از متن‌اللغة).

اطل. [اِ طِ] (ع اِ) رجوع به اِطْل شود.

اطل. [اُ] (ع اِ) چیزی: ماذاقَ اطلاً؛ نچشید چیزی را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة).

اطل. [اَ طَ] (اِخ) جایی است نزدیک کوفه از طرف جهینه که در آغاز ایام فتوح لشکریان مسلمانان بدانجا فرودآمدند. (از مراصدالاطلاع).

اطلاء. [اَ] (ع اِ) ج طِلا. (ناظم الاطباء) (دهار) (متن‌اللغة) (المنجد). رجوع به طلا شود. ||ج طَلی، بمعنی شخص. (از متن‌اللغة) (از المنجد). رجوع به طَلیٰ شود.

اطلاء. [اِ] (ع مص) به قطران و جز آن مالیدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). قطران و جز آن مالیدن بر بدن. (آنندراج)[1]. ||میل کردن‌بسوی خواهش نفس، یقال: مااطلی نبی قطّ؛ هرگز به هوای نفس هیچ پیغمبری میل نکرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مااطلی نبی قطّ؛ یعنی به هوای خود نگرایید. مأخوذ است از میل عنق. (از اقرب الموارد). و حدیث مااطلی نبی قطّ، از این معنی است؛ یعنی بهوای خود نگرایید. (از متن‌اللغة). ||کج گردیدن[2] بمردن و جز آن. (ناظم الاطباء). کژ گردیدن‌گردن بمرگ و نحو آن. (منتهی الارب) (آنندراج). اطلاء کسی؛ کج شدن گردن‌وی از مرگ یا جز آن: ترکت ابا ک قد اطلی و مالت. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). چسبیدن گردن از مرگ و جز آن. (تاج المصادر بیهقی). ||اطلاء جانور دشتی ماده؛ داشتن بچه‌ای که بدنبال وی رود. (از متن‌اللغة).

اطلاء. [اِطْ طِ] (ع مص) بمعنی مطاوعهٔ مجرد آن است. تطلی. (از متن‌اللغة). رجوع به تطلی و طَلْی شود. اندوده شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||خویشتن را بقطران و جز آن مالیدن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||خویشتن به عطر اندودن. (از متن‌اللغة). ||دارو بر خویشتن اندودن. (زوزنی). ||موی زهار را به نوره بردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (زوزنی). نوره بر خود مالیدن. (از متن‌اللغة).

اطلاب. [اَ] (ع ص، اِ) ج طِلْب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). رجوع به طِلْب شود.

اطلاب. [اِ] (ع مص) دادن خواسته و جستهٔ کسی را. (از منتهی الارب) (آنندراج). یاری دادن کسی بر خواستهٔ وی و برآوردن آن را. (از متن‌اللغة). دادن مطلوب و خواستهٔ کسی را[3]. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||محتاج طلب گردانیدن کسی را. از لغات اضداد است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). مُلْجَأ کردن کسی را به خواستن. ضد است. ||اطلاب آب و گیاه؛ دور شدن از آن چنانکه جز بطلب و جستن بدان نرسند. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). دور شدن آب و گیاه که بلاطلب حاصل نشود. (از منتهی الارب) (آنندراج). دور شدن آب و جز آن که بدون طلب حاصل نشود. (ناظم الاطباء). دور شدن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||اطلاب فقر کسی را؛ نیازمند کردن وی را به طلبیدن. (از اقرب الموارد).

اطلاب. [اِطْ طِ] (ع مص) جُستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). طَلَب. (زوزنی) (اقرب الموارد). تطلب، جز اینکه تطلب بمعنی طلبیدن چیزی است پیاپی با تکلف. (از اقرب الموارد).

اطلاح. [اَ] (ع ص، اِ) ج طِلْح و طَلْح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). رجوع به کلمه‌های مذکور شود.

اطلاح. [اَ] (اِخ) ذات اطلاح. جایگاهی است در پشت ذات‌القری به مدینه که پیامبر(ص) کعب‌بن عمیر غفاری را برای غزا بدانجا فرستاد و کعب و یارانش در آنجا کشته شدند. (از معجم البلدان). رجوع به ذات اطلاح و کعب شود.

اطلاح. [اِ] (ع مص) مانده گردانیدن و هلاک کردن شتر را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). مانده کردن شتر را. (از اقرب الموارد). مانده کردن ستور. (تاج المصادر بیهقی). ||اطلاح کسی؛ مانده کردن و زحمت دادن وی را. (از متن‌اللغة).

اطلاس. [اَ] (ع اِ) ج طِلْس، بمعنی نامه یا نامهٔ پاک‌کرده‌شده و جامهٔ ریمناک و پوست موی‌رفتهٔ ران شتر و گرگ بی‌موی کهنه. (آنندراج). ج طِلْس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). رجوع به طلس شود.

اطلاس. [اَ] (اِخ) لهجه‌ای است در اطلس و آطلاس بترکی. رجوع به اطلس، و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۹۹۵ و لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی ج ۱ ص ۱۸۷ شود.

اطلاع. [اِ] (ع مص) اطلاع ستاره و خورشید؛ پدید آمدن آن. (از اقرب الموارد). اطلاع ستاره؛ طلوع کردن آن. (از متن‌اللغة). ||قی کردن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). اطلاع مرد؛ قی کردن وی. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). قی کردن آدمی. (آنندراج). ||اطلاع معروف به کسی؛ نیکویی کردن با وی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). نیکوئی کردن با کسی. (ناظم الاطباء). ||اطلاع رامی؛ از بالای هدف گذرانیدن تیر را. (از منتهی الارب). از بالای نشانه گذرانیدن تیر را. (ناظم الاطباء). از سر آماج گذرانیدن تیر را. (آنندراج). گذشتن تیر تیرانداز از بالای نشانه. و عبارت اساس چنین است: گذشتن تیر تیرانداز از سر نشانه. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||اطلاع فلان؛ شتابانیدن او را. (منتهی الارب). شتابانیدن کسی را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||اطلاع کسی را بر رازش؛ آگاهانیدن او را. (از منتهی الارب). وقوف دادن کسی را بر سرّ خود. (آنندراج). آگاهانیدن کسی را بر راز خویشتن. (ناظم الاطباء). اطلاع فلان بر رازش؛ آشکار کردن آن را برای وی. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ||شکوفه برآوردن درخت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اطلاع نخل؛ بیرون آمدن شکوفهٔ نخستین آن. (از اقرب الموارد)؛ پدید آمدن طَلْع آن. (از متن‌اللغة). ||برآوردن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||بیرون آمدن گیاه. (از اقرب الموارد). بیرون آمدن کشت. (از متن‌اللغة). ||دیده‌ور گردانیدن. (ترجمان تهذیب عادل‌بن علی ص ۱۴) (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ||دیده‌ور شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مقدمهٔ لغت میرسیدشریف جرجانی) (زوزنی). ||بر بالای چیزی برآمدن. (مقدمهٔ لغت میرسیدشریف جرجانی). ||بر چیزی مشرف شدن. (از اقرب الموارد). اطلاع سر کسی؛ مشرف شدن بر چیزی. ||بر بالای کوه برآمدن. (از متن‌اللغة). ||اطلاع فلان بر کسی؛ آمدن وی بنا گاه. (از

---

۱ - در متن‌اللغة و اقرب الموارد این معنی در ذیل اِطِّلاء آمده است.

۲ - کلمهٔ گردن از متن حذف شده است.

۳ - این معنی در ناظم الاطباء بدین سان آمده است: داد خواستن و جستن کسی را، و درست نیست.

اقرب الموارد). هجوم کسی. (از متن‌اللغة). ||اطلاع به فجر؛ نگریستن بدان هنگام برآمدن. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||اطلاع خرمابن؛ مشرف شدن آن بر گرداگردش. (از متن‌اللغة). رجوع به مُطلعة شود. ||اطلاع کسی را بر چیزی؛ دانا کردن وی را. ||اطلاع خرمابن؛ دراز شدن نخیل. (از متن‌اللغة).

اطلاع. [اِطْ طِ] (ع مص) اطلاع امر؛ دانستن آن. (از اقرب الموارد). اطلاع بر چیزی؛ دانستن آن و دیده‌ور شدن بدان. (از متن‌اللغة). اطلاع بر باطن چیزی؛ واقف گردیدن و دیده‌ور شدن بر آن. (منتهی الارب)؛ آشکار شدن آن نزد کسی. (از اقرب الموارد). دیده‌ور شدن و واقف گردیدن بر کاری. (آنندراج). واقف گردیدن و دیده‌ور شدن بر باطن چیزی. (ناظم الاطباء). ||اطلاع به زمینی [1]؛ رسیدن آن را. (از منتهی الارب). رسیدن زمینی را. (ناظم الاطباء). اطلاع به زمین پست و هموار؛ رسیدن بدان. (از متن‌اللغة). ||اطلاع بر کسی؛ آمدن نزد وی و متوجه شدن. (از منتهی الارب). آمدن نزد کسی. (ناظم الاطباء) [2]. بناگاه نزد کسی آمدن. (از اقرب الموارد). ||اطلاع از کسی؛ پنهان گردیدن. از لغات اضداد است. (از منتهی الارب). پنهان گردیدن. (ناظم الاطباء). ||برآمدن آفتاب و جز آن. ||واقف گردیدن بر کاری، و یعدی بعلیٰ. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||بر بالای چیزی برآمدن. (آنندراج). ||شکوفه برآوردن خرمابن. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). ||آگاه شدن خواستن و آموختن. منه قوله تعالی: هل انتم مطلعون فاطلع [3]؛ ای هل انتم تحبون ان تتطلعوا فتعلموا این منزلتکم من منزلة الجهنمیین فاطّلع المسلم فرأی قرینه فی سواء الجحیم. و در قرائت بعض مطلعون کمحسنون فاطلع آمده. (منتهی الارب). ||در تداول فارسی‌زبانان، خبر و آگاهی. با الفاظ دادن و نمودن و شدن و یافتن منضم شده مصادر مرکب میسازد و با لفظ «اطلاع کردن» غلط است. (فرهنگ نظام). علم و وقوف و آگاهی و هش و دانایی. (ناظم الاطباء). با لفظ بودن و دادن و یافتن مستعمل:

گوش را بندد طمع در استماع
چشم را بندد غرض از اطلاع. مولوی.
طَمْع لوت و طَمْعِ آن ذوق و سماع
مانع آمد عقل او را ز اطلاع. مولوی.

کسی را بر نیک و بد من اطلاع نباشد. (گلستان).

واعظ نادان چه گوید از جمال روی دوست
چون به سرّ این سخن هرگز نبودش اطلاع.
اسیر لاهیجی (از آنندراج).

– بااطلاع؛ مطلع. آگاه. باخبر. رجوع به اطلاع شود.
– بی‌اطلاع؛ بیخبر. ناآگاه. رجوع به اطلاع شود.
– کم‌اطلاع؛ آنکه معلومات اندک دارد. آنکه آگاهی ناچیز دارد. رجوع به اطلاع شود.

اطلاعاً. [اِطْ طِ عَنْ] (ع ق) بطور آگاهی و بطور اطلاع. از روی دانستگی و از روی فهمیدگی. (ناظم الاطباء).

اطلاعات. [اِطْ طِ] (ع اِ) ج اطلاع. (ناظم الاطباء). رجوع به اطلاع شود. ||در تداول فارسی، معلومات. دانستنیها. اخبار.
– ادارهٔ اطلاعات؛ ادارهٔ اخبار. سازمان تجسسات.
– روزنامهٔ اطلاعات؛ نام روزنامهٔ کثیرالانتشار پایتخت است که عصرها منتشر میشود و میتوان گفت که مهمترین روزنامهٔ پرتیراژ ایران است.

اطلاع افتادن. [اِطْ طِ اُ دَ] (مص مرکب) خبر یافتن. اطلاع پیدا کردن. آگاهی حاصل شدن: اما اگر کسی را بر آن اطلاع افتد برادری ما چنان باطل گردد که تلافی آن بمال و متاع در امکان نیاید. (کلیله و دمنه).

اطلاع دادن. [اِطْ طِ دَ] (مص مرکب) خبر دادن. آگاهی دادن. خبر کردن. آگاه کردن. مطلع کردن. آگاه ساختن. عرضه داشتن. معروض داشتن: اعثار؛ اطلاع دادن کسی را. (منتهی الارب).

اطلاع داشتن. [اِطْ طِ تَ] (مص مرکب) خبر داشتن. آگاه بودن. خبر و آگاهی داشتن: من از واقعهٔ دیروز شهر اطلاع داشتم. (فرهنگ نظام). مستحضر بودن. وقوف داشتن. باخبر بودن. استحضار داشتن. مطلع بودن. معرفت داشتن:

ز مه جام و ز افلاک صوت است و دارم
چو عیسی بر این صوت و جام اطلاعی.
خاقانی.

اطلاعی. [اِطْ طِ] (ص نسبی) منسوب به اطلاع. (ناظم الاطباء). رجوع به اطلاع شود.

اطلاع یافتن. [اِطْ طِ تَ] (مص مرکب) آگاه شدن. باخبر شدن. مطلع گشتن. استحضار یافتن. مستحضر شدن: اِشراف؛ اطلاع یافتن بر چیزی. اِطراف؛ اطلاع یافتن بر چیزی. تشفیر؛ اطلاع یافتن بر کاری. (منتهی الارب):

مانا که خسف خاک بدل بود آب را
شاه اطلاع یافت مگر از نهان آب. خاقانی.

توبه در این حالت که بر هلاک خویش اطلاع یافتی سودی نکند. (گلستان). صاحبدلی بر این حال اطلاع یافت. (گلستان). چندانکه بر درمهاش اطلاع یافت ببرد و بخورد. (گلستان).

توان ز پرتو آن یافت بی صفای ضمیر
بچشم اهل هوس اطلاع بر اسرار.
واله هروی (از آنندراج).

اطلاف. [اِ] (ع مص) بخشیدن رایگان. (منتهی الارب) (آنندراج). بخشیدن. (ناظم الاطباء) [4]. عطا کردن بصورت بخشش و مجانی. (از متن‌اللغة). چیزی را به دیگری بخشیدن. (از اقرب الموارد). ||ناچیز گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). هدر کردن و باطل ساختن چیزی. (از متن‌اللغة) [5]. ||باطل شدن خون دشمن. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة) (منتهی الارب) (آنندراج). باطل کردن خون دشمن. (ناظم الاطباء). و گویند: ذهب دمه طَلْفاً و طَلَفاً و طلیفاً؛ ای هدر باطلاً. و ظاء هم لغتی است در این معنی. (از متن‌اللغة). رجوع به ظلف شود.

اطلاق. [اَ] (ع اِ) ج طَلْق. (اقرب الموارد). جِ طَلَق. آهوان. (از منتهی الارب). ج طَلْق و طُلُق و طُلَق و طَلَق. (ناظم الاطباء). رجوع به کلمه‌های مذکور شود. جِ طَلَق و طَلُق. (اقرب الموارد) (از متن‌اللغة).

اطلاق. [اِ] (ع مص) اطلاق عدو؛ زهر خورانیدن دشمن را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). نوشاندن زهر دشمن را. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||اطلاق بنخلة؛ گشنی دادن خرمابن را. (منتهی الارب) (آنندراج). گشن دادن خرمابن را. (ناظم الاطباء). تلقیح کردن نخل. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||اطلاق قوم؛ رسیدن و بی‌مهار گردیدن شتران ایشان. (از منتهی الارب). بی‌مهار گشتن شتران. (آنندراج). رسیدن مردم و بی‌مهار گردیدن شتران ایشان. (ناظم الاطباء). اطلاق قوم؛ رها شدن و گشوده گشتن عقال شتران ایشان. (از اقرب الموارد)؛ رها شدن شتران ایشان در طلب آب. (از متن‌اللغة). ||دست گشادن. (کشاف

---

۱ - عبارت صاحب منتهی الارب و اقرب الموارد چنین است: اطلع هذه الارض، ولی در متن‌اللغة وهذه‌الارض، یعنی زمین پست و هموار است و صحیح صورت متن‌اللغة است.

۲ - در ناظم الاطباء متوجه شدن، بصورت معنی مستقلی آمده و این معنی در متن‌اللغة دیده نشد، و در اقرب الموارد چنین است: اطلع فلان علینا؛ اتانا فجأة.

۳ - قرآن ۳۷/۵۴ و ۵۵.

۴ - در متن چنین است: بخشیدن. و رایگان و ناچیز گردانیدن. و این درست نیست بلکه صحیح صورت منتهی الارب است زیرا در متن‌اللغة هم چنین است: اطلفه؛ اذا اعطاه هبةً و مجاناً.

۵ - این معنی در اقرب الموارد چنین است: اطلاف خون و جز آن؛ بهدر دادن آن. ناچیز کردن آن. (از اقرب الموارد).

اصطلاحات الفنون از صراح). گشادن دست بنیکی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). اطلاق دست کسی بخیر؛ گشادن آن بنیکی. (از اقرب الموارد). ||گشاده شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||طلاق دادن زن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رها کردن زن از بند. (زوزنی). اطلاق همسر؛ طلاق دادن وی را. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). تطلیق. (متن‌اللغة). ||اطلاق مواشی؛ بچرا گذاشتن چهارپایان و روان کردن آنها به چراگاه. (از اقرب الموارد). بچرا گذاشتن و رها کردن. ||اطلاق ناقه؛ راندن آن بسوی آب و آزاد گذاشتن آن برای چریدن در شب زادن. ||اطلاق دارو به معده؛ رساندن آن به شکم. (از متن‌اللغة). ||اطلاق گوینده در سخن؛ تعمیم دادن سخن و مقید نکردن آن. (از اقرب الموارد). اطلاق گفتار؛ رها کردن آن بی قید و شرط. (از متن‌اللغة). بی قید و شرط گذاشتن کلام. (یادداشت مؤلف). و صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: خفاجی در حاشیهٔ تفسیر بیضاوی در تفسیر آیهٔ صم بکم عمی [۲/۱۸ و ۱۷۱] الآیه... گفته که: اطلاق ضد تقیید است و آن عبارت باشد از استعمال لفظ بمعنای خود خواه از طریق حقیقت و خواه بر سبیل مجاز. ||در تداول فارسی، روان کردن.(غیاث). روانگی. (ناظم الاطباء). روان کردن چیزی را. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ||مأخوذ از تازی در پارسی، عموم. مثال: نمی‌شود گفت اهل فلان ملک بر سبیل اطلاق بَدند. (فرهنگ نظام).

— براطلاق؛ مطلقاً. بطور عموم و بطور کلی. علی‌الاطلاق.

— به اطلاق؛ مطلقاً. عموماً:

این به افعال همچو تنینی است
وآن به اطلاق سخت شیطانیست.
مسعودسعد.

— حکیم علی‌الاطلاق؛ خدای‌تعالی.

— علی‌الاطلاق؛ بطور مطلق. بطور شمول و شامل‌بودگی. (ناظم الاطباء). بی‌قید و بی‌شرط.

||شکم راندن. (آنندراج) (غیاث). تخلیهٔ شکم و اسهال. (ناظم الاطباء). مقابل قبض. راندن. براندن، چنانکه مسهل شکم را[1]. (یادداشت مؤلف). رونش. شکم‌روش. گشادن. (غیاث). بگشادن. برگشادن. مقابل قبض:

از هلیله زفت شد اطلاق رفت
آب آتش را مدد شد همچو نفت. مولوی.

||رها کردن بندی را از بند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). از بند رها کردن. (آنندراج). اطلاق اسیر؛ آزاد کردن وی. (از اقرب الموارد). رها کردن بندی. (کشاف اصطلاحات الفنون). رها کردن از بند. (تاج المصادر بیهقی). رها کردن. (غیاث). رهایی و آزادی. آزاد کردن. یله کردن. سر دادن. ول کردن. آزادکردگی. خلاصی از قید و بند. بازکردگی. نجات. (ناظم الاطباء):

هست امروز به اطلاق دل من نگران
که در این حبس[2] ز احسان تو صد برگ و نواست.
مسعودسعد.

دست او در حل و عقد و حبس و اطلاق روان کرد و رو سوی غزو کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۶۴ چاپی). سلطان اطلاق او التماس کرد. (جهانگشای جوینی).

گر نشد غره بدین صندوقها
همچو قاضی جوید اطلاق و رها. مولوی.

ذکر اطلاق و رهانیدن از ضمان اهل قم را. (تاریخ قم ص ۱۴۹). ||بمجاز، خرج کردن. پرداختن: چون گورخان را خزانه‌ها بعضی از غارت و بعضی از اطلاق جرایات و مواجب تهی گشته بود. (جهانگشای جوینی).

— حق اطلاق؛ در تداول خراج‌گزاری قدیم، پولی بوده که برای رهایی از ضمان خراج پس از پرداخت آن می‌گرفته‌اند و آن بهر هزار دینار دو دینار بوده است. رجوع به تاریخ قم ص ۱۴۹، و اطلاق‌نامه شود.

اطلاق. [إِطْ طِ] (ع مص) منشرح شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). اطلاق نفس؛ انشراح آن. (از متن‌اللغة). اطلاق مرد؛ انشراح آن، گویند: ماتطلق نفسه لهذا الامر؛ ای ماتنشرح له. (از اقرب الموارد).

اطلاق افتادن. [إِ اُ دَ] (مص مرکب) اسهال دست دادن. شکم‌روش روی دادن: باشد که غایط بار نگیرد و لیکن اطلاق افتد به افراط. (یادداشت مؤلف). رجوع به اطلاق شود.

اطلاق بطن. [إِ قِ بَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[3] اسهال. راندن شکم. شکم براندن. رجوع به اطلاق شود.

اطلاق خاص. [إِ قِ خاص‌ص] (ترکیب وصفی، اِمرکب) رجوع به اطلاق عام و مطلق، و اساس‌الاقتباس ص۱۴۸ شود.

اطلاق داشتن. [إِ تَ] (مص مرکب)[4] مطلق بودن. تعمیم داشتن. عمومی بودن. عمومیت داشتن. عمیم بودن. عام بودن. رجوع به اطلاق شود.

اطلاق شدن. [إِ شُ دَ] (مص مرکب) استعمال شدن. مثال: حیوان بر انسان هم اطلاق شود. (از فرهنگ نظام). اطلاق شدن کلمه بر چیزی (بصورت مجهول)؛ استعمال شدن و دلالت کردن آن بر مفهومی. (از اقرب الموارد). ||اطلاق شدن بر؛ افتادن بر. (یادداشت مؤلف).

اطلاق عام. [إِ قِ عامم] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خواجه نصیر در ذیل عنوان «خصوص و عموم قضایای مطلقه و موجهه» آرد: هر محمول که بر موضوعی حمل توان کرد بضرورت یا امکان یا اطلاق اقل ما فی‌الباب آن بود که آن حمل محال نبود. و هرچه محال نبود ممکن عام بود. پس اعم جهات امکان عام بود و امکان عام از اطلاق عام عام‌تر بود که شامل ضروری بود و امکان، چه اطلاق عام مشتمل بر جهات فعلی[5] بود. و دائم لاضروری مخالف، ازو خارج بود، و در امکان عام داخل. و امکان و اطلاق که عام باشند بر ضروری مشتمل باشند، بخلاف امکان و اطلاق که خاص باشند[6]. و امکان خاص از اطلاق خاص هم بدائم لاضروری مخالف عام‌تر بود چنانکه در هر دو عام گفتیم. و اطلاق و امکان خاص مختلف‌العموم باشند. اطلاق به آن وجه عام‌تر بود که شامل ضروری بود و امکان به آن وجه که شامل دائم لاضروری مخالف بود. و مطلق لاضروری از مطلق لادائم عام‌تر بود بدائم لاضروری موافق، چه دائم از ضروری بهمین قدر عام‌تر است. (از اساس‌الاقتباس ص ۱۴۸). رجوع به مطلق در همان صفحه و صفحات بعد شود.

اطلاق فرمودن. [إِ فَ دَ] (مص مرکب) اطلاق کردن. رها کردن. فروگذاشتن: شهوات و نهمات را طلاق داده بود و محظورات و محرمات را اطلاق فرموده. (سندبادنامه ص ۳۲). رجوع به اطلاق و اطلاق کردن شود.

اطلاق کردن. [إِ کَ دَ] (مص مرکب) رها کردن. از دست دادن. و بمجاز، خرج کردن: باد پادشاهی بر سر وی [محمد] شد و طمع فرمان دادن و بر تخت ملک نشستن و مالهای بگزاف از خزاین اطلاق کردن و بخشیدن. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۱۶). مثال داد تا هزارهزار درم از خزانه اطلاق کردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۷۳). و مثال فرمود تا تمامت آن را از وجوه ممالک او اطلاق کردند. (جهانگشای جوینی). || آزاد کردن. رها کردن: زود باشد که مرا در این ساعت از حبس اطلاق کنند و خلاص دهند. (تاریخ قم ص ۲۴۵). ||سر دادن آب و رها کردن آن: و این کاریز بحکم دیوان پادشاه باشد و سرای امیر را عادت چنان رفتست که مایه‌ای از دیوان اطلاق کنند تا جولاهگان از بهر دیوان بافند. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۴۵). ||تعیین

---

1 - Flux de ventre (فرانسوی).

۲ - نل: جنس.

3 - Relâcher le ventre (فرانسوی).

4 - Être universelle. Être général (فرانسوی).

۵ - اصل و بعضی نسخ: فعل.

۶ - اصل: باشد.

کردن: اندر این روز اطلاق کردند بهای بوریا و نفط تا جسد جعفر برمکی را سوخته آید بیازار چهار درم و چهار دانگ و نیم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۹۱). ||تعیین کردن لفظی بر معنایی. بکار بردن. استعمال کردن. گفتن. (غیاث):

زهی برات بقا را ز عالم مطلق
نکرده کاتب جان جز بنام تو اطلاق.
خاقانی.

و قومی خاک بدهانشان الهیت بر ائمهٔ ضلال خود که از بهایم و سباع و حشرات در مرتبه خسیس‌تر بودند اطلاق کردند. (جهانگشای جوینی).

اطلاق‌نامه. [اِ مَ / مِ] (اِ مرکب) در تداول خراج‌گزاری قدیم، بر نامه‌ای اطلاق می‌شده که به خراج‌گزار میدادند آنگاه که خراج خود می‌گزارد: ذکر اطلاق و رهانیدن از ضمان اهل قم را. یعنی چون آنکس که ضامن خراج خود شده باشد و ضمان‌نامه بازداده چون خراج خود بگزارد و خواهد یافتجه و وصول مال ضمان بستاند چقدر حق کاتب یافتجه و اطلاق‌نامه بوده است، حال آنکه حق‌الاطلاق وقتی بوده است که خراج بقم بضمان و عقود بوده است و روانه گردانیدن غلات برقعه‌های عمال و توقیعات ایشان بوده است و الیوم خراج قم بضمان و عقد نیست بلکه خراج بر قانون مقرر و دستور معین است بنام هر یک و حق اطلاق به اعتبار خراج پیشین رسم کردند و آن بهر هزار دینار دو دینار بوده است. (تاریخ قم ص ۱۴۹).

اطلاقی. [اِ] (ص نسبی) منسوب به اطلاق. رجوع به اطلاق شود. ||ظاهراً نظامی اطلاقی را در این بیت بمعنی غیرسپاهی و مرادف کلمهٔ «سویل» امروز بکار برده است[1]:

یا چو اطلاقیان بی‌نانم
روزیی نو کند ز دیوانم.
(هفت‌پیکر چ وحید).

اطلال. [اِ] (ع مص) مشرف شدن بر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). اطلال بر چیزی؛ مشرف شدن بر آن. جریر آرد:

انا البازی المطلّ علی نمیر
اتیح من السماء لها انصبابا.

و در حدیث صفیة بنت عبدالمطلب آمده است: فاطل علینا یهودی؛ ای اشرف. (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). ||باطل کردن خون. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (آنندراج). اطلال خون کسی؛ هدر کردن آن. فعل آن بصورت مجهول نیز آمده است. (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رایگان رفتن خون کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||اطلال خدای کسی را؛ ناچیز گردانیدن الله‌تعالی خون او را و رایگان کردن. (از منتهی الارب) (از متن‌اللغة) (ناظم الاطباء). ||اطلال فلان بر فلان به اذیت؛ هنگامی است که بر ایذاء وی ادامه دهد. (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). ||اطلال بر حق کسی؛ غلبه یافتن بر آن. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||اطلال بر کسی تا غلبه کردن بر وی؛ الحاح کردن. (از متن‌اللغة). ||اطلال زمان؛ نزدیک شدن آن. (از اقرب الموارد). ||اطلال زمین (مجهولاً)؛ باران رسیدن زمین را[2]. ||اطلال بر چیزی؛ آگاه گردیدن بر آن. ||اطلال بر چیزی؛ برآمدن بر آن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

اطلال. [اَ] (ع اِ) ج طَلَل. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). رجوع به طَلَل شود. ج طلل، بمعنی اثر سرای و جای خراب‌شده. (از منتهی الارب). نشانه‌های سرای کهنه و ویران. (از لطائف و کنز و منتخب) (غیاث اللغات). نشانه‌های سرا و جاهای خراب‌شده. (آنندراج) (فرهنگ نظام). آثار باقی‌مانده از خانه‌های ویران. جاهای بلند و برجسته از خانه‌های خراب:

ما همه بر نظم و شعر و قافیه نوحه کنیم
نه بر اطلال و دیار و نه وحوش و نه ظبی.
منوچهری.

ایا رسم و اطلال معشوق وافی
شدی زیر سنگ زمانه سحیقا. منوچهری.

تا بر آن آثار شعر خویشتن گویند باز
نی بر آثار دیار و رسم و اطلال و دمن.
منوچهری.

ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من
تا یک زمان زاری کنم بر ربع و اطلال و دمن.
معزی.

ربع از دلم پرخون کنم خاک دمن گلگون کنم
اطلال را جیحون کنم از آب چشم خویشتن.
معزی.

شاه دمن و رئیس اطلال
روی عرب از تو عنبرین‌خال. نظامی.

شکر طوفان راکنون بگماشتی
واسطهٔ اطلال را برداشتی. مولوی.

چون عرب با ربع و اطلال ای ایاز
می‌کشی از عشق گفت خود دراز. مولوی.

عاقبت سخن به اتفاق قرار گرفت بر بنایی بحدود زنده‌رود و در آن زمان دیار اصفهان دیههایی بود پراکنده و شهرهای خراب و کنده و اطلال باطل و رسوم مدروس. (ترجمهٔ محاسن اصفهان). ||بدنها. (آنندراج). شخص‌های هر چیزی. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). رجوع به طلل و طلول شود.

– اطلال کردن؛ ویرانه ساختن. خراب کردن. بصورت طلل درآوردن:

گه‌عرعر قد صنمی را شکند پشت
گه‌منظر و کاخ ملکی راکند اطلال.
ناصرخسرو.

رجوع به طلل و اطلال شود.

– اطلال گشتن؛ ویرانه شدن. خراب گشتن. بصورت طلل درآمدن:

خشمت اگر یک دم زدن جنبش کند بر خویشتن
گرددچو اطلال و دمن دیوار قسطنطنیه.
منوچهری.

رجوع به طلل و اطلال شود.

اطلال. [اَ] (اِخ) نام اسبی و یا ماده‌شتری. (ناظم الاطباء). ناقه یا اسبی است مر دکین[3] شداخی را. زعموا انها تکلمت لما قال فارسها یوم‌القادسیة و قد انتهی الی نهر: ثبی اطلال، فقالت الفرس: وثب[4] و سورةالبقرة. (منتهی الارب)[5]. و صاحب تاج العروس آرد: و اطلال ناقه یا اسپی است ازآنِ بکیربن عبدالله‌بن شداخ شداخی لیثی. گویند ناقه یا اسپ مزبور هنگامی که سوار آن در جنگ قادسیه به نهری رسید گفت: اطلال برجِهْ. اسب گفت[6]: برجستم بسورهٔ بقره. و در کتاب‌الخیل ابن کلبی آمده است که بکیر با سعدبن ابی‌وقاص روانه گشت و در جنگ قادسیه حضور داشت، و گفته‌اند (و خدا داناتر است) که ایرانیان هنگامی که از پل نهر قادسیه گذشتند بکیر بر اسپ خود فریاد زد: اطلال برجِهْ. و اسب آماده شد و برجست و ناگاه در پشت نهر جای گرفت، و در این باره گفته شده که عرض نهر در آن روزگار ۴۰ ذراع بوده است. آنگاه ایرانیان گفتند: این امری آسمانی است و درخور توانایی شما نیست و منهزم شدند. و از برخی از شاعران آمده است:

لقد غاب عن خیل بموقان احجمت[7]
بکیر بنی‌الشداخ فارس اطلال.
(از تاج العروس).

و ابن منظور آرد: اطلال نام ناقه و بقولی نام اسبی است که گویند هنگام فرار ایرانیان در جنگ قادسیه سخن گفت، و آن چنان بود که مسلمانان آنان را دنبال کردند تا به نهری رسیدند که پل آن ویران شده بود، در این هنگام سوار اسب گفت: اطلال برجِهْ، اسب

---

۱ - رجوع به حاشیهٔ هفت‌پیکر چ وحید ص ۳۴۱ شود.
۲ - در ناظم الاطباء اططلت الارض درست نیست و صحیح أُطِلّت است.
۳ - کذا، و صحیح بکیر است.
۴ - صحیح: وثبتُ.
۵ - در اقرب الموارد چنین است: ناقة و قیل فرس لبکیر الشداخی و سورةالبقرة. و پیدا است که مؤلف مطلب را ناقص نقل کرده و بصورت غلط فاحشی درآورده است.
۶ - در نسخ: وثب، و صحیح: وثبتُ.
۷ - در تکمله و لسان: احجرت.

گفت:سوگند بسورهٔ بقره برجستم. و شماخ در این شعر بدین موضوع اشاره کرده است:
لقد غاب عن خیل بموقان احجرت... و بکیر نام سوار اسب است. (از لسان‌العرب). و صاحب الاصابة در ذیل بکیر و بکر و اشعث بدین موضوع اشاره کرده و گوید: وی بکیربن شداد معروف به ابن شداخ است، سپس بروایت از ابن منده آرد که: بکیر در خردسالی پیامبر را خدمت می‌کرد و چون بسن بلوغ رسید پیامبر(ص) از این امر آگاه شد و وی را دعا کرد. آنگاه نسب وی را از کتاب‌النسب ابن کلبی می‌آورد و شعر شماخ را بدین سان نقل می‌کند:

و غیبت عن خیل بموقان اسلمت
بکیربن شداخ فارس اطلال (کذا).

سپس داستان سخن گفتن اطلال را در قادسیه بنقل از سیف‌بن عمر در کتاب‌الفتوح بدین سان می‌آورد: سعدبن ابی‌وقاص آنگاه که بعراق درآمد بکیر را بر قوم خود بگماشت و چون بر آن شدند که از دجله بگذرند همراهان وی از فرورفتن در آب بهراسیدند، در این هنگام بکیر به اطلال گفت: برجه. اطلال گفت: بسورهٔ بقره برجستم[1]. ابن حجر آنگاه به اخبار بسیاری که سیف و دیگران دربارهٔ بکر و سعد آورده و اختلافات مربوط به نسب بکر و نیای اعلای او اشاره می‌کند. رجوع به الاصابة ج ۱ ص ۱۶۹ و ۱۷۰ شود.

اطلام. [اِطْ طِ] (ع مص) اِطِّلام. ستم کشیدن و احتمال کردن. (ناظم الاطباء). اظطلام؛ ستم را گردن نهادن. انظلام. و رجوع به مصادر مذکور شود. ||تاریک شدن شب. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به اظلام شود.

اطلانت. [اَ] (معرب، اِ)[2] آتلانت. مجسمه‌ای که در معماری بسازند و روی سر یا دوش آن چیزی دیگر ساخته باشند. آدمک. مجسمه. رجوع به آدمک و مجسمه شود.

اطلانتیت. [اَ] (معرب، اِ) آتلانتید در لهجهٔ ترکی. رجوع به آتلانتید و لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی شود.

اطلاه. [اِطْ طِ] (ع مص) اطلاع. (از متن‌اللغة) (اقرب الموارد). آگاه شدن. ||بالا برآمدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به اطلاع شود.

اطلب. [اَ لَ] (ع نتف) جوینده‌تر و طالب‌تر. و بازجسته‌تر. (ناظم الاطباء).
- امثال:
اطلب من الحباری. (حیاة الحیوان دمیری ص ۲۰۴).

اطلحاء. [اِ لُ] (اخ) آبی است ازآنِ بنی‌جعدة در وادی اطاحاء از نصر. (از معجم البلدان).

اطلحباب. [اِ لِ] (ع مص) اطلحباب راه؛ امتداد یافتن آن. (از متن‌اللغة).

اطلخاخ. [اِ لِ] (ع مص) اطلخاخ اشک چشم کسی؛ جدا شدن و روان گشتن آن. (از اقرب الموارد). جدا گردیدن و روان گردیدن اشک چشم. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اطلخاخ آب چشم؛ روان گشتن آن. (از متن اللغة).

اطلخمام. [اِ لِ] (ع مص) اطرخمام. (اقرب الموارد). رجوع به اطرخمام شود. ||اطلخمام شب و ابر؛ تیره شدن شب و متراکم گشتن ابر. (از متن‌اللغة). تاریک شدن شب. ||کند شدن بینایی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||اطلخمام امر؛ شدت یافتن آن. ||اطلخمام مرد؛ تکبر کردن وی. (از متن‌اللغة). گردن‌کشی‌کردن. (لغت خطی).

اطلس. [اَ لَ] (ع ص) سر بی‌موی و لغسر کل.(ناظم الاطباء).

اطلس. [اَ لَ] (ع ص، اِ) جامهٔ کهنه. ج، طُلْس. (ناظم الاطباء). ثوب خلق. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). جامهٔ کهنه. ج، طُلْس. (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از متن اللغة). ||گرگ درنده[3]. (آنندراج) (غیاث). گرگ دیزه. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (مهذب الاسماء). گرگ دیزه و گرگ ریخته‌مو. (مؤید الفضلا). گرگ‌دیزه یعنی خاک‌رنگ که بسیاهی زند. (مجمل اللغة). دیزه گون. گرگ موی‌ریخته. «امعط» که موی آن فروریزد و آن خبیث‌ترین گونهٔ گرگ است. (از متن اللغة). گرگ موی‌ریختهٔ خاکی‌رنگ که بسیاهی زند[4]. گرگ تیره‌رنگ سیاهی‌آمیخته. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). اکلس: ذئب اطلس؛ ذئب اکلس. ||مرد که او را بزشتی متهم کرده باشند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کسی که بقبیحی متهم گردد: فلان علیه ثوب اطلس؛ هنگامی گویند که به امر زشتی متهم شود. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||دزد. (آنندراج) (ناظم الاطباء). سارق. (متن‌اللغة). لص. (اقرب الموارد). دزد. و فی‌الحدیث: انه قطع ید مولد اطلس سرق. و قیل اراد اسود وسخاً. و قیل الاطلس اللص. (منتهی الارب). ||چرکین‌جامه. مؤنث آن: طَلْساء. (از متن اللغة). جامهٔ شوخگن که لون ویژه دارد. (زوزنی). جامه که از شوخ خاکسترگون باشد. (تاج المصادر بیهقی). آن جامه که از خاکستر رنگ شده باشد. (مهذب الاسماء). ||تیره یعنی سرخ تیره‌رنگ. (از منتخب) (از شروح نصاب) (از قران السعدین) (غیاث) (از آنندراج). آنچه رنگ خاکی آن بسیاهی زند. (از متن اللغة). هر آنچه بر رنگ گرگی باشد که رنگ خاکی آن بسیاهی زند. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||چیزی چرک‌رنگ. (مؤید الفضلا). چرک و ریم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). وسخ. (اقرب الموارد) (متن اللغة). چارگن. (یادداشت مؤلف). چرکین. چرکی. ||سیاه مانند حبشی و مثل آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اسود همچون حبشی و مانند آن. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ||درم بی‌نقش‌سکه. (غیاث) (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). درم بی‌نقش. (مؤید الفضلاء) (مهذب الاسماء). اقچهٔ بی‌سکه. درم بی‌مهر. (لغت خطی). ||سادهٔ بی‌نقش. (فرهنگ نظام). ساده‌روده. روت. رُت. (یادداشت مؤلف):

چو اطلس ساده‌دل باشیم قاری
ببند نقش چون کمخا نباشیم.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۹۲).

||نام قسمی از پارچه که از ابریشم بافته می‌شود. مثال: امروز من ده ذرع اطلس خریدم. (فرهنگ نظام). نام جامه‌ای ابریشمین در غایت شهرت. (شرفنامهٔ منیری). جامهٔ ابریشمی پرزداری که روی آن پرزدار و پشتش بی‌پرز باشد و پرزش کمتر از مخمل بود. (ناظم الاطباء). منسوجی از ابریشم در نهایت شهرت. (سروری). دیبای سطبر گنده. (لغت خطی). قماش حریر سادهٔ معروف است. (شعوری). جامهٔ بافته از حریر (مولد است). (از متن‌اللغة). پارچهٔ ابریشمین که یک سوی آن براق است. (یادداشت مؤلف). جامهٔ ابریشمی که اکثر از نقش ساده باشد. (غیاث) (آنندراج). و بدین معنی در هندوستان نیز شهرت دارد. (آنندراج). معروف است و به انواع آنرا ساتهن گویند. (لغت خطی). نام پارچهٔ ابریشمی لال و زرد. (مؤید الفضلاء). ساتین[5] (از کلمهٔ زیستونی بهمین معنی). (یادداشت مؤلف). معروف است و به انواع و فرنگی آن را ساتهن گویند.(البسهٔ نظام قاری):

---

۱ - در این متن چنین است: فقالت: وثباً و سورةالبقرة، که ظاهراً وثباً مفعول مطلق وثبت محذوف است.

2 - Atlante.

۳ - کذا و ظ: دیزه.

۴ - در متون دیگر و از آن جمله متن اللغة، خاکی‌رنگ بصورت معنی مستقل آمده است.

5 - Satin.

چو کرم پیله ز من اطلسی طمع دارند
اگر دهند بعمریم نیم برگ از تود.
جمال‌الدین عبدالرزاق.
زربفت روز را فلک از اطلس هوا
خواهد بر این ممزّج زرکش نثار کرد.
خاقانی.
تا سپس چند گاه از پی بازار خویش
اطلس درّیده‌ای برد برآرد نگار. خاقانی.
کناغ چند ضعیفی بخون دل بتند
بجمع آری کاین اطلس است و آن سیفور.
ظهیر فاریابی.
نه منعم بمال از کسی بهتر است
خر ار جل اطلس بپوشد خر است. سعدی.
حسن این شاهد کمخا بتو رد ننماید
تا چو اطلس نکنی ساده دل از نقش عیوب.
نظام قاری.
آسمان خرگه و زیلوست زمین خاراکوه
اطلس و تافته دان مهر و مه پرانوار.
نظام قاری (ایضاً البسه ص ۱۱).

— امثال:
اطلس کهنه شود اما پاتابه نشود.
اطلس کی باشد همتای برد.
اطلس و اکسون‌لیلی پوست است
پوست خواهد هرکه لیلی‌دوست است.
عطار (از امثال و حکم).
اطلس هرچند کهنه شود پاتابه نمی‌شود.
اگر اطلس کَنی کمخا بپوشی
همان سُغد و سر و سبزی‌فروشی. ؟
اگر زری بپوشی اگر اطلس بپوشی همان کنگرفروشی.

— اطلس آل؛ نوعی اطلس سرخ بوده است:
گل است و لاله چو والای سرخ اطلس آل
لباس شاهد باغ و شکوفه‌اش چادر.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۱۶).
اطلس آل در بر سنجاب
این یکی آتش آن رماد شناس.
نظام قاری (ایضاً ص ۱۴).

— اطلس‌بُر؛ آن که جامهٔ اطلس ببرد و بدوزد. اطلس‌دوز:
تا بهر عید نوروز هر نوع جامه دوزند
اطلس‌بران دانا ارمک‌بران کامل.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۳۲).

— اطلس پخته؛ حریری که نخ ابریشم آن را در آب جوشانده باشند، در برابر اطلس خام یا کجی در تداول عامه:
خام پوشند و همه اطلس پخته شمرند
زهر نوشند و همه نوش هنیا شنوند.
خاقانی.

— اطلس چرخ؛ چرخ اطلس. فلک اطلس:
بر قد شمط این اطلس چرخ [1]
گرش پهنا بود بالا ندارد.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۶۴).

گرد دامان شمط گفت سجیف‌آسا عقل
یافت چون دایره اطلس چرخ دوار.
نظام قاری (ایضاً ص ۸۲).

— اطلس چرخی؛ نوعی اطلس بوده است:
ز تیغ و آتش والای سرخ هیجا شد
مثال اطلس چرخی بتاب خسقی خور.
نظام قاری (ایضاً ص ۱۸).
اطلس چرخی گردون بهر قد قدر اوست
خیط درزش آفتاب و دکمهٔ جیبش پرن.
نظام قاری (ایضاً ص ۳۶).
رسد بر اطلس چرخی ز مرتبت سر ما
گهی که شاهد والا درآید از در ما.
نظام قاری (ایضاً ص ۳۰).
بحسن اطلس چرخی سپهر والا نیست
مثال تافته خورشید عالم‌آرا نیست.
نظام قاری (ایضاً ص ۴۸).
رجوع به دیوان البسه ص ۳ شود.

— اطلس خام. رجوع به اطلس پخته شود.

— اطلس خانبالغی؛ نوعی اطلس منسوب به خانبالغ:
رخی کز آبله مانند نقش کمخا بود
نمود اطلس خانبالغی ز شوکت و فر.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۱۵).

— اطلس ختایی یا خطایی؛ نوعی اطلس که در ختا می‌بافتند. و رجوع به اطلس یزدی شود:
گاه‌در اطلس خطایی دم
زده از نقش و فکرهای خطا.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۲۰).

— اطلس رباب؛ صاحب مجموعهٔ مترادفات اطلس رباب را مترادف قطره‌دزد و آب‌دزد و سیه‌پیل و پیل معلق در هوا، کنایه از ابر دانسته و این شعر را شاهد آورده است:
ز اطلس پرده‌ها سازد عماری زراندوده
چو زیر هفت‌چتر سبز باشد سیر و آرامش.
اما شاهد با ترکیب سازگار نیست. رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص ۲۳ شود.

— اطلس زربفت؛ اطلسی که با زر بافته باشند:
سلطان رخت اطلس زربفت می‌نهم
در جیب کویش از در شهوار میکنم.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۲۶).
اطلس زربفت شمع است و فراویزش لگن.
نظام قاری (ایضاً ص ۳۰).
چنین که اطلس زربفت زهره شد طالع
قیاس کردم و پشمینه سنه زحلی است.
نظام قاری (ایضاً ص ۴۸).

— اطلس زرکار؛ اطلس زربفت. اطلسی که زر در آن بکار برند:
ای فلک هست کفایت قدک رنگینم
احتیاجیم بدین اطلس زرکار تو نیست.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۴۱).

— اطلس زری؛ اطلس زرنشانده. اطلس زربفت. اطلس زرنگار.

— اطلس سیاه؛ شب تاریک. (آنندراج). و رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص ۲۲۲ شود.

— اطلس شسته؛ اطلس بی‌آهار. (یادداشت مؤلف).

— اطلس فلک؛ کنایه از آسمان. فلک اطلس:
ز اطلس فلکم پردهٔ در طنبی است
بطاقچه مه و خور جام و کاسهٔ حلبی است.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۴۹).
ز اطلس فلک ار زآن که خلعتی دوزی
بقد معنی قاری قصیر می‌آید.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۷۶).

— اطلس قرمز؛ نوعی اطلس سرخ. رجوع به اطلس آل شود:
اطلس قرمزی ار آل بود طغرایش
شرب بادام نگر مهر بر و با خود دار.
نظام قاری (ص ۸۵).

— اطلس کاشی؛ نوعی اطلس که در کاشان بافند:
تا جنس خطایی بود ای اطلس کاشی
در بار منه لاف تو باری چو قماشی.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۱۱۲).
و رجوع به اطلس یزدی شود.

— اطلس کمخا؛ نوعی اطلس منقش و یکرنگ، چه کمخا بمعنی جامهٔ نفیس منقش و یکرنگ است:
قاری این اطلس کمخای نفیس است که خود
همه پشمینه‌خرانند که در بازارند.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۶۳).
رجوع به دیوان البسه ص ۲۰۳ شود.

— اطلس کمسان؛ نوعی اطلس بوده است:
برخت دسته نقش ارچه بود خوبی چو لاوسمه
بشرب زرفشان و اطلس کمسان [2] نمی‌ماند.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۷۹).

— اطلس گلرنگ؛ اطلسی برنگ گل. اطلس سرخ.

— ||در این شعر بمجاز بمعنی خورشید آمده است:
دستگاه صبغةالله از خم نیلی نگر
هر سحر کاین اطلس گلرنگ می‌آید برون.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۱۰۱).

— اطلس گلگون؛ اطلس پرنقش گل. اطلس گلدار:
آفتابی است اطلس گلگون

---

۱ - شاید اطلس چرخی هم ایهام دارد. و رجوع به اطلس چرخی شود.
۲ - در فهرست لغات دیوان البسه در ذیل کمساندوز آمده است: جرم مجلا و نقشدوز. (ص ۲۰۳).

بخیه‌ها را برو چو ذره شمار.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۲۲).
چراغ اطلس گلگون بجامه‌دان شمعی است
که آفتاب بپروانه خواهد از وی نور.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۳۳).
— اطلس ماوی؛ نوعی اطلس بوده است و معنی صحیح آن معلوم نشد: رمال خشتگی از جامهٔ اطلس ماوی بعوض پیروزک سبز برداشت. (دیوان البسه ص ۱۴۰).
اطلس ماویت آب است روان وین درياب
ملهٔ خاک که آن است لباس ابرار.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۱۱).
— اطلس‌نقاب؛ آن که نقابی از اطلس دارد. آن که نقاب اطلسی پوشد:
در ترکتاز فتنه ز عکس خیال خون
کیوان بشکل هندوی اطلس‌نقاب شد.
خاقانی.
— اطلس‌نگار؛ بنقش اطلس. دارای نقش و نگاری چون اطلس:
چون آفتاب زرد و شفق خانهٔ مرا
از زرد و سرخ زرکش و اطلس‌نگار کرد.
خاقانی.
— اطلس‌نما؛ پارچه‌ها که از ابریشم نیست و چون اطلس براق است. (یادداشت مؤلف).
— اطلس والا؛ نوعی از اطلس نازک لطیف، چه والا بمعنی حریر نازک بسیار لطیف بود که بهترین آن گلناری و چرخی و نازک پرمگسی است. (از دیوان البسه ص ۲۰۵):
در بر شاهد ما اطلس والا نگرید
چاک در دامن او راه بجایی دارد.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۶۵).
اگر چون دکمه پابرجا نباشم
قرین اطلس والا نباشم.
نظام قاری (ایضاً ص ۹۲).
— اطلس و دیبا؛ پارچه‌های حریر و ابریشمین:
سخنم در لباس معرفت است
نیست مقصودم اطلس و دیبا.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۲۱).
— اطلس یزدی؛ نوعی اطلس که در یزد بافند:
اطلس یزدی و کاشی و ختایی دیدم
مثل شاه است و امیر است و سپاهی دربار.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۱۴).
گر اطلس یزدی ندهد دست زنان را
میسازد اگر زانکه بسازند بکاشی.
نظام قاری (ایضاً ص ۱۱۲).
— جامهٔ اطلس؛ لباسی که از اطلس باشد:
گه درآمد بجامهٔ اطلس
گه درآمد بشیوهٔ والا.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۲۰).
— چرخ اطلس؛ فلک اطلس. رجوع به فلک اطلس شود:
دهر ز چرخ اطلسش کرده ردای کبریا
نقش طراز آن ردا عین بقای ایزدی. خاقانی.
— رنگش مثل اطلس شدن؛ سخت سرخ شدن از شرم.
— فلک اطلس؛ نام فلک نهم که از جهت ساده بودن و نداشتن کوکبی اطلس نامیده شد. در علم هیئت قدیم برای هر یک از هفت سیاره (قمر، عطارد، زهره، شمس، مریخ، مشتری، زحل) فلکی مدور و محیط عالم فرض کردند، چه هر یک را حرکتی است علیحده و خود کوکب مثل میخی است مرکوز در فلک خود و حرکتی که از آن کوکب محسوس است از فلک او است. کواکب ثابت همه یک حرکت دارند و برای همه یک فلک (هشتم) کافی است و بالای فلک هشتم و محیط بر آن فلک نهم است که فلک‌الافلاک و فلک اطلس نامیده شد و حرکت شبانه‌روزی ستارگان از اوست. در هیئت جدید ستارگان خود متحرکند و زمین هم متحرک است، فرض افلاک لازم نیست و هر ستاره خود فلکی است، چه فلک بمعنی چیز مدور و کروی است. (فرهنگ نظام). نام فلک نهم است چون از کواکب خالی است لذا اطلس نامیده شد. (شعوری). بمعنی سطح فلک نهم که سطح محدب آن را عرش گویند زیرا که چنانچه درم بی‌نقش از نقوش ساده باشد همچنین فلک نهم از نقوش کواکب ساده است. (غیاث) (آنندراج). سطح مقعر فلک نهم که سطح محدب آن را عرش گویند. (ناظم الاطباء). فلک اعظم که در آن ستاره نیست. فلک نهم. و از آنرو اطلس گویند که بعقیدهٔ مستقدمان ساده و خالی از ستاره است. فلک‌الافلاک. (یادداشت مؤلف).
||(اِخ) نام سگی. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(اِ) مأخوذ از یونانی، به اصطلاح تشریح فقرهٔ اول از فقرات گردن که سر بر آن سوار است. (ناظم الاطباء). فقرهٔ اول عنق که آن را اطلس و فقرهٔ حامل نیز نامند. (تشریح میرزاعلی ص ۳۸). ||کتابی که دارای نقشه‌های جغرافی است. مثال: امروز من یک اطلس دیدم و در این صورت مأخوذ از زبان فرانسه است. (فرهنگ نظام). در اصطلاح جغرافی کتابی که مرتب است از صفحه‌های نقشهٔ جغرافی و نوعاً هر کتاب نقشه‌ای را اطلس نامند مانند اطلس جغرافی و اطلس تشریح. (ناظم الاطباء). نام کتاب نقشه است. (شعوری). و رجوع به کلمهٔ اطلس (اِخ) شود.

اطلس. [اَ لَ] (اِخ) نام زنی شاعر که در عصر امیرخسرو بود. (مؤید الفضلاء).

اطلس. [اَ لَ] (اِخ) در میتولژی یونانیان نام یکی از گروه جباران[1] است که با خدایان نافرمانی آغاز کردند، آنگاه خدایان اطلس را بدان کیفر دادند که آسمان را بر سر و شانه‌های خویش حمل کند و پرسیوس[2] را بر وی رحمت آمد و او را بکوههایی انتقال داد و کوههای مزبور همان جبال اطلس است که بدین سبب بنام وی خوانده شده است. و در قرن ۱۶ م. که در اروپا کتب جغرافیا با نقشه انتشار یافت صورت اطلس را بر پشت جلد کتب مزبور ترسیم کردند در حالی که کرهٔ زمین را حمل میکند و از آن پس کتب مشتمل بر نقشهٔ جغرافیا را اطلس خواندند. رجوع به الموسوعه و اعلام المنجد شود.

اطلس. [اَ لَ] (اِخ) نام سلسلهٔ کوه‌هایی که از میان مغرب و الجزایر و تونس می‌گذرد، ارتفاع آنها بین ۳۰۰۰ و ۴۵۰۰ متر. (از اعلام المنجد). و طول آن ۲۵۰۰ کیلومتر است. کوه اطلس را کوه درن هم می‌خواندند.
— جبال اطلس؛ کوههای واقع در شمال افریقاست. (فرهنگ نظام).
ابن خلدون در ضمن گفتگو از اقلیم سوم می‌نویسد: ...و در بخش اول و قریب یک سوم قسمت بالای (جنوب) آن کوه درن دیده می‌شود. (مقدمهٔ ابن خلدون ج ۱ ص ۱۱۱). و مترجم در حاشیه آرد: مقصود کوه اطلس[3] است. (از فهرست نخبةالدهر). و در ص ۱۱۲ می‌نویسد: و کوه درن (اطلس) از جهت غربی مشرف بر بلاد مغرب اقصی است. و رجوع به مقدمهٔ ابن خلدون ج ۱ ص ۱۱۳ و ۱۱۴ و سلسله جبال اطلس در ج ۲ ص ۱۲۰۳ و ایران باستان ج ۲ ص ۱۸۷۶ شود.

اطلس. [اَ لَ] (اِخ) اقیانوس. بحر محیط که مغرب افریقا است. (فرهنگ نظام). و ابن خلدون در این باره می‌نویسد: و این آبها را که دریایی عظیم است دریای محیط می‌نامند و آن را لبلایه بتفخیم لام دوم و اقیانوس هم می‌خوانند و این دو نام عجمی است و بدان دریای سبز و سیاه هم گفته می‌شود. (ترجمهٔ مقدمهٔ ابن خلدون ج ۱ ص ۸۲). و مترجم (پروین گنابادی) در حاشیه آرد: بعقیدهٔ «دسلان» این کلمه (لبلایه) ممکن است تحریفی از لتلانت[4] باشد که نخست به لتلانه و آنگاه به لبلایة تحریف شده است چنانکه بکری در ضمن وصف افریقای شمالی در تألیف خود بجای

1 - Titan. 2 - Persée.
3 - L'Atlas. 4 - L'Atlantique.

کلمهٔ اطلس «ازلنت» بکار برده است و بنابراین جغرافی‌نویسان اسلامی کلمهٔ اطلس را می‌دانسته‌اند. و رجوع به دریای محیط (یا بحر محیط) در فهرست ترجمهٔ مقدمهٔ ابن خلدون و ضمیمهٔ معجم البلدان (اطلس) و اقیانوس و درن شود.

اطلس‌باف. [اَ لَ] (نف مرکب) بافندهٔ اطلس. آن که پیشهٔ او اطلس‌بافی باشد.

اطلس‌بافی. [اَ لَ] (حامص مرکب) عمل اطلس‌باف. بافتن اطلس. ||(اِ مرکب) محل بافتن اطلس.

اطلس‌پوش. [اَ لَ] (نف مرکب) آن که اطلس پوشد. پوشندهٔ جامهٔ اطلس:

شبه راکز سیه‌پوشی برآمد نام آزادی
به از یاقوت اطلس‌پوش و داغ بنده فرمانی.
خاقانی.

اطلس‌رخ. [اَ لَ رُ] (ص مرکب) آن که رویی لطیف چون اطلس دارد:

وجود ما که چو تار قصب ضعیف شده
فکنده دور ز اطلس‌رخان والا بر.
نظام قاری (دیوان البسه ص۴۸).

به آسمان قد دیبا اگرکشد والا
اگر نه در بر اطلس‌رخیست والا نیست.
نظام قاری (دیوان البسه ص۴۸).

اطلس‌شکن. [اَ لَ شِ کَ] (اِ مرکب) نوعی جامهٔ پنبه‌ای. قسمی منسوج. قسمی پارچهٔ پنبه‌ای. (یادداشت مؤلف).

اطلس‌فروش. [اَ لَ فُ] (نف مرکب) فروشندهٔ اطلس. ||مراد از آتش‌فروش. (از فرهنگ سکندرنامه). (آنندراج):

نشسته جوانمردی اطلس‌فروش
ز خاکستر پیر زن درع‌پوش. نظامی.

اطلسی. [اَ لَ] (ص نسبی، اِ) منسوب به فلک اطلس ای فلک نهم. از فرهنگ سکندرنامه و فرهنگ فرنگ. (آنندراج). ||خواجه‌سرا راگویند. خصی سیاه. (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||اطلس [1]. (کازمینسکی).

اطلسی. [اَ لَ] (اِ) [2] قسمی از گل است. (فرهنگ نظام). یک قسم گل الوان. (ناظم الاطباء):

اطلسی از جمله گلها خوشتر است
اطلسی چادرنماز دلبر است. ناصرالدین‌شاه.

و رجوع به گل اطلسی شود.

اطلسی. [اَ لَ] (اِخ) در تداول تازیان بر اقیانوس اطلس اطلاق شود. رجوع به اقیانوس اطلس و اعلام المنجد شود.

اطلط. [اَ لَ] (ع ص / ن تف) داهیة. (متن‌اللغة). مرد نیک زیرک و رسا. (منتهی الارب): هو اطلط منه؛ او زیرکتر است از آن. (ناظم الاطباء).

اطلمساس. [اِ لِ] (ع مص) اطلمساس شب؛ تیره شدن آن. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد).

اطلنساء. [اِ لِ] (ع مص) اطلنساء عرق؛ جاری شدن آن بر همهٔ بدن. (از متن اللغة). روان شدن خوی بر همهٔ اندام. (منتهی الارب) (آنندراج). روان گردیدن خوی در تمام بدن. (ناظم الاطباء). ||از جایی به جایی شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اطلنطیکی. [اَ لَ] (اِخ) در تداول عربی امروز، اطلسی. اقیانوس اطلس. رجوع به اطلسی و اقیانوس اطلس و اعلام المنجد شود.

اطلنفاء. [اِ لِ] (ع مص) دوسیدن بزمین. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). بزمین چسبیدن. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة).

اطلة. [اَ طِلْ لَ] (ع اِ) ج طلیل. (متن‌اللغة) (تاج العروس) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به طلیل شود.

اطله. [اَ طِلْ لَ] (ع اِ) ج طلیل. (منتهی الارب). رجوع به طلیل شود.

اطله. [اَ لَهْ] (ع ص) وادِ اطله؛ وادی بی‌آب. ج، طُلْه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اطلیطفرس. [ ] (اِخ) نام یکی از کتب افلاطون است بنقل ثاوُن. رجوع به تاریخ الحکماء قفطی ص ۱۸ شود.

اطلیطقوس. [ ] (اِخ) ابن‌الندیم کتابی بدین نام به افلاطون نسبت می‌دهد و ندانم مصحف چه کلمه‌ای است. (یادداشت مؤلف).

اطلیلاء. [اِ] (ع مص) نیکوسخن شدن. (از متن‌اللغة) (از ذیل اقرب الموارد از تاج).

اطلیة. [اَ یَ] (ع اِ) ج طَلی. (منتهی الارب). ج طَلاء. (ناظم الاطباء). رجوع به طلی و طَلاء شود.

اطم. [اُ] (ع اِ) حصار سنگین. (آنندراج) (منتهی الارب). پناهگاه. ج، آطام. (مهذب الاسماء). کوشک و هر قلعهٔ سنگین. (ناظم الاطباء). حصن. (از اقرب الموارد). ||قصر. ||هر خانهٔ چهارگوش مسطح. ج، آطام، اُطُم. (منتهی الارب) (آنندراج). ج، آطام، اطوم. (ناظم الاطباء).

اطم. [اُ طُ / اُ] (ع اِ) قلعه‌های چند مر اهل مدینه را، ج، آطام و واحد آنها را اَطَمة گویند. (ناظم الاطباء). بمعنی دژهاست و بیشتر حصن‌های مدینه را بدین نام خوانند وگاه بر جز حصون نیز اطلاق شود. ج، آطام. اوس‌بن مغراء گوید:

بث الجنود لهم فی‌الارض یقتلهم
ما بین بصری الی آطام نجرانا.

و زیدبن خیل طایی گوید:

انیخت بآطام‌المدینة اربعاً
و عشراً یغنی فوقها اللیل طائر
فلما قضی اصحابنا کل حاجة
و خط کتاباً فی‌المدینة ساطر
شددت علیها رحلها و شلیلها
من الدرس و الشعراء و البطن ضامر.
(از معجم البلدان).

اطم. [اَ طَ] [3] (ع مص) خشم گرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). ||منضم گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). انضمام. (از ذیل اقرب الموارد). ||مبتلا شدن بعلت اُطام. (منتهی الارب) (آنندراج). مبتلا گشتن انسان و شتر به بیماری اطام که حبس بول و پشگل است از درد. (از ذیل اقرب الموارد). ||گزیدن چنانکه دست خود را. (منتهی الارب).

اطم. [اَ] (ع مص) دست خود را گزیدن. (از ذیل اقرب الموارد). گزیدن چنانکه دست خود را [4]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||افکندن چنانکه پلیدی خویش را. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد). ||تنگ ساختن دهانهٔ چاه را. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد از لسان العرب). ||بند کردن و قفل کردن در را. (منتهی الارب).

اطماح. [اِ] (ع مص) برداشتن و بلند کردن نگاه را. یقال: اطمح البصر اطماحاً. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج). چشم برداشتن. (تاج المصادر بیهقی). اطماح بصر؛ برداشتن آن. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة).

اطمار. [اَ] (ع اِ) ج طِمر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). ج طمر، جامهٔ کهنه و چادر کهنهٔ غیرپشمین. (آنندراج). و رجوع به طمر شود.

اطمار. [اِ] (ع مص) برجهانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||داخل کردن اسب همهٔ نرهٔ خود را در غلافش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة).

اطمار. [اِطْ طِ] (ع مص) از پس برجستن بر اسب خود. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). اطمار بر اسب خویش؛ از پشت برجستن و سوار شدن بر آن. (از متن‌اللغة).

اطماط. [اَ] (ع اِ) قسمی از جوز هندی و بندق هندی. (ناظم الاطباء). بندق هندی است که آن را رتّه گویند، اگر آرد آن را با سرمه بیامیزند و در چشم کشند احولی را

1 - Satiné. 2 - Pétunia.

۳ - در ناظم الاطباء اَطْم بدین معانی آمده است.

۴ - در منتهی الارب این معنی ذیل اَطَم آمده است.

ببرد و بعضی گویند باقلای هندی است و آن سخت بود و دانه‌های سیاه دارد. (برهان) (هفت‌قلزم). بندق هندی است و آن را رتم گویند. (آنندراج از مخزن الادویه). اطماط و اطموط و اطبوط بلغت بربر. (از اقرب الموارد از ابن بیطار). و رجوع به فرهنگ نظام و اطموط و اطبوط و حماط و جمیز و بندق هندی و رته و اضموط شود.

اطماع. [اَ] (ع اِ) ج طَمَع. (دهار) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). ج طَمَع، بمعنی مرسوم لشکر. گویند: اَمرهم الامیر باطماعهم. (منتهی الارب) (آنندراج). ج طَمَع، روزی لشکر. گویند: اخذ الجندُ اطماعهم؛ ای ارزاقهم. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة): بر عقب آن مطالب به ارزاق و اطلاقات وجوه اطماع آغاز نهادند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۷۳). ||اوقات گرفتن مرسوم لشکر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). اوقات گرفتن لشکر روزی خویش را. (از متن‌اللغة). و رجوع به طمع شود. ||(ص، اِ) ج طامع. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). ج طامِع، بمعنی آزمند و حریص. (منتهی الارب). و رجوع به طامع شود.

اطماع. [اِ] (ع مص) در آز فکندن کسی را. آزمند کردن کسی را. تطمیع. (از متن‌اللغة). در طمع انداختن. (از کنز) (غیاث اللغات) (از اقرب الموارد). امیدوار کردن و آزمند گردانیدن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). به طمع افکندن. (تاج المصادر بیهقی). و رجوع به تطمیع شود.

اطمال. [اِ] (ع مص) اطمال دفتر؛ پاک کردن و محو ساختن آن. (از منتهی الارب). پاک‌کردن دفتر و محو نمودن آن. یقال: اطمل الدفتر. (ناظم الاطباء) (از آنندراج). اطمال کاتب دفتر را؛ زدودن آن. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة).

اطمال. [اِطْ طِ] (ع مص) اطمال آنچه در حوض باشد (بصورت مجهول)؛ بیرون آوردن آنچه در آن است و فرونگذاشتن قطره‌ای در آن. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). برآوردن آنچه در حوض و چاه بود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اطمام. [اِ] (ع مص) وقت بریدن موی رسیدن. گویند: اَطَمَّ شعره. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). اطمام شعر فلان؛ هنگام ستردن آن فرارسیدن. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). استطمام. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). به ستردن آمدن موی. (تاج المصادر بیهقی).

اطم‌الاضبط. [اُ طُ مُلْ اَ بَ] (اِخ) نام قلعه‌ای است به یمن که گویند آن را اضبط‌بن قریع بنا کرد پس از تاراج صنعاء. (از منتهی الارب). حصن‌هایی است بنام اضبط‌بن قریع‌بن عوف‌بن کعب‌بن سعدبن زید مناةبن تمیم که بر اهل صنعاء بتاخت و آنگاه که بر آنان چیره گشت و آنجا را تسخیر کرد در آن شهر حصنهایی بساخت و این ابیات در این باره به وی منسوب است:

و شفیت نفسی من ذوی یمن
بالطعن من فی‌اللبات و الضرب
قتلتهم و ابحت بلدتهم
و اقمت حولا کاملا اسبی.

(از معجم البلدان) (از مراصدالاطلاع).

اطمئنان. [اِ مِءْ] (ع مص) اطمینان. رجوع به اطمینان شود.

اطمحرار. [اِ مِ] (ع مص) نوشیدن چنانکه آکنده شود و وی را زیان نرساند. (از متن‌اللغة). اطمحرار و اطمخرار؛ نیک نوشیدن. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

اطمخرار. [اِ مِ] (ع مص) لغتی (لهجه‌ای) است در اطمحرار. (از متن‌اللغة). رجوع به اطمحرار شود.

اطمر. [اُ مُ رر] (ع ص) اسب نیک‌رو. یا اسب آمادهٔ جستن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). طِمِرّ. اسب جواد و بقولی اسب آمادهٔ جستن. (از اقرب الموارد).

اطمر. [اَ مَ] (ع نتف) جهنده‌تر.
— امثال:
اطمر من برغوث. (یادداشت مؤلف).

اطمع. [اَ مَ] (ع نتف) طامع‌تر. پرطمع‌تر. آزمندتر.
— امثال:
اطمع من اشعب.
اطمع من طفیل.
اطمع من فلحس.
اطمع من قالب الصخرة.
اطمع من مقمور.

اطموط. [اَ] (ع اِ) اسم بربری رته است و فوفل را نیز نامند. (فهرست مخزن الادویه) (تحفهٔ حکیم مؤمن). کشت بر کشت را گویند. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (قرابادین) (قانون ابوعلی چ تهران ص۱۴). بمعنی اطماط است که بندق هندی باشد. (برهان) (از آنندراج) (هفت‌قلزم). رته یعنی بندق هندی و بر فوفل نیز اطلاق شود. (از تذکرهٔ داود ضریر انطا کی). لفظ مذکور معرب از زبان بربری است. (فرهنگ نظام). و در ترجمهٔ صیدنه آمده است: رازی گوید او را اطماط گویند و بعضی گویند او دارویی است که منبت او روم است و بعضی گفته‌اند باقلای هندی است و بر وی نقطه‌های سیاه باشد و جرم او سخت باشد شبیه به سنگی که در رومی او را اکتکمت گویند و هم او گوید داروی هندی است و قوت او چون قوت بوزیدان است و دیگری گوید: گرم است در دوم و تر است در اول و قوت او بقوت بوزیدان ماند و در بهق سیاه استعمال کنند و قوهٔ باه را زیاده کند. (از ترجمهٔ صیدنه). و در اختیارات بدیعی آمده است: صاحب جامع گوید: اطموط و اطماط و اطبوط هر سه بندق هندی است که آن را رته خوانند و صاحب منهاج گوید: دوایی هندی است بقوت بوزیدان و همو گوید که: [برخی] گویند اکتکمت است و این سهو است و خطا. و صاحب جامع گوید: بعضی گویند فوفل است. و همو گوید که خطا است و مؤلف گوید: آنچه محقق است نوعی از باقلای هندی است. سخت بود و نقطه‌های سیاه بر وی و بصلبی شبیه بود به بندق هندی... (از اختیارات بدیعی).

اطمة. [اَ طَ مَ] (ع اِ) حصن. ج، آطام. (اقرب الموارد از تاج العروس). واحد اطم یعنی یک قلعه از قلعه‌های مدینه. (ناظم الاطباء). و رجوع به آطام و اطم شود.

اطمة. [اَ مَ] (ع اِ) دودشده. بخار. ج، آطام. (از دزی ج ۱).
||آتشفشانی نزدیک دریای هند. (از نخبة‌الدهر دمشقی).
||اطمة‌البرکان؛ جزیره‌ای است نزدیک سیسیل که در آن کوهی آتشفشان است. (از نخبة‌الدهر دمشقی).

اطمی. [اَ ما] (ع ص) باریک‌لب. (زوزنی). سیه‌لب. (مؤید الفضلاء). در متن چنین است و صحیح اظمی است. رجوع به اظمی شود.

اطمیثا. [اَ] (معرب، اِ) قیصوم است. (فهرست مخزن الادویه). اطمیسا. رجوع به اطمیسا شود.

اطمیسا. [اَ] (معرب، اِ) بلغت یونانی نوعی از بوی‌مادران باشد. گویند گسترانیدن آن در خانه گزندگان موذی را بگریزاند و آن را بعربی قیصوم خوانند. (برهان) (آنندراج) (هفت‌قلزم). برنجاسف. برنجاسپ. بوی‌مادران. بهندی مارکنده. (الفاظ‌الادویه). مأخوذ از زبان یونانی، قسمی از بومادران که بتازی قیصوم گویند. (ناظم الاطباء). و رجوع به اطمیثا و قیصوم شود.

اطمینان. [اِ] (ع مص) اطمئنان. اطمینان به چیزی؛ آرامیدن و قرار گرفتن بدان. و فی‌الحدیث عن النبی (ص) فی تعلیم الصلوة: ثم ارکع حتی تطمئن را کعاً ثم ارفع حتی تعتدل قائماً ثم اسجد حتی تطمئن ساجداً. (از منتهی الارب). طمأنینة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). رجوع به طمأنینة شود. آرامیدن. (از

ترجمان تهذیب عادل) (مجمل‌اللغة) (مؤید الفضلاء). آرامیدن و قرار گرفتن. (آنندراج) (فرهنگ نظام). سکون. آرامی. (زمخشری). بیارامیدن. قرار گرفتن. (یادداشت مؤلف). آسایش. آرامش. استراحت. تسکین. آسودگی. قرار و آرام. خرسندی و خوشنودی. امنیت. خاطرجمعی و اعتماد و اعتقاد. تیقن. اعتبار. کفالت و ضمانت. اعتماد خاطر. عدم تشویش. (ناظم الاطباء). استواری. (یادداشت مؤلف). بی‌گمانی.

— اطمینان‌بخش؛ مطمئن‌کننده. مایهٔ یقین و بی‌گمانی.

— اطمینان حاصل کردن؛ مطمئن شدن. یقین کردن. خاطرجمع گشتن.

— اطمینان خاطر؛[1] یقین داشتن. آرامش دل. آرمیدن فکر و اندیشه و خیال. نگرانی نداشتن.

— اطمینان دادن؛ خاطرجمعی دادن. امنیت دادن. (ناظم الاطباء).

— اطمینان داشتن؛ مطمئن بودن. اعتماد داشتن.

— اطمینان قلب کسی به چیزی یا کسی؛ آرامش یافتن و اعتماد کردن بدان. (از متن‌اللغة).

— اطمینان نفس؛ جمعیت خاطر. طمأنینه. سکون خاطر. آرامش خیال.

— اطمینان یا اطمئنان به چیزی؛ آرام گرفتن و ایمن شدن بدان. (از اقرب الموارد).

— اطمینان یافتن؛ خاطرجمع شدن. (ناظم الاطباء). طمأنینه پیدا کردن. مطمئن شدن.

||اطمینان از انجام دادن کاری؛ فروگذاشتن آن. ترک کردن آن. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||اطمینان فلان در حال نشستن؛ مستقر شدن وی در نشستن خویش. ||اطمینان زمین؛ منخفض شدن آن. پست شدن آن. (از متن‌اللغة). ||سخت شدن از پیری. (زوزنی).

اطناء. [اِ] (ع مص) چون مهموز باشد، میل کردن بسوی منزل و جای‌باش. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ||رفتن بسوی حوض پس نوشیدن آب. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||رفتن بسوی فرش پس خفتن بر آن از جهت سستی و کسالت. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). میل کردن کسی بطرف فرش و از جهت سستی خوابیدن. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). گراییدن کسی به طنو یعنی بساط و خوابیدن بر آن از کسالت. (از متن‌اللغة) (از منتهی الارب). ||هذه حیة لاتطنی؛ یعنی این ماری است که جان بدر نبرد گزیده‌شدهٔ آن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). حیة لاتطنی؛ یعنی باقی نمی‌ماند گزیدهٔ آن. (منتهی الارب). باقی نماندن لدیغ مار. در مهموز هم این معنی آمده است. (از اقرب الموارد)[2]. ||[3]در جای کشتنگاه زخم رسانیدن فلان را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||اصابت کردن به شوای کسی، یعنی در جز کشتنگاه کسی[4] اصابت کردن. به جز مقتل کسی اصابت کردن. (از اقرب الموارد). ||اطناء کسی؛ خواهش کردن وی بطرف تهمت و شک. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). گراییدن کسی به تهمت و ریبت. (از اقرب الموارد). میل کردن به ریبت. (از متن‌اللغة). ||درگذشتن در نافرمانی و تباهی. (منتهی الارب). فرورفتن در فجور و ادامه دادن آن. (از اقرب الموارد). اطناء کسی در فجور خویش؛ فرورفتن وی در آن. (از متن‌اللغة). ||برچفسیدن سپرز و شش به پهلو از تشنگی. (منتهی الارب). چسبیدن طحال و ریهٔ کسی به دنده‌های جانب چپ وی. (از اقرب الموارد). ||خریدن. (منتهی الارب). ||خریدن نخل کسی را. (از متن‌اللغة). ||فروختن. (منتهی الارب). ||درخت یا ثمر نخل را فروختن. (از اقرب الموارد). نخل خود را فروختن. (از متن‌اللغة). از اضداد است. (از متن‌اللغة) (منتهی الارب). ||مبتلا شدن شتر به عظم طحال. (از متن‌اللغة).

اطناء. [اِطْ طِ] (ع مص) اطناء درخت؛ فروختن آن. ||خریدن درخت. ضد است. (از اقرب الموارد). خریدن درخت. (از متن‌اللغة).

اطناء. [اَطْنْ نا] (ع اِ) ج طنین. (از ناظم الاطباء).

اطناب. [اَ] (ع اِ) ج طنب. (دهار) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ج طُنُب، بمعنی طناب که سراپرده‌های خیمه بدان بسته شود. (آنندراج). رسنهای خیمه. (از منتخب). (از غیاث اللغات). ج طُنُب و طُنب. (متن‌اللغة). رسنهایِ دراز از ریسمانهای خیمه و رسنهای کوتاه که بدان دامن خیمه به میخ بندند. (از متن‌اللغة): در حضیض آن اطناب سحاب کشیده شدی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۳۸). و رجوع به طُنب و طُنُب شود. ||اشعهٔ خورشید. (از متن‌اللغة). کشیدن خورشید اطنابش را؛ طلوع کردن آن. (از اقرب الموارد). ||دراز کشیدن خورشید شعاع را؛ غروب کردن آن. (از اقرب الموارد).

اطناب. [اِ] (ع مص) سخت وزیدن باد در غبار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). اطناب باد؛ بشدت وزیدن آن در غبار. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ||پی یکدیگر رفتن شتران. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رسیدن برخی از شتران به برخی در سیر. (از متن‌اللغة). ||دور و دراز رفتن نهر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اطناب نهر؛ دور شدن جریان آن. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ||اطناب در دویدن؛ رفتن به اجتهاد و مبالغه. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ||بلاغت آوردن شاعر در وصف و مبالغه کردن مدح باشد یا ذم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اطناب در وصف؛ مبالغه کردن و اجتهاد در آن و اطناب در سخن؛ مبالغه کردن و راه دور رفتن در آن. (از متن‌اللغة). اطناب شاعر و جز وی در سخن؛ بلاغت آوردن در وصف خواه مدح باشد و خواه ذم و مبالغه کردن در کلام. (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||دراز کشیدن عبارت و لفظ را. خلاف ایجاز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دراز گفتن سخن و بسیار گفتن. و با لفظ آوردن و دادن و رفتن مستعمل. (آنندراج). دراز کردن و طول دادن در کلام. (فرهنگ نظام). طول کلام و مبالغهٔ در آن و اغراق. (ناظم الاطباء). و در بهار عجم نوشته که اطناب به لفظ دادن و آوردن و رفتن مستعمل. (غیاث). مبالغت کردن در سخن. (تاج المصادر بیهقی) (مؤید الفضلاء). بسیار گفتن. (زوزنی). دراز کردن سخن را. (یادداشت مؤلف). و در تداول علم معانی، گزاردن مقصود به بیشتر از عبارت متعارف است. (از تعریفات جرجانی). خبر دادن به مطلوب یعنی معشوق به سخنی دراز است زیرا مقصود متکلم فزونی سخن در نزد مطلوب است از اینرو که مایهٔ فزونی نظر وی گردد. و نیز گفته‌اند اطناب لفظ زاید بر اصل مقصود است. (از تعریفات جرجانی). صاحب کشاف اصطلاحات الفنون از جرجانی آرد: اهل بلاغت گویند: اطناب و ایجاز مهمترین انواع بلاغت است چنانکه از برخی آورده‌اند که گفته است: بلاغت عبارت است از اطناب و ایجاز و صاحب کشاف آرد: همچنانکه بلیغ باید در مورد اجمال به ایجاز سخن پردازد، سزاست که وی در جای تفصیل نیز سخن را بسط دهد

---

1 - La sécurité.

۲ - صاحب متن‌اللغة و برخی از لغت‌نویسان دیگر این معنی را تنها در مهموز آورده‌اند.

۳ - در این معانی یایی است.

۴ - شویٰ؛ هر عضو که نه جای قتل باشد. (از منتهی الارب). و بنابراین با معنی صاحب منتهی الارب و ناظم الاطباء مغایر است.

چنانکه هنگام سخن گفتن با محبوب سخن را بدرازا می‌کشانند زیرا فزونی سخن گفتن مایهٔ درازی مصاحبت و فزونی توجه محبوب می‌گردد همچون پاسخ موسی دربارهٔ پرسش حق‌تعالی: «ما تلک بیمینک یا موسی؟» که گفت: «هی عصای اتوکأ علیها و اهش بها علی غنمی و لی فیها مآرب اخری[1]» - انتهی. و دربارهٔ اینکه آیا مساوات واسطهٔ میان ایجاز و اطناب است و اگر هست آیا داخل در ایجاز می‌باشد یا نه؟ اختلاف نظر است. سکاکی و گروهی مساوات را واسطه می‌دانند ولی آن را نه ناپسند دانند و نه مذموم، زیرا مساوات را به سخنان متعارف مردم عامه تفسیر کرده‌اند که‌گفتار آنان جنبهٔ بلاغت ندارد و ایجاز را عبارت از ادای مقصود به کمتر از گفتار متعارف دانسته و اطناب را به ادای سخن به بیشتر از حد متعارف تعریف کرده‌اند. و ابن اثیر و گروهی مساوات را واسطه نمی‌دانند و گویند:ایجاز تعبیر کردن از مقصود به لفظی غیرزاید، و اطناب به لفظی زایدتر است. و قزوینی گوید نزدیکتر بصواب آن است که گفته شود: شیوهٔ تعبیر پسندیده آن است که مقصود را یا بلفظی مساوی با اصل مراد ادا کنند و یا با کمتر از آن، اما وافی به مقصود، و یا زاید بر آن برای فایده‌ای. نخست را مساوات و دوم را ایجاز و سوم را اطناب گوییم... و نیز سکاکی برای ایجاز دو معنی قائل شده است: یکی آن که سخن کمتر از تعبیر متعارف باشد و دیگر آن که کمتر از حدی باشد که مقتضی ظاهر مقام است و میان ایجاز و اختصار تفاوتی نیست... و برخی بر آنند که اطناب همان اسهاب است ولی حقیقت آن است که اسهاب اخص از اطناب است زیرا اسهاب چنانکه تنوخی و دیگران گفته‌اند عبارت از تطویل سخن است خواه برای فایده‌ای باشد و خواه نباشد.

اقسام اطناب: اطناب بر دو گونه است:

الف - اطناب بسط که عبارت از فزونی و تکثیر جمله‌ها است همچون آیهٔ: «ان فی خلق السموات و الارض» (قرآن ۱۶۴/۲) تا آخر آیه در سورهٔ بقرة، که در آن رساترین و بلیغ‌ترین اطناب است زیرا خطاب با ثقلین و در هر عصر و زمانی به عالم و جاهل و مؤمن و کافر و منافق است.

ب - اطناب بشیوه‌های دیگر و دارای انواع بسیار است بدینسان: ۱- درآمدن یک یا چند حرف تأکید. ۲- داشتن حرفهای زاید. ۳- تأکید. ۴- تکریر (یا تکرار). ۵- صفت. ۶- بدل. ۷- عطف بیان. ۸- عطف یکی از دو مترادف بر دیگری (یا عطف تفسیری). ۹- عطف خاص بر عام و برعکس. ۱۰- ایضاح پس از ابهام. ۱۱- تفسیر. ۱۲- گذاردن اسم ظاهر بجای ضمیر. ۱۳- ایغال. ۱۴- تذییل. ۱۵- طرد و عکس. ۱۶- تکمیل مسمی به احتراس. ۱۷- تتمیم. ۱۸- استقصاء. ۱۹- اعتراض. ۲۰- تعلیل که فایدهٔ آن تقریر است... (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به همان کتاب ذیل «اطناب» و «ایجاز» و «مساوات» و «اسهاب» شود:
شیر... در اعزاز و ملاطفت او [گاو] اطناب نمود. (کلیله و دمنه). و از اشباع و اطناب مستغنی گردانیدی. (کلیله و دمنه). و آن اطناب و مبالغت مقرون بلطایف و ادوات از داستان شیر و گاو اتفاق افتاده است. (کلیله و دمنه). و ذکر این معنی از آن شایع‌تر است که در آن بزیادت و اطناب حاجت افتد. (کلیله و دمنه).

چون خیمهٔ ابیات چهل پنج شد از نظم
بگسست طناب سخن از غایت اطناب.
خاقانی.

سخن که خیمه زند در ضمیر خاقانی
طناب او همه حبل‌الله آید از اطناب.
خاقانی.

از این شیوه اطناب تمام بنوشت و سر نامه ببست و بدست غلام بداد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چاپی ص۳۴۵). در اطناب ذکر مصیبت این شهاب مضیء و اسهاب شرح رزیت این نقاب المعی عمر بسر آوردی. (ایضاً ص ۴۶۰). چه اختصار در سیاقت و نظم اولی است از اطناب و اکثار.(تاریخ قم ص۱۸۳).

بمدح او همه اطناب خوشتر است ارچه
مثل بود که ز اطناب به بود ایجاز. قاآنی.

— اطناب آوردن؛ سخن دراز گفتن. اطالهٔ کلام. مبالغت کردن:

بدین عمری که تا نگشوده‌ای لب بایدت بستن
که‌جز طول امل در گفتگو اطناب می‌آرد.
واله هروی (از آنندراج).

— اطناب دادن؛ طول دادن سخن. اطالهٔ کلام. مبالغت کردن در گفتار:

هر خطبه‌ای را ای خطیب ایجاز واجب دیده‌ای
امروز در رویش نگر اطناب ده تحمید را.
میر حسن دهلوی (از آنندراج).

— اطناب کردن؛ مبالغت کردن در سخن. اطالهٔ کلام کردن. پرگویی کردن. سخن دراز آوردن. شیوهٔ اطناب برگزیدن. در تداول عامه، روده‌درازی کردن:

کردم اطناب و گفته‌اند مثل
حاطب‌اللیل مطنب مکثار. خاقانی.

رجوع به اطناب شود.

— اطناب ممل و ایجاز مخل. رجوع به ایجاز و اطناب و مساوات شود.

اطنابة. [اِ بَ] (ع اِ) سایبان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). سایه‌وان. (مهذب الاسماء). خانهٔ بزرگ موییین. (لغت خطی). مظلة. (اقرب الموارد). ||دوال که بر سر زه کمان بود. (مهذب الاسماء). ||دوال که بر قبضهٔ کمان بندند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||دوالی که به کمرساز[2] بندند. یقال: شدّ اطنابةالابزیم. ج، اطانیب. (اقرب الموارد).

اطنابة. [اِ بَ] (اِخ) نام زنی بود و ابن اطنابه پسر آن زن که شاعر بود. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و عمروبن اطنابه پسر آن زن است. (آنندراج). نام زنی از بنی‌کنانةبن قیس‌بن جسربن قضاعة. و عمرو پسر وی شاعر مشهوری بود و نام پدر عمرو زید مناة بود. (از تاج‌العروس). و رجوع به بلوغ‌الارب ج ۲ ص۱۳۳ شود.

اطناخ. [اِ] (ع مص) ناگوارد آوردن چیز را. (ناظم الاطباء). بنا گوارد آوردن کسی را. (آنندراج) (منتهی الارب). به تخمه آوردن. (از اقرب الموارد). اطناخ چربی؛ به تخمه آوردن کسی را. (از متن‌اللغة).

اطناف. [اَ] (ع اِ) ج طَنَف و طُنُف و طَنَف و طُنُف. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). تندی از کوه بیرون برآمده و آنچه برآید از کوه و سر کوه. (آنندراج). رجوع به کلمه‌های مذکور شود. ||ج طُنُف، افریز[3] دیوار یا آنچه از خارج مشرف بر بنا باشد و آن راکنة خوانند. و مجمع مصر آن را بر افریزی که بسیار نمایان باشد اطلاق کرده است که بفرانسه مارکیز[4] خوانند. و مجمع شیخ محمد عبده طنف را بر محلی که امروز بالکن می‌نامند اطلاق کرده است. (از متن‌اللغة).

اطنان. [اَ] (ع اِ) ج طَنّ. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). ج طَنّ و طُنّ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج طُن، اندام. (آنندراج). رجوع به طَن و طُن شود.

اطنان. [اِ] (ع مص) اطنان ساق و ذراع به شمشیر؛ بریدن آنها بسرعت. (از متن‌اللغة). اطنان ساق؛ بریدن آن و مقصود آوای بریدن است. و گویند: ضربه فاطنّ ذراعه و اطنت ذراعه اذا ندرت لانها تطن عن ذلک. (از

---

۱ - قرآن ۱۷/۲۰ و ۱۸.

۲ - کمرساز زبانه‌مانندی است که در سر کمربند باشد و در حلقهٔ سر دیگر بند گردد که بتازی آن را ابزیم گویند. (از منتهی الارب ذیل ابزیم).

۳ - افریز؛ آنچه از دیوار برآمده باشد مانند سنگی که در جرزهای کوچه بکار می‌گذارند تا از صدمه محفوظ باشد. (ناظم الاطباء).

4 - Marquise.

اقرب الموارد). بریدن. گویند: ضربه بالسیف فاطن ساقه؛ ای قطعها. قال بعضهم یراد بذلک صوت‌القطع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بریدن. (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی). ||اطنان تشت و جز آن؛ به آوا آوردن. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). به بانگ آوردن تشت و جز آن. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج). به بانگ آوردن مس و روی و آنچه بدان ماند. (تاج المصادر بیهقی). به بانگ آوردن رویینه و غیر آن. (مؤید الفضلاء). به آواز آوردن. (زوزنی).

اطنب. [اَ نَ] (ع ص) دراز. ||سست‌پا. ||درازپشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مؤنث: طَنْباء. (منتهی الارب).

اطنعش. [اِ نَ عَ] (ع عدد مرکب، ص مرکب، اِ مرکب) به لهجهٔ عامیانهٔ مردم بغداد بر اثنی‌عشر اطلاق شود. رجوع به نشوءاللغة ص۶۸ شود.

اطنف. [اَ نَ] (ع ص) بصورت صیغهٔ تعجب بدین سان آید: ما اطنفه؛ چه کم‌خوار و ناخواهان و کم‌مال است. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). چقدر زاهد است. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة).

اطنوس آمدی. [اِ سِ مِ] (اِخ) ابن ابی‌اصیبعه در ذیل طبقات اطبای اسکندرانیان و اطبای مسیحی معاصر آنان و دیگر اطبا آرد: اطنوس آمدی صاحب کناش معروف بیقوقویا و... که بیشتر کتب آنان موجود است و رازی بسیاری از سخنان آنان را در کناش کبیر جامع خویش بنام الحاوی نقل کرده است. (از عیون‌الانباء ج ۱ ص۱۰۹). صحیح اطیوس است. رجوع به اطیوس آمِدی شود.

اطنه. [اَ نَ] (اِخ) مدینةالحکما که پایتخت یونان باشد. (ناظم الاطباء). بیونانی نام شهری است که به عربی آن را مدینةالحکما خوانند. (آنندراج). معرب آتن است. رجوع به آتن و آطن و اطینا و لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی ص۱۸۸ شود.

اطواء. [اَطْ] (ع اِ) ج طوی، چاه با سنگ بنا شده. (از معجم البلدان) (از متن‌اللغة). رجوع به طَوِیّ شود.

اطواء. [اِطْ] (ع مص) نخوردن چیزی را و گرسنه داشتن خود را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة).

اطواء. [اَطْ] (ع اِ) اطواء ناقه؛ نوردهای پیه کوهان ناقه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

اطواء. [اِطْ طِ] (ع مص) پیچیده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انطواء. (اقرب الموارد). و رجوع به انطواء و طَوی شود.

اطواء. [اَطْ] (اِخ) دهی است به یمامه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قریه‌ای است در قرقری از سرزمین یمامه دارای نخلستان‌ها و کشتزارهای بسیار. (از معجم البلدان).

اطواء. [اَطْ] (اِخ) ابوزیاد گوید: و از آبهای عمروبن کلاب اطواء است که در کوهی بنام شراء واقع است. (از معجم البلدان).

اطواب. [اَطْ] (ع اِ) ج طوب، آجر و آن جمع قله است. (از معجم البلدان).

اطواب. [اَطْ] (اِخ) از قرای فیّوم است. و نام آن هنگام فرمانروایی عبدالله‌بن سعدبن ابی‌سرح بر مصر آمده است و در مصر شنیدم که اطواب و فیوم از اعمال بهنسا از نواحی مصر است و دو موضع مزبور نزدیک به یکدیگراند. (از معجم البلدان).

اطواخ. [اَطْ] (ع اِ) ج طوخ، بمعنی دم. دنبال. ||کلمهٔ دخیل است که در روزگار دولت ممالیک داخل عربی شده است. در آن هنگام رسم بود که در پیشاپیش صاحبان پایگاههای بلند جزو موکب آنان نیزه‌ای می‌بردند که بر فراز آن کره‌ای زرین بود و رتبهٔ کسان را نشان می‌داد چنانکه بر نیزهٔ موکب وزیر سه طوخ بود. (از متن‌اللغة).

اطواد. [اَطْ] (ع اِ) ج طَود. (دهار). ج طود، کوه یا کوه بزرگ. (آنندراج) (مُنتهی الارب). ج طود، کوه. (هفت‌قلزم). ||توده‌های ریگ. (هفت‌قلزم) (از متن‌اللغة). و رجوع به طود شود.

اطوار. [اَطْ] (ع اِ) ج طور. (ناظم الاطباء) (ترجمان ترتیب عادل ص۶۷). ج طور، یک بار. قال الله تعالی «خلقکم اطواراً» قال الاخفش: ای طوراً نطفة و طوراً علقة و طوراً مضغة. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ج طور، بمعنی تارة، یقال: اتیته طوراً بعد طورٍ؛ یعنی یک بار پس از بار دیگر. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||انواع و اصناف گویند. الناس اطوار؛ ای اصناف مختلفون. (از منتهی الارب)؛ یعنی مختلف‌اند بر حالات گونا گون و در تاج: ای اصناف. (از اقرب الموارد). و رجوع به طور شود. ||ج طور. حالتها و کیفیتها. (فرهنگ نظام). حالات و هیئتها. (از اقرب الموارد). و رجوع به طور شود:

شمس وجود احمد و خود زهرا
ماه ولایت است ز اطوارش. ناصرخسرو.

آنگاه پروردگار قدرت در اطوار امشاج قد و قامت و عرض و طول و هیئت او ترتیب فرماید. (قصص‌الانبیاء ص۱۱). یکی آن که پادشاه که تا ابد باقی باد، چون در احوال و اطوار اسلاف ملوک و سلاطین و بسطت ملک و نفاذ حکم و جلالت قدر و کامکاری و فرمانروایی ایشان نگرد... بصیرت او در امضاء این معنی باقی‌تر گردد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چاپی ص۷).

بنما در بساط فرش رخوت
سالکان مسالک اطوار.
نظام قاری (دیوان البسه ص۲۳).

||ادوار و ازمنه. ||طریقه‌ها و روشها. ||طرق و راهها. ||امثال و اعمال. (ناظم الاطباء).
- اطوار حمیده؛ کردارها[1] و اعمال ستوده. (ناظم الاطباء).
- اطوار سیاه؛ کردارهای زشت. (ناظم الاطباء).
- اطوار ناهموار؛ کردارهای بد و نامناسب. (ناظم الاطباء).
- اطوار نکوهیده؛ کردارهای زشت و ناستوده. (یادداشت مؤلف).

||رسمها و عادتها. (ناظم الاطباء). ||مأخوذ از تازی، در پارسی بمعنی حرکات و اداهای رقص. مثال: اطوار درنسیاور. (از فرهنگ نظام). و رجوع به اطفار شود. در تداول عامه، اطفار گویند. ||قدرها. حدها. (از اقرب الموارد).
- اطوار سبعة؛ کنایه از مراتب هفتگانه. (انجمن آرای ناصری). و صاحب کشاف گوید: در اصطلاح اهل تصوف عبارت از: طبع. نفس. قلب. روح. سرّ. خفی و اخفی. کما فی شرح المثنوی. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

اطوارین. [اَطْ] (اِخ) نام جزیره‌ای است در دریای محیط که اجنه در آن سا کنند. ابوالمعانی:

ندارد هیچ الفت با کسی آن بدسرشت اما
رود با جنیان سا کن شود در کوه اطوارین.
(از لسان‌العجم شعوری ج ۱ ص۱۲۱).

اطواس. [اَطْ] (ع اِ) ج طاوس. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة) (از مُنتهی الارب). ج طاوس، پرنده‌ای است خوشرنگ از پرندگان. (آنندراج). و رجوع به طاوس و طواویس شود. ||ج طَوس، بمعنی قمر و هلال. (از متن‌اللغة).

اطواسنا. [اَطْ سِ] (ع اِ) با این ضبط در متنی[2] بدینسان تعریف شده است: استشعار الطراوة لصغرالسن من اجل‌الغضاضة التی تلزمه یقال طرؤ اللحم و غیره بالهمزة و طرو بالواو و طری بالیاء طراوة و طراءة ضد ذبل. (از دزی ج ۱ ص۲۸). صورت کلمه با این

۱ - در متن، کردکار است.
2 - GL mamc.

معنی به هیچ رو سازگار نیست جز اینکه بتحریف یا لهجهٔ خاصی قائل شویم.

اطواط. [اَطْ] (ع ص، اِ) جِ طوط. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)[1]. رجوع به طوط شود. ||جِ طائط. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). رجوع به طائط شود.

اطواق. [اَطْ] (ع اِ) جِ طوق، گردن‌بند و هرچه گرد چیزی دیگر باشد. (فرهنگ نظام) (از آنندراج). جِ طوق، گردن‌بند و هرچه گردگیرد چیزی را[2]. (منتهی الارب). ||شیر یا آبی که در درون ثمر نارجیل است و هو مسکر جداً معتدلاً ما لم‌یبرز شاربه للریح فان برز افرط سکره و اذا ادامه من لم‌یعتده افسد عقله فان بقی الی الغد کان اثقف خل. (منتهی الارب). شیر نارجیل، گویند بشدت مسکر است. (ناظم الاطباء). شیر نارگیل و آن نوشابه‌ای است مست‌کننده بحد اعتدال و اگر کسی که بنوشیدن آن معتاد نباشد بدان ادامه دهد خرد وی تباه گردد. (از متن‌اللغة). و صاحب اقرب الموارد بدینسان آرد: شراب‌الاطواق؛ شیر نارگیل که مسکر شدیدی است. و رجوع به مفردات ابن بیطار در ذیل کلمهٔ نارجیل شود. ||افریز. (از متن‌اللغة). رجوع به کلمهٔ مزبور شود. ||جِ طاق. رجوع به طاق شود. ||جِ طائق. (متن‌اللغة). رجوع به طائق شود.

اطواق‌الذهب. [اَطْ قُذْ ذَ هَ] (اِخ) نام کتابی است از زمخشری در مواعظ و خطب. رجوع به اعلام المنجد شود.

اطوال. [اِطْ] (ع مص) دراز کردن چیزی را. اطالة: صددت فاطولت الصدود. (از اقرب الموارد). رجوع به اطالة شود. دراز کردن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج) (از متن‌اللغة). ||بچگان درازبالا آوردن زن یا زاییدن یک فرزند بلندبالا را. (از منتهی الارب) (آنندراج).

اطوال. [اَطْ] (ع اِ) جِ طول. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به طول شود.

اطور. [اَطْ وَ] (ع اِ) حد و طرف چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اطور. [ ] (اِخ)[3] (جزیرهٔ...) مستوفی آرد: در آن (جزیره) سگساران‌اند. رجوع به نزهة‌القلوب ص ۲۳۰ شود.

اطوردسیوس. [ ] (اِخ) رجوع به اطهورسفس شود.

اطورین. [اَطْ وَ رَ] (ع اِ) (بصیغهٔ تثنیه) دو کرانه، یقال: بلغ فی‌العلم اطوریه؛ ای اوله و آخره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)[4]. و رجوع به اَطوَرین بصورت جمع شود.

اطورین. [اَطْ وَ] (ع اِ) (بصورت جمع سالم) کرانه‌ها. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||سختی و بلا: لقی منه الاطورین؛ سختی دید از وی. و بلغ فی‌العلم اطوریه[5]؛ در علم به کرانه‌های آن رسید. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). داهیه مانند اقورین و امرین. (از متن‌اللغة).

اطوع. [اَطْ وَ] (ع نتف) فرمانبردارتر و مطیع‌تر. (ناظم الاطباء). طائع‌تر: ماخلق شیئاً الا هو اطوع من بنی‌آدم. (حدیث). ارخصها لحماً و اطوعها اهلاً. (مافروخی در صفت اصفهان).

— امثال:

اطوع من ثواب. رجوع به ثواب شود. و

اطوع من فرس.

اطوع من کلب.

هو اطوع‌السنان. (یادداشت مؤلف).

اطوق. [اِطْ طَوْ وُ] (ع مص)[6] پوشیدن طوق. (از متن‌اللغة). تَطَوُّق. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). رجوع به تطوق شود.

اطوکش. [اُکَ / کِ] (نف مرکب) صورت نادرست اتوکش است. رجوع به اتو و اتوکش و اتو کشیدن و اتوکشی شود.

اطول. [اَطْ وَ] (ع نتف) درازتر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). درازتر و طولانی‌تر. (فرهنگ نظام). مقابل اقصر. طویل‌تر. بلندتر. مقابل اعرض. مؤنث: طولیٰ. ج، اَطاوِل. (از اقرب الموارد).

— امثال:

اطول ذماء من الافعی.

اطول ذماء من الخنفساء.

اطول ذماء من الضب.

اطول صحبة من ابنی شمام.

اطول صحبة من الفرقدین.

اطول صحبة من نخلتی حلوان.

اطول من الدهر.

اطول من السکا ک.

اطول من السنة الجدبة.

اطول من الفلق.

اطول من اللوح.

اطول من شهرالصوم.

اطول من طنب‌الخرقاء.

اطول من ظل‌الرمح.

اطول من فراسخ دیر کعب.

اطول من یوم‌الفراق.

اطول وفاء من الحیة.

عصاالجبال اطول. (یادداشت مؤلف).

||فاضلتر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||افزونتر. (ناظم الاطباء). ج، اَطاوِل. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(ص) بعیر اطول؛ شتر که لفج برین او دراز بود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). شتری که لب بالای آن دراز باشد. (از اقرب الموارد).

اطول. [اَطْ وَ] (اِخ) علی اطول رجوع به علی قسطمونی و علی اطول قره‌باش شود.

اطولوقس. [اُ قُ] (اِخ)[7] ریاضیدان یونانی (آسیای صغیر) در قرن چهارم قبل از میلاد صاحب دوائر معروف: الکرة المتحرکة[8] و کتاب الطلوع و الغروب[9] که هر دو به عربی ترجمه و کتاب اول بدست یعقوب‌بن اسحاق الکندی اصلاح شد. این هر دو کتاب اکنون نیز در دست است. (از تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی تألیف صفا ص۱۰۴). و رجوع به حاشیهٔ التفهیم ص۳۱ و ۳۲ و ص۳۴۹ و ۳۵۰ تاریخ علوم عقلی شود.

اطوم. [اَ] (ع اِ) سنگ‌پشت دریایی ستبرپوست. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) ج، آطِمَة، اُطُم. (اقرب الموارد) (دائرة‌المعارف فرید وجدی). ||نوعی ماهی دریایی و نام دیگر آن حنفاء است. (لغت خطی). رجوع به حَنفاء شود. نوعی از ماهی سطبرپوست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ماهیی است در دریا. (مهذب الاسماء). ||ناقةالبحر[10]. (قاموس عصری عربی به انگلیسی). ||گاو. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||خارپشت. ||صدف. ||کمان سخت که زه آن متصل به قبضه باشد. (منتهی الارب)

---

۱ - در اقرب الموارد و متن اللغة جِ طائط است نه طوط.

۲ - در اقرب الموارد و متن‌اللغة بصورت دو معنی بدین سان آمده است: جِ طَوق، زیوری است برای گردن که آن را احاطه کند. ||هر آنچه گرد چیزی را فراگیرد. و رجوع به طوق شود.

۳ - ن‌ل: اطرور.

۴ - صاحب اقرب الموارد آرد: بلغ فلان فی‌العلم اَطوَرَیه بر تثنیه و گاه اَطوَریه بصورت جمع سالم؛ یعنی دو کرانه یا اول و آخر آن، بعبارت دیگر رسید به نهایت و اقصای آن و این عبارت مثل است. و رجوع به متن‌اللغة شود.

۵ - در ناظم الاطباء بطور مستقل هم کلمه اطوریه (بدون هیچ گونه ضبطی) که جمع یا تثنیهٔ کلمهٔ اطور در حال اضافه است و ناگزیر «ن» حذف می‌شود، بدین سان آمده است: اطوریه، یعنی در علم بکرانه‌های آن رسید. وگویا درست نباشد زیرا با یاد نکردن: بلغ فی‌العلم... معنی کلمه بصورت فعل ماضی غلط است و مصدر جعلی هم نیست که لااقل بتوان گفت مراد اَطوَرِیَّة است و البته چنین صورتی هم در هیچ متنی دیده نشد.

۶ - بقلب و ادغام. (از اقرب الموارد).

۷ - Autolycos de Pythane در تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی کلمه بدین صورت آمده است: اوطولوقوس و صورت متن مأخوذ از حاشیهٔ التفهیم چ همایی صص ۳۱ - ۳۲است.

8 - La sphère en mouvement.

9 - Levers et couchers des astres.

10 - Dugong.

(ناظم الاطباء) (آنندراج). ||ج اُطُم. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به اطم شود.
اطوم. [اُ] (ع اِ) جِ اُطُم. (ناظم الاطباء). رجوع به اطم شود.
اطهاء . [اِ] (ع مص) اطهاء مرد؛ مهارت یافتن وی در صناعت خویش. (از اقرب الموارد). زیرک و رسا گردیدن در پیشه و کار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء)[1]. ||ماهر شدن در صناعت آشپزی. (از متن‌اللغة).
اطهار. [اَ] (ع اِ) ج طُهر، طهارت، نقیض نجاست. نقیض حیض. (از متن‌اللغة). ج طهر، پاکی از حیض و جز آن. ایام پاکی زن از حیض. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). روزهای رهائی زن از حیض. (از متن‌اللغة). و رجوع به طُهر شود. ||(ص، اِ) جِ طاهر. (متن‌اللغة) (ناظم الاطباء). ج طاهر، پاکیزه. (منتهی الارب) (آنندراج). پاکها و پاکیزه‌ها. (فرهنگ نظام). رجوع به طاهر شود.
— ائمهٔ اطهار؛ امامان پاک و معصوم. دوازده امام شیعیان.
— دین اطهار؛ دین پاکان:

خدایگان زمان و زمین مظفر دین
که ظاهر است بر اعلاء دین اطهارش.
سعدی.

اطهار. [اِطْ طِ] (ع مص) غسل کردن از حیض. (از متن‌اللغة). تَطَهُّر. (متن‌اللغة). پاک کردن. (از منتهی الارب) (آنندراج). ||اطهار از گناه؛ منزه شدن و دست بازداشتن از آن. (از متن‌اللغة).
اطهار. [اَ] (اِخ) از نواحی حائل است و حائل میان دو ریگزار است بین جراد و اطهار. (از معجم‌البلدان).
اطهاف. [اِ] (ع مص) اطهاف صلیان[2]؛ نیکو روییدن آن. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). نیک روییدن گیاه صلیان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||اطهاف سِقاء؛ فروهشته شدن مشک و نرم گردیدن آن. (منتهی الارب). فروهشته شدن مشک. (ناظم الاطباء)[3] (آنندراج). استرخاء مشک. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ||اطهاف طهفة[4]؛ از مال خویش قطعه‌ای به کسی دادن. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). دادن کسی را پاره‌ای از مال خویش. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (منتهی الارب). ||اطهاف در سخن خویش؛ سبک کردن آن را. (از متن‌اللغة). سبک کردن و بسرعت گفتن آن را. (از اقرب الموارد). سهل و آسان کردن سخن را و واضح و پیدا گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||به لغت یمن، طهف[5] را کاشتن. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج).
اطهال. [اِ] (ع مص) اطهال زمین؛ گیاه اندک روییدن از آن. (از متن‌اللغة) (از منتهی الارب).
اطهر. [اَ هَ] (ع ن تف) پاکتر و پاکیزه‌تر. (ناظم الاطباء). پاکتر. (آنندراج): «هؤلاء بناتی هنّ اطهر لکم». (قرآن ۷۸/۱۱).

هست اگر آب آسمان طاهر
ذات تو زآب آسمان اطهر.
سوزنی.

اطهر. [اِطْ طَ هْ هُ] (ع مص) تَطَهُّر. اصل آن تطهر بود پس از انداختن حرکت «ت» آن را در «ط» ادغام کردند و همزهٔ وصل را به اول افزودند تا ابتداء به ساکن پیش نیاید[6]. تنزه از چرکها. (از اقرب الموارد). پاک شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||از گناه دست بازداشتن. (از اقرب الموارد). پرهیز کردن از گناه و از هر زشتی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||غسل کردن زن. (از اقرب الموارد). غسل آوردن زن از خون و جز آن. یقال: تطهرت بالماء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)[7]. ||تطهر زن به آب؛ استنجا کردن بدان. (از اقرب الموارد).
اطهرسفس. [اَ هُ رُ فُ] (اِخ) رجوع به اطهورسفس شود.
اطهرسقوس. [اَ هُ رُ] (اِخ) رجوع به اطهورسفس شود.
اطهری. [اَ هَ] (ص نسبی) منسوب به اطهر است که از سادات علوی بغداد بود. (از لباب‌الانساب). و رجوع به انساب سمعانی شود.
اطهری. [اَ هَ] (اِخ) ابوالحسن علی‌بن مقلدبن عبدالله‌بن کرامة البواب حاجب اطهری. وی یکی از حاجبان اطهر بود. و در ماه ربیع‌الآخر سال ۴۷۳ هـ.ق. درگذشت. (از لباب‌الانساب).
اطه‌لی. [ ] (اِخ) اده‌لی. مصطفی‌بن حمزه. از عالمان قرن یازدهم هجری بود. رجوع به مصطفی و معجم المطبوعات ستون ۱۷۵۰ شود.
اطهورسفس. [اَ رِ فُ] (اِخ)[8] ابن بیطار در مفردات خویش از وی روایت آرد از جمله در شرح کلمهٔ حمار اهلی و کلمهٔ سلحفاة و در پنج موضع دیگر. او راست: کتاب الخواص. همچنین محمدبن زکریای رازی در الحاوی نزدیک پنجاه جای نام وی را آورده است و گوید: قال اطهورسفس: و انّ شعرالانسان اذا بل بخلّ و وضع علی عضةالکلب الکلب، ابرأ من ساعته. (از ابن بیطار). جالینوس بنام اطهوریستی از وی نام برده است. کتاب وی در دست مسلمانان بوده است لیکن اروپاییان بدان دست نیافته‌اند. (از یادداشتهای مؤلف).
اطهورسیفس. [ ] (اِخ) رجوع به اطهورسفس شود.
اطهوریستی. [ ] (اِخ) رجوع به اطهورسفس شود.
اطهوریسکوس. [ ] (اِخ) رجوع به اطهورسفس شود.
اطیاب. [اَطْ] (ع اِ) ج طیب. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به طیب شود. ج طیب، بوی خوش و حلال. (آنندراج).
— سلالة‌الاطیاب؛ سلاله و ذریهٔ پاکان.
اطیاب. [اِطْ] (ع مص) چیزی را طیب و خوش یافتن. (از اقرب الموارد). طیب یافتن چیزی را. (از متن‌اللغة). چیزی پاک آوردن. (لغت خطی). و در تعجب گویند: ما اطیبه و ما ایطبه. (از اقرب الموارد). و رجوع به اطابه شود.
اطیار. [اَطْ] (ع اِ) ج طیر. (متن‌اللغة) (ناظم الاطباء). ||جمعِ طائر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جِ طائر. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء):

تو خلیل وقتی ای خورشیدهش
این چهار اطیار رهزن را بکش.
مولوی.

رجوع به طَیر و طائر شود.
اطیاف. [اِطْ طیا] (ع مص) رفتن. ||و عبارت لسان‌العرب چنین است: فروافکندن آنچه در درون کسی است. (از اقرب الموارد). فرواانداختن آنچه در اجواف کسی است. (از متن‌اللغة). پلیدی انداختن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||به حاجتگاه شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به قضاء حاجت شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||تطییف. (زوزنی). رجوع به تطییف شود.
اطیب. [اَطْ یَ] (ع ن تف) اسم تفضیل از طاب و مؤنث آن طوبی است. (از متن‌اللغة). ج، اَطایِب. (اقرب الموارد). رجوع به اطایب شود. خوشبوتر. (آنندراج) (غیاث).

---

۱ - در ناظم الاطباء بغلط اطهار چاپ شده است.
۲ - گیاهی است.
۳ - صاحب ناظم‌الاطباء نرم گردیدن را بصورت معنی مستقلی آورده است.
۴ - پاره‌ای از هر چیزی.
۵ - گیاهی است نرم. رجوع به همین کلمه شود.
۶ - گویند اصل این مصدر تطهر بوده تا را به طا بدل و ادغام کردند و همزه را در اول جهت امکان تنطق درآوردند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
۷ - صاحب منتهی الارب و ناظم الاطباء دو معنی راکه در اقرب الموارد جدا گانه آمده بصورت یک معنی آورده‌اند.
8 - Athouresfos.

خوشبوی‌تر. (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام): و اذا عتق السوس... تسوس و تثقب غیر انه یکون حینئذ اطیب رائحة. (ابن‌البیطار).
– امثال:
اطیب نشراً من الروضة.
اطیب نشراً من الصوار. (یادداشت مؤلف).
||پاکتر. (مهذب الاسماء). خوب‌تر. طیب‌تر. پاکیزه‌تر. (آنندراج) (غیاث) (فرهنگ نظام).
– امثال:
اطیب‌اللحم عوذه. (مجمع الامثال در ذیل اخبث).
||حلال‌تر. (ناظم الاطباء). ||خوشتر. (مهذب الاسماء): و یقال اطیب بقاع‌الدنیا اربعة: شعب بوان و صغد سمرقند و نهرالابلة و غوطة دمشق. (یادداشت مؤلف): و تلک الالحان اطیب لان تلک الاجسام احسن ترکیباً. (رسایل اخوان‌الصفا):

سال امسال تو ز پار اَجود
روز امروز تو ز دی اطیب.
فرخی.

تا سلام و تحیت ما را اطیبه... بخان رساند. (تاریخ بیهقی). و اطیب البزما یرتفع من مرو. (صورالاقالیم اصطخری).

خجسته بادت عید و چو عید باد مدام
همیشه روز و شب تو ز یکدگر اطیب. ؟

– ما اطیبه؛ چه پاکیزه و خوش است. (ناظم الاطباء).
– امثال:
اطیب من الحیاة.
اطیب من الماء علی‌الظّمأ. (یادداشت مؤلف).

اطیبان. [اَ طْ یَ] (ع اِ) خواب و نکاح. (السامی فی الاسامی). خواب و نکاح و گویند: خوردن و نکاح. (مهذب الاسماء). اکل و جماع یا دهن و فرج یا پیه و جوانی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خوردن و جماع کردن یا دهن و عورت یا پیه و جوانی است. (ترجمهٔ قاموس). اکل و نکاح از ابن اعرابی و عبارت: ذهب اطیباه را بدین معنی تفسیر کرده‌اند و بگفتهٔ ابن سکیت خواب و نکاح است و آن را در المزهر نقل کرده است. یا اطیبان دهن و فرج یا شحم و شباب است و گویند رطب و خزیر[1] است و دو معنی اخیر از شرح مواهب است. (از تاج العروس). اکل و زواج. گویند: ذهب الاطیبان و بقی الاخبثان؛ یعنی ضرطه و سرفه. (از اقرب الموارد). اکل و نکاح یا خواب و نکاح یا شمم و شباب یا شیر و خرما یا جز اینها. (از متن‌اللغة).

اطیر. [اَ] (ع اِ) گناه یا ذنب و در مثل آمده است: اخذنی باطیر غیری. (از متن‌اللغة) (از ناظم الاطباء) (از مهذب الاسماء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). مسکین دارمی گوید: ابصرتنی باطیر الرجال و کلفتنی ما یقول البشر. (از تاج العروس). ||کلام و شر که از دور آید[2]. (از متن‌اللغة). شر و بدی که از دور آید. ||کلام. ||تنگی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ضیق. (تاج العروس).

اطیر. [اَ طْ یَ] (ع نف) پروازکننده‌تر. پرنده‌تر.
– امثال:
اطیر من جراد.
اطیر من حباری.
اطیر من عقاب. (یادداشت مؤلف).

اطیر. [اِطْ طَ یُ] (ع مص) فال بد زدن. (از متن‌اللغة). تطیر. (اقرب الموارد) (از متن‌اللغة) (منتهی الارب): «و قالوا اطیرنا بک». (قرآن ۴۷/۲۷)؛ گفتند: فال بد می‌زنیم بتو. و ابوالفتوح آرد: و اصل اطیرنا تطیرنا بوده است... و تطیر[3] تشأم باشد و اصل کلمه تفاؤل باشد بطیر و آنچه طریقه و عادت عرب است در سانح و بارح. (تفسیر ابوالفتوح چ علمی ج۷ ص۴۱۹).

اطیرق. [اُ طَ رِ] (ع اِ) نخله‌ای است حجازی. (ناظم الاطباء). طُرَیق و اطیرق نخله‌ای است حجازی. (منتهی الارب). و رجوع به طُرَیق شود.

اطیش. [اَ یَ] (ع اِ) مرغی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اطیش. [اَ یَ] (ع نف) سبکتر. سبکسارتر.
– امثال:
اطیش من ذباب.
اطیش من عِفر.
اطیش من فراشة. (یادداشت مؤلف).

اطیط. [اَ] (ع مص، اِ) اطیط شتر؛ ناله کردن آن. (از اقرب الموارد). بانگ شتر بزاری. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ناله کردن شتران از ماندگی یا از جدایی بچه یا از ناتوانی و لاغری. و گویند: لاآتیک ما اطت الابل؛ یعنی نخواهم آمد تراگاهی که شتر ناله کند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بانگ ناقه. (مهذب الاسماء). نالیدن و زاری کردن شتر از ماندگی یا جدا شدن از کرهٔ خود و این نالهٔ آوازی است که از درون شتر برخیزد، چه هنگام نوشیدن آب آوازی از پری شکم حیوان برمی‌آید. (از متن‌اللغة). ||صوت شکم هنگام گرسنگی. (از متن‌اللغة). ||ناله کردن مرد. (از اقرب الموارد) (از دائرةالمعارف فرید وجدی). ||نالهٔ کره شتر. (از متن‌اللغة). اَطَّتْ بکم الرحم؛ رَقَّتْ وَ حَنَّتْ. (اقرب الموارد): اطت له رحمی؛ مهربان شد و جنبید برای او قرابت زهدانی من. (ناظم الاطباء). مهربان شدن و بجنبش آمدن یا جنبیدن عِرق خویشی. (از متن‌اللغة).
– هم اهل اطیط و صهیل؛ ای ابل و خیل. (اقرب الموارد).
– هم اهل صهیل و اطیط؛ ای خیل و ابل. (از متن‌اللغة).
||بانگ محمل و رحل. (مهذب الاسماء). آواز کردن رحل. (فرید وجدی). آواز کردن پالان و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جرست کردن پالان و جز آن. (تاج المصادر بیهقی). آواز پالان شتر از گرانی بار. (آنندراج) (زوزنی). ||بانگ موزه. (مهذب الاسماء). ||گرسنگی. (از متن‌اللغة) (آنندراج) (منتهی‌الارب). ||هسته فوفل. (از دزی ج ۲ ص ۲۸).

اطیط. [اُ طَ] (اِخ) نام کوهی است. (از متن‌اللغة) (آنندراج). ||از اعلام است. (ناظم الاطباء). ||نام موضعی است نزدیک شعباء و کوه قار بدانجا است. (منتهی الارب).

اطیط. [اَ] (اِخ) (صفا...) صفاالاطیط؛ موضعی است که در شعر امرؤالقیس بدین‌سان آمده است:

لمن الدیار عرفتها بسحام
فعمایتین فهضب ذی‌اقدام
فصفاالاطیط فصاحتین فعاشم
تمشی النعام به مع الارآم
دارٌ لهند و الرباب و فرتنیٰ
و لمیس قبل حوادث‌الایام.
(از معجم البلدان).

اطیطون. [ ] (ع اِ) اسقیل است. (فهرست مخزن الادویه). در فهرست اطیطون چاپ شده است ولی در متن مخزن الادویه در ذیل اسقیل آمده است: در بعضی لغات اطیطون و بعربی بصل‌العنصل و بصل‌الفار و

---

۱ – شحم را به پیه ترجمه کرده‌اند در حالی که چندان تناسبی ندارد در صورتی که این کلمه بمعنی نشاط هم آمده است و در فیشی که مأخذ آن معلوم نیست بمعنی شباب و نشاط آمده است، همچنین صاحب متن‌اللغة بجای شحم شمم آورده که بمعنی تکبر است و با شباب متناسب‌تر است و خلاصهٔ ترجمه: پیه و جوانی که در چند متن آمده گویا درست نباشد، چه بهیچ رو با جوانی سازگار نیست و ممکن است شمم را شحم خوانده باشند و بر فرض شحم هم باشد باز توان گفت منظور نشاط است نه پیه. رجوع به شحم و شمم شود.

۲ – در متن‌اللغة کلام و شری که از دور بیاید بصورت یک معنی آمده است. در تاج العروس نیز چنین است: الکلام و الشر یأتی من بعید. بنابراین مستقل کردن معنی کلام درست بنظر نمی‌آید.

۳ – در متن، تطهیر غلط است.

بصل‌البر و عنصل و عنصلان و بفارسی پیاز دشتی و پیاز موش. (مخزن الادویه). و رجوع به اسقیل شود.

اطیقا. [اَ] (اِخ) اَطّیقی معرب آتیک [1] است. ابن بیطار در ذیل کلمهٔ ارتکان آرد: و باید از بلادی باشد که بنام اطیعی (کذا، بی‌نقطه) خوانده می‌شود و لکلرک اطیقی ضبط کرده است که بر ناحیهٔ قدیم یونان یا آتن اطلاق می‌شده‌است. رجوع به مفردات ابن بیطار ذیل ارتکان و ترجمهٔ فرانسهٔ آن شود.

اطیقی. [اَطْ طی] (ص نسبی) منسوب به اطیقا. رجوع به اطیقا شود.

اطیم. [اَ] (ع اِ) پیه و گوشتی که در دیگ سرپوشیده پخته شود. (از متن‌اللغة) (از لسان‌العرب).

اطیمة. [اَ مَ] (ع اِ) جای افروختن آتش. ج، اَطائِم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). موقد نار. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||اتون [2] گرمابه. ج، اطائم. (از متن‌اللغة). توشتر [3] کوزه و کاسه و آنچه بدان ماند. (مهذب الاسماء). در لسان‌العرب بنقل از ابن شمیل آمده است: اتون و اطیمة؛ داستورن، و در حاشیهٔ آن بنقل از یک نسخهٔ تهذیب، داشوزن است و در حرف دال همین لغت‌نامه بنقل از المغرب مطرزی در ذیل اتون آمده است: الاتون یستعار لما یطبخ فیه الاجر و یقال له بالفارسیة خمدان و تونق و داشوزن. همچنین در لسان‌العرب بنقل از شمر آمده است: الاطیمة؛ توثق‌الحمام بالفارسیة. و محشی آن در حاشیه آرد: در تهذیب نیز چنین است جز اینکه لفظ توثق در آنجا بهمین صورت منقوط و در اصل (متن لسان) بی‌نقطه است - انتهی. و احتمال می‌رود که کلمهٔ توثق محرف تونق (تونک) و یا اتون یا تون باشد که در تاج العروس نیز مانند متن‌اللغة در ذیل اطیمة، اتون‌الحمام است. جوالیقی در المعرب ذیل کلمهٔ داشَن آرد: معرب است و در لغات بادیه‌نشینان نیامده است. و بنقل از نضر «ابن شمیل» آرد: داشن بمعنی دستاران. (المعرب ص ۱۴۵). شاید بتوان حدس زد که یکی از معانی داشن همان داش یا داشت بمعنی کورهٔ آجرپزی یا تون و گلخن حمام است و کلمهٔ دستاران هم محرف داشتاران یا داستورن یا داشوزن باشد، همچنین توشتر در مهذب الاسماء نیز لهجه‌ای یا ترکیبی از داش است. رجوع به داش و داشوزن و تون و گلخن و اتون و خمدان شود.

اطینا. [اَ] (اِخ) [4] معرب آتن که بصورت آطنه و اتینا و اثینه و آتنه و آطن و آتن آمده است. صاحب قاموس کتاب مقدس در ذیل اطینا یا اتینا آرد: (شهر منرفا) و از بزرگترین شهرهای آتیک در یونان است. شهر مزبور بر خلیج سالونیک واقع است و مسافت آن از ساحل به اندازهٔ پنج میل است. این شهر در دشتی پهناور است و از سوی جنوب غربی به دریا امتداد می‌یابد و در کنار دریا سه بندر دارد که بزرگترین آنها را پیریه می‌گفتند و جاده‌ای که از شهر بدانجا می‌رفت دارای دیوارهای بلند بود. در دشت مزبور چندین تپه نیز وجود داشت که بزرگترین آنها را بنام اکراپولس می‌خواندند و همانند قلعهٔ بعلبک بود و ۱۵۰ پا ارتفاع داشت. شهر در پیرامون آن بنیان نهاده شده بود و بیشتر آبادی‌های آن بسوی دریا امتداد می‌یافت. بالای تپهٔ مذکور تا اندازه‌ای مسطح بود و قریب ۸۰۰ پا طول و ۴۰۰ پا عرض داشت. در سوی چپ تپه هیکل پلس اتینا یا منرفا نگهبان و حامی شهر بود. و هیکل نبتون خدای دریا نیز در همان سقف قرار داشت. در سوی دست راست بنای پارتنا که نمونهٔ جلال و شکوه شهر اطینا و تفوق معماری یونانیان بود دیده می‌شد و با اینکه سالیان دراز از آن روزگار می‌گذرد هنوز هم آثار عالی و نشانه‌های افتخارآمیز آن پایدار و مایهٔ اعجاب بینندگان است. ساختمان مزبور از مرمر سفید و در نهایت زیبایی است و مجسمهٔ منرفا در این هیکل بود که فدیاس آن را از طلا و عاج با سبکی خوشنما برآورده بود. میان اکروپولس و تپه‌ای که در سوی شمال غربی است وادی کوچکی بود و تپهٔ مزبور جایگاه مجلس شورای عام بود. وادی مزبور اریوباغوس یا قلعهٔ حکومتی را از پی‌نکس جدا می‌ساخت. و پی‌نکس تپهٔ سنگی کوچکی بود که اجتماع عام مردم بر آن روی می‌داد و جایگاه خاصی از سنگ طبیعی داشت که خطیبان نامور از آنجا خطابهٔ خود را بگوش ملت میرسانیدند.

منظرهٔ عمومی شهر اطینا (آتن)

تپهٔ دیگری نیز وجود داشت که دارای موزه‌ای بود و در شمال آن میدانی دیده می‌شد که اطراف آن با عمارات عالی دلکش محصور بود و در هر سوی آن قربانگاهها و هیکلها و معبدها دیده می‌شد. شهر مزبور مجهز به همه گونه‌ابزار جنگی و وسایل کسب دانش و فصاحت و ادب بود. خانهٔ دانش افلاطون و دیوان معارف ارسطو و ایوان زینو و میدانی که دیموشینوس (دمستن) خطیب در آن برای خطابه می‌ایستاد، همه از افتخارات آن بشمار می‌رفت و نشان می‌داد که این شهر مهد تمدن قدیم جهان است و معروف‌ترین صاحبان مکاتب فلسفی و بهترین و زبردست‌ترین نقاشان و حجاران و معماران جهان در این شهر میزیستند. در این شهر سیصد انجمن برای بدست آوردن حکایات و اخبار تازه بود که از دلبستگی مردم آن به این‌گونه مطالب حکایت می‌کرد. (از قاموس کتاب مقدس به اختصار). و فرید وجدی در ذیل اتینا آرد: آتن پایتخت کنونی یونان امروز، در قدیم تنها پایتخت ناحیهٔ اتیک و یگانه مرکز تمدن یونانی بود... تاریخ بنای آن بدرستی معلوم نیست ولی از سنگنوشته‌هایی که در پاتروس هست چنین برمی‌آید که شهر مزبور را یکی از فرمانروایان بنام سیکروپس در سال ۱۵۸۲ ق. م. بنا کرده است. اتینا در آغاز عبارت از ۱۲ دهکده بود و چون «تیزیه» از جزیرهٔ کرت بازگشت از مجموع دهکده‌های مزبور شهر اتینا را بنیان نهاد و آن را بنام «اتینیه» خدای

1 - Attique.

۲ - ممکن است کلمهٔ اَتّون یا اَتون معرب فارسی بمعنی گلخن حمام باشد، چه صاحب متن‌اللغة کلمه را مولد دانسته و فصیح آن را حراضة آورده است.

۳ - در هر سه نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف بهمین صورت است.

4 - Athènes.

عقل نامگذاری کرد. آتن امروزی شهر زیبایی است ولی از مجسمه‌های باشکوه قدیم آن اندکی بجای مانده که با عظمت و شکوه دیرین آن تناسبی ندارد. اتینا دارای سه بندر بنام‌های پیریه و منتیسی و فلیر بود و این بندرها بوسیلهٔ دیوار درازی که آن را پریکلس رئیس‌جمهور یونان در قرن پنجم پیش از میلاد بنا کرده بود بشهر می‌پیوست و چون خشایارشا پادشاه ایران در سال ۴۸۰ ق. م. آتن را بسوخت پریکلس مذکور بار دیگر آن را بنیان نهاد. آتن باستان کانون فلسفه و زیستگاه حکیمان و فیلسوفان نامور و مهد هنرمندان و دانشمندان بود و هما کنون از آثار و مجسمه‌های اندکی که بجای مانده می‌توان به تمدن عظیم و درخشان آن در گذشته پی برد و همین آثار برای جاویدان ساختن نام شهر قدیم و ملتی که بانی آن تمدن بوده کافی است. (از دائرةالمعارف فرید وجدی به اختصار). رجوع به قاموس کتاب مقدس ص۱۶ و ۱۷ و کلمهٔ اریوس‌باغوس در همان کتاب و آتن در این لغتنامه و یونان و تمدن یونانی یا هلنیسم و تاریخ ایران باستان مشیرالدوله (خشایارشا) شود.

اطینی. [اَ] (ص نسبی) منسوب به اطینا. رجوع به اطینا و آتن شود.

اطینیة. [اَ نی یَ] (ص نسبی) آطنی. اطینی. تمدن آتنی. رجوع به اطینا و آتن شود.

اطیوس آمدی. [اَ سِ م] (اِخ) ابوریحان بیرونی در الجماهر در ذیل کلمهٔ الماس به کتاب اطیوس آمدی که آن را ابوالخیر بعربی نقل کرده اشاره می‌کند و مطالبی دربارهٔ مار ارقم از وی می‌آورد، ولی در عیون‌الانباء ابن ابی‌اصیبعه این نام بصورت اطنوس آمدی آمده و او را صاحب کناشی معروف به بیقوقویا می‌داند. دکتر صفا در کتاب تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی نام صحیح وی را بصورت ایتیوس آمدی [1] آورده و مینویسند: «در قرن ششم و قسمتی از قرن هفتم میلادی مجاهدات سابق علمای اسکندریه کم و بیش ادامه داشت. از تربیت‌یافتگان مشهور این حوزه در قرن ششم میلادی یکی طبیب فیلسوف سرجیوس الراس‌عینی متوفی به سال ۵۳۶ م. در قسطنطنیه از مترجمان معروف جالینوس و ارسطو و... و دیگر پزشک نامبردار ایتیوس آمدی. (از تاریخ علوم عقلی ص۷). و در ص ۱۱۷ (حاشیه) می‌نویسند: از اطباء یونانی بعد از اسکندر طرالیوس، صاحب تفاسیر کمانتر [2] و کتاب‌الحمیات [3]. و رجوع به اطنوس آمدی شود.

اطیوط. [اَطْ] (ع اِ) بر وزن و معنی اطموط است که بندق هندی باشد. (برهان) (هفت قلزم) (آنندراج). رجوع به اطموط شود. اطماط. (فرهنگ نظام). رجوع به اطماط شود. اضبوط. رجوع به اضبوط شود.

اظآر. [اَظْ] (ع اِ) ج ظِئر. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). ج ظئر، بمعنی شیرده بچهٔ غیر را. (از منتهی الارب). دایگان. در دزی ج ۱ ص۶۸، کلمه‌ای بدین صورت: اظار (بی ضبط) بمعنی دایگان آمده است. و رجوع به اظؤر و ظئر شود.

اظآر. [اِظْ] (ع مص) اظآر شتر ماده؛ بر جز بچهٔ خود مهربان کردن. (از اقرب الموارد). شتر ماده را بر بچهٔ شتر دیگر مهربان گردانیدن. و مهربان شدن آن. لازم و متعدی است. (از متن‌اللغة). ||اظآر فلان را بر کسی یا چیزی؛ معطوف کردن وی را بدان. (از اقرب الموارد). ||دایه گرفتن: اظآر المرأة؛ بدایگی گرفت آن زن را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

اظآر. [اِظْ ظِ] (ع مص) دایگی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||برای فرزند خود دایه گرفتن. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ||مهربان گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||مهربان گردانیدن شتر ماده و زن را بر بچهٔ دیگری و مهربان شدن او. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). هم لازم و هم متعدی است. (از اقرب الموارد). و رجوع به اِظّآر شود.

اظار. [اَ] (ع اِ) رجوع به اَظآر و دزی ج ۱ ص۲۸ شود.

اظار. [اَظْ ظا] (ع ص) شیردهنده. مرضعة. ناقل آن ناموثق است و اسناد آن را نیاورده و از الفاظی است که هیچیک از ثقات آن را یاد نکرده است. (از ذیل اقرب الموارد).

اظافر. [اَ فِ] (ع اِ) جِ اظفور. (اقرب الموارد). رجوع به اظفور شود: و یستحب تخلیل‌اللحیة و تقلیم‌الاظافر. (یادداشت مؤلف).

اظافیر. [اَ] (ع اِ) ججِ ظُفر و ظُفُر. (متن‌اللغة). ج ظُفر و ظُفُر و ظِفر شذوذاً، بمعنی ناخن. (آنندراج). ناخنها. ج ظفر [4] و اظفور. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). رجوع به ظُفر و ظُفُر و ظِفر و اظفار و اظفور شود.

اظالل. [اَ لِ] (ع اِ) جِ اظل. (مهذب الاسماء). رجوع به اَظَلّ شود.

اظالیف. [اَ] (ع اِ) جِ اُظلوفَة. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (از متن‌اللغة) (منتهی الارب). ج اظلوفة، زمین که در وی سنگهای تیز باشد، گویاسرشت آن سرشت کوه است. (آنندراج). و رجوع به اظلوفة شود.

اظان. [اِ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب) (آنندراج). و چنانکه در لسان‌العرب آمده است، شعر ابن مقبل:

تأمل خلیلی هل تری من ظعائن
تحملن بالعلیاء فوق اظان.

را شاهد برای اظان هم آورده‌اند. رجوع به اطان شود.

اظانین. [اَ] (ع اِ) ج ظَنّ، برخلاف قیاس. ظنون. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). جِ ظَنّ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به ظن و ظنون شود.

اظایف. [اَ یِ] (اِخ) یا اطایف و نمیدانم آیا یکی تصحیف دیگری است یا دو موضع‌اند و بصورت «ظ» روایت نصر است و هم گوید: کوه جدایی است از آنِ طی که از تنغة هنگام غروب خورشید دراز و املس و سرخ بنظر آید و تنغه منزل حاتم طایی بود. (از معجم البلدان).

اظأر. [اَ ءَ] (ع ن‌تف) أعطف. مهربان‌تر.

اظب. [اَ بِنْ] (ع اِ) ج ظبی، غزال. (از متن‌اللّغة). و اصل اظب، اَظْبُوٌ بود که به روش اَدلٍ اعلال شد. (از اقرب الموارد). ج ظَبی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||جِ ظُبَة، شمشیر یا نیزه و مانند آن. (از اقرب الموارد). جِ ظُبَة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). و رجوع به ظبی و ظبة شود. اظبی. رجوع به کلمهٔ مذکور شود.

اظباء. [اِ] (ع مص) [5] اظباء زمین؛ فزونی یافتن آهوان آن. (از ذیل اقرب الموارد از اللسان).

اظبی. [اَ] (ع اِ) اَظْبٍ. ج ظبی و ظُبَة. (ناظم الاطباء). آهوان. (مؤید الفضلاء). و رجوع به ظبی و ظبة و اَظْبٍ شود.

اظراب. [اَ] (ع اِ) چهار دندان است در پشت نواجذ. و بقولی بیخ دندانها است. (از اقرب الموارد). بیخ دندانها یا چهار دندان پشت نواجذ. (از متن‌اللغة). چهار دندان پس نواجذ. یا بیخ دندان و بن آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گفته‌اند نام چهار دندان است پس از نواجذ و گویند این غلط است، چه ارباب تشریح تصریح کرده‌اند که از پس نواجذ دندانی دیگر نباشد. (یادداشت مؤلف) [6]. ||جِ ظَرِب، سنگ برآمدهٔ تیزاطراف یا کوه پست گسترده... (از متن‌اللغة). ||اظراب

---

1 - Aétios d' Amide
از شهر آمِد در کنار دجله.

2 - Commentaires.

3 - Traité des fièvres.

۴ - بضم ظ و ف و کسر ظ.

۵ - از ظبی یابی.

۶ - صاحب منتهی الارب آرد: نواجذ؛ ج ناجذ، دندان سپسین همه و آن چهار دندان است مر انسان را و آن را دندان بلوغ نیز گویند بدان جهت که بعد بلوغ و کمال عقلی برآید. رجوع به نواجذ شود.

لجام؛ گرههایی است که در کنارههای آهن لگام است. (از اقرب الموارد). گرههایی در اطراف آهن لگام. (از متن‌اللغة).

اظرار. [اِ] (ع مص) اظرار مرد؛ راه رفتن وی بر روی سنگ‌های تیز و سخت. (از اقرب الموارد). راه رفتن بر سنگ‌های تیز و سخت. (از متن‌اللغة). رفتن بر سنگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رفتن بر سنگهای تیز. (تاج المصادر بیهقی). ||اظرار رونده؛ افتادن وی در سرزمین پر از سنگ تیز و سخت. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||اظرار زمین؛ فزونی یافتن سنگهای تیز و گرد آن. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة).

— امثال:

اَظِرّی فانکِ ناعلة؛ به طاء معروف‌تر است. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به مَثَلِ «اَطِرّی فانکِ ناعلة» در ذیل مدخل إطرار شود.

اظراف. [اِ] (ع مص) پدر فرزندان زیرک شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ظریف زادن. (تاج المصادر بیهقی). بچهٔ زیرک زادن و قیل: پدر فرزندان زیرک شدن. (آنندراج). بچهٔ زیرک زاییدن. (لغت خطی). اظراف مرد؛ متولد شدن فرزندان ظریف برای وی. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ||ظرف ساختن برای کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). اظراف کسی متاعی را؛ برای وی ظرفی ساختن. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ||اظراف به کسی؛ یاد کردن نام وی را به زیرکی و هوشمندی یا مهارت. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ||اظراف مرد؛ فزونی یافتن ظروف وی. (از متن‌اللغة).

اظرب. [اَ رُ] (ع اِ) ج ظَرِب. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). رجوع به ظَرِب شود.

اظربة. [اَ رِ بَ] (ع اِ) ج ظَرِب. (متن‌اللغة). رجوع به ظرب شود. اظراب. اَظرُب. ظِراب. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). رجوع به کلمه‌های مذکور شود.

اظرف. [اَ رَ] (ع ن‌تف) زیرک‌تر و ماهرتر. (ناظم الاطباء). ||ظریف‌تر. (یادداشت مؤلف):
و بسی شیخ را دیده بود [ابوالعباس سیاری]، و ادب یافته و اظرف قوم بود. (تذکرة الاولیاء ج ۲ ص ۳۰۴).

— امثال:

اظرف من زندیق. رجوع به ثمارالقلوب ص ۱۳۸ و ۱۳۹ شود.

اظرور. [اُ] (ع اِ) ظِرّ. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). رجوع به ظر شود. سنگ و یا سنگ گرد تیزاطراف. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ظرظور. ظُرَر. ظُرَرَة. (منتهی الارب). مظرور. (اقرب الموارد). رجوع به کلمه‌های مذکور شود.

اظرة. [اَ ظِرْ رَ] (ع اِ) ج ظِرّ و ظُرَر و ظُرَرَة. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). رجوع به ظرّ و ظرر و ظررة شود. ظُرّان. ظِرّان. ظِرار. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). رجوع به کلمه‌های مذکور شود. ||ج ظِرار، به روایت نضر. (اقرب الموارد). رجوع به ظرار شود. ||ج ظریر. (ناظم الاطباء). ج ظریر، به معنی زمین سنگناک و زمین درشت و منارهای که بدان راه شناسند. (از منتهی الارب) (آنندراج). ظُرّان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به ظریر و ظران شود.

اظریر. [اِ] (ع مص) لازم گرفتن و فرا گرفتن چیزی را چنانکه هیچکس نتواند او را نسبت بدان فریب دهد. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة).

اظریراء. [اِ] (ع مص) نفخ کردن شکم و امتلاءزده شدن یا غالب آمدن پیه بر دل. (ناظم الاطباء). نفخ کردن شکم یا بطنه و امتلاءزده شدن یا غالب آمدن پیه بر دل. (منتهی الارب). تخمه کردن و باد کردن شکم کسی یا به بطنه دچار شدن، یعنی به پری شکم و سیری. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). بطنة. (متن‌اللغة). رجوع به بطنة شود.

اظطآر. [اِ طِ] (ع مص) دایه گرفتن جهت بچه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اِظّآر. (منتهی الارب) (متن‌اللغة). و رجوع به اظآر شود. دایه گرفتن برای فرزند خویش. (از متن‌اللغة).

اظطلام. [اِ طِ] (ع مص) ستم کشیدن و احتمال کردن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انظلام. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). ستم کشیدن. (از اقرب الموارد). برای مطاوعهٔ ظَلَمَ و ظَلَّمَ. احتمال ظلم به طیب نفس در حالی که قدرت امتناع از آن را داشته باشند. و در آن سه لغت است: قلب تاء به طا و ظاهر کردن ظا (اظطلام)، و ادغام ظاء در طاء (اِطّلام)، و آن بیشتر مورد استعمال است، و ادغام زایید در اصلی (اِظّلام). (از منتهی الارب). ظلم و ستم را گردن نهادن. (لغت خطی). بیداد را گردن نهادن. (تاج المصادر بیهقی). و رجوع به انظلام و ظلم و تظلیم و اطلام و اظلام شود.

اظطنان. [اِ طِ] (ع مص) مظنون قرار دادن کسی را. گمان بردن به کسی. (از متن‌اللغة) (از تاج العروس). اِطّنان. متهم کردن کسی را. (از اقرب الموارد). و اصل آن اظتنان است که تاء به طاء ابدال و ادغام شده است:

و لاکل من یَظَّنُّنی انا معتب
و لاکل ما یروی علی اقول.

(منتهی الارب) (اقرب الموارد). اظنان. (متن‌اللغة). تظنن. تظنیة. رجوع به کلمه‌های مذکور شود.

اظعان. [اَ] (ع اِ) ج ظعینة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج ظُعُن و ظُعن و ظعائِن. جِ ظعینة. (اقرب الموارد). ظُعُنات. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). جِ ظعینة، بمعنی هودج و زن مادام که در هودج باشد. (آنندراج)[1]. رجوع به ظعینة و کلمه‌های مرادف آن شود.

اظعان. [اِ] (ع مص) سیر دادن کسی را. حرکت دادن کسی را. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). روان گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). کوچ کنانیدن. ||راندن. ||بردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اظعان. [اِظْ ظِ] (ع مص) سوار گردیدن زن هوده[2] را. گویند: هذا بعیر تظعنه المرأة؛ ای ترکبه. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). اظعان هودج؛ سوار شدن بر آن. (از اقرب الموارد). اظعان زن شتر را؛ سوار شدن وی بر آن یا سوار شدن زن بر شتر بویژه در رفتن به بادیه برای جستن آب و علف و مانند اینها. (از متن‌اللغة).

اظفار. [اَ] (ع اِ) ج ظُفر. ناخنها. (فرهنگ نظام) (آنندراج). ج ظُفر و ظُفُر[3] و ظِفر و ظُفر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). ج ظُفر. (ترجمان ترتیب عادل‌بن علی) (دهار) (زوزنی): الاّ انثیت و فی اظفارک الظفر. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۲۲). ||کسر اظفاره فی فلان؛ غیبت کرد وی را. (از ذیل اقرب الموارد) (از کامل مبرد ص ۶۰). ||ج ظَفَر. فیروزیها. (آنندراج). و رجوع به اظافر و اظافیر و ظفر شود. ||کنه‌های بزرگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)[4]. کبارالقردان. (منتهی الارب) (متن‌اللغة). ||اظفار جامه؛ آنچه از آن درهم شکند و بصورت شکن زره درآید. (از اقرب الموارد). آنچه از پوست بشکند و بصورت شکن زره درآید. (از متن‌اللغة).

اظفار. [اَ] (اِخ) ستاره‌هایی در پیش نسر. (از اقرب الموارد). ستاره‌های خردی در مقدم

---

۱ - در متن‌اللغة چنین است: زن مادامی که در هودج باشد یا هودجی که در آن زن باشد یا زن و هودج بی هیچ قیدی.

۲ - هودج.

۳ - گویند این ضبط فصیح لغات (لهجه‌ها) است. (از متن‌اللغة). ضبط مذکور از متن‌اللغة است. و مؤلف آن می‌نویسد: ظِفر و ظِفِر شاذاند. صاحب منتهی الارب و اقرب الموارد نیز ظِفْر بکسر را شاذ شمرده‌اند.

۴ - در آنندراج، میمونهای بزرگ است. و این غلط ظَفَر در ترجمهٔ کلمه دست داده زیرا در اقرب الموارد و متن‌اللغة کبارالقردان است و قِرْدان ج قُراد بمعنی کنه است و ج قِرد بمعنی کپی و بوزینه یا میمون، اقراد و قرود و قِرَد و قِرَدَة و قَرِدَة است.

نسر. (از متن‌اللغة). ستاره‌های مقدم نسر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ستاره‌های خرد. (آنندراج). ستارگان خرد در پیش نسر واقع در صورت شلیاق. (یادداشت مؤلف). رجوع به کلمهٔ تنین در علم صور کواکب نفایس‌الفنون شود.

– اظفارالذئب؛ چند ستارهٔ خرد در پیش ذئبان و ذئبان دو ستارهٔ سپید است میان عوّا و فرقدین. (یادداشت مؤلف).

اظفار. [اَ] (ع اِ) در متن‌اللغة در ذیل ظفر[1] آمده است: گونه‌ای از عطر سیاه که گویی ناخن از بیخ برکنده است و آن را در آتش نهند تا دود کند. ج، اظفار، اظافیر، یا کلمه بصورت اظفار و ظفار است و مفردی ندارد و برخی گفته‌اند یکی آن اظفارة است ولی در قیاس جایز نیست. (از متن‌اللغة). و صاحب اقرب الموارد در ذیل اظفار آرد: تکه‌های خوشبویی همانند ناخنها. و مفردی ندارد و هرچند برخی اظفارة را یکی آن دانسته‌اند اما از نظر قیاس روا نیست. ج، اظافیر و اگر مفرد آورده شود قیاس چنین حکم می‌کند که مفرد آن ظُفر باشد. (از اقرب الموارد). نوعی از بوی خوش بر شکل ناخن برکنده، لا واحد له و ربما قیل اظفارة واحده و لایجوز فی‌القیاس. ج، اظافیر، فان افرد فالقیاس ان یقال ظُفر. ظفار. (منتهی الارب). رجوع به ظفار شود. الحدیث: علیها عقد من جزع اظفار؛ ارید به العطر المذکور. (ناظم الاطباء)[2]. صاحب منتهی الارب حدیث را در ذیل ظفار آورده و گفته است: کذا روی و ارید به العطر المذکور. نوعی است از بوی خوش. (مهذب الاسماء) (از آنندراج). یکی از اجزای بخور مقدس بود که رایحهٔ آن فقط می‌بایست قدس‌الاقدس را پر سازد. (سفر خروج ۳۰:۳۴). بعضی را گمان چنان است که قصد از همان اظفار بلاتابرنطینه[3] می‌باشد. اچفار و آن پوست خارجی نوعی از صدف بود که در وقت سوزانیدن بوی مشک می‌داد. و اظفار اعلا در دریای احمر یافت می‌شود که بسیار بزرگ و سفیدرنگ است. (قاموس کتاب مقدس). رجوع به اظفارالطیب شود.

اظفار. [اِ] (ع مص) ظفر دادن. (زوزنی) (ترجمان ترتیب عادل‌بن علی) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی). پیروزی دادن کسی را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). اظفار کسی را یا اظفار کسی را به چیزی یا اظفار کسی را بر چیزی؛ مظفر و کامیاب کردن وی را. پیروز کردن او را. (از متن‌اللغة). اظفار خدا کسی را بر دشمنش؛ پیروز کردن وی را بر دشمن. (از اقرب الموارد). ||ناخن فروبردن به چیزی. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ناخن خویش را در روی کسی فروبردن. (از اقرب الموارد).

اظفار. [اِظْ ظِ] (ع مص) به مراد رسیدن و پیروز شدن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ظفر یافتن. (تاج المصادر بیهقی). اظفار فلان به مطلوب خویش یا به چیزی یا بر چیزی؛ نایل آمدن و فایز شدن بدان و چیره گشتن بر آن. (از اقرب الموارد). اظفار به کسان؛ چیره گشتن بر آنان. (از متن‌اللغة). ||درآویختن و فروبردن ناخن خود را یا چنگ زدن. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ناخن در چیزی آویختن. (تاج المصادر بیهقی). چنگال زدن و درآویختن ناخن خود را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء)[4]. ||سرگرفتن چرغ را. (ناظم الاطباء)[5]. سرگرفتن چرغ مرغ را. (آنندراج). اظفار صقر طائر را؛ گرفتن آن را بچنگالش. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة).

اظفار. [اَ] (اِخ) نام شهری است. (مهذب الاسماء). و رجوع به ظفار شود.

اظفار. [اَ] (اِخ) زمینهای کوچکی است پر از سنگ و شن و گل برنگ سرخ در دیار فزاره. (از مراصد) (از متن‌اللغة). به لفظ ج ظفر، موضعی است و آن سرزمین‌های درآمیخته با خاک و سنگ و ریگ و گل برنگ سرخ در دیار فزاره است و شعر صخربن جعد بدینسان آمده است:

یسائل الناس هل احسستم جلباً
محاربیاً اتی من دون اظفار.

(از معجم‌البلدان).

اظفارالجن. [اَ رُلْ جِ نن] (ع اِ مرکب) نباتی است بی‌برگ و بی‌گل شبیه به ناخن چیده و اغبر مایل بسیاهی و بهندی کرن‌پات نامند. (از فهرست مخزن الادویه). و رجوع به ص ۹۰ همان متن شود. گیاهی است بی‌شکوفه و بی‌برگ ولی جستها یا شاخه‌های نرم و خمیده‌ای از آن به زمین فرومی‌رود چنانکه گویی تکه‌های خردشدهٔ ناخن است، شاخه‌های مزبور بسیاهی و خاکی زنند. در حزیران بدست می‌آید. در اول گرم و خشک است. برای یرقان سیاه و سرفهٔ خشک و بیدارخوابی سودمند است و هنگامی که با سرکه آن را بپزند ورمها را بتحلیل برد. برای دماغ زیان‌آور است و مصلح آن عناب است و شربت آن تا سه مثقال است. (از تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۵۲).

اظفارالحمار. [اَ رُلْ حِ] (ع اِ مرکب) رجوع به اظفارالطیب شود.

اظفارالطیب. [اَ رُطْ طی] (ع اِ مرکب) نان خورش، کذا فی زفان گویا. (مؤید الفضلاء). و گویا کلمه تحریف ناخن خوش باشد. رجوع به مادهٔ بعد شود.

اظفارالطیب. [اَ رُطْ طی] (ع اِ مرکب)[6] در فرهنگنامه مسطور است که اظفارالطیب را بپارسی ناخن پریان گویند و آن دارویی است. (مؤید الفضلاء). دولع. هندی آن نک است. (یادداشت مؤلف). در فرهنگنامه است که اظفارالطیب حرف (کذا) و آن جانوری است از حشرات بحری. (مؤید الفضلاء). حیوانی بحری است و گرم و خشک بدرجهٔ دوم. خلط غلیظ را نیک کند و درد معده و جگر و خفقان و امراض رحم را مفید بود، به خوردن مصروع را به هوش آورد. (از نزهة‌القلوب چ لندن مقالهٔ اولی). دولعة. (منتهی الارب). رجوع به کلمهٔ مذکور شود. عَطار. (یادداشت مؤلف) (بحر الجواهر). ناخن دیو. (بحر الجواهر). ناخن یونا گویند[7] و ناخن صدف گویند و ناخن پریان. بشیرازی ناخن دیو خوانند. (اختیارات بدیعی). رجوع به همان متن شود. بفارسی ناخن پریان گویند و ناخن خرس و ناخن بویا. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به همان متن شود. پاره‌های صدف است همچون ناخن اندر عطرها و دخن بکار آید و دیسقوریدوس گوید از جنس صدف است. از جزایر هندوستان آرند آنجا که سنبل بروید و بعضی از قلزم آرند و بعضی بابلی باشد و بعضی را مکی گویند از جده آرند و بعضی با گوشت‌باشد گوشت از او پاک کنند و بهترین آن بحری است پس از آن که از جده آرند بوی او لطیف‌کننده است. خداوند صرع را و خداوند خناق رحم را نافع بود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). قلزمی را قرشیة نامند. و چه بسا که در عبادان یافت شود. (از قانون ابن سینا). و رجوع به ص۱۵۷ همان متن شود. و ابن بیطار آرد: خلیل‌بن احمد گوید ماده‌ای معطر است برنگ سیاه شبیه به ناخن و در بخور بکار برند و این کلمه را مفرد نباشد – انتهی. و ابن رضوان گوید: آن را انواعی است و در بحرالیمن از آن بسیار باشد و همچنین بدریای بصره و بحرین. و اظفارالطیب بحرین از دیگر جایها بهتر است و

---

۱ – ضبط آن نموده نشده است.

۲ – در متن‌اللغة و اقرب الموارد جزع ظفاری آمده. رجوع به ظفار شود.

۳ – کذا و صحیح: بلات دوبیزانتی یا بیزانس است. رجوع به اظفارالطیب شود.

۴ – ناظم الاطباء و صاحب آنندراج چنگال زدن و درآویختن ناخن خود را بصورت دو معنی جدا آورده‌اند در صورتی که در اقرب و متن‌اللغة بصورت یک معنی است.

۵ – صحیح: سرگرفتن چرغ یا طائر مرغ را است. گویا غلط چاپی است.

6 - Blattes de Byzance. Blaqti Bisanti (لکلرک).

۷ – کذا، و ظ: بویا.

هم در بحر احمر بدست آید و از جده آرند. (از مفردات ابن بیطار ج ۱ ص۹۵). و رجوع به همان صفحه شود.
بسریانی او را ظفیرا بسما گویند و بپارسی ناخن پریان و ناخن خوش گویند و ناخن بویا[1] هم گویند. حمزه گوید: از فلوس پوست میش‌ماهی است [و بگفتهٔ] ابن ماسویه آن فلوس با جرم او چنان متصل بود که فلوس دیگر ماهیان بود و بجهت انتفاع از پوست بازگیرند... و در بحر بصره در موضعی که آن را فوت‌البحر گویند بیابند و او را تازه از آن موضع به عبادان نقل کنند... و نیکوترین وی آن است که بجهت بخور به اطراف برند و آنچه خام بود از او بوی کریه آید و آنچه بریان کرده باشند از او بوی عنبر آید و کندی گوید: آن حیوان که اظفار از او بازمی‌گیرند مشابهت برودهٔ حیوان دارد و بر هر طرف او دو چیز باشد شبیه به گره و در هر گره ظفره‌ای باشد و زعم بعضی آن است که آن بجای چشم وی است و ابوریحان گوید: میان او و میان میش‌ماهی مباینت تمام باشد و گویند انواع اظفار بسیار است و نیکوتر او قرشبی[2] است و اهل هند به قرشبی رغبت تمام کنند و محل آن میان جده و عدن است و در خردی بمقدار انجدانه و لون او بزردی مایل است و یک روی مقعر است و یکی از صیادنه گوید: اظفار هاشمی از جملهٔ انواع اظفار به قرشبی نزدیکتر است در منفعت و او به هئیت از قرشبی بزرگتر است و برنگ سرخ است... و آنچه او را به اظفارالحمار خوانند بسبب بزرگی و غلظت اوست و بهیئت بمقدار درمی است و رنگ او بسیاهی مایل و بدخشی گوید اظفار مکی آن است که از جده و سواحل مکه بدیگر مواضع نقل کنند و او در بخور کمتر از بحرینی است، بصدف شبیه است و بسرخی مایل است و چون او را از حیوان جداکنند، به یکی از عطرها خوشبوی سازند و بعد از آن بفروشند و ابن ماسویه گوید او را بسوسن خوشبوی کنند و خشک کنند و حسکی (کذا) گوید:او را سه روز در نمک آب نهند بعد از آن به آب گرم پاک بشویند تا سهوکت[3] از او زایل شود پس خشک کنند و او را به انواع افاویه ببرند و بر یک یکی بشویند و خشک گردانند و بریان کنند بمثابتی که بسوختن نزدیک شود. و ابوریحان گوید: در زمین هند شبیه به پوست پسته چیزی حاصل میشود از انواع نبات و این نوع را بر یک طرف نقطه‌های سفید باشد و او را بزبان بعضی از اهل هند حمیکر (؟) گویند و در بعضی صاوئی نیز گویند و آن بناخن آدمی مشابهت دارد و یک روی او سفید و دیگر روی بزردی مایل بود و در وی اندک بوی خوش بود و او را بپارسی ناخنه گویند و هندوان او را در دهت خرد کنند و دهت بخوری است معروف در میان ایشان. ارجانی گوید: اظفارالطیب گرم و خشک است در دوم و خشکی او زیاده از گرمی بود و در او اندکی قبض بود و ملطف کیموسات غلیظ بود. خفقان و درد معده و جگر و درد رحم را سودمند بود. (از صیدنهٔ ابوریحان نسخهٔ خطی). بفارسی ناخن پریان و ناخن خرس و ناخن بویا و بهندی نَکَهَ و بفرنگی انکیزاورطس نامند. (مخزن الادویه). و رجوع به مفردات ابن بیطار و تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص۵۲ و الفاظ‌الادویه و قانون ابن سینا و تحفهٔ حکیم مؤمن و اختیارات بدیعی و برهان قاطع (در ذیل ناخن پریان و ناخن خوش) و مخزن الادویه و ظفرالطیب و ظفرالعفریت شود.

اظفار بابلی. [اَ رِ بِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به اظفارالطیب شود.

اظفار بحرینی. [اَ رِ بَ رَ / رِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به اظفارالطیب شود.

اظفار قرشبی.[4] [اَ رِ ؟] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به اظفارالطیب شود.

اظفار قلزمی. [اَ رِ قُ زُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به اظفارالطیب شود.

اظفار مکی. [اَ رِ مَ کْ کی] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به اظفارالطیب شود.

اظفارة. [اَ رَ] (ع اِ) برخی بر خلاف قیاس اظفارة را یکی اَظفار دانسته‌اند. رجوع به اَظفار بمعنی نوعی از بوی خوش شود.

اظفار هاشمی. [اَ رِ شِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به اظفارالطیب شود.

اظفر. [اَ ظْ] (ع ص) درازناخن. (تاج المصادر) (مصادر زوزنی چ بینش) (آنندراج). رجل اظفر؛ مرد درازناخن و پهن‌ناخن. (ناظم الاطباء). درازناخن و پهن آن. (منتهی الارب). درازناخن. ج، ظُفر. و انثی ظَفر[5]. (مهذب الاسماء). درازناخن که پهن باشد. (از متن‌اللغة). درازناخن و عریض آن. (از اقرب الموارد).

اظفر. [اَ فُ] (ع اِ) جِ ظُفر بندرت. (از متن‌اللغة). جِ ظُفر. (ناظم الاطباء). رجوع به ظفر شود.

اظفور. [اُ] (ع اِ) ناخن انسان. (از متن‌اللغة). ناخن. ج، اظافیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (مهذب الاسماء) (قاموس عصری انگلیسی بعربی)[6]. ظُفر. یقال: بینهما قیس اظفور. ج، اظافر. (اقرب الموارد). ||کمان. ج، اظافیر. (از متن‌اللغة). ||ریزه‌هایی که بر شاخ درخت انگور پیچیده گردد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ||ناخن‌گیر. مقص‌الاظفار یا مقراض[7]. (قاموس عصری عربی به انگلیسی).

اظفیر. [ ] (اِخ) رجوع به اطفیر شود.

اظل. [اَ ظَ لل] (ع اِ) شکم انگشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). شکم انگشت. قسمت نزدیک جلو قدم از بیخ ابهام تا بیخ خنصر یا شکم انگشت نزدیک پشت قدم. (از متن‌اللغة). ||شکم سپل شتر. ج، ظُلَلٌ، شذوذاً. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). عجاج در قول خود: تشکو الوجی من اظلل و اظلل، بفک ادغام خوانده جهت ضرورت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). اَظَلّ شتر؛ درون سپل آن. ج، ظُلّ و آن شاذ است زیرا کلمه اسم است نه صفت. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). زیر سَوَل[8] اشتر. ج، اَظَلات، اظلال، اظالل. (مهذب الاسماء).

اظل. [اَ ظَلل] (ع نتف) سایه‌دارتر.
— امثال:
اظل من حجر (الکشافته). (یادداشت مؤلف).

اظلات. [اَ ظَلْ لا] (ع اِ) جِ اَظَلّ. (مهذب الاسماء)[9]. رجوع به اظل شود.

اظلاع. [اِ] (ع مص) گرانبار ساختن و لنگ کردن. (از متن‌اللغة).

اظلاف. [اَ] (ع اِ) جِ ظِلف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). جِ ظلف، بمعنی سم شکافته چون سم گاو و گوسپند و مانند آن. (آنندراج). ظُلوف. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). و رجوع به ظلف و ظلوف شود.

اظلاف. [اِ] (ع مص) درآمدن به زمین اظلوفه و آن زمینی است که در وی سنگهای تیز باشد گویا سرشت آن سرشت کوه است. (آنندراج). درآمدن به زمین اظلوفه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اظلاف قوم؛ فروافتادن آنان در سرزمین ظَلَف یا اُظلوفَه. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). و رجوع به ظلف و اظلوفة شود. ||اظلاف کسی از فلان؛

---

۱ - در متن: بوا. ۲ - در متن: قرشی.
۳ - بدبویی. ۴ - یا قریشی؟
۵ - صاحب اقرب الموارد گوید که فَعلاء از آن بطور سماع نیامده است. در متن‌اللغة نیز این گفته تأیید شده است.
6 - Nail. Finger nail.
7 - Nail scissors.
۸ - صورت متن اصلاح قیاسی است، زیرا در متن دو نسخهٔ خطی، سوک و در نسخهٔ سوم، سوا ک است و هیچیک از دو صورت مناسب مقام نیست، چه سوک و سوا ک در فارسی بمعنی زردی کشت است و بی‌تردید کاتبان سول را که بمعنی سَبَل شتر یا ناخن پای و سم آن است به اشتباه بصورت سوا ک یا سوک نوشته‌اند. و دربارهٔ سول و سپل رجوع به برهان شود.
۹ - در منتهای دیگر این جمع دیده نشد.

دور کردن وی را. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ||اظلاف کسی را؛ نهان کردن نشانهٔ پای خویش را از وی. ||پیروی کردن نشانهٔ پای کسی را. (از متن‌اللغة).

اظلاف. [اِظْ ظِ] (ع مص) درآمدن گروهی به اظلوفة. اِظْلاف. (از اقرب الموارد). و رجوع به اظلاف (معنی اول) و اظلوفه شود.

اظلال. [اَ] (ع اِ) جِ ظِلّ. (از اقرب الموارد) (متن‌اللغة) (منتهی الأرب) (ناظم الاطباء). جِ ظِلّ. سایه‌ها. (فرهنگ نظام). ظِلال. ظُلول. اَظِلَّة. ظُلَل. (متن‌اللغة). جِ ظل، سایه. (آنندراج). و رجوع به ظل و ظلال و ظلول و اظلة و ظلل شود. ||در تداول حکمت اشراق، کلمهٔ اظلال را در بحث از مُثُلِ افلاطونی، مرادف اصنام آورده‌اند. شیخ اشراق گوید: هر یک از انواع جرمی در عالم حسی دارای مثالی در عالم عقل‌اند که صورتی است بسیط، نوری و قائم بذات خود... و همچون ارواح برای صور نوعی جسمانی است و مثالهای مذکور بمنزلهٔ اصنام آن، یعنی اظلال یا سایه‌ها و رشحاتی از آن‌اند، چه ارواح لطیف، و این دسته کثیف‌اند. رجوع به حکمةالاشراق چ کُربَن حاشیهٔ ص۹۲ و ۹۳ شود. ||جِ اَظَلّ. (مهذب الاسماء). رجوع به اظل شود.

اظلال. [اِ] (ع مص) اظلال روز؛ سایه‌دار شدن آن. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). باسایه گردیدن روز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). یقال: اظل یومنا؛ اذا صار ذاظل. (منتهی الارب). سایه‌دار شدن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||سایه افکندن درخت و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||سایه افکندن خورشید و جز آن بر کسی، گویند: اظلنی الغمام و الشجرة. (اقرب الموارد). سایه افکندن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||نزدیک آمدن کسی یعنی سایه افکندن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). و منه: اظلک شهر کذا؛ ای دنا منک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نزدیک آمدن. (زوزنی). و گویند نزدیک شدن به چیزی بحدی که بر او سایه افکند و به «علی» نیز متعدی شود. سپس گویند: اظلک امر و اظل و اظلک الشهر؛ یعنی به تو نزدیک شد. (از اقرب الموارد). اظلال امری به کسی؛ فروگرفتن یا نزدیک شدن به وی. (از متن‌اللغة) [1]: فلجأ امیرالمؤمنین عقب هذه القادمة التی المت و الهادمة التی اظلت، الی ما یرید الله منه. (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۰۰). ||روی آوردن به کسی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||اظلال کسی را؛ وی را در سایهٔ خود درآوردن. وی را پناه دادن. درکنف خود جای دادن. (از متن‌اللغة).

اظلام. [اِ] (ع مص) تاریک شدن. (ترجمان تهذیب عادل ص۱۴) (آنندراج). تاریک گردیدن شب. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). اظلام شب؛ گسترده شدن تاریکی آن. (از متن‌اللغة). تاریک گشتن شب. (از اقرب الموارد). ||در تاریکی درآمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اظلام قوم؛ در تاریکی داخل شدن آنان. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد)؛ فرا گرفتن تاریکی شب آنان را. (از اقرب الموارد). ||درخشیدن دندان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). تلألؤ دندان همچون آب صاف و رقیق. (از متن‌اللغة). اظلام کسی؛ رسیدن ظَلم به وی یا مبتلا شدن وی به ظُلم. و ظلم بمعنی آبداری و صفا و درخشندگی دندان است یعنی از شدت سپیدی در استخوان دندان سیاهی مانند نمایان گردد همچو جوهر شمشیر [2]. (از اقرب الموارد). و در متن‌اللغة، تنها بمعنی دوم آمده است بدین سان: اظلام مرد؛ رسیدن ظَلم به وی. نگریستن وی به دندانها و دیدن ظَلم. ||در تاریکی به جایی رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||اظلم علینا البیت؛ اسمعنا ما نکره. (متن‌اللغة). ||تاریک کردن. (ترجمان تهذیب عادل). ||به ستم رسیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اظلام. [اِظْ ظِ] (ع مص) ستم کشیدن و احتمال کردن. و در آن سه لغت (لهجه) است: اضطلام، اطلام و اظلام. (منتهی الارب). و رجوع به مصادر مذکور شود. انظلام. (متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). رجوع به مصدر مذکور شود. مطاوعهٔ ظَلَّمَ و ظَلَمَ است. (از متن‌اللغة). ||تحمل ستم بطیب نفس با توانایی امتناع از آن. (از متن‌اللغة). بیداد را گردن نهادن. (زوزنی).

اظلل. [اَ لَ] (ع اِ) رجوع به اَظلّ شود.

اظلم. [اَ لَ] (ع نتف) تاریک‌تر. تارتر. دلگیرتر. ظلمانی‌تر. تیره‌تر: اظلم من اللیل. (از یادداشت مؤلف). اظلم‌الاشیاء دارالعیب بلا حبیب. (یادداشت مؤلف). ||ستمکارتر. ستمگرتر. بیدادگرتر. جفاکارتر. (یادداشت مؤلف). ستم‌کننده‌تر و ظالم‌تر. (ناظم الاطباء).

— امثال:

اظلم من افعی؛ و ذلک انها لاتحتفر جحراً انما تهجم علی‌الحیات فی جحرتها.

اظلم من التمساح.

اظلم من الشیب.

اظلم من الورل.

اظلم من حیة.

اظلم من ذئب.

اظلم من صبیٍّ.

اظلم من فلحس. (از مجمع الامثال میدانی).

سهم بسهم و البادی اظلم:

گفت آری آنچه کردم استم است
لیک هم می‌دان که بادی اظلم است.
(مثنوی چ کلالهٔ خاور ص۴۱۹).

لعن الله اظلمی و اظلمک؛ ای الاظلم منا. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (تاج العروس).

اظلم. [اَ لَ] (ع اِ) سوسمار (صفت غالبی است)، زیرا آن جانور بچگان خود را می‌خورد. (از متن‌اللغة).

اظلم. [اَ لَ] (اِخ) کوهی است. (آنندراج). کوهی است بزمین بنی‌سلیم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کوهی است بزمین بنی‌سلیم بحجاز و ابن بری این بیت را برای ابو و جزة انشاد کرده است:

یزیف یمانیه لاجزاع بیشة
و یعلو شآمیه شروری و اظلما.

یاقوت گوید و ابن سکیت بدین معنی گفتهٔ کثیر را تفسیر کرده است:

سقی الکدر فاللعباء فالبرق فالحمی
فلوذ الحصی من تغلمین فاظلما.

(از تاج العروس). و رجوع به معجم البلدان و مراصد شود.

اظلم. [اَ لَ] (اِخ) کوهی به حبشه که کان رویین دارد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از مراصد الاطلاع) (از تاج العروس از یاقوت). و رجوع به معجم البلدان و مراصدالاطلاع شود.

اظلم. [اَ لَ] (اِخ) موضعی است از بطن‌الرمة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از مراصدالاطلاع). و اظلم در شُعَیبَه. (از معجم البلدان). و صاحب تاج العروس آرد: در نسخ آمده است که موضعی است ولی صحیح آن است که بگوییم کوهی است به نجد در شعیبه از بطن‌الرمة چنانکه در کتاب نصر آمده و آن را تظلم نیز خوانند. (از تاج العروس).

اظلم. [اَ لَ] (اِخ) کوهی است سیاه از ذات حبیس. (منتهی الارب) [3]. در ناظم الاطباء بغلط ذات جلیس چاپ شده است و یاقوت گوید: اصمعی هنگام یاد کردن کوههای مکه گوید: اظلم کوه سیاهی است از ذات حبیس. حُصَین‌بن حمام مری گوید:

فلیت ابابشر رأی کر خیلنا
و خیلهم بین الستار و اظلما...

(از معجم البلدان).

و صاحب تاج العروس آرد: کوه سیاهی است

---

۱ - در اقرب الموارد بصورت معنی مستقلی بدینسان آمده است: اظلال چیزی کسی را؛ فروگرفتن یا فروافکندن وی را و بهمین معنی است فلو اظلنی نورالتوفیق. (از اقرب الموارد). در حقیقت بمعنی سایه افکندن است بطریق مجاز.

۲ - رجوع به منتهی الارب ذیل ظَلم شود.

۳ - در مراصد ذات جیش است.

از ذات جیش (کذا) نزدیک حرا که اصمعی آن را هنگام یاد کردن کوههای مکه آورده و نصر نیز آن را نقل کرده است. سپس شعر حصین‌بن حمام مری را یاد می‌کند. (از تاج العروس).

اظلمة. [اَ لِ مَ] (ع اِ) ج ظلیم، بمعنی شترمرغ نر. (از متن‌اللغة). ظُلمان. ظِلمان. (متن‌اللغة). و رجوع به کلمه‌های مذکور شود. ||شترمرغهای نر. مفرد آن ظلیم است. (از ذیل اقرب الموارد) (از لسان‌العرب).

اظلوفة. [اُ فَ] (ع اِ) زمینی که در وی سنگهای تیز باشد، گویا سرشت آن سرشت کوه است. ج، اظالیف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). اظلوفه از زمین؛ تکه‌ای خشن سخت دارای سنگهای تیز بر طبیعت خلقت کوه. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). و رجوع به اظالیف شود.

اظلوم. [ ] (اِخ) اظلوم‌بن الهان الحمیری. نیای حوشب‌بن شرحبیل... بود. رجوع به تاج العروس شود.

اظلة. [اَ ظِلْ لَ] (ع اِ) جِ ظِلّ. (متن‌اللغة). ||در تداول حکمت مرادف عالم مجردات است. رجوع به کتاب المقالات و الفرق چ مشکور ص۱۸۲ و ۴۳ شود. رجوع به ظل و اظلال شود. ||(ص، اِ) جِ ظلیل. جایگاه‌های سایه‌دار. (از متن‌اللغة).

اظماء. [اَ] (ع اِ) جِ ظِمء، آرزومندی. ||مدت میان دو نوبت آب خوردن شتر. ||مدت میان دو بار آوردن شتران بر آبخور. ||تشنگی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء)[1]. صاحب اقرب الموارد نیز فرقی میان ظِمْء و ظَمْء قائل شده و کلمهٔ اَظماء را جمع ظِمْء دانسته است. رجوع به متن مزبور شود.

اظماء. [اِ] (ع مص) تشنه گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). تشنه کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). گرفتار تشنگی کردن کسی. تظمئة. (از اقرب الموارد) (متن‌اللغة). ||لاغر کردن اسب فربه را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). تظمئة. رجوع به کلمهٔ مذکور شود. اظماء اسب؛ لاغر کردن آنرا. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). اسب را سوغانی کردن. (یادداشت مؤلف). (فعل آن بصورت مجهول آید). کشیدن آب بدن کسی یا اسبی بوسیلهٔ تعریق تا فروهشتگی و سستی گوشت و عضله‌های وی به استواری و پری و فربهی مبدل شود. ||اظماء اسب[2]؛ لاغر شدن آن. (از متن‌اللغة).

اظماره. [اِ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان اجارود بخش گرمی شهرستان اردبیل، دارای ۷۳۶ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴ شود.

اظمأ. [اَ مَ ءْ] (ع ص) مؤنث: ظَمْیاء. کم‌گوشت. و منه قولهم رمح اظمأ و شفة ظمیاء. (از متن‌اللغة)[3]. ||(ن تف) تشنه‌تر.

- امثال:

اظمأ من حوت.

اظمأ من رمل.

اظمی. [اَ ما] (ع ص) مرد کم‌خون بن دندان، یا صاحب لب گندمگون. و ابوعمرو گوید: اظمی سیاه است، و رمح اظمی نیزهٔ باریک سیاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). سیاه‌فام‌لب. مؤنث: ظَمیاء. (مهذب الاسماء)[4]. سیه‌لب. باریک‌لب. گندمگون و باریک. مؤنث: ظَمیاء. ج، ظُمْی: سایهٔ ظَمیٰ؛ سایهٔ سیاه. و نیزهٔ اظمی؛ نیزهٔ گندمگون. (از اقرب الموارد). نیزهٔ گندمگون باریک. نیزه و سایهٔ سیاه. (از متن‌اللغة). و ثعالبی این کلمه را در ذیل لواحق سیاه آورده است. رجوع به فقه‌اللغة ص۴۵ شود.

اظن. [اَ ظَنن] (ع ن تف) سزاوارتر کسی که دربارهٔ امری به وی گمان برند. گویند: نظرت الی اظنهم ان یفعل ذلک؛ ای الی اخلقهم ان اظن به ذلک. (از تاج العروس) (از ذیل اقرب الموارد).

اظناء. [اَ ظِنْ نا] (ع ص، اِ) ج ظنین. (از اقرب الموارد) (دستوراللغة)[5]. رجوع به ظنین شود.

اظنان. [اِ] (ع مص) پیش آوردن کسی را برای تهمت و تهمت کردن وی را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). تهمت زدن. (مؤید الفضلاء). تهمت نهادن. (آنندراج)[6]. اظنان کسی به چیزی؛ متهم ساختن وی را بدان. (از اقرب الموارد). اظنان کسی را و اظنان مردم به چیزی؛ وی را در معرض گمان تهمت قرار دادن. (از متن‌اللغة)[7]. ||اظنان کسی چیزی را؛ به وهم انداختن وی را آن چیز. (متن‌اللغة) (از اقرب الموارد).

اظنان. [اِظْ ظِ] (ع مص) تهمت کردن کسی را. و از این معنی است قول ابن سیرین: لم‌یکن علی یُظَّنُّ فی قتل عثمان؛ ای یتهم. و هم گفتار شاعر:

و لا کل من یظننی انا معتب.

(منتهی الارب) (از اقرب الموارد)[8].

ظن. تَظَنُّن. اظطنان. تظنیة (علی‌التحویل). (متن‌اللغة). اِظِّنان. (اقرب الموارد). و رجوع به مصادر مذکور شود. اصل کلمه اظتنان بود (از باب افتعال)، تاء به طاء بدل شد و ادغام گشت بدینسان: اظطنان، سپس طا به ظا بدل گشت و ادغام شد و بصورت اِظِّنان درآمد. (اقرب الموارد). متهم ساختن کسی را. (از متن‌اللغة).

اظنة. [اَ ظِنْ نَ] (ع ص، اِ) ج ظنین. (ناظم الاطباء)[9]. رجوع به ظنین و اَظِنّاء شود.

اظواء. [اِظْ] (ع مص) گول گردیدن. (ناظم الاطباء). اظواء مرد؛ احمق شدن وی. (از متن‌اللغة).

اظواء. [اَظْ] (ع اِ) ج ظاء، از حروف تهجی بر تذکیر و ج آن بر تأنیث ظاآت است. (از ذیل اقرب الموارد). رجوع به ظاء شود.

اظؤب. [اَ ءُ] (ع اِ) ج ظَأب، بمعنی زجل و فریاد. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). و رجوع به ظأب و ظُؤب شود. ج ظَأب، بمعنی بانگ و فریاد و غوغا و ستم. (از منتهی الارب).

اظؤر. [اَ ءُ] (ع اِ) ج ظِئر. (متن‌اللغة). اظآر. (متن‌اللغة) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به ظئر و اظآر شود.

اظهار. [اَ] (ع اِ) ج ظَهر. (از اقرب الموارد).

اظهار. [اِ] (ع مص) آشکارا کردن. (ترجمان ترتیب عادل ص۱۴) (مؤید الفضلاء) (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (آنندراج). پیدا نمودن و ظاهر کردن. (فرهنگ نظام). فاش‌کردگی. آشکارکردگی. (ناظم الاطباء). پیدا کردن. (غیاث از منتخب). بازنمودن. (یادداشت مؤلف). ظاهر ساختن. علنی کردن. برملا ساختن. برملا کردن. نمودن. بنمودن. هویدا کردن. پدیدار کردن یا ساختن. پدید کردن. آشکار کردن امری را. (از متن‌اللغة): ورودالرسول من بغداد و اظهار موت‌الخلیفة. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۸۹). لیکن هوای تو به اظهار آن رخصت نمیداد. (کلیله و دمنه). و در فارسی اغلب با مصدرهای کردن و ساختن و داشتن و مانند اینها بکار می‌رود.

- اظهار ادب کردن؛ ادب نمودن. احترام کردن. احترام و ادب نشان دادن. و رجوع به اظهار و اظهار کردن شود.

- اظهار اشتیاق کردن؛ علاقه نشان دادن به

---

۱ - در متن‌اللغة اَظماء ج ظِمْء بمعانی مذکور آمده و ظَمء بمعانی دیگری است. رجوع به ظَمء و ظِمء شود.

۲ - ناقص یایی است از ظمی.

۳ - در متون دیگر از یایی بصورت اظمی آمده است.

۴ - در متن بصورت اظماء است. و رجوع به اظماء شود.

۵ - تنها در ناظم الاطباء جمع کلمه، اظنة آمده است. رجوع به اظنة شود.

۶ - صاحب آنندراج اظطنان را هم مرادف این مصدر آورده است.

۷ - در اقرب الموارد این معنی جداگانه نیز آمده است: اظنان کسی در میان مردم؛ وی را در معرض تهمت آنان گذاردن.

۸ - مصراع دیگر آن در منتهی الارب بدینسان آمده است:

و لا کلّ ما یروی علی اقول.

۹ - در اقرب الموارد و متن‌اللغة جمع ظنین، اَظِنّاء است. رجوع به اَظِنّاء شود.

کسی یا چیزی. دلبستگی و شوق خویش نشان دادن.
— اظهار خصومت کردن؛ دشمنی نمودن و دشمنی آشکار کردن. (ناظم الاطباء). و رجوع به اظهار شود.
— اظهار ساختن به کسی؛ معالنه. (منتهی الارب).
— اظهار سلطنت و جاه نمودن؛ پنج نوبت زدن. دست نمودن. (از مجموعهٔ مترادفات ص۴۴). و رجوع به مترادفات کلمه شود.
— اظهار عجز؛ نمودن ناتوانی. نشان دادن زبونی. پیدا ساختن عجز:

اظهار عجز پیش ستمگر روا مدار
اشک کباب باعث طغیان آتش است. ؟

و رجوع به اظهار شود.
— اظهار کوتاهی کردن؛ تقاصر. تکاؤل. (منتهی الارب). قصور نمودن. قصور و کوتاهی نشان دادن. و رجوع به اظهار شود.
— اظهار مافی‌الضمیر؛ افشای آنچه در دل نهفته باشد. (ناظم الاطباء). بیان منویات درونی. و رجوع به اظهار شود.
— اظهار مضمر؛ نزد بلغا آن است که شعری گفته شود بر وجهی که از حروف کلامی مخصوص، و یا از جملهٔ حروف تهجی، هرچه شخصی در ضمیر خود گیرد، چون مصراع مصراع یا بیت بیت آن شعر بخوانند و از آن شخص پرسند که آن حرف در اینجا هست یا نه، و آن کس معین نماید معلوم شود که کدام حرف است، موافق قاعده‌ای که مقرر کرده‌اند. مثال آنچه از کلام مخصوص حرفی در خاطر کنند حرفی که در این مصراع:

سخن عشق جز به یار مگو هستند.

از اینها یکی را فرض کنند و بپرسند، معلوم گردد. از این دو بیت (رباعی):

آن شاه بتان نمود با حسن جمال
چوگان خطی گوی چو آن نقطهٔ خال
شد هوش دلم چو جلوه گر شد معشوق
گفتم که مباد هرگزت بیم زوال.

و قاعدهٔ دریافت آن چنان است که از مصراع اول یک عدد بگیرند، و از دوم دو، و از سوم چهار و از چهارم هشت، مجموع اعداد این چهار چون جمع نمایند، پانزده شود که مطابق عدد حرف «ع» سخن عشق جز بیار مگو هستند. پس اگر حرف مفروض در مصراع اول یافت شود فقط آن سین است، و اگر در دوم فقط باشد، آن خاء است و اگر در اوّل و دوّم باشد آن نون است، چراکه مجموع یک و دو و سه باشد و سومین حرف مصراع همین نون است. و هم بر این قیاس تا آخر. مثال آنچه از حروف تهجی در خاطر گیرند، دریافته شود این ابیات استرابادی است:

ز ذات شاه غازی ظل خالق
قضا نازل خجل جان از مناهی
بهر بی‌زر صریح و بی‌غرض گوی
ز بخت وی بلعل و بی بری پی
سلاح صف خیلش فیض کلی
صف جیش ثقیلش لایق کی
ملاذ دهر و ضد سیم و زر نیز
شود صدره دم نوشیدن می
معانی لطیف وی نگه کن
ملائم قول و لفظ معنی وی.

پس از بیت اول یک حساب کنند و از دوم بیت دو، و از سوم بیت چهار و از چهارم بیت هشت، و از پنجم بیت شانزده مثلاً اگر حرف مضمر در بیت اول یافته شود، و در باقی ابیات نباشد، اول حرف تهجی است که الف باشد، و اگر در بیت اول و پنجم بهم رسد و در دیگر ابیات نباشد، پس حرف هفدهم باشد که قاف است و بر طبق قاعده‌ای که جهت مثال قسم اول مذکور شد، فرق این است که در آنجا جهت گرفتن عدد ملاحظهٔ مصراع است، و در اینجا ملاحظهٔ بیت است. کذا فی مجمع‌الصنایع. (کشاف اصطلاحات الفنون).
— اظهار میل کردن؛ ابراز علاقه کردن. میل نشان دادن. تمایل نشان دادن. و رجوع به اظهار کردن شود.
— اظهار همدردی کردن؛ شریک غم و اندوه کسی شدن. همدردی خویش را به کسی نمودن. غمخواری کردن. و رجوع به اظهار و اظهار کردن شود.
||توضیح دادن. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). توضیح و بیان. ابراز و افشاء. (ناظم الاطباء). بیان کردن. بازگفتن. بیان داشتن. بگفتن. گفتن: مادام که سخنی گفته نیامده است محل اختیار باقی است و پس از اظهار تدارک ممکن نگردد. (کلیله و دمنه). که این کتاب بر اظهار بعضی از آن مشتمل است. (کلیله و دمنه). و عقل مرد را به هشت خصلت بتوان شناخت... هشتم در محافل، خاموشی را شعار ساختن... و از اظهار آنچه به ندامت کشد احتراز واجب و لازم شمردن. (کلیله و دمنه). و انتظار می‌کردم تا مگر در اثنای محاورت کلمه‌ای زاید که به اظهار مقصود ماند... (کلیله و دمنه). و در فارسی بدین معنی نیز بیشتر با مصدرهای کردن و داشتن و ساختن و جز اینها ترکیب گردد. رجوع به مصادر مذکور شود.
— اظهار نظر کردن؛ نظر و عقیدهٔ خویش را دربارهٔ امری بیان کردن. بازگفتن نظر خویش در موضوعی. و رجوع به اظهار و اظهار کردن شود.
||مطلع گردانیدن. (زوزنی) (مؤید الفضلاء) (تاج المصادر بیهقی). واقف گردانیدن. (آنندراج). اظهار کسی بر امری؛ آگاه کردن وی را. (از متن‌اللغة). اظهار کسی بر رازی؛ مطلع ساختن وی را بر آن. (از اقرب الموارد). مطلع و دیده‌ور ساختن کسی را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||پس پشت گردانیدن چیزی را یعنی فراموش کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پشت سر نهادن. (از اقرب الموارد). از یاد بردن حاجت کسی یا پشت سر نهادن به منظور ناچیز و بی‌اهمیت شمردن آن را. (از متن‌اللغة). ||چیره و غالب گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (ترجمان ترتیب عادل ص۱۴) (آنندراج). چیره گردانیدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). اظهار کسی بر دشمن وی؛ چیره و غالب گردانیدن وی را. (از اقرب الموارد). غالب گردانیدن. (از منتخب) (غیاث). ||در وقت نماز پیشین درآمدن. (ترجمان ترتیب عادل ص۱۴). در وقت نماز پیشین شدن. (زوزنی). بوقت نماز پیشین رفتن. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||در نیمروز درآمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در هنگام ظهر درآمدن. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة) (از فعلت و افعلت زجاج). ||سیر و حرکت کردن بهنگام نیمروز. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). در گرمگاه شدن و رفتن در آن. (تاج المصادر بیهقی). در ظهر به جایی شدن. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). اظهار شتر؛ آمدن او در وسط روز یا در نیمروز. (از اقرب الموارد). ||صاحب ستور شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||از بر خواندن قرآن را. یقال: اظهرت القرآن و کذا اظهرت علیه؛ ای قرأته علی ظهر لسانی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اظهار کسی بر قرآن؛ از بر خواندن آن را. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||اظهار کسی بر چیزی؛ بالا بردن وی را بر آن. (از متن‌اللغة). ||اظهار کسی به فلان؛ بالا بردن وی را بدان و بلند کردن قدر و پایهٔ وی را. (از اقرب الموارد) [1]. و صاحب ناظم الاطباء کلمه را در فارسی بدین معانی نیز آورده است: اشتها (؟) (شاید استشهاد). ||نسیه. ||تقریر و شهادت. ||در تداول صرفیان و قاریان (تجوید)، خلاف ادغام است یعنی فک و ترک ادغام و آن را بیان نیز نامند، چنانکه در صراح و شرحهای آن آمده است. (از کشاف اصطلاحات الفنون ص۹۳۰). هر گاه تنوین و نون ساکن به یکی از حروف ششگانهٔ ا. غ. ح. خ. ع. ه. برسد اظهار واجب است و باید بطور وضوح تلفظ شوند. (از یادداشت مؤلف).

۱ - در متن‌اللغة بدو معنی آمده است: اظهار کسی به چیزی؛ بالا بردن وی را.

اظهار. [اِظْ ظِ] (ع مص) فراموش نمودن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). اظهار کسی حاجت وی را؛ آن را پشت سر نهادن و از یاد بردن. (از اقرب الموارد). از یاد بردن نیاز کسی از نظر خفیف و حقیر شمردن وی را. تظهیر. اِظْهار. (متن اللغة). رجوع به مصادر مذکور شود.

اظهارات. [اِ] (ع اِ) تقریرات و بیانات. گفته‌ها. اقوال. و رجوع به اظهار شود. جِ اظهار. (ناظم الاطباء). رجوع به اظهار شود.
— اظهارات تحریری؛ بیانات و تقریراتی که نوشته شده باشند، برخلاف اظهارات زبانی. (ناظم‌الاطباء).

اظهار داشتن. [اِ تَ] (مص مرکب) بیان کردن. بازگفتن. رجوع به اظهار و اظهار کردن شود.

اظهار فرمودن. [اِ فَ دَ] (مص مرکب) آشکار کردن. پیدا کردن. ||بازگفتن. بیان کردن. رجوع به اظهار و اظهار داشتن و اظهار کردن شود.

اظهار کردن. [اِ کَ دَ] (مص مرکب) آشکار کردن. (زمخشری). پیدا کردن. نمودن. بازنمودن. هویدا ساختن. پدیدار کردن. پدید کردن. نشان دادن. ارائه دادن. برملا ساختن. علنی کردن. ظاهر کردن. فاش ساختن. افشا کردن. پرده برداشتن از. مکشوف کردن: هیچکس چیزی اظهار نکند از بازی و رامش تا ما بگذریم چنانکه یک آواز شنوده نیاید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۹۲). سنگی بر پای چپ او [خوارزمشاه] آمده بوده آن شهامت بین که آن درد بخورد و در معرکه اظهار نکرد. (تاریخ بیهقی). او را امیدی کردند و چون کار یکرویه شدا گربر آن برفتندی این مرد فسادی نپیوستی و مخالفتی اظهار نکردی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۰). و در همهٔ سالها راستی و یکدلی و خداپرستی خویش اظهار کرده [خوارزمشاه]. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۳۲).

که من بجلوه گری پای زشت میپوشم
نه پر و بال نگارین همی کنم اظهار. سعدی.
جانست از محبت جانان دریغ نیست
کآن در ضمیر نیست که اظهار میکنم.
سعدی (خواتیم).

||گفتن. بیان کردن. بازگفتن: وقت نماز خطبه بر رسم رفته کردند و هیچ چیز اظهار نکردند که بعصیان ماند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۲۸).

به آواز بلند اظهار دردی می‌کنم طالب
چو ابروی بتان آداب سرگوشی نمی‌دانم.
طالب (از آنندراج).

و رجوع به اظهار و اظهار داشتن و اظهار نمودن و اظهار فرمودن شود.

اظهارکننده. [اِ کُ نَ‌نْ دَ / دِ] (نف مرکب) آشکارکننده. برملاسازنده. ||بیان‌کننده. گوینده. و رجوع به اظهار و اظهار کردن شود.

اظهارنامه. [اِ مَ / مِ] (اِ مرکب) نوشته‌ای که افراد راجع به معاملات و تعهدات خود با طرف در آن اظهاراتی می‌کنند و بوسیله‌ای رسمی در ضمن ورقهٔ مزبور (اظهارنامه) توسط ادارهٔ ثبت اسناد یا دفتر دادگاه‌ها به طرف ابلاغ می‌کنند. برای اینکه اظهارنامه اثر قانونی مقصود را داشته باشد باید موعد مطالبهٔ انجام دادن تعهد رسیده باشد. البته در صورتی که مندرجات اظهارنامه از ادب و نزاکت خارج باشد ادارهٔ ثبت و دفاتر دادگاهها میتوانند از ابلاغ آن خودداری کنند. (از قانون آیین دادرسی مدنی مادهٔ ۷۰۹ و تبصرهٔ آن).

اظهار نمودن. [اِ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) بیان نمودن. بازگفتن. بیان داشتن. بیان کردن. ||آشکار کردن. (ناظم الاطباء). پیدا کردن. هویدا ساختن. و رجوع به اظهار کردن شود.

اظهاریه. [اِ ری یَ / یِ] (از ع، اِ) در تداول فارسی، ورقه‌ای که مقصدی را در آن بیان کنند. نشریه‌ای که بمنظور آگاهی مردم اعلان کنند.

اظهر. [اَ هَ] (ع ن‌تف) روشن‌تر و آشکارتر. (آنندراج). آشکارتر و ظاهرتر. آشکارتر و نمایان‌تر. (ناظم الاطباء):

فضل تو ظاهر است بر همه کس
کرم تو ز فضل تو اظهر. سوزنی.

— علی‌الاظهر؛ بنابر آنچه آشکارتر و پیداتر است.
— و هو الاظهر؛ و آن آشکارتر است. و آن واضح‌تر است.
— امثال:
اظهر من الشمس؛ روشن‌تر و نمایان‌تر از آفتاب. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اظهر. [اَ هُ] (ع اِ) جِ ظَهر، پشت. (آنندراج) (اقرب الموارد) (متن‌اللغة).

اظهر. [اَ هَ] (اِخ) از شاعران هندوستان و نامش احمدخان بود. او راست:

الهی در دلم انداز عشق بی‌محابا را
کنم تا سیر چون فرهاد و مجنون کوه و صحرا را.
(از قاموس الاعلام ترکی).

صاحب الذریعه می‌نویسد: شعر وی در گلشن (ص ۲۶) آمده و صاحب قاموس الاعلام و سپس صاحب ریحانة الادب آنرا نقل کرده‌اند. (الذریعه ج ۹ قسم اول). صاحب گلشن می‌نویسد: ساکن شاه‌جهان‌پور است و این اشعار را نیز بنام وی آورده است:

سخن بستیم در مضمون نازک چون رگ گلها
بجز رنگین‌خیالان کس نفهمد معنی ما را
مکن از اهل عالم رشته گر سیر فلک خواهی
کجا پرواز باشد طایران رشته بر پا را
اگر واصل بوحدت می‌شوی فارغ زکثرت شو
که یک سوزن گسست از رشتهٔ وحدت مسیحا را.
(صبح گلشن ص۲۶).

رجوع به ریحانة الادب شود.

اظهر. [اَ هَ] (اِخ) خطاط. میرخواند وی را در زمرهٔ خطاطان عصر تیموریان آورده و در خط خوش او را به ابن مقله و یاقوت همانند کرده است. رجوع به حبیب‌السیر ص۱۱۶ شود. نامش ظهیرالدین بوده و در رسالهٔ نمونهٔ خطوط خوش کتابخانهٔ سلطنتی ایران از وی یاد شده است. رجوع به ص۵، ۲۲، ۱۲۳ و ۱۲۵ رسالهٔ مذکور شود.

اظهر. [اَ هَ] (اِخ) نامش میرغلامعلی دهلوی و از شاعران هندوستان بود و در سال ۱۱۸۲ هـ.ق. در مرشدآباد درگذشت. او راست:

نه مرا تو می‌شناسی، نه ترا شناختم من
بکدام آشنائی، ز تو دردسر گرفتم.
(از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص۹۹۵).

و آغابزرگ طهرانی می‌نویسد: وی شاگرد شمس‌الدین فقیر بود و بسال ۱۱۷۰ هـ.ق. به عظیم‌آباد (هند) مهاجرت کرد و در همانجا درگذشت. برخی از اشعار وی در گلشن (ص ۲۶) آمده و صاحب قاموس الاعلام و مؤلف ریحانة الادب آنها را نقل کرده‌اند. (از الذریعه قسم اول از ج ۹ ص ۸۰). و مؤلف صبح گلشن می‌نویسد: وی در روزگار علی‌وردیخان بهادر مهابت جنگ به عظیم‌آباد آمده و از آنجا به مرشدآباد رفته و همانجا زندگی را بدرود گفته است. (صبح گلشن ص۲۶). و صاحب گلشن این اشعار را نیز به وی نسبت داده است:

عشق تو دگر گداخت ما را
این فتنه کجا شناخت ما را
از دست جنون دل چه پرسی
در اول داو باخت ما را.
...
نماند طاقت پرواز سیر بُستانم
ستمگران پر و بال مرا چرا بستند
برنگ توبهٔ فصلِ بهار سنگدلان
هزار عهد بمن بسته‌اند و بشکستند.
(صبح گلشن ص۲۷).

و رجوع به ریحانة الادب شود.

اظهرالدین. [اَ هَ رُدْ دی] (اِخ) گویا ابن خلکان را ترجمه کرده است. (یادداشت مؤلف).

اظهری. [اَ هَ] (ص نسبی) منسوب به اظهر و اغلب تخلص شاعران یا نام خانوادگی است. رجوع به اظهر شود.

اظهری. [اَ هَ] (اِخ) او را ساقی‌نامه است. صاحب کشف‌الظنون نام وی را آورده و گفته است ساقی‌نامهٔ او در ۱۲۹ بیت است. (از

الذریعه ج ۱۲ ص ۱۰۳).

اظهری. [اَ هَ] (اِخ) صاحب الذریعه در ذیل دیوان اظهری موصلی دهلوی آرد: نام او حیدرعلی و از نزدیکان ملامظهر کشمیری بود. پدر وی از موصل به دهلی رفت و اظهری در دهلی به جهان آمد و در آنجا پرورش یافت. او را مطایباتی است با ملاشیدا. وی بسال ۱۰۴۴ هـ.ق. درگذشت. (از الذریعه قسم اول از ج ۹). و صاحب قاموس الاعلام ترکی می‌نویسد: وی مورد عنایت و محبت اکبرشاه و جهانگیرشاه بود و با ملامظهر کشمیری و ملاشیدا مهاجات داشت. او راست:

از دشمنان برند شکایت به پیش دوست
چون دوست دشمن است شکایت کجا برم.

صاحب ریحانة الادب نیز همین مطالب را دربارهٔ وی نقل کرده است. صاحب صبح گلشن‌که تذکرهٔ وی مأخذ اصلی است نیز وی را «از خویشان ملامظهری کشمیری» دانسته و نوشته است: و میان هر دو اتحاد و در عهد اکبری‌و جهانگیری بعیش و تنعم گذرانید. وی با ملامظهری و ملاشیدا با وی شوخیها کردی و به مطایبهٔ همدگر ارباب صحبت را بخنده آوردی. روزی اظهری با مظهر گفت که تو محل منی. وی جواب داد که تو محل مستعمل منی. و یک بار در مشاعره غزل طرح خود می‌خواند چون به این مقطع رسید:

خواه با اظهری و خواه به بیگانه نشین
من همین شرم ترا بر تو نگهبان کردم.

ملاشیدا گفت: راست گفتی خدا حافظ زن نابینا. دهان یاران رنگین آشنای قهقهه گردید و اظهری خجلت کشید. صاحب صبح گلشن وی را نابینا نوشته است. و رجوع به مآخذ مذکور شود.

اظهری. [اَ هَ] (اِخ) صاحب الذریعه در ذیل دیوان اظهری قهپایه‌ای اصفهانی می‌نویسد وی کاتب بود و سرانجام به دیوانگی دچار شد و آنگاه پای وی را در گلاب شستند و در همانجا بخواب فرورفت و درگذشت. (از الذریعه قسم اول از ج ۹). و نصرآبادی آرد: در اوایل گیوه کش بوده بعد از آن نویسندهٔ عسس اصفهان شده و در آنجا جنون به هم رسانیده این ابیات را در عین حال جنون گفته. جلالای یقین‌تخلص نقل می‌کند که با سعیدای نقشبند همراه بودیم اظهری برخورد گفت می‌خواهم به خانهٔ شخصی روم شما رفیق باشید. به اتفاق به خانهٔ آن شخص رفتیم. گلاب طلب داشته در طشتی ریخت و پای خود را شسته پا در گلاب، گلاب به روی خود زده در همانجا خوابیده فوت شد. شعرش این است:

لخت دل و خون جگر هرگه ز مژگان بگذرد
کشتی به کشتی برخورد طوفان ز طوفان بگذرد.

(از تذکرهٔ نصرآبادی ص ۴۱۲).
رجوع به ص ۴۱۳ همان مأخذ شود.

اظهری شیرازی. [اَ هَ یِ شی] (اِخ) وی شاعر عصر صفوی بوده. در تذکره‌ها نام وی نیامده و چنانکه خود او در پایان دیوان خویش تصریح کرده نامش بوداق بوده و نیز از ابیات وی برمی‌آید که بسال ۹۹۱ هـ.ق. متولد شده است. نسخهٔ خطی دیوان وی در کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار بشمارهٔ ۵۱۵ موجود است که دارای قصاید و غزلیات و قطعات و مثنوی و رباعیات می‌باشد. در آغاز دیوان که بسال ۱۰۳۰ هـ.ق. نوشته شده دیباچه‌ای بنثر دارد و در آغاز غزلیات وی نیز دیباچهٔ دیگر منثوری است. از ابیات نسخهٔ مزبور معلوم می‌شود که شاعر تا سال ۱۰۶۱ هـ.ق. زنده بوده و در آن هنگام ۷۰ سال داشته است. وی در این بیت تصریح کرده است که اصل او از شیراز است:

گرنیم یونانی اما اصلم از شیراز بس
کوحکیمی تا ز فضلم مایهٔ حکمت برد...

از برخی از ابیاتی که در دیوان وی هست معلوم می‌شود که وی در تاریخ ۱۰۱۲ هـ.ق. ۲۱ ساله بوده است. اظهری هر یک از قصاید خویش را بنامهایی بدین سان نامگذاری کرده است: ضیاءالقلوب، منتخب‌النفایس، تحفةالخیال، امواج‌العباد و جز اینها. شاعر از اظهری دیگری که در اصفهان می‌زیسته و تخلص وی را بخود اختصاص داده بدین سان شکایت آغاز کرده است:

قریب پنجه سال است کین تخلص من
به اظهری شده در روزگار افسانه
ز حال غرهٔ بی‌دانشی، ابوجهلی
که‌در فرایض اسلام هست بیگانه
بخود تخلص من بسته از تهی‌مغزی
که تا بگویند او نیز هست فرزانه.

(از فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار ج ۲ ص ۵۶۱).
رجوع به همان صفحه و صفحهٔ بعد و الذریعه ذیل اظهری شیرازی شود.

اظهورسقس. [اَ سَ قِ] (اِخ)[1] نام حکیم یا طبیبی است و ابن بیطار در مفردات خود از او روایت آرد، از جمله در شرح کلمهٔ دب. و رجوع به اظهورسفس شود. شاید محرف اظهورسفس است.

اظیار.[2] [اِظْ] (ع مص) اِظّآر. دایه گرفتن. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به اظآر و اظطآر شود.

اع. [اُ] (ع اِ صوت) صدای حالت قی: در کشتی بودم دیدم دریا طوفانی است و صدای اُع از هر مسافری بلند است. (فرهنگ نظام). و رجوع به اع اع شود.

اعاء. [اِ] (ع اِ) لغت یا لهجه‌ای است در وعاء بمعنی ظرف. (از متن‌اللغة) (از آنندراج). وعاء. خنور. (منتهی الارب). آوند. ج، آعیة. (مهذب الاسماء). آوند و وعاء. (ناظم الاطباء). لغتی است در وعاء. (منتهی الارب). و رجوع به وعاء شود.

اعابد. [اَ بِ] (ع اِ) جج عبد. (منتهی الارب) (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). جِ عبد. (ناظم الاطباء).

اعابل. [اَ بِ] (ع ص، اِ) گویا جِ اعبل است چون اصغر و اصاغر. (از معجم البلدان). رجوع به اَعبَل شود.

اعابل. [اَ بِ] (اِخ) نام جایگاهی است در گفتهٔ شبیب‌بن یزیدبن نعمان‌بن بشیر انصاری:

طربت و هاجتنی الحمول الظواعنُ
و فی‌الظّعن تشویق لمن هو قاطنُ
و ما شجن فی‌الظاعنین عشیة
ولکن هوی لی فی‌المقیمین شاجن
بمخترق‌الارواح بین اعابل
فصنع لهم بالرحلتین مسا کنُ.

(از معجم البلدان).

اعاجم. [اَ جِ] (ع ص، اِ)[3] جِ اعجم. (ناظم الاطباء) (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). اعجمون. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). جِ اعجم، آن که سخن فصیح نگوید اگرچه عرب باشد و آن که بر سخن قادر نباشد. (آنندراج). و رجوع به اعجم و اعجمون و اعجمین شود. ||جِ اعجم، بمعنی کسی که عربی نباشد و هرچند در عجمی فصیح باشد: و لم‌تزل الامم کلها من الاعاجم فی کل شق من الارض لها ملوک تجمعها و مدائن تضمها. (عقدالفرید ج ۵ ص ۳۵۵). النبطی نسبة الی النبط و هم قوم من الاعاجم ینزلون سوادالعراق. (عیون الاخبار ج ۲ حاشیهٔ ص ۴۹). ||جِ اعجم، بمعنی غیرعربی و چون تازیان بیشتر با ایرانیان نزدیک بودند و با آنان سر و کار داشتند گاه این کلمه را بر ایرانیان اطلاق می‌کردند و آن را مرادف فرس بکار می‌بردند:

بطارق و بنوملک مرازبه
من الاعاجم فی آذانها الشنف. اعشی بکر.

(از عقدالفرید ج ۶ ص ۱۱۶).
ان النشاب الذی مع هؤلاء الاعاجم تفرقکم [در حرب ذوقار]. (عقدالفرید ج ۶ ص ۱۱۳).
اما ان تفتتحوا لی باب‌الجسر فالحق بارض الاعاجم. (عقدالفرید ج ۵ ص ۷۷).

کماشاع هذا الامر فی‌الخلق مرزیا

---

1 - Adhoursakes.

۲ - مبدل اِظْتار (اِظّآر) است و بویژه فارسی‌زبانان بجای همزه «ی» می‌آوردند.

۳ - تنها در منتهی الارب اعاجیم آمده و گویا اشتباه کاتب است.

بتبع اعراب و کسری اعاجم.
عبدالمنعم جلیانی (از ابن ابی‌اصیبعه در عیون الاخبار ص۱۵۹).
کان رجل من ملوک الاعاجم [مقصود خسرو پرویز است] .(عیون الاخبار ج۲ ص۳۴۲).

اعاجی. [اَ] (اِخ) صورت غلط آغاجی یا اغاجی یا غاجی یا آغچی یا اغجی شاعر است. رجوع به صورتهای مذکور و شرح احوال رودکی ص۵۱۶ شود.

اعاجیب. [اَ] (ع اِ) ج اعجوبة. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). شگفتها. کأنّهُ ج اعجوبة کاحدوثة و احادیث. (منته الارب)[1]. عجبها. شگفتیها. ||ج عـ چنانکه احادیث ج حدیث. (غیاث‌شته (آنندراج): و از احوال اکبلی). اعاجیب می‌نمودی. (جهانگشی. رجوع

اعادِ. [اَ دِنْ] (ع اِ) اعلال
به اعادی شود. ده. اعادة. رجوع

اعادت. [اِ دَ] (عِود. و با لفظ کردن و به دو صورت واج). رجوع به ترکیبات شدن مستعمله از دهان برون رفت و تیر کلمه شمان گذر یافت و مرغ که از دام که‌ان آن صورت نبندد. (مرزبان‌نامه).

پر قیامت مگر حساب نباشد
جر و وصل تو دیدم بسم ز موت و اعادت.
سعدی (طیبات).

– اعادت کردن؛ اعاده کردن: برخی از آنچه بر سر او رفته بود اعادت کرد. (گلستان). و رجوع به اعاده کردن شود.
||بیمارپرسی. (آنندراج)[2].

اعادة. [اِ دَ] (ع مص) بازگردانیدن. (ترجمان القرآن ترتیب عادل ص۱۵). چیزی را بجای خود بازگردانیدن. (ناظم الاطباء). اعادة چیزی به جایی؛ بازگردانیدن آن. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). بازبردن چیزی را. برگردانیدن به جایی. (از متن‌اللغة). ||اعادة سخن؛ تکرار آن. (از اقرب الموارد). تکرار چیزی یا سخنی پیاپی. (از متن‌اللغة). دوباره گفتن سخن. (ناظم الاطباء). ||اعادهٔ چیزی؛ آن را عادت خود ساختن. (از اقرب الموارد). عادت شدن چیزی برای کسی. (از متن‌اللغة). خوی گرفتن بچیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). توانایی و طاقت پیدا کردن بر کاری بسبب عادت کردن بدان. (از اقرب الموارد).
– فلان مایعید و مایبدیء؛ هرگاه چاره‌ای نباشد چنین گویند. (از اقرب الموارد).

اعاده. [اِ دَ] (ع مص) مکرر کردن. (فرهنگ نظام). دوباره. (ناظم الاطباء). مکرر کردن: دیروز هرچه مطلب خود را اعاده کردم کسی گوش نداد. (فرهنگ نظام). تکرار کردن. از نو

ـن.
کردن. از سر کردن. بار دوم کردن‌رضی (یادداشت مؤلف): یکی از ملـن اولیتر. هائل بود که اعادهٔ ذکر آن مؤلف). (از (گلستان). ||بازگفتن. ندراج). اعادت. منتخب) (کنز) (غیارت مذکور شود. اعادة. رجوع بـن. (یادداشت مؤلف). ||برگردانیدن‌شت مؤلف). واگردانیدن. بازگردانید). واگردانیدن. (زوزنی). عود (یادداشگ نظام). واگردانیدن. (زوزنی). دایدن. (از منتخب) (از کنز) (غیاث) هنگ نظام) (از تاج المصادر بیهقی) ندراج). لفظ مذکور در عربی با حرف تاء اعادت است ولی در فارسی با تاء (اعادت) و با هاء ملفوظ (اعاده) و با هاء زاید هر سه استعمال می‌شود اما استعمال با حرف تاء در غیر تکلم است. (فرهنگ نظام). ||بازگشت. (ناظم الاطباء). ||بازداشت خواستن کسی را. (تاج المصادر بیهقی). ||در تداول دانش بدیع، اعاده از هنرهای لفظی «محسنات بدیعی» است، چنانکه لفظی را برای تأکید اعاده کنند با امکان بی‌نیازی از آن همچون آیهٔ «الذین کذّبوا شعیباً کأن لم‌یغنوا فیها الذین کذّبوا شعیباً کانوا هم الخاسرین» (قرآن ۹۲/۷)؛ همانا اعادهٔ کلمهٔ موصول و صلهٔ «الذین کذبوا شعیباً» آن با امکان بی‌نیازی از آن برای تأکید و اهتمام بمضمون دو جمله و اظهار این است که هر یک مقصودند بالذات و مستقل‌اند علیحده. و چنانکه در قول منوچهری:

ماند ورشان بمطرب کوفی
ماند ورشان بمقری بصری.

اعادهٔ جمله برای اهتمام هر یک از دو تشبیه است. و چنانکه در قول رودکی:

چو میر ابونصر آنجا برون کشد شمشیر
چو میر ابونصر آنجا ببر کند خفتان.
(از هنجار گفتار ص۲۹۷)[3].

و رجوع به تأکیدلفظی از نظر نحو شود. ||در زبان فارسی دو گونه اعاده می‌توان یافت: ۱ – نخست اعادهٔ عین کلمه یا جمله از نظر تأکید که آن را تأکیدلفظی گویند چون: گفتم برو، گفتم برو. یا برگرد، برگرد. یا در پاسخ کسی که گوید چه را خواستی؟ گویند: کتاب را کتاب را. و در نوشته‌های شاعران و نویسندگان نیز شاهدهای فراوان می‌توان بدست آورد. ۲ – اعاده با تکرار فاعل یا مفعول یا یکی دیگر از اجزای سخن در جمله‌های دراز چنانکه بیهقی آرد: «از فقیه بوحنیفه اسکافی درخواستم قصیده‌ای گفت، بجهت گذشته شدن سلطان محمود و آمدن امیرمحمد بر تخت و مملکت گرفتن مسعود، و بغایت نیکو گفت و فالی زده بودم که چون بی صلت و مشاهره، این چنین قصیده گوید اگر پادشاهی به وی اقبال کند ابوحنیفه سخن به چه جایگاه رساند». (ص ۳۸۰ چ فیاض). و در بلعمی و داراب‌نامه و سمک عیار و دیگر متنها نیز این شیوه متداول است، بویژه در جمله‌های بزرگ تا خاطر خواننده مشوش نشود. رجوع به مقالهٔ «شیوه‌ای در نثر قدیم» بقلم پروین گنابادی در مجلهٔ ماهنامهٔ فرهنگ شمارهٔ پنجم و ششم خردادماه ۱۳۴۱ هـ.ش. شود. ||در نزد فقیهان شافعی عبارت از اقسام حکم است به اعتبار متعلق آن که فعل یا کار است و آن عملی است که بهنگام گزاردن یا ادای آن بار دوم انجام پذیرد ازینرو که در بار نخست خللی بدان راه یافته است و برخی گویند بسبب عذری انجام می‌گیرد، چنانکه نمازگزار منفرد هرگاه بار دیگر با جماعت نماز گزارد، این عمل دوم وی اعادت خواهد بود زیرا فضیلت‌جویی عذری است بجز عمل نخست، چه خللی در آن نیست. این گفتهٔ صاحب عضدی و صاحب کشف‌البرذوی است. برخی از اصولیان گفته‌اند: ادا یا گزاردن از نظر شرع تسلیم عین واجب در وقت معین آن و قضاء از نظر شرع تسلیم مثل واجب در غیر وقت معین آن است و اعادت اتیان مثل واجب بر صفت کمال باشد چنانکه هرگاه بر مکلف عملی موصوف بصفتی واجب باشد و آن را بر وجه نقصان فاحش ادا کند اعادت آن بر وی واجب می‌شود و این اعادت بعین اتیان مثل اول بر صفت کمال است. چنین است در کتاب میزان. بنابراین هرگاه عملی را دوباره در وقت یا خارج از وقت انجام دهد آن را اعادت نامند. سپس صاحب کشف البرذوی آرد: هرگاه اعادت واجب باشد چنانکه عمل نخست بفساد انجام گیرد همچون ترک قرائت یا در مثل ترک رکنی از نماز، در این صورت داخل در اداء یا قضاء (فریضه) خواهد بود زیرا بعلت فساد راه یافتن به عمل نخست از نظر شرع در حکم عدم قرار می‌گیرد و ازینرو اگر آن را در وقت انجام دهد اداء یا گزاردن خواهد بود و اگر در خارج از وقت به انجام دادن آن قیام کند آن را باید در حکم قضا شمرد. و هرگاه اعادت واجب نباشد چنانکه عمل نخست ناقص انجام گیرد نه فاسد، همچون ترک کردن کسی چیزی را در نماز که ترک آن سجدهٔ سهو را بر وی واجب کند، آن وقت عمل دوم در شمار اداء و قضا داخل

---

۱ – در متن بغلط اعاجب آمده است.
۲ – شاید در هند بدین معنی متداول بوده است وگرنه در فارسی امروز ایران بجای این کلمه بمعنی مذکور، عیادت بکار برند.
۳ – مؤلف مدعی است که این صنعت را نیز «دیگران» عیب نشمرده‌اند.

نخواهد بود زیرا ادا و قضا از اقسام واجب به امراند چنین اعادتی واجب نیست و بنابراین عمل نخست در شمار واجب است نه دوم و دوم بمنزلهٔ سجدهٔ سهو است. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

اعاده دادن. [اِ دَ / دِ دَ] (مص مرکب) دوباره به جای خود برگردانیدن. (ناظم الاطباء). معاودت دادن. عود دادن. عودت دادن. اعاده کردن. و رجوع به اعاده و اعادت و اعاده کردن و اعاده شدن شود.

اعاده شدن. [اِ دَ / دِ شُ دَ] (مص مرکب) دوباره به جای خود آمدن. (ناظم الاطباء). بازگردانده شدن:

نشیندنت ز عادت خود هیچ برنگشت
هرچند مدعای ظهوری اعاده شد.
ظهوری (از آنندراج).

— اعاده‌شده؛ مکررشده. تکراریافته. مکرر یا اعادت‌کرده. و متکرر. (از منتهی الارب).

اعاده کردن. [اِ دَ / دِ کَ دَ] (مص مرکب) دوباره به جای خود برگشتن. ||سخن را دوباره گفتن. (ناظم الاطباء). بازگفتن. ||باز سرگرفتن. از سر گرفتن دوباره کردن کاری. باز کردن کاری. (یادداشت مؤلف). تکرار کردن. مکرر کردن. از نو کردن: و باروی شهر را خراب کرد دیگر باره اهل قم آن را اعاده کردند و بنا نهادند. (تاریخ قم ص۳۵). ||عود دادن. بازگرداندن. برگردانیدن. عودت دادن. مراجعت دادن. اعاده دادن:

بازآمدی ای بخت همایون بسعادت
جانی به تن زندهٔ ما کرده اعادت.
سلمان ساوجی (از آنندراج).

— اعادهٔ صحت کردن؛ افاقه حاصل کردن. بهبود یافتن. و رجوع به اعاده و اعادت و اعادة شود.

— اعادهٔ نظر کردن؛ بازدید کردن. تجدید نظر کردن. و رجوع به اعاده کردن و اعاده و اعادت شود.

اعادی. [اَ] (ع اِ) ج اَعْداء. جج عَدُوّ. (متن‌اللغة) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب):

لکنّ قومی اصبحوا مثل خیبر
بها داؤها و لاتضر الاعادیا.
نابغهٔ جعدی (از عیون الاخبار ج ۱ ص ۲۱۹).

دشمنان. (ناظم الاطباء). دشمنان و اعداء. (فرهنگ نظام). دشمنان. (از منتخب) (کنز) (غیاث). جِ عدو. دشمنان. (آنندراج). جِ عدو. (دهار):

به رغم انف اعادی درازعمر بمان
که دزد دوست ندارد که پاسبان ماند. سعدی.

اعاذة. [اِ ذَ] (ع مص) نو زاییدن آهو و جز آن. یقال: اعاذت و اعوذت. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). نو زاییدن. (آنندراج). اعاذة و اعواذ ناقه و هر ماده‌ای؛ زادن آن و در پناه گرفتن بچه، آن بچه را تا هفت یا ده یا پانزده روز و آن ناقه یا حیوان را عائذ و معیذ و معوذ خوانند و پس از سپری شدن مدت در پناه گرفتن بچه را مُطفِل نامند. اعاذهٔ آهو؛ نو زاییدن آن. (از متن‌اللغة). ||اعاذهٔ به فرزند؛ ماندن با آن. (از اقرب الموارد). ||ملتجی گردانیدن.[1] ||بازداشت خواستن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). و اعواذ مثله. (ناظم الاطباء). ||اعاذة و اعواذ کسی را؛ دعا کردن وی را تا از آسیب محفوظ ماند و گفتن به وی: خدا ترا پناه دهد و رقیه خواندن وی را. (از اقرب الموارد). ||کسی را به پناه و جوار دیگری بردن. پناه دادن. (ترجمان ترتیب عادل ص۱۵). در پناه گرفتن. در پناه بردن. (از اقرب الموارد).

— اعاذنا الله؛ پناه دهد ما را خدای. در تداول فارسی، گاه اعاذنا الله بجای استغفر الله و هرگز، همچون قید یا صوت بکار رود.

— اعاذنا الله من شرور انفسنا؛ پناه دهد ما را خدای از ناهنجاری‌های خودمان.

اعاراطس. [اَ طِ] (ع اِ) اَعاراطیس. بی‌گمان سنگی است که آن را کفشدوزان بکار برند: الزهراوی هو حجر تستعمله الاساکفة و مذاقته غیر قابضة و لا حریفة جداً. (از دزی ج ۱ ص۲۸). و رجوع به حجرالاسا کفه شود.

اعاراطیس. [اَ] (ع اِ) رجوع به اعاراطس شود.

اعارت. [اِ رَ] (ع مص) رجوع به اعارة شود.

اعارض. [اَ رِ] (ع اِ) ج عروض. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). اعاریض. رجوع به عروض و اعاریض شود.

اعارف. [اَ رِ] (اخ) کوههایی است به یمامة، از حفصی. (از معجم البلدان).

اعارة. [اِ رَ] (ع مص) بردن. ||بعلف داشتن اسب را و بچرا گذاشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رها کردن اسب را و رفتن آن به این سوی و آن سوی از نشاط و پرنعمتی. (از اقرب الموارد)[2] (از لسان‌العرب). ||فربه کردن اسب را[3]. (اقرب الموارد). ||لاغر کردن اسب نیز آمده و شاهد مذکور در ذیل شمارهٔ بدین صورت آمده است: اعیروا خیلکم ثم ارکبوها. سپس آرد: ای ضمروها بترديدها؛ یعنی لاغر کنید آن را به جولان دادن و آمدشدن آن. ||آمدشد نمودن مرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از لسان‌العرب). ||از مادهٔ خود برگردیدن شتر و به مادهٔ دیگر میل کردن. (ناظم الاطباء). از مادهٔ خود برگردیده بناقهٔ دیگر میل کردن شتر. (منتهی الارب). ||مشهور و پراکنده شدن قصیده بشهرها. (ناظم الاطباء). مشهور و پراکندهٔ شهرها شدن قصیده. (منتهی الارب). ||میان‌کلان ساختن پیکان را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||برداشتن و جابجا کردن. و از این معنی است: اعارة الثیاب و الادوات. (از لسان‌العرب). ||رمانیدن اسب. (تاج المصادر بیهقی). ||بعاریت دادن کسی را چیزی. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (ناظم الاطباء)[4]. عاریت دادن. (آنندراج). امانت بکسی دادن چیزی را. (از اقرب الموارد). ||عاریت گرفتن[5]. ||باترس شدن. (ناظم الاطباء). ||اعارهٔ چشمهٔ آب و چاه؛ پرخاک کردن و سد کردن آنها. ||برگرداندن سم ستور. (از ذیل اقرب الموارد)[6]. رجوع به اعوار شود. ||در تداول فقه، اعاره عبارت است از مالک شدن منافع بی‌عوض مالی. (از تعریفات جرجانی). و رجوع به عاریه و امانت شود.

— اعارة و تأجیر؛ اصطلاحی است که کشورهای عربی‌زبان کنونی آن را بجای قانون وام و اجاره یا آیین کمک متبادل امریکا و بریتانیا و دیگر کشورهای متفق در جنگ دوم جهانی بکار می‌برند. رجوع به الموسوعه و وام و اجاره یا قانون وام و اجاره شود.

اعاره. [اِ رَ] (ع اِ) رجوع به اعارة شود.

اعاریب. [اَ] (ع اِ) علی‌الجمع، تازیان بیابان‌باش خاصه، و لا واحد له و قیل هو جمع اعراب و النسبة الیه اعرابی و هو واحده. (منتهی الارب). و رجوع به اعرابی شود. جِ اعراب. (ناظم الاطباء). جج و لیس اعرابَ جمعاً لعرب. (مهذب الاسماء). اهل بادیه. بادیه‌نشین. و صاحب اقرب الموارد ذیل اعراب آرد: ساکنان بادیه از عرب بخصوص واحدی ندارد و گویند واحد آن اعرابی است و در شعر فصیح اعاریب آمده چون:

اعاریب ذوو فخر بافک.

و در صحاح آمده است: نسبت به اعراب اعرابی است، واحدی ندارد و اعراب جمع عرب نیست مانند انباط که جِ نَبَط است بلکه عرب اسم جنس است - انتهی. و در تعریفات آمده است که: اعراب؛ جاهل از عرب. (از

---

۱ - در اقرب الموارد و متن‌اللغة این معنی در ذیل ثلاثی این مصدر آمده است.

۲ - یایی است از «ع ی ر». در لسان این معنی در ذیل مجرد آن آمده.

۳ - در لسان این شعر بعنوان شاهد آمده است:
اعیروا خیلکم ثم ارکضوها
احق‌الخیل بالرکض المعار.

۴ - بجز در ناظم الاطباء و اقرب الموارد که این معنی و معانی بعد را در ذیل واوی آورده در دیگر متنها در ذیل اعوار است. رجوع به اعوار شود.

۵ - از اینجا معانی مذکور در دیگر متنها در ذیل اعوار آمده است.

۶ - دو معنی ذیل اقرب‌الموارد از واوی است.

اقرب الموارد). و در متن‌اللغة آمده است: اعراب بادیه‌نشینان‌اند و مفردی ندارد و نسبت بدان اعرابی است یا هر بادیه‌نشینی که در طلب گیاه و جستجوی جایگاه بارانی باشد خواه عربی و خواه از موالی را اعرابی خوانند. ج اعراب. و رجوع به اعراب و اعرابی شود.

اعاریض. [اَ] (ع اِ) ج عروض. هو جمع علی غیر قیاس کَأَنَّهُ ج اعریض. (منتهی الارب). ج عروض. (ناظم الاطباء) (متن‌اللغة). ج عروض کَأَنَّهُ جِ اعریض. (اقرب الموارد).

اعازل. [اَ زِ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب).

اعازیمون. [اَ] (اِ)[1] صورتی است از اغاذیمون. عادیمون. (دمشقی). غوثاذیمون. (قفطی). اغثاذیمون مصری. (قفطی). رجوع به صورتهای مذکور شود.

اعاسة. [اِ سَ] (ع مص) خشک گردیدن کشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گیاه تر در کشتزار نبودن. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة).

اعاشة. [اِ شَ] (ع مص) زنده گردانیدن. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زنده کردن. (یادداشت مؤلف). زنده داشتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (مجمل‌اللغة).
— اعاشة خدا کسی را؛ او را زنده داشتن. اسباب زندگی در دسترس او گذاشتن. (از متن‌اللغة).
||زندگی کردن. زندگانی کردن. تعیش. امرار معاش.
— اعاشه کردن؛ زیستن. بسر بردن. زندگی کردن. زندگانی کردن.
— اعاشه نمودن. رجوع به اعاشه کردن شود.

اعاشیر. [اَ] (ع اِ) ج اَعشار. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به اَعشار شود.

اعاصیر. [اَ] (ع اِ) ج اِعصار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). گردبادها:

الناس بعدک قد خفت حلومهم
کأنما نفحت فیها الاعاصیر.
(از عیون الاخبار ج ۱ ص ۲۹۱).

رجوع به اِعصار شود.

اعاضة. [اِ ضَ] (ع مص) عوض دادن. (منتهی الارب) (آنندراج)[2] (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی). عوض یا بدل یا جانشین دادن. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة).

اعاظم. [اَ ظِ] (ع ص، اِ) ج اَعظَم. بزرگتران: من اعاظم این بلاد را می‌شناسم. (فرهنگ نظام) (از اقرب الموارد)[3]. بزرگتران. این ج اعظم است چنانکه افاضل ج افضل. (آنندراج) (غیاث اللغات). مردمان بزرگ و بزرگوار و کلان و مشهور و نامدار و مردمان بزرگتر. (ناظم الاطباء). بزرگان و کفات. اجله. وجوه. مهتران. اکابر. (یادداشت مؤلف).
— اعاظم سلاطین جهان؛ بزرگترین پادشاهان جهان. (ناظم الاطباء). و رجوع به اعظم شود.

اعافة. [اِ فَ] (ع مص) خداوند شتران عیوف شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کراهت داشتن شتران کسی از آب و نیاشامیدن آن را. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). خداوند شتران عیوف شدن و عیوف شتر تشنه که آب را بوی کند و ننوشد. (آنندراج).

اعاقة. [اِ قَ] (ع مص) سپری شدن: اعوق بی الدابة و الزاد اعاقةً؛ سپری شد. (منتهی الارب)[4]. رجوع به اعواق شود.

اعال‌لال. [ ] (اِخ) صاحب اخبار الدولة السلجوقیه در ذیل عنوان ذکر سیر سلطان اعظم البارسلان به روم آرد: سپس سلطان البارسلان لشکریان را بسوی سپیدشهر روان کرد و جنگهای سخت روی داد. آنگاه آهنگ شهر دیگری کرد که آن را اغاکلال گویند. (از اخبار الدولة السلجوقیه ص ۳۷). و در حاشیه آمده است که ابن اثیر اعال‌لال آورده است.

اعالة. [اِ لَ] (ع مص) اعالة فریضه؛ فزودن بر آن. (از متن‌اللغة). افزودن در حساب[5] فریضه و برآوردن سهام فرائض را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). افزون کردن فرائض. (تاج المصادر بیهقی). ||نفقه و قوت دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نفقة عیال دادن. (از متن‌اللغة). اعالة عیال خود؛ کفایت کردن و قوت دادن به ایشان. (از اقرب الموارد). عیالداری کردن و کافی گشتن آنها را. (منتهی الارب)[6]. ||حریص گشتن. (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد)[7]. در منتهی الارب این معنی در ذیل یایی آمده است. بسیارعیال شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی) (ناظم الاطباء). ||خداوند عیال شدن. (از متن‌اللغة)[8] (تاج المصادر بیهقی). ||درویش شدن. فقیر شدن. (منتهی الارب)[9]. در جستجوی شکار بودن. (از متن‌اللغة)[10]. ||جستجوکردن گرگ و پلنگ و شیر، شکار را. (از متن‌اللغة). و رجوع به اعوال و اعیال شود.

اعالی. [اَ] (ع ص، اِ) ج اَعلیٰ. (ناظم الاطباء)[11] بلندان و بلندمرتبگان. (از کنز) (کشف)(غیاث اللغات) (آنندراج) (از فرهنگ نظام). مردمان بلندقدر. (ناظم الاطباء). ||ضد اسافل. (یادداشت مؤلف). جاهای بلند. (ناظم الاطباء) (آنندراج): عبدالله‌بن عزیز از حبس ناصرالدین خلاص یافته بود و به اعالی ماوراءالنهر رفته. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۵۱). ||در تداول جغرافیانویسان قدیم عربی‌زبان، اعالی را بر شمال هر ناحیه اطلاق می‌کردند. اعلون. و رجوع به اعلی و اعلون شود.

اعامق. [اَ مِ] (اِخ) رودباری است. (منتهی الارب) (آنندراج).

اعامق. [اُ مِ] (اِخ) نام وادیی است در شعر اخطل:

و قد کان منها منزل نستلذه
اعامق برقاواته و اجاوله[12].

و عدی‌بن رقاع آرد:

کمطرد طحل یقلب عانة
فیها لواقح کالقسی و حول
نفشت ریاض اعامق حتی اذا
لم‌یبق من شمل‌النهار ثمیل
بسطت هوادیها بها فَتَکَمَّشَت
و له علی اکسائهن[13] صلیل[14].
(از معجم البلدان).

موضعی است. (منتهی الارب). جایی است. (آنندراج).

---

1 - Agathodemon.

۲ - در متن حوض دادن، و غلط است.

۳ - صاحب اقرب الموارد در ذیل: الحبر الاعظم آرد: رئیس‌البیعة (متعبد نصاری) ج، الاحبار الاعظمون و الاعاظم (نصرانیة).

۴ - در اقرب الموارد و متن‌اللغة در ذیل اعواق آمده است.

۵ - در ناظم‌الاطباء افزودن درجات فریضه است.

۶ - در ناظم الاطباء «عیال دادن» و «کافی گشتن آنها را» دو معنی دانسته شده است. در اقرب الموارد و متن‌اللغة هر دو به یک معنی آمده و صحیح‌تر است.

۷ - این معانی از واوی کلمه است. صاحب اقرب معنی اخیر را هم واوی و هم یایی دانسته است.

۸ - این معنی در اقرب الموارد و منتهی الارب و ناظم الاطباء در ذیل یایی است.

۹ - این معنی در متن مزبور در ذیل واوی است.

۱۰ - در ذیل واوی.

۱۱ - در اقرب الموارد ج اَعلیٰ عُلیٰ است و شاید اعالی جمع اعلَی است و مؤلف در یادداشتی آن را بطور قاطع جِ اعلی شمرده است.

۱۲ - اجاول؛ ساحات. یاقوت در کتاب‌المشترک اعامق را بصورت برقاء اعامق آورده و نوشته یکی از برقاهای عرب. رجوع به ص ۴۵ کتاب مزبور شود.

۱۳ - در تاج العروس: کینانهن. و رجوع به تاج العروس شود.

۱۴ - یاقوت در المشترک این اعامق را در ذیل: روضة اعامق آورده و گفته است وادیی است. و رجوع به روضة و ص ۲۱۵ کتاب مذکور شود.

اعامة. [اِ مَ] (ع مص) بی‌شیر گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اعامهٔ خدا کسی را؛ بی‌شیر فروگذاشتن وی را. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||بی‌شیر شدن. یقال: اعامه الله؛ ای ترکه بغیر لبن فاعام هو. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). بی‌شیر بگذاشتن. (تاج المصادر بیهقی). ||کم‌شیر گردیدن قوم. (منتهی الارب). کم‌شیر شدن قوم. (ناظم الاطباء). اعامهٔ قوم؛ کم‌شدن شیر آنان. (از اقرب الموارد). ||اعامهٔ قوم؛ هلاک شدن شتران آنان و در نتیجه بدست نیاوردن شیر. (از متن‌اللغة) [1]. ||اعامهٔ خانه؛ گذشتن سالها بر آن. (از متن‌اللغة) [2].

اعانات. [اِ] (ع اِ) ج اعانه. رجوع به اعانه و اعانت و اعانة و اعانت جستن و اعانت کردن شود. ||بخشش روح‌القدس می‌باشد و هم قصد از خدمات شماسان که برای فقرا و مریضان کنند. (قاموس کتاب مقدس). و رجوع به اعانه و اعانت شود.

اعانت. [اِ نَ] [3] (ع مص) یاریگری و استعانت و مدد و نصرت و یاری و امداد و کمک. و شفقت و مهربانی و دستگیری و حمایت. (از ناظم الاطباء). یاری دادن. (آنندراج). مضافرت. مظاهرت. معاونت. یارمندی. دستیاری. مساعدت. یاری کردن. رجوع به اعانة و اعانه شود.

— اعانت جستن؛ یاری طلبیدن. استمداد کردن. یاری خواستن. کمک طلبیدن. رجوع به اعانت و اعانه و اعانة شود.

— اعانت کردن؛ نصرت کردن. یاری دادن. مظاهرت کردن. یاریگری کردن. پشتیبانی کردن. کمک کردن. تطریع. (منتهی الارب). یاری کردن. معاونت کردن. مساعدت کردن. امداد کردن: اشْفَع؛ اعانت کردن کسی را بر عداوت و ضرر کسی. (منتهی الارب). و رجوع به اعانت و اعانه شود.

— اعانت نمودن؛ اعانت کردن. إشبال. (منتهی الارب). رجوع به اعانه و اعانت و اعانت کردن شود.

اعانة. [اِ نَ] (ع مص) نزدیک شتر آمدن به اعانه. (منتهی الارب). نزدیک شتر آمدن برای اعانت. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||اعانهٔ ابل و جز آن؛ پیش چشم کردن آن، تا آن را بچشم ببیند یا دست بر بالای چشم داشتن چنانکه عادت نگریستن است برای دیدن کسی یا چیزی. (از متن‌اللغة). ||بچشمه رسانیدن آب را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رسانیدن چشمه‌ها به زمین آبدار یا زه‌آب. (از متن‌اللغة). و در این معنی بی‌اعلال هم آمده است. رجوع به اِعیان شود [4]. ||یاری دادن. یقال: رب اَعِنّی و لاتُعِنْ علی. (منتهی الارب). یاری دادن. (ناظم الاطباء). یاری کردن. (ترجمان تهذیب عادل ص ۱۵).

— اعانهٔ کسی بودن؛ یاور و پشتیبان کار وی بودن.

||اعانهٔ کسی از دیگری؛ رهایی دادن وی را. (از اقرب الموارد) [5].

اعانه. [اِ نَ] (ع مص) کمک: اگر اعانهٔ شما نبود من مغلوب می‌شدم. (فرهنگ نظام). مساعدت. عون. معونه. (کازیمنسکی). یاری کردن. (تاج المصادر بیهقی). و رجوع به اعانة و اعانت شود. ||(اِ) پولی که برای کار خیری داده شود: برای افتتاح یک مریضخانه اعانه جمع میکنیم. (از فرهنگ نظام). آنچه از مال رفع حاجت کسی را برایگان دهند. آنچه برای امری خیر برایگان بخشند. (یادداشت مؤلف). مالی که فقیری یا کاری عام‌المنفعه را دهند. (یادداشت مؤلف). ج، اعانات. رجوع به اعانات شود.

— اعانه‌بگیر؛ کسی که از دیگران برای کاری خیر اعانه و پول بگیرد. رجوع به اعانه شود.

— اعانه جمع کردن؛ پول برای امر خیر گرد آوردن. گردآوری پول برای سازمانهای ملی و اجتماعی. رجوع به اعانه شود.

— اعانه خواستن؛ طلبیدن اعانه. خواستن اعانه و پول برای کارهای عمومی و خیر. و رجوع به اعانه شود.

— اعانه دادن؛ کمک دادن به انجمنهای نیکوکاری. رجوع به اعانه شود.

— اعانه گرفتن؛ پول نقد و یا اشیاء دیگری برای سازمانهای خیریه از خیرخواهان و نیکوکاران گرفتن. رجوع به اعانه شود.

— وجه اعانه یا اعانه؛ وجه نقدی که برای کمک و مدد خرج بکسی می‌دهند و آن را وجه اعانه گویند. (از ناظم الاطباء). و رجوع به اعانه شود.

اعاور. [اَ وِ] (ع ص، اِ) ج اعور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). رجوع به اعور شود.

اعاهة. [اِ هَ] (ع مص) خداوند ستور و کشت آفت‌رسیده گردیدن: اَعاهَ القوم و اعوهوا بالتصحیح کذلک. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). مال کسی را آفتی رسیدن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). اعاههٔ قوم؛ رسیدن آفت به مواشی یا کشت و ورز آن. (از اقرب الموارد). اعاهه و اعواه مرد؛ آفت بمال وی رسیدن. (از متن‌اللغة). اعاههٔ کشت؛ آفت بدان رسیدن و تباه کردن آن. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد).

اعایة. [اِ یَ] (ع مص) مانده شدن. (از منتهی الارب). اعایهٔ ماشی؛ دچار تعب و ماندگی شدن و آن بجز عجز است. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||اعایهٔ سیر، شتر را؛ مانده کردن کسی را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة).

— اعایهٔ درد پزشکان را؛ عاجز گشتن آنان از درمان کردن. (از متن‌اللغة).

— اعایهٔ درد پزشک را؛ عاجز کردن وی را. (از اقرب الموارد).

— اعایهٔ درد کسی را؛ مانده کردن و عاجز نمودن بیماری وی را و به نشدن او.

— اعایهٔ کار بر کسی؛ دشوار شدن کار بر وی. یقال: اعیا علیه الامر. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). اعایهٔ کار بر کسی (و نباید گفت اعیا به)؛ ناتوان شدن و رهبری نگشتن. (از متن‌اللغة) [6]. اعیاء هم آمده است. رجوع به اعیاء شود.

اع اع. [اُ اُ] (ع اِ صوت) حکایت آواز قی‌کننده و هع هع. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). و رجوع به اُع شود.

اعب. [اَ عَبب] (ع ص) مرد نیازمند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فقیر. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). ||درشت‌بینی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) [7].

اعبث. [اَ بَ] (ع نتف) بازیگرتر.

— امثال:

اعبث من قرد.

اعبد. [اَ بَ] (ع نتف) عابدتر. (یادداشت مؤلف): و ابوالدرداء اعبد امتی و اتقاها. (تاریخ‌الخلفا ص۳۳). حبط عملها و لو کانت اعبدالناس. (از مکارم‌الاخلاق).

اعبد. [اَ بُ] (ع اِ) ج عبد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج عَبد، بنده، خلاف حر. (آنندراج). و رجوع به عبد شود.

اعبد. [اَ بَ] (اِخ) نام مردی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اعبدة. [اَ بُ دَ] (اِخ) از آبهای بنی‌نمیر از ابوزیاد کلابی. (از معجم البلدان).

اعبر. [اَ بَ] (ع نتف) عالم‌تر به تعبیر رؤیا. (یادداشت مؤلف). آن که به تعبیر خواب داناتر باشد: قال محمدبن سیرین: «کان ابوبکر اعبر هذه الامة بعدالنبی (ص)». (تاریخ‌الخلفا ص۳۰).

اعبق. [اَ بَ] (ع نتف) خوش‌بوتر. آنچه بیشتر بوی خوش بر جای گذارد: و یفضل [عودالهندی] علی المندلی بانه لایولد القمل و هو اعبق فی‌الثیاب. (مفردات ابن البیطار ج۳

---

۱ – در همهٔ متنهای مذکور بجز متن‌اللغة معانی یاد کرده از یایی است (ع ی م).
۲ – از واوی است (ع و م).
3 - Secours.
۴ – معانی مذکور از یایی است (ع ی ن).
۵ – و در این معنی واوی است (ع و ن).
۶ – معانی مزبور همه از یایی است (ع ی ی).
۷ – در ناظم الاطباء هر دو معنی به یک معنی آمده است.

ص ۱۴۳).

اعبل. [اَ بَ] (ع ص، اِ) کوه سپیدسنگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||سنگ سپید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سنگهای سفید. (آنندراج) (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). ||سنگ نیک سخت و سطبر که سرخ و سپید و سیاه میباشد. ||رسن سخت تافته و سطبر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(ن تف) تمام‌اندام‌تر. (یادداشت مؤلف): و اهل الصرود [فی ناحیة فارس] اعبل اجساماً و اکثر شعوراً و اشد بیاضاً. (حذودالاقالیم اصطخری).

اعبلین. [ ] (اِخ) نام دیهی از دهات عکه. (از سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص ۹).

اعبنقاء . [اِ بِ] (ع مص) سخت داهی و بلا و بدخوی گردیدن. (آنندراج) (از منتهی الارب). داهی گردیدن و گویند: بدخوی گردیدن. (از اقرب الموارد). بلای سخت شدن و بدخوی گردیدن. (از ناظم الاطباء). بدخوی گردیدن. (از نشوءاللغه ص ۱۷).

اعبئة. [اَ ئَ] (ع اِ) ج عبا. ج عَباء، بمعنی گلیم خط‌دار. گول گران. ثَقیل‌الجِسم. فربه. (ناظم الاطباء).

اعتاء . [اَ] (ع ص، اِ) ج عُتُوّ. سرکشان. (آنندراج) (از لطائف از غیاث اللغات). ج عَتیّ (اعلال‌شدهٔ عتوی بر وزن فعول) بمعنی فرومایهٔ تباه کارسرکش. (از منتهی الارب). ج عِتیّ. (ناظم الاطباء).

اعتاب. [اِ] (ع مص) رضا دادن. ||بازگشتن بسوی مسرت کسی از اسائت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رضا شدن از کسی یعنی رها کردن چیزی را که بدان سبب بر کسی خشم کرده بود و بازگشتن بسوی مسرت کسی بعد از خشم کردن بر او. و اصل آن ازاله کردن عتبه (خشم و سخط) باشد و همزهٔ اعتاب برای نفی است چنانکه در اشکاه که بمعنی «اَزالَ شکایته» است. (از اقرب الموارد). یقال «اعتبنی فلان؛ ای عاد الی مسرتی راجعاً عن الاسآءة». (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||خشنود کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان‌القرآن تهذیب عادل‌بن علی).

اعتاب. [اَ] (ع اِ) ج عَتَبَه. (یادداشت مؤلف).

اعتاد. [اِ] (ع مص) آماده کردن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). مهیا و آماده کردن برای روزی. (از اقرب الموارد). ساختن. (تاج المصادر بیهقی). بساختن. (المصادر زوزنی): «و اعتدت لهن متکاً». (قرآن ۱۲/ ۳۱).

اعتاق. [اِ] (ع مص) آزاد نمودن. (ناظم الاطباء). آزاد کردن. (از منتخب از غیاث اللغات) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی). یقال: «اعتقه اعتاقاً». آزاد نمود آنرا. (از منتهی الارب). آزاد کردن برده. (از اقرب الموارد). و در اصطلاح فقهی آزاد کردن عبد باشد تا اهلیت گواه شدن یابد. مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد: در لغت بمعنی اثبات قوت و در شرع اثبات قوهٔ شرعی است به از بین بردن قید ملکیت یا ازالهٔ ملک بطور مطلق یعنی اعمال قوه‌ای که با آن عبد آزاد می‌شود و اهلیت گواه بودن را پیدا میکند و آنرا با ولایت و بیع و هبه فرق است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). اثبات قوهٔ شرعی در مملوک است. (از تعریفات جرجانی). از فروع فقهی و آن آزاد کردن بردگان با تشریفات شرعی است که از ایقاعات بشمار است، همچون طلاق: ایشان بر مجادلهٔ ایلک‌خان پشیمان گشته‌اند و در عذر میکوبند و به اعتاق و اطلاق اسیران بدو تقرب خواهند جست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۸۷).

توانگران را وقف است و نذر و مهمانی
زکوة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی.
سعدی.

||درگذرانیدن اسب را در دوانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بشتابانیدن. (تاج المصادر بیهقی). بشتاب دوانیدن و پیروز ساختن اسب را. (از متن‌اللغة). ||کندن چاه سرِ گرد نا گرفته را و برآوردن آنرا. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کندن چاه و نیکو کردن آن. (از متن‌اللغة). ||نیکو گردانیدن مال را و اصلاح کردن آن را. (ناظم الاطباء). اصلاح کردن مال. (از متن‌اللغة). ||گرد گرفتن جای را پس ملک او شدن. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). حیازت کردن جای را پس ملک او شدن. ||لازم ساختن سوگند چنانکه کفاره نداشته باشد. (از متن‌اللغة).

اعتام. [اِ] (ع مص) در شبانگاه دوشیدن شتر ماده را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). در شب شتر را دوشیدن و آن از کندی بتأخیر انداختن است. (از متن‌اللغة). اِعتِماء که در آن قلب واقع شده. (از نشوءاللغة ص ۱۶). عَتم. استعتام. (متن‌اللغة). ||بازداشتن از کاری که درآمده باشد در آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بازماندن از کاری که درآمده باشد در آن. (از متن‌اللغة). ||گذشتن پاره‌ای از شب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة). ||درنگ نمودن در مهمانی کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بتأخیر انداختن از مهمانی. (از متن‌اللغة). ||درنگ کردن در کاری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بتأخیر انداختن حاجتی را. (از متن‌اللغة). کاری دیر کردن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||در وقت نماز خفتن به جایی شدن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بهنگام نماز خفتن درآمدن. (از متن‌اللغة). در وقت نماز خفتن شدن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||آمدن در وقت نماز خفتن یا بازگشتن در آن وقت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

اعتباء . [اِ تِ] (ع مص) درآ کندن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (صراح). احتشاء. (یادداشت مؤلف) (ذیل اقرب الموارد).

اعتباد. [اِ تِ] (ع مص) بنده کردن و به بندگی گرفتن. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). اِستِعباد. (منتهی الارب).

اعتبار. [اِ تِ] (ع مِص) قول و اعتماد. (ناظم الاطباء). اعتماد. (فرهنگ نظام). اعتماد و اطمینان. (فرهنگ فارسی معین):

ندارم من این گفتنت اعتبار
همانا که برگشت بختت ز کار. فردوسی.

اگر شیخ امام از برای اعتبار استعمال فرماید و شرف اصغا ارزانی دارد حکایت کنم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۹۷). ||راستی و درستی. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). ||آبرو. قدر. پایه. منزلت. (ناظم الاطباء). آبرو. ارزش. قدر. منزلت. (فرهنگ فارسی معین). ارج. با اعتبار. ارجمند. (یادداشت مؤلف): بطول اختبار و اعتبار بمزید قربت و رتبت مخصوص گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۳۶). در اعتبار موازین و مکائل احتساب بلیغ میکرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۳۹). قول و فعل عوام را چندان اعتباری نیست. (گلستان).

همت بلند دار که نزد خدا و خلق
باشد بقدر همت تو اعتبار تو. ابن یمین.
باده خور غم مخور و پند مقلد منیوش
اعتبار سخن عام چه خواهد بودن. حافظ.
از این مطلع که در تشبیه کلکش در خط آوردم
بر ابنای زمانم تا قیامت اعتبار افتاد.
بدر چاچی.
ز رنگ گریهٔ من رفته اعتبار بهار
فکنده لالهٔ اشکم گره بکار بهار.
ملامفید بلخی.
نباشد مرا گرچه آن اعتبار
که عفو ترا جرم آید بکار.
ظهوری ترشیزی.
گوشاهم اعتبار کند گرچه گفته‌اند
یارب مباد آن که گدا معتبر شود. قاآنی.

||تدین. ||احترام و بزرگی. ||مردانگی. پاداری. بزرگ‌منشی. (ناظم الاطباء). ||لحاظ عقلی. دید فکر:

نقش جنسیت ندارد آب و نان
ز اعتبار آخر آنرا جنس دان. مولوی.

||عبرت. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف): و اگر توبه نکند او را بعبرتی باید کشت کی جهانیان را بدان اعتبار باشد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۶۵).
شاید که از سپهر جهان رنجکی کشد
آنکس کش از سپهر و جهان اعتبار نیست.
مسعودسعد.
تا چند به هر حادثه سپهرم
نظاره گه اعتبار دارد.
مسعودسعد (دیوان چ رشید یاسمی ص ۱۰۱).
دلم از مرگ اعتبار گرفت
که از این محنت اعتبار نداشت. مسعودسعد.
باری از این سپید و سیه اعتبار گیر
یا در سیه سپید شب و روز کن نگاه.
خاقانی.
زیرا بخاک و خاره دهد خرقه آفتاب
هر کآفتاب دید چنین اعتبار کرد. خاقانی.
بفرمود تا آن غلام را پوست از سر تا پای بیرون کشیدند تا دیگران اعتبار گیرند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۸۸). تا جهانیان از شومی شقاق و نقض میثاق ایشان اعتبار گیرند.(ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۶۵). چندین هزار منظر زیبا بیافرید
تا کیست کو نظر ز سر اعتبار کرد. سعدی.
نگه کرد شیخ از سر اعتبار
که ای پای‌بند طمع پای دار. سعدی.
در اجراء حکم سیاست بر وی از زبان بریدن و میل کشیدن چنانچه اعتبار تمامت غمازان و مفسدان و مستخرجان گردد. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۱۹۴).
هر گل نو ز گلرخی یاد همی کند ولی
گوش سخن‌شنو کجا دیدهٔ اعتبار کو. حافظ.
چون نقطهٔ محیط زمین و زمان شود
از جاه وانگیرد اگر اعتبار چشم. باقر کاشی.
براق برق‌جه کز کام زخمش
گنه‌کاران دین را اعتبار است. ؟
— بی‌اعتبار؛ غافل. بی‌خبر. آن که عبرت نگیرد:
هان مخسب ای غافل بی‌اعتبار. مولوی.
||اعتمادی که بانکی بشخصی میکند تا مقدار معینی بدو وام دهد. (از فرهنگ فارسی معین). اعتمادی است که بانک یا مؤسسه یا شخص دیگری به افراد پیدا میکند و به آنها اجازه میدهد که از سرمایهٔ بانک یا مؤسسه یا شخص اعتباردهنده تا مبلغ معین استفاده کنند.

اعتبار. [اِ تِ] (ع مص) شگفتی نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بشگفت آمدن. (از اقرب الموارد). ||پند گرفتن. (منتهی الارب) (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل‌بن علی) (ناظم الاطباء). عبرت گرفتن. (غیاث اللغات) (آنندراج). پند گرفتن. عبرت گرفتن. (فرهنگ فارسی معین). عبرت گرفتن و سرمشق کار خود کردن. (فرهنگ نظام). پند و اندرز گرفتن.(از اقرب الموارد). ||یکی را به دیگری قیاس کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). یقال: اعتبر الصاحب بالصاحب. و منه حدیث ابن سیرین: انی اعتبر الحدیث؛ یعنی یعبر الرؤیا علی‌الحدیث و یعتبر به کما یعتبرها بالقرآن فی تأویلها مثل ان یعبر الغراب بالفاسق و الضلع بالمرأة. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). اندازه کردن. (تاریخ بیهقی از یادداشت مؤلف). ||در اصطلاح، دقت کردن در معنی حکم ثابت و الحاق آن بر نظایرش. و این عین قیاس است. (از تعریفات جرجانی). مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد: در لغت بمعنای رد چیزی به نظائر آن باشد به این صورت که حکم آنرا بر نظائر آن بار کند و بهمین جهت اصلی را که اشباه و نظائر به آن ارجاع گردد، عبرت گویند و آن بنابر مستفاد از توضیح و تلویح در باب قیاس شامل پند گرفتن و قیاس عقلی و شرعی می‌باشد و نزد محدثان تحقیق در پیرامون حدیثی باشد که گمان رود خبر واحد است تا معلوم شود که آن متابع هست یا متابع نیست. بدین صورت که دربارهٔ طرق روایت تحقیق شود تا معلوم گردد از جوامع است یا از مسانید یا اجزاء. و ابن‌الصلاح توهم کرده است که اعتبار، قسیم شواهد و متابعات است ولی چنین نیست بلکه اعتبار شکل و هیئت توصل بمتابعات و شواهد است و در اصطلاح اهل اصول فقه، اعتبار کردن عین وصف در عین حکم است. در تلویح آمده که: اعتبار بطور اطلاق در شرع بمعنی لحاظ کردن عین وصف یعنی علت در عین حکم است نه اعتبار کردن جنس وصف در عین حکم و نه اعتبار وصف در جنس حکم. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||در اصطلاح عبارت است از این که: دنیا را فانی بنگرد و گردانندگان آنرا مرده انگارد و معمور آنرا خراب شده محسوب دارد. و برخی گویند:اعتبار اسم است معتبر را و آن فانی دیدن تمام دنیاست بوسیلهٔ فانی بودن اجزاء آن. و عده‌ای گویند: اعتبار از مادهٔ عبر بمعنی شقی از نهر و دریاست، یعنی معتبر نفس خود بر حرفی از مقامات دنیا ببینند. (از تعریفات جرجانی). ||اختیار کردن و بعبرت نظر کردن در چیزی و قیاس کردن آن بنظائرش و حکم یکی را بر دیگری بار کردن. (از اقرب الموارد). بعبرت نگه کردن و قیاس کردن. (آنندراج). ||اعتماد و تکیه کردن. (از اقرب الموارد). اعتماد. (فرهنگ نظام): چون من بشما اعتبار نمیکنم سرّم را بشما نمیگویم. (فرهنگ نظام). ||به اندیشه فروشدن. (فرهنگ فارسی معین). به اندیشه از پی چیزی فرارفتن. (آنندراج) (از غیاث اللغات) (از تاج المصادر بیهقی). ||چیزی را نیک انگاشتن و نکو شمردن. (آنندراج). چیزی را نیک انگاشتن. (فرهنگ نظام) (غیاث اللغات).

اعتبارات. [اِ تِ] (ع اِ) جِ اعتبار، یعنی اطمینانی که بانک یا مؤسسهٔ بشخص میکند و تا مبلغ معینی از سرمایهٔ خود را در اختیار او میگذارد. (از فرهنگ فارسی معین).

اعتبارات ذهنیه. [اِ تِ تِ ذِ نی یَ / یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) موجودات و متصورات ذهنی. مقابل اعیان خارجی. (از حکمت‌الاشراق ص ۵۰).

اعتبارات عقلیه. [اِ تِ تِ عَ لی یَ / یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مفاهیم عام و بسیط و کلی که در عقل تحقق دارند و بر موجودات مختلف‌الحقیقة اطلاق شوند، مانند: مفاهیم وجود، ماهیت، شیئیت و حقیقت و ذات که بر جوهر و عرض و سواد و بیاض و انسان و فرس و غیره بتساوی صدق کند. (از حکمت‌الاشراق ص ۶۴). و برای تفصیل بیشتر رجوع به همان کتاب ص۷۳، ۱۱۶، ۱۲۴، ۱۲۸، ۲۰۶، ۲۱۰ شود.

اعتبار افتادن. [اِ تِ اُ دَ] (مص مرکب) ارزش و ارج یافتن:
از این مطلع که در تشبیه کلکش در خط آوردم
بر ابنای زمانم تا قیامت اعتبار افتاد.
بدر چاچی (از ارمغان آصفی).
رجوع به اعتبار شود.

اعتبار بخشیدن. [اِ تِ بَ دَ] (مص مرکب) ارزش و ارج دادن. قدر و احترام بکسی اعطا کردن:
بسنگی بخشد آنسان اعتباری
که بر تاجش نشاند تاجداری.
وحشی بافقی (از ارمغان آصفی).

اعتبار برخاستن. [اِ تِ بَ تَ] (مص مرکب) ارزش و قدر و مرتبه از میان رفتن:
اعتبار از میان چو برخیزد
بیضهٔ مور مهرهٔ مار است.
صائب اصفهانی (از ارمغان آصفی).

اعتبار بردن. [اِ تِ بُ دَ] (مص مرکب) ارزش و قدر چیزی را پایمال کردن. بی‌اعتبار ساختن:
صورت‌پرستی از خلق برد اعتبار معنی
هرچند کعبه سنگ است تسکین برهمن کو.
بیدل عظیم‌آبادی (از ارمغان آصفی).

اعتبار داشتن. [اِ تِ تَ] (مص مرکب) ارج و ارزش داشتن. بااحترام بودن:
عارضت مستغنی از خال است در اظهار حسن
پیش دانا خط زیاد از مهر دارد اعتبار.
اثر شیرازی (از ارمغان آصفی).

اعتبار رفتن. [اِ تِ رَ تَ] (مص مرکب) ارزش و ارج چیزی از بین رفتن و بها و رونق

چیزی نابود شدن:
ز رنگ گریهٔ من رفت اعتبار بهار
فکند لاله و اشکم گره بکار بهار.
مفید بلخی (از ارمغان آصفی).

اعتبار شکستن. [اِ تِ شِ کَ تَ] (مص مرکب) رونق چیزی را از بین بردن. بی‌ارزش ساختن:
آن نکهت از کجاست نفسهای تیره را
تا اعتبار نافهٔ تاتار بشکند.
حزین اصفهانی (از ارمغان آصفی).

اعتبار عقلی. [اِ تِ رِ عَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) لحاظ عقلی. تصور عقل.

اعتبار کردن. [اِ تِ کَ دَ] (مص مرکب) اعتماد و اطمینان کردن. چیزی را تکیه گاه ساختن:
به یک دل بوده محتاج آن خم زلف از پریشانی
من از اول به این طرار کردم اعتبار دل.
اثر شیرازی (از ارمغان آصفی).

اعتبار گرفتن. [اِ تِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) پند گرفتن. عبرت گرفتن. از چیزی یا کسی اندرز و عبرت گرفتن:
ملک بر پادشه قرار گرفت
روزگار آخر اعتبار گرفت.
انوری (دیوان ص ۶۴).
شگفتی نگه کن بکار جهان
وزو گیر بر کار خویش اعتبار. ناصرخسرو.
آنهمه رفتند و ما ای شوخ‌چشم
هیچ نگرفتیم از آنها اعتبار. سعدی.
بگناه عشقبازی بکشم که هرکه چون من
ز تو چشم مهر دارد ز من اعتبار گیرد.
شفائی اصفهانی (از ارمغان آصفی).

اعتبار ماندن. [اِ تِ دَ] (مص مرکب) پایدار بودن ارج و ارزش چیزی. باقی بودن اعتبار:
ز بسکه داشتی ای گل همیشه خوار مرا
نماند پیش کسان هیچ اعتبار مرا.
فغانی شیرازی (از ارمغان آصفی).

اعتبار متحرک. [اِ تِ رِ مُ تَ حَرْ رِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) در اصطلاح بانکی، تنخواه گردان. (واژه‌های نو فرهنگستان). وجهی که در اختیار اداره‌ای گذارند تا در صورت ضرورت بدون تشریفات پیچیدهٔ اداری خرج کنند. (فرهنگ فارسی معین).

اعتبار موجوده. [اِ تِ رِ مَ / مُو دَ / دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) در اصطلاح اعتماد بانکی موجود. اعتبار موجوده بزیادت هاء تأنیث در آخر لفظ «موجود» چنانکه در بعضی از نامه‌های اداری دیده میشود که مینویسند «بر طبق اعتبار موجوده» از غلطهای مشهور است و بجای آن موجود بدون هاء باید نوشت و همچنین است دفتر مربوطه و نامهٔ مورخه و امثال آن. (نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال اول شمارهٔ ۱ ص۲۳).

اعتبارنامه. [اِ تِ مَ / مِ] (اِ مرکب) نامه‌ای که در آن جمعی از مردمان مشهور براستی و درستی و تدین و قدر و منزلت کسی گواهی داده باشند. (ناظم الاطباء). در اصطلاح، ورقه‌ای که اعضای انجمن نظار امضاء کنند و وکالت کسی را به اطلاع وزارت کشور و مجلس برسانند. (فرهنگ فارسی معین). ||در اصطلاح دیپلماسی، ورقهٔ معرفی سفرای کبار و وزرای مختار. استوارنامه. (فرهنگ فارسی معین). ||در اصطلاح بانکی، نوشته‌ای است که‌از طرف بانکی بشخصی داده شده و اعتبار آن شخص را معین میکند و آن شخص بهر بانکی که از طرف بانک اول است برود میتواند برابر آن مبلغ دریافت دارد و مبلغ دریافت‌شده در پشت آن ورقه نوشته میشود.

اعتبارنامهٔ سفیر. [اِ تِ مَ / مِ یِ سَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) استوارنامه. رجوع به اعتبارنامه شود.

اعتبارنامهٔ سیاسی. [اِ تِ مَ / مِ یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) استوارنامه. (از فرهنگستان ایران). رجوع به اعتبارنامه شود.

اعتبارنامهٔ وکیل. [اِ تِ مَ / مِ یِ وَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ورقه‌ای که اعضای انجمن نظارت امضا می‌کنند و وکالت نماینده‌ای را به اطلاع مجلس میرسانند. و رجوع به اعتبارنامه شود.

اعتباری. [اِ تِ] (ص نسبی) نسبت است به اعتبار. (از یادداشت مؤلف). منسوب به اعتبار بمعنی لحاظ و قرارداد، یعنی نسبی. اضافی. قراردادی. مقابل واقعی. آنچه در خارج وجود ندارد. چیزی که مابازاء خارجی ندارد. مقابل مطلق. مقابل کلی. چیزی که صرف اعتبار ذهن است و مابازاء در خارج ندارد، خواه منشأ انتزاع داشته یا نداشته باشد، مانند: کلیت، جزئیت، نوعیت، معرفیت و ابوت و بنوت و فوقیت و تحتیت و نظائر آن.
— امور اعتباری؛ مفاهیمی که در خارج وجود ندارند و ممکن است منشأ انتزاع خارجی نداشته باشند، همانطور که مابازاء خارجی ندارند، چنانکه در کلیت و جزئیت و معرفیت و نظائر آن.
توضیح آن که چهار قسم مفهوم در فرض عقلی تصور دارد: ۱ - آن مفاهیمی که مابازاء خارجی دارد مانند سواد و بیاض که عروض سواد و اتصاف جسم به آن هر دو در خارج تحقق دارد. ۲ - آن که وجود خارجی ندارد ولی منشأ انتزاع دارد مانند ابوت و فوقیت که عروض صفت ابوت و فوقیت بر معروض خود در ذهن است ولی اتصاف امور به این دو صفت در خارج است. ۳ - آن مفاهیمی که عروض و اتصاف هر دو در عقل است مانند جزئیت و کلیت و نوعیت که اتصاف امور به این مفاهیم مانند عروض آن ذهن است و هیچ امر خارجی نمی‌تواند متصف به این صفات گردد، چه هر شیء خارجی ناچار شخصی و جزئی است. ۴ - امری که صرف تخیل آنها را تصور میکند که آن‌ها را اعتباریات نیش غولی یا انیاب اغوال گویند. بهر حال قسم اول را در اصطلاح معقول اول و قسم دوم را امر انتزاعی و امر اعتباری و معقول ثانی به اصطلاح فلسفی نامند و قسم سوم را معقول ثانی به اصطلاح منطقی گویند و قسم چهارم امور موهوم هستند. و خلاصه امور اعتباری در اصطلاح شامل مفاهیم قسم سوم است.
در اصطلاح به اموری که در خارج وجود ندارند و وجود آنها بوجود معتبر قوام دارد اطلاق شود. جرجانی آرد: امر اعتباری چیزی است که جز در ظرف عقل اعتبارکننده مادام که آنرا اعتبار میکند در ظرف دیگر وجود ندارد. مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد: امور اعتباری که آنرا امور کلی نیز گویند در عرف متکلمان و حکما به اموری اطلاق گرددکه در خارج وجود ندارد و پاره‌ای از اوقات به امور فرضی و تخیلی اطلاق شود. برای شناختن امور اعتباری بمعنی اول دو قاعده تأسیس کرده‌اند، یکی آن که هر چیزی که مفهوم آن تکرر یابد یعنی افراد فرضی آن بدان مفهوم اتصاف یابند امر اعتباری است. توضیح مطلب آن که: هر مفهومی که اگر فرض فردی برای آن شود لازم آید که فرد مزبور بدان مفهوم متصف گردد، خواه مفهوم جنس و خواه نوع و خواه عالی و خواه سافل آنرا اعتباری گویند، زیرا بر این فرض دو بار مفهوم مزبور وجود یافته یک بار بدان صورت که حقیقت و تمام ماهیت آن فرد است و بحمل مواطات بر آن محمول است و بار دیگر بعنوان صفت فرد مزبور که قائم بدان فرد میباشد و بحمل اشتقاق بر آن محمول است و در این صورت لابد فرض دوم مفهوم اعتباری است وگرنه تسلسل در امور خارجی لازم آید. قاعدهٔ دوم آن که هر صفتی که تأخر آن از وجود موصوف واجب نباشد امری اعتباری خواهد بود مانند مفهوم وجود بفرض زائد بودن بر موجودکه بر این فرض معقولات ثانی بشمار است، زیرا لازم نیست ثبوت وجود برای ماهیت متأخر از وجود ماهیت باشد بلکه این امر ممتنع است و همچنین است حال حدوث و عرضیت و ذاتیت که وجودشان از وجود موصوف خودشان متأخر نیست وگرنه لازم آید که ماهیت در حال معدوم بودن در خارج بصفت موجود بودن متصف گردد که بالضروره باطل است. (

کشاف اصطلاحات الفنون).
— قضایای اعتباری؛ قضیه اگر از محسوسات باطنی باشد آنرا قضایای اعتباریه گویند. (از کشاف اصطلاحات الفنون ذیل کلمهٔ محسوسات).
||دارای اعتبار. قابل‌اعتبار. سزاوار اعتماد. آنچه میتوان آنرا باور کرد و هر چیز معتبر. (ناظم الاطباء).

اعتبار یافتن. [اِ تِ تَ] (مص مرکب) ارزش یافتن. قدر و منزلت پیدا کردن:
حریم گلشن کویت نشد نشیمن ما
نیافتیم دریغ اعتبار خار و خسی.
اوجی نطنزی (از ارمغان آصفی).

اعتباط. [اِ تِ] (ع مص) کشتن ذبیحهٔ پرگوشت و جوان را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شتر جوان و پرگوشت را بی علتی در آن بکشتن. (از اقرب الموارد). بی علتی در شتر، شتر را بکشتن. (تاج المصادر بیهقی). نحر شتربچه که بی‌علت باشد. ||خراشیدن باد زمین را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). برکندن باد قشر زمین را. (از اقرب الموارد). ||کندن جای ناکنده را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جای ناکندهٔ زمین را کندن. (از اقرب الموارد). ||دروغ گفتن بی سببی و بهانه‌ای. ||دریده و کفته شدن پوست. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||در صحت و تندرستی مردن جوان. (آنندراج) (منتهی الارب). در جوانی بی علتی مرگ دادن. (زوزنی از یادداشت مؤلف). ||پنهان شدن. (از ناظم الاطباء) (آنندراج). کسی را از کسی پنهان داشتن. (از اقرب الموارد).

اعتتاب. [اِ تِ] (ع مص) برگردیدن از کاری بسوی غیر آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برگردیدن از کاری بسوی غیر آن کار. (آنندراج). از کاری که شروع کرده بکار دیگر برگردیدن. (از اقرب الموارد). ||آهنگ نمودن کاری را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قصد کاری کردن. (از اقرب الموارد). ||راه آسان را گذاشته براه دشوار رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رها کردن راه آسان را و براه دشوار رفتن. (از اقرب الموارد). ||از بدی بسوی خوشنودی بازگردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). انصراف پیدا کردن از چیزی و برگردیدن از آن و به این معنی با حروف «من» و «عن» متعدی شود چنانکه گویند: اعتتب عنه و منه؛ ای انصرف. (از اقرب الموارد). از چیزی وا گردیدن. (المصادر زوزنی).

اعتثاث. [اِ تِ] (ع مص) از بیخ کندن. ||راه یافتن بسوی چیزی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||بازداشتن آنرا از رسیدن به نیکویی. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). یقال: اعتثه عرق سوء؛ ای تعقله ان یبلغ الخیر. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اعتثام. [اِ تِ] (ع مص) یاری خواستن از کسی و سود گرفتن از آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). یاری خواستن و سود گرفتن. (آنندراج). طلب یاری کردن و سود بردن از آن. (از اقرب الموارد). و به این معنی با «باء» متعدی شود.
— امثال:
«الا اکن صَنَعاً فانی اعتثم»؛ ای ان لما کن حاذقاً فانی استعین باهل‌الحذق. (اقرب الموارد). و در منتهی الارب مثل فوق چنین تفسیر شده: ای ان لم اکن حاذقاً فانی اعمل علی قدر معرفتی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
||دراز نمودن دست را. (آنندراج). اعتثم بیده؛ دراز نمود دست را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بلند کردن یا دراز نمودن دست. (اقرب الموارد). ||سست دوختن توشه‌دان را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). دوختن توشه‌دان را بدون استحکام. عَثم. (از اقرب الموارد).

اعتجار. [اِ تِ] (ع مص) معجر افکندن بر سر. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). معجر پوشیدن زن. (از اقرب الموارد). معجر برافکندن زن. (تاج المصادر بیهقی). ||دستار بی زیر حنک بستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). عمامه بستن بدون آویزان کردن بدور گردن. و برخی گویند: عمامه بسر بستن. (از اقرب الموارد). دستار بر سر بستن. (المصادر زوزنی). ||بچه آوردن زن بعد نومیدی. و با «باء» متعدی شود. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). دختر یا پسر زاییدن پس از نومیدی از بچه. (از اقرب الموارد).

اعتجان. [اِ تِ] (ع مص) خمیر کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خمیر کردن آرد. (از اقرب الموارد). آرد سرشتن. (تاج المصادر بیهقی). سرشتن آرد و مثل آن. ||خمیر گرفتن و ساختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خمیر گرفتن. (از اقرب الموارد).

اعتد. [اَ تُ] (ع اِ) جِ عَتاد، بمعنی ساخت و سامان و آمادگی و آنچه جهت سفر و جز آن آماده سازند. (منتهی الارب) (آنندراج). جِ عَتاد. (ناظم الاطباء). جِ عَتاد، اسباب فراهم کردن و آمادگی برای کاری. (از اقرب الموارد).

اعتدا. [اِ تِ] (از ع، مص) صورت فارسی اعتداء بمعنی ستم کردن. رجوع به این کلمه شود.

اعتداء. [اِ تِ] (ع مص) ستم کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). بیداد کردن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ظلم. ستم. تجاوز از حق و عدل. (یادداشت بخط مؤلف). ||از حد درگذشتن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (ترجمان‌القرآن تهذیب عادل‌بن علی). خروج از سنت مأثوره. تعدی. (یادداشت بخط مؤلف). عدوان. اعتساف. ظلم. تطاول. جور. مظلمه.

اعتداد. [اِ تِ] (ع مص) بشمار آوردن. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). با شمار آوردن. (مقدمهٔ لغت میرسیدشریف جرجانی ص۵). بشمار آوردن. (المصادر زوزنی) (ترجمان القرآن عادل‌بن علی). بشمار آوردن. (ناظم الاطباء).
— در اعتداد آوردن یا بودن؛ در شمار متصرفات و املاک کسی آوردن یا بودن: ابوعلی نسا مأمون را مسلم داشت و خوارزمشاهی را جواب بازداد و گفت ابیورد در اعتداد برادرم محسوب و مکتوب است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۰۶). سلطان طوس در اعتداد او آورد و او با جمعی از طبقات لشکر بطوس و بهرات رفت. (ایضاً ص۱۷۳). هر آنچه توقع افتد از ترتیب و ترحیب و اکرام و انعام و تفخیم و تقدیم پیش گرفته شود و حالی را قومش در اعتداد تو آورده شد. (ایضاً ص۲۲۵). از عرصهٔ خراسان برباید خاستن و بقهستان که در اعتداد تست مقیم نشستن. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ شعار ص۶۳). بادغیس و کنج رستاق بزیادت در اعتداد فرموده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۵۵). بلخ و ترمذ و هرات و بست بر اعتداد او تقریر کرد. (ایضاً ص۶۴). آن توقع نبود که این جفا و منازعت در اعتداد موروث و حق قدیم از جهت تو ظاهر گردد. (ایضاً ص۷۷). فیروزان‌بن الحسن را ببصره فرستاد تا بصره نیز مستخلص گرداند و در عداد اعتداد او آورد. (ایضاً ص۷۲).
||بشمار آمدن. معدود گردیدن. (منتهی الارب). بشمار آمدن و متعدد گردیدن. (ناظم الاطباء). شمرده شدن. (مقدمهٔ لغت میرسیدشریف جرجانی ص۵). معدود شدن. (آنندراج) (از اقرب الموارد). شمرده شدن. (المصادر زوزنی). ||اعتنا کردن. (ناظم الاطباء). اعتنا کردن بچیزی. (منتهی الارب). مورد التفات و توجه بودن. (از اقرب الموارد): و اعتداد من در حوادث بصدق گفتار تو که از غرض منزه و از شوائب کدورت صافی است. (سندبادنامه ص ۸۷).
آن دلیل قاطعی بد بر فساد
وز قضا او را نکرد او اعتداد.
مولوی.

||اعتبار. (غیاث اللغات): تا دوستی و نواخت این جانب بزرگ حاصل شده است جانب ایلک را شادی و اعتداد و حشمت زیاده است. (تاریخ بیهقی ص۵۱۷). بهره‌ای از شادی و اعتداد... برداشته آید. (تاریخ بیهقی ص۲۰۸).

لاجرم از طرف باشد اعتداد
در لهیها نبود الا اتحاد. مولوی.

||بس و کافی شدن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء):

زآن که در خرجی از آن بسط و گشاد
خرج را دخلی بباید زاعتداد. مولوی.
اندر آن کفهٔ ترازو زاعتداد
او بجای سنگ آن گِل برنهاد. مولوی.

||فراهم آوردن. تهیه نمودن: بدین اعتداد و اعتضاد در اهلاک و اعدام من کوشد. (سندبادنامه ص ۱۹۸). ||عده داشتن زن. (آنندراج) (مقدمهٔ لغت میرسیدشریف جرجانی ص۵) (منتهی الارب) (ترجمان‌القرآن عادل‌بن علی) (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). عده‌دار شدن زن. (از اقرب الموارد). ||سپری شدن عدهٔ زن پس از مرگ شوهر. (از اقرب الموارد).

اعتدار. [اِ تِ] (ع مص) نیک باریدن باران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). باریدن باران به آن اندازه که سیلان و جریان یابد. (از اقرب الموارد). ||بسیار شدن آب. (منتهی الارب). فراوان شدن آب در مکانی. (از اقرب الموارد). ||تر و سیراب گردیدن جای از آب. (منتهی الارب) (آنندراج). تر شدن جای از آب باران. (از اقرب الموارد).

اعتدال. [اِ تِ] (ع مص) میانه‌حال شدن در کمیت. (ناظم الاطباء). میانه‌حال شدن در کمیت و کیفیت. (منتهی الارب). میانه‌حال شدن در گرمی و سردی و خشکی و تری یا در طول و عرض. (غیاث اللغات) (آنندراج). میانه‌حال گردیدن در کمیت و کیفیت. (از اقرب الموارد). توسط حالی میان دو کم یا کیف. (یادداشت بخط مؤلف). ||راست گردیدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). راست شدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). راست گردیدن امر یا چوب. (از اقرب الموارد). و منه الحدیث فی تعلیم الصلوة: ثم ارکع حتی تطمئن را کعاً ثم قم حتی تعتدل قائماً. قال الشافعی و ابویوسف: الاعتدال فی الصلوة واجب. و قال ابوحنیفة و محمد و هو مستحب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قیام بعد از رکوع. (یادداشت بخط مؤلف). راستی. ||مناسب شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تناسب یافتن. (از اقرب الموارد). ||برابر بودن هر چیزی و گاهی کنایه باشد از اعضا و اندام چراکه اکثر اعضای بیرونی دودو هستند و با هم عدل یعنی برابری دارند و این مجاز است که اطلاق مصدر بر اسم فاعل شده است. (آنندراج) (غیاث اللغات). ||راست و برابر شدن. (مؤید الفضلاء). ||(اِمص) سکونت. آرامی. بردباری. ملایمت. ||تساوی. راستی. عدالت. برابری. همواری. تعادل. تعدیل. یکسانی. میانه‌روی در هر چیز و عدم افراط و تفریط. (ناظم الاطباء):

کار ناید از طبایع چون نماند اعتدال.
عنصری.

بنگر کز اعتدال چو سر برزد
با خور چه چند خیر هویدا شد.
ناصرخسرو.

آنچه ایزد کرد خواهد با تو آنجا روز عدل
با جهان گردون بوقت اعتدال اینجا کند.
ناصرخسرو.

گفتم مزاج هست ستمکار و چارضد
گفتاکه اعتدال سیم را بود ضرر.
ناصرخسرو.

عطا برسم در حد اعتدال و اندازهٔ اقتصاد میدهد. (کلیله و دمنه).

یا رب که آب دریا چون نفسرد ز خجلت
چون بیند این عواطف بیرون ز اعتدالش.
خاقانی.

گرمن سخن نگویم در حسن اعتدالت
بالات خود بگوید زین راست‌تر گواهی.
سعدی.

در غایت اعتدال و نهایت جمال. (گلستان).
||راستی قامت. رجوع به اعتدال داشتن شود:

ماه فروماند از جمال محمد
سرو نروید به اعتدال محمد. سعدی.

– اعتدال خریفی. رجوع به این کلمه شود.
– اعتدال ربیعی. رجوع به این کلمه شود.
– اعتدال شخصی؛ اعتدال معتبر به حسب شخص از مردم.
– اعتدال صنفی؛ اعتدال معتبر به حسب ابدان صنفی از مردم.
– اعتدال عضوی؛ اعتدال معتبر به حسب عضوی از شخصی از صنفی از مردم.
– اعتدال نوعی؛ اعتدال معتبر بحسب ابدان مردم.
– بااعتدال؛ بطور تساوی و برابری و راستی و عدالت. (ناظم الاطباء). معتدل. راست. برابر. متساوی:

ما را دگر بسرو بلند التفات نیست
از دوستی قامت بااعتدال دوست. سعدی.

– بی‌اعتدال؛ عدم میانه‌روی. عدم سلامت. (ناظم الاطباء). کج. نامتساوی. ناراست.
– نقطهٔ اعتدال؛ دو نقطهٔ تقاطع. معدل‌النهار یا منطقةالبروج به اعتدال معروفند. و اعتدال را استوا نیز خوانند. (از التفهیم).

||(اصطلاح طب) تکافؤ طبایع اربع. (بحر الجواهر). ||(اصطلاح عروض) عبارت است از زحافی که در تمامی بیت وقوع یابد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به کتاب مذکور ذیل کلمهٔ زحاف شود.

اعتدال بهاری. [اِ تِ لِ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) اعتدال ربیعی. یکی را اعتدال بهاری خوانند و این آن است که چون آفتاب از وی بگذرد به نیمهٔ شمالی از منطقةالبروج شود. (از التفهیم). و رجوع به اعتدال ربیعی شود.

اعتدال تیرماهی. [اِ تِ لِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) همان اعتدال خریفی است: و دیگر را نقطهٔ اعتدال تیرماهی خوانند، و این آن است که چون آفتاب از وی بگذرد به نیمهٔ جنوبی افتد. (از التفهیم). و رجوع به اعتدال خریفی شود.

اعتدال خریفی. [اِ تِ لِ خَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نقطهٔ اعتدال خریفی؛ رأس‌المیزان باشد، و چون آفتاب بدان جایگاه رسد به خریف، شب و روز مساوی باشند. (یادداشت بخط مؤلف). آغاز پاییز که درازی روز و شب مساوی گردد. (از فرهنگ فارسی معین). مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد: دائرةالبروج و معدل‌النهار در دو نقطهٔ متقابل با هم بر زوایای غیرقائمهٔ تقاطع میکنند که آنها را دو نقطهٔ اعتدال گویند، یکی آن که چون آفتاب از آن نقطه بگذرد به قسمت جنوبی درآید که آنرا نقطهٔ اعتدال خریفی و اعتدال خریفی و نقطةالمغرب و مغرب‌الاعتدال گویند. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

اعتدال داشتن. [اِ تِ تَ] (مص مرکب) میانه‌روی داشتن. (ناظم الاطباء). راست بودن. معتدل بودن. ||دارای قامت راست و معتدل بودن. راستی قامت داشتن:

چه نشینی ای قیامت بنمای سرو قامت
بخلاف سرو بستان که ندارد اعتدالی.
سعدی.

||سلامتی داشتن. (ناظم الاطباء).

اعتدال ربیعی. [اِ تِ لِ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نقطهٔ اعتدال ربیعی، رأس‌الحمل باشد و چون آفتاب بدان جایگاه رسد به بهار شب و روز برابر باشد. (یادداشت بخط مؤلف). دایرةالبروج و معدل‌النهار در دو نقطه با هم تقاطع میکنند، یکی آن که چون آفتاب از آن بگذرد، در قسمت شمالی معدل‌النهار معین در جهت قطب قرار گیرد و آنرا نقطهٔ اعتدال ربیعی و اعتدال ربیعی گویند، زیرا بدان هنگام شب و روز برابر گردد و در بیشتر بلاد بهار باشد و آنرا نقطةالمشرق و مطلع‌الاعتدال هم گویند. (از کشاف

اصطلاحات الفنون). اعتدال بهاری. رجوع به این کلمه شود.

اعتدال فرضی و طبی. [اِ تِ لِ فَ ىْ طِبْ بی] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به اعتدال مزاج شود.

اعتدال لیل و نهار. [اِ تِ لِ لَ / لِ لُ نَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) تساوی شب و روز که هر یک دوازده ساعت تمام باشد. (ناظم الاطباء).

اعتدال مزاج. [اِ تِ لِ مِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حالت سلامت آن. (ناظم الاطباء). صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: مزاج دو حالت دارد، معتدل و غیرمعتدل و این تقسیم خود بر دو وجه متصور است: اول آنکه اعتدال به برابری بسایط از جهت کم و کیف تفسیر شود که در این صورت حالت عدم دلیل به اضداد حاصل گردد که در این هنگام در حلق وسط قرار گرفته و آنرا اعتدال حقیقی گویند که از تعادل بمعنی تکافؤ اشتقاق یافته است. و این قسم در خارج تحقق ندارد. دوم آن که اعتدال به فزونی کمیات و کیفیات عناصر در جهتی که شایسته و لایق و مناسب اعمال آن باشد تفسیر شود. در مثل شیر را جرئت و تهور شایسته و شغال را جبن و فرار سزاوار است و حالت اولی غلبهٔ حرارت و حالت دومی غلبهٔ برودت را اقتضا دارد و این را اعتدال فرضی و طبی گویند. (از کشاف اصطلاحات الفنون):

بهار عام جهان را ز اعتدال مزاج
بهار خاص مرا شعر سیدالشعرا. خاقانی.
چون مخبط شد اعتدال مزاج
نه عزیمت کند اثر نه علاج. سعدی.

اعتدال هوا. [اِ تِ لِ هَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) تساوی آن در گرمی و سردی. (ناظم الاطباء).

اعتدالی. [اِ تِ] (ص نسبی) منسوب به اعتدال. (ناظم الاطباء):

چون بنقطهٔ اعتدالی بازگردد روز و شب
روزگار این عالم فرتوت را برنا کند.
ناصرخسرو.
نوروز به از مهرگان اگرچه
هر دو دو زمانند اعتدالی. ناصرخسرو.

||(اِخ) نام فرقه و جمعیتی سیاسی در اول مشروطیت. (یادداشت بخط مؤلف).

اعتدة. [اَ تِ دَ] (ع اِ) جِ عَتود، درخت کُنار و درخت بزرگ ریگستانی. ||بزغالهٔ یکساله. ||جِ عَتاد، بمعنی ساخت و سامان و آمادگی جهت سفر. (منتهی الارب).

اعتذاب. [اِ تِ] (ع مص) فروگذاشتن دو شمله پس دستار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آویزان کردن کرانه‌های عمامه به پشت کتفها. (از اقرب الموارد).

اعتذار. [اِ تِ] (ع مص) شکایت نمودن. ||منقطع شدن آب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قطع شدن آبها. (از اقرب الموارد). ||بکارت زائل کردن. (آنندراج) (منتهی الارب). زائل کردن بکارت. (ناظم الاطباء). دوشیزگی ببردن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). ||دو شمله گذاشتن عمامه را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ناپدید کردن نشان عمارت و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مدروس شدن آثار عمارت. (از اقرب الموارد). مدروس شدن طلل. (تاج المصادر بیهقی). ||عذر خواستن. (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل‌بن علی) (منتهی الارب) (المصادر زوزنی) (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی). عذر آوردن و بسود خود احتجاج کردن. و بدین معنی با «من» و «عن» متعدی شود چنانکه گویند: اعتذر عن فعله و من فعله؛ ای ابدی عذره. (از اقرب الموارد). ||باعذر شدن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||از کسی خواستن که پوزشش را بپذیرد. (از اقرب الموارد). ||محو کردن اثر گناه. (از تعریفات جرجانی). ||(اِ) کهنه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(اِمص) عذر. پوزش و معذرت. (ناظم الاطباء):

شش بود رسول نیز مرسل
بندیش نکو در اعتذارم. ناصرخسرو.
چون تو برآری حسام، عشق تو آرد سجود
گنبد صوفی لباس، بر قدم اعتذار. خاقانی.

زیارت پدر نماید و تحیت و سلام او را بجا آورد و اعتکاف تمام در تربت وی گذارد و اعتذار از طول مدت همی خواهد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۵۴).

اعتذار پذیرفتن. [اِ تِ پَ رُ تَ] (مص مرکب) قبول پوزش کردن. (ناظم الاطباء).

اعتذار جستن. [اِ تِ جُ تَ] (مص مرکب) عذر خواستن. متوسل شدن بعذر.

اعتذار کردن. [اِ تِ کَ دَ] (مص مرکب) معذرت خواستن. عذر آوردن. (ناظم الاطباء).

اعتذارنامه. [اِ تِ مَ / مِ] (اِ مرکب) کاغذ معذرت. (ناظم الاطباء).

اعتذاق. [اِ تِ] (ع مص) دو شمله از پس گذاشتن دستار را. (منتهی الارب). دو شمله از پس دستار گذاشتن. (ناظم الاطباء). ||خاص کردن کسی را به چیزی. ||نشان کردن شتر را برای گرفتن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اعتذال. [اِ تِ] (ع مص) بر جاده راه رفتن. (منتهی الارب). بر جاده رفتن. (ناظم الاطباء). ||میانه‌روی کردن. ||دیگر باره تیر انداختن. ||نکوهش پذیرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اعتراء. [اِ تِ] (ع مص) فروگرفتن احسان گیرنده را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بمعنی اعترار نیز آمده است. صاحب نشوءاللغه آرد: و قد جاء الاعترار فی لغتنا کالاعتراء، فقد رأینا ان المعتر هو الفقیر المعترض للمعروف من غیر ان یسأل. (نشوءاللغة ص ۶۱). ||فروگرفتن مهمان میزبان را. ||فروگرفتن کار کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فروگرفتن. (یادداشت بخط مؤلف). ||ارادهٔ چیزی کردن. ||پیش آمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||نزدیک کسی آمدن. (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل‌بن علی). ||رسانیدن و درگرفتن. (آنندراج). ||غم و اندوه و جز آن فرا گرفتن کسی را. (از متن‌اللغة). ||کاری رسیدن. (تاج المصادر بیهقی). بکاری رسیدن. (یادداشت بخط مؤلف).

اعترار. [اِ تِ] (ع مص) نیازمند و محتاج بودن که پیش آید جهت معروف و سؤال نکردن. (از منتهی الارب). مؤلف نشوءاللغة آرد: المعتر؛ فقیری که معترض باشد جهت معروف بی‌آنکه سؤال کند. (از نشوءاللغه ص ۶۱) (از متن‌اللغة). معترض بودن امر معروف را بدون سؤال کردن. (از اقرب الموارد). تعرض کردن در سؤال. (تاج المصادر بیهقی). تعرض کردن. (المصادر زوزنی). نیازمند گردیدن. (ناظم الاطباء). ||بی سؤال بخشیدن. (ناظم الاطباء) (یادداشت بخط مؤلف). ||دیدن و ملاقات کردن. (از متن‌اللغة). ||پیش آمدن. (یادداشت بخط مؤلف).

اعتراس. [اِ تِ] (ع مص) پراکنده شدن. (ناظم الاطباء). پراکنده شدن و این فعل با حرف «عن» متعدی شود. (از منتهی الارب). متفرق شدن. (از اقرب الموارد). متفرق شدن. لیکن ازهری آنرا مردود دانسته است. (از متن‌اللغة).

اعتراش. [اِ تِ] (ع مص) برشدن تاک بر وادیج. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). (آنندراج). بر جفته شدن انگور. (تاج المصادر بیهقی). برشدن انگور بر چوب‌بندی که تاک بر بالای آن اندازند. (از متن‌اللغة). ||عریش ساختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). برپا ساختن عریش. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). وادیج بستن. و وادیج چوب‌بندی را گویند که تاک انگور را بالای آن اندازند. (آنندراج). ||بر ستور سوار شدن. (آنندراج). سوار شدن بر ستور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اعتراص. [اِ تِ] (ع مص) باختن. ||فسوس نمودن. (منتهی الارب). بازی کردن و شادمان شدن طفل. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||پریدن پوست و جستن آن. (منتهی الارب). اختلاج و پریدن پوست. ||برجستن و پریدن مرد. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||شادمان شدن مرد و جز او. (از متن اللغة). ||مضطرب شدن برق. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||شادمان شدن گربه. (از متن اللغة).

اعتراض. [اِ تِ] (ع مص) آفت رسیدن به زن از جن یا بیماری که مانع از وطی آن گردد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). یقال: اعترض من امرأته، با صیغهٔ مجهول؛ یعنی عارضهٔ بیماری از جن به زن رسید که مانع از وطی او گردید. (از متن اللغة). ||پیش آمدن کسی را به تیری پس انداختن بر وی و کشتن. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تعرض کردن. (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی). کسی را پیش آمدن و بر کسی درآمدن در چیزی رحال کردن و گشتن. (از تاج المصادر بیهقی). ||سوار شدن بوقت عرض. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||بر پهنا ایستادن چیزی را مانند چوب بر پهنای جوی. ||حایل شدن پیش چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). حایل شدن. (غیاث اللغات). مانع شدن. (منتخب اللغات از ارمغان آصفی). ||بر کسی درآمدن در چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||پیش آمدن هر کسی را. ||در میان آمدن. (کشف و کنز از غیاث اللغات). ||سرکشی نمودن اسب بوقت کشیدن. ||بر شتر توسن سوار گردیدن. ||از میان ماه آغاز کردن کاری را. ||غیبت و عیب کردن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). عیب کردن. (منتخب اللغات از ارمغان آصفی). ||یک‌یک پیش شدن لشکر. (منتهی الارب) (آنندراج). یک‌یک پیش آمدن لشکر. (ناظم الاطباء). یقال: عرض العارض الجند فاعترضوا. و فی الحدیث: لا جلب و لا جنب و لا اعتراض و هو ان یعترض رجل بفرسه فی بعض الغایة فیدخل مع الخیل. (منتهی الارب). ||بازداشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و الاصل فیه ان الطریق اذا اعترض فیه بناء او غیره منع السابلة عن سلوکه. (منتهی الارب). ||چریدن شتر زمین گیاه‌ناک را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||تکلف نمودن در چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج). تکلف در چیزی نمودن. (ناظم الاطباء). ||در اصطلاح علوم ادبی، عبارت است از: آوردن یک جمله یا بیش از یک جمله که محلی از اعراب ندارند در میان یک کلام یا دو کلام که میان آن ارتباطی معنوی موجود باشد در صورتی که مقصود از آن بیان نکته‌ای غیر از رفع ابهام باشد و آنرا حشو نیز گویند، مانند جملهٔ تنزیهیهٔ «سبحانه» در آیهٔ «و یجعلون لله البنات سبحانه و لهم ما یشتهون»[1]؛ زیرا جملهٔ و لهم ما یشتهون، عطف است بر و یجعلون لله البنات و جملهٔ «سبحانه» بمنظور تنزیه خدای تعالی میان دو جمله (معطوف و معطوفٌ علیه) معترضه (یعنی بدون ارتباط به اصل مقصود) قرار گرفته است. (از تعریفات جرجانی). و صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: نزد علماء علم معانی نوعی اطناب زائد است که قدامه آنرا التفات نام داده است. و آن آوردن یک جمله یا بیش از یک جمله‌ای است که محلی از اعراب ندارد در بین کلامی یا دو کلام که ارتباطی معنوی با هم داشته باشند بمنظور افادهٔ نکته‌ای غیر از رفع ابهام و خود آن جمله را جملهٔ معترضه گویند. و با قید نداشتن محلی از «اعراب» که در تعریف آمده، جملهٔ تتمیمی، خارج گردیده است، زیرا هر جملهٔ متمم ناچار محلی از اعراب دارد. و مقصود از کلام در تعریف، تمام مسند و مسندٌالیه و متعلقات آن دو می‌باشد. و مراد از اتصال دو کلام که در تعریف قید گردیده، آن است که کلام دوم عطف بیان یا بدل یا تأکید یا معطوف بر کلام اول باشد و قید اینکه مقصود از آن بیان نکته‌ای غیر از رفع ابهام باشد بدان جهت است که جمله‌های تکمیلی از تعریف خارج گردند. مع‌الوصف تعریف مذکور از جهت طرد و عکس مورد ایراد و بحث قرار گرفته و بهمین جهت برخی «اعتراض» را چنین تعریف کرده‌اند: آوردن یک جمله یا بیش از یک جمله‌ای است که محلی از اعراب ندارد در وسط یا آخر کلامی یا بین دو کلام اعم از آن که ارتباطی با هم داشته یا ارتباطی نداشته باشند، بمنظور افادهٔ نکته‌ای هرچند برای رفع ابهام باشد. برخی گویند: غیر از جمله نیز ممکن است معترضه واقع شود و در این صورت لازم نیست محلی از اعراب نداشته باشد. بهر حال گاه اعتراضی در اعتراض نیز صورت پذیرد مانند: «و انه لقسم لو تعلمون عظیم»[2] که بین جملهٔ قسم و جواب آن دو این آیه آمده است «فلا اُقسم بمواقع‌النجوم. و انه لقسم لو تعلمون عظیم انه لقرآن کریم»[3] و در همین آیه «لو تعلمون» معترضه است که بین لقسم که موصوف باشد و عظیم که صفت آن است واقع گردیده است. و در بسیاری از موارد جملهٔ حالیه و جملهٔ اعتراضیه با هم مشتبه میشوند مانند «انی سمیتها مریم»[4] و «انی وضعتها انثی»[5] که جملات معترضه هستند و بحال مشتبه میشوند ولیکن جملهٔ اعتراضی را میتوان با چند امر از جملهٔ حالی تمیز داد، یکی آن که مفرد بجای جملهٔ حالیه میتواند قرار بگیرد ولی مفرد به جای جملهٔ معترضه قرار نمیگیرد، دیگر آن که جملهٔ حالی در حقیقت قید و صفت است برای عامل حال در صورتی که جملهٔ معترضه فقط جزئی ارتباطی با جملهٔ ماقبل خود دارد و بستگی آنها بمثابهٔ بستگی حال و عامل آن نیست. در کتب دیگر مانند مطول و مغنی فرقهای فراوان دیگر نیز بیان شده است که هر کس مایل باشد میتواند بدانها مراجعه کند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||(اِمص) نقاضت و مخالفت و تعرض و مقابلی و رد و عدم قبول و ایراد و نکته گیری و عیب‌جویی. (ناظم الاطباء). ایراد. بحث. گرفت. پیش‌آمدن. بازداشتن. گرفتن بر کسی. عیب کردن بر. خرده گیری. اعتراض کردن. نظر. (یادداشت بخط مؤلف): اکنون بعد از این آنچه بمصالح ملک و دولت بازگردد نگاه میدارد. ما را به رأیهای او هیچ اعتراض نیست. (تاریخ بیهقی ص ۶۰۱). و بر رأی و دیدار وی [خواجه احمد حسن] هیچ اعتراض نیست. (تاریخ بیهقی ص ۱۴۷). مثال و اشارات وی روان است در همهٔ کارها و بر آنچه بیند کس را اعتراض نیست. (تاریخ بیهقی ص ۱۵۰). پادشاهان بزرگ آن فرمایند که ایشان را خوش آید و نرسند خدمتکاران ایشان را که اعتراض کنند. (تاریخ بیهقی ص ۲۷۳).

تیغ اختیار کرد که عالم بدو دهند
چرخ اعتراض نارد بر اختیار تیغ.
مسعودسعد.

گفت را گر فایده نبود مگو
ور بود اهل اعتراض و شکر جو. مولوی.

بشنو اکنون قصهٔ آن رهروان
که ندارند اعتراضی در جهان. مولوی.

||در اصطلاح حقوق تجارت، عبارت است از ابلاغ اسناد تجارتی از قبیل سفته، چک، برات، بمتعهد پرداخت و این عمل را بتعبیر دیگر «واخواست» و یا «پروتست» گویند. (از قانون تجارت). واخواهی. واخواست. (واژه‌های نو فرهنگستان ایران). ||در اصطلاح آیین دادرسی، یکی از طرق عدولی شکایت از احکام است و آن مقابل پژوهش یا استیناف است و در مورد حکم غیابی در ظرف ده روز با رعایت مسافت قانونی از تاریخ ابلاغ واقعی حکم به مدعی‌علیه برطبق قانون پذیرفته میشود و این مدت برای اشخاص مقیم خارج کشور دو ماه و در پاره‌ای از موارد سه ماه است. و فرق آن با

۱ - قرآن ۵۷/۱۶. ۲ - قرآن ۷۶/۵۶.
۳ - قرآن ۷۵/۵۶ - ۷۷.
۴ - قرآن ۳/ ۳۶. ۵ - قرآن ۳۶/۳.

استیناف آن است که استیناف طریقهٔ تصحیحی است نه عدولی. مادهٔ ۱۷۴ قانون آیین دادرسی مقرر میدارد: محکوم‌علیه غائب می‌تواند ظرف ده روز بحکم غیابی اعتراض کند. (از قانون آئین دادرسی مدنی). و برای تفصیل بیشتر به همین قانون مواد ۱۷۴ تا ۱۸۸ رجوع شود.

– اعتراض اصلی؛ اعتراض شخص ثالث می‌باشد. رجوع به این کلمه شود.

– اعتراض شخص ثالث؛ اعتراض شخص غیر از محکوم و محکومٌ‌علیه است برای جلوگیری از ضرر و اخلالی که حکم صادرشده بحقوق او وارد میکند. و رجوع بهمین کلمه شود.

– اعتراض طاری؛ یکی از اقسام اعتراض شخص ثالث است، مقابل اعتراض اصلی. رجوع به اعتراض اصلی و اعتراض شخص ثالث شود.

||در اصطلاح علوم ادبی؛ آن است، که شاعر در اثنای بیت لفظی برای تمامی شعر بیارد که بدان محتاج نباشد و آنرا حشو خوانند و آن سه نوع است ملیح و متوسط و ضعیف. (از المعجم فی معاییر اشعار العجم ص ۲۸۰). و نزد علماء بدیع یکی از اقسام اطناب باشد که جملهٔ معترضه آرند و کلام را طولانی سازند بمنظور افادهٔ معنای خاصی. (از کشاف اصطلاحات الفنون ج ۲ ص ۹۸۹). و برای تفصیل بیشتر رجوع به کتاب دستورالعلما ج ۱ ص ۱۴۰ و نفایس‌الفنون ص ۴۳ شود. ||(اصطلاح نجوم) آن است که سفلی آهنگ پیوند کند بر علوی و با این علوی اندر برج کوکبی باشد سوی آخر برج ازو میانه بود ای از آن علوی سفلی‌تر و از آن سفلی علوی‌تر و پیش از آن که پیوند آن سفلی تمام شود این میانهٔ کوکب راجع شود و سوی علوی آید و برو گذرد تا آن سفلی ناچاره برو پیوندد نه بدان علوی نخستین. و گرچه چنان اوفتد که این میانهٔ کوکب با آن علوی بیکی برج نبود ولکن به دوم برج آنگاه برجوع اندر آن برج اندرآید آن اعتراض یکی باشد از دو وجه «قطع‌النور»؛ ای بریدن روشنایی. و اصل اعتراض بمعنی بازداشتن است. (از التفهیم ص ۴۹۳).

اعتراض آمیز. [اِ تِ] (نمف مرکب) آنچه از آن اعتراض و خرده گیری فهمیده شود و عملی یا سخنی که بمنظور خرده گیری و انتقاد صورت پذیرد.

اعتراضات. [اِ تِ] (ع اِ) ج اعتراض. (ناظم الاطباء). خرده گیریها. بحث‌ها. ایرادها. عیب‌جوییها. (یادداشت‌های مؤلف). و رجوع به اعتراض شود.

اعتراض اصلی. [اِ تِ ضِ اَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مقابل اعتراض عارضی و اعتراض طاری؛ اعتراض که مستقیم و بدون واسطه انجام گیرد. اعتراضی که به اصالت و بذات روی دهد. و در اصطلاح حقوقی، عبارت است از اعتراضی که شخص ثالث برای ممانعت از اخلالی که حکم صادرشده بحقوق او وارد می‌سازد بر حکم مزبور میکند، در حالی که بین معترض و معترضٌ‌علیه قبل از این دعوا دعوای دیگر که ارتباطی با این دعوا داشته باشد مطرح نشده باشد. یکی از دو قسم اعتراض شخص ثالث مقابل اعتراض طاری. مادهٔ ۵۸۴ قانون آئین دادرسی مدنی مقرر میدارد: «اعتراض شخص ثالث بر دو قسم است: اعتراض اصلی و اعتراض طاری و غیراصلی. اعتراض اصلی عبارت از اعتراضی است که ابتدا از طرف شخص ثالث بشود»، و برای تفصیل بیشتر رجوع به مواد ۵۸۲ و ۵۸۳ و ۵۸۵ و اعتراض شخص ثالث شود.

اعتراض شخص ثالث. [اِ تِ ضِ شَ صِ لِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اصطلاح حقوقی است و آن عبارت است از اعتراضی که شخصی غیر از دو طرف دعوا بحکم صادرشده میکند بمنظور ممانعت از اخلالی که حکم مزبور بحقوق او وارد می‌سازد، در ضمن دادخواست بدادگاه صادرکنندهٔ حکم یا قرار معترضٌ‌علیه میدهد. مادهٔ ۵۸۲ قانون آئین دادرسی مقرر میدارد: «اگر در خصوص دعوائی حکم یا قراری صادر شود که بحقوق شخص ثالث خللی وارد آورد و آن شخص یا نمایندهٔ او در مرحلهٔ دادرسی که منتهی بحکم یا قرار شده است بعنوان اصحاب دعوا دخالت کند میتواند بر آن حکم یا قرار اعتراض نماید». و آن دو قسم است: اعتراض اصلی و اعتراض طاری (غیراصلی). (از قانون آئین دادرسی مدنی مادهٔ ۵۸۴). رجوع به اعتراض و اعتراض اصلی و اعتراض طاری و مواد ۵۸۲ و ۵۹۰ شود.

اعتراض طاری. [اِ تِ ضِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) اصطلاح حقوقی است و آن اعتراض یکی از دو طرف (دعوا) است بحکم یا قراری که سابقاً در یک دادگاه صادر شده و در اثناء دادرسی طرف دیگر برای اثبات مدعای خود آن حکم یا قرار را ابراز نموده و این اعتراض بدون احتیاج بدادخواست جدید در دادگاهی که دعوی در آنجا رؤیت میشود بعمل خواهد آمد مگر اینکه درجهٔ دادگاه مزبور پایین‌تر از دادگاهی باشد که حکم یا قرار معترضٌ‌علیه را صادر کرده است که در این صورت اعتراض ضمن دادخواست جدید بدادگاه صادرکنندهٔ حکم یا قرار معترضٌ‌علیه تقدیم شود تا موافق اصول رسیدگی گردد. مقابل اعتراض اصلی، یکی از اقسام اعتراض شخص ثالث. (از قانون آئین دادرسی مدنی مواد ۵۸۲، ۵۸۶). و رجوع به اعتراض و اعتراض اصلی و اعتراض شخص ثالث شود.

اعتراض کردن. [اِ تِ کَ دَ] (مص مرکب) عیب کسی کردن. و انگشت به چیزی نهادن و گذاشتن و انگشت به در چیزی کردن و حجت گرفتن و حرف در کار کسی کردن و ناخن زدن و ناخن یکدیگر زدن و ناخن بهم زدن از مترادفات آن باشد. (آنندراج). انگشت بر چیزی نهادن و گذاشتن. عیب گرفتن. حرف در کار کسی کردن. ناخن زدن. ناخن یکدیگر زدن. ناخن بهم زدن و نیز کنایه از فتنه و شورش انگیختن است. و از مترادفات آن است: رو گردانیدن. دامن کشیدن. سر پیچیدن. سر باززدن. برشکستن. سر بازکردن. سر کشیدن. سر وازدن از چیزی. شانه گردانی. شانه کردن. شانه خالی کردن. نیز از بهانه کردن. طرح گرفتن بر. (یادداشت مؤلف): اما میدانم که مر این پادشاهی را بدو نگذارند و بر رایهای من اعتراض کنند. (تاریخ بیهقی ص ۶۰۰).

چون بیاید به از تویی بسخن
گرچه به دانی اعتراض مکن.
سعدی.

مدعی در این بیت بر قول من اعتراض کرد. (گلستان).

مرا برندی و عشق آن فضول عیب کند
که‌اعتراض بر اسرار علم غیب کند.
حافظ (از ارمغان آصفی).

||واخواستن. (واژه‌های نو فرهنگستان ایران).

اعتراض کلام قبل از اتمام. [اِ تِ ضِ کَ قَ اَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) صاحب حدائق‌السحر آرد: این عمل را ارباب صناعت حشو نیز خوانند و این صنعت چنان باشد که شاعر در بیت معنی آغاز نهد (و) پیش از آن که معنی تمام شود سخن دیگر در میان بگوید، آنگاه بتمام کردن آن معنی بازرود و حشو بر سه نوع است، حشو قبیح، حشو متوسط، حشو ملیح.

بیان حشو قبیح: این صنعت چنان باشد که آوردن لفظ زائد بس بیجایگه بود و بیت را تباه کند. مثالش در شعر پارسی از کمالی:

از بس که بار منت تو بر تنم نشست
در زیر منت تو نهان و مستترم.

و لفظ نهان در بیت زیادتی است که آب این شعر ببرده است، چه نهان و مستتر هر دو یک معنی است و بدین تکرار ناواجب حاجت نیست.

بیان حشو متوسط: این صنعت چنان باشد که آوردن و ناآوردن لفظ یکسان بود نه مستحسن باشد بغایت نه مستقبح و مثالش از

شعر پارسی است:

ز هجر روی تو ای دلربای سیمین‌تن
دلم ندیم ندم شد تنم عدیل عنا.

که دلربای سیمین‌تن حشو متوسط است. بیان حشو ملیح: و این صنعت چنان باشد که آوردن او بیت را بیاراید و سخن را حسن و رونق دهد و این را مردمان حشو لوزینج خوانند. بتعبیر دیگر حشو ملیح آن است که هرچند شعر در معنی بدان [حشو] محتاج نباشد در عذوبت آن بیفزاید و آنرا رونقی دیگر دهد، چنانکه رشید گفته است:

در محنت این زمانهٔ بی‌فریاد
دور از تو چنانم که بداندیش مباد.

که‌لفظ دور از تو حشو ملیح است و همو گفته است:

خیالات تیغت که برنده باد
منازل در ارواح اعدا گرفته.

و اگر توانستی که گفتی منازل در دماغ اعدا گرفته بهتر بودی که جای خیال دماغ است. (از حدائق‌السحر فی دقایق‌الشعر و المعجم فی معاییر اشعار العجم ص ۲۸۰). و رجوع به کشاف‌اصطلاحات الفنون شود.

اعتراط. [اِ تِ] (ع مص) معیوب کردن آبروی کسی را بغیبت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اعتراف. [اِ تِ] (ع مص) خبر دادن کسی را از نام و حال و صفت خود. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). از نام و کار خود کسی را خبر کردن. (از اقرب الموارد): اعترف الی اعترافاً؛ خبر داد مرا از نام و حال و صفت خود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خبر کردن. (المصادر زوزنی). || خبر پرسیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خبر خواستن از کسی، یقال: «اذهب الی هؤلاء القوم فاعترفهم». (از اقرب الموارد). پرسیدن چیزی از کسی. (تاج المصادر بیهقی). پرسیدن چیزی. (آنندراج). || ذلیل و خوار گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خوار و فرمانبردار گردیدن. (از اقرب الموارد). || شناختن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شناختن. (آنندراج) (منتخب از آنندراج). || شکیبا شدن بر امری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). صبر کردن. (آنندراج). بر چیزی شکیبایی کردن. (از اقرب الموارد). || اقرار کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (المصادر زوزنی) (ترجمان‌القرآن تهذیب عادل‌بن علی). بر خطای خود اقرار کردن. (آنندراج) (غیاث اللغات). اقرار کردن بگناه و جز آن. (بهار عجم). اقرار دادن. (تاج المصادر بیهقی). بزبان خویشتن بچیزی اقرار کردن. (از اقرب الموارد). بَوء. بُوآء. تَذریع. اِمصاع. اِذعان. به گردن‌گرفتن. ضد انکار. (از یادداشتهای مؤلف). مقر شدن. خستو شدن. اقرار کردن. (فرهنگ فارسی معین). استو شدن. (تاریخ بیهقی). خستو شدن. (از یادداشت مؤلف). || صید کردن. (تاج المصادر بیهقی). || (امص) اقرار. (ناظم الاطباء). اذعان. ضد انکار: و ثمرهٔ این اعتراف و رضا آن است که احاطه کند زیادتی فضل خدا را. (تاریخ بیهقی ص ۳۰۹). و بفضل او جزم داشتم به آن که امامت حق اوست و اعتراف داشتم ببرکت او. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۵). و دوست و دشمن به علو همت و کمال سیاست آن خسرو دین‌دار... اعتراف آوردند. (کلیله و دمنه). مرد... بگناه خویش اعتراف آورد. (کلیله و دمنه). اعتراف بنادانی دانایی و اقرار بناتوانی توانایی است. و با لفظ داشتن و آوردن مستعمل است. (آنندراج) (غیاث اللغات) (بهار عجم):

بعجز عیسی و خضر اعتراف آری اگر وقتی
دمی در خاطرم آیی و غمهای نهان بینی.
واله هروی (از آنندراج).

زآیینهٔ جمال تو دیدیم هرچه بود
عارف کسی بود که بدین دارد اعتراف.
اسیر لاهیجی (از آنندراج) (از بهار عجم).

اعترافات. [اِ تِ] (ع اِ) اقرارها. اعترافها. جِ اعتراف. (ناظم الاطباء).

اعتراف کردن. [اِ تِ کَ دَ] (مص مرکب) اقرار کردن. مقر شدن. معترف شدن. اذعان کردن. تصدیق کردن: هنر فائق آن که دشمن آنرا اعتراف کند. (مرزبان‌نامه). گفتندش که کنون‌که بظل حمایتش درآمدی و بشکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیایی. (گلستان).

وام حافظ بگو که بازدهند
کرده‌ای اعتراف و ما گوهیم. حافظ.

و رجوع به اعتراف شود.

اعتراف نمودن. [اِ تِ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) اقرار نمودن. مقر بودن. اذعان کردن: بخطای خویش اعتراف نموده معلوم شد که از طرف او رغبتی هست. (گلستان). اسب چوبین قلم طی این بادیه نسپارد نمود همان بهتر که از آن بعجز اعتراف نمایم. (نصیر همدانی).

اعتراق. [اِ تِ] (ع مص) باز کردن گوشت را از استخوان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). استخوان باز کردن گوشت. (تاج المصادر بیهقی). || اندک گوشت کردن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). || زدن ریشه‌های درخت. (از اقرب الموارد).

اعتراک. [اِ تِ] (ع مص) انبوهی کردن در جنگ‌گاه. (آنندراج) (منتهی الارب). انبوهی کردن‌مردم در جنگ‌گاه. (ناظم الاطباء). انبوهی کردن و سخت کردن جنگ برخی را. (از اقرب الموارد). انبوهی کردن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). جمع شدن. (یادداشت مؤلف). || کشتی گرفتن و کارزار آغاز کردن در جنگ‌گاه. (از اقرب الموارد). || انبوهی کردن شتران در آبخور. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). جمع آمدن شتران در آبخور. (از اقرب الموارد). || بر خویشتن برداشتن زن لته را. (ناظم الاطباء). لته را در خودکردن زن. (از منتهی الارب).

اعتزاء. [اِ تِ] (ع مص) خود را به کسی نسبت کردن. (منتخب از غیاث اللغات). خویش را به کسی واخواندن. (از المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). بازبستن و منتسب گردیدن عام است از راست و دروغ. (آنندراج) (منتهی الارب). چون واوی باشد، بازبستن و منتسب گردیدن خواه راست باشد یا دروغ. (ناظم الاطباء). بازبستن و نسبت کردن‌راست باشد یا دروغ. (از اقرب الموارد). انتماء. انتساب. تعزی. خویشتن را به کسی نسبت دادن. (یادداشت مؤلف): و عرصهٔ مملکت او بسلطنت گرفته و هر کس که اعتزاء به ولای او داشت. (جهانگشای جوینی). و جماعتی را که بحضرت سلطانی انتما و اعتزاء داشتند بگرفت. (جهانگشای جوینی). || نسبت و نام خودگفتن در جنگ و علامت و نشان در آن. (منتهی الارب). این کلمه هرگاه یایی باشد (از مادهٔ عزی) نسبت و نام خود گفتن‌در جنگ و علامت و نشان در آن. (ناظم الاطباء). شعار جنگ. (از اقرب الموارد). || نسبت پذیرفتن به کسی یا بچیزی. || بازبستن خود را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ادعاء. (از اقرب الموارد). || نسبت داشتن. (منتخب از غیاث اللغات).

اعتزاز. [اِ تِ] (ع مص) عزیز شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). و با حرف «باء» متعدی شود، یقال: اعتز بفلان؛ ای عد نفسه عزیزة به. (منتهی الارب):

وآن قلم اندر بنانش گه معز و گه مذل
دشمنان زو بامذلت، دوستان بااعتزاز.
منوچهری.

کرا جامهٔ عز ببرید دنیا
بدین بازگردد بدو اعتزازش. ناصرخسرو.

از سر اعتزاز بعزت ملک و اعتزاز بنخوت پادشاهی از او سخنهای نالایق حادث میگشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۴۰). || گرامی و عزیز شمردن. (منتهی الارب). و بدین معنی نیز با حرف «باء» متعدی شود. (از منتهی الارب).

اعتزال. [اِ تِ] (ع مص) یکسو جدا شدن. (منتهی الارب). یکسو و جدا شدن.

(آنندراج). جدا شدن. (ناظم الاطباء). یکسو شدن. (کنزاللغات از غیاث اللغات). گوشه‌نشینی و یکسو شدن. (لطائف از غیاث اللغات). بیکسو شدن. (مقدمهٔ لغت میرسیدشریف جرجانی) (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل‌بن علی) (تاج المصادر بیهقی) (از مؤید الفضلاء) (المصادر زوزنی). کناره گزیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). گوشه گرفتن. (مؤید الفضلاء). گوشه‌گرفتن از خلق. (از یادداشت بخط مؤلف). ||دور گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||بازداشتن آب منی از کنیزک و زن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). آب در بیرون ریختن گاه آرمیدن. در خارج شرم ریختن مرد آب را. (از یادداشت مؤلف). زادن نخواستن. ||(ا) گوشه و کناره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(مص) منکر عالم باطن شدن و در محسوسات ماندن. (آنندراج) (از غیاث اللغات). و به اصطلاح اکثر محققین، اعتزال قائل به قدم عرش شدن و عباد را خالق افعال خودها خیراً و شراً پنداشتن و اصلاح در حق عباد از طرف باری‌تعالی دانستن است. (از غیاث اللغات) (آنندراج). ||در اصطلاح اهل علم کلام، مسلک خاصی است که عقاید بخصوص در پاره‌ای از مسائل کلامی ابراز میدارد. و پیروان این طریقه را معتزله گویند. فرید وجدی گوید: معتزله گروهی از دانشمندان اسلام هستند که در مسائل دین آرایی مخالف با عقیدهٔ متفق‌علیه مسلمین دارند و بدان جهت که از طریقهٔ اهل سنت کناره‌گرفتند، آنانرا معتزله نامیدند. ابن حزم ظاهری در کتاب «الفصل» خود آرد تمام معتزلی‌ها به استثناء ضراربن عبدالله غطفان کوفی و موافقان او و همچون حفص فرد و کلثوم و یاران او، گویند که هیچیک از افعال عباد اعم از حرکت و سکون و قول و فعل و کار و عقد را خدای عزوجل نیافریده است. و در فاعل آن اختلاف کرده‌اند، گروهی گویند: خود عباد فاعل افعال خود هستند، و خدای‌تعالی فاعل نیست و برخی گویند: اعمال عباد افعال وجودی هستند و آنها را خالقی نیست و برخی گویند: افعال طبیعت است و این عقیدهٔ دهریها است. (از دائرةالمعارف فرید وجدی ذیل مادهٔ عزل). و شهرستانی در بیان کلیات عقاید معتزله آرد که: آنانرا اصحاب عدل و توحید نامند و به «قدریه» ملقب سازند، خداوند متعال را قدیم دانند و قدیم را اخص صفات ذات باری شمارند و صفات قدیمی را از خداوند نفی سازند. گویند: خداوند بذاته عالم و قادر وحی است نه این که علم و قدرت و حیات، صفات قدیمی و زاید بر ذات باری‌تعالی باشند زیرا اگر صفات مذکور قدیم و زائد بر ذات باشند در وصف قدم که اخص صفات حق‌تعالی است با ذات وی مشترک گردند و به ناچار در الوهیت نیز مشترک گردند. همچنین معتزله به اتفاق، کلام خدا را مخلوق و محدث و دارای محل میدانند و آنرا حروف و اصواتی دانند که در قالب کتابت حلول کرده و فنا میشوند. و اتفاق دارند بر اینکه صفات اراده و سمع و بصر معانی قائم بذات باری نیستند لیکن در توجیه معانی آن‌ها اختلاف دارند. آنان معتقدند که خداوند در دارالقرار با چشم دیده شود، و تشبیه را از همه جهات یعنی از جهت مکان و صورت و جسم و تحیز و تأثیر، نفی کنند، آنان همچنین تأویل آیات متشابه را واجب بشمارند و این طریقه را توحید نامند و بندگان را قادر و خالق کارهای خیر و شر و مسئول اعمال و مستحق ثواب و عقاب خود دانند و باری‌تعالی را از انتساب شر و ظلم و هر نوع فعلی منزه میدارند و نسبت دادن افعال را بخدا کفر می‌انگارند و چنین استدلال کنند که اگر خدای‌تعالی ظلم آفریند خود ظالم است چنانکه اگر عدل آفرید عادل است. آنان به اتفاق گویند که از «حکیم» جز صلاح و خیر سر نزند و بمقتضای حکمت مصالح عباد را رعایت نماید ولی در لزوم رعایت اصلح و لطف اختلاف دارند و این طریقه را عدل بشمارند. و نیز اتفاق دارند بر اینکه مؤمنان چون در حال طاعت و توبه از این جهان درگذرند مستحق عوض و ثواب و تفضل باشند و نیز ورای ثواب امری استحقاق دارند لیکن اگر مرتکب معاصی کبیره باشند و بدون توبه از دنیا درگذرند مخلد در آتش باشند ولی عقاب آنان از کفار سبکتر باشد و این طریقه را وعد و وعید نامند و در مسئلهٔ حسن و قبح و شکر و امامت عقاید خاصی دارند. و گروهی از آنانرا واصلیه نامند اینان اصحاب ابوحذیفه واصل‌بن عطاء غزّال بودند. خود واصل از شاگردان حسن بصری بود که علوم و اخبار را بر او قرائت میکرد. و اصل مذهب اعتزال بر چهار قاعده استوار است:

قاعدهٔ اول: نفی صفات علم و قدرت و اراده و حیات از باری‌تعالی است. و این عقیده مبتنی است بر محال بودن تعدد قدماء. آنان گویند: هرکه صفتی قدیم برای باریتعالی اثبات نماید قائل بوجود دو «الله» گردیده است. مسئلهٔ نفی صفات بتدریج بطور وضوح در عقاید آنان نمودار می‌شود و در نهایت امر تمام صفات بسیاری را به دو صفت علم و قدرت برمی‌گردانند و آنها را اموری اعتباری برای ذات دانند و اقوال دیگری نیز در این مسئله ابراز داشتند.

قاعدهٔ دوم: اعتقاد به قدر است و واصل‌بن عطا این مسئله را بتفصیل‌تر بیان کرده است. وی گوید: باری‌تعالی حکیم است و عادل و نسبت دادن ظلم و شر بدو روا نباشد چنانکه خلاف آنچه امر کرده از عباد نتواند خاست بنابراین بندگان خود فاعل خیر و شر افعال و معصیت و اطاعت و کفر و ایمان خود هستند و خداوند متعال بندگان را بر افعالی که از روی قدرت انجام داده‌اند مجازات مینماید.

قاعدهٔ سوم: اعتقاد به منزلةٌ بین‌المنزلتین است. و بیان این قاعده چنین است که در آن زمان برخی مرتکبین گناهان کبیره را کافر میدانستند و گروهی بر آن بودند که ارتکاب کبائر به ایمان زیان نمی‌رساند همانطور که اطاعت در حال کفر سود ندارد که اینان را مرجئه خوانند. ولی واصل‌بن عطا حالتی بین آن دو اظهار میدارد و میگوید مرتکب گناه کبیره نه مؤمن خالص و نه کافر مطلق است بلکه حالتی بین آن دو دارد.

قاعدهٔ چهارم: عقیدهٔ آنان دربارهٔ اصحاب جنگ جمل و صفین است که میگویند: احد لا علی‌التعیین (یکی غیرمعین) خطا کار است و همین عقیده را در مورد عثمان و قاتلان وی و هر دو نفر که همدیگر را لعن می‌کنند که یکی از طرفین را بطور غیرمعین فاسق میدانند و همین طور میگویند که ممکن است علی و عثمان هر دو خطا کار باشند. (از ملل و نحل شهرستانی ج ۱ صص ۵۷ - ۶۶).

مرحوم عباس اقبال آرد: در زمان فتنهٔ ازارقه بین مسلمین بر سر حکم گناهکاران اختلاف شدید بروز کرد و هر دسته در این خصوص رأیی داشتند. واصل‌بن عطا رأی هیچیک از این فرق را که یا به کفر و شرک گناهکاران حکم میکردند و یا به ایمان و اسلام ایشان نپذیرفت و رأیی آورد که حد وسط این دو محسوب میشد و گفت که مرتکبین کبائر نه کافر مطلقند و نه مؤمن درست بلکه مقام ایشان بین این دو طبقه مردم قرار دارد، چه ایمان عبارت از یک سلسله خصلتهای نیکوست که چون در مرد جمع آمد او را بلفظ مؤمن می‌ستایند و فاسق چون جامع این خصال نیست نمی‌توان او را بنام مؤمن خواند ولی به این علت که خصال نیک دیگر در او موجود است و منکر شهادتین نیست، انکار این خصال و اطلاق نام کافر بر او صحیح نمی‌باشد و در حقیقت مرتکبین کبائر از صف کفار و مؤمنین هر دو خارجند و از ایشان کناره گیری(اعتزال) جسته‌اند و در عداد هیچ کدام محسوب نمی‌شوند. عقیدهٔ واصل‌بن عطا از این تاریخ بنام «المنزلة بین‌المنزلتین» و «اعتزال» معروف شده و پیروان او را هم اهل اعتزال یا معتزله خوانده‌اند. غیر از عقیدهٔ به

تفویض و اعتزال و انکار قدر، واصل‌بن عطا و عمروبن عبید در باب توحید و عدل و وعد و وعید آراء مخصوصی اظهار داشتند و عقاید ایشان در این مسائل از طرف عموم معتزله پذیرفته شده و با وجود اختلافاتی که بعدها در باب فروع در میان این فرقه بروز کرده و آنرا بفرق چند منقسم ساخته است، اصول عقاید واصل‌بن عطا و عمروبن عبید که به اصول خمسه معروف است محفوظ مانده و کسی استحقاق عنوان معتزلی پیدا میکرده است که به این اصول معتقد باشد. (تلخیص از خاندان نوبختی تألیف عباس اقبال صص ۳۴ - ۳۵).

دربارهٔ تاریخ اعتزال مؤلف غزالی‌نامه چنین می‌نگارد: در قرن دوم هجری از همان زمان که منطق و فلسفه داخل معارف اسلامی گردید فرقه‌ای بنام معتزله پیدا شدند. این فرقه فلسفه را برای دین استخدام نموده فن کلام را ایجاد کردند. مؤسس و رئیس این طایفه ابوحذیفه یکی از ایرانیان مقیم بصره بود و عمروبن عبید هم یکی از موالی است که با ابوحذیفه همدست شد و این هر دو از شاگردان حسن بصری بودند و از درس او کناره گرفتند و از این رو به اعتزال معروف شدند. نخستین کسی که لفظ معتزله را در مورد این طایفه بکار برد قتادة‌بن دعامه بود. طریقه‌ای که ابوحذیفه و پیروانش اختراع کردند بدست بعض علمای بزرگ این فرقه همچون ابوهذیل و نظام بصری و جاحظ و ابوسهل هلالی و امثال آنان قوت یافت و سر و صورت علمی بخود گرفت. بعض بزرگان معتزله خود در مسلک اعتزال تشکیل احزاب و فرقه‌های مخصوص دادند مانند: فرقهٔ نظامیه از پیروان نظام بصری و ضراریه از اتباع ضراربن عمرو که معاصر ابوحذیفه و در میان معتزله عقیده‌های مخصوص داشت. معتزله را بنام قدریه و جهمیه هم میخوانند اما خود معتزله از این نامها بخصوص لفظ قدریه که دربارهٔ آنها (القدریة مجوس هذه الامة) روایت کرده‌اند تبری میجستند. (از غزالی‌نامه تألیف همائی صص ۵۷ - ۵۸). و برای تفصیل بیشتر رجوع به الفرق بین‌الفرق و ضحی‌الاسلام ج ۳ و فهرست آن و کلمهٔ معتزله و قدریه شود.

اعتزال. [اِ تِ] (ع اِمص) گوشه گیری و کناره‌جویی. خلوت‌نشینی و جدایی از مردمان. (ناظم الاطباء). گوشه‌نشینی. کناره گیری. تنهایی. ||واپس‌کشیدگی از کار و شغل. عزلت‌گزیدگی. استعفای از کار. (ناظم الاطباء): هر یک از وصف شراب شمول ملول و از نعت حلوای کعب غزال در اعتزال. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۴۸).

اعتزال جستن. [اِ تِ جُ تَ] (مص مرکب) کناره گیری‌کردن. دوری کردن. عزلت گزیدن. ازوا جستن. رجوع به اعتزال شود.

اعتزال کردن. [اِ تِ کَ دَ] (مص مرکب) دوری گزیدن. اعتزال اختیار کردن. کناره گیری‌کردن.

اعتزام. [اِ تِ] (ع مص) قصد کردن. خود متعدی است و به «علی» نیز متعدی گردد. (منتهی الارب) (آنندراج). عزم. آهنگ کردن. (یادداشت مؤلف). ||دل نهادن بر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج). دل بر کاری نهادن. (تاج المصادر بیهقی). ||کوشش نمودن. ||بر جاده راه رفتن. ||میانه‌روی گزیدن. ||درنگ در رفتار و جز آن. ||با توسنی و سرکشی گذشتن اسب. ||تحمل و شکیبایی نمودن بر بلا و مصیبت. (منتهی الارب) (آنندراج).

اعتسار. [اِ تِ] (ع مص) بر اشتر رام‌ناشده برنشستن. (منتهی الارب). بر شتر رام‌ناشده برنشستن. (آنندراج) (ناظم الاطباء). شتر رام‌نشده را گرفتن آنگاه مهار کردن و سوار شدن. (از اقرب الموارد). یقال: اعتسر الناقة؛ ای اخذها فخطمها و رکبها. (منتهی الارب). ||بسختی و ناپسندی گرفتن مال فرزند را. (منتهی الارب) (آنندراج). مال فرزند را بسختی و ناپسندی گرفتن. (ناظم الاطباء). مال فرزند را بدون میل و رضای او گرفتن. (از اقرب الموارد). مال فرزند برگرفتن بی‌رضا. (تاج المصادر بیهقی). ||ستم کردن و قهر نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ستم نمودن و قهر کردن. (آنندراج). زور و ناروا گفتن. (از اقرب الموارد). کقوله: «و قادوا الناس طوعاً و اعتسارا». (اقرب الموارد). به ستم بر کاری داشتن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||غریم را در وقت تنگدستی بگرفتن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). قرض‌دار را در وقت تنگدستی چیزی ستاندن.

اعتساس. [اِ تِ] (ع مص) پاسبانی گشتن بشب. (ناظم الاطباء). بشب گشتن بپاسبانی. (منتهی الارب) (از آنندراج). بشب گشتن. (تاج المصادر بیهقی). بازشناسی در شب از مردمان مشکوک. (از اقرب الموارد). عسس کردن. شب‌گردی. (از یادداشتهای مؤلف).

— امثال:

کلب اعتس خیر من کلب ربض؛ یعنی سگ پاسبان بهتر از سگ نشسته و خفته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). این مثل در مورد تشویق به کوشش و کسب گفته میشود. (از اقرب الموارد).

||ورزیدن و جستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کسب کردن و طلب کردن. (از اقرب الموارد). کقوله: «مسنازله تعتس فیها الثعالب». (از اقرب الموارد). ||در شتران داخل شدن و مالیدن پستان شتر تا شیر دهد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شیر شتر ماده جستن. ||خاک بلد را زیر پای سپردن و از وضع آن باخبر شدن. (از اقرب الموارد).

اعتساف. [اِ تِ] (ع مص) بیراه رفتن و میل کردن از راه. (منتهی الارب) (آنندراج). از عسف بمعنی بیراه رفتن و بیداد کردن. (از کنز و کشف و منتخب بنقل از غیاث اللغات). عدول کردن و منحرف شدن از راه. (از اقرب الموارد). بیراهه رفتن. بر بیراهه شدن. ظلم کردن. ستم کردن. بیداد کردن. از راه راست منحرف شدن. ج، اِعتِسافات. (فرهنگ فارسی معین). ظلم. ستم. عسف. جور. زور. (یادداشت مؤلف). ||ستمکاری. (فرهنگ فارسی معین). ||خدمت خواستن از کسی. (منتهی الارب) (آنندراج). بخدمت داشتن کسی را. (از اقرب الموارد). ||اشتباه کردن راه بر اثر نبودن راهنما و نداشتن اطلاع. (از اقرب الموارد). ||دست بکاری زدن بدون تدبیر و اطلاع.

اعتسام. [اِ تِ] (ع مص) نعل و موزهٔ کهنه خریده پوشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کفش و موزهٔ کهنه گرفتن آنگاه پوشیدن. (از اقرب الموارد). ||بچه آوردن گوسفند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بچه آوردن گوسفند و انداختن راعی بچهٔ هر یک را پیش مادرش. (از اقرب الموارد). ||انداختن راعی بچهٔ هر یک را پیش هر یک. (منتهی الارب) (آنندراج). انداختن راعی بچهٔ هر یک را پیش مادرش. (ناظم الاطباء). ||عطا کردن کسی را آنچه را که از تو میخواهد. (از اقرب الموارد).

اعتشاء. [اِ تِ] (ع مص) از دور دیدن آتش را و قصد روشنی آن کردن. (ناظم الاطباء). دیدن از دور بشب آتش را و آهنگ رفتن سوی آن کردن. (از اقرب الموارد). بشب از دور دیدن آتش را و قصد روشنی آن نمودن. (منتهی الارب). این کلمه بدان معنی هم بنفسه و هم با «باء» متعدی شود چنانکه گویند: اعتشی النار و اعتشی بالنار؛ یعنی بشب از دور دید آتش... (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||شبانگاه سیر کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). سیر کردن در شبانگاه. (ناظم الاطباء). در شب حرکت کردن. (از اقرب الموارد).

اعتشاش. [اِ تِ] (ع مص) خانه ساختن مرغ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آشیانه بپا کردن مرغ. (از اقرب الموارد). ||خواربار اندک آوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خوردنی اندک آوردن

از جایی برای عیال یا برای فروختن. (آنندراج). بدرازا کشیدن خواربار اندک از شهری بشهری. (از اقرب الموارد). ||متلاشی ساختن بدن را. (منتهی الارب). ||تباه گردیدن نان و سبز شدن و کره برآوردن آن. (از اقرب الموارد).

اعتشان. [اِ تِ] (ع مص) بگمان سخن گفتن و بخواست خود حرف زدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به رأی خودگفتن و گمان بکار بردن. (از اقرب الموارد). برأی خویش سخن گفتن. (تاج المصادر بیهقی). به رأی خود چیزی گفتن. (مؤید الفضلاء). ||تلاش و تفحص کردن بن شاخهای خرمابن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جستجوی بن شاخه‌های خرما. (از اقرب الموارد). ||برجستن بر کسی بناحق. (از اقرب الموارد).

اعتصاء. [اِ تِ] (ع مص) تکیه کردن بر عصا. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). تکیه کردن بر عصای آهنین. (تاج المصادر بیهقی). تکیه کردن بر عصا و بدین معنی با «علی» متعدی شود. ||عصا بریدن از درخت. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج). از درخت عصا بریدن. (از اقرب الموارد). ||عصا ساختن شمشیر را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). و شمشیر بجای عصا در دست گرفتن. (تاج المصادر بیهقی). شمشیر را عصا ساختن و بدین معنی با «باء» متعدی شود. (از اقرب الموارد). و ناظم الاطباء آرد: این کلمه چون واوی باشد بمعانی فوق است و چون یایی باشد بمعنی سخت گردیدن هستهٔ خرماست ولی در فرهنگ‌های عربی در مادهٔ یایی (عصی) بدین معانی آمده است. ||سخت گردیدن هستهٔ خرما. (ناظم الاطباء). سخت گردیدن نواة. (منتهی الارب). سخت شدن هسته. (تاج المصادر بیهقی).

اعتصاب. [اِ تِ] (ع مص) صبر گزیدن و خوشنود شدن بچیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). و بدین معنی با حرف «باء» متعدی شود. ||عصبه‌عصبه شدن قوم. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بستن فخذناقه را برای دوشیدن. (از منتهی الارب). بستن فخذناقه را تا بدوشد. (ناظم الاطباء). ران شتر را بستن برای دوشیدن. (از اقرب الموارد). ||کلاه بر سر نهادن و عمامه بر سر نهادن. (از آنندراج). کلاه یا عمامه بر سر نهادن. (ناظم الاطباء). مقنعه بسر بستن. (از اقرب الموارد). عمامه در سر بستن و تاج بر سر نهادن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). ||تاج بر سر نهادن پادشاه. (از اقرب الموارد). ||کوشش نمودن شتر. (آنندراج). این معنی در فرهنگهای عربی دیده نشد و کلمهٔ اعصوصبت بدین معنی است و بظاهر محرف و مصحف شده است. ||(ع مص) دست از کار کشیدن گروهی و گرد آمدن آنان برای وصول بهدف معین از قبیل تحصیل آزادی، کاستن ساعات کار، اضافه حقوق و غیره. (از فرهنگ فارسی معین). گرد آمدن مردمان. (یادداشت بخط مؤلف). اعتصاب نوع خاصی از سازشهای کارگری و تظاهری از مبارزهٔ طبقاتی است که بمنظور پیشرفت دربارهٔ هدفی صنفی از قبیل ازدیاد مزد کارگران و تقلیل ساعات کار و بطور کلی برای انجام یافتن امری که متضمن بهبود حال اعتصاب‌کنندگان باشد، انجام میگیرد. اعتصاب حس طبقاتی را بیدار و آنرا نمودار میسازد و از جهت مادی معلوم میدارد که بین کارفرما و مزدور تصادم و تضاد منافع وجود دارد، و متوجه میسازد که چیزی خود را بین کار و سرمایه قرار میدهد که همان مؤسسات و کارفرمایان هستند. از جهت معنوی نیز اعتصاب تأثیر دارد، چه این احساس را قوت میدهد که سازش اجتماعی با اربابان و صاحب‌کاران غیرممکن است و از اینرو همبستگی کارگران را با هم تقویت مینماید. از این ملاحظات گذشته اعتصاب یک نوع وسیلهٔ انقلابی در مبارزهٔ طبقاتی است که بواسطهٔ آن دستگاه تولید سرمایه‌داری مختل میشود و طبقهٔ مزدور بدان وسیله نائل میشود که پیروزیهای اجتماعی بچنگ آرد و به این جهت است که اعتصاب راه را برای انقلاب اجتماعی باز مینماید. هنگامی که اعتصاب صورت کلی و عمومی پیدا کند تأثیرات آن بحداکثر قوت و شدت خود میرسد. اهمیت هم‌پیمانی و اعتصاب که از مظاهر آن است در زمینهٔ اقتصادی بر اثر بستن کارگاهها فراوان است و اثر اجتماعی آن بیشتر است زیرا روح همکاری طبقات جامعه را مختل می‌سازد و فرصت ارتکاب جرم علیه اشخاص یا اموال را فراهم میسازد. با ملاحظهٔ اثرات نامطلوب فوق و آثار ناپسند دیگر در حقوق جدید سعی میشود بوسایل دیگری روابط کار را اصلاح نمایند و طریقهٔ اعتصاب و بستن کارخانه رو بنقصان میرود و در مقابل تأسیسات قضایی برای حل و فصل اختلافات بوجه توافق و داوری توسعه می‌یابد.

برای اینکه از اختلال امور اجتماعی و اقتصادی بر اثر اعتصاب جلوگیری شود، طریقهٔ توافق و داوری را برقرار کرده‌اند، و توافق هنگامی است که اختلافات طرفین آشتی‌پذیر باشد وگرنه بداوری شخصی ثالث واگذار میشود. سودمند بودن طریقهٔ مذکور مورد تردید نیست زیرا صلح اجتماعی برقرار می‌گردد و اختلاف و عدم مساوات بین کارفرما و کارگر تا حدی برطرف میشود و شرایط کار بجای اینکه از طرف کارفرما بتنهایی تعیین شود بتوافق با داورها تعیین میشود.

اختلافات و مناقشات راجع به کار: چون توافق و سازش بین کارفرما و کارگر همیشه ممکن نیست بناچار اختلافاتی بروز میکند و بطور معمول در این هنگام اجتماعاتی موقتی تشکیل می‌یابد که هدف آنها اکثر اوقات تغییر شرایط کار میباشد و وسیلهٔ رسیدن بمقصد را دست کشیدن از کار قرار میدهند. هر گاه این عمل از طرف کارگران باشد بصورت اعتصاب [1] و در صورتی که از طرف کارفرمایان باشد بطریق بستن در کارخانه [2] واقع میشود. اعتصاب و بستن کارخانه حل اختلاف با زور می‌باشد که آنرا بجنگ تشبیه کرده‌اند. اجتماعاتی که بطریق فوق پیدا میشوند جمعیت هم‌پیمان [3] نامیده میشوند و دارای دو خصوصیت می‌باشند:

۱ – این نوع هم‌پیمانی محیط‌های متضاد کار را در مقابل یکدیگر قرار میدهد، در صورتی که اختلاف و مبارزهٔ کارتل یا تراست با مؤسساتی که بدینها نپیوسته‌اند اختلاف بین رؤسای بنگاهها در زمینهٔ اقتصادی می‌باشد.

۲ – جمعیتهای هم‌پیمان بواسطهٔ وضع موقتی و نداشتن سازمان حقوقی با اتحادیه تفاوت دارند و پس از اخذ نتیجه یا شکست منحل شده از بین میروند. اعتصاب ممکن است وسیلهٔ سوءاستفاده و بمنظور پیش بردن مقاصد شخصی قرار گیرد. البته قابل‌قبول نیست که کارگران خدمات عمومی حق اعتصاب و خواباندن کارها و زندگانی عموم مردم را برای مقاصد خصوصی داشته باشند ولی چون عدهٔ آنها بسیار است نمیتوان در حالی که سایر کارگران از حق اعتصاب استفاده میکنند حق مزبور را از کارگران خدمات عمومی بصراحت سلب نمود و بفرض که حق بستن کارخانه را برای کارفرمایان در شرایط خاصی مشروع و محرز بدانیم دلیل بر این نیست که هر گونه اعتصاب از طرف کارگران یا تعطیل کارخانه از طرف کارفرمایان جنبهٔ افراطی نداشته و سوءاستفاده محسوب نشود حتی در بعضی موارد که اعتصاب قانونی است ممکن است در بکار بردن آن سوءاستفاده شود بدین صورت صرفاً بمنظور ایذاء غیر بعمل آمده نه بمنظور حفظ منافع اعتصاب‌کنندگان. هرگاه اعتصاب بمنظور اخراج کارگری صورت گیرد که عضو اتحادیه نیست بر طبق رویهٔ قضایی سوءاستفاده محسوب می‌شود مگر در

1 - Grève. 2 - Lock out.
3 - Coalition.

صورتی که در قرارداد دسته‌جمعی کار صاحبکار تعهد کرده باشد جز کارگران عضو اتحادیه را بکار نپذیرد که اگر خلاف تعهد عمل کند کارگران میتوانند از اعتصاب استفاده نمایند و وی را بدین وسیله مجبور به انجام وظیفهٔ خود نمایند. بعض مصنفان را عقیده بر آن است که اعتصاب عبارت است از گسستن پیمان کار و بنابراین کارگران پیش از دست زدن به اعتصاب باید مطالب خود را بکارفرما اعلام نمایند و مهلت کافی برای جواب قبول و یا رد تقاضای خود به او بدهند و در غیر این صورت فسخ قرارداد کار بدون اخطار قبلی بطرف بوده و سوءاستفاده محسوب میشود.

مطالبهٔ زیان در موارد اعتصاب ناحق: کارفرمایی که در نتیجهٔ اعتصاب بیجا و ناحق دچار خسارات سنگین میشود حق مطالبهٔ زیان وارده را دارد چنانکه احکام صادره از دادگاههای فرانسه در این اواخر این مطلب را تأیید میکند. اما در مورد اشخاص ثالثی که از اعتصاب زیان دیده‌اند اختلاف است در اینکه حق مطالبهٔ خسارت از محرکین و مسببین اعتصاب دارند یا خیر؟ و در این موارد اگر رابطهٔ علیت مستقیم بین خسارت وارده و اعتصاب بثبوت برسد علی‌الاصول باید حق مطالبهٔ خسارت داشته باشد.

جرمهای ارتکابی در حین اعتصاب: کارگرانی که هنگام اعتصاب به آزادی رفقای کارگر خود لطمه وارد آورند و همچنین کارفرمایانی که مانع عمل و آزادی همکاران خود گردند، بموجب قانون کیفری فرانسه مجازات خواهند شد و برای تحقق این جرم دو شرط مادی و معنوی لازم است: شرط مادی آن است که شدت عمل، زور، تهدید و اعمال خدعه‌آمیز با اعتصاب یا بستن کارخانه همراه باشد. عامل معنوی وقتی موجود است که تهدید و شدت عمل و اعمال خدعه‌آمیز بمنظور بالا بردن مزد یا لطمه وارد آوردن به آزادی کار باشد. **مشخصات اصلی اعتصاب:** اعتصاب ممکن است بصورتهای زیر ظاهر گردد: عمومی، قسمتی، شغلی، سیاسی، انقلابی، ملی، بین‌المللی، قسمتهای جدا و قسمتهای متصل بهم، غیرمنظم یا وحشی و منظم.

اعتصاب عمومی: در یک یا چند رشته از مشاغل بوجود آمده و هدف آن اصلاح شرایط کار است. گاه ممکن است اعتصاب عمومی کامل بوده و بمنظور تغییرات اساسی در اصول اجتماعی از قبیل حذف یا تغییر اساس سرمایه‌داری باشد و این نوع اعتصاب بعقیدهٔ بعضی سمبل انقلاب کارگری است. در این اواخر در کشورهائی که تشکیلات متعدد سندیکائی دارند انجام اعتصاب عمومی بمشکلاتی برخورد میکند. و این نوع اعتصاب مشخصات اولیهٔ خود را که جنبهٔ انقلابی باشد از دست داده و جنبهٔ سیاسی بخودگرفته است. در بعض مواقع اعتصاب در یک عده مشاغل بخصوص انجام میبابد تا بوسیلهٔ آن در شرایط کار اصلاحاتی بعمل آید یا بمنظور مقاومت در مقابل کارفرمایان صورت میگیرد و این اعتصابات را شغلی یا قسمتی گویند و بیشتر جنبهٔ تعاون و کمک کارگران با یکدیگر در آن رعایت شده و بجهات یادشده شروع شده و خاتمه میبابد. همچنین اعتصاب ممکن است در قسمتهای جداجدا شروع شده و بعد حفره‌های وسط را پر کرده و بتدریج تمام قسمتهای یک رشته را بگیرد. و گاه ممکن است اعتصاب بوسیلهٔ تشکیلات سندیکائی داخلی اعلام گردد و یا عوامل خارجی آنرا تحریک و تقویت نماید که در صورت اخیر ادارهٔ آن برای تشکیلات سندیکائی مشکل میشود و این اعتصابها را می‌توان اعتصاب غیرمنظم یا وحشی نامید.

علل اصلی اعتصاب: مدتها ساعت کار از علل اصلی اعتصاب بود و در استرالیا اولین اعتصاب برای بدست آوردن تقلیل کار روزانه به هشت ساعت انجام گردید و همین اعتصابات در کشورهای مختلف موجب شد که از سال ۱۹۲۲ م. تقریباً در همه جا ساعت معمولی کار در روز ۷ ساعت مقرر گردید. ولی بعدها در سالهای ۱۹۳۵ و ۱۹۳۶ م. در فرانسه و بلژیک اعتصابهایی بمنظور تقلیل ۴۸ ساعت کار در هفته به ۴۰ ساعت کار صورت گرفت. ولی در این مورد در تمام انواع کارها پیشرفت نکرد و تنها در کارهای سنگین و خطرناک ساعت کار تقلیل یافت. یکی دیگر از علل اعتصاب شرایط کار و تشکیلات کارگری بوده است بدین معنی که سندیکائیسم و تشکیلات سندیکائی یکی از علل اصلی اعتصاب بوده، زیرا برای قانونی شدن تشکیلات مزبور تصادفات و اعتصابهای فراوانی در کشورهای مختلف روی داده است. یکی دیگر از علل اصلی اعتصاب بالا بردن سطح مزد بوده است. بدین صورت که برای بالا بردن مزد در موقعی که فعالیتهای اقتصادی رونق دارد و بمنظور جلوگیری از پائین آمدن مزد در هنگام بحرانهای اقتصادی کارگران دست به اعتصاب میزدند.

اعتصاب از نظر قضائی: از نظر قوانین اقتصادی اعتصاب موجب لغو قرارداد کار میشود و بهمین جهت سعی شده است که بوسیلهٔ مقررات آنرا منظم نمایند. و از نظر قوانین اساسی حق اعتصاب از مصادیق حقوق آزادی است که قانون اساسی به افراد داده است زیرا از جملهٔ آن حقوق حق تشکیل جمعیت و ترتیب دادن اجتماعات است. بنابراین تنظیم یا تحدید یا ممنوع کردن اعتصاب لطمه به آزادیهای سیاسی افراد محسوب میشود. بهر حال مقنن در این موارد یکی از سه طریق را ممکن است اتخاذ نماید: قدغن کردن اعتصاب، منظم کردن یا آزاد ساختن آن.

در ایران در گذشته تا قبل از جنگ دوم بین‌المللی موضوع اعتصاب دسته‌جمعی بصورت معمول فعلی در بین کارگران وجود نداشت ولی از جنگ دوم ببعد پس از ایجاد تشکیلات کارگری در مراکز صنعتی جنوب اصفهان، طهران، مازندران و غیره اعتصابهائی بوقوع پیوست و بهانهٔ کلیهٔ آنها بهبود و اصلاح وضع کارگران و دفاع از منافع آنان بود. و در دفعات اول که وضع و هدف واقعی تشکیلات کارگری و بخصوص شورای متحدهٔ مرکزی زیاد روشن نبود و این اقدامات بحساب بهبود وضع کارگران گذاشته میشد نسبتاً نتیجهٔ مثبتی حاصل میگردید. ولی پس از آن که هدف واقعی این قبیل گروها (اعتصابات) که بیشتر جنبهٔ سیاسی و تحریکات خارجی داشت روشن گردید و بخصوص پایان جنگ و تخلیه نشدن شمال از ارتش شوروی، عکس‌العمل شدید بر ضد این اعتصابها بعمل آمد بطوری که آخرین مرتبه که شورای متحدهٔ مرکزی اعلام اعتصاب عمومی کرد بشکست کامل منتهی گردید. ولی اگر اعتصاب بر اثر تحریکات خارجی نباشد بطور کلی برای بهبود وضع کارگران مفید خواهد شد. (از اقتصاد اجتماعی شمس‌الدین جزایری و اقتصاد اجتماعی شیدفر).

اعتصابات. [اِ تِ] (ع اِ) جِ اعتصاب. دست از کار کشیدنها و گرد هم آمدنهای مردم یا یک طبقهٔ خاصی بمنظور رسیدن بهدفی از قبیل تقلیل ساعات کار یا بالا بردن مزد و نظائر آنها.

اعتصاب انقلابی. [اِ تِ بِ اِ قِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) اعتصابی است که بوسیلهٔ عموم مردم بمنظور تغییرات اساسی در اصول حکومت یا اصول اجتماعی صورت گیرد. بعقیدهٔ علماء مربوط اعتصاب عمومی کامل سمبل و نمایندهٔ انقلاب کارگری است. (از کتاب اقتصاد اجتماعی شمس‌الدین جزایری ص ۱۴۷).

اعتصاب بین‌المللی. [اِ تِ بِ بَ / بِ نَ لْ / نُ لْ مِ لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اعتصابی است که بوسیلهٔ فدراسیون بین‌المللی کارگران اعلام و انجام گیرد، چنانکه در ۱۹۲۶ م. اعتصاب کارگران معادن

در انگلستان اعلام گردید و منتهی به اعتصاب عمومی در انگلستان شد و در همان موقع فدراسیون بین‌المللی کارگران حمل و نقل با کمک سایر فدراسیونها تصمیم گرفت که از حمل زغال سنگ به انگلستان جلوگیری کند و این امر به اعتصاب جنبهٔ بین‌المللی داد. (از اقتصاد اجتماعی شمس‌الدین جزایری ص۱۴۸).

اعتصاب جداجدا. [اِ تِ بِ جُ جُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) اعتصابی که در قسمت‌های جداجدا و غیرمتصل شروع شده و بعد حفره‌ها را پر کرده و سراسر یک رشته را بگیرد. (از اقتصاد اجتماعی شمس‌الدین جزایری ص۱۴۸). و رجوع به اعتصاب شود.

اعتصاب سیاسی. [اِ تِ بِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) اعتصابی است که بر اثر اختلاف با روش سیاسی حکومت و کشمکشها و منازعات سیاسی صورت می‌گیرد. (از اقتصاد اجتماعی شمس‌الدین جزایری).

اعتصاب شغلی. [اِ تِ بِ شُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) اعتصابی که در یک رشته از مشاغل صورت گیرد. اعتصاب قسمتی. (از اقتصاد اجتماعی تألیف شمس‌الدین جزایری ص۱۴۷). و رجوع به اعتصاب قسمتی شود.

اعتصاب عمومی. [اِ تِ بِ عُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) اعتصابی که از طرف عموم اعلام شود. اعتصابی که در تمام رشته‌ها و از طرف همهٔ طبقات بمنظور تغییرات اساسی در اصول سرمایه‌داری اجتماعی صورت گیرد. در این صورت اعتصاب کامل میباشد و اگر در یک رشته یا چند رشته بطور عموم اعتصاب اعلام گردد نیز اعتصاب عمومی بشمار می‌آید. (از اقتصاد اجتماعی شمس‌الدین جزایری ص۱۴۷).

اعتصاب غذا. [اِ تِ بِ غَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) غذا نخوردن. امساک کردن از خوردن و آشامیدن بمنظور تهدید و ارعاب متصدیان امور برای رسیدن به امری.

اعتصاب غیرمنظم. [اِ تِ بِ غَ / غ رِ مُ نَ ظْ ظَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) اعتصاب وحشی. مقابل اعتصاب منظم. اعتصابی است که ابتدا بوسیلهٔ سندیکاهای کارگری داخلی اعلام گردد و عوامل خارجی آنرا تحریک و تقویت نماید و بر اثر آن ادارهٔ اعتصاب برای تشکیلات سندیکایی داخلی مشکل گردد. (از اقتصاد اجتماعی شمس‌الدین جزایری ص۱۴۸). و رجوع به اعتصاب شود.

اعتصاب قسمتی. [اِ تِ بِ قِ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) اعتصابی که در یک رشته یا عده‌ای از مشاغل بمنظور اصلاح شرایط کار یا مقاومت در مقابل تقاضاهای غیرعادلانهٔ کارفرمایان صورت میگیرد. این قبیل اعتصابها را قسمتی و شغلی گویند و عامل آن بیشتر تعاون و کمک کارگران به همدیگر میباشد. (از اقتصاد اجتماعی شمس‌الدین جزایری ص۱۴۷).

اعتصاب متصل. [اِ تِ بِ مُتْ تَ صِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) اعتصابی که ابتدا در قسمتهای جداجدا شروع و بتدریج حفره‌های وسط پر گردیده و سراسر یک رشته را فرامیگیرد. (از اقتصاد اجتماعی شمس‌الدین جزایری ص۱۴۸). و رجوع به اعتصاب شود.

اعتصاب ملی. [اِ تِ بِ مِلْ لی] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) اعتصابی که بوسیلهٔ تشکیلات سندیکائی داخلی اعلام و ایجاد گردد و عوامل خارجی آنرا تحریک و تقویت ننموده باشد. (از اقتصاد اجتماعی شمس‌الدین جزایری ص۱۴۸). و رجوع به اعتصاب شود.

اعتصاب وحشی. [اِ تِ بِ وَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) اعتصابی که اداره کردن آن از طرف سندیکاهای اعلام‌کننده به اشکال برخورد. اعتصاب غیرمنظم. (از اقتصاد اجتماعی شمس‌الدین جزایری ص۱۴۸). و رجوع به اعتصاب و اعتصاب غیرمنظم شود.

اعتصار. [اِ تِ] (ع مص) بیرون کشیدن شیرهٔ انگور و امثال آن. (از اقرب الموارد). فشاردن انگور و جز آن بذات خود یا فشارده شدن برای او. (منتهی الارب) (آنندراج). فشرده شدن انگور و جز آن بخودی خود و یا فشار دادن کسی مر او را. (ناظم الاطباء). انگور افشردن. (یادداشت مؤلف). ||فشاردن جامه و نظائر آن و گفته‌اند «عصر» بمعنی آن است که شخص خودش بمباشرت چیزی را بفشارد و «اعتصار» بمعنی فشارده شدن برای او باشد. (از اقرب الموارد). فشردن. (یادداشت مؤلف). ||عطا و نیکویی جستن. ||قضای حاجت کردن. ||بر سر طعام که در گلو ماند اندک‌اندک آب خوردن تا گواراند و فروبرد طعام را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). اندک‌اندک آب خوردن تا طعامی که در گلو مانده گوارا شود. و بدین معنی با حرف «باء» متعدی شود. (از اقرب الموارد) (از لسان‌العرب):

لو بغیر الماء حلقی شرق
کنت کالغصان بالماء اعتصاری.
عدی‌بن زید (از لسان‌العرب).

||شیره ساختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). عصیر ساختن. (از اقرب الموارد) (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||بیرون آوردن مال از دست کسی جهت تاوان و غیر آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). مال کسی را بعنوان غرامت و امثال آن از دست او بیرون آوردن. و بدین معنی با «من» متعدی شود. (از اقرب الموارد). مال از دست کسی بیرون کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||رُفتی. (منتهی الارب) (آنندراج). ||بازداشتن از نکاح و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بازداشتن دختر از نکاح و آن از اعتصار بمعنای منع است. (از لسان‌العرب). ||بازداشتن مال از کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بازداشتن کسی را. (از اقرب الموارد). و منه الحدیث: «یعتصر الوالد عن ولده فی ماله؛ ای یمنعه ایاه و یحبسه عنه»[1]. ||بخل کردن بر کسی. و بدین معنی با «علی» متعدی شود. (از اقرب الموارد). از چیزی که در دست دارد بر کسی بخل ورزیدن و بازداشتن آنرا. (از لسان‌العرب). ||پناه گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). التجاء و پناه بردن بکسی. و بدین معنی با «باء» متعدی شود. (از اقرب الموارد). پناه با کسی یا با چیزی دادن. (تاج المصادر بیهقی). ||گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و فی‌الحدیث: امر بلالاً ان یؤذن قبل الفجر لیعتصر معتصرهم»؛ ارادهٔ قضای حاجت کرد پس از آن کنایه نمود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مؤلف تاج العروس آرد: «امر بلالاً...»؛ اراد الذی یرید ان یضرب الغائط و هو قاضی‌الحاجة لیتأهب للصلاة قبل دخول وقتها مکنی عنه بالمعتصر. (از تاج العروس). ||گرفتن و دریافت داشتن. ||ثواب عطا گرفتن. (از اقرب الموارد). ||برگرداندن بخشش و عطا. (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). و منه حدیث الشعبی: «یعتصر الوالد علی ولده فی ماله». ابن اثیر گوید: آنرا به «علی» متعدی سازند بدان جهت که بمعنی رجوع کردن بر، و عودت کردن بر، میباشد. ابن اعرابی گوید: یعتصرون العطاء؛ ای یسترجعونه بثوابه. (از لسان‌العرب).

اعتصاف. [اِ تِ] (ع مص) کسب کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کسب کردن مر عیال را. (از اقرب الموارد). و مؤلف لسان گوید: بمعنی کسب و طلب کردن باشد و بعضی گویند کسب کردن برای اهل و عیال باشد. (لسان‌العرب از اقرب الموارد).

اعتصام. [اِ تِ] (ع مص) بازماندن از گناه به

---

۱ - بظاهر در روایت «یحبسه» صحیح و یحسبه اشتباه است. و بدین معنی با «علی» متعدی شده یا بنفسه متعدی باشد. مؤلف لسان آرد: «اعتصر علیه؛ بخل علیه بما عنده و منعه». باز گوید: «کل شیء منعته و حبسته فقد اعتصرته». و فی حدیث عمربن الخطاب: انه قضی ان الوالد یعتصر ولده فیما أعطاه و لیس للولد ان یعتصر من والده لفضل الوالد علی الولد؛ ای له ان یحبسه عن الاعطاء. (لسان العرب).

امید لطف پروردگار. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). خود را از گناه محفوظ داشتن. (آنندراج) (غیاث اللغات). بازایستادن از معصیت. (تاج المصادر بیهقی). بازایستادن از معصیت به امید لطف خدا. (از اقرب الموارد). نگاهداری شخص خویشتن را از گناه. دوری و پرهیز از غیرمشروع و بی‌دینی. (ناظم الاطباء):

آن مؤمنان را اعتصام، آنجا که پرسند از جزا.
ناصرخسرو.

||چنگ درزدن. (المصادر زوزنی) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی). چنگ درزدن. تمسک. (منتهی الارب). دست بچیزی زدن. (از اقرب الموارد). چنگ درزدن بچیزی. (ناظم الاطباء) (آنندراج). چنگ زدن. (یادداشت مؤلف): و اعتصموا بحبل‌الله جمیعاً (قرآن ۳/۱۰۳)؛ ای تمسکوا. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). توسل. تمسک. دست اندرزدن به. دست درزدن به. (یادداشت مؤلف). ||ملازم بودن با یار و رفیق خود. ||پناه بردن بکسی از شرور و مکروه. (از اقرب الموارد). ||دست زدن سوار بچیزی که بر رحل و زین جهت گرفتن سازند. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دست در چیزی زدن از خوف افتادن. (یادداشت مؤلف).

اعتصام‌الدین. [اِ تِ مُدْ دی] (اِخ) شیخ... یکی از دانشمندان هندوستان است. در تاریخ ۱۱۸۰ هـ.ق.کشورهای انگلستان و فرانسه را سیاحت نمود و کتابی بعنوان شگرفنامهٔ ولایت در این موضوع نگاشته است. (از قاموس الاعلام ترکی).

اعتصام جستن. [اِ تِ جُ تَ] (مص مرکب) پناه بردن. تمسک نمودن: در اندرون حصار گریختند و به سور و قصور آن اعتصام جستند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۵۸).

اعتصام کردن. [اِ تِ کَ دَ] (مص مرکب) با استواری و استحکام گرفتن. (ناظم الاطباء):

در دین چو اعتصام بحبل‌المتین کنند
آن به که مطلع سخن از رکن دین کنند.
انوری (از آنندراج).

آن ریسمان‌فروش که از آسمان سروش
کردی بریسمان اشاراتش اعتصام. خاقانی.

فضل خدای حبل متین است شاه را
هر جا که شد بحبل متین اعتصام کرد.
واله هروی (از آنندراج).

اعتصامی. [اِ تِ] (اِخ) پروین. از شعرای نامی قرن اخیر بوده است. رجوع به پروین اعتصامی شود.

اعتضاد. [اِ تِ] (ع مص) ببازو داشتن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). یقال: اعتضدته اعتضاداً؛ یعنی ببازو داشتم او را. (منتهی الارب). چیزی را در بازو کردن. (تاج المصادر بیهقی). در بازو داشتن چیزی را. (از اقرب الموارد). ||یاری خواستن از کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). یقال: اعتضدت به؛ یاری خواستم از وی. (منتهی الارب). کسی را یار گرفتن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). کمک خواستن از کسی و قوت یافتن. (از اقرب الموارد). تقوی. استعانت. (یادداشت مؤلف): توقیع عالی این بود که اعتضاد من نیست الا بخدا و بعد از آن بسلطان مسعود. (تاریخ بیهقی ص۳۰۶). قصد شمس‌المعالی قابوس کرد. و به استظهار جانب او و اعتضاد ساخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۸۱).

- اعتضاد بالله. اعتضاد به خدا؛ یاری خواستن از خدا. خدا را به یاری طلب کردن. پناه بردن به خدا: توقیع عالی این بود که اعتضاد من نیست الا بخدا و بعد از آن به سلطان مسعود. (تاریخ بیهقی ص ۳۰۶).

||بازو دادن یعنی یاری و مدد کردن و می‌تواند گاهی اعتضاد که مصدر است بمعنی معتضد باشد که اسم فاعل است چنانکه هدی بمعنی هادی. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||حضانت و نگهداری کردن کسی را. (از اقرب الموارد).

اعتضادالدوله. [اِ تِ دُدْ دَ لَ] (اِخ) انوشیروان‌خان پدر اعتمادالدوله ملقب به خانسالار. از حکام قاجاریه بود. (از ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران رابینو ص ۲۲۲).

اعتضادالدوله. [اِ تِ دُدْ دَ لَ] (اِخ) سلیمان‌خان. وی در زمان فتحعلیشاه بحکومت آذربایجان که در آن زمان میدان کشمکش بین فتحعلیشاه و حکام محلی بود منصوب شد. (از کتاب ایران در دورهٔ قاجاریه ص۳۵).

اعتضاد جستن. [اِ تِ جُ تَ] (مص مرکب) کمک خواستن. یاری طلبیدن. استعانت جستن: به اهتمام دولت و حمایت عزت سلطان اعتضاد و استناد جست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۳۳). نصر پیش او رفت و بمرافقت او اعتضاد جست و او را بر قصد وی تحریص داد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۳۱).

اعتطاب. [اِ تِ] (ع مص) به عطبه آتش برگرفتن. (منتهی الارب). به لته آتش برگرفتن. (ناظم الاطباء). با لته آتش برداشتن. ||بهلاکت رسیدن. (از اقرب الموارد).

اعتطاف. [اِ تِ] (ع مص) چادر پوشیدن. بنفسه متعدی است و با حرف «باء» نیز متعدی شود. یقال: اعتطفه و اعتطف به. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رداء یا شمشیر یا کمان پوشیدن. و بنفسه متعدی است. یقال: اعتطف الرداء و السیف و القوس. (لسان از اقرب الموارد).

اعتظال. [اِ تِ] (ع مص) در پی ماده بر زبر یکدیگر رفتن سگان و ملخ و جز آن بگشنی. (از منتهی الارب). بردیف شدن ملخها. (از اقرب الموارد). بر زبر یکدیگر رفتن سنگها[1] و ملخها از پی ماده. (ناظم الاطباء).

اعتفاء. [اِ تِ] (ع مص) احسان خواستن آمدن کسی را. برای خواستن احسان بنزد کسی آمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). نزدیک کسی شدن به امید احسان. (تاج المصادر بیهقی). عفو خواستن. (المصادر زوزنی). به امید بخشش و احسان نزد کسی رفتن. (از اقرب الموارد). ||بلب گرفتن و صاف کردن شتر گیاه خشک را. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). گیاه خشک را بلب گرفتن شتر و صاف کردن آنرا. (از اقرب الموارد).

اعتفاد. [اِ تِ] (ع مص) در بستن بر خود و نخواستن از کسی چیزی را چندانکه بمیرد از گرسنگی و این در خشکسال میکنند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در بروی خود بستن تا از گرسنگی مردن و از کسی چیزی نخواستن و این عمل در خشکسال کنند. (از اقرب الموارد)؛ لقی رجل جاریة تبکی فقال ما لک قالت نرید أن نعتفد. ||گرویدن. ||یقین کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اعتفار. [اِ تِ] (ع مص) بر زمین زدن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کسی را بر زمین زدن. (از اقرب الموارد). ||سر کسی گرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||جستن و حمله کردن بر کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). به همدیگر برجستن و حمله آوردن. (از اقرب الموارد). ||خاک‌آلود کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خاک‌آلود کردن لباس. (از اقرب الموارد). ||خاک‌آلوده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خاک‌آلوده نمودن. (آنندراج). خاک‌آلوده گردیدن. (از اقرب الموارد). خاک‌آلود شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||شکاری را بر خاک افکندن شیر. (آنندراج). شکار برابر[2] خاک افکندن شیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دریدن و پاره کردن شیر کسی را. ||مقتدر و توانا شدن. (از اقرب الموارد).

اعتفاس. [اِ تِ] (ع مص) کُشتی گرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

۱ - بظاهر سگها صحیح است که به اشتباه سنگها طبع شده است.

۲ - بنظر بر خاک افکندن باشد و در متن اشتباهی روی داده است.

اقرب الموارد). ||مضطرب شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اعتفاص. [اِ تِ] (ع مص) گرفتن از کسی حق خود را. (آنندراج) (ناظم الاطباء). حق را از کسی گرفتن. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

اعتفاف. [اِ تِ] (ع مص) گرفتن شتر گیاه خشک را بزبان از بالای خاک و پاک کردن آن از آن. گرفتن شتر گیاه خشک را از روی خاک و پاک کردن آن از آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گرفتن شتر گیاه خشک را از روی خاک و پاک کردن آنرا. (از اقرب الموارد). اِستِعفاف. (اقرب الموارد). ||اندک خوردن و پرگوشت شدن چهارپای. (تاج المصادر بیهقی). اِستِعفاف. (اقرب الموارد).

اعتفاق. [اِ تِ] (ع مص) مایل گردیدن شیر بر شکار. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تمایل پیدا کردن شیر بر شکار خود. (از اقرب الموارد). ||شمشیر زدن قوم یکدیگر را. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). با شمشیر حمله بردن قوم بر یکدیگر. (از اقرب الموارد).

اعتق. [اَ تَ] (ع ن تف) عتیق‌تر. قدیم‌تر. کهن‌تر. دیرینه‌تر.

- امثال:

اعتق مِن بُر. (مجمع الامثال میدانی)؛ قدیم‌تر از گندم[1].

اعتقاء. [اِ تِ] (ع مص) از جانب چاه به آب رسیدن چاه کن. (منتهی الارب) (از متن‌اللغة) (ناظم الاطباء) (آنندراج). چاه را حفر کردن تا به آب رسیدن یا تا آب برآوردن. (از اقرب الموارد). بدین معنی واوی از مادهٔ «عقو» می‌باشد. ||از چپ و راست کندن چاه را برای آب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). از راست و چپ چاه کندن هنگامی که نتوان از قعر چاه آب برآورد. (از اقرب الموارد). ||بازایستادن. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بازنگه داشتن. در این معنی مقلوب اعتیاق است. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قلب‌الاعتیاق. (تاج المصادر بیهقی). مثل اعتیاق. (المصادر زوزنی). ||پیش و پس فراز کردن سخن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شروع کردن در میان کلام. (از اقرب الموارد). ||آمدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بدین معنی یائی (از مادهٔ عقی) میباشد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و بمعنی آمدن باشد در جملهٔ «من اَین اُعتقیت» بصیغهٔ مجهول؛ یعنی «من اَین اُتیت». (از اقرب الموارد).

اعتقاب. [اِ تِ] (ع مص) بازداشتن و بند کردن مبیع را چندانکه مشتری قیمتش را ادا نماید. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بازداشتن فروشنده کالا را از مشتری چندانکه قیمت آنرا دریافت دارد. (از اقرب الموارد). و منه: «المعتقب ضامن»؛ یعنی هرگاه مبیع تلف شود معتقب ضامن خواهد بود. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). واداشتن چیزی از مشتری از پس بیع تا هلاک. (تاج المصادر بیهقی). (المصادر زوزنی). معتقب نعت است از آن. ||بزندان کردن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج). واداشتن کسی. (تاج المصادر بیهقی). حبس کردن کسی را. (از اقرب الموارد). ||ندامت برداشتن از کاری. (منتهی الارب) (آنندراج). در آخر از کاری ندامت یافتن. (از اقرب الموارد). یقال: «فعلت کذا و اعتقبت منه ندامة». (منتهی الارب). ||یاری و کمک کردن. (از اقرب الموارد). ||عقوبت کردن. ||در پی کسی شدن و آمدن. (یادداشت مؤلف).

اعتقاد. [اِ تِ] (ع مص) در دل گرفتن و قرار دادن در دل. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (آنندراج). در دل گرفتن. (غیاث اللغات). ||گرویدن. ||یقین کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تصدیق کردن و عقد قلب و دل بر چیزی بستن و بدان ایمان آوردن. (از اقرب الموارد). دل بر چیزی نهادن. (تاریخ بیهقی). ||سخت و محکم شدن چیزی. (غیاث اللغات) (آنندراج). سخت شدن چیزی. (تاج المصادر بیهقی). سخت درشت گردیدن. (منتهی الارب). سخت درست[2] گردیدن. (ناظم الاطباء). سخت و صلب گردیدن. و منه: «اعتقد النوی؛ اذا صلب». (از اقرب الموارد). ||ذخیره ساختن. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گرد کردن و فراهم آوردن مال. (از اقرب الموارد). ||کسب کردن زمین و آب و مال و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کسب کردن ضیعه. (از اقرب الموارد). ضیعتی ساختن. (تاج المصادر بیهقی). تقول: «اعتقد عقدة؛ اذا اشتری ضیعة». (از اقرب الموارد). ||ثابت شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). راست و ثابت شدن برادری. (از اقرب الموارد). یقال: «اعتقد الاخاء بینهما؛ ای ثبت». (منتهی الارب). ||گلوبند درست کردن از در و صدف و جز آن از آنچه برشته کشند. ||گره خوردن. نقیض حل شدن. (از اقرب الموارد). ||در اصطلاح جزم و یقین ذهن بر امری باشد. صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: اعتقاد را دو معنی است: یکی مشهور و آن تصدیق جزمی ذهن است که تشکیک‌پذیر باشد. و معنی دوم غیرمشهور و آن تصدیق جازم یا راجح ذهن است که بدین معنی عام است و علم را که تصدیقی است جازم و تشکیک‌ناپذیر و اعتقاد را (بمعنی) مشهور و ظن را که طرف راجح باشد شامل میگردد. این بیان را تفتازانی در مبحث صدق (و کذب) خبر آورده است. بنابراین اعتقاد بمعنای مشهور مقابل علم و بمعنای غیرمشهور شامل علم و ظن هر دو می‌باشد چنانکه محقق مذکور در حاشیهٔ خود بر کتاب عضدی در مبحث علم بدان تصریح کرده است. در شرح تجرید گفته است: اعتقاد بطور مطلق بر تصدیق اطلاق میشود، خواه تصدیق جازم باشد یا غیرجازم، مطابق با واقع باشد یا غیرمطابق، ثابت باشد یا غیر ثابت و این قول متداول و مشهور است. گاه باشد که اعتقاد را بمعنی یکی از دو نوع علم که یقین است بکار برند. و این قول با آنچه در مطول آمده که اعتقاد بمعنی یقین قول غیرمشهور و بمعنی تصدیق قول مشهور میباشد مخالفت دارد. و همچنین اعتقاد بمعنی یقین جهل مرکب را شامل نگردد بخلاف آن که اعتقاد بمعنی حکم جازم ذهنی و قابل تشکیک باشد که بدین معنی جهل مرکب را نیز شامل گردد و از اینرو عضدی آرد که اگر اعتقاد با واقع مطابقت داشته باشد صحیح است و اگر مطابق نباشد فاسد. و گمان می‌رود که «یقین» را سومین معنی اعتقاد دانسته‌اند. والله اعلم. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

||(اِمص، اِ) پنداشت. نمشه. باور. (ناظم الاطباء):

این نکرد الا بتوفیق ازل این اعتقاد
وآن نکرد الا بتأیید ابد آن اعتبار.

منوچهری.

کسی که حال وی بر این جمله باشد توان دانست که اعتقاد وی در دوستی و طاعت‌داری تا کدام جایگاه است. (تاریخ بیهقی). بی‌ریا میان دل و اعتقاد خود را بنموده. (تاریخ بیهقی ص ۳۳۲). در همه حالها راستی و یکدلی و خداپرستی خویش اظهار کرده‌است و بی‌ریا میان دل و اعتقاد خود را بنموده. (تاریخ بیهقی). آنکس که اعتقاد وی بر این جمله باشد و دولتی را که پوست و گوشت و استخوان خویش را از آن داند توان دانست... (تاریخ بیهقی ص ۳۳۳).

شنزبه حدیث دمنه بشنود... و در سخن او ظن

---

۱ - زیرا که گندم نخستین دانه‌ای است که در زمین کاشته شده است. (فرائدالآل فی مجمع الامثال تألیف ابراهیم‌بن سید علی طرابلسی ج ۲ ص ۴۰).

۲ - درست با سین مهمله بظاهر مصحف است و درشت با شین معجمه صحیح است زیرا در قوامیس عربی «صلب و اشتد» معنی شده است.

صدق و اعتقاد بصحت پنداشت. (کلیله و دمنه). و بدین تحفظ و تیقظ اعتقاد من در موالات و مؤاخات تو صافی‌تر شد. (کلیله و دمنه). ارکان آن دولت و اعتقاد آن حضرت بتقدیم او در کفایت معترف. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۵). ||رأی. (منتهی الارب). قول. نظر: اما اعتقاد من همه آن است که بسیار از این برابر ستمی که بر ضعیفی کند نیستند. (تاریخ بیهقی ص ۴۲۰).

بقول بندهٔ یزدان قادرند ولیک
به اعتقاد همه امتند شیطان را. ناصرخسرو.
اعتقاد تو چنین است ولیکن بزبان
گوئی آن حاکم عدل است و حکیم‌الحکماست.
ناصرخسرو.
اگر تو آدمیی اعتقاد من آن است
که‌دیگران همه نقشند بر در حمام. سعدی.
بجان دوست که در اعتقاد سعدی نیست
که در جهان بجز از کوی دوست جایی هست.
سعدی.

||دین. ایمان. عقیده. یقین: اما در اعتقاد این مرد [حسنک] سخن میگوید بدانکه خلعت مصریان بستد برغم خلیفه و امیرالمؤمنین بیازرد. (تاریخ بیهقی ص۱۷۸). گفت [ابونصر مشکان] سلطان پرسید مرا حدیث حسنک پس از آن حدیث خلیفه و دین و اعتقاد این. (تاریخ بیهقی ص۱۷۹). من [سلطان محمود] روا داشتمی در دین و اعتقاد خویش که این حق بتن خویش گذاردمی. (تاریخ بیهقی ص۱۹۵). بیعت کردم بسید خود... از روی اعتقاد. (تاریخ بیهقی ص۳۱۵).

آن‌که تو دانی که چنین اعتقاد
از تو در او زشت و خطا و جفاست.
ناصرخسرو.
کردی‌از صدق و اعتقاد و یقین
خویشی خویش را بحق تسلیم.
ناصرخسرو.
با خدا اعتقاد پاکان دار
تا پلیدانت خاک ره نکنند. خاقانی.
گل علم اعتقاد خاقانیست
خارش از جهل مستدل منهید. خاقانی.
در بیان این شنو یک داستان
تا بدانی اعتقاد راستان. مولوی.

— اعتقاد درست؛ اعتقاد پاک. ایمان درست: و چون از جانب وی همه راستی و یکدلی و اعتقاد درست از هواخواهی بوده است. (تاریخ بیهقی).

— اعتقاد کردن؛ اعتماد کردن. تکیه کردن. عقیده پیدا کردن:

داند از کردگار کار که شاه
نکند اعتقاد بر تقویم.
ابوحنیفه (از تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۳۸۱).

— اعتقاد نیکو یا نیک؛ عقیدهٔ نیکو. ایمان پاک. عقیده و ایمان درست: وکارها رفته است نارفتنی و ما خجل میباشیم و اعتقاد نیکوی خویش را که همیشه در مصالح وی داشته‌ایم ملامت میکنیم. (تاریخ بیهقی ص۳۳۳). اعمال و افعال ایشان به احماد می‌پیوست و در ایشان اعتقاد نیک می‌بست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۳۸).

— پلیداعتقاد؛ زشت‌ایمان. بدکیش:

پلیداعتقادان پاکیزه‌پوش
فریبنده و پارسائی‌فروش. سعدی.

— نیک‌اعتقاد؛ پاک‌اعتقاد. درست‌ایمان:

دل‌آسوده شد مرد نیک‌اعتقاد
که‌سرگشته‌ای را برآمد مراد. سعدی.

اعتقادات. [اِ تِ] (ع اِ) ج اعتقاد، بمعنی عقیده. ایمان. باور. پنداشت. رأی. قول.

اعتقاد افزودن. [اِ تِ اَ دَ] (مص مرکب) زیاده شدن ایمان و عقیدهٔ راسخ و مستحکمتر شدن عقیده و ایمان:

که‌هر روز افزاید این اعتقاد
که‌کس نیست در مهرت از من زیاد.
ظهوری ترشیزی (از ارمغان آصفی).

اعتقاد بستن. [اِ تِ بَ تَ] (مص مرکب) ایمان و عقیده پیدا کردن. ایمان آوردن. باور داشتن:

گر خود ز عبادت استخوانی در پوست
زشتست گر اعتقاد بندی که نکوست. سعدی.

اعتقاد پیدا کردن. [اِ تِ پَ / پِ کَ دَ] (مص مرکب) باور کردن. ایمان آوردن.

اعتقاد جازم. [اِ تِ دِ زِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) تصدیق که مقارن حکم به امتناع نقیض آن بود. مقابل اعتقاد غیرجازم. خواجه نصیرالدین آرد: تصدیق یا مقتضی اعتقادی بود یا نبود و اگربود آن اعتقاد جازم بود یا نبود. و جازم مقارن حکم بود بامتناع نقیض آن تصدیق (آن مقارنت) مقارنتی بفعل یا بقوتی نزدیک بفعل بودن. (اساس‌الاقتباس صص ۴۱ - ۴۲).

اعتقاد داشتن. [اِ تِ تَ] (مص مرکب) باور داشتن. ایمان داشتن. معتقد بودن:

مریدم به پیر خرابات مخلص
چو طفل اعتقادی به ملا ندارم.
مخلص کاشی (از ارمغان آصفی).

اعتقاد غیرجازم. [اِ تِ دِ غَ / غِ رِ زِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) تصدیقی که مقارن با حکم به امتناع نقیض آن تصدیق نبود. تصدیقی که امکان نقیض آن باشد. مقابل اعتقاد جازم. خواجه نصیرالدین آرد: و چون امکان عبارت از عدم امتناع است پس هرچه (هر تصدیق) از این مقارنت (مقارنت حکم به امتناع نقیض تصدیق) خالی بود لامحاله حکم باشد به امکان نقیض بقوت یا بفعل و آن (اعتقاد) غیرجازم بود. (اساس‌الاقتباس صص ۴۱ - ۴۲).

اعتقاد نمودن. [اِ تِ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) از دور ارادت رسانیدن. (یادداشت مؤلف):

اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا
تا در این خرقه ندانی که چه نادرویشم.
حافظ.

اعتقادی. [اِ تِ] (اِ) بهمان معنی اعتقاد است که فارسیان گاهی یاء معروف بدان ملحق کنند. (آنندراج):

تویی مراد و تویی مطلب و تویی مقصود
همه توئی و همین است اعتقادی ما.
ملاشانی تکلو (از آنندراج).

اعتقادی. [اِ تِ] (ص نسبی) هر چیز که شخص به آن معتقد بود و آنرا باور کرده باشد. (ناظم الاطباء). منسوب به اعتقاد بمعنی باور داشتن. معتقد بودن. یقین داشتن.

اعتقادیات. [اِ تِ دی یا] (ع اِ) ج اعتقادی. یعنی منسوب است به اعتقاد و در اصطلاح به احکام اصلی شرع اطلاق میشود. مؤلف خاندان نوبختی آرد: بطور کلی احکام شرعی اسلام یا متعلق بعمل و طاعت است یا متعلق بمعرفت و اعتقاد. قسمت اول را احکام اصلی یا اعتقادی می‌گویند. بحث در اعتقادیات و معرفت جزء اصول شمرده میشود و کسی که در معرفت و توحید بحث کند اصولی بشمار می‌آید. (از خاندان نوبختی ص۳۸).

اعتقار. [اِ تِ] (ع مص) پشت‌ریش شدن ستور. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ریش شدن پشت ستور از زین یا از پالان. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ریش شدن پشت ستور از بار یا زین. (از اقرب الموارد). ||زجر نا کردن پرنده را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آزار نرساندن شکارچی پرنده را. (از اقرب الموارد).

اعتقاق. [اِ تِ] (ع مص) برکشیدن شمشیر. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برآوردن شمشیر. (از اقرب الموارد). ||شکافته و واشدن ابر. (منتهی الارب). شکافته شدن ابر و وا گردیدن آن. (ناظم الاطباء). شکافته شدن ابر. (از اقرب الموارد). ||افراط کردن معتذر در عذر خواستن. (از اقرب الموارد).

اعتقال. [اِ تِ] (ع مص) نیزه را میان رکاب و پای نهادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نیزه در میان ساق و رکاب برداشتن. (آنندراج). نیزه بمیان ساق و رکاب برداشتن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). نیزه را میان ساق و رکاب قرار دادن. (از اقرب الموارد). ||پای گوسفند را میان هر دو ساق و ران خود گرفتن وقت دوشیدن. (از منتهی الارب). پای گوسفند در میان پای گرفتن از

بهر دوشیدن. (تاج المصادر بیهقی). پاهای گوسفندرا میان ساق و ران گرفتن آنگاه آنرا دوشیدن. (از اقرب الموارد). پای گوسفند را وقت دوشیدن میان هر دو ساق و ران خود گرفتن. (ناظم الاطباء). ||پا را دوتا کرده بر بن ران نهادن یا دوتا کرده پیش مقدم زین گذاشتن در وقت سواری. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). دوتا کردن مرد پا را و بر بن ران نهادن یا در وقت سواری پا را دوتا کرده پیش مقدم زین گذاشتن. (ناظم الاطباء). دوتا کردن پا و آنرا به ورک (مقدم زین) گذاشتن بهنگام کسالت از سواری. (از متن‌اللغة). ||به بند عقله بر زمین افکندن کسی را. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). پای بپای کسی پیچیدن در کشتی. (تاج المصادر بیهقی). پای بپای کسی پیچیدن در وقت بزمین افکندن. (از متن‌اللغة). با بند کشتی‌گیری بزمین افکندن. (از اقرب الموارد). ||بند کردن و بازداشتن کسی را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بند کردن کسی را. (آنندراج). بند کردن و بسته گردانیدن. (کنز و منتخب از غیاث اللغات). بند کردن کسی را. (المصادر زوزنی). ||بسته گردانیدن زبان. (از آنندراج) (المصادر زوزنی). بسته شدن زبان از گفتن و ناتوان شدن از کلام. (از اقرب الموارد). بند آمدن زبان و قادر نبودن بر تکلم. (از متن‌اللغة). و بدین معنی بصورت مجهول استعمال شود چنانکه گویند: اُعتقل لسانه؛ ای امتسک و لم‌یقدر علی‌الکلام. (از منتهی الارب) (از متن‌اللغة). ||بستن وظیف و ساق شتر را بهم. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عقال کردن شتر. (از اقرب الموارد). ||دیت گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خونبهای مقتول گرفتن. (از اقرب الموارد). خونبها و دیت خون کسی یا عائلهٔ او را گرفتن. ||با عقل و خرد سنجیدن. (از متن‌اللغة).

اعتقام. [اِ تِ] (ع مص) چاه کندن و چون نزدیک آب رسد گوی کنند تا مزهٔ آب معلوم نمایند پس اگر شیرین برآید چاه را تمام سازند و الا ترک دهند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بپایین رفتن در کندن‌چاه. (از متن‌اللغة). چاه کوچکی کندن و چون نزدیک به آب رسد چاه کوچکی دیگر کنند تا اندازه‌ای که مزهٔ آب معلوم شود اگر شیرین باشد بقیه را حفر کنند. (از اقرب الموارد). ||داخل شدن در امری. (منتهی الارب). ||تردد کردن بسوی کسی. (از اقرب الموارد). ||چیره شدن بر کسی. (از متن‌اللغة).

اعتکاب. [اِ تِ] (ع مص) برانگیختن گرد و برخاستن آن. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). برخاستن گرد و برانگیختن کسی آنرا. (از اقرب الموارد).

اعتکاد. [اِ تِ] (ع مص) لازم گرفتن چیزی را. (آنندراج) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). چیزی را لازم گرفتن. (از اقرب الموارد).

اعتکار. [اِ تِ] (ع مص) بازگردیدن بر چیزی. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). حمله کردن و میل نمودن بر چیزی. (از اقرب الموارد). عَکر. عُکور. (از اقرب الموارد). مثل العکر. (از المصادر زوزنی). ||با هم آمیختن قوم در حرب. (منتهی الارب) (آنندراج). با هم آمیختن قوم در جنگ. (ناظم الاطباء). با هم در هم آمیختن لشکریان در جنگ. (از اقرب الموارد). ||بر همدیگر بازگردیدن لشکریان چندانکه شمار آن ممکن نباشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بازگشتن لشکریان بعضی بر بعضی چندانکه شماردن آن مقدور نباشد. (از اقرب الموارد). ||نیک تاریک شدن شب و بر هم نشستن سیاهی آن و آمیختن تاریکی کأنه: «کربعضه علی بعضه من بطوء انجلاءه». (منتهی الارب). نیک تاریک شدن شب و بر هم نشستن سیاهی آن. (آنندراج). نیک تاریک شدن شب و بر هم نشستن سیاهی آن و آمیختن تاریکی. (ناظم الاطباء). بهم آمیختن سیاهی مثل آنکه بعضی بر بعضی حمله برده باشد بجهت کندی انجلاء آن. (از اقرب الموارد). ||سخت سیاه شدن شب که موجب التباس گردد. (از اقرب الموارد). ||سخت باریدن باران. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شدت یافتن باران. (از اقرب الموارد). بسیار شدن باران. (تاج المصادر بیهقی). ||گرد برآوردن باد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). گردآلود کردن‌باد فضا را. (از اقرب الموارد). ||پیوسته دیر بودن جوانی و پاییدن آن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). دوام یافتن و دیر پاییدن جوانی. (از اقرب الموارد). ||پیمناک گردیدن‌کوهان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||با هم درآمیختن امور مختلف. ||حمله نمودن و بازگشتن بعد از فرار. (از اقرب الموارد).

اعتکاس. [اِ تِ] (ع مص) برگردیده شدن و بجای یکدیگر شدن اجزای چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). دگرگون شدن چیزی. (از اقرب الموارد). تَعا کُس. اِنعِکاس. (از اقرب الموارد). ||شیر بر خوردنی ریختن. (تاج المصادر بیهقی). مثل «عکس» ثلاثی است که بمعنای ریختن شیر بر شوربا و خوردنی است. (از اقرب الموارد).

اعتکاف. [اِ تِ] (ع مص) انتظار چیزی کشیدن. (ناظم الاطباء). انتظار چیزی کردن. (منتهی الارب). ||خود را بازداشتن و گوشه‌نشین شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). گوشه‌نشین شدن در مسجد و بازایستادن از چیزی. (آنندراج). بازایستادن از چیزی. (کنز از غیاث اللغات). گوشه‌نشینی در مسجد. (از منتخب از غیاث اللغات). ||پیوستگی کردن بر چیزی. (زمخشری). اقامت و ملازمت جایی. حبس و وقف خود در مکانی. بازداشتن خویش در مسجد و امثال آن. لزوم در مسجد. قعود از مکاسب. (یادداشت مؤلف). ||در مسجد مقیم شدن برای عبادت و بازداشتن خود را از خروج بغیر ضرورت از مسجد. (یادداشت بخط مؤلف). جرجانی آرد: در لغت اقامت داشتن و احتباس و در شرع با نیت در حال روزه‌داری در مسجد جامع مقیم شدن است. (از تعریفات جرجانی). این کلمه مصدر باب افتعال از عکف بمعنی پیوستگی بر چیزی داشتن و حبس کردن و در لغت، درنگ کردن و ادامه دادن است و در شرع، توقف کردن مرد در مسجد جامع و توقف کردن زن با نیت باشد و مراد از آن اقامت کردن در مسجد بقصد عبادت است و بدین جهت آنرا چنین تعریف کرده‌اند: اعتکاف درنگ کردن در مسجد (جامع) بقصد عبادت باشد و مقصود از مسجد جامع مسجدی است که در آن نماز جماعت ولو یک بار در روز اقامه شود. و نقل است از ابوحنیفه که اعتکاف جز در مسجدی که پنج بار اقامهٔ جماعت در آن شود جایز نیست و قول صحیح آن است که در مسجدی که اذان و اقامه در آن باشد اعتکاف صحیح است. بهر حال اعتکاف بر اثر نذر واجب میشود و در دههٔ آخر ماه رمضان سنت و در سایر ایام مستحب مؤکد دانند و روزه داشتن شرط است در اعتکاف واجب و در مستحب شرط نیست و برخی روزهٔ شرط اعتکاف نیز مستحب دانند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). محقق در کتاب شرایع آرد: اعتکاف درنگ کردن طولانی است برای عبادت و جز از شخص مسلمان مکلف درست نیست و آنرا شش شرط باشد: ۱ - نیت با قصد قربت. ۲ - روزه داشتن، بنابراین در ایامی که روزه داشتن در آنها جایز نیست نمی‌توان اعتکاف کرد. ۳ - در کمتر از سه روز اعتکاف کردن صحیح نیست. ۴ - جز در مسجد جامع نباید انجام گیرد و برخی گویند جز در چهار مسجد که عبارتند از: مکه و مسجد پیغمبر و مسجد جامع کوفه و مسجد بصره، جایز نیست. و زن و مرد در این حکم یکسانند. ۵ - اذن ولی در جایی که ولایتی باشد. در مثل زن، از شوهر باید اذن بگیرد. ۶ - ادامه دادن درنگ در مسجد را (در مدت اعتکاف) و بجز در

مواردی که مباح است خارج نشدن. (از شرایع‌الاسلام). و در اصطلاح تصوف عبارت است از: فارغ ساختن قلب از اشتغالات دنیاوی و تسلیم کردن نفس بمولی و برخی گویند:اعتکاف و عکوف؛ اقامت گزیدن است و بدین معنی است که از درگاه مولی دور نشوم تا آن که مرا بیامرزد. (از تعریفات جرجانی). مداومت بر نماز و توقف همیشگی (کذا) در مسجد و عزلت و گوشه‌نشینی و اشتغال بعبادت و پرستش خدا. (ناظم الاطباء):

زین دامگه اعتکاف بگشای
بر عجز خود اعتراف بنمای. نظامی.

آنکه در کعبه اعتکاف گرفت
سنگ چون بر کبوتر اندازد. خاقانی.

— اعتکاف در مسجد؛ بازداشتن خود را در مسجد. (منتهی الارب).

اعتکاف جستن. [اِ تِ جُ تَ] (مص مرکب) معتکف شدن. اعتکاف کردن.

اعتکاف کردن در مسجد. [اِ تِ کَ دَ دَ مَ جِ] (مص مرکب) مجاورة. (تاج المصادر بیهقی) (از منتهی الارب).

اعتکاف‌نشین. [اِ تِ نِ] (نف مرکب) آن که به اعتکاف نشسته. اقامت‌کننده در محلی برای اعتکاف. و کنایه از مجاور و مقیم در محلی:

رستنی درکشیده سر بزمین
نامیه گشته اعتکاف‌نشین. نظامی.

اعتکال. [اِ تِ] (ع مص) آمیخته و ملتبس گردیدن کار. ||گوشه گرفتن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||اعتکال خبر؛ مشکل شدن آن بر کس. ||همدیگر را سرون زدن گاوها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). یقال: اعتکل الثوران؛ همدیگر را سرون زدند. (منتهی الارب).

اعتکام. [اِ تِ] (ع مص) برابر نمودن میان تنگ بارها جهت بار کردن. ||بر همدیگر نشستن چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

اعتلاء . [اِ تِ] (ع مص) بلند شدن. (منتهی الارب) (از منتخب از غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء). علو. (المصادر زوزنی). ||بلند برآمدن روز. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||بر بلندی برکردن. (منتهی الارب) (آنندراج). بر بلندی برآمدن. (ناظم الاطباء). بر زَوَر چیزی شدن. (تاج المصادر بیهقی). بر زبر چیزی شدن. ||قهر کردن. (تاج المصادر بیهقی). به طاقت آوردن و چیره گردیدن. (از اقرب الموارد). غالب شدن. (یادداشت مؤلف). اِستِعلا در تمام معانی. (از اقرب الموارد). تعالی. (از اقرب الموارد). ||(اصطلاح نجوم) بالا بودن فلک کوکبی است از آفتاب و کواکب صاحب اعتلا را علوبین گویند و آن زحل و مشتری و مریخ است. (یادداشت بخط مؤلف). ||(اِمص) بلندی. ارتفاع. رفعت. (یادداشت بخط مؤلف).

— اعتلاء لواء دین؛ بالا بردن درفش دین. کنایه از عظمت و قدرت دین.

اعتلاث. [اِ تِ] (ع مص) گرفتن آتش‌زنه از درخت ناشناخته که آتش دهد یا نه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). آتش‌زنه از درخت گرفتن‌بدون آن که بداند آتش افروزد یا نه. (از اقرب الموارد). ||زوجهٔ خود را اختیار نکردن. (از اقرب الموارد). یقال: «فلان غیر معتلث‌الزناد؛ اذا کان متخیرالزوجة». (اساس از اقرب الموارد). و یقال: «فلان یعتلث الزناد؛ اذا لم‌یتخیر منکحه». (از منتهی الارب). ||بهم آمیختن علاثه (دو چیز بهم‌آمیخته). (از اقرب الموارد).

اعتلاج. [اِ تِ] (ع مص) کشتی گرفتن و کارزار نمودن آغاز کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). با یکدیگر بیاویختن و کشتی گرفتن. (المصادر زوزنی). کشتی‌گرفتن و بقتال پرداختن قوم. (از اقرب الموارد): اعتلجوا؛ کشتی گرفتند و... (منتهی الارب). با یکدیگر بیاویختن در جستن و گرفتن و آنچه بدان ماند. (تاج المصادر بیهقی). ||دراز شدن گیاه زمین و بالیدن. (از منتهی الارب) (آنندراج). دراز شدن گیاه زمین. (ناظم الاطباء). بلند شدن گیاه زمین. (از اقرب الموارد): اعتلجت الارض؛ یعنی دراز شد گیاه آن و بالید. (منتهی الارب). ||طپانچه زدن موج و بحرکت آمدن امواج. (ناظم الاطباء). بتلاطم آمدن موج. و بهمین معنی است: اعتلج الهم فی صدره. (از اقرب الموارد). اعتلجت الامواج؛ طپانچه زد و بحرکت آمد. (منتهی الارب). سخت جنبان شدن موج دریا. (تاج المصادر بیهقی). ||با همدیگر جنگ و پیکار کردن وحوش. و بهمین معنی است: اعتلجت الا طعمة فی جوفه. (از اقرب الموارد).

اعتلاص. [اِ تِ] (ع مص) علصه گرفتن یعنی چیز مایل به قلت. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). یقال: «اعتلص منه شیئاً؛ ای اخذه علصة بالضم و هو الی القلة و ما هی». (منتهی الارب). کلمهٔ «ما» در جملهٔ «ما هی» برای افادهٔ قلت در قلت باشد. (از اقرب الموارد). گرفتن علصه بضم اول از او، یعنی مایل بکمی را که نیست بچیزی. (از شرح قاموس).

اعتلاط. [اِ تِ] (ع مص) پیکار نمودن با کسی و فتنه انگیختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مخاصمه کردن با کسی و فتنه بپا کردن. (از اقرب الموارد). این کلمه متعدی است بنفسه و با حرف «با» نیز متعدی شود. یقال: اعتلطه و به؛ پیکار نمود با او و فتنه انگیخت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

اعتلاف. [اِ تِ] (ع مص) علف خوردن ستور. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). علف خوردن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). علف خوردن چارپایان. (از اقرب الموارد).

اعتلاق. [اِ تِ] (ع مص) عاشق شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). دوست داشتن. (تاج المصادر بیهقی). عاشق شدن. (المصادر زوزنی). عاشق گشتن. (یادداشت بخط مؤلف). دوست داشتن پسربچه. و بدین معنی بنفسه متعدی شود. یقال: اعتلق الغلام؛ احبه. (از اقرب الموارد). ||در چیزی آویختن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). بکسی آویختن. و بدین معنی با حرف «باء» متعدی شود. یقال: اعتلق بفلان؛ تعلق به. (از اقرب الموارد). ||در اصطلاح علوم ادبی آن است که متعلق چیزی را حکمی ثابت کند بعد از آن که آن حکم اثبات کرده باشد به متعلقی دیگر مانند:

نام او آسایشی بخشد بگوش استماع
آنچنان کز طلعت او چشم را آسایش است.

(مرآت‌الخیال ص۱۱۴).

اعتلال. [اِ تِ] (ع مص) مشغول داشتن بکاری. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ||بازداشتن کسی را از کاری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مانع شدن کسی را از کاری. (از اقرب الموارد). واداشتن از کاری. (تاج المصادر بیهقی). ||بیمار گردیدن.(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بیمار شدن. (تاج المصادر بیهقی) (آنندراج) (غیاث اللغات). نالنده گشتن. (المصادر زوزنی). مریض شدن. (از اقرب الموارد). ||عارض و چیزی نو پیش آمدن کسی را. ||گناه و بهانه جستن بر کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||عذر آوردن کسی. (از اقرب الموارد). بهانه آوردن و علت و بهانه آوردن برای چیزی. (آنندراج). بهانه آوردن. (غیاث اللغات) (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). تعلل کردن از کاری. (از اقرب الموارد). بهانه جستن. (تاج المصادر بیهقی). علت و جهت آوردن. (یادداشت بخط مؤلف). ||نرم و معتدل وزیدن باد. (از اقرب الموارد). نرم وزیدن باد صبا. (یادداشت مؤلف). ||در اصطلاح علماء دارا بودن کلمه‌ای حرف عله را گویند و خود کلمه را معتله نامند. (از اقرب الموارد). حرف علة داشتن کلمه. (از المنجد). نزد علماء علم

صرف بمعنی اعلال است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||(اصطلاح عروض) الحاق علت به جزء و این اصطلاحی عروضی است. (از اقرب الموارد). ||(امص) بیماری و علیلی و علت. (ناظم الاطباء):

چون ندانستم که آن غم و اعتلال
فعل خوابست و فریبست و خیال. مولوی.

اعتلام. [اِ تِ] (ع مص) دانستن: اعتلمه؛ دانست آنرا. (منتهی الارب). دانستن چیزی را. (ناظم الاطباء). ||جاری شدن آب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): اعتلم الماء؛ جاری شد آب. (منتهی الارب).

اعتلان. [اِ تِ] (ع مص) آشکارا شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اعتماء. [اِ تِ] (ع مص) برگزیدن و اختیار کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||آهنگ نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اعتماد. [اِ تِ] (ع مص) بشب سیر کردن گرفتن، یقال: اعتمد لیلته؛ بشب سیر کردن گرفت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بشب بر مرکب سیر سوار شدن. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||تکیه نمودن بر کسی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة). تکیه کردن. (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی). به پشت تکیه کردن بچیزی. (از کشف از غیاث اللغات). تکیه کردن بر. (فرهنگ فارسی معین). تکیه کردن بر دیوار. (از اقرب الموارد). پشت دادن. اِتّکاء. اِتّکال. اِرتکاء. عِوَل. (یادداشت مؤلف). ||سپردن و گذاشتن بر کسی و اعتماد کردن. یقال: اعتمدت علیه فی کذا؛ سپردم و گذاشتم بر وی و اعتماد کردم. (از منتهی الارب). سپردن و گذاشتن بر کسی و اعتبار کردن. (ناظم الاطباء). واگذاشتن کار بکسی و سپردن چیزی را بکسی. (فرهنگ فارسی معین). واگذاشتن کار بکسی. (آنندراج). ||(امص) سپردن چیزی را بکسی از روی صداقت و راستی. (ناظم الاطباء). کار بکسی بازگذاشتن. (آنندراج). واگذاشتن کار بکسی. (فرهنگ فارسی معین). ||قصد کردن. (از متن‌اللغة) (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||تورک، یعنی تکیه کردن بر سرین. (از متن‌اللغة). ||اتکاء کردن بر کسی در حاجتی. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ||(اصطلاح نحو) آمدن اسم فاعل و اسم مفعول بعد از موصوف خود باشد. مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد: نزد نحویان اعتماد اسم فاعل و اسم مفعول آن باشد که بعد از مصاحب یعنی موصوف خود درآیند و مصاحب اسم فاعل و اسم مفعول مبتدا یا موصول یا موصوف و یا ذوالحال است و اعتماد اسم فاعل و اسم مفعول بر همزه و ماء نافیه نیز آن است که بعد از آنها آیند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||در اصطلاح متکلمان نوعی کیف ملموس است که حکما آنرا «میل» گویند. صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: شیخ «میل» را که متکلمان آنرا اعتماد گویند، چنین تعریف کرده است: چیزی است که موجب حالت مدافعه در جسم گردد و از حرکت بیکی از جهات مانع نشود، و بنابراین امر مزبور علت مدافعه و بقولی نفس مدافعه است و بنابراین نوعی از کیفیات ملموس باشد. و در وجود آن میان متکلمان اختلاف است، استاد ابواسحاق اسفراینی و پیروان وی آنرا نفی میکنند و معتزله و بسیاری از اصحاب ما مانند قاضی وجود آنرا بالضرورة ثابت میدانند و انکار آنرا قسمی مکابره با محسوسات شمارند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). برای تفصیل رجوع به کتاب فوق ذیل کلمهٔ میل شود. ||(امص) تکیه و پشت‌گرمی و استظهار و وثوق و نمشه[1] و اعتقاد و اعتبار و اطمینان. (ناظم الاطباء). وثوق و اطمینان. (فرهنگ فارسی معین). محمل. ثقه. ثقت. استواری. (یادداشت مؤلف): و اعتقاد نیکوی خویش را [مسعود] که همیشه در مصالح وی [خوارزمشاه] داشته‌ایم ملامت میکنیم اما بر شهامت و تمامی حصافت وی اعتماد هست. (تاریخ بیهقی ص۳۳۳). اعتماد بر وی [ابوالقاسم] تا بدان جایگاه است که چون در سخن سؤال و جواب افتد و درازتر کشد هرچه وی گوید همچنان است که از لفظ ما رود. (تاریخ بیهقی). امیر سبکتکین وی را بپسندید از جملهٔ مردم آن ناحیت و بنواخت و بخود نزدیک کرد و اعتمادش با وی [احمد بوعمرو] تا بدان جایگاه بود که هر شبی مر او را بخواندی. (تاریخ بیهقی ص۲۰۰). خواجه [احمد حسن] این دو تن را بخواند و گفت: دبیران را ناچار فرمان نگاه باید داشت و اعتماد من بر شماست. (تاریخ بیهقی ص۱۵۲).

ای ادیب پدر دبیر پدر
اعتماد پدر پناه پدر. مسعودسعد.

هرکه... بر لئیم بدگوهر اعتماد روا دارد سزای او این است. (کلیله و دمنه). هرچند در هیچ حال از رحمت آفریدگار و مساعدت روزگار نومید نشاید بود و نیز بر آن اعتماد کلی کردن... از خرد و رأی راست دور افتد. (کلیله و دمنه). و اعتماد بر کرم عهد و حصافت رأی تو مقصور داشتهام. (کلیله و دمنه). من به اعتماد تو تعلق بگواهی درخت کردم. (کلیله و دمنه). تو میخواهی که ... قربت و اعتماد بر تو مقصور باشد. (کلیله و دمنه).

جاودان باد کاعتماد جهان
همه بر عمر جاودانهٔ اوست. خاقانی.

بر نوبهار باغ جهان اعتماد نیست
کاندک‌بقاست آنهمه چون سبزهٔ جوان.
خاقانی.

بر آن رخ اعتمادم هست چندانک
چراغ از هیچ گویی درنگیرد. خاقانی.

به اعتماد قوت ابطال و شوکت افیال بمقاتله بیستاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۵۸). به اعتماد و وسعت اخلاق بزرگان. (گلستان). مزاج اگرچه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید. (گلستان). گفتند آنچه با تو گوید به امثال ما روا ندارد. گفت: به اعتماد آنکه داند که بگویم. (گلستان).

گمان مبر که جهان اعتماد را شاید
که بی‌عدم نبود هرچه در وجود آمد.
سعدی.

— اعتماد بر خدا؛ توکل بخدا.
— اعتماد بر کس کردن؛ توکل. (تاج المصادر بیهقی).
— اعتماد داشتن؛ اطمینان داشتن. واثق بودن.
— بی‌اعتماد؛ بی‌اعتبار. بی‌ارج: مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که مر ایشان را رسوا کنی و خود را بی‌اعتماد. (گلستان).
— رأی اعتماد؛ رأیی که نمایندگان مجلسین بدولتی که مایلند بر سر کار بماند در ابتدای تعیین دولت و پس از تقدیم برنامهٔ خود یا پس از استیضاح میدهند. (از فرهنگ فارسی معین).

اعتماد. [اِ تِ] (اِخ) یکی از شعرای خراسان است. وی در شیراز میزیسته و از اشعار اوست:

بیاد لعل تو چشمم ز اشک پرگهر است
گراین نثار ترا لایق است در نظر است.
(از قاموس الاعلام ترکی).

اعتماداً. [اِ تِ دَنْ] (ع ق) بطور اعتماد. بطور وثوق. (ناظم الاطباء).

اعتماد افتادن. [اِ تِ اُ دَ] (مص مرکب) مورد اطمینان قرار گرفتن. وثوق و اطمینان بکسی پیدا شدن: از جملهٔ همه معتمدان و خدمتکاران اعتماد بر وی افتاد. (تاریخ بیهقی ص۱۰۵).

اعتمادالدوله. [اِ تِ دُدْ دَ لَ] (اِخ) پسر اعتضادالدوله. از حکام قاجاریه در ۱۲۸۵ هـ.ق. بود. (از ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران رابینو ص۲۲۲).

اعتمادالدوله. [اِ تِ دُدْ دَ لَ] (اِخ) حاتم‌بیک. وی وزیر شاه‌عباس بود. (از فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار ج ۲ ص۲۲۲).

اعتمادالدوله. [اِ تِ دُدْ دَ لَ] (اِخ) حاجی‌ابراهیم‌خان. صدراعظم ایران در دورهٔ

---

۱ - از لغات دساتیری است.

فتحعلی‌شاه قاجار. (از کتاب ایران در زمان قاجاریه).

اعتمادالدوله. [اِ تِ دُدْ دَ لَ] (اِخ) میرزا کمال‌الدین شاه حسین اصفهانی. وی وزیر اعظم شاه اسماعیل صفوی بود و در سال ۹۲۹ هـ.ق. در عمارت هشت‌بهشت تبریز بدست مهتر شاهقلی رکابدار کشته شد. (از حاشیهٔ کتاب مجالس النفائس چ حکمت ص کز از مقدمه). و برای تفصیل بیشتر رجوع به حبیب‌السیر و احسن‌التواریخ روملو شود.

اعتمادالدوله. [اِ تِ دُدْ دَ لَ] (اِخ) نقی‌الدین محمد. نام یکی از وزراء ایران.

اعتمادالسلطنه. [اِ تِ دُسْ سَ طَ نَ] (اِخ) محمدباقر. وی پس از درگذشت محمدحسنخان صنیع‌الدوله سرپرست روزنامهٔ شرافت بود که این روزنامه در سال اول جلوس مظفرالدین‌شاه منتشر گردید. (سبک‌شناسی ج ۳ ص ۳۴۶).

اعتمادالسلطنه. [اِ تِ دُسْ سَ طَ نَ] (اِخ) میرزاحسن یا محمدحسن‌خان ملقب به صنیع‌الدوله و مؤتمن‌السلطنه، پسر حاجی علی‌خان مراغه‌ای ملقب به حاجب‌الدوله و اعتمادالسلطنه وزیر دارالطباعه و پیش‌خدمت خاص ناصرالدین‌شاه قاجار. وی جرائد اروپا را برای شاه در سر ناهار ترجمه میکرد. و ریاست دارالطباعهٔ دولتی که هر سال کتابی در آن مطبعه بطبع میرسید با او بود. وی از اکابر دربار و بر اثر خدمات شایان خود همواره مورد عنایات ملوکانه بود و بمقام وزارت رسید و در علوم متنوع زمان خود مطالعاتی داشت و بپاس حسن انجام امتحانات محصلین دارالفنون چهار بار مدال درجهٔ اول دریافت داشت. علاوه بر نظارت بر جرائد و انتشار روزنامهٔ ایران، تألیفاتی در تاریخ و جغرافیا بشرح زیر دارد: ۱ - انکشاف ینگی دنیا. ۲ - تاریخ ایران. ۳ - تاریخ فرانسه. ۴ - حجةالسعادة فی حجةالشهادة. این کتاب مشتمل است بر وقایع عمدهٔ عالم در سال ۶۱ هـ.ق. و شرحی از شهادت حضرت حسین‌بن علی علیهماالسلام که در همان سال روی داده است. کتاب در سال ۱۳۱۰ هـ.ق. بخط میرزا محمدباقر منشی تبریزی در تبریز بطبع رسیده است. ۵ - خیرات حسان. که تاریخ مشاهیر زنان است. ۶ - مآثرالسلطان. ۷ - المآثر و الآثار. ۸ - مرآت‌البلدان. ۹ - مطلع‌الشمس. موافق تصریح خود وی از مجلدات عمدهٔ مرآت‌البلدان است که هر یک از مجلدات بنامی خاص نامیده شده است. علاوه بر آثار فوق او در تألیف نامهٔ دانشوران نیز شرکت داشته است. ولی در صحت انتساب تألیفات فوق به ایشان تردید است و برخی، نویسندگان اصلی کتابهای مزبور را فضلای معاصر وی میدانند. وی بسال ۱۳۱۳ هـ.ق. در پنجاه‌وچندسالگی در طهران درگذشت. (از ریحانة الادب) (از سبک‌شناسی ج ۳ ص ۳۷۴). برای تفصیل بیشتر رجوع به کتاب تاریخ ادبیات ایران تألیف دکتر شفق شود.

اعتماد بستن. [اِ تِ بَ تَ] (مص مرکب) تکیه کردن. اعتماد کردن. وثوق و اطمینان داشتن:

جهان بر آب نهاده‌ست و زندگی بر باد
بر آب و باد کجا اعتماد کس بستست.
سعدی.

اعتماد داشتن. [اِ تِ تَ] (مص مرکب) تکیه داشتن. ثقه داشتن. مطمئن بودن. متکی بودن. اطمینان داشتن: و امیر محمود بر وی [ابوالحسن دبیر] اعتماد تمام داشت. (تاریخ بیهقی ص ۲۴۵). و همچنان دربسته بخریدندی بی‌آنک بگشادندی از آنک بر بیاعان اعتماد داشتندی. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۴۶).

گرظهوری بعقل دربند است
بر جنون دارد اعتماد چه غم.
ظهوری (از آنندراج).

اعتماد کردن. [اِ تِ کَ دَ] (مص مرکب) اطمینان کردن. وثوق داشتن به. (فرهنگ فارسی معین). تعویل. (دهار). (تاج المصادر بیهقی). ارتکاء. (تاج المصادر بیهقی). قصد. (منتهی الارب). توکل. (دهار) انتحاء. (المصادر زوزنی). ثِقه. وُثوق. (یادداشت مؤلف). تکیه کردن. متکی بودن. اتکال: اینجا مشاهد حال بوده است و پیغامهای من بدهد که مردی هشیار است، بباید شنید و بر آن اعتماد کرد. (تاریخ بیهقی ص ۳۲۷). هر یک از دیگری شایسته‌ترند و خداوند داند که اعتماد بر کدام بنده باید کرد. (تاریخ بیهقی ص ۳۷۳). پسر کاکو را بس قوتی نیست و از مردم وی هیچ کاری نیاید و ترکمانان بر گفتار وی اعتماد نمیکنند. (تاریخ بیهقی ص ۵۴۰). هرچه من پس از این نویسم بمراد و املاء ایشان باشد بر آن هیچ اعتماد نباید کرد. (تاریخ بیهقی ص ۳۲۸).

هرک اعتماد کرد بدین بیوفا
از بیخ و بار برکند این ریمنش. ناصرخسرو.

و صواب‌تر آن باشد که عصای سبک دارند و هر وقت بر آن اعتماد میکنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و باز برخیزد و آهسته میرود [مسافر] و بر عصا اعتماد میکند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). بر وی اعتماد کرده و او را بنیابت خویش در آن دیار بگذاشته. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۷۵۷). امیر ناصرالدین بر پدر او در وزارت بُست اعتماد کرده بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۵۷).

دل ای حکیم بر این معبر هلاک مبند
که‌اعتماد نکردند بر جهان عقال. سعدی.

بعمر عاریتی هیچ اعتماد مکن
که‌پنج روز دگر میرود به استعجال. سعدی.

ما اعتماد بر کرم مستعان کنیم
کان تکیه عار بود که بر مستعار کرد. سعدی.

اگرچو چنگ ببر درکشد زمانه مرا
بس‌اعتماد مکن کآنگهت زند که نواخت.
سعدی.

بر دوستی پادشاهان اعتماد نشاید کرد. (گلستان).

ز مهربانی آن ماه می‌شود معلوم
که‌بر محبت من کرده اعتماد امروز.
شانی تکلو (از آنندراج).

بحسن ساخته زنهار اعتماد مکن
که‌در دو هفته مه چارده هلال شود.
صائب (از آنندراج).

اعتمادنامه. [اِ تِ مَ / مِ] (امرکب) اعتبارنامه. (ناظم الاطباء). رجوع به اعتبارنامه شود.

اعتمار. [اِ تِ] (ع مص) عمامه و جز آن بر سر بستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). عمامه در سر بستن. (تاج المصادر بیهقی). عمامه بستن مرد بر سر. (از اقرب الموارد). ||عمره کردن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (آنندراج). عمره آوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ترجمان‌القرآن عادل‌بن علی). ||(اصطلاح فقه) عبارت است از بجای آوردن عمل عمره که از عبادات است و آن عمل عبادی خاصی است که در مکه و خانهٔ خدا انجام میشود. بدین طریق که از میقات معین احرام می‌بندند و سپس بمکه می‌آید و طواف میکند و دو رکعت نماز طواف و سعی بین صفا و مروه و تقصیر نیز بجای می‌آورد. (از شرایع‌الاسلام). ||آهنگ کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قصد کردن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). قصد کردن جایی و زیارت کردن آن، یقال: «جاء فلان معتمراً ای زائراً». و برخی گفته‌اند: اعتمار بمعنی قصد کردن جایی آبادان را. (از اقرب الموارد). ||زیارت کردن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (ترجمان‌القرآن عادل‌بن علی).

اعتماز. [اِ تِ] (ع مص) بکاری بر کسی عیب کردن. (المصادر زوزنی).

اعتماط. [اِ تِ] (ع مص) در آبروی کسی رخنه کردن و عیبنا ک نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عیب کردن کسی را و او را بچیزی که در او نیست متهم ساختن. (از متن‌اللغة).

اعتماق. [اِ تِ] (ع مص) مغا ک کردن. (از

منتهی الارب) (ناظم الاطباء). إعماق. (منتهی الارب). گود و عمیق گردانیدن. تَعمیق. إعماق. ||بدقت در امور اندیشیدن. (از متن‌اللغة).

اعتمال. [اِ تِ] (ع مص) بکار داشتن خود را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کاری مربوط بخود انجام دادن، یقال: «الرجل یعتمل لنفسه و یستعمل غیره». (از اقرب الموارد). عَمل. (المصادر زوزنی). ||اضطراب کردن در عمل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). در کار اضطراب کردن. (از اقرب الموارد). ||پیوسته بودن بر کاری. ||بکار آوردن. ||آبادان کردن زمین. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اعتمام. [اِ تِ] (ع مص) عمامه بستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عمامه بر سر بستن. (آنندراج). عمامه دربستن. (المصادر زوزنی). عمامه در سر بستن. (تاج المصادر بیهقی). پوشیدن عمامه بر سر. و منه: «اعتمت الا کام بالنبات». (از اقرب الموارد). ||کف برآوردن شیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). کف آوردن شیر. (از اقرب الموارد). ||بجای رسیدن نبات. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). بتمام رسیدن گیاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کامل شدن گیاه. (از اقرب الموارد). ||بالا کشیدن کودک رسیده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قد کشیدن نوجوان. (از اقرب الموارد). ||بالا برآمدن موج. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اعتمید. [اِ تِ] (از ع، مص) تکیه کردن بر پشت و وثوق و اطمینان. (ناظم الاطباء). همان اعتماد است که در فارسی الف ممال به یا شده است:

گذشت آن کز آن چرخ با اعتمید
چو شب دور باشی ز روز سفید.
اثیر اخسیکتی.

که دایم چو دارای با اعتمید
شتابد سویم چون بمقصد امید.
اثیر اخسیکتی.

اعتناء. [اِ تِ] (ع مص) رنج دیدن بجهت کسی و تیمار داشتن. (از منتهی الارب). غمخواری کردن و تیمار داشتن و اهتمام و مهربانی. (از کشف و کنز و منتخب بنقل از غیاث اللغات). اهتمام. (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل‌بن علی). تیمار داشتن. (زمخشری) (تاج المصادر بیهقی). رنج دیدن بجهت کسی و تیمار داشتن. (ناظم الاطباء). رنج دیدن و تیمار داشتن. (آنندراج). اهتمام و فکر و اندیشه در کاری. (ناظم الاطباء). اهتمام در کاری. رنج دیدن در کاری. رنج دیدن برای... (یادداشت بخط مؤلف). ||فرودآمدن کارها بر کسی، یقال: اعتنت به امور. (منتهی الارب). فرودآمدن کارهای چند بر کسی. (ناظم الاطباء). فرودآمدن بر کسی کارها. (آنندراج).

اعتناز. [اِ تِ] (ع مص) به یک سو شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (المصادر زوزنی) (آنندراج). با یکسوی شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||کناره گزیدن. ||دور شدن از جایی بجایی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اعتناس. [اِ تِ] (ع مص) بسیار گردیدن موی دنب شتر ماده و دراز شدن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بسیار انبوه و دراز شدن دم ناقه. (یادداشت بخط مؤلف).

اعتناش. [اِ تِ] (ع مص) دست در گردن یکدیگر انداختن در حرب. (آنندراج) (منتهی الارب). دست در گردن یکدیگر انداختن در جنگ. (ناظم الاطباء). ||ستم کردن بر کسی. ||بقهر و باطل گرفتن از کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||دو دست بر زمین نهادن. ||مجامعت کردن. ||بیوکندن کسی را. (تاج المصادر بیهقی).

اعتناف. [اِ تِ] (ع مص) کراهت داشتن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کراهت داشتن از چیزی. (آنندراج). ||بدرشتی فرا گرفتن کار. (منتهی الارب) (آنندراج). بدرشتی فرا گرفتن کار را. (ناظم الاطباء). بعنف فرا گرفتن بکاری. (تاج المصادر بیهقی). بعنف گرفتن کار را. (از اقرب الموارد). ||شروع نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آغاز کردن چیزی را و به پیشواز رفتن. مانند «ائتنف» و از لغت تمیم است. (از اقرب الموارد). ||نادانستن کاری را یا نادانسته آمدن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نادانستن کاری را یا نادرست آمدن آنرا. (آنندراج). چیزی را ندانستن یا نادانسته به آن دست یازیدن. (از اقرب الموارد). ||ناخوش داشتن طعام و جای را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). کراهت داشتن از طعام و جای. (از اقرب الموارد). ناخوش آمدن جای. (تاج المصادر بیهقی). ||گیاه ستور ناچریده چرانیدن. (آنندراج). گیاه ستور نارسیده چرانیدن. (منتهی الارب). چرانیدن ستور گیاه نارسیده را. (ناظم الاطباء). چرانیدن گیاه با اول باران روئیده. (از اقرب الموارد). ||از جایی بجایی برگردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). از جایی بجای دیگر گردیدن. (از اقرب الموارد). ||ناموافق آمدن زمین. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). موافقت نداشتن کسی یا زمین. (از اقرب الموارد). ||(إمص) کراهت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

اعتناق. [اِ تِ] (ع مص) دست به گردن یکدیگر زدن در حرب و جز آن. (منتهی الارب). دست به گردن همدیگر زدن در حرب و جز آن. (آنندراج). دست به گردن یکدیگر زدن در جنگ و جز آن. (ناظم الاطباء). دست به گردن یکدیگر را گرفتن. (المصادر زوزنی). دست به گردن یکدیگر فرا کردن. (تاج المصادر بیهقی). دست بر گردن یکدیگر قرار دادن و این بجنگ و امثال آن اختصاص دارد و بسیار باشد که کلمات: اعتناق، تعانق و معانقه را بجای هم بکار برند. (از اقرب الموارد). ||معانقه کردن. (آنندراج) (غیاث اللغات). ||کاری را به جد شروع کردن. (از اقرب الموارد). به جد پیش کاری واشدن. (المصادر زوزنی). ||هم‌آغوشی کردن. بکنار گرفتن. در کنار شدن. ببر گرفتن. با میل و رغبت یکدیگر را ببر گرفتن و بوسیدن. هم‌آغوش شدن. دست بگردن یکدیگر کردن. معانقه: [در توصیف ربیع] اغصان و قضبان سرو و بان از نشوت صباء اصطباح و اغتباق در میل و تمایل اصطحاب و اعتناق. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۹۹).

گفت‌لبش گر ز شعر ششتر است
اعتناق بی‌حجابش بهتر است. مولوی.

گر ستودی اعتناق او بدی
ور نکوهیدی فراق او بدی. مولوی.

شب چنین با روز اندر اعتناق
مختلف در صورت اما اتفاق. مولوی.

جور زمانه پیش من آری و درد دل
جای دگر روی بتماشا و اعتناق. سعدی.

||چیزی را بگردن و بذمه و عهدهٔ خود گرفتن: اگر قبول کنی و رغبت نمایی و به تمشیت این کار اعتناق واجب داری بفلان موضع آن. (سندبادنامه ص۴۷). وزارت ابوالحسن مزنی تقریر افتاد و نطاق او از اعتناق آن منصب تنگ آمد و بمواجب آن شغل اشتغال نتوانست نمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۵۴). خزائن جهان بر ایشان تفرقه کرد و نطاق او از اعتناق آن منصب تنگ و ضعف منت... او ظاهر شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۵۳).

اعتناک. [اِ تِ] (ع مص) در ریگ بسته و سخت درآمدن شتر چندانکه بیرون آمدن از آن دشوار گردد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بماند[ن] اشتر در ریگی که در وی بستگی باشد. (تاج المصادر بیهقی). در ریگ درافتادن شتر آنچنانکه رهایی یافتن از آن نتواند. و منه: «اودیت ان لم‌تحب حبو المعتنک». (از اقرب الموارد).

اعتناکردن. [اِ تِ کَ دَ] (مص مرکب) اهتمام کردن. (از ناظم الاطباء). إعتِداد. (از منتهی الارب). توجه کردن بچیزی. اهمیت

دادن بدان. و رجوع به اعتداد شود.
- بی‌اعتنایی کردن؛ بدون فکر و اندیشه کاری کردن و بی‌اهتمامی نمودن. (از ناظم الاطباء).

اعتنان. [اِ تِ] (ع مص) مطلع شدن بچیزهای کسی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). دانا شدن به اخبار کسانی. (از اقرب الموارد). یقال: «اعتن ما عندهم اعتناناً»؛ یعنی مطلع شد بچیزهای ایشان. (منتهی الارب). ||پیش گرفتن و پیش آمدن چیزی را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی). چیزی نزد کسی ظاهر شدن. و بدین معنی با «لام» متعدی شود. یقال: اعتن له الشیء؛ ای ظهر له. ||پیش آمدن چیزی را. (از اقرب الموارد).

اعتواء. [اِ تِ] (ع مص) دهن کژ نموده بانگ کردن سگ یا آواز زشت و بلند برآوردن. ||خم دادن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اعتوار. [اِ تِ] (ع مص) دست بدست گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||از یکدیگر فرا گرفتن. (تاج المصادر بیهقی). ||همدیگر بنوبت گرفتن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بنوبت همدیگر گرفتن چیزی را. (ناظم الاطباء).

اعتواک. [اِ تِ] (ع مص) انبوهی نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). انبوهی کردن. (یادداشت مؤلف).

اعتوال. [اِ تِ] (ع مص) گریستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بگریستن. (آنندراج).

اعتوان. [اِ تِ] (ع مص) یکدیگر را یاری دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). هم‌پشت شدن.

اعتوبة. [اُ بَ] (ع اِ) آنچه بدان عتاب کنند، یقال: «بینهم اعتوبة یتعاتبون بها». (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اعتهاد. [اِ تِ] (ع مص) تیمار داشتن. ||با کسی از سر نو پیمان نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اعتهلال. [اِ تِ] (ع مص) تمام‌قد شدن. (المصادر زوزنی).

اعتیاد. [اِ] (ع مص) عادت کردن. (المصادر زوزنی) (از منتخب از غیاث اللغات) (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خوی گرفتن. خو کردن. خوی کردن بچیزی. (یادداشت بخط مؤلف). یقال: اعتاده؛ عادت کرد او را. (منتهی الارب). ضَراوَة. (یادداشت بخط مؤلف). ||پیاپی آمدن چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||بازگشتن به اول کار. (یادداشت مؤلف). ||پیاپی خواستن چیزی را. (یادداشت مؤلف). ||بازآمدن. (آنندراج) (از منتخب از غیاث اللغات). آمدن. (المصادر زوزنی). ||در اصطلاح مقابل غرابت باشد، چنانکه معتاد ضد غریب است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||(اِمص) عادت بچیزی و خوگرفتگی بدان. (ناظم الاطباء). خوگری. (یادداشت مؤلف).

اعتیادات. [اِ] (ع اِ) جِ اعتیاد. خوگرفتن‌ها. رجوع به اعتیاد شود.

اعتیاد داشتن. [اِ تِ تَ] (مص مرکب) خو گرفتن. عادت داشتن. چیزی را پیاپی خواستن.

اعتیار. [اِ] (ع مص) عاریت گرفتن. (آنندراج).

اعتیاص. [اِ] (ع مص) دشوار شدن کار بر کسی. (از منتهی الارب) (آنندراج). دشوار گردیدن بر شخص کاری. (ناظم الاطباء). یقال: اعتاص الامر علیه اعتیاصاً؛ دشوار گردیدبر وی کار. (منتهی الارب). ||درپیچان شدن. (منتهی الارب) (آنندراج)[1]. ||بار نا گرفتن میش و ناقه و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج). بار نا گرفتن میش و ماده‌شتر و جز آن. (ناظم الاطباء). بدون علت طاقت نیاوردن ماده‌شتر یا رحم آن از مجامعت نر. و یعقوب گمان برده است که «صاد» در کلمه بدل از «طاء» باشد و اصل آن اعتیاط است و برخی گفته‌اند: اعتیاص بخصوص در مورد اسب و اعتیاط در مورد شتر ماده بکار میرود. (لسان از اقرب الموارد).

اعتیاض. [اِ] (ع مص) به عوض خواستن آمدن. ||عوض گرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). عوض بستدن. (المصادر زوزنی). چیزی را بجای چیزی گرفتن. (از اقرب الموارد). ||عوض دادن. در این لفظ یاء بدل از واو است. (از لطائف غیاث اللغات) (آنندراج).
- اعتیاض فرستادن؛ عوض دادن. بدل دادن. پاداش دادن:

زین سبب نبود ولی را اعتراض
هرچه بستاند فرستد اعتیاض.

مولوی.

اعتیاط. [اِ] (ع مص) دیر باردار نگردیدن شتر ماده و زن بی عقر. (منتهی الارب) (آنندراج). دیر باردار نگردیدن شتر ماده و زن بی‌آنکه نازا باشند. (ناظم الاطباء). سالها آبستن نگردیدن بدون عقر. و منه: «اعتاطت الاذهان اللواقح؛ اذا لم‌تنتج». (از متن‌اللغة). دیری باردار نگردیدن ناقه و زن بی عقر. (یادداشت بخط مؤلف). ||باردار ناشدن ناقه با آنکه گشن داده شود آن را و معتاط نعت است از آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). مثل عِیاط. (المصادر زوزنی). اِعتیاص. (متن‌اللغة). ||اشتر را بی علتی بکشتن. (تاج المصادر بیهقی).

اعتیاف. [اِ] (ع مص) توشه گرفتن بجهت سفر. (منتهی الارب) (آنندراج). توشه گرفتن جهت سفر. (ناظم الاطباء). زاد سفر برگرفتن. (از اقرب الموارد).

اعتیاق. [اِ تِ] (ع مص) دیری نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بر تأخیر و درنگ داشتن. (از اقرب الموارد). عَوق. (از المصادر زوزنی). ||بازداشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بازداشتن و منصرف ساختن کسی را. ||حبس کردن. (از اقرب الموارد).

اعتیام. [اِ] (ع مص) برگزیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (المصادر زوزنی). اختیار کردن. (از اقرب الموارد). ||بهترین مال گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بهین مال برگرفتن. (یادداشت بخط مؤلف). برگزیدهٔ بهترین مال گرفتن. (آنندراج). بهین برگزیدن. (تاج المصادر بیهقی). مال گزیده برگزیدن. (یادداشت بخط مؤلف).

اعتیان. [اِ] (ع مص) نزدیک شتر رسیدن به اعانة. (منتهی الارب). نزدیک شتر رسیدن به اعانت. (ناظم الاطباء) (آنندراج). نزدیک شتر رفتن برای کمک. (از اقرب الموارد). ||دیدبان و جاسوس گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دیده‌بانی کردن. (تاج المصادر بیهقی). جاسوس گردیدن. و بدین معنی با «لام» متعدی شود. (از اقرب الموارد). دیدن[2] و جاسوس گردیدن. (آنندراج). ||بنسیه خریدن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بنسیه خریدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). نسیه خریدن چیزی را و گزیدهٔ چیزی را (آنندراج). ||گزیده گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بهین چیزی فراستدن. (تاج المصادر بیهقی). گزیدهٔ چیزی گرفتن. (از اقرب الموارد). یقال: «اذهب و اعتن لنا منزلاً»؛ ای ارتده». (منتهی الارب). ||منزلی را برای کسی جستن. ||خبر آوردن گروهی را. (از اقرب الموارد).

اعثار. [اِ] (ع مص) شکایت کس نزد پادشاه کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بد گفتن از کسی نزد پادشاه و در جای هلاک قرار دادن او را خواستن. و بدین معنی با حرف «باء» متعدی شود. یقال: «اعثر به عند

---

۱ - در ناظم الاطباء، در پیمان شدن ضبط شده که بظاهر تحریف روی داده است.

۲ - در فرهنگهای دیگر این کلمه بمعنی دیدن ملاحظه نشده و احتمال میرود تحریفی از دیدبان باشد.

السلطان؛ ای قدح فیه و طلب توریطه او ان یقع فـی عـاثور». (از اقـرب المـوارد). ||بسـر درآوردن و خـوار و هـلاک کـردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||آگـاه کردن.(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آگـاه نمودن. (آنندراج). آگاه‌گردانیدن کسی را بـر راز و جز آن. (از اقرب الموارد). ||اطلاع دادن کسـی را. و مـنه: «اعـثرنا عـلیهم». (قـرآن ۲۱/۱۸). (مـنتهی الارب) (نـاظم الاطـباء). اطلاع نمودن کسی را. (آنـندراج). ||کسـی را بسوی یاران او راهنمایی کـردن. (از اقـرب الموارد). دیده‌ور گردانیدن. (المصادر زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی).

اعثاق. [اِ] (ع مص) فـراخ و ارزان گـردیدن سـال. (مـنتهی الارب) (نـاظم الاطـباء) (آنندراج). فراخ و دراز گردیدن سـال. (نـاظم الاطباء).

اعثام. [اِ] (ع مـص) اسـتوار نـادوختن توشه‌دان را. (منتهی الارب) (نـاظم الاطـباء) (آنندراج).

اعثان. [اَ] (ع اِ) ج عَـثَن، بـمعنی بت خـرد. (منتهی الارب). رجوع به عثن شود.

اعثر. [اَ ثَ] (ع ص) چپ. آن کـه کـارها بدست چپ کند. (یادداشت بخط مؤلف).

اعثک. [اَ ثَ] (ع ص) اعسـر است وزناً و معنیً. (منتهی الارب). اعسر است و آن که با دست چپ کار میکند. (ناظم الاطباء). بمعنی اعسر است و آن کسی است که با دست چپ کار میکند. (از اقرب الموارد).

اعثم کوفی. [اَ ثَ مِ] (اِخ) احمدبن اعـثم. مورخ معروف عرب که در تداول معروف بـه «اعثم کـوفی» شـده است. بـنابرایـن مـورخ مشهور احمد پسر اعثم است و مترجم تاریخ مزبور محمدبن احمد است. رجوع به احمدبن اعثم و ابن اعثم و تـاریخ سـیستان ص ۷۰ و القصص ص۲۸ و ۲۹ شود.

اعثی. [اَ ثـا] (ع ص، اِ) رنگـی است مـایل بسیاهی. (مـنتهی الارب) (نـاظم الاطـباء). رنگـی است نـزدیک بسیاهی. (از اقـرب الموارد). ||مرد گول گرانجان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). احمق که در کار سنگینی کند. (از اقرب الموارد). ||مرد بسیارموی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آن که پرموی بـاشد. (از اقرب الموارد). ||کفتار نر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). کفتار نر و مؤنث آنرا عَـثْواء گویند.(از اقـرب المـوارد). ||آن کـه رنگش مایل بسـیاهی بـود. (مـنتهی الارب) (نـاظم الاطباء). کسی که رنگ او بسیاهی بـزند. (از اقرب الموارد).

اعثیجاج. [اِ] (ع مـص) شـتافتن. یـقال: اعثوجج اعثیجاجاً؛ شتافت. (مـنتهی الارب) (نـاظم الاطباء). شـتاب کـردن. (از اقـرب الموارد).

اعجاء. [اِ] (ع مص) بدیر شیر دادن مـادر بچه را، یا شیر دادن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اعجاب. [اِ] (ع مص) بشگفت آوردن کسی را؛ أعجبه؛ بشگفت آورد آنرا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به شگفت آوردن. (آنندراج). بـتعجب آوردن کـاری کسی را. (از اقـرب الموارد). بر چـیزی تـعجب آوردن و عـجب دانستن. (منتخب از غیاث اللغات). بشگـفتی افکندن. (یـادداشت بـخط مـؤلف): «فـاشار علیهم عروة... ان یسـمعوا کـلام بـدیل، فـان اعجبهم قبلوه و الا ترکوه». (امـتاع الاسـماع مـقریزی). قـال وکـیع: لایعجبنا بـیعها [ای بیع‌القرآن]. (المصاحف سجستانی). ||خـوش آمدن. (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل‌بن عـلی). شگفتی نمودن و خوش آمدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). بشگـفت آمـدن و شاد شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بتعجب درآمـدن از چـیزی و شـاد شدن. (از اقرب الموارد). یقال: اعجبه الشیء و اعجب بالشیء، معلوم و مجهول به یک معنی استعمال شـود. (از اقـرب المـوارد) (مـنتهی الارب):

روا بود که فزاید جهان بدورانش
سزا بود که نماید فلک بدو اعجاب.
مسعودسعد.

نیست معجب بجود خویش جهان
می‌نماید بجود او اعجاب. مسعودسعد.

چون دمنه از... سخن فارغ شد، اعجاب شیر بدو زیادت گشت. (کلیله و دمنه).

یار شد یا مار شد آن آب تو
زآن عصا چونست این اعجاب تو. مولوی.

برآمد ابر بکردار عاشق رعنا
کشیده دامن و افراخته سر از اعجاب.
مولوی.

||فضیلت نـهادن خـود را. (منتهی الارب). فضیلت نهادن بر خود و تکبر کـردن. (نـاظم الاطباء). ناز و تکبر کردن و در شگفت بودن. (از اقرب الموارد). تکبر کـردن. (مـنتخب از غیاث اللـغات): مـرا هـمیشه اعـجاب تـو... معلوم بود. (کلیله و دمنه).

تو که مبدأ و مرجعت این است
نه سزاوار کبر و اعجابی. سعدی.

||معجب کردن. (آنندراج) (المصادر زوزنی). ||در تکبر و غرور انداختن. (منتخب از غیاث اللغات).

— اعجاب بنفس؛ تخایل. تکـبر. (یـادداشت مؤلف).

اعجاب. [اَ] (ع اِ) ج عَـجَب. شگـفتی‌ها. (منتهی الارب). رجوع به عجب شود.

اعجاب کردن. [اِکَ دَ] (مـص مـرکب) تکبر کردن. فضیلت نهادن خود را:

آن‌که صد فضل فزون دارد هرگز بیکی
خویشتن را نستوده‌ست و نکرده‌ست اعجاب.
فرخی.

رجوع به اعجاب شود.

اعجاج. [اِ] (ع مص) نیک وزیدن باد و گرد گرفتن آن. (منتهی الارب) (آنـندراج) (نـاظم الاطباء). سخت برآمدن باد و غبار پـرا کـندن آن. (از اقرب الموارد). بمعنای عَجّ و عَـجیج است در تمام معانی. (از اقـرب المـوارد) (از متن‌اللغة). ||خانه پردود کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||فنون سواری را نـیکو دانسـتن. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة).

اعجاز. [اَ] (ع اِ) ج عَجز. (ترجـمان القـرآن ترتیب عادل‌بن علی). ج عَجز، عُجز و عِـجز. (منتهی الارب). ج عَجز، عُجز، عِجز، عَجُز و عَجِز، بمعنی مؤخر هر چیز و مؤنث و مذکر در وی یکسـان بـود. (از متن‌اللغة) (از اقـرب الموارد). و رجوع به مـفردهای کـلمه شـود. ||اعجازالنخل بیخهای خرمابنان. (از مـنتهی الارب). ریشـــه‌های درخت خـــرما. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ||رکوب‌الرجـل فی‌الطلب اعـجازالابـل؛ مـرتکب خـواری و سختی گردیدن و صبر نـمودن بـر تکـلیف و مشقت و بر مـحرومی از حـق خـود و تـقدم دیگری بـر وی و کـوشش کـردن در طـلب چیزی. یقال: رکب فی‌الطـلب اعـجازالابـل؛ مرتکب خواری و سختی گردید و... (از منتهی الارب).

اعجاز. [اِ] (ع مـــص) عـــاجز کـــردن. (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل‌بن علی). عـاجز کردن‌کسی را. (از منتخب و غیر آن از غیاث اللـغات) (مـؤید الفـضلاء) (آنـندراج) (تـاج المصادر بیهقی). ناتوان گـردانیدن کسـی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عاجز ساختن کسی را. (از اقرب المـوارد) (از مـتن‌اللـغة). ||عاجز یافتن کسی را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ناتوان یافتن کسی را. (از متن‌اللـغة) (از اقرب الموارد). عاجز یافتن. (تاج المصادر بیهقی) (مؤید الفضلاء). ||درگذشتن چیزی از کسی و فوت کردن آن. یقال: اعجزه الشـیء؛ درگذشت آن چیز از وی و فوت کرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فوت کـردن چیزی از کسی.(از اقرب الموارد). درگذشتن چیزی از کسی و ناتوان مـاندن از آن. (از متن‌اللغة). ||خرق عادتی که از نبیی ظاهر شود چرا کـه کافران از دیدن آن عاجز میگردند. (از منتخب از غیاث اللـغات) (آنـندراج). ||در اصـطلاح شرع، کاری است خلاف عادت، ترک باشد یا فعل بشرط پیش خواندن خصم در برابـری و پیروز گـردیدن در آن بـطوری کـه مـثل آن نتوانند آورد. و اینکه فعل یا ترک گفتیم بدان

جهت است که معجزه همانطور که به اتیان کار غیرعادی بعمل آید همچنین در ترک امر معتاد صورت پذیرد مثل اینکه از خوردن غذا در مدتی غیرمعتاد خودداری کند در حالی که تندرستی و زندگانی خود را حفظ نماید و مقصود از پیش خواندن خصم آن است که او را برای معارضه کردن در کاری که دلیل پیامبری خود میداند دعوت نماید و ناچار باید خرق عادت موافق و مثبت مدعا باشد، چه اگر موافق نباشد دلالتی بر اثبات مدعا ندارد. بنابراین دهانه، یعنی بسخن آمدن جمادات بدان صورت که مدعی را کذاب و دروغ‌پرداز خواند، معجزه نتواند بود زیرا که موافق با ادعا نیست بلکه مخالف آن است و همچنین ارهاص و کرامت معجزه نیستند چون مقرون به ادعا نمی‌باشند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و برای تفصیل بیشتر به کتاب فوق رجوع شود. ||(امص) عاجزشدگی. ناتوان‌یافتگی. مأیوسی و ناامیدی. حیرت و آشفتگی. کار دشوار و کار عجیب. کرامت و معجزه. فرجود و چمراس. (ناظم الاطباء). معجزه. دشواری شگفت. شگفتی. آیت. آیه. (یادداشت بخط مؤلف):

همه میران را دعویست ملک را معنی
همه شاهان را عجز است ملک را اعجاز.
فرخی.

در همه چیزها که بینی هست
خلق را عجز و خواجه را اعجاز. فرخی.

و کدام اعجاز فراتر از این که اگر مخلوقی خواستی که این معنی را در عبارت آرد بسی کاغذ مستغرق گشتی. (کلیله و دمنه). و هر کلمتی را اعجاز هرچه فراتر. (کلیله و دمنه).

مصطفی گوید که سحر است از بیان، من ساحرم
کاندر اعجاز سخن سحر بیان آورده‌ام.
خاقانی.

سخن بر بکر طبع من گواهست
چو بر اعجاز مریم نخل خرما. خاقانی.

آن شمع یهودی‌فش بس زود سیه‌دل شد
اعجاز مسیحش نِه دربار بصبح اندر.
خاقانی.

ابوالنصر علتی در تحریر و تقریر این کتاب سحر حلال نموده است و بدایع اعجاز اظهار کرده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۸). در ایجاز سخن آثار اعجاز ظاهر گردانیده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۵۵).

بسخن گرچه منم عیسی‌دم
جزع تو دعوی اعجاز کند. عطار.

— اعجازانتظام؛ کلامی که انتساق و انتظام آن اعجاز است. دارای نظم و نسق شگفت‌آور: بحفظ کلام اعجازانتظام ملک علام... تحریض می‌نمودند. (از حبیب‌السیر ج۳ جزو ۴ ص۳۲۳). و رجوع به اعجاز شود.

— اعجاز در سخن؛ آوردن کلام بر وجهی که خرق عادت نماید. خوبی و شگفتی سخن و کلام. انتظام و نسق کلام بوجهی که دیگران از مانند آن عاجز باشند. رجوع به اعجاز شود.

— اعجاز در کلام؛ و آن افادهٔ معنی است با سخن بطریقی که بلیغ‌تر باشد از افادهٔ آن بصورتهای دیگر. (از تعریفات جرجانی).

اعجاز. [اِ] (اِخ) ملاعطا. وی یکی از فصحای شعرای هرات است و اشعار زیر از اوست:

با دو عالم گشته‌ام بیگانه، الفت را ببین
رفته‌ام از خاطر ایام، شهرت را ببین
ای که بی‌تابانه می‌پوشی لباس عافیت
اول از تقویم چاک سینه ساعت را ببین.

(از قاموس الاعلام ترکی).

اعجاز حسین. [اِ زِ حُ سَ] (اِخ) سید... هندی است. او راست: کشف‌الحجب عن اسامی‌الفنون و الکتب. (از ریحانة الادب). رجوع به فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار و معجم المطبوعات شود.

اعجاز قرآن. [اِ زِ قُرْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) معجزه بودن قرآن و خرق عادت بودن آن.

— علم اعجازالقرآن؛ مولی ابوالخیر این علم را از فروع علم تفسیر شمرده و گفته است: گروهی در این علم تصنیفاتی دارند که از جملهٔ آنان خطابی و رمانی و رازی هستند. (از کشف‌الظنون).

اعجازور. [اِ جاز وَ] (ص مرکب) آن که معجزه میکند و کارهای عجیب از وی صادر میگردد. (ناظم الاطباء). دارندهٔ اعجاز. اعجازکار. اعجازدار: میرزا جلال طباطبا آرد: اعجازوران سحرکاره چون خورشید آسمان‌سواره. (از آنندراج).

اعجازة. [اِ زَ] (ع اِ) بالشچه‌ای که زنان بر سرین بندند تا بزرگ نماید. (از منتهی الارب) (آنندراج). عِجازة. بالشچه‌ای که زنان بر سرین بندند تا کلان نماید. (یادداشت بخط مؤلف).

اعجاس. [اَ] (ع اِ) جِ عَجُس، بمعنی سرین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به عجس شود.

اعجاف. [اِ] (ع مص) صابر داشتن نفس خود را بر تیمار بیمار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). صابر داشتن خود را بر تیمار مریض و مرض او، یقال: «اعجف بنفسه علی‌المریض». عَجف. عُجوف. (از اقرب الموارد). ||لاغر گردانیدن ستور را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ضعیف و لاغر کردن ستور. (از اقرب الموارد). لاغر کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||صاحب ستور لاغر شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

اعجاف. [اَ] (ع اِ) جِ عجف، بمعنی اطراف المقعدة. (یادداشت بخط مؤلف).

اعجال. [اِ] (ع مص) پیشی گرفتن و درگذشتن از کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سبقت گرفتن بر کسی. (از اقرب الموارد). ||انداختن ناقه بچهٔ ناتمام را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ناتمام انداختن ناقه بچهٔ خود را. (از اقرب الموارد). ||وام را بی مهلت گرفتن. ||برانگیختن کسی بر سرعت و شتاب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). برانگیختن کسی را. (از اقرب الموارد). و منه الحدیث: «لعلنا اعجلنا ک؛ای عن فراغ حاجتک». (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بشتابانیدن. (تاج المصادر بیهقی). دستپاچه کردن. شتابانیدن. جلدی کردن. ||چیزی را با شتاب خوردن. (از اقرب الموارد). ||بابچه شدن گاو. (تاج المصادر بیهقی).

اعجال. [اَ] (ع اِ) جِ عَجَلَة، بمعنی گردون که بر آن بار کشند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شتابیها. ||گوساله‌ها. ||(ص، اِ) شتابی‌کنندگان. (غیاث‌اللغات).

اعجالة. [اِ لَ] (ع اِ) شیر ناشتاشکن که شبان بیک حلبه در چریدنگاه ناقه پیش از دوشیدن شتران دوشیده باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شیر کمی که چوپان بهنگام چرا برای خود یا دیگری دوشیده باشد. (از اقرب الموارد). شیری که بدوشند و بخانه فرستند از پیش. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). عُجالَه. (اقرب الموارد). و بدین معنی است: «حسبک من الدنیا مثل عجالة الراکب و اعجالة الحالب». (از اقرب الموارد). شیر ناشتاشکن که ساروان پیش از دوشیدن شتران در مرتع دوشیده باشد. (یادداشت بخط مؤلف).

اعجام. [اَ] (اِخ) بمعنی عَجَم. (ناظم الاطباء).

اعجام. [اِ] (ع مص) سخن گفتن بزبان عجم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). اعجام کلام؛ یعنی به عجمه سخن گفتن مثل آن که گویند: «یرید ان یعربه فیعجمه»؛ یعنی بعجمی آورد آنرا و مراد آن است که در آن غلط و نادرست وجود دارد. (از اقرب الموارد). سخن گفتن بزبان عجم. ||خلاف اعراب گذاشتن. (از اقرب الموارد). خلاف اعراب. (تاج المصادر بیهقی). ||در را قفل کردن. ||رسیده ساختن دانه بوسیلهٔ طبخ. (از اقرب الموارد). ||نقطه نهادن بر نوشته. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نقطه زدن بر نوشته. (از اقرب الموارد). نقطه نهادن حروف. نقطه زدن بر

حرفها. (فرهنگ فارسی معین). نقطه‌دار کردن حروف را. (یادداشت مؤلف). ||مقید کردن نوشته بنقطه و اعراب. (فرهنگ فارسی معین). اعجام از لغات اضداد است و همزه در معنی فوق برای افادهٔ سلب است یعنی ابهام و عجمه بودن کلام را با گذاردن نقطه و حرکت و اعراب زایل ساختن. (از اقرب الموارد). مقید کردن نبشته به اعراب و نقاط. (یادداشت بخط مؤلف). ||(امص) نقطه گذاری. (فرهنگ فارسی معین). ||در اصطلاح اهل فن نقطه آن است که دلالت بر حرکات و اعراب کند و غرض از اعجام آن که دلالت بر تمیز حروف مشابه کند از یکدیگر، چون: با و تا و نون. در صدر اسلام مصاحف بی نقطه و حرکات بود. نخست نقطه را علامت حرکت نهادند، بدین گونه که نقطه بر زبر حرف برای فتحه و بر زیر حرف برای کسره و پیش هر حرف برای ضمه. و پس از چندی که احتیاج به تمیز حروف محسوس شد، نقطه را به تمیز حروف تخصیص دادند و برای حرکات علائم دیگر اختیار کردند، چنانکه تا امروز متداول است. ابوحاتم سجستانی در کتاب المصاحف گوید: اگر حرفی مرفوع و غیرمنون یا منصوب و غیرمنون باشد در پیش آن یک نقطه نهند و اگر مجرور غیرمنون باشد نقطه در زیر آن نهند. و اگر منون باشند دو نقطه نهند. وگاه باشد که در نصب نقطه نگذارند که الف خود دلیل نصب است و اختصاراً آنرا ترک کنند و در نقطه نهادن باید رعایت اختصار کرد، چه اگر خواهند در آن استقصا کنند مصحف تباه گردد، چنانکه اگر در قوله تعالی: «فمثله» بر هر حرفی نقطه نهند خواندن آن صعب شود و فاسد گردد، لکن یک نقطه بر زبر میم نهند تا دلالت بر فتحه کند و یک نقطه در پیش لام تا علامت رفع آن باشد و همین اندازه برای رفع اشتباه بسنده وکافی بود و اگر در کلمه حرفی پیش آید که از علامت حرف دیگر بحرکت آن دلیل توان کرد نقطهٔ آنرا ترک کنند، چنانکه در قوله: «و قتلوا فی سبیل‌الله». یک نقطه در پیش قاف نهند و بر تا هیچ نقطه ننهند چون ضمهٔ قاف دلیل کسرهٔ تا باشد، مگر آنکه تا مشدد باشد چون «و قتلوا تقتیلاً» که در زیر تا نیز نقطه نهند برای فرق بین تخفیف و تشدید. و موارد دیگر را بر این قیاس باید کرد. و همزه اگر مفتوح و غیرممدود باشد یک نقطه بر قفای آن نهند و اگر ممدود باشد یک نقطه بر آن گذارند و گاه بندرت نقطه بر بالای آن نهند و همچنین است حکم همزهٔ ممدود و مقصور در آخر کلمه و اگر منون باشد دو نقطه نهند. و چون در نقطه گذاری همزه اشکال روی دهد آنرا با «عین» مقایسه باید کرد یعنی همزه را برای تسهیل نقطه گذاری باید «عین» فرض کردو بر طبق قواعد مذکور نقطه نهاد. (از المصاحف سجستانی صص ۱۴۱ - ۱۴۷). و برای تفصیل بیشتر به کتاب فوق و کتاب اتقان و تفسیر ابوالفتوح رازی و النقط ابوعمرو الدانی رجوع شود.

تاریخچهٔ اعجام یا نقطه گذاری: تاریخ اعجام یا نقطه بر حروف نهادن. جرجی زیدان در ذیل این کلمه آرد: زمانی که اعراب خط را از نبطی‌ها و سریانیها اقتباس کردند، حروف نقطه‌دار نبودند، «چنانکه خطوط سریانی تا کنون نیز بی‌نقطه‌اند». بنابراین اعجام از مستحدثات عرب است. لیکن مسلمانان پس از بکار بردن حرکات متوجه شدند که تصحیفات فراوانی روی داده که موجب التباس در قرائت گردیده است. زیرا بسیاری از قاریان عجم بودند و لغت عربی زبان مادری آنان نبود و تمیز حروف متشابه از قبیل جیم و حا و سین و شین و با و ثا برای آنان مشکل بود. حجاج که فرمانروای عراق در زمان عبدالملک‌بن مروان بود این مشکل را مورد توجه قرار داد. ابن خلکان گوید: «حجاج از نویسندگان و کاتبان خود خواست که این مشکل را چاره سازند و هر کدام از حروف متشابه را با علامتی وضع کنند تا بدان وسیله آنها از همدیگر مشخص گردند. پس نصربن عاصم این امر را بعهده گرفت و نقطه‌ها را فرد و زوج قرار داد و موضع هر یک معین گردانید و تغییر این امر در زمانی بود که تمام حروف را مردم با نقطه مینوشتند و بهمین جهت با بکار بردن نقطه نیز مشکل تصحیفات از میان نرفت و اعجام (حرکات اعرابی) را احداث کردند و نقطه را تابع اعجام ساختند». در این عبارت ابن خلکان اضطراب مشاهده میشود و مقصود و مفهوم او نیست و معلوم نیست فرق میان نقطه و اعجام که امری واحد است چیست. و اگر مراد وی از نقطه حرکات باشد غیرمعقول مینماید، زیرا توسل به اعجام بمنظور رفع تصحیفاتی بود که بر اثر اختلافات قراآت ناشی از اختلاف نظر در نقطه‌ها پیش می‌آمده است. بظاهر نقطه‌های مذکور همانند اعجام بود و برای تمیز حروف متشابه بکار میرفته است. اما نصربن عاصم تنها بر پاره‌ای از حروف که استعمال آنها فراوان بود و خوف اشتباه در آنها میرفت نقطه نهاد، سپس دریافتند که جز با نقطه نهادن بر تمام حروف همچنانکه امروز متداول است، نمیتوان قرائت را تحت ضبط و قاعده درآورد و این امر است که از آن به اعجام تعبیر میشود و مؤید این مدعا خطوطی است که در نسخه‌های خطی مرقوم بر پاپیروس‌ها در کتابخانه‌ها دیده شده که جز بر پاره‌ای از حروف متشابه همچون با و تا و سین و شین بر سایر حروف نقطه گذاشته نشده است. از آنچه گفتیم درمی‌یابیم که عرب‌ها در اواسط قرن اول هجری اعجام را در نوشتن بکار برده‌اند ولی در همان حال رغبتی بدان نداشتند و جز در پاره‌ای از موارد که دقت خاصی لازم داشت همانند مصحف‌ها آنرا بکار نمیبردند و اعجام و نقطه گذاری را نشانهٔ بی‌دانشی طرف مکاتبه می‌شناختند و همچنین گاهی نقطه موجب التباس میگردید و بدین جهات بود که در طول تمدن اسلامی کاتبان در اعجام (نقطه گذاری) و عدم آن مخیر بودند و بیشتر بدون نقطه مینوشتند و همین امر سبب اشتباهات فراوانی بخصوص در اعلام رجال و اما کن‌گردیده است. ولی ادیبان نقطه گذاری را در نوشته‌های علمی لازم و نیکو میدانستند اما در ترسل و نامه‌نگاری آنرا مستقبح میشمردند. (از تاریخ تمدن اسلام جرجی زیدان ج ۳ ص ۵۶).

— حروفِ اِعجام؛ حروفی که شایستگی نقطه برنهادن دارند. رجوع به اعجام شود.

اعجام‌القرآن. [اِ مُلْ قُرْ] (ع اِ مرکب) نقطه گذاری قرآن. حروف قرآن را نقطه نهادن. رفع ابهام کردن از قرآن به نقطه گذاردن بر حروف آن. توضیح آنکه، اعجام مصدر باب افعال است و یکی از معانی باب مذکور سلب، یعنی از میان بردن ریشهٔ فعل است و چون عجمه (ریشهٔ ثلاثی آن) بمعنی ابهام و گنگی است باب افعال از آن سلب معنی ثلاثی را میرساند، یعنی رفع ابهام و گنگی، چنانکه «اعجمت الکلام»؛ یعنی از این سخن رفع گنگی و ابهام کردم. چون نقطه گذاردن بر حروف و زیر و زبر نهادن بر آنها ابهام و گنگی سخن را از میان میبرد و تلفظ و قرائت آنرا آسان میسازد، آن عمل را اعجام نامیده‌اند. در ابتدا کُتّاب وحی (کاتبان قرآن) قرآن را خالی از هر گونه نقطه و علامت و حرکتی نوشتند و آن نه تنها نقطه و زیر و زبر و پیش نداشت بلکه حروف «واو، الف، یاء» نیز در کلمه نوشته نمیشد و پیداست که خواندن چنین خطی تا چه حد مشکل خواهد بود، در مثل یک کلمه با شکل خاص بچند صورت خوانده میشد که معنی هر یک با دیگری تفاوت فاحش داشت از آن جمله است: «قل» بمعنی بگو، «قال» بمعنی گفت نیز خوانده میشد و «طب» «طاب» قرائت میگردید و «کتب» میان اسم و فعل مفرد و جمع، معلوم و مجهول مشترک بود، و مسلمات «مسلمت» و کافرون «کفرون» نوشته میشد که نظائر آنها بسیار بود و با در نظر گرفتن اینکه نقطه نیز بر حروف گذاشته نمیشد پیداست که کار خواندن سخت مشکل میبود. و چه بسا که اشتباه در یک زیر و یا زبر معنای کلام را دگرگون سازد تا جایی

که‌سرحد میان کفر و ایمان باشد چنانکه در داستان ابوالاسود دؤلی معروف است، ولی دو عامل اساسی حافظهٔ قوی و ذوق سرشار، عرب را قبل از آمیزش با بیگانگان از خطا و اشتباه در قرائت قرآن که به آن سخت مؤمن و دلبسته بودند، نگاه میداشت، لیکن پس از رواج اسلام در میان مردم ملتهای مختلف که بزبان عربی کمترین اطلاعی نداشتند و در نتیجهٔ اختلاط عرب با آنها کار قرائت که مرجع تمام مسلمانان بود دشوار شد و دیگر باقی گذاشتن قرآن بدون اعراب و اعجام ممکن نمی‌بود. ابتدا اعجام تنها با نقطه گذاری انجام می‌شد ولی نقطه گذاری بدو صورت و برای دو منظور انجام میگرفت: ۱ - نقطه گذاری برای تمیز حروف مشابه از یکدیگر، چون نقطه‌های ب، ت، ث، ج، خ و ... ۲ - نقطه گذاری برای تشخیص حرکات حروف کلمه و اعراب آن. در مثل برای نشان دادن حرکت فتحه یک نقطه روی حرف مفتوح و برای نمایاندن حرکت کسره یک نقطه زیر حرف مزبور و بجای ضمه یک نقطه جلو یا میان حرف مینهادند و قدما گاهی دو قسم نقطه را بهم درمی‌آمیختند و نقطهٔ مدوری میگذاشتند که علامت نقطه و حرکت هر دو بود. بعدها بتدریج وضع ضبط حرکات و اعراب صورت دیگری بخود گرفت و در آن، دو روش پدید آمد: ۱ - با نقطه‌های مدور حرکات و اعراب را علامت میگذاردند که بنا بر مشهور اصل آن از ابوالاسود دؤلی است و بیشتر قاریان در مصاحف خود بکار میبرند. ۲ - با شکل که آنرا شکل شعر نیز میگفتند. یعنی با اشکال بخصوصی همچون ضمه و فتحه و کسره و تشدید و همزه، علامت حرکات و اعراب بر حروف میگذاردند. گفته‌اند نخستین بار خلیل‌بن احمد با اقتباس از حروف آنرا وضع کرده و بکار برده است، چنانکه علامت تشدید (ـّ) را از اول کلمهٔ تشدید گرفته و در اصل ضمه واو کوچک و کسره یاء کوچک و فتحه الف کوچکی بوده است. علمای صرف و نحو و لغویان این ترتیب را برای ضبط کلمات و لغات بکار میبردند لیکن قاریان به پیروی از پیشینیان و بمنظور تصرف نکردن در قرآن از بکار بردن این روش در مصاحف خودداری میکردند.

در اینکه نقطه گذاری برای تمیز حروف مشابه از چه زمانی بکار رفته اختلاف است، لیکن چون خود اهل زبان نیز برای تمیز حروف مشابه به علایمی نیازمندند، احتمال میرود که نقطه گذاری قبل از علامت حرکات بوجود آمده باشد. از بعض روایات برمی‌آید که بار اول بر حروف باء و تاء نقطه نهادند و گفتند عیبی ندارد و نور آن باشد، پس از آن آخر آیات را نقطه گذاردند و سرانجام فواتح و خواتیم را معین کردند. در اینکه نقطه گذاری کامل قرآن از کی صورت گرفت و چه کسی اقدام به این کار کرد مانند بسیاری از مسائل دیگر روایات اختلاف دارند. در پاره‌ای از روایات آمده که پیغامبر اکرم (ص) فرمود: قرآن را اعراب دهید و از غرایب آن فحص کنید. و از بعض صحابه روایت شده هرکه قرآن را بخواند و آنرا اعراب دهد اجر شهید را خواهد داشت. و از ابن مسعود روایت است که قرآن را با آواز خوش بخوانید و آنرا اعراب دهید که آن بزبان عرب است و از قتاده نقل است که نخست قرآن را نقطه گذاری‌کنید، سپس پنج‌پنج و ده‌ده آیه را علامت گذارید. از این روایات برخی استنباط کرده‌اند که در زمان پیامبر (ص) و صحابه لحن و غلط در قرائت قرآن وجود پیدا کرده و بدین جهت دستور اعراب و نقطه گذاری داده شده است، ولی چون مراد اصحاب از اعراب فهم غریب آیات بوده این استنباط چندان استوار بنظر نمیرسد. پس اگر اعجام و اعراب در میان عرب از قدیم هم وجود داشته است میتوان گفت در قرآن معمول نبوده و صحابه روش خاصی برای نقطه گذاری قرآن نداشتند و شاید پاره‌ای از علامات را از نظر آسان کردن قرائت قرآن بکار برده باشند و این نشانه‌ها نیز در همه جا یکسان نبوده و در مثل روش مردم مدینه با روش مردم مکه در این مورد تفاوت داشته است تا وقتی که روش ابوالاسود دؤلی بصورت روشهای متعدد درآمد. چهار تن را نام برده‌اند که نخستین بار اعجام را در قرآن بکار بردند و آنان عبارت‌اند از: ابوالاسود دؤلی، یحیی‌بن یعمر، نصربن عاصم لیثی و حسن بصری. دربارهٔ نخستین نقطه گذار نیز اختلاف است و از چهار تن مزبور حسن بصری بتحقیق نقطه گذار نیست زیرا روایاتی دربارهٔ کراهت داشتن وی از این کار نقل است، تنها می‌توان احتمال داد که ابتدا با این کار مخالف بوده و پس از آن تساهلی کرده و کراهتی نشان نداده باشد. عده‌ای هم یحیی‌بن یعمر را نخستین نقطه گذار قرآن دانسته‌اند که از آن جمله است ابن ابی‌داود. این یحیی‌بن یعمر اصلاً ایرانی و از قراء معروف بصره و شیعه بوده است و جمعی از جمله ابن خلکان نصربن عاصم را که از شاگردان وفادار ابوالاسود و یحیی‌بن یعمر بود نخستین نقطه گذار قرآن دانسته‌اند ولی مشهور آن است که ابوالاسود دؤلی اول بار بطور کامل قرآن را نقطه گذاری‌کرد و دربارهٔ وی سخن بتفصیل و گوناگون شده است. ابن ملیکه میگوید: در زمان عمر مردی اعرابی بمدینه آمد و خواست کسی برای وی قرآن بخواند. آن مرد در ضمن قرائت آیهٔ «ان الله بریء من المشرکین و رسوله»[۱] کلمهٔ رسوله را به اشتباه بجای آنکه بفتح لام بخواند بکسر لام خواند که‌بدان صورت معنی آیه چنین میشود: «خدا از مشرکان بیزار است و از پیامبرش»، در صورتی که معنی صحیح آیه که رسوله بفتح لام خوانده شود چنین است. «خدا و پیامبرش از مشرکان بیزارند». خلاصه مرد عرب از رسول (ص) بیزاری جست و داستان بگوش عمر رسید. مرد عرب را خواست و از غلطی که‌رفته بود آگاهش‌ساخت و دستور داد بجز مردمان دانا کسی بر مردم قرآن نخواند و آنگاه ابوالاسود را مأمور ساخت تا علم نحو را وضع کند. ولی مشهور آن است که ابوالاسود اصول علم نحو را از حضرت علی علیه‌السلام آموخت و از آن پس بدین علم شهرتی بکمال یافت و جمعی این علم را از او فرا گرفتند که از آن جمله یحیی‌بن یعمر عدوانی و نصربن عاصم لیثی بوده‌اند که اینان در نحو و قرائت قرآن و فنون ادب مهارتی بسزا یافتند. و در زمان خلافت معاویه زیادبن سمیه والی بصره بود و معاویه از او خواست تا پسرش عبیدالله را نزد او فرستد. چون عبیدالله بشام رسید معاویه در سخن او لحن (خطا) بسیار دید. او را بنزد پدرش برگرداند و به وی نامه کرد که در تربیت فرزندت کوتاهی کرده‌ای. زیاد بفکر تربیت فرزند خود افتاد و ابوالاسود را خواست و تباهی و فسادی را که در زبان عرب راه یافته بود با وی در میان نهاد و ازو خواست که قرآن را اعراب گذارد. وی امتناع کرد. زیاد مردی را فرمود تا بر سر راه ابوالاسود بنشیند و با آواز بلند قرآن را قرائت کند.او چنین کرد و آیهٔ «ان الله بریء...» را بتفصیلی که گذشت با کسر لام رسوله قرائت کرد. ابوالاسود برآشفت و تصمیم گرفت که مسئول زیاد را اجابت کند. نزد زیاد رفت و گفت درخواست ترا اجابت کردم کاتبی نزد من بفرست تا کار اعجام قرآن را شروع کنیم. زیاد سی تن نویسنده نزد او فرستاد و ابوالاسود یک تن از ایشان را برگزید و گفت: مصحف را بگیر و رنگی مخالف رنگ سیاه انتخاب کن و من قرآن را قرائت میکنم هرگاه دو لب خود را بحرفی میگشایم یک نقطه بر بالای آن حرف بگذار (بجای فتحه) و چون لبهای خود را فروآوردم یک نقطه زیر آن قرار ده (بجای کسره) و وقتی هر دو لب را بهم چسباندم نقطه را بمیان آن بگذار (بجای ضمه)، سپس به آرامی قرآن را قرائت کرد کاتب‌نیز نقطه میگذاشت و در پایان هر صفحه ابوالاسود کار او را بررسی میکرد و بهمین

---

۱ - قرآن ۳/۹.

ترتیب ادامه داد تا اعجام قرآن انجام یافت و گویاعلامت سکون را دو نقطه قرار داد. سپس مردم این روش را پسندیدند و از آن پیروی کردند و در آن ابتکار بیشتری بکار بردند و علاماتی برای اخفات و ادغام و شدّه و امثال آن پدید آمد. ولی در اینکه ابوالاسود به تنهایی چنین کاری را بکمال رسانده باشد چندان معقول بنظر نمی‌رسد همچنانکه در انجام‌گرفتن این کار بدستور زیادبن سمیه و یا به امر حجاج‌بن یوسف نیز جای تردید است و میتوان احتمال داد که یحیی‌بن یعمر و نصربن عاصم از نخستین نقطه گذاران قرآن برای مردم بصره بوده‌اند و آنرا از ابوالاسود گرفته باشند و بموجب بعض روایات کار نصربن عاصم تنها نقطه گذاری بر حروف مشابه، از قبیل با، تا، ثا و غیره و کار ابوالاسود نقطه گذاری اعراب و حرکات باشد و بدین طریق هم جمع بین اقوال شده و هم کار اعراب و نقطه گذاری بوسیلهٔ یک تن انجام نگرفته باشد که امری غیرمنطقی بنظر میرسد. والله العالم. (از المصاحف سجستانی و تفسیر ابوالفتوح رازی و اتقان و النقط ابوعمرو الدانی).

اعجان. [اِ] (ع مص) بر ناقهٔ فربه سوار شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ماده شتر فربه را سوار شدن. (از اقرب الموارد). ||آماسیدن عجان ماده شتر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||برآمدن و آماسیدن عجان مرد. ||سالخورده شدن مرد آنچنانکه بی تکیه نتواند برخاستن. (از اقرب الموارد).

اعجب. [اَ جَ] (ع ن‌تف) بشگفت‌آورنده‌تر. عجیب‌تر. (ناظم الاطباء): بعیر اعجب؛ شتر بشگفت‌آرنده‌تر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بشگفت‌تر. بشگفتی‌تر. خوش‌آیندتر: کان عند امرأة رجلان یخطبانها و کان احدهما اعجب الیها من الآخر. (نوادر ابن اعرابی). (یادداشت بخط مؤلف): اعجب وقایع و اغرب شوائع در حکم قضا و امر قدر آنکه این امیر ماضی... به حتف انف جان تسلیم کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۵۸).

— ما اعجب برأیه؛ چه خودپسند است او. (ناظم الاطباء).

— امثال:

اعجب من فارةالبیش، تتغذی بالسموم و تعیش. (یادداشت به خط مؤلف).

اعجب جاهلا. [اَ جَ بِ هِ] (اِخ) لقب مردی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). لقب مردی است مانند «تأبط شراً». (از تاج العروس).

اعجر. [اَ جَ] (ع ص) مرد کلان‌شکم. (آنندراج). بزرگ‌شکم. (از اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی): رجل اعجر؛ مرد کلان‌شکم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||پرحجم. (از اقرب الموارد). ||کیسهٔ پر. (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی). سخت پر. (از اقرب الموارد): همیان اعجر؛ کیسهٔ پر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||گشن درشت. (آنندراج). درشت و ضخیم. (از اقرب الموارد): فحل اعجر؛ گشن درشت. (منتهی الارب). مؤنث: عَجْراء. (اقرب الموارد). ||(اِخ) نام مردی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

اعجز. [اَ جَ] (ع ص) بزرگ‌سرین. (آنندراج) (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی) (یادداشت بخط مؤلف). بزرگ‌سرون [سرین]. (از تاج المصادر بیهقی). ||(ن‌تف) عاجزتر. (یادداشت بخط مؤلف).

— امثال:

اعجز عن الشیء من الثعلب الی العنقود.

اعجز ممن قتل الدخان.

اعجز من جانی‌العنب من الشوک.

اعجز من مستطعم‌العنب من الدفلی.

اعجز من هلباجة. (یادداشت بخط مؤلف).

اعجس. [اَ جَ] (ع ص) سخت‌میان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

اعجف. [اَ جَ] (ع ص) لاغر. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل‌بن علی) (المصادر زوزنی) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مؤنث: عَجْفاء. ج، عِجاف. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و این جمع از شواذ است، زیرا جمع صفت: اَفْعَل فَعْلاء بر وزن فِعال بکسر فا نیاید و در این مورد از باب حمل بر ضد سِمان (ج سمین) به این وزن آمده است، و این حمل بر ضد، در نزد آنان متداول باشد. (از اقرب الموارد). ج، عِجاف بر غیر قیاس. (یادداشت مؤلف). ||پیکان باریک. یقال: نصل اعجف و نصال عجاف؛ ای دقیق. (منتهی الارب). نصل اعجف؛ رقیق و نصال عجاف. (اقرب الموارد) (تاج العروس).

اعجکی. [ ] (اِخ) نام یکی از امرا و قلعگیان امیر تیمور در قزوین. رجوع به حافظ ابرو ص ۲۴۲ و رشیدی ص ۲۳۶، ۲۴۲، ۲۵۱، ۲۵۲، ۲۵۵ شود.

اعجل. [اَ جَ] (ع ص) کم‌مدت. و منه الحدیث: حتی یموت الاعجل ای لاافارقه حتی یموت احدنا و هو الاقرب اجلاً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(ن‌تف) شتابان‌تر. عاجل‌تر. بشتاب‌تر. شتابنده‌تر. (یادداشت بخط مؤلف).

اعجل‌الشیبی. [اَ جَ لُش شَ] (اِخ) مردی است از بنی‌شیبه که کلیددار کعبه بوده‌اند. او را سرگذشتی است دربارهٔ اختلافی که با برادرزادهٔ خود در زمان سلیمان‌بن خالد داشته و برای قضاوت به طلحةبن هرم قاضی مکه شکایت برده است. برای تفصیل آن رجوع شود به عقدالفرید ج۵ ص ۱۹۱ ببعد.

اعجم. [اَ جَ] (ع ص) آنکه کلام پیدا و فصیح گفتن نتواند، گو از عرب باشد. (منتهی الارب). آنکه سخن فصیح نگوید اگرچه از عرب باشد. (آنندراج). آنکه سخن فصیح گفتن نتواند. (از منتخب و غیره از غیاث اللغات). آنکه فصیح نباشد و کلام پیدا گفتن نتواند اگرچه عرب باشد. (از اقرب الموارد). بدزبان. (دستوراللغة). رجل اعجم و قوم اعجم؛ مرد یا قومی که فصیح گفتن نتواند، از عرب باشند یا غیر آن. (ناظم الاطباء). اعجمی یکیِ آن. (منتهی الارب). ||گنگ. (منتهی الارب). بمعنی گنگ نیز آمده است. (آنندراج) (از منتخب و غیره از غیاث اللغات). یقال: رجل اعجم و قوم اعجم. (منتهی الارب). بسته‌زبان. (مهذب الاسماء). آنکه بر سخن قادر نباشد. (آنندراج). آنکه سخن گفتن نتواند. (یادداشت بخط مؤلف). و در «الفحل الاعجم حری ان یکون مِئْناثاً»؛ مراد اخرس است که بواسطهٔ علتی که در دهان دارد آواز از آن برنیاید. (از اقرب الموارد). ||خلاف عرب. (منتهی الارب). آنکه از عرب نباشد هرچند بزبان غیر عرب سخن فصیح تواند گفتن. (از اقرب الموارد). لسان اعجم و کتاب اعجم؛ ای اعجمی. (منتهی الارب). ج، اَعجَمون، اَعاجِم و «لسان اعجمی» و «رجل اعجمی» منسوب بدان است از باب انتساب شیء بنفس بجهت مبالغه. و مفرد و جمع در وی یکسان است. یقال: رجل اعجم و قوم اعجم. مؤنث: عَجْماء. ج، عُجْم، اَعاجِم. (از اقرب الموارد). ||موج که دم نزند و آواز آن شنوده نشود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). موج که آب نیفشاند و آواز ندهد. (از اقرب الموارد).

اعجم. [اَ جَ] (اِخ) زیاد اعجم. لقب زیادبن سلیمان از موالی بنی‌عبدالقیس است که او را زیاد اعجم گویند. وی شاعری فصیح و جزیل‌الشعر بود و بدان جهت که لکنتی در زبان داشت ملقب به اعجم شد. او در اصفهان بدنیا آمد و سپس بخراسان رفت و در حدود سال ۸۵ هـ.ق. در همانجا درگذشت. وی از معاصران مهلب‌بن ابی‌صفره بود و در حق او مدایح و مراثی دارد. اعجم شاعری هجاگو بود که مهلب ممدوح وی از ترس خشمش با او مدارا میکرد. بیشتر اشعار او در مدح فرمانروایان عصر مهلب و هجو بخلاء آن قوم بود. فرزدق شاعر از ترس زبان وی از هجو کردن‌قوم عبدالقیس احتراز میکرد. (از اعلام زرکلی).

اعجمان. [اَ جَ] (ع ص، اِ) تثنیهٔ اعجم.

(ناظم الاطباء). مثنای اعجم. (منتهی الارب). رجوع به اعجم شود.

اعجم‌قلی ترکمان. [اَ جَ قُ ي تُ کَ] (اِخ) شاعری است که اصل وی از شیراز است و در هندوستان بدنیا آمده است. صاحب مرآت‌الخیال آرد: شیرازی‌الاصل است و در هندوستان متولد شده [و] ترکمان تخلص میکند. جوان خوش‌رو و خوش‌گو و خوشخو و خوش‌خلق و خوش‌صحبت و خوش‌مشرب است. راقم حروف از مدتهای متمادی فریفتهٔ خوبیهای او است، اما چندگاه است که به حسب قسمت پردهٔ مفارقت در میان افتاده و چشم و گوش از دیدن دیدار و شنیدن اخبارش محروم مانده:

فلک را غیر از این خود نیست کاری
که یاری را جدا سازد ز یاری.

شرح اشتیاق دوستان در این مختصر نمودن آتش در منقل کاغذین افروختن است و باد بهاون کوفتن لهذا... بتحریر این غزلش اکتفا می‌کنیم:

یک سر مو زآن دهان خواهم نوشت
چشمهٔ آتش‌فشان خواهم نوشت
گفته‌ای بنویس نام ما به دل
این سخن در دل بجان خواهم نوشت
گوهر و لعلی که چشمم بی تو ریخت
حاصل دریا و کان خواهم نوشت
بی گل روی تو ای آرام جان
حال زار ترکمان خواهم نوشت.

(از مرآت‌الخیال ص ۲۵۶).

اعجمون. [اَ جَ] (ع ص، اِ) ج اَعجَم، بمعنی گنگ و غیرفصیح. (از منتهی الارب). رجوع به اعجم شود.

اعجمی. [اَ جَ می ی] (ع ص نسبی، اِ) یکی اَعجَم. (منتهی الارب). یک تن اعجم. یک اعجم. (یادداشت بخط مؤلف). ||گنگ. ناتوان از سخن گفتن بزبانی بیگانه نسبت به زبان موضوعی:

نشنود نغمهٔ پری را آدمی
کو بود زاسرار پریان اعجمی. مولوی.
چون ز حس بیرون نیاید آدمی
باشد از تصویر غیبی اعجمی. مولوی.

||منسوب به عجم. خلاف عربی. (از اقرب الموارد). ایرانی. فارسی. هرکس غیر از عرب. (ناظم الاطباء). آنکه تازی‌زبان نباشد. (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل‌بن علی) (آنندراج): و لو جعلناه قرآناً اعجمیاً [1]؛ ای منسوباً الیهم بلسانهم. (ناظم الاطباء).

میرود سباح ساکن چون عمد
اعجمی زد دست و پا و غرق شد. مولوی.
اعجمی چون گشته‌ای اندر قضا
می‌گریزانی ز داور مال را. مولوی.

||آنکه تجاهل کند. کسی که خود را بنادانی میزند و در فارسی با کردن و ساختن بکار میرود: و عجب‌تر آنکه میدانی و خود را اعجمی میسازی و کیفیت حال از من میپرسی. (ترجمهٔ اعثم کوفی).

خویشتن را اعجمی کرد آن نگار
گفت‌ای شیخ از چه گشتی بی‌قرار. عطار.
ما هم از وی اعجمی سازیم خویش
پاسخش آریم چون بیگانه پیش. مولوی.
من شما را خود ندیدم ای دو یار
اعجمی سازید خود را زاعتذار. مولوی.

||مراد از نادان و غیرفصیح. (از شرح تحفةالعراقین از غیاث اللغات) (آنندراج). بی‌زبان. گنگ. لال. زبان‌ندان. ناتوان از بیان و جز آن. ||بی‌سررشته. ناوارد. بیگانه نسبت به چیزی:

دیلم تازی‌میان اوست من از چشم و سر
هندوک اعجمی بندهٔ فرمان او. خاقانی.

— اعجمی‌تن؛ که تن اعجمی دارد:

تیغ سنان گفت که ما اعجمی‌تنیم
در معرکه زبان ظفر ترجمان ماست. خاقانی.

— اعجمی‌زاد؛ زادهٔ عجم. اعجمی‌زاده.

— اعجمی‌زاده؛ آنکه از نژاد عرب نباشد، یا کسی‌که از نژاد ایرانی باشد.

— اعجمی‌زبان؛ آنکه سخن فصیح نتواند گفت. آنکه بزبان غیر عرب سخن گوید و آنکه بزبان غیر عربی متکلم باشد:

آنت مفسر ظفر خاطب اعجمی‌زبان
زاعجمیان عجب بود خاطبی و مفسری.
خاقانی.

— اعجمی‌سار؛ اعجمی‌زاد. رجوع به این کلمه شود.

— اعجمی‌صفت؛ که صفت عجمان داشته باشد:

بربط اعجمی‌صفت هشت زبانش در دهن
از سر زخمه ترجمان کرده بتازی و دری.
خاقانی.

— اعجمی‌نسب؛ اعجمی‌زاد. اعجمی‌نژاد.

اعجمیان. [اَ جَ] (اِخ) شعبه‌ای از اتراک قنقلی. (از تاریخ جهانگشای جوینی ص ۳۵). و مصحح ذیل همان صفحه از کتاب فوق آورده که این کلمه ثانیاً در ورق a ۱۱۰ ذکر خواهد شد. در آنجا گوید: «اصل او (یعنی ترکان‌خاتون والدهٔ محمدبن تکش خوارزمشاه) قبائل اتراک‌اند که ایشان را قنقلی خوانند و ترکان‌خاتون بسبب انتمای نسبت، جانب ترکان رعایت نمودی و در عهد او مستولی بودند و ایشان را اعجمیان (و در برخی نسخ اعجمان) خواندندی. از دلهای ایشان رأفت و رحمت دور بودی و ممر ایشان بهر کجا افتادی آن ولایت خراب شدی و رعایا بحصنها تحصن کردندی الخ». (جهانگشای جوینی چ لیدن ج ۲ از حاشیهٔ ص ۳۵).

اعجمی‌زاد. [اَ جَ] (نمف مرکب / ص مرکب) اعجمی‌زاده. آنکه فرزند غیر عرب باشد. ||ایرانی‌نژاد. (فرهنگ فارسی معین).

اعجمی‌زاده. [اَ جَ دَ / دِ] (نمف مرکب / ص مرکب) آنکه از نژاد عرب نباشد. ||ایرانی‌نژاد. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به اعجمی شود.

اعجمی‌زبان. [اَ جَ زَ] (ص مرکب) آنکه سخن فصیح نتواند گفت. ||آنکه بزبان غیرعربی متکلم باشد. (فرهنگ فارسی معین).

اعجمی‌سار. [اَ جَ] (ص مرکب) اعجمی‌زاد. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به اعجمی‌زاد شود.

اعجمی‌نسب. [اَ جَ نَ سَ] (ص مرکب) اعجمی‌زاد. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به اعجمی‌زاد شود.

اعجمیة‌الاندلس. [اَ جَ می یَ تُلْ اَ دُ لُ] (ع اِ مرکب) لهجهٔ لاتینی شکسته‌ای است که در قدیم زبان محاورهٔ مردم اسپانیا بوده است. (یادداشت بخط مؤلف).

اعجنة. [اَ جِ نَ] (ع اِ) ج عِجان، بمعنی گردن و سرین و جز آن. (از منتهی الارب).

اعجوبگی. [اُ بَ / بِ] (حامص) بازیگری. (آنندراج). ||شگفتی. (ناظم الاطباء):

یا که باشد زنگی پیری که از اعجوبگی
از زنخ یک دم فتد ریش سفید او بپا.
وحید (از آنندراج).

اعجوبة. [اُ بَ] (ع، اِ) کار شگفت و شگفت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عجیب و آنچه مردم را در تعجب اندازد نه بغیر همزه [یعنی عجوبة] .(از مزیل الاغلاط از غیاث اللغات و آنندراج). کار عجیب. (مؤید الفضلاء). اسم است مر چیزی را که شگفت‌آور باشد. (از اقرب الموارد). شگفت‌آور. شگفت‌انگیز (شخص یا شیء). (فرهنگ فارسی معین). اُفکوهَه. سخت شگفت. کاری عجب. جَریحَه. (یادداشت بخط مؤلف). عَجیبَه. (اقرب الموارد). عجیبه مانند آن است در هر دو معنی. (منتهی الارب). بابِیّه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). هر چیزی عجیب که مردم را در شگفت اندازد. (ناظم الاطباء). ||نوباوه. (مؤید الفضلاء). ||شگفتی. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). شگفتی کار. عُجاب. (یادداشت بخط مؤلف). ج، اعاجیب. (از اقرب الموارد):

ز جدگرچه هزار اعجوبه سازی
نخندد طبع کودک جز ببازی. جامی.

— اعجوبهٔ دهر؛ نابغهٔ زمان.

---

۱ - قرآن ۴۴/۴۱.

– اعجوبهٔ دهور؛ نابغهٔ اعصار.
اعد. [اَ عَ دد] (ع نتف) آماده‌تر. حاضرتر. (ناظم الاطباء).
اعدا. [اَ] (ع اِ) دشمن. (ناظم الاطباء). اعدای دین و دولت؛ دشمن دین و دولت. (ناظم الاطباء). اعدا عدو؛ بطور مبالغه یعنی سخت دشمن و دشمن بزرگ. (ناظم الاطباء). دشمنان.
اعداء. [اَ] (ع اِ) ج عدو. (دهار). ج عدو، بمعنی دشمن که مفرد و مثنی و جمع و مذکر و مؤنث در وی یکسان است و گاه به این صورت جمع بندند چنانکه کلمهٔ اعداء را به «اعادِ» جمع بندند که جمع‌الجمع باشد. (از اقرب الموارد). ج عدو، بمعنی دشمن. خلاف صَدیق. واحد و جمع و مذکر و مؤنث در وی یکسان است و گاه از آن جمع و تثنیه و تأنیث سازند و اَعادی جمع‌الجمع است. (منتهی الارب). ج عَدُوّ. (ناظم الاطباء). ج عدو. دشمنان. (آنندراج). در فارسی بمعنی دشمنان است و بدون همزهٔ آخر آرند:

شادیت باد چندانک اندر جهان فراخا
تو با نشاط و شادی با درد و رنج اعدا.
دقیقی.

چگونه یابد اعدای او قرار کنون
زمانه چون شتری شد هیون و ایشان خار.
دقیقی.

یکی صمصام فرعون‌کش عدوخواری چو اژدرها
که هرگز سیر نبود وی ز مغز و از دل اعدا.
دقیقی.

از جد نیکورای تو وز همت والای تو
رسواترند اعدای تو از نقشهای الفیه.
منوچهری.

این خاندان بزرگ پاینده باد و اولیاش منصور و اعداش مقهور. (تاریخ بیهقی ص۱۰۹). صورت کردند که وی را با اعدا نهان بوده است و مراد به این حدیث آمدنِ سلجوقیان بخراسان است. (تاریخ بیهقی ص۴۸۵).

نور و خیر و پاک و خوب اندر طبایع کی چنین
ظلمت و شر و پلید و زشت را اعداستی.
ناصرخسرو.

بهمن کجا شد و بکجا قارن
زآن پس که قهر کردند اعدا را. ناصرخسرو.

از این گردد بهاری چون گل سرخی رخ ناصح
وزآن برگ خزان گردد بزردی گونهٔ اعدا.
مسعودسعد.

همه اعدای من ز من گیرند
آنچه سازند با من از هر باب. مسعودسعد.

گهی ز چشم زند تیر بر دل عشاق
گهی ز دست زند تیغ بر سر اعدا. معزی.

شاها ز سنان تو جهانی شد راست
تیغ تو چهل سال ز اعدا کین خواست.
فریدالدین کاتب.

چو قندیلم برآویزند و سوزند
به زنجیرم نهادستند اعدا. خاقانی.

خالد ندانست اینکه سیف‌الله مقتول بشمشیر ما و مقهور سنان و تیر اعدا نگردد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۵۸).

آتش اندر دل اعدا فکنی
خاک در دیدهٔ اغیار کشی. عطار.

سپاس دار خدای لطیف دانا را
که‌لطف کرد و بهم برگماشت اعدا را.
سعدی.

گربیوفائی کردمی یرغو به قاآن بردمی
کآن کافر اعدا می‌کشد وین سنگدل احباب را.
سعدی.

گر بشمشیر احبا تن ما پاره کند
بتظلم بدر خانهٔ اعدا نرویم. سعدی.

دوش در واقعه دیدم که نگاری میگفت
سعدیا گوش مکن بر سخن اعدایت. سعدی.

باز از شماتت اعدا می‌اندیشم. (گلستان).

هر گل که ترا بشکفد اندر چمن دل
خاری شود اندر جگر و دیدهٔ اعدا.
مسعود سعد (دیوان ص ۷).

مر مرا آنچنان همی داری
که ز من هم حسد برند اعدا.
در جمله بیک دگر نکو ماند
از زردی برگ و گونهٔ اعدا.
مسعود سعد (دیوان ص ۱۴).

– علی رغم‌الاعداء؛ رغماً لانف دشمنان. بر خلاف میل و دلخواه دشمنان: همیشه این دولت بزرگ پاینده باد و هر روزی فزونتر علی رغم‌الاعداء. (تاریخ بیهقی ص۹۳).
‖ ج عِدیٰ، بمعنی کرانه. (منتهی الارب). ج عِدیٰ و عَدیٰ. ‖دورشوندگان. ‖مسافران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
اعداء. [اِ] (ع مص) یاری دادن و مدد کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اعانت کردن و یاری دادن. (از اقرب الموارد). یاری دادن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). ‖توانا گردانیدن بر. (منتهی الارب). توانا گردانیدن. (آنندراج). توانا گردانیدن بر چیزی. (ناظم الاطباء). قوی ساختن. (از اقرب الموارد). و بدین معنی با «علی» متعدی شود، یقال: اعدی علیه اعداء...؛ توانا گردانید بر آن. (منتهی الارب). ‖درگذرانیدن غیری را بسوی امری. (منتهی الارب). گذشتن چیزی از یکی بدیگری. (آنندراج). درگذرانیدن غیری را بسوی کاری. (ناظم الاطباء). تجاوز دادن غیر را به کاری. (از اقرب الموارد). ‖دوانیدن اسب را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بتک واداشتن اسب را. (از اقرب الموارد). ‖دلیری کردن در سخن. ‖ستم کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ظلم کردن بر کسی. بدین معنی با «علی» متعدی شود، یقال: اعدی علیه؛ ظلمه. (از اقرب الموارد). ‖نقل کردن. (آنندراج). نقل کردن گر و جز آن از صاحب خود بدیگری. (منتهی الارب). نقل کردن چیزی را از صاحب خود بدیگری. (ناظم الاطباء). گر و آنچه بدان ماند وا کسی گذاشتن. (تاج المصادر بیهقی). گر و مانند آن با کسی گذاشتن. (المصادر زوزنی). آن است که دررسد بکسی دردی که در بیماری وجود دارد. هو ان یصیب مثل ما بصاحب‌الداء. (بحر الجواهر). بیماری یا جرب و جز آن از کسی گرفتن. و فی‌المثل: «قرین‌السوء یعدی قرینه». (از اقرب الموارد). ‖گذشتن چیزی از یکی به دیگری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
اعداد. [اِ] (ع مص) آماده گردانیدن کسی یا چیزی را و ذخیره ساختن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). مهیا و حاضر ساختن کسی را برای کاری. (از اقرب الموارد). یقال: «اعده اعداداً»؛ آماده گردانید او را و ذخیره ساخت. (منتهی الارب). آماده کردن. بسیجیدن. مهیا ساختن. تهیه کردن. (فرهنگ فارسی معین). آماده کردن. (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل‌بن علی). آمادن. حاضر کردن. تیمار کردن. (یادداشت بخط مؤلف). آماده ساختن. (غیاث اللغات). ساختن. (تاج المصادر بیهقی): و اعطائه ما اعد الله الکریم له من الراحة و الکرامة و الحلول فی دارالمقامة. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۲۹۸). ‖(اِمص) آمادگی و تیاری و تهیه. (ناظم الاطباء). بسیج. (فرهنگ فارسی معین). تهیه. (یادداشت بخط مؤلف). ‖در اصطلاح علم بدیع عبارت است از آنکه شاعر چند صفت یا اسم را بشمرد و آنها را بخود یا بچیزی نسبت دهد. (فرهنگ فارسی معین).
– مدرسهٔ اعدادی؛ مدرسهٔ تهیه. مدرسهٔ مقدماتی. مدرسهٔ تقویتی.
اعداد. [اَ] (ع اِ) ج عَدَد. (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (تاج العروس). ج عدد. شمارها. (آنندراج). عددها و شمارها. (ناظم الاطباء). شمارها. ج عدد. (دهار): با قومی که مشاهیر انجاد و مساعیر اعداد بودند روی بطائی آورد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۵۱). افراد خدم و اعداد حشم آل‌سیمجور از خراسان روی به ری نهادند و سپاهی تمام پیش او فراهم آمد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۶۵).

در معانی قسمت و اعداد نیست
در معانی تجزیه و افراد نیست.
مولوی (مثنوی چ کلالهٔ خاور ص۱۶).

‖آبی که ماده‌اش منقطع نشود چون آب چشمه. (آنندراج). ج عِدّ، بمعنی آبی که ماده‌اش منقطع نشود چون آب چشمه. (منتهی

الارب).
— علمِ اعداد؛ علم حساب و قسمی از ریاضیات. علمی که در آن از عوارض عدد بحث شود. علم عدد. رجوع به مقدمهٔ کشاف اصطلاحات الفنون ذیل کلمه علم عدد شود.
— ||علم جفر. (یادداشت بخط مؤلف).
— ||از علوم غریبه که در آن از عددهای دوست و دشمن گفتگو شود. نام علمی که در آن ارقام هندی را در اشکال هندسی چون مثلث و مربع و امثال آنها نوشته اعتقاد به اثرات عجیبهٔ آن اشکال کنند. (فرهنگ نظام).

اعداد. [اَ] (اِخ) سِفرِ اعداد. کتاب چهارم از پنج کتاب موسی است و چون در سه باب اول و نیز در باب ۲۶ تعداد عبریان و لاویان را بیان مینماید بدان جهت به اعداد مسمی شد. و اما باقی کتاب محتوی حکایات کوچ کردن اسرائیلیان از دشت سینا و گردش در دشت و رسیدن آنها بحدود موآب میباشد. (از قاموس کتاب مقدس).

اعدادالوفق. [اَ دُلْ وِ] (ع اِ مرکب) (علم...) یکی از فروع علم عدد است. (از کشف‌الظنون).

اعداد اول. [اَ دِ اَوْ وَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) عدد اول. این آن است که او را جز یکی نشمرد و او را هیچ پاره نبود مگر آنکه همنام او بود، چون پنج که هیچ عدد او را نشمرد و یکی او را پنج بار بشمرد. و این یکی او را پنج‌یک بود از نام او آورده. و هیچ جزو ندارد جز پنج‌یک. و هفت نیز همچنان است که یکی او را بشمرد (که جز یکی او را هفت بار نشمرد) و او را هفت یک باشد همنام و جز هفت یک ندارد). (از التفهیم ص ۳۵).

اعداد اهرامی. [اَ دِ اَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) عددهای اهرامی (در اصطلاح ریاضی) این آن است که مربعهای متوالی یک بر دیگر نهند تا همچون آن هرمین (هرمی) گردندکه برابر مصرانْد. و بدیدار چنان بود که سنگهای ترازو یک بر دیگر نهی، خرد زبر بزرگ، تا چون پایه‌های گردند یکدیگر را ببالا راست و نمودهٔ او آن است که یکی نخستین مربع است. چون او را بر چهار نهی که دوم مربع است و آنگه هر دو را بر نُه که سوم مربع است، آنگه بر شانزده که چهارم مربع است و همچنین تا آنجا که خواهی و این را هندوان برک سنکلت خوانند. و بود که این هرم از مکعبهای متوالی کرده آید و آنگاه بالای پایه‌ها راست نبود. و نمودهٔ او آن است که یکی نخستین مکعب است. او را بر هشت نهی که‌دوم مکعب است و آنگه بر بیست‌وهفت، آنگه بر شصت‌وچهارم و این را هندوان کهن سنکلت خوانند و خاصیت عددها و نامهای ایشان بی‌نهایت‌اند چنانکه عدد بی‌نهایت است. (از التفهیم بیرونی صص ۴۰ - ۴۱).

اعداد تام. [اَ دِ تامم] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آن است که اجزای او (چون) جمله کنی همچند او باشند، چون شش که او را سه نیمه بود و دو سه‌یک و یکی شش‌یک. چون جمله کنی شش باشد. (التفهیم بیرونی ص۳۷).

اعداد زائد. [اَ دِ ءِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) و این آن بود که جملهٔ اجزاء وی بیشتر باشند از وی چون دوازده که نیمهٔ او شش است و سه‌یک او چهار و چهاریک او سه و شش‌یک او دو و دوازده‌یک او یکی. و جملهٔ آن شانزده باشد بیشتر از دوازده باشد. (از التفهیم بیرونی ص۳۷).

اعداد زوج. [اَ دِزَ / زُو] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) زوج جفت بود و این آن عدد است که دو پاره مانندهٔ یکدگر توان کردن؛ ای دو نیم. و اول جفتها دو است و زوجهای متوالی: ۲، ۴، ۶، ۸، ۱۰. (از التفهیم بیرونی ص۳۴).

اعداد طبیعی. [اَ دِ طَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) عددهای طبیعی. آنند که ابتدا از یکی کنند و زیادت یک‌یک همی کنند چون: ۱، ۲، ۳، ۴، ۵، و نیز آنرا عددهای متوالی خوانند؛ ای یک از پس یک دیگر. (التفهیم بیرونی ص۳۴).

اعداد طبیعیه. [اَ دِ طَ عی یَ / یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) اعدادی را نامند که نسبت بیکدیگر تفاضلی معین بین آنها باشد، مانند ۱ - ۲ - ۳ و امثال آن، خواه مبدأ آن اعداد یک باشد یا غیر آن مانند ۳ - ۶ - ۹ و مثل ۱ - ۴ - ۷ و اگر مبدأ واحد قرار داده شود سپس بر واحد ۲ و بر مجموع آن ۳ و بر مجموع یک و دو و سه ۴ افزوده شود، آنرا اعداد مثلثات نامند مانند ۱ - ۳ - ۶ - ۱۰ - ۱۵ و اگر مبدأ را یک گیریم و دو و سه را حذف و سپس چهار را بر یک بیفزاییم و بعد از آن پنج و شش و هفت و هشت را حذف کنیم و نه را بر مجموع یک و چهار علاوه کنیم سپس ۱۰ - ۱۱ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۴ - ۱۵ یعنی شش عدد بعد از نه را حذف کنیم و همچنین بتفاضل دودو اعداد بعدی را حذف کنیم و اعداد بعد از محذوفات را بگیریم و آنگاه اعدادی را که گرفته‌ایم اعداد مربعات نامند. و اگریکی را بگیریم، دو و سه و چهار را حذف کنیم و پنج را نیز نگاه‌داریم و شش را حذف کنیم و دوازده را بگیریم و همچنین بتفاضل سه‌سه حذف کنیم و عدد مابعد آن را نگاه‌داریم آن اعداد مأخوذه را اعداد مخمسات نامند. هکذا فی بعض رسائل الحساب. (از کشاف).

اعداد فرد. [اَ دِ فَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) فرد طاق بود و این آن است که بدو نیم نتوان کردن تا شکسته با وی یاد نکنی و اول طاقها سه است و فردهای متوالی ۳، ۵، ۷، ۹، ۱۱. (از التفهیم بیرونی ص ۳۴).

اعداد متباین. [اَ دِ مُ تَ یِ] (ترکیب وصفی، اِمرکب) عددهای متباین. آنند که هیچ عدد ایشان را نشمرد چون نه و ده که هر دو را جز یکی نشمرد و بهیچ جزو هنبازی نیوفتد چون نیمه یا سه‌یک. پس نُه متباین است ده را، ای جدا از وی. (از التفهیم ص ۳۷).

اعداد متحاب. [اَ دِ مُ تَ حابب] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) عددهای متحاب. هر دو عددی که جملهٔ جزوهای یکی از ایشان چند عدد دیگر باشد و جملهٔ جزوهای دیگر چند عدد نخستین بود ایشان را متحاب خوانند، یعنی که یک مر دیگر را دوست دارند و همیشه یکی از این دو عدد زائد بود و دیگر ناقص و نمودهٔ او دویست‌وبیست است. و این عددی است زائد. نیمهٔ او ۱۱۰ و چهاریک او ۵۵ و پنج‌یک او ۴۴ و ده‌یک او ۲۲ و نیم ده‌یک او ۱۱ و جزوی از سدوده ۲ و جزوی از پنجاه‌وپنج ۴ و جزوی از چهل‌وچهار ۵ و جزوی از بیست‌ودو ۱۰ و جزوی از یازده ۲۰ و جزوی از دویست‌وبیست ۱. و جملهٔ این جزوها دویست و هشتاد و چهارند. و آن دوم عدد ناقص است که نیمهٔ او ۱۲۴ و چهاریک او ۷۱ و جزوی از سد و چهل و دو ۲ و جزوی از هفتادیک ۴ و جزوی از دویست‌وهشتاد و چهار ۱. و جملهٔ این جزوها دویست و بیست است. و آن نخستین عدد زائد را راست است پس این هر دو عدد دوست یکدیگرند. (از التفهیم بیرونی ص۳۷).

اعداد متمم. [اَ دِ مُ تَ مْ مِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بیرونی آرد: چون جذر مربع چند بار جذر مربعی کنی، آنچه گرد آید او را متمم خوانند یعنی تمام‌کننده، ازیرا ک‌از آن دو مربع با دو توی متمم مربعی نو شود که جذر او و جملهٔ دو جذر آن دو مربع بود. و نمودهٔ او یک مربع را جذر دو، و دیگر مربع را جذر سه اگر دو را سه بار کنی شش بود. و این متمم است، زیراکه جملهٔ چهار و نه با دو بار شش بیست‌وپنج بود و این مربعی است، جذر او پنج. (التفهیم بیرونی ص ۳۶). آقای همائی ذیل همان صفحه از کتاب التفهیم در حاشیه چنین نوشته‌اند: چون جذر مربعی را ضرب در جذر مربع دیگر کنند حاصل ضرب را عدد متمم گویند یعنی اگردو مربع را با هم جمع و متمم را دو برابر کنی از مجموع آنها مربعی بدست می‌آید که جذرش مجموع دو جذر اول است. مثلاً ۲ × ۳ = ۶. پس شش متمم است چراکه مجموع مربع ۲ و ۳ یعنی ۴ و ۹ را اگر مجموع کنی و ضعف شش را یعنی ۱۲ بر آن افزایی حاصل بیست‌وپنج می‌شود که جذرش

مـجموع ۲ و ۳ است. (حاشیهٔ همائی بر ص ۳۶).

اعداد متناسبه. [اَ دِ مُ تَ سِ بَ / بِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) اعدادی را گویند که در نسبت بسوی یکدیگر متحد باشند بنحوی که یک مقدم از آن اعداد نسبت به تالی خود مانند نسبت جمیع مقدمها بسوی تالی‌های خودشان باشد. (از کشاف).

اعداد متوالیه. [اَ دِ مُ تَ یَ / یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) اعدادی را نامند که نسبت بعدد ماقبل بلافاصلهٔ خود، یک‌یک افزوده شوند. خواه مبدأ واحد و خواه غیرواحد باشد، مانند: ۲ - ۳ - ۴ و اگر نسبت بعدد ماقبل بلافاصلهٔ خود، دودو افزوده شود، و مبدأ را بخصوص واحد قرار دهند، آنرا افراد متوالیه گویند.مانند: ۱ - ۳ - ۵ و اگر مبدأ را دو قرار دهند آنرا ازواج متوالیه نامند، مانند: ۲ - ۴ - ۶ - انتهی. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

اعداد مثلث. [اَ دِ مُ ثَ لْ لَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) عددهای مثلث. این آن است که‌عددهای متوالی از یکی تا آنجاکه خواهی گردکنی و ایـن آن است کـه هـندوان او را سنکلت (عددهای مثلث در اصطلاح ریاضی زبان سانسکریت) خوانند و نمودهٔ او آن است که‌یکی نخستین مثلث است چنانکه گفتیم که اندر او هـمه چـیزهاست بـقوت. دوم مثلث جملهٔ ۱، ۲ و این سه است و سوم مثلث جملهٔ ۱، ۲، ۳، و آن شش است و مثلث چهارم جملهٔ ۱، ۲، ۳، ۴ و آن ده است. (التـفهیم بـیرونی صص۳۸ - ۳۹). و برای آگاهی بیشتر رجوع به همان کتاب صفحهٔ مذکور شود.

اعداد مجسم. [اَ دِ مُ جَ سْ سَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) عـددهای مـجسم. ایـن آن عددهاست که بحاصل آیند از عددی چند بار عدد کرده و آنچه گرد آید چند بار عدد سوم کرده، اگر این سه عدد راست باشند آنچه گرد آید از ایشان مکعب نام کنند و یکـی از ایـن عددها کعب او باشد. و گروهی مکعب راکعب نام کنند و یکی از آن سه عدد ضلع او. و نمودهٔ او آن است که سه را سه بار کنی نه آید و چون نه را سه بار کنی بیست‌وهفت شود. و ایـن مکعب است و کعب او سه است. یـا او کـعب است و ضلع او سـه. اگـر از ایـن عـددها دو راست باشند و سوم کهتر آنچه گرد آیـد او را لبنی خوانند زیراکه خشت را ماند و نمودهٔ او سه را سه بار کنی نُه باشد و نه را دو بار کـنی هژده باشد و ایـن لبـنی است. اگـر دو راست باشند و سوم بزرگتر آنچه گرد آیـد او را تیر میخوانند زیرا مانندهٔ تیر بود که بـبام خـانه‌ها بکار برند. و نمودهٔ او سه را سه بـار کـنی نـه باشد و نه را ۴ بار کنی سی‌وشش باشد و این تیری باشد. اگرهر سه عدد یکدیگر را راست نباشند آنرا لوحی خوانند زیراکه چون تـخته بود. و نمودهٔ او سه چـهار بـار دوازده بـود و دوازده پنج بار شصت بود و این لوحی است. (از التفهیم بیرونی ص۳۸).

اعداد مخروط. [اَ دِ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) عددهای مـخروط. آن است کـه از مثلث‌های متوالی گرد هم پدید آیـد. بـیرونی آرد: هر گاه که مثلث‌های متوالی گـرد هـمی کـنی از آن عـددها آیـد هـمچون حسک و بهندوی سنکلت خوانند. و نخستین مخروط یکی است چون یکی را بـر مـثلث دوم نـهی جملهٔ او ۳ چهار بود و این مخروط دوم است و چون او را بر مثلث سوم نهی جملهٔ ۱، ۳، ۶ ده بود و این مخروط سـوم است. (از التـفهیم بیرونی ص ۴۰). و برای آگاهی از شکل آن به کتاب فوق صفحهٔ مزبور رجوع شود.

اعداد مخمسه. [اَ دِ مُ خَ مْ مَ سَ / سِ] (تـرکیب وصـفی، اِ مـرکب) نـوعی از اعـداد طبیعیه باشد و آن چنان است که عـدد را یک بگیریم و دو و سه و چهار را حذف کنیم و پنج را نگاه داریم و شش را حذف کـنیم و دوازده را بگیریم و همچنین بتفاضل سه‌سه حـذف کنیم و عدد مابعد آن را نگاه داریم، این اعداد مأخوذ را اعـداد مـخمسه نـامند. (از کشـاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به اعداد طبیعیه شود.

اعداد مربع متوالی. [اَ دِ مُ رَبْ بَ عِ مُ تَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) عددهای مربع متوالی. عددهایی است که چون آن‌ها را گرد کنی مربع‌های متوالی پدید آید. بـیرونی آرد: همچنان که عدد متوالی گرد کـردی و از وی مثلث آمد همچنان طاقهای او متوالی اگرگرد کنی مربع‌های متوالی گرد آید. و نمودهٔ او آن است که مربع نخستین یکی است. چون بر او سه افزایی چهار شود. و ایـن دوم مـربع است آنکه از ۲ دو بار آمده است. و چون بر چهار، پنج بیفزایی نه شود و آن مربع سوم است آنکه از ۳، ۳ بار آمده است. (از التفهیم ص۳۹). و برای آگاهی بیشتر رجوع به اعـداد مـثلث و کتاب فوق ص۳۸ شود.

اعداد مرکب. [اَ دِ مُ رَ کْ کَ] (تـرکیب وصفی، اِ مرکب) مقابل عدد فرد. بیرونی آرد: این آن است که او را دو عدد یا بیشتر بشمرند. و او را پاره‌ها بود جز به همنام، چون شش که او را بشش بار بشمرد و شش‌یک او بـاشد. و دو او را به سه بار بشمرد و سه‌یک او باشد. و سه او را بدو بار بشمرد و نیمهٔ او باشد. (التفهیم بیرونی ص ۳۵).

اعداد مسطح. [اَ دِ مُ سَ طْ طَ] (تـرکیب وصفی، اِ مرکب) و این آن است که از دو عدد بجای آید که یکی چند بار دیگر کنی اگر این دو عدد یکدیگر را راست باشند این مسطح که از آن گرد آید مربع باشد و یکی از این دو عدد او را جذر باشد همچون ۳ کـه ۳ بـار کـنی ۹ شود. این ۹ مربع باشد و ۳ جذر او باشد و اگر میان آن دو عدد یکی فضله بود آنچه گرد آید او را غیری خوانند، چون ۱۲ که از ۳ آید ۴ بار کرده‌و میان ۳ و ۴ یکی فضله است و اگر میان آن دو عدد فـضله بـیش از یکـی بـاشد او را مستطیل خوانند چون ۱۲ از دو ۶ بار کرده آید که‌میان ۲ و ۶ فضله بیشتر است از یکی. و این ۱۲ از یک سو غـیری است و از دیگـر سـو مستطیل. (از التفهیم صص۳۵ - ۳۶).

اعداد مشترک. [اَ دِ مُ تَ رَ] (تـرکیب وصفی، اِ مرکب) عددهای مشترک. عددهایی است که بدون کسر بر عددی تـقسیم شـوند. بیرونی آرد: مشترک آن باشد که عددی ایشان را بشمرد چون ۱۵، ۲۵، ۳۰ که پنج ایشان را بشمرد. پس همبازی ایشان بدان جـزو است که همنام پنج است؛ ای پنج‌یک. و هر یکـی پنج‌یک دارد. و پنج‌یک هر یکـی از ایشـان بجای عدد تمام کار کند و آن نـسبت بـجای دارد. نبینی که پنج‌یک پانزده نزدیک پنج‌یک ۲۵ همچنان باشد چون ۱۵ نزدیک ۲۵. و آن سه پـنج‌یک است. و هـمچنان پـنج‌یک ۲۵ نزدیک پنج‌یک سی، چـون ۲۴ نـزدیک ۳۰ باشد ای پنج دانگ. و این عدد کـه ایشـان را بشمرد او را وفق خوانند میان ایشان. و چون عددها بر وفق خـویش قسمت کـنی آنـچه ایشان را بیرون آید ایشان را مطوی خـوانـند ای نوردیده و بنمودهٔ ما آن سـه عـدد چـون مطوی شـوند سـه و پـنج و شش بـاشند. (از التفهیم بیرونی صص ۳۶ - ۳۷).

اعداد ناقص. [اَ دِ قِ] (تـرکیب وصـفی، اِ مرکب) و این آن باشد که چـون جـزوهایش جمله کنی از وی کم باشد، چـون هشت کـه نیمهٔ او ۴ باشد و ۴ یک او ۲ و ۸ یک او یکی و جملهٔ آن هفت باشد یکی از هشت کـمتر. (از التفهیم ص۳۷).

اعدادی. [اِ] (حامص) حاصل عمل مـهیا ساختن. (از یادداشت مؤلف).

اعدادی. [اَ] (ص نسبی) کسـی است کـه خانه‌های نقش مثلث و مـربع و غـیرهما بـه اعداد پر کند برای حصول مقاصد. (آنندراج) (بهار عجم):

یکی است مرتبهٔ خشت‌مال و اعدادی
که‌هر دو را شده پر کردن مربع فن.
شفیع اثر (از آنندراج).

||کسی که علم اعداد می‌داند. (فرهنگ نظام).

اعدا شدن. [اَ شُ دَ] (مص مرکب) دشمن شدن. خصم گردیدن:

چون خار تو خرما شد ای برادر
یک‌رویه رفیقان شوندت اعدا. ناصرخسرو.

اعداشکن. [اَ شِ کَ] (نف مرکب) شکنندهٔ

دشمن. آنکه خصم در هم شکند:
دین‌پرور و اعداشکن
روزی‌ده و دشمن‌فکن. ناصرخسرو.

اعداق. [اِ] (ع مص) به اندازه کردن کاری را. ||دست انداختن در حوض مانند طالب چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اعدال. [اَ] (ع اِ) ج عَدل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج عَدل، داد. ضد جور و شایستهٔ گواهی که در دلها راست نماید. (آنندراج). و رجوع به این کلمه شود. ||ج عِدل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج عِدْل بالکسره، بمعنی مثل و مانند چیزی و وزن و قدر و تنگبار. (آنندراج). رجوع به عِدل شود.

اعدام. [اِ] (ع مص) نیست گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کشتن. (فرهنگ فارسی معین). نیست کردن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (آنندراج): اعدمه الله اعداماً؛ نیست گردانید او را خدای. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نابود کردن. معدوم کردن. ||نایاب شدن و نیافتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نایابان گردانیدن چیزی را. (المصادر زوزنی). نایابان چیزی گردانیدن. (آنندراج). اعدمنی الشیء؛ نایاب شد بر من و نیافتم آنرا. ||درویش گردیدن و نیازمند شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). درویش شدن. (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). درویش کردن. تهی‌دست کردن. (فرهنگ فارسی معین). ||بازداشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). یقال: اعدم فلاناً؛ بازداشت آنرا. (منتهی الارب). و قول متکلمان: وجد فانعدم، غلط است. (منتهی الارب). ||(اِمص) نیست‌کردگی. نیست‌شدگی. نابودی. هلاک. (ناظم الاطباء).
— اعدام کردن؛ نیست و نابود کردن و هلاک نمودن. (ناظم الاطباء).
— مجازات اعدام؛ دار زدن یا تیرباران کردن بکیفر جرم. نیست کردن برای کیفر. در حقوق، مجازات اعدام خاص پاره‌ای از جرمهای جنایی است یعنی هر جرمی که مجازات آن بر طبق قانون اعدام باشد آنرا جنایت گویند.
— میدان اعدام؛ میدانی که در آنجا عادةً گناهکاران راکشند، یا بدار آویزند. (یادداشت بخط مؤلف).
— ||نام میدان مخصوصی است در جنوب تهران.

اعدام. [اَ] (ع اِ) ج عَدَم. نیستیها. نیستها. نابودیها. نابودها. (فرهنگ فارسی معین). ج عدم. (یادداشت بخط مؤلف):
لا میز فی‌الأعدام من حیث العدم.
حاج ملاهادی سبزواری.

اعدامال. [اَ] (نف مرکب) اعداماًلنده. کوبندهٔ اعدا. دشمن‌کوب:
امین دولت و دین یوسف‌بن ناصر دین
برادر ملک شاه‌بند اعدامال. فرخی.
آفرین‌گویان چو گویند آفرین در هر دیار
بر قلج طمغاج‌خان آن شاه اعدامال باد.
سوزنی.

اعدام کردن. [اِکَ دَ] (مص مرکب) نابودن کردن. نیست کردن. کشتن. بقتل رسانیدن. (از یادداشت‌های مؤلف).

اعدان. [اِ] (اِخ) نام آبی است ازآنِ بنی‌تمیم. (از معجم البلدان).

اعدل. [اَ دَ] (ع ن‌تف) داددهنده‌تر. (آنندراج) (صراح از غیاث اللغات). عادل‌تر. بادادتر. (ناظم الاطباء). نعت تفضیلی [از عدل]. دادگرتر. (یادداشت بخط مؤلف):
یا اعدل‌الناس الا فی معاملتی
فیک الخصام و انت الخصم و الحکم.
؟ (از سندبادنامه ص۱۳۴).
اعدل ملوک زمان. (گلستان). الاشج و الناقص اعدلا بنی‌مروان. (یادداشت بخط مؤلف). ||شایسته‌تر بگواهی دادن. (غیاث اللغات) (آنندراج). شایسته‌تر از برای حکم و از برای شهادت. (ناظم الاطباء). شایسته‌تر برای شهادت دادن. (فرهنگ فارسی معین). ||راست‌تر. (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین): هذا ما نراه اعدل‌الاحتمالات. (معالم‌القربة).
— امثال:
اعدل من المیزان. (یادداشت بخط مؤلف). ||میانه‌تر. (آنندراج). ||بیشتر تابع حکم خدای. (ناظم الاطباء). ||معتدل‌تر. (یادداشت بخط مؤلف). خوشتر. (فرهنگ فارسی معین): و هو [ای الفنک] ابرد من السمور و اعدل فی‌الحرارة منه. (ابن‌البیطار). الاحمر احدها [احد انواع‌الزرنیخ] و الاصفر اعدلها و الاخضر اثقلها. (ابن‌البیطار). و اصح‌الهواء فی‌الجروم ارجان و سیراف و جنابه و شینیز و اعدل هذه المدن ما کان فی هذین الحدین. (صورةالاقالیم اصطخری).

اعدم. [اَ دَ] (ع ن‌تف) فقیر که هیچ ندارد. اعوز. احوج. نیازمندتر. (یادداشت بخط مؤلف).

اعدولی. [اَ] (ص نسبی) منسوب است به اعدول که بطنی است از حضرموتیان. (انساب سمعانی).

اعدی. [اَ دا] (ع ن‌تف) نعت تفضیلی از عداوة. (یادداشت بخط مؤلف). بی‌چیزتر: و لیس احد اعدی الاسلام منه [ای ملک چرز]. (اخبارالصین و الهند ص۱۴ س۱).
— اعدی عدو؛ دشمن‌ترین دشمنان. دشمنتر دشمن. (یادداشت بخط مؤلف).
||بهتر دونده. (ناظم الاطباء). دونده‌تر. (یادداشت بخط مؤلف): و سلیک‌بن سلکة کان اعدی‌الناس حتی ان الفرس لایدرکه. (صبح الاعشی ج۱ ص۴۵۲).
— امثال:
اعدی من الحیة.
اعدی من الذئب.
اعدی من السلیک.
اعدی من الشنفری.
اعدی من الظلیم. (یادداشت بخط مؤلف).
||ستمکارتر. (فرهنگ فارسی معین). ||سرایت‌کننده‌تر. (یادداشت بخط مؤلف).
— امثال:
اعدی من الثؤباء؛ متعدی‌تر و سرایت‌کننده‌تر از خامیازه.
اعدی من الجرب. (از یادداشتهای مؤلف). ||مخوف‌تر. (ناظم الاطباء).

اعذاء. [اَ] (ع اِ) ج عِذی، بمعنی کشت دشتی که از باران آب خورد. دیم. دیمی. (از منتهی الارب) (از معجم البلدان ذیل کلمهٔ ذره): و زروعها اعذاء و یسمون الاعذاء العثری و هو الذی لایسقی. (معجم البلدان ذیل کلمهٔ ذره). و زروعهم و مباطخهم اعذاء. (معجم البلدان ذیل بغ شور). و زروعها [زروع فلسطین] اعذاء الا نابلس فان بها میاهاً جاریة. (یادداشت مؤلف).

اعذاب. [اِ] (ع مص) دور نمودن چغزلاوه. (منتهی الارب) (آنندراج). دور نمودن چغزلاوه را از آب. (ناظم الاطباء). چغزلاوهٔ آب را از آن برکندن. و همزهٔ آن [باب افعال] برای افادهٔ سلب است. (از اقرب الموارد): اعذب الماء اعذاباً؛ دور نمود... (منتهی الارب). ||شیرین و پاکیزه گردیدن آب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گوارا و شیرین شدن آب قومی. (از اقرب الموارد): اعذب القوم؛ یعنی شیرین و پاکیزه گردید آب ایشان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بازداشتن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مانع شدن کسی را از چیزی، و بدین معنی با «علی» متعدی شود. اعذب فلاناً عن الامر؛ منعه. (از اقرب الموارد). کسی را از کاری بازداشتن. (تاج المصادر بیهقی). ||گذاشتن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بازداشتن و رها کردن: اعذب عنه؛ کف عنه و ترکه، یقال: «اعذبوا عن الامآل اشدالاعذاب؛ اترکوها». (از اقرب الموارد). تن بازکشیدن از چیزی. (تاج المصادر بیهقی). ||به آب شیرین رسیدن مقنی: اعذب المستنبط؛ اصاب ماءً عذباً. (از اقرب الموارد).

اعذار. [اَ] (ع اِ) ج عُذر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جِ عُذر، بمعنی بهانه.

(آنندراج). ج عُذر، بمعنی حجت. (از اقرب الموارد):
برگشا گنجینهٔ اسرار را
در سیوم دفتر بهل اعذار را. مولوی.
و عذر در اصل بمعنای استناد کردن آدمی است بچیزی که گناهان او را بشوید بدین صورت که بگوید: چنین نکرده‌ام یا بدین جهت چنین کرده‌ام یا چنین نکرده‌ام و دیگر چنین نخواهم کرد و معنی سوم توبه است و هر توبه کردنی عذر آوردن است و عکس آن صادق نیست. (از اقرب الموارد): و اعذار بیشمار تمهید نمود. (سندبادنامه ص ۹۱). در تمهید اعذار مبالغتها نمایی. (سندبادنامه ص ۱۹۶).

اعذار. [اِ] (ع مص) عذر آشکار کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). عذر کردن. (غیاث اللغات). عذر را نمایاندن. (از اقرب الموارد). ||پیدا کردن عذر را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بمعنی معذرت و عذر مصادر ثلاثی است یعنی گناه و سرزنش از کسی بر طرف کردن در آنچه انجام داده است. (از اقرب الموارد). عذر درست آوردن. (المصادر زوزنی). عذر خواستن. (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل‌بن علی). ||بهانه کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). عذر آوردن بر آنچه بر او بوده است. (از اقرب الموارد). ||ثابت گردیدن او را بهانه. (منتهی الارب). ثابت گردیدن کسی را بهانه. (ناظم الاطباء). بثبوت رسیدن عذر مر کسی را. (از اقرب الموارد). ||سستی کردن در کار و مبالغه نا کردن با گمان مبالغه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سستی نمودن. (آنندراج). تقصیر کردن و کوشش نانمودن در کار و آنچنان نمودن که کوشا است. و بدین معنی با «فی» متعدی شود، یقال: اعذر فی‌الشیء. (از اقرب الموارد). ||مبالغه نمودن در کار، کأنه ضدّ. (منتهی الارب). مبالغه نمودن در کار و از لغات اضداد است. (ناظم الاطباء). مبالغه نمودن در کار. (آنندراج). مبالغت کردن. (تاج المصادر بیهقی). کوشش کردن در کار و چنان است که از لغات اضداد باشد. یقال: «اعذر الیه فی الموعظة و الوصیة»؛ ای بالغ. (از اقرب الموارد). ||بسیارگناه و بسیارعیب گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). دارای گناه و عیب فراوان شدن. (از اقرب الموارد). با عیب بسیار شدن. (تاج المصادر بیهقی). بسیارگناه و بسیارعیب کردن. (آنندراج). و منه: «لن یهلک الناس حتی یعذروا من انفسهم». (منتهی الارب). ||لگام دادن اسب را، یا فسار ساختن برای اسب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). دهنه گذاشتن بر اسب یا افسار قرار دادن بر اسب و آنرا استوار کردن. (از اقرب الموارد). ||فسار نهادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). عذار بر اسب کردن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||ختنه کردن کودک را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ختنه کردن. (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی) (غیاث اللغات) (المصادر زوزنی). ختنه کردن پسر یا دختر را. (از اقرب الموارد). ||مهمانی ختنه ساختن. (منتهی الارب) (آنندراج). مهمانی ختنه کردن. (ناظم الاطباء). طعام و ضیافت ختنه. (از منتخب و صراح و کنز بنقل از غیاث اللغات). طعام ساختن برای ساختمان یا ختنه کردن یا استفاده از مقام و منصب جدیدی. (از اقرب الموارد). مهمانی ختنه. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). ||داد دادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). انصاف دادن و عدل کردن. (از اقرب الموارد). راستی کردن. ||صاحب عذر شدن زن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خداوند عذر گشتن. (تاج المصادر بیهقی). ||باجراحت کردن و بهلاک نزدیک گردیدن. (منتهی الارب) (از آنندراج). بهلاک نزدیک گردیدن. (ناظم الاطباء). یقال: «ضرب زید فأعذر (مجهولاً)؛ ای اشرف به علی‌الهلاک». (منتهی الارب)؛ یعنی مشرف بهلاکت گردید. (از ناظم الاطباء). ||بر پشت زدن کسی را چندانکه اثر پیدا کند. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). بر پشت کسی زدن آن‌چنان که اثر آن باقی ماند. و بدین معنی به «فی» متعدی شود، یقال: اعذر فلاناً فی ظهره؛ ای ضربه فأثر فیه. (از اقرب الموارد). ||پلیدناک شدن جای. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بسیارعذره شدن جای. (تاج المصادر بیهقی). بسیار ملوّث شدن خانه. (از اقرب الموارد). ||رها کردن کسی را به اثر جراحت. و بدین معنی با «باء» متعدی شود. یقال: اعذر بفلان؛ ترک به عاذراً، ای اثر جرح. (از اقرب الموارد).

اعذاق. [اَ] (ع اِ) جِ عِذق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج عذق، خوشهٔ خرما و خوشهٔ انگور یا خوشهٔ انگور که باران خورده باشد. (از آنندراج). ج عذق، بمعنی خوشهٔ خرما چنانکه عنقود خوشهٔ انگور باشد. (از اقرب الموارد).

اعذاق. [اِ] (ع مص) بخلاف رنگ گوسفند پشمی بر آن بستن جهت علامت و نشان. (منتهی الارب) (آنندراج). بخلاف رنگ گوسپند جهت علامت پشمی بر آن بستن. (ناظم الاطباء). نشانی از پشم خلاف رنگ گوسپندبر آن بستن. (از اقرب الموارد). ||بار آوردن کوم و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). پدید آمدن بار. (تاج المصادر بیهقی). بارآور شدن اذخر [گیاهی خوشبو که آنرا کوم نیز گویند] یا شاخ و برگ برآوردن آن یا بشکوفه آمدن آن. (از اقرب الموارد).

اعذب. [اَ ذَ] (ع نتف) شیرین‌تر. (آنندراج). گواراتر. (ناظم الاطباء). نعت تفضیلی از عذب. خوشگوارتر. گوارنده‌تر. خوشتر. خوشمزه‌تر. خوش‌طعم‌تر. لذیذتر. (یادداشت بخط مؤلف): و هذا النهر کأسمه فرات، هو من اعذب المیاه و اخفها. (رحلهٔ ابن جبیر). و اعذب المیاه و اخفها ماء جیحون. (صورالاقالیم اصطخری).
— امثال:
اعذب من ماء البارق. چنانکه در وصف شعر گفته‌اند: اعذبه اکذبه. (از یادداشتهای مؤلف). ||پاکیزه‌تر. (ناظم الاطباء).

اعذبان. [اَ ذَ] (ع اِ) تثنیهٔ اعذب. آب و می. (ناظم الاطباء). آب دهن و می. (منتهی الارب) (آنندراج). شراب و آب دهان. (از اقرب الموارد). ||اکل و نکاح. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اعذبة. [اَ ذِ بَ] (ع اِ) ج عذاب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جِ عذاب، بمعنی هر چیز که بر انسان سخت آید و او را از مقصود بازدارد. (از اقرب الموارد).

اعذر. [اَ ذَ] (ع نتف) نعت تفضیلی از عذر. معذورتر: و ضم الیه [الی کتاب‌العروض] باباً فی علم‌القوافی... و لم‌اره کبیر عمل و لو نسخ کتاب ابی‌الحسن الاخفش لکان اعذر عندی. (معجم‌الادباء یاقوت ج ۲ ص ۷۶).

اعذق. [اَ ذُ] (ع اِ) ج عَذق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج عَذق، بمعنی شاخ درخت خرمای باردار. (از اقرب الموارد). عِذاق. (اقرب الموارد). ج عَذق، خرمابن بابار. (آنندراج). رجوع به عَذق شود.

اعذیذاب. [اِ] (ع مص) خوش آمدن آب. (یادداشت بخط مؤلف). بمعنی عُذوبة است. قال علی فی ذم‌الدنیا: «اعذوذب جانب منها». (از ذیل اقرب الموارد).

اعر. [اَ عَرر] (ع ص) خردکوهان یا بی‌کوهان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شتر بی‌کوهان و خردکوهان. (آنندراج). خردکوهان. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). و منه: أعَرَّ الله بعیرک. (منتهی الارب). ||شتر گرگین و مرد خارش‌ناک. (آنندراج). بیماری جرب از آدمی و شتر. (از اقرب الموارد): رجل اعر؛ مرد خارش‌ناک. جمل اعر؛ شتر گرگین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||حمار اعر؛ خر بزرگ‌سینه و سطبرگردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). خر که سینه و گردن آن فربه باشد. (از اقرب الموارد).

اعراء. [اِ] (ع مص) برهنه کردن و باز کردن جامه از کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برهنه کردن و عریه دادن. (تاج المصادر بیهقی). لباس از کسی بیرون کردن. بدین معنی ناقص یایی است و متعدی بنفس و هم به «من» متعدی شود. یقال: اعراه الثوب و اعراه منه. (از اقرب الموارد). و به «من» نیز متعدی شود. یقال: أعراه الثوبَ و منه. (از منتهی الارب). ||دادن کسی را بار یک سال نخله: اعراه النخلة اعراءً؛ داد او را بار یک سال. (منتهی الارب). یک سال بار دادن خرمابن کسی را. (ناظم الاطباء). بخشیدن بار یک سال خرما را بکسی. (از اقرب الموارد). به این معنی نیز یایی است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||در میدان و گشادگی بی‌حجاب جای گرفتن. (ناظم الاطباء). در گشادگی بی‌حجاب و میدان جای گرفتن. (منتهی الارب). جای گرفتن در جای بی حجاب. (از اقرب الموارد). ||سیر کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سیر کردن در جای بی‌حجاب. (از اقرب الموارد). به این معنی نیز یایی است. ||گذاشتن، یقال: اعروا صاحبهم؛ ای ترکوه. (منتهی الارب). گذاشتن و ترک کردن. (ناظم الاطباء). ترک گفتن، یقال: اعری القوم صاحبهم اعراءً؛ ترکوه. (از اقرب الموارد). و بدین معنی ناقص واوی باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||عریت دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عرا (کرانه) دادن پیرهن را. یقال: اعری القمیص؛ جعل له عری. (از اقرب الموارد). ||دور شدن از کسی. ||عروه ساختن کوزه و جز آن را. و بدین معانی نیز ناقص واوی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اعراء. [اَ] (ع اِ) ج عِرو، بمعنی کرانه و آنکه اهتمام امور نکند. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||ج عَراء، بمعنی جای و میدان که در آن چیزی پوشیده نشود و جز آن. ||ج عُری، بمعنی اسب بی‌زین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به مفردهای کلمه شود.

اعراب. [اَ] (ع اِ) عربان صحرانشین. به این معنی لفظ جمعی است که مفرد ندارد. (قاموس و صراح و لطائف و کنز از غیاث اللغات) (آنندراج). تازیان بیابان‌باش. ج، أعاریب. این کلمه جمع عرب نیست بلکه اسم جنس است. (ناظم الاطباء). ج اعرابی. (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی). مردم تازی بیابان‌باش. (بحر الجواهر). اهالی بادیه. الواحد اعرابی. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). بصورت جمع، تازیان بیابان‌باش خاصه و واحد از خود ندارد و اعاریب بهمان معنی است و برخی گفته‌اند اعاریب جمع اعراب است و منسوب بدان اعرابی است و آن یکیِ آن است و اعراب جمع عرب نیست زیرا عرب اسم جنس است. (منتهی الارب).

اعراب. [اِ] (ع مص) آشکارا کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). واضح و روشن گردانیدن. (آنندراج) (غیاث اللغات). آشکارا و روشن ساختن. (از اقرب الموارد). ||اصلاح کردن. ||پیدا گفتن سخن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). نیکو ساختن و پیدا گفتن کلام و لحن نکردن در آن. (از اقرب الموارد). ||تاختن اسب و تیز کردن آن. (آنندراج) (منتهی الارب)[1]. راندن اسب و حاضر ساختن آن. و فی‌التاج: اعرب علی فرسه؛ اذا اجراه. (از اقرب الموارد). ||بشنیدن آواز شناختن اسب را از عربی و هجین و مهارت در آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بشنیدن شیههٔ اسب شناختن اسب عربی را از هجین. (از اقرب الموارد). ||صاحب اسبان تازی شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). صاحب اسبان یا شتران عربی شدن یا کسب کردن آنها را و خود صاحب آنها را «معرب» گویند. (از اقرب الموارد). خداوند ستور تازی شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||درست کردن کلام را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). لحن نداشتن در کلام. (از اقرب الموارد). سخن به اعراب گفتن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||فرزند برنگ عرب شدن مرد را، یستعمل مجهولاً. (منتهی الارب) (از آنندراج). فرزند مرد برنگ عرب شدن. (ناظم الاطباء). دارای فرزند برنگ عرب شدن. (از اقرب الموارد). خداوند فرزند عربی‌گون شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||بیعانه دادن. (آنندراج). بیعانه دادن خریدار. (از اقرب الموارد). ربون دادن. (تاج المصادر بیهقی). ||بیان کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج) (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||زشت گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فحش و سخن زشت گفتن. (از اقرب الموارد). فحش گفتن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). ||بازداشتن از زشت گفتن. از اضداد است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بازداشتن از فحش و سخن زشت گفتن کسی را. از لغات اضداد است. (از اقرب الموارد). ||نکاح یا تعریض بنکاح نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نکاح. (لسان‌العرب از ذیل اقرب الموارد). ||نکاح کردن با زن عروب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تزویج کردن با عروب (زن صاحب‌جمال). (از اقرب الموارد). ||سخن عجمی را عربی گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). معرب ساختن کلمهٔ عربی را. (از اقرب الموارد). با تازی کردن سخن پارسی. (تاج المصادر بیهقی). عربی کردن لفظی، چنانکه: ضحاک اعراب ده‌آک است. (یادداشت بخط مؤلف). ||حاجت را آشکارا کردن. بدین معنی به حرف «عن» متعدی شود. یقال: اعرب عن حاجته؛ ابان عنها. ||حجت خود را آشکار و بدون تقیه گفتن. کقوله: «تأولها منا تقی و معرب»؛ ای المفصح بالتفضیل و الساکت عنها. ||یک بار یک روز در میان آب دادن و یک بار سه روز در میان آب دادن، آنگاه یکسان ساختن آنرا. (از اقرب الموارد). ||بیان کردن حرکات اواخر کلمات عرب، چرا که واضح میکند معانی مقتضیه را یا آنکه دور می‌کند فساد التباس را به این معنی مأخوذ است از عَرِبَتْ معدتُه؛ اذا فسدت. پس بر این تقدیر همزهٔ باب افعال برای سلب باشد. (غیاث اللغات) (آنندراج). بیان کردن اعراب کلمه و آشکار ساختن آن. و برخی گفته‌اند: همزهٔ افعال برای سلب است یعنی برطرف ساختن ابهام از کلمه. (از اقرب الموارد). در اصطلاح، تغییر آخر کلمه بر اثر اختلاف عوامل در لفظ یا در تقدیر باشد. (از تعریفات جرجانی). مقابل بنا. حرکات دادن بحروف. (یادداشت بخط مؤلف). مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد: نزد نحویان بقول ابن صاحب چیزی است که تغییر یابد آخر کلمهٔ معرب بسبب آن، و مراد از چیز اعم از اینکه موصول یا موصوف باشد حرکت یا حروف است. یعنی متصف شدن آخر کلمه بچیزی که پیش از آن نبود. بنابراین اختلاف آخر کلمه در ترکیب کلام اعراب نیست و حرکت کلمات در حال انفراد اعراب است. و از قید «آخر کلمه» در تعریف تغییر حرکت وسط کلمات از آن خارج گردد که آن نیز اعراب محسوب نیست. و همچنین حرکت آخر کلمه اگر از جهت اعراب نبود بلکه از جهت تناسب با حرف کلمه باشد، چنانکه در «غلامی» اعراب محسوب نیست جز بر مذهب ابن‌الحاجب. و نیز تنوین اعراب محسوب نیست، زیرا به آخر کلمه وارد نگردد بلکه به حرکت ملحق شود. اما تغییر حروف اعراب در جمع سالم و تثنیه هرچند بظاهر در آخر کلمه نیست و حرف آخر آن دو «نون» باشد که معرض تغییر نیست لیکن بواقع «نون» در مثل «مسلمان» و «مسلمون» بجای تنوین در مفرد باشد و به همین جهت در حال اضافه حذف گردد و حرف آخر آن دو «الف» و «واو» هستند که از حروف اعراب محسوبند و همچنان که تنوین عارض است حروف آخر

۱ - در نسخه‌ای از منتهی الارب تیز کردن ران آمده است.

کلمه را یعنی نون تثنیه و جمع نیز که بجای تنوین در مفرد است همان حکم را دارد. بنابراین اعراب نزد ابن حاجب چیزی است که تغییر حرف آخر کلمه بسبب آن روی میدهد (حرکات و حروف اعراب). اما نزد دیگران اعراب نفس تغییر و یا اختلافی است که در آخر کلمه روی میدهد و بدین جهت اعراب را چنین تعریف کرده‌اند: اعراب اختلاف آخر کلمه است بحسب عوامل مختلف. مؤید این قول بناء مقابل اعراب است که به اتفاق قول عبارت است از عدم اختلاف و کلمهٔ بناء بر حرکات اطلاق نمی‌شود، بنابراین حرکات در مبنی ما به البناء است و در اعراب نیز حرکات چیزی است که اعراب به آنها تحقق یابد نه اینکه خود آنها اعراب باشند. مؤید قول اول (آن که اعراب خود حرکات یا حروف باشند) اینکه اعراب برای رساندن معانی مختلف وضع شده است، بنابر این آن چیز که اختلاف به آن ظاهر می‌شود سزاوارتر است برای این معنی، زیرا امری واضح و متحقق است بخلاف نفس اختلاف که امری معنوی و اعتباری است. در هر حال اعراب را تقسیماتی است بدین شرح:

۱ - اعراب اصلی، اعراب غیراصلی: اصلی اعراب اسم است. زیرا اسم محل توارد معانی مختلف می‌باشد و اقتضا دارد چیزی که دلالت بر ثبوت آنها دارد تعیین گردد. اما حروف بکلی از توارد معانی مختلف به دورند و افعال نیز چون به اختلاف صیغه، معانی مختلف را افاده می‌کنند لذا از توارد معانی متعدد بدور هستند. و اعراب غیرصریح اعراب افعال است.

۲ - اعراب صریح، اعراب غیرصریح: صریح آن است که حرف آخر کلمه بر اثر اختلاف عوامل تغییر آشکار پیدا کند. و غیرصریح آن است که شکل خاص کلمه اعراب آنرا برساند و این قسم تنها در ضمایر وجود دارد که به اختلاف صیغه ضمیر رفع از ضمیر نصب و جر متمایز گردد و اختلاف صیغه اعراب نیست بلکه اعراب اختلاف آخر کلمه است بحسب اختلاف عوامل.

۳ - اعراب بحروف، اعراب بحرکات: اعراب بحروف در اسم وجود دارد چنانکه در اسماء ستّه و مثنی و جمع و جز آن، در فعل نیز هست چنانکه در نون «یفعلان» و نظائر آن. و اعراب بحرکات نیز در اسم و فعل هر دو تحقق می‌یابد.

اعراب بحرکت در اسم سه قسم است: رفع، نصب، جَرّ. رفع علامت فاعل، نصب علامت مفعول و جر نشانهٔ اضافه است. و چون معانی مختلف وارد بر اسم سه نوع و اعراب نیز سه قسم است لذا هر یک از اقسام اعراب را نشانهٔ یکی از انواع معانی ساختند پس رفع را که اثقل اعراب است نشانهٔ فاعل و نظائر آن قرار دادند بدان جهت که فاعلیت از جهت قلت عدد خفیف‌تر از مفعولیت است زیرا فاعل یک قسم و مفعول پنج قسم باشد بنابراین اعراب ثقیل را به معنای خفیف دادند تا تعادلی حاصل آید و این قسم اعراب را عمده خوانند. و نصب را که اخف علائم اعراب است نشانهٔ مفعول که اثقل معانی است قرار دادند بجهت مذکور و جر را که متوسط است از لحاظ خفت و ثقالت و نشانهٔ اضافه که معنایی متوسط میان فاعلیت و مفعولیت است قرار دادند. و علامت نصب را فضله و نشانهٔ جر را علامت نامیدند و بدین طریق تعادل میان معانی و انواع اعراب برقرار ساختند. و اعراب فعل نیز سه قسم است: رفع، نصب، جزم.

۴ - اعراب محلی، اعراب غیرمحلی: اعراب محلی مخصوص کلماتی است که معرب نیستند (کلمات مبنی) و در موقعیتی قرار دارند که اگر معرب بودند علامت اعراب در آنها آشکار می‌شد چنانکه در اسماء اشاره و جز آن و اعراب غیرمحلی خود دو قسم است: لفظی، تقدیری. لفظی آن است که علامت اعراب بتلفظ درآید و آشکار گردد. و تقدیری بخلاف آن است و آن مخصوص کلماتی است که حرف آخر آنها وضع خاصی دارد که اعراب‌پذیر نیست چنانکه در اسماء مقصوره مانند «عصا» و جز آن یا اینکه حرف آخر کلمه وضعی دارد که ظهور اعراب بر آن ثقیل است چنانکه در قاضی. پاره‌ای از کلمات یا جملات وضع خاصی دارند که دربارهٔ نوع اعراب آنها اختلاف است در اینکه اعراب محلی است یا اعراب تقدیری چنانکه در «تأبط شرا» و «زید» بالجر در صورتی که علم باشند و مانند خمسة‌عشر و نظائر آن. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به ترکیبات مذکور شود. ||حرکات حروف را در کلمات اعراب گویند. (فرهنگ فارسی معین). حرکات که بر حروف نهند تا تلفظ و معنی آن آشکار گردد و بدین معنی از اعراب بمعنی آشکار گردد مأخوذ است. صاحب مرآت‌الخیال آرد: اما از عوارض حروف یکی حرکات است که بلفظ اعراب زبانزد خاص و عام گشته و این نه اعرابی است که نحویان در مقابلهٔ بنا می‌آرند. اعراب در لغت اظهار است و اینکه حرکت را اعراب میگویند، استعمال مصدر است بمعنی فاعل. حرکت ظاهرکننده است هم از روی تلفظ و هم بحسب تصور معنی را چنانچه شیخ محیی‌الدین‌بن العربی فرموده که حقایق از حرکات ناشی میشود چون فاعلیت و مفعولیت که برفع و نصب متعلق‌اند پس حرکت ظاهر میگرداند حقیقت آن معنی را که مقصود قائل است و ظهور حرکات نباشد مگر بعد از نظام حروف، چه حرکات هم حروف صغارند و هم کلمات منشأت از حروف و انتظام حروف مماثل تسویهٔ اشخاص است و ورود حرکات بر مثابهٔ نفخ روح در شخص مستوی و بثبوت پیوسته که در ازمنهٔ سابقه رسم اعراب نبود پس از آن بعضی از قدما بجهت آسانی طریق را بنقاط غیر رنگ مکتوب قرار داده‌اند. مثلاً اگر حرف بسیاهی بودی اشارهٔ اعراب بنقاط شنگرف یا رنگ دیگر نمودندی چنانچه فتح را یک نقطهٔ سرخ بالای حرف و ضم را نقطه‌ای در پیش و کسر را نقطه‌ای در زیر حرف می‌نوشتند و مدتهای متمادی همین رسم بود تا آنکه خلیل‌بن احمد عروضی پس از زمان اسلام هر حرکت را صورتی و مکانی مقرر نمود چنانکه امروز مشهور و معروف است. (از مرآت‌الخیال ص۱۹):

همچو حرفی شدم نحیف و بلا
گردمن همچو گرد حرف اعراب.

مسعودسعد.

در خط او چو نقطه و اعراب بنگرم
حال رخ برهنهٔ ایمان شناسمش. خاقانی.

اعراب‌القرآن. [اِ بُلْ قُرْ] (ع اِ مرکب) یا علم اعراب‌القرآن. بنا بگفتهٔ مؤلف مفتاح‌السعاده از فروع علم تفسیر محسوب است ولیکن در حقیقت این علم از فروع یا مباحث علم نحو است و آنرا علمی مستقل شناختن چنانکه سیوطی در اتقان آنرا اختیار کرده، درست درخور نباشد. سپس سیوطی اموری را که رعایت آنها برای اعراب‌گذار لازم و بمنزلهٔ مقدمه برای کتاب اعراب‌القرآن است بیان می‌نماید ولی مراد وی بسیار ساختن این دانشها باشد. و گروهی از دانشمندان در این دانش تصنیفی مستقل پرداخته‌اند که از آن جمله است: الشیخ الامام مکی‌بن ابوطالب حموش‌بن محمد القیسی نحوی متوفی ۴۳۷ هـ.ق. و این کتاب تنها در مشکلات بحث میکند. و ابوالحسن علی‌بن ابراهیم الحوفی نحوی متوفای ۵۶۲ هـ.ق.این کتاب در ده مجلد و واضح‌ترین کتاب در این دانش است. و ابوالبقا عبدالله‌بن حسین عکبری نحوی متوفای ۶۱۶ هـ.ق.این کتاب بیان نام دارد و مشهورترین تألیف در این موضوع است. و ابواسحاق ابراهیم‌بن محمد سفاقسی متوفای سنهٔ ۷۴۲ هـ.ق.این کتاب در چندین مجلد و موسوم است به «المجید فی اعراب‌القرآن المجید». و از قدماء نیز کسانی دربارهٔ علم اعراب قرآن تصنیفاتی ساخته‌اند که از آن جمله است: امام ابوحاتم سهل‌بن محمد سجستانی متوفای سنهٔ ۲۴۸ هـ.ق. و ابومروان عبدالملک‌بن حبیب‌بن سلیمان

مالکی قرطبی متوفای سال ۲۸۶ هـ.ق.و ابوالعباس محمدبن یزید معروف به مبرد نحوی متوفای سال ۲۹۱ هـ.ق.و ابوجعفر محمدبن احمدبن النخاس نحوی متوفای سال ۳۳۸ هـ.ق.و ابوطاهر اسماعیل‌بن خلف صقلی نحوی متوفای سال ۴۵۵ هـ.ق.کتاب وی در نه مجلد تدوین شده است. و شیخ ابوزکریا یحیی‌بن علی‌بن محمد خطیب تبریزی متوفای سال ۵۰۲ هـ.ق.کتاب او شامل چهار مجلد است. و شیخ ابوالبرکات عبدالرحمان‌بن ابوسعید محمد انباری نحوی متوفا بسال ۳۲۸ هـ.ق.وی کتاب خود را «البیان» نام نهاده است. و امام الحافظ ابوالقاسم اسماعیل‌بن محمد طلحی اصفهانی متوفا بسال ۵۳۵ هـ.ق.و منتخب‌الدین حسین‌بن ابوالعزبن رشید همدانی متوفا بسال ۶۴۳ هـ.ق.و کتاب خود را «کتاب‌الفرید فی اعراب‌القرآن المجید» نامیده است. و ابوعبدالله حسین‌بن احمد معروف به ابن خالویه نحوی متوفا بسال ۳۷۰ هـ.ق.و شیخ موفق‌الدین عبداللطیف‌بن یوسف بغدادی متوفا بسال ۶۲۹ هـ.ق.و شیخ اسحاق‌بن محمودبن حمزه. وی کتاب خود را که دربارهٔ اعراب جزء اخیر قرآن است به «التنبیه» موسوم گردانیده است. و نیز «کتاب تحفةالاقران فیما قری لتثلیث من القرآن» دربارهٔ اعراب قرآن است. (از کشف‌الظنون).

اعراب بائده. [اَ بِ ءِ دَ] (اِخ) نام قومی از اعراب از نژاد سامی است که برخی گویند پیش از ظهور اسلام منقرض شده و از میان رفته‌اند. اینان بضخامت جثه و قوت شهرت دارند. دکتر فیاض در تاریخ اسلام آرد: روایات عرب بر آن است که از زمان قدیم در عربستان اعرابی بوده‌اند که بعد منقرض شده‌اند بطوری که در موقع ظهور اسلام کسی از آنها وجود نداشته است. اینها را اعراب بائده می‌نامند و قبایلی از آنان را نام میبرند با سرگذشتهایی برای هر یک از آنها از جمله عاد، ثمود، عمالقه، طسم و جدیس[1]. مورخان عرب این قبایل بائده را از نسل ارم‌بن سام میدانند، جز عمالقه را که از نسل لاودبن سام دانسته‌اند.

بعضی از مورخان جدید احتمال داده‌اند که این اعراب بائده همان آرامیهای ساکن بیابانهای شمال عربستان بوده‌اند و بعضی حوادث تاریخی را با این فرض تطبیق می‌کنند، میگویند: سامی‌هایی که در بابل دولت تشکیل دادند (دولت حمورابی) همین عمالقه بوده‌اند و نیز اینها بوده‌اند که بمصر رفته و دولت موسوم به دولت شبانان را در آنجا برپا کردند همچنین جبارانی که در عهد عتیق مذکور است که با یوشع جنگ کردند شعبه‌ای از همین عمالقه بوده‌اند، چه در روایات عرب نیز هست که عمالقه بشام رفته‌اند. و در قرآن از اعراب بائده نام عاد و ثمود ذکر شده است و سرگذشت عبرت‌انگیزشان که بر اثر نافرمانی هلاک شدند آمده است. این هر دو طایفه مطابق روایات از نسل ارم‌بن سام بوده‌اند. از این جهت احتمال بهتر آن است که عاد و ثمود را هم از طوایف آرامی بدانیم نه از عرب بمعنی خاص. روایات عرب عادیها را ساکن جنوب عربستان میداند و ثمودیها را ساکن شمال و مسکن آرامی‌ها در شمال بوده است. مورخان عرب می‌گویند: ثمودی‌ها نخست در جنوب با عادیها بودند و سپس بشمال هجرت کردند. عربها قصه‌های مبالغه‌آمیز از ضخامت جثه و طول عمر عادیها دارند و هر بنای قدیم مجهولی را به آنها نسبت میدهند، چنانکه باغ یا شهر ارم را به شدادبن عاد نسبت میدهند. و سد مأرب یمن را نیز به عادیها منسوب می‌نمایند ولی در اکتشافهای جدید از آنها چیزی بدست نیامده است. (از تاریخ اسلام تألیف فیاض ص۱۳).

اعراب منتفج. [اَ بِ مُ تَ فَ] (اِخ) بنی‌مالک. اعراب میان سبعه و ام‌التمیر است که در ضلع غربی کارون سکونت دارند و بزراعت اشتغال دارند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۱).

اعرابی. [اَ بی ی] (ع ص نسبی، اِ) بادیه‌نشین. (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل‌بن علی). منسوب به اعراب. (ناظم الاطباء). عرب بیابانی. تازی بادیه‌نشین. (از فرهنگ فارسی معین). بمعنی یکی از اعراب و این منسوب است به اعراب که بمعنی عربان صحرانشین است. (غیاث اللغات). یکی از اعراب و این منسوب است به اعراب که بمعنی صحرانشین است. (آنندراج). گویند یکیِ اعراب که بمعنی صحرانشین است. و در صحاح آمده که «اعرابی منسوب به اعراب است و این کلمه مفرد از خود ندارد و اعراب جمع عرب نیست که مانند نبط و انباط باشد بلکه عرب اسم جنس است». و جمع اعراب در لغت فصیح اَعاریب آمده است چنانکه در «اعاریب ذوو فخر بافک». (از اقرب الموارد). منسوب به اعراب. یکیِ آن و اعراب جمع عرب نیست، زیرا اسم جنس است. (از منتهی الارب). بیابانی. (دستوراللغة) (مؤید الفضلاء). عرب جاهل. (تعریفات جرجانی). یک نفر مرد تازی. (ناظم الاطباء). یک تن از مردم بادیه. یک تن از اعراب بیابان‌باش. یک تن از اعراب یعنی تازی صحرانشین. (یادداشت بخط مؤلف):

بر کتف آفتاب باز ردای زر است
کرده چو اعرابیان بر در کعبه مآب. خاقانی.

اعرابی‌ام که بر پی احرامیان روم
حج از پی ربودن کالا برآورم. خاقانی.

جبرئیل استاده چون اعرابی اشترسوار
کز پی حاجش دلیل ره‌نوردان دیده‌اند.
خاقانی.

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی
کاین ره که تو میروی بترکستان است.
سعدی.

اعرابیی در حلقهٔ جوهریان بصره حکایت همی کرد. (گلستان).
– ای اعرابی؛ ای مرد تازی. (ناظم الاطباء).
– مرد اعرابی؛ مرد تازی. (ناظم الاطباء). و رجوع به اعراب شود.

اعرابی. [اَ] (اِخ) شیخ ابوسعید احمدبن محمد بصری معروف به اعرابی. وفاتش در محرم سال ۳۴۱ هـ.ق.بزمان مطیع خلیفه. و از سخنان اوست: زیانکارترین چیزی نمودن علم است به مردمان. (از تاریخ گزیده ص ۷۸۱).

اعرابی. [اَ] (اِخ) از روات است. احمدبن سلیمان معیدی مکنی به ابوالحسین از او روایت دارد. رجوع به معجم‌الادباء ج ۱ ص ۱۴۱ شود.

اعرابیان. [اَ] (اِمرکب) تازیان. بادیه‌نشینان از عرب: این محدث [حسن] به ستارآباد رفت نزدیک منوچهر و وی او را بازگردانید با معتمدی ازآن خویش، مردی جلد و سخن‌گوی بر شبه اعرابیان و با زی و جامهٔ ایشان. (تاریخ بیهقی ص۱۲۹).

اعراج. [اَ] (ع اِ) ج عَرج، بمعنی گلهٔ شتران بمقدار هشتاد عدد یا از هشتاد تا نود یا گلهٔ صدوپنجاه شتر و اندک بالای آن یا از پانصد تا یکهزار. (آنندراج). ج عَرج و عِرج، بمعنی گلهٔ شتران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جِ عَرج، بمعنی گله‌ای از شتران حدود هشتاد شتر یا از هشتاد تا نود یا صدوپنجاه و کمی بیشتر یا از پانصد تا هزار شتر و مثل آن است که عروج (بالا رفتن) میکند و جمع دیگر آن عُروج است. (از اقرب الموارد).

اعراج. [اِ] (ع مص) دادن کسی را گلهٔ شتران. (منتهی الارب). گلهٔ شتران بکسی دادن. (ناظم الاطباء). گلهٔ شتران بکسی بخشیدن. یقال: اعرج فلاناً اعراجاً؛ داد او را گلهٔ شتران. ||مالک شتران لنگان گردیدن. (منتهی الارب). مالک شتران لنگ گردیدن. (ناظم الاطباء). دارا شدن گلهٔ شتران را. (از اقرب الموارد). مالک شتران لنگ گردانیدن. [کذا] . (آنندراج). ||به وقت غروب درآمدن.

---
۱ – تعداد این قبایل در تواریخ مختلف ذکر شده است.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بهنگام غایب شدن خورشید وارد شدن. (از اقرب الموارد). ||لنگ گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). سخت لنگ گردانیدن خدا کسی را. (از اقرب الموارد). و منه: اعرجه الله؛ دعای بد است. (منتهی الارب). لنگ کردن. (تاج المصادر بیهقی). و در نفرین و دعای بد گویند:اعرجه الله. (ناظم الاطباء).

اعرار. [إِ] (ع مص) پلیدی‌آلوده گردیدن. اعرت الدار؛ پلیدی‌آلوده گردید خانه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). آلوده گردیدن خانه به پلیدی. (از اقرب الموارد). باسرگین گشتن جای. (تاج المصادر بیهقی). ||خردکوهان گردانیدن شتر را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بی‌کوهان گشتن. (تاج المصادر بیهقی). ||گرگین ساختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گرگین شدن. (یادداشت بخط مؤلف).

اعراز. [إِ] (ع مص) تباه گردانیدن. (منتهی الارب). فاسد گردانیدن و تباه کردن. (ناظم الاطباء). تباه کردن. (یادداشت مؤلف). فاسد ساختن: أعرزتنی من کذا؛ ای اعوزتنی منه. (از اقرب الموارد).

اعراس. [إِ] (ع مص) مهمانی عروسی نمودن و سور کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سور کردن. (آنندراج). یقال: اعرس اعراساً؛ مهمانی عروسی نمود و سور کرد. (منتهی الارب). ولیمه ساختن. (تاج المصادر بیهقی) (زمخشری). ||آوردن زن را در خانهٔ خود و خلوت نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). داماد شدن و عروس بخانه بردن. (آنندراج). داماد شدن مرد. (مصادر زوزنی). عروس بردن مرد. (یادداشت مؤلف). بخانه بردن زن و خلوت ساختن با او. (از اقرب الموارد). ||فرودآمدن در آخر شب جهت استراحت. یقال: اعرس القوم؛ فرودآمدند در آخر... (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در آخر شب فرودآمدن جهت استراحت. (آنندراج). ||جماع نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جماع کردن. (آنندراج). ||عروس کردن زن. (المصادر زوزنی). عروسی گرفتن مرد. (از اقرب الموارد). ||لازم گرفتن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ملازم چیزی شدن و الفت گرفتن. (از اقرب الموارد).

اعراس. [أَ] (ع اِ) جِ عِرس، بمعنی زن باشوی و مرد بازن و شیر ماده یا نر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جِ عِرس، بمعنی زن شوهردار و شوهر زن و شیر. (از اقرب الموارد). رجوع به عِرس شود. ||جِ عَرس، بمعنی ستونی که در میان خیمه است و رسن و شتربچهٔ خردسال و جز آن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به عَرس شود. ||جِ عُرس، بمعنی شتربچهٔ خردسال و ستون میان خیمه و ولیمه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به عُرس شود. ||جِ عُرُس، بمعنی ولیمه و مهمانی عروسی. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). رجوع به عُرُس شود.

اعراش. [إِ] (ع مص) عریش ساختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). برپا کردن عریش. (از اقرب الموارد). ||مانع شدن گوسپند را از چریدن. (از اقرب الموارد). ||بر جفته شدن انگور. (المصادر زوزنی). وادیج بستن. (یادداشت بخط مؤلف).

اعراش. [أَ] (ع اِ) جِ عَرش، بمعنی تخت و سریر پادشاه و تخت رب‌العالمین و سقف خانه، و رکن چیزی و جز آن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). و رجوع به عَرش شود. ||جِ عُرش، بمعنی استخوان نزدیک حلق که زبان را برپا دارد و گوشتپاره‌ای دراز در یک سوی گردن یا در بن گردن یا جای شیشهٔ حجامت و جز آن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به عُرش شود.

اعراص. [إِ] (ع مص) پراکنده و مضطرب گردیدن شتران. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مضطرب شدن هر چیز. (از اقرب الموارد).

اعراص. [أَ] (ع اِ) جِ عَرصَة، بمعنی گشادگی میان سرای که در آن بنا نباشد و زمین سرای و جنگ‌گاه. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به عرصة شود.

اعراض. [إِ] (ع مص) روی گردانیدن از چیزی. (ناظم الاطباء). روی بگردانیدن از چیزی. (منتهی الارب). روی از چیزی گردانیدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). روی بگردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). روی گردانیدن. (مؤید الفضلاء) (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل‌بن علی). روی برگردانیدن و انصراف یافتن از چیزی و در حقیقت همزهٔ باب افعال برای صیرورت است یعنی بعرض گردید و بجانبی رفت غیر از آنچه در آن بود. (از اقرب الموارد). پشت کردن. صَدّ. روی برتافتن از. احصاب. حصب. (یادداشت بخط مؤلف):

بر روز فضل روز به اعراض است
از نور ظلمت و تپش سرما. ناصرخسرو.

||پهنا و دراز رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بطول و عرض زمین رفتن. (آنندراج). به پهنا و درازا رفتن در مکارم. یقال: اعرض الرجل فی‌المکارم؛ ذهب عرضاً و طولاً. قیل و منه المثل: «اعرضت‌القِرفة»؛ ای التهمة و سوءالظن. (از اقرب الموارد). ||پهناور کردن. (منتهی الارب). پهناور گردانیدن. (ناظم الاطباء). پهن کردن. (آنندراج). پهن گردانیدن چیزی را. (از اقرب الموارد). ||خصی کردن بزغاله را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خصی کردن گوسفند. (تاج المصادر بیهقی). خایهٔ بزغاله کندن. (آنندراج). خصی کردن عرضان (بزغاله‌های یکساله). (از اقرب الموارد). ||بچهٔ بحرام آوردن زن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بچهٔ نامشروع آوردن زن. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). یقال: جاءت بالولد عن عراض و معارضة؛ سفاحاً. (از متن‌اللغة). بچهٔ پهن زادن[1]. (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی). یقال: «اعرضت المرأة بولدها؛ اذا ولدتهم عراضاً». (منتهی الارب). ||پیدا شدن چیزی. یقال: عرضت الشیء فاعرض؛ ای اظهرته فظهر مثل کببتهُ فاکب و هو من النوادر. (منتهی الارب). بارز و آشکار شدن چیزی. کقوله: «و اعرضت الیمامة و اشمخرت»؛ ای ظهرت. (از اقرب الموارد). پیدا شدن چیزی. (ناظم الاطباء). پدید آمدن. (تاج المصادر بیهقی). آشکارا شدن. (آنندراج). پیدا و آشکار شدن. (از متن‌اللغة). آشکارا شدن. (مؤید الفضلاء). ||دست دادن نیکویی و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دست دادن نیکوی. (آنندراج). امکان نیکویی دست دادن. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). یقال: اعرض لک الظبی، فارمه»؛ ای امکنک من عرضه. (از اقرب الموارد). راست ایستادن آهو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). راست ایستادن شکاری تیر انداختن را. (آنندراج). ||تیر انداختن شکاری را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||عریض و وسیع آوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پهناور و وسیع شدن لباس. (از اقرب الموارد). ||تمکن یافتن بر عرض و سعهٔ چیزی. اعرض فی‌الشیء؛ تمکن من عرضه؛ ای سعته. (از اقرب الموارد). ممکن گردیدن چیزی. (تاج المصادر بیهقی). ||روی گردانیدن. میل کردن از چیزی. پرهیز. اجتناب. فرار. اعتراض. مخالفت. نفرت. کراهت. (ناظم الاطباء):

پست اعراض تو نگشت بلند
مست انعام تو نشد مخمور. مسعودسعد.

از کسب و حرفت اعراض نمودند. (کلیله و دمنه). هرکه از کسب... اعراض نماید نه اسباب معیشت خویش تواند ساخت و نه

۱ - تنها در آنندراج و تاج المصادر به این معنی آمده و در سایر متون آوردن زن بچه را به عراض (سفاح) آمده و مؤلف آنندراج آنرا بمعنی عریض گمان برده است.

دیگران را در تعهد تواند داشت. (کلیله و دمنه). که از مباشرت اشغال و ملابست اعمال اعراض کلی مینمودم. (کلیله و دمنه).
از احکام شریعت و قضایای طریقت اعراض می‌نماید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۹۸).

گرز تو راضی است دل من راضیم
ور ز تو معرض بود اعراضیم. مولوی.
تو از آن اعراض او افغان مکن
خویشتن را ابله و نادان مکن. مولوی.

— اعراض‌الکلام قبل‌التمام؛ نوعی از حشو که بیانش در حشو بیاید. (آنندراج). بظاهر «اعتراض» باشد و تصحیفی روی داده است.
— اعراض کردن؛ روی گردانیدن. نفرت پیدا کردن. مخالفت کردن. و رجوع به این کلمه شود.

اعراض. [اَ] (ع اِ) متاعها. (آنندراج) (غیاث اللغات). کالا. و آنرا عَرَض نیز گویند. (از اقرب الموارد): درهای خزاین بگشاد و ذخایر اموال و نفایس اعلاق و اعراض که اسلاف او بتدبیر و تقدیر وزراء بزرگ فراهم آورده بودند بر وجوه لشکر و قوام حشم و طبقات خدم خرج کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۹). ||بیماریها. (غیاث اللغات) (مؤید الفضلاء) (آنندراج). و به اصطلاح اطباء، بمعنی مرض که بسبب مرضی پیدا شده باشد. (غیاث اللغات). آنچه بر آدمی از بیماری و جز آن طاری شود. (از اقرب الموارد). ج عَرَض. بباید دانست که همچنانکه از سبب‌ها حالها تازه گردد اندر تن مردم آنرا امراض گویند، از امراض نیز حالها تازه گردد، آنرا اعراض گویند و این اعراض را بقیاس به امراض اعراض گویند و بقیاس با آنکه طبیب از آن اعراض نشانه‌ها جوید به شناختن حالهای بیماری علامت گویند از بهر آنکه نشانها حالها تن مردم و از نشانه‌ها بعضی نشان تندرستی است و بعضی نشان بیماری. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
— اعراض کردن؛ بیمار شدن. رنج بردن از عروض حادثهٔ ناگهانی. (ناظم الاطباء).
||چیزهای نوپیداشده. (آنندراج) (مؤید الفضلاء). ||ج عَرَض، بمعنی مال، کم باشد یا بسیار و حطام دنیاوی و غنیمت و طمع و هر چیز که پایدار نباشد و عطا و مطلب و آفت که بر چیزی عارض شود و جز آن. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). و رجوع به عرض شود. ||ج عَرض، بمعنی کوه یا روی کوه یا ناحیهٔ کوهستانی یا جایی که کوه مرتفع شود. و لشکر بزرگ و پهناور و جز آن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). و رجوع به عَرض شود. ||ج عِرض، بمعنی جسد و مسامهای بدن که از آن عرق بیرون آید و بوی بدن خوب باشد یا بد و جز آن. (از اقرب الموارد). ج عرض، بمعنی شهرها و دهای حجاز و جسدهای مردم و ناموسها و آبروها. (آنندراج). و رجوع به عِرض شود. ||ج عَرَض، که بمقابلهٔ جوهر باشد، یعنی چیزهائی که ثبات و مستقل بنفس خود نباشند و قائم بغیر باشند. (غیاث اللغات). ج عَرَض و آن اسم است برای هر چیز که پایدار نباشد. (از اقرب الموارد). ج عَرَض، بمعنی هر چیز که پیوسته نباشد به اصطلاح منطقیان هرچه قائم بچیزی دیگر باشد. (از اقرب الموارد). آنچه قائم بغیر باشد و پایدار نباشد، مقابل جوهر. (از متن‌اللغة). و در اصطلاح متکلمان و حکما جمع عرض است که قسیم و مقابل جوهر باشد و نباید آنرا با عرض بمعنی عرضی مقابل ذاتی اشتباه کرد چنانکه برخی پنداشته‌اند، زیرا عرض بحمل مواطات بر جوهر خود حمل شود و گاه جوهر نیز عرضی باشد چنانکه حیوان عرضی عام است برای ناطق در حالی که حیوان از جوهر است بخلاف عرض مقابل جوهر که حمل آن بر جوهر ممکن نباشد، زیرا نمی‌توان گفت: انسان بیاض است، بلکه انسان ذوبیاض باشد و بعلاوه عرض قسیم جوهر است و قسیم شیء بر شیء حمل نشود. و عرض مقابل جوهر را متکلمان دو قسم دانسته‌اند: اول اعراضی که بموجودات جاندار اختصاص دارد. و آنرا در ده قسم محصور دانند که عبارت است از: حیات، قدرت، اعتقاد، ظن، کلام نفسی، اراده، کراهت، شهوت، نفرت و الم. دوم اعراضی که بجانداران اختصاص ندارد همچون محسوسات و اکوان. ولی بر اصل تقسیم و بر حصر قسم اول در ده نوع ایراداتی است از جمله آنکه ضحک و تعجب و غم و فرح و جز آن از اقسام مزبور خارج است. و حکماء اعراض را در نه قسم محصور دانند که عبارتند از: کم، کیف، این، وضع، ملک (جده)، اضافه، متی، فعل، انفعال و آنرا مقولات تسع (نه گانه) خوانند لیکن بر این حصر نیز ایراد شده به این که نقطهٔ وحدت از تقسیم خارج است، در جواب از این اشکال گفته‌اند: عرض بودن این دو امر مسلم نیست، زیرا در خارج وجود ندارند و بر فرض تسلیم جواب آن است که مقصود حصر همهٔ اقسام عرض نیست بلکه حصر اعراض مقولیه که اجناس عالی هستند مقصود است و اجناس عالی عرض از نه قسم افزون نیستند. بهر حال مشهور میان حکماء محصور بودن مقولات در ده قسم است که یک قسم جوهر و نه قسم عرض باشد و خود اعتراف دارند که این حصر استقرائی است نه حصر عقلی و بهمین جهت برخی خلاف آنرا اختیار کرده و مقولات را چهار قسم دانند که عبارت است از جوهر و کم و کیفیت و نسبت که خود شامل هفت قسم دیگر است و شیخ اشراق (مقتول) آنرا پنج قسم برشمرده و حرکت را یک مقولهٔ مستقل دانسته است (و چهار مقولهٔ دیگر جوهر و کم و کیفیت و نسبت باشد). باید دانست که در اصل وجود داشتن اعراض اختلافی نیست بجز ابن کیسان که میگوید عالم همه جوهر است. و قائلین بوجود اعراض بجز عدهٔ کمی اتفاق دارند بر آنکه عرض را وجود بنفسه نیست و وجود آن در موضوع باشد. و همچنین همهٔ ارباب علوم عقلی (اعم از حکیم و متکلم) انتقال عرض را از موضوع خود ممتنع میدانند همانطور که قیام عرضی را بعرض دیگر محال می‌شمارند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و برای تفصیل بیشتر رجوع به عرض شود:

نماند قیمت اعراض چون پیدا شود جوهر
کجاکل آمده باشد چه باشد قیمت اجزا.
قطران.
محمول نبی چنانکه اعراض
موضوع نبی چنانکه جوهر. ناصرخسرو.
آفات دیو را بفضایل عزایمند
و اعراض علم را بمعانی جواهرند.
ناصرخسرو.
هیولیش دو و اعراض سه و جوهر یک
ده و دو قسمت و ارکانش هفت و اصل چهار.
ناصرخسرو.
پس فضل فاضلان نه به اعراض است
ای مرد نه مگر بقد و بالا. ناصرخسرو.

— اعراض حجاز؛ رساتیق آن. (منتهی الارب).
— اعراض شجر؛ سرشاخهای درخت. (منتهی الارب).
— اعراض نفسانی؛ عبارت از غم و هم و فرح و فزع و خجلت است. (غیاث اللغات) (آنندراج). اعراض نفسانی؛ شادی و لذت و خشم و اندوه و ترس و ایمنی و اندیشه و امید و آنچه بدان ماند. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی). غم و هم و فزع و فرح و خجلت. (ناظم الاطباء).
||ج عرض، بمعنی عرضی و در اصطلاح ارباب منطق یعنی آنچه بر شیء طاری شود و جزء حقیقت ذات آن نباشد، مانند ضحک که بر انسان عارض می‌شود. مقابل ذاتی. و آنرا اقسامی است از قبیل اعراض غریبه و اعراض لازم و اعراض مفارق و عرض خاص و عرض عام و جز آن. اعراض به این معنی غیر از اعراض است که قسیم جوهر هستند. (از حکمة الاشراق). و برای تفصیل بیشتر رجوع به عرض و کشاف اصطلاحات الفنون ذیل کلمهٔ عرض شود.

اعراض. [اَ] (اِخ) نام قریه‌هایی است که

میان حجاز و یمن و سراة قرار دارند. (از معجم البلدان). و برای تفصیل به کتاب فوق رجوع شود.

اعراض جزوی. [اَ ضِ جُزْ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) چیزهایی که موجود در موضوع بود و مقول بر موضوع نبود. (از اساس الاقتباس ص ۳۷). مقابل اعراض کلی. رجوع به اعراض کلی شود.

اعراض کردن. [اِکَ دَ] (مص مرکب) روی گردانیدن. بیزاری نشان دادن. نفرت پیدا کردن. روی برگردانیدن. رخ تافتن. (فرهنگ فارسی معین). رو گردانیدن و دامن کشیدن و سر پیچیدن و سر باززدن و برشکستن و سر بازکردن و سر کشیدن و سر وازدن از چیزی و شانه کردن و شانه گردانی و شانه خالی کردن و طرح دادن از مترادفات آن است. (آنندراج) (از مجموعهٔ مترادفات ص ۴۴). روی از چیزی گردانیدن. (ارمغان آصفی). مجانبت کردن. عدول کردن. روی برتافتن. پشت کردن. روی گردانیدن. (یادداشت بخط مؤلف). عَشو. (تاج المصادر بیهقی) (دهار):

این پدر زآن پسر کند اعراض
وآن برادر از این شود بیزار. مسعودسعد.

ای ز حق اعراض کرده چون پرستی بت همی
حاجت از بت چون همی خواهی و هم لایسمعون.
سنایی.

از زنان اعراض کلی کردم. (کلیله و دمنه). اگر کسی از آن اعراض نماید... همچنان باشد که آن بازرگانان. (کلیله و دمنه). بسبب حادثه‌ای کارش ناتمام بماند و فرزندان او از آن اعراض کردند و بدان فال بد زدند تا خراب شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۸۱). ایزد تعالی در وی نظر نکند. بازش بخواند باز اعراض کند. (گلستان).

باد سرخ آورد روی خاک از گلگون او
بس که کرد اعراض از رشک سپهر چنبری.
سلیم طهرانی.

اعراض کلی. [اَ ضِ کُلْ لی] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) چیزهایی که هم موجود در موضوع و هم مقول بر موضوع وصفی باشد. مؤلف اساس الاقتباس آرد: بعد از این گویند: چیزها از چهار گونه خالی نباشد: یا هم موجود در موضوع و هم مقول بر موضوع باشد و آن اعراض کلی بود و یا نه موجود در موضوع و نه مقول بر موضوع بود و آن جواهر جزوی باشد و یا موجود در موضوع بود و مقول بر موضوع نبود و آن اعراض جزوی بود و یا موجود در موضوع نبود و مقول بر موضوع بود و آن جواهر کلی باشد. (اساس الاقتباس ص ۳۷).

اعراض نفسانی. [اَ ضِ نَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کیفیاتی که عارض نفس شود بتبع انفعالاتی که او راست و آن شش حالت است: غضب، فزع، فرح، غم، هم، خجلت. شادیها، غمها، خشمها و خشنودیها و مانند آنها. (از یادداشت بخط مؤلف). و رجوع به اَعراض و ترکیبات آن شود.

اعراف. [اَ] (ع اِ) نوعی از خرمابنان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نوعی است از درختان خرما. (آنندراج). بصیغهٔ جمع، قسمی از درخت خرماست. (از اقرب الموارد). نوعی از خرما. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||باره‌هایی میان بهشت و دوزخ. (از اقرب الموارد) (دستوراللغة). باره‌ای است میان جنت و دوزخ. (منتهی الارب). بارهٔ میان بهشت و دوزخ. (ناظم الاطباء). گویند اعراف سوری است میان بهشت و دوزخ و تحقیق آن است که اعراف اعالی سوری است که حجاب شده میان دوزخ و بهشت، تشبیه داده شد آن اعالی به یالهای اسبان یا تاجهای خروسان، چه اعراف در اصل جمع عرف یال اسب و تاج خروس را گویند چنانکه بیضاوی گفته و از این تحقیق ظاهر می‌شود که اعراف کنگره‌های آن سور باشد که حجاب بهشت و دوزخ است نه منازل مقرره که جمعی همیشه در آنها باشند چنانکه مشهور است. (آنندراج). بلندیهای میان بهشت و دوزخ. (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی). بالاها میان بهشت و دوزخ. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). دیواریست میان بهشت و دوزخ. جایی که فاصل میان بهشت و دوزخ است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||بلندترین از بادها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بادها و ابرها و شنها و کوههای بلند و بالاها و ارتفاع هر چیز بلند و و آن ج عُرف است. یقولون: «اعراف الریاح و السحاب؛ اوائلها و اعالیها» و منه: «بینهما حجاب و علی الاعراف رجال» (قرآن ۴۶/۷)؛ ای و علی اعراف الحجاب؛ ای اعالیه. (از اقرب الموارد). ||مقامی است مابین دوزخ و بهشت و بدان جهت آنرا اعراف گویند که ساکنان آنجا اعرف باشند ای شناسنده‌تر باشند به احوال بهشتیان و دوزخیان و این روایت از امام زاهد است. (آنندراج) (غیاث اللغات). مقامی است میان بهشت و دوزخ:

حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف
از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است.
سعدی.

||بوها. (آنندراج). بویها. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||(اِخ) سوره‌ای از سوره‌های قرآن. (از اقرب الموارد). سورهٔ هفتم از قرآن. مکیه است و آن دویست‌وپنج آیت است، پس از انعام و پیش از انفال. (یادداشت بخط مؤلف). مؤلف کشف‌الاسرار آرد: این سورةالاعراف بعدد کوفیان دویست‌وشش آیت است و سه هزار و هشتصد و بیست و پنج کلمه و سیزده هزار و هشتصد و هفتاد و هفت حرف، جمله بمکه فرودآمد بروایت جویبر از ضحاک. مقاتل گفت: مگر پنج آیت که در مدنیات شمرند «واسئلهم عن القریة» تا به آخر پنج آیت. گفت این پنج آیت بمدینه فروآمد باقی همه بمکه فروآمد. در این سوره منسوخ نیست مگر یک آیت و آن «خذ العفو و أمُر بالعرف[1]» گفته‌اند که اول این آیت منسوخ است و میانهٔ آیت محکم و آخر آیت منسوخ. اول گفت: «خذ العفو»؛ یعنی الفضل من اموالهم، و این آن بود که در ابتداء اسلام کسی که صاحب مال بود، هزار درم از بهر خویش بنهادی، یا ثلث مال، و باقی بصدقه دادی. اگر پیشه‌ور بودی قوت یک‌روزه بنهادی و بصدقه دادی. پس زکوة فرض آنرا منسوخ کرد. و میانهٔ آیت «و أمر بالعرف»؛ یعنی بالمعروف، این محکم است. «و أعرض عن الجاهلین» منسوخ است به آیت سیف. (از کشف‌الاسرار میبدی). ||ج عُرف، بمعنی ریگزار و جای بلند و نوعی درخت خرما و درخت اترج و پشته‌های مشرف از ریگزارها. (از اقرب الموارد). ج عُرف. (منتهی الارب). رجوع به عرف شود. ||در اصطلاح صوفیان عبارت است از مطلع که آن مقام شهود حق است در هر شیء در آن حالت که متجلی باشد بصفاتی از باری‌تعالی که آن شیء مظهر آن صفات است و آنرا مقام اشراف است بر اطراف. (از تعریفات جرجانی). و مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد: در اصطلاح متصوفان عبارت است از اطاعت که مقام شهودی حق است در هر شیئی از اعیان ممکنات و اوصاف آن ممکنات در حالت بودن الله تعالی متجلی بصفات که این شیء مظهر آن صفات است و این مقام اشراف است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). قال الله تعالی: و بینهما حجاب و علی الاعراف رجال یعرفون کلاًبسیماهم... (قرآن ۴۶/۷). و قال النبی صلی الله علیه و سلم إن لکل آیة ظهراً و بطناً و حداً و مقطعاً. (آیهٔ قبل و روایت فوق در تعریفات جرجانی بعنوان شاهد آمده است). ||و نیز اعراف کوهی است مشرف بر قعیقعان در مکه. (از معجم البلدان).

اعراف. [اِ] (ع مص) دراز شدن عرف یعنی یال. (آنندراج). دراز گردیدن فش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دراز شدن پش اسب. (مصادر زوزنی).

اعراف. [اَ] (اِخ) (یوم...) از ایام عرب است. (از معجم البلدان).

اعراف. [اَ] (اِخ) مواضع است. (منتهی

1 - قرآن ۱۹۹/۷.

الارب). یاقوت آرد: در اصل بلندیها از ریگ‌ها باشد و یکی آن عرفه است. ابوزیاد گوید: در بدو عرب، بلدهای بسیاری بدین نام موسومند که از آن جمله است: اعراف لُبنی و اعراف غَمْرة. این اسامی در ابیات زیر از طفیل‌بن عوف غنوی آمده است:

جلبنا من الاعراف اعراف غمرة
و اعراف لبنی الخیل من کل مجلب.

||اعراف نخل؛ پشته‌های سرخ است مر بنی‌نخله را. (منتهی الارب). پشته‌های سرخ است در ارض سهله. راجز گوید:

یا من لثور لهق طواف
اعین مشاء علی‌الاعراف. (از معجم البلدان).

اعراق. [اِ] (ع مص) به عراق رفتن. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رفتن بعراق. (از اقرب الموارد). بعراق شدن. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||پر نکردن دلو و قربه، یقال: اعرق الدلو اعراقاً؛ پر نکرد دلو را و کذا اعرق القربة. (منتهی الارب). پر نکردن ظرف را. (از اقرب الموارد). ||خوی بیاوردن. (تاج المصادر بیهقی). ||عریق گشتن در لؤم و کرم. (منتهی الارب) (آنندراج). عریق گشتن در لؤم و کرم. (ناظم الاطباء). عریق شدن در کرم و در لؤم نیز گفته شود و همچنین است در مورد اسب و جز آن. (از اقرب الموارد). نژادی شدن. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). ||بیخ رها کردن درخت و سخت گردیدن بیخ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ریشه دوانیدن درخت در زمین. (از اقرب الموارد). ||آواره شدن. (المصادر زوزنی). ||رگ‌دار کردن شراب را به اندک آب انداختن در آن. (آنندراج). رگ‌دار کردن شراب را به انداختن آب اندک در آن. (منتهی الارب). رگ‌دار کردن شراب را با کمی آب یعنی مخلوط ساختن شراب را با آب و مبالغه نکردن در آن. (از اقرب الموارد). شراب به آب اندک آمیختن. (تاج المصادر بیهقی).

اعراق. [اَ] (ع اِ) جِ عِرق، بمعنی رگ و ریشه و بیخ درخت. (آنندراج) (منتهی الارب). اصلها. (فرهنگ فارسی معین). ||در تداول فارسی‌زبانان، پدران. اصل و نسب و آبا و اجداد: و اگر در محامد اخلاق و مآثر اعراق این پادشاه میمون‌سیرت همایون‌سریرت خوض و شروع افتد، ابتدا به انتهای آن نرسد. (سندبادنامه ص۱۷). و ردای مفاخر پادشاهی را به مآثر اعراق مطرز کرده. (سندبادنامه ص ۳۱). ||جِ عَرَق. (دهار) (ناظم الاطباء).

اعراک. [اِ] (ع مص) حایض شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اعرام. [اِ] (ع مص) درویش شدن. (مصادر زوزنی).

اعران. [اِ] (ع مص) پیوستگی کردن بر خوردن گوشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ادامه دادن بر خوردن گوشت پخته. (از اقرب الموارد). ||کفیده شدن ساقهای شتربچگان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شکاف برداشتن ساقهای شتربچگان. (از اقرب الموارد). ||خارش افتادن در شتران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). حکه افتادن در شترها. (از اقرب الموارد).

اعرب. [اَ رَ] (ع اِ) اسبان نژاد نجیب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اسبان و شتران جرد و ملس و اصیل. (از اقرب الموارد).

اعرب. [اَ رَ] (ع ن تف) فصیح‌تر. افصح. آنکه بیان وی خوشتر باشد: و الصلاة و السلام علی سیدنا محمد افصح‌الخلق لساناً و اعربهم بیاناً. (دیباچهٔ المزهر سیوطی).

اعربة. [اَ رِ بَ] (ع اِ) غلاف پستان گوسفند. (منتهی الارب). در تاج العروس کلمهٔ «اعربه» یافت نشد ولی در ذیل کلمهٔ «عرب» می‌نویسد: «العرابات مخففة واحدتها عرابة» و هی (شُمُل) بضمتین ضروع‌الغنم و عاملها. و در اقرب الموارد آمده: العَرابَة؛ مصدر عَرُب و واحدة العرابات و هی شُمُل ضروع‌الغنم. بنابراین عَرابَه بمعنی غلاف پستان گوسپند صحیح است و اعربه به این معنی بظاهر محرف عرابه است.

اعرج. [اَ رَ] (ع ص) لنگ. (از منتخب از غیاث اللغات) (مصادر زوزنی) (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل‌بن علی) (تاج المصادر بیهقی) (مؤید الفضلاء). سخت لنگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). مُقعِد. (بحر الجواهر). لنگ. شل. مؤنث: عَرْجاء. (از یادداشت بخط مؤلف). ج، عُرج، عُرجان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج): لیس علی‌الاعمی حرج و لا علی‌الاعرج حرج و لا علی‌المریض حرج و لا علی انفسکم... (قرآن ۶۱/۲۴). لیس علی‌الاعمی حرج و لا علی‌الاعرج حرج و لا علی‌المریض حرج و من یطع الله و رسوله... (قرآن ۱۷/۴۸).

اعرج. [اَ رَ] (اِخ) ملکی است از ملوک غسان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اعرج. [اَ رَ] (اِخ) لقب عبدالرحمان‌بن هرمز تابعی صاحب ابوهریرة. (از منتهی الارب). زرکلی آرد: عبدالرحمان‌بن داود معروف به اعرج از مردم مدینه، حافظ و قاری (قرآن) و از یاران ابوهریره بود. وی نخستین کسی بود که در قرآن و سنت علم شد و اول بار علوم عربی را در مدینه انتشار داد. او در علم‌الانساب مهارت داشت و مردی بادانش و ثقه بود. در مورد نام پدرش اختلاف است برخی هرمز و پاره‌ای کیسان گفته‌اند. وی به اسکندریه رفت و در سال ۱۱۷ هـ.ق. به همان جا درگذشت. (از اعلام زرکلی). و مؤلف حسن‌المحاضره فی اخبار مصر و القاهره آرد: وی یکی از حفاظ و قراء بود و قرائت از ابوهریره و ابن عباس فراگرفت و بیشتر از ابوهریره روایت کند و نافع‌بن ابونعیم قرائت را از او فراگرفت. و گویند: او اول کسی است که عربیت را در مدینه وضع کرد و خود عربیت از ابوالاسود آموخته بود. (از حسن‌المحاضرة ص۱۵۹). و رجوع به البیان و التبیین ج۲ ص۲۱۴ و عقدالفرید ج۷ ص ۲۶۰ و عیون‌الاخبار ج۱ ص۳۰۴ و ج۲ ص۳۶ شود.

اعرج. [اَ رَ] (اِخ) حمید اعرج‌بن قیس. مولی آل‌زبیر و قاری مکه است. (منتهی الارب).

اعرجی. [اَ رَ] (اِخ) از مردم مراغه است. مؤلف مجمع‌الخواص آرد: از مراغه حریفی است بسیار بیقید و لاابالی و «اعرجی» تخلص می‌کند. اگر ناداشت نمی‌شد با اوباش اردو همیشه مست و پریشان راه میرفت با چنین شعری کس را هم قبول ندارد:

بیر سروقد لاله‌عذاریم باردور
بیر تازه‌نهال جویباریم باردور
قربان اولایم باشینه بیر کز دیمادی
بیر غمزدهٔ سینه‌فکاریم باردور.

(مجمع‌الخواص ص ۲۹۱).

اعرض. [اَ رَ] (ع ن تف) عریض‌تر. پهن‌تر. پرپهناتر. مقابل اطول. نعت تفضیلی از عرض. (یادداشت بخط مؤلف): و القبرسی [من اکتمکت] شبیه بالیمانی الا انه اعرض و الی الطول ماهو... (ابن‌البیطار). حکی اصمعی عن ابیه قال: مارأیت اعرض زنداً من الحسن [حسن بصری] کان عرضه شبراً. (ابن خلکان). و یقال: اعرض من الدهناء.

اعرف. [اَ رَ] (ع ص) اسب بسیاریال. (منتهی الارب). اسب یال‌دار. (آنندراج). اسبی درازبش. (تاج المصادر بیهقی). اسبی که بش بزرگ دارد و درازگردن. (المصادر زوزنی). آن که بش بزرگ دارد و گردن دراز. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). ||مار بافش. ||آنچه او را فش باشد. (منتهی الارب). ||(ن تف) شناخته‌تر و شناسنده‌تر. (آنندراج). عارف‌تر. شناساتر. شناخته‌شده‌تر. آگاه‌تر. معروف‌تر. نعت تفضیلی از عرفان. شناخته‌تر. (یادداشت بخط مؤلف): و کان شجار و الاندلس اعرف بهذا الدواء من غیرهم. (ابن‌البیطار). و از عبدالله محمدبن فضل بلخی می‌آید که گفت: اعرف‌الناس بالله اشدهم مجاهدة فی اوامره. (هجویری).

اعرق. [اَ رَ] (ع ن تف) به‌نسب‌تر. (یادداشت بخط مؤلف).

اعرقة. [اَ رِ قَ] (ع اِ) جِ عِراق، بمعنی کرانهٔ

آب یا ساحل دریا و جز آن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عُرق. عُرُق. (اقرب الموارد).

اعرم. [اَ رَ] (ع ص) بز نر که بر لبش سپیدی و سیاهی باشد. و منه الحدیث: ضحی معاذ بکبش اعرم؛ ای الذی فیه سواد و بیاض. ج، عُرم. (منتهی الارب). بز نر که بر لبش سپیدی و سیاهی باشد. ||آنکه در وی سپیدی و سیاهی بود. (ناظم الاطباء). آنچه رنگ سیاهی و سپیدی مخلوط دارد. مؤنث: عَرْماء. (از اقرب الموارد). ج، عُرم. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||قطیع اعرم؛ گلهٔ بز و گوسپند آمیخته. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گویند: قطیع اعرم؛ بین‌العرم. (اقرب الموارد). رمهٔ بز و میش. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). ||مرد متلون. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). متلون. (اقرب الموارد). ||رنگ سیاه و سرخ درهم آمیخته و اسبی که نقطه‌هایی بر خلاف رنگش در بدنش باشد. ابرش. (از اقرب الموارد). چپار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اسبان که نقطه‌هایی بر خلاف رنگ بدن دارند و هرگاه سپیدی روی اسب از اندازهٔ یک درم تجاوز کند، آنرا اعرم گویند. (از صبح الاعشی ج۲ ص۱۹). ||مرد ختنه‌نا کرده. ج، عُرمان. جج، عرامین. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(اِ) فراهم‌آمدن‌گاه آب. ||بیضهٔ مرغ سنگخوار. ج، عُرمان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اعرن. [ ] (اِ) ترکی است. یکبارگی. (از شرفنامهٔ منیری).

اعرنجاج. [اِ رِ] (ع مص) کوشش نمودن در کار: اعرنجج؛ کوشش نمود در کار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

اعرنجام. [اِ رِ] (ع مص) تباه گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اعرنزام. [اِ رِ] (ع مص) گرد آمدن و ترنجیده شدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). جمع گردیدن و منقبض شدن. (از اقرب الموارد). در منتهی الارب چاپ تهران «اعریزام» ضبط شده است ولی در چاپ بمبئی اعرنزام است و پیداست که ضبط اخیر صحیح است زیرا مصدر باب افعنلال است. و ضبط چاپ تهران غلط است.

اعرنفاز. [اِ رِ] (ع مص) از سردی قریب بهلاک شدن. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). یقال: اعرنفز الرجل؛ ای کاد یموت من البرد. (منتهی الارب).

اعرنفاط. [اِ رِ] (ع مص) گرفته و ترنجیده گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). منقبض شدن. (از اقرب الموارد).

اعرنکاس. [اِ رِ] (ع مص) گرد آمدن و بر هم نشستن چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)، انبوه شدن و بر روی هم آمدن و جمع گردیدن چیزی. (از اقرب الموارد). ||سخت سیاه گردیدن موی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بشدت سیاه گردیدن موی، یقال: اعرنکس الشعر؛ اشتدّ سواده. (از اقرب الموارد).

اعرواش. [اِ رِوْ وا] (ع مص) سوار گردیدن بر ستور: اعروّش الدابة؛ سوار گردید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بر ستور سوار شدن. (از اقرب الموارد). سوار شدن. (یادداشت مؤلف).

اعری. [اَ را] (ع نتف) برهنه‌تر. (ناظم الاطباء). برهنه‌تر. لوت‌تر. (یادداشت بخط مؤلف).

— امثال:

اعری من اصبع.

اعری من الاین.

اعری من الحجر الاسود.

اعری من الرایحة.

اعری من حیة.

اعری من مغزل. (از یادداشت‌های مؤلف).

اعریراء. [اِ] (ع مص) تنها رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بتنهایی سیر کردن. (از اقرب الموارد). ||بر اسب برهنه سوار شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سوار شدن بر اسب برهنه. و منه قول‌القائل: «و نعروری ظهورالمهالک». (از اقرب الموارد). بر اسب بی‌زین سوار شدن. (یادداشت مؤلف). ||بر امر زشت گردیدن. یقال: «اعروریت منه امراً قبیحاً»؛ ای رکبت. هذه نادرة لان الافعیعال لم‌یأتِ متعدیاً الا فیها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مرتکب گردیدن و انجام دادن امر زشت. (از اقرب الموارد).

اعریراف. [اِ] (ع مص) آماده گردیدن بدی را: اعرورف اعریرافاً؛ آماده گردید بدی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مهیای بدی شدن. (از اقرب الموارد). ||موج برآوردن دریا: اعرورف البحر؛ موج برآورد دریا. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). متراکم‌شدن و برآمدن امواج دریا و بمانند عرف شدن. (از اقرب الموارد). ||سطبر و درهم گردیدن نخل مانند فش کفتار. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). تنومند و بهم پیچیده شدن خرمابن مانند فش کفتار. (از اقرب الموارد): اعرورف النّخل؛ سطبر و درهم گردید مانند فش کفتار. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||کف برآوردن خون: اعرورف الدم؛ کف برآورد خون. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کف‌دار شدن چنانکه مانند عرف گردد: اعرورف الدم؛ صار له من الزبد شبه‌العرف. (از اقرب الموارد). ||بالیدن و بلند گردیدن یال اسب: اعرورف الفرس؛ بالید و بلند گردید یال آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). یال‌دار شدن اسب: اعرورف الفرس؛ صار ذاعرف. (از اقرب الموارد). بالیدن و بلند گردیدن یال اسب. (آنندراج). ||برآمدن بر خرمابن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||بر یال اسب بالا رفتن سوار: اعرورف الراکب‌الفرس؛ علا علی عرفه. ||بالا رفتن مرد بر اعراف: اعرورف الرجل؛ ارتفع علی الاعراف. (از اقرب الموارد).

اعریراق. [اِ] (ع مص) ریزان شدن اشک. (مصادر زوزنی).

اعریرام. [اِ] (ع مص) گرد آمدن. ||ترنجیده شدن. (منتهی الارب).

اعرین. [ ] (اِ) ترکی است. یاری. (شرفنامهٔ منیری).

اعریة. [اَ یَ] (ع اِ) جِ عَراء. (منتهی الارب). رجوع به عراء شود.

اعز. [اَ عَزز] (ع ص) گرامی. ارجمند. (منتهی الارب). عزیز و گرامی و ارجمند. کمیاب. (آنندراج). گرامی. ارجمند. کمیاب. (ناظم الاطباء). عزیز و مکرّم. یقال: «رجل اعز و امرأة عزی؛ ای عزیز و عزیزة». (از اقرب الموارد). رجوع به عزیز شود. ||طویل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||استوار. (منتهی الارب) (آنندراج). عزیز بمعنی قوی. (از اقرب الموارد). ||(ن تف) عزیزتر. (آنندراج). گرامی‌تر. ارجمندتر. (ناظم الاطباء). کمیاب‌تر. نیازی‌تر. امنع. (یادداشت بخط مؤلف): «قال یا قوم أرهطی اعز علیکم من الله». (قرآن ۹۲/۱۱). «انا اکثر منک مالاً و اعز نفراً». (۳۴/۱۸). «یقولون لئن رجعنا الی المدینة لیخرجنّ الأعزّ منها الاذل و لله العزة و لرسوله و للمؤمنین». (قرآن ۸/۶۳).

اعز مکان فی‌الدنیا سرج سابح
و خیر جلیس فی‌الزمان کتاب.

؟ (از مطلع‌السعدین).

— امثال:

اعز من ابن‌الخصی.

اعز من است‌النّمر.

اعز من الابلق العقوق.

اعز من التریاق.

اعز من الغراب الاعصم.

اعز من الکبریت الاحمر.

اعز من ام‌قرفة.

اعز من انف‌الاسد.

اعز من بیض‌العنوق.

اعز من حلیمة.

اعز من قنوع.

اعز من کلیب وائل.

اعز من مخ‌البعوض.

اعز من مروان القرظ.

(از یادداشتهایی بخط مؤلف).

اعز. [اَ عَ زز] (اِخ) ابن علی الظهیری. محدث است. (منتهی الارب).

اعز. [اَ عَ زز] (اِخ) ابن علیق. محدث است. (منتهی الارب).

اعز. [اَ عَ زز] (اِخ) ابن عمربن محمد سهروردی. محدث است. (منتهی الارب).

اعزاء. [اَ عِزْ زا] (ع ص، اِ) جِ عزیز، بمعنی ارجمند و کَمیاب. (از آنندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). عزیزان. ارجمندان کرام. و رجوع به عزیز شود.

اعزاب. [اِ] (ع مص) دور شد در منتهی کردن. (آنندراج) (ناظم الاطـ. (منتهی الارب). یقال: اعزبه الله؛ اعزأ القرآن فی الارب). دور شدن، یقا ابعد العهد بأوّله من اربعین لیلة فقد اعز موارد). و دور کردن. عزب بابله. (از ||خداوند شتران دوررفته (از اقرب ال دور رسیدن. (منتهی الارب) شدن و ناظم الاطباء). یقال: اعزب القوم؛ (اَبْنوا الکلأ العازب؛ (منتهی الارب) (ناظم طباء). دور شدن شتر از قوم در چراگاه. (از اقرب الموارد). دور شدن چهارپای از خداوند. (تاج المصادر بیهقی). دور شدن اشتر یا گوسفند خداوند. (مصادر زوزنی). ||دور ماندن شتر در چراگاه. یقال: اعزبت الابل؛ بعدت فی‌المرعی لاتروح. ||دور رسیدن چوپانان بگیاه: اعزب الرعاة؛ اصابوا العازب؛ ای الکلأ البعید. ||عزب ساختن کسی را: اعزب فلاناً؛ جعله عزباً. (از اقرب الموارد).

اعزاب. [اَ] (ع ص، اِ) جِ عَزَب، بمعنی مرد بی‌زن و زن بی‌شوی و اَعزاب جمع هر دو است. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). جِ عَزَب، به اعتبار لفظ کلمه و جمع دیگر آن عُزّاب بجهت معنی آن که عازب است. (از اقرب الموارد).

اعزاب. [اَ] (اِخ) هِراوةالاعزاب؛ اسبی است کانت موقوفة علی الاعزاب یغزون علیها و یستفیدون المال لیتزوجوا. (منتهی الارب). هِراوةالاعزاب؛ نام اسب مشهوری که وقف بود بر عزبها که با آن می‌جنگیدند و مال بدست می‌آوردند تا با آن ازدواج کنند. و یضرب بها المثل، یقال: «اعز من هِراوةالاعزاب». (از اقرب الموارد).

اعزاز. [اِ] (ع مص) عزیز کردن. (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل‌بن علی) (مؤید الفضلاء) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). ارجمند کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عزت دادن. (غیاث اللغات). گرامی داشتن. (آنندراج). ||قوی کردن. (مؤید الفضلاء) (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (آنندراج). قوی گردانیدن. ||عزیز گردانیدن. (منتهی الارب). ||تنگ‌پستان م الاطباء). گردیدن ناقه. (منتهی الارب) ن شتر ماده. تنگ شدن سوراخ راخ پستان اشتر و (آنندراج). تنگ شد ی). تنگ‌سوراخ پستان گوسفند. (مصاد ج المصادر بیهقی). تنگ شدن اشت پستان ماده شتر. (از اقرب سوراخ). ||بر زمین درشت رسیدن. (المدراج). در زمین درشت افتادن. (تاج المصادر بیهقی). بر زمین درشت افتادن کسی. (از اقرب الموارد). ||دوست داشتن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کسی را دوست داشتن. (از اقرب الموارد). ||نمایان شدن حمل گوسپند. (آنندراج). نمایان شدن حمل گوسپند و بزرگ شدن پستان آن. (از اقرب الموارد). نمایان شدن حمل گوسپند. گران گردیدن پستان آن. (ناظم الاطباء). ||دشوار برداشتن گاو بار را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دشوار شدن حمل گاو، یعنی وضع کردن آن. یقال: اَعَزَّت البقرة؛ عسر حملها، ای وضعه. (از اقرب الموارد). ||بزرگ آمدن غم بر کسی. یقال: اعز علیّ بما اُصبتُ به و اُعززتُ بما اصابک (مجهولاً)؛ ای عظم علیّ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بزرگ آمدن غم بر کسی. (آنندراج). دشوار و بزرگ آمدن اندوه بر کسی: اُعززتُ بما اصابک (مجهولاً)؛ عظم علیّ و صعب. (از اقرب الموارد). سخت آمدن چیزی بر کسی. (تاج المصادر بیهقی). ||در زمین درشت سیر کردن. (از اقرب الموارد). رفتن در آن (زمین درشت). (تاج المصادر بیهقی). ||گرامی داشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(اِمص) تعظیم. تکریم. (ناظم الاطباء). بزرگ‌داشت. اکرام. (یادداشت بخط مؤلف): آن دیار تا روم... به برادر یله کنیم... تا خلیفت ما باشد و به اعزاز بزرگتر داریم. (تاریخ بیهقی). و امیرالمؤمنین اعزازها ارزانی داشتی مکاتبت پیوسته. (تاریخ بیهقی).

بسی دیدم اعزاز و اجلالها
ز خواجهٔ جلیل و امیر اجل.　　ناصرخسرو.

ملک این برمک با چندان اعزاز و اکرام از بلخ بفرمود آوردن. (تاریخ برامکه).

دل بپرداز از این خرابه جهان
پای درکش بدامن اعزاز.　　سنائی.

شیر... در اعزاز ... او [گاو] مبالغت نمود. (کلیله و دمنه).

بنزد تو همه اعزاز اهل دانش راست
که اهل دانشی و مستحق اعزازی.　　سوزنی.

او را به اعزاز درگرفت و رقم نسیان بر سر سوابق وحشت کشید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۰۵). چون امام ابوالطیب بدیار ترک رسید بمورد او اهتزاز و ارتیاح نمودند و در اعزاز و اکرام قدر او بهمه عنایت برسیدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۳۸). گورخان نیز رسل او را زیادت اعزازی نکرد و التفاتی ننمود. (جهانگشای جوینی).

به اعزاز دین آب عزی ببرد.　　(بوستان).

گر تو بازآیی و بر دیدهٔ سعدی بروی
هیچ شک نیست که منظور به اعزاز آید.
سعدی.

و بمعنی گرامی داشتن و با لفظ کردن و دادن مستعمل. (آنندراج).

— اعزاز کردن؛ تعظیم کردن. محترم داشتن. (ناظم الاطباء). رجوع به این کلمه شود.

— اعزاز و احترام؛ ارجمندی و گرامی و بزرگی. (ناظم الاطباء).

— اعزاز و اکرام؛ عزیز و گرامی داشتن: ملک، این برمک را با چندان اعزاز و اکرام از بلخ بفرمود آوردن. (تاریخ برامکه).

— اکرام و اعزاز؛ گرامی و عزیز داشتن:

لئیمان را مکن اکرام و اعزاز
کریمان را مدار از پیش خود باز.
ناصرخسرو.

اعزاز. [ ] (اِخ) نام قصبهٔ کوچکی است در قضای کلیس از سنجاق و ولایت حلب و در هجده‌هزارگزی جنوب غربی کلیس واقع گشته‌است. یک قلعهٔ ویران هم دارد و در زمانهای سابق شهر بزرگی بود، چه در فتوح شام و چه در وقایع صلیبی نام این شهر با کمال اهمیت یاد می‌شود. بعدها تیمور لنگ این بلد را به ویرانه‌ای مبدل ساخت. گویا سکنه‌اش به کلیس هجرت کرده باشند. (از قاموس الاعلام ترکی).

اعزازالدوله. [اِ زُدْ دَ لَ] (اِخ) مرزبان‌بن بختیار. (آثارالباقیهٔ بیرونی ص۱۳۳). رجوع به مرزبان شود.

اعزازکردن. [اِکَ دَ] (مص مرکب) عزیز داشتن. محترم داشتن. دوستی کردن:

وه که دیوانگی عشق ترا
عقل پرحیله چه اعزاز کند.　　عطار.

من دعا گویم اگر تو همه دشنام دهی
بنده خدمت بکند ار نکنند اعزازش.　　سعدی.

هرچه بینی ز دوستان کرمست
گر اهانت کنند و گر اعزاز.　　سعدی.

اعزاف. [اِ] (ع مص) شنیدن آواز برگهای خرما در رسن بافتن. (منتهی الارب). شنیدن آواز جن از بادها و ریگزارها: اعزف؛ سمع عزیف الریاح و الرمال. (از اقرب الموارد). شنیدن عزیف ریگها. (ناظم الاطباء). شنیدن آواز برگهای خرما و رسن بافتن. (آنندراج).

اعزال. [اَ] (ع ص، اِ) جِ عُزْل، مرد بی‌سلاح. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به عزل شود. ||جِ اَعزَل، بمعنی آنکه یکی از استخوان سرینش شکسته و مرد بی‌سلاح و ابر بی‌باران و جز آن. (منتهی

الارب) (از ناظم الاطباء). و رجوع بـه اعـزل شود.

اعزام. [اِ] (از ع، اِمص) در تـداول عـامیانهٔ فـارسی، فـرستادن کسـی یـا کسـانی را. (یادداشت بخط مؤلف).

– اعزام داشتن؛ فرستادن کسی یا کسـانی را بجایی. روانه کردن.

– اعزام شـدن؛ مأموریت یـافتن کسـی یـا کسانی بجایی.

– اعزام کردن؛ گسیل داشتن. ارسال داشـتن. فرستادن کسی یا کسانی پی کاری بجایی.

اعزان. [اِ] (ع مص) شریک نمودن کسی را در مقاسمت، پس گرفتن هر یک بهرهٔ خود را بعد تقسیم. (منتهی الارب) (آنـندراج): اعـزن فلاناً اعزاناً؛ شریک نمود فلان را در نصیب و بهره و سپس هر کس بهرهٔ خود را برد. (ناظم الاطباء). شریک ساختن کسـی را در بـهره و آنگاه هر یک نصیب خود را گرفتن. (از اقرب الموارد).

اعز اسکندری. [اَ عَزْ زِ اِ کَ دَ] (اِخ) نـصرالله‌بـن عـبدالله‌بـن مـخلوف‌بن عـلی‌بن عبدالقوی‌بن قلاقس مکنی به ابـوالفتوح. از شاعران معروف بوده. رجوع به ابـن قـلاقس شود.

اعز الله انصاره. [اَ عَزْ زَلْ لا هُ اَ رَهْ] (ع جملهٔ فعلیهٔ دعایی) خداوند یاران او را گرامی و پیروز گرداند: کـه خـداونـد عـالم اعـز الله انصاره می‌سپرد در. (فارسنامهٔ ابـن بـلخی). خداوند عالم آلپ‌قتلغ جـلال الدنـیا و الدیـن برهان خلیفةالله امیرالمؤمنین اعز الله انـصاره. (سندبادنامه ص ۳۴).

اعزب. [اَ زَ] (ع ص) مـرد بـی‌زن. (نـاظم الاطباء). مـرد بـی‌زن. هـو قـلیل. او لاتـقل: اعزب، للرجل الذی لا اهل له و یـقال: رجـل عزب و امرأة عزباء. (منتهی الارب). آنکـه او را زن نباشد. و این نادر است و بیشتر عَزَب و عـزیب گـویند و مـؤنث آن عـزباء است. (از اقرب الموارد). و فی‌الحدیث: ان النبی صـلی الله عـلیه و آله کـان یـعطی الآهـل حـظین و الاعزب حظاً. (ناظم الاطباء). ||(نتف) نـعت تفضیلی از عزوب باشد چـنانکه در: اعـزب رأیاً من حافن. اعـزب رأیاً مـن صـارب. (از یادداشتهای مؤلف).

اعزل. [اَ زَ] (ع ص) ریگ‌تـودهٔ جـدا گـانه. (منتهی الارب) (نـاظم الاطـباء) (آنـندراج). ریگ‌زار تنهای جدامانده. (از اقرب الموارد). ||ستور کج‌دنب، عادةً نـه خـلقةً و آن عـیب است. (منتهی الارب). ستور کـج‌دنب کـه از روی عادت باشد نه خلقت و آن عیب است. (ناظم الاطباء). از ستور آنکه دمش کج باشد از روی عادت نه از جهت خلقت و آن عـیب است. (از اقـرب الـموارد). اسب کـژدنبال. (مهذب الاسماء نسخهٔ خـطی). سـتوری کـه دنبال بر یک سوی دارد از عادت و آن عـیب است. (تاج المصادر بـیهقی). سـتور کـژدنب عادةً و نه خلقةً و آن عیب است. (آنـندراج). ||ابر که باران در آن نباشد. (از اقرب الموارد). ||بـهرهٔ غـائب از گـوشت. (مـنتهی الارب) (آنندراج). نصیب غایب از گوشت. (از اقرب الموارد). ||مرد بی‌سلاح. (آنـندراج) (غـیاث اللغات) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). آنکه سلاح همراه ندارد. تقول: اعوذ بالله من الاعزل علی‌الاعزل؛ ای من الرجل الذی لا سلاح معه عـلی‌الفـرس المـعوج. (از اقـرب الـموارد). بی‌سلاح. (مـصادر زوزنـی) (تـاج المـصادر بیهقی). ||آنکـه یـکی از اسـتخوان سـرینش ناقص باشد. (منتهی الارب). کسی که یکی از استخوانهای سـرینش نـاقص بـاشد. (نـاظم الاطـباء). ج، عُـزل، اَعـزال، عُـزَّل، عُـزلان، مَعازیل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب المـوارد). ||(اِخ) یکـی از دو سـما ک کـه دو ستاره است بدان جهت که سلاح ندارد چنان که با رامح می‌باشد یا آنکه چون طلوع کند در ایام آن باد و سردی نباشد. (از اقرب الموارد). نام ستاره‌ای که آنرا سما ک اعزل گویند، چـه قریب او کوکبی که بمنزلهٔ سلاح و نیزهٔ او باشد نیست بخلاف سما ک رامح که قریب او کوکبی است که بمنزلهٔ سلاح و نیزه باشد. (از شـرح قران‌السـعدین و مـنتخب از غـیاث اللـغات) (آنندراج):

در مسیرش سما ک آن جدول
گاه رامح نمود و گاه اعزل. نظامی.

توقیع سما کها مسلسل
گه رامح بود گاه اعزل. نظامی.

– سما ک أعزل؛ نام ستاره‌ای که آنرا اعزل نیز گویند. رجوع به سما ک اعزل شود.

اعزل. [اَ زَ] (اِخ) نام آبی است در وادیی از دیار بنی‌کلب. (از معجم البلدان):

لمن الدیار کأنها لم‌تحلل
بین‌الکناس و بین طلح‌الاعزل.
جریر (از معجم البلدان).

و برای تفصیل بیشتر به همان کـتاب رجـوع شود.

اعزلان. [اَ زَ] (اِخ) نـام دو وادی است کـه یکی را اعزل‌الریان گویند بدان جهت کـه آب دارد و دیگری را اعزل‌الظمآن گویند به اعتبار آنکه بی‌آب است. ابوعبیده گوید: اعـزلان دو وادی است در بلاد بنی حنظلةبن مـالک کـه ارض مروت را قطع کنند. (از معجم البلدان):

هل رام جو سویقتین مکانه
ام حل بعد محلة‌البردان
هل تونسان و دیر اروی دوننا
بالاعزلین بوا کرالاظعان.
جریر (از معجم البلدان).

اعزله. [اَ زَ لَ] (اِخ) نـام مـوضعی است. (منتهی الارب). وادیی ازآن عـنبربن عـمربن تمیم. (از معجم البلدان).

اعزة. [اَعِزْ زَ] (ع ص، اِ) ج عَـزیز، بـمعنی ارجمند و کمیاب و ناموجود. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ج عَزیز. (ترجـمان‌القرآن ترتیب عادل‌بن علی). بزرگوارشدگان. (مقدمهٔ لغت مـیرسیدشریف جـرجـانی ص۲). بزرگواران و عزیزان است. (غـیاث اللـغات). ||غـالب‌شوندگان. ||دوست‌داشـته‌شدگان. (مقدمهٔ میرسیدشریف جرجانی ص۲).

اعزه الله. [اَ عَزْ زَ هُلْ لاه] (ع جملهٔ فـعلیهٔ دعایی) در مقام دعا و بـزرگداشت مستعمل است، یعنی خدای عزیز بدارد او را.

اعساب. [اِ] (ع مـص) دویـدن گـرگ و گریختن آن. (منتهی الارب) (نـاظم الاطـباء) (آنندراج). فرار کردن و دویدن گرگ. ||عاریه دادن شتر خود را بکسی: اعسب فـلان فـلاناً جَمَله؛ اعاره ایاه. (از اقرب الموارد).

اعساج. [اِ] (ع مـص) خـمیدن در رفـتار از پیری. یقال: «اعسج الشیخ؛ ای مضی و تعوج کـبراً». (مـنتهی الارب). اِعسِجاج. یـقال: «اعسـج الشـیخ؛ مـضی و تـعوج کـبراً». (متن‌اللغة) (از اقرب الموارد).

اعسار. [اِ] (ع مـص) نـیازمند شـدن و تنگ‌دست گـردیدن. (مـنتهی الارب) (نـاظم الاطباء). نیازمند شدن و تنگ‌دست گردیدن و درویش شدن. (آنندراج). فقیر و تـنگ‌دست شدن: اعسر الرجل؛ اضاق و افتقر. (از اقـرب الموارد). تـنگ‌دست شـدن. (تـاج المـصادر بیهقی) (از متن‌اللغة). ||خواستن وام از غریم بوقت تنگدستی او. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مطالبه کردن دیـن از مـدیون بوقت تـنگدستی او و مـهلت نـدادن او را تـا توانگر گردد. (از متن‌اللغة). خواستن دیـن از بـدهکار بـهنگام تـنگدستی او. (از اقـرب الموارد). ||بچه زادن دشوار گـردیدن بـر زن. (منتهی الارب) (آنـندراج). دشـوار گـردیدن زادن بـچه بـر زن. (نـاظم الاطباء). دشـوار گردیدن‌زاییدن بر زن، چنانکه در وقت نفرین بر زن گویند: «اعسرت و آنثت». و بهنگام دعا در حق وی گویند: «ایسرت و اذ کرت». (از اقرب الموارد). ||بار نا گرفتن شـتر مـاده در سال نخست. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). باردار ناشدن ناقه در یک سال بـی عـقر. (از اقـرب المـوارد). دشـوار گـردیدن زاییدن بر ناقه و باردار ناشدن او در یک سال. (از متن‌اللغة). ||(اِمص) در تـداول فـارسی، تنگ‌دستی. نیازمندی. فقر. (از یادداشت‌های مـؤلف). ||(اصـطلاح حـقوق) نـاتوان بـودن شخصیت‌های حقیقی یا حقوقی از پـرداخت دیـن یـا مـحکومٌ‌به، یـا هـزینهٔ دادرسـی

غیرتجارتی. در عرف حقوق‌دانان اگر بازرگانی از پرداخت و انجام تعهدات خود در موعد مقرر برنیامد و اسناد وی واخواست شد او را متوقف یا مفلس و ورشکسته گویند. و اگر افراد غیربازرگان بواسطهٔ عدم کفایت دارایی یا عدم دسترسی بمال خود از پرداخت بدهی یا تأدیهٔ هزینهٔ دادرسی برنیایند آنان را معسر و آن حالت را اعسار گویند. چنانکه مادهٔ ۱ قانون اعسار مقرر میدارد: معسر کسی است که بواسطهٔ عدم کفایت دارایی یا عدم دسترسی بمال خود قادر بتأدیهٔ مخارج محاکمه یا دیون خود نباشد. و در اصطلاح فقیهان، کسی را که دارایی به اندازهٔ بدهی او نباشد معسر خوانند و آن حالت را اعسار گویندو اگرحاکم شرع حکم بدین حالت داد آن شخص را مفلس گویند و خود حالت مذکور را افلاس نامند، بعبارت دیگر کسی که دارایی او به اندازهٔ بدهی او نباشد دو حالت دارد یکی حالت پیش از ثبوت آن حالت نزد حاکم شرع که آنرا اعسار گویند و دیگر حالت وی پس از ثبوت که آنرا افلاس گویند.

اعساف. [اِ] (ع مص) دم مرگ گرفتن شتر کسی را و صاحب شتر قریب بموت شدن. ||بنده را بکار سخت داشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). واداشتن بندهٔ خود را بکار سخت. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||در شب سیر نمودن بی دلیل و بی راه. (منتهی الارب). بی دلیل و بی راه در شب سیر نمودن. (ناظم الاطباء). در شب سیر کردن بسان آنکه شب‌کور و نابینا. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). کار کردن برای کسی از روی تردید مانند عاسف‌اللیل، یعنی کسی که بسان شب‌کور در شب سیر کند. (از متن‌اللغة). ||در قدح بزرگ نوشیدن لازم گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). لازم گرفتن مشروب نوشیدن را در قدح بزرگ. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد).

اعسال. [اَ] (ع اِ) اطوار و روش. یقال: هو علی اعسال من ابیه؛ ای بر وتیره و روش پدر خود است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||جِ عَسَل، بمعنی انگبین و حبابهای آب که بر اثر وزیدن باد در حرکت باشند. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اعسام. [اِ] (ع مص) خشک گردانیدن دست و پا را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خشک کردن دست. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||اشک ریختن. چشم فروخوابیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سرشک ریختن و گویند: چشم فروبستن. (از اقرب الموارد). فروخوابیدن چشم. (از متن‌اللغة). ||دادن آنچه مطموع باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). طمع کسی به وی رسانیدن. (تاج المصادر بیهقی). بخشیدن و عطا کردن. (از متن‌اللغة) (از ذیل اقرب الموارد). دادن آنچه مطبوع باشد[1]. (ناظم الاطباء).

اعسام. [اَ] (ع اِ) بعیر حسن‌الاعسام؛ شتر نیکواندام. (منتهی الارب).

اعسان. [اِ] (ع مص) اندک از گیاه رویانیدن زمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گیاه کم رویانیدن زمین. (از اقرب الموارد).

اعسان. [اَ] (ع اِ) نشان و آثار و جای چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نشانها و جای چیزی. (از اقرب الموارد). الواح شتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نشانها و آثاری که از پیهٔ گوشت شتر باقی مانده باشد. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ||باقیمانده‌های لباس. (از متن‌اللغة). ||اعسان‌الارض؛ هیزم و باقی‌مانده و بیخ و تنهٔ بی‌شاخ و کندهٔ درخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بقیهٔ هیزم و شاخهای آن. (از اقرب الموارد). ||جِ عِسن، بمعنی همتا و مانند و پیه و یثلث. (منتهی الارب). جِ عَسن، عُسن، عِسن، یعنی مثل و نظیر و پیه. (از متن‌اللغة) (ناظم الاطباء). و رجوع به عسن شود.

اعسجاج. [اِ سِ] (ع مص) خمیدن در رفتار از پیری: اعسج الشیخ اعسجاجاً. (ناظم الاطباء). اعوجاج و مضی بر اثر پیری. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). در منتهی الارب اعساج بدین معنی ذکر شده است. رجوع به اعساج شود.

اعسر. [اَ سَ] (ع ص) چپه‌دست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). آنکه با دست چپ کار کند. (از متن‌اللغة). کسی که با دست چپ کار کند. مؤنث: عَسْرا. ج، عُسر، عُسران. (از اقرب الموارد). چپ، (المصادر زوزنی) (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). چپ مقابل یسر. (یادداشت بخط مؤلف). ||حمام اعسر؛ کبوتر که در بال چپ آن سپیدی باشد. (منتهی الارب) (از متن‌اللغة) (ناظم الاطباء). ||یوم اعسر؛ روز سخت یا روز بد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). روز شوم. (از متن‌اللغة). روز سخت یا روز شوم. (از اقرب الموارد).

||(نِ تف) دشوارتر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نعت تفضیلی از عسرت. سخت‌تر. دشوارتر. مشکل‌تر. (یادداشت بخط مؤلف): الا انه [جشیش] اعسر استمراء... (ابن البیطار).

اعسری. [ ] (اِخ) شاعری است معاصر با صاحب‌بن عباد. ابن فندق در تاریخ بیهق آرد: در مجلس صاحب سفرهٔ طعام گسترده بود و چون حاضران خواستند از حلوا خورند، صاحب گفت: دست بتناول این دراز نباید کرد تا هر کسی از افاضل در صفت وی قطعه‌ای انشاء کند. هر کسی از افاضل که حاضر بودند قطعه‌ای بر بدیهه انشا می‌کردند و اعسری خاموش، به انگشت عقد حسابی می‌پیوست، چون نوبت به وی رسید صاحب او را گفت بضبط چه عدد فکر صرف کرده بودی؟ گفت بضبط اعداد خطای شاعران این مجلس. صاحب از آن تعجب کرد و اعسری خطای هر یک بیان کرد و بحجت مؤکد گردانید و انشاء کرددر صفت حلوا این قطعه:

و حامة فالوذ غذانا به امرؤ
کریم‌المحیا ماجد غیرصاغر
تمرمر حتی قلت صهباء بابل
و تهدأ حتی قلت یاقوت تاجر
کأن‌نصاف‌اللوز فی جنباتها
قطاع من الکافور فی نار سامر.

پس صاحب رتبت او بلند گردانید، و حظی وافر یافت از عنایت صاحبی، و نجیح‌السعی با خراسان آمد. (تاریخ بیهق ص ۱۶۱).

اعسریسر. [اَ سَ یَ سَ] (ع ص مرکب) آنکه به هر دو دست برابر کار کند. فان عمل بالشمال فهو اعسر و المؤنث عسراء. عسراءیسرة مؤنث و لایقال: اعسرایسر. (منتهی الارب). آنکه به هر دو دست کار کند. (آنندراج) (دهار). آنکه بر دو دست کار کند و اگربا دست چپ تنها کار کند او را اعسر گویند.(ناظم الاطباء). چپ و راست. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). آنکه بهر دو دست کار کند، و اگربا دست چپ کار کند او را اعسر گویندکه مؤنث آن عسراء است. و «اعسرأیسر» و «عسراءتسرة» نگویند. (از متن‌اللغة). آنکه بهر دو دست برابر کار کند. (یادداشت مؤلف): و عمر، اعسریسر بوده، خالد او را اعسر خواندی و ایسر نگفتی و نیز تصغیر کردی چون او بودی، گفتی اُعیسر. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

اعسم. [اَ سَ] (ع ص) مرد کج دست و پا از خشکی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آنکه بندهای دست و پای خشک دارد. (تاج المصادر بیهقی). خشک‌دست. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). آنکه بند دست و پای او خشکیده باشد آنچنانکه کف و قدم و پایش خمیده شده باشد. (از اقرب الموارد). بند دست خشک شده باشد. (مصادر زوزنی). یقال: «فی یده او قدمه عسم». (اقرب الموارد). مؤنث: عَسماء. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی).

---

۱ - در فرهنگهای دیگری که در دسترس بوده بدین صورت دیده نشد و گویا غلط چاپی است و بجای «مطموع»، «مطبوع» چاپ شده است.

اعشاء. [اِ] (ع مص) عشاء خورانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شام خورانیدن. (از اقرب الموارد). ||بخشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). عطا کردن. (از اقرب الموارد). ||شب‌کور کردن. (تاج المصادر بیهقی). شب‌کور گردانیدن یا کور گردانیدن. (از اقرب الموارد). کور کردن. (یادداشت بخط مؤلف).

اعشاب. [اِ] (ع مص) گیاه تر رویانیدن زمین. گیاهناک شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). با گیاه شدن زمین. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). ||بگیاه تر رسیدن قوم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رسیدن قوم بگیاه تر. یقال: اعشبت فانزل؛ ای اصبت العشب فانزل. (از اقرب الموارد). گیاه یافتن. (تاج المصادر بیهقی). ||گیاه تر چریدن شتر و فربه شدن از آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||توانگر گردیدن. (یادداشت بخط مؤلف). ||شتر کلانسال دادن. یقال: سئلته فاعشبنی؛ ای اعطانی ناقة مسنة. (منتهی الارب) (از آنندراج). شتر کلانسال دادن بکسی. یقال: سئلته فاعشبنی؛ از آن سؤال کردم پس شتری پیر بمن عطا کرد. (ناظم الاطباء). عطا کردن عشبة، یعنی ناقهٔ پیر به کسی. (از اقرب الموارد).

اعشاب. [اَ] (ع اِ) گیاههای تر. (غیاث اللغات). جِ عُشب، یعنی گیاه تر که در اوایل بهار باشد. و یکی از آن عُشبَه است. (از اقرب الموارد).

اعشار. [اِ] (ع مص) عشراء شدن ناقة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). عُشراء (دهماهه یا هشت‌ماهه) شدن شتر. (از اقرب الموارد). ||صاحب شتران خورنده یک عشر گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شتران کسی عِشر (ده روز یا نه روز یا هشت روز تشنه نگه‌داشتن و روز بعد آب خورانیدن) شدن. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). دهم بازآمدن اشتر. (تاج المصادر بیهقی). ||ده تن گشتن قوم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ده تن شدن قوم. ||ده گردانیدن عدد. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ده شدن. (یادداشت بخط مؤلف) (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی):

به اخماس و به اعشار و به ادغام و امالت کی
ترا رهبر بود قرآن بسوی سِرّ یزدانی. سنائی.

||در عشر ذی‌الحجه گشتن. یقال: اعشر القوم؛ صاروا فی عشر ذی‌الحجة. ||و یقال: اعشرنا منذ لم‌نلتق؛ ای اتی علینا عشر لیال. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة).

اعشار. [اَ] (ع اِ) ده‌آیتها. (آنندراج) (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). ||ده‌یک. (آنندراج). جِ عُشر، بمعنی دهم حصه باشد از چیزی. (غیاث اللغات). جِ عُشر، یعنی ده‌یک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||جِ عَشیر، ده‌یک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||جِ عاشِر، بمعنی ده‌یک‌گیرنده و دهم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||جِ عِشر، یک پاره از هر چیز که به ده قطعه پاره شده باشد. (از اقرب الموارد). ||نصیبهای قمار از شتران کشته. ||قوادم پر مرغ. (آنندراج). و رجوع به مفردهای کلمه شود.

— اعشارالجزور؛ حصه‌های شتر. (منتهی الارب). نصیب‌های شتر که به هفت جزء قسمت شود. (از متن‌اللغة).

— حساب اعشار؛ حسابی که در آن صحیح و اعداد کسر پیدا کنند.

— قِدر اعشار؛ دیگ که ده پاره شده باشد. ج، اَعاشیر. یا دیگ بزرگ که به کم از ده کس برداشته نشود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دیگ که به ده پاره قطعه شده یا دیگ که کم از ده تن نتوانند آنرا برداشت. (از متن‌اللغة). دیگ شکسته. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی).

— قلب اعشار؛ دل ده‌پاره و شکسته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اعشار. [اَ] (اِخ) نام موضعی است به عقیق مدینه. (از معجم البلدان):

ظللتَ باعشار لعینیک واشل
علی‌الصدر من ماءالشؤون یسیل.
(از معجم البلدان).

اعشاراً. [اَ رَنْ] (ع ق) ده‌یک. (یادداشت بخط مؤلف). از روی ده‌یک. بطور ده‌یک.

اعشاری. [اَ] (ص نسبی) منسوب به اعشار.

— حساب اعشاری؛ قسمتی از علم حساب که در آن عدد صحیح تجزیه شود و اعداد کسری پیدا کنند.

اعشاش. [اِ] (ع مص) در زمین خشک رسیدن: اَعَشَّ اعشاشاً؛ در زمین خشک رسید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). به زمین خشک دررسیدن: اعش الرجل؛ وقع فی ارض عشة، ای غلیظه. (از اقرب الموارد). ||بازداشتن کسی را از حاجت خود و برگردانیدن: اعش فلاناً عن حاجته؛ بازداشت از آن و برگردانید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بازداشتن از حاجت و در لسان بمعنی بشتاب داشتن حاجت آمده است. (از اقرب الموارد). ||برخیزانیدن و بی‌آرام ساختن آهو را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). از جایگاه برخیزانیدن و بی‌آرام گردانیدن آهو را. (از اقرب الموارد). ||بمنزل دیگران فرودآمدن تا جای بر ایشان تنگ گردد و از آنجا کوچ نمایند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). فرودآمدن بمنزلی که مردم دیگر پیش از آن در آن فرودآمده‌اند و آزار رساندن آنان را تا از آنجا نقل مکان کنند. و بدین معنی متعدی بنفس است و به «باء» نیز متعدی شود چنانکه گویند: اعش القوم، و اعش بالقوم. (از اقرب الموارد). ||لاغر و نزار گردانیدن بدن. یقال: اعش الله بدنه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). لاغر گردانیدن خدا بدن کسی را. (از اقرب الموارد).

اعشاش. [اَ] (ع اِ) جِ عُشّ، بمعنی آشیانهٔ مرغ از هیمه که بر شاخ درخت باشد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||یقال: تلمس اعشاشک؛ یعنی بجو سبب گناه در اهل خود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اعشاش. [اِ] (اِخ) (یوم...) جنگی میان بنی‌شیبان و بنی‌مالک بود. (از مجمع الامثال میدانی).

اعشاش. [اَ] (اِخ) موضعی است در بلاد بنی‌تمیم ازآنِ بنی‌یربوع‌بن حنظله. و در بیت زیر از فرزدق این نام آمده است:

عرفت باعشاش و ما کدت تعزف
و انکرت من حدراء ما کنت تعرف.

و همچنین در این بیت از ابن نَعْجاء الضَّبّیّ آمده است:

ایا ابرقی اعشاش لازال مدجن
یجودکما حتی یروی ثرا کما.
(از معجم البلدان).

و گویند: نام موضعی است در بادیه نزدیک مکه مقابل لطیمه. (از معجم البلدان). ||و موضعی است ببلاد بنی‌سعد نزدیک طمیه. ||ابرق‌الاعشاش؛ موضعی بدیار عرب. (از منتهی الارب).

اعشاف. [اِ] (ع مص) بیمار شدن و نا گوارا گردیدن، یقال: اکلته‌فاعشفت عنه؛ای مرضت و لم‌یهنأ لی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بیمار شدن و نا گوارگردیدن. (آنندراج). گوارا نبودن غذا و بیمار گردیدن از آن. (از اقرب الموارد). ||پلید داشتن و مکروه دانستن. یقال: انا اعشف هذا؛ پلید میدارم و مکروه میدانم آنرا. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ناپاک دانستن و مکروه داشتن طعام را. یقال: انا اُعشف هذا الطعام؛ ای اقذره و اکرهه.(از اقرب الموارد). ||شناخته ناشدن کار زشت. یقال: مایُعشفُ لی امر قبیح (مجهولاً)؛ شناخته نشد کار زشت. و شناخته نشدن: قد رکبت امراً ما کان یعشف لک (مجهولاً)؛ مرتکب شدی کاری‌راکه جهت تو شناخته نمیگردد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اعشاق. [اِ] (ع مص) عاشق شدن. (مصادر زوزنی).

اعشاوی. [اَ وی] (ع ص نسبی) منسوب به اعشی، یعنی شب‌کور. (ناظم الاطباء).

اعشر. [اَ شَ] (ع ص) گول. (منتهی الارب).

گول و احمق. (ناظم الاطباء). احمق. (اقرب الموارد).

اعشراء. [اَ شِ] (ع اِ) ج عشیر، بمعنی ده‌یک. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). جِ عشیر، بمعنی عُشر، ده‌یک: «تسعة اعشراء الرزق فی‌التجارة». (از اقرب الموارد).

اعشم. [اَ شَ] (ع ص) هر دو رنگ که با هم آمیخته باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). هر دو رنگ آمیخته شده با هم. (از اقرب الموارد). ||شبکور جهت پیری. (منتهی الارب). شبکور از جهت پیری. (ناظم الاطباء). کلانسال شده از جهت پیری. کسی که‌از جهت پیری کلانسال شده و پشت وی کمان‌شده باشد. ج، عُشم. (از متن‌اللغة). کسی است که خشک شده از پیری[1]. (شرح قاموس). ||درخت خشک‌شده از گرد و غبار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). درختی که از گردو غبار گرفتن خشک شده باشد. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة).

اعشوی. [اَ شَ وی ی] (ع ص نسبی) منسوب به اَعشیٰ، یعنی شبکوری. (ناظم الاطباء). منسوب به اعشی، شب‌کور، آن که شب و روز کم بیند. (منتهی الارب). و رجوع به این کلمه شود.

اعشی. [اَ شا] (ع ص) شب‌کور. آن که شب و روز کم بیند، یا نابینا و منسوب به آن اعشوی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بمعنی شب‌کور نیز آمده و آنکه شب و روز کم بیند. (آنندراج). شبکور. و انثی عشواء. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). شبکور. (شرفنامهٔ منیری) (مؤید الفضلاء). شبکور نیز آمده است. (از منتخب از غیاث اللغات). آن که‌شب و روز کم بیند. و گویند: آن که در روز بیند و شب نبیند و تأنیث آن عَشْواء و منسوب بدان عَشَویّ و ج، عُشْی. (از اقرب الموارد):

تا مهر کرد روشن از خاکپای او چشم
شد ماه روزکردار گرد کسوف اعشی.
سیف اسفرنگی.

اعشی. [اَ شا] (اِخ) ربیعة‌بن یحیی‌بن معاویة از بنی‌تغلب و از شاعران معروف عصر اموی است که به «اعشی تغلب» شهرت داشت. او در نواحی موصل بدنیا آمد و سپس بشام رفت و به دربار ولیدبن عبدالملک پیوست و او را مدح گفت و صله و انعام گرفت و تا آخر عصر عمربن عبدالعزیز در حیات بود. (از اعلام زرکلی).

اعشی. [اَ شا] (اِخ) عبدالرحمان‌بن حارث همدانی، معروف به «اعشی همدان». شاعری است از مردم یمن که به کوفه ساکن بود. وی از بزرگان شعرای زمان خود بود و از شاعران عصر اموی بشمار است. او یکی از فقیهان و قرّاء بود و چون شعر نیز میگفت بشاعری شهرت یافت. وی در جنگهای دیلمیها شرکت داشت و اشعار بسیاری در وصف بلاد آنان سرود و هنگام خروج عبدالرحمان‌بن اشعث بدو پیوست و بر سجستان تسلط یافت و با سپاهیان حجاج ثقفی جنگید و بدست آنان گرفتار شد و او را نزد حجاج بردند و به امر وی بقتل رسید. اخبار و حکایات فراوانی در اغانی و سایر کتب تراجم دربارهٔ او ذکر شده است. (از اعلام زرکلی ذیل کلمهٔ عبدالرحمان). و رجوع به اغانی ج۵ صص ۱۳۵ - ۱۳۸ شود.

اعشی. [اَ شا] (اِخ) عبدالله‌بن اعور مازنی. وی از اصحاب پیغمبر (ص) و از شعرای دورهٔ جاهلیت بود که بشرف دین اسلام مشرف شد و همچنان بگفتن شعر ادامه داد و حضرت پیامبر (ص) را مدح گفت. (از قاموس الاعلام ترکی). ابیات زیر از اوست:

یا مالک‌الناس و دیان‌العرب
انی لقیت ذربة من الذرب
عذوت ابغیها الطعام فی رجب
فخلفتنی فی نزاع و هرب
اخلفت العهد و لطت بالذنب
و هن شر غالب لمن غلب.
(از قاموس الاعلام ترکی).

اعشی. [اَ شا] (اِخ) لقب شاعری عظیم‌الشأن از عرب. (غیاث اللغات) (آنندراج). نام وی میمون‌بن قیس است و بجهت بسیاری تفنن در سرودن شعر او را «صناجة‌العرب» میگفتند. وی یکی از چهار تن شاعر عرب است که به اتفاق او را شاعرترین شعراء عرب میدانند. و او بر سیاق شعراء جاهلیت بود و از متقدمان شعراء مخضرم است که بعثت پیامبر (ص) درک کرد ولیکن توفیق مسلمان شدن نیافت. چهار تن از شاعران شهرت دارند که اشعر عرب میباشند. آنان عبارتند از: امرؤالقیس، زهیر، نابغه و اعشی. و در ترجیح یکی از آنان بر دیگران اختلاف است و برخی گفته‌اند: امرؤالقیس بهنگام سواری و زهیر زمانی که بر سر شوق باشد و نابغه آنگاه که بترسد و اعشی زمانی که بطرب آید، اشعر مردم باشند. (از بلوغ‌الارب ج۳ ص۱۲۹). زرکلی آرد: میمون‌بن قیس‌بن جندل از طائفهٔ قیس‌بن ثعلبة وائلی و مشهور به «اعشی قیس» از شاعران طبقهٔ اول عصر جاهلی و یکی از اصحاب معلقات است. وی بسیار بنزد پادشاهان عجم میرفت و طبع توانایی داشت و شیوه‌های مختلف می‌پیمود. از پیشینیان کسی‌بمقدار او نسروده است. او بسیار زیست و اسلام را درک کرد لیکن مسلمان نشد و در حدود سال ۷ هـ. ق. در یمامه درگذشت. و بیت زیر مطلع معلقهٔ او است:

ما بکاء‌الکبیر بالاطلال
و سؤالی و ماترد سؤالی.
(از اعلام زرکلی).

نام شاعری از عرب و اشعار او را سکری گرد کرده‌است. (ابن‌الندیم). و رجوع به عیون الاخبار و عقدالفرید و معجم‌الادباء ج۱ ص۲۶ و الاغانی و فهارس کتب مزبور و تاریخ گزیده ص۸۱۲ و معجم‌الادباء ج۱ ص۲۱۵ و معجم المطبوعات و قاموس الاعلام ترکی و المرصع و تاریخ‌الخلفا ص ۱۴۸ شود. در اشعار فارسی نام اعشی فراوان آمده است:

ابر زیر و بم شعر اعشی قیسی
زننده همی زد بمضرابها. منوچهری.

امرؤالقیس و لبید و اخطل و اعشی قیس
بر طللها نوحه کردندی و بر رسم تلی.
منوچهری.

یکی مقصورهٔ عتاب و دیگر جامهٔ عبل
سدیگر مخلص اخطل چهارم مقطع اعشی.
منوچهری.

بلبل بغزل طیره کند اعشی را
صلصل بنوا سخره کند لیلی را. منوچهری.

برقص درکشد اندر هوای بارگهت
هوای مدح تو جان جریر و اعشی را. انوری.

از این زبان درفشان چو دفتر اعشی
مرصع است بگوهر هزار طومارم. خاقانی.

راویان شعر من در مدح او
سخره بر اعشی و اخطل کرده‌اند. خاقانی.

هست اعشی عرب را از من سرشک خجلت
چون سیف ذوالیزن را از سیف دین مظفر.
خاقانی.

چرا بشعر مجرد مفاخرت نکنم
ز شاعری چه بد آمد جریر و اعشی را.
ظهیر فاریابی.

---

۱ - در منتهی الارب و ناظم الاطباء، بمعنی شبکور ضبط شده ولی در کتب لغت دیگر معنی مزبور دیده نشد. شرح قاموس معنی آنرا بدین‌سان آورده: «کسی است که خشک شده از پیری» و در تاج العروس آمده: «من عسا کبراً و تقوس ظهره». در متن‌اللغة نیز بهمین صورت آمده و در اقرب الموارد نیز «من عسا کبراً» ضبط شده است. و صاحب تاج العروس ذیل عسا آرد: «عسا الشیخ...؛ کبر و ولی مثل عتی». و در ذیل «عتی» آرد: «عتیتُ کعتوت» و در مادهٔ «عتا» نویسد: «عتا الشیخ؛ اذا ولی و کبر و کذلک عسا، و عتا عتیاً؛ استکبر و جاوز الحد» و در خود منتهی الارب «عسا» بدین‌سان ترجمه شده: «عسا الشیخ؛ کلانسال گردید». همانطور که ملاحظه میشود معنی شبکور از هیچ متنی مستفاد نمیشود و به ظاهر مؤلف منتهی‌الارب «عسا» را به «عشا» اشتباه کرده است. زیرا «عشا» با شین معجمه بمعنی شبکوری باشد، چنانکه در تاج العروس آمده: «العشاء؛ سوءالبصر باللیل و النهار...» و فی‌الصحاح هو مصدرالاعشی لمن یبصر باللیل و یبصر بالنهار.

اعشی. [اَ شا] (اِخ) چندین تن بدین نام شهرت دارند. از آن جمله است: اعشی بنی‌نهشل، اسودبن یعفر. اعشی‌بن ابی‌ربیعه. اعشی بنی‌طرود. اعشی بنی‌الحرماز. اعشی بنی‌راسد (یا اسد). اعشی بنی‌عکل. اعشی‌بن معروف خیثمه یا خیثمی و اعشی بنی‌عقیل. اعشی بنی‌مالک. اعشی بنی‌عوف ضبابی ضابئی. اعشی بنی‌صورت یا بنی‌ضوره عبدالله. اعشی بنی‌خلان (یا جلان) سلمه. و اعشی بنی‌قیس ابونصیر (یا ابوبصیر). همه شاعرانند و غیر آنها از عُشْی بالضم گروهی است. (از منتهی الارب) (از تاج العروس).

اعشی‌الاکبر. [اَشَلْ اَ بَ] (اِخ) همان شاعر معروف عرب موسوم به میمون‌بن قیس است. رجوع به این کلمه و البیان و التبیین و فهرست آن شود.

اعشی باهلة. [اَ شا هِ لَ] (اِخ) لقب عامر است. (منتهی الارب). و ابیات زیر از اوست:

من لیس فی خیره من فیفسده
علی الصدیق و لا فی صفوه کدر
و لیس فیه اذا استنظرته عجل
و لیس فیه اذا یاسرته عُسر.

(از عیون الاخبار ج۳ ص۵).

اعشی تغلب. [اَ شا تَ لِ] (اِخ) شاعر معروف عرب در عصر اموی موسوم به ربیعةبن یحیی‌بن معاویة. بیت زیر از اوست:

اذا حلت معاویةبن عمرو
علی‌الاطواء خنقت الکلابا.

(از عیون الاخبار ج۳ ص۲۶۳).

و رجوع به اعشی ربیعةبن یحیی... شود.

اعشیشاب. [اِ] (ع مص) نیک گیاه تر رویانیدن زمین: اعشوشبت الارض؛ نیک گیاه تر رویانید و هو للمبالغة. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). با گیاه شدن زمین. (المصادر زوزنی). بسیار گیاهناک شدن زمین. (یادداشت بخط مؤلف). ||بگیاه تر رسیدن قوم. (آنندراج) (از منتهی الارب): اعشوشب القوم؛ بگیاه تر رسیدند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اعشی قیس. [اَ شا قَ] (اِخ) همان شاعر معروف عرب موسوم به میمون‌بن قیس است. رجوع به این کلمه شود.

اعشی کبیر. [اَ شا کَ] (اِخ) همان شاعر معروف عرب موسوم به میمون‌بن قیس است. دیوان او را ابوسعید سکری و ابوعمرو شیبانی و اصمعی و ابن‌السکیت و طوسی و تغلب گرد کرده‌اند. (از فهرست ابن‌الندیم). رجوع به اعشی میمون‌بن قیس... شود.

اعشیة. [اَ یَ] (ع اِ) ج عَشاء، بمعنی طعام شبانگاهی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اعشی همدان. [اَ شا هَ] (اِخ) از شعرای عرب موسوم به عبدالرحمان عبدالله‌بن حارث همدانی است. رجوع به این کلمه و عقدالفرید ج۲ ص۱۳ و ج ۳ ص ۳۴۰ شود:

یکی چون بشر بن حازم دوم چون عمروبو یحیی
سیم چون اعشی همدان، چهارم نهشل قری.
منوچهری.

اعصِ. [اَ صِنْ] (ع اِ) ج عَصا، بمعنی چوب و چوب‌دستی. اَعصاء. عُصیّ. (منتهی الارب).

اعصاء . [اَ] (ع اِ) ج عَصا، بمعنی چوب و چوب‌دستی. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اَعْصٍ. (منتهی الارب).

اعصاء . [اِ] (ع مص) برآمدن چوب انگور و بار نیاوردن: اعصی الکرم اعصاءً؛ برآمد چوب انگور... (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بیرون آمدن چوبهای انگور و میوه ندادن آن. (از اقرب الموارد). ||نافرمانی کردن و جمع کردن‌گروهی را بر خیر و شر. (غیاث اللغات) (آنندراج).

اعصاب. [اِ] (ع مص) کوشش نمودن در سیر. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کوشش کردن شتر در حرکت: اعصبت الابل؛ جدت فی‌السیر. (از اقرب الموارد).

اعصاب. [اَ] (ع اِ) ج عَصَب، یعنی پی. مفاصل. (آنندراج) (دهّار) (از ناظم الاطباء). جِ عَصَب، بمعنی پی مفاصل و درخت پیچک و برگزیدگان قوم. و یکیِ آن عَصَبَة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پیها و عصبها. (ناظم الاطباء).

اعصاد. [اِ] (ع مص) پیچیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بافتن و دوتاه کردن ریسمان: اعصد الحبل؛ لواه. (از اقرب الموارد). ||عاریت دادن خر جهت گشنی: اعصدنی حمارک للأمر؛ عاریت بده مرا خر خود جهت گشنی. (منتهی الارب). عاریت دادن گشنی جهت گشنی. (ناظم الاطباء). عاریت گرفتن خر برای گشن دادن حمار: اعصدنی عصداً من حمارک و عزداً علی‌المضارعة؛ ای أعرنی ایاه لانزیه علی اتانی. (از لسان از ذیل اقرب الموارد).

اعصار. [اِ] (ع مص) باران رسیده شدن. أُعصر القوم (مجهولاً) اعصاراً؛ باران رسیده شدند. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). باران رسیدن بقوم: أُعصر القوم (مجهولاً)؛ امطروا. (از اقرب الموارد). ||درآمدن در عصر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بعصر درآمدن: اعصر الرجل؛ دخل فی‌العصر. (از اقرب الموارد). ||بجوانی رسیدن زن. رسیده گردیدن دختر و در حیض درآمدن. نزدیک بیست‌سالگی رسیدن یا بچه آوردن یا حبس کرده شدن دختر وقت حیض (ساعت حایض شدن). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بالغ شدن دختر و بجوانی رسیدن زن و حبس کرده شدن دختر ساعت حایض شدن. (آنندراج). بجوانی رسیدن زن و گفته‌اند به ادراک رسیدن یا به بیست‌سالگی رسیدن و گویند بچه آوردن زن. (از اقرب الموارد). بجای زنان رسیدن دختر. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). ||غلاف خوشه برآوردن کشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||نزدیک شدن ابر بباریدن. (آنندراج) (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل‌بن علی). نزدیک گشتن ابر بباریدن. (المصادر زوزنی). نزدیک بباریدن. (تاج المصادر بیهقی). ||گرد و غبار برآوردن باد: اعصرت الریح؛ جائت بالاعصار. (از اقرب الموارد). ||(اِ) گرد باد که مانند دود بهوا برشود. (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل‌بن علی). گردبادکه بهندی بگوله گویند. (غیاث اللغات) (آنندراج). گردباد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). ||بادی که برانگیزد ابر و رعد و برق را یا باد آتش‌دار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). باد که غبار را مانند عمود به هوا برانگیزد. (از اقرب الموارد). بادی که ابر بینگیزد و باد گرم آتشین. (آنندراج). و فی‌المثل: ان کنت ریحاً فقد صادفت اعصاراً؛ در حق شخصی گویند که به اقوی خود ملاقی شود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). باد سخت گردآمیز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). باد گرم و غبارآمیخته. (آنندراج). ج، اعاصیر. (منتهی الارب): «أیود احدکم ان تکون له جنة من نخیل و اعناب تجری من تحتها الانهار له فیها من کل‌الثمرات و اصابه الکبر و له ذریة ضعفاء فاصابها اعصار فیه نار فاحترقت... (قرآن ۲۶۶/۲). مؤلف صبح‌الاعشی ذیل کلمهٔ ریح در بیان انواع باد آرد: و ان ابتدأت بشدة قیل لها النافجة فان حرکت الاغصان تحریکاً شدیداً وقعت الاشجار قیل زعزع فان جاءت بالحصباء قیل حاصبة فاذا هبت من الارض کالعمود نحو السماء قیل لها اعصار. (از صبح‌الاعشی ج ۲ ص ۱۶۸ ذیل کلمهٔ ریح).

اعصار. [اَ] (ع اِ) ج عصر که بمعنی زمانه است. (از کشف و منتخب و شروح نصاب از غیاث اللغات). ج عصر که بمعنی زمانه باشد. (آنندراج). ج عَصر، عُصر، عِصر، بمعنی روزگار. و ماهها. (از اقرب الموارد). ج عُصُر، عَصر، عِصر، عُصر، بمعنی روزگار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). روزگارها و عصرها و هنگامها. (ناظم الاطباء).

— اعصار معرفةالارض. رجوع به عصر شود.

اعصاف. [اِ] (ع مص) برگ برآوردن کشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بابرگ شدن کشت. (تاج المصادر بیهقی). وقت چیدن شدن گشتن: اعصف الزرع؛ حان ان یجز. (از اقرب الموارد). ||سخت وزیدن

باد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). باد سخت جستن. (تاج المصادر بیهقی). بشدت وزیدن باد (تابستانی): اعصفت الریح؛ اشتدت (اسدیة) فهی معصفة و معصف. ج، معاصف. (از اقرب الموارد). ||هلاک کردن و هلاک شدن. یقال: اعصف الرجل؛ ای هلک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). هلاک شدن. (تاج المصادر بیهقی). هلاک کردن و هلاک شدن. (آنندراج). از میان برداشتن و هلاک ساختن و هلاک شدن. (از اقرب الموارد). ||بشتاب رفتن اسب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نیک شتافتن اسب و اشتر. (تاج المصادر بیهقی). بشتاب دویدن اسب و شتر. لغتی است در «احصف». (از اقرب الموارد). ||گردانگیزان گرد چاه گردیدن شتران جهت حرص آب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). گرد چاه گردیدن شتران بجهت حرص آب و گرد برانگیختن. (از اقرب الموارد).

اعصال. [اَ] (ع اِ) جِ عَصَل، بمعنی روده. (آنندراج). ج عَصَل و عِصل، بمعنی روده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

اعصام. [اِ] (ع مص) گرفتن دامن کسی را: اعصم بفلان اعصاماً؛ گرفت دامن وی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). متمسک و ملازم شدن کسی را. (از اقرب الموارد). چنگ درزدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). ||گرفتن یال اسب را: اعصم بالفرس؛ گرفت یال اسب را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). یال اسب گرفتن: اعصم بالفرس؛ امسک بعُرفه. (از اقرب الموارد). ||به رسن شتر دست زدن و استوار گرفتن: اعصم بالبعیر؛ به رسن شتر دست زد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به ریسمان شتر دست زدن: اعصم بالبعیر؛ امسک بحبل من حباله. (از اقرب الموارد). ||اعصام ساختن جهت مشک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بند و دوال ساختن جهت مشک و آنرا بدان بستن. (از اقرب الموارد). ||قرار و ثبات ناگرفتن بر اسب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). قرار ناگرفتن بر ستور. (از اقرب الموارد). ||بعصام بستن مشک. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). با بند مشک بستن مشک را. (از اقرب الموارد). ||بر رحل یا زین چیزی ساختن که راکب دست بر وی زند تا نیفتد و دست در آن زدن از خوف افتادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). دست بچیزی زدن و آنرا گرفتن از خوف آن که او را بر زمین افکند. (از اقرب الموارد). ||ملازم یار و رفیق خود بودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ملازم گرفتن. (تاج المصادر بیهقی). ||پناه آوردن و امتناع کردن از بدی: اعصم من الشر؛ التجأ و امتنع. (از اقرب الموارد).

اعصام. [اَ] (ع اِ) جِ عَصام، بمعنی حلقه‌ای که در گردن سگ باشد. (از منتهی الارب). ||جِ عُصم، عُصُم، بمعنی باقیماندهٔ اثر حنا و جز آن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||جِ عِصمَة و عُصمَة، بمعنی گردن‌بند و جز آن. و عَصِم جِ عُصمَة و عَصَمَة و أعصُم جِ عُصمة، عِصمَة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اعصان. [اِ] (ع مص) کج گردیدن و دشوار گشتن کار: اعصن الامر اعصاناً؛ کج گردید و... (منتهی الارب). کج گردیدن و دشوار گشتن کار. (آنندراج). سخت و ناهموار گشتن کار. (از اقرب الموارد). ||سخت گرفتن و ستهیدن بر غریم: اعصن الرجل؛ شدد علی غریمه و تمککه. (از اقرب الموارد).

اعصب. [اَ صَ] (ع ص) مرد بی‌موی پیش سر. ||سنان زدوده. (ناظم الاطباء)[1].

اعصبة. [اَ صِ بَ] (ع اِ) جِ عَصیب، بمعنی شش یا روده‌های درپیچیده و بریان‌کرده. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). عُصُب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

اعصح. [اَ صَ] (ع ص) مرد بی‌موی پیش سر. (منتهی الارب) (آنندراج). مرد که موی پیش سر ندارد. اَصلَع. (از اقرب الموارد). اصلع. و آن لغت شنیعی است که آنرا نیاورند. (از متن‌اللغة). ||سنان زدوده. (منتهی الارب) (آنندراج).[2]

اعصر. [اَ صُ] (ع اِ) جِ عَصر، عِصر، عُصر و عُصُر، بمعنی روزگار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عُصور. أعصار. (منتهی الارب).

اعصری. [اَ صُ] (ص نسبی) منسوب است به اعصر که لقب مندبن سعدبن قیس غیلان بوده است. (از انساب سمعانی).

اعصل. [اَ صَ] (ع ص) کج با صلابت و سختی. ج، عِصال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||امر اعصل؛ کار سخت. (از اقرب الموارد). ||کج‌ساق. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی). کژساق. آنکه ساق وی کج باشد. ||دندان کج. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دندان بیشتر کژ. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). دندان گرد. (آنندراج). دندان کج. (از اقرب الموارد). ||ملازم چیزی. (منتهی الارب). ملازم شیء و آنچه او را پوشانده باشد. (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||مایل و خمیده بر چیزی. ج، عُصْل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||تیرهای کج. سهام عصل؛ تیرهای کج. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). تیر کج. (از اقرب الموارد). ||تیر کم‌پر. ||رجل اعصل؛ مرد خشک‌تن. (از اقرب الموارد).

اعصم. [اَ صُ] (ع اِ) جمع عَصمَة و عُصمَة. (منتهی الارب). رجوع به اعصام و عصمة شود.

اعصم. [اَ صَ] (ع اِ) آهو و بز کوهی که یک دست یا هر دو دستش سفید باشد و تمام اندام سیاه یا سرخ باشد. مؤنث: عَصماء. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). آنک یک دست وی سیاه بود و یکی سپید از حیوان. (تاج المصادر بیهقی). آن آهو که دست و پای سپید دارد. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). آن آهو یا بز کوهی که در یک دست یا هر دو دست آن سپیدی باشد و سایر اندام آن سرخ یا سیاه بود. مؤنث: عَصماء. (از اقرب الموارد). از رنگهایی است در اسب که مخالف رنگ سایر اندام باشد و از اقسام تحجیل (سپیدی دست و پای اسب) باشد، پس اگر سپیدی تحجیل تنها در دستها باشد آنرا اعصم گویند، خواه مجاور باشد با رسغ (پیوند دست و پا) و خواه مجاور نباشد و تحجیل بر اسپیدی دو دست و یک دست گفته نمی‌شود مگر آنکه با سپیدی پاها یا سپیدی یک پا جمع گردد. و اگر در یک دست باشد گویند: اعصم الیدالیمنی، یا اعصم الیدالیسری. و اگر سپیدی در هر دو دست باشد، اعصم‌الیدین گویند. (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۲۰). ||غراب اعصم؛ زاغ سرخ‌پا و سرخ‌منقار یا زاغ که در بال او پر سپید یا زاغ که پر نوک هر دو بال او سپید باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). غراب که دو پای و منقار آن سرخ باشد و گفته‌اند که آن زاغ که در دو بال آن پر سپیدی باشد زیرا که پرهای پرندگان بمنزلهٔ دست است برای آنها و گویند: این بمانند «الابلق العقوق و بیض‌الانوق» است که به هر چیز عزیزالوجود اطلاق شود. (از اقرب الموارد). زاغ دو پای یا دو بال سپید. زاغ سرخ‌منقار و سرخ‌پای. (یادداشت بخط مؤلف). و رجوع به غراب شود.

اعصمة. [اَ صِ مَ] (ع اِ) جِ عِصام، بند مشک و دوال که به وی بردارند مشک را و سرمه و جای باریک و یک طرف ذنب. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اعصی. [اَ صا] (ع ن تف) نافرمانتر. (یادداشت بخط مؤلف).

---

۱ - در فرهنگهای دیگر این کلمه بدین معنی دیده نشد و کلمهٔ «اعصح» به این معانی آمده است. بظاهر مؤلف اشتباه کرده است.

۲ - در ناظم الاطباء «اعصب» به این معانی آمده و ظاهراً اشتباه است.

اعصی. [اَ] (ع اِ) جِ عَصا. (ناظم الاطباء). اَعْصٍ. رجوع به اَعْصٍ شود.

اعصیصاب. [اِ] (ع مص) کوشش نمودن شتر در سیر: اعصوصبت الابل؛ کوشش نمودند در سیر. (منتهی الارب). کوشش نمودن شتران در سیر. (از ناظم الاطباء). کوشش‌کردن شتران در سیر و گرد هم آمدن. (از اقرب الموارد). کوشش نمودن شتر در سیر. (آنندراج). || فراهم آمدن قوم و عصایب و جماعت شدن. (ناظم الاطباء). فراهم آمدن و عصایب و جماعت شدن قوم. (آنندراج). اعصوصب القوم؛ فراهم آمدند و عصایب و جماعت شدند. (منتهی الارب). فراهم آمدن و عصایب گردیدن. (از اقرب الموارد). با هم آمدن قوم. (المصادر زوزنی): فاعصوصبوا علیه. (مقدمهٔ ابن خلدون ص ۱۰۰). || سخت گردیدن روز و سخت گردیدن شر. (آنندراج). سخت گردیدن بدی و سخت گردیدن روز. (ناظم الاطباء): اعصوصب الشر؛ سخت گردید و کذا اعصوصب الیوم. (منتهی الارب). سخت گردیدن بدی. (از اقرب الموارد).

اعصیلال. [اِ] (ع مص) عصا بدست گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بدست گرفتن عصا را. (اقرب الموارد).

اعضاء. [اَ] (ع اِ) جِ عُضو، اندام و هر گوشت فراهم‌آمده در استخوان. (منتهی الارب). جِ عُضو و عِضو، اندام و هر گوشت فراهم‌آمده در استخوان. (آنندراج). جِ عُضو که گاه عِضو نیز گویند، یعنی هر گوشت فراوان به استخوان برآمده و گفته‌اند هر استخوان فراوان در گوشت هر جزء بدن مانند: دست، پا، گوش و جز آن. (از اقرب الموارد). جِ عُضو. (دهار). جِ عُضو و عِضو. اندام. آلات. (ناظم الاطباء). عضوها:

در صبر کار بند تو چون مردان
هم چشم و گوش را و هم اعضا را.
ناصرخسرو.

چنانکه روزی ده بار اعضای تو از هم جدا می‌کنند. (کلیله و دمنه). آنگاه اعضاء قسمت پذیرد. (کلیله و دمنه). چنانکه بتی زرین که بیک میخ ترکیب پذیرفته باشد و اعضاء او بهم پیوسته. (کلیله و دمنه).

ببانگ و زاری مولوزن از دیر
به بند آهن اسقف بر اعضا. خاقانی.

خود نه زبان در دهان عارف مدهوش
حمد و ثنا می‌کند که موی بر اعضا.
سعدی.

بنی‌آدم اعضای یک پیکرند
که در آفرینش ز یک گوهرند. سعدی.

|| جِ عضو، یعنی یک تن از جماعت. (از اقرب الموارد). و رجوع به عضو شود. || (اصطلاح طب)؛ اجسام متولده از اول مزاج اخلاط.

– اعضاء آلیه؛ اعضاء مرکبه و آن هر عضوی باشد که اسم کل بر جزء آن صادق نیاید. مقابل اعضاءِ مفرده. (از بحر الجواهر).

– اعضاء اصلیه؛ عظام و اعصاب و عروق. (از بحر الجواهر).

– اعضاء رئیسه؛ اعضایی که مبادی و اصول قوای محتاج‌الیه است، در بقاء شخص یا بقاء نوع. اولی در نزد قدما؛ قلب و کبد و دماغ است و دومی انثیان. (از بحر الجواهر).

– اعضاءِ مفرده؛ هر عضو که اسم کل بر جزء آن نیز صادق باشد. مقابل اعضاء آلیه و اعضاء مرکبه. و آنرا اعضاءِ متشابه‌الاجزاء نیز گویند. و اعضاءِ مفرده عبارت است از: استخوان، غضروف، عصب، رباط، وتر، ورید، شریان، غشاء، گوشت سرخ، پیه، روغن، غدد، پوست، ناخن، دشبد و موی. (از بحر الجواهر).

اعضاء آلیه. [اَ ءِ لی یَ / یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آنها اعضاء مرکبه را گویند که اسم کل به تنهایی بر جزء آن صادق نباشد. شیخ‌الرئیس در شفا گوید: بدان جهت آنها را اعضاءِ آلیه نامند که از آلات تنفس و تمام حرکات و افعال می‌باشند. مخالف اعضاءِ مفرده. (از بحر الجواهر). رجوع به اعضاء و اعضاءِ مفرده شود.

اعضاء اصلیه. [اَ ءِ اَ لی یَ / یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) عظام و اعصاب و عروق. و گفته‌اند اعضاءِ اصلیه آنها باشند که متولد از منی هستند. (از بحر الجواهر). و رجوع به اعضاء شود.

اعضاءالخادمة للرئیسة. [اَئُلْ دِ مَ تُ لِرْ رَ سَ] (ع اِ مرکب) (الـ...) اعضائی که مبدئیت ندارند لیکن کمک اعضاء رئیسه هستند. (از بحر الجواهر).

اعضاءالطرفیة. [اَئُطْ طَ رَ فی یَ] (ع اِ مرکب) (الـ...) اعضائی را گویند که در اطراف بدن و دور از مدبر اول قرار دارند. (از بحر الجواهر).

اعضاءالغذاء. [اَئُلْ غِ] (ع اِمرکب) معده و کبد و طحال باشد. (از بحر الجواهر).

اعضاءالنفض. [اَئُنْ نَ] (ع اِمرکب) آنها عبارتند از: امعاء و کلیه و مثانه و قضیب و فم‌الرحم و مقعدة. (از بحر الجواهر).

اعضاء تناسل. [اَ ءِ تَ سُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) عبارتند از خصیتین و عروقی که نزدیک به آن است و قضیب. (از بحر الجواهر). فرج و رحم و متعلقات و ذکر و بیضه و وعاء منی. (از ناظم الاطباء).

اعضاء خادمه. [اَ ءِ دِ مَ / م] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) هر عضوی که عمل عضو دیگر را کامل سازد. و خدمت این اعضاء یا جنبهٔ تهیه دارد که در این حال بر عمل اعضاء رئیسه تقدم دارند و آنرا منفعت نامند یا خدمت آنها جنبهٔ تأیید دارد که متأخر از عمل عضو رئیسه باشد و آنرا بطور اطلاق خدمت نامند. (از بحر الجواهر).

اعضاء رئیسه. [اَ ءِ رَ سَ / سِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) عبارت از دل و دماغ و جگر و غیره. (آنندراج) (غیاث اللغات). باید دانست اعضائی را که مبادی و اصول باشند برای قوایی که بدن در بقاء شخص یا نوع بدان نیازمند است اعضاءِ رئیسه گویند. و اعضاءِ رئیسه به اعتبار بقاء شخص، قلب و کبد و دماغ است، و به اعتبار بقاء نوع همین سه عضو با عضو چهارم که به نوع اختصاص دارند و آن انثیین است. (از بحر الجواهر). و رجوع به اعضاء شود. آلاتی از بدن را گویند که دارای عمل عمده‌ای باشند مانند دماغ و قلب و ریه و کبد و کلیه و جز آنها. (از ناظم الاطباء).

اعضاء غیررئیسهٔ غیرمرئوسه. [اَ ءِ غَ / غِ رِ رَ سَ / سِ یِ غَ / غِ رِ مَ سَ / سِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) اعضائی است که مبدئیت و اعانت و قبول ندارند. (از بحر الجواهر).

اعضاء مرئوسه. [اَ ءِ مَ سَ / سِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) اعضایی را گویند که مبدئیت ندارند و کمک اعضاءِ رئیسه نیز نیستند. (از بحر الجواهر).

اعضاء مرکبه. [اَ ءِ مُ رَکْ کَ بَ / بِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) اعضاءِ آلیه که اسم کل بر جزء آن صادق نیاید. و آنرا اعضاءِ آلیه نیز گویند. مقابل اعضاءِ مفرده. (از بحر الجواهر). رجوع به اعضاءِ آلیه شود.

اعضاء مفرده. [اَ ءِ مُ رَ دَ / دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خلاف اعضاءِ مرکبه. و آنها عبارتند از: استخوان غضروف، عصب، رباط، وتر، ورید، شریان، غشاء، گوشت احمر، پیه، چربی، غدد، پوست، ناخن، دشبد و موکه آنها را بسیط و متشابه‌الاجزاء نیز گویند و جز آن را اعضاءِ مرکبه گویند. (از بحر الجواهر).

اعضاء مولدهٔ منی. [اَ ءِ مُ وَلْ لِ دَ / دِ یِ مَ] (ترکیب وصفی، اِمرکب) گفته‌اند: نزد اطباء انثیین باشد. و آنها وریدهای ملفوفی باشند که خلل آنها محشو از مادهٔ غددی است و نزدیک به انثیین قرار گرفته‌اند. و خون را آماده سازند که چون به انثیین داخل شود مبدل به منی گردد، بنابراین مولد بودن منی بر آنها صادق باشد زیرا شرط مولد بودن بغایت کمال رساندن نیست و بهمین جهت روا باشد که رطوبت منوی غیرکامل برای تولید در ظروفی قبل از انثیین پدید آید و چون به انثیین داخل شود بکمال تولید رسد. لیکن اگر چنین باشد این اعضاء را باید اعضاء مهی

کننده نامند، زیرا اگر مولد منی بصفت کمال باشد چنانکه شایسته است، آنگاه مهیا کننده نباشد، بلکه مبدأ فاعلیت تولید و کمال آن باشد در صورتی که چنین نیست، چه آنکه کمال تولید و نضج قبول صورة نوعیه زمانی تحقق یابد که (رطوبة) به انثیین داخل گردد. (از بحر الجواهر).

اعضاب. [اِ] (ع مص) شاخ شکستن گوسپندرا. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شکستن شاخ داخل گوسپند و نیز شکستن یکی از شاخهای گوسپند بطور مطلق. (از اقرب الموارد). ||گوش شکافتن ناقه را. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سوراخ کردن گوش گوسپند و ناقه. (از اقرب الموارد).

اعضاد. [اَ] (ع اِ) ج عَضد، بمعنی ناحیه و کرانه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج عَضد، ناحیه. ||یاران. یاوران. کمک‌کنندگان: اولاد و اعضاد و اتباع و اشیاع خویش را حاضر کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ شعار ص۴۵). یقال: هم عضدی و اعضادی؛ ای عاضدیّ. (از اقرب الموارد). ||ج عَضُد، عَضِد، عُضُد، بمعنی بازو و از مرفق تا کتف. (از اقرب الموارد). ج عَضُد. (ناظم الاطباء). ||آنچه اطراف بنا و جز آن بدان محکم سازند، مانند صفحه‌ای که به اطراف پاشورهٔ حوض نصب میکنند. عَضُدکل شیء و عَضَده و اعضاده؛ ما شدّ حوالیه من البناء و غیره کالصفائح المنصوبة حول شفیرالحوض. (از اقرب الموارد). و رجوع به عضد شود.

— اعضادالحوض؛ سنگها و بنا که گردا گرد چاه را بدان می‌برآرند و کذا اعضادالطریق و غیره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اعضاد. [اِ] (ع مص) بچپ و راست رفتن تیر. یقال: رمی فاعضد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). بچپ و راست رفتن تیر. (آنندراج). براست و چپ رفتن تیر. تَعضید. (از اقرب الموارد). ||خاک نمناک باران به عضد رسیدن، یقال: اعضد المطر؛ بلغ ثراه العضد. (از اقرب الموارد).

اعضاض. [اَ] (ع ص، اِ) ج عِضّ، بدخوی و فصیح و سخنور و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به عِضّ شود.

اعضاض. [اِ] (ع مص) گزانیدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). در گزانیدن قرار دادن: اعضه الشیء؛ جعله یعضه. (از اقرب الموارد). فرا دندان دادن. (تاج المصادر بیهقی). ||بشمشیر زدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). با شمشیر خود زدن: اعضه سیفی؛ ضربته به، و فی‌الاساس: «اعض السیف بساق‌البعیر». (از اقرب الموارد). بشمشیر بزدن. (تاج المصادر بیهقی). ||خداوند شتران خار و عض خوار گردیدن. (منتهی الارب). خداوند شتران خارخوار گردیدن. (ناظم الاطباء)[1]. خداوند شتران خارخورنده گردیدن: اعض القوم؛ اکلت ابلهم العض. (از اقرب الموارد). ||دورتک و بسیارآب گشتن چاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دورتک و تنگ‌گلو بودن چاه و گویند پرآب شدن چاه باشد. (از اقرب الموارد). ||خارناک و کثیرالعض شدن زمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بسیارعض شدن زمین. (از اقرب الموارد). ||و فی الحدیث: من تعزی بعزاءالجاهلیة فاعضوه بهن ابیه و لاتکنوا؛ ای قولوا له اعضض ایر ابیک و لاتکنوا عنه بالهن، تنکیلاً له و تأدیباً. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اعضاف. [اِ] (ع مص) سخت تاریک شدن شب. (مصادر زوزنی).

اعضال. [اِ] (ع مص) سخت گردیدن بر کسی کار: اعضله الامر و به؛ سخت گردید بر وی کار. (منتهی الارب). سخت و دشوار گردیدن کاری. (آنندراج). سخت گردیدن بر شخص کاری. (ناظم الاطباء). سخت و دشوار گردیدن‌کار. (از اقرب الموارد). ||دشوار شدن زادن بچه، زن را: اعضلت المرأة؛ دشوار شد زادن. (منتهی الارب) (آنندراج). دشوار شدن زادن زن بچه را. (ناظم الاطباء). دشوار شدن زادن بچه بر زن، مرغ و سایر حیوانات. (از اقرب الموارد). ||درمانده کردن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از آنندراج). درمانده ساختن و چیره شدن کاری بر کسی: اعضل الامر فلاناً؛ غلبه و اعیاه. (از اقرب الموارد). ||مانده و عاجز نمودن بیماری طبیب را. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). درمانده و ناتوان کردن معالجه طبیب را. (از اقرب الموارد). ||ناخشنود شدن از کسی. ناخشنود داشتن. تنگ آمدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سخت و دشوار شدن کار کسی بر شخصی و درمانده ساختن کاری شخص را: اعضل بی الامر و الرجل؛ ضاقت علی فیه الحیل. اعضلنی فلان؛ اعیانی امره. (از اقرب الموارد). و منه حدیث عمر: قد اعضل بی اهل‌الکوفة؛ ای ضاقت علیّ الحیل فی امرهم فانهم مایرضون بامیر و لایرضی بهم امیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اعضاه. [اِ] (ع مص) درخت عضاه رویانیدن زمین. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بسیار عضاه‌دار شدن زمین. (از اقرب الموارد). ||صاحب شتران عضاه‌خوار گردیدن قوم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). عضاه‌خوار شدن شتران قوم. (از اقرب الموارد). عضاه چریدن اشتر. (تاج المصادر بیهقی). ||دروغ بربافتن و بهتان آوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). دروغ بربافتن. (از اقرب الموارد).

اعضئلال. [اِ ضِ ءْ] (ع مص) بسیار شاخ برآوردن درخت و در هم پیچیدن آنها. (از اقرب الموارد). بسیار درهم‌پیچیده شاخ و برگ گردیدن درخت: اِعْضَألَّت الشجرة اعضئلالاً (مهموزاً)؛ بسیار درهم‌پیچیده شاخ و برگ گردید. و منه: «غصون معضئلّة». (منتهی الارب). بسیار درهم‌پیچیده شاخ و برگ گردیدن درخت. (ناظم الاطباء).

اعضب. [اَ ضَ] (ع ص) مرد بی‌یاری‌گر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کسی که بی‌یاور باشد. (از اقرب الموارد). ||کوتاه‌دست. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شتر کوتاه‌دست. (از اقرب الموارد). ||برادرمرده. مرد بی‌برادر و تنها که هیچ کس نداشته باشد. کسی که برادر و هیچ کس نداشته باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کسی که برادر و هیچ کس دیگر نداشته باشد. و گفته‌اند: کسی که برادرمرده باشد. (از اقرب الموارد). ||(اصطلاح عروض) نوعی از تصرفات عروضی در مفاعلتن که آنرا خَرْم کنند و آن اسقاط میم است پس فاعلتن شود و نقل کنند بسوی مفتعلن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). در عروض، مفتعلن باشد که مخروم از مفاعلتن است. (از اقرب الموارد). ||کبش اعضب؛ تکهٔ گوش‌شکافته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تکهٔ گوش‌شکافته. (آنندراج). گوش‌شکافته. (از اقرب الموارد). ||آن گوسپند که درون سر وی شکسته بود. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). آنکه اندرون سر وی شکسته باشد. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). گوسپند مغزشاخ‌شکسته. (یادداشت بخط مؤلف).

اعضد. [اَ ضَ] (ع ص) باریک‌بازو. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). آنکه بازوی او باریک باشد. (از اقرب الموارد). ||آنکه یک بازوی او کوتاه باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کسی که یکی از بازوان وی کوتاه باشد. (از اقرب الموارد).

اعضمة. [اَ ضِ مَ] (ع اِ) ج عَضم، بمعنی سرآماج و بیل گندم‌پا ک‌کن که بصورت انگشتان سازند و جز آن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج عَضم، بمعنی چوب که سر آن پنجه دارد. (از اقرب الموارد).

اعط. [اَ عَ طط] (ع ص) مرد دراز. (منتهی

---

[1] – بنظر می‌رسد در عبارات منتهی الارب و ناظم الاطباء تحریف یا اشتباهی روی داده باشد.

الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). طویل. (از اقرب الموارد).

اعطاء. [اِ] (ع مص) همدیگر گرفتن. (منتهی الارب). از همدیگر گرفتن. (ناظم الاطباء). همدیگر دادن و گرفتن. (آنندراج). ||دادن و عطا نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عطا نمودن. (آنندراج). دادن. بخشیدن. (منتخب از غیاث اللغات). دادن عطا بکسی. (از اقرب الموارد). وفد. ارفاد. ارزانی. (یادداشت بخط مؤلف). ||گردن نهادن، یقال: اعطی البعیر؛ ای انقاد و لم‌یستصعب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گردن نهادن. (آنندراج). به آسانی گردن نهادن: اعطی البعیر؛ انقاد و لم‌یستصعب. و فی‌الاساس: «اعطی بیده؛ اذا انقاد». (از اقرب الموارد). ||قبول کردن دعا را. (آنندراج) (ناظم الاطباء). قبول کردن دعا را. و قیل فی‌السؤال عمن اردت ان یعطیک هل انت مُعْطِیَّهُ (بتشدیدالیاء المفتوحة)؛ یعنی هستی تو دهندهٔ من آن را. و هل انتم مُعْطِیَّهُ ایضاً للجمع لان النون سقطت من معطون للاضافة و قلبت الواو یاء و ادغمت و فتحت یاءک (کذا) لان قبلها ساکناً. و هل انتما معطیان بفتح الیاء فقس علی ذلک. (منتهی الارب). ||عطا و دهش و بخشش. (ناظم الاطباء)؛ و اعطائه ما اعد الله الکریم له من الراحة و الکرامة و الحلول فی دارالمقامة. (تاریخ بیهقی ص ۳۰۰).

— اعطاءالمقراض؛ عملی تشریفاتی است که بهنگام خرقه‌پوشی انجام میگیرد و اجازهٔ ارشاد به آنکه خرقه پوشیده داده می‌شود: ثم البسنی الخرقة، و لقننی الذکر و اعطانی المقراض وصانی بارشادالمریدین. (شدالازار ص۷۴). و کان الشیخ حسین‌بن عبدالله المنقی الشیرازی ممن رفع محفة الشیخ شهاب‌الدین السهروردی فی طریق الحجاز، قد لازمه مدة، فاعطاه المقراض و الاجازة. (شدالازار در ترجمهٔ شیخ حسین منقی ص۱۴۸).

— اعطاء حکم بمثال؛ در ضمن مثال و نمونهٔ یک امری حکم آنرا بیان کردن. حکم مسئله‌ای را غیرمستقیم و ضمن آوردن مثال بیان کردن.

— اعطاء کردن؛ دادن. (ناظم الاطباء). بخشیدن. ارزانی داشتن. عطا دادن.

اعطائی. [اِ] (ص نسبی، اِ) منسوب به اعطاء. آنچه که بخشیده باشند. (فرهنگ فارسی معین).

اعطائیه. [اِ ئی یَ / یِ] (از ع، ص نسبی، اِ) مؤنث اعطائی. ||آنچه بخشیده باشند. دهش. بخشش. این کلمه مستحدث و در ادارات معمول و غیرفصیح است. (فرهنگ فارسی معین).

اعطاب. [اِ] (ع مص) هلاک کردن: اعطبه اعطاباً؛ هلاک کرد آنرا. (منتهی الارب). هلاک کردن کسی را. (ناظم الاطباء). هلاک کردن. (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی). هلاک کردن بدن بخندیدن را. (مصادر زوزنی). هلاک ساختن کسی را. (از اقرب الموارد). ||سخت خشم گرفتن. (آنندراج)؛ اعطبه غیره؛ سخت خشم گرفت بر وی. (منتهی الارب). اعطب علیه؛ سخت خشم گرفت بر آن. (ناظم الاطباء).

اعطاس. [اِ] (ع مص) عطسه آوردن. (یادداشت بخط مؤلف).

اعطاس. [اِ] (اِ) شب‌گرد و پاسبان شب و تنقطار. و این لفظ گویا مأخوذ از اعتساس تازی و یا احداث باشد. (ناظم الاطباء).

اعطاش. [اِ] (ع مص) تشنه یافتن مرد ستوران را. و صاحب ستور تشنه شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خداوند چارپای تشنه شدن. (تاج المصادر بیهقی). تشنه شدن ستور مرد. (از اقرب الموارد). ||تشنه نمودن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تشنه گردانیدن. (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی). تشنه ساختن کسی را. (از اقرب الموارد). ||افزودن بر اظمای اشتران و بند کردن از ورود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بیشتر کردن اظمای شتران و مانع شدن آنها را از به آبشخور رفتن. (از اقرب الموارد).

اعطاف. [اَ] (ع اِ) مهربانیها. ج عطف. (از کنز از غیاث اللغات). ج عِطف. مهربانیها. (آنندراج) (از ترجمان‌القرآن ترتیب عادل‌بن علی). ||ج عِطف، بمعنی کرانه و جانب و بغل. (ناظم الاطباء)؛ همهٔ آن کفار را در اعطاف آن سهول و خبال و اکناف کهوف و غلال بشمشیر اسلام بفناء رسانیدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۵۲). به اطراف و اعطاف جهان فتحنامه‌ها روان کرد. (ایضاً ص۴۸). اعطاف زمین از زحمت لشکر او متزلزل شد. (ایضاً ص ۱۲۰).

اعطال. [اِ] (ع مص) خالی کردن و واگذاشتن چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اعطال. [اَ] (ع اِ) ج عَطَل، بمعنی گردن، هر چیز خالی، کالبد و خوشهٔ خرما. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ج عَطَل، بمعنی شخص و گردن و بی‌زیوری و خوشهٔ خرما. (از اقرب الموارد). رجوع به عَطَل شود. ||ج عُطُل، بمعنی زن بی‌پیرایه و بی‌زیور و اسب و شتر بی‌گردن‌بند و بی‌رسن بی داغ و نشان و مرد بی ساز و سلاح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). و رجوع به عُطُل شود.

اعطان. [اِ] (ع مص) بند کردن شتران را نزدیک آب و فروخوابانیدن بعد ورد یا بازگردانیدن شتران بسوی خوابگاه بی‌آنکه آب خورده باشند و انتظار آن کردن و گذاشتن شتران در عطن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). فروخوابانیدن اشتر بر کنار آب. (تاج المصادر بیهقی). فروخوابانیدن اشتر بر کران آب. (المصادر زوزنی). حبس کردن شتران بر کنار آب و فروخوابانیدن آنها بعد ورد تا برگردند و باز آب بنوشند. ||سیراب شدن شتران و فروخوابیدن آنها. (از اقرب الموارد). ||خداوند شتران عاطنه گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اعطر. [اَ طَ] (ع نتف) خوشبوی‌تر. و منه الحدیث: و عندی اعطرالعرب؛ ای اطیبها عطراً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اعطش. [اَ طَ] (ع نتف) نعت تفضیلی از عَطَش. تشنه‌تر

— امثال:

اعطش من النَّقّاقة (ضفدع).

اعطش من النمل. (از یادداشتهای مؤلف).

اعطش من ثعالة.

اعطش من قمع.

اعطف. [اَ طَ] (ع نتف) مهربانتر. (یادداشت بخط مؤلف).

— امثال:

اعطف من ام احدی و عشرین (یعنی مرغ). (یادداشت بخط مؤلف).

اعطی. [اَ طا] (ع نتف) بسیاردهش. (ناظم الاطباء). نعت تفضیلی از عَطو. معطی‌تر. عطابخش‌تر. بسیارعطاتر. بخشنده‌تر. عطادهنده‌تر. (یادداشت بخط مؤلف). ما اعطاه للمال؛ یعنی چه نیکودهش است، کما یقال ما اولاه للمعروف فی‌التعجب و هذا شاذ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و «ما اعطاه للمال»؛ ای ما اکثر عطاءَه له کما قالوا: «ما اولاه للمعروف و ما اکرمه لی». و هذا شاذ لان التعجب لایکون الا من الثلاثی و مثله موقوف علی‌السماع. (از اقرب الموارد). و یقال: «اعطی من اقرب». (یادداشت بخط مؤلف).

اعطیات. [اَ] (ع اِ) جج عَطاء، بمعنی دهش و آنچه بخشیده شود. (منتهی الارب). جِ اَعطیه. جج عطاء. (ناظم الاطباء).

اعطیة. [اَ یَ] (ع اِ) جِ عَطاء، بمعنی دهش و آنچه بخشیده شده. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ج، اَعطیات. رجوع به این کلمه و به عطاء شود.

اعظار. [اِ] (ع مص) زحمت دادن امتلاء شراب کسی را و گران شدن شکم از آن. (منتهی الارب).

اعظاظ. [اِ] (ع مص) صاحب عِظاظ گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): اعظه الله؛ صاحب عظاظ گرداند خدا او را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

اعظام. [اِ] (ع مص) بزرگ کردن و بزرگ داشتن. (غیاث اللغات). بزرگ گردانیدن. بزرگ داشتن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). عظمت گذاشتن و بزرگ داشتن کسی را. (از اقرب الموارد). ||بزرگی صفت کردن. بزرگ دیدن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بزرگ شمردن و بزرگ دیدن کسی را. (از اقرب الموارد). ||(ا) در اصطلاح علمای هندسه، نامی است برای جذر ذوالاسمین رابع. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به کتاب مزبور ذیل کلمهٔ اسم شود. ||بزرگ شدن امری: اعظم الامر؛ بمعنی عظم. (از اقرب الموارد). ||استخوان خورانیدن سگ را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). استخوان بغذا به سگ دادن. (از اقرب الموارد). ||و مایعظمنی ان افعل کذا؛ ای مایهولنی. (اساس از اقرب الموارد). ||توقیر. احترام. تعظیم و ستایش. (ناظم الاطباء). بزرگ‌داشت. (یادداشت بخط مؤلف).

اعظام. [اَ] (ع اِ) ج عظم (در خردی و بزرگی ستاره‌ها)، یعنی اقدار.

— اعظام کواکب؛ اقدار ستارگان از شش عظم یا قدر. (یادداشت بخط مؤلف)

اعظام. [اَ] (اِخ) نام جایی است که در ابیات زیر آمده است:

فقد قدمت آیاتها و تنکرت
لما مر من ریح و اوطف مرهم
تأملت من آیاتها بعد اهلها
باطراف اعظام فاذناب ازنم.
کثیر (از معجم البلدان).

اعظامة. [اِ مَ] (ع اِ) بالشچه‌ای که زنان بر سرین بندند تا کلان نماید. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). عِظامَة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). لباسی بالش‌مانند که زنان سرین خود را با آن کلان نمایانند. (از اقرب الموارد).

اعظم. [اَ ظَ] (ع ن‌تف) بزرگ یا بزرگتر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بزرگوارتر. سترگتر. عظیم‌تر. کلانتر. (یادداشت بخط مؤلف). ||بزرگ. (ناظم الاطباء). از القاب سلاطین و پادشاهان که بعد از کلمهٔ «سلطان» یا «شاهنشاه» بر سکه‌ها نقش میکردند. مؤلف النقود العربیة آرد: سلطان، هو اسم اعظم‌الرتب و ینقش وحده او ینقش... السلطان الشهید، او الاعظم. (النقود العربیه ص ۱۳۴). همو گوید: شاهنشاه و هو لقب بنی‌بویه من العجم و السلجوقیة و قد یضم الیه «الاعظم». (النقود العربیه ص۱۳۵):

اکبر و اعظم خدای عالم و آدم
صورت خوب آفرید و سیرت زیبا. سعدی.

— اتابک اعظم؛ از القاب امراء و پادشاهان: اتابک اعظم، شهنشاه معظم. (گلستان).

— اسم اعظم؛ نام مهین خداوند. نام بزرگ الهی که از خلق نهان است. (یادداشت بخط مؤلف):

چون صبح آدم همدمش ملک خلافت ز آدمش
هم بود اسم اعظمش هم علم اسما داشته.
خاقانی.

تا تو نیز از خلق پنهانی همی
لیلةالقدری و اسم اعظمی. مولوی.

دلهای خسته را بکرم مرهمی فرست
ای اسم اعظمت در گنجینهٔ شفا. سعدی.

بر جان عزیزت آفرین باد
بر جسم شریفت اسم اعظم. سعدی.

— اعظم سلاطین؛ بزرگترین پادشاهان. (ناظم‌الاطباء).

— چرخ اعظم؛ فلک اعظم. فلک‌الافلاک. بزرگترین آسمان:

برآرم پر و برپرم کآشیانه
به از قبهٔ چرخ اعظم ندارم. خاقانی.

— خواجهٔ اعظم؛ خواجهٔ بزرگ. وزیر بزرگ:

ور خواجهٔ اعظم قدحی کهتر خواهد
حقا که میش مه دهی و هم قدحش مه.
منوچهری.

— دریای اعظم؛ دریای بزرگ. اقیانوس کبیر:

چنین خواندم که در دریای اعظم
بگردابی درافتادند با هم. سعدی.

— سلطان اعظم؛ پادشاه بزرگ. (ناظم الاطباء): سوگند خورد که سلطان اعظم از این حال هیچ خبری ندارد. (تاریخ بیهقی ص۵۹۷). گفتند دیر است در آرزوی آنند که رعیت سلطان اعظم... باشند. (تاریخ بیهقی ص۳۴۸).

سلطان اعظم آنکه به تیغ بنفشه‌فام
اندر دل مخالف دین شد بنفشه کار. خاقانی.

— شهرالله الاعظم؛ ماه رمضان. (یادداشت بخط مؤلف).

— صدراعظم؛ لقب شخص اول دولت که بزرگتر و مهین‌تر از همهٔ دستوران بود و بر همهٔ آنان فرمانروا باشد. (ناظم الاطباء).

— صنم اعظم؛ بت بزرگ: اهل ضد آنرا مخزنهٔ صنم اعظم ساخته. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۷۴).

— فلک اعظم؛ چرخ اعظم. فلک‌الافلاک. فلک اطلس. بزرگترین آسمان. (از یادداشتهای مؤلف).

— قدوهٔ اعظم؛ پیشوای بزرگ:

چون بدو نامه کنم بر سرش از خط ملک
قدوهٔ اعظم عنوان بخراسان یابم. خاقانی.

— ماه اعظم؛ ماه رمضان. شهرالله اعظم. (از یادداشتهای مؤلف):

شعر سلکی است ورا واسطه مدح تو بزرگ
سال سلکی است ورا واسطه ماه اعظم.
سوزنی.

— وزیر اعظم؛ وزیری که از همهٔ وزراء برتر و در نزد پادشاه مقرب‌تر باشد. (ناظم الاطباء). ||(اِخ) نام کوهی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اعظُم. [اَ ظُ] (ع اِ) ج عَظم، بمعنی استخوان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج عَظم، بمعنی استخوان جانداران که گوشت بر آن باشد. (از اقرب الموارد). عِظام. عِظامَة که هاء کلمهٔ اخیر برای تأنیث جمع است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد):

ز نعت چربدستیهات اَعْظُم
چو روغن گشت و بر پیراهن افتاد.
قوامی رازی (دیوان ص ۲۱).

— سبعة اعظم؛ ای اعضاء. (منتهی الارب).

اعظم. [اَ ظَ] (اِخ) امام... ابوحنیفه نعمان‌بن ثابت. متوفی بسال ۱۵۰ هـ.ق. امام مذهب حنفی. رجوع به ابوحنیفه نعمان‌بن ثابت شود.

اعظم. [اَ ظَ] (اِخ) (دریای...) دریای عمان و دریای حبشه و دریای قلزم از دریای اعظم است. (حدود العالم). و جنوب کرمان دریای اعظم است. (حدود العالم).

اعظم. [اَ ظَ] (اِخ) علیخان. از شعرای دورهٔ صفویه و منسوب به شاه‌طهماسب بوده است. این بیت از اوست:

نظر به روی تو خورشید نا گهان انداخت
کلاه خویش ز شادی بر آسمان انداخت.
(از قاموس الاعلام ترکی).

اعظم. [اَ ظَ] (اِخ) علی‌قلیخان. از شعرای عصر صفوی و از بزرگان امرای شاه‌عباس بوده و دیوان مرتبی داشته است. این بیت از اوست:

گر فلک را بمن سر جنگ است
عرصه پیدا کند جهان تنگ است.
(از قاموس الاعلام ترکی).

اعظم‌آباد. [اَ ظَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان در کاسعیده از بخش چهاردانگهٔ شهرستان ساری. در این ده معدن نفت وجود دارد و اهالی با طریقهٔ ساده از روی آبهای راکد نفت برای سوخت خود تهیه میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

اعظم‌آباد. [اَ ظَ] (اِخ) دهی است از دهستان پشت بسطام بخش قلعه‌نو از شهرستان شاهرود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

اعظم‌الملک. [اَ ظَ مُلْ مُ] (اِخ) رجوع به عزالدین اعظم‌الملک شود.

اعظم‌شاه. [اَ ظَ] (اِخ) پسر سوم عالمگیر از سلاطین هند. او از طرف پدر خود والی کابل و پس از آن فرمانروای احمدآباد شد. و بعد از درگذشت پدرش در ۱۱۱۹ هـ.ق. بقتل

رسید. (از قاموس الاعلام ترکی).

اعظم‌شاه. [اَ ظَ] (اِخ) غیاث‌الدین‌بن سکندر. رجوع به کلمهٔ مزبور شود.

اعظمگر. [اَ ظَ گَ] (اِخ) ایالتی است در شمال غربی هندوستان که ۶۶۰۰۰ متر مربع مساحت و ۶۳۱۶ قریه و بیش از یک میلیون و نیم سکنه دارد و به شش سنجاق منقسم گشته‌است. (از قاموس الاعلام ترکی).

اعظمگر. [اَ ظَ گَ] (اِخ) مرکز ایالت اعظمگر که در شمال غربی در ناحیهٔ بنارس قرار دارد. این شهر در قرن دهم هـ.ق. از طرف اعظمخان بنا شده است. (از قاموس الاعلام ترکی).

اعظم‌ملک. [اَ ظَ مَ لِ] (اِخ) پسر عمادالدین والی بلخ. وی بکمک ملک‌شیر حکمران کابل بغزنه حمله برده آن شهر را از عمدةالملک برادر رضی‌ملک گرفت و در آنجا مقام کرد. این حکمران با سپاهیان چنگیز زدوخوردهایی داشته است. (از تاریخ مغول عباس اقبال ص ۶۰، ۶۲، ۶۶). جوینی مؤلف جهانگشا آرد: اعظم‌ملک که پسر عمادالدین بلخ بود و ملک‌شیر که حاکم کابل بود با لشکری غوری که بر ایشان مجتمع شده بودند بغزنه آمدند و آنجا را محاصره کردند و بیش از چهل شهر را بگرفتند. در همان وقت شمس‌الملک فرستادهٔ سلطان جلال‌الدین بغزنه آمد تا اسباب پادشاهی ساخته کند. وی بغزنه رسید و بشارت قدوم سلطان جلال‌الدین را بمردم داد. پس از یک هفته سلطان بغزنه رسید و لشکرها روی بدو نهادند و مجتمع گشتند و تجمل و اسباب سلطنت مرتب گشت و حکمرانان از هر سوی بغزنه بخدمت سلطان روی آوردند. اعظم‌ملک و ملک‌شیر و غوریان و خلق بسیار هم در خدمت سلطان مرتب گشت تا شصت هفتاد هزار لشکر ساخته بر او مجتمع گشتند. و رجوع به تاریخ جهانگشای جوینی صص ۱۹۵ - ۱۹۷ شود.

اعظمیه. [اَ ظَ می یَ] (اِخ) نام قصبهٔ کوچکی که مرکز همان ناحیه و از توابع بغداد است و ابوحنیفه در آنجا مدفون است. (از قاموس الاعلام ترکی).

اعف. [اَ عَ فف] (ع نت‌ف) عفیف‌تر. (یادداشت بخط مؤلف):

فقدر لی من النساء احسنهن
خلقاً و خلقاً و اعفهن فرجا.

(مکارم‌الاخلاق طبری).

اعفاء. [اِ] (ع مص) از گناه درگذشتن. (آنندراج). عفو کردن. (مصادر زوزنی). ||پاک گردانیدن کسی را از کار و مبرا ساختن: اعفاه عن الامر؛ پاک گردانید او را... (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پاک ساختن کسی را از کار. (از اقرب الموارد). ||انبوه گردانیدن موی شتر را: اعفیت شعرالبعیر؛ انبوه گردانیدم آنرا. (منتهی الارب). بسیار شدن موی شتر و بلند شدن آن آنچنان که دبر او را بپوشاند. و منه فی روایة: «احفوا الشوارب و اعفوا اللحی». (از اقرب الموارد). ||وا گذاشتن و رها ساختن: اعفنی من الخروج معک؛ ای دعنی منه. وا گذار مرا و معاف دار از بیرون آمدن با تو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||انبوه گردانیدن موی ریش: اعفی اللحیة؛ وفّرها. (از اقرب الموارد). بسیار کردن موی. (مصادر زوزنی). بسیار کردن موی و جز آن. (تاج المصادر بیهقی). و منه الحدیث: «امر ان تحفی الشوارب و تعفی اللحی». (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||گزیدهٔ مال نفقه دادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نفقه دادن فضلهٔ مال: اعفی الرجل؛ انفق العفو، ای الفضلة من ماله. (از اقرب الموارد). ||نگاه داشتن خدای از رنج و بلا و عافیت بخشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). عافیت دادن. (تاج المصادر بیهقی). عافیت دادن از بیماری و بلا و برطرف کردن ناخوشی و از میان بردن از هر امر زشت. ||پرداختن حق کسی را به وی و رسانیدن حقش را به او: اعفی زیداً بحقه؛ اداه و وفاه ایاه. (از اقرب الموارد). ||عطا دادن به کسی. یقال: «عفا فلان فلاناً فاعفاه»؛ ای طلب معروفه فاعطاه. کما یقال: «طلب منه فاطلبه». (از اقرب الموارد).

اعفاء. [اَعْ فا] (ع ص، اِ) ج عَفیف، یعنی پارسا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ج عفیف. (غیاث اللغات).

اعفاج. [اَ] (ع اِ) ج عِفج، رودهٔ مردم و اسب و سباع که طعام از معده بدان نقل کنند. (آنندراج). ج عِفج و عَفِج، بمعنی رودهٔ مردم و اسب و سباع که طعام از معده بدان نقل کنند. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ج عِفج، عَفَج، عَفِج، عُفج، بمعنی آنچه طعام از معده بدان منتقل شود. (از اقرب الموارد). اَمعاء. (بحر الجواهر). و رجوع به کلمات مزبور شود.

اعفار. [اَ] (ع اِ) ج عُفر، بمعنی مرد دلیر چست و شاطر و سطبر درشت‌اندام و توانا و شب هفتم و هشتم و نهم ماه. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ج عُفر، بمعنی خوک نر یا مطلق خوک و یا بچهٔ آن و مرد دلیر جلد. (از اقرب الموارد). ||ج عَفَر، بمعنی روی زمین و خاک. (از اقرب الموارد). ج عَفْر و عَفَر، بمعنی خاک و روی خاک. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). و رجوع به عفر شود.

اعفاص. [اِ] (ع مص) سربند ساختن خنور را. و سربند بر آن بستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). غلاف ساختن برای شیشه. (از اقرب الموارد). ساختن شیشه را. (تاج المصادر بیهقی).

اعفاف. [اِ] (ع مص) باقی ماندن شیر در پستان گوسپند بعد مکیدن بچهٔ آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). باقیمانده در پستان گوسفند ماندن پس از مکیده شدن آن. (از اقرب الموارد). ||پارسا گردانیدن و بازداشتن کسی را از حرام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عفیف گردانیدن خدا کسی را. (از اقرب الموارد). عفیف گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). پارسا گردانیدن و بازگردانیدن کسی را از حرام. (آنندراج). نهفت نیاز گردانیدن. (المصادر زوزنی). ||در اصطلاح علماء معانی و بیان، یکی از صنایع بدیعی است که آنرا لزوم مالایلزم نیز گویند و آن چنان است که از بهر آرایش سخن چیزی را تکلف کنند که لازم نباشد و سخن بی آن درست و تمام بود، چنانکه در آخر اسجاع و ابیات پیش از حرف روی یا ردیف حرفی را التزام کنند که اگر نکنند هیچ زیان ندارد، چنانکه در ابیات زیر:

سهم تو در زمین کشیده سپاه
قدر تو بر فلک نهاده قدم
ناصح ملک تو قرین طرب
حاسد صدر تو ندیم ندم. (از نفایس‌الفنون).

اعفاق. [اِ] (ع مص) بی حاجت اکثر آمدوشد نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة). در پی حاجتی بسیار آمدوشد نمودن: اعفق الرجل؛ اکثر الذهاب و المجیء فی حاجة[1]. (از اقرب الموارد).

اعفان. [اِ] (ع مص) خداوند چرم سوراخ‌دار گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چرمهای کسی سوراخ گردیدن. (از اقرب الموارد). ||بدبو یافتن چیزی را: اعفن الشیء؛ وجده عفناً. (از اقرب الموارد).

اعفت. [اَ فَ] (ع ص) گول. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). احمق. (اقرب الموارد). ||مرد چپه‌دست. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). چپه. (یادداشت بخط مؤلف). ||آنکه سخن به دشواری تواند گفت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کندزبان در لغت تمیم. (از اقرب الموارد). شکسته‌زبان. (یادداشت بخط مؤلف).

اعفث. [اَ فَ] (ع ص) آنکه اکثر برهنه باشد، او الذی اذا جلس انکشف عورتهٔ. (منتهی الارب). آنکه اکثر برهنه باشد و یا کسی که در وقت نشستن عورتش نمایان باشد. (ناظم

---

۱ - همهٔ متون بدون حاجت معنی کرده‌اند بجز اقرب الموارد که بنظر میرسد تحریفی روی داده و اصل «فی غیر حاجة» بوده است.

الاطباء). آنکه اکثر برهنه باشد. (آنندراج). آنکه عورتش بسی برهنه شود. (المصادر زوزنی). آنکه عورت او برهنه شود. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). آنکه بسی برهنه شود. (تاج المصادر بیهقی). سخت برهنه. (یادداشت بخط مؤلف). و منه الحدیث: «کان الزبیر اعفث، و روی فکان یلبس تحت ازاره التبان». (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||مرد بیهوده گوی. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء).

اعفج. [اَ فَ] (ع ص) فراخ و بزرگ روده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اعفر. [اَ فَ] (ع ص) سپیدی که بسرخی باززند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سپید که بسرخی باززند. (آنندراج). سپید که سخت سپید نباشد. (بحر الجواهر). سپید نه روشن. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). ||آهو که بر سپیدی او سرخی غالب باشد یا آهو که پشتش سرخ و پهلو و تهیگاه او اندک سپید باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آهوی سرخ. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی).

اعفش. [اَ فَ] (ع ص) مرد ضعیف‌البصر که چشم او بعلتی پیوسته آب راند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اَعمَش. (اقرب الموارد). مرد سست‌بینائی و ضعیف‌البصر که چشم او بعلتی پیوسته آب راند. (یادداشت بخط مؤلف).

اعفک. [اَ فَ] (ع ص) سخت گول. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). احمق. (تاج المصادر بیهقی)؛ اعفک و انوک؛ بغایت احمق. (یادداشت بخط مؤلف). ||مرد چپه‌دست. ||نادرست‌کار. ||آنکه بر یکی سخن نپاید و هر کاری راکه شروع نماید ناتمام گذارد و در دیگری درآید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). متلون که بر یک سخن نپاید. آنکه هر کار آغازیده را ناتمام گذارد و کار دیگر پیش گیرد. (یادداشت بخط مؤلف).

اعفل. [اَ فَ] (ع ص) خویله. (مهذب الاسماء).

اعفنجاج. [اِ فِ] (ع مص) شتاب رفتن. (ناظم الاطباء).

اعفنقاس. [اِ فِ] (ع مص) دشوارخوی گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج).

اعق. [اَ عَ‌قِ ق] (ع ن تف) عاق‌تر. بعوق‌تر. نافرمانتر. (یادداشت بخط مؤلف). یقال: فلان اعق و احوب. (از تاج العروس ذیل حوب): فانت طلاق و الطلاق عزیمة ثلاث و من یخرق اعق و اظلم.

— امثال:

اعق من ذبیه. (یادداشت بخط مؤلف).

اعق من ضب. (المزهر ص۲۹۹).

اعقاء. [اِ] (ع مص) سخت تلخ گردیدن چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تلخ شدن و بعضی گویند: سخت تلخ گردیدن. (از اقرب الموارد). سخت تلخ شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). ||انداختن از دهن چیزی بسبب تلخی آن. یقال: اعقیت الشیء؛ اذا ازلت من فیک کما تقول اشکیت؛ اذا ازلت شکایته. (منتهی الارب). انداختن از دهن چیزی را بسبب تلخی. (ناظم الاطباء) (آنندراج). از دهن انداختن کسی چیزی را بجهت تلخی آن. (از اقرب الموارد). از دهن بیفکندن از تلخی. (تاج المصادر بیهقی).

— امثال:

لاتکن حلواً فتسترط و لا مُرّاً فتعقی؛ ای فتلفظ من شدةالمرارة و یروی فتعاق. (اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

||خورانیدن بچه را چیزی که بول و غایط آورد آنرا. (منتهی الارب). کارکن و مدر و مسهل خورانیدن طفل را. (یادداشت بخط مؤلف). ||انداختن تیر در هوا. و یعدی بالباء لغة فی عقه. (منتهی الارب). انداختن تیر در هوا. (یادداشت بخط مؤلف). ||بلند پریدن مرغ. (منتهی الارب).

اعقاء. [اَ] (ع اِ) ج عِقی، آنچه نخستین از کودک نوزاده برآید از کمیز و پلیدی. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ج عِقی، آنچه از بچهٔ نوزاده پیش از خوردن غذائی خارج میشود و آن لزج و سیاه‌رنگ است مانند غراء. (از اقرب الموارد).

اعقاب. [اِ] (ع مص) بنوبت سوار شدن یکدیگر. بنوبت برنشستن با کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بنوبت سوار شدن یکدیگر. (آنندراج). نوبت گذاشتن در سوار شدن با کسی. (از اقرب الموارد). نوبت کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||پاداش دادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ترجمان‌القرآن عادل‌بن علی) (تاج المصادر بیهقی). جزای نیک دادن. فان العرب تقول: اعقبت الرجل؛ جازیته بخیر و عاقبته؛ جازیته بشر، فاطلق علی‌الجزاء بالخیر عاقبة و علی‌الجزاء بالشر عقاب. (از اقرب الموارد). ||مردن و خلیفه گذاشتن پسر را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). درگذشتن و خلیفه بجای گذاشتن یعنی فرزند باقی گذاشتن:اعقب فلان؛ مات و خلف عقباً، ای ولداً. (از اقرب الموارد). فرزند وا گذاشتن. (تاج المصادر بیهقی). ||دیگ عاریتی با عقبه بازدادن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). بازپس دادن عاریه گیر دیگ عاریتی را با عقبه. (از اقرب الموارد). ||حق خود و بدل چیزی از کسی گرفتن و خبر بدو رسانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خبر بدو (کسی) رسانیدن. (آنندراج). ||نیابت کسی نمودن بعد وی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||«و العرب تعقب و تعاقب بین الفاء و الثاء مثل جدف و جدث». (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بازگردیدن دیوانگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دیوانگی کسی در اوقاتی برگشتن: اعقب فلاناً الطائف؛ کان الجنون یعاوده فی اوقات. یقال: اکل اکلة اعقبته سقماً؛ ای اورثته». (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||از پی درآمدن. (آنندراج). از پی درآوردن. (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل‌بن علی) (تاج المصادر بیهقی). ||در پی داشتن. (آنندراج). ||برآمدن ستاره بعد غروب ستاره. ||عقاب ساختن در نورد چاه. ||از پی خود جانشین کردن فرزند و رفتن: ذهب فلان فاعقبه ابنه؛ اذا خلفه. (منتهی الارب).

اعقاب. [اَ] (ع اِ) پس‌ماندگان و پس‌آیندگان و پسران و اولاد. ج عقب. (غیاث اللغات). ج عَقِب. (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل‌بن علی). ج عَقِب، بمعنی پسر و پسر پسر. و منه: لاَردهم علی اعقابهم؛ ای الی حالتهم الاولی. (منتهی الارب). فرزندان که پس پدر باشند. فرزندانی از پس پدر و مادر مانده. (یادداشت بخط مؤلف). اولاد و اولاد اولاد. (ناظم الاطباء): اخلاف ما [مسعود] بجانب عراق... مشغول گردیم و وی [محمد] بغزنین... تا... طریقی که پدران ما بر آن رفته‌اند نگاه داشته آید که برکات آن اعقاب را باقی ماند. (تاریخ بیهقی). پس از عهد بگویی [حصیری] خان را که چون کار بدین نیکویی برفت و برکات این اعقاب را خواهد بود. (تاریخ بیهقی ص۲۱۲).

هزار قصر چو ایوان بنا کنی در هند
هزار شاه چو کسری بگیری از اعقاب.

مسعودسعد.

اولاد و اعقاب الیاس بعد از آن صحیفهٔ اعقاب برخواندند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۹۱). اعقاب و اولاد او و آنکس که در دیار هند بصدر ملک و معرض حکم باشد بر این قضیت میرود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۹۳). لاجرم حق‌تعالی آن مساعی حمیده سبب ثبات دولت او و اعقاب او گردانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۹). ||ج عَقِب، پاشنه‌ها. (زمخشری). ج عَقِب بمعنی... پاشنه. (منتهی الارب). ج عَقِب و عَقب، بمعنی پاشنهٔ پا. (از اقرب الموارد) (از آنندراج). و رجوع به عَقِب و عَقب شود.

اعقاد. [اِ] (ع مص) جوشانیده درشت و سطبر نمودن چیزی را. قال الکسائی: یقال للقطران و الرب و نحوه: اعقدته حتی تعقد. (منتهی الارب). در جوشانیدن ستبر نمودن

چیزی را. (ناظم الاطباء). جوشانیده درست و سطبر نمودن چیزی را. (آنندراج). ستبر گردانیدن دارو و آنچه بدو ماند. (مصادر زوزنی). ستبر گردانیدن مایع. (تاج المصادر بیهقی). جوشانیده درشت و سطبر کردن از چیزی، چون رب قطران. (یادداشت بخط مؤلف). جوشانیدن عسل و رب و نظایر آن تا غلیظ شود. (از اقرب الموارد). تَعقید. (اقرب الموارد).

اعقاد. [اَ] (ع اِ) جِ عَقد، بمعنی پذرفتاری و پیمان و رای و فکر و شتر نر قوی‌پشت و مرد بسته‌زبان و طاق بنا. (منتهی الارب). جِ عَقَد، بمعنای پایهٔ بنا و شتر نر قوی‌پشت. (از اقرب الموارد). جِ عَقد. (ناظم الاطباء). عُقود. (اقرب الموارد). و رجوع به عَقد و عقود شود.

اعقار. [اِ] (ع مص) بیمار رحم گردانیدن. یقال: اعقر الله رحمها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). عقره گردانیدن خدای زن را. (از اقرب الموارد). ||عقره خورانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بسیارعقار شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||ترسانیدن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بدهشت آوردن کسی را. (از اقرب الموارد). مدهوش کردن. (تاج المصادر بیهقی).

اعقار. [اَ] (ع اِ) جِ عُقر، بمعنی دنبالهٔ حوض یا جای آب خوردن ستور از آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جِ عُقر، بمعنی نازایی و کابین زن و میان خانه و اصل آن و بهترین جای خانه و بهترین بیت از قصیده و جز آن. (از اقرب الموارد). و رجوع به عُقر شود. ||نام درختی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اعقاق. [اِ] (ع مص) باردار گردیدن ناقه: اعقت الناقة؛ باردار گردید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||اعقان (آنچه از بن خرمابن برزند و برآید) برآوردن نخیل: اعقت النخیل؛ عقان برآورد. (منتهی الارب). عقان برآوردن نخیل. (آنندراج) (ناظم الاطباء). عقان برآوردن خرمابن و تاک. (از اقرب الموارد). ||عقوق آوردن کسی. (ناظم الاطباء). نافرمانی کردن و آزردن پدر و مادر: اعق فلان؛ جاء بالعقوق و العصیان. (از اقرب الموارد). ||تلخ گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تلخ گردانیدن خداوند آبرا: اعق الله الماء؛ امرّه؛ ای جعله مراً مثل افعّه. (از اقرب الموارد). ||باردار شدن اسب ماده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آبستن شدن ستور. (تاج المصادر بیهقی). باردار شدن اسب. (از اقرب الموارد). ||موی برآوردن حمل در شکم مادرش: اعقت الحامل؛ نبتت عقیقة ولدها فی بطنها. (از اقرب الموارد).

اعقال. [اِ] (ع مص) خردمند یافتن کسی را: اعقله؛ خردمند یافت آنرا. (منتهی الارب). خردمند یافتن کسی را. (آنندراج) (ناظم الاطباء). باخرد یافتن کسی را. (از اقرب الموارد). ||واجب شدن برکسی عقال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). واجب گردیدن عقال یعنی زکوة سال بر کسی. (از اقرب الموارد). ||بسایه شدن مردم در نیمروز. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پناه بردن قوم در ظهر بسایه: اعقل القوم؛ عقل بهم الظل، ای لجأ و قلص عند انتصاف‌النهار. (از اقرب الموارد). ||قولهم ما اعقله عنک شیئاً؛ یعنی بگذار و رفع کن از خود شک را، هذا علی سبیل التهکم و الصواب ما اغفله بالغین و الفاء. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||در اصطلاح پزشکی قدیم، بیماری سستی زبان است بقسمی که نیروی سخن گفتن از بیمار سلب می‌شود و آنرا بپارسی زبان بستن نامند. و اگر در مورد طبیعت (مزاج) اعقال بکار رود منظور بسته شدن شکم باشد، مانند حبس‌البول (حبس‌البطن). (از کشاف اصطلاحات الفنون).

اعقام. [اِ] (ع مص) نازاینده کردن. (آنندراج). نازاینده کردن، یقال: اعقم الله رحمنا فعقمت. (منتهی الارب). نازاینده گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). نازا کردن. (یادداشت بخط مؤلف).

اعقب. [اَ قُ] (ع اِ) جِ عُقاب. (منتهی الارب). رجوع به عقاب شود.

اعقد. [اَ قَ] (ع ص) آنکه زبانش گره بندد وقت سخن. (منتهی الارب) (آنندراج). گرفته‌سخن. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی) (تاج المصادر بیهقی). ||سگ و گرگ پیچیده‌دنب. جعلوا اسماً لهما معروفاً لانعقاد ذنبهما. (منتهی الارب). سگ و گرگ پیچیده‌دنب. (آنندراج). سگ. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). ||قچقار که شاخ آن گره‌کرده باشد. (آنندراج). کبش اعقد؛ قچقار که شاخ آن گره کرده باشد. (منتهی الارب). ||سخت ناکس. (آنندراج). لئیم اعقد؛ سخت ناکس. (منتهی الارب). ||(ن‌تف) پرگره‌تر. گره‌دارتر.

— امثال:

اعقد من ذنب‌الضب. (یادداشت بخط مؤلف).

اعقر. [اَ قَ] (ع ن‌تف) عاقرتر. عقیم‌تر.

— امثال:

اعقر من بغلة. (یادداشت بخط مؤلف).

||(ص) جمل اعقر؛ شتر دندان‌ریخته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شتری که دندان آن ریخته باشد. مؤنث: عَقراء. ج، عُقر. (از اقرب الموارد).

اعقص. [اَ قَ] (ع ص) تکه که شاخ او از پس گردگوش درآمده. و یقال: کبش اعقص و قرن اعقص ایضاً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تکه که شاخ او از پس گرد گوش درآمده. (آنندراج). آهو یا بز کوهی که شاخ آن از پشت به گوش پیچیده باشد. (از اقرب الموارد). کنار سرو در پیش آمده. (یادداشت بخط مؤلف). حیوانی که سرویش به پس گوش پیچیده باشد. ||آنکه انگشتانش بر یکدیگر پیچیده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کسی که انگشتانش آمیخته باشد. (از اقرب الموارد). ||آنکه هر دو دندان پیشین وی بدهن درآمده باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کسی که دندانهای پیشین او در دهن درآمده باشد. (از اقرب الموارد). ||بخیل. مؤنث: عَقصاء. ج، عُقص. (از اقرب الموارد). ||(اصطلاح عروض) لقب مفاعلتن در بحر وافر که بسوی مفعولن رد گردد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اعقف. [اَ قَ] (ع ص) فقیر محتاج. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آنکه بی‌چیز و محتاج باشد. (از اقرب الموارد). ||تازی درشت و بدخوی. یقال: اعرابی اعقف؛ ای جاف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تازی تندخوی درشت. یقال: جاءنی اعرابی اعقف. (از اقرب الموارد). ||کژ. (منتهی الارب). کج. (ناظم الاطباء). کج و ناهموار. یقال: عود معقوف و اعقف. (از اقرب الموارد). ||منحنی از هر چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). منحنی. (اقرب الموارد).

اعقل. [اَ قَ] (ع ن‌تف) عاقل‌تر. داناتر. (ناظم الاطباء). خردمندتر. (آنندراج). بخردتر. (یادداشت بخط مؤلف).

— امثال:

اعقل من ابن تقن. (از مجمع الامثال میدانی). و رجوع به همان متن شود.

||زیرک‌تر. (ناظم الاطباء).

— اعقل‌الناس؛ زیرک‌ترین و هشیارترین مردمان. (ناظم الاطباء).

||قابض‌تر. (یادداشت بخط مؤلف): و هو اعقل للبطن من... (ابن‌البیطار). ||(ص) آن ستوری که پایش اندک مایه خم دارد. (مصادر زوزنی) (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). ستوری که پایش کج شده باشد چنانکه هر دو زانوی او در رفتن بهم خورد. (آنندراج). بعیر اعقل؛ شتر پای برتافته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ستوری که به عَقَل (بهم خوردن زانوها یا بهم پیچیدن پاها) مبتلا باشد. (از اقرب الموارد). ||احمق. (المصادر زوزنی).

اعقلین. [اَ قَ لَ] (ع ص، اِ) تثنیهٔ اعقل:

ای نهاده پای رفعت بر فلک

وی ربوده گوی عقل از اعقلین. سعدی.

اعقم. [اَ قَ] (ع ن تف) عقیم‌تر. نازاتر. (یادداشت بخط مؤلف).
— امثال:
اعقم من بغلة؛ بمعنای اعقر من بغلة. (از یادداشتهای مؤلف).

اعقنفاس. [اِ قِ] (ع مص) دشوارخوی شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). العقنفس؛ بدخوی ستمگر. پست. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

اعقة. [اَ عِقْ قَ] (اِخ) اصمعی گوید: نام وادیهایی است در بلاد عرب و آن چهار موضع است بنام عقیق:

دعا قومه لما استحل حرامه
و من دونهم ارض الاعقة و الرمل.
ابوخراش هذلی (از معجم البلدان).

و بعضی این کلمه را «احفة» با حاء نقل کرده و گفته‌اند ریگزارهاییست در بلاد بنی‌تمیم و آن جمع حفاف است. (از معجم البلدان).

اعقة. [اَ عِقْ قَ] (ع اِ) ج عَقیق. (منتهی الارب). ج عَقیق که مهره‌ای است سرخ‌رنگ که در یمن یافته شود. (آنندراج).

اعکاء. [اِ] (ع مص) مردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). درگذشتن. (از اقرب الموارد). ||استوار بستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سخت بستن. (از اقرب الموارد).

اعکاب. [اِ] (ع مص) بسیاردود شدن آتش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اعکاد. [اِ] (ع مص) پناه گرفتن بکسی. (منتهی الارب). پناه بردن بکسی. (از اقرب الموارد).

اعکار. [اِ] (ع مص) سخت سیاه شدن شب و بهم نشستن سیاهیش. (منتهی الارب) (آنندراج). سخت سیاه شدن و بهم نشستن سیاهی آن. (ناظم الاطباء). سخت شدن سیاهی شب و مخلوط شدن سیاهیهای آن. (از اقرب الموارد). ||تیره کردن آب را و دُردی‌ناک نمودن شراب و دوشاب و روغن و مانند آن را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تیره کردن چیزی. (تاج المصادر بیهقی). تیره و دردی‌ناک ساختن روغن و شراب و جز آن. (از اقرب الموارد). ||پیه‌ناک شدن کوهان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پیه‌دار شدن کوهان. (از اقرب الموارد). ||خداوند گلهٔ شتران بسیار شدن و آن از پنجاه بوده تا صد. (تاج المصادر بیهقی). دارای عَکَرَة یعنی پاره‌ای از گله از پنجاه تا صد یا پنجاه تا شصت و هفتاد شدن. (از اقرب الموارد).

اعکاس. [اِ] (ع مص) واژگون کردن. (آنندراج) (غیاث اللغات). ||عکس چیزی در آب و آیینه و غیره انداختن. (غیاث اللغات) (آنندراج).

اعکاک. [اِ] (ع مص) رنگی برنگی بدل گردیدن، یقال: اعکت الناقة؛ ای تغیرت لوناً بغیر لونها. (منتهی الارب). رنگی برنگی بدل گردیدن. (آنندراج). رنگی برنگی بدل گشتن. (از اقرب الموارد).

اعکال. [اِ] (ع مص) مشتبه و دشوار گشتن کار و سخن بر کسی، یقال: اعکل علیَّ الخبر؛ ای اشکل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مشتبه و دشوار گشتن کار و سخن بر کسی. (آنندراج). ملتبس و مشتبه شدن امری. (از اقرب الموارد). ||بستن زانوی شتر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اعکال. [اَ] (ع ص، اِ) ج عِکل و عُکل، بمعنی ناکس و فرومایه. (آنندراج). ج عِکل و عُکل، بمعنی ناکس. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ج عِکل و عُکل، بمعنی فرومایه و جوهری آنرا خاص مردان دانسته است. (از اقرب الموارد). و رجوع به عکل شود.

اعکام. [اِ] (ع مص) یاری دادن در بار بستن. (منتهی الارب). یاری دادن در بار کردن. (ناظم الاطباء). یاری دادن بر بار بستن. (تاج المصادر بیهقی). یاری دادن کسی را در بستن بار. (از اقرب الموارد).

اعکام. [اَ] (ع اِ) ج عِکم، بمعنی تنگ که بار با آن بندند و لنگهٔ بار. و منه یقال فی‌المثل: «هما عکما عیر»؛ ای عدلاه. یضرب للمثلین. (از اقرب الموارد). ج عِکم، تنگ بار. (آنندراج). ج عِکم، بمعنی باربند و تنگ بار. (منتهی الارب). و رجوع به عکم شود.

اعکان. [اَ] (ع اِ) ج عُکنَة، بمعنی نورد شکم از فربهی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گویند: ج عُکنَة، بمعنی ورزیدگی و ستبری شکم از چاقی باشد. (از اقرب الموارد). ج عُکنَة، نورد شکم که از غایت فربهی باشد. (از آنندراج).

اعکب. [اَ کَ] (ع ص) مرد سطبر لب و دندان. ج، عُکب. (ناظم الاطباء). ||مردی که بعض انگشتان پای او بر بعضی دیگر سوار باشد. (از اقرب الموارد). ||(اِ) اسم جمع است مر عنکبوت را. (منتهی الارب). اسم جمع است برای عنکبوت. (از اقرب الموارد).

اعکنلاد. [اِ کِ] (ع مص) فراهم آمدن موی و در هم شدن آن و غلیظ شدن شیر. (لغت خطی).

اعکی. [اَ کا] (ع ص) آنکه بن دمش درشت باشد. (منتهی الارب). آنکه بن دمش سطبر و درشت باشد. (آنندراج). حیوانی که بن دم آن بیمو و درشت باشد. (از اقرب الموارد). ||درشت و سطبر هر دو پهلو. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آنکه جنبین وی درشت باشد. (از اقرب الموارد).

اعلا. [اَ] (ع ن تف، اِ) اعلی. بلند و نفیس و برگزیده از هر چیزی و بالای هر چیزی. (ناظم الاطباء):

چون تجاسر کرده خاطر مختصر کردم سخن
کاین تجاسر سمع اعلا برنتابد بیش از این.
خاقانی.

و رجوع به اعلی شود.
— اعلاتر؛ بلندتر. بهتر. نفیس‌تر. (ناظم الاطباء)[1].
— اعلا و اسفل؛ بالا و پایین. (ناظم الاطباء).

اعلاء. [اِ] (ع مص) بلند کردن. (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی) (از منتخب از غیاث اللغات). بلند گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بلند کردن چیزی. (از اقرب الموارد):

سلطان از جهت رفع درجت و اعلای مرتبت... (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۹۶).

خدایگان زمان و زمین مظفر دین
که‌قائم است بر اعلاء دین و اظهارش.
سعدی.

— اعلاء کلمه؛ بلندآوازه و آشکار ساختن آن: و آنگاه همت ملکانه را بر اعلاء کلمةالحق مقصور گردانید. (کلیله و دمنه).
||برآمدن بر بلندی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بر بلندی برآمدن. (از اقرب الموارد). ||بر جای بلند برآمدن. (آنندراج). بجاهای بلند برآمدن. (ناظم الاطباء). بعوالی درآمدن. (منتهی الارب). بر کوه بالا رفتن. (از متن‌اللغة). ||بزرگوار کردن. (از منتخب از غیاث اللغات) (آنندراج). بلندمرتبه ساختن و بزرگ گردانیدن خدا کسی را. (از اقرب الموارد). ||فرودآمدن از جایی، یقال: «اعلا عنه اعلاءً». (ناظم الاطباء). دور شدن. فرودآمدن. حاجت کسی را رد کردن. و قالوا فی‌الامر: اعل عنی؛ تنح. و اعل عن الوسادة؛ انزل. و اعل عنا؛ اطلب حاجتک عند غیرنا. (از متن‌اللغة). فرودآمدن از ستور. بدین معنی با «عن» متعدی شود: اعلی عن الدابة؛ نزل عنها. (از اقرب الموارد). فرودآمدن از: اعلی عنه اعلاءً؛ فرودآمد از آن. و یقال: اعل عنی؛ یعنی کناره کش از من. و اعل عن الوسادة کذلک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اعلاء. [اَعْ لا] (ع ص، اِ) ج عَلیل. (المنجد) (ناظم الاطباء). رجوع به علیل شود.

اعلاب. [اَ] (اِخ) زمینی است ازآن عک‌بن عدنان میان مکه و ساحل که در حدیث ارتداد از آن ذکری شده است. (از معجم البلدان).

اعلاث. [اَ] (ع اِ) اعلاث‌الزاد؛ آنچه بر غیر درشت باشد. (از اقرب الموارد).

---
1 – این استعمال در تداول عامه بغلط شایع شده است.

اختیار و عادت خورده شود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج عِلث. آنچه بی‌اختیار خورده شود. (از اقرب الموارد). ||اعلاث‌الشجر؛ پاره‌های آمیخته از چوب آتش‌زنه و خشک بهم آمیخته. (از اقرب الموارد).

اعلاج. [اَ] (ع اِ) ج عِلج، بمعنی خر و خر وحشی فربه توانا و جز آن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||ج عِلج، بمعانی گِرده و گِردهٔ درشت‌کنار. گبر عجمی درشت‌اندام بی‌دین و جز آن. (از اقرب الموارد). و رجوع به علج شود.

اعلاز. [اِ] (ع مص) عاجز گردانیدن: اعلزه اعلازاً؛ عاجز گردانید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بعجز آوردن کسی را. (از اقرب الموارد). ||بی‌آرام ساختن درد کسی. (از اقرب الموارد). یقال: اعلزه الوجع فعلز؛ یعنی تفته و بی‌آرام کرد او را درد پس بی‌آرام شد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اعلاط. [اَ] (ع ص، اِ) ج عُلُط، ناقهٔ بی‌نشان یا بی‌مهار یا بی‌گردن‌بند. (آنندراج). ج عُلَط، یعنی ناقهٔ بی‌نشان یا بی‌مهار و بی‌گردن‌بند. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ج عُلُط، بمعنی خر کوتاه و شتر مادهٔ بی‌گردن‌بند و بی‌نشان. (از اقرب الموارد). ||اعلاط‌الکواکب؛ ستاره‌های روشن که نام ندارند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ستاره‌های روشن که نام ندارند. تقول العرب: «لوکنت من‌العرب لکنت من انباطها او من النجوم لکنت من اعلاطها. (از اقرب الموارد).

اعلاف. [اَ] (ع اِ) ج عَلَف، خورش ستور. (منتهی الارب). ج علَف. خورشهای ستوران و جز آن. (آنندراج). ج عَلَف، آنچه طعام چارپایان کنند. (از اقرب الموارد). عِلاف. عُلوفَه. و رجوع به کلمات مزبور شود.

اعلاف. [اِ] (ع مص) خورش دادن ستور را. (منتهی الارب). طعام دادن به چارپایان. (از اقرب الموارد). خورش دادن ستوران را. (آنندراج). ||علفه برآوردن درخت طلح. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). بار بیاوردن طلح. (تاج المصادر بیهقی).

اعلاق. [اِ] (ع مص) زلوک افکندن بر اندام تا بمکد خون را. (منتهی الارب) (آنندراج). زالو بر جایی افکندن تا خون آنرا بمکد. و منه الحدیث: اللدود احب الیّ من الاعلاق. (از اقرب الموارد). زکوک[1] انداختن بر اندام تا بمکد خون را. (ناظم الاطباء). ||مال نفیس یافتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مال پربها یافتن. (از اقرب الموارد). ||بلا و سختی آوردن، یقال: اعلقت و افلقت؛ ای جئت بعلق فلق. (منتهی الارب). بلا و سختی آوردن. (آنندراج) (ناظم الاطباء). بلا و گرفتاری پدید آوردن: اعلقت و افلقت؛ ای جئت بعلق فلق. (از اقرب الموارد). ||فرا گرفتن دو شتر را به رسن دلو. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). با کنار رسن دلو دو شتر را بهم بستن. (از اقرب الموارد). یقال: اعلق بالغرب بعیرین؛ ای قرنهما بطرف رشائه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||علاقه ساختن برای تازیانه و کمان و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). علاقه قرار دادن برای کمان و جز آن که به آن تعلق گیرد. (از اقرب الموارد). چیزی را علاقه کردن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). ||در دام افکندن شکار را، یقال للصائد: اعلقت فادرک؛ ای علق الصید بحبالتک. (منتهی الارب). در دام افکندن شکار را. (آنندراج) (ناظم الاطباء). بدام افکندن صیاد صید را. (از اقرب الموارد). ||چنگال درزدن بچیزی. و منه الحدیث: اللدود احب الی من الاعلاق. (منتهی الارب). چنگال درزدن بچیزی. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ناخن یا چیزی که بدو ماند بجایی فروبردن. (مصادر زوزنی). چنگ درزدن بچیزی. (یادداشت بخط مؤلف). ||برداشتن بچه را از حاجتگاه. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). برداشتن زن بچه را از حاجتگاه. (از اقرب الموارد). کودک برگرفتن. (تاج المصادر بیهقی).

اعلاق. [اَ] (ع اِ) ج علق، بمعنی گرانمایه از هر چیزی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء): قرناً بعد قرن ذخایر و اعلاق جواهر بدان جایگاه نقل کرده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۷۴). با زین و سرافسار زر و دیگر انواع اعلاق و رغائب. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۳۸). در علقهٔ آن اعلاق و عقیلهٔ آن عقایل فرومانده بود و در حفظ آن چپ و راست میپویید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۶۴). هر کس بکاشان رسیده یا شکل و مبانی خیرات و مجاری صدقات او دیده و خانقاه و مخازن کتب و آن اخایر ذخایر و قماطر دفاتر و نفایس سفاین و غرائب رغائب و اعلاق اوراق که آن جایگاه جمع است مشاهده کرده... (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۴).

— اعلاق النفیسة؛ برگزیدهٔ چیزهای گرانبها و نام کتابی است از ابن رسته.

اعلاک. [اَ] (ع اِ) ج عِلک، بمعنی صمغ صنوبر و هر صمغی جز آن. (از اقرب الموارد).

اعلال. [اِ] (ع مص) خداوند شتران دوبار آب‌خورده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). دوباره خورانیدن قوم شتران خود را. (از اقرب الموارد). ||دوباره آب خوردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). دوباره آب خورانیدن. (از اقرب الموارد). ||بیمار گردانیدن. یقال: اعله الله. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کسی را بیمار ساختن. فهو مُعَلّ و علیل و لاتقل معلول و المتکلمون یقولونها. (از اقرب الموارد). بیمار کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||سیرآب‌ناشده بازگردانیدن شتر را. او هی بالفین. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). از آبشخور بازگردانیدن شتر پیش از سیرابی. (از اقرب الموارد). از ورد بازگردانیدن اشتر از سیرابی. (تاج المصادر بیهقی). ||در اصطلاح علماء علم صرف، بیان کردن وجه اعلال کلمه و اعلال کردن کلمه باشد. (از اقرب الموارد). بدل ساختن حروف عله بمنظور تخفیف اعلال باشد و بدل ساختن عملی است که در اعلال و تخفیف همزه و ابدال هر سه روی میدهد و با مقید ساختن آن بحرف عله تخفیف همزه و بعض اقسام ابدال خارج میگردد و آن ابدالهایی است که در حروفی غیر از حرف عله روی دهد، چنانکه در اصیلال بدل از اصیلان که نون بجهت قرب مخرج به لام بدل شده است و از قید اینکه بجهت تخفیف باشد امثال عائم که بدل از عالم است خارج گردد. بنابراین نسبت میان اعلال و تخفیف همزه تباین کلی و نسبت میان ابدال و اعلال عموم و خصوص من وجه است زیرا هر دو اصطلاح در کلمهٔ «قال» صادق می‌آید و در کلمهٔ «یقول» اعلال است نه ابدال و در کلمهٔ «اصیلان» ابدال است نه اعلال. (از تعریفات جرجانی). مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد: تغییری است در حرف عله بقلب کردن یا ساکن و یا حذف ساختن آن بمنظور تخفیف و آنرا تعلیل و اعتلال نیز گویند و حروف عله، الف و واو و یاء است و تغییرات همزه از قبیل ابدال و حذف و اسکان آنرا تخفیف همزه گویند نه اعلال. و حذف و ابدال و اسکان حروف صحه را نیز اعلال نگویند بلکه ابدال نامند و همچنین تغییرات حروف عله اگر بجهت تخفیف نبود و برای اعراب باشد آن را نیز اعلال نگویند چنانکه در «مسلمین» و «ابیه». و مشهور در اصطلاح علماء صرف آن است که هرگاه حذف بر اثر علتی باشد که بطور شایع و مطرد باشد آنرا حذف اعلالی گویند چنانکه در الف عصا و یاء قاضٍ. و هرگاه حذف بموجب علتی نبود و مطرد نباشد چنانکه در کلمات «ید» و «دم» که لام آنها حذف شده آنرا حذف ترخیمی گویند هرچند حذف بجهت تخفیف بوده است و لفظ «قلب» در اصطلاح آنان به ابدال حروف و همزه بعضی به بعض دیگر

۱ - تنها ناظم الاطباء زکوک را بهر دو کاف ضبط کرده است و گویا محرف زلوک باشد.

اختصاص دارد و در غیر از این چهار حرف اگر تغییری روی دهد آنرا ابدال گویند. (از کشاف اصطلاحات الفنون).
– اعلال کردن؛ بدل کردن واو و یاء حرف عله به الف و یا حذف آن در کلمهٔ معتل بر طبق قواعد صرفی.

اعلال. [اَ] (ع ص، اِ) جِ عَلّ، بمعنی آنکه با زنان بسیار دیدار کند و معانی دیگر. (از اقرب الموارد). رجوع به عل شود. ||(اِ) جِ عِلَل. جِجِ عِلّت. (اقرب الموارد) (المنجد). علتها. بیماری‌ها: خدای‌تعالی فضل کرد و الم آن اَعلال به زوال رسید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۸۹).

اعلام. [اَ] (ع اِ) جِ عَلَم. علمهای فوج و بیرقها. (آنندراج). جِ عَلَم، درفش و پرچم. (منتهی الارب). جِ عَلَم، رایت. درفش. (از اقرب الموارد). علمها. درفشها. (ناظم الاطباء). تقول: هو من اعلام‌العلم الخافقة. (از اقرب الموارد). قلقشندی آرد: اعلام از اسباب پادشاهی و آن پرچمهایی است که پشت سر سلطان بهنگام سوار شدن برمی‌دارند و آن از شعار پادشاهان قدیم بود. و در روایات است که پیغامبر (ص) برای فرماندهان سپاهها‌یی که خود بجنگها شرکت نداشتند (سریه) علمهایی ترتیب میداد که بعدها برخی از آنها را لواء و برخی دیگر را عصابه و گاهی سنجق خواندند. (از صبح‌الاعشی ج ۲ ص ۱۲۷):

تا چون بخندد بهار خرم
از لاله بینی بر کوه اعلام.
فرخی.

ابطال جهانگیر درآیند به ابطال
اعلام صف‌آرای درآرند به اعلام.
مسعودسعد.

حافظ اعلام شرع، ناصر دین رسول
کزمدد علم اوست نصرت حزب خدا.
خاقانی.

یک‌اسبه در دو ساعت گیرد سه بعد عالم
چون از سپهر چارم اعلام مهر انور.
خاقانی.

رایات سلطان و اعلام ایمان در علو و رفعت بثریا رسید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۵۸).
– اعلام نصرت‌فرجام؛ درفشهایی که نصرت و ظفر همیشه با آنها همراه است. (ناظم الاطباء).
||کوه دراز یا عام است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد):

ابطال جهانگیر درآیند به ابطال
اعلام صف‌آرای درآرند به اعلام.
مسعودسعد.

||مشاهیر و بزرگان: جمعی دیگر از اعلام براعت و احداث صناعت در عداد کتاب و حساب منتظم بودند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۵۷). نیت غزری دیگر محقق کرد که اعلام اسلام بدان مرتفع گردد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۷۳).
– علمای اعلام؛ عالمان بزرگ و مشهور.
||نشانهای لشکریان و اسمهای مردم و نامهای شهر و بمعنی کوهها. (آنندراج) (غیاث اللغات). جِ عَلَم، بمعنی شکافی است در لب پائین یا بطَرفی از آن و نشانی که در راه برای شناختن برپا سازند و نشان و کوه دراز و یا مطلق کوه و نشان جامه و نگار و روگاه آن و مهتر قوم و نامی که مرد به وی معروف باشد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). جِ عَلَم، نام و نشان. (مؤید الفضلاء). و رجوع به عَلَم شود. ||از اعلام است مر عربان را. (از منتهی الارب).

اعلام. [اِ] (ع مص) آگاهانیدن و آگاه گردانیدن. (آنندراج). آگاه‌گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). باخبر ساختن کسی را. و بدین معنی بنفسه متعدی است و بوسیلهٔ باء نیز متعدی شود. یقال: اعلمه الخبر و بالخبر. راغب گوید: «اعلم» و «علم» در اصل یک معنی است جز آنکه اعلام به اخبار دادن سریع اختصاص یافته و تعلیم به آگاهانیدن مکرر و فراوان بنحوی که در ذهن متعلم اثر بر جای گذارد اختصاص یافته است. (از اقرب الموارد). خبر دادن و آگاه‌کردن. (از منتخب از غیاث اللغات). بیاگاهانیدن. (تاج المصادر بیهقی): چاره نمی‌شناسم از اعلام آنچه حادث شود. (کلیله و دمنه). و عقل مرد را به هشت خصلت بتوان شناخت... هشتم در محافل خاموشی را شعار ساختن و از اعلام چیزی که نپرسند و اظهار آنچه بندامت کشد احتراز واجب و لازم شمردن. (کلیله و دمنه). ||(اِمص) اِخبار و آگاه‌کردگی و اعلان. (ناظم الاطباء).
– اعلام دادن؛ آگاهانیدن. خبر دادن: اگر کسی از آن اعلام دهد بضرورت او را بر آن تصدیق باید داشت. (کلیله و دمنه). و چون پرداخته گشت اعلام باید داد. (کلیله و دمنه). هرچه در خانه از خیر و شر و نفع و ضرر حادث شدی جمله اعلام دادی. (سندبادنامه ص۸۶). او را به نیشابور موقوف کردند و حال او بحضرت سلطان اعلام دادند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۰۰). بوقت عود سلطان حال او اعلام دادند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۶۱).
– اعلام کردن؛ باخبر کردن. آگاهانیدن. واقف ساختن: از صدق موالاة در انتظار وصول رایات او اعلام کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۱۷). از استعداد و عزیمت معاودت حرب اعلامی کرده بودند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۳۹). رسول چیپال ناامید بازگشت و صورت حال اعلام کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۴). یکی از متعلقان واقف بود ملک را اعلام کرد که فلان را که حبس فرموده‌ای با ملوک نواحی مراسله دارد. (گلستان).

جای آن است که بر حال منش رحم آید
حالت من بخیالش اگر اعلام کنید.
سلمان ساوجی (از آنندراج).

و رجوع به اعلام کردن شود.
– اعلام یافتن؛ آگهی یافتن. باخبر شدن. واقف شدن:

امید و بیم من از روزگار زایل شد
که یافتم ز بد و نیک روزگار اعلام.
مسعودسعد.

– نصرت اعلام؛ خبر نصرت دادن. آگاهی از نصرت. اعلام فتح و فیروزی: اعلام نصرت اعلام از دارالسلطنهٔ هرات بجانب کنار آمویه نهضت فرمود. (حبیب‌السیر ج۳ ص۱۷۹).
||(مص) نشان کردن گازر جامه را. ||گلیم رنگین بر اسب افکندن در جنگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج): اعلم الفرس؛ علق علیه صوفاً فی‌الحرب. (اقرب الموارد). ||نشان لشکریان بر خود بستن، یقال: اعلم الفارس. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نشان کردن خویشتن را بنشان جنگ. (از اقرب الموارد). نشان کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||در جامه علم بافتن. (آنندراج). جامه را علم کردن. (تاج المصادر بیهقی). طراز و نشان برای لباس ساختن، یقال: اعلم القصار الثوب؛ جعل له علماً من طراز و غیره. (از اقرب الموارد). ||ممتاز شدن کسی در دلیری و شجاعت. (آنندراج). ||در اصطلاح محدثان، آن باشد که شیخ متعلم خود را بیاگاهاندکه این کتاب روایت یا سماع اوست و بدان بسنده کند. و بسیاری از محدثان و فقها و دانشمندان علم اصول روایت کردن آنرا جایز دانسته‌اند و متأخران هم بدان تمایل دارند ولی برخی فقیهان عدم جواز آنرا قطعی دانسته‌اند. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

اعلامات. [اِ] (ع اِ) جِ اِعلام، آگاهانیدن. (از فرهنگ فارسی معین).

اعلام داشتن. [اِ تَ] (مص مرکب) آگاهانیدن. آگاه‌کردن. (فرهنگ فارسی معین).

اعلا مرتبه. [اَ مَ تَ بَ / بِ] (ص مرکب) بالاترین مرتبه. گرانقدرترین. بهترین نوع. کاملترین: لباسی سبب شهرت است که در اعلا مرتبهٔ تکلف باشد. (انیس‌الطالبین ص ۱۹۰).

اعلام کردن. [اِ کَ دَ] (مص مرکب) اعلان کردن. آگاه‌کردن. (فرهنگ فارسی معین). باخبر ساختن. آگاهانیدن. واقف گردانیدن. مطلع ساختن: تا اگر بیدادی

حیفی بر ضعیفی رود اعلام کنند. (مجالس سعدی). در حالتی که ملک را پروای سخن شنیدن او نبود اعلام کردند. (گلستان). مصلحتی که ببینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد. (گلستان). ملک را اعلام کردند که فلان را که محبوس کرده‌اند... (گلستان). و رجوع به اعلام و ترکیبات آن شود.

اعلامنامه. [اِ مَ / مِ] (اِ مرکب) اعلان. (ناظم الاطباء). ورقه‌ای که برای اطلاع مردم از امری صادر کنند. اعلامیه. (فرهنگ فارسی معین). نامه‌ای که برای آگهی مردم از چیزی انتشار یابد.

اعلامیه. [اِ می یَ / یِ] (از ع، اِ) ورقه‌ای خطی یا چاپی که در آن امری را بسمع مردم برسانند. (فرهنگ فارسی معین). بیان‌نامه. اعلان. نوشته‌ای که بمنظور آگاه‌ساختن مردم بر امری انتشار دهند. (از یادداشتهای مؤلف).

اعلان. [اِ] (ع مص) آشکارا کردن. یعدی بنفسه و بالباء. (منتهی الارب). آشکار کردن. (ناظم الاطباء). آشکارا کردن و ظاهر کردن. یعدی بنفسه و بالباء. (آنندراج). آشکارا کردن. (مؤید الفضلاء) (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل‌بن علی). ظاهر کردن و آشکارا کردن. (از کنز و صراح از غیاث اللغات). ظاهر ساختن امری بر کسی. متعدی بنفس است و به باء نیز متعدی شود: اعلنه الامر و به. تَعلین. مُعالَنَه. (از اقرب الموارد). ||با هم هویدا نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(اِمص) آشکارکردگی. افشا. اظهار. ||(اِ) هر مطلب مهمی که جهت اشتهار و اطلاع عموم مردم بر پارچه‌های کاغذ نوشته و در گذرگاههای عامه بچسبانند و یا در روزنامه‌ها بنویسند. و کِتِبه نیز گویند. (ناظم الاطباء). آگهی. ج، اعلانات. (فرهنگ فارسی معین). ||آواز. (یادداشت بخط مؤلف).

— اعلان حکمی را؛ آواز دادن آن. (یادداشت بخط مؤلف).

اعلان جنگ. [اِ نِ جَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آشکار ساختن جنگ را. آگاه‌ساختن دولتی دولت یا دول دیگر را بر اینکه با او در حال جنگ است.

اعلان قبلی. [اِ نِ قَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) پیش‌آگهی.

اعلان کردن. [اِکَ دَ] (مص مرکب) علنی کردن. آشکارا کردن. ظاهر کردن. اعلام کردن. اظهار کردن. آگهی‌کردن.

اعلاه الله. [اَ هُـلْ لاه] (ع جملهٔ فعلیهٔ دعایی) خدا آن را بلند گرداناد. جمله‌ای است که بیشتر بصورت معترضه و برای دعا در ضمن عبارات فارسی بکار رود: و این قاضی محمد بود کی برسولی کرمان بدرگاه اعلی اعلاه الله آمده بود. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۱۸). چنانک پسندیدهٔ رأی اعلی اعلاه الله آید. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۱۳). و فرمان اعلاه الله ممتثل گشت. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۶۸).

اعلبوطس. [ ] (اِ) بعبرانی نام طلق است. (فهرست مخزن‌الادویة).

اعلطة. [اَ لِ طَ] (ع اِ) ج عِلاط. (منتهی الارب). رجوع به عِلاط شود.

اعلق. [اَ لَ] (ع نتف) چسبنده‌تر.

— امثال:

اعلق من الحنا.

اعلق من قراد.

اعلم. [اَ لَ] (ع ص) کفیده‌لب. (منتهی الارب) (آنندراج). شکافته لب زَوَرین. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). شکافته لب زبرین. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). کفیده‌لب و شکرلب و سلنج و خداوند لبِ شکری. (ناظم الاطباء). آنکه شکافتگی لب بالا یا شکافتگی هر دو لب دارد. (از اقرب الموارد). لب بالا شکافته. خرگوش‌لب. (یادداشت بخط مؤلف). ||(نتف) داناتر. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نعت تفضیلی از علم. (از اقرب الموارد). عالم‌تر. دانشمندتر. داننده‌تر. (یادداشت بخط مؤلف).

— امثال:

اعلم بمنبت‌القصیص؛ فالمعنی انه عارف بموضع حاجته.

اعلم من دعی.

اعلم من دغفل. (از مجمع الامثال میدانی).

— مجتهد اعلم؛ فقیه مجتهد که دانشمندتر بود از دیگر فقیهان معاصر زندهٔ خویش. در میان فقیهان اختلاف است که افراد غیرمجتهد باید از مجتهد حی اعلم تقلید کنند یا تقلید از مجتهد حی کفایت میکند اعلم باشد یا نباشد. و مشهور میان متأخران آن است که باید از مجتهد حی اعلم تقلید کرد.

— والله اعلم؛ خدای داناتر است:

بکار امروز تخم نیکنامی

که فردا بدروی والله اعلم. سعدی.

||(اِخ) از اعلام است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اعلم. [اَ لَ] (اِخ) نام کورهٔ بزرگی است بین همدان و زنجان از نواحی جبال که فارسیان آنرا «المرا» بفتح الف و لام خوانند، و نویسندگان آن را به صورت «اعلم» ضبط کنند و قصبهٔ (مرکز) این کوره «درگزین» است. و بزرگانی در سیاست و علم از آن برخاسته‌اند. (از معجم البلدان). چهارم [از نواحی همدان] اعلم سی‌وپنج پاره دیه است رشوند و ادمان و استوزن و نوار و فروکه معظم قرای آن ناحیه است. (نزهة القلوب ج۳ ص۷۲).

اعلم. [اَ لَ] (اِخ) ابراهیم‌بن قاسم بطلیوسی نحوی مکنی به ابواسحاق. از شاعران و ادباء بود. وی نحو را نزد هذیل استاد مشهور علم نحو فرا گرفت. درگذشت او را بسال ۶۴۲ و یا ۶۴۶ هـ. ق. نوشته‌اند. (از روضات‌الجنات ص۴۸).

اعلم. [اَ لَ] (اِخ) یوسف‌بن سلیمان مکنی به ابوالحجاج. از مشاهیر علماء نحو بوده است. رجوع به ابوالحجاج و یوسف در همین لغت‌نامه و قاموس الاعلام ترکی و روضات‌الجنات ص۴۸ شود.

اعلم‌الدولة. [اَ لَ مُدْ دَ لَ] (اِخ) رجوع به خلیل ثقفی شود.

اعلم بطلیوسی. [اَ لَمِ بَ طَـلْ یَ] (اِخ) رجوع به اعلم ابراهیم‌بن قاسم در همین لغت‌نامه و روضات‌الجنات ص ۴۸ شود.

اعلم شنتمری. [اَ لَ مِ شَ تَ مَ] (اِخ) یوسف‌بن سلیمان‌بن عیسی نحوی. شنتمر بلدی است در اندلس که اعلم بدانجا منسوب است. وی مکنی به ابوالحجاج و از مشاهیر علمای ادب و نحو است. او راست: ۱ - تحصیل عین‌الذهب من معدن جوهرالادب فی علم مجازات‌العرب. ۲ - شرح دیوان طرفةبن‌العبد. ۳ - شرح دیوان زهیربن ابی‌سلمی المزنی و بآخره طرف من اخبار زهیر و جملة من شعره الذی لم‌یذکر فی هذا الشرح. ۴ - شرح الشعراء الستة. (از معجم المطبوعات). و رجوع به اعلام زرکلی و روضات‌الجنات ص۴۸ و تاریخ‌الخلفا ص۲۸۲، و اعلم و ابوالحجاج و یوسف در همین لغت‌نامه شود.

اعلم نحوی. [اَ لَ مِ نَحْ] (اِخ) یوسف‌بن سلیمان‌بن عیسی مکنی به ابوالحجاج و مشهور به اعلم. از علماء بنام علم نحو است. رجوع به اعلم و اعلم شنتمری و ابوالحجاج و یوسف در همین لغت‌نامه و روضات‌الجنات ص۴۸ شود.

اعلمی. [اَ لَ] (ص نسبی) منسوب به اعلم که ناحیه‌ای بوده بین همدان و زنجان. (از معجم البلدان).

اعلمی. [اَ لَ] (اِخ) عبدالغفاربن محمدبن عبدالواحد قومسانی مکنی به ابوسعد. فقیهی بود بموصل و احادیثی از او روایت شده است. (از معجم البلدان).

اعلمی. [اَ لَ] (اِخ) وزیر سلطان محمدبن ملکشاه و معروف به اعلمی درگزینی بوده. (از معجم البلدان).

اعلن. [اَ لَ] (ع نتف) آشکاراتر. (آنندراج) (مؤید الفضلاء) (غیاث اللغات).

اعلنباء. [اِ لِمْ] (ع مص) آمادهٔ جنگ گشتن خروس و برافراشتن موی را و آمادهٔ بدی

گردیدن سگ. (آنندراج). برافراشتن موی و آمادهٔ بدی گشتن سگ و خروس: اعلنبی الدیک او الکلب اعلنباءً؛ تنفّش شعره و تهیأ للشر. (از اقرب الموارد). آمادهٔ بدی و جنگ گشتن خروس و برافراشتن موی را. یقال: اعلنبی الدیک اعلنباءً. و آمادهٔ بدی گردیدن سگ. یقال: اعلنبی الکلب؛ آمادهٔ بدی گردید سگ. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||به اشراف درآوردن و شاخص ساختن مرد خویشتن را چنانکه بهنگام خصومت و فحاشی: اعلنبی الرجل؛ اشرف و اشخص نفسه کما یفعل عند الخصومة و الشتم. (از اقرب الموارد). اعلنباءالرجل؛ و هوَ ان یشرف الرجل و یُشْخِص نفسه کما یفعل عند الخصومة و الشتم. (منتهی الارب). و در انسان نیز بمعنای آمادهٔ جنگ گردیدن استعمال می‌شود. (از ناظم الاطباء).

اعلنداء. [اِ لِ] (ع مص) سطبر و پرگوشت گردانیدن شتر. (آنندراج). سطبر و پرگوشت گردیدن شتر و سخت و استوار شدن آن: اعلندی الجمل؛ سطبر و استوار... (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سخت و استوار شدن شتر. (از اقرب الموارد).

اعلنکاس. [اِ لِ] (ع مص) سخت سیاه شدن موی. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سیاه سخت شدن. (المصادر زوزنی). انبوه شدن و بسیار سیاه گردیدن موی. ||مضطرب و متردد شدن. ||انبوه و متراکم گردیدن شب. (از اقرب الموارد).

اعلنکاک. [اِ لِ] (ع مص) بسیار گردیدن و فراهم آمدن موی. (از اقرب الموارد). بسیار گردیدن موی و فراهم آمدن: اعلنکک الشعر؛ بسیار گردید موی و فراهم آمد. (منتهی الارب).

اعلواد. [اِ لِوْ وا] (ع مص) درشت و سخت شدن. گرانمایه و باسنگ گردیدن: اعلود الرجل؛ درشت و سخت شد و گرانمایه و باسنگ گردید. (منتهی الارب). درشت و سخت شدن شخص و گرانمایه و باسنگ گردیدن. (ناظم الاطباء). سخت و درشت و باوزن گردیدن. ||زمین‌گیر شدن و قادر نبودن بر حرکت کردن از جای. (از اقرب الموارد).

اعلواط. [اِ لِوْ وا] (مص) از گردن شتر برنشستن بر پشت وی یا بی مهار، یا پشت‌برهنه سوار شدن شتر را. یقال: اعلوط البعیر؛ ای تعلّق بعنقه و علاه. (منتهی الارب) (آنندراج). از گردن شتر برنشستن بر پشت و بی مهار سوار شدن شتر یا بر پشت برهنهٔ آن سوار شدن. (ناظم الاطباء). به گردن شتر آویختن و بر آن آمدن بر پشت آن. و برخی گویند: بر شتر بی مهار یا برهنه سوار شدن. (از اقرب الموارد). ||برچسبیدن با کسی و بند کردن و گرفتن و لازم گردیدن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گرفتن کسی را و بند کردن و ملازم شدن او را: اعلوط فلاناً؛ اخذه و حبسه و لزمه. (از اقرب الموارد). ||بگمان خودکاری کردن و بی اندیشه و تأمل درآمدن در امری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). از سر خود بکاری درآمدن و بی اندیشه به امری وارد شدن: اعلوط فلان الامر؛ رکب رأسه و تقحم بلا رویة. (از اقرب الموارد). بی اندیشه و تأمل درآمدن در امری. (آنندراج). ||برجستن گشن بر ناقه جهت گشنی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اعلومة. [اُ مَ] (ع اِ) نشان و علامت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). نشان. ج، اَعالیم. (از اقرب الموارد).

اعلون. [اَ لَ] (ع ص، اِ) ج اعلی. (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل‌بن علی). رجوع به اعلی شود.

اعلی. [اَ لا] (ع ن‌تف، اِ) بلند و بالای هر چیزی. مؤنث: عُلیا. (منتهی الارب) (آنندراج). بلند و بالای هر چیزی. (ناظم الاطباء). برتر و بلندتر و بزرگتر. (مؤید الفضلاء). نعت تفضیلی، مقابل اسفل. مؤنث: عُلیا. ج، عُلیٰ. (از اقرب الموارد). برتر. (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل‌بن علی). زبرین. زبر. برتر. زبرتر. (زمخشری). برین. بالا. بالاتر. بلندتر. ارفع. مقابل ادنی. برترین. عالی‌تر. فوقانی. ||بزرگوارتر. ج، اَعلَون. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). سامی. (یادداشت بخط مؤلف). ||صفت اشخاص و اشیاء قرار گیرد. رجوع به ترکیبات زیر شود.

— اعلای سر؛ زبرینِ سر. نَصل. عَسقَلان‌الرأس. (منتهی الارب).

—اعلی‌القیم؛ بالاترین قیمتها. بهای زبرین: در فقه دربارهٔ این موضوع که غاصب اگر مال مغصوب را تلف کرده باشد، باید قیمت روز غصب یا قیمت روز تلف یا اعلی‌القیم (بالاترین قیمتها) را بپردازد اختلاف است.

— اعلی الله درجته؛ بلند گرداند ایزدتعالی پایهٔ او را. جملهٔ دعایی که بیشتر در حق مردگان بکار می‌رود. رجوع به همین ماده در ردیف خود شود.

— اعلی الله مقامه؛ ایزدتعالی بلند فرماید مرتبهٔ او را، که خداوند جایگاه او را بلند فرماید. جملهٔ دعایی که بیشتر در حق مردگان بخصوص پس از نام فقیهی مرده بکار می‌رود. دعایی است فقیهی مرده را پس از ذکر نام وی. رجوع به همین ماده در ردیف خود شود.

— اعلیحضرت؛ خطابی است شاه را مانند ماژسته[1] و ساماژستهٔ[2] فرانسویان. (یادداشت بخط مؤلف).

— اعلیحضرتا؛ خطابی است شاه را.

— جدّ اعلی؛ بزرگترین از اجداد. جد جد. نیای برترین.

— چرخ اعلی؛ آسمان برین. فلک اعلی. بالاترین سپهر:

خوان آگاه‌دلش را از صفا
خانقاه از چرخ اعلی دیده‌ام. خاقانی.

— درگاه اعلی؛ درگاه رفیع. درگاه بلند: و این قاضی محمد بود کی برسولی کرمان بدرگاه اعلی اعلاه الله آمده بود. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۱۸).

— زند اعلی؛ مقابل زند اسفل. زند زبرین. رجوع به زند شود.

— سرادق اعلی؛ خیام اعلی. بارگاه اعلی. کنایه از آسمان برین:

ره رفته تا خط رقم اول از خطر
پی برده تا سرادق اعلی هم از علا. خاقانی.

— سمع اعلی؛ سمع سامی. سمع بزرگوار: و چون بعضی از آن پرداخته گشت ذکر آن بسمع اعلی قاهرهٔ شاهنشاهی رسید. (کلیله و دمنه).

— طارم اعلی؛ ایوان برین. کنایه از آسمان برین:

گهی بر طارم اعلی نشینم
گهی تا زیر پای خود نبینم. سعدی.

— علم اعلی؛ فلسفهٔ اعلی. فلسفهٔ الهی. الهیات. مقابل علم اوسط و علم اسفل. علم الهی. ماوراءالطبیعه. متافیزیک و آنچه ماوراء آن است: که نفس چیست طبیبان را با آن کار نیست من حیث‌الطب، آن معرفت از علم اعلی معلوم شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

— فردوس اعلی؛ بهشت برین. بهشت بزرگ.

— فک اعلی؛ فک بالا. فک زبرین. مقابل فک اسفل. رجوع به فک شود.

— فلسفهٔ اعلی؛ مقابل فلسفهٔ اوسط و فلسفهٔ اسفل. حکمت الهی. علم اعلی. الهیات.

— مجلس اعلی؛ مجلس بزرگ. مجلس والا. مجلس بلندمرتبه.

||(اِخ) نامی از نامهای خدای‌تعالی، چنانکه در: عبدالاعلی. (یادداشت مؤلف). ||نام سورهٔ هشتادوهفتمین از قرآن. این سوره مکیه و نوزده آیت است، پس از سورهٔ طارق و پیش از غاشیه قرار دارد. (از تفسیر ابوالفتوح رازی). این سوره بقول بعضی مفسران مکی و بقول بعضی مدنی، نوزده آیت، هفتادودو کلمه، دویست‌وهفتاد حرف است. در این سوره از منسوخات هیچ نیست. در خبر ابی‌بن کعب است از مصطفی (ص) که هرکه این سوره را برخواند الله‌تعالی بعدد هر حرفی که بر ابراهیم و موسی و عیسی علیهم السلام

1- Majesté. 2 - Sa Majesté.

فروفرستاد او را ده نیکی در دیوان اعمال بنویسد. و در آثار سلف است که هرکه سورهٔ اعلی برخواند چنان است که پنج‌یکی از قرآن خواند و رسول خواندن این سوره دوست داشتی و بزرگان صحابه چون علی (ع) و زبیر و عبدالله عباس و عبدالله زبیر و عبدالله عمر و ابوموسی چون در نماز این سوره خواندندی بگفتندی: «سبحان ربی الاعلی». (از کشف‌الاسرار میبدی).

اعلی. [اَ] (اِخ) رودخانه‌ای است، آب آن شیرین و گوارا است، از آب چشمهٔ دشمیرک برخاسته چند فرسخ از کوهستان ناحیهٔ بهمئی کوه‌گیلوئیه‌گذشته و در قریهٔ شاردین رامهرمز برودخانهٔ زرد بختیاری پیوندد.

اعلی‌القیم. [اَ لَ یَ] (ع اِ مرکب) بالاترین قیمت. برترین بها. گرانترین قیمتهای کالایی در زمانهای مختلف. (از یادداشتهای مؤلف).

اعلی الله درجته. [اَ لَ لا هُ دَ رَ جَ تَهْ] (ع جملهٔ فعلیهٔ دعایی) خدا پایهٔ او را بلند گرداناد. دعایی است در حق اشخاص که پس از ذکر نام آنان آرند و بیشتر در حق مردگان از بزرگان و روحانیان بکار می‌رود. رجوع به همین ترکیب ذیل اعلی شود.

اعلی الله مقامه. [اَ لَ لا هُ مَ مَهْ] (ع جملهٔ فعلیهٔ دعایی) خدای جای او را رفیع کند. جمله‌ای است دعایی که در حق مردگان پس از ذکر نام آنان بکار رود. دعائی است که پس از نام دانشمندان از فقها و محدثان بزرگ مرده گویند. دعائی است فقیهی درگذشته را که عقیب نام او آرند، چنانکه گویند: مجلسی اعلی الله مقامه.

اعلیحضرت. [اَ لا حَ رَ] (اِ مرکب) از القاب پادشاه است. (ناظم الاطباء). لقب مرکب از اعلی و حضرت که به پادشاهان و امامان دهند. برتر پیشگاه. بزرگ پیشگاه. پیشگاه عالی. و بهنگام خطاب به آخر آن الف ندا آرند، چنانکه در اعلیحضرتا.

اعلیط. [اِ] (ع اِ) شاخ برگ‌ریخته. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (منتهی الارب). شاخ و تنه که برگ آن ریخته باشد. (از اقرب الموارد). ||غلاف بار مرخ که به پوست باقلی ماند یا برگ آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). پوستی که میوهٔ مرخ سرخ را فراگرفته و به پوست باقلا ماند. برگ مرخ سرخ. ج، اعالیط. (از اقرب الموارد). ||نشان پهنای گردن شتر. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). نشانی در پهنای گردن شتر. (از اقرب الموارد).

اعلی علیین. [اَ لا عِلْ لی یی] (اِ مرکب) بالاترین جایها به بهشت. (یادداشت بخط مؤلف). بالاترین. برتر برترین. برین برین.

اعلیلاء. [اِ] (ع مص) بلند برآمدن. ||بلندقدر شدن. (منتهی الارب). ||برآمدن بر چیزی: اعلولاه اعلیلاءً؛ صعده. (از اقرب الموارد). برآمدن بر آن: اعلولاه؛ برآمد آن را. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

اعلی و اکرم. [اَ لا وَ / وُ اَ رَ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) بزرگوارتر. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی).

اعم. [اَ عَمم] (ع ص، اِ) گروه بسیار. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). جماعت بسیار. (از اقرب الموارد). ||درشت و سطبر از هر چیزی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). درشت. (از اقرب الموارد). ||درازبالا. (منتهی الارب). رجل اعم؛ مرد درازبالا و کذلک نخل اعم. (ناظم الاطباء). ||فراگیرنده‌تر همه را. (آنندراج) (غیاث اللغات). فرارسنده‌تر. (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل‌بن علی): هو اعم منه؛ او شاملتر است از آن. (ناظم الاطباء). شاملتر. (از اقرب الموارد). فراگرفته‌تر. شاملتر. عام‌تر. (ناظم الاطباء). فراگیرنده‌تر. پرافرادتر. مقابل اخص. (یادداشت بخط مؤلف). ||خواه. چه. زش. (یادداشت بخط مؤلف): خواهر اعم از تنی و غیرتنی نصف برادر ارث برد؛ خواه تنی... (یادداشت بخط مؤلف). اعم از اینکه بخواهد یا نه؛ زش خواهد یا نه؛ چه بخواهد چه نخواهد. عشب گیاه باشد، اعم از تر و خشک. اعم از اینکه او بیاید یا نیاید من میروم. (یادداشت مؤلف).

- اعم از؛ خواه. چه. خواهی. یا. (یادداشت بخط مؤلف): ذَفَر؛ تیزی و تندی بوی خواه خوش و خواه ناخوش. اعم از اینکه بیاید یا نیاید؛ خواه بیاید خواه نیاید. (یادداشت بخط مؤلف).

اعم. [اَ عَمم] (اِخ) رجوع به معین‌الدین اعم شود.

اعم. [اَ عُمم] (ع اِ) ج عَمّ، بمعنی برادر پدر، یا هرکس که پدرش با پدر تو از یک صلب یا یک بطن باشد. اَعمام. عُمومَة. (از اقرب الموارد).

اعماء. [اِ] (ع مص) نابینا گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کور کردن. (آنندراج) (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل‌بن علی). کور ساختن کسی را. (از اقرب الموارد). و منه الحدیث: حبک الشیء یعمی و یصم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)؛ یعنی حب تو چیزی را کور و کر می‌گرداند ترا. (آنندراج). و بیت زیر در این معنی است:

و عین‌الرضا عن کل عیب کلیلة
کما ان عین‌السخط تبدی المساویا.

(از منتهی الارب).

و الحدیث ذووجهین. (منتهی الارب). ||کور یافتن کسی را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). نابینا یافتن کسی را: اعمی فلاناً؛ وجده اعمی. (از اقرب الموارد).

اعماء. [اَ] (ع ص، اِ) ج اَعمی، بمعنی نابینا. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ج اعمیٰ، بمعنی نابینا. عُمی. عُمیان. عُماة. (از اقرب الموارد). و رجوع به کلمه‌های مذکور شود. ||زمینهای ویران بی‌عمارت و بی‌مردم. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). زمینهای مانده بی‌نشان که اثری از عمارت در آنها نیست. (اقرب الموارد). ||مردم درازبالا. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). مردم بلندبالا. (از اقرب الموارد). مردم مجهول و درازبالا. (ناظم الاطباء). ||اعماء عامیة؛ مبالغه است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||جهال. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

اعماد. [اِ] (ع مص) ستون نهادن چیزی را. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ستون قرار دادن زیر چیزی: اعمد الشیء؛ جعل تحته عماداً. (از اقرب الموارد). ستون فرانهادن. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||سست و گران گردانیدن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

اعمار. [اَ] (ع اِ) ج عَمر، عُمر، عُمُر، بمعنی زندگانی. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عمرها و زندگانیها، این جمع عمر است. (از منتخب و مدار از غیاث اللغات). جِ عَمر، بمعنی حیات. (از اقرب الموارد). جِ عُمر. (دهار). عمرها و زندگانیها. (ناظم الاطباء). ||در نثر و نظم زیر بمعنی معمورها و آبادیها و ولایات بکار رفته است:

خصوص آن وارث اعمار شاهان
نظرگاه دعای نیکخواهان. نظامی.

برادر او ابوالحسن علی‌بن الفضل المعروف بالحجاج وارث اعمار و خانهٔ ایشان شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۶۱).

اعمار. [اِ] (ع مص) باشندهٔ جایی گردانیدن: اعمره المکان؛ باشندهٔ آنجای گردانید. (منتهی الارب). قرار دادن کسی را در مکانی تا معمور کند آنرا: اعمر فلاناً المکان؛ جعله یعمره. (از اقرب الموارد). باشندهٔ جایی گردانیدن. (ناظم الاطباء). ||آباد یافتن. اعمر الارض. (منتهی الارب). معمور یافتن زمین را. (از اقرب الموارد). آباد یافتن زمین را. (ناظم الاطباء). زمین آباد یافتن. (تاج المصادر بیهقی). ||بی‌نیاز و غنی ساختن کسی را: اعمر علیه؛ بی‌نیاز و غنی ساخت آنرا. (منتهی الارب). بی‌نیاز گردانیدن کسی را: اعمر علی فلان؛ اغناه. (از اقرب الموارد). بی‌نیاز و غنی ساختن کسی را. (ناظم الاطباء). ||بعمری دادن چیزی کسی را چون سرای و زمین و جز آن و آن چنان باشد که گویند: این سرای یا زمین ترا باشد تا من زنده‌ام یا تو زنده‌ای. (منتهی الارب)

(آنندراج) (ناظم الاطباء). بعمری دادن خانه یا زمین یا شتر به کسی، اینچنین بگویی: آن ترا باشد تا من زندهام یا تو زنده هستی که پس از مرگ بملکیت من برگردد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). چنانکه در قول شاعر:

و ما المال الا معمرات ودائع.

(اقرب الموارد).

||در فقه بیکی از اقسام حبس گفته میشود و آن عقدی است که بموجب آن مالک دیگری را بر ملک خود مسلط می‌سازد تا استفادهٔ منفعت کند و مالکیت عین مال برای مالک باقی باشد. و این عقد به اعتبار اختلاف طرف اضافه بنامهای مختلف خوانده میشود یعنی اگر مادام عمر باشد آنرا عمری و اگر برای سکونت باشد آنرا سکنی و اگر برای مدت معین باشد آنرا رقبی گویند. (از شرایع). ||بر ادای عمره یاری کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). یاری کردن کسی را بر ادای عمره. (از اقرب الموارد). ||زفاف کردن مرد در خانهٔ اهل زن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||اقرار دادن به اعتمار کردن: اعمر فلاناً؛ جعله یعتمر. (از اقرب الموارد).

— اعمار کردن؛ آباد کردن. معمور ساختن.

اعماس. [اِ] (ع مص) پنهان کردن و پوشیدن. ناپدید کردن. (آنندراج). ناپدید کردن و پوشیدن چیزی را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). پنهان کردن چیزی را از کسی که او به آن دانا باشد: اعمس الشیء؛ اخفاه عنه و هو به عالم. (از اقرب الموارد).

اعماق. [اَ] (ع اِ) ج عُمق و عَمق و عُمُق، بمعنی مغ چاه و وادی و کوه و کرانهٔ دشت دور از دیدار و جز آن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). جِ عَمق، کرانهٔ دشت دور از دیدار. (آنندراج). جِ عُمق و عَمق و عُمُق، بمعنی تـه چاه و دشت و کرانه‌های دور مفازه و جز آن. (از اقرب الموارد). مغها. گودیها. تکها. (ناظم الاطباء) و رجوع به کلمات مذکور شود.

اعماق. [اِ] (ع مص) مغاک کردن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ژرف کردن. (تاج المصادر بیهقی). ژرف‌تر فروبردن. (مصادر زوزنی). گودگردانیدن چاه. (از اقرب الموارد). اِعتِماق. تَعمیق. (اقرب الموارد). ||دور اندیشیدن. (ناظم الاطباء).

اعماق. [اَ] (اِخ) شهریست مابین حلب و انطاکیه، جای ریزش آب بسیار که بجز موسم گرما خشک نشود. و هو جمع باعتبار اجزائه. (منتهی الارب). یاقوت آرد: در فتح قسطنطنیه از آن ذکر آمده. گفته‌اند: رومیان در اعماق و دابق فرودآمدند و شاید در لفظ جمع ذکر شده و مراد از آن عمق باشد و آن کوره‌ای میان حلب و انطاکیه نزدیک دابق است. (از معجم البلدان).

اعمال. [اَ] (ع اِ) ج عمل، کار و خدمت. (آنندراج). جِ عَمَل. (مؤید الفضلاء). ج عَمَل، بمعنی کار و خدمت. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ج عَمَل، یعنی هر کار که از جانداری با نیت سر زند. (از اقرب الموارد). کردار. کار. خدمت. کارها. (ناظم الاطباء):

ای فخر ملک اردشیر ای مملکت را نا گزیر
ای همچنان چون جان و تن آثار و اعمالت هژیر.
دقیقی.

کدخدای اعمال و اموال و تدبیر بر این جمله است. (تاریخ بیهقی ص۳۹۴). و البته در اعمال و اموال سخن نگویی تا بر تو سخن کس نشنوند. (تاریخ بیهقی ص ۲۷۰). رنجی بزرگ بیرون طاقت بر خویش می‌نهد و دلتنگ میشود، به اعمال ابوالقاسم کثیر درپیچیده است. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۹). که از مباشرت اشغال و ملابست اعمال اعراض کلی می‌نمودم. (کلیله و دمنه). و بر آنند که طاعت ملوک و خدمت پادشاهان فاضلتر اعمال است. (کلیله و دمنه). بمطالبهٔ اعمال و تجدید عهد احوال رعیت مشغول شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۰۷).

و به مصالح اعمال شما اقتدا کند. (گلستان).

توانگری نه به مال است پیش اهل کمال
که مال تا لب گور است و بعد از آن اعمال.
سعدی.

نه مستظهر است آن به اعمال خویش
نه این را در توبه بسته‌ست پیش. سعدی.

— اعمال اربعه؛ چهار عمل اصلی: جمع، تفریق، ضرب، تقسیم. (یادداشت بخط مؤلف).

— اعمال حج؛ مناسک حج. اعمال و افعالی که حاجیان باید در زیارت خانهٔ کعبه بجای آرند.

— اعمال خیر؛ کارهای نیک: صواب من آن است که بر مواظبت و ملازمت اعمال خیر... اقتصار نمایم. (کلیله و دمنه). و باز اعمال خیر و ساختن توشهٔ آخرت از علت گناه از آنگونه شفا میدهد. (کلیله و دمنه).

— اعمال دماغی؛ آنچه در مغز میگذرد. افکار. جریانات دماغ.

— اعمال رسولان. (تاج المصادر بیهقی)؛ کتاب پنجم عهد جدید است که مصنف آن لوقا بوده و آنرا چون خاتمه‌ای بر انجیل خود تصنیف نمود. و هم تاریخی است دربارهٔ کلیسای قدیم یعنی از سال ۳۰ – ۶۳ م. این کتاب حاوی اعمال تمام حواریان نیست بلکه کلیهٔ اعمال پطرس و پولس در آنجا مذکور است. و رجوع به قاموس کتاب مقدس شود.

— اعمال شاقه؛ کارهای سخت و مشکل چنانکه گویند: حبس با اعمال شاقه.

— اعمال شایسته؛ کردار شایسته. (ناظم الاطباء).

— اعمال شب؛ مستحبات و نوافل و عبادتهایی که در شب قدر بجای آرند. مجموع نماز و دعا و مناجاتی که بجای آوردن آنها در شب قدر مستحب است.

— اعمال صالحه؛ اعمال نیک. کارهای پسندیده. عبادات و اموری که موجب اجر اخروی باشد.

— اعمال عبث؛ کارهای بیهوده. کارها که بدون غرض و منفعتی باشد.

— اعمال فی سبیل‌الله؛ کارهایی که بخاطر رضای خدا انجام دهند. افعال که در راه خدا صورت پذیرد. مجموع کارهایی که بدون در نظر گرفتن مزد و پاداش دنیاوی انجام گیرد.

— اعمال نیک؛ کارهای خوب. مجموع عبادات و دستگیری و افعال خوب.

— نامهٔ اعمال؛ نامه‌ای که ملائکه در آن نیک و بدکارهای هر بنده را ثبت می‌کنند. (یادداشت بخط مؤلف).

||دیهات و پرگهات نیز آمده، ظاهراً به این معنی مجاز است. (از آنندراج). مضافات. توابع. دهات و آبادیهای حومهٔ شهر: دهی از اعمال بغداد و غیره؛ یعنی از مضافات آن؛ فلان قریه از اعمال خراسان است. (یادداشت بخط مؤلف). قلعهٔ جاری‌برد، و هی من اعمال اران. از اعمال فلان. از قراء آن. (یادداشت بخط مؤلف). اعمال‌البلد؛ توابع بلد که تحت حکم آن و منسوب بدان هستند. یقال: «بعلبک من اعمال دمشق». (از اقرب الموارد): و خاقان کیاک را یازده عامل است و آن اعمال بمیراث بفرزندان آن عامل بازدهند. (حدود العالم). و هر ناحیتی از این نواحی مقسوم است به اعمال و اندر هر عملی شهرهاست بسیار. (حدود العالم). امیر گفت یا اباسعید چه گویی در وی؟ این مال چیست؟ گفت:زندگانی خداوند دراز باد اعمال غزنی دریایی است که غور و عمق آن پیدا نیست. (تاریخ بیهقی ص۱۳۵). رسول فرست بدین مرد کی به تهامه است و تهامه اعمال مکه است. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۰۶). و از آن سال باز دیبل و مکران با اعمال کرمان میرود کی ملک هند هر دو اعمال را ببهرام داد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۸۲). و آن اعمال و ولایتها را چون شروان و شکی و دیگر اعمال به نان‌پاره‌ای بدیشان داد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۹۵). پسرش نعمی را با ده هزار نامزد کرد تا بحدود صیبون و آن اعمال کی سرحد فرس بود رفتند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۷۵). اعمال جوزجان بدو داد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۹۷). امیر نصر وزیر خویش را نصربن اسحاق بخلاف خویش در آن اعمال بگذاشت. (ترجمهٔ تاریخ

یمینی ص ۱۲۴). منتصر دیگر بار به نشابور قرار گرفت و عمال بر سر اعمال فرستاد و مطابقت اموال و استخراج معاملات آغاز نهاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۸۲). اگرما را وسع مؤونت و اخراجات لشکر خراسان دست دادی آن اعمال بر تدبیر خویش گرفتمی و با دیگر ممالک ما مضاف گشتی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۱۳). خلف‌بن احمد پادشاه سیستان بود در سنهٔ ۳۵۴ هـ.ق.بسیج حج کرد و خلافت خویش در آن اعمال بطاهربن حسین داد که خویش او بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۵). || حواشی. اطرافیان. عمال: و همهٔ نواحی اعمال بر کار شدند و مال نمی‌ستدند. (تاریخ بیهقی ص۶۹۲). پس از وی چهار تن از اعمال و کسان وی بودند هر یکی را هزارگان. (تاریخ بیهقی ص۴۴۹). جریدهٔ بقایای اموال بر اعمال و عمال عرض کردند.(ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۴۴).

اعمال. [اِ] (ع مص) کار فرمودن. (غیاث اللغات) (منتهی الارب). کار فرمودن و درکار آوردن. (آنندراج) (ناظم الاطباء). بر کار داشتن. (تاج المصادر بیهقی). بکار واداشتن. (از اقرب الموارد). در کار آوردن. (منتهی الارب). ||کار بستن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||کردن به رأی و دانش خویش. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||در اصطلاح عبارت است از اضطراب در عمل و آن ابلغ است از خود عمل. (از تعریفات جرجانی). ||(اِمص) کارفرمودگی. عمل‌کردگی. (ناظم الاطباء).

— اعمال غرض؛ بکار بردن غرض. (یادداشت بخط مؤلف).

— اعمال نفوذ؛ بکار بردن قدرت و نفوذ. توصیه کردن.

اعمال سیف. [اَ لِ سَ] (اِخ) ناحیتی چند است (در اقلیم فارس) بر کنار دریا همه گرمسیر و بیشتر عرب مقام دارند و آب و هوایش سخت مخالف بود و بعضی از این ولایات بسیف ابی‌زهیر و بعضی بسیف عماره منسوب است و حاصلشان جز غله و خرما نبود. (نزهة القلوب ج۳ ص۱۱۶).

اعمال کردن. [اِکَ دَ] (مص مرکب) بکار بستن. بکار انداختن. بکار بردن. عمل کردن.

— اعمال نفوذ کردن؛ نفوذ و قدرت را بکار بستن. از مقام خود در انجام دادن کاری استفاده کردن. اعتبار و شخصیت خود را بکار بردن.

اعمال یدی. [اَ لِ یَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کارهای دست. آنچه با دست انجام گیرد.

اعمام. [اَ] (ع اِ) جِ عَمّ، برادر پدر است. (آنندراج از منتخب از غیاث اللغات). جِ عَمّ،بمعنی برادر پدر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جِ عَمّ، برادر پدر و گفته‌اند هر کس که پدر او با پدر تو از یک صلب یا یک بطن باشند. (از اقرب الموارد). عُمومه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). عموها. (ناظم الاطباء). جِ عَمّ. (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی): می‌اندیشید که چون اعمام و اقارب در حبالهٔ اسلام و استسلام بسته شود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۱۸).

— بنی‌اعمام؛ عموزادگان. (ناظم الاطباء). فرزندان عمو. فرزندان برادران پدر: بسی برنیامد که بنی‌اعمامش بمنازعت برخاستند. (گلستان).

اعمام. [اِ] (ع مص) خداوند بسیار اَعمام شدن. (منتهی الارب) (آنندراج). عموهای کریم داشتن. و مبنی مفعول نیز روایت شده است. (از اقرب الموارد). خداوند عم کریم شدن. (المصادر زوزنی). خداوند عم بسیار گشتن و کریم شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||عم گردیدن. یقال: اعم الرجل؛ اذا صار عماً. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اعمان. [اِ] (ع مص) به عمان روی آوردن یا داخل شدن در آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). روی آوردن به عمان و وارد شدن در آن. (از اقرب الموارد). تَعمین. (اقرب الموارد). به عمان شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||ثابت شدن بجایی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پیوسته در جایی اقامت کردن. (از اقرب الموارد).

اعمتة. [اَ مِ تَ] (ع اِ) جِ عَمیتَة، یک نواله از پشم و صوف حلقه کرده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). جِ عَمیتَة، بمعنی پاره‌ای از پشم حلقه کرده، یقال: عمیتة من صوف او وبر و سبیخة من قطن و سلیلة من شعر. (از اقرب الموارد). ج، عَمائِت، اَعْمِتَة، عُمُت، عَمیت. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). و رجوع به کلمه‌های مذکور شود.

اعمدة. [اَ مِ دَ] (ع اِ) جِ عَمَد، ستونهٔ خانه. (منتهی الارب) (آنندراج). جِ عَمود. (ناظم الاطباء) (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی). جِ عَمود، آنچه خانه و جز آن بر آن استوار باشد. (از اقرب الموارد). عَمَد. عُمُد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

اعمر. [اَ مُ] (ع اِ) جِ عَمرو، نام مرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جِ عَمرو که از اعلام عرب است. (از اقرب الموارد). عَمرون. عُمور. (اقرب الموارد).

اعمر. [اَ مَ] (ع ن تف) آبادان‌تر. (ناظم الاطباء). معمورتر. آبادتر. عامرتر. (یادداشت بخط مؤلف): کان مجلس یوحنابن ماسویه اعمر مجلس کنت اراه بمدینةالسلام لمتطبب او متکلم او متفلسف. (عیون‌الانباء ج ۱ ص۷۵ س آخر). و بلادالهند اوسع من بلادالعین... و بلادالعین اعمر. (اخبارالصین و الهند ص۲۶ س ۲). ||طویل‌العمرتر. درازززندگانی‌تر.

— امثال:

اعمر من ابن لسان‌الحمرة.

اعمر من ضب.

اعمر من قرار.

اعمر من معاذ.

اعمر من نسر.

اعمر من نصر.

اعمش. [اَ مَ] (ع ص) سست‌بینایی که چشمش بعلتی آب راند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آنکه آب چشم او میریزد بجهت بیماری. (آنندراج). آنکه ببیند و از چشمش آب میریزد. (بحر الجواهر). آنک بد بیند و آب همی ریزد. (تاج المصادر بیهقی). خوچیده‌چشم. (المصادر زوزنی چ تقی بینش حاشیهٔ ص۳۳۸). آنکه بد بیند و از چشم آب همی ریزد، یقال: اعمش و ارمش (اتباع). (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). آنکه آب از چشمش بسبب مرض جاری باشد. (از منتخب و لطائف از غیاث اللغات). آنکه ضعف باصره با ریزش آب از چشم دارد. آب‌ریزنده‌چشم و ضعیف‌بینا. آنکه از چشم وی آب رود. آنکه آب از چشمش رود و نیک نتواند دید. سست‌بینایی که چشمش به علتی آب راند. آنکه ببیند و از چشمش آب همی ریزد. (یادداشتهای مؤلف):

از تبش گشته غدیرش همچو چشم اعمشان
وز عطش گشته مسیلش چون گلوی اهرمن.
منوچهری.

هرکه بر توگشاد تیر دعا
اگراعمی بود اگراعمش
به نشانه رسد درست و صواب
همچو از شست و قبضهٔ آرش. سوزنی.

نرگس چشم خماری همچو جان
آخر اعمش بین و آب از وی چکان.
مولوی.

اعمش. [اَ مَ] (اِخ) لقب سلیمان‌بن مهران قاری تابعی مولای بنی‌کاهل از بنی‌اسد. (منتهی الارب) (آنندراج). سلیمان‌بن مهران اسدی مکنی به ابومحمد از تابعین مشهور و اصل وی از بلاد ری بود. وی در کوفه زندگی کرد و به همان جا بسال ۱۴۸ هـ.ق.درگذشت. او به علوم قرآن و حدیث و فرایض دانا بود و در حدود ۱۳۰۰ حدیث روایت کرد. ذهبی گوید:او در دانشهای مفید و عملهای نیک سرآمد بود. (از الاعلام زرکلی). و رجوع به ابومحمد سلیمان‌بن مهران... در همین لغت‌نامه و عیون الاخبار و الموشح ص۴۲ و المصاحف و فهرست آن و معجم‌الادباء ج ۱

ص۲۸۳ و عقدالفرید و قاموس الاعلام ترکی و ضحی‌الاسلام ج۳ ص۱۱۵ و تاریخ علم کلام شبلی نعمانی ص۱۴۶ و تاریخ بیهق ص ۱۵۹ و ۱۶۸ و تاریخ‌الخلفا ص ۱۸۰ و روضات‌الجنات ص ۳۲۰ شود.

اعمش اسدی. [اَ مَ شِ اَ سَ] (اِخ) رجوع به اعمش، سلیمان‌بن مهران اسدی کوفی شود.

اعمش دماوندی. [اَ مَ شِ دَ وَ] (اِخ) رجوع به اعمش، سلیمان‌بن مهران اسدی کوفی شود.

اعمشی. [اَ مَ] (اِخ) ابوحامد احمدبن حمدون‌بن احمدبن رستم نیشابوری. از روات بود. و بدان جهت بدین نسبت شهرت یافت که احادیث اعمش را حفظ میداشت. وی در ربیع‌الاول ۳۲۱ هـ.ق. درگذشت. و این اسم منسوب به اعمش است. (از لباب‌الانساب).

اعمق. [اَ مَ] (ع نتف) دورتک. (از منتهی الارب): ما ابعد اعمقها؛ چه دورتک است آن. (منتهی الارب). گودتر. عمیق‌تر. باعمق‌تر.

— امثال:

اعمق من البحر؛ گودتر از دریا. ...رتر.

اعمل. [اَ مَ] (ع نتف) منتهای عمل‌کننده‌تر. اثرگذارنده‌تر. (ناظم ... مؤلف). باعمل‌تر. مؤثرتر. ... المسهلة الاطباء): و لم‌ار شیئاً السوداء منه [من الحادة اعمل فی ا... الحنظل]. (ابن‌ال...

اعمام. [اَ] (ع اِ) جِ عَمّ، بمعنی ... الارب).

اعمون... ... برادر پدری.

اعموی. [...] (ع ص نسبی) منسوب ... (آنندراج) (منتهی الارب).

اعمم. [اِ عَ مْ مَ] (ع اِ) جِ عَمّ، برادر پدر. (منتهی ...) (ناظم الاطباء). اَعمام. عُمومَه. اَعُمّ. ... (منتهی الارب).

اعمه. [اَ مَهْ] (ع ص) سرگشته.

اعمی. [اَ ما] (ع ص، اِ) نابینا. ج، عُمی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). نابینا و انثی عمیاء. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). نابینا. (مصادر زوزنی) (غیاث اللغات). کور. (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل‌بن علی). آنکه نابینایی دارد. مؤنث: عَمیاء. ج، عُمی، عُمیان، اَعماء، عُماة. (از اقرب الموارد). بی‌دیده. ضریر. مضعوف. (یادداشت بخط مؤلف):

ای خداوندی که گر روی تو اعمی بنگرد
از فروغ روی تو بیناتر از زرقا شود. قطران.

دو چشم دولت بی‌تیغ تو بود اعمی
زبان دولت بی‌مدح تو بود الکن. مسعودسعد.

ز کنه رتبت تو قاصر است قوت عقل
بلی ز روز خبر نیست چشم اعمی را.
انوری.

روز اعمی است شب انده من
که نه چشم سحری خواهم داشت. خاقانی.

گر نا کسی فروخت مرا هم روا بود
کاعمی و زشت را نبود درخور آینه.
خاقا...

به کشتی ماند این ایام و بادش چرخ سرگ...
به اعمی ماند این کشتی و قائد باد ...انی.

وجود او که جهان را در ابتدا...
بجای نور بصر بود چشم ظهیر فاریابی.

هرکه اول‌بین بود... بود. مولوی.

هرکه آخربین پردهٔ اعمی ز شوق
مردم چشمی چشم اعمی روی تو.
گرد را... سعدی.

... بمقدار عصایی (کذا) بیش نیست.
وحید قزوینی.

...ان. ج، اَعماء. قیل و منه: لم حشرتنی اعمی؛ ای عن حجتی و قد کنت بصیراً؛ ای عالماً بها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نادان. (آنندراج). جاهل. ج، اَعماه. (از اقرب الموارد). نادان. (المنجد). و قولهم «ما اعماه» انما یراد به «ما اعمی قلبه» لأن ذلک ینسب الیه الکثیر الضلال. و لایقال فی عمی‌العیون «ما اعماه» لأن ما لایتزید لایتعجب منه. ||مکان اعمی؛ ای لایهتدی فیه. (المنجد). ||لقیته اعمی؛ ای فی اشدالهاجرة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). لقیته صکة اعمی؛ ای فی اشدالهاجرة حراً. (اقرب الموارد). ||نام یک قسم است از دو قسم زوج پنجم از زوجهای عصبها که از دماغ رسته. شیخ میفرماید احتمال دارد که نام آن رهگذر باشد که این قسم پی در آنجا میگذرد. (بحر الجواهر). ||یک‌چشم. (بحر الجواهر). ||ثقبه‌ای که شاخ دوم از عصب اندر استخوان حجری در آن پیچیده است. مؤلف ذخیرهٔ خوارزمشاهی آرد: و شاخ دوم [از عصب] اندر ثقبه‌ای پیچیده که اندر استخوان حجری اندر آمده است و این ثقبه را اعور گویند و اعمی نیز گویند از بهر پیچیدگی را که سخت پیچیده است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). در تشریح، عبارتست از سوراخ استخوان حجری. (بحرالجواهر).

اعمی. [اَ ما] (اِخ) سلیمان‌بن ولید انصاری. از شاعرانی است که بخاندان برمکی پیوست و در مدح و رثاء آنان اشعار بسیار گفت و در حدود سال ۲۱۷ هـ.ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی).

اعمیاء. [اِ م] (ع مص) نابینا گردیدن: اِعْمایَ اعمیاءً؛ نابیناً گردید. و قد تشدد الیاء فیقال: اِعْمایَّ کاحمرَّ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چشم از بین رفتن. اِعْمایَ الرجل نور اِعْمایً یَعْمایُّ اعمیاءً؛ بمعنی عَمِیَ و اِعْمایَ بتخفیف‌الیاء اِعْمایَّ بتشدیدها من ب افعالّ حذفت احدی‌الیائین شذوذاً للتخفیف. (از اقرب الموارد).

اعمیان. [اَ مَ] (ع اِ) توجبه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||سوختهٔ به آتش یا شب. (منتهی الارب). آتش‌سوزی و به آتش سوخته (حریق) یا در شب. اعمیان. الحریق او و اللیل. (قطر المحیط) (اقرب الموارد). ||شتر تیزشده بگشنی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سیل مواج و شتر حمله کننده. (از متن‌اللغة). شتر تیزشده و حمله کننده بر مردم. تقول: «اعوذ بالله من الاعمیین». (از اقرب الموارد). ||سیل آب. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). سیل آب و آتش. (از متن‌اللغة). ||سیل و شب. (از متن‌اللغة).

اعمی‌الطلیطلی. [اَ مَ طْ طُ لَ طَ / طُ] (اِخ) رجوع به ابوجعفر البیری شود.

اعمی‌دل. [اَ ما دِ] (ص مرکب) کوردل. بی‌بصیرت:

اهل دنیا زآن سبب اعمی‌دلند
شارب شورابهٔ آب و گلند. مولوی.

اعمی‌دیده. [اَ ما دی دَ / دِ] (ص مرکب) کورچشم. نابینا. آنکه بینایی چشم از دست داده:

ور تو اعمی‌دیده‌ای بر دوش احمد دار دست
کاندرین ره قائد تو مصطفی به مصطفی.
خاقانی.

اعمی شدن. [اَ ما شُ دَ] (مص مرکب) کور شدن. نابینا گردیدن. نور چشم از دست دادن:

بر امام خلق ریزد هر زمانی صدهزار
تا مخالف را ز دیدن دیده‌ها اعمی شود.
ناصرخسرو.

اعمی فطری. [اَ ما یِ فِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کور مادرزاد. (آنندراج) (غیاث اللغات).

اعمی‌وش. [اَ ما وَ] (ص مرکب) کورمانند؛ بسان کور. مانندهٔ نابینا:

توسن‌دلی و رایض تو قول لااله
اعمی‌وشی و قائد تو شرع مصطفی.
خاقانی.

اعن. [اَ عَ نن] (ع ص) آنکه از بینی سخن گوید.

اعناء. [اِ] (ع مص) رنجانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). رنجانیدن و بدین معنی یائی باشد. (ناظم الاطباء). به تعب و رنج انداختن. (از اقرب الموارد). ||سر نامه نوشتن و نشان کردن کتاب را. (منتهی الارب) (آنندراج). سر نامه نوشتن و نشان کردن کتاب را و به این معنی یائی باشد. (ناظم الاطباء).

عنوان قرار دادن کتاب را. (از اقرب الموارد). ||در بند ماندن بندی را. (منتهی الارب) (آنندراج). به این معنی یایی باشد. (ناظم الاطباء). ||خوار گردانیدن. به این معنی واوی است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). فروتن ساختن کسی را: اعناه اعناء؛ اخضعه. (از اقرب الموارد). فروتن گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). ||رویانیدن و آشکار ساختن زمین گیاه را. به این معنی واوی باشد. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ظاهر گردانیدن و برویانیدن زمین گیاه را. (از اقرب الموارد). برویانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). یقال: «مااعنت الارض شیئاً»؛ ای ماانبتت و کقوله: «و یأ کلن ما اعنی الولی فلم‌یلث» قوله لم‌یلث؛ ای لم‌ینقص منه شیئاً. (اقرب الموارد).

اعناء. [اَ] (ع اِ) ج عِنو، بمعنی کرانهٔ آسمان و گروه‌مردمان از قبایل مختلف. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ج عِنو، یعنی جوانب و نواحی و گروه مختلف از مردمان. (از اقرب الموارد). رجوع به عنو شود.

اعناب. [اَ] (ع اِ) ج عِنَب. انگورها. (آنندراج). ج عِنَب. (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل‌بن علی) (ناظم الاطباء). ج عِنَب، میوهٔ درخت مو. و یکی آن عِنَبَة. (از اقرب الموارد):

سیاه‌خانه و غیلان سرخ بر دل من
حریف رضوان بود و حدائق اعناب.
خاقانی.

||ج عِنَبَة، یعنی یک دانهٔ انگور و جمع بر این وزن نادر است. (از منتهی الارب).

اعناب جزیره. [؟ جَ رَ] (اِخ) از جزایر بحر هند است و در آن فیلان قوی‌هیکل‌اند چنانکه به بلندی ده گز زیادت میباشد. (نزهة‌القلوب ج۳ ص۲۳۲).

اعنات. [اِ] (ع مص) رنجانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||در کاری دشوار افکندن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خود را بکار سخت و دشوار افکندن. (آنندراج) (غیاث اللغات). در کاری افکندن که از آن بیرون نتوان آمدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (مؤید). در کاری دشوار انداختن. (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل‌بن علی). ||پیوند گرفته را باز شکستن، یقال: «اعنت المجبور فصار معنتاً». (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). شکستن استخوان. (تاج المصادر بیهقی). شکستن جراح استخوان پیوندیافته را بر اثر تباهی. یقال: «اعنت الجابرُ الکسیر؛ اذا لم‌یرفق به فزاد الکسر فساداً». (از اقرب الموارد). ||حمل کردن بزور بر مرکب باری را که نتواند حمل کردن آنرا تا لنگان شود: اعنت الراکب الدابة؛ حملها علی ما لاتحتمله من العنف حتی تظلع. (از اقرب الموارد). ||در اصطلاح بدیع، نام صنعتی که آنرا التزام مالایلزم نیز گویند. (غیاث اللغات). شمس قیس آرد: اعنات، آن است که شاعر حرفی یا کلمه‌ای که التزام آن واجب نباشد التزام کند و در هر بیت یا مصراع مکرر گرداند و شعراء عجم آنرا لزوم مالایلزم خوانند. (المعجم فی معاییر اشعار العجم ص۲۸۴). آنرا لزوم مالایلزم نیز خوانند و این چنان بود که دبیر یا شاعر از بهر آرایش سخن چیزی تکلف کند که بر او لازم نبود و سخن بی آن درست و تمام بود چنانکه در آخر اسجاع یا در آخر ابیات پیش از حروف روی یا ردیف حرفی را التزام کنند که اگرنکنند هیچ زیان ندارد و غرض او از آن جز آرایش سخن نباشد چون تاء کتاب و عتاب و قاف بقم و رقم که اگر در قوافی با کتاب صواب آرد هم روا بود و با رقم علم همچنین، اما نگاه داشتن این تا و آن قاف سخن را آراسته‌تر دارد و زیباتر گرداند. (حدائق‌السحر فی دقائق‌الشعر). در بدیع عبارت از صنعت تضمین باشد که آنرا التزام و لزوم مالایلزم و تشدید نیز گویند و شرح آن ضمن صنعت تضمین گفته شد. (کشاف اصطلاحات الفنون). در علم بدیع آن است که شاعر یا دبیر در سخن خود رعایت چیزی را التزام کند که آن ضروری و واجب نباشد، مثل اینکه در قافیه قبل از روی یا حرف دیگر قافیه، خود را ملزم برعایت آوردن حرفی کند که اگرآن حرف هم رعایت نشود قافیه را نقصانی نباشد و شاعر در رعایت آن تنها آرایش کلام خویش و نمود قدرت قریحهٔ خود خواهد:

چشم بدت دور ای بدیع‌شمائل
ماه من و شمع جمع و میر قبائل
ذ کرتو میرفت و...

که شاعر در آن آوردن همزه را پیش از لام الزام کرده است و هم از اعنات است صنعت حذف و آن چنان است که شاعر یا نویسنده الزام کند که حرفی یا حروفی را در نوشته و گفتهٔ خود نیاورد:

غمزهٔ خون‌ریز تو، ریخت گرم خون چه غم
زنده کند دیگرم لعل سخنگوی تو
دیده همه دل کنم تو سوی من ننگری
دل همه دیده کنم من نگرم سوی تو.

که شاعر خود را ملزم کرده که حرف الف در شعر نباشد. آنرا تضییق و تشدید و لزوم مالایلزم نیز گویند و آن چنان است که خود را بکلفت اندازد و ردیف یا دخیل یا حرف بخصوصی را پیش از روی یا حرکت خاصی را التزام کند، چنانکه در آیهٔ کریمهٔ «فاما الیتیم فلاتقهر و اما السائل فلاتنهر[1]». (از تعریفات جرجانی).

اعناج. [اِ] (ع مص) استوار نمودن کار را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مستحکم و استوار کردن کارها را. (از اقرب الموارد). ||دردگین‌پشت شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). از پشت شکایت داشتن. (از اقرب الموارد). ||کشیدن سوار مهار شتر را تا سپسایگی بازگردد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). افسار شتر را کشیدن چنانکه بر پای بعقب برگردد. (از اقرب الموارد).

اعناد. [اِ] (ع مص) پی‌درپی قی نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). پیاپی قی کردن: اعند فلان فی قیئه؛ اتبع بعضه بعضاً. (از اقرب الموارد). ||جاری گردیدن خوی چندان که خشک نشود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جاری شدن عرق آنقدر که خشک نشود. (از اقرب الموارد). ||معارضه کردن با کسی یا بوفاق یا بخلاف. از لغات اضداد است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مقابله کردن با کسی در وفاق و یا در خلاف. از لغات اضداد است. (از اقرب الموارد).

اعناز. [اِ] (ع مص) مایل گردانیدن کسی را: اعنزه اعنازاً؛ مایل گردانید او را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مایل گردانیدن. مایل ساختن کسی را. (از اقرب الموارد).

اعناز. [اِ] (اِخ) شهری است میان حمص و ساحل. (از معجم البلدان).

اعناس. [اِ] (ع مص) دیر ماندن دختر در خانه بی‌شوی. (منتهی الارب) (آنندراج). دیر ماندن دختر بی‌شوی در خانه. (ناظم الاطباء). بدرازا کشیدن ماندن دختر در میان خاندان خود پس از بلوغ و هیچگاه ازدواج نکردن آنچنان که از عداد با کره بودن خارج گردد. عِناس. عُنوس. (از اقرب الموارد). ||برگردانیدن و متغیر ساختن کلانسالی چهرهٔ مردم را. (منتهی الارب) (آنندراج). برگردانیدن و متغیر ساختن کلانسالی چهرهٔ کسی را. (ناظم الاطباء). تغییر دادن چیزی را. (از اقرب الموارد). مخلوط ساختن چهرهٔ کلانسال را: اعنس الشیب وجهه؛ خالطه. و یقال: «فلان لم‌تعنس السنُ وجهه»؛ ای لم‌تغیره الی الکبر. (از اقرب الموارد).

اعناص. [اِ] (ع مص) موی اندک و پرا کنده ماندن بر سر کسی: اعنص الرجل اعناصاً؛ موی اندک... (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). موی اندک و پرا کنده‌ماندن در سر. (آنندراج). موی پرا کنده بر سر کسی ماندن: اعنص الرجل؛ بقی فی رأسه عَناصٍ، ای شعر متفرق. (از اقرب الموارد).

---

۱ - قرآن ۹/۹۳ و ۱۰.

اعناط. [اِ] (ع مص) فرزند درازبالا آوردن: «اعنط الرجل؛ اذا جاء بولد عنطنط». (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فرزند بلندبالا آوردن. (از اقرب الموارد).

اعناف. [اِ] (ع مص) درشت کردن و بدرشتی گرفتن کاری را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کاری را به درشتی گرفتن: اعنف الشیء؛ اخذه بشدة. (از اقرب الموارد).

اعناق. [اَ] (ع اِ) گردنها و بزرگان قوم. (از لطائف و منتخب از غیاث اللغات). جِ عُنُق و عُنَق، بمعنی گردن و مهتران و پاره‌ای از خیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جِ عُنُق و عُنَق، گردن. (آنندراج). جِ عُنُق و عُنَق، بمعنی عضوی که فاصلهٔ میان سر و تن است. (از اقرب الموارد). گردنها. (یادداشت بخط مؤلف): الکلام یأخذ بعضه باعناق بعض و بعنق بعض. (از اقرب الموارد). و فی‌الحدیث: المؤذنون اطول‌الناس اعناقاً؛ ای اکثرهم اعمالاً... (منتهی الارب) (ناظم الاطباء):

وگر افلاک را آصف همه اعناق خودکردی
خیال فرش تخت او شکستی پشت و اعناقش.
منوچهری.

مرکب اعناق مردم را مپای
تا بیاید نقرست اندر دو پای. مولوی.

- اعناق‌الریح؛ غبار بلندرفته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آنچه از غبار باد بالا رفته باشد. (از اقرب الموارد).

اعناق. [اِ] (ع مص) در گردن سگ بند انداختن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). قلاده در گردن سگ کردن. (از اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی). قلاده کردن در سگ. (یادداشت بخط مؤلف). ||دراز گردیدن کشت و برآمدن خوشهٔ آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). بلند شدن کشت و سنبل برآوردن آن. (از اقرب الموارد). ||نهان شدن ثریا (پروین). (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پنهان شدن ستارگان. (از اقرب الموارد). ||برداشتن باد خاک را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ذره ساختن باد خاک را. (از اقرب الموارد). ||گردن‌بند ساختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بروش عنق رفتن ستور. برفتار عنق راندن ستور را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بشتاب رفتن اسب و فراخ و عنق رفتن آن: اعنق الفرس؛ اسرع و سار العَنَق. (از اقرب الموارد). فراخ رفتن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||گردن بلند کرده نگریستن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||دور شدن شهرها: اعنقت البلاد؛ بعدت. (از اقرب الموارد)[1].

اعناک. [اِ] (ع مص) بند نمودن در را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بستن در را. (از اقرب الموارد). ||تجارت جامه نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)[2]. تجارت درها (ابواب) کردن. (از متن‌اللغة) (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). ||در ریگ بسیار رسیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در ریگزار پرریگ واقع شدن. (از اقرب الموارد).

اعناک. [اَ] (اِخ) شهرکی است در نواحی حوران از توابع دمشق. (از معجم البلدان).

اعنام. [اِ] (ع مص) چریدن ستور درخت عنم را. (ناظم الاطباء). چریدن ستور عنم را. (آنندراج). چریدن چارپایان درخت عنم را. (از اقرب الموارد).

اعنان. [اَ] (ع اِ) اطراف درخت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کرانها و اطراف درخت. (از اقرب الموارد). ||جوانب و نواحی آسمان. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). نواحی و صفایح آسمان. (از اقرب الموارد). ||آنچه به نظر آید از اطراف آسمان. کأنه جمع عنن، و العانة. تقول: اعنان‌السماء. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آنچه اطراف آسمان بچشم میخورد. قال الجوهری: کأنه جمع عنن. (از اقرب الموارد). چندانکه بتوان دید از آسمان. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). ||اخلاق شیاطین. (از اقرب الموارد). اعنان‌الشیاطین؛ اخلاق و طبایع آنها. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اعنان. [اِ] (ع مص) قاضی بر کسی حکم نامردی نمودن، یا بجادویی از زنان بازداشته شدن: اُعِنّ عن المرئة اعناناً (مجهولاً). (منتهی الارب) (آنندراج). حکم نامردی نمودن قاضی بر مردی: اعن الرجل عن المرأة اعناناً. (ناظم الاطباء). حکم کردن قاضی بر کسی به عنین بودن یا بسحر و جادوئی کسی را از زن بازداشتن: اُعِنّ عن امرأته بصیغةالمجهول. (از اقرب الموارد). ||عنان کردن اسب را. (آنندراج). عنان ساختن: اعننت اللجام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عنان ساختن برای لجام: اعن اللجام؛ جعل له عناناً. (از اقرب الموارد). ||بازداشتن اسب را بعنان. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اسب را به لگام بازداشتن: اعن الفرس؛ حبسه باللجام. (از اقرب الموارد). ||پیش آمدن چیزی را. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پیش آمدن کسی چیزی را که آنرا نشناسد: اُعننت (مجهولاً) بعنة لاادری ما هی؛ ای تعرضت لشیء لااعرفه. (از اقرب الموارد). ||عرضه کردن کتاب را بکسی. (ناظم الاطباء). عرضه کردن کتاب برای امری و بسوی آن برگرداندن: اعن الکتاب لکذا؛ عرضه له و صرفه الیه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). فرا چیزی داشتن. (تاج المصادر بیهقی).

اعنانیه. [ ] (اِخ) فرقه‌ای از یهود که منسوبند به عنان‌بن داود که مهتر قوم جالوت شد.

اعنب. [اَ نَ] (ع ص) کلان‌بینی. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آنکه بینی بزرگ دارد. (از اقرب الموارد).

اعنجة. [اَ نِ جَ] (ع اِ) جِ عِناج، رسنی است که زیر دلو بزرگ بسته به عراقی می‌بندند و رسنی باریک که بدان گوشهٔ دلو را با چوب چنبرش بندند و جز آن. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

اعنز. [اَ نُ] (ع اِ) جِ عَنز، ماده بز و آهوی ماده و جز آن. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اعنس. [اَ نَ] (اِخ) ابن سلیمان. شاعری است. (منتهی الارب).

اعنش. [اَ نَ] (ع ص) آنکه او را شش انگشت باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). کسی که دارای شش انگشت باشد. (ناظم الاطباء). آنکس که او را شش انگشت است. (از اقرب الموارد). شش‌انگشتی. (یادداشت بخط مؤلف). شش‌انگشت و انثی: عَنْشاء. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی).

اعنف. [اَ نَ] (ع ص) عَنیف، بمعنی درشت و مقابل رفیق است، چنانکه «اوجل» بمعنی وَجِل است. «و انت بهز المشرفیة اعنف». (از ذیل اقرب الموارد).

اعنق. [اَ نُ] (ع اِ) جِ عَناق، بزغالهٔ ماده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

اعنق. [اَ نَ] (ع ص) درازگردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی) (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). ||سگ سپیدگردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سگی که بگردن او سپیدی باشد. (از اقرب الموارد). ||(اِخ) اسبی است که به وی منسوب کنند اسبان را. (منتهی

---

۱ - در معنی سوم و چهارم در متن منتهی الارب غلطهائی بدینسان آمده «نهان شدن اثر بار برداشتن باد خاک را». (چ تهران). «نهان شدن ثریا برداشتن باد خاک را». ولی واضح است که هر دو صورت غلط است زیرا در تاج العروس راجع به هر دو معنی چنین آمده: «و من المجاز، اعنقت الثریا؛ ای غابت. اعنقت الریح؛ ای اذرت التراب».

۲ - در متون دیگر بمعنی تجارت جامه نیامده و بظاهر در کتابهای منتهی الارب و ناظم الاطباء اشتباه روی داده و «ابواب»، «اثواب» معنی شده است.

الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اسب نری است از اسبان عرب که خیل اعنقیه بدو منسوب است. (از اقرب الموارد).

– بنات اعنق؛ دختران کشت‌کار توانگر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دختران برزگر توانگر. (از اقرب الموارد).

– ||اسبان منسوب بسوی اعنق. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). خیل که منسوب به اعنق باشد. (از اقرب الموارد). و بنات اعنق، در مصرع زیر بهر دو معنی اخیر تفسیر شده است:

«تظل بنات اعنق مسرجات».

(منتهی الارب).

اعنة. [اَ عِنْ نَ] (ع اِ) جِ عِنان، دوال لگام که بدان اسب و ستور را بازدارند. (آنندراج) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (غیاث اللغات). آنچه از لگام بر دو طرف گردن یعنی راست و چپ چارپای قرار گیرد و بدان ستور را بازدارند. (از اقرب الموارد).

– اعنةالخیل؛ منصبی بوده است در عرب و متصدی این شغل اسبان مردم قریش را در جنگ نگهداری کرده و ادارهٔ امور مرکبها زیر نظر او بود. (از تاریخ تمدن جرجی زیدان ج ۱ ص ۲۰).

– ممسک‌الاعنة؛ نام صورتی از صور فلکی. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به ممسک شود.

اعنی. [اَ] (ع فعل، حرف تفسیر) قصد میکنم و مراد میدارم. این صیغهٔ متکلم واحد است از «عنی، یعنی عنایة». (آنندراج) (غیاث اللغات). کلمهٔ فعل که در تفسیر و بیان چیزی استعمال می‌کنند. یعنی چنین قصد میکنم من. (ناظم الاطباء). آن میخواهم. آن خواهم که قصد میکنم. مرادم اینکه. این خواهم. میخواهم بگویم. مقصودم این است. از آن این میخواهم. میخواهم. قصد کرده‌ام. مراد من است. (یادداشت بخط مؤلف):

از منزل شریعت رفتستی
وندرنهاده سر به بیابانی
اعنی که من جدا شوم از عامه
رایی دیگر بگیرم سامانی. ناصرخسرو.

سدیگر، هواهای شهرها، چون هوای ترکستان، سقلابستان و هندوستان و روم، اعنی شهرهای گرمسیر و سردسیر. (هدایةالمتعلمین ربیع‌بن احمد الاخوینی النجاری). خواجهٔ دو سرا، اعنی محمد مصطفی (ص).

اعواد. [اَعْ] (ع اِ) جِ عود، بمعنی چوب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جِ عود، بمعنی چوب مطلق. (آنندراج). چوبها. (یادداشت بخط مؤلف). جِ عود، بمعنی چوب و شاخه پس از آن که قَطع شود و جز آن. (از اقرب الموارد): و در بلاد ماوراءالنهر اعواد منابر بذکر او معطر گردانید. (جهانگشای جوینی).

رجوع به عود شود.

اعوار. [اِعْ] (ع مص) یکچشم گردانیدن کسی را: اعوره اعواراً؛ یکچشم گردانید آنرا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). یکچشم گردانیدن. (آنندراج). یکچشم کردن. (تاج المصادر بیهقی). اعور ساختن کسی را. (از اقرب الموارد). ||آشکار گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پدیدار شدن چیزی. (از اقرب الموارد). ||قادر و توانا نمودن: اعور لک الصید؛ ای امکنک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قادر و توانا نمودن. (آنندراج). توانا ساختن کسی را بر آنچه در طلب آن است. کل ما طلبته فامکنک فقد اعورک. (از اقرب الموارد). ||برهنه شدن جایی از سوار چنانک بر وی زخم توان زدن. (تاج المصادر بیهقی). آشکار شدن جایی از سوار آنچنان که بشود بر وی طعن زد: اعور الفارس؛ بدا فیه موضع خلل للطعن. (از اقرب الموارد). اعور الفارس؛ اذا بدا فیه موضع خلل للضرب. (منتهی الارب):«له الشدة الاولی اذا القِرْن اعورا». (از اقرب الموارد). ||بعاریت دادن کسی را چیزی و عاریت گرفتن: اعاره و اعار منه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). چیزی را بکسی بعاریه دادن: اعاره الشیء و منه اعارةً؛ اعطاه ایاه عاریة. (از اقرب الموارد). ||باترس شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||آشکار شدن عورت یعنی جای مخافة. یقال: «اعور منزلک». (از اقرب الموارد). ||پدید آمدن خللی در حصن چنانک بدو در توان شدن. (تاج المصادر بیهقی).

اعواز. [اِعْ] (ع مص) درویش گردیدن: اعوز الرجل اعوازاً؛ درویش گردید. (منتهی الارب). درویش و محتاج شدن. (آنندراج). درویش گردیدن. (ناظم الاطباء). بی‌چیز و بدحال شدن: اعوز الرجل اعوازاً؛ افتقر و ساءت حاله. (از اقرب الموارد). درویش شدن و کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||بعجز آوردن کسی‌را و دشوار ساختن او را: اعوز المطلوب فلاناً؛ اعجزه و اشتدّ علیه. (از اقرب الموارد). دشوار گشتن کسی را چیزی. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||محتاج شدن بسوی چیزی و دشوار گشتن مر او را آن چیز: اعوزه الشیء؛ محتاج شد بسوی آن. (منتهی الارب). محتاج شدن و حاجتمند شدن. (آنندراج). محتاج شدن بسوی چیزی. (ناظم الاطباء). نیازمند بچیزی شدن و ناتوان شدن بر آن: اعوزه الشیء؛ احتاج الیه فلم‌یقدر علیه: «کمعزی‌الحجاز اعوزتها الزرائب». (از اقرب الموارد). ||اَعْوَزَه الدهر؛ نیازمند گردانید او را روزگار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نیازمند گردانیدن. (آنندراج). درویش ساختن روزگار کسی را: اعوز الدهر الرجل؛ ادخل علیه الفقر. (از اقرب الموارد). و مایعوز لفلان شیء الا ذهب به؛ ای مایشرف. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||متعذر گشتن: اعوز الشیء؛ تعذر. (از اقرب الموارد). کم یافتن. (مصادر زوزنی). نایاب گشتن او را. (یادداشت بخط مؤلف).

اعواص. [اِعْ] (ع مص) دشوار کردن کار بر خصم. (از منتخب از غیاث اللغات). درپیچان نمودن کار بر خصم. یعدی بالباء. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کار بر خصم دشخوار فرا گرفتن. (تاج المصادر بیهقی). درپیچاندن دشمن را در کارش و درآوردن او را در آنچه درنیابد. (از اقرب الموارد). ||درآوردن حجتهای دشوار بر کسی: اعوص علیه اعواصاً؛ درآورد بر وی... (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بدرآوردن حجتهای مشکل که از آن نتوان درآمدن: اعوص علی فلان؛ ادخل علیه من الحجج ما عسر مخرجه منه. (از اقرب الموارد). ||سخن دشوارمعنی آوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سخن سخت دشوار آوردن. (از اقرب الموارد). ||غامض ساختن منطق: اعوص فی‌المنطق؛ غمضه. (از اقرب الموارد).

اعواض. [اَعْ] (ع اِ) جِ عِوَض، آنچه بجای دیگری آید و بدل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جِ عِوَض جانشین. بدل. (از اقرب الموارد).

اعواق. [اَعْ] (ع ص، اِ) جِ عَوق و عُوق، مرد بی‌خیر و آنکه از خیر بازدارد مردم را و جز آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

اعواق. [اِعْ] (ع مص) سپری شدن. (ناظم الاطباء): اعوق بی الدابة او الزاد اعاقة؛ سپری شد. (منتهی الارب). از سفر بازماندن: اعوق بی الدابة او الزاد اعواقاً؛ قطع؛ ای عجزت عن السفر. (از اقرب الموارد).

اعوال. [اِعْ] (ع مص) بسیارعیال گردیدن: اعول فلان إعوالاً، کذا اعیل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بسیارعیال گردیدن. (آنندراج). بسیار عیال شدن. إعالَه. إعیال. (از اقرب الموارد). ||بلند کردن آواز را در گریه و بانگ کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). به آواز بلند گریستن و نالیدن. (از اقرب الموارد). گریستن به آواز. (تاج المصادر بیهقی). ||ناز کردن و بار بر کسی نهادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ناز کردن و بار نهادن. (آنندراج). ناز کردن و حمل نهادن: اعول علیه؛ ادل دالة و حمل. (از اقرب الموارد). ||حریص گشتن: اعول فلان کذا

اعال و اعیل. (منتهی الارب). حریص گشتن. (آنندراج) (ناظم الاطباء). حریص شدن. (تاج المصادر بیهقی). حریص گردیدن. (از اقرب الموارد). ||بانگ کردن کمان. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). آواز کردن کمان. (از اقرب الموارد). ||نیازمند و درویش گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فقیر شدن: اعال الرجل اعالة؛ افتقر. (از اقرب الموارد).

اعوام. [اَ] (ع اِ) جِ عام، بمعنی سال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بمعنی سالها و این جمع عام است که بمعنی سال باشد. (از منتخب از غیاث اللغات). جِ عام است. سالها. (آنندراج). جِ عام، بمعنی روز و سال. (از اقرب الموارد). جِ عام. (دهار) (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی). سالها. زمانها. (ناظم الاطباء).

اعوان. [اَ] (ع اِ) یاران. مددکاران و یاوران. (از کنز و منتخب از غیاث اللغات). جِ عَون، پشتیبان و یاری‌گر. واحد و جمع و مؤنث و مذکر در وی یکسان است. (از آنندراج) (منتهی الارب). یاران. (مؤید الفضلاء). جِ مکسر عَون، بمعنی پشتیبان در کار و خدمتگزار. مفرد و جمع و مؤنث در آن یکسان است. و العرب تقول: «جاءت السنة و جاء معها اعوانها»؛ یعنون بالسنة الجدب و بالاعوان، الجراد و الذئاب و الامراض. (از اقرب الموارد). مددکاران. یاران. یاوران. یاریگران. نصرت‌کنندگان. (ناظم الاطباء). اَنصار. (یادداشت مؤلف): پیدا آرد با وی گروهی مردم در رساندن اعوان و خدمتکاران وی. (تاریخ بیهقی ص۹۲). اعوان و خدمتکاران وی... یکی از دیگر مهتر و کافی‌تر و شایسته‌تر. (تاریخ بیهقی). این زن امیر حرس بخواند و گفت فلان شب قومی را از اعوان خویش راست کن و بیاور. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۱۰). بناء کارها بقوت ذات و استیلاء اعوان نیست. (کلیله و دمنه). نفاذ کارها به اهل بصر و فهم تواند بود نه به انبوهی انصار و اعوان. (کلیله و دمنه). حسان بن راعی و بسر هندو را با چند کس از اعوان او اسیر گرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۳۰). سلطان از اعوان دین و انصار اسلام پانزده هزار سوار گزیده بیرون کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۰۱). اعوان اسلام بر پی کفار میرفتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۷۳). هر دو شار در زمرهٔ اعوان ناصرالدین بنصرت ملک نوح برخاستند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۳۹).

— اعوان و انصار؛ یاریگران و کمک‌کاران.

اعواه. [اِ] (ع مص) خداوند ستور و کشت آفت‌رسیده شدن. (آنندراج). خداوند ستور و کشت آفت‌رسیده گردیدن. (ناظم الاطباء). همان اعاهه است که بالتصحیح (بدون اعلال) آمده بمعنی خداوند ستور و کشت آفت‌رسیده گردیدن قوم. (از منتهی الارب). آفت رسیدن بکشت و ستور قوم. اعاهه: اعاه القوم إعاهةً و اعواهاً؛ اصابت ماشیتهم او زرعهم العاهة. (از اقرب الموارد). آفت بمال رسیده شدن مردم. (یادداشت بخط مؤلف).

اعوج. [اَ وَ] (ع ص) بدخوی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زشت‌خوی. مؤنث: عَوجاء. ج، عوج. (از اقرب الموارد). ||کج. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء خطی). سخت کج که کجی آن آشکار باشد. المائل البیّن‌العوج. (از اقرب الموارد). ||اسب که در هر دو دست آن کجی باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اعوج. [اَ وَ] (اِخ) معرفةً، اسبی است سابق مر بنی‌هلال را در جاهلیت اعوجیات منسوب است به وی و در میان عرب اسبی بشهرت و انبوهی نسل آن نبوده و در اصل از آنِ کنده بود و سلیم بن نصر آنرا از او گرفت، سپس از طرف او یا از طرف بنیا کل‌المرار به بنی‌هلال رسید. (از منتهی الارب). معرفةً، اسبی است سابق مر بنی‌هلال را در جاهلیت. اعوجیات منسوب به وی. (آنندراج). نام اسبی است مر بنی‌هلال را. اعوجیات منسوب به آن. گویند در عرب اسبی به این اشتهار و به این کثرت نسل نبوده. (ناظم الاطباء). نام اسبی است مر بنی‌هلال را. (مؤید الفضلاء). اسبی است مر بنی‌هلال را. اعوجیات و بنات اعوج بدو منسوب است. و در عرب اسبی بنامتر و پراشتهارتر از آن نبوده است. (از اقرب الموارد). ابن عبدربه اندلسی بنقل از محمدبن سائب کلبی آرد که گفت: صافنات الجیاد، هزار اسب بودند که بر سلیمان عرضه شد و آنها را از پدر به ارث برده بود. و قومی از طائفهٔ ازد که از بستگان او بودند بر سلیمان وارد شدند و چون کارهاشان به انجام رسید از سلیمان درخواستند که آن‌ها را توشه‌ای دهد که آنان را تا رسیدن بسرزمین خود کفاف دهد. وی یکی از آن اسبها به آنها داد و گفت به هر منزلی فرودآمدید پسربچه‌ای بر آن سوار شود و بشکار رود و خود هیزم فراهم آرید، و شما هنوز آتش نیفروخته‌اید که او شکار و غذای شما را حاضر خواهد کرد. و گویند آنان تا رسیدند بسرزمین به همین طریق زاد سفر تهیه کردند. و گویند اعوج از نژاد آن اسب است. و این اعوج اسبی بود مر هلال بن عامر را. (از عقدالفرید ج ۱ ص۱۲). ||اسبی است مر غنی بن اعصر را. (منتهی الارب) (آنندراج):

اعوجی‌کردار و دلدل‌قامت و شبدیزنعل
رخش‌فرمان و براق‌اندام و شبرنگ‌اهتزاز.
منوچهری.

شاهزاده عزم کرد کی روزی شکار کنند و در زیر ران آورد اغرّی، محجلی عقیلی‌نژاد، از نسل اعوج و لاحق... (سندبادنامه ص ۲۵۱).

اعوج. [اَ وَ] (اِخ) (نهر...) نام نهری از انهار فلسطین. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

اعوج. [اَ وَ] (اِخ) (نهر...) نام نهری از انهار شام از عین دور به... رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

اعوجاج. [اِ وِ] (ع مص) کژ شدن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (آنندراج). کج شدن. (از منتخب و کنز بنقل غیاث اللغات). بذات خود کج شدن: اعوج العود و نحوه اعوجاجاً؛ انحنی من ذاته. (از اقرب الموارد). کجی. ناراستی. انحنا. پیچیدگی. (ناظم الاطباء). کژی. خمیدگی. عوج. (یادداشت بخط مؤلف).

— اعوجاج ذَکَر؛ کژی شرم مرد که پیوسته بیک سوی مایل باشد. (بحر الجواهر).

اعوجی. [اَ وَ] (ص نسبی) منسوب است به اعوج که نام اسبی است از عرب در جاهلیت:

آفرین زآن مرکب شبدیزنعل رخش‌روی
اعوجی مادرش و آن مادرش یحموم شوی.
منوچهری.

اعوجی‌کردار و دلدل‌قامت و شبدیزنعل
رخش‌فرمان و براق‌اندام و شبرنگ‌اهتزاز.
منوچهری.

رجوع به اعوج شود.

اعوجیات. [اَ وَ جی یا] (ع ص نسبی، اِ) منسوب است به اسبی سابق مر بنی‌هلال را در جاهلیت. (منتهی الارب). اسبهایی که از نسل اعوج باشد که گویند در عرب اسبی به این اشتهار و به این کثرت نسل نبوده. (از ناظم الاطباء). و رجوع به اعوج شود.

اعود. [اَ وَ] (ع ن تف) سودمندتر، یقال: هذا اعود علیک؛ ای انفع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سودمندتر. (آنندراج). ||بازگردنده‌تر. (یادداشت بخط مؤلف).

اعود. [اَ وُ] (ع اِ) جِ عود، بمعنی چوب و شاخه که از درخت قطع شده باشد و جز آن. (از اقرب الموارد). جِ عود. (المنجد). اعواد. عیدان. (اقرب الموارد). و رجوع به اعواد شود.

اعوذ بالله. [اَ ذُ بِلْ لاه] (ع جملهٔ فعلیه) پناه میگیرم بخدای. (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی). پناه میبرم بخدای. بخدای میاندخم. (یادداشت بخط مؤلف).

اعوذ بالله من الشیطان الرجیم. [اَ ذُ بِلْ لا هِ مِ نَشْ شَ یْ ژَ رْ رَ] (ع جملهٔ فعلیه) پناه

میرم بخدای از شیطان رانده از درگاه خدای، بخدای می‌اندخم از دیو بنفرین. (یادداشت بخط مؤلف). جمله‌ای است دعایی که بهنگام کارهای مهم بخصوص وقت شروع بقرائت قرآن مجید گفته می‌شود.

اعور. [اَ وَ] (ع ص، اِ) شخص یک‌چشم. (غیاث اللغات). مرد یک‌چشم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). یک چشم. (مصادر زوزنی) (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). ج، عور، عوران، عیران. (منتهی الارب) (آنندراج). آنکه بینائی یک چشم از دست داده باشد. مؤنث: عوراء. ج، عور، عوران، عیران. (از اقرب الموارد). یک‌چشم. مبخوق‌العین. اَبخَق. باخِق. بَخیق. (از یادداشت بخط مؤلف):

هرکه بر تنزیل بی‌تأویل رفت
او بچشم راست در دین اعور است.
ناصرخسرو.

ایزد نکند جز که همه داد ولیکن
خرسند نگردد خرد از دیدهٔ اعور.
ناصرخسرو.

کز بیم رجم برنشود دیو بر فلک
وز بهر عیب کم طلبد اعور آینه. خاقانی.

خنجر او چو حربهٔ مهدی است
که به دجّال اعور اندازد. خاقانی.

تا نباشی همچو ابلیس اعوری
نیم بیند نیم نی چون ابتری. مولوی.

عاجز از تعداد اوصاف کمال اوست بر
انجم گردون شمردن کی طریق اعور است.
امیرعلیشیر.

||کنایه از آلت مردی. (یادداشت بخط مؤلف):

عار است خرسواری من بر چنان خری
لیکن همی عنان نکشد سرخ اعورم. سوزنی.

||زاغ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کلاغ. (از اقرب الموارد):

نشسته بر او چون کلاغو بر اعور. رودکی.

||هیچکاره از هر چیز. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پست از هر چیز. (از اقرب الموارد). ||سست بددل و کندخاطر و افسرده‌دل بیخبر که راه راست نرود و توفیق راست‌روی نیابد. (منتهی الارب) (از آنندراج). ضعیف و ترسو و کندخاطر که راهنمائی نکند و رهنمائی نپذیرد و خیری در وی نباشد. (از اقرب الموارد). ||رهنمای بدراهی. (منتهی الارب) (آنندراج). راهنمائی که بد رهنمائی کند. (از اقرب الموارد). ||کتاب محوشده. (منتهی الارب) (آنندراج). کتاب پوسیده‌شده. (از اقرب الموارد). ||سوار بی‌تازیانه. (منتهی الارب) (آنندراج). سواری که تازیانه ندارد. (از اقرب الموارد). ||مرد بی‌برادر. (منتهی الارب) (آنندراج). آنکه برادری ابوینی ندارد. (از اقرب الموارد). ||یک‌چشم برگردانیده و از حاجت بازداشته‌شده و بخواسته‌نرسیده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). آنکه اعور شده و از حاجت بازمانده و بمطلوب خود نرسیده است. (از اقرب الموارد). ج، عوران. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||آنکه در سرش تخم شپش باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بیضهٔ شپش و کیک (صُؤاب) در سر. و فی‌الاساس: «رأسه ینتفش اعاور»؛ ای صئباناً. و علی روایةالتاج: «رأیته ینتفش اعاویر». (از اقرب الموارد). ج، اَعاوِر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||راه بی عَلَم و نشان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). راهی که در آن علمی نباشد. یقال: «طریق اعور». (از اقرب الموارد). ||یکی از روده‌هاست. (از اقرب الموارد). رودهٔ کور. (فرهنگستان). نام یک روده از شش رودهٔ شکم، چراکه آنرا مدخل و مخرج همان یک راه است. (از بحر الجواهر و کنز از غیاث اللغات). روده‌ای که متصل است به دقاق، و از بهر آنکه او را یک منفذ بیش نیست مسمی است به اعور. آنچه از این منفذ دررود بعد از زمانی هم از آن منفذ بیرون آید. (بحر الجواهر). روده‌ای است[1] از جمله روده‌های بطلو یعنی امعاء غلاظ و آنرا اعور یعنی یک‌چشم از بهر آن گویند که وی را یک منفذ بیش نیست و آنچه بدین روده اندر شود هم بر آن منفذ باز بیرون آید و چون کیسه‌ای است و از سوی راست نهاده است و اندکی میل بسوی پشت دارد و او را دو منفعت است یکی آن است که این فزونی ثفل را چون خزینه‌ای باشد تا مردم را زودازود برنباید خاست و دوم آنکه این کیسه چون مبدأ دیگر است روده‌های دیگر را که فرود اوست و نسبت او با دیگرها چون نسبت معده است با همهٔ روده‌ها از بهر آنکه او چون معدهٔ دیگر است و چیزی که به معده تمام نگواریده باشد اندر وی بماند و بحرارت جگر تمام‌تر بگوارد و بدین سبب اولی‌تر آن بود که میل او بسوی راست باشد تا اندر زیر جگر افتد و حرارت تمام بدو رسد و این دو روده را یک منفذ کفایت بود از بهر آنکه نهاد او چون (؟) افتاده است تا چون هرچه اندر وی شود هم از آن منفذ بیرون آید و اندر علت فتق بیشتر از این روده باشد که بکیسهٔ خایه فرودآید از بهر آنکه بر او هیچ رباط بسته نیست. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). مرحوم میرزاعلی در کتاب تشریح خود آرد: اعور؛ قسمت اول معاء غلاظ قعر کیسه‌ای است که در حفرهٔ حرقفی راست واقع و بواسطهٔ صفاق که در اغلب از قدام آن میگذرد ثابت شده است، در بعضی دیگر شکن صفاقی که موسوم به رباط اعوری است بدان احاطه نموده که این وضع اسباب زیاد متحرک بودن آن می‌شود. اعور به اعلی و ایمن مایل است لهذا باقولون صاعد زاویهٔ منفرجه احداث میکند که فرجهٔ آن بطرف چپ است. عریضترین قطعهٔ معاء غلاظ در بعض حیوانات بخصوص در حیوانات علف‌خوار بسیار بزرگ است: سطح خارج: مانند سایر معاء غلاظ برآمده و ابتدای سه شریط عضلی که سابقاً ذکر شد و چین‌های صفاقی است که ممتلی از دسومت و در تمام طول معاء غلاظ نیز دیده می‌شوند و موسوم به لواحق شحمیهٔ معاء غلاظند در آن مرئی است. این سطح از قدام با جدار بطن و از خلف با عضلهٔ پسوآس حرقفی یمنی که گاهی لفافهٔ حرقفی و گاهی صفاق میان آنها فاصله شده مجاور است از انسی اعور معاء دقاق را قبول کرده‌با آن زاویهٔ تغییرپذیری میسازد، از تحت در خلف و چپ ضمیمهٔ دودی در آن دیده میشود. (از تشریح میرزاعلی). و برای تفصیل بیشتر به همان کتاب رجوع شود. نام روده‌ای که متصل است به دقاق و چون او را یک منفذ بیش نیست مسمی است به اعور. (یادداشت مؤلف).

||نام ثقبه‌ای است که در عظم حجری است و آنرا اعمی نیز گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

— بدل اعور؛ در حق نکوهیده‌سیرتی گویند که خلیفه و جای‌نشین نیکوسیرتی باشد و گاه خلف اعور نیز گویند. (ناظم الاطباء). و فی‌المثل: بدل اعور، در حق آن نکوهیده‌سیرت گویند که خلیفه و بجای نیکوسیرت باشد. و ربما قالوا «خلف اعور». (منتهی الارب) (از آنندراج). ضرب‌المثل است در حق آن نکوهیده‌سیرتی که پس از مرد پسندیده‌سیرتی جای‌نشین او باشد. و ربما قالوا «خلف اعور». (از اقرب الموارد).

— معاء اعور؛ نام یکی از امعاء غلاظ. معی اعور. رجوع به اعور و معی اعور شود.

— معی اعور؛ ممرغه معئی باشد بر هیأت کیسه‌ای و از آن رو آنرا اعور خوانند که منفذی ندارد. معاء اعور.[2] (مفاتیح العلوم). رجوع به معاء اعور شود.

اعور. [اَ وَ] (اِخ) ابراهیم‌بن احمدبن عبدالله مستملی همدانی مکنی به ابواسحاق، به این نام شهرت دارد. وی بسال ۳۵۵ هـ.ق. درگذشت. (از لباب‌الانساب).

اعور. [اَ وَ] (اِخ) ابوالاعور سلمی. از سرداران معاویه در جنگ صفین و جنگ قسطنطنیه بود. رجوع به تاریخ اسلام فیاض ص۱۳۵ و ۱۴۲ و عقدالفرید ج۴ ص۵۱ شود.

اعور. [اَ وَ] (اِخ) حارث. از صحابهٔ

1 - Cæcum. 2 - Cæcum.

حضرت علی (ع) بود. (از لباب الانساب).

اعور. [اَ عْ وَ] (اِخ) زاذان فروخ اعور. رجوع به کتاب التاج ص ۱۹۱ شود.

اعور. [اَ عْ وَ] (اِخ) محمدبن عمربن محمدبن علی شیرازی سرخسی مکنی به ابوالفتح، به این نام شهرت دارد. وی بدست طایفهٔ غز در رجب سال ۵۴۰ هـ.ق. صبراً (یعنی زندانی شدن و سنگباران کردن تا بمیرد) کشته شد. (از لباب الانساب).

اعورار. [اِعْ وِ] (ع مص) یک‌چشم شدن. (منتهی الارب) (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (ناظم الاطباء). نابینا شدن یک چشم. (از اقرب الموارد). اعویرار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اعویرار شود.

اعور تغلبی. [اَعْ وَ رِ تَ لَ] (اِخ) اعوربن بنان. رجوع به عقدالفرید ج ۶ ص ۲۲۷ شود.

اعور شنی. [اَعْ وَ رِ شَ نْ نی] (اِخ) وی از قبیلهٔ شن بود. رجوع به البیان و التبیین ج ۱ ص ۱۵۱ و ۴۳۹ شود.

اعور عنبری. [اَعْ وَ رِ عَ بَ] (اِخ) اعوربن بشامة. رجوع به امتاع الاسماع ج ۱ ص ۴۳۵ شود.

اعور کلبی. [اَعْ وَ رِ کَ] (اِخ) حکیم‌بن عیاش. رجوع به عقدالفرید ج ۵ ص ۲۴۵ و ۲۴۶ و حکیم‌بن عیاش شود.

اعور لیثی. [اَعْ وَ رِ لَ] (اِخ) اعوربن لیثی. از یاران علی‌بن ابیطالب (ع) بود که وقتی حضرت علی از جهان رفت وی به معاویه پیوست. (از شرح احوال و آثار رودکی ص ۲۲۵).

اعوری. [اَعْ وَ ی ی] (ع ص نسبی) منسوب است بمعاء اعور که از روده‌های دقاق است.

اعوز. [اَ وَ] (ع ص) فقیری که هیچ چیزی از خود ندارد. (از اقرب الموارد). فقیر که هیچ ندارد. اعدم. احوج. (فیومی). رجل اعوز؛ مرد فقیری که دارای هیچ چیز نباشد. (ناظم الاطباء).

اعوس. [اَ وَ] (ع ص) آنکه وقت خنده و جز آن، کنج دهنش برآید. (منتهی الارب) (از آنندراج). آنکه در وقت خنده و جز آن، کنج دهنش برآید. (ناظم الاطباء). آنکه دارای عَوَس باشد. (از اقرب الموارد). ||زدایندهٔ زنگ. (منتهی الارب) (آنندراج). صیقل. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). جلادهندهٔ شمشیر و کارد و هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج). ||صاف چیزی. (ناظم الاطباء). صاف‌کنندهٔ هر چیزی. مؤنث: عوساء. ج، عوس. (از اقرب الموارد).

اعوص. [اَ وَ] (ع اِ) بیت که معنی آن دشوار باشد. عوص. (منتهی الارب). چیزی که معنیش دشوار باشد. (ناظم الاطباء). آنچه غامض باشد که واقف بر آن نتوان شد. (از اقرب الموارد).

اعوص. [اَ وَ] (اِخ) جائی است نزدیک مدینه. (منتهی الارب) (آنندراج). موضعی است نزدیک به مدینه. (از اقرب الموارد). جائی است بنزدیک مدینه که در چند میلی آن قرار دارد. اسحاق گوید: خرج الناس یوم احد حتی بلغوا المنقی دون الاعوص. و نام وادی است بدیار باهلة مر بنی‌حصن را. (از معجم البلدان).

اعوض. [اَ وَ] (اِخ) وادیی است به دیار باهله. (منتهی الارب) (آنندراج). وادیی است در دیار باهله از آن بنی‌حصن. (معجم البلدان).

اعوض. [اَ وَ] (اِخ) شعبی است در تهامه مر هذیل را. (از معجم البلدان).

اعولة. [اَ وِ لَ] (ع اِ) ج عَیال. (ناظم الاطباء).

اعون. [اَ وَ] (ع ن تف) یاری‌دهنده‌تر. مدددهنده‌تر. (یادداشت مؤلف): اذا کان الحنطة قریب‌العهد بالطحن کان اسخن و اعون علی حبس‌البطن. (ابن‌البیطار).

اعونه. [اَ وِ نَ] (ع ص، اِ) یاری‌کنندگان و این جمع عاین است خلاف‌القیاس و عاین صیغهٔ اسم فاعل باشد از عون. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||در شاهد زیر ج عوان است به معنی مأمور اجرای دیوان و سرهنگ دیوان: روزی یکی از اعونهٔ بخارا براتی بر قصر عارفان آورد... مردم دیه بر آن عوان بی‌ادبی کردند. (انیس‌الطالبین ص ۱۷۴).

اعویرار. [اِ] (ع مص) یک‌چشم شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نابینا شدن یک‌چشم. (از اقرب الموارد). اعورار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به اعورار شود.

اعهاء. [اِ] (ع مص) خداوند شتران آفت‌رسیده گردیدن: اعهی اعهاء. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بمال کسی آفت رسیدن: اعهی الرجل اعهاء (واوی). وقعت فی ماله العاهة. (از اقرب الموارد).

اعهاد. [اِ] (ع مص) مبرا و مأمون ساختن کسی را از چیزی: انا اعهدک من اباقه اعهاداً. (منتهی الارب). انا اعهدک من اباق هذا العبد اعهاداً؛ من ترا از گریختن این برده مبرا و مأمون میسازم. (ناظم الاطباء). مبرا ساختن از چیزی: اعهده منه؛ برّأه. (از اقرب الموارد). مأمون ساختن. (از اقرب الموارد). ||پذیرفتار امری شدن: اعهدک من الامر. (منتهی الارب). پذیرفتار کاری شدن و تعهد آن کردن. (از ناظم الاطباء). تکفل کاری کردن. یقال: «اعهدک من اباق هذا العبد»؛ ای ابرئک و أُمنک و اعهدک من هذا الامر ای اکفلک. (از اقرب الموارد).

اعیا. [اَ] (ع ن تف) درمانده‌تر. (از المزهر ص ۲۹۸).

— امثال:

اعیا من باقل و هو رجل من اياد و قیل من ربیعه... (المزهر ج ۱ ص ۲۹۸).

اعیا من ید فی رحم.

اعیاء. [اَ] (ع ص، اِ) ج عَییّ، بمعنی درمانده در کار و سخن. (منتهی الارب) (آنندراج). جِ عَیایاء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اعیاء. [اِ] (ع مص) مانده کردن. (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی) (تاج المصادر بیهقی). مانده کردن. درمانیدن. (مجمل). مانده کردن از بسیار رفتن یا حرکت. (از منتخب از غیاث اللغات). مانده گردانیدن سیر، شتر را. (منتهی الارب). بتعب و رنج انداختن حرکت، شتر را (لازم و متعدی). (از اقرب الموارد). مانده گردانیدن. (ناظم الاطباء). ||مانده شدن. (آنندراج) (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی). مانده شدن از بسیاری رفتن یا حرکت. (از منتخب، از غیاث اللغات). مانده شدن در رفتن. (مجمل). مانده شدن. (المصادر زوزنی). درمانیدن و مانده شدن در رفتن. (تاج المصادر بیهقی). مانده شدن. (ناظم الاطباء). مانده شدن رونده: اعیی الماشی اعیاء؛ مانده شد. (منتهی الارب). به رنج و تعب افتادن: اعیا الماشی اعیاء؛ تعب و کَلَّ و هو دون العجز. (از اقرب الموارد). ||دشوار شدن کار بر کسی و درمانده کردن کسی را در کار. (آنندراج). دشوار شدن کار بر کسی. یقال: اعیا علیه الامر؛ کار بر آن دشوار شد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ناتوان ساختن کار کسی را. (از اقرب الموارد). ||مانده کردن و عاجز نمودن بیماری کسی را و به نشدن. (منتهی الارب). مانده کردن بیماری و عاجز نمودن بیماری کسی را و به نشدن از بیماری. (ناظم الاطباء). ناتوان ساختن درد طبیب را. (از اقرب الموارد). ||(حامص) انواع ماندگی. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی). کلال مفرط که عارض مفاصل و عضلات شود و در عرف آنرا تعب گویند. قرشی گوید: هر ماندگی چنانست که یا بر اثر حرکت پدید آید و آنرا «اعیاء ریاضی» نامند یا چنین نباشد و آن ماندگیی است که بذات حادث شود و آنرا اعیایی که علت شناخته نشده گویند. و این قسم مقدمهٔ بیماری است. و گویند: ماندگی

چون شدت یابد، لرزشی در تن پدید آید و چون بیشتر شود موجب تب کردن شود. (از بحر الجواهر). ماندگی یا بوسیله حرکت باشد یا بذاته پدید آید و علت آن معلوم نباشد و بهرحال ماندگی از هر جهت پدید آید، چهار قسم بیش نیست: قروحی، تمددی، ورمی، قشفی. (از کشاف اصطلاحات الفنون).
– اعیاء تعبی؛ کلال مفرطی که عارض مفاصل و عضلات شود که در عرف آنرا تعب گویند. رجوع به اعیاء شود.
– اعیاء تمددی؛ ماندگیی است که آدمی کششی در اعضای بدن خود احساس میکند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به اعیاء شود.
– اعیاء قروحی؛ آن ماندگی باشد که بدن بر اثر حرکت یا اصابت دست به آن متألم میشود. (از کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به اعیاء شود.
– اعیاء قشفی؛ آن ماندگی است که در بدن احساس یبوست شود. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به اعیاء شود.
– اعیاء نافخ؛ همان اعیاء ورمی است. رجوع به اعیاء و اعیاء ورمی و اعیائی شود.
– اعیاء ورمی؛ آن ماندگی و کلالی باشد که بدن بر اثر آن داغ شود و اعصاب و عروق ممتلی گردد و به اصابت دست بدان متألم شود مثل آنکه متورم شده باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به اعیاء و اعیائی شود.

اعیائی. [اَ] (ص نسبی) یکی از پانزده درد که در عربی نام مخصوص دارند. (یادداشت بخط مؤلف). شیخ‌الرئیس در قانون در باب «اوجاع التی لها اسماء» گوید: سبب درد اعیایی یا تعب است که آن درد را اعیاء تعبی گویند، یا خلط ممدودست و دردی را که از آن حادث شود، اعیاء تمددی نامند و یا سبب آن ریح است که درد ناشی از آنرا اعیاء نافخ نامند و یا سبب آن خلط لاذع است که اعیاء قروحی گویند و تراکیبی از آنها حاصل که از جملهٔ آن مرکبات اعیاء ورمی است که از اعیاء تمددی و قروحی ترکیب میشود. و یکی از شارحان نصاب‌الصبیان گوید: اعیایی دردی است که به او واماندگی در قوهٔ حرکت‌دهندهٔ عضو حاصل باشد. و صاحب ذخیرهٔ خوارزمشاهی گوید: انواع ماندگی است و به تازی اعیاء گویند. (از یادداشتهای مؤلف).

اعیاد. [اَ] (ع اِ) ج عید، روز فراهم آمدن قوم. روز جشن اهل اسلام. (آنندراج). ج عِید. (ناظم الاطباء). ج عید، خوی‌گرفته و هرچه بازآید از اندوه و بیماری و غم و اندیشه و مانند آن و روز فراهم آمدن قوم و روز جشن اهل اسلام. در اصل واوی است و به یاء جمع بندند بجهت لازم بودن یاء در مفرد آن و گفته‌اند: بجهت فرق میان آن و اعوادالخشب. (از منتهی الارب). ج عید، یعنی آنچه خوی گرفته‌ای به آن از بیماری و غم و اندوه و مانند آن. قال: «فالقلب یعتاده من حُبّها عید». و موسم و هر روز که فراهم آیند برای تذکار صاحب فضلی یا امر مهمی. ابن اعرابی گوید: زیرا در هرسال شادی تازه‌ای باشد. در اصل «عِوْد» بوده و واو ساکن بجهت کسرهٔ ماقبل به یاء بدل شد و مصغر و جمع آن «اعیاد» باشد به یک لفظ بجهت ملازم بودن یاء در مفرد آن یا بجهت فرق میان آن و اعوادالخشب. (از اقرب الموارد). ج عید، یعنی عیدها: که در جمعات و اعیاد و در آن ثناء باری عز اسمه می‌گویند. (کلیله و دمنه). در ممالک خویش در ایام اعیاد و جمعات، خطبه به این هر دو قلب منور و مزین گردانند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۸۴).

اعیار. [اَ] (ع اِ) ج عَیر، خر وحشی باشد یا اهلی که اکثر به گورخر استعمال نمایند. (منتهی الارب) (آنندراج). ج عَیر، خر هرچه باشد اهلی و یا وحشی و بیشتر در وحشی بکار رود. (از اقرب الموارد). عِیار. عُیور. عُیورَة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عیر شود. ||(اِخ) چند ستاره است روشن در گذرگاه سهیل. (منتهی الارب). ستاره‌ای چند درخشان است که در گذرگاه سهیل قرار دارند. (از اقرب الموارد).

اعیار. [اِ] (ع مص) عیر قرار دادن برای پیکان: اعیر النصل اعیاراً؛ عیر قرار داد برای پیکان. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

اعیار. [اَ] (اِخ) هضبه (پشته)هائیست در بلاد ضبه و نیز نام کوهی است ببلاد غضبان و گمان می‌برم [یاقوت] میان مدینه و فید قرار دارد. و در ابیات زیر ذکر آن آمده‌است:

لها بین اعیار الی البرک مربع
و دار و منها بالقفا متصیف. سکری.
رعت منبت الضمران من سبل‌المعا
الی صلب اعیار ترنّ مساحله.
جریر (از معجم البلدان).

اعیاس. [اِ] (ع مص) خشک گردیدن کشت. (ناظم الاطباء). تر نبودن در کشت: اعیس الزرع اعیاسا؛ لم‌یکن فیه رطب. (از اقرب الموارد).

اعیاص. [اَ] (ع اِ) ج عیص، درخت انبوه بهم‌پیچیده. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج عِیص، درخت بهم‌پیچیدهٔ انبوه. (از اقرب الموارد). عیصان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

اعیاص. [اَ] (اِخ) از قریش، پسران امیة‌بن عبدشمس اکبر. غیر عنابس چهار کس‌اند: عاص و ابوالعاص و عیص و ابوالعیص. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اعیاص از قریش پسران امیة‌بن عبدشمس. (آنندراج). اعیاص از قریش، فرزندان امیة‌بن عبدشمس اکبر، و آنها: عاص و ابوالعاص و عیص بن ابوالعیص. (از اقرب الموارد). عبدشمس‌بن عبدمناف را دو پسر بوده بنام امیة یکی را «امیةالاکبر» و دیگر را «امیةالاصغر» می‌گفتند. امیةالاکبر را ده فرزند بود که چهار تن آنها را اعیاص می‌گفتند و نام آنان: عاص و ابوالعاص و العیص و ابوالعیص بوده و شش تن دیگر را «عنابس» می‌گفتند که عبارتند از: حرب، ابوحرب، سفیان، ابوسفیان، عمرو و ابوعمر. (از صبح‌الاعشی ج ۱ ص ۳۵۷).

اعیان. [اِ] (ع مص) بچشمه رسیدن در کندن چاه. (تاج المصادر بیهقی). سوراخ کردن چشمهٔ آب را، و نقب زدن در قنات. (ناظم الاطباء). حفر کردن تا بچشمه رسیدن: حفرت حتی اعینت؛ ای بلغت العیون. مااعینه؛ ای ما اشد اصابته بالعین. (از اقرب‌الموارد).

اعیان. [اَ] (ع اِ، ص) ج عَین. بزرگان. (آنندراج) (غیاث اللغات) (مؤید الفضلاء) (کشاف اصطلاحات الفنون). ج عَین، بمعنی شریف و گرامی قوم. (منتهی الارب). اشراف. (دستورالعلماء). مأخوذ از تازی، مردمان بزرگ و شریف و اصیل و پاک‌نژاد که بکیت و یا بکیتا نیز گویند. (ناظم الاطباء). شرفاء. (یادداشت بخط مؤلف). و رجوع به عین شود: همهٔ ارکان و اعیان دولت وی را بپسندند بدان راستی و امانت که کرد. (تاریخ بیهقی). و نزدیک بود که خللی افتادی جامه‌دار را اما خود پیش رفت و بانگ بر لشکر زد و مبارزان و اعیان یاری دادند. (تاریخ بیهقی ص ۲۴۴). سلطان در نهان نامه‌ها می‌فرمود سوی اعیان که موکلان او بودند که نیک احتیاط باید کرد در نگاهداشت یوسف. (تاریخ بیهقی ص ۲۵۰). این اعیان و مقدمان را بر مقدار محل و مراتب بباید داشت که پدریان و از آن ما اند. (تاریخ بیهقی ص ۲۸۳). بر اثر سلطان خواجهٔ بزرگ و خواجگان و اعیان درگاه. (تاریخ بیهقی ص ۲۹۲).

نه در صدد عیون اعمالم
نه از عدد وجوه اعیانم. مسعودسعد.

اما غرض این بود که حکمت همیشه عزیز بوده است خاصه بنزدیک ملوک و اعیان.

(کلیله و دمنه).
مصطف... ساکن خاک و من و تو در غم خسف
این چه نقل است کز اعیان به خراسان یابم.
خاقانی.
اعیان و اقارب و زبدهٔ مواکب خویش را بخدمت برسالت سلطان فرستاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۹۳). و اعیان این مملکت بدیدار او مفتقرند و جواب این حروف را منتظر. (گلستان). فکیف در نظر اعیان خداوندی عز نصره که مجمع اهل دلست. (گلستان).
– اعیان حضرت؛ بزرگان و اشراف پایتخت. اشراف حاضر در دربار: اعیان حضرت حق وی بتمامی بگزارند. (تاریخ بیهقی ص ۴۱۰). چون بخانه فرود آمد همهٔ اولیاء حشم و اعیان حضرت به تهنیت وی رفتند. (تاریخ بیهقی ص ۳۸۱). اعیان حضرت و لشکر و مقدمان حقی گزاردند نیکو. (تاریخ بیهقی ص ۳۴۲). ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت ملک بجای آوردند. (گلستان). و ارکان دولت و اعیان حضرت و زورآوران اقالیم جمع آمدند. (گلستان).
– اعیان درگاه؛ اشراف حاضر در بارگاه. درباریان. بزرگان دربار: اعیان درگاه را این حدیث سخیف نمود. (تاریخ بیهقی ص ۴۱۳).
– اعیان دولت؛ وزرای دولت. (ناظم الاطباء). اشراف و بزرگان و امراء حکومت.
– اعیان شهر؛ بزرگان و اشراف شهر: اعیان شهر جمله بخدمت آمدند. (تاریخ بیهقی ص ۴۶۸).
– اعیان قوم؛ اشراف آنان. (یادداشت مؤلف).
– اعیان ممکنات؛ شریفترین مخلوقات. (ناظم الاطباء).
– اعیان مملکت؛ بزرگان و اشراف کشور: ارکان دولت و اعیان مملکت وصیت ملک را بجای آوردند. (گلستان).
– مجلس اعیان؛ مجلس سنا. یکی از دو مجلس که قوهٔ مقننه را تشکیل میدهند و از نمایندگان طبقات اشراف که بر طبق مقررات خاصی انتخاب و انتصاب میشوند، تشکیل میشود.
||ج عَین. چشمها. (آنندراج) (غیاث اللغات). ج عین. باصره. گاه بر حدقه و گاه بر مجموع پلکها و حدقهٔ چشم اطلاق شود. و جمعهای دیگر آن: اَعیُن، عُیون، عِیون و اَعیُنات که کلمهٔ جمع‌الجمع است و مصغر آن «عُیَینَه» است. (از اقرب الموارد). ج عَین، یعنی چشم. جمعهای دیگر عُیون، عِیون و اَعیُن و مصغر آن «عُیَینَه». (منتهی الارب). و رجوع به عین شود. ||اشیاء و ذوات موجوده در خارج. (غیاث اللغات) (آنندراج). ذاتها. (کشف‌الاعیان از آنندراج). ذوات موجودات در خارج. (ناظم الاطباء). ذاتها. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||برادران. (مؤید الفضلاء) (کشاف الاعیان بنقل آنندراج) (کشاف اصطلاحات الفنون). ||همچشمان. (مؤیدالفضلاء) (کشف‌الاعیان از آنندراج) (کشاف اصطلاحات الفنون). ||در اصطلاح سالکان، اعیان صور اسماء الهیه‌اند و ارواح مظاهر اعیان‌اند و اشباح مظاهر ارواح‌اند. پس حقیقت انسانیه اول در اعیان ثابته تجلی کرد. ذات و صفات و افعال را از اینجا معلوم کن. (آنندراج). در اصطلاح سالکان اعیان صور علمیه را گویند. و اعیان صور اسماء الهیه‌اند و ارواح مظاهر اعیان‌اند و اشباح مظاهر ارواح‌اند و پس حقیقت انسانیه اول در اعیان ثابته تجلی کرده‌است و بعد از آن در ارواح مجرد تجلی کرده ذات و صفات و افعال از اینجا معلوم کن. (از کشاف اصطلاحات الفنون). لاهیجی گوید: بدان که هر عینی از اعیان موجوده در خارج را دو اعتبار است یکی از اعتبار من حیث‌الحقیقه که عبارت از ظهور حق در صور مظاهر ممکنات میباشند که آنرا تجلی شهودی میخوانند و دیگری اعتبار آن من حیث‌التعین و التشخص است و به این اعتبار است که اشیاء را خلق و ممکن می‌نامند و جمیع نقایص از این وجه بموجودات ممکنه منسوب است. (از شرح گلشن راز ص ۹). و عرفا اعیان را بصور علمیه تعبیر کنند. رجوع به اعیان ثابته شود. ||آنکه قائم بذات باشد یعنی در تحیز تابع چیز دیگر نباشد بخلاف عرض که در تحیز تابع موضوع خود میباشد. (تعریفات جرجانی). ||در اصطلاح حکما، ماهیات اشیاء باشد. (کشاف اصطلاحات الفنون). اعیان موجودات خارجی راگویند بطور کلی جوهر باشد یا عرض و آن جمیع عین است. یعنی موجود خارجی همچنان که «صور» یعنی موجودات ذهنی جمع صورت است که بمعنی صورت ذهنی باشد. بنابراین اعیان موجودات شامل جواهر و اعراض هر دو میشود. و گاهی اعیان گویند و از آن موجودات قائم بنفس اراده کنند که بدین معنی مقابل اعراض است. و معنی قائم بنفس بودن آنست که بذات خویش دارای حیز است و در تحیز تابع چیز دیگر نیست بخلاف اعراض که تحیز تبعی دارند و مکان و حیز آنها تابع حیز جواهری باشد که موضوع اعراض قرار گیرند. این نظر متکلمان است ولی بعقیدهٔ فلاسفه معنی قیام بنفس آنست که از قیام بمحل بی‌نیاز باشد و معنی قائم بودن به امر دیگر آنست که اختصاص بدان امر داشته باشد. بدان صورت امر اول صفت باشد مر امر دوم را. خواه منعوت یعنی امری که عرض بدان قائم است، دارای حیز و مکان باشد همچون جسم که سیاهی بدان قائم باشد یا دارای حیز نباشد چنانکه در صفات مجردات همچون صفات باری‌تعالی و عقول و نفوس فلکی. (از دستورالعلماء ج ۱ ص ۱۳۷). مقابل اعراض. رجوع به عین و عرض شود. ||در اصطلاح حقوق، اعیان مقابل عرصه است، یعنی بنا. اعیان و زمین را عرصه گویند.
– اعیان ثابته؛ در اصطلاح سالکان صور اسماء الهی راگویند که آن صورتها معقوله است در علم حق‌تعالی. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع بهمین کلمه و حکمةالاشراق ص ۱۵۹ شود:
حد اعیان و عرض دانسته گیر
حد خود را دان کزان نبود گزیر. مولوی.
– بنوالاعیان؛ برادران از یک پدر و مادر. فرزندان از یک پدر و مادر. (یادداشت مؤلف).
اعیان. [اَ] (اِخ) نام موضعی است که ذکر آن در بیت زیر از گفته‌های عتیبةبن الحارث‌بن شهاب یربوعی آمده‌است:
تروحنا من‌الاعیان عصراً
فاعجلنا الالاهة أن تؤوبا.
این بیت را بدین صورت ابوالحسن عمرانی آورده ولیکن ازهری آنرا بصورت زیر روایت کرده:
تروحنا من اللعباء... (از معجم البلدان).
اعیانا. [اَ] (اِخ) یکی از معلمین خربانیه از فرق صابئین. (یادداشت بخط مؤلف).
اعیان ثابته. [اَ نِ بِ تِ / تَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) صور اسماء الهی و صور علمیه. (ناظم الاطباء). صور اسمای الهی. (از کشف بنقل غیاث اللغات و آنندراج). صور علمیه. (از مدارالافاضل بنقل غیاث اللغات و آنندراج). حقایق ممکنات در علم حق‌تعالی باشد و آنها حقایق اسماء الهی در حضرت علمیه‌اند که تأخیری از حق‌تعالی جز از جهت ذات ندارند و از لحاظ زمان ازلی و ابدی هستند و مقصود تأخیر اضافی است یعنی تنها بحسب ذات تأخر دارند نه غیر آن. (از تعریفات جرجانی). مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد: اعیان ثابته در اصطلاح سالکان صور اسماء الهی... گویندکه آن صورتها معقوله است در علم حق‌تعالی. و اعیان ثابته دو اعتبار دار... یکی آنکه صور اسماء است. دوم آنک...

حقایق اعیان خارجی است. پس به اعتبار اول همچون ابدان است برای ارواح و به اعتبار دوم همچون ارواح است مر ابدان را. و در «التحفة المرسله» است که اعیان ثابته صورت عالم در مرتبهٔ تعین دوم باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و مؤلف دستور العلما آرد: بدان که صور علمیهٔ الهی را اعیان ثابته نامند. و این عقیدهٔ صوفیان است و حکماء، ماهیات را اعیان ثابته گویند. و میرسید شریف گوید: حقایق ممکنات در علم باری‌تعالی اعیان ثابته‌اند و آنها صور حقایق اسمای الهی در حضرت علمی هستند که بحسب ذات از حق‌تعالی تأخر دارند و از جهت زمان تأخری ندارند و ازلی و ابدی هستند. (دستورالعلماء ج ۱ ص ۱۳۷).

اعیان دولت. [اَ نِ دَ / دُو لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اراکین سلطنت و وزراء و امرای ریاست. (آنندراج). وزرای دولت. (ناظم الاطباء). بزرگان و اشراف حکومت.

اعیان مضمونة بانفسها. [اَ نِ مَ نَ بِ اَ فُ سِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) (اصطلاح فقه) اموالی را گویند که هرگاه در دست غاصب یا آنکه در حکم غاصب است، تلف شود، ملزم هست که در اموال مثلی، مثل آن و در اموال قیمی، قیمت آنرا بمالک بپردازد. (از تعریفات جرجانی).

اعیان مضمونة بغیرها. [اَ نِ مَ نَ بِ غَ رِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مقابل اعیان مضمونة بنفسها است. مانند مبیع و عین مرهون. (از تعریفات جرجانی).

اعیان نجسة. [اَ نِ نَ جِ سَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) در اصطلاح فقها اشیائی را گویند که بذات خود نجس هستند. مقابل اعیان متنجس. و آن را نجاسات نیز گویند. محقق در کتاب شرایع‌الاسلام آرد: نجاسات ده قسم است: اول و دوم بول و غایط از جاندارانی که خون جهنده دارد و حلال‌گوشت نیست خواه بذاته حرام‌گوشت باشد مانند شیر یا حرمت آن عرضی باشد مانند حلال‌گوشتی که نجاست‌خوار باشد. سوم منی از هر حیوان حلال‌گوشت باشد یا حرام‌گوشت. و در حکم منی حیواناتی که خون جهنده ندارند، تردید است و مشهور طهارت است. چهارم مرده از هر حیوانی که خون جهنده داشته باشد. و همچنین هر عضوی که از بدن چنین حیوانی جدا شود خواه خود حیوان مرده یا زنده باشد. پنجم خون از حیواناتی که رگ داشته باشند و آنچه از خون ترشح کند، مانند خون ماهی و امثال آن نجس نیستند. ششم و هفتم سگ و خوک که هم عین و هم ترشحات بدن آنها نجس است و دیگر حیوانات نجس‌العین نیستند. هشتم مسکرات و در نجاست آنها تردید است و نجس بودن آنها اظهر است و عصیر عنبی آنگاه که بجوشد و غلیظ شود در حکم مسکر است هرچند سکرآور نباشد. نهم فقاع. دهم کافر، و ضابطه در کافر بودن، مسلمان نبودن یا مسلمان بودن و یکی از ضروریات دین را منکر شدن. (از شرایع الاسلام، کتاب طهارت).

اعیان‌نشین. [اَ نِ] (نمف مرکب) محله‌ای که اعیان شهر در آن سکونت دارند، مانند خیابانهای شمالی طهران.

اعیانی. [اَ] (ص نسبی) منسوب به عین. در تداول حقوقی بنا و ساختمان را گویند. مقابل عرصه. (یادداشت بخط مؤلف).
— اعیانی خانه؛ بناهای خانه. (ناظم الاطباء).
||منسوب و متعلق به اعیان. (ناظم الاطباء).
||آنکه در مادر و پدر شریک باشند و اخیانی بالفتح و سکون خای معجمه بمعنی برادرانی که پدر هریک علیحده و مادر واحد باشد. و علایی بالفتح برادرانی که مادر هریک علیحده و پدر واحد باشد. (آنندراج).
— برادر اعیانی؛ برادر ابی و امی. (از یادداشت مؤلف). از بنوالاعیان آید بمعنی برادران صلبی و بطنی، پدر و مادری تنی. (یادداشت مؤلف). برادر رحمی. (ناظم الاطباء): جلال‌الدین عبدالرحیم صدر برادر اعیانی مولانا شهاب‌الدین. (حبیب‌السیر ج ۲ ص ۲۱۳).

اعیب. [اُ یَ] (اِخ) موضعی است به یمن. و هو فُعَیل یا افعل. (منتهی الارب). یاقوت آرد: از ابوالحسین‌بن زنجی از نحویان بصره نقل است که در زبان عرب کلمه‌ای بر وزن فُعَیْل نیست بجز «اعیب» و آن نام موضعی است به یمن. و بعقیدهٔ من [یاقوت] تصحیفی روی داده و بر وی اشتباه شده‌است و معروف بر این وزن کلمهٔ «عُلَیْب» است که موضعی است در راه یمن. و ذکر آن در بیت زیر از ابوذُهَیل آمده‌است:

فما ذرّ قرن الشمس حتی تبیّنت
بعلیب نخلا مشرفاً و مخیّما.

(از معجم البلدان).

اعیث. [اَ یَ] (ع نتف) تباه کارتر. یقال: اعیث من جعار. (یادداشت مؤلف).

اعیذب. [اُ ذِ] (اِخ) دهی است از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و در تابستان راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

اعیرج. [اُ عَ رِ] (ع اِ) مار خبیث که رقیه نپذیرد و مانند افعی برجهد. ج، اعیرجات. (ناظم الاطباء). مار که افسون نپذیرد و برجهد بر مردم. ج، اعیرجات. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). مصغراً ماری است خبیث که رقیه نپذیرد و مانند افعی برجهد. قال اللیث: لایؤنث. ج، اعیرجات. (منتهی الارب). ||تصغیر اعرج. لنگ.

اعیرجات. [اُ عَ رِ] (ع اِ) جِ اُعَیرِج، بمعنی مار خبیث که رقیه نپذیرد و مانند افعی برجهد. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به اعیرج شود.

اعیرض. [اُ عَ رَ] (اِخ) نام آبیست که میان دو کوه طی و تیماء قرار دارد. (از معجم البلدان).

اعیرف. [ ] (اِخ) نام کوهی است از آن طی. و آنان را در آنجا نخلی است که آنرا «افیق» گویند. (از معجم البلدان).

اعیس. [اَ یَ] (ع اِ) شتر سپید سرخ‌موی. ج، عیس. (ناظم الاطباء). یکی از عیس، یعنی شتران سپید سرخ‌موی. مؤنث: عیساء. (منتهی الارب). از رنگهای شتران هرگاه سپیدی رنگ مخلوط باشد و به اشقر بزند، آنرا اعیس گویند و مؤنث آن عیساء است. (از صبح‌الاعشی ج ۱ ص ۳۳).

اعیسر. [اُ عَ سِ] (اِخ) مصغر اعسر است که به عمربن خطاب اطلاق میشده‌است: خالد او را [عمربن الخطاب] اعسر خواندی و نیز تصغیر کردی چون نام او بردی گفتی اعیسر. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

اعیش. [اَ یَ] (ع ص، اِ) شتر سفید که اندک‌مایه سرخی دارد. ج، عیش. انثی، عیشاء. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). ظاهراً مصحف عیس با سین مضرس است.

اعیط. [اَ یَ] (ع ص) درازگردن. عیطاء مؤنث. (آنندراج). درازگردن. ج، عیط و انثی، عیطاء. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). طویل‌العنق. (المصادر زوزنی). ||دراز گردن و سر معاً. (منتهی الارب) (آنندراج). دراز گردن و سر با هم. (ناظم الاطباء). سر و گردن دراز. ج، عیط. مؤنث: عیطاء. (اقرب الموارد). ||مرد کاره و سرباززننده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سرباززننده و امتناع‌کننده. الابی الممتنع و هی عیطاء. ج، عیط. (از اقرب الموارد). ||قصر اعیط؛ کوشک بلند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قصر اعیط؛ مرتفع و بلند. ||عز اعیط؛ ارجمندی بزرگ و بلند. (از اقرب الموارد).

اعیلة. [اَ یِ لَ] (ع اِ) جِ عیال. (ناظم الاطباء). رجوع به عیال و عیل شود.

اعین. [اَ یَ] (ع ص) فراخ‌چشم. ج، عین (اصله فعل بالضم). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). فراخ‌چشم. (المصادر زوزنی). فراخ‌چشم. مؤنث: عیناء. ج، عین.

(مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). ||ذوالعَیَن یعنی آنکه سیاهی چشم وی در پهنی بزرگ باشد. و هی عیناء. ج، عین. (از اقرب الموارد). آنکه سیاهی چشم وی کلان و بزرگ باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||ما اعینه؛ چه چشم‌زخم‌رساننده است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(اِ) گاو دشتی نر. ولاتقل: ثور اعین. (منتهی الارب). گاودشتی نر. (ناظم الاطباء). گاو نر وحشی. و جنبهٔ اسم بودن آن غلبه دارد و صفت قرار نمی‌گیرد. لایقال: ثور اعین. (از اقرب الموارد).

اعین. [اَ یُ] (ع اِ ج عَین، بمعنی چشم. اَعیان. عُیون. (منتهی الارب). ج عین. (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل‌بن علی). و رجوع به اعیان شود.

اعین. [اَ یَ] (اِخ) قلعه‌ایست به یمن. (منتهی الارب) (آنندراج). قلعه‌ای به یمن. (ناظم الاطباء). نام قریه‌ای است و گفته‌اند قلعه‌ایست به یمن، االله‌اعلم. (از معجم البلدان).

اعین. [اَ یَ] (اِخ) وی آزادکردهٔ سعدبن وقاص و از رجال حجاج‌بن یوسف بود. او حمام خوبی ساخت که آنرا حمام اعین گفتندی و بدین جهت شهرت یافت. (از قاموس الاعلام ترکی).

اعین. [اَ یَ] (اِخ) ابوبکربن عتاب حسن‌بن طریف بغدادی بدین لقب اشتهار دارد. وی بسال ۲۴۰ هـ.ق.درگذشت. (لباب‌الانساب).

اعین. [اَ یَ] (اِخ) ابن اعین از طبیبان سرشناس سرزمین مصر بود و او را کتابی است در «امراض العین و مداواتها». وی بسال ۳۸۵ هـ.ق.درگذشت. (از اعلام زرکلی). و رجوع به عیون‌الانباء و قاموس الاعلام ترکی شود.

اعین. [اَ یَ] (اِخ) ابن تمیم. در عقدالفرید چنین آمده: قالت عائشة: قتل الله مُذَمَّماً بسعیه علی عثمان ترید محمداً اخاها... و ساق الی اعین‌بن تمیم هواناً فی بیته... (از عقدالفرید ج ۵ص ۵۲).

اعین. [اَ یَ] (اِخ) ابن سنبس. پدر زرارة‌بن اعین. (از رجال معروف رواة شیعه) غلامی رومی مردی از بنی‌شیبان بود و قرآن آموخته و مولای او، وی را آزاد کرده‌بود و خواست او را داخل نسب خویش کند. لیکن او راضی نشد و بهمان ولاء بنی‌شیبان باقی ماند. (الفهرست ابن‌الندیم).

اعین. [اَ یَ] (اِخ) ابن ضبیعة‌بن ناجیة‌بن غفال‌بن محمدبن سفیان‌بن مجاشع‌بن دارم تمیمی حنظلی دارمی. پسر برادر صعصعة‌بن ناجیة و جد فرزدق. صاحب استیعاب او را ذکر کرده و چیزی که دال بر صحابی بودن وی باشد نیاورده. وی در جنگ جمل جزء یاران علی (ع) بود و همو بود که ناقهٔ عایشه را پی کرد. (از الاصابة فی تمییزالصحابة). و رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی اعین‌بن اصبیعة شود.

اعین. [اَ یَ] (اِخ) ابن محمدبن سعیدبن مندویةبن حماد زهیربن سعیدبن عطیهٔ جرواآنی مکنی به ابوسعید، مولای عباس‌بن مرداس. وی از ابوالولید طیانسی و ابوحذیفه روایت کرد. حماد (جد وی) از کوفه به اصفهان مهاجرت کرد. وی در اواخر سال ۲۷۰ هـ.ق. درگذشت. (از ذکر اخبار اصبهان ج ۱ص ۲۸۸).

اعین. [اَ یَ] (اِخ) ابن هرثمة. از والیان سیستان بود. مؤلف تاریخ سیستان آرد: باز مأمون خراسان و سیستان داد و اعین‌بن هرثمه عمربن الهیثم را اینجا فرستاد. (تاریخ سیستان ص ۱۷۶).در عیون‌الانباء اعین‌بن هرثمةبن اعین ضبط شده. رجوع بکتاب مزبور ج ۱ص ۱۶۱شود.

اعین. [اَ یَ] (اِخ) عبدالله‌بن اعین. محدث است. (منتهی الارب).

اعینات. [اَ یُ] (ع اِ) جج عَین، یعنی چشم. (منتهی الارب).

اعین‌الراطین. [اَ یَ] (ع اِ مرکب) اثلق است و سنکسبویه را نیز نامند. (فهرست مخزن الادویه). سکسبنوین. سَنجسَبوَه. سنگسیویه. اطباع الکلبة. سپستان. (ترجمهٔ ابن‌البیطار ص ۹۶).

اعین طبیب. [اَ یَ نِ طَ] (اِخ) ظاهراً همان اعین‌بن اعین‌بن اعین است. رجوع به این کلمه در همین لغت‌نامه و عقدالفرید ج ۲ ص ۳۰۷وعیون‌الاخبار ج ۳ص ۱۶۲شود.

اعینة. [اَ یِ نَ] (ع اِ) ج عیان. آهنی است در متاع فدان. عُیُن. (منتهی‌الارب). رجوع به عیان شود.

اعینی. [اَ یَ] (ص نسبی) نسبت است به اعین بمعنی فراخی در چشم. (از لباب‌الانساب).

اعینی. [اَ یَ] (اِخ) نام یکی از جدها است که بدو نسبت کنند. از آن جمله ابوعلی محمدبن علی محمدبن علی‌بن احمد اعینی طالقانی فقیه شافعی است. وی بسال پانصد و اندی در کرمان درگذشت.

اعیون. [ ] (اِ) حلبه است. (فهرست مخزن الادویه).

اعیوی. [اَ یَ] (ص نسبی) منسوب است به اعیی که پدر بطنی است از جرم. (منتهی الارب).

اعیی. [اَ یا] (ع ن تف) درمانده‌تر در کار. درمانده‌تر در سخن. بی‌زبان. (یادداشت بخط مؤلف).

— امثال:

اعیی من باقل؛ گنگ‌تر از باقل. مثلی است عربی و باقل مردی بود ضرب‌المثل در عجز از بیان. (یادداشت بخط مؤلف).

اعیی. [اَ یا] (اِخ) پدر بطنی است از جرم. (منتهی الارب).

اعیباء . [اَ یِ یا] (ع ص، اِ) ج عَییّ بر وزن غنی، یعنی درمانده در کار و سخن. اَعیاء. (منتهی الارب).

اعیبة. [اَ یی یَ] (ع اِ) سخن و کار دشوار درمانده کن.(منتهی الارب).

اغ. [اُ] (اِ صوت) صدائی که در حین استفراغ از گلو برآید. (فرهنگ نظام): صدای اغ بچه را شنیدم، دویدم بیرون شانه‌هایش را گرفتم مبادا بر زمین افتد. (فرهنگ نظام). و رجوع به اغاغ شود.

— اُغ زدن؛ در حال استفراغ و قی از گلو صدا دادن. و مشتقات مصدر مذکور تمام استعمال می‌شوند: فلان دارد اغ می‌زند. (از فرهنگ نظام).

اغائد. [اَ ءِ] (ع ص، اِ) معشوقان. این جمع اغید است که صیغهٔ اسم تفضیل باشد بمعنی نازک‌بدن‌تر و نرم اندام‌تر. (آنندراج).

اغابة. [اِ بَ] (ع مص) غایب گردیدن و غایب گردیدن شوی زن. (ناظم الاطباء) (آنندراج). غایب گردیدن شوی زن: اغابت المرأةُ اغابة؛ غایب گردید شوی وی. (منتهی الارب). غایب شدن شوهر زن: اغابت المرأة اغابة. فهی مغیب و مغیبه و مُغییب علی‌الاصل. (از اقرب‌الموارد).

اغاثة. [اِ ثَ] (ع مص) فریاد رسیدن. (ناظم الاطباء). کمک کردن و یاری دادن. اغاثه اغاثة؛ اعانه و نصره. (از اقرب الموارد). فریاد رسیدن. یقال: استغاثنی فاغثته. (منتهی الارب). بفریاد رسیدن و باران دادن. (آنندراج). ||برطرف کردن خدای سختی را. اغاثهم الله برحمته؛ کشف شدتهم. اغاثنا الله بالمطر؛ کشف الشدة عنّا بِهِ. (از اقرب الموارد).

اغاجی. [ ] (اِخ) امیر ابوالحسن علی‌بن الیاس. از امرای دورهٔ سامانی که از جملهٔ شعرا نیز بود. وی شاید پسر الیاس‌بن اسحاق‌بن احمد سامانی باشد که در بخارا و بلخ می‌زیست. (از تاریخ ادبیات دکتر صفا ج ۱ص ۱۷۹). و رجوع به اغجی و آغاجی و اغچی شود.

اغار. [اَ] (ص) آغار و برانگیخته و تحریک‌شده. (ناظم الاطباء). برانگیخته و تحریک‌کرده. (آنندراج) (برهان). ||نم‌کشیده و خیسیده. ||آمیخته و سرشته. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به آغار شود.

اغاردن. [اَ دَ] (مص) آغاردن و سرشتن. (ناظم الاطباء). سرشته کردن. (از برهان) (آنندراج). ||بهم آمیختن. (ناظم الاطباء). درهم آمیختن. (از برهان) (از آنندراج). ||خیسانیدن. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از آنندراج). ||برانگیزانیدن و تحریک نمودن. برانگیختن به جنگ. (ناظم الاطباء). برانگیزاندن و تحریک کردن بجنگ و حرب. (از برهان) (آنندراج). و رجوع به آغاردن شود.

اغارة. [اِ رَ] (ع مص) غارت کردن. و تاخت و تاراج کردن. (آنندراج). تاخت و تاراج کردن: اغار علی‌القوم غارة و اغارة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تاخت کردن بر قوم و آنها را با هجوم خود بیرون راندن و بوحشت انداختن. (از اقرب الموارد). ||به غور یعنی بزمین نشیب رفتن. (آنندراج). به غور شدن و به غور درآمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). درآمدن در غور: اغار الرجل؛ اتی الغور. (از اقرب الموارد). ||سخت شتافتن. (آنندراج). سرعت کردن و شتابی نمودن در رفتار. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). بشتاب رفتن. (از اقرب الموارد). و منه قولهم: «اغرنا غارة الثعلب؛ اذا اسرع و دفع فی عدوه». (از اقرب الموارد). و منه المثل: اشرق ثبیر کیما نغیر؛ ای نسرع الی النحر. (منتهی الارب). ||به رشک آوردن کسی مر اهلش را. (ناظم الاطباء). اغار فلان اهله؛ ای تزوج علیها؛ یعنی به رشک آورد او را. (منتهی الارب). هوو آوردن بر سر زن: اغار اهله؛ تزوج علیها. (از اقرب الموارد). ||سخت دویدن اسب و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سخت دویدن اسب در غارت و جز آن. (از اقرب الموارد). و منه: «اغار اغارة الثعلب؛ اذا اسرع». (منتهی الارب). ||سخت تافتن رسن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تابیدن ریسمان. (آنندراج). سخت تابیدن ریسمان. (از اقرب الموارد). ||در جهان رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رفتن در زمین: اغار زید؛ ذهب فی‌الارض. (از اقرب الموارد). ||آمدن کسی را تا یاری وی نماید. (ناظم الاطباء). بنزدیک آمدن برای یاری نمودن او را: اغار فلان ببنی‌فلان و الی بنی‌فلان؛ جائهم لینصروه. (از اقرب الموارد). ||فرورفتن چشم در مغاک. (آنندراج). ||بغور رسیدن آوازه و شهرت: اغار صیته؛ بلغ الغور. (از اقرب الموارد).

اغاریقون. [اَ] (اِ) مأخوذ از یونانی غاریقون. (ناظم الاطباء). رجوع به غاریقون شود.

اغاز. [اَ] (اِ) قصد و اراده. ||صدا و ندا. ||ابتدای هر کار و آغاز. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (برهان). مخفف آغاز. (فرهنگ نظام).

اغازه. [اَ زَ / زِ] (اِ) افزاری است کفش‌دوزان را. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اغاش. [اَ] (ص) آغاش و فراهم‌آورده. ||مندرج‌کرده. (ناظم الاطباء).

اغاضه. [اِ ضَ] (ع مص) کم کردن آب را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). در کم کردن قرار دادن: اغاضه اغاضة؛ جعله یغیض. (از اقرب الموارد). ||کم کردن بهای چیزی را. ||بزمین فروخورانیدن آب را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اغاظة. [اِ ظَ] (ع مص) بخشم آوردن. (ناظم الاطباء).

اغاغیا. [ ] (اِ) اقاقیا. قسمی از گل سفید و درخت آن: در خانهٔ ما یک درخت اغاغیاست. (از فرهنگ نظام).

اغافت. [اِ فَ] (ع مص) خمانیدن شاخ غاف و جز آن را. (آنندراج). اغافة. رجوع به این کلمه شود. ||نرم و رام کردن کسی را. (آنندراج).

اغافة. [اِ فَ] (ع مص) خمانیدن شاخ غاف و جز آن را. (منتهی الارب). کج کردن شاخ. و عبارت اللسان: «اغاف الشجرة؛ امالها من النعمة و الغضوضة». (از اقرب الموارد). ||کج شدن شاخها براست و چپ: اغیفت الشجرة. مثل غافت. غافت الشجرة؛ مالت اغصانها یمیناً و شمالاً. (از اقرب الموارد).

اغالش. [اَ لِ] (اِ) بمعنی آغالش است که شورش انگیختن و بدآموزی و تحریض کردن نادانان بجهت خصومت انداختن میان مردم باشد و آن را بعربی اغرا گویند. (برهان) (آنندراج). آغالش و اغوا و برانگیختن و ترغیب و تحریض بر گناه. (ناظم الاطباء). رجوع به آغالش شود.

اغالوجی. [اَ] (اِ) مأخوذ از یونانی. صبر زرد. (ناظم الاطباء).

اغالة. [اِ لَ] (ع مص) شیر غیل خورانیدن بچه را. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب): اغالت المرأة ولدها؛ شیر غیل خورانید... و اغیلته بالتمام مثله. (منتهی الارب). شیر دادن زن بچه خود را در حاملگی. (از اقرب الموارد). ||گرد آمدن کسی با زن مرضع: اغال فلان ولده؛ گرد آمد با زن مرضع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به اغیال شود.

اغالیدن. [اَ دَ] (مص) گرم شدن. متغیر و ستیزنده شدن. ترغیب نمودن مردم را بر جنگ. آغالیدن. (ناظم الاطباء). و رجوع به آغالیدن شود.

اغالیط. [اَ] (ع اِ) ج اُغلوطَة، مسأله یا سخنی که بدان کسی را بغلط اندازند. (آنندراج). مطالب یا سخنهایی که بدانها کسی را در غلط اندازند. (فرهنگ نظام). ج اغلوطه، سخن غلط یا کلام که بدان کسی را بغلط اندازند. (منتهی الارب). و منه: نهی رسول‌الله (ص) عن الاغلوطاط و یقال: حدثته حدیثاً لیس بالاغالیط. (منتهی الارب).

اغامة. [اِ مَ] (ع مص) ابر گردیدن هوا. (ناظم الاطباء). ابر شدن سماء. (از اقرب الموارد). ابرناک بودن آسمان. (آنندراج). ابرناک گردیدن هوا: اغامت السماء و اغیمت بالنقص و التمام. (منتهی الارب). ||جای گرفتن و اقامت نمودن. (ناظم الاطباء). اقامت گزیدن در جایی. (از اقرب الموارد). جای گرفتن و اقامت نمودن: اغیم فلان؛ جای گرفت. (منتهی الارب). ||ابر رسیدن. (ناظم الاطباء). ابر رسیدن قومی را: اغیم القوم؛ ابر رسید آنها را. (منتهی الارب). ||عطش رسیدن بقوم: اغیم القوم؛ اصابهم غیم ای عطش. (از اقرب الموارد). ||بسان ابر شدن شب: اغیم اللیل؛ جاء کالغیم. (از اقرب الموارد).

اغانم. [اَ نِ] (ع اِ) ج غَنَم. (ناظم الاطباء). گلهٔ غنم را گویند که بمعنی گوسپند است و واحد از لفظ خود ندارد و یکی آن را شاة گویند و آن اسم جنس مؤنث است و یقع علی‌الذکور و الاناث او علیهما جمیعا. و در ارادهٔ دو گله غنمان گویند. (از منتهی الارب). ج غَنَم، بمعنی شاة اعم از بز و گوسپندکه واحد از خود ندارد و اسم جنس مؤنث است برای جنس شاة. (از اقرب الموارد).

اغانة. [اِ نَ] (ع مص) فروگرفتن ابر همهٔ آسمان را. (آنندراج) (ناظم الاطباء): اغان الغیم السماء؛ فروگرفت ابر همهٔ آسمان را. (منتهی الارب). پوشانیدن ابر آسمان را: اغان الغین (لغة فی‌الغیم) السماء؛ البسها. (از اقرب الموارد). ||پوشیدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ||فروگرفتن شهوت دل را. (ناظم الاطباء). اغیان (بدون اعلال). (منتهی الارب): اغین علی قلبه (مجهولاً) اغیانا؛ تغشته الشهوة. و منه: «انه لیغان علی قلبی حتی استغفرالله فی‌القوم سبعین مرة». (از اقرب الموارد). ||پراکنده‌خاطر کردن وام کسی را. (ناظم الاطباء). اغیان (بدون اعلال). (منتهی‌الارب). و رجوع به اغیان شود.

اغانی. [اَ] (ع اِ) ج اُغنیّة. سازهایی که بدون نفخ و دم نواخته میشود مثل چنگ و رباب

و امثال آنها خلاف مزمار که سازی است که با نفخ دم نواخته شود مثل نی و امثال آن. (فرهنگ نظام). ||ج اغنیة، بمعنی تصنیف در تداول عربی امروز. رجوع به اغنیه شود.

اغانی‌سرای. [اَ سَ] (نف مرکب) سرودگوی. خوش‌خوان. (آنندراج).

اغ‌اغ. [اُ اُ] (اِ صوت) آوازی که در گلو بگردد در وقت غرغره کردن و مانند آن. (آنندراج). آوازی که در گلو از قرقره کردن پدید آید. (ناظم الاطباء):

بود تکرار نیت در وضویت
کشی در آب تا صد بار رویت
کنی از غسل تا خود را نمازی
نوای اُغ‌اُغ را کوک سازی.
ملافوقی یزدی (از آنندراج).

رجوع به اغ شود.

اغباء. [اِ] (ع مص) اندک باریک شدن.[1] (ناظم الاطباء). اندک باریدن. (منتهی الارب) (آنندراج). باران اندک شدن آسمان. (تاج المصادر بیهقی). غبیة. باران اندک یا یک‌دفعه شدید باریدن. باریدن آسمان. (از اقرب الموارد): اغبت السماء اغباءً؛ انزلت الغبیة. (اقرب الموارد).

اغباب. [اَ] (ع اِ) ج غُب، بمعنی زمین پست و ایستادن‌گاه آب. (آنندراج). ج غُب، بمعنی روندهٔ از دریا چندان که در دشت دور درآید و زمین پست و ایستادن‌گاه آب. (منتهی الارب). ج غب، یعنی آنکه بدریا زند چندانکه در خشکی امعان کند و زمین پست. (از اقرب الموارد).

اغباب. [اِ] (ع مص) بنوبت آمدن تب. یقال: اغبته الحمی و علیه اغباباً؛ بنوبت آمد تب. (ناظم الاطباء). گاه گاه آمدن یا یک روز در میان آمدن تب. (آنندراج). یک روز در میان آمدن تب. (از اقرب الموارد). ||یک روز در میان آمدن قوم را: اغب القوم؛ روز میان آمد قوم را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). یک روز در میان آمدن دیدارکننده قوم را. (از اقرب الموارد). و منه: «فلان لایغبنا عطاؤه»؛ ای لایأتینا یوماً دون یوم بل یأتینا کل یوم. ||بوی گرفتن گوشت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گندیده شدن گوشت: اغب اللحم؛ بدبوی شد. (از اقرب الموارد). ||شب گذاشتن نزدیک کسی. (منتهی الارب) (آنندراج). شب بروز آوردن نزد کسی: اغب فلان عندنا؛ بیتوته کرد. (از اقرب الموارد). ||روزمیان به آب آوردن شتران را. ||روزبمیان بجایی رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و منه الحدیث: «اغبوا فی عیادة المریض و اربعوا»؛ یعنی عد یوماً و دع یوماً، او دع یومین وعد الیوم الثالث. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). یقال: «اغبوا فی عیادة المریض و اربعوا». (اقرب الموارد). ||هر روز شیر ندادن شتر: اغب الابل؛ اذا لم تأت کل یوم بلبن. (از اقرب الموارد). ||یک روز و دو شب ستور را آب ندادن: اغب فلان ماشیته؛ ترک سقیها یوماً و لیلتین. (از اقرب الموارد). ||بد آمدن چیزی کسی را: اغب الشیء فلاناً؛ وقع به. (از اقرب الموارد).

اغبار. [اَ] (ع اِ) ج غُبر، باقی شیر در پستان و بقیهٔ هر چیزی. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بقیهٔ هر چیزی و باقی‌ماندهٔ شیر در پستان. (از اقرب الموارد).

اغبار. [اِ] (ع مص) کوشش نمودن. (آنندراج) (ناظم الاطباء): اغبر فی طلبه؛ کوشش نمود. (منتهی الارب). کوشش کردن در طلب چیزی. (از اقرب الموارد). ||تیره‌رنگ گشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کبودرنگ گردیدن: اغبر الشیء؛ صار اغبر. (از اقرب الموارد). ||گرد برانگیختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). غبار پراکندن: اغبر؛ اثار الغبار. (از اقرب الموارد). ||سخت افتادن باران بر زمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). دوباره باران آمدن و سخت باریدن: اغبر السماء؛ جدد وقع مطرها و اشتد. (از اقرب الموارد). ||روی آوردن به چیزی: اغبر فی الشیء؛ اقبل علیه. (از اقرب الموارد).

اغباس. [اِ] (ع مص) تاریک شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تیره شدن شب: اغبس اللیل؛ اظلم. (از اقرب الموارد). ||تیره‌رنگ گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خاکستری‌رنگ شدن: اغبس الشیء؛ کان لونه الغبسة. (از اقرب الموارد).

اغباش. [اِ] (ع مص) به آخر تاریکی رسیدن شب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). غَبَش. (اقرب الموارد). رجوع به غبش شود. ||باقی ماندن اندک از شب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). غَبَش. (اقرب الموارد).

اغباش. [اَ] (ع اِ) جِ غَبَش، بقیهٔ شب یا تاریکی آخر شب. (آنندراج) (منتهی الارب).

اغباط. [اِ] (ع مص) همیشه پالان بر پشت شتر داشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پیوسته بار بر پشت ستور داشتن و آن را پائین نگذاشتن: اغبط فلان الرجل علی ظهر الدابة؛ ادامه علیها و لم‌یحطه عنها. (از اقرب الموارد). پیوسته داشتن پالان بر پشت ستور. (المصادر زوزنی). ||پیوسته باریدن باران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). همواره باریدن آسمان. یقال: اغبط علینا المطر. (از اقرب الموارد). ||پوشانیدن گیاه زمین را و انبوه و با هم نزدیک شدن آن چندان که گوئی به یک دانه رسته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پوشانیدن نباتات زمین را. (از اقرب الموارد).

اغبث. [اَ بَ] (ع اِ) شیر بیشهٔ خاکستری‌رنگ. و هو قلب ابغث. (منتهی‌الارب) (آنندراج). آنچه برنگ خاکستری باشد. و هو قلب ابغث. و فی‌التاج: «وجدت فی هامش نسخة الصحاح و بخط ابی‌زکریا و ابی‌سهل ما نصه الصواب، البغثة لون الی الغبرة و الاغبث الذی لونه کذلک. (از اقرب الموارد). شیر بیشهٔ خاکستری‌رنگ. و این قلب ابغث است. (ناظم الاطباء).

اغبثاث. [اِ بِ] (ع مص) خاکسترگون شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). خاکستری‌رنگ بودن. (از اقرب الموارد).

اغبر. [اَ بَ] (ع ص، اِ) گردآلوده. (آنندراج). آنچه برنگ خاکی باشد. و مؤنث: غَبراء. ج، غُبر. (از اقرب الموارد). ||گرگ. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||سال قحط. (آنندراج): عام اغبر؛ سال قحط. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||رونده. گذرنده. (از اقرب الموارد): عز اغبر؛ ارجمندی درگذرنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). یقال: «لایغرنک عز الدنیا فانه اغبر». (اقرب الموارد).

اغبرار. [اِ] (ع مص) نیک غبارناک شدن روز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). سخت گردآلوده شدن روز. (از اقرب الموارد). ||تیره‌رنگ شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تیره‌رنگ شدن و گردآلود شدن. (آنندراج). تیره‌رنگ گردیدن. (از اقرب الموارد).

اغبس. [اَ بَ] (ع ص) خاکستری‌رنگ یعنی سفیدی که در آن تیرگی باشد. یقال: «ذئب اغبس». ج، غُبس. (از اقرب الموارد). گرگ خاکسترگون. (آنندراج). ذئب اغبس؛ گرگ خاکسترگون. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||اسب سمند. (آنندراج): ورد اغبس؛ اسب سمند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). الورد الاغبس؛ از اسبان آن است که فارسیان آنرا سمند خوانند. (از اقرب الموارد).

اغبساس. [اِ بِ] (ع مص) تاریک شدن و

---

۱ - در فرهنگهای دیگر همه اندک باریدن معنی شده و بظاهر در ناظم الاطباء تصحیف روی داده است.

تیره‌رنگ گردیدن. (منتهی الارب). تاریک شدن شب. (از اقرب الموارد).

اغبش. [اَ بَ] (ع ص) تاریک. یقال: «لیل اغبش و لیلة غبشاء. ج، غُبش. (از اقرب الموارد). لیل اغبش؛ شب تاریک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اغبی. [اَ بـا] (ع ص) بـهم‌پیچیده. یقال: غصن اغبی؛ شاخ بهم‌پیچیده. (ناظم الاطباء) (ازمنتهی الارب): غصن اغبی؛ شاخ انبوه بهم‌پیچیده. ج، غُبی. (از اقرب الموارد).

اغبیساس. [اِ] (ع مص) تاریک گشتن و تیره گون شدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). تـاریک شـدن شب. (از اقـرب الموارد).

اغتام. [اِ] (ع مص) زیارت بسیار نمودن چندان که درمانده و ملول گردد. یقال: اغتم الزیارة. (ناظم الاطباء). بسیار زیارت کردن آن چنان که ملول شود. (از اقرب الموارد)[1].

اغتباط. [اِ تِ] (ع مص) به آرزو آمدن. یقال: غبط فاغتبط. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). غبطه و رشک بردن و خواستن کسی که حالش مثل دیگری نیک شود. (فرهنگ نظام). رشک بردن به نیکوئی حال کسی تا او را مثل آن حال شود. (آنندراج). ||نیکوحال شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شاد شدن. (آنندراج). ||شادمانی کردن بر حال نیکو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شادمانی کردن. (آنندراج). بر خوشحالی و نیکی‌حال شادمان شدن: اغتبط الرجم؛ تبجح علی حسن حال و مسرة. و یجوز ان یقال: اغتبط (مجهولاً). (از اقرب الموارد).

اغتباق. [اِ تِ] (ع مص) شراب شبانگاهی خوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). غبوق (شراب شبانگاه مقابل صبوح) خوردن. شراب در شب خوردن: اغتبق الخمر؛ شربها بالعشی. (از اقرب الموارد). ||دوشیدن ناقة بعد از مغرب. (از اقرب الموارد).

اغتبان. [اِ تِ] (ع مص) در بغل پنهان کردن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چیزی را زیر بغل پنهان کردن. (از اقرب الموارد).

اغتتام. [اِ تِ] (ع مص) تخمه‌زده گردیدن: اغتتم الرجل اغتتاما؛ تخمه‌زده گردید آن مرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بسیار خوردن چندانکه از پری شکم رنج برد: اغتتم الرجل؛ اکثر من الاکل حتی اخذه الغیم من کرب الکظة. (از اقرب الموارد). ||زیارت بسیار نمودن چندان که درمانده و ملول گرداند کسی را[2].

(آنندراج).

اغتثاث. [اِ تِ] (ع مص) به گیاه بهار رسیدن ستور: اغتث الخیل؛ به گیاه بهار رسید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چیز کم یافتن ستور از بهار: اغتثت الخیل؛ اصابت من الربیع ای نالت منه شیئاً قلیلا. (اقرب الموارد).

اغتداء . [اِ تِ] (ع مص) بامداد کردن و پگاه شدن بجایی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). صبح کردن. بدین معنی با «علی» متعدی شود. و این معنی اصل است سپس بمعنی روان شدن و رفتن در هر وقت بکار رفته است. غُدُوّ. غُدوَة. (از اقرب الموارد).

اغتدار. [اِ تِ] (ع مص) غدیره ساختن که نوعی از آش است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). اتخاذ غدیرة: اغتدر الرجل؛ اتخذ غدیرة. (از اقرب الموارد). و رجوع به اغتذار شود.

اغتداف. [اِ تِ] (ع مص) اکثر چیزی گرفتن و به این معنی با «من» متعدی شود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چیز بسیار از کسی گرفتن: اغتدف فلان من فلان؛ اخذ منه شیئا کثیراً. (از اقرب الموارد). ||بریدن جامه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بریدن لباس: اغتدف الثوب؛ قطعه. (از اقرب الموارد).

اغتذاء . [اِ تِ] (ع مص) خوردن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). مطاوعهٔ غذا: اغتذی اغتذاءً؛ مطاوع غذا. (از اقرب الموارد). ||پرورش یافتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اغتذار. [اِ تِ] (ع مص) غذیره ساختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). غذیر (آرد که بر آن شیر ریخته بر سنگریزهٔ تفسان گرم سازند) درست کردن. (از اقرب الموارد).

اغتذام. [اِ تِ] (ع مص) بسختی و دشواری یا بحرص تمام خوردن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). با حرص یا بسختی و جفا خوردن چیزی را. (از اقرب الموارد). ||همهٔ شیر پستان را خوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خوردن شتربچه تمام شیر پستان مادر را: اغتذم الفصیل ما فی ضرع امه؛ شرب جمیعه. (از اقرب الموارد).

اغتراب. [اِ تِ] (ع مص) از دیار خویش دور گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دور ماندن و برکنده شدن از میهن. (از اقرب الموارد). ||در بیگانگان نکاح کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ازدواج کردن با غیر خویشاوندان. (از اقرب الموارد).

اغترار. [اِ تِ] (ع مص) فریفته گردیدن. یقال: اغتر به. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (فرهنگ نظام). فریب خوردن بگمان امن بودن و محفوظ نماندن: اغترّ بکذا؛ خدع و ظن به الامن فلم‌یتحفظ. (از اقرب الموارد). ||غافل و بی‌خبر شدن و بغفلت افتادن. یقال: اغتررت یا رجل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بر غفلت کسی آمدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). یقال: «اغتره؛ ای اتاه علی غرة منه». (منتهی الارب). بر غفلت آمدن کسی را: اغتر فلانا؛ اتاه علی غرة. (از اقرب الموارد). ||غفلت کسی را خواستن: اغتر الرجل؛ طلب غرته ای؛ غفلته. (از اقرب الموارد).

اغتراز. [اِ تِ] (ع مص) پا در رکاب آمدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پا در رکاب درآوردن سوار: اغترز الراکب رجله فی‌الغرز؛ جعلها فیه. (از اقرب الموارد). ||نزدیک آمدن سفر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نزدیک شدن حرکت: اغترز السیر؛ دنا. (از اقرب الموارد). ||رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). داخل شدن. (از اقرب الموارد). نزدیک شدن حرکت کسی: اغترز فلان السیر؛ دنا مسیره. (از اقرب الموارد). ||سوار شدن: اغترز؛ رکب. (از اقرب الموارد).

اغتراف. [اِ تِ] (ع مص) آب به مشت برگرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). با دست آب برگرفتن. غَرف. (از اقرب الموارد). از کف آب خوردن و آب به مشت برگرفتن. (آنندراج).

اغتراق. [اِ تِ] (ع مص) درآمیختن اسب با اسبان دیگر سپس آن درگذشتن وی از آنها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). درآمیختن اسب با اسبان دیگر و درگذشتن از ایشان. (آنندراج). آمیختن اسب با خیل و سبقت گرفتن از آنها. تقول: «خاصمنی فاغترقت حلقته اذا خصمته». (از اقرب الموارد). ||سخت فروبردن دم در زفیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تمام فروبردن نفس در زفیر: اغترق النفس؛ استوعب فی‌الزفیر. (از اقرب الموارد). ||مشغول داشتن خوبی زن نظر را. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). یقال: فلانة تغترق نظرهم؛ ای تشغلهم بالنظر

---

۱ - در آنندراج، اغتتام و در منتهی الارب، اعتمام بدین معنی ضبط شده‌است.

۲ - در فرهنگهای دیگر که در دسترس بود به این معنی دیده نشده و ظاهراً مصحف اغتام است که در فرهنگها به این معنی آمده‌است.

الیها عن النظر الی غیرها لحسنها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). یقال: «فلان یغترق العین»؛ ای لحسنه یشغلها بالنظر الیه فلاتمتد الی غیره. (اقرب الموارد).

اغتزاء. [اِ تِ] (ع مص) خواهش چیزی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||جستن و آهنگ نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قصد چیزی کردن: اغتزاء اغتزاءً؛ قصده. (از اقرب الموارد). ||گزیده و خاص گردیدن از میان یاران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). از میان یاران خاص کسی گردیدن: اغتزیٰ بفلان؛ اختص به من بین اصحابه. (از اقرب الموارد).

اغتزاز. [اِ تِ] (ع مص) خاص کردن. یقال: اغتزّ به؛ ای اختص من بین اصحابه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خاص کردن و خاص شدن. (آنندراج). خاص کردن کسی را از میان یاران: اغتز به؛ اختصه من بین اصحابه. (از اقرب الموارد).

اغتزال. [اِ تِ] (ع مص) رشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رشتن و نخ ساختن پنبه و جز آن: اغتزلت المرأة القطن و نحوه؛ مدته و فتلته خیطاناً. (از اقرب الموارد).

اغتسال. [اِ تِ] (ع مص) شستن و غسل کردن. (فرهنگ نظام). غسل آوردن: اغتسل بالماء؛ غسل آورد. (منتهی الارب). غسل کردن با آب. (ناظم الاطباء). تن را شستن: غسل الرجل؛ غسل بدنه. (از اقرب الموارد). ||خوشبویی آلودن. (آنندراج). خوشبوی آلودن: اغتسل بالطیب؛ خوشبوی آلود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ببوی خوش آلوده شدن: اغتسل بالطیب؛ تضمخ. (از اقرب الموارد). ||خوی کردن اسب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). عرق کردن اسب. (از اقرب الموارد).

اغتشاش. [اِ تِ] (ع مص) خیانت پذیرفتن یا گمان غش و خیانت نمودن چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مقابل نصیحت پذیرفتن یا گمان غش بردن بچیزی یا خائن شمردن. استغشاش: اغتشه و استغشه؛ ضد انتصحه و استنصحه او ظن به الغش او عده غاشا. (از اقرب الموارد). ||(مص) مأخوذ از تازی. درهم‌شدگی کارها و آمیختگی آنها. شورش فتنه. هنگامه. طغیان و نافرمانی. (ناظم الاطباء).

اغتشاشات. [اِ تِ] (ع اِ) ج اغتشاش، بمعنی خیانت پذیرفتن. (ناظم الاطباء). ||شورشها. ناامنیها و رجوع به اغتشاش شود.

اغتصاب. [اِ تِ] (ع مص) به ستم گرفتن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). غصب کردن و به ستم چیزی را گرفتن. (فرهنگ نظام). بزور و ستم چیزی را گرفتن. (از اقرب الموارد). ||با زنی بعنف جماع کردن: اغتصبت المرأة نفسها؛ زنی بها کرهاً. (از اقرب الموارد).

اغتصاص. [اِ تِ] (ع مص) اندوهگین شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اندوهگین شدن و غم و غصه خوردن و در گلوگرفتن. (آنندراج).

اغتضاب. [اِ تِ] (ع مص) بخشم شدن. یقال: اغضبته فاغتضب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اغتضار. [اِ تِ] (ع مص) جوان و سالم مردن: اغتضر اغتضاراً (مجهولاً)؛ جوان سالم مُرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اغتضر فلان (مجهولاً)؛ مات شاباً صحیحاً. (اقرب الموارد).

اغتطاء. [اِ تِ] (ع مص) پوشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پنهان کردن: اغتطی اغتطاءً؛ استتر. (از اقرب الموارد). تَغَطّی. (اقرب الموارد). و رجوع به تغطی شود.

اغتطاط. [اِ تِ] (ع مص) فروخوابانیدن شتر ناقه را. ||پیشی گرفتن در دویدن با کسی. ||پیشی گرفتن در مسابقه دادن با کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): اغتطه؛ حاضره فسبقه. (از اقرب الموارد).

اغتفاف. [اِ تِ] (ع مص) رسانیدن ستور علف روزگذار را به بهاران. (ناظم الاطباء). رسیدن ستور علف روزگذار را به بهاران. (منتهی الارب) (آنندراج). رسیدن ستور بعلف بهار به اندازهٔ گذران روز یا کمی فربه شدن. کقوله: «و کنا اذا ما اغتفت الخیل غفة». (از اقرب الموارد). ||چیز اندک دادن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). چیز کمی کسی را دادن: اغتفه؛ اعطاه شیئاً یسیرا. (از اقرب الموارد). ||اندک فربه گردیدن ستور. ||اندک فربه گردیدن ستور. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اغتفاق. [اِ تِ] (ع مص) گرد گرفتن: اغتفق به؛ گرد گرفت او را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فرا گرفتن: اغتفق به؛ احاطه. (از اقرب الموارد).

اغتلاء. [اِ تِ] (ع مص) شتافتن و شتابی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شتاب کردن در حرکت: اغتلی البعیر اغتلاءً؛ اسرع فی سیره. (از اقرب الموارد).

اغتلات. [اِ تِ] (ع مص) بر غفلت گرفتن. یقال: اغتلته؛ اذا اخذه علی غرة. (منتهی الارب). بر غفلت گرفتن. (ناظم الاطباء). کسی را بر بی‌خبری گرفتن: تغلته و اغتلته؛ اخذه علی غرة. (از اقرب الموارد).

اغتلاث. [اِ تِ] (ع مص) گرفتن آتشزنه از درخت ناشناخته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آتش‌زنه از درختی گرفتن که نداند روشن میشود یا نه. (از اقرب الموارد). اِعتلاث. اغتلث الزند: اخذه من شجر لایدری أ یوری ام لا. (اقرب الموارد). ||آتش نادادن آتش‌زنه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). روشن ناشدن آتش‌زنه: اغتلث الزند لم‌یور. (از اقرب الموارد).

اغتلاف. [اِ تِ] (ع مص) غلاف یافتن. ||غالیه کردن موی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اغتلال. [اِ تِ] (ع مص) تشنه گردیدن. ||سیر نخوردن گوسپند آب را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سیراب ناشدن شتر: اغتل البعیر؛ لم‌ینقض ریه. غلّة. (از اقرب الموارد). ||شراب خوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نوشیدن شراب: اغتل الشراب؛ شربه. (از اقرب الموارد). ||جامه پوشیدن زیر جامهٔ دیگر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). لباسی زیر لباس دیگر پوشیدن: اغتل الثوب؛ لبسه تحت الثیاب. (از اقرب الموارد). ||غلل‌زده گردیدن گوسپند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بیماری غَلَل و غَلالَة پیدا کردن گوسفند: اغتل الغنم؛ اخذها داء الغلل و الغلالة. (از اقرب الموارد). ||غالیه مالیدن خود را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خوشبوی ساختن با غالیه: اغتل فلان بالغالیه؛ تطیب بها. (از اقرب الموارد). ||برگرفتن غلات مزرعه را: اغتل الضیعة؛ اخذ غلتها. (از اقرب الموارد).

اغتلام. [اِ تِ] (ع مص) تیز شدن شهوت جماع. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مغلوب شهوت شدن مرد: غلم الرجل و اغتلم؛ غلب شهوته. (از اقرب الموارد). ||لواطت کردن (مولد است). (منتهی الارب) (آنندراج). لواط کردن (از لغات مولده است). (ناظم الاطباء). ||شدت یافتن سورت شراب. لقول: «اذا اغتلمت علیکم هذه الاشربة فاقصعوا متونها بالماء». (از اقرب الموارد). ||سخت شدن امواج دریا: اغتلم امواج البحر؛ اشتد. (از اقرب الموارد).

اغتم. [اَ تَ] (ع ص) آنکه سخن پیدا نتواند گفت. ج، غُتم. (منتهی الارب) (آنندراج). آنکه سخن هویدا نگوید. ج، غتم. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). آنکه سخن ناپیدا گوید. (یادداشت بخط مؤلف). آنکه هیچ چیز را بفصاحت نیارد. یقال: رجل اغتم و قوم غتم و اغتام و امرأة غتماء. (از اقرب الموارد).

اغتماد. [اِ تِ] (ع مص) بشب درآمدن:

اغتمد فلان اللیل کانه صار کغمد له کما، یقال: ادرع اللیل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بشب درآمدن و آن را برای خود پرده‌مانند ساختن: اغتمد اللیل؛ دخل فیه و جعله لنفسه غمداً. (از اقرب الموارد). ||در تاریکی شب و آنچه بدان ماند پنهان شدن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). در تاریکی شب رفتن و در تاریکی پنهان شدن. (آنندراج).

اغتمار. [اِ تِ] (ع مص) رنگ کردن بزعفران. یقال: اغتمرت المرأة به. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). طلا کردن زن صورت خود را با زعفران برای صاف شدن رنگ آن. تَغَمُّر. (از اقرب الموارد). ||فروگرفتن آب چیزی را به انبوهی و بسیاری. یقال: اغتمره الماء؛ ای غطاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). فرا گرفتن آب چیزی را. (از اقرب الموارد). ||به آب فرورفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اغتماز. [اِ تِ] (ع مص) طعن کردن بر کسی و عیب نمودن. یقال: فعلت شیئاً فاغتمز فلان علی؛ ای طعن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). طعن کردن بر کسی. یقال: فعلت شیئاً فاغتمزه فلان؛ ای طعن علی فیه و وجد بذالک مغمزاً. (از اقرب الموارد). بکاری بر کسی عیب کردن. (تاج المصادر بیهقی). کار کسی را عیب کردن. (یادداشت مؤلف). ||سست شمردن کلام‌کسی را: اغتمز الکلمه؛ استضعفها. یقال: سمع منی کلمة فاغتمزها فی عقله. (از اقرب الموارد).

اغتماس. [اِ تِ] (ع مص) برابر رنگین کردن دست را: اغتمست المرأة غمساً. (منتهی الارب). برابر رنگین کردن زن دست را. (ناظم الاطباء). رنگین کردن زن دست‌ها را بتساوی و بی نگار: اغتمست المرأة؛ غمست یدها خضاباً مستویاً من غیرتصویر. (از اقرب الموارد). خضاب کردن بی نگار. (یادداشت بخط مؤلف). ||فرورفتن به آب: اغتمس فی‌الماء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به آب فرورفتن. (آنندراج). به آب فروشدن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). انغماس. ارتماس. (یادداشت مؤلف).

اغتماص. [اِ تِ] (ع مص) خرد و خوار شمردن و بر هیچ ناداشتن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ناچیز و خرد شمردن چیزی را. (از اقرب الموارد).

اغتماض. [اِ تِ] (ع مص) غنودن. یقال: ما اغتمضت عینای؛ ای ما نامتا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). غنودن. (آنندراج). بخواب رفتن چشم: ما اغتمضت عینای؛ ای ما نامتا. (از اقرب الموارد). مژه برهم زدن: ما اغتمضت عینای؛ مژه برهم نزدم. (یادداشت بخط مؤلف). بر هم آمدن چشم از غنودن. (آنندراج) (المصادر زوزنی). ||آسان شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). یقال: انا فی ذلک علی اغتماض؛ ای عفواً بلاتکلف و مشقة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||فروگرفتن کسی را بسخن و چیره گردیدن.

اغتماط. [اِ تِ] (ع مص) پیشی گرفتن بعد پیشی گرفتن کسی در دویدن: اغتمط اغتماطاً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دویدن با کسی و سبقت گرفتن او را بعد از سبقت گرفتن وی در آغاز. (از اقرب الموارد). ||فروگرفتن کسی را بسخن و چیره گردیدن بر وی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برتری یافتن بر کسی و چیره گردیدن بر وی در سخن: اغتمط فلاناً بالکلام؛ علاه فقهره. (از اقرب الموارد). ||بیرون رفتن پس نشانش ناپدید گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خارج شدن پس اثر آن ناپدید گردیدن. تقول: خرجت شاتنا فاغتمطت فما رأینا لها عیناً ولا اثراً. (از اقرب الموارد). ||خوار شمردن کلام را: اغتمط بالکلام؛ احتقره. (از اقرب الموارد).

اغتمام. [اِ تِ] (ع مص) اندوهگین شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی). اندوه بردن. (المصادر زوزنی). ||دراز گشتن گیاه و افزون گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بلند گردیدن گیاه و انبوه شدن آن. (از اقرب الموارد).

اغتناظ. [اِ تِ] شکنبه[1] فشردن و آب آن خوردن. کذا فی‌الصراح. (مؤید). رجوع به افتظاظ شود.

اغتنام. [اِ تِ] (ع مص) غنیمت گرفتن. (آنندراج) (المصادر زوزنی). بغنیمت داشتن. (مجمل اللغة) (تاج المصادر بیهقی). غنیمت شمردن. (منتهی الارب). افتراص. (تاج المصادر بیهقی). انتهاز. (یادداشت بخط مؤلف). غنیمت شمردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد): شمس‌المعالی در اکرام مقدم و احترام جانب و اغتنام مورد او همه غایتی رسید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۳). ||غنیمت گرفتن از کنار. (آنندراج) (یادداشت بخط مؤلف). ||انتهاز غنم؛ بدست آوردن گوسفند. (از اقرب الموارد).
— اغتنام فرصت؛ دریافتن فرصت. دریافت وقت. (یادداشت بخط مؤلف).

اغتهاب. [اِ تِ] (ع مص) در تاریکی رفتن و سیر کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سیر کردن در تاریکی. (از اقرب الموارد).

اغتیاب. [اِ] (ع مص) در غیبت افتادن و در بدگفتن کسی شدن سپس وی. (منتهی الارب). در غیبت افتادن و در غیاب کسی بدگفتن. و غیبت کردن خواه از نیکوئی گویند یا از بدی آن. (ناظم الاطباء). عیب کسی‌گفتن و از بدیهایی که دوست ندارد گفته شود یاد کردن هرچند درست باشد: اغتابه اغتیاباً؛ عابه و ذکره بمایکره من‌العیوب و هو حق. (از اقرب الموارد). غیبت کردن یعنی از پس مردم بدگفتن. (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل‌بن علی). غیبت کردن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). بدگفتن کسی را بعد از وی. در غیبت افتادن سپس کسی. (آنندراج). بدگویی در غیاب کسی. در پشت سر کسی بدگفتن. (یادداشت بخط مؤلف).

اغتیار. [اِ] (ع مص) سود یافتن. (منتهی الارب). (چون واوی بود) سود یافتن. (ناظم الاطباء). نفع بردن. بدین معنی واوی است. (از اقرب الموارد). ||خواربار آوردن. اغتار؛ امتار. بدین معنی نیز واوی و یایی هر دو آمده‌است. (از اقرب الموارد). غله از شهری بشهری کشیدن و خواربار آوردن. بدین معنی ذیل (غیر) یایی آمده‌است. (منتهی الارب). چون یایی باشد، غله از شهری بشهری کشیدن و خواربار آوردن. (ناظم الاطباء).

اغتیاظ. [اِ] (ع مص) بخشم گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خشم گرفتن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر زوزنی). بخشم شدن. (صراح). مطاوع برای فعل «غاظ». یقال: «غاظه فاغتاظ». (از اقرب الموارد). تَغَیُّظ. (یادداشت بخط مؤلف).

اغتیال. [اِ] (ع مص) هلاک کردن. بنا گاه کشتن (بدین معنی واوی است). (منتهی الارب). (چون واوی بود) هلاک کردن. بنا گاه‌کشتن. (ناظم الاطباء). بنا گاه‌کشتن و هلاک کردن. (آنندراج). هلاک کردن. و بخدعه کشتن و یا فریب دادن و آنگاه بجای خلوت بردن سپس کشتن یا در پنهانی کشتن: اغتاله اغتیالا؛ اهلکه و قتله علی غرة او خدعه فذهب به الی موضع خال فقتله او قتله علی خفیة. (از اقرب الموارد). ناگاه گرفتن و ناگاه‌کشتن. (تاج المصادر بیهقی). ناآگاه‌کشتن. ربودن بنا گاه. ناگاه گرفتن و کشتن. (یادداشت بخط مؤلف): و به رسن احتیال خواسته که او را در چاه اغتیال اندازند. (جهانگشای جوینی). چون از نهب

۱ - این کلمه در مؤیدالفضلا به صورت شکنبه آمده است.

اموال و اسر و اغتیال فارغ شدند. (جهانگشای جوینی). ||یقال ارض تغتال المشی؛ ای لایستبین المشی فیها من بعدها وسعتها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||فربه گشتن غلام و سطبر گردیدن (بدین معنی یاییست). (منتهی الارب). (چون یایی باشد) فربه گشتن و سطبر گردیدن غلام. یقال: اغتال الغلام. (ناظم الاطباء). فربه و زفت شدن غلام. (تاج المصادر بیهقی). فربه و سطبر شدن. (آنندراج). فربه و درشت شدن غلام. (از اقرب الموارد).

اغثاء. [اَ] (ع اِ) جِ غثّاء، بمعنی آب‌آورده و کفک و تباه و پوسیده از برگ درخت بکفک سیل آلوده و خراب‌شده. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). و رجوع به غثاء شود.

اغثاء. [اِ] (ع مص) برهم گرد آوردن سیل گیاه چراگاه را و بدمزه ساختن و درشورانیدن آن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). غثا آوردن سیل و برهم گرد آوردن سیل گیاه چراگاه را و بدمزه ساختن و درشورانیدن آن را. (آنندراج). روی هم آوردن سیل چراگاه را و شیرینی آن را بردن: اغثی السیل المرتع؛ جمع بعضه الی بعض و اذهب حلاوته. (از اقرب الموارد).

اغثاث. [اِ] (ع مص) گوشت لاغر خریدن. یقال: «اغث الرجل اللحم اغثاثاً». (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گوشت لاغر خریدن. (آنندراج). گوشت نزار خریدن. (تاج المصادر بیهقی). گوشت لاغر خریدن مرد. (از اقرب الموارد). ||الاغر و نزار شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). لاغر بودن گوشت: اغثّ اللحم؛ کان مهزولا. (از اقرب الموارد). نزار شدن گوشت. (تاج المصادر بیهقی). ||الاغر و نزار شدن گوسپند: اغثّ الشاة؛ عجفت و هزلت. (از اقرب الموارد). ||تباه و فاسد گردیدن کلام. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). تباه وُ فاسد بودن سخن: اغثّ حدیث القوم؛ ردؤ و فسد. (از اقرب الموارد). ||ریم و زردآب از جراحت جاری گردیدن. (منتهی الارب). جاری گشتن ریم و جز آن از زخم. (آنندراج). جاری شدن ریم و زردآب از جراحت. (ناظم الاطباء). ریم و خون جاری شدن از جراحت. (از اقرب الموارد). ریم‌ور شدن. (المصادر زوزنی). ||سخن تباه آوردن. یقال: اغث الرجل فی کلامه؛ ای تکلم بکلام غث. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). هودر شدن و سخن بد گفتن. (تاج المصادر بیهقی). سخن ناسودمند گفتن: «اغث فی کلامه؛ تکلم بما لاخیر فیه». (از اقرب الموارد).

اغثاذیمون المصری. [ ] (اِخ) یا غوثاذیمون. گویند: معلم ادریس پیامبر بوده‌است. در این خصوص که وی کی است، چیزی نیاورده‌اند جز اینکه از انبیاء یونان و مصر بوده‌است. رجوع به تاریخ الحکماء قفطی ص ۲ شود.

اغثار. [اِ] (ع مص) روان شدن مغثور از رمث: اغثر الرمث. (منتهی الارب). شلم روان گردیدن از درخت رمث: اغثر الرمث اغثاراً. و کذلک اغثر العشر و الثمام. (ناظم الاطباء). اغثر الرمث؛ سال منه صمغ حلو یوکل و ربما سال علی الثری مثل الدبس و له ریح کریهة. (تاج العروس). مغثور از درخت رمث روان شدن. (از اقرب الموارد).

اغثر. [اَ ثَ] (ع ص، اِ) نادان و فرومایه از مردم. مؤنث: غَثراء. ج، غُثر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). نادان. (از اقرب الموارد). ||تیره‌ای که بسبزی زند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آنچه رنگی نزدیک به غُثرَة دارد. ما لونه الغثرة و هو قریب من‌الاغبر. و هی غَثراء. ج، غُثر. (از اقرب الموارد). ||گلیم بسیارپشم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گلیمهایی که پشم بسیار دارد. ما کثرصوفه من‌الا کسیه. (از اقرب الموارد). ||چغزلاوه. (منتهی الارب) (آنندراج). (ناظم الاطباء). طُحلُب. (از اقرب الموارد). ||بسیار از هر چیزی. ||مرغی است آبی درازگردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مرغی است درازگردن. (از اقرب الموارد). ||شیر بیشه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شیر بیشه بجهت رنگ آن. (از اقرب الموارد). ||گرگ بخاطر رنگ آن. (از اقرب الموارد).

اغثم. [اَ ثَ] (ع ص، اِ) موی که سپیدی آن بر سیاهی غالب باشد. یقال: شعر اغثم و رأس اغثم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مویی که سپیدی آن بیشتر از سیاهی آن باشد. (از اقرب الموارد).

اغثی. [اَ ثا] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اسد. (از اقرب الموارد).

اغثیرار. [اِ] (ع مص) بسیارپرزه شدن جامه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

اغجی. [ ] (اِ) این کلمه ترکیست و بمعنی حاجب و خاصهٔ پادشاه باشد که وسیلهٔ رسانیدن مطالب و رسایل پادشاهانست به اعیان دولت، چنانکه در تاریخ بیهقی کراراً به این معنی آمده و ظاهراً یکی از مصطلحات بسیار متداول دربار ایران در قرن چهارم و پنجم بوده‌است. (احوال و اشعار رودکی ص ۵۱۶).

اغجی. [ ] (اِخ) امیر ابوالحسن علی‌بن الیاس بخارایی از امرا و شعرای دورهٔ سامانی است. مؤلف احوال و اشعار رودکی آرد: این کلمه را در کتب فارسی اغاجی و آغاجی و آغاچی و آغچی و اغچی و اغاچی و آغجی و اغچی و حتی بخطا اعاجی هم ضبط کرده‌اند و صاحب مجمع‌الفصحاء تحریفی دیگر روا داشته، یک جا آغاجی بخارایی و جای دیگر ابوالحسن اعجمی کرده و دو نفر دانسته است. ظاهراً این کلمه ترکی است و بمعنی حاجب و خاصهٔ پادشاه باشد که وسیلهٔ رسانیدن مطالب و رسائل پادشاهانست به اعیان دولت، چنانکه در تاریخ بیهقی کراراً به این معنی آمده و ظاهراً یکی از مصطلحات بسیار متداول دربار ایران در قرن چهارم و پنجم بوده‌است. این ابوالحسن اغاجی از امرای دربار سامانیان بود و با نوح‌بن منصور هفتمین پادشاه سامانی که از ۳۶۶ تا ۳۸۷ هـ.ق. شهریاری کرد، معاصر بود. پس بطور قطع در وقت جلوس این پادشاه بسال ۳۶۶ هـ.ق. زنده بوده و ۳۷ سال پس از رحلت رودکی زیسته است. وی رودکی را در پیری درک کرده‌است. تذکره‌نویسان در حق وی قائل شده‌اند که در زمان سامانیان حکمرانی و امارت کرمان داشت ولی در کتب تاریخ از چنین امیری نام نبرده‌اند و ظن غالب آنست که وی را بجهت تشابه در اسم با ابوعلی محمدبن الیاس سعدی سمرقندی که در سال ۳۱۵ هـ.ق. بر کرمان استیلا یافت و از سرهنگان آل سامان بود، اشتباه کرده‌اند. زیرا حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده ابوعلی محمدبن الیاس را بخطا علی‌بن الیاس ضبط کرده و تذکره‌نویسان این اسم محرف را ابوالحسن علی‌بن الیاس اغجی شاعر دانسته‌اند که در سال ۳۱۵ هـ.ق. ظاهراً جوانی نوخاسته بود زیرا که تا پنجاه و یک سال پس از آن آثار او پیداست و بهمین جهت او را امیر کرمان دانستن خطاست و نیز او را ممدوح دقیقی دانستن چنانکه تذکره‌نویسان گفته‌اند، اشتباه است، زیرا دقیقی از شعرای دربار چغانیان بود و بعید می‌نماید که امرای سامانیان را بستاید، علاوه بر این در آنچه از اشعار دقیقی مانده اسمی از این امیر نیست. ظاهراً این امیر مردی شجاع و شیرین‌سخن بوده و شعر پارسی و تازی نیکو می‌سروده‌است. چنانکه ثعالبی در «التتمة الیتیمه» ذیل «یتیمةالدهر» خود ترجمهٔ حالی از او آورده و گوید: «معروفترین شعرای پارسی بوده و دیوان او در خراسان متداول است». اما از اشعار وی جز چندین بیت پراکنده در فرهنگها بجای نمانده‌است. (از احوال و اشعار رودکی

ص ۵۱۶).و رجوع به آغاجی در همین لغت‌نامه شود.

اغداد. [اِ] (ع مص) خشم گرفتن. یقال: «اغدّ علیه اغداداً». (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خشمگین شدن. (آنندراج). از خشم برآماسیدن چنانکه گویی شتری است که دارای غده است: اغدّ فلان علی فلان؛ انتفخ من‌الغضب کانه بعیر به غدة فهو مغد. تقول: «مالی اراک مغداً». (از اقرب الموارد). خشم گرفتن. (تاج المصادر بیهقی). ||طاعون‌زده گردیدن شتران. یقال: «اغدت الابل». معروفاً و مجهولاً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||خداوند شتران طاعون‌زده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||غده کردن شتران قوم. غده یافتن شتران. (از اقرب الموارد).

اغدار. [اِ] (ع مص) تاریک گردیدن شب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تاریک شدن شب: اغدر اللیل؛ اظلم. (از اقرب الموارد). ||سپس گذاشتن شتر و گوسفند را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سبش[1] گذاشتن شتر و گوسفند. (آنندراج). بجا گذاشتن و رد شدن از ناقه[2]. (از اقرب الموارد). ||ترک دادن و ماندن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج). ترک دادن و گذاشتن چیزی را. (ناظم الاطباء). باقی گذاشتن چیزی را. (از اقرب الموارد). ||به غدر (جای درشت سنگ‌ریزه‌ناک) افکندن کسی را: اغدر؛ القاه فی‌الغدر. (از اقرب الموارد).

اغدار. [اَ] (ع اِ) جِ غَدَر. رجوع به غدر شود.

اغداف. [اِ] (ع مص) فرو رها کردن زن پرده را بر روی خویش. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). انداختن زن روبنده را بر روی خویش. (از اقرب الموارد). قناع بر روی فروگذاشتن زن. (تاج المصادر بیهقی). تقول: «اغدفت دونی القناع». (از اقرب الموارد). پرده فروگذاشتن. (المصادر زوزنی). ||فروهشتن شب تاریکی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گستردن شب سیاهی خود را. (از اقرب الموارد). ||فروهشتن شکاری دام را بر شکار. (منتهی الارب) (آنندراج). فروهشتن صیاد دام را بر شکار. (ناظم الاطباء). رها کردن صیاد دام را بر شکار: اغدف الصیاد الشبکة علی‌الصید؛ اسبلها. (از اقرب الموارد). فروگذاشتن صیاد دام بر صید. (تاج المصادر بیهقی). و منه الحدیث: ان قلب المؤمن اشد ارتکاضاً من الذنب یصیبه من العصفور حین یغدف به». (منتهی الارب). ||از بن بریدن حجام غلاف سر نره را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). از بیخ بریدن ختنه کن غلاف سر نرهٔ غلام را: اغدف الخاتن؛ استأصل القرلة. (از اقرب الموارد). ||گاییدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بدام اُفتادن شکار: اغدف بالصید (مجهولاً)؛ القیت علیه الشبکة فاحیط به. (از اقرب الموارد). ||برهم نشستن امواج دریا: اغدف البحر؛ اعتکرت امواجه. (از اقرب الموارد).

اغداق. [اِ] (ع مص) بسیارقطره گردیدن باران. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بسیار شدن قطره‌های باران. (از اقرب الموارد). ||پرآب شدن چشمه: اغدق العین؛ غزرت. (از اقرب الموارد). ||فراخ‌معیشت شدن: اغدق العیش؛ اتسع. (از اقرب الموارد). ||پرنعمت شدن زمین: اغدق الارض؛ اخصبت. (از اقرب الموارد).

اغدر. [اَ دَ] (ع ن تف) باغدرتر. (یادداشت بخط مؤلف): قال اسکندر الرومی: من غدر بملکه کان بغیر اغدر. (کتاب‌التاج).

— امثال:

اغدر من الغدیر.

اغدر من ذئب.

اغدر من عتیبة بن‌الحارث.

اغدر من قیس‌بن عاصم.

اغدر من کناةالغدر.

(از کتاب مجمع‌الامثال میدانی).

و برای توضیح امثال فوق رجوع به کتاب مذکور ص ۴۴۰ شود.

اغدرة. [اَ دِ رَ] (ع اِ) جِ غدیر، بمعنی نهر و آب که سیل سپس گذارد. غُدران. (از اقرب الموارد). رجوع به غدران و غدیر شود. جِ غدیر، یعنی گودال آب و آبی که سیل در زمین پست فروگذارد. مانند جریب و اجربه و نصیب و انصبه از جموع قله. (از معجم البلدان).

اغدیداق. [اِ] (ع مص) بسیارقطره گردیدن‌باران. (ناظم الاطباء). بمعنی اغداق است. (منتهی الارب). بسیار شدن قطره‌های باران. (از اقرب الموارد). رجوع به اغداق شود. ||فراوان و گوارا شدن آب چشمه: اغدودق عین‌الماء؛ غزرت و عذبت. (از اقرب الموارد).

اغدیدان. [اِ] (ع مص) تمام رسیدن و دراز گردیدن موی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). دراز شدن و بکمال رسیدن موی. و منه: قامت تراثیک مغدودنا. (از اقرب الموارد). دراز شدن موی. (المصادر زوزنی). ||سخت سبز شدن گیاه چنانکه از سیرابی بسیاهی زند: اغدودن النبت؛ اخضر یضرب الی‌السواد من شدة ریه. (از اقرب الموارد). تمام رسیدن و دراز گردیدن گیاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اغدیة. [اَ یَ] (ع اِ) جِ غَداء، بمعنی طعام چاشت خلاف عَشاء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج). چاشتها یعنی طعامها که بچاشت خورند. (یادداشت بخط مؤلف).

اغذاء. [اِ] (ع مص) خورشی دادن. (یادداشت مؤلف). ||پروردن. (یادداشت بخط مؤلف).

اغذاذ. [اِ] (ع مص) شتافتن در رفتار. یقال: اغذ السیر و فیه اغذاذاً. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). تیز رفتن. (یادداشت بخط مؤلف). ||روان شدن ریم از زخم. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). روان گردیدن چرک از جراحت: اغذ الجرح؛ سال ما فیه. (از اقرب الموارد).

اغذام. [اِ] (ع مص) همهٔ شیر پستان را خوردن: اغذم الفصیل ما فی ضرع امه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تمام خوردن فصیل شیر مادر خود را: اغذم الفصیل ما فی ضرع امه؛ شرب جمعه. (از اقرب الموارد).

اغذون. [اَ] (اِخ) قریه‌ای از قرای بخارا. (معجم البلدان) (لباب‌الانساب).

اغذونی. [اَ] (ص نسبی) منسوب به اغذون که قریه‌ای از قرای بخارا است و جمعی بدان جا منسوبند. (از معجم البلدان) (از لباب‌الانساب).

اغذونی. [اَ] (اِخ) حاشدبن عبدالله قصیر مکنی به ابو عبدالرحمان. و او پسر عبدالله‌بن عبدالواحدبن محمدبن عبدالله‌بن ایمن اغذونی است. وی از اولاد احنف‌بن قیس بوده و بسال ۲۵۰ هـ.ق.درگذشت. ولی مدائنی گوید: احنف جز بحر پسری نداشت و او هم بلاعقب بوده. (از لباب‌الانساب) (از معجم البلدان).

اغذی. [اَ ذا] (ع ن تف) غذادهنده‌تر. مغذی‌تر. (یادداشت بخط مؤلف): قال الجالینوس: هو [ای البلوط] اغذی من جمیع‌الحبوب. (قانون ابن‌سینا مقالهٔ ثانیه از کتاب ثانی چ طهران ص ۱۷۱).و الذی لیس بشدید الحموضة [من‌الحماض] اغذی. (ابن البیطار). و لبن النساء اجلی و اغذی من سائر الالبان. (ابن‌البیطار). و الطبیخ الذی یکون فی قدور الذهب اغذی و امر و اوضح فی‌الجواب و اطیب. (میدانی).

اغذیة. [اَ یَ] (ع اِ) جِ غذاء. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). جِ غِذاء، بمعنی

---

۱ - تنها در آنندراج این معنی آمده که ممکن است تحریف باشد.

۲ - در متن بغلط المائة است.

خورش و پرورش که بالیدگی و آراستگی جسم است. (آنندراج) (منتهی الارب). ج، غِذاء، یعنی آنچه نماء و قوام جسم بدان است و آنچه بدان تغذیه میشود از خوردنی و نوشیدنی. (از اقرب الموارد).
- اغذیه‌سازی؛ کارخانه‌ای که مواد غذائی می‌سازد.
- اغذیه‌فروشی؛ فروختن مواد غذائی.
- ||دکانهایی که مواد غذائی و بخصوص مشروبات الکلی می‌فروشند.

اغر. [اَ غُ] (اِ) فال. شگون. آغار. آغال. (یادداشت بخط مؤلف). و رجوع به آغار و آغال شود.
- اغر بخیر؛ کجا میروی؟ با دعای خیر برای مخاطب که میرود. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به آغار بخیر شود.
- بداغر؛ در تداول عامه، نحس. شوم. بدیمن. فال بد. (یادداشت بخط مؤلف).
- بداغری کردن؛ در تداول عامه، فال بد زدن. (یادداشت بخط مؤلف).
- خوش‌اغر؛ میمون. مبارک. فرخ. فرخنده. خجسته. (یادداشت بخط مؤلف).
رجوع به آغار و بدآغار و آغال شود.

اغر. [اَ غ] (اِ) ترکی است. زبان. (شرفنامهٔ منیری).

اغر. [اِ غ] (مص) کردن. (شرفنامهٔ منیری).

اغر. [اَ غَرر] (ع ص، اِ) سپیدپیشانی. (آنندراج). سپیدروی. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). سفیدروی. (مهذب الاسماء خطی). ||مرد نیکو. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نیک‌مرد. الحسن. (از اقرب الموارد). ||کریم‌افعال. نمایان‌کردار. الکریم الافعال الواضحها. (از اقرب الموارد). مرد نمایان‌کردار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||آنکه ریش وی اندک از روی او گذشته باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). آنکه موی، همهٔ روی وی را مگر اندکی فراگرفته باشد. (ناظم الاطباء). کسی که ریش تمام روی او فراگرفته بجز اندکی از آن. (از اقرب الموارد). ||شریف قوم. ج، غُرَر، غُرّان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شریف. (اقرب الموارد). شریف مشهور. (آنندراج). ||اسب غره‌دار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اسبی که به پیشانی سپیدی دارد: الاغر من الخیل؛ ما کان بجبهته غرة. (از اقرب الموارد). اسب پلنگ‌رنگ. (مؤید الفضلاء). اسپ سفیدروی. (مهذب الاسماء خطی): مطربان میزدند و میخواندند و روزی اغر محجل پیدا شد. (تاریخ بیهقی ص ۲۸۲).

پرده بر روی سپیدان سمنبر ببرید
ساخت از پشت سیاهان اغر بگشائید[1].
خاقانی.

و در زیر ران آورد اغری محجلی عقیلی‌نژاد. (سندبادنامه ص ۲۵۱). ||سپید از هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). هر چیز سپید. (از اقرب الموارد). ||روز سخت گرم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بسیار گرم. مؤنث: غَرّاء. ج، غُرَر. غُران. (از اقرب الموارد). قال امرؤالقیس: «و اوجههم بیض المسافر غران». (اقرب الموارد). ||(نِ تف) فریبنده‌تر. غافل‌تر. (یادداشت بخط مؤلف).
- امثال:
اغر من الامانی.
اغر من الدباء.
اغر من السراب.
اغر من ظبی‌القمر. (مجمع الامثال میدانی).
و برای توضیح بیشتر امثلهٔ مذکور، رجوع به کتاب فوق ذیل «غر» شود.

اغر. [اَ غَرر] (اِخ) معروف به این لقب عبدالله‌بن ابی عبدالله الاغر است. او را بجهت سپیدی روی به این لقب خواندند. او از مردم مدینه بود و مالک از وی روایت کرد. (از لباب‌الانساب). ||مؤلف منتهی‌الارب آرد: و اغر غفاری و اغر جهنی و اغر مزنی، صحابیان‌اند یا هر سه نام یک کس است یا هر دو آخر مر یک را. و نیز اغر نام دو کس از تابعی و نام جماعتی از محدثان است. (منتهی الارب). و رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی شود. ||نام اسب ضُبیعة‌بن حارث و عمربن ابی ربیعه و شدادبن معاویة‌بن ثور بکائی [بدون تشدید است] و عمروبن ناسی کنانی (در تاج العروس عمروبن ناسی آمده) و طریف‌بن تمیم عنبری و مالک‌بن حمار (در تاج العروس مالک‌بن حماد) و بلعادبن قیس کنعانی و یزیدبن سنان مری و اشعری جُعفی. تاج العروس می‌افزاید: اغر، نام اسب بنی‌جعدة‌بن کعب‌بن ربیعه. و شارح گوید: در لسان نام فرس طریف‌بن تمیم را غراء آورده و کذلک اسب بنی‌جعل و هو من ولد الحرون و فیه یقول العجلی:

اغر من خیل بنی‌میمون
بین الجمیلیات و الحرون. (از تاج العروس).

اغر. [اَ غَرر] (اِخ) بطن اغر در راه کوفه به مکه بین خزیمیه و اجفر در سه‌میلی خزیمیه قرار دارد. ||نصر گوید: اغر، کوهی است در بلاد طی و در آنجا آبیست که درختان نخل را آبیاری میکند. (از معجم البلدان).

اغوا. [اِ] (از ع مص) رجوع به اغراء شود.

اغراء. [اِ] (ع مص) آزمند گردانیدن. یقال: اُغری به (مجهولاً)؛ یعنی آزمند آن گردید و اغراء به؛ آزمند آن گردانید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آزمند گردانیدن. (آنندراج). آزمند گردانیدن بچیزی و تحریض کردن بر آن: اغراه به اغراءً؛ ولعه و حضه علیه. و اُغری به (مجهولا)؛ اولع. (از اقرب الموارد). ||برانگیختن سگ را بر شکار. آغالیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). برآغالیدن. (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل‌بن علی) (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی): در تسویل و اغوا و تحریض و اغراء نوح و مادرش که کافل ملک بوده مبالغتها می‌نمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۶۳). دانست که اغضاء ایشان از سر رضا است و سکوت ایشان موجب اغراء. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۷). دمنه از اغرای شیر بپرداخت. (کلیله و دمنه).

چند مژگان را بخون اغرا کنی
خانهٔ زنبور شورانیده گیر.
امیرخسرو. (از آنندراج).

و هر یکی را بر قهر و قمع آن دیگری اغراء کردو اغوا نمود. (تاریخ قم ص ۸).
||دشمنی انداختن میان دو کس. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). دشمنی انداختن میان مردم و فساد کردن بین آنان: اغری بینهم العداوة؛ القاها کأنه الزقها بهم و افسد بینهم. (از اقرب الموارد): پس از آن فرونایستاد و هم در باب وی و دیگران اغرا میکرد. (تاریخ بیهقی ص ۳۳۱). احمد ینالتکین بر اغرا و زهره برفت. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۵۱۵). اغرا کردن ترکمانان را. (از تاریخ بیهقی ص ۴۲۰). و استخبار از آنک در آن کار کدام کس با او یار بوده‌ست و اغرای او از کجا خاسته نکرد. (جهانگشای جوینی). از این شیوه خرافات و مزخرفات تقریر کرد تا بدین طریق اغراء و اضلال آن تدابیر مخاذیل در دریای ضلالت غرقه و در بیدای [جهالت] سرگشته شدند. (جهانگشای جوینی).

دلش بر حرص اغرا و عداوت
سرش در عشق شور کارزارست.

- اغراء بجهل؛ گمراه ساختن. بضلالت انداختن.
- اغرا کردن؛ برانگیختن. تحریک کردن. رجوع به اغراء شود.
||در تداول نحو، معمولی را نامند که مکرر آورده شود و الزام کند عاملی مقدر را. مانند تحذیر که گویند: اخاک اخاک. یعنی الزام اخاک. کذا فی‌الارشاد واللباب. پس اخاک مفعول‌به است که حذف عامل مقدری را الزام کرده. و این یکی از مواضعی است که

1 - سیاهان اغر؛ اسبان سیاهِ پیشانی‌سفید. (یادداشت مؤلف).

حذف فعل در آن موضع واجب میشود. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

اغراء. [اَ] (ع اِ) ج غِراء و غَراء، بمعنی سریشم یا هرچه بدان بیالایند چیزی را یا سریشم ماهی و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به غراء و غرا شود.

اغراء. [اَغْ را] (ع اِ) ج غَریرَة، مؤنث غریر، یعنی فریفته و بباطل امیدوار نمودهشده و تحذیرکننده و ترساننده و جز آن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به غریره شود.

اغراب. [اِ] (ع مص) چیزی نو و غریب آوردن. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). چیزی عجیب آوردن: اغرب الرجل اتی بشیء غریب. (از اقرب الموارد). غریب آوردن. (تاج المصادر بیهقی). ||دور شدن: اغرب عنی؛ ای تباعد. (از منتهی الارب). ||دور ساختن: اغربه؛ نحاه. (از اقرب الموارد). ||سخت گردیدن درد کسی: اغرب الرجل اغرابا. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). سخت شدن درد بیمار: اغرب المریض (مجهولاً)؛ اشتد وجعه. (از اقرب الموارد). ||کار زشت کردهشدن با کسی: اغرب علیه؛ کار زشت کردهشد با وی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عمل بدی با کسی شدن: اغرب علی فلان؛ صنع به صنیع قبیح. (از اقرب الموارد). ||سپیدلب یا سپیدکرانه چشم گردیدن اسب: اغرب الفرس. در این سه معنی بصیغهٔ مجهول استعمال میشود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بسیار شدن سپیدی و فراگرفتن آن چشم اسب را: اغرب الفرس (مجهولاً)؛ فشت غرته و اخذت عینیه. (از اقرب الموارد). ||بمغرب درآمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بغرب درآمدن قوم: اغرب القوم؛ اتوا الغرب. (از اقرب الموارد). ||غریب گردیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). غریب شدن. (آنندراج). غریب گشتن. (از تاج المصادر بیهقی). دور رفتن در بلاد: اغرب زید؛ امعن فی البلاد. یقال: اغرب القوم اذا انتووا. (از اقرب الموارد). ||پر کردن مشک و جز آن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پر کردن مشک را و جز آن. (آنندراج). پر کردن مشک. (تاج المصادر بیهقی). پر کردن حوض: اغرب الحوض؛ ملأه. (از اقرب الموارد). ||بسیار گردیدن آب. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||بسیار کردن آب و گل اطراف حوض: اغرب الساقی؛ اکثر الغرب؛ ای ما حول الحوض من الماء و الطین. (از اقرب الموارد). ||خوب و نیکو شدن حال. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). بسیار گردیدن مال و نیکو شدن حال: اغرب فلان؛ کثر ماله و حسن حاله. (از اقرب الموارد). ||زیاده کردن اسب رفتار را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بسیار دویدن اسب: اغرب الفرس فی جریه؛ اکثر. (از اقرب الموارد). ||بسیار خندیدن و مبالغه نمودن در آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مبالغه کردن در خنده: اغرب فلان؛ بالغ فی الضحک. (از اقرب الموارد). ||راندن سوار اسب را تا هلاک گردد: اغرب الراکب فرسه؛ اجراه الی ان یموت. (از اقرب الموارد). جراء الراکب الفرس حتی یموت. (منتهی الارب). ||سفر دور و دراز کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||هویدا گردیدن سپیدی پیشانی اسب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||فصیح و نیکوگفتار شدن: اغرب؛ فصح. و قال بالغرائب. (از اقرب الموارد). ||سپید شدن بنهای ران مرد: اغرب الرجل؛ ابیضت ارفاغه. (از اقرب الموارد). ||(ع اِ) سپیدی بن ران. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اغراج ارت. [ ] (اِخ) منزلی است به تغزغز، و هرگز از برف خالی نبود و اندر وی ددگان و گوزنان بسیارند. (حدود العالم). ||و نیز نام کوهی است ممتد در ناحیت یغما. (حدود العالم).

اغراد. [اِ] (ع مص) بلند برداشتن آواز و طرب‌انگیز ساختن و در گلو گردانیدن آواز را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). طرب‌انگیز ساختن کسی را بوسیلهٔ بلند برداشتن آواز خود و در گلو گردانیدن آن: اغرده؛ اطربه بتغریده. (از اقرب الموارد).

اغرار. [اَ] (ع ص، اِ) ج غِرّ. جوانان ناآزموده کار. مذکر و مؤنث در وی یکسان است. غرة: مؤنث. (آنندراج) (منتهی الارب). ج غِرّ، بمعنی جوان بی‌تجربه و الشابة کذلک یقال: «شاب غر و شابة غر و غرة». (از اقرب الموارد). و رجوع به مفردات کلمه شود.

اغراز. [اِ] (ع مص) گیاه غرز رویانیدن زمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گیاه غرزدار شدن وادی: اغرز الوادی؛ صار ذاغرز فهو مغرز ای منبت الغرز. (از اقرب الموارد). ||بسیار یز گردیدن زمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||فروکردن چیزی در زمین: اغرز فلان الشیء بالارض. (از اقرب الموارد).

اغراس. [اِ] (ع مص) درخت نشانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در زمین درخت نشانیدن: اغرس الشجر؛ اثبته فی الارض. (از اقرب الموارد).

اغراس. [اَ] (ع اِ) ج غَرس. درختهای نشانده. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به غرس شود.

اغراض. [اِ] (ع مص) خمیر تازه کردن برای چاشت قوم: اغرض لهم غریفاً. (از منتهی الارب). سرشتن خمیر برای چاشت قوم و بشب نخورانیدن به آنان: اغرض للقوم غریفاً؛ عجن عجیناً ابتکره و لم‌یطعمهم بائتا. (از اقرب الموارد). ||پر گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). پر کردن ظرف: اغرض الاناء؛ ملأهُ. (از اقرب الموارد). ||به پیشبند بستن ناقه را. (منتهی الارب) (از آنندراج). بستن ناقه را به پیشبند آن: اغرض الناقة؛ شدها بالغرضة. (از اقرب الموارد). تنگ بر اشتر بستن. (تاج المصادر بیهقی). تنگ بر ستور بستن. (المصادر زوزنی). ||تنگدل کردن و بستوه آمدن. (آنندراج). تنگدل ساختن: اغرض فلاناً؛ ضجره. (از اقرب الموارد). تنگدل کردن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). ||بهدف زدن: اغرض الغرض؛ اصابه. (از اقرب الموارد).

اغراض. [اَ] (ع اِ) ج غَرض، بمعنی پیش‌بند شتر مانند تنگ زین را. ||ج غَرَض، بمعنی نشانهٔ تیر و خواست و آهنگ. (آنندراج) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). و رجوع به غرض شود. ||مأخوذ از تازی. غرضها. خواهشها. آرزوها. مرادها. ارادهها. قصدها. نیتها. مقصودها. نتیجهها و فائدهها. (ناظم الاطباء): رسولی باید فرستاد و نامه‌ای نبشت بحضرت تا به اغراض وی واقف گردیم و آنچه رای واجب کند بفرمائیم. (تاریخ بیهقی ص ۵۵۸). امیر گفت اغراض دیگر است. (تاریخ بیهقی ص ۴۵۴). چون اغراض حاصل شد لشکرهای ما از آب بگذرد و دست با لشکرهای سلطان یکی کنند و آتش این فتنه نشانده آید. (تاریخ بیهقی ص ۵۱۹). چون دستوری یابد آن را عرض کند و مشافههٔ دیگر است با وی در بابی مهم‌تر که اگر اندر آن باب سخن نرود، عرضه نکند و پس اگر رود، ناچار عرضه کند تا اغراض بحاصل شود. (تاریخ بیهقی ص ۲۰۹). فکر اصحاب اغراض... بی‌اثر نباشد. (کلیله و دمنه). آن چهار که مطلوبست بدین اغراض و بجز آن نتوانند رسید، کسب مال است از وجهی پسندیده. (کلیله و دمنه). و عاقل باید که در فاتحت کارها نهایت اغراض خویش پیش چشم دارد. (کلیله و دمنه). و مقرر است که دوستی تو با من ازبرای این اغراض بود. (کلیله و دمنه).

— اغراض شخصی؛ مقاصد شخصی.

– اغراض نفسانی؛ آرزو و خواهشی که از روی هوا و خواهش نفس باشد. (ناظم الاطباء).
||در تداول امروز، دشمنی‌ها. قصدهای بد.

اغراق. [اِ] (ع مص) غرقه کردن. یقال: اغرقه فی‌الماء فغرق. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). غرق کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج). غرق گردانیدن. تغریق. (از اقرب الموارد). غرقه کردن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل‌بن علی). ||پر گردانیدن کاسه را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پر کردن جام: اغرق الکأس؛ ملأها. (از اقرب الموارد). ||سخت کشیدن کمان را. یقال: اغرق النازع فی‌القوس. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و کمان سخت کشیدن. (آنندراج) (از منتخب بنقل غیاث اللغات). بنهایت کشیدن کمان. یقال: اغرق النبل؛ اذا بلغ به غایة المد فی القوس. (از اقرب الموارد). کمان پر درکشیدن. (تاج المصادر بیهقی). کمان پر کردن و کشیدن. (المصادر زوزنی). ||مبالغه کردن در مدح و ذم و جز آن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). مبالغه کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج). مبالغه کردن. در امری اطناب کردن: اغرق فلان فی‌الشیء؛ بالغ فیه و اطنب. (از اقرب الموارد). ||(اصطلاح بدیع) نوعی مبالغه است. صاحب غیاث اللغات آرد: اغراق آن مبالغه را گویند که بحسب عقل ممکن باشد و به اعتبار عادت، محال نماید و آنکه بعادت و عقل هر دو محال باشد آن را مبالغهٔ غلو نامند. (از غیاث اللغات) (از آنندراج). محمد شمس‌قیس رازی آرد: اغراق در صنعت سخن آنست کی در اوصاف مدح و هجا و غیر از آن، غلو کنند و مبالغت نمایند و وجوه مدایح بحسب تفاوت درجات ممدوحان مختلف است و بر موجب اختلاف احوال ایشان در ارتفاع و اتضاع متفاوت و از عیوب مدح یکی آنست که از طرفی [دو طرف] افراط و تفریط بیرون برند. (المعجم فی معاییر اشعار العجم ص ۳۵۸). مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون بنقل از کتاب مطول آرد: مبالغ سه قسم بیش نیست اول آنکه مدعا بحکم عقل و عادت ممکن باشد و آن را «تبلیغ» گویند مانند بیت زیر از امرؤالقیس:

فعادی عداء بین ثور و نعجة
دراکا و لم‌ینضح بماء فیغسل.

که تحقق مفاد شعر از نظر عقل و عادت ممکن است. دوم آنکه از نظر ممکن و از روی عادت محال باشد که آن را «اغراق» گویند. مانند این بیت:

و نکرم جارنا مادام فینا
و نتبعه الکرامة حیث مالا.

که تحقق مفاد آن هرچند از نظر عقل اقناعی ندارد ولی بطور عادی تحقق‌پذیر نیست. سوم آنکه هم از نظر عقل و هم از روی عادت ممتنع باشد که آن را «غلو» گویند. و فرض دیگر که بحسب عادت ممکن و از نظر عقل محال باشد، امکان ندارد. (از کشاف اصطلاحات الفنون ذیل مادهٔ «بلغ»). و رجوع به حدائق‌السحر و نفائس‌الفنون شود. مأخوذ از تازی، مبالغهٔ در گفتار خواه مدح باشد و یا ذم و مبالغه در کردار. (ناظم الاطباء). گزاف‌گویی، گزاپ و مبالغت در مدح و ذم و جز آن. گزاف‌کاری. (یادداشت بخط مؤلف).

– اغراق‌آمیز؛ گفتار آمیخته به غلو. رجوع به همین ترکیب شود.

– اغراق در صفت؛ این صفت چنان باشد که در صفت چیزی مبالغت بسیار رود و باقصی‌الغایة برسد. مثال آن از تازی گفتهٔ سکینه بنت‌الحسین در آن وقت که دختر خود را زینت کرده‌بوده: «والله ماالبسته ایاها الا لتفضحه». و مثال نثر پارسی آنچه عامه در نکوهش گویند: فلان هیچکس است و چیزی کم. و مثال دیگر: «ای سگ و دریغ این نام بر تو». و مثال آن از شعر پارسی، ابیات زیر:

بدان گهی که دو صف گرد را برانگیزد
فراخ بازنهد گام اژدهای قتال
بچابکی برباید چنانک نازارد
ز پوست روی مبارز بنوک پیکان خال.
منجیک.

چون حلقه ربایند بنیزه تو بنیزه
خال رخ زنگی بربایی شب یلدا. عنصری.

از زخم سرد و زلف عنبربویت
آزرده شود همی گل خودرویت
ز انگشت‌نمای هر کسی در کویت
ترسم که نشان بماند اندر رویت.
علی اسدی.

صواب کرد که پیدا نکرد هر دو جهان
یگانه ایزد دادار بی‌نظیر و همال
وگرنه هر دو ببخشیدیی بروز عطا
امید بنده نماندی به ایزد متعال. غضایری.
(از حدائق‌السحر ص ۷۳).

– اغراق در فعل؛ زیاده‌روی در عمل و تجاوز از حد مبالغه.

– اغراق در قول؛ گزافه گویی. گزاف گفتن. (یادداشت مؤلف).

– اغراق‌گویی؛ گزاف‌گویی. (یادداشت بخط مؤلف).

– به‌اغراق؛ گزاف. (یادداشت بخط مؤلف).

اغراق. [ ] (اِخ) سیف‌الدین از امرای ترک سلطان جلال‌الدین منکبرنی. رجوع به جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۱۰۶ و ۱۰۹ شود.

اغراق‌آمیز. [اِ] (نمف مرکب) سخن آمیخته به اغراق یا تجاوز از حد در قول یا در فعل.

اغراق گفتن. [اِ گُ تَ] (مص مرکب) مبالغه کردن در گفتار. تجاوز کردن از حد در سخن.

اغراق‌گو. [اِ] (نف مرکب) اغراق‌گوی. اغراق‌گوینده. آنکه بمبالغه سخن گوید. آن کسی که در گفتار از حد تجاوز کند.

اغراق‌گوی. [اِ] (نف مرکب). اغراق‌گو. اغراق‌گوینده. رجوع به اغراق‌گو شود.

اغراق‌گوینده. [اِ یَ دَ / دِ] (نف مرکب) اغراق‌گو. گزافه گو. آنکه بگزاف سخن گوید. رجوع به اغراق‌گو شود.

اغراق‌گویی. [اِ] (حامص مرکب) زیاده گویی. زیاده‌روی در گفتار.

اغراق ملک. [ ] (اِخ) از امرای سلطان جلال‌الدین منکبرنی است. رجوع به سیف‌الدین اغراق و تاریخ جهانگشای جوینی ص ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۹۲، ۱۹۶ و ۱۹۷ شود.

اغراکردن. [اِ کَ دَ] (مص مرکب) تشویق کردن. ترغیب کردن. تحریض کردن: در نهان ایشان را اغرا کرده و دل قوی گردانیده. (تاریخ بیهقی ص ۵۳۷). و رجوع به اغراء شود.

اغرام. [اِ] (ع مص) تاوان‌زده و وام‌دار کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تاوان‌زده کردن. (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل‌بن علی) (تاج المصادر بیهقی). ملزم ساختن به ادای دین و دیه: اغرمه الدیة و الدین و غیرذلک؛ الزمه باداتها. (از اقرب الموارد). ||شیفته کردن. یقال: «اغرم بالشیء (مجهولاً)؛ ای اولع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). حریص کردن. (آنندراج). سخت حریص گردانیدن. (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل‌بن علی). حریص گردانیدن بر چیزی: اغرم بالشیء (مجهولاً)؛ اولع به. (از اقرب الموارد). ||در هلاکی افکندن. (آنندراج). ||زیانکار گردانیدن. (آنندراج).

اغران. [اَ] (ع اِ) جِ غَرَن، مرغی است. عقاب یا مرغی است شبیه عقاب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جِ غرن، که نام غراب نر یا عقاب نر یا عقاعق نر یا سرطان است. (از اقرب الموارد). و رجوع به غرن شود.

اغران. [اَغْ رَ] (اِخ) دو کوه است در راه مکه. (منتهی الارب). شارح تاج‌العروس آرد: الصواب جبلان من جبال‌الرمل

المعترض بطریق مکة. (تاج‌العروس). تثنیه اغر و آن نام دو کوه است از جبال رمل. (از معجم البلدان):
و قد قطعنا الرمل غیر جبلین
جبلی زرود و کذا الاغرین.
راجز (از معجم البلدان).

اغراهی. [اَ غْ] (حامص) در تداول عامه، پول بگدا یا دوست دادن در سفر. (یادداشت بخط مؤلف).

اغرای کردن. [اِکَ دَ] (مص مرکب) تحریض کردن. ترغیب نمودن. قوی‌دل گردانیدن: اغرای تمام کرده بود و کار ما را در چشم و دل ایشان سبک کرده و گفته که پای افشارید و هرچند مردم باید بفرستم. (تاریخ بیهقی ص ۵۳۸). و رجوع به اغرا کردن و اغراء شود.

اغرب. [اَ رَ] (ع ن تف) غریب‌تر و باغرابت‌تر. (ناظم الاطباء). غریب‌تر و عجیب‌تر. (آنندراج). دورتر. شگفت‌تر. (یادداشت مؤلف).
– امثال:
اغرب من العنقاء.

اغرب. [اَ رُ] (ع اِ ج غُراب، زاغ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج غُراب، نام پرندهٔ بزرگی است که سیاه آن را حاتم گویند و آن را بدشگون دانند. و ابقع آن را غراب‌البین گویند. (از اقرب الموارد). اَغرِبَه. غِربان. غُرب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به مفرد کلمه شود.

اغربة. [اَ رِ بَ] (ع اِ) ج غُراب. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اَغرُب. رجوع به غراب شود.

اغربةالاسلامیین. [اَ رِ بَ تُل اِ می یی] (اِخ) نام جمعی مانند عبدالله‌بن خازم، عمیربن ابی‌عمیر، حسام‌بن مطرف. (ناظم الاطباء). عبدالله‌بن خازم و عمیربن ابی‌عمیر و همام‌بن مطرف و منتشربن وهب و مطربن اوفی و تأبط شرا و شنفری و حاجر غیر منسوبند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

اغربةالجاهلیة. [اَ رِ بَ تُل جا هِ لی یَ] (اِخ) نام چند نفر مانند: عنتره، خفاف، ابوعمیر، سلیک. (ناظم الاطباء). عنتره و خفاف‌بن ندبة، ابوعمیربن حیان. (از اقرب الموارد). عمربن حیان و سلیک‌بن سلکة و هشام‌بن عقبة‌بن ابی‌معیط، مگر او مخضرم است، اسلام را هم درک کرده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

اغربةالعرب. [اَ رِ بَ تُل عَ رَ] (ع اِ مرکب) سودان عرب‌اند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

اغرتمش. [ ] (اِخ) از سرداران صاحب‌الزنج در جنگ بر ضد سلیمان. رجوع به کامل ابن اثیر ج ۷ ص ۱۱۶، ۱۲۴، ۱۳۱ شود.

اغرج. [اُ رُ] (اِ) خیمه و چادر و خرگاه و لشکرگاه و اردو. (ناظم الاطباء).

اغراه. [اُ غْ] (اِ مرکب) در تداول عامه، پولی که بگدا یا دوستان در سفر میدهند. (از یادداشتهای مؤلف). رجوع به اغراهی شود.

اغرسطس. [اَ غْ رُ طِ] (معرب، اِ)[1] بلغت رومی و بعضی گویند یونانی، نوعی از حرشف است که به فارسی بیدگیا و گزمازک میگویند. (از آنندراج). بلغت رومی و بعضی گویند یونانی، نوعی از حرشف است که بفارسی بیدگیا و گزمازک خوانند و بعربی ثمرالطرفا گویند. (برهان) (هفت‌قلزم). کلمهٔ یونانی است بمعنی نجم و ثیل. هر گیاه بی‌ساق. (یادداشت بخط مؤلف). بیونانی ثیل را نامند. (فهرست مخزن الادویه). و رجوع به اختیارات بدیعی و دزی شود.

اغرشمراخی. [اَ غَرْ رِ شِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوعی از ستور که سپیدی پیشانیش خیشوم آن را فراگرفته باشد. رجوع به صبح‌الاعشی ج ۲ ص ۱۹ شود.

اغرض. [اَ رُ] (ع اِ) ج غَرض. (المنجد). رجوع به غرض شود.

اغرعصفوری. [اَ غَرْ رِ عُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوعی از ستور که سپیدی پیشانی آن رقیق بود و از پیشانیش تجاوز نکرده باشد. (صبح‌الاعشی ج ۲ ص ۱۹).

اغرغ. [اَ رِ] (ص) ترکی است. دردمند. (شرفنامهٔ منیری).

اغرل. [اَ رَ] (ع ص، اِ) ختنه‌نا کرده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کودک ختنه‌ناشده: غرل الصبی غرلاً؛ لم‌یختن فهو اغرل. و الانثی: غرلاء. (از اقرب الموارد). اغلف. نامختون. (یادداشت مؤلف). ||سال ارزان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سال پرنعمت. العام المخصب. (از اقرب الموارد). ||زندگانی فراخ. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زندگانی پروسعت. العیش الواسع. (از اقرب الموارد).

اغرلیوس. [ ] (اِ) بیونانی حنظل را گویند. (فهرست مخزن الادویه).

اغرناطه. [اَ غَ طَ] (اِخ) غرناطه. (منتهی الارب). غرناطه شهری است به اندلس اوهی لحن و الصواب اغرناطة و معناها الرمانة بالاندلسیة. (منتهی الارب).

اغرنداء . [اِ رِ] (ع مص) بزدن و دشنام و قهر فراگرفتن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||چیره گردیدن. یقال: اغرنداه و علیه؛ ای علاه بالشتم و القهر و غلبه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||غلبه کردن خواب بر مردم. (المصادر زوزنی).

اغرنشام. [اِ رِ] (ع مص) پژمرده گردیدن گوشت و لاغر و باریک شدن شکم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چروکیده شدن گوشت شکم: اغرنشم؛ ذبل لحمه و خمص بطنه. (از اقرب الموارد).

اغرود. [اُ] (ع اِ) سرود. ج، اَغارید. (از اقرب الموارد). اُغرودَة. (از اقرب الموارد). رجوع به این کلمه شود.

اغرودة. [اُ دَ] (ع اِ) سرود. الاغرودة والاغرود؛ الغناء. ج، اغارید. «طائر مستملح الاغارید». و هی جمع الاغرودة بما یغرد به کالاغنیة. (از اقرب الموارد).

اغروغ. [اَ] (اِ) تلفظ دیگر اغروق است بمعنی بار و بنه: و بر راه کوههای بامیان رفت به اغروغی که در حدود بغلان گذاشته بود. (جهانگشای جوینی).

اغروق. [اَ] (اِ) ترکی بمعنی بار و بنه. احمال و اثقال. (از فرهنگ فارسی معین). لفظ مغولی است. (یادداشت بخط مؤلف): بعد از آن که اغروقها را آنجا بگذاشت. (جامع‌التواریخ رشیدی). و هولا کوخان اغروقها را در خانقین رها کرد عازم شد. (جامع‌التواریخ رشیدی). و رجوع به تاریخ غازان ص ۱۲، ۵۰، ۱۳۰، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۹، ۱۵۸، ۱۵۹، ۳۱۱ شود.

اغروی. [ ] (اِ) فلفل‌السودان. حسومی. ناغیشت. (یادداشت بخط مؤلف).

اغرة. [اَ رَ] (اِخ) معرب کلمه اکره که نام یکی از نواحی و بلاد هند است. رجوع به اکره شود.

اغره. [اُ رَ] (اِ) آماسی که در گردن آدمی به هم رسد و بفرانسه گواتر گویند. (ناظم الاطباء). ریشی باشد که بر گردن و شکم پدید آید و آن را بعربی نکفه خوانند. ریشی باشد که در شکم و گردن مردم بهم می‌رسد و آن را بعربی نکفه می‌گویند. (برهان) (آنندراج).

اغره. [اَ رَ] (اِ) مجمع پادشاهان و حکام و اشراف. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مجمع سلاطین و حکام و اشراف. کنگره[2]. (یادداشت بخط مؤلف). ||بادگیر و جایی که باد بسیار وزد. (از ناظم الاطباء) (برهان) (آنندراج).

اغره. [اَ غِرْ رَ] (ع اِ) ج غَریر، بمعنی کفیل و زندگانی فراخ و پاکیزه و جوان تجربه‌ناآزموده و جز آن. (از اقرب الموارد). ||ج غریر. فریفتگان. مغروران. جوانان بی‌تجربه. (از فرهنگ فارسی معین). ج غریر. جوانان ناآزموده کار و زندگانی بافراغ

---

1 - Chilndeuf.

2 - Congrès (فرانسوی).

خاطر. (منتهی الارب). اَغِراء. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به کلمهٔ غریر شود.

اغری. [اُ] (اِ) ترکی است. دزد. چنانچه از نصاب ترکی و از اهل زبان بتحقیق پیوسته. (آنندراج). دزد. (ناظم الاطباء). دزد. اوغری. (فرهنگ فارسی معین).
— باز اغری؛ باز معلّمی که بتعلیم قوشچیان برای صید مرغابی سر به آب فروبرده به روی آب رود، مرغابیان، جنس خودش شمرده طبل نمی‌خورند، چون نزدیک رسد ناگهان چنگل بخون مرغابیان نگار بندد. (آنندراج):

ای شوخ قوشچی که ز بیداد خوی تو
اغری دویده باز نگاهم بسوی تو.
داراب‌بیگ جویا (از آنندراج).

||هر چیز نیک‌صورت و جمیل. (آنندراج).

اغریا. [اَ] (معرب، اِ) بلغت یونانی کوه را گویند و بعربی جبل خوانند. (برهان) (هفت‌قلزم). مأخوذ از یونانی. کوه. جبل. (ناظم الاطباء).

اغریر. [اَ] (اِخ) اغریرث. (ناظم الاطباء). رجوع به این کلمه شود.

اغریراق. [اِ] (ع مص) چشم پرآب شدن، گویی در اشک غرق‌شده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اشک ریختن چشمها آنچنانکه گویی در اشک غرق شده: اغرورقت عیناه؛ دمعتا کانها غرقتا فی دمعهما و زاد فی‌التهذیب و لم‌تفیضا. (اقرب الموارد). پر شدن چشم از اشک: فاغرورقت عیناه من الدموع. (یادداشت بخط مؤلف).

اغریرث. [اَ / اِ رَ] (اِخ) برادر افراسیاب پادشاه توران که از جهت همراهی با ایرانیان بر دست وی کشته شد. (ناظم الاطباء). تلفظ قدیمتر آن اغریرد یا اگریرث (که در کتاب یشت اوستا آمده) نام پسر پشنگ نام سردار افراسیاب. بموجب تحقیق آقای پورداود بمعنی کسی که گردونه‌اش پیش میرود (از فرهنگ لغات شاهنامهٔ دکتر شفق). نام برادر افراسیاب پسر پشنگ‌شاه‌بن زادشم‌شاه که به دل موافق ایرانیان بود و رخصت جنگ و خصومت نداشت. چون افراسیاب نوذرشاه‌بن منوچهر را زنده گرفته و موازنهٔ هزار نفر از سران لشکر ایران نیز دستگیر شده، چون افراسیاب نوذرشاه را کشته، اغریرث اسیران را، با زال‌بن سام موافق گشته بحسن تدبیر اطلاق کرده، افراسیاب بدان غضب، هم در حیات پشنگ، اغریرث را از میان به تیغ دوپرکاله کرد. (شرفنامهٔ منیری). نام برادر افراسیاب‌بن پشنگ‌بن توربن آفریدون است که بجهت موافقت ایرانیان بر دست برادر کشته شد. (برهان). نام برادر افراسیاب پادشاه توران. ابن پشنگ‌بن توربن فریدون است و این اسم ترکی است بجای مثلثه فوقانی مشناة فوقانیه بوده‌است. (از هفت‌قلزم). اگرچه این لغت در عربی یافته نشده‌است اما به اعتبار آنکه تاء در فارسی نمی‌آید و نه در ترکی هم در این آوردیم و شاید که این معرب باشد. (مؤید الفضلاء). و رجوع به یشتها و فهرست آن و تاریخ گزیده صص ۶۶ - ۹۷ و حبیب‌السیر و فهرست آن و فرهنگ ایران باستان شود:

سپهدار توران از آن بدتر است
کنون گاو پیسه بچرم اندرست
ندانی تو خوی بدش بی‌گمان
بمان تا برآید برین بر زمان
نخستین ز اغریرث اندازه گیر
که بر دست او کشته شد خیرخیر
برادر ز یک کالبد بود و پشت
چنان پرخرد بیگنه را بکشت. فردوسی.

اغریض. [اِ] (اِ) تازه و سپید از هر چیزی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). هر چیز سپید تازه. کل ابیض طری. (اقرب الموارد). ||شکوفه. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شکوفهٔ کاردو. (مهذب الاسماء). شکوفهٔ نخستین خرما. طلع. (از اقرب الموارد). ||نوباوه. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||قطرهٔ بزرگی که چون بیفتد مانند بیخهای تیر بنظر آید. ج، اغاریض. (از اقرب الموارد).

اغری طاغی. [ ] (اِخ) ترکی آرارات است. رجوع به آرارات و قاموس الاعلام ترکی شود.

اغریق. [اِ] (اِخ) معرب گِرِک یا گِرِس یعنی یونان. هلن. هلاد. (یادداشت بخط مؤلف).

اغریقی. [اِ] (ص نسبی) منسوب است به اغریق یعنی یونان. یونانی. (از یادداشت مؤلف)؛ و طرابلس، و هو اسم اغریقی معناه ثلاث مدن. (دمشقی). و رجوع به تاریخ‌الحکماء قفطی و فهرست آن شود.

اغریوس. [اَ وَ] (اِ) بیونانی صحرا و بیابان راگویند. (آنندراج) (برهان). مأخوذ از یونانی. صحرا و بیابان. (ناظم الاطباء). ||قثاءالحمار است. (فهرست مخزن الادویه).

اغریة. [اَ یَ] (ع اِ) ج غرا. چسبها. سریشها. (یادداشت بخط مؤلف)؛ و لیس فی‌الاغریة النباتیة، افضل منه (من اثراس). (ابن‌البیطار). و رجوع به غرا شود.

اغز. [اُ] (اِخ) طائفه‌ای از ترکمانان که در شمال دریاچهٔ ارال و حدود مصب رودهای سیحون و جیحون و دشت میان دریای ارال و خزر سکنی داشتند. و سپس جمعی از آنان را سامانیان در بلاد شمال ماوراءالنهر جای دادند و سلجوقیان عشیره‌ای از همین قبیله‌اند و همچنین ترکان عثمانی عشیرهٔ کوچکی از آنان‌اند.

اغز. [اَ غَزز] (اِخ) کمیل‌بن اغز. بربری است. (منتهی الارب). کمیل‌بن اغز، معروف است. (شرح قاموس). و اغز اصل کلمه غز است. (یادداشت بخط مؤلف). کلمه‌ایست که مسلمانان، قبیلهٔ ترک اغز[1] را بدان می‌نامیدند. (از حاشیهٔ برهان چ معین ذیل کلمهٔ غز). و رجوع به دائرةالمعارف اسلام و همین لغت‌نامه ذیل غز شود.

اغزا. [اِ] (از ع، اِمص) صورت ملفوظ و مکتوب فارسی کلمهٔ «اغزاء» عربی است. بمعنی بجنگ فرستادن. رجوع به اغزاء شود: مکاتبات خلیفه مشتمل بر اغزا و تحریض او بر سلطان و استمداد بلشکر. (جهانگشای جوینی).

اغزاء. [اِ] (ع مص) کارزار کردن شوی زن: اغزت المرأة اغزاءً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اغزت المرأةُ؛ غزا بعلها. (از اقرب الموارد). ||برانگیختن بر غزات و آماده کردن سامان جنگ کسی را و بجنگ فرستادن. یقال: «اغزیت فلاناً؛ اذا جهزته للغزو». (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). بجنگ برانگیختن کسی را و برغلانیدن. (از کشف و کنز و منتخب بنقل غیاث اللغات). بجنگ دشمن فرستادن و آماده ساختن برای جنگ و برانگیختن بر کارزار: اغزاه اعزاء؛ بعثه الی العدو یغزوه و جهزه للغزو و حمله علی‌الغزو. (از اقرب الموارد). بغزو فرستادن. (تاج المصادر بیهقی). ||مهلت دادن بر وام. درنگی افکندن دین خود را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). مهلت دادن در وام. (تاج المصادر بیهقی). مهلت دادن کسی را و دین او را بتأخیر انداختن: اغزا فلاناً؛ مهّله، أخر ماله علیه من‌الدین. (از اقرب الموارد). ||دشوار شدن آبستن بر ناقه. (منتهی الارب) (آنندراج). دشوار شدن آبستنی بر ناقه. (ناظم الاطباء). دشوار شدن آبستنی بر شتر ماده: اغزت الناقة؛ عسر لقاحها. (از اقرب الموارد). تغزیة، در تمام معانی. (از اقرب الموارد).

اغزاتا. [اُ] (اِخ) نام وی اغوزخان پسر قراخان و جد مغولان که پادشاهی ایشان او را مسلم شد. حمدالله مستوفی آرد: قراخان را پسری اغوزخان نام بود و جد مغولان شد و مغولان او را اغزاتا خوانند. پادشاهی آن قوم او را مسلم شد. بعد از اغوز

1 - Oghuz.

پادشاهی نسل یافث‌بن نوح (ع) در تخم او یک هزار سال بماند. (از تاریخ گزیده ج ۱ ص ۵۵۸).

اغزار. [اِ] (ع مص) افزودن در نیکی و احسان. (منتهی الارب) (آنندراج). بسیار گردانیدن احسان: اغزر فلان المعروف؛ جعله غزیراً. (از اقرب الموارد). ||خداوند شتران بسیارشیر شدن. (منتهی الارب) (آنندراج). خداوند شتران بسیارشیر شدن. (تاج المصادر بیهقی). فراوان شدن شتران و گوسپندان قوم و بسیار گردیدن شیر آنها: اغزر القوم؛ غزرت ابلهم و شاؤهم و کثرت البانها. (از اقرب الموارد). در ناظم الاطباء «اغزاز» بهر دو زاء به این معانی ضبط شده و ظاهراً تصحیفی روی داده است. ||در باران بسیار قرار گرفتن: اغزر القوم؛ صاروا فی غزر المطر. (از اقرب الموارد).

اغزاز. [اِ] (ع مص) بسیار درشت گردیدن خار درخت: اغزّت الشجرة. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). بسیار درشت بودن خارهای درخت. (آنندراج). سخت و بسیار گردیدن خار درخت: اغزّت الشجرة؛ کثر شوکها و اشتدّ. (از اقرب الموارد). ||دشوار شدن بار گاو: اغزت البقرة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دشخوار گردیدن بچه زائیدن گاو: اغزت البقرة؛ عسر حملها ای وضعه فهی مغز. (از اقرب الموارد).

اغزال. [اِ] (ع مص) گردانیدن دوک را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). گردانیدن زن دوک نخ‌بافی را: اغزلت المرأة؛ ادارت الغزل. (از اقرب الموارد). گردانیدن دوک. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||باغزال شدن ماده‌آهو. (ناظم الاطباء). باغزال شدن آهو. (منتهی الارب). باغزال شدن آهوماده. (آنندراج). دارای غزال شدن آهو: اغزلت الظبیة؛ صار لها غزال. (از اقرب الموارد). بابره شدن آهو. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی).

اغزاوی. [ ] (اِخ) محمدبن احمد. او راست: شرح‌الاغزاوی علی نظم ابن عاشر. رجوع به معجم المطبوعات شود.

اغ زدن. [اُ زَ دَ] (مص مرکب) آواز برآمدن از گلو هنگام قی. (یادداشت بخط مؤلف).

اغزر. [اَ زَ] (ع ن‌تف) نعت تفضیلی از غزر. غزیرتر. افزون‌تر. بیشتر. (یادداشت بخط مؤلف). فراوان‌تر. پرریزش‌تر؛ و کلما کان البحر اغزروا بعد قعراً کان العنبر اجود. (اخبار العین و الهند ص ۶). و اما الزیبق والذهب و سائر ما یکون فی العماد فاغزرها مایرتفع من ماوراءالنهر. (صورة الاقالیم اصطخری).

اغزل. [اَ زَ] (ع ن‌تف) مرد غزلخوان‌تر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نعت تفضیلی از غزل. یقال فی‌المثل: «هو اغزل من امرئ‌القیس». (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). غزلسراتر. نیک‌غزل‌تر. (یادداشت مؤلف).

— امثال:

اغزل من امرئ‌القیس.

||پرمغازله‌تر. (یادداشت بخط مؤلف): قال ضحاک‌بن عثمان الحزانی: «من اغزل ابیات قالتها العرب ابیات حسان‌بن یسار التغلبی حین یقول...». (از یادداشت مؤلف). این کلمه از غزل بمعنی مغازله کردن با زنان است. (از مجمع‌الامثال میدانی).

||بافنده‌تر. ماهرتر در بافندگی.

— امثال:

اغزل من سرفة.

اغزل من عنکبوت. قالوا هما من الغزل. (از مجمع‌الامثال میدانی).

اغزل من فُرعُل. قال حمزة: من الغَزَل و الفرعل ولد الضبع و لم‌یزد علی هذا. قلت الغزل ههنا الخرق یقال غزل الکلب اذا اتبع الغزال فاذا ادرکه ثغا الغزال فی وجهه فـفتر و خرق ای دهش و لعل فرعل یفعل کذلک اذا تبع صیده فقیل اغزل من فرعل. (مجمع الامثال میدانی). ||(ص) تب که به نوبت معین آید. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تب که برای بیمار عادت شود و بتکرار آید: الاغزل من الحمی؛ ما کانت معتادة للعلیل متکررة. (از اقرب الموارد).

اغزون. [اَ] (اِخ) از قرای بخارا بوده‌است. (معجم البلدان) (از لباب الانساب).

اغزونی. [اَ] (ص نسبی) منسوب است به اغزون که قریه‌ای است از قرای بخارا. (از لباب الانساب) (معجم البلدان).

اغزونی. [اَ] (اِخ) عبدالواحدبن محمدبن عبدالله‌بن ایمن‌بن عبدالله‌بن مرثدبن الاحنف‌بن قیس التمیمی مکنی به ابوعبدالله. از روات است. وی جد حاشدبن عبدالله‌بن عبدالواحد است. او در قریهٔ اغزون سکونت کرد و در حدود سال دویست درگذشت. (از لباب الانساب). برخی اغذون با ذال معجمه ضبط کرده و در صحت هر دو صورت تردید است هرچند ابوسعد هر دو را آورده است. (از معجم البلدان). و رجوع به احوال و اشعار رودکی ص ۴۴۹ شود.

اغساء. [اِ] (ع مص) پوشانیدن کسی را شب تاریکی خود. (آنندراج) (منتهی الارب). پوشانیدن شب تاریکی خود را بر کسی. (ناظم الاطباء). پوشانیدن شب با تاریکی خود کسی را: اغساه اللیل؛ البسه ظلامه. (از اقرب الموارد) (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و بدین معنی ناقص یائی است. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||تاریک شدن شب. بدین معنی ناقص واوی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). ظلمانی شدن شب: اغسی اللیل؛ اظلم. (از اقرب الموارد).

اغساف. [اِ] (ع مص) در تاریکی درآمدن. یقال: اغسف القوم؛ ای اظلموا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). اظلام. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

اغساق. [اِ] (ع مص) نیک تاریک شدن شب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نیک تاریک گردیدن شب. (آنندراج): اغسق اللیل؛ اشتدت ظلمته. (از اقرب الموارد). ||در تاریکی درآمدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). داخل شدن در تاریکی اول شب: اغسق فلان؛ دخل فی الغسق. (از اقرب الموارد). ||بدرنگی بانگ نماز گفتن وقت مغرب. (آنندراج) (منتهی الارب). بدرنگی وقت مغرب بانگ نماز گفتن. (ناظم الاطباء). بتأخیر انداختن مؤذن مغرب را تا تاریکی اول شب: اغسق المؤذن؛ أخّر المغرب الی غسق اللیل. (از اقرب الموارد). نماز شام نیک تأخیر کردن. (تاج المصادر بیهقی). و فی‌الحدیث: کان الربیع‌بن جشم یقول لمؤذنه: یوم الغیم اغسق اغسق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اغسال. [اِ] (ع مص) بسیار گشنی نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اغسال. [اَ] (ع اِ) ج غُسل، بمعنی آبی که با آن طهارت کنند. (از اقرب الموارد).

— اغسال مسنونه؛ غسلهای مستحبی. رجوع به شرایع و به غسل در همین لغت‌نامه شود.

اغسام. [اَ] (ع اِ) ابر پاره. غُسَم مثله. یقال: فی‌السماء غسم و اغسام؛ ای قطع من السحاب. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

اغسام. [اِ] (ع مص) تاریک شدن شب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ظلمانی شدن شب: اغسم اللیل؛ اظلم. (اقرب الموارد). اغساء. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

اغسان. [اَ] (ع اِ) اخلاق مردم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خویهای مردم: «هو علی اغسان من ابیه؛ ای اخلاق». (از اقرب الموارد). ||جامه‌های کهنه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). لباسهای کهنه. اخلاق الثیاب. (از اقرب الموارد).

اغست. [اُ غُ] (معرب، اِ) اغسطس. رجوع به اغسطس و اغستوس شود.

اغستوس. [اُ غُ] (معرب، اِ) ماه هشتم سنهٔ مسیحی که اوت و اوگوست گویند. (لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی ج ۱ ص ۲۲۴).

اغسطس. [اُ غُ طُ] (اِ) و کانت قلوبطرا بنت بطلمیوس لما خافت فضیحة الانوثة من قهر اغسطس... (الجماهر بیرونی). و فی عشی یوم الثلاثاء الحادی‌عشر من الشهر المذکور و هو الثانی من شهر اغسطس. (رحلهٔ ابن جبیر). و متصل بهذا الجامع المقیاس الذی یعتبر فیه قدر زیادة النیل عند فیضه کل سنة و استشعار ابتدائه فی شهر یونیه و معظم انتهائه اغسطس. (رحلهٔ ابن جبیر).[1]

اغسطوس. [اَ غَ] (معرب، ص)[2] لاتینی، بمعنی عالی، عظیم و مقدس. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

اغسطوس. [اَ غَ] (اِخ) نام پادشاه اول است از پادشاهان قیاصرهٔ روم، او را از آن جهت قیصر گفتند که مادرش بوقت ولادت بمرد، شکمش را بشکافتند و او را برآوردند و بزبان رومی اینچنین شخصی را قیصر خوانند و گویند عیسی (ع) در زمان او بوجود آمد. و بسقوط سین اول بر وزن قربوس هم بنظر آمده‌است. (آنندراج) (برهان) (هفت‌قلزم). لقب اکتاویانوس و همهٔ امپراطوران بعدی. (حاشیهٔ برهان چ معین).

اغشاء. [اِ] (ع مص) فروپوشانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). برپوشانیدن. (تاج المصادر بیهقی). و منه قوله تعالی: «فاغشیناهم فهم لایبصرون» (قرآن ۹/۳۶). (از منتهی الارب) (آنندراج). پوشیدن. (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل‌بن علی). ||کور ساختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی) (ناظم الاطباء). پوشانیدن خدا بینائی کسی را و این معنی مجازی است: اغشی الله علی بصره؛ غطاه و هو مجاز. (از اقرب الموارد). ||برآوردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بسیاوردن. (تاج المصادر بیهقی). ||فروافکندن کار بر کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). فروپوشانیدن کار بر کسی: غشیت فلاناً الامر و اغشیته ایاه اغشاءً؛ جعلته یغشاه. (از اقرب الموارد). ||تاریک شدن شب: اغشی اللیل؛ اظلم. (از اقرب الموارد).

اغشاش. [اِ] (ع مص) شتابانیدن کسی را از حاجتش و بازداشتن: اغششتُهُ عن حاجته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بشتاب داشتن کسی را: اغشه عن حاجته؛ اعجله. (از اقرب الموارد). ||در غش انداختن کسی را: اغش زیداً؛ اوقعه فی‌الغش. (از اقرب الموارد).

اغشت. [اَ غَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان برغان ولیان کرج، از شهرستان کرج. این ده ۲۶۰ تن سکنه دارد. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات، انگور، سیب‌زمینی، چغندرقند و شغل اهالی زراعت است. مزرعهٔ فرینگ جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

اغشته. [اَ غَ تَ / تِ] (ص) آمیخته. آلوده. (برهان) (آنندراج). آغشته. آمیخته. آلوده. (ناظم الاطباء). آغشته. (فرهنگ جهانگیری). رجوع به آغشته شود. ||ترکرده. (برهان) (آنندراج). زمین ترکرده. (ناظم الاطباء). رجوع به آغشته شود.

اغشم. [اَ شَ] (ع ن تف) ظالم‌تر. ستمگرتر.
- امثال:
اغشم من‌السیل. (یادداشت بخط مؤلف).

اغش وهادان. [ ] (اِخ) ملک گیلان بزمان کیخسرو. (از قابوسنامه).

اغشی. [اَ شا] (ع ص، اِ) فرس اغشی؛ اسب سپید سر و روی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). از اسب و غیر اسب آنکه سپیدی روی او را گرفته یا آنکه از تمام بدن سر آن تنها سپید باشد مانند ارقم. مؤنث آن غشواء است. الاغشی من‌الخیل و غیره ما یغشی وجهه بیاض او ما ابیض رأسه من بین جسده مثل الارقم. و الانثی، غشواء. (از اقرب الموارد). همه سر سپید. (یادداشت بخط مؤلف). از اسبان آنکه نشانی مخالف سایر اندام داشته باشد و اگر سپیدی تمام سر آن را فراگیرد، آن را اغشی و چه بسا که آن را ارخم گویند. (صبح‌الاعشی ج ۱ ص ۲۱).

اغشیة. [اَ یَ] (ع اِ) ج غِشاء، بمعنی پوشش دل و پوشش زین و شمشیر و جز آن. (از اقرب الموارد). و رجوع به غشاء شود.

اغص. [اَ غَص‌ص] (ع ن تف) نعت تفضیلی از غَصَص، بمعنی پرتر. مملوتر: لم‌یر فی‌الدنیا مدرس اغص باهله من مدرسة الشریف. (روضات‌الجنات ص ۱۳۱).

اغصاص. [اِ] (ع مص) اندوهگین گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). اندوه‌دار ساختن کسی را بر چیزی: اغصه بکذا؛ جعله یغص به. (از اقرب الموارد). ||تنگ گردانیدن زمین بر کسی. یقال: اغص علینا الارض؛ اذا ضیقها. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). تنگ ساختن زمین را بر کسی: اغص علینا الارض؛ ضیقها. (از اقرب الموارد). ||طعام و جز آن در گلو ماندن. (آنندراج). تنگ گرفتن طعام بر کس پس درماندن در گلوی او. (از ناظم الاطباء): اغصصته بالطعام فغص به. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اندر گلو گیرانیدن. (تاج المصادر بیهقی). در گلو گیرانیدن. (المصادر زوزنی).

اغصان. [اَ] (ع اِ) ج غُصن، بمعنی شاخ درخت باشد که بر شاخ دیگر برآید یا عام است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ج غصن. آنچه از ساقهٔ درخت برآید درشت باشد یا نازک. (از اقرب الموارد). ج غُصن، بمعنی شاخ درخت است. (غیاث اللغات بنقل از کشف و منتخب). ساقها و شاخهای درخت. (مؤید). اَغصُن. غُصون. غِصَنَة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب):

از رویها بروید گلهای شنبلید
بر تیغها بخندد اغصان ارغوان. فرخی.

سوزن از اوراق و اغصان او بزمین نرسیدی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۱۰).

درزمان شد هیزمش اغصان زر
مست شد در کار او عقل و نظر. مولوی.

بلبل گوینده بر منابر اغصان. (سعدی).
||به کنایه در فرزندان و اعقاب بکار رود: و اغصان که از اصول آن هر دو سر برآمده بودند اعقاب و فرزندان ایشانند. (تاریخ قم ص ۲۵۲).

اغصان. [اِ] (ع مص) بسیاردانه گردیدن خوشه. یقال: اغصن العنقود. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). بزرگ شدن دانه‌ها: اغصن العنقود؛ کبر حبه شیئاً. تغصین. (از اقرب الموارد). ||سبز شدن شاخه‌های درخت: اغصنت الشجرة؛ نبتت اغصانها. (از اقرب الموارد).

اغصن. [اَ صَ] (ع ص) گاو که در دم او سپیدی باشد. (آنندراج): ثور اغصن؛ گاو که در دنب او سپیدی باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اغصن. [اَ صُ] (ع اِ) ج غُصن، بمعنی شاخ درخت. اغصان. رجوع به این کلمه شود.

اغض. [اَ غَض‌ض] (ع ن تف) نرم‌تر. (یادداشت بخط مؤلف). سبزتر. نازک‌تر. تازه‌تر. (ناظم الاطباء).

اغضاء. [اِ] (ع مص) چشم فروخوابانیدن. (آنندراج). چشم فروخوابانیدن و نزدیک کردن پلکها را بهم. یقال: اغضی عنه اغضاءً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نزدیک گردانیدن پلکها را بهم و فروبستن آنها را آنچنان که چیزی را نبیند: اغضی الرجل عینه اغضاءً؛ قارب بین جفنیها و طبقها حتی لایبصر شیئاً. (از اقرب الموارد). پلکهای چشم بیکدیگر نزدیک آوردن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). ||تاریک گردیدن شب یا پوشانیدن شب همه را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تاریک شدن شب و گفته‌اند: فرا گرفتن

1 - Auguste. 2 - Augustus.

تاریکی شب همه‌چیز را. (از اقرب الموارد). یقال: «اغضی علینا اللیل». فهو غاض علی غیر قیاس و مغض علی‌الاصل لکنه قلیل. (از اقرب الموارد). تاریک شدن شب. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). ||خاموش شدن و ظاهر نکردن: اغضی علی‌الشیء اغضاءً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خاموش شدن و ظاهر نکردن. (آنندراج). سکوت کردن. و از این معنی سپس در بردباری بکار رفته‌است چنانکه گفته می‌شود: اغضی علی‌القذی؛ اذا صبر و امسک. عفواً عنه. (از اقرب الموارد). ||طرفه بستن و بازگردانیدن از کسی: اغضی عنه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چشم بستن و باز گردانیدن. (آنندراج). بازداشتن یا برگردانیدن از چیزی: اغضی عنه طرفه؛ سده او صده. (از اقرب الموارد). ||چشم‌پوشی. (غیاث اللغات). آسان فرا گرفتن (کذا). (این کلمه و معنیی که برای آن ذکر گردیده در نسخهٔ دیگر از ترجمان ذکر نشده. در سایر کتب لغت عرب اغضاء آمده ولی بمعانی دیگر). (ترجمان علامه جرجانی ص ۱۶). از جانب سلطان بر آن هفوات اغضا میرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۴۱). سلطان مدتی بر آن اقاویل اغضا می‌نمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۳۵). امروز که کفران نعمت آغاز کرد و در رعایت لوازم حقوق و صیانت رونق سریر اغضا و اغماض نمود، بعزل او مثال باید داد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۹). منکوقاآن خواست که چنانک عادت محمود او بود اغضا و اغماضی واجب دارد. (جهانگشای جوینی). سلطان نیز از آنجا که شمول عفو و اغضاء او بود از زلات او بار سوم عفو کرد. (جهانگشای جوینی). سلطان عفو و اغضا کرد و از عثرات او تجاوز و اغماض واجب داشت. (جهانگشای جوینی). معلوم شد که پسر دروغی فرستاده‌است الا آنک حضرت پادشاه وقت کشف آن تلبیس نفرمودند و اغضا و مواراتی رفت. (جهانگشای جوینی). چند منشور که باقی بود مشتمل بر استمالت و اظماد ایشان دیدم و از آن بوفور اغضا و اغماض و سلامت‌طلبی سلطان استدلال گرفت. (جهانگشای جوینی).

اغضاب. [اِ] (ع مص) بخشم آوردن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خشمگین ساختن: اغضبه؛ حمله علی‌الغضب. مغاضبه. (از اقرب الموارد). ||بیرون انداختن آنچه در چشم است: اغضبت العین؛ قذفت ما فیها. (از اقرب الموارد).

اغضاض. [اِ] (ع مص) تازه‌روی گردانیدن. (ناظم الاطباء).

اغضاف. [اِ] (ع مص) تاریک گردیدن شب و سیاه شدن آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سخت تاریک شدن شب. (تاج المصادر بیهقی). ظلمانی و سیاه گردیدن شب: اغضف اللیل؛ اظلم و اسود. (از اقرب الموارد). ||افزون گشتن شاخ درخت خرما و تباه گردیدن بار آن یا گرانبار شدن وی از بار قبل از اصلاح. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بسیار شدن شاخ نخل و فاسد شدن میوهٔ آن یا گرانبار گردیدن درخت خرما: اغضف النخل؛ کثر سعفها و ساء ثمرها و قیل اوقرت. (از اقرب الموارد). ||آمادهٔ باریدن گردیدن آسمان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نزدیک شدن آسمان بباریدن: اغضفت السماء؛ اخالت للمطر. (از اقرب الموارد). ||بسیار ستور گردیدن آغل نزدیک آب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بسیار شدن ستوران در آغل یا خوابگاه آنان بنزدیک آب: اغضف العطن؛ کثر نعمه. (از اقرب الموارد).

اغضان. [اِ] (ع مص) پیوسته باریدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پیوسته باران باریدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (آنندراج). مدام باریدن آسمان: اغضنت السماء؛ دام مطرها. (از اقرب الموارد). ||پیوسته شدن تب و برجای بودن آن: اغضنت علیه الحمی؛ دامت و اَلَحت. (از اقرب الموارد).

اغضب. [اَ ضَ] (ع اِ) مابین نره تا ران. (منتهی الارب). از مابین نره تا ران. (ناظم الاطباء). مابین شرم تا ران. (یادداشت بخط مؤلف).

اغضف. [اَ ضَ] (ع ص) سگ دراز و فروهشته گوش. ج، غُضف. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گوش‌فروهشته از سگان. المسترخی‌الاذن من الکلاب. مؤنث: غَضْفاء. ج، غُضف. (از اقرب الموارد). سست‌گوش. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). ||سگ که گوشش سوی پس خمیده باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||تیر درشت و آکنده‌پر، خلاف اصمع. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تیر که آکنده‌پر و درشت باشد، خلاف اصمع. (از اقرب الموارد). ||شب تاریک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شب سیاه. (از اقرب الموارد). ||زیست ناعم و خوش. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زندگی خوش. تقول: «نحن فی عیش اغضف لا بُؤس و لا شظف». (از اقرب الموارد). ||شیر دوتا گوش. (آنندراج). شیر دوتا گوش یا فروهشته گوش یا شیر فروهشته‌پلک بالائین از خشم یا از کبر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شیر دوتا گوش و یا شیر که از خشم یا تکبر پلک بالایین چشمهای خود را فروهشته باشد. الاسد المتثنی‌الاذنین و قیل المسترخی اجفانه العلیا علی عینیه غضباً او کبراً. (از اقرب الموارد).

اغضن. [اَ ضَ] (ع ص) آنکه در پوستک چشم او شکن از سرشت باشد. یا از خشم و تهدید، یا از بزرگ‌منشی و کبر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آن کسی که در چشم او و از سرشت یا از خشم یا از کبر شکنی باشد. الکاسر عینه خلقة او عداوة او کبراً. (از اقرب الموارد).

اغضة. [اَغْضْ ضَ] (ع اِ) جِ غضیض، یعنی تازه و شکوفهٔ نرم و چشم سست‌نگاه ناقص و خوار. (منتهی الارب). جِ غضیض. (اقرب الموارد). اَغضاء. (از اقرب الموارد). رجوع به غضیض و اغضاء شود.

اغضیلال. [اِ] (ع مص) بسیار شاخ و برگ گردیدن درخت. (آنندراج) (ناظم الاطباء): اغضالت الشجرة اغضیلالا؛ بسیار شاخ و برگ گردید درخت. (منتهی الارب). اخضیلال. (از اقرب الموارد).

اغط. [اَغَ طط] (ع ص) توانگر و فراخ‌حال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ثروتمند. غنی. (از اقرب الموارد).

اغطاء. [اِ] (ع مص) روان گردیدن آب در درخت رز. (آنندراج) (منتهی الارب). و بدین معنی هم ناقص یایی است هم واوی: اغطی الکرام اغطاءً. (منتهی الارب). جاری شدن آب در درخت انگور: اغطی الکرم؛ جری فیه الماء. (از اقرب الموارد). ||دراز و گسترده‌شاخ شدن درخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دراز و گسترده‌شاخ شدن. (آنندراج). دراز شدن شاخ درخت و گسترده گردیدن آن بر زمین: اغطت الشجرة؛ طالت اغصانها و انبسطت علی‌الارض. (از اقرب الموارد). ||فروپوشانیدن چیزی را و برآمدن بر وی. (منتهی الارب) (آنندراج). پنهان ساختن چیزی را و بر روی آن برآمدن: اغطی فلان الشیء؛ ستره و علاه. (از اقرب الموارد). فرونشانیدن[1] چیزی را و برآمدن بر وی. (ناظم الاطباء). ||افزون شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بالا آمدن آب و جز آن: اغطی الماء و غیره؛ ارتفع. (از اقرب الموارد).

---

۱ - در سایر فرهنگها، فروپوشانیدن معنی شده و بظاهر در این تصحیفی روی داده است.

||تاریک شدن شب آنچنان که سیاهی آن همه‌چیز را فرا گیرد.(از اقرب الموارد).

اغطاش. [اِ] (ع مص) تاریک کردن. (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل‌بن علی). تاریک کردن شب را و تاریک شدن آن. متعدی و لازم آمده‌است. (آنندراج). تاریک کردن شب را و تاریک شدنش (متعدی و لازم). یقال: «اغطش الله اللیل و اغطش هو». (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تاریک کردن و تاریک شدن. (تاج المصادر بیهقی). تاریک شدن و تاریک گردانیدن شب را. (از اقرب الموارد).

اغطال. [اِ] (ع مص) تو برتو گردیدن تاریکی ابر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). غَطل. (از اقرب الموارد). رجوع به این کلمه شود.

اغطش. [اَ طَ] (ع ص) آنکه چشمش تاریکی کند و ضعیف‌بینایی شود بعلتی. (آنندراج). نعت مذکر از غَطَش، بمعنی سستی بینایی. (منتهی الارب). روزکور. (یادداشت بخط مؤلف). آنکه بد بیند و آب همی‌ریزد. (تاج المصادر بیهقی). تاریک شدن چشم. (المصادر زوزنی). آنکه بد بیند و از چشم او آب همی‌ریزد. مؤنث: غطشاء. (مهذب‌الاسماء نسخهٔ خطی).

اغطف. [اَ طَ] (ع ص) زندگانی خوش. (آنندراج): عیش اغطف؛ زندگانی خوش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زندگانی با وفور نعمت: الاغطف من العیش؛ المخصب. (از اقرب الموارد). ||مرد درازپلک. (آنندراج): رجل اغطف؛ مرد درازپلک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نعت است از غَطَف بمعنی دراز شدن مژه‌های پلک سپس برگردیدن آن. غطیف. مؤنث: غطفاء. طال شعر اجفانه ثم تعطف فهو اغطف و هی غطفاء. (از اقرب الموارد).

اغطوس. [اَ] (اِخ) همان اغطسوس است بسقوط سین اول بر وزن قربوس که نام پادشاه اول است از پادشاهان قیاصرهٔ روم. (از برهان). رجوع به اغطسوس شود.

اغطیلال. [اِ] (ع مص) بر همدیگر نشستن. یکی بعد دیگری درآمدن. یقال: «اغطال، اذا رکب بعضه بعضا. (منتهی الارب). برنشستن پاره‌ای بر پاره‌ای دیگر. (از اقرب الموارد). اغطئلال. (ناظم الاطباء).

اغطیة. [اَ یَ] (ع اِ ج غِطاء. (دهار) (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی). ج غِطاء، بمعنی ستر یعنی آنچه با آن چیزی را بپوشانند. الغطاء: الستر و هو ما یغطی به. ج، اغطیه. (از اقرب الموارد).

اغفاء. [اِ] (ع مص) غفا از گندم دور کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پاک کردن گندم از غفا: اغفی فلان الطعام؛ نقاه من الغفی. (از اقرب الموارد). به این معنی یایی است. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بسیار سبوس گردیدن گندم. و گفته‌اند فراوان بودن بلایه و ردی آن: اغفی الطعام؛ کثرت نخالته و قیل نفایته. (از اقرب الموارد). به این معنی نیز یایی است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||بر غفا خفتن که کاه گندم باشد یا عام است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). در خرمنگاه بر روی کاه خوابیدن: اغفی الرجل اغفاءً؛ نام علی الغفاء فی بیدره». (از اقرب الموارد). به این معنی یایی است. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بخواب شدن و خفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بخواب شدن و گفته‌اند: چرت زدن، و بخواب سبک رفتن نیز گفته‌اند:اغفی الرجل اغفاءً؛ نام. و قیل: نعس و قیل نام نومة خفیفة. (از اقرب الموارد). تقول: «هذا الذ من اغفاءة الفجر». و قال ابن‌السکیت و غیره: و لایقال غفوت. و قال الازهری: « کلام‌العرب اغفیت و قل ما یقال غفوت». (اقرب الموارد). خفتن. (تاج المصادر بیهقی).

اغفار. [اَ] (ع اِ) ج غَفر، بمعنی بزغالهٔ کوهی. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ج غَفر، بمعنی بچهٔ گاو. الغِفر؛ ولدالبقرة. غَفر. غَفر. ج، اَغفار. غِفَرَة. غُفور. (اقرب الموارد).

اغفار. [اِ] (ع مص) پوست‌مانندی بر غورهٔ خرما برآمدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). قشرمانندی بر خرمای نارس برآمدن: اغفر النخل؛ رکب بسره شیء کالقشر. (از اقرب الموارد). ||رخت را در آوند درآوردن و پوشیدن در آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). متاع در ظرف درآوردن و پنهان ساختن آن را در آن: اغفر المتاع فی‌الوعاء؛ ادخله و ستره. (از اقرب الموارد). ||مغفر برآوردن رمث. (منتهی الارب) (آنندراج). مغفر برآوردن رمث (درختی مشابه درخت طاق). (از اقرب الموارد). جاری شدن صمغ شیرین قابل خوردنی از درخت رمث: اغفر الرمث؛ سال منه صمغ حلو یؤکل و ربما سال الثری مثل الدبس و له ریح کریهة. (تاج العروس). اغفر العمر سرفط و الرمث؛ ظهر فیهما ذلک و اخرج مغافیره. (تاج العروس). ||بچه آوردن بز کوهی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||غفر (گیاه‌ریزه) رویانیدن زمین: اغفر الارض؛ نبت فیها شیء من الغفر. (از اقرب الموارد).

اغفال. [اَ] (ع ص، اِ) ج غُفل، یعنی آنکه از خیر و شر او امید و بیم نباشد و بی علامت و نشان و شتر مادهٔ بی‌شیر. و منه حدیث: طهفة النهدی لنا نعم اغفال ما تبض ببلال؛ ای ما تقطر ضروعها بلبن. (منتهی الارب). ج غفل. (ناظم الاطباء) (دهار). و در تاج العروس حدیث مذکور بدینسان آمده: و منه حدیث: طهفه و لنا نعم همل اغفال؛ ای لاسمات علیها. (از تاج العروس). ||مردان ناآزموده کار. (منتهی الارب). و بمجاز بی‌خبران و گمراهان: سلطان را رغبت افتاد که انفال آن اغفال در وجه برّی وافی و حسنه‌ای باقی صرف کند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۲۰).

اغفال. [اِ] (ع مص) غافل یافتن کسی را و غافل خواندن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). بی‌خبر یافتن کسی را. غافل نامیدن کسی را. غافل گردانیدن او را: اغفل فلاناً؛ اصابه غافلاً. سماه غافلاً. جعله غافلاً. (از متن‌اللغة). غافل نامیدن کسی را: اغفل فلاناً؛ سمیته غافلاً. (از اقرب الموارد). غافل کردن و غافل یافتن. (از تاج المصادر بیهقی). غافل گردانیدن. (مؤید). غافل کردن. (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل‌بن علی). ||گذاشتن چیزی را. فراموش کردن. فراموش کنانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). فروگذاشتن. (از منتخب بنقل غیاث اللغات). بغفلت وا گذاشتن چیزی را. فراموش کردن آن را: اغفل الشیء؛ ترکه غفلاً، سها عنه. (متن‌اللغة). ||بی‌خبر گردانیدن کسی را از چیزی: اغفله عن الشیء؛ جعله یغفل عنه. (از متن‌اللغة). بیاداشت ماندن چیزی را: «اغفلت الشیء اذا ترکته علی ذکر منک». (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بی‌نشان کردن. (از ترجمان‌القرآن عادل‌بن علی) (از تاج المصادر بیهقی). بی‌نشان کردن ستور: اغفل الدابة لم‌یسمها. (از اقرب الموارد). بی‌نشان رها کردن ستور: اغفل الدابة؛ ترکها بلاسمة علیها. (از متن‌اللغة). ||سؤال کردن بهنگام اشتغال و منتظر فراغ نشدن: اغفله؛ سأله وقت شغله و لم‌ینتظر وقت فراغه. (از متن‌اللغة). ||بی اعراب و نقطه گذاشتن کتاب را: اغفل الکتاب؛ ترکه غیرمعجم. (از اقرب الموارد). ||(حامص) بی‌خبری. (از منتخب بنقل غیاث اللغات). مأخوذ از تازی. غافل‌شدگی. غفلت‌کردگی و بغفلت‌گذرانی. فراموش‌کردگی. (ناظم الاطباء).

اغفال کردن. [اِ کَ دَ] (مص مرکب) بغفلت انداختن. (یادداشت بخط مؤلف).

اغفاوة. [ ] (ع اِ) خواب سبک. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی).

اغفر. [اَ فَ] (ع نت‌ف) پوشاننده‌تر. (آنندراج). ||(ص) بردارندهٔ ریم و چرک. و منه؛ اصبغ ثوبک فانه اغفر للوسخ؛ ای احمل له. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). چرکتاب. چرتاب. (یادداشت مؤلف).

اغفیرار. [اِ] (ع مص) پرزه برآوردن جامه. یقال: «اغفار ثوبک». (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پرزه برآوردن لباس: اغفار الثوب؛ ثار زئبره. (از اقرب الموارد).

اغل. [اَ غِ] (اِ) جایی باشد که در کوه و صحرا بجهت خوابانیدن گوسفندان سازند. (آنندراج) (برهان) (هفت‌قلزم). و آن را آغل بالمد نیز خوانند. (آنندراج). اغول است یعنی جای خوابیدن گوسفندان. (انجمن آرای ناصری). آغل و جای‌باش گوسفندان در کوه و بیابان. (ناظم الاطباء). بمعنی آغال و آغِل است. (برهان). اغلب آغُل [1] تلفظ کنند و آن مرکب است از a پیشوند و غول بمعنی جایگاه گوسفندان و چارپایان دیگر. (حاشیهٔ برهان چ معین):

غم مخورید هر شت ر ره نبرد در این اغل
زان که به پستی‌اند و ما بر سر کوه بر شرف.
مولوی (از آنندراج).

در تداول عامه بیشتر آغُل تلفظ کنند که مرکب از پیشوند (آ) و غول بمعنی جایگاه گوسفند و چارپایان دیگر:

گاهی چو گوسفندان در غول جای من
گاهی چو غول گرد بیابان دوان دوان.
بوشکور (از حاشیهٔ برهان چ معین).

اغل. [اُ غُ] (اِخ) آدم علیه‌السلام. (شرفنامهٔ منیری).

اغل. [ ] (اِخ) همان اغول حاجب است که از امرای محمد خوارزمشاه در خوارزم بود. (از تاریخ جهانگشا ج ۱ ص ۹۷و ۱۲۴). همان مغول حاجب است. رجوع به تاریخ غازان ص ۱۳۷شود.

اغلاء. [اِ] (ع مص) گران کردن نرخ را. گران خریدن چیز را. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). به این معنی ناقص واوی است. (ناظم الاطباء). گران گردانیدن بهاء: اغلی اغلاء؛ جعله غالیاً. (از اقرب الموارد). گرانبها کردن. گرانبها یافتن. گرانبها خریدن. (یادداشت بخط مؤلف). ||بالیدن و درهم پیچیده شدن گیاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). درهم پیچیده شدن و بزرگ گردیدن گیاه. (از اقرب الموارد). ||سبک گردانیدن برگ درخت مو: اغلی الکرم؛ خفف من ورقه. (از اقرب الموارد). سبک گردانیدن گیاه را از برگ: اغلی النبت؛ اذا خفف من ورقه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). به این معانی نیز واوی است. (از ناظم الاطباء). ||گرانبها خریدن گوشت: اغلی باللحم؛ اشتراه بثمن غال، کقوله: کأنها درة اغلی التجار بها. (از اقرب الموارد). ||جوشانیدن دیگ را. (منتهی الارب) (آنندراج). چون یایی باشد، جوشانیدن دیگ را. (ناظم الاطباء). جوشانیدن. (یادداشت مؤلف).

اغلاءة. [اِ ءَ] (ع مص) یک‌دفعه جوشیدن. (ناظم الاطباء).

اغلاجون. [اَ] (اِ) مأخوذ از یونانی. قسمتی از چوب صبر. (ناظم الاطباء).

اغلاس. [اِ] (ع مص) بتاریکی آخر شب درآمدن. (منتهی الارب) (آنندراج). درآمدن قوم در تاریکی آخر شب: اغلس القوم؛ دخلوا فی‌الغلس ای ظلمة آخر اللیل. تقول: «رأیت منک غلس الظلام خیالا». (از اقرب الموارد).

اغلاس. [اَ] (ع اِ) ج غَلَس. (ناظم الاطباء).

اغلاط. [اَ] (ع اِ) ج غَلَط. مأخوذی از تازی. غلطها. (از ناظم الاطباء). ج غلط. (غیاث اللغات).

اغلاط. [اِ] (ع مص) در غلط افکندن کسی را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). غلط کردن. (غیاث اللغات). در غلط افکندن. (از تاج المصادر بیهقی). بغلط افکندن: اغلطه؛ اوقعه فی‌الغلط. (از اقرب الموارد). مُغالَطَة. (از اقرب الموارد). در غلط انداختن. (یادداشت بخط مؤلف).

اغلاظ. [اِ] (ع مص) سخن درشت گفتن: اغلظ له فی‌القول اغلاظاً. (از منتهی الارب). سخن درشت گفتن. (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). بدرشتی سخن گفتن با کسی: اغلظ له فی‌القول؛ عنفه. (از اقرب الموارد). درشت گفتن و درشتی کردن. (یادداشت بخط مؤلف). ||بزمین درشت رسیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). به زمین درشت رسیدن مسافر: اغلظ المسافر؛ نزل بالغلظ. (از اقرب الموارد). ||سطبر و درشت یافتن جامه را. یا جامهٔ درشت و گنده خریدن. (از منتهی الارب) (آنندراج). زبر و درشت یافتن لباس را یا لباس درشت خریدن: اغلظ الثوب؛ وجده غلیظاً. و قیل اشتراه کذلک. ||درشت کردن. زبر کردن. (یادداشت بخط مؤلف).[2]

اغلاظ. [اَ] (ع ص، اِ) چیزهای درشت. (آنندراج) (غیاث اللغات).

— اغلاظِ اَیمان؛ قسمهای درشت. (از آنندراج) (غیاث اللغات).

اغلاف. [اِ] (ع مص) پوشش ساختن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). پوشش ساختن شیشه را: اغلظ القارورة؛ جعل لها غلافاً. (از اقرب الموارد). چیزی را بغلاف ساختن. (تاج المصادر بیهقی). غلاف کردن. (المصادر زوزنی). ||در غلاف کردن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (المصادر زوزنی). در غلاف کردن. (تاج المصادر بیهقی). در غلاف کردن شیشه را: اغلف القارورة؛ ادخلها فی‌الغلاف. (از اقرب الموارد).

اغلاق. [اَ] (ع اِ) ج غَلَق، یعنی آنچه در را با آن بندند و با کلید آن را گشایند. (از اقرب الموارد).

اغلاق. [اِ] (ع مص) در بستن خلاف فتح. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در بستن. (از کنز و منتخب بنقل غیاث اللغات). در بستن. (المصادر زوزنی). مقابل گشودن: اغلق الباب؛ ضد فتحه. والاسم الغلق. و منه: «باب اذا مال للمغلق یصرف». (از اقرب الموارد). ||بستم داشتن بر کاری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کسی را بکراهت بر کاری داشتن. اغلق فلاناً علی شیء؛ اکرهه علیه. (از اقرب الموارد). ||اریش گشتن پشت شتر از بار گران. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خسته گردیدن پشت شتر از حمل بار سنگین: اغلق ظهر البعیر؛ ادبره بالاحمال المثقلة. (از اقرب الموارد). ||مستحکم و مؤکد ساختن وثیقه: اغلق الرهن؛ اوجبه و اکده. (از اقرب الموارد). ||تسلیم کردن قاتل را بصاحب خون تا هر مجازاتی بخواهد در حق وی روا دارد. و بدین معنی بصیغهٔ مجهول استعمال شود. اُغلق القاتل فی ید الوالی؛ اُسلم الیه یحکم فی دمه ما یشاء و کذااغلق فلان بجریرته. و تقول: «امر الوالی بالقاتل اَن یغلق و بالاسیران یطلق». (از اقرب الموارد). ||گشاده نبودن کار بر کسی: اغلق علیه الامر؛ لم‌یفسخ. (از اقرب الموارد). ||به اصطلاح دشوار کردن حصول مدعا. (غیاث اللغات). در بسته شدن کلام. (مؤید). به اصطلاح دشوار کردن حصول مدعا و آن کمال جهد است در ترکیب الفاظ آوردن اصطلاحات بعیدالفهم با وجوه دیگر بر نمطی که مخاطب با وصف غور و تأمل بر ادراک آن، ظفر نیابد از این جهت بعضی اشعار عزیزان چنان واقع شده که اصلاً نمی‌توان فهمید لهذا از نظر قبول فصحا و بلغا افتاده هرچند ناقصان قلیل‌البضاعة نظر به اغلاق و عدمیت افتتاح معاقد دقت آن به کاوکاو ناخن فکرت بکمال شاعری شاعر و

---

1 - aghol.

۲ - در ناظم الاطباء، اغلاط با طاء مهمله بمعانی فوق ذکر شده و بظاهر تصحیفی روی داده‌است.

خوبی اشعار موصوف اعتقاد دارند و بدون فهم مقصود در تحسین و آفرین تیری بتاریکی میزنند. شیخ اوحدی خوب گفته:

گر سر وعظ و نصیحت داری
باید اغلاق سخن بگذاری
لفظ را پردهٔ مضمون نکنی
دل معنی‌طلبان خون نکنی
اصل معنی است نه تزیین کلام
سخن آنست بفهمند عوام. (از آنندراج).

مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد: مغلق بصیغهٔ اسم‌المفعول من‌الاغلاق، نزد بلغا آنست که در بربستن الفاظ و معانی چنان بکوشد که از سیاق و سباق جز بتأمل بر غوامض و مقاصد اطلاع نتوان یافت و آنچه از فنون گوید بر مصطلحات اهل این فن گوید و بر مصطلحات و قواعد همهٔ فنها همهٔ خلق وقوف ندارد و اغلاق بدان سبب میشود. (کشاف اصطلاحات الفنون):

بهار رنگ شکفتن حجاب آینه کن
صراحی می گل پیچ و تاب آینه کن
بغیر خامشی از دل چه گل توان چیدن
نفس فروکش و رفع نقاب آینه کن.
عبداللطیف‌خان تنها (از آنندراج).

زخم زبان کجا عرق انفعال کو
غواص کوهسار بود کوهکن در آب.
بدریا می‌روم با ناخدا از کوه می‌آیم
تو پنداری که من ای بیوفا از کوه می‌آیم.
قاسم مشهدی (از آنندراج).

||(حامص) مأخوذ از تازی. دشواری و درهم‌پیچیدگی. (ناظم الاطباء). بستگی. فروبستگی. پیچیدگی. پیچیدگی در سخن. (یادداشت بخط مؤلف).

— اغلاق داشتن؛ مغلق بودن. پیچیده بودن. تعقید داشتن سخن.

اغلاق‌الظهر. [اِ قُظْ ظَ] (ع ص مرکب) شتری که کوهان او را می‌شکستند تا کسی بر پشت آن سوار نشود. مؤلف صبح‌الاعشی آرد: هرگاه تعداد شتران کسی از اعراب به صد میرسید، پشت آن شتری را که عدد آن به صد کامل شده‌بود، آن چنان سخت می‌بستند که فقرات آن بشکند. آنگاه کوهان آنرا نیز می‌کوبیدند تا معلوم شود تعداد شترهای صاحب آن به صد رسیده‌است و هیچکس بر آن شتر سوار نشود. (از صبح‌الاعشی ج ۱ ص ۴۰۳).

اغلاقی. [اِ] (ص نسبی) منسوب است بغلق که معنی چفت در و کلون را افاده میکند و شاید بعض اجداد عرب را که بدان نسبت می‌کنند شغل کلون‌سازی داشته‌است. (از لباب‌الانساب). و آنکه به وی نسبت کنند: ابوالحسین احمدبن عبدالله بن الحسین‌بن آمدی معروف به ابن اغلاقی از اهل واسط است. وی در اصل آمدی بود و در واسط بدنیا آمد و در همان جا سکونت کرد. او برادر ابوالرضا مبارک‌بن عبدالله‌بن حسین و شیخی صالح صدوق و مردی عالم و فاضل بود و سمعانی از هر دو استماع حدیث کرد. (لباب‌الانساب).

اغلال. [اَ] (ع اِ) طوقهای آهنی. ج غُلّ. و آبهای روان. (غیاث اللغات). ج غل. طوقهای آهنی. (آنندراج). ج غل، یعنی تشنگی یا سختی و سوزش تشنگی و سوزش شکم و گردن‌بند و هر چیز که گرد گیرد چیزی را. (منتهی الارب). ج غل یعنی طوق آهنی یا آنچه دست و گردن را با آن بندند و جز آن. (از اقرب الموارد). ||ج غَلَل یعنی سوزش و سختی تشنگی یا تشنگی و سوزش شکم و بیماریی است مر گوسپندان را و آب روان در میان درختان و آب که بر روی ریگ‌گاه ناپیدا شود و پالونه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||مأخوذ از تازی. غلها و زنجیرهائی که بر گردن بندی اندازند. (ناظم الاطباء). غلهای آهنینی که بر گردن آویزند. (یادداشت بخط مؤلف):

به خرد خویشتن از آتش و اغلال بخر
تو خرد ورز اگر بیشتر از خلق خر است.
ناصرخسرو.

ابلیس رها یابد از اغلال گر ایدونک
در حشر شما از آتش سوزنده رهائید.
ناصرخسرو.

آنکو سرش از فضل خداوند بتابد
فردا بکند آتش و اغلال سیانیش.
ناصرخسرو.

اغلال. [اِ] (ع مص) کشیدن پوست را با اندک گوشت و پیه: اغل فی‌الجلد اغلالاً. (منتهی الارب) (آنندراج). پوست کندن از شتر به اندک گوشت و پیه. یقال: «اغل الجزار فی‌الجلد». (ناظم الاطباء). پاره‌ای از گوشت و پیه را از پوست کندن و اندکی از آن را بپوست چسبیده گذاشتن: اغل الجازر فی‌الجلد؛ اخذ بعض‌اللحم و الشحم فی‌السلخ و ترک بعضه ملتزقاً بالجلد. (از اقرب الموارد). ||خیانت کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (المصادر زوزنی). در غنیمت و جز آن خیانت کردن: اغل الرجل؛ خان فی‌المغنم و غیره. قال ابن‌السکیت: لم‌نسمع فی‌المغنم الاغل ثلاثیا و هو متعد فی‌الاصل لکن امیت مفعوله فلم‌ینطق به». (از اقرب الموارد). و فی‌الحدیث: «لا اغلال ولا اسلال؛ ای لا خیانة و لا سرقة». (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||تشنه داشتن و آب سیر بخورانیدن شتر را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تشنه داشتن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). بد آب خورانیدن چوپان شتران را و سیرآب نشده آنها را از کنار آب راندن: اغل الراعی الابل؛ اَساء سقیها فصدرت و لم‌ترو. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||خداوند گوسپندان سیرناشده گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||گیاهان غلان رویانیدن زمین. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گیاه غلان رویانیدن وادی: اغل الوادی؛ انبت الغلان. (از اقرب الموارد). ||تیز نگریستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سخت نگاه کردن: اغل فلان البصر؛ شدد النظر. (از اقرب الموارد). یقال: «اغل البصرة؛ اذا شدد النظر». (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||غله کردن آب و زمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). غله کردن. (آنندراج). غله دادن زمین. (المصادر زوزنی). غله دادن مزرعه. (از اقرب الموارد). ||بخیانت منسوب کردن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نسبت خیانت و غش بکسی دادن: اغل فلاناً؛ نسبه الی‌الغلول والخیانة. (از اقرب الموارد). با خیانت منسوب کردن. (تاج المصادر بیهقی). بخیانت منسوب کردن. (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل‌بن علی). ||خواربار کشانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||دارای غله گردیدن زمین: اغل الضیاع؛ صارت ذا غلة. (از اقرب الموارد). ||رسیده شدن غلهٔ قوم: اغل القوم؛ بلغت غلتهم. (از اقرب الموارد). ||غله آوردن بنزدیک عیال خود: اغل علی عیاله؛ اتاهم بالغلة. (از اقرب الموارد). غله آوردن با نزدیک قوم. (تاج المصادر بیهقی). ||بمقدار یک جو ناقص کردن ترازو: اغل المیزان شعیرة؛ نقصها. کقوله: «بمیزان صدق لایُغِلُ شعیرة». (از اقرب الموارد). ||خطا کردن خطیب در سخن: اغل الخطیب؛ لم‌یصب فی کلامه. (از اقرب الموارد). ||کینه داشتن. (آنندراج). کینه. (از لطائف بنقل غیاث اللغات):

چون دهر مرا کشت به افلاس و به اغلال
کردی تو مرا [کشته] به احسان و به انعام.
مسعودسعد.

||خیانت. (غیاث اللغات) (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی).

اغلام. [اِ] (ع مص) کار شنیع با مردان و کودکان کردن. (آنندراج) (غیاث اللغات). ||تیزشهوت گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اغلامی. [اِ] (اِ) مأخوذ از تازی. مخنث. (ناظم الاطباء).

اغلان. [ ] (اِ) اشی، بترکی حبذ را گویند.

(فهرست مخزن الادویه).
اغلان تپه. [اَ تَ پَ] (اِخ) دهی است از دهستان افشاریه ساوجبلاغ از بخش کرج، شهرستان تهران. آب آنجا از رودخانه تأمین می‌شود. محصول آن غلات، بنشن، صیفی، چغندر و انگور. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و سیصدتن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).
اغلان محمد. [ ] (اِخ) از امرای مغول. رجوع به جامع‌التواریخ رشیدی ص ۱۷۸ و ۲۱۶ و حبیب‌السیر ص ۱۳۶شود.
اغلانیدن. [اُ دَ] (مص) سخن‌چینی نمودن: تضریب؛ براغلانیدن. (از منتهی الارب).
اغلب. [اَ لَ] (ع ص، اِ) مرد چیره و ستبرگردن و دلاور. ج، غُلب. (منتهی الارب) (آنندراج): رجل اغلب؛ مرد چیره و ستبرگردن و دلاور. ج، غُلب. (ناظم الاطباء). ستبرگردن. (مهذب‌الاسماء نسخهٔ خطی) (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل‌بن علی) (تاج المصادر بیهقی). نعت است از غَلَب یعنی درشت‌گردن: غلب الرجل غلبا؛ غلظ عنقه. فهو اغلب و هی غلباء. ج، غلب. (از اقرب الموارد). ||شیر بیشه. (منتهی الارب) (آنندراج). اسد و شیر بیشه. (ناظم الاطباء). شیر که اسد باشد. (از اقرب الموارد). ||نام مردی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||(ن تف) چیره‌تر. غالب‌تر. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). بیشتر. اسم تفضیل. و منه قولهم: «علی الاغلب و فی الاغلب»؛ ای علی الاکثر و فی الاکثر. (از اقرب الموارد). بیشتر و اکثر. (ناظم الاطباء). غالب. بیشتری. غالباً. (یادداشت بخط مؤلف). افزونتر:

منصوربن سعیدبن احمد
کش بنده‌اند حرّان اغلب. مسعودسعد.

شراب... خورندهٔ شراب را بیماری کم کند و اغلب تندرست باشد. (نوروزنامه). راه دور گشته و اغلب بلاد هند در دیار اسلام افزوده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۰۷).

لیک اغلب چون بدند و ناپسند
بر همه می را محرم کرده‌اند. مولوی.

که اغلب در این شیوه دارد مقال
نه در چشم و زلف و بنا گوش و خال.
سعدی.

کژدمان خلق را که نیش زنند
اغلب از بیم جان خویش زنند. سعدی.

اغلب تهیدستان دامن عصمت به معصیت آلایند. (گلستان).
- اغلب اوقات؛ بیشتر آن. (یادداشت بخط مؤلف).
اغلب. [اَ لَ] (اِخ) بنو...، سلسله‌ای از حکمرانان افریقا در زمان خلافت عباسیان بودند که بر تونس و مراکش و صفحات دیگر حکومت میکردند و دارالملک آنان شهر قیروان بوده‌است. (از نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۷۱). نام دولتی است که تابع دولت عباسی بودند و در افریقیه حکومت داشتند. ابراهیم‌بن اغلب‌بن سالم در سال ۱۸۴ هـ .ق. این دولت را تأسیس کرد. وی با یاری ابومسلم خراسانی علیه دولت اموی قیام کردو در انتقال خلافت به عباسیان کوشش نمود و در نتیجه همراه محمدبن اشعث مأمور فتح دو قطعه از افریقیه یعنی تونس و طرابلس شد. در زمان منصوربن اشعث از افریقا بیرون آمد و در تاریخ ۱۴۸ هـ .ق. حکمرانی آنجا از طرف خلیفه به وی عطا شد و سپس آن اغلب به قتل رسید و هارون‌الرشید، ابراهیم پسر اغلب را بجای او بحکمرانی آنجا منصوب کرد. وی قسمتی از حوالی و اطراف را منظم کرده و دولت نیم‌مستقلی تشکیل داد و ۱۲ سال فرمانروایی کرد و پس از او فرزندانش به ارث حکومت آنجا را در دست داشتند و حکومت آنان ۱۱۲ سال ادامه یافت تا سرانجام کشور اینان در ضبط ملوک فاطمیه درآمد و دولت بنی‌اغلب بسال ۲۹۶ هـ .ق. منقرض گردید.
قلمرو این دولت ابتدا شامل تونس و طرابلس غرب بود و بعدها جزیرهٔ سیسیل را فتح کرده و جزء قلمرو حکومت خود ساختند. پایتخت این سلسله شهر قیروان بود و یازده تن از این سلسله حکمرانی کردند. اسامی حکمرانان با تاریخ جلوس آنها از این قرار است:
۱- ابراهیم‌بن اغلب در تاریخ ۱۸۴ هـ .ق. ۲- ابوالعباس عبدالله‌بن ابراهیم در تاریخ ۱۹۶ هـ .ق. ۳- زیادة الله‌بن ابراهیم در تاریخ ۲۰۱ هـ .ق. ۴- ابوعقال اغلب‌بن ابراهیم در تاریخ ۲۲۳ هـ .ق. ۵- ابن‌العباس محمدبن اغلب در تاریخ ۲۲۶ هـ .ق. ۶- ابوابراهیم احمدبن محمد در تاریخ ۲۴۲ هـ .ق. ۷- زیادةالله اصغربن احمد در تاریخ ۲۴۹ هـ .ق. ۸- ابوالغرانیق‌بن احمد در تاریخ ۲۵۰ هـ .ق. ۹- ابراهیم‌بن احمد در تاریخ ۲۶۱ هـ .ق. ۱۰- ابوالعباس عبدالله‌بن ابراهیم در تاریخ ۲۷۹ هـ .ق. ۱۱- ابومضر زیادةالله‌بن عبدالله در تاریخ ۲۹۰ هـ .ق. (از قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به تاریخ گزیده صص ۳۴۰- ۵۱۰ شود.
اغلب. [اَ لَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن اغلب‌بن سالم مکنی به ابوعقال، حکمران پنجم از سلسلهٔ اغالبه بود که پس از برادرش بحکمرانی رسید. رجوع به بنی‌اغلب در همین لغت‌نامه و اعلام زرکلی و قاموس الاعلام ترکی شود.
اغلب. [اَ لَ] (اِخ) ابن سالم‌بن عقال‌بن خفاجه تمیمی از شجاعان و پیشوایان و جد سلسلهٔ بنواغلب از ملوک افریقا بود. وی از همدستان ابومسلم خراسانی بود و در قیام علیه حکومت اموی یار وی بود و با محمدبن اشعث به افریقا رفت و از طرف منصور خلیفهٔ عباسی در سال ۱۴۸ هـ .ق. بحکمرانی آنجا منصوب گردید و در قیروان اقامت گزید و بنظم امور آنجا پرداخت، آنگاه بجنگ با صفریه پرداخت و این محاربه آنقدر بطول انجامید تا سرانجام بر اثر اصابت تیری بنزدیکی تونس بقتل رسید. (از اعلام زرکلی). و رجوع به بنواغلب و قاموس الاعلام ترکی شود.
اغلب. [اَ لَ] (اِخ) ابن عمروبن عبیدة‌بن حارثهٔ عجلی از بنی‌عجل‌بن لجیم از طائفهٔ ربیعه از شاعران حماسه‌سرا و معمر بود. وی جاهلیت و اسلام را درک کرد و بهمراه سعدبن وقاص بجنگ رفت و در وقعهٔ نهاوند بقتل رسید. او نخستین شاعری بود که رجزهای طولانی ساخت. آمدی گوید: اغلب درازترین و صحیح‌ترین رجزها را ساخت. بکری گوید: اغلب عجلی آخرین کسی است از معمرین جاهلیت. (از اعلام زرکلی).
اغلب. [اَ لَ] (اِخ) ابن حرزم کلبی. شاعری است از عرب. (از یادداشتهای مؤلف).
اغلب عجلی. [اَ لَ عِ] (اِخ) همان اغلب‌بن عمروبن عبیده... شاعر راجز است. و ابیات زیر از اوست:

جاءوا بزوریهم و جئنا بالاصم
شیخ لنا قد کان من عهد ارم
یکر بالسیف اذ الرمح انحطم
کهمة اللیث اذا ما اللیث هم
کانت تمیم معشراً ذوی کرم
غلصمة من الغلاصیم العظم.

(از عقدالفرید ج ۶ص ۶۳).
و رجوع به اغلب و اغلب بن عمروبن عبیده... در همین لغت‌نامه و الموشح ص ۲۱۳ و فهرست عقدالفرید و اعلام زرکلی و قاموس الاعلام ترکی شود.
اغلبک. [ ] (اِخ) اتابک از امرای خوارزمشاهیان. رجوع به تاریخ گزیده ص ۴۹۰ و تاریخ جهانگشا ج ۲شود.
اغلبیک. [اُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان قزلگچیلو از بخش ماه‌نشان از شهرستان زنجان. محلی است کوهستانی و سردسیر و ۳۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و قنات تأمین می‌شود و محصول آنجا غلات و سیب‌زمینی و میوه است. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۲).

اغلبیک بالا. [اُ کِ] (اِخ) دهی است از دهستان ایجرود از بخش مرکزی شهرستان زنجان. محلی است سردسیر و کوهستانی و ۷۷۱ تن سکنه دارد. آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات، بوستانکاری و میوه است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

اغلبیک پائین. [اُ کِ] (اِخ) دهی است از دهستان زنجان در پنجهزارگزی اغلبیک بالا واقع شده و بهمان مشخصات است و ۵۱۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

اغلس. [ ] (اِخ) از دانشمندان معاصر بطلمیوس بود که با هم ارتباط علمی داشتند. رجوع به تاریخ‌الحکماء قفطی ص ۴۸،۴۲ شود.

اغلسوکیس. [ ] (اِ) درختی است اشق صمغ آن است. (فهرست مخزن الادویه).

اغلط. [اَ لَ] (ع نِ تف) غلط‌تر. (غیاث اللغات) (آنندراج).

اغلظ. [اَ لَ] (ع نِ تف) درشت‌تر. ستبرتر. (آنندراج). نعت تفضیلی از غلظت. بمعنی ستبرتر. زفت‌تر. غلیظتر. (یادداشت بخط مؤلف): اغلظ المواطی الحصی علی‌الصفا. (مجمع الامثال میدانی ذیل اخبث).

اغلف. [اَ لَ] (ع ص، اِ) هر چه در غلاف باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آنچه در غلاف باشد. (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل‌بن علی). ||قلب اغلف؛ دل که حفظ چیزی نکند، گویی که بغلاف فروپوشیده‌است. ج، غُلف. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). و منه قوله تعالی: «قلوبنا غلف»[1]. (منتهی الارب). ||مرد بی‌ختنه. (آنندراج). ختنه‌ناکرده. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی) (تاج المصادر بیهقی): رجل اغلف؛ مرد بی‌ختنه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و فی‌الحدیث: «اختنوا اولادکم... فان الارض تضج الی‌الله من بول الاغلف». (مکارم الاخلاق طبرسی). ||زندگانی فراخ. (آنندراج): عیش اغلف؛ زندگانی فراخ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||شمشیر غلاف‌کرده. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||چرک گوش. ||تراش ناخن. (آنندراج).

اغلق. [اُ لُ] (اِ) ترکی است؛ بزغاله. (شرفنامهٔ منیری).

اغلم. [اَ لَ] (ع نِ تف) پرشهوت‌تر. جماع‌کننده‌تر. نر که بیشتر بر ماده بجهد.

— امثال:

اغلم من تیس بنی‌حمان.

اغلم من خوات.

اغلم من ضبون.

اغلم من هجرس.

و رجوع به مجمع الامثال میدانی ذیل غلم شود.

اغلمش. [اُ لُ مُ] (اِخ) نام پادشاهی از ترکستان. (از مدار و شروح و بعضی محققین بنقل غیاث اللغات) (آنندراج). یکی از پادشاهان ایران. (ناظم الاطباء): خلیفه را با امیر مکه وحشتی افتاده بود، جماعتی را از ایشان [فدائیان خلیفه] بفرستاد تا او را کارد زنند. فدائیان غلط کردند و بعوض امیر مکه برادر او را کارد زدند و بکشتند و آن حرکت منکر در روز عرفه در دشت عرفات بود و هم از آن فدائیان جمعی را بفرستاد تا اغلمش را در عراق کارد زدند و بکشتند. و اغلمش را سلطان نزدیک اتابک اوزبک فرستاده‌بود و اغلمش خویش را بنده و برکشیدهٔ سلطان میدانست. (جهانگشای جوینی). ابن اثیر ذیل حوادث سال ۶۱۲ ه . ق. آرد: در این سال منکلی حکمران همدان و توابع بدست سپاهیان خلیفه و اوزبک امیر آذربایجان که علیه منکلی متحد شده‌بودند، شکست خورد و قلمرو حکمرانی میان فاتحان تقسیم شد و اوزبک متصرفات خود را به اغلمش که از موالی و یاران برادر خود بود، سپرد و او را والی آنجا کرد. (از کامل ابن اثیر ج ۱۲ ص ۱۴۱) سرهنگ‌زاده‌ای را بر در سرای اغلمش دیدم. (گلستان).

اغلمة. [اَ لِ مَ] (ع اِ) ج غلام، یعنی کودک و مرد میانه‌سال. (آنندراج). ج غلام، کودک و مرد میانه‌سال از لغات اضداد است. (منتهی الارب). غِلمَة. غِلمان. (منتهی الارب).

اغلن. [اَ لَ] (اِ) برانگیختگی. اغوا. تحریک. (ناظم الاطباء).

اغلن. [اَ لَ] (اِخ) نام شاهزاده‌ای از نژاد تیمور. (ناظم الاطباء):

یمین سپه کرد خان بزرگ
ز نیروی اغلن‌نژادان سترگ.
هاتفی (از شعوری).

اغلنباء . [اِ لِ] (ع مص) چیره گردیدن بر کسی و فروگرفتن او را: اغلنباه اغلنباءً؛ غلبه و علاه فهو مغلنب. (از اقرب الموارد). مغلنبی کمحرنجم للفاعل؛ چیره و غالب بر تو و فروگیرنده. (منتهی الارب).

اغلنتاء . [اِ لِ] (ع مص) بدشنام و قهر زدن و بچیرگی فروگرفتن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج). بدشنام و قهر زدن و بچیرگی فروگرفتن چیزی را. یقال: اغلنتی علیه اغلنتاءً. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). با دشنام و زدن و غلبه فروگرفتن: اغلنتی علیه اغلنتاءً؛ علاه بالشتم و الضرب و القهر. (از اقرب الموارد). اغلنثاء. (اقرب الموارد).

اغلنثاء . [اِ لِ] (ع مص) بدشنام و ضرب فروگرفتن. و یعدیٰ بعلیٰ. (منتهی الارب). بدشنام و ضرب فروگرفتن. (ناظم الاطباء). فروگرفتن کسی را با دشنام و ضرب و غلبه: اغلنثی علیه اغلنثاءً؛ علاه بالشتم و الضرب و القهر کاغلنتی بالتاء. (از اقرب الموارد).

اغلوج. [اُ] (ع اِ) شاخ درخت نازک و نرم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شاخ نرم درخت. (از اقرب الموارد). ج، اغالیج. (از اقرب الموارد) (المنجد).

اغلوخن. [اَ خ] (اِ) عودالبخور. عود.[2] (یادداشت بخط مؤلف).

اغلوطات. [اُ] (ع اِ) ج اُغلوطَة، یعنی سخن غلط و کلام که بدان کسی را بغلط اندازند. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). و منه: «نهی رسول‌الله (ص) عن الاغلوطات». (منتهی الارب) (آنندراج). اَغالیط. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و رجوع به اغالیط و اغلوطه شود.

اغلوطه. [اُ طَ] (ع اِ) سخن غلط. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سخنی که در آن غلط باشد. (از اقرب الموارد). ||کلام که بدان کسی را بغلط اندازند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آنچه مردم را در غلط افکند. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). چیزی یا سخنی که به آن کسی را در غلطی و وهم اندازند. (از منتخب و غیره بنقل غیاث اللغات). سخنی یا مسئله‌ای که به آن کسی را در غلطی و وهم اندازند. (آنندراج). مسائلی که بدانها به مغالطه پردازند. (از اقرب الموارد). چربک. احجیه. آنچه بدو در غلط اندازند. سخنهای شابه‌شاهی. حجیا. بردک. لغز. سفسطه. (یادداشت بخط مؤلف). دیسال. چیستان. لغز. (از لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی ذیل دیسال). ||مأخوذ از تازی. در غلط‌افتادگی. (ناظم الاطباء):

اعجوبهٔ زلف خرده کارت
اغلوطه‌ده بزرگواران. عطار.

چون محمدشاه را بدین اغلوطه مانند کودکان بازیچه خرید در شهر آذینها بستند و ندا دردادند که پادشاه سلجوق شاه است. (از وصاف بنقل آنندراج). غَلوطَة. مَغلَطَه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، اغلوطات و اغالیط. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

— اغلوطه دادن؛ در غلط انداختن. به خطا

---

1 - قرآن ۲/۸۸.

2 - Agalloche (فرانسوی).

انداختن: سوسن در کسوت سوگواران ازرق میپوشید و اغلوطه میداد که آسمان‌رنگم. (جهانگشای جوینی). روزگار مکار با او همان میکرد و او را اغلوطه میداد. (جهانگشای جوینی).
— اغلوطه کردن؛ در غلط انداختن. (ناظم الاطباء). مغلطه کردن. بغلط انداختن. مغالطه کردن.

اغلوقن. [ ] (اِخ) فیلسوف و طبیب معاصر جالینوس است. جالینوس با این دانشمند مناظراتی داشته و بوسیلهٔ مکاتبه از وی استفادت میبرده‌است. (از تاریخ‌الحکماء قفطی ص ۱۲۵). و رجوع به عیون‌الانباء و فهرست آن شود.

اغلوقة. [اُ قَ] (ع اِ) قفل. (ناظم الاطباء).

اغله‌چین بالا. [اِ لِ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان چرام بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. محلی است کوهستانی و گرمسیر و مالاریایی. صدوبیست تن سکنه دارد و آب آنجا از چشمهٔ زعفران تأمین میشود. محصول آن غلات، پشم، لبنیات و شغل اهالی زراعت، حشم‌داری و صنایع دستی آن قالیچه‌بافی و جاجیم و گلیم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

اغله‌چین پایین. [اِ لِ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان چرام بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. محلی است دشت و گرمسیر و مالاریایی. دویست‌وهفتاد تن سکنه دارد و آب آن از رودخانه است. محصول آنجا غلات، میوه، پشم، لبنیات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و حشم‌داری و صنایع دستی آن قالیچه و جوال و جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

اغلی. [اَ لا] (ع ن‌تف) گرانبهاتر. بیش‌بهاتر. گرانتر. (فرهنگ فارسی معین). ارجمندتر. پرارزتر. قیمتی‌تر. (یادداشت بخط مؤلف).
— امثال:
اغلی فداءً من‌الاشعث‌بن قیس الکندی.
اغلی فداءً من حاجب بن زرارة.
اغلی فداءً من بسطام‌بن قیس. (از یادداشت مؤلف).
||(ص) از حدگذرنده. (یادداشت بخط مؤلف).

اغلیسون. [اِ] (اِ) قوس و قزح را گویند. (برهان) (آنندراج). قوس و قزح و آزفنداک. (ناظم الاطباء). بمعنی قوس و قزح نوشته‌اند. (انجمن‌آرای ناصری). ||آدینه.

اغلیفس. [اِ فُ / فَ] (اِ) یونانی دوسر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). معرب از یونانی. در اصطلاح گیاه‌شناسی دوسر است. (از فرهنگ فارسی معین).

اغلیقش. [ ] (اِ) بیونانی میفختج را نامند. (فهرست مخزن الادویه).

اغلیقی. [اَ / اِ] (اِ) بلغت یونانی ترکیبی است که آن را بفارسی پخته‌جوش گویند و آن شرابی است که با اجزای چند جوشانیده‌اند و میفختج همان است. (برهان). بیونانی میفختج نامند. (فهرست مخزن الادویه). بزبان یونانی میفختج گویند. بپارسی پخته‌جوش خوانند. (اختیارات بدیعی). اسم یونانی میفختج است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). می‌پخته. میفختج. میبختج. (یادداشت بخط مؤلف).

اغلیلاء . [اِ] (ع مص) درهم پیچیدن و بلند گردیدن‌گیاه: اغلولی النبت. (منتهی الارب). درهم پیچیدن کشت و بلند گردیدن آن. (ناظم الاطباء). درهم پیچیده شدن و بزرگ گردیدن‌درخت. تَغالی. (از اقرب الموارد).

اغلیلاب. [اِ] (ع مص) بالیدن و درهم پیچیدن گیاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پُر پَر شدن و درهم پیچیدن گیاه: اغلولب العشب؛ تکاثف. (اقرب الموارد). درهم پیچیده شدن گیاه زمین: اغلولب الارض؛ التف عشبها. (از اقرب الموارد). ||بسیار گردیدن قوم. اغلولب القوم؛ کثروا. (از اقرب الموارد).

اغلیة. [اَیَ] (ع اِ) ج غَلاء، یعنی نوعی از ماهی خرد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ج غلاء، یعنی ماهی کوچک‌تن. (از اقرب الموارد).

اغم. [اَ غَم م] (ع ص) تنگ‌پیشانی و گردن از فرورفتگی موی. مؤنث: غَمّاء. (آنندراج). اغم‌الوجه و القفا؛ تنگ‌پیشانی و گردن از فرورفتگی موی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آنکه موی بسیار دارد بر پیشانی و قفا. (المصادر زوزنی) (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). آنک موی بسیار دارد بر پیشانی و قفا. (تاج المصادر بیهقی). بسیار موی بر پیشانی و بر قفا. (یادداشت بخط مؤلف). ||سحاب اغم؛ ابر بی‌رخنه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ابر بدون بریدگی. سحاب اغم؛ ای لا فرجة فیه. (از اقرب الموارد).

اغماء . [اَ] (ع اِ) ج غَمی، بمعنی بیهوش و آسمان خانه و آنچه بالای آسمان خانه باشد از چوب و خاک و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). اَغمِیَة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

اغماء . [اِ] (ع مص) بیهوش گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). حالت بی‌حسی بر شخص عارض شدن و بصیغهٔ مجهول استعمال شود: اغمی علی‌المریض؛ عرض له ما وقف به حسه. (از اقرب الموارد). بی‌هوش شدن. (تاج المصادر بیهقی). و فی‌الحدیث: «قال عبدالله‌بن رواحه و مریض للنبی (ص) اغمی علیّ ثلاثا کیف اصنع بالصلوة، فقال (ص) صل صلوة یومک الذی افقت فانه یجزیک». (منتهی الارب). و قوله علیه‌السلام: «فان اغمی علیکم؛ ای فان اغمی علیکم یومکم او لیلتکم فلم‌تروا الهلال فاتموا شعبان». (ناظم الاطباء). ||پیوسته‌ابر گردیدن روز. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پیوسته‌ابر بودن روز. و به این معنی نیز بصیغهٔ مجهول استعمال شود: اغمی یوماً؛ دام غیمه. (از اقرب الموارد). ||پوشیدن ابر هلال را. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پوشیدن ابر هلال شب را: اغمی لیلتنا (مجهولاً)؛ غمّ هلالها. (از اقرب الموارد). ||پوشیده و مشتبه شدن خبر. و در تمام معانی مذکور بصیغهٔ مجهول استعمال شود. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گنگ و مستور ماندن خبر: اغمی الخبر (مجهولاً)؛ استعجم و خفی. (از اقرب الموارد). پوشیدن خبر بر کسی. (از تاج المصادر بیهقی). ||(حامص) بیهوشی. (از منتهی الارب) (آنندراج). مأخوذ از تازی. بیهوشی. حالت بیهوشی ویژه در بیماری. (از ناظم الاطباء). بی‌خودی. بی‌خویشتنی. (یادداشت بخط مؤلف). ||در اصطلاح فقیهان، بیماریی است که بر دماغ یا قلب عارض شده وبر اثر آن قوای مدرکه و قوای محرکه‌ای که افعال ارادی و آثار انسانی از آن بوجود می‌آید، تعطیل می‌گردد و این تفسیر بیماری غشی را نیز شامل می‌شود. و در اصطلاح طبیبان چنین است که اگر تعطیل قوای مزبور بر اثر ضعف قلب بود و داخلی باشد که منفذی نیاید، آن را غشی نامند و اگر بر اثر امتلاء پرده‌های دماغ از بلغم غلیظ باشد، آن را بخصوص اغماء نامند. ولی مؤلف جامع‌الرموز گوید: اغماء ضعف قویٰ بعلت غلبهٔ درد است و این تفسیر غش را هم شامل میشود. و در حدودالامراض آمده‌است. و گاه اغماء بر صرع خفیف اطلاق میشود. (از کشاف اصطلاحات الفنون). جرجانی گوید: اغماء سستیی است غیراصلی و بدون مخدر که قوا را از عمل می‌اندازد. و با قید کلمهٔ «غیراصلی» خراب را از تعریف خارج کند و با قید «بدون مخدر» سستی را که بر اثر مخدر باشد، خارج می‌سازد و با قید (از عمل افتادن) قوا جنون را از تعریف خارج میکند. (از تعریفات جرجانی).

اغمات. [ ] (اِخ) نام قصبه‌ایست در مغرب

اقصی یعنی کشور مراکش. در اوائل ظهور اسلام شهر بزرگی بوده و دارای باغها و باغچه‌های سرسبز و بسیار حاصل‌خیر بود و به دو قسمت تقسیم میشده که یکی را (اغمات ایلان) و دیگری را (اغمات وریکه) می‌گفتند و نهر بزرگی داشته که در زمستان منجمد می‌شده و پل زیبائی بر آن ساخته‌بودند و بگفتهٔ ابن‌خلکان: شهرکی باشد بدان سوی مراکش و فاصلهٔ آن دو یک‌روزه راه است. و رجوع به ضمیمهٔ معجم البلدان ص ۳۱۱ و تاریخ ابن‌خلکان ج ۲ ص ۱۴۱ و قاموس الاعلام ترکی شود.

اغماد. [اَ] (ع اِ) ج ِ غِمد، یعنی نیام شمشیر و کارد. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ج ِ غمد، غلاف شمشیر. (از اقرب الموارد). غُمود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

اغماد. [اِ] (ع مص) در نیام کردن شمشیر را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). بغلاف آوردن شمشیر: اغمد السیف؛ ادخله فی‌الغمد. (از اقرب الموارد). ||در یکدیگر درآوردن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). یکدیگر درآوردن اشیا: اغمد الراکب متاعه؛ رکّبه. (از اقرب الموارد). ||نهادن گلیم بر پشت ستور در زیر بار تا پشت آن مجروح نگردد: اغمد الحلس؛ جعله تحت الرجل لیقی به الظهر من عقر الرجل. (از اقرب الموارد).

اغمار. [اَ] (ع ص، اِ) ج ِ غُمر و غُمُر، بمعنی گول و زعفران. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نادان و ناآزموده کاران. (غیاث اللغات). ج ِ غُمر، زعفران و نوعی طلا که زنان بر روی مالند. و ج ِ غِمر، بمعنی حقد و عطش. (از اقرب الموارد). ناآزمودگان. گولان. (یادداشت بخط مؤلف): خواست که بقایای آن اغمار بدست آرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۴۸).

اغمار. [اِ] (ع مص) دلیر گشتن بر سختی گرما و راه رفتن سپس سستی آوردن. یقال: «اغمرنی الحر». (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فتور یافتن گرما آنگاه دلیر شدن و براه درآمدن: اغمرنی الحر؛ ای فتر فاجترأت علیه و رکبت الطریق. (از اقرب الموارد).

اغماز. [اِ] (ع مص) عیب کردن در کسی و کم‌حرمتی نمودن: اغمزنی فلان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عیب کردن و بیحرمتی نمودن. (آنندراج). خوار شمردن و عیب کردن و کم‌حرمت داشتن: غمز فلان فی فلان؛ استضعفه و عابه و صغر شأنه. (از اقرب الموارد). ||رذل از مال یعنی شتر و گوسپند اختیار کردن: اغمز الرجل؛ اقتنی الغمز. (از اقرب الموارد). رذال مال را گرفتن. (منتهی الارب). گرفتن زوال[1] مال را. (ناظم الاطباء). ||در شکستن گرما و دلیر گردیدن کسی بر آن و رفتن در آن بعد سستی و ورشکستگی وی. یقال: اغمزنی الحر؛ ای فتر فاجترأت علیه و سرت فیه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شکستن گرما و دلیر گردیدن کسی بر آن و رفتن در آن بعد سستی و ورشکستگی. (آنندراج). درشکستن گرما پس دلیر گردیدن بر آن و سیر کردن در آن: اغمز الحر فلاناً؛ فتر فأجترأ علیه و سار فیه. (از اقرب الموارد). ||پیه‌ناک گردیدن کوهان ناقه. (منتهی الارب) (از آنندراج). پیه‌ناک گردیدن کوهان شتر. (ناظم الاطباء). پیه برآوردن کوهان شتر. (از اقرب الموارد).

اغماض. [اَ] (ع اِ) ج ِ غَمض، زمین پست و نرم و زمین مغاک. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ج ِ غمض، زمین مطمئن. (از اقرب الموارد).

اغماض. [اِ] (ع مص) حقیر و خوار شمردن کسی را چشم: اغمضت العین فلاناً اغماضا. (منتهی الارب). حقیر و خوار شمردن چشم فلان را. (ناظم الاطباء). ||پیشی گرفتن از کسی سپس پیشی گرفتن وی در برابر دویدن. (منتهی الارب). پیشی گرفتن فلان از بهمان پس از آن که بهمان در دویدن پیشی گرفته بود. (ناظم الاطباء). در مسابقه پیشی گرفتن بر کسی پس از آن که کس پیشی گرفته‌بود. (از اقرب الموارد). ||محابا کردن در خرید و فروخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). خواستار کم کردن از بهای چیزی شدن بسبب پستی آن و فزونی خواستن متاع: اغمض فی‌السلعة؛ استحط من ثمنها لرداءتها و استزاده منها. (از اقرب الموارد). و منه قوله تعالی: «لاتیمموا الخبیث منه تنفقون و لستم بآخذیه الا ان تغمضوا فیه»[2]؛ ای لاتنفق فی قرض ربک خبیثاً فانک لو اردت شراءه لم‌تأخذه حتی تحط فی ثمنه. (منتهی الارب). ||آسان داشتن از کسی در خرید و فروخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آسان فرا گرفتن در معامله. (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل‌بن علی). آسان گرفتن در معامله. (آنندراج) (غیاث اللغات). آسان گرفتن در خرید و فروش. (از اقرب الموارد). آسان گرفتن در معاملت. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||چشم فروخوابانیدن. یقال: اغمض لی فیما بعتنی کأنک ترید الزیادة منه لردائته و الحط من ثمنه. (از منتهی الارب). چشم فروگرفتن. (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل‌بن علی). چشم فروخوابانیدن. (آنندراج) (ناظم الاطباء). پلکهای چشم بر هم فروخوابانیدن. (از اقرب الموارد). چشم فروکردن. (المصادر زوزنی). چشم فا کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||باریک کردن دم شمشیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). باریک گردانیدن لبهٔ شمشیر: اغمض حد السیف؛ رققه. (از اقرب الموارد). کرانهٔ شمشیر تُنُک کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||یقال: ما اکتحلت اغماضاً؛ یعنی دمی نخفتم. (منتهی الارب). ||سخن غامض و باریک‌معنی گفتن. (یادداشت بخط مؤلف). ||(ع اِمص) چشم‌پوشی. (از منتخب بنقل غیاث اللغات). مأخوذ از تازی. چشم‌پوشی. صرف‌نظر. تغافل. اهمال. (ناظم الاطباء). گذشت. (از یادداشت مؤلف): هر کار که بقصد نقض عهد منسوب نباشد مجال تجاوز و اغماض فراختر باشد. (کلیله و دمنه). زلات او بنظر عفو و اغماض ملاحظه می‌افتاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۴۱).
- اغماض کردن؛ گذشت کردن. چشم پوشیدن. (از یادداشت مؤلف).
||تزویر و نفاق. (ناظم الاطباء).

اغماط. [اِ] (ع مص) پیوسته بودن و برچسبیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). پیوسته و لازم شدن. (از اقرب الموارد). ||پیوسته بودن تب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اغمام. [اِ] (ع مص) سخت گرم گردیدن روز چندان که دم را فرا گیرد. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). سخت شدن گرمای روز. (از اقرب الموارد). گرم شدن روز چنانک نفس فروگیرد. (تاج المصادر بیهقی). ||ابرناک شدن هوا. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). دگرگون گردیدن و ابرناک شدن هوا. (از اقرب الموارد). ابرناک شدن آسمان. (تاج المصادر بیهقی). ||مشتبه گردیدن. ||اندوهگین گردیدن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). یقال: «ما اغمک لی و الی و علی»؛ یعنی چه چیز غمناک ساخت ترا برای من. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (از اقرب الموارد).

اغمراء. [اَ مِ] (ع اِ) ج ِ غَمیر، یعنی دانهٔ بهمی یا گیاهی است یا گیاه اندک سبز یا گیاه سبز که زیر گیاه خشک برآمده باشد یا گیاه در بن گیاه دیگر. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||ج ِ غمیر، یعنی آب بسیار و جز آن. (از اقرب

۱ - بظاهر تصحیفی روی داده و رذال بوده‌است.
۲ - قرآن ۲/۲۶۷.

الموارد).

اغمراز. [ ] (اِخ) نـام مـحلی کـنار جـادهٔ زنجان و میانج، میان آلمائو و سردهات. در ۳۷۵۴۰۰ متری طهران. (یادداشت مؤلف).

اغمص. [اَ مَ] (ع ص) آنکه خم از چشم او روان باشد. (منتهی الارب) (از آنـندراج) (از نـاظم الاطباء). آنکه چشم او قـی دارد. مؤنث: غَمصاء. (از اقـرب الـموارد). ژفگـن. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). مثل‌الارمض. (المـصادر زوزنـی). ج، غُـمص. (از مـنتهی الارب) (از اقرب الموارد).

– عین اغمص؛ چشم ژفگن. چشم زفگـین. (یادداشت بخط مؤلف).

اغمض. [اَ مَ] (ع نـتـف) غـــامض‌تر. (یادداشت مؤلف)؛ لکـن عـلی کـل الاحـوال جانب البائع اغمض. (معالم‌القربة).

اغمیة. [اَ یَ] (ع اِ) جِ غمی، بمعنی بـیهوش. مؤنث و مذکر و تثنیه و جمع در وی یکسـان است بـه آن جـهت کـه مـصدر است. یـقال: ترکت فلاناً غمی مـغشیاً عـلیه و تـرکتهما و ترکتهم و ترکتها غمی کذلک و ان شئت قلت غمیان و هم اغماء. (منتهی الارب). و رجـوع به اَغماء شود.

اغن. [اَ غَ‌نن] (ع ص) از بینی سخنگوی. و کذاظبی اغن و طـیر اغـن، قـاله الجـوهری. (منتهی الارب) (نـاظم الاطـباء) (آنـندراج). آنکه سخن از بینی گـوید. (مـهذب الاسماء نسخهٔ خطی). آنکه سخن به بـینی گـوید. (از تاج‌المـصادر بـیهقی) (مـجمل‌اللـغة). آنکـه سخن در بـینی گـوید. (المـصادر زوزنـی). منگان. که سخن از بـینی گـوید. آهـویی کـه برآورد آواز از سوراخ بینی خود. (یادداشت بخط مؤلف). آنکـه دارای غـنه بـاشد. یـقال: «رجـل اغـن و امـرأة غـناء». (از اقـرب الموارد).

– ظبی اغن؛ آهویی کـه از بـینی آواز دهـد. (از اقرب الموارد).

||وادِ اغـن؛ وادی بسـیارعلف کـه در وی مگس و آواز وی بسـیار بـاشد. (مـنتهی الارب) (نــاظم الاطـباء). وادی بسـیار علفنا ک.(از اقرب الموارد). کـثیرالاشجار. فاذا ذهبت الریح فیها سمعت له غنة.

– مکـانی اغـن؛ بسیارگیاه. بسیارمردم. (یادداشت بخط مؤلف).

اغن. [اَ غَ‌نن] (اِخ) نام و لقب دو تن بـاشد: ۱– نـام یکـی از اصحاب طـلیحة. ۲–لقب یزیدبن اعـور. (از مـنتهی الارب) (آنـندراج) (ناظم الاطباء).

اغناء. [اَ] (ع اِ) رخـتهای عـروسان. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اغناء. [اِ] (ع مص) بی‌نیاز کردن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). توانگر کـردن کسـی را و بی‌نیاز گردانـیدن. تـوانگـر گـردانـیدن. (المصادر زوزنی). نائب بسنده شدن. (منتهی الارب) (آنـندراج) (نـاظم الاطـباء). کـفایت کردن. (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل‌بن علی). نائب کافی شدن و کـفایت کـردن. (از اقـرب الموارد). یـقال: «اغـنی عـنه غـناء فـلان، و مغناه و مغناته؛ اذا ناب عـنه و اجـزاه مـجزاه». (منتهی الارب) (اقرب الموارد). به این مـعنی با «عن» متعدی شود. ||واداشتن و بازداشتن کسی را. (المـصادر زوزنـی) دور داشـتن و بازداشتن کسی را. بـه ایـن مـعنی بـا «عـن» متعدی شود: اغنی عنه کذا؛ نحاه و بـعده. (از اقـرب المـوارد). ||فـائده دادن. (یـادداشت مـؤلف). مـایغنی عـنک هـذا؛ ای مـایجدی عـنک. (اقـرب المـوارد). و مـا اغـنی فـلان شیئاً؛ ای لم‌یـنفع فـی فـهم و لم‌یکـف مـؤنة. (اقرب الموارد).

اغناظ. [اِ] (ع مـص) در سخت مشـقت و انـدوه افکـندن. (مـنتهی الارب) (نـاظم الاطباء). همواره همراه بودن اندوه کسـی را. لغتی است در غنظة. (از اقـرب المـوارد). در سختی و مشقت و اندوه افکندن. (یـادداشت مؤلف).

اغناق. [ ] (اِخ) شـهرکی است از نـواحـی ترکستان به ماوراءالنهر که از تـوابـع بـنا کت محسوب است و گاه آن را «یـغناق» گـویند. (از معجم البلدان). و رجـوع بـه جـهانگشای جوینی ج ۲ ص ۸۳شود.

اغنام. [اَ] (ع اِ) جِ غَـنَم، بـز و گـوسپندان. (غیاث اللغات). گوسپندان و بـز. (آنـندراج). گله‌ها. (منتهی الارب). جِ غنم کـه بـمعنی بزها و گوسپندان است و مفرد از خود ندارد. (از اقرب الموارد). غُـنوم. اَغـانِم. (از اقـرب المـوارد): صـهیل خـیول و رغـاء جـمال و شهیق و زئیر سباع و کلاب و خـوار بـقور و ثغاء اغنام. (جهانگشای جوینی). ||(اِخ) نـام چند ستارهٔ کوچک. ستارگان خرد کـه مـیان صورت قیقاوس و قطب واقـعند. (یـادداشت بخط مؤلف). و رجوع بـه قـیقاوس در صـور کواکب‌نفائس‌الفنون شود.

اغنان. [اِ] (ع مص) بسـیار درخت و عـلف شدن وادی. (منتهی الارب) (آنندراج) (نـاظم الاطباء). بسیاردرخت شدن وادی. (از اقرب الموارد). ||رسیدن خـرما. (مـنتهی الارب) (آنـندراج) (نـاظم الاطـباء). رسـیده شـدن درخت. (از اقـرب المـوارد). ||بـانگ کـردن مگس. (مـنتهی الارب) (آنـندراج) (نـاظم الاطــباء). آواز کـردن مگس. (از اقـرب الموارد). ||پر شـدن مشک. (مـنتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المـوارد). ||سبز گـردانـیدن شـاخ درخت را. (مـنتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطـباء). بـاطراوت کردن خـدا شـاخه‌های درخت را. (از اقـرب الموارد). ||آواز خود را مرد از بـینی بـه غـنا بگوش مـردم رسـاندن. (از اقـرب المـوارد). آواز دادن به غنه. (یـادداشت بـخط مـؤلف). ||بالیده شدن و پـرشکوفه شـدن زمـین. (از اقرب الموارد).

اغنج. [اَ نَ] (ع نتف) پـرکرشمه‌تر. ||اغـنج مفنقة؛ ای المرأة الناعمة.

اغنس. [اَ نَ] (اِ) پـنج‌انگشت[1]. (یـادداشت مؤلف). ابن‌البیطار گـوید: ایـن کـلمه یـونانی است و مـعنی آن ظـاهر است. (یـادداشت مؤلف). و رجوع به پنج‌انگشت شود.

اغنس. [اَ نُ] (اِ) ابن‌البیطار گوید: این کـلمه یـــونانی است و مـعنی آن ظـاهر است. پنج‌انگشت[2].

اغنم. [اَ نَ] (ع اِ) آنکه سخن هـویدا گـوید. (بحر الجواهر).

اغنور. [اَ] (اِخ)[3] ابن‌الندیم آرد: در تاریخی قدیمی خوانـدم کـه یـونانیان بـاستان بـخط آشنائی نداشتند تا آنکه دو مرد از اهل مـصر یکی بـنام قـیمس (قـمس) و دیگـری بـنام اغنور را یافتند کـه بـا خـود شـانزده حـرف (الفبا) داشتند و یونانیان با آنها نـوشتن آغـاز کردند. آنگاه یک تن از آنـان چـهار حـرف دیگر استنباط کرد و با آنـها نـوشت، سـپس شخص دیگر بنام سیمونیدس[4] چهار حـرف دیگر استنباط کـرد و مـجموع آن بـیست و چهار حـرف شـد. (از فـهرست ابـن‌النـدیم). مؤلف فرهنگ ایران باستان پس از نقل قـول ابن‌الندیم آورد: ابـن‌النـدیم ایـن داسـتان را درست یـاد کـرده؛ قـیمس و اغـنور هـمان کامس[5] و اگنور هستند و سیمونیدس کسـی است که در داستان پـیدایش خـط در یـونان نـام وی بـرده مـی‌شود. (از فـرهنگ ایـران باستان ص ۱۴۵).و رجوع به اگنور شود.

اغنوسودیقوس. [6] [ ] (اِخ) بـــقول ابن‌الندیم بنقل از ثابت نـام پـدر بـقراط اول است. (از یادداشتهای مؤلف).

اغنوسوهوس. [ ] (اِخ) بگفتهٔ قـفطی در تاریخ‌الحکماء بنقل از ثابت‌بن قرهٔ حـرانـی، پدر بقراط اول و نخستین کسـی است کـه در پزشکی کـتاب نـوشت. (از تـاریخ‌الحکـماء ص ۱۰۰).

اغنه‌دوست. [ ] (اِخ) مؤلف مرآت‌الخـیال آرد: دخــتر درویش‌قـیام سبزواری است. بـافضل و بـلاغت بـود، خـصوص در عـلم قوافی مـمتاز بـود و ایـن مـطلع دلنشـین از

1 - Viten agnus castus (لاتینی).
2 - Viten agnus castus (لاتینی).
3 - Agenor.
4 - Simonides.
5 - Kamos.
6 - Gnosidicus.

اوست:
هر کجا آن ماه با زلف پریشان بگذرد
هر که کفر زلف او بیند ز ایمان بگذرد.
(مرآت‌الخیال ص ۳۳۷).

اغنی. [اَ نا] (ع نتف) غنی‌تر. (یادداشت بخط مؤلف). بی‌نیازتر. غنی‌تر. (ناظم الاطباء). بی‌نیاز. (آنندراج): اغنی عن الشیء من‌الاقرع عن المشط. اغنی عنه من التفة عن الرفة. (از یادداشت مؤلف).

اغنی. [اَ غَنْ نی] (ص نسبی) حروف غنه مانند میم و نون. (ناظم الاطباء).

اغنیا. [اَ] (از ع، ص، اِ) مأخوذ از تازی. توانگران. مالداران. (ناظم الاطباء): ملوک و اغنیا را در چشم همت او هیبت و شوکت نمانده. (گلستان).
— حکومت اغنیا[1] حکومت سرمایه‌داران.

اغنیاء. [اَ] (ع ص، اِ) جِ غَنی‌ّ. (ناظم الاطباء) (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل‌بن علی).

اغنیة. [اُ نی یَ] (ع اِ) نوعی از سرود. ج، اغانی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). غِناء. (یادداشت مؤلف). لحن. راه که برگویند. (السامی).

اغنیه. [اَ یَ] (ع اِ) جِ غُناء. (زمخشری) (دهار). رجوع به غناء شود.

اغوا. [اِ] (از ع، اِمص) مأخوذ از تازی. گمراهی. ضلالت. گمراه کردگی. اضلال. فریب. وسوسه. پند و نصیحت بد. برانگیختگی و تحریک و تحریض بر کارهای بد. (ناظم الاطباء). اغواء. گمراه ساختن و رجوع به اغواء شود: محمودیان از دم این مرد [غازی] می باز نشد و حیلت و تضریب و اغوا میکردند. (تاریخ بیهقی ص ۲۳۰). امروز آن را [قدرخان] تربیت باید کرد تا... مجاملت در میانه بماند و اغوایی نکند. (تاریخ بیهقی). در اغواء و اغراء او تحریض بر محارست و مغالبت ناصرالدین تضریبی می‌زد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۹۷). و هر یکی را بر قهر و قمع آن دیگری اغرا کرد و اغوا نمود. (تاریخ قم ص ۸).
— اغوا کردن؛ اضلال کردن. گمراه کردن. (یادداشت بخط مؤلف).

اغواء. [اِ] (ع مص) گمراه گردانیدن. (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل‌بن علی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گمراه کردن. (آنندراج) (از منتخب بنقل غیاث اللغات). بی‌راه کردن. (تاج المصادر بیهقی) (از المصادر زوزنی). بگمراهی انداختن. (از اقرب الموارد). اضلال کردن. تسویل. (یادداشت بخط مؤلف): اگر اختیار بدست من بودی و دیگران در اغراء و اغواء قوم سعی ننمودندی هرگز مفارقت جرجان اختیار نکردی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۱۸). ||نومید کردن. (تاج المصادر بیهقی) (یادداشت مؤلف).

اغواث. [ ] (اِخ) یوم...، یاقوت آرد: وقعهٔ اول از جنگهای قادسیه را که میان مسلمانان و ایرانیان روی داد، یوم ارماث گویند و وقعهٔ دوم آن را اغواث و وقعهٔ سوم آن را عماس گویند و وقعهٔ چهارم آن را که مسلمانان در آن پیروز شدند، یوم قادسیه گویند ولی معلوم نیست این کلمات اسامی موضعهایی است یا از رمث و غمس و عمس مأخوذ است. و قعقاع‌بن عمرو، یوم اغواث را در ابیات زیر آورده‌است:
لم‌تعرف الخیل العراب سواءنا
عشیة اغواث بجنب القوادس
عشیة رحنا بالرماح کأنها
علی‌القوم الوان الطیور الرسارس.
(از معجم البلدان).
و رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی و مجمع‌الامثال میدانی شود.

اغوار. [اَ] (ع اِ) جِ غار، یعنی سمج که در کوه باشد یا جای نشیب در آن یا هر زمین پست هموار یا سوراخ زمین و کوه بزرگ که در آن جانور وحشی جای گیرد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). غیران. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||جِ غور بالضم و آن وزنی بود اهل خوارزم را. (یادداشت بخط مؤلف).

اغوا شدن. [اِ شُ دَ] (مص مرکب) گمراه شدن. بیراه گردیدن.

اغواط. [اَ] (ع اِ) جِ غائِط، زمین مغاک پست فراخ و نشیب که در آن کسی در کمین تواند نشست. (آنندراج). جِ غائط، زمین مغاک پست فراخ. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). غِیاط. غیطان. غوط. (منتهی الارب).

اغوا کردن. [اِ کَ دَ] (مص مرکب) گمراه کردن. بیراه گردانیدن. بضلالت انداختن. رجوع به اغوا شود.

اغوا کننده. [اِ کُ نَ دَ / دِ] (نف مرکب) گمراه کننده. بیراه کننده. مضل. آنکه بضلالت و گمراهی افکند. رجوع به اغوا شود.

اغوال. [اَ] (ع اِ) جِ غول، دیو بیابانی که از راه فریبد و هرچه بناگاه فروگیرد و هلاک کند. هلاک. بلا. سختی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به غول شود.
— انیاب اغوال؛ نیشهای غولان.
— ||کنایه از خرافات. اوهام.
— افکار انیاب اغوالی؛ اندیشه‌های نیش غولی. اندیشهٔ خرافی. اوهام. (از یادداشت مؤلف).

اغوتا. [اَ] (ع اِ فعل) کلمهٔ ترحم یعنی به فریاد رس. (ناظم الاطباء).

اغور. [اَ وَ] (ع نتف) گودتر. (یادداشت مؤلف).

اغور. [اُ غُ] (اِ) اُغُر. شگون. آغال. فال. (یادداشت مؤلف). رجوع به آغال و اغال شود.
— اغور بخیر؛ وقتت خوش.
— بداغور؛ شوم. بدآغال.
— خوش‌اغور؛ خوش‌آغال. میمون. خجسته. (یادداشت بخط مؤلف).

اغور. [ ] (اِخ) ابن شاه‌رستم. از امرای کوچک‌لر در زمان صفویه. رجوع به تاریخ مغول عباس اقبال ص ۴۵۲ و فهرست آن شود.

اغورلو. [ ] (اِخ) محمدبن امیرحسین‌بیگ. یکی از هفت پسر امیرحسین‌بیگ بود. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۴ و فهرست آن شود.

اغورلوخان افشار. [ ] (اِخ) از سرداران فتحعلی‌خان که با وی در جنگ با کریمخان زند همراه بود. (از مجمع‌التواریخ گلستانه ص ۳۳۹).

اغوز. [اَ وَ] (ع ص) مهربان. ||نیکی‌کننده بر خویشاوندان و بسیارخیر بر ایشان. (منتهی الارب) (آنندراج).

اغوز. [اَ غَ / غو] (اِ) در تداول مردم آمل، گردکان. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به گردکان شود. ||(پسوند) مزید مؤخر امکنه، مانند لوته‌اغوز. (یادداشت بخط مؤلف).

اغوز. [اُ غُ] (اِخ) صورتی از اُغُز. رجوع به اغز و غز و اغوزخان شود.

اغوز. [اُ غُ] (اِخ) در حکایات اقوام اغوز که پسرزادهٔ ابوبجه‌خان پسر نوح پیغمبر است. (جامع‌التواریخ رشیدی).

اغوز. [اَ وَ] (اِخ) حذیفةبن اسیدبن خالدبن اغوز، صحابی است و آن را اغوس نیز خوانند. (منتهی الارب).

اغوزبن. [ ] (اِخ) از توابع سیاه‌رستاق مازندران. رجوع بترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران رابینو و فهرست آن شود.

اغوزخان. [ ] (اِخ) ابن قراخان جد مغولان از فرزندان یافث‌بن نوح است. مؤلف قاموس الاعلام آرد: وی قدیمترین پادشاه ترک است. گویند: برای ضبط ترکستان پدر خود قره‌خان را بقتل رساند و مدتی فرمانروایی کرده و اراضی بسیار تحت تصرف خود درآورد و کشور خویش

---

1 - Ploutocratie (فرانسوی).

را تـوسعهٔ فـراوان بـخشید. و شش فـرزند بـنامهای گـون‌خان، آی‌خـان، یـلدیزخـان، گوک‌خان، طاغخان، و دکیزخان از وی بـجا ماند. سه فرزند اولی قسمت شرقی کشـور موروثی پدر را تصاحب کردند و سه فـرزند دیگر قسمت غـربی را و از هـر یک چـهار فرزند بوجود آمد کـه جـمعاً ۲۴ تـن اجـداد اعلای تـرک و تـاتار بشمارند و همهٔ ایـن طـوائـف کـه از نـژاد ایـنان هستند بـه بیست‌وچهار تیره منقسم شده‌اند و بـرحسب تـحقیقات زبـان‌شناسان سـه خـاندان اوغوزخانیان، سلجوقیان و عـثمانیان از سه فرزند مقیم کشورهای غربی یعنی طـاغخان و دکیزخان و گوک‌خان بـوجود آمـده‌انـد. و اغوزخان شخصیتی موهومی نـظیر جـمشید ایرانیان و هرکول یـونانیان دارد. (از قـاموس الاعلام تـرکی). و رجـوع بـه تـاریخ گـزیده ص۵۵۸، ۵۵۹، ۵۶۱، ۵۶۲ و حبیب‌السیر و فهرست آن شود.

اغوزداربن. [ ] (اِخ) نام آبادی از توابـع کـلارستاق مـازندران. رجـوع بـه تـرجـمه سفرنامهٔ مازندران رابینو و فهرست آن شود.

اغوزدارکلا. [ ] (اِخ) از دهـــات تــابع تنکابن. رجوع بـترجـمهٔ سفرنامهٔ مـازندران رابینو و فهرست آن شود.

اغوزه. [اَ غَ / غُــو زَ / زِ] (اِ) گـردکان. (از یادداشت بخط مـؤلف). اَغـوز. و رجـوع بـه گردکان شود.

اغوسطوس. [اُ غُسْ] (اِخ) قـــیصر روم. رجوع به عیون‌الانباء ج ۱ص ۷۳شود.

اغوسطوس‌قیصر. [اُ غُسْ قَ صَ] (اِخ) از قیاصرهٔ بزرگ روم. رجوع به عیون‌الانـباء ج ۱ص ۷۳شود.

اغوص. [اَ وَ] (ع نتف) عـمیق‌تر: و کـانت طریقته (طریقة ابی‌علی‌بن سینا) ادق و نـظره فــی‌الحـقایق اغــوص. (مــلل و نــحل شهرستانی).

— امثال:

اغوص من قِرِلّیٰ (نـام پـرنده‌ایست). (مجمع الامثال میدانی).

اغول. [اَ] (امص) بگوشهٔ چشم نگـریستن. (انـجمن‌آرای نـاصری). از روی خشـم و غـضب بگـوشهٔ چشـم نگـریستن بـاشد. (آنـندراج). از روی خشـم و قـهر بگـوشهٔ چشم نگریستن باشد. (برهان). نگـریستن از روی خشـم و قـهر بگـوشهٔ چشم. آغـول. (ناظم الاطباء). و رجـوع شـود بـه آغـول و آغیل و چشم‌آغول و چشم‌آغیل.

اغول. [اَ وَ] (ع ص) عیش اغول؛ زنـدگانی باناز و نعم. (منتهی الارب) (نـاظم الاطـباء). زندگانی آسان و فـراخ. (از اقـرب المـوارد). یقال: هو فی عیش اغول؛ او در عیشی فـراخ است. (مـهذب‌الاسـماء نسـخهٔ خـطی). || ختنه‌نا کرده. ج، غول. (مهذب‌الاسماء نسـخهٔ خطی).

اغول. [ ] (اِخ) بـایدو.... پسـر طـرغای و نوادهٔ هلا کوکه بـر بـغداد و عـراق حکـومت داشت و بـمخالفت بـا گـیخاتو قـیام کـرد و سرانجام لشکـریان گـیخاتو را شکست داد و خود او فراری و کشته شد. (از تـاریخ مـغول عباس اقبال ص ۲۵۱).

اغول‌حاجب. [ ] (اِخ) از امرای سلطان محمد خوارزمشاه در خوارزم بود. رجوع بـه تـاریخ جـهانگشای جـوینی و فـهرست آن شود.

اغول‌غایش. [ ] (اِخ) زوجهٔ گـیوک‌خان که بعد از وفات او بنا بر رسم مغولان بنیابت سلطنت قیام نمود تا قوریلتای تشکیل شـود و جـانشین گـیوک از طـرف شـاهزادگـان و امرای تـاتار مـعین گـردد. اغـفول‌غایمش و اقـوال‌قـایمش و اغـول‌غایمش‌خاتون نـیز ضبط کرده‌اند. رجوع بتاریخ مـغول و تـاریخ جهانگشا و فهرست آن و سبک‌شناسی ج ۳ شود.

اغول‌غایمش‌خاتون. [ ] (اِخ) زوجـهٔ گیوک‌خان‌بن اوکـتای‌قاآن‌بن چـنگیزخـان. رجــوع بــه تـاریخ جـهانگشای جـوینی و فهرست آن شود.

اغول ملک. [ ] (اِخ) یکـــی از پســـران ســلطان مـحمد خـوارزمشاه بـود کـه بـه پــادشاهی نــرسید. رجـوع بـتاریخ گـزیده ص ۴۹۸ و تـــاریخ جــهانگشای جــوینی ص ۲۰۲شود.

اغوی. [اَ وا] (ع نتف) پرغوغاتر.

— امثال:

اغوی من غوغاء الجـراد. (از مـجمع‌الامثال میدانی).

اغویاء. [اَ] (ع ص، اِ) ج غَــوِیّ، بـمعنی گمراه. (یادداشت بخط مؤلف).

اغویزه. [اِ زَ / زِ] (اِ) گــردکان. (یـادداشت بخط مؤلف). رجوع به گردکان شود.

اغویلار. [اَ] (اِخ) قصبه‌ای دورافتاده است در ولایت قـرطبه از اسپانیا. ایـن قـصبه در جنوب شـرقی قـرطبه در کـنار نـهری قـرار داشته و مردم آنجا تجارت حبوب مـی‌کردند و شهری پا کیزه بوده‌است. (از ضمیمهٔ مـعجم البلدان).

اغویة. [اُغْ وی یَ] (ع اِ) سختی. (آنندراج). سختی و بلا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بلا و سختی. (از اقـرب المـوارد). ||هـلا ک. (آنندراج). مهلکه. (از اقرب الموارد). یـقال: وقع النـاس فـی اغـویة. ج اَغـاوِی. (اقـرب المــوارد). ||گـو کـه بـرای شکـار دد کـنند. (منتهی الارب) (آنـندراج) (نـاظم الاطـباء). مغا کـی جـهت شکـار شـیر و دد. زبـیة. (از اقرب الموارد).

اغی. [اَ] (اِخ) این کـلمه در ابـیات زیـر از ابوزید لحیان‌بن جـلبة مـحاربی از شـعرای جاهلی آمده‌است:

الا ان جیرانی العشیة رائح

دعتهم دواع من هوی و منازح

فساروا لغیث فیه اغی فغرّب

فذو بقر فشابة فالذرائح.

ابوالحسن اخفش گـوید: اغـی نـام مـوضعی است زیرا ضمن اسامی موضعهای دیگر ذ کر شده که همه بهم نزدیک بـوده‌انـد. و مـازنی گوید:نام نوعی گـیاه است. و اخـفش گـوید: در هـیچ یک از کـتابهای گـیاهی نـدیدم کـه «اغی» نـام گـیاه بـاشد و ریـاشی نـیز آن را نشناخته و ابوحاتم آن را تفسیر نکـرده‌است. (از معجم البلدان).

اغیاء. [اِ] (ع مص) برپای سـاختن درفش و رایت. یـقال: اغـییت الغـایة اغـیاءً. (نـاظم الاطباء). برافراشتن علم. (از اقرب المـوارد). غایة (رایت) بـرپای کـردن. (تـاج المـصادر بـیهقی). اِغـایَة. (منتهی الارب). تـغیبة. (از اقرب المـوارد). ||اغیاء السـحاب؛ بـر جـای ایســتادن ابــر. (نـاظم الاطـباء) (از اقـرب الموارد) (منتهی الارب).

اغیاث. [اَ] (ع اِ) ج غَـیث، بـمعنی بـاران و جز آن. (از اقرب المَوارد) (المنجد). غُـیوث. (اقرب الموارد).

اغیار. [اَ] (ع اِ) بیگانگان و این را فـارسیان بــجای مــفرد استعمال کـنند. (آنـندراج). دشــمنان. مــخالفان مــحبوب. (شـرفنامهٔ منیری). یعنی دشمنان و مـخالفان مـحبوب. آنکه یار نباشد. (مؤید). ج غَیر، بمعنی سـوا، مگر و جز آن. (المـنجد). مأخـوذ از تـازی، مردمان اجـنبی و بـیگانه و نـامحرم. (نـاظم الاطباء). بیگانگان. رقیبان. (یادداشت بـخط مؤلف):

بود پیدا بر اهل علم اسرار

ولی پوشیده گشت از چشم اغیار.

ناصرخسرو.

نیلی که کشند گرد رخسار

هست از پی چشمهای اغیار. نظامی.

منم امروز سابق‌الفضلین

نتوان گفت لاحقند اغیار. خاقانی.

یهودآسا غیاری دوز بر کتف مسلمانان

ا گرشان بر در اغیار دین بینی بدربانی.

خاقانی.

سلطان ولایت او از مزاحـمت اغیار مسـلّم گرداند و او را در مـقر عـز خـویش مـمکّن [متمکن] بـنشاند. (تـرجـمهٔ تـاریخ یـمینی ص ۲۱۶).

گرمرا در پرده راهستی دمی

محرم او زحمت اغیارمی. عطار.
چون عُمَر اغیار او را یار یافت
جان او را طالب اسرار یافت. مولوی.
روا باشد که چند روزی بشهر اندرآئی... پس اگر صفای وقت عزیزان را از صحبت اغیار کدورتی باشد اختیار باقیست. (گلستان).
بیک نفس که برآمیخت یار با اغیار
بسی نماند که غیرت وجود من بکشد.
سعدی.
حدیث عشق تو باکس نمیتوانم گفت
که غیرتم نگذارد که بشنود اغیار. سعدی.
بچشم کوته اغیار درنمی‌گنجد
مثال چشمهٔ خورشید و دیدهٔ خفاش. سعدی.
دوست دارم که دوست ندارد جز من
حیف باشد که تو در خاطر اغیار آیی.
سعدی.
سعدی سخن یار چه گوئی بر اغیار
هرگز نبرد سوخته‌ای قصه بخامی. سعدی.
چو گل لطیف ولیکن حریف اوباشی
چو زر عزیز ولیکن بدست اغیاری. سعدی.
سعدی بخویشتن نتوان رفت سوی دوست
کانجا طریق نیست که اغیار بگذرد. سعدی.
گر نیم از ناکسان از من کسان را عار چیست
دوست دشمن آشنا بیگانه یار اغیار چیست.
کاشی (از آنندراج).

اغیاض. [اَ] (ع اِ) جِ غَیضَة، بمعنی بیشه و جنگل و درختان انبوه در جای نشیب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||ایستادنگاه آب یا خاص است بدرخت پده. غِیاض. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). غَیضات. (اقرب الموارد).

اغیال. [اَ] (ع اِ) جِ غِیل؛ درختان انبوه و درهم و درختان نی و حلفا و بیشهٔ شیر و جنگل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||جِ غِیل، هر رودبار باآب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). غُیول. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

اغیال. [اِ] (ع مص) بسال دو بار بچه آوردن گوسپندان: اغیلت الغنم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بسال دو بچه آوردن گوسپندان. (آنندراج). دو بار بچه زائیدن گوسپند در سال. (از اقرب الموارد). ||درهم‌پیچیده شاخ و برگ گردیدن درخت: اغیل الشجر. (منتهی الارب) (آنندراج). درهم‌پیچیده گردیدن شاخ و برگ درخت. (ناظم الاطباء). بزرگ گردیدن و درهم پیچیده شدن درخت. (از اقرب الموارد). ||شیر غیل خورانیدن بچه را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). فرزند بر آبستنی شیر دادن. (تاج المصادر بیهقی). در حاملگی شیر دادن زن بچهٔ خود را: اغیلت المرأة ولدها؛ ارضعته و هی حامل. (از اقرب الموارد). و به این معنی اِغالَة بالاعلال نیز گفته شود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||گرد آمدن با زن بچه‌شیرده. (ناظم الاطباء). گرد آمدن با زن مرضع. (منتهی الارب). گرد آمدن با زن شیرده. (یادداشت مؤلف).

اغیال. [اَ] (اِخ) رودباری است به یمامه یا آن ذات اغیال است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اغیام. [اِ] (ع مص) ابرناک گردیدن هوا. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). به این معنی اِغامَه بالاعلال نیز استعمال شده است. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ابرناک شدن آسمان و فرا گرفتن ابر آن را. (از اقرب الموارد). ||جای گرفتن و اقامت نمودن کسی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). اقامت کردن در جَایی. (از اقرب الموارد). ||ابر رسیدن مر قوم را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||عطش رسیدن به قوم: اغیم القوم؛ اصابهم غیم، ای عطش. (از اقرب الموارد). ||بگونهٔ ابر درآمدن شب: اغیم اللیل؛ جاء کالغیم. (از اقرب الموارد).

اغیان. [اِ] (ع مص) فروگرفتن شهوت دل را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فرا گرفتن شهوت کسی را. (از اقرب الموارد). ||گفته‌اند فروگرفتن و پوشیدن. (از اقرب الموارد). ||بیهوش شدن هم گفته‌اند و به این معنی بصیغهٔ مجهول آید. یقال: اغین علی قلبه اغیانا. و منه: «انه لیغان علی قلبی حتی استغفرالله فی‌الیوم سبعین مرة». و بهمین معانی با «ب» و «علی» نیز متعدی شود. یقال: «اغین بالرجل و علیه». (از اقرب الموارد). ||پراکنده‌خاطر کردن وام کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و گفته‌اند: فراگرفتن شوریدگی دل کسی را. قیل احاط به الرین. (غیاث اللغات). ||اصل اغانه بدون اعلال است بمعنی فروگرفتن ابر همهٔ آسمان را و پوشیدن آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). فروگرفتن ابر همهٔ آسمان را و پوشیدن آن را. (ناظم الاطباء).

اغیان. [ ] (اِخ) نام راهی است به جوین. رجوع به تاریخ غازان ص ۱۹ شود.

اغید. [اَ یَ] (ع ص، اِ) گیاه نازک دوتا و کژشده از نرمی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). گیاه نرم دوتاشده. (از اقرب الموارد). ||جای بسیارگیاه. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مکان پرگیاه. (از اقرب الموارد). ||خواب‌آلودهٔ گردن‌کژکرده. (منتهی الارب) (آنندراج). خواب‌آلودهٔ گردن‌کج‌کرده. (ناظم الاطباء). غنودهٔ خوابناک که گردن او کج شده باشد. (از اقرب الموارد). و منه قوله: سقوا بصباب الکری الاغید. فانما اراد الکری الذی یعود منه الرکب غیداً لان الغید انما یکون فی‌المتجسم و الکری لیس بجسم». (اقرب الموارد). ||نرم. متمایل. دوتاشده. ج، غید. (ناظم الاطباء). نعت از غَیَد. فهی غَیداء. ج، غید. (از اقرب الموارد).

اغیر. [اَ یَ] (ع نت‌ف) باغیرت‌تر. (ناظم الاطباء). غیورتر. (یادداشت بخط مؤلف): و فی‌الحدیث: «و کان ابراهیم (ص) غیوراً و انا اغیر منه». (مکارم‌الاخلاق طبرسی). و قال [رسول الله (ص)]: ما اغیرک یا ابی، انی لاغیر منک و الله اغیر منی. (یادداشت مؤلف). قال رسول‌الله (ص): یا امة محمد ان احداً لیس اغیر من الله ان یزنی عبده او تزنی امته... (تاریخ اصفهان ابونعیم ج ۱ ص ۲۳۷). ||(اِ) توتیای مرکبست از شیح و توتیای کرمانی و نبات مصری. (اختیارات بدیعی نسخهٔ خطی). و در نسخهٔ دیگر اختیارات، اغبر با باء موحده ضبط شده و در فهرست مخزن الادویه هم با باء آمده‌است.

اغیراطن. [اَ طَ] (اِ) بیونانی حلفا است. (فهرست مخزن الادویه). معناه لایتشیخ؛ یعنی پیر نشود. (از ابن البیطار). تفسیر او چنان باشد بتازی که دواء لایتشیخ یعنی دارویی که پیرنگ داند و در نسخهٔ سلمویه آورده‌است که او را بتازی حلفا گویند و معنی حلفا در باب حاء گفته شود. (ترجمهٔ صیدنه).

اغیرس. [اَ رِ] (اِ) جوز رومی است و آن بار درختی باشد که صمغ آن کهربا است و بعضی برآنند که چوب آن درخت کهربا باشد. (هفت‌قلزم) (برهان). بیونانی جوز رومی است. (فهرست مخزن الادویه).

اغیرس. [اَ رِ] (اِ) بیونانی جوز رومی است. (فهرست مخزن الادویه). جوز رومی است و آن بار درختی باشد که صمغ آن کهربا است. و بعضی گویند چوب آن درخت کهرباست. (برهان). در برهان آمده که جوز رومی است و بار درختی است که صمغ آن کهرباست و بعضی گویند چوب آن کهرباست. برهانی ندارد و در فرهنگها هم دیده نشده، والله اعلم. (آنندراج) (انجمن‌آرای ناصری).

اغیروس. [اَ] (اِ) جوز رومی است. (اختیارات بدیعی از نسخ خطی کتابخانهٔ لغت‌نامه). در نسخهٔ دیگر اغیرس آمده‌است. رجوع به اغیرس شود.

اغیریا. [ ] (اِ) بیونانی به معنی ارض است. (فهرست مخزن الادویه).

اغیس. [اَ] (اِ) تخمی است که آن را

بشیرازی تخم دلاشوب گویند. (آنندراج). تخمی است که آن را بشیرازی تخم دل‌آب‌شو گویند و بعربی حب‌الفقد خوانند. (هفت‌قلزم). تخم دل‌آشوب که بتازی حب‌الفقد گویند. (ناظم الاطباء). بیونانی پنجنگشت نامند. (فهرست مخزن‌الادویه). اثلق است. (اختیارات بدیعی نسخهٔ خطی).

اغیس. [اِ] (اِخ) نام محلی است. (یادداشت مؤلف).

اغیف. [اَ یَ] (ع ص) نرم و نازک‌اعضا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||گردن‌کج‌کرده از نزاکت. (منتهی الارب) (آنندراج). اَغیَد در همهٔ معانی. (از اقرب الموارد). رجوع به اغید شود. ||عیش اغیف؛ زیست فراخ با ناز و نعمت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زندگی فراخ. (از اقرب الموارد). ||شجر اغیف؛ شاخ نرم و نازک. (از اقرب الموارد): شجر اغیف و غیفانی؛ یموّد. (اقرب الموارد).

اغیل. [اَ] (اِ) آغول گوسپندان. (ناظم الاطباء). رجوع به اَغِل شود.

اغیلار. [اَ] (اِخ) شهری به اسپانیا. رجوع به الحلل‌السندسیه ج ۲ ص ۱۹۷و فهرست آن شود.

اغیلمة. [اُ غَ لِ مَ] (ع اِ) مصغر اَغلِمَة که جمع غلام بمعنی پسربچه است. (از ناظم الاطباء).

اغین. [اَ یَ] (ع ص) درازِ هرچه باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). طویل و دراز. (ناظم الاطباء). طویل. و مؤنث آن غَیناء. ج، غین. (از اقرب الموارد). ||درخت سبز که برگهای آن بهم پیچیده باشد. ج، غین. (ناظم الاطباء). سبز. (از اقرب الموارد) (آنندراج) (منتهی الارب). سبز پیچیده‌شاخها (درخت). (یادداشت بخط مؤلف).

اغینا. [ ] (اِخ) نام بلده‌ای از بلاد یونان. رجوع به تاریخ‌الحکماء قفطی ص ۲۲شود.

اف. [اُ] (از ع، صوت، اِ) کلمه‌ایست که در کراهت و انزجار خاطر و تنبیه طرف مقابل استعمال میکنند. (ناظم الاطباء). کلمه‌ایست که بهنگام اظهار افسردگی، نفرت و کراهت استعمال کنند. (فرهنگ فارسی معین). آه. آخ. واه. (یادداشت بخط مؤلف): اف بر تو. اف بر من. (یادداشت مؤلف).

اف. [اُ] (روسی، پسوند) اداتی است در زبان روسی برای نسبت به پدر یا یکی از اجداد، چنانکه در رمانف، تقی‌اف، تویچی‌باشی‌اف. (یادداشت بخط مؤلف). زاده. پور. منسوب: تقی‌اف؛ یعنی تقی‌زاده.

اف. [اَ] (پیشاوند) بر. روی. بالا. چنانکه در افسر، افسار، افروختن و نظایر آن. (یادداشت مؤلف).

اف. [اَفف] (ع مص) اف کردن. (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). از اندوه و تنگدلی و درد، اف گفتن. (از اقرب الموارد). تأفیف. تأفف. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

اف. [اِفْ فُ] (ع اِ) هنگام. وقت. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). حین. هنگام. (از اقرب الموارد). اِفّان. تَئِفَّه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). گویند: کان ذلک علی افه و افّانه؛ یعنی وقت و هنگامش بود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اف. [اُفْ فِنْ] (ع اِ فعل) کلمه‌ای است که در وقت تنگدلی و زجر گویند و این لفظ بکسی گویندکه از او تنگدل و سرگردان شده‌باشند و او را عیب کنند. (آنندراج). کلمهٔ کراهت است و در آن چهل لغت آمده: اُفُ. اُفَّ. اُفِّ. اُفٌّ. اُفّاً و اُفٌّ. اُفُ و اُفَ و اُفِ و اُفْ و اُفاً و اُفِ و اُفّی بدون اماله و اُفّی به امالهٔ محض و اُفّی به امالهٔ بین بین و الف در هر سه لغت برای تأنیث است. و اُفّی به کسر الفاء و اُفّوهُ و اُفَّةُ و اُفَّهُ. اُفَّهِ. اُفَّه. اِف. اِفُّ. اِفِ. اِفِ. اِفاً. اِفِ. اِفُ. اِفاً. اِفِ. اِفُ. اِفیْ. اِفّی. اِفّی به اماله و اِفّی. اَفُّ. اِف. اَفَ. آفَ. اَفِ. آفِ. اُف. اَف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کلمه‌ای است که بر تنگدلی و کراهت دلالت دارد و در آن لغاتی است که این صورت از همه مشهورتر است. (از اقرب الموارد). صوتی است که تکلم کرده می‌شود بدان نزدیک کاری‌که دشوار نماید و در وقت تنگدلی و زجر گویند و کلمه‌ای است که بجهت اهانت کسی گویند. (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل‌بن علی). هنگام کراهت گویند. (زمخشری). کلمه‌ای است برای نفرین. کلمه‌ای است که بعلامت ضجرت گویند. کلمه‌ای نمودن ضجرت را. کلمه‌ای برای نمودن کراهت است. (یادداشت بخط مؤلف): و لاتقل لهما اف و لاتنهرهما. (قرآن ۲۳/۱۷). ||(اِ) هر چیز حقیر از چوب و نی و جز آن که آنرا از زمین بردارند. و منه: افا له و تفاً؛ ای قذرا له. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). آلودگی و ناپاکی. افاً له و علیه؛ ای قذراً. (از اقرب الموارد). ||تراشهٔ ناخن یا چرک آن یا چرک گوش. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||چرک گوش. (از اقرب الموارد). زهرهٔ گوش. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). برخی گفته‌اند: اف، چرک گوش و تف، چرک ناخن است. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). یا اف بمعنی قلت است و تف از اتباع است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

افآء. [اِفْ] (ع مص) در زمین تابان و لغزان درآمدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||شکافتن سر کسی را بزخم شمشیر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

افآم. [اِفْ] (ع مص) فراخ گردانیدن رحل و پالان را از آنچه که بود. (از ناظم الاطباء). گشادگردانیدن رحل و پالان و افزون بر آن. (از اقرب الموارد).

افا. [اَ فَنْ] (ع اِ) ج اَفاة. (ناظم الاطباء). گوسپندان. اَفاة یکی آن. (منتهی الارب). ||ابری که ببارد و برود. (منتهی الارب). پاره‌های ابر. یکی آن افاة. (اقرب الموارد).

افائک. [اَ ءِ] (ع اِ) ج اَفیکَه، بمعنی دروغ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). دروغها. (یادداشت بخط مؤلف).

افائل. [اَ ءِ] (ع اِ) ج اَفیل، یعنی شتربچه که بسال دوم زایدِ از آن درآمده و شتربچهٔ از مادر جدا شده. مؤنث آن: اَفیلَة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). اِفال. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به این کلمه شود.

افاءة. [اِ ءَ] (ع مص) بازگشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع کردن. (از اقرب الموارد). ||بازگردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بازگرداندن. و بدین معنی با «الی» متعدی شود: افاء فلاناً الی کذا؛ ارجعه. (اقرب الموارد). ||بازگرداندن کسی را از آنچه قصد کرده‌به امر دیگر و با «علی» بدین معنی آید: افاء علی‌الامر؛ اراد امراً فعدلته الی غیره. (از اقرب الموارد). ||غنیمت دادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (صراح‌اللغة). کسی را مال بغنیمت دادن. (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل‌بن علی). فیء گردانیدن خدا مال کفار را بر کسی. (از اقرب الموارد). یقال: افاء الله علیه مال‌الکفار؛ جعله فیئاً له. (اقرب الموارد). و منه قوله تعالی: و ما افاء الله علی رسوله من اهل القری. (قرآن ۷/۵۹). و منه قول الشاعر:

خداش فأدی نعمة و أفاءها

ای اداها و رجعها لی بعد ما کادت تفوتنی. و فی‌التاج: «و افأت علیهم اذا اخذت لهم فیئا اخذ منهم». (اقرب الموارد).

افائید. [اَ] (ع اِ) ج اُفؤود، یعنی کوماج و جای کوماج در خاکستر گرم. (از اقرب الموارد). رجوع به افؤود شود.

افات. [اِ] (اِخ) یا ولت یا ساندویچ، نام یکی از جزایر هبریده واقع در قسمت پولیزیا از اقیانوس کبیر که در وسط جزایر مزبور قرار دارد و یک لنگرگاه زیبا موسوم به «هاوره» و «گاهاوانه» دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).

افات. [اَ] (ع اِ) ابری که ببارد و برود.

(منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||یک گلهٔ گوسپند. (از ناظم الاطباء). رجوع به افاة و افاً شود.

افاتة. [اِ تَ] (ع مص) درگذاشتن. (آنندراج) (منتهی الارب). درگذرانیدن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). درگذشتن. (ناظم الاطباء). درگذراندن از کسی. (از اقرب الموارد). ||فوت گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). میراندن. (از اقرب الموارد).

افاتیخ. [اَ] (ع اِ) افاتیخ الفقوع؛ چیزهاست پزه[1] که آن را بگمان سماروغ برچینند و چون برآید بشناسند. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). چیزهای اندک و ریز (هنوات) که گمان میرود سماروغ است و چون استخراج شود آنرا شناسند. یکی آن أُفتوخ الافاتیخ من الفقوع؛ هنوات تستخرج اولا فتظن کمأة حتی تستخرج فتعرف الواحدة افتوخ. (اقرب الموارد).

افاجة. [اِ جَ] (ع مص) شتاب رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). شتاب رفتن. (از اقرب الموارد). ||دویدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). دویدن اسب: افاج الفرس؛ عدا. (از اقرب الموارد). ||جوق‌جوق فرستادن شتران را بر آب و حوض. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). دسته‌دسته فرستادن شتران را بر آب حوض. (از اقرب الموارد).

افاحة. [اِ حَ] (ع مص) ریختن خون. (تاج المصادر بیهقی). خون ریختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ریختن خون را. (از اقرب الموارد). ||بجوش آوردن دیگ را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). دیگ را جوشانیدن. (از اقرب الموارد). جوشانیدن دیگ. (تاج المصادر بیهقی). ||دمیدن بوی. ||خون برآوردن زخم. (آنندراج).

افاحیص. [اَ] (ع اِ) جِ اُفحوص، خانهٔ سنگ‌خوار. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). جِ افحوص، یعنی جائی که مرغ سنگ‌خوار خاک آن را دور کند تا در آن تخم کند. (از اقرب الموارد).

افاحیص. [اَ] (اخ) ناحیه‌ایست به یمامه. (از معجم البلدان).

افاخم. [اَ خِ] (ع ص، اِ) بزرگان. (یادداشت بخط مؤلف).

افاخة. [اِ خَ] (ع مص) تیز دادن. (منتهی الارب) (آنندراج). چون واوی باشد، تیز دادن. (ناظم الاطباء). باد دادن: افاخ الرجل افاخة؛ خرجت منه ریح. (از اقرب الموارد). باد رها کردن. (المصادر زوزنی). گند کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||تیز دادن یا پلیدی کردن با اخراج ریح. (از منتهی الارب). ||یقال: افخ عنا من الظهیره؛ یعنی باش و سرد بکن گرما را. (منتهی الارب). ||پشیمان شدن مرد. ||بازداشتن چیزی را از کسی و رد کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

افادات. [اِ] (ع اِ) افاده‌ها. (ناظم الاطباء). فیضها.

افادت. [اِ دَ] (ع مص) افادة. برسولی نزد کسی آمدن. (منتهی الارب). ||فایده دادن. (منتهی الارب). سود دادن. سود بخشیدن. فایدة. رجوع به این کلمه شود: تا شنوندگان و خوانندگان را افادت باشد. (مقدمهٔ اسدی).

پس تعلیم دیگران که اگر به افادت دیگران مشغول شده و در نصیب خویش غفلت ورزد همچون چشمه‌ای باشد که از آب همگنان را منفعت حاصل می‌آید و او از آن بیخبر. (کلیله و دمنه). افادت تعلیم و افاضت تلقین سندباد را اثر کم از آن ننمود. (سندبادنامه ص ۵۴).

— افادت‌اثر؛ اثر فایده داشتن. فایده داشتن. فایدت دادن: کتاب افادت‌اثر حبیب‌السیر. (حبیب‌السیر ج ۳ ص ۳۲۳). کتاب افادت‌اثر حبیب‌السیر مشتمل بر تعیین وقایع ایام سلطنت خانان ترکستان. (حبیب‌السیر ج ۳ ص ۱).

— افادت‌ارتسام؛ فایده‌دارنده. منفعت‌دهنده: این کتاب افادت‌ارتسام بمیل تمام و رغبت لا کلام. (حبیب‌السیر ج ۳ص ۲).

— افادت‌ایاب: و مطالعهٔ آن حضرت را به آن کتاب افادت‌ایاب حواله نماید. (حبیب‌السیر ص ۱۲۳).

||(اِ) فیس. ناز. کبر. افاده رجوع به افاده شود:

نشنود گوئی ز پیغمبر بدین اندر سخن
بر سر کرسی ترا چندین افادت چیست پس.
ناصرخسرو.

افادة. [اِ دَ] (ع مص) فایده گرفتن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (ناظم الاطباء). کسب فائده کردن. (از اقرب الموارد). چیزی ستاندن از کسی. (مؤیدالفضلا) (آنندراج). ||فایده دادن. (منتهی الارب) (مؤیدالفضلا) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی). عطا کردن مال را بکسی. (از اقرب الموارد). به این دو معنی هم واوی و هم یایی باشد و از لغات اضداد است. و چون یایی باشد بهره گرفتن از علم و مال و بهره دادن هر دو باشد. و فی‌المصباح: «و قالوا استفاد مالاً استفادة و کرهوا ان یقال افاد الرجل مالاً افادة»؛ ای استفاده. قال العرب یقوله کقوله: «مهلک مفید»؛ ای مستفید مال. (از اقرب الموارد): ولا یفیده الفائدة من جمیع الجهات و لایعید عاید. (تاریخ بیهقی ص ۲۹۹). ||هلاک کردن کسی را. میرانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بهلاکت رساندن و میرانیدن کسی را. (از اقرب الموارد). به این معنی اجوف واوی باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ولی در اقرب الموارد این معنی ذیل افاده واوی و یایی هر دو آمده‌است. در یایی آرد: افاد الرجل و غیره؛ اماته. و منه: «افاد الجزور؛ نحرها». (از اقرب الموارد). ||پاکیزه کردن نان را از خاکستر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). و به این معنی یایی باشد. (ناظم الاطباء). ||برسولی آمدن نزد کسی. (منتهی الارب). مصدر «وفد» ثلاثی است که واو بدل بهمزه شده‌است.

افاده. [اِ دَ / دِ] (از ع، اِمص) در تداول عامیانه، کبر. برتنی. خودفروشی. تکبر. فیس. نخوت. عجب. (یادداشت بخط مؤلف). مأخوذ از تازی، اظهار فضل و شرف در صورتی که دارای آن نباشد. (ناظم الاطباء).

— افاده کردن؛ کبر نمودن. فیس کردن. (یادداشت بخط مؤلف). بخود بستن فضل و شرف. (ناظم الاطباء). افاده فروختن. رجوع به افاده فروختن و کردن شود.

— بی‌افاده؛ بی‌کبر. بی‌نخوت. غیرمتکبر.

— پرافاده؛ پرنخوت. بسیار متکبر. بسیار خودبین.

||مأخوذ از تازی؛ بخشش. فایده. (ناظم الاطباء).

افاده فروختن. [اِ دَ / دِ فُ تَ] (مص مرکب) در تداول بمعنی افاده کردن. تکبر کردن. خودبینی کردن. و رجوع به افاده کردن شود.

افاده کردن. [اِ دَ / دِ کَ دَ] (مص مرکب) فایده بخشیدن. فایده دادن. (ناظم الاطباء): افاده کنی و ابداکنی و اعاده نمائی. (تاریخ بیهقی ص ۴۱۴). ||اظهار فضل و شرف کردن در صورتی که دارای آن نباشد. بخود بستن فضل و شرف را. بیشتر به این معنی است. (ناظم الاطباء). در تداول عوام؛ کبر. تکبر کردن. کبر نمودن. فیس کردن. برتنی نمودن. افاده فروختن. (یادداشت بخط مؤلف).

افادیا. [اُ] (اِ) عصارهٔ قثاءالحمار. اوسادا.

افادیه. [اَ یَ] (ع اِ) ادویهٔ حاد و معطر مانند

---

۱ - بنظر میرسد که در متن منتهی الارب و ناظم الاطباء تصحیفی روی داده و چیزهای ریزه بغلط پزه شده‌است.

میخک و دارچین. (ناظم الاطباء). عطریات. (یادداشت مؤلف).

افار. [ ] (اِخ) ابن لقیط. نام یکی از فصحای عرب. (الفهرست ابن‌الندیم).

افارقة. [اَ رِ قَ] (ع اِ) جِ فِرَق، جمع فِرقه. (ناظم الاطباء). بیشتر در شعر بصورت افارقه، اَفراق و اَفاریق جمع بسته میشود. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). فرقه‌ها. گروهها. دسته‌های مردم. ||مردم افریقیه. (نفح الطیب الدرة الفائقة فی محاسن الافارقه. تألیف تیفاشی) (یادداشت بخط مؤلف).

افارة. [اِ رَ] (ع مص) بجوش آوردن دیگ و جز آن را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

افاریز. [اَ] (ع اِ) جِ اِفریز معرب، کرانهای دیوار بخشت فروگرفته. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

افاریق. [اَ] (ع اِ) جِ اَفراق، جمعِ فِرَق، ج جمعِ فرقه، یعنی گروهها. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

— افاریق‌العرب؛ گروه تازیان. (ناظم الاطباء).

افاریقون. [ ] (اِ) دبق است و مازریون را نیز نامند. (فهرست مخزن الادویه). رازی گوید: معدن او در بلاد روم است و ابومعاذ گوید: تخم زیتون دشتی است و صیادنه حکم کرده‌اند بر آنکه زیتون دشتی را تخمی نیست و این دالّست بر آنکه نوعی از نبات دشتی را بزیتون تعریف کرده‌اند و تخم او را به افاریقون بازخوانده و دمشقی گوید: مازریون را قاریقون گویند. (ترجمهٔ صیدنه).

افارینی. [اَ] (اِ) بلسکی. حب‌الصبیان. مصفی‌الراعی. فوهٔ برانیه. ورود عَکرِس. بِلشِکَه. حشیشةالافعی. (یادداشت بخط مؤلف).

افاز. [اِ] (ع مص) انا علیٰ افاز یا علیٰ وفاز؛ من بر رفتنم. (ناظم الاطباء). ||بر شتاب رفتن. یقال: «نحن علی اوفاز و وفاز و وفز»؛ ای حد عجلة او علی سفر قد اشخصنا. (از اقرب الموارد). اَوفاز. (اقرب الموارد). رجوع به این کلمه شود.

افازة. [اِ زَ] (ع مص) فیروز گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فیروزی دادن. (آنندراج) (مؤید الفضلاء). پیروز کردن. (المصادر زوزنی). پیروز ساختن کسی را بر چیزی. (از اقرب الموارد). یقال: افازه الله بکذا؛ فیروز گرداند خدای او را در چنین کاری. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||هلاک کردن. (مؤید الفضلاء). ||رفتن. (آنندراج) (مؤید الفضلاء) (یادداشت مؤلف).

افاسون. [ ] (اِ) روغن ترب است. (فهرست مخزن الادویه). دهن‌الفجل است. (اختیارات بدیعی).

افاصة. [اِ صَ] (ع مص) سخن گفتن بنرمی. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). نرم و آشکار گفتن سخن. (مؤید الفضلاء). نرم گفتن. هویدا گفتن. (تاج المصادر بیهقی). آشکار گفتن. (آنندراج). آشکار گفتن کلام. (از اقرب الموارد). و به این معنی واوی است و بیشتر با مای نفی استعمال شود. یقال: ماافاص بکلمة؛ ای ماتکلم و ماابان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||رهانیدن سخن و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رها ساختن سخن. (از اقرب الموارد). به این معنی یایی است. (ناظم الاطباء). یقال: قبضت علی ذنب العنب فافاص من یدی حتی خلصت ذنبه. (منتهی الارب). ||انداختن کمیز را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). یقال: افاص ببوله؛ ای رمی به. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). بول انداختن. (از اقرب الموارد). ||بیان کردن. به این معنی یایی باشد. (ناظم الاطباء). بیان کردن. (منتهی الارب). هویدا و آشکار کردن سخن. (از اقرب الموارد). ||واماندن انگشتان از گرفتن چیزی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). یقال: افاصت الید اذا تفرجت اصابعها عن قبض الشیء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ناتوان بودن انگشتان از گرفتن چیزی. (از اقرب الموارد). تقول: افاص الضب عن یده؛ اذا انفرجت اصابعه عنه فخلص. «ما لک عنه مفیص»؛ ای محید و معدل. (اقرب الموارد).

افاضات. [اِ] (ع اِ) جِ افاضة، مأخوذ از تازی. افاضه‌ها. (از ناظم الاطباء).

افاضت. [اِ ضَ] (ع مص) فیض دادن و خیر بسیار رسانیدن. (از منتخب بنقل غیاث اللغات). افاضة عربی است که در فارسی به این صورت نوشته‌شود: با آنچه ملک عادل انوشیروان کسری‌بن قباد را سعادت ذات... و افاضت جود... حاصل است می‌بینم که کارهای زمانه میل به ادبار دارد. (کلیله و دمنه). افادت تعلیم و افاضت تلقین سندباد را اثر کم از آن نبود. (سندبادنامه ص ۵۴). و رجوع به افاضة شود. ||پر کردن ظرف. (از منتخب بنقل غیاث اللغات).

افاضل. [اَ ضِ] (ع ص، اِ) جِ افضل. فاضلتران. (آنندراج) (غیاث اللغات). ج افضل و جمع دیگر آن افضلون؛ آنان که فضیلت بیشتر دارند. (از اقرب الموارد). مأخوذ از تازی، مردمان دانا و فاضل و هنرمند و حکیم و فیلسوف. (از ناظم الاطباء). اخیار. (یادداشت بخط مؤلف):

افاضل نزد تو تازنده هموار
که‌زی فاضل بود قصد افاضل. منوچهری.

از پای افاضل تو کشی (کنی) خار زمانه.
منوچهری.

طرفه آنکه افاضل و مردمان هنرمند از معایب و بطر ایشان در رنجند. (تاریخ بیهقی ص ۴۱۵). از بغض علی (ع) و عداوت او ایشان را از افاضل‌الناس خوانده‌است و نمیدانم که از افاضل‌الناس چگونه باشند. (کتاب النقض ص ۳۵۱). خانهٔ خواجهٔ من بنده قبلهٔ احرار و افاضل... و همگی ارباب هنر و بلاغت پناه و ملاذ جانب او شناختندی. (کلیله و دمنه).

نور دین ای بنور رای و ضمیر
بر افاضل چو مه بر انجم امیر. سوزنی.

ابن‌فضل به بعضی از افاضل به استدعای او نوشته‌است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۳۶). ابوسعید طائی را که از افاضل کتّاب و معارف حضرت بود، در خدمت او روان کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۹۰).

وزیر عالم و عادل به اتفاق افاضل
پناه ملک بود پادشاه روی زمین را. سعدی.

||نظائر. (منتهی الارب). اماثل. نظایر. اخیار. (یادداشت بخط مؤلف).

افاضة. [اِ ضَ] (ع مص) آب را بر خود ریختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (مصادر زوزنی). آب بر تن ریختن. (تاج المصادر بیهقی). آب بر بدن خود ریختن. (از اقرب الموارد). ||یکبار روان شدن مردم از عرفات بسوی منی. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). رانده شدن و بازگشتن از عرفات و پرا کنده شدن. یا بشتاب از عرفات بجای دیگر رفتن. و منه: «طواف الافاضة». (از اقرب الموارد). و منه قوله تعالی: «فاذا افضتم من عرفات فاذ کروالله عند المشعرالحرام و اذ کروه‌کما هدیکم و ان کنتم من قبله لمن الضالین». (قرآن ۱۹۸/۲).

— طواف افاضة؛ طوافی است در یوم‌النحر که‌از منی به مکه شوند و پس از طواف بازآیند. طوافی است که در روز عید گوسفندکشان از منا به مکه روند و مکه را طواف کنند.

||متفرق شدن و شتاب نمودن و برآمدن از آن بسوی جای دیگر و هر دفعه افاضه است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). ||درآمدن در حدیث و رفتن در آن. (منتهی الارب). درآمدن در حدیث و دررفتن در آن. (از ناظم الاطباء). دررفتن در حدیث و شتابی کردن در آن. (اقرب الموارد). در حدیث خوض کردن. (تاج المصادر بیهقی). حدیث یا قصه شروع

کردن. (مؤید الفضلاء). درآمدن در حدیث یا قصه شروع کردن. (از آنندراج). ||نیک پر کردن حوض را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پر کردن ظرف. (آنندراج). پر کردن اناء. (تاج المصادر بیهقی). پر ساختن ظرف تا از سر آن درورد. (اقرب الموارد). یقال: اَفاض الاناء؛ ای ملأ حتی فاض. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||باختن تیر قمار را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تیر قمار زدن. بنفسه و با «ب و علی» متعدی شود. یقال: افاض القداح و علیها؛ ضرب بها. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||برآوردن شتر علف را از شکنبه جهت نشخوار. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). نشخوار برآوردن اشتر. (تاج المصادر بیهقی). برآوردن شتر نشخوار را. (اقرب الموارد). و منه: «کلما رمنا ان یفیض کما فضنا او یفیض فی ما افضا»؛ ای ان یبوح بما فی نفسه کما فعلنا او یخوض فی ما نحن من فیه من الحدیث. (از اقرب الموارد). ||ریختن اشک. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). اشک ریختن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). ریختن اشک. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). ریختن اشک و آب. (یادداشت بخط مؤلف).

— افاضهٔ دمع؛ ریختن اشک. دویدن اشک. ریزاندن اشک.

||بسیار کردن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (مؤید الفضلاء). ||خیر رسانیدن. (مؤید الفضلاء). فیض دادن و خیر بسیار رسانیدن. (آنندراج). ||(اِمص) مأخوذ از تازی. فیض و خیر بسیار. کسب فیض. تفویض. (از ناظم الاطباء).

— افاضه از خدمت؛ کسب فیض و فائده از خدمت. (ناظم الاطباء).

— افاضهٔ فیض؛ خیر رساندن. عطا کردن فیض.

— افاضه کردن؛ فیض و خیر بسیار بکسی رسانیدن. تفویض کردن. کار را بکسی واگذاشتن. (ناظم الاطباء).

||به انبوهی بازگشتن. (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی). به انبوهی بازگردیدن. (تاج المصادر بیهقی). ||دفع کردن و انداختن چیزی: افاض بالشیء؛ دفع و رمی. ||پیروز شدن قوم بر کسی. ||هویدا و فصیح سخن گفتن: «ما افاض بکلمة؛ ای ما افصح بها». (از اقرب الموارد).

افاطیر. [اَ] (ع اِ) ج اُفطور، کفتگی است در بینی و روی جوان. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

افاظة. [اِ ظَ] (ع مص) هلاک کردن. (آنندراج) (مؤید الفضلاء). میرانیدن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء): افاظه الله؛ بمیراند او را خدای. کذلک افاظ الله نفسه. یقال: ضربته حتی افظت نفسه. (ناظم الاطباء).

افاعی. [اَ] (ع اِ) ج اَفعیٰ. مارهای زهرناک. (از آنندراج) (از منتخب بنقل غیاث اللغات). ج افعی، بمعنی مار ناپاک. (از اقرب الموارد). اَفاع. (از اقرب الموارد). ||چند رگ است که از هر دو جانب برآید. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رگهایی است که از هر جانب برمی‌آید. (اقرب الموارد).

افاعی. [اَ] (اِخ) وادیی است نزدیک به دریای قلزم از اراضی مصر. نام این در روایات آمده‌است. (از معجم البلدان).

افاعی‌الرمل. [ ] ( ) جنتها افاعی‌الرمل بطناً و انعمت علیها جیادالخیل. (از محیی‌الدین محمد شهرزوری ج ۲ وفیات ص ۴۸).

افاعیل. [اَ] (ع اِ) ج اَفعال، جج فِعل، یعنی کار و آن کنایه است از عمل آدمی. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). تقول: ان الرشی تفعل الافاعیل. (اقرب الموارد). ||در اصطلاح علم عروض عبارت است از اجزا و آن را تفاعیل نیز گویند. و اصول اجزاء را اصول افاعیل نامند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به جزء و اجزاء شود.

افاعیه. [اَ یَ] (اِخ) رودباری است به منی. (منتهی الارب). وادی است از منی بدان جا آب جریان می‌یابد. و حازمی آن را در راه مکه از طریق کوفه، آورده‌است. (از معجم البلدان).

افاغنه. [اَ غ نَ / نِ] (اِ) ج افغان که قومی است معروف. (از آنندراج) (از غیاث اللغات). مأخوذ از تازی، افغانها. گروه افغان. (از ناظم الاطباء). ج اَفغانی. (یادداشت بخط مؤلف). پُختان. مرحوم ملک‌الشعرای بهار آرد: پختی بضم اول و یاء فارسی اشترهای قوی دوکوهانه و نر را گویند. (تاریخ سیستان حاشیه ص ۶۶). و بعقیدهٔ حقیر پختی منسوب به پختان است که نام اصلی افاغنه است.

افاغنه. [اَ غ نَ] (اِخ) سلاطین... دهلی. نام سلسلهٔ از سلاطین افغان دهلی که از ۹۴۶ تا ۹۶۲ هـ. ق. حکومت کردند. اسامی سلسلهٔ مزبور از این قرار است:

۱- شیرشاه — سال ۹۴۶ هـ. ق.
۲- اسلامشاه — سال ۹۵۲
۳- محمد خامس - عادلشاه — سال ۹۶۰
۴- ابراهیم ثالث - سور — سال ۹۶۱
۵- سکندرشاه ثالث — سال ۹۶۲

و این سلسله را امپراطوران مغول از میان برداشتند. (از لین‌پول ص ۲۶۹).

افاغنهٔ ایران. [اَ غ نِ یِ] (اِخ) نام دو تن از سلاطین افغان که پس از صفویه بر ایران حکومت کردند. اسامی آنان و تاریخ حکومتشان بقرار زیر است:

۱- محمود — سال ۱۱۳۵ هـ. ق.
۲- اشرف — سال ۱۱۳۷ - ۱۱۴۲ هـ. ق.

این سلسله بدست نادرشاه از میان برداشته‌شد. (از لین‌پول ص ۲۳۱).

افاف. [اِ] (ع اِ) ترس. هراس. ||هنگام. وقت. موقع. (از ناظم الاطباء).

افاق. [اَ] (ع اِ) ج اَفَق، یعنی روی راه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به افق و افق‌الطرایق شود.

افاق. [اَف فا] (ع ص) کسی که در نواحی زمین برای کسب معیشت رود. (از ناظم الاطباء).

افاق. [اُ] (اِخ) موضعی است. (از منتهی الارب). یاقوت آرد: افاق و افیق دو موضع در بلاد بنی‌یربوع نزدیک به الخصی. در آن موضع یکی از جنگهای عرب روی داد که در آن عمربن الجزور فارس بکر بدست معدان‌بن قعنب تمیمی بقتل رسید. (از معجم البلدان). رجوع به یوم افاق شود.

افاق. [اُ] (اِخ) یوم...، جنگی است. (مجمع الامثال میدانی).

افاق. [اُ] (اِخ) یوم...، نام یکی از ایام عرب است. این وقعه در بلاد بنی‌یربوع در موضعی بنام افاق روی داد و عمربن الجزور فارس بکر بدست معدان‌بن قعنب تمیمی بقتل رسید. (از معجم البلدان).

افاقت. [اِ قَ] (ع مص) بهوش بازآمدن. (از منتخب بنقل غیاث اللغات). اِفاقة. رجوع به این کلمه شود: بخنکی آبی که بر روی من زدند افاقت یافتم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۹۸). مستی حماقت را افاقت نیست. (مرزبان‌نامه). و مستی بدان سبب اختیار می‌کنیم مگر از غلوای آن در دل ساعتی افاقتی یابم. (جهانگشای جوینی). و از سکرت جهالت افاقتی یابند. (جهانگشای جوینی).

افاقة. [اِ قَ] (ع مص) در زه نهادن سوفار تیر را تا سر کند. (از منتهی الارب). در زه نهادن سوفار تیر را. (از ناظم الاطباء). فوق تیر بر زه نهادن تا تیراندازی کند. (از اقرب الموارد). فوق تیر بر زه کمان نهادن. (تاج المصادر بیهقی). و یقال: اوفقه ایفاقا بتقدیم الواو علی الفاء و یقال: افوقه علی القلب و هو من النوادر. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). ||فراهم آوردن ناقه فیقه (شیر که میان دو دوشیدن گرد آید) را. (از منتهی الارب). گرد آمدن شیر در پستان اشتر میان

دو دوشش او. (تاج المصادر بیهقی). گرد آمدن شیر میان دو دوشش در پستان شتر فهی مفیق و مفیقة. (از اقرب الموارد). فراهم آوردن. (ناظم الاطباء). ||روی بصحت آوردن یا صحت روی نمودن بیمار را. (منتهی الارب). صحت یافتن از مرض. (آنندراج). روی بصحت آوردن بیمار یا صحت روی نمودن مر بیمار را. (ناظم الاطباء). روی آوردن صحت به بیمار و گفته‌اند روی بصحت آوردن بیمار. (از اقرب‌الموارد). انتعاش. (از منتهی الارب). ||از مستی بهوش آمدن. (از ناظم الاطباء). بهوش بازآمدن. (آنندراج). با هوش آمدن از مستی. (از اقرب الموارد). وا هوش آمدن. (المصادر زوزنی). بهوش آمدن. (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل‌بن علی) (مؤید الفضلاء). بهوش آمدن. (تاج المصادر بیهقی). بخود آمدن. استفاقه. (یادداشت بخط مؤلف). بهبودی یافتن از مستی. (از منتهی الارب). ||ارزان گشتن بعد گرانی و خشکسالی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ارزان گشتن بعد گرانی. (آنندراج). فراوانی شدن نعمت بعد قحطی. (از اقرب الموارد). ||بعقل بازآمدن دیوانه. افاق المجنون من جنونه؛ رجع الیه عقله. (از اقرب الموارد). ||بیدار شدن از خواب: افاق النائم من نومه؛ استیقظ. (از اقرب الموارد). ||بخود آمدن از بیخبری: افاق الغافل من غفلته؛ انتبه. (از اقرب الموارد). ||آرامش و آسایش میان دو دوشیدن. (از منتهی الارب). آرامش میان دو دوشیدن. (ناظم الاطباء). آسایش کردن حالب میان دو دوشش. (از اقرب الموارد). ||فراوان‌نعمت ساختن بعد از تنگسالی. (از اقرب الموارد): افاق الزمان؛ جاء بالخصب بعد الضیق. (از اقرب الموارد). ||بخود آمدن از سستی خواب. و به این معنی با «عن» متعدی شود. یقال: افاق عنه النعاس؛ اقلع. (از اقرب الموارد). ||(امص) مأخوذ از تازی. فایده. حاصل خوش و نیک. روی بخوشی و خوبی آوردن بیمار. خلاصی از سختی و دشواری. حصول اثر نیک. (ناظم الاطباء).

— افاقه بخشیدن؛ حاصل خوب و فایدهٔ نیک بخشیدن. (ناظم الاطباء).

— افاقه شدن؛ بخوبی و خوشی روی آوردن. (ناظم الاطباء).

— افاقه کردن؛ فایدهٔ نیک کردن. روی بخوبی آوردن. (ناظم الاطباء).

افاقة. [اُ قَ] (اِخ) نام موضعی در کوفه و آبی مر بنی‌یربوع را. (از ناظم الاطباء). موضعی است از اراضی حزن نزدیک به کوفه. و مفضل گوید: آبی است بنی‌یربوع را. و نعمان‌بن منذر بهار را از آنجا آغاز می‌کرد و یکی از ایام عرب در آنجا روی داد که در آن بسطام‌بن قیس‌بن مسعود شیبانی بر بنی‌یربوع حمله برد و آنان را منهزم ساخته و اسیر کرد. و این موضع از منازل بود و گروهی کلمه را تصحیف کرده و «اَفاقه» بفتح همزه و اظهار هاء همچون جمع فقیه خوانده‌اند. (از معجم البلدان). و لبید در ابیات زیر به اینکه این موضع از منازل آل منذر است، اشارت دارد:

لَبَیْکَ علی‌النعمان شرب وقینة
و مختبطات کالسعالی أرامل
له الملک فی ضاحی معد و اسلمت
الیه العباد کلها ما یحاول.

و پس از آن اوصاف آن را بیان میدارد و شاعر دیگر گوید:

الا قل لدار بالافاقة: اسلمی
بحیّ علی شحط و ان لم‌تکلمی.

و دیگری گوید:

و نحن رهنا بالافاقة عامراً
بما کان بالدرداء رهنا و ابسلا.

(از معجم البلدان).

افاقة. [اِ قَ] (اِخ) یوم...، یکی از ایام عرب است. و این وقعه در موضعی بنام افاقه روی داد. و بسطام‌بن قیس‌بن مسعود شیبانی بر بنی‌یربوع غارت برد و لشکر آنها را شکست داده و افراد را به اسارت گرفت. (از معجم البلدان). و عوام برادر حارث‌بن همام دربارهٔ این وقعه گفته‌است:

قبح الاله عصابة من وائل
یوم‌الافاقة اسلموا بسطاما
کانت‌لهم بعکاظ فعلة سیّء
جعلت علی افواهم اقداما.

(از معجم البلدان).

و رجوع به عقدالفرید ج ۶ص ۵۳شود.

افاقه بخشیدن. [اِ قَ / قِ بَ دَ] (مص مرکب) بهوش آوردن. بهبود دادن. خلاص و آرامش دادن. و رجوع به افاقة شود.

افاقه حاصل کردن. [اِ قَ / قِ صِ کَ دَ] (مص مرکب) بهوش آمدن. بخود آمدن. صحت یافتن. بهبود یافتن.

افاقیا. [اَ] (اِ) یک قسم مایعی که از معدن جریان می‌یابد و ترش است. و یا عصارهٔ مواد ترش. (ناظم الاطباء).

افاک. [اَفْ فا] (ع ص) دروغگو. (آنندراج) (ناظم الاطباء). اَفیک. دروغگو. (منتهی الارب). سخت دروغزن. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). کذّاب. دروغزن. دروغگوی. کاذب. (یادداشت بخط مؤلف). «تنزل علی کل افاک اثیم». (قرآن ۲۲۲/۲۶).

افاکل. [اَ کِ] (اِخ) نام بطنی از عرب که جد آنها را نام، اَفکَل است. (منتهی الارب). نام بنی‌افکل که آن نام پدر آن بطن است. (از اقرب الموارد).

افاکیل. [اَ] (ع اِ) افواج: افا کیل من کذا؛ ای افواج منه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). افواج و گروهها. (از ناظم الاطباء).

افال. [اِ] (ع اِ) ج اَفیل. شتران بچه که بسال یا زاید از آن درآمده و شتربچه از ماده جداشده. (آنندراج). ج افیل. یعنی شتربچه که بسال دوم یا زاید از آن درآمده و شتربچهٔ از مادر جداشده. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ج افیل. شتر خرد. مؤنث آن: فیله. ج، اَفائِل. (از اقرب الموارد). و رجوع به نشوءاللغة ص ۸۲شود.

افاله. [اِ لَ] (ع مص) عطا دادن. (تاج المصادر بیهقی).

افاّ له. [اُفْ فَنْ لَهْ] (ع جملهٔ اسمیهٔ نفرینی) نفرینی یا دشنامی است. تُفاً لَه. (یادداشت مؤلف).

افام. [اَ] (اِ) فام و رنگ. (ناظم الاطباء). مرادف فام یعنی رنگ. (از فرهنگ فارسی معین). ||قرض و وام. (ناظم الاطباء). اوام.

افام. [اِ] (ع مص) فراخ‌تر گردانیدن رحل و پالان را از آنچه که بود. (منتهی الارب).[1] رجوع به اِفآم شود.

افامیه. [اَ یَ] (اِخ) یا فامیه. نام شهری به شام از سواحل. کوره‌ایست از حمص میان حمص و انطاکیه. و آن را سلوکوس شش سال پس از اسکندر بنا کرده‌است. (از تاج العروس). شهری است به شام. (منتهی الارب). شهری است مستحکم از سواحل شام و آن کوره‌ای باشد از حمص. و برخی آن را «فامیه» بحذف همزه نام برده‌اند و در کتابی از یحیی‌بن جریر متطبب چنین خواندم که سلوکوس شش سال پس از درگذشت (؟) آن را بنا کرد. و مصراع زیر دربارهٔ این بلده است:

«ولولا ک‌لم‌تسلم افامیة الردی».
ابوالعلاء احمدبن عبدالله معری.
(از معجم البلدان).

مؤلف قاموس الاعلام آرد: نام شهری بود از قضای جسر شغور از سنجاق و ولایت حلب که در سمت شرقی نهر عاصی قرار داشت و امروز ویرانه است و خرابه‌های قلعهٔ معروف مضیق در آنجاست. آنرا سلوکوس بنا کرد و بنام مادر خود آپامیا نامید که در تعریب بشکل فوق درآمد. در درون شهر میدان بزرگی برای تعلیم سواری

---

۱ - مصدر باب افعال (از افیم) است که طبق قاعده افام می‌شود و در دیگر متون بدان صورت نیز ضبط شده‌است.

بسربازان ساخته بودند که در کنارش پرورشگاهی برای چارپایان لشکریان بنا شده‌بود که تعداد بسیاری فیل و اسب و گاومیش در آن نگاهداری می‌شد و تا ظهور اسلام شهر مزبور در کمال اهمیت بود و بعدها رو بویرانی نهاد. (از قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به حبیب‌السیر و فهرست آن شود.

افامیه. [ ] (اِخ) یا آپامیا. نام قدیمی قصبات زیر است: قرنه، قره‌حصار، صاحب، مداینه. (از قاموس الاعلام ترکی). مؤلف ذیل معجم البلدان آرد: بستانی گوید: افامیه نام چندین شهر قدیمی است از آن جمله: ۱- شهری در سرزمین آشور که گویند در ملتقای دجله و فرات قرار داشته است. ۲- شهری در بین‌النهرین در سمت چپ رودخانهٔ فرات که در جای آن شهری بنام «روم قلعه» قرار دارد. ۳- شهری در سوریه در کرانهٔ شرقی رودخانهٔ عاصی بطرف جنوبی انطاکیه. ۴- شهری در بیتلیا که رومی‌ها در سال ۷۵ ق.م. آنرا متصرف شدند و نام فعلی آن مداینه است. ۵- شهری واقع در ملتقای رودخانه‌های مرسیاس و مایندر. این شهر در زمان قدیم از بزرگترین شهرهای تجاری آسیای صغیر بوده و نام فعلی آن افیون قره‌حصار است. (از ذیل معجم البلدان).

افان. [اِفْ فا] (ع اِ) زمان. هنگام. اوان. (آنندراج). هنگام. وقت. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اِفّ. اَفّان. تَئِفَّه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). گویند: «کان ذلک علی افه و افانه»؛ یعنی وقت و هنگامش بود و یقال: «اخذه بافانه»؛ یعنی گرفت آن را در وقت آن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

افان. [اَفْ فا] (ع اِ) هنگام. وقت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اِفّان. رجوع به این کلمه شود.

افانتو. [اُ تُ] (اِخ)[1] نام نهری است در سمت جنوبی ایتالیا که از پرنچیپاتو سرچشمه گرفته و بدریای آدریاتیک می‌ریزد. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

افانی. [اَ نا] (ع اِ) گیاهی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

افانی. [اَ نی‌ی] (ع اِ) جِ اَفانِیَه، نام گیاهی است و سگ‌انگور. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

افانین. [اَ] (ع اِ) جِ اَفنان و اَفنون جِ فَنَن بمعنی شاخ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شاخها. (مؤید). جِ اُفنون، بمعنی شاخهای درخت. جِ اَفنان. جِ فَنَن. (آنندراج) (از منتخب بنقل غیاث اللغات). شاخها که از طول و عرض مستقیم باشد. (از اقرب الموارد). ||هنرها و انواع سخن. (آنندراج) (غیاث اللغات). روشهای سخن. (منتهی الارب). جِ افنون. گونه از هر چیزی. (مؤید الفضلاء): شاعر باید که در افانین سخن و اسالیب شعر... از طریق افاضل شعرا... عدول ننماید. (از المعجم فی معاییر اشعار العجم). بدین معنی جِ فن است. (از آنندراج).

- افانین‌الکلام؛ روشها و اسلوبها و اجناس سخن. (از اقرب الموارد).

افانینون. [ ] (اِ) روغن ترب است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی در قرابادین).

افانیه. [اَ یَ] (ع اِ) گیاهی است. ج، اَفانی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نباتی است. (مهذب الاسماء). رجوع به افانی شود. ||سگ‌انگور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

افاوج. [اَ وِ] (ع اِ) جِ فَوْج، یعنی گروه. (آنندراج). جِ فوج، بمعنی جمع. گروه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اَفاویج. (منتهی الارب).

افاویج. [اَ] (ع اِ) جِجِ فوج، یعنی جمع. گروه. (منتهی الارب). اَفاوِج. (منتهی الارب). رجوع به افاوج شود.

افاویق. [اَ] (ع اِ) جِ اَفواق، جِجِ فیقَه، یعنی شیر که میان دو دوشیدن گرد آید در پستان. ||آب که در ابر فراهم آید و ساعت بساعت بارد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||افاویق‌اللیل؛ اکثر از شب. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

افاویه. [اَ] (ع اِ) جِ اَفواه، جِجِ فوه، بمعنی دهان و دندان و دیگ‌افزار و بوی‌افزار که از آن خوشبوی را نیکو نمایند و رنگ شکوفه و گونهٔ آن و صنف هر چیز و گونهٔ آن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به افواه و فوه شود. ||داروهای معطر خوشبو که طبیب با آن بیماران را معالجه کند. یقال: فوه و افواه مثل سوق و اسواق ثم افاویه. (بحر الجواهر). ادویهٔ خوشبو را نامند که در اطعمه و اشربه داخل میکنند و محمود سنجری گفته که ادویهٔ عطریه طیبة الرائحة است مانند قرنفل و دارچینی و هیل‌بوا و مانند اینها و حب و دهن و شراب و عرق و قرص. (مخزن الادویه). هر گیاه خوشبوی که در ترکیب عطرها بکار رود. (یادداشت بخط مؤلف).

- مانند سنبل و دارچینی و قاقلهٔ کبیره و عود و مصطکی و مانند آن. (یادداشت بخط مؤلف): وکسی را که در معده و امعاء رطوبت باشد نشاید [شراب] مگر جوشیده و افاویه اندرکرده. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). قاقله، هو من‌الافاویه العطریة. (ابن‌البیطار).

افاهید. [اَ] (اِخ) موضعی است در راه ربذه. (منتهی الارب). تپه‌هائی است سفید به قفار که بر سر راه آنکه از جانب نخل طریق ربذه بپیماید، قرار میگیرد. و نام آن در ابیات زیر آمده:

نظرت الیها و هی تحدی عشیة
فاتبعتهم طرفی حیث تیمما
تروع با کناف الافاهید عیرها
نعاما و حقبا بالفدافد صیما
ظَعائِنُ یشفین السقیم من الجوی
به و یخبلن الصحیح المسلّما.

(از معجم البلدان).

افایقون. [ ] (اِ) تخم زیتون دشتی: افایقون؛ تخم زیتون دشتی. (مؤید).

افایک. [اَ یِ] (ع اِ) تلفظ فارسی افائک، جمع افک، یعنی دروغ. رجوع به افائک شود.

افایل. [اَ یِ] (ع اِ) افائل. جِ اَفیلَة. رجوع به افائل شود.

افئدة. [اَ ءِ دَ] (ع اِ) جِ فُؤاد، یعنی دل و جز آن. (از منتهی الارب). جِ فؤاد، بمعنی قلب و برخی باطن قلب و دسته‌ای پردهٔ آن و گروهی بمعنی عقل گفته‌اند. (از اقرب الموارد). بمعنی دلها و این جمع فؤاد است که بمعنی دل باشد. (غیاث اللغات). افیده. رجوع به فؤاد و افیده شود: افئدتهم هواء[2]؛ دلهای ایشان خالیست از خرد. (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل‌بن علی).

افپونستن. [اَ نِ تَ] (مص) به لغت زند پختن و پخته شدن متعدی و لازم. (از ناظم الاطباء).

افت. [اَ] (ع اِ) ماده‌شتری که صبر و ثباتش بیشتر باشد. (ناظم الاطباء). ماده‌شتری که صبر و ثباتش بدان غایت باشد که در دیگران نباشد. (منتهی الارب) (آنندراج). ||ماده‌شتری که در سیر، سبقت بر شتران برد. ||بلا. ||عجب. ||شتر نجیب. ||(اِخ) قبیله‌ایست از هذیل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(ع مص) بازداشتن و بازگردانیدن کسی را از چیزی: افت عنه افتا؛ گردانید و بازداشت او را از آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

افت. [اِ] (ع اِ) بهتان و افتراء. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||شتر نجیب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

افت. [اُ] (اِمص) افتادن به میان‌داری یعنی در کشتی دو کس را از هم جدا کردن. (از آنندراج) (غیاث اللغات). ||افتادن. (ناظم

1 - Ofanto.

۲ - قرآن ۴۳/۱۴.

الاطباء). افتادن چنانکه در وقت افت و خیز. (از فرهنگ فارسی معین). ||وضع. ترکیب. شکل. (ناظم الاطباء). وضع. شکل. (فرهنگ فارسی معین). ||کمبود جنس. کمی. کاست. نقصان. (فرهنگ فارسی معین). نقصانی که در وزن پدید آید از اثر خشکی یا زیان حشرات. یا فروریختن بعض چیز و غیره. کسر در وزن. کسر بار. کسر انبار. کسر گداز و غیره. آنچه کم آید از وزن در انبار و غیره و آنرا بحساب نیارند. نقصان در وزن باکم کردن فضول و خاک و خاشاک یا جابجا کردن. (یادداشت بخط مؤلف).

– افت کردن؛ بعلت کم شدن رطوبت یا علتی دیگر از وزن معهود کم شدن. نقصان پیدا کردن در وزن. (یادداشت بخط مؤلف).

افتا. [اُ] (ص) مأخوذ از افتادن. ساقط افتادن. (ناظم الاطباء).

افتاء. [اِ] (ع مص) آشکار کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و به این معنی یایی باشد. (ناظم الاطباء). ||جدا گردانیدن جهت کسی کار را. (منتهی الارب). جدا گردانیدن جهت شخص کار را. (ناظم الاطباء). جدا گردانیدن کار را. (آنندراج). ||جواب دادن بر فتوی. (منتهی الارب) (آنندراج). آشکار کردن عالم حکم را. و به این معنی واوی و یایی باشد. (ناظم الاطباء). فتوی دادن. (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی). فتوی کردن. (المصادر زوزنی). فتوی کردن، یعنی جواب خواستن. (مجمل اللغة). فتوی دادن. (تاج المصادر بیهقی). آشکار کردن عالم حکم مسأله را برای کسی و فتوی دادن وی در آن. (از اقرب الموارد). یقال: فلان یظل مفتیا و یبیت مفتیاً؛ ای یقضی النهار فی الفتاوی و اللیل فی الشرب بالفتی. (از اقرب الموارد). در اصطلاح فقهاء، بیان کردن حکم مسأله باشد. (از تعریفات جرجانی). ||انوشیدن مرد کاسهٔ حریفان شوخ و بی‌باک: افتی الرجل؛ شرب بالفتی. (از اقرب الموارد). ||چون مهموز باشد پیوسته و همیشه بودن. ما افتا یفعل کذا؛ پیوسته میکند آن را. (ناظم الاطباء)[1].

افتاء. [اَ] (ع اِ) ج فتیّ، بمعنی جوانه‌سال از هر چیزی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

افتاح. [اِ] (ع مص) گشاده‌سوراخ پستان گردیدن شتر ماده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). فراخ‌پستان شدن ناقه. و به این معنی بصیغهٔ مجهول استعمال شود: اُفتحت الناقة (مجهولاً)؛ صارت فتوحا. (از اقرب الموارد).

افتاخ. [اِ] (ع مص) مانده گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). وامانده گردیدن. (از اقرب الموارد). ||تاسه و دمه برافتادن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

افتاد. [اُ] (مص مرخم، اِمص) حالت درماندگی. (ناظم الاطباء). ||آغاز زندگانی. ||بچگی و طفولیت. (ناظم الاطباء). ||مجازاً بمعنی اتفاق. (از مدار و کشف بنقل غیاث اللغات) (آنندراج). ||(فعل) از پای درآمد (معنی فعلی است). (برهان) (آنندراج).

افتادگان. [اُ دَ / دِ] (اِ) ج افتاده. (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به افتاده شود. ||کنایه از مظلومان و پریشان‌شدگان باشد. (آنندراج) (برهان). کنایه از مظلومان پریشان و بیماران عاجز باشد. (انجمن آرای ناصری):

بخوشبوئی خاک افتادگان
بخوشخوئی طبع آزادگان. نظامی.
زبس افتادگان را داد میداد
جهان را عدل نوشروان شد از یاد. نظامی.
نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید
که گر ز پای درآید کسش نگیرد دست.
سعدی.
ما خود افتادگان مسکینیم
حاجت تیغ برکشیدن نیست. سعدی.
آنکس که اوفتاد خدایش گرفت دست
گو بر تو باد تا غم افتادگان خوری. حافظ.
حذر کن ز آزار افتادگان. فتحعلی‌خان صبا.

افتادگی. [اُ دَ / دِ] (حامص) فروتنی. (ناظم الاطباء). تواضع و انکسار. (آنندراج). فروتنی و تواضع. (از مؤید). خضوع. بی‌شرارتی. صفت افتادن. (یادداشت بخط مؤلف). پشت خم دادن، پشت خم کردن، پشت دوتا کردن، تواضع کردن، انکساری، از مترادفات افتادگی است. (از مترادفات ص ۱۰۱):

ز خاک آفریدت خداوند پاک
پس ای بنده افتادگی کن چو خاک. سعدی.
حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود
عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد.
حافظ.
افتادگی لوازمهٔ اصل دولت است
نخلی که باثمر نشود خم نمی‌شود.
امین (از آنندراج).
افتادگی آموز اگر طالب فیضی
هرگز نخورد آب زمینی که بلند است.
پوریای ولی.

||حقارت و ابتذال. (آنندراج). خواری. ذلت. (ناظم الاطباء). سرافکندگی. (یادداشت مؤلف):

افتادگیم به طالعم نیست
در پای خمی چرا نیفتم.

||کنایه از احتیاج و نکبت. (آنندراج):

نیامیزند با هم مردمان از نخوت دولت
پس از افتادگی از هم جدائی نیست یاران را.
وحید (از آنندراج).

||نقصان. کاست. (فرهنگ فارسی معین). محذوف. خرم در کتاب و مانند آن. (یادداشت مؤلف). سقوط. (ناظم الاطباء): این کتاب افتادگی دارد. (از فرهنگ فارسی معین).

افتادن. [اُ دَ] (مص) از پا درآمدن. (از آنندراج) (انجمن آرای ناصری) (از برهان) (هفت‌قلزم). از پا درآمدن. ساقط شدن. سقط شدن. (فرهنگ فارسی معین): بر شیر زخمی استوار کرد چنانکه بدان تمام شد و بیفتاد. (تاریخ بیهقی). پادشاه... به دو دست بر سر و روی شیر زد چنانکه شیر شکسته شد و بیفتاد. (تاریخ بیهقی). و تا نخواهد کس را نصیحت مکن و پند مده خاصه آنکس که پند نشنود که او خود افتد. (منتخب قابوسنامه ص ۲۹).

– فروافتادن؛ گمراه شدن. از دست دادن. سرنگون شدن. خراب شدن. فروریختن:

بی آنکه کسی فکنده او را
از پایهٔ خود فروفتد پست. خاقانی.

در حال بیرون آمد و تنی چند از مردان بگزید و همه را فرمود تا کمر وفا در میان بندند و از جماعت عالم‌پیمودگان پرسید که کدام جایگاه از شما فروافتاد گفتند که شرق و غرب [و عرب] و عجم برآمدیم جز که طبرستان، مهر فیروز هم در روز از بلخ رخت بست و عنان براه طبرستان گشاد. (تاریخ طبرستان). نقل است که همه سرای فروافتاد جز دهلیز نماند، آن شب که وفات کرد دهلیز نیز فروافتاد. (تذکرةالاولیاء عطار).

||راه یافتن. (یادداشت بخط مؤلف): هر کسی... مرکب است از چهار چیز... و هرگاه که یک چیز از آنرا خلل افتد ترازوی راست نهاده بگشت. (تاریخ بیهقی). ||گرفتار آمدن. دستگیر شدن: امیر گفت: الحمدلله، بوبکر دید بسلامت رفت بسوی گرمسیر... و دلم از جهت وی... فارغ تن که بدست این بیحرمتان نیفتاد. (تاریخ بیهقی).

---

۱ - مهموزاللام (فتیء) چون ثلاثی باشد بمعنی فراموش کردن باشد، لیکن همیشه بصورت منفی بکار میرود. یقال: «ما فتئ یذکر»؛ یعنی پیوسته ذکرش میکند. و بصورت منفی به باب افعال برده و گویند: «ما افتأ یفعل کذا»؛ یعنی پیوسته میکند آن را. و بصورت مثبت اصلاً نیامده است.

||به یکسو شدن. منحرف شدن.
— از راه افتادن؛ گمراه گشتن. (یادداشت بخط مؤلف): و هم بگفتار و بکردار دیو از راه بیفتاد. (نوروزنامه).
||لازم شدن. وجود پیدا کردن. (از یادداشتهای مؤلف). وجوب. وجبه. (منتهی الارب): یزدان‌بخش گفت: مرا با ملک سخنی افتاده‌است که بجز من و وی کس نباید که داند و مرا نزد وی نامه باید نوشتن اندر آن. (ترجمهٔ طبری بلعمی). ||مجازاً بمعنی اتفاق هم آمده. (آنندراج) (از مدار و کشف بنقل غیاث اللغات). روی دادن. پدید آمدن:

تن و جان چرا سازگار آمدند
چه افتاد تا هر دو یار آمدند. اسدی.
صیاد نه هر بار شکاری گیرد
افتد که یکی روز پلنگش بدرد. سعدی.

||دور شدن. (ناظم الاطباء) (شرفنامهٔ منیری). کنایه از دور شدن. (برهان) (آنندراج) (هفت‌قلزم) (مؤید الفضلاء) (انجمن‌آرای ناصری).
— از وطن افتادن؛ بغربت رفتن. از وطن دور شدن: این فقیه آزادمرد از وطن خویش بیفتاد. (تاریخ بیهقی ص ۶۰۶).
— عقب افتادن از قافله؛ جا ماندن. دور ماندن از قافله. (از یادداشتهای مؤلف).
— ||عقب افتادن مالیات یا مواجب و غیره؛ پرداخت نشدن در وقت خود. (یادداشت مؤلف).
||برخاستن. از لغات اضداد. چنانکه در فتنه افتادن. (یادداشت بخط مؤلف):

وقتی افتاد فتنه‌ای در شام
هر یک از گوشه‌ای فرارفتند. سعدی.

||وا گذاشتن. منقطع شدن. بند آمدن برف. چنانکه در تگرگ، باران، طوفان و درد. (یادداشت مؤلف). در تداول عوام، بند آمدن. چنانکه در افتادن باران، افتادن تب، افتادن عادتی از سر کسی. (یادداشت بخط مؤلف).
— افتادن برف و باران؛ آمدن و نزول باران. (یادداشت مؤلف).
— افتادن تب؛ قطع شدن تب و بریدن آن. افصام. گسارده شدن تب. شکستن آن. (یادداشت مؤلف).
— افتادن سرما؛ قطع شدن سرما. تمام شدن آن. بند آمدن آن.
||آویخته شدن. افکنده شدن. آویزان شدن چنانکه پرده. (یادداشت بخط مؤلف). ||لائق و درخور بودن. (آنندراج):

جامه در خون شهیدان کش و بخرام بناز
بتو ای شاخ گل این رنگ قبا می‌افتد.
کلیم (از آنندراج).

||در تداول عامه، آتش شدن. بصدا درآمدن.
— افتادن توپ و تفنگ و غیره؛ بیرون رفتن گلولهٔ آن. دررفتن. (یادداشت بخط مؤلف).
||معزول شدن:

این باد بروت و نخوت ایدر بینی
آن روز که از عمل بیفتی بینی.

||مبتلا شدن. (یادداشت بخط مؤلف):

جدا ماند بیچاره از تاج و تخت
بدرویشی افتاد و شد شوربخت. عنصری.

— به مخمصه افتادن؛ در مشکل قرار گرفتن. گرفتار مشکل شدن. دوچار شدن به مخمصه.
||اقامت کردن. بودن. سکونت داشتن: از این قوم که من سخن خواهم گفت یک دو تن زنده‌اند در گوشه‌ای افتاده. (تاریخ بیهقی ص ۱۷۵).
— افتادن دل به جائی؛ قرار انس گرفتن دل به آنجا. (آنندراج):

چون دلم در تنگنای این قفس افتد که من
بیضهٔ افلاک را در زیر پر دارم بباد.
اشرف. (از آنندراج).

||فرود آمدن. مهاجرت کردن: اول کسی که از عرب آواره شد بنی‌النضیر بودند که بشام افتادند و در آنجا مقام کردند. (قصص‌الانبیاء). ||نقض شدن. نسخ. شکستن. بهم خوردن.
— بازافتادن؛ نقض شدن. نسخ. شکستن. بهم خوردن: باز میان علی و مونس عبدالله‌بن ابراهیم المسمعی صلح کرد بر آن جمله که لیث علی سوی فارس بازگردد سبکری را خوش نیامد، گفت: من این حرب بنفس خویش بکنم و از شما یاری نخواهم. صلح باز افتاد. (تاریخ سیستان).
||سر زدن: و بسیار حدثان که از ما افتاده‌است. (تاریخ سیستان).
||به وجود آمدن. پدید آمدن: ایزد سبب کرده‌اندر آن سال تا آنجا چندانی ترنجبین افتاد که هر مردی را از آن هزار من بدست آمد. (تاریخ سیستان). ||در اصطلاح منجمان، سقوط کوکب. (از التفهیم). ||منجر شدن. منتهی گشتن. (یادداشت بخط مؤلف): وقتی سپاهی از ترکستان سپاهی گران بیامدند بقدر پنجاه‌هزار مرد و کار بجنگ افتاد. (نوروزنامه). ||بچشم آمدن. بنظر آمدن. (از یادداشتهای مؤلف): اندر نواحی دارا گرد کوههاست از نمک سپید و سیاه و سرخ و زرد و هر رنگی و از او خوانها کنند، نیکو افتد. (حدودالعالم).
— صورت افتادن؛ به تصور آمدن. گمان رفتن. به نظر آمدن. تصور شدن: چون شب درآمدی چندان آوازهای مختلف دردادندی که صورت افتادی آسمان در زمین آن موضع در جنبش آمدند. (تاریخ طبرستان).
||فوت شدن. (ناظم الاطباء). حذف شدن. ساقط شدن. (یادداشت بخط مؤلف): و نام یعقوب لیث از خطبه افتاده‌بود. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۹۴). ||پیوستن. متصل گردیدن. (یادداشت بخط مؤلف): در تبت دهی است... و چون از این در بیرون شوی بحدود خان اندر افتد. (حدود العالم). جوی یا رودی خورد [خرد] به آبی کلان یا جنوب وی رود خولندغونست که اندر رود کی افتد. (حدود العالم). ||نقل شدن. حمل شدن. (یادداشت بخط مؤلف): همهٔ چیزهای هندوستان به تبت افتد و از تبت بشهرهای مسلمانان افتد. (حدود العالم). ||در معرض فروش دیده شدن. (یادداشت بخط مؤلف). در معرض فروش بودن و قرار داشتن: قمه، شهری است [به هندوستان] خرد و گوهرهای بسیار بدین جای افتد. (حدود العالم). و آنجا پردهٔ هندوستان و جماز هندوستان افتد بسیار. (حدود العالم). و آلات هندوستان بدین ناحیت [ناحیت حدود خراسان] افتد. (حدود العالم). و هر چیزی که از دریای روم خیزد آنجا [به طرابلس] افتد. (حدود العالم). و هر چیزی که از مغرب خیزد و از مصر و از روم و از اندلس آنجا بشام افتد. (حدود العالم). ||جدا شدن از چیزی و بر زمین آمدن. (یادداشت بخط مؤلف): هر خرمائی که از درخت بیفتد خداوندان درخت برندارند. (حدود العالم).
||بسیار شدن. (یادداشت بخط مؤلف): و هر که از آن زر برگیرد و بخانه ببرد مرگ اندر آن خانه افتد تا آنگه که آن بجای خود بازبرند. (حدود العالم).
||مست شدن. بیخود شدن. بیهوشی:

مستی به نخست باده سخت است
افتادن نافتاده سخت است. نظامی.

||الهام شدن. بر دل روشن شدن: و گویند نیز که در دل خواهرش افتاد که امشب بشر مهمان تو خواهد بود، در خانه برفت و آبی بزد و منتظر آمدن بود. (تذکرةالاولیاء عطار).
— در دل کسی افتادن؛ به دل او خطور کردن. گذشتن در دل او.
||روان شدن. سیر. حرکت کردن: خسته و مجروح در پی کاروان افتاد. (گلستان).
||تواضع کردن. (ناظم الاطباء):

اگر زیردستی بیفتد سزاست
زبردست افتاده مرد خداست. سعدی.

||مقدر شدن. (یادداشت بخط مؤلف). سرشته شدن. تقدیر بودن:

گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد
با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد. حافظ.
من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم

اینهم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد.
حافظ.
صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی
زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد.
حافظ.
||واقع شدن. (آنندراج) (ناظم الاطباء). پیش آمدن. رخ دادن: چه افتاده‌است تا که دوستی مرا بدشمنی بدل کردی. (یادداشت بخط مؤلف): چون داوری بزرگتر افتد از پادشاه دستوری خواهند تا آگه کند بحکم آن داوری. (حدود العالم). شاه محمود که پسر مهتر ملک معظم نصیرالحق و الدین است و چندگاه پدر بدیدار جهان‌آرای او شد و او در خدمت پدر مشفق‌اللفظ و المعنی ملازم، تا چنان افتاد که بجهت جمعی از عشایر و قبایل مادر در میان او و پدر آزاری ظاهر گشت و چشم‌زخم افتاد و شاه معظم رکن‌الدین محمود بخشم رفت. (تاریخ سیستان). و تعصب افتاد بسیستان اندر این روزگار میان فریقین. (تاریخ سیستان). آخر صلح افتاد بر هشتصدهزار درم. (تاریخ سیستان). باز میان سلیمان و هناوی‌السری حرب افتاد. (تاریخ سیستان). بیرون آی تا ترا بشام فرستم بی‌بند عزیزاً مکرماً آنگاه او داند که چه باید کرد تا در حرم بیش ویرانی نیفتد و خونها ریخته نشود. (تاریخ بیهقی ص ۱۸۶). روزی دو سه رسولان آمدند و شدند تا مگر صلحی افتد، نیفتاد. (تاریخ بیهقی ص ۱۹۷). بباید دانست که آماس گرم در سپرز کمتر افتد و اگر افتد بیشتری خونی بود، صفرائی کمتر بود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و زکام و نزله بسیار افتد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). هرگاه که تابستان سخت نباشد و اندر تیرماه بارانهای بسیار آید، اندر زمستان آینده نزله بسیار افتد و اندر هوای جنوبی نزله بسیار افتد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و چون فتنهٔ محمدالامین و قتل و افساد افتاد جملهٔ جرایند در غارت ببردند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۷۰). با آنکه در شرعیات احتیاط تمام بجای آورده‌اند، اختلاف بسیار در آن افتاده بعضی که ظاهرتر است [از حوادث] و بیشتر افتد یاد کرده شده... و این حوادث به سه قسم است یکی آنکه بالای زمین افتد مانند باران و برف... و ژاله... و دیگر قسم بر بسیط زمین افتد چون چشمه‌ها و رودها... و سوم قسمت که در زیر زمین باشد چون گوهرها و زاجها. (کائنات جو ابوحاتم اسفزاری).
یک هجر بر نامده هجری دگر افتاد
یک غم سپری‌ناشده غمّی دگر آمد.
مسعودسعد.
و بر آخر صلح افتاد بر تیر انداختن آریش. (مجمل التواریخ). پس چنان افتاد که در عهد حسن الحمیری سیل‌العرم بیامد. (مجمل التواریخ). پیشکار کشتی نگاه کرد و فریاد برآورد و زاری کرد که ای مسلمانان شهادت بیارید که کار ما به آخر رسید... ما گفتیم چه افتاده‌است. (مجمل التواریخ). و به آخر عهد نعمان‌بن منذر را بکشت و حرب ذی قار افتاد و عرب بنام پیغمبر (ص) بر عجم نصرت یافتند. (مجمل التواریخ).
ای دل منشین که کار افتاد
عشقی نه به اختیار افتاد.
(از سندبادنامه ص ۱۴۰).
لکن چه کنم چون کار افتاد، گنده‌پیر گفت: دل بجای آر و گوش هوش بمن دار. (سندبادنامه ص ۳۰۷).
چه بد کردم که با من کینه‌جوئی
بد افتد گر بدی کردم نگوئی. نظامی.
فراغم ده ز کار این‌جهانی
چو افتد کار با تو خود تو دانی. نظامی.
میان خوارزمشاه و ختا صلح افتاد.
(گلستان).
چو سالاری از دشمن افتد بچنگ
بکشتن درش کرد باید درنگ
که افتد کزین نیمه هم سروری
بماند گرفتار در چنبری. سعدی.
در آن وقت که این واقعه افتاد، غلاء غلهٔ قراقورم چنان بوده‌است که یک من به یک دینار نایافت بوده‌است. (جهانگشای جوینی).
جدائی تا نیفتد، دوست قدر دوست کی داند
شکسته‌استخوان داند بهای مومیائی را.
حافظ.
من و آشنا اندر آن جام باده
از آن پس که افتادم این آشنائی. زینبی.
آهی از عشق تو رسوا شد و از پا افتاد
کم‌بدین نوع ترا عاشق رسوا افتاد.
آهی (از آنندراج).
— اختیار افتادن؛ اختیار کردن. برگزیدن. واقع شدن اختیار: حال وی بگفت و آنگاه بازنمود که اختیار ما بر تو می‌افتد. (تاریخ بیهقی ص ۱۳۹۵). و در شغل عرض اختیار سلطان بر تو افتاده‌است. (تاریخ بیهقی).
— اعتماد افتادن بر؛ اعتماد واقع شدن بر. مورد اعتماد قرار گرفتن: در روزگار امیر عبدالرشید از جمله همهٔ معتمدان و خدمتکاران اعتماد بر وی افتاد. (تاریخ بیهقی).
— انتقال افتادن؛ روی دادن انتقال و واقع شدن آن. رحلت کردن از دنیا: ایزد... تقدیر چنان کرده‌ست که ملک را انتقال افتد. (تاریخ بیهقی).
— بر دست و پای کسی افتادن؛ روی قدم کسی افتادن به خواهش و الحاح. کنایه از نهایت عجز و الحاح کردن. (آنندراج):
بفریاد کس از خواب صبوحی بر نمی‌خیزد
مگر بر دست و پای آن پریرو آفتاب افتد.
صائب (آنندراج).
— به تعب افتادن؛ در رنج واقع شدن. (یادداشت مؤلف).
— به تک و دو افتادن؛ واقع شدن در آن. (یادداشت بخط مؤلف).
— به تله افتادن؛ مبتلا شدن به تله. واقع شدن در آن. (یادداشت مؤلف).
— به تور افتادن مرغ و ماهی؛ در دام گرفتار شدن. واقع شدن در دام.
— به چرت افتادن؛ چرت زدن. بحالت چرت درآمدن. در چرت واقع شدن.
— به چرخ افتادن؛ بگردش درآمدن. در گردش‌واقع شدن.
— به چنگ افتادن؛ گیر آمدن. دستگیر شدن. واقع شدن در چنگ.
— به خاک افتادن کشتی؛ به اراضی ساحلی افتادن. واقع شدن در اراضی ساحلی. (یادداشت بخط مؤلف).
— به خرج افتادن؛ در خرج واقع شدن.
— به خیال افتادن؛ خیال کردن. در فکر واقع شدن.
— به دردسر افتادن؛ در دردسر واقع شدن. دوچار مشکل شدن.
— به زحمت افتادن؛ در زحمت واقع شدن. (یادداشت مؤلف).
— به سرای افتادن؛ به سرای واقع شدن. به سرای قرار گرفتن و رسیدن: از ابتدای کودکی تا آنگاه که به سرای البتکین افتاد... (تاریخ بیهقی).
— به شک افتادن؛ در شک واقع شدن. عارض شدن شک. (یادداشت مؤلف).
— به طمع افتادن؛ در طمع واقع شدن. (یادداشت بخط مؤلف).
— به عذاب افتادن؛ در عذاب واقع شدن. (یادداشت مؤلف).
— به غربت افتادن؛ در غربت واقع شدن. (یادداشت مؤلف):
ز خان و مان قرابت به غربت افتادم
بماندم اینجا بی‌ساز و برگ انگشتان.
ابوالعباس.
— به غریبی افتادن؛ در غریبی واقع شدن. (یادداشت بخط مؤلف).
— به کشمکش افتادن؛ در کشمکش واقع شدن. گرفتاری پیدا کردن.
— پرت افتادن؛ دور قرار گرفتن. دور واقع شدن: خانهٔ شما پرت افتاده‌است.
— پس افتادن؛ عقب ماندن. در عقب واقع شدن.

— تک افتادن؛ تنها واقع شدن. (یادداشت مؤلف).
— تنزل افتادن؛ واقع شدن تنزل. تنزل پدید آمدن و حادث گشتن: با بسیار تنزلات که افتاد، آن رسوم و آثار ستوده... هیچ جای نیست. (تاریخ بیهقی).
— حرب افتادن؛ جنگ شدن. حرب واقع شدن: پس میان سلیمان و هناوی‌السری حرب افتاد. (تاریخ سیستان).
— در حیلت افتادن؛ در حیلت واقع شدن. در پی چاره شدن: محمودیان چون این حدیث بشنودند، سخت غمناک شدند و در حیلت افتادند تا افتاده برنخیزد. (تاریخ بیهقی ص ۲۳۵).
— در شبهت افتادن؛ در شبهه واقع شدن. در شک قرار گرفتن:

از این روی در شبهت افتاده‌اند
که صاحب‌دو قرنش لقب داده‌اند. نظامی.

— در کمند افتادن؛ در کمند واقع شدن. گرفتار شدن. شکار شدن:

هر که را با دلستانی عیش می‌افتد زمانی
گو غنیمت دان که نادر در کمند افتد شکاری.
سعدی.

— در میان افتادن؛ واقع شدن در میان. در وسط قرار گرفتن: وی در میان دو دشمن بزرگ افتاده‌است و هر دو از... (تاریخ بیهقی).
— دیدار به قیامت افتادن؛ کنایه از مردن. دیدار بقیامت واقع شدن. دیدار روی ندادن: من رفتم سوی هرات و چنان گمان می‌برم که دیدار ما با تو و با خانیان بقیامت افتاد. (تاریخ بیهقی).
— سر لج افتادن؛ لج پیدا کردن. در لج واقع شدن.
— صلح افتادن؛ صلح واقع شدن. روی دادن و پدید آمدن صلح: آخر صلح افتاد بر هشتصدهزار درم. (تاریخ سیستان). روزی دو سه رسولان آمدند و شدند تا مگر صلحی افتد نیفتاد. (تاریخ بیهقی ص ۱۹۷). معلوم شد که از طرف او هم میلی هست این بیتها بفرستادم و صلح افتاد. (گلستان).
— عقد افتادن؛ واقع شدن عقد. عقد بسته شدن: دوستی مؤکد گشت و عقد و عهد افتاد. (تاریخ بیهقی ص ۶۸۶).
— عهد افتادن؛ واقع شدن آن.
— فترت افتادن؛ فترت واقع شدن. و فترت پدید آمدن و حادث شدن: آنجا فترتها افتاده‌است. (تاریخ بیهقی ص ۳۹۸). و علی‌تکین را که همسایه است و در این فترات که افتاد بادی در سر کرده‌است. (تاریخ بیهقی).
— کار افتادن؛ پیش‌آمد کردن. کار رخ دادن. واقع شدن کار. پیش‌آمد شدن: اگر بینی آن معجون ما را بیاموز تا اگر کسی از یاران ما را کاری افتد و چنین حالی پیش آید آن را پیش داشته‌آید. (تاریخ بیهقی ص ۳۴۱). دلم گواهی میداد که گفتن کاری افتاده‌است. (تاریخ بیهقی). پس او را بدیدند گفتند ما را چنین کاری افتاده‌است احوال با وی بگفتند. (قصص‌الانبیاء ص ۱۵۸).

مشو خامش چو کار افتد بزاری
که‌باشد خامشی نوعی ز خواری. نظامی.
کوشیدن ما کجا کند سود
کاین‌کار فتاده بودنی بود. نظامی.
با روی تو گر چشم مرا کار افتاد
آری همه کارها بمردم افتد. کمال‌اسماعیل.
گذر کرد بقراط بر وی سوار
بپرسید کاین را چه افتاد کار. سعدی.

— لرزه درافتادن؛ در لرزه واقع شدن. لرزه گرفتن. عارض شدن لرزه:

لرزه درافتاد بمن بر چو بید
روی خجل‌گشته و دل ناامید. نظامی.

— مطبوع افتادن؛ مورد پسند واقع شدن. (از یادداشتهای مؤلف).
— مناظره افتادن؛ مناظره روی دادن. مباحثه واقع شدن: عالمی معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده. (گلستان).
— نادره افتادن؛ نادره واقع شدن. بندرت روی دادن: بوبکر حصیری را در این روزها نادره افتاد و خطا بر دست وی رفت. (تاریخ بیهقی).
— نشاط افتادن؛ نشاط روی دادن. انبساط واقع شدن: چون نشاط افتد که عهد و عقد بسته آید... قاضی شرائط آن را بتمامی بجای آرد. (تاریخ بیهقی).
||شدن چنانکه گویند چه افتاده یا چنین افتاد یعنی چه شد و چنین شد. (آنندراج) (انجمن‌آرای ناصری). آمدن. گردیدن. گشتن. (از یادداشتهای مؤلف):

سر نیزه و گرز خم داده بود
همه دشت پر کشته افتاده‌بود. فردوسی.

و بردهٔ خزری که سلیمانی افتد بیشتر از اینجا [از ناحیت بجناک] خزر باشد. (حدود العالم). تا روز یکشنبه برابر افتادند هر دو سپاه. (تاریخ سیستان). سپاه امیر طاهر و امیر خلف بلب هیرمند هر دو برابر افتادند. (تاریخ سیستان).

و دیگر چو بیمار افتد کسی
در آن دردمندی بماند بسی.
(گرشاسبنامه).
زمین تا بجائی نیفتد مغاک
دگر جای بالا نگیرد ز خاک.
(گرشاسبنامه).
که‌گر بینمش چهره و افتد خوشم
کمان را به انگشت کوچک کشم.
(گرشاسبنامه).

نام آن بود که تو بهنر بر خویشتن نهی، تا از نام زید و جعفر عم و خال به استاد فاضل و فقیه و حکیم افتی. (منتخب قابوسنامه ص ۲۸). شکل و ارکان پارس و شکل ولایت پارس چنان افتاده‌ست کی قسمت حدود شرقی و غربی و شمالی و جنوبی بر چهار رکن می‌افتد... و در شکل پارس کی برزده شده‌است، تأمل افتد تحقیق این معنی معلوم گردد. (فارسنامهٔ ابن البلخی صص ۱۲۰ - ۱۲۱). قرار بدان افتاد کی تاج میان دو شیر بنهند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۷۷). و این سوار را شهرک مرزبان برابر افتاد و نیزه‌ای بر سینهٔ او زد و بکشت. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۱۴). تا آنگاه کی صافی شد و خرابی و خلل کی راه یافته‌بود، بروزگار تلافی افتاد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۷۰). و تا از کار دین فارغ نیفتد بهیچ کار دیگر التفات نتوان کردن. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۸۹). و ثفلی همچون دردی روغن زیت به اسهال دفع افتد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). مردم را گمان افتاد که وی بهتر گشت از دیوانگی. (نوروزنامه). تا بر آخر اسیر افتاد و پیش ضحاک آوردند. (مجمل التواریخ). و سرخاب اسیر افتاد بقلعهٔ تکریت بازداشتند. (مجمل التواریخ). خدای‌تعالی را بدان نام بخوانیم و ما را اجابت افتد. (مجمل التواریخ). و هر مرد از بزرگان عرب با او حرب کردند و اسیر افتادند. (مجمل التواریخ). و هرگاه که در آن اشتباهی افتاد ادراک معانی ممکن نگردد. (کلیله و دمنه).

هیچ افتدت آخر که ببیچارگی من
رحم آری و بر کاهش جانم نفزائی.
خاقانی (از آنندراج).

این مقدمات از بهر آن تقریر افتاد تا پادشاه تعجیل را... بسیرت مرضیه و عادت حمیدهٔ خود راه ندهد. (سندبادنامه ص ۱۵۴). ناگاه خبر وفات او از اندرون بیرون آمد و حقیقت حال او معلوم نشد که چگونه افتاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۰۴).

کار من اگر چنین بد افتاد
این کار مرا نه از خود افتاد. نظامی.
بعذری کان قبول افتد در راه
برون آمد ز خلوتخانهٔ شاه. نظامی.
پیر بدو گفت چه افتاد رای
کان همه رفتند و تو ماندی بجای. نظامی.

دعا کردم که یارب‌العزه مرا فریادرس اگر محبت او مرا از محبت تو مشغول خواهد کرد یا جان او بردار یا جان من، در حق او اجابت افتاد. (تذکرةالاولیاء عطار).

گوش آن کس نوشد اسرار جلال
کو چو سوسن ده‌زبان افتاد و لال. مولوی.
نیفتاده در دست دشمن اسیر. سعدی.
سیه گوش را گفتند ترا ملازمت صحبت شیربچه به چه وجه اختیار افتاد. (گلستان).
زاهد را این سخن قبول نیفتاد. (گلستان).
صالح و طالح متاع خویش نمودند
تا چه قبول افتد و چه در نظر آید. حافظ.
صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی
زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد.
حافظ.
— اجابت افتادن؛ قبول شدن. اجابت گردیدن: دعا کردم که یارب‌العزة مرا فریاد رس اگرمحبت او مرا از محبت تو مشغول خواهد کرد یا جان او بردار یا جان من، در حق او اجابت افتاد. (تذکرةالاولیاء).
— از اعتبار افتادن؛ بی‌ارزش شدن. بی‌قیمت و مقدار گردیدن.
— از پا افتادن؛ ناتوان شدن. شکسته گردیدن.عاجز ماندن.
— از پای افتادن؛ عاجز شدن. سقوط کردن. برپای بند نشدن:
گهی از پای می‌افتاد چون مست
گه از بیداد میزد دست بر دست. نظامی.
بدان آمد که صد بار افتد از پای
بصنعت خویشتن میداشت برپای. نظامی.
— از پرده افتادن؛ بی‌ارج شدن. از کار افتادن. مقام خود را از دست دادن: اگر امید بیند در این فرمانی دهد تا بسیار خلق از ایشان که از پرده بیفتاده‌اند و مضروب گشته‌اند،بنوا شوند. (تاریخ بیهقی ص ۳۷).
— از پر و پا افتادن؛ سخت مانده شدن از بسیاری حمل چیزهای ثقیل یا رفتن و غیره. از پا افتادن. (یادداشت بخط مؤلف).
— از جاه افتادن؛ از دست دادن مقام. خوار شدن:
گر از جاه و دولت بیفتد لئیم
دگرباره نادر شود مستقیم. سعدی.
— از دل افتادن؛ بیزار شدن است. (از آنندراج):
افتاد دل از یار ندانیم چه افتاد
فریاد ز شوخی که ملول است ز فریاد.
کمال خجند (از آنندراج).
— از دولت افتادن؛ بدبخت شدن. از دست دادن بخت و دولت.
— از دهن افتادن طعامی؛ سرد شدن آن. (یادداشت بخط مؤلف).
— از زبان افتادن؛ خاموش شدن. ساکت گردیدن.
— از شمار افتادن؛ بحساب نیامدن. (یادداشت بخط مؤلف).
— از قلم افتادن؛ سهو شدن. ثبت نشدن. نوشته نشدن.
— از کار افتادن؛ باطل شدن. بی‌کار گردیدن.از کار واماندن. (یادداشت بخط مؤلف):
چو شصت آمد نشست آمد پدیدار
چو هفتاد آمد افتاد آلت از کار. نظامی.
جمله افتادند از تدبیر و کار
ماند کار حکمهای کردگار. مولوی.
— از کمر افتادن؛ کنایه از ناتوان شدن. عاجز شدن. شکسته گردیدن:
هان تا لب شیرین نستاند دلت از دست
کانکه‌از غم او کوه گرفت از کمر افتاد.
سعدی.
— از نظر افتادن؛ بی‌مقدار شدن. بی‌ارزش شدن:
نیکم نظر افتاد بر آن منظر مطبوع
کاول نظرم هرچه وجود از نظر افتاد. سعدی.
— اسیر افتادن؛ اسیر شدن. (یادداشت بخط مؤلف).
— با خرد افتادن؛ باخرد شدن. خردمند بودن: چون مرد افتد با خرد تمام، و قوت خشم و قوت آرزو بر وی چیره گردند قوت خرد منهزم گردد. (تاریخ بیهقی).
— برابر افتادن؛ یکسان شدن. هموزن شدن. در حد هم بودن: هر مرد که... این سه قوت را بتمامی بجای آرد چنانکه برابر یکدیگر افتد به وزنی راست آن مرد را فاضل... خواندن رواست. (تاریخ بیهقی).
— برون افتادن؛ خارج شدن. جلو افتادن:
چو مرکب گرم کرد از پیش یاران
برون افتاد از آن هم‌تک سواران. نظامی.
— به برق افتادن؛ برق گرفتن. گرفتار برق شدن.
— به تلواسه افتادن؛ نگران شدن. مضطرب گردیدن.
— به جایگاه افتادن؛ مؤثر شدن. بااثر گشتن. تأثیر کردن: هرچه در خشم فرمان دهم آن را امضا نکنند. تا در این مدت آتش خشم من سرد شود و شفیعان را سخن بجایگاه افتد. (تاریخ بیهقی).
— به حال احتضار افتادن؛ محتضر شدن. نزدیک بمرگ شدن.
— به حیرت افتادن؛ حیرت‌زده شدن. متحیر گردیدن.
— به در افتادن؛ آشکار شدن. روشن شدن. بیرون افتادن. (یادداشت بخط مؤلف):
پیرانه‌سرم عشق جوانی بسر افتاد
وآن راز که در دل بنهفتم بدر افتاد. حافظ.
— به روغن افتادن طعام؛ با جوشیدن آب آن تمام شدن و روغن باقی ماندن. (یادداشت بخط مؤلف).
— به رونق افتادن؛ رونق یافتن. بارونق شدن.
— به غار و غور افتادن شکم؛ صدا کردن روده‌ها بر اثر گرسنگی. گرسنه شدن. (یادداشت بخط مؤلف).
— به کوچگه افتادن؛ متحیر شدن. درماندن. سرگردان بودن. (یادداشت بخط مؤلف):
من نیز بکوچگه فتادم. نظامی.
— به لَه‌لَه افتادن؛ چنانکه سگ تشنه. بضیق و خناق افتادن. تنگ‌نفس شدن.
— به موقع افتادن؛ مناسب بودن. مؤثر شدن: و علی دندان‌مزدی بسزا داد رسول را و بخانه بازفرستاد و آن نزدیک امیر بموقعی سخت نیکو افتاد. (تاریخ بیهقی ص ۲۹۳).
— بی‌خبر افتادن؛ بیهوش شدن. غافل گردیدن:
با هر که خبر گفتم از اوصاف جمالش
مشتاق چنان شد که چو من بیخبر افتاد.
سعدی.
— پته روی آب افتادن؛ آشکار شدن سِرّ کسی.
— پرده افتادن؛ عوض شدن سن. تمام شدن یک قسمت از نمایش.
— پرده برافتادن؛ از میان رفتن پرده. زائل شدن آن:
زانگه که بر آن صورت خوبم نظر افتاد
از صورت بی‌طاقتیم پرده برافتاد. سعدی.
— تحریر افتادن؛ نوشته شدن. تحریر گشتن: تا بدین غایت که این کتاب تحریر افتاد. (مجمل التواریخ).
— تغییر افتادن؛ دگرگون شدن. تغییر روی دادن: تا مادام که طعام فراخ میداشت ملک او برقرار بود چون تغییر پدید آمد، در ملک نیز تغییر افتاد. (قصص‌الانبیاء ص ۱۰۶).
— جنگ افتادن؛ جنگ شدن.
— چپ افتادن با کسی؛ مخالف شدن با او. ضد شدن. دشمن گردیدن.
— چین افتادن در چیزی؛ چنانکه چین در جامه، در ابرو، در پوست و جز آن چروک شدن. چین‌دار شدن. (یادداشت بخط مؤلف).
— حیض افتادن؛ حیض شدن. قاعده شدن. حایض شدن: العرک؛ حیض افتادن زن را. (تاج المصادر بیهقی).
— در برابر افتادن؛ برابر شدن. مقابل شدن. روبرو گردیدن: مبارزان ایشان در برابر امیر افتادند. (تاریخ بیهقی ص ۱۱۲).
— در مقابل افتادن؛ روبرو شدن. مقابل شدن. برابر قرار گرفتن: سوار از مبارزان ایشان در مقابل امیر افتادند، امیر دریابید. (تاریخ بیهقی).
— درنگ افتادن؛ درنگ شدن. تأخیر شدن. (یادداشت مؤلف):

درنگ از بهر آن افتاد در راه
که تا از شغلها فارغ شود شاه. نظامی.
— درهم افتادن؛ یکی شدن. متحد شدن. دوستی پیدا شدن. (یادداشت بخط مؤلف):
دلی را با دلی چون درهم افتد
همی آوازه‌ای در عالم افتد. (سندبادنامه).
— دُمادُم افتادن؛ پیوسته شدن. متوالی گردیدن. پشت سرهم واقع شدن:
چون آه... دُمادُم افتد
سوز دل من در انجم افتد. کمال اسماعیل.
— زیرک افتادن؛ باهوش بودن. باهوش گردیدن:
ز رهم میفکن ای شیخ بدانه‌های تسبیح
که چو مرغ زیرک افتد نفتد بهیچ دامی.
حافظ.
— سر افتادن؛ ملتفت شدن. متوجه شدن. دریافتن. (یادداشت بخط مؤلف).
— صعب افتادن؛ مشکل شدن. سخت شدن.
— عقل بسر کسی افتادن؛ بعقل آمدن. باعقل شدن. خردمند گردیدن:
گفتم که بعقل از همه کاری بدر آیند
بیچاره فروماند چو عقلش بسر افتاد.
سعدی.
— غشی افتادن؛ غش کردن. بیهوش شدن. (یادداشت مؤلف).
— فالج افتادن؛ فالج شدن.
— قبول افتادن؛ پذیرفته شدن. قبول گردیدن:
بعذری کان قبول افتاد در راه
برون آمد ز خلوتخانهٔ شاه. نظامی.
صالح و طالح متاع خویش نمودند
تا چه قبول افتد و چه در نظر آید. حافظ.
— کارگر افتادن؛ اثر کردن. بااثر شدن. مؤثر شدن: تیری رسیده‌بود خوارزمشاه را و کارگر افتاده. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۲).
— کاری افتادن؛ مؤثر شدن. بااثر گردیدن: هرچند بدرگاه نیامد اما باری با مخالفی یکی نشود و شری نانگیزد... سخن من بشنود و کاری افتد. گفت سخت صواب آمد. (تاریخ بیهقی).
— کیس افتادن در جامه؛ چروک شدن لباس. نامتناسب شدن آن. (یادداشت بخط مؤلف).
— کین افتادن؛ دشمنی روی دادن. نامهربان شدن:
من ندانم ترا بدین سختی
با من مهربان چه کین افتاد. عطار.
— گرم افتادن یا گرم اوفتادن؛ رایج شدن. رونق یافتن. (یادداشت بخط مؤلف).
— گود افتادن، چنانکه چشمان بیماری از لاغری؛ گود شدن. فرورفتن. (یادداشت بخط مؤلف).
— گیر افتادن؛ گرفتار شدن. (یادداشت بخط مؤلف).
— لج افتادن با کسی؛ مخالف شدن با او. دشمن شدن با وی. (یادداشت بخط مؤلف).
— مسموع افتادن؛ قبول شدن. پذیرفته گردیدن. (یادداشت بخط مؤلف): هر وقتی که گفتی من سلیمانم استخفافی کردندی و قول او مسموع نیفتادی. (قصص الانبیاء ص ۱۶۸).
— ملحوظ افتادن؛ ملاحظه شدن. دیده شدن. (از یادداشتهای مؤلف).
— نشست‌وخاست افتادن؛ هم‌صحبت شدن. ملاقات کردن: بوصادق را نشست و خاست افتاد با قاضی بلخ ابوالعباس. (تاریخ بیهقی).
— نقل افتادن؛ نقل شدن: از او نقل افتاد که علی رؤس‌الملاء بر مخاصمت ابوعلی ندامتی می‌نمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۹۷).
— نیک افتادن؛ نیک شدن. خوب بودن. (یادداشت بخط مؤلف):
نگوید دوستم ور خود نباشد
مرا نیک افتد او را بد نباشد. نظامی.
— نیکو افتادن؛ نیکو شدن. نکو گردیدن.
— یک‌کله افتادن، چنانکه تب‌داری؛ یکباره مبتلا شدن. دفعةً تب‌دار یا بیمار شدن: تب کرد و یک‌کله افتاد. (یادداشت بخط مؤلف).
||خوابیدن.
— بر روی افتادن؛ بر قفا افتادن. انسداح. تدلث. (منتهی الارب). انبطاح. (المصادر زوزنی).
— به رو درافتادن؛ دمر شدن. (یادداشت بخط مؤلف).
— طاق‌واز افتادن؛ به پشت خوابیدن. دراز کشیدن به پشت. (یادداشت بخط مؤلف).
||حمله بردن. هجوم کردن. فرورفتن در:
بدان لشکر دشمن اندر فتاد
چنان کاندر افتد بگلبرگ باد. فردوسی.
وین سپاه بی‌کران بر یکدگر
اوفتاده چون سگان اندر عظام. ناصرخسرو.
و خداوند مانیا... خوی ددان گیرد، هرچه یابد بشکند و بدرد و همیشه قصد آن می‌کند که در مردم افتد چنانکه خوی ددان باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). قرمطیان در بادیه بر کل‌الهبیره بر حاج افتادند و مال و نعمت و زنان مسلمانان بغارت ببردند. (مجمل التواریخ). پادشاهی از حمیر یمن کعبه را پوشش فرستاد، در راه قومی... بر ایشان افتادند و همه را بکشتند و آن کسوتها بستدند. (مجمل التواریخ). قرمطیان در کوفه شدند... و مال پادشاه و نفقه و ذخیرهٔ حاج برداشتند و از آنجا بر ابن ابی‌السباح افتادند، گرفتار شد و لشکرش بسیار در آب غرقه شدند. (مجمل التواریخ). خسرو پرسید موجب دیر آمدن چیست، گفت: می‌آمدم دزدان بر من افتادند و جامهٔ من ببردند. (مرزبان‌نامه).
بهست از دد انسان صاحب‌خرد
نه انسان که در مردم افتد چو دد. سعدی.
— برهم افتادن؛ بیکدیگر حمله بردن. نزاع کردن: دشنام و سقط گفت و برهم افتادند و فتنه و آشوب برخاست. (گلستان).
— به یکدیگر افتادن؛ حمله کردن به یکدیگر. روی آوردن بهمدیگر:
چو بدمستان بلشکرگه درافتاد
وزو لشکر بیکدیگر برافتاد. نظامی.
— در خویشتن افتادن؛ بخود حمله کردن و بدگفتن: سخت ضجر شده از فوت شدن این فرصت و در خویشتن و مردمان می‌افتد. (تاریخ بیهقی ص ۶۱۷).
— در مردم افتادن؛ بدگفتن بمردم و حمله کردن به آنها: سخت ضجر شده از فوت شدن این فرصت و در خویشتن و مردمان می‌افتد. (تاریخ بیهقی ص ۶۱۷).
— درهم افتادن؛ نزاع کردن: درهم افتادیم و داد فسوق و جدال بدادیم. (گلستان).
||اطلاق شدن. منتشر شدن. پیچیدن. شهرت یافتن. عام شدن. پراکنده شدن. (یادداشت بخط مؤلف): خبر افتاد، همهمه در میان مردم افتاد. (یادداشت بخط مؤلف):
کارهای جهان بکام تو گشت
گفتگوی تو در جهان افتاد. فرخی.
بانگ بشهر اندر افتاد که... (تاریخ سیستان). و نیز وی را آنجا بزرگ نامی افتاد و او را تباه گردانید. (تاریخ بیهقی ص ۲۲۲). و چون خبر این حادثه به پارس افتاد، مردم کورهٔ شاپورخواست و کازرون سر برآوردند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۱۶). در مدینه وبا افتاده‌بود. (نوروزنامه). مرگ در مردان بنی‌اسرائیل افتاد و بسیاری بمرد. (تفسیر ابوالفتوح رازی).
تو باده برگرفته ز دست مطربانت
افتاده نالهٔ بم و زیر اندر آسمان. سوزنی.
اراجیفی می‌افتد که زمان شده‌است که بنات این قوم را بجماعتی نامزد کرده‌اید. (جهانگشای جوینی).
حکایت بشهر اندر افتاد و جوش
که بی‌دیده‌ای دیده برکرد دوش. سعدی.
مگر شکوفه بخندید و بوی عطر برآمد
که ناله در چمن افتاد بلبلان حزین را.
سعدی.
عمر دست ابوبکر کشید و دست بر دست او زد و با او بیعت کرد. خبر در مدینه افتاد و همه روی بدانجا افتاد. (تجارب‌السلف).
— آواز افتادن؛ صدا بلند شدن. منتشر و

شایع شدن آواز: گفت فردا جنگ باشد بهمه حال بجای خود بازروید. امشب نیکو پاس دارید و اگر آوازی افتد دل از خویشتن نبرید. (تاریخ بیهقی).
— آوازه افتادن؛ منتشر شدن آوازه. شهرت یافتن. شهرت پیدا کردن. (از یادداشتهای مؤلف):
دلی را با دلی چون درهم افتد
همی آوازه‌ای در عالم افتد. (سندبادنامه).
— افتادن بر؛ اطلاق بر. گفته شدن بر. (از یادداشت مؤلف): و چنان نیست که نام دراز بر بعدی افتد و بر دیگران نتواند افتادن ولکن این نامها به اضافت نهاده‌اند هرگه که یکی را از آن بعدها طول نام آن دیگری... عرض نام شود. (التفهیم بیرونی).
— بدنام افتادن؛ بدنام شدن. شهره شدن بدنامی:
صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی
زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد.
حافظ.
— به در افتادن؛ آشکار شدن. پیدا شدن. مشهور و شایع گشتن:
در سوخته پنهان نتوان داشتن آتش
ما هیچ نگفتیم و حکایت بدر افتاد. سعدی.
— به دهنها افتادن؛ بزبانها افتادن. شهرت یافتن. شیوع یافتن. (از یادداشتهای مؤلف).
— به زبانها افتادن؛ منتشر شدن. اشاعه یافتن. شهرت یافتن. (یادداشت بخط مؤلف).
— بید افتادن.
— پت افتادن؛ کرم افتادن. شایع شدن کرم. (یادداشت مؤلف).
— خبر افتادن؛ خبر شایع شدن. منتشر شدن خبر: خبر مرگ گوشا گوش افتاد. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۷). و خبر مرگ افتاده‌بود در میان غلامانش. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۷). و خبر در پارس افتاد که بازداشته را فردا نخواهند برد. (تاریخ بیهقی).
— درافتادن؛ روی دادن. پیش آمدن. شایع شدن: یک روز به هراة بودیم مهمی بزرگ در شب درافتاد. (تاریخ بیهقی ص ۳۳۶). خشکسالی به اسکندریه درافتاد و درهای آسمان بر زمین بسته. (گلستان).
— در دهنها افتادن؛ مشهور شدن. زبانزد گردیدن.
— شپشه افتادن؛ شایع شدن شپشه. منتشر شدن آن. (از یادداشتهای مؤلف).
— طاعون افتادن؛ شایع شدن طاعون و منتشر شدن آن. (از یادداشتهای مؤلف).
— فتنه افتادن؛ برپا شدن فتنه. منتشر شدن فتنه و شایع شدن آن. (از یادداشتهای مؤلف): باز به سیستان فتنه افتاد. (تاریخ سیستان).

وقتی افتاد فتنه‌ای در شام
هرکس از گوشه‌ای فرارفتند. سعدی.
— قحط افتادن؛ قحط شایع شدن. منتشر شدن قحط: و نیز گویند که در بنی‌اسرائیل سخط قحط افتاد و خلق درماندند. (قصص الانبیاء ص ۱۳۰). و من میدانم که قحط بسبب گناه شما افتاده است. (قصص الانبیاء ص ۱۳۰).
— قحطی افتادن؛ پدید شدن قحطی و شایع شدن آن. (از یادداشتهای مؤلف):
قحطی افتاد از پی منع زکوة
وز زنا افتد وبا اندر جهات. مولوی.
— گفتگوی افتادن؛ شایع شدن گفتگو. منتشر شدن سخن:
چو افتاد در لشکر این گفتگو
میان بست هر یک بدین جستجو. نظامی.
— ناخوشی افتادن در جائی؛ شایع شدن ناخوشی در آنجا و منتشر شدن آن. (از یادداشتهای مؤلف).
— وبا افتادن؛ شیوع یافتن وبا. منتشر شدن آن. (یادداشت مؤلف).
— هزاهز افتادن؛ جنبش و حرکت پدید آمدن: هزاهز در عراق افتاده‌است. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۷). هزاهز در سرای افتاد و خیلتاش میرفت تا به در آن خانه. (تاریخ بیهقی).
||کردن. نمودن. کرده شدن:
و آن قصبه را نیز بستد و چند روز در آنجا مقام افتاد و از آنجا لشکر برگرفت و به سنگان رفت. (تاریخ سیستان). آخر بر آن جمله اتفاق فتاد که مردمان... (تاریخ سیستان). بخت‌النصر را هوس افتاد و خط بیاموخت و پیش وزیر سلطان ملازم بود. (قصص الانبیاء).
— آب افتادن دهان؛ کنایه از میل پیدا کردن. رغبت کردن.
— التقا افتادن؛ ملاقات کردن. تلاقی روی دادن:
اجتماع ماه بود امروز و استقبال بخت
کاوفتاد این ذره را با چون تو خورشید التقا.
خاقانی.
— به التماس افتادن؛ التماس کردن.
— به عجز و لابه افتادن؛ بعجز و زاری درآمدن. التماس کردن.
— به جمع و جور افتادن؛ جمع و جور کردن.
— به چانه افتادن؛ پرحرفی کردن.
— به حرکت افتادن؛ حرکت کردن.
— به خاک افتادن؛ بسجده افتادن. سجده کردن. (یادداشت مؤلف).
— به دست و پا افتادن؛ تقلا کردن. چاره‌جوئی کردن.

— به دور افتادن؛ بگردش درآمدن. گردش کردن.
— به راه افتادن؛ راه رفتن. حرکت کردن. سیر کردن. (از یادداشتهای مؤلف).
— به زانو افتادن؛ تواضع کردن. کرنش کردن.
— به سجده افتادن؛ بخاک افتادن. سر بخاک گذاشتن. سجده کردن. (یادداشت بخط مؤلف).
— به کار افتادن؛ کار کردن. شروع کردن. (یادداشت بخط مؤلف).
— به لابه افتادن؛ التماس کردن.
— به هن‌هن افتادن؛ هن‌هن کردن.
— به هوس افتادن؛ میل پیدا کردن. (از یادداشتهای مؤلف).
— چشم افتادن؛ دیدن. نظر کردن. نگاه کردن:
چشم مسافر که بر جمال تو افتد
عزم رحیلش بدل شود به اقامت. سعدی.
— درافتادن؛ اختلاط پیدا کردن. آمیزش کردن: حکیمی که با جهال درافتد باید که عزت توقع ندارد. (گلستان).
من اول روز دانستم که با شیرین درافتادم
که چون فرهاد باید شست دست از جان شیرینم.
سعدی.
— درافتادن با؛ نزاع کردن با. درگیر گردیدن با. (یادداشت مؤلف).
— در پای کسی افتادن؛ التماس کردن از کسی. بخواری خواهش کردن از کسی:
میناز در پای کار کسی
که‌افتد که در پایش افتی بسی. سعدی.
بپایش درافتاد و پوزش نمود
بخندید لقمان که پوزش چه سود. سعدی.
بزیر آمد از غرفه خلوت‌نشین
بپایش درافتاد سر بر زمین. سعدی.
— در پوستین افتادن؛ کنایه از عیب‌جوئی و بدگوئی کردن است: سفله چون بهنر با کسی برنیاید بجنبش در پوستین افتد. (گلستان).
— در پی کسی افتادن؛ عقب کسی رفتن. تعقیب کردن کسی را:
آید همه‌روزه سرگشاده
سگ در پی او بسی فتاده. نظامی.
— در غلط افتادن؛ خطا کردن. اشتباه کردن. به غلط واقع شدن: امیر در بزرگ غلط افتاده و پنداشته‌است که ناحیت و مردم این بر این جمله است که دید. (تاریخ بیهقی). چون مرد... قوت خشم و قوت آرزو بر وی چیره گردند، قوت خرد منهزم گردد. ناچار آنکس در غلط افتد. (تاریخ بیهقی).
— راه افتادن؛ حرکت کردن. سیر کردن. (از یادداشت مؤلف).
— راه افتادن؛ گذر افتادن. عبور کردن.

— عقب کسی افتادن دنبال کسی را؛ تعقیب کردن کسی را. در پی او افتادن.
— لج افتادن جراحت یا قرحه؛ چرک کردن آن. (از یادداشتهای مؤلف).
— مقام افتادن؛ مقام کردن. اقامت نمودن. محل اقامت شدن: و آن قصبه را نیز بستد و چند روز در آنجا مقام افتاد و از آنجا لشکر برگرفت و بسنگان رفت. (تاریخ سیستان).
خوش آمد با بتان پیوندش آنجا
مقام افتاد روزی چندش آنجا. نظامی.
— ملاقات افتادن؛ دیدار کردن. ملاقات روی دادن: جوانی چست لطیف و خندان در حلقهٔ عشرت ما بود... روزگاری برآمد که اتفاق ملاقات نیفتاد. (گلستان).
||سقط شدن، چنانکه در جنین. (از یادداشتهای مؤلف):
چو شب تیره شد داروئی خورد زن
بیفتاد از او بچهٔ اهرمن. فردوسی.
— افتادن بچه؛ سقط شدن آن. (یادداشتهای مؤلف).
— افتادن بچهٔ ناتمام از شکم مادر؛ سقوط. مَسقَط. (از یادداشتهای مؤلف). آمدن بچه پیش از وقت خود. (از یادداشتهای مؤلف).
— افتادن دندان؛ ساقط شدن آن.
— افتادن موی؛ ریختن موی و جدا شدن موی از سر:
چو روی نکو داری انده مخور
که موی ار بیفتد بروید دگر.
سعدی.
— بچهٔ کسی افتادن؛ آمدن بچه از شکم مادر پیش از وقت طبیعی خود. (یادداشت بخط مؤلف).
||میسر بودن. پیش آمدن. ممکن شدن. امکان یافتن. (از یادداشتهای مؤلف): و ایشان [غوریان] به هر وقتی بغزو آیند بنواحی اسلام بهر جائی که افتد و برکوبند و غارت کنند و زود بازگردند. (حدود العالم).
صدرا بادا بمحشرت خامه سپید
تا حشر مبادات سر خامه سپید
افتد که زبهر من کنی خامه سیاه
تو خامه سیه کنی و من جامه سپید. سوزنی.
||دست دادن. پیش آمدن: بر او گریه افتاد. بر او خنده افتاد. بر او هکه افتاد. غالباً در آنچه که از طبع آدمی زاید آرند. چون او را عطسه، دمه، تاسه، گریه، هکه افتاد یا برافتاد. (از یادداشت بخط مؤلف):
عیص چون آواز یعقوب بشنید گریستن بر وی افتاد و گفت آن روز مباد که او رهی عیص باشد. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
بپیچیدند با هم سرو و شمشاد
ز شادی هر دو را گریه برافتاد.
ویس و رامین.

و هر یکی او را دلداری دادند و گفتند تو را چه افتاده‌است؟ گفت... (قصص الانبیاء). و با هیبت برخواست چنانکه هر که او را بدیدی ترس بر دل وی افتادی. (قصص الانبیاء).
از علم و عمل هر چه ترا مشکل افتد
شاید که بیاموزی ای خواجه مر آن را.
ناصرخسرو.
اکنون چون از صفت شهرها و اعمال پارس فراغ افتاد شرح رودهای بزرگ داده‌آید. (فارسنامه ابن البلخی ص ۱۵۰). چنان افتاد که‌از آن جامه زن ملک کشمیر بخرید و بدوخت چون پیش ملک اندر رفت. (مجمل التواریخ). چون کاری بیفتادی بزرگ از آن تاریخ گرفتندی. (مجمل التواریخ). و هزیمت بر سپیدجامگان افتاد. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۸۱). قتیبه را با وی حربهای بسیار افتاد. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۳۹). چون بذکر حسین علی رسید گریه بر او افتاد. (تفسیر ابوالفتوح رازی). اگر می‌بندند شکم بر می‌آید و درد همی‌گیرد و اگر می‌گشایند سیلان می‌افتد و ضعف پدید می‌آید. (چهارمقالهٔ نظامی عروضی).
هیچ افتدت امشب که بر افتادگی من
رحم آری و بر کاهش جانم نفزائی
یا بر شکر خویش مرا خوانی مهمان
یا بر جگر ریش بمهمان من آئی. خاقانی.
و دیگران گریه برداشتند و گریه بر من نیز افتاد. (کتاب‌المعارف). درنگریستم تا دستش بگیرم. مرا نداد گفتم رحمک یا اویس غفرالله لک. و گریه بر من افتاد از دوستی وی. (تذکرةالاولیاء عطار). هرون نیک متغیر شد و گریه بدو افتاد گفت آخر سخن بگو. (تذکرةالاولیاء عطار). پدر را دید پای‌برهنه با پشتهٔ هیزم همی‌آمد. گریه بر او افتاد و خود را نگاه داشت پس پی او گرفت و ببازار آمد. (تذکرةالاولیاء عطار).
ترا بنده از من به افتد بسی
مرا چون تو خواجه نیفتد کسی. سعدی.
بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید... با کسی در میان نهی. (گلستان). اتفاقاً در آن قرینه مرا با طایفهٔ یاران سفر افتاد. (گلستان).
گه‌افتد که باجاه و تمکین شود
چو بیدق که نا گاه‌فرزین شود. سعدی.
صید اوفتاد و پای مسافر بگل بماند
هیچ افتدت که بر سر افتاده بگذری. سعدی.
حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بندهٔ صاحب‌جمال دارد... چگونه افتاده است که با هیچ از ایشان میل و محبتی ندارد. (گلستان).

رقیبم سرزنشها کرد، کز این باب رخ برتاب
چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی‌ارزد.
حافظ.
— به قی افتادن؛ حالت قی دست دادن.
— به گریه افتادن؛ دست دادن گریه. عرض شدن آن. (یادداشت مؤلف).
||بی‌تابی کردن. بیقراری کردن برای چیزی. (از یادداشتهای مؤلف).
— بچه افتادن کسی را؛ سخت بی‌تابی و بی‌قراری کردن برای خوردن چیزی. (یادداشت بخط مؤلف).
||رسیدن. (یادداشت بخط مؤلف): و آن دخل کی سیراف را میبود، بریده گشت و بدست ایشان افتاد. (فارسنامه ابن البلخی ص ۱۳۶). چون از پدر پادشاهی با من افتاد و مدتی برآمد و کارها نظام گرفت. (مجمل التواریخ). و بعد از آن پادشاهی با صباح‌بن ابرهة‌بن الصباح افتاد. (مجمل التواریخ). و از بعد آن چون بنی‌اسرائیل به اورشلیم بازآمدند پادشاهی ایشان به رومیان افتاد و یونانیان. (مجمل التواریخ). من بیست‌واند کتاب جمع آوردم از آنک شاهنامه خوانند و درست کردم تا ملک بعرب افتادن. (مجمل التواریخ). آخر خادمان آگاه شدند و راز بیرون آمد و بگوش زبیده افتاد. (تاریخ بخارا). احمدبن عبدالله خجستانی را پرسیدند تو مردی خربنده بودی به امیری خراسان چون افتادی. (چهارمقالهٔ نظامی عروضی).
چو افتاد این سخن در گوش فرهاد
ز طاق کوه چون کوهی درافتاد. نظامی.
پس از آنجا برفت تا به نیشابور افتاد. گوشه‌ای خالی میجست که بطاعت مشغول شود تا بدان افتاد که مشهور است. (تذکرةالاولیاء عطار). هنوز طفل بود که خلعت هزارساله در سر او افکندند پس به سلیم راعی افتاد و در صحبت او بسی بود تا در تصرف بر همه سابق شد. (تذکرةالاولیاء عطار).
به آزار فرمان مده بر رهی
که‌باشد که افتد بفرماندهی. سعدی.
با خداوندگاری افتادیم
کش سر بنده پروریدن نیست. سعدی.
برغبت بکش بار هر جاهلی
که‌افتی بسر وقت صاحبدلی. سعدی.
بصحبت همچو من پیری افتادی پختهٔ پرورده. (گلستان).
اگر کندرای است در بندگی
ز جان‌داری افتد به خربندگی. سعدی.
چو کار بالحد افتاد هر دو یکسانند
بزرگتر ملک و کمترینه بازاری. سعدی.
— آتش افتادن؛ رسیدن آتش. آتش گرفتن:

تـا شـبی آتش در انـبار هـیزمش افـتاد. (گلستان).
فتاد آتش صبح در سوخته
بیکدم جهانی شد افروخته.
— آفتاب افـتادن؛ رسـیدن آفـتاب. تـابیدن آفتاب.
— آفت افـتادن؛ آفت رسـیدن. شـایع شـدن آفت.
— بـه آب افـتادن؛ بـه آب چـاه رسـیدن، و برخـورد کـردن بـا آن: آب روان از مـا دور ماند و افتادیم بـه آب چـاهها و بسـیار چـاه بود اینجا که ما بودیم به اندک مسافت شهر سرخس. (تاریخ بیهقی ص ۵۹۱).
— بـه جـائی افـتادن؛ رسـیدن بـه جـائی و برخـورد کـردن بـه آن: و چـنین گـویند کـه شـتربانی شـتر گـم کـرده بـود در آن بـیابان میگردید تا بـدانـجا افـتاد. (قـصص الانـبیاء ص ۱۵۲).
— به ساحل افتادن؛ به خشکی رسیدن.
— بـه ولایت افتادن؛ بـه ولایت رسـیدن: در این ایام ابونصر محمودبن الحاجب بسببی از اسباب بولایت شمس‌المعالی افـتاده بـود. (ترجمه تاریخ یمینی ص ۱۳۰).
— کـار بـه کـاردان افـتادن؛ کـار بکـاردان رسیدن و کار بدو سپردن:
بر عقل من نخندی گر در غمش بگریم
کین کارهای مشکل افتد بکاردانان. سعدی.
||اصابت کردن. درآمدن: قـرعه بـمن افـتاد. (یادداشت بخط مـؤلف): امـا چـون یـعقوب بحدود کنعان رسید عـیص را از آنکـه پـیشهٔ وی بود صید کردن، با سواری چند به شکـار بیرون آمـده‌بود چشـمش بـدان چـهارپایان افتاد. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
بناامیدی از این در مرو بزن فالی
بود که قرعهٔ دولت بنام ما افتد. حافظ.
— افـتادن چشـم بـچیزی؛ آن را دیـدن. برخوردن چشم بدان. (یادداشت مؤلف).
— افتادن قرعه بنام کسی؛ بدو اصابت کردن. (یادداشت بخط مؤلف).
— نظر افتادن؛ برخورد کـردن نگـاه. دیـدن. چشم افتادن:
ز هر سو کرد بر عادت نگاهی
نظر ناگه درافتادش بماهی. نظامی.
زانگه که بر آن صورت خوبم نظر افتاد
از صورت بی‌طاقتیم پرده برافتاد. سعدی.
||ضـد بـرخـاستن. (آنـندراج) (شـرفنامهٔ منیری) (مؤید الفضلاء). ||ساقط شدن. نـازل شدن. (از ناظم الاطباء). سقوط. (تـفلیسی). از بالا بپائین پـرت شـدن. بـزمین خـوردن. سقوط کردن. (فرهنگ فارسی معین):
بچاه اندر افتاد و بشکست پست
شد آن نیک‌دل شاه یزدان‌پرست. فردوسی.

چنین داد پاسخ که آن کو ز تخت
بیفتاد نومید گردد ز بخت. فردوسی.
چنین گفت کانکو ز گاه بزرگ
بیفتد بماند نژند و سترگ. فردوسی.
ز سختی برآمد تکاور به روی
بیفتاد از او نامور کینه‌جوی. فردوسی.
بیفتاد بر وی چنان پیل مست
فرامرز آنگاه بگشاد دست. فردوسی.
بیفتاد رستم بر آن گرم‌خاک
زبان گشته از تشنگی چاک‌چاک. فردوسی.
و اکنون‌کافتاد خرت، مردوار
چون ننهی بر خر خود بار خویش.
ناصرخسرو.
چشم دل را باز کن بنگر نکو
زانکه نفتاد آنکه نیکوبنگر است.
ناصرخسرو.
این شعر من از رغم عدو گفتم زیرا
تا باد نجنبد نفتد میوه ز اشجار. مسعودسعد.
نظر در قعر چاه افکند اژدهائی سهمناک دید دهان گشـاده و افـتادن او را انـتظار مـیکرد. (کلیله و دمنه).
چو افتاد این سخن در گوش فرهاد
ز طاق کوه چون کوهی درافتاد. نظامی.
گفتم‌که برآید آبی از چاه امید
افسوس که دلو نیز در چاه افتاد. سعدی.
چو تو آمدی مرا بس که حدیث خویش گفتم
چو تو ایستاده باشی ادب آنکه من بیفتم.
سعدی.
برو بکار خود ای واعظ این چه فریاد است
مرا فتاده دل از کف ترا چه افتاده است.
حافظ.
ز رهم میفکن ای شیخ بدانه‌های تسبیح
که‌چو مرغ زیرک افتد نفتد بهیچ دامی.
حافظ.
کژی‌از زلف دلبران برخاست
فتنه از چشم نیکوان افتاد.
سپاهانی (از شرفنامهٔ منیری).
— از بام افتادن؛ سـقوط کـردن از آن. پـرت شدن.
— از جـایی درافـتادن؛ تـردی. (المـصادر زوزنی).
— افتادن و خاستن؛ سقوط کـردن و پـیروز شدن. سختی و نرمی دیدن: خطاها رفت تـا افتادم و خاستم. و بسیار نرم و درشت دیـدم. (تاریخ بیهقی ص ۶۱۵).
— بر پای کسی افتادن؛ خم شـدن و پـای او بـوسیدن. بـرابـر پـای او سجده کـردن. (از یادداشتهای مؤلف):
این جوابی بوده بر بالای او
قائم افتاد آن زمان بر پای او. عطار.
— بر زمین افتادن؛ سقوط کردن. پرت شدن. تـجبیه. تـجدل. انـجعاف. انـجدال. (منـتهی

الارب).
— بر سـر افـتادن؛ سـرنگون شـدن. بـا سـر سقوط کردن:
برافکند اسب از میان نبرد
چو دانست کش بر سر افتاد مرد. فردوسی.
— بـر گـردن افـتادن؛ بـا گـردن بـه زمـین خوردن: پای در روزن کردن همان بود و بـر گردن‌افتادن همان. (کلیله و دمنه).
— به چاه افتادن؛ پرت شدن در چاه. سقوط کردن‌در آن. (یادداشت بخط مؤلف).
— به سـر افـتادن؛ سـرنگون شـدن. بـا سـر سقوط کردن:
چون خوی ترا بسر نیفتاد دلم
از پای درآمد به سر باز افتاد. خاقانی.
— به گردن افتادن؛ از گردن سقوط کردن. بـا گردن‌بزمین خوردن.
— تـه افـتادن؛ بـزیر افـتادن. سـقوط کـردن بپائین: حسن نزاد و نه مرد، از پـله کـانها تـه افتاد و مرد. (از یادداشتهای مؤلف).
— زمین افتادن؛ زمین خوردن. سقوط. ضـد برخاستن. (از یادداشتهای مؤلف).
— ستان افـتادن؛ بـه پشت بـزمین خـوردن. ضد برخاستن. (از یادداشتهای مؤلف).
— نگـونسار افـتادن بـر زمـین؛ هکـوع. (از منتهی الارب).
||بـودن. (یـادداشت بـخط مـؤلف). وجـود داشتن. موجود بودن: مرکی دهیست و انـدر وی خلخیانند و بازرگانان نـیز افـتند آنـجا. (حدود العالم). و آنجا [شهر سوس‌الاقـصی] غریب کمتر افتد. (حدود العالم). و آنـجا [بـه فرغانه] بـرده بسـیار افـتد، تـرک. (حـدود العالم). لکن وقت باشد که ایـن هـمه تأمـلها انـدر فـرق کـردن مـیان بـیماری اصـلی و شرکتی غلط افتد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
ما راگمان فتد که بمانی هزار سال
معلوم صدهزار یقین در گمان ماست.
خاقانی.
دوستانی که با نفاق افتند
دشمنان را هم‌اتفاق افتند. نظامی.
زر هم میفکن ای شیخ بدانه‌های تسبیح
کـه‌چـو مـرغ زیـرک افـتد نـفتد بـهیچ دامی. حافظ.
— بیشتر افتادن؛ فراوانتر بودن:
صاحبنظران زین نفس گرم چو آتش
دانند که اندر تن ما بیشتر افتاد. سعدی.
— سپر افتادن؛ بی‌پناه بودن. بی‌سلاح شـدن. تسلیم بودن:
شمشیر کشیده‌ست نظر بر سر مردم
چون پای بدارم که ز دستم سپر افتاد.
سعدی.
— ول افتادن؛ بی‌مصرف بودن. بی‌کار بـودن. بی‌خاصیت بودن. (یادداشتهای مؤلف).

||روی دادن. دست دادن. پیش آمدن. کسی را پیش آمدن. حادث شدن. (یادداشت بخط مؤلف):

قی افتد آنرا که سر و ریش تو بیند
زان خلم و از آن کفج چکان بر سر و رویت.
شهید.

ایدون گویند که فرزندان ابراهیم خلیل علیه‌السلام، تاریخ از آن روز کردند که ابراهیم بنای کعبه کرد و از پس آن اندر عرب هر کاری بزرگ که بیفتادی تاریخ از آن وقت کردندی. (ترجمهٔ طبری بلعمی). هر امتی و اهل هر عصری را تاریخی بود که بدان سال کردندی که اندرو کاری بزرگ افتادی و پیغمبر (ص) تاریخ سال و ماه راست کرد. (ترجمهٔ طبری بلعمی). و این تاریخ چیزیست قدیم اندر عرب و عجم و هر امتی و مردمانی در هر ناحیتی چون خبری بیفتادی ایشان را امثال آنکه چون ملکی بنشستی یا ملکی حرب کردی یا قحطی افتادی... تاریخ از آن بکردندی. (ترجمهٔ طبری بلعمی). چون مصطفی (ص) بمدینه آمدند فرمود که تاریخ از آن سال هجرت کنند زیرا که آن کاری بزرگ بود و اسلام آن روز پدید آمد و آن روز عزیز شد و آن تاریخ تا امروز مانده‌است و از پس آن کاری از آن بزرگتر نیفتاد که تاریخ بگردانیدندی و هرگز نباشد که این تاریخ بگردد. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

گلی بودی از ناز و شادی بیار
چه افتاد کا کنون شدی زار و خوار.
فردوسی.

و چون این واقعه افتاد دشمنی بساسیری در دلها راسخ بود. (تاریخ سیستان). و چون این کار افتاد خراسان و عراق و جمله اطراف مستخلص کرده‌بود. (تاریخ سیستان). سوی بازرگان شد او را دیده و حالی چنین افتاده غمگین شد. (تاریخ سیستان). قرار نمی‌یافتم و دلم گواهی می‌داد که گفتی کاری افتاده‌است. (تاریخ بیهقی ص ۱۶۹). و تنها نباید رفت که خللی افتد. (تاریخ بیهقی ص ۲۵). و چنان افتاد که غازی از پس برافتادن اریارق بدگمان شد. (تاریخ بیهقی ص ۲۳۰).

بدانست کافتاد خواهد شکست
سبک نزد شه رفت زیجی بدست.
(گرشاسب‌نامه).

از این پس شگفت دگرگونه گون
بس افتد جهاندار داند که چون.
(گرشاسب‌نامه).

بپرسید کز بد چه افتادتان
ز کین دام بر ره که بنهادتان. (گرشاسب‌نامه).

ای ستمگر فلک ای خواهر اهریمن
چون نگوئی که چه افتاده ترا با من.
ناصرخسرو.

پس حادثهٔ امیرالمؤمنین عثمان افتاد و نوبت خلافت به امیرالمؤمنین علی علیه‌الصلاة والسلام آمد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۱۶). و بعهد اتابکی چون حادثهٔ پرگ افتاد مگر ایشان بی‌ادبی کردند پس بغارت داد و خراب شد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۳۰). بیشتر تصنیف‌ها که همی‌بینیم آنست که حشو از نکت فزونترست و این از چند سبب می‌افتد. (روضة‌المنجمین). پس چنان افتاد که وقتی از ترکستان سپاهی گران بیامدند پنجاه‌هزار مرد. (نوروزنامه). و با ویسه او را حرب افتاد. (مجمل التواریخ). و چون آن حال بیفتاد به کربلا و حسین کشته شد از هوا آوازی شنیدند. (مجمل التواریخ). و بسیار حربها افتاد اندر شهر پارس. (مجمل التواریخ). آن روزگار برآمد و برامکه را آن حادثه افتاد مال ایشان طلب می‌کردند. (تاریخ بخارا). دوش حادثه‌ای افتاد که بتان نگونسار شدند. (ابوالفتوح رازی). می‌بینی که چه افتاده‌است. (چهارمقالهٔ نظامی عروضی).

شه را غلطی سخت عظیم افتاده‌است
در حق کسی که او ز نا کس‌زاده است.
سوزنی.

آنچه افتاد چند بار مرا
پند نگرفتم ای فلان که منم. خاقانی.

ترا افتد که با ما سر برآری
کنی افتادگان را خواستاری. خاقانی.

هیچت افتد کاین دل دیوانه را
از سر رغبت سرو کاری نهی. خاقانی.

هیچ افتدت امشب که بر افتادگی من
رحم آری و بر کاهش جانم نفزائی. خاقانی.

نی‌نی از بند اجل کس بنوا بازنرست
کارکه افتاد چه در بند نوائید همه. خاقانی.

اگر... تابستان نیز بارنده بود اسهال خون بسیار افتد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و اگر... تابستان گرفته و ابرک بود و گاه گاه باران بود، نزله بسیار افتد و از آن نزله اسهال و سحج بسیار افتد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). سیم خشم و ضجری، چنانکه دیوانگان را افتد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

نوبت‌زن کوی را چه افتاد
کز کوس و دهل نمی‌کند یاد. نظامی.

به هر سهوی که در گفتارم افتد
قلم درکش کزین بسیارم افتد. نظامی.

درنگ از بهر آن افتاد در راه
که تا از شغلها فارغ شود شاه. نظامی.

چه افتاد ای سپهر لاجوردی
که امشب چون دگر شبها نگردی. نظامی.

نمی‌افتاد فرصت در میانه
که تیر خسرو افتد بر نشانه. نظامی.

من ندانم ترا بدین سختی
با من مهربان چه کین افتاد. عطار.

چه افتاده‌است که چون شاگرد رسن‌تاب بازپس میشوی. (مرزبان‌نامه). چون بحکم تصاریف روزگار حق جوار و تدانی مزار ثابت گشته‌است و اصناف چنین اضیاف کمتر افتد. (جهانگشای جوینی). بنزدیک قطب‌الدین ملک فرستادند و عجب حالی افتاد که علم ملک قطب‌الدین بی‌موجبی بشکست. (جهانگشای جوینی).

صیاد نه هر بار شکاری گیرد
افتد که یکی روز پلنگش بدرد. سعدی.

مکن زور بر مرد درویش عام
که افتد که با جاه و تمکین شود. سعدی.

میناز در پای کار کسی
که افتد که در پایش افتی بسی. سعدی.

گاه افتد که ندیم حضرت سلطان زر بیابد و گاه باشد که سرش برود. (گلستان). در عنفوان جوانی چنان که افتد و دانی. (گلستان).

هر کرا با دلستانی عیش می‌افتد زمانی
گو غنیمت دان که نادر در کمند افتد شکاری.
سعدی.

اما اگر این زیان دیگری را افتد و عاقل از مشاهدهٔ عشرت غیری فائده و تجربتی کسب کند، هرآینه بی‌غایله‌تر و نیکوتر باشد. (تجارب السلف). گفت مردم این روزگار را چندان از ظلم و گرسنگی افتاده‌است که نه از خدایشان بیاد می‌آرند و نه از پیغمبر. (منتخب لطائف عبید زاکانی ص ۱۳۳).

چه شد چه بود و چه افتاد این چنین ناگه
به اختیار جدا گشته‌ای ز خان وز فرمان.
ساوجی.

الا یا ایها الساقی ادر کأسا و ناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها.
حافظ.

رقیبم سرزنشها کرد کز این باب رخ برتاب
چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی‌ارزد.
حافظ.

— اتفاق افتادن؛ روی دادن. پدید آمدن و حادث گشتن: در شهور سنهٔ... اتفاق افتاد به پیوستن من بخدمت این پادشاه. (تاریخ بیهقی). همیشه میخواستم که آنرا بشنوم از معتمدی که آنرا به رأی‌العین دیده باشد و این اتفاق نمی‌افتاد. (تاریخ بیهقی). یک روز چنان اتفاق افتاده‌بود که امیر مثال داد تا جملهٔ مملکت را چهار مرد اختیار کنند. (تاریخ بیهقی). آخر بر آن جمله اتفاق افتاد که مردمان قصبه... (تاریخ سیستان).

مرا در عهد جوانی با جوانی اتفاق مخالطت

افتاد. (گلستان). غالب اوقات نیک و بد در سخن اتفاق میافتد. (گلستان).
– از خود افتادن؛ به اختیار و اراده روی دادن. خودکردن. (از یادداشتهای مؤلف):
کار من اگرچنین بد افتاد
این کار مرا نه از خود افتاد. نظامی.
– اضطراب افتادن؛ اضطراب روی دادن. آشوب و خلل پدید آمدن: امیر محمد را به غزنی خوانده آمد تا اضطرابی نیفتد. (تاریخ بیهقی).
– بزرگ افتادن؛ بزرگ روی دادن پیش‌آمد بزرگ.
– بهتر افتادن؛ بهتر روی دادن. نیکوتر واقع شدن: امیر را بهتر افتد در این رای که دیده‌است. (تاریخ بیهقی).
– به هزیمت افتادن؛ شکست خوردن. هزیمت روی دادن: نصر از پیش او بهزیمت به سمنان افتاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۳۰).
– بیماری افتادن؛ بیماری روی دادن. ناخوشی پدید آمدن: جسم را طبیبان و معالجان اختیار کنند تا هر بیماری که افتد زودتر آنرا علاج کنند. (تاریخ بیهقی).
– پا افتادن؛ روی دادن. پیش آمدن.
– تجربت افتادن؛ تجربه روی دادن. آزمایش پیش آمدن و واقع گشتن آن: اما ایاز از بس بناز و عزیز برآمده‌است، هرچند عطسهٔ پدر ماست و از سرای دور نبوده‌است وگرم و سرد نچشیده و هیچ تجربت نیفتاده‌است. (تاریخ بیهقی ص ۲۶۵).
– حادثه افتادن؛ پیش آمدن واقعه. حادثه روی دادن: اکنون بر این حادثه که افتاد نامه باید نبشت از راه با رکابداری. (تاریخ بیهقی ص ۶۴۴). چنانکه اگر این حادثهٔ بزرگ مرگ پدرش نیفتادی اکنون به بغداد بودی. (تاریخ بیهقی). استادم سخت غمناک و اندیشمند شد چنانکه همه دبیران را مقرر گشت که حادثه‌ای سخت بزرگ افتاده. (تاریخ بیهقی ص ۵۵۳). وقت چاشتگاه رقعتی نبشتند به امیر و بازنموده که چنین حادثه‌ای صعب بیفتاد. (تاریخ بیهقی ص ۴۹۲). و بعهد اتابکی چون حادثهٔ پرگ افتاد مگر ایشان بی‌ادبی کردند پس بغارت داد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۳۰).
– حال افتادن؛ روی دادن. پدید آمدن واقعه. حال روی دادن. (یادداشت بخط مؤلف): تدبیر خاندان خویش پیش از مرگ بندانست کرد تا چنین حالها افتاد. (تاریخ بیهقی). امیر گفت خط خویش چه کنم که بحجت بدست گرفتند و اگر حجت کنند از آن چون بازتوانم ایستاد. خواجه گفت اکنون این حال بیفتاد. (تاریخ بیهقی ص ۳۲۹).

کس نمیگوید که یاری داشت حق دوستی
حق‌شناسان را چه حال افتاد، یاران را چه شد.
حافظ.
– حشمت افتادن؛ حشمت پدید آمدن. حشمت روی دادن: گفت دلیر مردی تو. گفتم خوارزمشاهی بتوان کرد جز چنین و سخت بزرگ حشمتی بیفتاد. (تاریخ بیهقی ص ۳۳۸). اما دندانی باید نمود تا هم اینجا حشمتی افتد و هم بحضرت نیز بدانند که خوارزمشاه خفیه نیست. (تاریخ بیهقی). و سخت بزرگ حشمتی افتاد. (تاریخ بیهقی). و تاش بدان عزم است که حالی طرفی کند تا حشمتی افتد. (تاریخ بیهقی).
– خلاف افتادن؛ مناظره روی دادن. خلاف پیش آمدن. اختلاف پیدا شدن: رایت و پرده را خلاف افتاد. (گلستان).
– خلل افتادن؛ شکست و خرابی پدید آمدن. بی‌نظمی در امری روی دادن: چون دانست که در آن ثغر بزرگ خللی خواهد افتاد... بشتافت. (تاریخ بیهقی). و به ری و طارم و نواحی که گرفته شده‌است شحنه گماشته خواهد آمد چنانکه بغیبت ما بهیچ حال خللی نیفتد. (تاریخ بیهقی). ایشان میان بسته‌اند تا بهیچ حال خللی نیفتد. (تاریخ بیهقی). هر کسی.... مرکب است از چهار چیز. و هر گاه که یک چیز از آنرا خلل افتد ترازوی راست نهاده بگشت. (تاریخ بیهقی). دوش نامه رسیده‌است از خواجه احمد... که کچات و چقراق... می‌جنبد از غیبت وی [آلتونتاش]، مبادا که ناگاه خللی افتد. (تاریخ بیهقی).
– دوستی افتادن؛ دوستی روی دادن و پدید آمدن آن: او را [خواجه ابوالفرج عالی] با خواجه پدرم... صحبت و دوستی افتاد. (تاریخ بیهقی ص ۲۴۲).
– شکست افتادن؛ شکست پدید آمدن. و روی دادن آن: عارض گفت پس از قضای خدای عزوجل از نامساعدتی مقدمان لشکر این شکست افتاده‌است. (تاریخ بیهقی ص ۴۹۵). چون شکست بر کافران افتاد پیران مکه گفتند. (قصص الانبیاء ص ۲۲۶).
شکست افتاد بر خصم جهانسوز
بفرخ‌فال خسرو گشت پیروز. نظامی.
– صحبت افتادن؛ معاشرت پیدا کردن. دوستی و هم‌صحبتی پیدا شدن و روی دادن: و مرا با این خواجه صحبت در بقیت سنهٔ احدی و عشرین و اربع مائة (۴۲۱ هـ.ق.) افتاد. (تاریخ بیهقی). او را با خواجه پدرم... صحبت و دوستی افتاد. (تاریخ بیهقی ص ۲۴۲).
– عجیب افتادن؛ شگفتی روی دادن.
– قصه افتادن؛ روی دادن، واقع شدن و پدید آمدن حادثه: قصه‌ای که او را افتاد بیارم بجای خویش. (تاریخ بیهقی).
– کار با فلان افتادن کسی را؛ پیش آمدن کاری با آن کس. (یادداشت بخط مؤلف).
– کم افتادن؛ کمیاب بودن. نادر بودن. بندرت روی دادن:
خوشا وقتا که باشد آن دو دل را
ولیکن این چنین دل خود کم افتد.
(سندبادنامه).
‖بدست آمدن. (یادداشت بخط مؤلف). حاصل شدن. تولید شدن. استخراج شدن. بعمل آمدن. عاید شدن: و اندر کوههای یمن و دشتهای وی جای کپیانست حمدونگان همه، از آنجا افتد. (حدود العالم). و هر چیزی که از همهٔ ترکستان خیزد، آنجا [به اسبیجاب] افتد. (حدود العالم). و از آنجا [سیستان] جامه‌های فرش افتد بر کردار طبری و زیلوها بر کردار جهرمی. (حدود العالم). و از این ناحیت [غور] برده و زره و جوشن و سلاحهای نیکو افتد. (حدود العالم). و از این کوه [دنباوند] آهن افتد. (حدود العالم). و این ناحیت [مصر] خز آن نیک افتد، باقیمت. (حدود العالم). و هر چه بر کوه به ارجان افتد بدین دو شهرک افتد. (حدود العالم). و همهٔ شکرهای جهان، سرخ و سپید و قند از عسگر مکرم [به خوزستان] افتد. (حدود العالم). اغراج ارت منزلیست [در تغزغز] و هرگز از برف خالی نبود و اندر وی ددگان و گوزنان بسیارند و از این کوه سرو گوزن افتد بسیار. (حدود العالم). و هر چیزی که از ناحیت خلخ افتد و از ناحیت خرخیز افتد از چگل نیز خیزد. (حدود العالم). و این ناحیت مشک بسیار افتد. (حدود العالم).
بمایه توان ای پسر سود کرد
چه سود افتد آنرا که سرمایه خورد. سعدی.
– به دست افتادن؛ تحصیل کردن. گیر آوردن. بچنگ آوردن. بدست آمدن. (یادداشت مؤلف).
– ‖در تداول عوام؛ مسخره شدن.
– رغبت افتادن؛ میل کردن. رغبت حاصل کردن: دختر آنچه دیده‌بود بازگفت. شعیب را رغبت افتاد. (قصص الانبیاء ص ۹۳).
‖خراب گردیدن. (ناظم الاطباء). ویران شدن. رمبیدن، چنانکه سقفی یا دیواری. (از یادداشتهای مؤلف): پادیر، چوبی بود که پیش دیوار شکسته نهند تا دیوار نیفتد. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). معلم برخواست و بیرون آمد. آن خانه بیفتاد و ایشان را هلاک کرد. (قصص الانبیاء).
یا دیواری بشکند یا خانه‌ای بیفتد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). نقل است که همه سرای

فروافتاد جز دهلیز نماند آن شب که وفات کرد دهلیز نیز فروافتاد. (تذکرة الاولیاء عطار). لشکر بر برجی که در مقابل ایشان بود بایستادند، برج بیفتاد. (جهانگشای جوینی).
— افتادن بنا؛ خراب شدن آن. (از یادداشتهای مؤلف).
— افتادن دیوار؛ خراب شدن آن. فروآمدن دیوار. (از یادداشتهای مؤلف).
— درافتادن؛ افتادن. سقوط کردن. خراب شدن. فروریختن: و اندر وی [دریاچه] آبها درافتد از بتمان میانه. (حدود العالم).
وانگه چون به شدی ز منظر توبه
باز درافتی بچاه جهل نگونسار. ناصرخسرو.
و دوازده گنگره از ایوان کسری درافتاد [روز ولادت پیغمبرص]. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۹۷). دیهی بزرگ در پایان کوهی افتاده... و آبی از سر کوه درمی‌افتد بسیار. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۲۵).
با فلک از راه شگرفی درآی
تات شگرفانه درافتد بپای. نظامی.
چو مجلس یافتند خالی ز اغیار
چو طاوسی درافتادی بگلزار. نظامی.
رجل گر نیستی هندوی این نام
بدین پیری درافتادی ازین بام. نظامی.
ز سیری مباش آنچنان شادکام
که‌از هیضه زهری درافتد بجام. نظامی.
یکی را چو سعدی دلی ساده بود
که‌با ساده‌روئی درافتاده‌بود. سعدی.
سعدی نه حریف غم او بود ولیکن
با رستم دستان بزند هر که درافتاد. سعدی.
یکی را که در بند بینی مخند
مبادا که روزی درافتی ببند. سعدی.
بس تجربه کردیم درین دیر مکافات
با دردکشان هر که درافتاد، برافتاد. حافظ.
||بیاد آمدن. بخاطر آوردن. خطور کردن: سلطان را خاطر افتاد که مگر حیلتی است تا چیزی بستاند. (تاریخ سیستان).
گه‌گه‌خیال در سرم افتد که این منم
ملک جهان گرفته به تیغ سخنوری. سعدی.
— به صرافت افتادن؛ بخاطر آوردن. یاد آوردن. (یادداشت مؤلف).
— به یاد افتادن؛ بخاطر آوردن. (یادداشت مؤلف).
— در دل افتادن؛ الهام شدن. بخاطر رسیدن: چون موسی از مناجات فارغ شد در دل وی افتاد که فرزند خورد دارم. (قصص الانبیاء ص ۱۲۷). و گویند نیز که در دل خواهرش افتاد که امشب بشر مهمان تو خواهد بود. در خانه برفت و آبی بزد و منتظر آمدن بود. (تذکرةالاولیاء عطار).
||زبون گشتن. (ناظم الاطباء). عاجز و زبون گشتن. (انجمن‌آرای ناصری):
خجالت بود پیش آزادگان
بیفتادن از دست افتادگان. سعدی.
— از چشم کسی افتادن؛ محبوبیت خود را از دست دادن. (یادداشت مؤلف):
ز چشم پادشاه افتاد رایی
که‌بدرایی کند در پادشایی. نظامی.
— از چیزی افتادن؛ برونق اولین نماندن چون از چشم افتادن. از نظر افتادن و از صفا افتادن و از نغمه افتادن. (آنندراج):
عشقم چنان ربود که دنیا و آخرت
افتاد چون دو قطرهٔ اشک از نظر مرا.
صائب (از آنندراج).
بی همنفس صدا نشود از کسی بلند
افتد ز نغمه تار چو یکتار می‌شود.
اثر (از آنندراج).
— از تخت به تخته افتادن؛ کنایه از خوار شدن.
— ||از تخت شاهی بر تختهٔ تابوت افتادن؛ کنایه‌است از مردن.
— افتادن، از دست‌افتادگان؛ کنایه از خواب شدن بدعای مظلومان باشد. (مؤید) (فرهنگ ضیاء):
خجالت بود پیش آزادگان
بیفتادن از دست افتادگان. سعدی.
||روی آوردن. رفتن. آمدن: و گروهی بزرگ برده کردند. (و بعض بندگان) بدرگاه امیرالمؤمنین افتادند و مردان بزرگ شدند. (از تاریخ سیستان). یاران لیث علی هزیمت کردند و او هزیمت نکرد و حرب کرد... تا هیچ سلاح بدست او نماند، اسیر ماند... و مال و بنهٔ او غارت کردند و معدل برادر او با فوجی سپاه بنیشابور افتادند. (تاریخ سیستان). اول از آن این قاضی‌القضاة ابومحمد کی اکنون قاضی شیرازست بپارس افتاد، دین و سنت نگاه داشت. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۱۷).
انجیر تو چون بخارش افتد
بستن نتوان تو را به زنجیر. سوزنی.
دلم امروز روشن شد ز اندوه
که‌چون افتادی ای دلبر برین کوه. نظامی.
من زمسجد بخرابات نه خود افتادم
اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد. حافظ.
— به قفای کسی افتادن؛ دنبال کردن او را. در پی کسی رفتن: سگان قریه به قفایش افتادند. (گلستان).
— دل از کف افتادن؛ دل از دست دادن. دل دادن. (از یادداشتهای مؤلف):
برو به کار خود ای واعظ این چه فریاد است
مرا فتاده دل از کف ترا چه افتاده‌است.
حافظ.
||از میان رفتن. زوال یافتن. سقوط. ساقط شدن:
کرده‌ست ایزد زلیفنت بقرآن در
عذر بیفتاد از آنکه کرد زلیفن. ناصرخسرو.
و نقیع تمر و زبیب اگر اندکی بجوشانند و چند سیب یا بهی در وی افکنند یا برگ گل، اسم خمر از وی بیفتد، شرابی خوش‌بوی نیکوگوارنده و حلال باشد. (راحة‌الصدور راوندی).
— بازافتادن؛ بازماندن. از بین رفتن:
در راه تو گوشم از خبر بازافتاد
در وصل تو چشمم از نظر بازافتاد. خاقانی.
— برافتادن؛ زائل شدن. از میان رفتن. زوال یافتن: و چنان افتاد که غازی از پس برافتادن اریارق بدگمان شد. (تاریخ بیهقی ص ۲۳۰). و تا آن زمان برنیفتاد، وی قصد ری نکرد. (تاریخ بیهقی ص ۲۶۴). تا آنگاه که‌چغانی و پسرش در این کار شدند و برافتاد. (تاریخ بیهقی ص ۲۶۴). و از پس برافتادن سپاهسالار غازی، سعید در آسیای روزگار بگشت. (تاریخ بیهقی). و گرفتم که من برافتادم، ولایتی بدین بزرگی که سلطان دارد چون نگاه تواند داشت. (تاریخ بیهقی ص ۳۳۷).
بگیتی چنین بود بنیادشان
که تخمه بگیتی برافتادشان. نظامی.
ز بس بخشش او در آن مرز و بوم
برافتاد درویشی از اهل روم. نظامی.
تظلم برآورد و فریاد خواند که شفقت برافتاد و رحمت نماند. (گلستان).
گر فلاطون بحکیمی سخن عشق بپوشد
عاقبت پرده برافتد ز سر راز نهانش. سعدی.
بس تجربه کردیم درین دیر مکافات
با دردکشان هر که درافتاد، برافتاد. حافظ.
— ورافتادن؛ زائل شدن. از میان رفتن. منسوخ شدن: ورافتادن چیزی که باب بود. (از یادداشتهای مؤلف).
||فروریختن. باریدن. باریدن بسیاری. سقوط. چنانکه درافتادن باران. از لغات اضداد است. (یادداشت مؤلف): و یکی رودیست عظیم سپیدرود خوانند. میان گیلان ببرد و بدریای خزران افتد. (حدود العالم). و اندر وی [اندر دریاچه] آبها درافتد از بتمان میانه. (حدود العالم). و از آن چشمه‌ها [در نصیبین] پنج رود برخیزد و بیک جای گرد شود. آنرا خابور خوانند و آنگه اندر فرات افتد. (حدود العالم). برافتاد و راه بسته گشت. (تاریخ سیستان). برف صعب افتاد و یعقوب [لیث] اندر برف با او حرب کرد. (تاریخ سیستان). و اندرین سال برف بسیار افتاد به سیستان چنانکه خرمابنان خشک گشت. (تاریخ سیستان).
چون خون ناحق بزمین افتاد جمله با زین

حال آمد. (تاریخ سیستان). در زیر ناودان تخته‌سنگی سبز نهاده‌است بر شکل محرابی که آب ناودان بر آن افتد. (سفرنامهٔ ناصرخسرو). و رود کر هم در میان مرودشت می‌آمد و منبع آن از کلار است و در دریای بختگان افتد. (فارسنامه ابن البلخی ص ۱۲۸). آب روان درین دز میگذرد و از کوه بزیر میافتد. (فارسنامه ابن البلخی ص ۱۵۸). و در زیر پول ثکان بگذرد (رود طاب) و روستای ریشهر را آب دهد و بنزدیکی سینیز در دریا افتد. (فارسنامه ابن البلخی ص ۱۵۰). آبی از کنار این دیه در نشیبی عظیم می‌افتد. (فارسنامه ابن البلخی ص ۱۴۴). نهر خوابدان... با نهر شیرین آمیخته گردد و در دریا افتد. با نهر شاپور آمیخته شود و در دریا افتد. نهر برازه پس با رود ثکان آمیخته شود و در دریا افتد. و این رود در بحیرهٔ بختگان می‌افتد. نهر مسن... و در نهر طاب می‌افتد. (فارسنامه ابن البلخی صص ۱۵۱ - ۱۵۲). سنگها انداختند حفره شد و باد راه یافت و آتش کار کرد و آن ستونها بسوخت و مقدار... گز بیفتاد. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۸۳). چون بیت‌المعمور به آسمان چهارم رفت فرزندان [آدم] آنجا از گل و سنگ خانه‌ای کردند و همی بود تا بوقت طوفان خراب گشت و آنجا تلی سرخ پیدا شد تا آب عذاب بر آن نیفتد. (مجمل التواریخ). برفهای عظیم افتاد و کوه و هامون را بینباشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۴۹).

می‌فتد از دیده خون دل شها
بین چه افتاده است از دیده مرا. مولوی.

آن شب برفی عظیم افتاده‌بود. (مزارات کرمان). بدان سال در همدان برفی بیفتاد که پیران کهن گفتند که نه خود دیده و نه از کس شنیده‌اند. (یادداشت مؤلف).

— برف افتادن؛ برف باریدن. فروریختن برف. (از یادداشتهای مؤلف).

|| حادث شدن. پیدا شدن. پدید آمدن. پیدا گشتن. ظاهر شدن: لک بچشم افتاد. تورک در چشم افتاد. کرم در گوشت و شپشه درآرد یا گندم افتاد. تورک یا هولک یا لک افتادن در چشم. (یادداشت بخط مؤلف): و گویند هر که به اهواز مقیم شود اندر خرد وی نقصان افتد. (حدود العالم). و رود صناعی نه محدود است که اندر آن به هر زمانی زیادت و نقصان افتد. (حدود العالم). باز میان بیغو و ارتاش خلاف افتاد. (تاریخ سیستان). و اندر سنهٔ احدی و اربعمائه وبای بزرگ افتاد به سیستان. (تاریخ سیستان). بفر دولت عالی اینجا حشمتی بزرگ بیفتاد چنانکه نیز هیچ مخالفت قصد اینجا نکند. (تاریخ بیهقی ص ۴۰).

چو هولک در دو چشم دلبر افتاد
درون آمد ز پا آن سرو آزاد.
(لغت‌نامه اسدی).

چو دید اندرو شهریار زمن
برافتاد از بیم بر وی چشن.
سهیلی (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

برخفج، گرانی بود که در خواب بر مردم افتد. (فرهنگ اسدی نخجوانی). بعد از آن نبوت از بنی‌اسرائیل منقطع شد و ذل و خواری بدیشان افتاد. (فارسنامهٔ ابن البلخی). و اضطراب در آن لشکرگاه افتاد و پسران خاقان روی بسراپردهٔ پدر آوردند کی ندانستند کی چه افتاده است. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۸۱). از خوردن وی [جو] خون کثیف و فاسد نخیزد که به استفراغ حاجت افتد. (نوروزنامه). هر ضعفی که دل را افتد از غم یا اندیشه آن را بگوهر و زر و سیم توان برد. (نوروزنامه). و هر جراحتی که به زر افتد، زود به شود ولیکن سر بهم نیارد و از بهر این زنان بزرگان دختران و پسران خویش راگوش بسوزن زرین سوراخ کنند. (نوروزنامه). و از بهر این است که در زمستان سدّه بسیار افتد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و در نگاه داشتن این غشاء به صناره هیچ قوّت نکنند تا انقلاب رحم نیفتد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و این علت کودکان را بیشتر افتد. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و بعد از آن چند بار خلل و خرابی افتاد و باز آبادان گشت. (از مجمل التواریخ). جز وفات او از اندرون بیرون آمد و حقیقت حال او معلوم نشد که چگونه افتاد. (مجمل التواریخ). و چنان گمان افتد که زن حامله شده‌است. (سندبادنامه ص ۱۲۷).

گرامی بود بر چشم جهاندار
چنین تا چشم‌زخم افتاد در کار. نظامی.

نیفتاد آن رفیق بیوفا را
که‌بفرستد سلامی خشک ما را. نظامی.

قبای خوشتر از این در بدن تواند بود
بدن نیفتد از این خوبتر قبائی را.

وقتی افتاد فتنه‌ای در شام
هر کس از گوشه‌ای فرارفتند. سعدی.

سر خدمت تو دارم بخرم بلطف و مفروش
که‌چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی.
حافظ.

— بد افتادن؛ بد پیش آمدن. بد واقع شدن و حادث گشتن آن:

چه بد کردم که با من کینه جوئی
بد افتد گر بدی کردم نگوئی. نظامی.

کار من اگرچنین بد افتاد
این کار مرا نه از خود افتاد. نظامی.

— بدگمانی افتادن؛ بدگمانی پدید آمدن. شک پیدا شدن. اختلاف روی دادن: گفتم [ابوالحسن] .... مردی سخت بخرد و فرمانبردارست [آلتونتاش]... گفت چنین بود اما میشنویم که بدگمانی افتاده است. (تاریخ بیهقی).

— به حرف افتادن؛ شروع بحرف کردن.

— به راه افتادن؛ بجریان افتادن. جریان پیدا کردن. (یادداشت بخط مؤلف).

— به سکسکه افتادن؛ سکسکه گرفتن. سکسکه پیدا کردن.

— چشم‌زخم افتادن؛ کنایه از شکست پدید آمدن در جنگ. یا پیش آمدن هر امر نامطلوبی: اگر اول، که قصد این دیار کردیم... آن ستیزه و لجاج نرفتی این چشم زخم نیفتادی. (تاریخ بیهقی).

— حاجت افتادن؛ پدید آمدن حاجت، و پیدا شدن آن: تا اگر میمنه و میسره را بمردم حاجت افتد بفرستید. (تاریخ بیهقی).

— حالت افتادن؛ پیش آمدن حالت و پدید آمدن آن: گوسفندی بکشت و در جوال نهاد و محکم دوخت و در خانه برد و بنهاد و به زن گفت حالتی افتاد. (قصص الانبیاء ص ۱۷۶).

— خرابی افتادن؛ خرابی روی دادن. پدید آمدن خرابی و حدوث آن: و بعد از آن چند بار خلل و خرابی افتاد و باز آبادان گشت. (مجمل التواریخ).

— خسارت افتادن؛ ضرر پدید آمدن. زیان افتادن. زیان دیدن: بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد. (گلستان).

— طمع افتادن؛ طمع پیدا شدن. حرص پدید آمدن: امیر گفت علی‌تکین دشمنی بزرگست و طمع وی که افتاده است محال است. صواب آن باشد که وی را از ماوراءالنهر برکنده آید. (تاریخ بیهقی).

— فراغ افتادن؛ فراغ پدید آمدن. فراغت روی دادن: اکنون چون از صفت شهرها و اعمال پارس فراغ افتاد، شرح رودهای بزرگ... داده‌آید. (فارسنامه ابن البلخی ص ۱۵۰).

— فراغت افتادن؛ فراغت روی دادن. فارغ شدن: و شغلی در پیش داریم... و چون از آن فراغت افتاد نظرها کنیم اهل خراسان را. (تاریخ بیهقی). براندم و از آن فراغت افتاد. (تاریخ بیهقی ص ۳۹۳).

— گره افتادن در نخ؛ گره خوردن آن. پدید آمدن گره در آن. (از یادداشتهای مؤلف).

— گره افتادن در کاری؛ مشکل شدن کار. پیچ پیدا کردن آن. (از یادداشتهای مؤلف).

— لک افتادن؛ پدید آمدن لک. حادث شدن آن. (یادداشتهای مؤلف).

— مصیبت افتادن؛ مصیبت روی دادن. امر ناگوار پدید آمدن: رئیس گفت نباید کرد که امیر را مصیبتی بزرگ افتاده است بمرگ سلطان محمود. (تاریخ بیهقی ص ۴۱).
— مهم افتادن؛ امر بزرگ روی دادن. پیش آمدن و حادث گشتن مهم: بستد و بخواند و نیک از جای بشد دانستم که مهمی افتاده است. (تاریخ بیهقی ص ۳۲۳). اگر بدرگاه عالی پس از این هزار مهم افتد و طمع آن باشد که من بتن خویش بیایم، نباید خواند که البته نیایم. (تاریخ بیهقی).
— نادر افتادن؛ کم روی دادن. بندرت پدید آمدن: اما اینجا در حال نادر بیفتاد. (تاریخ بیهقی ص ۲۳۰). و نوادر و عجایب که وی را افتاده‌بود در روزگار پدرش... همه بیاورده‌ام در این تاریخ. (تاریخ بیهقی).
— هزیمت افتادن؛ شکست روی دادن. هزیمت پدید آمدن: هزیمت بر خوارزمیان افتاد. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۲). میمنهٔ علی‌تکین نماز پیشین بر میسرهٔ خوارزمشاه برکوفتند و نیکو بکوشیدند و هزیمت بر خوارزمیان افتاد. (تاریخ بیهقی). روزی از روزها در جنگ کفار هزیمت بر یوشع افتاد. (قصص الانبیاء ص ۱۳۰). هزیمت بر کافران افتاد و پیغمبر مشتی خاک بر روی ایشان ریخت. (قصص الانبیاء ص ۲۲۰). و للیانوس درحال جان سپرد و هزیمت در آن لشکر افتاد. (فارسنامه ابن البلخی ص ۷۱). یغلم‌بن سهل بسیار حرب کرد و چندین کس را بکشت و به آخر کشته شد و هزیمت بر سفیدجامگان افتاد و هفتصد مرد از ایشان کشته شد و دیگران بگریختند. (تاریخ بخارا).
||قرار داشتن. قرار گرفتن: چون ضعیفی افتد میان دو قوی توان دانست که حال چون باشد. (تاریخ بیهقی). توج بقدیم شهرکی عظیم بوده‌است... و در بیابان افتاده است. (فارسنامه ابن البلخی ص ۱۳۵). ماندستان بیابانی است... و به ساحل دریا افتاده است. (فارسنامه ابن البلخی ص ۱۳۵).

بپرسیدش که چون افتاد رایت
که ما را توتیا شد خاک پایت. نظامی.

کز همه لعبتان حورنژاد
میل تو بر کدام حور افتاد. نظامی.

هر که در پیش سخن دیگران افتد تا پایهٔ فضلش بدانند، پایهٔ جهلش معلوم کنند. (گلستان).
— پیش افتادن؛ سبقت گرفتن. در مقدم قرار گرفتن.
— جا افتادن؛ در محل خود قرار گرفتن: استخوان از جا دررفته جا افتاد. (از یادداشتهای مؤلف).
— ||قوام آمدن. پخته شدن. چنانکه آش یا خورش و امثال آن. (از یادداشتهای مؤلف).
— جلو افتادن؛ پیش افتادن. سبقت گرفتن.
— دور افتادن؛ کنار رفتن. عزلت نمودن. در گوشه‌قرار گرفتن.
— دور افتادن از جائی یا کسی؛ دور بودن و جدا ماندن از او. دور قرار گرفتن. (از یادداشتهای مؤلف): در پی صید از لشکریان دور افتاده‌بود. (گلستان).
||عارض شدن. حمل شدن: غشی او را افتاد. طاعون بیماریست که بر مردم و ستور افتد. (یادداشت بخط مؤلف):

ز ناگه‌بار پیری بر من افتاد
چو بر خفته فتد ناگه‌کرنجو. فرالاوی.

این خواهر یعقوب اندرآمد بزیارت یعقوب و فرزندان او را دید، بر یوسف او را مهر افتاد. یعقوب گفت ای برادر ترا چندین فرزنداند و یکی زن است... (ترجمه طبری بلعمی). دیگر روز اندر مستی او را اسهال افتاد. (تاریخ سیستان). یکی چیست؟ آن است که یگانگی بر او افتد. (التفهیم).

مرا ببیند معشوق من بخندد خوش
چو او بخندد بر من فتد خروش و فغان.
فرخی.

کزاز تبشی باشد سخت بیشتر زنان را افتد. (فرهنگ اسدی نخجوانی). حوا بنزدیک ایشان آمد که وی را چه افتاده است. (قصص الانبیاء). گفت با من بگوئید فاطمه را چه حال افتاده است. (قصص الانبیاء). چون بامداد شد برخاست گفت چه حالت افتاده است. (قصص الانبیاء). گفت بگوئید شما را چه افتاده است. (قصص الانبیاء). چون بنزدیک خانهٔ خویش رسید گریستن بر وی افتاد از جهت رنجوری پیغمبر (ص) و زارزار بنالید. (قصص الانبیاء). بفرمود تا بنی‌اسرائیل بجویند تا که معصیت کرده‌است که ما را از شومی او این افتاد. طلب کردند یافتند. (قصص الانبیاء). چون این خبر به بهرام رسید منذر گفت نام و ننگ این کار با تو افتاد منذر گفت من بنده‌ام. (فارسنامه ابن البلخی ص ۷۵). و آن لشکر دیگر کی بر حبشه رفته‌بودند پیش از این وهن کی در یمن بر حبشیان افتاده‌بود، رفتند و حبشه گرفتند. (فارسنامه ابن البلخی ص ۹۶). و سبب آنکه میخواره را گاه گاه قی افتد و گاه اسهال نگذارد که خلط در معده گرد آید. (نوروزنامه). برفت مانده گشته و بخفت همچنان با موزه، چون برخاست از کسان پرسید که مرا چه افتاد دوش؟ گفتند ندانیم تو بشب اندر خاستی مدهوش و موزه پوشیدی و برفتی تا سحرگاه پس یاد آمدش. (مجمل التواریخ). چون عثمان را آن حال افتاد مردمان مصر و مدینه سوی علی برفتند تا بیعت کنند. (مجمل التواریخ). مگر از بنی‌هاشم از اقرباء مأمون یکی را اسهال افتاد. (چهارمقالهٔ نظامی عروضی). هم از ملوک آل سامان امیر منصوربن نوح‌بن نصر را عارضه‌ای افتاد که مزمن گشت. (چهارمقاله نظامی عروضی). و انواع بیماریها که دیگر اندامها را افتد... هر دو را [لب را و مقعد را] افتد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). مردم گرم‌مزاج را زکام و نزله کمتر افتد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). لقوه، علتی است که اندر عضلهای روی افتد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و این [افراط طمث] بیشتر اهل تنعم را افتد که غذای نیک خورند و کاری بارنج نکنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

چون به نیکان کسی بد اندازد
بدش افتد چو نیک درنگرد. خاقانی.

افتاد سلام راکز آن خاک
آید بسلام آن هوسناک. نظامی.

چه افتادت که مهر از ما بریدی
کدامین مهربان بر ماگزیدی. نظامی.

وز آن گریه که زاری بر مه افتاد
زگریه هایهایی بر شه افتاد. نظامی.

یکی را بغایت خوش افتاده‌بود
دگر نافر و سرکش افتاده‌بود. سعدی.

برو به کار خود ای واعظ این چه فریاد است
مرا فتاده دل از کف ترا چه افتاده است.
حافظ.

— اسهال افتادن؛ عارض شدن اسهال. دچار اسهال شدن.
— به خارش افتادن؛ خارش گرفتن. عارض شدن خارش.
— به خنده افتادن؛ عارض شدن خنده. (یادداشت مؤلف).
— پیچ افتادن در چیزی؛ چنانکه پیچ در امعاء افتادن. عارض شدن پیچ.
— خنده بر کسی افتادن؛ عارض شدن خنده بر او.
— سرسام افتادن؛ سرسام عارض شدن. و سرسام گرفتن: امیر را تب گرفت تب سوزان و سرسامی افتاد که بار نتوانست داد. (تاریخ بیهقی ص ۵۱۷).
— سکته افتادن؛ سکته عارض شدن: و یک ساعت لقوه و فالج و سکته افتاد وی را. (تاریخ بیهقی ص ۶۱۰).
— سهو افتادن؛ خطا شدن. سهو روی دادن: دوش سهوی افتاده که از بس افشین بگفت و چند بار رد کردم بازنشد، اجابت کردم. (تاریخ بیهقی).
— سیخوسیخو افتادن. (از یادداشتهای

مؤلف).
- شکوفه افتادن کودکی را.
- عارضه افتادن؛ بیماری روی دادن. و حادث گشتن آن: و هر روز طبیب را می‌پرسید امیر، و وی میگفت عارضه قوی افتاد. (تاریخ بیهقی).
- عطسه افتادن کسی را؛ عطسه کردن او. عارض شدن عطسه بر او. عارض شدن عطسه او را. (از یادداشتهای مؤلف).
- غش افتادن؛ عارض شدن غش. بیهوشی روی دادن: امیرالمؤمنین (ع) سر رسول (ص) در کنار گرفت رسول را غش افتاد. (قصص الانبیاء ص ۲۴۱).
- گریستن افتادن؛ گریه عارض شدن. (از یادداشت مؤلف): و ما وی را بدیدیم... و گریستن بر ما افتاد. (تاریخ بیهقی ص ۶۸). و گریستن بر ما افتاد و کدام آب دیده که دجله و فرات. (تاریخ بیهقی). از شادی گریستن بر آدم افتاد و صد سال دیگر شکر میکرد. (قصص الانبیاء ص ۲۲).
- گریه افتادن؛ عارض شدن گریه، و روی دادن آن. (از یادداشتهای مؤلف): هارون نیک متغیر شد و گریه بدو افتاد گفت آخر سخن مگو. (تذکرةالاولیاء عطار).
- گریه بر کسی افتادن؛ عارض شدن گریه بر او. گریه کردن او: پدر را دید پای‌برهنه با پشتهٔ هیزم همی‌آمد گریه بر او افتاد و خود را نگاه داشت پس پس او گرفت و ببازار آمد. (تذکرةالاولیاء عطار).
- لرزه بر اندام افتادن؛ لرزیدن. بلرزه درآمدن اندام. عارض شدن لرزه: لرزه بر اندام افتاده و دل بر خطر نهاده. (گلستان). گریه و زاری آغاز نهاده و لرزه بر اندامش افتاده. (گلستان).
- محنت افتادن؛ محنت عارض شدن. پدید آمدن رنج و روی دادن آن: بوسهل را نیز بدین سبب محنتی بزرگ افتاد. (تاریخ بیهقی ص ۲۸۸).
||اطلاق شدن. گفته شدن: و این نام بر جملهٔ چارپایان افتد. (از یادداشتهای مؤلف): و این نامی است که بر هر کتاب نجومی بزرگوار افتد. (التفهیم). و از جهت گوشه‌ها بر مثلث سه نام افتد یکی از آن را قائم‌الزاویه خوانند... دوم منفرج‌الزاویه... و سیم حادالزاویه. (التفهیم). و در این غزوه لقب بوتراب بر علی‌بن ابی‌طالب افتاد. (مجمل التواریخ). و اول نام پیشداد بر هوشنگ افتاد. (مجمل التواریخ).
||موکول شدن. موقوف ماندن:
امسال هم نداد بهم دستخط یار
مشق جنون من به بهار دگر فتاد.
صائب (از آنندراج).
||تصادف کردن. خوردن. برخوردن. اصابت کردن. ملاقات کردن. روبرو شدن. (از یادداشتهای مؤلف): و بر پای او [خداوند قطرب] ریشها و جراحتها باشد از بهر آنک بشب بسیار گردد و پای او بر سنگ و خار و مانند آن همی‌افتد و جراحت می‌شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
نمی‌افتاد فرصت در میانه
که تیر خسرو افتد بر نشانه. نظامی.
پس شقیق بمکه شد و آنجا مردمان بر وی جمع شدند و گفت اینجا جستن روزی جهل است و کار کردن از بهر روزی حرام و ابراهیم ادهم به وی افتاد، شقیق گفت ای ابراهیم چون میکنی در کار معاش گفت اگر چیزی رسد شکر کنم و اگر نرسد صبر کنم. (تذکرةالاولیاء عطار). احمد گفت: هرچه ما یاد داریم معانی آن میدانند که اگر با ما نیفتادی ما بر در خواستیم ماند، که از حقایق و اخبار و آیات آنچه فهم کرده‌است ما حدیث بیش ندانستیم. (تذکرةالاولیاء عطار).
من که با موئی بقوت برنیایم ای عجب
با یکی افتاده‌ام کو بگسلد زنجیر را. سعدی.
||نفوذ کردن. وارد شدن: پیوسته باران بارید و در کش بسیاری از عمارتها و بناها افتاد. (تاریخ بخاری).
این کلمه بصورت فتادن نیز آمده‌است:
هرگز بتن خود بغلط بر نفتاده‌است
مغرور نگشته‌است بگفتار و بکردار.
منوچهری.
بصورت اوفتادن هم آید:
من نامه‌بر کبوتر راهم ز همرهان
بازاوفتم چو دیده به ارزن درآورم. خاقانی.
صید اوفتاد و پای مسافر بگل بماند
هیچ افتدت که بر سر افتاده بگذری. سعدی.
کان به نابینائی از راه اوفتاد
وین دو چشمش بود و در چاه اوفتاد.
سعدی.

افتادنی. [اُ دَ] (ص لیاقت) منسوب به افتاده. آنچه لیاقت و قابلیت افتادن دارد.

افتاده. [اُ دَ / دِ] (ن‌مف / نف) عاجز. (برهان) (ناظم الاطباء). کنایه از عاجز و زبون‌گردیده باشد. (آنندراج) (انجمن‌آرای ناصری): یکی گفت چرا شب نماز نمیکنی؟ گفت مرا فراغت نماز نیست من گرد ملکوت می‌گردم و هر کجا افتاده‌ای است دست او میگیرم یعنی کار اندرون خود می‌کنم. (تذکرةالاولیاء عطار). ||واقع‌شده. (مؤید).
- کارافتاده؛ در کار واقع‌شده. آزموده:
ز کارافتاده بشنو تا بدانی. سعدی.
||کم‌رو. (فرهنگ فارسی معین). محجوب. (یادداشت مؤلف). ||ساقط‌شده. (ناظم الاطباء). ساقط. محذوفِ بیاض. (یادداشت مؤلف): در وسط این کتاب یکی صفحه افتاده دارد. (یادداشت مؤلف).
- افتاده داشتن؛ خرم در کتاب و مانند آن. (یادداشت مؤلف).
||زبون‌گردیده. (برهان) (ناظم الاطباء). زبون. (فرهنگ فارسی معین). بیچاره. عاجز. (یادداشت مؤلف):
چو خورد شیر شرزه در بن غار
باز افتاده را چه قوت بود. سعدی.
افتادهٔ تو شد دلم ای دوست دست گیر
در پای مفکنش که چنین دل کم اوفتد.
سعدی.
||گسترده. پهن‌شده. انداخته‌شده.
- امثال:
سفرهٔ نیفتاده یک عیب دارد، افتاده هزار عیب؛ این کنایه است از اینکه کاری را که مرد بکمال نتواند کرد بهتر آنکه آن کار نکند. (از امثال و حکم دهخدا).
||ضد خاسته. (مؤید). پرت‌شده. زمین‌خورده. (فرهنگ فارسی معین):
فقیهی بر افتاده مستی گذشت
بمستوری خویش مغرور گشت. سعدی.
گرفتم کز افتادگان نیستی
چو افتاده بینی چرا ایستی. سعدی.
خبرت نیست که قومی ز غمت بیخبرند
حال افتاده نداند که نیفتد باری. سعدی.
صید اوفتاد و پای مسافر بگل بماند
هیچ افتدت که بر سر افتاده بگذری. سعدی.
ره نیکمردان آزاده گیر
چه استاده‌ای دست افتاده گیر. سعدی.
- بارافتاده؛ آنکه بارش بزمین ماند. آنکس که‌بار او بر مرکب بسته نشده:
یار بارافتاده را در کاروان بگذاشتند
بیوفا یاران که بربستند بار خویش را.
سعدی.
||متواضع. (مؤید). فروتن و متواضع. (فرهنگ فارسی معین): اشباع این که اوفتاده است دلالت تمام است بر ضم یکم. یعنی متواضع. (شرفنامهٔ منیری). فروتن. خاضع:
کاین دو نفس با چو تو افتاده‌ای
خوش نبود جز بچنان باده‌ای. نظامی.
گر در دولت زنی افتاده شود
از گره کار جهان ساده شود. نظامی.
اگر زیردستی بیفتد رواست
زبردست افتاده مرد خداست. سعدی.
||ساکت و آرام. سر بزیر. (یادداشت مؤلف). بی‌شرارت و شراست. سرافکنده. (یادداشت مؤلف): بچهٔ افتاده‌ایست. جوان افتاده‌ایست. (یادداشت بخط مؤلف):
سعدی افتاده‌ایست آزاده

کس نیاید بجنگ افتاده. سعدی.
||سقط‌شده. (مؤید) (ناظم الاطباء). ازپادرآمده و سقط‌شده. (فرهنگ فارسی معین). سقط و خراب‌شده. (برهان) (ناظم الاطباء):
همان خرد کودک بدان جایگاه
شب و روز افتاده بد بی‌پناه. فردوسی.
محمودیان این حدیث‌ها بشنودند سخت غمنا ک شدند و در حیلت افتادند تا افتاده برنخیزد. (تاریخ بیهقی ص ۲۳۵). مردمان زبان فرا بوسهل گشادند که زده و افتاده را توان زد و انداخت، مرد آنست که گفته‌اند العفو عند القدرة، بکار تواند آورد. (تاریخ بیهقی ص ۱۷۷).
گراین صاحب‌جهان افتادهٔ تست
شکاری بس شگرف افتادهٔ تست. نظامی.
مروت نباشد بر افتاده زور
برد مرغ دون دانه از پیش مور. سعدی.
افتاده که سیل دررُبودش
ز افسوس نظارگی چه سودش. امیرخسرو.
برف‌افتاده. پس‌افتاده. پیش‌افتاده. بدافتاده. دل‌افتاده. دورافتاده. (آنندراج). و رجوع به افتاده شود. ج، افتادگان. (فرهنگ فارسی معین).

افتاده‌انگشت. [اُ دَ / دِ اَ گُ] (ص مرکب) آنکس که انگشت وی قطع شده یا انگشت ندارد. اَجذَم. (دستوراللغة).

افتاده بودن. [اُ دَ / دِ دَ] (مص مرکب) محذوف و ساقط و حذف شده بودن: و خطبهٔ بخارا بنام امیر نصربن احمد و بنام امیراسماعیل گفتند و نام یعقوب لیث از خطبه افتاده‌بود. (تاریخ بخارا). ||واقع و حادث شده بودن. رخ داده بودن:
مرا کار افتاده بود آن زمان
زدم بانگ بر لشکر بدگمان. فردوسی.

افتاده‌حال. [اُ دَ / دِ] (ص مرکب) متواضع. فروتن. ساکت. آرام. و رجوع به افتاده‌حالی شود.

افتاده‌حالی. [اُ دَ / دِ] (حامص مرکب) متواضع بودن. فروتنی. آرام بودن. بی‌حالی:
کاکل از بالانشینی رتبه‌ای پیدا نکرد
سنبل از افتاده‌حالی همنشین ما شده.

افتاده مست. [اُ دَ / دِ مَ] (ص مرکب) زبون از مستی. زمین‌خورده. بیخبر:
فقیهی در افتاده مستی گذشت
بمستوری خویش مغرور گشت. سعدی.
نه آخر در امکان تقدیر هست
که‌فردا چو من باشی افتاده مست.
سعدی.
و رجوع به افتاده شود.

افتار. [اِ] (ع مص) سست گردانیدن کسی را بیماری. ||شکسته شدن نگاه کسی از فروهشتگی مژگان. ||سست گردیدن شرابخوار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||آب و شیر گرم کردن نه سخت. (المصادر زوزنی). ملایم کردن آب یعنی گرم کردن نه سخت. (یادداشت بخط مؤلف). ||(اِ) ملول. ولرم. شیر گرم. (یادداشت بخط مؤلف).

افتار. [اَ] (ع اِ) ج فتر.

افتافیا. [اَ] (اِ) افافیا. یک قسم مایعی که از معدن جریان می‌یابد و ترش است و یا عصارهٔ مواد ترش. (ناظم الاطباء). و رجوع به افافیا شود.

افتاق. [اِ] (ع مص) جای باران‌نارسیده را یافتن و درآمدن در آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). یافتن موضعی که باران به آن نرسیده. (از اقرب الموارد). ||خداوند ستوران فربه گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). فربه گردیدن ستوران کسی. (از اقرب الموارد). ||بچوب خوشهٔ خرما مسواک کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||گشاده شدن ابر از مردم. (ناظم الاطباء). پراکنده شدن ابر از مردم. (از اقرب الموارد). یقال: افتق القوم؛ اذا انفتق عنهم الغیم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||آشکار گشتن شعاع آفتاب از جای ابر شکافته. و کذلک القمر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). یقال: افتق القمر؛ اذا انفتق عنه السحاب فبدا. (منتهی الارب). تابیدن خورشید از جایی که ابر شکافته. (از اقرب الموارد). ||فرا گرفتن آفات همچون گرسنگی و دین و تنگدستی کسی را. (از اقرب الموارد).

افتاک. [اِ] (ع مص) بکار خواستهٔ نفس درآمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بمعنی فَتک. به مراد و دلخواه خود بر امور سوار شدن. (از اقرب الموارد).

افتال. [اِ] (ع مص) برآمدن غلاف دانهٔ سلم و طلع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برآمدن دانهٔ سلم و سمر. (از اقرب الموارد).

افتال. [اِ] (نمف مرخم، نف مرخم) پراکنده و پاشیده و شکافته و دریده باشد. (برهان). دریده و شکافته و پراکنده و پاشیده باشد. (هفت‌قلزم). بمعنی پراکنده و شکافته و دریده و برافشانده و افتالیدن مصدر آن است. (آنندراج) (انجمن‌آرای ناصری). پراکنده و پاشیده. شکافته و دریده و افشان. (ناظم الاطباء). فَتار. فَتال. (فرهنگ فارسی معین):
دو نوبهار پدید آمده ز اول سال
ز فصل سال و ز وصل شه ستوده‌خصال
از این بهار شده دست جود دُرافشان
وزان بهار شده چشم ابر دُرافتال.
قطران (از فرهنگ ضیا) (از آنندراج).
و در ابیات زیر بحذف همزه «فتال» آمده‌است. (آنندراج):
جز از گشاد تو در چنبر فلک که برد
فروغ خنجر الماس‌فعل مغزفتال.
ازرقی هروی (از آنندراج).
آتش و دود چو دنبال یکی طاوسی
که‌براندوده بطرف دم او قار بود
وان شررگوی [کذا] طاوس بگرد دم خویش
لؤلؤی خرد فتالیده بمنقار بود.
منوچهری (از آنندراج).
نافه را و مشک را و سیم را و جام را
برفراز و برفتال و برفشان و برگرای.
منوچهری (از آنندراج).

افتالیت. [ ] (اِخ) نام هیاطله. مورخان رومی هیاطله را بدین اسم نامیده‌اند که ظاهراً مأخوذ از «افتالانوس» پیشوای هیاطله است که بدست پیروز پادشاه ساسانی بقتل رسید. (از احوال و اشعار رودکی ج ۱ صص ۱۸۳ - ۱۸۴). و برای تفصیل بیشتر رجوع بکتاب مذکور شود.

افتالیدن. [اِ] (مص) پراکندن. پاشیدن. افشاندن. (برهان) (ناظم الاطباء). پاشیدن. پراکنده کردن. برافشاندن. (آنندراج). شکافتن و دریدن است. (برهان) (آنندراج). شکافتن. دریدن. تلف نمودن. (ناظم الاطباء). رجوع به افتال شود.

افتان. [اُ] (نف، ق) مقابل خیزان. (آنندراج). در حال افتادن. که افتد. (یادداشت بخط مؤلف).

افتان. [اِ] (ع مص) بشگفت آوردن چیزی کسی را. ||در فتنه انداختن. (منتهی الارب) (آنندراج). بفتنه افکندن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||ربودن زن دل را. (منتهی الارب) (آنندراج).

افتان‌افتان. [اُ اُ] (ق مرکب) حرکت و رفتار بطور افتادگی و بطور آرامی. (ناظم الاطباء).

افتان‌خیزان. [اُ] (ق مرکب) در حال افتادن و خاستن. روشی چون روش طیر یا وحشی به‌تیرخسته. راه رفتن بسان مست ازپادرآمده. افتان و خیزان:
بر کوه شدی و میزدی دست
افتان‌خیزان چو مردم مست. نظامی.
آخر آن مور میان‌بستهٔ افتان‌خیزان
چه خطا دید که سرکوفته چون مار برفت.
سعدی.
و رجوع به افتان و خیزان شود.

افتان و خیزان. [اُ نُ] (ترکیب عطفی، ق مرکب) کنایه از آهسته و دیر به راه رفتن باشد. (برهان) (انجمن‌آرای ناصری)

ندراج). ||کنایه از غالب و مغلوب شدن. مدارا کردن. (آنندراج) (انجمن‌آرای صری). ||در حال افتادن و خاستن. روشی ون روش طیر یا وحشی به‌تیرخسته. ادداشت بخط مؤلف): دولت افتان و یزان بهتر باشد جان باید بماند و مال آید شود. (تاریخ بیهقی ص ۵۲۹).

جنبش زمین یا کریزان شده
و مستی که افتان و خیزان شده.
اسدی (گرشاسبنامه).

د سال دیگر پادشاهی کرد [جمشید] اما ارش افتان و خیزان بود. (فارسنامه ابن لخی ص ۳۴). یزدجرد آخر ملوک فرس د و این بیست سال پادشاهی افتان و یزان میراند. (فارسنامه ابن البلخی ص ۲۶). و یزدجرد مدت هشت سال به این بود و پادشاهی کرد افتان و خیزان س دانست کسی آنجا نتواند بود. (فارسنامه ن البلخی ص ۱۱۱). مدت ملک قباد افتان خیزان چهل‌وسه سال بود تا این وقت کی کسری انوشیروان سپرد. (فارسنامهٔ ابن لخی ص ۸۸).

و گوی افتان و خیزان به بود کار
ه هر کس کاوفتد خیزد دگربار. نظامی.

فش لبان زنگیان درهم شده بر هر کران
عارضش بازی‌کنان افتان و خیزان دیده‌ام.
خاقانی.

سوی کو هست آفتاب از بوی می مست و خراب
سر برآرد نیمخواب افتان و خیزان آیدت.
خاقانی.

زین جانب افتان و خیزان جوان
می‌رفت بیچاره هر سو دوان. سعدی.

و از چابکان در دویدن گرو
ردی هم افتان و خیزان برو. سعدی.

و مور افتان و خیزان رفت باید
گر خود ره بزیر پای پیل است. سعدی.

اندیش از افتان و خیزان تب
ه رنجور داند درازی شب. سعدی.

فتم حکایت آن روباه مناسب حال تست ه دیدندش گریزان بی‌خویشتن و افتان و یزان. (گلستان). و زمانی چون مستان وخ افتان و خیزان. (ترجمهٔ محاسن صفهان ص ۲۵).

صبا افتان و خیزان میروم تا کوی دوست
ز رفیقان ره استمداد همت میکنم. حافظ.

ن ترکیب بصورت اوفتان و خیزان به شباع ضمه هم آمده‌است:

خاکجهان ز اشک عدوی تو گل شده‌است
ان دولت تر آمد و خیزان و اوفتان.
کمال اسماعیل.

تانیدن. [اَ دَ] (مص) افکندن. انداختن. زیر انداختن. (ناظم الاطباء).

افتایانیدن. [اُ دَ] (مص) افتادن فرمودن. افکندن. (ناظم الاطباء).

افتئات. [اِ تِ] (ع مص) بربستن بر کسی باطل را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). باطل بر کسی بربستن. (از اقرب الموارد). ||کار کردن بخودرایی. (منتهی الارب) (آنندراج). برای خود کار کردن. (ناظم الاطباء). کار کردن برای خود. (از اقرب الموارد). ||بنا گاه مردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ناگهانی مردن و بدین معنی بصیغه مجهول آید. یقال: افتئت فلان (مجهولا)؛ ای مات فجأة. (از اقرب الموارد).

افتئاد. [اِ تِ] (ع مص) گوشت را بریان ساختن. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج). بریان کردن گوشت. (المصادر زوزنی). بریان کردن گوشت را با آتش. (از اقرب الموارد). ||آتش افروختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). آتش افروختن برای کباب. (از اقرب الموارد).

افتئال. [اِ تِ] (ع مص) شگون گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مقابل تطیر. بفال نیک گرفتن. (از اقرب الموارد). شگوم گرفتن[1]. (آنندراج).

افتتاح. [اِ تِ] (ع مص) گشادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از منتخب بنقل غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). مقابل بستن. (از اقرب الموارد). باز کردن. (یادداشت مؤلف): و هم بر این نمط افتتاح کرده‌شود. (کلیله و دمنه). ||آغاز کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتخب بنقل غیاث اللغات). ابتدا کردن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ابتدا کردن بچیزی یا امری. (از اقرب الموارد).
— افتتاح خراج؛ ابتداء جبایت آن. (یادداشت بخط مؤلف).
||غالب شدن و فتح کردن جایی را با زور: افتتح السلطان دارالحرب؛ غلب علیها و تملکها قهراً. (از اقرب الموارد). فتح کردن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||گشادفرج شدن ناقة. (از اقرب الموارد). ||(حامص) مأخوذ از تازی؛ آغاز. شروع. (ناظم الاطباء). مقابل اختتام. (یادداشت مؤلف): تا هر باب که افتتاح کردند بتمامت اشباع برسانیدند. (کلیله و دمنه). ||گشودگی. گشایش. (ناظم الاطباء). گشاد. گشادی. گشادگی. (یادداشت بخط مؤلف).
— افتتاح کردن؛ گشودن. باز کردن. آغاز کردن:

شکوفه‌ها همه انواع باغ گردونست
که‌چون پدید شدند افتتاح کرد سما.

افتتاحیة. [اِ تِ حی یَ] (ع ص نسبی) نسبت به افتتاح بمعنی گشودن است.
— سنهٔ افتتاحیه؛ نام سال اول بعثت رسول (ص) از سیزده سال توقف آن حضرت در مکه و همچنین نام سال اول نزول قرآن به مکه است که همان سال اول بعثت باشد. در این سال سورهٔ فاتحه، ناس، فلق، اخلاص، تبت، نصر، کافرون، کوثر، ماعون، قریش، الفیل، همزه، العصر، تکاثر، قارعة، عادیات، زلزال، علق، تین، انشراح، ضحی، لیل، شمس، بلد، فجر و غاشیه نازل شد. (یادداشت بخط مؤلف).

افتتاش. [اِ تِ] (ع مص) تفتیش کردن یعنی جستجو کردن. (از لطائف بنقل غیاث اللغات):

جرأت و جهلت شود عریان و فاش
او برهنه کی شود زین افتتاش. مولوی.

افتتان. [اِ تِ] (ع مص) در فتنه افتادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بفتنه افتادن. (تاج المصادر بیهقی). در فتنه واقع شدن. (از اقرب الموارد). در فتنه افتادن. (از لطائف و کنز بنقل غیاث اللغات):

ور گریزم من از روم سوی زنان
همچو یوسف افتم اندر افتتان. مولوی.

||در فتنه انداختن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بفتنه انداختن. لازم و متعدی است. (از اقرب الموارد). فتنه انگیختن. (از لطائف و کنز بنقل غیاث اللغات):

دیو چون عاجز شود از افتتان
استعانت جوید او از انسیان. مولوی.

||از دین برگشتن و به این معنی بصیغه مجهول آید. افتتن فی دینه (مجهولاً)؛ مال عنه. (از اقرب الموارد). ||مال و عقل رفتن از کسی. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عاشق شدن. شیفته گشتن. بشدن عقل از کسی. بی‌عقل و فریفته شدن.

افتثاث. [اِ تِ] (ع مص) قهر کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). یقال: ماافتثوا (مجهولاً)؛ ماقهروا ولاذللوا. (اقرب الموارد).

افتجاء. [اِ تِ] (ع مص) ناگاه برآمدن بر کسی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ناگهانی هجوم بردن و درآمدن بر کسی. (از اقرب الموارد). مفاجاة. (اقرب الموارد).

افتجار. [اِ تِ] (ع مص) از خود گفتن سخنی را و بربافتن آن بی شنیدن و آموختن از کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سخن ساختن از خود بدون شنیدن و بی آموختن آن از کسی. (از اقرب الموارد).

---

۱ - بظاهر تصحیفی در متن آنندراج رخ داده و در سایر متون همه شگون گرفتن معنی شده‌است.

افتجال. [اِ تِ] (ع مص) نو پیدا کردن کاری را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بربافتن و نوآفریدن کاری را. (از اقرب الموارد).

افتح. [اَ تَ] (ع نتف) نعت تفضیلی از فتح بمعنی گشاینده‌تر. (از یادداشتهای مؤلف).

افتحاث. [اِ تِ] (ع مص) بازکاویدن از چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). تفتیش کردن از چیزی که نزد کسی است. ||فحص و جستجو کردن. (از اقرب الموارد).

افتحار. [اِ تِ] (ع مص) از خود کردن کاری را. ||از خود آوردن سخن و رأی را و پیروی نا کردن در آن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). کلام و رأی بنظر خود آوردن و در آن از کسی پیروی نکردن. (از اقرب الموارد).

افتحاص. [اِ تِ] (ع مص) بازکاویدن از چیزی. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تفتیش کردن از چیزی. (از اقرب الموارد). واپژوهیدن. (المصادر زوزنی). نیک واپژوهیدن. فحص. تفحص. (یادداشت مؤلف).

افتحال. [اِ تِ] (ع مص) گشن اصیل گزیدن جهت گشنی شتران. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شتر نر اصیل گزیدن برای گشنی شتران. (از اقرب الموارد).

افتحام. [اِ تِ] (ع مص) شراب شبانگاهی خوردن. (منتهی الارب) (آنندراج). شراب شبانگاهی نوشیدن. (ناظم الاطباء). ||اعتناق. (از اقرب الموارد).

افتخ. [اَ تَ] (ع ص) آنک بندهای انگشتان وی نرم باشد و پهن. (تاج المصادر بیهقی). آنکه بند انگشتان او نرم شود و پهن. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). ||شیر فروهشته و دراز و پهنا کف دست و پا و کذا: رجل افتخ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||مرد سست‌نگاه. (آنندراج). رجل افتخ الطرف؛ مرد سست‌نگاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

افتخاخ. [اِ تِ] (ع مص) خرخر کردن در خواب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خرخر کردن آدم خواب. (از اقرب الموارد).

افتخار. [اِ تِ] (ع مص) نازیدن. (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بالیدن. فخر کردن. (یادداشت بخط مؤلف). ||مآثر کهنه را شمار کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ستایشگری بخصال و نازیدن بحسب و نسب و جز آن از آنچه در خود یا پدران باشد. فِخار. فَخر. فِخارَة. (از اقرب الموارد). ||مرتفع و بلند گردیدن فخر و شرف. (از اقرب الموارد). ||(حامص) مأخوذ از تازی؛ نازندگی. سرافرازی و فخر و آبرو و حرمت و زیبائی. (ناظم الاطباء). و بمعنای عظمت و آبرو و بزرگی و با لفظ کردن مستعمل است. (آنندراج). نازش. بالش. مباهات. سربلندی. فخر. مفاخرت. (یادداشت بخط مؤلف):

بامدادان حرب غم را تعبیه کن لشگری
اختیارش بر طلایه افتخارش بر شبه.
منوچهری.

بر سیرت آل مصطفا اَم
اینست قویتر افتخارم. ناصرخسرو.

عصمت‌الدین صفوة‌الاسلام را
افتخار دین و دنیا دیده‌ام. خاقانی.

بنظم و نثر کسی راگر افتخار سزاست
مرا سزد که خود امروز نظم و نثر مراست.
خاقانی.

— افتخارالاماثل؛ سرفرازی و سربلندی نسبت بمانندهای خود. (ناظم الاطباء).

— افتخار کردن؛ فخریه کردن. سربلندی کردن. نازیدن و خود را بزرگ پنداشتن. (ناظم الاطباء). بالیدن. فخر کردن. مباهات کردن:

در عدل جز بدو نکند عالم افتخار
در جود جز بدو نزند ملک داستان.
امیرمعزی (از آنندراج).

گرچه ز بعد همه آمده‌ای در جهان
از همه‌ای برگزین بر همه کن افتخار.
خاقانی.

— پرافتخار؛ بسیارافتخار.

— موجب افتخار گردیدن؛ موجب فخر و سرافرازی و سربلندی گردیدن. (ناظم الاطباء).

افتخار جهان، افتخارالحجاب، افتخارالحکماء، افتخارالدوله، افتخارالدین، افتخارالشعراء و افتخارالملک از ترکیبهای این کلمه و از القاب اعلام است.

||در اصطلاح علم اخلاق یکی از مهلکات قوهٔ غضبی بشمار است. مؤلف مرآت‌الخیال در شمار مهلکات قوهٔ غضبی آرد: نوع دوم افتخار یعنی مباهات نمودن بچیزی که خارج از ذات بود و در معرض تلف و زوال باشد، مثل مال و جاه یا شرف نسب که بعضی از آباء و اجداد او را فضیلتی بوده‌است و علاج او آنکه با صاحب مرض مقرر سازند که اگر مال و جاه در سخن آید و گوید این عزت و احترام که دعوی میکنی از من است نه از ذات تو یا جد و پدر حاضر شوند و گویند که این فضیلت و شرف حق ما است و تو را از آن نصیبی نیست، البته آن جاهل در جواب عاجز آید و بر قصور خود اعتراف نماید و در حدیث نبوی آمده: لاتأتونی بانسابکم و أتونی باعمالکم. (مرآت‌الخیال ص ۳۲۹).

افتخاراً. [اِ تِ رَنْ] (ع ق) از روی افتخار. بطور نازش و مباهات. بەافتخار.

افتخارات. [اِ تِ] (ع اِ) ج افتخار. نازش‌ها. بالیدنها. مباهات. شرفها:

زتخت مملکت را شادمانی
زتاجت خسروی را افتخارات.

افتخارالحجاب. [اِ تِ رُلْ حُ‌جْ جا] (اِخ) حاجبی بافضل و شاعری باذوق از شعرای آل‌سلجوق بوده‌است. عوفی آرد: السید الاجل کمال‌الدین افتخارالحجاب الحسین الحسنی الحاجب. آن حاجبی باپیشانی که نور دیدهٔ فضل و غرهٔ روی معانی بود. وقتی ضیاءالدین عبدالرافع‌بن فتح هروی که جهان فضل و آسمان هنر بود، بنزدیک او قطعه‌ای فرستاد و او در جواب ابیات زیر انشا کرد و فرستاد:

افضل مشرق، ضیاء دین که ز خامه
تیر فلک را گهر نثار فرستد
سوی عروسان بکر لفظ و معانی
خاطر او طوق و گوشوار فرستد
عقل ز ادراک هرچه عاجز ماند
زود بدان طبع هوشیار فرستد.
(از لباب الالباب چ نفیسی ص ۵۴۵).

افتخارالحکما. [اِ تِ رُلْ حُ کَ] (اِخ) صندلی غزنوی، از شعرای دورهٔ سلجوقی است. رجوع به صندلی غزنوی در همین لغت‌نامه و رجوع به لباب‌الالباب شود.

افتخارالدوله. [اِ تِ رُدْ دَ لَ] (اِخ) دختر ناصرالدین‌شاه قاجار. وی بسال ۱۲۷۳ هـ.ق.بدنیا آمد. (از مرآت‌البلدان ذیل ج ۴ ص ۶).

افتخارالدین. [اِ تِ رُدْ دی] (اِخ) ابوالفتح وزیر سنجر سلجوقی بود. رجوع به لباب‌الالباب و فهرست آن شود.

افتخارالدین. [اِ تِ رُدْ دی] (اِخ) اسفندیار. رجوع شود به تاریخ افضل ص ۷۸.

افتخارالدین. [اِ تِ رُدْ دی] (اِخ) عبدالمطلب‌بن فضل هاشمی حلبی از فقهای حنفی بود. او راست: شرح الجامع الکبیر و این کتاب در فقه است. (از اعلام زرکلی ذیل عبدالمطلب).

افتخارالدین. [اِ تِ رُدْ دی] (اِخ) علی. رجوع به لباب‌الالباب ج ۲ ص ۱۹۷شود.

افتخارالدین. [اِ تِ رُدْ دی] (اِخ) محمد بکری. از علمای قزوین بود. مؤلف تاریخ گزیده آرد: اصل افتخاریان قزوین افتخارالدین محمد بکری بود، از نسل ابوبکر و او مردی دانشمند و متقی بود و

پیش امام سعید محمدبن یحیی نیشابوری تحصیل کرد. از احفاد او ملک سعید افتخارالدین محمد بن ابی‌نصر، ملکی عاقل صاحب‌حزم بود و در تدبیر امور دیوانی عدیم‌المثل و در تحصیل خط و زبان مغولی و ترکی سعی بلیغ کرده‌بود. کتاب کلیله و دمنه با زبان مغولی و کتاب سندباد با زبان ترکی نقل کرد و در هر دو داد سخن داد. و چون دولت به منکوقاآن رسید او مرتبه و جاهی تمام یافت و حاکم تومان قزوین شد. (از تاریخ گزیده ص ۸۴۳).

افتخارالدین. [اِ تِ رُدْ دی] (اِخ) ملک سعید محمد نجای از حکمرانان قزوین بود. و هلاکو و پسرش و جمعی از امرای مغول پس از فتح قلاع ملاحده به قزوین آمدند و هجده روز در خانهٔ افتخارالدین ماندند. وی قناتی حفر کرد و آنرا بر خوابگاه خود وقف نمود. او و برادرش بیست‌وهفت سال از طرف سلاطین مغول حکمران قزوین بودند. (از تاریخ گزیده صص ۸۳۳ - ۸۳۸). و رجوع شود به تاریخ افضل و از سعدی تا جامی و فهرست کتابخانهٔ سپهسالار شود.

افتخارالشعراء. [اِ تِ رُشْ شُ] (اِخ) جمال‌الدین ابوبکربن المساعد الخسروی. رجوع به لباب‌الالباب شود.

افتخار جهان. [اِ تِ رِ جَ] (اِخ) برادر امام برهان‌الدین محمد معروف بصدر جهان بود. این صدر جهان از جملهٔ اعاظم ملوک زمان بود. در سال ۶۱۳ - ۶۱۴ هـ.ق.که سلطان‌محمد خوارزمشاه عازم حملهٔ به بغداد بود برای رعایت احتیاط صدر جهان و برادرش افتخار جهان و دو پسرش را از بخارا به خوارزم انتقال داد که مبادا در غیاب او سبب فتنه و فساد شوند و ایشان همچنان در خوارزم بودند تا بوقت آنکه ترکان‌خاتون مادر خوارزمشاه از خوف مغول مصمم گردید فرار کند. قبل از حرکت، صدر جهان و برادر و دو پسرش را با سایر ملوک اطراف که در خوارزم بوده، همه را بکشت. (از تعلیقات قزوینی بر لباب الالباب ص ۳۳۵). و رجوع به چهارمقاله و سیرهٔ جلال‌الدین منکبرنی شود.

افتخار دادن. [اِ تِ دَ] (مص مرکب) مفتخر ساختن. فخر دادن. رجوع به افتخار شود.

افتخارکردن. [اِ تِ کَ دَ] (مص مرکب) مباهات کردن. نازیدن. بالیدن. فخر کردن. رجوع به افتخار شود:

ترا ننگ باید همی داشتن
بخیره همی چون کنی افتخار. ناصرخسرو.

افتخاریان. [اِ تِ] (اِخ) نام خانواده‌ای از سادات و علمای قزوین بود و از جملهٔ آنان ملک‌سعید افتخارالدین محمدبن ابونصر بود که‌کتاب کلیله و دمنه را بزبان مغولی ترجمه کرده. (از کتاب از سعدی تا جامی). و رجوع به تاریخ گزیده صص ۸۴۲ - ۸۴۳ و فهرست آن شود.

افتد. [اَ تِ] (ص، اِ) بمعنی ستاینده و ستایش‌کننده باشد. (برهان) (آنندراج) (هفت‌قلزم). ستایش و مدح. (ناظم الاطباء). اَفِد کلاهما شگفت و بتازیش عجب گویند. (شرفنامهٔ منیری). ||شگفت و عجب و تعجب. (برهان). و شگفت. (ناظم الاطباء). ||هر چیز عجب و شگفت. (ناظم الاطباء). صحیح کلمه همان افد = افت است بمعنی عجیب. (از حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به افد شود.

افتداء. [اِ تِ] (ع مص) خویشتن را واخریدن. (تاج المصادر بیهقی). خویشتن را بازخریدن. (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل‌بن علی). سر خریدن و سربها دادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). نجات دادن کسی را از اسارت با دادن مالی. (از اقرب الموارد). بازخریدن جان. سرخرید دادن. فدیه. فداء دادن. (یادداشت بخط مؤلف). ||دادن زن مالی را بشوی خود تا رهایی یابد با طلاق گرفتن. (از اقرب الموارد). دادن مالی بشوی طلاق را. (یادداشت مؤلف). ||تحامی کردن و انزوا گزیدن‌از چیزی. یقال: افتدی منه بکذا؛ تحاماه و انزوی عنه. (از اقرب الموارد).

افتداک. [ ] (اِ) قوس قزح باشد.

افتدستا. [اَ تِ دِ] (اِ) کلمه‌ایست مرکب از افتد که عجب و ستا که ستایش و بندگی باشد. یعنی ستایش عجیب و نیکوترین ستایش و بندگی. (آنندراج) (برهان) (هفت‌قلزم). نیکوترین ستایش و آن ستایش باری است عزّ عزّه. (شرفنامهٔ منیری). یعنی مدح عجیب (شگفت‌ستایش) می‌باشد. (از مجمع‌الفرس بنقل رشیدی). افدستا. (برهان) (آنندراج) (شرفنامهٔ منیری). ||حمد خدای‌تعالی. (هفت‌قلزم) (برهان) (آنندراج). مدح. حمد. ستایش. افدستا. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به افدستا شود.

افتدن. [اُ تَ دَ] (مص) مخفف افتادن باشد. (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). افتادن. ساقط شدن. (ناظم الاطباء). رجوع به افتادن شود.

افتدی. [اَ فَ] (اِ) مغربیان خدای راگویند.

افتدیدن. [اَ تَ دَ] (مص) خصومت کردن. (شرفنامهٔ منیری)[1]. در بعضی فرهنگها افتد جنگ و خصومت نوشته‌است اقول آن افند با نون خواهد بود. (مؤید).

افتر. [ ] (اِخ) قصبه‌ایست از دهستان افتر و پشتکوه از بخش فیروزکوه از شهرستان دماوند. این قصبه در کوهستان قرار دارد و آب و هوای معتدل و ۱۱۳۰ تن سکنه دارد. آب آنجا از دو رشته قنات تأمین میشود و محصول آن غلات، گردو و میوه و شغل اهالی زراعت، مکاری، گله‌داری و گلیم، جوال، جاجیم و خرسک بافی است. ثلث سکنه زمستان به مازندران می‌روند. مزارع گورسفید، زیرگردنه، بشم، نصف مزرعهٔ کلارخان جزء این دهست. در کوههای آن کتیرا وجود دارد. اکثر مردان ده دارای سواد قدیمی‌اند و به شاهنامه علاقمند و بیشتر آنرا از بر دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

افترا. [اِ تِ] (اِ) مأخوذ از تازی؛ نسبت دروغ و کذب بکسی. تهمت و اسناد خیانت. هر چیز ناحق و برخلاف واقع. (ناظم الاطباء). همان افتراء عربی است که در کتابت و تلفظ فارسی همزهٔ آن ساقط شده‌است. بهتان. (غیاث اللغات). تهمت. بهتان.

افتراء. [اِ تِ] (ع مص) دروغ گفتن بر کسی و بهتان. (آنندراج). دروغ برباقتن. (منتهی الارب) (المصادر زوزنی). دروغ فرابافتن. (تاج المصادر بیهقی). دروغ بربافتن. (ناظم الاطباء). دروغ بستن بر کسی. (از اقرب الموارد). دروغ بربافتن. (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل‌بن علی). و به ایسن معنی ناقص یائی است. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ظِنَّه. بَجَل. دروغ پیوستن. دروغ ساختن بر. افترا بستن به اِفک. اِفت. (یادداشت بخط مؤلف): در معنی بعث و قیامت... برسبیل افتراء هیچ چیز نگفتم. (کلیله و دمنه). هرچه بزرق و افتراء ساخته شود... دست تدارک از آن قاصر... باشد. (کلیله و دمنه). ||پوستین پوشیدن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). چون واوی باشد، پوستین پوشیدن. (ناظم الاطباء). جبه پوشیدن. تقول: «المفتری لایجد البرد». (از اقرب الموارد).

افتراح. [اِ تِ] (ع مص) سرور و شادمانی کردن.(آنندراج) (غیاث اللغات).

افترار. [اِ تِ] (ع مص) نرم خندیدن و لب شیرین کردن از خنده. (آنندراج). نرم‌نرمک خندیدن و لب شیرین کردن از خنده. (ناظم الاطباء). دندان برهنه کردن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). تبسم کردن و خوش خندیدن. یقال: «افترّ عن ثغر کالبرد». (از اقرب الموارد). ||ظاهر شدن. (یادداشت

---
1 - ظاهراً همان افندیدن است.

بخط مؤلف). ||درخشیدن تندر. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). درخشیدن برق. (از اقرب الموارد). ||بو کردن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بوئیدن چیزی را. (از اقرب الموارد).

افتراز. [اِ تِ] (ع مص) بس و قطع کردن حکم جز اهل خود. (منتهی الارب) (آنندراج). بس و قطع کردن حکم جز برای اهل خود. (ناظم الاطباء). قطع کردن حکم جز خاندان خود را. (از اقرب الموارد). یقال: «افترز امره دون اهل بیته؛ ای قطعه». (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

افترا زدن. [اِ تِ زَ دَ] (مص مرکب) تهمت زدن. دروغ بستن بکسی. بدروغ چیزی بکسی بستن. و رجوع به افتراء شود.

افتراس. [اِ تِ] (ع مص) شکار افکندن و شکستن و کوفتن استخوان گردن شکار را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). صید کردن شیر شکار خود را و شکستن گردن آن را. (از اقرب الموارد). و گویند این فعل گفته نمی‌شود مگر در شیر. (ناظم الاطباء). «و قیل لایقال الافتراس الا فی‌الاسد و یقال اکل الذئب الشاة». (منتهی الارب) (اقرب الموارد). فَرس. (المصادر زوزنی). دریدن. شکار کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||کشتن. (آنندراج) (از منتخب بنقل غیاث اللغات). ||بنشان دریافتن چیزی را. ||سوار شدن. (آنندراج) (از منتخب بنقل غیاث اللغات).

افتراش. [اِ تِ] (ع مص) در پی کس رفتن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). در پی اثر رفتن. (ناظم الاطباء). بر اثر پی کس رفتن. (از اقرب الموارد). ||گفتن چنانکه خواهند. (منتهی الارب). سخن گفتن بدلخواه. (از اقرب الموارد). زبان بسخن‌گوی دراز کردن. (آنندراج)؛ افترش لسانه؛ گفت بطوری که خواست. (ناظم الاطباء). ||وطی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||جماع کردن. (آنندراج). مجامعت کردن. (المصادر زوزنی). زناشوئی کردن با زنی. (از اقرب الموارد). ||سپردن زیر پای. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). زیر پای گذاردن چیزی را. (از اقرب الموارد). ||هر دو بازو بر زمین گستردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دو بازو بر زمین گستردن. بازوان همچون فرش بر زمین پهن کردن. (از اقرب الموارد). دو ارش دست بزمین نهادن. (المصادر زوزنی). دو دست بر زمین نهادن. (آنندراج). ||چیره شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). غلبه کردن بر کس و بر زمین زدن او را. (از اقرب الموارد). ||بر زمین افکندن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||روا داشتن ننگ و عیب را در ناموس کسی. (منتهی الارب). عیب و ننگ را در ناموس کسی روا داشتن. (ناظم الاطباء). بدگوئی و ننگ در ناموس کسی روا داشتن. (از اقرب الموارد). ||گسترده شدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). پهن شدن چیزی. (از اقرب الموارد). ||بستم گرفتن چیزی را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). بستم گرفتن مال کسی را. (آنندراج). غصب کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). غصب کردن مال کسی را. (از اقرب الموارد). ||گستردن. (از تاج المصادر بیهقی). پهن کردن. باز کردن. (یادداشت بخط مؤلف). ||طی کردن راه. (از اقرب الموارد). ||فرش ساختن. (یادداشت بخط مؤلف).

افتراص. [اِ تِ] (ع مص) غنیمت شمردن فرصت را. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). منتهز فرصت بودن. (از اقرب الموارد). وقت چیزی چشم داشتن. (المصادر زوزنی). اغتنام. (تاج المصادر بیهقی). یقال: «انا مفترص للقائک». (از اقرب الموارد).

افتراض. [اِ تِ] (ع مص) فریضه کردن و واجب گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). سنت ساختن و واجب گردانیدن خدای احکام را بر بندگان. (از اقرب الموارد). واجب کردن. (تاج المصادر بیهقی). فَرض. (یادداشت مؤلف). مفترض الطاعة؛ آنکه اطاعت امر او واجب است. ||نیست و نابود شدن قوم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). منقرض شدن قوم. (از اقرب الموارد). ||مرسوم گرفتن لشکر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). عطیه و مواجب گرفتن لشکر. (از اقرب الموارد). ||نزد منطقیان راهی است برای بیان و اثبات عکس بعض قضایا و آن چنانست که ذات موضوع را امری معین فرض کنند و وصف عنوانی موضوع و محمول را هر دو بر آن حمل کنند تا مفهوم عکس حاصل آید و بدان جهت فرض کردن موضوع را معتبر دانسته‌اند تا قضایای خارجی و حقیقی را هر دو شامل گردد. بنابراین فرض در اینجا بمعنای اعم کلمه است تا جامع تحقیق باشد و وصف موضوع به وجه اثباتی حمل کنند تا عکس مطلوب حاصل شود به این ترتیب که از این دو مقدمه قیاسی تشکیل میدهند که عکس مطلوب را اثبات کنند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و بتعبیر دیگر دلیل افتراض بمنظور اثبات جهت قضیه در عکس نقیض قضایای موجهه بکار برده می‌شود بر این ترتیب که گویند عکس نقیض مشروطهٔ خاصه و عرفیهٔ خاصه، عرفیهٔ خاصه است بدلیل افتراض. یعنی اگر خلاف آن فرض شود نتیجه‌ای گرفته می‌شود که کذب آن محل توافق است و بدان جهت که از بطلان عکس مطلبی اثبات عین آن می‌شود آنرا قیاس خلف گویند. (از حاشیه ملاعبدالله). و رجوع به اساس‌الاقتباس و شرح شمسیه در بحث از نقیض موجهات شود.

افتراط. [اِ تِ] (ع مص) فوت گردیدن چیزی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). منقرض شدن و ترس فوت داشتن چیزی را. و به این معنی بصیغهٔ مجهول استعمال شود. یقال: فلان لایفترط احسانه و برّه، علی‌المجهول؛ ای لاینقرض و لایخاف فوته. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||فرزند نارسیده مردن کسی را. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). مردن کودک نارسیدهٔ کسی پیش از رسیدن بسن مردی. (از اقرب الموارد).

افتراع. [اِ تِ] (ع مص) دوشیزگی ربودن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). بکارت دختر را بردن. (از اقرب الموارد). دوشیزگی دختر ببردن. (المصادر زوزنی). ازالهٔ بکارت. (یادداشت بخط مؤلف). ||کنایه از شعر و قصیده بگفتن: در وصف این حال قصائد غرا و معانی عذراء اختراع و افتراع کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۸).

افتراغ. [اِ تِ] (ع مص) آب بر خود ریختن. (آنندراج). بر خود آب ریختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بر خویشتن آب ریختن. (تاج المصادر بیهقی).

افتراق. [اِ تِ] (ع مص) از یکدیگر جدا شدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). از همدیگر جدا کردن. (غیاث اللغات). از همدیگر جدا شدن و کردن و پراکنده گردیدن. (آنندراج). پراکنده و جدا گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مقابل اجتماع کردن. (از اقرب الموارد). ||(اِمص) مأخوذ از تازی؛ جدائی. مفارقت. (ناظم الاطباء):

تا بباید آسمان را تیرگی و روشنی
تا بباید اختران را اجتماع و افتراق.

منوچهری.

— حالت افتراق؛ حالت جدائی. (ناظم الاطباء).

||در اصطلاح متکلمان، بودن دو جوهر در دو چیز باشد بطوری که تفاضل میان آن دو ممکن باشد. (از تعریفات جرجانی). در نظر متکلمان قسمی از کون است. رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون ذیل کلمهٔ کون شود.

افتراقات. [اِ تِ] (ع اِ) جِ افتراق. و رجوع به حکمت اشراق ص ۱۷۸ شود.

افتراکار. [اِ تِ] (ص مرکب) بهتان‌گو و افترا کننده. (آنندراج). رسوا کننده و افترازننده. (ناظم الاطباء).

افتراکاری. [اِ تِ] (حامص مرکب) عادت به بهتان و رسوا کردن. (ناظم الاطباء). بهتان‌گوئی. (آنندراج).

افترام. [اِ تِ] (ع مص) فرامه در کس داشتن و فرامه بالکسر که زنان در کس دارند یا لتهٔ حیض. (آنندراج). فرامه در شرم نهادن. لته برداشتن زن. (یادداشت بخط مؤلف).

افتزاز. [اِ تِ] (ع مص) چیره گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چیره شدن. (از اقرب الموارد).

افتس دهیم. [ ] (اِخ) (تخم خونریزی) و فس دمیم هم خوانده شده و بگمان فاندیفلد خرابه‌ایست که فعلاً در وادی سنط واقع به دمیم مشهور است لکن چنانکه کاندر میگوید آثار خرابه‌های آن فعلاً در بیت فاصد حالیه که در نزدیکی سو کرده‌است، موجود میباشد. (قاموس کتاب مقدس).

افتشال. [اِ تِ] (ع مص) بر فشل نشستن زن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بر فشل قرار گرفتن زن. (از اقرب الموارد). و رجوع به فشل شود.

افتصاد. [اِ تِ] (ع مص) رگ زدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رگ شکافتن. (از اقرب الموارد). فصد. (یادداشت بخط مؤلف).

افتصاص. [اِ تِ] (ع مص) جدا کردن و بیرون کشیدن چیزی از چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جدا کردن چیزی از چیزی و بیرون کشیدن چیزی از چیزی. (آنندراج). مفروز کردن و جدا ساختن چیزی. (از اقرب الموارد).

افتصاع. [اِ تِ] (ع مص) غلاف سر نره برگردانیدن کودک. (منتهی الارب) (آنندراج). برگردانیدن کودک غلاف سر نره را. (ناظم الاطباء). فشردن سر نره با انگشتان و گفته‌اند بیرون آوردن آن از غلاف باشد. (از اقرب الموارد). ||بقهر گرفتن همهٔ حق خود را از کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). همهٔ حق خود را از کسی بزور گرفتن. (از اقرب الموارد).

افتصال. [اِ تِ] (ع مص) از شیر باز کردن کودک را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بازگرفتن کودک را از شیر. (از اقرب الموارد). ||نهال خرمابن از جای بجای دیگر بردن. (منتهی الارب) (آنندراج). (از ناظم الاطباء). بردن نهال خرما از جای آن بجای دیگر. (از اقرب الموارد). نشا کردن نخل. (یادداشت بخط مؤلف).

افتضاح. [اِ تِ] (ع مص) رسوا شدن. (تاج المصادر بیهقی) (آنندراج) (منتهی الارب). آشکار شدن عیوب کسی. (از اقرب الموارد). پیدا و آشکار شدن عیب یا عیوب نهانی کسی. (یادداشت بخط مؤلف). رسوا کردن. (المصادر زوزنی). ||(اِمص) مأخوذ از تازی؛ رسوایی. بی‌آبروئی. بدنامی. (ناظم الاطباء). رسوائی. (غیاث اللغات). فضیحت. (یادداشت مؤلف):

آن یکی حرص از کمال مردیست
وان دگر حرص افتضاح و سردیست.
مولوی.

— افتضاح‌آمیز؛ رسوائی‌بارآور.
— پرافتضاح؛ بسیار رسوایی.

||ظاهر و هویدا گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||شهرت یافتن چیزی. و فی‌الاساس «سمعتهم یقول افتضحنا فیک؛ ای فرطنا فی زیارتک و تفقدک». (اقرب الموارد).

افتضاخ. [اِ تِ] (ع مص) شکستن، و سر شکستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||از غورهٔ خرما سیکی ساختن. (المصادر زوزنی). از غورهٔ خرما سیکی ساختن بی‌آتش. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). نبیذ ساختن از خرمای نارسیده. (از اقرب الموارد).

افتضاض. [اِ تِ] (ع مص) دوشیزگی ربودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). دوشیزگی ببردن. (المصادر زوزنی). ||اندک‌اندک ریختن آب را و به آب روان رسیدن و بر وقت خروج آب رسیدن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). کم‌کم آب ریختن یا ساعت خروج آب به آن رسیدن. (از اقرب الموارد). ||برآمدن زن از عدت به آلودن بوی خوش و جز آن یا بمالیدن اندام بمرغی یا بجانوری دیگر تا این فعل سبب خروج از عدت باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شکستن عدت خود را بمالیدن بوی خوش و غیره یا مالیدن خود به دابه یا پرده‌ای تا سبب خروج او از عدت گردد. (از اقرب الموارد).

افتظاظ. [اِ تِ] (ع مص) فشاردن آب شکنبه را. ||آب دادن شتر را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||دهان شتر بستن تا نشخوار نزند تا اگر خداوند شتر تشنه بود، شکم او را کفاند و سرگین بفشارد و آب را بخورد. (آنندراج). فشاردن شکنبه را و آب آنرا خوردن و آن بوقت احتیاج به آب در بیابان. (از اقرب الموارد). آب دادن شتر را و دهان او بستن تا نشخوار نزند تا اگرخداوند شتر تشنه شود شکم او را کفانیده سرگین بفشارد و آن آب را بخورد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آب دادن شتر را و دهان بستن تا نشخوار نزند. تا اگرخداوند شتر تشنه شود شکم او را کفاند و آب آن بخورد. (مؤید الفضلاء).

افتعال. [اِ تِ] (ع مص) بهتان و دروغ بربافتن بر کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و بافتن دروغ. فا بافتن. (تاج المصادر بیهقی). تهمت و بهتان. (از غیاث اللغات). بهتان و دروغ بافتن بر کسی و به این معنی با «علی» متعدی شود. (از اقرب الموارد): چون به مکاشفت و دشمنی آشکارا کاری بسیار نرود بزرق و افتعال دست زده‌اند. (تاریخ بیهقی ص ۱۳۱). به افتعال و شعبده قضایای آمده بازنگردد. (تاریخ بیهقی ص ۴۲۵). نامه‌ها رسید از بوسهل حمدونی و صاحب بر پدری که سخن پسر کا کو زرق و افتعال بود و دفع‌الوقت. (تاریخ بیهقی ص ۵۳۰).

چون فرود آمد بجائی راستی
رخت بربندد از آنجا افتعال. ناصرخسرو.

دل ز افتعال اهل زمانه ملا شدم
زیشان بقول و فعل ازیرا جدا شدم.
ناصرخسرو.

گر بزرق و افتعال اسباب دنیا ساختی
راه عقبی را ندارد سود زرق و افتعال.
معزی.

خواجگان را به انفعال بران
که‌در ایشان جز افتعال نماند. خاقانی.

و هر که این مقال بتزویر و افتعال تقریر نماید بفتوی شریعت اراقت خون او روا بود. (سندبادنامه ص ۹۸). و چون یقین می‌شناخت که افتعال زمان غشوم و روزگار ظلوم او را با آن نخواهد گذاشت. (جهانگشای جوینی). ||جعل کردن نوشته: افتعل الخط؛ زوره. یقال: «هذا کتاب مفتعل»؛ ای مختلق مصنوع. (از اقرب الموارد). ||جعل حدیث کردن. افتعل الحدیث؛ اخترقه. (از اقرب الموارد). ||بداهة و بدون سابقه قصیده‌ای سرودن. (از اقرب الموارد). ||یکی از بابهای ثلاثی مزید که دو حرف زائد دارد.

افتقاء. [اِ تِ] (ع مص) بازدوختن توشه‌دان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دوباره دوختن درز مشک (قربة). (از اقرب الموارد). ||پشیزه را میان دو پشیزه‌اش برآوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

افتقاد. [اِ تِ] (ع مص) بمعنی گم کردن یعنی ناموجود کردن. (غیاث اللغات). گم کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). فقد. (تاج المصادر بیهقی). فقدان. نایافتن. (یادداشت بخط مؤلف). ||گمشده را جستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گمشده را بازجستن. (آنندراج). تفحص کردن و گمشده را بازجستن. (غیاث اللغات). چیزی را بهنگام گم شدن جستن. (از اقرب الموارد). بازجست. بازجوئی. پژوهش از غیبت. جستجو. (یادداشت بخط مؤلف):

پرس‌پرسان می‌شد اندر افتقاد
چیست این غم بر که این ماتم فتاد. مولوی.

هست ازل را و ابد را اتحاد
عقل را ره نیست سوی افتقاد. مولوی.

||مهربانی کردن. (آنندراج) (از لطائف بنقل غیاث اللغات):

گفت من ایثار کردم آنچه داد
میر تقصیری نکرد از افتقاد. مولوی.

آن کرم کاندر جفا اینهات داد
در وفا بنگر چه باشد افتقاد. مولوی.

||پروا داشتن از. (یادداشت بخط مؤلف).

افتقار. [اِ تِ] (ع مص) نیازمند گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). حاجت بکسی پیدا کردن. و به این معنی با «الی» متعدی شود. (از اقرب الموارد). ||درویش گشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). فقیر گردیدن. (از اقرب الموارد). ||(امص) احتیاج. درویشی. خواری. عاجزی. (از منتخب و غیره بنقل غیاث اللغات). بی‌چیزی. (یادداشت بخط مؤلف):

چون به انبازیست عالم برقرار
هر کسی کاری گزیند ز افتقار. مولوی.

روز قیامت که خلق طاعت و خیر آورند
ما چه بضاعت بریم پیش کریم، افتقار.
سعدی.

درویش را که نام برد پیش پادشاه
هیهات از افتقار من و احتشام دوست.
سعدی.

در ازل رفتست ما را با تو پیوندی که هست
افتقار ما نه امروز است و استغنای تو.
سعدی.

افتقار آوردن. [اِ تِ وَ دَ] (مص مرکب) عجز و نیاز آوردن. اظهار احتیاج کردن:

ما عشق ترا بیادگار آوردیم
بر خاک تو عجز و افتقار آوردیم.

افتک. [اَ تَ] (ع ن تف) نعت تفضیلی از فتک بمعنی بناگاه گرفتن و ناگاه کشتن کسی را و رویاروئی زخم رسانیدن و جز آن.
— امثال:
افتک من البراص.
افتک من الجاف.
افتک من الحرث‌بن ظالم.
افتک من عمروبن کلثوم. (از مجمع الامثال میدانی).
و برای آگاهی بموارد استعمال مثالهای مزبور رجوع به مجمع‌الامثال میدانی ذیل فتک شود.

افتکار. [اِ تِ] (ع مص) اندیشه نمودن. (ناظم الاطباء). اندیشیدن. تفکر کردن. فکر کردن. تخیل. اندیشه:

خویش را در خواب کن زین افتکار
سر ز زیر خواب در یقظه برآر.
مولوی.

هست ذرات خواطر و افتکار
پیش خورشید حقایق آشکار. مولوی.

گرچه خود اندر محل افتکار
نیست سنگ و چوب و خشتی آشکار.
مولوی.

— افتکار کردن؛ فکر کردن. اندیشیدن:

شکر کدام فضل بجای آورد کسی
حیران بماند هر که در این افتکار کرد.
سعدی.

افتکاک. [اِ تِ] (ع مص) از گرو بیرون آوردن گروی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گرو بازستدن. (تاج المصادر بیهقی). خلاص کردن. جدا شدن. فک. بازگشادن. (یادداشت بخط مؤلف). ||در فقه عبارتست از منحل ساختن عقد رهن یا یکی از موجبات فک آن. و رجوع به کتاب شرایع‌الاسلام در کتاب‌الرهن شود.

افتکال. [اِ تِ] (ع مص) مبالغه کردن در کار خود و نیک قیام ورزیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مبالغه کردن در کاری و نیک قیام ورزیدن. (آنندراج). احتفال در کار. (از اقرب الموارد).

افت کردن. [اُ کَ دَ] (مص مرکب) کم شدن وزن چیزی، مانند حبوب و غلات و جز آن. وزن چیزی کم شدن. (یادداشت بخط مؤلف). و رجوع به افت شود.

افتکون. [ ] (اِخ) نام جائیست که از آنجا چگن (نوعی از کشیده و زرکش‌دوزی) خوب آرند. و این اسم در ابیات زیر آمده‌است:

جگن را طلب کرد از افتکون (کذا)
که‌رنگین و باجاه آمد برون. نظام قاری.

معجز انطاکی و چکن افتکون از روم.
نظام قاری.

افتکین. [ ] (اِخ) افضلی والی اسکندریه و غلام ملک‌الافضل‌بن امیرالجیوش بود. رجوع به طبقات سلاطین اسلام شود.

افتل. [اَ تَ] (ع ص) آرنج برآمده و سخت یا دور از پهلوی. (آنندراج): مرفق افتل؛ آرنج برآمده یا سخت یا دور از پهلو. قوم افتل؛ ای بین‌الفتل. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||آن ستور که دست وی از بدن دور بود. (مهذب الاسماء نسخه خطی). ناقه‌ای که در ذراع آن بیماری فتل باشد. (از اقرب الموارد).

افتلاء. [اِ تِ] (ع مص) از شیر باز کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (تاج المصادر بیهقی). شیرخوار را از شیر بازگرفتن. (از اقرب الموارد). ||پروردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی). پروردن بچه را. (از اقرب الموارد). ||نگاه داشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نگاهداری کردن جای را. (از اقرب الموارد). فَلو. فَلاء. در تمام معانی. (از اقرب الموارد).

افتلات. [اِ تِ] (ع مص) ببدیهه گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). دروقت چیزی گفتن چون شعر و مانند آن. (المصادر زوزنی). ||ناگاه مردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ناگاه بمردن. (المصادر زوزنی).

افتلاذ. [اِ تِ] (ع مص) پاره‌ای از مال گرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پاره‌ای از مال کسی بستدن. (تاج المصادر بیهقی).

افتلاص. [اِ تِ] (ع مص) از دست کسی گرفتن چیزی را. (منتهی الارب). از دست کسی چیزی گرفتن. (ناظم الاطباء). چیزی از دست کسی گرفتن. قال ابن فارس: الفاء و اللام و الصاد لیس بشیء و هذا اصح فهو من الابدال. و الاصل المیم. (از اقرب الموارد).

افتلاط. [اِ تِ] (ع مص) ناگاه شدن در کاری. (منتهی الارب) (آنندراج). ناگاه در کاری واقع شدن. (ناظم الاطباء).

افتلاق. [اِ تِ] (ع مص) سخن شگفت آوردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). امر شگفت آوردن. (از اقرب الموارد). ||سخت کوشیدن در دویدن چندان که از تیزی سرعت بشگفت آورد مردم را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). یقال: «مر یفتلق فی عدوه»؛ ای یأتی بالعجب من شدته. (اقرب الموارد). عجب آوردن در دویدن و آنچه بدان ماند.

(المصادر زوزنی).

افتلال. [اِ تِ] (ع مص) رخنه شدن و هزیمت خوردن لشکر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رخنه گردیدن و هزیمت یافتن. (از اقرب الموارد).

افتلام. [اِ تِ] (ع مص) بریدن بینی کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جدا ساختن بینی کسی را. (از اقرب الموارد).

افتلت. [اِ تَ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان شهریاری بخش چهاردانگه از شهرستان ساری. ۱۸۵ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، ارزن، لبنیات، عسل و شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع‌دستی زنان شال و کرباس بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

افتن. [اَ تَ] (ع ن تف) فتنه‌انگیزتر. (یادداشت بخط مؤلف).

افتن. [اُ تَ] (مص) افتادن. ساقط شدن. (ناظم الاطباء).

افتنان. [اِ تِ] (ع مص) سخن گونا گون آوردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نوعهای مختلف آوردن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). حدیث یا سخن را گونا گون و بنوعهای مختلف آوردن. (از اقرب الموارد). ||در اصطلاح علم بدیع صنعتی است که در کلام میان دو فن مانند فخر و تعزیت جمع کرده‌آید و بگفتهٔ مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون: نزد بلغاء چنانست که در کلام دو فن آورده شود. در مثل در یک سخن میان فخر و تعزیت جمع کنند مانند: کل من علیها فان و یبقی وجه ربک ذوالجلال والا کرام»[1] که خدای‌تعالی در این آیه ابتدا تمام مخلوقات را از جن و انس و ملائکه و هر موجودی را که‌حیات‌پذیر باشند، تعزیت گفته آنگاه خویشتن را ببقاء بعد از فنای موجودات ستایش کرده‌است و در عین حال ذات خویش را به جلالت و اکرام وصف فرموده و همهٔ این فنون را در ده کلمه آورده‌است. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

افتندگی. [اُ تَ دَ / دِ] (حامص) حاصل عمل افتادن. افتاده بودن. عمل آنکه افتد.

افتنده. [اُ تَ / دِ] (نف) آنچه شایستگی افتادن را باشد. سقوط کننده.

افتنده و خیزنده. [اُ تَ دَ / دِ وُ زَ] (ترکیب عطفی، نف مرکب) آنچه بیفتد و برخیزد. کنایه از پایدار و ناپایدار:

خیزنده و افتنده بود دولت ایام.

قطران.

افتنی. [ ] (اِخ) دریاچهٔ کوچکی است در سمت مشرق سنجاق ازمید. و آب بسیار گوارایی دارد. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

افتوان. [ ] (اِخ) رود...، نام رودخانه‌ایست میان راه اردبیل و سلطانیه. رجوع به نزهةالقلوب ج ۳ص ۱۸۲شود.

افت و انداز. [اُ تُ] (ترکیب عطفی، اِمص مرکب) عبارت از حرکات خوش‌آینده کردن‌است. (آنندراج) (بهار عجم):

افت و انداز بتی را بنده‌ام
کزسرینش نشئهٔ کان میچکد.

ملافوقی یزدی (از آنندراج).

زخمها سر از جگر برکرده و من بیخبر
افت و انداز نگاه تیغبارش نازک است.

نورالدین ظهوری (از آنندراج).

افت و خیز. [اُ تُ] (ترکیب عطفی، اِمص مرکب) عبارت است از حالت بین‌بین شتافتن و آهسته رفتن. (آنندراج) (بهار عجم). ||کنایه از نشیب و فراز و یک‌قرار نماندن. (آنندراج) (بهار عجم):

ببین مدار مه و مهر و بیوفائی گل
ز دولتی مشو ایمن که افت و خیز ندارد.

محسن تأثیر (از آنندراج).

نفس بسینهٔ اعدا ز هیبت کند
به افت و خیز تردد چو نبض منشاری.

طالب آملی (از بهار عجم).

افتیات. [اِ] (ع مص) فرمودن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). حکم کردن بر کسی. (از اقرب الموارد). ||درگذشتن. ||نو بیرون آوردن کلام را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کلام بدیع آوردن. (از اقرب الموارد). ||بی فرمانده کردن کاری را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). استبداد در رای داشتن. (از اقرب الموارد). سبقت کردن در کاری بی امر کسی. پیشی گرفتن. سبقت کردن. (یادداشت بخط مؤلف). ||بی حکم کسی کاری کرده شدن. (ناظم الاطباء). یقال: فلان لایفتات علیه (مجهولاً)؛ یعنی بی حکم او کاری کرده نشود. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||باطل گفتن بر کسی. (تاج المصادر بیهقی).

افتیاد. [اِ] (ع مص) افتئاد. گوشت بریان ساختن. رجوع به افتئاد شود.

افتیاق. [اِ] (ع مص) نیازمند و درویش گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فقیر گردیدن. (آنندراج) (از اقرب الموارد). درویش شدن. (تاج المصادر بیهقی). محتاج شدن. حاجتمند شدن. (یادداشت بخط مؤلف). ||مردن به بسیاری هکچه. (منتهی الارب). گویند: مردن بر اثر بسیاری فواق است. (از اقرب الموارد).

افتیال. [اِ] (ع مص) افتئال. شگون گرفتن. رجوع به این کلمه شود.

افتیخوس. [ ] (اِخ) (بمعنی بعید). جوانی بود که در تروآس از طبقهٔ فوقانی خانه‌ای که پولس آنجا بود، بزیر افتاد زیرا که پولس موعظهٔ خود را طولانی ساخت و افتیخوس نزدیک پنجره نشسته بود و خواب او را درربود و از آنجا بزیر افتاد و بر جای خود سرد شد. پس از آن او را بنزد پولس آوردند و وی را حیات بخشید. (از قاموس کتاب مقدس).

افتیدگی. [اُ دَ / دِ] (حامص) سقوط کردنی. فروتنی. رجوع به افتادن و افتیدن شود.

افتیدن. [اُ دَ] (مص) بظاهر ممال افتادن. اوفتادن. فتادن. فتیدن. بمعنی سقوط و جز آن. رجوع به افتادن شود. در بعض لهجه‌ها از جمله لهجهٔ مردم کاشان. (یادداشت بخط مؤلف): اخوص؛ چشم دوردرافتیده. (السامی فی الاسامی). الاولغ؛ آنکه انگشت سترگ بر دیگر انگشت افتیده باشد و آنرا کژ کرده‌باشد. (المصادر زوزنی). العنت؛ در کاری افتیدن که از آن بیرون نتوان آمد. (مجمل‌اللغة): و اگر این آماس در پستان یا در خایه افتیده باشد و در تن امتلاء نباشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

بکشتم تاجداران را، زبون کردم سواران را
گوان را در گو افکندم کنون خود در چه افتیدم.

سنائی.

افتیده. [اُ دَ / دِ] (ن مف / نف) افتاده. رجوع به افتاده و افتیدن شود: و اگر این آماس در پستان یا خایه افتیده باشد و در تن امتلاء نباشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

افتیمون. [اَ] (اِ) دوائیست معروف و آن شکوفهٔ نباتی باشد که به سعتر میماند و سر شاخهای آن باریک است و طبع آن گرم و خشک، کوفت صرع را نافع است و آنرا بعربی سبع‌الشعرا خوانند و بعضی گویند زیرهٔ رومی است و آن سرخ‌رنگ و تیزطعم میباشد. (برهان) (آنندراج). دوائیست معروف صفرا را نافع و دافع. (انجمن‌آرای ناصری). زیرهٔ رومی که به سرخ و سبز است. (مؤید الفضلاء). نوعی از سس و از تیره پیچکیان است که در سابق در بیماریهای قلبی بکار میرفته‌است. (از گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۷۱).گیاهی از تیرهٔ پیچکیان که شبیه سس میباشد و مانند آن انگل گیاهان دیگر بخصوص یونجه میشود؛ سس صغیر، کشوث، دواءالجنون. (فرهنگ فارسی معین). تخمها و شاخها باریک و شکسته است و طعم او تیز است و گروهی گفته‌اندزیرهٔ رومی است و دیسقوریدوس

---

۱ - قرآن ۲۶/۵۵.

میگوید: شکوفهٔ نباتیست که به سعتر ماند و ساق او توتیر(؟) از ساق سعتر است و سر شاخ او باریک است چون موی. بهتر او آنست که سرخ‌تر و تیزبوی‌تر بود. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی): محمد زکریا بازگشت و بخانه آمد و مطبوخ افتیمون فرمود و بخورد، شاگردان پرسیدند که ای حکیم چرا این مطبوخ بدین وقت همی‌خوری؟ گفت: از بهر آن خندهٔ آن دیوانه که تا وی از جمله سودای خویش جزوی در من ندیدی، نخندیدی. (منتخب قابوسنامه ص ۴۰).

اگرعدوی تو را در سر است سودائی
بدفع سودا تیغت بس است افتیمون.
رشید وطواط.

و رجوع به تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۵۲ و کتاب قانون ابوعلی کتاب ثانی ص ۱۵۸و اختیارات بدیعی و ترجمهٔ صیدنه شود.

افتیه. [اَ یَ] (ع اِ) ج فتی. (یادداشت بخط مؤلف).

افثاء. [اِ] (ع مص) سستی آوردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||مانده شدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (صراح). ||آرمیدن. ||جای گرفتن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ||دمه برافتادن. ||شکستن گرما. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (صراح). سست شدن گرما. (تاج المصادر بیهقی). ||(اِمص) سنگریزه راگرم نموده آب پاشیده بیمار را بر آن خوابانند تا خوی کند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). در تمام این معانی مهموزاللام است. و معتل‌اللام یائی آن بمعنی مانده گردیدن است. (منتهی الارب).

افثاج. [اِ] (ع مص) گذاشتن. ||مانده شدن. ||دمه و تاسه برافتادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||کنده شدن. یقال: «بئر لایفثج (مجهولاً)»؛ ای لاینزع. (از ناظم الاطباء).

افثاح. [اَ] (ع اِ) ج فَثح، یعنی هزارخانهٔ شکنبه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

افثیمون. [ ] (اِ) همان افتیمون است رجوع به این کلمه و دزی ج ۱شود.

افج. [اَ فجج] (ع ص) مرد سخت گشاده کننده پا راکه بزشتی انجامد. (آنندراج). آنکه گامها را هنگام رفتن سخت گشاده نهد و آن زشت‌تر است از فَحج. (از اقرب الموارد): رجل افج؛ مرد سخت گشاده‌کننده پا را که بزشتی انجامد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

افجاء. [اَ] (ع اِ) ج فجا. ابازیر. (یادداشت بخط مؤلف).

افجاء. [اِ] (ع مص) گشاده و فراخ ساختن نفقه بر عیال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||بناگاه درآمدن بر کسی. مفاجاة. (منتهی الارب).

افجاج. [اِ] (ع مص) سخت شکافتن زمین را به فدان. ||براه فج رفتن. ||میان هر دو پا گشاده گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||شتافتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی). ||سرگین انداختن شترمرغ. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

افجار. [اِ] (ع مص) در پگاه درآمدن. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). در وقت صبح شدن. (المصادر زوزنی). ||فاجر یافتن کسی را. ||دروغ بربافتن. ||زنا کردن. ||ناگرویدن و میل کردن از حق. ||مال بسیار آوردن. ||بیرون آوردن آب چشمه را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

افجاس. [اِ] (ع مص) بناچیز و باطل فخر کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

افجان. [اِ] (ع مص) پیوسته گیاه سداب خوردن. (ناظم الاطباء). مداومت کردن بر خوردن فیجن یعنی سداب. (از اقرب الموارد).

افجان. [ ] (اِخ) نام محلی کنار راه اصفهان بخوانسار میان جعفرآباد و علی‌آباد که در ۷۱۷۰۰گزی اصفهان قرار دارد.

افجر. [اَ جَ] (ع نتف) فاجرتر. (یادداشت بخط مؤلف).

افجرة. [اَ جِ رَ] (ع اِ) ج فِجار. (ناظم الاطباء). رجوع به این کلمه شود.

افجع. [اَ جَ] (ع نتف) فجیع‌تر. (یادداشت بخط مؤلف).

افجل. [اَ جَ] (ع ص) آنکه میان هر دو پایش دوری باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

افجم. [اَ جَ] (ع ص) آنکه در کنج دهنش سطبری باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

افجن. [اَ جَ] (ع ص) آنکه گیاه سداب را پیوسته خورد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

افجه. [اَ جَ] (اِخ) قصبه‌ای جزء دهستان لواسان بزرگ از بخش افجهٔ شهرستان تهران. محلی کوهستانی و سردسیر و ۱۲۴۶ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ افجه و محصول آن غلات، بنشن، میوه‌جات، قلمستان و عسل است. شغل اهالی زراعت، باغبانی و گله‌داری است. راه مالرو و دبستان دارد. سه چهار مزرعهٔ کوچک جزء این قصبه است. مطابق سازمان وزارت کشور مرکز بخش بایستی در این محل باشد ولی چون از راه عمومی خارج است، فعلاً مرکز بخشداری در قریهٔ نجارکلا متصل به گلندوک میباشد. خانه‌ای در خارج افجه وجود دارد که زیارتگاه فرقه‌ای محسوب میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

افجی. [اَ جا] (ع ص) آنکه میان هر دو ران یا زانو یا ساقش دوری باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). ||شتر که میان دو پاشنهٔ وی دوری باشد و فجوی مؤنث آنست. (منتهی الارب) (آنندراج).

افجیج. [اَ] (ع اِ) رودباری با وادی فراخ. (منتهی الارب). رودبار با وادی فراخ. (ناظم الاطباء). رودباری جاودان فراخ. (آنندراج). وادی وسیع. (از اقرب الموارد). ||وادی تنگ دورتک. از اضداد است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). وادی تنگ و عمیق. از لغات اضداد است. (از اقرب الموارد).

افچنگ. [اَ چَ] (اِخ) دهی است از دهستان طبس از بخش صفی‌آباد شهرستان سبزوار. محلی کوهستانی و سردسیر است و ۱۷۲۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و قنات تأمین میشود و محصول آن غلات، پنبه، زیره، میوه و ابریشم و شغل اهالی زراعت است و راه مالرو و چند باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).از دهات طبس است. (از تاریخ بیهقی ص ۳۶).

افچه. [اُ / اَ چَ / چ] (اِ) علامتی که در کشتزار برای رمیدن مرغان و جانوران برپا کنند. (ناظم الاطباء) (آنندراج). علامت است که در غله‌زارها و کشت و زراعت بجهت رمیدن مرغان سازند. (برهان). چیزی که در کشتها نصب کنند برای رمیدن جانوران. کذا فی فرهنگ علی‌بیگی. (مؤید الفضلاء).

افحاء. [اَ] (ع اِ) ج فَحا و فِحا، دیگ‌افزار خشک. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

افحاء. [اِ] (ع مص) شکستن گرمای نیمروز را. (منتهی الارب). ||توابل در دیگ کردن.(المصادر زوزنی).

افحاث. [اَ] (ع اِ) ج فَحِث، بمعنی هزارخانهٔ شکنبه. (آنندراج) (از ناظم الاطباء). لغتی است در حفث. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

افحاج. [اِ] (ع مص) پس پا شدن از بیم و گریختن.(منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بازگردیدن از چیزی. (منتهی الارب). بازگردیدن. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||هر دو پای حلوبه راگشاده داشتن در دوشیدن. (منتهی الارب)

(آنندراج) (ناظم الاطباء). میان پای از هم بازنهادن اشتر در وقت شیر دوشیدن. (المصادر زوزنی).

افحاش. [اِ] (ع مص) فحش گفتن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). فحش گفتن بر کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

افحال. [اِ] (ع مص) بعاریت دادن گشن. (ناظم الاطباء). گشن بعاریت دادن. (منتهی الارب) (آنندراج). بز بکسی عاریت دادن. (از اقرب الموارد). فحل دادن. (تاج المصادر بیهقی). ||پی بکردن اشتر بشمشیر. (تاج المصادر بیهقی).

افحام. [اِ] (ع مص) بازداشتن اندوه کسی را از شعرگوئی. (ناظم الاطباء). از شعرگوئی بازداشتن کسی را اندوه. (منتهی الارب). ||گریستن کودک چندانکه آوازش سپری شود. ||بانگ کردن گوسپند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||خاموش گردانیدن بحجت و خصومت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). خاموش گردانیدن به حجت. (از منتخب بنقل غیاث‌اللغات). اسکات کردن. زبان کسی را بستن. (یادداشت بخط مؤلف): و این جوابی است که خصم را افحام و اسکات میکند. (تجارب‌السلف ص ۳۹). ||قطع کردن سخن کسی را. ||سیر نا کردن در شدت تاریکی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). در اول شب نارفتن. (تاج المصادر بیهقی). ||مفحم یافتن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج). درمانیدن. (تاج المصادر بیهقی). درمانیدن کسی را. (المصادر زوزنی). فرومانده یافتن کسی را. (ناظم الاطباء). ||ناشاعر یافتن. (آنندراج). کسی را ناشاعر یافتن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی).

افحج. [اَ حَ] (ع ص) آنکه پیش پاها نزدیک گذارد و پاشنه‌ها دور در رفتار. (منتهی الارب). آنکه در رفتار پیش پاها را نزدیک گذارد و پاشنه‌ها دور. (ناظم الاطباء). آنکه رانهاش از یکدیگر دور بود و سر پای نزدیک. (تاج المصادر بیهقی). که رانش یکی از دیگر دور بود. (یادداشت بخط مؤلف). آنکه پاشنه‌هایش بیکدیگر نزدیک باشد و ساقها دور و بزرگ. (المصادر زوزنی).

افحش. [اَ حَ] (ع ن تف) فاحش‌تر. بدتر. گزاف‌تر. (یادداشت بخط مؤلف). آشکارتر. واضح و بیّن‌تر: غبن فاحش بل افحش. و اسقاط کافهٔ خیارات و ادعای غبن و لو کان فاحشا بل افحش.

— غبن افحش؛ غبن فاحش‌تر. غبن گزاف‌تر. آن که در معامله کسی بیش از آن حد که فاحش گویند مغبون شده باشد.

||بشتاب‌تر. اذرع. اسرع. (یادداشت بخط مؤلف).

— امثال:

افحش من فاسیة؛ و هی الخنفساء اذا حرکوها فست فانتنت القوم بخبث ریحها. (از امالی قالی بنقل سیوطی).

افحش من فالیة الافاعی. هما اسمان لدویبة شبیهة بالخنفساء لایملک الفساد.

افحش من کلب. (از مجمع الامثال میدانی).

افحل. [اَ حُ] (ع اِ) ج فَحل، گشن از هر حیوان. (آنندراج) (از منتهی الارب). فحول. فحولة. فحال. فحالة. (منتهی الارب).

افحوص. [اُ] (ع اِ) خانهٔ سنگ‌خوار. ج، افاحیص. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خانهٔ مرغ سنگخوار. (آنندراج). آشیان کبوتر. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). آشیانهٔ قطات. لانهٔ مرغ که در زمین باشد. (یادداشت بخط مؤلف).

افخ. [اَ] (ع مص) بر یافوخ زدن. (ناظم الاطباء). زدن یافوخ (جائی از پیش سر که در کودکی نرم و جنبان می‌باشد) را. (منتهی الارب). بر افراز پیش سر زدن. (تاج المصادر بیهقی).

افخاذ. [اَ] (ع اِ) رانها. (غیاث اللغات). جِ فَخذ، بمعنی ران. (منتهی الارب) (آنندراج).

افخار. [اِ] (ع مص) افزون داشتن یکی را بر دیگری در فخر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کسی را بر کسی فخر نهادن. (تاج المصادر بیهقی). ||فرزند نیکو آوردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

افخاریة. [ ] (اِخ) نام فرقه‌ای از فرق میان عیسی و محمد علیهما السلام. (فهرست ابن‌الندیم).

افخام. [اِ] (ع مص) بزرگ گردانیدن. (آنندراج). بزرگ داشتن. (ناظم الاطباء).

افخر. [اَ خَ] (ع ن تف) فاخرتر. گرانمایه‌تر. (ناظم الاطباء). بافخرتر. چیره‌تر در مفاخرت.

— امثال:

افخر من الحرث‌بن حلزه. (مجمع الامثال میدانی).

افخران. [ ] (ع اِ) عرب و عجم. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). عرب و ایرانی. (یادداشت بخط مؤلف).

افخم. [اَ خَ] (ع ن تف) بزرگ‌قدرتر. گرانمایه‌تر. (ناظم الاطباء). بزرگتر. (آنندراج). فخیم‌تر. (یادداشت مؤلف).

افد. [اَ فِ] (ص، اِ) بمعنی افند است که شگفت و عجب و تعجب باشد. (برهان) (آنندراج) (هفت‌قلزم). غریب. عجیب. (یادداشت دهخدا). افدستا. (از برهان). در پهلوی اود[1] یعنی عجیب شگفتی‌آور. (از حاشیهٔ برهان چ معین). ||ستایش‌کننده. (برهان) (آنندراج) (هفت‌قلزم). رجوع به افند و مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی ص ۳۲۱ شود.

افد. [اَ فَ] (ع مص) شتابی کردن. (آنندراج). شتاب کردن. (المصادر زوزنی). ||درنگ نمودن. از اضداد است. (آنندراج). ||نزدیک گشتن. (آنندراج). نزدیک شدن. (المصادر زوزنی). ||(ع اِ) مدت و غایت. (آنندراج).

افد. [اَ فِ] (ع ص) شتابنده. (از اقرب الموارد).

افدا. [اِ] (ع مص) اسب را در چراگاه فرا گذاشتن. (تاج المصادر بیهقی).

افداء. [اِ] (ع مص) رقصانیدن پسر خود را. ||انبار ساختن برای خرما. ||فروختن خرما را. ||بزرگ‌جسم گردیدن. ||پذیرفتن سربهای بندی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). یقال: افداه الاسیر؛ اذا قبل منه فدیته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

افداح. [اِ] (ع مص) گران و دشوار یافتن کار را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

افدار. [اِ] (ع مص) سست گردیدن. ||بازایستادن گشن از گشنی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

افداس. [اِ] (ع مص) تننده افتادن در آوند و خنور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تندا[2] یعنی عنکبوت افتادن در آوند و خنور. (آنندراج).

افداغ. [اَ] (ع اِ) خرمابنی است در کوه قطن، و نام آبی است. (منتهی الارب).

افدام. [اِ] (ع مص) جامه را رنگ سرخ سیر کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سیر رنگ کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||بربستن. (المصادر زوزنی). ||بسوراخ لولهٔ ابریق پارچه و پنبه نهادن تا آب صاف بیرون آید. (آنندراج).

افدان. [اَ] (ع اِ) ج فَدَن.

افدر. [اَ دَ] (اِ) برادر پدر، بعضی برادرزاده و خواهرزاده گفته‌اند و اول اصح است. (رشیدی). برادر پدر را گویند و بعربی عم خوانند و بمعنی برادرزاده و خواهرزاده نیز آمده. (برهان) (هفت‌قلزم). برادرزاده و خواهرزاده. و رشیدی نوشته که صحیح آنست که برادر پدر را گویند که بعربی عم نامند و افدر را اودر نیز گویند. (آنندراج). برادرزاده و خواهرزاده. (از کشف و سروری

---

1 - awd.

۲ - بظاهر تننده صحیح است و این کلمه مصحف همان یا مصحف تنندو است.

و مـدار). در بـرهان و رشیدی نـوشته کـه صحیح آنست کـه بـرادر پـدر را گـویند کـه بعربی عم نـامند و افـدر را اودر نـیز گـویند. (غیاث اللغات). بـرادر پـدر و زاده را گـویند. و آنرا اودر نیز گویند. (انجمن‌آرای نـاصری). خواهـرزاده و بـرادرزاده. (صـحاح الفـرس) (شـرفنامه) (حـاشیهٔ فـرهنگ اسـدی نـخجوانـی). اودر. بـرادر پـدر. عـم. عـمو. (فرهنگ فارسی مـعین). عـمو. بـرادر پـدر. برادرزاده. خواهرزاده. (از ناظم الاطباء). در دستورها بـمعنی خـواهـرزاده و بـرادرزاده آمـــده امـــا در دســتور بـجای دال راء نوشته‌است، میتواند از تصحیف کاتب بـاشد. (مؤید):

سلسله‌جعدی بنفشه‌عارضی
کت‌سیاوش افدر و پرویز جد.
بوشعیب (از فرهنگ اسدی).

مرحوم دهخدا گوید: من نمیدانـم چـرا افـدر که‌صورتاً به پـدر شـبیه‌ترست بـمعنی پـدر نـباشد و بـمعنی بـرادرزاده یـا خـواهـرزاده باشد. و گمان میکنم هـمین شـعر بـوشعیب سبب دادن این معنی به افدر شـده‌باشد، چـه لغت‌نویس میگوید: در این بیت یا باید گـفت بوشعیب از شـاهنامه‌ها بـی‌اطلاع بـوده یـا بـرحسب اطـلاعی کـه او داشـته در پـدران فریدون پرویز نامی هم بـوده و در شـاهنامهٔ فردوسی و غیره نیامده‌است و یا شاعر بـرای درست آمدن وزن و قـافیه تسـامحاً ایـنطور گـفته‌است. ولی اگـر افـدر را هـم بـمعنی خواهرزاده و یا بـرادرزاده یـا بگـفتهٔ بـعضی فرهنگها بمعنی عم، برادر پـدر بگـیریم، بـاز این عیب در بیت باقی است. در صورتی کـه در پهلوی ابتیار یا آبیدار[1] بـمعنی پـدر است و نظایر آن نیز چو اشکم و شکم و امـثال آن بسیار میباشد و مثال دیگری بـرای افـدر در هـیچ جـا دیـده نشـده‌است. والله اعـلم. (یادداشت به خط مؤلف). و رجوع به آثـار و احوال رودکی ص ۱۱۳۶شود.

افدرا. [اِ فِ] (اِ)[2] از ساقه‌ها است. رجـوع بـه کـارآموزی داروسـازی دکـتر جـنیدی ص ۱۸۶شود.

افدره. [اَ دَ رِ] (اِ) بـرادرزاده. خـواهـرزاده. (ناظم الاطباء).

افدرین. [ ] (اِ) نـام یکـی از داروهـا کـه بـیشینهٔ یک خـوراک آنـها از یک تـا ده سـانتیگراد است. و رجـوع بـه کـارآموزی داروسازی دکتر جنیدی ص ۲۴۶شود.

افدستا. [اَ دِ] (اِ مرکب) بمعنی افتدستاست که‌ستایش عـجب و نـیکوترین سـتایش و حمد خدای عـزوجل بـاشد بـزبان پـهلوی. (برهان) (هفت‌قلزم). ایـن لفـظ کـلمتی است مرکب پـهلوی: اَفـد، شگـفت بـاشد و ستا، ستایش، چنانکه دقیقی گفت:

جز از ایزد توام خداوندی
کنم‌از دل بتو بر افدستا. (لغت فرس اسدی).

مـرکب است از افـد و سـتا کـه آن شگـفت باشد، بزبان پهلوی. (اوبهی). ستایش عـجب و نیکو مرکب از افد بمعنی عـجب و نـیکو و ستا بمعنی ستایش.

نکردم شیخ را آنجا سلامی چون شدم دوچار
که‌افدستای پیر دیر خود ورد زبانم بود.

به مـعنی حـمد و شکـر و دعـا از ایـن بـیت مستفاد می‌گردد. (آنندراج). حـمد. ستایش. مدح. افتدستا. (یادداشت دهخدا):

بر این کتاب اعانت نمود طبع مرا
که‌جمله بندگی شاه راست افدستا.
شمس فخری.

و رجوع به افتدستا شود. کـلمهٔ هـزارفت کـه بمعنی هزارشگفتی است و از القـاب زمـان ساسانیان بوده از همین مـاده است. (تـاریخ ساسانیان کـریستنسن ص ۲۸۸). ||شـلوار و پایجامه. (آنندراج).

افدع. [اَ دَ] (ع ص) مرد کف دست و پـای درون رویه رفته. (منتهی الارب) (آنـندراج) (نـاظم الاطباء). خـوردهٔ دست یـا پـای از سـوی کـالوج کـژ. (تـاج المـصادر بـیهقی). خوردهٔ دست یا پای از سـوی کـالوج شـده. (المـصادر زوزنـی). آنکـه خـردهٔ دست یـا پایش کژ بود. (مهذب الاسماء نسخهٔ خـطی). مردی که بند دستش کـج بـاشد. (یـادداشت بخط مؤلف). ||باریک‌شکم کف پا که بـزمین نرسد. (منتهی الارب) (آنـندراج). کـف پـای باریک‌شکم که بزمین نرسد. (ناظم الاطباء). ||جمل افدع؛ شتر سپل بـرآمده کـج مـابین ران و قدم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). فدعاء؛ مؤنث. (آنندراج). ||اسبی که‌سرین وی برتر باشد از دیگـران. (مـهذب الاسماء نسخهٔ خطی).

افدم. [اَ دُ] (اِ) آخر. انجام. فرجام. عاقبت. آفدم. (یادداشت بخط مـؤلف). و رجـوع بـه آفدم شود:

چه بایدت کردن کنون به افدم
مگر خانه‌روبی چو روبه بدم. بوشکور.
گرچه هر روز اندکی برداردش
بافدم روزی بپایان آردش. رودکی.

افد نمودن. [اَ نُ / نِ / نَ دَ] (مـــص مرکب) تعجب اظهار داشتن. شگفتی نـمودن. (یادداشت بخط مؤلف).

افده. [اَ دَ] (ص) شکـفته یـعنی بـازشده. ||شگفته یعنی تعجب‌کرده. (از مجمع‌الفرس).

افده. [اَ دَ] (اِ) برادرزاده و خواهـرزاده کـذا فی‌الدستور. (مؤید الفضلاء).

افدیدن. [اَ دَ] (مـص) شگـفتی کـردن و تـعجب نـمودن. (نـاظم الاطباء). شگـفتگی کردن و تعجب نمودن باشد. (مؤید الفضلاء). شگـفتگی نـمودن و تـعجب کـردن بـاشد. (آنـــندراج). شگـــفتی و تـــعجب است. (انـجمن‌آرای نـاصری). شگـفتی کـردن و تعجب نـمودن. (فـرهنگ اسـدی) (بـرهان). تعجب کردن. (غیاث اللغات). شگفتی کردن. (شرفنامهٔ منیری).

افذ. [اَ فذذ] (ع اِ) تیر قمار بی‌پر. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

افذاذ. [اَ] (ع اِ) ج فَذّ، بمعنی تنها و یگـانه. (منتهی الارب) (آنـندراج) (نـاظم الاطباء). فُذوذ. (منتهی الارب).

افذاذ. [اِ] (ع مـــص) یک بـچه آوردن گوسفند. (منتهی الارب) (آنندراج). یگـانه زادن گوسفند. (تاج المصادر بیهقی).

افر. [اَ] (صوت) کلمهٔ تحسین یعنی مرحبا. آفرین. (ناظم الاطباء).

افر. [اَ] (ع مص) سخت دویدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). دویـدن. (المصادر زوزنـی). و رجـوع بـه نشـواللغة ص ۱۹ شود. ||سبکی و چالاکی نـمودن در خدمت. (آنـندراج) (نـاظم الاطـباء) (منتهی الارب). ||دفـع کـردن و رانـدن و جسـتن. (آنـندراج). دفـع کـردن و رانـدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||سخت جـوش زدن دیگ. ||سخت شدن گرما. (آنندراج) (منتهی الارب) (نـاظم الاطـباء). اَفَـر. (آنـندراج). ||نشـاط کـردن شـتر و فـربه شـدن بـعد از مشقت و لاغری. اَفَر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). نشاطی شدن و فـربه شدن شتر از پس لاغری. (المصادر زوزنی).

افر. [اَ فَ] (ع مص) افر بسکـون فـاء است. رجوع به این کلمه شود.

افر. [اَ فُرر] (اِخ) شـهری است در عـراق. (مـنتهی الارب) (آنـندراج). شـهرکی است بسواد عراق نـزدیک نـهر جـوبر. (از مـعجم البلدان).

افر. [اِ فُ] (اِخ) افرها در یونان. (یـادداشت دهخدا).

افرا. [اَ] (صـوت، اِ) کـلمهٔ تـحسین یـعنی آفرین. مرحبا. (ناظم الاطباء). بمعنی آفـرین و تـحسین بـاشد. (بـرهان) (انجمن‌آرای نـاصری) (آنندراج) (هفت‌قلزم) (فـرهنگ لغات شاهنامه). و فری نیز همین معنی دارد که مـخفف آنست. (آنندراج) (انجمن‌آرای ناصری). آفرین. زهازه. (یادداشت دهخدا):

بخیره میازار جان کسی
نباید که پیچی ز افرا بسی. فردوسی.

افرا. [اَ] (اِ) بـزبان مـازندری نـام درخـتی است مـعروف. (آنـندراج) (انـجمن‌آرای

1 - abidar.
2 - Ephedra.

ناصری). درختی از تیرهٔ افراها جزو تیره‌های نزدیک به گل‌سرخیان که درختی است تنومند با برگهای پنجه‌ای که در باغها و جنگلها میروید. اسپندان. اسفندان. بوسیاه. (فرهنگ فارسی معین). درختی بزرگ با برگهای پنجه‌ای از تیرهٔ افراها[1] که جزء تیره‌های نزدیک به گل‌سرخیان[2] محسوب میشود، برگهایش متقابل و گلهایش هم دارای پرچم و هم دارای مادگی است و در مناطق معتدل نیمکرهٔ شمالی زمین میرویند، دانه‌هایش بالدار است و اصطلاحاً سامار[3] نامیده میشود، از چوب این درخت بمناسبت استحکامی که دارد در منبت‌کاری و ساختن طبق و لاوک از آن استفاده میشود و همچنین در خراطی و ساختن گاوآهن و سایر صنایع آن را بکار میبرند. این گیاه دارای اقسام فراوان است که در نواحی مختلفه بنامهای مختلف نامیده میشوند. گونه‌های این درخت در جنگلهای شمالی ایران فراوان است و تا بحال ۷ گونه از آن در جنگلهای ایران شناخته شده‌است. اسفندان. اسفندان آغاجی. اسفندان. آچ. آقچه. افراغ. جرم‌شق. اسپندان. بوسیاه. بوسیام. افره. افرای معمولی.

— افرای صحرائی[4]؛ یکی از گونه‌های افرا که در جنگلهای شمال ایران نیز فراوان است و به اسامی محلی کرب، کرف، گرکو، تلین، که‌پلت، ککم، کیکم، چیت خوانده میشود. (واژه‌نامهٔ گیاهی شمارهٔ ۲۲) (درختان جنگلی ایران ص ۸۱).

— افرای سفید[5]؛ یکی از گونه‌های افرا است که بنام افرای نرم‌اسفندان ابیض نیز موسوم است. (واژه‌نامهٔ گیاهی شمارهٔ ۲۳). افرای نرم. رجوع به افرای سفید شود.

— افرای فندی[6]؛ یکی از گونه‌های افرا که به آن اسفندان شکری، افرای کانادائی، اسفندان نیز گویند. (فرهنگ گیاهی ص ۹). افرای کانادائی.

— افرای بداغی[7]؛ یکی از گونه‌های افرا که به آن اسفندان برگ‌بداغی نیز گویند. (فرهنگ گیاهی ص ۹).

— افاری چناری[8]؛ یکی از گونه‌های افرا است. آق‌آغاج. (فرهنگ گیاهی ص ۹).

— افرای قرمز[9]؛ یکی از گونه‌های افرا که به آن اسفندان احمر نیز گویند. (فرهنگ گیاهی ص ۱۰).

— افرای تاتاری[10]؛ یکی از گونه‌های افرا که به آن اسفندان تتری نیز گویند. (فرهنگ گیاهی ص ۱۰).

در اینجا [گرگان] درختی میروید که شبیه بلوط است و از برگهای آن قطره‌های عسل بیرون می‌آید. اهالی این قطره‌ها را جمع کرده مانند غذای مقوی میخورند. مترجم دیودور گوید: این درخت از خانوادهٔ افراست. (تاریخ ایران باستان ص ۱۶۴۳).

شمشاد و چنار و ارس و افرا
افراخته قامت دلارا.

از شاعری مازندرانی (از آنندراج).

و آنرا افراغ نیز گویند و افرابن بمعنی زیر درخت افرا است. (آنندراج) (انجمن‌آرای ناصری).

افرا. [اَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالاتجن بخش مرکزی شهرستان شاهی. محلی دشت و معتدل و مرطوب است و ۳۱۵ تن سکنه دارد. آب از رودخانه تالار و چاه تأمین میشود و محصول آن غلات، برنج، مختصر ابریشم، صیفی، پنبه، و شغل اهالی زراعت و دارای راه مالرو است. بنای زیارتگاه موسوم به شیخ طوسی آن قدیمی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). و رجوع به سفرنامه مازندران رابینو شود.

افرا. [اَ] (ع اِ) جِ فَرَء، بمعنی گورخر یا گورخر جوان. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). فِراء. (اقرب الموارد).

افراء. [اِ] (ع مص) اصلاح چیزی کردن یا اصلاح کردن فرمودن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اصلاح کردن چیزی را و گفته‌اند؛ امر به اصلاح کردن باشد. (از اقرب الموارد). اصلاح چیزی کردن فرمودن کسی را. (آنندراج). ||شکافتن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قطع کردن و شکافتن چیزی را بصلاح یا بفساد. و عن‌الکسائی: افریت الادیم قطعته علی جهة الاصلاح. یقال: قد افریت و مافریت؛ ای افسدت و مااصلحت. (از اقرب الموارد). بریدن و شکافتن یا تباهی کردن. (المصادر زوزنی). بریدن ادیم بر وجه افساد و شکافتن. (تاج المصادر بیهقی). ||نکوهیدن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ملامت کردن. (از اقرب الموارد). ||بریدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). یقال: افریت الاوداج. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||کفانیدن گرگ شکم گوسفند را. ||بریدن پوست را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

افرائیم. [اِ] (اِخ) پسر دوم یوسف که نام خود را بیکی از طوایف داده‌است. (از لاروس و فرهنگ فارسی معین). و رجوع به مجمل التواریخ و فهرست آن و قاموس الاعلام ترکی شود.

افرائیم. [اِ] (اِخ) ابن زرعة. از اعلام است و رجوع به عیون‌الانباء و فهرست آن شود.

افرائیم. [ ] (اِخ) ابن‌الزمان. از اعلام است و رجوع به عیون‌الانباء و قاموس الاعلام ترکی شود.

افراپل. [اَ پُ] (اِخ) دهی است از دهستان کارکنده بخش مرکزی شهرستان شاهی. محلی دشت و معتدل است و ۱۱۶۰ تن سکنه دارد. آب آن از سیاه‌رود تأمین میشود و محصول آن برنج، غلات، پنبه، صیفی، کنجد. و شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. این آبادی از سه محل پائین جاده، افراپل و گله کلا تشکیل شده‌است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳). و رجوع به سفرنامهٔ مازندران رابینو شود.

افراتخت. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان هزارپی بخش مرکزی شهرستان آمل. سکنه آن ۷۵ تن، آب آن از رودخانهٔ هراز و چشمه‌های خرابهٔ میان‌رود و محصول آن برنج، کنف و شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. در آمار جزء وردشت منظور شده‌است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳). و رجوع به سفرنامهٔ مازندران رابینو شود.

افراتخت. [اَ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان اسفیور و شورآب بخش مرکزی شهرستان ساری. محلی کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن، آب آنجا از چاه و محصول مختصر آن، غلات، نی‌شکر و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و تهیه ذغال و صنایع‌دستی آن کرباس و شال بافی است و راه مالرو دارد. گله‌داران تابستان به ییلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

افراتخته. [اَ تَ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان کتول بخش علی‌آباد شهرستان گرگان، محلی کوهستان و سردسیر و سکنهٔ آن ۱۲۰ تن است. آب آنجا از چشمه‌سار و محصول آن غلات، ارزن، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع‌دستی زنان شال و کرباس بافی است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

افراته. [اِ تَ] (اِخ) نام قدیم بیت‌اللحم واقع در فلسطین است. (از قاموس الاعلام ترکی). اسم سابق بیت‌اللحم بود. از سفر اول

1 - Acer.
2 - Rosacées (فرانسوی).
3 - Samar.
4 - Acer campestre.
5 - Acer dasycarpum.
6 - Acer saecharinum.
7 - Acer hispanicum.
8 - Acer laciniatum.
9 - Acer rubrum.
10 - Acer tartaricum.

تواریخ مستفاد میشود که افراته اسم مردی بود که بیت‌اللحم را برپا کرد. (از قاموس کتاب مقدس).

افراث. [اِ] (ع مص) جگر و شکنبه شکافتن و انداختن آنچه در آن باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سخن‌چینی نمودن و در بلا انداختن یا پیش آوردن کسی را تا هدف ملامت مردم گردد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

افراج. [اِ] (ع مص) گذاشتن و یکسو شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). راه دادن. (المصادر زوزنی). راه وادادن. (تاج المصادر بیهقی). بازگذاشتن راه را. (از اقرب الموارد). گذاشتن و یکسو شدن و واگشادن. (آنندراج). ||ترک کردن جای را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رها کردن مکان را. (از اقرب الموارد). ||کشته را رها کردن. و مراد آنست که قاتل را نشناخته‌اند. (از اقرب الموارد). و رجوع به دزی ج ۱ شود.

افراچال. [اَ] (اِخ) دهی است از دهستان بندرج بخش دودانگهٔ شهرستان ساری. محلی کوهستانی و جنگلی و معتدل است و سکنهٔ آن ۱۸۰ تن. آب آنجا از چشمه و محصول آن برنج، غلات، لبنیات است. و شغل اهالی گاوداری و راه آن مالرو است و برنج در کنار رودخانهٔ تجن زراعت میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳). و رجوع به سفرنامهٔ مازندران رابینو شود.

افراح. [اَ] (ع اِ) جِ فرح. شادیها. (ناظم الاطباء) (آنندراج).

افراح. [اِ] (ع مص) شاد کردن. (منتهی الارب) (از کنز بنقل غیاث اللغات) (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||گران ساختن وام کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گران کردن کسی را به وام. (المصادر زوزنی). گران کردن وام کسی را. (تاج المصادر بیهقی).

افراحون. [اَ] (اِخ) شهرکی است از نواحی مصر نزدیک سحا که در قدیم آنرا امراحون با حرف میم می‌خواندند. (از معجم البلدان).

افراخ. [اَ] (ع اِ) جِ فَرخ، چوزه و ریزه از هر حیوان. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

افراخ. [اِ] (ع مص) چوزه بیرون آوردن مرغ و بیضه. (منتهی الارب) (آنندراج). دارای چوزه گردیدن مرغ. (ناظم الاطباء). با بچه شدن مرغ. (تاج المصادر بیهقی). ||شکافته شدن تخم و بیرون آمدن چوزه. (ناظم الاطباء). ||بیرون گردیدن ترس و بیم از دل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زائل شدن بیم. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). بیرون گردیدن ترس و بیم از دل و زائل گردیدن ترس. (آنندراج). ||زائل کردن بیم. (تاج المصادر بیهقی). ||آشکار گشتن کار. ||پیدا کردن راز نهانی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

افراخت. [اَ] (فعل) برداشت و بلند ساخت و آنرا فراشت نیز گویند. (برهان) (آنندراج) (هفت‌قلزم) (انجمن‌آرای ناصری). و بر این قیاس افراخته و افراشته و مصدر آن افراختن و افراشتن است و هر دو را بحذف الف نیز گفته‌اند. (آنندراج) (انجمن‌آرای ناصری):

افراخت لوای پادشاهی
بگرفت سفیدی و سیاهی.
خواجه عمید لوبکی.

رجوع به افراختن و افراشتن شود.

— افراخت‌پای؛ بر سه معنی است:
— ||کنایه از دویدن است.
— ||چیزی که بزیر پا اندازند.
— ||بطور استعاره فقیر و بیچاره را گویند. (از فرهنگ جهانگیری).

افراختگی. [اَ تَ / تِ] (حامص) حاصل مصدر افراختن. رجوع به افراختن شود.

افراختن. [اَ تَ] (مص) برداشتن و بلند ساختن. (برهان) (آنندراج). برآوردن. بلند کردن. (شرفنامهٔ منیری) (مؤید). افراشتن مرادف آنست. (شرفنامهٔ منیری). و رواست که همزه را حذف کنند و فا را فتح دهند. (مؤید):

براه بیابان برون تاختند
همه جنگ را گردن افراختند. فردوسی.
یکی را دم اژدها ساختن
یکی را به ابر اندر افراختن. فردوسی.
بگرد فرامرز درتاختند
بکین دلیران سر افراختند. فردوسی.
چه پیش آرد زمان کان درنگردد
چه افرازد زمین کان برنگردد. نظامی.
هر که خود را چنانکه بود شناخت
تا ابد سر بزندگی افراخت. نظامی.
پایهٔ خورشید نیست پیش تو افروختن
یا قد و بالای سرو پیش تو افراختن. سعدی.
بلندآواز نادان گردن افراخت
که‌دانا را به بیشرمی بینداخت. (از گلستان).
آنکه میافراخت سر چون خیمه بر گردون بری
شد اسیر خواری و مستوجب چندین عذاب.
سلمان ساوجی.

— بازو افراختن؛ بلند کردن بازو. جنگیدن:
بهرجا که بازو برافراختن
سر خصم در پایش انداختن. نظامی.

— برافراختن؛ برافراشتن. بلند کردن. برکشیدن:
طوطیکان بر گلکان تاختند
آهوکان گوش برافراختند. منوچهری.
بدان نفس که برافرازد آن یتیم علم
بدان زمان که براندازد این عروس نقاب.
خاقانی.
یا پایهٔ همتم برافراز
یا همت من چو پایه کن پست. خاقانی.
گرآنها که پیشینگان ساختند
بنیرنگ و افسون برافراختند. نظامی.
که‌شه چون ز مشرق برون برد رخت
بعرض جنوبی برافراخت تخت. نظامی.

— به ابر افراختن؛ به ابر برکشیدن. به ابر رسانیدن. تا ابر بلند کردن:
به هر گوشه‌ای گنبدی ساخته
سرش را به ابر اندر افراخته. فردوسی.
گرآیند ایدر همه ساخته
سنانها به ابر اندر افراخته. فردوسی.

— تیغ افراختن؛ بلند کردن تیغ و برآوردن آن:
بگفت این و بفراخت برنده تیغ
بغرید برسان غرنده میغ. فردوسی.

— رایت افراختن؛ بلند کردن رایت و برکشیدن آن:
بدین سازمندی جهانگیر شاه
برافراخت رایت ز ماهی بماه. نظامی.

— سر برافراختن و سر افراختن؛ سر بلند کردن. بلند و رفیع ساختن:
همی‌گفت زار ای گو سرفراز
زمانی ز صندوق سر برفراز. فردوسی.
به هر گوشه‌ای گنبدی ساخته
سرش را به ابر اندر افراخته. فردوسی.
بباغ اندرون دخمه‌ای ساختند
سرش را به ابر اندر افراختند. فردوسی.
گرآزار بودیش در دل ز من
سرم بر نه افراختی ز انجمن. فردوسی.
آنکه میافراخت سر چون خیمه برگردون بری
شد اسیر خواری و مستوجب چندین عذاب.
سلمان ساوجی.

— علم افروختن؛ بلند کردن علم و برکشیدن آن:
بدان نفس که برافرازد آن یتیم علم
بدان زمان که براندازد این عروس نقاب.
خاقانی.

— قد برافراختن؛ قد علم کردن. بلند کردن قد:
چند رخ افروختن چند قد افراختن
جان مرا سوختن کار مرا ساختن.
آزاد کشمیری (از آنندراج).

— گردن افراختن؛ گردن بلند کردن و کنایه از سرکشی و گردنکشی کردن:
خریدار این جنگ و این تاختن
بخورشید گردن برافراختن. فردوسی.

ز بیشی و از گردن افراختن
وزین کوشش و غارت و تاختن
پشیمانی افزون خورد زانکه مست
بشب زیر آتش کند هر دو دست. فردوسی.
جهانجوی چون دید بنْواختشان
بخورشید گردن برافراختشان. فردوسی.
زبس تیغ بر گردن انداختن
نیارست کس گردن افراختن. نظامی.
بلندآواز نادان گردن افراخت
که‌دانا را به بیشرمی بینداخت. سعدی.
هرکه گردن بدعوی افرازد
خویشتن را بگردن اندازد. سعدی.
هر که بیهوده گردن افرازد
خویشتن را به گردن اندازد. سعدی.
— گوش برافراختن؛ بلند کردن گوش:
طوطیکان بر گلکان تاختند
آهوکان گوش برافراختند. منوچهری.
— نام افراختن؛ بلندنام ساختن:
همی نام جاوید ماند نه کام
بینداز کام و برافراز نام. فردوسی.
ز تن باز کردم سر ارجاسب را
برافراختم نام گشتاسب را. فردوسی.
— یال افراختن؛ بلند گردیدن یال و بالیدن آن:
بید تور از آن پس یکی بیهمال
برافراختش خسروی فر و یال. فردوسی.
چو زان سو پرستندگان دید زال
کمان خواست از ترک و بفراخت یال.
فردوسی.

||وصف کردن. چنانکه در این عبارت: کل یعرف بقوله و یوصف بفعله فقل سدیداً و افعل حمیداً؛ هر کس بگفتار شناخته شود و بکردار افراخته گردد، سخن گزیده گوی و براه کردار ستوده پوی. (از راحة‌الصدور راوندی). ||بنا کردن. (مؤید). بپای کردن. (شرفنامهٔ منیری). مصدر دوم غیرمستعمل آن افرازش است چنانکه در افراختم، بیفراز. (یادداشت مؤلف). ||برکشیدن. (مؤید) (شرفنامهٔ منیری):
نه همه کار تو دانی نه همه زور تراست
لنج پر باد مکن بیش و کتف برمفراز.
لبیبی (از فرهنگ اسدی).

افراختنی. [اَ تَ] (ص لیاقت) لایق افراختن. درخور افراشتن. مناسب بلند کردن.

افراخته. [اَ تَ / تِ] (ن مف) برداشته. بلندگردانیده. (برهان). نصب‌شده. برپاشده. (ناظم الاطباء). بمعنی افراشته است یعنی برداشته. (اوبهی). بلندکرده. بالابرده. افراشته. (فرهنگ فارسی معین). کشیده. برکشیده. (یادداشت مؤلف):
ز عود و ز صندل بهم ساخته
بسر برش ایوانی افراخته.
— افراخته‌پای؛ افراخت‌پای. (ناظم الاطباء). اخمص. (دستور).
— گردن‌افراخته؛ گردن‌افراشته. گردن بلندکرده و بالا کرده:
کدوئی است او گردن‌افراخته
ز ساق گیائی رسن ساخته. نظامی.

افراخیدن. [اَ دَ] (مص) فراخیدن. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به این کلمه شود.

افراد. [اَ] (ع اِ) ج فرد، بمعنی تنها و طاق و ضد زوج. (آنندراج). ج فرد، تنها و نصف زوج که طاق باشد. (از منتهی الارب).
— افرادالنجوم؛ ستارگان روشن که در کرانهٔ آسمان برآید. فرودالنجوم کذلک. (منتهی الارب). ستارگان روشن در کرانه‌های آسمان. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی).
||مأخوذ از تازی، اشخاص. اعداد مفرد. کسان. مردمان. فردهای دفتر. (ناظم الاطباء). ||در اصطلاح سالکان افراد، سه تنانند که بتجلی فردیه بواسطهٔ حسن متابعت حضرت رسالت‌پناه (ص) متحقق شده‌اند و از غایت کمال که ایشان راست خارج از دائرهٔ قطب‌الاقطابند. (آنندراج) (از کشاف اصطلاحات الفنون). و در مرآت‌الاسرار گوید: افراد آنها باشند که بر قلب علی (ع) باشند و اینها را تعداد نیست. (از کشاف اصطلاحات الفنون). نزد صوفیان عبارت از مردانی است که خارج از نظر قطب هستند. (از تعریفات جرجانی).

افراد. [اِ] (ع مص) تنها کردن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (کشاف اصطلاحات الفنون) (مؤید). تنها کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||تنها در کاری درآمدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): در مداومت مدام و منادمت پریچهرگان زیبااندام طریق افراد سپرده. (جهانگشای جوینی). ||یکسو نمودن. ||جدا کردن. ||پیغامبر فرستادن. ||یک بچه آوردن ماده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). یک بچه زادن. (مؤید) (تاج المصادر بیهقی). ||حج مفرد گزاردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). فقهاء این لفظ را در مورد تنها گزاردن هر یک از حج و عمره استعمال کرده‌اند که هر دو را با یکدیگر نگذارند. (از کشاف اصطلاحات الفنون).
— حج‌افراد؛ یکی از سه قسم حج است که در فقه بنامهای حج افراد، حج قران، حج تمتع خوانده میشود. افراد آنست که در وقف احرام نیست. انجام حج تنها بکند و آنرا احکام خاصی است. رجوع به همین لغت‌نامه ذیل کلمهٔ حج شود.

افراده. [اَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان نائیج بخش نور شهرستان آمل. محلی دشت و معتدل است و ۱۶۰ تن سکنه دارد. آب آنجا از انگنارود و محصول آن برنج، مختصری غلات و صیفی و شغل اهالی زراعت و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

افرار. [اِ] (ع مص) گریزانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بر گریختن داشتن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||دندان شیر افکندن ستور و برآوردن جز آن. ||با کسی چیزی کردن که‌از آن بگریزد. ||شمشیر شکافتن سر را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

افراز. [اَ] (اِ) بلندی. (برهان) (شرفنامهٔ منیری). بمعنی بالا باشد. (فرهنگ اسدی). بلندی. (آنندراج) (هفت‌قلزم). بلندی و قله. (ناظم الاطباء). بمعنی بالا و فراز مقابل نشیب. (از شعوری):
از افراز چون کژ بگردد سپهر
نه تندی بکار آید از این نه مهر. فردوسی.
یکی تل بد از گوشهٔ ره بلند
بر افراز تل برشد آن هوشمند. فردوسی.
کز اسبان تو بارهٔ دستکش
کجا برخرامد بر افراز خوش. فردوسی.
خروشان و جوشان و دل پرنهیب
بر افراز سر برکشید از نشیب. فردوسی.
عنان رخش را داد و بنهاد روی
نه افراز دید از سیاهی نه جوی. فردوسی.
زبس رفتنش شاهباز خرد
نیارد بر افراز او برپرد. لبیبی.
نماز دیگر برنشست [سبکتگین] و در آن صحرا میگشت و همهٔ اعیان با وی و جای آن در صحرا و افرازها و کوهپایه‌ها بود. (تاریخ بیهقی ص ۱۹۸).
چو اسب اندر افراز و شیب افکنم
چو او من بزخم رکیب افکنم.
(گرشاسب‌نامه).
کمند و کمان دادشان ساز جنگ
زره زیر و ز افراز چرم پلنگ.
(گرشاسب‌نامه).
تا بر افراز باشد و به نشیب
آتش و آب وا را ره رفتار.
ابوالفرج رونی.
و جمله پشته‌ها و نشیب و افراز آن ولایت بغلّه بکارند. بعض کی پشته‌ها و افرازها باشد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۴۴).
آسمان‌گون قصبی بسته بر افراز قمر
ز آسمان وز قمرش خوبتر آن روی و قصب.
سنائی.
باره در زیر او چو هیکل چرخ

چتر از افراز سر چو خرمن ماه.
(از تاج‌المآثر).

– افراز آب؛ ماوراءالنهر. (یادداشت مؤلف).

– افراز تخت؛ بالای تخت. روی تخت:

ملک آمد و تخت زرین نهاد
بر افراز آن تخت بنشست شاد. فردوسی.
بیاورد موبد ورا شادمان
نشاندش بر افراز تخت کیان. فردوسی.
سوی قبهٔ داد شد نیک‌بخت
چو جم شد نشست او بر افراز تخت.
فردوسی.

– افراز دار؛ بالای دار. بر دار. روی دار:

شاه سخن منم شعرا دزد گنج من
بس دزد را که شاه بر افراز دار کرد. خاقانی.

– افراز زین؛ بالای زین. روی زین:

بنیروی یزدان جان‌آفرین
سواری نمانم بر افراز زین. فردوسی.

– افراز که و افراز کوه؛ بالای کوه. بلندی کوه:

که‌آیم بر افراز کُه چون پلنگ
نه دژ ماند آنگه نه کهسار و سنگ. فردوسی.
نگه کرد سیمرغ ز افراز کوه
بدانست چون دید سام و گروه. فردوسی.
چو روی زمین گشت چون پر زاغ
از افراز کوه اندرآمد چراغ. فردوسی.
همی تافت چون مه میان گروه
و یا مهر تابان بر افراز کوه. فردوسی.

||(نف مرخم) اسم فاعل هم آمده‌است که بلندکننده باشد. (برهان) (شرفنامهٔ منیری) (آنندراج) (هفت‌قلزم). مشتق از افراختن و افراشتن. بلندکننده. (ناظم الاطباء).

– سرافراز؛ سربلند. (ناظم الاطباء):

ز گوران سرافراز گوری بود
که با فحلیش دست زوری بود. نظامی.
سرافراز گشت از سرافکندگی. نظامی.
سرافراز این خاک فرخنده بودم
ز عدلت بر اقلیم یونان و روم. سعدی.

– گردن‌افراز؛ گردن‌بلند. (ناظم الاطباء):

بنیروی شه گردن‌افراز بود. نظامی.

||(فعل امر) بمعنی امر هم هست یعنی بردار و بلند ساز. (برهان) (آنندراج) (هفت‌قلزم). بلند کن. (شرفنامهٔ منیری).
||(ص) بلند. (برهان) (هفت‌قلزم). مرتفع. افراخته. منصوب. بلند. (ناظم الاطباء). بمعنی بلند. (از شعوری):

ای در همه علمها سرافراز
دائم ز جهانیان سر افراز. ابوعاصم.

||بسته. (برهان) (جهانگیری) (آنندراج) (هفت‌قلزم). محدود و مسدود. (ناظم الاطباء). ||گشاده و پهن‌شده. (برهان) (آنندراج) (هفت‌قلزم). پهن. فراخ. گشاده. عریض. (ناظم الاطباء). گشاده و پهن را خوانند. (فرهنگ جهانگیری). ||قریب و نزدیک. ||سرکش و سرکشیده را نیز گویند. (برهان) (هفت‌قلزم) (آنندراج). سرکش. (ناظم الاطباء) (فرهنگ جهانگیری). ||(ا) پیش. (برهان) (آنندراج) (هفت‌قلزم) (فرهنگ جهانگیری). ||نشیب را هم گفته‌اند که در مقابل فراز است. ||(ق) بمعنی از این باز و بعد از این هم هست. (برهان) (آنندراج) (هفت‌قلزم). پس از این. بعد از این. (ناظم الاطباء). از این باز. (فرهنگ جهانگیری). ||زیر. تحت. پائین. ||پیش از این. در پیش. (ناظم الاطباء). ||(ا) بمعنی آلت تناسل هم آمده‌است. (برهان) (هفت‌قلزم) (آنندراج). نره که آلت تناسل بود. (ناظم الاطباء). ||بمعنی جمع باشد که مقابل فرد است. (برهان) (هفت‌قلزم). جمع در مقابل فرد چنانکه گویند: مردم بر مردمان افراز (جمع) بسته می‌شود. (ناظم الاطباء) (فرهنگ جهانگیری):

روح اقسام شادمانی را
از پی بزم تو کند افراز.
سیف اسفرنگ (دیوان ص ۲۶۶).

||منبر خطیبان را هم گویند. (برهان) (هفت‌قلزم) (آنندراج). منبر که خطیب بر وی خطبه خواند. (ناظم الاطباء). منبر. (فرهنگ جهانگیری).
||بمعنی مصالح طعام مثل گشنیز و قرنفل و زیره و غیره و این مخفف بوافراز باشد. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||کفش. پاپوش. (ناظم الاطباء). ||پشت. ||حرزه را خوانند. (فرهنگ جهانگیری). ||(اِ مص) بالا رفتن. (اوبهی).

– افراز پس گوش؛ استخوان برآمدهٔ پشت گوش. (ناظم الاطباء). افراز پس سر. قمحدوه. (السامی).

– افراز پیش سر؛ یافوخ. (السامی).

– افراز رخ؛ برآمدگی گونه. (ناظم الاطباء).

– شیب و فراز؛ تحت و فوق. (یادداشت مؤلف).

افراز. [اِ] (ع مص) جدا کردن چیزی. (آنندراج). جدا کردن و تمیز دادن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||دست دادن شکار به انداختن. ||قادر گردانیدن جهت نزدیکی وی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

– افراز کردن؛ تقسیم کردن ملک مشاع. جدا کردن سهم هر یک از کسانی که در ملکی بطور مشاع مالک هستند. [illegible]

افرازان. [اَ] (ق) در حال افراختن. (یادداشت مؤلف).

افرازانیدن. [اَ دَ] (مص) بلند گردانیدن. سربلند گردانیدن. دارای سربلندی کنانیدن. (ناظم الاطباء).

افرازپا. [اَ] (اِ مرکب) هر چه در قدم پوشند. کذا فی‌العلمی. (مؤید).

افرازدان. [اَ] (اِ مرکب) آوندی مانند نمکدان. چوب و مانند آن که در آن حوایج دیگ بدارند. بتازیش مفرحه خوانند. (آنندراج). به ازاء موقوف آوندی مانند نمکدان. چوب و غیر آن که در آن حوائج دیگ بدارند. بتازیش مفرحه خوانند کذا فی‌القنیه. (مؤید).

افراز رخ. [اَ زِ رُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب). جانب بالای روی را گویند که افراز و فراز بمعنی بالا و رخ بمعنی روی است. در بعضی نسخه‌ها روی و صورت گرد را گویند. کذا فی‌المجمع. (از فرهنگ شعوری). قسمت برآمده‌تر از گونه. (ناظم الاطباء).

افرازستان. [اَ زِ] (اِ مرکب) عالم بالا. (ناظم الاطباء). بمعنی عالم علوی. از مجعولات دساتیر است. (یادداشت مؤلف).

افرازکردن. [اِ کَ دَ] (مص مرکب) قسمت کردن. (یادداشت مؤلف). تقسیم کردن ملک مشاع. و رجوع به افراز شود.

افرازندگی. [اَ زَ دَ / دِ] (حامص) برافراختگی. حاصل عمل افرازانیدن.

افرازنده. [اَ زَ دَ / دِ] (نف) بلندکننده.

افرازه. [اَ زَ / زِ] (اِ) شعلهٔ آتش. فتیله. (از فرهنگ جهانگیری):

کنم ز آتش طبع تو افرازه بلند
ز آفرین تو اگرباشد افروزهٔ من. سوزنی.
نرم گشته به بوس و لابهٔ من
گرم گشته به افرازهٔ من. سوزنی.

– آتش‌افرازه؛ افرازندهٔ آتش. آتش‌زنه. آنچه آتش را فروزد.

افرازی. [اَ] (حامص) بلندی. ارتفاع:

ای دیو دوان چرا نمی‌بینی
از جهل نشیب دهر از افرازی. ناصرخسرو.

||درازی. ||فراخی. (ناظم الاطباء). ||بالایین. بالایی: موسی (ع) عصا را بینداخت، ماری گشت عظیم و دهان باز کرد و آهنگ تخت فرعون کرد و لب زیرین به زیر تخت فرعون کرد و لب افرازی بر زبر کوشک بیکبار فروبرد. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

افرازیدن. [اَ دَ] (مص) بلند ساختن. افراختن. (برهان) (ناظم الاطباء) (آنندراج). افراختن یعنی برآوردن و برکشیدن و بالا بردن. (مؤید بنقل از قنیه):

گر سرو و گلت خوانم با من چو گل و سرو
مفراز سر از کبر و رخ از کینه میفروز.
سوزنی.
تواضع سر رفعت افرازدت
تکبر بخاک اندر اندازدت. سعدی.

||آراستن. زیب دادن. خوش کردن. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آراستن. خوش کردن. (مؤید) (شرفنامهٔ منیری). زیب دادن و آراستن. مرادف آفرندیدن. (میرزا ابراهیم). ||آلائیدن. (شرفنامهٔ منیری) (مؤید).

افراس. [اَ] (ع اِ) اسبان و این جمع فرس است که بمعنی اسب باشد. (غیاث اللغات). ج فَرَس، بمعنی اسب. (آنندراج) (منتهی الارب): از ترس و هراس با سلاح و افراس خود را در آن آب... بر باد میدادند. (جهانگشای جوینی).

افراس. [اِ] (ع مص) گرفتن مال را و چیزی گذاشتن از آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||غفلت کردن شبان تا گرگ گوسپندی از رمهٔ وی ببرد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گرگ‌از رمه‌ای گوسفند بردن. (تاج المصادر بیهقی). ||پیش گذاشتن ستور را تا شیر شکار او کند و او وارهد. (منتهی الارب) (آنندراج). پیش گذاشتن ستور را تا شیر آنرا شکار کند و شخص وارهد. (ناظم الاطباء).

افراس. [اَ] (اِ) خیمه. (برهان) (هفت‌قلزم). چادر. خیمه. خرگاه. دیوار خیمه. (ناظم الاطباء). ||قنات. (برهان) (هفت‌قلزم). در برهان بمعنی خیمه و قنات آورده ولی در فرهنگها نیافتم. (آنندراج) (انجمن‌آرای ناصری).

افراس آب. [اَ سِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) بمعنی سواران آب است که حباب باشد. (برهان) (آنندراج). حبابهای آب. (ناظم الاطباء). در برهان، افراس آب بمعنی سواران آب نوشته آن نیز عربی خواهد بود. (آنندراج) (انجمن‌آرای ناصری). سواران آب راگویند و در عربی حباب خوانند. (هفت‌قلزم). حبابها که بوقت بارش بر روی آب پدید آیند. (غیاث اللغات بنقل از سروری). یعنی سوارکان آبی که بتازیش حباب خوانند. (شرفنامهٔ منیری) (مؤید). حباب و کفهای روی آب. (شعوری). مترادفات این کلمه عبارتند از: غورهٔ آب. غنچهٔ آب. قبهٔ آب. آخچه. تنگهٔ مدور. سواران آب. سوارک آب. آبلهٔ جام. پروین. دُرّ خشک. دُرّ گنبد آب. و بعربی فقاقیع گویند.(مجموعهٔ مترادفات):

ای بتاج و تخت شاهی وارث افراسیاب
گردفتح و نصرت از نعل سم افراس یاب
از تجمل نعل زرین ساز مر افراس را
کز تجمل نعل زرین ساختن افراسیاب
عکس ماه نو فلک بر آب دریا افکند
تا همه مشعل شوند از بهر تو افراس آب
چشمهٔ ماء حیات دشمنانت خشک شد
ز آب دریارنگ تیغ تو که خون دارد حباب.
سوزنی.

گر آید برزم تو افراسیاب
شماریش کمتر ز افراس آب. (از شرفنامه).

||اسب آبی. (ناظم الاطباء). در لغت محمودی اسب دریائی را گویند. (شعوری).

افراستن. [اَ تَ] (مص) همان افراختن است. (مؤید).

افراسر. [اَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان دابو بخش مرکزی شهرستان آمل. محلی است دشت و معتدل و مرطوب و سکنهٔ آن ۱۵۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ هراز تأمین میشود. و محصول آنجا برنج، کنف و شغل اهالی زراعت است و راه فرعی به شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

افراسیاب. [اَ] (ص) کنایه از هموار به راه‌رونده است چه آب بمعنی راه‌رو هموار است. (هفت‌قلزم) (برهان). ||در پهلوی فراسیا ک[1] بمعنی شخص هراسناک است. (فرهنگ فارسی معین). اصل کلمه ایرانی اوستائی است و فرنرسین تلفظ میشود و بموجب ترجمهٔ یوستی آلمانی بمعنی شخص هراسناک می‌آید. (فرهنگ لغات شاهنامه ص ۲۶). ||بمعنی حباب‌ها باشد و به این معنی چون در لفظ آب دو الف است الف اول به یای تحتانی موافق قاعده بدل شده‌است. (غیاث اللغات) (آنندراج).

افراسیاب. [اَ] (اِخ) نام پادشاه ترکستان است. (برهان) (هفت‌قلزم). پادشاهی عظیم‌الشأن از پادشاهان توران که بغایت شجاع و بهادر بود. (غیاث اللغات) (آنندراج). پادشاه ترکستان‌زمین که بعد کشتن نوذر پادشاه ایران‌زمین، دوازده سال در ولایت ایران پادشاهی کرد و پس طهماسب، شاه ایران‌زمین افراسیاب را بصلح یک تیر پرتاب آرشی از ولایت ایران بیرون کرده، باز ترکستان فرستاد. و همو سیاوش‌بن کیکاوس‌شاه را که بدو پیوسته بود، کشت. کیخسروبن سیاوش نبسه دختری او بود. بدان انتقام او را زنده گرفت و علف تیغ گردانیده، و میان کیخسرو و افراسیاب چهل سال جنگ بود، پدر او بشنگل‌بن زادشم‌بن تور نام داشت و افراسیاب جادو بود. (شرفنامهٔ منیری). نام پادشاهی است مشهور از ترکستان که همواره بواسطهٔ خون توربن فریدون با پادشاه‌معاصر خود کیقباد و کیکاوس و کیخسرو منازعه و محاربه داشته و غالب و مغلوب میشدند. آخر بدست کیخسرو که دخترزادهٔ او بود و پسر سیاوش، کشته شد. (انجمن‌آرای ناصری).

ابن البلخی نسب افراسیاب را چنین آورده: افراسیاب‌بن فاشن‌بن راه‌ارمن‌بن بورک‌بن ساتیاب‌بن بورشسب‌بن تورج‌بن توربن فریدون. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی). بهرحال افراسیاب یکی از بزرگترین و شجاعترین پادشاهان داستانی توران قدیم است که طبق داستانهای باستانی ایران وی نوهٔ تور یکی از سه فرزند فریدون و نام پدرش پشنگ است. منوچهر نوهٔ فریدون بمنظور انتقام خون پدرش با افراسیاب جنگید و سرانجام پیروز گردید و بموجب پیمانی صلح کردند و طبق همان عهدنامه نهر جیحون خط مرزی توران و ایران قرار گرفت. بعد از آن افراسیاب در زمان نوذر پسر منوچهر به ایران لشکر کشید و نوذر را بقتل رسانید و سرزمین ایران را حدود ده سال در تصرف گرفت‌ولی بر اثر ظلم و تباهی، ایرانیان بسرکردگی قهرمانان خود قارن و کشواد قیام کردند و افراسیاب را از ایران بیرون راندند و دو شاهزادهٔ ایرانی را بنامهای زاب و گرشاسب مشترکاً پادشاه ایران کردند و اینان آخرین پادشاه از سلسلهٔ پیشدادیان ایران باستان بودند و پس از انقراض این سلسله، سلاطین کیانی بحکومت رسیدند. و در زمان دومین پادشاه کیانیان باز افراسیاب آغاز به دست‌اندازی بسرزمین ایران کرد. در این عصر بزرگترین پهلوان مشهور رستم زال با لشکریان ایران به توران حمله کرد و افراسیاب را تا ساحل جیحون دنبال نمود و به توران بازراند. پس از چندی سودابه زن کیکاوس و نامادری سیاوش، این شاهزاده را که بخواستهٔ او تن درنداده‌بود، متهم ساخت و او هم رنجیده از ایران به توران رفت و به افراسیاب پناهنده شده و مورد احترام او قرار گرفت. دختر افراسیاب را بزنی گرفت و تقرب او به افراسیاب موجب حسادت اطرافیان بخصوص گرسیوز برادر افراسیاب گردید و بر اثر بدگوئیهای آنان افراسیاب نسبت به سیاوش بدگمان شد و بدست گرسیوز بدترین وضعی او را اعدام کرد. و از این رو دوباره آتش خصومت میان ایران و توران زبانه گرفت و جنگهای طولانی روی داد که اساس داستانها گردید و مبارزهای باستانی و قهرمانان بزرگ سپاه ایران‌زمین مانند رستم، گودرز، طوس، گیو و دیگران سالهای فراوان با تورانیان زد و خورد کردند و سرانجام کیکاوس در زمان حیات از سلطنت کناره گیری کرد و کیخسرو پسر سیاوش نوهٔ خود را بپادشاهی برگزید و

1 - Frâsyâk.

این شاه جوان براهنمائی و بکمک رستم و دیگر قهرمانان ایران با سپاهیان بیشمار به توران بخونخواهی پدر حمله برد و تمام این سرزمین را زیر و روکرد و افراسیاب را طاقت نماند و فرار نمود ولی جان به درنبرد و دستگیر گردید و بقتل رسید. قسمت بیشتر اشعار برگزیدهٔ شاهنامهٔ فردوسی دربارهٔ جنگهای ایرانیان با افراسیاب و تورانیان است. اگر بخواهیم نوشتهٔ مورخان یونانی را با داستانهای ملی ایران تطبیق دهیم، می‌توان سیروس تاریخی را همان کیخسرو داستانی دانست و افراسیاب را با آستیاژ تطبیق نمود. (از قاموس الاعلام ترکی). بلعمی ضمن اخبار ملوک عجم در زمان سلیمان داستان برخوردها و رزمهای داستانی ایران و توران را بیان میدارد و میگوید: از پس کیقباد پسرش بود کیکاوس و ملک عجم همه او داشت و حد مشرق از سوی ترکستان افراسیاب داشت و هرچه از پی آن بود همه تا ناحیت حجاز و سبا و یمن و حد مغرب سلیمان را بود. نشستگاه کیکاوس بلخ بود و میان او و ترک حد جیحون بود. او را سپاهسالاری بود نام او رستم‌بن دستان. این رستم بزرگ بود و بجهان اندر از او بزرگتر نبود و مردانه‌تر و مهتر سگستان بود از دست ملوک عجم.
کیکاوس را پسری آمد، سیاوخش نام کردش و بهمه جهان از او نیکوتر نبود. او را به رستم داد تا به سگستان برد و ادبها و هنرها آموخت و چون بیست‌ساله شد، باز پدر آمد. و چون جامه‌های ملوکانه اندرپوشید و بسلام پدر شد، زن کیکاوس دختر افراسیاب[1] بر وی عاشق شد و او را بر خویشتن خواند و سیاوخش فرمان او نکرد و گفت پدر را بی‌وفائی نکنم. این همه حیلتها کرد، سود نداشت. پس دل پدر بدو تباه کرد و دروغها گفت بر او و پدر خواست که او را بکشد. ولی بخواهش رستم سپاهسالاری لشکر ایران در جنگ با افراسیاب به سیاوخش داد تا حرب کند یا خواسته بستاند و کار مرین جنگ بصلح کشید و سیاوخش نامه کرد سوی پدر که صلح کردم. پدرش نوشت من صلح نخواستم و سیاوخش گفت من عهد نشکنم و چون نیارست پیش پدر باز شدن، از افراسیاب زینهار خواست، اجابت شد. با خاصگان خویش سوی افراسیاب شد و همه لشکریان سوی پدر او باز شدند و افراسیاب او را نیکو داشت و دختر خود بدو داد ولی چون ادب و چابکی او را بدید بترسید و سرهنگان بدش همی بگفتند و او را همی ترسانیدند. پس افراسیاب بفرمود تا بکشتندش. و دخترش را که از سیاوخش باردار بود بفرمود تا کودک بیفکند. یکی از سرهنگان که نامش پیران ویگان بود او را ملامت و از کیکاوس و رستم بترساند و گفت این دختر را بمن ده تا اگر او را پسری آید به کیکاوس فرستم تا او را خشم کم شود. سرانجام آن دختر پسری آورد و او را کیخسرو نام کردند و پنهان داشتند تا بجای مردان رسید و چون خبر به کیکاوس رسید، گیوبن گودرز را در طلب کیخسرو بشهر افراسیاب فرستاد و مدتها ببود تا او را بیافت و بنزدیک کیکاوس برد. کیکاوس چون کیخسرو را بدید شاد شد و رستم را با طوس و سپاهی بسیار بیرون کرد و گفت به ترکستان شوید و کین سیاوخش بخواهید. پس رستم با این لشکر به ترکستان شدند و افراسیاب را هزیمت کرد و ترکستان را غارت کرد و چندان خلق را بکشت و خلق بسیار اسیر بگرفتند و بنزدیک کیکاوس آوردند. (از ترجمهٔ تاریخ طبری ص ۵۹۵ ببعد). و رجوع به فارسنامهٔ ابن‌البلخی و حبیب‌السیر و فهرست آن و خرده‌اوستا ص ۱۷۶ و شاهنامهٔ فردوسی و فرهنگ ایران باستان صص ۲۵۶ - ۳۲۶ و تاریخ سیستان و مجمل التواریخ والقصص و فهرست آن شود:

شود کوه آهن چو دریای آب
اگر بشنود نام افراسیاب. فردوسی.

گر بملک افراسیاب آمد عدو
شاه کیخسرومکان باد از ظفر. خاقانی.

من رستم کمانکشم اندر کمین شب
خوش باد خواب غفلت افراسیابشان.
خاقانی.

زیبد منیژه خادمهٔ بانوان چنانک
افراسیاب نیزه کش اخستان اوست. خاقانی.

سعدی نگفتمت که مرو در کمند عشق
تیر نظر بیفکند افراسیاب را. سعدی.

گراو پیشدستی کند غم مدار
ور افراسیابست مغزش برآر. سعدی.

— افراسیاب شب؛ کنایه از ظلمت و تاریکی آن:

کیخسروجهان که ز بأس حسام او
هردم ز خواب برجهد افراسیاب شب.
سراجی (از لباب الالباب ص ۳۲۵).

افراسیاب. [اَ] (اِخ) گنج... نام یکی از گنجهای خسروپرویز. نام یکی از گنجهای هفت‌گانهٔ پرویز. چنانکه در ابیات شاهنامه آمده‌است:

دگر نامور گنج افراسیاب
که‌کس را نبود آن بخشکی و آب. فردوسی.

افراسیاب. [اَ] (اِخ) دهی است از دهستان سارال بخش دیواندره از شهرستان سنندج. محلی کوهستانی و سردسیر است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، توتون، حبوبات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است و در تابستان از حسین‌آباد ممکن است اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

افراسیاب. [اَ] (اِخ) اتابک... ابن یوسف‌شاه از اتابکان لر بزرگ بود و از ۶۸۸ - ۶۹۵ هـ .ق. حکمرانی داشت. وی مردی مستبد و ظالم بود. ابتدا افراد خاندان وزیر پدر خود را مصادره کرده ایشان را بوضعی شنیع کشت و جماعتی از آنان به اصفهان پناه بردند و این واقع مقارن شد با مرگ ارغون (۶۹۰ هـ .ق.) و پریشانی اوضاع دربار ایلخانی، افراسیاب موقع را برای قیام و طغیان برضد مغول مناسب دید و امر داد تا اتباع او مغولانی را که در اصفهان بودند، کشتند و به همدان و فارس تا کنار دریا حکّامی فرستاد و مصمم حمله به تبریز گردید. ایلخان جدید گیخاتو سپاهیانی فراوان بسرکوبی او فرستاد و مغول دست بکشتار لر گذاشتند و افراسیاب چون خود را حریف ندید، به اردوی گیخاتو آمد و طلب عفو کرد و بخشیده شد و بهمین طریق چند بار مورد خشم و عفو قرار گرفت و سرانجام در ۲۰ ذی‌الحجه ۶۹۵ هـ .ق. به امر غازان بقتل رسید. (از تاریخ مغول اقبال ص ۴۴۶). وی ششمین از اتابکان هزاراسبی لرستان بود. و رجوع به از سعدی تا جامی و تاریخ گزیده ص ۶۱۸و تاریخ عصر حافظ ج ۱ص ۶۶و ۲۰۲ شود.

افراسیاب. [اَ] (اِخ) آل... نام سلسله‌ای از فرمانروایان ترک که به نامهای آل خاقان و خانیه و افراسیابیه نیز خوانده میشوند. این سلسله در شرق جیحون یعنی بخارا، و کاشغر و مغولستان شرقی در حدود سال ۳۲۰ - ۵۶۰ هـ .ق. امارت داشتند. و رجوع به آل افراسیاب و خاقانیان در همین لغت‌نامه و لباب الالباب و چهارمقاله و تاریخ بیهقی و تعلیقات آن شود.

افراسیاب. [اَ] (اِخ) غار... نام غار افسانه‌ای که محل شمامهٔ جادو بوده‌است. در اسکندرنامه آمده‌است: چون صلصال خبردار شد از اشکنجه کردن مهترنسیم، از شهر خطا بیرون آمده داخل در غار افراسیاب شد در پیش شمامهٔ جادو رسید. (از سبک‌شناسی بهار ج ۳ص ۲۶۱).

افراسیاب. [اَ] (اِخ) کیا... نام یکی از

---

۱ - بر اساس شاهنامه این زن سودابه و دختر شاه هاماوران بود.

ملوک مازندران در عصر آل‌باوند و از بستگان آنان. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۳۳۷ شود.

افراسیاب پور پشنگ. [اَ بِ رِ پَ شَ] (اِخ) همان افراسیاب پادشاه داستانی توران است. رجوع به افراسیاب در همین لغت‌نامه و حبیب‌السیر و فهرست آن شود.

افراسیاب ترک. [اَ بِ تُ] (اِخ) همان افراسیاب پادشاه داستانی توران که با ایرانیان باستان جنگها داشته‌است. مافروخی آرد: و بعضی گویند این مدینه [اصفهان] مبنی بود پیش از زمان جم در وقتی که افراسیاب ترک مداین ایرانشهر خراب می‌کرد این را نیز خراب گردانید. (ترجمهٔ محاسن اصفهان مافروخی ص ۱۶). و رجوع به نزهة‌القلوب ج ۳ و فهرست آن و فارسنامهٔ ابن‌البلخی و فهرست آن شود.

افراسیاب ترکی. [اَ تُ] (اِخ) همان افراسیاب پادشاه داستانی توران است. ابوریحان در شرح تیرگان آرد: سیزدهم روز است از تیرماه. و نامش تیرست همنام ماه خویش و همچنین است به هر ماهی آن روز که همنامش باشد او را جشن دارند. و بدین تیرگان گفتند که آرش تیر انداخت از بهر صلح منوچهر که با افراسیاب ترکی کرده‌است بر تیر پرتابی از مملکت. (التفهیم ص ۲۵۴). و رجوع به افراسیاب شود.

افراسیاب ثانی. [اَ بِ] (اِخ) رجوع به مظفرالدین افراسیاب ثانی شود.

افراسیاب جلابی. [اَ بِ] (اِخ) از فرمانروایان جلابیان که پس از آل باوند بر مازندران حکومت داشتند. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۳۳۷ و فهرست آن شود.

افراسیاب دوم. [اَ بِ دُوْ وُ] (اِخ) نصرةالدین احمد بعد از برادرش اتابک افراسیاب یوسفشاه بمقام اتابکی لرستان رسید و او یکی از مشهورترین امرای فضلویه است چه علاوه بر حسن سلوک با مردم، با علما و زهاد و اهل ادب و شعرا حشر و نشر داشته و نامی نیک از خود بیادگار گذاشته‌است. وی از ۶۹۵ تا ۷۳۰ هـ.ق. فرمانروائی کرد و برای ترمیم خرابیهای برادر در انشاء مدارس و رباطها و طرق، سعی بسیار نمود و قریب ۱۶۰ زاویه یعنی خانقاه در بلاد مختلف بپا کرد. و رجوع به تاریخ مغول عباس اقبال ص ۴۴۷ و ۴۴۸ شود.

افراسیاب فضلوئی. [اَ بِ] (اِخ) همان افراسیاب اتابک یوسفشاه و برادرش نصرةالدین احمد افراسیاب دوم است. رجوع به این دو کلمه و تاریخ گزیده و فهرست آن و تاریخ مغول شود.

افراسیاب کلا. [اَ کَ] (اِخ) ده از دهستان ناتل کنار بخش نور شهرستان آمل. سکنهٔ آن ۲۱۵ تن و آب آن از فاضل آب کاردگرکلا و هردورود تأمین میشود و محصول آن برنج و مختصر غلات و شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). و رجوع به سفرنامهٔ مازندران رابینو و ترجمهٔ آن شود.

افراسیاب لر. [اَ بِ لُ] (اِخ) همان افراسیاب اتابک از اتابکان لر است. رجوع به این کلمه و تاریخ غازان ص ۱۰۵ و ۱۰۶ شود.

افراسیابی. [اَ] (ص نسبی) نسبت است به افراسیاب.

افراسیابیه. [اَ بی یَ] (اِخ) آل افراسیاب. خانیه. خاقانیان. ملوک افراسیابیه. رجوع به کلمات مزبور شود.

افراسیون. [ ] (اِ) یونجه است که حندقوقی باشد.

افراش. [اِ] (ع مص) بازایستادن از چیزی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). بازایستادن. (تاج المصادر بیهقی) (آنندراج). ||سخن بد گفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||غیبت کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). غیبت کسی کردن. (آنندراج). ||شتر خردسال دادن. ||تنک و باریک گردانیدن شمشیر را. ||تیز کردن شمشیر را. ||فرش گستردن جهت کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گسترانیدن. (تاج المصادر بیهقی). ||افراشا کـ گردیدن جای. ||قفل کردن در را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). در قفل کردن. (تاج المصادر بیهقی).

افراشانیدن. [اَ دَ] (مص) افراشت کنانیدن. (ناظم الاطباء). فعل آن افراشت؛ یعنی بلند ساخت و بالا برد. (برهان) (آنندراج) (از هفت‌قلزم).

افراشتگی. [اَ تَ / تِ] (حامص) افراختگی. برداشتگی. ارتفاع. بلندساختگی. بلندی. سرافرازی. (از ناظم الاطباء).

افراشتن. [اَ تَ] (مص) برداشتن. بلند ساختن. (برهان) (آنندراج). افراختن. برداشتن. بلند ساختن. (ناظم الاطباء). همان افراختن است و فراشتن نیز لغتی است. (شرفنامهٔ منیری). رفع کردن. بلند کردن. دروا کردن. و برداشتن چنانکه جانور دم را و آدمی دست را بر آسمان و جز آن. و مصدر دیگر غیرمستعمل آن افرازش است چنانکه در بیفراز. (یادداشت مؤلف). اوراشتن. افرازیدن. فراشتن. فراختن. فرازیدن از مترادفات آنست:

ز روی زمین تخت برداشتند
ز هامون به ابر اندر افراشتند. فردوسی.

پای او افراشتند اینجا چنانک
تو برازکون[1] رازها افراشتی.
لبیبی (از لغت‌نامهٔ اسدی).

امروز چون تخت بما رسید... جهد کرده‌آید تا بناهای افراشته در دوستی را افراشته‌تر کرده‌آید. (تاریخ بیهقی). در اصطناع گاو و افراشتن منزلت او شیر را عاری نمی‌بینم. (کلیله و دمنه).

چه میخواهی از طارم افراشتن
همینت بس از بهر بگذاشتن. سعدی.

بدانم بدستی که برداشتم
بنیروی خود برنیفراشتم. سعدی.

هیچکس را تو کسی انگاشتی
هم چو خورشیدش بنور افراشتی. سعدی.

— به ابر اندر افراشتن؛ به ابر رساندن. تا ابر بلند ساختن:

سپه یکسره نعره برداشتند
سنانها به ابر اندر افراشتند. فردوسی.

بفرمود تا سرْش برداشتند
بنیزه به ابر اندر افراشتند. فردوسی.

درفشان به ابر اندر افراشته
سر نیزه از مهر بگذاشته. فردوسی.

— تیغ افراشتن؛ بلند کردن تیغ و بالا بردن آن:

هر چه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست
سر نهادن به در آن موضع که تیغ افراشتن.
سعدی.

— چتر دولت افراشتن؛ بلندمرتبه شدن. بخت و اقبال کسی بلند شدن.

— دست افراشتن؛ بلند کردن دست و بحرکت درآوردن آن:

زمان تا زمان دست بفراشتی
گشادی‌کف و بانگ برداشتی.
(گرشاسب‌نامه).

— رایت افراشتن؛ بلند ساختن رایت و به اهتزاز درآوردن آن: قصهٔ آن غزو محقق کرد تا رایت اسلام بقرآن افراشته شود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۵۴).

— سر برافراشتن؛ سرفرازی کردن. سربلند بودن:

بسلطانی جود چون سر فراشت
قضا چتر دولت برافراشتش. خاقانی.

از آن بزم‌داران که من داشتم
وز ایشان سر خود برافراشتم. نظامی.

تواضع سر رفعت افرازدت
تکبر بسر اندر اندازدت. سعدی.

---

[1] - ظاهراً، به زرگون (زرغون، نام جایی است).

حبّ ایشان سرت برافرازد
بغض ایشان بخاکت اندازد. اوحدی.
— سر شاخ افراشتن؛ بلند کردن آن:
که بیخش ز خون و زکین کاشتی
سر شاخ زین کین برافراشتی. فردوسی.
— قد برافراشتن؛ قیام کردن. راست ایستادن. (یادداشت مؤلف).
— کلاه افراشتن؛ بلند ساختن آن:
شب تیره لشکر همی‌راند شاه
چو خورشید افراشت زرین‌کلاه. فردوسی.
||نصب کردن. بکار گذاشتن. کار گذاشتن (یادداشت مؤلف). برپای کردن. راست کردن. (یادداشت مؤلف):
در او افراشته دُرهای سیمین
جواهرها نشانده در بلندین. شاکر بخاری.
غرض من [بیهقی] آنست که... بنای بزرگ افراشته گردانم چنانکه ذکر آن تا آخر روزگار باقی ماند. (تاریخ بیهقی).
— افراشتن چادر؛ زدن آن. نصب کردن و برپای داشتن آن.
— افراشتن خیمه؛ زدن خیمه. نصب کردن و برپای کردن آن.
— طارم افراشتن؛ بنا کردن طارم و برپای ساختن آن:
چه میخواهی از طارم افراشتن
همینت بس از بهر بگذاشتن. سعدی.
||ستودن و تعریف کردن. ||جمع نمودن. (آنندراج).

افراشته. [اَ تَ / تِ] (ص) برداشته. بلندساخته. بالابرده‌شده. (آنندراج) (برهان). بلندکرده. مقابل فروهشته. (یادداشت مؤلف):
درفشان بسیار افراشته
سر نیزه‌ها ز ابر بگذاشته. دقیقی.
دل از حرص و از کینه انباشته
سر کبر بر چرخ افراشته. لبیبی.
تا بناهای افراشته را در دوستی افراشته‌تر کرده‌اید. (تاریخ بیهقی ص ۷۲). خراج که مادهٔ آن سخت گرم بود، رنگ آن سخت سرخ بود و آماس افراشته‌تر و سر او تیزتر. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). افراخته، افراشته، افرازیده، با لغت افراشته مترادفند:
پرچم ز شب پرداخته طاوس پرچم ساخته
بیرق ز صبح افراخته روزش سپهدار آمده.
خاقانی.
||کارگذاشته. (یادداشت بخط مؤلف):
در او افراشته درهای سیمین
جواهرها نشانده در بلندین. شاکر بخاری.
و رجوع به افراشتن شود.
— افراشته‌قد؛ آخته‌قد. (مؤید). بلندبالا. کذا فی‌المحمودی. (فرهنگ شعوری).
— افراشته گوش؛ آخته گوش. بلندگوش: خر افراشته گوش.
— برافراشته؛ مشیّد. (منتهی الارب). بالابرده‌شده. بلندگردیده.

افراشته‌قد. [اَ تَ / تِ قَ] (ص مرکب) آخته‌قد. (مؤید). بلندبالا. کذا فی‌المحمودی. (فرهنگ شعوری).

افراشیدن. [اَ دَ] (مص) افراشتن. (یادداشت مؤلف).
— برافراشیدن موی؛ اقشعرار. یعنی موی بر اندام خاستن و پوستها فراهم آمدن از ترس.

افراص. [اِ] (ع مص) دست دادن فرصت. (منتهی الارب) (آنندراج). فرصت کاری یافتن. (المصادر زوزنی).

افراض. [اِ] (ع مص) عطا دادن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی) (ناظم الاطباء). ||فریضه گردانیدن جهت کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بحد نصاب رسیدن ستور در عدد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بحد نصاب رسیدن مال و مواشی در عدد. (آنندراج). بدان حد رسیدن مال که زکوة در وی فریضه گردد. (تاج المصادر بیهقی). بدان حد رسیدن مال که زکوة در او واجب آید. (یادداشت بخط مؤلف).

افراط. [اِ] (ع مص) فرمودن کسی را کار مالایطاق. ||سبقت و مبادرت نمودن در برآوردن شمشیر از نیام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||شتابانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ترجمان القرآن عادل‌بن علی). شتاب کردن. (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی). شتابانیدن. (المصادر زوزنی). ||فراموش نمودن کاری را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فراموش کردن. (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). ||پر کردن و لبریز گردانیدن توشه‌دان از توشه و حوض از آب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پر کردن توشه‌دان از توشه و حوض از آب. (آنندراج). پر کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||در پیش فرستادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پیش فرستادن. (آنندراج). ||بر تأخیر داشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تأخیر کردن. (آنندراج). ||شتابی نمودن در کاری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شتاب کردن. (آنندراج). ||شتاب باریدن و عجلت نمودن ابر بهار. (منتهی الارب) (آنندراج). عجله نمودن ابر بهار و شتاب باریدن. (ناظم الاطباء). ||گذاشتن. (آنندراج). ||فرستادن رسول را خاص برای حوائج خویش. (ناظم الاطباء). ||از حد درگذرانیدن. (آنندراج). ||از حد درگذشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ترجمان عادل‌بن علی). ضد تفریط است. از حد درگذشتن. (آنندراج). از حد اندرگذشتن. (تاج المصادر بیهقی). از اندازه درگذشتن. (تاج المصادر بیهقی). ضد قصد. (فیروزآبادی). از حد درگذشتن و این ضد تفریط است که بمعنی کمی کردن و تقصیر کردن است. (غیاث اللغات نقل از منتخب و صراح). از حد گذشتن. (تفلیس). افراط کردن. (المصادر زوزنی). بگزاف کردن کاری. اکثار. مقابل تفریط. تجاوز از حد کمال. اسراف. (یادداشت مؤلف). و در اصطلاح، فرق میان افراط و تفریط آنست که افراط از حد درگذشتن در جانب کمال و زیادت است و تفریط از حد درگذشتن در جانب نقصان و تقصیر بکار میرود. (از تعریفات جرجانی). ||(اِمص) مأخوذ از تازی. مبالغه. زیاده از اندازه. افزونی. زیادتی. فراوانی. کثرت. بسیاری. شتاب. عجله. حرکت بسرعت. (ناظم الاطباء). گزاف‌کاری. (مجمل‌اللغه). فراخ‌روی. زیاده‌روی. مقابل تفریط و تقصیر و کوتاهی. (یادداشت مرحوم دهخدا):
هر زمان ز افراط عدل او چنان گردد کزو
زعفران گر کاری آرد بر دو دندان گراز.
منوچهری.
شیر در ایثار او افراط کرده‌است. (کلیله و دمنه). ملک در افراط آن کافرنعمت غدار افراط نمود. (کلیله و دمنه).
تو آن کریمی کافراط اصطناع گفت
بر آن کشیده که کان همچو بحر ناله کند.
انوری.
— بافراط؛ مفرط. فراوان. گزاف. زیاده از حد: و مردم شهر آمدن گرفت و فوج‌فوج و نثارهای بافراط کردند. (تاریخ بیهقی ص ۲۵۶). پیش آمد با نثاری تمام و هدیه‌ای بافراط و رسم خدمت بجای آورد. (تاریخ بیهقی ص ۸۷). اما در وی شرارتی... بافراط بود. (تاریخ بیهقی ص ۱۰۱). امیر سخن کس بر وی نمی‌شنود و بدان هدیه‌های بافراط وی مینگریست. (تاریخ بیهقی ص ۴۲۰). و شراب آفتی بزرگ است چون از حد بگذرد و با شراب‌خوارندگان بافراط هر چیزی می‌توان ساخت. (تاریخ بیهقی ص ۲۱۹).
بافراط ار کنی شهوت زیانست
ضعیفی تنست و قطع جان است.
ناصرخسرو (روشنایی‌نامه ص۵۱۵).
— بافراط دادن؛ بی‌حد دادن. از اندازه گذشتن در دادن. بگزاف دادن: و مقدمان عرب با خیلها که از ایشان او را جز درد سر و مال بافراط دادن نبود از این نواحی برافتادند و وی از ایشان برست. (تاریخ بیهقی ص ۴۷۶).

– بافراط شادی نمودن؛ بطر.

افراط. [اَ] (ع اِ) جِ فَرط، کوه خرد یا سر پشته و نشان و علامت راه و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج). اَفرُط. (منتهی الارب). ||جِ فُرُط، اسب تیزگذارنده از اسبان و اسب شتاب‌رو و پشته و بلندی. (منتهی الارب) (آنندراج). اَفرُط. (منتهی الارب).

– افراطالصباح؛ اوائل صبح. (منتهی الارب).

افراط. [ ] (اِمص) آمیختن باشد ظاهراً لغتی است محلی و تنها در حاشیه فرهنگ اسدی خطی نخجوانی مضبوط است. (لغت فرس اسدی ص ۲۲۷).

افراط. [اِ] (اِخ) اهل...، فرقی از شیعه که بعضی از ائمهٔ خود را بخداوند تعالی مانند میکنند و آنان را غلو نیز گویند. (از خاندان نوبختی ص ۲۵۰). و رجوع به همین کتاب ذیل کلمهٔ غالیه شود.

افراط کردن. [اِ کَ دَ] (مص مرکب) از حد درگذشتن. زیاده‌روی کردن در کاری. اسراف. شورش را درآوردن در افراط و رجوع به افراط شود.

افراطوس. [ ] (اِخ) ملقب به الموسیقی. از فلاسفهٔ ماقبل جالینوس است. رجوع به عیون الانباء ج ۱ ص ۳۶شود.

افراطین. [ ] (اِخ) اول کسی است که اسرار صور [صورتهای فلکی] را تتبع کرده و او راست: ۱- کتاب الصور السبعه و اسرارها. ۲- الصور الثمانیه و الاربعین. که مشتمل بر هزار و دوازده کوکب است.

افراع. [اِ] (ع مص) خون ولادت یا خون نخستین حیض دیدن زن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||اگرفتن قوم مهتر خود را. و بدین معنی بصیغهٔ مجهول استعمال میشود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||از بالای کوه فرود آمدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بشیب فروشدن. (تاج المصادر بیهقی). ||بکسی و بجائی فرود آمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بکسی فرود آمدن. (تاج المصادر بیهقی). ||ذبح کردن فرع که بچهٔ نخستین شتر و گوسپند است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||فرع آوردن شترمادگان. (منتهی الارب) (آنندراج). فرع آوردن ماده‌شتر. (ناظم الاطباء). ||خداوند شتران فرع‌آور شدن. ||بطلب آب و علف رفتن پیش از قوم. ||گرد گردیدن به هر جای و دانستن خبر آن. ||خون‌آلود کردن لگام دهن اسب را. ||آغاز کردن کاری و سخنی را. ||دوشیزگی بردن عروس را. ||تیمار و کفالت اهل خود کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||تباهی انداختن کفتار در گوسپندان و خون‌آلود گردانیدن آنها را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||ببالا برشدن. (تاج المصادر بیهقی).

افراع. [اَ] (اِخ) موضعی است بحوالی مکه که در شعر فضل لهبی ذکر شده‌است:

فالها وتان مکبکب فجتاوب
فالبوص فالافراع من اشقاب.

(از معجم البلدان).

افراغ. [اِ] (ع مص) ریختن. (منتهی الارب) (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل‌بن علی) (تاج المصادر بیهقی) (تفلیسی). تهی کردن. خالی کردن. فروریختن. بریختن. (یادداشت دهخدا). ریختن آب. (از اقرب الموارد). ||اریختن خون. (منتهی الارب) (آنندراج). ||آب ریختن بر خود. (آنندراج). ||آب پر کردن درون چیزی. (آنندراج). ||اریختن طلا و نقرهٔ آب‌شده در قالب، چنانکه ریخته گر بریزد. در قالب ریختن طلا و نقرهٔ ذوب‌شده. (از اقرب الموارد). ||تصفیهٔ‌حساب. رسیدگی به محاسبات: و کتبهٔ ختای به افراغ محاسبات مشغول گشتند. (جهانگشای جوینی). ||وارونه کردن ظرف برای ریختن آنچه در آن هست. (از اقرب الموارد). و آکنده‌کردن درون چیزی را.

افراغ. [ ] (اِ) درختی است که شباهت بدرخت انجیر دارد بلکه میتوان گفت که نوعی از انجیر که بسیار بزرگ و بلندشاخه و پرسایه میباشد. در قدیم‌الایام در دشت اردن بسیار بود لکن فعلاً از آن درخت در آنجا بجز معدودی در نزدیکی اریحا وجود ندارد و متقدمین در فراهم کردن ثمر آن بسیار اقدام مینمودند. سختی و سنگینی چوبش معروف است و برای بنای خانه‌ها در کار بوده و از سرو ارزانتر بود و بعضی از تابوت‌های مصریان را که از این چوب بوده در این ایام یافته‌اند که با وجودی که مدت ۳۰۰۰ سال است ساخته شده همانا بحالت اصلی و اولی خود باقی میباشد.

افراغ. [اَ] (اِخ) نام چند موضع در حوالی مکه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)[1]. رجوع به افراع شود.

افراغسوس. [ ] (اِخ) یکی از حکما که در صنعت کیمیا (زرسازی) بحث کرده و به عمل اکسرنام دست یافته‌است. (ابن‌الندیم).

افراغة. [اِ غَ] (اِخ) قصبه‌ایست در خطهٔ آراغوان از کشور اسپانیا. (از قاموس الاعلام ترکی).

افراغة. [اِ غَ] (اِخ) نام شهریست به اندلس از اعمال مارده که زیتون بسیار دارد. فرنگیها بسال ۵۴۳ ه. ق. در عهد علی‌بن یوسف‌بن تاشفین آنرا متصرف شدند. (از معجم البلدان). و رجوع به الحلل‌السندسیه ج ۲ صص ۲۱۲- ۲۲۰ و فهرست آن و روضات‌الجنات ص ۶۵شود.

افراغیط. [ ] (اِخ) نام محلی است و از آنجاست اقرن افراغیطی بسبب یونانی و میلن افراغیطی طبیب یونانی. (از الفهرست ابن‌الندیم).

افرافیده. [ ] (اِخ) قریه‌ای به اسپانیا نزدیک وادی آش. رجوع به الحلل‌السندسیه ج ۱ص ۱۲۶شود.

افراق. [اَ / اِ] (اِخ) نام موضعی است از اعمال مدینه که اکثر بفتح همزه و برخی بکسر همزه ضبط کرده‌اند. (از معجم البلدان).

افراق. [اِ] (ع مص) روی بصحت آوردن و افاقه یافتن یا به شدن از بیماری، یا افراق در به شدن از بیماری گویند که بجز یک‌مرتبه نرسد همچو چیچک. (منتهی الارب) (از آنندراج). رو بصحت آوردن بیمار و افاقه یافتن و به شدن از بیماری. و به شدن آن بیماری که جز یک‌مرتبه نرسد، مانند آبله. (ناظم الاطباء). از بیماری به شدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). ||سرگین کنانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||فریقه خورانیدن زن را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||باز و فرود آمدن بعض از شیر ناقه. ||بچرا گاه‌گذاشتن قوم شتران بی بار و بچه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

افراق. [اَ] (ع اِ) جِ اَفرَق، یعنی سپیده‌دم یا سپیدی اول بامداد. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به دزی ج ۱ص ۱شود.

افراک. [اِ] (ع مص) وقت مالیدن رسیدن خوشه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). فرا مالیدن آمدن گندم. (تاج المصادر بیهقی). و رجوع به دزی ج ۱ص ۱ شود.

افراکش. [ ] (اِخ) نام جایی. رجوع به سفرنامهٔ مازندران رابینو ص ۱۲۱شود.

افرام. [اِ] (ع مص) پر کردن حوض و خنور را. این لغت هذیلة باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پر کردن. (تاج المصادر بیهقی). پر کردن آوند. پر کردن ظرف.

افران. [اَ] (ع ص) اجلّ افران اشران؛ مرد فیرنده و بزرگ‌منش. (ناظم الاطباء).

افران. [اَ] (اِخ) دهی است به نسف. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قریه‌ای

۱- در معجم البلدان افراع با عین مهمله آمده و بظاهر این مصحف آن باشد.

است از قرای نخشب. و افرانی منسوب بدانجاست. (از معجم البلدان).

افران‌تیدس. [اِ دِ] (اِخ) از غیب‌گویان ایران باستان که در عصر خشایارشا میزیست. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۸۲۴شود.

افرانسه. [ ] (اِخ) تلفظی است از کلمهٔ فرانسه. ابن‌بطوطه گوید: و هُم اصنافٌ فمنهم الجنویون و البنادقه و اهل رومیه و اهل افرانسه. (سفرنامه ابن‌بطوطه).

افرانی. [اَ] (ص نسبی) منسوب است به قریهٔ افران یکی از قراء نسف که بعض محدثان بدانجا منسوبند. (از لباب‌الانساب).

افرانی. [اَ] (اِخ) محمدبن احمد حامدی مکنی به ابوبکر محدث است و محمدبن احمدبن افریقون افرانی نسفی از وی روایت کند.(از معجم البلدان).

افراواک. [ ] (اِخ) یا فراوک نام یکی از اجداد جمشید است. رجوع به تاریخ سیستان و ذیل آن ص ۳ و ۴ و آثارالباقیه بیرونی ص ۱۰۳شود.

افراونده. [اَ وَ دِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان سربند علیا بخش سربند شهرستان اراک. محلی کوهستانی سردسیر است و ۸۹۷ تن سکنه دارد و آب آن از قنات و رود محلی تأمین میشود و محصول آن غلات و بنشن، پنبه، انگور و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. زیارتگاه آن نسبتاً قدیمی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

افراونده. [اَ وَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان کاغه بخش دورود شهرستان بروجرد. محلی جلگه و معتدل است. و ۳۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

افراه. [اَ] (اِ) طعامی است که بجهت محبوسان پزند. (برهان) (آنندراج). طعامی که ازبرای محبوسان پزند. (لغت فرس) (اوبهی). طعامی است مخصوص محبوسین در زندان. (شعوری). طعامی که در میان محبوسان و زندانیان توزیع کنند. (ناظم الاطباء).

افراه. [اِ] (ع مص) بچهٔ زیرک آوردن ناقه. (آنندراج). بچهٔ زیرک آوردن شتران ماده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بندهٔ زیرک بدست آوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

افراهام. [ ] (اِخ) پسر یوسف از زلیخا. رجوع به تاریخ گزیده و فهرست آن شود.

افراهام. [اَ] (اِخ) ابراهیم. (ناظم الاطباء).

افراهمام. [ ] (اِخ) دهی است از مازندران نزدیک به کردمحله. در سفرنامهٔ مازندران رابینو آمده: در افراهمام درخت چنار عظیمی بوضع باشکوهی بر بالای تپه واقع است. و رجوع به سفرنامهٔ مازندران رابینو و ترجمهٔ آن شود.

افرای. [اَ] (صوت) بمعنی آفرین است. (فرهنگ جهانگیری بنقل فرهنگ شعوری). ||(ص) خلق‌کننده. و همیشه بطور ترکیب استعمال شود. (ناظم الاطباء).

افرای تتاری. [اَ یِ تَ] (اِ) گونه‌ای از افرا که در کوههای رادکان و شاه کوه وجود دارد. (یادداشت دهخدا).

افراییم. [اِ] (اِخ) نام پسر دوم یوسف و جد اعلای یکی از اسباط دوازده گانه‌است. (از قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به کتاب مذکور و تاریخ گزیده صص ۵۰ – ۵۱ شود.

افراییم. [ ] (اِخ) ابن‌الزفان‌بن حسن‌بن اسحاق مکنی به ابوکثیر. یکی از مشاهیر اطبای عرب و از تلامیذ طبیب مشهور علی‌بن رضوان بوده. وی در زمان افضل‌بن امیرالجیوش در مصر بطبابت اشتغال داشت. او طبیبی بسیار حاذق بود و عشقی بخصوص بجمع و استنساخ کتب داشت و همیشه جمعی از مستنسخان در منزل او مشغول بکار بودند و علاوه بر کتب بسیاری که افضل‌بن امیرالجیوش نامبرده از افرائیم خریداری کرد و کتابخانه‌ای تأسیس نمود، باز هنگام وفات بیش از دوهزار جلد کتاب از وی باقی مانده و یک مجموعهٔ بسیار مفید موسوم به «تعالیق و مجربات» بوجود آورد و دو کتاب دیگر بنامهای «التذکرة الطبیه فی مصلحة الاحوال البدنیه و مقالة فی‌التقریر القیاسی علی ان البلغم یکثر تولده فی‌الصیف و الدم و المرارالأصفر فی‌الشتاء». وی پیرو مذهب موسی بود. (از قاموس الاعلام ترکی).

افرء . [اَ رَ] (ع اِ) ج فَرَء، بمعنی گورخر یا گورخر جوان یاگورخر کره. (منتهی الارب).

افربیون. [اَ فَ] (اِ) دوایی است که آنرا فرفیون گویند. اگر آن بدهن آدمی رود دندانها را بریزاند. گزندگی جانوران را نافع است. (برهان) (آنندراج). صمغ سقزی دوایی که از سه قسم از گیاه طایفهٔ افوربیاسه اخذ میشود و از عوامل محرکه و مخرسه محسوب میگردد. و یک جزء از اجزاء مشمعهای منفط میباشد. (ناظم الاطباء). در ناظم الاطباء بسکون حرفِ دوم ضبط شده‌است. فرفیو و فرسون و ابربیون نیز نامند و برومی افنین و بعربی آکل بنفشه و قاتل بنفشه و حافظ‌النخل و حافظ‌الاطفال و کروش‌الغنم و بیونانی حالاس و تاکوب نیز و بمغربی بستانه گویند و اکثرلبن‌السودا نامند. ماهیت آن صمغی است خاکستری‌رنگ مایل بزردی با طعم و بوی تند و کهنهٔ آن سرخ‌رنگ و نبات آن شبیه بنبات کاهو و کاسنی و شیردار و دو قسم می‌باشد قسمی برگ آن سفید و نبات آن پرشعبه و خارناک و قسمی برگ آن سیاه و خار آن تندتر و باریکتر و شیر آن بیشتر و منبت آن بلاد لینوز و حبش و سودان و بسبب تندی و حدت بوی شیر آن اهل آن بلاد از دور در زیر نبات آن شکنبهٔ گوسفندی را پاک شسته در ظرفی تعبیه کرده میگذارند و از دور حربه‌ای مانند نیزه و غیر آن به آن میرسانند که شکافته گردد و دور میروند که بوی آن بمشامشان نرسد، بیکدفعه شیر بسیاری از آن فروریخته در شکنبه جمع میگردد و آنرا خشک کرده به اطراف میبرند. و رجوع به مخزن الادویه شود.

افرتک. [اَ فَ تَ] (ص) تازه‌رسیده و پرآب از میوه. (ناظم الاطباء).

افرج. [اَ رَ] (ع ص) آنکه هر دو سرین وی جهت بزرگی با هم نپیوندد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آنکه هر دو الیهٔ وی بزرگ باشد و بهم نرسد. و انثی: فرجاء. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی) (تاج المصادر بیهقی). آنکه هر دو الیهٔ وی بزرگ باشد و بهم نرسیده. (المصادر زوزنی). ||مرد گشاده‌دندان پیشین. (آنندراج). رجل افرج الثنایا؛ مرد گشاده‌دندان پیشین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||آنکه شرم‌جای او پیوسته منکشف باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

افرجی. [اَ رَ] (ص نسبی) منسوب است به افرجه. و آن لقب بعض اجداد ابوجعفر احمدبن ابراهیم‌بن یوسف‌بن یزیدبن بندار تمیمی افرجی ضریر از مردم اصفهان معروف به ابن افرجه است. (از لباب‌الانساب سمعانی).

افرخ. [اَ رُ] (ع اِ) ج فَرخ، بمعنی چوزه و ریزه از هر حیوان و نَبات. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اَفرِخَة. اَفراخ. فِراخ. فُروخ. فِرخان. (منتهی الارب). رجوع به کلمات مزبور شود.

افرخش. [اَ رَ] (اِخ) نام دهی بود در چهارفرسنگی بخارا و فرخش مخفف آن است. (از تاریخ بخارا). قریه‌ای است از قرای بخارا. (لباب‌الانساب). و رجوع به احوال و اشعار رودکی ص ۴۵۰شود.

افرخشی. [اَ رَ] (ص نسبی) نسبت است به افرخش که قریه‌ای است از قراء بخارا. (از

لباب‌الانساب).
افرخشی. [اَ رَ] (اِخ) احمدبن محمدبن اسماعیل‌بن اسحاق‌بن ابراهیم بخاری، رئیس و پیشوای علمای معروف به اسماعیلی بود. وی در سن هشتادوچهارسالگی بسال ۳۸۴ هـ.ق. درگذشت. (از لباب الانساب). و رجوع به اسماعیلی شود.
افرخة. [اَ رِ خَ] (ع اِ) جِ فَرخ، بمعنی چوزه. جوجه. و رجوع به افرخ شود.
افردستا. [اَ فَ دَ] (اِ) نوک نیزه. قلهٔ کوه. (ناظم الاطباء).
افرذیتوبولیس. [اُ رُ] (اِخ) نام چند شهر قدیمی مصر است: ۱- شهری در ساحل چپ رود نیل بوده که آنرا اطفیح نامند. ۲- نام شهری در صعید نیل که همان ادفو کنونی باشد. ۳- نام شهر دیگری است در صعید که در ترعه در محاذی نیل قرار گرفته و گویند همان عنابی کنونی است. (از ذیل معجم البلدان ص ۳۱۳).
افرس. [اِ فُ رِ] (اِخ) عنوان افری یا افرس بر جمعی از احکام اسپارتا اطلاق میشد که عدهٔ ایشان پنج نفر بود و همه‌شان از میان افراد مدینهٔ مزبور انتخاب میشدند. برخی از مورخان معتقدند که مقام حکام مزبور را الیکورگوس پدید آورده‌است. وظیفه افریها مراقبت در اعمال سایر حکام و حفظ احترام قوانین بود، لیکن پس از چندی قدرت یافتند و در سایر امور نیز مداخله نمودند. افریها در آغاز پائیز انتخاب میشدند و نام سال از اسم یکی از ایشان اتخاذ میشد. مقام افری در زمان سلطنت کلبه‌ئومینس سوم (۲۳۶ - ۲۲۱ ق.م.) برافتاد. (تمدن قدیم ترجمهٔ فلسفی ص ۱۴۵۳).
افرس. [اَ رَ] (ع نـتـف) سوارکارتر. (یادداشت دهخدا).
— امثال:
افرس من بسطام.
افرس من تمیم‌الفرسان.
افرس من عامر.
افرس من ملاعب الاسنة.
و رجوع به مجمع الامثال میدانی ذیل فرس شود. ||باهوشتر. بافراست‌تر. خوش‌قریحه‌تر. عبدالعزیزبن محمد القرشی (کان من اهل طارف قریة بافریقیه) ذکره ابن رشیق فی‌الانموذج و قال کان مجودا فی‌الشعر، و کان فی النثر افرس من اهل زمانه و کان یکتب خطاً ملیحاً. (معجم البلدان).
افرسب. [اِ رَ] (اِ) تیر. (ناظم الاطباء). شه‌تیر. (آنندراج). ||چوب بزرگ بام خانه که‌نام دیگرش شه‌تیر است. و مخفف آن فرسپ است. (فرهنگ نظام). شه‌تیر مکان. (آنندراج). چوبی باشد که بام خانه را بـه آن پوشند. (فرهنگ سروری):

از گرانی اگر شوی بر بام
بام و افرسب جمله خورد کنی.
؟ (از فرهنگ نظام).

مخفف آن فرسب:

سر و پاش چون آبنوسی فرسب
چو خم آورد بگذرد از دو اسب. فردوسی.

افرستکیان. [ ] (اِخ) افرسیان و افرسکیان. اسم طوایفی بود که از اسیری اسباط عشره در هفتصدوبیست‌ویک قبل از مسیح از آشور به سامره برده شده آنجا را ساکن‌گردانید. (قاموس کتاب مقدس). و رجوع به تاریخ ایران باستان ص ۹۸۸ شود.
افرسة. [ ] (اِ) ریاح ال ...، نام بیماریی است. فی‌الحدبة و ریاح‌الافرسة. و علاج‌الحدبة و ریاح‌الافرسة. (کتاب سوم قانون ابوعلی ص ۳۱۴). و رجوع به حدبه شود.
افرسیموس. [ ] (اِ) بیونانی مرضی است که مردان را بهم میرسد و آن شدت نعوظ است یعنی پیوسته آلت مردی استاده میباشد و به اسقاط همزه هم هست. (هفت‌قلزم).
افرسیمون. [ ] (اِ) نعنع است. (فهرست مخزن الادویه).
افرشة. [اَ رِ شَ] (ع اِ) جِ فراش. (یادداشت دهخدا). در منتهی الارب جِ فراش، فرش ضبط شده‌است.
افرصة. [اَ رِ صَ] (ع اِ) در اصطلاح اطباء جِ فَرْصَة بر غیر قیاس. (ناظم الاطباء).
افرض. [اَ رَ] (ع نـتـف) ماهرتر در علم فرایض. (منتهی الارب) (آنندراج). ماهرتر در فرایض. (ناظم الاطباء). و فی‌الحدیث: افرضکم زیدبن ثابت. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||واجب‌تر.
افرط. [اَ رُ] (ع اِ) جِ فَرط، یعنی کوه خرد یا سر پشته و نشان علامت راه. (آنندراج) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).
افرع. [اَ رَ] (ع ص) مرد تمام‌موی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ج، فُرع، فُرعان. مؤنث آن فرعان. (آنندراج) (منتهی الارب). تمام‌موی. (مهذب الاسماء خطی). تمام‌موی سر. (تاج المصادر بیهقی). انبوه‌موی. (المصادر زوزنی). مقابل اصلع. (یادداشت دهخدا). ||وسوسه‌انداز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و فی‌الحدیث: لایؤمنتکم الافرع؛ ای الموسوس. (ناظم الاطباء).
افرع. [اَ رَ] (اِخ) موضعی است نزدیک یمامه مر بنی‌نمیر را. (از معجم البلدان):

یسوقها ترعیه ذوعباءة
بما بین نقب فالحبیس فافرعا.
راعی (از معجم البلدان).

افرغ. [اَ رَ] (ع نـتـف) فارغ‌تر. بیکارتر. (یادداشت دهخدا).
— امثال:
افرغ من حجّام ساباط؛ حجّامی بوده در ساباط مداین که بنسیه مردم را حجامت میکرد و هرگاه کسی برای حجامت به او مراجعه نمی‌کرد، مادر خود را حجامت میکرد و این کار آن اندازه تکرار شد که مادرش به فجأة مرد، و این ضرب‌المثل شد. و گویند: وی یک بار خسرو پرویز را در راه سفر حجامت کرد و او مرد حجّام را از مال دنیا بی‌نیاز گردانید.
افرغ من فؤاد ام موسی.
افرغ من ید تفتّ الیرمع. و رجوع به مجمع الامثال میدانی شود.
||پردازنده. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (ناظم الاطباء). ||فارغ. (یادداشت دهخدا). فارغ از کار. (ناظم الاطباء).
افرغما. [ ] (اِ) پردهٔ حاجز میان آلات تنفس و آلات غذا. (از بحرالجواهر).
افرغنج. [ ] (اِ) کشوث است. (فهرست مخزن الادویه). پیچک. عشقه.
افرغة. [اَ رِ غَ] (ع اِ) جِ فِـراغ، بمعنی برآمدنگاه آب از دلو از میان دسته. ||اسب نیکو گشاده‌رفتار و تنکبار و غیره. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به فراغ شود.
افرفیون. [ ] (اِ) فرفیون. در الابنیه، فرفیون را در باب الف آورده‌است بصورت افرفیون. (یادداشت دهخدا).
افرق. [اَ رَ] (ع ص) اسب که یک ران آن از دیگری بلندتر آمده باشد. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آن اسب که یک سرین وی برتر باشد از دیگر. (مهذب الاسماء خطی). اسبی که یک سرونش بوده. (تاج المصادر بیهقی). ||خروس که تاج سر وی شاخ‌شاخ شده باشد. (آنندراج): دیک افرق؛ خروس که تاج وی شاخ‌شاخ شده‌باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آن خروس که دو خوجه دارد. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). ||مرد که موی پیشانی یا ریش او از هم جدا و متفرق باشد. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آن مرد که موی سر و محاسن وی به دو شاخ باشد. (تاج المصادر بیهقی). ||خروس سپید. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). ||تکه‌ای که میان خایه‌های آن دوری بود. (ناظم الاطباء). تکه که میان دو خایهٔ وی دوری باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). ج، فُرُق. (منتهی الارب) (ناظم

الاطباء). ||اسب باریک‌خایه. ||مرد کفته‌لب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||از یکدیگر دور. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی).

افرق. [اَ رَ] (ع اِ) مرد یکچشم. (یادداشت مرحوم دهخدا).

افرقاء. [اَ رِ] (غ اِ) ج فَریق، بمعنی گوسپندان گم‌شده و گروه مردم بیشتر از فرقه. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به فریق شود.

افرقلس. [؟ لِ] (اِخ) نام طبیبی از یونان قدیم. (ابن‌الندیم از یحیی النحوی).

افرک. [اَ رَ] (ع اِ) سنبل که گاه بدست مالیدن آن رسیده‌باشد. (یادداشت دهخدا). ||از اعلام است. (منتهی الارب).

افرکوتی. [ ] (اِخ) دهی است بین سیاه‌رود و ساری. (از ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران رابینو ص ۷۶). و رجوع به کتاب مذکور و فهرست آن شود.

افرم. [اَ رَ] (ع ص) مرد شکسته‌دندان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

افرم. [اَ رَ] (اِخ) نام مردی است و او را مسجدی است جامع‌المعبر. (منتهی الارب). شخصی که مسجد جامعی در مصر بنا کرده. (ناظم الاطباء).

افرم. [اِ رِ] (اِخ) (سن...) از پدران کلیسا است که در نزی‌بیس در بین‌النهرین متولد گشت و بسال ۳۷۳ م. درگذشت. (از لاروس).

افرم. [ ] (اِخ) جمال‌الدین. رجوع به تاریخ گزیده شود.

افرم. [ ] (اِخ) اقوش... رجوع به تاریخ رشیدی ص ۴۰ و ۵۴ شود.

افرمجان. [اَ رَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش رودسر شهرستان لاهیجان. سکنهٔ آن ۲۱۹ تن است. محصول آن برنج، و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. از دو محلهٔ بالا و پائین تشکیل شده‌است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

افرن. [اَ رَ] (اِخ) قبیله‌ایست از بربریان مغرب. (منتهی الارب).

افرنباج. [اِ رِمْ] (ع مص) بریان شدن پوست بره و خشک گردیدن بالای آن. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

افرنتی. [ ] (اِ) دینار، ج، افرنتیه. وگاه آنرا افرنجه گویند. (النقود العربیه صص ۱۱۱ - ۱۱۲).

افرنج. [اِ رَ] (معرب، اِ) معرب فرانک یا فرنگ[1]. یکی از قدیمترین جایها که این کلمه در میان مسلمین مستعمل شده‌است، در ترجمهٔ دیسقوریدوس است که بزمان متوکل عباسی یعنی نیمهٔ مأة نهم میلادی کردند. رجوع به کلمهٔ طراغلودیس و مشمش در مفردات ابن‌البیطار شود. (یادداشت دهخدا). گروهی است از مردم مغرب. (فرهنگ آنندراج). معرب افرنگ و بمعنای آن. (ناظم الاطباء). این کلمه را اعراب بطور کلی به اروپائیان اطلاق میکنند یعنی معرب لفظ فرنگ محرف فرانگ است. و در اصل نام قوم کوچکی از جنس ژرمن بوده و در قرن هشتم و نهم میلادی یعنی در اوائل ظهور اسلام اکثر نقاط فرانسه و آلمان را ضبط کرده و بتمام اروپای وسطی تسلط یافتند و سلاطین مقتدری از این گروه بوجود آمد و به این مناسبت مسلمانان اهالی آن سامان را چنین نامیدند. کلمات فرانسه و فرانیز نیز بهمین مناسبت لغوی بوجود آمد. و اسپانیاییها و انگلیسی‌ها هم مشمول این اطلاق بوده ولی رومیان و اهالی شبه‌جزیرهٔ بالکان و روسها مشمول این اطلاق نبودند. (از قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به النقود العربیه و تاریخ غازان ص ۲۰۶ و ۲۵۷ شود.

افرنج. [اَ رَ] (ع اِ) معرب افرنگ و بمعنی آن. (ناظم الاطباء). اَفرَنگ. (ناظم الاطباء). افرنگ همانا بمعنی فرنگ است. (آنندراج). رجوع به فرنگ و افرنگ شود.

افرنجام. [اِ رِ] (ع مص) از بیرون سوخته گوریدن گوشت و بریان شدن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

افرنجش. [ ] (اِ) نوعی معدنی است که در معدن زرنیخ بود. مثقالی از آن بر پنجاه مثقال مس نهند سفید و نرم شود. (از نزهةالقلوب).

افرنجمشک. [اِ رَ مُ / مِ] (اِ) فرنجمشک. نباتیست که آنرا بشیرازی بالنگوی خودرو گویند، بواسیر را نافع است. (برهان) (هفت‌قلزم). قرنفل بستانی. معرب برنجمشک، مفتح سدهٔ دماغی و مقوی جگر و دل و معده هر دو، هاضم غذای غلیظ و گویند فرنجمشک نباتی است که آنرا بشیرازی بالنگوی خودرو گویند. (آنندراج). اصابع‌الفتیات. (یادداشت دهخدا). فرنجمشک و پلنگمشک و فلنجمشک و فلنکشک و بلنجمشک و برنجمشک نیز خوانند و بشیرازی بالنگو خودرو خوانند و در بستانها روید و در کنار آب روان بسیار بود. بوئیدن آن سدهٔ دماغ را بگشاید و جهت خفقان که از بلغم و سودا بود، نافع بود و جهت بواسیر بغایت سود دهد و غذاهای غلیظ هضم کند و بوی دهان خوش و دندان سخت کند. (از اختیارات بدیعی).

افرنجن. [اَ رَ جَ] (اِ) دست...، همان دست‌ابرنجن و دست‌ابرنجین و دست‌اورنجن. ابوریحان آرد: ماه دلالت دارد بر مروارید... دست‌افرنجنها و انگشترها. (از التفهیم). دست‌آورنجن. دست‌ابرنجن. (فرهنگ فارسی معین).

افرنجة. [اَ رَ جَ] (ع اِ) معرب افرنگ و بمعنای آن. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (فیروزآبادی). افرنج. معرب فرنگ. سرزمین اروپائیان غربی را مسلمانان افرنجه نامیده‌اند. (فرهنگ فارسی معین):

خواهی برو صدّیق شو خواهی برو افرنگ شو.
مولوی (از آنندراج).

||لولوئی که کودک را بدان میترسانند. (ناظم الاطباء).

افرنجه. [ ] (اِ) بمعنی زیب و فر. (انجمن‌آرای ناصری) (آنندراج):

فر و افرنگ به تو گیرد دین
منبر از خطبهٔ تو آراید. دقیقی (از آنندراج).
ز حسن روی تو دارد عروس ملک افرنگ.
منصور شیرازی (از آنندراج)[2].

و بدین معنی افرنگ و اورنگ نیز آمده. (آنندراج) (انجمن‌آرای ناصری).

افرنجه. [اَ رَ جَ] (اِخ) نام شهریست که نوشیروان آباد کرده‌بود، در کنار دریای مصر و مادر عذرا از آن شهر است. (برهان) (آنندراج). نام شهریست که مادر عذرا معشوقهٔ وامق از آنجا بود و آن شهر بنا کردهٔ نوشیروان است. (فرهنگ خطی). نام شهریست از ابنیهٔ انوشیروان بر کنار دریای مصر. (انجمن‌آرای ناصری). نام شهری آبادان‌کردهٔ انوشیروان، کذا فی عجائب‌البلدان. (شرفنامهٔ منیری). نام شهریست که مادر عذرا از آنجا بود و بنا کردهٔ نوشیروانست. (مجمع‌الفرس):

به افرنجه افراطن نامدار
یکی پادشاهی بدی کامکار.
عنصری (از مجمع‌الفرس).
ز مصر و ز افرنجه و روم و روس
بیاراست لشکر چو چشم خروس. نظامی.
نه مصر و نه افرنجه ماند نه روم
گدازنداز آن کوه آتش چو موم. نظامی.
بر افرنجه آورد از آنجا سپاه
وز افرنجه بر اندلس کرد راه. نظامی.
ز یونان و افرنجه و مصر و شام
نه چندانک برگفت شاید بنام. نظامی.

1 - France.

۲ - چنانکه ملاحظه میشود شواهد مربوط به کلمه افرنگ است نه افرنجه و در لغت فرس نیز افرنگ بدین معنی ضبط شده. ولی مؤلفان فرهنگهای منقول در متن، چون افرنجه معرب افرنگ است، لذا افرنجه بدین معنی آورده‌اند.

||فرانسه. (نخبةالدهر دمشقی). مملکتی است کـه آنـرا فـرنسا نـامند. (یادداشت دهخدا). ||اروپا. (ناظم الاطباء). ||و گـویند ولایـتی است از زنگـبار. (انـجمن‌آرای ناصری) (آنندراج) (برهان). و در دستور نـام ولایتی است از زنگبار. (مجمع‌الفرس). ||نام زمینی هـم هست در بـلاد عـرب. (بـرهان) (آنندراج). و در زفان گویا نام زمینی بـاشد از بلاد عرب. (مجمع‌الفرس).

افرنجه. [اَ رَ / رِ جَ] (اِخ) گـروهی است از مردم، معرب افرنگ. (منتهی الارب). مـلت بـزرگی کـه آنـان را شـهرهای وسیع و کشورهای بسیاری است و ایشان نـصارا هستند و منسوبند به یکی از اجداد خـود کـه نام او فرنجش بوده و خود فـرنگ میگفتند. آنـان مـجاور روم و رومیان و در شـمال انـدلس در جـهت شـرق روم هـستند. و دارالملک آنان شهر بزرگی بنام نوکبرده بـود و در حدود صدوپنجاه شهر داشتند و اول شهر آنان بسمت مسلمانان قـبل از اسـلام جزیرهٔ رودس روبروی اسکندریه در مـیان بحرالشام بود. (از معجم البلدان).

افرنجه. [اَ رَ جَ] (اِخ) (دریـــای...) نـام دریائی در دیار فرنگ:

ز دریای افرنجه تا رود نیل
بجوش آمد از بانگ طبل رحیل. نظامی.

افرنجی. [ ] (اِخ) حکیمی کـه در صـنعت کیمیا بحث کرده و گویند بـعمل اکسیر تـام دست یافته. (الفهرست ابن‌الندیم).

افرنجیون. [اَ رَ] (اِ) حـضیض کـواکب. (ناظم الاطباء).

افرنجیة. [اَرَ جـی یَ] (ع ص نـسبی) منسوب به افرنج. (ناظم الاطباء). منسوب به افرنج. فرنگی. تأنیث افـرنجی. بـالافرنجیه؛ بزبان فرانک‌ها. (یادداشت دهخدا): نوع مـن المعاملات الافـرنجیه فـیه نـقش کـالشوشة. (النقود العربیه ص ۱۷۸).و رجوع بـه افـرنج و افرنجه شود.

افرند. [اَ رَ] (اِ) فـر و نـیکویی. (بـرهان) (نـاظم الاطـباء) (هـفت‌قلزم) (آنندراج). ||زیـبائی. (بـرهان) (نـاظم الاطـباء) (هـفت‌قلزم) (آنـندراج). هـمان اورنـد است. (شرفنامهٔ منیری):

افرند تو ندارد اورند تو کسی
گرچند هست شاهدی ار چند و ارجمند.
(از مؤلف شرفنامه).

||حشمت. (برهان) (هفت‌قلزم). حشـمت و جلال. (نـاظم الاطـباء). حشـمت و مـهتری. (آنندراج).

افرند. [اِ رِ] (ع اِ) فِـرِند. جـوهر شـمشیر. ||نگـار شـمشیر. (منتهی الارب) (از اقـرب المـوارد). ||شـمشیر جـوهردار. (منتهی الارب). شمشیر. (از اقـرب المـوارد). ||گـل سرخ. (منتهی الارب). حـوحم یـعنی گـل سرخ. (از اقـرب المـوارد). ||قسـمی جـامه. (مـنتهی الارب). نـوعی لبـاس. (از اقـرب المـوارد). ||دانـهٔ انـار. (منتهی الارب) (از اقرب المـوارد). ||مـعرب پـرند فـارسی. (از اقرب الموارد).

افرندن. [اَ رَ دَ] (مـص) زیـنت دادن و آراستن. (ناظم الاطباء).

افرندیدن. [اَ رَ دی دَ] (مـص) آرایش کردن.زینت کنانیدن. (نـاظم الاطـباء). زیب دادن و آراستن. مرادف افرازیـدن. (فـرهنگ میرزا ابراهیم). مصدر افرند است یـعنی زیب دادن و زینت دادن و زینت کردن و آراستن. (بـرهان) (آنـندراج). زیب دادن و آراستن. (مجمع‌الفرس).

افرنسا. [اَ رَ] (اِخ) افــرنجه. افــرنگ. (یادداشت دهخدا).

افرنساخ. [اِ رِ] (ع مص) فرونشستن سردی و تب. ||زایـل شـدن غـم و انـدوه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

افرنسة. [اِ رِ سَ] (اِخ) نام یکی از بلاد فرنج است. (از النقود العربیه ص ۱۱۱).

افرنسی. [اِ رِ ســی ی] (ع ص نـسبی) منسوب به افرنسه، یکی از شهرهای بـزرگ افرنجه و روم. گاه آنرا افرنجه گویند و طـائفهٔ فرنج بـدان نسـبت کـنند. (از النـقود العـربیه ص ۱۱۱).منسوب بـه فـرانسـه. (یـادداشت دهخدا).

افرنسیة. [اِ رِ سی یَ] (ع ص نسبی) تأنیث افرنسی. رجوع به این کلمه شود.

افرنقاع. [اِ رِ] (ع مص) بانگ بـرآمدن از انگشـتان. ||دویـدن. ||پـرا کـندن. (منتهی الارب) (آنــندراج) (نــاظم الاطـباء). واپرا کندن. (المصادر زوزنی). ||دور شدن از چـیزی و یکسـو گـردیدن از آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

افرنکند. [اِ رَ کَ] (اِخ) نام قریه‌ای نـزدیک سمرقند. و آنـرا فـرنکد نیز گـویند بـر وزن قلندر.

افرنگ. [اَ رَ] (اِ) اورنگ و تخت پادشاهی. (نـاظم الاطـباء). اورنگ است کـه تـخت پـادشاهان بـاشد. (هـفت‌قلزم) (بـرهان) (آنـندراج). بـمعنی تـخت مـرادف اورنگ. (فرهنگ رشیدی):

خدایگان جهان خسرو بزرگ‌اورنگ
برآورندهٔ نام و فروبرندهٔ رنگ. فرخی.

||فر و زیبائی. (ناظم الاطباء). فر و نیکوئی. (برهان) (هفت‌قلزم) (آنندراج). فـر و زیـبائی و حشـمت. (مـجمع‌الفـرس). چـون زیـبائی باشد. (لغت فرس اسدی):

فر و افرنگ بتو گیرد دین
منبر از خطبهٔ تو آراید. دقیقی.

ز خاک پای تو دارد سر فلک افسر
ز حسن رای تو دارد عروس ملک افرنگ.
منصور شیرازی.

خسرو پردل ستوده‌سیَر
پادشازادهٔ بزرگ‌افرنگ. فرخی.

جهان خیره ماند ز فرهنگ او
از آن برزبالا و اورنگ او. عنصری.

||حشمت. (آنندراج) (ناظم الاطباء). زیبائی و حشـمت. (بـرهان). حشـمت و زیـبائی. (اوبـهی) (هـفت‌قلزم). زیـبائی. (شـرفنامهٔ منیری) (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نـخجوانـی). زیبائی و فـر. (مـؤید الفـضلاء). زیـب و فـر. (فرهنگ رشیدی).

افرنگ. [اَ رَ] (اِخ) فــرنگ و اروپــا و فـرنگستان. (نـاظم الاطباء). فـرنگ را نـیز گویندکه بعربی نـصاری خـوانـند. (بـرهان) (هـفت‌قلزم) (آنـندراج). بـمعنی فـرنگ نـیز آمده. افرنگی یعنی فرنگی. (مجمع‌الفرس):

بیت‌المقدس ار شد زَ افرنگ پر ز خوکان
بدنام کی شد آخر آن مسجد مقدس. مولوی.

گرکافری میجویدت ور مؤمنی میشویدت
این گو برو صدیق شو آن گو برو افرنگ گرد.
مولوی.

تا نمیرد هیچ افرنگی چنین
هیچ ملحد را مبادا این‌چنین. مولوی.

افرنگ. [ ] (اِخ) معرب آن افرنجه. گروهی است از مردم. (منتهی الارب).

افرنگان. [اَ رَ] (اِخ) فصلها و بابهای کـتاب زند و اوستا. ||ج فرنگ. (ناظم الاطباء).

افروتشال. [اَ] (اِخ) شوی الفتیش بـود کـه او را در جـنگ عـذرا کشتند. (لغت فـرس اسدی):

مرا در دل این بود رای و گمان
که‌کار من و تو بود همچنان
کجابیش از این کار افروتشال
که‌بود الفتیش هماره همال.
عنصری (از فرهنگ اسدی).

افروختگی. [اَتَ / تِ] (حامص) اشتعال. (زمخشری). احـتراق. اشتعال. درگـرفتگی آتش. (ناظم الاطباء). روشـنی. (یـادداشت دهخدا):

گرچه همه کوکبی بتاب است
افروختگی در آفتاب است. نظامی.

افروختن. [اَ تَ] (مـص) روشـن کـردن آتش و چـراغ. (بـرهان) (نـاظم الاطباء). روشن کردن، و افروغ و افروخ بمعنی تـابش و روشـنی است و آنـرا فـروغ نـیز گـویند. (انـجمن‌آرای نـاصری) (آنندراج). روشـن کردن و روشن شدن، کذا فی شرفنامه. و در ادات بـمعنی اخـیر فـقط است و مـراد آن روشن کردن آتش است مطلق بلکه الحقیقة

بمعنی افروختن آتش مشتعل کردن است که بتازی وقد گویند و استعمال این غایت شهرتست که چون چراغ کشته شده‌باشد یا چراغ نباشد بگویند چراغ می‌فروزی اما چون روشنی چراغ کم شود نگویند که بیفروزی بلکه بگویند که روشن بکنی و آفتاب را نگویند که افروخته‌است و در زفان گویا مذکور است افروزیدن، افروختن؛ یعنی آتش برکردن است. (مؤید الفضلاء)
روشن کردن و روشن شدن متعدی و رم
هر دو آید و اوروختن نیز گویند. (فرهنگ
سروری). روشن شدن و روشـ کردن.
(فرهنگ میرزا ابراهیم). تـ . تسعیر.
(دهار). برافروختن. فروختن حل. اشتعال.
اشعال. (یادداشت دهـ . مصدر دیگر
قلیل‌الاستعمال آن روزیدن، افروزش
است، چنانکه افرو بیفروز. (یادداشت
دهخدا). این کل در معنی متعدی یعنی
روشن کردن بی اضرام و در معنی لازم
یعنی روش شدن بعربی اضطرام گویند.
(یادداش هخدا). افروزیدن. روشن کردن
آتش راغ و جز آن. (فرهنگ فارسی

رز و بسوز پیش خویش امشب
چندان‌که توان ز عود و از چندن. عسجدی.
افروختن توان ز یکی شمع صد چراغ.
قطران.
در این آتش که عشق افروخت بر من
دریغا عشق خواهد سوخت خرمن. نظامی.
یاد باد آنکه رخت شمع طرب می‌افروخت
دین‌ودل‌سوخته پروانهٔ ناپروا بود. حافظ.
حسد آنجا که آتش افروزد
خرمن عقل و عافیت سوزد.
میرظهیرالدین مرعشی.
— آتش افروختن؛ توقید. تضریم. تثقیب. تأریث. (المصادر زوزنی). تأجیج. ایقاد. اشعال. (یادداشت دهخدا):
چو ابر درخشنده از تیره‌میغ
همی آتش افروخت از هر دو تیغ. فردوسی.
بفرمود تا آتش افروختند
همه عنبر و زعفران سوختند. فردوسی.
همان بی‌کران آتش افروختند
بهر گوشه‌ای آتشی سوختند. فردوسی.
چو گرسیوز آن آتش افروختن
از افروختن مر مرا سوختن. فردوسی.
میان دو کس آتش افروختن
نه عقلست و خود در میان سوختن. سعدی.
— آذر افروختن؛ روشن کردن آن:
مگر آنکه تا دین بیاموختم
همی در جهان آذر افروختم. فردوسی.
مجنون ز نفیرهای مادر
افروخت چو شعله‌های آذر. نظامی.

— افروختن آتش؛ الهاب. ایهاج. تأجیج. (یادداشت دهخدا):
برافروختند آتش از هر دو روی
جهان شد ز لشکر پر از گفتگوی. فردوسی.
— افروختن آینه؛ صیقلی کردن آن. مصقول کردن آن. (یادداشت دهخدا).
— افروختن چراغ؛ استصباح. اصباح. (یادداشت بخط دهخدا).
— بخت افروختن؛ روشن شدن و تابیدن آن:
چنین گفت رستم که چون رزم سخت
ببود و برافروخت پیروزبخت. فردوسی.
— برافروختن؛ آتش گرفتن. مشتعل شدن:
برافروز آتشی اکنون که تیغش بگذرد از بون
فروغش از بر گردون کند اجرام را اخگر.
دقیقی.
بزرگان ز تو دانش آموختند
بتو تیرگی را برافروختند. فردوسی.
همان جا بلند آتشی برفروخت
پدر را و هر سه پسر را بسوخت. فردوسی.
ز نفت سیه چوبها برفروخت
بفرمان یزدان چو هیزم بسوخت. فردوسی.
گشادم درِ آن به افسونگری
برافروختم زرّوار آذری. منوچهری.
ز هر گنجی انگیخت صد گونه باغ
برافروخت، بر خانه‌ای صد چراغ. نظامی.
یک شب به دو آفتاب بگذار
یک دل به دو عشق آن برافروز. خاقانی.
— جان افروختن؛ منور ساختن آن. نورانی کردن جان:
زمانی میاسای ز آموختن
اگر جان همی خواهی افروختن. فردوسی.
— جای افروختن؛ روشن شدن آن:
بدو گفت کای جفت فرخنده‌رای
بیفروخت از رایت این تیره جای. فردوسی.
— جهان افروختن؛ روشن ساختن آن:
بکشتند و خانش همی سوختند
جهانی از آتش برافروختند. فردوسی.
— چراغ افروختن؛ روشن کردن آن:
چراغ دلم را چو افروختی
دل دشمنان را ز نم سوختی. فردوسی.
چراغ علم فروزد چو خضر و اسکندر
در آب ظلمت ارحام ز آتش اصلاب.
خاقانی.
— چشم افروختن؛ روشن کردن آن:
چو روی افروختی چشمم برافروز
چو نعمت دادیم شکرم درآموز. نظامی.
— دل افروختن؛ روشن کردن آن. نُورانی ساختن دل:
نبشتن مر او را بیاموختند
دلش را بدانش برافروختند. فردوسی.
بیامد همی تا دل افروزدش

بکشتی همی خنجر آموزدش. فردوسی.
ز دانندگان دانش آموختی
دلش را بدانش برافروختی. فردوسی.
دل روشن بتعلیمش برافروخت
وز او بسیار حکمتها درآموخت. نظامی.
— دوده افروختن؛ روشن ساختن و شادان گردانیدن آن:
همه دودهٔ سام افروختی
دل و جان بیدادگر سوختی. فردوسی.
— شمع افروختن؛ روشن کردن آن:
چو شمع از در دژ بیفروخت گفت
که‌گشتیم با بخت بیدار جفت. فردوسی.
آواز داد بخدمتکاران تا شمع برافروختند و بگرمابه رفتم. (تاریخ بیهقی). بسیار شمع و مشعل افروختند. (تاریخ بیهقی ص ۲۴۹).
چو عیسی روح را درسی درآموز
چو موسی عشق را شمعی برافروز. نظامی.
— مجلس افروختن؛ روشن کردن و رونق دادن آن: در خدمت پادشاه هیچ بهتر از بدیهه گفتن نیست که ببدیهه طبع پادشاه خرم شود و مجلس‌ها برافروزد و شاعر بمقصود رسد. (چهارمقالهٔ نظامی عروضی).
برافروز ایوان مجلس ز جام
که‌دارد گذر بر در تو رخام.
ظهیر فاریابی (از شرفنامه).
— مجمر افروختن؛ روشن کردن آن:
دوصد بنده تا مجمر افروختند
بر او عود و عنبر همی سوختند. فردوسی.
— هور افروختن؛ روشن شدن و تابیدن آن:
چو می خورده شد خواب را جای کرد
ببالین او شمع برپای کرد
بروز چهارم چو بفروخت هور
شد از خواب بیدار بهرام گور. فردوسی.
‖تابیدن. (ناظم الاطباء). روشن شدن. درخشان شدن. (فرهنگ فارسی معین):
ای از رخ تو یافته زیبائی او رنگ
افروخته از طلعت تو مسند و اورنگ.
شهید.
فرستاد نامه بنزدیک اوی
بیفروخت آن جان تاریک اوی. فردوسی.
از آتش نبینی جز افروختن
جهانی چه پیش آیدش سوختن. فردوسی.
جهاندار برپای بد هفت روز
بهشتم چو بفروخت گیتی‌فروز... فردوسی.
بگفتار ایشان زن نیکبخت
بیفروخت تاج و بیاراست تخت. فردوسی.
میغ بگشاد و دگرباره بیفروخت جهان
روزی آمد که توان داد از آن روز نشان.
فرخی.
گاهی‌بکشد شعله و گاهی بفروزد
گاهی‌بدرد پیرهن و گاه بدوزد. منوچهری.
مجلس استاد تو چون آتشی افروخته‌ست

تو چنان چون اشتر بی‌خواستار اندر عطن.
منوچهری.

چراغ عمر مراکم شده‌ست روغن عیش
نه می‌بمیرم و نه خوش همی برافروزم.
سوزنی.

ساختی مکری و ما را سوختی
سوختی ما را و خود افروختی.	مولوی.

پایهٔ خورشید نیست پیش تو افروختن
یا قد و بالای سرو پیش تو افراختن.
سعدی.

||تیز کردن. رواج دادن. گرم ساختن بازار:
که‌بازار کین کهن برفروخت.	فردوسی.

آنکه بفراخت شرع راگردن
وآنکه بفروخت ملک را بازار.
ابوالفرج رونی.

||مشتعل کردن. نورانیدن. (ناظم الاطباء). شعله‌ور ساختن. (یادداشت بخط مؤلف): گاهی که حرارت برافروزد [نبض] سریع شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

ای سوختهٔ سوختهٔ سوختنی
ای آتش دوزخ از تو افروختنی.
(منسوب بخیام).

||جلا دادن. (ناظم الاطباء). صیقل زدن. روشن‌گری کردن. صیقلی کردن. (یادداشت بخط مؤلف): سقف آن همه از طبق آهنین بکرد افروخته، همچون آینه و از شعاع آفتاب دشوار شایستی نگردیدن. (مجمل التواریخ).

زمانی بدرگاه خسرو خرام
به آرای جامه برافروز جام.	نظامی.

||سرخ وگلگون شدن. رنگین شدن:
چو بشنید برزوی آواز اوی
چوگلبرگ بفروخت از راز اوی.	فردوسی.

چو بشنید افراسیاب این از اوی
برافروخت چون گل ز شادیش روی.
فردوسی.

خاقان عظیم برافروخت که به دبیر کفایت شد و به ائمه حاجت نیفتاد. (چهارمقالهٔ نظامی عروضی).

||سرخ وگلگون کردن. رنگین کردن:
تو چو بادام و پسته رخ مفروز
کآنچه‌گنبد کند ندارد گوز.	سنائی.

گر سرو وگلت خوانم با من چو گل و سرو
مفراز سر از کبر و رخ از کینه میفروز.
سوزنی.

همه رخ بدانش برافروختند
ز فرزانگان دانش آموختند.	نظامی.

||آتش زدن. سوزاندن:
نهادند سر سوی آتشکده
بدان کاخ و ایوان زرآزده
همه زند و استا برافروختند
همه کاخ و ایوانها سوختند.	فردوسی.

بهندوستان آتش اندرفروز
همه کاخ مهراب کابل بسوز.	فردوسی.

||بــه آتش سرخ تبدیل شدن. (فرهنگ فارسی معین).

افروختنی. [اَ تَ] (حامص) سوختنی. قابل‌افروختن. روشن‌شدنی:

ای سوختهٔ سوختهٔ سوختنی
ای آتش دوزخ از تو افروختنی.
(منسوب بخیام).

افروخته. [اَ تَ / تِ] (ص) مشتعل‌شده. (ناظم الاطباء). مشتعل‌شده. شعله‌ور. (فرهنگ فارسی معین). فروزان. ملتهب. وهاج. مسجور. (یادداشت دهخدا):

نیستان سراسر شد افروخته
یکی کشته و دیگری سوخته.	فردوسی.

جهانی به آتش بُد افروخته
همه کاخها کنده و سوخته.	فردوسی.

هرآینه که همی روشنی بچشم آید
کجافروخته شمعی بود زبانه‌زنان.	فرخی.

جمله لشکر با سلاح و تعبیه و مشعلهای بسیار افروخته روان گردید. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۷).

صد مشعله افروخته گردد بچراغی
آن نور تو داری و دگر مقتبسانند.	سعدی.

در دل سعدیست چراغ غمت
مشعله‌ای تا ابد افروخته.	سعدی.

||روشن‌گشته. (ناظم الاطباء). روشن‌شده. درخشان‌شده. (فرهنگ فارسی معین):

دگر گنج کش خواندی سوخته
کز آن گنج بد کشور افروخته.	فردوسی.

مجلس فروخته شود از می بروز و شب
می آتشی است روشن کان را شرار نیست.
مسعودسعد.

چشمهٔ افروخته‌تر ز آفتاب
خضر به خضراش ندیده بخواب.	نظامی.

بارگهی یافتم افروخته
چشم بد از دیدن آن دوخته.	نظامی.

دهی چون بهشتی برافروخته
بهشتی‌صفت جمله بردوخته.	نظامی.

||دلشاد. مسرور. گلگون‌شده. (یادداشت دهخدا):

به ایوان خویش آمد افروخته
خرامان و چشم بدی دوخته.	فردوسی.

||تابیده‌شده. (ناظم الاطباء). تبدیل به آتش شده. (فرهنگ فارسی معین). ||افروزنده. (یادداشت دهخدا). ||صیقل‌زده. مصقول. (یادداشت دهخدا).

— افروخته بودن بازار؛ روا، رایج و پرمشتری بودن آن. (یادداشت دهخدا):

شعرا را بتو بازار برافروخته بود
رفتی و با تو بیکبار برفت آن بازار.
فرخی.

جود و سخا را از او فزون شد قوت
علم و ادب را بدو فروخته بازار.	فرخی.

بازار نکوئی بتو افروخته وز تو
یکسر همه خوبان را بازار شکسته.	سوزنی.

— افروخته‌بودن بخت؛ خوش و خوب بودن بخت:

مگر بخت این کودک افروخته‌ست
ز تو نی که از دولت آموخته‌ست.	فردوسی.

— افروخته‌روی؛ روی‌گلگون‌شده:

کافروخته‌روی بود و پدرام
پا کیزه‌نهاد و نازک‌اندام.	نظامی.

— افروخته شدن آتش؛ اشتعال. التهاب. (المصادر زوزنی). جحوم. (منتهی الارب).

— شمشیر افروخته؛ شمشیر صیقل‌زده.

افروخته‌چشم. [اَ تَ / تِ چَ / چ] (ص مرکب) ذئب ضبر؛ گرگ سخت‌نظر افروخته‌چشم. (منتهی الارب).

افروخته شدن. [اَ تَ / تِ شُ دَ] (مص مرکب) روشن شدن. شعله‌ور گردیدن. شاد شدن. گلگون گردیدن. وقدة. توهج. وقد. توقد. وقود. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). سخت بخشم شدن. اضطرام. تضرم. (یادداشت دهخدا). رجوع به افروختن و افروخته شود.

— افروخته شدن آتش؛ شعله‌ور شدن و مشتعل گردیدن آن. تلهب. التهاب. (منتهی الارب). وهج. وقود. ثقوب. ثقابه. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به افروخته و افروختن شود.

افروخته کردن. [اَ تَ / تِ کَ دَ] (مص مرکب) روشن کردن. شعله‌ور ساختن. منور گردانیدن. رجوع به افروختن و افروخته شود.

افرودیجان. [ ] (اِ) قسم اول دیفروجش است. (فهرست مخزن الادویه).

افرودیس. [اَ] (اِخ) نام محلی است و اسکندر افرودیسی از آنجاست. رجوع به اسکندر افرودیسی شود.

افرودیسی. [اَ] (اِخ) اسکندر... یکی از حکمای اسکندریه. رجوع به اسکندر افرودیسی شود.

افرودیسیا. [اَ] (اِخ) نام شهر قدیمی که بین منتشا و آیدین واقع بود و اسکندر افرودیسی از آنجاست. رجوع به اسکندر افرودیسی شود.

افروز. [اَ] (ص) روشن. (ناظم الاطباء) (هفت‌قلزم) (برهان) (آنندراج) (مؤید). ||(نف مرخم) روشن‌کننده. (برهان) (آنندراج) (هفت‌قلزم) (ناظم الاطباء) (مؤید) (شرفنامه). در کلمات مرکبه بمعنی افروزنده است و مخفف آن باشد، چنانکه در آتش‌افروز، آذرافروز، اخترافروز،

انجمن‌افروز، آینه‌افروز، بستان‌افروز، بوستان‌افروز، جان‌افروز، چمن‌افروز، حق‌افروز، زینت‌افروز، دل‌افروز، سامعه‌افروز، شب‌افروز، شبستان‌افروز، عالم‌افروز، جهان‌افروز، گیتی‌افروز، لشکرافروز، مجلس‌افروز، مسندافروز، محفل‌افروز، دانش‌افروز، جنگ‌افروز، چراغ‌افروز، خاطرافروز، شعله‌افروز، کیهان‌افروز. (یادداشت دهخدا). و رجوع به این مرکبات شود.

— بستان‌افروز؛ روشن‌کنندهٔ بستان و نوردهندهٔ آن.

— ||نام گل تاج‌خروس، گیاه و گلی که در بستان مانند چراغ افروخته باشد. (ناظم الاطباء):

خیری و خطمی و نیلوفر و بستان‌افروز
همچنانست که بر تختهٔ دیبا دینار. سعدی.

— جان‌افروز؛ نوردهنده و روشن‌کنندهٔ جان:

زآنکه اقبال خویش را دیدم
با رخ دلگشای جان‌افروز. انوری.

— جهان‌افروز؛ روشن‌کنندهٔ جهان. نوردهندهٔ عالم. عالم‌افروز:

این هنوز اول آثار جهان‌افروز است
باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایار.
سعدی.

شب مردان خدا روز جهان‌افروز است
روشنان را به حقیقت شب ظلمانی نیست.
سعدی.

— دل‌افروز؛ چیزی که باعث روشنائی دل باشد. (ناظم الاطباء). روشن‌کننده و نوردهندهٔ دل:

کندبر تو آسان همه کار سخت
از اوئی دل‌افروز و پیروزبخت. فردوسی.
بر آن فرضه جائی دل‌افروز دید. نظامی.
عراق دل‌افروز باد ارجمند. نظامی.
برو شادی کن ای یار دل‌افروز. سعدی.

— روزافروز؛ روشن‌کنندهٔ روز:

شب گشت مرا نیست خبر از شب و روز
روز است شبم ز روی آن روزافروز.
مولوی (از فرهنگ ضیاء).

رجوع به افروز شود.

— شب‌افروز؛ فروزندهٔ شب. روشن‌کنندهٔ آن:

چو لعل شب‌افروزم آمد بجنگ
ز هر منجنیقی گشادند سنگ. نظامی.
ای ماه شب‌افروز شبستان‌افروز
خرم تن آنکه با تو باشد شب و روز. سعدی.

— عالم‌افروز؛ چیزی که عالم را بسوزاند یا روشنائی دهد. (ناظم الاطباء). روشن‌کنندهٔ عالم و نوردهندهٔ آن:

گل باغ شه عالم‌افروز باد. نظامی.

مهست آن یا ملک یا آدمیزاد
توئی یا آفتاب عالم‌افروز. سعدی.
نظر در آینهٔ روز عالم‌افروزش
مثال صیقل از آیینه می‌برد زنگار. سعدی.

—گیتی‌افروز؛ روشن‌کننده و نوردهندهٔ آن:

چنین گفت آن کس که پیروز گشت
سر و بخت او گیتی‌افروز گشت. فردوسی.

— لشکرافروز؛ روشن‌کننده و نوردهنده و یا شادکنندهٔ لشکر:

از آن بهره‌ای را به نستور داد
یل لشکرافروز فرخ‌نژاد. دقیقی.

— مجلس‌افروز؛ روشنی‌دهندهٔ مجلس:

ای روی تو ماه مجلس‌افروز
بنشین تو چو ماه، مجلس افروز. ابوعاصم.

||سوز. ||سوزاننده. (ناظم الاطباء). ||(مص) روشن کردن. (برهان) (آنندراج) (مؤید) (شرفنامه). ||(ا) روشنی. (هفت‌قلزم). نور. روشنائی. (ناظم الاطباء). ||(فعل امر) امر بدین معنی هم هست یعنی روشن کن و بیفروز. (برهان) (آنندراج) (هفت‌قلزم) (مؤید) (شرفنامه).

افروزا. [اَ] (نف) افروزان. (ناظم الاطباء). رجوع به افروزان شود.

افروزان. [اَ] (نف، ق) در حال افروختن. (یادداشت دهخدا). ||فروزنده. تابان. محرق. سوزان. متشعشع. دارای نور و روشنائی. (ناظم الاطباء). تابان. درخشان. مشتعل. (فرهنگ فارسی معین).

افروزاندن. [اَ دَ] (مص) سوزاندن. ||تابان و فروزنده گردانیدن. (ناظم الاطباء): فاما خداوندان معروف گفته‌اند که وی [جمال] شوق شمع است که شمع را برافروزاند. (نوروزنامه). ||متشعشع گردانیدن. ||دارای نور و روشنائی گشتن. (ناظم الاطباء). افروزانیدن. افروزیدن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به افروزانیدن شود.

افروزانیدن. [اَ دَ] (مص) روشن کردن. درخشان ساختن. (فرهنگ فارسی معین). متشعشع کردن. درخشانیدن. روشن کنانیدن. (ناظم الاطباء). ||مشتعل کردن. شعله‌ور ساختن. (فرهنگ فارسی معین). مشتعل کردن. سوزانیدن. (ناظم الاطباء). افروزاندن. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به افروختن شود.

افروزش. [اَ زِ] (امص) افروختگی. روشنائی. (فرهنگ فارسی معین). اشتعال. (فرهنگ فارسی معین). فروزش. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). اسم مصدر افروختن و فروختن و مصدر دوم این ماده یعنی روشنائی. افروختگی. (یادداشت دهخدا):

بدو گفت خاقان که آئین ما
چنین است و افروزش دین ما. فردوسی.
سوی موبدان نامه‌ای همچنین
پر افروزش و پوزش و آفرین. فردوسی.
تن آسانی خویش جستن در این
نه افروزش تاج و تخت و نگین. فردوسی.
وز پی افروزش بزم جلالش دان و بس
نورها کین هفت‌شمع بی‌دخان افشانده‌اند.
خاقانی.

افروزندگی. [اَ زَ دَ / دِ] (حامص) افروختگی. روشنائی.

افروزندن. [اَ زَ دَ] (مص) افروخته شدن. ||سوخته شدن. ||تلف شدن. صرف شدن. (ناظم الاطباء).

افروزنده. [اَ زَ دَ / دِ] (نف) تابان. درخشان. (ناظم الاطباء). درخشنده. درخشان. ||روشن‌کننده. ||مشتعل‌کننده. (فرهنگ فارسی معین). اسم فاعل از افروختن یعنی سوزان. (فرهنگ شعوری). ||آنکه آتش می‌افروزد. (ناظم الاطباء). فروزنده. (یادداشت دهخدا). رجوع به فروزنده شود.

افروزه. [اَ زَ / زِ] (ا) فتیلهٔ چراغ. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). آفروزه. ||آنچه بدان آتش گیرانند. آتش‌گیره. (فرهنگ فارسی معین). ||شهاب. (یادداشت دهخدا). رجوع به آفروزه شود.

افروزی. [اَ] (حامص) روشنگری. افروختگی. رجوع به افروختن و افروزش شود.

افروزیدن. [اَ دَ] (مص) افروختن. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام) (فرهنگ فارسی معین). ||روشن کردن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). ||روشن شدن. (آنندراج) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). تابان شدن. درخشان شدن. بسیار روشن شدن. (ناظم الاطباء). ||مشتعل کردن. شعله‌ور ساختن. (یادداشت دهخدا). ||زدودن. (ناظم الاطباء). و رجوع به افروختن شود.

افروسالین. [اَ] (معرب، اِ) معرب از یونانی، نام سنگی است. دوائی که در علاج صرع بکار آید و نام دیگر عربیش حجرالقمر است. (فرهنگ نظام). مأخوذ از یونانی، سنگی سفید و شفاف که در شبهای افزونی ماه یافته میشود و بتازی حجرالقمر گویند. (ناظم الاطباء). حجرالقمر است. (فهرست مخزن الادویه). در برهان و آنندراج افروسالیین ضبط شده‌است. به این کلمه رجوع شود.

افروسالینوس. [اَ] (معرب، اِ) سنگ سفید شفافی است که به بصاق‌القمر معروف

است. آنرا بزبان رومی افروسالینوس یعنی زبدالقمر نامند، زیرا سالین همان قمر است. (از الجماهربیرونی ص ۱۸۲).

افروسالیین. [اَ] (اِ) سنگی است که آنرا بعربی حجرالقمر خوانند و آن سفید و شفاف می‌باشد و در شبهای افزونی ماه می‌یابند. اگر بر گردن مصروع بندند شفا یابد. (برهان) (آنندراج)[1].

افروشه. [اَ شَ / شِ] (اِ) حلوائی است که آنرا فروشه نیز گویند. (انجمن‌آرای ناصری) (آنندراج). نام حلوایی است و آن چنان باشد که آرد و روغن را با هم بیامیزند و بمالند تا دانه‌دانه گردد، آنگاه در پاتیلی کنند و عسل در آن بریزند و بر بالای آتش نهند تا نیک بپزد و سخت شود. و بعضی گویند نان‌خورشی است در گیلان و آن چنان باشد که زردهٔ تخم‌مرغ را در شیر خام ریزند و نیک بر هم زنند و بر بالای آتش نهند، تا شیر مانند دلمه بسته شود. بعد از آن شیرینی داخل آن سازند و نان را در آن تریت کنند یا خشکه‌پلاو در آن ریزند و با قاشق خورند. (برهان). بمعنی آفروشه (به الف ممدوده) بمعنی حلوای خانگی است. (فرهنگ شعوری). نوعی از حلوا که از دلیدهٔ گندم بسازند، کذا فی شرفنامه. و در لسان‌الشعرا مذکور است: افروشه بوزن ده گوشه گندم نام حلوائیست. (مؤید الفضلاء). بُروک. بریک. بریکه. سرطراط. خبیص. (منتهی الارب). خبیصه. (مهذب الاسماء). ابوطیب. (دستوراللغة). آفروشه. افروسه. (ناظم الاطباء): بطیخ، نانخورشی است که بدو قناعت افتد و افروسه‌ایست، حاضر بی‌آتش. (الابنیه عن حقایق‌الادویه). و گویند: اخی له همدانی افروشه‌ای گرم در میان بست، بهمدان، و بعرفات باز کرد و از گرمی که داشت دهن را میسوخت. (کتاب النقض ص ۳۴۱). الخبیص؛ بپارسی آنرا افروشه گویند با معده بهتر از فالوذج باشد بسبب آنکه لزوجت او کمتر بود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

بنازک مشربان دیگر نباشد در جهان توشه
خوشا پالودهٔ شکّر خوشا حلوای افروشه. ؟

||حلوای گندم دلیده‌شده. (برهان). دلیدهٔ گندم را نیز گویند. (مؤید الفضلاء). ||الوزینه. (برهان). و قیل جنسی که از نان و شکر و روغن راست کنند و آنرا مالیده نامند. (مؤید الفضلاء). رجوع به آفروشه شود.

— افروشهٔ نان؛ نانخورش: چند این همه حال نیرنگ است و بر آن داهیان و سوختگان به نشوند و دانند که افروشهٔ نان است، باز مجاملتی در میانه بماند. (تاریخ بیهقی ص ۳۳۱).

افروطشال. [ ] (اِخ) نام شوی الفطیش بود که او را در جنگ عذرا کشتند. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). در لغت فرس اسدی چ اقبال افرتشال بتاء منقوط آمده است:

مرا در دل این بود رای و گمان
که کار من و تو بود همچنان
کجا پیش از این کار افروطشال
که باد لطیفش (کذا) بد او را همال[2].

عنصری (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).
شوی الفطیش بود که آنرا بجنگ عذرا بکشتند. (اوبهی).

افروغ. [اَ] (اِ) بمعنی فروغ تابش و روشنی بود. و نیز شعاع آفتاب و تابش ماه و روشنی چراغ و امثال آن. (آنندراج). فروغ و روشنی و پرتو باشد اعم از روشنی و پرتو آفتاب و ماه و آتش و امثال آن. (برهان) (هفت‌قلزم) (از ناظم الاطباء). پرتو تابش است خواه از آفتاب و ماه و خواه از آتش. (اوبهی). بمعنی پرتو آفتاب است و ضیاء قمر و ضوء شمع و چراغ. پرتو و تابش خواه از آفتاب و خواه از ماه و آتش و غیره هم. مثال هر دو لغت ابوشکور فرماید:

چو بر رویت از پیری افتاد انجوغ
نه‌بینی دگر در دل خویش افروغ.

(مجمع‌الفرس).

افروغ. [ ] (اِخ) یکی از شارحان اوستا است. (از مزدیسنا ص ۱۵۰). نام یکی از مفسران و علمائی که در اواخر عهد ساسانیان بوده‌اند و در روایات پهلوی از آنان نام برده شده‌است. (سبک‌شناسی ج ۱ ص ۵۳). و رجوع به ایران در زمان ساسانیان شود.

افرونیطرون. [ ] (معرب، اِ) بورق‌الزبدن. بورق‌الفریقی[3]. (یادداشت دهخدا).

افرونیطس. [ ] (اِخ) اسکندرانی. از پزشکان قدیم. رجوع به عیون الانباء ج ۱ ص ۱۰۳ شود.

افرة. [اَ رَ / اُ فُ رَ] (ع اِ) سختی. (منتهی الارب) (آنندراج). شدت. (اقرب الموارد). شدت و سختی. (ناظم الاطباء).

— افرةالحَرّ؛ سختی گرما و اول آن. (آنندراج) (منتهی الارب). سختی گرما. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). شدّت گرما و آغاز آن. (از اقرب الموارد). ||آمیزش. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اختلاط. (از اقرب الموارد). ||جماعت. ||بلا. (ناظم الاطباء). این کلمه از مادهٔ فرر و افر هر دو آمده‌است.

افرهنج. [اَ رَ] (اِ) دوائی است که آنرا کشوث و تخم آنرا بذرالکشوث خوانند. فواق را نافع است. (برهان) (آنندراج) (هفت‌قلزم). داروئی که بتازی کشوث گویند. (ناظم الاطباء). و رجوع به افرغنج شود.

افری. [اَ فَ] (اِ) مخفف آفرین است که در مقام تحسین گویند و بسکون ثانی هم درست است. (برهان) (آنندراج) (مؤید). کلمهٔ تحسین و آفرین. (ناظم الاطباء).

افری. [ ] (اِخ) نام دختر سیامک‌بن مشی‌بن کیومرث. (از تاریخ سیستان ص ۳). و رجوع به تاریخ طبری چ لیدن ص ۱۵۴ شود.

افریجیون. [ ] (معرب، اِ) مأخوذ از پری، یعنی پیرامون و از ژ[4] یونانی، یعنی زمین مقابل اوج. (یادداشت دهخدا). بیرونی آرد: و لفظ نزدیک را بیونانی افریجیون خوانند ای نزدیکترین دوری و بتازی حضیض خوانند ای فروترین جای. (التفهیم).

افریدس. [ ] (معرب، اِ) بیونانی اذخر را نامند. (فهرست مخزن الادویه).

افریدن. [اَ دَ] (مص) شگفتی کردن یعنی تعجب کردن. (میرزا ابراهیم).

افریدوس. [اِ] (معرب، اِ) مصحف اقیانوس. رجوع به نشوءاللغة ص ۸۳شود.

افریدوس. [ ] (اِخ) نام شهری به آسیای صغیر که مولد اسکندر افریدوس است. (یادداشت دهخدا).

افریدون. [اَ] (اِخ) همان آفریدون است. (شرفنامهٔ منیری). فریدون باشد و او پادشاهی بود و بعضی گویند افریدون نوح (ع) است و بعضی ذوالقرنین اعظم او را میدانند. (برهان) (آنندراج) (از مؤید). ابن‌الندیم در یک جا او را بنام افریدون‌بن اثفیان و جای دیگر افریدون‌بن گاواثفیان میخوانند و در جای دیگر بنقل از کتاب‌الوزراء جهشیاری او را افریدون‌بن گاواثفیان‌بن افریدون‌بن اثفیان می‌نامد. (الفهرست). آفریدون. فریدن. فریدون. پسر جمشید و از نژاد طهمورث دیوبند بود. بموجب روایات داستانی وی با کمک کاوهٔ آهنگر و دیگر افراد ملت که از ستمگری ضحاک بتنگ آمده‌بودند، به ضحاک حمله برد و او را بکشت و بر تخت پادشاهی نشست. او را سه پسر بود بنامهای سلم و تور و ایرج که ممالک وسیع خود را بین آنان تقسیم کرد. و رجوع به آفریدون و فریدون و نیز رجوع به

---

۱ - بیونانی Aphreslênos گویند. (از حاشیهٔ برهان چ معین).
۲ - ن‌ل: که بود الفتیش همواره همال.
۳ - رجوع شود به لکلرک ج ۱، ص ۲۸۹.
4 - Ge.

سبک‌شناسی ج ۲ و شرح احوال رودکی ص ۷۲۲، ۷۲۸، ۷۵۱، ۷۷۱، ۱۱۷۸ و مزدیسنا و تأثیر آن در ادب پارسی ص ۵۱۱ و چهارمقالهٔ نظامی عروضی ص ۱۷۱ و کامل ابن اثیر ج ۱ ص ۳۶ و حکمت اشراق ص ۱۹۷ و ۳۰۶ و تاریخ افضل ص ۵۳ و التفهیم و فهرست آن و تاریخ سیستان ص ۵ و ۶ و ۱۵ و مجمل التواریخ و فهرست آن شود:

مهرگان آمد جشن ملک افریدونا
آن کجا نام نکو بودش برمایونا. دقیقی.

کمند رستم دستان نه بس باشد رکاب او
چنان‌چون گرز افریدون نه بس مسمار و مرزاقش.
منوچهری.

سده جشن ملوک نامدار است
ز افریدون و از جم یادگار است. منوچهری.

پیشت آدم جان افریدون شفیع
کز شرف کسریش مولا دیده‌ام. خاقانی.

دست آهنگر مرا در مار ضحاکی‌کشید
گنج افریدون چه سود اندر دل دانای من.
خاقانی.

ملک بر تخت افریدون نشسته
دل اندر قبلهٔ جمشید بسته. نظامی.

کجا جمشید و افریدون و ضحاک
همه در خاک رفتند ای خوشا خاک. نظامی.

کجاست گیوهٔ گیلی و تاج افریدون
کجاست کاسهٔ اشبون و راح ریحانی.
نظیری نیشابوری.

—افریدون‌دولت؛ فریدون‌شأن و اقبال:

افریدون‌دولتی عدو را
در زندان آر و پای بربند. خاقانی.

افریدون. [اِ رَ] (اِخ) ابن ابتیان یا آتبیان یا اثفیان. از اجداد کیقباد و از نواده‌های جمشید است... ابوریحان نسبت وی را چنین ضبط کرده:... افریدون‌بن اثفیان‌گاوبن اثفیان‌نیکاوبن اثفیان‌بن شهرکاوبن اثفیان‌اخبتکاوبن اثفیان اسپیدکاوبن اثفیان‌دیزه کاوبن اثفیان‌نیکاوبن نیفروش‌بن جم‌الملک. و فردوسی او را از تخمهٔ طهمورث و فرزند آبتین شمرده‌است. (از تاریخ سیستان و حاشیهٔ آن صص ۲۰۱ – ۲۰۲). همان فریدون یا آفریدون معروف است. رجوع به آفریدون و فریدون و در همین لغت‌نامه و فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۱ و آثارالباقیه ص ۱۰۴ و مروج‌الذهب ج ۱ ص ۹۶ شود.

افریدون. [اِ رَ] (اِخ) ابن قارن. از ملوک طبرستان، وی حکمران رویان و رستمدار و از سلسلهٔ بادوسپان معروف به گاوبار بود. (از التدویر). و رجوع به حبیب‌السیر و فهرست آن و سفرنامهٔ مازندران وگاوبار و ملوک طبرستان در همین لغت‌نامه شود.

افریدون‌کلا. [ ] (اِخ) فریدون‌کلا. نام قصبه‌ای به مازندران. رجوع به فریدون‌کلا شود.

افریذان. [ ] (اِخ) شهرکیست کم‌مردم [از ماوراءالنهر] و اندر میان کوه نهاده. (حدود العالم).

افریز. [اِ] (اِخ) دهی است از دهستان پسنکوه بخش قاین شهرستان بیرجند. محلی است جلگه و گرمسیر و ۵۶۸ تن سکنه دارد. آب از قنات، محصول آن غلات و زعفران و شغل اهالی زراعت، مالداری، قالیچه و کرباس بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

افریز. [اِ] (اِ) آنچه از دیوار برآمده باشد مانند سنگی که در جرزهای کوچه بکار میگذارند تا از صدمه محفوظ باشد. (از ناظم الاطباء). طاق خانه. طاق. پیش حائط. (زمخشری). افریزالحائط؛ کرانه‌های دیوار بخشت فرا گرفته. معرب است. (منتهی الارب). سیوطی گوید: مما اخذوه [ای العرب] من الفارسیة، افریزالحائط. (المزهر سیوطی). کنارهٔ لب سرای از خشت و گچ. (یادداشت دهخدا). برزین. رجوع به المعرب جوالیقی ص ۶۹ و الجمهرة ابن درید شود. ||سرای از خشت و گچ برآورده. (منتهی الارب). خانهٔ آجری. (ناظم الاطباء). سرای از خشت و گچ. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). ||گل میخ در. (ناظم الاطباء). در دوزنده. (منتهی الارب). ج، اَفاریز. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی).

افریسموس. [اَ] (معرب، اِ)[1] بیونانی مرضی است که مردان را بهم میرسد و آن از شدت نعوظ است یعنی پیوسته آلت مرد ایستاده، و به اسقاط همزه هم هست. (برهان) (آنندراج). مأخوذ از یونانی، فریسمیوس یعنی بیماری است که در آن آلت مرد پیوسته در حالت نعوظ و راست ایستاده است. (ناظم الاطباء). رجوع به فریسموس شود.

افریش. [اِ] (اِ) دندان‌افریش. (یادداشت دهخدا). رجوع به دندان‌افریش شود.

افریشم. [اَ شَ] (اِ) ابریشم. (ناظم الاطباء). بر وزن و معنی ابریشم است. گویند مقراض‌کرده و سوختهٔ آن را در معاجین خوردن تن را فربه سازد. (برهان) (آنندراج) (از هفت‌قلزم). بمعنی ابریشم است. (غیاث اللغات). ||تار ابریشمی که در آلات موسیقی بکار میبرند. (ناظم الاطباء).

افریط. [ ] (اِ) کراث‌الکرم. (یادداشت دهخدا).

افریطی. [ ] (اِخ) (جزیرة...) نام جزیره‌ای از ناحیتهائی که برج سنبله بر آن دلالت دارد. رجوع به التفهیم بیرونی ص ۳۳۵ شود.

افریفتن. [اِ تَ] (مص) گول زدن. حیله کردن.(از ولف). فریب دادن. فریفتن.

افریق. [اَ] (ع اِ) وزنی میان ده تا اوقیه. (یادداشت دهخدا).

افریقا. [اِ / اَ] (اِخ) قسمت سوم از پنج قسمت عالم و قارهٔ سوم از سه قارهٔ قدیم که عبارت از شبه‌جزیره‌ایست مثلث‌شکل و بواسطهٔ تنگهٔ سوئز به آسیا اتصال داشته و اکنون بواسطهٔ کانال سوئز از آن جدا شده‌است. و این قسمت از عالم محدود است از طرف شمال بدریای مدیترانه و از طرف مغرب به اوقیانوس اطلس و از طرف مشرق به دریای هند و از طرف شمال شرقی به بحر احمر. ممالک عمدهٔ آن از این قرار است: مصر، الجزایر، مراکش، تونس، افریقای غربی فرانسه، افریقای استوائی فرانسه، جیبوتی، مادا گاسکار، سودان، افریقای شرقی انگلیس، اتحادیهٔ جنوب افریقا، بیژریا، ساحل طلا، سیرالئون، کنگو، آنگولا، مزامبیک، طرابلس، سیرنائیک، اریتره، سومالی، اتیوپی، کامرون، تگو، افریقای شرقی، ریودواورو، و قسمتی از گینه. (از ناظم الاطباء). یکی از قطعات پنجگانهٔ عالم جزو برّ قدیم و آن بعد از حفر ترعهٔ سوئز بصورت جزیره‌ای درآمد. از شمال به بحرالروم (مدیترانه)، از مغرب به اقیانوس هند محدود است. بحر احمر و ترعهٔ سوئز آنرا از آسیا جدا میکنند. وسعت آن سی میلیون کیلومتر مربع است و در حدود ۲۰۷ میلیون تن جمعیت دارد. قسمت عمدهٔ این قطعه در منطقهٔ حاره، شامل صحرا و بیابانهای سوزانست. دو منطقهٔ شمال و جنوب آن معتدل و زرخیز است. بسیاری از قطعات آن مستعمره یا تحت‌الحمایهٔ دولتهای استعماری بود و بتدریج مستقل و آزاد شده و میشوند. (از فرهنگ فارسی معین).

در الموسوعة العربیة آمده: قاره‌ایست بمساحت ۳۰ میلیون کیلومتر مربع و ۲۳۵ میلیون تن جمعیت یعنی حدود هشت درصد از جمعیت تمام دنیا. این قاره از دو تپهٔ بزرگ که محفوف بزمینهای هموار هستند، تشکیل می‌شود. تپه‌های شمالی که کم‌ارتفاع است و حد متوسط ارتفاع آنها به ۴۵۰ متر از سطح دریا می‌رسد و تپه‌های جنوبی که ارتفاع آنها بیشتر و حداکثر ارتفاع آن به ۸۰۰ متر بالاتر از سطح دریا میرسد. خط استوا این قاره را به دو قسم

1 - Prîapismos.

منقسم میکند و بیشتر قسمت این قاره در منطقهٔ حارّه قرار گرفته ولی اطراف آن در منطقهٔ معتدله قرار گرفته‌است. (از الموسوعة العربیة).

وضع اقلیمی: با توجه به کیفیات خاص حرارت و فشار و رطوبت هوا و مقدار باران و سایر عوامل اقلیمی، سطح زمین را به هفت اقلیم تقسیم کرده‌اند که یکی از آنها اقلیم گرم آفریقائی است. مساحت سرزمینهای افریقا که در منطقهٔ حارّه قرار دارد از سایر قطعات خشکی بیشتر است. در بخش بزرگی از این قاره، سرما و یخبندان برای سکنه قابل درک و حد متوسط حرارت سالیانهٔ هوا همیشه از ۲۰۵+ کمتر نیست. هوا همیشه مرطوب و آسمان پوشیده از ابر یا مه و مقدار باران سالیانه بالغ بر ۲۰۰۰ میلیمتر و در پاره‌ای از نقاط مانند ناحیهٔ کامرون (ناحیهٔ واقع در افریقای مرکزی مجاور خلیج گینه) متجاوز از ۴۰۰۰ میلیمتر است. و در دو موقع از سال بطور منظم از بعدازظهر طوفان شدید آغاز می‌شود و بارانی سیل‌آسا فرومیریزد. (از کتاب کلیات جغرافیای سال چهارم ادبی ص ۱۲۱).

وضع گیاهی: گیاه افریقا برحسب ریزش تغییر میکند. در منتهای شمالی قاره، گیاه مانند گیاه اروپا است. جنگلهای این قسمت بیشتر درختان بلوط دارد، ولی زیتون و مو و انجیر نیز فراوان است. منتهای جنوبی با خلنج فراوان و رستنیهای دارای گلهای پرجلوه ممتاز است؛ جنگل ندارد، ولی چراگاههای پرنعمت دارد. بیابانهای بسیار کم‌رستنی دارد ولی اقاقیای خاردار (نوع آکاسیا) موجود است. در قسمت شمالی صحرا، یونجه نواحی پهناوری را پوشانیده. در واحه‌ها و نیز در درهٔ نیل، نخل خرما وجود دارد. نواحی دارای باران فصلی، دشتهای علف‌دار یا ساونا هستند، و در آنها بائوباب و هندوانه و غیره بعمل می‌آید. منطقهٔ استوایی جز در اراضی مرتفع شرقی، مستور از جنگلهای استوایی انبوه است، که اقسام بسیار مختلفی از درختان دارند از قبیل اقسام نخل، آبنوس، ماهوگانی و غیره. در قسمت‌هائی از سواحل شرقی و دامنه‌های کوهها که اقلیم مساعد و ریزش در طی سال معتدل است نیز جنگلهائی وجود دارد. در دامنه‌های کوهها انبوهه‌های خیزران موجود است. از رستنیهایی که بومیان کشت میکنند: یام، پیچک شیرین، موز، پسته زمینی و ارزن است. قهوه، بومی افریقاست و از ناحیه کافا (ناحیه‌ای در شمال قسمت مرکزی افریقا) نام گرفته.

منابع معدنی: تقریباً تمام محصول الماس جهان و بیش از ۱/۳ محصول سالیانهٔ طلا از افریقا بخصوص از افریقای جنوبی بدست می‌آید. ولی طلا از نواحی اطراف خلیج گینه و غیره نیز حاصل می‌شود. بعضی از سرشارترین منابع مس جهان در غرب دریاچه‌های داخلی قرار دارد. آهن از قدیم‌الایام بتوسط بومیان استخراج میشده‌است، و نمک فراوان دارد.

سکنه: آن مناطقی از افریقا که دارای جوامع متمدن است، منتهای شمالی و منتهای جنوبی قاره می‌باشد. بقیهٔ قاره مسکن اقوامی از نژادهای مختلف و با زبانهای مختلف است که از جهت شکل ظاهری و وسیلهٔ زندگی نیز متفاوتند. پیگمه‌های جنگلهای استوائی و بوشمنهای نواحی جنوب قاره، نمایندهٔ قدیمترین سکنهٔ افریقا محسوبند. بوشمنها و هوتنتوتها در ناحیهٔ کالاهاری (جنوب غربی افریقا) و بچوانالند، مسکن دارند. سیاهکان در کنگوی بلژیک، سیاهپوستان در غرب افریقا و حامی‌ها در مصر و سودان و حبشه و سومالی و شمال افریقا و قسمتهائی از صحرا سکنی دارند. نژادهای دیگر از قبیل سامی (اعراب شمال و شرق) افریقا و بانتو نیز وجود دارد. بیشتر ۲۲۰۰۰۰۰۰ تن سکنهٔ افریقا تحت نظامهای قبیله‌ای استبدادی زندگی میکنند. چندگانی (دارای چند زن یا شوهر) رواج دارد، و برده‌داری در بعضی قسمتها معمول است، سحر و جادو در ادیان بومی نقش عمده دارد. بطور تخمین میتوان گفت که کمتر از نصف جمعیت قاره تحت تأثیر ادیان خارجی واقع شده یا به آنها گرویده‌اند. از این جهت دین اسلام درجهٔ اول دارد، مسیحی‌ها به انضمام قبطی‌ها کمتر از ۰/۰۴ تمام جمعیت است. استعمار افریقا از طرف سفیدپوستان سبب تشکیل مناطق اروپائی‌نشین شده‌است. ولی سکنهٔ سفیدپوست در اقلیت هستند و حتی در افریقای جنوبی عدهٔ بومیان چهار برابر سفیدپوستان است.

جانداران: افریقا مسکن اصلی اقسام زیادی از حیوانات از جمله پستانداران عظیم‌الجثه است. از پستانداران آن زرافه، اوکاپی، اسب‌آبی، گوریل و شمپانزه است که مخصوص افریقا هستند. از حیوانات جالب شکارچیان شیر، پلنگ، کرگدن دوشاخ، گورخر افریقائی، آهو و بوفالوی افریقائی است. بمنظور جلوگیری از انقراض این حیوانات در سال ۱۹۰۰ م. کنفرانسی بین‌المللی تشکیل یافت. و در نتیجهٔ آن پهنه‌هائی برای حفظ این حیوانات تشخیص داده‌شد (پناهگاههای وحوش). فیل افریقائی را بجهت عاج آن شکار میکنند. مرغ گینه و بعضی اقسام کفتار مخصوص افریقاست. شترمرغ در نواحی نسبتاً خشک زندگی میکند. پرنده‌های دیگر قاره، مارابو، مرغ کاتب، طوطی و غیره است. در رودهای بزرگ و دریاچه‌های استوایی تمساح زندگی میکند. انواع بسیاری از حشرات دارد، که از آن جمله تسه‌تسه است، زیای منتهای شمالی قاره شبیه زیای اروپا و مشتمل بر خرس، شغال، و روباه می‌باشد. الاغ وحشی قسمت شرقی افریقای مرکزی زیای الاغ اهلی است. شتر از ایام قدیم از آسیا وارد افریقا شده. در جاهائی که آب و هوا و رستنی مساعد است، پرورش گاو و گوسفند و بز معمول میباشد.

کشف و تاریخ: اگرچه درهٔ نیل یکی از قدیمترین زادگاههای تمدن بوده و تمدن مصری از پیش از ۳۰۰۰ ق.م. سابقه دارد، داخل افریقا تا قرن ۱۵ م. ناشناخته بود، و هنوز هم کاملاً پوییده نشده‌است. در ایام باستانی کوششهائی برای نفوذ در داخل قاره بعمل آمد. هرودوت در قرن پنجم قبل از میلاد و هیئت اعزامی نرون در قرن اول بعد از میلاد هر دو درصدد حل یکی از معماهای قدیم (یعنی کشف منبع نیل)، برآمدند، ولی توفیق نیافتند. در ۱۴۶ ق.م. دولت کارتاژ از رومیان شکست خورد، و شمال افریقا مستعمرهٔ رومی شد (افریقای روم). در فاصلهٔ قرن ۷ تا ۱۱ م. اسلام در افریقا نفوذ یافت، و مسلمانان (خاصه مورها) از شمال افریقا به اروپا تاختند، تا آنکه در قرن ۱۵ م. دست آنان از اروپا کوتاه شد. جستجوی سواحل افریقا بتوسط اروپائیان با مسافرت دیاش در سال ۱۴۸۸ م. بگرد دماغهٔ امیدنیک آغاز گردید: در قرون ۱۶ و ۱۷ م. بتدریج سوداگران پرتغالی، هلندی، بریتانیایی و فرانسوی به افریقا روی آوردند. جستجوهای سپیک در سال ۱۸۷۶ م. و دیگران سرچشمهٔ نیل را مکشوف ساخت؛ لیونیگستن افریقا را از طرفی به طرف دیگر پیمود. کشف ثروت سرشار داخل افریقا باعث استعمار پردامنهٔ آن از طرف اروپائیان گردید. در ۱۹۱۲ م. قارهٔ افریقا بین دولتهای مقتدر اروپایی تقسیم شده‌بود. و فقط مصر و حبشه و لیبری تا حدی استقلال داشتند. پس از جنگ جهانی اول، مستعمرات آلمان بین فرانسه و انگلستان تقسیم شد. اسپانیا و ایتالیا و بلژیک و پرتقال نیز در افریقا، مستعمراتی داشته و دارند. (بعد از جنگ جهانی دوم سازمان ملل دست ایتالیا را

تقریباً از تمام متصرفات آن کوتاه کرد). در جنگ جهانی دوم پیکارهای مهمی در افریقای شمالی روی داد، که منجر به شکست (۱۹۴۳ م.) نیروهای محور گردید. پس از جنگ جهانی دوم نهضتهای خودمختاری و استقلال‌طلبی شدیدی در افریقا بروز کرد. و بسیاری از مستعمرات و سرزمینهای افریقا کمابیش استقلال یافتند. نهضتهای ملی و ضداستعمار اروپائی رو بشدت است و بتدریج بیشتر کشورهای این قاره به استقلال سیاسی رسیده‌اند. (از دائرة المعارف فارسی).

اکتشافات نقاط مجهول در افریقا: تا قرن هجدهم میلادی قسمت اعظم قارهٔ افریقا همچنان بر جهان متمدن پوشیده ماند و نامعلوم بود و در این قرن بود که بجهات اقتصادی دول استعماری به جستجوی درون این قاره و اکتشافات در داخل آن پرداختند. توضیح این اجمال آنکه از قرن شانزدهم میلادی که راه دریایی هندوستان و همچنین قطعهٔ امریکا کشف شد تا قرن هیجدهم توجه ملل دریانورد و استعمارطلب اروپائی تنها بمنابع ثروت و ذخایر معدنی امریکا و هندوستان معطوف بود و قطعهٔ افریقا با وجود اینکه فاصلهٔ کمتری از اروپا داشت بعلت مشکلات فراوان مانند وجود بیابانها و صحاری خشک و سوزان و بی‌آب و گیاه و جنگلهای انبوه غیرقابل نفوذ و رودخانه‌های پرآب و باتلاقهای پرخطر و حیوانات بیشمار درنده و حشرات موذی بیماری‌زا و همچنین سکنهٔ وحشی آدمخوار که بصورت قبایل متعدد در این قطعهٔ مرموز پراکنده بودند و آب و هوای فوق‌العاده گرم و مرطوب و پشه‌های موذی که مانع نفوذ سیاحان بداخل آن میشد، بکلی تا قرن هیجدهم از نظرها دور مانده و جهان متمدن کمترین اطلاع از داخل آن نداشت. این موضوع را از نقشه‌ای که یکی از علمای جغرافی در سال ۱۷۴۹ م. از این قاره ترسیم کرده بخوبی میتوان استنباط کرد، زیرا در این نقشه تنها نقاط افریقا که دریانوردان متمدن آنها را شناخته بودند، معلوم گردیده و داخل این قاره را بکلی سفید نشان داده که نشانهٔ بی‌اطلاعی از درون قارهٔ مزبور است. ولی در اواخر قرن هیجدهم که بعلت اعلان استقلال کشورهای متحد آمریکا، دست انگلستان از بازار تجارت آنجا کوتاه شد، قارهٔ افریقا را مورد نظر قرار داد و ابتدا انجمنی بنام «انجمن افریقائی» بمنظور کشف خصوصیات و دست‌یابی بدرون افریقا در لندن تشکیل گردید. و اقدامات دولت انگلیس برای تسخیر افریقا دولتهای فرانسه و بلژیک و آلمان و پرتقال و ایتالیا را نیز بر آن داشت که سیاحانی به این قطعه اعزام دارند و در نتیجه مناطق نفوذ و مستعمراتی برای خود دست و پا کنند. بطور کلی اکتشافات داخل افریقا را میتوان به سه دورهٔ جدا از هم تقسیم کرد:

الف - دورهٔ اول: در این دوره که از اواخر قرن هیجدهم شروع و به اواسط قرن نوزدهم ختم میگردد، سیاحان انگلیسی و فرانسوی سرچشمه‌های رودخانهٔ نیجریه، سودان و سرزمینهای اطراف خلیج گینه قسمتهائی از صحرای کبیر و نواحی حبشه را کشف کردند. در نتیجهٔ زحمات سیاحان مزبور بود که دول فرانسه و انگلستان نواحی الجزایر و کاپ را مسخر کردند و بعدها از این دو پایگاه که منتهی‌الیه شمالی و جنوبی این قطعه بود، شروع به اکتشافات منظم داخلهٔ افریقا کردند.

ب - دورهٔ دوم: این دوره از اواسط قرن نوزدهم تا آخر ۱۸۸۰ م. یعنی در حدود سی سال طول کشید و یکی از دوره‌های پررونق و موفقیت‌آمیز کشف در داخل افریقا بشمار می‌آید. در این دوره هیأتهای مجهز اکتشافی انگلیسی و فرانسوی و آلمانی نواحی وسیع افریقای شرقی از قبیل سرزمینهای مجاور دریاچه‌ها و کوههای کنیا و کلمانجارو و سرچشمه‌های شط نیل و کنگو و افریقای جنوبی، از جمله سرزمینهای اطراف رودخانهٔ زامبز و سواحل موزامبیک و افریقای مرکزی و نواحی کامرون و کرانه‌های شط کنگو را کشف نمودند. مشهورترین کسانی که در این دوره در حقیقت نقاط مجهول افریقا را کشف کردند، استانلی ولیوئینگستن انگلیسی و کامرون آلمانی هستند.

ج - دورهٔ سوم: این دوره که از ۱۸۸۰ م. تا اوائل دورهٔ معاصر ادامه داشت، ترقیات عظیم صنعتی و احتیاج مبرم دول اروپائی ببازارهای فروش و استفادهٔ ارزان از منابع و مواد اولیهٔ سرزمینهای افریقا و نیروی انسانی ساکنان آن که هنوز به نخستین مراحل رشد اجتماعی نرسیده‌بودند، کشفیات افریقا را نه‌تنها داخل مرحلهٔ نوین ساخت بلکه باعث خونریزیهای بسیار و کشتارهای بیرحمانه نیز گردید. در این دوره هیأتهای اکتشافی مجهز به تمام وسایل علمی و فنی بودند و قسمت اعظم داخل افریقا را کشف کردند.

نژاد و مردم افریقا: افریقا مرکز مردم سیاه‌پوست است. این مردم علاوه بر سیاهی پوست، موی سیاه و مجعد و بینی پهن و لبهای کلفت دارند و از مختصات دیگر این نژاد اینکه تحمل آنان نسبت بگرما بیشتر است، و بهرحال از لحاظ تعداد از سایر نژادها کمتر هستند. و خود این نژاد دارای تیره‌های مختلفی است، از آن جمله تیرهٔ سودانی که در دشتهای شمالی افریقا سکونت دارند و تیرهٔ گینه‌ای که ساکنان جنگلهای استوائی را تشکیل میدهند و تیرهٔ کنگوئی که در مرکز افریقا هستند و تیرهٔ پیگمه‌ای که بسیار کوتاه‌قامتند. و تیرهٔ اتیوپی که در حبشه نکنا دارند و بعضی از ممیزات تیرهٔ سفید در آنها دیده میشود و تیرهٔ افریقای جنوبی که ساکن صحرای کالاهاری در افریقای جنوبی هستند. و تیرهٔ بوشمن‌ها که به پیگمه‌ها شباهت دارند و در افریقای جنوبی سکونت دارند. (از جغرافیای سال اول دانشسراها و کلاس تربیت معلم).

زبان مردم افریقا: مشهورترین زبان مردم افریقا لغت عرب است که در تمام بلاد مغرب و همچنین در میان مردم سودان و مردم مصر بکار میرود و پس از آن زبان حبشی است و غیر از این دو لغات فراوان بیشماری در افریقا رواج دارد که به تعداد و شماره نمی‌آید، یعنی هر فرقه و ملتی لغتی خاص خود دارند.

ادیان: مشهورترین ادیانی که در افریقا رواج دارد، دین اسلام است که مردم شمال افریقا و شرق آن قطعه، پیرو آن هستند و در این اواخر بر اثر تبلیغات دینی اعراب مردم بسیاری از نقاط مختلف آفریقا به دین اسلام گرویده‌اند. پاره‌ای از اقوام افریقائی، مسیحی هستند و عدهٔ کمی یهودی نیز در افریقا وجود دارند. و علاوه بر این ادیان افریقائی است که در میان گروهی اقوام این قاره رواج دارد. (از دائرة المعارف فرید وجدی). و رجوع به الموسوعة العربیة و معجم البلدان ذیل افریقیه و التفهیم و مزدیسنا و تاریخ مغول عباس اقبال و فهرست تاریخ ایران باستان و دائرة المعارف فرید وجدی و قاموس الاعلام ترکی ذیل افریقیه و یشتها ج ۱ ص ۴۱۰، ۱۳۷ و افریقیه و لوبیه در همین لغت‌نامه شود.

افریقائی. [اِ / اَ] (ص نسبی) نسبت به افریقا که نام قاره‌ایست.

افریقای استوایی فرانسه. [اِ / اَ یِ اِ تِ یِ فَ سِ] (اِخ) نام مستملکات فرانسه در افریقای استوایی که پس از الحاق مستعمرهٔ کامرون آلمان یعنی از سال ۱۹۱۸ م. قریب ۳۰۰۰۰۰۰ کیلومتر مربع وسعت و بیش از ۴۸۸۰۰۰۰ تن جمعیت یافته و شامل پنج قسمت میباشد: ۱-

افریقای مرکزی. ۲- مستعمرهٔ اوبانگی. ۳- مستعمرهٔ کنگو وسطی. ۴- گابن. ۵- کامرون که همه از مستعمرات فرانسه بود. (فرهنگ فارسی معین). و همهٔ این کشورها در سال ۱۹۶۰ م. استقلال یافتند. و از مهمترین محصولات و صادرات آنها پنبه، چوب و قهوه است. (از الموسوعة العربیة).

افریقای جنوبی. [اِ / اَ یِ جَ / جُ] (اِخ) اتحادیه ...، کشوریست از کشورهای ملل مشترک‌المنافع بریتانیا که ۱۴۱۶۷۰۰۰ تن جمعیت دارد و پایتخت آن پرتوریاست. و قسمت جنوبی قارهٔ افریقا را اشغال میکند. از طرف غرب به اقیانوس اطلس و از طرف شرق به اقیانوس هند محدود است. این اتحادیه دارای چهار ایالت بنامهای کاپ، ناتال، اورانژ، ترانسوال است و جنوب غربی نیز تحت ادارهٔ آن می‌باشد. سرزمین باسوتولند تماماً در داخل آن قرار دارد. قسمت عمدهٔ آن فلات است. کوههای دراکنزبرگ در قسمت شرقی آن قرار دارد. آب و هوایش ملایم و خشک است، بیشتر اراضی آن نیازمند آبیاری است.

محصولات آن عبارتست از: ذرت، ذرت‌خوشه، غلات، توتون، پنبه، پسته‌زمینی، میوه و شکر. ثروت معدنی سرشار دارد. از جمله طلا که بیشتر در ویتوراترزرند و الماس در کیمبرلی استخراج میشود و اورانیوم، زغال‌سنگ، مس، آهن، منگنز، پنبهٔ کوهی و کروم که همگی از صادرات عمدهٔ افریقای جنوبی هستند، تجارت آن در ژوهانسبورگ تمرکز یافته است. بنادر عمده‌اش کیپ‌تاون و دوربان می‌باشد. قسمت کمی از جمعیت آن سفیدپوست هستند و بیشتر آن بانتوها و آسیائیها و غیره می‌باشند.

تاریخ: اولین اروپائی که در سال ۱۴۸۸ م. افریقای جنوبی را دیدن کرد، دیاش پرتقالی بود. اولین مهاجرنشین سفیدپوستان بتوسط شرکت هند شرقی هلند در سال ۱۶۵۲ م. بر دماغهٔ امیدنیک تأسیس شد. در سال ۱۸۴۱ م. بریتانیا بر افریقای جنوبی مستولی شد، مهاجرنشین‌های بوئر در سال ۱۹۳۰ - ۱۹۳۹ م. بجانب شمال مهاجرت نموده جمهوریهای ترانسوال، کشور آزاد اورانژ، و ناتال را تأسیس کردند. در نیمهٔ دوم قرن ۱۹ م. که معادن الماس در اورانژ و معادن طلا در ترانسوال کشف شد، جمع زیادی بخصوص از بریتانیا بقصد استفاده از این منابع گرانبها به سرزمینهای مذکور روی آوردند و دولت بوئر بجلوگیری از ورود آنان اقدام کرد، و این امر باعث جنگ (۱۸۹۹ - ۱۹۰۲) معروف بجنگ بوئرها گردید، بریتانیا پیروز شد، و در ۱۹۱۰ م. اتحادیهٔ افریقای جنوبی تأسیس گردید، که در آن حقوقی برای بوئرها نیز ملحوظ شد، از قبیل تبعیت از قوانین رومی - هلندی و رسمی شناختن زبان آفریکانس به موازات زبان انگلیسی. دو حزب سیاسی عمده نشأت یافت؛ یکی حزب اتحادخواهان که طرفدار همکاری بوئرها و بریتانیائیها بود؛ و دیگری حزب ملّیون که از تفوق بوئرها پشتیبانی میکرد، و حتی با ورود کشور در جنگ جهانی دوم مخالفت داشت. پس از جنگ مسئلهٔ تبعیضات و تضییقات نژادی و فجایع سفیدپوستان نسبت به سیاهان بیش از پیش شدت یافت، و این امر ناشی از آن بود که ملّیون به اجرای برنامهٔ خود بنام آپارتهید پرداختند که حقوق مالکیت و رأی دادن را از اکثریت غیرسفیدپوست سلب نماید. ملیون، با اینکه از حیث تعداد آراء در اقلیت بودند، بواسطهٔ تغییر حوزه‌های انتخاباتی و نفوذی که در دیوان کشور و در سنا داشتند، بر حکومت باقی ماندند. قانونی که غیرسفیدپوستان را از سکونت در کویهای سفیدپوستان منع میکرد، بسرعت بموقع اجرا گذاشته شد، و جمع کثیری از مردم مناطق مسکونی بسختی افتادند. همین تبعیضات در دانشگاهها نیز اجرا شد. ضمناً نهضتی برای تشکیل یک حکومت جمهوری در خارج ملل مشترک‌المنافع آغاز گردید. در ۱۹۵۹ م. مجلس ضرب سکه را بر اساس شمار اعشاری تصویب کرد. فجایع دولت در این سال منجر به مقاومت غیرسفیدپوستان گردید. ولی دولت با کشتار و حبس و توقیف نهضتهای آزادی‌خواهانه را سرکوبی کرد. در ۱۷ نوامبر ۱۹۵۹ م. مجمع عمومی سازمان ملل چنانکه معمول آن در این گونه موارد است، از سیاست نژادی اتحادیه اظهار تأسف کرد. (از دائرةالمعارف فارسی).

افریقای جنوبی غربی. [اِ / اَ یِ جَ / جُ غَ] (اِخ) کشور متحد است که از اتحاد چهار کشور کاپ، ناتال اورانژ و ترانسوال افریقا تشکیل شده و مساحت آن ۱۳۲۳۰۰۰ کیلومتر مربع است و بیش از دوازده میلیون تن جمعیت دارد و جزو کشورهای مشترک‌المنافع بریتانیا میباشد. مردم آن از نسل مهاجران اروپا و بومیان افریقا هستند. حکومت آن جمهوری فدرال است و مرکز استخراج الماس و طلای دنیا است. پایتخت آن پرتوریا[1] و شهرهای عمدهٔ آن، یوهانسبورگ[2] و دوربان[3] است. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به افریقای جنوبی شود.

افریقای سفید. [اِ / اَ یِ سِ] (اِخ) نامی است که گاهی بقسمتی از قارهٔ آفریقا که سکنهٔ آنرا نژاد سفید تشکیل میدهند، اطلاق میشده‌است. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به افریقا شود.

افریقای سیاه. [اِ / اَ یِ] (اِخ) نامی است که گاهی بقسمتی از قارهٔ آفریقا که سکنهٔ آنرا نژاد سیاه تشکیل داده‌اند، اطلاق میشده‌است. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به افریقا شود.

افریقای شرقی آلمانی. [اِ / اَ یِ شَ یِ] (اِخ) از مستملکات قدیم آلمان در افریقای شرقی که بعدها میان بریتانیای کبیر (تانگانیکا) و بلژیک (رواند - اورونـدی) تقسیم شد. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به افریقا شود.

افریقای شرقی انگلیس. [اِ / اَ یِ شَ یِ اِ گِ] (اِخ) مستملکات بریتانیا در افریقای شرقی شامل کنیا[4]، اوگاندا[5]، زنگبار و تانگانیا[6]. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به افریقا شود.

افریقای شرقی ایتالیائی. [اِ / اَ یِ شَ یِ] (اِخ) مجموعهٔ مستملکات قدیم ایتالیا در افریقای شرقی که شامل حبشه. صومالی ایتالیا و اریتره بود. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به افریقا شود.

افریقای شرقی پرتقال. [اِ / اَ یِ شَ یِ پُ تُ] (اِخ) موزامبیک. رجوع به این کلمه و افریقا شود.

افریقای غربی پرتقالی. [اِ / اَ یِ غَ یِ پُ تُ] (اِخ) یا آنگولا مستعمرهٔ پرتقال بود. این قطعه شامل قسمت شمال غربی افریقای جنوبی است و ۱۲۴۶۷۰۰ کیلومتر مربع مساحت دارد. و جمعیت آن بالغ بر ۴۴۹۵۰۰۰ تن می‌باشد و پایتخت آن لواندا[7] است. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به افریقا شود.

افریقای غربی فرانسه. [اِ / اَ یِ غَ یِ فَ سِ] (اِخ) مستملکات فرانسه در افریقای غربی شامل ۱- سنگال که کرسی آن سن‌لوئی است. ۲- سودان فرانسه، شامل حوضهٔ وسطی نیجریه که شهر معروف آن تمبوکتو است. ۳- گینهٔ فرانسه که کرسی آن کوناکری است. ۴- ساحل عاج مابین لیبریا و ساحل طلا و شهر مهم آن باسام بزرگ است. که همه از مستعمرات فرانسه بوده‌است. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع

---

1 - Pretorida.	2 - Johannesburg.
3 - Durban.	4 - Kenya.
5 - Uganda.	6 - Tanganyka.
7 - Luanda.

به افریقا شود.

افریقای وسطی. [اِ / اَ یِ وُ طا] (اِخ) کشوری جمهوری است دارای ۶۲۶۰۰۰ کیلومتر مربع مساحت و ۱۱۷۷۱۶۶ تن جمعیت است و پایتخت بانجوی دارای ۷۸۴۱۲ تن جمعیت و مهمترین محصول آن پنبه می‌باشد. بیشتر آنان بت‌پرست و عده‌ای مسلمان و مسیحی نیز دارد. خطوط ارتباطی آن با جهان خارج کم است و تا سال ۱۹۵۸ م. که‌استقلال یافت معروف به «اوبانجی شاری» بود و پس از استقلال نام «جمهوری افریقای وسطی» بر خود نهاد و جزء کشورهای عضو سازمان ملل شد. (از الموسوعة العربیة).

افریقس. [اِ قِ] (اِخ) ابن‌ابرهةبن حارث‌بن حمیربن سبا، وی تبع سوم از ملوک یمن بود. (یادداشت دهخدا). افریقیس. رجوع به این کلمه شود.

افریقه. [اِ قِ] (اِخ) همان افریقا یا افریقیه است. حمدالله مستوفی در بیان اقالیم زمین آرد: و بخش زاویه مابین غرب و جنوب «نیرت» گویند، اهل قبط و بربر و افریقه و اندلس راست. (از نزهة القلوب ج۳ ص ۲۰).

افریقی. [اِ] (ص نسبی) این نسبت است به افریقیه که شهر بزرگ و معروفی است از بلاد مغرب بنزدیک اندلس که در زمان عثمان‌بن عفان بدست مسلمانان گشوده شد و گروهی دانشمندان از آن سرزمین برخاستند. (از لباب الانساب). صاحب لباب‌الانساب اضافه میکند که ابوسعد گفته‌است: «افریقیه» شهری است از بلاد مغرب نزد اندلس و این درست نیست و حق آنست که «افریقیه» نام تمام آن بلاد یعنی شام و عراق و الجزیره است که شامل شهرهای بسیاری است و در آغاز کرسی و حاکم‌نشین آنها «قیروان» بود که شهری اسلامی است و سپس از آنجا به «المهدیه» انتقال یافت که آن هم شهری اسلامی است و آنرا «المهدی» جد علویان مصر بنا کرد. و همچنین این گفتهٔ ابوسعید که افریقیه نزد اندلس است، استوار نیست زیرا میان اندلس و آنجا فاصلهٔ بسیار و مسافت بعیدی است. (از لباب‌الانساب).

افریقی. [اِ] (اِخ) سحنون‌بن سعید التنوخی مکنی به ابوسعید از فقهای اصحاب مالک که مدتی با او مجالست داشت و مذهب مالکی بوسیلهٔ وی در مغرب انتشار یافت. او در ماه رجب سال دویست و چهل یا چهل و یک درگذشت. (از لباب الانساب).

افریقی. [اِ] (اِخ) محمدبن احمد ملقب به المتیم و مکنی به ابوالحسن. او راست: کتاب اشعار الندماء و کتاب الانتصار للمتنبی و جز آن. او را دیوان اشعار بزرگی نیز هست، من او را در بخارا بحال شهخوخت و در سیمای اهل حرف دیدم. او متطبب بود و از نجوم نیز اطلاع داشت لیکن پیشه‌ای که بدان اعتماد داشت شاعری بود و از اشعار خودش که بر من انشاد کرد؛ ابیات زیر بود:

و فتیة ادباء ما علمتهم
شبهتهم بنجوم اللیل اذ نجموا.

و نیز ابیات زیر از اشعار اوست که بر من انشاد کرد:

تلوم علی ترکی الصلوة حلیلتی
فقلت اغربی عن ناظری انت طالق
فوالله لاصلیت لله مفلسا
یصلی له الشیخ الجلیل وفائق.

(از یتیمةالدهر ج ۴ص ۸۱).

که‌افریقی ار گم شد از رای و راه
ز بدبختی‌آورد بر خود سپاه.

(گرشاسب‌نامه ص ۲۲۶).

افریقیس. [اِ] (اِخ) ابن ابرهه از ملوک یمن و ملقب به ذوالاذعار است. مؤلف مجمل التواریخ والقصص آرد: ملک افریقیس‌بن ابرهه اربع و ستین سنه چون پادشاه گشت هزارهزار مرد فراز آورد و ناحیت مغرب و بربر سرتاسر بگرفت و شهر افریقیه بنا نهاد بنام خویش و چندانکه در آن حدود آبادان بود بگرفت، هرچه برده آورد افریقیه اندر بداشت و شهری آباد گشت. و حمزهٔ اصفهانی گوید: ذوالاغار (ذوالازعار) برادر افریقیس بوده‌است و بیست‌وپنج سال پادشاهی بکرد تا ملک بهداد رسید. و در سیر «ذوالاذعار» خود افریقیس راگوید و هم افریقیس بود که به امر ابرهه پدر خود بجنگ فرزندان وبار رفت و در سیرالملوک گوید که دهن و چشم ایشان (فرزندان وبار) بر سینه بود از سخط ایزدتعالی نعوذ به. و افریقیس بعضی از ایشان را هلاک و غلبه نتوانست کردن. (از مجمل التواریخ والقصص صص ۱۵۵ - ۱۵۸).

افریقیس ذوالاذعار. [اِ سِ ذُلْ اَ] (اِخ) از ملوک یمن فرزند ابرهه. رجوع به افریقیس در همین لغت‌نامه و القصص و فهرست آن شود.

افریقیة. [اِ قی یَ] (اِخ) افریقا و در قدیم به تونس اطلاق میشده. (از فرهنگ فارسی معین). حمدالله مستوفی آرد: از اقلیم دویم و سیم است. مملکتی طویل و عریض است و بلاد مشهورش طرابلس و مهدیه و تونس و تاهرت و سجلماسه و دارالملکش قرطاجینه بوده‌است و از غایت خوشی شهرش به بهشت نسبت داشته و باروش از سنگ مرمر بوده‌است؛ بزمان عثمان در حرب مسلمانان خراب شد و از آن وقت باز، خراب است و از جملهٔ عمارت در او دو ستون پیداست از مرمر دورش پانزده گز در علو چهل گز. دیگر عماراتش بر این قیاس توان کرد و اکنون دارالملکش افریقیه است. (نزهةالقلوب ج ۳ص ۲۶۴). یکی از قطعات خمسهٔ عالم که بشکل یک شبه‌جزیرهٔ مثلثی است و بوسیلهٔ تنگهٔ سوئز که ترعهٔ سوئز در آن حفر شده به آسیا متصل میشود و از طرف شمال محدود است به مدیترانه و از مغرب به اقیانوس اطلس و از جنوب و مشرق به اقیانوس هند و از شمال شرقی ببحر احمر. جمعیت آن صدوچهل میلیون تن (در قدیم) و وسعت آن سی‌وهشت میلیون کیلومتر مربع یعنی سه برابر اروپا و پنجاه‌وهفت برابر فرانسه. از نواحی مهم آن: ۱- در شمال در ساحل مدیترانه عبارتند از: مراکش، الجزایر، تونس، تری‌پولی‌تن و مصر. ۲- صحاری: صحرای لیبی و صحرای نوبی. ۳- سودان که رود سنگال و نیجر و نیل علیا آنرا مشروب می‌کنند. این ناحیه از مغرب به مشرق به چند قسمت ذیل تقسیم شده: سنگامبی، گینه، حوضهٔ چاد، باطلاقهای بحرالغزال و حبشه. ۴- افریقای استوائی شامل حوضهٔ رود کنگو، زامبر و مرتفعات کنیا و کلیمانجارو و کامرون و غیره است. دریاچه‌های آن عبارتند از: نیاسا بانگرالو، تانگانیکا، ویکتوریا و غیره و کشور زنگبار نیز جزو این قسمت است. ۵- افریقای جنوبی، قسمتی از آن بیابانی (کالاهاری) و قسمت دیگر کوهستانی و مزروع است بخصوص در سواحل کاپ و اورانژ و ترانسوال و موزامبیک.

نژاد: نژاد مردم افریقا، عرب، بربر، کابیل و توآره، مصری، نوبی‌آنی و پل و حبشی و گالا و غیره. نژاد سیاه. بانتوها یا کافرها و هوتانتوها و بوشیمانها و مالگاشها.

حیوانات: فیل، کرگدن، اسب‌آبی، زرافه، گاومیش، گاو وحشی، شیر، پلنگ، کفتار، گورخر، بزکوهی، شغال، شامپانزه، شترمرغ، طوطی، افعی و غیره.

محصولات: گرد طلا، الماس، مس، سرب، زغال‌سنگ، درختان تنومند، زیتون، مرکبات، قهوه، فلفل، خرما، پنبه و غیره است.

استعمار اروپائیها: فرانسه در قسمت شمالی آن الجزایر، تونس، مراکش و در قسمت غربی، افریقای غربی فرانسه، افریقای مرکزی فرانسه و همچنین جی‌بوتی، مادا گاسکار را در استعمار داشت. انگلیس مصر، قسمتی از سودان افریقای شرقی انگلیس و نواحی متحدهٔ افریقای جنوبی (کاپ، ناتال، اورانژ، ترانسوال)، رودزیا و

نیجریه و ساحل الذهب و سیرالئون را در استعمار داشت. بلژیک قسمت اعظم حوزهٔ رود کنگو را در استعمار داشت. پرتقال نواحی آنگولا را در مغرب موزامبیک را در مشرق تحت تسلط داشت. ایتالیا نواحی تری‌پولیتن، اریتره و سومالی را در تصرف داشت. کامرون و توگو، بین فرانسه و انگلستان تقسیم گردید. و افریقای غربی آلمان در ۱۹۱۹ م.بین انگلیس و بلژیک تقسیم شد. اسپانیا قسمتی از شمال مراکش و ناحیه ریوواوره و یک قسمت گینه را در تسلط دارد. افریقا تا قرن نوزده چندان شهرتی نداشت ولی در قرن مزبور بر اثر مراوده و اکتشافات سیاحانی از قبیل لیوینگستن، کامرون، استانی، سرپا، پنتو، ماتوکسی، بریتو کاپلو و ایوانس شهرت یافت. دیگر سیاحان معروفی که در افریقا به اکتشاف نقاط مجهول پرداختند، عبارتند از: فلاترس، منکوپار، کلاپرتون، کایه، بارت، ناشی‌گال، دوبرازا، بورتون، اسپک، باکر، فورو و مارشان. این بود مختصری از اوضاع کلی طبیعی جغرافیای افریقا تا قبل از جنگ اخیر جهانی.
مؤلف قاموس الاعلام ترکی آرد: این کلمه بلاشبهه معرب کلمهٔ آفریقا میباشد ولی عربها به این لفظ تمام قطعهٔ آفریقا را بسیان نمیکردند بلکه یک قسمت شمالی از آنرا اراده می‌نمودند حتی رومیان نیز بهمین قسمت کلمهٔ مذکور را اطلاق می‌کردند. حدود و وسعت قطعهٔ فوق در نزد جغرافیون عرب محل اختلاف است برخی از آنان فقط منحصر بخطهٔ تونس و جهت غربی طرابلس غرب و جهت شرقی جزائر نموده مرکزش را قیروان میدانستند و در نهایت از سوی شرق تا طرابلس غرب و از جانب مغرب تا شهر قسطنطنیه تمدید کردند و برخی از آنها از برقه یعنی از حدود غربی مصر تا شهر طنجه یعنی تا اوقیانوس اطلس توسعه دادند. افکار دستهٔ اول بحقیقت نزدیکتر مینماید چونکه میتوان گفت که افریقیه عبارتست از وسط بلاد بربر در این حال برقه و قسمت شرقی از طرابلس غرب و جهت غربی جزایر و مغرب اقصی یعنی مملکت مراکش مشمول کلمهٔ فوق نخواهد شد. این کشور در زمان خلافت عثمان در تاریخ ۲۹ هـ.ق. بدست عبدالله‌بن سعدبن ابی‌سرح گشاده شد و جزیه قبول کردند. در عصر معاویه در سنهٔ ۵۰ هـ.ق.از طرف عقبةبن نافع تماماً ضبط و ملحق بممالک اسلامی شد و شهر قیروان را نیز در این دوره تأسیس کردند و اینجا مرکز افریقیه گشت.در عصر خلافت عباسی، دولت بنی‌اغلب، افریقیه را بتصرف خویش درآوردند و متجاوز از صد سال در دست اینان باقی ماند و جزیرهٔ سیسیل را نیز به این مملکت ملحق ساختند. آنگاه ملوک فاطمیه و سپس برخی از ملوک طوایف مغاربه در این محل بحکمرانی و فرمانفرمائی پرداختند. (از قاموس الاعلام ترکی). افریقیه: نامی که جغرافیانویسان عرب به قسمت شرقی یعنی ممالک بربر میدادند (قسمت غربی موسوم به مغرب بود) نامش از اسم ایالت افریقای روم گرفته شده. حدود افریقیه را بتفاوت ذکر کرده‌اند، در بعضی مآخذ مشتمل ایالت افریقای روم بمعنی اخص و طرابلس غرب و نومیدیا و حتی موریتانیا شمرده شده. بعلاوه لفظ افریقیه بمعنای محدودتری بکار رفته (مثلاً قسمت مرکزی و شمالی مملکت تونس). در اوایل هجرت افریقیه در دست دولت بیزانس (در مآخذ اسلامی؛ روم) بود، و ساکنین آن از قبایل بربر و اعقاب مهاجرین خارجی بودند. استیلای اعراب از بعد از سال ۵۰ هـ.ق.که شهر قیروان بنا شد، آغاز گردید. بعداً در زمان موسی‌بن نصیر مرکز کشورگشائی اعراب در اسپانیا شد. (از دائرة المعارف فارسی). رجوع به معجم البلدان و ذیل آن و الموسوعةالعربیة و دائرة المعارف فرید وجدی، و التفهیم و دزی و مراصدالاطلاع و تاریخ گزیده و ضحی‌الاسلام و سیرهٔ عمربن عبدالعزیز و عقدالفرید و عیون‌الانباء و روضات‌الجنات و تاریخ‌الحکما قفطی و مجمل التواریخ والقصص و الحلل‌السندسیه و افریقا و لوبیا و بربر و تونس در همین لغت‌نامه شود.

افریقیه. [اِ یَ] (اِخ) همان افریقیه بتشدید یاء است که در فارسی بتخفیف آن خوانده شده‌است. رجوع به افریقیّه و افریقا شود:

چون بلشکرگه او آینه بر پیل زنند
شاه افریقیه را جام فر و نیل زنند.
منوچهری.

افریقیه صطبل ستوران بارگیر
عموریه گزیرگه بازبایار [1]. منوچهری.

روزی بود کاین پادشاه بخشد ولایت مر ترا
از حد خط استوا تا غایت افریقیه.
منوچهری.

بر مرز افریقیه با سپاه
چو آمد شد این آگهی نزد شاه.
(گرشاسب‌نامه).

از در افریقیه تا حدّ چین
نام او فاروق دین‌افزای باد. خاقانی.

افریگان. [اِ] (اِخ) آفرنگان. رجوع به این کلمه در لغت‌نامه و مزدیسنا و تأثیر آن در ادب پارسی شود.

افرینه بالا. [اَ نِ یِ] (اِخ) دهی است از دهستان بالاگریوه بخش ملاوی شهرستان خرم‌آباد. محلی تپه‌ماهور و معتدل است. سکنهٔ آن ۳۰۰ تن. آب آن از رودخانهٔ کشکان و محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن اتومبیل‌رو است. ساکنین از طایفهٔ جودکی هستند. و ۴ باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

افرینه پائین. [اَ نِ یِ] (اِخ) دهی از دهستان بالاگریوه بخش شهرستان خرم‌آباد. محلی تپه و ماهور و گرمسیر است. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن و آب آن از رودخانهٔ کشکان و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن اتومبیل‌رو است. این ده، معادن گچ و چند باب دکان و آثار قلعهٔ خرابه دارد و ساکنین آن از طایفهٔ جودکی معروف به بالاگریوه هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

افرینه‌رود. [اَ نَ] (اِخ) رودخانه‌ایست در ناحیهٔ لرستان در کنار قلعهٔ نصیر که محل سکونت قسمتی از طایفهٔ جودکی است. (از جغرافیای غرب ایران ص۱۶۷).

افز. [اَ] (ع مص) برجستن. مقلوب وفز است. (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب). انا علی افاز و وفاز کاشاح و وشاح، یعنی من بر رفتنم. (منتهی الارب). وثب. (نشوءاللغة). الافز و القفز والافر و فر؛ الوثب. (از ابوعمرو از نشوءاللغة).

افز. [اِ فِ] (اِخ) [2] شهر قدیمی ایونی در ساحل دریای اژه. در آنجا معبد دیان [3] که از عجایب هفتگانهٔ عالم است، بنا شده‌بود و آن را ارستر بسوزانید، و نسطوریوس در انجمن علمای مذهبی این شهر محکوم گردید. ویرانه‌های شهر مزبور هنوز باقیست. (از لاروس). و رجوع به افس شود.

افزا. [اَ] (نف مرخم) افزاینده و افزون را گویند. (برهان) (آنندراج) (هفت‌قلزم). افزاینده. علاوه کننده. زیادکننده. (ناظم الاطباء). افزاینده و به این معنی مرکب نیز استعمال کنند. و بحذف همزه نیز لغت است. (از مؤید) (شرفنامهٔ منیری). فزا. افزای. و در آخر کلمات از قبیل غم‌افزا و غیره بمعنی افزاینده است.
— آذرافزا؛ افزایندهٔ آذر. فزون‌کنندهٔ آتش.
— بهجت‌افزا؛ چیزی که بر بهجت و سرور افزاید. (ناظم الاطباء). سرورافزا. رجوع به این کلمه شود.
— جان‌افزا؛ چیزی که جان را زیادت کند و

1 - ن‌ل: عموریه گزیرگه باز بازدار.
2 - Ephèse.　　3 - Diane.

قوت دهد. افزایندهٔ جان:

آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار
جرعه‌ای بود از زلال جام جان‌افزای تو.
حافظ.

— دانش‌افزا؛ آنچه دانش را زیادت کند و فزونی بخشد. افزایندهٔ دانش.
— راحت‌افزا؛ آنچه راحتی را فزون سازد. افزایندهٔ راحت.
— روح‌افزا؛ چیزی که روح را زیاد کند و قوت دهد. (ناظم الاطباء). جان‌افزا. رجوع به این کلمه شود.
— زینت‌افزا؛ آنچه زینت را زیاد کند و علاوه سازد. افزایندهٔ زینت.
— سرورافزا؛ آنچه شادمانی و بهجت را زیاد کند و فزونی بخشد. افزایندهٔ سرور. بهجت‌افزا. رجوع به ترکیب اخیر شود.
— طرب‌افزا؛ آنچه نشاط و سرور را بیفزاید و علاوه کند. افزایندهٔ طرب. سرورافزا. بهجت‌افزا.
— عقل‌افزا؛ آن چیز که باعث فزونی عقل گردد و آنرا زیاد کند. افزایندهٔ عقل.
— غم‌افزا؛ آنچه اندوه را بیفزاید و آنرا زیاد کند. افزایندهٔ غم.
— فرح‌افزا؛ آن چیز که انبساط و سرور را زیاد کند و آنرا فزونی بخشد. افزایندهٔ فرح.
— کارافزا؛ آنچه که موجب زیادی کار شود و آنرا علاوه کند. افزایندهٔ کار.
— مسرت‌افزا؛ آن چیز که موجب افزایش سرور شود و آنرا افزون گرداند. افزایندهٔ مسرت.
— مهرافزا؛ آنچه علاقه و محبت را زیاد کند و آنرا افزایش دهد. افزایندهٔ مهر:

ماه منظور آن بت زیبای من
سرو روزافزون مهرافزای من.
سعدی.

راستی گویم بسروی ماند این بالای تو
در عبارت می‌نیاید چهر مهرافزای تو.
سعدی.

— نشاط‌افزا؛ آنچه شادمانی و مسرت افزاید و آنرا زیاد کند. افزایندهٔ نشاط. و رجوع به افزائیدن و افزودن شود.
||(فعل امر) امر به افزودن نیز هست یعنی بیفزا و زیاده کن. (برهان) (آنندراج) (هفت‌قلزم). امر از افزودن. (مؤید) (شرفنامهٔ منیری). ||(اِ) خمیازه. (برهان) (آنندراج). اخمیازه و تثاوب. (از ناظم الاطباء).

افزائدن. [اَ ءِ دَ] (مص) زیاده کردن. (آنندراج). افزائیدن. افزایدن. افزاییدن. افزودن. رجوع به این کلمات شود. ||بلند کردن و بلند شدن. (آنندراج).

افزار. [اَ] (اِ) کفش و پای‌افزار. (از آنندراج) (برهان) (هفت‌قلزم). کفش. (از ناظم الاطباء). بمعنی کفش که پای‌افزار گویند. (جهانگیری):

همو کلاه سری میدهد به تاجوران
که‌از کلاه سلاطین به پایش افزار است.
دهلوی.

||بادبان کشتی. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (هفت‌قلزم) (از جهانگیری). پرده‌ای که بر تیر کشتی کشند تا باد بر آن افتد و کشتی را تند برد که بادبان مشهور است. (انجمن‌آرای ناصری). ||ادویهٔ گرمی که در طعام کنند همچون فلفل و دارچین و زیره و مانند آن. (برهان) (از آنندراج) (هفت‌قلزم). و آنرا بوی‌افزار نیز گویند. (آنندراج) (انجمن‌آرای ناصری). داروهای معطری که در گوارانیدن و خوشبوی کردن طعام بکار برند مانند فلفل و دارچینی و زیره را بوی‌افزار گویند. (ناظم الاطباء): فلفل و زردچوبه و بیخ جوز و دارچین و هیل و میخک و امثال آن، دفع مضرت شراب نو را، قلیه‌های خشک با افزار باید خورد. (نوروزنامه). دفع مضرتش با گوشتابه و قلیه با توابل و افزار بسیار کنند. (نوروزنامه).

افزار ز پس کنند در دیگ
حلوا ز پس آورند بر خوان.
خاقانی.

وان کوکب دیگپایه‌افزار
در دیگ فلک فشانده افزار.
نظامی.

— بوی‌افزار؛ ادویهٔ معطری که برای خوشبو کردن طعام در آن کنند. مانند فلفل و زردچوبه و نظایر آن:

کباب تر و بوی‌افزار خشک
اباهای پرورده با بوی مشک.
نظامی.

||دفتین جولاهگان را گویند خصوصاً. (برهان) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از هفت‌قلزم). ||آلات پیشه‌وران باشد عموماً. (برهان). آلات پیشه‌وران باشد عموماً که آنرا اوزار گویند. (آنندراج) (هفت‌قلزم). آلت چیزی و فزار بحذف همزه نیز آمده‌است. (شرفنامهٔ منیری). آلت چیزیست و اوزار بدل آنست. (انجمن‌آرای ناصری). آلت چیزی. (مؤید الفضلاء). ابزار. اوزار. ادات. آلت. وسیله. آلات. هرچه پیشه‌وران بدان کار کنند. اسباب. انگاز. (یادداشت دهخدا):

افزار خانه‌ام ز پی بام و پوشش
هر چم بخانه اندر سر شاخ و تیر بود.
کسائی.

— آل و افزار.
— افزار پا؛ پاافزاریست که کفش و پاپوش و مانند آن باشد. (ناظم الاطباء).
— افزار سخن؛ اسباب سخن. وسائل سخن:

افزار سخن نشاط و ناز است
زین هر دو سخن بهانه‌ساز است.
نظامی.

— افزار کشتی؛ بادبان کشتی:

برافراخت افزار کشتی بساز
بدان ره که بود آمده، گشت باز.
نظامی.

— افزار و انگاز؛ آلات و ادوات و افزار پیشه‌وران: به وکلاء عالی امر نمایند که استادان مذکور را با شاگردان و مصالح و افزار و انگاز مصحوب کسانی معتمد خود ارسال گردانند... و افزار و انگاز که موقوف علیه کار ایشان هست، حالت منتظره نبوده‌باشد. (از نامهٔ شاه‌صفی در جواب شارل اول انگلیس از آرشیو ملی لندن).
— پاافزار؛ افزار پا. کفش.
— پای‌افزار؛ پاافزار. آلت که بپا کنند. کفش.
— خشک‌افزار.
— دست‌افزار؛ اسباب دست. ابزار و آلات دست: حجام... دست‌افزار خواست. (کلیله و دمنه).

نیست بافنده کس بدست‌افزار
نه به ما کونوردو پاافشار.
شیخ آذری.

— دیگ‌افزار؛ بوی‌افزار. آنچه در دیگ طعام ریزند تا خوشبو گردد.
— دیگپایه‌افزار؛ افزار دیگپایه. افزاری که پایهٔ دیگ است:

وان کوکب دیگپایه‌افزار
در دیگ فلک فشانده افزار.
نظامی.

— زین‌افزار؛ ساز و برگ جنگ. ابزار جنگ:

من رهی دارد زبانی همچو تیغ تیز تو
با عدوی خاندانت هیچ زین‌افزار نیست.
ناصرخسرو.

— کارافزار؛ کارابزار. ابزار و وسائل کار.
— کشت‌افزار؛ ابزار و آلات کشت. آنچه با آن کشت کنند.
— نوشت‌افزار؛ آلات و ابزار نوشتن. آنچه نوشتن با آن انجام گیرد مانند قلم و کاغذ و غیره.

افزار. [اِ] (ع مص) پوسیدن و کهنه گردانیدن حله را. ||پاره کردن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

افزار. [ ] (اخ) محلی است بمساحت ۶۲هزار گز در ۱۵هزار گز از قریهٔ نیمده الی تنگه کلا و از من‌کنو الی کردل. حدود آن از شمال بلوک قیر و کارزین از مشرق جویم از جنوب خنج از مغرب محله اربعه است. هوایش گرم محصولاتش غلات، پنبه، برنج، تنبا کو، خرما و مرکبات می‌باشد. جمعیت آن بالغ بر پنج‌هزار تن و مرکز آن بنام نیمده معروف است. (از جغرافیای غرب ایران ص ۱۱۳).

افزاردان. [اَ] (اِ مرکب) جای دیگ‌افزار. مقرحه. (یادداشت دهخدا). توبره و جعبه‌ای که در آن صنعتگران و پیشه‌وران افزار و آلات خود نهند. (از ناظم الاطباء).

افزارمند. [اَ مَ] (ص مرکب) افزاراومند. کسی که کارهائی را بوسیلهٔ افزار و آلات انجام میدهد. کارگری که بوسیلهٔ افزار کار می‌کند. کارگر و عمله که با افزار کار می‌کند. صنعتگر. آنکه با افزار کار کند. (از یادداشت دهخدا). این کلمه بجای لفظ ارتیزان[1] فرانسه اختیار شده‌است.

افزاز. [اَ] (ع اِ) ج فَزّ، مرد سبک و چست و گاوسالهٔ دشتی. (از آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

افزاز. [اِ] (ع مص) ترسانیدن و جنبانیدن و رمانیدن دل از کسی. (آنندراج). ترسانیدن و رمانیدن دل از کسی. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ترسانیدن. (تاج المصادر بیهقی).

افزاع. [اَ] (ع اِ) ج فَزَع، بمعنی ترس و بیم. (آنندراج) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

افزاع. [اِ] (ع مص) یاری کردن و فریاد رسیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||ترسانیدن. (از منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||آگاه گردانیدن. ||بی‌بیم کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بیم از کسی ببردن. (تاج المصادر بیهقی).

افزای. [اَ] (نف مرخم) افزا. افزاینده. فزاینده. چنانکه در روح‌افزای، مهرافزای، فرح‌افزای و جز آن.

— رامش‌افزای؛ افزایندهٔ رامش. رجوع به افزا شود.

— روح‌افزای؛ فزایندهٔ روح و جان. رجوع به افزا شود.

— روزی‌افزای؛ افزایندهٔ روزی. رجوع به افزا شود.

— طرب‌افزای؛ سرورافزای. افزایندهٔ طرب و شادی. رجوع به افزا شود.

— غم‌افزای؛ افزایندهٔ غم و اندوه. و رجوع به افزا شود.

— فرح‌افزای؛ افزایندهٔ شادی و فرح:

گر خون دل خوری فرح‌افزای میخوری
ور قصد جان کنی طرب‌انگیز میکنی.
سعدی.

و رجوع به افزا شود.

— کارافزای؛ افزایندهٔ کار. و رجوع به افزا شود.

— مسرت‌افزای؛ افزایندهٔ مسرت و شادی. فرح‌افزای. سرورافزای. و رجوع به افزا شود.

— مهرافزای؛ افزایندهٔ محبت و مهر. آنچه مهر و محبت را افزایش دهد:

همچو مستسقی بر چشمهٔ نوشین زلال
سیر نتوان شدن از دیدن مهرافزایت. سعدی.
وه که گر من بازبینم چهر مهرافزای او
تا قیامت شکر گویم طالع پیروز را. سعدی.

و رجوع به افزا شود.

افزایا. [اَ] (اِ) اضافه. علاوه. افزون. (ناظم الاطباء).

افزایان. [اَ] (نف) افزاینده. (یادداشت دهخدا). ||(ق) در حال افزودن. (از یادداشت دهخدا).

افزایدن. [اَ یِ دَ] (مص) افزائیدن. (ناظم الاطباء). افزودن. فزون کردن.

افزایستن. [اَ یِ تَ] (مص) فزایستن. فزودن. (از یادداشت دهخدا). رجوع به کلمات مذکور شود.

افزایش. [اَ یِ] (اِمص) زیادتی شدن. (هفت‌قلزم). یعنی زیاده شدن و نمودن و اوزایش نیز گویند. (از مجمع الفرس). افزودن. (منتهی الارب). عمل افزودن شدن و عمل افزون کردن. (فرهنگ فارسی معین). مصدر دوم افزودن. اسم از افزودن. حاصل مصدر افزودن و فزودن. عمل افزودن. مصدر دیگر افزودن. فزایش. مقابل کاهش. ازدیاد. یمن. برکت. یمین. برخ. (از یادداشت دهخدا):

که پیروزگر باد همواره شاه
به افزایش دانش و دستگاه. فردوسی.
نکاهد از این گنج کافزایش است
بما برکنون جای بخشایش است. فردوسی.
من این را که بی‌تاج و آرایش است
گزیدم که این اندر افزایش است. فردوسی.
مرا از بزرگان ستایش بود
ستایش ورا در فزایش بود. فردوسی.
که یکسر بیزدان ستایش کنند
ستایش ورا در فزایش کنند. فردوسی.
هست ازو بخشش و بخشایش ما
هست از او کاهش و افزایش ما. جامی.

||کثرت. وفور. فراوانی. افزونی. (ناظم الاطباء).

— افزایش و کاهش نور قمر؛ مراد از آن فزونی و کاهش یافتن قرص ماه است در نظر ما، و چگونگی آن. رجوع به التفهیم ابوریحان بیرونی ص ۸۳ شود.

افزایش‌پذیر. [اَ یِ پَ] (نف مرکب) آنچه فزونی پذیرد. رجوع به افزایش شود.

افزایش‌جو. [اَ یِ] (نف مرکب) آنکه فزونی طلبد. افزایش‌طلب. رجوع به این کلمه شود.

افزایش دادن. [اَ یِ دَ] (مص مرکب) فزونی دادن. فزون ساختن. افزون کردن.

افزایش‌طلب. [اَ یِ طَ لَ] (نف مرکب) آنکه فزونی جوید. خواهان فزونی و افزونی. افزایش‌جو.

افزایش کردن. [اَ یِ کَ دَ] (مص مرکب) افزون کردن. افزودن. (از ناظم الاطباء).

افزایش نمودن. [اَ یِ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) افزون کردن. افزودن. (از ناظم الاطباء).

افزایندگی. [اَ یَ دَ / دِ] (حامص) حاصل عمل افزاییدن. آنچه از افزودن حاصل آید. رجوع به افزودن و افزاییدن و افزایش شود.

افزایندن. [اَ یَ دَ] (مص) زیاد کردن و افزون کردن. (ناظم الاطباء). بمعنی زیاد شدن، زیاد کردن هم لازم و هم متعدی استعمال شده اگرچه افزایانیدن متعدی آن می‌باشد. (مجمع الفرس).

افزاینده. [اَ یَ دَ / دِ] (نف) نامی. بالنده. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا). آنچه فزونی‌پذیر باشد. آنچه افزایش یابد. آنچه روح نباتی داشته باشد: کسی بپرسد که درخت چه باشد؟... گویندش درخت جسمی باشد افزاینده. (از یادداشت دهخدا بنقل از ناصرخسرو).

افزاییدن. [اَ دَ] (مص) افزودن و اضافه کردن. (ناظم الاطباء). زیاده کردن. (آنندراج):

بنمای دوستداری، بفزای خواستاری
دانی که خواستاری باشد ز دوستداری.
منوچهری.

||افراشتن. افراشته شدن. (از ناظم الاطباء). ||بلند شدن. (ناظم الاطباء). بلند کردن. بلند شدن. (از آنندراج). ||افتادن. ساقط شدن. (از ناظم الاطباء).

افزر. [اَ زَ] (ع ص) مردی که فزره بر پشت یا بر سینهٔ وی باشد. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از منتهی الارب). آنکه کلی دارد بر پشت. (تاج المصادر بیهقی). آنکه لکی بر پشت دارد بزرگ. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). قوزپشت.

افزر. [اَ زَ] (اِخ) نام بلوکی است از گرمسیرات فارس واقع در مسافت سی‌وپنج فرسخ در جنوب شیراز و محدود است از جانب مشرق ببلوک جویم و از شمال ببلوک قیر و کارزین و از مغرب به محال اربعه و از جنوب ببلوک خنج. و وجه تسمیهٔ این بلوک به افزر آن است که افزر مخفف افزار است که عبارت باشد از آلات پیشه‌وران عموماً یا جولاهگان خصوصاً و شاید این آلات را در این بلوک می‌ساخته‌اند. یا آنکه طایفه‌ای از عرب بنی‌افزار در آن توطن داشتند. و صحرای این بلوک در اواخر زمستان و در اوایل بهار، قطعه‌ای از بهشت در نظر آید. بلوک افزار فارس در جانب جنوبی شیراز

---

1 - Artisane.

افـتاده‌است. درازی آن از «نـیم‌ده» تـا «تنگ‌گله» چهار فرسخ و نـیم. و پـهنای آن از منگو تا کردل دو فـرسخ و نـیم. نـخل و لیـمو و نـارنگی بـخوبی مـیپرورانـد. آب زراعت بیشتر این بلوک از رودخانهٔ کارزین است. زراعت آن گـندم و جـو و پـنبه و شلتوک و تنبا کو. مدتها است ایـن بـلوک از آبادی افتاده‌است و ایلات قشقائی زراعت مـختصری کـنند و مـنفعت کـمی بـرند. نخلستانش بی‌درخت و بساتینش بی‌درخت. قصبهٔ این بلوک قـریهٔ نـیم‌ده است بـمسافت سی‌وپنج فـرسخ از شیراز دورافتاده و در زمـان قـدیم عـلماء و بـزرگان از افـزر بـرخـاسته‌انـد. (از فـارسنامهٔ نـاصری ج ۲ ص ۱۷۹).ایـن نـاحیه را بـنام ابـزر نـیز نوشته‌انـد. ابـن البلخی آرد: قـیر و ابـزر دو شهرک است که با کارزین رود همه گـرمسیر است و آب آن از رود تکـــان خـــورد و درختستان خرما است و به کـارزین قـلعه‌ای محکم است و آب‌دزدکی کرده‌اند کـه از رود تکان، آب بقلعه می‌برند و هـرم و کـاریان از ایـن اعـمال است. (فـارسنامهٔ ابـن البـلخی ص ۱۳۵).بهرحال در ضـبط کـلمه اخـتلاف است ولی مشـهور مـیان مـتأخران افـزر و مـنسوب بـدان افـزری است چـنانکه در فرهنگ جغرافیایی ایـران چـنین آمـده‌است: نام یکی از دهستانهای دوگانهٔ بـخش قـیر و کارزین شهرستان فـیروزآبـاد و در جـنوب بـخش واقـع شـده‌است. حـد خـاوری آن رودخانهٔ قره‌آغاج و حد شـمالی ارتـفاعات قیر و کارزین و افزر و حد جنوبی کوه لار و کوه نره می‌باشد. هوای دهـستان گـرم و آب مشروب و زراعـتی آن از قنوات. شغل اهالی زراعت، بـاغداری و گـله‌داری است. ایـن دهستان از ۱۵ آبادی تشکیل شـده و حـدود دوهـزاروددویست تـن جـمعیت دارد و قـراء مـهم آن عـبارتند از: شرف‌خلیل، بـاغ نـو، مـظفری و مـرند. طـائفهٔ عـمله، کشکـولی کوچک، چهارده چریک از قشقائی در ایـن دهـستان قشـلاق مـی‌کنند. (از فـرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).و مرحـوم قـزوینی در حاشیهٔ شـدالازار دربـارهٔ ضـبط کـلمه آرد: راقم سطور گـوید ایـن وجـه تـسمیه (وجـه تسمیه‌ای که مؤلف فـارسنامهٔ نـاصری ذکـر کـرده) درست بـاشد یـا مـصنوعی، مـعلوم نیست ولی در هر صورت میرساند که تـلفظ امروزی نام این بـلوک افـزر است بـا فـاء و زای معجمه و در آثارالعجم نیز صریحاً ایـن کلمه را بـهمین نـحو ضـبط کـرده‌است. ولی تلفظ بطبق عـموم کـتب مـسالک و مـمالک قدیم این کلمه (از قبیل ابن خردادبـه ص ۴۴ و ابن‌الفقیه ص ۲۰۱ و مـقدسی ص ۴۴۷ و ابن حـوقل چ جـدید ص ۲۶۷ و فـارسنامهٔ ابـن البـلخی چ اروپـا ص ۱۳۵ و ۱۲۵ و نزهةالقلوب ص ۱۱۸ و ۲۱۷ و وصـاف ص ۱۵۰ و همین کتاب حاضر (شدالازار)، ابـزر بباء موحده بجای فـاء بـوده‌است و صـاحب قاموس که مسقطالرأس او بتصریح خود وی قریهٔ کارزین بود و کارزین چنانکه مـیدانیم بکـلی مـتصل بـبلوک ابـزر است. پس وی بالطبع بهتر از همه کس از ضبط اسم ایـن قصبه باخبر بوده‌است، در قـاموس در مـادهٔ بـزر گـوید: «و ابزر کاحمد بـلد بـفارس» (از حـاشیهٔ شـدالازار چ قـزوینی ص ۲۱۵).و رجوع به نزهةالقـلوب و جـغرافـیای غـرب ایران شود.

افزری. [اَ زَ] (اِخ) شیخ عـلی‌بن مـحمدبن عبدالله طیب. او راست: شرح تصریف افزری کـه در مـیانهٔ اهـل عـلم مشـهور است. (از فارسنامهٔ ناصری ج ۲ ص ۱۷۹).

افزری. [اَ زَ] (اِخ) عـمیدالدیـن اسـعد. عـالمی فـاضل و ادیـبی کـامل و در فـنون علمی و اشعار عربی و فـارسی اسـتاد بـود. وی مدتی به وزارت اتـابک سـعدبن زنگـی اشتغال داشت و بعد از وفـات اتـابک سـعد، در اول سلطنت اتابک ابوبکربن اتابک سعد، چـندی بـوزارت او اقـدام نـمود و حـضرت اتـابکی بـرای وحـشتی کـه از او در خـاطر داشت، او را و تاج‌الدیـن‌محمد پسـر او را در قـلعهٔ اشکـنوان ابـرج مـحبوس فـرمود. و قصیده‌ای حبسیه که در کـتب ادبـیه مـندرج است، در زندان بسرود و چون قلم و دواتـی در آنجا وجود نداشت قصیده را بـر پسـرش تـاج‌الدیـن‌محمد امـلاء کـرد و او بـر دیـوار نوشت و مطلع قصیدهٔ مزبور این است:

من یبلغن حمامات ببطحاء
ممتعات بسلسال و خضراء.

این قصیده در ذیل سبعهٔ معلقهٔ چاپ طـهران بطبع رسیده‌است. و ایـن دو بـیت فـارسی را نگاشت و بحضرت اتابکی فـرستاد و فـائده نداد. دو بیت مزبور چنین است:

ای وارث تاج و ملکت و افسر سعد
بخشای خدای را بجان و سر سعد
بر من که چو نام خویشتن تا هستم
همچون الف ایستاده‌ام بر سر سعد.

وی بـسال ششـصدوبیست‌وچهار در قـلعهٔ اشکـنوان بـرحـمت ایـزدی پـیوست. (از فـارسنامهٔ نـاصری ج ۲ ص ۱۷۹).و رجـوع به اسعدبن نصربن جهشیار... شود.

افزع. [اَ زَ] (ع نتف) فزیع‌تر. (از یـادداشت دهخدا).

افزند. [ ] (اِ) همان اروند یعنی فر و زیبائی و مهتری و افزونیها. (مؤید).

افزود. [اَ] (حامص) افزودن. اضافه. علاوه. افزونی. افزون. (ناظم الاطباء).

افزودگی. [اَ دَ / دِ] (حـامص) افـزوده. حـاصل عـمل افـزودن. (از یـادداشتهای مرحوم دهخدا).

افزودن. [اَ دَ] (مص) علاوه کردن. بـیشتر کردن. شماره را بـالا بـردن. اضـافه کـردن. (ناظم الاطباء). زیـاده کـردن. (از آنـندراج). زیاده کردن. بیشتر کردن. (فـرهنگ فـارسی معین). مصدر دیگر افزایش چنانکه؛ افزودم. بیفزایی. زیادت کردن. فزودن. مـزید کـردن. مـقابل کـاستن. مـزید کـردن. بـیش کـردن. بـزرگ کـردن. ضـم کـردن. منـضم کـردن. (یادداشت مرحـوم دهـخدا). تکـثیر. اکـثار. انـعام. تـوفر. تـوفیر. ازنـاد. تـزنید. (منتهی الارب). ارباء. ازدیاد. تزیید. تـظلیف. مـقابل تقلیل. اضافه. لازم و متعدی هـر دو آیـد. (از یادداشتهای دهخدا):

کاش آن گوید که باشد بیش نه
بر یکی بر چند نفزاید خره[1]. رودکی.

خدایا ببخشا گناه ورا
بیفزای در حشر جاه ورا. فردوسی.

ببخشید نیمی از آن بر سپاه
دگر نیمه بر گنج افزود شاه. فردوسی.

پس آن نامهٔ شاه بنمودشان
دلیری و تندی بیفزودشان. فردوسی.

ببینیم تا رای گردون‌سپهر
چه افزاید و بر که تابد بمهر. فردوسی.

بگیتی کدام است با من بگوی
که بفزاید از دانشی آبروی. فردوسی.

چرا نگویم کو را سخا همی گوید
که نام خویش بیفزا و مال خویش بکاه.
فرخی.

اگرچه من ز عشقش رنجه گشتم
خوشا رنجی که نفزاید ملالا. عنصری.

خوب دارید و فراوان بستاییدش
هر زمان خدمت لختی بفزاییدش. منوچهری.

آن روز که من شیفته‌تر باشم بر تو
عذری بنهی بر خود و نازی بفزائی.
منوچهری.

چون بدار رسید، بـجای آورد کـه پسـرش عبدالله است. روی بـزنی کـرد از شـریفترین زنان و گفت گاه آن نرسید که این سـوار را از ایـن اسب فـرودآورید و بـر ایـن نیفزود. (تاریخ بیهقی ص ۱۸۹).سخن سـخت دراز مـی‌کشد و خـوانندگان را مـلالت افـزاید. (تاریخ بیهقی ص ۱۹۰).

چنان بدانم من جای غلغلیج‌گهش
که‌چون بمالم بر خنده خنده افزاید.
(از فرهنگ اسدی نخجوانی).

---

1 - ن‌ل: کاشک آن گور که باشد بیش نه
بر یکی بر بیش نفزاید فره. رودکی.

بر خوی نیک و عدل و کم‌آزاری
بفزای، نی که مال بیفزائی. ناصرخسرو.
چون یوسف از آب بیرون آمد جمال آن بیفزود و قبای سبز در بر پوشید. (از قصص‌الانبیاء ص ۶۸).
دل رعیت و چشم حشم بدولت تو
بیزم و رزم تو بر شادی و نشاط افزود.
مسعودسعد.
شراب... طعام را هضم کند و حرارت... غریزی را بیفزاید. (نوروزنامه). چون یکچندی بر این بگذشت... در اکرام او بیفزود. (کلیله و دمنه). اگر خردمندی بقلعه‌ای پناه گیرد و ثقت افزاید. ... البته بعیبی منسوب نگردد. (کلیله و دمنه). در تکسیر دوهزار فرسنگ در خطهٔ اسلام افزود. (کلیله و دمنهٔ مینوی). برنج در رنج توان افزود، در روزی نتوان افزود. (اسرارالتوحید).
کفشگر هم آنچه افزاید زنان
می‌خرد چرم و ادیم و سختیان. سوزنی.
شاه جانبخش است و ما بر شاه جان کرده نثار
آب بفزودن بدریا برنتابد بیش از این.
خاقانی.
کاشکی خاقانی آسایش گرفتی ز اشک خون
تا ز جان کم کردمی، در اشک خون افزودمی.
خاقانی.
بترک گفتم و رفتم که اندر این دولت
چو دم خر ز گزی هیچ می‌نیفزودم.
ظهیر فاریابی.
هم‌نشین تو از تو به باید
تا ترا عقل و دین بیفزاید. سعدی.
هرچه از دونان بمنت خواستی
در تن افزودی و از جان کاستی. سعدی.
نانم افزود و آبرویم کاست
بی‌نوائی بِهٔ از مذلت خواست. سعدی.
— آب افزودن؛ فزون کردن آب. رجوع به افزودن شود.
— افزودن فر؛ افزایش دادن جلال و شکوه. فزونی دادن فر را:
چو خورشید برزد سر از تیغ کوه
جهان را بیفزود فر و شکوه. فردوسی.
رجوع به افزودن شود.
— اکرام افزودن؛ احترام افزودن:
چون یکچندی بر این بگذشت... در اکرام او بیفزود. (کلیله و دمنه). و رجوع به افزودن شود.
— اندیشه افزودن؛ افزایش یافتن آرزو. فزونی پیدا کردن اندیشهٔ چیزی:
همی در دل اندیشه بفزایدش
همی تاج و تخت آرزو آیدش. فردوسی.
— پاسخ افزودن؛ زیادت کردن پاسخ:
به پاسخ نیفزائی و بدخوئی
نگوئی سخن نیز تا نشنوی. فردوسی.
رجوع به افزودن شود.
— ثقت افزودن؛ اعتماد و عقیده افزودن. رجوع به افزودن شود.
— جاه افزودن؛ مقام و مرتبه را زیاد کردن. مزید کردن جاه و مقام:
بکن عفو یارب گناه ورا
بیفزای در حشر جاه ورا. فردوسی.
— جمال افزودن؛ افزایش دادن جمال. زیبائی افزودن: چون یوسف از آب بیرون آمد، جمال آن بیفزود و قبای سبز در بر پوشید. (قصص‌الانبیاء ص ۶۸). رجوع به افزودن شود.
— حرارت افزودن؛ زیادت کردن حرارت و فزون ساختن آن: شراب... طعام را هضم کند و حرارت... غریزی را بیفزاید. (نوروزنامه). و رجوع به افزودن شود.
— خدمت افزودن؛ افزایش دادن خدمت و مزید کردن آن:
خوب دارید و فراوان بستاییدش
هر زمان خدمت لختی بفزاییدش. منوچهری.
و رجوع به افزودن شود.
— خنده افزودن؛ افزایش دادن خنده و مزید کردن آن:
چنان بدانم من جای غلغلیج‌گهش
که چون بمالم بر خنده خنده افزاید.
(از فرهنگ اسدی نخجوانی).
و رجوع به افزودن شود.
— خون افزودن؛ درد و رنج افزودن. افزایش دادن خون:
کاشکی خاقانی آسایش گرفتی ز اشک خون
تا ز جان کم کردمی در اشک خون افزودمی.
خاقانی.
رجوع به افزودن شود.
— در تن افزودن؛ افزایش دادن جسم. و مزید کردن آن:
بدو بازداد آنچنان کش بخواست
بیفزود در تن هر آن چش بکاست. فردوسی.
هر چه از دونان بمنت خواستی
در تن افزودی و از جان کاستی. سعدی.
رجوع به افزودن شود.
— درد افزودن؛ فزودن ساختن درد. و مزید کردن آن. رجوع به افزودن شود.
— دین افزودن؛ دین را افزایش دادن. رجوع به افزودن شود.
— رنج افزودن؛ زیادت کردن رنج و افزون ساختن آن:
تو بر خویشتن برمیفزای رنج
که ما خود گشائیم درهای گنج. فردوسی.
رجوع به افزودن و روزی افزودن شود.
— روزی افزودن؛ یا افزون کردن روزی و مزید ساختن آن: برنج در رنج توان افزود، در روزی نتوان افزود. (اسرارالتوحید). و رجوع به افزودن شود.
— سخن افزودن؛ افزایش دادن سخن را و مزید کردن آن:
بدو شاه چون خشم و تیزی نمود
نیارست آنگه سخن برفزود. فردوسی.
ترا دیدم سخن در من بیفزود
چه گویم جانم اندر تن بیفزود. خاقانی.
و رجوع به افزودن شود.
— شادکامی افزودن؛ افزایش دادن شادکامی و مزید کردن آن:
بجوید مگر بازیابد ورا
به دل شادکامی فزاید ورا. فردوسی.
و رجوع به افزودن شود.
— شادی افزودن؛ زیادت کردن شادی. و افزون ساختن آن. نشاط افزودن. رجوع به افزودن و فزودن شود.
— شغل دل افزودن؛ ملال خاطر افزودن. و افزایش دادن آن: اگر این اخبار بمخالفان رسد... چه حشمت ماند و جز درد و شغل دل نیفزاید. (تاریخ بیهقی ص ۳۹۴). و رجوع به افزودن شود.
— شکوه افزودن؛ افزایش دادن جلال و شکوه. افزودن فر. و رجوع به افزودن و افزودن فر شود.
— عقل افزودن؛ افزون کردن عقل. و ترقی دادن آن. رجوع به افزودن شود.
— ملال افزودن؛ زیادت کردن ملال و افزون ساختن اندوه:
اگرچه من زعشقش رنجه گشتم
خوشا رنجی که نفزاید ملالا. عنصری.
و رجوع به افزودن شود.
— ملالت افزودن؛ افزون ساختن ملالت و مزید کردن آن. ملال افزودن: سخن سخت دراز میکشد و خوانندگان را ملالت افزاید. (تاریخ بیهقی ص ۱۹۰). رجوع به افزودن شود.
— مهر افزودن؛ زیاد کردن مهر و افزون ساختن آن:
وگر خود چنین رای دارد سپهر
بیفزایدش هم به اندیشه مهر. فردوسی.
که‌گوئی همی آنچنان بایدی
وگر نیستی مهر نفزایدی. فردوسی.
در زبان گفت که مهر دلم افزودی
وان همه دعوی را معنی بنمودی. منوچهری.
و رجوع به افزودن شود.
— ناز افزودن؛ زیاده کردن ناز:
آن روز که من شیفته‌تر باشم بر تو
عذری بنهی بر خود و نازی بفزائی.
منوچهری.
و رجوع به افزودن شود.
— نام افزودن؛ زیادت کردن نام را، افزودن

بر آن:
چرا نگویم کو را سخا همی‌گوید
که‌نام خویش بیفزا و مال خویش بکاه.
فرخی.
و رجوع به افزودن شود.
— نان افزودن؛ روزی افزودن مقابل آبرو افزودن:
نانم افزود و آبرویم کاست
بی‌نوائی به از مذلت خواست. سعدی.
رجوع به افزودن شود.
— نشاط افزودن؛ شادی افزودن. خرمی را زیاد کردن:
دل رعیت و چشم حشم بدولت تو
ببزم و رزم تو بر شادی و نشاط افزود.
مسعودسعد.
||زیاد شدن. (فرهنگ شعوری). زیاده شدن. (آنندراج). بسیار شدن. افزون شدن. (از ناظم الاطباء). ازدیاد. بیش شدن. بیش آمدن. تزاید. (یادداشت دهخدا):
وز آن پس که بردیم بسیار رنج
بیالود خوی و بیفزود گنج. فردوسی.
ایوان مداین کسری را صد و اند گز برآید و طول صد ارش و پنجاه ارش پهنا و از این بیفزاید و بیشتر نیست. (نزهت‌نامهٔ علائی از مرحوم دهخدا).
چرا نگرید چشم و چرا نناله تن
چگونه کم نشود صبر و غم نیفزاید.
مسعودسعد.
توت بدرجهٔ دوم سرد است و سردی او به اندازهٔ طعم او باشد کاهد و فزاید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی بنقل مرحوم دهخدا). ||شماره را بالا بردن و اضافه کردن. ||بهره‌مند کردن. ||اضافه ماندن. (از ناظم الاطباء). ||عمل جمع در حساب. (یادداشت دهخدا بنقل از التفهیم). ||زیادت. مقابل نقصان در اعمال بخوبی. (یادداشت دهخدا بنقل از التفهیم). ||(ص) افزوده. زیادشده. (آنندراج).

افزودنی. [اَ دَ] (ص لیاقت) لایق افزون شدن. آنچه شایستگی افزون شدن داشته باشد. واجب‌التزاید. لازم‌التزاید. (از یادداشتهای دهخدا).

افزوده. [اَ دَ / دِ] (نمف) افزون‌شده. علاوه‌شده. بیشترشده. (ناظم الاطباء). مضاف. (یادداشت دهخدا).

افزولیدن. [اَ دَ] (مص) خص. (تاج المصادر بیهقی) (یادداشت دهخدا). رجوع به افزولیدن شود.

افزون. [اَ] (ص) فزون. بسیار. (آنندراج). علاوه. اضافه. (ناظم الاطباء). زیاده است. (فرهنگ شعوری) (مجمع الفرس اسدی). فزون. بیش. زیادت. مقابل کم. زایده. زَید. (یادداشت دهخدا). مَثل. مَیِط. مَنْط. (از منتهی الارب):
شود نیکی افزون چو افزون شود
وز آهوی بد پاک بیرون شود. ابوشکور.
و او را [پرویز را] اسبی بود شبدیزنام از همه اسبان جهان بچهار دست افزون‌تر و بلندتر و از روم بدست وی آمده‌بود. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
بر سرشان برنهند و پشت و ستیخون
سخت گران‌سنگی از هزار من افزون.
منوچهری.
افزون شود نشاط و از رنج کم شود
بی رود و می نباشد، یک روز و یک زمان.
منوچهری.
بدو گفت آن کس که افزون خورد
چو بر خوان نشیند خورش نشمرد.
فردوسی.
چو نبود دل از بس غمش خون بره
چو باشد غم آنگاه افزون بره. اسدی.
باندازه به، هر که روزی خورد
که‌چون خوردی افزون بکاهد خرد. اسدی.
چنان کامدی همچنان بگذری
خور و پوشش افزون ترا برسری. اسدی.
همیشه تا بجهان در، کمی و افزونی است
حسود جاه تو کم باد و عمرت افزون باد.
انوری.
گردوست از غرور هنر بیندت نه عیب
دشمن بعیب کردنت افزون کند هنر. خاقانی.
وقت سرد است آتش افزون کن کز ابر
چشمهٔ آتش‌فشان پوشیده‌اند. خاقانی.
مال کم، راحت است و افزون رنج
لاجرم مال بس نخواهد عقل. خاقانی.
مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند
هر آن قسمت که آنجا شد کم و افزون نخواهد شد.
حافظ.
هر کرا غم فزون، گفته افزون. یغما.
هر که بی‌غم نخواهدش همه عمر
غمش افزون و عمر نقصان باد.
— افزون آوردن؛ استفضال. افضال. (تاج المصادر بیهقی).
— افزون داشتن یکی را بدیگری در فخر؛ افخار. فخور. فخاره. تفخیر. فخر. (منتهی الارب). افتخار کسی را بیشتر کردن.
— افزون از؛ بیش از. زیاده. (یادداشت دهخدا): آن روز در آن بازار افزون از صدهزار دینار بازرگانی کنند. (حدود العالم).
— افزون بودن؛ بیشتر بودن. زیادتر بودن:
از این مایه گر لشکر افزون بود
ز مردی و از رای بیرون بود.
فردوسی.
چه بر آب بودی چه بر خشک راه
به روز از خور افزون بدی شب ز ماه.
فردوسی.
— افزون دانستن؛ بیش دانستن. مهمتر و عظیم‌تر دانستن:
داور روی زمین خواندش اکنون فلک
کز همه سلجوقیان داندش افزون فلک.
خاقانی.
— افزون شدن؛ بیشتر گردیدن. زیادتر شدن:
فزونیش هر روز افزون شود
شتاب آورد دل پر از خون شود. فردوسی.
— افزون کردن؛ بسیار کردن. فراوان کردن:
به هر جای جاه وی افزون کنیم
ز دل کینه و آز بیرون کنیم. فردوسی.
وقت سرد است آتش افزون کن کز ابر
چشمهٔ آتش‌فشان پوشیده‌اند. خاقانی.
گردوست از غرور هنر بیندت نه عیب
دشمن بعیب کردنت افزون کند هنر. خاقانی.
— افزون گردیدن؛ فضل. (منتهی الارب). بیشتر شدن.
— افزون گشتن؛ غَزر. غُزر. غَزارَة. (از منتهی الارب). زیاد شدن. بسیار گردیدن.
— افزون نان؛ خمیرمایه. (ناظم الاطباء).
— از یکدیگر افزون آمدن؛ بیش آمدن از یکدیگر. تفاضل. (دهار) (المصادر زوزنی).
— بافزون؛ در تزاید. در حال افزایش:
لاجرم از ناقصان امیر شدند
فضل بنقصان و نقص بافزون شد.
ناصرخسرو.
تا بافزون بود رنج و گنج افزون برگشاد
رنجهای هر کسی را گنجها دادش جزا.
خاقانی.
— بافزون کردن؛ بسیار کردن. بر فزونی کردن:
شما مهربانی بافزون کنید
ز دل کینه و آز بیرون کنید. فردوسی.
نگهبان گنج و روانش منم
بکوشم که آنرا بافزون کنم. فردوسی.
نوازش کنون ما بافزون کنیم
ز دلتان غم و ترس بیرون کنیم. فردوسی.
ما که از وی بهمه روزگارها این یکدلی و راستی دیده‌ایم، توان دانست که اعتقاد ما بافزون کردن محل و منزلت و برکشیدن فرزندانش ورا... تا کدام جایگاه باشد. (تاریخ بیهقی).
— برافزون؛ در تزاید. در حال افزایش:
جاوید زیادی بشادکامی
شادیت برافزون و غم بنقصان. فرخی.
— روزافزون؛ چیزی که هر روز زیاد گردد. (ناظم الاطباء). روز بروز در تزاید بودن. هر روز افزون شدن:
ماه منظور آن بت زیبای من

سرو روزافزون مهرافزای من. سعدی.
نشان بخت بلند است و طالع میمون
علی‌الصباح نظر بر جمال روزافزون. سعدی.
— سال‌افزون؛ چیزی که هر سال زیاد گردد.
آنچه هر سال بیش شود.
||افزون‌تر؛ یعنی زیاده‌تر. (آنندراج). زیادتر. بیشتر. بزرگتر. (ناظم الاطباء). اکثر:
بسا که مست در این خانه بودم و شادان
چنان که جاه من افزون بد از امیر و بیوک
کنون همانم و خانه همان و شهر همان
مرا نگوئی گرچه شده‌است شادی سوک.
رودکی.
خرد بهتر از چشم بینائی است
نه بینائی افزون ز دانائی است. ابوشکور.
بزرگیش هر روز افزون شود
شتاب آورد دلْش پرخون شود. فردوسی.
چون افزون کنی کاهش افزون بود
ز سستی دل مرد پرخون بود. فردوسی.
چهل روز افزون خورش برگرفت
بیامد دمان تا چه بیند شگفت. فردوسی.
لازم بودش عمری افزون ز همه شاهان
از اول و از آخر از نافع و از ضاری.
منوچهری.
افزون از پانصد، ششصدهزار مرد بیرون آمده بودند. (تاریخ بیهقی ص ۴۶۳). مادر و پدر از جمله همه پسران نصیب آن پسر افزون دهد که زار و نزار. (تاریخ بیهقی ص ۲۸۰). غلامان و ستوران افزون از عادت خریدن گرفتن. (تاریخ بیهقی ص ۳۲۸). امروز عمری بسزا یافته [بوصادق تبانی] است و در رباط مانک علی‌میمون میباشد و در روزی افزون از صد فتوی را جواب دهد. (تاریخ بیهقی ص ۴۹۱).
تا بتوانی زیارت دلها کن
افزون ز هزار کعبه آمد یک دل.
خواجه عبدالله انصاری.
یقین دان که افزون از آن نامدی
که در مجلست نامه‌خوان باشدی.
(کلیله و دمنه).
بگوی کای سرو صدر زمانه افزون است
نشاط خدمت تو در دلش زمان بزمان.
سوزنی.
داور روی زمین خواندش اکنون فلک
کز همه سلجوقیان داندش افزون فلک.
خاقانی.
از رگ جان هر شبی در هجر تو
بار غم از کوه افزون میکشم. عطار.
گربیبنی روی خود در خط شده
سرکشی و هر زمان افزون کشی. عطار.
گفت با لیلی خلیفه کاین توئی
کز تو شد مجنون پریشان و غوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی
گفت خامش چو تو مجنون نیستی. مولوی.
گفت اگر در مفاوضهٔ او یک شبی تأخیر کردی چه شدی که من او را افزون از قیمت کنیزک دلداری کردمی. (گلستان).
محنت قرب ز بعد افزون است
جگر از محنت قربم خون است. جامی.
هر کرا غم فزون، گفته افزون. یغما.
شصت‌وسه بود عمرش چون عمر مصطفی
افزون از این مقامی اندر جهان نداشت.
||گوناگون. (ناظم الاطباء).

افزون. [اَ] (اِخ) از بلاد قدیم آسیای صغیر در ایونیا. که در ۶۰هزارگزی ازمیر کنونی بوده‌است. (از تاریخ تمدن قدیم فوستل دوکولانژ). و رجوع به ایونیا شود.

افزون. [اَ] (اِخ) ناصرالدین، از آل‌کسری. وی از محتشمان و صاحب‌منصبان کرمان بود و چندی وزارت بهرامشاه داشت. رجوع به بدایع‌الازمان فی وقایع کرمان ص ۴۴، ۵۵ و ۵۹ شود.

افزون آمدن. [اَ مَ دَ] (مص مرکب) فزون آمدن. (یادداشت دهخدا). زیاد آمدن. بسیار آمدن. (از ناظم الاطباء). فضل. شفّ. رجحان. (تاج المصادر بیهقی). ثقل. (دهار) (از تاج المصادر بیهقی).

افزون بودن. [اَ دَ] (مص مرکب) بسیار بودن. زیاد بودن. زیاد آمدن. رجوع به افزون و افزون آمدن شود.

افزون‌بین. [اَ] (نف مرکب) افزون‌بیننده. آنکه هر چیز بیش بیند. کسی که همه‌چیزها را دو برابر بیند:
گفت استاد آن دو شیشه نیست رو
احولی بگذار و افزون‌بین مشو. مولوی.

افزونتر. [اَ تَ] (ن‌تف) زیادتر. علاوه‌تر. بیشتر. (ناظم الاطباء). فزونتر. افضل. بزرگتر. (یادداشت دهخدا). امثل. اطول. (منتهی الارب):
همانا کنون زورم افزون‌تر است
شکستن دل من نه اندرخور است. فردوسی.
سپاه و دل و گنجم افزونتر است
جهان زیر شمشیر تیز اندر است. فردوسی.
تا بگویند که سلطان شهید افزونتر است. (از تاریخ بیهقی ص ۳۹۰).

افزون‌جوئی. [اَ] (حامص مرکب) زیاده‌طلبی. (یادداشت دهخدا).

افزون خواستن. [اَ خوا / خا تَ] (مص مرکب) بسیار طلب کردن. استزادت.

افزون شدن. [اَ شُ دَ] (مص مرکب) برکت. زیادت. ازدیاد. نماء. نمو. تمزن. (یادداشت دهخدا). توریم. ارباء. اکرا. اردا. تدریف. (تاج المصادر بیهقی). ازدیاد. (المصادر زوزنی). تشفیه. انفشاغ. تطاول. تمزن. کور. شِفّ. شَفّ. شفه. (منتهی الارب):
گر بپیری دانش بدگوهران افزون شدی
روسیه‌تر نیستی هر روز ابلیس لعین.
منوچهری.
که ز کشتن شمع جان افزون شود
لیلیت از صبر چون مجنون شود. مولوی.
گر بگویم وین بیان افزون شود
خود جگر چه‌بْوَد که که‌ها خون شود.
مولوی.
خداوندا گر افزائی بدین حکمت که بخشیدن
مرا افزون شود بی‌آنکه از ملک تو کم گردد.
سعدی.

افزون‌فروش. [اَ فُ] (نف مرکب) گرانفروش. (یادداشت دهخدا):
به بازارگان گفت چندین مکوش
به افزونی ای مرد افزون‌فروش. فردوسی.

افزون کردن. [اَ کَ دَ] (مص مرکب) زیادت. زیاده. تزاید. مد. (یادداشت دهخدا). ازدیاد. رب. مزید. مزاده. مضاعفه. تضعیف. اضعاف. (تاج المصادر بیهقی). مزز. (منتهی الارب). زید. زیادی. تضعیف. (دهار). و رجوع به افزون و ترکیبات آن شود:
شکر نعمت نعمتت افزون کند
کفر نعمت از کفت بیرون کند. مولوی.
شنیدم اندکی در وظیفه‌اش افزون کرد و بسیاری از ارادت کم. (گلستان).
کسی با بدان نیکوئی چون کند
بدان را تحمل بد افزون کند. سعدی.
دریاب عاشقان را کافزون کند صفا را
بشنو تو این سخن را کاین است یادگاری.
سعدی.
دگر خواست کافزون کند تخت و تاج
بیفزود بر مرد دهقان خراج. سعدی.
بغیر از بوسه کز تکرار رغبت را کند افزون
کدامین قند را دیگر مکرر میتوان خوردن.
صائب.
||فربه شدن. چنانکه در این عبارت:
دهقان وکیل خود را گفت که مرا خری بخر. اگر علف تمام شود صبر کند و اگر بسیار دهم افزون کند. (از اسرارالتوحید).

افزون گردیدن. [اَ گَ دَ] (مص مرکب) افزون شدن. بسیار شدن. فزون گشتن. اکراء. تشفیف. (از منتهی الارب). رجوع به افزون و ترکیبات آن شود.

افزون گرفتن. [اَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) بیش گرفتن. بیش شدن. زیاد گردیدن:
افزون گرفت روز چو دین و شب
ناقص چو کفر و تیره چو سودا شود.
ناصرخسرو.
و رجوع به افزون و ترکیبات آن شود.

افزون گشتن. [اَ گَ تَ] (مص مرکب) بیش شدن. زیاد گردیدن. فزونی یافتن:

هرچه کردند از علاج و از دوا
گشت رنج افزون و حاجت ناروا. مولوی.
رجوع به افزون و ترکیبات آن شود.
افزون نان. [اَ نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مایهٔ خمیر. (فرهنگ شعوری). خمیرمایه. (ناظم الاطباء).
افزون نهادن. [اَ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) ترجیح. (المصادر زوزنی). تفضیل. فزونی دادن. بسیار گردانیدن.
افزونی. [اَ] (حامص) زیادتی. کثرت. فراوانی. (ناظم الاطباء). فراوانی و زیادتی. (آنندراج). زیادی. تزاید. مزید. زیادت. فضل. فضاله. مزیت. فزونی. فضیلت. زاید. اضافه. فاضل. زیادتی. فراوانی. برکت. بیشی. ریع. زائد. فضله. مقابل کمی. (یادداشت دهخدا). رماء. مفثه. فزة. میط. مداد. مزز. مز. وذم. فناء. (منتهی الارب). نمو. نما. فضل. (دهار). بسطت. (مهذب الاسماء):

خداوند پیروزی و برتری
خداوند افزونی و کمتری. فردوسی.
زگیتی نبیند جز از راستی
بدو باشد افزونی و کاستی.
فردوسی.
از تمامی دان که پنج انگشت باشد مرد را
باز چون شش گردد آن افزونی از نقصان بود.
عنصری.
افزونیی که خاک شود فردا
آن بی‌گمان کمیست نه افزونی. ناصرخسرو.
همیشه تا بجهان درکمی و افزونی
حسود جاه تو کم باد و عمرت افزون باد.
انوری.

– افزونی آب؛ مد. (منتهی الارب).
– افزونی اندر روشنائی و تنومندی؛ زائد فی‌التنور والعظم: و از آن افزونی است اندر روشنائی و تنومندی گروهی او را زائد فی‌النور والعظم خوانند. (از التفهیم بیرونی).
– افزونی بتعدیل؛ زائد فی‌التعدیل: و از آن [زیادت و نقصان] افزونی است به تعدیل. او را «زائد فی‌التعدیل» خوانند. (از التفهیم بیرونی).
– افزونی بحساب؛ زائد فی‌الحساب: و از آن [زیادت و نقصان] افزونی است به حساب... و از «زائد فی‌الحساب» باشد. (از التفهیم بیرونی).
– افزونی بعدد؛ زائد فی‌العدد: و از آن [زیادت و نقصان کواکب] افزونی است به عدد... و او را «زائد فی‌العدد» نام کنند. (از التفهیم بیرونی).
– افزونی جستن؛ افزایش‌طلبی. فزونی‌جوئی. تعدی. (یادداشت دهخدا). تعدی. (تاج المصادر بیهقی).
– افزونی خواستن؛ افزونی‌طلبی. افزایش و بیش خواستن. (از یادداشتهای دهخدا). استجاد. (منتهی الارب).
– افزونی‌خواه؛ افزونی‌طلب. بیش‌طلب. (از یادداشتهای دهخدا).
– افزونی‌خواهی؛ افزونی‌طلبی. بیش و افزونی‌جوئی. (از یادداشتهای دهخدا).
– افزونی دادن؛ ترجیح. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). تفضیل. رجحان دادن. برتری نهادن.
– افزونی در رفتن؛ زائد فی المسیر: یکی از آن [زیادت و نقصان] فزونی است در رفتن. او را «زائد فی‌المسیر» خوانند. (از التفهیم بیرونی).
– افزونی‌طلبی؛ بیش‌جوئی. بسیارخواهی. بکثرت طلب کردن.
– افزونی گرفتن؛ استجماد. افزونی خواستن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی):

دامهاشان مرغ گردونی گرفت
نقصهاشان جمله افزونی گرفت. مولوی.

– افزونی نمودن در سخن؛ تلهع. (منتهی الارب).
– افزونی نهادن؛ رجحان دادن. ترجیح دادن. فزونی نهادن.
– انگشت افزونی؛ انگشت زائد.
– پستان افزونی؛ پستان زیادی.
– دندان افزونی؛ دندان زائد.
||نافله. مستحب. مقابل فریضه یعنی واجب. (یادداشت مرحوم دهخدا): ولکن همه افزونی‌اند نه فریضت. (التفهیم بیرونی ص ۲۴۷).
افزونی. [اَ] (اِخ) جزیرهٔ...، یکی از جزایر کوره اردشیر خوره. ابن البلخی آرد: جزایری کی به این کوره اردشیر خوره میرود، جزیرهٔ لار، جزیرهٔ افزونی، جزیرهٔ قیس. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۴۱).
افزونیدن. [اَ دَ] (مص مرکب) زیاد کردن. (فرهنگ شعوری).
افزونی کردن. [اَ کَ دَ] (مص مرکب) زیاده از ضرورت خواستن. از حد درگذشتن. بی‌اعتدالی کردن. تمزین. تمزن؛ افزونی کردن بر کسی. (منتهی الارب).
افژنگ. [اَ ژَ] (اِ) چون زیبائی بود همچو اورنگ. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی):

فر و افژنگ بتو گیرد دین
منبر از خطبهٔ تو آراید. دقیقی.

افژودن. [اَ دَ] (مص) افشردن. فشار دادن. ||یک طرف انداختن. دور انداختن. (ناظم الاطباء). افکندن و رها کردن است. (مجمع الفرس بنقل شعوری). ||چسبیدن. ||بستن. (ناظم‌الاطباء). ||محکم نگاه داشتن. (ناظم‌الاطباء).
افژول. [اَ] (اِ) تقاضا. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (انجمن‌آرای ناصری) (برهان) (مجمع الفرس) (هفت‌قلزم). ||انگیز. (برهان) (مجمع الفرس) (هفت‌قلزم). تحریض و تحریک. (ناظم الاطباء). افژولیدن. برانگیختن. (از برهان). و رجوع به افژولیدن شود. ||پریشان. (برهان) (هفت‌قلزم). پراکنده. پریشان. (ناظم الاطباء). اوژول در تمام معانی. (مجمع الفرس). رجوع به افژولندگی و افژولیدن شود. ||ابرام. (ناظم الاطباء). و در تمام موارد فا به واو تبدیل شود. (آنندراج). و رجوع به اوژول و اوژولیدن شود.
افژولانیدن. [اَ دَ] (مص) تقاضا کنانیدن. ||برانگیزانیدن و پریشان کنانیدن. ||آشامیدن فرمودن. ||رفع تشنگی کردن. (ناظم الاطباء). و رجوع به افژولیدن شود.
افژولندگی. [اَ لَ دَ / دِ] (حامص) عمل افژولنده. پریشانی. برانگیختگی. و رجوع به افژول و افژولنده شود.
افژولنده. [اَ لَ دَ / دِ] (نف) تقاضا کننده. (آنندراج) (انجمن‌آرای ناصری) (برهان) (مجمع الفرس) (فرهنگ رشیدی). ||برانگیزنده. (آنندراج) (مجمع الفرس) (فرهنگ شعوری) (برهان). برانگیزاننده. (ناظم الاطباء). ||دورکننده. (برهان) (مجمع الفرس) (آنندراج). دورکردنده. (فرهنگ رشیدی). ||پریشان‌سازنده. (برهان) ||دفع‌کننده. (ناظم الاطباء). و به دو معنی اوژولنده نیز آمده. (مجمع الفرس). و رجوع به اوژول و افژولیدن شود.
افژولیدگی. [اَ دَ / دِ] (حامص) اسم از افژولیدن. پریشانی. عمل آنکه بیفژولد. و رجوع به افژول و افژولیدن شود.
افژولیدن. [اَ دَ] (مص) برانگیختن. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (شرفنامهٔ منیری) (میرزا ابراهیم). ||برانگیختن بجنگ. (برهان) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (مؤید) (مجمع الفرس). برانگیختن بر شر؛ حَثّ. حض. نزو. (یادداشت دهخدا). ||بر سر کار آوردن. (آنندراج) (برهان) (ناظم الاطباء). برانگیختن بکار و جز آن. (مجمع الفرس). حریص کردن. (فرهنگ رشیدی). ||پریشان ساختن. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (برهان). تشویش. ||تقاضا نمودن. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||دور کردن گرد که بر جامه و امثال آن نشیند. (مجمع الفرس). ||پر کردن. (آنندراج). ||خشنود کردن. ||سیراب نمودن. (آنندراج). رفع عطش نمودن. (ناظم الاطباء). در مجمع الفرس بمعنی یک چیزی را کندن و سوا کردن و جامه‌ای را پوشاندن

است. (فرهنگ شعوری). ||حریص کردن. و افژولانیدن هم متعدی می‌شود. (فرهنگ شعوری). تحریض. تحریش. (یادداشت دهخدا).

– برافژولیدن؛ التحضیض. (تاج المصادر بیهقی).

– برافژولیدن بر؛ احثاث. حث. تحثیث. احتثاث. استحثاث. (یادداشت دهخدا).

– برافژولیدن بر کار؛ حث. (تاج المصادر بیهقی). بعث. (یادداشت دهخدا).

– یکدیگر را برافژولیدن؛ المحاضه. (یادداشت دهخدا).

افژولیده. [اَ دَ / دِ] (نمف) پریشان‌شده. برانگیخته‌شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به افژولیدن و افژول شود.

افژولیده شدن. [اَ دَ / دِ شُ دَ] (مص مرکب) تذمر. تذمیر. (از تاج المصادر بیهقی). اهتشاش. (منتهی الارب). پریشان شدن. برانگیخته شدن. و رجوع به افژول و افژولیدن شود.

افژیدن. [اَ دَ] (مص) افژودن. افشردن. فشار دادن و جز آن. (از ناظم الاطباء). و رجوع به افژودن شود.

افس. [اَ فِ] (اِخ) از شهرهای قدیم و معروف یونان که به یونانی افسوس و به فرانسه افز گفته میشود. این شهر جزو مستعمرات یونانی ایران در زمان کوروش بود و از شهرهای بسیار خوش آب و هوا و کم‌نظیر و مسکن ینیانها بوده‌است. مؤلف ایران باستان ذیل بیان مستعمرات یونانی چنین آرد: ینیانهائی که شهر بانیونیوم متعلق به آنهاست، شهر خود را در جاهائی بنا کرده‌اند، که از حیث خوبی آب و هوا در هیچ جا نظیر ندارد... شهرهای ینیایی واقع در لیدیه اینها است: افس، کلن‌فن، لیدوس، تئوس، کلازمن و فوسه. این‌ها به یک زبان تکلّم میکنند. (ایران باستان ص ۲۸۷). مؤلف قاموس الاعلام ترکی آرد: نام باستانی شهر آیاسلوغ و بطور واضح نام شهر عظیمی است که در محل ایاسلوغ در ساحل غربی آناطولی وجود داشته‌است. این بلد بزرگترین بلدی بوده که بهمت مهاجران یونانی در سواحل آناطولی بنا شد و بغایت معمور و بینهایت مزین بوده. و از جمله بناهای عظیم این شهر معبد باشکوه دیانه (کنایه از قمر) است که هنوز پابرجا است این معبد بسیار بزرگ و باتکلف ساخته شده و یکی از عجایب هفتگانهٔ باستانی بشمار است و گویند اصحاب کهف از اهالی همین شهر بوده‌اند. (از قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به تاریخ ایران باستان ص ۶۴۶، ۶۶۷، ۸۶۳، ۹۴۳ و فهرست عمومی آن کتاب و تاریخ‌الحکمای قفطی ص ۱۸۵ و قاموس الاعلام ترکی ذیل ایاسلوغ و افسس و افسوس در همین لغت‌نامه شود.

افسا. [اَ] (نف) رام‌کننده و افسونگر. (برهان) (آنندراج) (هفت‌قلزم). فسون‌خواننده و افسونگر برای رام کردن مار و غیره. (انجمن‌آرای ناصری). افسونگر. (غیاث اللغات) (شعوری). چشم‌بند. ساحر. سحرکننده. افسونگر. (ناظم الاطباء). افسای. و جزء مؤخر در پاره‌ای از کلمات قرار گیرد، چون چشم‌افسا، پری‌افسا، مارافسا، و جز آن که در تمام موارد افسای نیز گویند. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا):

فسونگر مار را بگرفت در مشت
گمان بردم که مار افسای را کشت. نظامی.

– پری‌افسا و پری‌افسای؛ فسونگر پری. آنکه پری را افسون کند. کسی که پری را سحر و جادو کند.

– چشم‌افسا؛ افسای چشم. فسونگری چشم. آنکه با چشم افسون کند.

– مارافسا و مارافسای؛ فسونگر مار. رام‌کنندهٔ مار. آنکه با افسون مار را رام میکند:

آرزو میکندم تا که شبی زلفینش
حلقه در گردن خود کرده چو مارافسائی.
نزاری قهستانی.

با بدان چندان که نیکوئی کنی
قتل مارافسا نباشد جز به مار. سعدی.

افسائیدگی. [اَ دَ / دِ] (حامص) عمل افسائیدن. رجوع به افسائیدن شود.

افسائیدن. [اَ دَ] (مص) رام کردن. افسون کردن. افساییدن. فسائیدن. با الفاظ جادوئی یا دعا حیوانی را منقاد و رام کردن. بعزیمت مار را مطیع کردن. به افسون تسخیر و رام کردن. محسور کردن. مسخر کردن. (یادداشت مؤلف). فسائیدن، یعنی مالیدن و راست و رام گردانیدن چنانکه گویند: مارافسائی، یعنی افسونگری. بحذف همزه و کسر فاء نیز گویند. (مؤید):

چون بیفسایدم چو مار غمی
بر دل من چو مار بگمارد. مسعودسعد.

زمان کینه‌ورش هم بزخم کینهٔ اوست
بزخم مار بود هم زمان مارافسای. عنصری.

و رجوع به افساییدن شود.

افسائیدنی. [اَ دَ] (ص لیاقت) قابل افساییدن. رجوع به افساییدن شود.

افسائیده. [اَ دَ / دِ] (نمف) مالیده. رام‌شده. رجوع به افساییدن شود.

افساج. [اِ] (ع مص) گذاشتن کسی را و کرانه گزیدن از آن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

افساح. [اِ] (ع مص) فراخ شدن جای. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب).

افساخ. [اِ] (ع مص) فراموش کردن قرآن را. (منتهی الارب) (آنندراج).

افساد. [اِ] (ع مص) فساد کردن. تباه کردن. (منتخب از غیاث اللغات) (آنندراج). تباه کردن. (منتهی الارب) (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی) (ناظم الاطباء). تبه کردن. (تاج المصادر بیهقی). تباهی کردن، ضد اصلاح. بد کردن. (یادداشت مؤلف). ||(امص) اغتشاش. تباهی. خرابی. زیان. خسارت. ضرر. (ناظم الاطباء). تبه کاری. (یادداشت مؤلف).

افساد. [اَ] (ع اِ) تباهیها. (غیاث اللغات) (از منتخب) (آنندراج).

افسار. [اَ] (نف مرخم) بمعنی افساست که افسونگر و رام‌کننده باشد. (برهان) (هفت قلزم) (آنندراج). افسا. ساحر. چشم‌بند. افسونگر. (ناظم الاطباء).

– پری‌افسار؛ افسونگر پری. پری‌افسا.

– مارافسار؛ رام‌کننده و افسونگر مار. مارافسا.

و رجوع به افسا و ترکیبات آن شود.

افسار. [اَ] (اِ) چیزی را گویند که از چرم و جز آن سازند و بر سر اسب و سایر ستور زنند و رسنی به آن بند کرده باخیه بندند و این رسن را دنبالهٔ افسار گویند. (ناظم الاطباء). مِقوَد. (نصاب‌الصبیان). عصام. جریر. (از منتهی الارب). چیزی که بر چاروا زنند. فسار. (یادداشت مؤلف). ریسمانی که بدان اسب را بسته میکشند، بهندی باگ‌دور گویند. (غیاث اللغات). بند اسب و غیره. (فرهنگ شعوری). افسار اسب و اشتر. (انجمن آرا). نخته. (در تداول قزوین). آنچه اسبان می‌بندند و فسار [بی‌همزه] نیز نامند. (شرفنامهٔ منیری). آنچه بدان اسب بندند و زفانگویا نوشته بدانچه لسان می‌بندند و عوام نخته گویند. (مؤید):

هزار شتر آوردند، دویست با پالان و افسارها ابریشمین، دیباها درکشیده بر پالان و جوال سخت آراسته. (تاریخ بیهقی ص۴۲۵).

خصم اشتردل تو گر خر نیست
از چه رو افسرش شده‌ست افسار.
خسروانی.

از قول و فعل زین و لگامش نهم
افسار او ز حکمت لقمان کنم. ناصرخسرو.

پای ببندش برسنهای پند
حکمت را بر سرش افسار کن. ناصرخسرو.

همه افسار بدادند بنعمان تو بکوش
بخرد تا مگر افسار بنعمان ندهی.
ناصرخسرو.

دیو هوی سوی هلاکت‌کشید
دیو هوی را مده افسار خویش. ناصرخسرو.

بر افسر شاهان جهانم بودی فخر
گر پاردم مرکبش افسار منستی.
سنائی (از آنندراج).

افسری کش نه دین نهد بر سر
خواه افسر شمار خواه افسار. سنائی.
ناید بهیچ حال ز افسار افسری. وطواط.
ز افسار خرش افسر فرستم
بخاقان سمرقند و بخارا. خاقانی.
ز هر سو کشان زنگیی چون نهنگ
بگردن در افسار یا پالهنگ. نظامی.
همان ختلی‌خرام خسروانی
سرافسار زر و طوق کیانی. نظامی.
هرکرا در سر نباشد عشق یار
بهر او پالان و افساری بیار. شیخ بهائی.

– افسار سر خود؛ مهارگسسته. خلیع‌العذار. (یادداشت مؤلف).
– افسار سر خود بار آمدن؛ بی تربیت و مربی و مؤاخذه و بازپرس از کودکی بجوانی رسیدن. لاابالی بار آمدن. بی‌اعتنا بودن بقانون و آداب. (از یادداشتهای مؤلف).
– افسارش را سر خودش زدن؛ با اینکه لایق و سزاوار نیست او را مطلق‌العنان و مختار کارهای خود او ساختن. (یادداشت مؤلف).
– بی‌افسار؛ سر خود. بی‌بندوبار. افسارگسیخته.
– بی افسار آب خوردن؛ سر خود بودن. بی مربی و بدون تربیت بودن.
– بی افسار آب خورده؛ بی‌تربیت. سر خود. لاابالی. افسارگسیخته. رجوع به فسار و ترکیبات آن شود.
– امثال:
شتر راگم کرده پی افسارش میگردد.
خر پیر و افسار رنگین!

افسار بر سر کردن. [اَ بَ سَ کَ دَ] (مص مرکب) افسار برسر کشیدن. (از آنندراج):
آن یکی افسار خر از سر کشید
بر سر خود کرد چون خر میدوید.
سلیم (از آنندراج).

افسار بر سر کشیدن. [اَ بَ سَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) اسب را لجام انداختن. (آنندراج):
خصم ار ز مرتبت خر عیسی شود چه شد
خواهم کشید بر سرش افسار دشمنی.
واله هروی (از آنندراج).

افساردن. [اَ دَ] (مص) افشاردن. پالودن. ||سخن گفتن بی‌معنی و بطور زشتی و بی‌ادبی. (ناظم الاطباء).

افسار زدن. [اَ زَ دَ] (مص مرکب) مهار کردن. افسار نهادن. ||کنایه از جلوگیری کردن از بی‌مبالاتی و گستاخی:
گر خودپرست بر خر عیسی شود سوار
دجال دیو بر سرش افسار میزند.
ملاشانی تکلو (از آنندراج).

افسارسرخود. [اَ سَ خوَدْ / خُدْ] (ص مرکب) افسارگسیخته. بلامانع. آنکه اختیارش بدست خودش باشد. ||نوعی از راندن اسب. (یادداشت مؤلف). رجوع به افسار و فسار شود.

افسارکردن. [اَ کَ دَ] (مص مرکب) مهار کردن. افسار زدن. ||کنایه از جلوگیری کردن از افسار گسیختگی و لاابالی‌گری.

افسارگسستگی. [اَ گُ سَ سْ تَ / تِ] (حامص مرکب) بی‌تربیتی. لاابالی‌گری. مهارگسیختگی. رجوع به افسار و فسار شود.

افسارگسسته. [اَ گُ سَ سْ تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) بی‌تربیت. خلیع‌العذار. لاابالی. فسارگسیخته. بی‌بندوبار. فسارآخته. دهنه‌سرخود. خودکامه. افسارگسیخته. (یادداشت مؤلف).

افسارگسیختگی. [اَ گُ تَ / تِ] (حامص مرکب) بی‌نظمی. بی‌تربیتی. افسارگسستگی. (یادداشت مؤلف). و رجوع به افسار و فسار شود.

افسارگسیخته. [اَ گُ تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) مهارگسسته. بی‌تربیت. بی‌نظم. لاابالی. سرخود. خودکامه. و رجوع به افسار و فسار و ترکیبات آن شود. ||نوعی از رفتار اسب و غیره. (یادداشت مؤلف).

افسال. [اِ] (ع مص) هیچکاره ساختن رخت را. ||بچهٔ خرمابن را از مادر جدا کرده جای دیگر نشاندن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||ناسره و ناروا گردانیدن درهم را. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

افسان. [اَ] (اِ) آهنی و سنگی را گویند که بدان کارد و شمشیر و مانند آن تیز کنند. (آنندراج) (برهان). سنگی که بدان کارد و شمشیر و جز آن تیز کنند. (ناظم الاطباء) (انجمن آرای ناصری). بدانچه تیغ و کارد و امثال آن تیز کنند. و آنرا سان و فسان نیز گویند بتازیش مسن خوانند. (شرفنامهٔ منیری). مسن که کارد بدان تیز کنند و آنرا فسان و اوسان نیز گویند. (میرزا ابراهیم) (مجمع‌الفرس). سنگ فسان. (غیاث اللغات). مشحذ. (یادداشت مؤلف):
از کین عدو بر زمین زند سم
تا نعل چو خنجر کند بر افسان. مختاری.
چتر ترا دولت سمائی رهبر[1]
تیغ ترا نصرت خدائی افسان. مسعودسعد.
طبع و دل خنجری و آینه‌ییست
رنج و غم صیقلی و افسانیست. مسعودسعد.
فقیه ار هست چون تیغی فقیر ار هست چون افسان
تو باری کیستی زینها که نه تیغی نه افسانی.
سنائی.
رندهٔ مریخ‌رند چون شودش کند سیر
چرخ کند در زمان از زحل افسان او.
خاقانی.
سعد ذابح بهر قربان تیغ مریخ آخته
جرم کیوانش چو سنگ مکی افسان دیده‌اند.
خاقانی.
سر آل بهرام کز بهر تیغش
سر تیغ بهرام افسان نماید. خاقانی.
دورباش قلمش چون به سه سرهنگ رسد
ز دوم اخترش افسان بخراسان یابم. خاقانی.
به از سنگین دل دشمن نگردد هیچ افسانش. ؟

||افسانه و سرگذشت. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرای ناصری). قصه و افسانه و سرگذشت. (ناظم الاطباء). بمعنی افسانه و حکایات بی‌فایده. (فرهنگ شعوری). احدوثه. افسانه. نقل. حکایت. (یادداشت مؤلف):
از نفس سخن کم جو در مجلس جانبازی
بر تارک بی‌نفسی فرموده دل افسان ساز.
سنائی (از فرهنگ شعوری).
– هزارافسان؛ هزار افسانه (کتابیست):
هزار و ده صفت از هفتخوان و روئین‌دژ
فزون شنیدم و خواندم من از هزارافسان.
قطران (از آنندراج).
||(نف مرخم) افسونگر. (برهان) (آنندراج). افسونکار. جادو. ساحر. (ناظم الاطباء). رام‌کننده. عزیمه. (یادداشت مؤلف).
– مارافسان؛ رام‌کنندهٔ مار. مارافسا. مارافسار.

افسانانیدن. [اَ دَ] (مص) افسانه آوردن. سبب افسانه آوردن شدن. (ناظم الاطباء).

افساندن. [اَ دَ] (مص) گرد سبوس و جز آن از غله دور کردن. (شرفنامهٔ منیری) (مؤید الفضلاء). گرد و جز آن که بر جاء و امثال آن نشسته باشد دور کردن. (شرفنامهٔ منیری) (مؤید الفضلاء). افسانیدن. (شرفنامه) (مؤید). فسانیدن. (شرفنامهٔ منیری). در زفانگویا مذکور است اگر همزه را حذف کنند بکسر «فا» خوانند. (مؤید الفضلاء).

افسانوس. [اِ] (از یونانی، اِ) اقیانوس. (ناظم الاطباء). بیونانی دریای شور راگویند و بضم «الف» هم آمده است. (از آنندراج).

افسانه. [اَ نَ / نِ] (اِ) سرگذشت و حکایات گذشتگان باشد. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرای ناصری) (از مجمع الفرس). قصه. داستان. حکایت. تمثیل. سرگذشت. (ناظم

۱ - ن‌ل: چرخ ترا دوست سمائی رهبر.

الاطباء). حکایت گذشتگان. فسانه نیز در این لغت است. (مؤید) (شرفنامهٔ منیری). آفسانه و اوفسانه نیز هست. (آنندراج) (از مجمع الفرس). اساطیر. حدیث. اسطاره. اسطوره. قصه و حکایت بی‌اصل و دروغ که برای قصدی اخلاقی یا تنها برای سرگرم کردن ساخته‌اند. احدوثه. قصه‌ها که برای اطفال گویند. فسانه. (یادداشت مؤلف):

که‌از آبگینه همی خانه کرد
وزان خانه گیتی پر افسانه کرد. فردوسی.

هرکس که این مقامه بخواند بچشم خرد و عبرت اندر این بایست نگریست نه بدان چشم که افسانه است. (تاریخ بیهقی ص۱۶۸). این افسانه است با بسیار عبرت. (تاریخ بیهقی ص۱۸۶).

افسانه‌ها به من بر چون بندی
گوئی که من بچین و بماچینم. ناصرخسرو.

نادانان برای افسانه بخوانند. (کلیله و دمنه).

دل ز امل دور کن زانک نه نیکو بود
مصحف و افسانه را جلد بهم ساختن.
خاقانی.

افسانه شد حدیث فریدون و بیوراسب
زان هر دوان کدام بمخبر نکوترست.
خاقانی.

جغد که شوم است به افسانه در
بلبل گنج است به ویرانه در. نظامی.

هفت خلیفه بیکی خانه در
هفت حکایت بیک افسانه در. نظامی.

اگر در قعر دریا دم برآرد
همه افسون او افسانه گردد. عطار.

وگر صد باب حکمت پیش نادان
بخوانند آیدش افسانه در گوش.
سعدی (از گلستان).

پس از تو ابن‌یمین چون فسانه خواهد بود
بکوش تا ز تو نیکو بماند افسانه. ابن‌یمین.

چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت
فسون ما بر او گشته است افسانه. حافظ.

ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون
نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا. حافظ.

||مشهور و شهرت یافته. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مشهور و معروف. (مجمع‌الفرس). مشتهر. (یادداشت مؤلف):

گرچه ایشان در صلاح و عافیت مستظهرند
ما بقلاشی و رندی در جهان افسانه‌ایم.
سعدی.

||سخن ناراست و دروغ. (ناظم الاطباء). چیز بی‌اصل و حرف غیرواقعی. (آنندراج). کلمات بی‌فائده. (فرهنگ شعوری). خرافة. (یادداشت مؤلف):

پیش داعی من امروز چو افسانه است
حکمت ثابت بن قرهٔ حرانی. ناصرخسرو.

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند. حافظ.

||افسون نیز در این لغت است بمعنی کلماتی که عزائم‌خوانان و ساحران بجهت حصول اغراض خود بکار بندند و خوانند. (مؤید از الدستور). ||افسون. سحر. جادو. (ناظم الاطباء):

چو ابلیس دانست کو دل بداد
بر افسانه‌اش گشت نهمار شاد. فردوسی.

||مثل. داستان. یادداشت مرحوم دهخدا چنین است: «محمد عمرالرادویانی در ترجمان‌البلاغه افسانه را بمعنی مثل و داستان آورده است از جمله: آهن را به آهن برند. از سخن چرب روغن ندود. خودکرده را درمان نبود و غیره و غیره و این همه را افسانه شمرده است.» ||ترانه. (آنندراج):

خدا را محتسب ما را بفریاد دف و نی بخش
که کار شرع زین افسانه بی‌قانون نخواهد شد.
حافظ.

||حیله و تزویر. (مؤید الفضلاء).

افسانه افکندن. [اَ نَ / نِ اَ کَ دَ] (مص مرکب) رایج کردن افسانه. افسانه را رواج دادن:

تا طره‌ات بخواب نبیند دگر شکست
افسانهٔ درستی پیمان درافکنم.
ظهوری ترشیزی (از ارمغان آصفی).

و رجوع به افسانه شود.

افسانه برتابیدن. [اَ نَ / نِ بَ دَ] (مص مرکب) تاب و توان داشتن افسانه را. قدرت بر افسانه داشتن:

خاموش حزین که برنتابد
افسانهٔ عشق بر زبانها.
حزین اصفهانی (از ارمغان آصفی).

افسانه بردن. [اَ نَ / نِ بُ دَ] (مص مرکب) گول خوردن. فریب خوردن:

بگرفت خواب دیدهٔ بخت و امید را
از بس ز وعده‌های تو افسانه برده‌ایم.
نظیری نیشابوری (از ارمغان آصفی).

افسانه بستن. [اَ نَ / نِ بَ تَ] (مص مرکب) ترتیب دادن افسانه. (آنندراج):

برگ کاهی نیست کوه بیستون پیش غمم
من کجا بودم که دهر افسانهٔ فرهاد بست.
سنجر کاشی (از آنندراج).

افسانه پذیرفتن. [اَ نَ / نِ پَ رُ تَ] (مص مرکب) قبول کردن افسانه:

مجنون تو افسانه و افسون نپذیرد
با بیخردی پند فلاطون نپذیرد.
طالب آملی (از ارمغان آصفی).

افسانه پرداختن. [اَ نَ / نِ پَ تَ] (مص مرکب) نظم و ترتیب دادن افسانه. رجوع به افسانه‌پرداز شود.

افسانه‌پرداز. [اَ نَ / نِ پَ] (نف مرکب) کسی که سرگذشتها و قصه‌ها را مرتب و منظم میسازد. (ناظم الاطباء).

افسانه پرسیدن. [اَ نَ / نِ پُ دَ] (مص مرکب) افسانه خواستن. طلب کردن افسانه را:

زند چون تکیه بر بالین ز من افسانه می‌پرسد
به این تقریب احوال دل دیوانه می‌پرسد.
شفائی اصفهانی (از ارمغان آصفی).

افسانه پنداشتن. [اَ نَ / نِ پِ تَ] (مص مرکب) افسانه نگاشتن. افسانه دانستن. افسانه فرض کردن:

چو با تو درد دل گویم مرا دیوانه پنداری
وگر پیش تو شرح دل کنم افسانه پنداری.
حیرانی همدانی (از ارمغان آصفی).

افسانه جستن. [اَ نَ / نِ جُ تَ] (مص مرکب) افسانه طلبیدن. افسانه خواستن. افسانه پرسیدن:

نکردی گوش بر گفت کسی اکنون که شد عاشق
پی خواب از فغانی هر شبی افسانه میجوید.
فغانی شیرازی (از ارمغان آصفی).

افسانه‌خوانی. [اَ نَ / نِ خوا / خا] (حامص مرکب) افسانه‌سرایی. افسانه گفتن. داستان‌سرائی:

زلیخا چون شنید آن مهربانی
فسون‌پردازی و افسانه‌خوانی.
جامی (از ارمغان آصفی).

افسانه رسیدن. [اَ نَ / نِ رَ / رِ دَ] (مص مرکب) شایع شدن افسانه و منتشر شدن آن:

از او بسته نقشی بهر خانه‌ای
رسیده بهر کشور افسانه‌ای.
نظامی (از ارمغان آصفی).

افسانه رفتن. [اَ نَ / نِ رَ تَ] (مص مرکب) اثر کردن افسانه. گارگر شدن افسانه:

افسانه نرفت در علاجش
افسون نگرفت در مزاجش.
فیضی اکبرآبادی (از ارمغان آصفی).

افسانه ساختن. [اَ نَ / نِ تَ] (مص مرکب) مشهور ساختن. شهره گردانیدن. سمر کردن:

گر ساخت کوهکن را افسانه عشق شیرین
پیدا کنیم ما هم افسانه‌ساز دیگر.
آصفی شیرازی (از ارمغان آصفی).

افسون پندگویان افسانه ساخت ما را
با آن پری بگوئید تا در برابر آید.
فغانی شیرازی (از ارمغان آصفی).

افسانه‌ساز. [اَ نَ / نِ] (نف مرکب) آنکه قصه می‌گوید و سرگذشت می‌گوید. افسانه‌سنج. افسانه‌سگال. (ناظم الاطباء). سازندهٔ افسانه و ترتیب‌دهندهٔ آن. رجوع به افسانه شود.

افسانه‌سرا. [اَ نَ / نِ سَ] (نف مرکب) افسانه گو. قصه گو. داستان‌سرا. سرایندهٔ

افسانه. رجوع به افسانه‌ساز شود.
افسانه‌سرای. [اَ نَ / نِ سَ] (نف مرکب) افسانه‌سرا. داستان سرا. رجوع به افسانه‌سرا شود.
افسانه‌سگال. [اَ نَ / نِ سِ] (نف مرکب) آنکه قصه و سرگذشت میگوید. (ناظم الاطباء). افسانه‌پرداز. دروغ‌ساز. باطل‌گو.
افسانه‌سنج. [اَ نَ / نِ سَ] (نف مرکب) افسانه‌ساز. افسانه‌سگال. آنکه قصه میگوید. (ناظم الاطباء):

افسانه‌سنج نیست لب خونچکان ما
صد جان‌گزنده حرف چکد از زبان ما.
طالب آملی (از ارمغان آصفی).

افسانه شدن. [اَ نَ / نِ شُ دَ] (مص مرکب) قصه شدن. بصورت داستان درآمدن. قصهٔ بی‌واقعیت شدن:

با مردمی و مردیت افسانه شد بدهر
آثار جود حاتم و اخبار زال و سام.
سیف اسفرنگی (از ارمغان آصفی).

افسانه شنیدن. [اَ نَ / نِ شَ دَ] (مص مرکب) افسانه گوش دادن. بقصه و داستان گوش‌دادن:

ز من باید شنید افسانهٔ عشق
که‌خوردم از ازل پیمانهٔ عشق.
باقر کاشی (از ارمغان آصفی).

افسانه‌فروش. [اَ نَ / نِ فُ] (نف مرکب) پخش‌کنندهٔ افسانه. شهرت‌فروشنده:

همچون جرس افسانه‌فروش است خروشم
بی‌تابی دل آه مرا از اثر انداخت.
حزین اصفهانی (از ارمغان آصفی).

و رجوع به افسانه شود.
افسانه فهمیدن. [اَ نَ / نِ فَ دَ] (مص مرکب) درک کردن افسانه. فهمیدن حکایت و سرگذشت:

نمی‌فهمد کسی افسانهٔ ما را در این محفل
من و شمعیم داغ از دولت آتش‌زبانیها.
حزین اصفهانی (از ارمغان آصفی).

رجوع به افسانه شود.
افسانه کردن. [اَ نَ / نِ کَ دَ] (مص مرکب) شهره کردن. مشهور ساختن:

ما را برندی افسانه کردند
پیران جاهل شیخان گمراه. حافظ.
حزین افسانه کرد آخر بهر محفل غم دل را.
حزین اصفهانی (از ارمغان آصفی).

||سخن گفتن از:

نام توگفتن نیارم لیک مقصودم توئی
گرحدیث بو و یا افسانهٔ گل میکنم. جامی.

و رجوع به افسانه شود.
افسانه گشادن. [اَ نَ / نِ گُ دَ] (مص مرکب) افسانه گفتن. افسانه خواندن. حکایت آغاز کردن:

ای دل افسانهٔ دلبر بگشا
قفل گنجینهٔ گوهر بگشا.
طالب آملی (از ارمغان آصفی).

و رجوع به افسانه شود.
افسانه گشتن. [اَ نَ / نِ گَ تَ] (مص مرکب) مشهور گشتن. شهره شدن. افسانه شدن:

چنان ز عشق تو افسانهٔ جهان گشتم
که‌شد حکایت من نقل محفل همه کس.
شفائی اصفهانی (از ارمغان آصفی).

افسانه گفتن. [اَ نَ / نِ گُ تَ] (مص مرکب) حکایت و حرفهای بی‌فائده گفتن. (فرهنگ شعوری). سمر. (دهار). مسامره. (منتهی الارب). قصه خواندن. حکایت و سرگذشت گفتن:

کجاآن عیش و آن شبها نشستن
همه شب تا سحر افسانه گفتن. نظامی.
با آن لب جان‌بخش اسیری که تو دانی
افسانهٔ افسون مسیحا نتوان گفت.
اسیری لاهیجی (از ارمغان آصفی).

افسانه گو. [اَ نَ / نِ] (نف مرکب) قصه‌خوان. نقل‌گو. افسانه‌سگال. افسانه‌سنج. (ناظم الاطباء). افسانه‌ساز. افسانه‌پرداز. (آنندراج). گویندهٔ افسانه. سامر. افسانه گوی. (یادداشت مؤلف). و رجوع به افسانه گوی شود.
افسانه گوی. [اَ نَ] (نف مرکب) کنایه است از نقال و قصه گوی. (انجمن آرای ناصری). افسانه گو:

زر افتاد در دست افسانه گوی
بدررفت از آنجا چو زر تازه‌روی.
سعدی (بوستان).

مطرب و شطرنج‌باز و افسانه گوی راه ندهند. (از مجالس سعدی). رجوع به افسانه و افسانه‌پرداز و ترکیبات آن شود.
افسانه گوینده. [اَ نَ / نِ یَ دَ / دِ] (نف مرکب) افسانه گوی. افسانه‌پرداز. افسانه‌ساز. افسانه‌سنج. و رجوع به این کلمات شود.
افسانه گویی. [اَ نَ / نِ] (حامص مرکب) نقل‌گویی. قصه گوئی. (ناظم الاطباء). قصه‌پردازی. حکایت‌سازی. عمل افسانه گوی:

همه کارشان شوخی و دلبری
گه‌افسانه گویی‌گه افسونگری. نظامی.

و رجوع به افسانه گوشود.
افسانه‌نویس. [اَ نَ / نِ نِ] (نف مرکب) نویسندهٔ افسانه. داستان‌نویس. حکایت‌پرداز. و رجوع به افسانه شود.
افسانه‌نویسی. [اَ نَ / نِ نِ] (حامص مرکب) داستان‌نویسی. عمل افسانه‌نویسنده. قصه‌نویسی. رجوع به افسانه شود.
افسانیدن. [اَ دَ] (مص) افسانه گفتن. ||بالیدن. ||دراز کردن. ||راست کردن. ||رام گردانیدن. مطیع کردن. ||سودن. زدودن. (ناظم الاطباء). ||گرد و سبوس و جز آن از غله دور کردن. (شرفنامهٔ منیری) (مؤید الفضلاء).
افسای. [اَ] (نف مرخم) افسون‌خوان و رام‌کننده. (مجمع الفرس). افسونگر و رام‌کننده را گویند و افسانیدن رام کردن را. (برهان) (آنندراج). افسون و افسون‌خوان. (فرهنگ شعوری). جادوگر. افسونگر. (ناظم الاطباء). فسون‌خواننده. افسون‌خوان. (فرهنگ خطی). افسا. افساینده.
— پری‌افسای؛ افسونگر پری. جن‌گیر. رام‌کنندهٔ پری.
— کژدم‌افسای؛ رام‌کنندهٔ عقرب. عقرب‌گیر. عقرب‌افسا.
— مارافسای؛ رام‌کنندهٔ مار. مارگیر. آنکه مار را افسون کند. مارافسا:

زمان کینه‌ورش هم بزخم کینهٔ اوست
بزخم مار بود هم زمان مارافسای. عنصری.
گرحسودت بسیست عاجز نیست
اژدها از جواب مارافسای. انوری.
فسونگر مار را بگرفت در مشت
گمان بردم که مارافسای را کشت. نظامی.
بد اوفتند بدان لاجرم که در مثل است
که‌مار دست ندارد ز قتل مارافسای. سعدی.

و رجوع به افسا و افساییدن شود.
افسایانیدن. [اَ دَ] (مص) رام کنانیدن. افسون گردانیدن. سبب رام کردن شدن. (ناظم الاطباء).
افسایش. [اَ یِ] (إمص) عمل افساینده. رجوع به افسای و افساییدن شود.
افسایندگی. [اَ یَ دَ / دِ] (حامص) حاصل عمل افساییدن. و رجوع به افسای و افساییدن شود.
افساینده. [اَ یَ دَ / دِ] (نف) افسون‌کننده. رام‌کننده. تسخیرکننده بافسون. آنکه افساید. (یادداشت مؤلف). و رجوع به افسای و افساییدن شود.
افساییدن. [اَ دَ] (مص) رام کردن. افسون کردن. غلبه کردن خصوصاً در سحر و جادو. (ناظم الاطباء). بافسون تسخیر و رام کردن چنانکه در پری‌افسای و مارافسای. (یادداشت مؤلف):

چون بیفسایدم چو مار غمی
بر دل من چو مار بگمارد. مسعودسعد.

و رجوع به افسائیدن و افسای و افسا شود.
افساییده. [اَ دَ / دِ] (نمف) افسون‌شده. رام‌شده. رجوع به افسائیده و افسای و افساییدن شود.
افسأ. [اَ سَ ءْ] (ع ص) مرد برآمده‌سینهٔ درآمده‌پشت یا مرد بیرون‌آمده سینه و ناف یا آنکه گویی سرین او به درد است وقت

رفتار یا آنکه چون نشیند بی کوشش تمام برخاستن نتواند یا آنکه استخوان پشت او در بر سوی ران درآمده باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آنکه استخوان سینه و پشت او درآمده یا آنکه سینه و ناف او برآمده یا آنکه چون راه رود سرین وی بدرد آید و یا کسی که چون نشیند نتواند بی کوشش برخیزد یا کسی که استخوان پشت او از سوی ران درآمده باشد. (از اقرب الموارد).

افست. [اُ سِ] (انگلیسی، اِ)[1] آفست. طریقهٔ چاپ کردن با ماشین رتاتیو[2]، بوسیلهٔ یک غلطک کائوچویی که از روی بخشهای رویین مرکبی عبور میکند و بدین ترتیب مرکب بکاغذ نقل میشود. (از فرهنگ فارسی معین). ||نوعی چاپ. چاپ عکس.

افستا. [اَ فِ] (اِخ) نام کتاب دینی زردشت است که بنامهای زیر نیز در ادبیات فارسی آمده است: اویستا. بستاق. ابستاق. ابستاغ. ابستا. بستاه. آبستا. اپستا. ستا و از همه معروفتر اوستا. (از مزدیسنا صص ۱۱۶ – ۱۱۷) ابستا ک.اوستا ک.(یادداشت مؤلف).

افسح. [اَ سَ] (ع نتف) فراخ‌تر. گشاده‌تر. (ناظم الاطباء): و هذه القریة [قریة زریران] من احسن قری‌الارض و اجملها منظراً و افسحها ساحة. (رحلة ابن جبیر).

افسد. [اَ سَ] (ع نتف) فاسدتر. تباه‌تر. ضایع‌تر. (ناظم الاطباء).

— امثال:

افسد من الاحمران.

افسد من ارضة بل حبلی.

افسد من الارضة و الجود.

افسد من الجواد.

افسد من السوس.

افسد من الضبع.

افسد من البیضةالبلد.

دفع فاسد به افسد کردن. (یادداشت مؤلف).

علاج فاسد به افسد محال است.

و کلمه در تمام مثل‌های مذکور بر خلاف قیاس از افساد مأخوذ است و این نادرست است. و شایسته چنان است که «اکثر افساداً» گفته شود. (از مجمع الامثال میدانی). و برای توضیح این مثل‌ها رجوع به کتاب فوق شود.

افسر. [اَ سَ] (اِ) تاج و کلاه پادشاهان. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی‌معین). تاجی از ابریشم مکلل با جواهر. (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) (اوبهی). تاج. (دهار) (مجمع‌الفرس اسدی) (مؤید الفضلاء) (از منتهی الارب) (شرفنامهٔ منیری). تاج پادشاهان که بعربی اکلیل خوانند. (هفت قلزم) (آنندراج) (انجمن آرای ناصری) (فرهنگ شعوری) (برهان). این کلمه مرکب است از اوستایی او[3] (به – بر) پیشاوند + سر[4]، یعنی آنچه بر سر گذارند و در پهلوی افسر[5]. بمعنی تاج. (از حاشیهٔ برهان چ معین). تاج. اکلیل. بسا ک. دیهیم. (یادداشت مؤلف). تاج. کلاه شاه. تاج مخصوص پادشاهان و امراء که اغلب از طلای خالص می‌ساختند. (ازقاموس کتاب مقدس ذیل کلمهٔ تاج):

خرد افسر شهریاران بود
خرد زیور نامداران بود. فردوسی.

کنون من یکی بنده‌ام بر درت
پرستندهٔ افسر و اخترت. فردوسی.

بدو داد پس دختر خویش را
پسندیده و افسر خویش را. فردوسی.

که در شهر قرقارش آمد ز رنج
نه ماند افسر و تخت و لشکر نه گنج.
فردوسی.

که جاوید باد افسر و تخت او
ز خورشید تابنده‌تر بخت او. فردوسی.

خراج مملکتی تاج و افسرش بوده‌ست
کمینه چیز وی آن تاج بود و آن افسر.
فرخی.

ز بهر سر افسر نه سر بهر افسر
ز بهر تو دولت نه تو بهر دولت. عنصری.

نه برنهاد زمانه بهر سری افسر. عنصری.

بسی خاک بنشسته بر فرق او
نهاده بسر بر گلین افسری. منوچهری.

بزرگوارا در یادگاری اختر
ترا سپهر سریرست و آفتاب افسر.
منوچهری.

ملامت را سپر سازند بر خویش
ملامت عشق را تاج است و افسر.
؟ (از فرهنگ اسدی).

هرآن سر که او آز را افسرست
بخاک اندرست ار ز مه برترست. اسدی.

چنین گفت دانا که دختر مباد
چو باشد بجز خاک‌ش افسر مباد. اسدی.

نیست سوی من سر قیصر خطیر
گرز زر بر سر مر او را افسرست.
ناصرخسرو.

اندرخور افسر شود از علم بتعلیم
آن سر که ز بس جهل سزاوار فسار است.
ناصرخسرو.

کی شود عز و شرف بر سر تو افسر و تاج
تا تو مرعلم و خرد را نکنی زین و رکیب.
ناصرخسرو.

آن عاقلان که مر سر دین را بعلم خویش
بر تختگاه عقل و بصر تاج و افسرند.
ناصرخسرو.

چه شد ار بر سر تو افسر نیست
خرد اندر سر است و بر سر نیست. سنائی.

بر افسر شاهان جهانم بودی فخر
گر پاردم مرکبش افسار منستی. سنائی.

من که خاقانیم ار نعل سمندش بوسم
بخدا کافسر خاقان بخراسان یابم. خاقانی.

عید افسرست بر سر اوقات بهر آنک
شبهیست عین عید ز نعل تکاورش. خاقانی.

گوهر افسر اسلاف که از خاک درش
افسر گوهر سامان بخراسان یابم. خاقانی.

چو من زین ولایت گشادم کمر
تو خواه افسر از من ستان خواه سر. نظامی.

مرا عشق تو از افسر برآورد
بسا تن را که عشق از سر برآورد. نظامی.

مراگر شور تو در سر نبودی
سر شوریده بی افسر نبودی. نظامی.

شه مشرق که مغرب را پناه است
قزل‌شه کافسرش بالای ماه است. نظامی.

مداح غیر من نسزد مجلس ترا
ناید بهیچ حال ز افسار افسری.
رشید وطواط.

سایهٔ حق جمال دنیی و دین
زینت تخت و زیور افسر. شمس فخری.

مدارا خرد را برادر بود
خرد بر سر دانش افسر بود. ؟

— افسر افشاندن؛ افسر انداختن. تاج بپای کسی‌انداختن و نثار کردن:

صفوةالدین که شهسوار فلک
در سم اسبش افسر افشانده‌ست. خاقانی.

— افسر بر تارک زدن؛ افسر بر سر کشیدن. رجوع به این ترکیب شود:

افسر عقل چو بر تارک فرزانه زدند
گل‌داغی عوضش بر سر دیوانه زدند.
نعمت خان عالی (از آنندراج).

— افسر بر سر بودن؛ تاج بر سر بودن. افسر بسر بودن:

ز گل هر یکی بر سرش افسری
نشانده بهرجای رامشگری. فردوسی.

دستور اعظم افسر دارندگان ملک
کز ظل عرش بر سرش افسر نکوتر است.
خاقانی.

— افسر بر سر (تارک) داشتن؛ تاج بر سر داشتن:

مگر مادرت بر سر افسر نداشت
همان یاره و طوق و زیور نداشت. فردوسی.

تا سلیمان‌وار باشد حیدر اندر صدر ملک
حیف باشد دیو را بر تارک افسر داشتن.
سنائی.

— افسر بر سر کردن؛ تاج یا کلاه بر سر نهادن:

---

1 - Offset. 2 - Rotative.
3 - aiwi. 4 - sara.
5 - afsar.

بداد و دهش دل توانگر کنید
از آزادگی بر سر افسر کنید.
فردوسی.
— افسر بر سر کشیدن؛ افسر بر سر گذاشتن. افسر بر سر نهادن. افسر بر سر گرفتن. افسر بر تارک زدن. (آنندراج):
یک خلف ار در نسبی سر کشد
بر سر صد هیچکس افسر کشد.
امیرخسرو (از آنندراج).
— افسر بر سر گذاشتن؛ افسر بر سر کشیدن. و رجوع به این ترکیب شود:
مباد کم ز سرت سایهٔ کلاه‌نمد
بپوش و بر سر شاهان گذار افسر را.
سلیم (از آنندراج).
— افسر بر سر گرفتن؛ افسر بر سر کشیدن. و رجوع به این ترکیب شود:
شاه چین را داد حکم آسمانی گوشمال
تا چرا بی حکم تو بر سر همین افسر گرفت.
امیر معزی (از آنندراج).
— افسر به سر نهادن؛ افسر بر سر کشیدن. و رجوع به این ترکیب شود:
بسر برنهاد افسر تازیان
بر ایشان ببخشود سود و زیان. فردوسی.
بزرگان گر بسر افسر نهادند
اساس آن همه بر زر نهادند.
امیرخسرو (از آنندراج).
— افسر بر فرق نشستن؛ معنی لازم افسر بر سر نهادن است. (از آنندراج):
مهر سپهر ملک بماناد گر فلک
بر فرق فرقد افسر احسان تو نشست.
خاقانی (از آنندراج).
— افسر بسر نهادن؛ تاج بر سر گذاشتن:
بزیر اندرون هر یکی اشتری
بسر برنهاده ز زر افسری. فردوسی.
گرش مراد بود کافسری نهد بر سر
ز قدر و مرتبه عیوق باشد افسر او.
معزی.
افسری کان نه دین نهد بر سر
خواهش افسر شمار و خواه افسار. سنائی.
وان هودج خلیفه متوج بماه زر
چون شب کز آفتاب نهی بر سر افسرش.
خاقانی.
— افسر پهلوانی؛ کلاه پهلوانی. نشان پهلوانی:
سپاه ترا مرزبانی دهم
ترا افسر پهلوانی دهم. فردوسی.
— افسر تازه کردن؛ نو کردن تاج و افسر.
— ||رونق نو دادن به تاج:
سخنها که بشنیدم از دخترت
چنان دان که او تازه کرد افسرت. فردوسی.
— افسر خاقان؛ تاج خاقان:
ملک قناعت مراست پیش چنین تخت و تاج
ملک سمرقند چیست و افسر خاقان او.
خاقانی.
— افسر خسروان؛ تاج خسروان. دیهیم پادشاهان.
— ||که بمثابهٔ تاجی باشد سر خسروان را. سر و سرور بر شاهان:
افسر خسروان جلال‌الدین
ظل حق آفتاب جان ملوک. خاقانی.
— افسر خور؛ تاج خورشید:
گیرم که کلاهش افسر خور باشد
آنرا چه کند زر چو نه بر سر باشد.
نظام قاری.
— افسر دادن؛ تاج دادن. بزرگی دادن:
بپیوستم این نامهٔ باستان
پسندیده از دفتر راستان
که تا روز پیری مرا بر دهد
بزرگی و دینار و افسر دهد. فردوسی.
— افسرده؛ آنکه افسر دهد. دهندهٔ افسر.
— افسر دیر اعظم؛ تاج دیر بزرگ:
باد خطاب عیسوی با سگ درگهت چنین
کافسر دیر اعظمی فخر صلیب اکبری.
خاقانی.
— افسر زر؛ تاج طلا:
این همه گفتم برایگان نه بر آن طمع
کافسر زر یابم از عطای صفاهان. خاقانی.
— افسر ستاندن؛ تاج گرفتن. افسر از کسی گرفتن:
چو من زین ولایت گشادم کمر
تو خواه افسر از من ستان خواه سر. نظامی.
— افسر سران؛ افسر بزرگان. تاج بزرگان:
ای رای تو صیقل اختران را
افسر توئی افسر سران را. خاقانی.
— افسر شاهان؛ تاج شاهان. دیهیم شهریاران.
— ||سر و سرور شاهان:
گشته زمین رنگ‌رنگ چون فلک از عکس خون
کافسر شاهان کشید تیغ چو صبح از قراب.
خاقانی.
— افسر شاهوار؛ تاج شاهانه. افسر شاهی. همانند افسر شاه:
بسر برنهد نرگس نو بباغ
باردیبهشت افسر شاهوار. ناصرخسرو.
— افسر شدن؛ بمعنی صاحب افسر شدن و این مجاز است. (آنندراج).
— افسر عقل؛ تاج عقل. دیهیم از خرد و عقل:
افسر عقل بایدت بر سر
از سر آز خون دل چه خوری. خاقانی.
— افسر فشاندن؛ افسر افشاندن. تاج افشاندن. تاج انداختن و نثار کردن:
زیر پای اسبش ار دستم رسد
افسر نوشیروان خواهم فشاند. خاقانی.
— افسر کردن؛ افسر ساختن. تاج کردن:
بفرمود تا دخمه دیگر کنند
ز مشک و ز کافور افسر کنند. فردوسی.
زیراکه نکرد هیچ حیوان
از گوهر و زر تاج و افسر. ناصرخسرو.
خاک‌در سلطان را افسر کن و بر سر نه
تا سر بکله‌داری بر افسرت افشانم. خاقانی.
گرچه بعراق اندر سلطان سخن گشتی
جز خاک‌در سلطان افسر نکنی دانم.
خاقانی.
گرچه طبع از آبنوس روز و شب زد خرگهم
ورچه دهر از لاجورد آسمان کرد افسرم.
خاقانی.
— افسر کیان؛ تاج کیان.
— افسر کیان ملوک؛ تاج کیان. تاج سر پادشاهان:
میوهٔ دولت منوچهرست
اخستان افسر کیان ملوک. خاقانی.
— افسر گوهر؛ تاج از جواهر. تاج گوهر:
بهی ز خلق و هم از خلقی و عجب نبود
که‌هم ز گوهر دارند افسر گوهر.
مسعودسعد.
— افسر ماه؛ تاج ماه.
— ||چون تاج بر سر ماه از بلندی یا حسن:
گرانمایه زن را بدرگاه خواند
بنامه ورا افسر ماه خواند. فردوسی.
— افسر محتشمی؛ تاج بزرگی. تاج حشمت:
ای شاه عجم شاه تو شاه عجمی
میزیبد بر تو افسر محتشمی
جمله هنری چشم بدت بادا دور
یک عیب ترا نیست بدست حشمی.
محمدبن ابراهیم (از تاریخ سلاجقهٔ کرمان).
— افسر مرمرین؛ تاج مرمرین. تاج از مرمر:
یکی چون زمردین بیرم، دوم چون بسدین مجمر
سوم چون مرمرین افسر، چهارم عنبرین مدری.
منوچهری.
— افسر ملک؛ سرور و فرمانروای ملک:
آرایش دهر و ملک را افسر بود.
؟ (از تاریخ بیهقی ص۱۶۸).
— افسر نوشیروان؛ تاج انوشیروان:
نیست نظیر تو خصم خود نبود یک‌بها
تاج سر کوکنار و افسر نوشیروان. خاقانی.
— افسر یافتن؛ تاج یافتن. تاج پیدا کردن و گرفتن:
تو می خوری بمجلس بر خاک جرعه‌ای ریز
من خاک خاک‌باشم کز جرعه یابد افسر.
خاقانی.
— ازدر افسر؛ شایستهٔ تاج و افسر:
بدانست سهراب کو دخترست
سر و موی او از در افسرست. فردوسی.
— با افسر شدن؛ با تاج شدن. دارای تاج

گردیدن:

سپه سربسر زان توانگر شدند
چو با یاره و طوق و افسر شدند. فردوسی.

— بلندافسر؛ با افسر عالی. (از آنندراج). رجوع به افسر شود.

— خورشید افسر؛ آنکه تاج او چون خورشید است.

— ||آنکه خورشید تاج اوست. رجوع به افسر شود.

— سر و افسر؛ سر و تاج:

یکی ترک تیری زند بر برش
بخاک اندر آرد سر و افسرش. دقیقی.

— صاحب‌افسر؛ تاجدار. باافسر:

ای صاحب‌افسران گرو پای‌بوس تو
تو افسر سر همه را افسر آمده. خاقانی.

— کسی را بر سر کسی افسر کردن؛ برتر ساختن کسی را بر کسی:

که‌گر با تو او را برابر کند
ترا بر سر سرکش افسر کند. فردوسی.

— امثال:

لایق هر سر شناسد افسری.
(از جامع‌التمثیل).

ز بهر سر افسر، نه سر بهر افسر.

||کلاه یا شاه کلاه. اکلیل. کلاه منصب یا کلاهی که گویا از تاج پست‌تر بوده است:

بگیتی نگه کرد رستم بسی
ز گردان نیامد پسندش کسی
بمن داد رستم گزین دخترش
که‌بودی گرامیتر از افسرش. فردوسی.
دگر آنکه گفتی مرا کهترند
بزرگان که با تاج و با افسرند. فردوسی.
چنان شد که از بید سرخ افسری
ز دیدار او خواستندی سری. فردوسی.
همان گنج و دینار و در و گهر
همان افسر و طوق و گرز و کمر
بدادش بلشکر همه سر بسر
که‌بودند گردان پرخاشخر. فردوسی.

||فرمانده. سالار. سرور. رئیس:

بگشتاسب گفت ای نبرده سوار
سر سرکشان افسر کارزار. فردوسی.
سکندر سپارد بما کشوری
برین پادشاهی شویم افسری. فردوسی.
سرانشان ببرید یکسر ز تن
کسی‌راکه بد مهتر انجمن
درفش درفشان پس هر سری
که‌بودند از آن جنگیان افسری. فردوسی.
چو برزین گردنکش تیغ‌زن
گرازه که بود افسر انجمن. فردوسی.
افسر عالم امام روزگار
حیدر کرار باشد بر سرم. ناصرخسرو.
سر و افسر دین حق است و ما
چنین فخر امت بدان افسریم. ناصرخسرو.

||تاجی از ابریشم مکلل بجواهر. (از صحاح‌الفرس).

||حکومت. فرمانروائی. سلطنت:

همه چین و توران سراسر مراست
به هیتال بر نیز افسر مراست. فردوسی.

— تخت و افسر؛ حکومت و سلطنت:

تو شو تخت با افسر نیمروز
همی دار و می‌باش گیتی فروز. فردوسی.

||ممتاز. برجسته. برگزیدهٔ قرن. رأس مائة:

بجستیم تاج کیی را سری
که‌بر هر سری باشد او افسری. فردوسی.

||در قدیم نوار یا ریسمان حریر یا کتانی بود که‌بدور سر بسته از عقب سر گره میزدند و بیشتر در میان عروسان رواج داشت. (از قاموس کتاب مقدس ذیل کلمهٔ تاج).

||مخفف افسار است. (فرهنگ‌شعوری).

— افسرگران؛ افسارگران:

صد اشتر بد از بهر رامشگران
همه بر سران افسران گران. فردوسی.

افسر. [اَ سَ] (اِ) این کلمه را فرهنگستان بجای لغت صاحبمنصب لشکری وضع کرده است که صاحب درجهٔ نظامی باشد.

افسر. [اَ سَ] (اِخ) یکی از شعرا و ادبای مشهور مشهد بود و رسالهٔ معروفی در معما دارد. از او است:

میکنم دیوانگی تا بر سرم غوغا شود
شاید از بهر تماشا آن پری پیدا شود.

و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

افسر. [اَ سَ] (اِخ) یکی از شعرای فارسی‌زبان ایران که در هند میزیست. وی پسر میرسنجر کاشی است و از او است:

کسی‌که پاس مراد دو کون میدارد
برهنه‌ایست که پوشیده پیش و پس بدو دست.

و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

افسر. [اَ سَ] (اِخ) از شعرای فارسی‌زبان که بدربار عالمگیر پادشاه درآمد و لقب معزخان یافت و در بنگاله درگذشت. از او است:

نمیخواهم که گردد ناخن من بند در جائی
مگر خاری برآرم گاه گاهی از کف پائی.

و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

افسر. [اَ سَ] (اِخ) باقرعلی‌خان. یکی از شعرای دورهٔ صفوی است که بهندوستان مهاجرت کرد و در حیدرآباد درگذشت. از اشعار او است:

امروز میرود بگلستان نگار ما
از دست میرود دل بی‌اختیار ما.

و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

افسر. [اَ سَ] (اِخ) محمدهاشم میرزا. رجوع به محمدهاشم شود.

افسرآرا. [اَ سَ] (نف مرکب) بمعنی تاج‌آرا. ||(اِخ) لقب دختر پادشاهی است. (آنندراج).

افسراندن. [اَ سَ دَ] (مص) رجوع به فسراندن شود.

افسرانیدن. [اَ سَ دَ] (مص) رجوع به فسرانیدن شود.

افسر اعظم. [اَ سَ رِ اَ ظَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) یعنی آفتاب. (آنندراج).

افسرالدوله. [اَ سَ رُدْ دَ لَ] (اِخ) دختر ناصرالدین‌شاه قاجار و متولد بسال ۱۲۷۵ هـ.ق. رجوع به مرآت‌البلدان ج ۴ ص۶ شود.

افسربخش. [اَ سَ بَ] (نف مرکب) بخشندهٔ افسر. تاج‌بخش:

قباد قلعه‌ستان قایماز افسربخش
که‌صاحب افسر ایران غلام او زیبد.
خاقانی.

افسر بر سر. [اَ سَ بَ سَ] (ص مرکب) تاج بر سر. رجوع به افسر و ترکیبات آن شود.

افسر بر سر نهادن. [اَ سَ بَ سَ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) تاج بر سر نهادن. و رجوع به افسر و ترکیبات آن شود.

افسر بهار. [اَ سَ رِ بَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نوایی از موسیقی. لحنی از موسیقی. (یادداشت مؤلف):

چون افسر بهار بود نای عندلیب
چون بند شهریار بود های طوطوی[1].
منوچهری.

افسرپرست. [اَ سَ پَ رَ] (نف مرکب) تاج‌پرست. پرستندهٔ تاج و افسر:

ز ماهی تا بماه افسرپرستت
ز مشرق تا بمغرب زیر دستت. نظامی.

افسرخدا. [اَ سَ خُ] (ص مرکب) خداوند تاج و پادشاه. (آنندراج). خدای افسر. صاحب افسر. صاحب تاج:

افسرخدای خسرو، کشورگشای رستم
ملکت‌طراز عادل، ملت‌فروز داور. خاقانی.

افسرخدائی. [اَ سَ خُ] (حامص مرکب) پادشاهی. صاحب افسری. تاجداری:

عقل را در بندگیش افسرخدائی داده‌ام
ایتکینی بوده و الب‌ارسلان آورده‌ام. خاقانی.

افسرد. [اَ سُ] (نمف مرخم / نف مرخم) افسرده. افسردن و فسردن مصدر آن است. (از انجمن آرای ناصری): عادت چنان رفته است که آنچه از گوشت بزغاله سازند آنرا افسرد گویند و آنچه از گوشت گوساله کنند آنرا هلام گویند (یعنی بوارد و کامه‌ها و آچالها و آنچه بدین ماند). (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به افسرده شود.

---

۱ - نل: چون بند شهریار بود بانگ طوطوی (طیطوی).

افسردگی. [اَ سُ دَ / دِ] (حامص) انجماد و بستگی. (آنندراج). انجماد. (ناظم الاطباء). فسردگی. جمود. بستگی. خدوک. (یادداشت مؤلف):

ابر که جانداروی پژمردگیست
هم قدری بلغم افسردگی است. نظامی.
بکار اندر آی این چه پژمردگیست
که پایان بیکاری افسردگیست. نظامی.

||غم و اندوه. ملال. بیحالی. حالتی واسطه میان غم و اندوه: یک حالت نشاط و شادی است و دیگر حالت غم و اندوه، اما وقتی که غم و شادی و انتعاش طبیعت نبود و غم و مکروهی هم عارض نگردیده باشد این حالت بین‌بین را افسردگی گویند. (از خیرالمدققین از آنندراج).

— افسردگی کشیدن؛ غصه خوردن. اندوه بردن. بیحال شدن:

همچو نرگس تازه دارد رنگ مخموری مرا
میکشم افسردگی هرگه خمار آخر شود.
ملامفید (از آنندراج).

افسردن. [اَ سُ دَ] (مص) سرد شدن. یخ بستن. منجمد گردیدن. (برهان) (مؤید) (آنندراج). بربسته شدن. منجمد شدن. (شرفنامهٔ منیری). سرد شدن هر چیزی. (میرزا ابراهیم). انجماد. بستن. یخ بستن. جمود. فسردن. (یادداشت مؤلف):

زان عقیقین میی که هر که بدید
از عقیق گداخته نشناخت
هر دو یک گوهرند لیک بطبع
این بیفسرد و آن دگر بگداخت. رودکی.

اندر این سال بمرو ترک آمد بسیار... و زهیر با ترک حرب کرد و سرما بود چنانچه دست از شمشیر افسردی و هم بشکم گوسفند همی کردند و بدست اندر همی گرفتند تا شمشیر بگشادی. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).

یکی مرد برنا فروبرده بود [اژدها]
بخون و بزهر اندر افسرده بود. فردوسی.
خون دل لاله در دل لاله
افسرده شد از نهیب کم‌عمری. منوچهری.
بفسرد همه خون دل ز اندوه
بگداخت همه مغز استخوانم. مسعود سعد.
گفت این راز را نگوئی باز
گفت من کی شنیده‌ام ز تو راز
شرری بود و در هوا افسرد
در تو زاد آن زمان که در من مرد. سنائی.
آتشین‌حلقه ز باد افسرده و جسته ز حلق
رفته ساق عرش را خلخال پیچان آمده.
خاقانی.
بسکه کردید از جفا بر جای من
شیر پند افسرد در رگهای من. مولوی.
چون خدا خواهد که یک تن بفسرد
سردی از صد پوستین هم بگذرد. مولوی.
کمال شوق ندارند عاشقان صبور
که احتمال ندارد بر آتش افسردن. سعدی.

||اندوهگین گشتن. (فرهنگ فارسی معین). ||ناتوان و ضعیف گشتن. (ناظم الاطباء). ||بربسته کردن. منجمد کردن و فسردن. بحذف همزه نیز آمده است. (شرفنامهٔ منیری). ||از چیزی و کسی دل‌سرد شدن. (برهان) (آنندراج) (مؤید). از چیزی دل کسی سرد شدن. (ناظم الاطباء). از چیزی دلسرد شدن. (میرزا ابراهیم). ||خاموش شدن. پژمرده شدن. (فرهنگ شعوری). پژمرده شدن. (ناظم الاطباء).

افسردنی. [اَ سُ دَ] (ص لیاقت) آنچه قابلیت افسردن در آن باشد.

افسرده. [اَ سُ دَ / دِ] (ن‌مف / نف) منجمد. (ناظم الاطباء). یخ‌بسته‌شده. (غیاث اللغات). از بسیاری سردی پژمرده و یخ‌بسته‌شده. مجازست چون آتش افسرده و تنور افسرده و شعلهٔ افسرده و چراغ افسرده. (آنندراج). جامد. (دهار). فسرده. بسته. (یادداشت مؤلف):

زمستان و سرما به پیش اندر است
که بر نیزه‌ها گرد افسرده دست.
فردوسی.
بیفتاد بر خاک و چون مرده گشت
تو گفتی همی خونش افسرده گشت.
فردوسی.
بسا آب کافسرده ماند بسایه
که بالای سر آفتابی نبیند. خاقانی.
گردجله درآمیزد باد لب و سوز دل
نیمی شود افسرده نیمی شود آتشدان.
خاقانی.

چون بیدار شود [مردم غشی‌افتاده] پیراهن مصندل پوشانند و طعام مرصوص و افسرده و دوغ سردکرده دهند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

ای همچو یخ افسرده یک لحظه برم بنشین
تا در تو زند آتش ترسابچه یک باری.
عطار.
آتش اندر پختگان افتاد و سوخت
خام‌طبعان همچنان افسرده‌اند. سعدی.

— افسرده‌تر؛ بسته‌تر. یخ‌بسته‌تر. منجمدتر. سردتر:

از آب نطقشان که گشاید فقع که هست
افسرده‌تر ز برف دل چون سدابشان.
خاقانی.
گرم ولیک از جگر افسرده‌تر
زنده‌دلی از دل خود مرده‌تر. نظامی.

— افسرده‌تن؛ تن یخ‌بسته. تن منجمدشده. کنایه از مرده‌شده:

آنجا که من فقاع گشایم ز دست فضل
الا ز درد دل چو یخ افسرده‌تن نیند.
خاقانی.

— افسرده‌دل؛ غمگین. اندوهگین. دل‌افسرده:

در محفل خود راه مده همچو منی را
کافسرده‌دل افسرده کند انجمنی را. ؟

— افسرده (یا فسرده) شدن بازار؛ کنایه از کاسدشدن بازار است. (آنندراج):

بسکه بازار آتش افسرده است
از خجالت غریق بحر تب است.
ملافوقی یزدی (از آنندراج).
ز دمشان فسرده است بازار شعر
نکو میفروشند بازار شعر.
ظهوری (از آنندراج).

— افسرده شدن تب؛ کنایه از کم شدن تب. (آنندراج):

شد رعشهٔ پیری پر و بال طلب تو
یک جو نشد افسرده ز کافور تب تو.
صائب (از آنندراج).

— افسرده شدن قصه؛ کنایه از مبتذل شدن آن است. (آنندراج):

شد قصه‌ام افسرده چو افسانهٔ مجنون
پیداست که رسوای جهان چند توان بود.
باقر کاشی (از آنندراج).

— افسرده کردن؛ غمگین ساختن. اندوهگین کردن:

در محفل خود راه مده همچو منی را
کافسرده‌دل افسرده کند انجمنی را. ؟

— افسرده گردیدن؛ یخ بستن. منجمد شدن. افسرده گشتن:

چو بر نیزه‌ها گرد افسرده چنگ
پس پشت برف آید و پیش جنگ. فردوسی.

— ||اندوهگین شدن:

تا نگردد دل تو افسرده
چهرهٔ مردم فسرده مبین. ؟

— افسرده گشتن؛ منجمد شدن. بسته گردیدن:

سردی دی را نظر کن که به مجمر
همچو یخ افسرده گشته آتش سوزان. قاآنی.

— آتش افسرده دامن؛ آتش یخ‌بسته. سردشده:

آب حیات آتش افسرده‌دامن است
مجنون عبث بدامن صحرا نمی‌رود.
صائب (از آنندراج).

— تب افسرده؛ تب سردشده. کنایه از تب کم‌شده. رجوع به افسرده شدن تب شود.

— تن افسرده؛ تن یخ‌بسته. منجمدشده:

از بس که جرعه بر تن افسردهٔ زمین
آن آتشین دواج سراپا برافکند. خاقانی.

— تنور افسرده؛ تنور خاموش و سردشده.

— چراغ افسرده؛ خاموش. سردشده.

— شعلهٔ افسرده؛ شعلهٔ خاموش. سردشده.

– دل افسرده؛ دل اندوهگین. دل غمین:
دل افسرده مانده است چون نفسرد دل
که‌از آتش لهو تابی نبیند.
خاقانی.
||اندوهگین‌گشته. (ناظم الاطباء). غمین.مغموم. ملول. (یادداشت مؤلف):
چون کوزهٔ فقاعی ز افسردگان عصر
در سینه جوش حسرت و در حلق ریسمان.
خاقانی.
در جامع بعلبک وقتی کلمه‌ای چند همی گفتم بطریق وعظ با طایفهٔ افسرده و دل‌مرده. (گلستان).
دل چو افسرده شد از سینه برون باید کرد
مرده هرچند عزیز است نگه نتوان داشت.
؟ (از جامع‌التمثیل).
بلی قدر چمن را بلبل افسرده میداند
غم مرگ برادر را برادرمرده میداند. ؟
||سردشده:
افسرده چو سایه و نشسته
در سایهٔ دوکدان مادر. خاقانی.
– امثال:
آهن افسرده کوفتن؛ آهن سرد کوفتن.
||پژمرده. (ناظم الاطباء) (فرهنگ شعوری). از بسیار سردی پژمرده. (آنندراج) (غیاث اللغات):
ز باغ خاطر من خواه تازه نخل سخن
ز خشک بید هر افسرده‌ای چه آری یاد.
خاقانی.
–گل افسرده؛ کنایه از گل خزان شده. (آنندراج).
||دل‌سرد شده. (ناظم الاطباء).

افسرده‌بیان. [اَ سُ دَ / دِ بَ] (ص مرکب) کنایه از پوچ و بیمزه گوکه سخنش مؤثر نباشد و به دل نزند. (آنندراج). آنکه سخن او سرد و بیحال باشد:
سخن آن است کزو زنده‌دلی گرم شود
لب افسرده‌بیانان و لب گور یکی است.
صائب (از آنندراج).

افسرده‌پستان. [اَ سُ دَ / دِ پ] (ص مرکب) فسرده‌پستان. زن نازا و عقیم. کنایه از عقیم و زن پیر که از زادن بازمانده باشد. (آنندراج). فسرده پستان:
یکسر شود امهات دوران
بسته‌رحم و فسرده‌پستان. خاقانی.
||زنی که بچه افگنده باشد. (آنندراج).
||زنی که پستان او بسته و بی‌شیر باشد.

افسرده‌جان. [اَ سُ دَ / دِ] (ص مرکب) کنایه‌از مردم مرده‌دل و سخت و بی‌مهر. (آنندراج).

افسرده‌خاطر. [اَ سُ دَ / دِ طِ] (ص مرکب) دل‌شکسته. (آنندراج). مهموم. مغموم. پژمرده. (ناظم الاطباء). دل‌سرد. غمین. اندوهگین.

افسرده‌درون. [اَ سُ دَ / دِ دَ] (ص مرکب) افسرده‌جان. (آنندراج).

افسرده‌دل. [اَ سُ دَ / دِ دِ] (ص مرکب) افسرده‌جان. افسرده‌درون. (آنندراج). دلتنگ. دلسردشده. ناتوان. (ناظم الاطباء). رجوع به مترادفات شود.

افسرده‌دم. [اَ سُ دَ / دِ دَ] (ص مرکب) افسرده‌بیان. پوچ و بیمزه. (آنندراج). آنکه دم او سرد و بیحال باشد:
نیست بر نالهٔ افسرده‌دمان گوش مرا
بلبلی کو که صفیرش برد از هوش مرا.
رضی (از فرهنگ ضیاء).

افسرده‌روان. [اَ سُ دَ / دِ رَ] (ص مرکب) دلتنگ. دلسردشده. ناتوان. (ناظم الاطباء). کنایه از مردم مرده‌دل و سخت‌دل. (آنندراج):
از صحبت افسرده‌روانان بحذر باش
جویای جگرسوختگان همچو شرر باش.
ملاقاسم مشهدی (از آنندراج).

افسرده کالبد. [اَ سُ دَ / دِ بَ / بُ] (ص مرکب) عاشق. (آنندراج). ||آنکه تنش سرد و منجمد باشد.

افسرده‌مهر. [اَ سُ دَ / دِ م] (ص مرکب) کنایه‌از کم‌مهر. (آنندراج):
از این افسرده‌مهران بوی دلسوزی نمی‌آید
ز پای گل بخاک لاله‌زاری میکشم خود را.
دانش (از آنندراج).

افسر دیر اعظم. [اَ سَ رِ دَ / دِ رِ اَ ظَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از آفتاب عالمتاب است. (برهان) (آنندراج).

افسر سگزی. [اَ سَ رِ سَ] (اِخ) نام تصنیفی و قولی است از تصنیفات باربد. (برهان). نام سازی است از مصنفات باربد که در زمان قدیم در ملک سیستان متعارف بود. (از آنندراج). ||(ترکیب اضافی، اِ مرکب) نام سازی باشد که نوازند. (برهان):
بگیر بادهٔ نوشین و نوش کن بصواب
ببانگ شیشم و با بانگ افسر سگزی.
منوچهری (از آنندراج).
و رجوع به افسر و ترکیبات آن شود.

افسر شدن. [اَ سَ شُ دَ] (مص مرکب) کنایه از پادشاه شدن باشد. (برهان) (آنندراج). و رجوع به افسر و ترکیبات آن شود.

افسرگر. [اَ سَ گَ] (ص مرکب) مکلل. تاجدار. (ناظم الاطباء). ||(اِ مرکب) مرغ بهشتی. (ناظم الاطباء). نام طائری است که آنرا خطاف یا پرستو نیز خوانند. (از آنندراج).

افسر یاقوت. [اَ سَ رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از خورشید باشد. (آنندراج).

افسس. [اِ فِ سُ] (اِخ)[1] افسوس. آفیسس. شهری قدیم در ایونیه، واقع در ساحل دریای اژه در آنجا معبد آرتمیس – که در شمار عجائب سبعهٔ عالم است – برپا بود و آن بدست ارستراتس سوخته شد. شورای افسس، در ۴۳۱ م. نسطوریوس را محکوم کرد. طبق روایات اسلامی غار اصحاب کهف در همین شهر بود. (از فرهنگ فارسی معین).

افسق. [اَ سَ] (ع‌ن‌تف) فاسق‌تر. (ناظم الاطباء).

افسل. [اَ سُ] (ع اِ) جِ فَسل، بمعنی شاخ انگور نشاندنی. ||مردِ فرومایه و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به فسل شود.

افسنتین. [اَ سَ] (معرب، اِ) اپسنتین. نوعی از بوی‌مادران کوهی است درد چشم را سود دارد و گل آن به اقحوان و تلخی آن بصبر نزدیک است. (از برهان) (آنندراج). زریره. دارای سه قسم و هر سه را در طب مانند محرکات و ادویهٔ ضد کرم استعمال میکنند. نباتیست مابین شجر و گیاه شبیه ببابونهٔ گاوچشم. رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن و فهرست مخزن الادویه شود.

افسنطین. [اَ سَ] (معرب، اِ) افسنتین. رجوع به این کلمه شود.

افسو. [اَ] (اِ) بلغت پازند کلمهٔ امر یعنی بیا. ||چنگال. (ناظم الاطباء).

افسور. [اُ / اَ] (اِ) بمعنی شرم و خجالت. (آنندراج). ||نوعی از حیوان دشتی است. (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

افسوس. [اَ] (اِ) فسوس. حسرت. دریغ. کلمه‌ایست که در وقت حسرت گویند. (آنندراج). در تأسف و حسرت استعمال شود. (ناظم الاطباء). دریغ و حسرت. اندوه. (فرهنگ فارسی معین). دریغ. حسرت. ندامت: افسوس که فلان مرد. (از فرهنگ نظام):
آخر افسوس‌مان بیاید ازآنک
ملک در دست مشتی افسوسی است. انوری.
||بازی. ظرافت. سخر. لاغ. (برهان). سخریه. استهزاء. طنز. (فرهنگ نظام). به این معنی فسوس بی‌همزه آید. لطیفه. بذله. ظرافت. مضحکه. (ناظم الاطباء). طنز. تمسخر. بازی. ظرافت. (آنندراج). ریشخند. شوخی. سخریه. استهزاء. (فرهنگ فارسی معین). ||ظلم. ستم. (برهان) (فرهنگ نظام). ظلم. ستم. تعدی. زبردستی. (ناظم الاطباء):
ای صدر نائبی بولایت فرست زود

---
1 - Ephesos. Éphèse.

معزول کن معینک منحوس دزد را
زرهای بی‌شمار به افسوس می‌برد
آخر شمار او بکن از بهر مزد را
تا دیگران دلیر نگردند همچو او
فرمان من ببر بکش این زن‌بمزد را.
؟ (از آنندراج).
||بیراهی. (برهان) (فرهنگ نظام). ||خشم. غضب. ||آزار. جفا. ||غم. اندوه. محنت. دلگیری. ||سهو. خطا. خیط. ||نفرت. (ناظم الاطباء).

افسوس خاستن. [اَ تَ] (مص مرکب) آه برخاستن. ندامت و حسرت خاستن:
آن ساز نما که چون زنی کوس
خیزد ز جهان هزار افسوس.
فیضی اکبرآبادی (از ارمغان آصفی).

افسوس خوردن. [اَ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) حسرت خوردن. شکایت کردن. (ناظم الاطباء):
نی همین دانا ز اوضاع جهان افسوس خورد
هرکه شد بر خوان هستی میهمان افسوس خورد.
اثر شیرازی (از ارمغان آصفی).
||بازی کردن. خود را سرگرم کردن. ||تمسخر کردن. دست انداختن. حقیر شمردن. (ناظم الاطباء).

افسوس داشتن. [اَ تَ] (مص مرکب) حسرت داشتن. (ناظم الاطباء):
خوش افسوسی ز قتل من بت خونخوار من دارد
که انگشتی بخون‌آلوده دائم در دهان دارد.
اثر شیرازی (از آنندراج).

افسوس ریختن. [اَ تَ] (مص مرکب) افسوس فروریختن. طنز گفتن. تمسخر کردن:
وگر کنم طلب نیم‌بوسه صد افسوس
ز حقهٔ دهنش چون شکر فروریزد.
حافظ (از آنندراج).

افسوس‌کن. [اَ کُ] (نف مرکب) ریشخندکننده. مستهزء. (فرهنگ فارسی معین).

افسوس‌کنان. [اَ کُ] (نف مرکب، ق مرکب) در حال ریشخند کردن:
نرگسش عربده‌جوی و لبش افسوس‌کنان
نیم‌شب مست ببالین من آمد بنشست.
حافظ.

افسوسی. [اَ] (ص نسبی) اهل مسخره و شوخی:
آخر افسوسمان بیاید ازآنک
ملک در دست مشتی افسوسی است.
انوری.

افسون. [اَ] (اِ) عزیمت. (آنندراج). عزیمه و چیزی که شخص را از آفت و صدمهٔ چشم‌زخم و زهر حیوانات زهردار محفوظ دارد. (ناظم الاطباء). خواندن کلماتی باشد مر عزایم‌خوانان و ساحران را بجهت مقاصد خود. (برهان). کلماتی که جادوگر و عزایم‌خوان بر زبان راند. (فرهنگ فارسی معین). ||بمجاز مکر و حیله. (آنندراج). حیله. تزویر. مکر. (فرهنگ فارسی معین). حیله. تزویر. (برهان). ||سحر. افسون. (آنندراج). شونست. سحر. شوبست. جادو. فریب. (ناظم الاطباء). فسون. (فرهنگ فارسی معین).

افسون آموختن. [اَ تَ] (مص مرکب) سحر و عزیمت آموختن. مکر و حیله فرا گرفتن. (از ارمغان آصفی از بهار عجم):
نمیدانم بهار آموخت طفلان را چه افسونی
که در هر خانه می‌بینیم زنجیری و مجنونی.
مظهر دهلوی (از ارمغان آصفی).

افسون آوردن. [اَ وَ دَ] (مص مرکب) فسون آوردن. افسون خواندن. کلمات عزایم آوردن.

افسون بستن. [اَ بَ تَ] (مص مرکب) سحر و جادو و مکر و حیله بستن:
از ره مهر و محبت در دل ما جا نکرد
این همه افسون بدلها از ره نیرنگ بست.
علی خراسانی (از ارمغان آصفی).

افسون پذیرفتن. [اَ پَ رُ تَ] (مص مرکب) جادو شدن. فریب خوردن:
مجنون تو افسانه و افسون نپذیرد
با بیخردی پند فلاطون نپذیرد.
طالب آملی (از ارمغان آصفی).

افسون پرداختن. [اَ پَ تَ] (مص مرکب) فسون پرداختن. جادو کردن. مکر و حیله کردن.

افسون‌پرداز. [اَ پَ] (نف مرکب) ساحر و عزائم‌خوان. فسون‌پرداز. (آنندراج). افسون‌ساز. و رجوع به افسون‌ساز شود.

افسون جدائی. [اَ نِ جُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) افسونی که برای جدائی دو کس خوانند و آنرا بتازی دعاءالبغض گویند. (آنندراج).

افسون خواندن. [اَ خوا / خا دَ] (مص مرکب) فسون خواندن. خواندن و یا نوشتن کلماتی چند که سبب ایمنی از چشم‌زخم و زهر حیوانات باشد. افسون نوشتن. (ناظم الاطباء):
که خاموشی فسون بر مطربان خواند
نفس چون مار در سوراخ نی ماند.
ناظم هراتی (از ارمغان آصفی).

افسون خوردن. [اَ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) فسون خوردن. فریب خوردن. (بهارعجم) (ارمغان آصفی):
زن برو زد بانگ کای ناموس‌کیش
من فسون تو نخواهم خورد بیش.
مولوی (از ارمغان آصفی).

افسون داشتن. [اَ تَ] (مص مرکب) جادو داشتن. ||در بیت زیر بمعنی معجزه داشتن باشد:
آنکه در دین مسیحا شود از هیبت او
نبرد جان اگر افسون مسیحا دارد.
ظهیر فاریابی (از ارمغان آصفی).

افسون دانستن. [اَ نِ تَ] (مص مرکب) سحر و جادو دانستن:
اگر خود عشق هیچ افسون نداند
نه از سودای عشقت وارهاند.
نظامی گنجوی (از ارمغان آصفی).

افسون دمیدن. [اَ دَ دَ] (مص مرکب) دمیدن کلمات عزایم و سحر:
لب روزگار از غایت صدق
فسون مهر بر رویش دمیده.
نصیر همدانی (از ارمغان آصفی).
بسکه بر من چشم او افسون سودا میدمد
جای ناخن حلقهٔ زنجیرم از پا میدمد.
محمدقلی سلیم (از آنندراج).

افسون‌زده. [اَ زَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) فریفته‌شده از افسون افسونگران. (ناظم الاطباء).

افسون ژند. [اَ نِ ژَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) بمعنی افسون آتش‌پرستان. (آنندراج از فرهنگ اسکندرنامه).

افسون‌ساز. [اَ] (نف مرکب) ساحر و عزائم‌خوان. افسون‌پرداز. افسون‌خوان. افسون‌گر. افسون‌پژوه. (آنندراج).

افسون کردن. [اَ کَ دَ] (مص مرکب) حیله و تزویر نمودن. (از ناظم الاطباء). حیله کردن. مکر کردن. ||سحر کردن. جادو کردن. (فرهنگ فارسی معین):
گر شوق رهت نکردش افسون
آمد ز چه خط ز نقطه بیرون.
واله هروی (ازآنندراج).

افسون‌کن. [اَ کُ] (نف مرکب) ساحر. جادوگر. (ناظم الاطباء).

افسون‌گر. [اَ گَ] (ص مرکب) کسی که افسون خواند. آنکه شغلش افسون کردن است. ساحر. جادو. فسونگر. (فرهنگ فارسی معین). ||مارگیر. ||محیل. مزور. (ناظم الاطباء).

افسون گرگی. [اَ نِ گُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) افسونی است که چون پیش کسی باشد دیگری بر وی غالب نیاید. (بهارعجم) (آنندراج):
سیه‌ماری افسون گرگی درو
سرآماسی از سربزرگی درو.
نظامی (از آنندراج).
و در توضیح بیت فوق آرد: گویند حیلهٔ گرگ است، چه گرگ‌آشتی شهرت دارد یعنی با آنکه مار بود صفت گرگ هم داشت،

پس از دو جهت موذی بود. (آنندراج) (بهارعجم).
افسون‌گری. [اَ گَ] (حامص مرکب) عمل افسونگر. سحر. جادو. (فرهنگ فارسی معین). ساحری. (ناظم الاطباء):
چه عمریست کو را بچندین خطر
به افسونگری برد باید بسر.
نظامی (از آنندراج).
||شغل مارگیری. ||خواندن افسون. (ناظم الاطباء).
افسون‌گشای. [اَ گُ] (نف مرکب) کارآزموده در جادوگری. افسون گشا. (ناظم الاطباء).
افسون مسیحا. [اَ نِ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از احیای موتی و استعمال آن بجای اعجاز از شوخیهای شعر است. (از بهار عجم) (آنندراج):
با آن لب جان‌بخش اسیری که تو دانی
افسانهٔ افسون مسیحا نتوان گفت.
اسیری لاهیجی (از آنندراج).
افسون نوشتن. [اَ نِ وِ تَ] (مص مرکب) افسون خواندن. (از ناظم الاطباء):
زمانه بر رخت از چشم بد همی ترسد
از آن نویسد گردش بغالیه افسون.
قطران تبریزی (از آنندراج).
و رجوع به افسون خواندن شود.
افسونی. [اَ] (ص نسبی) افسون‌زده. (بهارعجم) (آنندراج):
افسونی چشم نیم‌مستی است
آن نرگس ذوالخمار جادو.
محسن تأثیر (از بهار عجم).
افشا. [اِ] (از ع، اِمص) آشکارکردگی. فاش‌کردگی. انتشار. (ناظم الاطباء). افشاء. رجوع به افشاء شود: چشم از عوایب زیردستان بپوشند و در افشای جرایم کهتران نکوشند. (گلستان).
افشاء. [اِ] (ع مص) فاش و آشکار کردن. و با لفظ کردن و شدن و دادن مستعمل است. (آنندراج). ظاهر و آشکار کردن. (از بهارعجم). بمعنی پراکنده‌گردانیدن و فاش کردن خبر و جز آن باشد. (ناظم الاطباء). ||افزون شدن شتران پراکنده. (ناظم الاطباء). افزون شدن ستوران و مال و متاع. (آنندراج). ||بزرگ‌منشی کردن. گردن‌کشی کردن. (ناظم الاطباء).
افشا دادن. [اِ دَ] (مص مرکب) افشا شدن:
سر ازل و راز ابد بی‌مدد وحی
چون طعنهٔ عدل تو به هر جا دهد افشا.
سنجر کاشی (از بهار عجم).
افشادن. [اَ دَ] (مص) افشاردن. پالودن. (ناظم الاطباء). افشردن. (آنندراج). ||بطور بدی و زشتی سخن گفتن. (ناظم الاطباء). سخن فحش گفتن. (آنندراج).
افشار. [اَ] (اِمص) فشار. انضغاط. (از فرهنگ فارسی معین). ||خلانیدن. (آنندراج) (برهان). ||افشردن، یعنی آب از چیزی بزور دست گرفتن. (برهان). ||ریختن پی‌درپی. (از برهان). ||(نمف مرخم) در بعضی کلمات مرکب بمعنی افشارده و افشرده آمده است. (فرهنگ فارسی معین). چیزی که بزور پنجه از هم افشرده شود چون سیم دست‌افشار و زر دست‌افشار. (از آنندراج).
— دست‌افشار؛ مایعی که بواسطهٔ فشردن با دست از میوه‌ای گرفته شود: آب لیموی دست‌افشار، آب غورهٔ دست‌افشار. (ناظم الاطباء):
بمستی گر رسد دستم بمینای نمک‌سودش
شود یاقوت دست‌افشار لعل خنده‌آلودش.
داراب‌بیگ جویا (آنندراج).
||چیزی که ریخته شده پی‌درپی. ||خلانیده‌شده. (ناظم الاطباء). ||(نف مرخم) ریزنده. (برهان). افشرنده. (آنندراج). ||معین. شریک. رفیق. ممد. معاون. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از برهان). ||(فعل امر) امر از افشردن. یعنی بخلان، بفشار. (برهان) (آنندراج).
— پاافشار؛ نعلین چوبین. (آنندراج).
— سم‌افشار؛ پاافشار:
گاو را داغها نهی بسرین
بر دل خاک‌گر سم‌افشاری.
سنجر کاشی (از آنندراج).
افشار. [اَ] (اِخ) طایفه‌ای از ترکان چادرنشین که در بیشتر خاک ایران پراکنده‌اند و دارای چندین تیره‌اند. (از ناظم الاطباء). خاندان معروف افشاریه یعنی نادرشاه و جانشینان او هم از این طایفه‌اند. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به مقالات کسروی ج ۱ ص ۸۰ ببعد شود.
افشاردن. [اَ دَ] (مص) شپلیدن. (از آنندراج). فشار دادن. (ناظم الاطباء):
بمستی و بهشیاری بگاه خواب و بیداری
همی تا از منش پالان و افسارست افشارم.
سوزنی.
آرزو دارم که در آغوش تنگ آرم ترا
هرقدر افسرده‌ای دل را بیفشارم ترا.
؟ (از آنندراج).
||منضغط کردن. ||خلانیدن. ||بزشتی و بیهوده سخن گفتن. (ناظم الاطباء).
افشارده. [اَ دَ / دِ] (نمف) منضغط کرده. منضغط‌شده. (ناظم الاطباء).
افشاری. [اَ] (حامص) ثبات قدم. (ناظم الاطباء).
افشاریه. [اَ ری یَ] (اِخ) نام سلسله‌ای از پاشاهان ایران که پس از صفویه از ۱۱۴۸ تا ۱۲۱۰ هـ.ق. سلطنت کرده‌اند. رجوع به نادرشاه افشار شود.
افشاش. [اِ] (ع مص) آروغ کردن. (از آنندراج).
افشا شدن. [اِ شُ دَ] (مص مرکب) آشکار شدن. منتشر گردیدن:
قماری در محبت با غمی می‌باختم پنهان
رخی آمد برون از پرده و این راز شد افشا.
تأثیر (از بهارعجم).
افشاغ. [اِ] (ع مص) کم‌خیر گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||بتازیانه زدن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از تاج المصادر بیهقی).
افشاکردن. [اِ کَ دَ] (مص مرکب) آشکار کردن. پراکنده‌کردن. (یادداشت مؤلف):
من نیز هرآنچه سر و اخفا
دل داشت بر تو کردم افشا.
واله هروی (از بهارعجم).
— افشای سِرّی کردن؛ رازی را آشکار کردن. (یادداشت مؤلف).
افشاکننده. [اِ کُ نَ دَ / دِ] (نف مرکب) آشکارکننده. افشاگر.
افشاگر. [اِ گَ] (ص مرکب) آشکارکننده. (آنندراج):
اگر آهی کنم افشا گرصد راز میگردد
اگر مژگان زنم بر هم پر پرواز میگردد.
اسیر (از آنندراج).
افشال. [اَ] (ع ص، اِ) ج فَشِل، یعنی کاهل و سست. (اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).
افشان. [اَ] (نف مرخم، نمف مرخم، اِمص) پراکنده. منتشر. متفرق. پاشان. (ناظم الاطباء). افشانیده‌شده. (آنندراج). ریزان. ریزنده. (از مؤید الفضلاء).
— افشان فروریختن بول؛ بقطرات پراکنده دفع شدن آن چنانکه در پیران و بیماران. (یادداشت مؤلف).
— افشان کردن زلف یا گیسو؛ پراکنده‌کردن آن بصورتی مطبوع. (یادداشت مؤلف).
— افشان کردن نقره؛ پراکنده و منتشر کردن آن:
گل‌گل عرق که بر رخ پرخال کرده‌ای
افشان نقره بر ورق آل کرده‌ای.
محمدرضا فکری (از آنندراج).
— آستین‌افشان؛ آستین‌ریزان.
— ابریشمی افشان؛ ابریشمی فروریخته و پراکنده.
— اشک‌افشان؛ اشک‌ریزان.
— بذرافشان؛ تخم‌افشان. در حال ریختن بذر.
— تخم‌افشان؛ بذرافشان. رجوع به این

ترکیب شود.
– جان‌افشان؛ جان‌ریزان. جان‌فدا کنان:
جان بیگانه ستاند ملک‌الموت بزجر
زجر حاجت نبود عاشق جان‌افشان را.
سعدی.
– خون‌افشان؛ خون‌ریزان. خون‌ریزنده.
– خوی‌افشان؛ عرق‌ریزان. خوی‌ریزان.
– دامن‌افشان؛ دامن‌ریزان.
– درافشان؛ درریزان:
سر تیغ هر سو درافشان گرفت.
(گرشاسب‌نامه).
دیده‌ام می‌جست و گفتندم نبینی روی دوست
خود درافشان بود چشمم کاندرون سیماب داشت.
سعدی.
ای سرو خرامان گذری از در رحمت
وی ماه درافشان نظری از سر رأفت. سعدی.
– دست‌افشان؛ افشاندن دست. دست‌افشانی:
یار ما چون گیرد آغاز سماع
قدسیان در عرش دست‌افشان کنند. حافظ.
– زرافشان؛ زر ریختن. پراکنده‌کردن زر:
سران عرب را زرافشان او
سر آورد بر خط فرمان او. نظامی.
– زلف‌افشان؛ گیسوافشان.
– زلفِ افشان (به اضافه)؛ موی پراکنده و فروریخته.
– سرافشان؛ قطع سر. بریدن و افکندن سر:
سپیده‌دمان هست مهمان من
بخنجر ببیند سرافشان من. فردوسی.
– شکرافشان؛ شکرریز:
درخشان شده می چو روشن درفش
قدح شکرافشان و می نوش‌بخش. نظامی.
– عبیرافشان؛ عبیرریز.
– عنبرافشان؛ عنبرریز. بوی خوش‌افشان.
– قطره‌افشان؛ قطره‌ریز. نم‌نم ریزان:
نیست در روزگار همت او
قطره‌افشان سحاب نیسانی.
محمدقلی سلیم (از شعوری).
–گل‌افشان؛ ریختن گل و ریزش آن:
گل‌افشان تر از ماه اردی‌بهشت. نظامی.
برخیز که باد صبح نوروز
در باغچه میکند گل‌افشان. ؟
–گوهرافشان؛ ریزش و نثار گوهر:
تماشای دریای خزران کنم
ز جرعه بر او گوهرافشان کنم. نظامی.
بر آن گوهری گوهرافشان شدند.
نظامی.
–گهرافشان؛ گهرریزان.
– مشک‌افشان؛ مشک‌ریزان.
– موی افشان؛ موی فروریخته و پراکنده.
– موی یا ابریشمی افشان؛ فروآویخته و پراکنده‌از یکدیگر. (یادداشت مؤلف).
– مویهای افشان؛ مویهای فروریخته و پراکنده.
– نورافشان؛ نورریزان.
و نیز: آتش‌افشان، بهارافشان، پرافشان، پیکان‌افشان، ستم‌افشان، ترنم‌افشان، راحت‌افشان، ستاره‌افشان، سجده‌افشان، سرافشان، سرکه‌افشان، از ترکیبات معروف است. (آنندراج).
||(فعل امر) امر به افشاندن. (از آنندراج) (مؤید الفضلاء) (شرفنامهٔ منیری). ||(ا) آنچه بر کاغذ و جز آن از طلا و نقره محلول کنند و این را در عرف افشاندن غبار گویند. (آنندراج):
چو حرفی دانهٔ خالش قلم مذکور می‌سازد
ورق را گریه‌ام افشان چو چشم مور می‌سازد.
رفیع واعظ (از آنندراج).
صفحهٔ رنگین خوان خود سلیمان جلوه داد
از سرشک عاجزان افشان چشم مور داشت.
سلیم (از آنندراج).
||کاغذ و جز آن که بر آن افشان کرده باشند. کاغذ زرافشان. کاغذ افشان. کاغذ زرافشانی. کاغذ افشانی. (آنندراج):
طومار هوا یکقلم از شعلهٔ آهم
چون کاغذ آتش‌زده افشان شرر شد.
میرمحمدحسین ایجاد. (از آنندراج).
ابر سرلوح بیاض انبساط عاشق است
از ترشح چون هوا افشان سر موری کند.
محسن تأثیر (از آنندراج).

افشانان. [اَ] (نف، ق) در حال افشاندن. (یادداشت مؤلف).

افشانانیدن. [اَ دَ] (مص) سبب افشان شدن گشتن. ||پراکنده کنانیدن. (ناظم الاطباء).

افشان داشتن. [اَ تَ] (مص مرکب) پراکنده‌کردن. فروریختن.

افشاندگی. [اَ دَ / دِ] (حامص) عمل افشاندن. ریختگی. پراکندگی.

افشاندن. [اَ دَ] (مص) برافشاندن. افشانیدن. فشاندن. (شرفنامهٔ منیری). ریختن. (مؤید الفضلاء). ریختن و پاشیدن. (آنندراج) (ناظم الاطباء). پاشیدن. (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی): سواران... جز آن نتوانستند کرد که سلاح می‌افشاندند و در بیشه‌ها گریختند. (از تاریخ طبری).
ز بهرام چندین سخن راندند
همی آب مژگان برافشاندند. فردوسی.
اگرچند بخشی ز گنج سخن
برافشان که دانش نیاید به بُن. فردوسی.
بوسه‌ای از دوست ببردم بنرد
نرد برافشاند و دو رخ زرد کرد. فرخی.
سندس رومی در ناروَنان پوشانند
خرمن مینا بر بیدبنان افشانند. منوچهری.
ابرم که در و لؤلؤ بفشانم
زنان پشک گوسفند بر وی افشاندند بسبب آنکه یکی از امرای زیاریان کشته بود. (از تاریخ بیهقی).
چون رعد در جهان بود آوازم. مسعود سعد.
زنان پشک گوسفند بر وی افشاندند بسبب آنکه یکی از امرای زیاریان کشته بود. (از تاریخ بیهقی).
از صهیل اسب شهرآشوب او خرگوش‌وار
بس دم‌الحیضا که شیران ژیان افشانده‌اند
کاروان سبزه تا از قاع صفصف کرد ارم
صف‌صف از مرغان روان برکاروان افشانده‌اند
هندوی میرآخورش دان آن دو صفدر کز غزا
هفت دریا را برزم هفتخوان افشانده‌اند
سنگ خون گرید بعبرت بر سر آن شیشه گر
کز هوا سنگ عراده‌ش در دکان افشانده‌اند.
خاقانی.
آب سخن بر درت افشانده‌ام
ریگ منم اینکه بجا مانده‌ام. نظامی.
پس چراکارم که اینجا خوف هست
پس چرا افشانم این گندم ز دست. مولوی.
||نثار کردن. قربان کردن. (مؤید الفضلاء) (آنندراج):
همه مهتران آفرین خواندند
زبرجد بتاجش برافشاندند. فردوسی.
بتاجش زبرجد برافشاندند
همی نام کرمان‌شهش خواندند. فردوسی.
مردم بلخ بسیار شادی کردند و بسیار درم و دینار و طرایف و هر چیزی برافشاندند. (از تاریخ بیهقی ص۲۹۳).
بعشق روی تو گفتم که جان برافشانم
دگر بشرم درافتادم از محقر خویش. سعدی.
بچه کار آید این بقیهٔ عمر
که بمعشوق برنیفشانم. سعدی.
بیا در جلوه‌ای سرو روان تا جان بیفشانم
بیفشان زلف کافرکیش تا ایمان بیفشانم.
صائب (از آنندراج).
||لرزانیدن. تکاندن. تکانیدن. نَفْض. پاشیدن. فروریختن با حرکت دادن. فتالیدن. (یادداشت مؤلف). تکان دادن چنانکه تب‌لرزه بیمار را. (یادداشت مؤلف): حله‌ها را فرمود تا بکندند و بیفشاندند و در تنگها بست. (تفسیر ابوالفتوح رازی).
چو دیوانه بطمع بار خرما
چه افشانی همی بی‌بر چناری. ناصرخسرو.
بیاموز از آن کش بیاموخت ایزد
سر از گرد غفلت بدانش بیفشان.
ناصرخسرو.
اگرچه شما ریزیده شوید و این درخت وجود شما افشانده شود. (کتاب‌المعارف).
پدرمرده را سایه بر سر فکن
غبارش بیفشان و خارش بکن. سعدی.

بیفشان زلف و صوفی را بپابازی و رقص آور
که از هر رقعهٔ دلقش هزاران بت بیفشانی.
حافظ.
||پراکنده نمودن. (از فرهنگ شعوری). پراکنده نمودن. منتشر کردن. متفرق کردن. (ناظم الاطباء):
چو آن نامه بر نامور خواندند
سخنهای نغزش برافشاندند. فردوسی.
بخوانم سپاه پراکنده را
برافشانم این گنج آگنده را. فردوسی.
آرایش او برنگ و بوی خوش
افشاندن جعد و شستن غره. ناصرخسرو.
گروهی فراوان طمع ظن برند
که گندم نیفشانده خرمن برند. سعدی.
ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک افشان
چند و چند از غم ایام جگرخون باشی.
حافظ.
||حرکت دادن چیزی را بطریق معهود، چون دامن افشاندن و دست افشاندن. (از آنندراج): گفت یا رسول‌الله (ص) ما ملئکه هنوز پرها نیفشانده‌ایم بجنگ بنوقریظه. (از قصص‌الانبیاء ص۲۲۲). ||پاشیدن از سوراخهای ظرف مایعی را بفشار، چنانکه عطر پمپ‌های تلمبه‌های کائوچو. (یادداشت مؤلف):
برافشاندم خدوآلود چله در شکاف او
چو پستان مادر اندر کام بچهٔ خرد در چله.
عسجدی (از یادداشت مؤلف).
||برتافتن درهم و دینار. فشاندن مخفف آن است. (آنندراج). ||گل نم زدن.
— ترکیب‌ها:
برافشاندن، بیفشاندن، توبره افشاندن، سر افشاندن، مشک افشاندن، عنبر افشاندن، زر افشاندن، عبیر افشاندن، گل افشاندن. (یادداشت مؤلف).
— افشاندن آب؛ پاشیدن و ریختن آن. رش. (از یادداشتهای مؤلف).
— افشاندن بر؛ نثار کردن. (یادداشت مؤلف).
— افشاندن جامه؛ تکاندن. تکانیدن. تکان دادن آن. نفض. (یادداشت مؤلف).
— افشاندن درخت؛ جنبانیدن و تکانیدن آن تا برگ یا میوهٔ آن بریزد. (یادداشت مؤلف).
— آب بر روی بیهوش افشاندن؛ آب بروی او پاشیدن. (یادداشت مؤلف).
— آب مژگان افشاندن؛ اشک ریختن. رجوع به افشاندن شود.
— از میان افشاندن؛ از کمر بازکردن. فروریختن از کمر:
سوزن عیسی میانش رشتهٔ مریم لبش
رومیان زین رشک زنار از میان افشانده‌اند.
خاقانی.
— اشک افشاندن؛ اشک ریختن:
شمع روشن شد چو اشک از دیده‌ٔ بینا فشاند
خوشه‌ای برداشت هرکس دانه‌ای اینجا فشاند.
صائب (از آنندراج).
— باد خاک را بیفشاندن؛ پراکندن و منتشر کردن باد خاک را. (یادداشت مؤلف).
— آستین افشاندن بر؛ آستین تکان دادن و حرکت دادن بر. (یادداشت مؤلف):
صبح تا آستین برافشانده‌ست
دامن عنبر تر افشانده‌ست. خاقانی.
— آستین ملال افشاندن؛ کنایه از ابراز بی‌میلی و کسالت کردن است:
طمع مدار که از دامنت بدارم دست
به آستین ملالی که بر من افشانی. سعدی.
— بدامن افشاندن؛ دامن‌دامن نثار کردن. با دامن نثار کردن:
گر غنی زر بدامن افشاند
تا نظر در ثواب او نکنی. سعدی (گلستان).
— بزر یا تخم یا دانه افشاندن؛ پراکندن تخم در زمین مهیا روئیدن را: که تا دانه نیفشانی نروید. (یادداشت مؤلف): هرکه علم خواند و عمل نکند بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند. (گلستان).
— بینی افشاندن؛ بیرون کردن آب بینی به نیروی هوا که بسختی از منخر برآید. افکندن دم به بینی بیرون کردن خلط آن را. نثر. انخاط. انتخاط. انتشار. (یادداشت مؤلف).
— پلپل در چشم افشاندن؛ کنایه از بیدار ماندن و انتظار داشتن:
زیرآبی دادشان گیتی و ایشان بر امید
ای بسا پلپل که در چشم گمان افشانده‌اند.
خاقانی.
— جان برافشاندن؛ جان دادن. نثار کردن آن. (یادداشت مؤلف):
نبودم چو زر جان برافشاندم. فردوسی.
جان برافشانم اگر سعدی خویشم خوانی
سر این دارم اگر طالع آنم باشد. سعدی.
بجان او که بشکرانه جان برافشانم
اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست.
حافظ.
— چله افشاندن؛ چله بستن. (آنندراج):
بی عقاب تیر هر سو صد شکار افکنده‌ام
چله از شست هنر چون برکمان افشانده‌ام.
سنائی (از آنندراج).
— خاشاک و گرد افشاندن؛ فروریختن و تکاندن خاشاک:
سر عابدان گفت روزی بمرد
که خاشاک مسجد بیفشان و گرد. سعدی.
مگر روزگاری هوس راندمی
ز خود گرد محنت بیفشاندمی. سعدی.
— خاک افشاندن؛ تکان چیزی تا خاک آن ریخته شود:
فرود آمد و برگرفتش ز خاک
بیفشاند ازو خاک و بسترد پاک. فردوسی.
— خاک از چهره‌افشاندن؛ پاک کردن آن از خاک. کنایه از شفقت و مهربانی کردن:
برحمت بکن آبش از دیده پاک
بشفقت بیفشانش از چهره خاک. سعدی.
— خاک بر کشته افشاندن؛ خاک بر او ریختن. بخاک سپردن مقتول:
جهانی بر او آفرین خواندند
همه خاک برکشته افشاندند. فردوسی.
— دامن افشاندن بر؛ تکان دادن و بحرکت درآوردن آن. کنایه از قناعت کردن و رها کردن. (از یادداشت مؤلف):
برافشان دامن از هر خوان که داری
قناعت کن بدین یک نان که داری. نظامی.
ز کسب جهان دامن افشانده‌ایم
بقوت یکی روز درمانده‌ایم. نظامی.
— دانه افشاندن؛ بذر و تخم افشاندن:
بزرگی بایدت بخشندگی کن
که دانه تا نیفشانی نروید. سعدی.
— دریا و یا کان افشاندن؛ نثار کردن آن دو. کنایه از بسیار بخشنده بودن:
تاج کیوان است نعل اسب آن تاج کیان
کز سخا دست و دلش دریا و کان افشانده‌اند.
خاقانی.
— دست برافشاندن؛ بحرکت درآوردن آن. کنایه از ترک کردن و رها کردن:
من از شغل گیتی برافشانده دست
بزنجیر گیتی شده پای‌بست. نظامی.
اگر می‌پذیری زمن هرچه هست
بگو تا برافشانم از جمله دست. نظامی.
— روان افشاندن؛ نثار و فدا کردن آن:
چنان شاد شد زان سخن پهلوان
که گفتی برافشاند خواهد روان. فردوسی.
تا به ارمن رسیده‌ام بر من
اهل ارمن روان می‌افشانند. خاقانی.
— زر برافشاندن؛ نثار کردن:
ببهرام بر آفرین خواندند
بسی زر و گوهر برافشاندند. فردوسی.
— زلف افشاندن شب؛ تیره شدن آن:
چو پیدا شد از آسمان گرد ماه
شب تیره بفشاند زلف سیاه. فردوسی.
— زیور افشاندن؛ نثار کردن آن:
نعش در پای چار دختر او
زیور هر سه دختر افشاندست.
خاقانی.
— سر افشاندن؛ نثار کردن و فدا کردن آن:
دوستان در هوای صحبت یار
زر فشانند و ما سر افشانیم. سعدی.
— غبار افشاندن؛ گرد افشاندن:
تا غبار از چتر شاه اختران افشانده‌اند

فرش سلطانیش در برتر مکان افشانده‌اند.
خاقانی.
— قرعه افشاندن؛ ریختن و پراکندن آن:
از پی آن پسر که خواهد بود
قرعه‌ها سعد اکبر افشانده است. خاقانی.
— گل‌افشان کردن؛ گل ریختن. نثار کردن گل:
بدان تا روانشان درفشان کنند
در ایوان دستان گل‌افشان کنند. فردوسی.
— گوز بر گنبد افشاندن؛ کنایه از برگشتن بخت. نگون‌بختی. بداقبالی:
یکی نامجوی و دگر شادروز
مرا بخت بر گنبد افشاند گوز. فردوسی.
— گوهر افشاندن؛ نثار کردن و ریختن گوهر:
بر آن تخت شاهیش بنشاندند
بسی زر و گوهر برافشاندند. فردوسی.
بزرگان بر او گوهر افشاندند
که فر بزرگیش می‌خواندند. فردوسی.
بفرمود تا نامه برخواندند
بخواننده بر گوهر افشاندند. فردوسی.
— گیسو افشاندن؛ پراکنده و متفرق و آویزان کردن.
— نطفه افشاندن؛ نطفه ریختن:
باز نونو در رحمهای عروسان چمن
نطفهٔ روحانیان بین کز نهان افشانده‌اند.
خاقانی.
افشاندنی. [اَ دَ] (ص لیاقت) قابل افشاندن. لایق افشاندن. و رجوع به افشاندن شود.
افشانده. [اَ دَ / دِ] (نمف) پاشیده. پراکنده. ریخته. (ناظم الاطباء). پراکنده. منتشرشده. ریخته. لرزان‌شده. و رجوع به افشاندن شود.
افشان زدن. [اَ زَ دَ] (مص مرکب) لرزان کردن. پراکنده کردن. ||محلول طلا و نقره پاشیدن. کنایه است از گلهای رنگارنگ شکوفانیدن:
نظارهٔ چمن اردیبهشت خوش باشد
که بر درخت زند باد نوبهار افشان. سعدی.
افشان ساختن. [اَ تَ] (مص مرکب) پراکنده و منتشر کردن. متفرق ساختن.
افشان شدن. [اَ شُ دَ] (مص مرکب) پراکنده و منتشر شدن. فروریخته شدن.
افشان کردن. [اَ کَ دَ] (مص مرکب) پراکنده‌کردن. متفرق ساختن:
برزم آسمان را خروشان کند
چو بزم آیدش گوهر افشان کند. فردوسی.
خم آرد ز بالای او سروبن
در افشان کند چون سراید سخن. فردوسی.
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد
بر سرت دایم بریزد نقل و زاد. مولوی.

— سرافشان کردن؛ کنایه است از کشتن:
کنون خاک را از تو جوشان کنم
برآوردگه بر سرافشان کنم. فردوسی.
سپه را همه دل خروشان کنم
به آوردگه بر سرافشان کنم. فردوسی.
افشانندگی. [اَ نَ نْ دَ / دِ] (حامص) عمل افشاننده. حاصل عمل افشاندن. پراکندگی. ریختگی.
افشاننده. [اَ نَ نْ دَ / دِ] (نف) ریزنده. پراکنده‌کننده. منتشرکننده. رجوع به افشاندن شود.
افشانیدن. [اَ دَ] (مص) افشاندن. پاشانیدن. پراکنده نمودن. (ناظم الاطباء). فتالیدن. منتشر ساختن. ریختن. (یادداشت مؤلف). و رجوع به افشاندن شود.
افشانیده. [اَ دَ / دِ] (نمف) پاشیده. منتشرشده. پراکنده‌شده. افشانده.
افشای رازکردن. [اِ یِ کَ دَ] (مص مرکب) راز کس آشکارا کردن. طنبور از غلاف بیرون آوردن و بیرون کردن. طنبور از جوال بیرون کردن. زنار از زیر خرقه گشادن. شیشه بر سر بازار شکستن. شیشه بر سر کسی شکستن. شیشه بر سنگ زدن و آمدن. سرپوش از روی راز برداشتن. بیرون دادن و بیرون کردن راز. دهل دریدن. پرده از روی کار کشیدن. پرده از کار برداشتن. پرده از روی کار برخاستن و افتادن. پرده دریدن. بدن پردهٔ راز تنگ کردن. پردهٔ راز برداشتن. گربه از بغل افکندن. بر روی روز افتادن راز. بروز افتادن راز. بر سر بازار نهادن. بر سر صحرا افکندن. و بر صحرا نهادن. و در صحرا نهادن راز، همه از مترادفات است. (آنندراج) (مجموعهٔ مترادفات ص۲۴). و برای شواهد آن رجوع به مجموعهٔ مترادفات صص ۲۴ - ۲۵ شود.
افشجرد. [ ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان نیمورد بخش حومهٔ محلات. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ شود.
افشرج. [اَ شُ رَ] (معرب، اِ) معرب افشره. آن را از گیاه آبداری می‌گیرند. گیاه را می‌کوبند و عصیر آنرا بدون آنکه بجوشانند در آفتاب قرار میدهند تا بصورت رب درآید. (از بحرالجواهر از یادداشت مؤلف). و رجوع به افشره، و ابن بیطار شود.
افشرجات. [اَ شُ رَ] (ع اِ) ج افشرج معرب افشره. رجوع به افشرج و افشره شود.
افشردگی. [اَ شُ دَ / دِ] (حامص) حاصل عمل افشردن. انضغاط. فشردگی. (ناظم الاطباء). کیفیت و حالت افشرده. درهم فشرده شدن. (فرهنگ فارسی معین):

زمین را چنان در هم افشرد سخت
کز افشردگی کوه شد لخت‌لخت. نظامی.
و رجوع به افشردن شود.
افشردن. [اَ شُ دَ] (مص) فشردن. چیزی را سخت بهم گرفته بزور پنجه خلاصهٔ آن برآوردن و این را بتازی عصیر گویند. (آنندراج). افشاردن. فشردن. پالودن. (ناظم الاطباء). فشار دادن. آب یا شیره یا روغن چیزی را بفشار گرفتن. عصاره گرفتن. افشره گرفتن. (فرهنگ فارسی معین). شپلیدن و افشاردن مرادف این است. (میرزا ابراهیم). افشاردن. (شرفنامهٔ منیری). فشاردن. ضغط. (یادداشت مؤلف). تنبیذ. نبذ. انباذ. انتباذ. (منتهی الارب): دستم نیک بیفشرد و از خواب بیدار شدم و همچنان مینمود که اثر آن بر دست من است. (تاریخ بیهقی ص۱۹۹).
قلم ملوک چنان باید که بوقت نبشتن بدیشان رنج نرسد و انگشتان نباید افشرد. (نوروزنامه).
چرخ است کبوده‌ای بداغش
افشرده بزیر ران دولت. خاقانی.
چنان افشرد روزگارش گلو
که بر مرگ خویش آیدش آرزو. نظامی.
— انگور افشردن؛ اعتصار. (یادداشت مؤلف).
— فروافشردن؛ خرد و خراب کردن. فروکوبیدن. بفرود فشاردن: شیر شکسته شد و بیفتاد و امیر او را فروافشرد. (تاریخ بیهقی).
||محکم و استوار کردن. (آنندراج). استوار کردن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین):
ز بس خیال سر زلف او بدیده فشردم
بهر کجا که نگاهم فتاد رشک ختن شد.
ملاقاسم (از آنندراج).
— پا افشردن؛ مقاومت و ایستادگی کردن:
عشق بیفشرد پا بر نمط کبریا
برد بدست نخست هستی ما را ز ما. خاقانی.
— پای افشردن؛ مقاومت کردن. پایداری نمودن. استوار ماندن. مقاومت. ایستادگی:
پسرش از دلیری بیفشرد پای
ستد کینه زان جنگجویان بجای.
(گرشاسب‌نامه ص۱۷۹).
بدین مایه لشکر بیفشرد پای
فروداشت چندان سپه را بپای.
(گرشاسب‌نامه ص۱۸۳).
گفت این لشکر امروز بباد شده بود اگر من پای نیفشردمی. (تاریخ بیهقی).
— ران افشردن؛ استوار کردن ران. راست کردن و محکم ساختن آن، خاصه هنگام سواری:

چو بشنید گرشاسب گرز گران
ز زین برکشید و بیفشرد ران. فردوسی.
برانگیخت اسب و بیفشرد ران
بگردن برآورد گرز گران. فردوسی.
چو بنشست بر زین بیفشرد ران
برآمد ز جای آن هیون گران. فردوسی.
||خلانیدن و فروبردن چیزی در چیزی. (آنندراج):
دندان بدل چگونه فشارم که میشود
لب بازکردنت پر پروانه بوسه را.
صائب (از آنندراج).
— در هم افشردن؛ چیزی را در چیزی فروبردن:
زمین را چنان در هم افشرد سخت
کز افشردگی کوه شد لخت لخت. نظامی.

افشردنی. [اَ شُ دَ] (ص لیاقت) فشردنی. آنچه قابلیت فشار دادن در آن باشد.

افشرده. [اَ شُ دَ / دِ] (ن‌مف، اِ) خلاصهٔ چیزی که از افشردن بیرون آید و بعربی عصاره گویند و افشرج معرب او است. (آنندراج). قوسی گوید: عصارهٔ هرچیز مثل غوره و آلو و مانند آن و عوام آبشله بمد و قصر خوانند. (آنندراج). عصارهٔ مایعی که با فشار از میوه‌ها و غیره استخراج کنند. آبی که از فشردن میوه گیرند. (فرهنگ فارسی معین). ||فشار داده شده که عربی آن عصیر است. (فرهنگ شعوری). فشرده. فشارده. فشار داده شده. (فرهنگ فارسی معین):
اول از خونابهٔ غم زینت دلها دهد
آنگه از افشردهٔ دل زیب دامنها کند.
طالب آملی (از آنندراج).
و رجوع به افشره شود.

افشرده‌گام. [اَ شُ دَ / دِ] (ص مرکب) استوارگام. گام‌سخت. آنکه گامش محکم و استوار باشد:
چنان زورمندند و افشرده گام
که یک تن بود لشکری را تمام. نظامی.

افشرده‌گر. [اَ شُ دَ / دِ گَ] (ص مرکب) عصار. (آنندراج) (اوبهی) (لغت فرس اسدی). عصاره و شیره گیر. (فرهنگ شعوری). روغن‌گر. روغن‌گیر. (یادداشت مؤلف). و رجوع به افشره و افشره گر شود.

افشرنده. [اَ شُ رَ دَ / دِ] (نف) افشاردهنده. فشاردهنده.

افشره. [اَ شُ رَ / رِ] (ن‌مف، اِ) هرچیز که آن را افشرده باشند و بعربی عصاره گویند. (برهان). شیرهٔ هر چیز که افشرده باشند و بعربی عصاره گویند. (فرهنگ مجمع‌الفرس). فشرده‌شده که در عربی عصاره گویند. (فرهنگ شعوری). عصاره. (تفلیسی). عصیر و عصارهٔ مایعی که بواسطهٔ عصر و فشار از میوه‌جات و نباتات گیرند. (ناظم الاطباء). فشرده. چیز فشرده مانند آبلیمو. آب که بفشردن از میوه گیرند. آبی که از فشردن یا کوفتن میوه‌ها حاصل کنند. افشرج. (یادداشت مؤلف):
افشرهٔ خون دل از چشم او
ریخته پالاون مژگان فرو.
بوشعیب (از مجمع‌الفرس).
اندر همهٔ انواع خناق نخست غرغره بچیزی کنند که اندر وی قبضی باشد. خون را بازنشاند چون شراب خرتو و افشرهٔ جوز و آب عنب‌الثعلب و جز آن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). قانون غرغره کردن آن است که چیزهای قابض را چون افشرهٔ پوست جوز تر با شرابی لطیف بیامیزند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). از بهر آنکه اندر قنطوریون و اندر عصارهٔ او یعنی افشرهٔ او این قوتها و این منفعتها از او بحاصل آید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
— افشرهٔ انگور؛ عصیر. (یادداشت مؤلف).
||مشروبات مبرد. (ناظم الاطباء). توسعاً هر نوع شربت که برای خنک شدن یا فروبردن طعام خورند. شربتی که از آب‌لیمو یا نارنج یا شکر و یا قند کنند برای نشاندن حرارت معده بتابستان و جز آن. شربتهای چاشنی‌دار. ||آبی که از نباتات آبدار با کوفتن گیرند و نپزند بلکه در آفتاب بقوام آرند. افشرج. ||شربت که از آب قند تنها کنند. ||رب. (یادداشت مؤلف). افشرج. رجوع به افشرج شود.

افشره‌خوری. [اَ شُ رَ / رِ خوَ / خُ] (اِ مرکب) پیاله و جامی که در آن افشره خورند. (یادداشت مؤلف).

افشره‌گر. [اَ شُ رَ / رِ گَ] (ص مرکب) عصار. (ضیاء). روغن‌گیر و عصار را گویند. (هفت قلزم). آنکه شربت افشره میگیرد. کسی که شیره و عصارهٔ میوه و نبات میگیرد. و رجوع به افشره شود.

افشغ. [اَ شَ] (ع ص) تکه که سرونش بچپ و راست کشیده باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). تکه‌ای که سر و دمش بچپ و راست رفته باشد. (ناظم الاطباء). قوچ که دو شاخ آن بچپ و راست رفته باشد. (از اقرب الموارد). ||مرد دراز و برآمده دندان پیشین. ||مرد پراکنده‌دندان. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

افشک. [اَ شَ] (اِ) شبنم را گویند که شبها بر روی سبزه و گل و لاله نشیند. (برهان) (مجمع‌الفرس) (هفت قلزم) (ناظم الاطباء) (مؤید الفضلاء) (فرهنگ شعوری). بمعنی شبنم است، زیرا که از هوا افشانده می‌شود. (انجمن آرای ناصری) (آنندراج). نمی که شب بر روی سبزه و گیاه نشیند. (یادداشت مؤلف). افشنک. (برهان) (شعوری) (مؤید الفضلاء) (انجمن آراء ناصری):
باغ ملک آمد طری از رشحهٔ کلک وزیر
زانکه افشک میکند مر باغ و بستان را طری.
رودکی (از انجمن آراء).
و رجوع به افشنگ شود.

افشنگ. [اَ شَ] (اِ) بمعنی افشک است که شبنم باشد. (هفت قلزم) (برهان). و در بیت ذیل بفتح نون آمده است:
شد عرق‌ریزان پریرو زیر زلفش از حجاب
بر گل رعنا مگر که افشنگ افتاده است.
؟ (از فرهنگ شعوری).
رجوع به افشک شود.

افشنه. [اَ شَ نِ] (اِخ) دهی از قرای بخاراست که مولد شیخ‌الرئیس میباشد. (ناظم الاطباء). نام دهی است از دهمای بخارا گویند شیخ ابوعلی از مادر خود ستاره نام متولد شده. (انجمن آرای ناصری) (آنندراج) (برهان). قریه‌ای است نزدیک بخارا. و ستاره مادر شیخ‌الرئیس ابوعلی‌سینا از آن قریه است. (یادداشت مؤلف).

افشو. [اَ] (اِ) بلغت زند و پازند کلمهٔ امر یعنی بیا. (ناظم الاطباء) (آنندراج).

افشوان. [اَ شَ] (اِخ) از قراء بخارا است که در چهار فرسخی آن قرار داشته است. (از معجم البلدان) (از انساب سمعانی).

افشوانی. [اَ شَ] (ص نسبی) منسوب به افشوان، و احمدبن ابراهیم‌بن عبدالله‌بن اسدبن کامل‌بن خالد، بدان نسبت شهرت دارد. (از معجم البلدان).

افشولیه. [اَ لی یَ] (اِخ) قریه‌ای است بسمت غرب واسط که تا خود شهر سه فرسخ فاصله دارد، و جشی‌بن محمدبن شعیب مکنی به ابوالغنائم نحوی منسوب بدانجاست. وی در ذیقعده سال ۵۶۵ هـ.ق. درگذشت. (از معجم البلدان).

افشون. [اَ] (اِ) چیزی باشد مانند پنجهٔ دست و دسته نیز دارد که دهقانان بدان غلهٔ کوفته را بر باد دهند تا کاه از آن جدا شود. (مؤید الفضلاء) (آنندراج) (برهان). پنجه‌مانائی که از چوب سازند و به آن خرمن باد دهند تا کاه از دانه جدا شود. (مجمع‌الفرس). پنجه‌مانندی است از چوب که خرمن بباد دهند. مدری. (یادداشت مؤلف).

افشه. [اَ شَ / شِ] (اِ) بمعنی بلغور باشد و آن غله‌ایست که در آسیا آن را خورد کنند و بشکنند چنانکه آرد نشود. (انجمن آراء ناصری) (آنندراج) (برهان). گندم نیمه کار در آسیاب که هنوز بحال آردی نیامده است و بلغور را هم گویند. (فرهنگ شعوری):

گندم‌افشه‌ای که معهود است
که‌بود بیشتر ره‌آوردم.
رضی‌الدین نیشابوری (از فرهنگ شعوری).

افشه. [ ] (اِخ) از مزارع اروندجرد. (تاریخ قم ص۱۳۹).

افشی. [اَ شا] (ع نتف) فاش‌کننده‌تر: افشی للسر. (یادداشت مؤلف).

افشیدجرد. [ ] (اِخ) از طسوج طبرش است. (تاریخ قم ص۱۱۷). ||از دیههای انار است. (از تاریخ قم ص ۱۳۷). و رجوع به همین کتاب ص۶۹ شود.

افشین. [اَ] (اِخ) لقب پادشاهان اسروشنه. (تاریخ الخلفاء سیوطی ص۳۶۴). لقب عام ملوک اسروشنه. (از مفاتیح العلوم و آثارالباقیه از یادداشت مؤلف).

افشین. [اَ] (اِخ) بیشتر فرهنگها ذیل این کلمه آورده‌اند: نام شخصی بود کریم و صاحب همت و مکرم و بزرگ و باسخا مانند حاتم و معن و از اصل و نسب و مقام و منصب او چیزی نیاورده‌اند بجز صاحب انجمن‌آرا که مؤلف آنندراج نیز از او پیروی کرده‌است، چنین آورده: نام مردی بود اصلش از عجم و در نزد خلیفهٔ بغداد ملازمت یافته و معتصم او را سردار کرده، بجنگ بابک خرم‌دین فرستاد بابک را مغلوب و منکوب کرده، آخرالامر در نزد خلیفه متهم بطغیان گردیده و کشته گشت. سرگذشت این سردار بزرگ در بیشتر تواریخ و تراجم مسطور است. مؤلف مجمل التواریخ والقصص آرد: پس بابک را کار از اندازه بگذشت و معتصم افشین را بحرب بابک فرستاد. و افشین لقب پادشاهان اسروشنه است و نامش حیدربن کاوس بود و اصل او از ماوراءالنهر. و افشین سوی ارمینیه آمد، و بابک در کوههای آن حدود جایهای عظیم دشوار گزیده بود و قلعه ساخته بوده و بسیاری روزگار و حادثه‌ها رفت تا آخر کار بابک گرفتار شد بر دست او، و حیلت کردن سهل‌بن سنباط بر قلعهٔ خویش و بابک را بعد از گریختن از قلعه، آن جایگاه بداشتن، و امید دادن، و این سهل از دهقانان بود، افشین کس فرستاد و ابن‌سنباط بابک را بصید بیرون آورد تا سپاه او را بگرفتند و بعد مدتها این فتح برآمد، و او را پیش معتصم آوردند بسامره، بفرمود تا دستش ببریدند و شکم بشکافتند، و پس سرش آوردند و تنش را بسامره بردار کردند و سرش در بلاد اسلام بگردانیدند که آفتی عظیم بود مسلمانی را. ... و مازیار بجانب طبرستان خروج کرد تا عبدالله طاهر او را بگرفت و بمعتصم فرستاد و او فرموده تا مازیار را به تازیانه میزدند از آن سبب که گفتند افشین را با مازیار مکاتبت بود در عصیان فرمودن، و عبدالله سه، چهار نوشته یافته بود از افشین به مازیار و به معتصم فرستاده بود و افشین منکر گشت و گفت این حیلت عبدالله‌بن طاهر ساخته است پس مازیار را همی زدند تا راست بگوید. وی اندر آن زخم بمرد و هیچ نگفت. پس معتصم از این پس افشین را بفرمود کشتن. بعد از آنکه بر وی درست کردند که اقلف بود ختنه نا کرده وصنم پرستیدی و گفتند بابک را غروری دادی. (از مجمل التواریخ والقصص صص۲۵۷ - ۲۵۸). و برای اطلاع بیشتر رجوع شود به مآخذ زیر: تاریخ بیهقی ص ۱۷۲ ببعد و موشح ص۳۰۸ و تاریخ‌الحکماء قفطی و فهرست آن و تاریخ گزیده و فهرست آن و کامل ابن اثیر ج ۶ ص۱۸۲، ۱۸۳، ۱۹۴، ۲۰۷، ۲۰۹، ۲۱۲ و حبیب‌السیر و فهرست آن و تاریخ تمدن جرجی‌زیدان و فهرست آن و وفیات‌الاعیان و فهرست آن و قاموس الاعلام ترکی و تاریخ‌الاعلام ترکی و تاریخ اسلام و شرح احوال رودکی و سبک‌شناسی ج ۱ ص۲۳۲.

نام این سردار در اشعار عرب و فارسی فراوان آمده و بسخا و رادمردی معروف بوده است:

یکی چون معتصم دایم زرافشان است در مجلس
یکی‌دایم بمیدان در سرافشان است چون افشین.
قطران (از انجمن آرای ناصری).

ای بر بهنرمندان از صاحب و از صابی
ای به بجوانمردی از حاتم و از افشین.
سوزنی.

هرکه جود و کرم او بعیان دیده بود
بیهده گوش بافسانهٔ افشین نکند. سوزنی.

گه‌سخاوت معن است و حاتم و افشین
گه‌شجاعت فرهاد و رستم و بیژن. سوزنی.

و برای نمونه‌های شعر عربی که ذکر افشین در آن آمده رجوع به البیان والتبیین و فهرست آن و عقدالفرید و فهرست آن شود.

افشین. [اَ] (اِخ) نام ناحیه‌ایست بخراسان. (از ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۴۱).

افشین اشروسنی. [اَ نِ اَ سَ] (اِخ) همان افشین سردار معروف معتصم است.

افشین غلام. [اَ نِ غُ] (اِخ) همان افشین معروف که در نزهةالقلوب با وصف غلام معتصم آمده است. رجوع به این کتاب ج ۳ ص ۹۰ شود.

افشین قرطبی. [اَ نِ قُ طُ] (اِخ) رجوع به محمدبن موسی شود.

افشین کاد. [ ] (اِخ) یا اخشین نام یکی از اجداد سامانیان است. رجوع به احوال و اشعار رودکی ص ۳۱۷ شود.

افشینه. [اَ نَ] (اِخ) نام محلی است از ربض سمرقند بر دروازهٔ کوهک. رجوع به احوال و اشعار رودکی ص ۱۲۹ و ۲۷۶ شود.

افصاء . [اِ] (ع مص) رفتن گرما و سرما. (منتهی الارب) (آنندراج). رفتن گرما و زمستان. (ناظم الاطباء). بگذشتن گرما. (تاج المصادر بیهقی). ||بازایستادن باران. (منتهی الارب) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی) (ناظم الاطباء). ||درآویخته نشدن شکار در دام صیاد[1]. (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة) (از قطر المحیط). ||رهایی یافتن و خلاص شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رستن و رهایی یافتن از چیزی و خلاص شدن. (آنندراج).

افصاح. [اِ] (ع مص) برآمدن مرد از چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خارج شدن و خلاص مرد از چیزی. (از اقرب الموارد). ||بفصاحت سخن گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). چیره زبان شدن. (یادداشت مؤلف). ||بی کفک‌گردیدن شیر یا منقطع شدن فلهٔ آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خالص شدن شیر از فلهٔ آن. (آنندراج). ویژه شدن شیر. (تاج المصادر بیهقی). ||شیر خالص‌دار گشتن گوسپند. ||پاک و صاف شدن کمیز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). صافی گردیدن بول. (از اقرب الموارد). ||در عید فصح حاضر آمدن نصاری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). در عید فصح شدن یهود و نصاری و عید گرفتن آن را. (از اقرب الموارد). ||روشن گردیدن بامداد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). روشن گردیدن صبح. (آنندراج). پدید آمدن صبح و آشکار شدن روشنی آن. (از اقرب الموارد). پدید آمدن صبح. (تاج المصادر بیهقی). ||نیکو بیان کردن مرد سخن را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آشکارا بیان کردن سخن و مراد خود را. (از اقرب الموارد). تازی زبان شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||پیدا و آشکار شدن چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). واضح گردیدن امری. (از اقرب الموارد). ||صافی شدن بانگ اسب. ||خالص شدن آواز شتر. (از اقرب الموارد).

افصاد. [اِ] (ع مص) ترکیدن برآمدن‌جای برگ درخت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): افصدت‌الشجرة؛ انشقت عیون ورقها. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

---

۱ - در منتهی الارب و ناظم الاطباء: «درآویخته شدن» آمده و بظاهر اشتباه باشد.

افصاص. [اِ] (ع مص) چیزی از حق کسی جدا کردن و بیرون گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جدا کردن و بیرون گرفتن چیزی از چیزی. (آنندراج).

افصام. [اِ] (ع مص) بازایستادن باران و تب. (منتهی الارب) (آنندراج). بازایستادن باران. قطع شدن تب. (ناظم الاطباء). واایستادن باران و تب. (تاج المصادر بیهقی).

افصح. [اَ صَ] (ع نتف) فصیح‌تر در بیان و سخن‌آرایی. (ناظم الاطباء). سخن‌گوی‌تر و تیززبان‌تر. (آنندراج). زبان‌آورتر. گشاده‌سخن‌تر. گویاتر. اَذرَع. تیززبان‌تر. (از یادداشت مؤلف): هو افصح منی لساناً... (قرآن ۳۴/۲۸).

— امثال:

افصح من‌العضین؛ ای دغفل و ابن‌الکیس. (مجمع الامثال میدانی).

افصح. [اَ صَ] (اِخ) میرمحمدعلی از شعرای هندوستان بود و بسال ۱۱۵۰ هـ.ق. درگذشت. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

افصح‌الدین. [اَ صَ حُدْ دی] (اِخ) او راست: شرح تحفةالعلویه. رجوع به فهرست کتابخانهٔ سپهسالار ج ۲ ص۱۳۸ شود.

افصح‌القبایل. [اَ صَ حُلْ قَ یِ] (ع اِ مرکب) فصیح‌ترین قبیله‌ها:

ای قایم افصح‌القبایل
یک‌زخمی اوضح‌الدلایل. نظامی.

افصح‌المتکلمین. [اَ صَ حُلْ مُ تَ کَلْ لِ] (اِخ) از القاب شیخ سعدی شیرازی شاعر شهیر (ره). (یادداشت مؤلف). رجوع به سعدی در همین لغت‌نامه شود.

افصع. [اَ صَ] (ع ص) کودک سر نره بیرون آمده از غلاف. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

افصم. [اَ صَ] (ع ص) پای‌برنجن شکسته بی‌جدائی. (منتهی الارب) (آنندراج). خلخال شکسته. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

افصی. [اَ صا] (ع اِ) نام جماعتی. (منتهی الارب) (آنندراج).

افضاء. [اِ] (ع مص) هر دو راه زن که پیش و پس است یکی گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). بدین معنی ناقص واوی است. (ناظم الاطباء). هر دو مجرای یکی کردن. (المصادر زوزنی). رنج رسانیدن دختری را. گزندرسانیدن مرد بزن بنوع خاص. تصییر المسلکین واحداً. (یادداشت مؤلف). در اصطلاح فقهی: یکی شدن دو مخرج زن بر اثر مقاربت باشد. (از شرایع‌الاسلام). و در حقیقت آن اختلاف است که مجرای بول و حیض یکی گردد یا مجرای بول و غایط. ||جماع کردن با زن یا خلوت نمودن با او. (منتهی الارب). با زن مباشرت کردن یا خلوت نمودن. (آنندراج). به این معنی با «الی» متعدی شود یقال: افضی الی المرأة. (ناظم الاطباء). ||رسیدن بکسی بی‌حجاب. (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل‌بن علی). ||بسودن زمین را بهر دو کف دست خود در سجده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بسوی فضا برآمدن. (منتهی الارب) (آنندراج). بسوی فضا درآمدن. (ناظم الاطباء). بصحرا شدن و فارسیدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). ||راز را باکسی در میان نهادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||خورانیدن طعام کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و به این معنی مهموز باشد. (ناظم الاطباء).

افضاح. [اِ] (ع مص) ظاهر و نمایان شدن صبح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||سرخی گرفتن غورهٔ خرما یا زرد شدن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زرد و سرخ شدن غورهٔ خرما. (از اقرب الموارد). ||فضیحت کردن. رسوا کردن. (غیاث اللغات). رسوایی. رسوا کردن. (یادداشت مؤلف).

افضاخ. [اِ] (ع مص) بوقت فشاردن رسیدن عنقود. (منتهی الارب). بوقت فشاردن رسیدن عنقود که خوشهٔ انگور و جز آن باشد. (ناظم الاطباء). وقت فشردن رسیدن خوشهٔ انگور. (از اقرب الموارد).

افضال. [اِ] (ع مص) نیکویی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (تفلیسی):

واجب نبود بکس بر افضال و کرم
واجب باشد هرآینه شکر نعم
تقصیر نکرد خواجه در ناواجب
من در واجب چگونه تقصیر کنم.
رودکی (از یادداشت مؤلف).

یکی نامداری که از پشت آدم
نیامد به افضال او هیچ فضلی. منوچهری.

مهترانند مفضل و هر یک
اندر افضال جاودانه زیاد. مسعودسعد.

درخت اقبال را همچو زمین را درخت
بنان افضال را همچو قلم را بنان.
مسعودسعد.

من غلام آنکه نفروشد وجود
جز بدان سلطان با افضال و جود. مولوی.

دست زن در ذیل صاحب دولتی
تا ز افضالش بیابی رفعتی. مولوی.

||باقی گذاشتن از چیزی چیزی را. (منتهی الارب). باقی گذاشتن کسی چیزی را. (ناظم الاطباء). فزون آمدن. (آنندراج). ||افزونی نمودن. ||افزون آمدن در حسب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||افزون آوردن از چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). افزون آوردن. (تاج المصادر بیهقی). ||افزون کردن. (آنندراج). فضل کردن. (تاج المصادر بیهقی). افزون گردانیدن. (یادداشت مؤلف).

افضال کردن. [اِ کَ دَ] (مص مرکب) بخشش کردن. انعام و احسان کردن:

توقع است ز انعام دایم‌المعروف
ز بهر آنکه نه امروز میکند افضال. سعدی.

افضح. [اَ ضَ] (ع نتف) رسواتر. (آنندراج) (غیاث اللغات). ||(ص، اِ) سپیدی که مایل بغبارگون باشد. (آنندراج). سپید نه بغایت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سپیدی. (تاج المصادر بیهقی). سپید که سخت سپید نبود. (اقرب الموارد): اللیل اخفی والنهار افضح. (یادداشت مؤلف). ||شیر درنده و شیر بیشه. (آنندراج). شیر بیشه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اسد. (اقرب الموارد). ||شتر که بدان لون باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). شتر افضح‌رنگ باشد. (ناظم الاطباء). شتر بخاطر رنگ آن. (از اقرب الموارد).

افضل. [اَ ضَ] (ع نتف) نعت تفضیلی است از فضل مقابل نقص. ج، افضلون، افاضل. مؤنث: فُضْلی. ج، فضلیات، فُضَل. (از اقرب الموارد). فاضل در حسب و در علم و جز آن و مادام که نکره باشد واحد و جمع و مذکر و مؤنث در وی یکسان است و برخلاف هرگاه الف و لام بر آن داخل شود و یا اضافه گردد، چنین نیست. (ناظم الاطباء). افزون‌تر. (آنندراج). فاضل‌تر. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). بافضل‌تر. برتر. امثل. افزونتر. سرآمده. فزونتر. اشرف. (یادداشت مؤلف): و اصطفاه من افضل قریش حسبا و اکرمها نسبا. (تاریخ بیهقی ص۲۹۸).

او افضل انبیاست لیکن
آمد پس از انبیا بگیهان. خاقانی.

— امثال:

افضل‌الاعمال احمزها؛ افضل اعمال آن است که استوارتر و قوی‌ترست. (یادداشت مؤلف). از روایات است. مراد آن است که برترین اعمال سخت و مشکلترین آنهاست.

||(اصطلاح عروض) نام بحری است که وزن سالم آن هشت بار متفاعلن و وزن مجزو آن شش بار متفاعلن باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). بحرکامل. رجوع به کامل (بحر...) شود.

افضل. [اَ ضَ] (اِخ) لقب حکیم افضل‌الدین

خاقانی است. (آنندراج) (از غیاث اللغات):
افضل این مصرع برجسته ندانم که که گفت
هرکه شمشیر زند خطبه بنامش خوانند.
خاقانی.
نه افضلم تو خوانده‌ای بیزم خود نشانده‌ای
کنون ز پیش رانده‌ای تو دانی و خدای تو.
خاقانی.
ای افضل ار مشاطهٔ بکر سخن توئی
این شعر در محافل احرار کن ادا. خاقانی.
آزادان را نه بیشی افضل
از آزادی دو حرف اول.
خاقانی (از آنندراج).
رجوع به خاقانی در همین لغت‌نامه شود.

افضل. [اَ ضَ] (اِخ) خواجه افضل‌الدین کشی. وی از جملهٔ دانشمندان بود و پیوسته بلوازم افاده قیام می‌نمود. (حبیب‌السیر ص۱۱۸).

افضل. [اَ ضَ] (اِخ) سید غیاث‌الدین‌بن سیدحسن. وی بمزید علم و فقاهت از اکثر سادات مشهد مقدس ممتاز و مستثنی بود و سالهای فراوان در آن ولایت بمنصب شیخ‌الاسلامی و فیصل قضایای شرعیه اقدام می‌فرمود. (از رجال حبیب‌السیر ص ۱۷۰).

افضل. [اَ ضَ] (اِخ) سید... پسر سیدنظام‌الدین سلطانعلی موسوی خواب‌بین. وی بصفت فضل و وقوف در نظم اشعار ترکی و فارسی اتصاف داشت. (از حبیب‌السیر ص۲۰۶). و رجوع به مجالس‌النفائس ص۱۳۸ شود.

افضل. [اَ ضَ] (اِخ) خواجه... وی کرمانی است. او جوانی کریم و خوش‌خلق بود و در حساب ضرب و قسمت بی‌نظیر و در صفت عدالت و نصفت دلپذیر، و از جفای اعدا ترک وزارت نمود و بعراق رفت و سلطان یعقوب هرچند تکلیف وزارت عراق باو نمود اصلا قبول ننمود. وی شعر می‌سرود و این مطلع از او است:
تا هر شرری دانه شود کشت جهان را
بر باد دهد خرمن دل خرمن جان را.
(از مجالس‌النفایس ص ۲۹۶).

افضل. [اَ ضَ] (اِخ) شاه محمد. وی از مشاهیر مشایخ لاهور بود و شعر هم می‌سرود. رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی شود.

افضل. [اَ ضَ] (اِخ) یا افضل‌الدین محمدبن حسن‌بن حسین محمدبن خوزه مرقی کاشانی، مشهور به «باباافضل» و گاه او را به لقب «خواجه» «حکیم» و «شیخ» نیز خوانده‌اند. از حکما و عرفای بنام عصر خود بود. وی در مرق از توابع کاشان بدنیا آمد و بهمانجا درگذشت. او را آثار بسیاری است که از طرف دانشگاه تهران بچاپ رسیده است. رجوع به باباافضل در همین لغت‌نامه شود.

افضل. [اَ ضَ] (اِخ) محمد شارستانی. رجوع به همین کلمه و تتمهٔ صوان‌الحکمة شود.

افضل. [اَ ضَ] (اِخ) ملک... علی‌بن صلاح‌الدین ملقب به نورالدین. وی در حیات پدر حاکم دمشق بود و چون پدرش درگذشت برادر وی عزیز و عموی او عادل بدمشق لشکر کشیدند و آن ملک را از ملک افضل گرفتند. و پس از درگذشت برادر چند صباحی در مصر بمقر عزت رسید ولی عمویش مصر را از وی گرفت و بلده سیمساط را به افضل ارزانی داشت و در همانجا بود تا بسال ۶۲۲ هـ.ق. درگذشت. (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۵۹۲). و رجوع به کامل ابن‌اثیر ج ۱۲ ص۶۵ ببعد شود.

افضل. [اَ ضَ] (اِخ) ملک... امیرالجیوش. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص۴۵۷ و افضل شاهنشاه شود.

افضل. [اَ ضَ] (اِخ) ملک ناصرالدین محمدبن ملک مؤید، ابوالفداء اسماعیل. رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی شود.

افضل. [اَ ضَ] (اِخ) ابن قاضی محمد ملقب به نظام‌الدین. وی المصادر زوزنی را بخط نسخ نوشته و نسخهٔ آن در کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار موجود است. رجوع به فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار ج ۲ ص ۲۸۴ شود.

افضل آباد. [اَ ضَ] (اِخ) دهی از دهستان القوراست بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو. کلاتهٔ محمدبیک، کلاتهٔ پائین و کلاتهٔ میرزاعلی چشمه سرائی جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

افضل آباد. [اَ ضَ] (اِخ) دهی از دهستان قصبه بخش حومهٔ شهرستان سبزوار. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹ شود.

افضل آباد. [اَ ضَ] (اِخ) دهی از دهستان قیس‌آباد بخش شوسف شهرستان بیرجند. سکنهٔ آن ۱۵۵ تن است. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی کرباس بافی و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

افضل آباد. [اَ ضَ] (اِخ) دهی از دهستان زاوهٔ بخش حومهٔ شهرستان تربت‌حیدریه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹ شود.

افضل آباد. [اَ ضَ] (اِخ) دهی از دهستان نهبندان بخش شوسف شهرستان بیرجند. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹ شود.

افضلان. [اَ ضَ] (ع اِ) داد و ایمنی. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی).

افضل‌الاشکال. [اَ ضَ لُلْ اَ] (ع اِ مرکب) کنایه از شکل مدور که گرد میباشد. (غیاث اللغات) (آنندراج).

افضل‌الدولة. [اَ ضَ لُدْ دَ لَ] (اِخ) یا افضل‌الملک پسر سوم مرحوم آخوند ملامحمد جعفر که بقولی در ۱۲۶۷ هـ.ق. تولد یافت و از نزدیکان سیدجمال‌الدین اسدآبادی بود. وی بزبانهای عربی و ترکی و فرانسه آشنایی داشت و بسیار خوشنویس بود و رسالهٔ کوچکی در تاریخ و جغرافیای کرمان دارد. رجوع به مقدمهٔ تاریخ کرمان چ باستانی پاریزی شود.

افضل‌الدولة. [اَ ضَ لُدْ دَ لَ] (اِخ) یکی از ملوک سلسلهٔ نظام حیدرآباد هند است. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

افضل‌الدولة. [اَ ضَ لُدْ دَ لَ] (اِخ) محمدبن ابی‌الحکم عبد... کنیت او ابوالمجد است. رجوع به ابوالمجد و محمدبن ابی‌الحکم و عیون الاخبار و قاموس الاعلام ترکی شود.

افضل‌الدین. [اَ ضَ لُدْ دی] (اِخ) لقب ابراهیم‌بن علی نجار متخلص به خاقانی شاعر معروف. رجوع به افضل و خاقانی در همین لغت‌نامه شود.

افضل‌الدین. [اَ ضَ لُدْ دی] (اِخ) لقب ازرقی معروف است. رجوع به ازرقی شود.

افضل‌الدین. [اَ ضَ لُدْ دی] (اِخ) احمدبن حامد کرمانی مکنی به ابوحامد. معروف به افضل کرمانی. او راست: ۱ - عقدالعلی للموقف‌الاعلی ۲ - بدایع‌الازمان فی وقایع‌کرمان. رجوع به افضل در همین لغت‌نامه و تاریخ افضل چ دکتر مهدی بیانی و تاریخ کرمان یا سالاریه و مقدمهٔ آن و تاریخ مغول عباس اقبال صص ۵۱۹ - ۵۲۰ شود.

افضل‌الدین. [اَ ضَ لُدْ دی] (اِخ) لقب عبدالرحمان جامی شاعر معروف است. رجوع به جامی و عبدالرحمان شود.

افضل‌الدین. [اَ ضَ لُدْ دی] (اِخ) محمدبن ناماواربن عبدالملک خونجی. رجوع به افضل‌الدین خونجی و محمدبن ناماوار در همین لغت‌نامه شود.

افضل‌الدین. [اَ ضَ لُدْ دی] (اِخ) محمد کاشانی. رجوع به افضل و باباافضل شود.

افضل‌الدین. [اَ ضَ لُدْ دی] (اِخ) مسعود. در یکی از منشآت خواجه‌رشیدالدین نام او آمده است. رجوع به کتاب از سعدی تا جامی ص۹۸ شود.

افضل‌الدین خاقانی. [اَ ضَ لُدْ دی]

(اخ) بدیل علی خاقانی شاعر معروف. رجوع به افضل و خاقانی در این لغت‌نامه و نفحات‌الانس ص۳۹۶ شود.

افضل‌الدین خونجی. [اَ ضَ لُدْ دی] (اخ) محمدبن ناماوار مکنی به ابوعبدالله است. وی از مشاهیر حکماء و اطباء اسلام بود و در علوم شرعی و غیره ید طولایی داشت. او در اواخر عمر بمنصب قاضی‌القضاتی مصر رسید و بسال ۶۴۶ هـ.ق. درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی). سیوطی در حسن‌المحاضره آرد: محمدبن ناماوارابن عبدالملک خونجی فیلسوف بود و بسال ۵۹۰ هـ.ق. متولد شد و در علوم اوایل وحید عصر گردید. و در آخر عمر پس از عزل شیخ عزالدین عبدالاسلام قاضی‌القضاة سرزمین گردید. سیوطی گوید: این از عجایب است که امام ائمهٔ شرق و غرب و شیخ‌الاسلام را از منصب قضا معزول سازند و مردی فیلسوف را بجای او منصب قضا دهند، باید از گردش روزگار عبرت آموخت. او در پایان اضافه میکند که خونجی در رمضان سال ۶۴۲ هـ.ق. درگذشت[1]. از تألیفات او است: ۱ - شرح مقالهٔ ابن‌سینا. ۲ - مقالة فی الحدود والرسوم. ۳ - کتاب الجمل فی علم المنطق. ۴ - کشف الاسرار فی‌الطبیعی. ۵ - الموجز فی‌المنطق. ۶ - ادوارالحمیات. (از حسن المحاضره فی احوال مصر والقاهره) (قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به تاریخ الخلفا و فهرست آن و عیون الاخبار ج ۲ صص ۱۲۰ - ۱۲۱ شود.

افضل‌الدین کرمانی. [اَ ضَ لُدْ دی نِ کِ] (اخ) خواجه محمد. مؤلف دستورالوزراء آرد: وی بوفور فضایل و کمالات نفسانی و کثرت وقوف در سرانجام مهمات دیوانی از سایر افاضل وزراء ممتاز بود و بمحامد سیر و حسن صورت سرآمد اکابر آفاق. در فن سیاق هیچکس خیال مساوات با وی در ضمیر نمی‌نگاشت. و گاهی بنظم اشعار اشتغال مینمود. او با خواجه برهان‌الدین عبدالحمید وزیر وصلت نمود و بوسیله او در مجلس همایون سلطان سعیدمیرزا راه یافته و بمنصب استیفای دیوان اعلی باصغر منصوب گردید. و در سال ۸۷۸ هـ.ق. مورد عاطفت شاه سلطان حسین‌میرزا قرار گرفت و بر مسند وزارت پای نهاد و پیوسته بر مقام و قدرت می‌افزود و علما را مورد احسان و احترام قرار میداد و از جمله کارهای خیر او بنای مدرسه و مسجد و خانقاه بود. وی در نیمه ماه رجب سال ۹۱۰ درگذشت و در جنوار مرقد خواجه عبدالله انصاری بخاک سپرده شد. (از دستورالوزراء صص۴۳۳ - ۴۴۱). و رجوع به افضل و حبیب‌السیر و فهرست آن و شرح احوال رودکی شود.

افضل‌الدین کشی. [اَ ضَ لُدْ دی نِ ؟] (اخ) رجوع به افضل و حبیب‌السیر و فهرست آن شود.

افضل‌الدین مصری. [اَ ضَ لُدْ دی نِ مِ] (اخ) همان افضل‌الدین خونجی است. رجوع به این کلمه شود.

افضل‌الدین نایقی. [اَ ضَ لُدْ دی نِ ؟] (اخ) حسن‌بن احمد از شعرا بود. رجوع به مجمع‌الفصحاء ص۹۸ شود.

افضل ایوبی. [اَ ضَ لِ اَیْ یو] (اخ) علی‌بن یوسف صلاح‌الدین‌بن ایوب. رجوع به افضل و الاعلام زرکلی ذیل کلمهٔ علی‌بن یوسف شود.

افضل‌تر. [اَ ضَ تَ] (ص تفضیلی) فاضل‌تر. بافضل‌تر. افزون‌تر در علم و حسب. (ناظم الاطباء). از صفت تفضیلی عربی + تر علامت تفضیلی در فارسی که از فصاحت بدور است.

افضل ترکه. [اَ ضَ لِ تُ کَ] (اخ) خواجه... از شعرا بود و بر اقران و امثال برتری داشت. رجوع به مجمع‌الخواص ص۴۳ و روضات‌الجنات و فهرست آن شود.

افضل جمالی. [اَ ضَ لِ جَ] (اخ) همان افضل شاهنشاه امیرالجیوش است. رجوع به افضل... و قاموس الاعلام ترکی شود.

افضل‌زاده. [اَ ضَ دَ] (اخ) او را تألیفاتی است از جمله: رسالة فی‌الجهة. تعلیقه بر شرح طوالع‌الانوار و نیز بحثی با خواجه‌زاده در بارهٔ اینکه امکان برای هر بشری هست. رجوع به روضات‌الجنان ص ۳۱۰ شود.

افضل شاهنشاه. [اَ ضَ هَ] (اخ) احمدبن بدر جمالی مکنی به ابوالقاسم. وی در اصل ارمنی و وزیر و امیرالجیوش مصر و از ارکان دولت «الآمر باحکام الله» فرمانروای مصر بود، تا آنکه آمر باحکام‌الله بر او خشم گرفت و او را با دسیسه در قاهره بقتل رساند. او بیست و هشت سال وزارت کرد و در آغاز المستنصر جد آمر باحکام‌الله او را بوزارت برگزید. درگذشت وی بسال ۵۱۵ هـ.ق. برابر با ۱۱۲۱ م. بود. (از اعلام زرکلی).

افضل شیرازی. [اَ ضَ لِ] (اخ) رجوع به عبدالعزیزبن محمد شود.

افضل کاشانی. [اَ ضَ لِ] (اخ) رجوع به باباافضل در همین لغت‌نامه شود.

افضل کاشی. [اَ ضَ لِ] (اخ) رجوع به افضل و باباافضل و ریاض العارفین ص۱۶۱ شود.

افضل کرمان. [اَ ضَ لِ کِ] (اخ) رجوع به مقدمهٔ تاریخ کرمان شود.

افضلی. [اَ ضَ] (اخ) خاقانی را گفتندی و نام او بدیل بود. (مؤید الفضلاء) (شرفنامهٔ منیری). تخلص خاقانی که در ابتدا میکرد. (غیاث اللغات) (آنندراج).

افضلیت. [اَ ضَ لی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) تفوق. رجحان. افزونی. اولویت. (ناظم الاطباء).

افضلین. [اَ ضَ] (ع ص، اِ) ج افضل در حالت نصبی و جری. رجوع به افضل شود.

افضیة. [اَ یَ] (ع اِ) ج فضا. مکانهای فراخ. (آنندراج). ج فضاء. گشادگیها. (یادداشت مؤلف).

افط. [اَ فَ طط] (ع ص) پهن‌بینی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). پست استخوان بینی و پهن‌بینی. (اقرب الموارد).

افطاء. [اِ] (ع مص) طعام خورانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اطعام کردن. (از اقرب الموارد). ||بسیار جماع کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||دشوارخوی گردیدن بعد نیکویی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بدخلق شدن پس از خوش‌خویی. (از اقرب الموارد). ||فراخ‌حال شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گشاده‌حال گردیدن. (از اقرب الموارد).

افطار. [اِ] (ع مص) روزه گشادن و روزه گشایانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). روزه شکستن و روزه گشادن. و با لفظ کردن مستعمل است. (آنندراج) (غیاث اللغات). روزه گشادن. (المصادر). روزه بگشادن. (تاج المصادر بیهقی). باز کردن و گشودن روزه را. ناهار شکستن روزه‌دار. (یادداشت مؤلف). افطار (فقه) بجای آوردن وی که روزه را می‌شکنند. (بلغت مضطر):

اشک چشمم در دهان افتد گه افطار از آنک
جز به آب گرم پستی نگذرد از نای من.
خاقانی.

که سلطان از این روزه آیا چه خواست
که افطار او عید طفلان ماست. سعدی.

— وقت افطار؛ زمان روزه گشادن. آنوقت که در شرع بتوان روزه گشودن. و آن غروب است. میان اهل سنت و شیعه خلاف است در اینکه غروب، استتار قرص خورشید است یا زوال حمرهٔ مشرقیه از بالای سر. مشهور میان اهل سنت قول اول و مشهور میان شیعه قول اخیر است.

— امثال:
یکسال روزه بگیر آخرش با فضله افطار بکن.

---

۱ - چنانکه ملاحظه می‌شود در سال وفات وی اختلاف است.

||رسیدن وقت روزه گشادن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). هنگام روزه گشادن رسیدن. (از اقرب الموارد). یقال: افطرالصائم؛ ای حان له ان یفطر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||درآمدن در وقت روزه گشادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خوب ناپیراستن پوست را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). بدرستی دباغی ناشدن پوست. (از اقرب الموارد). ||(ا) طعامی که هنگام گشادن روزه خورند و پیش‌گهی نیز گویند.(ناظم الاطباء). روزه گشا. آن چیز که روزه را با آن بگشایند. (یادداشت مؤلف).
— افطار خوردن؛ پیش‌گهی خوردن. (ناظم الاطباء).

افطارانه. [اِ نَ / نِ] (ا مرکب) آنچه گاه شکستن روزه خورند پیش از شام. آنچه در اول گشادن روزه خورند از طعام. افطاری. ||نقد یا طعامی که به فقرا و طلاب علوم دینی و غیره در رمضان دهند. نقدی که به علما و زهاد و دیگر ارباب استحقاق بخش کردندی از جانب شاهان و امراء. (یادداشت مؤلف).

افطارکردن. [اِ کَ دَ] (مص مرکب) روزه شکستن. روزه گشادن. افطار. ناشتا شکستن. روزه بازکردن. (یادداشت مؤلف):
اگر باتفاق شبی در وثاق او بماندی بقرصی جوین افطار کردی. (سندبادنامه ص ۱۹۱).
تا برویش گرفته‌ام روزه
جز بیادش نکرده‌ام افطار. خاقانی.
یکی ضعیف که بهر سه شب افطار کردی و آن دگر قوی که روزی سه بار خوردی. (گلستان).
بگفت ای فلان ترک آزار کن
یک امشب بنزد من افطار کن. سعدی.
غم روزه بر من بسی بار کرد
چو ساغر بمی باید افطار کرد.
ملاطغرا (از آنندراج).
و رجوع به افطار شود.

افطاری. [اِ] (ا) هرچیز خوراکی‌که مقصور بگشادن روزه باشد. (ناظم الاطباء). افطارانه. آنچه بدان روزه را شکنند. و رجوع به افطارانه شود.

افطاریه. [اِ ری یَ / یِ] (از ع، ا) عطیهٔ پادشاهی در ایام رمضان به بعض فقها و طلاب و غیره. افطارانه. (یادداشت مؤلف). و رجوع به افطارانه شود.

افطام. [اِ] (ع مص) رسیدن بچه بوقت بازکردن از شیر. (آنندراج). هنگام بازداشتن کودک از شیر رسیدن. (ناظم الاطباء). رسیدن بچه وقت بازشدن از شیر. (منتهی الارب). ||بریدن ریسمان را. (ناظم الاطباء).

افطأ. [اَ طَ ءْ] (ع ص) مرد برآمده‌سینهٔ درآمده‌پشت. مؤنث: فَطْآء. ج، فُطْء. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||مرد پهن‌بینی. (منتهی الارب) (آنندراج). افطس. افط. (آنندراج). نای بینی فرونشسته. (تاج المصادر بیهقی). نای بینی پهن و فرونشسته. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی).

افطح. [اَ طَ] (ع ا) گاو بدانجهت که نوک بینی پهن دارد. (منتهی الارب) (آنندراج). ||آفتاب‌پرست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). حرباء. (یادداشت مؤلف). ||(ص) مرد پهن‌بینی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||مرد پهن‌سر. (آنندراج). پهن‌سر. (المصادر زوزنی) (دستور). پهن سر و پای. (از مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). ||کج بند دست. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

افطح. [اَ طَ] (اِخ) عبدالله‌بن امام جعفرصادق (ع) ملقب به افطح‌الرجلین. و فرقهٔ افطحیه یا فطحیه پس از امام صادق (ع) او را به امامت برگزیدند. (از خاندان نوبختی ص۵۲ و ۲۶۰).

افطحی. [اَ طَ] [1] (اِخ) منسوب به افطح است و آن لقب جمعی از غلاة شیعه است. (از انساب سمعانی): فرقتی ضعیف به امامت عبدالله افطح بگفتند که ایشان را افطحی خوانند. (جهانگشای جوینی).

افطحیة. [اَ طَ حی یَ] (اِخ) فطحیه. افطحی. فرقه‌ایست از شیعه که پیرو عبدالله افطح هستند. رجوع به خاندان نوبختی و حبیب‌السیر شود. مؤلف بیان‌الادیان، افطحیه را فرقه‌ای از شش فرقهٔ مجبره دانسته است. و رجوع به بیان‌الادیان ص۲۷ شود.

افطس. [اَ طَ] (ع ص) پهن‌بینی و پست استخوان بینی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). نای بینی فرونشسته. (مهذب الاسماء) (تاج المصادر بیهقی). پهن‌بینی. (المصادر زوزنی) (دستور). تأنیث آن فطساء. ج، فُطس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خفته‌بینی. (یادداشت مؤلف). بمعنی دماغی که پهن باشد. (از انساب سمعانی): حدثنی... ان مسیلمة الکذاب کان... اخنس‌الانف افطس. (بلاذری).

افطس. [اَ طَ] (اِخ) علی. از علویانی که در زمان مأمون عباسی در بصره خروج کرد. رجوع شود به تاریخ گزیده ص۳۱۲.

افطس. [اَ طَ] (اِخ) (بنی...) نام سلسله‌ای از حکمرانان قسمتی از اندلس است. این سلسله بدست ابن‌افطس که از نژاد بربرها بود در اوائل قرن پنجم تأسیس یافت و تا تاریخ ۴۸۳ هـ .ق. حکومت کردند. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

افطسوس. [ ] (اِخ) پسر سوریس از ملوک روم بود و مدت سلطنت او هفت سال. رجوع به مجمل التواریخ والقصص ص۱۳۳ شود.

افطن. [اَ طَ] (ع‌ن‌تف) فطن‌تر. زیرک‌تر. (یادداشت مؤلف).

افطور. [اُ] (ع اِ) کفتگی در بینی و روی جوان. ج، افاطیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

افطیقوس. [ ] (معرب، اِ) در لغت یونان بمعنی ثابت و آن حمای دقیقه [2] است. (بحر الجواهر).

افطیماخس. [ ] (اِخ) افطیمیاخس. نام طبیبی یونانی است. (ابن‌الندیم از یحیی‌النحوی). و رجوع به عیون‌الانباء شود.

افظاء. [اِ] (ع مص) زشت‌خوی شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

افظاع. [اِ] (ع مص) برسوایی انجامیدن کار و از حد درگذشتن آن در زشتی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سخت شنیع شدن کار. (تاج المصادر بیهقی). صعب آمدن. (المصادر زوزنی). ||زشت یافتن کار را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). فظیع یافتن کار. (تاج المصادر بیهقی). ||بزشتی رسانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

افظع. [اَ ظَ] (ع ن‌تف) زشت‌تر. رسواتر. (ناظم الاطباء). فظیع‌تر. (یادداشت مؤلف): و استراق‌الشعر... افظع من سرقةالبیضاء والصفراء. (مقامات حریری).

افعا. [اَ] (ع اِ) بوی مطبوع. (ناظم الاطباء).

افعابن. [ ] (اِ) بیونانی سداب است.

افعال. [اِ] (ع مص) (باب...) و آن یکی از بابهای ثلاثی مزید است که یک حرف بر حروف اصل آن افزوده شده باشد و مصدر آن بر وزن اِفعال است؛ مانند اقبال، اقدام.

افعال. [اَ] (ع اِ) ج فِعل. کارها. (آنندراج) (ترجمان‌القرآن). کَردارها. (ناظم الاطباء). جِ فعل، بمعنی حدث و کنایه از حرکت انسان است و برخی گویند کنایه از هر عمل باشد. جِ آن افاعیل است. (از اقرب الموارد):
و ای فخر آل اردشیر ای مملکت را نا گزیر
ای همچنان چون جان و تن آثار و افعالت هزیر.
دقیقی.
آنت گوید همه افعال خداوند کند
کاربنده همه خاموشی و تسلیم و رضاست.
ناصرخسرو.
گیرم کز زرق رسیدی برزق

---

۱ – در اصل: فطحی.
۲ – شاید: دقیه باشد. (یادداشت مؤلف).

نایدت از ناسره افعال عار. ناصرخسرو.

بچهره شدن چون پری کی توانی
به افعال ماننده شو مر پری را. ناصرخسرو.

می‌بینم که کارهای زمانه میل به ادبار دارد و افعال ستوده و اقوال پسندیده مدروس گشته. (کلیله و دمنه). گفت [دمنه] اگر قربتی یابم... از تقبیح احوال و افعال وی [شیر] بپرهیزم. (کلیله و دمنه). افعال و اقوال او را بتأیید آسمانی بیاراست. (کلیله و دمنه). پسندیده‌تر افعال و اخلاق مردمان تقوی است. (کلیله و دمنه).

او بیان میکرد با ایشان فصیح
دائماً ز افعال و اقوال مسیح. مولوی.

نه هر آنکس که نام او حسن است
همه افعال چون نظام کند. ؟ (از العراضه).

— افعال حج؛ مناسک و اعمالی که بهنگام زیارت خانهٔ خدا بجای آرند. رجوع به حج در همین لغت‌نامه و شرایع‌الاسلام شود.
||ج فعل به اصطلاح صرف یکی از کلمات سه‌گانهٔ زبان عرب باشد. رجوع به فعل شود.

— افعال بسیط؛ افعالی که از یک کلمه باشد. آن افعال که از مصادر بسیط باشد مانند بودن، رفتن، گفتن. مقابل افعال مرکب.

— افعال تعجب؛ در لغت عرب افعالی را گویندکه برای انشاء تعجب وضع شده‌اند و آنها را دو صیغه باشد. ما افعله. افعل به. (از تعریفات جرجانی). و رجوع بهمین ترکیب در ردیف خود شود.

— افعال مرکب؛ مقابل افعال بسیطه. افعالی که‌از مصادر مرکب گرفته شوند. مانند: فهم کردن، طلب کردن، سر برآوردن و جز آن.

— افعال منحوته؛ افعال جعلی و ساختگی. مانند: چاپیدن، طلبیدن، فهمیدن، رقصیدن، قاتی کردن. (یادداشت مؤلف).

— افعال نفسانیه؛ افعالی که از نفس سرچشمه گیرد و آن را دو قسم بود: یکی افعال نفسانیهٔ حسی که همان حواس ظاهره باشد و دیگری افعال نفسانیهٔ سیاسیه و آن حواس باطن باشد. (از بحر الجواهر). کردارهای نفس. اعمالی که از نفس سر میزند که آنها را دو قسم است یکی آنکه بتوسط حواس ظاهر سر میزند دیگر آنکه بکمک حواس باطنی بروز میکند. و رجوع به افعال و ترکیبات آن و بحر الجواهر شود.

افعال قلوب. [اَ لِ قُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آنچه از دل سر می‌زند. اعمال نفسانی مانند: علم، اراده، طلب و نظائر آن. ||در اصطلاح علم نحو از علوم ادب عرب افعال زیر: ظننت، حسبت، زعمت، علمت، رأیت، وجدت و خلت را گویند. این افعال را، افعال شک و یقین نیز گویند. و وجه تسمیهٔ آنها به افعال قلوب آشکار است زیرا همه معنای قلبی دارند، لیکن وجه تسمیهٔ آنها به افعال شک و یقین روشن نیست زیرا هیچکدام بر شک یعنی تساوی احتمال طرفین دلالت ندارند و ممکن است مقصود از شک احتمال راجح یعنی ظن باشد. بهرحال همهٔ این افعال بر ثبوت برای چیز دیگر بر صفت معین دلالت دارد. و بهمین جهت دو مفعول دارد و مفاد آن اعلام حصول امری است برای امری دیگر بیقین یا بظن بحسب اختلاف معانی افعال مزبور، زیرا بعض این افعال بر علم و ظن دلالت دارد. و فرق دو مفعول افعال مزبور با دو مفعول افعال دو مفعولی دیگر مانند: اعطیت، در این است که مفعول دوم این افعال همان مفعول اول است (یعنی مدخول آنها مبتدا و خبر است) و مفعول اول در مانند اعطیت، عین مفعول اول نیست. خلاصه آنکه افعال قلوب از نواسخ مبتدا و خبر هستند و آن دو را که بواقع یک چیز است منصوب می‌سازد. و دیگر افعال دو مفعولی بر مبتدا و خبر درنیایند و مفعول اول و دوم آنها دو چیز ممتاز و جدا هستند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||کارهای قلب یا اعمال نفسانی از قبیل علم، لذت، الم، اراده و نظایر آن. رجوع به قلوب (افعال) و خاندان نوبختی ۱۷۴ شود.

افعال مدح و ذم. [اَ لِ مَ حُ ذَم م] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) افعالی که در لغت عرب برای انشاء مدح و ذم وضع شده‌اند مانند: نعم، بئس. (تعریفات جرجانی). در اصطلاح فن نحو افعالی راگویند که برای انشاء مدح و ذم وضع شده‌اند. و بهمین جهت افعال خبری مانند: ورحت، ذهب، افعال مدح نیستند زیرا بر انشاء و مدح یا ذم دلالت ندارند بلکه اخبار بمدح و ذم را میرسانند و نیز فعل امر از مدح و ذم از افعال مدح و ذم بشمار نیستند زیرا هرچند امر از افعال انشائی است ولی دلالت بر طلب انشاء مدح دارد نه اینکه خود بر انشاء مدح دلالت داشته باشد همچنین صیغهٔ تعجب مانند: مااحسن فلاناً، از افعال مدح نیست زیرا آن صیغه‌ها برای انشاء تعجب است نه برای انشاء مدح. بهرحال فاعل این باید ضمیر مستتری باشد که بوسیلهٔ اسم نکرهٔ منصوبی تفسیر گردد و آن نکره اسم معرفه دیگر توضیح کند که اسم اخیر را مخصوص گویند. و اگر فاعل آنها اسم ظاهر باشد ناچار باید دارای الف و لام بوده یا اضافه به اسم شود. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

افعال مقاربه. [اَ لِ مُ رَ / رِ بَ / بِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) افعالی را گویند که بر نزدیک بودن حصول خبر برای مبتدا به رجا یا حصول و یا شروع دلالت دارند مانند: کاد، قرب، و جز آن. (از تعریفات جرجانی). ولی این افعال را از آن جهت که بسان افعال ناقصه بداشتن فاعل تنها تمام نمی‌شوند افعال ناقصه گفته‌اند، لیکن این عقیده استوار نیست زیرا هرکدام را احکامی اختصاصی است که برای دیگری نیست، علاوه مفاد آن دو هم فرق دارد. باری چنانکه گفتیم آنها را سه نوع بوده؛ زیرا نزدیک بودن حصول خبر یا ناشی از رجاء متکلم بقرب حصول است که آن خود دو قسم بود بدینصورت که جزم بحصول یا بر اثر شروع در امر است یا بر اثر اشراف در آن. و از این سه قسم خارج نیست. و این افعال از نواسخ مبتدا و خبر هستند و مانند افعال ناقصه مبتدا را مرفوع سازند و خبر را منصوب که اولی را اسم افعال گویند. (از کشاف‌اصطلاحات الفنون).

افعال ناقصه. [اَ لِ قِ صَ / صِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) فعلهای ناتمام. مقابل تام. و در اصطلاح فن نحو: افعالی راگویند که برای دلالت بر تقریر و تثبیت فاعل بر صفتی وضع شده‌اند. و در اصطلاح فن منطق آنها راکلمات وجودیه نامند. مانند: کان، صار، لیس و نظائر آن. که مقابل افعال تامه مانند قعد، ضرب، قرار دارند و مقصود از تقریر در تعریف جعل و اثبات است و مقصود از صفت حدث. بنابراین مفاد افعال مزبور ادراک ثبوت صفت است برای فاعل در ذهن خواه سلبی باشد خواه ایجابی و بدین صورت فعل «لیس» را هم شامل می‌شود. بنابراین معنی افعال ثابت بودن فاعل بر صفتی چنانکه برخی توهم کرده‌اند نیست. و بهرحال تقریر فاعل بر صفتی تمام ماوضع له این افعال نیست، چه افعال مزبور علاوه بر آن معانی دیگری از قبیل زمان و دوام و انتقال نیز افاده کنند. و اینکه امور مزبور در تعریف ذکر نشد بدینجهت است که عمدهٔ ماوضعله همان تقریر است، زیرا تقریر همان نسبت میان فاعل و صفت است و معلوم است که طرفین نسبت یعنی فاعل و صفت داخل در معنی، ماوضعله نیستند. بخلاف دیگر افعال یعنی افعال تامه که صفت داخل در ماوضعله است و همین نکته فرق میان مفاد افعال تامه و ناقصه است. برخی بوجه دیگر افعال ناقصه را تعریف کرده، و فرق آنها را با افعال تامه بیان داشته‌اند به این بیان که: افعال تامه برای تقریر فاعل یعنی انتساب حدث بذات وضع گردیده، بخلاف افعال ناقصه که برای تقریر فاعل بر صفتی یعنی

انتساب ذات به حدث وضع شده است. باید توجه داشت که این تعریف بر مذهب اهل منطق که افعال مزبور را دال بر حدث نمیدانند درست می‌آید و علماء علم بیان هم از آنها پیروی کرده‌اند. ولی این عقیده خالی از اشکال نیست. باری علامه رضی را عقیده بر آن است که مرفوع به این افعال را اسم آن افعال نامیدن بهتر است از اینکه آنرا فاعل آنها نامند. و همچنین منصوب بدانها را مفعول نگویند بلکه خبر آنها نامند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). این افعال از نواسخ مبتدا و خبر بشمارند یعنی مبتدا را مرفوع کنند و آنرا اسم افعال ناقصه گویند و خبر را منصوب کنند و آنرا خبر افعال ناقصه نامند و آنها عبارتست از: کان، ظل، بات، اضحی، اصبح، امسی، صار، لیس، زال، برح، فتی، انفک. و این افعال برخی بمعنی برخی دیگر بکار روند و افعال دیگری غیر از آنچه مذکور افتاد بمعنی «صار» یعنی فعل ناقص بکار می‌روند. مانند: رجع، قعد، عاد و جز آن. و بهرحال این افعال را از جهت تصریف اقسامی است بعض آنها ماضی و مضارع و امر و مصدر و صفت را دارند مانند: کان و صار و غیره و بعض دیگر تنها ماضی و مضارع دارند. مانند: زال و قسم دیگر تنها ماضی دارند و مضارع و امر و مصدر و وصف آنها استعمال نشده است. مانند: لیس. و بهر حال تمام مشتقات این افعال از نواسخ مبتدا و خبرند و اسم را مرفوع و خبر را منصوب میسازند. (از بهجةالمرضیه سیوطی، صص ۴۸ - ۴۹)

افعام. [اِ] (ع مص) پر کردن خنور و مانند آن را. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پر کردن. (المصادر زوزنی). پر کردن ظروف. (یادداشت مؤلف). ||خوشبوی‌ناک کردن مشک خانه را. ||بخشم آوردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

افعل. [اِ عَ] (ع فعل امر) کن. بکن. که آنرا در استخاره بجای خیر گیرند و مقابل آن را شر دانند. (یادداشت مؤلف):

لاتفعل و افعل نکند چندان سود
چون با عجمی کن و مکن باید گفت.
؟ (یادداشت مؤلف).

افعل. [اَ عَ] (ع نتف) (... تفضیل) وزن صفت تفضیلی در لغت عرب و تأنیث آن بر وزن فعلی باشد چنانکه در: اکبر، کبری و غیره. و این صیغه دلالت دارد بر برتری موصوف خود در صفت مزبور بر سایرین. و چون به اسم معرفه اضافه گردد برتری موصوف را بر شخص مضاف‌الیه و چون به اسم نکره اضافه شود برتری موصوف را بر افراد مضاف‌الیه دلالت دارد. (از تعریفات جرجانی). و کلمات خیر و شر صفت تفضیلی و در اصل اخیر و اشر بوده است که بحذف همزه معمول گردیده است لیکن در فارسی گاه خیر بصورت اصلی آن یعنی اخیر آمده است:

بجای بد زکریا که کشته شد یحیی
گزیده‌ای که به پاکی بد از جهان اخیر.
ناصرخسرو.

افعنجاج. [اِ عَ] (ع مص) تند رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

افعند. [ ] () رجوع به مانی شود.

افعوان. [اُ عُ] (ع اِ) اژدهای نر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). افعی نر. (بحر الجواهر). صاحب مؤید الفضلاء گوید: در قنیه بمعنی اژدهای نر، و در تاج، مار نرینهٔ باریک پهن‌سر آمده است. (مؤید الفضلاء). نوعی از مار خبیث. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مذکر افعی است. رجوع به البیان والتبیین ج ۲ ص ۷۱ شود.

افعوان. [اَ عَ] (اِ) در فارسی جمع افعی بمعنی ماران بکار رفته شاید که در بیت زیر به این معنی باشد:

اگر دیدهٔ او شکوفه است زود
شود کفته چون دیدهٔ افعوان.
مسعودسعد.

افعول. [اُ] (ع اِ) یکی از اوزان لغت عرب است مانند فعلول، چنانکه در کلمهٔ «املول» که نام جنبندهٔ کوچکی است در ریگزار. و رجوع به نشوءاللغه ص ۱۲۲ شود.

افعی. [اَ عا / اَ] (از ع، اِ) قسمی است از مار بغایت زهرناک و گویند که افعی از دیدن زمرد کور میگردد. (کنز از غیاث اللغات). نوعی از مار سیاه که بغایت زهرناک و بزرگ باشد. (آنندراج). مار بزرگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نوعی از مار خبیث. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ماری است که زهرش فوراً خواهد کشت و در عربی آنرا فحیح گویند. (قاموس کتاب مقدس). نام ماری است که بیقصد بکشد و چون نظر وی بر زمرد افتد دیدهٔ او بطرقد. (شرفنامهٔ منیری). مار ماده. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). ج، اَفاعی. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مار گرزه. (دستور). تیرمار. مار گرزه. مهین مار. مار قتال. ماری ماده و خبیث. حنش. ازده و در تداول فارسی زبانان افعی است بکسر عین. (یادداشت مؤلف). نوعی است از مار که طبیعت آن گرم و خشک و مجفف است. مقدار شرب آن سه مثقال و چون گوشت آنرا بپزند و بخورند فضولات بدن بپوست روی آورد و چشم تیزبین شود و حواس و جوانی حفظ کند و معده را تقویت کند و برای درد عصب و خنازیر و جذام نافع باشد. (از بحر الجواهر).

- امثال:

العصا من‌العصیة والافعی بنت‌الحیة؛ والعرب ترید ان‌الامرالکبیر محدث عن‌الامر الصغیر. (البیان والتبیین ج ۳ ص۲۸). و رجوع به افعی [اَ] شود.

||بویهای خوش. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(اِخ) پشته‌ایست مر بنی‌کلاب را. (منتهی الارب).

افعی. [اَ] (از ع، اِ) همان افعی با الف مقصوره است که در فارسی بکسر عین خوانند. مار بزرگ خبیث. شیبا. (ناظم الاطباء). نوعی مار سمی خطرناک که در سنگلاخها بین خار و خاشاک یافت شود. در دهان این مار علاوه بر دندانهای کوچک تغذیه‌ای دو دندان قلاب مانند در آروارهٔ بالا وجود دارد که بطرف عقب دهان خمیده است. درون این قلاب مجرایی است که بغدهٔ زهر راه دارد. (فرهنگ فارسی معین):

مار یغنج اگرت‌دی بگزید
نوبت مار افعی است امروز.
شهید (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی).

طفل را چون شکم بدرد آمد
همچو افعی ز رنج او برپیخت
گشت‌ساکن ز درد چون دارو
زن بماچوچه در دهانش ریخت.
پروین خاتون (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی).

کشی‌افعی و بچه‌اش پروری
بدیوانگی ماند این داوری. فردوسی (؟).

چرا مغز پلنگ نر همی افعی شود در سر
چگونه سر برون آرد در آن سامان که سر دارد.
ناصرخسرو.

ای شهنشاهی که ازبهر جناغ اسب تو
همچو افعی پوست بگذارد پلنگ بربری.
ازرقی.

کشف در پوست میرد لیک افعی پوست بگذارد
تو کم ز افعی نئی در پوست چون ماندی بجا مانش.
خاقانی.

هم در او افعی گوزن‌آسا شده تریاق‌دار
هم گوزنانش چو افعی مهره‌دار اندر قفا.
خاقانی.

افعی اگرچه همه سر زهر گشت
خوردن افعی همه تریاک شد. خاقانی.

شمه‌ای از خاطرش گر بدمد صبح‌وار
مهرهٔ نوشین کند در دم افعی لعاب. خاقانی.

باز ار بدهان افعی افتد
زهری گردد هلاک حیوان. خاقانی.

فلک افعی زمردسلب است
دفع این افعی پیچان چکنم. خاقانی.

هرکه درو دیده دماغش فسرد

دیده چو افعی بزمرد سپرد. نظامی.
وزین پس بر عقیق الماس میداشت
زمرد را به افعی پاس میداشت. نظامی.
سرمهٔ بیننده چو نرگس نماش
سوسن افعی چو زمرد گیاش. نظامی.
نموده عکس نگینت بچشم دشمن ملک
چنانکه عکس زمرد نموده افعی را. انوری.
شراب لعل می‌نوشم من از جام زمردگون
که زاهد افعی وقتست میسازم بدین کورش.
کمال خجندی (از شرفنامهٔ منیری).
سر فرودآرد تیغ تو عدو را لیکن
هست در خندهٔ افعی خطر مارافسای.
سیف اسفرنگی.
افعی کشتن و بچه نگه داشتن کار خردمندان نیست. (گلستان).
برغم افعی غم‌جو زمردین لب جوی
که تا شود ز حسد کور دیده افعی را.
سلمان (از شرفنامه).
رنگ تزویر پیش ما نبود
شیر سرخیم و افعی سیهیم. حافظ.
آنکه در رزم نوک نیزهٔ او
کام افعیّ چرخ میخارد. شرف‌الدین پنجدهی.
سنبل اسیر زلف ترا دام وحشت است
افعی‌گزیده میرمد از شکل ریسمان. سلیم.
و رجوع به اَفعیٰ شود.
— افعی‌چوبه؛ ماده‌ای بسیار سمی که ادیاس نیز گویند. (ناظم الاطباء).
— افعی زرفام؛ شعله. (ناظم الاطباء).
— ||قلم. کلک. (ناظم الاطباء).
— افعی قربان؛ کمان تیراندازی. (ناظم الاطباء).
— افعی کاه‌رباپیکر؛ شعلهٔ آتش. افعی مرجان‌عصب. (ناظم الاطباء).

افعی آتشین. [اَ یِ تَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از بندوق است. (غیاث اللغات) (آنندراج).

افعی‌تن. [اَ تَ] (ص مرکب) آنکه تن او چون افعی باشد:
نای افعی‌تن و از بس دهنش بوسه زدن
با تن افعی جان بشر آمیخته‌اند. خاقانی.

افعی جرهمی. [اَ عا جُ هَ] (اِخ) از حکماء دوران جاهلیت قدیم عرب است که با نزار یعنی ربیعه و مضر معاصر بود و در نجران میزیست و عرب اختلافات خود را به قضاوت او می‌بردند و حکم او را رد نمی‌کردند. (از الاعلام زرکلی).

افعی‌خورنده. [اَ خوَ / خُ رَ دَ / دِ] (نف مرکب) بیماری که برای علاج جذام افعی خورد:
افعی‌خورنده مجذوم گرچه بسی شنیدی
مجذوم‌خواره افعی جز رمح خویش مشمر.
خاقانی.

افعی‌دم. [اَ دَ] (ص مرکب) آنکه دم او چون افعی مسموم‌کننده باشد:
به افعی‌دمان نامه‌ای می‌نویسم
منقش بمهر زمرد نگینه.
محمداسحاق شوکت (از آنندراج).

افعی‌زار. [اَ] (اِ مرکب) دشت افعی. جایی که افعی بسیار باشد:
عاقلان از دیدن اقبال و دولت غافلند
خویش را زین دشت افعی‌زار بیرون کرده‌اند.
محمداسحاق شوکت (از آنندراج).

افعی‌زده. [اَ زَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) افعی‌گزیده. آنکه افعی او را زده باشد.

افعی زردفام. [اَ یِ زَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از قلم واسطی است. (آنندراج) (برهان). ||زبانهٔ آتش. (آنندراج).

افعی زرفام. [اَ یِ زَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کلک و زبانهٔ آتش. (مؤید):
خضر ز توقیع تو سازد تریاق روح
چون ز کفت برگشاد افعی زرفام فم.
خاقانی.
||کنایه از فلک و زمانه است. (آنندراج) (هفت قلزم). و رجوع به افعی شود.

افعی شاخدار. [اَ یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حیة‌المقرونة. قرسطس. (یادداشت مؤلف).

افعیعام. [اِ] (ع مص) پر گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). پر شدن جوی از آب. (یادداشت مؤلف). ||روان شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

افعی قربان. [اَ یِ قُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از کمان تیراندازی است. (آنندراج) (مؤید) (برهان). کمان. (فرهنگ شعوری).

افعی کاه‌ربا پیکر. [اَ یِ رُ بَ / پِ کَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از شعلهٔ آتش باشد. (آنندراج) (برهان) (هفت قلزم).

افعی‌گزیده. [اَ گَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) آنکه افعی او را گزیده باشد.
— امثال:
افعی‌گزیده از شکل ریسمان می‌ترسد؛ یعنی کسی که از موذیی آزاری کشیده باشد همیشه از مثل و شبیه او ترسد. مارگزیده از ریسمان می‌ترسد از مترادفات او است. (آنندراج) (از مجموعهٔ مترادفات ص ۳۱۶):
سنبل اسیر زلف ترا دام وحشت است
افعی‌گزیده می‌رمد از شکل ریسمان.
سلیم (از آنندراج).
و رجوع به افعی و ترکیبات آن شود.

افعی مرجان‌عصب. [اَ یِ مَ عَ صَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) افعی کهرباپیکر که شعلهٔ آتش باشد. (آنندراج) (هفت قلزم) (برهان). و رجوع به افعی شود.

افعی‌ناک. [اَ] (ص مرکب) ارض مفعاة؛ زمینی افعی‌نا ک. (منتهی الارب). جایی که دارای افعی باشد. (ناظم الاطباء).

افغاء. [اِ] (ع مص) گل برآوردن گیاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بیرون آمدن شکوفه. (از تاج المصادر بیهقی). شکوفه برآوردن درخت و گیاه. (یادداشت مؤلف). ||همیشگی نمودن خوردن فغا. (آنندراج). پیوسته خوردن فغا را. (از اقرب الموارد). ||فاغیه برآمدن حنا را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فاغیه برآمدن حنا را. و فاغیه شکوفه یا گل حنا است. (آنندراج). ||تباه گردیدن غورهٔ خرما. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). فاسد شدن نخل. (از اقرب الموارد). گردآلود و تباه شدن خرما. (تاج المصادر بیهقی). ||محتاج شدن سپس توانگری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). فقیر گردیدن پس از توانگر بودن. (از اقرب الموارد). ||زشت شدن بعد خوبی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||نافرمانی کردن پس از بندگی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). عصیان کردن بعد از اطاعت. (از اقرب الموارد). ||بخشم آوردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خشمگین ساختن. (از اقرب الموارد).

افغار. [اِ] (ع مص) گشادن دهان را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). دهن گشادن. (از اقرب الموارد).

افغام. [اِ] (ع مص) پر کردن از بوی خوش مکان را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جای کسی را ببوی خوش پر کردن. (از اقرب الموارد). ||پرکردن خنور را از آب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پر کردن ظروف را. (از اقرب الموارد).

افغان. [اَ] (اِ) فریاد. (میرزاابراهیم). فریاد و زاری. (آنندراج) (انجمن آرای ناصری) (مجمع‌الفرس) (برهان) (شعوری). فریاد. زاری. فغان. (ناظم الاطباء). فریاد. فغان. (شرفنامهٔ منیری). ناله. (غیاث اللغات). فریاد و غوغا. (مؤید). فریادی از دردی یا مصیبتی. (شاید مرکب است از (اَ) حرف ندا و فغان جمع فغ، یعنی ای خدایان. مانند: آمین عربی که خواندن آمن خدای مصریان است). (یادداشت مؤلف). زاری. ناله. (فرهنگ فارسی معین):
گرجهل ترا درد کردی از تو
برگنبد گردان رسیدی افغان.
ناصرخسرو.
از خواندن چیزی که بخوانی و ندانی

هرگز نشود حاصل چیزیت جز افغان.
ناصرخسرو.

من هم از باد سر بدرد سرم
ابرم از باد باشد افغانم. خاقانی.
ز بس کاورد درد چشمش بافغان
گلوی خراشیده ز افغان نماید. خاقانی.
در طواف کعبهٔ جان ساکنان عرش را
چون حلی دلبران در رقص و افغان دیده‌اند.
خاقانی.
گرچه ز افغان مرا با تو زبان موی شد
در همه عالم منم موی‌شکاف از زبان.
خاقانی.
خاقانیا دلت را ز افغان چه حاصل آید
چون دل نیافت داور ز افغان چه خواست گویی.
خاقانی.
هزارت مشرف بی‌جامگی هست
بصد افغان کشیده سوی تو دست. نظامی.
ز بس خنده که شهدش بر شکر زد
بخوزستان شد افغان طبرزد. نظامی.
کزان پیش کافغان برآرد خروس
برآید ز لشکرگه آواز کوس. نظامی.
نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور
که بر فلک نشد از بیمرادی افغانش. (گلستان).
بهر سو بلبل عاشق در افغان
تنعم از میان باد صبا کرد. حافظ.
افغان ز تو شوخ نامسلمان افغان
افغان ز تو آفت دل و جان افغان
افغان بچه‌ای در دل تو رحمی نیست
از دست فغانی بچه افغان افغان.
؟ (از آنندراج).

— در افغان بودن؛ در ناله و زاری بودن. نوحه‌سرایی کردن.

— افغان از دل برآمدن؛ از دل نالیدن:
برآمد هر شب افغان از دل زار
چو روز موسی عمران فروشد. خاقانی.

— به افغان آوردن؛ به ناله درآوردن:
ز بس کاورد درد چشمش به افغان
گلوی خراشیده ز افغان نماید. خاقانی.

افغان. [اَ] (اِخ) نام قبیله‌ایست مشهور. (از برهان). همان اوغان است و وجه اشتقاق مقنع برای آن نیافته‌اند. (از دائرة المعارف اسلام از فرهنگ فارسی). نام طایفه‌ایست که در مشرق ایران از حدود خراسان تا لب رود آمویه (جیحون) سکنی دارند آنان مردمی دلیر و جنگاورند و مذهب آنان حنفی است. افغانان به دو طائفه بزرگ تقسیم می‌شوند:
۱ - درانی که امروز زمام حکومت را در دست دارند.
۲ - غلجایی (غلزایی) که از نژادی مختلط تشکیل یافته‌اند و امروز عدهٔ آنان به صدهزار خانوار بالغ می‌شود. علاوه بر زبان فارسی که لغت ادب و کتابت است به زبان پشتو که از شعب فارسی است صحبت می‌کنند. (از فرهنگ فارسی معین):
نشسته در آن دشت بسیار کوچ
ز افغان و لاچین و کرد و بلوچ. فردوسی.
من ایدر بمانم نیایم براه
نیایم به افغان و لاچین سپاه. فردوسی.
شه گیتی ز غزنین تاختن برد
بر افغانان و برگبران کهبر. عنصری.
نه از بز کمترست انسان و عارف کمتر از افغان
ببین در شانه‌ای تا خود چها می‌بینند افغانش.
؟ (از مجمع‌الفرس).
سعدیا روز ازل حسن بترکان دادند
عقل و دانش همه با مردم ایران دادند
عشوه و ناز و کرشمه همه با مردم هند
خری و احمقی و جهل به افغان دادند.
سعدی (از آنندراج).
افغان بچه‌ای در دل تو رحمی نیست
از دست فغانی بچه افغان افغان.
؟ (از آنندراج).
رجوع به افاغنه و افغانستان شود. ||یک تن از مردم افغانستان. (یادداشت مؤلف).

افغان برآوردن. [اَ بَ وَ دَ] (مص مرکب) ناله کردن. زاری کردن. فغان سردادن:
کزان پیش کافغان برآرد خروس
برآید زلشکرگه آواز کوس. نظامی.
برآورد افغان که سلطان بمرد
جهان مانده نام پسندیده برد. سعدی.
رجوع به افغان شود.

افغان برداشتن. [اَ بَ تَ] (مص مرکب) ناله کردن. زاری کردن. بانگ برآوردن بزاری. و رجوع به افغان شود.

افغان برکشیدن. [اَ بَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) فریاد کردن. افغان برداشتن. ضجه کشیدن. ناله کردن. و رجوع به افغان شود.

افغانستان. [اَ نِ] (اِخ) سرزمین افغان. (فرهنگ فارسی معین). از کشورهای آسیای مرکزی و بیشتر سرزمین آن کوهستانی است.
اوضاع طبیعی: افغانستان در مشرق ایران بین ۲۹ و ۳۸ درجهٔ عرض جغرافیایی قرار گرفته و از شمال محدود است به ازبکستان و تاجیکستان و ترکمنستان و از شمال شرقی بچین محدود است و از مشرق به پنجاب هندوستان و از جنوب به پاکستان و از مغرب به ایران. افغانستان کشوری کوهستانی وقسمت عمدهٔ سطح آنرا برجستگیها پوشانیده است. از مشرق بمغرب و جنوب غربی بتدریج از ارتفاع متوسط زمین کاسته میشود و در جنوب غربی مجاور خاک ایران بزمینهای پست منتهی میگردد. کوهستان شمالی و مرکزی افغانستان دنبالهٔ خراسان ایران و بلندترین آنها هندوکش یا هند است و بهرحال کوه قسمت بزرگی از شمال شرقی و شمال افغانستان را پوشانیده و بلندترین قلهٔ آن تا ۷۴۲۱ متر ارتفاع دارد. افغانستان با توجه بوضع پستی و بلندیهای آن از لحاظ آب و هوا بسه منطقه تقسیم می‌شود:
الف: جلگه‌ها و مناطق گرمسیر مانند جلگه‌های مجاور سیستان و ایران و ناحیهٔ جلال‌آباد در مشرق که در تابستان بسیار گرم و در زمستان معتدل است.
ب: قسمت شمالی افغانستان مجاور با مرز ترکستان یعنی ناحیهٔ مزارشریف که آنرا ترکستان افغانستان می‌گویند. این قسمت تحت تأثیر اقلیم صحرائی است. زمستان آن معتدل و تابستان آن گرم است. در تابستان بواسطهٔ انعکاس اشعهٔ خورشید بر روی ماسه‌های نرم زمین گرمای آن غیرقابل تحمل می‌شود.
ج: قسمتهای کوهستانی که زمستان بسیار سرد و تابستان معتدل دارد و در دو ماه آخر زمستان تمام این نواحی از برف پوشیده می‌شود و بادهای خشک از شمال می‌وزد و از درجهٔ حرارت هوا می‌کاهد.
بهرحال چون افغانستان محصور به خشکیها و از دریا دور است بیشتر رودهای آن در حوضه‌های داخلی جریان می‌یابد و به دریاچه‌ها و یا باطلاقهای داخل خشکی می‌ریزد. و بطور خلاصه حدود طبیعی کشور افغانستان بدین شرح است که از شمال به اتحاد جماهیر شوروی از مغرب به ایران از جنوب به بلوچستان و از مشرق بنواحی قبائل آزاد و از گوشهٔ شمال شرقی با رشتهٔ باریک از پامیر بنام «وخان» و «سنکیانک» از ترکستان شرقی محدود و مماس است. و آن بین ۲۹ درجه و ۳۰ دقیقه و ۳۸ درجه و ۳۰ دقیقهٔ عرض شمالی و ۶۰ درجه و ۳۰ دقیقهٔ و ۷۵ درجه و ۵۰ دقیقهٔ طول شرقی نصف‌النهار گرینویچ واقع و مساحت سطح آن حدود ۶۵۰ هزار کیلومتر مربع و دارای قریب دوازده میلیون تن سکنه است. پایتخت آن کابل و از شهرهای مهم آن هرات و قندهار است. حکومت آن مشروطهٔ سلطنتی و دارای مجلس شورای ملی است. قانون اساسی آن در سال ۱۳۰۱ هـ.ش. تدوین شد و دوبار در سالهای ۱۳۰۷ و ۱۳۰۹ مورد تجدید نظر قرار گرفته و تنظیم شد. دین رسمی مردم اسلام و مذهب رسمی عمومی حنفی است. بیرق رسمی آن دارای رنگهای سیاه و سرخ

و سبز که در وسط آن خوشهٔ گندم و محراب و منبر قرار دارد.

افغان‌شال. [ ] (اِخ) نام محلی است در غزنی که در تاریخ بیهقی ذکر آن مکرر آمده است. و قبر سبکتکین بدانجا بوده: اولیا و حشم و بزرگان همراه وی به افغان‌شال درآمد و بتربت امیرعادل سبکتکین فرود آمد. (تاریخ بیهقی ص۲۵۷). رجوع به تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۳۳ و ۵۰۸ و ۲۷۳ و ۲۶۱ شود.

افغان کردن. [اَ کَ دَ] (مص مرکب) ای خدایا گفتن به استغاثه. زاری کردن. ناله کردن:

بانگ بردارند و بخروشند بر امید خورد
چون حدیث جوکنی بیشک خران افغان کنند.
ناصرخسرو.

مطرب همی افغان کند که می خور
ای شاه که این جشن خسروان است.
ناصرخسرو.

گرعیب من ز خویشتن آمد همه
از خویشتن به پیش که افغان کنم.
ناصرخسرو.

خسروا عدل تو جاییست که از چنگل باز
هیچ تیهوبچه در ملک تو افغان نکند.
مجیرالدین بیلقانی.

میترسم از این کبود زنجیر
کافغان کنم آن شود گلوگیر. نظامی.

در نهان جان از تو افغان می‌کند
گرچه هرچه گوئیش آن میکند. مولوی.

افغان‌کنان. [اَ کُ] (نف مرکب، ق مرکب) فریادکنان. در حال ناله و زاری:

چون چنگ خود نوحه‌کنان مانند دف بر رخ زنان
وز نای حلق افغان‌کنان بانگ رباب انداخته.
خاقانی.

افغانها. [اَ] (اِخ) ج افغان. نام طایفه‌ای مشهور که در شرق ایران سکونت دارند. رجوع به افغان و سبک‌شناسی ج ۱ و ایران باستان ص۲۲۶۶ و تاریخ کرد شود.

افغانی. [اَ] (ص نسبی) منسوب به افغان و افغانستان. رجوع به افغانستان شود. ||ساختهٔ افغانستان. (فرهنگ فارسی معین). ||از مردم افغانستان. (فرهنگ فارسی معین):

بگونهٔ شل افغانیان دو پره و تیز
چو دسته بسته بهم تیرهای بی‌سوفار. فرخی.

||(اِ) واحد پول افغانستان که معادل دو ریال ایران است. (فرهنگ فارسی معین). نام سکهٔ معمول افغانستان و نیز اسکناسی بهمان بها. (یادداشت مؤلف).

افغانی. [اَ] (اِخ) سیدجمال‌الدین. رجل سیاسی معروف قرن اخیر. رجوع به سیدجمال‌الدین شود.

افغانیه. [اَ نی یَ / یِ] (ص نسبی) از مردم افغانستان. رجوع به الجماهر بیرونی ص۲۳۳ شود.

افغم. [اَ غَ] (ع ص) بن بینی فرونشسته. (تاج المصادر بیهقی).

افغور. [ ] (اِخ) یکی از قبایل اغوزخان. رجوع به تاریخ گزیده ص ۵۶۱ شود.

افف. [اَ فَ] (ع اِ) اندک از چیزی. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||قلق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||هنگام. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

افق. [اُ فُ] (ع اِ) کران. (نصاب الصبیان). کنارهٔ آسمان. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی) (از منتخب از غیاث اللغات). کنار و گردبرگرد جهان. آنچه پیدا باشد از نواحی آسمان و اطراف زمین. کنار جهان. (یادداشت مؤلف). کرانهٔ آسمان و هر کرانه باشد. (آنندراج). کرانه یا آنچه ظاهر باشد از کرانه‌های آسمان و کرانه‌های مهب باد شمال و جنوب و دبور و صبا. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). اُفْق. (منتهی الارب). کران. کرانه. ناحیه. کرانهٔ آسمان و در اصطلاح جغرافیایی، محیط دایرهٔ ناتمام که در امتداد آن چشم شخصی کرهٔ زمین را می‌بیند. حد فاصل میان بخش مرئی و بخش نامرئی آسمان. (فرهنگ فارسی معین). در اصطلاح علم هیئت و نجوم بطور اشتراک بر معانی متعددی اطلاق می‌شود. اهل هیئت آنرا بر سه دائرهٔ ثابته اطلاق کنند. و منجمان آنرا بر دائرهٔ ثابتهٔ دیگری نیز اطلاق نمایند. صاحب کشاف اصطلاحات الفنون از زیج ایلخانی آورده است که: معرفت آفاق حادثهٔ کواکب ضروریست در دو مطلوب: یکی مطارح شعاعات کواکب و دیگر در تسییرات کواکب، پس گوئیم هر کوکب که در صورت طالع نصف شرقی افق بمرکز جرم آن کواکب بگذرد افق ولادت افق آن کوکب باشد بحسب موضع او و هر کوکب که نصف غربی افق بمرکز جرم او بگذرد نظیر افق ولادت یعنی افق که در جانب جنوب عرض آن افق مساوی عرض افق ولادت باشد افق ولادت افق آن کوکب باشد بحسب موضوع او و هر کوکب که دائرهٔ نصف‌النهار بمرکز جرم او بگذرد چه فوق‌الارض و چه تحت‌الارض دائرهٔ نصف‌النهار افق آن کوکب باشد بحسب موضع او و چون دائرهٔ نصف‌النهار یکی از آفاق خط استوا باشد افق آن کوکب را هیچ عرض نبود و هر کوکب که میان دو وتد افتد دائره‌ای تصور باید کرد که بمرکز جرم آن کوکب و بدو نقطهٔ شمال و جنوب یعنی دو نقطه‌ای که موضع تقاطع نصف‌النهار و افق باشد در هر دو جهت و آن دائره افق آن کوکب باشد بحسب موضع او، پس اگر کوکب در نصف صاعد باشد یعنی مابین عاشر و طالع یا مابین رابع و طالع عرض افق او کمتر باشد از عرض افق ولادت در جانب شمال و اگر در نصف هابط باشد یعنی در یکی از دو ربع دیگر، عرض افق او کمتر از عرض افق ولادت باشد لیکن در جانب جنوب. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ابوریحان گوید: آن آسمان که بدیدار چون قبه است همیشه نزدیک نیمهٔ او پدید باشد دیدار را و کرانهٔ این قبه بزمین همی رسد و همچون دائره‌ای باشد گرد برگرد مردم. آنچه زیر او بود او را پیدا باشد و این دایره را افق خوانند و افق دو گونه است: یکی حسی و دیگری حقیقی. (التفهیم ص ۶۱). و رجوع به آفاق در همین لغت‌نامه و کشاف اصطلاحات الفنون ذیل دائره و افق و بحر الجواهر شود: و هو بالافق الاعلی. (قرآن ۷/۵۳).

شاه ستارگان به افق مغرب خرامید. (کلیله و دمنه).

ای درت آن آسمان که از افق او
کوکب بهروزی کرام برآمد. خاقانی.

از افق ملکت ار ستاره فروشد
طلعت شمس ابد سوار بماناد. خاقانی.

— افق اعلی؛ افق برتر: و هو بالافق الاعلی (قرآن ۷/۵۳)؛ و او بود بر افق برتر.

— افق حسی؛ کرانه‌ای که به حس درآید. رجوع بهمین ترکیب در ردیف خود شود.

— افق حقیقی؛ کرانهٔ علمی. رجوع به افق و کشاف اصطلاحات الفنون شود.

||آنچه در مابین دو چوب پیشین رواق خانه بود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||اسب نیک نجیب‌الطرفین و مذکر و مؤنث در وی یکسان است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اسب نیک‌رو. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). ||گردا گرد گوش. (آنندراج). ||ج اَفیق، بمعنی دلو بزرگ و پوست نیم‌پیراسته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به افیق شود.

افق. [اَ فَ] (ع اِ) اسم جمع افیق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به افیق شود. ||روی راه. ج، آفاق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||پوستهای نیم‌پیراسته و پوستهائی که آنها را دوخته و یا ناشکافته دباغت دهند. (ناظم الاطباء).

افق. [اَ فَ] (ع مص) در نهایت کرم و علم شدن. (ناظم الاطباء). بنهایت کرم رسیدن یا بنهایت در علم رسیدن. (از اقرب الموارد). ||در نهایت فصاحت و فضیلت گردیدن.

(ناظم الاطباء).

افق. [اَ فِ] (ع ص) پوست نیم‌پیراسته یا پوستی که آنرا نادوخته یا ناشکافته دباغت دهند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

افق. [اَ] (ع مص) بر سر خود شدن و رفتن در آفاق. (ناظم الاطباء). بطور خود شدن و رفتن در آفاق. (منتهی الارب). بر سر خود به آفاق رفتن. (از اقرب الموارد). در زمین رفتن. (المصادر زوزنی). رفتن. (آنندراج). ||عطا کردن بعضی را بیشتر از بعضی. (ناظم الاطباء). تفضیل نهادن برخی را بر برخی در عطا. (از اقرب الموارد). زیاده دادن بعضی را از بعضی. (منتهی الارب). تفضیل نهادن در عطا. (تاج المصادر بیهقی). ||افزون شدن از کسی در عطا. (المصادر زوزنی). بغایت کریم شدن. (آنندراج). ||ناتمام دباغت کردن پوست را. (ناظم الاطباء). دباغت ناتمام دادن پوست را. (منتهی الارب). دباغت کردن پوست را. (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||دروغ گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||چیره شدن. (ناظم الاطباء). غلبه نمودن. (منتهی الارب). ||ختنه کردن کودک را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||در نهایت کرم یا علم شدن. (منتهی الارب). ||در غایت فصاحت و فضایل شدن. آفق و اَفیق لغت مذکر و آفِقَة واَفیقَة لغت مؤنث از آن است. (منتهی الارب).

افقاد. [اِ] (ع مص) گم کنانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

افقار. [اِ] (ع مص) درویش ساختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). درویش کردن. (تاج المصادر بیهقی). فقیر گردانیدن. (از اقرب الموارد). ||عاریت دادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ستور بعاریت دادن برای سواری. (المصادر زوزنی) (یادداشت مؤلف). ستور بعاریت فرادادن. (تاج المصادر بیهقی). ||مباح کردن پشت ستور را جهت برنشستن و بارکشی. ||پشت و پهلو داشتن شکار بسوی شکاری و قادر گردانیدن بر انداختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قادر گردانیدن صید کسی را بر شکار کردن از سوی خود. (از اقرب الموارد). ||بعاریت دادن زمین برای زراعت. (از اقرب الموارد). ||بازایستادن. (تاج المصادر بیهقی). ||بصحرا بیرون شدن. ||خالی شدن جای. ||بی نانخورش شدن طعام. (آنندراج).

افقاع. [اِ] (ع مص) زشت و بد گردانیدن حال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). درویش و بدحال گردیدن. (از اقرب الموارد).

افقال. [اِ] (ع مص) ریع‌نا ک‌گردانیدن زمین و بسیار غله دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بسیار فقل گردیدن زمین. (از اقرب الموارد).

افقاه. [اِ] (ع مص) آموزانیدن و آگاه‌کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). فهماندن و تعلیم دادن. تفقیه. (از اقرب الموارد). دریابانیدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

افق‌الاعلی. [اُ فُ قُلْ اَ لا] (اِخ) برترین مرتبهٔ روح یعنی حضرت احدیت و حضرت الوهیت. (از تعریفات جرجانی).

افق‌المبین. [اُ فُ قُلْ مُ] (ع اِ مرکب) بالاترین مرتبهٔ قلب. (از تعریفات جرجانی). و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود.

افق‌النوری. [اُ فُ قُنْ نو] (ع اِ مرکب) عالم انوار. جهان نوری. رجوع به حکمت‌الاشراق ص ۱۶۹ و ۲۲۳ شود.

افق ترسی. [اُ فُ قِ تُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) همان افق حسی است با کمی اختلاف. افق ترسی که آنرا گاه افق حسی بمعنی عام گویند دایره‌ایست که محیطش از طرف خط شعاعی چشم رسم میشود که مماس با سطح زمین باشد. این دایره باختلاف قامت و محل بیننده تفاوت پیدا میکند گاه صغیر و گاه عظیم و بر افق حقیقی منطبق میگردد و در حقیقت همین دایره است که قسمت آشکار و پنهان آسمان را از هم جدا میسازد؛ اما افق حقیقی گاه فاصل است میان ظاهر و خفی و گاه فاصل نیست و افق حسی بمعنی اول هیچگاه فاصل میان آشکار و نهان نمیگردد. پس اینکه مشهور دایرهٔ افق را جزء دوائر دهگانهٔ عظام شمرده و در تعریفش گفته‌اند فاصل میان قسمت ظاهر و مخفی فلک و دو قطبش دو نقطهٔ سمت‌الرأس و سمت‌القدم است خالی از تسامح نیست. (از حاشیهٔ التفهیم چ همایی ص۶۲). و رجوع به افق حسی شود.

افق حسی. [اُ فُ قِ حِ سْ سی] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) دایره‌ایست که بدیدار مردم گردبرگرد زمین است. ابوریحان گوید: افق دو گونه است یکی حسی و دیگر حقیقی؛ اما حسی آن دایره است که از قبهٔ آسمان بزمین همی رسد و همچون دایره‌ای باشد گرد برگرد مردم. و چون بر پشت زمین باشیم او را همی بینیم. او کرهٔ فلک را بحقیقت بدونیم نکند ولیکن آن پاره که زبر او باشد کمتر بود از آن پاره که نبینیم و از ما غایبست. (از التفهیم ص۶۲). دایرهٔ افق بدقتی که علمای هیئت کرده‌اند سه قسم است: حقیقی، حسی، ترسی. افق ترسی را هم گاه افق حسی و افق حسی را افق مرئی و شعاعی و افق رؤیت نیز خوانند. افق حسی دایرهٔ صغیره‌ایست مماس سطح زمین و موازی با افق حقیقی. و چون صغیر است کره را دو نیم نمیکند. خط سمت‌الرأس و سمت‌القدم یعنی قطری که از مرکز زمین باستقامت شخص خارج میشود بر سطح دایرهٔ افق حسی عمود خواهد بود. و همچنین عمود بر افق حقیقی خواهد بود. پس دو دائرهٔ افق حسی و حقیقی موازی خواهند بود. (از حاشیهٔ التفهیم چ همایی ص۶۲).

افق حقیقی. [اُ فُ قِ حَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آن است از فلک که بدو آن سطح رسد که موازی است افق حسی را و مرکز زمین را بگذرد. و میان هر دو افق [حسی‌وحقیقی] بس چیز نبود چون کره‌ای بزرگ باشد ولیکن ناپیدا شود. و چون کره خود بود آنچه میان هر دو افق است بزرگ بود و افق حقیقی کره را بدو نیم کند. (التفهیم ص۶۲). افق حقیقی دایرهٔ عظیمه‌ایست که دو قطبش دو نقطهٔ سمت‌الرأس و سمت‌القدم و خط واصل میان این دو نقطه بر آن عمود باشد و بحکم اینکه عظیم است کره را بدونیم میکند. (از حاشیهٔ التفهیم چ همایی ص ۶۲).

افقر. [اَ قَ] (ع نَ تف) درویش‌تر. تنگ‌دست‌تر. (ناظم الاطباء): ماافقره؛ چه درویش و تنگ‌دست است او. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نیازمندتر. فقیرتر. (یادداشت مؤلف): یقال افقر من‌العریان؛ مقصود عریان‌بن شهلة طایی است که هرچه در طلب مال کوشید فقیرتر شد. (از مجمع الامثال میدانی).

افقع. [اَ قَ] (ع ص) سخت سپید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، فُقْع. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||چیز سخت سرخ. (ناظم الاطباء).

افقم. [اَ قَ] (ع ص) مرد پیش برآمده دندان پیشین بالائین، یا بر خلاف آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). فقماء مؤنث آن است. (آنندراج). آنکه دندانهای زیرینش از دندانهای زورین برآمده. (المصادر زوزنی). کژدهن. (دستوراللغه): یزیدبن عبدالملک کان افقم. (صبح‌الاعشی). ||کار کژ و ناراست. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(اِخ) نام مردی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

افق مرئی. [اُ فُ قِ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) افق حسی. رجوع به افق حسی شود.

افقوسیه. [ ] (اِخ) نامی است که عربها بر شهر لفقوشه و مرکز جزیرهٔ قبرس اطلاق

کردند.(از قاموس الاعلام ترکی).

افقوی. [اَ] (اِخ) دهی از دهستان برون بخش حومهٔ شهرستان فردوس. محلی کوهستانی و معتدل و سکنهٔ آن ۳۱۰ تن است. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، پنبه، ابریشم و شغل اهالی زراعت و. گله‌داری، قالیچه‌بافی. راه آن مالرو است و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

افقة. [اُ قَ] (ع اِ) پوست نره که در ختنه بریده می‌شود. (ناظم الاطباء). پوست نره که آنرا بوقت ختنه ببرند. (منتهی الارب).

افقة. [اَ فَ قَ] (ع اِ) تهیگاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بمعنی مرقة است و آن دفن کردن پوست باشد در زمین تا موی از آن برکنده شود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

افقه. [اَ قَهْ] (ع نت‌ف) فقیه‌تر. داناتر. دانشمندتر. (یادداشت مؤلف).

افقی. [اُ فُ] (ص نسبی) نسبت است به افق، مقابل عمودی. آنچه در افق باشد. که عمودی نیست. متوازی. (یادداشت مرحوم دهخدا). آنکه از آفاق زمین باشد. (از اقرب الموارد).

— خط افقی؛ مقابل خط عمودی. خط موازی با سطح آب ساکن[1].

||هر که در زمین برای کسب معیشت رود. اَفَقی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). اَفّاق. (منتهی الارب). آنکه در نواحی زمین رود برای کسب معیشت. (یادداشت مؤلف).

افقی. [اَ فَ قی ی] (ع ص نسبی) اَفّاق. اُفُقی. هرکه در نواحی زمین رود برای کسب معیشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

افک. [اِ] (ع مص) اَفْک. اَفَک. اُفوک. دروغ گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ترجمان‌القرآن جرجانی). دروغ گفتن. دروغ بستن. (آنندراج). ||گردانیدن. (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل‌بن علی). برگردانیدن کسی را از چیزی، یا برگردانیدن رأی او را. (ناظم الاطباء). ||گردانیدن کسی را بر اینکه دروغ گوید. ||محروم گردانیدن کسی را از مقصودش. (ناظم الاطباء). ||(اِ) دروغ. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). کذب، افکة، افیکة. (اقرب الموارد). دروغ و بهتان. (غیاث اللغات). تهمت. افت. افترا. (یادداشت مؤلف). و رجوع به تفسیر ابوالفتوح ج ۵ سورهٔ نور و نفایس‌الفنون کتاب علم تصوف شود.

— خبر افک؛ خبر دروغ. و مراد آن تهمتی است که منافقان بعایشه بنت ابی‌بکر بستند و روح‌الامین رسول (ص) را بکذب بودن آن آگاه‌کرد و این آیات نازل گردید: ان الذین جاؤا بالافک عصبة منکم لاتحسبوه شراً لکم بل هو خیر لکم لِکل امریء منهم ما اکتسب من الاثم و الذی تولی کبره منهم له عذاب عظیم. لولا اذ سمعتموه ظن المؤمنون والمؤمنات بانفسهم خیراً و قالوا هذا افک مبین. لولا جاؤا علیه باربعة شهداء فاذ لم‌یأتوا بالشهداء فاولئک عندالله هم الکاذبون. (قرآن ۲۴/۱۱-۱۳).

افک. [اَ] (ع مص) برگردانیدن کسی را از چیزی یا برگردانیدن رأی کسی را. و به این معنی با «عن» متعدی شود. (از منتهی الارب). برگردانیدن و رأی کسی را بدل کردن. (از اقرب الموارد). برگردانیدن و بازگردانیدن از چیزی. (آنندراج): أ جئتنا لتأفکنا عن آلهتنا. (قرآن ۲۲/۴۶). ||برگردانیدن کسی را بر دروغ گفتن. (منتهی الارب). بگردانیدن و دروغ گفتن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||محروم گردانیدن کسی را از مقصودش. (منتهی الارب)[2]. ||بی‌خیر و نیکی نارسیدن. (آنندراج). ||بی‌باران و بی‌گیاه شدن زمین. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). و به این معنی بصورت مجهول بکار رود. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||ضعیف‌رأی گردیدن. (ناظم الاطباء). سست‌عقل گردیدن مرد. (از اقرب الموارد). و به این معنی نیز فعل آن بصورت مجهول استعمال شود. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

افک. [اَ فَ ک‌ک] (ع ص، اِ) کسی که پیوند کتف او از ضعف و سستی منفرج شده باشد. (ناظم الاطباء). مرد گشاد پیوند کتف از ضعف و سستی. (منتهی الارب). آنک دوشش از جای بیامده بود از سستی. (تاج المصادر بیهقی). ||زنخ یا بن سربینی یا فراهم‌آمدنگاه هر دو زنخ. (منتهی الارب). زنخ. فک. (ناظم الاطباء).

افک. [اُ] (ع ص، اِ) جِ اَفوک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به افوک شود.

افکار. [اِ] (ع مص) اندیشه کردن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اندیشیدن. اعمال نظر و فکر کردن. (از اقرب الموارد). تفکیر. (اقرب الموارد).

افکار. [اَ] (ع اِ) جِ فِکر و فَکر، اندیشه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (آنندراج). فکرها. اندیشه‌ها. تصورات. اوهام. تدابیر. (ناظم الاطباء):

خاصه هرشب جمله افکار عقول
نیست گردد غرق در بحر نغول. مولوی.

افکار. [اَ] (ص) خسته. مجروح. افگار (با کاف پارسی). رجوع به افگار شود. ||زَمِن. (مهذب الاسماء) (یادداشت مؤلف). زمین‌گیر.

افکاردگی. [اَ دَ / دِ] (حامص) خستگی. افگاردگی (با کاف پارسی). رجوع به این کلمه شود.

افکاردن. [اَ دَ] (مص) خستن. مجروح کردن. افگاردن (با کاف پارسی). رجوع به این کلمه شود.

افکاک. [اِ] (ع مص) گشن‌خواه شدن ماده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||قریب زادن رسیدن شتر ماده. (منتهی الارب) (آنندراج). نزدیک زادن رسیدن شتر ماده. (ناظم الاطباء).

افکان. [ ] (اِخ) نام شهری است. (منتهی الارب). نام قصبه‌ایست در مغرب اقصی. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

افکان. [اِ] (اِخ) دهی از دهستان میان تکاب بخش بجستان شهرستان گناباد. کوهستانی. گرمسیر. سکنهٔ آن ۸۰ تن. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

افکانه. [اَ نَ / نِ] (ص، اِ) همان آفگانه یعنی بچهٔ نارسیده که از شکم انسان و حیوان دیگر بیفتد. افگانه. رجوع به آفگانه و افگانه شود.

افکانه کردن. [اَ نَ / نِ کَ دَ] (مص مرکب) افگانه کردن. رجوع به افگانه شود.

افکانیدن. [اَ دَ] (مص) سبب افکندن شدن. سبب انداختن شدن. اندازانیدن. (ناظم الاطباء). افگانیدن. رجوع به افگانیدن شود.

افکاه. [اِ] (ع مص) دفزک و سطبر گردیدن شیر ناقه از خوردن گیاه بهاری قبل از زائیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

اف کردن. [اُ کَ دَ] (مص مرکب) تأفیف. (تاج المصادر بیهقی). اظهار کراهت کردن. اف گفتن:

در آینهٔ دولت تا زنگ‌پذیر است
در دهر کرا زهرهٔ اف کردن و آهست.
سوزنی.

افکل. [اَ کَ] (ع اِ) لرزه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ج، اَفاکِل. (مهذب الاسماء)؛ یقال: اخذه افکل؛ اذا ارتعد من برد او خوف. (ناظم الاطباء). ||گروه. (منتهی

1 - Horizontal.

۲ - در ناظم الاطباء این معانی ذیل افک بکسر همزه آمده است.

الارب) (ناظم الاطباء). یقال: قد جاؤا بافکلهم. (ناظم الاطباء). || فوج. (ناظم الاطباء). و قولهم افا کیل من کذا، ای افواج منه. (منتهی الارب). || نام مرغی که آنرا اجیل هم گویند. (ناظم الاطباء).

افکل. [اَ کَ] (اِخ) پدر بطنی است که آنها را افا کل خوانند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || نام اسب تزال بن عمرو مرادی است. (منتهی الارب).

افکن. [اَ کَ] (نف مرخم) آنکه بیفکند و بیندازد. (ناظم الاطباء). مخفف افکننده. این کلمه با کلمات دیگر ترکیب شود و صفت مرکب سازد چون: ببرافکن، پلنگ‌افکن، پی‌افکن، بازافکن، پرتوافکن، بارافکن، پرافکن، دودافکن، روزافکن، زیرافکن، اسب‌افکن، دست‌افکن، درخت‌افکن، سایه‌افکن، شورافکن، شیرافکن، شع[...]کن، خشت‌افکن، ددافکن، اژدرافکن[...]دافکن، خصم‌افکن، مردافکن[...]کارافکن، شعاع‌افکن، فروغ‌افکن، نورافکن، گردافکن، کفک‌افکن[...]افکن، عدوافکن، هزبرافکن، نفط‌افکن[...]فی‌افکن، یل‌افکن، آسان‌افکن[...]پهلوان‌افکن، بیخ‌افکن، دشمن‌افکن[...]افکن، تیرافکن، طنین‌افکن، صیدافکن[...] حریف‌افکن، باره‌افکن. چنانکه حا[...]ت زیر:

[...]افکنی؛ وضع حمل. زائیدن:

[...]و تنگ آمدش وقت بارافکنی

برو سخت شد درد آبستنی. نظامی.

— بیخ‌افکن؛ چیزی که از بیخ و بن براندازد. (ناظم الاطباء).

— پلنگ‌افکن؛ شجاع. زورمند. پلنگ‌افکننده. کشندهٔ پلنگ:

چو دیدش پلنگ‌افکن و پیلتن. سعدی.

گروهی پلنگ‌افکن و پیلزور

در آهن سر مرد و سم ستور. سعدی.

— پیل‌افکن؛ آنکه پیل را بر زمین کوبد. شجاع. نیرومند. کسی که بر پیل پیروز شود:

هیون بر وی افکند پیل‌افکنی

سوی پیل‌تن شد چو اهریمنی. نظامی.

ز بیداد کوپال پیل‌افکنان

فلک جامه در خم نیل‌افکنان. نظامی.

جوانان پیل‌افکن شیرگیر. سعدی.

— دشمن‌افکن؛ خصم‌افکن. از میان برندهٔ دشمن:

دل روسیان از چنان زور دست

بر آن دشمن دشمن‌افکن شکست. نظامی.

— دلیرافکن؛ افکنندهٔ دلیر. زورمند. آنکه بر دلیر پیروز شود:

بترس ار چه شیری ز شیرافکنان

دلیری مکن با دلیرافکنان. نظامی.

— سنگ‌افکن؛ کسی که سنگ بیندازد. (از ناظم الاطباء).

— شیرافکن؛ شجاع. نیرومند. آنکه بر شیر پیروز شود:

اگر شیر گور افکند وقت زور

تو شیرافکنی بلکه بهرام گور. نظامی.

بترس ارچه شیری ز شیرا[...]نان

دلیری مکن با دلیرافکن[...] نظامی.

— عقاب‌افکن؛ آ[...] عقاب بیفکند. شکننده [...]ـقاب. زورمند:

و از میان برن[...]

[...]و کرده در گردنش

بسی خو[...]

[...]ک عقاب‌افکنش. نظامی.

عقاب[...]

[...]ی تیر عقاب‌افکنش

ز[...]بان فزونند پیرامنش. نظامی.

— کمندافکن؛ کمندانداز. شجاع. آنکه در کمندافکنی چیره باشد:

کمندافکنانی که چون تند شیر

درآرند سرهای پیلان بزیر. نظامی.

— کوه‌افکن؛ کسی که کوه را از بیخ براندازد. (ناظم الاطباء).

— مردافکن؛ شجاع. از پادرآورندهٔ مرد. زورمند و دلیر:

که مردافکنان را چه باک از عروس.

نظامی.

— مردم‌افکن؛ شجاع. دلیرافکن. براندازندهٔ مردم:

حذر از پیروی نفس که در راه خدا

مردم‌افکن‌تر ازین غول بیابانی نیست.

سعدی.

— مهرافکن؛ مهربانی‌کننده. شفقت‌نماینده.

— || نامهربان:

مهر بر او مفکن و بفکنش دور

زانکه بد و سرکش و مهرافکنست.

ناصرخسرو.

افکنان. [اَ کَ] (نف، ق) در حال افکندن:

خروشان و کفک‌افکنان و سلیحش

همه ماردی گشته و خنگش اشقر.

دقیقی یا خسروی.

همی رفت چون شیر کفک‌افکنان

سر گور و آهو ز تن برکنان. فردوسی.

— شکارافکنان؛ در حال افکندن شکار:

شکارافکنان در بیابان چین. نظامی.

ملک فیلقوس از تماشای دشت

شکارافکنان سوی آن زن گذشت. نظامی.

افکندگی. [اَ کَ دَ / دِ] (حامص) حالت و چگونگی افکنده. فرسودگی. مذلت. حقارت. فرومایگی و بندگی و کوچکی. سقوط از بالا:

بنده با افکندگی مشاطهٔ جاه شه است

سیر با آن گندگی هم ناقد مشک ختاست.

خاقانی.

بلندی نمودن در افکندگی

فراهم شدن در پرا کندگی. نظامی.

از این سو همه زینت و زندگی

از آن سو همه آز و افکندگی. نظامی.

ره رستگاری در افکندگیست

که خورشید جمع از پرا کندگیست. نظامی.

کاین چه زبونی و چه افکندگی است

کاه و گل این پیشهٔ خربندگی است. نظامی.

بوسه چو می مایهٔ افکندگی

لب چو مسیحا نفس[1] زندگی. نظامی.

بندگی این باشد و دیگر هوس

بندگی افکندگیست ای هیچکس.

عطار (منطق‌الطیر ص ۱۴۱ چ گوهرین).

— سرافکندگی؛ شرمندگی. شرمساری. ذلت. خواری. مقابل سربلندی.

|| (اِ) فضلهٔ نجاست و پلیدی. (ناظم الاطباء).

افکندن. [اَ کَ دَ] (مص) در پهلوی افگندن[2] و اپکندن[3]. از پیشوند اپا[4] + کن[5] بمعنی انداختن. بدور انداختن. ساقط کردن. دور کردن. فرش گستردن. از شماره بیرون کردن. (از حاشیهٔ برهان چ معین). افگندن. اوگندن. بمعنی انداختن. پرت کردن. بر زمین زدن. ساقط کردن. (فرهنگ فارسی معین). پرت کردن. ساقط نمودن. (ناظم الاطباء). و فکندن مخفف آن است. || خراب کردن. ویران کردن. از بیخ برآوردن. برانداختن. (یادداشت مؤلف):

آب هرچه کمترک نیرو کند

بند ورغ سست و پوده بفکند. رودکی.

تو بقیاس آهنی و دشمن کوهست

کوه فراوان فکنده‌اند به آهن. فرخی.

عدل کن داد ده و شیر کش و بدره شکاف

تیغ کش باره فکن نیزه زن و تیر انداز.

منوچهری.

هر آن دیوار قدیمش که پیش آمدی بقوت بازو بیفکندی. (گلستان). || گستردن. پهن کردن فرش. (فرهنگ فارسی معین). فرش گستردن. (ناظم الاطباء). منبسط کردن. (یادداشت مؤلف):

یکی زیغ دیدم فکنده در او

نمدپارهٔ ترکمانی سیاه. معروفی.

گشاده در هر دو آزاده‌وار

میان کوی کندوری افکنده خوار.

ابوشکور.

یکی جامه افکنده بد زربفت

به رش بود بالاش پنجاه‌وهفت. فردوسی.

از آن خوردن زهر با کس نگفت

یکی جامه افکند و نالان بخفت. فردوسی.

کوه چون تبت کند چون سایه بر کوه افکند

---

۱ - نل: سبب.

2 - afgandan. 3 - apakandan.

4 - apa. 5 - kan.

باغ چون صنعا کند چون روی در صحرا کند.
منوچهری.
گفت مصلی بیفکنید. سلاح‌دار با خود داشت و بیفکند. (تاریخ بیهقی ص ۳۷۸). پس عزیز بفرمود تا آن میدان را در دیبای رومی بیفکندند. (قصص‌الانبیاء ص۷۷).
پس عرصه بیفکند و فروچیدش مهره
هر زخم که او میزد بس کارگر آمد. سوزنی.
جایی که جز باد نگذشته بود و جز آفتاب سایه نیفکنده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۵۴).
چون سر سجاده بر آب افکند
رنگ عسل بر می ناب افکند. نظامی.
سایهٔ سیمرغ همت بر خراب افکنده‌ام.
سعدی.
— افکندن و خوردنی؛ افکندنی و خوردنی:
فرستادش افکندن و خوردنی
همان پوشش نغز و گستردنی. فردوسی.
||منها کردن. تفریق عددی از عدد بزرگتر. بیرون کردن. تفریق کردن. (یادداشت مؤلف): هشت در عدد روزها ضرب کن و آن ده است هشتاد برآید، نگاه‌دار و پس رفتار پیک اول از رفتار دویم بیفکن چهار بماند. (یواقیت‌العلوم).
طاقت پنجاه روزم نیست تا بینم ترا
شاه من بر من از این پنجاه بفکن آه را.
(از اسرار التوحید).
||چیزی را از بالا انداختن. (ناظم الاطباء). انداختن. (فرهنگ شعوری):
بچشم تو اندر خس افکند باد
بچشمت بر از باد رنج اوفتاد. بوشکور.
امیةبن خلف آماسیده بود. دست بدان نتوانستند کردن. سنگهای بسیار بر وی افکندند. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
گرامی بدید آن درفش چو نیل
که افکنده بودند از پشت پیل. دقیقی.
آخر چون کار به آخر رسید چشم بد بدو خورد که محمودیان از حیله نمی‌آسودند تا مرد را بیفکندند. (تاریخ بیهقی ص۱۳۷).
ذوالقرنین چون او را بدید سر در پیش افکند. (قصص‌الانبیاء ص۱۹۳). اگر تو پیغمبری ابری از آسمان برای ما فکن که ما بدانیم تو پیغمبری. (قصص‌الانبیاء ص ۹۵). عصارهٔ سرگین خر که تازه افکنده باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). آنرا سر و بن بیفکنند و در خمیر پاکیزه گیرند و در تنور آرامیده نهند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
آنرا که زنی ز بیخ برکن
و آنرا که تو برکشی میفکن. نظامی.
گلی بودی که باد از بارت افکند
ندانم بر کدامین خارت افکند. نظامی.
||نهادن. گذاشتن. (از یادداشتهای مؤلف):
سخن گر گرفتی چنین سرسری
بدان گیتی افکندم این داوری. فردوسی.
این به فرمان وی می‌گویم به وقتی دیگر باید افکندن. (تاریخ بیهقی).
کار امروز بفردا افکندن از کاهلی تن است. (تاریخ بیهقی).
بر تو این خوردن و این رفتن و این خفتن و خاست
نیک بنگر که که‌افکند وزین کار چه خواست.
ناصرخسرو.
گربماند با تو این خانه من آن خواهم که تو
تا بفردا نفکنی این کار بلک اکنون کنی.
ناصرخسرو.
عرض کرد که تو هر پیغمبر را که ادای رسالت کرد مزد او را در دنیا پدید کردی من مزد خود را بقیامت افکنده‌ام. (قصص‌الانبیاء ص۲۴۵). ایوان کسری بمداین... شاپور ذوالاکتاف بنا افکند و از بعد او چند پادشاه عمارت همی کردند تا بر دست نوشین‌روان عادل تمام شد. (نوروزنامه). کار بجنگ افتاد و این ملک بر سر بلندی نشسته بود با تنی چند از خاصگان خویش. دلش چنان خواست که آن روز جنگ با دیگر روز افکند. (نوروزنامه). در اول سال صدوچهل‌وپنج نخستین روزی از سال بنهاد نهاد [بغداد را] و اول خشت منصور بدست خویش افکند. (مجمل التواریخ).
کرسی‌افکند و برنشست بر او
بازوی خواجهٔ عمید ببست. ؟
||محذوف کردن. انداختن. حذف کردن. اسقاط کردن. وضع. ساقط کردن. حذف. اسقاط. طرح. فکندن هم گویند. (فرهنگ شعوری): و آن کسان را که پدرش نام این از دیوان افکنده بود، همه را بنوشت. (ترجمهٔ طبری بلعمی). فضل‌بن ربیع... نام مأمون از همه منبرها... بیفکند و از طراز جامه درم و دینار بیفکند... و خبر بمأمون شد او نیز نام محمد از منبرها و طراز جامه‌ها و درم و دینار بیفکند و خویشتن را امام نام کرد و ولی‌العهد از خویشتن بیفکند. (ترجمهٔ طبری بلعمی). مأمون از طوس بگرگان شد و مردمان بر وی دعا کردند پس به ری آمد و خراج ری ده بار هزار هزار درم بیفکند. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
بجویا چنین گفت کای بدنشان
بیفکنده نامت ز گردنکشان. فردوسی.
بگیتی درون تا که او زنده بود
بمردی کس او را نیفکنده بود. فردوسی.
باز هم باز بود ورچه که او بسته بود
شرف بازی از باز فکندن نتوان. فرخی.
تا نام ولایت عهد از مأمون نیفکنند. (تاریخ بیهقی ص ۲۷).
هر کو ز مراد کم شود مرد شود
بفکن الف مراد تا مرد شوی.
خواجه عبدالله انصاری.
مأمون بخراسان علی‌بن موسی الرضا را ولی‌عهد کرد... آل‌عباس بر این کار انکار کردند که خلافت از ایشان بیفکند و بعلویان تحویل کند. (مجمل التواریخ). نام یعقوب لیث از خطبه بیفکندند. (تاریخ بخارای نرشخی ص۹۴). نیز هرکه طاعت پیش ما آید تا بر جادهٔ مطاوعت مستقیم باشد نام شاهی از او نیفکنیم. (تاریخ طبرستان).
||مطرح کردن: از وی و پسرش خط بستانند بنام خزانهٔ معمور آنگاه حدیث آن مال پیش سلطان افکنده آید. (تاریخ بیهقی). بوسهل از جای بشده بود و من همه با وی می‌افکندم اما چه کردمی که امیر از من بازنمی‌شد و نه خواجه. (تاریخ بیهقی ۱۴۷).
||درآوردن. بیرون کردن. از تن کندن. از سر برداشتن. (یادداشت مؤلف):
شب تیره چون چادر مشکبوی
بیفکند و بنمود خورشید روی. فردوسی.
||شکار کردن. بشکاریدن. زدن. صید کردن. (یادداشت مؤلف):
پسر گفت این را من افکنده‌ام
همان جفت را نیز جوینده‌ام. فردوسی.
پدرْشان یکی آهو افکنده بود
کبابش بر آتش پرا کنده بود. فردوسی.
چو با تیر بی‌پر تو شیر افکنی
به پر کوه خارا ز بن برکنی. فردوسی.
گر او بصیدگه اندر غزال و گور فکند
تو شیر شرزه فکندی و گرگ شیرشکر.
فرخی.
||پوشیدن. (یادداشت مؤلف):
کنون برافکند از پرنیان درخت ردا
کنون بگسترد از حله باغ شادروان. فرخی.
جامهٔ گرم بیفکند پلاسین بسرش. منوچهری.
بسته سفالین کمر هفت هشت
فکنده بسر بر تنک معجری. منوچهری.
||نقش کردن: نامه کرد بنجاشی که من یک کلیسا برآوردم بنام ملک که اندر جهان چنان نیست. شکر آن که خدای عزوجل دل ملک بمن رحم کرد و صورت آن بر کاغذی افکند و بملک فرستاد. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
ازین پس تو ببینی دوان‌دوان در دشت
به کفش و موزه درافکنده صدهزار آهو.
عمعق.
||بناء. ابتناء:
چو بشنید افراسیاب آن سخن
که‌دستان جنگی چه افکند بن. فردوسی.
چو بشنید پیران ز شاه این سخن
یکی نامه فرمود و افکند بن. فردوسی.
بدو گفت کز تو بپرسم سخن

همی راستی باید افکند بن. فردوسی.
بیودند یکسر بر این یک سخن
کسی رای دیگر نیفکند بن. فردوسی.
منه دل بر جهان کز بیخ برکند
جهان جم راکه او افکند بیکند. ناصرخسرو.
||زدن. گرفتن. کردن. (یادداشت مؤلف): اندرو درختی است خنج خوانند و چوب وی هرگز خشک نشود و نرم بود چنانکه بر او گره توان افکندن. (حدودالعالم).
فرستادهٔ شاه چون آن بدید
بیفکند فالی چنان چون سزید. فردوسی.
در جواب تأخیری نیفکند. (تاریخ بیهقی).
زنهار تا حواله به نخشب نیفکنی
کاین خواهش از تو هست نه از اهل نخشب است. سوزنی.
||گفتن: سخنی در گوش بنده افکنده که از آن سخت بشکوهید. (تاریخ بیهقی ص ۳۷۹).
در گوش کسی میفکن آن راز
کآزرده شوی ز گفتنش باز. نظامی.
||روان ساختن. جریان دادن. حرکت دادن. براه انداختن. روانه کردن. (یادداشت مؤلف): پس خدای عزوجل بادی بر ایشان [کفار] افکند و چشمهاشان کور شد... و روی بهزیمت نهادند. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
که پیش افکند باره برکین اوی
که بازآورد باره و زین اوی. دقیقی.
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه
برافکند پوینده مردی براه. فردوسی.
نوندی بیفکند پس دیده‌بان
از آن دیدگه تا در پهلوان. فردوسی.
باز در زلف بنفشه حرکات افکندند
دهن زر خجسته به عبیر آگندند. منوچهری.
برافکند هر یک نوندی به راه
یکی نامه باکشتگان پیش شاه. اسدی.
||کشتن. بقتل رساندن. بخاک انداختن. (یادداشت مؤلف):
سر جادوان جهان بیدرفش
مر او را بیفکند و برد آن درفش. دقیقی.
بدین گونه زان لشکر نامدار
فراوان بیفکند در کارزار. فردوسی.
یکی دیگر افکن برین همنشان
دروغ از گناه است با سرکشان. فردوسی.
بیک حمله کردن ز گردان هزار
بیفکند و برگاشت از کارزار. فردوسی.
فکندش بیک زخم گردن ز کفت
چو افکنده شد دست عذرا گرفت. عنصری.
به آسیب پای و بزانو و دست
همی مردم افکند چون پیل مست. عنصری.
تو چون شیری غریبان را میفکن
غریبان را سگان باشند دشمن. نظامی.
رستمی باید که پیشانی کند با دیو نفس
گر بر او غالب شویم افراسیاب افکنده‌ایم. سعدی.
شمشیر تو شیرافکند پرتاب تو پیل افکند
یک حملهٔ تو برکند بنیاد... جوهری.
||نسبت کردن. منسوب ساختن. (یادداشت مؤلف):
چون گسی کردمت بدستک خویش
گنه خویش بر تو افکندم. رودکی.
||فروهشتن. آویختن، چنانکه پرده و نقاب را:
یکی مرغول عنبر بسته بر گوش
یکی مشکین کمند افکنده بر دوش. نظامی.
||مسلط کردن: خدای‌تعالی خواب بر وی افکند در خواب بدید که... (مجمل التواریخ). ||ساختن. کردن. انداختن، چنانکه سرکه، شراب، ترشی افکندن. ||سقط یا اسقاط بچه یا جنین ساقط. مساقطه کردن:
وای از آن آواکه گر گوباره آنجا بگذرد
بفکند نازاده بچه بازگیرد زاده شیر. منجیک.
شعر نا گفتن به از شعری که باشد نادرست
بچه نازادن به از شش‌ماهه افکندن جنین. منوچهری.
خود مادر قضا ز وفا حامله نشد
ور شد بقهرش از شکم افکند هم قضا. خاقانی.
خم آبستن خمر نه ماهه بود
در آن فتنه دختر بیفکنده بود. سعدی.
||افتادن (لازم) انداختن (متعدی) هر دو استعمال شود. ||اطلاق کردن. حمل کردن. (یادداشت مؤلف): و جز وی آن بود کی بیک معنی نشاید کسی جز یک چیز را بود و نتوانی کی بهمان معنی ورا بر چیزی دیگر افکندن چنانک گویی «زید» کی معنی زید جز زید را نبود. (دانشنامهٔ علایی صص ۸ - ۹). ||(اصطلاح جبر و مقابله) بمعنی استثناء بکار رود. و رجوع به کتاب التفهیم ص۴۸ و ۴۹ شود. ||ریختن. ریزانیدن: نمک افکندن، یا نمک در دیگ افکندن؛ ریختن نمک در دیگ. ریختن نمک در آن: روغن هنوز گرم باشد، این همه داروها سوده اندر وی افکنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). پوست بازکنند و احشاء او بیرون کنند و نمک درافکنند و در سایه خشک کنند. (یادداشت مؤلف).
یکی جام دارم که پر می کنی
وگر آب سرد اندرو افکنی. فردوسی.
بفرمود تا تیغها بشکنند
بدان سلهٔ نابکار افکنند. فردوسی.
ز ترس ناوک او شیر بفکند چنگال
ز بیم ضربت او پیل بفکند دندان. فرخی.
مجلس بساز ای بهار پدرام
و اندرفکن می به یک‌منی جام. فرخی.
بر در خانهٔ تو از فزع هیبت تو
شیر چنگ افکند و پیل دژآگه دندان. فرخی.
گربه پیغاله از کدو فکنی
هست پنداری آتش اندر آب. عنصری.
باد عبیر افکند در قدح و جام تو
ابر گهر گسترد در قدم و گام تو. منوچهری.
دو اوقیه [از داروها] بر منی آهن افکند و بدمد تا همه یکی شود و آهن این داروها را بخورد. (نوروزنامه). از این سبب اطباء بمفرح اندر زر و سیم و مروارید افکنند و عود و مشک و ابریشم. (نوروزنامه).
چون بهری از شب برفت داروی بیهوشی در شراب افکندم همه بازخوردند و بیفتادند. (مجمل‌التواریخ).
شراب لعل‌گون افکنده در جام
پیاپی کرده جام از صبح تا شام. نظامی.
از این افیون که ساقی در می افکند
حریفان را نه سر ماند و نه دستار. حافظ.
||افشاندن تخم. بزر ریختن. (یادداشت مؤلف): هرچه تخم افکنده بود بفرمود تا بیفکندند و آنچه نشاندنی بود بنشاندند. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
هرآنچه باید از این باب کرد و خواهد کرد
چو تخم نیک فکنده‌ست نیک یابد بر. فرخی.
بزند نیک و به آبکامه خوش کنند و عود کوفته و دارچینی درافکنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||مهر و محبت داشتن:
مهر مفکن برین سرای سپنج
کین جهان [است] بازی و نیرنج
نیک او را فسانه‌واری شو
بد او را کمرت سخت بتنج.
رودکی (احوال و اشعار ج ۳ ص ۹۷۶).
||واداشتن. وادار کردن. (یادداشت مؤلف):
پیری مرا به زرگری افکند ای شگفت
بی‌گاه و دود زردم و همواره سرفسرف. کسایی.
||از شماره بیرون کردن. از حساب ساقط کردن. (فرهنگ فارسی معین). از شماره بیرون کردن. بدور انداختن. (ناظم الاطباء). ||انداختن. رمی کردن. پرتاب کردن. پرت کردن. رمی. رمیه. رمایه. القاء. نبذ. دور ریختن. بیرون افکندن:
گر خدو را بر آسمان فکنم
بی‌گمانم که بر چکاد آید. طاهر فضل.
گفت با خرگوش خانه خان من
خیز و خاشا کت از او بیرون فکن. رودکی.
که آن روز افکنده بودند تیر
سیاووش و گرسیوز شیرگیر. فردوسی.
بمن دادی این تیر و چرخ اندکی
کزین دو کبوتر بیفکن یکی. فردوسی.

بفرمود کو را بهنگام خواب
از آن جایگه افکنند اندر آب. فردوسی.
گفت رکابدار را که آن غاشیه زیر آن دیوار بیفکن. (تاریخ بیهقی). جادوان آواز دادند که ای موسی اول تو افکنی یا ما افکنیم. (قصص الانبیاء ص۱۰۳).
که کشتی بدین آب چون افکنیم
چگونه بنه زو برون افکنیم. نظامی.
کسی کافکند خود را بر سر آمد
خودافکن با همه عالم برآمد. نظامی.
‖کنایه از برابری کردن و آنرا درافکندن نیز گویند.(انجمن آرای ناصری). ‖ترک کردن. طرح کردن. رها کردن. دور انداختن. (یادداشت مؤلف):
گردرم داری گزند آرد بدین
بفکن او را گرم و درویشی گزین. رودکی.
بیفکنی خورش پاک را ز بی‌اصلی
بیا کنی پیلیدی چو ما کیان تو کژار.
بهرامی (از صحاح الفرس).
بیفکندی آئین شاهان خویش
بزرگان گیتی که بودند پیش. دقیقی.
نشست از بر تخت زرین اوی
بیفکند ناخوب آئین اوی. فردوسی.
گشاده در گنج و افکنده رنج
بر آئین و رسم سرای سپنج. فردوسی.
بدو گفت شنگل که فرزند را
بیفکندم و خویش و پیوند را. فردوسی.
چندگاهیست که از باده و از بوسه مرا
نفکندستی بیهوش و نکردستی شاد. فرخی.
روز نوروز است امروز و سه ساعت
ساتگینی خود از دست قدح مفکن. فرخی.
ملک اعظم اتابک داور دور
که افکند از جهان آوازهٔ جور. نظامی.
‖استوار کردن دکمه در مادگی. زَرّ. افکندن دگمه؛ یعنی استوار کردن آن در مادگی.
‖نازل شدن. اقامت کردن:
شب آنجا بیفکند و بالش نهاد
روان دست در بانگ و نالش نهاد. سعدی.
‖گرفتار ساختن. مبتلا کردن: تمویه و تزویر آنها مرا در خشم او افکند. (کلیله و دمنه).
بصنعت در هوای عشقم افکند
به افسون در بلای عشقم افکند. نظامی.
‖فسخ کردن. تغییر تصمیم دادن. گردیدن از. (یادداشت مؤلف): موسی گفت بمن بگرو تا من خدایرا دعا کنم تا ترا جوانی بازدهد... فرعون هامان را گفت مرا این خوش آمد. هامان... فرعون را از آن رای بازافکند. (ترجمهٔ طبری بلعمی). رسول سوی امیر محمود فرستاد که اگر این عزم را بیفکنی و سوی تانیسر نشوی پنجاه فیل خیاره بدهم. (زین‌الاخباری گردیزی).
— افکندن آمدن؛ مطرح شدن: اما اینجای مسئلتی است و چون سخن در مشورت افکنده آمد بنده آنچه داند بگوید. (تاریخ بیهقی ص۲۸۴).
— افکندن بر؛ بر عهدهٔ کسی گذاشتن. متعهد ساختن: هرچه ترا آلت آن دادیم و اختیار آن دادیم کردن آنرا بر تو افکندیم که اگر کردن آنرا نمی‌توانستی آلت دادن ترا چه فایدتی داشت. (کتاب المعارف).
— آشوب افکندن؛ آشوب بپا کردن:
همچنان در غنچه‌ای و آشوب استیلای عشق
در نهاد بلبل فریادخوان افکنده‌ای. سعدی.
— آواز درافکندن؛ صدا دردادن:
روانه شد چو سیمین‌کوه در حال
درافکنده بکوه آواز خلخال. نظامی.
— آواز افکندن؛ شهرت دادن. منتشر کردن.
— از پا افکندن؛ از میان بردن. کشتن:
بجنبیدت آن گوهر بد ز جای
بیفکندی آن پاکدل را ز پای. فردوسی.
— از راه افکندن؛ گمراه کردن:
من در تو فکنده ظن نیکو
و ابلیس ترا ز ره فکنده. لبیبی.
— از قلم افکندن؛ حذف کردن. اشتباه کردن.
— اسب افکندن؛ حمله کردن. تاختن برای جنگ:
وگر نامداری بود زین سپاه
که اسب افکند تیز بر قلبگاه. فردوسی.
مبارز که اسب افکند بر دو روی
بدست چپ و راست پرخاشجوی. فردوسی.
چو بهرام بر دشمن اسب افکند
بدریا دل اژدها بشکند. فردوسی.
من بخشم بازگشتم و اسب در تک افکندم. (تاریخ بیهقی ص ۱۷۳).
— اسب افکندن به آب؛ در خطر انداختن. (یادداشت مؤلف).
— اندرافکندن؛ بدرون افکندن:
کیان‌زادگان و جوانان خویش
بتابوتها اندرافکنده پیش. فردوسی.
— باد در بینی افکندن؛ ناز و تکبر کردن.
— باد در مغز افکندن؛ مست شدن. غره شدن:
شده مست از می کک کوهزاد
از این گفته در مغز افکنده باد.
(کک کوهزاد).
— بار افکندن؛ اقامت کردن. سکونت کردن.
— ‖پائین آوردن بار. سبک کردن بار:
فیض کرم را سخنم درگرفت
بار من افکند و مرا برگرفت. نظامی.
— بازافکندن؛ مطرح کردن. گفتن: ندماء قدیم این حدیث در میان مجلس بازافکندند. (تاریخ بیهقی ص۳۶۵).
— بپای افکندن؛ زیر قدم یا جلو پای کسی انداختن:
بپای اندرافکند و بسپرد خوار
دریده برو چرم و برگشته کار. فردوسی.
— بچاه یا به چه افکندن؛ سرنگون کردن در چاه و بخطر انداختن.
— بخاک افکندن؛ ساقط کردن. بر زمین زدن و کشتن:
اگر تندبادی برآید ز کنج
بخاک افکند نارسیده ترنج. فردوسی.
بسی نامداران و گردان چین
که آن شیر گرد افکند بر زمین. دقیقی.
— برافکندن؛ روان ساختن. بحرکت درآوردن:
نگهبان مرز مداین ز راه
سواری برافکند نزدیک شاه. فردوسی.
نباید پدید از میان سپاه
سواری برافکند از آن دیدگاه. فردوسی.
هم آنگه پرستندگان را براه
ز ایوان برافکند نزد سپاه. فردوسی.
— ‖پریشان کردن. آشفتن:
آنگه که جعد زلف پریشان برافکند
صد دل بزیر طرهٔ طرار بنگرید. سعدی.
— ‖برکندن. ویران کردن:
ساقی بیاد دار که چون جام می دهی
بحری دهی که کوه غم از جا برافکند.
خاقانی.
— ‖بربستن:
مدبر بزاد خصمش و گوید که مقبلم
بر خویش این لقب بچه یارا برافکند.
خاقانی.
— ‖پاشیدن. ریختن:
کو عنصری که بشنود این شعر آبدار
تا خاک بر دهان مجارا برافکند. خاقانی.
— ‖انداختن. بدور کردن از تن:
گرماه من برافکند از رخ نقاب را
برقع فروهلد بجمال آفتاب را. سعدی.
تراکه گفت که برقع برافکن ای فتان
که ماه روی تو ما را بسوخت چون کتان.
سعدی.
— ‖نابود کردن:
بمقدس رسان رایت خویش را
برافکن ز گیتی بداندیش را. نظامی.
— ‖انداختن. بالا انداختن:
حصار قلعهٔ یاغی بمنجنیق مده
بیام قصر برافکن کمند گیسو را. سعدی.
— برافکندن سوار؛ گسیل کردن. بشتاب روانه کردن. (یادداشت مؤلف):
چو آمد بنزدیک ایران سپاه
سواری برافکند فرزند شاه. فردوسی.
— بر سر افکندن؛ خوار کردن. بزمین زدن:
بر سرم افکند چرخ بر که سپارم عنان
بر لبم آورده جان با که گزارم عنا. خاقانی.

— برنج افکندن؛ در تعب انداختن:
اگر هیچ فرمان ما بشکنی
تن و بوم و کشور برنج افکنی. فردوسی.
— بروی افکندن؛ بروی انداختن:
کشیدش زن چاره گر را بموی
بیاورد و افکند او را بروی. فردوسی.
— بساحل افکندن؛ بکنار انداختن. (یادداشت مؤلف).
— بساط افکندن؛ گستردن آن:
بگردا گرد آن ده سبزهٔ نو
بر آن سبزه بساط افکنده خسرو. نظامی.
— بطمع افکندن؛ ایجاد کردن طمع.
— بفردا افکندن؛ تأخیر انداختن. بقیامت افکندن:
گر بماند با تو این خانه من آن خواهم که تو
تا بفردا نفکنی این کار بلک اکنون کنی. ناصرخسرو.
— بگریه افکندن؛ گریاندن.
— بتعب افکندن؛ در زحمت انداختن.
— بنا افکندن؛ بنا نهادن. پی گذاردن. بن افکندن: جائیت که دل بیارامد بنا درمی‌افکنی. (کتاب المعارف). چنان باشد که در زمین مردمان و بر چه ویران بنا می‌افکنی. باری بنا چنان افکن که اگر خداوند بیاید... (کتاب المعارف). اگر پادشاهی سرایی مرتفع بنا افکندی یا شهری یا دیهی یا رباطی... و آن بنا در روزگار او تمام نشدی... (نوروزنامه).
— بنیاد افکندن؛ پی نهادن. (یادداشت مؤلف):
از آن زمان که فکندند چرخ را بنیاد
دری نبست زمانه که دیگری نگشاد. ؟
— بیخ یا ریشه افکندن؛ از میان بردن. بکلی نابود کردن.
— پرده افکندن؛ پرده بدور انداختن. آشکار کردن امر نهانی:
چرخ نهان‌کش که پرده‌ساز چنان است
پردهٔ خاقانی آشکار برافکند. خاقانی.
— پنجه افکندن؛ جنگیدن. زورآزمایی کردن:
حاکمی بر زیردستان هرچه فرمایی رواست
پنجهٔ زورآزما با ناتوان افکنده‌ای. سعدی.
با شیر ژیان پنجه درافکنم. (گلستان).
— پی افکندن؛ بنا گذاشتن. اساس عمارت یا چیزی استوار کردن. بنا نهادن. بنیان گذاشتن:
بیامد سوی پارس کاوس کی
جهانی بشادی نو افکند پی. فردوسی.
بدو داد تا مرز قزوین و ری
یکی عهد بر نامش افکند پی. (گرشاسب‌نامه).
بنگر که خدای چون بتدبیر
بی‌آلت چرخ را پی افکند. ناصرخسرو.
— پیل افکندن؛ زورمند بودن. بر پیل پیروز شدن. از پای درآوردن پیل:
ببوم اندرون گنج پیرا کند
چو رزم آیدش شیر و پیل افکند. فردوسی.
— چشم افکندن؛ طمع کردن:
نخواهم که جان باشد اندر تنم
اگر چشم بر تاج و تخت افکنم. فردوسی.
— ||نگاه کردن: هرچه بزرگان اول دیدار چشم بر آن افکنند. (نوروزنامه).
— حمله افکندن؛ حمله کردن. هجوم بردن: با سواران پختهٔ گزیده حمله افکند. (تاریخ بیهقی ص ۳۹).
— خبر افکندن؛ منتشر کردن خبر و شایع ساختن آن: گفتند که ایشان مقدمهٔ داودند از بیم آنکه تا طلبی دم ایشان نرود آن خبر افکنده بودند. (تاریخ بیهقی ص ۵۱۶).
— خشت خام در آب افکندن؛ کنایه از کار بی‌اساس و بیهده کردن:
چو کردار با ناسپاسان کنی
همی خشت خام اندر آب افکنی. فردوسی.
— خلعت افکندن، خلعت برافکندن؛ خلعت دادن:
بیارائش بر خلعت افکند نیز
درم داد و دینار و هرگونه چیز. فردوسی.
بدرویش بخشید بسیار چیز
بر آتشکده خلعت افکند نیز. فردوسی.
هوا نوروز را خلعت برافکند
ز صد گونه گهر بر گل برافکند. (ویس و رامین).
ابراهیم‌بن المهدی سخت فصیح بود و شاعر و سخنان نیکو گفت بمعذرت چنانک مأمون را بگریه آورد و شعری که بدیهه در آن فزع و ناامیدی گفته بود بخواند مأمون او را عفو کرد و خلعت برافکند. (مجمل التواریخ).
— خواب افکندن بر؛ خواب کردن:
بخت تو خواب دیدهٔ بیدار تا ز امن
بر چشم فتنه خواب مهنا برافکند. خاقانی.
— خون افکندن؛ خون ریختن. جنگ کردن:
که با من نیا بود کافکند خون
چو او رفت از اینها چه آید کنون. فردوسی.
— خیو افکندن؛ تف کردن. آب دهن انداختن.
— دام درافکندن؛ دام انداختن. دام گستردن:
دام درافکند مشعبدوار
پس بپوشد بخار و خس دامش. خاقانی.
— درافکندن؛ بدور انداختن. بدرون انداختن:
نشسته برخش اندرون همچو کوه
درافکنده تن را بدیوان گروه. فردوسی.
موج هلا کست سبکتر شتاب
جان ببر و بار درافکن به آب. نظامی.
تیغ برآر از نیام زهر درافکن بجام
کز قِبَلِ ما قبول وز طرف ما دعاست. سعدی.
— در زبان افکندن؛ در زبان انداختن. مشهور ساختن:
این دریغم میکشد کافکنده‌ای اوصاف خویش
در زبان عام و خامان را زبان افکنده‌ای. سعدی.
— در گمان افکندن؛ در شک انداختن:
هر یکی نادیده از رویت گواهی میدهد
پرده بردار ای که خلقی در گمان افکنده‌ای. سعدی.
— دیوچه افکندن؛ دادن تا بگزد و بمکد. زالو افکندن. (یادداشت مؤلف):
تا دیوچه افکند هوا بر زنخ سیب
مهتاب بگلگونه بیالودش رخسار. مخلدی.
— راه افکندن یا بیفکندن؛ ترک کردن راه: از آن در سرای که قائم [باللّه] را بیرون آوردند راه بیفکندند و بفرمود تا آن در را برآوردند و هنوز چنان است. (مجمل التواریخ).
— رخت افکندن؛ پائین آمدن. اقامت کردن:
دواسبه بر اثر لا بران بدان شرطی
که رخت نفکنی الا بمنزل الا. خاقانی.
— زالو افکندن؛ دادن تا بگزد و بمکد. دیوچه افکندن. (یادداشت مؤلف).
— زیر افکندن؛ از بالا بپایین انداختن:
مر او را یکی تیغ هندی زند
ز زین نیمهٔ تنش زیر افکند. دقیقی.
بزد چنگ و برداشتش نره شیر
بگردون برآورد و افکند زیر. فردوسی.
— زیر پای افکندن؛ پست کردن:
اگر جویدی هم‌نبردش منم
تن و نام او زیر پای افکنم. فردوسی.
— سپر افکندن؛ کنایه از تسلیم شدن و شکست خوردن. عاجز شدن:
دست قراسنقر فلک سپر افکند
خنجر اقسنقر از نیام برآمد. خاقانی.
— سجاده بر آب افکندن؛ انداختن سجاده بر روی آب. ترک گفتن آن: هوس سجاده بر روی آب افکندن پیش خاطر آوردم. (کلیله و دمنه).
— سر افکندن؛ سر بزیر انداختن:
بکش کرده دست و سر افکنده پست
همی رفت تا جایگاه نشست. فردوسی.
— سرکه یا شراب افکندن؛ ساختن و درست کردن آن.
— شکار یا صید افکندن؛ شکار کردن:
چنین گفت شه چون شکار افکنم
از اینسان که دیدی هزار افکنم. فردوسی
— عنان افکندن؛ عنان بستن یا آویختن:
یزک‌داری ز لشکرگاه خورشید

عنان افکند بر برجیس و ناهید. نظامی.

— شور افکندن؛ شور برپا کردن:

آستین بر روی و نقشی در میان افکنده‌ای
خویشتن پنهان و شوری در میان افکنده‌ای.
سعدی.

— فراافکندن؛ بمیان آوردن: چند بار بوالحسن عقیلی حدیث وی فراافکند و سلطان بسیار نیکویی گفته از وی خشنودی نمود. (تاریخ بیهقی).

— فروافکندن؛ از بالا بپائین انداختن:

گربلندی در او کرد چنین پست ترا
خویشتن چون که فرونفکنی از کوه بلند؟
ناصرخسرو.

— کمند افکندن؛ انداختن یا آویختن آن:

فریدون فکند آن کمند یلی
به نیروی یزدان و از پردلی. فردوسی.

— مهر افکندن؛ دل بستن. علاقمند شدن:

مهر مفکن بر این سرای سپنج
کاین جهان پاک بازی و نیرنج. رودکی.
چه مهر افکنی بر تن و این جهان
که با تو نه این ماند خواهد نه آن. اسدی.
گربرکنم دل از تو و بردارم از تو مهر
این مهر بر که افکنم این دل کجا برم.
کمال اسماعیل.

— می در ساغر افکندن؛ می در ساغر ریختن.

— نخجیر افکندن؛ شکار کردن:

گهی برگرد شط بستند زنجیر
ز مرغ و ماهی افکندند نخجیر. نظامی.

— نر بر ماده افکندن؛ جفت کردن. (یادداشت مؤلف): خر را بر اسب افکند تا استر پدید آمد. (نوروزنامه).

— نظر افکندن؛ نگاه کردن. محبت ورزیدن:

دلم دردمندست یاری برافکن
بر افکندهٔ خود نظر بهتر افکن. خاقانی.

افکندنی. [اَ کَ دَ] (ص لیاقت، اِ) قابل انداختن. انداختنی. ساقط کردنی. بریدنی. (یادداشت مؤلف). هر چیز که سزاوار و لایق دور انداختن باشد. (ناظم الاطباء). ||قابل کاشتن. کاشتنی: و بفرمود تا تخم اسپرغم‌ها از کوه بیاوردند و درختان با بیخ و هرچه تخم افکندنی بفرمود تا بیفکندندی و آنچه نشاندنی بود بنشاندند. (ترجمهٔ طبری بلعمی). ||فرش. قالی. فراش:

ز پوشیدنیها و افکندنی
ز گستردنی و پراکندنی. فردوسی.
هیونان بسیار و افکندنی
ز پوشیدنی هم پراکندنی. فردوسی.
گر افکندنی هیچ بودی مرا
مگر مرد مهمان ستودی مرا
نه افکندنی هست و نه خوردنی
نه پوشیدنی و نه گستردنی. فردوسی.

دو گوش دارند چون گوش فیل نه افکندنی دارند و نه پوشیدنی. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی). سه روز متواتر می‌غارتیدند اول روز زرینه و سیمینه و ابریشمینه و دوم روز برنجینه و رویینه و آهنینه سوم روز افکندنی و حشو بالشها و نهالیها و خم و خمره و در و چوب. (از راحةالصدور راوندی). ||آقال. غایط. ککه. گوه. براز. پلیدی. گه. مدفوع. عذرة. آخال. سقط. ||هیچکاره. (ناظم الاطباء).

افکنده. [اَ کَ دَ / دِ] (نمف) نعت مفعولی از افکندن. انداخته‌شده. افتاده. (یادداشت مؤلف). ساقط‌شده. انداخته‌شده. (ناظم الاطباء):

چنان بد که آن دختر نیکبخت
یکی سیب افکنده باد از درخت. فردوسی.
از آن صدهزاران یکی زنده نیست
خنک آنکه در دوزخ افکنده نیست.
فردوسی.
دید که در دانه طمع خام کرد
خویشتن افکندهٔ این دام کرد. نظامی.
تازه کنند این گل افکنده را
باز هم آرند پراکنده را. نظامی.

||ازپاافتاده در میدان جنگ، زنده باشد یا مرده. شکست‌خورده. (از یادداشت مؤلف). صریع. (منتهی الارب):

از ایرانیان هرکه افکنده بود
اگرکشته بود و اگر زنده بود. فردوسی.
همه مرد و زن بندگان توایم
برزم اندر افکندگان توایم. فردوسی.
بگفت ای شاه عالم بندهٔ تو
همه شاهان بصید افکندهٔ تو. نظامی.

— افکنده‌پر؛ بال و پر ریخته:

بترک آنگهی گفت آن سوگذر
بیاور تو آن مرغ افکنده‌پر. فردوسی.

||گسترده. پهن‌شده:

کنون تا بنزدیک کاوس کی
صد افکنده فرسنگ بخشنده پی
وز آنجای سوی دیو فرسنگ صد
بیاید یکی راه دشخوار و بد. فردوسی.
افکنده همچو سفره مباش از برای نان
همچون تنور گرم مشو از پی شکم
تو مست خواب غفلتی و از برای تو
ایزد فکنده خوان کرم در سپیده‌دم. ؟

||خوار. ذلیل. فروتن. متواضع:

دبیریست از پیشه‌ها ارجمند
وزو مرد افکنده گردد بلند. فردوسی.
آلت حشمت چندان و تواضع چندان
آری افکنده بود شاخ که بیش آرد بار.
عثمان مختاری.
دلم دردمندست یاری برافکن
بر افکندهٔ خود نظر بهتر افکن. خاقانی.

تو خاکی... افکنده باش تا که همه نبات از تو روید.. در این جهان خاموش و افکنده باش تا در تو امید آنجهانی قرار گیرد. (کتاب المعارف). افکندهٔ خود را بربایدداشت. (مرزبان‌نامه).

درود خدا باد بر بنده‌ای
که افکنده شد با هر افکنده‌ای. نظامی.
نظامی هان و هان تا زنده باشی
چنان خواهم چنان کافکنده باشی. نظامی.

||کشته. مقتول:

ز افکنده گیتی بر آن گونه گشت
که کرکس نیارست بر سر گذشت. فردوسی.
بدو گفت فردا بدین رزمگاه
ز افکنده موران نیابند راه. فردوسی.
از افکنده شد روی هامون چو کوه
ز گرزش شدند آن دلیران ستوه. فردوسی.
صف خیل ایران پراکنده کرد
کجا تاخت هامون پر افکنده کرد.
(گرشاسب‌نامه).
که و دشت از افکنده بد ناپدید
گریزنده‌کس رو بیک جا ندید.
(گرشاسب‌نامه).
آن نازنینان زیر خاک افکندهٔ چرخند پاک
ای بس که نالی دردناک ار یاد ایشان آیدت.
خاقانی.

||محذوف. (یادداشت مؤلف). ||شکارشده:

کدام آهو افکنده خواهی بتیر
که ماده جوانست و همتاش پیر. فردوسی.

||بخم. (یادداشت مؤلف):

از خجلت بالای تو در هر چمن و باغ
افکنده سر سرو و سپیدار شکسته. سوزنی.

||آویخته. فروهشته: آنجا طبلی دید [روباه] در پهلوی درختی افکنده. (کلیله و دمنه). ||(اِ) فضله. پیخال. مدفوع. (یادداشت مؤلف): آلت حرب تغدری افکنده اوست. (حبیب‌السیر).

— افکنده‌تر؛ افتاده‌تر:

بدان هرکه بالاتر فروتر
کسی کافکنده‌تر گستاخ‌روتر. نظامی.

— افکنده داشتن تن؛ تواضع کردن. افتادگی کردن:

طریقت جز این نیست درویش را
که افکنده دارد تن خویش را.
سعدی (بوستان).

— افکنده‌سر؛ شرمنده. خجلت‌زده:

از پیش این رئیس نکوکار پاکزاد
افکنده‌سر چو خائن بدکار میروم. خاقانی.
پیش سریر سلطان استاده تاجداران
چون ناشکفته لاله افکنده‌سر سراسر.
خاقانی.

— افکنده‌سم، رجوع به همین ماده شود.

— سرافکنده؛ شرمنده. خجالت‌زده.

متواضع:

اگر برده گیرد سرافکنده‌ایم
وگر جفت سازد همان بنده‌ایم. نظامی.
سرافکنده در پایهٔ بندگی
نمودش نشان پرستندگی. نظامی.

و رجوع به مادهٔ سرافکنده شود.

افکنده‌سم. [اَ کَ دَ / دِ سُ] (ص مرکب) کنایه از عجز و زاری بسیار باشد. (برهان) (هفت قلزم). عاجزگشته. زارگشته. (ناظم الاطباء):

رخش بهرای زر بردن در پیش دیو
پس خر افکنده‌سم مرکب جم ساختن. خاقانی.
رخش علل در رهش افکنده سم
علت و معلول در آن هر دو گم. خاقانی.

افکنده شدن. [اَ کَ دَ / دِ شُ دَ] (مص مرکب) فکنده شدن. افتاده شدن. از پای درآمدن:

فکندش بیک زخم گردن ز کفت
چو افکنده شد دست عذرا گرفت. عنصری.

افکنده‌گوش. [اَ کَ دَ / دِ] (ص مرکب) فروهشته گوش. گوش‌بخم: صیادی سگی معلم داشت، ازین پهن‌بری، باریک‌ساقی، لاغرمیانی، فربه‌سرینی، افکنده گوشی. (سندبادنامه ص ۲۰۰).

افکننده. [اَ کَ نَنْ دَ / دِ] (نف) اندازنده. رامی. ||پرت‌کننده. دوراندازنده. ||گسترنده. ||از شماره بیرون کننده. ساقط کننده از حساب. (فرهنگ فارسی معین).

افکنه. [اَ کَ نَ / نِ] (اِ) افکنه کردن شاخ؛ خوابانیدن آنرا تا پایهٔ دیگر از آن کنند. یارم کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||ته‌نشست سیل که در دهانهٔ آبراهه می‌نشیند.

افکنی. [اَ کَ] (حامص) حاصل مصدر از افکندن که به صورت ترکیب آید:

یکی کاروان جمله شاهین و باز
بچرغ و کلنگ افکنی تیزتاز. نظامی.
گرفته مزن در حریف‌افکنی
گرفته شوی گر گرفته زنی. نظامی.
بدشمن گر آیی بخصم‌افکنی
گشاده‌بر و بازوی بهمنی. نظامی.
ز خصم تو چون مملکت گشت سیر
بخصم‌افکنی پای درنه دلیر. نظامی.
برآرم سگان را ز شورافکنی
که با شیر بازیست گورافکنی. نظامی.
بشیرافکنی در شکارآمدند. نظامی.
بصیدافکنی می‌نبشتند راه. نظامی.
دو هفته کم و بیش در کوه و دشت
بصیدافکنی راه را می‌نوشت. نظامی.

افکنیدن. [اَ کَ دَ] (مص) افکندن:

گهی سجاده بر دوش افکنیدیم
گهی در بحر دل جوش افکنیدیم.
عطار (اسرارنامه).

رجوع به افکندن شود.

افکنیده. [اَ کَ دَ / دِ] (ن مف) افکنده. رجوع به افکنده شود.

افکوهه. [اُ هَ] (ع اِ) کار شگفت. ||شگفت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اعجوبه. (یادداشت مؤلف).

افکه. [اَ فِ کَ] (ع ص) سال قحط ناک. (منتهی الارب).

افکار. [اَ] (ص) فگار. فگال. افگار. آزرده. خسته. زخمی. مجروح. (فرهنگ فارسی معین). آزرده. (مؤید الفضلاء) (مجمع الفرس) (برهان) (آنندراج). مجروح. (رشیدی). فکار. (شرفنامهٔ منیری). اوکار. (مجمع الفرس) (غیاث اللغات). مطلق خسته و مجروح. (آنندراج):

کنون خوشتر که با او بوده‌ام دی
که بودم بی‌رخش افکار بسیار. فرخی.
از آن سپس که جهان سربسر مر او را شد
نه آنکه گشت بخون بینی کسی افکار.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی ص۲۷۸).

خوارزمشاه اسب بخواست و بجهد برنشست اسب تندی کرد از قضای آمده بیفتاد بر جانب افکار و دستش بشکست. (تاریخ بیهقی ص۳۵۴). پیل بزرگ ازآن ما که پیش کار بود به تیر و زوبین افکار و غمین کردند. (تاریخ بیهقی ص۴۶۶).

جنین تا ز یک پایه بر چار شد
دو تن کشته آمد سه افکار شد.
(گرشاسب‌نامه).
رنجه و افکار شوی زو که همی چون خار
خوار و افکارت کند چون کنی افکارش.
ناصرخسرو.
وگرنی رنج خویش از خویشتن بین
چو رویت ریش گشت و دست افکار.
ناصرخسرو.
از دوست بهر جوری بیزار نباید شد
وز باد بهر زخمی افکار نباید شد. سنایی.

همچنان گفتار که چنگ به خار سر دیوار میزند و افکار می‌شود و افگاریش همه از آن چنگ درزدن است بـه خـار. (کتاب المعارف).

آن ز داغ دست خود افکار گشته است
هرگز کسی بدست خود این کار کرده است.
امیرمعزی.
ور ببخشی بوسه‌ای آخر بلطف
مرهمی بر جان افکاری نهی. خاقانی.
هم بجان خسته هم بتن رنجور
هم بخون غرقه هم ز غم افکار.
رشید وطواط (دیوان ص۲۲۷).
همیشه بینی او را ز فکرهای دقیق
دماغ تیره و دل خیره و جگر افکار.
کمال اسماعیل(دیوان ص ۳۹۲)
ز صدمت فلک پیر کو مرید شه است
شوند خصمان چون دلق صوفیان افکار.
اخسیکتی.
مرهم ریش کسانی و از این درد مرا
سینه مجروح و دل افکار و جگر چاک شده.
جامی.
لبت از نازکی فکار شود
چون سخن رو کند بر دهنت.
؟ (از شرفنامهٔ منیری).
ناچیده از حدیقهٔ دوران گل مراد
دستم ز خار سرزنش ناکسان فکار.
قاآنی (از فرهنگ ضیاء).

– دل‌افکار؛ دل‌خسته و آزرده. (ناظم الاطباء):

دل‌افکار و سربسته و روی‌ریش. سعدی.
شنیدستم که مجنون دل‌افکار
چو شد از مردن لیلی خبردار. جامی.

||بجامانده. (مؤید الفضلاء). زمین‌گیر و بجامانده. (برهان) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج). زمن. (مجمع‌الفرس).

||(اِ) جراحت پشت چاروا راگویند که بسبب سواری بسیار و گرانی بار شده باشد. (برهان) (مجمع‌الفرس) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (شرفنامه منیری). ||ریش و زخم. (غیاث اللغات). مطلق جراحت. (مجمع‌الفرس).

افکاردگی. [اَ دَ / دِ] (حامص) خستگی. جراحت. آزردگی.

افکاردن. [اَ دَ] (مص) فگاردن. خستن. مجروح کردن. (یادداشت مؤلف).

افکاردنی. [اَ دَ] (ص لیاقت) خستنی. مجروح‌کردنی. فگاردنی.

افکارده. [اَ دَ / دِ] (ن مف) خسته. مجروح‌شده. آزرده‌شده.

افکار شدن. [اَ شُ دَ] (مص مرکب) مانده و خسته شدن. (ناظم الاطباء) (آنندراج): نیک کوفته شد و پای راست افکار شد. (تاریخ بیهقی ص۵۱۶).

رنجه و افکار شوی زو که همی چون خار
خوار و افکارت کند چون کنی افکارش.
ناصرخسرو.

و رجوع به شواهد افکار شدن در ذیل افکار شود.

افکار کردن. [اَ کَ دَ] (مص مرکب) آزردن. خستن. مجروح کردن. (یادداشت مؤلف): او مسوا ک بدندان بکرد و بر دندان نیرو بکرد عایشه گفت نیرو سخت مکن که دندان افکار کنی. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

مار مردم نیت بد بود اندر دل
بدنیت را جگر افکار کند مارش. ناصرخسرو.

درین حال زنبوری از هوا بدهان او درآمد و دهان او را افگار کرد چنانچه بدرد عظیم مبتلا گشت و بی‌آرام شد. (انیس‌الطالبین بخاری ص ۱۲۲).
و رجوع به شواهد افگار شود.
افگار گشتن. [اَ گَ تَ] (مص مرکب) مجروح شدن. خسته گردیدن:
وگرنی رنج خویش از خویشتن بین
چو رویت ریش گشت و دست افگار.
ناصرخسرو.
و رجوع به شواهد افگار گشتن در ذیل افگار شود.
افگار می. [اَ رِ مَ / م] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مستی تحمل‌ناپذیر شراب. (ناظم الاطباء).
افگارنده. [اَ رَ دَ / دِ] (نف) خسته کننده. مجروح‌کننده. (یادداشت مؤلف).
افگاری. [اَ] (حامص) خستگی. (یادداشت مؤلف): در محنتهاء که در عالم است از بیماری و درویشی و افگاری و انواع عقوبات. (کیمیای سعادت).
افگانه. [اَ نَ / نِ] (ص، اِ) بچهٔ نارسیده و ناتمام را گویند که از شکم انسان و دیگر حیوانات افتد. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (انجمن آرای ناصری). بچهٔ آدم یا حیوان که از شکم افتاده باشد. (مجمع‌الفرس). آفکانه. (شرفنامهٔ منیری). سقطه. آبکانه. (برهان). بچهٔ نارسیدهٔ افتاده. جنین ساقط. فکانه. (یادداشت مؤلف). بچهٔ ناتمام که در کمتر از هفت ماه متولد شود. (غیاث اللغات):
خام گمنام رفته از خانه
که بود جز جنین و افگانه.
سنایی (از آنندراج).
افگانه افتادن. [اَ نَ / نِ اُ دَ] (مص مرکب) افتادن بچهٔ ناتمام:
فلک را سهمش ار در خانه افتد
حوادث از اشکمش افکانه افتد.
امیرخسرو دهلوی.
افگانه شدن. [اَ نَ / نِ شُ دَ] (مص مرکب) سقط گردیدن بچهٔ ناتمام:
هیبتش چون بانگ بر عالم زد افگانه شود
هر شکم کز حادثات دهر باشد حامله.
مسعودسعد.
المنةلله که کنون آنهمه علت
شد سهل بفر تو از این خوردن مسهل
ترکیب من افگانه شد از زایش علت
زان پس که بد از علت و از عارضه حامل.
سنایی.
افگانه فکندن. [اَ نَ / نِ فَ / فِ کَ دَ] (مص مرکب) بچهٔ ناتمام سقط کردن. بچه را پیش از موعد طبیعی انداختن:
مادر روزی ار افگانه فکند
غم مبر انده افگانه مخور. خاقانی.
افگانه کردن. [اَ نَ / نِ کَ دَ] (مص مرکب) سقط کردن جنین را، چنانکه: زن کودک افگانه کرد. (یادداشت مؤلف):
مادر ایام اگرچه از فنا آبستن است
چرخ بهر عمر او افگانه کرده‌ست از فنا.
سنایی.
مادر نحل که افگانه کند هر سحرش
چون شفق خون شده زهدان بخراسان یابم.
خاقانی.
افگانیدن. [اَ دَ] (مص) افکانیدن. سبب افکندن شدن. (ناظم الاطباء).
اف گفتن. [اُف گُ تَ] (مص مرکب) آه کشیدن. رجوع به اف شود.
افگن. [اَ گَ] (نف مرخم) اندازنده. افگننده. (یادداشت مؤلف). بیخ‌افگن، تاب‌افگن، سنگ‌افگن، شیرافگن، کوه‌افگن، بساط‌افگن، بارافگن، پرتوافگن، پس‌افگن، پلنگ‌افگن، پیل‌افگن، خصم‌افگن، دست‌افگن، زورافگن، رمزافگن، سایه‌افگن و سرافگن از ترکیب آن مستعمل است. (آنندراج). ||(فعل امر) امر افگندن. (آنندراج).
افگندگی. [اَ گَ دَ / دِ] (حامص) بمعنی افتادگی. بندگی. فرسودگی. (آنندراج). افکندگی. افتادگی. فرسودگی. مذلت. (ناظم الاطباء). ||کوچکی. تواضع. شرمندگی. (یادداشت مؤلف).
– سرافکندگی؛ شرمندگی. خجالت‌زدگی.
افگندن. [اَ گَ دَ] (مص) انداختن. بر زمین زدن. (آنندراج). افکندن. (ناظم الاطباء). بخاک‌افگندن، خلعت افگندن، سرافگندن، از ترکیبهای مستعمل آن است. فگندن. اوگندن. افکندن:
نگر تا تو دیوار او نفگنی
دل و پشت ایرانیان نشکنی. فردوسی.
که دشمن که افگندی اکنون کجاست
بباید نمودن بما راه راست. فردوسی.
اگر بفگنی خیره دیوار باغ
چه باغ و چه دشت و چه دریا چه راغ.
فردوسی.
||نهادن. جای دادن:
که این در سر او تو افگنده‌ای
چنین بیخ کین از دلش کنده‌ای. فردوسی.
||جاری ساختن: اسکندر آن رود را بگردانید و در شهر افگند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۳۷). ||متوجه ساختن: چون شاپور وهنی چنان بر قسطنطین ملک‌الروم افگند آب و رونق او برفت. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۶۹). ||حذف کردن. بخشیدن: چون پادشاه شد یکسال خراج از... بیفگند و در میان رعایا طریق عدل گسترد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۱۰). ||گستردن، چون سفره افگندن:
هرکجا چهرهٔ تو سفرهٔ خوبی افگند
دهنت آورد آنجا بلبان شیرینی.
کمال‌اسماعیل (از آنندراج).
||بریدن و قطع کردن. چون زبان افگندن:
مگر ز باغ ارم با صفاش حرفی گفت
که تیغ باد سحر غنچه را زبان افگند.
حسین سنایی (از آنندراج).
||بمجاز بمعنی نهادن، چون بنا افگندن:
چو این بنیاد بد را خود فگندی
گناه خویش را بر من چه بندی.
امیرخسرو (از آنندراج).
||برابری کردن. طرف شدن با کسی. (آنندراج):
من که با موری بقوت برنیایم ای عجب
با کسی افگنده‌ام[1] کو بگسلد زنجیر را.
سعدی.
و رجوع به افکندن شود.
افگندنی. [اَ گَ دَ] (ص لیاقت، اِ) افکندنی. (ناظم الاطباء). گستردنی. ||فرش و جز آن:
صد اشتر همه بار دیبای چین
صد اشتر ز افگندنی همچنین. فردوسی.
گر افگندنی هیچ بودی مرا
مگر مرد مهمان ستودی مرا. فردوسی.
ز پوشیدنیها و گستردنی
ز افگندنی و پراگندنی. فردوسی.
از افگندنیهای دیبا هزار
بفرمود تا برنهادند بار. فردوسی.
رجوع به افکندنی شود.
افگنده. [اَ گَ دَ / دِ] (ن‌مف) افکنده. همان افکنده بمعنی انداخته شده و ساقط شده و پرت شده، گسترده، حذف شده، از شمار خارج گشته است. رجوع به افکنده شود:
ز کشته نبد جای گشتن بجنگ
ز برف و ز افگنده شد جای تنگ. فردوسی.
یکی رزمشان کرده شد همگروه
زمین شد ز افگنده بر سان کوه. فردوسی.
افگنده‌سم. [اَ گَ دَ / دِ سُ] (ص مرکب) عاجز و از حرکت بازمانده. (غیاث اللغات). افکنده‌سم. رجوع به این کلمه شود.
افل. [اَ] (ع مص) غایب و ناپدید شدن. ||خشک شدن شیر حیوان شیرده. (ناظم الاطباء).
افل. [اَ فَ ل‌ل] (ع ص، اِ) تیغ رخنه‌دار. (آنندراج): سیف افل؛ تیغ رخنه‌دار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تیغ رخنه‌شده. (از تاج المصادر بیهقی). رخنهٔ کارد و شمشیر.

---
۱ - ن‌ل: افتاده‌ام. و در این صورت شاهد نیست.

(مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). ||(اِخ) نام شمشیر عدی‌بن حاتم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

افل. [اَ فَ] (ع مص) شاد گردیدن. ||خشک گردیدن شیر شیردهنده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

فلاء. [اَ] (ع اِ) جِ فِلْو، بمعنی خرکره و اسب‌کرهٔ یکساله از شیر بازکرده، فلوة مؤنث آن است. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||جِ فلاة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

افلاء. [اِ] (ع مص) از شیر باز کردن. ||بدشت شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). درآمدن در دشت. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||هنگام فطام رسیدن کره. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

افلات. [اِ] (ع مص) فوت شدن چیزی. ||گذاشتن. ||فوت کردن. لازم و متعدی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ||بجستن و بجهانیدن. (تاج المصادر بیهقی). برستن و برهانیدن. (المصادر زوزنی). جستن. انفلات. (یادداشت مؤلف):

فلایومن علی من افلت من
اولئک من‌الموت الموت ان یقع.

افلاج. [اَ] (ع اِ) جِ فَلَج، بمعنی جوی خرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به فلج شود.

افلاج. [اِ] (ع مص) فالج شدن و بیحس و حرکت گردیدن عضو. (غیاث اللغات).

افلاح. [اِ] (ع مص) زیست نمودن بچیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بقاء یافتن. (از المصادر زوزنی). ||پیروزی یافتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (المصادر زوزنی) (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی). فیروزمندی. (غیاث اللغات از منتخب). ||رستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). از مکروه برستن. (المصادر زوزنی). رستن از مکروه. (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل‌بن علی). رستگاری. (منتخب از غیاث اللغات). فیروزی و رستگاری یافتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ظفر دادن. (تاج المصادر بیهقی). ظفر یافتن. (المصادر زوزنی). ||آشکارا کردن و راست و استوار ساختن حجت را و هویدا نمودن آنرا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). حجت آشکارا کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||رهایی دادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||مفلس شدن. (تاج المصادر بیهقی). افلاج. مفلس شدن.

افلاخونیه. [اِ] (اِخ) یکی از ناحیتهای یازده گانه که بر مشرق خلیج قسطنطنیه است. رجوع به حدودالعالم ص ۵۰ و ۱۸۴ شود.

افلادوس. [ ] (اِخ) نام شخصی است که بیک روایت معلم زردشت بوده است. رجوع به مزدیسنا ص ۱۱۰ شود.

افلاذ. [اَ] (ع اِ) جِ فِلْذ، بمعنی جگر شتر. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||جِ فِلْذة، بمعنی پاره‌ای از جگر و گوشت و مال از سیم و زر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء)؛ و پسران ایشانرا بمحل اولاد بل بمنزلت افلاذ اکبادند. (جهانگشای جوینی). ||افلاذالارض؛ گنجها و دفاین آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

افلاس. [اِ] (ع مص) بی‌چیز شدن، گویی درمهای او پشیز گشته یا بجایی رسیدن که گویند فلسی ندارد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بی‌چیز شدن یعنی بجایی رسیدن که گویند فلسی ندارد. بدانکه در این لفظ خاصیت باب افعال سلب مأخذ است. (آنندراج) (غیاث اللغات). مفلس شدن. (مؤید الفضلاء) (تاج المصادر بیهقی). تنگدست شدن. (از یادداشت مؤلف): یقال: افلس الرجل کما یقال اقهر الرجل و اذل؛ ای صار الی حال یقهر علیها و یذل فیها. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ابوعمرة. (منتهی الارب). بی‌نوایی. بی‌چیزی پس از دارایی و توانگری. تنگدستی. گدایی. مفلسی. ورشکستگی. ناداری و پریشانی. (ناظم الاطباء). احلاس. بی‌پایی. لاتی. (یادداشت مؤلف):

چون دهر مراکشت بافلاس و باغلال
کردی تو مرا زنده باحسان و بانعام.
مسعودسعد.

محتشمی دردسری می‌پذیر
ورنه برو دامن افلاس گیر. نظامی.

سلطان بفرمود تا او را بافلاس سوگند دادند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۶۰).

چون بر زمین بروی توام آفتاب هست
ز افلاس گو ستاره میباشم بر آسمان.
رضی نیشابوری.

عشق از افلاس می‌گیرد نمک. عطار.

افلاس عنان از کف تقوی بستاند. (گلستان).

— افلاسخانه. رجوع به همین عنوان شود.

— افلاس‌خر. رجوع به همین عنوان شود.

||در اصطلاح حقوقی فقهی تعابیر مختلف از آن بعمل آمده که همهٔ آنها در اصل عدم توانائی فرد در تأدیهٔ آنچه در ذمهٔ او است متفق هستند. در قانون موقتی اصول محاکمات حقوقی، از افلاس بعدم تمکن محکوم علیه نسبت بتأدیهٔ محکوم به تعبیر شده و در قانون دیگر افلاس را عدم کفایت دارایی شخص برای پرداخت مخارج عدلیه و یا بدهی او تعریف کرده و در قانون مرادف با ورشکستگی قرارگرفته و سرانجام افلاس در تحت تعریف کلی اعسار قرار گرفته و افلاس بمعنی خاص اصطلاحی منسوخ گردیده‌است. رجوع به قانون آئین دادرسی مدنی و قانون تجارت شود. و در فقه افلاس عبارتست از میان رفتن بیشتر دارایی و باقی ماندن مقدار ناچیز آن، چنانکه گفته‌اند: المفلس من ذهب خیار ماله و بقی فلسه. و در واقع مفهوم حقیقی فقهی آن است که دارایی شخص تکافوی تأدیهٔ بدهی نکند، بتعبیر دیگر دارائیش از بدهی او کمتر باشد. رجوع به کتاب شرایع‌الاسلام شود.

افلاس‌خانه. [اِ نَ / نِ] (اِ مرکب) خانهٔ افلاس و بی‌چیزی:

اندر افلاسخانهٔ گیتی
کیمیای امان نخواهی یافت. خاقانی.

افلاس‌خر. [اِ خَ] (نف مرکب) خریدار افلاس:

افلاس‌خران جان‌فروشیم
خزپاره کن و پلاس‌پوشیم. نظامی.

افلاس‌نامه. [اِ مَ / مِ] (اِ مرکب) نامه‌ای که در آن گروهی از معتبرین بی‌چیز شدن و ورشکست شدن شخصی را بنویسند و شهادت دهند. (ناظم الاطباء).

افلاسنامه تمام کردن. [اِ مَ / مِ تَ کَ دَ] (مص مرکب) اظهار بی‌چیزی و ورشکست شدن کردن. (ناظم الاطباء).

افلاص. [اِ] (ع مص) رهایی یافتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

افلاط. [اِ] (ع مص) ناگاه‌گرفتن. ||فوت شدن چیزی. ||رهانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

افلاطن. [ ] (اِ) مقل ازرق است. (فهرست مخزن الادویه).

افلاطن صاحب‌الکی. [اَ طُ نِ حِ بُلْ کَ یْ] (اِخ) گویند او یکی از استادان جالینوس است و او راست: کتاب الکی در یک مقاله و آن بعربی نقل شده و ناقلش مجهول است. (از ابن‌الندیم).

افلاطون. [اَ] (اِ) مقل که بهندی گوگل گویند. (مؤید الفضلاء).

افلاطون. [اَ] (اِخ) ابن ارسطون یا اریستن. از شاگردان فیثاغورس بود که با سقراط نزد او تلمذ می‌نمود، لیکن در زمان حیات سقراط اشتهاری در میان علماء نداشت. وی بزرگ‌زاده و از خاندانهای معروف علم یونان است و خود بتمام فنون طبیعی آگاهی داشت. آثار گرانبهایی در علوم فلسفی تصنیف نمود که در آن بیشتر به اغلاق و رمزنویسی پرداخت. گویند

لاطون در حال گام زدن به تعلیم متعلمان پرداخت و بهمین جهت بفرقهٔ مشائیان رت یافتند. در اواخر زندگانی امور تعلیم ربیت را به ارشد شاگردان خود تفویض ردو خود عزلت گزید و در آغاز بیشتر رودن اشعار می‌پرداخت. در سخن‌سرایی هت فصاحت رسید. با اینکه با سقراط در وزهٔ درس فیثاغورس شرکت داشت چون تر به شعر و خطابه پرداخت در فلسفه ـمال سـقراط نرسید. در حدود جده‌سالگی دوباره بسقراط برخورد و راط از شعر نکوهش میکرد و میگفت ن شعر بر تخیل است نه بر حقیقت‌جویی، حالی که حقیقت‌جویی شایستهٔ انسان ت. از آن زمان شاعری را ترک گفت و ود ده سال در خدمت سقراط بسر برد. ویند هشتاد و یکسال عمر کرد. در ل ۴۲۷ ق. م. ولادت یافت و در ۳۴۷ ق. رگذشت. افلاطون پس از شهادت استاد ی چند جهانگردی کرد. این مسافرتها گاه طر کسب علم و بدست آوردن کتاب و نی بمنظور اجراء و تشکیل حکومت بر س نظریهٔ خویش در سرزمین غیر از د خود بود. او وطن خویش را منحط و یرقابل برای حکومت مقصود خود انست. مع‌الاسف دریافت که سرزمینهای گر نیز رشد کافی برای درک حکومت مهوری مقصود او را ندارند. در این ـافرتها مورد خشم بعضی امراء آن زمینها قرار گرفت و به بندگی و اسارت د و سرانجام بکمک یکی از مریدانش د گردید و همان دوستش باغهایی در اف آتن برای او خرید و بدو هدیه کرد تا به آخر همانجا اقامت گزید و از درآمد ارتزاق کرد و یکی از آن باغها را مجلس س خود قرار داد. دورهٔ تدریس وی نیمهٔ قرن چهارم قبل از میلاد (معاصر با یوش دوم و اردشیر دوم) بود و چون ی راکه وقف تعلیم و متعلمان کرده بود ادمیا نام داشت فلسفهٔ وی بفلسفهٔ آکادمی روف شد و پیروان او را آکادمیان نامیدند.

سفه و تعلیمات افلاطون: از تعلیمات ناهی او چیزی معلوم نیست و آثار کتبی حدود سی رساله است که نفیس‌ترین و عین حال فصیح‌ترین حکمت و بلاغت نان باستان بشمار می‌رود. همهٔ آن رسائل ورت مکالمه تصنیف شده و بر اثر ارادت به استادش همواره یک طرف مکالمه ـقراط قرار دارد. در بعض رسائل که ـربوط به دوران جوانی او است شیوهٔ قراط بدون کم و کاست بکار رفته، یعنی قراط از طرف سؤالی میکند و جواب او را موضوع بحث قرار داده و سرانجام بدون آنکه جواب صحیح را بدست بدهد بطلان آنرا آشکار میسازد و مقصود سقراط که کشف خطا و گمراهی طرف مقابل است روشن میگردد. اما در بعضی رسائل دیگر که مربوط به دوران کمال اوست بروش سقراط اکتفا نکرده و بتدریج آراء و عقاید خود را بیان میدارد و فلسفهٔ افلاطون را باید از همین آثار استنباط نمود. او کتابها و رسائل خویش را بنام کسانی که در آن کتابها از آنان بحث میشد می‌نامید و بسیاری از آنها در همان اوائل انتقال علوم یونان بعالم اسلام بعربی برگردانده یا تحریر شد. افلاطون با آنکه بر اثر درک محضر سقراط شعر و صنعت را خوار می‌پنداشت، خود ذوق و قوهٔ شاعری سرشار داشت و مقام علمی او بخصوص در ریاضیات بسیار والا بود و گویند بر سردر باغ آکادمی نوشته بود: «هرکس هندسه نمیداند وارد باغ نشود». بهمین جهت می‌توان گفت افلاطون در حکمت جمع میان طریقهٔ استدلال و تعقل و قوهٔ شاعری و تخیل نموده و با آنکه احتراز از دنیا و پرهیز از آلایش آنرا بر حکیم واجب می‌شمرد در امور معاش و سیاسات تحقیق میکرد بلکه غایت حکمت را حسن سیاست میدانست و عمل سیاست را تنها درخور حکیم می‌پنداشت و همواره درصدد بود که آراء و عقاید سیاسی خود را بمرحلهٔ عمل درآورد و در این راه بسیار کوشید و چنانکه گفتیم با حکمرانان خارج آتن قرار گذاشت که در سرزمین حکمرانی آنان حکومت مقصود را تشکیل دهد، ولی در عمل با شکست مواجه گردید و سرانجام از سیاست کناره گرفت و بحکمت پرداخت. در سیاست نظر و عقیدهٔ افلاطون همچون فلسفه‌اش متوجه امور واقعی نیست و بیشتر بتخیل پرداخته و در عین اینکه برتری نژادی یونانیان را مردود میداند اصولاً بافراد توجهی ندارد و هیئت اجتماع راکه دارای وحدت است اصل میداند و افراد راکه متکثرند مورد توجه قرار نداده است. هیئت اجتماع وقتی بکمال می‌رسد که از اموال و سایر متعلقات صرفنظر نموده و حتی خانوادهٔ فردی هم وجود نداشته و همه به اشتراک زندگی کنند، زیرا اصل افراد جامعه است چنانچه در فلسفه نیز اصل اشیاء مثال است و جزئیات سایه و اظلال مثل هستند. بهرحال اجتماع مانند فرد که از سه جزء ترکیب شده از سه طبقه تشکیل می‌گردد. اول اولیاء امور یعنی حکماء که بمنزلهٔ قوهٔ عاقله‌اند و در جماعت حکم سر را دارند. دوم سپاهیان که حافظ و نگهبان اجتماع‌اند و بمنزلهٔ قوهٔ غضبیه هستند و حکم سینه را دارند. سوم پیشه‌وران و ارباب صنایع و زارعان که رفع احتیاجات بوسیلهٔ آنهاست و حکم شکم را دارند. همهٔ این طبقات باید با هم کار کنند و تحت نظر دولت که مظهر جماعت است باشند. این عقاید را در رسالهٔ معروف به سیاست یا جمهور که معروفترین آثار او است بیان داشته؛ اما خود نیز در اواخر عمر بدین نکته توجه نمود که چنین حکومتی بیشتر جنبهٔ آرزو و تخیل دارد و بهمین جهت رساله‌ای دیگر بنام «نوامیس» تألیف کرد و به جنبهٔ عمل نزدیکتر شد و قوانین و نظامات را تابع اوضاع و احوال اقتصادی و جغرافیایی دانست و وظیفهٔ اصلی دولت را تعلیم و تربیت افراد شمرد.

مقام افلاطون در فلسفه: افلاطون از سقراط طریق کسب آموخت و متوجه کلیات عقلی گردید و از افکار و آراء دانشمندان پیشین از فلاسفه و سوفسطائیان و بخصوص هرقلیطوس و فیثاغورس و برمانیدس و انکسا گورس بهرهٔ کامل برد و ذوق خویش را بنور عقل هدایت نمود و همچنانکه سقراط فلسفهٔ خویش را به امور اخلاقی محدود ساخته افلاطون هم مباحثات خود را به اخلاق و سیاست متوجه ساخت ولیکن بحقیقت عالم خلقت هم توجه داشت ولی به امور طبیعی چندان توجهی نکرد. اساس حکمت وی بر این است که محسوسات ظواهرند نه حقایق و اصیل، و بهمین جهت علم بدانها تعلق نمی‌گیرد و تنها معقولات متعلق علم هستند و نظریهٔ مُثُل (ج مثال) افلاطون از همین جا پیدا می‌شود. به این معنی که تمام امور عالم اعم از مادی و معنوی اصل و حقیقتی دارد که نمونهٔ کامل اوست که بحواس ظاهر درک نمی‌شود و تنها عقل آنرا درمی‌یابد که همان نمونهٔ کامل را فلاسفهٔ ما مثال گفته‌اند: مثلاً انسان را مثالی و شجاعت و دوستی و وحدت را مثالی، یعنی هر امری را فرد کاملی است که بخودی خود آن امر است. در مثل انسان کامل یا مثال انسانی، فی حد نفسه انسان است که آن فارغ از زمان و مکان و تغیر است و آنچه از آن بحواس ما درمی‌آید ظاهرند و متغیر و نسبی و بمنزلهٔ سایه‌ای از مثال خود هستند و وجودشان به نسبت بهره‌ایست که از مثال خود دارند و هرچه بهره بیشتر باشد بحقیقت نزدیک‌تر خواهند بود. و تمثیل غار افلاطون در بیان این نظریه معروف است. و از بیان افلاطون چنین برمی‌آید که علم و معرفت مراتب دارد و آنچه بحس درمی‌آید حدس و گمان است نه علم واقعی. و بهر حال علم تذکر است

یعنی روح پیش از حلول در بدن در عالم مجردات بوده و بحقایق مثل آگاه و چون بعالم کون و فساد آمده آن حقایق را فراموش کرده اما بکلی محو و نابود نشده و اشباحی از آن مثل را درمی‌یابد و چون بکوشد حقایق را بیاد می‌آورد. و ضمناً باید توجه داشت که در نظر افلاطون مثل نیز دارای مراتب است و مراتب معرفت با توجه بدانها تفاوت می‌یابد.

آثار افلاطون: قفطی آرد: این مصنفات از او است: ۱ - کتاب‌السیاسة که حنین‌بن اسحاق آنرا تفسیر کرده است. ۲ - کتاب‌النوامیس که حنین آنرا نقل کرده و بار دیگر یحیی‌بن عدی ترجمه کرده است. ثاون گوید: فلاطون کتابهای خود را اقوالی قرار داده بود که آن اقوال را از زبان کسان دیگر حکایت و اسم آن کس را به کتاب خویش میداد و از آنجمله است قول موسوم به تاالجیس در فلسفه. قول موسوم به لاخس در شجاعت. قول موسوم به ارسطا در فلسفه. قول موسوم به خرمیدس در عفت. و دو قول موسوم به القیبیادس در جمیل. قول موسوم به اوثودیمس. قول موسوم به غورجیاس. دو قول موسوم به افیا و رسائل دیگر مانند این فروطاغورس، اوثوفرن، قرطن، فاذن، تاالطاس قیلو، طوفون قراطولس، سوفسطس، طیماوس که آنرا یحیی‌بن عدی اصلاح کرده است. فرمانیدس، فدرس، مانن، مینس، ابرخس، مانکسانس، اطلیطقوس. و نیز ابن‌الندیم از غیر طریق ثاون کتب افلاطون آنچه راکه خود دیده یا ازثقه‌ای شنیده است چنین نقل میکند: طیماوس سه مقاله. کتاب المناسبات بخط یحیی‌بن عدی. کتب افلاطون به اقرطن، در نوامیس بخط یحیی‌بن عدی. کتاب التوحید، در نفس و عقل و جوهر و عرض. کتاب طسطس. کتاب تأدیب‌الاحداث. و اصول الهندسه ترجمهٔ قسطا. افلاطون مؤلفات خود را به مراتب تقسیم کرده و هر مرتبه مرکب از چهار کتاب که آنرا رابوع نامد. (از فهرست ابن‌الندیم) (از تاریخ‌الحکماء قفطی) (از سیر حکمت در اروپا).

نام افلاطون در ادبیات و اشعار فارسی بسیار بکار رفته و گاه او را با دیوژن خم‌نشین اشتباه کرده و خم‌نشین خوانده‌اند:

چو عاجزوار باید عاقبت مرد
چه افلاطون یونانی چه آن کرد. نظامی.
کسی راکان سخن در گوش رفتی
گر افلاطون بدی از هوش رفتی. نظامی.
کار با عمامه و قطر شکم افتاده‌است
خم درین مجلس بزرگیها به افلاطون کند. صائب.

و رجوع به جمهور افلاطون ترجمه فؤاد روحانی و لباب‌الالباب و تاریخ گزیده و تاریخ کلام شبلی نعمانی و تاریخ تمدن جرجی زیدان ج ۳ ص۱۲ و تاریخ علوم عقلی دکتر صفا و عیون الاخبار و قاموس الاعلام ترکی و دائرةالمعارف فارسی و ترجمهٔ رسائل افلاطون شود.

افلاطون الهی. [اَ نِ اِ لا] (اِخ) رجوع به افلاطون شود.

افلاطونی. [اَ] (ص نسبی) نسبت است به افلاطون حکیم یونانی.

— عشق افلاطونی؛ عشق خالص از شهوت. عشقی که آلوده بشهوت نباشد. آن عشقی که سعدی گوید:

ما را نظر بخیر است از عشق خوبرویان
آنکو بشر کند میل او خود بشر نباشد.
سعدیا عشق نیامیزد و شهوت با هم
پیش تسبیح ملائک نرود دیو رجیم.
(یادداشت مؤلف).

افلاطونیان اخیر. [اَ نیا نِ اَ] (اِخ) یا نوافلاطونیان[1]. عده‌ایی از حکمای حوزهٔ اسکندریه‌اند که بنام افلاطونیان اخیر نامیده شده، زیرا آنها از یک نظر مذهب افلاطون را تجدید کرده و از طرف دیگر تحقیقاتی در حکم و معارف دارند که بدیع است و می‌توان آنان را مستقل شمرد و چون از افکار شرقیان نیز اقتباس بسیار کرده‌اند بعدها همان فلسفهٔ ایشان در افکار مردم شرق تأثیر کلی پیدا کرد. مؤسس این سلسله را امونیوس ساکاس[2] از مردم مصر میدانند که در پایان قرن دوم و نیمهٔ اول قرن سوم میلادی در اسکندریه میزیسته است ولی از احوال و تعلیمات او آگاهی چندانی در دست نیست و تمام فلسفه‌ای که به افلاطونیان اخیر نسبت دارد و بواقع باید آنرا حکمت اشراقی و عرفان نامید مربوط است به فلوطین که از یونانیان مصر و در اصل رومی بوده ودر اسکندریه میزیسته است. وی محضر امونیوس ساکاس را درک کرده و ببرکت همدمی او از فلسفه و عرفان بهره‌مند گردیده و خواهان آشنایی با حکمت ایرانیان و هندیها شده و برای این مقصود همراه گردیانوس امپراطور روم که با شاپوربن اردشیر ساسانی جنگ داشت بایران آمد و در مراجعت بروم رفته آنجا اقامت نمود و بتعلیم و ارشاد پرداخت تا در سال ۲۲۰ م. درگذشت. وی پیروان و مریدان فراوان داشت و افلاطونیان اخیر که بواقع پیروان فلوطین بوده‌اند، برخی در حکمت مقام بلند داشته‌اند اما جمعی هم در عقاید باطنی و سری مبالغه کرده به اوراد و اذکار و گاه بطلسم و سحر و جادو اشتغال داشتند و بمعجزات و خوارق عادات معتقد شدند، تا اینکه مذهب رواج یافت و اذهان متوجه عالم دیگر گردید. (از سیر حکمت در اروپا). و رجوع به فلوطین و پلوتن شود.

افلاطونیان جدید. [اَ نیا نِ جَ] (اِخ) افلاطونیان اخیر. به این کلمه رجوع شود.

افلاطونیان نو. [اَ نیا نِ نَ] (اِخ) یا نوافلاطونیان. همان پیروان فلوطین‌اند که به افلاطونیان اخیر شهرت دارند. رجوع به این کلمه و فلوطین و پلوتن شود.

افلاق. [اِ] (ع مص) سخن شگفت و عجب آوردن شاعر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سخت فصیح شدن در شاعری. (یادداشت مؤلف). ||سختی و بلا آوردن مرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||کار عجب و شگفت آوردن. (یادداشت مؤلف).

افلاق. [اَ] (ع ص) ریزه‌ریزه. یقال: صار البیض افلاقاً؛ ای متفلقاً؛ ریزه‌ریزه گردید تخم مرغ. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

افلاک. [اِ] (ع مص) گرد شدن پستان دختر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

افلاک. [اَ] (ع اِ) ج فلک، بمعنی چرخ. گردون. سپهر. (آنندراج). ج فلک. (منتهی الارب) (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل‌بن علی). آسمانها و فلکها. (ناظم الاطباء). چرخها. سپهرها. آسمانها. (فرهنگ فارسی معین). جمع فلک است که حکماء آنرا آباء گویند، همانطور که عناصر را امهات خوانند و در نزد ارباب علم هیئت عبارت است از کره‌ای که بذاته بصورت استداره متحرک باشد و گاه فلک را بر منطقهٔ چنین کره‌ای بمجاز اطلاق کنند. (از کشاف اصطلاحات الفنون):

همی فزونی جوید اواره بر افلاک
که تو بطالع میمون بدو نهادی روی.
شهید یا فیروز مشرقی.
بر دل مکن مسلط گفتار هر لتنبر
هرگز کجا پسندد افلاک جز ترا سر.
شاکربخاری.
ای میر نوازنده و بخشنده و چالاک
ای نام تو بنهاده قدم بر سر افلاک. عنصری.
بدو بر یکی قلعه چالاک بود
گذشته سرش ز اوج افلاک بود. اسدی.
تن از خاک و جان از جوهر پاک

---

1 - Néos-Platoniciens.

2 - Ammenius - saccas.

شرف دارند بر خاصان افلاک. ناصرخسرو.
تا در افلاک هفت سیاره است
تا بگیتی چهار ارکان است. مسعودسعد.
افلاک بجز غم نفزایند دگر
ننهند بجا تا نربایند دگر. خیام.
انجم و افلاک بگشتن درند
راحت و محنت بگذشتن درند. نظامی.
همیشه تا بود افلاک مرکز انجم
همیشه تا بود ارواح قوت اشباح. ؟
که میداند که این دوران افلاک
چه مدت دارد و چون بودش احوال. ؟

و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون و فلک در همین لغت‌نامه شود.

— افلاک تسعه؛ نه فلک و آن عبارت است از فلک قمر (ماه) که فلک اول است و فلک عطارد (تیر) که فلک دوم است و فلک زهره (ناهید) که فلک سیم است و فلک شمس (مهر) که فلک چهارم است. و فلک مریخ (بهرام) که فلک پنجم است و فلک مشتری (برجیس) که فلک ششم است و فلک زحل (کیوان) که فلک هفتم است و فلک ثوابت که فلک هشتم و فلک اطلس یا فلک‌الافلاک که فلک نهم است. (یادداشت مؤلف). و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود.

— فلک‌الافلاک؛ فلک اعظم. فلک اطلس. فلک نهم که محیط بتمام عالم است. و رجوع به افلاک تسعه شود.

— کندهٔ افلاک؛ یکی از فنون کشتی در خاک، از سلسلهٔ «کنده‌ها». (فرهنگ فارسی معین).

افلاک‌شناس. [اَ شِ] (نف مرکب) منجم و ستاره‌شناس. (آنندراج) (ناظم الاطباء):
دفتر افلاک‌شناسان[1] بسوز
دیدهٔ خورشیدپرستان بدوز. نظامی.

افلاک‌ظل. [اَ ظِ لل] (ص مرکب) پشت‌قوی. آنکه جای وی توانا و قوی باشد. (ناظم الاطباء). سخت‌حمایت. و این صفت ازآنِ پادشاهی باشد که سایهٔ لطف او محیط باشد جمله عالم را مانند افلاک، پس معنی ترکیبی، سایهٔ همچو افلاک است چنانچه شیردل ای همچو شیر است و این ترکیب در اصل صفت و موصوف بود بر وجه تشبیه بعد مقلوب کردند. (مؤید الفضلاء) (آنندراج). بمعنی سخت‌حمایت آمده و معنی ترکیبی آن سایهٔ همچو افلاک. (هفت قلزم).

افلاکی. [اَ] (ص نسبی) منجم. (یادداشت بخط مؤلف). ||آسمانی. آنکه یا آنچه در افلاک باشد:
تویی چشم‌روشن‌کن خاکیان
نوازندهٔ جان افلاکیان. نظامی.

افلاکی. [اَ] (اِخ) شمس‌الدین احمد. از شاگردان شیخ جلال‌الدین عارف نواده و جانشین مولوی رومی است. او بفرمان استاد خود کتابی بنام مناقب‌العارفین در شرح حال مولوی رومی و پدر و استادان و دوستان و پسر و خلفای او تألیف کرد. این کتاب را در سال ۷۱۸ هـ.ق. شروع کرده و تا بعد از ۷۴۲ بجمع و تألیف آن اشتغال داشته است. کتاب مزبور در ده فصل نگاشته شده و بمناسبت بیان شرح حال مولانا و اساتید و خلفا و خاندان و دوستان دورهٔ حیات او و شرح مثنوی، محتوی اطلاعات بسیار نفیسی است و علاوه بر آن راجع بتاریخ ایامی که افلاکی آنرا مورد مطالعه قرار داده نکات ارزنده‌ای دارد. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی و شرح حال مولانا بقلم فروزانفر و فیه‌مافیه و تاریخ مغول اقبال ص ۵۲۲ شود.

افلاکیان. [اَ] (اِ مرکب) ثوابت و سیارات. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (مؤید) (شرفنامهٔ منیری). ملائکه و ثوابت و سیارات. (فرهنگ محمودی از فرهنگ شعوری):
شاهد نوفتنهٔ افلاکیان
نوخط فرد آینهٔ خاکیان.
نظامی.
||(اِخ) طایفه‌ای‌اند از بدمذهبان. (شرفنامهٔ منیری). طایفه‌ای باشند از بی‌دینان و بدمذهبان. (برهان) (آنندراج) (مؤید الفضلاء). طایفه‌ای از بدمذهبان. (فرهنگ میرزاابراهیم). نام طایفه‌ای که اجرام سماوی را پرستش کنند. (ناظم الاطباء).

افلال. [اَ] (ع اِ) ج فَلّ و فِلّ، بمعنی زمین خشک بی‌نبات و آنچه برافتد از چیزی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). و رجوع به فلّ شود.

افلال. [اِ] (ع مص) به زمین خشک و بی‌نبات رسیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بزمینی رسیدن که آنجا باران نرسیده باشد. (تاج المصادر بیهقی). ||بشدن مال مرد. (تاج المصادر بیهقی). بی‌ستور و مال ماندن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

افلانی. [اِ] (اِخ) نام ناحیه‌ایست در قضای زعفرانلو. نام جنگل بسیار بزرگی است در ولایت قسطمونی. رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی شود.

افلج. [اَ لَ] (ع ص) آنکه میان هر دو دست یا پستان وی دوری باشد یا در تباعد هر دو پستان نیاید. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گشاده میان دو دست. (تاج المصادر بیهقی). کژدست. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). آنکه پستانهایش از هم گشاده باشد. (یادداشت مؤلف). ||گشاده‌دندان. (تاج المصادر بیهقی) (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی) (المصادر زوزنی) (آنندراج). مرد گشاده‌میان دندانها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دندان‌گشاده. (یادداشت مؤلف).

افلح. [اَ لَ] (ع ص) کفته لب زیرین. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). شکافته لب زیرین. (تاج المصادر بیهقی). لب زیر شکافته. (دستوراللغه). گشاده لب زیرین. (مهذب الاسماء). زردندان. (المصادر زوزنی). خرگوش‌لب. لب‌شکری از لب زیرین. (یادداشت مؤلف). ||(ن تف) رستگارتر. (یادداشت مؤلف). ||(اِ) نوعی سنگ از اشباه که در عداد یاقوت بود. رجوع به الجماهر ص ۵۲، ۵۳، ۷۶، ۷۷ شود.

افلح. [اَ لَ] (اِخ) مکنی به ابوعطاء. رجوع به ابوعطاء مرزوق شود.

افلح. [اَ لَ] (اِخ) آزادکردهٔ فخر کائنات (پیمبر ص) و یکی از صحابهٔ او است. برخی گویند آزادکردهٔ ام‌سلمه است. وی از روات است که روایاتی از او نقل شده است. (از قاموس الاعلام ترکی):
گر عاقلی ز هر دو جماعت سخن مگوی
بگذارشان بهم که نه افلح نه قنبرند.
ناصرخسرو.

افلح اباضی. [اَ لَ حِ اِ] (اِخ) ابن عبدالوهاب‌بن رستم. یکی از سرکردگان خوارج اباضی. وی در افریقیه خروج کرد و شهر عباسیه را که از بناهای ابوالعباس محمدبن اغلب از ملوک اغلبیان بود به آتش کشیده و صدهزار دینار پاداش این عمل خود را از خلیفهٔ اموی اندلس گرفت. (از قاموس الاعلام ترکی).

افلس. [اَ لُ] (ع اِ) ج فَلس، بمعنی پشیز. فُلوس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به فلس و فلوس شود.

افلس. [اَ لَ] (ع ن تف) مفلس‌تر. (ناظم الاطباء).

— امثال:

افلس من ابن‌المذلق (با دال معجمه و مهمله)؛ و او مردی از بنی‌عبدشمس بود که خود و اجدادش به افلاس معروف بودند.
افلس من ذج. (از مجمع الامثال میدانی).
افلس من ضارب لحف استه.
افلس من طنبور بلا وتر.
و رجوع به مجمع الامثال شود.

افلک. [اَ لَ] (ع ص) آنکه گرد پاره‌های زمین گود (کذا) گردد. (ناظم الاطباء). آنکه

1 - ن ل: افلاک‌نشینان.

گرد پاره‌های زمین گرد (کذا) گردد. (منتهی الارب). آنکه بدور فلک (یعنی تل ریگزار که فضا اطراف آنرا گرفته) بگردد. (از اقرب الموارد).

افلنجه. [اِ لَ جَ / جِ] (اِ) دانهٔ ریز معطری شبیه به خردل. (ناظم الاطباء). فلنجه. تخمی است مانند خردل و بیشتر در عطر استعمال می‌کنند و چون به دست بمالند بوی سیب دهد. رجوع به اختیارات بدیعی و فهرست مخزن‌الادویهٔ ذیل فلنجه شود.

افلود. [اَ] (ع ص) کودک به رسیدگی رسیدهٔ تمام‌اندام نیکوقامت خوش‌تن فربه. (ناظم‌الاطباء) (منتهی الارب).

افلوس. [اَ] (اِ) بداغ. رجوع به بداغ شود. گااوبا. (یادداشت مؤلف).

افلوطرخس. [ ] (اِخ) معرب پلوتارخس است. رجوع به پلوتارخس و قاموس الاعلام ترکی و الجماهر ص۱۸۶ و عیون‌الانباء شود.

افلومون. [اَ] (اِخ)[1] او راست: کتاب الفراسة. رجوع به الفهرست ابن‌الندیم شود.

افلونیا. [اَ] (اِ) رجوع به فلونیا شود.

افلونیای فارسی. [اَ یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به فلونیای پارسی ذیل فلونیا شود.

افلة. [اَ فِ لَ] (ع ص) ماده شیر باردار. (ناظم الاطباء).

افلیج. [اِ] (از ع، اِمص) فالج. سستی و فروهشتگی که در نیمهٔ بدن یا در تمام آن حادث گردد. (ناظم الاطباء). ||(ص) بمعنی مفلوج که در فارسی متداول است و ظاهراً در عربی نیامده است. (یادداشت مؤلف).
— افلیج گرفتن؛ مبتلا به فالج شدن.

افلیدی. [ ] (اِخ) او راست: تاریخ برامکه. (یادداشت مؤلف).

افلیریوس. [ ] (اِ) ابریل. آوریل. کانون ثانی. نیسان، از دهم فروردین تا دهم اردیبهشت. (از التفهیم).

افلیکان. [اِ] (ع اِ) دو گوشت‌پاره است در گردلهات. (منتهی الارب). بصیغهٔ تثنیه، دو گوشت‌پاره‌ای که در گرد لهات است. (ناظم الاطباء).

افلیلی. [اَ] (اِخ) ابراهیم‌بن محمد. رجوع به ابراهیم افلیلی و رجوع به ابوالقاسم ابراهیم شود.

افن. [اَ فَ] (ع مص) ضعیف‌رای و سست‌عقل شدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||کم شدن شیر ناقه. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||پوسیده شدن چارمغز. (آنندراج). فاسد گردیدن گردو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

افن. [اَ] (ع مص) دوشیدن ناقه بغیر وقت. (آنندراج). در غیر وقت ناقه را دوشیدن. (از اقرب الموارد). دوشیدن ناقه باوقت و بی‌وقت و آن مفسد ناقه است. (منتهی الارب). بی‌وقت و در غیرموقع دوشیدن شتر ماده را. (ناظم الاطباء). ||شیر همه بدوشیدن. (تاج المصادر بیهقی). خوردن شتربچه تمام شیر که در پستان ناقه است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||فاسد کردن طعام. (آنندراج). ||نیکو نمودن طعام و خیر نبودن در آن. و به این معنی بصیغهٔ مجهول بکار رود. (منتهی الارب). نیکو شمرده شدن طعام و خیری در آن نبودن. (ناظم الاطباء). ||فاسد گردیدن گردو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||ضعیف‌رأی و بی‌عقل گردانیدن خدای‌تعالی کسی را. (آنندراج). سست‌رأی گردانیدن خدا کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کم‌خرد گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). ||(اِمص) کمی. (منتهی الارب). کمی و نقص. (ناظم الاطباء). ||(اِ) نام گیاهی. (ناظم الاطباء). گیاهی است. (منتهی الارب).

افنا. [اِ] (از ع، اِمص) نیستی. نابودی. نابودکردگی. (ناظم الاطباء): افنای کفار کردن؛ نیست و نابود کردن کفار. (ناظم الاطباء). افناء. رجوع به این کلمه شود.

افناء. [اِ] (ع مص) نیست کردن. (غیاث اللغات از منتخب) (تاج المصادر بیهقی). نیست و سپری گردانیدن. (آنندراج). سپری و نیست گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اتلاف. نابود کردن. (یادداشت مؤلف).

افناء. [اَ] (ع ص، اِ) ناشناخته‌نسب. (ناظم الاطباء): فلان من افناءالناس؛ یعنی او ناشناخته‌نسب است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
— از افناء ناس بودن؛ ناشناخته‌نسب بودن. (یادداشت مؤلف).
||در تداول فارسی بمعنی اطرافیان و حواشی: تا طبقات حشم و حواشی و افناء مردم، مرتبهٔ هر یک از ایشان در نشستن و ایستادن نگاه داشتی. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۴۹). ابناء دولت و افناء حضرت را بعطایا و رغائب و مطایا و رکائب مستظهر گردانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۶۳).

افناد. [اِ] (ع مص) دروغ گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی). ||به خطای رأی منسوب کردن. ||خرف شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خرف گشتن. (المصادر زوزنی). سست‌رأی و ضعیف‌عقل گشتن از پیری و یا بیماری. (ناظم الاطباء).

افناد. [اَ] (ع اِ) جِ فَنْد و فِنْد. (ناظم الاطباء): و صلی الناس علی‌النبی (ص) افناداً؛ یعنی یکان‌یکان، بی‌امام، و گفته‌اند گروها گروه. و قوله (ص): تتبعونی افناداً افناداً یهلک بعضکم بعضاً؛ ای تتبعونی ذوی فند؛ ای ذوی عجز و کفر للنعمة. ||افنادالليل؛ رکنهای شب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

افناق. [اَ] (ع ص، اِ) جِ فُنُق، جمعِ فنیق، به معنی گشن نیکو و نجیب که بجهت نجابت و کرامت نرنجانند آنرا و سوار نشوند بر آن. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

افناق. [اِ] (ع مص) با ناز و نعمت شدن سپس سختی و رنج‌کشی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

افناک. [اِ] (ع مص) پیوسته بودن نزدیک کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پیوسته بودن نزد کسی. (آنندراج). مواظبت کردن کسی را. و به این معنی با «علی» متعدی شود. (از اقرب الموارد). ||دروغ گفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کذب. (اقرب الموارد). ||ستیهیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اصرار کردن بر کاری. (از اقرب الموارد).

افناکردن. [اِ کَ دَ] (مص مرکب) نیست کردن. نابود کردن. معدوم ساختن. رجوع به افناء شود.

افنان. [اَ] (ع اِ) جِ فَنّ، بمعنی حال و گونه. ||جِ فَنَن، بمعنی شاخ درخت. (آنندراج) (منتهی الارب). شاخهای درخت. (کنز از غیاث اللغات). شاخسار. شاخه‌ها. (یادداشت مؤلف).

افنان. [اِ] (ع مص) گونا گون آوردن. (آنندراج) (غیاث اللغات).

افنانس. [اَ نَ] (اِ) دارویی که فراسیون نیز گویند. (ناظم الاطباء).

افنباخ. [اُ فِم] (اِخ)[2] شهری است در آلمان (ناحیهٔ هس) نزدیک فرانکفورت سورلمن و ۱۰۱۷۰۰ تن سکنه دارد و محصول آن چرمسازی و مصنوعات شیمیایی است. و یک کاخ باستانی دارد. (فرهنگ فارسی معین) (قاموس الاعلام ترکی).

افنباخ. [اُ فِمْ] (اِخ)[3] ژاک (۱۸۱۹-۱۸۸۰ م.). آهنگساز آلمانی‌الاصل که بتابعیت فرانسه درآمد. وی اپرتهای متعددی تصنیف کرد، از آنجمله است: ۱ - هلن زیبا[4]. ۲ - ارفئوس در دوزخ[5]. ۳ - دوشس بزرگ

---

1 - Palona. 2 - Offenbach.
3 - Offenbach, Jacques.
4 - La Belle Hélène.
5 - Orphée aux enfers.

ژرلستین[1]. ۴ - حکایات هوفمان[2]. موسیقی او نشاط‌آور و دارای جاذبه‌ای قوی است و موفقیتی بزرگ بدست آورد. (فرهنگ فارسی معین).

افند. [اَ فَ] (اِ) آفند. (از مؤید الفضلاء). رجوع به آفند شود.

افندی. [اَ فَ] (ترکی، اِ) لقبی است در عثمانی بمنزلهٔ آقا در فارسی. (ناظم الاطباء). و این کلمه در ترکی از بیگ محترم‌تر است. مأخوذ از یونانی و در ترکی عثمانی بمعنی آقا. (یادداشت مؤلف).

افندی. [اَ فَ] (اِخ) عبدالله‌بن عیسی اصفهانی‌الاصل، سپس در تبریز سکونت کرد. وی از مشاهیر علمای امامیه و از معروفترین آثار او «ریاض‌العلماء» است که در چند مجلد تألیف شده است. او در حدود سال ۱۱۳۰ هـ.ق. در تبریز درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج ۲ ص۵۷۳ ذیل عبدالله). و رجوع به روضات الجنات شود.

افندیدن. [اَ فَ دی دَ] (مص) جنگ. خصومت. (مؤید) (انجمن آرای ناصری). جنگ و خصومت کردن. (آنندراج) (برهان) (مجمع‌الفرس). آفندیدن. رجوع به آفندیدن شود.

افنقیطش. [ ] (معرب، اِ) لغتی است یونانی بمعنی محلل و در مصر بنام سلجم شهرت دارد و آن گیاهی است که کمی از یک ذراع بلندتر می‌شود و برگهای فراوان و پهن دارد و برای درد پا و نفخ و طحال و مسمومیت مفید باشد. رجوع شود به تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۵۳.

افنون. [اَ / اُ] (ع اِ) گونه. (منتهی الارب) (آنندراج).

افنون. [اُ] (ع اِ) مار. ||زن گنده‌پیر فروهشته‌اندام. ||زن کلانسال. ||شاخ درخت درهم‌پیچیده. ||سخن مجمل و پوشیده. ||تک آمیخته از تک اسب و تک ماده شتر. ||سختی. ||بلا. ||اول جوانی. ||نخستین ابر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

افنون. [اُ] (اِخ) رجوع به صریم‌بن معشر و رجوع به شرح شواهد مغنی ص۵۴ شود.

افنون تغلبی. [اُ نو نِ تَ لَ] (اِخ) افنون. رجوع به افنون و رجوع به صریم‌بن معشر و عقدالفرید و البیان والتبیین ج ۱ ص۲۲ شود.

افنة. [اَ فِ نَ] (ع ص) ناقهٔ کم‌شیر. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

افنی. [اَ نا / اُ] (ع ص) شَعر افنی؛ موی دراز و نیکو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (زوزنی).

افنیک. [اِ] (ع اِ) دمغزهٔ مرغ. (منتهی الارب). فنیک. (یادداشت مؤلف).

افنیکات. [اِ] (از ع، اِ) تصحیف افنیکان. (بحر الجواهر از یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به افنیکان شود.

افنیکان. [اِ] (ع اِ) دو کنارهٔ استخوان زنخ که بهم رسند. (بحر الجواهر).

افنیة. [اَ یَ] (ع اِ) جِ فِناء، بمعنی گرداگرد و پیشگاه فراخ سرای. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

افوات. [اَفْ] (ع اِ) جِ فَوْت، بمعنی شکاف میان دو انگشت. (آنندراج). جِ فوت. (منتهی الارب).

افواج. [اَفْ] (ع اِ) جِ فَوْج، بمعنی گروه. (آنندراج) (از منتهی الارب). جماعات. گروهها. طوائف: افواج ترکمانان پیدا آمدند که مگر بدانجا مقام کرده است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۲۷). و رجوع به فوج شود.

افواف. [اَفْ] (ع اِ) بُرد افواف؛ جامه‌ای تنک است. جِ فوف. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

افواق. [اَفْ] (ع اِ) جِ فیقة، بمعنی شیری که میان دو دوشیدن گِردآید در پستان. فیق. فیقات. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). و رجوع به فیقة شود. ||جِ فوق. (منتهی الارب) (آنندراج). و رجوع به فوق شود.

افواه. [اَفْ] (ع اِ) جِ فوه، بمعنی دندان. ||دیگ‌افزار و بوی‌افزار. ||رنگ شکوفه و گونهٔ آن. ||صنف هرچیز و گونهٔ آن. (منتهی الارب). ||دهانها و به این معنی جِ فم است. (از منتهی الارب) (از غیاث اللغات). دهانها. (ناظم الاطباء):

به نیک‌نامی اندر جهان زیاد مباد
بجز به نیکی نام نکوش در افواه. فرخی.

بحکم آنکه در افواه مردم است... همه‌ساله جان مردم بخورد. (کلیله و دمنه). هر راز که ثالثی در آن محرم نشود هرآینه از اشاعت مصون ماند و باز آنکه بگوش سیمی رسید بی‌شبهت در افواه افتد. (کلیله و دمنه). در افواه افتاد که ایشان بر مجادلهٔ ایلک‌خان پشیمان گشته‌اند و عذر می‌گویند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۸۷). به افواه میگفتند که مؤیدالدوله دل فایق را فریفته بود و او را بتحف بسیار و هدایای فراوان از راه برد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۷). به اشداق آن مخاوف و افواه آن تنایف فرورفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۰۸). همگنان در استخلاص او سعی کردند و موکلان در معاقبتش ملاطفت نمودند و بزرگان ذکر سیرت نیکش به افواه بگفتند. (گلستان). ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده. (گلستان). بر دست و زبان ایشان هرچه رفته شود قولاً و فعلاً هرآینه در افواه افتد. (گلستان). ذکر سیرت خوبش در افواه بگفتند. (گلستان).

بلبل بوستان حسن توام
چون نیفتد سخن در افواهم. سعدی.

چو صیتش در افواه دنیا فتاد
تزلزل در ایوان کسری فتاد. سعدی.

و رجوع به فم و فوه شود.
– افواه بلد؛ اوائل شهری. (از منتهی الارب): دخلوا فی افواه‌البلد و خرجوا من ارجلها؛ از اوائل شهر درآمدند و از اواخر آن بیرون شدند. (ناظم الاطباء).
||مأخوذ از تازی، خبر و خبر مشهور. (ناظم الاطباء).

افواهاً. [اَفْ هَنْ] (ع ق) خبرهائی که از دهان مردم بیرون می‌آید و صدق و کذب آن معلوم نیست. (ناظم الاطباء).

افواه‌الطیب. [اَفْ هُطْ طی] (ع اِ مرکب) کمکام را گویند. کذا فی زفان گویا. و فی‌الصراح بوی‌افزارهای خوشبو. (مؤید الفضلاء). کمکام. ضِرو. (یادداشت مؤلف). شلم درخت ضرو.

افواهی. [اَفْ] (ص نسبی) نسبت به افواه. (ناظم الاطباء). منسوب به دهان.
– خبر افواهی؛ خبری که صدق و کذب آن معلوم نیست. (ناظم الاطباء).

افؤد. [اَ ءُ] (ع اِ) نان بر خاکستر گرم پخته و کوماج. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نانی که در خاکستر گرم پخته گردد. (آنندراج). ||جای کوماج در خاکستر گرم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جای در تنور که در آن نان پخته گردد. (آنندراج). اُفؤود. رجوع به این کلمه شود.

افور. [اُ] (ع مص) سخت دویدن. (آنندراج) (منتهی الارب). نیک دویدن. (تاج المصادر بیهقی). ||سبکی و چالاکی نمودن در خدمت. (منتهی الارب). چستی نمودن در خدمت. (آنندراج). ||دفع کردن. راندن. ||سخت شدن گرما. (منتهی الارب).

افور. [اُ] (اِ) آروغ. (ناظم الاطباء) (فرهنگ شعوری). ||جغد. بوم. (ناظم الاطباء). مرغ کوف. (شعوری). و رجوع به تاریخ ایران باستان و فهرست آن و قاموس الاعلام ترکی شود.

افؤس. [اَ ءُ] (ع اِ) جِ فَأس، بمعنی تبر و مؤنث آید. (منتهی الارب). افزار دم‌دار کوتاهی است که با آن هیزم و جز آن قطع کنند و مؤنث باشد و گاه همزهٔ آن را اندازند.

1 - La Grande-duchesse de Gerolstein.
2 - Les Contes d'Hoffmann.

(از اقرب الموارد). فُؤُوس. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فأس شود.

افوسته. [اَ تِ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش نطنز شهرستان کاشان. دارای ۱۰۰۰ تن سکنه. آب آنجا از ۱۱ رشته قنات تأمین میشود. محصول آنجا غلات، ابریشم، حبوب و انواع میوه‌جات است. سردسیری. شغل اهالی زراعت و عده‌ای برای تأمین معاش به طهران رفته و برمیگردند. صنایع دستی زنان قالی‌بافی. راه فرعی بشوسه و دبستان دارد. بنای معصوم‌زاده روی تپهٔ کنار آبادی از آثار قدیم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

افوض امری الی الله. [اُ فَ وْ وِ ضُ اَ اِ لَلْ لاه] (ع جملهٔ فعلیه) کار خود را به خدا بازمیگذارم. (یادداشت مؤلف). کار خویش را به خدا واگذار میکنم: و أفوض أمری إلی الله إن الله بصیر بالعباد. (قرآن ۴۴/۴۰).

افوغ. [اَفْ وَ] (ع ص) مرد سطبردهن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

افوف. [اَ] (ع ص) تیزخاطر. ||شتاب‌رو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

افوفة. [اُ فَ] (ع ص) بسیار اف‌گوینده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بسیار اف گفتن. (کذا). (آنندراج).

افوق. [اَفْ وَ] (ع ص) تیر شکسته‌پیکان. (ناظم الاطباء). تیر شکسته‌سوفار. (آنندراج) (منتهی الارب). سر سوفار شکسته. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). تیر که جای زه آن بشکسته است. (یادداشت مؤلف). و فی‌المثل: رجع فلان بافوق ناصل؛ ای بسهم منکسر لا نصل فیه؛ یعنی به بهرهٔ ناتمام بازگردید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

افوقة. [اَفْ وِ قَ] (ع ص، اِ) ج فُیاق، بمعنی مرد بلندقامت. (منتهی الارب). ج فُواق و فَواق. (ناظم الاطباء).

افوک. [اَ] (ع ص) دروغگو. مؤنث و مذکر در وی یکسان است. (ناظم الاطباء). دروغگو. ج، اُفُک. (منتهی الارب). افا ک. افیک. (منتهی الارب).

افوک. [اُ] (ع مص) دروغ گفتن. (منتهی الارب). اِفک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

افؤل. [اَ ءُ] (ع اِ) ج فَأل، شگون. ضد طیره. (منتهی الارب). ج فأل، بمعنی سخن خوش و نیکو. (از اقرب الموارد). فؤول. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فأل و فؤول شود.

افول. [اُ] (ع مص) غایب و ناپدید شدن. (منتهی الارب). فرورفتن ستاره و ناپدید شدن آن. (آنندراج). فروشدن ستاره و ماه و خورشید. (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل‌بن علی). فروشدن آفتاب و ماه و ستاره. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). غروب، مقابل طلوع. فروشدن. فرورفتن ستاره. (یادداشت مؤلف). اَفْل. (ناظم الاطباء):

خوی با او کن کامانتهای تو
ایمن آید از افول و از عتو. مولوی.

افولن. [اَ لُ] (اِخ) آفولُن. آفولون. اَفولون. آپولون. آپُلُن. ابلن. خدای زاجران و عیافان در میتولوژی یونانی. (یادداشت مؤلف). خدای روشنایی، هنرها و پیشگویی در یونان باستان. وی پسر زئو و لتو و برادر توأمان آرتمیس بود. مولد او در جزیرهٔ دلوس است. وی معبدی در دلفس داشت و بنام فبوس مشهور است.

افومارتن. [اِ رَ تُ] (اِ) رازیانج بری، یا افومارا. افوماراثرون. (یادداشت مؤلف).

افومارثون. [اِ رَ] (اِ) یا افوماراثرون. رازیانج بری. (یادداشت مؤلف).

افؤود. [اُ ئو] (ع اِ) نان بر خاکسترگرم پخته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نان که بر خاکسترگرم قرار گرفته باشد. (از اقرب الموارد). ||کوماج. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جای کوماج در خاکسترگرم. ج. افائید. (از اقرب الموارد).

افوه. [اَفْ وَه] (ع ص) مرد فراخ‌دهن و برآمده‌دندان و درازدندان. (منتهی الارب).

افوه‌الاودی. [اَفْ وَ هُـلْ اَ] (اِخ) لقب شاعر و حکیم معروف عرب دورهٔ جاهلی است و اسم و نسب وی چنین است: صلاءةبن عمروبن مالک‌بن عوف‌بن حرث‌بن عبه (او ضبه)بن اودبن صعب‌بن سعدالعشیرة. وی بدان جهت که لبهایش درشت و دندانهایش ظاهر بود به افوه ملقب شد. و اودی نسبت است به اود که بطنی است از بطون سعدالعشیرة. او از بزرگان شعرای قدیم جاهلی و سید قوم خود و پیشوای آنان در محارب بود. و عرب او را از حکما میشمارند. او در حدود سال ۵۰ هـ.ق. درگذشت. و در بعضی مآخذ افوه‌الاوذی بذال معجمه ضبط شده است. مواعظ و نصایح فراوانی از وی باقی مانده و اشعار بسیاری نیز از وی دربارهٔ محارباتش بجا مانده است. (از بلوغ‌الارب) (از صبح‌الاعشی) (از اعلام زرکلی) (از قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به تاریخ‌الخلفا ص۱۳۵ و عقدالفرید و فهرست آن و البیان والتبیین و فهرست آن و عیون الاخبار ج ۳ شود.

افة. [اَفْ فَ] (ع ص) بددل. ||مفلسی که هیچ ندارد. ||مرد آلوده به نجاست. (منتهی الارب).

افهاء. [اِ] (ع مص) خطا کردن رأی کسی و برگردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

افهاء. [اَ] (ع اِ) ج فوه، بمعنی دهان. افواه. (منتهی الارب).

افهار. [اَ] (ع اِ) ج فِهْر، سنگ که بدان چهارمغز بشکنند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به فِهْر شود.

افهار. [اِ] (ع مص) جماع کردن بی‌انزال و با دیگری انزال کردن. ||جماع کردن با دختری و شنوانیدن آواز حرکاتش دختر دیگر را. و این نوع جماع را وَجْس خوانند و در شریعت اسلام منهی‌عنه است. ||به عید حاضر آمدن جهودان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به عید فُهْر درآمدن. (از اقرب الموارد). ||به مدرسهٔ جهودان درآمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). درآمدن به مدارس یهود. (از اقرب الموارد). ||فراهم آمدن گوشت و لخت‌لخت گردیدن. و هو اقبح‌السمن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||فروماندن در راه. ||هلاک و مانده شدن شتر. ||ختنه کردن دختر را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). یقال: اُفهرت الجاریة (مجهولاً)؛ ای ختنت. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

افهاق. [اِ] (ع مص) پرگردانیدن خنور و مانند آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پر کردن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). پرگردانیدن و مانند آن. (آنندراج). ||داغ کردن بر فَهقة. (منتهی الارب) (آنندراج). ||فراخ شدن برق و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). وسعت یافتن برق و غیره. (از اقرب الموارد).

افهام. [اَ] (ع اِ) ج فِهم. (ناظم الاطباء):

ای دریغا عرصهٔ افهام خلق
سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق. مولوی.

افهام. [اِ] (ع مص) فهمانیدن. (منتهی الارب). فهمانیدن و دریابانیدن. (آنندراج). دریابانیدن. (مقدمهٔ لغت میرسیدشریف جرجانی) (زمخشری) (المصادر زوزنی). دریاوانیدن. (تاج المصادر بیهقی). فهمانیدن و دریافت کنانیدن. فهماندن. (ناظم الاطباء).

افهاه. [اِ] (ع مص) درمانده گردانیدن بسخن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کندزبان کردن. (مؤید). کندزفان گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). ||فراموش کنانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). فراموش گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). فراموش کردن.

(مؤید).

افهاه. [اَ] (ع اِ) ج فوه، بمعنی دهان. (منتهی الارب). ج فاه. (ناظم الاطباء).

افهد. [اَ هُ] (ع اِ) جِ فَهْد. رجوع به فَهْد شود.

افهم. [اَ هَ] (ع ن تف) داناتر. بافهم‌تر. (ناظم الاطباء). مفهوم‌تر. (یادداشت مؤلف): و هو [ای الدب] من افهم‌الحیوان. (ابن‌البیطار).

افهود. [اُ] (ع ص) کودک فربه تمام‌اندام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

افی. [اَ فا] (ع اِ) گلهٔ گوسفندان. اَفاة یکی آن. (منتهی الارب) (از آنندراج). ||ابری که بعد باریدن منتشر گردد. (آنندراج). ابری که ببارد و برود. (منتهی الارب). ||پاره‌های ابر. (یادداشت مؤلف).

افی. [اِ] (اِخ) دهی است از دهستان اشکور تنکابن شهرستان شهسوار. دارای ۱۴۰تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار. محصول آنجا گندم و جو و ارزن و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه آن مالرو و صعب‌العبور است. زمستان‌ها عده‌ای از مردان جهت تأمین معاش بحدود مازندران و گیلان میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

افیاء. [اَفْ] (ع اِ) ج فَیء، بمعنی سایهٔ زوال که بعد از گشتن آفتاب باشد. و غنیمت و غیره. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). سایه‌ها. اظلال. (یادداشت مؤلف): و ینبت فی رؤس جبال‌الشامخة و فی‌الافیاء. (ابن‌البیطار ذیل کلمهٔ جنطیان). و رجوع به فیء شود.

افیاف. [اَفْ] (ع اِ) ج فیف، جای برابر و هموار یا بیابانی بی‌آب. (آنندراج) (ناظم الاطباء). فیاف. فیوف. (منتهی الارب).

افیاق. [اِفْ] (ع مص) جید گفتن شاعر و معانی خوب و غریب و شگرف آوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

افیال. [اَفْ] (ع اِ) فیلان. (آنندراج) (غیاث اللغات). فیول. فیله. (منتهی الارب). ج فیل: خزاین و دفاین خویش درهم بست و بر پشت افیال و اجمال به سرندست برد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۶۲). اموال و افیال ایشان بغنیمت بیاورند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۵۲). ||(ص) مردمان سست‌رأی. یقال: رجال افیال‌الرأی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

افیح. [اَفْ یَ] (ع ص) فراخ. (آنندراج) (مهذب الاسماء).

— بحر افیح؛ دریای فراخ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

افید. [اَفْ یَ] (ع ن تف) مفیدتر. (یادداشت مؤلف): لم‌یُرَ... مجلس افید لنهله من مجلسه المنیف. (روضات‌الجنات ص ۱۳۱).

افیده. [اَفْ یِ دَ] (ع اِ) بمعنی دلها و این جمع فواد است که بمعنی دل باشد و حرف سوم آن همزهٔ مکسور است. (آنندراج). اَفْئِدة. رجوع به افئدة شود.

افیسوس. [اِ] (اِخ) اِفِسُس. اِفِس. رجوع به این دو کلمه شود.

افیطافلون. [ ] (اِخ) از اطباء باستانی و از شاگردان برمانیدس بود. رجوع به عیون‌الانباء ج ۱ ص۲۲ شود.

افیغورس. [اِ رِ] (اِخ) ابیقورس. تلفظ عربی اپیکور. رجوع به ابیقورس و اپیکور و تاریخ‌الحکماء قفطی شود.

افیق. [اَ] (ع ص، اِ) پوستی که دباغت او تمام نشده باشد. (آنندراج). پوست نیم‌پیراسته یا پوستی که آن را نادوخته یا ناشکافته دباغت دهند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). پوست ناتمام‌پیراسته. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). ||دلو بزرگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

افیق. [اَ] (ع ص) در نهایت کرم یا علم شونده یا در غایت فصاحت و فضایل شونده. مؤنث: اَفیقة. (از منتهی الارب). کسی که در نهایت فصاحت و فضایل باشد. و کسی که در نهایت کرم و علم شود. (ناظم الاطباء). آفق. (منتهی الارب).

افیق. [اَ] (اِخ) اسم چند محل است: ۱- اسم شهری بود که در مرز و بوم یهودا و بن‌یامین بطرف شمال غربی اورشلیم در نزدیکی سوکوه واقع بود و الآن آنرا بلدالفوقه گویند که در آنجا اسرائیلیان از فلسطینیان شکست یافته... تابوت عهد نیز از ایشان گرفته شد و هر دو پسر عیلی هلاک گشتند. ۲ - شهری در یزرعیل در نزدیکی شونم که در حوالی آن شاؤل و یوناتان بقتل رسیدند. ۳ - اسم شهری بود که در قسمت سبط و در مرز و بوم شمالی کنعان بود. بعضی را گمان چنان است که افیق همان افقا می‌باشد که بهیکل زهره شهرت یافته بود. و بسیاری از آثار و خرابه‌های آن تا امروز باقی است. رجوع به قاموس کتاب مقدس شود. ۴ - اسم قصبه‌ایست که در سر وادی افیق بمسافت ۶ میل بطرف شرقی دریای جلیل واقع می‌باشد و احتمال میرود که همان جایی باشد که بن‌هدد عساکر آرامیان را جمع نمود. ۵ - اسم قصبه‌ای از اعمال کنعان است که یوشع شهریار آنرا بقتل رسانید و احتمال میرود که این همان افیقه باشد که در نزدیکی تفوح در کوههای یهودا واقع و در نزدیکی حبرون می‌باشد. (از قاموس کتاب مقدس).

افیقة. [اَ قَ] (ع اِ) بلای بد. ||پوست نیم‌پیراسته یا پوستی که نادوخته یا ناشکافته دباغت داده باشند. ج، اُفُق، اَفَق. ||(ص) مؤنث افیق. زنی که در نهایت فصاحت و فضایل بود. و زنی که در نهایت علم و کرم باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

افیک. [اَ] (ع ص) ضعیف عقل و رای. ||فریب‌خورده از رأی خود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

افیکة. [اَ کَ] (ع اِ) دروغ. ج، اَفائِک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی).

افیل. [اَ] (ع ص، اِ) شتربچه‌ای که بسال دوم بار آمده و از آن درآمده باشد. (ناظم الاطباء). ||شتربچهٔ از مادر جدا شده. مؤنث: اَفیلة. ج، اِفال، اَفائِل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شتر خرد. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). شتر جوان. (شرح نصاب از غیاث اللغات).

افیلون. [اَ] (اِ) درمنهٔ کوهی. (ناظم الاطباء) (آنندراج). اگر خاکستر آنرا با روغن بادام بر موضع ریش بمالند موی برآرد و آنرا بعربی شیح خوانند. (آنندراج) (برهان). مقل. (مؤید). شیح جبلی. (فهرست مخزن الادویه).

افیلة. [اَ لَ] (ع ص، اِ) مؤنث اَفیل. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). و رجوع به افیل شود.

افین. [اَ] (ع ص، اِ) شتربچهٔ از مادر جدا شده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شتربچه. (آنندراج). ||ضعیف رای و عقل، یا تکلف‌کننده در مدح خود به چیزی که نداشته باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ضعیف رای و عقل و همچنین مأفون. (آنندراج). در مثل گویند: ان الرقین یغطی افن‌الافین؛ یعنی درم می‌پوشد سفاهت سفیه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

افیوس. [ ] (معرب، اِ)[1] خامالاتس. اشخیص. اماس‌اغریا. (یادداشت مؤلف). ترب صحرایی. (ناظم الاطباء).

افیون. [اِفْ یَ] (معرب، اِ) مأخوذ از اَفیون. فارسی و بمعنی آن. (ناظم الاطباء).

افیون. [اَفْ] (معرب، اِ)[2] تریاک. (یادداشت مؤلف). شیرهٔ منجمد خشخاش که تریاک نیز گویند. این لفظ چنانکه گمان کرده‌اند مأخوذ از یونانی نیست بلکه مأخوذ از افینا می‌باشد که در زبان سانسکریت بمعنی شیرهٔ خشخاش است و آنرا هبیون و هپیون نیز گویند. (ناظم الاطباء). تریاک باشد که بعربی لبن‌الخشخاش گویند. اگر قدری از آن بخود

---

1 - Apios. 2 - Opium.

بگیرند زحیر را سود دهد. (برهان). از یونانی اپیون[1] مبدل اپس[2]، لاتینی اپیوم[3]، بمعنی مایع. و آن شیرهٔ بستهٔ تخمدانهای نارس خشخاش است. (حاشیهٔ برهان چ معین از دائرةالمعارف اسلام). شیرهٔ مخدر و منوم که از پوست خشخاش گیرند. اپیون. ابیون. هپیون. تریاک. مخفف آن، پیون. و آن معرب یونانی اپیون است. (فرهنگ فارسی معین). همان اپیون است که تعریب آن است. (شرفنامهٔ منیری). شیر خشخاش. (منتهی الارب). عصارهٔ خشخاش سیاه مصری است و آنرا لبن‌الخشخاش گویند:

گردان‌گردند پیش میر بمیدان
سست چو مستی که خورده باشد افیون.
فرخی.

لاله چو جام شراب پارهٔ افیون در او
نرگس کآن دید کرد از زر تر جرعه‌دان.

خامهٔ مصریش راست در دهن اف
فتنه که خیزد از آن بر دهد اف خاقانی.

افیون لب فتنه را چنان خاقانی.

کز خواب بامتحان خته
همه افیون‌خور ب گشته. نظامی.

ز پای افتاده و مدهوش شد
عقل کل دفیون میکند. عطار.

کز لبشن باید داد
آنکن دهی بقای تو باد. اوحدی.

گل عدو خنجر تو چون کافور
، هوش حار (کذا) هیبت تو چون افیون.
تاج مآثر (از شرفنامه).

زخم خوب است اگر سخرهٔ مرهم نشود
زهر من نیست اگر دست‌خوش افیون است.
ظهوری (از آنندراج).

و رجوع به ترجمهٔ صیدنه و اختیارات بدیعی و دزی و تحفهٔ حکیم مؤمن و تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۵۳ و قانون ابن سینا ص ۱۶۱ و ابیون و اپیون و پیون و تریاک در همین لغت‌نامه شود. ||کنایه از سیاه باشد. (برهان) (آنندراج).

افیون‌خورده. [اَفْ خوَرْ / خُرْ دَ / دِ] (نمف مرکب) کنایه از مسموم و مست:

بهر حرفی کز آن منشور برخواند
چو افیون‌خوردهٔ مخمور درماند. نظامی.

افیون دادن. [اَفْ دَ] (مص مرکب) تریاک دادن:

درخور قسمت در این محفل رسد هر خشک و تر
ساقی آرد می بما و شیخ را افیون دهد.
آرزو اکبرآبادی (از ارمغان آصفی).

افیون در شراب ریختن. [اَفْ دَ شَ تَ] (مص مرکب) افیون در باده کردن. کنایه از پشت دادن شراب تا مستی گذا[رد]. (آنندراج):

تا هرکه باشد یار تو بیخود شود و ته.
ای زیر لب گفتار تو در باده اف
امیر (از آنندراج).

افیون در شراب ک[ردن]. [اَفْ دَ شَ کَ دَ] (مص مرکب) اف[یون در] شراب ریختن. مشک در شراب [ریختن]. بیهوش گردانیدن. از هر کار رفتن. از کردن. از پن. از دست بردن. از دست شدن. دست شد. از هوش بردن. (مجموعهٔ مترادفات ص ۷۲).

افیون زدن. [اَفْ زَ دَ] (مص مرکب) افیون خوردن. (آنندراج):

تنگنا نه موقع خواب است سر برآر
افیون زده‌ست حارس و مست است پاسبان.
امیرخسرو (از آنندراج).

از برای منع انزال آنکه افیون میزند.
ملافوقی یزدی (از آنندراج).

افیون قره‌حصار. [اَفْ قَ رَ حِ] (اِخ) معنی آن «قلعةالافیون السوداء». شهری است در آناطولی در ۲۸۰هزارگزی ازمیر. و رجوع به ذیل معجم البلدان ص ۳۴۳ شود.

افیون کردن. [اَفْ کَ دَ] (مص مرکب) افیون ریختن در چیزی:

ساقی اندر قدحم باز می گلگون کرد
در می کهنهٔ دیرینهٔ ما افیون کرد.
حافظ (از ارمغان آصفی).

افیونگر. [اَفْ گَ] (ص مرکب) افیون‌ساز. درست‌کنندهٔ افیون:

اینت افیونگر است و آنت شکرگر
هر دو به خاک اندرون برابر و مقرون.
ناصرخسرو.

افیونی. [اَفْ] (ص نسبی) تریاکی باشد که به افیون خوردن عادت دارد. (آنندراج). تریاکی. منسوب به افیون. (ناظم الاطباء). معتاد به استعمال افیون. (یادداشت مؤلف).

افیونی چیزی شدن. [اَفْ نیِ شُ دَ] (مص مرکب) کنایه از عادت کردن بچیزی باشد که بر ترک آن قادر نباشند. (مؤید) (برهان) (ناظم الاطباء) (آنندراج):

کرده‌زخمم پس سر آرزوی مرهم را
حیف دردست که افیونی افسون گردد.
ظهوری (از آنندراج).

عمریست که ما صحبتی غم شده‌ایم
سرمایهٔ رشک اهل عالم شده‌ایم
باقر، من و غم جدا نگردیم ز هم
افیونی و آشنایی هم شده‌ایم.
باقر کاشی (از آنندراج).

این مدعا در بیت زیر بطریق ایهام آمده است. (آنندراج):

ترک افیون را علاجی بهتر از تقلیل نیست
اندک‌اندک زآشنایان جهان بیگانه شو.
صائب (از آنندراج).

افی یالت. [اِ] (اِخ)[4] یکی از آتنی‌های طرفدار ایرانی‌ها که سخت با مقدونیها دشمن بود. وی پسر اوریدم بود که در جنگ ترموپیل بطمع پاداش بنزد خشایارشاه آمد و راهی را که از آن میشد به ترموپیل درآمد نشان داد و موجب هلاک یونانیهای ترموپیل شد. رجوع به ایران باستان ص ۸۷۰ و صص ۱۲۷۱-۱۲۷۵ شود.

اقاء. [اِ] (ع اِ) وقاء. آنچه بدان چیزی را نگاه دارند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||سپر. (مهذب الاسماء). ||(مص) ناخوش داشتن طعام و شراب را به سبب علتی. (منتهی الارب).

اقائم. [اَ ءِ] (ع اِ) اقاویم. ج اَقوام. جِ قوم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

اقاءة. [اِ ءَ] (ع مص) به قیء آوردن. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اقاتة. [اِ تَ] (ع مص) توانا شدن. (ترجمان‌القرآن جرجانی). توانستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||قوت دادن. (ترجمان‌القرآن) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر) (منتهی الارب). روزی دادن به اندازه.

اقاج اکنی. [اَ اَ کَ] (اِخ) دهی جزء دهستان سربند علیا بخش سربند شهرستان اراک، دارای ۲۷۱ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات، بنشن، پنبه، انگور و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

اقاح. [اَ حِنْ] (ع اِ) اَقاحی. جِ اقحوان. (منتهی الارب). بابونجها، بابونه‌ها. ریاحین. (مهذب الاسماء). رجوع به اقحوان شود.

اقاحة. [اِ حَ] (ع مص) ریم و زردآب فراهم آمدن در ریش. ||آهنگ منع نمودن بعد خواستن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

اقاحی. [اَ حی] (ع اِ) ج اقحوان. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء). رجوع به اقحوان شود. ||اقاحی‌الامر؛ اول کار. اوایل کار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اقادة. [اِ دَ] (ع مص) قصاص کردن. (تاج المصادر بیهقی). کُشنده را باز کشتن و کشتن فرمودن کُشنده را. ||به کشیدن دادن ستور کسی را. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||فراخ شدن باران. ||پیش آمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اقادیح. [اَ] (ع اِ) ج قِدح، بمعنی تیر

---

1 - Opion. 2 - Opos.
3 - Opium. 4 - Ophialses.

تمام‌ناتراشیده؛ پر و پیکان نانهاده و تیر قمار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جمعِ قِدْح. (اقرب الموارد). رجوع به قِدْح و اَقْدُح شود.

اقاذیمیا. [اَ] (اِخ) آکادمی. مکتب فلسفی که توسط افلاطون در باغهای آکادموس تأسیس گردید. رجوع به آکادمی شود.

اقارب. [اَ رِ] (ع ص، اِ) جِ قریب. ||جِ اقرب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نزدیکان و خویشان. (غیاث اللغات) (منتهی الارب) (آنندراج). خویشان و برادران و تبار نزدیکتر به نسب از جانب پدران. (ناظم الاطباء). خویشان و نزدیکان در نسب خواه از طرف پدر باشند یا مادر. (ناظم الاطباء):

فضلهٔ مکارم ایشان بـه ارامل و پیران و اقارب و جیران میرسد. (گلستان سعدی).

— امثال:

الاقارب کالعقارب؛ نزدیکان چون عقربند (در گزندگی)؛ از ماست که بر ماست.

اقارع. [اَ رِ] (ع ص، اِ) مردمان سخت و درشت و قوی. (ناظم الاطباء).

اقارون. [اَ] (معرب، اِ) لغتی است یونانی و بعضی گویند رومی است و آن دوایی است که بفارسی اگر و بعربی عودالوج خوانند و سطبر و گره‌دار و سفید باشد، قوت باه دهد. (برهان) (آنندراج). ریشه‌ایست معطر و محرک، آنرا بفارسی اگر و بعربی وُج گویند. (ناظم الاطباء).

اقاریر. [اَ] (ع اِ) جِ اقرار. رجوع به اقرار شود.

اقازل. [اَ زِ] (ع اِ) جِ اقزل. (منتهی الارب). رجوع به اقزل شود.

اقاسم. [اَ سِ] (ع اِ) جِ قِسْم، بمعنی بهره و نصیب. (آنندراج). رجوع به قِسْم شود. ||جِ اقسومة. (ناظم الاطباء). رجوع به اقسومة شود.

اقاسیم. [اَ] (ع اِ) جِ جمعِ قِسْم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به قِسْم شود. ||جِ اقسومة. (منتهی الارب). رجوع به اقسومة شود. ||بهره‌ها و حصه‌های مقسوم میان بندگان. (منتهی الارب).

اقاصر. [اَ صِ] (ع ص، اِ) جِ اَقْصَر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جِ اَقْصَر، بمعنی کوتاه و مرد خشک‌گردن. (آنندراج). رجوع به اقصر شود.

اقاصی. [اَ] (ع ص، اِ) جِ اقصی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دورتران. (غیاث اللغات) (آنندراج). در تداول، آخر و منتهاالیه و جای دور. (ناظم الاطباء):

متعلقان او از حضرت در اقاصی و ادانی شرق و غرب... (جهانگشای جوینی). به قلعه‌ای در اقاصی ولایت خویش التجا ساختند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). رجوع به اقصی شود.

اقاصیص. [اَ] (ع اِ) جِ قِصَّة. (اقرب الموارد):

حجاج‌بن یوسف را با لشکر انبوه و ساخته بمکه فرستاد چنانکه آن اقاصیص بشرح در تواریخ مذکور است. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۲۳۷). رجوع به قِصَّة شود.

اقاضة. [اِ ضَ] (ع مص) شکافتن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اقاط. [اِ] (ع ص، اِ) وِقاط. جِ وَقیط، بمعنی مرد گران‌جسم کسل‌مند از بیخوابی شب. (منتهی الارب). رجوع به وقیط شود. ||جِ وَقْط، بمعنی گو در زمین درشت یا گو که آب گرد آید در آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به وَقْط شود.

اقاطع. [اَ طِ] (ع اِ) جِ قطیع. (منتهی الارب). گله‌های گوسفندان و ستوران و رمهٔ گاوان. ||جمیع آنچه از درخت بریده شود و زود آتش گیرد. (آنندراج). رجوع به قطیع شود. ||جِ اقطع. (ناظم الاطباء). رجوع به اقطع شود.

اقاطیع. [اَ] (ع اِ) جِ قطیع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به قطیع شود.

اقاقیا. [اَ] (معرب، اِ) مأخوذ از یونانی، عصارهٔ خاری است که پوست را بدان دباغت کنند و آن صلب و سیاه‌رنگ میباشد و بعضی گویند صمغ خار مغیلان است، اگر بخود برگیرند قطع خون رفتن کند. (آنندراج) (برهان). عصارهٔ قرظ (سَنْط)، آن را خشک کنند و قرص از آن سازند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) (قانون بوعلی سینا مقالهٔ ثانیه از کتاب ثانی ص۱۵۶). صمغ قرظ. (الابنیه عن حقایق الادویه). دو قسم عصیر منجمد را بنام اقاقیا می‌نامند، یکی اقاقیای صادق که اقاقیای مصری نیز گویند و عبارتست از عصارهٔ غلافهای سبز میوهٔ مغیلان و بشکل قطعاتی است که تقریباً از ۲۵ تا ۳۰ مثقال وزن هر یک از آنها میباشد و سیاه‌رنگ و طعمشان عفص است و دیگری اقاقیای کاذب که از عصیر بعضی میوه‌ها مانند آلوچه و برخی دیگر میوه‌های طایفهٔ روزاسه درست مینمایند و رنگ این قسم سرخ قهوه‌ای و مزهٔ آن مانند مزهٔ آلوی نارس است و در فرنگ بخصوص در آلمان این قسم اقاقیا را می‌سازند و اکنون در تهران یک نوع درختی که دارای گلهای خوشهٔ سفیدی است و از همان طایفهٔ مغیلان است به اسم درخت اقاقیا موسوم مینمایند. (ناظم الاطباء)؛ قَرَظ؛ بار درخت سَنْط که از عصارهٔ آن اقاقیا برآید. (منتهی الارب). و رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن و ترجمهٔ صیدنه شود.

— اقاقیای پیچ؛[1] اقاقیای بنفش. (یادداشت مؤلف).

— اقاقیای زرد؛[2] اقاقی زرد. (یادداشت مؤلف).

— اقاقیای سرخ[3].

— اقاقیای هندی؛ عصاره‌ای که از اقاقیا گرفته میشود و آنرا بندرت و کم‌یابی مثل زنند. (یادداشت مؤلف).

اقالت. [اِ لَ] (ع مص) برانداختن بیع. (ناظم الاطباء). فسخ کردن. اقالة. مأخوذ از قیل، فسخ بیع نمودن و برانداختن بیع. (آنندراج) (غیاث اللغات):

ما را دگر معامله با هیچکس نماند
بیعی که بی حضور تو کردیم اقالت است.
سعدی.

||گذاشتن گناه و دور کردن لغزش را. (ناظم الاطباء) (آنندراج): عثرت سخن را اقالت نیست. (مقامات حمیدی). رکن‌الدین واسطه شد تا جرایم آن قوم را به اقالت مقابل فرمود. (جهانگشای جوینی). رجوع به اقالة شود.

اقالة. [اِ لَ] (ع مص) در نیمروز آب خورانیدن شتران را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||البیع را فسخ کردن یعنی بعد از فروختن چیزی خریدار و فروشنده برضای یکدیگر از ارادهٔ بیع درگذرند. (غیاث اللغات). برانداختن بیع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اقاله در لغت، اسقاط و رفع است و در اصطلاح شرع، رفع بیع سابق است. گویند از قول مشتق است و همزه برای ازاله است چون اشکیت و معنی آن ازالهٔ قول سابق است و آن با دو لفظ ثابت میشود یکی ماضی دیگر مستقبل چنانکه یکی گوید اقلنی دیگری گوید اقلت. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

— اقاله خواستن؛ برانداختن بیع و فسخ بیع را خواستن از بایع و مشتری. (از ناظم الاطباء).

— اقاله کردن؛ برانداختن و رد کردن بیع و فسخ نمودن آن. (ناظم الاطباء).

||گذاشتن گناه و دور کردن لغزش را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). از گناه درگذشتن. (غیاث اللغات). ||بربستن بر کسی سخنی که او نگفته. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ||موقوف کردن اراده. (غیاث اللغات از منتخب و شرح مقامات حریری).

اقالید. [اَ] (معرب، اِ) جِ اقلید. رجوع به اقلید شود

اقالیم. [اَ] (ع اِ) جِ اقلیم. (ناظم الاطباء):

کلیدگنج اقالیم در خزینهٔ اوست

1 - Glicine. 2 - Cytixe.
3 - Robinier rose.

کسی بقوت بازوی خویش نگشاده‌ست.
سعدی.
— اقالیم سبعه؛ هفت کشور و آن هفت حصه از ربع مسکون است. قدما زمین را به هفت بخش کرده و هر یک را اقلیمی خوانده و هر اقلیمی منسوب به ستاره‌ای است. هند بزحل و چین بمشتری و ترک بمریخ و خراسان بشمس و ماوراءالنهر بزهره و روم به عطارد و بلخ به قمر. (مؤید الفضلاء). رجوع به اقلیم شود.

اقامات. [اِ] (ع اِ) ج اقامة. (از اقرب الموارد): به ابواب تشریفات و انواع انزال و اقامات او را و اتباع او را مراعات تمام فرمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). رجوع به اقامة شود.

اقامت. [اِ مَ] (ع مص) ضیافت شخصی که از جای وارد شود و با لفظ فرستادن استعمال نمایند. (آنندراج).
— اقامت فرستادن:
شب از مهتاب بالش باج میداد
بهر منزل اقامت میفرستاد.
اشرف (از آنندراج).
چون آمدم بدهر فرستاد آسمان
صدگونه رنج و غصه برسم اقامتم.
شفایی (آنندراج).
||اقامة. بپاداشتن: ما در خدمت تخت و اقامت رسم عبودیت قائم‌مقام پدریم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||سکونت کردن. سکون و آرامش و توقف و درنگی و سکونت و جای باش و مسکن و منزل. (ناظم الاطباء):
لیک تبریز به اقامت را
که صدف قطره را بهین مقر است. خاقانی.
چشم مسافر که بر جمال تو افتد
عزم رحیلش بدل شود به اقامت. سعدی.
ایام اقامت به اقامت شرایط فضیلت و احسان شامل و ... قیام مینمود. (ترجمهٔ محاسن اصفهان).
بر در میکده یک ماه اقامت کردم
اتفاقاً رمضان بود، نمیدانستم.
محمدسعید اشرف (از آنندراج).
رجوع به اقامة شود.
— اقامت کردن؛ درنگ کردن. متوقف شدن. آرام گرفتن و بجای ماندن. (ناظم الاطباء). مقیم شدن. سکنی گزیدن. مسکن کردن:
میزان غربت از زر و گوهر لبالب است
در پلهٔ وطن چه اقامت کند کسی. صائب.
— اقامتگاه؛ مقام و مقر. قرارگاه. جای اقامت کردن و سکنی گزیدن.
— محل اقامت؛ جای باش و محل سکونت و منزل. (ناظم الاطباء).
— مدت اقامت؛ مدت توقف و درنگی. (ناظم الاطباء).
||(امص) برداشتگی. ||بپا کردگی. ||افراختگی. (ناظم الاطباء). رجوع به اقامة شود.

اقامة. [اِ مَ] (ع مص) آرام کردن در جایی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). اقام بالمکان اقامة؛ آرام کرد در آن جای. (منتهی الارب). مقام کردن. مقیم شدن. ماندن در جای. (غیاث اللغات). ||دوام ورزیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||پیوسته برپای داشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). یقیمون‌الصلوة؛ ای یواظبون علیها. (منتهی الارب).
— اقامهٔ حدود کردن؛ حدود را بپاداشتن. (ناظم الاطباء).
||برخیزانیدن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)؛ اقام فلاناً، و این ضد اجلسه است. (منتهی الارب). ||راست کردن کجی چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح نجوم و هیأت) عبارتست از متوقف بودن ستاره در جایی از فلک‌البروج بدون جنبش و حرکت بطوری که یک ستاره چند روز در موضع واحدی از فلک‌البروج متوقف گردد و استقامت حرکت ستاره است بسوی توالی. و در کفایةالتعلیم آمده که چون کوکب به آخر رجعت یا استقامت رسد در حد اقامت افتد و حد اقامت را رباط کوا کب‌خوانند. وقفهٔ کوا کب باشد بچشم بیننده پیش از رجوع و پیش از استقامت. (مفاتیح العلوم). برای تفصیل این مطلب رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون و شروح ملخص و تصنیفات عبدالعلی بیرجندی شود. ||(اصطلاح فقه) اعلام آغاز کردن نماز است که اقامه در اصل مصدر است که اذان دوم را شرعاً به آن نام نامیده‌اند. الفاظ اقامه همان الفاظ اذان است جز آنکه دو تکبیر بجای چهار تکبیر گویند و دو بار «قد قامت الصلوة» پس از «حی علی‌الفلاح» گفته شود و لااله الاالله را یکبار گویند. رجوع به ذخیرةالعباد آیت‌الله فیض شود. ||قیام نمودن. ||قائم کردن. (غیاث اللغات).

اقانیم. [اَ] (ع اِ) ج اقنوم. (ناظم الاطباء). و اقنوم کلمهٔ سریانی است[1] بمعنی شخص و اصل. (یادداشت مؤلف).
— اقانیم ثلاث؛ اب و ابن و روح‌القدس.

اقاوز. [اَ وِ] (ع اِ) ج قوز. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به قوز شود.

اقاوم. [اَ وِ] (ع اِ) جمعِ قوم بمعنی گروه مردان و زنان معاً یا بخصوص گروه مردان. (آنندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). قوم. اقوام. اقاوم.

اقاویز. [اَ] (ع اِ) ج قوز. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به قوز شود.

اقاویل. [اَ] (ع اِ) ج اقوال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جج قول. (ترجمان‌القرآن) (ناظم الاطباء) (آنندراج): و اقاویل انصاف از اباطیل خلاف صیانت کنی. (سندبادنامه). او را بمواعید زور و اقاویل غرور بفریفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

اقاویم. [اَ] (ع اِ) ج اقوام. جج قوم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به قوم و اقوام شود.

اقب. [اَ قَبب] (ع ص) باریک و لاغرمیان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ج، قُبّ. گویند: خیل قب؛ ای ضوامر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). باریک‌میان. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (مهذب الاسماء).

اقباح. [اِ] (ع مص) زشت آوردن. ||زشت یافتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اقبار. [اِ] (ع مص) گور ساختن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج). گور ساختن برای کسی. (ناظم الاطباء). ||بگور کردن فرمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||کشته را بقوم او دادن تا دفن کنند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بگور سپردن. درگور کردن. (ترجمان القرآن) (تاج المصادر بیهقی). ||از اهل دفن گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اقباس. [اِ] (ع مص) زیرک و دانا گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). علم آموزانیدن کسی را. (آنندراج). ||زیرک و دانا گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||آگاهانیدن. ||آتش دادن. ||آتش جهت کسی جستن. ||فایده دادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اقباض. [اِ] (ع مص) قبضه ساختن شمشیر و جز آن را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شمشیر و کارد را دسته کردن. (تاج المصادر بیهقی) (مجمل‌اللغة). ||در تداول، داد و ستد قبض در معاملات. (ناظم الاطباء).
— قبض و اقباض کردن؛ قبض دادن و قبض گرفتن. (ناظم الاطباء).

اقباط. [اَ] (ع اِ) جِ قِبط. گروهی از نصاری ساکن مصر. (از اقرب الموارد). رجوع به قبط شود.

1 - Hypostase.

اقبال. [اِ] (ع مص) روی به چیزی آوردن. (ترجمان‌القرآن). پیش آمدن و روی آوردن بهر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نقیض ادبار. (ناظم الاطباء).
— اقبال کردن؛ روی آوردن. متوجه شدن. (ناظم‌الاطباء): بر آنچه ستودهٔ عقل و پسندیدهٔ طبع است اقبال کنم. (کلیله و دمنه).
||دوال ساختن نعل را. (منتهی الارب). قبال کردن نعلین را. (تاج المصادر بیهقی). ||پیش آمدن شب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||کج گردیدن چشم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کج‌چشم شدن چنانکه گویی به بینی خود نگاه میکند. (المصادر). ||اقبل گردانیدن کسی را. ||خردمند و دانا شدن سپس نادانی و گولی. ||چسبیدن بچیزی و ملازم شدن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||آغاز کردن کاری را. ||چیزی پیش کسی داشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||ضمان کسی قبول کردن. ||سعادتمند شدن. ||روی کسی بچیزی گرداندن. (آنندراج). ||روی آوردن دولت بسوی کسی. (غیاث اللغات):

مخرام و مشو خرم از اقبال زمانه
زیرا که نشد وقف تو این مرکز غبرا.
ناصرخسرو.

اقبال. [اِ] (از ع، اِمص) در تداول فارسی‌زبانان، دولت و قوت طالع و این گویا از معنی سعادتمند شدن اخذ شده باشد و بلند از صفات اوست و بصلهٔ با و از هر دو مستعمل. (آنندراج). خوشبختی. (یادداشت مؤلف). در تداول فارسی، بهره‌مندی و نیک‌بختی و برومندی و نیک‌اختری و خوشنودی و پذیرائی و شهرت و نیکنامی. برکت. سعادت. (ناظم الاطباء):

هر آنکسی که نباشد به اخترش اقبال
بود همه هنر او بخلق نامقبول
شجاعتش همه دیوانگی فصاحت حشو
سخا گزاف و کریمی فساد و فضل فضول.
ابوالعباس.

امروز به اقبال تو ای میر خراسان
هم نعمت و هم روی نکو دارم وسناد. رودکی.

از گوشهٔ چار بالش تو
اقبال بالیان نجنبد. خاقانی.

هر زمان این شاهباز ملک را
ساعد اقبال مأوا دیده‌ام. خاقانی.

مرادش با سعادت رهسپر باد
ز نو هر روزش اقبالی دگر باد. نظامی.

باقبالش دل استقبال دارد
چو هست اقبال کار اقبال دارد. نظامی.

هین غذای دل بده از همدلی
رو بجو اقبال را از مقبلی. مولوی.

گرش حظ و اقبال بودی و بهر
زمانه نراندش ز شهری بشهر. سعدی.

چون همایم سایه‌ای بر سر فکن
تا در اقبالت شوم نیک‌اختری. سعدی.

ز اقبال غمت زینگونه شادم
که‌هیچ از شادی کس نیست یادم.
میرخسرو (از آنندراج).

بوسه‌ها بر دست خود داده‌ست معمار ازل
تا باقبال بلند آن طاق ابرو بسته است. صائب.

— اقبال داشتن؛ پیش‌آمدگی در کارها داشتن و خداوند بخت و طالع نیک بود. (ناظم الاطباء).
||(اصطلاح نجوم) اقبال در اصطلاح نجومی بودن کوکب است در یکی از اوتاد اربعه. (یادداشت مؤلف). رجوع به اوتاد اربعه شود. بودن ستاره است در وتد و مقابل آن ادبار است. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

اقبال. [اِ] (اِخ) عباس اقبال آشتیانی. محقق و مورخ ایرانی. (ولادت ۱۳۱۴ هـ. ق. و وفات ۱۳۳۴ هـ. ش.). وی در آغاز جوانی شاگرد درودگر بود و سپس به تحصیل پرداخت و دورهٔ دارالفنون را بپایان رسانید و به معاونت کتابخانهٔ معارف انتخاب گردید. آنگاه در دارالفنون بتدریس پرداخت و بعدها به معلمی مدارس نظام، مدرسهٔ علوم سیاسی و دارالمعلمین عالی منصوب شد. در سال ۱۳۰۴ هـ. ش. به منشی‌گری هیئت نظامی ایران به پاریس رفت و در آنجا به تحصیل ادامه داد و به اخذ درجهٔ لیسانس از سربن نایل آمد و در آن شهر با علامه محمّد قزوینی آشنایی یافت و از محضر وی استفاده کرد. پس از بازگشت به ایران به سمت استادی دانشگاه و عضویت فرهنگستان انتخاب شد و سپس به سمت نمایندهٔ فرهنگی ایران در ترکیه و ایتالیا به شهر رم رفت و در آنجا اقامت گزید و در آنجا در سن ۵۹ سالگی درگذشت. جنازهٔ او را به تهران حمل کردند. وی در ۱۳۲۴ مجلهٔ «یادگار» را تأسیس کرد که پنج دورهٔ آن منتشر شده. از آثار وی: «تاریخ مغول» «وزراء سلاجقه». «خاندان نوبختی»، تصحیح «عتبة‌الکتبه»، تصحیح «سمط العلی»، تصحیح «مجمع التواریخ»، ترجمهٔ «سه سال در دربار ایران» تألیف دکتر فوریه، ترجمهٔ «یادداشتهای ژنرال تره‌زل»، ترجمهٔ «مأموریت ژنرال گاردان در ایران»، تصحیح «ترجمهٔ فارسی محاسن اصفهان»، تصحیح «بیان الادیان»، و تصحیح «تبصرة العوام»، را باید نام برد. وی در تحقیقات تاریخی و ادبی روش عالمانه‌ای دارد. (از فرهنگ فارسی معین). از مرحوم عباس اقبال آشتیانی آثار چاپ نشده‌ای نیز باقی مانده که در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران مضبوط است. از این نوع آثار می‌توان دو کتاب تاریخ مختصر ادبیات ایران و تاریخ جواهر در ایران را نام برد که از دومی قسمت پیش از اسلام در ۸۲ ورق و از قسمت مربوط به بعد از اسلام فقط ۹ صفحه به خط اقبال در دست است. کتاب تاریخ جواهر در ایران در جلد ۹ نشریهٔ فرهنگ ایران زمین چاپ شده است. همچنین متن تصحیح شده‌ای از چند کتاب به این شرح از او باقی است: مثنوی ورقه و گلشاه، اثر عیوقی – سیرهٔ شیخ کبیر تألیف ابوالحسن الدیلمی – الرسالة الثانیة تألیف مسعربن مهلهل – با حواشی و یادداشت‌هایی از اقبال و محمد قزوینی – رساله در فن انشاء، از معین‌الدین محمدبن عبدالخالق میهنی و تنسوخ‌نامهٔ ایلخانی تألیف خواجه نصیرالدین طوسی. رجوع به مقدمهٔ مجموعهٔ مقالات عباس اقبال آشتیانی چ دکتر دبیرسیاقی.

اقبال. [اِ] (اِخ) از بلوکات قزوین در راه قزوین زنجان و جمعیت آن با بلوک بشاریات ۱۰۰۰۰ تن است و عدهٔ قرای هر دو بلوک ۹۷ تن است.

اقبالاً. [اِ لَنْ] (ع ق) بطور اقبال. (ناظم الاطباء).

اقبال‌مند. [اِ مَ] (ص مرکب) صاحب اقبال. (ناظم الاطباء). بختیار.

اقبالة. [اِ لَ] (ع اِ) آن قسمت از گوش که بطرف رأس واقع است. ||پارچهٔ حریری که در گوش گوسپند کنند. (ناظم الاطباء).

اقبالیه. [اِ لی یَ] (اِخ) دهی جزء دهستان افشاریهٔ ساوجبلاغ بخش کرج شهرستان تهران دارای ۱۱۸ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا بنشن، چغندر قند، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

اقبالیه. [اِ لی یَ] (اِخ) دهی جزء دهستان بهنام وسط بخش ورامین شهرستان تهران. دارای ۱۳۸ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، چغندر قند. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

اقبالیه. [اِ لی یَ] (اِخ) دهی از دهستان احمدآباد بخش فریمان شهرستان مشهد. دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

اقبالیه. [اِ لی یَ] (اِخ) دهی از دهستان تحت‌جلگه بخش فدیشه شهرستان نیشابور. واقع در ۲هزارگزی شمال شوسهٔ عمومی نیشابور به سبزوار. دارای ۱۸۸ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، پنبه، بنشن. شغل اهالی زراعت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

اقبان. [اِ] (ع مص) شکست خوردن از دشمن. ||شتابی کردن در دویدن بی ترس و بیم. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء).

اقبئنان. [اِ بِءْ] (ع مص) ترنجیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ترنجیدن، یعنی سخت درهم‌کشیده و کوفته شدن. (آنندراج). انقباض. (اقرب الموارد). ||سپس ماندن و غایب شدن. (ناظم الاطباء).

اقبح. [اَ بَ] (ع نتف) قبیح‌تر. زشت‌تر. (آنندراج) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

اقبس. [اَ بَ] (ع ص) آنکه سر شرم او قبل از ختنه بیرون آمده باشد. (منتهی الارب). آنکه چون مختونی زاده باشد. آنکه سر نرهٔ او قبل از ختنه بیرون آمده باشد. (ناظم الاطباء).

اقبص. [اَ بَ] (ع ص) بزرگ‌سر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). درازسر یا گردسر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||آنکه از پیش پا بر موضع پاشنه خاک پاشد در رفتار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، قُبص. (ناظم الاطباء).

اقبل. [اَ بَ] (ع ص) کج‌چشم چنانکه گویی به سوی بینی خود مینگرد. کج‌چشم چندانکه گویی‌به بینی خود نگاه میکند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ذوالقَبَل. آنکه چشمش در پیش گردد. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (مهذب الاسماء). ج، قُبل. (مهذب الاسماء). ||گوسپندی که سرونش بر روی خمیده باشد. (ناظم الاطباء).

اقبیل. [اِ] (از ع، اِمص) امالهٔ اقبال که همین معنی اقبال دارد. (آنندراج) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء):

کنونم‌که در پنجه اقبیل نیست
نمد پیش تیرم کم از بیل نیست.
سعدی (از براهین‌العجم).

اقبیلال. [اِ] (ع مص) اقبئلال. کج‌چشم شدن. اقبل گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اقبیة. [اَ یَ] (ع اِ) ج قباء. (منتهی الارب) (دهار) (ناظم الاطباء):

شد گونه‌گونه تاک رز چون پیش‌بند رنگ‌رز
اکنونت باید خز و بز گرد آوری و اقبیه[1].
منوچهری.

اقت. [اَ] (ع مص) معین کردن وقت. (منتهی الارب) (آنندراج). تأقیت. فعل آن از باب نصر است. (منتهی الارب). ||(اِ) لغتی است در وقت. (ناظم الاطباء).

اقتاب. [اَ] (ع اِ) ج قِتْب. (منتهی الارب). ||پالان و پالان خرد. رجوع به قتب شود.

اقتاب. [اِ] (ع مص) بر پشت شتر قتب نهادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پالان بر اشتر نهادن. (المصادر زوزنی). پالان بر شتر بستن. (تاج المصادر بیهقی). ||سوگند غلیظ و درشت خوردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اقتاجی. [اَ] (ترکی، ص) چابک‌سوار. (ناظم الاطباء).

اقتاد. [اَ] (ع اِ) ج قتاد و آن درختی است سخت خارناک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||ج قَتَد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بمعنی چوب پالان. (آنندراج) (منتهی الارب). رجوع به قتاد و قتد شود.

اقتار. [اَ] (ع اِ) ج قُتُر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بمعنی کرانه و جانب. (آنندراج) (منتهی الارب). ||ج قُتْر. (ناظم الاطباء). رجوع به قتر شود.

اقتار. [اِ] (ع مص) نفقه را بر عیال تنگ کردن. (ترجمان‌القرآن) (منتهی الارب). نفقه تنگ داشتن. (تاج المصادر) (ناظم الاطباء). ||در کازه درآمدن صیاد. ||لازم‌گرفتن چیزی را. ||نیازمند شدن مرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). درویش شدن. (تاج المصادر) (ترجمان القرآن). ||بخور کردن زن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خوشبوی کردن بعود. (تاج المصادر بیهقی).

اقتال. [اَ] (ع اِ) ج قِتْل. رجوع به قتل شود.

اقتال. [اِ] (ع مص) فرا کشتن آمدن. (تاج المصادر بیهقی). با کشتن دادن. (المصادر زوزنی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||به قتلگاه فرستادن. (منتهی الارب). به قتلگاه بردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اقتان. [اِ] (ع مص) اندک طعام یا بی‌طعام شدن. ||کشتن کنه را. ||لاغر شدن جسم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اقتباء. [اِ تِ] (ع مص) آراستن. ||آماده کردن. ||قبا پوشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اقتباب. [اِ تِ] (ع مص) دست کسی را بریدن. (تاج المصادر بیهقی). بریدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اقتباس. [اِ تِ] (ع مص) فرا گرفتن آتش. (تاج المصادر بیهقی). آتش گرفتن، چرا که مصدر است مأخوذ از مادهٔ قبس که بفتحتین بمعنی آتش‌پاره است. (آنندراج) (غیاث اللغات). گرفتن آتش. (ترجمان القرآن). ||نور گرفتن. (غیاث اللغات) (آنندراج). گرفتن روشنائی. (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل): بر ضمیر خورشیداقتباس سخن‌شناس... مخفی نخواهد بود. (حبیب‌السیر). ||فرا گرفتن علم. (تاج المصادر بیهقی). دانش گرفتن. (ناظم الاطباء). گرفتن علم. (ترجمان القرآن). علم آموختن از کسی. (آنندراج). ||دانش دادن. ||فایده گرفتن. ||فایده دادن. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح بدیع) اندکی از قرآن یا حدیث در عبارت خود آوردن بی اشارت. (غیاث‌اللغات از کنزاللغات) (آنندراج). و جایز است تغییر آن برای وزن شعر یا امری دیگر. (آنندراج). اقتباس آن است که نثر یا نظم متضمن گردد چیزی از قرآن یا حدیث را چون:

و ان تبدلت بنا غیرنا
فحسبنا الله و نعم‌الوکیل. ؟ (از تعریفات).

ایام، خط بگرد رخ دلستان کشید
لم تفلحوا بناصیهٔ انس و جان رسید.
خاقانی (از آنندراج).

نقد عمر زاهدان در توبه از می شد تلف
قل لهم ان تنتهوا یغفر لهم ما قد سلف.
خاقانی (از آنندراج).

دراین بیت، الذین کفروا را به لفظ لهم بدل کرده‌است. (آنندراج).

- اقتباس کردن؛ از کسی فایده و دانش گرفتن و پیروی او در دانش و علم کردن. (ناظم الاطباء).

اقتباع. [اِ تِ] (ع مص) دهان مشک و توشه‌دان بدرون نوردیده بدهان آب خوردن یا گوشه‌اش در دهان کرده نوشیدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).

اقتبال. [اِ تِ] (ع مص) از سر نو کردن کاری را. ||به بدیهه گفتن سخن را. ارتجال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اقتتاب. [اِ تِ] (ع مص) بر پشت شتر قتب نهادن. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد از صحاح).

اقتتات. [اِ تِ] (ع مص) از بیخ برکندن چیزی را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||روغن در گل پروردن یا بروغنهای خوش‌بوی دیگر آمیختن. (منتهی الارب). روغن با روغنهای گل‌پرورد آمیختن.

اقتتال. [اِ تِ] (ع مص) کشتهٔ عشق یا جن گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و فعل آن مجهول بکار رود. (منتهی الارب). کشتن عشق و یا پری کسی را. (تاج المصادر بیهقی) (آنندراج). ||کارزار کردن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). تقاتل. (المصادر زوزنی). با یکدیگر کارزار کردن. (ترجمان علامهٔ جرجانی). با هم کارزار کردن. (آنندراج).

اقتثاث. [اِ تِ] (ع مص) برکندن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اقتثاد. [اِ تِ] (ع مص) خیار بادرنگ درودن. خیار بادرنگ بریدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اقتثار. [اِ تِ] (ع مص) رخت خانه ساختن

۱ - ن‌ل: اوعیه.

چیزی را: اقترت الشیء اقتثاراً؛ رخت خانه ساختم آن چیز را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).

اقتثام. [اِ تِ] (ع مص) از بیخ برکندن. ||مال بسیار گرفتن و تمام آنرا بردن. ||فراهم آوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اقتحاء. [اِ تِ] (ع مص) مال گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اقتحاش. [اِ تِ] (ع مص) بازکاویدن تا چیزی را بدانی. (منتهی الارب). بازکاویدن. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اقتحاف. [اِ تِ] (ع مص) خوردن تمام آنچه در کاسه باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نیک آشامیدن. (تاج المصادر بیهقی). سخت آشامیدن. ||بردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اقتحام. [اِ تِ] (ع مص) بعنف در کاری شدن. (ترجمان القرآن) (تاج المصادر بیهقی). بی‌اندیشه در کاری درآمدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج): فرمود که ای غافلان ورای این ترکان قومی‌اند در انتقام و اقتحام لجوج. (جهانگشای جوینی).

نه در طریقهٔ رندی حریص باید بود
نه در صلاح و ورع اقتحام باید کرد. قاآنی.

||بسختی درافتادن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ||خرد و خوار شمردن کسی را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). حقیر داشتن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر). ||فروشدن ستاره. ||ناگاه درآمدن بجایی. ||بر ناقه برجستن گشن بی‌آنکه رها کنند او را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||ستم کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج).

اقتد. [اَ تُ] (ع اِ) ج ِ قُتاد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به قتاد شود.

اقتدا. [اِ تِ] (از ع، اِمص) اقتداء. تقلید و متابعت و پیروی. (ناظم الاطباء). پیروی کردن.

— اقتدا داشتن؛ اقتدا کردن.

— اقتدا کردن؛ پشت سر امام جماعت بجماعت نماز گزاردن.

— ||پیروی کردن:

وانگه که بعشق اقتدا کردیم
در عالم عشق مقتدا گشتیم. عطار.
هر کس سر فقر عرش‌سا کرد
بر شاه محمد اقتدا کرد. واله (از آنندراج).
جست قضا داوری از پی کار جهان
عقل بدو اقتدا کرد که این کار اوست.
سلمان ساوجی (از آنندراج).

رجوع به اقتداء شود.

اقتداء. [اِ تِ] (ع مص) بر پی کسی رفتن. (ترجمان القرآن جرجانی). ||پس امام نماز کردن. (آنندراج). ||پی بردن بکسی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (المصادر زوزنی). پیروی کردن. (غیاث اللغات). تأسی.

اقتداح. [اِ تِ] (ع مص) شوربا بکفگیر برگرفتن. ||اندیشیدن کاری را. ||بچخماق زدن آتش‌زنه تا آتش دهد. (ناظم الاطباء) (منتهی‌الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

اقتداد. [اِ تِ] (ع مص) از بن بریدن. ||بدرازا شکافتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||نیکو اندیشیدن کار و جدا و ممتاز کردن آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

اقتدار. [اِ تِ] (ع مص) در دیگ پختن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (المصادر زوزنی) (تاج المصادر) (ناظم الاطباء). ||توانا شدن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن جرجانی) (آنندراج). توانستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(اِمص) قدرت و توانایی و قوت و زور. (ناظم الاطباء):

از او اقتدار معالی فزون گشت
وزو روزگار مکارم نکو شد. خاقانی.
غیرتم هست و اقتدارم نیست
که‌بپوشم ز چشم اغیارت. خاقانی.

||عزت و جاه و جلال. ||توانا. قادر و قوی. (ناظم الاطباء).

— گردون‌اقتدار؛ آنکه مانند گردون قادر و توانا باشد. (ناظم الاطباء).

||(اصطلاح معانی و بیان) اقتدار نزد بلغا آن است که سخنگو معنی واحد را بچندین صورت ایراد کند تا توانائی و نیروی خود را در سخنرانی و ترکیب الفاظ و ریختن الفاظ در قالبهای معانی و اغراض بنمایاند چنانچه نوبتی بلفظ استعاره و گاهی بصورت ارداف و زمانی در مخرج ایجاز و وقتی در قالب حقیقت بیان کند. (از کشاف اصطلاحات الفنون از الاتقان فی علوم‌القرآن).

اقتذاء. [اِ تِ] (ع مص) نگریستن و چشم پوشیدن مرغ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اقتر. [اَ تَ] (ع ص) مرد تنگ‌کنندهٔ نفقه بر عیال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مرد تنگ‌گیرندهٔ نفقه بر عیال. (از اقرب الموارد).

اقتراء. [اِ تِ] (ع مص) میزبانی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||نیکویی کردن با مهمان. ||مهمانی خواستن. ||در پی بلاد رفتن و طلب کردن برفتن از شهری بشهری. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ||خواندن قرآن را. ||پیروی کردن کسی را. (ناظم الاطباء).

اقتراب. [اِ تِ] (ع مص) نزدیک شدن. (ترجمان القرآن جرجانی). همدیگر نزدیک شدن. (منتهی الارب) (آنندراج). به همدیگر نزدیک شدن. (ناظم الاطباء). نزدیک آمدن. (غیاث اللغات از لطائف). قرب. (المصادر زوزنی): اقتربت الساعة وانشق القمر. (قرآن ۵۴/۱).

اقتراح. [اِ تِ] (ع مص) درخواستن. (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی). سئوال کردن. (غیاث اللغات).

— اقتراح کردن؛ درخواستن. طلبیدن:

ادب را برسمش کنند اقتراح
خرد را به رایش کنند امتحان. عنصری.

از بهر بزرگ‌زادگی تو که دست‌تنگ شده‌ای و بر ما اقتراحی کنی ترا حقی گزاریم. (تاریخ بیهقی).

ازو عقل در فضل کرد اقتراحی
وزو بخت در جود کرد امتحانی. معزی.

||به تحکم از کسی چیزی را خواستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خواستن چیزی بی تأمل و فکر. (آنندراج). ||در وقت و بی‌اندیشه گفتن و از خود برآوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بی‌اندیشه سخن گفتن. (آنندراج). ||نو پیدا کردن چیزی را بی‌آنکه آنرا از کسی شنیده باشند. ||برگزیدن چیزی را و اختیار کردن. ||سوار شدن شتری را که هنوز بر وی سوار نشده باشند. ||در جای بی‌آب چاه کندن. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||تمام‌دندان شدن ستور. (منتهی الارب).

اقتراحات. [اِ تِ] (ع اِ) ج ِ اقتراح: روزی سخت خوش بپایان آمد که بسیار مذاکره رفت در ادب و سماع و اقتراحات و مستان بازگشتیم. (تاریخ بیهقی). رجوع به اقتراح شود.

اقترار. [اِ تِ] (ع مص) آرام گرفتن. ||جای گرفتن آب گشن در زهدان ماده. ||سیر شدن ستور. ||فربه شدن ستور و بنهایت رسیدن فربهی. ||نانخورش ساختن از قراره. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||گرفتن قراره از بن دیگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||به آب خنک غسل آوردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||جستن باقی‌ماندهٔ علف در بطن وادی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اقتراش. [اِ تِ] (ع مص) با هم به نیزه کارزار کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||کسب کردن. ||سعایت کردن نسبت بکسی و بدی نمودن. (از اقرب الموارد).

اقتراض. [اِ تِ] (ع مص) وام گرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قرض گرفتن. قرض ستاندن. وام ستدن. (تاج المصادر بیهقی). وام بستدن. (المصادر

زوزنی). ||غیبت کسی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اقتراع. [اِ تِ] (ع مص) با یکدیگر قرعه زدن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). قرعه زدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پشک انداختن. استهام. ||برگزیدن. (المصادر زوزنی) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (تاج المصادر). ||آتش افروختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اقتراف. [اِ تِ] (ع مص) ورزیدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). کسب کردن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن). ||گناه آوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گناه کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): بجرایم و آثام که در ایام ماضیه و شهور سالفه اقتراف کرده بود در مقام خجالت و ندامت اعتراف نمود. (جهانگشای جوینی). ||متهم شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی).

اقتران. [اِ تِ] (ع مص) با یکدیگر قرین شدن. (المصادر زوزنی). قرین شدن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن). یار شدن به دیگری. (آنندراج) (منتهی الارب) (صراح اللغة) (ناظم الاطباء):

با آتشت موازنه وز خاکت ارتفاع
با اخترت مقابله با رایت اقتران.
خواجوی کرمانی.

||نزدیک شدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). نزدیک آمدن. ||(اِمص) در تداول، مصاحبت و همراهی و رفاقت. ||اتحاد و اتفاق و سازش و پیوستگی. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح هیأت) اقتران یا قران یا مقارنهٔ دو کوکب و وقوع آن دو در یک درجه و دقیقهٔ برجی است.

— اقتران کواکب؛ واقع شدن دو و یا چند سیاره در یک برج. (ناظم الاطباء).

||(اصطلاح منطق) اقتران نزد منطقیان عبارتست از قرینه. چنانچه در اشارات گوید: تألیف صغری و کبری اقتران نامیده میشود و اقتران قسمی از اقسام قیاس است. (کشاف اصطلاحات الفنون). هر تألیف که بقصد استلزام قولی بود اگر مستلزم بود و اگر نبود آنرا اقتران خوانند و آن مؤلف را قرینه خوانند. (اساس الاقتباس).

اقترانی. [اِ تِ] (ص نسبی) (اصطلاح منطق) رجوع به قیاس اقترانی شود.

اقتسار. [اِ تِ] (ع مص) بستم بر کاری داشتن کسی را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

اقتساط. [اِ تِ] (ع مص) قسمت کردن و بهرهٔ خود گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اقتسام. [اِ تِ] (ع مص) بخش کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل). قسمت کردن. (المصادر زوزنی). ||بهم سوگند خوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن).

اقتشاب. [اِ تِ] (ع مص) نیکنامی یا بدنامی خود را ورزیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اقتصاب. [اِ تِ] (ع مص) کلک و نی بریدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). بریدن. (المصادر زوزنی).

اقتصاد. [اِ تِ] (ع مص) میانه راه رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). میانجی نگاه داشتن. (تاج المصادر بیهقی). میانه نگاه داشتن. (ترجمان القرآن). ||(اِمص) میانه‌روی در هر کاری. (آنندراج) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). قصد.

— علم اقتصاد؛ عبارت از علم به مجموع وسایلی است که برای رفع نیازمندیهای مادی بشر از آن استفاده میشود.

||مواصلة الشاعر عمل القصائد. (منتهی الارب)؛ مواصله کردن شاعر عمل قصائد را. (ناظم الاطباء).

اقتصادی. [اِ تِ] (ص نسبی) منسوب به اقتصاد. رجوع به اقتصاد شود.

اقتصار. [اِ تِ] (ع مص) بسند کردن و نگذشتن از چیزی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). اکتفا کردن بر چیزی. ایستادن و بسند کردن بدان. (تاج المصادر بیهقی). بر چیزی فروایستادن. (المصادر زوزنی).

— اقتصار کردن؛ اکتفا کردن. بسند کردن:

بهتر ز خدمتش نشناسم در این جهان
از اینهمه بخدمت او کردم اقتصار. فرخی.
خواهم بقای تو بزمان صدهزار سال
از من بدینقدر نکند اقتصار دل. سوزنی.

||(اِمص) کوتاهی. ایستادگی بر یک چیز. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح معانی و بیان) کلام را کثیراللفظ و قلیل‌المعنی نمودن. (آنندراج) (غیاث اللغات).

اقتصاص. [اِ تِ] (ع مص) بر پی کسی رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). از پی فراشدن. (تاج المصادر بیهقی). ||قصاص دادن خواستن. ||در پی قصاص شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||قصاص گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قصاص بستدن. (تاج المصادر بیهقی). ||روایت کردن سخن را بر روش آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). روایت کردن سخن بر وجه. (تاج المصادر بیهقی). قصه گفتن. (آنندراج). ||(اصطلاح منطق) ایراد قصه‌ای بود که چه رفته است و چه بوده است و خاص بود بمشاجرات و منافرات، چه قصه یا مشتمل بر امری ماضی بود، و خواهند که آنرا به عدل و جور نسبت دهند. و یا مشتمل بر امری حاضر بود و خواهند که آنرا بحسن و قبح نسبت دهند. و در مشاورت چون دلالت بر مصلحتی به مستقبل بود، اقتصاص صورت نبندد و اقتصاص متعذر باید که بطریق تلطف بود، و آمیخته به خلقیات. و بعد از اقتصاص ایراد بیان باید کرد تا اقناع حاصل آید و آن تصدیق حاکم بود. (اساس الاقتباس ص ۵۸۰).

اقتصال. [اِ تِ] (ع مص) بریدن. ||بریده گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اقتضاء. [اِ تِ] (ع مص) وام بازخواستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). وام بازاستدن. (تاج المصادر بیهقی). ||تقاضا کردن. (المصادر زوزنی) (ناظم الاطباء). طلب نمودن:

همیشه تا بجهان اقتضای طبع آن است
که گرم و سرد برآید بخار از آتش و آب.
مسعودسعد.
گر اقتضای زمان دور باز سرگیرد
بنات دهر نزایند بهتر از تو بنین. سعدی.

||(اصطلاح فقه) خواستن فعل است با منع کردن از ترک آن که آنرا ایجاب گویند و بدون منع کردن از ترک آنرا استحباب گویند یا طلب کردن است ترک فعل را با منع از خود فعل، آنرا حرام گویند و بدون منع از فعل آنرا کراهت گویند. (از تعریفات سید جرجانی). اقتضاء شامل وجوب و ندب و حرمت و کراهت میشود. (از نفایس الفنون در کلمهٔ حکم).

اقتضاب. [اِ تِ] (ع مص) بریدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ||سوار گردیدن شتر ماده را پیش از رام شدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). چاروای نیاموخته را سوار شدن. اشتر را پیش از ریاضت برنشستن. (تاج المصادر). ||اقتضاب الکلام؛ بدیهه گفتن سخن را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). بداهت و ارتجال و بی‌اندیشه و رویه و فکر گفتن. و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود.

اقتضاض. [اِ تِ] (ع مص) دوشیزگی بردن دختر را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (آنندراج). بکارت دختر بردن. ازالهٔ بکارت کردن.

اقتطاط. [اِ تِ] (ع مص) بریدن یا بر پهنا بریدن یا بریدن چیزی درشت و سخت را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اقتطاع. [اِ تِ] (ع مص) پاره‌ای از چیزی

جدا کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پاره‌ای از چیزی وا کردن. (تاج المصادر بیهقی). پاره‌ای از چیزی بدر کردن. (آنندراج). ||پاره‌ای از مال کسی گرفتن. یقال: اقتطعت قطیعاً من غنم فلان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||(اصطلاح معانی و بیان) اقتطاع نزد اهل معانی حذف بعض کلمه است. ابن اثیر ورود آن را در قرآن منکر است و بعضی قول او را رد کرده‌اند و فواتح سور را از باب اقتطاع دانسته‌اند بنا بر آنکه هر حرفی از آنها نامی از نامهای خدای‌تعالی بوده باشد و بعضی ادعا کرده‌اند که باء در قول خدای‌تعالی فامسحوا بروسکم اول کلمهٔ بعض است که باقی آن حذف شده است و از همین باب است حذف همزهٔ انا در لکنا هو الله ربی زیرا اصل آن لکن انا بوده است. (کشاف اصطلاحات الفنون).

اقتطاف. [اِ تِ] (ع مص) میوه چیدن. ||وقت چیدن انگور رسیدن. (ناظم الاطباء). ||(اِمص) میوه‌چینی و ثمره‌یابی. (غیاث اللغات).

اقتع. [اَ تَ] (ع نتف) خوارتر. یقال: هو اقتع منه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اقتعاء. [اِ تِ] (ع مص) برجستن گشن بر ماده، گشنی کند یا نه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اقتعاث. [اِ تِ] (ع مص) بسیار خاک برآوردن از چاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اقتعاد. [اِ تِ] (ع مص) قعده ساختن شتر را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ستور را مرکب خویش ساختن.

اقتعاط. [اِ تِ] (ع مص) عمامه بستن بی درآوردن آن زیر زنخ. در حدیث است: انه علیه‌السلام نهی عن‌الاقتعاط و امر بالتحلی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). عمامه بر سر بستن بی‌تحت‌الحنک. (تاج المصادر بیهقی). دستار در سر بستن بی‌تحت‌الحنک. (المصادر زوزنی). عمامه بستن بر سر بی‌تلحی. (صراح‌اللغة).

اقتعاف. [اِ تِ] (ع مص) فروریخته شدن روی کوه. ||از بن درافتادن دیوار. ||از جای رفتن چیزی. ||به خواهش گرفتن چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اقتعال. [اِ تِ] (ع مص) دور کردن گل رز را و پاشیدن آن را. (منتهی الارب). دور کردن شکوفهٔ رز را و استخراج نمودن آنرا. (ناظم الاطباء).

اقتفا. [اِ تِ] (از ع، اِمص) اقتفاء. پیروی و متابعت. (ناظم الاطباء). رجوع به اقتفاء شود.

اقتفاء . [اِ تِ] (ع مص) در پی رفتن. (ناظم الاطباء). از پی رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج): افتفی اثره؛ در پی آن رفت. (منتهی الارب). ||خاص کردن چیزی را بچیزی. ||بخش نهادن مهمان را. ||برگزیدن. ||بازدوختن توشه‌دان و پشیزه را میان دو پشیزهٔ آن درآوردن. (منتهی الارب) (آنندراج).

اقتفار. [اِ تِ] (ع مص) در پی رفتن و پیروی کردن. ||گوشت از استخوان باز کردن و خوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

اقتفاط. [اِ تِ] (ع مص) چسبانیدن تکه اندام خود را با فرج ماده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اقتفال. [اِ تِ] (ع مص) به کلیدانه بسته شدن در. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اقتفان. [اِ تِ] (ع مص) جدا کردن سر گوسپندرا وقت گلو بریدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اقتل. [اَ تَ] (ع نتف) کشنده‌تر: اقتل‌الداء للنفوس الدواء. (ابن شبلی بغدادی).

اقتلاد. [اِ تِ] (ع مص) غرق شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اقتلاز. [اِ تِ] (ع مص) خوردن. (منتهی الارب). آشامیدن. (ناظم الاطباء).

اقتلاع. [اِ تِ] (ع مص) از بیخ برکندن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): شهاب‌الدین بقصد تخریب رباع و اقتلاع قلاع ملاحده بجانب قهستان رفت. (جهانگشای جوینی). ||برکنده شدن. ||ربودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اقتلاف. [اِ تِ] (ع مص) با ظرفی گرفتن چیزی را بی‌سنجیدن و وزن کردن. ||از بن برکنده شدن چنانکه ناخن. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

اقتم. [اَ تَ] (ع ص) سیاه‌فام یا خاکسترگون. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).
– باز اقتم‌الریش؛ باز خاکستری‌پر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اقتماح. [اِ تِ] (ع مص) سفوف کردن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). کفلمه کردن. (یادداشت مؤلف). ||پست خشک خوردن. ||رسیدن گندم و سخت شدن آن. ||خوردن نبید را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

اقتماع. [اِ تِ] (ع مص) از مشک آب خوردن یا از سوراخ مشک آب خوردن بدهان. ||برگزیدهٔ چیزی گرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اقتمام. [اِ تِ] (ع مص) سیاه‌فام شدن. سیاه‌رنگ شدن و قتمه گون گردیدن. ||خاکسترگون شدن. (منتهی الارب). ||بلب خوردن گوسپند گیاه را. ||خوردن هرچه بر خوان باشد. ||مروسیدن بیمار را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||مزاولت چیزی کردن. (منتهی الارب) (المصادر) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||اعتماد نمودن بچیزی پس خطا نا کردن از آن. ||برگرفتن تنگ بار را پیش از رسیدن بزمین. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||فارفتن جای. (المصادر زوزنی). رفتن خانه.

اقتناء . [اِ تِ] (ع مص) ورزیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کسب کردن، یعنی حاصل کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||فراهم آوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||سرمایه گرفتن. (تاج المصادر بیهقی) (آنندراج) (غیاث اللغات). ||لازم گرفتن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گرفتن چیزی و نگاه داشتن آن را برای خوردن. (آنندراج). ||ذخیره کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اقتناص. [اِ تِ] (ع مص) شکار کردن. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء): اولیای دولت را بر اقتصاص و اقتناص او تحریض داد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

کی دهد زندانیی در اقتناص
مرد زندانی دیگر را خلاص. مولوی.

||کسب کردن. (غیاث اللغات از کنز و لطائف) (آنندراج).

اقتناع. [اِ تِ] (ع مص) خرسند شدن بدانچه هست. (از اقرب الموارد). قناعت کردن. (غیاث اللغات) (از اقرب الموارد).

اقتنالوقی. [اَ تِ] (معرب، اِ) شوکة‌البیضا و آنرا بفارسی بادآور گویند و آن بوتهٔ خاری باشد سفید. (برهان) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

اقتنان. [اِ تِ] (ع مص) راست استادن. ||بندهٔ قن گرفتن. ||خاموش گردیدن. ||بر قنه برشدن بز کوهی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اقتواء . [اِ تِ] (ع مص) چاکر داشتن خواستن کسی را و خدمت خواستن از وی و هو شاذ لان الافعلال لازم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و این مشتق از قتو است. (ناظم الاطباء). خدمت کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||توانا گشتن. ||جهت خود گزیدن چیزی را. ||سرزنش کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||افزودن در ارز چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). افزودن در قیمت چیزی. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اقتوار. [اِ تِ] (ع مص) گرد بریدن چیزی. ||محتاج گردیدن. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||بحث کردن. (از اقرب الموارد).

اقتیاب. [اِ] (ع مص) برگزیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
اقتیات. [اِ] (ع مص) قوت خوردن و خورش یافتن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). قوت گرفتن. (تاج المصادر بیهقی).
اقتیاد. [اِ] (ع مص) کشیدن ستور. ||کشیده شدن ستور. لازم و متعدی بکار رود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
اقتیار. [اِ] (ع مص) گرد بریدن چیزی را. ||محتاج گردیدن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||ابحث کردن و بازکاویدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). رجوع به اقتوار شود.
اقتیاز. [اِ] (ع مص) خوردن پلنگ کسی را. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (منتهی الارب).
اقتیاس. [اِ] (ع مص) اندازه کردن چیزی بچیزی مانند وی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). برابری کردن با کسی در قیاس. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بروش دیگری رفتن. (منتهی الارب). بروشی رفتن که دیگری رفته باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اقتدا کردن بکسی و بر راه وی رفتن. (تاج المصادر بیهقی).
اقتیاض. [اِ] (ع مص) از بیخ برکندن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج).
اقتیاع. [اِ] (ع مص) جوشیدن گشن. (منتهی الارب) (آنندراج).
اقتیاف. [اِ] (ع مص) پیروی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||در پی کسی رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
اقتیال. [اِ] (ع مص) چیزی بدل چیزی گرفتن. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||چیزی بدل چیزی خواستن. (آنندراج). ||حکم کردن بر کسی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). تحکم کردن. (المصادر) (تاج المصادر بیهقی). ||برگزیدن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
اقتیام. [اِ] (ع مص) بینی بریدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
اقتینان. [اِ] (ع مص) نیکو شدن گیاه. ||بغایت سبزی و تازگی رسیدن مرغزار. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).
اقثاء. [اِ] (ع مص) خیارناک شدن جای. ||بسیار خیار گردیدن قوم. ||مال و جز آن فراهم آوردن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).
اقجنوس. [اَ قَ] (اِ) ریم‌آهن باشد که آنرا بعربی خبث‌الحدید خوانند. (آنندراج) (برهان).
اقجنوش. [اَ قَ] (اِ) اقجنوس. (برهان). رجوع به مادهٔ فوق شود.

اقجه. [اَ جَ / جِ] (ترکی، اِ) رجوع به اقچه شود.
اقچه. [اَ چَ / چِ] (ترکی، اِ) آقچه. اشرفی:
بیک دو بیت نود اقچه داد کافی کور
براوی من کو مدح‌خوان اشعار است.
خاقانی.
سحر بین شعر و شعرها بشکن
کان طلب اقچه سوی گاز فرست. خاقانی.
مژدگانی که گل از غنچه برون می‌آید
صد هزار اقچه بریزند عروسان بهار. سعدی.
قافله میشد بکعبه از وله
اقچه بستد شد روان با قافله. مولوی.
رجوع به آقچه شود.
اقحاح. [اَ] (ع ص، اِ) جِ قُحّ. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). محض و خالص و بی‌آمیغ. گویند: رجل قح و عربی قح و عربیة قحة و اعراب اقحاح و عبد قح؛ ای محض خالص. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به قح شود.
اقحاد. [اِ] (ع مص) کوهان کردن و کوهان برآوردن. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آنندراج).
اقحاص. [اِ] (ع مص) دور گردانیدن از چیزی کسی را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).
اقحاط. [اِ] (ع مص) قحطزده گردیدن قوم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||قحط رسانیدن در زمین و قحطناک گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||گاییدن بی‌انزال. ||به خشکسال رسیدن قوم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قحط رسیدن. (تاج المصادر بیهقی).
اقحاطی. [اَ طی] (ع ص نسبی) منسوب به قحطان بر غیر قیاس. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).
اقحاف. [اَ] (ع اِ) جِ قِحف، بمعنی کاسهٔ سر و آنچه شکسته و جدا گردد از کاسهٔ سر. (منتهی الارب) (آنندراج).
— امثال:
رماه باقحاف رأسه؛ وقتی گویند که خاموش کنندکسی را به آوردن بلا و سختی بر وی و یا آنکه او را زبون و تباه کرده و یا از آهنگ و حاجت وی بازداشته باشند. (ناظم الاطباء).
اقحاف. [اِ] (ع مص) سنگریزه در خانه فراهم آورده بر آن رخت خانه داشتن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
اقحال. [اِ] (ع مص) پوست بر استخوان خشک گردانیدن و نزار و خشک‌اندام ساختن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). خشک کردن. (تاج المصادر بیهقی).
اقحام. [اِ] (ع مص) قحطزده گردیدن در زمین. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). قحطزده گردیدن مردمان بیابان‌نشین و سپس در زمین و یا کشت و یا علف درآمدن. (ناظم الاطباء). ||ناگاه کسی را در کاری افکندن بی‌اندیشه. ||درافکندن بسختی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). درآوردن چیزی بچیزی بعنف. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی).

اقحد. [اَ حُ] (ع اِ) جِ قَحَدَه، بمعنی بن کوهان یا کوهان یا میان تهیگاه آن. (منتهی الارب).
اقحد. [اَ حَ] (ع ص) شتر پهن‌کوهان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
اقحر. [اَ حُ] (ع اِ) جِ قَحر. (ناظم الاطباء). بمعنی پیر فرتوت و شتر کلان‌سال که در آن اندکی بقیهٔ توانایی باشد. (منتهی الارب). رجوع به اقحور شود.
اقحمة. [اَ حَ مَ] (ع اِ) سرمای سخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
اقحوان. [اَ حَ] (ع اِ) بر وزن ارغوان معرب اکحوان است که شکوفهٔ ریحان و بابونه باشد. احداق‌المرضی. خبزالغراب. شجرةالکافور. بابونهٔ گاو. و بضم اول و ثالث هم بنظر آمده. (آنندراج) (برهان). از اسفرمهاست، نوعی از گاوچشم است میان او زرد است و کناره‌های او سپید است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). گونه‌ای از آن سپید و گونه‌ای اشقر است نوع سپید آن قوی‌تر است و بو و مزهٔ تند و تیز دارد. (قانون بوعلی سینا مقالهٔ دوم از کتاب دوم چ تهران ص۱۵۸). بابونه. قراص. (بحر الجواهر).
اقحوان. [اُ حُ] (ع اِ) قُحوان. بابونج. بابونه. (منتهی الارب). رجل‌الدجاجة. کرکاش. مقارجه. بابونک. بابونق. (یادداشت مؤلف). شجرهٔ مریم. کافوریه. جِ اقاحی. اقاح. (منتهی الارب). در تاج العروس آمده: اقحوان بابونج [بابونه] است نزد عجم و قُرّاص است نزد عرب. (تاج العروس). کافور اسپرم. (مهذب الاسماء):
ز بان و ارغوان و اقحوان و ضیمران نو
جهان گشته است از خوشی بسان لات و العزی.
منوچهری.
اقد. [اَ قُ دد] (ع اِ) جِ قِدّ. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). بمعنی ظرف چرمین و تازیانه و دوال از پوست ناپیراسته. (از منتهی الارب). رجوع به قد شود. ||جِ قَدّ، بمعنی دراز از هر چیزی و پوست بزغالهٔ و قدر و اندازه و قامت مرد. (منتهی الارب). رجوع به قد شود.
اقداء. [اِ] (ع مص) خوشبوی و خوشمزه کردن طعام را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||از سفر آمدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||پیر شدن و بمرگ رسیدن. ||پایداری کردن

در راه دین و در کار خیر. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||(اِ) جِ قِدو، بمعنی اصل که از آن فروع منشعب گردد. (از اقرب الموارد).

اقداح. [اَ] (ع اِ) جِ قَدَح، بمعنی کاسه‌ای که دو کس را سیر گرداند یا عام است. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء):

تن عدوی تو با ناله باد چون تن زیر
لب ولی تو پر خنده چون لب اقداح. ؟

||جِ قِدح، بمعنی تیر قمار و تیر تمام‌ناتراشیده. (اقرب الموارد). رجوع به قدح شود.

اقداح. [اِ] (ع مص) عیب کردن کسی را. فحش گفتن. (تاج المصادر بیهقی).

اقدار. [اَ] (ع اِ) جِ قَدَر، بمعنی فرمان و حکم و اندازه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||جِ قِدْر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قدر شود.

اقدار. [اِ] (ع مص) توانا گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

اقداع. [اِ] (ع مص) بازداشتن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||ناسزا گفتن. شتم کردن. (اقرب الموارد). فحش گفتن. (آنندراج). ||کشتی را بادبان کردن. (آنندراج).

اقدام. [اَ] (ع اِ) جِ قَدَم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء):

چه دشمنی تو که از دست عشق و شمشیرت
مطاوعت بگریزم نمیکنند اقدام. سعدی.

— مزال اقدام؛ لغزشگاه. جائی که قدمها بلغزد.

اقدام. [اِ] (ع مص) پیش درآمدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). پیش رفتن در کاری. (غیاث اللغات). ||دلیری نمودن. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). شجاعت کردن. (اقرب الموارد). ||دلیر کردن کسی را. (ناظم الاطباء) (آنندراج). دلیر گردانیدن کسی را. (منتهی الارب). ||پیش فرستادن. (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بسیار پیشی کردن. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||سوگند خورانیدن. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||سوگند خوردن. (اقرب الموارد). ||شروع کردن در ایجاد عقد و آغاز کردن در احداث آن. (از تعریفات سیدجرجانی). ||خوشنود شدن: اقدام علی‌العیب؛ رضی به. (از اقرب الموارد). ||شجاعت و دلیری و جرأت و جسارت و گستاخی و دلاوری. ||ثبات و پایداری. ||جهد و کوشش و سعی. ||اشتغال. ||در تداول، پیش‌رفتگی. (ناظم الاطباء).

— اقدام کردن؛ شروع کردن. پرداختن. پیشی گرفتن در کاری.

— اقدام نمودن؛ تعجیل کردن و شتاب کردن. (ناظم الاطباء): حکما گویند بر سه کار اقدام ننماید مگر نادانی... (کلیله و دمنه). حاشا که ذات شریف که مصدر افاضت و خیرات است بر حرکتی که موجب تشنیع تواند بود اقدام نماید. (سندبادنامه).

اقدامات. [اِ] (ع اِ) جِ اقدام. رجوع به اقدام شود.

اقدح. [اَ دَ] (ع ن‌تف) ناقص‌تر و معیوب‌تر. (آنندراج) (غیاث اللغات). ||(اِ) مگس. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ذباب. (اقرب الموارد).

اقدح. [اَ دُ] (ع اِ) جِ قِدح، بمعنی تیر تمام‌ناتراشیده پر و پیکان نانهاده و تیر قمار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج).

اقدحرار. [اِ دِ] (ع مص) آماده بدی و جنگ و دشنام دادن شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اقدر. [اَ دَ] (ع ص) کوتاه گردن پست‌قد. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). ||اسب که پایش بجای دست افتد در رفتار و یا اسب که بر جای سزاوار بیندازد پا را یا پایهایش از دستها درگذرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||(ن‌تف) تواناتر و قادرتر: اولی‌الناس بالعفو، اقدرهم علی‌العقوبة. (حدیث از حضرت علی علیه‌السلام).

اقدس. [اَ دَ] (ع ن‌تف) پا کتر. (از آنندراج). پا کیزه‌تر و مقدس‌تر. (ناظم الاطباء).

اقدس. [اَ دَ] (اِخ) یکی از شعرای فارسی‌گوی هندوستان است. پاره‌ای از منظومه‌ها و اشعار از وی یادگار مانده. از او است:

در آن گلشن شمار بید مجنون
ز تار زلف لیلی بود افزون.

(از قاموس الاعلام).

اقدسی. [اَ دَ] (اِخ) از مشاهیر شعرای ایران و از مردم طوس است. گویند خودپسند و مردم‌گریز بود. مزاجش با هیچ‌کس سازگاری نداشت با بیکسی و تنهایی عمر خود را بسر آورد. از او است:

بپای ناقه خروشان دل شکستهٔ کیست
که‌این صدا بصدای جرس نمی‌ماند.

(از قاموس الاعلام).

اقدسیه. [اَ دَ سی یَ] (اِخ) دهی جزء بخش شمیران شهرستان تهران در شمال تهران از قراء خوش آب و هوای شمیران و محل اردوگاه تابستانی دانشکدهٔ افسری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

اقدم. [اَ دَ] (ع ن‌تف) قدیمتر. (ناظم الاطباء). کهنه‌تر. باستانی‌تر. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). پیشتر و نخستین و اولین‌تر و قدیمتر و جلوتر. (آنندراج).

— علم اقدم؛ علمی که موضوعش اعم است از موضوع علمی دیگر چنانکه موضوع علم طبیعی بر علم طب. (یادداشت مؤلف).

||افضل و اشرف و اعلی. (از آنندراج). ||(اِ) شیر بیشه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). اسد. (اقرب الموارد).

اقدم. [اَ دُ] (ع اِ) جِ قَدَم. (از ناظم الاطباء).

اقدمین. [اَ دَ] (ع ص، اِ) جِ اقدم در حالت نصبی و جری. ||پیشینیان. (یادداشت مؤلف).

اقدة. [اَ قِ دَ] (ع اِ) جِ قَدّ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به قد شود. ||جِ قِدَّة. (از اقرب الموارد). رجوع به قِدَّة شود.

اقدة. [اَ قُ دَ] (ع اِ) جِ قَدّ. (اقرب الموارد). رجوع به شود.

اقذ. [اَ قَ ذذ] (ع ص، اِ) تیر باپر و تیر بی‌پر و هموار تراشیدهٔ بی‌خم. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ج، قُذّ. جج، قِذاذ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||چیزی اندک یا مال. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

اقذاء. [اَ] (ع اِ) جِ قِذیٰ. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به قذی شود.

اقذاء. [اِ] (ع مص) خاشاک انداختن در چشم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج). خاشه در چشم افکندن. (تاج المصادر بیهقی). ||خاشاک برآوردن از چشم. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). از لغات اضداد است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

اقذاذ. [اِ] (ع مص) پر در تیر چسبانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

اقذار. [اَ] (ع اِ) جِ قذر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). رجوع به قذر شود.

اقذار. [اِ] (ع مص) بسیار گفتن. ||پلید و چرکین یافتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

اقذاع. [اِ] (ع مص) دشنام دادن و بد گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). فحش دادن.

اقذان. [اِ] (ع مص) نیک عیب‌ناک گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اقذر. [اَ ذَ] (ع ن‌تف) پلیدتر و ناپاکتر. (ناظم الاطباء).

اقذعرار. [اِ ذِ] (ع مص) دادن دشنام بعد دشنام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دشنام از پی دشنام دادن.

اقذعلال. [اِ ذِ] (ع مص) دشوار شدن. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب).

دشخوار شدن.

اقذلة. [اَ ذِ لَ] (ع اِ) ج قِذال. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). بمعنی پس سر و بستنگاه فسار اسب در پس پیشانی. (آنندراج). رجوع به قذال شود.

اقر. [اَ قُ] (ع اِ) وادی فراخ پر از گیاه تلخ و شورمزه و آب. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).

اقر. [اَ قُ] (ترکی، اِ) نخجیر. (شرفنامهٔ منیری).

اقراء. [اَ] (ع اِ) ج قَرء. اَج قُرء: دعی الصلوة ایام اقرائک؛ یعنی ایام حیض. (ناظم الاطباء). اَج قَرو. اَج قِرو. (ناظم الاطباء). ||ج قُرُوْ. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (ترجمان القرآن). بمعنی وقت و قافیه. (اقرب الموارد). اَج قَریّ. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). بمعنی مجاری سیل. (اقرب الموارد).

— اقراءالشعر؛ انواع و اقسام آن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قرء و قری شود.

اقراء. [اِ] (ع مص) لازم گرفتن ده را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||لازم گرداندن جل را بر اسب. (منتهی الارب). دائم داشتن جل بر پشت ستور. (تاج المصادر بیهقی). ||مهمانی جستن. مهمانی کردن کسی را. مهمانی خواستن. ||دردگین پشت گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||قرآن خواندن فرمودن. ||سبب خواندن شدن. (ناظم الاطباء). خوانا گردانیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). خوانانیدن. ||سلام رسانیدن بر کسی. (اقرب الموارد). ||حیض آوردن. ||پاک شدن از حیض. ||قرار گرفتن منی در زهدان ناقه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||بوقت وزیدن باد. ||بازگشتن. ||نزدیک آمدن حاجت. ||سپس ماندن. سپس گذاشتن. ||نهان گردیدن. ||برگردیدن. ||پرستیدن. ||بند کردن زن را جهت استبراء. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

اقراب. [اَ] (ع اِ) ج قُرب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به قرب شود. اَج قُرُب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به قرب شود.

اقراب. [اِ] (ع مص) شمشیر در نیام کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی). ||شب راندن شتر را برای آمدن بر آب وقت صبح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||نزدیک زاییدن رسیدن ناقه. (منتهی الارب) (آنندراج). نزدیک زاییدن رسیدن زن و همچنین اسب و گوسپند. (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی). پابه‌ماه شدن. ||نزدیک رسیدن اسب و شتر بدرآوردن دندان ثنیه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ||نزدیک گردانیدن قدح پر کردن. (تاج المصادر بیهقی). نزدیک پری رسانیدن آوند را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||صاحب شتران قوارب شدن قوم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

اقرابادین. [اَ] (معرب، اِ) اقربادین. قرابادین. ترکیب ادویهٔ مفرده و دستور آن. رجوع به دائرة المعارف اسلام و تاریخ الحکماء قفطی ص۲۰۷ شود.

اقراح. [اِ] (ع مص) خداوند شتران آبله‌زده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||آبله‌زده گردانیدن. (منتهی الارب). ||ریش کردن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج).

اقراد. [اَ] (ع اِ) ج قِرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بوزینگان. رجوع به قرد شود.

اقراد. [اِ] (ع مص) درماندن در سخن. ||خاموش بودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||آرمیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). آرام گرفتن. (تاج المصادر بیهقی). ||خود را پارساوار نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||بمردگی زدن خود را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مرده گردانیدن خویشتن را. (آنندراج). مرده‌بازی درآوردن. ||خوار گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اقرار. [اِ] (ع مص) ثابت کردن کسی را در کاری. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بگفت بر خود ثابت کردن چیزی را. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بگفت خود ثابت شدن و با لفظ گرفتن و آوردن و کردن و داشتن و دادن مستعمل. (آنندراج). ||اقرار کردن. (تاج المصادر) (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). اعتراف کردن. (تاج العروس). خستو شدن. (تاریخ بیهقی). اذعان. (تاج العروس). خلاف انکار:

یک یک بر وی بشمردم همه
عیب تن خویش باقرار خویش. ناصرخسرو.

خلیفه مجمعی ساخت... و شرطی را بفرمود تا بنام هر خادم ضیاعی بنویسد: بعضی باقرار، بعضی بملک و بعضی بوقف. (تذکرةالاولیاء عطار). چندانکه مرا در حق درویشان ارادت است و اقرار این شوخ دیده را عداوت است و انکار. (گلستان سعدی). یکی از حکما را شنیدم که میگفت هرگز کسی بجهل خویش اقرار نکرده است مگر... (گلستان سعدی).

دگر مگوی که من ترک عشق خواهم کرد
که قاضی از پس اقرار نشنود انکار. سعدی.

— اقرار آوردن؛ بر گناه و تقصیر خود اعتراف کردن. (ناظم الاطباء):

گر خون من و جملهٔ عالم تو بریزی
اقرار بیاریم که جرم از طرف ماست. سعدی.
بدر تمام روزی در آفتاب رویت
گر بنگرد بیارد اقرار ناتمامی. سعدی.

— اقرار دادن؛ اعتراف کردن. اذعان کردن. مقر شدن:

ای بار خدایی که همه بار خدایان
دادند باصل و شرف و گوهرت اقرار.
منوچهری.
ای داده باقبال تو اقرار همه خلق
در حکم، یک اقرار ز هفتاد گوا به. قطران.
مده بر عیب کس نادیده اقرار
وگر دیدی بپوشی بهتر ای یار. ناصرخسرو.
شنود گوش و دل اقرار کرد صانع را
بداد عقل بر اقرار صنع او اقرار. ناصرخسرو.
ایا ز دولت تو دیده هر کسی معجز
ایا بمعجز تو داده هر کسی اقرار
اگر ملوک و سلاطین رفته زنده شوند
به معجزات و کرامات تو دهند اقرار.
میر معزی (از آنندراج).
نفسی دارم که از جهالت
اقرار نه می‌دهد نه انکار. عطار.
زبان را چو بینی که اقرار داد
ببین تا زبان را که گفتار داد. سعدی.

— اقرار داشتن؛ استوار بودن و استواری داشتن. (ناظم الاطباء).

— ||اعتراف کردن:

مرا ز ابتدای جهان بازگوی
که اقرار داریم کش ابتداست. ناصرخسرو.
آفرینش همه تنبیه خداوند دل است
دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار. سعدی.
اگر عشق کفر است از منکرانم
وگر کفر دین است اقرار دارم.
طالب آملی (از آنندراج).

— اقرار کردن؛ اعتراف کردن. (ناظم الاطباء). اذعان کردن:

چیست که بیهوش همی بینمت
از چه همی نالی اقرار کن. ناصرخسرو.
اقرار تو باشد سخنش گرچه روا نیست
در دین که کسی از کس دیگر کند اقرار.
ناصرخسرو.
آخر این اقرار خواهی کرد هین
هم ز اول روز آخر را ببین.
مولوی.
اقرار کنم برابر دشمن و دوست
کانکس که مرا بکشت از من بحل است.
سعدی.
خردمندان نظر بسیار کردند
ز درمانش بعجز اقرار کردند. سعدی.
بنادانی کند اقرار هر کس هست داناتر

ز حیرت پردهٔ خواب است هر چشمی که بیناتر.
صائب (از آنندراج).

– اقرار گرفتن؛ اعتراف گرفتن:

دل بدرد امروز نبود آشنا بگرفته‌اند
حسن پیش از عشق و عشق از پیش حسن اقرار ازاو.
واله هروی (آنندراج).

||بر پای داشتن. ||بقرار آوردن کار را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||ثابت شدن حمل ناقه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ثابت شدن آبستنی شتر ماده. ||خنک گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)؛ اقرالله عینه و بعینه؛ خنک گرداند خدای چشم او را یعنی اشک او را. چه، اشک خنک دلیل شادی و اشک گرم دلیل غم و غصه و هم است. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||سردی رسانیدن و خنک گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سرد گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). ||بسرما درآمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||آرام و قرار دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قرار دادن. (مجمل اللغة) (ترجمان القرآن) (تاج المصادر). ||(اِ) تقریر و آن یکی از سه قسم سنت است و عبارتست از اعمالی که قوم مرتکب شده‌اند و رسول صلوات‌الله علیه بر آنان نگرفته و انکار نفرموده است. (مفاتیح العلوم). آن سه قسم از سنت که هر یک علیحده حجت است: قول معصوم. فعل معصوم و تقریر یا اقرار معصوم است. ||(اصطلاح شرع) اعتراف و اخبار شخص بحقی است از خود برای دیگری و این بوسیلهٔ گفتن تحقق مییابد و بوسیلهٔ اشاره و مانند آن صحیح نیست و اقرار نامیده نمیشود و نوشتن در حکم گفتن است. (کشاف اصطلاحات الفنون از جامع‌الرموز). خبر دادن بحقی است بر نفع کسی بر ذمهٔ خبر دهنده. (تعریفات سیدجرجانی). ||(امص) در تداول فارسی، پایداری و برقراری در جایی و استواری. ||عهد و پیمان و قول و شرط. ||کفالت و ضمانت. ||قبول و رضامندی و پسند. ||گواهی و شهادت و بیان و اذعان و اعتراف. (ناظم الاطباء).

اقرارنامه. [اِ مَ / مِ] (اِ مرکب) عهدنامه. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||قرارنامه. ||تمسک. (ناظم الاطباء). ||نوشته‌ای که کسی نویسد و بموجب آن چیزی را بر عهدهٔ خود اثبات کند. رجوع به اقرار و ترکیبات آن شود.

اقراری. [اِ] (ص نسبی) منسوب به اقرار. قبولی و چیزی که کسی قبول کرده و بدان اعتراف نموده باشد. (ناظم الاطباء). ||موحد و یکتاپرست. (از انجمن آرای ناصری). ج، اقراریان. رجوع به اقراریان شود.

اقراریان. [اِ] (اِ مرکب) جِ اقراری. کنایه از موحدان است. (انجمن آرای ناصری). که به یگانگی خداوند اقرار کرده‌اند.

اقراس. [اِ] (ع مص) سرد کردن. (تاج المصادر بیهقی). خنک کردن. ||آب فسرانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

اقراش. [اِ] (ع مص) غیبت کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||سخن‌چینی کردن. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). سعایت کردن. (منتهی الارب). بدگویی کردن. ||شکافتن زخم استخوان را بی ریزه کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اقراص. [اَ] (ع اِ) جِ قُرص. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بمعنیِ کلیچه و گردهٔ آفتاب. (آنندراج).

اقراص. [اِ] (ع مص) بسرانگشت گرفتن و شستن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

اقراض. [اِ] (ع مص) وام دادن. (منتهی الارب) (ترجمان القرآن) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (اقرب الموارد) (صراح‌اللغة). قرض دادن: و اقرضوا الله قرضاً حسناً. (قرآن ۱۸/۵۷). ||در پاداش کسی جدا کردن پاره‌ای از زمین و جز آن. ||پیش فرستادن نیکی و بدی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

اقراط. [اَ] (ع اِ) جِ قُرط. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بمعنی گوشواره. رجوع به قرط شود.

اقراع. [اِ] (ع مص) بازایستادن از کاری. (آنندراج). ||بازداشتن کسی را از کاری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||قرعه افکندن میان چند کس. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قرعه انداختن و قرعه زدن. پشک انداختن. ||نزدیک منزل رسیدن مسافر. ||بلگام زدن ستور تا بایستد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||فرش کردن خانه با آجر و مانند آن. ||دائم شدن و پاییدن چنانکه شر و بدی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بزمین رسیدن چنانکه شناوری. (منتهی الارب). بزمین رسیدن غوطه‌زن. (ناظم الاطباء). ||یکدیگر را لگد زدن [خران]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||گزین مالی را بکسی دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بهین مال فرا کس دادن. (تاج المصادر بیهقی). ||گشن نجیب را جهت گشنی بکسی دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). گشن فرادادن. (تاج المصادر بیهقی). ||بسوی حق بازگشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بسوی راستی بازگردیدن. (آنندراج). ||نرم شدن. ||خوار و ذلیل گردیدن. ||ارجمند و منیع گشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). از اضداد است. (از ناظم الاطباء) (آنندراج). ||باز ایستادن از کاری. ||توانا بودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||ناپذیرفتن مشورت را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

اقراف. [اِ] (ع مص) نزدیک کسی رفتن و درآمیختن. ||تهمت بر کسی نهادن. ||عیب کردن و بدی یاد کردن. ||سرایت کردن بیماری از کسی به دیگری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||بد نژاد شدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی).

اقرام. [اِ] (ع مص) مهتر گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||پروردن شتر را برای گشنی. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (اقرب الموارد). ||قرم ساختن شتر را، یعنی بند کردن و بازداشتن شتر را از محنت. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اقران. [اَ] (ع اِ) جِ قَرَن. (اقرب الموارد). رجوع به قرن شود. ||جِ قِرن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بمعنی کفو و همتا. همسران و نزدیکان و همسایگان. (ناظم‌الاطباء) (غیاث‌اللغات). جِ قِرن، بمعنی کفو و همتا:

سزا بود که بر اقران خویش فخر کند
خطاست این سخن آن شاه راکجاست قرین.
فرخی.

نیست ای شاه ترا هیچ شبیه از اشباه
نیست ای میر ترا هیچ قرین از اقران. فرخی.

کرد افتخار بر همه اقران بدین شرف
کت بر همه ملوک جهان افتخار باد. مسعود.

ختم فضلا موفق‌الدین
مقصود قران و صدر اقران. خاقانی.

||(اصطلاح درایه و رجال) راویهای مشترک یعنی موافق در سن و شرف رؤیت حضرت پیغمبر (ص) و بعبارة اخری در اسناد و اخذ از مشایخ. در شرح نخبه و شرح آن آمده که اقران مشارکت بین راوی و مروی‌عنه است در امری از امور وابسته بروایت حدیث از قبیل سن و شرف رؤیت و این نوع از روایت را روایت اقران نامند زیرا در این نوع محدث از قرین خود روایت کرده است و این اصطلاح از طریق اغلبیت است و الا شرف رؤیت در این مورد کافی است. ابن‌الصلاح گوید: بسا باشد که تقارب در اسناد را کافی دانند یعنی اخذ از استادان و هرچند هم که تقارب در سن را منظور ندارند و مراد از مشارکت در این مورد تقارب است. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

اقران. [اِ] (ع مص) توانستن.

(ترجمان‌القرآن). توانستن کاری را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). طاقت چیزی داشتن. (تاج المصادر بیهقی). توانا گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||نتوانستن و سست شدن، از اضداد است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||برگردیدن از راه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||افزون شدن خون در رگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بسیار شدن خون در رگ. (تاج المصادر بیهقی). ||حج و عمره بهم آوردن. ||دو تیر با هم انداختن. ||بر ناقهٔ خوشرفتار سوار شدن. ||ناقهٔ قرون دوشیدن. ||وقت چاشت ذبح کردن قچقار. ||عاجز آمدن از امور آب و زمین خود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||توانا شدن بر آن. ||فراهم آوردن میان دو سر که سر پستان است در دوشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||برداشتن سر نیزه تا بکسی نزنند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||فروختن تیردان و رسن را. ||دو کس بندی را بیک رسن بستن. ||هر شب یک میل سرمه کشیدن بچشم. ||پیوسته باریدن باران. ||بلند گردیدن ثریا. ||نزدیک آمدن آنکه دمل سر کند. ||توانایی و قوت دادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اقرء. [اَ رَءْ] (ع ن تف) اسم تفضیل از قرائت. مقری‌تر. خواننده‌تر. داناتر بقرآن. آشناتر بقرائت قرآن و علوم آن. قال ابن کثیر: کان الصدیق اقرء الصحابة؛ ای اعلمهم بالقرآن. (تاریخ‌الخلفاء سیوطی ص۲۹).

اقرب. [اَ رَ] (ع ن تف) نزدیکتر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (از اقرب الموارد). قریب‌تر. (غیاث اللغات). خویش نزدیکتر. (مهذب الاسماء). ج، اقربون. اقارب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج): و نحن اقرب الیه من حبل‌الورید. (قرآن ۱۶/۵۰).

اقربا. [اَ رِ] (ع ص، اِ) ج قریب که بمعنی خویشاوند است و آنچه بعض مردم بفتح راء و ضم راء خوانند غلط محض است. (آنندراج) (غیاث اللغات):

ای صدر خاندان نبوت چو باب خویش
خورشید اقربا شدی و فخر دودمان. سوزنی.

رجوع به اقرباء شود.

اقرباء. [اَ رِ] (ع ص، اِ) ج قریب. خویشان و نزدیکان. رجوع به اقربا شود.

اقرباذین. [اَ رَ] (معرب، اِ) رجوع به اقرابادین شود.

اقربالا. [اَ قَ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد در دامنهٔ کوه واقع و هوای آن معتدل. سکنهٔ آن ۱۸۶ تن است. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، بنشن، میوه‌جات. شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

اقربون. [اَ رَ] (ع ص، اِ) ج اقرب در حالت رفعی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به اقرب شود.

اقربة. [اَ رِ بَ] (ع اِ) ج قِراب، بمعنی نیام شمشیر. (ازاقرب‌الموارد) (منتهی‌الارب). رجوع‌به قراب شود.

اقربین. [اَ رَ] (ع ص، اِ) ج اقرب در حالت نصبی و جری.

اقرپائین. [اَ قَ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد واقع در شمال شوسهٔ عمومی فریمان به تربت جام. سکنهٔ آن ۱۰۸۷ تن است. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، بنشن، شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

اقرح. [اَ رَ] (ع ص) اسبی که مقدار یک درهم سپیدی یا کمتر از یک درم بر پیشانی او باشد. (تاج المصادر بیهقی) (آنندراج). اسبی که‌بر روی آن باندازهٔ کمتر از یک درهم سپیدی بوده باشد و عامه آنرا اغر شعرات خوانند. (صبح‌الاعشی). اسبی که بر روی وی مقدار درمی سپیدی باشد یا کم از درمی. (المصادر زوزنی). ||(اِ) قسمی از سماروغ. (ناظم الاطباء). ج، قُرحان. (ناظم الاطباء).

اقرحة. [اَ رِ حَ] (ع اِ) ج قَراح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بمعنی آب صافی و پاکیزه بی‌آمیختگی چیزی و آب شیرین و سرد و خالص و بی‌آمیغ از چیزی. (آنندراج). رجوع به قراح شود. ||زمین‌های آب و گیاه. (آنندراج): و وقفوا علیهم من‌النواحی والاقرحة و العقارات جمله کثیرة. (ابن‌الطقطقی ص۱۲۷).

اقرد. [اَ رَ] (ع اِ) ج قِرد، بمعنی حیوان خبیثی که‌عامه آنرا سعدان خوانند. (از اقرب الموارد). رجوع به قرد شود.

اقرط. [اَ رَ] (ع ص) تکه‌ای که گوش آنرا آویزان گذاشته باشند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). تکهٔ آویخته‌دروش. (؟) (منتهی الارب).

اقرط. [اَ رُ] (ع اِ) ج قُرط. (ناظم الاطباء). رجوع به قرط شود.

اقرع. [اَ رَ] (ع ص، اِ) کل. (مهذب الاسماء) (آنندراج) (غیاث اللغات) (شرح نصاب). مرد کل [کچل] که موی سر او بعلتی افتاده باشد. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ج، قُرع. قرعان. (مهذب الاسماء) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||نوعی از مار موی‌ریخته. ||شمشیر نیکوآهن. ||الف اقرع؛ هزار کامل و تمام. ||عود اقرع؛ چوب پوست‌بازکرده. ||مکان اقرع؛ جای سخت و درشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||قدح اقرع؛ کاسهٔ سوده بسنگ ریزه تا آنکه ظاهر شده باشد طرائق و نگار آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

اقرعباب. [اِ رِ] (ع مص) ترنجیده شدن از سردی و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). انقباض. (اقرب الموارد).

اقرعفاف. [اِ رِ] (ع مص) درترنجیدن. (منتهی الارب). ورترنجیدن. (ناظم الاطباء). تقبض. (از اقرب الموارد).

اقرعک. [اَ رَ عَ] (اِ مرکب) قسمی از گل سرخ خرد و کوچک. (ناظم الاطباء)[1]. ||(اِ مصغر) مرکب است از اقرع به معنی کچل + ک تصغیر. یعنی کچلک:

تکیه کردی به درختان و جدار
برشدی ای اقرعک هم قرع‌وار.
مولوی.

اقرف. [اَ رَ] (ع ص) سخت سرخ. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). الاحمرالقانی. (اقرب الموارد). ||مااقرفه و اقرف به؛ چه خوش سزاوار است او. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اقرم. [اَ رَ] (ع ص) گشن گرامی که نه‌بندند آن را و نه بار کنند بر وی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چهار پای نری که از آن سواری و بارکشی نخواهند برای اضراب فحل. (از اقرب الموارد).

اقرن. [اَ رَ] (ع ص) مرد پیوسته‌ابرو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ابروپیوسته. پیوسته‌ابرو. (تاج المصادر بیهقی) (صراح‌اللغة) (مهذب الاسماء) (آنندراج). ||گوسپند شاخدار. (آنندراج).

اقرنباع. [اِ رِمْ] (ع مص) ورترنجیدن از سرما. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (آنندراج).

اقرنداح. [اِ رِ] (ع مص) گناه جستن بر کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء)؛ اقرندح؛ تجنی علیّ. (اقرب الموارد).

اقرنذاح. [اِ رِ] (ع مص) بازخواندن کسی را بگناهی که نکرده است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اقرنشاع. [اِ رِ] (ع مص) خردمند گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||سر برداشتن و سر جنبانیدن و شادمانی کردن. (منتهی

۱ - ظ. این معنی را به غلط از بیت شاهد استنباط کرده‌اند.

الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

اقرنصاع. [اِ رِ] (ع مص) درپیچیده شدن بجامه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||ورترنجیده شدن و نهان کردن. (از اقرب الموارد).

اقرنفاط. [اِ رِ] (ع مص) ترنجیده و گرد شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||فراهم آوردن ماده بز لب‌های کس را وقت گشنی. (آنندراج) (ناظم الاطباء). فراهم آوردن ماده بز لب‌های شرم خود را برای گشنی. (منتهی الارب).

اقرنفاع. [اِ رِ] (ع مص) بیخود گردیدن و بهوش آمدن. (از اقرب الموارد). بیخود گردیدن و سپس بهوش آمدن.

اقرنماط. [اِ رِ] (ع مص) خشم گرفتن. ||ورترنجیدن پوست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اقروة. [اَقْ رُ وَ] (ع اِ) جِ قَرو، بمعنی کاسهٔ چوبین و کاسه برای ولوغ سگ. (از اقرب الموارد). رجوع به قرو شود.

اقره. [اَ رَهْ] (ع ص) زرددندان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و مؤنث آن قرهاء است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اقری. [اَ] (ع اِ) جِ قَرو. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به قرو و اقروه شود.

اقری. [اَ را] (ع ص) بزرگ‌پشت. (المصادر زوزنی). گویند: ناقة قرواء و جمل اقری؛ ای طویلةالسنام. (از اقرب الموارد).

اقریطس. [اَ / اِ طِ] (اِخ) اقریطش. نام جزیره‌ای است در بحر روم که آنرا کریت[1] گویند. (ناظم الاطباء). نام جزیره‌ایست از جزایر یونان. (برهان) (آنندراج). این جزیره اندر شمال طرابلس است برابر وی، گرد وی سیصد میل است. (حدود العالم). و رجوع به تاریخ‌الحکماء قفطی و عیون‌الانباء و عقد الفرید ۲۴۴:۶ و نزهةالقلوب ۲۳۷:۳ و معجم البلدان و مراصدالاطلاع و نخبةالدهر و ابن جبیر شود.

اقریطون. [ ] (اِخ)[2] معروف به مزین. طبیبی بوده بعد از بقراط و پیش از جالینوس و او راست: کتاب‌الزینه. (ابن‌الندیم). و رجوع به تاریخ‌الحکماء قفطی و عیون‌الانباء شود.

اقریة. [اَ یَ] (ع اِ) جِ قَرِیّ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بمعنی مجاری سیل. (از اقرب الموارد).

اقزاء. [اِ] (ع مص) عیب‌ناک گردیدن سپس راستی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عیب‌ناک گردیدن پس از درستی. (از اقرب الموارد).

اقزاء. [اَ قِزْ زا] (ع اِ) جِ قِزّ. (ناظم الاطباء). رجوع به قز شود.

اقزاح. [اَ] (ع اِ) جِ قِزح. (ناظم الاطباء). رجوع به قزح شود.

اقزاع. [اِ] (ع مص) ستم کردن بر کسی در گفتار. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||از حد درگذشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اقزام. [اَ] (ع اِ) جِ قَزَم. رذال‌الناس. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). مردم فرومایه. (آنندراج). رجوع به قزم شود.

اقزان. [اِ] (ع مص) شکستن ساق و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اقزع. [اَ زَ] (ع ص) ستور جای‌جای پشم ریخته در بهاران. و همچنین کبش اقزع. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ستور یا کبش که در بهاران جای‌جای از پشم آن ریخته باشد.

اقزل. [اَ زَ] (ع اِ) گرگ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و به پرنده بطور استعاره اطلاق میشود. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||نوعی از مار. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(ص) لنگ زشت. (تاج المصادر بیهقی) (اقرب الموارد). ||باریک ساق و لنگ. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

اقزلان. [اَ زَ] (ع اِ) دو پر میان دم عقاب. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ج، اقازل. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

اقزم. [اَ زَ] (ع ص) ضعیف. (مهذب الاسماء).

اقساء. [اِ] (ع مص) سخت گردانیدن گناه دل را. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). ||سکونت ورزیدن در کوه قسا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

اقساح. [اِ] (ع مص) بسیار شدن انتشار نرهٔ مرد. ||دیر ماندن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اقساط. [اَ] (ع اِ) جِ قِسط. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قسطها و حصه‌های مساوی و برابر. (ناظم الاطباء). رجوع به قسط شود.

اقساط. [اِ] (ع مص) عدل و داد کردن. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). داد کردن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). عدل کردن. (تاج المصادر بیهقی).

اقسام. [اَ] (ع اِ) جِ قِسْم. جزءها و قسم‌ها و درجه‌ها. (ناظم الاطباء):

ای نام تو بخشیدهٔ بخشندهٔ اقسام
اقسام مکارم را بخشی است از آن نام.
مسعودسعد.

رجوع به قسم شود. ||جِ قَسَم. سوگندها. (غیاث اللغات) (سیوطی).

اقسام. [اِ] (ع مص) سوگند خوردن. (تاج المصادر بیهقی) (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (ترجمان‌القرآن). ||بخش کردن. (آنندراج).

اقسان. [اِ] (ع مص) درشت گردیدن دست و شوخ بستن بکار کشت و آب‌کشی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اقسئنان. [اِ سِ ءْ] (ع مص) سخت شدن از پیری. (تاج المصادر بیهقی). کلانسال و پشت‌دوتا گردیدن. ||درگذشتن در کاری. ||تاریک شدن شب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||درشت گردیدن و خشک شدن چوب. (منتهی الارب) (آنندراج).

اقسرا. [اَ سَ] (اِخ) رجوع به آقسرای شود.

اقسط. [اَ سَ] (ع ص) فرس اقسط؛ اسب راست استخوان ساق. ||بعیر اقسط؛ شتر که پی قوائم آن خشک باشد در خلقت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||(ن تف) بهتر. (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). عادل‌تر. (آنندراج). راست‌تر و بهتر. (مهذب الاسماء): ادعوهم لآبائهم هو اقسط عندالله. (قرآن ۵/۳۳).

اقسماء. [اَ سِ] (ع اِ) جِ اَقسام. و جمعِ جمع‌الجمع قِسْم اقاسیم است. (از منتهی الارب). ||جِ قسیم. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). بمعنی مرد صاحب‌جمال و بخش‌کننده. (آنندراج). رجوع به قسیم شود.

اقسنقر. [اَ سَ قُ] (ترکی، اِ مرکب) رجوع به آقسنقر شود.

اقسنقری. [اَ سَ قُ] (ص نسبی) آقسنقری:

نسل اقسنقری مؤید از او
اب و جد با کمال ابجد از او.
نظامی.

رجوع به آقسنقری شود.

اقسوس. [اَ] (معرب، اِ) زرشک. (ناظم الاطباء). دانه‌ایست مانند زرشک و چون آنرا بشکنند چیزی چسبنده و لزج از درون آن درآید، با زرنیخ بناخن تباه شده نهند برویاند و جمیع ورمها و آماسها را نافع است و مویزج عسلی همانست. (آنندراج) (هفت قلزم) (برهان).

اقسومة. [اُ مَ] (ع اِ) بهره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بهره و حصه. (آنندراج). ج، اقاسیم. (ناظم الاطباء) (آنندراج).

اقشاء. [اِ] (ع مص) درویش گردیدن پس از توانگری. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج).

اقشاب. [اَ] (ع اِ) جِ قِشب. (منتهی الارب). رجوع به قشب شود.

اقشاش. [اِ] (ع مص) به شدن از بیماری چنانکه از جدری. ||رفتن و شتافتن. ||بسیار

1 - Crète (Candie).
2 - Crito. (فلوگل).

شدن خشکی در جایی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

اقشاع. [اِ] (ع مص) پراکنده شدن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی). ||گشاده شدن دل از غم. (منتهی الارب) (آنندراج). ||گشاده و پراکنده نمودن باد ابر را. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||پریشان و گشاده گردیدن ابر. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). واشدن میغ. (تاج المصادر). ||بازگردیدن از آب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج).

اقشر. [اَ شَ] (ع ص) برکنده‌پوست هرچه باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||مرد پوست رفته بینی از گرما و سخت سرخ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||آنکه پوست وی رنگین و سرخ باشد. (ناظم الاطباء). ||بسیار الحاح‌کننده در سؤال. (از اقرب الموارد).

اقشع. [اَ شَ] (ع ص) اشرف. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بزرگ و گرامی نسب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اقشعرار. [اِ شِ] (ع مص) برفراخیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). برفراشیدن از بیم. (المصادر زوزنی). ||برخود لرزیدن. (منتهی الارب). فسره گرفتن. موی بر اندام بپای خاستن و پوست‌ها فراهم آمدن از لرزش. (ترجمان‌القرآن). برخاستن موی بر اندام. (بحر الجواهر). ||خشک و تنگ گردیدن سال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

اقشف. [اَ شَ] (ع ص) عام اقشف؛ سال سخت تنگ زیانکار هر چیز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اقشون. [اَ] (معرب، اِ) گیاهی است. (ناظم الاطباء). بعضی گویند رومی است، دوایی است گرم و لطیف و آن را بشیرازی سعادهٔ خبیص خوانند. (برهان) (آنندراج).

اقشونبه. [اُ نُ بَ] (اِخ)[1] اخشونیه. اقشونیه در اسپانیا. (نخبة‌الدهر دمشقی).

اقشونیه. [اُ نی یَ] (اِخ) مصحف اقشونبه. اکشونیه. (نخبة‌الدهر).

اقشه. [اَ شَ / شِ] (اِ) اقچه. (ناظم الاطباء). رجوع به آقچه شود.

اقصاء. [اَ] (ع ص، اِ) ج قاصی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به قاصی شود. ||ج قصیٰ. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آنندراج). رجوع به قصی شود. ||ج قَصیٰ. کناره‌ها و دوریها. (غیاث اللغات) (آنندراج). رجوع به قصی شود.

اقصاء. [اِ] (ع مص) دور گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). دور کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||برگزیدن. ||ذخیره داشتن شتر قصیه را. ||نگاه داشتن اطراف لشکر را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||بپایان چیزی رسیدن. (منتهی الارب).

اقصاب. [اَ] (ع اِ) ج قُصب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بمعنی پشت‌ها و روده‌ها. رجوع به قصب شود.

اقصاب. [اِ] (ع مص) نی‌ناک شدن زمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||خداوند شتران مکروه‌دارندهٔ آب شدن شبان. یقال: اقصب الراعی؛ اذا عاف ابله الماء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (اقرب الموارد). خداوند شترانی شدن شبان که آب را کراهت دارند یا منع کردن شبان شتران خود را از آب. (ناظم الاطباء).

اقصاد. [اَ] (ع ص) رمح اقصاد؛ نیزهٔ شکسته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و این از باب ثوب اخلاق است. (از اقرب الموارد). اخفش گوید این یکی از مواردی است که مفرد در بنای جمع آمده است. (از منتهی الارب) (آنندراج).

اقصاد. [اِ] (ع مص) نیزه زدن کسی را و خطا نکردن آن. ||گزیدن مار کسی را و هلاک کردن او را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||رسیدن تیر شکار را و بر جای کشتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). در جای بکشتن. (تاج المصادر بیهقی).

اقصار. [اَ] (ع اِ) ج قَصَرَة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به قصرة شود.

اقصار. [اِ] (ع مص) بازایستادن از کاری. (منتهی الارب) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء) (ترجمان). ||درآمدن بشبانگاه. ||بچهٔ کوتاه‌بالازادن. ||بازداشتن و بیرون کشیدن از چیزی باختیار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||کوتاه کردن نماز را. شکسته خواندن نماز را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). کم کردن نماز. (تاج المصادر بیهقی). قصر کردن نماز را. ||سالخورده شدن میش و گوسفند. ||سوده شدن دندان میش و ماده بز از کلانسالی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

اقصاص. [اِ] (ع مص) برخاستن نتوانستن از لاغری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||در پی قصاص کسی شدن و قریب گردانیدن او را بوی. (منتهی الارب) (آنندراج). اقص امیر فلانا من فلان؛ در پی قصاص او شد و قریب گردانید او را بوی و قادر نمود تا زخم کرد مانند زخم او یا بازکشت او را در عوض کشته. ||از خود توانا گردیدن بقصاص گرفتن از قاتل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||خواهش گشنی رفتن ماده را و باردار شدن آن و پیدا شدن آبستنی گوسپند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||بمرگ نزدیک شدن. (آنندراج). ||بمرگ نزدیک کردن کسی را از بسیاری زدن. (آنندراج). نزدیک گردانیدن بمرگ. (تاج المصادر بیهقی).

اقصاف. [اِ] (ع مص) تنگ و باریک گردیدن ارطی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رقیق و نازک گردیدن ارطی: اقصف الارطی؛ رق. (اقرب الموارد).

اقصام. [اَ] (ع اِ) ج قَصم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||ج قِصم. (ناظم الاطباء). رجوع به قصم شود.

اقصئلال. [اِ صِ ءْ] (ع مص) اقامت نمودن در جایی. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||گرفتن چیزی را: اقصألَّ به اقصئلالاً؛ قبض علیه. (از اقرب الموارد).

اقصر. [اَ صَ] (ع نتف) کوتاه‌تر. قصیرتر. مقابل اطول بمعنی درازتر: خط مستقیم اقصر فاصلهٔ میان دو نقطه است. ||(ص) کوتاه. ||مرد خشک‌گردن. مؤنث آن قصراء است. (منتهی الارب) (آنندراج).

اقصعلال. [اِ صِ] (ع مص) به نیمهٔ آسمان رسیدن آفتاب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

اقصف. [اَ صَ] (ع ص) دندان پیشین نیمه‌شکسته. (ناظم الاطباء) (آنندراج). دندان پیش نیمه‌شکسته. (منتهی الارب). رجوع به اقصم شود.

اقصم. [اَ صَ] (ع ص) آنکه نیمهٔ دندان او شکسته باشد. (آنندراج). نیمهٔ دندان پیشین شکسته. (منتهی الارب). شکسته‌دندان. دندان پیشین از نیمه فراشکسته. (تاج المصادر بیهقی) (مهذب الاسماء). آنکه دندانش نیمه‌شکسته باشد به پهنا. مؤنث آن قصماء. ج، قُصم. (از اقرب الموارد). رجوع به اقصف شود. ||آنکه یک شاخ او شکسته باشد. (آنندراج). ||آنکه ساق وی شکسته باشد. (ناظم الاطباء).

اقصی. [اَ صا] (ع ص) شتر کرانهٔ گوش بریده. (منتهی الارب). و مؤنث آن قصواء است. ||دور. ج، اقاصی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(ن تف) دورتر. (مهذب الاسماء) (آنندراج) (غیاث اللغات). به نهایت رسیده‌تر. (آنندراج) (غیاث اللغات). دورترین:

1 - Ossonoba.

باقصای جهان از فروغ[1] تیغش هر روز
همی صلح سگالد دل هر جنگ‌سگالی.
فرخی.
رسد دست تو از مشرق بمغرب
ز اقصای مداین تا بمدین. منوچهری.
برآمد بادی از اقصای بابل
هبوبش خاره‌در و باره‌افکن. منوچهری.
خردمند مردی در اقصای شام
گرفت از جهان کنج غاری مقام. سعدی.
در اقصای عالم بگشتم بسی. سعدی.
رفیقانم سفر کردند هر یاری باقصائی
خلاف من که بگرفتست دامن در مغیلانم.
سعدی.

- اقصی‌الغایات؛ منتهای مقاصد. (ناظم الاطباء).

- اقصی‌الغایه؛ به‌نهایت‌رسیده‌تر:
چو مرغی از مدینه بر پریده
باقصی الغایت اقصی رسیده. نظامی.
حارث محاسبی... در مجاهد و مشاهده باقصی‌الغایه بود. (تذکرة الاولیاء عطار).

- محراب اقصی؛ مسجد اقصی. رجوع به همین ترکیب شود:
بگردانم ز بیت‌الله قبله
به بیت‌المقدس و محراب اقصی. خاقانی.
آستان حضرتش را از شرف
صخره و محراب اقصی دیده‌ام. خاقانی.

- مسجد اقصی؛ مسجدی است که آن را بیت‌المقدس گویند. بنا کردهٔ داود علیه‌السلام در ملک شام واقع است. (غیاث اللغات). آن قبلهٔ یهود است. (آنندراج). رجوع به مسجد شود.

- مشرق اقصی؛ خاور دور. دورترین جای از مشرق. در مقابل شرق ادنی.

- مغرب اقصی؛ باختر دور. دورترین جای از مغرب.

اقض. [اَ قَ ضَ ض] (ع ص) درشت. (تاج المصادر بیهقی).

اقضاء. [اِ] (ع مص) خورانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). طعام بخورد کسی دادن.

اقضاب. [اِ] (ع مص) گیاه خوردنی رویانیدن زمین و سبزه‌ناک شدن زمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اقضاض. [اِ] (ع مص) در پست آمیختن چیزی خشک از قند و شکر و مانند آن. ||سنگریزه‌ناک شدن جای. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||خاک‌آلوده گشتن خوابگاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). درشت شدن خوابگاه. (المصادر زوزنی). ||درشت و خاک‌آلوده گردانیدن خوابگاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). درشت کردن خوابگاه. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر). ||خاک‌آلود شدن گوشت‌پاره. ||در پی کارهای باریک و دقیق شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||گذاشتن چیزی را سنگریزه و خاک‌آلوده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اقضام. [اِ] (ع مص) لرزانیدن و جنبانیدن شتر زنخ خود را. ||در خشکسال اندک از طعام آوردن قوم از شهری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||قضیم خورانیدن ستور را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). جو دادن ستور را. (مجمل‌اللغة) (تاج المصادر بیهقی). جو بچاروا [چارپا] دادن.

اقضم. [اَ ضَ] (ع ص) مرد قضم رسیده دندان. (منتهی الارب). رجوع به قضم شود.

اقضی. [اَ ضا] (ع نتف) نعت تفضیلی از قضا. قاضی‌تر و اعلم باحکام قضاوت.

- اقضی‌القضاة [اقضی‌القضات]؛ قاضی‌تر از قاضیان، یعنی آن قاضی که در مرتبهٔ قضا بالاتر از قاضیان باشد. (غیاث اللغات) (آنندراج). این مقام مقامی پست‌تر از مقام قاضی‌القضاة بوده است. (تجارب السلف ص۳۲۹):
اقضی‌القضاة حجة‌الاسلام زین دین
کاثار مجد او چو ابد باد مستدام. خاقانی.
ای بسا کوردل که از تعلیم
گشت اقضی‌القضاة هفت اقلیم. نظامی.
و رجوع به قاضی‌القضاة در همین لغت‌نامه شود. ||حکم‌کننده‌تر. (آنندراج) (غیاث اللغات). باحکم‌تر. بافرمان‌تر. (ناظم الاطباء). ||کاربرتر. (یادداشت مؤلف): اقضی من الدرهم.

اقضیة. [اَ یَ] (ع اِ) ج قضاء. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به قضاء شود.

اقط. [اَ / اِ / اُ / اَ قَ / اَ قِ / اُ قُ / اِ قِ] (ع اِ) کشک و پینو و قروت و دوغ منجمد از شیر گوسپند و جز آن پس از رفع مائیت خشک کرده باشند. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (منتهی الارب). ج، اُقطان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). اقط بکسر و بکسرتین بمعنی پنیر که آنرا قرت و کشک نیز گویند و آن ماست و جغرات خشک‌کرده‌شده است که آنرا نانخورش سازند. (غیاث اللغات) (آنندراج) (شرح‌نصاب). کشک در هم. (مهذب الاسماء). ماستینه. (تفلیسی).

اقط. [اَ] (ع مص) کشک در طعام کردن. ||کشک خورانیدن کسی را. ||بر زمین زدن حریف خود را. ||آمیختن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اقط. [اَ قَ] (ع مص) بسیار کشک گردیدن شخص. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اقطاب. [اَ] (ع اِ) ج قُطب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به قطب شود.

اقطاب. [اِ] (ع مص) درآمیختن شراب را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آمیختن شراب. (تاج المصادر بیهقی). ||گرد آمدن قوم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اقطار. [اَ] (ع اِ) ج قُطر. (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل) (آنندراج). بمعنی کرانه‌ها و قطرها. (آنندراج) (غیاث اللغات):
بمی و مطرب خوش‌نغمه شغب بیش نمای
که‌ز انصاف تو اقطار جهان بی‌شغب است.
انوری.
باد گیسوی عروسان چمن شانه کند
بوی نسرین و قرنفل ببرد در اقطار. سعدی.
رجوع به قطر شود.

اقطار. [اِ] (ع مص) آب چکانیدن. ||هنگام چکیدن رسیدن چیزی را. ||بر قطر چیزی افکندن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||قطار کردن شتران و جز آن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اقطاط. [اَ] (ع اِ) ج قَطّ. (ناظم الاطباء). رجوع به قط شود.

اقطاع. [اَ] (ع اِ) ج قطیع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به قطیع شود. ||ج قِطع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (دهار). رجوع به قطع شود.

اقطاع. [اِ] (ع مص) سرزنش نمودن. ||غلبه کردن بحجت بر کسی. ||سپری گردیدن آب چاه. ||بسنده شدن جامه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||بریدن دادن شاخه‌های درخت را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). دستوری دادن در بریدن. (تاج المصادر بیهقی). ||بازایستادن ما کیان از بیضه نهادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). خایهٔ مرغ منقطع شدن. (تاج المصادر). ||هنگام درودن خرما رسیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||سپری شدن و بازایستادن باران از قوم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||جوی گذرانیدن بسوی کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||سپری و بریده گردیدن حجت و جواب از کسی و ساکت و ملزم شدن او. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). از حجت وابریده شدن یعنی فروماندن. (تاج المصادر). ||بخشیدن کسی را پاره‌ای از زمین خراج. یقال: اقطعه قطیعة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). کسی را اقطاع دادن. (المصادر زوزنی). زمین را به تیول دادن. ||(اِ) ملک یا قطعه زمین مذکور که کسی را دهند:

---

[1] - ظ: فزع.

دور نه چرخ بهر اقطاعش
قرعه بر هفت کشور اندازد. خاقانی.
جمشید زمانه شاه مغرب
اقطاع‌ده جهان دولت. خاقانی.
ز ملک من اقطاع من میدهی
ادیم سهیل از یمن میدهی. نظامی.
کم‌کن اجری که زیادت خورند
خاص کن اقطاع که غارتگرند. نظامی.
غلامان باقطاع خود تاخته
وطنگاهی از بهر خود ساخته. نظامی.
چون لبش را بلطف خندان کرد
رسم اقطاع او دوچندان کرد. نظامی.
سفله را اقطاع دنیی بهتر از عقبی بود
خود جعل را بوی سرگین به ز عود و عنبرست.
عط

اگر هشت بهشت را در کلبهٔ ما گشن
دلالت هر دو سرای باقطاع ما دهندرایند
یک آه که در سحرگاه بر یاد ش
ندهیم. (تذکرة الاولیاء عطا
گرفتم که خود خدمتی... سعدی.
نه پیوسته اقطاع اوج اقطاعة و اقطاع؛ او

اقطاعات. لزامات و مزید قربات را بانواع الغات زیادت موعود گردانید. بنواخیتخ یمینی). سالها باید تا ترتیب (تو دهند و خزانه‌های مالامال تا در وجه واجب و اقطاعات ایشان بردارند. (جهانگشای جوینی). رجوع به اقطاع و اقطاعة شود.

اقطاع‌خوار. [اِ خوا / خا] (نف مرکب) آنکه از درآمد و سود اقطاع بهره برد. راتبه‌دار. مقرری‌گیر: تا همگی شبانکارگان سپاهی و سلاح‌ور و اقطاع‌خوار شدند. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی).
ز لطفش صد امید اقطاع‌خوار
موظف ز طبعش چو عشرت هزار. ظهوری.

اقطاع‌ده. [اِ دِه] (نف مرکب) کسی که زمین را باقطاع به کسی دهد:
این ده که حصار بیهشان است
اقطاع‌ده زبون‌کشان است. نظامی.
اقطاع‌ده سپاه موران
اورنگ‌نشین بخت کوران. نظامی.
رجوع به اقطاع شود.

اقطاعة. [اِ عَ] (ع اِ) بخشی از سرزمین خراج که سپاهی آن را تقطیع میکند و محصول آن زمین برای وی قرار داده میشود که روزی خورد. (اقرب الموارد). ج، اقطاعات. (از اقرب الموارد).

اقطاعی. [اِ] (ص نسبی) منسوب به اقطاع: چشمه‌ها و دیه‌ها که بعضی ملکی است و بعضی اقطاعی. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی). ناحیتی است در این مرغزار اقطاعی و ملکی. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی). رجوع به اقطاع شود.

اقطاف. [اِ] (ع مص) خداوند ستور قطوف[1] گردیدن. (از اقرب الموارد) (منتهی الا (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||بـ ج رسیدن انگور. (منتهی الار نزدیک (ناظم الاطباء) (از اقرب الـبه؛ رفتن شدن میوه بچیدن. ||ی کردن از آن. همچون رفتن آن چ (اقرب الموارد) طن، بمعنی پنبه. (منتهی

اقطان. [اَ موارد) (ناظم الاطباء).
الارب) ع اِ) ج اَقِط. (منتهی الارب)

اقط باء).

ر. [اِ طِ] (ع مص) آماده شدن گیاه خشک گردیدن را و پیچیدن. ||آبستن گشتن ناقه و دنب و سر برداشتن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

اقطع. [اَ طَ] (ع ص) مرد دست‌بریده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (اقرب الموارد). بریده‌دست. (مهذب الاسماء). ||دزد و رهزن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ج، قُطعان، قُطع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||مرد کر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||کبوتر سپیدشکم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||(ن تف) برنده‌تر. ||مد و مت الینا بثدی غیر اقطع؛ یعنی بخویشی نزدیک نزدیکی جست به من. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

اقطع. [اَ طُ] (ع اِ) ج قِطع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به قطع شود. ||ج قطیع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به قطیع شود.

اقطعان. [اَ طَ] (ع اِ) تثنیهٔ اقطع. شمشیر و قلم. (مهذب الاسماء). کنایه از سیف و قلم است. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اقطعرار. [اِ طِ] (ع مص) اقطعنان. سپری گردیدن دم [نفس] از دمه و تاسه. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اقطعنان. [اِ طِ] (ع مص) اقطعرار. (اقرب الموارد) (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). رجوع‌به اقطعرار شود.

اقطعة. [اَ طِ عَ] (ع اِ) ج قطیع. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به قطیع شود.

اقطف. [اَ طَ] (ع ن تف) نیک برنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در مثل گویند: اقطف من ذرة، اقطف من حلمة، اقطف من ارنب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فلان از مورچه و خرگوش بهتر میبرد. (ناظم الاطباء).

اقطن. [اَ طَ] (ع ص) پشت‌خم و منحنی.
لارب) (ناظم الاطباء).

ن. [اَ طِ] (ع اِ) ماش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بلغت اهل یمن غله‌ایست که آنرا ماش گویند. (آنندراج) (برهان).

اقطوعة. [اُ عَ] (ع اِ) نشان بریدگی و هجران که دو دوست پس از ترک دوستی بیکدیگر فرستند. (از اقرب الموارد)) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (قاموس).

اقطة. [اَ قِ طَ] (ع اِ) چیزی است نزدیک هزارخانه متصل به شکنبه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اقطه. [اَ قِطْ طَ] (ع اِ) ج قِطاط. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به قطاط شود.

اقطیرار. [اِ] (ع مص) خشک شدن گرفتن گیاه و درپیچیدن و خمیدن آن. ||خشم گرفتن. ||گریختن شتر ماده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||شکستن (شکسته شدن). (اقرب الموارد).

اقطیطاء. [اِ] (ع مص) گام نزدیک نهادن در رفتار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نرم و شادان رفتن.

اقعاء. [اِ] (ع مص) تکیه زدن بر چیزی که پس پشت بود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||سپسایگی برگردانیدن اسب را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||بر کون نشستن سگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بدبر نشستن سگ. (منتهی الارب) (آنندراج). بدم وانشستن سگ. و قد نهی عن الاقعاء فی‌الصلوة و هو ان یضع الیتیه علی عقبیه بین‌السجدتین. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بلند و بر استخوان چسبان گردیدن سر بینی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اقعاث. [اِ] (ع مص) اسراف کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بسیار دادن کسی را بخشش. (آنندراج) (ناظم الاطباء). تمام کردن عطا را. بسیار کردن و دادن چنانکه بخشش و عطا را. (منتهی الارب).

اقعاد. [اِ] (ع مص) خدمت کردن کسی را. ||کفایت کردن کسب کسی را. ||نشانیدن. ||لنگ شدن. ||بر جای مانده گردانیدن. ||اکندن چاه را بقدر قعده. و نشستن‌جای یا تا آب نارسانیده گذاشتن آنرا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). گذاشتن حفر چاه را پیش از رسیدن به آب.

اقعاد. [اُ] (ع اِ) بیماریی است که در ران شتر عارض گردد و وامانده گرداند او را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اقعار. [اِ] (ع مص) بتک رسانیدن چاه را و دور تک ساختن آنرا. (منتهی الارب) (ناظم

۱ - قطوف: ستور تنگ‌گام و آهسته‌رو را گویند.

الاطباء) (آنندراج). ژرف [جرف] بکردن. (تاج المصادر بیهقی).

اقعاس. [اِ] (ع مص) توانگر و بسیار چیز و مال گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

اقعاص. [اِ] (ع مص) بر جای کشتن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اقعاط. [اِ] (ع مص) واشدن از کسی و جدا گردیدن. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). ||فریاد کردن. (ناظم الاطباء). بانگ و فریاد کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||درشتی نمودن در سخن و فحش گفتن. ||خوار و سبک داشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

اقعاع. [اِ] (ع مص) به آب تلخ دفزک رسیدن قوم در کندن و فرودآمدن قوم بدان آب. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

اقعال. [اِ] (ع مص) گل کردن درخت رز و انگور. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اقعام. [اِ] (ع مص) بلند برآمدن آفتاب. ||گزیدن مار و هلاک ساختن. ||بیمار گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

اقعب. [اَ عُ] (ع اِ) جِ قَعب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بمعنی کاسهٔ مغاک بزرگ درشت یا کاسه‌ای که یک کس را سیر کند. (آنندراج). رجوع به قعب شود.

اقعد. [اَ عَ] (ع ص، اِ) همنشین و قریب‌الآباء از جد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اقعدة. [اَ عِ دَ] (ع اِ) جِ قَعود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به قعود شود.

اقعس. [اَ عَ] (ع ص) پشت‌درشده و سینه‌بیرون‌آمده. (مهذب الاسماء). مرد برآمده‌سینه و درآمده‌پشت. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، قُعس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||اسب که پشت او پست و پس او بلند باشد. ||شب دراز. ||مرد سرافراز و بزرگ‌قدر و با عزت و ارجمندی پایدار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||شتری که گردن و سر او بسوی پشت مایل باشد. (آنندراج).

اقعطرار. [اِ عِ] (ع مص) سپری شدن ذم از تاسه و دمه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اقعم. [اَ عَ] (ع ص) کج‌بینی. ج، قُعم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بن بینی فرونشسته. (المصادر زوزنی).

اقعنداد. [اِ ع] (ع مص) اقامت کردن در جای. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اقعنساس. [اِ ع] (ع مص) سپسایگی بازگشتن و سپس ماندن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||سخت پیر شدن و پیر شکسته شدن.

اقعنصار. [اِ عِ] (ع مص) کوتاهی کردن در کارکشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

اقعنفار. [اِ ع] (ع مص) خویشتن درچیده نشستن یا بر سر پای وانشستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

اقعوما. [ ] (اِ) قرحه با خشکریشه که گاه غشاها را خورد و چشم را تباه کند. (بحر الجواهر).

اقعی. [اَ عا] (ع ص) آنکه سر بینی او بلند و بر استخوان چسبان باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). مؤنث: قَعْواء. (آنندراج) (منتهی الارب).

اقعیلال. [اِ] (ع مص) راست شدن در سواری. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||گل کردن درخت رز. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

اقفِ. [اَ فِنْ] (ع اِ) اقفی. جِ قفا. (منتهی الارب). رجوع به قفا شود.

اقفاء. [اَ] (ع اِ) جِ قفا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به قفا شود.

اقفاء. [اِ] (ع مص) فزونی نهادن کسی را بر کسی. ||خاص گردانیدن کسی را بچیزی. ||برگزیدن کسی را بکاری. ||قفا خوردن. ||نواله و بخش نهادن بجهت مهمان. ||برگزیدن بدان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اقفاخ. [اِ] (ع مص) گشن‌خواه شدن ماده گاو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اقفار. [اَ] (ع اِ) جِ قفر، بیابان بی آب و گیاه. (منتهی الارب) (آنندراج).

اقفار. [اِ] (ع مص) خالی شدن جای. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بی آب و گیاه گردیدن جای. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بی آب و گیاه و مردم شدن مکان. (از اقرب الموارد). ||از اهل دورافتادن مرد بصحراء. ||بی‌طعام شدن. بی نان و خورش گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||گرسنه گشتن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||تهی شدن تن از گوشت و سر از موی. (از اقرب الموارد). ||جایی را بی آب و گیاه و مردم یافتن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

اقفاس. [اَ] (ع اِ) جِ قَفَس. (دهار). رجوع به قفس شود.

اقفاص. [اَ] (ع اِ) جِ قَفَص. (ناظم الاطباء). رجوع به قفص شود.

اقفاص. [اِ] (ع مص) خداوند پنجره یا مرغ شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اقفاف. [اَ] (ع اِ) جِ قُفّ، ابر سیاه شبیه کوه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||جِ قَفّ. ||جِ قِفّة. (منتهی الارب). رجوع به قف و قفه شود.

اقفاف. [اِ] (ع مص) منقطع شدن خایهٔ ماکیان و گردکردن وی آنرا در شکم. (تاج المصادر بیهقی). بازایستادن ماکیان از بیضه و یا جمع شدن بیضه در شکم آن. ||رفتن اشک از چشم و بلند برآمدن سیاههٔ چشم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (آنندراج). ||خشک یافتن چارپایان چراگاهها را. (از اقرب الموارد).

اقفال. [اَ] (ع اِ) جِ قُفل. (منتهی الارب). جِ قفل، درفش و نشان و کلیدانه. (ترجمان علامهٔ جرجانی، ترتیب عادل‌بن علی) (آنندراج).

اقفال. [اِ] (ع مص) گماشتن بر کسی نگاه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||فراهم آوردن کسی را بر کاری. ||قافله گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||قفل کردن در را. ||خشک کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بازداشتن لشکر را از رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

اقفان. [اِ] (ع مص) از پس گردن کشتن گوسپند را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اقفد. [اَ فَ] (ع ص) فروهشته گردن یا سطبرگردن. ||آنکه بسر انگشتان پای راه رود و دو پاشنه‌اش بزمین نرسد. ||مرد فربه‌دست و فربه‌پای و کوتاه‌انگشتان. ||ستور که بسر سم وی خمیدگی باشد در رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

اقفر. [اَ فَ] (ع ص) بیابان بی آب و گیاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اقفز. [اَ فَ] (ع ص) اسبی که دستش تا آرنج سپید باشد. (صبح‌الاعشی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مقفز. رجوع به صبح‌الاعشی ۲۱:۲ شود.

اقفزة. [اَ فِ زَ] (ع اِ) جِ قفیز، پیمانه‌ایست بمقدار دوازده صاع و از زمین بمقدار یکصد و چهل گز شرعی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به قفیز شود.

اقفس. [اَ فَ] (ع ص) آنکه پدرش غیر عربی و مادرش عربی باشد. ||هرچیز که ببالد و خمیده گردد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اقفع. [اَ فَ] (ع ص) مردی که گوش و پای او برگردیده باشد. (از اقرب الموارد). مرد که انگشتان پای او برگردیده باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انگشتان پای واپس‌جسته. (تاج المصادر بیهقی). ||مرد همواره سرنگون. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

||کوتاه‌دم. (از اقرب الموارد). ج، قُفع. (از اقرب الموارد). (منتهی الارب) (آنندراج).

اقفعلال. [اِ فِ] (ع مص) یرا[1] گرفتن دست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). [یرا بمعنی شکن و نورد باشد. (آنندراج)] . ||درهم کشیده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). از سختی سرما فراهم آمدن چیزی.

اقفل. [اَ فُ] (ع اِ) ج قُفل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به قفل شود.

اقفهسی. [اَ فَ سی ی] (اخ) رجوع به احمدبن عمادالدین شود.

اقفیطاط. [اِ] (ع مص) تن دادن بز و گوسفندماده و نر را. (از منتهی الارب).

اقفیة. [اَ یَ] (ع اِ) ج قفا، پس گردن و پس سر. (دهار) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به قفا شود.

اقل. [اَ قَ لل] (ع ن تف) کمتر و اندک‌تر. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (غیاث اللغات). بسیار کم. کوچکتر. (ناظم الاطباء).

– اقل‌الحاج؛ کمترین حاجی.

– اقل‌العباد؛ کمترین بندگان. (ناظم الاطباء). (برای فروتنی بکار رود).

– رجل اقل؛ مرد درویش که از او اندکی از غنا باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

– عبد اقل؛ غلام کم‌قیمت‌تر. (آنندراج) (غیاث اللغات).

اقلاً. [اَ قَل لَنْ] (از ع، ق) لااقل. لامحاله. دست کم. باری. (یادداشت مؤلف). در فارسی متداول است، ولی در عربی صحیح نیست چه تنوین بصفت تفضیلی ملحق نمیشود و صفت تفضیلی غیرمنصرف است.

اقلاء. [اَ قِلْ لا] (ع ص، اِ) ج قلیل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به قلیل شود.

اقلاب. [اَ] (ع اِ) ج قَلب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||ج قِلب. (ناظم الاطباء). ||ج قُلب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||ج قُلب، بمعنی دستانه و دست‌برنجن زنانه و مار سپید و پیه خرمابن. (آنندراج). رجوع به قلب شود.

اقلاب. [اِ] (ع مص) خشک شدن پوست و بیرون انگور. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||رسیدن هنگام برگردیدن نان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج): اقلب‌الخبز؛ حان له ان یقلب. (اقرب الموارد). ||میرانیدن خدای کسی را. ||خداوند شتران قلاب‌زده شدن. ||برگردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (اقرب الموارد).

اقلات. [اِ] (ع مص) فرزند مردن عادت شدن زن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||هلاک کردن و در جای هلاک انداختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). هلاک کردن و گویند در معرض هلاک قرار دادن. (از اقرب الموارد).

اقلاد. [اِ] (ع مص) غرق کردن دریا کسی را. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اقلاز. [اِ] (ع مص) سپوختن ملخ دم را بزمین تا بیضه نهد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اقلاص. [اِ] (ع مص) اندک پیدا شدن کوهان شتر و برآمدن گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). اندکی از کوهان پدید آمدن. (تاج المصادر). ||فربه شدن شتر ماده در تابستان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی). ||در فراخ سال رسیدن و افزون شدن شیر وی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اقلاع. [اِ] (ع مص) بازایستادن از کار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (آنندراج) (ترجمان علامهٔ جرجانی، ترتیب عادل). ||گذاشتن و بازایستادن تب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد): اقلعت عنه الحمی؛ گذاشت او را تب و بازایستاد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||از شش سالگی بهفت سالگی درآمدن شتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||برداشتن و افراختن بادبان کشتی را. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کشتی را بادبان کردن و بازایستادن. (آنندراج). ||بنا کردن قلعه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||سیر کردن و براه افتادن کشتی سواران. (از اقرب الموارد). حرکت کردن با کشتی از جایی و ترک گفتن جایی را: کان یوم اقلاعنا المذکور اول یوم من... (رحلهٔ ابن جبیر). اجتزنا علیه لیلة‌الاحد... و هوالثامن یوم اقلاعنا من مصر. (رحلهٔ ابن جبیر). || برکندن. از بن برآوردن: بر عزم جهاد و اقلاع قلاع الحاد بعقد ارباب رنود و احتشاد جنود اشارت راند. (جهانگشای جوینی).

اقلاق. [اِ] (ع مص) بی‌آرام ساختن و جنبانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بی‌آرام کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||اندوهگن کردن. (تاج المصادر بیهقی).

اقلال. [اِ] (ع مص) کم کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اندک کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||اندک یافتن چیزی را. ||اندک آوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بلند کردن و برداشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ترجمان‌القرآن). ||برداشتن توانستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بی‌چیز و درویش شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ترجمان القرآن). ||فسره و لرزه گرفتن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||کمی دولت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). درویشی. (غیاث اللغات). ||گویند: اَقلُّ رجلٍ یقول ذلک الا زید؛ یعنی سوای زید کسی چنین گفتن نتواند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اقلام. [اَ] (ع اِ) ج قَلَم. (ناظم الاطباء):

ضرورت است که روزی بسوزد این اوراق

که تاب آتش سعدی نیاورد اقلام. سعدی.

رجوع به قلم شود.

اقلب. [اَ لَ] (ع ص) مرد برگشته‌لب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (اقرب الموارد). بازگردیده‌لب. (مهذب الاسماء). آنکه لب وی بازگردیده باشد. (تاج المصادر بیهقی).

اقلبه. [اَ لِ بَ] (ع اِ) ج قلیب، بمعنی چاه. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به قلیب شود.

اقلح. [اَ لَ] (ع اِ) گوه گردان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جُعَل. (ناظم الاطباء). ||(ص) مرد زرددندان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). زرددندان. (مهذب الاسماء) (تاج المصادر بیهقی).

اقلحمام. [اِ لِ] (ع مص) کلانسال گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اقلط. [اَ لَ] (ع ن تف) نومیدتر. آیس: هذا اقلط منه؛ ای آیس؛ یعنی ناامیدتر است از آن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

اقلع. [اَ لُ] (ع اِ) ج قَلع. (منتهی الارب). توشه‌دانهای شبان.

اقلعتات. [اِ لِ] (ع مص) سخت درپیچان و مرغول شدن موی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اقلعداد. [اِ لِ] (ع مص) سخت مرغول شدن موی. ||بر سر خود در جهان رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اقلعطاط. [اِ لِ] (ع مص) پیچان گشتن موی و سخت گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اقلعفاف. [اِ لِ] (ع مص) درکشیده شدن پوست. ||ترنجیده و درکشیده شدن انگشتان از سرما یا از پیری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||پیوستن و منضم گردیدن شتر بسوی ناقه هنگام گشنی و تکیه بر ناقه زدن و بر هر دو پاشنهٔ خود ایستادن در آن حال. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برآمدن فحل بر ناقه و بر دو پاشنهٔ پای ایستادن در آن حال.

---

۱ - در ناظم الاطباء «پرا» و در آنندراج «ببرا» آمده که ظاهراً غلط است.

اقلف. [اَ لَ] (ع ص) ختنه‌نا کرده. (تاج المصادر بیهقی) (مهذب الاسماء). کودک ختنه‌نا کرده.(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). نابریده. نامختون. اغلف. ||سال ارزان و فراخ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(اِ) زندگانی فراخ و خوش. ||شمشیر یک‌دمه که در طرف آن تنکی و تیزی باشد.

اقلنساس. [اِ لِ] (ع مص) قلنسوه پوشانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||کلاه دراز پوشیدن. (آنندراج).

اقلواد. [اِ لِوْ وا] (ع مص) غلبه کردن خواب بر کسی. پوشیدن کسی را خواب و غالب شدن خواب بر کسی: اقلوده النعاس اقلواداً؛ پوشید او را خواب و غالب شد بر او. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

اقلی. [اُ] (ترکی، اِ) از اُقُل ترکی بمعنی پسر + یاء نشانهٔ اضافه: عموا‌قلی، خال‌اقلی، دایقلی؛ پسرعمو، پسرخاله، پسردایی. (یادداشت مؤلف).

اقلی. [اُ] (معرب، اِ) بضم اول بر وزن قفلی بلغت یونانی کلید را گویند. (آنندراج) (برهان).

اقلیت. [اَ قَلْ لی یَ] (ع مص جعلی، اِمص، اِ) اندک بودن. اندکی کم بودن. قسمت کمتر، مقابل اکثریت.

— اقلیت پارلمانی؛ عده‌ای از نمایندگان که با برنامه‌های دولت موافق نباشند و عدّهٔ آنان به آن اندازه نرسد که رأی ایشان بتواند دولت را ساقط کند.

— اقلیت مذهبی؛ گروهی اندک از مردم یک کشور یا یک شهر که پیرو دین یا کیشی مخالف عامهٔ مردم آن شهر یا کشور باشند.

اقلید. [اِ] (ع اِ) حلقهٔ بینی شتر ماده. ||رسن از برگ خرما که سر خنور را بدان بندند. ||رشته‌ای مانند تار از روی که بر حلقهٔ بینی شتر و بر حلقهٔ گوشواره پیچند. ||گردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||معرب کلید و بمعنی آن. (غیاث اللغات) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دربند و کلید. (آنندراج). ج، اقلاد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، اقالید. (آنندراج).

اقلید. [اِ] (اِخ) بلوکی است از فارس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در پنج فرسنگی جنوبی آباده در دامنهٔ کوه افتاده شهری است در استخر فارس و دارای ولایت و مزارع است. (معجم البلدان) (مراصدالاطلاع). شهرکی کوچک است و حصاری دارد و دارای جامع و منبر و هوایی سردسیری و معتدل است و آبی خوش و روان دارد. محصول آن انواع میوه‌جات و غله. (فارسنامهٔ ابن البلخی). اقلید السرمق.(صورالاقالیم اصطخری). بپارسی آن هر دو کلمه را کلید و سرمه خوانند. (جهان نامه).

اقلیدس. [اُ دِ] (اِخ)[1] ابن نوقطرس‌بن برنیقس ریاضی‌دان و منجم و فیلسوف مشهور و متبحر در علم هندسه است که بصاحب جومطریا شهرت یافته وکتابی بهمین نام در هندسه تألیف کرده است که بزبان یونانی آنرا اسطروشیا خوانند و معنی آن اصول هندسه است. حکیمی است اصلا یونانی که در صور شام سکونت و به صنعت نجاری اشتغال داشت[2]. وی تبحر فوق‌العاده‌ای در علم هندسه داشت. (اخبارالحکماء از معجم‌المطبوعات). اقلیدس بمعنی کلید هندسه است چه اقلی بزبان یونانی بمعنی کلید و دس بمعنی هندسه. اقلیدس را بکسر همزه و فتح دال نیز گفته‌اند. (از برهان). بعضی گویند اقلیدس بضم همزه نام مصنف کتاب است و بکسر همزه نام خود کتاب. (از حاشیهٔ تجرید). وی در اسکندریه زندگانی میکرد و در ۳۲۳ ق. م. متولد شد و در ۲۸۳ ق. م. وفات کرد. (ناظم الاطباء). از تألیفات او است: ۱ - کتاب اسطقسات در هندسه. (مفاتیح العلوم خوارزمی). ۲ - اقلیدس. کتابی است در حکمت و هندسه که بنام خود مؤلف مشهور شده است. (مؤید) (برهان) (آنندراج). ۳ - کتاب ظاهرات‌الفلک بتحریر خواجه نصیرالدین طوسی. (کشف‌الظنون). ۴ - کتاب‌المناظر بتحریر خواجه نصیرالدین طوسی مشتمل بر شصت‌وچهار شکل. (کشف‌الظنون). ۵ - کتاب المعطیات فی الهندسه بتعریب اسحاق و اصلاح ثابت و تحریر خواجه نصیرالدین طوسی مشتمل بر ۹۵ شکل. (کشف‌الظنون):

گاه‌چون اشکال اقلیدس سر اندر سر کشد
گاه‌چون خورشید رخشنده ضیا گستر شود.
فرخی.

همان اشکال اقلیدس که بنهاد
ارسطالیس استاد سکندر. ناصرخسرو.

در طناب خیمه‌ها بر گرد لشکرگاه حاج
صدهزار اشکال اقلیدس ببرهان دیده‌اند.
خاقانی.

بوقت هندسه عبرت‌نمایی
مجسطی‌دان اقلیدس‌گشایی. نظامی.

ز نقاشی بمانی مژده داده
برسامی در اقلیدس گشاده. نظامی.

ز تشکیکش مجسطی سخت آسان
ز تحریر وی اقلیدس هراسان. جامی.

و رجوع به تتمهٔ صوان‌الحکمه ص ۷۷، ۸۵، ۱۱۹ و تاریخ علوم عقلی ص ۱۰۴، و تاریخ الحکماء قفطی و عیون‌الانباء ص ۱۵، ۳۶، ۲۰۱، ۲۰۴، ۲۱۱، ۲۱۹و ۲۴۵، ۲۸۱، ۳۱۶ و حبیب‌السیر ۱:۶۱ و فلسفه‌های بزرگ ص ۵۲ و تاریخ گزیده ص ۳۱۴ شود. ||(اِ) هندسه. کازیمیرسکی گوید: این کلمه نام مهندس معروف یونانی است، ولی بعدها در مشرق بمعنی هندسه محققاً معمول شده است وی بشعری از سعدی استناد کند که گوید:

ببین تا یک انگشت از چند بند
به اقلیدس صنع در هم فکند. سعدی.

در اقلیدس و طب و نحو و نجوم
چنان شد که شد داستان در نجوم.
خواجو.

قدرتت را تحت اندازه نیارد یک دمی
در هزاران سال صد چون صاحب اقلیدسی.
؟ (از شرفنامهٔ منیری).

اقلیدوس. [اِ] (اِخ) اقلیدیس. اقلیدس. رجوع به اقلیدس شود.

اقلیدیس. [اِ] (اِخ) اقلیدس. رجوع به اقلیدس شود.

اقلیلاء. [اِ] (ع مص) کوچ کردن و بی‌آرام گشتن و قرار نگرفتن بجایی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بی‌آرام شدن. (مهذب الاسماء). ||شتاب کردن. ||برآمدن بر کوه. ||بر سر درخت نشستن. ||بلند برآمدن بر هوا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

اقلیلی. [اِ لی لا] (ع اِ) همه: اخذه باقلیلاه. (منتهی الارب). همگی. بالتمام. جمهور. (ناظم الاطباء).

اقلیم. [اِ] (معرب، اِ) هفت‌یک ربع مسکون. (منتهی الارب). کشور و مملکت و ولایت. (ناظم الاطباء). کشور. (مهذب الاسماء). هفت‌یک بهرهٔ ربع مسکون چه باعتقاد متقدمین یک ربع از چهار ربع کرهٔ ارض مسکون است و سه ربع دیگر را آب گرفته و این ربع را که ربع مسکون نامند از شمال تا خط استواء بر هفت قسمت کرده و هر قسمتی را اقلیم نامیده‌اند. ج، اقالیم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء) (کشاف اصطلاحات الفنون). بخشی از زمین. یاقوت گوید: مردم اندلس [اسپانیا] هر قریهٔ کبیرهٔ جامعه را اقلیم خوانند و آنگاه که اندلسی گوید من از مردم فلان اقلیم باشم مراد او بلده یا رستاقی است. رجوع به معجم البلدان شود. از لغت یونانی کلیما[3] و اصلا بمعنی خمیدگی و انحنا و انحراف بوده و اصطلاحاً بمعنی تمایل و انحراف ناحیه‌ای از زمین نسبت به آفتاب

---

1 - Euclide.

۲ - در بعضی تواریخ نجار آمده و گمان رفته است که شغل اقلیدس صنعت نجاری بوده و این سهو است و مجار صحیح آن است "Mégare". (فلسفه‌های بزرگ ترجمهٔ احمد آرام).

3 - Klima.

است. هر اقلیم منسوب به یکی از سبعهٔ سیاره است و در بعضی کتب اسمای هفت اقلیم و مناسبت هر یکی بسیاره‌ای نوشته‌اند چنانکه صاحب مؤیدالفضلا نوشته است که هندوستان بزحل و چین بمشتری و ترکستان بمریخ و خراسان یعنی ایران بشمس و ماوراءالنهر یعنی توران بزهره و روم بعطارد و بلخ بقمر منسوب است و اطلاق اسم اقلیم بر این فلکهای مذکور مخالف قرارداد حکماست. (غیاث اللغات) (آنندراج):

کجا رفت اسکندر نامور
کزوگشت اقلیم زیر و زبر. فردوسی.

شاد گشتم بدانکه حج کردی
چون تو کس نیست اندر این اقلیم.
ناصرخسرو.

بود در احکام خسرو کز پی سی‌ودو سال
خسف آب و باد خواهد بود در اقلیم ما.
خاقانی.

از سیم اقلیم چون رفت آیتی
پنجم اقلیم آیتی دیگر بزاد. خاقانی.

سنجر کاقلیم خراسان گرفت
کردزیان کاین سخن آسان گرفت. نظامی.

بی چو گل آرایش اقلیم شد
جام چو نرگس زر در سیم شد. نظامی.

سرافراز این خاک فرخنده‌بوم
ز عدلت بر اقلیم ایران و روم. سعدی.

آنکه هفت اقلیم عالم را نهاد
هرکسی را آنچه لایق بود داد. سعدی.

دو پادشاه در اقلیمی نگنجند. (گلستان سعدی).

— اقلیم ابد؛ کنایه از عالم لاهوت است. (انجمن آرا).

— اقلیم ازل؛ کنایه است از عالم لاهوت. اقلیم ابد. (انجمن آرا).

— اقلیم امان و فراغ؛ کنایه از عزلت و درویشی. (انجمن آرا).

— اقلیم اول؛ هندوستان.

— اقلیم‌بخش؛ ملک‌بخش. کشوربخش:

اقلیم بخش و تاج‌ستان ملوک عصر
شاهی که عید عصر ملوک است مخبرش.
خاقانی.

شاه ملایک‌شعار شیر ممالک‌شکار
خسرو اقلیم‌بخش رستم توران‌ستان.
خاقانی.

— اقلیم بقا؛ کنایه از آن جهان است. (انجمن آرای ناصری).

— اقلیم پنجم؛ روم و صقلاب.

— هفت اقلیم؛ اقالیم سبعه:

فراختم علم فتنه را بهفت فلک
بگستریدم فرش ستم بهفت اقلیم. سوزنی.

هفت اقلیم ار بگیرد پادشاه
همچنان در بند اقلیمی دگر. سعدی.

— اقلیم ثالث؛ اقلیم سوم. مصر و شام.

— اقلیم ثانی؛ اقلیم دوم. عرب و حبشستان. یکی از اقالیم هفتگانه.

— اقلیم چهارم؛ ایران. ایرانشهر.

— اقلیم خامس؛ اقلیم پنجم.

— اقلیم رؤیت؛ عبارتست از فلک البروج. (کشاف اصطلاحات الفنون).

— اقلیم سابع؛ هفتم. چین و ماچین.

— اقلیم سادس؛ اقلیم ششم. ترک و یأجوج.

— اقلیم‌ستان؛ اقلیم‌ستاننده. کشورگشاینده:

بادب زی که بشمشیر ادب
عرب اقلیم‌ستان عجم است. خاقانی.

— اقلیم فنا، اقلیم عدم؛ کنایه از این جهان است. (انجمن آرای ناصری).

— اقلیم‌گیر؛ اقلیم‌ستان:

بر یاد خاقان کبیر ار می خوری جان بخشدت
بل کان شه اقلیم‌گیر اقلیم توران بخشدت.
خاقانی.

کلک تو چون نام تو اقلیم‌گیر
عمر تو چون عقل تو جاویدمان. خاقانی.

خبر دادندش آن فرزانه پیران
ز نزهتگاه آن اقلیم‌گیران. نظامی.

— اقلیم‌گیری؛ اقلیم‌ستانی:

بتعلیم اقلیم‌گیری ملک را
ملک شاه طفل دبستان نماید. خاقانی.

— اقلیم ناسوت؛ کنایه از مقام انسانی است. (انجمن آرای ناصری).

و رجوع به هفت اقلیم در غیاث اللغات و آنندراج و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود.

اقلیما. [اَ] (اِخ) بر وزن مه‌سیما نام دختر آدم علیه‌السلام است. (برهان) (آنندراج) (هفت قلزم): حوا از آدم بار گرفت و پسری و دختری بیاورد پسر را قابیل نام کرد و دختر را اقلیما و سخت باجمال بود. (قصص‌الانبیاء ص ۲۴). رجوع به اقلیمیا شود.

اقلیمیا. [اَ] (معرب، اِ) خلطی باشد که بعد از گداختن طلا و نقره و دیگر فلزات در خلاص میماند و آن بانواع باشد: فضی و ذهبی و نحاسی و معدنی. و اقلیمیای عملی هم هست از نقره و مرقشیشا که یکی از اجزای داروی چشم است و آنرا حجرالنور گویند گیرند. (برهان). دود سیم و زر که وقت گداختن بالا برآید. (منتهی الارب). چرک زر و ریم سیم و نحاس که بعد گداختن بماند. (آنندراج). آنرا از دود مس و نیز دود حجارهٔ فضه سازند و کانی و طبیعی آن نیز یافت شود. (مفاتیح العلوم خوارزمی):

از این شیرسگ‌خورده شیری نبینی
ز ریم‌آهن اقلیمیایی نیابی. خاقانی.

||ثقل جسد، یعنی گرانی و درشتی تن. (آنندراج) (غیاث اللغات).

اقلیمیا. [اِ] (اِخ) نام دختر حضرت آدم علیه‌السلام است که بحبالهٔ هابیل بود. (غیاث) (آنندراج). و رجوع به اقلیما شود.

اقلیمیاء. [اِ] (ع اِ) اقلیمیا. (ناظم الاطباء). رجوع به اقلیمیا شود.

اقماء. [اِ] (ع مص) فربه شدن ستور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||خوار و حقیر کردن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی). ||بشگفت آوردن. ||موافق آمدن چراگاه شتران را. ||خداوند شتران فربه شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

اقماح. [اِ] (ع مص) دانه گرفتن خوشه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||سر برداشتن و چشم در پیش افکندن. (ترجمان‌القرآن). سر برداشتن و چشم فروخوابانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سربرآوردن بسوی آسمان چنانکه چشمها بسوی زمین باشند. (غیاث اللغات). ||بزرگ‌منشی نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||درروا داشتن سر بندی را برای تنگی طوق. (منتهی الارب). سر خود را بلند نگاه داشتن از جهت تنگی غل. (ناظم الاطباء). ||صفوف کنانیدن چیزی را. اصفاغ. کف‌مال کردن.

اقماخ. [اِ] (ع مص) بزرگ‌منشی نمودن و تکبر کردن و مانند متکبران برنشستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اقماد. [اِ] (ع مص) گردن بلند کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||برخیزانیدن نره را و روان کردن منی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بنعوظ واداشتن و انزال منی.

اقمار. [اَ] (ع اِ) ج قمر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ج قمر، به معنی ماه از شب سوم تا آخر ماه. (آنندراج). ||ج قمیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به قمیر شود.

اقمار. [اِ] (ع مص) بدیر کشیدن رسیدگی خرما و میوه چندانکه سرما درآید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||تباه گردیدن شیرینی و حلاوت میوه قبل از آنکه برسد. ||اقمار ابل؛ در گیاه بسیار افتادن شتران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||روشن شدن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||در مهتاب گشتن. (آنندراج). بماهتاب درشدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||چشم داشتن طلوع ماه و درآمدن آنرا. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چشم داشتن طلوع ماه را. (آنندراج). انتظار کشیدن طلوع ماه و درآمدن آنرا. (اقرب الموارد). ||سیراب شدن شتران. (اقرب الموارد): اقمرت‌الابل؛

رویت من الماء. (اقرب الموارد). ||اقمرت الابل؛ تأخر عشاؤها او طال فی القمر. (اقرب الموارد).

اقماز. [اِ] (ع مص) ذخیره کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

اقماس. [اِ] (ع مص) به آب فروبردن. (تاج المصادر بیهقی) (آنندراج). غوطه دادن در آب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اغماس.

اقماع. [اَ] (ع اِ) ج قَمع. (منتهی الارب). و قِمع و قِمَع، بمعنی قیف. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به قمع شود.

اقماع. [اِ] (ع مص) خوار و شکسته کردن کسی را. (آنندراج). خوار و حقیر گردانیدن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اذلال و قهر. (تاج المصادر). ||آب در گلو فروشدن بی کشیدن و بی فروبردن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||کوهان کردن شتر بچه و دراز شدن کوهان آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||راندن و دفع کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بازایستادن و بازداشتن از کاری. (آنندراج).

اقماعی. [اِ] (ع اِ) نوعی از انگور سپید که در آخر زرد گردد و دانهٔ آن گرد باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

اقمال. [اِ] (ع مص) شکافته شدن گیاه رمث و برگ آوردن گرفتن و پیدا شدن برگ ریزهٔ آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

اقمام. [اِ] (ع مص) باردار نمودن گشن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

اقمد. [اَ مَ] (ع ص) مرد سطبرگردن. (منتهی الارب). ستبرگردن. (ناظم الاطباء).

اقمر. [اَ مَ] (ع ص) سپید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ابیض. (اقرب الموارد). ||سپید مایل به تیرگی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

— حمار اقمر؛ خر سفید مایل به تیرگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

— سحاب اقمر؛ ابر سپید مایل به تیرگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

||وجه اقمر؛ روی همچون ماه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||لیل اقمر؛ شب مهتابی. (از اقرب الموارد).

اقمشة. [اَ مِ شَ] (ع اِ) ج قُماش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (دهار) (غیاث اللغات). جامه‌های پشمینه و رخت‌ها و متاع‌ها. (غیاث اللغات) (آنندراج). پارچه‌ها و جامه‌های از هر قبیل. (ناظم الاطباء): باز لشکریان را با زن و بچه و اتباع و اشیاع و اقمشه و امتعه کوچ فرمود. (جامع‌التواریخ رشیدی). رجوع به قماش شود.

اقمصة. [اَ مِ صَ] (ع اِ) ج قمیص. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پیراهن‌ها. رجوع به قمیص شود.

اقمطرار. [اِ مِ] (ع مص) سخت شدن روز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||گرد آوردن کژدم خود را و تابیدن دم را. ||سخت ناخوش شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

اقمع. [اَ مَ] (ع ص) آنکه در بن مژهٔ او آبله ریزه بردمیده باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ج، قُمع. (منتهی الارب). ||فرس اقمع؛ اسب که یکی از دو زانوی آن ورم کرده باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||آنکه استخوان نای گلوی او بزرگ باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بینی کج. ||استخوان پی پاشنه که بزرگ باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||کسی که مبتلی به قمع باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اقمعطاط. [اِ مِ] (ع مص) بزرگ و فربه شدن زیر شکم و لاغر و باریک گردیدن پایین آن یا شکن افتادن در شکم و درآمدن بعضی آن در بعضی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اقمن. [اَ مَ] (ع نتف) نعت تفضیلی است از قمین. سزاوارتر. احق. احری. اجدر. اولی.

اقمهداد. [اِ مِ] (ع مص) سر برداشتن در هوا. ||اقامت کردن در جای. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||اقمهداد در فَرْخ (جوجه)، شبه ارتعاد است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اقن. [اُ قَ] (ع اِ) ج اُقنَة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بمعنی خانهٔ سنگین. (منتهی الارب). رجوع به اقنه شود.

اقناء. [اَ] (ع اِ) ج قِنو. (منتهی الارب). ||ج قِنوة. ||ج قِنیٰ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||ج قُنو. (منتهی الارب). رجوع به قنو و قنی شود.

اقناء. [اِ] (ع مص) بر قتل انگیختن کسی را و کشتن. ||تباه و فاسد گردانیدن پوست را. ||قادر و توانا گردانیدن کسی را. ||لازم گرفتن چیزی را. ||بازایستادن باران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||ذخیره نهادن و خشنود کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سرمایه دادن و خشنود کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||دست دادن شکار و قادر و توانا گردانیدن آن بر خود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||دادن چیزی را که بوی تسکین یابد. (منتهی الارب).

اقناءة. [اَ ءَ] (ع اِ) جانب دیوار که سایه بوی بازگردد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اقناب. [اِ] (ع مص) بچهل رسیدن عدد اسبان. (منتهی الارب). صاحب مقنب شدن قوم. ||پنهان شدن از بیم غریم یا از ترس سلطان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

اقنات. [اِ] (ع مص) دعا کردن بر دشمن. ||دیر استادن در نماز. ||پیوسته حج کردن. ||دیر جنگ کردن با کفار. ||فروتنی نمودن از برای خدای. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

اقنات. [اُ] (ع اِ) ج اُقنة. (منتهی الارب). رجوع به اقنة شود.

اقناح. [اِ] (ع مص) برداشتن در را به چوب تراشیده. (منتهی الارب) (آنندراج). بلند کردن در را به چوبی که جهت آن تراشیده بود. (ناظم الاطباء).

اقناز. [اِ] (ع مص) از خم آب خوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اقناس. [اِ] (ع مص) نسبت کردن خود را بسوی نژاد شریف با وجود خساست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اقناع. [اَ] (ع اِ) ج قِنع. (منتهی الارب). سلاح و ساز. (ناظم الاطباء). رجوع به قنع شود.

اقناع. [اِ] (ع مص) سر و چشم برابر چیزی داشتن. (ترجمان‌القرآن). برداشتن سر را و بجانبی التفات نکردن و نگاه را مقابل داشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||بزمین هموار میان دو پشته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||سر دروا کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و منه قوله تعالی: **مهطعین مقنعی رؤسهم.** (قرآن ۴۳/۱۴). ||دست برداشتن و گردن دراز کردن شتر بحوض تا آب خورد. ||گردانیدن ستور را سوی چراگاه. ||خشنود گردانیدن. ||نیازمند و محتاج ساختن. ||بلند شدن پستان گوسفند با عدم تصوب در آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

اقناعی. [اِ] (ص نسبی) منسوب به اقناع:

مدح امرا جواب اقناعی

اوصاف تو چون ادای برهانی.

مختاری.

||(اصطلاح منطق) اطلاق میشود بر قیاس خطابی و آن دلیلی باشد ترکیب یافته از مشهورات و مظنونات و گاه اطلاق میشود بر لفظ مقنع در بادی نظر هرچند که اقناعی حقیقی هم نباشد. (کشاف اصطلاحات الفنون از محا کمات در ابطال جزء لایتجزی).

اقناعیات. [اِ عی یا] (ع اِ) (اصطلاح منطق) عبارتست از ظنیات. (غیاث اللغات). رجوع به اقناعی شود.

اقناف. [اِ] (ع مص) فروهشته و سست شدن گوش شخص. ||صاحب لشکر بسیار گردیدن. ||مجتمع و فراهم آمدن رأی و تدبیر کسی. ||درست شدن کار کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

اقنان. [اَ] (ع اِ) ج قِنّ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بنده‌ای که از پدر و مادر بنده‌زاده باشد. (آنندراج).
اقنع. [اَ نَ] (ع ص) شتری که در سر آن بلندی و در کرانهٔ گردن وی پستی باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
اقنف. [اَ نَ] (ع ص) اسب سپیدگردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به صبح‌الاعشی ج ۲ ص ۲۱ شود. ||مرد خردگوش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی). آنکه گوش وی خرد بود. (مهذب الاسماء). ج، قُنف. (مهذب الاسماء). ||مرد ستبربینی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).
اقنفج. [اَ نَ] (ترکی، اِ) نردبان. (شرفنامهٔ منیری).
اقنوم. [اُ / اَ] (اِ) سریانی یا یونانی، اصل هر چیزی. ج، اقانیم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (کشاف اصطلاحات الفنون). ||نصاری گویند اقنوم عبارت از ظهورات باری‌تعالی است و اب و ابن و روح‌القدس اشاره بدوست و اقنوم سه است اقنوم وجود و اقنوم علم و اقنوم حیات و اینها را نه عین دانند و نه زاید بر ذات. جل جلاله عما یقولون. (آنندراج) (ناظم الاطباء). آنها از وجود به پدر و از حیوة بروح‌القدس و از علم بکلمه تعبیر کرده‌و گویند اقنوم کلمه در حضرت عیسی با وجود او یکی شده و در ذات او علیه‌السلام حلول یافته است. (کشاف اصطلاحات الفنون از تفسیر کبیر):

سه اقنوم و سه قرقف را ببرهان
بگویم مختصر شرح موفّی.
خاقانی (از شرفنامهٔ منیری).

— اقنوم ثلاثه؛ کنایه از اب و ابن و روح‌القدس است و هم کنایه از نبات و جماد و حیوان است که موالید ثلاثه گویند. (انجمن آرای ناصری).
اقنة. [اَ نَ] (ع اِ) خانه در کوه. (مهذب الاسماء). خانهٔ سنگین. ج، اُقَن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||آشیانهٔ مرغ. ||چاهک زمین یا مانند آن در پشت پشته. (منتهی الارب).
اقنة. [اَ قِنْ نَ] (ع اِ) ج قِنّ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
اقنی. [اَ نا] (ع ص) مرد بلندبینی. (منتهی الارب)، مرد کلان‌بینی. (آنندراج): کان ارسطوطالیس... اشهل العینین اقنی‌الانف. (عیون‌الانباء ص ۵۷). ||(ن تف) سرمایه‌دارتر. (آنندراج).
اقنیز. [اِ] (ع اِ) خم کوچک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
اقنینان. [اِ] (ع مص) نیکو شدن گیاه و بغایت سبزی و تازگی رسیدن مرغزار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
اقواء. [اِقْ] (ع مص) غنی و بی‌نیاز شدن. ||نیازمند و درویش گشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). از اضداد است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||جابجا سطبر ساختن رسن را. ||به دشت و خشکی فرود آمدن. ||سپری شدن توشه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||خالی گردیدن سرای. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ترجمان‌القرآن). ||خداوند ستور توانا شدن. ||در قواء شدن قوم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح قافیه) مختلف‌الحرکة آوردن قوافی شعر را و برفع و جر و نصب آوردن روی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اقواء عیبی است از عیوب قافیه و آن مختلف کردن است قافیه‌ها را باختلاف حرکات نه باختلاف حروف چون قافیهٔ گِل بکسر با گل بضم و قافیهٔ دور بفتح با دور بضم. و اقواء در لغت بمعنی تمام شدن زاد است و چون این عیب بسبب آن میباشد که زاد شاعر که قافیهٔ صحیح است تمام شده لهذا این عیب را اقواء نام کردند. (آنندراج) (غیاث اللغات از رسالهٔ عطایی). و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون و مفاتیح شود.
اقواب. [اَقْ] (ع اِ) ج قُوب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج قَوب، بمعنی چوزه. (آنندراج). رجوع به قوب شود.
اقوات. [اَ] (ع اِ) ج قوت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (اقرب الموارد). رجوع به قوت شود.
اقواز. [اَقْ] (ع اِ) ج قَوز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ریگ‌تودهٔ گرد و بلند. (آنندراج). رجوع به قوز شود.
اقواس. [اَقْ] (ع اِ) ج قَوس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (آنندراج). کمانها.(آنندراج). رجوع به قوس شود.
اقواط. [اَقْ] (ع اِ) ج قَوط. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رمه‌های گوسپندان.(آنندراج). رجوع به قوط شود.
اقواع. [اَقْ] (ع اِ) ج قاع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). زمین‌های پست و هموار نرم. (آنندراج). رجوع به قاع شود. ||ج قَوع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). جاهای خشک کردن خرما و گندم و جز آن. (آنندراج). رجوع به قوع شود.
اقواق. [اَقْ] (اخ) طوایف سفید هندی. (ناظم الاطباء).
اقوال. [اَقْ] (ع اِ) ج قَول. (آنندراج) (اقرب الموارد). قولها و گفتارها و سخنها. (ناظم الاطباء):

اقوال مراگر نبود باورت این قول
اندر کتب من یک یک بشمر و بنگر.
ناصرخسرو.
او بیان میکرد با ایشان فصیح
دائماً ز افعال و اقوال مسیح. مولوی.

||ج قَیل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به قیل شود.
— اقوال جازمه؛ (اصطلاح منطق) باری‌ارمیناس و آن مشتمل بود بر اخبار امری به اثبات یا به نفی. و خاصیت خبر آن است که قابل تصدیق و تکذیب بود بالذات، چه دیگر اقاویل مانند استفهام و ندا و غیره، قابل تصدیق و تکذیب نباشد الا بعد از آنکه آنرا از مقتضاء آن صفت بگردانند، و با مفهوم اخبار برند. (اساس‌الاقتباس صص ۶۰ - ۶۴).
اقوال. [اِقْ] (ع مص) بربستن بر کسی سخن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). قولی بکسی منسوب کردن. (تاج المصادر بیهقی). بربستن گفتاری نا گفته بر کسی. بربستن بر کسی سخنی را که نگفته است. (ناظم الاطباء).
اقوام. [اَقْ] (ع اِ) ج قَوم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). بمعنی خویشاوندان و فرقه‌ها و گروهها و طایفه‌ها. (ناظم الاطباء):

چشم از آنروز که برکردم و رویت دیدم
بهمین دیده سر دیدن اقوامم نیست. سعدی.

و رجوع به قوم شود.
اقود. [اَقْ وَ] (ع ص) خوار و رام از شتر و از اسب. ||درشت و استوار گردن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).
— رجل اقود؛ مرد درازگردن.
— فرس اقود؛ اسب دراز پشت و گردن. (منتهی الارب).
||بخیل بزاد و توشه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||کوه دراز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||آنکه پیش آید چیزی را و بازنگردد از آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||(ن تف) قوادتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): اقود من ظلمة، و ظلمه نام زنی فاجره است از طایفهٔ هذیل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
اقوداد. [اِقْ وِ] (ع مص) درازگردن شدن. (تاج المصادر بیهقی).
اقورار. [اِقْ وِ] (ع مص) لاغر شدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||ایرا گرفتن اندام و چین‌دار شدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||فربه شدن. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||برگردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||رفتن گیاه

زمین. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||سست شدن و استرخاء. (اقرب الموارد).

اقوریات. [اَق وَ ری یا] (ع اِ) بلاها. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). حادثه‌ها و سختی‌های بزرگ.

اقورین. [اَق وَ] (ع اِ) اقوریات. (ناظم الاطباء). رجوع به اقوریات شود.

اقوس. [اَق وَ] (ع ص، اِ) گوژپشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (آنندراج). ||ریگ بلند. ||زمان دشوار و تنگ. ||بلاد دور. ||روزه‌دار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||رماه الله باحنی اقوس؛ یعنی، در بلا اندازد او را خدای. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زمخشری در اساس گوید:رماه باحوی اقوس؛ بامر صعب و هو الدهر لانه شاب ابداً کالشاب الاحوی [الشاب الاسود الشعر] و هو هرم لتقادمه.

اقوس. [اَق وُ] (ع اِ) جِ قَوْس. (ناظم الاطباء). رجوع به قوس شود.

اقوع. [اَق وُ] (ع اِ) جِ قاع. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به قاع شود.

اقوف. [اَق وَ] (ع ص) نیک پی‌شناس. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). نیک پیشانی‌شناس. (ناظم الاطباء). و این نعت تفضیلی است. (از اقرب الموارد).

اقوم. [اَق وَ] (ع ن‌تف) راست‌تر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ترجمان القرآن). راست‌تر و درست‌تر. (آنندراج). قویم‌تر. ||برپای‌داشته‌تر. (ناظم الاطباء).

اقومارثون. [اَ رِ] (معرب، اِ) رازیانهٔ صحرایی است. و بحذف همزه هم آمده است. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). قومارثون.

اقومالی. [اَ] (معرب، اِ) ماءالعسل است. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (برهان). و طریق ساختنش چنان باشد که دو جزو آب و یک جزو عسل را با هم آمیخته بجوشانند چندانکه ثلثی برود و ثلثانی بماند و منافع آن بسیار است. بجهت دانستن آبستی بخورد زنی بدهند اگر صدا و قراقر بر دور ناف او بهم رسد البته آبستن باشد و الا نباشد. (برهان) (ادویهٔ مفردهٔ قانون بوعلی‌سینا چ تهران، و در آنجا بغلط افومالی با فاء نوشته شده است) (آنندراج) (فهرست مخزن الادویه).

اقونیطس. [اَ طُ] (معرب، اِ) اقونیطن. اقونیطون. (یادداشت مؤلف). رجوع به اقونیطون شود.

اقونیطن. [اَ طُ] (معرب، اِ)[1] خانق‌النمر. (فهرست مخزن الادویه).

اقونیطون. [اَ] (معرب، اِ) دارویی مخدر و مسکن که قسمی از آنرا باغبانهای تهران گل تاج‌الملوک گویند. (ناظم الاطباء)[2].

اقوی. [اَق وا] (ع ن‌تف) قوی‌تر. بنیروتر. نیرومندتر. محکم‌تر. تواناتر و زورآورتر. (ناظم الاطباء). قوی‌تر و زورمندتر. (غیاث اللغات) (آنندراج): از ارکان امیر یوسف‌الدین که‌رکن اقوی بود. (جهانگشای جوینی).

اقویا. [اَق] (از ع، ص، اِ) مردمان قوی و توانا و زورآور، ضد ضعفا. (ناظم الاطباء). زورمندان. (غیاث اللغات) (آنندراج). رجوع به اقویاء شود.

اقویاء. [اَق] (ع ص، اِ) جِ قَوِیّ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). نیرومندان. رجوع به قوی شود.

اقویلاسمون. [اَقـ وِ سَ] (معرب، اِ) روغن بلسان. (ناظم الاطباء) (آنندراج). آنرا بعربی دهن‌البلسان خوانند. (برهان).

اقه. [اَق ه] (ع اِمص) فرمانبرداری و اطاعت. و این مقلوب قاه است. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

اقهاء. [اِ] (ع مص) خواهش طعام نا کردن و ناخوش داشتن آنرا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||اندک خورش شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||پیوسته قهوه [می] خوردن. ||فرمانبرداری سلطان کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اقهاب. [اِ] (ع مص) دست از طعام بازکشیدن و رغبت نکردن به آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ناخوش داشتن طعام و دست از آن بازکشیدن.

اقهار. [اِ] (ع مص) صاحب یاران مقهور گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||نا کام و مقهور یافتن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر). ||ذلیل و خوار گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بحال مقهوری گشتن. (تاج المصادر بیهقی).

اقهال. [اِ] (ع مص) بناباییست مشغول شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): اقهل‌الرجل؛ تکلف مالایعنیه. (اقرب الموارد). ||نفس خود را آلودن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

اقهام. [اِ] (ع مص) حقیر شمردن و چشم فروپوشیدن از چیزی. ||نخواستن و ناخوش داشتن چیزی را. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||خواهش نکردن طعام را. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آرزو نا کردن طعام. (تاج المصادر بیهقی). ||خواهش کردن طعام را. از اضداد است. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||باز شدن آسمان از ابر و گشاده شدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). واشدن میغ. (تاج المصادر بیهقی). وا گردیدن ابر از آسمان و گشاده‌شدن آن. (آنندراج).

اقهب. [اَ هَ] (ع ص) سپید تیره‌رنگ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (مهذب الاسماء).

اقهبان. [اَ هَ] (ع ص، اِ) (بصیغهٔ تثنیه) پیل و گاومیش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). و این برای رنگ تیره‌ای که آنها دارند بدین نام خوانده شده‌اند و یا بطوریکه در اساس‌اللغة آمده است برای بزرگی جثه بدین نام نامیده شده‌اند چه اقهبان از جبل قهب اخذ گردیده‌است. (از اقرب الموارد).

اقهر. [اَ هَ] (ع ن‌تف) چیره‌تر و قاهرتر. (ناظم الاطباء). ||مقهورتر: اخنع الاسماء عند الله ملک‌الاملا ک؛ای اذلها و اقهرها. (منتهی الارب) (یادداشت مرحوم دهخدا).

اقی. [اَقْیْ] (ع مص) نفرت کردن از طعام و شراب بسبب علتی. و این از باب ضرب آید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اقیاء. [اِق] (ع مص) بقی آوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اقیاد. [اَق] (ع اِ) جِ قید، بمعنی بند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (اقرب الموارد). رجوع به قید شود.

اقیاص. [اَق] (ع اِ) جِ قَیص. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). شتران هدیرکننده. رجوع به قیص شود.

اقیاظ. [اَق] (ع اِ) جِ قیظ. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). جِ قیظ، بمعنی شدت گرمای تابستان. (آنندراج). رجوع به قیظ شود.

اقیال. [اَق] (ع اِ) جِ قَیل. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). بزرگواران. (غیاث اللغات). — اقیال‌الیمن؛ پادشاهان یمن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). طبری گوید: مردم یمن سردار لشکر را قیل گویند و با هر قیلی ده هزار تن [سپاهی] است. و رجوع به قیل شود.

اقیان. [اَق] (ع اِ) جِ قَین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). جِ قین، بمعنی آهنگر. (آنندراج). رجوع به قین شود.

اقیانوس. [اُ / اِق] (معرب، اِ)[3] نامی است که یونانیان باستان و اروپائیان به بحر محیط اطلاق میکنند. عرب این نام را پذیرفته و معرب ساخته‌اند. به این اسم آن مقدار آبی را که سه‌ربع از کرهٔ زمین یعنی ۳۷۴ میلیون کیلومتر مربع را احاطه کرده است می‌نامند. علمای جغرافیا نوعاً اقیانوس را تقسیم

---

1 - Aconit.

2 - Aconitum napellus. (گل گلاب).

3 - Océan.

کرده‌اند به: ۱ - اقیانوس منجمد شمالی. ۲- اقیانوس منجمد جنوبی. ۳ - اقیانوس اطلس. ۴ - اقیانوس کبیر که جزء غربی آنرا اقیانوس هند نیز مینامند. (ناظم الاطباء). اوقیانوس:

در آن ژرف دریا شگفتی بماند
که یونانیش اوقیانوس خواند.

نظامی.

اقیانوسیه. [اَقْ سی یَ] (اِخ) یکی از قطعات پنجگانهٔ دنیا و یکی از بزرگترین مجمع‌الجزایر اقیانوس کبیر بین آسیا از طرف مغرب و آمریکا از مشرق واقع شده و اغلب این جزایر آتشفشانی هستند. اقیانوسیه به سه قسمت بزرگ تقسیم میشود: مالزی، ملانزی، پولی‌نزی. جمعیت آن بالغ بر ۶۵ میلیون نفر و مساحت آن ۱۱۳۰۰۰۰۰ کیلومتر مربع است. جزایر اقیانوسیه که تحت تأثیر بادهای موسمی واقع شده‌اند دارای آب و هوای گرم و بارانی و بجهت نزدیکی با دریا معتدل و بی‌آزار است. سواحل اقیانوسیه بجهت داشتن تخته سنگهای فراوان خطرناک میباشد. نباتات و حیواناتی که معمولا در سایر قاره‌های یافته میشود در آن دیده نمیشود. فرانسویها، انگلیسی‌ها، هلندیها، پرتقالیها، امریکائیها و ژاپونیها مؤسسات بیشماری در اقیانوسیه دایر کرده‌اند. مذهب اسلام و بت‌پرستی بیشتر از مذهب کاتولیک و پروتستان در آنجا شیوع دارد.

اقیحی. [اُ قَ] (ع اِمصغر) مصغر اقحوان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به اقحوان شود.

اقیر. [اَقْ یَ] (ع نتف) تلخ‌تر: هذا اقیر منه؛ این تلخ‌تر است از آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اقیس. [اَقْ یَ] (ع نتف) منظم‌تر و صحیح‌تر. ||شبیه‌تر. (ناظم الاطباء). ||بقیاس‌تر. موافق‌تر با قیاس. (تاج المصادر بیهقی). نزدیکتر به قیاس.

اقیسة. [اَقْ يِ سَ] (ع اِ) جِ قیاس. قیاسات. رجوع به قیاس شود.

اقیش. [اُقَ یَ] (ع اِ) شتران غیرنجیب که از هر چیز میگریزند و بدانها در نفرت و وحشت مثل میزنند. (ناظم الاطباء).

اقیشر. [اُ قَ شِ] (ع اِ مصغر) مصغر اقشر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به اقشر شود.

اقیشر. [اُ قَ شِ] (اِخ) لقب مغیرهٔ شاعر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

اقیط. [اَ] (ع ص) ثقیل گرانبار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اقیعس. [اُ قَ ع] (ع ص مصغر) مصغر اقعس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به اقعس شود.

اک. [اَ] (اِ) آک و عیب و عار. (ناظم الاطباء) (انجمن آرا). اک یا آک در فرهنگها به معنی آسیب و گزند گرفته شده است، اما معنی اصلی آن بد و زشت است در مقابل به و خوب. و اک‌منه[1] در اوستا بمعنی بدمنش است و پدید آوردهٔ اهریمن و رقیب بهمن و بهمن آفریدهٔ اهورامزداست. (از فرهنگ ایران باستان پورداود ص ۷۴):

آن فکندن به چاه بهر اک
وان بها کردنم به هجده درم.

سنایی (از جهانگیری).

||آسیب و آفت. (ناظم الاطباء). به معنی آسیب و هلاکت است که آک نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری). آسیب و هلاکت و آفت. (آنندراج) (از برهان):

عدوی تو که چو هیزم شکسته باد مدام
هنوز حادثه می‌سوزدش در آتش اک.

منصور شیرازی (از فرهنگ خطی).

و رجوع به آک شود.

اک. [اَ / َکْ] (پسوند) اک، یعنی کاف ماقبل مفتوح که معمولاً به کلمه ملحق شود بصورت «ک» تنها در فارسی علامت تصغیر است: پسرک. درختک. دخترک. مردمک. جوانک. رودک. بابک. (یادداشت مؤلف):

فاخته وقت سحرگاه کند مشغله‌ای
گویی‌از یارک بدمهر است او راگله‌ای.

منوچهری.

ای مرغک خرد زآشیانه
پرواز کن و پریدن آموز. پروین اعتصامی.

||علامت شفقت و ترحم است آنجا که «ک» به کلمه‌ای ملحق شود: حیوانک. مامک. فرزندک. طفلک. (یادداشت مؤلف):

برو تا ز خوانت نصیبی دهند
که فرزندکانت نظر در رهند. سعدی.

بیندیش زان طفلک بی‌پدر
وز آه دل دردمندش حذر. سعدی.

||گاه بصورت «ک» تنها در الحاق به کلمه بجای الف و لام عهد ذهنی و ذکری می‌آید: دم‌جنبانک. دم‌بر‌آب‌زنک. بادکنک. غم‌درکنک. موشک. (عبید زاکانی). حسنک. خوشگلک. آخوندک: مردک آمد (یعنی آن مرد معهود). (از یادداشت مؤلف). آخر زنک رفت (یعنی آن زن معهود). (یادداشت مؤلف). ||و نیز بصورت «ک» تنها مزید مؤخر امکنه آید چون: شمشک. نارمک. لشکرک. کوهک. کهک. کدک. غورجک. غوزشک. ولنجک. سرک (قریه‌ای به چهارمحال). رودک. سرپولک. طورک. طبرک. اخسیسک. دشتک. جویک. ونک. شهرستانک. اصبهانک. فرک. بیشک. کنارک. کززک. دهالک. دهک. دهلک. دهنک. بادامک. راسک. روینک. فنک. دشتک. دارک. دیزک. حصارک. خمرک. باغک. آسک. اربک. سمتک. یوغنک. تیمک. قزوینک. مستک. سرخک. نیسک. عنک. جلک. (یادداشت مؤلف). ||علامت تحقیر و انکار و نفرت و کره است و بصورت «ک» به کلمه ملحق شود: پسرک حیا نمی‌کند. ||گاه افادهٔ معنی نسبت و تشبیه کند و بصورت «ک» به کلمه پیوندد: پشمک. پستانک. ناخنک. مخملک. میخک. جفتک. متلک. پیچک. یتیم شادکنک. ابن لنگک. (یادداشت مؤلف). و رجوع به مدخل «ک» و «ه» برای همهٔ معانی شود.

اک. [اُ] (اِ) عک. در لهجهٔ گناباد خراسان، قی. استفراغ. شکوفه.

اک. [اَکک] (ع مص) گرم و بی‌باد شدن روز. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) (از متن‌اللغة). ||رد کردن کسی را و تنگی نمودن بر وی. ||تنگ شدن سینهٔ کسی. (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (منتهی الارب).

اک. [اَکک] (ع ص) روز گرم بی‌باد. (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (منتهی الارب).

اک. [ ] (اِخ) دهی از دهستان خرقان بخش آوج شهرستان قزوین. سکنهٔ آن ۷۰۵ تن. آب آن از قنات. محصول عمدهٔ آنجا غلات، صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم بافی و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

اک. [ ] (اِخ) دهی از دهستان دشتابی بخش بوئین شهرستان قزوین. سکنهٔ آن ۷۶۹ تن، آب آن از قنات. محصول عمدهٔ آنجا غلات و یونجه و چغندر قند. صنایع دستی زنان گلیم بافی و جاجیم‌بافی‌است. ساکنان از ایل چکینی هستند و تغییر مکان نمیکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

اکاء. [اِ کْ] (ع مص) اکتاء. ناپسندیدن چیزی را و مکروه داشتن. (ناظم الاطباء). از چیزی یا کسی کراهت داشتن. (از اقرب الموارد).

اکآب. [اِ کْ] (ع مص) غمنا ک‌گردیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). محزون شدن. (از اقرب الموارد). ||در نیستی و هلاک افتادن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||غمناک کردن. (ناظم الاطباء). محزون کردن. لازم و متعدی است. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

اکا. [اُ] (اِخ)[2] نام رودی در کشور روسیه در ایالت اروال است، از نزدیکی شهر اورال سرچشمه میگیرد و در استانهای: توله، کالوگه، ریزانه، تبو، ولادیمیر و... جریان

---

1 - Aka-manah.

2 - Oka.

می‌یابد و به رود مسکو می‌پیوندد و سپس به رود ولگا می‌ریزد. طول مجرای آن در حدود ۱۴۰۰هزار گز است. (از قاموس الاعلام ترکی). در لاروس طول بستر آن ۱۵۰۰ کیلومتر آمده است.

اکاء. [اِ] (ع اِ)[1] سربند[2] مشک و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اکاء. [اِ] (ع مص)[3] وثیقه گرفتن از قرض خود به گواهان. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اکاء. [اِ] (ع مص) اکاءة. ارادهٔ کاری کردن و ناگهان بعلت رسیدن شخصی از آن ترسیدن و از ارادهٔ خود بازماندن و بددلی کردن. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). و رجوع به اکاءة شود.

اکائد. [اَ ءِ] (ع اِ) ج اکاد، به معنی دوالهایی که بدان قربوس زین را بر دو پهلوی آن بندند. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج شاذ اکاد. (از اقرب الموارد). و رجوع به اکاد شود.

اکاءة. [اِ ءَ] (ع مص)[4] ارادهٔ کاری کردن و ناگهان بعلت رسیدن شخصی از آن ترسیدن و از ارادهٔ خود بازماندن و بددلی کردن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به اکاء شود.

اکابر. [اَ بِ] (ع ص، اِ) ج اکبر. بزرگان. مقابل اصاغر. (یادداشت مؤلف). رجوع به اکبر شود. ||مردمان دولتمند و توانا. ||مردمان بزرگ و شریف و کبیر. (ناظم الاطباء). بزرگان. شرفا. (فرهنگ فارسی معین):

نشست در مجلس عالی به حضور اولیای دولت و دعوت و زعیمان و بزرگان... و علما و اکابر و صالحان. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۱). دیگر اکابر بدان اقتدا کردند. (کلیله و دمنه). محمود نه از جنس اکابر هنود است که با او بر رقعهٔ محاربت ملاعبت شاید کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۱۷). امیرخلف از اکابر ملوک جهان بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۰۶).

اکابر همه عالم نهاده گردن طوع
بر آستان جلالش چو بندگان صغار. سعدی.

ممدوح اکابر آفاق است و مجموع مکارم اخلاق. (گلستان).

- اکابرالقوم؛ بزرگان و شریفان قوم. (از اقرب الموارد)

- اکابر و اصاغر؛ مهتران و کهتران. مهان و کهان. بزرگان و کوچکان. (فرهنگ فارسی معین).

||کلانسالان.

- کلاس اکابر؛ کلاسی که برای تعلیم بزرگسالان تشکیل می‌دهند. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین).

- مدرسهٔ اکابر؛[5] مدرسهٔ سالمندان. مدرسه‌ای که برای تعلیم کلانسالان تشکیل دهند. (از یادداشت مؤلف).

اکابر. [اَ بِ] (اِخ) موضعی است. (یادداشت مؤلف). دهی است در کمتر از شش‌فرسخی میانهٔ جنوب و مشرق عسلویه. (از فارسنامهٔ ناصری): در خوارزم و درکات و اکابر از آن [از توت] دوشاب خاص اشخاص گیرند. (فلاحت نامه).

اکاحل. [اَ حِ] (ع اِ) ج کَحل. (ناظم الاطباء). ||ج نادر کُحلَة. (اقرب الموارد). رجوع به کحل و کحلة شود.

اکاحة. [اِ حَ] (ع مص)[6] چیره گردیدن در کارزار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||دادن عطا. دهش. گویند: ما اکاحه؛ ای ما اعطاء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دادن. (آنندراج).

اکاحة. [اِ حَ] (ع مص)[7] هلاک کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کارگر شدن شمشیر. گویند: ما اکاح فیه‌السیف؛ شمشیر در آن کارگر نشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اکاد. [اِ] (ع اِ) مفرد اکائد. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). دوالی که بدان قربوس زین را با پهلوی زین بندند. ج، اکائد. (منتهی الارب) (آنندراج). دوال پالان‌بند. (یادداشت مؤلف). و رجوع به اکائد شود. ||رسن که وقت دوشیدن بر ماده گاو بندند. (یادداشت مؤلف).

اکاد. [اَکْ کا] (اِخ) آکَد[8]. قوم و کشور باستانی واقع در شمال عراق. (یادداشت مؤلف). اکادیها اصلاً سامی‌نژاد بوده‌اند در شمال عراق سلطنت داشته‌اند بعدها بابلیها جای آنان را گرفته کلیه تمدنشان را اخذ کرده‌اند. (از یشتها ج ۱ ص۲۷۹). و رجوع به فهرست همان مأخذ شود.

اکادر. [اَ دِ] (ع ص، اِ) ج اَکدَر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به اکدر شود.

اکادش. [اَ دِ] (ع ص، اِ) ج اِکدِش. (یادداشت مؤلف). رجوع به اکدش شود.

اکادشه. [اَ دِ شَ] (ع ص، اِ) اکادش. ج اکدش. رجوع به اکدش و فیه‌مافیه حواشی ص ۳۳۴ شود.

اکادمی. [اَ دِ] (فرانسوی، اِ) آکادمی. (فرهنگ فارسی معین) (یادداشت مؤلف). رجوع به آکادمی شود.

اکادید. [اَ] (ع اِ) فرقه‌فرقه. گویند: رأیتهم اکادید؛ دیدم ایشان را فرقه‌فرقه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). قوم فرقه‌فرقه. (آنندراج). دسته‌دسته. گروه گروه. (یادداشت مؤلف). و رجوع به اکداد و اکدة شود.

اکادیش. [اَ] (ع ص، اِ) ج اکدش، به معنی اسبی که نژادی اصیل نداشته باشد. دزی در ذیل قوامیس‌العرب گوید: از زبان ترکی اخذ شده است. و صاحب قطر المحیط آورده که عامی است: و هم (بنوکلاب) یرکبون الاکادیش. (صبح‌الاعشی ج ۱ ص ۲۴۱) (از متن‌اللغة).

اکاذیب. [اَ] (ع اِ) ج اُکذوبَة. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ج کاذب خلاف قیاس، چنانکه اباطیل جمعِ باطل. یا آنکه جمع اکذاب باشد و اکذاب جمع کذب. (غیاث اللغات) (آنندراج). و رجوع به اکذوبة شود. ||دروغها و خبرهای دروغ. (ناظم الاطباء): بلکه مصدق اکاذیب و محقق اباطیل او شود. (تاریخ جهانگشای جوینی). به اهالی قهستان پیغامی دادیم ملایم مضامین آن اکاذیب. (تاریخ جهانگشای جوینی). اهل هند به خرافات و اکاذیب خویش نسبت آن مبانی به دویست تا سیصد هزار سال کرده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۱۴).

اکار. [اَ] (اِ) زارع و کشاورز. (ناظم الاطباء). زارع و زراعت‌کننده. (هفت قلزم) (برهان). کشاورز. (مؤید الفضلاء). ||باغبان. (ناظم الاطباء) (هفت قلزم) (مؤید الفضلاء). باغبان. به هندش کوبری نامند. (شرفنامهٔ منیری). باغبان باشد و به عربی همین معنی را دارد. (از برهان).

اکار. [اَکْ کا] (ع ص، اِ) کشاورز و زارع. ج، اَکَرَة. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). برزگر. یعنی مزارع، ای دهقان که زراعت کند. (از غیاث اللغات) (از آنندراج). برزگر. ج، اکارون. (مهذب الاسماء) کشاورز. زارع. برزگران. حراث. (یادداشت مؤلف): این مبلغ بر اکرهٔ خود قسمت نمودند به محاسبهٔ هر هزار دینار یکدینار و نیم، بعضی اکار ملزم آن می‌شد. (ترجمهٔ تاریخ قم ص ۱۶۶).

اکار. [اِ] (اِخ)[9] ژان. شاعر و مؤلف درام‌نویس فرانسوی عضو آکادمی فرانسه متولد بسال ۱۸۴۸ و متوفی بسال ۱۹۲۱م. (از قاموس‌الاعلام ترکی).

اکارت. [اِ رَ] (ع مص) اکارة. (یادداشت مؤلف). رجوع به اکارة شود.

اکارده. [اِ رِ دَ] (اِخ) تحریف ایارده. اکرده.

---

۱ - مهموزالفاء و ناقص یایی.
۲ - در ناظم الاطباء «سربلند» آمده ظاهراً غلط چاپیست.
۳ - مهموزاللام و نیز ناقص یایی.
۴ - در نزد ابوزید اجوف و مهموزاللام است. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
5 - Le cours des adultes.
۶ - اجوف واوی. ۷ - اجوف یایی.
8 - Akkad. 9 - Aicard, Jean.

(یادداشت مؤلف). پازند. تفسیر زند. رجوع به پازند و ایارده شود.

اکارس. [اَ رِ] (اِ) قسمی از سماروغ و قارچ که در جای نمناک و متعفن مانند زیر خمرهٔ شراب و جایی که پهن و سرگین ریخته باشند روید. (ناظم الاطباء) (از انجمن آرا) (آنندراج) (از برهان). گیاهی است که آنرا به تازی کما خوانند. (از تحفهٔ حکیم مؤمن) (از فرهنگ سروری). سماروغ. (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به سماره شود.

اکارس. [اَ رِ] (ع اِ) ج اَکراس، جج کَرس. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). جِ اکراس. اکراس و کرس (منتهی الارب). رجوع شود. ||اکارس القلاده ضمت بعضها الی بعض. (ناظم الاطباء).

اکارش. [اَ رِ] به معنی اکارس است. (از ... ۱۱۲). رجوع به اکارس شعوری ج ... شود.

اکارع. [اَ رِ] (ع اِ) جِ کراع. پاچه‌های گاو و ... (از فرهنگ فارسی معین). (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (غیاث اللغات) (از راح‌اللغة) (آنندراج). جِ کراع و بفارسی پاچه نامند و بهترین آن پاچهٔ گوسفند و بز یکساله است لزج و دیرهضم و بعد از هضم مولد خلط صالح رقیق و معتدل الغذاء. (از تحفهٔ حکیم مؤمن) (از تذکرهٔ داود ضریر انطاکی). ||اکارع‌الارض؛ کرانه‌های بعید و منتهای زمین. حدیث: کانوا یکرهون الطلب فی اکارع الارض؛ یقال: المراد به شدةالحرص فی طلب‌الرزق فی اقطارالارض. (ناظم الاطباء). کرانه‌های زمین. (مهذب الاسماء). ||مردمان دون و فرومایه. (ناظم الاطباء). و رجوع به کراع شود.

اکارعی. [اَ رِعی] (ع ص نسبی) منسوب است به اکارع یعنی خرید و فروش پاچه‌های چهارپایان. (از انساب سمعانی).

اکارم. [اَ رِ] (ع ص، اِ) جِ اَکرَم. (ناظم الاطباء). کریمتران. (فرهنگ فارسی معین). گرامی‌تران و بخشنده‌تران. (آنندراج) (غیاث اللغات): اگر نه این حشاشهٔ مکرمت و بقیهٔ اکارم... دل بازمیدادی... رقم سواد بر بیاض کشیدن محروم شدی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۹). و رجوع به اکرم شود.

— سلیل‌الاکارم؛ که از دودمان گرامی و شریف باشد. والاگهر. نجیب‌زاده. والانژاد. (از یادداشت مؤلف).

||گرانمایگان. ||جوانمردان. (فرهنگ فارسی معین).

اکارة. [اِ رَ] (ع مص) اکارت. خوار پنداشتن کسی را و سست و ناتوان شمردن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). استذلال. استضعاف. (یادداشت مؤلف).

اکاره. [اَکْ کا رَ] (ع ص) اکارة. برزگر. ||دهقان ساکن یک ده که سهمی از زمینهای ... ایر ندارد و برای کار کردن به دیه‌های مجاور می‌رود. ج، اَکَرَة. (فرهنگ فارسی معین).

اکاریقون. [اَ] (معرب، اِ) تخم زیتون دشتی. (از تحفهٔ حکیم مؤمن).

اکاسر. [اَ سِ] (ع اِ) اکاسرة. جِ کسری. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به اکاسرة و کسری و خسرو شود.

اکاسره. [اَ سِ رَ] (ع اِ) اکاسرة. اکاسر. جِ کسری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (دهار) (اقرب الموارد). جِ کسری که لقب انوشیروان است لیکن اکاسره اولاد او را گویند. (آنندراج) (غیاث اللغات). خسروان. واحد: کسری. (مهذب الاسماء). چون مطلق گویند مراد سلاطین ساسانی است. (یادداشت مؤلف). جِ کسری معرب خسرو. و این لقبی است نوشیروان و سلاطین پس از او را از ساسانیان. (مفاتیح): برمک مردی بود از فرزندان ملوک اکاسره. (تاریخ بیهقی). عادت ملوک فرس و اکاسره آن بودی که از همهٔ اطراف... دختران ستدندی. (فارسنامهٔ ابن البلخی). پیش از این در میان ملوک عصر و جبابرهٔ روزگار پیش، چون پیشدادیان و کیان و اکاسره و خلفا رسمی بوده است. (چهارمقاله ص ۲۳). در هیچ عهدی اکاسرهٔ عجم و قیاصرهٔ روم و... را مثل آن نفایس دست بهم نداده‌است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۳۴). اکاسرهٔ فرس و فراعنهٔ مصر اسباب جهانگیری از رای و... او اندوختندی. (تاریخ جهانگشای جوینی). ناسخ آیات قیاصره و ماحی روایات اکاسره. (تاریخ جهانگشای جوینی). تا آنچه از عادت جبابرهٔ اکاسره مزبور بود. (تاریخ جهانگشای جوینی). عمارتی که این زمان در ممالک میکنند بعد از عهد اکاسره در عهد هیچ پادشاهی نکرده‌اند و عجب اگر در روزگار اکاسره نیز این مقدار خلق به عمارت مشغول بوده باشند. (تاریخ غازانی ص ۲۰۴). و رجوع به فهرست تاریخ گزیده چ براون شود. ||گاهی از لفظ اکاسره سلاطین متکبر مراد باشد. (غیاث‌اللغات) (آنندراج).

اکاسم. [اَ سِ] (ع اِ) جِ کَیسوم. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جِ کیسوم، به معنی باغ نمناک و شاداب یا بسیار انبوه و برهم نشسته گیاه. (آنندراج). ||(ص) خیل اکاسم؛ اسبان بسیار انبوه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به کیسوم شود.

اکاسة. [اِ سَ] (ع مص)[1] بر سه پا رفتن ستور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||برداشتن شتر را و بر زمین افکندن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بر زمین افکندن. (از اقرب الموارد).

اکاسة. [اِ سَ] (ع مص)[2] پدر فرزندان زیرک شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||فرزندان زیرک آوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). زیرک زادن. (تاج المصادر بیهقی).

اکاسیا. [اَ] (اِ) آکاسیا. اقاقیا. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به اقاقیا شود.

اکاف. [اُ/اِ] (ع اِ) گلیم ستبر که در زیر پالان بر پشت خر نهند و به پارسی خوی‌گیر و عرق‌گیر نیز گویند. ج، اُکُف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). گلیم زیر پالان. ج، آکِفَه و اُکُف. (از اقرب الموارد). ||پالان خر و اسب. (غیاث اللغات) (از کنزاللغات). پالان. ج، اُکُف. (مهذب الاسماء). ||پشما کند. (منتهی الارب) (یادداشت مؤلف).

اکاف. [اَکْ کا] (ع ص) خوی‌گیرساز و عرق‌گیرساز. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||خوی‌گیرفروش. (از اقرب الموارد). ||پالانگر را گویند. (آنندراج). پالان‌دوز. ج، اکافون. (مهذب الاسماء).

اکاکة. [اَکْ کاکَ] (ع اِ) سختی از سختیهای زمانه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اکال. [اَکْ کا] (ع ص) خورنده و قاضم. (ناظم الاطباء). بسیارخورنده. (آنندراج) (غیاث اللغات). پرخور. سخت خورنده. بسیارخوار. (یادداشت مؤلف). بسیارخوار. ج، اکالون. (مهذب الاسماء):

باز خاک آمد شد اکال بشر
چون جدا شد از بشر روح و بصر. مولوی.

— اکال غلیظ؛ پرخور ستبر. بسیارخوار درشت هیکل. (فرهنگ فارسی معین).

— ||خواهشهای نفسانی. خیالات باطل. (فرهنگ فارسی معین):

هین گریز از جور اکال غلیظ
سوی آنکه گفت: ما ایمت حفیظ.
مولوی (از فرهنگ فارسی معین).

||دارویی که بشرهٔ گوشت را و قرحه‌ای که بر آن است بخورد. دوایی که گوشت را بریزاند. دوایی که پوست و گوشت ببرد: حامض ریکه از داروهای اکال‌است. اسیدبریک اکال‌است. (یادداشت مؤلف).

هو الدواء الذی یبلغ من تحلیله و تقریحه ان ینقص من جواهراللحم مثل الزنجار. (قانون ابوعلی‌سینا کتاب دوم ص۱۴۹). هرچه که بسبب افراط تحلیل و جلا و تفریق نفوذ، نقصان جوهر عضو نماید. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

اکال. [اَ] (ع اِ) طعام. گویند: ماذُقتُ اکالاً؛ ای

---

۱ - اجوف واوی. ۲ - اجوف یایی.

شیئاً من طعام. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). چیزی از خوردنی. (یادداشت مؤلف). طعام و خوردنی. (مؤید الفضلاء). ||زحمت ماده شتر از پشم درآوردن بچه در شکمش. (ناظم الاطباء).

اکال. [اِ] (ع مص) زحمت یافتن ناقه به خارش رحم از پشم برآوردن بچه در شکمش. (ناظم الاطباء). ||خرد شدن دندانها و افتادن آنها. (از ناظم الاطباء). ||اُکلَه. (ناظم الاطباء). رجوع به اکله شود. ||سر چیزی را خوردن. ||فانی کردن عمر. ||فانی کردن آتش هیزم را. (از اقرب الموارد). ||مُؤاکَلَة. (ناظم الاطباء). و رجوع به مؤاکلة شود. ||خوردن بعضی مر بعضی را. (ناظم‌الاطباء). و رجوع به اُکال شود.

اکال. [اُ] (ع مص) خوردن بعضی مر بعضی را. (ناظم الاطباء). ||اَکلَة. (از اقرب الموارد). و رجوع به اکله و اَکال شود. ||اَکال. (از اقرب الموارد). و رجوع به سه معنی اخیر اَکال شود.

اکال. [اَ] (ع اِ) جِ اُکل و اُکُل. (ناظم الاطباء). رجوع به اکل شود. ||(اِ مص) خارش. (ناظم الاطباء). خارش. گویند: وجدت فی جسدی اُکالاً. (از مهذب الاسماء).

اکالب. [اَ لِ] (ع اِ) جِ کَلب. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به اکالیب و کلب شود.

اکالة. [اَکْ کا لَ] (ع ص) اکاله. بسیارخورنده. (آنندراج) (غیاث اللغات). ||خورندهٔ عضو. هرچه بسبب افراط تحلیل و جلا و تفریق نفوذ نقصان جوهر عضو نماید. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). تأنیث اکال: ادویهٔ اکاله. اخلاط اکاله. مرهم اکالة. (از یادداشت مؤلف).

— داروهای اکاله؛ داروها و مواد شیمیایی سوزاننده. داروهای تلخ و زننده. داروهای تحلیل‌برندهٔ انساج که غالباً سمی هم می‌باشند از قبیل نیترات دارژان و آمونیا ک و غیره. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به اکال شود.

اکالیب. [اَ] (ع اِ) جِ کلب، به معنی سگ. (آنندراج). اکالب. و رجوع به اکالب و کلب شود.

اکالیپتوس. [اُ] (فرانسوی، اِ)[1] (اصطلاح گیاه‌شناسی) نام درختچه‌ای از تیرهٔ موردی‌ها[2] که از درختان مناطق گرمسیر استرالیایی و دارای دم‌برگهای معطر است. (از گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۶۲). انواع مختلفی از زینتی و جز آن دارد. (یادداشت مؤلف). درختی از تیرهٔ موردیها که در استرالیا جنگلهای انبوهی را تشکیل می‌دهد و ارتفاع آن به ۱۴۵ گز و محیط تنهٔ آن به ۲۵ گز می‌رسد. (از فرهنگ فارسی معین).

اکالیل. [اَ] (ع اِ) جِ اِکلیل. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جِ اکلیل به معنی تاجها. سربندها. افسرها. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به اکلیل شود.

اکام. [اِ] (ع اِ) خوی‌گیر. (ناظم الاطباء). ||جِ اَکَمَة. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). جِ اَکَم. سنگلاخها. (یادداشت مؤلف). و رجوع به اکمة شود.

اکام. [اُ] (اِخ) نام کوهی. (ناظم الاطباء) (از یادداشت مؤلف).

اکامه. [اَ مَ / مِ] (اِ) اُکامه. غذایی که از رودهٔ گوسفند سازند و آنرا از گوشت و مصالح پر و آکنده می‌کنند. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از برهان).

اکامه. [اُ مَ / مِ] (اِ) اَکامه. آکامه. (ناظم الاطباء). رجوع به اکامه [اَ مَ / مِ] شود.

اکامیم. [اَ] (ع اِ) جِ اَکمام. جِجِ کِمّ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جِ کِمّ. (اقرب الموارد). جِ کم، به معنی غلاف غورهٔ نخستین خرما و غلاف شکوفه باشد. (از آنندراج). و رجوع به اکمام و کم شود.

اکانة. [اِ نَ] (ع مص)[3] فروتن گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||خوار و بدحال ساختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

اکایاما. [اُ] (اِخ)[4] شهری در ژاپن واقع در هوندو، دارای ۱۶۲۹۰۰ تن جمعیت و صنعت نساجی. (از فرهنگ فارسی معین).

اکئاء. [اِ] (ع اِ) اکآء. رجوع به اکآء شود.

اکباء. [اَ] (ع اِ) جِ کِباء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جِ کُباء، به معنی خاکروبهٔ خانه‌ها. (آنندراج). جِ کِبا و کِبّی. (اقرب الموارد). رجوع به کباء و کبا و کبی شود.

اکباء. [اِ] (ع مص) دود کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||آتش نادادن آتش‌زنه. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). آتش‌زنه چنان کردن که آتش از او بیرون نیاید. (از تاج المصادر بیهقی). ||متغیر کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). متغیر کردن روی. (از اقرب الموارد). ||برگردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج).

اکباب. [اِ] (ع مص) پیش کسی آمدن و اقبال نمودن و لازم گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اقبال بر کاری. (المصادر زوزنی). روی آوردن و لازم گرفتن درس و مانند آن را. (از اقرب الموارد). ||خمیدن و میل کردن بسوی کسی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||نگون بر روی افتادن. گویند: اکب علی‌الامر. قوله تعالی: افمن یمشی مکباً علی وجهه اهدی. (قرآن ۲۲/۶۷) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). نگون افتادن. به رو افتادن. (از غیاث اللغات). به روی افتادن. (ترجمان القرآن جرجانی چ دبیرسیاقی ص۱۸). (المصادر زوزنی). ||بر روی افکندن. (ناظم الاطباء) (از غیاث اللغات) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

اکباتان. [اِ] (اِخ)[5] پایتخت دولت ماد قدیم. همدان امروزی. (یادداشت مؤلف). نام باستانی پایتخت مادها که امروز همدان نامیده شود. پایتخت پادشاهان ماد که در آنجا کاخها داشته‌اند و دیوکوس[6] بنیانگذار دولت ماد آنجا را به پایتختی برگزیده بود و بعدها نیز سلاطین اشکانی (پارت) در ایام تابستان و بهار برای استفاده از هوای خنک بدان شهر می‌رفتند. در فرس قدیم هنگمتانه (اکباتان) به معنی مکان اجتماع خوانده می‌شود ولی رأی پروفسور پوبل[7] این است که معنی این لفظ قلعهٔ مادها یا چیزی نظیر قلعه است که با لفظ ماد ترکیب شده است. (از کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او ص ۷۰ و ۷۲ و ۱۶۰). و رجوع به همدان و هگمتانه شود.

اکباح. [اِ] (ع مص) لگام بازکشیدن ستور را تا بازایستد از رفتن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بلند گردانیدن، گویند: قدا کبح (مجهولا)؛ ای شمخ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). بلند گردانیدن. (آنندراج).

اکباد. [اَ] (ع اِ) جِ کَبِد و کِبْد: و فلان یضرب الیه اکبادالابل؛ ای یرحل الیه فی طلب‌العلم و غیره. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جِ کَبِد. (دهار) (از اقرب الموارد): اولادنا اکبادنا؛ فرزندان ما جگرگوشگان ما هستند. (امثال و حکم دهخدا ج ۱): پسران ایشان ما را به محل اولاد بل بمنزلت افلاذ اکبادند. (تاریخ جهانگشای جوینی).

— سوادالا کباد؛ دشمنان. (ناظم الاطباء). دشمنان را سوادالأکباد گویند مانند این قول: هم الاعداء و الا کبادسود. (از اقرب الموارد). و رجوع به کبد شود.

اکبار. [اَ] (ع اِ) جِ کَبِر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به کبر شود.

اکبار. [اِ] (ع مص) بزرگ دیدن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). بزرگ آمدن. (برهان). ||بزرگ پنداشتن کسی را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). بزرگ داشتن. (ترجمان‌القرآن جرجانی چ دبیرسیاقی ص۱۸) (تاج المصادر بیهقی) (دهار).

---

1 - Eucalyptus.

2 - Myrtacées.

3 - اجوف یایی.

4 - Okayama.

5 - Ecbatane.

6 - Deioces.

7 - Poebel.

||پلیدی کردن کودک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بی‌نماز شدن زن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||مذی یا منی آوردن مرد. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اکباش. [اَ] (ع ص) ثوب اکباش؛ جامه‌ای که رشته‌اش دوباره ریسند. (ناظم الاطباء). جامهٔ هیچکاره. (ناظم الاطباء). ||(اِ) جِ کَبْش. (منتهی الارب). جِ کبش به معنی قچقار است و آن در سال چهارم باشد. (آنندراج). جِ کَبْش. (اقرب الموارد). و رجوع به کَبْش شود.

اکبان. [اِ] (ع مص) بازداشتن زبان خود را از کسی. گویند: اکبن لسانه عنه. (ازمنتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). بازداشتن زبان را. (آنندراج) (از اقرب الموارد).
— اکبان لسان از کسی؛ بازداشتن زبان را از او. (یادداشت مؤلف).

اکبئنان. [اِ بِءْ] (ع مص) ترنجیده و درکشیده گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اکبح. [اَ بَ] (ع ص) بعیر اکبح؛ شتر سخت و توانا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (ناظم الاطباء).

اکبد. [اَ بَ] (ع ص) آنکه جای جگرش برآمده و برخاسته باشد. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||بزرگ‌شکم. (ناظم الاطباء). ||رجل اکبد؛ مرد ستبرمیان گران‌رفتار. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بزرگ‌میان. (مهذب الاسماء). مرد که میان وی بزرگ باشد. (تاج المصادر بیهقی). ||رنجور. (مهذب الاسماء) (المصادر زوزنی). ||نام مرغی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

اکبر. [اَ بَ] (ع نت تف) بزرگتر. (ترجمان‌القرآن جرجانی چ دبیرسیاقی ص۱۸). بزرگتر. ج، اَکابِر، اَکبرون. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). بزرگتر. (ناظم الاطباء). بزرگتر. مؤنث: کُبریٰ. (از آنندراج). خلاف ارذل. ج، اکبرون، اکابر. (مهذب الاسماء). بزرگ. مهتر. مهین. کلان‌تر: اکبر اولاد؛ بزرگترین فرزندان. (یادداشت مؤلف). بزرگوار. (السامی فی الاسامی):

قول این و آن درین ناید به کار
قول قول کردگار اکبراست. ناصرخسرو.
اکبر و اعظم خدای عالم و آدم
صورت خوب آفرید و سیرت زیبا. سعدی.

— الله اکبر؛ کلمهٔ مبارکهٔ تکبیر، یعنی خدا بزرگتر است از هر چیزی. (ناظم الاطباء).
— عالم اکبر؛ دنیای عظیم. جهان بزرگ. (فرهنگ فارسی معین):

پس بصورت عالم اصغر تویی
پس به معنی عالم اکبر تویی.
مولوی (از فرهنگ فارسی معین).

||سالخورد. سالخورده‌تر. (یادداشت مؤلف). بزرگتر از لحاظ سن. (از اقرب الموارد). ||بزرگ. کبیر، در مقابل صغیر. گویند: «الا کبر و الاصغر»؛ ای الکبیر والصغیر. و از آن است در نزد بعضی: الله اکبر؛ ای الکبیر. و نزد بعضی: الله اکبر من کل کبیر. (از اقرب الموارد). ||(اصطلاح منطق) موضوع مذکور در نتیجه، و مطلوب در قیاس اقترانی کلی. (یادداشت مؤلف). نزد علمای منطق اطلاق می‌شود بر مجهول مطلوب قیاس اقترانی. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||در اصطلاح علمای نحو قسمی از اشتقاقات است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به اشتقاق شود.

اکبر. [اَ بَ] (ع اِ) اِکبِر. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). چیزی است شیرین مانند خبیص خشک که زنبور عسل آرد. (از منتهی الارب) (آنندراج). اِکبِر. عکبر. (یادداشت مؤلف). و رجوع به اِکبِر و اکبیر شود.

اکبر. [اِ بِ] (ع اِ) اَکبَر. چیزی مانند خبیص خشک که زنبور عسل آرد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). چیز شیرینی است. (منتهی الارب). و رجوع به اکبیر شود.

اکبر. [اَ بَ] (اِخ) اکبرشاه. لقب یکی از سلاطین هندوستان است. (آنندراج). رجوع به اکبرشاه شود.

اکبرآباد. [اَ بَ] (اِخ) از قنوات شهر تهران. مقدار آب آن ۴ سنگ و مسافت مادر چاه تا شهر سه هزار گز است. در حدود دروازه قزوین مصرف می‌شود. (از یادداشت مؤلف).

اکبرآباد. [اَ بَ] (اِخ) دهی از دهستان نسریالارخ بخش کدکن شهرستان تربت‌حیدریه. سکنهٔ آن ۲۶۰ تن. صنایع دستی زنان قالیچه‌بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

اکبرآباد. [اَ بَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان قزوین. سکنهٔ آن ۱۱۳ تن. آب آن از چشمه و رودخانه. محصول عمدهٔ آنجا غلات. صنایع دستی زنان گلیم و جاجیم بافی است. ساکنان از طایفهٔ باجلان و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

اکبرآباد. [اَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهپایهٔ بخش آبیک شهرستان قزوین سکنهٔ آن ۱۱۳ تن. آب آن از چشمه و محصول عمدهٔ آنجا غلات و بنشن و انگور و زردآلو. صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

اکبرآباد. [اَ بَ] (اِخ) دهی از بخش شمیران شهرستان تهران. سکنهٔ آن ۲۰۰ تن است. آب آن از قنات. شغل اهالی کارگر مهمات‌سازی ارتش. برق آن از سلطنت‌آباد و راه آن شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

اکبرآباد. [اَ بَ] (اِخ) دهی از بخش شهریار شهرستان تهران. سکنهٔ آن ۱۲۳ تن است. آب آن از قنات و رودخانهٔ کرج. محصول عمدهٔ آنجا غلات و بنشن و چغندر قند است. از ایل میش مست به حدود این ده می‌آیند. راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

اکبرآباد. [اَ بَ] (اِخ) دهی از دهستان اشکور سفلی بخش رودسر شهرستان لاهیجان. سکنهٔ آن ۲۲۸ تن است. آب آن از چشمه و محصول عمدهٔ آنجا غلات و بنشن و گردو و فندق و لبنیات. بیشتر ساکنان آن برای تأمین معاش به گیلان میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

اکبرآباد. [اَ بَ] (اِخ) دهی از دهستان دهشال بخش آستانهٔ شهرستان لاهیجان. سکنهٔ آن ۶۰۰ تن. آب آن از رود سیدعلی اکبری و محصول عمدهٔ آنجا برنج و کنف و صیفی‌کاری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

اکبرآباد. [اَ بَ] (اِخ) دهی از دهستان کزاز علیا بخش سربند شهرستان اراک. سکنهٔ آن ۶۴۲ تن و آب آن از رودخانه‌های هفته عمارت و قنات است و محصول عمدهٔ آنجا غلات و چغندرقند و انگور و قلمستان و صنایع دستی زنان قالیچه‌بافی و راه آن اتومبیلرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

اکبرآباد. [اَ بَ] (اِخ) دهی از دهستان کنگاور بخش کنگاور شهرستان کرمانشاهان. سکنهٔ آن ۱۴۷ تن است. آب آن از رودخانهٔ فش و محصول عمدهٔ آنجا غلات آبی و دیمی و چغندر و قلمستان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

اکبرآباد. [اَ بَ] (اِخ) دهی از دهستان پیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. سکنهٔ آن ۱۳۰ تن. آب آن از چشمه و محصول عمدهٔ آنجا غلات و حبوب دیمی و لبنیات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

اکبرآباد. [اَ بَ] (اِخ) دهی از دهستان حسین‌آباد بخش دیواندره شهرستان سنندج. سکنهٔ آن ۲۱۰ تن. آب آن از رودخانه و چشمه. محصول عمدهٔ آنجا غلات و حبوب و لبنیات و راه آن اتومبیلرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

اکبرآباد. [اَ بَ] (اِخ) دهی از دهستان پایین شهرستان نهاوند. سکنهٔ آن ۲۰۰تن است آب آن از قنات. صنایع دستی زنان

شال‌بافی و محصول عمدهٔ آنجا غلات و لبنیات و حبوب و توتون است. به این ده فرنه‌آباد نیز گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

اکبرآباد. [اَ بَ] (اِخ) دهی از دهستان جلگه‌افشار بخش اسدآباد شهرستان همدان. سکنهٔ آن ۱۶۴ تن است. آب آن از چشمه. صنایع دستی زنان قالی‌بافی و محصول عمدهٔ آنجا غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

اکبرآباد. [اَ بَ] (اِخ) دهی از دهستان خزل بخش شهرستان نهاوند. سکنهٔ آن ۲۴۱ تن است آب آن از رودخانه و چشمه و محصول عمدهٔ آنجا غلات و توتون و حبوب و لبنیات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

اکبرآباد. [اَ بَ] (اِخ) دهی از دهستان قلقل‌رود بخش شهرستان تویسرکان. سکنهٔ آن ۱۴۷ تن است. آب آن از رودخانهٔ قلقل‌رود. صنایع دستی زنان قالی‌بافی. راه آن اتومبیلرو و محصول عمدهٔ آنجا غلات و صیفی و انگور و قلمستان و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

اکبرآباد. [اَ بَ] (اِخ) دهی از بخش سلسله شهرستان خرم‌آباد. سکنهٔ آن ۳۵۰ تن و آب آن از رودخانهٔ مهمان است. ساکنان آن از طایفهٔ یوسف‌وند و چادرنشین و ساختمان‌نشین هستند. محصول عمدهٔ آنجا غلات و حبوب. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

اکبرآباد. [اَ بَ] (اِخ) دهی از دهستان ژان بخش درود شهرستان بروجرد. سکنهٔ آن ۱۶۱ تن و آب آن از قنات و چاه و محصول عمدهٔ آنجا غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

اکبرآباد. [اَ بَ] (اِخ) دهی از دهستان ززماهرو بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. سکنهٔ آن ۱۳۵ تن. آب آن از چاه و قنات و محصول عمدهٔ آنجا غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

اکبرآباد. [اَ بَ] (اِخ) دهی از دهستان سگوند بخش زاغهٔ شهرستان خرم‌آباد. سکنهٔ آن ۱۳۲ تن است آب آن از سراب آبستان و محصول عمدهٔ آنجا غلات. صنایع دستی زنان قالی‌بافی و جاجیم‌بافی است. راه آن ماشین‌رو و ساکنان آن از طایفهٔ سگوند هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

اکبرآباد. [اَ بَ] (اِخ) دهی از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. آب آن از چاه و قنات و محصول عمدهٔ آنجا غلات و پنبه و راه آن اتومبیلرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

اکبرآباد. [اَ بَ] (اِخ) دهی از دهستان کوار بخش سروستان شهرستان شیراز. سکنهٔ آن ۱۲۳۶ تن است. آب آن از رودخانهٔ قره‌آغاج و چشمه است. محصول عمدهٔ آنجا غلات و چغندر و صیفی و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

اکبرآباد. [اَ بَ] (اِخ) دهی از دهستان کمین بخش زرقان شهرستان شیراز. سکنهٔ آن ۲۲۰ تن است. آب آن از قنات. محصول عمدهٔ آنجا غلات و چغندر و میوه و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

اکبرآباد. [اَ بَ] (اِخ) دهی از دهستان عربخانهٔ بخش شوسف شهرستان بیرجند. سکنهٔ آن ۲۶۱ تن آب آن از قنات. محصول عمدهٔ آنجا غلات و صنایع دستی زنان قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

اکبرآباد. [اَ بَ] (اِخ) دهی از دهستان خوسف شهرستان بیرجند. سکنهٔ آن ۴۰۸ تن و آب آن از قنات و محصول عمدهٔ آنجا غلات و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

اکبرآباد. [اَ بَ] (اِخ) دهی از بخش فدیشه شهرستان نیشابور. سکنهٔ آن ۱۳۰ تن و آب آن از قنات و محصول عمدهٔ آنجا غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

اکبرآباد. [اَ بَ] (اِخ) دهی از دهستان رشخوار بخش رشخوار شهرستان تربت‌حیدریه. سکنهٔ آن ۴۷۴ تن و آب آن از قنات و محصول عمدهٔ آنجا غلات و بادام و انگور و ابریشم و پنبه. صنایع دستی زنان کرباس و قالیچه بافی و برک‌بافی و راه آن اتومبیلرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

اکبرآباد. [اَ بَ] (اِخ) نام شهری است در کنار دریای جمنه که آنرا آگره هم خوانند. (آنندراج). رجوع به آگره و سبک‌شناسی ج ۳ ص۳۰۳ شود.

اکبرآباد حومه. [اَ بَ دِ مَ] (اِخ) دهی از بخش مرکزی شهرستان فسا. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن. آب آن از قنات و محصول عمدهٔ آنجا غلات و پنبه و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

اکبرآباد شش‌ده. [اَ بَ دِ شِ دِهْ] (اِخ) دهی از بخش مرکزی شهرستان فسا. سکنهٔ آن ۶۲۵ تن و آب آن از چاه و محصول عمدهٔ آنجا غلات و حبوب و پنبه و صنایع دستی زنان گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

اکبرآباد علیا. [اَ بَ دِ عُ لْ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان ساوه. سکنهٔ آن ۲۵۳ تن است و آب آن از رودخانهٔ قره‌چای. محصول عمدهٔ آنجا غلات و بنشن و پنبه و انار و انجیر. قشلاق چند خانوار از ایل شاهسون بغدادی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

اکبران. [اَ بَ] (اِخ) به صیغهٔ تثنیه ابوبکر و عمر رضی الله عنهما. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به ابوبکر و عمر شود.

اکبران. [اَ بَ] (ع اِ) همت و نفس. (مهذب الاسماء).

اکبر اصفهانی. [اَ بَ رِ اِ فَ] (اِخ) میرزا علی‌اکبر پسر آقامیرزا از گویندگان و معماران قرن یازدهم اصفهان بود. بیت زیر او راست:

گر خاک شود دشمن و بر باد رود
غافل نشوی که باز گردی دارد.

(از قاموس الاعلام ترکی).

و رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

اکبر جلال‌الدین. [اَ بَ جَ لُدْ دی] (اِخ) اکبرشاه هندی. رجوع به اکبرشاه شود.

اکبرخان. [اَ بَ] (اِخ) پسر زکیخان زند و پسردایی علی‌مرادخان بود. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به مجمل التواریخ گلستانه شود.

اکبر دولت‌آبادی. [اَ بَ رِ دَ لَ] (اِخ) میرزا محمد اکبر از گویندگان فارسی‌زبان قرن یازدهم در هند و در مثنوی استاد بود. بیت زیر از او است:

ندامت گنهم دوست را رحیم کند
شکست توبه‌ام آواز الکریم کند.

(از قاموس الاعلام ترکی).

و رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

اکبرشاه. [اَ بَ] (اِخ) جلال‌الدین اکبرشاه هندی پور همایونشاه از ۹۶۳ هـ.ق. تا ۱۰۱۴ هـ.ق. در هندوستان سلطنت کرد. (ناظم الاطباء). پادشاه هندوستان متولد سال ۹۴۹ متوفای ۱۰۱۴ سلطنت ۹۶۴ تا ۱۰۱۴ از سلسلهٔ تیموریان هند. وی کشور خود را بیاری وزیر خویش ابوالفضل منظم کرد و توسعه بخشید و جلوس او مبدء «تاریخ اکبری» بشمار می‌رود. (از فرهنگ فارسی معین). نوهٔ بابر از نسل تیمور و پسر همایونشاه بود و در چهارده‌سالگی به سلطنت هند رسید و لیاقت و درایت بیکران از خود نشان داد و ممالک گجرات، بنگاله، کشمیر و سند را بتصرف درآورد و سلطنت بزرگی تشکیل داد و شهرها و آبادیهای بیشماری بنیان نهاد. به زبان فارسی دلبستگی ویژه‌ای داشت و دستور داد همهٔ کتابهای دینی و ادبی قدیم هند را به پارسی برگرداندند. ابوالفضل صدر اعظم وی کتاب اکبرنامه را در شرح حال و خدمات وی تألیف کرد و به دستور او کتاب مکملی به نام «آئین اکبری» در اوضاع

جغرافیایی هند نگارش یافت. آرامگاه با شکوه وی در قریهٔ سکندره واقع در جوار اگره است که بوسیلهٔ پسرش سلیمشاه جهانگیر برپا شده است. (از قاموس‌الاعلام ترکی).

اکبرشاه ثانی. [اَ بَ هِ] (اِخ) ابوالنصر معین‌الدین محمد، یکی از پادشاهان هند پسر شاه عالم و از سلالهٔ تیمور بود و به سال ۱۱۷۳ هـ .ق. تولد یافت و بسال ۱۲۲۱ هـ .ق. به تخت سلطنت جلوس کرد و به سال ۱۲۵۲ درگذشت. پسر وی بهادرشاه ثانی آخرین پادشاه این سلسله میباشد. (از قاموس الاعلام ترکی).

اکبر قزوینی. [اَ بَ رِ قَ زْ] (اِخ) میرزا محمد اکبر خلف میرزا نصیر از گویندگان عهد شاه سلیمان صفوی بود. بیت زیر او راست:

به تمکینی غمش در دل نشسته
کەگر وصل آید از جا برنخیزد.

(از قاموس الاعلام ترکی).
و رجوع به فرهنگ سخنوران و مآخذ مندرج در آن شود.

اکبر و ناکوه. [اَ بَ وَ] (اِخ) دهی از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. سکنهٔ آن ۱۸۰ تن و آب آن از چشمه است. محصول عمدهٔ آنجا غلات و لبنیات و پشم و ساکنان آن از طایفهٔ غیب غلام و چادرنشین و ساختمان‌نشین. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

اکبرة. [اِ / اَ بِ رَ] (ع ص) اکبرةالقوم؛ کلانتر قوم. ||قریب‌تر قوم به جد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

اکبری. [اَ بَ] (ص نسبی، اِ) منسوب به اکبر. (یادداشت مؤلف). ||یک قسم پول طلایی در هندوستان. (از ناظم الاطباء).

اکبریه. [اَ بَ ری یِ] (اِخ) دهی از دهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. سکنهٔ آن ۱۱۹ تن. آب آن از قنات است. محصول عمدهٔ آنجا غلات و میوه و عناب. صنایع دستی زنان کرباس‌بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

اکبس. [اَ بَ] (ع ص) شرم زن بلند و برآمده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||سر چکاک پیشتر درآمده. (از دهار) (از تاج المصادر بیهقی) (از مهذب الاسماء). ||مرد برآمده پیش‌سر و فرورفته پیشانی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بزرگ‌سر. (مهذب الاسماء).

اکبش. [اَ بُ] (ع اِ) ج کَبش. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج کَبش، به معنی قچقار. (آنندراج) (یادداشت مؤلف). و رجوع به کبش شود.

اکبیا. [اَ] (هزوارش، اِ)[1] به لغت زند و پازند پی که عصب باشد. (از هفت قلزم) (از لغت فرس اسدی) (ناظم الاطباء) (از برهان) (از آنندراج).

اکبیر. [اِ] (ص، اِ) در تداول عوام، سخت پلید و پلشت و بی‌دولت. سخت مکروه. سخت شوخگن. عظیم مکروه. شاید از مادهٔ اکبار عربی به معنی پلیدی کردن. (از یادداشت مؤلف). پلید. کثیف. زشت. بی‌ریخت. اکبیری. (فرهنگ فارسی معین). ||ادبار. (فرهنگ لغات عامیانه).
- اکبیر زدن؛ اکبیر گرفتن. گرفتار ادبار شدن. (فرهنگ لغات عامیانه). و رجوع به ترکیب اکبیرگرفتن در ذیل همین ماده شود.
- اکبیر گرفتن؛ اکبیر زدن. گرفتار ادبار شدن. (فرهنگ لغات عامیانه). و رجوع به ترکیب اکبیرزدن در ذیل همین معنی شود.
||چیزی است مانند خبیص خشک که زنبور عسل آرد، و آن نه شمع است و نه عسل و نه شیرینی کامل دارد. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به اِکبِر شود.

اکبیری. [اِ] (ص نسبی) در تداول عوام اکبیر. سخت پلید. (یادداشت مؤلف). و رجوع به اکبیر شود.

اکتاء. [اِ] (ع مص) بر دشمن چیره شدن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اکتاب. [اِ] (ع مص) نوشتن آموختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). خط آموختن کسی را. (المصادر زوزنی) (دهار) (تاج المصادر بیهقی). ||نوشتن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). ||املاء کردن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (المصادر زوزنی) (از تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). ||کسی را کاتب یافتن. (از اقرب الموارد). ||سر مشک را بستن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از المصادر زوزنی) (از تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد).

اکتات. [اِ] (ع مص) سخن در گوش کسی گفتن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به معنی کَتّ. (از اقرب الموارد). و رجوع به کت شود. ||راز با کسی در میان نهادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به اکتتات شود.

اکتاد. [اَ] (ع اِ) هم اکتاد؛ ایشان گروهانند. یا هر یک با هم مشابهند. یا شتاب روندگان بر پی یکدیگرند و واحد ندارد. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||ج کَتَد و کَتِد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فراهم‌آمدنگاه هر دو شانه از مردم و اسب. (آنندراج). رجوع به کتد شود.

اکتار. [اِ] (ع مص) بلندکوهان گردیدن شتر. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

اکتاف. [اَ] (ع اِ) ج کِتِف. (ناظم الاطباء). ج کَتِف و کِتف و کَتف. (اقرب الموارد) (آنندراج) (منتهی الارب). شانه‌ها. دوشها. کتفها. سفتها. (یادداشت مؤلف): والعرب تکتبسه فی اکتاف الابل و اللخاف. (ابن ندیم). و رجوع به کتف شود.
- ذوالاکتاف؛ لقب شاپوربن هرمز. (ناظم الاطباء). لقبی است که تازیان به شاپوربن هرمز داده‌اند. (یادداشت مؤلف). رجوع به شاپور ذوالاکتاف شود.
- علم‌الاکتاف؛ کتف‌بینی و آن فالگویی باشد که از خطوط لوح کتف کنند. (یادداشت مؤلف).

اکتال. [اَ] (اِخ) موضعی است. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

اکتام. [اِ] (ع مص) پر کردن مشک. (تاج المصادر بیهقی). ||مکاتمه. کتمان. پنهان داشتن. نهان داشتن. (از یادداشت مؤلف).

اکتان. [اِ] (ع مص) برچفسانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

اکتاوی. [اُ] (اِخ)[2] اکتاو. (۷۰ - ۱۱ ق .م.) نام خواهر اگستوس از امپراطوران روم بود. ابتدا با کلوریوس مارسلوس و بعد با آنتونیوس (آنتوان) ازدواج نمود. و چون آنتوان عاشق کلئوپاترا بود و به وی عشق می‌ورزید این مسأله بین زن و شوهر اختلاف عمیقی پدید آورد و به جنگهای خونین منتهی شد. (از قاموس الاعلام ترکی) (فرهنگ فارسی معین).

اکتاوی. [اُ] (اِخ)[3] (متولد ۴۲ م. و مقتول ۶۲ م.) نام دختر کلودیوس، و همسر نرون مشهور که‌بعد نرون او را طلاق داد و در بیست سالگی به قتل رسانید. (از قاموس الاعلام ترکی) (فرهنگ فارسی معین).

اکتاویانوس. [اُ] (اِخ)[4] نامی است که به اغسطس (اگوست) - پس از آنکه قیصر (سزار) او را به فرزندی پذیرفت و پیش از ایجاد امپراتوری - اطلاق شود. (فرهنگ فارسی معین).

اکتاوین. [اُ یَ] (اِخ)[5] اکتاویانوس. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به اکتاویانوس شود.

اکتاویوس. [اُ] (اِخ)[6] امپراطور روم قدیم که در سال ۳۰ ق. م. سلطنت ملکه کلئوپاترا آخرین پادشاه خاندان بطلمیوس را پایان داد و در سال ۲۷ ق. م. عنوان افتخاری

---

۱ - هزوارش akbitâ، akbyâ، پهلوی pad به معنی پی، رگ. (از ذیل برهان ج معین).
2 - Octavie. 3 - Octavie.
4 - Octavianus.
5 - Octavien. 6 - Octavius.

اگستوس[1] یافت. (از فرهنگ ایران باستان ص۳۰۱).

اکتاویوس. [اُ] (اِخ)[2] نام خانوادهٔ پدری اغسطس (اگوست) میباشد. (از فرهنگ فارسی معین).

اکتای خان. [اُکُ] (اِخ) اگتای قاآن. رجوع به اگتای قاآن شود.

اکتای قاآن. [اُکُ] (اِخ) اگتای قاآن. رجوع به اگتای قاآن شود.

اکتئاب. [اِتِ] (ع مص) اکتآب. اندوهگین شدن. (المصادر زوزنی) (از یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||حزن. بدحال شدن از اندوه. (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء):

مالشت بدهم به زجر و اکتئاب
تا نتابی سر تو دیگر ز آفتاب. مولوی.

||اندوهگین ساختن. (از اقرب الموارد). ||(اِمص) اندوهگینی. ||دردمندی. (فرهنگ فارسی معین).

اکتب. [اَ تَ] (ع نتف) نویسنده‌تر. خوش‌خط‌تر. (یادداشت مؤلف): قال [عثمان] من اکتب‌الناس؟ قالوا کاتب رسول‌الله زیدبن ثابت. (کتاب المصاحف ابوبکر سجستانی). و مارأیت خادماً اعقل منه و لا اکتب یداً. (معجم‌الادباء یاقوت ج ۲ ص۳۹). ماقال (اما بعد) احد علی وجه‌الارض اکتب من جدک و کان ابوک اکتب منه و انت اکتب من ابیک. (معجم‌الادباء یاقوت ج ۲ ص۸۰). ورد ابوطالب الجراص الکاتب و لم‌یکن فی عصره اکتب ولا افضل منه. (الفخری ص۳۴).

اکتباء. [اِتِ] (ع مص) نگون ایستادن بر مجمر جهت بخور کردن جامه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بخور کردن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). ||بخورناک شدن جامه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

اکتبار. [اِتِ] (ع مص) دنبال برداشتن اسب در دویدن. (از تاج المصادر بیهقی). در متون دیگر دیده نشد.

اکتبر. [اُتُ] (فرانسوی، اِ)[3] ماه دهم فرنگی (فرانسوی) میان سپتامبر و نوامبر. و آن سی‌ویک روز است و از نهم مهرماه است تا پایان روز نهم آبان‌ماه شمسی. (از یادداشت مؤلف).

اکتتاب. [اِتِ] (ع مص) نوشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). از بهر خویش نوشتن. (ترجمان‌القرآن جرجانی چ دبیرسیاقی ص۱۸). کتابت. (المصادر زوزنی). ||نوشتن آموختن کسی را. (از اقرب الموارد). ||به دو دوال دوختن درز مشک را. (از ذیل اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||نام خود را در دیوان سلطان نوشتن. (از منتهی الارب) (از تاج المصادر بیهقی) (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

اکتتات. [اِتِ] (ع مص) راز با کسی در میان نهادن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||بند شدن شکم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||شنیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

اکتتام. [اِتِ] (ع مص) پنهان داشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). پوشیدگی. پوشیدن. (آنندراج). کتمان. (المصادر زوزنی). پوشیدن راز. (از دهار). ||پنهان شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||زرد شدن چیزی. (از اقرب الموارد).

اکتحال. [اِتِ] (ع مص) گیاه برآوردن گرفتن زمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||بدخواب شدن و پریدن خواب در شب. ||اثر غم در چهره پدید آمدن. (از اقرب الموارد). ||در شدت و سختی افتادن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). در شدت افتادن پس از فراخی. (از اقرب الموارد). ||مااکتحلت عینی بک؛ ای مارأیتک. (از اقرب الموارد). ||سرمه کشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). سرمه کردن. به چشم کشیدن سرمه و مانند آنرا. (یادداشت مؤلف). خویشتن را سرمه در چشم کردن. (المصادر زوزنی) (از تاج المصادر بیهقی). سرمه در چشم کشیدن. (غیاث اللغات). ||(اِمص) سرمه کشیدگی. (ناظم الاطباء).

اکتحال کردن. [اِتِ کَ دَ] (مص مرکب) سرمه کشیدن. (ناظم الاطباء).

اکتد. [اَ تَ] (ع ص) بلنددوش. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اکتداح. [اِتِ] (ع مص) ورزیدن و کسب کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). اکتساب. (یادداشت مؤلف).

اکتداد. [اِتِ] (ع مص) کدکاری خواستن. یقال: اکتده؛اذا طلب منه الکد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به کد شود. ||بازایستادن. (منتهی الارب) (آنندراج).

اکتداش. [اِتِ] (ع مص) عطا یافتن از کسی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج).

اکتراء. [اِتِ] (ع مص) اکترا. به کرایه گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). به کرایه فرستادن. (تاج المصادر بیهقی). به کرایه دادن. (آنندراج). ||کرایه کردن. کری کردن. (از یادداشت مؤلف). به کری ستدن. (المصادر زوزنی) (از دهار).

اکتراب. [اِتِ] (ع مص) سخت اندوهناک گردیدن. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

اکتراث. [اِتِ] (ع مص) پروا کردن و باک داشتن. گویند: ما اکترث‌له؛ ای ما ابالی به. (از اقرب الموارد) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). باک داشتن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار).

اکتراص. [اِتِ] (ع مص) فراهم آوردن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اکتزاز. [اِتِ] (ع مص) درترنجیده شدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). انقباض. (یادداشت مؤلف). ||آب کوزه کشیدن. (دهار).

اکتزیاس. [ ] (اِخ) کتزیاس. طبیب و مورخ که سالها در خدمت اردشیر درازدست کیانی معروف به بهمن بود و تاریخ و جغرافیای ایران را نوشته اما افسوس که آن مفقود شده و از میان رفته. چیزی که از آن مانده چند صفحهٔ نامرتب از تاریخ است. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به کتزیاس شود.

اکتساء. [اِتِ] (ع مص) اکتسا. کسوت پوشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). جامه پوشیدن. (دهار) (از اقرب الموارد). جامه در خود پوشیدن. (تاج المصادر بیهقی). پوشیدن. درپوشیدن. بپوشیدن. در بر کردن. (یادداشت مؤلف). درپوشیدن. (المصادر زوزنی). ||پوشیده شدن زمین از گیاه. (از اقرب الموارد).

اکتساب. [اِتِ] (ع مص) ورزیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). کسب کردن. (تاج المصادر بیهقی). بدست آوردن. حاصل کردن. (فرهنگ فارسی معین). حاصل کردن چیزی به سعی خود. (غیاث اللغات). ارتفاد. اقتراف. (یادداشت مؤلف): همت بر اکتساب ثواب آخرت مقصور گردان. (کلیله و دمنه)... نوبت جهانداری به حکم استحقاق هم از وجه ارث و هم از طریق اکتساب بدو رسانده. (کلیله و دمنه). هر چند که در ثمرات عفت تأمل بیش کردم رغبت من در اکتساب آن زیادت گشت. (کلیله و دمنه). در اکتساب خیرات و احتساب مبرات ... بر عمیدالجیوش بیفزود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۰۸). ||رزق جستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)

1 - Augustus. 2 - Octavius.
3 - Octobre.

اکتواز. [اِ تِ] (ع مص) آب به کوزه برکشیدن. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة) (از تاج المصادر بیهقی). ||در کوزه آب خوردن. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد).

اکتوبر. [اُ تُ بْ] (فرانسوی، اِ) اکتبر: استهل [هلال شهر رجب] لیلةالثلاثاء بموافقة التاسع لشهر اکتوبر.(ابن جبیر). و استشعار ابتدائه فی شهر یونیه... و آخر اول شهر اکتوبر. (ابن جبیر). و رجوع به اکتبر شود.

اکتهاء. [اِ تِ] (ع مص) روبروی کسی شدن به جهت مسأله و خواست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دربارهٔ مسأله‌ای با کسی سخن گفتن.(از اقرب الموارد).

اکتهاف. [اِ تِ] (ع مص) به کهف درآمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

اکتهال. [اِ تِ] (ع مص) کهل گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). کهل گردیدن و آن عمر ما بین سی و چهل است. (آنندراج). به کهولت رسیدن. (المصادر زوزنی): چون عمر بهار به اکتهال رسیدی و نهار او به زوال مراجعت با مصیف به امضاء رسانیدی. (تاریخ جهانگشای جوینی). ||دوموی شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||تمام رسیدن گیاه و قوی شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). به جای رسیدن نبات. (المصادر زوزنی). ||شکوفه برآوردن و گل کردن مرغزار. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

اکتیاء. [اِ] (ع مص) داغ کردن خود را. ||ستودن خود را به چیزی که در وی نباشد. (از آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اکتیاب. [اِ] (ع مص) به کوب و کوزهٔ بیدسته آب خوردن. (ناظم الاطباء). به کوب آب خوردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||اندوهگین شدن. (تاج المصادر بیهقی). دردمند و غمناک شدن. (آنندراج).

اکتیابر. [اُ] (از لاتینی، اِ) ماه قیصری. اول آن مطابق است با غرهٔ تشرین اول و بیست‌وهفتم مهرماه جلالی و سیزدهم اکتبر فرانسوی. (یادداشت مؤلف).

اکتیاد. [اِ] (ع مص) فریب خوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||نیرنگ کردن و فریب دادن. (از اقرب الموارد).

اکتیار. [اِ] (ع مص) بر زمین افتادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||دستار بستن بر سر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||به شتاب رفتن. (ناظم الاطباء) (آنندراج). شتاب رفتن. (منتهی الارب). ||دم برداشتن اسب در دویدن و ناقه وقت گشنی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). دم برداشتن اسب در دویدن. (از اقرب الموارد). ||آماده شدن برای دشنام دادن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||انداختن چیزی روی چیز دیگر. (از اقرب الموارد).

اکتیاز. [اِ] (ع مص) آب گرفتن به کوزه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

اکتیاس. [اِ] (ع مص) بازداشتن کسی را از حاجتش. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بازداشتن چنانکه از حاجت. (یادداشت مؤلف).

اکتیال. [اِ] (ع مص) پیمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). پیمودن. کیل کردن. پیمایش. (یادداشت مؤلف). ||پیمودن جهت دیگری. گویند: اکتال‌الطعام له. (منتهی الارب) (آنندراج). ||پیمودن برای خود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از ترجمان‌القرآن چ دبیرسیاقی ص۱۸). گرفتن کیل و پیمودن برای خود. (از اقرب الموارد). ||گرفتن از کسی: اکتالت علیه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اخذ. گرفتن. چیزی پیموده گرفتن. (یادداشت مؤلف). پیموده ستاندن. (از تاج المصادر بیهقی).

اکتیام. [اِ] (ع مص) بر سر انگشتان نشستن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اکتیان. [اِ] (ع مص)[1] بودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||هست شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||ضامن شدن. ||اندوهگین شدن.[2] (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

اکتیناء. [اِ] (ع مص)[3] پرخشم گردیدن. ||تفته شدن و بی‌آرام شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نیک ستودن خود را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مبالغه کردن در وصف خود بدون داشتن عمل. (از اقرب الموارد).

اکتیج کلا. [اَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان ساسی بخش مرکزی شهرستان بابل. سکنهٔ آن ۱۷۵ تن است. آب آن از رودخانهٔ کاری و چاه آرتزین و محصول عمدهٔ آنجا برنج و پنبه و غلات و صیفی و حبوب و نیشکر. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

اکتیول. [اِ] (اِ) نام روغن دارویی سیاه‌رنگ که با وازلین مخلوط کنند و بر زخمها و جراحات بگذارند تا بهبود یابد.

اکثاب. [اَ] (ع ص، اِ) ج کاثِبَة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جِ کاثبة کواثب است ولی صاحب تاج العروس گفته است که جمع کاثبه، اکثاب نیز آمده است. (از اقرب الموارد). رجوع به کاثبة شود.

اکثاب. [اِ] (ع مص) کثبه خورانیدن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به کثبه شود. ||نزدیک کسی رسیدن. گویند: اکثبه، و اکثب له و اکثب منه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نزدیک آمدن. (المصادر زوزنی). نزدیک رسیدن. (آنندراج). ||پهلو دادن شکار و توانایی دادن شکارچی را بر شکار کردن آن. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

اکثاث. [اِ] (ع مص) بسیار و انبوه و کوتاه و پیچان مو گردیدن. (ناظم الاطباء). بسیار و انبوه شدن ریش. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). کوتاه و پیچان گردیدن ریش. (منتهی الارب) (آنندراج).

اکثار. [اِ] (ع مص) افزودن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||بسیارمال کردن. (دهار). بسیارمال گردانیدن. (یادداشت مؤلف) (المصادر زوزنی). ||بسیار گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). بسیار کردن. (غیاث اللغات) (المصادر زوزنی). ||بسیارمال شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (المصادر زوزنی) (از اقرب الموارد). ||بسیار آوردن سخن و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بسیار آوردن. (از اقرب الموارد). بسیار گفتن. (دهار) (یادداشت مؤلف) (غیاث اللغات): اختصار در سیاقت نظم اولی است از اطناب و اکثار. (ترجمهٔ تاریخ قم ص ۱۸۳). ||بر کردن خرمابن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). شکوفه بیاوردن خرما. (تاج المصادر بیهقی). شکوفه کردن و میوه آوردن خرما. (یادداشت مؤلف). ||بسیار خوردن. (غیاث اللغات). ||(اِمص) افزونی و زیادتی. (ناظم الاطباء). ||افراط. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). زیاده‌روی. زیاده‌روی کردن: اکثار در اکل. (یادداشت مؤلف).

اکثاف. [اِ] (ع مص) نزدیک کسی شدن و توانا گردانیدن کسی را بر خود. گویند: اکثف منک اکثافاً.(ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

اکثام. [اِ] (ع مص) قادر گردانیدن شکار شخص را و نزدیک وی شدن. گویند: اکثمک الصید. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). نزدیک شدن شکار به صیاد. (یادداشت مؤلف). (از اقرب الموارد). ||پر کردن خیک را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). پر کردن مشک.

---

۱ - اجوف واوی. ۲ - اجوف یایی.
۳ - از مادهٔ «کتی».

(دهار). ||پنهان گردیدن در خانهٔ خود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). پنهان گردیدن. (یادداشت مؤلف).

اکثبة. [اَ ثِ بَ] (ع ص، اِ) جِ کَثیب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). جِ کثیب به معنی تودهٔ ریگ. (ازآنندراج). و رجوع به کثیب شود.

اکثر. [اَ ثَ] (ع نتف) بیشتر. (ناظم الاطباء). بسیارتر. (آنندراج). نعت تفضیلی از کثرت. فزونتر. بیشتر. اغلب. بیش. زیادتر. غالب. مقابل اقل. (از یادداشت مؤلف). عبارتست از بالاتر از نصف. (از اقرب الموارد).

– اکثر اوقات؛ بیشتر هنگامها. (ناظم الاطباء).

– حد اکثر؛ بیشینه. مقابل حداقل. (یادداشت مؤلف).

– امثال:

اکثرالظنون میمون.

اکثر مصارع‌العقول تحت بروق‌المطامع.

اکثر من تفاریق‌العصا.

(یادداشت مؤلف).

||عدهٔ زیاد. متعددتر. ||بسیار. (ناظم الاطباء). ||خانهٔ پر. ||دست پر. (یادداشت مؤلف).

اکثراً. [اَ ثَ رَنْ] (از ع، ق) در تداول فارسی امروز بکار رود و درست نیست، چه تنوین به صفت بر وزن اَفعَل ملحق نشود.

اکثری. [اَ ثَ] (ص نسبی) منسوب به اکثر. بیشتری: اکثری است لکن کلی نیست. (یادداشت مؤلف).

اکثریت. [اَ ثَ ری یَ] (ع مص جعلی، اِمص، اِ) بسیاری و افزونی. (ناظم الاطباء). ||زیادتی در عدد. بیشتری و کثرت. (ناظم الاطباء). زیادتی در شماره. مقابل اقلیت.[1] (یادداشت مؤلف). بیشتر افراد یک کشور، یک منطقه یا شهر که از جهت زبان، مذهب، یا نژاد با هم وجه اشتراکی دارند، مقابل اقلیت. (فرهنگ فارسی معین).

– اکثریت تام؛ اکثریت مطلق. (یادداشت مؤلف) (از فرهنگ فارسی معین).

– اکثریت مطلقه یا مطلق؛ اکثریت تام. نصف بعلاوهٔ یک. (از یادداشت مؤلف). تعداد آرایی است که لااقل مساوی نصف به علاوهٔ یک باشد. (فرهنگ فارسی معین).

– اکثریت نسبی؛ تعداد آرایی است که داوطلبی بدست می‌آورد بشرطی که زیادتر از آراء داوطلبان دیگر باشد. (فرهنگ فارسی معین).

اکثرین. [اَ ثَ] (اِخ) اولاد زید از قبیله مضر راگویند. (از انساب سمعانی).

اکثع. [اَ ثَ] (ع ص) مرد سرخ و یا ستبر لب. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

اکثف. [اَ ثَ] (ع نتف) تیره‌تر. (ناظم الاطباء). ||ستبرتر و کثیف‌تر. (ناظم الاطباء). کثیف‌تر. (یادداشت مؤلف).

اکثل. [اَ ثَ] (اِخ) ابن شماخ‌بن یزیدبن شداد عکلی. نام یکی از یاران حضرت رسول (ص) است و در یوم‌الجسر و یوم‌القادسیه شرکت داشت و شجاعت و دلاوری کم نظیری نشان داد و فرخان شاه را اسیر و مقتول ساخت. (از قاموس الاعلام ترکی).

اکثم. [اَ ثَ] (ع ص) مرد فراخ شکم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آسوده سیرشکم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). سیرشکم. (از اقرب الموارد). ||زهار فربه و پرگوشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||راه فراخ. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

اکثم. [اَ ثَ] (اِخ) ابن‌جون. صحابیست. (منتهی الارب). اکثم عبدالعزی‌بن جون و یا خود ابن ابی الجون از صحابه است و برخی از روایات از وی منقول است. (از قاموس الاعلام ترکی).

اکثم. [اَ ثَ] (اِخ) پدر یحیی است و یحیی قاضی‌القضاة معروف شافعی معاصر مأمون. (از ناظم الاطباء). قاضی دانشمند مشهور. (آنندراج):

مولای تو ثابت‌بن قره

شاگردتو یحیی‌بن اکثم. خاقانی.

و رجوع به یحیی‌بن اکثم شود.

اکثم‌بن صیفی. [اَ ثَ مِ نِ صَ] (اِخ) ذوالحکم‌بن رباح. یکی از حکام پانزده گانهٔ عرب به جاهلیت. (یادداشت مؤلف). از حکام عرب است. (منتهی الارب). حکیم و دانای معروف عرب در جاهلیت. عمر دراز یافت و در عهد پیغمبر برای قبول اسلام، با جماعتی از قوم خویش آهنگ مدینه کرد. اما در بین راه وفات یافت (۹ هـ.ق.) و پیغمبر را درک نکرد. سخنان حکمت‌آمیز بدو نسبت داده‌اند. احوال و اخبار او با افسانه‌ها آمیخته است. (از اعلام زرکلی). ورجوع‌به البیان والتبیین ج۱ ص۱۸ و ۲۸۳ و ج۲ ص۵۴ و ۸۰ و ج۳ ص ۱۶۰ والاصابة ج۱ ص۱۱۳ و اسدالغابة و جمهرةالانساب و بلوغ‌الارب شود.

اکثوث. [اُ] (ع اِ) کثوث. (ناظم الاطباء). اکثوث سرنه را بعضی عشقه و علقمی نیز خوانند طعمش تلخ بود با سرکه خورند. (نزهةالقلوب). و رجوع به عشقه و علقمی شود.

اکج. [اَ کَ] (اِ) میوه‌ایست کوهی که در تهران زال‌زالک و در خراسان علف شیران و به تازی زعرور گویند. (از آنندراج) (از هفت قلزم) (از برهان) (از ناظم الاطباء). زعرور. در منتهی‌الارب چ تهران الج نوشته شده است. (یادداشت مؤلف). کری. (در تداول مردم قزوین). و رجوع به زعرور و زال‌زالک شود. ||کلنگ سرتیز فقاعیان که بدان یخ شکنند. (لغت فرس اسدی نسخهٔ خطی نخجوانی):

به زخم[2] عدو دسته شد ناپدید

اکج راگرفته به جنگ آمدند.

عنصری (از لغت فرس).

و رجوع به آکج شود.

اکچه. [اُ چَ / چِ] (اِ) در تداول مردم خراسان، سکسکه. (از یادداشت مؤلف). رجوع به سکسکه شود.

اکح. [اِ کِ] (اِ) خلاب باشد یعنی لای سیاه. (لغت فرس اسدی نسخه کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار). اما این ضبط حتماً غلط است و آکج اصل آن است به معنی قلاب یعنی آهن سرکج. (یادداشت مؤلف). و رجوع به اکحج و اکج و آکج شود.

اکحال. [اَ] (ع اِ) جِ کُحل. (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء). رجوعِ به کحل شود.

اکحال. [اِ] (ع مص) گیاه برآوردن گرفتن زمین. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||سخت گردیدن قحط: اکحل القحط. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||(امص) سختی قحط. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

اکحت. [اَ حَ] (ع ص) کوتاه‌بالا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مرد کوتاه‌بالا. (آنندراج). مرد کوتاه‌قد. (یادداشت مؤلف) (از اقرب الموارد).

اکحج. [اَ حِ] (اِ) جلاب را گویند و آن دارویی چند است جوشانیده و صاف‌کرده‌شده. (برهان) (هفت قلزم) (آنندراج). جلاب باشد. (فرهنگ اوبهی) (از فرهنگ سروری). اما اکحج که صاحب برهان آنرا جلاب می‌گوید تصحیف آکج به معنی قلاب است. (یادداشت مؤلف). و رجوع به آکج شود.

اکحل. [اَ حَ] (ع ص) مرد سرمه گون‌چشم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سیاه پلک چشم از خلقت. (تاج المصادر بیهقی) (از المصادر زوزنی) (از مهذب الاسماء). سیاه‌چشم، و تأنیث آن کحلاء باشد. مرد سیاه‌مژگان که گویی سرمه کرده است. (یادداشت مؤلف). آنکه چشم او سیاه باشد. (آنندراج). ||سرمه در چشم کرده. (آنندراج). ||(اِ) رگ میانی است که رگ هفت اندام و میزاب‌البدن نیز گویند. رگ حیات. و لاتقل عرق‌الاکحل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رگ تن. (زمخشری).

1 - Majorité.

۲ – ن‌ل: به رحم.

نام رگی است میان قیفال و اسیلم که فصد آن کنند و آنرا رگ هفت اندام گویند. (آنندراج). رگ میانگی دست. (از مهذب الاسماء):

چشم ما خون دل و خون جگر از بس که ریخت
اکحل و شریان ما را دم نخواهی یافتن.
خاقانی.

طبیبان شفق مدخل گشادند
فلک را سرخی از اکحل گشادند. نظامی.

و رجوع به ذخیرهٔ خوارزمشاهی شود.

اکحوان. [اَ / اُ حُ] (معرب، اِ) بابونهٔ گاوچشم.(ناظم الاطباء). همان اقحوان است. (آنندراج). بر وزن و معنی اقحوان است که شکوفهٔ ریحان و بابونه باشد و شیرازیان بابونه گاو گویند ناسور را نافع است. (برهان). و رجوع به بابونه و اقحوان شود.

اکحیلال. [اِ] (ع مص) نمودار کردن زمین سبزی گیاه را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به اکحال شود.

اکخج. [اَ خَ] (اِ) اکحج. رجوع به آکج و اکحج و فرهنگ سروری و جهانگیری و انجمن‌آرا شود.

اکد. [اَ کَ دد] (ع ن تف) مؤکدتر. اکیدتر. (یادداشت مؤلف). رجوع به اکید شود.

اکد. [اَ] (ع مص) به پا کوفتن گندم را. دیاست کردن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

اکد. [اَ کَ کَ] (اِخ)[1] اکاد. آکاد. نام کشوری قدیم در محل بین‌النهرین. مردم آن در قدیم دولتی تشکیل دادند. شهرهای آن عبارت بود از: سیپ پار، کیش، بابل (در حدود ۲۸۰۰ ق. م.) مدتها عیلام باجگزار اکد بود. (فرهنگ فارسی معین). قسمت شمالی بابل در بین‌النهرین (سومر قسمت جنوبی آن بود.) اکد موقعیت تجاری مساعدی داشت و اقوام سامی چادرنشینی که در هزاره‌های چهارم و سوم ق. م. به این ناحیه آمدند از راه تجارت رونق یافتند. اکد در دورهٔ سارگن ۱ (اواسط هزارهٔ سوم ق. م.) به اوج قدرت خود رسید و وی چند کشور و شهر واقع در اکد را متحد ساخت. سومریها را مطیع کرد و قدرت خود را از کوههای ایلام تا دریای مدیترانه و در آسیای صغیر بسط داد و قدیمترین امپراتوری بزرگی را که در تاریخ شناخته شده بوجود آورد. پس از فتوحات سارگن، اکدیها بسیاری از آثار تمدن سومری را اتخاذ کردند. بعد از انقراض سلسلهٔ سارگن، حمورابی اکد و سومر را متحد کرد. دولت بابل را بوجود آورد. ناحیهٔ اکد از شهر اکد یا آگاده[2] نام گرفته است، که شهری پر رونق و در حدود ۴۸ هزارگزی بابل واقع بود (محل دقیق آن معلوم نیست). (از دایرة المعارف فارسی). و رجوع به اکاد و آکاد و اکدی و قاموس کتاب مقدس و ایران باستان ج ۳ ص۲۴۷۲ و ۲۰۹۷ و ج ۲ ص۱۶۰۵ و فهرست فرهنگ ایران باستان شود.

اکداء. [اِ] (ع مص) اکدا. از رویدگی بازداشتن گیاه. (ناظم الاطباء). از رویش بازداشتن سرما گیاه و کشت را یا کند ساختن رویش و نمو آنرا. (از اقرب الموارد). ||متکون نکردن کان گوهر را. ||بازگردانیدن شخص را از چیزی. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||به زمین درشت و سخت رسیدن حافر. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). به زمین سخت رسیدن. در کندن چاه و عاجز ماندن از کندن آن. (از اقرب الموارد) (یادداشت مؤلف). ||یافتن خواسته و یا مثل آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||زفتی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بخل ورزیدن در هنگام سؤال. (از اقرب الموارد). ||کم‌خیر شدن: و منه قوله تعالی: اعطی قلیلا و اکدی(قرآن ۳۴/۵۳)؛ ای قطع القلیل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اندک‌خیر شدن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). کم‌خیر شدن. (آنندراج). بخیل شدن. (یادداشت مؤلف). ||کم گردانیدن دهش را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). بریدن عطاء. (ترجمان‌القرآن جرجانی). ||مفلس شدن. (غیاث اللغات). ||چرانیدن شتر میان نهل و علل. ||تر کردن. ||به ترس رسیدن. ||وازدن از گردن. (تاج المصادر بیهقی). چهار معنی اخیر در مأخذ دیگر دیده نشد.

اکداد. [اَ] (ع ص، اِ) فرقه‌فرقه. گویند: رأیت القوم اکداداً؛ دیدم آن قوم را فرقه‌فرقه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به اکادید و اکدة شود. ||قوم اکداد؛ قوم شتابان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||قوم شکست‌خورده. (از اقرب الموارد).

اکداد. [اِ] (ع مص) بند کردن و بازایستادن از کاری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بخل و امساک ورزیدن. (از اقرب الموارد).

اکدار. [اَ] (ع اِ) ج کَدَر. (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء). رجوع به کدر شود.

اکداس. [اَ] (ع اِ) ج کُدس. (منتهی الارب) (دهار) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ج کدس، به معنی خرمن. (آنندراج). رجوع به کدس شود.

اکداش. [اِ] (ع مص) به عطای کسی رسیدن. گویند: اکدشت منه عطاءً. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||به گوشه‌ای از خیر رسیدن. (از اقرب الموارد).

اکداف. [اِ] (ع مص) شنیده شدن آواز از سم ستور. (ناظم الاطباء). شنیده شدن آواز سمهای ستور. (یادداشت مؤلف) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

اکدام. [اِ] (ع مص) وثیقه گرفته شدن از اسیر. (از اقرب‌الموارد) (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اکدر. [اَ دَ] (ع ص) آنکه تیرگی دارد. ج، آکادِر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). تیره‌تر. (غیاث اللغات). تیره‌تر. ج، اکادر. (آنندراج). تیره‌رنگ. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (مهذب الاسماء). تیره. تیره‌رنگ. تار. کدرتر. تیره‌تر. تأنیث آن کدراء. (یادداشت مؤلف). آنکه در رنگ آن تیرگی است و مؤنث آن کدراء و ج، کُدْر: عیش اکدر؛کدر. (از اقرب الموارد). ||سیل روان در روی زمین. (از اقرب الموارد). توجبه که روی زمین را رندد. (منتهی الارب). ||بنات‌الا کدر؛ خر وحشی منسوب به گشن آن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

اکدر. [اَ دَ] (اِخ) واحد ا کادر به معنی جبالی. (از اقرب الموارد). اکادر چند کوه است، واحد آن اکدر. (منتهی الارب).

اکدر. [اَ دَ] (اِخ) ابن حمام‌بن عامربن صعب‌اللخمی. پیشوا و مهتر لخم در مصر و از افراد شجاع و خردمند بود. او و پدرش در فتح مصر شرکت داشتند و هنگامی که مردم مصر با عبدالله‌بن زبیر بیعت کردند او از طرفداران عبدالله بود و به دست مروان حکم بسال ۶۵ هـ.ق.کشته شد. (از اعلام زرکلی).

اکدر. [اَ دَ] (اِخ) اسم سگی است. (منتهی الارب).

اکدراد. [اِ دِ] (ع مص) تیره شدن. (منتهی الارب).

اکدریة. [اَ دَ ری یَ] (ع ص نسبی، اِ) (اصطلاح فقه) مسأله‌ایست در فرایض که شوی و مادر و جد و خواهر مادری و پدری مانده باشد. لقبت بها لان عبدالملک‌بن مروان سئل عنها رجلاً یقالُ له اکدر فلم‌یعرفها او کانت‌المیتة تسمی اکدریة او لانها کدرت علی زید. (منتهی الارب) (آنندراج). ||قسمی سگ. (یادداشت مؤلف).

اکدش. [اِ / اَ دَ] (ترکی، ص، اِ) محبوب. (غیاث اللغات). معشوق. (یادداشت مؤلف). محبوب و مطلوب. (آنندراج) (از برهان) (هفت قلزم) (ناظم الاطباء). مطلوب. (از فرهنگ جهانگیری). یکدش. ایکدش. ایکدیج. (فرهنگ فارسی معین):

من نه به وقت خویشتن پیر و شکسته بوده‌ام

1 - Akkad. 2 - Agade.

موی سپید می‌کند چشم سیاه اکدشان.سعدی.
||انسان یا جانوری که از دو نژاد باشد. دورگه. دوتخته. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء). کسی که مادرش از هند و پدرش از ترکستان باشد. (غیاث اللغات) (از فرهنگ جهانگیری). آدمی که مادر یا پدر او هندوست. آنکه یکی از والدین او عرب و دیگری جز عرب باشد. (یادداشت مؤلف). آن ترک که پدر و یا مادرش هندو بود. (شرفنامهٔ منیری):

نگاری اکدش‌است این نقش دمساز
پدر هندو و مادر ترک طناز. نظامی.

||اسب که مادرش ترکی و پدرش عربی باشد و آن بغایت تیزرفتار بود. (غیاث اللغات). اسبی راگویندکه پدر او از جنس دیگر و مادر او از جنس دیگر باشد و آنرا یکدش نیز گویند.(از ناظم الاطباء). اسب که مادر تازی و پدر ترکی دارد. (یادداشت مؤلف) (انجمن آرا) (از فرهنگ جهانگیری):
پانصد سر اسب تازی مدام به سپنج و طویلهٔ او بسته بودی... بخلاف اکدش و رهوار که خانه‌زاد او بودند. (تاریخ طبرستان).

نعل می‌بستند روزی اکدشانت را به روم
حلقه‌ای گم گشت از آن در گوش قیصر یافتند.
ظهیر فاریابی (از آنندراج).
گسسته کرته اندر بر به نوک ناچخ و زوبین
شکسته جوشن اندر تن به نعل اکدش و یکران.
؟ (از انجمن آرا).

||امتزاج و اتصال دو چیز را گویند با یکدیگر. (از فرهنگ جهانگیری) (انجمن آرا). گاهی مجازاً به معنی مرکب و مجموعه آید. (آنندراج) (غیاث اللغات). دو چیز که با هم مخلوط و ممزوج شده باشند. (فرهنگ فارسی معین):

نظامی اکدش خلوت‌نشین است
که نیمی سرکه نیمی انگبین است[1]. نظامی.
دل که بر او خطبهٔ سلطانی است
اکدش روحانی و جسمانی است. نظامی.

||مردم دیوانی یا لشکری بوده‌اند که رئیس یا امیری جهت نظم امور مربوط به خود داشته‌اند و نام ایشان در ردیف خواجگان و امرا ذکر می‌شده و ایشان را اکادش و اکادشه نیز می‌گفته‌اند چنانکه افلاکی در موارد ذیل به همین معانی می‌آورد: «فرمود که بهاءالدین در این شهر قونیه نظر کن تا چندهزار خانه‌ها و کوشکها و سرایها از امرا و اکابر و اعیان فاخر هست چه خانه‌های خواجگان و اکادشه از خانهٔ محترفه عالی‌تر است. پیوسته حضرت مولانا را عادت چنان بود که هرچه از عالم غیب امرا و اکادشه و مریدان متمول از اسباب و اموال دنیاوی فرستادندی همان ساعت به حضرت چلبی حسام‌الدین می‌فرستاد».
و از تعبیر مولانا «میر اکدشان سیواس افراط می‌کند» (مکتوبات ص۹۶) استنباط می‌شود که‌این طبقه در شهرهای دیگر روم جز قونیه هم وجود داشته‌اند و گویا در قرنهای بعد عنوان امیرالاکادش باشی به رئیس آنها می‌داده‌اند. (توضیحات دکتر فریدون نافذ بر مکتوبات، ص۱۶۷). فرهنگ‌نویسان این کلمه را پارسی شمرده‌اند ولی عبداللطیف عباسی در لطائف‌اللغات گوید: این لغت ترکی است. (از حواشی فیه‌مافیه چ فروزانفر صص۳۳۴ - ۳۳۵): یاران رفتند پیش میر اکدشان بر ایشان خشم گرفت که این همه اینجا چه کار دارید. (فیه‌مافیه ص۱۷۷).
||نفس حاسهٔ انسانی زیرا که از لاهوتی و ناسوتی امتزاج یافته است. (ناظم الاطباء).

اکدة. [اَ کِ دَ] (ع اِ) بقیهٔ چراگاه که گیاه او را چرانیده باشند. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||گروه گروه: رأیتهم اکدة. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گروه‌گروه. فرقه‌فرقه. دسته‌دسته. (یادداشت مؤلف). و رجوع به اکادید و اکداد شود. ||شکست‌خوردگان، واحد ندارد. (از اقرب الموارد).

اکده. [اَ کَ دَ] (اِخ) نام شهری است که مرکز سامیان بوده. (از ایران باستان ج ۱ ص۳۳). و رجوع به اکادو اکدشود.

اکدی. [اَ کَ کَ] (ص نسبی) منسوب به اکد. (فرهنگ فارسی معین). ||شعبه‌ای از زبان سامی (بابلی قدیم). (یادداشت مؤلف). زبان مردم اکد.(فرهنگ فارسی معین). ||هرچیز مربوط و متعلق به اکد.(فرهنگ فارسی معین). ||شعبه‌ای از نژاد سامی. (یادداشت مؤلف). سومریها و اکدیها از زمان بسیار قدیم، که معلوم نیست از کی شروع شده، در مملکتی که بعدها موسوم به کلده شده سکنی داشتند... اخیراً این عقیده پیدا شده که سومریها و اکدیها بمناسبت یکی از شهرهای سومر به این اسم موسوم شده‌اند. این نکته را باید در نظر داشت که نام کلده را به بابل آسوریها دادند... و این اسم در کتیبه‌های آنها از قرن نهم ق. م. دیده می‌شود. بنابراین چون تاریخ سومر و اکد تا چندهزار سال ق. م. صعود می‌کند، نمی‌توان تاریخ آنها را تاریخ کلده نامید، بلکه باید تاریخ سومر و اکدگفت. (ایران باستان ج ۱ ص۱۱۳).

اکذاب. [اِ] (ع مص) دروغگوی یافتن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). دروغزن یافتن. (المصادر زوزنی). ||بر دروغ برانگیختن. ||آشکار کردن کذب کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||آگاهی دادن شخص به اینکه آنچه خبر داده است دروغ است. ||اعتراف نمودن به اینکه در گفتار پیش خود دروغ گفته است. (از اقرب الموارد). ||بانگ کردن کسی را و سکوت مخاطب و نمودار ساختن که در خواب است. (منتهی الارب). بانگ کردن کسی را و ساکت ماندن آن کس و وانمود کردن که در خواب است. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

اکذاذ. [اِ] (ع مص) به سنگستان نرم سنگ رسیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

اکذب. [اَ ذَ] (ع ن تف) دروغگوتر. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). دروغگوتر:
- امثال:
اکذب من اخیذالدیلم.
اکذب من الاخیذالصبحان.
اکذب من اسیرالسند.
اکذب من جحینه.
اکذب من السالیه.
اکذب من سجاح.
اکذب من شیخ‌الغریب.
اکذب من صبی.
اکذب من صنع.
اکذب من فاخته.
اکذب من قیس‌بن عاصم.
اکذب من المهلب.
اکذب من یلمع.
اکذب من مجرب. (یادداشت مؤلف). کاذب‌تر. ||دروغ‌تر. امین: احسن‌الشعر امینه و اعذبه اکذبه.(یادداشت مؤلف): احسن الشعر اکذبه. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۲۲).

در شعر مپیچ و در فن او
چون اکذب اوست احسن او. نظامی.

اکذوبة. [اُ بَ] (ع اِ) دروغ. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). کذب. دروغ. ج، اکاذیب.(از اقرب الموارد) (یادداشت مؤلف). دروغ. سخن دروغ. سخن بی‌پایه [غیرمتداول]. ج، اکاذیب. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به اکاذیب شود.

اکو. [اُکَ] (ع اِ) ج اُکرَة. (ناظم الاطباء):

گر تو از هوش و خرد یافته‌ای پا و پری
پس خبر گوی مرا زانچه برون زین اکر است.
ناصرخسرو.

||ج کُرَه. (از یادداشت مؤلف).
- علم اکر؛ دانش شناختن کُره‌ها. و آن از فروع علم ریاضی است و شامل دو بخش است: اکر متحرک و اکر ساکن. (فرهنگ

---

1 - مؤلف در یادداشتی به استناد این بیت تأیید معنی کلمه را نوشته‌اند: شراب ترش و شیرین. شراب میخوش. شراب که طعمش به ترشی زند.

فارسی معین). علم اکر، علمی است که از احوال عارضه بر کره بحث کند از حیث کرویت آن بی‌نظر در بساطت یا ترکیب عنصریت یا فلکیت آن، و موضوع آن کره است از نظر کره بودن... و اکر متحرکه جزیی از علم اکر است. اطولوقس یونانی را برای اکر متحرکه کتابیست که در زمان مأمون به عربی ترجمه شد و سپس یعقوب‌بن اسحاق کندی آن ترجمه را اصلاح کرد. و ثاوزوسیوس مهندس یونانی را نیز کتابی در علم اکر است که به تازی ترجمه شده است و ثابت‌بن قره آنرا اصلاح و علامهٔ طوسی و سپس تقی‌الدین محمد معروف به راصد مستوفی آنرا تحریر کردند. (از کشف‌الظنون). و رجوع به اکرة شود.

اکر. [اَ کَ] (اِ) چوب عود که بخور را سوزند. چوب عود که بسوزانند بوی خوش کند. قطر. عود. (یادداشت مؤلف)؛ قبر؛ جای کرم خورده از چوب اکر. (منتهی الارب). چوب صبر. (ناظم الاطباء). و رجوع به مترادفات کلمه شود.

اکر. [اَ] (ع مص) کندن اکره را. (منتهی الارب) (آنندراج). کندن گودالی که در آن آب جمع شود. (از ناظم الاطباء).

اکر. [اُ کَ] (ع اِ) ج کُـرَة. (از کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به کرة شود.

اکر. [اُ کَ] (ع اِ) ج کُره. گویها. کُره‌ها. (فرهنگ فارسی معین) (یادداشت مؤلف) (آنندراج) (از غیاث اللغات در مادهٔ «اکرات»).

اکرا. [اَ] (اِ) اطریه. (بحر الجواهر) (یادداشت مؤلف). رشیدیه. (یادداشت مؤلف). جنسی است از طعام که آنرا رشته نیز گویند. (مؤید الفضلاء). نوعی از آش آرد. (برهان). و رجوع به رشته و رشیدیه و اطریه شود.

اکراء. [اِ] (ع مص) اکرا. تأخیر کردن در امری. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). تأخیر کردن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (دهار). ||افزون گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). افزون شدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). ||کم گردیدن (از اضداد است). (منتهی الارب) (آنندراج). کاستن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||بیدار ماندن در بندگی خداوند جل شأنه. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||درازا کشیدن سخن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سخن دراز گفتن. (از اقرب الموارد). ||به کرایه دادن ستور و خانه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). به کرا دادن. (از تاج المصادر بیهقی).

اکراب. [اِ] (ع مص) کرب[1] بستن دلو را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کریب بستن دلو را. (از اقرب الموارد). ||پر کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||شتافتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). شتابی کردن. (آنندراج). اسراع. شتابیدن. (از یادداشت مؤلف). ||سخت نزدیک شدن کار و رسیدن زمان وقوع آن. ||تقرب یافتن. ||نزدیک شدن ظرف به پر شدن. (از اقرب الموارد). ||سخت اندوهناک کردن. (آنندراج): و اذا شرب [الحنظل] فی شدة البرد امعض و اکرب اکراباً شدیداً. (تذکرهٔ ابن‌البیطار).

اکرات. [اُکَ] (ع اِ) ج اُکَر که خود جمع کره است مثل کرهٔ عناصر و کرهٔ افلاک. (آنندراج) (از غیاث اللغات). رجوع به اکر و کره شود.

اکراث. [اِ] (ع مص) غمگین کردن. (مهذب الاسماء) (یادداشت مؤلف) (دهار) (تاج المصادر بیهقی). سخت و دشوار گردیدن غم و اندوه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). غمگین و اندوهناک کردن. (آنندراج). ||درنگی کردن. (تاج المصادر بیهقی). در متون دیگر دیده نشد.

اکراج. [اِ] (ع مص) تباه شدن نان و کره آوردن وی. (از اقرب الموارد) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). کره برآوردن و تباه شدن نان از دیرماندگی. (معرب از کرهٔ فارسی). کپک زدن. (یادداشت مؤلف).

اکراح. [اَ] (ع اِ) ج کِرح. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ج کرح به معنی خانهٔ پارسای ترسایان. (آنندراج). و رجوع به کرح شود.

اکراد. [اَ] (ع اِ) ج کُرد که قومی است از عجم، اکثر ایشان صحرانشین باشند. (غیاث اللغات) (آنندراج). ج کرد. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء): امیرشمس‌المعالی دو هزار مرد از انجاد اکراد به مدافعت او پیش‌باز فرستاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۸۳). و رجوع به کرد شود.

اکرار. [اَ] (ع اِ) ج کَرّ، به معنی مندیل و... (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). و رجوع به کر شود. ||ج کَرّ، به معنی رسن پالان و... (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از آنندراج). رجوع به کر شود.

اکرار. [] (اِ) نوع کبیر صامریوما است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). صامریوما. آفتاب‌گردان. طورنهٔ شوالی. (یادداشت مؤلف). صامریوما. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۵۷). و رجوع به صامریوما شود.

اکراز. [] (اِ) بیلی باشد که برزگران کار فرمایند. (فرهنگ اوبهی). و رجوع به کراز شود.

اکراس. [اَ] (ع اِ) ج کِرس. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ج کرس، به معنی خانه‌های مردم مجتمع و فراهم‌آمده و درهم‌پیوسته. (آنندراج). و رجوع به کرس شود.

اکراس. [اِ] (ع مص) با کرس[2] شدن ستور. ||در کرس درآوردن بزغالگان را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||سرگین پر شدن خانه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). پر شدن خانه از سرگین. (ناظم الاطباء). سرگین و بول فراهم آمدن در سرای و در غیر آن. (تاج المصادر بیهقی). سرگین و بول با هم آمدن در سرای یعنی بر هم نشستن. (دهار). ||به سرگین آلوده شدن چهارپایان. (از اقرب الموارد).

اکراسر. [اِ سَ] (اِخ) دهی از بخش رامسر شهرستان شهسوار. سکنه آن ۲۲۰ تن است آب آن از چشمه‌سار و محصول عمدهٔ آنجا غلات و سیب‌زمینی و عسل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

اکراع. [اِ] (ع مص) بر صید خویش توانا کردن شکاری صیاد را. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||به آب باران ایستاده رسیدن قوم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). به آب باران ایستاده رسیدن قوم و وارد کردن شتران خود را بدان. (از اقرب الموارد). ||آب دادن ستور را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||به دهان از جوی آب برداشته خوردن بی‌مدد دست و پیاله. (آنندراج).

اکراف. [اِ] (ع مص) به معنی کرف است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بوییدن خر کمیز ماده را و سر دروا کردن و لبها برگردانیدن در آن حال. (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به کرف شود. ||تباه و گنده شدن تخم مرغ. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

اکرام. [اِ] (ع مص) گرامی کردن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (مؤید الفضلاء) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). گرامی کردن و بزرگ داشتن. (آنندراج). گرامی داشتن. (ترجمان‌القرآن جرجانی چ دبیرسیاقی ص۱۸). بزرگ گرفتن. اعزاز. تکریم. تکرمه. (یادداشت مؤلف). ||تنزیه کردن. (منتهی الارب) (از ناظم

---

۱ - کرب: رسن که به دستهٔ دلو بندند تا رسن کلان نپوسد و تباه نگردد. (منتهی الارب).

۲ - کرس: قلاده.

الاطباء). منزه داشتن خود از گناهان. (از اقرب الموارد). ||فرزندان کریم آوردن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||نواختن و بخشش کردن. (آنندراج). احسان کردن. (فرهنگ‌فارسی دکترمعین).

— اکرام‌خو؛ آنکه خصلت بخشندگی دارد. بخشنده. کریم. (فرهنگ فارسی معین).

— اکرام‌ساز؛ اکرام‌سازنده. صاحب کرم. نیکوکار. (فرهنگ فارسی معین).

||(اِمص) بزرگداشت. حرمت. (فرهنگ فارسی معین). حرمت و عزت و احترام. (ناظم الاطباء): عبدوس به فرمان ما بر اثر وی [آلتونتاش] بیامد... و زیادت اکرام ما به وی رسانید. (تاریخ بیهقی).

در حشر مکرم کسی بود کاو
گشتستی به اکرام او مکرم. ناصرخسرو.

ملک این برمک را با چندان اعزاز و اکرام از بلخ بفرمود آمدن. (تاریخ بخارا نرشخی).
ملک در اکرام آن کافرنعمت غدار افراط نمود. (کلیله و دمنه). باز اگرچه وحشی و غریب است چون از او منفعت می‌تواند بود به اکرامی هرچه تمامتر او را بدست آرند. (کلیله و دمنه). فراط اکرام ملک بدو [گاو] این بطر راه داده است. (کلیله و دمنه). چون یک چندی به این بگذشت... در اکرام او بیفزود. (کلیله و دمنه).
قاضی را به اکرام تمام بازگردانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۸۹). او را به اکرام و احترام به هرات آوردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۴۳). چون بدانجایگاه رسیدم به اکرامی تمام تلقی کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۳۹).

منگر اندر ما مکن در ما نظر
اندر اکرام و سخای خود نگر. مولوی.

... به اکرامم درآوردند. (گلستان).

که‌مرهم نهادم نه درخورد ریش
که‌درخورد انعام و اکرام خویش. (بوستان).

نه به زرق آمده‌ام تا به ملامت بروم
بندگی ورزم اگرعزت و اکرامم نیست.
سعدی.

||احسان. انعام. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء):

از سر اکرام و از بهر خدا
بیش از این ما را مکن از خود جدا. مولوی.

اکرامات. [اِ] (ع اِ) جِ اِکرام. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به اکرام شود.

اکرام کردن. [اِ کَ دَ] (مص مرکب) گرامی داشتن. گرامی شمردن. احترام کردن:

بندگان در خدمت او چون خداوندان شدند
از بس اکرام و خداوندی که با ایشان کند.
امیرمعزی (از آنندراج).

پسند آمدش حسن گفتار مرد
به نزد خودش خواند و اکرام کرد. (بوستان).
حکایت کنند از یکی نیکمرد
که اکرام حجاج یوسف نکرد. (بوستان).

به خدمتش اقدام نمایند و اکرام کنند. (گلستان). شیادی... قصیده‌ای پیش ملک برد در جملهٔ شاعران نعمت بسیارش فرمود و اکرام کرد. (گلستان).

کسی نکرد چو ما اهل درد را اکرام
چو خامه جا به سرماست زخم کاری را.
ملامفید بلخی (از آنندراج).

اکرانی. [اَ] (اِ) هر چیز بی‌ثبات و ناپایدار مانند ابر و باد و برف. (ناظم الاطباء).

اکراه. [اِ] (ع مص) به ناخواه و ستم بر کاری داشتن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از غیاث اللغات) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). به ستم بر کاری داشتن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان‌القرآن جرجانی) (از مؤید الفضلاء). به کار خلاف میل واداشتن کسی را. (از اقرب الموارد). استکراه. (المصادر زوزنی). تلجیه. (تاج المصادر بیهقی). اذآم. دین. اجبار. (یادداشت مؤلف). ||فارسیان به معنی کراهیت و سماجت استعمال نمایند. (آنندراج). ||ناخوش داشتن. ناپسند داشتن. (فرهنگ فارسی معین). نفرت و ناپسندی و کراهت. (ناظم الاطباء). ||(اِمص) ناخواست. فشار. زور. (فرهنگ فارسی معین). عدم رضامندی. عدم میل و عدم رغبت. (ناظم الاطباء).

— اکراه داشتن؛ کراهیت داشتن. مکروه داشتن. مستکره شمردن. بد شمردن. زشت داشتن. بیمیل بودن. (از یادداشت مؤلف).

— با کراه؛ بکره. بعنف. عنفاً. کرهاً. بزور. باستکراه. بکراهت. (یادداشت مؤلف). به ناخواست. بزور. (فرهنگ فارسی معین):

رفتیم با کراه و ندانیم چه بود
زین آمدن و بودن و رفتن مقصود.
خیام.

سعدیا در قفای دوست مرو
چه کنم می‌برد با کراهم. سعدی.

||(اصطلاح فقه) باتهدید و زور یکی را به کاری داشتن. (از تعریفات جرجانی). اکراه عبادت از الزام و اجبار است بر چیزی که شخص آنرا بد دارد طبعاً یا شرعاً، و بر این کار اقدام نمی‌شود مگر برای دفع کار مضرتر از آن. (از تعریفات جرجانی) (از کشاف اصطلاحات الفنون): با این همه قسم می‌خوردم در حالت رضا نه در وقت اکراه. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۶).

اکراه کردن. [اِ کَ دَ] (مص مرکب) کراهیت نمودن. بیمیلی نمودن. نفرت کردن:

چنان ز عدل تو با هم مخالفان صافند
که داغ سینه ز مرهم نمی‌کند اکراه.
حاجی محمدجان قدسی (از آنندراج).

اکرالبحر. [اُ کَ رُلْ بَ] (ع اِ مرکب)[1] لیف‌البحر. (یادداشت مؤلف) (از تحفهٔ حکیم مؤمن). لیفه. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص۵۷). و رجوع به لیف‌البحر شود.

اکربة. [اَ رِ بَ] (ع اِ) جِ کُرابَة. (منتهی الارب). جِ کرابه. گویی با حذف الف بدین صورت جمع بسته شده است زیرا جمع فعالة افعلة نمی‌آید. (از اقرب الموارد). جِ کُرابَة و کِرابَة. (ناظم الاطباء). رجوع به کرابة شود.

اکردکر. [اِ کِ دُ کِ] (اِ مرکب) قسمی بازی کودکان[2]. (یادداشت مؤلف). قسمی بازی کودکان با سنگ و زدن نوک پا.

اکرده. [اَ کَ دَ] (اِخ) اکارده. ایارده. شرح و تفسیر کتاب زند. پازند. (یادداشت مؤلف). رجوع به مترادفات کلمه شود.

اکرساد. [اَ کَ] (ع اِ) عرق مدنی که پیوک نیز گویند. (ناظم الاطباء). ||ریشهٔ دوایی که اکرکره و عاقرقرحا نیز گویند. (ناظم الاطباء). داروییست که آنرا عاقرقرحا گویند. (هفت قلزم). رجوع به اکرکره و عاقرقرحا شود.

اکرش. [ ] (اِ) ثیل. نجمة. (یادداشت مؤلف). اسم صنف اخیر ثیل است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

اکرشر. [اِ کُ شُ] (فرانسوی، اِ) دسته‌های مسلحی که در قرن ۵ م. در فرانسه چه در جنگها و چه در زمان صلح بقتل و غارت و تاراج می‌پرداختند. شارل هفتم آنها را تحت انقیاد و نظم درآورد. (از فرهنگ کیّه).

اکرع. [اَ رَ] (ع ص) باریک پیش ساق. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آنکه پیش ساقش باریک بود. (تاج المصادر بیهقی). باریک‌ساق. (آنندراج) (مهذب الاسماء).

اکرع. [اَ رُ] (ع اِ) جِ کُراع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقربُ الموارد). رجوع به کراع شود.

— اکرع‌الجوزاء؛ اواخر جوزا. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

اکرفس. [اَ رَ] (اِ) کرفس. (ناظم الاطباء) (تحفهٔ حکیم مؤمن) (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). کرفس، و گویند خوردن آن شهوت را زیاد کند خواه مرد باشد خواه زن. (از هفت قلزم) (از برهان) (آنندراج). رجوع به کرفس شود.

اکرکره. [اَ کَ رَ / رِ] (اِ) عاقرقرحا. (فرهنگ فارسی معین). ریشهٔ دوایی که عاقرقرحا نیز گویند. (ناظم الاطباء). و رجوع به عاقرقرحا و اکرساد شود.

1 - Boules de mer.
2 - Marelle.

اکرم. [اَ رَ] (ع ن تف) گرامی‌تر. (آنندراج) (ناظم الاطباء):
مصباح امم امام اکمل
مفتاح همم همام اکرم.
خاقانی.
چون باریتعالی او را از اکرم نفوس در مناقب و مفاخر شناخت لاجرم... مقدر ساخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۵۸). || بخشنده‌تر. (یادداشت مؤلف) (آنندراج). کریمتر.
— امثال:
اکرم من حاتم.
اکرم من اسیری عنزه.
اکرم من الاسد.
اکرم من العذیق المرجب. (یادداشت مؤلف). ||منزه‌تر. ||بزرگتر. (ناظم الاطباء). بزرگتر. بزرگوارتر. ج، اکرمین. جج، اکارم. (یادداشت مؤلف). بزرگوارتر. ج، اکرمون. جج، اکارم. (مهذب الاسماء). ||(اِخ) نامی از نامهای خدای تعالی. (یادداشت مؤلف).
— اکرم‌الاکرمین؛ گرامی‌ترین گرامی‌تران. کنایه از خداوندتعالی: بعد از فضل اکرم‌الاکرمین و فیض ارحم‌الراحمین ثقت و اعتماد برکفایت و شهامت تست. (سندبادنامه ص ۵۰).

اکرم‌آباد. [اَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان کله‌سوز بخش مرکزی شهرستان میانه. سکنهٔ آن ۱۳۲ تن آب آن از چشمه و محصول عمدهٔ آنجا غلات است. نام قدیم این ده ارتلو بوده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

اکرماء . [اَ رِ] (ع ص، اِ) جِ کَریم. (ناظم الاطباء). رجوع به کریم شود.

اکرمین. [اَ رَ] (ع ص، اِ) جِ اکرم: اکرم‌الاکرمین. (یادداشت مؤلف). رجوع به اکرم شود.

اکرن. [اَ رَ] (اِ) استبرق. (یادداشت مؤلف). رجوع به استبرق شود.

اکرن. [اَ رُ] (اِخ)[1] شهری است در ایالت اوهایو کشورهای متحدهٔ امریکا. دارای ۲۷۴۶۰۵ تن جمعیت. گودریچ کارخانهٔ لاستیک‌سازی در آنجا دایر کرد و اینک بزرگترین مرکز لاستیک‌سازی جهان است. (از دایرة المعارف فارسی).

اکروفس. [اَ فَ / فِ / فُ][2] (اِ) جوز رومی. (تحفهٔ حکیم مؤمن). به لغت رومی نام درختی است که آنرا جوز رومی نیز گویند و آن درخت کهرباست و بعضی گویند چوب آن درخت و بعضی دیگر گویند صمغ آن درخت کهربا باشد. (آنندراج) (از برهان) (از هفت قلزم). و رجوع به جوز رومی شود.

اکرومت. [اُ مَ] (ع اِمص) اکرومة. اکرومه. (یادداشت مؤلف). رجوع به اکرومة شود.

اکرومة. [اُ مَ] (ع اِمص) اکرومت. اکرومه. بزرگی. ||جوانمردی و مردی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||مردمی (و هو من کرم کاعجوبة من عجب). (منتهی الارب).

اکرومه. [اُ مَ] (ع اِمص) اکرومة. اکرومت. (یادداشت مؤلف). رجوع به اکرومة شود.

اکروهک. [اُ هَ] (اِ) صمغ خاری است بسیار تلخ که در مرهم بکار برند. عنزروت. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از برهان) (از هفت قلزم). انذروت است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) (از تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به عنزروت و انذروت شود.

اکرة. [اُ رَ] (ع اِ) گودال و کندگی که در آن آب جمع شود و از آن آب صاف به مشت بردارند. (از اقرب الموارد) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). مغا ک. ج، اُکَر. (مهذب‌الاسماء). ||لغتی است در کُرَه. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). کره. گوی. (یادداشت مؤلف). رجوع به کرة شود.

اکرة. [اَکَ رَ] (ع اِ) اکره. ج اَکّار یا اَکار. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). کشاورزان (کانه جمع آکر فی‌التقدیر و واحدها اکار). (از صراح‌اللغة): عمله و اکره، کارگران و برزگران. (یادداشت مؤلف). برزگران. گویا تقدیراً جمع آکر است. (از اقرب الموارد): و قد تأکله [الخرنوب] الاکرة والفلاحون. (تذکرة ابن‌البیطار). طلب مساح از اکره‌سوگند دادن... برکشت ظلم است... و از جملهٔ حیلت اکره‌بر مساح یکی آن است که زمین را تقلب کرده باشند... دیگر از حیلت اکره و مساح آنکه برزیگر سوگند یاد کند. (از ترجمهٔ تاریخ قم ص ۱۱۰). و رجوع به اکار شود.

اکره. [اَرَهْ] (ع ن تف) مکروه‌تر. کاره‌تر.
— امثال:
اکره‌من‌الملقم.
اکره‌من خصلتی الضبع. (یادداشت مؤلف).

اکره. [اَ رَ] (اِخ) اگره. از بلاد هند است و دارالعیش لقب آن است. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). از شهرهای بزرگ شبه‌قارهٔ هند در خطهٔ بنگاله و ۱۲۵ هزارگزی جنوب شرقی دهلی واقع است و آنرا اکبرشاه از سلاطین تیموری بنا کرد و پایتخت خود قرار داد و در آغاز بنا اکبرآباد نامیده می‌شد بعد به اکره معروف گردید. این شهر دارای ساختمانها و بناهای زیبایی است که معروفتر از همه آرامگاه و مسجد زیبای تاج‌محل از بناهای شاهجهان می‌باشد که آرامگاه همسر او [بانوبیگم] و خودش در آنجا واقع است. (از قاموس‌الاعلام ترکی).

اکریاء . [اَ] (ع اِ) جِ مُکاری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اکریت. [اِ] (اِخ) جزیرهٔ کریت که اقریطس نیز گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به کریت شود.

اکریون. [ ] (اِ) نام علتی است که آنرا به تازی قوبا و به هندی داد گویند. (آنندراج). نام بیماریی است که به دو سبب بروز می‌کند یکی بعلت خلط فاسد و دیگری بعلت قوت طبیعت. آنرا اردفن و پریون و به هندی داد و به تازی قوبا گویند. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۲۲). و رجوع به اگریون شود.

اکزاترس. [اُ رِ] (اِخ)[3] برادر داریوش سوم که در جنگ با اسکندر و دفاع از برادر و کشورش مردانگیها نمود. رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۱۳۱۰ و ۱۳۲۲ و ۱۴۴۵ و ج ۳ ص۲۰۴۹ شود.

اکزاز. [اِ] (ع مص) کزازده گردانیدن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اکزّه‌الله؛ کزازده گردانید او را خدای. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اکزام. [اِ] (ع مص) منقبض گردیدن. ||بسیار سیر خوردن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

اکزم. [اَ زَ] (ع ص) اسب ستبر و کوتاه‌لب. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اسب خردلب. (مهذب الاسماء). ||انف اکزم؛ بینی کوتاه. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). کوتاه‌بینی. (مهذب الاسماء). ||خردانگشتان. (المصادر زوزنی). مرد کوتاه‌دست و کوتاه‌انگشتان. (آنندراج): اکزم‌البنان؛ بخیل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||کوتاه‌قدم. (مهذب الاسماء).

اکزه کواتور. [اِ زِ] (فرانسوی، اِ)[4] روانامه. فرمانی که رئیس کشور به کنسولهای بیگانه می‌دهد و آنها را برای انجام مأموریت خود مجاز می‌نماید. (از لغات فرهنگستان).

اکس. [اَ کَ س س] (ع ص) کوتاه‌دندان. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء) (آنندراج). خردندان. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی).

اکس. [اِکُ] (اِخ)[5] قسمت شمالی بریتانیای کبیر که بواسطهٔ جبال شویت[6] از انگلستان مفروز گردید و در حدود پنج‌میلیون جمعیت و هفتادوهفتهزاروصدوهفده کیلومتر مربع مساحت دارد. اکس شامل شهرهای بزرگ از

1 - Akron.

۲ - در آنندراج و هفت قلزم به ضم فاء و در ناظم الاطباء به فتح و در برهان به کسر فاء آمده است.

3 - Oxathrès.

4 - Exequatur.

5 - Ecosse.

6 - Cheviot.

جمله ادیمبورگ[1] می‌باشد و قسمت شمال خاوری آن بسیار زیبا و تماشاییست. همچنین قسمتهای حاصلخیز جنوب دارای محصول آهن و روغن می‌باشد و از بهترین مناطق صنعتی انگلستان بشمار می‌رود. (از لاروس).

اکساء. [اَ] (ع اِ) ج کُش‌ء. رجوع به کس‌ء شود. ||ج کُسوه. (اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به کسوه شود. ||رکب اکساءه؛ بر گردن افتاد. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||ج کُسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج کُسی. (از اقرب الموارد). رجوع به کسی شود.

اکساء. [اِ] (ع مص) پشت دادن. ||سپس رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||جامه پوشانیدن. (از اقرب الموارد).

اکساب. [اِ] (ع مص) ورزانیدن. ||ورزیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||نایل کردن کسی را به مال یا دانش. (از اقرب الموارد).

اکساد. [اِ] (ع مص) کاسد شدن بازار. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بازار ناروا شدن. (تاج المصادر بیهقی). ناروا شدن. (برهان). ||خداوند بازار کاسد شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||کاسد کردن خدای‌تعالی بازار را. (از اقرب الموارد).

اکسار. [اَ] (ع ص، اِ) ج کَسر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به کسر شود. ||ج کِسر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به کسر شود. ||جفنة اکسار؛ کاسهٔ بزرگ بسیارپیوند. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اکساس. [اَ] (ع اِ) ج کُسّ. (دهار) (ناظم الاطباء). رجوع به کسّ شود.

اکساف. [اَ] (ع اِ) ج کِسف. جج کِسفَة. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ج کِسف. (منتهی الارب). رجوع به کسف و کسفة شود.

اکسال. [اِ] (ع مص) آرمیدن با زن بی انزال یا بیرون انداختن منی را. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). انزال نااُفتادن در جماع. (تاج المصادر بیهقی). ||خواهش فرزند نکردن. (ناظم الاطباء). ||سست ساختن و در کاهلی افکندن کسی را. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اکسب. [اَ سَ] (ع نتف) ورزنده‌تر.

— امثال:

اکسب من فهد.

اکسب من ذرة.

اکسب من ذئب.

اکسب من فارة.

اکسب من غلة.

اکسب من زُبّ. (یادداشت مؤلف).

اکسپرسیونیسم. [اِ پِ سیُ] (فرانسوی، اِ)[2] فرضیه یا عملی مبتنی بر اظهار عواطف و احساسات خود به آزادی تمام. (فرهنگ فارسی معین). ||(اصطلاح ادبیات و نقاشی) روشی که جهان را بیشتر از نظر عواطف و احساس می‌نگرد تا حقیقت واقع خارجی، به عبارت دیگر کوشش هنرمند مصروف نمایش دادن حقایقی است که بر حسب احساسات و تأثرات شخصی خود درک کرده است. (فرهنگ فارسی معین).

اکست. [اَ کَ] (اِخ) ستارهٔ سهیل را نامند. (هفت قلزم) (برهان). رجوع به سهیل و اگست شود.

اکسح. [اَ سَ] (ع ص) شل درمانده. ج، کُسحان. (ناظم الاطباء). شل. (منتهی الارب) (آنندراج). لنگ. (ملخص‌اللغات حسن خطیب) (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد). لنگی زشت. (المصادر زوزنی). برجامانده از دست و پا. ج، کُسحان. (ناظم الاطباء). برجای مانده. (منتهی الارب) (آنندراج). ||ناتوان. (از اقرب الموارد). ||ماا کسحه؛ چه گران است آن. (ناظم الاطباء). ||(اِ) مقعد. ج، کُسحان. (اقرب الموارد).

اکسد. [اَ سَ] (ع ص) بازار ناروان. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بازار ناروا. (یادداشت مؤلف).

اکسع. [اَ سَ] (ع ص) کبوتری که پر و زیر دم آن سپید باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||اسبانی که در دو طرف پای آنها سپیدی باشد. (از اقرب الموارد).

اکسفورد. [اُفُرْ] (اِخ)[3] آکسفورد. شهری در انگلستان واقع در ملتقای رود تایمز و چرول[4]. هوای آن دائماً مه‌آلود و گرفته است و ۹۸۷۰۰ تن سکنه دارد. این شهر بجهت دانشگاه عظیم خود در جهان معروف است. (فرهنگ فارسی معین).

اکسفورد. [اُ فُرْ] (اِخ) آکسفورد. نام دانشگاه عظیم و معروف واقع در شهر اکسفوردانگلستان. (از فرهنگ فارسی معین) (از دایرة المعارف فارسی).

اکس‌لاشاپل. [اِ پ] (اِخ)[5] آخِن. شهری است در آلمان در ناحیهٔ وستفالی، مرکز صنایع نساجی و ماشین‌سازی و دارای ۱۵۹۰۰۰ تن جمعیت. (فرهنگ فارسی معین).

اکسلسیور. [اِ سِ] (اِخ) نام الماسی است متعلق به انگلیس که از معادن رأس‌الرجاء الصالح بدست آورده‌اند و وزن آن ۳۰۵ گرام و ۴۵ سانتی‌گرام است و ۲۵ میلیون فرانک قیمت دارد. (یادداشت مؤلف).

اکسوس. [اُ] (اِخ) به اصطلاح جغرافیای قدیم رود آموی. (ناظم الاطباء) (از ایران باستان ج ۲ ص ۱۶۹۴). رجوع به آموی شود.

اکسولاپاتون. [اُ] (از یونانی، اِ) گیاهی مایی. (ناظم الاطباء). حماض. حامض. اکسولاباثن[6]. (یادداشت مؤلف). به لغت یونانی رستنی باشد که آنرا به عربی حماض‌الماء خوانند و آن پیوسته در آب روید و برگ آن به درازی انگشتی باشد نزدیک برگ کاسنی و بر سر آن تخمی بود سیاه‌رنگ به سرخی مایل. (برهان) (آنندراج).

اکسولقینامومن. [اِلُ قینُ نا م] (معرب، اِ) قرفه. دارچین خشبی. (یادداشت مؤلف). رجوع به مترادفات شود.

اکسوم. [اَ] (ع ص) مرغزار تر و نمناک. ||مرغزار انبوه و برهم نشسته گیاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

اکسون. [اَ / اِ] (اِ) جامهٔ سیاه قیمتی که بزرگان جهت تفاخر پوشند. (ناظم الاطباء) (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ سروری) (مؤید الفضلاء) (آنندراج) (از شرفنامهٔ منیری) (از انجمن آرا). جامه‌ایست مثل زیبقی. (فرهنگ خطی) (از شعوری ج ۱ ورق ۱۲۲). جامه‌ایست. یکی از اقمشه. (فرهنگ اوبهی):

شکوفه ریخته از باد در بنفشه‌ستان
چنانکه تافته لولوی از بر اکسون.
قطران تبریزی (از آنندراج).

پیش کف راد تست از غایت جود و سخا
در شبه، دیبا رکو، اکسون کسا، اطلس گلیم.
سوزنی.

برسم خدمتی اندر پی جنیبت تو
فکنده دهر ز روز اطلس و ز شب اکسون.
ظهیر فاریابی.

پوست پوشد هر که لیلی دوست اوست.
عطار.

چه مرغم کز پی شهباز شیبت
قبا اطلس کلاه اکسون فرستم.
خاقانی.

از پی عهد ظفر پوشند از گرد و خون
شقهٔ اطلس زمین کسوت اکسون فلک.
خاقانی.

گرنباشد ز برای شرف عیسی کس
پوشش سم خر از اطلس و اکسون نکند.
فلکی شروانی.

||نوعی از دیبای سیاه (ناظم الاطباء) (برهان)

1 - Édimbourg.
2 - Expressionnisme.
3 - Oxford. 4 - Cherwell.
5 - Aix-la-Chapelle.
6 - Oxylabathon.

(از غیاث اللغات) (آنندراج).

اکسی. [اَسا] (ع ن تف) فلانٌ اکسی من فلان؛ فلان از فلان بیشتر است در لباس پوشیدن و لباس بخشیدن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پوشیده‌تر. بسیار جامه‌تر: هو اکسی من البطل. (یادداشت مؤلف). ||رکب اکساه؛ بر گردن افتاد. (منتهی الارب).

اکسی. [اِ] (یونانی، حرف، اِ)[1] نام حرف چهاردهم از حروف یونانی و نمایندهٔ ستاره‌های قدر چهاردهم. و صورت آن این است: ξ (کوچک: ξ) (یادداشت مؤلف).

اکسیا. [ ] (اِ) یکی از ادویهٔ قتاله است.[2] (ابن‌البیطار در شرح کلمهٔ جندبادستر) (یادداشت مؤلف).

اکسید. [اُ] (فرانسوی، اِ)[3] هر جسمی که از ترکیب شبه‌فلز یا فلزی با اکسیژن حاصل شود مانند: اکسید آهن و اکسید ازت، و اکسیدهای فلزی در طبیعت فراوان است. (فرهنگ فارسی معین). خبث. زنگ. اکسید دو فر؛ زنگ آهن. خبث‌الحدید. اکسید دو زنک؛ زنگ روی. (یادداشت مؤلف). از اکسیدهای معروف است: اکسیداتیلن. اکسید جیوه (اکسیدمرکوریک). اکسیدروی (اکسید دو زنک). اکسید سرب. اکسید آهن (اکسید فرو + اکسید فریک). اکسید کربن. اکسید مس. اکسیدمنگنز. اکسیدمنیزی. اکسیدنقره. اکسید نیکل. و رجوع به فهرست روش تهیهٔ مواد آلی و نیز درمان شناسی ص ۵۲۴ و ۴۶۱ و ۲۰۸ و ۲۰۹ شود.

اکسیداسیون. [اُ یُنْ] (فرانسوی، اِ)[4] حالت جسمی که اکسید شده باشد. (فرهنگ فارسی معین). ||عمل اکسید کردن. ترکیب جسمی با اکسیژن. (فرهنگ فارسی معین). اکسیداسیون تبدیل یک جسم آلی به جسم دیگری است که ساختمان ملکولی آن تغییر فاحش نکرده باشد. در حقیقت این عمل تبدیل یک عامل شیمیایی است به عامل دیگر. در شیمی آلی عمل اکسیداسیون به قسمتهای زیر اطلاق میشود:

الف - داخل کردن اکسیژن در ملکول.

ب - برداشتن هیدرژن - تبدیل یک جسم هیدرارژینی بیک ترکیب ازوئیک.

ج - داخل کردن اکسیژن توأم با برداشتن هیدرژن.

د - شکستن یک ملکول و بدست آوردن قطعات اکسیدهٔ آن. جهت انجام اعمال اکسیداسیون در شیمی آلی ممکن است اکسیژن آزاد بکار برد یا اجسامی به مصرف رسانید که به نام اکسیدان می‌توانند یکی از اعمال فوق را انجام دهند. (روش تهیهٔ مواد آلی صص ۱۶۳ - ۱۶۴).

اکسیر. [اِ] (معرب، اِ) به اصطلاح کیمیا گران جوهر گدازنده و آمیزنده و کامل‌کننده که ماهیت جسم را تغییر دهد یعنی جیوه را نقره و مس را طلا کند و چنین جوهری وجود خارجی ندارد و فرض محض است. (از مؤید الفضلاء) (از آنندراج) (از برهان) (ناظم الاطباء). کیمیاء. (منتهی الارب). کیمیا. (منتهی الارب) (دهار) (غیاث اللغات) (مهذب الاسماء). کیمیا که بدان نقره زر شود. (از شرفنامهٔ منیری). جوهری گدازنده که ماهیت اجسام را تغییر دهد و کاملتر سازد مثلاً جیوه را نقره و مس را طلا سازد. (فرهنگ فارسی معین). دارویی که بدان مس و جز آن به زر و سیم بدل کنند. کیمیا. (یادداشت مؤلف):

بدین فصاحت و این علم شاعری که تراست
مکوش خیره کش ابریز کردی و اکسیر.
غضایری (در هجو عنصری).

زر اکسیر آفتاب است و سیم اکسیر ماه و نخست کس که زر و سیم از معدن بیرون آورد جمشید بود. (نوروزنامه).

خاک پایت ز من دریغ مدار
تا کنم زر چو یافتم اکسیر. سوزنی.

سائل از زر تو گردد قارون
اگر از مدح تو سازد اکسیر. سوزنی.

ندانم سپر ساز خاقانیا
که نادانی اکسیر دانستن است. خاقانی.

اشعارش از عراق ره‌آورد می‌برم
کاکسیر و گنج خسرو ایران شناسمش.
خاقانی.

شغل او شاعری است یا تنجیم
هوسش فلسفه است یا اکسیر. خاقانی.

این یکی اکسیر نفس ناطقه
بر سر صدر زمان خواهم فشاند. خاقانی.

سنگ از اکسیر من گهر گردد
خاک در دست من به زر گردد. نظامی.

اکسیر تو داد خاک را لون
وز بهر تو آفریده شد کون. نظامی.

ای برادر خود بر این اکسیر زن
کم نیاید صدق مرد از صدق زن. مولوی.

تو مگو کاین مس برون بد محتقر
در دل اکسیر چون گشتست زر. مولوی.

قلب اعیان است و اکسیر محیط
ائتلاف خرقهٔ تن بی مخیط. مولوی.

گویند روی سرخ تو سعدی که زرد کرد
اکسیر عشق در مسم آویخت زر شدم.
سعدی.

جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز
باطل درین خیال که اکسیر می‌کنند.
حافظ.

کیسه چو خالی بود از زر و سیم
دعوی اکسیر چه سود ای حکیم. جامی.

مس چو به اکسیر رسد زر شود
قطره به بحر آید گوهر شود.
ملاحسین واعظ کاشفی.

کیمیا گر که مس جمله ازو زر گردد
قلب ما را نزد اکسیر چو بگداخت دریغ.
نظیری نیشابوری (از آنندراج).

انتظار ساغر از ساقی مکش دیگر حکیم
فکر خود کن کس نمی‌ریزد به خاک اکسیر را.
ابوطالب حکیم (از آنندراج).

تربیت سودی نمی‌بخشد چو استعداد نیست
بر مس تابیده می‌باید زدن اکسیر را.
شفیع اثر (از آنندراج).

ز اکسیر هجرت است به دست من این قدر
کز روی خویشتن همه از خاک زر کنم.
طاهر (از شرفنامه).

- اکسیرساز؛ کیمیا گر:

شحنهٔ نوروز نعل نقره خنگش ساخته‌ست
هر زری کاکسیرسازان خزان افشانده‌اند.
خاقانی.

- اکسیرسازی؛ عمل اکسیرساز. کیمیا گری:

خلیفه چو اکسیرسازی شنید
به عشوه زری داد و زرقی خرید. نظامی.

و رجوع به ترکیب اکسیرکاری و اکسیرساز شود.

- اکسیرکاری؛ کیمیا گری:

به اکسیرکاری چنان شد تمام
که کردی زر سخته از سیم خام. نظامی.

- اکسیر مردمی (به اضافه)؛ کنایه از شراب. (آنندراج):

نقد جان را به جرعه‌ای امروز
می‌فروشند و نیک ارزان است
زود بستان و در بها بفرست
آنچه اکسیر مردمی آن است.
حیاتی گیلانی (از آنندراج).

- عمل اکسیر تام؛ زر به صناعت ساختن. (یادداشت مؤلف).

||دواهای مایع مفید را نیز اکسیر نامند که با اصطلاح دواسازی کنونی الکسیر می‌نامند. (از آنندراج) (از برهان) (ناظم الاطباء). دارویی‌ست. (شرفنامهٔ منیری). ||بطور مجاز نظر مرشد کامل را نیز اکسیر گویند چه قلب ماهیت شخص را می‌کند. (آنندراج) (از برهان) (ناظم الاطباء).

- اکسیر اعظم؛ انسان کامل. شیخ. پیشوا. (فرهنگ فارسی معین).

- ||بزرگترین کیمیا:

گر کیمیای صحبت جاویدت آرزوست
موی سر جوانان اکسیراعظم است. سعدی.

||اصل کار. (بحر الجواهر). ||هرچیز مفید و کمیاب. (فرهنگ فارسی معین). ||کیمیا.

---

1 - Xi.
2 - L'xia. (لکلرک).
3 - Oxyde.
4 - Oxydation.

کمیاب. نایاب: فلان چیز اکسیر شده است؛ سخت کمیاب است یا نایاب است. آب در این خانه اکسیر است. (یادداشت مؤلف).

اکسیر اصفهانی. [اِ رِ اِ فَ] (اِخ) میرزا عظیما. یکی از گویندگان متأخر است که به هندوستان سفر کرد و در آنجا اقامت گزید و به صفدر جنگ و نواب نظام‌الملک آصف جاه انتساب کرد و بسال ۱۱۶۹ هـ.ق. درگذشت. مراثی جانگداز در بارهٔ واقعهٔ کربلا دارد. بیت زیر او راست:

جلوهٔ آن سروقامت دیده‌ام
من به چشم خود قیامت دیده‌ام.
(از قاموس الاعلام ترکی).

اکسیررنگ. [اِ رَ] (اِ مرکب) کنایه از شراب. (آنندراج):

بده به دست من اکسیررنگ ای ساقی
که‌همچو برگ خزان‌دیده است رخسارم.
صائب تبریزی (از آنندراج).

اکسیرگر. [اِ گَ] (ص مرکب) کیمیا گر. (آنندراج) (ناظم الاطباء). اکسیرساز. اکسیری:

چو در کورهٔ مرد اکسیرگر
فروبرده آهن برآورده زر. نظامی.
بر آن گوهر انداخت اکسیر زر
به اکسیر خود کردش اکسیرگر. نظامی.

و رجوع به اکسیری و کیمیا گر شود.

اکسیری. [اِ] (ص نسبی) منسوب به اکسیر. (یادداشت مؤلف). کیمیا گر. اکسیرگر. (آنندراج) (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء):

به دارالخلافه خبر بازداد
که اکسیریی آمدست اوستاد. نظامی.
اکسیری صبح کیمیا گر
کرداز دم خویش خاک را زر. نظامی.
به دعا هیچ زبانی در لب باز نکرد
گرچه اکسیری این قلب چو تاثیر شدیم.
تأثیر (از آنندراج).

سحاب، سیماب به لغت اکسیریان. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ترکیب اکسیرگر و اکسیرساز و مادهٔ کیمیا گر شود.

اکسیژن. [اُ ژِ] (فرانسوی، اِ)[1] گازی است بی‌رنگ، بی‌بو، بی‌طعم، کمی سنگین‌تر از هوا. یک لیتر آن ۱/۱۰۵گرم جرم دارد. در آب کمی محلول است و در ۱۱۸ درجه و فشار ۵۰ جو بسختی مایع می‌شود. در طبیعت به حالت ترکیب و آزاد فراوان یافت می‌گردد. (فرهنگ فارسی معین).

اکسیس. [اِ] (اِخ) دهی از دهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه. سکنهٔ آن ۳۰۳ تن. آب آن از رودخانهٔ مردی. محصول عمدهٔ آنجا غلات و کشمش و بادام و حبوب و زردآلو. صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

اکسیة. [اَ یَ] (ع اِ) ج کِساء. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (دهار) (ناظم الاطباء). و رجوع به کساء شود.

اکسیه. [اَ یَ / یِ] (اِ) بوزه که عبارت از شراب است که از آرد جو و امثال آن می‌سازند و به تازی نبیذ گویند. (آنندراج) (برهان) (ناظم الاطباء).

اکشاء. [اِ] (ع مص) بریان کردن گوشت چندان که خشک گردد. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خشک کردن بریان. (تاج المصادر بیهقی).

اکشاد. [اِ] (ع مص) خالص و بی‌آمیغ ساختن مسکه را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

اکشاف. [اِ] (ع مص) صاحب شتران آبستن شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||خندیدن چندان که لب برگردد و دندان نمایان شود. ||پی یکدیگر در نتاج آوردن ناقه. ||کشوف[2] کردن ناقه را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

اکشف. [اَ شَ] (ع ص) آنکه موی پیشانی وی برگردیده و مانند دایره شده باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). موی پیشانی تاگردیده. (تاج المصادر بیهقی). آنکه از دو طرف سر او موی رفته باشد یا موی نباشد. (آنندراج). آنکه موی از دو سوی سر او شده باشد. (مهذب الاسماء) (المصادر زوزنی). ||اسب پیچیده‌دمغزه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اسبی که بر استخوان دمش داغ چلیپایی دارد. (از اقرب الموارد). ||مرد بی‌سپر در جنگ. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آنکه بی‌سپر به جنگ رود. (آنندراج). مرد بی‌سپر. مقابل فارس. (یادداشت مؤلف). ||مردی که پیش سرش برهنه باشد. (از اقرب الموارد). ||شکست‌خوردهٔ گریخته. ||مرد بی خود آهنین در جنگ. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

اکشم. [اَ شَ] (ع اِ) یوز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به یوز شود. ||(ص) ناقص در خلقت و در حسب. گویند: احد جانبیه واف و اخرهما اکشم؛ دربارهٔ کسی گویند که پدرش آزاد و مادرش کنیز بود. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ناقص‌خلقت. (از مهذب الاسماء). ناقص‌آفرینش. (از یادداشت مؤلف). ناقص در خلقت و حسب. (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||بریده‌بینی. (آنندراج). بینی از بن بریده. (دهار) (مهذب الاسماء).

اکشوث. [اَ] (ع اِ) کشوث. (ناظم الاطباء). کشوث است، شکوثا و رجمول نیز خوانند. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی). همان کشوث است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن) (از اقرب الموارد). به معنی کشوث است و آن رستنیی باشد که تخم آن را به عربی بذرالکشوث خوانند و چون به سرکه بخورند فواق را تسکین دهد و آنرا به تازی حماض‌الارنب گویند. (آنندراج) (برهان) (هفت قلزم). و رجوع به کشوث شود.

اکشونیه. [اَ یَ] (اِخ) شهری است به مغرب. (منتهی الارب). بنا به قول یاقوت حموی و مورخان اندلس نام شهری بوده در باختر اندلس یعنی پرتقال، در کرانهٔ اقیانوس اطلس، ولی امروزه در آن حدود آبادیی بدین نام وجود ندارد. (از قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به حلل‌السندسیة ص ۱۷۹ و عقدالفرید ج ۵ ص ۲۸۴ و اقشونیه و اشکونیه شود.

اکصاص. [اِ] (ع مص) گریختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شتافتن. و این معنی خاص ابن‌القطاع است. (از اقرب الموارد).

اکطمبریوس. [ ] (معرب، اِ) اکتوبر. (آثارالباقیه). اکتبر. (یادداشت مؤلف). رجوع به اکتبر و اکتوبر شود.

اکظ. [اَکَظ ظ] (ع ص) آنکه دندانهایش از بیخ افتاده باشد. (المصادر زوزنی).

اکظار. [اَ] (ع اِ) ج کظر. (یادداشت مؤلف). رجوع به کظر شود.

اکظام. [اَ] (ع اِ) ج کَظَم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به کظم شود.

اکظة. [اَکِظ ظَ] (ع اِ) ج کِظَّة. (از اقرب الموارد). رجوع به کظة شود.

اکعاء. [اَ] (ع ص، اِ) نامردان. ||بددلان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ترسویان. (از اقرب الموارد).

اکعاب. [اِ] (ع مص) شتافتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

اکعات. [اِ] (ع مص) شتابان رفتن. ||نشستن (از اضداد است). ||از خشم برآماسیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

اکعار. [اِ] (ع مص) بزرگ‌کوهان شدن شتر و مجتمع شدن پیه در آن. (منتهی الارب) (آنندراج). گرد آمدن پیه در کوهان شتر. (از اقرب الموارد). ||پر شدن شکم و فربه گشتن آن. (از اقرب الموارد). و رجوع به کعر شود.

اکعاع. [اِ] (ع مص) بددل ساختن و

---

1 - Oxygène.

۲ - کشوف؛ شتر مادهٔ آبستن در هر سال، و ناقهٔ بر آبستن گشنی کرده. (منتهی الارب).

ترسانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بدل گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). ترسانیدن. (از اقرب الموارد). ||بند کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بازداشتن کسی را از ارادهٔ خود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اکعان. [اِ] (ع اِمص) سستی شادمانی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ||(مص) سست شدن شادمانی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

اکعب. [اَ عُ] (ع اِ) جِ کَعب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). جِ کعب، به معنی هر بند استخوان و شتالنگ و استخوان بلند پشت پای که بستنگاه شراک باشد. (آنندراج). و رجوع به کعب شود.

اکعر. [اَ عَ] (ع ص) پرشکم و فربه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اکف. [اُ کُ] (ع اِ) جِ اِکاف و اُکاف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). جِ اکاف، به معنی گلیم ستبر که زیر پالان بر پشت خر نهند و به فارسی آن را خوی‌گیر گویند. (آنندراج). و رجوع به اکاف شود.

اکف. [اَ کُ فف] (ع اِ) جِ کفّ. (منتهی الارب) (دهار) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به کف شود.

اکفا. [اَ] (از ع، اِ) اکفاء. مردمان همتا و قرین و همسر. (ناظم الاطباء). جِ کفو به معنی همسران و همجنسان. (از غیاث اللغات) (آنندراج): کار عیش و خوشی از سر گرفتند و در این حالت محمدبن مقداد بیشتر از اقران و اکفا بندگی کرد. (تاریخ جهانگشای جوینی).

— اکفاوار؛ همچون همگنان. مانند همتایان و همشأنان: الحق سخن‌های هول باز نموده بود اکفاوار و هیچ تیر در جعبه بنگذاشته. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۷۵).

اکفا. [اَ کِ فْ فا] (از ع، اِ) رقیبان. (ناظم الاطباء). جِ کافّ. منع‌کنندگان. (از آنندراج).

اکفاء . [اَ] (ع اِ) اکفا. جِ کُفو و کُفو. (از دهار) (ناظم الاطباء): چیزها گفت و کرد [حسنک وزیر] که اکفاء آنرا احتمال نکنند تا به پادشاه چه رسد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۷۶). چندان که بدو [گاو] رسیدم سخن به طریق اکفاء می‌گفتم. (کلیله و دمنه). هر که بر درگاه پادشاهان بی‌جریمه‌ای جفا دیده باشد... یا در میان اکفاء خدمتی پسندیده کرده... پادشاه را تعجیل نشایست فرمود در فرستادن او به جانب خصم. (کلیله و دمنه). در میان اکفاء و اقران بر سر آمده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۶۱). فرمود تا آن ملاعین مجنده و اکفاء او را که در جمال‌آباد موقوف کرده بودند. (تاریخ جهانگشای جوینی). رجوع به مفردهای کلمه و اکفاشود. ||جِ کفء و کِفء. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||جِ کُفؤ. (اقرب الموارد). رجوع به کفء و کفؤ شود.

اکفاء . [اِ] (ع مص) اکفا. خمانیدن و کج کردن ظرف را تا آنچه در وی باشد بریزد. (از مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||میل کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مایل گردانیدن. ||برگردانیدن کسی را از ارادهٔ خود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||خم دادن کمان را. ||بچهٔ بسیار آوردن شتران. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||منافع شتران خود را به کسی دادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کفاء[1] ساختن برای خیمه. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). ||دونصف کردن شتران را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح قافیه) نوعی از عیوب قافیه که حرف روی بعض بیت را غیر بعضی دیگر آوردن و یا مخالف آوردن حرکات حرف روی را به رفع و یا جر و یا تباه کردن آخر بیت را به هر فساد که باشد. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از کشاف اصطلاحات الفنون). اکفا اختلاف حرف روی است و تبدیل آن به حرفی که در مخرج بدان نزدیک باشد چنانکه در بیت زیر:

رو به جان آر اندرین کار احتیاط
زانکه جز بر تو ندارم اعتماد.

طا و دال را جمع کرده. دیگری گفته‌است:

گفتی که با مخالف تو زین سپس مرا
نبود به هیچ حالی بی امر تو حدیث
رفتی و راز گفتی با دشمنان من
و آن کس که گوشدار تو بود آن همه شنید.

و جمع کرده ثاء و دال که در مخرج به هم نزدیکند. (از المعجم فی معاییر اشعارالعجم ص۲۸۴).

اکفاح. [اِ] (ع مص) کشیدن لگام ستور را تا بایستد و برگردانیدن آن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اکفار. [اِ] (ع مص) لازم گرفتن ده را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||لازم گرفتن گناه و عصیان را پس از طاعت و ایمان. (از اقرب الموارد). ||کافر خواندن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). کافر خواندن. (المصادر زوزنی). کافر خواندن کسی را و نسبت کفر دادن به وی. (از اقرب الموارد). ||کافر گردانیدن. (آنندراج).

اکفال. [اَ] (ع اِ) جِ کَفَل. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (دهار) (ناظم الاطباء). رجوع به کفل شود.

اکفال. [اِ] (ع مص) پذیرفتار گردانیدن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پذیرفتار گردانیدن. (ترجمان‌القرآن جرجانی چ دبیرسیاقی ص۱۸). ضامن شدن کسی‌را. (از اقرب الموارد). پذیرفتاری کردن. (دهار). ضامن و پذیرندهٔ تعهد کردن. (آنندراج). پایندانی چیزی کردن. (المصادر زوزنی). ضمانت و کفالت چیزی به کسی دادن. ضامن شدن برای چیزی در برابر کسی. (یادداشت مؤلف). ||بهرهٔ کسی گردانیدن چیزی را. و قوله تعالی: فقال اکفلنیها و عزنی فی‌الخطاب. (قرآن ۲۳/۳۸)؛ پس گفت بهرهٔ من کن او را و غلبه کرد مرا به سخنی روباروی. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||برای کسی مال به ضمانت گذاشتن. (از اقرب الموارد).

اکفان. [اَ] (ع اِ) جِ کَفَن. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به کفن شود.

اکفح. [اَ فَ] (ع ص) سیاه. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

اکفوده‌دریا. [اَ فُ دَ دَرْ] (اِخ) اکفوره‌دریا. بحر خزر. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به بحر خزر شود.

اکفس. [اَ فَ] (ع ص) کسی که پایش کج باشد و سرهای پای سوی یکدیگر سپرد. و بر پشت پای از جانب انگشت خود براه رود. ||کسی که سینه‌اش کج بود. (ناظم الاطباء). ||آنکه برخی از کلمات را راست نتواند گفت. (از اقرب الموارد).

اکفوده. [اَ دَ] (اِخ) دریای خزر. آبسکون. (ناظم الاطباء). رجوع به آبسکون و خزر شود.

اکفهرار. [اِ فِ] (ع مص) روی ترش کردن. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||تیره‌رنگ شدن روی. (ناظم الاطباء). ||سخت شدن و فرا گرفتن تاریکی شب همه‌جا را. (از اقرب الموارد). ||آشکار گردیدن و نمایان گشتن ستاره و روشنی آن در سخت تاریکی. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

اککرا. [اَ کَ] (ع اِ) اکرکره و عاقرقرحا و عرق مدنی. (ناظم الاطباء). رجوع به مترادفات کلمه شود.

اکل. [اَ] (ع مص) خوردن چیزی را. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||کندن. (از اقرب الموارد). ||معدوم ساختن چیزی را. در حدیث است: الحسد یا کل الایمان کما تأ کل النار الحطب. (ناظم الاطباء). نابود ساختن. (از اقرب الموارد). نابود ساختن آتش هیزم

---

۱ - کفاء: پرده‌ای که در عقب خیمه از بالا تا پایین آن اندازند.

را. (از اقرب الموارد). ||فتح کردن و غالب شدن. گفتار حضرت (ص) است: امرت بقریة تأ کل‌القری؛ مأمور شدم به قریه‌ای که اهل آن قریه فتح می‌کنند و غالب می‌شوند قریه‌ها را. (ناظم الاطباء). ||حدیث یا کل‌الاحادیث؛ این سخن بهتر از سخنهای دیگر است. (ناظم الاطباء). ||خوردن غذا: اکل و شرب؛ خوردن و آشامیدن. (ناظم الاطباء).
- اکل از قفا؛ بطریق غیرمعمول و غیرمستقیم کاری را انجام دادن. امری را از راه دور و غیرمنطقی وارد شدن.

اکل. [اُ / اُکُ] (ع اِ) ثمر. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||رزق. گویند: انقطع اکله؛ منقطع گردید رزق او یعنی بمرد و بهره‌ای از دنیا نبرد. (ناظم الاطباء). روزی فراخ. (از اقرب الموارد): فلان ذوا کل؛ یعنی ذوحظ. ||رأی و عقل و قوت فهم. ||سخت‌بافتگی جامه. ||سختی و درستی خمیر کاغذ؛ گویند: ثوب ذوا کل و قرطاس ذوا کل. (ناظم الاطباء).

اکل. [اَ کَ] (ع اِمص) خورده‌شدگی دندانها و سقوط آنها. (ناظم الاطباء).

اکل. [اَ کَ] (ع مص) خوردن بعض عضو مر بعض را: اکل العضو اکلا. ||اکل العود؛ خورده شد چوب. (ناظم الاطباء). ||بشدن دندان از پیری. (المصادر زوزنی چ بینش ص۳۸۷).

اکل. [اَ کَ] (ع اِ) جِ اَکلَة. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به اکلة شود.

اکلاء. [اَ] (ع اِ) بلغ الله بک اکلاء العمیر؛ به آخر عمر و درازتر عمر رساند ترا خدای. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

اکلاء. [اِ] (ع مص) گیاناک گردیدن زمین. ||بها پیش دادن. ||بیع سلم کردن. ||به پایان رسانیدن عمر را. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||علف خوردن ستور. ||باربار نگریستن در چیزی. (ناظم الاطباء). خیره در چیزی نگریستن. (از اقرب الموارد). ||بیدار داشتن چشم. (از اقرب الموارد).

اکلاب. [اِ] (ع مص) خداوند ستور دیوانه شدن. (ناظم الاطباء). ||هار شدن شتر قوی. (از اقرب الموارد).

اکلاح. [اِ] (ع مص) دندان سپید کردن در ترشرویی. ||ترشروی گردانیدن کسی را. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اکلاع. [اِ] (ع مص) چرکنا ک گردانیدن چرک. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||تو بر تو نشستن ریم. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج).

اکلاف. [اِ] (ع مص) آزمند گردانیدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). عاشق کردن. (المصادر زوزنی).

اکلال. [اِ] (ع مص) کند گردانیدن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||خداوند شتران مانده گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خداوند ستور مانده شدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). ||مانده نمودن شتر و جز آن را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). مانده کردن ستور. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). ||صاحب عیال و خویشان محتاج شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بگماریدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). ||ضعیف گردانیدن بینایی را. (یادداشت مؤلف). کند گردانیدن گریه بینایی چشم را. (از اقرب الموارد) (از آنندراج).

اکلاهما. [اُ هُ] (اِخ)[1] یکی از ایالتهای ایالات متحدهٔ امریکا، دارای ۲۲۳۳۰۰۰ سکنه و صنایع نساجی و غذایی و شیمیایی، و استخراج و تصفیهٔ نفت. پایتخت آن اکلاهماسیتی است. (از فرهنگ فارسی معین).

اکلاهماسیتی. [اُهُ] (اِخ)[2] (شهر اکلاهما) پایتخت ایالت اکلاهما و دارای ۲۴۳۰۰۰ تن سکنه. (فرهنگ فارسی معین).

اکلنزاز. [اِ لِ ءْ] (ع مص) درترنجیده شدن و منقبض گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به اکلنداد شود. ||استوار و متمکن ناشدن سوار در زین. ||آهنگ شکار کردن باز. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

اکلنفاف. [اِ لِ ءْ] (ع مص) اکلیفاف. سرخ تیره‌روی گردیدن مرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||سرخ تیره شدن خم. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اکلب. [اَ لُ] (ع اِ) جِ کَلب. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (از مراَصدالاطلاع) (ناظم الاطباء). جِ کلب به معنی سگان. (یادداشت مؤلف). رجوع به کلب شود.

اکلس. [اَ لَ] (ع ص) گرگ سیه‌پیسه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

اکلط. [اَ لَ] (ع ص) اکلظ. آنکه لنگان لنگان می‌رود. (ناظم الاطباء).

اکلظ. [اَ لَ] (ع ص) اَکلَط. (ناظم الاطباء). آنکه چون لنگان دود. (منتهی الارب). و رجوع به اکلط شود.

اکلف. [اَ لَ] (ع ص) سرخی سیاهی‌آمیز روی. ج، کُلف. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). برنگی میان سرخی و سیاهی. سرخی که سیاهی نه خالص با او آمیخته بود. آنکه رویی سرخ به سیاهی آمیخته دارد. (یادداشت مؤلف). آنکه کلف دارد بر روی. (تاج المصادر بیهقی). اسب سرخ نه خالص و اشتر را نیز گویند. (مهذب الاسماء). ||(اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شیر بسبب رنگ آن. (از اقرب الموارد).

اکلک. [ ] (ع اِ) نام سکهٔ نقره که در مصر بسال ۱۲۳۸ هـ.ق. رایج بود و ارزش آن ۶ قروش بود. (از النقود العربیه ص۱۳۹). و رجوع به فهرست همان کتاب شود.

اکلکا. [اُکُ] (اِ) مأخوذ از مغولی، انعام و بخشش. (ناظم الاطباء).

اکلکرا. [اَکَ کَ] (اِ) اکاکرا. اکرکره و عاقرقرحا. (ناظم الاطباء). عاقرقرحا باشد و آنرا در دمشق عودالقرح و به یونانی قوزیون خوانند. (فرهنگ جهانگیری). و رجوع به مترادفات کلمه شود.

اکلند. [اُلَ] (اِخ)[3] شهری در ایالات متحدهٔ امریکا (کالیفرنیا)، در خلیج سانفرانسیسکو، دارای ۳۸۴۶۰۰ تن سکنه و صنایع فلزسازی. (از فرهنگ فارسی معین).

اکلنداء. [اِ لِ] (ع مص) درشت و ستبر گردیدن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اکلنداد. [اِ لِ] (ع مص) خود را به روی کسی افکندن. (از آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). خود را بر چیزی افکندن. (منتهی الارب). ||درشت گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||درترنجیده شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). درکشیده شدن. (از اقرب الموارد). و رجوع به اکلنزاز شود. ||بازایستادن. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

اکلوز. [اِ] (اِخ)[4] شهر کوچکی است در هلند از ولایات زلاند[5] دارای سه هزار جمعیت. انگلیسی‌ها در نزدیکی این شهر در یک جنگ دریایی با فرانسویها آنجا را فتح کردند (بسال ۱۳۴۰ م.). (از لاروس).

اکلة. [اَ لَ] (ع اِ) اکله. یکبار خوردن به سیری. (منتهی الارب) (مؤید الفضلاء) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

اکلة. [اِ لَ] (ع اِ) اکله. خارش. ج، آکال. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||هیأت خوردن. گویند: انه لحسن الاکلة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

---
1 - Oklahoma.
2 - Oklahoma City.
3 - Oakland.
4 - Écluse.
5 - Zélande.

اکلة. [اِ لَ] (ع مص) اکله. خارش کردن. (ناظم الاطباء).

اکلة. [اِ / اَ / اُ لَ] (ع اِ) اکله. غیبت و سخن‌چینی. گویند: انه لذوا کلة؛ او سخن‌چین است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). غیبت مردم کردن. (مؤید الفضلاء). غیبت. (از مهذب الاسماء).

اکلة. [اُ لَ] (ع اِ) لقمه. (منتهی الارب) (دهار) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد). تکه. (یادداشت مؤلف). سیپچی (در تداول مردم قزوین). یک لقمه. (مؤید الفضلاء) (آنندراج). ||قرصه. گویند: اکلت اکلة واحدة؛ ای لقمة او قرصة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قرصه. طعمه. (از اقرب الموارد). قرص. گرده. (یادداشت مؤلف). یک قرص. (مؤید الفضلاء) (آنندراج). ||طعام و خورش. ج، اُکَل. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (از متن‌اللغة) (ناظم الاطباء).[1]

— ذوالاکلة؛ لقب حسان‌بن ثابت رضی‌الله عنه. (از منتهی الارب). رجوع به حسان شود.

اکلة. [اَکَ لَ] (ع اِ) هم اکلة رأس؛ عدد ایشان کم است یک کله آنها را سیر می‌کند. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ج آکل: اکلة رأس؛ قلیل العدد. (یادداشت مؤلف) (از متن‌اللغة).

اکلة. [اَکِ لَ] (ع اِ) اکله. خارش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||مرضی است که عضو از آن خورده می‌شود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). خوره‌باد. (مهذب الاسماء) (یادداشت مؤلف). خوره. (یادداشت مؤلف). نزد پزشکان بیماریی باشد که بر حسب صورت زخم است و مانند سایر زخمهاست جز اینکه در مدت کمی ریشه دواند و به اندامهای دیگر نیز سرایت کند و این زخم را بویی هم هست و چون این زخم در اندامی از اندامهای بدن پدید آید کلمه را بنام آن اندام بطور اضافه بکار برند چنانکه اگر در دهان باشد گویند: اکلةالفم. (از کشاف اصطلاحات الفنون)[2]. ||(ص) ماده شتری که از پشم درآوردن بچه در شکمش در زحمت است. (ناظم الاطباء). ||به معنی اُکَلَة یعنی بسیارخوار. (ناظم الاطباء). و رجوع به اُکَلَة شود.

اکلة. [اُکَ لَ] (ع ص) اکله. بسیارخورنده. مذکر و مؤنث در وی یکسان است. گویند: رجل اکلة و امرأة اکلة. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از متن‌اللغة).

اکلة. [اَکِلْ لَ] (ع اِ) ج اِکلیل. (اقرب الموارد) (از یادداشت مؤلف): فیها [فی خزاة] مشابهة من اکلة الجزر البری. (یادداشت مؤلف). و رجوع به اکلیل شود.

اکله. (ع اِ) اکلة. رجوع به اکلة در همهٔ اعراب همزه و کاف و لام شود.

اکله. [اَ لِ] (اِخ) دهی از دهستان درجزین بخش رزن شهرستان همدان. سکنهٔ آن ۴۰۴ تن است. آب آن از قنات و محصول عمدهٔ آنجا غلات و حبوب و صیفی و لبنیات. صنایع دستی زنان قالیبافی و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

اکلیل. [اِ] (ع اِ) تـاج. (منتهی الارب) (شرفنامهٔ منیری) (مؤید الفضلاء) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). تاج. تاج مرصع. (از شعوری ج ۱ ص ۱۳۹). تاج. افسر. دیهیم. گرزن. تاج مرصع و بی‌شبهه این تاج شبیه به تاج یونانیان بوده که از شاخ خرزهره و زیتون می‌کرده‌اند و به گرد سر می‌بسته‌اند. اکلیل‌الملک نیز که دارویست شبیه به همین اکلیل است. (یادداشت مؤلف):

ملکی کش ملکان بوسه به اکلیل زنند
میخ دیوار سراپرده به صد میل زنند.
منوچهری.

اکلیل‌های پیلانش از گوهر است و لؤلؤ
صندوق پیلهایش از صندل قماری.
منوچهری.

در سیر گوید: آدم اکلیلی از ریاحین بهشت بر سر داشت. (مجمل التواریخ والقصص).

سخن رانم از فر و فرهنگ او
برافرازم اکلیل و اورنگ او. نظامی.

مرا زیبد از خسروان عجم
سر تخت کاوس و اکلیل جم. نظامی.

||عصابه‌مانندی مرصع به جواهر. ج، اَکالیل (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چیزی است مانند سربند که مزین به جواهر کنند. (آنندراج) (از اقرب الموارد). سربند. (فرهنگ فارسی معین). ج، اَکِلَّة. (اقرب الموارد). ||گوشت گردا گرد ناخن. ||ابر که شبیه پرده نمایان گردد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||در گیاه‌شناسی مراد از چتری بودن شکوفه و بار نباتات است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). چتر بعضی نباتات: اکلیل‌الشبت، چتر شِوِد. چتر گونه‌ای که در برخی از گیاهان بر سر گیاه پیدا آید حامل بذر یا ثمر آن و آنرا به فارسی نیز تاج گویند. (یادداشت مؤلف): و علی طرفها اکلیل شبیه با کلیل‌الشبت. (از تذکرهٔ ابن‌البیطار در کلمهٔ جادوشیر). و المستعمل منها [من اکلیل الملک] تلک الاکلیل بما فیها. (تذکرهٔ ابن‌البیطار). فی اعلاها [اعلی آکثار] اکلیل مستدیر یشبه اکلیل الشبت. (تذکرهٔ ابن‌البیطار). ||گردی است طلایی که بدان چوب و فلزات و ظروف و چیزهای دیگر را رنگ کنند زرین، یا بر جامه و کاغذ افشانند. (یادداشت مؤلف). گردی است براق برنگهای طلایی، نقره‌ای، سبز و غیره. (فرهنگ فارسی معین).

اکلیل. [اِ] (اِخ) یکی از منازل ماه و آن چهار ستاره است صف‌کشیده. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از شعوری ج ۱ ورق ۱۱۷) (از اقرب الموارد). نام دو صورت فلکی. (فرهنگ فارسی معین). از ستارگان منزلهای قمر و آن سه ستاره است و فاصله هر یک از آنها بنظر یک ذراع می‌رسد، وجه تسمیهٔ آن بدین سبب است که گویی چون تاجی بر پیشانی عقرب قرار داد. (از صبح‌الاعشی ج ۲ ص ۱۶۰). یکی از بیست و هشت منزل قمر. (شرفنامهٔ منیری). منزل هفدهم از منازل بیست و هشت گانهٔ قمر و آن از آخر زبانست تا هشت درجه و ۳۴ دقیقه و ۱۷ ثانیه و از رباطات دوم است. ستاره‌ایست بر جبههٔ عقرب و عرب آنرا بر سر عقرب (رأس العقرب) شمارد و آن غیر از اکلیل شمالی در اصطلاح یونانیان است و آن رقیب ثریاست و نزد احکامیان منزلی نحس است. (یادداشت مؤلف). منزل هفدهم از منازل ماه و آن سه ستاره است بر پیشانی کژدم و یکی از صور شمالی است که عامه او را به کاسهٔ یتیمان و مسکینان مانند کنند. (از التفهیم). نام منزل هفدهم از منازل قمر و آن سه ستارهٔ مثلث شکل است بصورت تاج بر پیشانی عقرب. (آنندراج) (غیاث اللغات). سه کوکبند بر خط مقوس مانند غفر و جبهه از پس او باشد و بعضی پندارند که اکلیل جبههٔ عقرب است و جبهه سه کوکب روشن پیش عقرب، و آن منزل هفدهم است و رقیب او ثریا باشد. (جهان دانش ص ۱۲۰):

دو پیکر چو تختی و اکلیل تاجی
ز نثره نثاری و طرفه چو حملی. منوچهری.

افسری بود بر سر اکلیل
کمری داشت بر میان جوزا. مسعودسعد.

اکلیل به قلب تاج داده
عقرب به کمان خراج داده. نظامی.

به سر بر ترا دایم اکلیل باد
به زیر کفت فرق اکلیل باد.
؟ (از شرفنامهٔ منیری).

— اکلیل جنوبی[3]؛ یکی از صورتهای جنوبی. ادحی‌النعام (جایگاه خایه نهادن اشترمرغ). قبه. (فرهنگ فارسی معین). یکی از صور جنوبی فلک که بصورت تاجی تخیل شده و شامل چندین ستارهٔ خرد است و در جنوب

---

۱ - در ناظم الاطباء جمع آن بضم کاف آمده است.

۲ - در کشاف اصطلاحات الفنون به سکون کاف آمده است.

3 - Corona australis.

نعام‌الصادر و نعام الوارد جای دارد و آنرا قبه نیز نامند. صورتی از صور فلکی و کواکب آن هفتند. نام صورت سیزدهم از صور چهارده گانهٔ فلکی جنوب. (یادداشت مؤلف).
– اکلیل شامی؛ نام صورت ششم از نوزده صورت شمالی فلکی قدماست که آنرا فکه نیز گویند.(مفاتیح).
– اکلیل شمالی؛[1] یکی از صورتهای شمالی. فکه. کاسهٔ درویشان[2]. قصعةالمساکین. کاسهٔ یتیمان. کاسهٔ لئیمان. (فرهنگ فارسی معین).

اکلیل الجبل. [اِلْ لُ جَ بَ] (ع اِ مرکب)[3] گیاهی است از طایفهٔ نعناعیان در خواص شبیه به بادرنجبویه و از همان طایفه و به زبان فرانسه رمارن گویند. (ناظم الاطباء). گیاهی است بقدر ذرعی، برگش دراز باریک انبوه مایل به سیاهی. چوبش درشت و گلش میان سپیدی و کبودی. و بارش درشت. و چون خشک گردد شکسته شود. و تخم آن خرد و ریزه‌تر از خردل. و برگ و شکوفه‌اش تلخ و زبانگز و خوشبوی، و مدر بول و حیض، و محلل ریاح، و مفتح سدهٔ جگر و سپرز، و نافع خفقان و سرفه و استسقاء. (منتهی الارب) (آنندراج). و رجوع به کارآموزی داروسازی ص۲۱۲ و گیاه‌شناسی دکتر گل‌گلاب ص۲۷۷ شود.

اکلیل الملک. [اِلْ لُلْ مَ لِ] (ع اِ مرکب)[4] نام گیاهی که آنرا بسنگ و بسیه نیز گویند. (شرفنامهٔ منیری). گیاهی است. لگومینوز و به زبان لاتینی ملیلوتوس و به فارسی ناخنک گویند.(ناظم الاطباء). رستنیی باشد که به فارسی گیاه قیصر خوانند و آن زرد به سفیدی مایل می‌باشد و چون بشکافند دانهٔ آن زرد بود. (برهان) (از هفت قلزم) (از تذکرهٔ صیدنهٔ ابوریحان بیرونی) (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و رجوع به ناخنک و مترادفات دیگر شود.

اکلیلة. [اِ لَ] (ع اِ) دایره. (آنندراج).

اکلیلی. [اِ] (ص نسبی) منسوب به تاج. ||گلی که به سر می‌ریزند. (ناظم الاطباء). ||به اکلیل رنگ شده. ||نام قرحه‌ای در چشم. (یادداشت مؤلف). ||درزیست در میان استخوانهای سر بر پیش سر بر آن موضع که کنارهٔ کلاه بر وی نشیند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
– عظم اکلیلی، عظم جبهه؛ استخوانیست فرد قریب به هلالی متساوی‌القسمة واقع در فوق صورت و قدام جمجمه و آنرا سه سطح و سه کنار است: ۱ – سطح قدامی. ۲ – سطح خلفی یا مخی. ۳ – سطح تحتانی. (از تشریح میرزاعلی صص۴۶ – ۴۸). و رجوع به همان صفحات شود.

اکلیون. [اَ کَ لْ] (اِ) صفحهٔ نقاشی مانی. ||بوقلمون. (از برهان) (ناظم الاطباء). ||قسمی از پارچهٔ ابریشمی مخمل‌مانندی گلدار و منقش. (ناظم الاطباء). قسمی پارچهٔ ابریشمی گلدار. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۲۲). و رجوع به اگلیون شود.

اکلیون. [اَ کَ لْ] (اِخ) کتاب ترسایان و انجیل. (از برهان) (ناظم الاطباء). و رجوع به اگلیون شود.

اکم. [اَ کَ] (علامت اختصاری) درکتاب من (لغتنامهٔ دهخدا) علامت اسدی کتابخانهٔ مسجد سپهسالار است. (یادداشت مؤلف)[5].

اکم. [اَ کَ] (ع اِ) ج اَکَمَة. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).[6] ج اکمة به معنی پشته بلند از یک سنگ. (آنندراج). رجوع به اکمة شود.

اکم. [اُ کُ] (ع اِ) ج اَکَمَة. (ناظم الاطباء). ج اِکام‌و آن ج اَکَم است و اکم‌ج اکمة.(از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). رجوع به اکمة شود.

اکماء. [اَ] (ع اِ) ج کَمِیّ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ج کمی. دلاوران. مردان باسلاح. (یادداشت مؤلف). رجوع به کمی شود.

اکماء. [اِ] (ع مص)[7] سماروغ‌ناک شدن زمین. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بسیار سماروغ گشتن زمین. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). رجوع به سماروغ شود. ||سماروغ خورانیدن قوم را. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||پیر گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||عزم کردن[8].(ناظم الاطباء).

اکمات. [اِ] (ع مص) کمیت شدن اسب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به اکمتات و اکمیتات شود.

اکمات. [اَ کَ] (ع اِ) ج اَکَمَة. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). رجوع به اکمة شود.

اکماح. [اِ] (ع مص) لگام کشیده داشتن ستور را تا سر راست دارد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). کشیدن لگام تا ستور سر راست دارد. (المصادر زوزنی). ||کشیدن لگام ستور تا بازایستد. ||نزدیک شدن رز به برگ بیرون آوردن. ||بزرگ‌منش گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

اکماخ. [اِ] (ع مص) بزرگ‌منشی نمودن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||متکبرانه نشستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). جلوس المتعظم. (تاج المصادر بیهقی). ||(اِمص) تکبر و غرور. (آنندراج).

اکماد. [اِ] (ع مص) اندوهناک و دردمند گردانیدن دل را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). اندوهگین کردن.(یادداشت مؤلف). ||کهنه و نرم و تابان گردیدن جامه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||نیک پاکیزه‌ناکردن‌جامه را. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||گرم کردن عضو را به کماد[9]. (از اقرب الموارد).

اکماش. [اِ] (ع مص) همهٔ پستان ناقه را بستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). جملهٔ پستان شیر ببستن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). ||شتافتن در سیر و جز آن. (از اقرب الموارد).

اکماک. [اَ] (اِ) اکمال. قی. (مؤید الفضلاء). قی و قی‌آورنده. (ناظم الاطباء). قی و استفراغ بود و آنرا شکوفه نیز گویند و در برخی فرهنگها اکمال به لام مرقوم است. (فرهنگ جهانگیری) (از آنندراج) (از هفت قلزم). و رجوع به اکمال شود.

اکماک. [اَ] (ترکی، اِ) اکمک.به ترکی نان را گویند.(از برهان) (از آنندراج).

اکمال. [اَ] (اِ) قی. (شرفنامهٔ منیری). به معنی قی و استفراغ باشد. (آنندراج) (از فرهنگ جهانگیری) (از هفت قلزم) (از برهان). و رجوع به اکماک شود.

اکمال. [اِ] (ع مص) تمام‌گردانیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). کامل‌کردن و تمام‌کردن. (آنندراج) (غیاث اللغات). تمام کردن. (تاج المصادر بیهقی). تکمیل. تمام کردن. بپایان رسانیدن. به نهایت بردن: پس از اکمال سجدتین. (یادداشت مؤلف). ||نیکو ساختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِمص) تکمیل و اتمام و انجام. (ناظم الاطباء). پرداختن. (یادداشت مؤلف). ||(اصطلاح ادبی) اکمال آنکه هر حرفی را نصیب او آنچه باشد از انتصاب و انکباب و تسطیح و تقویس و استلقا یا بر وجهی که از آن مرکب شده باشد بدهد. (از نفایس‌الفنون ص۱۲).

اکمالات. [اِ] (ع اِ) ج اِکمال. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به اکمال شود.

اکمام. [اَ] (ع اِ) ج کِمّ. (منتهی الارب)

---

1 - Corona borealis.
2 - Écuelle des pauvres.
3 - Romarinus. Romarin.
4 - Mélilot.
۵ - در چاپ از این علامت اختصاری استفاده نشده است.
۶ - در ناظم الاطباء به سکون کاف آمده است.
۷ - مهموزاللام. ۸ - ناقص یایی.
۹ - کماد: لتهٔ چرکین که گرم کرده بر عضو دردناک نهند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

(ترجمان القرآن جرجانی) (دهار) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ج کِمّ. غلافهای شکوفه. (از آنندراج). (از غیاث اللغات). رجوع به کم شود. ||ج کُمّ. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج کم. آستینها. (یادداشت مؤلف). رجوع به کم شود.

اکمام. [اِ] (ع مص) آستین ساختن برای پیراهن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). جامه را آستین کردن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). ||غلاف غوره و شکوفه برآوردن درخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از تاج المصادر بیهقی) (از المصادر زوزنی) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

اکمان. [اِ] (ع مص) در کمین نشاندن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). ||نهان داشتن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

اکمت. [اَ مَ] (ع ص، اِ) گویند کمیت [1] مصغر آن است مانند زهیر و ازهر. (از اقرب الموارد) (از المعرب جوالیقی ص۲۹۵).

اکمتات. [اِ م] (ع مص) کمیت گردیدن اسب. (منتهی الارب) (از تاج المصادر بیهقی) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). و رجوع به اکمات و اکمیتات شود.

اکمد. [اَ مَ] (ع ص) تیره‌رنگ. (مهذب الاسماء). شیء اکمداللون؛ متغیررنگ. (اقرب الموارد). ||(ن تف) اکمد من الحُباریٰ. (یادداشت مؤلف).

اکمس. [اَ مَ] (ع ص) کسی که نگریستن نتواند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). مرد که نگریستن نتواند. (آنندراج). و رجوع به اکمش شود.

اکمش. [اَ مَ] (ع ص) مردی که دیدن نتواند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد). و رجوع به اکمس شود. ||مرد کوتاه‌پای. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

اکمک. [اَ مَ] (ترکی، اِ) نان. (یادداشت مؤلف):

تن گرچه سو و اکمک از ایشان طلب کند
کی مهر شه به اتسز و بغرا برافکند. خاقانی.

اکمل. [اَ مَ] (ع ن تف) تمام‌تر و کامل‌تر. (آنندراج) (ناظم الاطباء). کاملتر. (غیاث اللغات). رسیده‌تر. رساتر: بنحو اکمل؛ بطریق کاملتر. بنحو اتم. (فرهنگ فارسی معین):

مصباح امم امام اکمل
مفتاح همم همام اکرم. خاقانی.

اصل بیند دیده چون اکمل بود
فرع بیند چونکه مرد احول بود. مولوی.

بلکه حظ اجزل و نصیب اکمل از آن وی باشد. (آداب الملوک فخر رازی). || (اصطلاح عروض) نام بحری است که وزنش هشت بار مفتعلان است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||(اصطلاح تصوف) هر که در وی جمعیت الهیه بجمیع اسما و صفات اکثر بود اکمل باشد و هر که را حظ از اسماء الهیه اقل بود انقص باشد و از مرتبهٔ خلافت ابعد. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

اکمل‌الدین. [اَ مَ لُد دی] (اِخ) طبیب حاذق معاصر و معالج و مرید مولانا جلال‌الدین رومی که در مرض مرگ معالجهٔ مولانا را بعهده داشته و مسلماً تا سال ۶۷۲ هـ .ق. زنده بوده است. (از فیه‌مافیه ص۳۴).

اکمل‌الدین. [اَ مَ لُد دی] (اِخ) ابن یوسف کریمی دمشقی متولد ۱۰۱۲ هـ .ق. و متوفای ۱۰۸۱ هـ .ق. شاعر و استاد موسیقی بود و آهنگهایی ساخت. او مردی فاضل بود و به زبان فارسی و ترکی آشنایی داشت شرحی بر دیوان ابن‌الفارض نگاشت. اکمل‌الدین در اواخر عمر به ماخولیا دچار شد. (از اعلام زرکلی).

اکمل‌الدین. [اَ مَ لُد دی] (اِخ) لقب محمدبن محمود بابرتی مصری حنفی. (یادداشت مؤلف). رجوع به محمدبن محمود.... شود.

اکملیت. [اَ مَ لی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) تمامیت و فاضل‌تر در تکمیل. (ناظم الاطباء).

اکمن. [اَ مَ] (ع ن تف) در کمین‌تر.

— امثال:

اکمن من جدجد.

اکمن من عیث. (یادداشت مؤلف). و رجوع به کمین شود.

اکمنه. [اَ کَ مَ نَهْ] (از اوستایی، اِ) [2] اکمنه. اندیشهٔ پلید (در برابر وهومنه «بهمن»). (از مزدیسنا و ادب پارسی ص۱۶۳). به معنی بدمنش است. (از فرهنگ ایران باستان ص۷۴). برخی از محققان کلمهٔ اکوان [نام دیوی در شاهنامه] را محرف «اکومان» و «اکومنه» دانند به معنی روان پلید. (از مزدیسنا و ادب پارسی ذیل ص۱۶۳ از فرهنگ شاهنامه).

اکمنه. [اَ کَ مَ نَهْ] (اِخ) [3] به عقیدهٔ زرتشتیان یکی از دستیاران و عمال شش‌گانهٔ اهریمن که بدیها را بوسیلهٔ آنان در دنیا منتشر می‌سازد و آن مظهر اندیشه‌های پست و شرارت و نفاق است. (از مزدیسنا و ادب پارسی ص۶۳). پدیدآوردهٔ اهریمن و رقیب بهمن یا منش نیک است. (از فرهنگ ایران باستان ص۷۴).

اکمؤ. [اَ مُءْ] (ع اِ) ج کَمْء. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ج کمء. طملال. دنبلان. شحم‌الارض. سماروغ. (یادداشت مؤلف). رجوع به کمء شود.

اکمون‌بزان. [اَ مو بَ] (اِ) اکموبزان. دانه‌ایست مابین ماش و عدس و مقشر، آنرا به گاو دهند گاو را فربه کند و کستک نیز نامیده می‌شود و به تازی رعی‌الحمام می‌گویند. (از آنندراج) [4] (از برهان). رعی‌الحمام. (ناظم الاطباء) (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) (تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به رعی‌الحمام و کستک شود.

اکمة. [اَکَ مَ] (ع اِ) پشته یا پشتهٔ بلند از یک سنگ یا جای بسیار بلند که خاکش غلیظ بود و به حجریت نرسیده باشد. ج، اَکَم، اَکَمات، اُکُم، آکُم، آکام. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). توده. (دهار).

اکمة. [اَکِ مَ] (ع اِ) ج کِمامة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||ج کِمّ. (اقرب الموارد). رجوع به کمامة و کم شود.

اکمة. [اَکَ مَ] (اِخ) پشته‌ای از پشته‌های اجا. ||موضعی نزدیک حاجر که اکمةالعشرق گویند.(منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اکمه. [اَ مَهْ] (ع ص) کور مادرزاد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (غیاث اللغات). نابینای مادرزاد. (ترجمان‌القرآن ج دبیرسیاقی ص ۸) (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (مهذب الاسماء). آنکه از مادر کور زاید. (المصادر زوزنی):

شود بینا به دیدار تو چشم اکمه نرگس
شود گویا به مدح تو زبان اخرس سوسن.
؟ (از سندبادنامه).

زین سمج تنگ چشمم چون چشم اکمه است
زین بام گشت پشتم چون پشت پارسا.
مسعودسعد.

بسا شب که در حبس بر من گذشت
که بینای آن شب جز اکمه نبود. مسعودسعد.

سر از روی بالین برآرد بعیر
اگر بیند اکمه ورا در منام. سوزنی.

گر فی‌المثل با اکمه و ابکم نظر کنی
بی آنکه در تو معجز عیسی‌بن مریم است
بینا شود به همت تو آنکه اکمه است
گویا شود به مدحت تو آنکه ابکم است.
سوزنی.

چرا عیسی طبیب مرغ خود نیست
که اکمه را تواند کرد بینا. خاقانی.

ابله از چشم‌زخم کم‌رنج است
اکمه از درد چشم کم‌ضرر است. خاقانی.

---

۱ - کمیت: اسب نیک سرخ‌فش و دم‌سیاه. (ناظم الاطباء).

2 - Aka-Manah.

3 - Aka-Manah.

۴ - در آنندراج بدون نون اول بصورت «اکموبزان» آمده است.

بلی آفرینش است این که ز امتداد سرمه
به دو چشم اکمه اندر مدد بصر نیاید.
خاقانی.

اکمه و ابرص چه باشد، مرده نیز
زنده گردد از فسون آن عزیز. مولوی.

سر برآوردند باز از نیستی
که ببین ما را که اکمه‌نیستی. مولوی.

||کلأ اکمه؛ گیاه بسیار. (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آنکه رنگش دگرگون شده است. ||روز آفتابی که گرد و تیرگی داشته باشد. ||آنکه عقل وی زایل شده است. (از اقرب الموارد).

اکمهداد. [اِ م] (ع مص) سر بلند داشتن: اکمهد الفرخ؛ اذا رفع رأسه بطلب‌الطعام. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). سر دروا داشتن. (آنندراج) (منتهی الارب).

اکمهلال. [اِ م] (ع مص) منقبض و ترنجیده گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||در ترنجیدن از سرما. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اکمیتات. [اِ] (ع مص) کمیت گردیدن اسب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). اکمتات. (المصادر زوزنی). و رجوع به اکمتات و اکمات شود.

اکن. [اَ کِ] (ترکی، اِ) کتف. ||کشت. (شرفنامهٔ منیری).

اکناء. [اِ] (ع مص) کنیت نهادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

اکناب. [اِ] (ع مص) درشت گردیدن شکم. ||درمانده و بند شدن زبان کسی. ||ستبر و درشت و شوخگین گردیدن دست. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شقه بستن دست. (المصادر زوزنی). شغه بستن دست یعنی آبله. (دهار). آبله کردن دست. (آنندراج). ||کند شدن دست از کار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

اکناش. [اِ] (ع مص) شتابانیدن کسی را در کاری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

اکناع. [اِ] (ع مص) نرمی و فروتنی کردن و به خواری نزدیک شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سؤال کردن و خواستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سؤال کردن. (از اقرب الموارد). ||نزدیک گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||گرد آوردن قوم. (از اقرب الموارد).

اکناف. [اَ] (ع اِ) جِ کَنَف. (دهار) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). جِ کنف، به معنی پیرامون. جوانب. نواحی. (یادداشت مؤلف). اطراف و جوانب و نواحی و حوالی و کنارها و کرانه‌ها. (ناظم الاطباء). اطراف و کنارها. (آنندراج) (غیاث اللغات): ملت حق را به اقطار و اکناف جهان برسانیدند. (کلیله و دمنه). اکناف و الطاف ایشان مقصد غربا و ادبای اطراف شده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۷۵). همگنان را در اکناف مخارم و اعطاف مآ کم آواره گردانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۹۴). از اقطار و اکناف عالم روی فرا او کرده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۳۷). رسائل او در اطراف و اکناف عالم مشهور و مذکور. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۳۴). ||جِ کنف به معنی پناه. (از آنندراج) (غیاث اللغات). و رجوع به کنف شود.

اکناف. [اِ] (ع مص) یاری دادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (از اقرب الموارد). ||احاطه کردن قوم کسی را. (از ناظم الاطباء). در پناه خود آوردن. (آنندراج). ||برای حاجتی پیش کسی رفتن و یاری کردن آن کس در آن حاجت. (از اقرب الموارد). ||در یمین و یساری واقع شدن. (ناظم الاطباء). ||یاری دادن شکار شکارگر را برای صید. (از اقرب الموارد).

اکنان. [اَ] (ع اِ) جِ کِنّ. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (از ترجمان‌القرآن) (ناظم الاطباء). جِ کن، به معنی پرده و پوشش. (آنندراج) (غیاث اللغات). رجوع به کن شود.

اکنان. [اِ] (ع مص) فروپوشیدن. ||از تاب آفتاب نگاه داشتن. ||پنهان نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). پنهان داشتن در دل. (ترجمان‌القرآن جرجانی) (از المصادر زوزنی) (از دهار) (از تاج المصادر بیهقی).

اکناه. [اِ] (ع مص) به کنه چیزی رسیدن. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء).

اکنع. [اَ نَ] (ع ص) مرد تباه‌دست. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مردی که هر دو دست او را بریده باشند. (از اقرب الموارد). ||کار ناقص و تباه، جِ، کُنع. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

اکنلو. [اَکَ] (اِخ) دهی از دهستان مهربان بخش کبودرآهنگ شهرستان همدان. سکنهٔ آن ۱۵۰۰ تن. آب آن از چشمه و قنات و محصول عمدهٔ آنجا غلات دیمی و آبی و صنایع دستی زنان قالیبافی و راه آن اتومبیلرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

اکنون. [اَ] (ق) الحال و این زمان. (برهان). حالا و کنون و الحال و در این وقت و این زمان. (ناظم الاطباء). به معنی الحال و این زمان است و ایدر و الحال و فی‌الحال و دمان و الان و بالفعل و اینک و همینک از مترادفات آن است. (از آنندراج). این وقت. (از انجمن آرا). تلان. (منتهی الارب). این دم. همین زمان. حال. حالا. اینک. نک. نون. کنون. ایدر. ایدون. الحال. فعلاً. بالفعل. نقداً. الساعه. آنفاً. این کلمه گاهی بصورت کنون و گاهی بصورت نون مخفف شود. (یادداشت مؤلف):

چون برگ لاله بودمی و اکنون
چون سیب پژمریده بر آونگم. رودکی.

هزارآوا به بستان در کند اکنون هزار آوا.
رودکی.

آهو ز تنگ کوه بیامد به دشت و راغ
بر سبزه باده خوش بود اکنون اگر خوری.
رودکی.

ساده‌دل کودکا مترس اکنون
نز یک آسیب خر فکانه کند. ابوالعباس.

سوی باغ گل باید اکنون شدن
چه بینیم از بام و از پنجره. بونصر.

ما و سر کوی ناوک و سفج و عصیر
اکنون که درآمد ای نگارین مه تیر.
شاکر بخاری.

من اکنون شوم سوی خرگاه خویش
یکی بازجویم سر راه خویش. فردوسی.

که اکنون نداند کسی نام تو
ز رفتن برآید مگر کام تو. فردوسی.

تو اکنون ره خانهٔ دیو گیر
به رنج اندر آور تن و تیغ و تیر. فردوسی.

اکنون که طبیب آمد نزدیک به بالینش
بهتر شودش درد و کمتر شودش زاری.
منوچهری.

گفتم:... این کار را درمان چیست؟ گفت: جز آن نشناسم که تو اکنون به نزدیک افشین روی. (تاریخ بیهقی). تا مقرر گردد که خاندانها یکی بود اکنون از آنچه بود نیکوتر شده است. (تاریخ بیهقی). اکنون کارها یکرویه شد و خداوندی کریم و حلیم... بر تخت نشست. (تاریخ بیهقی). اکنون گفتگو می‌کنند و سوار و پیاده بر تعبیه می‌باشند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۵۶). اکنون حکم مروت آن است که بردن مرا وجهی اندیشید. (کلیله و دمنه). ای خاکسارا اکنون باری تدبیری اندیش. (کلیله و دمنه).

دعاش گفتم و اکنون امید من به خداست
الیه ادعوا برخوانم و الیه اناب.
خاقانی.

عیار شعر من اکنون عیان تواند شد
که رای روشن آن مهتر است معیارم.
خاقانی.

گریزانم از کاینات اینت همت

نه اکنون که عمری است تا می‌گریزم.
خاقانی.

پیشتر از خود بنه بیرون فرست
توشهٔ فردای خود اکنون فرست. نظامی.
تا ظن نبری که بود مجنون
زین شیفتگان که بینی اکنون. نظامی.
— هم اکنون؛ فوراً. بی‌درنگ. درزمان:
و گر نشنود بودنیها درست
بباید هم اکنون ز جان دست شست.
فردوسی.
هم اکنون ببرم سرانتان ز تن
نیابید جز کام شیران کفن. فردوسی.
وزان پس چنین گفت با رهنمای
که او را هم اکنون ز تن دست و پای...
فردوسی.
هم اکنون بازگرد و ویس راگوی
زنان را نیست چیزی بهتر از شوی.
(ویس و رامین).
||بنا بر این. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). ||زیرا. ||هنوز. (ناظم الاطباء). ||آنگاه. (فرهنگ فارسی معین). ||اما. ||مع‌هذا. (ناظم الاطباء).

اکنونی. [اَ] (ص نسبی) حالایی. امروزی. و در این بیت مقابل غیر زمان و ابداعیت آمده است. زمانی، زیرا موجودات یا ماده و مدت دارند (اکنون ثلاثه) یا ماده دارند و مدت ندارند (فلکیات) یا نه ماده دارند و نه مدت (تجردات یا مفارقات):
اکنونیان روان و تو [آسمان] بر جایی
زیرا که نیست جسم تو اکنونی. ناصرخسرو.

اکنة. [اُ نَ] (ع اِ) آشیانهٔ مرغان. لغتی است در وُکنة. (ناظم الاطباء). آشیانهٔ مرغ هرجا باشد. (منتهی الارب) (از مؤید الفضلاء) (از مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد).

اکنة. [اَکِ نَ] (ع اِ) ج کِنان. (منتهی الارب) (دهار) (ترجمان القرآن جرجانی) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج کنان. پرده‌ها و پوششها. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به کنان شود. ||ج کَنّ، به معنی پرده‌ها. (آنندراج). ج کَنّ. (از اقرب الموارد). و رجوع به کن شود.

اکنه. [اَکِ نَ / نِ] (اِ) همان آگنهٔ ممدود است. (شرفنامهٔ منیری). رجوع به آگنه و آکنه شود.

اکنیاء. [اَ] (ع ص، اِ) ج کنیّ. (دهار) (یادداشت مؤلف). رجوع به کنی شود.

اکو. [اُکُ] (ترکی، اِ) بوم. (شرفنامهٔ منیری).

اکواب. [اَکْ] (ع اِ) ج کوب. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ترجمان القرآن) (ناظم الاطباء)[1] (از دهار). کوزه‌های بی‌دسته و بی‌لوله. (آنندراج). ج کوب. جامها. تنگها. کوزه‌ها. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کوب شود.

اکواتر. [اِکْ تُ] (اِخ)[2] رجوع به اکوادر شود.

اکواث. [اَکْ] (ع اِ) ج کَوْث. (منتهی الارب) (دهار) (ناظم الاطباء). رجوع به کوث شود.

اکواخ. [اَکْ] (ع اِ) ج کوخ. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ج کاخ و کوخ، به معنی کازه از نی کلک و مانند آن بی روزن. (آنندراج). و رجوع به کوخ شود.

اکواد. [اَکْ] (ع اِ) ج کَودَة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ج کودة، به معنی خاک و جز آن فراهم‌آورده. (آنندراج). رجوع به کودة شود.

اکواد. [اَکْ] (اِخ) اکوان. نام دیوی است در شاهنامه. اصل کلمه اکومانه بوده که مرکب از دو جزء «اکو» و «مان» باشد. اولی به معنی گناه و عیب و دومی به معنی روح. یعنی روح پلید. بعضیها اکوان راکلمهٔ مستقل می‌دانند باز به معنی گناهکار. (از فرهنگ لغات شاهنامه).

اکوادر. [اِکْ دُ] (اِخ)[3] اکواتر. از کشورهای امریکای جنوبی که ۴۷۲۶۰۰هزار گز مربع وسعت و ۳۸۹۰۰۰۰ تن جمعیت دارد. زبان مردم آنجا اسپانیولی و حکومت آن جمهوری می‌باشد. پایتخت آن کیتو است. محصولات: کاکائو، برنج، نیشکر، پنبه، توتون. (فرهنگ فارسی معین).

اکوار. [اَکْ] (ع اِ) ج کور. (دهار) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). گلهٔ بزرگ از شتران یا... (از آنندراج). و رجوع به کورشود. ||اکوار و ادوار، ادوار و اکوار؛ ادوار کون. ادوار وجود. این اصطلاحات تقریباً همه به یک معنی بکار برده شده‌اند ولکن در طول تاریخ اطلاقات خاصی پیدا کرده‌اند و مقصود اولیه از ادوار و اکوار، دوران و حرکات مستدیرهٔ افلاک بوده است. اخوان‌الصفا گویند: افلاک را در حول و اطراف ارکان اربعه ادوار زیادی است که به حساب نیاید و ادوار آنها را کوری است و هر یک از کواکب را در ادوار و اکوار خود قراناتی است که در هر دور و کونی در عالم کون و فساد حوادثی پدید آید که به حساب نیاید... صدرا گوید: سیر موجودات را در مراحل وجودی خود از مبدء وجود تا فنای محض ادوار کون، و ادوار وجود، و ادوار و اکوار می‌نامند. (از فرهنگ علوم عقلی تألیف سجادی): فحفظت ذلک علی سبیل البدل، حتی تصیر آتیة فی‌الاکوار و الادوار علی جمیع المناسبات علی طریق التعاقب و الاستیناف. (حکمت اشراق مجموعهٔ دوم صص ۱۷۵ – ۱۷۶).
— ||گاه این اصطلاح را به این معنی گرفته‌اند که موجودات عالم بعد از طی مدارج کمال و سیر وجود خود فانی شده و مجدداً دور دیگری را آغاز میکنند. (از فرهنگ علوم عقلی آقای دکتر سجادی).
||ج کور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف) (اقرب الموارد). رجوع به کور شود. ||(اِخ) چند کوه است نزدیک دارة اکوار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||دارة اکوار؛ جایی است. (از ناظم الاطباء). جاییست در ملتقای دار بنی‌ربیعة و دار نهیک. (ناظم الاطباء).

اکواریوم. [اَیُمْ] (فرنسوی، اِ)[4] مخزن آبی که در آن گیاهان یا حیوانات آب شیرین یا آب شور را نگاهداری کنند. محفظهٔ آبی که در آن ماهیان مختلف را حفظ کنند. (فرهنگ فارسی معین).

اکواز. [اَکْ] (ع اِ) ج کوزه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ج کوز به معنی آبجامه‌ای است معروف. (آنندراج). رجوع به کوز شود.

اکواع. [اَکْ] (ع اِ) ج کوع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به کوع شود. ||ج کاع. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به کاع شود.

اکوان. [اَکْ] (ع اِ) ج کَون. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج کون به معنی مخلوقات و موجودات است و می‌تواند جمع کائن باشد به معنی پیداشونده. (از آنندراج) (غیاث اللغات). ج کون به معنی هستیها. وجودها. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کون شود.
— اکوان اربعه؛ در علم کلام: حرکت، سکون، اجتماع، افتراق. (یادداشت مؤلف).

اکوان. [اَکْ] (اِ) گل ارغوان. (ناظم الاطباء). ارغوان. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ارغوان شود.

اکوان. [اَکْ] (اِخ) یا اکوان‌دیو. دیو معروف که با رستم جنگ کرد و کشته شد. (از فرهنگ لغات شاهنامه). نام دیوی که رستم را به دریا انداخته بود و بعد به دست رستم کشته شد. (از برهان):
نخسبیده بُد رستم پهلوان
کجا کوان دیو اندر آمد دمان. فردوسی.
و رجوع به اکواد و مزدیسنا و ادب پارسی ص۵۶ و ۱۶۳ و ۲۸۹ و لباب‌الالباب ج ۲ ص۱۱۶ و مجمل التواریخ والقصص ص۴۸ شود.

اکوبران. [اِ] (اِ) رعی‌الحمام. شاه‌پسند. (یادداشت مؤلف). رجوع به شاه‌پسند و اکمون‌بزان شود.

اکوجان. [ ] (اِخ) دهی از دهستان رودبار

---

۱ – در ناظم الاطباء به کسر همزه آمده و ظاهراً غلط چاپی است.

2 - Équateur.
3 - Ecuador.
4 - Aquarium.

بخش معلم کلایه شهرستان قزوین. سکنهٔ آن ۴۵۰ تن. آب آن از چشمه‌سار. محصول عمدهٔ آنجا غلات و فندق و ذغال‌اخته و لبنیات. صنایع دستی زنان گلیم و جاجیم و کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

اکور. [اَ کْ وُ] (ع اِ) ج کور. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به کور شود.

اکورس. [ ] (اِخ) بزرگترین حقوقدان مکتب ایتالیایی در بحث تعارض قوانین. او می‌گفت برای حل تعارض قوانین بایستی بر متن قانون حاشیه نوشت. این مکتب به حاشیه‌نویسان معروف است. (از یادداشت مؤلف).

اکوز. [اُ] (ترکی، اِ)[1] به ترکی گاو خصی. (آنندراج). در لهجهٔ ترکی آذربایجان گاو نر را گویند.

اکوزگنبدی. [اُکُ مْ بَ] (اِخ) دهی از بخش سراسکند شهرستان تبریز. سکنهٔ آن ۲۶۹ تن و آب آن از چشمه و محصول عمدهٔ آنجا غلات و حبوب. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

اکؤس. [اَ ءُ] (ع اِ) ج کأس. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به کأس شود.

اکوع. [اَ کْ وَ] (ع ص) بزرگ‌کاع[2]. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). ||کج ساق دست. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). آنکه خورده دستش کج باشد. (از المصادر زوزنی). آنکه انگشتانش خشک شده بود. (مهذب الاسماء).

اکوع. [اَ کْ وَ] (اِخ) لقب سنان جد صحابی ابومسلم یا ابوعامر سلمةبن عمروبن سنان الاکوع‌بن عبدالله است که روز جنگ ذی‌قرود عطفان این کلمه بر زبان می‌راند:

خذها انا ابن‌الاکوع
والیوم یوم‌الرضع. (منتهی الارب).

و رجوع به امتاع‌الاسماع ج ۱ ص۲۵۹ و ۲۶۹ و ۳۱۷ شود.

اکول. [اَ کْ وَ] (ع اِ) زمین بلند شبیه به کوه. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

اکول. [اَ] (ع ص) فراخ‌شکم. (دهار) (مهذب الاسماء). بسیارخورنده. (غیاث اللغات) (آنندراج) (از اقرب الموارد). پرخور و ربوس و رزد و رژد و رس. (ناظم الاطباء). اکال. پرخور. پرخوار. جواظ. شکم‌خواره. شکم‌باره. رس. شکمو. شکم‌بنده. بسیارخوار. بُلَع. بسیارخورنده. (یادداشت مؤلف). قضوف. (منتهی الارب):

عاد را باد است حمال خذول
همچو بره در کف مرد اکول. مولوی.

اکول. [اُ] (ع اِ) ج اُکُل. خوراکیها. طعمه‌ها. (فرهنگ فارسی معین):

یک زمین خرمی با عرض و طول
اندر او بس نعمت و چندین اکول. مولوی.

اکولة. [اَ لَ] (ع ص) بز نازاینده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بزی که آنرا جهت خوردن فربه کنند. (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گوسفند پرواری. (مهذب الاسماء). بز یا گوسپندی که فربه کنند خوردن را. پرواری.

اکولة. [اُ لَ] (ع اِ) بزی که جهت شکار گرگ و نحو آن استاده کنند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اکوم. [اَ کْ وَ] (ع ص، اِ) بلند هرچه باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||زیر پستان مرد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). ||شتری که کوهان آن کلفت باشد. ج، کُوم. (از اقرب الموارد).

اکومان. [اَ کْ وَ] (ع اِ) به صیغهٔ تثنیه، دو زیر پستان مرد. (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

اکومنه. [اَ کَ مَ نَهْ] (از اوستایی، اِ) اکومن. صورتی از اکمنه (کلمهٔ اوستایی) به معنی روان پلید که برخی از محققان اکوان [دیو] را محرف آن دانند. (از مزدیسنا و ادب پارسی ذیل ص۱۶۳). رجوع به اکمنه شود.

اکونیتین. [اِ کُ] (فرانسوی، اِ)[3] زهری است قوی، مقدار معمولی استعمال آن یک‌دهم میلی‌گرم تا دودهم میلی‌گرم و حداکثر استعمال آن در یک بار دودهم میلی‌گرم و در ۲۴ ساعت نیم میلی‌گرم است. این دارو در طب بصورت گرانولهای یک‌دهم میلی‌گرمی و محلول الکلی یک‌درهزار بکار می‌رود و استعمال آن در هر بار از یک گرانول یک دهم میلی‌گرمی و پنج قطره محلول الکلی یک‌درهزار نباید تجاوز کند. (از درمانشناسی ج ۱).

اکوهداد. [اِ کْ وِ] (ع مص) سردروا داشتن. ||الرزیدن جوزه پیش مادر تا خورشش دهد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||رنج و تعب رسیدن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اکویداد. [اِ کْ] (ع مص) اکوئداد. پیر گردیدن. ||لرزه زده شدن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اکویلال. [اِ کْ] (ع مص) اکوعلال. پستک شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کوتاه‌قد شدن. پست‌قد شدن. (یادداشت مؤلف). کوتاه گشتن. (ناظم الاطباء). کوائل گردیدن. (منتهی الارب).

اکة. [اَکْ کَ] (ع اِ) اکه. سختی از سختیهای زمانه. ||سختی زمانه. ||سختی گرما. ||بدخلقی. ||کینه. ||موت. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). ||آرمیدگی باد. (ناظم الاطباء).

اکة. [اَکْ کَ] (ع مص) پیش آمدن برکسی به خشم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||انبوهی کردن. ازدحام. (منتهی الارب). ||آرمیدن باد. (از منتهی الارب) (آنندراج). ||رو کردن کسی را. ||تنگی کردن بر کسی. (منتهی الارب). ||تنگ شدن سینه بر کسی. (منتهی الارب).

اکه. [اَ کَ / کِ] (پسوند) برای تحقیر است: زنکه. مردکه. درکه (محقر دره، نام قریه‌ای بشمال غربی تهران). گندمکه، یعنی گندم خرد (ذرت و بلال). (یادداشت مؤلف).[4]

اکه. [اَکْ کِ] (صوت) در تداول عوام، علامت تعجب. سبحان الله. الله اکبر. علامت تعجب از بدی چیزی یا بسیاری آن. (یادداشت مؤلف).

اکه. [اَ کَ / کِ] (اِ) دایه. (فرهنگ فارسی معین).

اکهاء. [اَ] (ع اِ) مردمان دانا و آگاه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة).

اکهاء. [اِ] (ع مص) به دم گرم کردن سرانگشتان سرمارسیده را. ||بازایستادن از طعام. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اکهار. [اِ] (ع مص) مانده گردیدن. ||مانده گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||دوانیدن خر. (تاج المصادر بیهقی).

اکهارت. [اِ] (اِخ)[5] یوهان. ملقب به استاد، فیلسوف آلمانی (حدود ۱۲۶۰ - حدود ۱۳۲۷ م.). پاپ فرضیه‌های عرفانی و مبتنی بر وحدت وجود او را محکوم کرد. (فرهنگ فارسی معین).

اکهام. [اِ] (ع مص) سست و کند شدن بینایی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). کند شدن بصر. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). خیره شدن چشم. (مؤید الفضلاء).

---

1 - Eukuz.

۲ - کاع: دو طرف استخوان متصل بند دست. (منتهی الارب).

3 - Éconitine.

۴ - برخی بر آنند که به آخر «ک» تصغیر «ه» آمده است. و رجوع به «ک» و «ه» شود.

5 - Eckhart, Johann.

اکهب. [اَ هَ] (ع ص) سپید به تیرگی مایل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). از رنگهای اسبان. (از صبح‌الاعشی ج ۲ ص۱۸). سفیدی تیره‌رنگ. (مهذب الاسماء). ||سیاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج): چون جمشید خورشید در تتق آل عباس محتجب شد مرکب اکهب شب روی به مرو آورد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۸۰). ||تیرهٔ مایل به سیاهی. ج، کُهب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تیره‌رنگ. (تاج المصادر بیهقی) (از المصادر زوزنی).

— رجل اکهب‌اللون؛ آنکه رنگش دگرگون شود. (از اقرب الموارد).

—یاقوت اکهب؛ نوعی از یاقوت برنگ تیرهٔ مایل به سیاهی. رجوع به الجماهر ص ۵۱ و ۸۶ و صص ۷۴ - ۷۷ شود.

اکهروت. [اَ هَ] (هندی، اِ) به هندی جوز است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به اکیروس شود.

اکهم. [اَ هَ] (ع ص) کندزبان. ||خیره‌چشم. (آنندراج) (مؤید الفضلاء).

اکهی. [اَ ها] (ع ص) مردی که به روی او کلف باشد. ||گنده‌دهن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||بددل سست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بددل. (مهذب الاسماء). ترسوی ناتوان. (از اقرب الموارد). ||سنگ بی‌شکاف و بی‌رخنه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِخ) صخرهٔ اکهی؛ نام کوهی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اکی. [اَ / ـَکی] (پسوند) گاه کاف ماقبل مفتوح جزو کلمه است و یای نسبت بدان اضافه شود، چون: نمکی، سینکی. و گاه کاف ماقبل مفتوح و یاء مجموعاً برای نسبت آید، چنانکه در تداول عامه گویند: پیشکی (استلاف؛ بهاپیشکی گرفتن). مفتکی (بمفت). زیرزیرکی (پنهانی، در خفا). آبکی (شبیه به آب یا مخلوط به آب). دروغکی (بدروغ). زورکی (بزور). ایستادنکی (در حال ایستاده بودن). نشستنکی (در حال نشسته بودن). خرکی (خرکی بار کردن. شوخیهای خرکی). کجکی. زیرجلکی. پس‌پسکی. سرسرکی. راستکی. زیرآبکی. یواشکی. هول‌هولکی. پنهانکی (به نهان). خوابیدنکی. چپکی. دزدکی. کورکورکی. درچپکی. پرتکی. (یادداشت مؤلف):

که دین مسیحا ندارد درست
ره گبرکی ورزد و زند و است. فردوسی.

اکی. [اَ کْیْ] (ع مص) وثیقه گرفتن از وامدار به گواهان. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

اکیات. [اَ کَ] (ع ص، اِ) ج کَیِّت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به کیت شود. ||اکیاس. ج کَیِّس نه کِیس. و تاء بدل از سین است. (از اقرب الموارد). ||ج کات. (ناظم الاطباء). رجوع به کات شود.

اکیاح. [اَ کْ] (ع اِ) ج کَیح. (ناظم الاطباء). رجوع به کیح شود. ||جِ کاح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به کاح شود.

اکیار. [اَ کْ] (ع اِ) ج کیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج کیر، به معنی دمهای آهنگران. (یادداشت مؤلف) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به کیر شود.

اکیاس. [اَ کْ] (ع اِ) ج کُیس. (ناظم الاطباء). ||ج کِیس. (اقرب‌الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ج کیس به معنی کیسه‌های سیم و زر. (آنندراج): اصناف نزلها که درخور چنان مهمانی باشد از خزاین کسوتهای خاص و خرجی و الوان جامه‌ها و اکیاس آگنده‌بدینار. (تاریخ جهانگشای جوینی). ||ج کَیِّس. (از یادداشت مؤلف) (اقرب الموارد). جِ کیس، به معنی زیرک. (آنندراج). رجوع به کیس شود.

اکیاس. [اِ کْ] (ع مص) پدر فرزندان زیرک شدن. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||فرزندان زیرک آوردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زیرک زادن. (تاج المصادر بیهقی).

اکیاش. [اَ کْ] (ع ص، اِ) نوعی از جامه که رشته‌اش را دوباره ریسند همچو خز و پشم و جامهٔ هیچ‌کاره. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اکیال. [اَ کْ] (ع اِ) ج کَیل. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ج کیل، به معنی پیمانه. (آنندراج). رجوع به کیل شود.

اکیح. [اَ کْ یَ] (ع ص) سخت و ستبر. (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

اکیخ. [اَ] (اِ) روده و امعاء و وتر عضله. ||زه کمان و زه تار. ||رودهٔ انباشته از مصالح. (ناظم الاطباء).

اکید. [اَ] (ع ص) محکم و استوار. (از اقرب الموارد) (آنندراج) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). وثیق. استوار: سفارش اکید، دستور اکید. (یادداشت مؤلف).

اکیداً. [اَ دَنْ] (ع ق) بطور استواری و بطور استحکام. (ناظم الاطباء). بطور اکید و استوار: اکیداً ممنوع.

اکیدر. [اُکَ دِ] (اِخ) لقب حاکم دومةالجندل. (منتهی الارب). اکیدربن عبدالملک کندی نام پادشاه دومةالجندل مسیحی بود که بامر حضرت پیغمبر (ص) خالدبن ولید او را نزد حضرت آورد و با قبول جزیه به کشور خود بازگشت تا در زمان ابوبکر از پیمان خویش سر باز زد و به دست همان خالدبن ولید کشته شد. (از قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به البیان والتبیین ج ۱ ص۲۸۲ و فهرست ج ۱ امتاع‌الاسماع و اعلام زرکلی شود.

اکیدنا. [اِ] (اِخ)[1] اکیدنه[2]. شیطان خیالی است که نیم وی زن و نیم وی مار است. (از لاروس).

اکیده. [اَ دَ] (ع ص) اکیدة. مؤنث اکید. به معنی استوار و محکم: اوامر اکیده. (از یادداشت مؤلف). رجوع به اکید شود.

اکیر. [ ] (اِ) به ترکی وج است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). بیخ گیاهی است درد دندان و معده را مفید است. (نزهةالقلوب).

اکیراح. [اُ کَ] (اِخ) جایگاه چند که ترسایان در روز عید خود بدان جای شوند. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). روستای کوچکی است در کوفه دارای خانه‌های کوچک‌که رهبانان در آن سکونت گرفتند. در نزدیکی آن دیرهای چندی است که یکی را دیر عبه و دیگری را دیر حنه گویند. (از اقرب الموارد).

اکیروس. [ ] (هندی، اِ) یا اکیروت. به هندی گردکان را نامند. (یادداشت مؤلف). جوز رومی. (کتاب مفردات قانون ابوعلی سینا). و رجوع به اکهروت شود.

اکیس. [اَ کْ یَ] (ع ن تف) زیرک و دانا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||زیرک‌تر. (آنندراج) (دهار) (غیاث اللغات). نعت تفضیلی از کَیِّس. کیس‌تر. با کیاست‌تر. اعقل. زیرک‌تر.

— امثال:

اکیس من قشة. (یادداشت مؤلف).

||پاک و صافی‌تر. (از حاشیهٔ مثنوی مولوی):

وا گزین آئینه‌ای کاو اکیس است
اندکی صیقل‌گری او را بس است. مولوی.

اکیک. [اَ] (ع ص) روز گرم و بی‌باد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).[3]

اکیل. [اَ] (ع ص) اکول. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). بسیارخوار. (دهار). ||خورنده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||همکاسه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (دهار) (از اقرب الموارد). همراه خورنده. (آنندراج) (غیاث اللغات). همخور. همکاسه. (نصاب‌الصبیان). ||بزی که جهت شکار گرگ و نحو آن استاده کنند. ||چارپایی که آنرا سبع خورده باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||مأ کول. (اقرب

---

1 - Echidna. 2 - Echidné.

۳ - در ناظم الاطباء آمده: «روز گرم و باد» ظاهراً غلط چاپیست و «بی» افتاده است.

الموارد): هزار و سیصد مرد بر آن صحرا ضجیع تراب و اکیل غراب گردانیدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۲۷). و رجوع به اکیلة شود.

اکیلة. [اَ لَ] (ع ص، اِ) بزی که جهت شکار گرگ و جز آن استاده کنند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به اکولة و اکیل شود. ||بزی که برای خوردن فربه نمایند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به اکولة شود. ||چارپایی که آنرا سبع خورده باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به اکیل شود. ||خوردنی و غذا (چراکه فعیله به معنی مفعوله است). (غیاث اللغات) (آنندراج).

اکین آباد. [اَ] (اِخ) دهی از دهستان مهرانرود بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز. سکنهٔ آن ۲۷۲ تن. آب از چشمه. محصول عمدهٔ آنجا غلات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

اگ. [اَ] (هزوارش، اِ) به لغت زند و پازند گندم. حنطه. (آنندراج) (از انجمن آرا) (از برهان) (ناظم الاطباء) (از هفت قلزم).

اگا. [اُ] (ترکی، اِ) مرد بزرگ در عقل و کیاست. (فرهنگ فارسی معین).

اگاسیاس. [اَ] (اِخ)[1] آگاسیاس. مورخ نامی یونانی قرن ششم (۵۳۶-۵۸۲ م.) که در تاریخ ایران باستان تحقیقاتی داشته است. رجوع به فرهنگ ایران باستان ص۱۹۴ و یشتها ج ۱ ص ۴۰ و ۱۶۰ شود.

اگال. [اُ] (هندی، اِ) باقی‌مانده از تانبول خاییده‌شده. (ناظم الاطباء). فضلهٔ پان که بعد از چاویدن پان به کسی دهند یا بیندازند و این لفظ هندی است. (آنندراج):

چمن از پان گزیدنت رنگین
غنچه چون بشکفد گرفته اگال.
ظهوری ترشیزی (از آنندراج).

اگ لی. [اُگَ /گِ] (ترکی، اِ) اُگی‌نه‌ای. برادرنه‌ای. خواهرنه‌ای. مقابل تنی. برادر یا خواهر که از دو مادر و یک پدر یا از دو پدر و یک مادر باشند. و عم و عمه، و خال و خاله که همین حال دارند. برادر یا خواهر که تنی نباشد. (یادداشت مؤلف).

اگب. [اَ] (ترکی، اِ) ترکی است به معنی رخساره. (از شرفنامهٔ منیری) (آنندراج) (از مؤید الفضلاء).

اگبرت. [اِ بِ] (اِخ) اگبرت لوگراند[2]. نام یکی از پادشاهان انگلستان و از نسل یکی از پادشاهان «هیپتارهیا» یعنی دول سبعهٔ متفقه بود و تاج و تخت موروثش را بریتریق ضبط نموده بود. اگبرت برای گرفتن تاج و تخت به شارلمان پناهنده گشت و در تاریخ ۷۹۹ م. با مرگ بریتریق به انگلستان برگشت و به سلطنت رسید و دول سبعه را به اطاعت خویش درآورد. مرگ وی بسال ۸۳۶ م. بود. (از قاموس الاعلام ترکی). وی در حدود سال ۸۲۷ م. دول بریتانیای کبیر را متحد ساخت و به سال ۸۳۹ م. درگذشت. (از لاروس).

اگتای قاآن. [اُگُ] (اِخ) اکتای قاآن. اکتای‌خان. سومین پسر و جانشین چنگیزخان (۱۱۸۵ - ۱۲۴۱ م.) وی در ۱۲۲۹ م. جانشین پدر شد و چین و ایران و آسیای شرقی را به تصرف خود درآورد. (فرهنگ فارسی معین). پسر سوم و جانشین چنگیز که بسال ۶۲۴ هـ. ق. به تخت خانی نشست و بر ترکمان، مغولستان، قسمت شمالی چین، روسیه، لهستان و مجارستان فرمانروایی داشت و تمام ایران را نیز بتصرف خود درآورد. او دلاور و جسور و دادگستر و مقتدر بود و پس از ۱۵ سال حکمرانی در اثر کثرت عیش و عشرت درگذشت و پسرش کیوک خان بجای وی نشست. چینیان او را تای چونغ نامند. (از قاموس الاعلام ترکی).

اگر. [اَگَ] (حرف ربط) اِنْ و لو عربی. و مخفف آن «گر» و «ار» آید. به معنی هرگاه. چنانچه. بشرطی که. (یادداشت مؤلف). کلمهٔ شرط. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از انجمن آرا). شرط را می‌رساند. (فرهنگ فارسی معین). معنی اما ان که عرب گاه اما را حذف کند و اِن گوید: و قالوا الیه ان نزلت و الا فعلنا ک انت و من معک بالجوع. (ابن خلکان). ترجمهٔ «لو» و «اِنْ» تازی که کلمهٔ شرط است. (آنندراج):

اگربگروی تو به روز حساب
مفرمای درویش را شایگان. شهید بلخی.

نباشد زین زمانه بس شگفتی
اگر بر ما ببارد آذرخشا. رودکی.

بتا نخواهم گفتن تمام مدح ترا
که شرم دارد خورشید اگرکنم سپری.
رودکی.

آهو ز تنگ و کوه بیامد به دشت و باغ
بر سبزه باده خوش بود اکنون اگر خوری.
رودکی.

اگربازی اندر چکک کم نگر
وگر باشه‌ای سوی بطان مپر.
ابوشکور بلخی.

پس زن اسماعیل گفت که اگر فرونمی‌آیی همچنین سر فرودآور تا گرد و خاک از سر و رویت پاک کنم و بشورم. (ترجمهٔ تفسیر طبری).

چنان بگریم اگردوست داد من ندهد
که‌خاره خون شود اندر شخ وز رنگ زگال.
منجیک.

ایا بلایه اگرکار کرد پنهان بود
کنون توانی باری خشوک پنهان کرد.
منجیک.

اگرکشته آییم در کارزار
سپهبد بود چون بود شهریار. فردوسی.

اگریار باشد جهان‌آفرین
به خون پدر جویم از کوه کین. فردوسی.

با نیکوان برزن اگر برزند به حسن
هرچند برزنند هم او میر برزن است.
یوسف عروضی.

اگرغافل چری غافل خوری تیر.
باباطاهر عریان.

اگردردم یکی بودی چه بودی
اگرغم اندکی بودی چه بودی.
باباطاهر عریان.

اگرجنگ آوری کیفر بری تو
اگرکاسه دهی کوزه خوری تو.
(ویس و رامین).

اگررای عالی بیند باید که هیچ کس را زهره نباشد... (تاریخ بیهقی). اگر محابایی کند جانش برفت. (تاریخ بیهقی). اگر... تمکین یابم آنچه واجب است از نصیحت و شفقت بجای آرم. (تاریخ بیهقی).

اگراسب تازی است یک تازیانه.
ناصرخسرو.

اگرسر بایدت سر را نگهدار. ناصرخسرو.

گفتم‌محاط باشد معقول عین او
گفتابر او محیط نباشد عقول اگر.
ناصرخسرو.

اگرکاسنی تلخ است از بوستان است. (خواجه عبدالله انصاری).

گفت یا رسول‌الله مرا دو زن است... اگر خواهی تا یک را طلاق دهم تا تو بخواهی؟ (کیمیای سعادت).

اگربخواهد عدلت جهان کند صافی
به نیم‌لحظه از این دو ستمگر آتش و آب.
مسعودسعد.

در فصل بهار اگربتی حورسرشت
یک ساغر می دهد مرا بر لب کشت
هرچند بنزد عام بد باشد این
از سگ بترم اگرکنم یاد بهشت.
(منسوب به خیام).

ز جملهٔ ثنوی‌زادگانش می‌شمرند
اگربود نه عجب هم عجب اگرنبود. سوزنی.

اگرخدای نباشد ز بنده‌ای خشنود
شفاعت همه پیغمبران ندارد سود.
سعدی.

اگربینی که نابینا و چاه است
اگرخاموش بنشینی گناه است. سعدی.

اگردوگاو بدست آوری و مزرعه‌ای
یکی امیر و یکی را وزیر نام کنی...
هزار مرتبه بهتر به پیش ابن یمین

---

1 - Agathias.

2 - Egbert Le Grand.

کمر بندی و بر چون خودی سلام کنی.
ابن یمین.
اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را
به خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را.
حافظ.
اگر آیی به جانت وانوازم
وگر نایی ز هجرانت گدازم. ؟
— امثال:
اگر بر آسمان رفته است از او این کار نمی‌آید؛ یعنی اگر هزار بلندپروازی کند و سعی فوق مقدور را بجای آرد این کار از دستش نیاید. (آنندراج):
اگر بر آسمان رفتست ماه نو ز یکتایی
به نون قوسی ابروی یار من نمی‌آید.
اثر (از آنندراج).
نمک زگریه و تأثیر از فغان رفته
دعا اثر نکند گر بر آسمان رفته.
حکیم کاشی (از آنندراج).
اگر بگویی ماست سفید است باور نمی‌کنم؛ در مبالغهٔ تکذیب کسی گویند. (آنندراج). اگر جراحی روده‌های خودت را جاکن.
کل اگر طبیب بودی، سر خود دوا نمودی.
اگر چنین شده است او می‌کند؛ چون امر مکروهی سر زند از هر که گمان خصمی داشته باشند گویند هرچه می‌شود او می‌کند. (آنندراج):
رشتهٔ جان گر گسست آن تار گیسو می‌کند،
خانهٔ دل گر شکست آن طاق ابرو می‌کند.
اشرف (از آنندراج).
اگر دانی که نان دادن ثواب است
خودت می‌خور که بغدادت خراب است.
؟ (از امثال و حکم دهخدا).
اگر لالایی بلدی چرا خوابت نمی‌برد. (امثال و حکم دهخدا).
اگر دنیا را آب ببرد او را خواب برده است. (یادداشت مؤلف).
در خانه اگر کس است یک حرف بس است. (امثال و حکم دهخدا).
اگر فلان کار واقع شد (یا) اگر فلان کار اتفاق نیفتاد من اسمم را برمی‌گردانم. (امثال و حکم دهخدا).
اگر گل در دست داری مبوی. (امثال و حکم دهخدا).
اگر ریگی به کفش خود نداری
چرا بایست شیطان آفریدن.
(منسوب به ناصرخسرو).
اگر صد تا پسر بزایی یکی آقا رضا نمی‌شه. (امثال و حکم دهخدا).
اگر گویی که بتوانم قدم درنه که بتوانی
وگر گویی که نتوانم برو بنشین که نتوانی.
(از جامع‌التمثیل).
اگر سلطان دور است خدا نزدیک است. (امثال و حکم دهخدا).
اگر مردی سریانه را بشکن. (امثال و حکم دهخدا).
اگر شما به خانهٔ من نیایید آسمان به زمین نمی‌آید. (امثال و حکم دهخدا).
اگر برای هوس بود همین بس بود (بیشتر در مورد زن گرفتن گویند). (یادداشت مؤلف).
اگر نخورده‌ایم نان گندم دیده‌ایم در دستهای مردم؛ در موردی گویند که مثلا اگر به آقایی و بزرگی نرسیدم زحمتهای آنرا دیدم. (یادداشت مؤلف).
— ار؛ مخفف اگر. رجوع به ار شود.
— اگر چنانچه؛ اگر. ولو. بعضی استعمال ترکیب فوق را صحیح ندانسته‌اند ولی بطوری که ملاحظه می‌شود در کتب قدما نیز بندرت این ترکیب دیده می‌شود. (فرهنگ فارسی معین): پس اگر چنانچه وصیت کرد به ثلث اموال خود برای قومی مخصوص. (از رسالهٔ فقه فارسی از فرهنگ فارسی معین).
— اگر چنانکه؛ حرف ربط شرط مرکب. اگر. (فرهنگ فارسی معین):
اگر چنانکه درستی و راستی نکند
خدای باد به محشر میان ما داور.
انوری (از فرهنگ فارسی معین).
و رجوع به اگر چنانچه شود.
— اگر زانک؛ اگر زانکه. گر زانکه. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ترکیب اگر زانکه و گر زانک شود.
— اگر زانکه، گر زانکه، ار زانکه؛ مزید علیه حرف شرط است. (آنندراج). اگرچنانکه. (یادداشت مؤلف):
اگر زانکه پیروز گردد پشنگ
ز رستم بجوییید سامان جنگ. فردوسی.
خورشید بدر کرد مه ناتمام را
با ناقصان بساز اگر زانکه کاملی.
صائب (از آنندراج).
شعله گر زانکه درین فصل میان بگشاید
دستهای گل نوریش درافتد ز بغل.
طالب آملی (از آنندراج).
ساقی جانها شراب ار زانکه زین دستان دهد
منت عالم به هر جامی به مستان می‌نهد.
اسیر لاهیجی (از آنندراج).
و رجوع به گر زانک شود.
— اگر گفتن؛ جمله‌های شرطی بازگفتن. کارها را مشروط بشرطی کردن. بهانه گیری کردن:
از اگر گفتن رسول باوفاق
منع کرد و گفت هست آن از نفاق. مولوی.
— ور؛ مخفف و اگر.
— وگر؛ مخفف و اگر. ور. (یادداشت مؤلف).
— ||و یا. (یادداشت مؤلف):
شوم گفت و برم سرش را ز تن
وگر بسته آرم برین انجمن. فردوسی.
اگر بر نهم ساو و باژ گران
وگر کس نمانم به مازندران. فردوسی.
کنون تا ببینم که با جام می
همی سست باشی وگر سخت‌پی؟ فردوسی.
چو دشمن همی جان ستاند نه چیز
بکوشیم ناچار یکبار نیز
اگر سر بسر تن به کشتن دهیم
وگر تاج شاهی به سر برنهیم. فردوسی.
درنگ آوریدی نه از کاهلی
سبب پیری آمد وگر بددلی. فردوسی.
||آیا. (یادداشت مؤلف):
بگفتم که تو بازگو مر مرا
اگر مهتری یا که هی کهتری. نجیبی.
||به معنی «یا». بدین معنی به قول شمس قیس از مختصات مردم ابیورد و سرخس بوده، و گوید که انوری این کلمه را آورده است ولی باید دانست فردوسی «اگر» و «ور» و «ار» را به «معنی «یا» و «ویا» بسیار استعمال کرده است. (فرهنگ فارسی معین).
اگر و مخفف آن (گر، ار) به معنی، یا، یا که، و یا که آید. (از یادداشت مؤلف). در حدائق‌العجم آمده که: سرخسیان بجای یای تردید استعمال کنند. ولی حق آن است که استعمال اگر بجای یای تردید خصوصیتی به اهل سرخس ندارد بلکه قدما عموماً و اهل خراسان خصوصاً در این معنی بکار برده‌اند. (از آنندراج):
تلی هرسویی مرغ نخجیر بود
اگر کشته گر خستهٔ تیر بود. فردوسی.
هر آن کس که بود اندر آن بارگاه
گنه‌کار بودند اگر بیگناه. فردوسی.
چنین گفت با خویشتن رشنواد
که‌این بانگ رعدست اگر تندباد. فردوسی.
گوزن است اگر آهوی دلبر است
شکار چنین درخور مهتر است. فردوسی.
بباشید تا من بدین رزمگاه
اگر سر دهم گر ستانم کلاه. فردوسی.
ازین دو برون نیستش سرنوشت
اگر دوزخ جاودان گر بهشت. اسدی.
کنون زین دو بگزین یکی نا گزیر
اگر بندگی کردن ار داروگیر. اسدی.
همه جان به یک ره به کف برنهیم
اگر کام یابیم اگر سر دهیم. اسدی.
بزرگی یکی گوهر پربهاست
ورا جای در کام نر اژدهاست
چو خواهی سوی آن گهر دست برد
اگر مه شوی گر نه خایدت خرد. اسدی.
نظم و امثال... کمتر نوشتیم مگر بیتی که... دلاویز باشد اگر استشهادی درخور آید. (مجمل التواریخ والقصص). هرچند از آن شراب و اگر آب فروکردندی هیچ کم نیامدی. (مجمل التواریخ والقصص). ضحاک بن سفیان... گفت مرا دو زن است نیکوتر از این

عایشه... عایشه گفت ایشان نیکوتر اگر تو؟ گفت:من. (کیمیای سعادت).
این طرفه‌تر که هست بر اعدات نیز تنگ
پس چاه یوسف است اگرچاه بیژن است.
انوری.
||در صورتی که «اگر» و مخفف آن «ار» پس از سوگند آید، جمله معنی منفی دهد. (فرهنگ فارسی معین):
به خدای ار به حق جواب دهند
یا به کس نور آفتاب دهند.
سنایی (حدیقهٔ ص ۶۹۱ از فرهنگ فارسی معین).
||چون. وقتی که. (یادداشت مؤلف):
اگر ابروش چین آرد سزد گر روی من بیند
که رخسارم پر از چین است چون رخسار پهنانه.
کسایی.
||گاهی به معنی اگرچه آید. (از آنندراج). ولو. هرچند. حالا که. (یادداشت مؤلف):
به صدر بار تو بردارم از جهان حاجت
اگر به یک لب نان باشد و به یک دم آب.
سوزنی.
جمله سخن ایشان شرح احادیث و قرآن دیدم و خود را در این شغل افکندم تا اگر از ایشان نیستم باری خود را با ایشان تشبه کرده باشم. (تذکرةالاولیاء عطار).
روز می خوردن و شادی و نشاط و طرب است
ناف هفته است اگر غرهٔ ماه رجب است.
؟ (از آنندراج).
— امثال:
اگر دیر گفتی گل گفتی. (امثال و حکم دهخدا).
||متقدمان در شواهد ذیل اگر و مخففهای آن را آن چنان به کار برده‌اند که گویی جواب شرط (فبها) همیشه محذوف باشد: اگر فلان کار بکنی (فبها) وگرنه کیفر آن را خواهی دید. با این فرض که جواب شرط محذوف است اگر معنی شرط را رساند و همواره پس از چنین جمله «وگرنه» یا «اگرنه» یا «و الا» آید. و در صورتی که این فرض را فروگذاریم اگر در این گونه شواهد به معانی باید، مگر و جز اینکه به نظر می‌آید. (از یادداشت مؤلف با تصرف): ملک گفت اگر فرمان من کنی وا گرنه دربانان را برخوانم تا سرت را برگیرند. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).
اگر دخت مرا با من سپاری
وگرنه خون کنم دریا به زاری.
(ویس و رامین).
اگر ویس مرا با من نمایی
وگرنه زین شهنشاهی برآیی.
(ویس و رامین).
و چون زردشت بیامد وشتاسف را فرمود که آن صلح نقض کن و او را به کیش مجوسی خوان اگر اجابت کند و الا با او جنگ کن. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۵۱).
شاه اگر جفت داد گشت و سداد
ورنه ملکش بود چو ملکت عاد. سنایی.
رای آن است که رسول فرستیم، اگر ما را به صلح اجابت می‌کند و اگرنه در شهرها بپراکنیم. (کلیله و دمنه). زکریا بگریخت... در عقبش بیامدند درختی را دیدند ابلیس ایشان را گفت این درخت را ببرید اگر در میان کشته شود وگرنه زیانی ندارد. (مجمل التواریخ والقصص). یک روز به جمل از اهل علم بگذشت [حاتم اصم] و گفت اگر سه چیز در شماست و اگرنه دوزخ شما را واجب است. (تذکرةالاولیاء عطار). بلیناس گفت اگر همین ساعت بیرون روی وا گرنه فسونی کنم تا که ناچیز گردی. (مجمل التواریخ والقصص). یا باید دست به قبضهٔ شمشیر زد و گفت به روان داراب و فیلقوس که اگر راست بگویی و الا بدین شمشیر گردنت بزنم. (اسکندرنامه نسخهٔ نفیسی). برو این پادشاه را بگوی که اگر بگذری و بروی و الا همین ساعت فرودآیم و ترا و لشکر ترا در زیر پی بسپرم. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ نفیسی).
برادر چنین داد وی را جواب
که راییست این سخت نغز و صواب
اگر چاره سازی وگرنه کنون
بخواهندم از مصر بردن برون.
شمسی (یوسف و زلیخا).
||خواه. چه. اعم از. اعم از اینکه. (یادداشت مؤلف): این تبع و هرچه اندر ملک بودند بیشتر از فرزندان او بودند و آن ملکان بودند ایشان را همه تبابعه خواندندی. اگر تبع نام بودندی و اگرنه... (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی). چون پادشاه دادگر بود ملک بتواند نگاه داشتن اگر مرد بود [پادشاه] و اگر زن بود. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).
خنک آنک ازو نیکویی یادگار
بماند اگر بنده گر شهریار. فردوسی.
چنین دارم امید کافراسیاب
نبیند جهان نیز هرگز به خواب
اگر کشته گر زنده آید به دست
ببیند سر تیغ یزدان‌پرست. فردوسی.
که تا من به گیتی بدم زنده را
ز ترکان اگر شاه و گر بنده را
هر آن کس که یابم سرش را ز تن
ببرم از آن مرز و آن انجمن. فردوسی.
بر آنم که با او شوم هم‌نبرد
اگر کام دل یابم ار مرگ و درد. فردوسی.
بدو گفت هرکس که فرزانه بود
اگر خویش بود ار ز بیگانه بود. فردوسی.
نشان جست باید ز هر کشوری
اگر مهتری باشد ار کهتری. فردوسی.
اگر شیر پیش آیدش گر پلنگ
از او برنگردد به هنگام جنگ. فردوسی.
قلاع ایراهستان بیش از آن است که بر توان شمردن کنی. به هر دیهی حصاری است اگر بر سنگ و اگر سر تل و اگر بر زمین و همه گرمسیر بغایت. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۱۶۰). ||کاش. کاشکی:
تا نگردی تو گرفتار اگر
که اگر آن کردمی یا آن دگر. مولوی.
—اگر و مگر؛ اگرمگر. شک. تردید:
معطیان را اگراست و مگر اندر سخنان
سخنان تو همه بی اگر و بی مگر است.
امیرمعزی.
اگر را با مگر تزویج کردند
از ایشان بچه‌ای شد کاشکی نام. ؟.
و رجوع به مادهٔ اگرمگر شود.
اگر. [اَ گَ] (اِ) (اصطلاح گیاه‌شناسی) اگر ترکی. اگیر ترکی. عودالوج. وج. (فرهنگ فارسی معین). نام دوایی که آنرا وج خوانند و آن سفید و خوشبوی و گره‌دار می‌باشد. (از آنندراج) (از برهان) (از انجمن آرا) (از هفت قلزم). ریشهٔ خوشبوی و معطر که به تازی وُج گویند. (ناظم الاطباء). و رجوع به وج شود. ||چوب عود را نیز گویند. (آنندراج) (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از هفت قلزم) (از خرده اوستا ص ۱۴۶).
اگر. [اَ گَ] (اِ) سرین و کفل. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از برهان) (از انجمن آرا) (از هفت قلزم).
اگرا. [اُ] (اِ) نوعی از آش آرد. (برهان) (از انجمن آرا) (از هفت قلزم) (ناظم الاطباء). آش باشد مثل کاچی که از آرد پزند. (فرهنگ جهانگیری). نوعی از آش آرد و شوربا. (آنندراج):
کنج ملای فراق تو تبرخون خوردم
تا چشیده بهم از بوی وصالت اگرا.
پوربهای جامی (از جهانگیری).
بباید خوردنی هرچه خفیف است
ابا و قلیه و اگرا لطیف است. حکیم شیرازی.
اگرچند. [اَ گَ چَ] (حرف ربط مرکب) مرکب از «اگر» و «چند». (مؤید الفضلاء). کلمهٔ شرط و علاقه. (ناظم الاطباء):
اگرچند جان و تن ما گدازی
وگر چند دین و دل ما ستانی.
منوچهری.
||به معنی هرچند و چندان نیز می‌باشد. (هفت قلزم) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از برهان). به تخفیف ارچند و گرچند نیز آید به معنی هرچند. اگرچه. (فرهنگ فارسی معین). به +معنی هرچند باشد. (لغت فرس اسدی). به معنی اگرچه است. (انجمن آرا) (از آنندراج) (از مؤید الفضلاء):
اگرچند خوب است بر کف گهر

چو او را به رشته کشی خوبتر.
ابوشکور بلخی.

گرفتار فرمان یزدان بود
اگرچند دندانش سندان بود. فردوسی.
بگفت این و بنهاد رخ بر گریز
اگرچند بودش دل پرستیز. فردوسی.
میازار هرگز روان پدر
اگرچند ازو رنجت آید بسر. فردوسی.
بیایند و ماند تهی قلبگاه
اگرچند بسیار باشد سپاه. فردوسی.
اگرچندت اندیشه گردد دراز
هم از پاک یزدان نه‌ای بی‌نیاز. فردوسی.
بناچار یکروز هم بگذری تو
اگرچند ما را همی بگذرانی. منوچهری.
من ایدون چو بازم که زی تو شتابم
اگرچند از دست خود برپرانی. منوچهری.

اگرچند کار ما را برآمد و چند لشکر وی را بشکستیم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۹۸).

هم او بردبار است از هرکسی
کشدبار اگرچند بارش بسی. اسدی.

مردم اگرچند با شرف، گرفتار است چون به شرف نوشتن دست ندارد ناقص بود. (نوروزنامه).

باز اگرچند کبوتر گیرد
باز را هم به کبوتر گیرند. خاقانی.
مهیا کند روزی مار و مور
اگرچند بی دست و پایند و زور. سعدی.
روی اگرچند پریچهره و زیبا باشد
نتوان دید در آئینه که نورانی نیست. سعدی.

پس... دریابد عقل و بشناسد چیز را اگرچند از او دور بود. (مصنفات باباافضل از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به اگرچه شود.
— وگرچند؛ و اگرچند. و اگرچه. ولو. (از یادداشت مؤلف):

پرستارزاده نیاید بکار
وگرچند باشد پدر شهریار. فردوسی.
کس از بندگان تاج شاهی نجست
وگرچند بودی نژادش درست. فردوسی.
چو بهرام آن دید ننگ آمدش
وگرچند شاهی به چنگ آمدش. فردوسی.
نیارم کسی را همان بد به روی
وگرچند باشد دلم کینه جوی. فردوسی.

||مخفف اگرچه‌اند. (از لغت فرس اسدی) (ناظم الاطباء).

اگرچه. [اَ گَ چِ] (حرف ربط مرکب) کلمهٔ شرط و علاقه. (ناظم الاطباء). ||هرچند. اگرچند. (فرهنگ فارسی معین). با اینکه. اگرچه. با وجود اینکه. با همهٔ اینکه. گرچه. ولو. هرچند که. ارچه. (یادداشت مؤلف):

بت اگرچه لطیف دارد نقش
به بر دو رخانت هست خراش. رودکی.
اگرچه چنگ‌نوازان لطیف‌دست بُوَند
فدای دست قلم باد دست چنگ‌نواز.
رودکی.
موز مکی اگرچه دارد نام
نکنندش چو شکر اندر جام. طیان.
بچهٔ بط اگرچه باشد خرد
آب دریاش کی تواند برد. ؟ (از العراضه).
اگرچه گوی سروبالا بود
جوانی کند پیر کانا بود. فردوسی.
اگرچه فراوان کشیدیم رنج
نه‌شان پیل ماندیم از آن پس نه گنج.
فردوسی.
به گه آمد اگرچه دیرآمد. سنایی.
بچهٔ بط اگرچه دینه بود
آب دریاش تا به سینه بود. سنایی.
اگرچه جرم من کوه گران است
ترا دریای رحمت بیکران است. نظامی.
اگرچه پیش خردمند خامشی ادب است
به وقت مصلحت آن به که در سخن کوشی.
سعدی.
مسکین خر اگرچه بی‌تمیز است
چون بار همی کشد عزیز است. سعدی.
اگرچه زنده‌رود آب حیاتست
ولی شیراز ما از اصفهان به. حافظ.
چو حافظ گنج او در سینه دارم
اگرچه مدعی بیند حقیرم. حافظ.
اگرچه دوست به چیزی نمی‌خرد ما را
به عالمی نفروشیم مویی از سر دوست.
حافظ.
اگرچه عرض هنر پیش یار بی‌ادبیست
زبان خموش ولیکن دهن پر از عربیست.
حافظ.
اگرچه نیست روا سجدهٔ بتان کردن
تو آن بتی که ترا سجده می‌توان کردن.
درویش غیاثی عراقی.

قوت غذا کننده اگرچه نگهدارندهٔ تن است لیکن... (مصنفات باباافضل از فرهنگ فارسی معین).
—گرچه؛ اگرچه. هرچند. (یادداشت مؤلف):

گرچه سختی چو نخگله مغزت
جمله بیرون کنم به چاره گری. لبیبی.

||به معنی هرچه نیز می‌باشد. (ناظم الاطباء). ||به معنی هرچه نیز می‌آید چنانچه «اگرچند» نیز به معنی هرچند آمده است. (آنندراج) (از لغت فرس اسدی) (مؤید الفضلاء).

اگردک. [اَ گِ دَ] (اِ) اگرده. نانی بدین صورت باندازهٔ مشتی کوکک از آرد گندم و چربوی دُنبه و بی شکر وگاهی با شکر. قسمی نان مخروطی چون مچ بسته‌ای و روغن آن از چربوی دنبه و پیه کنند نه روغن. نوعی نان شیرین شبیه بـه قطاب انـدازهٔ محتوی یک مشت گره کرده. شکربوره. مچی. (یادداشت مؤلف).

اگرده. [اَ گَ دَ / دِ] (اِ) اگردک. (یادداشت مؤلف). رجوع به اگردک شود.

اگرده. [اَ گَ دَ] (اِخ) همان ایارده است یا یارده. در التنبیه و الاشراف صریح هست که اگرده همان ایارده است (صورت هر دو در خط پهلوی یکسان است). (یادداشت مؤلف). رجوع به ایارده و اکارده شود.

اگرفت. [اَ گِ رِ] (اِ) مقدار معینی از گناهان. (ناظم الاطباء). به قانون فارسیان مقدار معینی است از گناه که نظیرش در عربی اخذ و مؤاخذه خواهد بود. (انجمن آرا) (آنندراج) (برهان).

اگرمگر. [اَ گَ مَ گَ] (اِ مرکب) (اصطلاح گیاه‌شناسی)[1] گیاهی از تیرهٔ نعناییان که شکل بوته‌هایی به ارتفاع ۲/۵ تا ۳ متر می‌باشد ساقه‌اش کرکدار و برگهایش دراز. خوش‌اندام و سبز و درخشان است. (فرهنگ فارسی معین).

اگرمگر. [اَ گَ مَ گَ] (اِ مرکب، از اتباع) تردید. شک و تردید. لیت و لعل. اِن و لو. شاید. باشد که. لم و لانسلم. قولهای مختلف. (یادداشت مؤلف):

درین اگرمگری می‌رود حقیقت نیست
کجاحقیقت باشد اگرمگر نبود. سوزنی.

و رجوع به ترکیب «اگر و مگر» در ذیل اگر شود.

اگرنه. [اَ گَ نَ] (حرف ربط مرکب) کلمهٔ شرط که در نفی استعمال کنند. (ناظم الاطباء). و الا. لو لا. (یادداشت مؤلف). بصورتهای «گرنه، ارنه، اگرنی، گرنی، ارنی» نیز آید به معنی و الا، وگرنه. (فرهنگ فارسی معین). به معنی «الا نه» و «ورنه» (از آنندراج):

ما عاشق و رند و مست و عالم‌سوزیم
با ما منشین، اگرنه بدنام شوی.
حافظ (از فرهنگ فارسی معین).

—واگرنه؛وگرنه. ورنه. و الا نه: چنین گفته‌اند که‌کیخسرو پیغمبری بود و ظفر یافتن وی بر افراسیاب از قوت پیغمبری بود و اگرنه افراسیاب را با آن لشکر و عدت... (فارسنامهٔ ابن‌بلخی).

اگره. [اَ گَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان پشتکوه سورتیجی بخش چهاردانگه شهرستان ساری. سکنهٔ آن ۲۷۰ تن است. آب آن از قنات. محصول عمدهٔ آنجا غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

اگری. [اَ] (اِ) (اصطلاح موسیقی) ایکری. از آلات موسیقی کثیرالاوتار است. (فرهنگ فارسی معین) (یادداشت مؤلف).

اگریون. [اَ گَ] (اِ) خشک‌ریشه‌ای که در پوست آدمی برآید و به تازی قوباء گویند.

1 - Eremostocus regeliana.

(ناظم الاطباء). نام مرض و علتی که آنرا به تازی قوبا گویند و به هندی داد خوانند. (از مؤید الفضلاء) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (آنندراج) (از انجمن آرا). و رجوع به اکریون شود. ||جرب خارش. (ناظم الاطباء).

اگزوز. [اِ زُ] (از انگلیسی، اِ)[1] اکزوز. در اصطلاح فنی به دود حاصل از احتراق گاز بنزین در ماشین اطلاق شود. (فرهنگ فارسی معین). ||تمام مسیر حرکت دود مذکور (دود حاصل از سوختن گاز بنزین در اتومبیل). (از فرهنگ فارسی معین).
– لولهٔ اگزوز؛ لولهٔ آهنی یا چدنی که دود حاصل از احتراق را از محل احتراق به خارج رساند.

اگزیستانسیالیست. [اِ] (فرانسوی، ص)[2] پیرو مکتب اگزیستانسیالیسم. رجوع به اگزیستانسیالیسم شود.

اگزیستانسیالیسم. [اِ] (فرانسوی، اِ)[3] به معنی اصالت وجود، مکتبی است فلسفی که از جنگ جهانی اول در آلمان رواج یافت و سپس به فرانسه و ایتالیا و دیگر نقاط جهان رسید و در محافل ادبی و مطبوعات نیز تأثیر کرد. بطور کلی می‌توان آنرا اعتراضی دانست علیه کوششهایی که افراد بشر ناگزیر در چنگ آنها گرفتارند. نویسندگان اگزیستانسیالیست به بررسی وجود می‌پردازند، زیرا وجود به نظر ایشان پیشرو ماهیت است. گویند آدمی در میان امور پوچ و بیهوده بسر می‌برد و به هیچ دل بسته است، آرامش و هدفی ندارد و تلاش پیوسته‌اش برای هیچ است. بدون بستگی به جایی با خود و محیطش می‌تواند خویشتن خویش را بسازد. سارتر نویسنده و فیلسوف معاصر از پیشروان و مبلغان این مکتب است. (از فرهنگ فارسی معین).

اگژر. [اِ ژِ] (اِخ)[4] امیل. زبانشناس و یونانی‌دان فرانسه متولد به پاریس (۱۸۱۳ – ۱۸۸۵ م.). (از لاروس).

اگسبورگ. [اَ] (اِخ)[5] (به آلمانی: آوگسبورگ) شهری در آلمان (باویر) در ساحل لش[6] دارای ۲۵۳۰۰۰ تن سکنه و صنایع مکانیکی و الکتریکی و شیمیایی است. (از فرهنگ فارسی معین).

اگست. [اَ گَ] (اِخ) ستاره‌ایست که بتازی سهیل گویند. (ناظم الاطباء) (از انجمن آرا) (از برهان). رجوع به سهیل و اکست شود.

اگلیون. [اَ گَ لْ] (اِ) پارچهٔ ابریشمی هفت‌رنگ. ||پارچهٔ ابریشمی گلدار دمشقی. (ناظم الاطباء). و رجوع به اکلیون شود. ||(اِخ) به یونانی کتاب انجیل را گویند. (آنندراج). رجوع به انگلیون و اکلیون و انجیل شود.

اگنان. [اَ] (اِ) غار. (ناظم الاطباء).

اگنش. [اَ نِ] (اِمص) افراختگی بنا و عمارت. (ناظم الاطباء). برآوردن دیوار عمارت و امثال آن باشد. (هفت قلزم) (از شرفنامهٔ منیری) (از انجمن آرا) (از فرهنگ جهانگیری). در فرهنگ ناصری و برهان بمعنی برآوردن و برکردن دیوار عمارت و امثال آن باشد و فیه نظر؛ زیرا چه از آن مصدر نوشته است و لفظ مصدر نیست مگر آنکه چون مرکب باشد یا شین مصدریه آن هنگام باید که ممدود بوده [آگنش] مشتق از آگندن زیرا چه مقصود هیچ لغتی یافته نشده و آنچه ممدود است معنی آن معلوم است و در هیچ لغت با کاف فارسی مکسور به معنی پر کردن نیست و این معنی صحیح است و لفظ غلط زیرا چه تصحیح لفظ به مد و کاف فارسی موقوف است. (از آنندراج بنقل از مؤید الفضلاء).

اگنی. [اَ] (اِخ)[7] اغنی. آتش مقدس و رب‌النوع آتش در «ودا». او همه چیز را می‌بیند ولی در عین حال رحیم و بخشاینده است. از این خدای آتش نقش برجسته‌ای متعلق به قرن دهم میلادی در موزهٔ گیمهٔ پاریس موجود است. (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به فهرست مزدیسنا و ادب پارسی و فرهنگ ایران باستان ص۶۹ و یشتها ج ۱ ص ۴۰ شود.

اگوست. [اُ] (اِخ)[8] اگوستوس. اغسطس. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به اگوستوس و فهرست احوال و اشعار رودکی و ایران باستان ص۲۶۶۳ و ۲۳۸۲ و ۲۳۸۵ و ۲۴۱۹ و ۲۳۸۴ شود.

اگوستا. [اُ] (اِخ)[9] شهری در ایالات متحدهٔ آمریکا (جیورجیا)، دارای ۷۱۰۰۰ تن سکنه. (از فرهنگ فارسی معین).

اگوستا. [اُ] (اِخ)[10] بندری در صقلیه (سیسیل) دارای ۲۳۰۰۰ تن سکنه. (از فرهنگ فارسی معین).

اگوستالیا. [اُ] (اِ)[11] عیدی بودکه از ۱۸ سال پیش از میلاد در روم مرسوم شد. این عید در ۱۲ ماه اکتبر به یاد بازگشت اگوستوس از شرق به روم اقامه می‌شد. (تمدن قدیم، تألیف فوستل دوکولانژ، ترجمهٔ نصرالله فلسفی ص۴۵۴).

اگوست کنت. [اُ کُ] (اِخ)[12] دانشمند و فیلسوف و ریاضی‌دان نامی فرانسوی (۱۷۹۸ – ۱۸۵۷ م.). وی در مونپولیه[13] به دنیا آمد و فلسفهٔ اثباتی[14] را بنیان نهاد و کتابی در فلسفهٔ اثباتی (۱۸۳۰ – ۱۸۴۲ م.) بنام کور دو فیلوزوفی پوزیتیو[15] منتشر کرد که یکی از شاهکارهای وی بشمار می‌رود. اگوست کنت عقاید و روش کار خود را با یک اندیشهٔ انساندوستی مذهبی تکمیل کرده است. (از لاروس). اگوست کنت در مدرسهٔ پلی تکنیک پاریس تحصیل کرد. در خانهٔ خود درس می‌داد. جان استوارت میل به وی کمک مالی می‌کرد. شش جلد کتاب از فلسفه پوزیتیویسم و کتابهایی نیز در هندسهٔ تحلیلی و در علم هیأت نوشت. وی در پایان عمر دیوانه شد و در حال جنون فوت کرد. (از تاریخ فلسفهٔ سیاسی تألیف پازارگاردی ص۷۵۹).
اگوست کنت نظریاتی در فلسفه آورده است که به روی هم مذهب ثبوتی خوانده می‌شود و اجمال آن این است: علم باید فقط کیفیات و اموری را که توسط حواس درک می‌شوند و مناسبات و روابط ثابت، یعنی آنها را، مورد بحث قرار دهد. اگوست کنت می‌گفت ترقی بشریت این بوده است که از مراحل سه گانهٔ زیر گذشته است: ۱ – مرحلهٔ تبیین امور توسط ارباب انواع. ۲ – مرحلهٔ تبیین آنها توسط علل غیرمحسوس و قوای مجرد و مرموز. ۳ – مرحلهٔ تبیین آنها به طریقهٔ ثبوتی، یعنی توسط قوانین مسلم تردیدناپذیر. در مرحلهٔ اخیر آدمی فهمیده است که نمی‌تواند به حقیقت و کنه امور پی برد. پس متوجه شده است به اینکه فلسفهٔ اولی یا مابعدالطبیعه علمی است موهوم و مطالعهٔ آن باعث اتلاف وقت و خطرناک است. از این رو فقط به مطالعه و تحقیق ظواهر و نمودها و طبقه‌بندی آنها همت گماشته و با این طریق ثبوتی پیشرفت علوم را روزافزون ساخته است. این علوم را اگوست کنت بر طبق اصل «ترکیب متزاید و کلیت متنازل» طبقه‌بندی کرده و آنها را عبارت از این شش علم اصلی دانسته است: ریاضیات، نجوم، فیزیک، شیمی، علم حیات و علم اجتماع. پیروان مذهب ثبوتی در اخلاق از خودپرستی روگردان هستند و توجه مخصوص به همبستگی افراد بشر دارند و نوعدوستی را توصیه می‌کنند. (مبانی فلسفه تألیف علی‌اکبر سیاسی صص

1 - Exhaust. 2 - Existentialiste.
3 - Existentialisme.
4 - Egger, Émile.
5 - Augsbourg.
6 - Lech. 7 - Agni.
8 - Auguste. 9 - Augusta.
10 - Augusta. 11 - Augustalia.
12 - Auguste Comte.
13 - Montpellier.
14 - Posititvisme.
15 - Cours de philosophie positivie.

۵۷۷ – ۵۷۸).

اگوستن. [اُ تَ] (اِخ) اگوستن‌سن[1]. (قدیس) کشیش هیپون[2] (نزدیک شهر بن) پسر سنت مونیک[3] (۳۵۴ – ۴۳۰ م.). پس از دوران جوانی پرحادثه، وی بوسیلهٔ مواعظ سنت آمبروآز[4] هدایت شد و مشهورترین آبای کلیسای لاتینی گردید. آثار عمدهٔ او عبارتند از «شهر خدا»[5] و «اعترافات»[6]. وی حکیم الهی، فیلسوف، و عالم اخلاقی بود و می‌کوشید که نحلهٔ افلاطونی را با معتقدات مسیحی و عقل را با ایمان موافق سازد. ذکران وی ۲۸ ماه اوت است. (فرهنگ فارسی معین).

اگوستوس. [اُ] (اِخ)[7] اغسطس. کاسیوس یوسیوس کیزر اکتاویانوس اگوستوس[8] امپراطور روم که نخست به نام اکتاو[9] و سپس اکتاویانوس نامیده میشد، پسر برادرزادهٔ ژول سزار و جانشین او (۶۳ ق.م. – ۱۴ م.) وی نخست با آنتونیوس و لپیدوس اتحاد مثلث را تشکیل داد تا ایتالیا و مغرب را بعنوان سهم خویش حفظ کرد. پس از فتح آکتیوم[10] و غلبه بر آنتونیوس (۳۱ ق. م.) صاحب اختیار مطلق گردید، و بنام «اگوستوس» قدرتی را که تا آن زمان خاص قضات بود بدست آورد. وی تعداد عمال دولتی را در رم افزود، برای تسهیل سرشماری و اخذ مالیات ایتالیا را به نواحیی تقسیم کرد و ادارهٔ ایالات را نظمی جدید داد و سپاهیانی برای تسخیر اسپانیا، رتی[11]، پانومی، ژرمالی، عربستان، ارمنستان و افریقا فرستاد و در غالب آنها پیروز شد. اگوستوس «تیبریوس» را – که بعد جانشین وی شد – به فرزندی قبول کرد و به هنگام مرگ مانند خدایی معبود رومیان گردید. سلطنت اگوستوس یکی از درخشان‌ترین اعصار تاریخ رم (که بنام عصر اگوستوس نامیده می‌شود) محسوب میگردد. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به تمدن قدیم، تألیف فوستل دوکولانژ، صص ۴۵۴–۴۵۵ شود.

اگوستین. [اُ] (اِخ) سن[12] (قدیس) اوستین[13]. روحانی مسیحی انگلستان. وی مقر روحانیت کنتربوری را ایجاد کرد (وفات حدود ۶۰۵ م.) ذکران وی ۲۸ ماه مه است. (از فرهنگ فارسی معین). او خطیب ناموری بود و خطابه‌های شیوایی از او بازپس مانده است. (از یادداشت مؤلف). برای آگاهی به خطابه‌های وی رجوع به آیین سخنوری تألیف محمدعلی فروغی شود.

اگه. [اَ گِ ءْ] (اِ) مأخوذ از ترکی، سوهان. (ناظم الاطباء). ||آهنی است که بدان گوشت از دیگ کشند. به تازی‌اش منشار خوانند. (آنندراج).

اگیر. [اَ] (اِ) اگر. و ج. (فرهنگ فارسی معین) (یادداشت مؤلف). اگیر ترکی. (یادداشت مؤلف). رجوع به وج و اگر شود.

اگیرمگیر. [اَ مَ] (اِ مرکب) اگرمگر. گیاهی است طبی. (یادداشت مؤلف). رجوع به اگرمگر شود.

اگینا. [اَ] (اِخ)[14] جزیره‌ای در سواحل یونان، در خلیج سارونیک، ۲۰متری پیرائوس. (فرهنگ فارسی معین).

ال. [اَ] (ع اِ موصول) اسم موصول بود به معنی الذی و دیگر موصولات، و آن بر اسم فاعل و مفعول درآید به شرط آنکه معنی عهد ندهد چون جائنی الضارب فاکرمت الضارب و اگر بر صفت مشبهه درآید صحیح آن است که آن حرف بود. (اقرب الموارد). ||(حرف تعریف) و گاه حرف تعریف بود و آن دو نوع است عهد و جنس و هر یک از این دو بر سه قسم است: آنچه عهد راست و مصحوب آن گاه ذکری است چون: کما ارسلنا الی فرعون رسولاً فعصی فرعون الرسول. (قرآن ۷۳/ ۱۵ – ۱۶). و گاه ذهنی چون: اذ یبایعونک تحت الشجرة (قرآن ۴۸ / ۱۸). و گاه حضوری چون: لاتشتم الرجل، دربارهٔ مردی که حاضر ایستاده است. اما آنچه جنس راست، گاهی برای استغراق افراد است چون: ان الانسان لفی خسر. (قرآن ۱۰۳ / ۲). و گاه تعریف ماهیت راست چون: و جعلنا من الماء کل شیء حیّ. (قرآن ۲۱/ ۳۰). و گاه ال زائد بود و آن نیز بر دو قسم است لازم و غیرلازم، لازم، مانند النضر و النعمان و اللات و العزی و غیر لازم مانند الحارث و الیزید. (از مغنی و اقرب الموارد). ||و از جهت حرف اول کلمه‌ای که بر آن درآید بر دو قسم بود: شمسی و قمری، و حروفی نیز که الف و لام بر آن درآید بر دو قسم است شمسی و قمری. حروف شمسی عبارت است از: ت، ث، د، ذ، ر، ز، س، ش، ص، ض، ط، ظ، ل، ن. حروف قمری عبارت است از: الف، ب، ج، ح، خ، ع، غ، ف، ق، ک، م، و، هـ ی. و گاه این لفظ را بر کلمهٔ فارسی درآرند. مؤلف آنندراج در این باره توضیحی دارد ملخص آن اینکه: آوردن الف و لام (ال) بر مسندالیه و مضاف‌الیه و مانند آن مخصوص عرب است لکن متأخران در فارسی نیز آورده‌اند و این از تصرفات ایشان است چنانکه در این بیت از درویش واله هروی:

تا مهر تو گشت نورافشان
ذوالخورشیدین شد خراسان.

و نیز بیدل راست:

النوید آفتاب عالمتاب.

و مقصود از این استعمال، اظهار صناعت است با علم مخاطب و متکلم به نادرست بودن آن و گاه مقصود اظهار صناعت نباشد و لفظ بوالهوس از نوع دوم است. (از آنندراج).

ال. [اَ] (ترکی، اِ) رنگ لعل. ||اسب بور. ||بستان. (شرفنامهٔ منیری).

ال. [اَ] (اِ) درختچه‌ای است از جنس کرنوس[15] و سه نوع آن در ایران موجود است: ۱ – سیاه ال که در سراسر جنگلهای کرانهٔ دریای مازندران می‌روید. ۲ – زقال اخته که در جنگل‌های ارسباران بحال وحشی موجود است. ۳ – شفت که در جنگل‌های ارسباران و بجنورد وجود دارد. رجوع شود به درختان جنگلی تألیف ساعی ج ۱ ص۵۹ و ۶۰. قرانیا. قرنوس. سرخک. طاقدانه.

ال. [اَلل] (ع اِ) ج اَلَّة. نیزهٔ کوچک. (منتهی الارب). رجوع به الّة شود. ||نالهٔ با دعا و زاری. (منتهی الارب). ||(مص) نالیدن بیمار. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). ||دویدن. شتافتن. (منتهی الارب). شتافتن. (تاج المصادر بیهقی). بشتاب رفتن. (مصادر زوزنی). ||جنبیدن فرائص بهنگام دویدن. (منتهی الارب). ||روشن و تابان شدن رنگ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). صافی شدن گونه. (تاج المصادر بیهقی). ||بازایستادن چرخ از شکار. (منتهی الارب). ||طعن زدن کسی را به حربه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). به حربه زدن. (زوزنی). حربه زدن. (تاج المصادر بیهقی). ||دفع نمودن کسی را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||سیخ و راست کردن اسپ گوش را. ||دوختن جامه را بر دوخت تضریب و آن نکنده[16] زدن است. ||برانگیختن کسی را بر کسی. ||مُنصَلُ الألّ؛

---

1 - Augustin Saint.
2 - Hippone.
3 - Sainte Monique.
4 - Saint Ambroise.
5 - La Cité de Dieu.
6 - Les Confessions.
7 - Augustus.
8 - Caius Julius Caesar Octavianus Augustus.
9 - Octave. 10 - Actium.
11 - Rhétie.
12 - Augustin Saint.
13 - Austin.
14 - Égine . Engia . Aegine.
15 - Cornus.
16 - بخیه. (برهان).

نام ماه رجب. (منتهی الارب).

ال. [اِل ل] (ع اِ) پیمان. (منتهی الارب) (غیاث اللغات). ||پیغام خدا. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||سوگند. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (اقرب الموارد). ||زنهار. (منتهی الارب). ||فغان. نالهٔ مصیبت و منه عجب ربکم من اَلِّکم. (منتهی الارب). ||معدن. (منتهی الارب). ||همسایه. ||اصل نیکو. ||کینه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(امص) خویشی. (منتهی الارب). ||دشمنی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||ربوبیت. (منتهی الارب).

ال. [اِل ل] (اِخ) نام خدای‌تعالی. و هر اسم که در آخر آن لفظ ال یا ایل باشد مانند اسرائیل و جبرئیل و میکائیل آن اسم مضاف است بسوی خدای‌تعالی. (منتهی‌الارب). بزبان سریانی یکی از نامهای خدای‌تعالی است. (برهان). رجوع به ایل شود.

ال. [اِ] (علامت اختصاری) رمز است الی آخر را مانند البیت، القصیده و غیره. (یادداشت مؤلف).

ال. [اِ] (ترکی، اِ) شهر و ولایت. (شرفنامهٔ منیری). نام شهر و ولایت. (برهان).

ال. [اُ] (ترکی، ضمیر) او، ضمیر غائب. (برهان). ترکی است یعنی او. (شرفنامهٔ منیری).

ال. [اُل ل] (ع اِ) نخستین و از مادهٔ اول نیست. (منتهی الارب). ||ما له اَلّ و غلّ؛ یعنی نیست او را چیزی از تفتگی و بی‌آرامی. (منتهی الارب).

الآء. [اَل] (ع اِ) ج لأی. رجوع به لأی شود.

الآء. [اِل] (ع مص) در سختی و بلا افتادن. (منتهی الارب).

الآم. [اِل] (ع مص) فرزند ناکس آوردن. ||کاری کردن که بدان ناکس‌کنند و نکوهش کنند. (منتهی الارب). کاری کردن که مردمان لئیم خوانند ویرا. (تاج المصادر بیهقی). ||بند کردن رخنهٔ کُمکُم (آفتابه) و سبو. ||اصلاح کردن حال کسی را. ||(اِ) جِ لئیم. (منتهی الارب).

الآن. [اَل آ] (ع ق) اکنون. (ترجمان علامهٔ جرجانی). آنفاً. (مهذب الاسماء) (ربنجنی). کنون. اینک. آنفاً. رجوع به آن شود.

الآن طاب لی الموت. [اَل ءَ نَ بَ لِيَل مَ] (ع جملهٔ فعلیه) اکنون مرگ مرا گواراست. این جمله هنگامی گفته شود که کسی را از غایت سختی و ناگواری زندگی، مرگ گوارا افتد، یا بدانچه منظور اوست رسیده و آرزویش برآورده شده باشد.

الا. [اَ] (ع صوت) و آن بر پنج وجه است:

۱- تنبیه و در این صورت بر تحقق مابعد خود دلالت کند و بر دو جمله درآید: الا انهم هم السفهاء. (قرآن ۱۳/۲). و نحویان آن را حرف استفتاح خوانند.

۲- توبیخ و انکار:

الا طعان الا فرسان عادیة
الا تجشؤکم حول التنانیر.

۳- تمنّی:

الا عمر ولی مستطاع رجوعه
فیرأب ما أثأت ید الغفلات.

۴- استفهام از نفی:

الا اصطبار لسلمی ام لها جلد
اذا الاقی الذی لاقاه امثالی.

و این سه قسم اخیر مختص به جمل اسمیه است.

۵- عرض و تحضیض و معنی آن طلب چیزی است لیکن عرض طلب به نرمی و مدارا است و تحضیض طلب به ابرام و تحریک است و این قسم مخصوص جملهٔ فعلیه بود: الاتحبون ان یغفر الله لکم. (قرآن ۲۲/۲۴) (از مغنی). و رجوع به اقرب الموارد و منتهی الارب شود. مؤلف غیاث آرد: بمعنی بدان و آگاه‌باش. در این صورت حرف تنبیه است و صاحب نهج‌الادب ذیل حروف تنبیه آرد: لفظ عربی است بمعنی بدان و آگاه‌باش و در این صورت حرف است. همچنین است در کنز و شروح نصاب. و مؤلف قوانین دستگیری گوید: در فارسی بمقام تعجب استعمال کنند. سعدی فرماید:

الا ای خردمند فرخنده‌خو
هنرمند نشنیده‌ام عیب‌جو.

یعنی دانا و آگاه باش ای عقلمند نیک‌خصلت. در حل لغات‌الشعرا آمده: الا حرف تنبیه است که دلالت بر تحقیق مابعد کند و معنی وی بدان و آگاه‌باش... (از نهج‌الادب ص ۵۷۰).

الا. [اَ] (صوت) کلمهٔ خطاب است یعنی ای و به عربی یا گویند. (برهان). در فارسی... کلمهٔ خطاب است بمعنی ای. (غیاث از برهان). و صاحب نهج‌الادب آرد: و بعضی گویند: «الا» از هلا، که بمعنی مذکور (تنبیه) است در فارسی مستفاد میشود که این نیز فارسی بود و دوم مبدل اول، یا بالعکس «الا» مشترک است در عربی و فارسی و «هلا» فارسی‌الاصل است و این محل نظر است چراکه سبب قرب تلفظ احتمال نمیشود که یک لغت باشد چنانکه ای ندائیه که به فتح، عربی است و به کسر فارسی. آری «الا» احتمال تعریب دارد و میتواند که متوافق باشد در عربی و فارسی چنان که صاحب قاموس بدان قائل شده است و در فارسی به «ها» بدل شده هلا گویند. (از نهج‌الادب ص ۵۷۱). این کلمه در اشعار فارسی بمعنی ندا و تنبه آمده است و در بسیاری موارد پس از آن کلمهٔ «ای» آمده است و معنی آگاه‌باش، هان، بدان میدهد:

الا ای خریدار مغز سخن
دلت برگسل زین سرای کهن. فردوسی.

همی گفت الا ای روا خسروا
بزرگا سترگا دلاور گوا. فردوسی.

الا یا خیمگی خیمه فروهل
که پیشاهنگ بیرون شد ز منزل. منوچهری.

الا ای ترک آتش‌روی ساقی
به آب باده عقل از من فروشوی. سعدی.

الا ای آهوی وحشی کجائی
مرا با تست چندین آشنائی. حافظ.

و گاه بدون «ای» آید:

الا وقت صبوح است نه گرم است و نه سرد است
نه ابر است و نه خورشید و نه باد است و نه گرد است.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص۲۱۸).

||و با «تاء» توقیت بکار رود و بیشتر در مورد دعا بود:

الا تا درآیند طوطی و شارک
الا تا سرایند قمری و ساری... زینبی.

الا تا همی بتابد بر چرخ کوکبی
الا تا همی بماند بر خاک پیکری. عنصری.

الا تا ببارد سرشک بهاری
الا تا بروید گل بوستانی
بزی با امانی و حور قبایی
به رود غوانی و لحن اغانی. منوچهری.

الا تا باد نوروزی بیاراید گلستان را
و بلبل را بشبگیران خروش آید بر اوراقش
ز یزدان تا جهان باشد مر او را مملکت بینی
که‌ملکتهای گیتی را شود نسبت برستاقش.
منوچهری.

الا تا حد شعر نزدیک شاعر
مقفا و موزون بود ز اصل و قانون. سوزنی.

||تحذیر، و پس از آن «تا» ی تحذیر آید، که پس از زینهار نیز می‌آید:

الا تا هر کجا مار است گنج است
الا تا هر کجا خرماست خار است. عنصری.

الا تا نگرید که عرش عظیم
بلرزد همی چون بگرید یتیم. سعدی.

الا تا بغفلت نخسبی[1] که نوم
حرامست بر چشم سالار قوم. سعدی

و گاه بدون آوردن «تا» بمعنی تحذیر است:

الا اگر جفا کاری اندیشه کن[2]
وفا پیش گیر و کرم پیشه کن. سعدی

الا. [اَ] (ع اِ) الاء. درختیست تلخ. (منتهی الارب). رجوع به الاء شود.

الا. [اَل لا] (ع ق) حرف تحضیض و مختص به جملهٔ فعلیهٔ خبریه است. (منتهی الارب).

۱- نل: نخفتی. (بوستان چ یوسفی ص۶۴).
۲- نل: گر جفا کردی. (بوستان چ یوسفی ص ۸۵).

الا. [اِلْ لا] (ع حرف اضافه) حرف استثنا بمعنی جز، مگر، بجز، غیر از: فشربوا منه الا قلیلاً. (قرآن ۲ / ۲۴۹). و همه خرگاههاست الا آنجا که نشست خاقان است. (حدود العالم).

بتدبیر ما کی شود نیک بد
نگیرد ترا دست الاّ خرد. فردوسی.

شاهی که نشد معروف الاّ بجوانمردی
الاّ به نکونامی الاّ بنکوکاری. منوچهری.

یک دختر دوشیزه بدو رخ ننماید
الاّ همه آبستن و الاّ همه بیمار. منوچهری.

گویدکه مرا این می مشکین نگوارد
الاّ که خورم یاد شه عادل و مختار.

منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۱۵۲).

ترا بکشتنی کشم که هیچ گناه کار را نکشته‌اند که تراگناهی است بزرگ و الاّ توبه کنی.... (تاریخ بیهقی).

معاذالله چنین نتواند الاّ
خدای پاک بی انباز و یاور. ناصرخسرو.

پادشاهی نتوان کرد الاّ به لشکر و لشکر نتوان داشت الاّ بمال. (فارسنامهٔ ابن البلخی). که چون در آن خطائی و طغیانی شناسند نامعقول، مؤلف را بدان معذور دارند که الاّ اقاویل متقدمان نباید شناخت. (مجمل التواریخ والقصص).

در جهان دشمن جان تو نباشد الاّ
خارجی‌مذهب و از مذهب و ملت بطرف.
سوزنی.

جهان عشق است و دیگر زرق‌سازی
همه بازیست الاّ عشقبازی. نظامی.

کارش الاّ می و شکار نبود
با دگر کارهاش کار نبود. نظامی.

اگرپهلوانی و گر تیغزن
نخواهی بدر بردن الاّ کفن. سعدی.

||وگاهی بمعنی غیر آید و در این هنگام مابعد آن، یا الا و مابعد آن، هر دو صفت واقع میشود و موصوف آن جمع منکر است چنانکه در این آیه: لو کان فیهما آلهة الا الله لفسدتا. (قرآن ۲۱/۲۲). یا شبه‌منکر چنانکه در شعر ذی‌الرمه:

انیخت فالقت بلدة فوق بلدة
قلیل بها الاصوات الا بغامها.

||(حرف ربط) ولی. امّا: و ابوالقاسم برمکی مرد فاضل و دانایی بود الاّ آنکه بخل بر اخلاق او استیلا داشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۹۹). ||گاه عاطفه بود بمعنی واو: لئلایکون للناس علیکم حجة الا الذین ظلموا منهم. (قرآن ۲ / ۱۵۰). ||و گاه زایده بود: حراجیج لاتنفک الا مناخة. (از منتهی الارب) (از مغنی). ||بشرط آنکه. شرط که: و اگر بریان کنند (گوشت مرغابی و بط را) بهتر باشد الاّ به بخار آب بریان کنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||(ا) رمز از کلمهٔ لااله الاالله بود:

ای صدفجوی جوهر الاّ
جان و جامه بنه بساحل لا. سنائی.

لا حاجب است بر در الاّ شده مقیم
کوابلهان باطله را میزند قفا. خاقانی.

من چو لب گویم لب دریا بود
من چو لا گویم مراد الاّ بود. مولوی.

الاآت. [اَ] (اِخ) موضعی است. (معجم البلدان).

الاء. [اَ] (ع ص، اِ) جِ الیانة. رجوع به الیانة شود.

الاء. [اَ] (ع اِ) درختیست تلخ. (منتهی الارب). درختیست تلخ که پیوسته سبز بود. (اقرب الموارد). درختیست. (مهذب الاسماء).

الاء. [اَلْ لا] (ع ص) دنب‌فروش. (منتهی الارب). دنبه‌فروش. (مهذب الاسماء).

الائف. [اَ ءِ] (ع ص، اِ) جِ الیف. (منتهی الارب). رجوع به الیف شود.

الا الذین. [اِلْ لَلْ لَ] (اِخ) در بیت زیر رمز است از آیهٔ: الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات (قرآن ۲۶/۲۲۷) که در آن شاعران نیکوکار از عموم مذمت سه آیهٔ قبل از آن، والشعراء یتبعهم الغاوون (قرآن ۲۶/۲۲۴) استثنا شده‌اند:

مرا بمنزل الا الذین فرودآور
فروگشای ز من طمطراق الشعرا. خاقانی.

الاءة. [اَ ءَ] (ع اِ) یکی درخت الاء. رجوع به الاء شود.

الاب. [اَ] (اِخ) موضعی است نزدیک مدینه. (منتهی الارب). درهٔ پهنی است در دیار مزینه نزدیک مدینه. (معجم البلدان).

الابب. [اَ بِ] (ع اِ) جِ الباء است. (منتهی الارب). رجوع به الباء شود.

الابختی. [اَلْ لا بَ] (ق مرکب) الله‌بختی. توکلت علی‌الله. به اعتماد بخت و اقبال. بی فکر و اندیشه. بدون دانستن پایان کار.

الابنون. [اَ] (اِ) مصحف الانیون است. رجوع به الانیون شود.

الابة. [اِ بَ] (ع مص) خداوند شتران تشنه شدن. (منتهی الارب).

الات الحب. [اُ تُ لْ حَ بَ ب] (اِخ) چشمه‌ایست در اِضَم از ناحیهٔ مدینه. (معجم البلدان).

الات ذی العرجاء. [اُ تُ ذِلْ عَ] (اِخ) زمینی است پیرامون عرجاء و عرجاء پشته است. (معجم البلدان).

الاتن. [ ] (اِ) بیونانی بسباسه را نامند. (فهرست مخزن الادویه). تحریف الماقن است. رجوع به الماقن شود.

الاتة. [اِ تَ] (ع مص) بازداشتن. ||برگردانیدن کسی را از آهنگ وی. ||کم کردن. (منتهی الارب).

الاته. [اِ تِ] (اِخ)[1] شهر باستانی یونانی (فوسید)[2] درکنار نهر سفیز[3]. در این شهر بنای معبد اسقلبیوس[4] و معبد می‌نروکارنیا[5] است. این شهر درکنار دو معبر کالیدروم[6] واقع است و بعنوان کلید یونان مراقبت میشود. الاته غالباً در محاصره بوده است. در ۴۸۰ ق.م. خشایارشا آن را بتصرف درآورد و فیلیپ مقدونی در ۳۳۰ ق. م. پس از فتح کرونه[7] آن را تصرف کرد. اعقاب اسکندر بر سر آن شهر بکشمکش برخاستند و غالباً فرمانروای آن تغییر میکرده است. رومیها بخاطر پاداش مقاومت اهالی که در محاصرهٔ تاکسیلا[8] از خود بروز دادند به این شهر استقلال دادند. (از قاموس الاعلام) (از لاروس بزرگ).

الاجة. [اَ جَ] (اِ) مؤلف دزی آرد: ترکی است بمعنی رنگارنگ. پارچهٔ ابریشمی مخطط. در کتاب فرهنگ فرانسه – عربی تألیف الیوس بکتور چ ۲ پاریس بسال۱۸۶۴ XII ۳۰۸ آمده: پارچه‌های ابریشمی و پنبه‌ای دو نوعند یکی را الاجا شامی و دیگری را الاجا هندی نامند. (دزی). و رجوع به الاچه شود.

الاجة کساوی. [اَ جَ کَ] (ع اِ مرکب) پارچه‌ایست نسبةً خشن مرکب از ابریشم و پنبه. (دزی).

الاچق. [اُ چُ] (اِ) خانهٔ صحرائیان که از مو سازند و آن را الاچوق هم گویند. (آنندراج) (غیاث). آلاچق ترکی آلاجو بمعنی سراپرده و سایبان دوستونی است. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به آلاجق و آلاچیق شود.

الاچوق. [اَ] (اِ) خانه‌ای است که ترکمانان و اهل دشت سازند مشتمل بر چند چوب که به زمین نصب کرده سرهای آن را به هم بندند و در آن بسر برند. ترکی است. رجوع به الاچق و آلاجق شود.

الاچه. [اَ چَ] (ترکی، اِ) پارچه‌ای باشد مخطط که دورنگ باشد. (غیاث اللغات). رجوع به الاجة شود.

الاچی. [اِ] (اِ) هیل را گویند و به عربی قاقلهٔ صغار خوانند و به زبان هندی نیز هیل را لاچی گویند. (برهان). سانسکریت الیکا[9].

---

1 - Elatée. (Elatea لاتینی)
2 - Phocide. 3 - Céphise.
4 - Esculape یا Asclèpios.
(خدای طب پسر آپولون).
5 - Minerve Carneia.
6 - Callidrome.
7 - Chéhronée.
8 - Taxile. 9 - elîkâ.

(حاشیهٔ برهان چ معین از اشتینگاس)، و رجوع به الایچی شود.
الاچیق. [اَ] (اِ) در ترکی خانه‌ای است از نی و چوب. (آنندراج). رجوع به آلاجق و آلاچیق و الاچق شود.
الاچیق زدن. [اَ زَ دَ] (مص مرکب) نصب نمودن الاچیق. بر پا کردن الاچیق. رجوع به آلاجق و اُلاجُق و اُلاچُق شود.
الاحة. [اِ حَ] (ع مص) درخشانیدن شمشیر. ||اربودن حق. ||هلاک کردن کسی را. (منتهی الارب). هلاک کردن. ||آشکار گردیدن. ||درخشیدن برق بی‌پراکندگی. ||درخشیدن و پیدا شدن سهیل. (منتهی الارب). درخشیدن ستاره. (تاج المصادر بیهقی). ||ترسیدن. (منتهی الارب) (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||پرهیز کردن. (منتهی الارب).
الاخون ولاخون. [اَ وَ] (ص مرکب) بی‌خانمان. بی‌سروسامان.
— الاخون ولاخون شدن؛ بی‌سروسامان شدن. بی‌خانمان شدن. رجوع به الاخون والاخون شود.
الاد. [ ] (اِ) به یونانی زیت است. (فهرست مخزن الادویه).
الادربالا. [اَ دَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند واقع در ۷ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند. دره. گرمسیر. و ۴۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه دهکده مالرو است. نیرک، اکبرآباد و گنگ‌آباد (بنگ؟) جزء همین ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
الادر پائین. [اَ دَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند واقع در ۸ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند. گرمسیر است و ده تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
الادة. [اِ دَ] (ع مص) زادن. (منتهی الارب).
الاذة. [اِ ذَ] (ع مص) فرا گرفتن و احاطه کردن. (منتهی الارب). ||پناه گرفتن و التجا بردن. (اقرب الموارد).
الارز. [اَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان شهریاری بخش چهاردانگهٔ شهرستان ساری واقع در ۲۷ هزارگزی جنوب خاوری بهشهر و ۴ هزارگزی جنوب رودخانهٔ نکا. کوهستانی و معتدل است و هوای آن مرطوب و مالاریائی است و ۲۳۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصولات آن غلات، برنج، لبنیات، ارزن. شغل اهالی زراعت و مختصر گله‌داری است. صنایع دستی زنان شال و کرباس بافی و راه دهکده مالرو است. بنایی قدیمی بنام امامزاده عبدالله دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).
الارزبوم. [اَ رَ] (اِخ) دهی است از دهات چهاردانگهٔ بخش هزار جریب. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۱۲۳ بخش انگلیسی).
الارزشوراب. [اَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان هزار جریب. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو متن انگلیسی ص۱۲۳ ترجمهٔ فارسی ص۱۶۵).
الارلو. [اَ] (اِخ) از ایلات اطراف اجارود در آذربایجان، عدهٔ آنان چهارصد خانوار است و در سنبلان، قشلاق مغان سکونت دارند و شغل آنان گله‌داری است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۱۰۷).
الاروس. [اَ] (اِخ) این مرد در داستان بابلی بجای هوشنگ پیشدادی ایرانیان است که نخستین پادشاه بود و یا بجای کیومرث است که در شاهنامه نخستین خدیو خوانده شده است. (یسنا ص۹۵).
الازمن. [اَ مِ] (اِخ) دهی است از دهستان کتول بخش علی‌آباد شهرستان گرگان واقع در ۴ هزارگزی علی‌آباد و ۲ هزارگزی شوسهٔ گرگان به گنبد. در دامنه واقع و هوای آن معتدل و مرطوب و مالاریائی است و ۲۳۵ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ کفتگیری و چشمه‌سار، محصول آن برنج، غلات، توتون سیگار، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان مختصر کرباس و پارچه بافی است. زیارتگاهی در دهکده موجود است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).
الاس. [اُ] (ع حامص) دیوانگی. (منتهی الارب).
الاسار. [اَ] (اِخ) (بلوط) و آن اسم مملکتی بود که اریوک بر آن حکمران بود (سفر پیدایش ۱:۴-۹). لکن قول مرجح آنست که در بابل سفلی بر رود فرات در میانهٔ آور و ارک واقع بود و از مکتوباتی که از آنجا بدست آمده مستفاد میشود که از بابل قدیم‌تر میباشد لکن آخر بابل بر آن تفوق یافت. (قاموس کتاب مقدس).
الاساندرا. [اِ دَ] (اِخ) نام اسکندر ذوالقرنین است و اسکندر مخفف آن یا معرب آن است. (برهان) (رشیدی) (جهانگیری) (شعوری). رجوع به اسکندر شود.
الاسفافس. [ ] (اِ) رجوع به الالسفاقن شود.
الاش. [اَ] (اِ)[1] آلاش. راش. زان. بُشجیر عیش السیاح. شجرةالنَّبَع. از درختانی است که طالب آب و هوای مرطوب میباشد، از آستارا و طوالش و دیلمان تا کلارستاق و نور و کجور دیده میشود. این درخت بیشتر در نقاط مرتفع کوهستانی میروید و در جنگلهای نور که تا ۲۰۰۰ متر بالا میرود میروید و در آستارا که تا ۶۵۰ متر ارتفاع پائین می‌آید. (درختان جنگلی ایران تألیف ثابتی ص۱۹ ذیل راش). اسامی بومی این درخت: در گیلان و شهسوار و کلارستاق و کجور، راش. در نور، چِلَر، چِلهَر. در مازندران، مِرس. در منجیل، راج. در کوه درفک و طوالش، اَلاش و لاش و اَلوش و لوش، در گرگان رود، قزل آغاج. در آستارا، قِزِل گُز (درختان جنگلی ایران ص۱۰۴).
الاش. [اَ][2] (اِ) خاس. راج. کنگه منزل.
الاشانه. [اَ نَ] (اِخ) نام شهری به اسپانیا.[3] (نخبةالدهر دمشقی ص۲۴۲).
الاشت. [اَ] (اِخ) از بلوک لوپی است واقع در درهٔ سوادکوه. (سفرنامهٔ مازندران رابینو بخش انگلیسی ص ۴۲).
الاشلو. [اَ] (اِخ) دهی است از دهستان اوغاز بخش باجگیران شهرستان قوچان واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب باختری باجگیران، سر راه مالرو عمومی باجگیران به بی‌بهره، کوهستانی و هوای آن سردسیر است و ۳۲۵ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات، میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و مالداری، قالیچه‌بافی و جوراب‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
الاشه. [اَ شَ] (اِ) در لهجهٔ افغانی فک.
— الاشهٔ برین؛ فک اعلی.
— الاشهٔ فرودین؛ فک اسفل.
الاصة. [اِ صَ] (ع مص) (از «ل ی ص») خمانیدن چیزی را یا جنبانیدن چیزی را جهت برکندن. ||خواستن از کسی چنین و چنان. (منتهی الارب).
الاصة. [اِ صَ] (ع مص) (از «ل و ص») گردانیدن چیزی را بر آنچه میخواست. (منتهی الارب). از «ل ی ص». (تاج المصادر بیهقی).
الاطاق. [اَ] (اِخ)[4] حمدالله مستوفی در ذکر مواضع ولایت ارمن آن را یاد کرده و نویسد: علفزار بسیار نیکو است و آبهای فراوان و شکارگاههای بسیار دارد و ارغون‌خان مغول در آنجا سرای ساخته و بیشتر تابستان آنجا بودی حقوق دیوانیش

1 - Fayus Sylvatica L.
2 - Ilex aquifolium.
3 - Lucena.
۴ - نل: الاتاق.

ششهزار و پانصد دینار است. (نزهةالقلوب ج ۳ ص ۱۰۱).

الاطینی. [اَ] (اِ)[1] بلغت رومی گیاهی است که بر درختها پیچد و آن را لبلاب و عشقه خوانند و حبل‌المسا کین همانست. (برهان). بیونانی اِلتین. (حاشیهٔ برهان چ معین از اشتینگاس). لبلاب. (مفردات ابن بیطار).

الاعة. [اِ عَ] (ع مص) برگردانیدن رنگ سر پستان. (منتهی الارب).

الاغ. [اُ] (اِ) قاصد و پیک. (برهان). آنکه برای او اسب توشه مهیا دارند تا بجایی که نامزد بود زود رسد. (شرفنامهٔ منیری):

الاغ خدمتت مه شدکه بر گردون چو آب زر
خطوط امر خویش از تختهٔ سیمین[2] میخوانی.
ابوعلی‌بن حسین مروزی (لباب‌الالباب ج ۲ ص ۳۴۳).

داشت کاری در سمرقند او مهم
جست الاغی[3] تا شود او مستتم. مولوی.

||بیکار. (برهان). مرکب که آن را بیگار گیرند.(غیاث اللغات از رشیدی):

گفتی‌که دعا نمی‌نویسی
این شیوه بمن مبر گمانی
بر بنده نوشتن است و آن را
دادن به الاغ کاروانی. کمال‌اسماعیل.
مثال اسب الاغند مردم سفری
نه چشم‌بسته و سرگشته همچو گاو عصار.
سعدی.

||الاق. خر. حمار:

تختهٔ گردنش کند ایمن
مرد را از گرفت و گیر الاغ. کمال‌اسماعیل.

اتفاقاً بعد از یک دو روز شخصی سراغ آن الاغ بصاحب رسانید و برائت اخوان‌الصفا نزد حاکم بوضوح پیوست. (تاریخ نگارستان). ناگاه جانوری بر هیأت مور از میان درختان بیرون تاخته جوانان را با الاغان پاره‌پاره کرد. (تاریخ نگارستان). خدمت مولانا را با اهل بیت و فرزندانش بمعتمد خود سپرده با الاغ و مایحتاج به مرو رساند. (مکتوب امیرتیمور در امر کوچانیدن ملاسعد تفتازانی به مرو).

الاغ به اقسام مختلف در همه جای ایران وجود دارد که تعیین تعداد جنس آن خالی از اشکال نیست. الاغهای ایران اگرچه از حیث جثه کوچکتر از الاغهای سایر ممالک‌اند لکن کارکن‌تر و بردبارتر میباشند، بهترین الاغ سواری در بوشهر و بنادر فارس موجود، و رنگ آن فلفل‌نمکی و کوچک‌اندام ولی سریع و زرنگ است. (جغرافیای اقتصادی مسعود کیهان ص ۲۰۹). ||کشتی کوچک. (حاشیهٔ برهان چ معین نقل از جغتائی). ||اسب. (شرفنامهٔ منیری):

سزد که جایزهٔ این قصیدهٔ غرا
بیابم از تو زر و جامه و غلام و الاغ.
منصور شیرازی (از شرفنامهٔ منیری).

الاغ بندری. [اُ غِ بَ دَ] (ترکیب وصفی) نوعی الاغ کوچک‌اندام تیزرو که در بنادر فارس و بوشهر موجود است. (جغرافیای اقتصادی کیهان ص ۲۹۹).

الاغ دادن. [اُ دَ] (مص مرکب) کنایه از خرج سفر دادن و این مرکب است از ترکی و فارسی چه الاغ ترکی است و بمعنی برید است که بسرعت راه طی نماید. (انجمن آرای ناصری). رجوع به الاغ شود.

الاغدار. [اُ] (نف مرکب) خرکچی. آنکه الاغ به کرایه دهد. خرکدار. خداوند خران کرایه. خربنده.

الاغداری. [اُ] (حامص مرکب) عمل الاغدار. خربندگی. خرکچیگری. رجوع به الاغدار شود.

الاف. [اِ] (ع مص) الف (دوستی دادن) کسی را به مکانی یا به کسی. (منتهی الارب). مؤالفت.

الاف. [اُلْ لا] (ع ص، اِ) جِ آلف. (منتهی الارب).

الاق. [اُ] (اِ) الاغ. پیک. قاصد: چون میاجق را از این حال خبر شد الاقی بدوانید و خوارزمشاه را بیا گاهانید. (راحةالصدور، چ اقبال، ص ۳۸۲). رجوع به الاغ شود.

الاق. [اُ] (اِخ) کوهی است به تیه از سرزمین مصر از ناحیت هامّة. (معجم البلدان).

الاق. [اَ] (ع اِ) برق کاذب بی‌باران. ||(مص) درخشیدن برق و نباریدن. (منتهی الارب).

الاق. [اَلْ لا] (ع ص) برق درخشنده و نبارنده. (منتهی الارب).

الاق نویان. [اُ] (اِخ) از سرداران چنگیزخان است. در جهانگشای جوینی (چ لیدن ج ۱ ص ۷۰) الاق نوین ضبط شده است، لکن مؤلف حبیب‌السیر الاق نویان آورده است. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۲۷ و ۳۰ و ۳۱).

الاقة. [اِ قَ] (ع مص) لیقه انداختن در دوات و نیکو کردن سیاهی آن را. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). ||برچسبانیدن، یقال: الاقه بنفسه؛ بخود چسبانید آن را. (مهذب الاسماء).

الاقی. [اَ] (ع اِ) جِ اُلقیّه. رجوع به اُلقیه شود.

الاک. [اِلْ لا] (حرف ربط مرکب) مخفف الا که. مرکب از الا، ادات استثنا + که، حرف ربط. مگر که. جز اینکه:

پای طلب از روش فروماند
می‌بینم و حیله نیست الاک
بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم. سعدی.

رجوع به الا شود.

الاکلنگ. [اَلْ لاکَ لَ] (اِ مرکب) زُحلوقه چوبی است دراز که کودکان آن را بر جای بلندی از زمین نهند و یکی بر یکسر و دیگری بر سر دیگر آن نشینند و هر زمان یک سر آن به بالا برند و سر دیگر را پائین آرند.

الاکلنگ. [اَلْ لاکُ لَ] (اِ) به ترکی ذراریح است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به ذروح شود.

الاکة. [اِکَ] (ع مص) پیام بردن. (المنجد). رسول ایلچی شدن. (آنندراج) (مؤیدالفضلا). فرستادن پیام. (تاج المصادر بیهقی).

الال. [اَ] (اِخ) کوهی است به عرفات. ابن درید گوید کوه ریگی است به عرفات و گفته‌اند جبل عرفه است و به کسر اول نیز روایت شده است. (معجم البلدان). کوهی است به مکه. (مهذب الاسماء). و رجوع به عیون الاخبار ج ۳ ص ۲۶۶ شود.

الال. [اِ] (ع اِ) جِ اَلَّة. نیزهٔ کوچک که پیکان آن پهنا (پهن؟) باشد. (منتهی الارب). رجوع به اله و ال شود.

الال. [اِ] (اِخ) زبیربن بکار گوید بیت‌الحرام است. (معجم البلدان).

الالسفاقن. [اِ لِ قُ] (اِ)[4] در متن عربی مفردات ابن بیطار الاسفافس آمده ولی در ترجمهٔ لکلرک به صورت فوق ضبط گردیده. ابن بیطار نویسد الف و لام آن اصلی است و معنی آن به یونانی لسان‌الابل است... (مفردات ابن بیطار). در تذکرهٔ ضریر انطاکی الفافس ضبط شده و نویسد در مغرب به ناعمه معروف است.

الالة. [اُ لَ] (اِخ) موضعی است. نصر گوید موضعی است به شام. (معجم البلدان).

الالة. [اِ لَ] (ع مص) بشب درآمدن. (منتهی الارب).

الاله. [اَ لَ / لِ] (اِ) آلاله. شقایق‌النعمان. کاسه‌بشکنک:

الالهٔ کوهساران هفته‌ای بی
بنفشهٔ جوبیاران هفته‌ای بی. باباطاهر.

رجوع به آلاله شود.

الاله‌شنگ. [اَ لَ / لِ شِ] (اِمرکب) شنگ. لحیةالتیس. اذناب‌الخیل. ریش بز. ریش بز

---

1 - Elatinê.

۲ - ن ل: سیمینش.

۳ - الاقی.

4 - Elélisfakon, Sauge.

خالدار. رجوع به شنگ شود.

الام. [اَ] (اِ) پیغام و نوشته‌ای را گویند که زبان بزبان و دست بدست برسانند. ||(ص، اِ) پیغام‌رساننده. (برهان). تکرار الام نیز همین معنی دارد. (برهان).

الام. [ ] (اِ) بلغت خوارزمی بمعنی جا و موضع و مکان. (شعوری ج ۱ ص۱۴۷ ب). مغولی، بمعنی موضع و جای و منزل. (آنندراج).

الام. [اَ] (ترکی، اِ) نوعی خراج که سابقاً در بعضی قرا رعایا به مالکان میپرداختند: پول اخراجات به هر اسم و رسم که باشد سیما علوفه... و الام... مزاحمت بحال ایشان نرسانید. (مرآت‌البلدان ج ۱ ص۳۳۷).

الام. [ ] (اخ) نام یکی از فرزندان نوح که به بابل مقام داشت و ضحاک قصد کشتن او کرد. وی بگریخت و با فرزندان در زمین روم مقام گرفت و بدانجا درگذشت. (مجمل التواریخ ص۱۴۷).

الا ما شذ و ندر. [اِلْ لا شَ ذْ ذَ وَ نَ دَ] (ع جملهٔ فعلیهٔ استثنائیه) جز آنچه کمیاب و نادر بود. جز آنچه اندک و کمیاب باشد. بندرت. ندرةً.

الام الام. [اَ اَ] (اِ) نوشته‌ای را گویند که زبان بزبان و دست بدست برسانند. (برهان). رجوع به اُلام شود.

الامل. [اَ مِ] (اخ) دهی است از دهستان کوهستان بخش کلاردشت شهرستان نوشهر واقع در ۴۲ هزارگزی جنوب مرزان‌آباد و ۴ هزارگزی باختر شوسهٔ چالوس به تهران کوهستانی و سردسیر است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه، محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان شال‌بافی است. زمستانها برای تعلیف احشام و تأمین زندگانی به پرزنگون میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

الاملک. [ ] (اِ) بلغت دیلمی قاشرا است. (فهرست مخزن الادویه). در تنکابن و طبرستان الاملک گویند. (مخزن الادویه).

الامة. [اِ مَ] (ع مص) بسیار ملامت کردن. (منتهی الارب). ملامت کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||کاری کردن که بر آن ملامت کنند. (منتهی الارب). سزاوار ملامت کسی شدن. (از تاج المصادر بیهقی). سزاوار ملامت گردیدن. (منتهی الارب). ||خداوند ملامت شدن. ||خداوند کار ملامت‌ناک شدن. (منتهی الارب).

الان. [اَ] (اخ) مشرق و جنوب وی سریر است و مُغرب وی روم است و شمال وی دریای کرز و بخاک خزرانست و این ناحیتی است اندر شکستگیها و کوهها و جائی بانعمت و ملکشان ترساست و ایشان را هزار ده است بزرگ و اندر میان ایشان مردمانی‌اند ترسا و مردمانی بت‌پرستند و مردمان وی گروهی کوهیند و گروهی دشتی، و لشکر ملک اینجا بشهر خیلان باشد و بندر کاسک و شهر درالان از این ناحیت است. (از حدود العالم). نام ولایتی است از ترکستان و بعضی گویند نام شهری است. (برهان). نام ولایتی از ایران و ترکستان. (شرفنامهٔ منیری):

خبر دهند که چون او رود بحرب عدو
بود به لشکرش اندرشه الان و خزر. قطران.

چون ز سواد شابران سوی خزر سپه کشد
روس و الان نهند سر خدمت پای شاه را.
خاقانی.

بگردا گردخرگاه کیانی
فروهشته نمدهای الانی. نظامی.

رجوع به آلان و اران و لان شود.

الان. [اَلْ لا] (اخ) لان:

تف تیغ هندیش هندوستانی
علی‌الروس در روس و الان نماید. خاقانی.

الانان. [اَ] (اخ) الان. اران. سرزمین الان:

الانان و غز گشت پرداخته
شد آن پادشاهی همه تاخته. فردوسی.

بخواند و بسی پندها دادشان
براه الانان فرستادشان. فردوسی.

به ایرانیان گفت الانان و هند
شد از بیم شمشیر ما چون پرند. فردوسی.

کشیدندلشکر بدشت نبرد
الانان و دریا پس پشت کرد. فردوسی.

رجوع به الان و اران و آلان شود.

الانان دژ. [اَ دِ] (اخ) قلعه‌ای است در توران. (ولف):

الانان دژش باشد آرامگاه
سزدگر برو بر بگیریم راه. فردوسی.

رجوع به الان و اران و آلان شود.

الانت. [اِ نَ] (ع مص) نرم کردن. نرم گردانیدن. الانة. رجوع به الانة شود.

الانة. [اِ نَ] (ع مص) نرم گردانیدن. (منتهی الارب) (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل) (تاج المصادر بیهقی): هذا (حلبوب) یستعمله الناس کلهم فی‌الانة البطن. (مفردات ابن بیطار).

الانی. [اَ] (ص نسبی) نسبت است به الان، اران:

الانی‌سواری فرنجه بنام
هنرها نموده بشمشیر و جام. نظامی.

رجوع به الان و اران شود.

الانی. [اَ] (اخ) نام طایفه‌ای از شعبه‌های لر کوچک است. (تاریخ گزیده نسخهٔ چاپ عکسی ص۵۴۷).

الانی. [اَ] (اخ) قصبه‌ای است معتبر (در کردستان) و هوای خوش دارد و آبهای روان. حاصلش غلات باشد و علفزارهای نیکو و شکارگاههای خوب فراوان دارد. (نزهةالقلوب ج ۳ ص۱۰۷).

الانیون. [اَ] (اِ)[1] از کتاب دیسقوریدس و آن راسن است. غافقی در رسالهٔ تریاق منسوب به جالینوس گفته است آن داروئی است در سرزمینی که آن را طریا نامند. مردم آن بلاد آن دارو را کنده و بر نوک تیرها مالند و اگر آن تیر به آدمی رسد و او را خون‌آلود سازد برجای بمیرد و اگر از آن بخورد، نجات یابد و گاهی از آن تیرها به شتر افکنند و بمیرد ولی اگر از آن بخورد باکی بر او نیست. (مفردات ابن بیطار ج ۲ص ۵۴). ||نوعی از فیلگوش است بیخ آن را مربا کنند و آن را زنجبیل شامی خوانند. نافع جمیع دردها و المهاست که از سردی باشد. (برهان).

الاو. [اَ] (اِ) آتش شعله‌ناک. (برهان). آتش. (رشیدی) (جهانگیری). اَلَو:

ترا ای خواجه گر هیزم نباشد
دم سرما که هنگام الاو است
سواد شعر طوسی را طلب کن
بسوزانش که او سرگین گاو است.
مولانا طوسی (از رشیدی).

الا و بلا. [اِلْ لا وَ بِلْ لا] (ق مرکب) در تداول عامه بلاتخلف. حتماً. مسلماً: الا و بلا باید این کار بشود. رجوع به مادهٔ بعد شود.

الا و للا. [اِلْ لا وَ لِلْ لا] (ق مرکب) در تداول عوام، حتماً. لابد. بی چون و چرا: الا و للا همین را میخواهم که میخواهم. رجوع به مادهٔ قبل شود.

الاویح. [اَ] (ع اِ) جِ لوح. (منتهی الارب). رجوع به لوح شود.

الاویة. [اَ یَ] (ع اِ) جِ اَلُو. (منتهی الارب). رجوع به اُلُو شود.

الاهة. [اِ هَ] (ع اِ) اِلهة. ماه نو. (منتهی الارب). ||آفتاب. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (مؤید الفضلاء) (اقرب الموارد). ||مار. ||بتان. ||مؤنث اِله. رَبّة‌النوع (این کلمه را با آلهه که جمع اِله است نباید اشتباه کرد). (از فرهنگ فارسی معین). ||(امص) پرستش. (منتهی الارب). ||(مص) پرستیدن. (تاج المصادر بیهقی). عبادت. (اقرب الموارد).

الاهة. [اَ هَ] (اخ) موضعی است و صریم‌بن معشربن ذهل‌بن تیم بدانجا درگذشت. رجوع به معجم البلدان ذیل الالاهة شود.

الای. [اَ] (ترکی، اِ) اسباب. تشریفات. شکوه. (دزی).

1 - Elénion.

– الای جاوش؛ مأمور دولتی که کار او رساندن پیغامها و اعلان جنگ است. (دزی).
– الای مدافع؛ زد و خورد. (دزی).
– امیر الای؛ کلنل. سرهنگ. (دزی).
– بالالای؛ با شکوه تمام. با تشریفات. (دزی).

الایا. [اَ] (ع اِ) (از: الو). جِ اَلیّه. (منتهی الارب). رجوع به الیه شود.

الایا. [اَ] (ع اِ) (از: الی) جِ اَلیَه. (منتهی الارب). رجوع به الیه شود.

الایتون. [اَ] (اِ) مصحف الانیون است. رجوع به الانیون شود.

الایچی. [اَ] (اِ) به هندی قاقله را گویند. (فهرست مخزن الادویه). و رجوع به الاچی شود.

الایف. [اَیِ] (ع اِ) رجوع به الائف شود.

الایة. [اَیَ] (ع اِ) رمز است الی آخر الآیة را.

الئاتها. [اِ لِ] (اِخ) الئاتیها. رجوع به اله‌آت و ایلیون شود.

الئاریوس. [اُ لِ] (اِخ)[1] از نویسندگان اروپایی که در دورهٔ صفویه به ایران آمد. وی کتابی دربارهٔ مشاهدات خود نوشته است. رجوع به تاریخ ادبیات ایران از صفویه تا عصر حاضر تألیف براون ص۷، ۱۱ و ۲۲ شود.

الاقدم فالاقدم. [اَاَ دَ مُ فَـلْ اَ دَ] (ع ق مرکب) دیرینه‌تر پس دیرینه‌تر. قدیم‌تر سپس قدیم‌تر: بترتیب الاقدم فالاقدم ذکر شود.

الاقرب فالاقرب. [اَاَ رَ بُ فَلْ اَ رَ] (ع ق مرکب) نزدیکتر پس نزدیکتر.

الاکرام بالاتمام. [اَاِ مُ بِـلْ اِ] (ع جملهٔ اسمیه) نیکوئی کردن بکامل کردن آنست. این جمله را هنگامی گویند که کسی نیکی از دیگری دیده و انتظار بیشتری دارد.

الأم. [اَ ءَ] (ع ن تف) لئیم‌تر. فرومایه‌تر. ناکس‌تر: والخوز الأم‌الناس و اسقطهم نفساً. (معجم البلدان ج ۳ ص۴۸۷ س ۱۷).
– امثال:
الأم من ابن قرصع؛ و ابن قرصع لئیمی بود در یمن و قرضع نیز روایت شده است. (منتهی الارب) (مجمع الامثال).
الأم من اسلم؛ و او اسلم‌بن زرعة است. از فرومایگی وی آنکه چون ولایت خراسان یافت از مردم آن چنان خراج گرفت که پیش از وی نگرفته بودند، سپس وی را گفتند فرس (مجوس) بدهان هر مرده که در گور نهند درهمی گذارند وی گور مردگان را شکافت و آن درهم‌ها را بدر آورد. سپس لؤم او ضرب‌المثل شد.
الأم من البَرَم؛ و برم کسی است که از بخل قمار نکند. (مجمع الامثال).
الأم من البرم القرون؛ وی مردی از بخیلان بود و دیگی به زن خود داد تا از خانهٔ ایسار طعامی فراهم سازد چه عادت عرب چنان بود. زن دیگ را که گوشت و کوهانی در آن بود بیاورد و پیش وی گذاشت و فرزندان را فراهم ساخت و آن بخیل دوپاره دوپاره خوردن گرفت زن وی را گفت ابر ما قروناً، و این گفتار در مورد بخیلی که سود خویش را خواهد ضرب‌المثل شد.
الأم من جَدرَة و من ضِبارَه؛ ابن بحر در کتاب اطعمهٔ عرب آرد: که این دو مرد لئیم‌ترین کسانند که عرب به آنها مثل زده است و گوید یکی از پادشاهان عرب از لئیم‌ترین عرب پرسید تا او را مثله کند ضبارة و جدره را نشان دادند و جدره از بنی‌حارث‌بن عدی‌بن جندب‌بن عنبر بود. چون جدره را بیاوردند بینی وی را ببرید و ضبارة چون آن بدید بگریخت و این جمله مثل گشت که: نجا ضبارة لما جدع الجدر (ة) (مجمع الامثال).
الأم من ذئب.
الأم من راضع؛ مفضل‌بن سلمة در کتاب فاخر از طائی آرد که راضع کسی است که آنچه را از طعام در بن دندان ماند از غایت پستی بخورد تا چیزی از او فوت نگردد. و در باب این تسمیه وجوه دیگری نیز گفته شده است. رجوع به مجمع‌الامثال میدانی شود.
الأم من راضع اللبن؛ او مردی از عرب بود که بجای دوشیدن گوسفند خویش، از پستان او میخورد تا همسایگان صدای ریختن شیر را در ظرف نشنوند و از او شیر نخواهند. (مجمع الامثال).
الأم من سَقب ریان؛ و سَقب بچه نرینهٔ شتر است. و این مثل از آنجاست که چون وی به مادر نزدیک شود پستان او را نمی‌مکد. (مجمع الامثال).
الأم من صبی.
الأم من کلب.

الامان. [اَاَ] (ع صوت) کلمه‌ای است که وقت نزول حوادث گویند و معنی آن امان خواستن و فریاد کردن بود. (بهار عجم) (آنندراج) (ارمغان آصفی). زنهار. زینهار:

مرا کنف کفن است الغیاث از این موطن
مرا مقر سقر است الامان از این منشا.
خاقانی.

درد بخل است جان عالم را
الامان یارب از چنین دردی. خاقانی.

شاه از حقد جهودانه چنان
گشت احول کالامان یارب امان. مولوی.

عاقبت پیک جان‌ستان آمد
تا گرفتار الامان آمد. سعدی.

با مصدرهای برخاستن، برداشتن، خواستن، زدن، کردن، گفتن ترکیب شود و در تمام این ترکیبات معنی زنهار خواستن دهد.
– الامان برخاستن:

ز رفتار الامان از عالم ایجاد برخیزد
بجای گرد از بنیاد هستی داد برخیزد.
صائب (از ارمغان آصفی).

– الامان برداشتن:

ملامت از دل بی باک من فغان برداشت
ز سخت‌جانی من سنگ الامان برداشت.
صائب (از ارمغان آصفی).

– الامان خاستن:

جایی که ریزد از خم تیغ تو برق کین
روزی که خیزد از صف خصم تو الامان.
حزین اصفهانی (از ارمغان آصفی).

– الامان زدن:

تیر از تنم برآورد انگشت زینهار
از خون گرم من لب تیغ الامان زند.
صائب (از ارمغان آصفی).

– الامان کردن:

الامان اینجا کنند از الامان
الامان اینجا کنند از الحذر.
رضی ارتیمانی (از آنندراج).

– الامان گفتن:

بکمندی درم که ممکن نیست
رستگاری به الامان گفتن. سعدی.

الامثل فالامثل. [اَاَ ثَ لُ فَلْ اَ ثَ] (ع ق مرکب) شریف‌تر پس شریف‌تر.

الانتظار اشد من الموت. [اَ اِ تِ رُ اَ شَ دْ دُ مِ نَلْ مَ] (ع جملهٔ اسمیه) [رنج] بیوسیدن سخت‌تر از مرگ است. این جمله را در موردی گویند که کسی انتظار کسی یا خبری را برد.

الاهم فالاهم. [اَاَ هَمْ مُ فَلْ اَ هَمم] (ع ق مرکب) مهم‌تر، پس مهم‌تر: اخبار بترتیب الاهم فالاهم مخابره شود. مطالب را بطور الاهم فالاهم ذکر می‌کنیم.

الب. [اَ] (ع اِ) پوست بزغاله. ||زهر. شدت گرما. ||شدت تب. ||آغاز به شدگی دمل. ||میلان نفس. ||(مص) تدبیر اندیشیدن بر شکست دشمن بطوری که معلوم او شود. ||سخت راندن حمار طریدهٔ خود را. (منتهی الارب). ||گرد کردن و راندن شتران را. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). ||فراهم آمدن قوم کسی را از هر طرف. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||جمع نمودن لشکر را. (منتهی الارب). لشکر گرد کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||فراهم آمدن

1 - Olearius.

و روان شدن شتران. ||شتاب کردن. ||رجوع نمودن. ||پی هم باریدن آسمان. (منتهی الارب).

الب. [اَ] (ترکی، ص) دلیر. (شرفنامهٔ منیری) (فرهنگ شعوری) (تعلیقات دکتر معین بر برهان قاطع ج ۱ ص ۱۵۷ از لغةالترک کاشغری). و رجوع به آلب شود:

این جهود و مشرک و ترسا و مغ
جملگی یکرنگ شد ز آن الب الغ. مولوی.

||(ا) شیر. (فرهنگ میرزا ابراهیم). ظاهراً تخلیطی است که از ترکیب الب ارسلان پدید آمده و الب را شیر پنداشته‌اند.

الب. [اِ] (ع اِ) مقداری است معین و آن از سر انگشت سبابه تا سر انگشت ابهام است. (منتهی الارب). ||(ص) مجتمع بودن بر کسی بظلم و عداوت: هم علیه الب واحد آنها بر وی مجتمع‌اند بظلم و عداوت و گاهی بدین معنی بدون لفظ واحد هم آورند و گویند هم علیه الب. (منتهی الارب).

الب. [اِ] (اِ) درختی است مانند درخت ترنج و آن زهرناک است. (منتهی الارب). درختی است خاردار شبیه به درخت اترج و آن را میوه‌ایست و رستنگاه آن فراز کوهها بود و سخت اندک باشد و از ضِجاج هیچ چیز با وی برابری نتواند کرد و آنچه در کوه خَفرَضَض به سراة یمامه روید از همه خبیث‌تر بود. (ابن بیطار).

الب. [اِ] (اِخ) (جزیرهٔ...)[1] جزیرهٔ کوچکی است در ایتالیا در دریای مدیترانه به مشرق «کرس»[2] و بسال ۱۸۱۴م. ناپلئون بدانجا زندانی گشت. دارای ۲۵۰۰۰ تن سکنه و معادن آهن است. در سواحل آن ماهی «ساردین» و «تون» صید کنند. محصول دیگر آن شراب است و مرکز آن «پورتو - فراژو»[3] است. بلندترین نقطهٔ جزیره کوه «کاپان»[4] است که ۱۰۱۹ گز ارتفاع دارد. (از لاروس). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

الب. [اِ] (اِخ)[5] بزبان چک «لاب»[6] رود بزرگ چکسلواکی (بوهم) و آلمان که وارد دریای شمال میگردد. این شط از بوهم سرچشمه گرفته از کوههای «ژآن»[7] سرازیر میگردد و ناحیهٔ «هرادک کرالوسد»[8] و «پاردوبیتس»[9] را مشروب میکند و پس از اتصال به «مولدو»[10] از «ترِزَن»[11] و دیگر نواحی میگذرد و «ساکس»[12] و پروس و «پیرنا»[13] و «درسد»[14] و «میسن»[15] و دیگر نواحی را مشروب میسازد و پس از آنکه با چند رود دیگر میپیوندد با وسعت زیادی بطرف دریای شمال روان میگردد. رود الب یکی از بزرگترین راههای آبی آلمان مرکزی و قابل کشتیرانی است و با کانالهای متعدد به دیگر رودهای بزرگ آلمان متصل میشود و طول آن ۱۱۵۰ هزار گز است.

الب. [اَ لَ] (ترکی، ص) دلیر. (شرفنامهٔ منیری). و رجوع به آلب شود.

الب. [اَ لُ ب ب] (ع اِ) جِ لُبّ. (منتهی الارب). رجوع به لُبّ شود.

البا. [اَ] (اِ) به لغت زند و پازند بمعنی شیر باشد که عربان لبن گویند. ||خطمی صحرائی. (برهان).

البا. [اُ] (اِ) قلیهٔ پوتی راگویند و آن دل و جگر قیمه کشیده در روغن بریان کرده باشد و حسرةالملوک همانست. (برهان). طعامی است ترکان را. (انجمن‌آرا):

رویت چو یکی کاسهٔ اکرا شده واژنگ
وز کاج قفا گشته برنگ شش البا.
سوزنی (از آنندراج).

تا روی پرآژنگ و قفای تو بدیدند
میرند همه خلق ز البا و ز اکرا.
سوزنی (از آنندراج).

الباء . [اِ] (ع مص) فله خوراندن قوم را. و گویند البأت الجدی: یعنی فله خورانیدم بزغاله را. (منتهی الارب). فله دادن گوسفند بچه را. (تاج المصادر بیهقی). ||جوشانیدن فله را. (منتهی الارب). ||شیر نخستین دادن مادر بچه را. ||فله توشه دادن کسی را. ||بچه را نزد سرپستان بستن تا شیر نخستین خورد. ||بسیار فله شدن قوم. (منتهی الارب). خداوند فلهٔ بسیار گشتن. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی).

الباء . [اَ لِبْ با] (ع ص، اِ) جِ لبیب. (منتهی الارب). رجوع به لبیب شود.

الباب. [اَ] (ع اِ) جِ لُبّ. (منتهی الارب) (دهار) (ترجمان علامهٔ جرجانی):

زو دیو گریزنده و او داعی انصاف
زو حکمت نازنده و او منهی الباب. خاقانی.

||جِ لَبَب. (منتهی الارب).

الباب. [اِ] (ع مص) مقیم شدن و لازم گرفتن جائی را. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). ||پیش‌بند پالان بربستن ستور را. ||آشکار شدن و پیش آمدن چیزی. ||مایه بازفراهم آمدن میان کشت. (منتهی الارب).

الباتکنی. [اَ تِ] (اِخ)[16] نامی است که مردم اروپا بتصحیف محمدبن جابربن سنان الحرانی البتانی را داده‌اند.

الباث. [اِ] (ع مص) درنگ فرمودن. ||درنگ کنانیدن. (منتهی الارب). درنگ کردن. (مصادر زوزنی).

الباجی. [اَ] (اِخ) رجوع شود به باجی، القاضی ابوالولید سلیمان....

الباجی. [اَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان آب (بلوک عنافجه) بخش مرکزی شهرستان اهواز واقع در ۲۰ هزارگزی شمال اهواز کنار راه شوسهٔ اهواز به اندیمشک هوای آن گرمسیر و در دشت واقع است و ۷۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از چاه، محصول آن غلات، شغل اهالی زراعت و حشم‌داری و صنایع دستی آنان قالیچه‌بافی است. راه دهکده در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنین آن از طایفهٔ الباجی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

الباح. [اِ] (ع مص) کلان‌سال شدن. (منتهی الارب).

الباد. [اَ] (ع اِ) جِ لبد. (منتهی الارب). رجوع به لبد شود.

الباد. [اِ] (ع مص) در پی کردن جامه را. (منتهی الارب). وصله زدن جامه. ||خوی‌گیر ساختن زین را. (منتهی الارب). زین را نمدزین کردن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). ||خوی‌گیر بر ستور بستن. (منتهی الارب). نمدزین بر ستور بستن. (تاج المصادر بیهقی). ||در جوال درآوردن مَشک. (منتهی الارب). مشک را در جوال خرد نهادن. (تاج المصادر بیهقی). ||سر فرودآوردن وقت درآمدن در خانه. (منتهی الارب). ||انگاه را بجانب سجده داشتن مصلی در نماز. ||چیزی را بچیزی چسبانیدن. ||کمیز و سرگین خشک شدن بر سرین ستور. ||جای گرفتن و اقامت نمودن. (منتهی الارب). مقیم شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). ||برچفسیدن به زمین. ||آمادهٔ فربهی شدن شتران. ||پشم برآوردن. (منتهی الارب).

البادی. [اِ] (اِ) پنبه‌زن. حلاج. (برهان):

نروی مشتهٔ البادی در کون کنمت
بهجا گفتن از این مجلس بیرون کنمت.
سوزنی.

البادی اظلم. [اَ اَ لَ] (ع جملهٔ اسمیه) ابتدا کننده ستمکارتر است. جزئی از مثل معروف است: هذه بتلک والبادی اظلم. میدانی آرد: و نخستین کس که این مثل را گفت فرزدق است. (مجمع الامثال). و این مثل را در مورد کسی گویند که طعن و طنز کسی را پاسخ دهد:

---

1 - Elbe (île de'...).
2 - Corse.
3 - Porto - Ferrajo.
4 - Capanne.
5 - Elbe.
6 - Labe.
7 - Géants.
8 - Hradec - kralosde.
9 - Pardubitz.
10 - Moldau.
11 - Terezin. (Theresienstadt).
12 - Saxe,
13 - Pirna.
14 - Dresde.
15 - Meissen.
16 - Albategni.

گفت آری آنچه کردم استمست
لیک هم میدان که بادی اظلم است. مولوی.

و رجوع به بادی شود.

الب ارسلان. [اَ اَ سَ] (اِخ) رجوع به آلب ارسلان محمدبن داود و رجوع به وفیات‌الاعیان چ تهران ج ۲ ص ۱۵۵ شود.

الب ارسلان. [اَ اَ سَ] (اِخ) ابن اتسزبن محمدبن نوشتکین. بعد از اتسز بسال ۵۵۱ پادشاهی یافت و بسال ۵۵۸ هـ.ق. درگذشت. (تاریخ گزیده نسخهٔ عکسی صص ۴۹۰ - ۴۹۱).

الب ارسلان. [اَ اَ سَ] (اِخ) الاخرس‌بن رضوان از سلاجقهٔ شام (۵۰۷ - ۵۰۸ هـ.ق.). رجوع به حبیب‌السیر چ خیام صص ۵۴۹ - ۵۵۰ شود.

الب ارسلان. [اَ اَ سَ] (اِخ) البالوی ملقب به معین الدولة. در آثارالباقیه (ص۱۳۴) نام وی در زمرهٔ کسانی که از حضرت خلافت ملقب به لقبی شده‌اند آمده است.

الب ارسلان. [اَ اَ سَ] (اِخ) سلغری. وی بر مظفرالدین زنگی‌بن مودود خروج کرد و بقتل رسید. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۵۶۰).

الب ارغون. [اَ اَ] (اِخ) شمس‌الدین اتابک از حکام لرستان پدر یوسفشاه و عمادالدین است. بعد از اتابک تکله حکومت لرستان یافت. (تاریخ گزیده ص ۵۴۲). وی از ۶۵۶ تا ۶۷۲ هـ.ق. حکومت داشته است. (تاریخ مغول ص۴۴۸).

الباس. [اِ] (ع مص) فروپوشانیدن. (منتهی الارب). پوشانیدن. (تاج المصادر بیهقی).

الباط. [اَ] (ع اِ) ج لَبَط، پوستها. (اقرب الموارد). پوستها. (منتهی الارب).

الباغ. [اُ] (اِ) پیرایه که بر پشت یقهٔ جامه دوزند و نوعی جامهٔ زمستانی. (دیوان البسهٔ نظام قاری ص ۱۹۶):

به اُلباغ نازک میان گفته‌ایم
به پیراهن آرام جان گفته‌ایم.
نظام قاری (دیوان ص ۹۴).

میان بند و الباغ و دستار و موزه
سزد با هم از زآنکه باشد مناسب.
نظام قاری.

رجوع به الباق و الپاغ شود.

الباق. [اُ] (اِ) نام جامه‌ای معروف و بزبان (کذا) نیک را بدان تشبیه کرده‌اند و در فرهنگ علمی گفته است جامه یا کسوتی است معروف و تحقیق آنست که پاره‌ای جامه است که کنارهٔ پشواز وصل میکنند و پس پشت افتاده میباشد هنگام سرما یا گره‌بندهای او را بر ناصیه می‌بندند تا در گوش سرما نمیرسد و این جامه برای ته زره پوشیدن خوبست. (مؤیدالفضلا). آنندراج عین این شرح را آورده ولی بجای بزبان نویسد: زنان نیک را بدان تشبیه کرده‌اند. جامه‌ای معروف. (شرفنامهٔ منیری). در هفت قلزم این کلمه را بفتح اول ضبط کرده و نویسد: نان تنک را بدان تشبیه کرده‌اند. و رجوع به الباغ شود.

الباقی لدی‌التلاقی. [اَ قی لَ دَتْ تَ] (ع جملهٔ اسمیه) آنچه مانده است هنگام دیدار (بجا آید یا پرداخت گردد). این جمله را غالباً پس از مذاکرهٔ پایان نیافته گویند.

الباک. [اِ] (ع مص) خطا کردن در گفتار. ||فحش گفتن. (منتهی الارب).

البان. [اَ] (ع اِ) ج لبن. رجوع به لبن شود.

البان. [اِ] (ع مص) باشیر و بسیارشیر شدن قوم. ||شیر فرودآمدن در پستان ناقه. ||تلبین (نام آشی است) ساختن. (منتهی الارب).

البان. [اَلْ] (اِخ) نام شهری است به مسافت دو مرحله تا غزنین و بین غزنین و کابل است. (معجم البلدان). و رجوع به مرآت‌البلدان ج ۱ ص۹۲ شود.

البب. [اَ بُ] (ع اِ) ج لب. (منتهی الارب). رجوع به لُب شود. ||بنات البب چند رگ است در دل که مهربانی و رقت از آن خیزد. (منتهی الارب).

البتکین. [اَ تَ] (اِخ) رجوع به آلب‌تکین شود.

البته. [اَ بَتْ تَ / تِ] (از ع، ق) و در تداول گاهی بکسر باء [اَ بِ ت تَ]. مؤلف غیاث آرد: در اصل بتة بود بمعنی قطع یعنی یکبار بریدن، الف و لام درو زائد آورند که عوض فعل عامل است. (غیاث اللغات). قطعاً. جزماً. مسلماً. هرآینه: و اما اندر ناحیت جنوب هیچ رود بزرگ را ذکر نیافتم البته مگر رود بجه را. (حدود العالم). درین وقت ملطفه‌ها رسید از منهیان بخارا که علی تیکن البته نمی‌آرامد. (تاریخ بیهقی). و اگر خردمندی بقلعه‌ای پناه گیرد و ثقت افزاید... البته بعیبی منسوب گردد. (کلیله و دمنه). البته فتوری بدیشان [موش‌ها] راه نمی‌یابد. (کلیله و دمنه).

سر که بر تیغ او برون آید
زان سر البته بوی خون آید. نظامی.

این سراییست که البته خلل خواهد کرد
خنک آن قوم که دربند سرای دگرند.
سعدی.

||بهیچوجه. ابداً. هرگز: و رسم ایشان چنانست که هر خرمائی که از درخت بیفتد خداوندان درخت برندارند البته و آن درویشان را بود. (حدود العالم). امیرمحمد... حیلت کرد تا این مقدم نزدیک وی رود... البته اجابت نکرده بود. (تاریخ بیهقی). اگر پس از این هزار مهم افتد و طمع آن باشد که من به تن خویش بیایم نباید خواند که البته نیایم. (تاریخ بیهقی). و چنان نمودی [مسعود] که البته خود نداند که این حال چیست. (تاریخ بیهقی). شه ملک گفت ای شهریار روی زمین کم از نزلی نباشد که به لشکرگاه فرستم. شاه فرمود که البته رنج تو نخواهم. (اسکندرنامهٔ خطی نسخهٔ سعید نفیسی). و چندانکه کوشید تا این پسر را قبول کنند... البته قبول نکردند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۰۴). هرچند که می‌گفتند که ترا چه بوده است و چه می‌بینی البته جواب نداد. (مجمل التواریخ).

البدار. [اَ بِ] (ع اِ فعل) الوحی. العجل. بشتاب.

البرج. [اَ بُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان کزاز سفلی بخش سربند شهرستان اراک واقع در ۳۳۰۰۰گزی شمال باختری آستانه. کوهستان، سردسیر دارای ۳۰۵ تن سکنه. چشمه‌سار، غلات دیمی. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

البرز. [اَ بُ] (اِخ) در اوستا، هرەبرەزئیتی[1] پهلوی هرەبرز[2] یا هربورس[3] مرکب از دو جزء: هر، بمعنی کوه و برز بمعنی بالا و بلند و بزرگ یعنی کوه بلند و مرتفع. در ادبیات پارسی «برزکوه» هم بمعنی البرز آمده و ترجمهٔ تحت لفظ آنست. سلسلهٔ البرز از جبال طالقان تا درهٔ هراز ممتد است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین نقل از یشت‌ها). در جغرافیای کیهان آمده است:... قسمت شمالی آن (البرز) کوه‌های تنکابن و کلارستاق و کجور میباشد که تا آمل کشیده شده و رودهای متعدد آن را قطع نموده به قسمت‌های جداگانه تقسیم میکند. قسمت مرکزی بواسطهٔ درهٔ نور که شعبهٔ هراز است از کوههای شمالی جدا شده و کوههای مهم آن عبارت است از: کوههای لار (قله کلون بسته ۴۲۰۰ گز) که تا قلهٔ دماوند پیش میرود. قسمت جنوبی موسوم به توچال در شمال تهران واقع شده و مرتفع‌ترین قلهٔ آن سرتوچال ۳۸۷۰گز ارتفاع دارد. تشکیلات این رشته از نظر زمین‌شناسی بی‌نهایت جالب توجه است و با وجود آنکه این قسمت مورد مطالعهٔ زمین‌شناسان متعدد واقع گردیده، چین‌خوردگی‌های مختلف آن را کاملاً تشخیص نداده‌اند ولی پس از مراجعه به تحقیقات زمین‌شناسان و تحقیقات محلی چنین بنظر میرسد که این قسمت در سه عهد مختلف چین خورده است. در قسمت شمالی

---

1 - harabarazaiti.
2 - harabôrz.
3 - harburc.

چون فسیلهای عهد اول و زمینهای بی‌فسیل یافت شده معلوم میشود که بسیار قدیمی است و تأثیرات عوامل خارجی آنها را بتدریج فرسوده و پست کرده به این واسطه معادن نزدیک سطح زمین شده است. قسمت دوم که رشتهٔ مرکزی البرز را تشکیل میدهد زمینها از عهد اول و دارای جنگلهای عظیم و انبوه بوده که تشکیل طبقات متعددهٔ زغال سنگ داده است ولی این طبقات بحدی در دوره‌های بعد چین‌خوردگی یافته و شکستهائی در آن روی داده که تشخیص آنها مشکل شده بقسمی که اغلب زمین‌شناسان طبقات زغال سنگ آن را به عهد دوم نسبت میدهند، در صورتی که ممکن است تمام طبقات مزبور متعلق به عهد اول باشد و فسیل‌ها و سرخس‌هائی که در آنها یافت شده این موضوع را تأیید مینماید، منتهی چین‌خوردگیهای عهد دوم که مجاور با همین طبقات بوده محققین اروپائی را به اشتباه انداخته و آن را به عهد دوم نسبت داده‌اند.... چین‌خوردگیهای عهد سوم تأثیر مهمی در دو قسمت فوق داشته و قلل مرتفع متعددی که دارای سنگهای خروجی و آتش‌فشانی است تشکیل داده مانند کلون بسته (۴۲۰۰ گز) در شمال شمشک و دربندسر و قلهٔ دماوند (جدیدتر) در کنار رود هراز.

قسمت سوم که موسوم به کوه‌های توچال است در شمال تهران واقع شده و مرتفعترین نقطهٔ آن سرتوچال ۳۸۷۰ گز ارتفاع دارد و در مشرق به کوه‌های کوتاهتری ختم میشود. گردنه‌های عمدهٔ رشتهٔ اصلی البرز از مغرب به مشرق از این قرار است: گردنهٔ هزارچم که تهران را به کجور مربوط میسازد، گردنهٔ افجه و شل و سفیدآب که تهران را به نور وصل می‌کند، گردنهٔ امامزاده هاشم که تهران را به آمل مربوط مینماید.... آخرین قسمت رشتهٔ اصلی البرز قلهٔ دماوند در کنار رود هراز است. (از جغرافیای طبیعی کیهان صص ۳۷ - ۳۸):

که‌گم شد ز البرز سرو سهی
پراکنده شد تخت شاهنشهی. فردوسی.
چو بگذشت بر آفریدون دی هشت
ز البرزکوه اندر آمد بدشت. فردوسی.
سر از البرز برزد قرص خورشید
چو خون‌آلوده دزدی سر ز مکمن. منوچهری.
سنگ البرز راکند آهک
آتش آب‌پرور تیغش. خاقانی.
ز سختی که زد بر سرش گرز را
برافتاد شب‌لرزه البرز را. نظامی.
نخستین خرامش در این کوچگاه
به البرز خواهم برون برد راه. نظامی.

و رجوع به انجمن‌آرای ناصری، غیاث اللغات، فرهنگ رشیدی، قاموس الاعلام، فرهنگ جغرافیایی غرب ایران، شود.

البرز. [اَ بُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان کزاز علیا بخش سربند شهرستان اراک واقع در ۱۷۰۰۰ گزی شمال سربند. دشت و سردسیر است و ۷۶۵ تن سکنه دارد. رود آن محلی و محصول آن چغندرقند، قلمستان، انگور و میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه‌بافی است. راه مالرو دارد و از ازنا میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

البرز. [اَ بُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان قمرود بخش مرکزی شهرستان قم ۱۲ هزارگزی شمال خاور قم واقع در جلگه کنار رودخانه، معتدل. سکنهٔ آن ۳۹۰ تن است آب آن از قنات و رودخانهٔ قم تأمین میشود. محصول آن غلات، پنبه، صیفی، انار و شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی و راه آن مالرو است. سکنهٔ آن از طایفهٔ غریب لکی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

البرزکوه. [اَ بُ] (اِخ) کوه البرز:

برو تازیان تا به البرز کوه
گزین‌کن یکی لشکر کم‌گروه. فردوسی.
که یزدان پاک از میان گروه
برانگیخت ما را ز البرزکوه. فردوسی.

رجوع به البرز شود.

البرفلد. [اِ بِ فِ] (اِخ)[1] شهری است قدیم از آلمان، واقع در ناحیهٔ صنعتی روهر[2] در کنار رودخانهٔ ووپر[3]. در سالهای اخیر بعلت ترقیات صنعتی و وجود کارخانه‌های نساجی و ماشین‌سازی و شیمیائی و کاغذسازی توسعه یافت و بشهر بارمن[4] پیوست و از سال ۱۹۳۰ م. آلمانها آن را بنام جدید ووپرتال[5] نامیدند.

البستان. [اَ بُ] (اِخ) نام قضایی است در سنجاق مرعش از ولایت حلب و از قسمت شمالی مرعش تشکیل شده از طرف مشرق با سنجاق ملاطیه از ولایت معمورةالعزیز، و از سمت شمال به سنجاق «نفس سیواس» و از سوی مغرب با سنجاق قوزان از ولایت آتن و از جانب جنوب با دو قضای زیتون و اندرین محدود و محاط میباشد. به انضمام ناحیهٔ افسوس ۱۳۵ قریه در بر دارد و اراضی آن مرتفع و کوهستانی است. شمال غربی قصبهٔ البستان یک قصبهٔ کوچک که مرکز ناحیهٔ وی موسوم به «یارپوز» و یا «افسوس» است وجود دارد که در روی ویرانه‌های شهر قدیم «آرپاسوس» بنا شده و پوشیده نیست که کلمهٔ «یارپوز» محرف همین نام قدیمی است. و لفظ «افسوس» نیز تحریف دیگری است از آن و غفلت از این توجیه بعض از جغرافی‌دانها را بر آن داشته است که کلمهٔ نامبرده را بر شهر قدیم «افسوس» یا افس که امروزه بنام «آیاسلوغ» نامیده میشود، حمل نموده‌اند. مغارهٔ اصحاب کهف نظر به یک روایت در جوار «یارپوز» و بروایت دیگر در نزدیکی «آیاسلوغ» بوده. در آن قضا دو مسله (میل) از آثار قدیمه یادگار مانده که حامل مجسمهٔ یک شیر و یک پلنگ میباشند و نیز خرابه‌های سه قلعه دیده میشود.

البستان. [اَ بُ] (اِخ) قصبه‌ایست واقع در ۷۰ هزارگزی شمال شرقی مرعش و منبع نهر جیحان که از آتن عبور میکند در جوار این قصبه واقع است این قصبه در قدیم بزرگتر و معمورتر و قبل از مرعش پایتخت ملوک ذوالقدریه بوده است.

البسة. [اَ بِ سَ] (ع اِ) جِ لباس. (اقرب الموارد) (دهار). رجوع به لباس شود.

البسه الله من حلل النور. [اَ بَ سَ هُـلْ لا هُ مِ حُ لَ لِـنْ نو] (ع جملهٔ فعلیهٔ دعائی) خدا او را از حله‌های نور بپوشاناد. خدا او را رحمت کناد. گور او روشن شود. این جمله را در حق مردگان که مقامی ارجمند داشته‌اند گویند، بجای خداش بیامرزاد، یا خدا رحمتش کناد.

البشارة. [اَ بِ رَ] (ع صوت) مژده باد. مژده، مژدگانی.

البطات. [ ] (ع اِ) الوف الوف الوف. در مراتب شانزده گانهٔ عدد نزد فیثاغورثیان. (رسائل اخوان الصفا) (یادداشت مؤلف لغت‌نامه).

البطوط. [اَ لِ] (اِ) کشت‌برکشت. (فهرست مخزن الادویه) (الفاظ الادویه). رجوع به کشت‌برکشت شود.

البعرة تدل علی البعیر. [اَ بَ رَ تُ تَ دُلْ لُ عَ لَـلْ بَ] (ع جملهٔ اسمیه) پشک نشانهٔ اشتر باشد، نظیر القدم یدل علی‌المسیر؛ از اثر بمؤثر توان راه برد.

الب غازی. [اَ] (اِخ) الپ غازی. خواهرزادهٔ سلطان غیاث‌الدین محمد غوری است و بسال ۶۰۰ هـ.ق. بدر هرات در جنگ با سلطان محمدخوارزمشاه درگذشت. (تعلیقات چهارمقاله از قزوینی، چ معین ص۲۲۸). و رجوع به تعلیقات لباب‌الالباب چ سعید نفیسی ص۵۹۵ و تاریخ جهانگشا ج ۲ ص۵۳ و ۵۴، شود.

البک. [ ] (اِخ) از خانان قراقروم است از

---

1 - Elberfeld. 2 - Ruhr.
3 - Wupper. 4 - Barmen.
5 - Wuppertal.

۷۹۴ تا ۸۰۲ هـ.ق. ریاست داشت. (معجم‌الانساب ص ۳۶۰) (تاریخ طبقات سلاطین اسلام ص ۱۹۱).

البلاء للولاء. [اَ بَ ءُ لِلْ وَ / وِ] (ع جملهٔ اسمیه) بلاء از آن موالیانست. گویا مأخوذ است از حدیث: ان الله تعالی یجرب عبده بالبلاء کما یجرب احدکم ذهبه بالنار... رجوع به احادیث مثنوی چ فروزانفر ص ۵۴ شود. و این جمله را در مورد تسلیت کسانی گویند که نازلهٔ بر آنها وارد شده است و خواهند که خاطر او خرسند شود که چون مورد لطف پروردگار بوده بلا بر او رسیده است بخاطر امتحان وی نظیر:

اگر با دیگرانش بود میلی
چرا ظرف مرا بشکست لیلی.

البلاغ. [اَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان ربع شامات بخش ششتمد شهرستان سبزوار واقع در ۵۰ هزارگزی جنوب خاوری ششتمد، سر راه مالرو عمومی ششتمد به کاشمر. کوهستانی و سردسیر است و ۲۸۹ تن سکنه دارد. آب آن از قنات محصول آن غلات و میوه‌جات، شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی و راه آن مالرو است. مزرعهٔ کج‌درخت و کاهیک جزء همین ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

البوب. [اُ] (ع اِ) دانهٔ خستهٔ کنار. (منتهی الارب).

البوف. [اِ بُ] (اِخ)[1] مرکز بخشی است. ناحیه‌ای در «روئن»[2] که بر کنار رود سن و در ایالت «سن - ماریتیم»[3] بشمال غربی فرانسه واقع است. دارای ۱۷۳۰۰ تن سکنه و کارخانه‌های پارچه‌بافی و جوراب و کلاه‌سازی و شیمیائی و چوب است.

البومازار. [اَ] (اِخ)[4] مصحف نام ابومعشر است نزد اروپائیان.

البة. [اُ بَ] (ع اِمص) گرسنگی. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء).

البة. [اَلَ بَ] (ع اِ) جوشن چرمین. (منتهی الارب).

البه. [اُ بَ / بِ] (اِ) طعامی است ترکان را که در آفتاب پزند. (از مؤیدالفضلا):

دوش ترکانه مرا البه دلارام افتاد
معدهٔ سوختهام در طمع خام افتاد.

بسحاق اطعمه.

البی. [اِلُ] (اِخ)[5] جزیرهٔ کوچکی است در گینهٔ اسپانیا که در خلیج گینه واقع است و ۱۲۰۰ تن سکنه دارد.

البیت. [اَ بَ] (ع علامت اختصاری) رمز است الی آخر البیت را چنانکه الخ، الی آخر و الآیه، الی آخر الآیه را.

البیرة. [اِرَ] (اِخ) و آنرا بلبیره و لبیرة نیز گویند. شهری است بزرگ به اندلس بین آن و قرطبة نود میل است و سرزمین آن نهرها و درختان فراوان دارد.... جمعی از علما بدین ناحیت منسوبند. (از معجم البلدان). نامی است که در دورهٔ حکومت اسلامی به خطهٔ طاغرنهٔ واقع در جنوب اندلس داده‌اند و مرکز آن را رومیان ایلبیریس میگفتند که عبارت از شهر قدیمی «البیره» است سپس این شهر رو به ویرانی گذارد، و غرناطه را مرکز قرار دادند و اسم قدیم را در این خطه محفوظ داشتند. (از قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به لبیره شود.

البینگ. [اِ] (اِخ)[6] البینغ، شهری است به پروس شرقی در مدخل خلیج بالتیک و ۹۵۵۳۰ تن سکنه دارد و امروز جزو کشور لهستان است. (لاروس). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

البینة علی المدعی. [اَ بَ یْ یِ نَ تُ عَ لَلْ مُدْ دَ] (ع جملهٔ اسمیه) والیمین علی من انکر قاعدهٔ فقهی است. گواه یا دلیل بر مدعی است و سوگند منکر را.

الپاغ. [اُ] (اِ) الپاق. پارچه‌ایست که بر گریبان جامه از جانب پشت دوزند بجهت خوش‌آیندگی و این ترکی است و بفارسی زورنیم گویند. (رشیدی از فرهنگ). و رجوع به الباغ و زورنیم شود.

الپاق. [اُ] (اِ) رجوع به الباغ و الپاغ شود:

آن قامت دراز که زناج برکشید
الپاق نان پهن بقدش قصیر شد.

بسحاق اطعمه (از رشیدی).

الپ ارسلان. [اَ اَ سَ] (اِخ) رجوع به آلب ارسلان شود.

الپ ارغو. [اَ اَ] (اِخ) شمس‌الدین. رجوع به الب ارغون و رجوع به شمس‌الدین شود.

الپ الغ. [اَ اُ لُ] (ترکی، ص مرکب، اِ مرکب) کلمهٔ مرکب است بمعنی دلیر و بزرگ. (غیاث اللغات) (آنندراج). الب الغ. رجوع به اَلب و اُلغ شود.

الپتکین. [اَ تَ] (اِخ) رجوع به آلپ تکین شود.

الپرة. [اَ پَ رَ] (اِخ) از محلات جزء دهستان تنکابن. (سفرنامهٔ مازندران رابینو بخش انگلیسی ص۱۰۷) (ترجمهٔ سفرنامه ص۱۴۵).

الت. [اَ] (ع اِ) بهتان. ||(مص) کم کردن حق کسی را. (منتهی الارب). کم کردن. (مصادر زوزنی) (ترجمان علامهٔ جرجانی) (تاج المصادر بیهقی). ||بازداشت و بازگردانیدن او را. (منتهی الارب). بازداشتن. (تاج المصادر بیهقی). ||سوگند دادن کسی را. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). ||خواستن سوگند از کسی. (منتهی الارب). ||طلب شهادت از کسی کردن تا او را بدان قوت شود. (منتهی الارب).

التآم. [اِ تِ] (ع مص) رجوع به التیام شود.

التاب. [اِ] (ع مص) لازم و واجب کردن کاری بر کسی. (منتهی الارب).

التاتو. [اِ] (اِخ) دهی است از دهستان نسربالارخ بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه واقع در ۶۰ هزارگزی جنوب خاوری کدکن، سر راه مالرو عمومی حیدرآباد. این ده در دامنه واقع و هوای آن معتدل است و ۲۴۷ تن سکنه دارد آب آن از چشمه، محصول آن غلات، خشکبار و تریاک است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه و کرباس بافی است راه آن مالرو است و از صیدآباد میتوان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

التامورا. [اَ] (اِخ) شهریست در جنوب ایتالیا در ۲۸میلی جنوب غربی باری. در قرن هفتم هجری گروهی از مهاجران یونانی در آنجا سکونت جستند. زیتون و انگور در آنجا فراوانست. (ضمیمهٔ معجم البلدان ص۳۵۹).

التایة. [اَیَ] (اِخ) قریه‌ای است از بطن[7] دانیه از اقلیم جبل به اندلس. (مراصدالاطلاع).

التثاء. [اِ تِ] (ع مص) بی‌چیز و درویش گردیدن. ||آهستگی و درنگ کردن. (منتهی الارب).

التباء. [اِ تِ] (ع مص) فله خوردن بچه. (منتهی الارب). فله خوردن بچهٔ گوسفند. (تاج المصادر بیهقی). ||فله دوشیدن. (منتهی الارب).

التباد. [اِ تِ] (ع مص) در یکدیگر درآمدن. ||برهم چفسیدن برگ. (منتهی الارب). برهم نشستن. (برگ ؟). (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). ||بسیاربرگ شدن درخت. (منتهی الارب).

التباس. [اِ تِ] (ع مص) پوشیدن کار بر کسی. (منتهی الارب). پوشیده و شوریده شدن کار. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). اشتباه. اختلاط. التبا کُ:

همچنان کاین ظالم حق‌ناشناس
بهر گاوی کرد چندین التباس.
گفت آن تأویل باشد یا قیاس
در صریح امر کم جو التباس.

مولوی.

التباط. [اِ تِ] (ع مص) دست و پای بر زمین زدن شتر در رفتار. (منتهی الارب).

1 - Elbeuf. 2 - Rouen.
3 - Seine - Maritime.
4 - Albumazar. 5 - Elobey.
6 - Elbing.
۷- نظر. (معجم البلدان).

سخت بدویدن اشتر. (تاج المصادر بیهقی). ||دست و پای فراهم آوردن اسب. ||اضطراب کردن. ||سرگشته شدن. ||کوشیدن. ||گرد گشتن. ||لازم گرفتن چیزی را. (منتهی الارب).

التباک. [اِ تِ] (ع مص) درهم آمیخته شدن کار. (منتهی الارب). آمیخته شدن. (تاج المصادر بیهقی). التباس. اختلاط.

التبان. [اِ تِ] (ع مص) شیر خود را خود مکیدن. (منتهی الارب). ارتضاع. (اقرب الموارد).

التتاب. [اِ تِ] (ع مص) جامه پوشیدن. (منتهی الارب).

التثاء. [اِ تِ] (ع مص) شلم چیدن. (منتهی الارب).

التثاء. [اِ تِ] (ع مص) (از «ل ث ی») شِلِم (صمغ) چیدن. (منتهی الارب).

التثاق. [اِ تِ] (ع مص) تر و نمناک شدن. (منتهی الارب).

التثام. [اِ تِ] (ع مص) دهان‌بند نهادن. (منتهی الارب). دهان‌بند کردن. (مؤید الفضلاء). دهان‌بند بربستن. (تاج المصادر بیهقی). لگام‌بربستن. ||بوسه دادن بر چیزی. مأخوذ از لثم است که بمعنی بوسه دادنست. (غیاث اللغات) (آنندراج).

التجا. [اِ تِ] (ع مص) التجاء. پناه گرفتن. (منتهی الارب). پناه آوردن. (غیاث اللغات): بسجستان رفت بر قصد خدمت سلطان و التجا بظل حمایت و عنایت او. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||(از «ل ج ی») خواندن خود را بسوی غیر قوم خود. (منتهی‌الارب).

التجا آوردن. [اِ تِ وَ دَ] (مص مرکب) پناه آوردن. پناه بردن. التجا بردن. التجا کردن:

رساند رایت منصور بر فلک حافظ
که التجا بجناب شهنشهی آورد. حافظ.

التجاء. [اِ تِ] (ع مص) التجا. رجوع به التجا شود.

التجا بردن. [اِ تِ بُ دَ] (مص مرکب) پناه بردن: لایق قدر پادشاهان نیست بخانهٔ دهقانی رکیک التجا بردن. (گلستان). التجا بسایهٔ دیواری بردم. (گلستان).

بگذر ز دستگیری ما ای سبوی خم
ما التجا بپای خم می نبرده‌ایم.
صائب (از آنندراج).

رجوع به التجا ساختن و التجا کردن شود.

التجاج. [اِ تِ] (ع مص) بهم درشدن آوازها. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). ||درهم شدن امواج. (منتهی الارب). ||ستیزه کردن. (غیاث اللغات).

التجاجاً. [اِ تِ جَ جَنْ] (ع ق) مصرانه. بطور لجاجت.

التجا جستن. [اِ تِ جُ تَ] (مص مرکب) التجا بردن. التجا کردن. التجا ساختن. پناه بردن. پناه آوردن. رجوع به ترکیبات التجا شود.

التجا ساختن. [اِ تِ تَ] (مص مرکب) پناه بردن. پناه آوردن. التجا بردن. التجا کردن: اصفهبد از شهریار بساری رفت و بمنوچهربن شمس‌المعالی التجا ساخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۲۹). او بدین سبب بخراسان آمد و بحضرت سلطان التجا ساخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۰۱). رجوع به التجا بردن و التجا کردن شود.

التجا کردن. [اِ تِ کَ دَ] (مص مرکب) پناه بردن. پناه آوردن: چون گروهی از ایشان بحصار التجا کردند مقدمی از ایشان بر برجی از قلعت بود. (تاریخ بیهقی). هر که بر درگاه پادشاهان بی‌جریمه‌ای جفا دیده باشد... یا دشمن بر او التجا کرده.... (کلیله و دمنه).

گرچتر همتت فکند سایه بر زمین
دیگر به آسمان نکند خاک التجا.
سلمان ساوجی (از آنندراج).

التح. [اَ تَ] (ع ن تف) بدیع‌آورتر: هوالتح شعراً منه؛ یعنی او معانی بدیع‌آورتر است از او. (منتهی‌الارب).

التحاء. [اِ تِ] (ع مص) (از «ل ح ی») ریش درآوردن کودک. (منتهی الارب). باریش شدن. (تاج المصادر بیهقی). ریش برآوردن امرد.

التحاء. [اِ تِ] (ع مص) (از «ل ح و») پوست از درخت باز کردن. (منتهی الارب). پوست از چوب باز کردن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). ||باز کردن گوشت از استخوان. (منتهی الارب).

التحاب. [اِ تِ] (ع مص) به راه فراخ رفتن. (منتهی الارب).

التحاج. [اِ تِ] (ع مص) مضطر گردانیدن کسی را. ||مشتبه گردیدن کار بر کسی. (منتهی الارب).

التحاد. [اِ تِ] (ع مص) خمیدن. (منتهی الارب). ||میل کردن بکسی. ||از دین برگشتن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

التحاس. [اِ تِ] (ع مص) حق خود را از کسی گرفتن. (منتهی الارب).

التحاص. [اِ تِ] (ع مص) مضطر و بیچاره کردن کسی را بکاری. (منتهی الارب). ||بسته گردانیدن کاری صعب مردم را. (تاج المصادر بیهقی). بند کردن. ||بازداشتن از کاری. ||برکندن گرگ چشم گوسفند را. ||اوباریدن گرگ گوسفند را. ||اندک اندک بمهلت آشامیدن آنچه در بیضه و مانند آن باشد. ||درآویختن بچیزی. ||بسته شدن سوفار سوزن. (منتهی الارب). بسته شدن. (تاج المصادر بیهقی).

التحاط. [اِ تِ] (ع مص) خشم گرفتن. (منتهی الارب).

التحاف. [اِ تِ] (ع مص) جامه در خود پیچیدن. (منتهی الارب). چادر و جز آن بسر درگرفتن. (تاج المصادر بیهقی). لحاف کردن. (مصادر زوزنی).

التحاق. [اِ تِ] (ع مص) دررسیدن به کسی یا چیزی و چسبیدن بدان. (اقرب الموارد).

التحام. [اِ تِ] (ع مص) کفشیر گرفتن جراحت و سر استوار کردن آن. (منتهی الارب). پیوسته شدن جراحت. (تاج المصادر بیهقی). با یکدیگر پیوستن جراحت. (مصادر زوزنی). ||سخت گردیدن جنگ. (مصادر زوزنی).

التخاء. [اِ تِ] (ع مص) (از «ل خ ی»). دوال بریدن از سینهٔ شتر. ||نان تر خوردن کودک. (منتهی الارب). نان خیسانده خوردن.

التخاخ. [اِ تِ] (ع مص) درهم و آمیخته شدن کار. (منتهی الارب). شوریده شدن کار. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). ||درهم پیچیدن گیاه. (منتهی الارب). بهم درشدن گیاه. (تاج المصادر بیهقی).

التخاط. [اِ تِ] (ع مص) درآمیخته شدن. (منتهی الارب).

التداد. [اِ تِ] (ع مص) از گلو فروبردن دارو را. (منتهی الارب). دارو به یک جانب دهن فروخوردن. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||میل کردن، یقال التد عنه؛ ای زاغ. (منتهی الارب).

التدام. [اِ تِ] (ع مص) پریشان و مضطر شدن. (منتهی الارب). اضطراب. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). ||بر سینه زدن زنان در نوحه. (منتهی الارب). بر سینه زدن نوحه گران. (تاج المصادر بیهقی).

التذاذ. [اِ تِ] (ع مص) مزه یافتن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). لذت و مزه یافتن. (غیاث اللغات): بحاسهٔ ذوق به انواع مطعوم و مشروب التذاذ میکند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

التذاع. [اِ تِ] (ع مص) سوختن جراحت و ریش بدرد، و سوزش آن. (منتهی الارب). سوختن ریش و آنچه بدان ماند از درد. (تاج المصادر بیهقی). سخت درد کردن زخم و ریش و آنچه بدان ماند. (مصادر زوزنی).

التزاق. [اِ تِ] (ع مص) چسبیدن. (منتهی الارب). پیوسته شدن بچیزی. (تاج المصادر بیهقی). بچیزی چسبیدن. (غیاث اللغات).

بچیزی وادوسیدن.

التزام. [اِ تِ] (ع مص) دست بگردن زدن و در بر گرفتن. (منتهی الارب). در بر گرفتن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). اعتناق. (اقرب الموارد). ||ملازم شدن چیزی را. (منتهی الارب). بر خود لازم گرفتن کاری را. (غیاث اللغات). ملتزم شدن. (تاج المصادر بیهقی): و التزام نمودند ما را آنچه خداوند بر ایشان ساخته واجب از طاعت امام بواسطهٔ بیعت. (تاریخ بیهقی).

و آن قفل گر که بود کلید سرای علم
کردی چو حلقه بر در فرمانش التزام.
خاقانی.

و با دادن، سپردن، کردن، گرفتن ترکیب شود. ||(اصطلاح علم منطق) یکی از سه نوع دلالت و آن دلالت لفظ است بر خارج ما وضع له. در اساس الاقتباس آرد: سوم آنکه بلفظ آن معنی خواهند که لازم معنی باشد که لفظ به ازاء او نهاده‌اند، چنانکه بمردم ضاحک خواهند و به درازگوش خر خواهند. (اساس الاقتباس ص۷). ||(اصطلاح علم بدیع) التزام نزد علمای فن بدیع عبارتست از آنکه شاعر پیش از حروف روی یا آنچه که در معنی روی بکار رود، حرفی آورد که آوردن آن در قافیه یا سجع لازم نباشد و این صفت را به اسامی لزوم مالایلزم، تشدید، اعنات و تضمین نیز خوانده‌اند. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

التزاماً. [اِ تِ مَنْ] (ع ق) بطور التزام. با قید اجبار.

التزام دادن. [اِ تِ دَ] (مص مرکب) التزام سپردن. آنکه کسی قراری گذارد که خود را ملزم سازد. خواه با وثیقه و خواه بدون آن.

التزام سپردن. [اِ تِ سِ پُ دَ] (مص مرکب) آنکه کسی قراری نهد که او را مجبور سازد. و این بیشتر در قراردادهای نوشته بکار رود.

التزام کردن. [اِ تِ کَ دَ] (مص مرکب) متعهد شدن. بر عهده گرفتن. بر خود لازم دانستن: من که این تاریخ را پیش گرفته‌ام التزام بکرده‌ام تا آنچه نویسم یا از معاینهٔ من است یا از سماع درست از مردی ثقة... (تاریخ بیهقی). این حق آدمیان (قصاص) التزام باید کردن بخلاف حقوق من (خدا)... (تفسیر ابوالفتوح).

التزام‌نامه. [اِ تِ مَ / مِ] (اِ مرکب) نامه‌ای که در آن کسی چیزی را بر ذمهٔ خود قبول می‌کند. (از ناظم الاطباء).

التزامی. [اِ تِ] (ص نسبی) منسوب به التزام. رجوع به التزام شود.

التساق. [اِ تِ] (ع مص) برچسبیدن. (منتهی الارب). به چیزی وادوسیدن. (مصادر زوزنی). پیوسته شدن بچیزی. (تاج المصادر بیهقی). به چیزی چسبیدن. (غیاث اللغات). التزاق. التصاق. چفسیدن. رجوع به التصاق شود.

التصاص. [اِ تِ] (ع مص) برچسبیدن. (منتهی الارب).

التصاق. [اِ تِ] (ع مص) برچسبیدن. (منتهی الارب). پیوسته شدن بچیزی. (تاج المصادر بیهقی). بچیزی وادوسیدن. (مصادر زوزنی). التزاق. التساق. رجوع به التساق شود. ||(اِ) بیماریست چشم را و آن دوسیده شدن هر دو پلک چشم است از یک گوشهٔ چشم یا دو گوشهٔ آن و یا تمام دو پلک و گاه دوسیده شدن هر دو پلک بر طبقهٔ ملتحمه و آن بیشتر از سوء عمل جراحی که از پیش کرده‌اند پیدا شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

التطاط. [اِ تِ] (ع مص) پوشیدن چیزی را. ||آلوده شدن بمشک. ||پوشیده شدن زن. (منتهی الارب).

التطاع. [اِ تِ] (ع مص) لیسیدن. ||خوردن همهٔ آب حوض و خنور را. (منتهی الارب). جمله آب که در حوض و اناء باشد خوردن. (از تاج المصادر بیهقی).

التطام. [اِ تِ] (ع مص) بر یکدیگر دررفتن موج دریا. (تاج المصادر بیهقی). برهم زدن موج. (منتهی الارب). بیکدیگر زدن موجها. (مؤید الفضلاء).

التظاء. [اِ تِ] (ع مص) زبانه زدن و برافروختن آتش. (منتهی الارب). زبانه زدن آتش. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی).

التعاب. [اِ تِ] (ع مص) بازی کردن[1]. (آنندراج).

التعاج. [اِ تِ] (ع مص) تفته و بی‌آرام گردیدن از اندوه و غم و جز آن. (منتهی الارب).

التعاق. [اِ تِ] (ع مص) برگردیدن رنگ و متغیر شدن آن. (منتهی الارب).

التعان. [اِ تِ] (ع مص) لعنت کردن بر خود. (اقرب الموارد). بر یکدیگر لعنت خواندن. (منتهی الارب). ||انصاف کردن در دعا بر خود. (منتهی الارب) (لسان العرب از اقرب الموارد).

التغاد. [اِ تِ] (ع مص) بازداشتن کسی را از خواستهٔ وی. ||دست کسی را گرفتن. (منتهی الارب).

التفاء. [اِ تِ] (ع مص) پوست باز کردن از چوب و برهنه کردن آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

التفات. [اِ تِ] (ع مص) وانگریستن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). بازپس نگریستن. (ترجمان علامهٔ جرجانی). برگشته نگریستن. (منتهی الارب). بگوشهٔ چشم نگریستن. (غیاث اللغات). پروای کسی کردن: سلطان را التفات نظری افتاد نوشتکین را دید دست بشمشیر یازیده... (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

گر التفات خداوندیش بیاراید
نگارخانهٔ چینی و نقش ارژنگی است.
سعدی (گلستان).

ز قدر و دولت سلطان نگشت چیزی کم
ز التفات بمهمانسرای دهقانی. سعدی.

کنون سر همهٔ التفات‌ها آنست
که یکدوسال دهی رخصت صفاهانم. صائب.

||(اصطلاح علم معانی) این صنعت بنزدیک بعضی از اهل علم چنانست که از مخاطبه بمغایبه رفته آید یا از مغایبه بمخاطبه و هر دو گونه در قرآن هست، اما از مخاطبه بمغایبه رفتن:

حتی اذا کنتم فی الفلک و جرین بهم. (قرآن ۲۲/۱۰). و اما از مغایبه بمخاطبه رفتن: مالک یوم الدین ایا ک نعبد و ایا ک نستعین. (قرآن ۴/۱ و ۵). و اگر از مغایبه بمتکلم رفته شود همین است قال عز من قایل و جل: والله الذی ارسل الریاح فتثیر سحاباً فسقناه. (قرآن ۹/۳۵). ||و بعضی گفته‌اند التفات آن باشد که دبیر یا شاعر معنی تمام بگوید پس بر عقب بوجه دعا یا وجهی دیگر بدان معنی تمام کرده التفات نماید. اما بصریح لفظ، اما بکنایت. مثال از قرآن: و قل جاء الحق و زهق الباطل ان الباطل کان زهوقاً. (قرآن ۱۷ / ۸۱). از سخن فصحا: قصم الفقر ظهری و الفقر من قاصمات الظهر. پارسی:

نیکی باید کرد و در جهان به از نیکی چیست.

و از شعر تازی جریر راست:

اذا بدت الخیام بذی طلوح
سقیت الغیث ایتها الخیام
اتنسی یوم تفصل عارضیها
بفرع بشامة سقی البشام.

در این هر دو بیت التفات است. دیگر بوتمام راست:

و انجدتم من بعداتهام دارکم
فیاد مع انجدنی علی سا کنی نجد.

جریر گوید:

طرب الحمام بذی الارا ک فشاقنی
لازلت فی علل و ایک ناضر.

منجیک گوید:

ما را جگر بتیر فراق تو خسته شد

---

۱ - این باب در تاج العروس، اقرب الموارد، قطر المحیط، منتهی الارب، دیده نشد.

ای صبر بر فراق بتان نیک جوشنی.

دیگر میگوید:

کاش من از تو برستمی بسلامت
(ای فسوسا کجا توانم رستن).

(حدائق‌السحر فی دقائق الشعر صص ۳۸ - ۳۹).

و رجـوع بـه کشاف اصطلاحات الفنون، المعجم فی معاییر اشعار العجم شود.

التفات بودن. [اِ تِ دَ] (مـص مـرکب) التفات کردن:

مرا بکار جهان هرگز التفات نبود
رخ تو در نظرم اینچنین خوشش آراست.
حافظ.

رجوع به التفات کردن شود.

التفات داشتن. [اِ تِ تَ] (مص مرکب) توجه داشتن. متوجه بـودن. پـروا کـردن. نگریستن:

التفات از همه عالم بتو دارد سعدی
همتی کان بتو مصروف بود قاصر نیست.
سعدی.

و رجوع به التفات کردن شود.

التفات کردن. [اِ تِ کَ دَ] (مص مرکب) توجه داشتن. متوجه بـودن. پـروا داشـتن. نگریستن: و هرگاه کـه بـر نـاقدان حکیم و استادان مبرز گذرد بـزیور مـزور او التـفات ننمایند. (کلیله و دمنه).

کآمدو التفات کرد بمن
ز آن مرا جاه و آب دیدستند. خاقانی.

درویشی مجرد بگوشهٔ صحرائی نشسته بـود پادشاهی برو بگـذشت درویش از آنـجا کـه فراغت مـلک قـناعت است التـفات نکـرد. (گلستان).

دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد
کی التفات کند بر بتان یغمائی. سعدی.

اینکه سرش در کمند جان بدهانش رسید
می‌نکند التفات آنکه بدستش کمند. سعدی.

و رجوع به التفات داشتن شود.

التفاع. [اِ تِ] (ع مـص) چـادر در خـود پیچیدن. (منتهی الارب). چادر بسر کشـیدن. (تاج المـصادر بـیهقی). ||سبز شـدن زمین بگیاه. (مـنتهی الارب). سـبز شـدن زمـین. (تـاج المصادر بـیهقی). ||بـرگردیدن رنگ. یقال التفع لونه؛ ای تـغیر. (مـنتهی الارب). و بدین معنی رجوع به التقاع شود.

التفاف. [اِ تِ] (ع مـص) جـامه در خـود پیچیدن. یقال التف فی ثوبه و کـذا التـف بـه. (منتهی الارب). خـود را در جـامه پـیچیدن. (تاج المصادر بیهقی). ||افزون شـدن گـیاه و درهـم پـیچیدن آن. (مـنتهی الارب). بـهم درشـدن شـاخهای درخت. (تـاج المـصادر بیهقی). بهم درشـدن گـیاه و شـاخ درخت و برپیچیده شدن. (ترجـمان عـلامهٔ جـرجانی ترتیب عادل).

التفام. [اِ تِ] (ع مص) روی‌بند بسـتن زن. (منتهی الارب).

التقا. [اِ تِ] (ع مص) التقاء:

اجتماع ماه بود امروز و استقبال بخت
کاوفتاد این ذره را با چون تو خورشید التـقا.
خاقانی.

رجوع به التقاء (مادهٔ بعد) شود.

التقاء. [اِ تِ] (ع مص) فاهم رسیدن. (تاج المصادر بـیهقی). فـراهـم رسیدن. (مـصادر زوزنـی). بـاهم رسـیدن. بـا هـم پـیوستن. (منتهی الارب). بهم رسیدن. (ترجمان عـلامهٔ جرجانی). همدیگر را دیدن. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (مصادر زوزنی). با افـتادن و کردن و نمودن ترکیب شود. ||با هم پیوستن. (منتهی الارب) (غیاث اللغات).

— التقاء خاطرین؛ نزد بـلغاء آن است کـه دو شاعر در مجاوبات، مصراعی یـا بـیتی و یـا معنی و یا صفتی را موافق بگـویند چـنانکه اتهام بر هیچیک نبود و آن چنان باشد که هر دو در زمان واحد و مکـان واحـد بـه انشـاء رسانند بر آن نـمط کـه یکـی را بـر دیگـری اطلاع نبود. و اگر هـر دو طـریق مـجاوبات قبول کنند و بعد یک دو روز فـرصت طـلبند و سازند و امکان اطلاع نـبوده بـاشد هـمین حکم دارد. و اگربیت متأخران موافـق بـیت متقدمان افـتد و قـائل از آنـها بـاشد کـه در قوت طبع او شبهه نبود هم از این قـبیل بـود. کـذا فـی جـامع‌الصنایع. و ایـن را تـوارد خـاطرین نـیز گـویند - انـتهی. (کشـاف اصطلاحات الفنون). و رجـوع بـه آنـندراج ذیل همین ماده شود.

— التقاء ساکنان یا ساکِنَین؛ دو حرف ساکن پهلوی یکدیگر قرار گـرفتن و ایـن در زبـان عـرب نـاممکن بـود و نـاچار بـاید قـاعدهٔ صرفی در چنین مورد اجرا شود.

التقاح. [اِ تِ] (ع مص) لقاح پذیرفتن و آن قیاسی است نه سماعی. (اقرب الموارد). بـار گرفتن. بارور شدن. آبستن شدن.

التقاص. [اِ تِ] (ع مص) گرفتن چیزی را. (منتهی الارب).

التقاط. [اِ تِ] (مـص) بـرچـیدن. (تـاج المصادر بـیهقی) (مـصادر زوزنـی) (غـیاث اللغات) (ترجمان علامهٔ جرجانی). از زمـین برگرفتن چیزی را. ||دانه چیدن مرغ و جـز آن. (مـنتهی الارب). چـیدن مـرغ دانـه را ناگاه: چون مرغ در التقاط حبات، ایشـان را بـمنقار نـقار بـرمیچیدند. (تـرجمهٔ تـاریخ یـمینی). ||سـر چـیزی رسیدن. (مـصادر زوزنـی). نـاگـاه سـر چـیزی شـدن. (تـاج المصادر بیهقی). ||آگاه و دیده‌ور شـدن بـه چیزی بی جستجو. ||سخن چـیدن. (مـنتهی الارب). قسمتی از گفتار یـا سـخن کسـی را گرفتن. رجوع به التقاط کردن شود.

التقاط کردن. [اِ تِ کَ دَ] (مص مـرکب) برچـیدن. چیزی را از مـوضعی بـرداشـتن. چیزی را از جائی گرفتن. سخنی را از گـفتار کسی گرفتن: من که ابوالفضلم کتاب بسـیار فـرونگریسته‌ام خـاصه اخـبار و از آن التقاطها کرده. (تاریخ بیهقی). و از مـضامین کتب متقدمان التقاط کرده. (جامع‌التـواریخ رشیدی). رجوع به التقاط و التقاطیون شود.

التقاطیون. [اِ تِ طـی یـو] (اخ) نـام[1] گـروهی از فـلاسفهٔ قـدیم است کـه از هـر مکتبی از مکاتب فلسفه قولی را اخـذ کـردند و از مـجموع آن، اقـوال فـلسفه‌ای بـوجود آوردند. (از سیر حکمت).

التقاع. [اِ تِ] (ع مـص) بـرگردیدن گـونه. (مـنتهی الارب). لون بگـردیدن. (تـاج المصادر بیهقی). و رجوع به التفاع شود.

التقاف. [اِ تِ] (ع مص) گـرفتن چـیزی را بسـرعت. (اقـرب المـوارد). ||بـزودی یـاد گرفتن. ||فرود آوریدن. (مصادر زوزنی).

التقام. [اِ تِ] (ع مص) فروخوردن لقـمه را. (منتهی الارب). بگـلو فـروبردن. (تـرجـمان عادل‌بن علی). اوباریدن: گفت آن مـروارید را التقام کرده‌ام شکم او بشکـافتند و حـبوب مروارید از آنـجا بـرداشـتند. (جـهانگشای جوینی). و جمله نـهمت خـویش بـه التـقام اغذیهٔ نظیف مقصور گـردانـیده. (سـندبادنامه ص ۲۰۶).

التکاک. [اِ تِ] (ع مص) انبوهی کردن بـر آبخور و جز آن. ||درهم پیوستن. ||درآمـدن لشکر. ||خطا کردن در سخن. ||درنگ کردن در حجت. (منتهی الارب).

التماء. [اِ تِ] (ع مص) برای خـود گـزیدن چیزی را که در کـاسه بـود. (مـنتهی الارب). ||برگشتن گونهٔ آدمی. (منتهی الارب). گـونهٔ روی بگشتن. (تاج المصادر بیهقی).

التماح. [اِ تِ] (ع مص) برده شدن بـینائی چشم.

التماس. [اِ تِ] (ع مص) جسـتن چـیزی. (منتهی الارب) (بـحر الجـواهـر). جسـتن. (ترجمان علامهٔ جرجانی). طـلب چـیزی بـا تساوی بین آمر و مأمور. (غـیاث اللـغات). سؤال بـا تسـاوی. (از غـیاث). ||در عـرف، طـلب چـیزی بـا تـواضـع. (از کشـاف اصـطلاحات الفنون). سـؤال ادنـی بـاعلی. (غیاث اللغات). تضرع. خـواهش: هـرچـند این التماس هراس بر من مستولی گـردانید. (کلیله و دمنه). و التماس او بر ایـن مـقصور گشـته است. (کـلیله و دمـنه). بـر مـوجب

---

1 - Éclectique.

التماس او و آن ملطفات را بحضرت سلطان فرستادم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). امیرالمؤمنین الناصرلدین‌الله التماس او مبذول داشت. (جهانگشای جوینی).
مردمان چون باغ از آنجا گل بدامن میبرند
التماس عاشقان افتاده هرجا بر زمین.
وحید (از آنندراج).

التماس برآمدن. [اِ تِ بَ مَ دَ] (مص مرکب) روا شدن حاجت. انجام یافتن درخواست. پذیرفته شدن حاجت:
چو التماس برآمد هلاک باکی نیست
کجاست تیر بلاگو بیا که من سپرم. سعدی.
به اختیار تو سعدی چه التماس برآید
گر او مراد نبخشد تو کیستی که بجوئی.
سعدی.
رجوع به التماس شود.

التماس دعا داشتن. [اِ تِ سِ دُ تَ] (مص مرکب) درخواست دعای خیر کردن. ||در تداول عامه، انتظار چیزی را داشتن. بخاطر رسیدن بچیزی، چشم بدان دوختن. در انتظار دریافت چیزی بودن. رجوع به التماس شود.

التماس کردن. [اِ تِ کَ دَ] (مص مرکب) خواهش کردن. درخواستن: آن موی وی التماس کرد بدان سبب موی وی برید. (قصص‌الانبیاء ص۱۳۹). رقعه بمن نوشت و التماس کرد تا آن ملطفات را بحضرت فرستم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
شاید که التماس کند خلعت خرید
سعدی که شکر نعمت پروردگار کرد. سعدی.
و رجوع به التماس شود. ||خواستن چیزی با تضرع و زاری.

التماس کرده آمدن. [اِ تِ کَ دَ / دِ مَ دَ] (مص مرکب) درخواست شدن. چیزی را طلبیدن: و با رسولان ما رسولان آیند از حضرت بزرگ تا ما نیز آنچه التماس کرده آید بجا آریم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۱۹). رجوع به التماس شود.

التماس و درخواست. [اِ تِ سُ دَ خوا / خا] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) چیزی را خواستن. چیزی را طلبیدن. خواهش چیزی کردن.رجوع به التماس شود.

التماط. [اِ تِ] (ع مص) ربودن حق را. (منتهی الارب). و رجوع به التماظ شود.

التماظ. [اِ تِ] (ع مص) زود در دهان انداختن چیزی را. (منتهی الارب). خوردن. (تاج المصادر بیهقی). ||بردن حق کسی را: التمظ بحقه؛ برد آنرا. (منتهی الارب). بدین معنی رجوع به التماط شود. ||پیچیدن چیزی را: التمظ بالشّیء؛ پیچید آن را. (منتهی الارب). ||برهم پیوستن هر دو لب را چنانکه آوازی برآید: التمظ بشفتیه؛ بر هم پیوست هر دو لب را چنانکه آوازی برآمد. (منتهی الارب).

التماع. [اِ تِ] (ع مص) ربودن، یقال التمعت الشییء اذا اختلسته. ||درخشیدن برق. (منتهی الارب). درخشیدن و لمعه زدن. (غیاث اللغات). ||روشن شدن. (منتهی الارب).

التمام. [اِ تِ] (ع مص) زیارت کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||فرود آمدن کسی را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||گرد گردیدن سنگ و جز آن. (منتهی الارب).

التمش. [اَ تَ مِ] (اِ) ترکی و بمعنی فوج پیشین است. فوجی که میان هراول و سردار باشد. ||عدد شصت. (غیاث اللغات) (آنندراج).

التمش. [اَ تَ مِ] (اِخ) شمس‌الدین (۶۰۷ - ۶۳۳ هـ . ق.)بزرگترین پادشاه از سلسلهٔ ممالیک و اولین سلسله‌ایست که قبل از دورهٔ مغول بر هندوستان حکومت کردند. التمش، ناصرالدین قباجه حکمران سند را مغلوب کرد و حاکم بنگاله را بشناختن سیادت سلاطین دهلی واداشت و درخواست یلدز را در احیای دولتی که خوارزمشاه آنرا از غزنه از میان برده بود رد کرد... (تاریخ طبقات سلاطین اسلام ص ۲۶۵ و ۲۶۸).

التمغا. [اَ تَ] (ترکی اِ) رجوع به آل تمغا شود.

التواء . [اِ تِ] (ع مص) تافته و دوتاه شدن رسن. (منتهی الارب). پیچیده شدن. (مصادر زوزنی). ||سستی و کاهلی کردن در کار. ||کج گشتن ریگ. (منتهی الارب). لوی القدح و الرمل از باب فرح لوی بکسر اول فهو لوٍ بر وزن کتف، یعنی کژ شد تیر و ریگ مثل اِلتوی. ||خمیدن. ||روی برگردانیدن. (منتهی الارب): همه از این تحکم سر بپیچیدند و ابا و التواء و نفار و استکبار پیش گرفتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||بر خود پیچیدن مار. (منتهی الارب). ||(در اصطلاح پزشکی) انحراف و پیچیدگی مهره‌های پشت است بسوی راست یا چپ. (کشاف اصطلاحات الفنون). مهره که از جای خویش بجانب دیگر شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). زوال فقرات یکی از دو سوی. (بحر الجواهر).

التوبه. [اَتْ تَ بَ] (ع مص) توبه کردن. بازگشتن از گناه. ||در تداول عامه، عزم بر ترک کاری کردن. بکاری بازگشت نکردن: التوبه که این کار را بکنم؛ هرگز نخواهم کرد.
ما امت پیغمبریم التوبه التوبه
از شمر و خولی بدتریم التوبه التوبه.

التولد. [ ] (اِخ) خویش خداوند و آن شهریست در جنوب یهودا که در قسمت سبط شمعون درآمد. (صحیفهٔ یوشع ۱۵:۳ و ۱۹:۴) و در «اول تواریخ ایام ۴:۲۹» تولاد خوانده شد و بگمان دالتون و غردف موقع التولد بمسافت ۴۰ میل به موقع هفت‌چاه در وادی التولد میباشد. (قاموس کتاب مقدس).

التون. [اَ] (اِ) در ترکی زر سرخ را گویند. (غیاث اللغات) (آنندراج):
تا بروید همی ز خاک التون
روی خصمش برنگ التون باد.
ابوالفرج رونی.
رجوع به آلتون شود.

التون‌بیکی. [اَ] (اِخ) نام دختر چنگیزخان است که نامزد ایدی قوت بود. (جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۳۳ و ۳۴).

التونیه. [اَ یَ] (اِخ) موضعی است بخراسان. (از فرهنگ شاهنامهٔ ولف، با قید تردید). نام محلی است در خراسان. (یادداشت موجود در لغت‌نامه):
به التونیه او کنون رزمجوی
سوی جنگ دشمن نهاده‌ست روی.
فردوسی.

التة. [اُ تَ] (ع اِ) عطیهٔ قلیل. (منتهی الارب). ||سوگند دروغ ببر گذاشته. (منتهی الارب). یمین غَموس (اقرب الموارد).

الته. [اَ تِ] (اِ) ارمک. درختی است از گونهٔ ریش بز، و در تپه‌های اطراف کرج دیده میشود. (درختان جنگلی ایران تألیف حبیب‌الله ثابتی ص۱۷). و رجوع به ارمک و ریش بز شود.

التهاء . [اِ تِ] (ع مص) بازی کردن. (منتهی‌الارب).

التهاب. [اِ تِ] (ع مص) افروخته شدن آتش. (منتهی الارب) (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). افروخته شدن. (غیاث اللغات). افروخته شدن. (دهار). ||(اِ) زبانه و شعلهٔ آتش. (مؤید الفضلاء):
اکنون‌بدینمقام در آن آتشم ز دل
کش‌ز آب دیده افزون میگردد التهاب.
مسعود سعد.
تراکی بود چون چراغ التهاب
که‌از خود پری همچو قندیل از آب. سعدی.

التهاب داشتن. [اِ تِ تَ] (مص مرکب) حرارت داشتن. افروخته بودن از گرما یا تشنگی. ||مضطرب بودن. در تشویش بودن. بی‌آرام بودن.

التهاث. [اِ تِ] (ع مص) زبان بیرون انداختن (سگ و جز آن) از تشنگی و تعب و ماندگی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). لَه‌لَه زدن.

التهاف. [اِ تِ] (ع مص) زبانه زدن آتش.

(منتهی الارب).

التهام. [اِ تِ] (ع مص) همهٔ شیر پستان مکیدن بچه. (منتهی الارب). التهم الفصیل مافی‌الضرع؛ استوفاه. ||بیکبار خوردن. (منتهی الارب). ||برگردیدن رنگ. (منتهی الارب).

التی. [اَلْ لَ] (ع اِ موصول) آن زن. (منتهی الارب). مرادف «که» موصول. اسم موصول مؤنث الّذی. که:

موصول الاسماء الذی انثی التی
والیاء اذا ماثنیا لاتثبت. ابن مالک.

||اللتیا و التی دو اسم‌اند از مصیبت و بعضی گویند اللتیا داهیهٔ بزرگ است و التی داهیهٔ کوچک. در این صورت تصغیر، بخاطر تعظیم است. (اقرب الموارد). یقال وقع فی التی و اللتیا؛ ای فی‌الداهیة.

- بعد اللتیا و التی؛ بعد از مشقت فراوان. بعد از گفتگوی بسیار:

روستایی بین که از بدنیتی
میکند بعد اللتیا و التی. مولوی.

التی. [اُ تَ] (اِخ) قلعه‌ایست محکم و شهریست نزدیک تفلیس بین آن و ارزروم مسافت سه روز راه است. (معجم البلدان).

التیاث. [اِ] (ع مص) درآمیختن. آمیخته شدن. (منتهی الارب) التباس. (اقرب الموارد). ||دشخوار شدن کار بر کسی. (تاج المصادر بیهقی). ||جامه در خود پیچیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||پیچیده شدن چیزی بر چیزی. (تاج المصادر بیهقی). ||التفات کردن. ||سستی و درنگی کردن. (منتهی الارب). درنگی کردن. (اقرب الموارد). ||در گفتار بحجت درماندن. (اقرب الموارد). ||فربه شدن. (منتهی الارب). فربه و نیرومند گردیدن. (اقرب الموارد). ||توانا گردیدن. (منتهی الارب). ||به خون آلوده گشتن. (اقرب الموارد). ||بازداشتن کسی را از چیزی. ||بازداشتن. (منتهی الارب).

التیاح. [اِ] (ع مص) تشنه شدن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). ||درخشیدن برق. پیدا شدن ستاره. (منتهی الارب).

التیاخ. [اِ] (ع مص) آمیخته شدن. ||سرشته و خمیر شدن آرد. (منتهی الارب).

التیاذ. [اِ] (ع مص) پناه آوردن: جز استلام و التیاذ بظل استرحام، پناهی ندانست. (جهانگشای جوینی).

التیاط. [اِ] (ع مص) پسر خواندن کسی را. ||بگل درگرفتن حوض را. ||برچسبیدن. (منتهی الارب).

التیاظ. [اِ] (ع مص) دشوار شدن حاجت، یقال التاظت الحاجة التیاظا. (منتهی الارب).

التیاع. [اِ] (ع مص) سوختن دل از عشق و اندوه. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). سوزش دل از عشق. (غیاث اللغات). اندوه: و امداد التیاع و ارتیاع در ضمایر متمکن گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ تهران ص۳۹۳).

التیاق. [اِ] (ع مص) دوستی راست و خالص کردن با کسی چندانکه بچسبد وی را. ||لازم گرفتن کسی را. (منتهی الارب). ||بی‌نیاز گردیدن. (منتهی الارب).

التیام. [اِ] (ع مص) (از «ل ءم») التآم. کفشیر گرفتن زخم و به و استوار گردیدن آن. (منتهی الارب). بیکدیگر پیوسته شدن و بهم آمدن و به شدن زخم. (غیاث اللغات). پیوسته شدن با یکدیگر. (تاج المصادر بیهقی). فراهم آمدن جراحت. (مؤیدالفضلا):

خود بر دلم جراحت مرگ رشید بود
از مرگ شیخ رفت جراحت ز التیام.
خاقانی.

زخم دلم دهان شکایت گشوده است
یابد مگر بمرهم لطف تو التیام.
ظهوری (از آنندراج).

||سازواری کردن میان دو چیز. (منتهی الارب). ||پیوسته شدن با یکدیگر. (مصادر زوزنی). مقابل خرق، بهم آوردن شکستگی و شکافتگی. مرمت کردن یا مرمت یافتن چیزی شکسته:

سنگی زده است پیری بر طاس عمر تو
کآن را بهیچ روی نیارد کس التیام.
ناصرخسرو.

التیام. [اِ] (ع مص) (از «لوم») نکوهیده شدن. ||نکوهش پذیرفتن. (منتهی‌الارب).

التیام‌پذیر. [اِ پَ] (نف مرکب) پذیرندهٔ التیام. سازواری‌پذیر. آنچه درخور سازواری دادن باشد. رجوع به التیام (از مادهٔ ل. ء. م) شود.

التیام دادن. [اِ دَ] (مص مرکب) سازواری دادن. پیوند دادن. رجوع به التیام (از «ل‌ءم») شود.

الثاء. [اِ] (ع مص) لثی (شلم تنک) خورانیدن. (منتهی الارب). شِلِم (صمغ) برآوردن. ||آب چکیدن از اطراف درخت. (منتهی الارب).

الثاث. [اِ] (ع مص) مقیم شدن. (تاج المصادر بیهقی). مقیم بودن بجائی. جای گرفتن. ||ستیهیدن. (منتهی الارب)؛ یقال الث علیه؛ ای الح. ||دائم شدن باران. (تاج المصادر بیهقی). مقیم شدن باران. (مصادر زوزنی). پیوسته باریدن. (منتهی الارب).

الثاق. [اِ] (ع مص) تر کردن. (تاج المصادر بیهقی)، تر کردن و نمناک گردانیدن. (منتهی الارب).

الثع. [اَ ثَ] (ع ص) آنکه زبانش مائل به «ثا» و «ع» باشد. من یرجع لسانه الی الثا، والعین. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). آنکه «س» را «ث» و «ر» را «ل» یا «غ» تلفظ کند. (از مهذب الاسماء).

الثغ. [اَ ثَ] (ع ص) آنکه در زبانش شکستگی باشد یعنی حرف «س» را «ث» یا «ر» را «غ» یا حرفی را بجای حرف دیگر تلفظ کند. (از منتهی الارب). کسی که بجای «ر» «ل» گوید و بجای «ش» «س».(غیاث اللغات). ||نیکو برداشته ناشدن زبان جهت گرانی. (منتهی الارب): و بسیار باشد که مردم الثغ را بیماری گرم افتد زفان گشاده گردد.

الج. [اَ] (ص، اِ) مردم صاحب غرور و متکبر را گویند. (برهان) (هفت قلزم). ||(اِ) خرامیدن بناز و تنعم را نیز گفته‌اند. (برهان).

الج. [اَ] (اِ) لبلاب. (فهرست مخزن الادویه). زُعرور. (منتهی الارب) (تفلیسی) (اوبهی).

الج. [اَ لَ جج] (ع ن‌تف) ستیهنده‌تر.

- امثال:

الج من الحمی.
الج من الخنفسا.
الج من الذباب.
الج من الکلب. رجوع شود به مجمع الامثال میدانی.

الجاء. [اِ] (ع مص) مضطر کردن کسی را بکاری. (منتهی الارب). بستم بر کاری داشتن. (تاج المصادر بیهقی). ملجأ گردانیدن. (مصادر زوزنی). ||سپردن کار را بخدای. (منتهی الارب). انداختن کار خود را بر خدا. (غیاث اللغات). ||نگاه داشتن. (منتهی الارب). نگاه داشتن از بدی. (غیاث اللغات). ||وا گذاشتن دهقان و زمیندار ملک خود را به یکی از نزدیکان خلیفه، تا اجحاف عمال خراج را بکاهد. جرجی زیدان در تاریخ تمدن اسلامی آرد: از علل فراوانی ضیاع خلفا و رجال دولت، الجاء مردمانست ضیاع و زمینهای مشجر خود را به خویشاوندان یا عمال خلیفه، تا از خراج گزاف مصون مانند. و آن چنان بود که زمیندار از یکی از اینان رخصت می‌طلبید تا ضیاع خود را بنام او کند و صاحب ضیاع مُزارع وی میشد و بدین نهج در دفاتر دیوانی ثبت میگشت سپس بمرور ایام این ضیاع ملک کسی میشد که بنام او ثبت شده بود. (تاریخ تمدن اسلامی جرجی زیدان ج ۲ ص ۱۳۰).

الجاج. [اِ] (ع مص) بانگ کردن شتر. (منتهی الارب).

الجار ثم الدار. [اَ رُ ثُمْ مَ دْ دا] (ع جملهٔ اسمیه) (مثل) نخست همسایه را بشناس سپس خانه بخر. نظیرالرفیق ثم الطریق. رجوع به مجمع الامثال شود.

الجاره. [اَ رَ / رِ] (اِ)[1] گونه‌ایست از شونگ[2] (درخت جنگلی) که آنرا در ارسباران بنام مذکور (الجاره)، در خلخال، دُقُزدانَه یا دُقُزدون و در گیلان: پلاخور نامند. رجوع به درختان جنگلی ثابتی ص۱۱۳ و جنگل‌شناسی ساعی ج ۱ ص۲۶۵ و پلاخور و دقزدانه شود.

الجاره. [اَ لَ رَ / رِ] (اِ)[3] یا خوشهٔ اَنگور گونه‌ایست از اَرجَنَک[4] (درخت جنگلی) که آن را در خلخال به همین نام (الجاره)، در کتول، خوشه انگور و آش انگور، در «زیارت گرگان»، اَشَنگور در کلارستاق و لاهیجان و دیلمان خَرزال، در دیلمان وُشر، در درفک سیاه درخت، و در کجور کُلی کَک گویند و نام عربی این درخت را عَوسَج و شجرة الدکن و شوکةالصباعین گفته‌اند. (از درختان جنگلی ثابتی ص ۱۳۳).

الجاف. [اَ] (ع اِ) جِ لَجَف. رجوع به لجف شود.

الجام. [اِ] (ع مص) لگام پوشانیدن ستور را. (منتهی الارب). لگام نهادن بر اسب. (از اقرب الموارد). لگام برکردن. (تاج المصادر بیهقی). ||داغ کردن به داغ لجام. (منتهی الارب). داغ کردن شتر با لجام، و لِجام داغ و نشانهٔ شتر است. (از اقرب الموارد). ||تا دهان رسیدن آب. (منتهی الارب) (قطر المحیط). ||الجام از حاجت کسی؛ بازداشتن او. یقال: تکلم فألجمته والقمته الحجر. (لسان العرب از ذیل اقرب الموارد). ||چوب نهادن در سوراخ (قلاب) دیگ تا بدان دیگ را از جا بردارند. (از اقرب الموارد).

الجام. [اَ] (ع اِ) جِ لَجَم، بمعنی زمینی که نه پست باشد و نه بلند. الارض لاغور و لانجد. (از اقرب الموارد). یاقوت در معجم البلدان آنرا جمع لجمة آورده است. رجوع به لَجَم، شود.

الجام. [اَ] (اِخ) جایی است از قوروقهای مدینه. اخطل گوید:

و مرت علی‌الالجام، ألجام حامر
یثرن قطاً لولاسواهن هجرا.

و عزوةبن اذینه گوید:

جاءالربیع بشوطی رسم منزلة
احب من حبها شوطی و ألجاما.

(از معجم البلدان).

الجامش. [اَ مِ] (ترکی، اِ) رجوع به اولجامیشی شود.

الجامشی. [اَ مِ] (ترکی، اِ) رجوع به اولجامیشی شود.

الجامیشی. [اَ] (ترکی، اِ) رجوع به اولجامیشی و تاریخ غازان خان چ انگلستان ص۸۹ شود.

الجایتو. [اَ] (اِخ) سلطان محمد خدابنده از ایلخانان ایران بود. کلمهٔ الجایتو در کتب تاریخی معتبر و سنگلاخ تألیف میرزا مهدی خان بصورت اولجایتو (با واو) آمده و این ضبط صحیح بنظر میرسد. رجوع به اولجایتو و محمد خدابنده شود.

الجبر. [اَ جَ] (ع اِ) علم جبر و مقابله. رجوع به جبر شود.

الجخت. [اَ جَ] (اِ) امید و طمع و حاجت. رجوع به الچخت و فرهنگ اسدی و فرهنگ اوبهی و واژه‌نامهٔ معیار جمالی شود.

الجرود. [ ] (اِخ) در نسخه‌های نزهةالقلوب بصورت فوق و بصورتهای ایجرود و انجرود و الخرود از توابع سجاس و سهرورد در عراق عجم آمده و ظاهراً ایجرود صحیح است و در فرهنگ جغرافیایی ایران نیز ایجرود است. رجوع به ایجرود شود.

الجزائر. [اَ جَ ءِ] (اِخ) رجوع به الجزایر شود.

الجزایر. [اَ جَ یِ] (اِخ)[5] کشوری است در شمال غربی آفریقا، مساحت آن در حدود سه میلیون هزارگز مربع و سکنهٔ آن ۸۹۳۱۰۰۰ تن است که از آن یک میلیون غیر مسلمان و از این یک میلیون ۷۰۰۰۰۰ تن فرانسوی هستند. از شمال به دریای مدیترانه و از مشرق به غرب تونس و از جنوب به صحراء و از مغرب ببلاد مغرب اقصی محدود است. الجزایر به سه منطقه تقسیم میشود:

اول - منطقهٔ تل که میان کوه «الاطلس» و دریای مدیترانه قرار دارد و سرزمین زراعی است. دوم - جلگه‌های مرتفع که برای چراگاه چارپایان مناسب است و دریاچه‌هایی شور دارد. سوم - جبل اطلس صحراوی که در بعضی جاها دارای واحه‌هایی است.

محصولات زراعی آن: حبوبات، انگور، زیتون، میوه‌ها، سبزیها، توتون، پنبه، و محصولات معدنی آن آهن، ارزیز، رصاص، فسفات، و فرآورده‌های صنعتی آن مواد خوراکی، شیمیایی و گیاهی است.

تقسیمات اداری: الجزایر به ۱۳ ایالت تقسیم شده است بدین قرار: الجزایر، بطنا، بونه، قسنطینه[6] (کنستانتین)، المدیه، مستغانم، اُران، اورلئانس وبل (ارلینزفیل)، وهران، سطیف، تیاره، تیزی اوزو، تلمسان. و مناطق سه‌گانهٔ جنوبی: تقرت، غردایه و عین الصفراء نیز جزء الجزایرند و از نظر ادارهٔ حکومت بدان می‌پیوندند. و همچنین است واحات یا واحات صحرا که شامل سرزمینهای خشک و لم‌یزرع و دارای معادن نفت است. پایتخت این کشور الجزایر است که ۵۰۰۰۰۰ تن سکنه دارد و بندری تجاری مهم بر دریای مدیترانه و شهری صنعتی است، خوراکها و صنایع شیمیایی و پارچه‌بافی از جملهٔ مصنوعات آنست و دانشگاه معروفی دارد. شهرهای معروف الجزایر بدین قرار است:

الجزایر، وهران، فلیپ ویل (فلیپفیل)، بونه، بجایه (همهٔ اینها بندرند)، قسنطینه، سطیف، بلیدا، سیدی‌بن عباس، تلمسان، وُجدَة. در کیهان سال ۴۱ چنین آمده است: مساحت الجزایر چهار برابر مساحت فرانسه و نزدیک به یک برابر و نیم مساحت ایران است، و جمعیت آن در حدود نه میلیون تن است که از این عده یک میلیون تن فرانسوی، اسپانیایی، ایتالیایی، مالتی و مسیحی هستند و بقیه مسلمانند و به زبان عربی تکلم میکنند، درین کشور هر سال ۳ میلیون تن آهن، ۷۰۵۰۰۰ تن فسفات و ۲۸۰۰۰۰ تن زغال بدست می‌آید، در جنوب و جنوب شرقی الجزایر معادن وسیع نفت نیز هست.

تاریخچهٔ الجزایر: قبل از تجاوز فرانسه، الجزایر دارای استقلال کامل بود و ادارهٔ آن بعهدهٔ یک تن بود که لقب «دای» داشت. سرتاسر کشور مرکب بود از ۳ استان بزرگ که ادارهٔ هر یک از استانها بعهدهٔ یک «بای» بود. الجزایر با کشورهای مختلف جهان روابط دیپلماسی داشت. کشتیهای متعدد این دولت گندم و سایر محصولات و تولیدات کشور را به نقاط مختلف جهان صادر میکرد. فکر تصرف الجزایر از پایان قرن هشتم هجری ببعد، یعنی از زمان انقضای جنگهای صلیبی که با فدا کاریهای صلاح‌الدین ایوبی بنفع مسلمانان پایان یافت بوجود آمد. در سال ۱۱۴۶ هـ.ق. «لاوی کری» کشیش معروف که مطالعاتی در کشورهای آسیایی و افریقایی داشت رسماً اعلام کرد: «رسالت الهی به ما حکم میکند که مردم الجزایر را تابع دین مسیح کنیم و تمام این نقاط را به نور تمدن انجیل منور سازیم». بدین ترتیب و با بهانه‌های مذهبی فکر اشغال الجزایر بوجود آمد و سرانجام

---

1 - Chlamidophora.

2 - Lonicera.

3 - Rhamnus cathartica.

4 - Rhamnus.

5 - Algérie.

این کشور را در قدیم نومیدی Numidie میگفتند، رجوع به لاروس و ایران باستان ج ۱ ص۲۷ و ج ۲ ص۱۸۶۵ شود.

۶ - چنین است در متن اعلام المنجد و در نقشهٔ جغرافیایی آن.

در پنجم ژوئیهٔ ۱۸۳۰ م. (تیرماه ۱۲۰۹ ه.ش.)نیروهای فرانسوی پس از نبردی که ۲۲ روز ادامه داشت وارد شهر الجزایر پایتخت الجزایر شدند، «دای» تسلیم شد و نیروهای نظامی دولتی متواری گشتند، ولی چنانکه خواهیم دید مردم این کشور هرگز تسلیم نشدند و تا پیروزی نهایی به نبرد ادامه دادند.

نخستین جنگ: مردم بسرکردگی «امیر عبدالقادر» و پدرش «محیی‌الدین» پس از تصرف الجزیره و شهرهای دیگر در «میلیه» جلو ژنرال «کلوسیل» راگرفتند. در سال ۱۲۱۳ ه.ش. عبدالقادر فرانسویان را ناچار به عقد قراردادی کرد که بر طبق آن مسلمانان دارای آزادی در بجا آوردن احکام مذهبی و رفت و آمدهای تجاری شدند و اسیران خود را نیز پس گرفتند. عبدالقادر تا سال ۱۲۲۶ ه.ش. مبارزات مردم را رهبری کرد و در مقابل ۱۸۰ هزار متجاوز فرانسوی ایستاد، ولی فرانسویان بتدریج قراردادها را زیر پا گذاشتند و سرانجام در این سال عبدالقادر را دستگیر کردند و نخستین مرحلهٔ مقاومت منظم الجزایریان را موقتاً درهم شکستند. پنجسال بعد «محمدبن عبدالله» و پسرش «سیدسلیمان» در واحه‌های جنوب بمدت ۲۰ سال بر ضد نیروهای فرانسه دست بمقاومت منظم زدند ولی در سال ۱۲۴۹ ه.ش. در «سیدان» شکست خوردند و مرحلهٔ دیگری از مبارزات مردم الجزایر بدون نتیجه پایان یافت. پس از این مراحل «محمد مقراتی» و «شیخ حداد» با صد هزار تن فرانسویان را نزدیکی ساحل مدیترانه عقب زدند، ولی شدت عمل و خشونت فرانسویان و مرگ «مقراتی» در سال ۱۲۵۱ ه.ش.مردم را ناچار به عقب‌نشینی کرد. یک انقلاب مهم دیگر در سال ۱۲۹۵ ه.ش. در کوه «اوراس» روی داد، باز هم نتیجهٔ لازم بدست نیامد. بدین ترتیب مردم الجزایر در همین حال که خود را مهیای مقاومتهای مثبت بعدی میکردند مهر سکوت بر لب زدند و با بی‌اعتنایی بسربازان فرانسوی و بایکت آنان که بشدت فرانسویان را ناراحت میساخت دست بمبارزهٔ منفی زدند.

انقلاب قسطنطنیه: نخستین انقلاب پس از این دوران طولانی سکوت در سال ۱۳۲۴ه.ش.از شهر قسطنطنیه یا قسطنیه (واقع در شمال شرقی الجزایر) آغاز شد. در این سال که جنگ جهانی دوم در شرف پایان بود مردم الجزایر که خود را حتی‌الامکان آمادهٔ کسب استقلال کرده بودند قیام کردند، ولی فرانسه با شدت عمل غیر منتظره در برابر این قیام ایستاد و ۴۵۰۰۰ تن از مردم الجزایر را کشت و بدین ترتیب به آنان آموخت که خود را برای جهاد وسیعتر و طولانی‌تر آماده کنند و آنان نیز همین کار را کردند. در الجزایر ۳ میلیون هکتار اراضی قابل کشاورزی هست. در مادهٔ پنجم قراردادی که در همان سال ۱۲۰۹ ه.ش.از طرف ژنرال «بورمون» فرانسوی به الجزایر تحمیل شده بود فرانسه تعهد کرد که به اراضی مردم دست‌درازی نکند ولی پس از استقرار در این کشور، دست بمصادرهٔ اراضی و اموال عمومی زد بطوری که قسمت عمدهٔ زمینهای اراضی در اختیار اقلیت فرانسوی قرار گرفت و ۶ میلیون و ۵۰۰ هزار کشاورز الجزایری فقط ۳ میلیون هکتار زمین نامرغوب قابل کشت داشتند. متجاوزان برای اجرای این تصمیمات عدهٔ زیادی را تبعید و زندانی کردند بطوری که دولت فرانسه ناچار شد هیأتی را برای رسیدگی به وضع اراضی به الجزایر بفرستد، این هیأت در گزارش خود نوشت: در خلال یک شب و روز مملکت الجزایر به یک صحنهٔ بزرگ ظلم و غضب تبدیل شده است، فقط کسانی میتوانند اراضی خود را حفظ کنند که یکی از استقلال‌طلبان را به قوای فرانسه معرفی کنند و البته این نوع اشخاص پست در الجزایر بسیار کمیابند.

جنبش آزادیبخش: اما جنبش اصلی و آزادیبخش الجزایر و استخوان‌بندی آن، در سال ۱۳۱۶ ه.ش. «مصالی»، «عمران»، «عبدالرحمن‌کیوان» و عده‌ای دیگر از رهبران الجزایری حزب «انتصارالحریات الدیمقراطیه» (پیروزی و کسب آزادی و دموکراسی) را تأسیس کردند ولی پس از قتل عام بهار ۱۳۲۴ ه.ش. در قسطنطنیه این حزب غیر قانونی اعلام شد و رهبران حزب بطور مخفی مبارزهٔ استقلال‌طلبانهٔ خود را ادامه دادند در خرداد همان سال اکثریت کمیتهٔ رهبری حزب که ۲۸ تن بودند تصمیم خود را برای شروع انقلابات عمومی گرفتند و «مولای مرباح»، «مصالی» و «احمد مرغنه» را که مخالف این اقدام بودند برکنار کردند. در آغاز پاییز همین سال طبق دستور کمیتهٔ رهبری، انقلاب شروع شد و در یک روز در ۶۸ شهرستان الجزایر مؤسسات و پادگانهای فرانسه مورد حمله قرار گرفت. این ۲۸ تن که پس از شروع انقلاب «جبههٔ آزادیبخش الجزایر» را بمنظور رهبری نظامی انقلاب تشکیل دادند عبارت بودند از دکتر محمدالامین دباغین (رهبر کل جبهه)، احمد بن بلا، عمران، عبدالرحمن کیوان، دکتر حسین آیت، احمد و محمد خیضر، محمدبودیاف، دکتر محمد اشرف، محمد یزید، عبدالحمید مهری، احمد بودا، محمدالعربی مهیدی که در زیر شکنجهٔ فرانسویان جان سپرد، و ۱۶ تن دیگر. پس از تأسیس جبهه اعلام شد که هیچ حزبی نمی‌تواند بجبهه ملحق شود مگر آنکه قبلاً انحلال خود را اعلام نماید و سپس افراد آن به عضویت جبهه درآیند تا یکپارچگی کامل در جهاد و انقلاب محفوظ بماند و جبهه که نمایندهٔ تمام مردم الجزایر است بتواند وظیفهٔ خود را بهتر و زودتر انجام دهد. جمعیت «العلماء» و حزب «احباب بیان الحریه» که رهبری اولی با شیخ محمد بشیر الابراهیمی، محمد توفیق المدنی و شیخ‌العربی البستی، و رهبری دوم با فرحت عباس و دکتر احمد فرانسیس بود، فوراً منحل شدند و به جبهه پیوستند. هنگام شروع انقلاب در ۱۳۳۴ ه.ش. عدهٔ ارتش انقلابیان که آن وقت شکل پارتیزانی داشت به ۳ هزار تن میرسید، مردم الجزایر قبل از شروع انقلاب سعی میکردند تا با مذاکرات مسالمت‌آمیز استقلال خود را تحقق بخشند ولی فرانسه بهیچوجه زیر بار نرفت و مردم الجزایر نیز پس از شروع انقلاب که مراحل ابتدائی آن علنی بود مرکز خود را در کوههای اوراس و شمال قسطنطنیه و مناطق القبایل قرار دادند. طولی نکشید که عدهٔ افراد ارتش آزادیبخش از ۱۵ هزار تن نیز تجاوز کرد. گذشته از این گروه، آن عده از مردم نیز که بکار و زراعت و سایر امور اشتغال داشتند بهمکاری غیر مستقیم با برادران قهرمان خود پرداختند و دستورات جبهه را در مورد اعتصاب و اعتراض و غیره بکار می‌بستند، حتی کشتارهای دسته‌جمعی از طرف فرانسویان نیز این مردم را از ادامهٔ مبارزات استقلال‌طلبانه بازنمیداشت. در روز اول انقلاب اعلامیهٔ مفصلی از طرف جبههٔ آزادی الجزایر انتشار یافت، در این اعلامیه هدف انقلابیان بخوبی تشریح شده بود، کلیهٔ مردم الجزایر این اعلامیه را پذیرفتند، و در نتیجه فشار قوای فرانسه بر مردم عادی الجزایر بحدی زیاد شده بود که طی ۳ سال اول ۴۰۰ هزار تن از کسبه و مردم عادی الجزایر به تونس گریختند. مهمتر اینکه بر طبق آمار منتشر شده اکثر شهدای الجزایر از میان همین مردم خارج از میدان جهاد میباشند، از همین زنان و کودکان و پیرمردان که به زندگی عادی خود ادامه می‌دادند. اقدام ملیون الجزایر از همان آغاز کار قاطع و سریع و فداکارانه بود و کشتارهای وحشیانهٔ آنان را

از ادامهٔ راهی که در پیش گرفته بودند بازنمیداشت.

ستاد ارتش آزادیبخش الجزایر: در مدت هشت سال هر روز ارقام کشته‌شدگان افزایش می‌یافت، ولی روزبروز بر مبارزهٔ دلیرانهٔ مردم الجزایر و به همین نسبت بر شدت عمل و ترور و کشتار فرانسویان افزوده میشد. از اوایل مهرماه ۱۳۳۴ هـ.ش. تحول بزرگی در کار انقلابیان بعمل آمد و یک جبههٔ نظامی آنان در مغرب الجزایر شروع بکار کرد. این اقدام فرانسویان را بیش از پیش مضطرب ساخت و نیروهای اعزامی فرانسه در الجزایر رو به تزاید گذاشت و به ۶۰۰ هزار سرباز مسلح ... شد. بسیاری از این افراد از اعضاء ... خون معروف فرانسه بودند و در مقابل ... جزایریان چنان شدت عمل از خود ن... دادند که صفحه‌های ننگینی در تا... بجای گذاردند و در مقابل صفحات ... افتخارآمیزی نیز در تاریخ الجزایر باز ... و نام افراد فداکاری مانند جمیله ... میرد و جمیله بوپاشا در آن صفحات ... درخشد. آمار کشته‌شدگان در ۱۹ ما... آغاز نبرد الجزایر به ۱۰۵۰۰ تن ... رسید.

هفتهٔ خون: بزرگترین رقم کشتار الجزایر مربوط به هنگامی است که مسألهٔ این کشور در سازمان ملل متحد مطرح گردید. جبههٔ آزادی الجزایر روز هفتم اسفند ۱۳۳۵ هـ.ش. مردم را به یک اعتصاب ۸ روزه دعوت کرد و از فردای آن روز اعتصاب آغاز شد و در همین روز فرانسویان ارتباط الجزایر را با دنیای آزاد بکلی قطع کردند و برای درهم شکستن اعتصاب کوشیدند ولی کوششهای آنان بجایی نرسید و در این هفته جمعاً ۷۰۰ تن از ملیون و ۴۵ سرباز فرانسوی بقتل رسیدند و بطور کلی از آغاز نبرد تا پایان هفتهٔ اعتصاب بیش از ۲۵۰۰ تن از سربازان فرانسوی و ۱۷۰۰۰ تن از ملیون بقتل رسیده بودند پس از پایان اعتصاب نیز از شدت مبارزه کاسته نشد و تا اردیبهشت ماه ۱۳۳۷ هـ.ش. که بدنبال تشنجات شدید سیاسی در فرانسه، ژنرال دوگل زمامدار شد، کشتار همچنان ادامه داشت چنانکه در قتل عام دهکدهٔ کازابا (واقع در کوهستانهای شرقی الجزیره که ملیون از این دهکده برای عبور از شرق الجزیره به نقاط جنوبی استفاده میکردند) ۳۰۲ تن پیر و جوان مسلمان کشته شدند و زنان و کودکان از فرط وحشت گرفتار اختلالهای عصبی شدند.

دستگیری سران جبهه: روز اول آبان ۱۳۳۵ هـ.ش. پنج تن سران جبههٔ آزادی الجزایر بدست فرانسویان ربوده شد... دستگیرشدگان احمد بن بلا، محمد ... حسین مصطفی لاشف، محمد بودیاف ... آیت احمد بودند و دستگیری این ... موج عظیمی از احساسات م... جهان را علیه دولت فرانسه برانگیخ...

مرحلهٔ جدید: ... کار آمدن ژنرال دوگل ... سال ۱۳۳۸ هـ.ش. مقارن با ... در مبارزات مردم الجزایر مرحله‌ای ... آغاز ... در ۲۹ شهریور سران جبهه‌های آزادیبخش الجزایر تشکیل دولت آزاد را به ریاست فرحت عباس اعلام کردند و در کابینهٔ این دولت احمد بن بلا معاون نخست وزیر و کریم بل قاسم وزیر جنگ بود.

در مهرماه سال ۱۳۳۷ هـ.ش. ژنرال دوگل که پیش از این به کمک کمیتهٔ نجات ملی در الجزایر روی کار آمده بود نردبان ترقی خود را سرنگون ساخت بدین ترتیب که بنا به دستور او افسران ارتش فرانسه از کمیتهٔ انقلابی خارج شدند، بدنبال این تصمیم فرانسویان مقیم الجزایر اعتصاب کردند ولی ژنرال دوگل بکوشش خود برای حل مسألهٔ الجزایر ادامه داد و ملیون الجزایر نیز اعلام کردندکه برای مذاکره با دولت فرانسه آماده‌اند. در آبان ماه سال ۱۳۳۹ هـ.ش. یکبار دیگر افراطیان الجزایر (کمیتهٔ نجات ملی) طغیان کردند ولی با شکست مواجه شدند، و این بار افراطیان، مسلمانان الجزایر را قتل عام میکردند. در دیماه ۱۳۳۹ هـ.ش. رفراندوم دوگل برای خودمختاری الجزایر انجام شد. اما افراطیان دست راستی که سازمان ارتش سری را تشکیل داده بودند مانع از این شدند که مسألهٔ الجزایر حل شود و ژنرال شال فرمانده نظامی فرانسه در الجزایر علیه دوگل کودتا کرد، اما این کودتا نیز بی‌ثمر ماند. سرانجام قرارداد آتش‌بس در آخرین روزهای بهمن میان ملیون الجزایر و فرانسه به امضا رسید و در اسفند ۱۳۴۰ هـ.ش. قرارداد آتش‌بس اجرا شد و بدین ترتیب بجنگ و خونریزی که در حدود ۸ سال ادامه داشت پایان داده شد و اخیراً پس از اعلام آتش‌بس، قراردادی میان الجزایر و فرانسه در شهر اویان منعقد شد که بنام قرارداد اویان معروف است. بموجب این پیمان دولت الجزایر با حفظ تعهداتی در قبال فرانسه به استقلال نایل شد اما این پیمان نیز مورد اعتراض الجزایر است و شاید در آیندهٔ نزدیک دولت الجزایر آن را لغو کند. رجوع به کتاب الجزایر و مردان مجاهد تألیف حسن صدر و مجلهٔ کاوش شمارهٔ ۷ و قاموس الاعلام ترکی شود.

الجزایر. [اَ جَ یِ] (اِخ) پایتخت الجزائر. یاقوت در معجم البلدان گوید: الجزایر نام شهریست بر ساحل دریا میان افریقیه و مغرب که از «بجایه» چهار روز فاصله دارد. این شهر از خواص بلاد بنی‌حمادبن زیری‌بن مناد صنهاجی بود و به جزائر بنی‌مزغنای شهرت داشت و آن را جزیرهٔ بنی‌مزعنای نیز گفته‌اند. شهری قدیمی است و آثاری از گذشتگان و عماراتی طولانی استوار دارد که از حکومت اقوام گذشته حکایت میکند و صحنی دارد که با سنگهای رنگارنگ کوچک مانند موزائیک مفروش شده و در آن عکسهای جانوران در نهایت هنرمندی تصویر شده است. و دارای بازارها و مسجد جامعی است. لنگرگاه آن با امن است و چشمهٔ شیرینی دارد و صاحبان کشتیها از افریقیه و اندلس و جاهای دیگر بدانجا آیند. (از معجم البلدان چ دارصادر، دار بیروت ذیل جزائر). پایتخت کشور، الجزایر است که ۵۰۰۰۰۰ تن سکنه دارد. بندر تجاری مهم و از مراکز صنعتی است، مواد غذایی، مصنوعات شیمیایی و پارچه‌بافی آن معروف است و دانشگاهی دارد. رجوع به الجزایر (کشور) و سفرنامهٔ ابن‌بطوطه شود.

الجزیراس. [اَ جَ] (اِخ)[1] یا جزیرةالخضراء شهری در اسپانیا. رجوع به جزیرةالخضراء شود.

الجزیرة. [اَ جَ رَ] (اِخ) بین‌النهرین. (نخبةالدهر دمشقی). الجزیره یا عراق عرب نام زمینهای واقع میان دجله و فرات و شامل رقه، موصل، سنجار، دیاربکر و بغداد است این نواحی را مزوپوتامی[2] نیز میگویند. (از لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی ج ۱). الجزیره یا جزیرهٔ اَقور، میان دجله و فرات و مجاور شام و شامل دیار مضر و دیاربکر است. (از امتاع‌الاسماع مقریزی، ۴۶۷ و حاشیهٔ آن). در کامل ابن اثیر (ج ۷ ص۱۳۴ و ۱۳۷). الجزیره نقطه‌ای از واسط ذکر شده است. رجوع به عراق عرب و بین‌النهرین و لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی ج ۱ شود.

الجزیره. [اَ جَ رَ] (اِخ) همان الجزایر پایتخت کشور الجزایر است. رجوع به الجزایر (پایتخت) شود.

الجمة. [اَ جِ مَ] (ع اِ) ج لِجام. (دهار) (اقرب الموارد) (آنندراج). رجوع به لِجام. شود.

الجنک‌خان. [ ] (اِخ) لقب قبل‌خان‌بن

---

1 - Algésiras.

2 - la Mésopotamie. (نخبةالدهر).

تـومنه‌خان از خانان تـرکستان جـد سـوم چنگیزخان، که پس از مرگ تـومنه‌خان بـر تـخت خـانی نشست، وی رعیت‌پرور و شـجاع و سخی و عـادل بـود. رجـوع بـه حبیب‌السیر چ طهران جزء اول از ج ۳ ص ۵ شـود. در چ خـیام ج ۳ ص۱۴ النـجیک چاپ شده است. و رجـوع بـه هـمین کـتاب چاپ مـذکور ص۱۳ و ۱۴ و ۱۵ و ۴۷ و ۹۲ و هم مادهٔ الچنک در این لغت‌نامه شود.

الجو. [ ] (اِخ) از فـرزندان غـازان‌خـان. رجوع به فهرست تاریخ غازانی چ انگلستان شود.

الجوع. [اَ] (ع اِ) گرسنگی. رجوع به جـوع شود. ||در مقام شکایت از گـرسنگی گـویند، وگاهی الجوع الجوع به تکرار آرند.

الجه. [اَ جَ] (ترکی، اِ) یا الچه یا الجی، مـال و جنس و بندی که در تـاخت مـلک بـیگانه گیرند.(آنندراج). مال غارت و اسـرائـی کـه در تـاخـت مـلک بـیگانه گـیرند. (فـرهنگ نظام):

گر صاحب‌زمان را وقت ظهور میبود
از بهر الجه میرفت دنبال لشکر او.

واله هروی (در هجو ترکی از آنندراج).

الجه. [اَ جَ] (تـرکی، اِ) نـام نـوعی قـماش است. (سنگلاخ). جـامهٔ راه‌راه، رنگـارنگ، مخفف الاجهٔ ترکی. رجوع به الچه شود:

گشاده بر رخ کمخات دیدهٔ الجه
بدان دلیل که این ناظرست و آن منظور.

نظام قاری.

چشمهای الجه باز بروی مله‌ایست
همچو عاشق که کند دیده به روی دلدار.

نظام قاری (ص ۱۴).

الجه‌خان. [ ] (اِخ) لقب سلطان احمدخان. رجوع به احمدخان و حبیب‌السیر چ خـیام ج ۴ (فهرست) شود.

الجی. [اُ] (ترکی، اِ) مبدل الجـه. (فـرهنگ نظام). جـنس و بـندی کـه در تـاخت مـلک بیگانه گیرند. الجه. رجوع به الجه شود:

آن سرو سهی چون قدح می بگرفت
از آتش می برگ کفش خوی بگرفت
بیچاره دل ریش مرا سوخته بود
آن دلبر ماه‌چهره الجی بگرفت.

خواجوی کرمانی (از آنندراج).

الجین. [اِ] (اِخ)[1] ناحیه‌ایست از اسکـاتلند شمالی. مرکز آن نیز الجین[2] است. سکـنهٔ آن ۴۱۰۰۰ تـن و سکـنهٔ مـرکز آن ۹۰۰۰ تـن است.

الچخت. [اَ / اِ / اُ چَ][3] (اِ) طمع. (فرهنگ اسدی نخجوانی) (فرهنگ اوبـهی). طـمع، و بکسر نیز گفته‌اند. (از شرفنامهٔ منیری). امـید. (فـرهنگ اسـدی چ پـاول هـورن). طـمع و امید. (فرهنگ جهانگیری). طمع و حاجت و امید و چشمداشت. (برهان قاطع) (آنـندراج) (انجمن آرا). شعوری در فرهنگ خـود (ج ۱ ورق ۳۳۰ الف) به همین مـعنی چـخت (بـی الف و لام) آورده است. انتظار:

جز این بودم امید[4] جزین داشتم الچخت
ندانستم کز دور گواژه زندم بخت[5].

کسائی (از فرهنگ اسدی).

به الچخت خود را میفکن بدام
میان دلیران شوی نیکنام.

فردوسی (از آنندراج و انجمن آرا).

یگانه شیخ ابواسحاق شاهی
که‌انس و جن بدو دارند الچخت.

شمس فخری (از جهانگیری).

الچنک. [اَ چَ] (تـرکی، اِ) پـروردهٔ فـرمانبرداران خـود. (از فـرهنگ نـاظم الاطباء). رجوع به الجنک‌خان شود.

الچوق. [اَ لَ] (ترکی، اِ) نوعی خیمه. نوعی چادر ترکمانان. با آلاچق و آلاچیق مـقایسه شود:

بسرای ضرب همت بقراضه‌ای چه لافم
چه کند بپای پیلان الچوق ترکمانی. نظامی.

رجوع به آلاچیق و آلاجق شود.

الچه. [اَ چَ] (ترکی، اِ) رجوع به الجـه شـود. ||نوعی از پارچهٔ ریشمی (پشمی) الوان، و ایـن لفـظ تـرکی است. (غیاث اللـغات) (آنندراج).

الچه. [اِ چ] (اِخ)[6] نام شهری است در ایالت الیکانت[7] از اسپانیا، ۵۵۹۰۰ تن سکنه دارد. رجوع به ضمیمهٔ معجم‌البلدان ذیل الش و قـاموس الاعـلام تـرکی و فـهرست الحـلل السندسیه ج ۱ و ۲ شود.

الچی. [اَ] (ترکی، اِ) رجوع به الجه و الجی و غـیاث اللـغات شـود. ||(ص) گـیرنده و ستاننده. (غیاث اللغات).

الچی. [اِ] (ترکی، اِ) ایلچی. (فرهنگ ناظم الاطباء). بمعنی فرستاده و رسـول. ایـلچی و اِلشی و اَلاچـی نیز گـویند جـمع آن اِلچیَّة است. (دزی ج ۱ ص۳۳). در آذربـــایجان ایلچی نویسند و اِلچی تلفظ کنند. رجـوع بـه ایلچی شود. ||سفیر و وزیرمختار. (فـرهنگ ناظم الاطباء).

الچیچک. [اَ چَ] (اِخ) نـام پـادشاهزاده‌ای است. (شرفنامهٔ منیری). نـام پـادشاه‌زاده‌ای از تـرک. (هـفت قـلزم) (بـرهان قـاطع) (آنندراج). نام یکی از شاهزادگان تـرکستان. (فرهنگ ناظم الاطباء):

آن ماه نو کجاست که مه خاکپای اوست
الچیچک آنکه حجرهٔ جنات جای اوست.

خاقانی.

الچیق. [اَ] (تـرکی، اِ) الاچـق. رجـوع بـه الاچق و الچوق شود.

الح. [ ] (اِخ) شهرکی است (بناحیت پارس) به برا کوه نـهاده، کـم‌مردم و بـا کشت و بـرز بسیار. (از حدود العالم).

الح. [اَ حِنْ] (ع اِ) الحیء. ج لَـحْیْ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به لحی شود.

الحاء. [اِ] (ع مص) آوردن چیزی کـه بـر آن ملامت کنند. (منتهی الارب) (آنندراج). بجا آوردن عملی که بـر آن سـرزنش کـنند. (از المـنجد) (اقـرب المـوارد). ||نـزدیک رسیدن چوب بـه بـرکندن پـوست. (منتهی الارب) (آنندراج). فرارسیدن هـنگام آنکـه پوست چوب را بکنند. (از اقرب الموارد).

الحائی. [اَ] (اِخ) دهـی است از دهسـتان میان‌آب بخش مرکزی شهرستان اهـواز، کـه در ۳۹ هزارگزی شمال باختری اهواز، کـنار راه شوسهٔ اهواز به اندیمشک در ساحل رود کـرخـه قـرار دارد. دشت و گـرمسیر است و سکنهٔ آن ۳۵۰ تن شیعه هستند که بـه عـربی و فـارسی سـخن مـیگویند. آب آن از رودخانهٔ کرخه تأمین میشود و محصول آن غلات، و شغل اهـالی زراعت و گـله‌داری و صنایع دستی قـالیچه و جـاجیم بـافی است. راه شوسه دارد. ساکنان آن از طایفهٔ الحـائی و چـادرنشین‌اند. (از فـرهنگ جـغرافیایی ایران ج ۶).

الحاج. [اِ] (ع مص) مضطر و ناچار کـردن. واداشتن. مجبور کـردن. (از اقـرب المـوارد) (از المنجد). تلجئه. اِلجاء. مضطر کردن کسی را بسوی دیگری. (اقرب المـوارد). الحـجه الیه الحـاجاً؛ مـضطر کـرد او را بسـوی وی. (منتهی الارب).

الحاج. [اَ] (ع اِ) جِ لُـحج. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به لحج شود.

الحاح. [اِ] (ع مص) ستیهیدن در سؤال و درخواست و طلب چـیزی. (منتهی الارب). درخواست کـردن. (تـاج المـصادر بـیهقی). زاری کردن و درخواستن و مـبالغه کـردن در کـاری. (آنـندراج) (از غـیاث اللـغات). ستیزیدن و ستیزه کردن در خواستن چـیزی. اِلحـاف. (اقـرب المـوارد) (تـاج المـصادر بیهقی). اِلظاظ. (اقرب الموارد). پـژوژنا کـی. (از ترجمهٔ رسالهٔ حـی‌بن یـقظان). تـقاضا و ابرام و اصرار و التماس. درخـواست از روی عجز و فروتنی. (ناظم الاطباء): از من بپرس بـه الحـاحی تـمام. (کـلیله و دمـنه). زن

---

1 - Elgin. 2 - Elgin.

۳ - رجوع به برهان قاطع شود.

۴ - نل: اومید و.

۵ - نل:

جهان جای بتلخیست تهی بهر و پردخت
جز این بود مرا طمع و جز این بودم الچخت.

6 - Elche. 7 - Alicante.

مراجعت الحاح در میان آورد. (کلیله و دمنه). و در این باب الحاح و مبالغهٔ تمام بجای آوردند. (روضةالصفا). ||پیوسته باریدن باران و بر جای بودن آن. (منتهی الارب). ایستادن ابر و دایم باریدن باران و بر جای بودن آن. (آنندراج). ||سرکش گردیدن شتر و ناقه. (منتهی الارب) (آنندراج). سرکش شدن شتر. (از اقرب الموارد). ||فروخوابیدن ناقه بی علتی. (منتهی الارب) (آنندراج). ||مانده شدن مطیه و آهسته رفتن او. (منتهی الارب) (آنندراج). ماندن و ناتوان شدن چارپا و آهسته رفتن آن. (از اقرب الموارد). ||ریش کردن پالان پشت ستور را. (منتهی الارب) (آنندراج). زخمی کردن بار پشت ستور را. (از اقرب الموارد). ||جای نرفتن شتر و جز آن. (منتهی الارب). از جای نرفتن شتر و جز آن. (آنندراج). بر جای ماندن و حرکت نکردن شتر. (از اقرب الموارد).

الحاح کردن. [اِ کَ دَ] (مص مرکب) ستیزه کردن در سؤال و خواستن چیزی. الحاف. ستیهیدن. رجوع به اِلحاح شود: اگر ما [معتصم] دوش پس از الحاح که کردی ترا اجابتی کردیم در باب قاسم، بباید دانست که آن مرد چاکرزادهٔ خاندان ماست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۷۴). سبکتکین الحاح میکرد و میترسانیدشان. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۲۰۴). و بعیب نداشته‌اند در هیچ روزگار که اندر چنین کارهای بزرگ با نام الحاح کنند. (تاریخ بیهقی). اکنون چون خداوند الحاح میکند بی‌ادبی باشد سخن نا گفتن.(تاریخ بیهقی ایضاً ص۴۹۵).

الحاد. [اِ] (ع مص) از حد درگذشتن در حرم (کعبه) و میل کردن بظلم در آن، و رعایت نکردن و هتک حرمت آن و شریک قرار دادن بخدا یا شک کردن دربارهٔ خدا و بقولی ستم کردن در حرم و بقول دیگر احتکار طعام در آن (در مکه)[1]. (از اقرب الموارد). کژکاری خواستن و ستمکاری جستن. (تفسیر کشف‌الاسرار ج ۶ ص۳۴۷). از حد درگذشتن در حرم و پاس فرمان نکردن یا شریک گردانیدن با خدای یا ستم کردن یا نگاه داشتن غله را جهت گران فروختن. (منتهی الارب). میل کردن و شرک نمودن در حرم و غله نگه داشتن تا گران شود، و در حرم قتال کردن و ستم کردن[2]. (از آنندراج). اندر حرم قتال کردن. (مصادر زوزنی): ان الذین کفروا و یصدون عن سبیل‌الله و المسجد الحرام الذی جعلناه للناس سواء العاکف فیه والباد و من یرد فیه بالحاد بظلم نذقه من عذاب الیم. (قرآن ۲۵/۲۲)؛ یعنی ایشان که کافر شدند و برمی‌گردانند از راه خدای و از مسجد حرام، آنکه مردمان را کردیم آنرا و دادیم، یکسان است در آن شهری و دشتی مقیم و غریب، و هر که در آن کژکاری خواهد و جوید ستمکاری، بچشانیم او را عذاب سخت. (تفسیر کشف الاسرار ج ۶ ص۳۴۶ و ۳۴۷). ||الحد ساختن در گور. (منتهی الارب). گور را لحد ساختن. (آنندراج). لحد کردن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). ||در لحد نهادن. (آنندراج). کندن لحد برای مرده. کندن لحد. (از اقرب الموارد). ||مایل شدن و برگردیدن. (منتهی الارب). میل و عدول. (از تاج العروس). ||خصومت و جدال نمودن. (منتهی الارب). مجادله کردن. (آنندراج) (اقرب الموارد). ||از دین برگشتن، یقال: الحد فی دین الله؛ یعنی منحرف شد از آن و عدول کرد. (منتهی الارب). از دین حق برگشتن. (آنندراج). بچسبیدن (میل و انحراف) از حق. (مصادر زوزنی). پیچیدن از حق. (ترجمهٔ علامهٔ جرجانی تهذیب عادل). انحراف و میل و عدول از دین و جز آن، و طعن و بدگویی در آن. (از اقرب الموارد). کفر و بدعت در دین. بت پرستی. (ناظم الاطباء):

پیش یأجوجی که ظلمت‌خانهٔ الحاد راست
دست و تیغ این سکندر سد اکبر ساختند.
خاقانی.

بخبث نجله و فساد دخله و رجس اعتقاد و قبح الحاد موصوف و معروف بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ ص۲۶۰). مادهٔ فساد و الحاد و کفر و عناد در آن نواحی منحسم و منقطع گشت. (ایضاً ص۲۶۲). ||عیب کردن کسی را و دروغ بربستن بر وی. (منتهی الارب). پست شمردن کسی را و سخن نادرست گفتن دربارهٔ او. (از اقرب الموارد). ||الحاد سهم؛ برخوردن تیر به یکی از دو طرف نشانه. (از اقرب الموارد).

الحاد. [اَ] (ع اِ) جِ لَحد و لُحد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به لَحد و لُحد شود.

الحاس. [اِ] (ع مص) گیاه نخستین رویانیدن زمین. یا چریدن ستور گیاه زمین را. (منتهی الارب) (آنندراج): الحاس ارض؛ یعنی رویانیدن آن نخستین گیاه را، و گفته‌اند: چریدن ستور گیاه آن را، عبارت «اساس» اینست: الحست الارض؛ انبتت ماتلحسه الدواب. (اقرب الموارد). ||کم چرانیدن ستور را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

الحاصل. [اَ صِ] (ع ق) در اختصار کلام استعمال میشود یعنی مختصراً و بالجمله و القصه. (ناظم الاطباء). باری. مَخلَص. مخلص کلام. خلاصه. جان کلام. بهر جهت. بهرصورت. بالاخره. عاقبت. آخرالامر. قصه کوتاه. قصه کوته. الغرض. معالقصه. بالجمله. صاحب آنندراج گوید: چون از ادا کردن مطلبی عاجز شوند و خواهند که سخن را مختصر کنند لفظ الحاصل و حاصل کلام و سخن مختصر و سخن کوتاه و امثال آن را گویند و اینها گویا مرادف هممند و «فی‌الجمله» نیز از این قبیل است – انتهی. الحاصل و نظایر آن تکیه کلام‌اند و در مقام تأنی و مختصر کردن کلام سابق و شروع به مطلب لاحق استعمال شوند. و رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص۲۷۳ شود.

الحاظ. [اَ] (ع اِ) جِ لَحظه، بمعنی اندرون چشم. باطن‌العین. (اقرب الموارد) (از المنجد). رجوع به لحظ شود[3]. ||نظرهای گوشهٔ چشم. (آنندراج). صاحب تاج‌العروس گوید: لَحظ بمعنی لحاظ چشم (گوشه و مؤخر چشم) است و جمع آن اَلحاظ است. یقال: فتنته بلحاظها و ألحاظها – انتهی.

الحاف. [اِ] (ع مص) ستیهیدن. (منتهی الارب). مبالغه کردن و لجاج کردن و ستیهیدن. (آنندراج). الحاف سائل؛ ستیزه کردن و الحاح و اصرار او در خواستن. (از اقرب الموارد). الحاح کردن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان علامه تهذیب عادل): لایسألون الناس الحافاً. (قرآن ۲۷۳/۲)؛ یعنی از مردمان چیزی نخواهند به الحاح. (کشف‌الاسرار ج ۱ ص ۷۴۰). ||زیان رسانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). زیان رسانیدن بکسی. (از اقرب الموارد). ||در بن کوه رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||دامن‌کشان رفتن بناز. (منتهی الارب) (آنندراج). کشیدن دامن بزمین از تکبر و خودپسندی. (از اقرب الموارد). ||از بیخ کندن ناخن را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||پوشانیدن لباس کسی را. (از اقرب الموارد).

الحافظ لدین‌الله. [اَ فِ ظُ لِ دی نِلْ لاه] (اِخ) رجوع به حافظ لدین‌الله شود.

الحاق. [اِ] (ع مص) دررسیدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (آنندراج)

---

۱ – در تفسیر کشف‌الاسرار (ج ۶ ص۳۵۳) آمده: قال رسول الله: احتکار الطعام بمکة‌الحاد.

۲ – ابن عباس گوید: الحاد کشتن غیر قاتل یا ظلم به غیر ظالم در حرم است. (از کشف‌الاسرار ج ۶ ص۳۵۳).

۳ – صاحب آنندراج گوید: الحاظ به کسر اول به معنی نگریستن بگوشهٔ چشم است، و این معنی در فرهنگهای معتبر دیده نشد.

(ترجمان علامه تهذیب عادل). رسیدن. (منتهی الارب). پیوستن به آخر چیزی. (از آنندراج). ادراک. لَحق. لَحاق. (از اقرب الموارد). رسیدگی و وصول. رسیدن به کسی یا به چیزی. پیوستگی و اتصال. چسبیدگی و التصاق و منضم شدن. (ناظم الاطباء). ||دررسانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (ترجمان علامه تهذیب عادل). رسانیدن و درچفسانیدن. (منتهی الارب). پیرو کردن چیزی به چیزی و رسانیدن و پیوستن بدان. (از اقرب الموارد). وابستن به چیزی. (از آنندراج). ملحق کردن. پیوستن: وألحقه بآبائه الخلفاءالراشدین. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۰۰).

– الحاق افتادن به...؛ پیوستن. منضم شدن. ملحق شدن: و آنچه از جهة پارسیان بدان الحاق افتاده است شش باب است. (کلیله و دمنه).

||(اصطلاح علم صرف) افزودن حروف کلمهٔ «مثالی» است تا با آن معاملهٔ همان کلمه راکنند و شرط آن یکی بودن مصدر آنهاست. (از تعریفات جرجانی). صاحب کشاف اصطلاحات‌الفنون گوید: الحاق اینست که یک یا دو حرف به ترکیبی افزایند چنانکه زیادت غیر مطرد، و برای افادهٔ معنایی باشد تا آن ترکیب بسبب آن زیادت مانند کلمهٔ دیگر (ملحقٌبه) در شمارهٔ حروف گردد، و همچنین هر یک از حرکتها و سکونها چنان باشند که در ملحقٌبه بوده‌اند و نیز ملحق و ملحقٌبه در تصاریف از قبیل مضارع، ماضی، امر، مصدر، اسم فاعل و مفعول (اگر ملحقٌبه فعل چهار حرفی باشد)، تصغیر و تکسیر (اگر «ملحقٌبه» اسم چهار حرفی باشد نه پنج حرفی) مثل یکدیگر باشند مانند کوثر (ملحقٌبه جعفر) که یک حرف افزوده دارد، و اَلَندَد (ملحقٌبه سفرجل) که دو حرف افزوده دارد، اما در اِقعَنسَس که ملحق به احرنجم، و اصل آن «قعس» است همزه و نون الحاقی نیستند زیرا این دو حرف در برابر همزه و نون «ملحقٌبه» یعنی احرنجم آمده‌اند و تنها حرف افزوده یکی از سینهاست. و از جملهٔ ملحقات کوکب و زینب‌اند که ملحقٌبه جعفرند و اصل آنها ککب و زنب است. و اینکه گفتیم زیادت غیر مطرد باشد یعنی زیادت در افادهٔ معنی در مثل آن مورد شایع و جاری نباشد چنانکه زیادت همزه در اکثر و افضل برای تفضیل، و زیادت میم در مفعل برای بیان مصدر یا زمان و مکان مطرد است و از این رو این زیادات بسبب الحاق نیست. و باید دانست هر کلمه‌ای که بیش از سه حرف داشته و آخر آن دو حرف همجنس منفک (ادغام نشده) باشد آن کلمه ملحق است مانند اَلَندَد و مَهدَد و سُؤدَد (بقول سیبویه)، و بنابراین مَعَدّ ملحق نیست. و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود. ||در اصطلاح جانورشناسی الحاق در مژکداران یا انفوزوارها[1] است. در کشف انفوزوارها غالباً مشاهده میشود که موقتاً دو حیوان به یکدیگر چسبیده‌اند و در ضمن تعویضی از مواد هسته‌ای میان آن دو صورت میگیرد، این عمل را الحاق مینامند ولی غالباً قبل از این عمل یک کاهش هسته‌ای و یک فعالیت هسته‌ای مشاهده میشود. رجوع به جانورشناسی عمومی مصطفی فاطمی ج ۱ ص۱۰۵ شود. ||الحاق، اصطلاحی است در علم استیفاء. رجوع به الحاقات شود.

الحاق. [اَ] (ع اِ) ج لَحَق. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به لَحَق شود.

الحاقات. [اِ] (ع اِ) ج اِلحاق. رجوع به الحاق شود. ||اصطلاحی است در علم استیفاء. صاحب نفائس‌الفنون آرد: هرگاه مجموعی مکتوب شود یا باقی از حساب مثبت گردد و وجهی دیگر مغایر آنچه در تفصیل آن جمع آمده باشد بدان مضاف شود. آن را اضافت و الحاق خوانند، و در این صورت خالی نباشد از آنکه مبلغ جمع یا باقی را در حشو نوشته باشند یا در بارز، اگر در بارز نوشته باشند آن اضافت یا الحاق را بمقدار مد جمع یا باقی بکشند و وجوهات مضافه یا ملحقه را در زیر آن تفصیل دهند و چون از تفصیل فارغ شوند بجملتان یا جملتاه بقدر آن اضافت یا الحاق بکشند و سربالائی اصل جمع یا باقی و آنچه مضاف شده باشد در زیر آن بنویسند، و جمع یا باقی مبلغی را گویند که در زیر آن جملتان یا جملتاه نویسند و اگر یک دو نوبت این اضافه یا الحاق مکرر شود آخرین را الجملتان یا جملتاه نشاید کشید بلکه فذالک المجموع بکشند، دیگر بر آن اضافت، بسیار نشاید کرد، و اگر مبلغ جمع یا باقی در حشو نوشته باشند و همچنان در حشو اضافت کنند بلفظ «وأضیف» یا به الحق الی ذالک یا الیها یا مجردان بی مد بسیار نویسند، و علامت یک نون که رقم است بعد از تقریر اضافت و ذکر مبلغ هم در حشو ثبت کنند و حاصل هر دو مبلغ اصل جمع یا باقی یا مبلغ مضاف یا بارز آورند، و اگر این اضافت در حشو مکرر شود آخرین حاصل را در بارز آورند نوبت اول یا دوم را مثلاً همچنان در حشو ذکر کنند بر هر یک حاصل باز اضافت و الحاق میکنند بر وجه مذکور تا چندانکه به آخر رسد و علامت آخر حاصل کنند فذالک باشد بمد اندک، و حد عدد آنکه اضافت و الحاق خواه بر بارز باشد و خواه بر حشو تا چند نوبت روا باشد تعیین نکرده‌اند اما هرچند کمتر مکرر شود پسندیده‌تر باشد. (از نفائس الفنون قسم اول ص ۸۶). و رجوع به همین کتاب شود.

الحاق کردن. [اِ کَ دَ] (مص مرکب) پیوستن. چسبانیدن. ملحق کردن. منضم کردن. رجوع به اِلحاق شود: و شرایط اشفاق بر لوازم کرم الحاق کردی. (سندبادنامه ص۲۴۳).

الحاقة. [اَ حاق قَ] (اِخ) سورهٔ شصت و نهمین از قرآن. مکی است و پنجاه‌ودو آیت دارد و پس از قلم و پیش از معارج است. رجوع به حاقّة شود.

الحاقی. [اِ] (ص نسبی) منسوب به الحاق. غیراصلی. غیراصیل. مقابل اصلی: بیت الحاقی.

الحاکم بامرالله. [اَ کِ مُ بِ اَ رِلْ لاه] (اِخ) رجوع به حاکم‌بامرالله شود.

الحال. [اَ] (ع ق) این هنگام. همین وقت. همین حالا. (فرهنگ ناظم الاطباء). اکنون، مرکب است از الف و لام عهد و حال، و بعضی از مردم که آنرا لفظی مفرد دانند و بکسر اول خوانند غلط محض است. (از غیاث اللغات) (از آنندراج). کنون. فعلاً. بالفعل:

بمشک و غالیهٔ خال و زلف او قلمم
نوشت مدحت محمودبن حسن الحال[2].
سوزنی.

الحال چنانچ ضریبهٔ خراج هفتاد و دو دینار گشته... (تاریخ قم ص۱۴۳).

الحام. [اِ] (ع مص) اقامت کردن و ایستادن در جایی. (از اقرب الموارد). ||ساکن شدن ستور که احتیاج ضرب گردد. (منتهی الارب). ایستادن چهارپا چنانکه به زدن نیازمند باشد. (از اقرب الموارد). ||خداوند گوشت بسیار شدن. (تاج المصادر بیهقی). با گوشت بسیار شدن مردم. (منتهی الارب) (آنندراج)[3]. فراوان بودن گوشت در خانهٔ کسی. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||گوشت آوردن. گوشت‌دار شدن مرغ و انسان. (از تاج العروس). ||دانه آکنده شدن خوشه. (منتهی الارب). بادانه شدن کشت. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد).

1 - Infusoires.
دسته ای از جانوران یکسلولی که در آب زندگی میکنند.
۲ - در این بیت میتوان آن را «اینک» معنی کرد.
۳ - صاحب آنندراج افزاید: و فربه شدن.

||سخت کُشش کردن بحرب. (از تاج العروس) (منتهی الارب) (آنندراج). ||فرا گرفتن جنگ کسی را، یقال: الحمه القتال؛ یعنی جنگ او را فرا گرفت و گریزگاهی نیافت. (از منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد). ||پود کردن جامه را، و منه‌المثل: اَلحِم ما اسدیت؛ یعنی بپایان برسان آنچه را آغاز کرده‌ای. (از منتهی الارب). پود بربافتن. (تاج المصادر بیهقی). بافتن جامه. (از اقرب الموارد). کنایه از جامه بربافتن. (مصادر زوزنی). ||کنایه از سرودن شعر. بنظم آوردن شعر. (از اقرب الموارد). ||گوشت دادن. (مصادر زوزنی). چیزی را طعمهٔ کسی گردانیدن. (مصادر زوزنی). گوشت خورانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ذیل اقرب الموارد) (المنجد). ||قادر گردانیدن کسی را بر دشنام کسی، یقال: الحمه عرض فلان اذا امکنه منه لشتمه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||غمگین کردن کسی را. ||تیز نگاه کردن و نظر انداختن. ||بزمین افکندن کسی را. تجدیل. ||در شر و فتنه انداختن گروهی را. الحم بین بنی فلان شراً، جناه لهم. (اقرب الموارد). جنگ برپا کردن. ||التیام دادن چیزی را. (از المنجد). ||چسبانیدن چیزی بچیزی. (از المنجد) ||اُلحِمَ الرجل؛ یعنی کشته شد. (از ذیل اقرب الموارد).

الحامه. [اَ مَ] (اِخ)[1] ناحیه‌ای در غرب اندلس. رجوع به حامه شود.

الحان. [اِ] (ع مص) سخن فهمانیدن کسی را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). دریابانیدن چیزی. (مجمل‌اللغه). دریاوانیدن چیزی. (تاج المصادر بیهقی). ||خوش خواندن قرآن و خوشخوانی کردن. (آنندراج). خوشخوانی. (غیاث اللغات).

الحان. [اَ] (ع اِ) ج لَحن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ترجمان علامه تهذیب‌عادل). آوازهای خوش و موزون. (آنندراج). آوازها. (غیاث اللغات). شکنها در سرود. و رجوع به لَحن شود:

زنان دشمنان در پیش ضربت
بیاموزند الحانهای شیون. منوچهری.

بیندیش از آن خر که بر چوب منبر
همی پای کوبد به الحان قاری
بدان رقص و الحان همی بر تو خندد
تو از رقص آن خر چرا سوگواری؟
ناصرخسرو.

فراز آیند از هر سو بسی مرغان گونا گون
پدید آرند هر فوجی به لونی دیگر الحانها.
ناصرخسرو.

بر گل نو زندباف مطربی آغاز کرد
خواند به الحان خوش نامهٔ پازند و زند.
سوزنی.

آری چه عجب داری کاندر چمن گیتی
جغد است پی بلبل نوحه‌ست پی الحان.
خاقانی.

سلیمانم نه خاقانی که جانم
بدان داودی الحان تازه کردی. خاقانی.

در باغ ثنای صاحب‌الجیش
چون فاخته ساخته‌ست الحان. خاقانی.

هر صبحدم نسیم گل از بوستان تست
الحان بلبل از نفس دوستان تست. سعدی.

– خوش الحان. رجوع به خوش شود.

– صناعة الحان؛ موسیقی. رجوع به موسیقی شود.

– علم الحان؛ موسیقی. رجوع به موسیقی شود.

– فن الحان؛ یکی از دو فن موسیقی، و ازو ملایمت نغمات معلوم شود. (شهاب صیرفی).

||غلطها. اشتباهات. رجوع به لَحن شود:

یگانه‌ای که به هر جای او سخن گوید
حدیث اهل خرد خوار باشد و الحان.
سنائی.

الحجة. [اَ حُ جَ] (ع اِ) کلمه‌ایست بجای اناحاقن (حاقن، آنکه بول خود را حبس کرده‌باشد)، که شاگردان در مقام کسب اجازه به استاد معلم میگفتند. (یادداشت مؤلف).

الحد. [اَ حَ] (اِخ) واقع در خرمشهر. رجوع به سید غالب و جغرافی غرب ایران ص ۱۳۳ شود.

الحدس. [اَ لِ دَ] (اِخ) طبری در تاریخ خود نام یکی از اجداد زرتشت را الحدی آورده و ظاهراً الحدس است. رجوع به جدول نسب‌نامهٔ زرتشت در مزدیسنا چ ۱۳۲۶ روبروی ص۶۹ شود.

الحدی. [اَ لِ دَ] (اِخ) رجوع به الحدس شود.

الحدیث. [اَ حَ] (ع ق) یعنی الی آخر الحدیث. تا پایان حدیث.

الحذر. [اَ حَ ذَ] (ع صوت) خبردار و آگاه باش. (آنندراج). ملتفت باش. باخبر باش و دوری کن. (ناظم الاطباء). زنهار. زینهار. بپرهیز. بترس. بپرهیزید. بترسید. بمعنی ایّاک و حَذار عربی. رجوع به حذر شود:

هم ببین خشم شاه در هر دم
الحذر الحذر همی خوان هم. سنائی.

آتش و دود آید از خرطوم او
الحذر زان کودک مرحوم او. مولوی.

الحذر ای ناقصان زآن گلرخی
کو بگاه صبح آمد دوزخی. مولوی.

ای رخ چون آینه افروخته
الحذر از آهِ منِ سوخته. سعدی.

الحسا. [اَ حَ] (اِخ) نام شهری و رودی در ساحل شرقی بحرالمیت. (نخبةالدهر دمشقی)[2]. رجوع به حَسا (جایی بشام) شود.

الحسدروس. [ ] (اِخ) از اطباء و اصحاب تجربه در فترت میان برمانیدس و افلاطون. رجوع به عیون‌الانباء ج ۱ ص۲۳ شود.

الحضر. [ ] (اِخ) نام شهری که در قدیم از توابع دولت پارت بود و بقول هردوت پادشاهی از خود داشت و مردم آن عرب بودند. رجوع به حضر و ایران باستان تألیف پیرنیا ج ۳ (فهرست) شود.

الحق. [اَ حَ ق‌ق][3] (ع ق) ترکیبی از حرف تعریف عربی + حَقّ بمعنی براستی. راستی. بدرستی. بسزا. بیشک. بی‌شبهه. انصافاً. یقیناً. واقعاً. حقیقةً. فی‌الحقیقة. حقاً:

الحق که سزاوار تو بوده‌ست ریاست
و ایزد برسانیده سزا را بسزاوار. منوچهری.

الحق روزی خوش و خرم بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۶۱). زمانی نیک اندیشید پس گفت: الحق راست میگوید. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۴۸۷). جواب این نامه برسید، الحق سخنهای هول بازنموده بود. (تاریخ بیهقی). الحق راه آنرا دراز و بی‌پایان یافتم. (کلیله و دمنه). الحق جز پوستی بیشتر نیافت [روباه]. (کلیله و دمنه چ عبدالعظیم قریب ج ۶ ص۶۴).

تراست ملک و تویی ملک‌دار ملکت‌بخش
ترا سزاست خدایی بهر زمان الحق. انوری.

چو این اوصاف نیکو حصر کردم با خرد گفتم
بدین دعوی که برخیزد درین معنی چه فرمایی
خرد زآن طیره گشت الحق به من گفتا که با من هم
به گز مهتاب پیمایی، بگل خورشید اندایی؟!
انوری.

جان برو پاشم که تا جان با من است او بی من است
وینچنین بهتر زیم کالحق زیانست آنچنان.
خاقانی.

الحق چه فسانه شد غم من
از شرّ فسانه گوی‌شروان. خاقانی.

الحق جگرم خوردی خونریز دلم کردی
موئیم نیازردی، پیکار چنین خوشتر.
خاقانی.

حدیث خسرو و شیرین نهان نیست
وزآن شیرین‌تر الحق داستان نیست. نظامی.

آبی الحق بتشنگان درخورد
روشن و خوشگوار و صافی و سرد. نظامی.

چه دید؟ الحق بتانی شوخ و دلبند
سرایی پرشکر شهری پر از قند. نظامی.

---

1 - Alahama. 2 - L'Ahsa. Lasa.

۳ - در نظم و نثر فارسی غالباً بتخفیف استعمال شود.

نظر آنانکه نکردند بدین مشتی خاک
الحق انصاف توان داد که صاحب نظرند.
سعدی.
آنکه بر نسترن از غالیه خالی دارد
الحق آراسته خلقی و جمالی دارد. سعدی.
الحق امنای مال ایتام
همچون تو حلال‌زاده بایند.
سعدی (صاحبیه).
و در تحریض همگنان برعایت آن دقایق که الحق محض حقایق است... (جامع‌التواریخ رشیدی).

الحق و الانصاف. [اَ حَ قْ قُ وَلْ اِ] (ع اِ مرکب) حق و داد. حقیقت و عدالت. ||(ق مرکب) در تداول عامه، براستی و از روی انصاف. راستی. واقعاً. انصافاً. حقاً. بیشک. بی‌شبهه.

الحکایة. [اَ حِ یَ] (ع ق) الی آخرالحکایه. تا پایان داستان. القصه.

الحکم لله. [اَ حُ مُ لِلْ لاه] (ع جملهٔ اسمیه) فیصل امور با خدای‌تعالی است. (از ناظم الاطباء). فرمان خدای راست. رجوع به حکم شود:
گر تیغ بارد در کوی آن ماه
گردن نهادیم الحکم‌لله. حافظ.

الحم. [اَ حُ] (ع اِ) جِ لَحم. (اقرب الموارد). رجوع به لحم شود.

الحمد. [اَ حَ] (ع مص) ستایش و سپاس داشتن. تعریف و شکر. رجوع به حمد شود:
الحمد خدای آسمان را
کاختر بدرآمد از وبالم. سعدی.

الحمد. [اَ حَ] (اِخ) نام سوره‌ای از قرآن کریم. فاتحةالکتاب. سورهٔ فاتحه. ام القرآن. ام‌الکتاب. حمد. سبع المثانی. الصلوة:
چنانچون کودکان از پیش الحمد
بیاموزند ابجد را و کلمن. منوچهری.
گر از تو بپرسید کسی راز عالم
چو الحمد و چون قل هو الله بخوانی. معزی.
رو شنو حال خراسان و عراق ای شه غرب
که مر او راست همه حال چو الحمد از بر.
انوری.
پس از الحمد و الرحمن و الکهف
پس از یاسین و طاسین میم و طاها.
خاقانی.
کردصدره فلک اقرار که همچون الحمد
علم لشکر جاه تو زبر می‌بینم. ظهیر فاریابی.
چون برآمد ماه نو از مطلع پیراهنش
چشم بد را گفتم الحمدی بدم پیرامنش.
سعدی.
او که الحمد را نکرده درست
ویس و رامین چراش باید جست؟ اوحدی.
همچو الحمدم فکندی بر زبان خاص و عام
لیک خود روزی بحمدالله نمیخوانی مرا.
اوحدی.

- امثال:
مثل الحمد از بر داشتن. (امثال و حکم).
مثل الحمد در دهانها افتادن، یا مقدم و برتر بودن. (امثال و حکم).

الحمد خواندن. [اَ حَ خوا / خا دَ] (مص مرکب) قراءت کردن سورهٔ الحمد. رجوع به الحمد شود:
ای که بر ما بگذری دامن‌کشان
از سر اخلاص الحمدی بخوان. سعدی.
بدیناری چو خر در گل بمانند
ور الحمدی بخواهی صد بخوانند.
سعدی (گلستان).

الحمدلله. [اَ حَ دُ لِلْ لاه] (ع جملهٔ اسمیه) (مأخوذ از قرآن) در مقام تشکر میگویند یعنی شکر میکنم خدا را. (ناظم الاطباء). سپاس و ستایش خدای راست. المنةلله. شکرالله. و گفتن الحمدلله را حَمدَله گویند:
خون صید الله اکبر نقش بستی بر زمین
جان مرغ الحمدلله سبحه گفتی در هوا.
خاقانی.
از نکویی در او عجب ماندم
بر وی الحمدللهی خواندم. نظامی.
مکن گریه بر گور مقتول دوست
قل الحمدلله که مقتول اوست.
سعدی (بوستان).
شکر نعمت حق تعالی گفتن که الحمدلله از آن عذاب الیم برهیدم. (گلستان سعدی). گفت الحمدلله که هنوز در توبه باز است. (گلستان سعدی).
عیشم مدام است از لعل دلخواه
کارم بکام است الحمدلله. حافظ.

الحمد گفتن. [اَ حَ گُ تَ] (مص مرکب) الحمد خواندن. رجوع به الحمد خواندن و الحمد (اِخ) شود.

الحمراء. [اَ حَ] (اِخ)[1] جرجی زیدان در تاریخ تمدن اسلامی گوید: الحمراء از کاخهای نامی غرناطه (واقع در اسپانیا) و یکی از آثار تمدن اسلامی است که هنوز هم باقی مانده است و جهانگردان از اطراف دنیا بدیدن آن میروند. این کاخ را ابن‌الاحمر (ابوعبدالله محمدبن یوسف حاکم غرناطه از حکام بنی‌احمر)[2] در اواسط قرن هشتم هجری (بقول صاحب قاموس الاعلام اواسط قرن هفتم هجری) ساخت.
مساحت آن ۳۵ جریب بود و بر تپهٔ وسیعی قرار دارد. گفته‌اند سبب تسمیهٔ آن به الحمراء این است که از آجر سرخ ساخته شده است. این کاخ برکه‌ای بنام سباع (درندگان) داشته و در وسط آن برکه، مجسمهٔ شیرانی که بطرز زیبایی آب از دهان آنان بیرون میریخت بوده است.

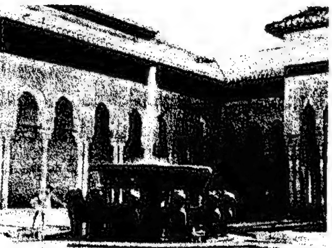
الحمراء: صحن شیرها

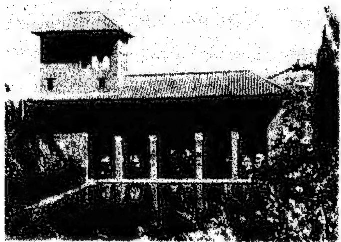
الحمراء: کاخ بانوان

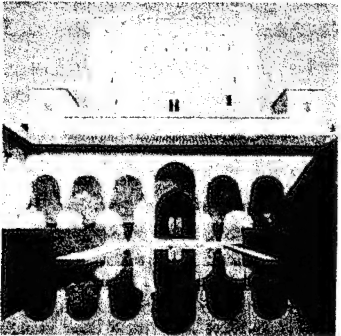
الحمراء: صحن شهدا

اعلی شاعر اندلسی ابن حمدیس در وصف برکةالسباع اشعاری به مطلع زیر سروده است:
و ضراغم سکنت عرین ریاسة
ترکت خریر الماء فیه زئیرا.
رجوع به تاریخ مذکور شود. و در قاموس الاعلام ترکی آمده: کاخ الحمراء از بیرون بزرگ و عاری از تزیینات بنظر میرسد لیکن اندرون آن بسیار آراسته است و ستونهایی از مرمرهای رنگارنگ و قبه‌هایی ظریف و زیبا و نوشته‌هایی شگفت‌انگیز دارد. کنده‌کاریهایی که در کناره‌ها و قبه‌های این کاخ بعمل آمده بی‌نظیر است تا آنجا که هنرمندان امروز ساختن نظیر آن را محال میدانند. تعداد ستونهایی که دریاچهٔ شیران را احاطه کرده ۱۲۸ تاست - انتهی. و

1 - Alhambra.
۲ - رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

رجوع به ترجمهٔ تاریخ تمدن اسلامی تألیف جرجی زیدان ج ۵ ص۱۳۸ و متن عربی این کتاب ج ۵ ص ۹۸ و الحلل‌السندسیه ج ۱ ص۳۰۸ و فهرست هر دو جلد از همین کتاب و قاموس الاعلام ترکی شود.

لحن. [اَ حَ] (ع ن تف) دانا و آگاه‌تر. (از آنندراج). افطن. هشیارتر. هو الحن من فلان؛ ای اسبق فهماً منه. و منه: «لعل احدکم الحن بحجته من‌الآخر»؛ یعنی شاید یکی از شما داناتر و آگاه‌تر از دیگری بدلیل خویش است. (از اقرب الموارد). ||خوشخوان‌تر و خوش‌آوازتر. داناتر بقراءت یا غناء: هو الحن الناس؛ ای احسنهم قراءةً او غناء. (از اقرب الموارد).

لحی. [اَ حا] (ع ص) بزرگ‌ریش. (مهذب الاسماء). مرد درازریش یا بزرگ‌ریش. (از اقرب الموارد).

لحی. [اَ] (ع اِ) اَلحی. ج لَحْی. (از اقرب الموارد). رجوع به لحی شود.

لخ. [اِ لَ] [1] (علامت اختصاری) تا آخر. الی آخر. رمزی است از الی آخر. مختصر الی آخره. غیره و غیرذلک. (آنندراج). دزی گوید: در خواندن آنرا الی آخره میخوانند ولی در تداول عامه اَلَخ گویند.

لخاء. [اِ] (ع مص) عطا دادن. (تاج المصادر بیهقی). مال خود بخشیدن کسی را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||دارو به بینی وا کردن. (تاج المصادر بیهقی). دارو در بینی افکندن. (مصادر زوزنی). دارو در بینی یا در گلوی کسی ریختن. (منتهی الارب).

خاص. [اِ] (ع مص) شکافته شدن پلک چشم شتر تا معلوم شود پیه دارد یا نه. این فعل بصورت مجهول استعمال میشود. لخِصَ البعیر (مجهولا)، فعل به اللخص فظهر قیُهُ. (از اقرب الموارد). آشکار گردیدن پیه چشم شتر بنگریستن. (منتهی الارب) (آنندراج).

خاص. [اَ] (ع اِ) ج لَخص. (بحر الجواهر). در فرهنگهای معتبر دیده نشد. رجوع به لخص شود.

خاص. [اَ] (اِخ) دهی است از دهستان ...یرستان بخش باجگیران شهرستان قوچان که در ۴۸ هزارگزی شمال باختری باجگیران سر راه مالرو عمومی باجگیران به ...یرخان قرار دارد، کوهستانی و سردسیر است. سکنهٔ آن ۳۲۷ تن شیعه و کردی ...ستند. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصولات آن غلات و میوه و شغل اهالی زراعت و هیزم‌کنی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خالق. [اَ لُ] (ترکی، اِ) کلمهٔ ترکی است بمعنی پوشاک معروف که زیر قبا پوشند. (از غیاث اللغات) (از آنندراج). در تداول مردم آذربایجان اَرخالِق یا آرخالق لباسی که از زیر پوشند برای دفع سرما، و به بچه نیز پوشانند. در تداول مردم گناباد خراسان اَرخالُق نوعی جبه است. و رجوع به ارخالق شود.

الخص. [اَ خَ] (ع ص) مرد گوشت‌گرفته بام چشم. (منتهی الارب) (آنندراج). آنکه پلک بالایی چشم او گوشت گرفته باشد. (از اقرب الموارد). مؤنث آن لَخصاء. (اقرب الموارد). ||مرد آماسیده اطراف چشم. (منتهی الارب) (آنندراج). آنکه پیرامون چشم او آماسیده باشد. (از اقرب الموارد).

الخن. [اَ خَ] (ع ص) مرد ختنه‌نا کرده. مؤنث آن لَخناء. (منتهی الارب) (آنندراج). پسری که ختنه‌نا کرده باشد. (از اقرب الموارد). ج، لُخن (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||آنکه بن رانهای وی گندیده باشد. المنتن الارفاغ. (از اقرب الموارد). شمغنده. (مصادر زوزنی).

الخنجاس. [ ] (اِخ) شهرکی است (از ماوراءالنهر) بر حد فرغانه و ایلاق. (حدود العالم).

الخودونیوس. [اَ خُ دُ] (اِخ) [2] یکی از مشایخ عرب (معاصر ارد اول). وی در ابتدا متحد روم بود ولی همینکه دید پارت قوی‌تر است طرفدار آن گردید. رجوع به ایران باستان ج ۳ ص۲۳۲۸ شود.

الخی. [اَ خا] (ع ص) مرد بیهوده گوی. (مهذب الاسماء). مرد بیهوده گوی ژاژخای. (منتهی الارب) (آنندراج). آنکه سخنان بیهوده بسیار گوید. مؤنث: لَخواء. (از اقرب الموارد). ||اشتر که یک زانویش از دیگر بزرگتر بود. (مهذب الاسماء). شتر که یک زانوی آن از دیگر بزرگ باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). مؤنث: لَخواء. (اقرب الموارد). اَرکَب. (اقرب الموارد).

الد. [اَ لَدد] (ع ص) شتر درازگردن. (منتهی الارب). شتری که اخدع (رگ گردن) او دراز باشد. (از اقرب الموارد). ||سخت‌خصومت. (مهذب الاسماء) (مصادر زوزنی) (تفسیر ابوالفتوح رازی) (ترجمان علامهٔ جرجانی تهذیب عادل). سخت خصومت‌کننده. (غیاث اللغات). مرد سخت‌خصومت که بحق میل نکند. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ستیزه گر. غالب در لجاج بخصم. کژخصومت. (تفسیر ابوالفتوح رازی). شدیدالخصومه. مِبَلّ (اقرب الموارد). ج، لُدّ، لِداد. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). مؤنث: لَدّاء. (اقرب الموارد): و هو الد الخصام. (قرآن ۲۰۴/۲)؛ یعنی او سخت‌خصومت است. (تفسیر ابوالفتوح رازی).

الداء. [اِ] (ع مص) بسیار بودن همزادان کسی. (اقرب الموارد). بسیار همزاد گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

الداد. [اِ] (ع مص) کسی را دارو بیک سوی دهن فروگذاشتن. (تاج المصادر بیهقی). ریختن دارو بکرانهٔ دهن کسی از داروها. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

الداد. [ ] (اِخ) نام یکی از هفتاد تن مشایخ که از اسرائیل برای اعانت موسی برگزیده شدند، و بمعنی کسی است که خدا او را دوست دارد. (از قاموس کتاب مقدس). در قرآن کریم آمده: و اختار موسی قومه سبعین رجلاً لمیقاتنا (قرآن ۱۵۵/۷)؛ یعنی موسی برای میقات، هفتاد تن از قوم خود برگزید، بگفتهٔ صاحب قاموس مقدس، الداد یکی از آنان بوده است. و رجوع به کتاب مذکور شود.

الداس. [اِ] (ع مص) گیاه رویانیدن زمین. (منتهی الارب). رویانیدن زمین اندکی از گیاه‌را. (از اقرب الموارد).

الداس. [اَ] (ع ص، اِ) جِ لَدیس بمعنی فربه یا شتر مادهٔ بسیارگوشت. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به لَدیس شود.

الداعی الی الحق. [اَدْ دا اِ لَلْ حَ‌ق‌ق] (اِخ) رجوع به داعی الی الحق و تاریخ گزیده چ انگلستان (فهرست) و حبیب‌السیر چ خیام (فهرست) شود.

الدالخصام. [اَ لَدْ دُلْ خِ] (ع اِ مرکب) مأخوذ از قرآن کریم آیهٔ «هو الدالخصام» (قرآن ۲۰۴/۲)؛ بمعنی مرد سخت‌خصومت و ستیزه کار. رجوع به اَلَدّ شود:

با دشمنان خویش الدالخصام باش
مندیش هیچ از آنکه الدالخصام تست.
سوزنی.

الدام. [اِ] (ع مص) دایم شدن تب. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). همیشگی کردن تب بر کسی؛ الدمت علیه الحمی. (از منتهی الارب) (از آنندراج). یکبندی شدن تب.

الدانبورگ. [اُ دامْ] (اِخ) [3] یکی از ولایات آلمان شمالی. رجوع به الدنبورگ شود.

الدانة. [ ] (اِخ) (شارع...) شارعی در بلدهٔ

۱ - صاحب آنندراج بفتح اول و کسر ثانی آورده است.

2 - Alchaudonius.

3 - Oldenburg. Oldenbourg.

قاصری به اسپانیا. (یادداشت مؤلف).

الدرادو. [اِ دُ دُ] (اِخ)[1] کشور خیالی که ارلانا[2] معاون پیزار[3] (این پیزار از طالبان کشف آمریکا بود) آن را میان آمازون و ارنوک[4] تصور میکرد. بگفتهٔ وی این سرزمین مشحون از طلاست. و رجوع به ضمیمهٔ معجم‌البلدان ذیل الدورادو و قاموس الاعلام ترکی شود.

الدرم بلدرم. [اُ دُرْ رَ بُ دُرْ رَ] (ترکی، اِ مرکب، از اتباع). یعنی میکُشم و پاره میکنم. در تداول عامه تهدید سخت. تهدید کردن خاصه بقتل.

– الدرم بلدرم کردن؛ سخت تهدید کردن. ترساندن خاصه بقتل.

الدروک. [اُ دُ] (اِ) نام گیاهی سمی است در شاهرود و شیروان، و در دامغان آنرا شپشبو نامند[5]. (یادداشت مؤلف). در لاروس کبیر چنین آمده: آنا باز آفیل[6] نوعی از تیرهٔ آناباز است و در ایران برای لباسشویی مصرف میشود.

الدره. [اَ دَ رَ] (اِخ) یکی از دیههای کجور. (ترجمهٔ مازندران و استراباد تألیف رابینو ص۱۴۸). در فرهنگ جغرافیایی ایران (ج ۳ ذیل آل دره) چنین آمده: دهی است از دهستان پنجک رستاق بخش مرکزی شهرستان نوشهر. کوهستانی و سردسیر است و ۲۲۵ تن سکنه دارد که شیعه‌اند و به گیلکی و فارسی سخن میگویند. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات دیمی، و شغل اهالی زراعت و تهیهٔ زغال چوب است و راه مالرو دارد – انتهی.

الدق. [اُ دُ] (ترکی، اِمص) بمعنی شدن. (از غیاث اللغات) (آنندراج). در تداول مردم آذربایجان، الدوق[7] در معنی حاصل مصدر و اولماق در معنی مصدری بمعنی شدن و انجام یافتن استعمال میشود. رجوع به مادهٔ بعدی شود.

الدقی. [اُ دُ] (ترکی، اِمص) مرکب از الدق (شدن) و «ی» که معنی ضمیر «او» یا «ش» فارسی را میدهد، الدقی یعنی شدنش، بودنش. و رجوع به غیاث اللغات و آنندراج شود.

الدگز. [اِ دِ گِ / گَ] (اِخ) ایلدگز. نام پدر قزل ارسلان. (آنندراج) (غیاث اللغات). نام پادشاهی، و ایلدگز بزیادت یاء نیز گویند. (شرفنامهٔ منیری) (از برهان قاطع) (از هفت قلزم). رجوع به ایلدگز شود.

الدن. [اَ دَ] (ع نتف) نرمتر. قیاساً میتوان آن را اسم تفضیل از لَدانَة دانست: و المرعز، الدن من الصوف لکنه اقل حرارة. (مفردات ابن‌البیطار). مرعزی ثیابه حارة رطبة الدن من الصوف... (مفردات ابن‌البیطار).

الدنبورگ. [اُ دِمْ] (اِخ) ناحیه‌ای از آلمان که قسمت ساکس پایین[8] را تشکیل میدهد، تا سال ۱۹۱۹ م. دوک‌نشین بود پس از آن جمهوری گردید و سپس با برونس‌ویک[9] و شومبورگ لیپ[10] و هانور[11] یک‌لاند[12] تشکیل دادند. شهر الدنبورگ ۱۲۲۴۰۰ تن سکنه دارد و محصولات آن ابزار شیشه‌ای و توتون و کنسروهای غذایی است.

الدنگ. [اَ دَ] (ص) بلندبالا و نادان. احمق با قدی دراز. شخص دراز و سبک‌عقل. کلمه‌ایست تحقیر را بیشتر برای مرد بلندقد. ||لوده و بی‌غیرت و بی‌کار و بی‌عار: با الدنگها راه مرو بیعار میشوی.

الدة. [اِ دَ] (ع اِ) ج وَلَد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به ولد شود.

الدة. [اَ لِدْ دَ] (ع ص، اِ) ج لَدود و لَدید. (منتهی الارب). ج لَدود. (از اقرب الموارد). و ج لدید. (ذیل اقرب الموارد) (المنجد). رجوع به لدود و لدید شود.

الذ. [اَ لَذذ] (ع نتف) لذیذتر و بامزه‌تر. (غیاث اللغات) (آنندراج). خوشمزه‌تر. خوش‌طعم‌تر. خوشتر. خوش‌خوراک‌تر. بمزه‌تر. خوشخوارتر: و بدارابجرد سمک... و هو من الذالسموک. (صور الاقالیم اصطخری).

– امثال:

الذ من الغنیمة الباردة؛ لذیذتر از غنیمت بارده یعنی آنچه در بدست آوردنش انسان رنجی نکشیده باشد.

الذ من المُنی؛ یعنی لذیذتر از آرزوها. رجوع به امثال و حکم شود.

الذ. [اَلْ لَ] (ع اِ موصول) رجوع به اَللَّذ و اَلّذی شود.

الذ. [اِ لِ] (اِخ)[13] شهری در پلوپونز[14] (شبه‌جزیره‌ای در جنوب یونان). (تاریخ الحکماء قفطی). رجوع به اِلید شود.

الذام. [اِ] (ع مص) لازم گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). اِلزام. ملتزم گردانیدن کسی به کسی. (از اقرب الموارد). ||برآغالانیدن و ترغیب دادن و تحریض کردن. (منتهی الارب). ترغیب و تحریض کسی. مولع کردن. اُلذِمَ به (مجهولاً)؛ اولع به، فهو مُلذَم به. (اقرب الموارد). ||ماندن در جایی: الذم بالمکان؛ ثبت. (اقرب الموارد).

الذان. [اَلْ لَ نِ] (ع اِ موصول) رجوع به اللذان شود.

الذون. [اَلْ لَ نَ] (ع اِ موصول) رجوع به اَلّذی و اللّذون شود.

الذة. [اَ لِذْ ذَ] (ع ص، اِ) آنان که لذتهای خود را گیرند. (منتهی الارب). مردمی که لذت خویش راگیرند. (از اقرب الموارد).

الذی. [اَلْ لَ] (ع اِ موصول) آن مرد که. (منتهی الارب) (آنندراج). آن مذکر که. (ترجمان علامهٔ جرجانی تهذیب عادل). ||آنکه. (منتهی الارب). آنچه. که. آنچنان کسی که. آنچنان چیزی که. (ناظم الاطباء). در اقرب الموارد آمده: الذی اسم موصول است و برای وصف معرفه‌ها بوسیلهٔ جمله وضع شده، و بصورتهای اللَّذِ و اللَّذْ و اَلَّذِیُّ و اَلَّذِیُّ و اَلَّذِیِّ و لَذی نیز آمده است، مؤنث آن التی و مثنای آن اَللَّذانِ و اللَّذا (بحذف نون) و اللَّذانّ (بتشدید نون) و جمع آن اَلَّذینَ و اللاؤون و اللاؤو و الذی (بحذف نون) است و بعضی از عرب اللذون در حالت رفع و الذین در حالت نصب و جر استعمال میکنند و مصغر الذی، اَللَّذَیّا و در تثنیهٔ مصغر اَللَّذَیّانِ و اَللَّذَیّونَ و همچنین در مؤنث آن اَللَّتَیّانِ و اَللَّتَیّات گویند. (از اقرب الموارد). ||الذی لا اسم له. رجوع به لا اسم له شود.

الذین. [اَلْ لَ نَ] (ع اِ موصول) آن مردان. آن جماعت مذکر. مردانی که. کسانی که. ج اَلّذی. رجوع به اَلّذی شود. ||(اِخ) در تداول عامه سورهٔ محمد را نیز گویند بمناسبت آغاز شدن آن به الذین.

– الذین را از بر خواندن؛ سخت تنبیه و سیاست و مجازات شدن، مأخوذ است از سورهٔ الذین یا سورهٔ محمد. سخت مطیع و منقاد و آرام شدن: چنان میزند تراکه الذین را از بر بخوانی. بقدری میزنمت که الذین را از بر بخوانی.

الذین. [اَلْ لَ ذَ یْ] (ع اِ موصول) تثنیهٔ اَلّذی. آن دو مذکر. آن دو که. دو مردی که. رجوع به اَلّذی شود.

الر. [اَلْ لَ] (اِ) سرین. (صحاح الفرس). در همین فرهنگ بفتح الف و تشدید لام و فتح آن ضبط شده است ولی شعوری در فرهنگ خود بنقل از بحرالغرائب حلیمی بفتح الف و ضم لام مخفف یعنی اَلُر آورده است و مشهور آلر است. رجوع به آلر در این لغتنامه و فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۰۶ الف شود.

الر. [اَلِفْ لامْ را] (اِخ) یعنی انا الله اری؛ منم خدای که می‌بینم. (ترجمان علامه تهذیب عادل). یعنی انا الله الرؤف. (ناظم الاطباء).

---

1 - Eldorado. 2 - Orellana.
3 - Pizarre. 4 - l'Orénoque.
5 - Anabasis aphylla.
6 - l'Anabase aphylle (فرانسوی).
7 - Olduq. 8 - Basse saxe.
9 - Brunswick.
10 - Schaumburg Lippe.
11 - Hanovre. 12 - Land.
13 - Élide. 14 - Péloponnèse.

در آغاز سوره‌های دهم، یازدهم، دوازدهم، چهاردهم و پانزدهم از قرآن کریم یعنی یونس، هود، یوسف، ابراهیم و حجر آمده است، و از حروف مقطعهٔ قرآن یا فواتح سور است. رجوع به فواتح سور شود:

الف لام را[1] تلک آیات را
بخوان تا بدانی حکایات را.
شمسی (یوسف و زلیخا).

ر. [اُ لِ] (اِخ)[2] لئونار (۱۷۰۷ - ۱۷۸۳ م.). عالم ریاضی‌دان سویسی متولد به بال[3]. وی با اکتشافات گرانبهای خود آنالیز و مکانیک استدلالی را توسعه داده است. در علم هیئت تئوری جدید ماه و یادداشتهای مهمی دربارهٔ عدم تساوی کواکب را به وی مدیونند. علاوه بر مطالعات فوق وی به فیزیک و شیمی و ماوراءالطبیعه نیز اشتغال داشت. در سن شصت‌سالگی نابینا شد، با این حال تحقیقات و مطالعات خود را تا زمان مرگ ادامه داد.

ر. [اُ لَ] (اِخ) دهی است در سبزوار. رجوع اولر شود.

راشد بالله. [اَرْ را شِ دُ بِلْ لاه] (اِخ) رجوع به راشد بالله شود.

راضی بالله. [اَرْ را ضِ بِلْ لاه] (اِخ) رجوع راضی بالله شود.

ران. [اَرْ را] (اِخ) تلفظی از اَرّان در قرون وسطی. رجوع به ایران باستان ج ۳ ص۲۴۷۸ و الحلل السندسیه ج ۱ ص۵۱ و ان شود.

رأیت. [اَ رَ ءَ تَ] (ع جملهٔ فعلیهٔ استفهامی) یعنی هل رأیت؟ آیا دیدی تو؟ (ناظم الاطباء). و رجوع به هل شود.

رئیس. [اَرْ رَ] (اِخ) لقب ابوعلی سینا. رجوع به تتمهٔ صوان الحکمة ص۴۳ و ابوعلی سینا در این لغت‌نامه شود.

رب. [اَ لَ] (اِخ) نام محله‌ای در ناحیهٔ ل. رجوع به مازندران و استراباد رابینو ص ۱۱۳ و ترجمهٔ همین کتاب ص۱۵۳ ود.

رجاق. [ ] (اِ) در بیت زیر از دیوان البسهٔ نظام قاری (ص ۲۴) آمده است:

دیدهٔ صدق ز الرجاق ننگرد
طی که بر عبائی استر نوشته‌اند.

ظاهراً نوعی پوشاک است. در جای دیگر همین دیوان (ص ۱۹۰) گوید:

رها بد از خرقهٔ پوستین
رهایشان از الرجاق زین.

حمن. [اَرْ رَ ما] (اِخ) سورهٔ پنجاه و پنجمین از قرآن، مدنی است و هفتاد و ت آیه دارد. پس از سورهٔ قمر و پیش از سورهٔ واقعه آمده است:

از الحمد و الرحمن و الکهف
پس از یاسین و طا سین میم و طاها.
خاقانی.

الرحیل. [اَرْ رَ] (ع مص) حرکت کردن. کوچ کردن. رجوع به رحیل شود. ||(صوت) اعلام حرکت. ندا زدن برای حرکت:

بخندید و گفت الرحیل ای گروه
که صبح مرا سر برآمد زکوه. نظامی.

الرد. [اَ لَ][4] (اِ) جوالی را گویند که از ریسمان مانند دام بافند و باغبانان و سبزی‌فروشان آن را از شلغم و چغندر و ترب و زردک و اسفناج و دیگر تره‌ها و سبزیها پر کرده، بر پشت گاو و خر بار کنند و از باغ و ده به شهر برند. (فرهنگ جهانگیری) (از برهان قاطع) (از هفت قلزم). جوالی باشد از ریسمان که به شکل دام بافند و بدان کاه و امثال آن کشند. (انجمن آرا) (از آنندراج) (از فرهنگ نظام). در تداول مردم قزوین اَلرد بمعنی گاله و جوال است:

بساز پر، شکم از زردک و چغندر خام
که‌جای شلغم و زردک بود همیشه الرد.
همام تبریزی (از جهانگیری).

الرد. [اَ لُ] (اِ) در تداول مردم قزوین بمعنی گاله (جوال) است. لهجه‌ای از اَلرد شعوری نیز بضم لام آورده است. رجوع به اَلرد شود.

الرده. [اَ لَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان مشگین خاوری بخش مرکزی شهرستان مشگین‌شهر، که در ۲۸ هزارگزی خاور مشگین‌شهر و ۳ هزارگزی شوسهٔ مشگین‌شهر - اردبیل قرار دارد. جلگه و معتدل است و ۷ تن سکنه دارد که به ترکی سخن میگویند. آب آن از چشمه، و محصول آن غلات و حبوبات، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

الرقوس. [اَ لَ] (اِخ) ناحیه‌ایست در قستل جدید نزدیک فلاتراوه از اندلس. فرانسویان و اسپانیاییان آن را آلارغوس یا اراکه نامیده‌اند. (از لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی ج ۱ ص۲۴۲). و رجوع به همین کتاب شود.

الرک. [اِ لَ] (اِ)[5] حلتیت. حلتیت الطیب. انجدان. رجوع به الرک غوزا شود.

الرک غوزا. [اِ لَ] (اِ مرکب)[6] الرک گوزا. شاید ریشهٔ کلمهٔ انقوزه باشد، در سَرَک شهرستانک (شمال تهران) گلپر را به همین نام خوانند، و ظاهراً بسبب شباهت صوری گیاه مزبور با گلپر در سرک، این نام به گلپر میدهند، یعنی الرک غوزا نام گیاه انقوزه است در اصل. چه گلپر و تخم آن هر دو بوی خوش دارند برخلاف انقوزه، و شاید حلتیت الطیب عربی نیز همین گلپر و حلتیت المنتن همین گیاه انقوزه باشد. (یادداشت مؤلف). صاحب «رسملی قاموس فرانسوی ترکی» گوید: آسا، یا فتیدا به عربی حلتیت و نام نوعی صمغ در ایران است و به ترکی شیطان ترهسی (سبزی شیطان) گویند. رجوع به انقوزه و انجدان و شترغاز و شترغار شود.

الرک گوزا. [اِ لَ کُ] (اِ مرکب) انقوزه. رجوع به الرک غوزا و انقوزه شود.

الرم. [اَ لَ] (اِخ) از رودهای فرعی لار در طرف چپ آن. رجوع به مازندران و استراباد رابینو ص ۴۱ شود.

الرن. [اُ لِ رُ] (اِخ)[7] جزیره‌ایست در ایالت شارانت ماریتیم[8] در ناحیه رشفور[9] (از کشور فرانسه). این جزیره در مصب رودخانهٔ شارانت واقع است و ۱۴۰۰۰ تن سکنه دارد.

الرن. [اِلُ] (اِخ)[10] رودخانه‌ایست در ساحل برتانی[11] در فرانسه بطول ۶۵هزارگز که بخلیج برست[12] میریزد.

الروایه. [اَرْ رِ یَ] (ع علامت اختصاری) رمز است برای «الی آخر الروایة».

الروولرو. [اَ لَ وَ لَ] (اِخ) نام یکی از کوههای لار از بلوک لاریجان. رجوع به مازندران و استراباد رابینو، ص ۴۱ شود.

الز. [اَ] (ع مص) لازم شدن چیزی بچیزی یا لازم شدن کسی را. باهم بودن و ترک نکردن. اَلِزه و اَلِز به الزاً، لَزِمَهُ. (از ذیل اقرب الموارد).

الز. [اَ لَ] (ع مص) بی‌آرام گردیدن. مضطرب شدن. قلق. (از ذیل اقرب الموارد).

الزاء. [اِ] (ع مص) پر کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). پر کردن ظرف. (از اقرب الموارد). ||سیر چرانیدن گوسپندان را. (منتهی الارب) (آنندراج). سیر چرانیدن گوسفندان یا ستوران دیگر را. (از اقرب الموارد).

الزاز. [اِ] (ع مص) چسبانیدن. (منتهی الارب). بستن و استوار کردن چیزی و

---

۱ - در اینجا مراد سورهٔ یوسف است.
2 - Euler, Léonard.
3 - Bâle.
۴ - در فرهنگ شعوری (ج ۱ ورق ۱۰۲ ب) بفتح اول و ضم دوم آمده است.
5 - Asa dulcis. Assa dulcis. (یادداشت مؤلف).
6 - Assa. (رسملی قاموس فرانسوی ترکی). Fœtida.
7 - Oléron.
8 - Charente - Maritime.
9 - Rochefort. 10 - Elorn.
11 - Bretagne. 12 - Brest.

چسبانیدن آن. (از اقرب الموارد).

الزاس. [اَ] (اِخ)[1] یا الساس، تلفظ عربی آن، یا آلزاس. ایالتی است در شرق فرانسه در مرز آلمان مقابل رودخانهٔ رن و مرکز آن استراسبورگ است. رجوع به الاعلام المنجد و ضمیمهٔ معجم البلدان و لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی ج ۱ ص۲۴۲ و فرهنگ ناظم الاطباء. شود.

الزاق. [اِ] (ع مص) چسبانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). و منه‌الحدیث: فاذا سجدت فألزق جبهتک بالارض. (منتهی الارب). بچیزی وادوسانیدن. (مصادر زوزنی). بچیزی بادسانیدن. (تاج المصادر بیهقی). الساق. الصاق. (آنندراج) (اقرب الموارد). بدوسانیدن. چفسانیدن.

الزاق‌الذهب. [اَ قُ ذْ ذَ هَ] (ع اِ مرکب) صمغ اشترغاز است و آنرا اشق نیز نامند. و از بهر آن الزاق الذهب گویند که بر کاغذها و دیوارها زرکاری بیشتر بر وی کنند. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به اشترغاز و اشترغار شود.

الزام. [اِ] (ع مص) لازم کردن. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان علامهٔ جرجانی تهذیب عادل) (آنندراج). واجب و لازم گردانیدن. (منتهی‌الارب). لازم گردانیدن بر خود یا بر غیر. (غیاث اللغات). اثبات و ادامهٔ چیزی. (از اقرب الموارد):

هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر
کزبهر جامه رقعه بر خواجگان نبشت.
سعدی (گلستان).

||در گردن کسی کردن کاری را. (صراح) (منتهی الارب). بر گردن کسی انداختن [کاری را]. (از آنندراج). واجب و مقرر کردن مال یا کار کسی را. (از اقرب الموارد). کسی را بر گردن گیرانیدن کاری. ملزم کردن کسی. اجبار. مجبور کردن. متعهد کردن.

— الزام خصم؛ ملزم کردن او را. عهده‌دار کردن‌او را به مالی یا کاری.

||معترف کردن کسی را به ناتوانی وی. (از آنندراج). بر گردن گیرانیدن سخن را. در المنجد آمده: الزام حجت یعنی چیره شدن بر کسی در دلیل. محکوم و مجاب کردن – انتهی. با لفظ «دادن» استعمال میکنند. (از آنندراج): و از جهت الزام حجت و اقامت بینت برفق و مدارا دعوت فرمود. (کلیله و دمنه). و مقدمات انذار و تحذیر از برای الزام حجت و اقامت بینت بدفعات تقدیم فرمود. (جهانگشای جوینی).

الزام‌آور. [اِ وَ] (نف مرکب) تعهدآور. ملتزم‌کننده. اجباری. رجوع به اِلزام شود.

الزاماً. [اِ مَنْ] (ع ق) به الزام. به اجبار. ناچار. قهراً. رجوع به الزام شود.

الزامات. [اِ] (ع اِ) ج اِلزام یا اِلزامَه. چیرگیها در سخن و متعهد کردن. رجوع به الزام و فرهنگ ناظم الاطباء شود.

الزام کردن. [اِ کَ دَ] (مص مرکب) واجب کردن. ملتزم و متعهد کردن. لازم گردانیدن. ملزم و مجبور گردانیدن. رجوع به اِلزام شود: اندیشم که اگربطوع خطبه نکنم الزام کند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۸۵). همه را الزام کرد تا در دو طرف از روز ملازمت دیوان او مینمایند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ ص۴۳۸).

الزامی. [اِ] (ص نسبی) واجب و لازم. تعهدآور. الزام‌آور. رجوع به اِلزام شود.

الزج. [اَ زَ] (ع نتف) قیاساً اسم تفضیل است از لزج بمعنی لزج‌تر و لغزنده‌تر و چسبنده‌تر و چرب‌تر، ولی در فرهنگها تصریح نشده است: غیر أنه اعظم منه و أعرض و الزج[2]. (مفردات ابن‌البیطار ج ۱ ص ۷۱).

الزق. [اَ زَ] (ع نتف) چسبنده‌تر. رجوع به لُزوق شود.

— امثال:

الزق من الکشوث.
الزق من بُرام.
الزق من جُعَل
الزق من حمی‌الربع.
الزق من دبق.
الزق من ریش علی غرا.
الزق من قار.

الزم. [اَ زَ] (ع نتف) لازم‌تر. (غیاث اللغات) (آنندراج). واجب‌تر: این کار الزم است. ||لازم‌گیرنده‌تر. چسبنده‌تر. ثابت‌تر. ثابت‌قدم‌تر. رهانکننده: ابوسعید اجمع لشمل العلم... و الزم للجادة الوسطی فی‌الدین و الخلق. (یاقوت، ذیل ترجمهٔ حسن‌بن عبدالله سیرافی مکنی به ابوسعید).

— امثال:

الزم للمرء من احدی طبائعه.
الزم للمرء من ظله.
الزم من ابن قرصع.
الزم من الذنب.
الزم من الیمین للشمال.
الزم من شعرات‌القص.

الزم. [اَ زَ] (اِخ) از دیههای لاریجان و چراگاه است. (از مازندران و استراباد رابینو ص۱۱۴ و ترجمهٔ همین کتاب ص۱۵۴).

الزن. [اَ زَ] (ع ص) روزگار سخت و آزارندهٔ مردم و جز آن. (از منتهی الارب) (از آنندراج). الشدید الکَلِب. (اقرب الموارد).

الزویر. [اِ زِ] (اِخ)[3] (اِخ) الزویه.[4] نام خانوادهٔ معروف طبع‌کننده در شهرهای لیدن و لاهه و اوترخت و آمستردام از کشور هلند در قرنهای شانزدهم و هفدهم میلادی. قدیمترین آنان لوئی الزویر (در حدود ۱۵۴۰ – ۱۶۱۷م.) است.

الزویه. [اِ زِ یِ] (اِخ)[5] رجوع به اِلزِویر شود.

الزیدن. [اَ دَ] (مص) هضم کردن. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۲۲ الف). استینگاس نیز به همین معنی آورده و آن را مشکوک دانسته است.

الزیس. [اِ لُ] (اِخ)[6] قصبه‌ای است در آتیک در شمال غربی آتن. این قصبه معبدی دارد از الههٔ «دمته»[7] که مراسمی مشهور در آنجا بر پا میکنند.

الزین. [اِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان طارم علیا، بخش سیردان شهرستان زنجان که‌در ۳۵ هزارگزی شمال باختری سیردان و ده هزارگزی راه مالرو طارم قرار دارد. کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۲۲۸ تن شیعهٔ ترکی‌زبانند. آب آن از رودخانهٔ سرخ دیزج تأمین شود و محصول آن پنبه، انار و گردو، و شغل اهالی زراعت و گلیم و جاجیم بافی است. راه مالرو و صعب‌العبور دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

الژری. [اَ ژِ] (اِخ)[8] آلزری. همان الجزایر است. رجوع به الجزایر و فرهنگ ناظم الاطباء شود.

الس. [اَ] (ع مص) خیانت کردن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). با کسی خیانت کردن. (مصادر زوزنی). خیانت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||شوریده‌خرد شدن. (تاج المصادر بیهقی). شوریدگی عقل. (منتهی الارب). شوریده‌عقل شدن یا رفتن عقل. (از اقرب الموارد). الس الرجل (مجهولا)؛ اختلط عقله أو ذهب، فهو مألوس. (اقرب الموارد). ||(اِ) اصل بد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از لسان‌العرب). ||خیانت و دزدی. (منتهی الارب). الخیانة والغش. (اقرب الموارد). ||دروغ. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). کذب. ||شک. (منتهی الارب) (آنندراج). ریبت. (اقرب الموارد). تردید.

1 - Alsace.
2 - Plus grasse
لکلرک در ترجمهٔ الزج (چرب‌تر، پیه‌دارتر).
3 - Elzévir.
4 - Elzevier.
5 - Elzevier.
6 - Eleusis.
7 - Déméter.
6 - Algérie.

دودلی. ||تغییر خو. (منتهی الارب) (آنندراج). ||خطای تدبیر. (منتهی الارب) (آنندراج).

الس. [اَ] (اِخ) این نام را در قرای میان رودبار رشت به ممرز (آمل) دهند. رجوع به ممرز شود.

لسا. [اَ] (اِ) تخمی است که به روی نان پاشند و آنرا نان‌خواه نامند. (هفت قلزم) (از برهان قاطع) (آنندراج). ساسم. (از برهان قاطع).

لساس. [اِ] (ع مص) گیاه برآوردن زمین و نو رستن گیاه. (منتهی الارب). نخستین گیاه رویانیدن زمین. (از اقرب الموارد).

لساس. [اَ] (اِخ) رجوع به اَلزاس و لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی ج ۱ ص۲۴۲ شود.

لساع. [اِ] (ع مص) دشمنی انداختن میان دو کس و برآغالیدن بر یکدیگر. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||گزانیدن کسی با عقرب یا مار. (از اقرب الموارد).

لساعة. [اَسْ سا عَ] (ع اِ) رستاخیز. رستخیز. روز قیامت. مأخوذ از قرآن کریم، آیات: و یوم تقوم الساعة (۱۲/۳۰)، اقتربت الساعة. (۱/۵۴) و دهها آیهٔ دیگر. و رجوع به ساعة شود.

لساعه. [اَسْ سا عَ] (ع ق) الآن. اکنون. هم اکنون. فی‌الفور. همین حالا. هم الآن. همین الآن. بی درنگ و تأمل.

لساق. [اِ] (ع مص) برچسبانیدن. (منتهی الارب). بچیزی وادوسانیدن. (مصادر زوزنی). بچیزی بادسانیدن. (تاج المصادر بیهقی). چسبانیدن. (از اقرب الموارد). الزاق. الصاق. (اقرب الموارد).

لسام. [اِ] (ع مص) فهمانیدن و آموزانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج).

– السام حجت کسی را؛ تلقین کردن و آموختن دلیل او را. (از اقرب الموارد).

||جستن و طلب کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||لازم گردانیدن راه را به کسی. (منتهی الارب) (آنندراج). واداشتن کسی به رفتن راهی. (از اقرب الموارد). ||چشانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). یقال: ماالسمته؛ یعنی او را نچشانیدم. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

لسان. [اِ] (ع مص) عاریت دادن کسی را شترکره، تا بدان ناقهٔ خود را دوشد، گویی زبان (لسان) شترکره را به او عاریت داده است. (از منتهی الارب). ||سخن کسی رسانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). رسانیدن نامه یا سخنی را بکسی. (از اقرب الموارد). ابلاغ کردن کلامی را. ||نامه رسانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به معنی قبلی شود.

السبع المثانی. [اَسْ سَ عُلْ مَ] (اِخ) رجوع به سبع‌المثانی شود.

السبی. [اَ لَ] (اِ)[1] یا اَل آسبی از درختان جنگلی ایران است. رجوع به درختان جنگلی ایران تألیف ثابتی ص۱۶۲ و جنگل‌شناسی تألیف کریم ساعی ج ۲ (فهرست) شود.

الست. [اَ لَ] (اِ) سرین. کون فربه باشد. (فرهنگ اسدی). کفل و سرین. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (هفت قلزم):

همچون رطب اندام و چو روغنش سرین
همچون شبه زلفکان و چون دنبه الست.
عسجدی (از فرهنگ اسدی).

شاید مصراع دوم بیت عسجدی بدین صورت باشد: همچون شبه زلفانش و چون دنبه الست. (یادداشت مؤلف). در ذیل آلست همین لغت‌نامه مصراع دوم چنین است:

همچون شبه زلفین و چو پیلسته‌ش آلست،

رجوع به آلست شود.

الست. [اَ لَ] (ع جملهٔ فعلیهٔ استفهامی) در عربی تاء آن مضموم است ولی فارسی‌زبانان به سکون آن تلفظ میکنند بمعنی آیا نیستم؟ یا آیا نباشم؟ الف در اول آن برای استفهام، و «لست» صیغهٔ متکلم وحده از «لیس» است، و لفظ «الست» اشاره است به آیهٔ «الست بربکم؟ قالوا: بلی». (قرآن ۱۷۲/۷). (از غیاث اللغات) (از آنندراج). جزء آیه‌ای از قرآنست یعنی خداوند تعالی قبل از خلق اجساد به ارواح فرمود: آیا من پروردگار شما نیستم؟ گفتند بلی. (از فرهنگ نظام). روزی که خداوند در عالم ذر خطاب به مردم کرده الست بربکم فرمود. (ناظم الاطباء). در تفسیر کشف الاسرار (ج ۳ ص۷۸۴) دربارهٔ آیهٔ «و اذ أخذ ربک من بنی آدم من ظهورهم ذریتهم و أشهدهم علی انفسهم الست بربکم قالوا بلی شهدنا...» (قرآن ۱۷۲/۷) روایتی از ابی‌بن کعب آمده است که ترجمهٔ آن چنین است: «خدای تعالی آن روز (روز خلقت آدم) همهٔ آنچه را تا روز رستاخیز به هستی می‌آمد فراهم آورد، پس آنان را ارواح ساخت سپس آنان را صورت بخشید و ایشان را بسخن آورد و با ایشان سخن گفت و از آنان عهد و پیمان گرفت و آنان را بر خودشان گواه کرد و فرمود: آیا من خدای شما نیستم؟ گفتند: آری، گواه شدیم. آنگاه فرمود: تا شما در روز رستاخیز نگویید که ما از رستاخیز ناآگاه بودیم... بدانید که شما را جز من خدایی نیست چیزی را به من شریک مدانید، و من رسولان خود را بسوی شما میفرستم تا پیمان مرا بیادتان آرند و کتابها بشما خواهم فرستاد. گفتند: گواهی میدهیم که تو خدای مایی و جز تو ما را خدایی نیست. در آن روز گروهی از روی طوع و گروهی از روی تقیه اقرار کردند و خدای بر این پیمان گرفت، شیخ طبرسی در ضمن بیان اقوال، قول مذکور را رد کرده گوید: قول دوم اینست که خداوند بنی‌آدم را از اصلاب پدرانشان به ارحام مادرانشان بیرون آورد و پس از آن ایشان مراحلی چند پیمودند تا آنکه بشر کامل و مکلف شدند، سپس آثار صنع خود را به آنان نمود و ایشان را به معرفت دلایل توحید راهنمایی کرد، گویی آنان را بر این امر گواه کرد و گفت: الست بربکم؟ و آنان گفتند: بلی، بنابراین معنی اشهاد در این آیه راهنمایی بشر به توحید بوسیلهٔ آفرینش خود اوست زیرا به وی خردی داد تا بوسیلهٔ آن راه یگانه‌پرستی را پیش گیرد. خلاصهٔ این قول که شیخ طبرسی ظاهراً آن را پسندیده، اینست که اشهاد فطری و نظیر زبان حال است و اگر عالم ذری نیز وجود داشته باشد آیه بدان ناظر نیست. رجوع به تفسیر مجمع‌البیان شود.

میبدی در تفسیر کشف‌الاسرار (ج ۳ ص۷۹۵) آرد: الست بربکم – اینجا لطیفه‌ای نیکو گفته‌اند، و ذلک انه قال تعالی «الست بربکم؟» و لم یقل «الستم عبیدی؟» نگفت نه شما بندگان منید؟ بلکه گفت نه من خداوند شماام؟ پیوستگی خود را بنده در خدایی خود بست نه در بندگی بنده، که اگر در بنده بستی، چون بنده بندگی بجای نیاوردی در آن پیوستگی خلل آمدی، چون در خدایی خود بست، و خدایی وی بر کمال است که هرگز در آن نقصان نبود، لاجرم پیوستگی بنده به وی هرگز گسسته نشود، و نیز نگفت که من کدام؟ که آنگه بنده درو متحیر شدی. و نگفت که تو کدای؟ تا بنده بخود معجب نشود و نه نومید گردد. و نیز نگفت خدای تو کیست؟ که بنده درماندی، بلکه سؤال کرد با تلقین جواب، گفت نه منم خدای تو؟ اینست غایت کرم و نهایت لطف. شیخ‌الاسلام انصاری گفت قدس الله روحه: کرم گفت: «الست بربکم»، برّ گفت «بلی»، چون داعی و مجیب یکی است دو تعرض چه معنی؟ ملک رهی را با خود خواند، او را بخود نیوشید، بی او خود جواب داد و جواب به بنده بخشید. این همچنانست که مصطفی را گفت: و ما رمیت اذ رمیت. (قرآن ۱۷/۸) – انتهی:

1 - Evonymus latifolia.

ناقصان بلی چو بنشینیم
کاملان الست آمده‌ایم. عطار.
مطرب آغازید نزد ترک مست
در حجاب نغمه اسرار الست. مولوی.
بد عمر را نام اینجا بت‌پرست
لیک مؤمن بود نامش در الست. مولوی.
نماز شام قیامت بهوش بازآید
کسی که خورده بود می ز بامداد الست.
سعدی.
الست از ازل همچنانشان بگوش
بفریاد قالوا بلی در خروش.
سعدی (بوستان).
مگر بویی از عشق مستت کند
طلبکار عهد الستت کند. سعدی (بوستان).
خرم دل آنکه همچو حافظ
جامی ز می الست گیرد. حافظ.
مطلب طاعت و پیمان درست[1] از من مست
که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست.
حافظ.
برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر
که ندادند جز این تحفه به ما روز الست. حافظ.

الست. [اَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش صفی‌آباد شهرستان سبزوار که در ۷۵۰۰گزی باختر صفی‌آباد و ۲ هزارگزی شمال جادهٔ ارابه‌رو صفی‌آباد به اسفراین قرار دارد. جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۲۶۷ تن شیعه هستند و به ترکی و فارسی سخن میگویند. آب آن از قنات است و محصول آن غلات و پنبه و زیره و شغل اهالی زراعت است. در تابستان میتوان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

الستان. [اَ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان کتول بخش علی‌آباد شهرستان گرگان که در ۲۴ هزارگزی جنوب باختری علی‌آباد قرار دارد. کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۵۴۰ تن شیعهٔ فارسی‌زبانند. آب آن از چشمه‌سار تأمین میشود. محصول آن غلات، ارزن، لبنیات، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان کرباس و شال بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

الستانیا. [ ] (اِخ) نام زن افلاطون[2]. رجوع به تاریخ الحکماء قفطی ص۲۳ شود.

الست بربکم. [اَ لَ سْ تُ بِ رَبْ بِ کُ] (ع جملهٔ فعلیهٔ استفهامی) رجوع به اَلَست شود:
تو چرا الست بربکم نزنی بزن که اگر زنی
همه ذره ذرهٔ کائنات پر از صدای بلی کنی. طاهره.

الستر. [اِ تِ] (اِخ)[3] نام دو رودخانه است در ساکس (آلمان)، اولی الستر سفید که به سال[4] میریزد و لایپزیک را مشروب میکند، طول آن ۱۹۵ هزار گز است. دومی الستر سیاه بطول ۱۷۵ هزار گز که به رودخانهٔ الب می‌پیوندد.

الستر. [اُ تِ] (اِخ)[5] شمالی‌ترین ایالت از ایالات ایرلند قدیم، از سال ۱۹۲۰ م. قسمت شرقی آن با مساحت ۱۳۵۶۴ هزار گز مربع و با سکنهٔ ۱۳۷۰۰۰۰ تن ایرلند شمالی را تشکیل داد، پایتخت آن بلفاست و با انگلستان متحد است. اما سه ناحیهٔ غربی و جنوبی آن که عبارت بودند از دُنه گال[6]، کاوان[7] و موناگان[8] به جمهوری ایرلند پیوستند. مساحت آن ۸۰۱۲ هزار گز مربع و سکنهٔ آن ۲۵۳۰۰۰ تن است.

السفاقس. [ ] (یونانی، اِ) رجوع به اللیسفا کن و لسان‌الابل و ترجمهٔ صیدنه شود.

السقافن. [ ] (یونانی، اِ) رجوع به اللیسفا کن و لسان الابل و تحفهٔ حکیم مؤمن ص۳۲ شود.

السکین. [ ] (طبری، اِ) آرنج. مرفق. در نصاب طبری آمده: السکین بود مرفق و دست بال.

السن. [اَ سَ] (ع ص) زبان‌آور و فصیح. ج، لُسن. (منتهی الارب) (آنندراج). شخص فصیح و بلیغ. (از اقرب الموارد). زبان‌آورتر. لَسِن. (اقرب الموارد).

السن. [اَ سُ] (ع اِ) جِ لِسان. زبانها. (غیاث اللغات) (اقرب الموارد). رجوع به لسان شود.

السنور. [اِ سِ نُ] (اِخ)[9] نام قدیمی هلسنگر[10]، شهری است در دانمارک و ۲۱۰۰۰ تن سکنه دارد. رجوع به هلسنگر شود.

السنة. [اَ سِ نَ] (ع اِ) جِ لِسان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و رجوع به غیاث اللغات شود.

— در افواه و السنهٔ مردمان؛ خبرهایی که در دهنهای مردمان است و از زبان آنان شنیده میشود. (ناظم الاطباء).

السنةالعصافیر. [اَ سِ نَ تُ لْ عَ] (ع اِ مرکب)[11] ثمرالدردار. سنبل‌الکلب. بار درخت معروفی است و از ادویهٔ باه است. رجوع به تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ج ۱ ص۵۸ شود.

السوند. [اَ لِ] (اِخ)[12] یا آلسوند[13] شهری از نروژ که در یکی از جزایر ساحلی اقیانوس اطلس قرار دارد. سکنهٔ آن ۱۸۵۰۰ تن است.

السی. [ ] (هندی، اِ) بهندی بزر کتان است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به بزر شود.

السیبیاد. [اَ] (اِخ)[14] السیبیاد. ژنرال آتنی. بسال ۴۵۰ ق.م. بدنیا آمد و پس از چندی از شاگردان مورد توجه سقراط گردید. وی آتنیها را به مخالفت با سیسیل شورانید (۴۱۵ ق.م.) و خود او بعنوان رئیس مأمور جنگ با سیسیل شد لیکن توفیق نیافت و آتن را دچار مهلکه ساخت، و در غیاب به بیدینی و خیانت محکوم گردید و اموال و املاک او مصادره شد. او پس از شنیدن این خبر به جمهوری اسپارت و پس از آن به دولت ایران پناه برد و بر ضد میهن خود به تحریکات پرداخت و سرانجام دور از وطن خویش بقتل رسید. و رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۹۷۱ و ۹۷۶ شود.

السیت. [اَ لِ] (فرانسوی، اِ)[15] از انواع تخم است. رجوع به تخم شود.

السیرا. [اَ] (اِخ) شهری قدیمی و استوار در ولایتی از ولایتهای اسپانیاست. عرب آنرا الجزیره مینامید و در ساحل نهر شقر واقع است. ۲۰۰۰۰ تن سکنه دارد و خاک آن حاصلخیز است. رجوع به ضمیمهٔ معجم البلدان شود.

الش. [اَ لَ] (اِ) درختی است با پوست صاف، و چوب آن بسیار محکم و شاخه‌های آن قابل خم شدن است. چوب آنرا در ایران معمولاً چوب جنگلی مینامند. (از گیاه‌شناسی گل گلاب ص۲۷۷). رجوع به آلش شود.

الش. [اِ] (اِخ) تلفظ عربی الچه[16] شهری در اسپانیا. رجوع به الچه شود.

الش. [اُ لُ] (ترکی، اِ) طعامی که از پیش امرا به نوکران دهند. و این لفظ ترکی است گاهی مطابق رسم خط ترکی الوش بزیادت واو نویسند لیکن به واو خواندن خطاست. (از غیاث اللغات) (از آنندراج). ||لغت ترکی است بمعنی بخش. (شرفنامهٔ منیری). حصه و نصیب. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۴۶ ب). در فرهنگ مذکور شعوری هم بعنوان شاهد آمده است.

الش. [ ] (علامت اختصاری) رمز است بجای «الشارح».

الش. [اَ] (اِخ) نام شهری است در اندلس از

1 - نل: پیمان و صلاح. (دیوان ج قزوینی ص۱۶).
2 - حاشیهٔ تاریخ الحکماء: «الشایا».
3 - Elster.
4 - Saale.
5 - Ulster.
6 - Donegal.
7 - Cavan.
8 - Monaghan.
9 - Elseneur.
10 - Helsingœr.
11 - Fruit de frêne.
12 - Aalesund.
13 - Alesund.
14 - Alcibiade.
15 - Alécites.
16 - Elche.

اعـمال تـدمیر. مویز آن معروف است و نخلستانهایی خوب دارد. (از معجم‌البلدان).

الشا. [اَ] (اِخ) دهی است از بارفروش. رجوع به مـازندران و استـراباد رابینو، ص۱۱۸ و ترجمهٔ همین کتاب ۱۵۹ شود.

الش ایدی. [ ] (اِخ) یکـی از سـرداران چنگیز، فاتح جَند. رجوع بـه جـهانگشای جـوینی چ لیدن ج ۱ ص۶۶ و ۶۸ و ۷۰ و ۷۲ و فهرست تـاریخ مـغول تألیف عـباس اقبال شود.

الشت. [اَ لَ] (اِخ) یا آلاشت، قـصبهٔ مـرکز دهستان ولویی از بخش سوادکوه شهرستان شاهی است. در ۲۶ هـزارگزی بـاختر پـل سـفید و ۳۰ هـزارگـزی جـنوب بـاختری زیراب قـرار دارد. الشت بـوسیلهٔ راه فـرعی بـطول ۳۰ هـزار گـز بـه ایستگاه راه آهـن زیراب مربوط است. کـوهستانی و سـردسیر و سـالم است. آب آن از چشمه‌سار تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن لبنیات و غـلات، و شغل مردان زراعت و گـله‌داری و صـنایع دستی زنان بافتن پارچـه‌های پشـمی است. دبستان و شعبهٔ بهداری دارد. جـمعیت آن در حدود ۲۵۰۰ تن است و بزبان مـازندرانـی و فـارسی سـخن مـیگویند و عـموماً مـذهب تشیع دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایـران ج ۳ ذیل آلاشت). و رجوع به آلاشت شود.

الشتر. [اَ لِ تَ] (اِخ) قـــصبه‌ای است از دهسـتان حسـنوند مرکز بـخش سـلسلهٔ شـهرستان خرم‌آباد کـه در ۵۴ هـزارگـزی شمال خرم‌آباد قرار دارد. جـلگه و سـردسیر است. سکـنهٔ آن در حـدود ۶۵۰ تـن شیعه هستند و به زبان لری، لکی، فارسی و تـرکی سـخن مـیگویند. آب آن از سـراب زر و عمارت تأمین میشود و مـزارع کـریم‌آباد، مجیدآباد و حیدری مریدآباد جزء این قـصبه هستند. محصول آن غلات، برنج، حـبوبات، لبنیات و پشـم است. در حـدود ۱۵۰ بـاب دکان و ۲ دبستان و بـهداری و دامپزشکی و پست و تـلگراف و ثـبت آمـار و مـحضر و دستهٔ ژاندارمری دارد، و بـخشداری سـلسله در ایـن قـصبه است. الشـتر در انـتهای راه شوسهٔ فرعی خرم‌آباد به الشتر که در مـواقـع خشکـی اتـومبیل‌رو است قـرار دارد و در خاور آبادی مـزبور قـلعهٔ مسـتحکمی است بنام قلعهٔ مظفری که در ۶۰ سال قبل بـوسیلهٔ مهدی‌خان امیرالعشایر و مـحمدعلی‌خان امیرمنظم سـاخته شـده و قسـمت اعـظم آن فعلاً مورد استفادهٔ دولت است. نـام قـدیمی قصبهٔ مـزبور قـلعهٔ مـظفری بـوده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶). و رجـوع بـه جغرافی غرب ایران (فهرست) شود.

الشکرد. [اَ کُ] (اِخ) آلشکـرد. قـصبه‌ای است در بـــایزید از ولایت ارزروم و ۲۴ ساعت از بایزید فـاصله دارد. ایـن قـصبه را طپراق‌قلعه نیز میگویند و به پنج ناحیهٔ آمـاد، اسکان، طاهر، قره‌صو و ملاسلیمان مشتمل است و ۱۱۵ قریه و ۱۶۶۰۰ تن سکـنه دارد که بـیشتر آنـان مسـلمانند و چـند جـامع و کلیسا نیز دارد. (از ضمیمهٔ معجم البـلدان و قاموس الاعلام ترکی ذیل آلشکرد).

الشن. [ ] (ع اِ) الوسن. اولوسن[1]. نـوعی از عکرش (گیاهی تـرش کـه در بـن خـرمابن میروید و آن را میکشد یا گیاه مرغ یـا نـوعی از کنگر) بـه فـارسی ازدشت (؟) بـه هـندی بـرمون گـویند. گـیاهی است خشـن مـانند چوب، و بـرگهای آن در طـرف ریشـه گـرد است و در میان آنها دانه‌ای چون تـرمس در داخل دو غشاء سیاه و سـرخ قـرار دارد. در دوم گـرم و خشک است. و جـالی آثـار و محلل اورام، و با شوکران جـهت ورم خـصیه سـودمند است و بـخصوص آن را بـرای گزیدن سگ دیـوانـه مـجرب دانسـته‌انـد، و مصدع است و مصلح آن مرزنجوش، و قـدر شربتش تا یک مـثقال است. (از تـذکرهٔ داود ضریر انطاکی). و رجوع به مخزن الادویـه و تحفهٔ حکیم مؤمن و مادهٔ الوسن و اولوسـن[2] شود.

الشینگن. [اِ گِ] (اِخ)[3] قـصبه‌ای است در سوآب[4] (بـاویر – آلـمان). ۶۰۰ تـن سکـنه دارد.

الص. [اَ لَص‌ص] (ع ص) نا گشـاده‌دندان. (مـصادر زوزنـی) (مـهذب الاسـماء). نـا گشـاده‌دندان و آنکـه هـر دو دوش وی نزدیک باشد بگوش. (تاج المـصادر بـیهقی). مرد دندان و سردوشها بهم نـزدیک. (منتهی الارب) (آنندراج). دوشها بهم آمده، چـنانکه نـزدیک بـاشد کـه بگـوش رسد. (مـهذب الاسماء). آنکه دوشهای او بهم آیـد چـنانکه نزدیک بـاشد کـه بگـوش وی رسـد. و نـیز کسی‌که دندانهای او بهم نـزدیک بـاشند، ج، لُصّ و تأنیث آن لَصّا. (از اقرب الموارد).

— اَلَصُّ الاِلیَتَین؛ زنگـی (حـبشی) را گـویند بـجهت چسـبیدگی سـرین او. (از مـنتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(نـ‌تف) دزدتر.

— امثال:

الص من برجان.

الص من شظاظ.

الص من عقعق.

الص من فارة.

الص و اخبث من کندش.

الصاب. [اَ] (ع اِ) در مـفردات ابن‌البـیطار (ذیل شبرم) آمده: «و اما ورقه [ورق شـبرم] فانه یسهل اذا شرب منه ثلاث الصاب و هـی ثلاثة مثاقیل والمـثقال ۱۸ قـیراطاً». از ایـن عبارت چنین بـرمی‌آید کـه کـلمهٔ الصـاب جمع، و معادل سه مـثقال است. در تـرجـمهٔ لکلرک بر مفردات این قسـمت نـیامده و در فرهنگهای معتبر نیز دیده نشد.

الصاص. [اَ] (ع اِ) ج لَـص، لُـص، لِـص. دزدان. (اقرب الموارد). رجوع به لص شود.

الصافان. [اَ] (اِخ) یـا الیـصافان، بـمعنی محفوظ از طـرف خـداونـد است، وی مـرد لاوی و رئـیس طـایفهٔ قـهاتیان بـود. (از قاموس کتاب مقدس).

الصافان. [اَ] (اِخ) یا الیصافان. رئیس سبط زبولون که در هنگام تقسیم مـملکت کـنعان نایب ایشان بود. (از قاموس کتاب مقدس).

الصاق. [اِ] (ع مص) به چیزی چسبیدن و چسـبانیدن. (غـیاث اللـغات) (آنـندراج). چســبانیدن. (مـنتهی الارب). بـچیزی وادوسـانیدن. (مـصادر زوزنـی). بچیزی بادسانیدن. (تاج المصادر بیهقی). دوسانیدن. چفسانیدن. اِلزاق. اِلساق: الصاق تـمبر. ||پـی کردن شتر. عقر. (از اقرب الموارد).

الصلا. [اَصْ صَ] (ع صوت) مـرکب از ال (حـرف تـعریف) و صـلا بـمعنی آواز دادن برای خـورانیدن طـعام یـا چـیزی دادن بـه کـسی. دعوت برای خـوان. نـدا کـردن بـرای طعام. رجوع به صَلا شود:

درع حکمت پوشم و بی‌ترس گویم القتال
خـوان فکـرت سـازم و بـی بـخل گـویم الصلا.
خاقانی.

الصلا ای جمله اسرائیلیان
شاه میخواند شما را زآن مکان.
مولوی.

الصلا ای لطف‌بینان افرحوا
البلا ای قهربینان اترحوا.
مولوی.

الصلا ساده‌دلان پیچ پیچ
تا خورید از خوان جودم هیچ هیچ.
مولوی.

الصلا! گفتیم ای اهل رشاد
کاین زمان رضوان در جنت گشاد.
مولوی.

الصلوة خیر من النوم. [اَصْ صَ لا تُ خَ رُنْ مِ نَنْ نَ] (ع جملهٔ اسمیه) یعنی نماز به از خواب است. جمله‌ای است که اهل سـنت در اذان و پس از «حی علی‌الصلوة» گویند.

الط. [اَ لُ] (رومی، اِ) بلغت رومـی ریـحانی است که او را سیسنبر گویند، و آن حشـیشی باشد مـیان نـعناع و پـودینه، فـواق را نـافع باشد. (بـرهان قـاطع) (آنـندراج). سـوسنبر. (تـحفهٔ حکـیم مـؤمن) (فـرهنگ نـظام). در فهرست مخزن الادویه آمـده: الط نـمام است و نماما و نمام‌الملک و هرقولیون نیز نـامند و

---

۱ – رجـوع بـه مـخزن الادویـه و تـحفهٔ حکیم مؤمن شود.

۲ – در یادداشتها این دو عنوان پیدا نشد.

3 - Elchingen.   4 - Souabe.

آن سیسنبر یا سوسنبر است - انتهی. رجوع به سیسنبر شود.

الط. [اَ لَ طَ ط] (ع ص) مرد دندان‌افتاده و کرم‌خورده‌دندان. (منتهی الارب) (آنندراج). آنکه دندانهای او افتاده باشد یا فروریخته و بیخ آن بر جای مانده باشد. (از اقرب الموارد). آنکه دندانش از بیخ افتاده باشد. (مهذب الاسماء).

الطا. [اَ] (اِخ) نام جایی است. بحتری گوید:

ان شعری سار فی کل بلد
و اشتهی رقته کل احد،
اهل فرغانة قد غنوا به
و قری السوس و ألطا و سدد.

(از معجم البلدان).

الطائع لله. [اَطْ طا ءِ عُ لِلْ لاه] (اِخ) لقب بیست و چهارمین خلیفهٔ عباسی. رجوع به طائع‌لله و ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ ص ۲۸۵ و ۲۸۶ و ۲۷۹ شود.

الطائی. [ ] (اِ) نوعی پوستین. رجوع به دیوان البسهٔ نظام قاری ص۱۵۶ و ۲۰۶ شود.

الطاط. [اِ] (ع مص) پوشیدن. (تاج المصادر بیهقی). پنهان داشتن. (منتهی الارب) (آنندراج). پوشانیدن و پنهان داشتن از کسی. (از اقرب الموارد). بازماندن غریم از حق. (منتهی الارب) (آنندراج). ||سخت خصومت شدن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج). سخت شدن در کار و در خصومت. (از اقرب الموارد). ||منکر شدن حق کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج). انکار حق کسی. (از اقرب الموارد). ||به زمین چسبانیدن گور را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||یاری دادن بر انکار و بر انکار داشتن. (منتهی الارب) (آنندراج). یاری دادن. (از اقرب الموارد).

الطاع. [اَ] (ع اِ) جِ لَطع. (اقرب الموارد). رجوع به لطع شود.

الطاف. [اِ] (ع مص) لطف کردن. (مصادر زوزنی) (غیاث اللغات). نیکوی کردن. (تاج المصادر بیهقی). نرمی و نیکویی کردن. (منتهی الارب) (از آنندراج). ملاطفت. نرمی کردن. ||زیبا کردن کسی سؤال خود را. بروشی خوب سؤال کردن. (از اقرب الموارد). ||خواستن به مهربانی و تلطف. (از اقرب الموارد). ||چسبانیدن چیزی را بر پهلو و جنب خود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||داخل کردن کسی ایر شتر نر را در فرج شتر ماده. (از تاج العروس بنقل ذیل اقرب الموارد).

الطاف. [اَ] (ع اِ) جِ لُطف. نوازشها. (غیاث اللغات) (آنندراج) (از اقرب الموارد). لطفها. مهربانیها. رجوع به لطف شود:

بر حال گذشتهٔ ما هرگز نکنی حسرت
امید به الطافش آینده همی دارم. خاقانی.

عهد ملاقات تازه شد و در حق یکدیگر الطاف بسیار کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ ص ۲۱۵). سلطان در مقابلهٔ آن اضعاف تقدیم فرمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۲۹۲). حسن صفتی است از اوصاف او، و ابداع عبارتی است از صنعت الطاف او. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۴۲۲).

بازآمد کای محمد عفو کن
ای ترا الطاف علم من لدن. مولوی.

خداوندا به الطافت صلاح آر
که‌مسکین و پریشان‌روزگاریم. سعدی.

- الطاف خداوندی؛ توفیق و عصمت و رحمت و رفقی که بر بندگان مبذول میفرماید. (ناظم الاطباء):

سحر با باد میگفتم حدیث آرزومندی
خطاب آمد که واثق شو به الطاف خداوندی.
حافظ.

- الطاف دوستان؛ همراهی در کارها و نیکویی آنان. (ناظم الاطباء).

||جِ لَطَف. (اقرب الموارد). رجوع به لَطَف شود.

الطجاع. [اِ طِ] (ع مص) لغتی است در اضطجاع. (از اقرب الموارد). بر پهلو خفتن. (از ناظم الاطباء). رجوع به اضطجاع شود.

الطریق الطریق. [اَطْ طَ قَ اَطْ طَ] (ع صوت مرکب) رهسپار شوید[1]. حرکت کنید:

وقت کوچ آمد نفیر الطریق است الطریق
ره خطرناک است یاران را نماند الا رفیق.
اسیری لاهیجی (از بهار عجم و آنندراج).

الطست. [اَ طَ] (ع اِ) میعهٔ هندی، و میعه نوعی عطر است. (از ناظم الاطباء). رجوع به میعه شود.

الطع. [اَ طَ] (ع ص) مرد دندان‌فروریخته که بیخش باقی مانده. مؤنث: لَطعاء. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). دندان باز گونه افتیده. (مصادر زوزنی). آنکه دندانهاش با گونه افتاده بود. (تاج المصادر بیهقی). ||آنکه اندرون لب وی سپید بود، و این در سیاهان بیشتر باشد. (از تاج المصادر بیهقی). سپیدفام‌لب. (مصادر زوزنی). تقشر (پوست کنده شدن) لب و سرخیی که بالای آن را فرا گیرد.(از ذیل اقرب الموارد).

الطف. [اَ طَ] (ع نـ تف) نازکتر. (غیاث اللغات) (آنندراج). باریکتر. دقیق‌تر. ریزه‌تر. ||پاکیزه‌تر. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||نغزتر. خوشتر. بهتر: انظف بلادالله طعاماً و الطفها شراباً. (مافروخی در صفت اصفهان). ||مهربانتر. نرمتر. رجوع به لطیف شود.

ال طمغی. [اَ طَ غا] (ترکی، اِ مرکب) یا آل‌طمغی یا آل‌طمغا و یا آل‌تمغا. بمعنی علامت سرخ. در رحلهٔ ابن بطوطه بفتح همزه آمده است. رجوع به آل‌تمغا و آل‌طمغی شود.

الطن. [اَ طُ] (ترکی، اِ) تلفظی از آلتون ترکی بمعنی زر. رجوع به الجماهر بیرونی ص۲۳۲ شود.

الطنبغا. [اَ طُمْ بُ] (اِخ) علاءالدین جاولی یا ماردانی[2] از ممالیک بحریه و شاعر بود. در شمشیربازی و اسب‌سواری و شطرنج مهارت داشت و قصاید و مقطعاتی سروده است. وی نزد امیر علم‌الدین جاولی در غزه بود و پس از مدتی یکی از امرای لشکر در دمشق شد و در همانجا بسال ۷۴۴ هـ.ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۲ ج ۱ ص۳۴۵). در معجم‌الانساب (ج ۱ ص۵۴) علاءالدین ماردانی از ولاة حلب بشمار آمده است. رجوع به همین کتاب مذکور شود.

الطوسی. [اَطْ طو] (اِخ) لقب خواجه نصیرالدین طوسی. ||لقب فردوسی طوسی. (ناظم الاطباء). رجوع به فردوسی شود.

الظ. [ ] (علامت اختصاری) رمز «الظاهر». نشانه و مختصر «الظاهر» یعنی ظاهراً.

الظاظ. [اِ] (ع مص) ملازم گرفتن. (تاج المصادر بیهقی). ملازم گرفتن و ملازم شدن. (مؤید الفضلاء). لازم بودن چیزی را. (منتهی الارب). مداومت کردن. لازم گرفتن و جدا نشدن از چیزی. ترک نکردن چیزی، و منه: الظوا بیاذاالجلال و الا کرام؛ یعنی لازم گیرید ذکر یا ذاالجلال والا کرام را. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). ||مقیم بودن بجایی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||دایم شدن باران. (تاج المصادر بیهقی). پیوسته باریدن باران. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||ستیهیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). ستیزه کردن. الحاح. (از اقرب الموارد). مداومت کردن بر چیزی.

الظافر بالله. [اَظْ ظا فِ رُ بِلْ لاه] (اِخ) رجوع به ظافر اسماعیل[3] و حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص۴۵۹ شود.

---

۱ - صاحب بهار عجم جمله را تحذیری دانسته و احذروا الله معنی کرده است ولی تحذیر از مصراع دوم بیت شاهد مستفاد میشود نه از خود الطریق الطریق. این اشتباه در آنندراج نیز راه یافته است.

۲ - رجوع به معجم‌الانساب ج ۱ ص۵۴شود.

۳ - در حبیب‌السیر بجای اسماعیل، محمد آمده است.

الظاهر بامرالله. [اَظْ ظا هِ رُ بِ اَ رِلْ لاه] (اِخ) سی و پنجمین خلیفهٔ عباسی. رجوع به ظاهر محمدبن احمد شود.

الظاهر لاعزاز دین‌الله. [اَظْ ظا هِ رُ لِ اِ زِ نِـلْ لاه] (اِخ) لقب علی‌بن الحاکم‌بن العزیزبن المعزبن المنصوربن القائم‌بن المهدی عبیدالله. از خلفای فاطمی مصر. کنیهٔ او را خواندمیر ابوالحسن آورده ولی ابن خلکان، ابی‌هاشم نقل کرده است. رجوع به حبیب‌السیر و ابن خلکان و مادهٔ «ظاهربن ابی منصور» شود.

الظلیمة. [اَظْ ظَ مَ] (ع صوت) در مقام دادخواهی گویند. ای داد. فغان. فریاد از. داد از: الظلیمة الظلیمة! من امة قتلت ابن بنت نبیها، زبان حال ذوالجناح (اسب امام حسین ع) پس از شهادت آن امام، یعنی فغان از گروهی که پسر دختر پیغمبر خود را کشتند. رجوع به ظلیمة شود.

العاء. [اَ] (ع اِ) استخوانهای انگشتان. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

العاب. [اِ] (ع مص) لعاب رفتن از دهان و لعاب‌ناک شدن دهان. (منتهی الارب) (آنندراج). لعاب داشتن دهان بچه و جاری شدن آن. (از اقرب الموارد). ||بر بازی انگیختن یا آوردن چیزی که بدان بازی کنند. (منتهی الارب) (آنندراج). واداشتن بیازی یا اسباب بازی آوردن برای دختر. (از اقرب الموارد).

العاج. [اِ] (ع مص) آتش افروختن در هیزم. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

العار ولا النار. [اَ وَ لَـنْ نا] (ع جملهٔ اسمیه) قول عمربن خطاب، و معروف «النار ولا العار» است. (یادداشت مؤلف). رجوع به عار و نار شود.

العَازار. [اَ] (اِخ) نام کاهنی است. رجوع به قاموس کتاب مقدس شود.

العازار. [اَ] (اِخ) نام شخصی لاوی از نسل مراری. رجوع به قاموس کتاب مقدس شود.

العازار. [اَ] (اِخ) نام جنگجو و شجاع معروف که در «اول تواریخ ایام» از کتب عهد عتیق برخی از اعمال او آمده است. رجوع به قاموس کتاب مقدس شود.

العازار. [اَ] (اِخ) نام پسر ابی‌ناداب که مستحفظ تابوت عهد بود پس از آنکه فلسطینیان آن را پس فرستادند. (از قاموس کتاب مقدس).

العازار. [اَ] (اِخ) بمعنی مدد خدا. سومین پسر هارون و جانشین او. وفات العازار بقولی ۲۵ سال پس از وفات موسی اتفاق افتاد. (از قاموس کتاب مقدس). و رجوع به همین قاموس شود.

العاضد. [اَ ضِ] (اِخ) عبدالله مکنی به ابومحمد. از خلفای فاطمی. رجوع به عاضد لدین الله شود.

العاط. [اَ] (ع اِ) ج لَعط، بمعنی خطی که حبشیان بر روی خود کشند. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||ج لُعط. (اقرب الموارد). رجوع به لُعط شود.

العاع. [اِ] (ع مص) گیاه لُعاع رویانیدن زمین، و لعاع گیاهی است نازک در اول رستن. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). رویانیدن. (تاج المصادر بیهقی).

العاف. [اِ] (ع مص) خون لیسیدن شیر و شتر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). اِلغاف. (اقرب الموارد) (تاج العروس). ||گرانبار و نرم رفتن شتر و آماده شدن آن بگرفتن سر کسی یا خشم گرفتن یا باربار نگریستن و چشم پوشیدن آن. یقال: العف الاسد؛ یعنی نگریست، پس چشم پوشید و سپس دوباره نگریست. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). اِلغاف. (اقرب الموارد) (تاج العروس).

العال. [اَ] (اِخ) قریه‌ای است در زویه از کشور سوریه. (از اعلام المنجد). و رجوع به العاله شود.

العاله. [اَ لَ] (اِخ) صاحب کتاب قاموس مقدس آرد: العاله یعنی محل صعود خداوند و آن شهر بود در طرف مشرق اردن که به بنی راوبین داده شد و سپس موآب بر آن دست یافت و اکنون به العال معروف است و یک میل از حشبون فاصله دارد - انتهی. رجوع به العال شود.

العبان. [اَ عُ] (ع ص) مرد بسیار بازیگر. (منتهی الارب). آنکه بسیار بازی کند. (از اقرب الموارد).

العث. [اَ عَ] (ع ص) آهسته‌رو گران‌سنگ. (منتهی الارب). آنکه سنگین باشد و به کندی راه رود. مؤنث: لَعثاء. (از اقرب الموارد).

العجب. [اَ عَ جَ] (ع صوت)[1] شگفتا. ای شگفت. ای عجب. واه. واهاً. رجوع به عجب شود.

العجل. [اَ عَ جَ] (ع صوت) در ترکیب مفعول مطلق است و عامل آن (فعل امر) حذف شده. در اصل چنین بود: اعجل العجل؛ یعنی زودی بکن زودی کردن، یعنی کمال زودی کن. (از غیاث اللغات) (از آنندراج). بشتاب. عجله کن. اَلبدار. اَلوَحیٰ. و رجوع به عَجَل شود.

العرایش. [ ] (اِخ)[2] رجوع به عرایش و نخبةالدهر دمشقی ص۱۱۳ و ۲۳۵ شود.

العزة لله. [اَ عِز زَ تُ لِـلْ لاه] (ع جملهٔ اسمیه) مأخوذ از آیهٔ «أ یبتغون عندهم العزة فان العزّة لله جمیعاً» (قرآن ۱۳۹/۴) یا آیهٔ «ان العزّة لله جمیعاً» (قرآن ۶۵/۱۰)؛ یعنی قوت و عزت همگی خدای راست.

العزیز بالله. [اَ عَ زُ بِلْ لاه] (اِخ) رجوع به عزیزبالله و نزاربن معز شود.

العس. [اَ عَ] (ع ص) مرد که رنگ لبش بسیاهی زند. ج، لُعس. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). سیاه‌بام‌لب. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). ||گیاهی که بسبب انبوهی بسیاهی زند. (از اقرب الموارد) (از آنندراج).

العس. [اَ عَ] (اِخ) کوهی است در دیار بنی‌عامربن صعصعه. و بقول «بکری» نام عربی جایی در یمن است. امرؤالقیس گوید:

فلا ینکرونی اننی انا ذاکم
لیالی حل الحی غولا فألعسا.

(از ضمیمهٔ معجم البلدان ج ۱).

العطش. [اَ عَ طَ] (ع صوت) تشنگی و تشنه شدن، و با لفظ گفتن و زدن استعمال میشود. (از بهار عجم) (از آنندراج). بسیار تشنه‌ام. (ناظم الاطباء). مرا تشنگی است:

زان کشتگان هنوز بعیوق میرسد
فریاد العطش ز بیابان کربلا.

— العطش زدن؛ اظهار تشنگی خود کردن. (از بهار عجم) (آنندراج):

گرم پروانگیم العطش شعله زنم
مگسان! مژده که سیر از شکم و شیر شدم.

ظهوری (از بهار عجم).

— العطش گفتن؛ اظهار تشنگی بسیار کردن. (از بهار عجم) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء):

جان فدای دوزخ‌آشامی که در گرمای حشر
العطش میگفت و میل چشمهٔ کوثر نداشت.

ملک قمی (از بهار عجم).

و رجوع به عطش شود.

العظمة لله. [اَ عَ ظَ مَ تُ لِلْ لاه] (ع جملهٔ اسمیه)[3] بزرگواری خدایراست. رجوع به عظمت شود.

العفو. [اَ عَفْوْ] (ع صوت) ببخشای بر من. مرا ببخش. رجوع به عفو شود.

العلم عندالله. [اَ عِ مُ عِ دَلْ لاه] (ع جملهٔ اسمیه) خدای داند. خدا داناست. وگاهی گویند: والعلم عندالله. رجوع به علم شود.

---

۱ - مصدر تازی است که در پارسی بمعنی صوت تعجب بصورتهای: عجبا، ای عجب، عجب، بکار رود.

2 - Larache.

۳ - این جمله غالباً در مقام تعجب و ستایش خدا بکار رود.

العوبة. [اُ بَ] (ع اِ) بازی. (السامی فی الاسامی). بازیچه. (منتهی الارب) (آنندراج). بازی است از بازیها. (مهذب الاسماء). لَعِب. (اقرب الموارد). ج، اَلاعیب. (مهذب الاسماء) (متن‌اللغة). ||صاحب منتهی‌الارب بمعنی زن بازیگر نیز آورده است ولی این معنی در فرهنگهای معتبر دیده نشد.

العهدة علی‌الراوی. [اَ عُ دَ تُ عَ لَرْ را] (ع جملهٔ اسمیه) بگردن گوینده. راست یا دروغ بودنش بعهدهٔ راوی است. در مقام نقل مطلبی یا حکایت گویند.

العیاذ باللّه. [اَ ذُ بِلْ لاه] (ع جملهٔ اسمیه)[1] پناه بر خدا. نعوذ باللّه. پناه میبرم بخدا: و العیاذ باللّه مدت شش سال و نیم تا روزگار یزدجردبن شهریار آخر ملوک فرس برین جمله یاد کرده آمد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۰۸). رجوع به عیاذ شود.

الغ. [اَ لِ] (ص) نامرد و مخنث و حیز. (هفت قلزم) (از برهان قاطع). غر. نامرد. (شرفنامهٔ منیری).

الغ. [اِ] (اِ) نلک. یا الج است که در تداول مردم گناباد نوعی از گوجهٔ پیوندناشده است. در تداول مردم آذربایجان اَلچَه. گوجه راگویند مطلقاً.

الغ. [اُ لُ] (ترکی، ص) بزرگ. مقابل کوچک. (هفت قلزم) (شرفنامهٔ منیری) (برهان قاطع). کلان و بزرگ، و این لفظ ترکی است. (غیاث اللغات):

پس ایاز مهرافزا برجهید
پیش تخت آن الغ سلطان دوید. مولوی.

مؤمن و ترسا، جهود و گبر و مغ
جمله را رو سوی آن سلطان الغ. مولوی.

شد محمد الب الغ خوارزمشاه
در قتال سبزوار بی‌پناه. مولوی.

||توانا و قادر. (فرهنگ ناظم الاطباء).

الغاء. [اِ] (ع مص) باطل کردن. (تاج المصادر بیهقی) (صراح) (منتهی الارب). افکندن و باطل کردن. (آنندراج). لغو کردن. ابطال. اسقاط. ||ناامید و زیانکار گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). نومید کردن. تخییب. (اقرب الموارد). ||از شمار افکندن. (صراح) (منتهی الارب) (آنندراج). از شمار بیرون کردن و ترک نمودن. (از اقرب الموارد) ||(اصطلاح علم نحو) ابطال عمل است در لفظ و معنی، برخلاف تعلیق که ابطال عمل است لفظاً نه محلاً بطور وجوب. رجوع به تعلیق شود. ||(اصطلاح علم اصول) وجود حکم است بدون وصف در صورتی، و حاصل آن عدم تأثیر وصف یعنی علت باشد، چنانکه در ضمن لفظ سیر بیان گردید. (از کشاف اصطلاحات الفنون چ استانبول ج ۲ ص ۱۳۱۱). و رجوع به همین کتاب مذکور ج ۱ ص ۶۶۲ ذیل مادهٔ سیر شود. ||(اصطلاح علم بدیع) آوردن زیادات بیفایده است که از عیوب شعر بشمار می‌آید چنانکه در این مصراع: «آنکه بدرخشد چو تیغی نوزدوده بی‌نیام» لفظ بی‌نیام لغو است چه آن را در درخشندگی مدخلی نیست. رجوع به المعجم فی معاییر اشعار العجم مصحح مدرس رضوی چ ۱۳۳۵ ص ۳۵۰ شود.

الغاء کردن. [اِ کَ دَ] (مص مرکب) باطل کردن. بی‌بهره ساختن. رجوع به الغا کردن شود.

الغاب. [اِ] (ع مص) مانده کردن. (تاج المصادر بیهقی) (مجمل‌اللغه) (مصادر زوزنی). سخت مانده کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). سخت عاجز و ناتوان ساختن. (از اقرب الموارد). ||رنج رسانیدن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||پر تباه هیچکاره بر تیر چسبانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). پر فاسد را بر تیر چسبانیدن. (از اقرب الموارد).

الغاد. [اَ] (ع اِ) ج لُغد. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). رجوع به لُغد شود.

الغار. [اِ / اَ] (ترکی، اِ) تاخت. (شرفنامهٔ منیری). غارت و چپاول. و در جغتایی ایلغامق گویند. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۰۶ الف و ورق ۱۳۶ ب). رجوع به ایلغار شود. ||سیر و رفتار سریع. (ناظم الاطباء).

الغار. [اَ] (اِخ) دهی است از دهستان القورات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند که در ۳۰ هزارگزی شمال خاوری بیرجند واقع است. دامنه و معتدل است و سکنهٔ آن ۳۴۲ تن شیعهٔ فارسی‌زبانند، آب آن از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات، و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. مزرعهٔ فیض‌آباد، خوش آبی و کلاتهٔ حسین گرگ جزء همین ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

الغاز. [اِ] (ع مص) چیستان گفتن و سخن سربسته آوردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). کلام مبهم و مشکل گفتن. ||الغاز یمین؛ توریه در قسم. رجوع به توریه شود. ||کندن موش سوراخ خود را چنانکه پیچ و خم داشته باشد. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ||در اصطلاح، علمی است که مقصود از آن دلالت الفاظ بمراد است بطور پوشیده در غایت، لیکن نه چنانکه ذهن سلیم از دریافتن آن ناتوان باشد بلکه آن را بپسند و او را بدان انبساط دست دهد، و شرط آن اینست که مراد از الفاظ، ذوات موجود در خارج باشند و فرق آن با معمیٰ همین است. (از کشف‌الظنون ج ۱ ستون ۱۴۹). و رجوع به همین کتاب و مادهٔ لُغَز شود.

الغاز. [اَ] (ع اِ) ج لُغز، لُغُز، لَغَز، لُغَز. (منتهی الارب) (قطر المحیط). رجوع به هریک از کلمه‌های مذکور شود. ||راههای کج و پیچیده که بر رونده دشوار باشد. (از اقرب الموارد) (آنندراج).

الغاز. [اِ] (اِخ) رجوع به القاز شود.

الغاشیة. [اَ یَ] (اِخ) سورهٔ هشتاد و هشتمین از قرآن کریم. رجوع به غاشیه شود.

الغاط. [اِ] (ع مص) بانگ کردن و خروشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||آواز خوش برآوردن شیر به انداختن سنگ تفسان در آن. (منتهی الارب) (آنندراج). آواز کردن شیر (خوردنی) بسبب افکندن سنگ تفته و گرم شده در آن. (از اقرب الموارد).

الغاط. [اَ] (ع اِ) ج لَغَط، و لَغط. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به هریک از دو کلمهٔ مذکور شود.

---

۱ - این جمله را در پارسی گاه بصورت صوت تحذیر استعمال کنند.